لغت نامه

۴

بسیطة

تبورک


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

لغت نامه

بسیطة

تبورک

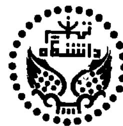
۴



زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌الله‌زادهٔ شیرازی، دکتر سیّدمرتضی
انوری، دکتر حسن
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوْشَلی، عبّاس
ره‌آورد، دکتر حسن
صدیقی، دکتر غلامحسین
صفا، دکتر ذبیح‌الله
فیض، دکتر علیرضا
قاسمی، دکتر رضا
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دهخدا، علاّمه علی‌اکبر
دیوْشَلی، عبّاس
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
صفرزاده، بهروز
میرشمسی، مریم
وام‌بخش، هایده

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 4: ISBN 964-03-9613-3
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۳-۹۶۱۳-۰۳-۹۶۴ (جلد ۴)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد چهارم (بسیطة - تبورک)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج.	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج.	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
نتف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
نل	نسخه‌بدل
نمف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ.ش.	هجری شمسی
هـ.ق.	هجری قمری

بسیطة. [بَ طَ] (ع ص، اِ) زمین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ارض. (اقرب الموارد). ||زمین فراخ هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ماده شتر با بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مؤنث بسیط. رجوع به بسیط شود. ||زن فراخ‌زبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خالص و بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء). ||در تداول منطق، بر نوعی قضیه اطلاق شود. خواجه نصیر آرد: قضیهٔ حملی را که جزوی از او لفظ معدول باشد معدولیه خوانند و آنچه هیچ در او لفظ معدول نبود محصله خوانند یا بسیطة. (اساس‌الاقتباس ص ۱۰۰).

– اجرام بسیطه؛ افلاک. سماویات. (فرهنگ فارسی معین).

– اجسام بسیطه؛ اجسام عنصری. (ناظم الاطباء). افلاک و کواکب و سماویات. (از فرهنگ علوم عقلی).

– اعضاءِ (اعضای) بسیطه؛ اندامهای یکسان، چون خون و گوشت و رگ و استخوان و غضروف و مانند آن، مقابل اعضاءِ آلیه یا مرکبه، چون سر و گردن و دست و پای و غیره، مراد قلب و دماغ و کبد میباشد. (از فرهنگ علوم عقلی).

– جوهر یا جواهر بسیطه؛ جزءِ لایتجزی و یا ذرات و جواهر فرد است. (از فرهنگ علوم عقلی).

– حرکت بسیطه؛ حرکت مستدیر. حرکت دایره‌ای.

– صور مجردهٔ بسیطه؛ صور مجرده حاصله از اشیاء نزد عقل و صور علمیهٔ اشیاء است در ذات حق. (از فرهنگ علوم عقلی).

بسیطة. [بَ طَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر اخطل در وصف ابری بدین سان:

و علا البسیطة والشقیق بریق
فالضوح بین رویة و طحال

و به قولی جایگاهی است میان کوفه و حزن بنی‌یربوع و به قولی سرزمینی است بین عذیب و قاع. (از معجم البلدان). و رجوع به ج ۱ همین کتاب ص۱۸۴ شود.

بسیطة. [بُ سَ طَ] (اِخ) مصغراً، دهیست بادیهٔ شام و آن را بَسیطة هم گویند. (منتهی الارب). تصغیر بسیطه، سرزمینی است در بادیه بین شام و عراق. (از معجم البلدان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

بسیطه. [بَ طَ] (اِخ) نام دیاری است در اندلس و امروز اسپانیولیها آن را آلباسته [1] نامند که تحریفی است از کلمهٔ «البسیطه». و صاحب الحلل السندسیه آرد: بسیطة از شهرهاییست که در جانب شرقی طلبطله واقع است و همچون معنی لغوی کلمه در سرزمین پهناور و هموار قرار دارد و هم اکنون ساکنان آن پانزده‌هزار تن باشند شامل دو ناحیه است یکی شهر قدیم و دیگر شهر جدید که شهر جدید در جنوب شهر قدیم قرار دارد و راه‌آهنی که از مادرید به القنت و سواحل شرقی میرود از شهر جدید میگذرد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۴۸، ۴۹).

بسیل. [بَ] (ع ص) بَسِیل؛ بمعنی شجاع و دلیر. ج، بُسَلاء. (از منتهی الارب). رجوع به بسل و باسل شود. ||زشت و ترشروی از خشم یا شجاعت. (آنندراج). ترشروی از خشم یا از شجاعت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) باقی شراب که شب در آوند مانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد کریه‌منظر زشت‌روی. (ناظم الاطباء). کریه‌چهره و بدمنظر. (از اقرب الموارد). ||حرام. (از اقرب الموارد).

بسیل. [بَ] (اِخ) نام والد خلف قریشی ادیب که از اهل اندلس بود. (منتهی الارب). خلف‌بن بسیل، از علمای اندلس است. (ناظم الاطباء).

بسیل. [بَ] (اِ) بسیلة. بِسِلاً. بِسِلَّة. بسیم. (دزی ج ۱ ص۸۷). جلبان. (منتهی الارب). دانهٔ خلر. (منتهی الارب). معرب یونانی بسی‌لیوم [2]. اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۹ س۷ شود.

بسیل. [بَ] (اِخ) نام دهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسیل. [بَ] (اِخ) بسیل‌الرومی‌الترجمان، از حواشی هارون‌الرشید بوده. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیل‌المطران و تاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۹ س ۷ شود. ||خلف‌بن بسیل. از علمای اندلس است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بسیلا. [بَ] (اِ) به لغت مصری نوعی از جلبان است و آن خلر بری است در غایت تلخی. رجوع به بسیل و بسیلة شود.

بسیلاب دادن. [بِ سِ دَ] (مص مرکب) در آب فروبردن یعنی غرق کردن:

گردبرمی‌آرد از رنگین‌لباسان چشم شور
داد شبنم دفتر گل را به سیلاب نظر.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به سیلاب شود.

بسیل‌المطران. [بِ لُلْ مَ] (اِخ) باسیل‌المطران. یکی از نقله و مترجمان کتب از لغات دیگر بزبان عربی. (از ابن‌الندیم). از مترجمانی است که در دورهٔ خلفای عباسی کتب فلسفی و طبی را از یونانی به عربی درآورده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱). مرد کثیرالنقل و ترجمه‌های او متمایل بخوبی بود، وی در خدمت طاهربن حسین ذوالیمینین بسر میبرد و ترجمهٔ کتاب الاجنة بقراط از او در دست است و نسخهٔ آن جزو مجموعهٔ کتابخانهٔ برلین به شماره ۶۲۳۵ ضبط است. (از تاریخ علوم عقلی ص۴۲، ۸۹ و ۳۶۱). و رجوع به تمدن اسلامی و سبک‌شناسی ج ۱ ص۱۵۳ شود.

بسیل سقلابی. [بَ لِ سَ] (اِخ) نسیل سقلابی یا صقلابی. قاتل میخائیل‌بن توفیل پادشاه. رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص شود.

بسیلوخس. [ ] (اِخ) امون. ملک حکیم یکی از ملوک چهارگانه است که حکمت و فلسفه را از هرمس اول گرفته‌اند. هرمس او را به ولایت یک چهارم زمین گماشته بود. امون در شمار حکما میباشد لکن هیچیک از آثار وی بزبان عربی ترجمه نشده است و چون هرمس او را به حکومت منصوب کرد وصایایی چند بدو کرد که برخی از آنها به زبان عربی درآمده است. رجوع به قفطی ص۷ س ۶ و ص۳ س ۱۸ شود.

بسیله. [بَ لَ] (ع اِ) بسیلة. ||تأنیث بسیل. تلخی مزهٔ چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پس‌ماندهٔ هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باقی نبیذ در قنینه. (مهذب الاسماء). رجوع به بسیل شود. ||نوعی از باقلای صحرایی باشد کوچکتر از باقلای خوردن، اگر زنان آن را بپزند و بخورند، شیر ایشان زیاده شود. (برهان). نوعی از باقلای صحرایی کوچکتر از باقلای رسمی، گویند مدر شیر است. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی نخود است سبز و در مصر آن را از نوع دیگر که معروف به جلبانست بهتر شمارند. (ابن‌بیطار متن عربی ص۹۵ و ترجمهٔ فرانسوی ص۲۲۷). بلغت مصری نوعی از جلبانست و آن خلربری است در نهایت تلخی. و رجوع به بسیل شود.

بسیم. [بَ] (اِ) به زبان زند و پازند خوش‌مزه و خوش‌لذت را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش بسیم [3]. پهلوی: بسوم [4]. خوش [5]. «بونکر ص۱۰۳»، بِسیم [6]، خوش. «یوستی، بندهش ص۸۸». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||برخی بسیم را بمعنی خندان گرفته‌اند و بعضی گفته‌اند این کلمه در عربی استعمال نشده و آن را به «نسیم» در گلستان تصحیح کرده‌اند ولی چنانکه گذشت این کلمه در السنهٔ سامی سابقه دارد. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). ||(ع ص) تبسم‌کننده. (غیاث).

1 - Albacète.
2 - Psyllium.
3 - Basîm.
4 - Basûm.
5 - Xvash.
6 - Bcym.

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). شادمان و مسرور و خرم و خوشحال. (ناظم الاطباء). خندان. شادمان. تبسم‌کننده و گشاده‌روی. (ناظم الاطباء):
شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم بسیم وسیم. (گلستان).
– بسیم بودن؛ شادمان بودن. (ناظم الاطباء). ||متواضع. (ناظم الاطباء).

بسیم. [ ] (اِ) در تونس، نوعی نخود. (دزی ج ۱ ص ۸۷). رجوع به بسیل و بسیله شود.

بسیم. [بُ سَ] (ع اِ) بُسَین. رجوع به بسین، و دزی ج ۱ ص۸۷ شود.

بسیم. [بَ] (اِخ) ابراهیم افندی. منشی اول هیئت‌رئیسه جامع احمدی بود. او راست: ادب‌اللغة و ملکةالذوق، سخنرانیی که وی در باشگاه کارمندان اسکندریه ایراد کرد و بسال ۱۳۲۸ هـ . ق. در ۴۸ ص در مطبعهٔ وطنیهٔ اسکندریه چاپ گردید. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۵).

بسیم. [بَ] (اِخ) صالح افندی از شعرای متأخر عثمانی و از مردم اسلامبول و از خواجگان بود و بسال ۱۲۴۳ هـ . ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بسیم. [بَ] (اِخ) محمد افندی از شعرای متأخر عثمانی و از موالی بود و بسال ۱۲۴۳ هـ . ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بسین. [ ] (اِخ) پسین. دهیست میان راه تبریز به ارزن‌الروم مابین گریوهٔ آق‌آفتن و ارزن‌الروم و فاصلهٔ آن از گریوهٔ آق‌آفتن پنج فرسنگ و تا ارزن‌الروم شش فرسنگ باشد. (نزهة‌القلوب چ ۱۳۳۱ هـ . ق. لیدن ص۱۸۳).

بسین. [بُ سَ] (ع اِ) بُسَیم، ظاهراً تحریفی باشد از بسیس مصغر بس. (دزی ج ۱ ص۸۷).

بسی‌نان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن با ۲۶۷ تن سکنه. آب از چشمه و قنات. محصول آن غله و حبوب. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بسینه. [بَ نَ] (اِخ) از قرای مرو است بر دو فرسخی آن. (از معجم البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۲۱۲).

بسینی. [بَ] (ص نسبی) منسوبست به بسینه که قریه‌ای است از قرای مرو در دو فرسخی آن. (سمعانی). و رجوع به اللباب ص۱۳۵ و بسینه شود.

بسینی. [بَ] (اِخ) ابوداود سلیمان‌بن ایاس بسینی مروزی. وی به عراق سفر کرد و حدیث شنید. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب‌الانساب ص۱۲۵ شود.

بسیور. [ ] (اِخ) باسبور (نیکلا) یکی از مدرسان مدرسهٔ سعیدیه بود. او راست: ۱ – الطبیعة‌الابتدائیة، برای مدارس ابتدایی که بکمک عثمان صدقی تألیف کرده است. چ مصر. ۲ – مسائل فی‌الطبیعة، که قواعد مختصری است در فیزیک با مسائل بسیار چ ۱۳۳۴ هـ . ق. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۵).

بسیونی. [ ] (اِخ) محمدعلی بسیونی بی‌بانی مالکی، یکی از علمای الازهر بود. او راست: ۱ – حسن الصنیع فی علم‌المعانی والبیان والبدیع. چ ۱۳۰۱ هـ . ق. مطبعهٔ دیوان المعارف. ۲ – خاتمة حسنة علی شرح ابی‌الحسن المسمی کفایة الطالب الربانی علی رسالة ابی‌زیدالقیروانی. پایان تألیف ۱۲۸۵ هـ . ق. چ سنگی، ۱۳۸۷ هـ . ق. در مصر. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۵).

بسیوی. [ ] (اِخ) شیخ علی‌بن محمدبن علی بسیوی عمانی. او راست: مختصرالبسیوی الشامل المنن المکنی بابن الحسن (فقه شیعی) چ چاپخانهٔ سلطانیه زنگبار، بدون تاریخ. (از معجم‌المطبوعات ستون ۵۶۵، ۵۶۶).

بش. [بَ] (اِ) پش. مطلق بند راگویند. (از برهان). هر بندی عموماً. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از رشیدی). بند هر چیز عموماً. (آنندراج). بند بود آهنین یا مسین یا رویین. (لغت فرس اسدی). بند و زنجیر. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). بند مطلق. (سروری). ||بند جامه. آنجا که افراسیاب راکمربند گسیخت و گریخت، رستم گوید:
بدو گفت[1] بگرفتمش[2] زیر کش
همه بر کمر ساختم بند[3] و بش[4].
فردوسی (از نسخه اسدی و صحاح الفرس).
||بندی که از آهن و برنج بر صندوقها زنند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). بندهای آهن و نقره و برنج که بر درزها و پیوندهای صندوق و امثال آن نصب کنند برای استواری. (غیاث) (از آنندراج). بندی بود سیمین یا برنجین که آن را (از بهر محکمی به میخ) بر صندوقها و درها زنند. (صحاح الفرس). بندی باشد که از جهت محکمی بر صندوقها زنند. (سروری) (از معیار جمالی) (از جهانگیری). بند آهنین یا سیمین که بر تختهٔ در و صندوق زنند و به مسمار بدوزندش استحکام را. (شرفنامهٔ منیری). آن آهن بود که به مسمار زنند بر صندوق. (از لغت فرس اسدی). بند آهن و مس و مانند آن که بر تخته‌های صندوق و بر کاسه و بر در زنند. (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۹ و فرهنگ شاهنامهٔ شفق شود:
ز[5] آبنوس دری اندرو فراشته بود
بجای آهن سیمین همه بش و مسمار.
ابوالمؤید (از لغت فرس اسدی و سروری و غیره).
فردوسی در صفت تخت طاقدیس خسروپرویز گوید:
همان تخت پرویز ده لخت بود
جهان روشن از فر آن تخت بود.
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی زان بمثقال بد، شست و شش.
فردوسی.
از غایت سخاوت هرگز خزاین تو
نه منع دید[6] و نه[7] رو نه قفل دید[8] و نه بش.
شمس فخری.
||زراعتی که به آب باران حاصل شود. (از برهان). زراعتی که به آب باران حاصل دهد. (رشیدی). زراعت دیمی که به آب باران عمل آید. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری). به عربی بخس نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). زراعت دیمی. (از فرهنگ شاهنامه). و رجوع به شعوری ج ۱ شود. ||قفل. (ناظم الاطباء). ||بشن: بش و بالا. قد و بالا. قد و قامت. (فرهنگ فارسی معین).

بش. [بُ / بَ] (اِ) بشک. فش. پش. کاکل آدمی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در اوستا، برش[9] «اسفا ۲:۱ ص ۱۴» استی، برزه، بارز[10] (پس گردن) «اشتق ۲۲۰». رجوع به بشن، بشک، فش و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین و فرهنگ شاهنامهٔ شفق شود. ||موی گردن و یال اسب. (برهان) (سروری). در اوستا برش[11] «اسفا ۱: ۶ ص ۲۴» استی، برز، بارز[12] (پس گردن) «اسشتق ۲۲۰»[13] یال اسب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). موی گردن و قفای اسب بود. (صحاح الفرس) (دستوراللغة). موی گردن اسب. (لغت فرس اسدی) (شرفنامهٔ منیری): عُرف؛ بش اسب. (مهذب الاسماء) (برهان: فز). فز. (برهان). فُش. (لغت فرس اسدی: فش) مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: در فرهنگها به معنی گردن و یال اسب است و بنا به حدس بعضی لغت‌شناسان

---

۱ – نل: مراگفت (جهانگیری، سروری). چرا گفت. (نسخه).
۲ – نل: نگرفتمش.
۳ – نل: پنجه بش. (رشیدی).
۴ – صحاح الفرس برای بندی که از آهن بر صندوق زنند، شاهد آورده است.
۵ – نل: از. ۶ – نل: دیده.
۷ – نل: رد.
۸ – نل: تمام «نه» ها «نی» است.
9 - Baresha. 10 - Barze' barz.
11 - Baresha. 12 - Barze' barz.
۱۳ – (بنقل برهان قاطع چ معین).

فرنگ. بش که فش همْ خوانده‌اند بمعنی گردن و یال اسب از اصل اوستایی بَرِش مشتق شده که بمعنی سر و پشت اسب است و این لفظ اخیر در لغتهای دیگر بومی ایران بمعنی گردن هم آمده. (از فرهنگ شاهنامه):

گرفتش بش و یال اسب سیاه [اسفندیار]
ز خون لعل شد خاک آوردگاه. فردوسی.
بش و یال اسپان کران تاکران
براندوده از مشک و از زعفران. فردوسی.
بش و یال بینید و اسب و عنان
دو دیده نهاده بنوک سنان. فردوسی.
...کشان دم بر خاک‌ابر یال و بش
سیه‌سم و کف‌افکن و بندکش.[1] فردوسی.
درع بش آتش‌جبین گنبد سرین آهن‌کتف
مشک‌دم عنبرخوی و شمشادموی و سرویال.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی پاورقی ص ۱۴۸).
کمندی و تیغی بکف یافته
بش بارگی چون عنان تافته.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بجای نعل ماهی[2] بسته بر پای.
بجای در پروین بفته[3] در بش. اسدی.
برنگ آتش و دنبال و بش چو دود سیاه.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ خطی).
کفلهاش‌گرد و بش و دم دراز
بر و یال فربی و لاغرمیان.
پوربهای جامی (از سروری).

||ریشه و دامن[4]. (ناظم الاطباء). دامن. (فرهنگ فارسی معین). ||طره‌ای که بر سر دستار و کمر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) ناقص و ناتمام. (از برهان) (ناظم الاطباء).

بش. [بِ][5] (فعل امر + ضمیر) امر بر دادن باشد یعنی بدهش. (برهان). کلمهٔ امر یعنی بدهش. (ناظم الاطباء). باو بده.

بش. [بِ] (حرف اضافه + ضمیر) (در تداول عوام) به او، به وی: کاغذ را بش دادم.

بش. [بِ] (اِ) لغتی است هندی و در پهلوی وش و در اوستایی وِیش بمعنی زهر، بسیار بکار رفته. (یشتها ج ۱ حاشیهٔ ص۲۷۵). حکیم مؤمن آرد: بیش به هندی بش نامند و او بیخیست منبت او بلاد چین و کوهیکه هلاهل نامند و لهذا زهر هلاهل عبارت از اوست و او سریع‌النفوذتر از سم افعی است و قلیل اقسام اوکمتر از دو ساعت قاتل است و در بلاد هند نیز اقسام او میباشد... (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۶۰). و رجوع به بیش شود.

بش. [بِ] (ترکی، عدد، اِ) عدد پنج در بازی نرد: شش و بش یعنی شش و پنج.

بش. [بَ] (ع حرف استفهام) در تداول عوام اعراب شمال آفریقا بمعنی چگونه و چه چیز: بش تدعا؛ بای شیء تدعا؛ و بش تعرف؛ نام شما چیست؟ (از دزی ج ۱ ص۸۷). این کلمه را اعراب عوام عراق بکسر باء تلفظ کنند. مخفف بأیّ شیء است و در عراق بَیْش تلفظ میگردد.

بش. [بَ ش ش] (ع مص) بشاشة یا بشاشت. (از اقرب الموارد). گشاده‌رو بودن. (از اقرب الموارد). تازه‌روی و شادمان شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

— بش دوستی بدوستی؛ خوشحال شدن و شادمان گردیدن بوی. (از اقرب الموارد). شادان بدیدن کسی رفتن که از دیدار ما خرسند میگردد. (دزی ج ۱ ص۸۷).

— بش بچیزی؛ روی آوردن بر آن و خندیدن بدان. (از اقرب الموارد).

— بش بکسی در پرسش؛ مهربانی کردن به او. (از اقرب الموارد). به لطف کلام و تازه‌رویی و گشادگی‌پیشانی پیش آمدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). نواختن. تملق گفتن. خوش استقبال کردن. (از دزی ج ۱ ص۸۷).

— بش بدوست؛ روی آوردن بر وی. (از اقرب الموارد).

بش. [بَ ش ش] (ع ص) باشّ. بشوش. بشاش. (اقرب الموارد). رجوع به صفات مذکور شود. شادکام و خرم و گشاده‌روی. (از برهان). گشاده‌روی. (از اقرب الموارد). تازه‌روی خندان: هش بش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد خنده‌روی. (آنندراج). تازه‌روی و شادکام. (مؤید الفضلاء). ||(امص) خوشرویی و شادمانی. (ناظم الاطباء). خوشرویی. (منتهی الارب) (از جهانگیری). خوشی و شادمانی.

—خوش و بش کردن یا خوش و بش کردن با کسی؛ در تداول عوام، خوشرویی کردن در برخورد با وی و با گشاده‌رویی از حال او پرسش کردن.

بش. [بِ شَ] (اِ)[6] از اصطلاح هیئت هندیانست. رجوع به ماللهند ص۲۶۵ س ۶ و ۲۲۳ س ۶ شود.

بش آقاج. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۶۲۲تن سکنه. آب از قنات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها کرباس، قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشاءة. [بَ ءَ] (اِخ) بشائت. نام موضعی است در شعر خالد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به معجم البلدان شود.

بشاب. [بَ] (اِخ) باشو. ده جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. سکنه آن ۳۷۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و رجوع به باشو شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بشاپور. [بِ / بَ] (اِخ) شاپور. بشاور. بشاوپور. بشاوور. این کلمه در اصل به شاپور یا. وه شاپور بمعنی شاپورنیک است. کرسی‌نشین قدیم کوره شاپورخره فارس است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ .ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۲۸۳ شود. از اعمال کوره شاپورخوره (بشاوپور) فارس است. ابن‌البلخی آرد: بشاپور را بتازی بشاوور نویسند و اصل آن بی‌شاپور است تخفیف را، «بی» از آن بیفکنده‌اند و شاپور نویسند و بناء این شهر بروزگار قدیم طهمورث کرده بود بوقتی که در پارس جز اصطخر هیچ شهری نبود و نام آن در آن وقت دین دلا[7] بود و چون ذوالقرنین به پارس آمد آن را خراب کرد چنانکه پست شد. پس چون نوبت پادشاهی به شاپوربن اردشیر رسید آن را از نو بنا کرد و عمارت آن بجای آورد و نام خویش بر آن نهاد. و هر شهر که این شاپور کرده‌است نام خود بر آن نهاده است چنانکه یاد کرده آمده است و این بشاپور شهری است هوای آن گرمسیر است و جهت شمال آن بسته است از این جهت بیمارناک و عفن است و آب آن از رودی بزرگ است که آن را رود به شاپور گویند. رودی است بزرگ و به حکم آنکه برنج‌زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار اما چندان درختستان میوه‌های گوناگون و نخل و خرما و ترنج و نارنج و لیمو باشد آنجا که هیچ قیمت نگیرد و آینده از آن بازندارند و مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بود و از آنجا ابریشم بسیار خیزد بسبب آنکه درخت توت بسیار باشد و عسل و موم ارزان بود هم آنجا و

---

۱ - نل:
کشان دم بر پای و بر بال بش
سیه سم و کفک افکن و سرکش.
در همه جا شعر فوق به همین صورت است جز در لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی که چنین است:
درع بش آتش جبین گنبد سرین آهن کتف
مشک دم عنبر نفس گلبوی خوی شمشاد بوی.
۲ - نل: نعل نومه. (از سروری و صحاح الفرس).
۳ - نل: تفته. (از صحاح الفرس).
۴ - ظ: ریشهٔ دامن.
۵ - مرکب از (ب) حرف اضافه + (ش) ضمیر در تداول عامه.
6 - Visha.
۷ - نل: دین دار. (نزهة‌القلوب).

هم به کازرون و در این سالها از ظلم ابوسعید خراب شده بود و اکنون به فر دولت قاهره ثبتها الله عمارت پذیرد و جامع و منبر دارد و مردم آنجا متمیز باشد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی چ ۱۳۳۹ هـ.ق.کمبریج ص۱۲۶ و ۱۲۷).

بشاپور. [بِ / بَ] (اِخ) (نهر...) رودیست بزرگ بشهر بشاپور فارس و آبش، (آب شهر بشاپور) از رود بزرگ که بدین شهر بازخوانند. (نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن ص۱۲۶). و آب آن از رودی بزرگ است کی آن را رود بشاپور گویند، رودی است بزرگ و بحکم آنک برنج‌زار باشد آبِ آن وخیم باشد و نا گوار.(ص ۱۴۲ فارسنامه ابن‌البلخی). نهر بشاپور، منبع این نهر از قهستان بشاپور است و بشاپور و نواحی آن را آب دهد و ضیاع خشت را و دیه مالک را آب دهد و میان جنانا و ماندستان در دریا افتد. (ص ۱۵۲ فارسنامه ابن‌البلخی).

بشاخ چادر افکندن. [بِ دَ / دُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) (بیشاخ...) و (یکشاخ...) یکسو کردن زنان رعنای خودنما، چادر را تا عرض حسن ترکیب و تناسب اعضاء و تقطیع خود دهند. (آنندراج):

اگر بناز به یک شاخ افکنی چادر
دگر شکوفه نگردد بشاخسار سفید.
میرنجات (از آنندراج).

هر نخل پرشکوفه درین باغ لیلی است
کزخیرگی فکنده به یک شاخ چادرش.
صائب (از آنندراج).

بشاخ چادر انداختن. [ب دَ / دُ اَ تَ] (مص مرکب) رجوع به بشاخ چادر افکندن شود:

از شکوفه هر طرف گشته نهالی جلوه گر
چون پریزدان چادرها بشاخ انداخته.
میرصیدی (از آنندراج).

بشار. [بَ / بِ] (ص) گرفتار و پای‌بند. (برهان) (از جهانگیری). عاجز و گرفتار و اسیر و محبوس. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۲). خسرو دهلوی بمعنی عاجز و گرفتار گفته:

بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر
مگس مباد که ماند میان شهد بشار.
هر ضعیفی که جهد از پای‌بند آب و گل
پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار.
امیرخسرو دهلوی (از جهانگیری و انجمن آرا و سروری و رشیدی).

امروز بت‌پرستان هستند بیگمان
در بیشه‌ها خزیده و در غارها بشار.
مسعودسعد.

||(اِ) پای‌بند و زنجیرپای. (ناظم الاطباء). پابند. (سروری). ||نثار و آن زری باشد که بر سر کسی بفرمان پادشاهی ریزند. (از برهان). زرافشان شده و نثار یعنی زری که بر سر کسی ریزند مانند زری که بر سر داماد میریزند. (ناظم الاطباء). نثار. (سروری) (از اوبهی) (انجمن آرا) (آنندراج) (معیار جمالی) (رشیدی):

صاحبا هر نکتهٔ تو بهٔ زگنج و سیم و زر
لعل مروارید بر لعل گهربارت بشار.[1]
تاج‌الدین بخاری (از رشیدی).

بشیر باد صبا مژدهٔ گل آورده‌است
همی فشاند در پایش ابر و شاخ بشار.
شمس فخری (از معیار جمالی و سروری).

||المس و لامسه و سودن دست یا عضوی بر عضو دیگر. (از برهان). لمس یعنی دست کردن بچیزی. (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). لمس و سودگی و سوده‌شدگی دست و یا عضوی بر عضو دیگر. (ناظم الاطباء). لمس. (از سروری). دست سودن. (رشیدی). دست مالیدن:

هنوز پیشتر و روسیان بطوع[2] نکرد[3]
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار
فرخی (از سروری، صحاح الفرس، انجمن آرای رشیدی و دیگران)[4].

صاحبا هر نکتهٔ تو، بهٔ زگنج سیم و زر
لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار[5].
تاج‌الدین بخاری (از انجمن آرا و جهانگیری و جز آنها).

||هرچیز طلاکوب و نقره کوب. (از برهان) (ناظم الاطباء). سیم و مس‌کوفت. (از سروری). زرکوب و سیم‌کوب. (از جهانگیری) (انجمن آرا)[6] سیم‌کوفت بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). زرکوب و سیم‌کوب. (از رشیدی). سیم کفت یا سیم‌کوب. (صحاح الفرس) زرکوب و سیم‌کوب و چیزهاییکه در آن زر و سیم بکار برند. ||مانده و کوفته شده. (از برهان). کوفته شده و وامانده. (سروری). مانده و خسته و افکار. (ناظم الاطباء):

گردد در برها، دمها خبه
ماند در تنها جانها، بشار.
مسعودسعد (از سروری).

بشار. [بُ] (ع ص، اِ) مردم فرومایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشار. [بَ شْ شا] (اِخ) ابن‌برد عقیلی (متوفی بسال ۱۶۷ هـ.ق.). مکنی به ابومعاذ. چون در کودکی گوشواره به گوش میکرد وی را مُرَعَّث نیز لقب دادند. ابن‌ندیم در ص۲۲۷ گوید: شعر او در یکجا جمع نشده و من در حدود هزار ورق آن را دیده‌ام و کسانی منتخباتی از اشعار وی را جمع کرده‌اند. ابن خلکان در ج ۱ ص۸۸ او را بتفصیل معرفی کرده است و گوید صاحب اغانی نام شانزده پشت وی را یاد کرده‌که همگی نامشان فارسی است. وی متهم به زندقه شد و به خانه‌اش درآمدند و کتابهایش را تفتیش کردند و چیزی نیافتند با اینهمه بنا به فرمان مهدی عباسی وی را که نود سال داشت هفتاد تازیانه زدند و بزیر شلاق درگذشت. و خوندمیر در حبیب‌السیر همین

---

۱ - مؤلف رشیدی آرد: در شعر تاج‌الدین شاید نثار را بتصحیف، بشار خوانده باشند.
۲ - نل: بطیع.
۳ - نل: هنوز پیش در رومیان بطوع نکرد. (صحاح الفرس)
۴ - مؤلف انجمن‌آرا آرد: حق اینست که مؤلف بشار، را مصحف داند و تبدیل فشار خواند چه بشار با بای فارسی با فاء زود تبدیل یابد و فشار بمعنی رو‌آوردن و فشردن است:
مگس مباد که یابد میان شهد فشار.
پیل بیچاره شود چون در وحل گیرد فشار.
یعنی استخلاص مگس که در شهد فشرده شد و پیل که دروحل فشرده شد صعب خواهد بود و در شعر فرخی همین معنی درست می‌آید، چه رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از سلاطین و امراء میرفته‌اند و رکاب او را میبوسیده‌اند و با دست میسوده‌اند و می‌افشرده‌اند و در رکاب او میرفته‌اند بجای رکابدار خود را جلوه می‌داده‌اند مؤلف آنندراج نیز همین مطالب را تکرار کرده است. در حاشیه فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی بجای بشار، پشار بمعنی سیم‌کوفت است و بجای مصراع اول:
هنوزش ز هندوان بطیع نکرد
آمده است و مؤلف صحاح‌الفرس شعر را شاهد برای معنی سیم‌کوفت آورده است.
۵ - مؤلف انجمن‌آرا آرد: درین شعر ظن غالب اینست که نثار را بشار خوانده باشند چه با درستی قافیه و معنی و مشابهت لفظ غریبست که نثار نگوید و بشار بگوید که لغتی است غیرمعروف.
۶ - مؤلف انجمن‌آرا آرد: آن نیز با فشار مناسب است چه سیم یا زر را در آهن یا پولاد می‌افشرد و چیز زرکوب و سیم‌کوب به طریق مفعولیت است نه فاعلیت یعنی زرکوب شده آن نیز با افشردن متناسب است که به زور و قوت سیم و زر را در آهن فرو میکنند و فشردن بمعنی فروکردن است چه‌گفته‌اند:
هر که را تا به خایه بفشردم
آسمان مهتری بدو بسپرد.
تهمتن بیفشرد بر اسب ران
بگردن برآورد گرز گران.
و گاهی زرکوب به معنی فاعل یعنی کوبندهٔ زر اطلاق میشود چنانچه نجم‌الدین زرکوب گفته:
منم زرکوب و محصولم ز صنعت
بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم
ولیکن حاصلم دانگی نباشد.
مؤلف آنندراج نیز مطالب انجمن آرا را عیناً تکرار کرده است.

مضمون را آورده و اضافه کرده که بعضی گویندوی یکی از اعیان روزگار را هجو کرده بوده و بدان سبب او را بقتل آوردند. از جملهٔ اشعارش دو بیت زیر است:

یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة
والاذن تعشق قبل‌العین احیانا

(از حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش.چ خیام).

ابن‌الندیم وی را از رؤسای متکلمین زنادقه (مانویه) دانسته که به مسلمانی تظاهر میکرده است و از اشعار وی هزار ورق دیده است. (ابن‌الندیم ص۲۲۷). دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود آرد: وی از جملهٔ بزرگترین شعرای ایرانی است که در تغییر سبک شعر عربی اثر بین و آشکاری دارد بشاربن برد (متوفی ۱۶۷ هـ.ق.)از شاهزادگان تخارستان است که در کودکی باسارت بمیان بنی‌عقیل‌بن کعب آمد و در میان آنان تربیت شد وی که پیشرو شعرای محدثین شمرده میشود در تفاخر به نسبت خود و تحقیر عرب و وصف جواری و کنیزکان و اظهار بزندقه و هجو و آوردن تشبیهات و استعارات دقیق و حکم و امثال مشهور است. رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص۲۱، ۱۶۷ و ج ۲ ص۴۱۵ شود. نام بشار در ادبیات فارسی بسیار آمده هدایت، در مجمع‌الفصحاء ویرا با بشار مرغزی اشتباه کرده است. رجوع به بشار مرغزی شود:

دهاد ایزد مرا در نظم شعرت
دل بشار و طبع ابن مقبل. منوچهری.

کو،حطیئه،کو، امیه،کو، نصیب و کو،کمیت
اخطل و بشار برد، آن شاعر اهل یمن.

منوچهری.

بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است
سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم.

خاقانی.

و رجوع به ثمارالقلوب چ ۱۳۳۶ هـ.ق.قاهره ص ۱۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲، المرصع ص۶۱، ضحی‌الاسلام جزء ۳، العقدالفرید ج ۱ و ۲ و ۳ و ۶ و ۷، کتاب‌التاج ص۸۶، الوزراء ص۱۱۷، عیون الاخبار ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴ جوالیقی، البیان و التبیین ج ۱ و ۳، الجماهر، الموشح چ ۱۳۴۳ قاهره ص۲۴۶، معجم‌الادباء ج ۱، لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی، الاعلام زرکلی ج ۱، الذریعه ج ۹، تاریخ‌الخلفا، مزدیسنا، امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۵۳۹ و صص۲۳ - ۲۵ شود.

بشار. [بَ] (اِخ) گـله‌بان قیصر روم. (از شرفنامهٔ منیری).

بشار. [بَ] (اِخ) ابن ایوب ناقط (نقطه گذار). از قراء قرآن بوده و سجستانی با واسطه از وی روایت دارد. رجوع به المصاحف ص۱۰۳ به بعد شود.

بشار. [بَ] (اِخ) ابن بشر. یکی از شعرای عربست و شعرش در عیون‌الاخبار ابن قتیبه آمده است. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۳ ص۱۸۳ س ۱۵ شود.

بشار. [بَ] (اِخ) ابن ذراع‌القیاس معاصر وکیع. محدث است و از جابر جعفی روایت کند.(یادداشت مؤلف).

بشار. [بَ] (اِخ) ابن سلیمان. بنا بنقل تاریخ سیستان رئیس و بزرگ بُست بود و با احمدبن ابراهیم‌القوسی حربهای بسیار کرد و او را هزیمت کرد. رجوع به تاریخ سیستان چ ۱ ص۱۹۲ شود.

بشار. [بَ] (اِخ) ابن عدی‌بن عمروبن سوید طائی معنی. اسلام و جاهلیت را دریافت و شعر وی در الاصابه قسم سوم حرف باء آمده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص۱۷۷ شود.

بشار. [ ] (اِخ) (رودخانه) از ناحیهٔ رستم ممسنی سرچشمه گیرد. آبش شیرین و گواراست. آب چشمهٔ گنجگان و چشمهٔ براق کمهر بهم پیوسته در قریهٔ پاسیج ناحیهٔ تل خسروی کهکیلویه بآب چشمهٔ سرتابه پیوسته و رودخانهٔ تل خسروی شود. (از فارسنامهٔ ناصری).

بشار. [بَ‌ش‌ شا] (اِخ) (نهر) نهریست در بصره. (از معجم البلدان).

بشارات. [بِ] (اِخ) (اقلیم...)[1] یکی از نواحی اسپانیا. عربهای اندلس این نام را بجبال سیرانوادا[2] و نهرهای جاری آن اطلاق کنند.(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به الحلل‌السندسیة ج ۱ ص۷، ۷۶ شود.

بشارالعقیلی. [بَ‌ش‌ شا رُلْ عُ] (اِخ) رجوع به بشاربن برد شود.

بشارت. [بِ رَ] (ع اِمص) بشارة. بشاره مأخوذ از تازی. مژدگانی. (منتهی الارب) (زوزنی) (مهذب الاسماء). مژدگانی و خبر خوش. (ناظم الاطباء). مژده و با لفظ نمودن و دادن و زدن مستعمل است. (از آنندراج). مژده دادن. (مؤید الفضلاء). خبر خوش. (غیاث). بُشریٰ؛ مژدگانی. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). نوید. در تداول عامه، مُشتُلُق:

ای دل من تو را بشارت باد
که ترا من به دوست خواهم داد. فرخی.

سه غلام سرای رسیدند به بشارت فتح. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۵).

ز بارنامهٔ دولت بزرگی آمد سود.
بدین بشارت فرخنده شاد باید بود.

مسعودسعد.

اگر مرا ندی ارجعی رسد امروز
دگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا. خاقانی.

— بشارت باد؛ برای دعا به کار رود و مانند، زنده باد و جز آن یعنی ترا مژده باشد:

تراکه رحمت و داد است و دین بشارت باد
که بیخ دشمن و کفار جمله برداری. سعدی.

— بشارت دادن؛ مژده دادن، خبر خوش دادن. (ناظم الاطباء). مژده آوردن: حجت خدا بود پیش او تا بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکوکاران را. (تاریخ بیهقی). فرموده است تبارک و تعالی: پس بشارت داد پروردگار ایشان را برحمت خود. (تاریخ بیهقی).

وگر نشنوند هیچ اندرز و پند
دهیدش بشارت بزندان و بند.

(یوسف و زلیخا).

لاتعجبوا اشارت کرده بمرسلین
لاتقنطوا بشارت داده باتقیا. خاقانی.

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت. نظامی.

ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد... نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست. (گلستان).

یکی را چون بینی کشتهٔ دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت.

سعدی (طیبات).

شروع بشارت از شروع کلیسای مسیحیان بود زیرا مسیح بشارت میداد و در هیکل تعلیم میفرمود و مردم را از دریا یا از فراز کوهها اندرز میکرد و به شاگردان میگفت بروید و جمیع قبایل را تا آخر دنیا بشارت دهید. (قاموس کتاب مقدس).

— بشارت دهنده؛ خبرخوش‌آورنده، مژدهٔ خوب‌آورنده: برانگیخت او را در حالیکه بود چراغ نوردهنده و بشارت‌دهنده. (تاریخ بیهقی).

— بشارت رس؛ خبرخوش‌آورنده، مانند قاصد و مکتوب. (ناظم الاطباء).

— بشارت‌رسان؛ خبرخوش‌آورنده، مانند قاصد و مکتوب. (ناظم الاطباء).

— بشارت رسیدن؛ مژده رسیدن: این بشارت بقابوس رسید و بدان خوشدل و شادمان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۸). بشارت آن فتح از حدود مشرق به اقصای مغرب رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۸).

— بشارت زدن؛ بشارت دادن. اعلام بشارت کردن.مژده دادن:

رو بشارت بزن که گشت یکی
با غلام خود آن امیر امروز.

انوری (از آنندراج).

مردم بشارت زدند و خرمی کردند. (راحة‌الصدور راوندی). ابوالحسن و اولیای دولت در اندرون حصار رفتند و بشارت زدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۹). ... خبر رسید

---

1 - Sierra.

2 - Sierra - Morena.

و در شهر بشارت زدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۴).

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت‌زنان برگرفتند راه. نظامی.
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت
که‌دوشم قدر بود امروز نوروز.
سعدی (طیبات).

– بشارت شیخ؛ مثل بشارت عیسی. (از انجمن آرا).

– بشارت عیسی؛ کنایه از حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم. (از انجمن آرا).

– بشارت کردن؛ مژده دادن و خبر خوش دادن. (ناظم الاطباء). مژده رساندن.

– بشارت‌کشان؛ مژده‌رسانندگان. (از ناظم الاطباء). مژده گویان. (از مهذب الاسماء). مبشران و مژده‌رسانان. (آنندراج):

خبر گرم شد در خراسان و روم
که‌شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت‌کشان برگشادند راه.
نظامی (از آنندراج).

– بشارت‌نامه؛ مژده‌نامه:

کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بشارت‌نامه زیر پرّش اندر
بنامه درنوشته کای دلارام
رسیدم دل بکام و کان بگوهر.
لبیبی.

و بشارت‌نامه‌ها بهمه اطراف کرد و برادرش نرسی را و لشکرها را خواندند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۱).

– بشارت نمودن؛ بشارت دادن:

یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده‌اند
داود را بشارتی از جم نموده‌اند.
خواجه عمید لوبکی (از آنندراج).

– پربشارت؛ فراوان‌مژدگانی. بسیارمژده:

شهریست پربشارت از این کار و هرکسی
سازد همی ز جان و ز دل هدیهٔ هژیر.
فرخی.

– عید بشارت مریم؛[1] پنجم یا ششم فروردین ماه جلالی برابر ۲۵ مارس فرانسوی. روزیکه جبرئل مریم را بشارت راز تجسم ذات اقدس الهی بصورت انسان داد.

بشارت. [بِ رَ] (اِخ) نام خادم سلطان مسعود بنقل بیهقی: کلیدها بدست خادمی است که ویرا بشارت گویند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۷، چ فیاض ص۱۲۲).

بشارت. [بِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز. سکنه ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشارت. [بِ رَ] (اِخ) شیخ محمدعلی‌بن بشارت آل‌موجی نجفی، او راست: ریحانةالنحو و نشوةالسلاقة و شرح نهج‌البلاغه. رجوع به الذریعه ج ۹ ص۱۳۸ شود.

بشارت آباد. [بِ رَ] (اِخ) ده جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، انگور، بادام، قیسی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بشارت زلزل. [بِ رَ تِ زَ زَ] (اِخ) پزشک محقق لبنانی سوری است فارغ‌التحصیل دانشگاه آمریکایی بیروت، وی بر کتاب دعوةالاطباء ابن بطلان ذیلی نگاشته و آن را «تکملةالحدیث فی‌الطب‌القدیم والحدیث» نامیده و چاپ و منتشر کرده است و چند جزوه در حیوان‌شناسی و مقالاتی در مجلهٔ «الطبیب» و «المقتطف» دارد و در ۱۹۰۵ م. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

بشارت نصرالله حاتم. [بِ رَ تُ نَ رُلْ لا وِ تَ] (اِخ) یکی از نویسندگان ترک در لبنان بود. او راست: السفینةالدائرة بالامثال السائرة. که در آن ده‌هزار مثل گرد آورده و تقدیم استاندار عثمانی بیروت نعوم‌پاشا، کرده است. چ بیروت بدون تاریخ. (از معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۶).

بشارج. [بَ رِ] (معرب، اِ) جوالیقی از ابن درید نقل کرده که فارسیان آن را بیش‌بارَه گویند و شُبارِق معرب آنست و لحم شبارق گوشت خرد شده است که آن را پزند و شبارقات گوشتهای خرد کرده است که بشکل‌های گونا گون پخته میشود و شُفارِج و فیشفارج و بشارج تلفظ عامه است. رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۰۴ س ۹ به بعد شود.

بشارجان. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بشارکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) سیم‌کوفت کردن. سیم‌کفت کردن. طلا کوب[2] کردن:

آراسته بتان بهارند گلبنان
با صدره‌های نیلی و حمری خمارها
صد گوشوار زرین در گوش هریکی
گوهر بشار کرده بدان گوشوارها.
لامعی جرجانی.
هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار.
فرخی.

و رجوع به بشار شود.

بشار مرغزی. [بَشْ شا رِ مَ غَ] (اِخ) بشگر مرغزی. دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود (ج ۱) آرد: از احوال او اطلاعی در دست نیست نامش را هدایت در شمار شعرای قدیم آورده و گفته است که بپارسی و عربی شعر میسروده است و «در قید اسارت به بصره افتاد و اشعار عربی از او مانده» این اشارهٔ اخیر بگمان ما نتیجهٔ اشتباه این شاعر پارسی‌زبان با بشاربن برد طخارستانی شاعر ایرانی تازیگوی است که در قید اسارت به بصره افتاد و بسال ۱۶۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص۴۰۵ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۱۷۱ شود. نفیسی در احوال و اشعار رودکی (ج ۳ ص۱۲۱۷) آرد: بشار مرغزی نیز از شاعران اهل مرو بود و از یگانه قصیده‌ای که ازو بدستست و در وصف شراب به سبک قصیدهٔ معروف رودکی گفته و منوچهری از روش او پیروی کرده است معلوم میشود که در قرن چهارم و از شاعران دورهٔ سامانیان بوده است و این قصیدهٔ او در کتاب مونس‌الاحرار ثبت شده، منتهی مؤلف مجمع‌الفصحاء دربارهٔ وی خطاهای شگفت کرده‌است... و نسخهٔ کامل این قصیده چنانکه در مونس‌الاحرار آمده بدین‌گونه است. و سپس بنقل تمام قصیده می‌پردازد و ما چند بیت از آغاز آن را در ذیل می‌آوریم. مرحوم بهار در سبک‌شناسی (ج ۱ حاشیهٔ ص۳۷۷) آرد: مجمع‌الفصحاء او را بشار ضبط کرده است ولی من در جنگی بخط سرخوش دیدم که قبل از این قصیده (وصف انگور و شراب) «بشگر» ضبط کرده و دیگری آن را تراشیده و «بشار» ساخته است و برای من شکی نمانده که بشار مصحف بشگر است، زیرا علاوه بر سند سرخوش میدانیم که ایرانیان «بشار» نام نمی‌نهادند. عجب این است که هدایت او را با بشاربن برد شاعر کور عرب (۱۶۸ هـ.ق.) یکی دانسته است:

رز را خدای از قبل شادی آفرید
شادی و خرمی ز رز آمد همی پدید
از جوهر لطایف محض آفرید رز
آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب
از رز بودت نقل و هم از رز بود نبید
شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فرخت
شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید.

بشارة. [بِ رَ][3] (ع اِ) خبریکه در بشره تأثیر بخشد چنانکه آن را دگرگون سازد. و این در

1 - Annonciation.

۲ - برهان ذیل: بشار.

۳ - صاحب منتهی الارب ضبط بشارت در این معنی را بتثلیث آورده است.

اندوه نیز بکار رود لیکن استعمال آن بیشتر در خبرهای شادی بخش است. ج، بشارات و بشائر. در تاج‌العروس آمده است: و هرگاه بطور مطلق بکار رود بخیر اختصاص یابد. (از اقرب الموارد). مژده، ولاتکون مطلقة الا بالخیر و انما تکون بالشر اذا کان مقیدة به. (منتهی الارب). مژدگانی و خبر خوش. (ناظم الاطباء).[1] مژده و چون در خیر باشد بطور مطلق گویند و اگر در شر باشد آن را مقید کنند. (ناظم الاطباء).[2] هر خبر راستی که از شنیدن آن رنگ چهرهٔ آدمی دگرگون شود آن را بشارت گویند و در خیر و شر هر دو استعمال شده ولی در مورد خبر خوش کثیرالاستعمال‌تر است. کذا فی تعریفات‌السیدالجرجانی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بُشریٰ. (اقرب الموارد). ||جمال و حسن: هو ابشر منه؛ احسن و اجمل و اسمن. (از اقرب الموارد). خوبرویی و جمال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).[3] ||تراشهٔ پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[4]

بشارة. [بَ رَ] (ع مص) بشارت. مسرور شدن بچیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||شاد شدن. (آنندراج). شاد شدن و شاد کردن و تازه‌روی شدن. ||خوش‌طبع شدن. ||گلوگیر شدن طعام. ||بی‌طعم شدن. ||خوش‌ناآینده شدن. (مؤید الفضلاء). رجوع به بشارت و ترکیبات آن شود.

||خوبرویی و جمال: و از موقف بشارت بشارت باشارت با شارت... مستظهر گشته. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۲۸۸). ||خواب خوش. (ناظم الاطباء).

بشاره. [بَ‌شْ شا رَ] (ع ص) مژده‌دهند: و رخسارهٔ ساره و شارهٔ بشارهٔ آن مخبات نیک مبسم... (درهٔ نادره چ شهیدی ص۵۳).[5]

بشارةالاخشیدی. [بِ رَ تُلْ اِ] (اِخ) یکی از سران کرد که در سوریه بود و با روم جنگید. رجوع به ابن اثیر ج ۹ ص ۵۰ شود.

بشاری. [بَ‌شْ شا] (ص نسبی) نسبت به جد است که عبارت باشد از ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن بشاری نیشابوری. (از سمعانی). و رجوع به اللباب ج ۱ ص۱۲۵ شود.

بشاری. [بَ‌شْ شا] (اِخ) ابوعبدالله المقدسی، شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابی‌بکر البنا مقدسی حنفی معروف به بشاری متولد به «قدس» بسال ۳۷۵ هـ.ق. صاحب احسن‌التقاسیم. رجوع به مقدسی شود.

بشاری. [بَ‌شْ شا] (اِخ) احمدبن علی‌بن احمد... بشاری رفاء بغدادی. از مخلص روایت میکند. (از اللباب ج ۱ ص۱۲۵).

بشاری. [بَ‌شْ شا] (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم... ابن بشار بشاری فوشنجی مکنی به ابوبکر. در فقه شاگرد ابوبکر چاچی شافعی بود. در نیشابور هفدهم رمضان سال ۵۴۳ هـ.ق.درگذشت. (از اللباب ج ۱ ص۱۲۵).

بشاری. [بَ‌شْ شا] (اِخ) خواجه عزیزالدین بشاری از بشاریان است. رجوع به تاریخ گزیده ص۸۴۴ شود.

بشاری. [بَ‌شْ شا] (اِخ) محمدسلیمان پاشا. او راست: تحفةالالباب و هدایةالطلاب فیما یجب علیهم من‌الاداب، در ذم نمامی و سخن‌چینی. کتاب را در ۱۲۹۰ هـ.ق.به پایان رسانده و در چاپخانهٔ تمدن بسال ۱۳۲۲ هـ.ق.چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۶).

بشاری. [بَ‌شْ شا] (اِخ) نام شاعری از متقدمان و دو بیت زیر از اوست:

در ظاهر اگر برت نمایم درویش
زینم چه زنی بطعنه هردم صد نیش
دارد هرکس بتا باندازهٔ خویش
در خانهٔ خود بنده و آزاد و خدیش.

بشاری (از سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۳).[6]

بشاریات. [بَ یْ یا] (اِخ) ناحیه‌ای از همدان که بفرمان هارون‌الرشید از آن مفروز و به قزوین منضم گردید: چون هارون‌الرشید قزوین را شهر میساخت ناحیت بشاریات و بعضی از دشتی راکه داخل همدان بود... مفروز گردانید و جهت آنکه در صحرای قزوین افتاده داخل قزوین گردانیدند. رجوع به تاریخ گزیده چ کمبریج ۱۳۲۸ هـ.ق. ص۸۳۳ شود. از بلوکات ولایت قزوین در سر راه تهران است بواسطه آبادی اراضی و قنوات زیاد، اراضی بسیار حاصلخیز دارد قریهٔ مشهور آن شریف‌آباد است. (یادداشت مؤلف).

بشاریان. [ ] (اِخ) خاندان... مردمان متمول بوده‌اند و از ایشان خواجه عزالدین بشاری و خواجهٔ صاحب نعمت بود. رجوع به تاریخ گزیده چ کمبریج ۱۳۲۸ هـ.ق. ص۸۴۴ و تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۱۱۵ شود.

بشاریدن. [بَ دَ] (مص) سیم‌کوفت کردن. سیم‌کفت کردن. رجوع به بشار و شاریدن شود.

بشاسب. [بُ] (اِ) بشاسپ. گوشاسب. بوشاسب. مخفف بوشاسب است که خواب باشد و به عربی نوم خوانند. (برهان). خواب که‌بوشاسب نیز گویند. (رشیدی). بوشاسب و خواب. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از هفت قلزم) (از جهانگیری). خواب بود. (سروری). رؤیا. و رجوع به بوشاسب شود:

چه[7] لختی شد از شب بشد در بشاسب
به بوشاسب آمدش دخت گشاسب.

اسدی (از انجمن آرا، سروری، رشیدی).

بشاسب. [بَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه ۲۳۰ تن. آب از رودخانهٔ سردشت. محصول آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بشاش. [بَ‌شْ شا] (ع ص) کسی که دارای خوشرویی و شادمانی بسیار باشد. (ناظم الاطباء). مرد خنده‌رو. (آنندراج). خوش و تازه‌رو. (غیاث). همیشه خندان. (ناظم الاطباء). در عربی به معنی خرم و گشاده‌روی. (از مؤید الفضلاء). گشاده‌روی. خوش‌طبع. هشاش. شکفته. باروح. طلق‌الوجه:

چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق‌الطیری ز علمناش بود. مولوی.

بشاش. [بَ] (اِ) در فارسی بند آهنین یا سیمین که بر تختهٔ در صندوق زنند و به مسمار بدوزند برای استحکام. ||موی گردن اسب. (مؤید الفضلاء). رجوع به بش شود. ||ناقص و فرومایه. (مؤید الفضلاء).[8]

بشاشت. [بَ / بِ شَ] (ع مص) بشاشة. مأخوذ از تازی، خوشرویی و شادمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تازه‌رویی. خوبرویی و شادمانی. (ناظم الاطباء). گشاده‌رویی.(تفلیسی). تازه‌رویی و شادمانی. (آنندراج). شادی. شادانی. شادمانی. طلاقت وجه. سرور. اهتزاز:

بینادلان ز گفتهٔ من در بشاشت‌اند
کوری این گروه که جز در حزن نیند.
خاقانی.

---

۱ - ناظم الاطباء در این معنی ضبط کلمه را بکسر و ضم آورده است.
۲ - در فارسی نیز بصورت مقید آمده است:
وگر نشنوند هیچ اندرز و پند
دهیدش بشارت بزندان و بند.
(یوسف و زلیخا).
۳ - ضبط این کلمه در این معنی بفتح است.
۴ - در این معنی ضبط کلمه بضم است.
۵ - بشاره، دستارچه‌ای که بسر پیچند. (حواشی دیوان منوچهری چ۲ دبیرسیاقی ص۳۸۶) دربارهٔ این بیت منوچهری:
جدی چنان به شاره‌ای وز آستر
چو نقطه‌آی به ثور بر سهای او.
منوچهری. (دیوان چ دبیرسیاقی ص۹۴).
چنانکه بعداً مؤلف محترم متوجه شده‌اند کلمه «شاره» و «با» حروف اضافه است. رجوع به شاره بمعنی فرق شود.
۶ - شاید همان بشار مرغزی باشد.
۷ - نل: چون. (رشیدی و سروری).
۸ - در هر سه معنی ظاهراً خلطی است از بش.

||تازه‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوش‌طبع شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شاد شدن. (زوزنی). گشاده‌روی شدن. گشاده‌رویی کردن. (زوزنی). شادمانه شدن. و رجوع به بشاشة شود.

بشاشة. [بَ شَ] (ع مص) بشاشت. بش. خوشرویی. (ناظم الاطباء). رجوع به بش و بشاشت شود. ||تازه‌روی و شادمان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به لطف کلام و تازه‌رویی و گشادگی پیشانی پیش آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

بشاشی. [بَ شْ شا] (حامص) خوشرویی و شادمانی بسیار. بشاشت. همیشه خندان بودن. (از ناظم الاطباء).

بشاط. [ ] (اِ) چراگاه عظیم باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ملحقات ص۲۲۸).

بشاطل. [بَ طِ] (اِ) تپانچه. شش‌لول. هفت‌تیر. (دزی ج ۱ ص۸۹).

بشاع. [بَ] (ع اِ) گوشت و یا چیز دیگری که ناگوار دمیکند معده را موافقت نمیکند عقل را. (ناظم الاطباء).

بشاعت. [بَ عَ] (از عربی، مص) مأخوذ از تازی، بی‌طعم شدن طعام. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بی‌مزه شدن. (آنندراج). و رجوع به بشاعة شود.

بشاعة. [بَ عَ] (ع مص) ناخوش شدن مرد از خوردن طعام بدمزه: بشع الرجل بشعا و بشاعة. ||بی‌مزه شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طعمی مرکب از تلخی و قبض: مثل اجتماع المرارة والقبض فی‌الحضض. (قانون ابن سینا). ||بدبوی شدن دهان از ناکردن خلال و مسواک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||البریز آب گردیدن رودبار: بشع‌الوادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||عاجز و تنگ شدن بکاری: بشع بالامر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گلوگیر شدن. (زوزنی). گلوگیر شدن طعام. (تاج المصادر بیهقی).

بشاک. [بَ شْ شا] (ع ص) بسیار دروغ‌گوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دروغ‌زن. (مهذب الاسماء). کذاب.

بشاکرد. [بَ کِ] (اِخ) (خرهٔ...) نام محلی از گرمسیرات فارس میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است. درازی آن از بارز تا منوجان نزدیک به سی فرسنگ، پهنای آن از منوجان تا کوه شهری ده فرسنگ. محدود است از جانب مشرق و شمال بگرمسیرات کرمان و بلوچستان و از سمت مغرب به بلوک رودان و احمدی و نواحی بندرعباس و از جنوب باز به بلوچستان و آبادی این بلوک با این وسعت عرض و طول بسیار کم است برای آنکه تمامی این بلوک کوهستان است شکار آن بز و پازن و قوچ و میش کوهی و کبک و تیهو و انجیرکبک است نخلستان و مرکبات فراوانی دارد کشت و زراعت چندانی ندارد و قصبه این بلوک بارز است. دوری آن از شیراز از صدوسه فرسنگ میگذرد عرض آن از خط استوا بیست و شش درجه طول آن از گرینیچ پنجاه‌وهشت درجه و نیم است و این بلوک را پنج ده آباد است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستانهای نه گانهٔ بخش کهنوج شهرستان جیرفت. این دهستان در جنوب شهرستان واقع و محدود است: از شمال به دهستان کوه شهری مارز از خاور به دهستان فنوج از جنوب به دهستان جاسک، از باختر به دهستان سیریک. این دهستان کوهستانی است بطوریکه در تمام دهستان به قدر صد هکتار زمین مسطح وجود ندارد و تمام نخلستانهای آن در دو طرف دره‌ها کاشته شده است. آب از چشمه‌سار و رودخانه‌های متعدد کوهستان بشاکرد و محصول آن خرما، ذرت، لبنیات، غلات و شغل مردم زراعت، مالداری و صنایع دستی آنجا بوریابافی است که به خارج هم صادر میشود این دهستان از ۱۰۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن ۶۷۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشام. [بَ / بِ شْ شا] (ع اِ) بشامه[1] درختی است خوشبوی که آن را ذُهل نیز نامند. (منتهی الارب).[2] درختی خوش‌بو که از چوب آن مسواک سازند و برگش موی را سیاه کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). درخت بادیه است. (نزهة‌القلوب). درخت مسواک. (مهذب الاسماء). کحل‌السودان. (منتهی الارب). درختی است با بوی خوش که از شاخه‌های آن مسواک سازند. (از البیان والتبیین ج ۲ ص۴۵ حاشیه و ج ۳ ص۷۷). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۸ شود. دانهٔ گیاه قلقل[3]، اناردانهٔ دشتی. (فرهنگ فارسی معین). درختی است حجازی و در مصر و عراق نیز میباشد تخم او را بجای حب بلسان استعمال نمایند و ثمردار او بقدر درخت توت سفید و بی‌ثمر از آن کوچکتر است. برگش مثل صعتر و با رطوبت چسبنده و با شیرینی و گلش زرد، و تخمش شبیه به کمابه و بی‌مزه و ثمرش مثل خوشه و دراز و دانه‌های او مایل به زردی و از بعضی سرخ و از بعضی طولانی مثل حب صنوبر و چون جزوی از آن قطع نمایند از آن آب سفید تراوش کند و بعد از خشک شدن مایل بسرخی گردد و بهترین اجزاء او دمعه او است و مسواک چوب او مقوی و رافع بدبویی دهانست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مفردات ابن‌بیطار شود.

بشام. [بُ] (اِخ)[4] نماینده پاپ در کلده بود و در اواخر قرن هجدهم توجه اروپاییها را به بعض تپه‌های حله و خرابه‌هایی که در جنوب بغداد واقع است جلب [کرد] و مجموعه‌ای از آثار بفرانسه فرستاد. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۱).

بشامة. [بَ شْ شا مَ] (ع اِ) واحد بشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درخت مسواک. (مهذب الاسماء). کحل‌السودان. (منتهی الارب). و رجوع به بشام شود.

بشامة. [بَ شْ شا مَ] (اِخ) ابن حَزن نَهشَلی. از شعرای حماسه‌سرای عرب، و اشعارش در کتب‌ادب ثبت است. رجوع به بیان‌والتبیین ج ۳ و شرح‌الحماسة خطیب تبریزی چ بولاق ج ۱ ص ۲۰۷ و جهانگشای جوینی چ ۱۳۳۴ هـ.ق.ج۲ حاشیه ص ۲۶۲ شود.

بشامة. [بَ شْ شا مَ] (اِخ) ابن عذیر. شاعر بوده است. (منتهی الارب). نام شاعر. (از ناظم الاطباء).

بشامی. [بَ] (اِخ) بسامی. بسبامی. رجوع به بسامی شود.

بشان. [ ] (اِ) گرگ. ||کرگدن[5]: و فی بلاده، (بلاد دهرم) البشان‌المعلم و هو الکرگدن. (اخبارالصین والهند ص ۱۴ س ۱۵).

بشان. [بُ] (اِخ) از قرای مرو است در سمت بالای شهر. (از سمعانی). از قرای مرو است. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۲۱۲) (معجم البلدان). شهری در خراسان قدیم در سمت خاوری هرات در درهٔ هریرود بفاصلهٔ یک روز راه تا هرات. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۴۳۷).

بشانی. [بُ] (ص نسبی) نسبت به بشان است که قریه‌ای از قرای مرو بوده. (از سمعانی) (از اللباب ج ۱ ص۱۲۵). رجوع به بشان شود.

بشانی. [بُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن جریر بشانی از مردم بشان مرو بود. پیری نیکوکار بود و پیش از ۲۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۱ صص۱۲۵ – ۱۲۶) (از معجم البلدان).

بشاوپور. [بَ] (اِخ) اصل کوره شاپورخوره (بشاور). رجوع به بشاپور و بشاور و فارسنامهٔ ابن البلخی چ ۱۳۳۹ هـ.ق.کمبریج ص ۱۴۱ شود.

---

1 - تاج العروس بدون تشدید شین آورده.
2 - Amyris Balsamum.
3 - Graine de crotalaire.
4 - Archevèque Bauchamp.
5 - Le rhinocéros.

بشاور. [بَ وَ] (اِخ) جایی در پارس: نی‌شابور از پارس است بشاور خوانند. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۶۴). رجوع به بشاپور و نی‌شابور شود.

بشاورد. [بُ وَ] (اِ) زمین پشته پشته را گویند.(برهان) (از سروری) (اوبهی) (مؤید الفضلاء) (از رشیدی). زمین ناهموار. (ناظم الاطباء). صاحب برهان بمعنی پشته پشته آورده و این همان لغت بستاوند است و یکی ازین دو مصحف شده است. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

بشاورد. [بَ وَ] (اِخ) بشاور. شهریست بناحیت پارس توانگر از گرد وی. یکی باره است شاپورخسرو کرده است و اندر وی دو آتشکده است که آن را زیارت کنند و بنزدیک وی کوهیست که بر آن صورت هر ملکی و موبدی و مرزبانی که بوده است نگاشته است و سرگذشتهای ایشان بر آن جای نبشته است و اندر حدود وی کوهی است که از وی دودی همی برآید که هر مرغی که بالای آن دود بپرد بسوزد و بیفتد، وایکان و کارج دو شهرکند از بشاورد. (حدود العالم).

بشاوور. [بَ] (اِخ) رجوع به بشاوپور و بشاپور و بشاور شود.

بشایر. [بَ يِ] (ع اِ) بشائر. ج بشیره. (ناظم الاطباء): بشایر آن در آفاق سایر و منتشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۲). و رجوع به بشیرة شود.

بشایستن. [بِ / بَ يِ تَ] (مص) سزاوار بودن:

از محمد نام و خلق خوش بتو میراث ماند
گربشایستی بماندی هم بتو پیغمبری.سوزنی.

رجوع به شایستن شود.

بش انداختن. [بِ اَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه پشک انداختن. رجوع به پشک انداختن شود.

بش‌اولی. [بِ اِوْ] (اِخ) دهی از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. سکنه ۱۵۰تن. آب از رودخانه تنکراه. محصول برنج، غلات، حبوب و صیفی. شغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی، بافت پارچه‌های ابریشمین و نمدمالی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بشباش. [ ] (اِ) بـه هندی اسطوخودوس است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

بشبب. [بَ بَ] (اِخ) بشبه. معرب بشبه است که قریه‌ای است در مرو. (از انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بشبه شود.

بشبراط. [بِ بَ] (اِخ) حصنی باندلس از اعمال شنتریه بـه مغرب اندلس. (از معجم البلدان).

بشبش. [بُ بُ / بَ بَ] (اِ) برگ حنظل را گویندکه خربزهٔ روباه باشد و در عربی علقم خوانند. (برهان) (آنندراج). برگ حنظل. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۸۸) (مفردات ابن‌بیطار). اسم برگ حنظل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بشبق. [بَ بَ] (اِخ) بشبه. بشبقة. نام قریه‌ای است از قرای مرو شاهجان. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از معجم البلدان) (از سروری) (از مرآت البلدان ج ۱ ص۲۱۳) (از اللباب ج ۱ ص۱۲۶). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ و بشبه شود.

بشبقی. [بَ بَ] (ص نسبی) منسوب به بشق یا بشبقة. قریه‌ای از مرو. (از سمعانی) (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص۲۱۲ و اللباب ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

بشبقی. [بَ بَ] (اِخ) ابوالحسن‌علی‌بن محمدبن عباس‌بن احمدبن علی بشبقی تعاویذی... وی در جوانی فقه آموخت و تعویذ می‌نوشت. از گروهی حدیث سماع کرد و بسال ۴۵۳ هـ.ق.در قریهٔ بشبق متولد شد و روز یکشنبه دوازدهم شوال سال ۵۴۴ هـ.ق. در همان قریه درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب ج ۱ ص۱۲۶ شود.

بشبل. [ ] (اِ) بشکل. کلید. رجوع به بشکل شود.

بش بلاغ. [بِ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

بشبه. [بَ بَ] (اِ) بشمه. پوست دباغت نکرده. (رشیدی). ||دانه‌ای است که دوای چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند. (رشیدی).[1]

بشبه. [بَ بَ] (اِخ) بشبق. بمعنی بشبق است که قریه‌ای باشد از قرای مرو شاهجهان و بشبق معرب آنست و در این زمان بتعریب اشتهار دارد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از سروری). قریه‌ای بوده از مرو شاهجهان و بسبب[2] معرب آنست. (انجمن آرا). دهیست از مرو بشبق معرب آن، لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهراً سهو کرده چه همه جا عربی می‌آرد نه فارسی و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه. (از رشیدی). و رجوع به بشبق و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۲۱۲ و معجم البلدان شود.

بش بید. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشبیشی. [بَ] (اِخ) احمدبن عبداللطیف‌بن قاضی احمد مصری شافعی وی در بشبیش بسال ۱۰۴۱ هـ.ق.متولد شد و قرآن را حفظ داشت و به مصر آمد و پانزده سال بماند و بتدریس قرائت جامع ازهر منصوب شد و در ۱۰۹۲ هـ.ق.به حج رفت و در مکه اقامت گزید و به مصر بازگشت و در بشبیش بسال ۱۰۹۶ هـ.ق. درگذشت: او راست التحفة السنیة فی الاجوبة السنیة عن الاسئلة المرضیة، در مسائل دینی که به مصر بسال ۱۲۷۸ هـ.ق.چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۶ و ۵۶۷). و رجوع به ریحانة الادب شود.

بشبیون. [بَ بَ / بِ] (ص) بشیون. فربه باشد که نقیض لاغر است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج)... فربه وسمین. (ناظم الاطباء). فربه. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶). فربه باشد، بشیون بحذف بای ثانی نیز آمده است. (از رشیدی). چاق. فربی.

بش پرماق. [ ] (اِخ) بنا بنقل حمدالله مستوفی نام ترکی جبال پنج‌انگشت در ولایت کردستان است که رودخانهٔ قزل‌اوزن از آنجا برمیخیزد. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ هـ.ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۲۸۳).

بشپول. [بِ] (ص) پریشان و پرا کنده‌باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). پرا کنده شده. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۵). ||پرا کنده‌کننده را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||(حامص) پریشانی و پرا کندگی. (ناظم الاطباء). ||(فعل) امر بدین معنی هم هست. (برهان). پریشان و پرا کنده‌کن. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج).

بشپولیدن. [بِ دَ] (مص)[3] پرا کنده‌کردن و پریشان کردن. (ناظم الاطباء):

آن گیسوی مشکبار خوش بشپول
وان چرخ[4] گهرفشان چو دریا کن.
شرف شفروه (از جهانگیری و انجمن آرا).

بشت. [بِ / بُ] (ع اِ) پارچهٔ پشمین قهوه‌ای برنگ طبیعی پشم که بمصرف تهیهٔ لباس روستاییان و زنان میرسد. قدک اعراب بادیه که تا پایین ساق آید و زمانیکه بسیار طویل باشد بنام «زبون»[5] خوانده میشود. ج، بُشوت.

---

۱ - در حاشیه رشیدی چاپ بارانی آمده است که: جهانگیری و برهان قاطع و برهان جامع بمعنی فوق (و معنی قبلی) بشمه بمیم است نه بشبه بموحد. و در سروری بشمه نوشته و صاحب سراج تخطئهٔ رشیدی کرده و گفته بمعنی مذکور (و معنی قبلی) بشمه است نه بشبه. (از رشیدی). رجوع به بشمه شود.

۲ - بشبق صحیح است و ظاهراً غلط چاپی است.

۳ - صاحب انجمن‌آرا کلمه را به صورت بشپول آورده.

۴ - نل: این جزع. (انجمن آرا).

۵ - در دزی بکسر زای آمده ولی در تداول عامه عراق بسکون می‌باشد.

و البسه الخولی بشتا قصرا ازرق الی رکبتیه و علیه بشت. (دزی ج ۱ ص۸۸). ||عبا یا عبای گشادیا قطیفه‌ای که چون عبا بر دوش اندازند. (دزی ج ۱ ص۸۸).

بشت. [بِ] (ع اِ) جلیف. شیلم. زوان. دانهٔ گیاهی بچند ماش یا ارزن. رجوع بـه لغـات فوق و مخزن الادویه شود.

بشت. [بَ] (اِ) قسمت نمودن آب در نهرها و آبریزها. (آنندراج).

بشت. [بُ] (اِخ) بست. پشت نام دهی است نزدیک نیشابور. (آنندراج). ولایـتی است در خراسان که آن را بست گویند. (ناظم الاطباء). شهریست در نواحی نیشابور. ابوالحسن‌بن زید بیهقی گوید: ازین رو بدین نام خوانده شده که بشتاسف (گشتاسف) آن را بنا نـهاده و آن کوره‌ای است که قصبهٔ آن طـرثیث (تـرشیز، کاشمر) است. و بقولی وجه تسمیهٔ آن ایـن است که پشت بمنزلهٔ پشت (ظهر) نـیشابور است و ظهر در لغت فـارسی پشت خـوانـده شود. بشت مشتمل بر ۲۳۶ قریه باشد کـه از آنهاست کندر. جایگاه مـعروفی کـه ابـونصر کندری[1] وزیر طغرل‌بیک سلجوقی از آنـجا برخاسته و بعلت فزونی ادبا و فضلای آن آنجا را بشت عرب هم خوانند. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب ج۱ شود.

بشت. [بُ] (اِخ) از قرای بادغیس از نواحی هـرات. (از مـعجم البلدان). شـهرکیست [از ماوراءالنهر] نزدیک کلسکان پوکند، کوکت، خشکاب، با کشت و بزر بسـیار و مـردمانی درویش. (حدود العالم). و رجـوع بـه بست شود. بنا بـنقل مـقدسی نـام یکـی از هـفت شـهریست کـه در نـاحیهٔ جنوبی ولایت بادغیس خراسان قدیم که مرکز آن دهسـتان نام داشته، بوده است. محل آن جایی است که امروز مرقد خواجه دهستان در شمال خاوری هراتست. (جغرافیای تـاریخی سـرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ هـ.ش. بنگاه ترجمه و نشـر کـتاب ص۴۴۰). و رجـوع بـه معجم‌الادباء ج ۳، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، مرآت‌البلدان ج ۱ شود.

بشتاب. [بِ شِ] (ق مـرکب) بـتعجیل و بـزودی و بـدون درنگـی. (نـاظم الاطـباء). (شـعوری ج ۱ ورق ۲۰۰). سـراعاً. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). ||(فعل امر) کلمهٔ امر یعنی تعجیل کن و زود باش. (ناظم الاطباء). رجوع به شتافتن و شتابیدن شود.

بشتابانیدن. [بِ دَ] (مـص) شـتابانیدن اعـجال. (تـاج المـصادر بـیهقی). تـعجیل. (زوزنی). رجوع به شتابیدن و شتافتن شود.

بشتاسب. [بُ] (اِخ) ویشتاسب. بشتاسف. گشتاسب. رجوع به گشتاسب و مـزدیسنا و ادب پارسی و الوزراء الکتاب ص۶ و کـامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۱۰، ۱۱۷ و قفطی ص۱۳، ۱۸ و ایـران بـاستان ج ۲ ص۹۵۶ و ج ۳ ص ۲۵۷۱ شود.

بشتاسف. [بُ] (اِخ) بشتاسب. گشـتاسب. رجوع به گشتاسب و مزدیسنا و ادب پارسی و قفطی ص۱۸ س ۱۳ شود.

بشتاسف. [بُ] (اِخ) (آتش...) و امـا آتش بشتاسف چنین گویند که آن آتش آتشی است که‌به نیمور بناحیت انار بوده است. (تاریخ قم ص ۹۰). و آتشکدهٔ آن و آتش در آن «نیمور» بشتاسف ملک نصب کرده است. (تاریخ قـم ص ۷۴).

بشتافتن. [بِ تَ] (مص) شـتافتن. عـجله کردن. تعجل. (تاج المصادر بـیهقی). تسـرع. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تمطر. اهـراع. (تاج المصادر بیهقی). سرعت نمودن. عصف. عصوف. (منتهی الارب). استعجال؛ بشـتافتن خواستن. (از تاج المصادر بیهقی):

که ما در بیابان خبر یافتیم
بدان آگهی‌نیز بشتافتیم. فردوسی.

من بشتافتم تا ملک را خـبر کـنم. (کـلیله و دمنه). و رجوع به شتافتن شود.

بشتالم. [بِ لَ] (اِ) بمعنی طفیلی بـاشد کـه منسوب به طفیل است. بمعنی انگل و مهمان ناخوانده است و در افسانه‌ها، طفیل شخصی بوده از مردم کوفه و او همیشه ناخوانـده بـه مهمانی‌ها و عـروسیها حـاضر مـیشد و او را طفیل اعراس میگفتند. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). طفیلی. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (رشیدی) (سروری) (جهانگیری)[2]. طـفیلی و پـیک. (نـاظم الاطـباء). مـهمان ناخوانده. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ و بشتام و طفیلی شود.

بشتام. [بِ] (اِ) بمعنی بشتالم است که طفیلی باشد. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از مؤید الفضلاء) (سـروری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ و بشـتالم شود.

بشتان. [بَ] (اِخ) نام دهـی است بـه نسـف (نخسب). (منتهی الارب). از قرای نسف است و گروهی از عالمان از آنجا برخاسته‌انـد. (از معجم البلدان).

بشتانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بشتان که قریه‌ای است از قرای نسف و قـریه‌ای بـه یک فرسنگی نیشابور. (سمعانی).

بشتانی. [بَ] (اِخ) بشربن عـمران بشـتانی محدث بود و از مکی‌بن ابراهیم روایت کـرد. (از معجم البلدان).

بشتاوی. [ ] (اِخ) شـیخ مـحمد سلیم. او راست: جواهرالروایات فی‌الدعاوی والبینات در فقه حنفی چ ۱۳۱۹ هـ.ق. مطبعهٔ شرفیه در ۸۶ صـفحه. (از مـعجم المـطبوعات سـتون ۵۶۷).

بشتبری. [بُ تَ] (اِخ) بشـــتیری. لقب عـبدالقادربن صـالح جـیلانی. (از مـنتهی الارب). رجوع به بشتیری شود.

بشتخته. [بِ تَ تَ] (از ترکی، اِ) (در ترکی بشتحته). صندوق سفری دارای طبقات کـه بمصرف لوازم یک شخص میرسد. (از دزی ج ۱ ص۸۸).

– بشتخته حریم؛ میز یا لوازم کوچک که بکار آرایش و زیـنت زنـها مـیرود. مـیز تـوالت خانمها. (از دزی ج ۱ ص ۸۸).

– ساعته بشتخته؛ در ترکی پشتحته ساعتی، پاندول ساعت. لنگـر سـاعت. (از دزی ج ۱ ص۸۸).

بشتر. [بَ تَ] (اِخ) تشتر[3]. نام میکائیل است. گـویندکـه رسـانیدن روزی خـلق حـواله بدوست. (برهان). نام میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار به اوست. (رشیدی). نـام مـیکائیل است که رسانیدن باران و روزی خلق محول به اوست. (انجمن آرا) (آنندراج). نام میکائیل است. (لغت فرس اسدی ص۱۵۲) (شـرفنامهٔ منیری) (اوبهی) (ناظم الاطباء). نام حـضرت میکائیل. (از سـروری) (از صـحاح الفـرس) (جهانگیری) (حاشیه فرهنگ اسـدی نسـخه خطی نخجوانی) (از معیار جمالی). و رجـوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۳ و تشتر شود:

بشتر راد خوانمت پرگست[4]
او چو تو کی بود بگاه عطا. دقیقی

(از لغت فـرس اسـدی چ اقـبال ص۱۵۲) (حـاشیهٔ فـرهنگ اسـدی نسـخهٔ خـطی نخجوانی).

میرساند بخلق دست تو رزق
بی‌تقاضا و منت بشتر.
شمس فخری (از رشیدی و انجمن آرا).

گرچه بشتر را عطا باران بود
مر ترا در و گهر باشد عطا.

(از رشیدی و سروری و انجمن آرا و دیگران).

بشتر. [بَ تَ] (اِخ) نام فرشته‌ای است موکل باران و نباتات. (بـرهان) (شرفنامهٔ مـنیری) (ناظم الاطباء). ظاهراً با مـادهٔ پـیشین یکـی باشد که مصحف تشتر است. ||ابر را نیز گویند کـه‌به عـربی سـحاب خـوانـند. (بـرهان) (از سروری) (از ناظم الاطباء) (ابوحفص سغدی

---

۱ - نل: ابـومنصور عـمیدالملک کـندری. (از مرآت‌البلدان ج ۱).

۲ - نل: طفلی (جهانگیری).

۳ - بشتر مصحف تشتر یـا تـیشتر است کـه در اوستا tishtrya بمعنی ستارهٔ شعرای یمانی و فرشتهٔ موکل بـارانست «بـارتولمه ۶۵۱ - ۶۵۲». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - نل: شرک است. (از لغت فـرس اسـدی چ اقبال ص۱۵۳ و صحاح الفرس).

بنقل سروری).

بشتر. [بُ تَ] (اِ) بشترم. ورم و آماس و دمیدگی و جوش باشد که بر بدن و اندام آدمی برآید و آن را به عربی شرا گویند. (برهان). دمیدگی اندام. (شرفنامهٔ منیری). جوششی که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند و بشترم نیز گویند و بتازی شرا خوانند. (از انجمن آرا) (آنندراج). جوششی باشد که بواسطهٔ حرارت و افساد خون بر اندام مردم برآید و به تازی شرا گویند. (جهانگیری). شرا و جوشش و دمیدگی که بر بدن و اندام آدمی بهم رسد. (ناظم الاطباء). جوششی که بواسطه فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ کند. (رشیدی). و رجوع به بشترم و بشتری شود.

بشتر. [ ] (اِخ)[1] نام شهر یا دیهی مابین هرات و سیستان. رجوع به نزهةالقلوب مقاله سوم چ ۱۳۳۱ ق. لیدن ص۱۷۸ شود.

بشترغ. [بَ / بُ تُ رَ / بَ تُ] (اِ) پشتراغ. پشترغ. شبرق. اسپرک را گویند و آن گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). اسپرک. (سروری) (ناظم الاطباء). درختی است که آن را اسپرک گویند و قیل گیاهی است که رنگ سبز بدان زنند و آن رنگ را سپرکی خوانند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود. ||پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰) (از ناظم الاطباء).

بشترم. [بُ تَ رَ / بُ تُ رُ] (اِ) بشتر. جوشش و دمیدگی باشد با خارش که در اعضای آدمی بهم رسد و بشره آدمی را سرخ سازد و آن را به عربی شرا گویند. (برهان) (از: نساظم الاطباء). دمیدگی اندام. (از مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا: بشتر) (از آنندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۸). دمیدگی اندام باشد یعنی جوشش اعضا. (سروری). قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند. وسر و دلم نیز گویند و بتازی شری خوانند. (رشیدی). و رجوع به بشتر و بشتری شود.

بشتره. [بَ / بُ تِ رَ] (اِ)[2] بشنزه. بشنزه. بشتیره. حلواییست که خرما و نان باریک کرده مثل چنگال یکجا میمالند[3]. (شرفنامهٔ منیری). حلوائیست که از آرد کنجد و خرما یا از نان باریک کرده مثل چنگال یکجا می‌مالند. (مؤید الفضلاء)[4]. چنگالی باشد که می‌خورند و بسحاق اطعمه گوید که آردهٔ کنجد و خرماست که در یکدیگر بمالند. (سروری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶). چنگالی که از آرد کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب یا از نان تنگ و روغن و خرما سازند. (آنندراج). و رجوع به ناظم الاطباء شود:

گر تیر بلا بارد در کوچهٔ ماهیچه
از نان سپری سازم و از بشتره آماجی.
بسحاق اطعمه (از سروری).

بشتری. [بُ تَ] (ص نسبی) شخصی را گویندکه علت شرا داشته باشد و آن نوعی از ورم و آماس و دمیدگی و جوششی باشد که در بدن و اعضای آدمی بهم رسد. (برهان) (از مؤید الفضلاء) (آنندراج). منسوب به بشتر یعنی کسی که مبتلا به بشتر شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بشتر و بشترم شود.

بشتری. [بَ تَ را] (اِخ) شهری است در افریقیه. (از معجم البلدان).

بشتفروش. [بُ تَ] (اِخ) بشنفروش. رجوع به بشنفروش شود.

بشتقان. [بُ تَ] (اِخ) بشتن‌قان. نام دهکدهٔ مهم روستای مازول یکی از چهار روستای معروف نیشابور که در شمال جای داشته و مقدسی در قرن چهارم از آن نام برده است، (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۴۱۳). و رجوع به بشتقان شود.

بشتک. [بِ / تَ / بُ تُ / تَ] (اِ) بشنک. مرطبان و خمرهٔ کوچک را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خمره. (سروری) (شرفنامهٔ منیری). خمرهٔ کوچک. (مؤید الفضلاء). ||طبق کوچک. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳).

بشتکی. [بَ تَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن محمد، ابوالبقا، انصاری بشتکی دمشقی مصری، ادیب و فاضل بود. وی بسال ۷۴۸ هـ.ق. متولد شد و بسال ۸۳۰ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: طبقات‌الشعراء و مرکزالاحاطه و دیوان شعر. (از حسن‌المحاضرة ص ۳۶۲) (اعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۲).

بشتلنگ. [بُ تَ لَ] (ص) پشتلنگ. بشلنگ. پشلنگ[5]. ناقص و معیوب. (جهانگیری). ||هرزه و بی‌معنی. (جهانگیری بنقل انجمن آرا):

در ملک تو بسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون بشتلنگ.
سوزنی (از جهانگیری و انجمن آرا).

و رجوع به پشلنگ در همین لغت‌نامه و برهان و بشلنگ شود.

بشتلی. [ ] (اِخ) یوسف افندی. او راست: ۱- مرشد الراغبین فی اسعاف‌المصابین در وظایف‌الاعضاء با ۸۵ تصویر. ۲ - هدیةالملوک فی آداب‌السلوک در اخلاق شرقی و غربی چ ۱۸۹۵ م. مصر چ۳ در ۱۹۰۹ م. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۷).

بشتن. [بَ تَ] (اِخ) دهی به قرطبه در اندلس. (منتهی الارب). از قرای قرطبه در اندلس. (معجم البلدان).

بشتناقه. [بَ تَ] (اِ) بستناج. رجوع به بستناج و دزی ج ۱ ص۸۸ شود.

بشتنفروش. [بُ تَ فُ] (اِخ) بشتفروش. پشت فروش. کوره‌ای است از اعمال نیشابور که آن را بشتاسف (گشتاسب) بنا کرد و دارای ۱۲۶ قریه است. (از معجم البلدان بنقل از تاریخ بیهقی). و رجوع به نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق. لیدن ص۲۲۷، و مرآت‌البلدان ج ۱، و بشته‌فروش شود.

بشتنقان. [بُ تَ] (اِخ) بشتقان. بوشتحقان. از قرای نیشابور و یکی از گردشگاههای آن، به یک فرسنگی شهر بود. وقعهٔ یحیی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب و عمروبن زراره والی نیشابور که از جانب نصربن سیار در این قریه روی داد و گمان می‌کنم ابونصر اسماعیل‌بن حماد جوهری در ابیاتی که آورده نام این قریه را اراده کرده و نون کلمه را انداخته و آن را بصورت بشتقان آورده است:

یا ضائع‌العمر بالامان
أما تری رونق الزمان
فقم بنایا اخا المساهی
نخرج الی نهر بشتقان. (از معجم البلدان).

و رجوع به اللباب ج ۱ ص۱۲۶ و مرآت‌البلدان ج ۱ شود.

بشتنقانی. [بُ تَ] (ص نسبی) منسوب به بشتنقان. رجوع به بشتنقان شود.

بشتنقانی. [بُ تَ] (اِخ) ابویعقوب اسماعیل‌بن قتیبة‌بن عبدالرحمن سلمی زاهد بشتنقانی. وی از احمدبن حنبل و دیگران حدیث شنید و در رجب سال ۲۸۴ هـ.ق. در همان قریه درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب ج ۱ ص۱۲۶ شود.

بشتنی. [بَ تَ] (ص نسبی) منسوبست به بشتن. (منتهی الارب). ||منسوبست به بشتنه. (سمعانی) (اللباب فی تهذیب‌الانساب). رجوع به بشتن و بشتنه شود.

بشتنی. [بَ] (اِخ) هشام‌بن محمد بشتنی منسوب به بشتن. (منتهی الارب). هشام‌بن محمدبن عثمان بشتنی از خاندان وزیر

---

۱ - ن ل: بسر.
۲ - بُشتَرِه. (ناظم الاطباء).
۳ - جمله نافصیح است.
۴ - از جملهٔ شرفنامه نیز نافصیح‌تر است.
۵ - ظاهراً یکی تحریف دیگری باشد.

ابوالحسن جعفربن عثمان مصحفی. وی حکایتی از وزیر احمدبن سعدبن حزم روایت کرد که همان روایت را ابومحمدعلی‌بن احمدبن خرم ظاهری از او روایت کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به بشتن شود.

بشته. [بَ تَ / تِ] (اِ) حریر منقش. (از اوبهی)[1]. رجوع به بسته در معنی حریر منقش شود.

بشته‌فروش. [ ] (اِخ) یکی از چهار روستای معروف نیشابور که مقدسی در قرن چهارم از آن نام برده است. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱۳). و رجوع به بشتنفروش شود.

بشتی. [بُ شُ] (ص نسبی)[2] منسوب است به بشت که ناحیهٔ کثیرالخیری است در نیشابور. (از سمعانی). و رجوع به اللباب ص ۱۲۶ شود. ||منسوب به بشت بادغیس هرات. (از معجم البلدان) (از اللباب ص ۱۲۶).

بشتی. [بُ] (اِخ) احمدبن صاحب بشتی منسوب به بشت بادغیس. وی از ابوعبدالله محالی حدیث کرد و ابوسعد مالینی از او روایت دارد. برادر وی محمدبن صاحب بشتی بادغیسی نیز از محدثان بود. (از معجم البلدان).

بشتی. [بُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم... بشتی. (منسوب به بشت نیشابور) از قتیبةبن سعید و گروهی دیگر از محدثان روایت کرد و ابوجعفرمحمدبن هانی و گروهی از خراسانیان از وی روایت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب ص ۱۲۶ شود.

بشتی. [بُ] (اِخ) حسان‌بن مخلد بشتی منسوب به بشت نیشابور. وی از عبدالله‌بن یزید مقری و دیگران حدیث شنید و جعفربن محمدبن سوار و ابراهیم‌بن محمدبن مروزی از وی روایت کردند. بشتی بسال ۲۵۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بشتی. [بُ] (اِخ) سعیدبن شاذان‌بن محمد نیشابوری. یا سعیدبن ابی‌سعید بشتی. وی از محمدبن رافع و دیگران روایت کرد و ابوالقاسم یعقوب از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

بشتی. [بَ شِ] (ص نسبی) منسوب به بشیت که ضیعه‌ای است در فلسطین (از سمعانی). و رجوع به اللباب ص ۱۲۶ شود.

بشتیباج. [ ] (اِ) خشکار بود. (اختیارات بدیعی). رجوع به خشکار شود.

بشتیر. [بُ] (اِخ) جایگاهی در بلاد گیلان. (از معجم‌البلدان) (از مرآت‌البلدان).

بشتیر. [بُ] (اِخ) نام کوهی است در جهت مشرق شام و بقول یاقوت حموی به وادی فرات امتداد داشته و بداشتن پاره‌ای از معادن شهرت یافته. در معجم‌البلدان بشر آمده است و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۱۳ شود.

بشتیری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بشتیر گیلان. رجوع به بشتیر شود. (از معجم البلدان) (از مرآت‌البلدان).

بشتیری. [بُ] (اِخ) شیخ زاهد صالح عبدالقادربن ابوصالح حنبلی بشتیری. وی به بغداد آمد و در نزد ابوسعد مخرمی[3] در مدرسهٔ او واقع در باب‌الازج فقه آموخت... وی بسال ۴۷۹ هـ.ق.متولد شد و در ۱۸ ربیع‌الاول سال ۵۶۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان) (از مرآت‌البلدان).

بشجاییدن. [بَ دَ] (مص) شجاییدن. بشجیدن. یخ زدن. سرمازدن. شجام زدن:

صورت خشمت ار زهیبت خویش
ذره‌ای را بخاک بنماید.
خاک‌دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی.

و رجوع به هریک از کلمات فوق در جای خود شود.

بشجر. [بَ جِ] (اِ) بشجیر. رجوع به بشجیر و فرهنگ رشیدی شود.

بشجه. [بِ شِ / شَ] (اِ) افزاری که جولاهگان بدان اهارتانه مالند. (مؤید الفضلاء). رجوع به بشنجه شود.

بشجیدن. [بَ دَ] (مص) بشجاییدن. شجاییدن. (لغت فرس اسدی چ پاول هورن). رجوع به بشجاییدن، شجاییدن شود.

بشجیر. [بُ] (اِ) یا بشجر[4] نام درختی است که‌کمان را از چوب آن سازند و آن را به عربی نَبع گویند. (برهان) (سروری). درخت نبع که از چوب آن کمان سازند. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا پس از نقل عبارت برهان آرد. بیشتر آن درخت در قلهٔ کوه روید. (از آنندراج). آلِش. خدنگ. (زمخشری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴ شود. نوعی از آن توسکا[5] است. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۶۶). نوع دیگر آن راش است[6]. (ایضاً ص۱۶۶). نام درختی است که در قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند. (فی‌السامی: النبع بشجر) (رشیدی: بشجر). نام درختی است که از آن چوب کمان گیرند و به عربی نبع گویند. (سروری).

بشچندر. [ ] (اِخ) عالم نجومی هند. رجوع به التفهیم حاشیهٔ ص۱۴۷ شود.

بش حوض. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان آب از چشمه و محصول آنجا غلات و بن شن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشخانه. [بَ نَ / نِ] (معرب، اِ) معرب پیشخانه، کریاس و جلوخان. (ناظم الاطباء). از فارسی پشه‌خانه. ج، بشاخین. پشه‌بند. (از دزی ج ۱ ص۸۸).

بشخاییدن. [بِ دَ] (مص) بشخودن. بمعنی خراشیدن با ناخن و غیر آن. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرادف شخودن بمعنی خراشیدن. و بای زائد از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده. (رشیدی):

سواران خفته و او اسب بر سرشان همی تازد
که نی کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید.
ناصرخسرو.

و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ و بشخودن شود.

بشخشم. [بِ شَ شَ] (اِ) لغزیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). لغزش و سقوط. (ناظم الاطباء). بمعنی لغزیدن مرادف شخشم و ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید. (از رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶):

آن خوش از نفس و شهوت و شره است
ورنه جای بشخشم و تبه است.
سنایی (در مذمت دنیا از جهانگیری و رشیدی).

بشخصه. [بِ شَ صِ] (ق مرکب)[7] خودش و بخودی خود. (ناظم الاطباء).

بشخلیدن. [بُ خَ دَ] (مص) بشخو کردن. صفیر زدن. بشخولیدن. (زمخشری). سوت زدن. سوت کشیدن. و رجوع به بشخو کردن شود.

بشخوار. [بِ] (اِ) بشخور سؤر یعنی بازماندهٔ آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند. (ناظم الاطباء). نیم‌خورده. تهمانده. و رجوع به بشخور شود.

بشخودن. [بِ دَ] (مص) بشخاییدن. خراشیدن باشد. (از برهان) (غیاث) (از آنندراج) (جهانگیری). خراشیدن بناخن و جز آن. (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ و ۲۰۷):

بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسایی.

بمالید دستش [کیخسرو اسب پدر را] ابر چشم و روی
بر و یال ببسود[8] و بشخود موی. فردوسی.

---

۱ - ظاهراً صورت یا تحریفی است از بسته.
۲ - در اللباب فقط به ضم «با» آمده است.
۳ - نل: مخزومی. (از مرآت‌البلدان ج ۱).
4 - Hêtre. 5 - Alnus Tourn.
6 - Fagus sylvatica.
۷ - مرکب از «ب» حرف جر + شخص + ضمیرمتصل.
۸ - نل: می‌سود.

درست گویی کردند نار و سیب نبرد
ز زخم در تن هر دو جگر ز غم بشخود.
فرخی (از انجمن آرا).
بشخوده‌اند چهره ببریده طره‌ها
زین جورها که باگل و شمشاد میکند.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

و رجوع به شخودن و بشخاییدن شود. ||فشردن. (اوبهی). و رجوع به شعوری ج ۱ شود.

بشخوده. [بِ / بَ دَ / دِ] (ن‌مف) بناخن کنده شده و خراشیده باشد. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا: بشخاییدن) (از مؤید الفضلاء). خراشیده و خراشیده شده به ناخن. (ناظم الاطباء). به ناخن کندیده. (شرفنامهٔ منیری). به ناخن کنده باشد. (سروری):
کردبشخوده رخ خود آن نگار
گشت گلزارش بشکل لاله‌زار.
بهرامی (از سروری).
ز پشت اسب جداگشت شاه رخ بر خاک
پیاده مانده سرش پای پیل بشخوده.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به شخوده شود. ||پهن‌گشته. (برهان) (از آنندراج). فراخ‌شده و پهن‌گشته. (ناظم الاطباء). پخش و پهن‌کرده. (اوبهی) (معیار جمالی). ||پایمال‌گردیده. (برهان) (ناظم الاطباء). پایمال‌کرده. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). پایمال‌گردیده. (از آنندراج).

بشخور. [بُ] (اِ) بشخوار. نیم‌خورده و بازمانده آب دواب را گویند و به عربی سؤر خوانند. (برهان). آبی که از دواب بازماند در وقت خوردن و به عربی سؤر نامند. (سروری). مؤلف انجمن آرا و بنقل از آن آنندراج پس از نقل عبارت برهان آرند: بظن مؤلف بازماندهٔ آب و علف دواب است که پیش‌خورده باشد و آن در اصل پیشخور بوده که‌به عربی سؤر گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴). سؤر یعنی بازماندهٔ آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند. (ناظم الاطباء: بشخوار). آبی که از دواب بازمانده در وقت خوردن و به عربی سؤر گویند.(سروری). رجوع به بشخوار شود.

بشخوکردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) بشخلیدن. بشخولیدن. الصفیر. (تاج المصادر بیهقی). صفیر زدن. سوت زدن. سوت کشیدن. رجوع به بشخلیدن، بشخولیدن و شخول شود. ||ادامه. (منتهی الارب).

بشخولیدن. [بِ دَ] (مص) شخولیدن. الصفیر. (تاج المصادر بیهقی). بشخلیدن. سوت زدن. سوت کشیدن. ||صفیر. بشخول. (یادداشت مؤلف).

بشخیدن. [بَ دَ] (مص) درخشیدن. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ و ۲۱۹).

||افشاندن. ||دزدیدن. (ناظم الاطباء).

بشدت. [بِ شِدْ دَ] (ق مرکب) بنهایت و زیاده از حد. ||بقوت و بسختی. ||بزور و جبراً. (ناظم الاطباء).

بش دره. [بِ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بش دره. [بِ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۱۷۴ تن سکنه. آب از رودخانه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بش دلبر. [بِ دِ بَ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل نزدیک مرز افغانستان. سکنهٔ آن ۱۴۵۲ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آنجا غلات، لبنیات، ماهی و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صیادی و صنایع آن گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشدن. [بِ شُ دَ] (مص) شدن. ||رفتن:
بشد تازیان تا به توران سپاه
ز گردش بشد تیره خورشید و ماه. فردوسی.
بشد قارن و موبد مرزبان
سپاهی ز گردان گندآوران. فردوسی.
بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش. فردوسی.
بارگی خواست شاد بهر شکار
برنشست و بشد بدیدن شار. عنصری.

||زایل گشتن. سترده گشتن. محو شدن. انطلاق. (زوزنی) (تاج‌المصادر). گم و ضایع و تباه شدن. از میان رفتن:
به زاری فکندند بر تخت عاج
بشد شاه را روز و هنگام تاج. فردوسی.

و ذویزن چون زن از وی بشد و پسر از شرم و ننگ بی من نتوانست بودن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). من نسخت این نامه داشتم به خط خواجه و بشد. (تاریخ بیهقی). خواب و قرار از وی (از دمنه) بشد. (کلیله و دمنه). ||رسیدن: و در این سال که من گندم بشد به بیست درم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شدن شود.

بشر. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۳۷۴ تن. آب از قنات. محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت، قالی، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بشر. [بَ] (ع مص) مژده دادن کسی را. یقال: بشرته بمولد فابشر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
— بَشر به چیزی؛ مسرور شدن بدان. و بشارت دادن. (از اقرب الموارد).
||هدیه دادن به آورندهٔ خبر خوش. (از دزی ج ۱ ص۸۸). ||روی پوست برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی پوست تراشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دزی ج ۱ ص۸۸)[1]. ظاهر پوست برداشتن. (آنندراج). پوست کندن بشره که موی بر آن روید. (از اقرب الموارد). ||محو کردن کلمه‌ای از نوشته‌ای بوسیلهٔ خط زدن روی آن و افزودن کلمه‌ای بالای آن کلمه. (از دزی ج ۱ ص ۸۸). ||محو کردن، تراشیدن کلمه‌ای از نوشته با قلم‌تراش. (از دزی ج ۱ ص۸۸). ||بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن بروت را چنانکه بشره ظاهر شود. (آنندراج). بریدن شارب چنانکه بشره آشکار گردد. (از اقرب الموارد). ||خوردن ملخ همهٔ رستنی زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردن ملخ جمله گیاه را. (تاج المصادر بیهقی). خوردن ملخ گیاه را. (آنندراج). خوردن ملخ آنچه را که بر روی زمین است. (از اقرب الموارد). ||جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی). مباشرت کردن. (آنندراج). آرمیدن با زن.

بشر. [بِ] (ع اِمص) گشاده‌رویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).[2] ||روی مردم، یقول: فلان حسن‌البشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی آدمی. (آنندراج).

بشر. [بَ] (اِخ) وادیی است که در آن تره‌های نیکو روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دره‌ای که در آن گیاهی روید که خام خورند یا دره‌ای که در آن جز گیاه هرزه نروید. (از دزی ج ۱ ص۸۹).

بشر. [بِ] (اِخ) نام بیست و هفت صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به تاج العروس شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌ابی‌السَّری. مکنی به ابواحمد. شیخ ثقه و از مردم رُوَیدَشت بود و پیش از سال سیصد درگذشت. (از اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۳).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌ابی‌خازم اسدی. از شاعران فحل و شجاع جاهلی و از مردم نجد بود. پنج قصیده در هجو اوس‌بن حارثهٔ طائی بسرود آنگاه با قبیلهٔ طی جنگید و مجروح شد و بنی‌نبهان طائیان ویرا اسیر کردند. سپس

۱ - در متن دزی کلمه ضبط نداشت و چون این معنی در ذیل بشرة در دیگر متون آمده بود لذا در اینجا آورده شد.
۲ - در متن آنندراج به غلط گشاده‌روی آمده است.

اوس‌بن حارثه با دادن دویست شتر به بنی‌نبهان وی را بگرفت و جامه‌ای به وی پوشاند و بر مرکوب خود سوار کرد و صد ناقه به وی بخشید و او را آزاد کرد. از آن پس بشر زبان بمدح وی گشود و پنج قصیده در مدح وی بسرود که قصاید هجوی پنجگانهٔ پیشین را محو ساخت. وی را قصاید نیکی در فخر و حماسه است. در جنگی که بر ضد بنی‌وائل کرد، کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱):

یکی چون بشربن خازم[1] دوم چون عمروبویحیی.
سیم چون اعشی همدان، چهارم نهشل حری.
منوچهری.

از شعرای عصر جاهلیت است. مرزبانی در الموشح آرد: که از ابی‌عمروبن‌العلاء پرسیدند آیا کسی قوی‌تر از نابغه در شعرای جاهلی هست گفت آری بشربن ابی‌خازم. شعر وی در صفحات ۵۸، ۵۹ این کتاب آمده است. (الموشح ص۵۹). ابن‌الندیم آرد: مدفن او رَدَّه است. دیوان او را ابوسعید سکری و اصمعی و ابن‌السکیت گرد کرده‌اند. (ابن‌الندیم). و رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص۸۸ س ۱۸ و ج ۲ ص ۸۷ س ۶ و ج ۳ ص ۳۰ س ۴، ۶ و بیان والتبیین ج ۲ ص ۱۰ و ج ۳ ص۱۵، ۲۸، ۵۳ و عقدالفرید ج ۳ ص۶۷ و ج ۶ ص۹۹ و الاصابة ص۱۶۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ابیرق انصاری. رجوع به بشربن حارث‌بن عمر... ظفری و الاصابة ج ۱ ص۱۵۵ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ابی‌ساره. یکی از بلغای زبان عرب بود. (ابن‌الندیم).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن اسفراینی. ابوسهل... وی از ابومحمد هیثم‌بن خلف دوری حدیث شنید. (از تاریخ بیهقی ج ۱ ص۲۰۷).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ارطاةبن شرحبیل‌بن امیه، از سردارانی است که با معاویه در جنگ صفین همراه بودند و در غلبهٔ معاویه حاکم بصره شد و به روایتی در جنگ احد کشته شد. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۴۴، ۳۴۷ و عیون‌الاخبار چ ۱۳۴۳ ه.ق. قاهره ص۲۰۰ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ازهر مکنی به ابوالازهر مدینی از حمیدبن مَسعَدَه روایت دارد. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۳۴ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن امیه. حاکم همدان از جانب عثمان بود و تا سال قتل عثمان نیز حکومت داشت. (از حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ ه.ش. خیام ج ۱ ص۵۱۹).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن براءبن معرور خزرجی. از اصحاب پیامبر (ص) و در غزوات عقبه و بدر و احد حاضر بود و از طعامی که زوجهٔ سلام‌بن مشکم از گوشت بزغالهٔ مسمومی برای مسموم ساختن حضرت رسول آماده کرده‌بود بخورد و درگذشت و بنا بروایتی یک سال بعد وفات یافت. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ ه.ش. خیام ص ۳۸۰ و ۴۱۴، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲، استیعاب، الاصابة ج ۱، ص۱۵۵، تاریخ گزیده ص ۲۲۰ و اسماع‌الامتاع ج ۱ ص۵۴۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن بکر بجلی تنیسی مکنی به ابوعبدالله وی از جریربن عثمان و از اوزعی معروف روایت دارد. شافعی و حمیدی از وی روایت کنند. وی در سال ۲۰۵ ه.ق. درگذشت. (از تاریخ مصر ص ۱۲۵).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌ثابت بصری بزار[2] مکنی به ابومحمد. محدث و ثقهٔ ابن حبان بود. رجوع به تاج العروس شود.

بشر. [بِ] (اِخ) بشیر. ابن ثور عجلی. وی با مثنی‌بن حارثه بجنگ ایران آمد و در عراق نماند و بشام شد. رجوع به بشیر و الاصابة ج ۱ ص ۱۸۰ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن جارود عمروبن حنش عبدی. یکی از اشراف شجاع بود و در عراق با ابن اشعث بر حجاج‌بن عبدالملک‌بن مروان خروج کرد و در جنگهای مزبور شرکت جست و در وقعهٔ دیرالجماجم نیز حضور یافت و در جنگ مسکن کشته شد. (از زرکلی ج ۱). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص۱۴۷ و عیون الاخبار و جارود شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌جرموز ضبی. یکی از اشراف شجاع بود در خراسان به همدستی ضحاک‌بن قیس به مخالفت با بنی مروان برخاست و سپس با پنج هزار تن از ضحاک جدا شد و بار دیگر به وی پیوست و همچنان با او بود تا در وقعهٔ نزدیک دروازهٔ مرو بسال ۱۲۸ ه.ق./۷۴۶ م. هر دو کشته شدند. (از زرکلی ج ۱).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن جعفر سعدی. یکی از والیان شجاع و حاکم نصربن سیار در مرورود بود و چون خازن‌بن حزیمه از طرف بنی‌عباس به مرو حمله کرد، جنگید تا بسال ۱۲۹ ه.ق. (۷۴۷ م.) کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حارث. از زاهدان بود و او را گفتاریست دربارهٔ ابراهیم‌بن ادهم و سالم خواص و وهب مکی و یوسف‌بن اسباط. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۳۶۰ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حارث یکی از صحابه و از قبیلهٔ قریش و در زمرهٔ کسانی بود که به حبشه هجرت کردند و او پس از وقعهٔ بدر به حجاز بازگشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حارث‌بن سریع‌بن بجادبن... عبس عبسی. ابن شاهین او را یاد کرده و گوید: یکی از نه تن است که بر پیغمبر (ص) وارد شده‌اند و پیغمبر فرمود یکی بر خود بیفزایید تا عشرهٔ کامل شوید پس طلحه را به میان خود درآوردند و پیغمبر (ص) برای این عشره دعا کرد. رجوع به عشرهٔ مبشره و الاصابة ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حارث‌بن عمروبن حارثةبن هیثم‌بن ظفر انصاری اوسی ظفری. وی همان بشربن ابیرق است. ابن عبدالبر گوید: او و دو برادرش مبشر و بشیر در جنگ احد حضور داشتند. و بشیر منافق بود و صحابه را هجو میکرد و سپس مرتد شد ولی از بشر و مبشر سخنی دربارهٔ نفاق نیاورده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۵۵ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حارث‌بن قیس‌بن عدی‌بن سعیدبن سهم قرشی سهمی. وی و برادرانش حرث و معمر از مهاجران حبشه بودند... و برخی گفته‌اند نام وی سهم‌بن حارث است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۶ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حزن. و بقولی عبدةبن حزن. در صحبتِ وی اختلاف است. رجوع به عبدةبن حزن و الاصابة ج ۱ ص۱۵۶ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حسان. از صحابه بود و خبری از پیامبر (ص) نقل کرد. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حسین اصفهانی هلالی مکنی به ابومحمد تابعی است. وی از زبیربن عدی و عبدالرحمن روایت کرد و یحیی‌بن ابی‌بکر کرمانی از وی روایت دارد او از مردم مدینه بود و پس از سال دویست درگذشت. (از اخبار اصفهان ج ۱ ص۲۳۲).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حسین قاضی ابوسعید. از مشاهیر ائمهٔ داودیه (ظاهریه) است که در سال ۳۶۹ ه.ق. از جانب عضدالدوله دیلمی بسمت قاضی‌القضاة فارس و عراق و جمیع متصرفات دیگر پادشاه مزبور منصوب گردید و تا وفات عضدالدوله (۳۷۲ ه.ق.) در همان شغل بماند و در آن تاریخ از آن عمل منفصل گردید و بسال ۳۸۰ ه.ق. درگذشت. (از شدالازار متن ص ۱۰۲ و حاشیهٔ ص۱۰۳). و رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص۲۳۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حنش‌بن معلی یا بشربن عمر یا بشربن معلی. رجوع به بشربن معلی شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حنظلة‌الجعفی. اگر اسناد صحیح باشد گویا وی برادر سویدبن حنظله

---

1 - در منوچهری حازم آمده است.
2 - منسوب به بزار، به معنی فروشندهٔ بزر کتان یعنی روغن آن به لهجهٔ بغدادیان.

باشد. ابن قانع وی را یاد کرده و از طریق گروهی از روات از وی حدیث تخریج کرده است. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۶).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن حیان‌بن بشر اسدی وی از احمدبن جعفر... از ابن‌عباس روایت کند. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۳ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن خاصیة. او کسی است که بگفتهٔ خواندمیر: وقاص غنائم جنگ فتح‌الفتوح را خمس جدا کرده بر نهصد شتر همراه وی بمدینه نزد عمر فرستاد. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ .ش. خیام ج ۱ ص ۴۸۳ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ربیعه. رجوع به بشربن ابی‌رهم جهمی و الاصابة ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ربیعةالخثعمی. رجوع به بشربن ربیعةبن عمر بشر غنوی شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ربیعةبن عمروبن منارة...بن انمار خثعمی. وی در قادسیه شرکت کرد و هم اوست که گوید:

انخت بباب‌القادسیة ناقتی

و سعدبن وقاص علی‌امیر.

و در قسم اول الاصابة، بنام بشر خثعمی ذکر شده و برخی او را بنام بشر غنوی یاد کرده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۶ و ۱۷۷ و تاریخ مصر ج ۱ ص ۸۱ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ردیح یا ذریح‌بن حارث‌بن ربیعةبن غنم‌بن عابد ثعلبی. مرزبانی گوید: او را حتات هم خوانده‌اند. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۷۸). و رجوع به تجارب‌الامم ج ۲ ص ۱۵۷ چ عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن سحیم‌بن فلان‌بن حرام‌بن غفار غفاری. و او را بنام نهرانی و خزاعی نیز آورده‌اند. و صورت نخست بیشتر است. احمد و نسایی و ابن ماجه از وی یکی حدیث در ایام تشریق آورده‌اند و دارقطنی و ابوذر هروی آن را صحیح دانسته‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۶ و الاستیعاب شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن سری، ابوعمرو، تابعی است. رجوع به المصاحف ص ۷۴، ۸۳ و ۱۱۸، و ابوعمرو در همین لغت‌نامه شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن سعد نصاری. در حبیب‌السیر چ قدیم طهران بشر و در چ ۱۳۳۳ هـ .ش.خیام، بشیر آمده است. رجوع به بشیر شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌سعیدبن سعدوقاص از صحابه بود و پیش از سال یکصد درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ چ ۱۳۲۸ هـ .ق. لندن ص ۲۴۶ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌سفیان عتکی. در سال حدیبیه که پیامبر (ص) قصد مکه داشت بشر نزد آن حضرت آمد و شرح آن بتفصیل در الاصابة آمده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۶ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن سفیان کعبی. از جانب پیغمبر (ص) برای اخذ زکوة به بنی‌کعب گسیل شد. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۱ و حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ .ش. خیام ج ۱ ص ۳۹۶ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن سلمی پدر رافع بود. نام او بصورت‌های بشیر و بُسْر نیز آمده است. حدیث وی را احمد و ابن حیان روایت کرده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۲ و الاستیعاب شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن سلیمان. وزیر یزیدبن ولیدبن عبدالملک بود. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج ۱ ص ۲۶۴ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن شاذان جوهری. از طبقهٔ گوهرشناسان مشهور در دوران مروانیان و عباسیان بود. رجوع به الجماهر چ ۱۳۵۵ هـ .ق. ص ۳۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن شَبر. بنابه روایت خطیب، یکی از نوزده تن یاران عمر در مداین بود. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۸ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن شریح. از بزرگان بصری است که همراه بزرگان مصری و کوفی در سال ۳۵ هـ .ق. برای خلع عثمان از خلافت قیام کردند. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ .ش. خیام ج ۱ ص ۵۱۰ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن صحار عبدی. عبدان وی را در زمرهٔ صحابه آورده و از طریق مسلم‌بن قتیبه از او روایت کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن صفوان. امیر مغرب و یکی از شجاعان صاحب‌رأی و دوراندیش بود. وی بسال ۱۰۱ هـ .ق. از جانب یزیدبن عبدالملک به حکومت مصر برگزیده شد سپس بسال ۱۰۳ هـ .ق. نامه‌ای از یزید بوی رسید تا به امارت افریقیه رود و او بدان سامان شد و در قیروان اقامت گزید و با صقلیه (سیسل) جنگید. (از اعلام زرکلی ج ۱).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن طغشاه. از جانب نصربن سیار والی خراسان، به بخارا خدایتی نشانده شد. رجوع به تاریخ بخارا چ ۱۳۱۷ هـ .ش. مدرس رضوی ص ۷۳ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عاصم‌بن عفیان ثقفی. یکی از صحابه است و از جانب خلیفهٔ دوم برای ادارهٔ شغل صدقات در اهواز نامزد شد ولی از بیم مجازات اخروی دخالت در امور عباد را نپذیرفت. بعضی از محدثان وی را از تابعان شمرده‌اند. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب و الاصابة ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عاصم‌بن عبدالله‌بن مخزوم‌المخزومی. وی عامل عمر بود. نسب وی را بدینسان ابن رشیدین در صحابه آورده ولی بخاری و ابن حیان و ابن‌السکن و برخی دیگر به پیروی از آنان بشربن عاصم و برخی بشربن عاصم ثقفی و دسته‌ای بشربن عاصم‌بن سفیان آورده‌اند و صورت اخیر وهم است زیرا بشیربن عاصم‌بن سفیان‌بن عبدالله ثقفی کسی است که از پدرش و از جدش سفیان‌بن عبدالله روایت کرده و او نیز مانند بشربن عاصم صحابی عامل عمربن خطاب بود. (از الاصابة ص ۱۵۶).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌عامربن مالک‌بن جعفربن کلاب‌بن عم لبیدبن ربیعهٔ شاعر. پدرش از صحابه بود و خودش نیز ادراک دارد و پسری بنام عبدالله داشت که در دولت بنی‌مروان صاحب مقام بود. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عامربن مالک عامری مکنی به ابوعمربن ابی‌براء. پدرش در زمان پیغمبر (ص) درگذشت. دختر بشر را مروان‌بن حکم تزویج کرد و بشربن مروان از او متولد شد که حاکم کوفه بود. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عبد. از صحابه و ساکن بصره بود. سیف در کتاب فتوح نام وی را آورده و عمربن‌خطاب وی را با سعد بسال ۱۴ هـ .ق. بسوی عراق گسیل کرد و سعید او را بر هزار تن از قیس فرمانده ساخت. طبری نیز چنین آورده است و ابن ابی‌شیبه بهمین اسناد آورده است که آنان به جز صحابه کسی را فرمانده نمیکردند. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۷). و رجوع به الاستیعاب و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. از شاعران عرب و از قبیلهٔ خزرج و در زمرهٔ انصاربود. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۱ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن مروان از امرای بنی‌امیه بود. منصور عباسی وی را با ابن هبیره در واسط بکشت. (از اعلام زرکلی ج ۱).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالملک کندی. وی از کسانی بود که مردم انبار خط عربی را بوسیلهٔ وی آموختند. رجوع به المصاحف ص ۴ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالمنذر زبیر اوسی انصاری، مکنی به ابوکنانه، صحابی است و پس از قتل عثمان درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ چ ۱۳۲۸ هـ .ق. لندن ص ۲۱۸ و البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۷۲ و الاستیعاب شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله انصاری خزرجی، مکنی به ابوکنانه، از صحابه است و در غزوهٔ

یمامه شهید شد. ابن اسحاق وی را در زمرهٔ کسانیکه در یمامه حضور یافتند یاد کرده، دیگران نام او را در کتب رجال آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۵۷، تاریخ گزیده چ ۱۳۲۸ هـ.ق. لندن ص۲۱۸ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله کاتب. از رجال معاصر عنتری‌بن صائغ جزری پزشک و دانشمند مشهور بود که طبقی سیب به ابن صائغ ارمغان کرد و از او خواست شعری در تشبیه سیب بسراید وی اشعاری سرود و بدو فرستاد و این اشعار در عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۹۴ آمده است. رجوع به متن مزبور شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عرفطةبن الخشخاش الجهنی. او را بشیر نیز گویند و این نام بیشتر متداول است. ولی ابن منده بشر را اصح دانسته است. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸). رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عصمة. لیثی طبرانی از وی حدیثی نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۵۸ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌عصمة مزنی. کثیربن افلح از وی روایت کرده و حدیث او در الاصابة آمده است. و سیف در فتوح گوید وی از امرایی بود که ابوعبیده آنان را به تیرهٔ خویش گسیل کرد و همهٔ آنها صحبت داشتند. (از الاصابة ج ۱ ص۱۵۸). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عطیه. ابن حبان نام وی را آورده و گفته است باسناد خبر او اعتمادی نیست. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۵۸ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عقربهٔ جهنی، ابوالیمان. او و پدرش را صحبتی بود.وی را بشیر نیز نوشته‌اند ولی ابن‌السکن بنقل از بخاری بشر را صحیح‌تر دانسته است. (از الاصابة ج ۱ ص۱۵۹). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشر. [بِ] (اِخ) مکنی به ابن علقمةبن حارث ابوکرب. از اقیال (پادشاهان) یمن و بزرگان قوم ایشان بود و نام او در شعر عبدیغوث‌بن وقاص محاربی بدینسان آمده است:

اباکرب و الایهمین کلیهما

وقیسا باعلی حضرموت الیمانیا.

رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص۲۴۸ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن علی وی جانشین حامد معاصر ابن‌الفرات بود. رجوع به تجارب‌الامم ج ۲ ص ۱۲۷ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌عمر. بشربن حنش‌بن معلی یا بشربن معلی. رجوع به بشربن معلی شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عمروبن حنش عبدی. بزرگ عبدالقیس (بطنی از بنی‌اسد) و از اشراف جاهلیت بود و اسلام را درک کرد و بدان گروید و تا زمان رده بزیست و بر عهد خویش پایدار بود. و حکم‌بن ابی‌العاص علی او را بجنگ (جنگ سهرک) گسیل کرد و در عقبه طین (جایگاهی به فارس) شهید شد. (از الاعلام زرکلی).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عمروبن حنش عبدی جارود. رجوع به بشربن جارود و اعلام زرکلی ج ۱ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌عمروبن عوف اسدی ابونوفل. رجوع به ابی‌خازم و اعلام زرکلی شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عمروبن محصن انصاری وی مشهور به کنیهٔ خویش (بوعمره) است و در نام او اختلاف باشد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۵۹ و قسمت کنی و البیان والتبیین ج ۱ ص۲۸۱ و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۶۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص۶۳ س ۱ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عمرو ریاحی. وی از کسانی‌بودکه در جنگ طخفه، حسان‌بن منذر را اسیر کرد. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص۸۸ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن عیاض قشیری وی از امرای اندلس بود. رجوع به الحلل السندسیة ص۲۹۹ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن غالب مکنی به ابومالک محدث است و حدیث منکر از زهری روایت کند. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص۳۱۴ س ۵ و الکنی تألیف دولابی ج ۲ ص۱۰۳ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن غیاث‌بن کریمه مریسی از ده مریسه مکنی به ابی‌عبدالرحمن مولی زیدبن خطاب حنفی متوفی ۲۱۹ هـ.ق.او راست: الحج وی قایل به مخلوق بودن الوان و ارحام است. رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص۱۶۹ و ضحی‌الاسلام و نامهٔ دانشوران ج ۴ ص۱۳۷ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۰۵ شود.

بشر. [بِ] (اِخ)[1] ابن فرقد خلیفهٔ تمیم‌بن سعید عباسی بود. وی والی سیستان از جانب هادی خلیفهٔ عباسی بود. برای خراج به سیستان آمد و به دست عثمان‌بن عماره در همان شهر بسال ۱۷۲ هـ.ق.کشته شد. رجوع به تاریخ سیستان ص۱۵۱ و ۱۵۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌فنحاس‌بن شعیب حاسب یهودی. ابوعلی‌بن زرعه رساله‌ای در سال ۳۸۷ هـ.ق.در جواب پاره‌ای از اعتراضات به وی فرستاد. (از تاریخ علوم عقلی ص۳۷۷). و رجوع به قفطی ص۱۵۰ و ۳۶۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن قحیف... ابن منده او را از صحابه و بخاری از تابعان شمرده و احمدبن سیار بسبب حدیثی که آن را از طریق محمدبن جابر از سماک نقل کرده که گفته است: «با پیغمبر (ص) نماز گزاردم»، از صحابه شمرده است. (از الاصابة ج ۱ ص۱۷۹).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن قدامه ضبابی. وی در حجةالوداع حضور داشت. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ و الاستیعاب شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن قطبةبن سنان‌بن حارث‌بن حامدبن نوفل‌بن فقعس اسدی فقعسی... برخی گویند پدرش حارث نام دارد و قطبه نام مادر اوست که دختر سنان است. وی جنگ یمامه را درک کرده است. (از الاصابة ج ۱ ص۱۷۹).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن قیس‌بن کلدةالتمیمی‌العنبری. ابن شاهین نام او را آورد و عبدالله‌بن ابی‌ظبیه از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌قیس...ادرا کداشته و حدیثی‌ازعمر نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۷۹ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌مالک فرستادهٔ عمرسعد که‌سر سیدالشهداء (ع) را از کربلا به حکم وی بکوفه نزد ابن زیاد برد. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج ۱ ص۲۱۷ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن محتفر خزاعی‌بن عبد تمیم مزنی. نامش در کتب فتوح آمده است وی در سوس از جانب عمر عامل بود و دربارهٔ هدیه‌هائی که عجم به وی میدادند از عمر سوال کرد. عمر وی را از گرفتن آنها منع کرد. رجوع به خزاعی‌بن عبدتمیم مزنی و الاصابة ج ۱ ص۱۶۰شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌مروان‌بن حکم‌بن ابی‌العاص قرشی اموی از امرای بخشنده بود و از جانب برادر خود عبدالملک والی عراقین شد. وی نخستین امیریست که در بصره در سال چهل و اندی از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی). در حبیب‌السیر (چ قدیم طهران ج ۱ ص ۲۵۰ آمده است: بشربن مروان در سال ۳۷۰ هـ.ق. درگذشته است. و رجوع به‌الوزراء والکتاب ص ۲۱ و ۲۲، مجمل التواریخ والقصص ص۳۲۱، عیون الاخبار ج ۱ و ۲ و ۳، عقدالفرید ج ۱ و ۴ و ۵ و ۷، تاریخ سیستان ج۱ ص۱۰۸، المعرب‌جوالیقی ص۱۲۵ و البیان‌والتبیین ج۲ و۳ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن‌مسعودبن قیس‌بن خالد ذی جدین. ابن حبان او را در زمرهٔ صحابه آورده و گفته است صحبتی داشته است و در اسناد حدیث او نظر است و صاحب الاصابه گوید:بیم آن دارم که وی همان بشیربن

---

۱ - در ص۱۵۱ بشر فرقد و در ۱۵۲ بشربن فرقد آمده است.

ابی‌مسعود باشد که نام وی در قسمت دوم آمده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ و عقدالفرید ج ۶ ص ۶۴ و بشیربن مسعود شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن مصلح. از زاهدان بود. ابن قتیبه در ذیل سخنان زاهدان سخنی از وی بروایت از ابوسعید مصیصی از اسدبن موسی بدینسان آرد: در گرسنگی سه حقیقت است: حیات قلب، مذلت نفس و ایجاد عقل دقیق آسمانی. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن معاذ اسدی. ابوموسی در ذیل، از طریق ابونصر احمدبن نوح بزار روایت کرده که وی بسال ۲۴۶ هـ.ق.از جابربن عبدالله عقیلی حدیثی سماع کرد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن معاویةبن ثوربن معاویةبن عبادةبن البکاء. یکی از صحابه و از بنی‌کلاب است. پدرش در معیت معاویةبن ثور بحضور حضرت نبوی تشرف حاصل کرد و ایمان آورد و آن حضرت بدست مبارک بسر وی مسح فرمودند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب والاصابة ص ۱۶۰ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن معاویه. نام وی ربیعه... بگفتهٔ ابن حبان... او را صحبتی بوده است. رجوع به الاصابة ص ۱۶۱ و شرح حال عبد عمروبن کعب و معاویهٔ ثور بدروی، شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن معتمر بغدادی، ابوسهل. فقیه و پیشوای فرقهٔ بشریه معتزلی و اهل بحث و مناظره بشمار میرفت. اصلش از کوفه بود. طایفه بشریه از معتزله به وی منسوبند. وی به بغداد بسال ۲۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). این مرد شاعر بود و بیشتر شعر او مسمط و مدرج است و عدهٔ بسیاری کتب را در موضوعات مختلف به شعر کرده است و از آن جمله است: کتاب‌التوحید. کتاب حدوث‌الاشیاء. کتاب الرد علی‌النحویین. کتاب الحجة فی اثبات نبوةالنبی صلی‌الله علیه و سلم. کتاب الرد علی‌النصاری. کتاب الرد علی‌الیهود. کتاب الرد علی‌الرافضه. کتاب الرد علی‌المرجئه. کتاب الرد علی‌الخوارج. کتاب الرد علی ابی‌الهذیل. کتاب الرد علی‌النظام. کتاب الرد علی ابی‌شمر. کتاب الرد علی زیادالموصلی. کتاب الرد علی ضرار. کتاب الرد علی ابی‌خلده. کتاب الرد علی حفص‌الفرد. کتاب الرد علی هشام‌بن الحکم. کتاب الرد علی اصحاب ابی‌حنیفه. کتاب اجتهادالرای. کتاب الحسین‌بن صبحی. کتاب الرد علی‌الاصم. کتاب قتال علی علیه‌السلام و طلحة رضی‌الله عنه. کتاب الرد علی‌الاصم ایضاً فی‌الامامة. کتاب‌الرد علی‌المشرکین. (ابن‌الندیم). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و البیان والتبیین ج ۱ و ۳ و عقدالفرید. ج ۴ و ضحی‌الاسلام، و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۵۱ و بیان‌الادیان و غزالی‌نامه ص ۵۸ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن مُعمَر. از شاعران عرب بوده و شعر وی در البیان والتبیین ج ۱ ص ۴۹ آمده است.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن معلی و بقولی ابن حنش‌بن معلی و بقولی ابن عمرو و نام‌های دیگر نیز برای وی آورده‌اند. وی همان جارود عبدی، ابومنذر است که مشهور به لقب خویش است و در اسم او اختلاف باشد. رجوع به جارود والاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن مغیرةبن ابی‌صفرة، ابی‌المهلب. از خطیبان و شاعران نامور قحطان بود. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۹۰ س ۴ و الوزراءالکتاب ص ۱۵۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن مفضل‌بن لاحق. از موالی رقاشی و در زمرهٔ فقیهان بشمار میرفت. مردی بلیغ و فصیح بود و در حدیث دست داشت. وی بسال ۱۸۶ هـ.ق.در عصر هارون‌الرشید درگذشت. (از البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۷۵ متن و حاشیه). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۰، ۱۲۸ ج ۲ ص ۳۰، ج ۳ ص ۳۴ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن منذربن جارود عبدی. (ابن جارود). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۷ و ابن جارود شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن منصور سلیمی بصری، مکنی، به ابومحمد و از زهاد و محدثان قرن دوم و متوفی بسال ۱۸۰ هـ.ق.بود. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۱۹، ۱۴۷ و شدالازار متن و حاشیهٔ ص ۳۴ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن موسی اسدی. از اصحاب امام احمدبن حنبل بود. وی از روح‌بن عباده و جز او حدیث شنید. (از مناقب امام احمدبن حنبل ص ۵۱۰).

بشر. [بِ] (اِخ) ابن مهدی حاجب ابوعلی‌بن الیاس بود. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۹ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن میمون از موالی هارون‌الرشید و حاجبان وی برد. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن نصربن منصور بغدادی مکنی به ابوالقاسم. وی بمصر رفت و فقه شافعی بیاموخت و از لحاظ دینی به فقه بسیار دلبستگی داشت و در جمادی آخر سال ۳۰۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ مصر ص ۱۸۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن نعمان اوسی انصاری که بنام مقرن‌بن اوس نیز خوانده شده است. ابن قداح گفت وی در جنگ حره کشته شد و پدرش در جنگ یمامه. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن نهاس عبدی. عیدان وی را یاد کرده اما سماعی ندارد. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن ولید کندی مکنی به ابوولید. بزمان مأمون منصب قضا را بر عهده داشت. وی از بزرگان اصحاب رای یعنی حنفی‌مذهبان بود. (از ابن‌الندیم). رجوع به تاریخ خلفا ص ۲۰۶، ۲۳۷ و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۱۷۳ و ۱۷۶ و عقدالفرید ج ۵ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۱۱۳ و مناقب امام احمد حنبل ص ۳۸۶ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن هجنع بکایی. ابن سعد او را در طبقهٔ ششم آورده و گفته است وی بناحیهٔ ضَرِیَّه میرفت و از کسانی است که بخدمت پیامبر (ص) رسید. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن هلال‌بن عقبه. مردی از قبیلهٔ نمربن قاسط بود و نگهبانی فارس را بر عهده داشت. بشر را خالدبن ولید در راه شام بکشت... (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۱۸۸ و ۱۸۹ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن هلال عبدی. عبدان وی را در زمرهٔ صحابه آورده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشر. [بِ] (اِخ)[1] ابن یاسین، ابوالقاسم نیشابوری. بگفتهٔ مستوفی در سال ۳۸۸ هـ.ق. درگذشت. از سخنان اوست: حقیقة العلم، کشف علی السرائر. و دیگران نوشته‌اند که وی از مشایخ بزرگ عرفای اواخر قرن چهارم هجری است. در مولد خود مهنهٔ نیشابور به ارشاد مردم پرداخت و ابوسعید ابوالخیر از صحبت او به مقامات عالی رسید و اشعاری در توحید دارد که از آنجمله است:

من بی‌تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد.

بشر در سال ۳۸۰ هـ.ق.در نیشابور درگذشت. و رجوع به ریحانة الادب: ابوالقاسم بشر یاسین و نامهٔ دانشوران چ ۱ ص ۲۶۹ و لغت‌نامه ذیل ابوالقاسم بشر یاسین شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن علی‌بن نصیبی

۱ - تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۸۳. در فهرست بشر آمده و در متن بسر.

موصلی مکنی به ابوضیاء، شاعر عرب بود و اشعاری از وی در الموشح ص۳۳۹، ۳۴۱ آمده است. و رجوع به معجم‌الادباء ج۲ ص۳۶۷ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) ابوجمیله. از بنی سلیم است. ابن منده وی را یاد کرده و ابونعیم گوید بسر است، نه بشر. رجوع به بسر و الاصابة ج۱ ص۱۸۷ شود.

بشر. [بِ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشر. [بِ] (اِخ) آبی است مر تغلب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بشر. [بِ] (یوم...) (اِخ) نام کوهی است و یوم‌البشر را بنام یوم الحجاف نیز خوانند. (از مجمع الامثال میدانی). و رجوع به یوم و متن مزبور شود. ||یوم البشر، جنگ دیگری است که‌قبیلهٔ قیس بر ضد تغلب کرده و از جنگهای عصر اسلام است. و رجوع به مجمع الامثال شود.

بشر. [بِ] (اِخ) کوهی به جزیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام کوهی است در سرزمین شام که در عرض فرات امتداد دارد از جهت بادیه و دارای معادنی است... (از معجم البلدان).

بشر. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان، بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۳۷۴ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا غلات، انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

بشر. [بَ شَ] (ع اِ) مردم. مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و قدیثنی و یجمع فیقال بَشَران و ابشار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسان و از آن جهت انسان را بشر گویند که دیده میشود و نمایان میباشد بالبشرة بظاهر الجلد. (غیاث) (آنندراج). آدمی. (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص۲۶). مردم، واحد و جمع برابر است. (مؤید الفضلاء). آدمی، واحد و جمع درین یکسان است. (مهذب الاسماء). ناس. خلق. آفریده. انس: و لقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر لسان الذی یلحدون الیه اعجمی و هذا لسان عربی مبین. (قرآن ۱۶/۱۰۳). و دیگر سور.

چون بمردم شود این عالم آباد خراب
چون ندانی که دل عالم جسم بشر است.
ناصرخسرو.

گفتم‌بشر مگر ز بهین آفرینش است
گفتا پیمبر است بهین از همه بشر.
ناصرخسرو.

مر چرخ را ضرر نیست وزگشتنش خبر نیست
بس نادره درختیست کش جز بشر ثمر نیست.
ناصرخسرو.

دیر گاهی است تا لباس کرم
بهر قد بشر ندوخته‌اند. خاقانی.

بل تا پری زخوان بشر خواهد استخوان
تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه.
خاقانی.

نیست در خاک بشر تخم کرم
مدد از دیده بباران چکنم. خاقانی.

شاها عرب نژادی، هستی بخلق و خلقت
شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر.
خاقانی.

با یکدیگر میگفتند: این طایفه از جنس انس و زمرهٔ بشرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۱). اهل تمییز از لحوم و شحوم بازار تنفر نمودند چه بیشتر با اجزاء و اعضاء بشر بر هم میگداختند و در بازار میفروختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۶).

حیرتم در کمال بیچون است
کین جمال آفرید در بشری.
سعدی (طیبات).

ما را نظر بخیر است از عشق خوبرویان
آنکو به شر کند میل او خود بشر نباشد.
سعدی.

بهائم خموش‌اند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا به شر. سعدی.

— ابوالبشر؛ آدم علیه السلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنیت مهتر آدم علیه السلام. (مؤید الفضلاء). رجوع به ابوالبشر شود:

بنام آدم و کنیت ابوالبشر بُد او
که‌او ز روی زمین است از اوست اصل بشر.
ناصرخسرو.

— عبدالاخر. محدث است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالبشر عبدالاخر شود.

— پهلوان یزدی دجال محدث بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالبشر پهلوان شود.

— بشر ابتدائی؛ بشر اولیه. مرحلهٔ نخستین بشر. مقابل بشر متمدن.

— خالق البشر؛ خدا:

دارای آسمان و زمین خالق‌البشر
کزوی بماست آمده خیرالبشر بشیر.
سوزنی.

و رجوع به خیرالبشر و حبیب‌السیر ج ۱۳۳۳ هـ.ش.خیام، ص ۳۴۴، ۳۴۵ و دیگر صفحات شود.

— خیرالبشر؛ لقب حضرت رسول (ص) است:

هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است
وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند.
ناصرخسرو.

||روی پوست مردم و غیر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشر. [بَ شَ] (اِخ) مکی‌بن ابی‌الحسن‌بن بشر. محدث بود. (منتهی الارب).

بشر. [بِ] (ع حامص) طلاقت وجه و بشاشت آن. (از اقرب الموارد). ملاقات کردن کسی را بگشاده‌رویی. (منتهی الارب). برخورد نیکو و گشاده‌رویی. (از معجم البلدان). تازه‌رویی. (از مؤید الفضلاء): از جبین سلطان آثار بشر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جهانگشای جوینی). ||شاد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

بشرآباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۵۲۶ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشرات. [ ] (اِخ) یکی از شهرهای اسپانیا. (از الحلل السندسیة ج۱ ص ۴۰).

بشران. [بَ شَ] تثنیهٔ بشر. (ناظم الاطباء). رجوع به بشر شود.

بشران. [ ] (اِخ) ابن فورک نام فورک یحیی است. وی از شاذ کونی و محمدبن بکیر روایت کند.رجوع به ذکراخبار اصفهان ج۱ ص۲۳۴ شود.

بشر اسدی. [بِ رِ اَ سَ] (اِخ) نام عاشق هنده. (مؤید الفضلاء). وی عاشق هنده بود و جان خود را بر سر عشقش گذاشت. جعفر سراج این داستان را بتفصیل در کتاب مصارع العشاق خویش آورده است. رجوع به هنده و الاصابة ج۱ ص۱۶۲ شود.

بشر انصاری. [بِ رِ اَ] (اِخ) عبدان ازو یاد کرده و گفته است در بئر معونة شهید شد. (از الاصابة ج۱ ص۱۶۶).

بشر حافی. [بِ / بُ رِ] (اِخ) نام ولیی که برهنه پا میگشت. (غیاث) (از آنندراج). یکی از اولیا که برهنه‌پا میگشت. (ناظم الاطباء). بشربن حرث‌بن عبدالرحمن به این نسبت مشهور میباشد. (سمعانی). بشربن حارث‌بن عبدالرحمن‌بن عطاءبن هلال معروف به حافی. ساکن بغداد بود. بسال ۱۵۰ هـ.ق. متولد شد و بسال ۲۲۶ هـ.ق.درگذشت. (از روضات ص۱۳۲). مؤلف حبیب السیر مدت عمر وی را ۷۵ سال دانسته است. وی از صالحان بزرگ و از ثقات رجال حدیث بود. او را در زهد و پارسایی اخباری است. اصل وی از مرو و محل سکونتش بغداد بود و در همانجا درگذشت. مأمون دربارهٔ وی گفته: در کورهٔ بغداد کسی باقی نمانده که آدم از او حیا کند جز این شیخ. (از اعلام زرکلی). ابن ندیم وفات وی را بسال ۲۲۷ هـ.ق. نوشته و گوید: کتابی دارد بنام الزهد. (ابن الندیم ص۲۶۱). از طبقهٔ اولی است. کنیت او ابونصر است و گویند اصل وی از بعضی دیهای مروست، مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنهٔ ۲۲۷ هـ.ق. پیش از احمد حنبل بسالها که وی را

بزرگ میداشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنهٔ مخلوق گفتن قرآن افتاد، وی در خانه نشست و احمد پای پیش نهاده. وی را گفتند یا ابانصر چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را، تقویت اهل سنت را؟ گفت هیهات هیهات، احمد حنبل در مقام پیغامبران ایستاده است که چون وی تواند کرد مرا آن نیست. (از نفحات الانس جامی چ ۱۳۳۶ هـ. ش. مهدی توحیدی‌پور ص۴۸):

بشر حافی را مبشر شد ادب
سر نهاد اندر بیابان طلب. مولوی.

گرامی گوهری از بحر عرفان.
منور اختری از برج ایقان
چراغ دودمان زین خوافی
که‌گر بودی بعهدش بشر حافی
نهادی سر بپایش از ارادت
شمردی خدمتش را از عبادت.

(از حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ. ش. خیام ج۱ ص۵۸۷). و رجوع به معجم‌الادباء ص۲۴۶ س۱۷ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز صص۱۰۳ و ۱۷۵ و نفحات الانس ص۲۳ و مناقب امام احمدبن حنبل ص۱۱۶ و عیون الاخبار ج۲ ص۳۶۰ و ج۱ ص۱۸۶ و شدالازار ص۴۶۶ و معجم‌الادباء ج۱ ص۲۴۶ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج۲ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ و الاستیعاب و صفة‌الصفوة ج۲ ص۱۸۳ و تذکرة الاولیاء ج۱ ص۹۱ و مجمل التواریخ و القصص ص۴۶۱ و مجالس المؤمنین و تاریخ گزیده چ لندن ص۷۶۷ و ریحانة الادب و ابونصر شود.

بشرح تر. [بِ شَ تَ] (ص تفضیلی، ق مرکب) مشروحتر. مفصل‌تر: سالار بشرح‌تر گفت، امیر در خشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت. (تاریخ بیهقی).

بشر حواری. [بِ رِ حَ] (اِخ) امیر شُرط از جانب یزید. وی بدست پنج مرد از خوارج در شب کشته شد. رجوع به تاریخ سیستان چ ۱ ص۱۲۶ شود.

بشردن. [بَ / بِ شُ دَ] (مص) فشردن. رجوع به فشردن شود. ||محصور ساختن. تنگ گرفتن کسی را در حصار. (فرهنگ فارسی معین).

بشردوست. [بَ شَ] (ص مرکب) دوستدار بشر. حامی بشر. دوستار مردم. انسان‌دوست.

بشردوستی. [بَ شَ] (حامص مرکب) بشر را دوست داشتن. انسان دوستی.

بشرشناس. [بَ شَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ بشر. واقف به حال بشر. بنا به اصطلاح جدید، مردم‌شناس[1].

بشرشناسی. [بَ شَ شِ] (حامص مرکب) علم‌الانسان. شناسایی به حال مردم. مردم‌شناسی[2].

بشرط. [بِ شَ] (ق مرکب)[3] با عهد و پیمان. (از ناظم الاطباء). ||مشروط.
- بشرط کارد خریدن، خربزه و هندوانه را؛ بشرط بریدن خریدن. رسم است که خربزه یا هندوانه را از جهت امتحان پختگی آن بشرط کارد میخرند و قاشی از وی تراشیده می‌گیرند و آن کنایه از کسی را بعد امتحان به آشنایی گرفتن است[4]. (آنندراج). خریدن مشروط به خوبی و رسیدگی:

بشرط کارد یوسف را زلیخا میخرد اول
ترنج و تیغ را نازم که رنگین کرد سودا را.
ظهوری (از آنندراج).

بشر طبرانی. [بِ رِ طَ بَ] (اِخ) از مقدمان مشایخ طبریه و سخت بزرگ و صاحب کرامت بود. رجوع به نفحات‌الانس جامی چ ۱۳۳۶ هـ. ش. مهدی توحیدی‌پور ص۴۹ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ شود.

بشر غنوی. [بِ رِ غَ نَ] (اِخ) بشر خثعمی. ابوحاتم گوید مصری بود و صحبتی داشت و ابن السکن او را در عداد مردم شام آورده. حدیث او را احمد و بخاری در تاریخ و طبرانی و دیگران از طریق ولیدبن مغیرهٔ معافری از عبدالله‌بن بشر غنوی روایت کرده‌اند. (از الاصابة ج۱ ص۱۶۲). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشر غنوی. [بِ رِ غَ نَ] (اِخ) پدر عبدالله‌بن بشر بود. ابن شاهین او را یاد کرده و برخی او را خثعمی خوانده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۸۷ شود.

بشرف. [بِ شِ رَ / بَ شِ رِ] (ع اِ) پیش در آمد در آواز یا موزیک. (دزی ج۱ ص۸۹). ||چیزی که از پیش واقع شده یا از پیش خبر دهد. (دزی ج۱ ص۸۶).

بشر مازنی. [بِ رِ زِ] (اِخ) فاتح بخارا بسعی قتیبه در خلافت ولیدبن عبدالملک. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج۱ ص۲۵۴ شود.

بشرم رفتن. [بِ شَ رَ تَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. (آنندراج):

بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض.
حافظ.

بشر مریسی. [بِ رِ مَ] (اِخ) فقیه، متکلم و از مرجئان بود و طایفهٔ مریسیه از مرجئه به وی منسوبند. نسبت وی بدروازهٔ مریس در بغداد است و در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم‌الادباء ج۱ ص۱۷۷ س۱۱ و عیون الاخبار ج۲ و عقدالفرید ج۲ و ج۴ و غزالی‌نامه حاشیهٔ ص۷۰ شود.

بشر مقسم. [بِ رِ مُ قَ؟] (اِخ) بنا بنقل مرحوم بهار در سبک‌شناسی ج۲ ص۴۵ نام نویسنده‌ای است که نژاد وی در قسمت اول تاریخ سیستان نقل شده است. رجوع به سبک‌شناسی و تاریخ سیستان چ۱ ص۱۳ شود.

بشرود. [بَ] (اِخ) یکی از کوره‌های بطن‌الریف در مصر است. (از معجم البلدان). شهری در مصر. (ناظم الاطباء).

بشروش. [بَ شَ] (اِ) نامی است که قزوینی به مرغ غواص داده است. (از دزی ج۱ ص۸۹).

بشرونتن. [بَ نِ تَ] (هزوارش، مص مرکب) بلغت زند و پازند بمعنی پرستش کردن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بلغت زند پرستیدن. (ناظم الاطباء). هزوارش بشرنتن[5] بیشرونیتن[6]. پهلوی بریشتن[7]. برشتن. برشته کردن. (یونکر ۱۰۲) (بندهش ۸۸). و برشتن در متن برهان به «پرستش» تصحیف شده، هزوارش پرستیدن شدونیتن[8] است. (یونکر ۲۸۲) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به بشورفتن شود.

بشروی. [بُ رَ] (ص نسبی) منسوب به بشرویه. رجوع به بشرویه شود.

بشروی. [بُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن حاج محمد تونی بشروی. ساکن مشهد مقدس رضوی. صاحب امل گفته است وی عالمی فاضل و ماهر و فقیهی صالح و زاهد و عابد و معاصر صاحب امل بود. او راست:
۱- شرح ارشاد، در فقه. ۲- رساله‌ای در اصول. ۳- رساله‌ای در جمعه. و جز اینها. و رجوع به الذریعه: شرح ارشاد شود. صاحب روضات الجنات پس از نقل گفتار صاحب امل مینویسد تا کنون ما به شرح ارشاد وی دست نیافته‌ایم و اما رسالهٔ اصولی وی همان کتاب است که به وافیه موسوم و در اصول فقه است و نسخهٔ آن میان طلاب متداول است. رجوع به روضات الجنات ص۳۶۸ به بعد شود.

بشروی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۴۰۶ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا

1 - Éthnologue.
2 - Éthnologie.
۳- از: «ب»، حرف اضافه + شرط.
۴- معنی کنایه آن در ایران معمول نیست و از اصطلاحات هندیان است.
5 - Bashrônətan.
6 - b (i) shrôn (i) tan.
7 - Brishtan.
8 - sh (a) dôn (i) tan.

غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشرویگی. [بُ یَ / یِ] (ص نسبی) در تداول عامه منسوب به بشرویه. رجوع به بشرویه شود.

بشرویه. [بُ رَ وَ] (اِخ) نام جماعتی است. (منتهی الارب) (از سمعانی).

بشرویه. [بِ رَ وَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن بشرویه بخاری از عالمان بود. رجوع به تاج العروس شود.

بشرویه. [بِ رَ وَ] (اِخ) ابونعیم بشرویه‌بن محمدبن ابراهیم معقلی. امیر نیشابور بود. وی از بشربن احمد اسفراینی روایت دارد. رجوع به تاج العروس شود.

بشرویه. [بِ رَ وَ] (اِخ) احمدبن اسحاق‌بن عبدالله محمدبن بشرویه. از عالمان بود. رجوع به تاج العروس شود.

بشرویه. [بِ رَ وَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن بشرویه خجندی. شیخ فنجار و صاحب تاریخ بخارا بود. رجوع به تاج العروس شود.

بشرویه. [بُ یَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان فردوس و محدود بحدود زیر است: از شمال به کویر لوت و بخش سردسکن از شهرستان کاشمر. از طرف باختر بخش طبس از جانب جنوب به دهستان ویهوک و جادهٔ عمومی فردوس به طبس. از سوی خاور به فردوس و از هفت دهستان زیر تشکیل شده است: دهستان مرکزی، کرند، ارسک، اصفاک، مورستان، رقه، نیگنان و جمع قرای آن ۱۱۸ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۹۵۶۹ تن باشد. آب آن از دامنهٔ ارتفاعات باختری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشرویه. [بُ یَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش با چهار هزار تن جمعیت. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ارزن، ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشرویه. [بُ یَ] (اِخ) مرکز دهستان، از پنج آبادی تشکیل شده و ۴۱۸ تن جمعیت دارد. آب از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشرویه. [بُ یَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه با ۱۶۲ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشرة. [بَ شَ رَ] (ع مص) روی پوست برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بَشر شود. ||بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوردن ملخ همهٔ رستنی زمین را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشرة. [بَ شَ رَ] (ع اِ) یکی بشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بشر شود. ||ظاهر پوست. ج، بَشَر. (از اقرب الموارد).
– بشرة الارض؛ روییدگی زمین، گویند: ما احسن بشرتها. (از منتهی الارب). ظاهر گیاه که از زمین بدر آمده باشد. (آنندراج).

بشرة. [بِ رَ] (اِخ) نام جاریهٔ عون‌بن عبدالله. (منتهی الارب). نام جاریه‌ای. (ناظم الاطباء)[1].

بشرة. [بِ رَ] (اِخ) نام اسب ماویة‌بن قیس. (منتهی الارب). نام اسبی. (ناظم الاطباء)[2].

بشرة. [ ] (اِخ) نام قصبهٔ ناحیه‌ای از جبل لبنان مشتمل بر ۹ پارچه قریه. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

بشرة. [ ] (اِخ) نام محلی در ناحیه دلایهٔ اندلس[3]. در این ناحیه عودالنجوج یافت میشود که از حیث عطر کمتر از عود هندی نیست. (از الحلل السندسیة ج۱ ص۱۷۹).

بشره. [بَ شَ رَ / رِ] (از ع، اِ) روی پوست آدمی و جز آن. (ناظم الاطباء). ظاهر پوست آدمی. (غیاث). ظاهر پوست مردم. (مهذب الاسماء) (دزی ج۱ ص۸۸). بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد. (مؤید الفضلاء). ظاهر پوست آدمی و حیوانات. (آنندراج). ظاهر جلد انسان. (المرصع). ||قشر بیرونی پوست. و قشر درونی را ادمه گویند. (ناظم الاطباء). بیرون پوست. (السامی فی الاسامی). در تداول تشریح چنانکه میرزا علی آرد: بشره مرکب از دو طبقه است یکی سطحی که بشرهٔ حقیقی است و دیگری غائر که جسم مخاطی مالپیکی است. بشره طبقهٔ قرنی بدون حسی است که کاملاً مهندم بر جسم حلیمی و دارای دو سطح است: اول سطح خارجی آنرا شکنجها و شیاره‌هایی که ذکرشده ثقبه‌های وسیعی است که معبر موها و فوهات جرابهای دهنی و مجاری عرقند. دویم سطح داخلی که بسطح حلمی ادمه ملاصق و بواسطهٔ خانه خانه‌های صغار زیادی که حلیمه‌ها در آنها مستقر و مثل غلافی آنها را احاطه نموده‌اند حفر شده است. گاهی دو حلیمه در یک لولهٔ بشره جمع میشوند از سطح داخل بشره و از فزونیهایی که درکنارهای سنخها حاصل شده‌اند استطالهای شعریهٔ بسیار دقیقی خارج میشوند که همان مجاری مخرجهٔ غدد حامل عرقند که در خارج بشره باز میشوند استطالهای دیگر از آن خارج شده بمجاری مخرجهٔ غدد دهنیه و بجرابهای شعریه میروند بقسمی که بهر سو یک غلاف بشره احاطه مینماید. بالجمله در مجاری غدد عرقیه ورقهٔ بشره بسیار نازک میشود. (از تشریح میرزا علی). و رجوع به ص ۶۹۱ به بعد همین کتاب شود. ||در فارسی اغلب بر ظاهر پوست چهره و خود روی و گونه‌ها اطلاق شود: و کسری را بمشاهدات اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هرچند پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه). که اثر تغیر در هیأت و بشرهٔ همایون توان دید. (سندبادنامه ص۲۲۲). و آثار تغیر و تفکر در بشرهٔ میمون که صحیفهٔ اقبال و دیباچهٔ جلال است مشاهده میتوان کرد. (سندبادنامه ص۳۸). از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی بود. (گلستان).

بشری. [بَ شَ] (ص نسبی) منسوب به بَشَر. رجوع به بشر شود. || انسانی و هرچیز منسوب و متعلق به بشر. (ناظم الاطباء).
– بشری‌زادگان؛ نسل بشری:

بازپسین طفل پری‌زادگان
پیشترین بشری‌زادگان. نظامی.

– ضعف بشری؛ ضعف انسانی. (ناظم الاطباء).
– عقول بشری؛ دانشهای انسانی. (ناظم الاطباء).
||جسمانی، مربوط به جسم. (از دزی ج۱ ص۸۹).

بشری. [بُ را] (ع ص) مژده. قوله تعالی: یا بشری هذا غلام (قرآن ۱۹/۱۲) مثل عصای و در تثنیه یا بُشرَیی گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مژده و بشارت. (غیاث): بشارت. و بشراک و بشری لک. دعا است. (از اقرب الموارد). و ما جعله الله الابشری... (قرآن ۱۲۶/۳). قل نزله روح القدس من ربک بالحق لیثبت الذین آمنوا و هدیً و بشری للمسلمین. (قرآن ۱۶ / ۱۰۲). مژدگانی. (السامی فی الاسامی) (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص۲۶):

باد چو بر زلف او وزید جهان را
داد به پیروزی سعادت بشری.
امیر معزی (از آنندراج).

||(ع مص) مژده دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مژدگانی دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیشرو. طلایه. بهنگام حوادث. (از دزی ج۱ ص۸۸).

بشری. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بشر که نام کسی بوده است. (سمعانی).

بشری. [بُ را] (اِخ) نام یار برآرندهٔ یوسف علیه السلام از چاه. (غیاث):

از پی یوسف کسان بغرض
گاه‌بشری وگه بشیر مباش. سنایی.

بشری. [بِ] (اِخ) ابوالحسن بشری تلمیذ سهل‌بن عبدالله محدث بود. (منتهی الارب).

---

۱ – [بِ شَ رَ]. (ناظم الاطباء).
۲ – [بِ شَ رَ]. (ناظم الاطباء).
۳ – برجه و دلایه دو ناحیه از المریة هستند.

بشری. [بِ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن یزید اموی. از فرزندان بشربن مروان شاعر بغداد بود. (از اللباب ج ۱ ص ۱۲۷).

بشری. [بِ] (اِخ) ابوعمرو بشری. محدث بود. (منتهی الارب).

بشری. [بِ] (اِخ) احمد بشری‌بن محمدبن احمد. محدث بود. (منتهی الارب).

بشری. [بُ شَ را] (اِخ) دهی است بشام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشری. [بَ شَ را] (اِخ) دهی است به مکه به نخلهٔ شامیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشری. [بُ را] (اِخ) نام قریه‌ای است. (از معجم البلدان). و رجوع به کتاب الوزراء و الکتاب ص ۱۳۰ شود.

بشریت. [بَ شَ ری یَ] (اِ) (مص جعلی، اِمص) انسانیت. (ناظم الاطباء). مردمی: کمترین درجه اندر صحو رؤیت بازماندگی بشریت بود. (کشف‌المحجوب ص ۲۳۳).

گفتم:ز وادی بشریت توان گذشت
گفتا:توان اگر نبود مرکبت جمام. خاقانی.

– ضعف بشریت؛ ناتوانی انسانی: از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاورد. (گلستان).

– طبع بشریت؛ طبیعت و خوی انسانی و سرشت انسانی. (ناظم الاطباء): و محمود نیز آنرا که ساختند خریداری کرد بطبع بشریت که نتوانست دید کسی راکه جای او را سزاوار باشد. (تاریخ بیهقی).

بشریر. [ ] (اِ) بنا بنقل یاقوت نوعی پرنده باشد. (دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشریون. [بِ ری یو] (ع ص، اِ) ج بِشری در حال رفع. ||گروهی از محدثان راَ بشریون میخواندند از قبیل محمدبن یزید بشری اموی و غیره. رجوع به تاج العروس شود.

بشریون. [بَ شَ ری یو] (ع ص، اِ) جِ بشری در حال رفع منسوب به بشر. رجوع به بشر شود. ||اصحاب الهیا کل و الاشخاص. (دزی ج ۱ ص ۸۸)[1]. ||معتقد تصویر و تجسم خدا. (دزی ج ۱ ص ۸۸)[2].

بشریة. [بَ شَ ری یَ] (ع ص نسبی) تأنیث بشری. رجوع به بشری و بشریت شود.

بشریة. [بَ شَ ری یَ] (اِخ) یکی از هفت فرقهٔ معتزله باشند. (بیان‌الادیان). فرقه‌ای از معتزله، اصحاب بشربن المعتمر. (مفاتیح). گروهی از معتزله و اتباع بشربن المعتمر باشند. بشر خود از افاضل علماء معتزله بود و عقاید خاصی داشت. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

بشست سدهاند. [ ] (اِخ) (هندی) نام یکی از پنج کتاب معروف نجومی هندوان است. رجوع به سدهاند و التفهیم ص ۱۴۸ متن و حاشیهٔ ۱۴۷ شود.

بشستن. [بِ شِ / شَ تَ] (مص) نشستن نقیض ایستادن. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی نشستن. (آنندراج). نشستن نقیض برخاستن. (از هفت قلزم). گویا لهجه‌ای است در نشستن. رجوع به نشستن شود.

بشستن. [بِ شُ تَ] (مص) شستن. (از هفت قلزم). شستن و پاکیزه‌کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به شستن شود.

بشش. [ ] (اِ) بعربی برگ حنظل را نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). ورق حنظل است. (اختیارات بدیعی).

بشط. [ ] (ع مص) چمباتمه نشستن. بر پاشنهٔ پا نشستن. ظاهراً بجای بسط باشد. (از دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشط. [بُ] (معرب، ع اِ) از فارسی پشت باشد. (از دزی ج ۱ ص ۸۹).

بش‌طاغ. [ ] (اِخ) نام قسمت شمال شرقی سلسلهٔ جبال قفقاز است که با یک رشته تلال با سلسله جبال البرز ارتباط می‌یابد. دارای آبهای معدنی فراوان است و در دامنهٔ آن اسبهای خوب پرورش می‌یابد و ازین رو بطلمیوس این نقاط را «هیلپیق» یعنی جبال اسبی نامیده است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بشع. [بَ شِ] (ع ص) طعام بدمزهٔ حلق‌سوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بدمزه و گلوگیر. (غیاث). ناخوش. (در طعم). طعام بشع؛ طعامی ناخوش. (مهذب الاسماء). طعامی کریه که در آن خشکی و تلخی باشد مانند مزهٔ اهلیلج. (از اقرب الموارد). و در النهایه آمده است: که بَشِع بمعنی طعام و لباس و کلام خشن است. (از اقرب الموارد). و در حدیث آمده است که: محمد (ص) بشع میخورد یعنی طعام خشن بدطعم، اشاره به اینکه مذمت طعام نمی‌کرد. (از اقرب الموارد). ||آنکه از دهنش بوی بد آید از نا کردن‌خلال و مسوا ک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که طعام بدمزه حلق سوز خورده باشد. ||بدخو. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بدخلق و بدمعاشرت. (از اقرب الموارد). ||نا کس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) چوب بشع یا چوب پرگره. و تأنیث آن بشعة است. (از اقرب الموارد). ||بدنفس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– رجل بشع الخلق والمنظر؛ مرد زشتی که در دیدگان خوش نیاید.

– رجل بشع الوجه؛ ترشروی، عبوس. (از اقرب الموارد).

||ترشروی، چین بجبین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بشع. [بَ] (ع مص) بَشِع شدن طعام؛ گلوگیر شدن طعام. (تاج المصادر) (از اقرب الموارد). ||ناخوش شدن مرد از خوردن طعام بدمزه. ||بد بوی دهن گردیدن از نا کردن خلال و مسوا ک. ||البریز آب گردیدن وادی. (از منتهی الارب). تنگ شدن وادی. بسبب آب و مردم و بد شمردن اقامت درآن. (از اقرب الموارد). ||عاجز و تنگ شدن کسی به کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دِبش (از دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشعة. [بَ شِ عَ] (ع ص) تأنیث بَشِع. رجوع به بشع شود. ||خشبة بشعة؛ چوب بسیار گره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: نحت متن‌العود حتی ذهب بشعه؛ تراشید پشت چوب را تا گره‌های آن از میان رفت. (از اقرب الموارد).

بشغ. [بَ] (ع اِ) باران نرم و ضعیف که روان نگردد. بشغة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشغ. [بَ] (ع مص) باران نرم و ضعیف بر زمین باریدن: بشغت الارض مجهولاً. (منتهی الارب). باران نرم ضعیف باریده شدن بر زمین. باران نرم و ضعیف باریدن آسمان. (از ناظم الاطباء).

بشغره. [بَ غَ رَ / رِ] (اِ) ساخته و پرداخته شده را گویند. (برهان). ساخته شده بود. (جهانگیری). در برهان ساخته و پرداخته شده را گویند و این مصحف همان لغت است که‌بسغده گفته بود سین آن شین شده و دال راء گردیده‌در اینصورت اعتماد بر تصحیفات و تبدیلات استوار نباشد. (انجمن آرا) (آنندراج). ساخته و پرداخته شده. (مؤید الفضلاء). ساخته و پرداخته شده و انجام داده شده. (ناظم الاطباء). ساخته و ظاهراً همان بسغده است و بتصحیف خوانده‌اند. (رشیدی).

بشغة. [بَ غَ] (ع اِ) باران نرم و ضعیف که روان نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بشغ شود.

بشغط. [بَ غَ] (ع مص) بجغط. فریاد زدن. (دزی ج ۱ ص ۹۰). ||خواندن. صدا زدن. (دزی ج ۱ ص ۹۰).

بشق. [بَ] (ع مص) زدن به عصا کسی را. (از اقرب الموارد). کسی را بچوبدستی زدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیز نگریستن کسی.[3] ||بشق المسافر و منع الطریق؛ بازماند یا بندگردید یا ملول شد یا عاجز گردید از سفر از بسیاری باران چنانکه باشه از پریدن یا

1 - Anthropomorphite.
2 - Bicherah (destricte de piban). (دمشقی).
3 - ازین معنی ببعد ماضی آن از باب سمع است.

شکار کردن در باران عاجز ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) پیکان. (مؤید الفضلاء).

بشق. [بَ شِ] (ع ص) رجل بشق؛ مردی که اگر در کاری وارد شود نتواند از آن خلاصی یابد. (از ذیل اقرب الموارد: بنقل از لسان العرب). و رجوع به نشوء اللغه ص۲۴ و ۲۵ شود.

بشقاب. [بُ] (ترکی، اِ)[1] پشقاب. (از غیاث) (آنندراج). ظرف غذاخوری پهن و گرد و کم‌عمق مانند دوری و رکابی که سکر و سکرچه نیز گویند. (ناظم الاطباء). ظرف پخ که در آن چلو یا پنیر و سبزی و امثال آن گذارند.لب تخت.

بشقابی. [بُ] (اِ) قسمی خربزهٔ کوتاه‌قد. (یادداشت مؤلف).

بش قارداش. [بِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان مرکزی بخش و حومه شهرستان بجنورد دارای چشمه‌های آب گرم معدنی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشک. [بَ] (اِ)[2] عشوه و غمزهٔ خوبان را گویند.(برهان). عشوه و غمزه. (رشیدی) (غیاث) (مؤید الفضلاء) (از جهانگیری). عشوه و غمزه و ناز و کرشمه و دلفریبی. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). عشوه و غمزهٔ خوبان را گویند و با لفظ زدن مستعمل است. (آنندراج). غمزه. (سروری) (فرهنگ خطی). رجوع به شعوری ج۱ ورق ۱۷۳ شود. ||پشک. اپشک. افشک. افشنگ، شبنم. (برهان) (سروری) (فرهنگ اسدی) (انجمن آرا) (آنندراج). شبنم و ژاله. (ناظم الاطباء). شبنم باشد. (لغت فرس). شبنم که آنرا پژم خوانند. (جهانگیری). شبنم باشد و به آذربایجان گروهی زیوال گویند. (اوبهی). صقیع. (صراح) بشک چنانکه شجام، هر دو شبنم جامد است و عرب آن را صقیع گوید. صقیع؛ پشک که شبهای تیرماه مانند برف بر زمین افتد. (از منتهی الارب). اریز؛ بشک که در شبهای تیرماه بر زمین افتد. (منتهی الارب). بشک بتازی صقیع خوانند و آن نم بود سپید که بامداد بر دیوارها و سبزی نشیند. (فرهنگ اسدی چ اقبال حاشیه ۵ ص۲۷۵). شبنم مرادف بشم. (رشیدی). ژاله و برف. (مؤید الفضلاء). ژاله و نمی که بر زمین افتد و زمین را سپید کند، ای برف. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به بشم شود:

بشک آمد بر شاخ و بر درخت[3]
گسترد رداهای طیلسان.
ابوالعباس (از فرهنگ اسدی)[4].

و رجوع به پشک شود. ||تگرگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج):

از نسیم ریاض دولت تو
بر رخ گل در ثمین شده بشک.
خسروانی (از سروری) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی)[5] (نسخهٔ خطی).

— بشک زدن؛ شبنم، برف زدن:

وکنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آن است مرا بشک بخواهد زدفا[6]
بلعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

||بمجاز، شجام. شجد. شخته. سرمای سخت. رجوع به بشم و شعوری ج۱ ورق ۱۷۳ شود. ||نعل حیوانات. (ناظم الاطباء). ||سرگین گوسفندان باشد. (صحاح الفرس):

بشک بز ملوکان، مشک است و زعفران
میسا و مشکشان و مده زعفران خویش.
ابوالعباس (از صحاح الفرس).

و رجوع به پشک بمعنی فضله حیوانات شود. ||برق. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). آذرخش. ||نام درختی. (از برهان) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). و رجوع به پشک شود. ||پرده که بر در خانه آویزند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). ||مخفف «باشد که» باشد چنانکه «بوک» مخفف بود که. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (سروری) (انجمن آرا) (مؤید الفضلاء).

بشک. [بَ] (ع مص) جامه را دورادور دوختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). دوختن بخیه دورادور. (زوزنی). بخیه فراخ زدن. (تاج المصادر بیهقی). کوک زدن. شلال کردن. بخیه‌های دور از هم بجامه زدن. (از اقرب الموارد). ||کار بد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کار را بد انجام دادن. (از اقرب الموارد). ||شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دویدن. (غیاث). سرعت کردن. (از اقرب الموارد). شتافتن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||دروغ بافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دروغ گفتن. (غیاث) (تاج المصادر بیهقی). دروغ بستن. (از اقرب الموارد). ||بریدن و گشادن زانو بند شتر را. ||سبک گام زدن[7]. ||آمیختن. ||فراخ ناکردن دستها را. ||راندن بشتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||راندن شتر بشتاب. (از ذیل اقرب الموارد). ||سم برداشتن اسب از زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بشک. [بُ] (اِ) زلف و موی مجعد را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). زلف. (غیاث) (آنندراج) (از جهانگیری) (رشیدی). زلف و موی مجعد پیش سر که ناصیه باشد. (مؤید الفضلاء). موی جعد بود که آن پیچیده و درهم باشد. (از سروری) (فرهنگ خطی). مجعد. (زمخشری). مرغول. مجعد. القطط. سخت شدن موی یعنی بشک مرغول کرده؛ ای جعد محکم تافته. (مجمل اللغة). القطط؛ سخت بشک شدن موی. ||بشک موی شدن رجل. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع بشعوری ج۱ ورق ۲۱۶ شود:

بشک معشوق چون سپید[8] شود
عاشق از وصل نا امید شود[9].
عنصری (از انجمن آرا).

||موی پیش سر را نیز گفته‌اند که ناصیه باشد. (برهان) (از رشیدی) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). موی ناصیه. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به بش و پشک شود.

— بشک شدن؛ تجعد. جعودت (در موی). (مجمل اللغة). جعوده. (دهار) (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی).

— بشک کردن؛ تجعید. (در موی) (دهار) (مجمل اللغة). ترجیل. (مجمل اللغة). مجعد کردن.(زمخشری).

بشک. [بَ شَ] (ع مص) رجوع به بَشک شود.

بشکاری. [بَ] (حامص) کشت و کار و زراعت را گویند. (برهان)[10]. کشت و زرع باشد. (سروری). کشتکاری و زراعت و فلاحت. (ناظم الاطباء). بمعنی کشت و کار باشد. (رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری) (آنندراج). کشت و زراعت. (مؤید الفضلاء). رجوع به شعوری ج۱ ورق ۱۹۹ شود:

چون شود وقت کشت[11] بشکاری
آب آن چشمه میشود جاری.
شیخ آذری[12] (از جهانگیری) (انجمن آرا)

---

۱ - مرکب از بش ترکی بمعنی تهی و قاب بمعنی ظرف.
۲ - در احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۱۵۹ بغلط بسک چاپ شده است.
۳ - نل: درختان.
۴ - رشیدی شاهد برای شبنم آورده است.
۵ - در حاشیهٔ نسخهٔ فرهنگ اسدی: بشک بتازی صقیع خوانند و آن نم بود سپید که بامداد بر دیوارها و سبزی نشیند. (فرهنگ اسدی چ اقبال حاشیهٔ ۵ص۷۵).
۶ - ممکن است در این شعر بمعنی برق زدن باشد.
۷ - در این معنی بَشَک هم آمده. (منتهی الارب).
۸ - نل: سفید.
۹ - نل: دل عاشق از او شود بستوه. (از جهانگیری)
۱۰ - ba - shkâri «اسفا ا: ۲ ص ۱۶۰» از Hübschmann pers Stud.S.30 (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۱۱ - نل: کشت و بشکاری. (انجمن آرا).
۱۲ - نل: نزاری.

(رشیدی).

بشکافانیدن. [بِ دَ] (مص) تفتیح. (زوزنی). شکافانیدن. دوخته‌ای را دریدن. گسستن. رجوع به شکافانیدن و شکافتن شود.

بشکافتن. [بِ تَ] (مص) ترکیدن. کفیدن. چاک شدن. شکافته شدن. تفتیق. (زوزنی). تفلیق. (زوزنی). انشقاق. تشقیق. رجوع بشکافتن شود:

می‌خورم تا چو مار بشکافم
می‌خورم تا چو خی برآماسم. ابوشکور.

هر آنکس که آواز او [الهراسب] یافتی
به تنش اندرون زهر بشکافتی. فردوسی.

خروش پیاده فغان سوار
همی سنگ بشکافت در کوهسار. فردوسی.

بشکال. [بَ] (اِ) پشکال. کلمهٔ هندی بمعنی باران برسات. (از آنندراج). برسات. (ناظم الاطباء)[1]. ||فصل باران هند برسات. (فرهنگ فارسی معین). والمدینة [مدینة هنور بالهند] علی نصف میل من البحر و فی ایام البشکال و هو المطر، یشتد هیجان هذا البحر و طغیانه. (ابن بطوطه).

بشکان. [بِ] (اِخ) از قرای هرات. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشکان. [بِ] (اِخ) بوشکان. قریه‌ای از توابع بیضا، دو فرسنگ میانهٔ شمال و مشرق تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری). مرکز قریهٔ «بلوک» فارس است. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۱۲۱ و فارسنامهٔ ابن البلخی چ ۱۳۳۹ هـ.ق.کمبریج ص۵۴ شود.

بشکانی. [بُ] (از ع ص) گول. ناواقف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشکانی. [بِ] (ص نسبی) منسوب است به بشکان که قریه‌ای است از قرای هرات. (سمعانی) (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشکانی. [بِ] (اِخ) قاضی محمد هروی بشکانی‌بن علی. محدث بود. (منتهی الارب). قاضی ابوسعد محمدبن نصربن منصور هروی بشکانی، از فقیهان بود به دار الخلافه رفت و نزد ملوک اطراف (مرزها) بنمایندگی رفت و کار قضای چندین کشور را برعهده داشت. سرانجام در شعبان سال ۵۱۸ هـ.ق. در جامع همدان کشته شد. وی حدیث نیز روایت کرد. (از معجم البلدان) (از اللباب).

بشکر. [بِ کَ] (اِ) بشکرد[2]. رجوع به بشکرد و بسکر و تاریخ سیستان شود.

بشکران. [بَ کَ] (اِ) رجوع به بوشکرانه، بشکراین، بسکراین، بشکاین و مفردات ابن‌بیطار ترجمهٔ فرانسوی و دزی ج۱ ص۹۰ شود.

بشکراین. [بِ کَ] (اِ) بشکران. بسکراین. بشکاین. در لهجهٔ عامیانه اندلس به اشخیص گفته میشود. رجوع به اشخیص و ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار و دزی ج ۱ ص ۹۰ شود.

بشک افتادن. [بِ شَ اُ دَ] (مص مرکب) بشک شدن. به تردید و دودلی افتادن. شک کردن.رجوع به شک و بشک شدن شود.

بشک افکندن. [بِ شَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بتردید و دودلی انداختن. تشکیک. (تاج المصادر بیهقی). ریب. (ترجمان القرآن).

بشکرد. [بِ کَ] (اِ) شگردن. شکار. (برهان). صید و شکار. (ناظم الاطباء: بشگر) (مؤید الفضلاء). رجوع به بشگر و بشگرد شود. ||شکارگاه. (برهان) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء: بشگر). ||شکاری. (از برهان). صیاد و شکارچی. (ناظم الاطباء: اشگر).

بشکرد. [ ] (اِخ) محلی بحدود چغانیان. رجوع به حدود العالم چ ۱۳۴۰ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۱۲۰ شود.

بشکردن. [بِ کَ دَ] (مص) بشکریدن. شکریدن. شکردن. شکار کردن. شکار افکندن:

جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش را بشکری. فردوسی.

بفرمود تا پیش دریا برند
مگر مرغ و ماهی و را بشکرند. فردوسی.

||به مجاز از پای درآوردن. درهم شکستن:

شیر گوزن و غرم را نشکرد
چونانکه تو اعدات را بشکری. دقیقی.

پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد
بگردون گردان همی ننگرد. فردوسی.

چو بسیار شد گفتها می خوریم
بمی جان اندوه را بشکریم. فردوسی.

بزرگی بفرجام هم بگذرد
شکار است و مرگش همی بشکرد. فردوسی.

کس از گردش آسمان نگذرد
وگر برزمین پیل را بشکرد. فردوسی.

رمد شیر از او هر کجا بگذرد
به یک زخم پیل ژیان بشکرد. اسدی.

-- آستین بشکردن؛ کنایه از بر زدن. بالا زدن آستین:

آستین بشکرده‌ای برکشتنم
طبل خود در زیر دامن میزنی. انوری.

و رجوع به شکردن شود.

بشک زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) نازیدن و کرشمه کردن. (ناظم الاطباء):

کرشمه‌ای‌کن و بشکی بزن چه[3] باشد اگر[4]
بگوشهٔ لب همچو شکر فروخندی[5].
نزاری قهستانی (از انجمن آرا و آنندراج).

یارکی نازککی پرنمکی بی‌شرمک
سست‌پیمانک محکم‌دلکی بشک‌زنک.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

||شبنم زدن. رجوع به بشکزده، بشک و پشک شود[6].

بشکزده. [بَ زَ دَ / دِ][7] (نمف مرکب)[8] شبنم‌زده. ارض مصقوعه. زمین بشکزده. (منتهی الارب). و رجوع به بشک و پشک شود.

بشکستن. [بِ کَ تَ] (مص) شکستن و خاموش کردن. (ناظم الاطباء). مغلوب کردن. غالب شدن. شکست دادن. کسر. رجوع به شکستن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود:

اجزاء پیاله‌ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست. خیام.

کشتن و مردن که بر نقش تن است
چون انار و سیب را بشکستن است. مولوی.

بشکسته. [بِ کَ تَ / تِ] (نمف) شکسته:

دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند.
(تاریخ بیهقی).

رجوع به شکسته شود.

بشک شدن. [بِ شَ شُ دَ] (مص مرکب) ارتیاب. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). امتراء. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). تماری. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). بتردید و دودلی افتادن. رجوع به شک شود.

بشکطاش. [ ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است در ساحل بغاز استانبول و بمنزلهٔ محله‌ای از شهر قسطنطنیه بشمار است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بشکفاندن. [بِ کُ دَ] (مص) بشکفانیدن. رجوع به بشکفانیدن و شکفتن شود.

بشکفانیدن. [بِ کُ دَ] (مص) بشکفاندن. شکفته کردن. تفتیح. (تاج المصادر بیهقی):

شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله بکف برنهاده به زیغال. رودکی.

و رجوع به بشکفاندن و شکفتن شود.

بشکفتن. [بِ کُ تَ] (مص) شکفتن. تفتیح. (زوزنی). رجوع به شکفتن شود.

بشکفته. [بِ کُ تَ / تِ] (نمف) شکفته‌شده. بازشده. رجوع به شکفته شدن و شکفته شود.

بشکفه. [بِ کُ فَ / فِ] (اِ) بشکوفه.

---

۱ - مؤلف ناظم الاطباء کلمه را فارسی دانسته است.
۲ - برهان و ناظم الاطباء با کاف فارسی بشگر و بشگرد آورده‌اند.
۳ - نل: چو. ۴ - نل: دگر.
۵ - مؤلف انجمن آرا شعر فوق را شاهد برای موی پیش سر آورده است.
۶ - صاحب منتهی الارب در ذیل صقیع آرد: پشک که شبهای تیرماه افتد بر زمین مانند برف.
۷ - در متن منتهی الارب «پشکزده» است.
۸ - [بُ کَ] و بشبل. (از سروری).

شکوفه. گل و شکوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوفه و شکوفه شود:
بر شاخ نار بشکفهٔ سرخ شاخ نار
چون از عقیق نرگسدانی بود صغیر.
منوچهری.

بشکفیدن. [بِ کُ دَ] (مص) شکفیدن. باز شدن غنچه و مانند آن. شکفته شدن غنچه. شکفتن:
چو کاوس گفتار خسرو [کی...] شنید
رخانش بکردار گل بشکفید. فردوسی.
چو گل بشکفید از مل سالخورد
رخ نامداران و شاه نبرد. فردوسی.
گلی بدکه شب تافتی چون چراغ
بروزی دو ره بشکفیدی بباغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چون آن بدید شادمان گشت و روحش چون گل بشکفید. (اسکندر نامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی). ... و گنبد گل سرخ که تمام بشکفیده نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||بمجاز شادمانه شدن. بشاش گشتن:
پسر نیز چون چهرهٔ باب دید
دلش در تن از خرمی بشکفید.
(یوسف و زلیخا).
و رجوع به بشکفیدن و شکفتن شود.

بشکل. [بِ کَ][1] (اِ) بشکله. بسکله. پشکله. بشکنه. کجک کلید راگویند، یعنی چوب کجکی که کلیدان را بدان گشایند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). کژک‌کلیدان باشد یعنی آن چوبکها که در سوراخهای کلیدان رفته و به آن دربسته شود. (سروری). کژکی کلیدان. (شرفنامهٔ منیری). کجک کلیدان. (مؤید الفضلاء). کژک کلیدان. (از رشیدی). کژک کلیدان که چوب سر کجی است که کلون پشت در را می‌بندد و باز میکند. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰ و بشکله و بشکلیدن و بشبل شود. ||(فعل امر) امر از بشکلیدن. (از مؤید الفضلاء). رجوع به بشکلیدن شود.

بشکلار. [بُ کَ] (اِخ) یکی از قرای جیان در اندلس. (از معجم البلدان).

بشکلاری. [بُ کَ] (ص نسبی) منسوب به بشکلار. رجوع به بشکلار شود.

بشکلاری. [بُ کَ] (اِخ) بگفتهٔ خلف‌بن عبدالملک‌بن بشکوال، عبدالله‌بن محمدبن سعید اموی به بشکلاری شهرت داشت. وی در قرطبه ساکن و مکنی به ابومحمد بود. از اصیلی و گروهی دیگر روایت کرد. شافعی‌مذهب بود. در ۳۷۷ هـ.ق. متولد شد و در رمضان سال ۴۶۱ هـ.ق. در قرطبه درگذشت. (از معجم البلدان).

بشکله. [بِ کَ لَ / لِ] (اِ) بشکل. بسکله. بشکنه، بمعنی بشکل است که کلید کلیدان باشد. (برهان) (از فرهنگ نظام). کجک و کلید کلیدان. (مؤید الفضلاء). کژک کلیدان. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ و بشکل و بشکلیدن شود.

بشکلید. [بِ کَ] (اِ) رخنه و نشان راگویند که با سر انگشت و سرناخن به هم رسد. (برهان). رخنه و شکاف. (ناظم الاطباء). نشان رخنهٔ سرانگشت است و ناخن. جامه‌ای که در خار آویزد و بدرد آنرا بشکلید گویند. (اوبهی). ||خراش. (ناظم الاطباء). و رجوع به بشکلیدن شود.

بشکلیدن. [بِ کَ / کِ دَ] (مص) پشکلیدن. رخنه کردن. به انگشت و ناخن و یا بسر کارد یا تیر. یا رخنه شدن بسوزن و خار و مانند آن باشد، چنانکه اگر جامهٔ کسی بخار درآویزد و پاره شود گویند بشکلید. (برهان) (از رشیدی) (از جهانگیری). و شکافتن و دریدن. (ناظم الاطباء). رخنه درافکندن. (شرفنامهٔ منیری). مؤلف انجمن آرا پس از نقل متن برهان آرد: و مقلوب بگسلیدن بنظر می‌آید. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رخنه کردن یا شدن با ناخن یا سر کارد و تیر و غیر آنها. (فرهنگ نظام)[2] نشان و رخنه درافکندن بر ناخن و انگشت. (از صحاح الفرس). بسر انگشت یا ناخن درافکندن. (مؤید الفضلاء). نشان و رخنهٔ سر انگشت ناخن و انگشته درافکندن. (لغت فرس اسدی). رخنه درانداختن و نشان کردن بسر انگشت یا ناخن. (از معیار جمالی). رخنه و نشان بسر ناخن یا انگشت کردن. (سروری). به انگشت و ناخن رخنه و نشان کردن. (انجمن آرا) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۱، ۲۰۷ و پشکلیدن شود:
یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
برزنخ پیلغوش نقطه[3] زد و بشکلید[4].
کسایی (از لغت فرس اسدی).
خسرو رستم‌جدال زبدهٔ محمودشاه
آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید.
شمس فخری.
||خراشیدن. (از برهان) (ناظم الاطباء). شکافتن. دریدن. ||جر خوردن. ||پهن کردن چیزی. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). پهن کردن و فراخ کردن. (ناظم الاطباء) (رشیدی). ||برتاختن. (شرفنامهٔ منیری). ||محاصره کردن با اسلحه و ساز جنگ و در برگرفتن. (ناظم الاطباء). || دربند شدن و مقید گشتن. (ناظم الاطباء).

بشکم. [بَ / بِ کَ] (اِ) پشکم. بچکم. بیکم. خانهٔ تابستانی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ و پشکم و بچکم شود. ||خانه‌ای را نیز گویند که اطراف آن شبکه و بادگیر داشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بارگاه و ایوان و صفه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). صفه و ایوان. (سروری). صفه بود. (اوبهی) (سروری) (لغت فرس اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). صفه و ایوان. (فرهنگ نظام). رجوع به بچکم و بیکم شود:
از شبستان به بشکم آمد شاه
گشت بشکم ز دلبران چون ماه.
رودکی (از لغت فرس اسدی).
بسی رفتم پی[5] آز اندرین پیروزه گون بشکم[6].
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو راکم.
ناصرخسرو.
خانه‌ای چون سرای جان خرم
بشکمش غیرت فضای ارم.
شهاب‌الدین (از سروری).
و رجوع به پشکم درهمین لغت‌نامه شود.

بشکن. [بِ کَ] (اِ) انگشتک. در تداول عامه آواز برآوردن در حال طرب و نشاط از میان سرانگشت ابهام بسر انگشت سبابه و یا از میان دو سبابه. آوازی که از انگشتان شخص در حال رقص و غیر آن بیرون آید: فلان بشکن خوبی میزند. با لفظ زدن استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ و انگشتک و بشکن زدن شود. ||(فعل امر) امر از شکستن است: ای فلان این بادام را برای من بشکن. (فرهنگ نظام). رجوع به شکستن شود.

بشکن. [بِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۴۶۱ تن سکنه. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشکن بشکن. [بِ کَ بِ کَ] (اِ مرکب) جشن بزرگ که جمیع سامان و اسباب رقص و راگ و رنگ در آن باشد و از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). هنگامهٔ[7] جوش و خروش و انگشتک زدن که اهل رقص را باشد. (غیاث) (ناظم الاطباء). بشکن بشکن که در اشعار استعمال می‌شود ممکن است بمعنی امر از شکستن باشد یعنی در بزم شراب توبه بشکن توبه بشکن، یا در حال مستی در بزم، بدمستان بهم گویند ظروف مجلس را

---

۱ - [بُ کَ] و بشبل. (از سروری).
۲ - مؤلف فرهنگ نظام آرد: ممکن است که اصل کلمه شکلیدن باشد و با حرف زاید.
۳ - ن ل: رخنه.
۴ - رشیدی شعر را شاهد برای معنی پهن کردن آورده است.
۵ - ن ل: پس.
۶ - ن ل: بیکم. (از سروری).
۷ - ن ل: هنگامه و جوش. (ناظم الاطباء).

بشکن. ممکن است بمعنی بشکن زدن باشد که رقاصان بزم و خود مستان بزم هم بشکن میزنند. در واقع لفظ مذکور در شعر بمعنی مجازی خود عیش و سرور بزم استعمال می‌شود. (از فرهنگ نظام):

ز زلف پرشکن سررشتهٔ عیشی بدستم ده
دلم را مشکن از حسرت که بشکن‌بشکن است امشب.
عالی (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

- بشکن بشکن توبه؛ توبه شکستن در مجلس عیش:

سرو در رقص است و قمری مست و دست‌افشان چنار
وقت بشکن‌بشکن توبه است ساقی می بیار.
ملاوارسته چگنی امام قلی بیک (از آنندراج).

- بشکن بشکن داشتن؛ نشاط و پایکوبی در مجلس عیش داشتن:

یکی نالد چو بلبل دیگری رقصد چون شاخ گل
ببین این توبه میخواران به بشکن بشکنی دارد.
سلیم (از آنندراج).

بشکنج. [بَ / بِ کَ] (اِ) پشکنج. دست. (آنندراج). ||بازو. (ناظم الاطباء). ساعد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴). ||دست چپ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴).

بشکن زدن. [بِ کَ زَ دَ] (مص مرکب) انگشت زدن. برآوردن آواز بقصد شادی از گذرانیدن سرانگشت انسی ابهام بر سر انسی میانین بسختی و شدت. و رجوع به بشکن و انگشتک زدن شود.

بشکنه. [بَ کَ نَ / نِ][1] (اِ) بشکله. بشکل. بشکله. کلید کلیدان را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). بشکله. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ و بشکل و بشکله شود. ||تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء). ||نام نوایی است از موسیقی. (انجمن آرا) (آنندراج):

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه.
منوچهری (از انجمن آرا) (آنندراج).

بشکنه. [بَ کَ نَ / نِ] (اِ) رجوع به بسکله شود.

بشکنیدن. [بِ کَ دَ] (مص) شکستن. رام کردن. منقاد کردن. مطیع کردن. رجوع به شکنیدن شود:

بسا حصن بلندا که می‌گشاد
بسا کرهٔ نوزین که بشکنید. رودکی.

بشکو. [ ] (اِ) رجوع به بوژنه شود.

بشکوال. [بَ کُ] (اِخ)[2] نامی از نامهای مردان در اسپانیا. و رجوع به ابن بشکوال و خلف‌بن عبدالملک و اعلام زرکلی شود. (یادداشت مؤلف).

بشکوخیدن. [بِ دَ] (مص) آشکوخیدن. کسی را که پای بچیزی اوفتد و بسر اندر آید و پس به انگشت بایستد و نیفتد گویند فلان بشکوخید. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). بسر درآمدن باشد چنانکه کسی که پاش به چیزی برآید و بسر درآید گویند بشکوخید. (معیار جمالی: شکوخ). و رجوع به آشکوخیدن و شکوخیدن شود:

ظلم از نهیب شاه چنان سخت میدوید
کاندر عدم فتاده شکوخیده از کلوخ.
شمس فخری.

بشکوفه. [بِ فَ / فِ] (اِ) اشکوفه. شکوفه و بهار درخت باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزدیک به پهلوی ویشکوفک[3] و لغت یهودی ایرانی گوشکوفتن[4]. شکوفه. (جهانگیری) (از رشیدی). شکوفه که چیزی است شبیه به گل که از درختان میوه‌دار و غیر آنها بیرون می‌آید. (فرهنگ نظام):

بهنگام بشکوفهٔ گلستان
برون برد[5] لشکر ز زابلستان. فردوسی.
وگر بازگردی بزابلستان
بهنگام بشکوفهٔ گلستان. فردوسی.

||گل. (ناظم الاطباء). بهار درخت. رجوع به اشکوفه شود. ||قی و استفراغ[6]. (از برهان) (از ناظم الاطباء). استفراغ را نیز گفته‌اند و آن بمناسبت شکوفهٔ درخت است که از باطن بظاهر می‌آید و آنرا اشکوفه نیز گویند و بحذف واو و الف شکفه نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). استفراغ نمودن و قی کردن بود و آنرا اشکوفه و شکوفه نیز خوانند. (جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (از رشیدی). و رجوع به اشکوفه و شکفته و شکوفه شود.

بشکول. [بَ / بِ] (ص)[7] بزکول. بشکولی[8]. مرد جلد و چست و چابک. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). مرد جلد و چست. (فرهنگ نظام). مرد جلد. (شرفنامهٔ منیری). جلد. (مهذب الاسماء) (رشیدی) (سروری) (مؤید الفضلاء) (صحاح الفرس). جلید. (مهذب الاسماء). و رجوع به شکول و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶، ۲۰۶ شود. ||مرد هشیار. (برهان) (از ناظم الاطباء) (رشیدی) (فرهنگ نظام):

به هر کار بیدار و بشکول باش
بشب[9] دشمن خواب فرغول باش. اسدی.

||مرد قوی‌هیکل. (برهان) (ناظم الاطباء). مرد قوی. (فرهنگ نظام). مرد قوی و سختی‌کش. (شرفنامهٔ منیری). قوی‌اندام و کارکن. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). مرد قوی رنجکش. (معیار جمالی) (اوبهی). مردی کدود و قوی و رنجش‌کش. (صحاح الفرس). قوی‌هیکل و رنج‌کش. (سروری). قوی و سختی‌کش. (مؤید الفضلاء). و رجوع به پشگولی شود. ||مرد حریص در کارها. (برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (سروری) (انجمن آرا) (رشیدی) (از مؤید الفضلاء) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). حریص. (معیار جمالی). مردی بود حریص بطبع. (لغت فرس اسدی). فعال. پشت‌کاردار. حریص برکار و رنج‌کش. (اوبهی):

هرچه یابی[10] وز آن فرومولی
نشمرند از تو آن به بشکولی.
عنصری (از لغت فرس اسدی و سروری و صحاح الفرس).
پیشه‌ورانند پاک و هست دریشان
کاهل و بشکول و هست مایه‌ور و دون.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۵۵).
چون در ارزاق بیش و کم نکند[11]
فارغ البال و مردم بشکول. شمس فخری.

و رجوع به بشگولی شود.
||(اِ) وسمه و آن رستنیی باشد که زنان ابرو را بدان رنگ کنند. (از برهان). وسمه و رنگ. (ناظم الاطباء). وسمه. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(فعل امر) امر بشکلولیدن است. (مؤید الفضلاء). رجوع به بشکلولیدن شود.

بشکولی. [بَ] (اِ) پشکولی. در مؤید الفضلاء و برخی از لغت‌نامه‌ها بصورت لغت مستقلی آمده در حالی که یای آن بنا بر شاهدی که نقل کرده‌اند یای وحدت است و لغت مستقلی نمیتواند باشد. رجوع به بشکول و پشکول شود.

بشکولیدن. [بَ / بِ دَ] (مص). حریص بودن در کارها. (برهان) (ناظم الاطباء)[12] (از سروری) (مؤید الفضلاء). آزور بودن در کارها[13]. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. ||جلدی و چابکی نمودن. (برهان) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). جلدی نمودن.

---

۱ - بِ کِ نِ. (ناظم الاطباء).
2 - Pascual.
3 - V (i) shkôfak «اسفا ۲:۱ ص ۱۶۰».
4 - Gu-shkôftan «اسفا ۲:۱ ص ۱۶۰». (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۵ - نل: بیاورد.
۶ - امروز اشکوفه گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۷ - مرکب از «ب» پیشوند + شکول = بزکول «اسفا ۲:۱ ص ۱۶۰» (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۸ - نسخه‌ای از فرهنگ اسدی.
۹ - نل: بدل. (رشیدی).
۱۰ - نل: تاند.
۱۱ - نل: نشود. (از سروری).
۱۲ - بشکول + یدن، پسوند مصدری.
۱۳ - مؤلف فرهنگ نظام آرد: بعضی از اهل لغت از لفظ مذکور مصدر بشکولیدن و مشتقات آنرا هم قیاس نمودند لیکن چون سند استعمال بدست نیامد حذف نمودم.

(سروری). چالاکی نمودن. (غیاث). چستی و زرنگی در کارها کردن. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. ||رخنه افگندن و کردن. (مؤید الفضلاء)[1]. ||وسمه کشیدن بر او. (ناظم الاطباء). ||بستن از رسن و مانند آن. (مؤید الفضلاء).

بشکون. [بَ] (ص) زرنگ و چالاک. (ناظم الاطباء). ||یرک. (ناظم الاطباء). ||ناموَر. (ناظم الاطباء).

بشکونس. [ ] (اِخ) رجوع به بسکونس شود.

بشکونه. [بِ نَ / نِ] (اِ) گل و شکوفه. (ناظم الاطباء)[2] و رجوع به بشکوفه و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ شود. ||استفراغ و قی بسیار و مکرر. (ناظم الاطباء). و رجوع به بشکوفه و اشکوفه شود.

بشکوه. [بِ شُ / بِ][3] (ص مرکب) باشکوه. مردم صاحب شوکت و حشمت و هیبت راگویند. (برهان). مردم صاحب شوکت و هیبت که آنرا باشکوه گویند مانند بخرد که باخرد آمده. (از آنندراج). مردم صاحب حشمت و شکوه. (ناظم الاطباء). صاحب حشمت و هیبت. (از سروری). باشکوه. با فر. باهنگ. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ شود[4]:

ز بس بود بشکوه و بافرهی
جهان دید او را و خورای شهی.
لبیبی (از سروری) (از فرهنگ نظام).

یکی یاقوت رمانی بشکوه
بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه. (ویس و رامین).

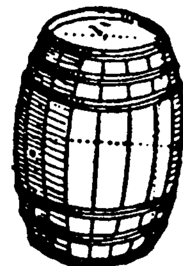
||(اِ) شوکت و هیبت. (ناظم الاطباء).

بشکوهیدن. [بِ دَ] (مص) شکوهیدن. ترسیدن. وحشت کردن: پس چندان خلق بر فجاة گرد آمدند که خالد [بن ولید] از او بشکوهید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین تعبیه است. (تاریخ بیهقی). و قوم محمودی از این فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند. (تاریخ بیهقی).

شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
پهلوانان را از آن دل بشکهد. (مثنوی).

و رجوع به شکوهیدن شود.

بشکه. [بُ کَ / کِ] (روسی، اِ)[5] ظرف چوبین شکم‌دار متشکل از تخته‌های خمیده با دو انتهای مسطح مدور که بوسیلهٔ حلقه‌های آهنین چندی بهم وصل شده‌اند و بمصرف نگهداری شراب و یا آب و نفت میرسد. چلیک. بشکهٔ آب: آب را با بشکه می‌آورند. ||محتوی یک بشکه. ظرفیت یک بشکه: یک بشکهٔ شراب. بشکه‌های شراب راگشودند.


بشکه

بشکی. [بَ شَ کا] (ع ص) زن سبک‌دست: امرأة بشکی الیدین و کذلک امراة بشکی العمل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ناقهٔ سبک‌رفتار سبک‌روح. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بشکیبیدن. [بِ دَ] (مص) شکیبیدن. صبر کردن. تحمل کردن. بردباری کردن. رجوع به شکیبیدن شود.

بشکیر. [بَ / بِ] (اِ)[6] سفره. سماط. نطع. (دزی ج ۱ ص ۹۰).

بشکین. [بِ] (اِخ) صورتی از مشکین: سلطان [جلال‌الدین] نیز متوجه ناحیت بشکین شد. (جهانگشای جوینی چ لیدن ۱۳۳۴ هـ.ق. ج ۲ ص ۱۸۴). و رجوع به مشکین و مادهٔ بعد شود.

بشکین گرجی. [بِ نِ گُ] (اِخ) نام حاکمی که اسم خود را بر شهر بشکین [مشکین] از شهرهای معروف آذربایجان گذاشت. (جهانگشای جوینی چ لیدن ۱۳۳۴ هـ.ق. ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۸۴). و رجوع به مشکین شود.

بشگ. [بَ] (اِ) بشک. رجوع به بشک و سروری شود.

بشگان. [بَ] (اِخ) ده از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. سکنهٔ آن دویست تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشگر. [بِ گَ] (اِ) بشگرد. رجوع به بشگرد شود.

بشگر. [بَ گَ] (اِخ) بشار. بشار مرغزی. رجوع به بشار، و بشار مرغزی شود.

بشگر. [بِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش در میان شهرستان بیرجند. ۲۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شلغم. شغل اهالی آن مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشگرد. [بِ گَ] (اِ) شکاری. (از برهان). صیاد. شکارچی. (ناظم الاطباء). ||شکارگاه. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج). ||شکار. (برهان). صید و شکار. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج).

بشگریدن. [بِ گَ دَ] (مص) بشگردن. شکار کردن. شکستن و شکریدن. شکردن. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به شکردن و شکریدن و بشکردیدن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۱ شود:

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که‌خود پرورانی و خود بشگری. فردوسی.

بشگر مرغزی. [بَ گَ رِ مَ غَ] (اِخ) رجوع به بشار مرغزی و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۳ و ۳۷۷ شود.

بشگفت آمدن. [بِ شِ گِ مَ دَ] (مص مرکب) (از کسی)[7]. عجب. تعجب. (از چیزی). استعجاب. (منتهی الارب). و رجوع به شگفت شود.

بشگفت آوردن. [بِ شِ گِ وَ دَ] (مص مرکب)[8] (کسی را). به عجب آوردن او را. تعجیب. به شگفت آوردن کسی را. شَأو اقماء. (منتهی الارب). و رجوع به شگفت شود.

بشگفیدن. [بِ گُ دَ] (مص) بشکفیدن. شکفته. شگفته شدن. باز شدن غنچه. شکوفان شدن غنچه:

چو کاوس گفتار خسرو شنید
رخانش بکردار گل بشکفید. فردوسی.

برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
وز بوی او گل طرب و لهو بشکفید.
بشگر مرغزی (از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۷۸). و رجوع به بشکفیدن شود.

بشگیر. [بَ / بِ] (اِ) حوله و دستارچه و رومال. (ناظم الاطباء). رومال و دستمال را گویند. (آنندراج).

بشل. [بَ شَ / بِ شِ] (ص) از مصدر بشلیدن. پشل. نشل. گرفت و گیر[9] باشد، یعنی دو چیز که برهم چسبند و درهم آویزند. (برهان). دو چیز بیکدیگر ملصق شده و در هم آویخته. (ناظم الاطباء). دو چیز که برهم گیرند. (سروری). گرفت و گیر است که دو تن برهم چسبند و درهم آویزند. (از انجمن آرا) (آنندراج). ||(فعل امر) امر بدر آویختن و چسبیدن. (از برهان). درآویز. (از اوبهی) (مؤید الفضلاء) (صحاح الفرس) (شرفنامهٔ منیری). درآویز و بچسب. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶). بیاویز. گویند:

---

۱ - ظ. لهجه‌ای از بشکلیدن باشد.
۲ - ظ. تحریف و یا لهجه و یا صورتی است از بشکوفه.
۳ - [بِ]. (سروری).
۴ - مؤلف فرهنگ نظام آرد: لفظ مذکور در اصل باشکوه بوده پس در واقع دو کلمه است از قبیل بخرد.
5 - Bocka. Tonneau. Barrique.
6 - Nappe.
۷ - از: «ب» حرف اضافه و شگفت و آمدن.
۸ - از: «ب» حرف اضافه و شگفت و آوردن.
۹ - در فرهنگ فارسی معین دو معنی آمده است.

دربشل؛ یعنی درآویز. (لغت فرس اسدی). امر بدرآویختن نیز آمده و بشلد یعنی بچسبد و درآویزد. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بشلیدن شود.

بشل. [بَ شَ] (اِخ) از دهات سرحدی مازندران و جزو ساری باشد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ قاهره ۱۳۴۲ هـ. ق. ص۱۲۲ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۶۳ شود.

بشل. [بِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ توجی. محصول آنجا برنج، غلات، نیشکر، لبنیات، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آن پارچهٔ پشمین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بشلام. [ ] (اِخ) پسر سلام که در زمان رجوع یهود از بابل از جانب دولت فارس به فلسطینیان حکومت داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

بشلاو. [بَ] (اِخ) (معرب) قریه‌ای است مقابل قوص در سمت غربی نیل بالای صعید. (از معجم البلدان).

بشلشک. [بِ شِ شِ] (اِ) بشلشکة. رجوع به بشلشکة و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

بشلشکة. [بِ شِلْ شَ کَ] (معرب، اِ)[1] بشلیشکة. بلشکة به لغت یونانی بیخی است سرخ‌رنگ از انگشت دست گنده‌تر و هم بیونانی جنطیانا[2] گویند: بول و حیض براند. (برهان) (آنندراج) (از دزی ج۱ ص۹۰). مأخوذ از یونانی، جنطیانا. (از ناظم الاطباء) (اختیارات بدیعی) (مفردات ابن بیطار). سیناندیان. کوشاد. جنطیونا. جنتیانا. دواءالحیه. کف الذئب. جنطیانه. جنسیانه. جانطیان. داءالحیة. جنطی الملک. جنتیانه. جنطیانای رومی. و رجوع به فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی و جنطی شود.

بشلغ. [بَ لِ] (ترکی، اِ) رجوع به بَیشلِغ و بیشلک شود.

بشلق. [بِ لَ] (اِ)[3] در ترکی باشلق. رجوع به باشلق و دزی ج۱ ص۹۰ شود.

بشلک. [بِ لِ] (ترکی، اِ) نان سکهٔ مسین یا نیکلی عثمانی. رجوع به النقود ص۹۸، ۱۴۰، ۱۴۱ و ۱۶۸ شود.

— نُص بشلک؛ نیمی از بشلک. و رجوع به بیشلک و بیشلغ شود.

بشلنگ. [بِ لَ] (اِخ) پشلنگ. نام قلعه‌ای است در هندوستان. (برهان) (اوبهی) (از ناظم الاطباء) (سروری). نام قلعه‌ای است که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آنرا فتح نموده. (انجمن آرا) (آنندراج). حصاری بوده است در تخوم سیستان و ولایت غور و بدست محمود غزنوی فتح شد و نباید گمان کرد که معرب پوشنگ باشد چه پوشنج جزو هرات است. (تاریخ سیستان بهار حاشیهٔ ص۲۸). و رجوع به شعوری ج۱ ورق ۱۷۵ و ۲۰۵ شود: بشلنگ از غور است جایی با کشت و برز بسیار. (از حدود العالم).

آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بود
بزمانی در و دیوار حصار بشلنگ.
فرخی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

بکوه ساوه[4] ز تو مرگ برنخواهد گشت
همی[5] درآید در روی تو از آن آژنگ
اگرنخواهی[6] بر دشت ساوه شو بنشین.
وگر بخواهی در شو بقلعهٔ بشلنگ.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی بیت۳ و ۲۹۹۲ و سروری).

و رجوع به پشلنگ شود.

بشلیدن. [بَ / بِ شَ دَ] (مص)[7] نشلیدن. پشلیدن. چسبیدن. (از برهان) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). بشلی و بشلیدن. دوسانیدن و برچسبانیدن باشد. (سروری). برهم چسبیدن. (ناظم الاطباء). بردوسیدن بود. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). دوشانیدن بود و نبشلد یعنی ندوشد. دوسیدن. (صحاح الفرس)[8] چسبیدن و چفسیدن و رجوع به شل و پشل شود. ||درآویختن. (از برهان)[9] (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (فرهنگ نظام). برآویختن. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی) (انجمن آرا: بشلی و بشلیدن). درآویختن. چنگ زدن. تشبث. چسبیدن و درآویختن. (از سروری). و رجوع به پشلیدن و بشل و بشکلیدن و نشلیدن، و شعوری ج۱ ورق ۱۹۹، ۲۰۱ و ۲۰۷ شود:

که بی‌داور این داوری نگسلد
وبر بیگناه ایچ برنبشلد.
ابوشکور[10] (از لغت فرس اسدی و اشعار پراکنده).

در کل غربت ز پا بشلیدنم
نیست ممکن روی یاران دیدنم.
آغاجی (از سروری).

گرتو خواهیش و گرنه بتو اندر بشلد[11]
زر او چون بدرخانهٔ او برگذری. فرخی.

شرم به یک سو نه ای عاشقا
خیز و بدان تکل[12] اندربشل.
ابوالقاسم مؤدب (از لغت فرس اسدی).

آتش بی‌شک بجانت درنشلد[13]
چون تو بچیز حرام درنشلی[14].
ناصرخسرو (دیوان ص۴۴۴ س۱۶).

هیچ نیابی فراز و شیب[15] قرآن
در غزل و می بطبع چون نشلی[16].
ناصرخسرو (دیوان ص۴۴۷ س۴).

گرت باید که بگذری ز سها
دست خود در رکاب شاه بشل.
شمس فخری (از سروری) (از فرهنگ نظام).

||فرورفتن. (فرهنگ نظام).

بشم. [بَ] (اِ) بشک. بژم. شبنم ریزه را گویند که سحرگاهان بر سبزه‌زار نشیند و سفید نماید و آنرا بعربی صقیع خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (از جهانگیری) (آنندراج). سرمایی بود که بامداد بر کشته نشیند سپید چون آبی تنک‌فسرده، تازیش صقیع است. (لغت فرس اسدی). سفیدی را گویند که بامداد بر سبزه نشیند مانند شبنم. (سروری). سرما بوده که بامدادان بر سر کشتها نشیند. (صحاح الفرس). رجوع به بشک، و شعوری ج۱ ورق ۱۷۸ شود:

چون مورد سبز بود کهن‌موی من همه[17]
دردا که برنشست بر آن مورد[18] نیز بشم.
فرالاوی (از رشیدی و لغت فرس اسدی) (از سروری) (از صحاح الفرس).

||(ص) ملحد و بی‌دین. (از برهان) (ناظم

---

1 - Gentiane.
(ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار).
۲ - ظ. تحریفی است از لغت لاتینی basilica (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار).
3 - Cape.
۴ - نل: ساده. (سروری).
۵ - نل: هم. (سروری).
۶ - نل: بخواهی. (سروری).
۷ - [بَ دَ]. (ناظم الاطباء).
۸ - مؤلف فرهنگ نظام آرد: چون جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را ضبط نمودند منهم ذکر نمودم لیکن جهانگیری آنرا ضبط نکرده و نشلیدن را ضبط نموده و این شعر فرخی را شاهد آورده:
گر تو خواهی و اگرنه بتواندرنشلد
زر او چون بدرخانهٔ اودرگذری.
سروری هم در ذیل بشل میگوید در شعر شمس فخری و در بعضی نیز نشل با نون دیده شد پس یا بشلیدن تصحیف است و یا نشلیدن و حقیقت وقتی بدست می‌آید که نسخهٔ قدیمه چندین شعری که دارای لفظ مذکور است دیده شود.
۹ - فرهنگ فارسی معین هر دو معنی را یکی دانسته.
۱۰ - نل: بوبکر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
۱۱ - نل: نشلد. ۱۲ - نل: گیسو.
۱۳ - نل: بشلد. (فرهنگ نظام). آتش دوزخ بجانب در بشلد. (از سروری).
۱۴ - در بسلی. (سروری). بشلی. (فرهنگ نظام).
۱۵ - نل: فراز پندو. (سروری).
۱۶ - نل: بشلی. (سروری).
۱۷ - نل: چون مورد بود سبز گهی موی من همه
درداکه برنشست بر آن مورد سبز بشم
(از انجمن آرا).
۱۸ - نل: موی سبز. (فرهنگ نظام).

الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق۱۷۸) (رشیدی) (فرهنگ نظام):

بشمی که بر رسول خدا افترا کند
با آل او ندیم[1] سگالی مراکند[2].
سوزنی (از جهانگیری) (از رشیدی).

||کتل و گردنه و تنگنای در کوه. (از فرهنگ نظام).

بشم. [بَ شَ] (ص) سوگوار و ملول. (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). ملول بودن. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق۱۷۸) (سروری) (فرهنگ نظام). افسرده. غمزده. اندوهگین. اندوهگن.

بشم. [بَ شِ] (ع ص)[3] ناگوار. (از برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از دزی ج ۱ ص ۹۰) (سروری) (فرهنگ نظام). کسی که دارای بشم بود و تخمه‌زده. (ناظم الاطباء). تخمه‌زده. (از اقرب الموارد). الشبع داعیة البشم و البشم داعیة السقم و السقم داعیه الموت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بشم. [بَ شَ] (ع مص) ناگوارد شدن. (زوزنی). ناگواردگرفتن و سیر برآمدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ناگوارد شدن طعام. (آنندراج). تخمه‌زده گردیدن حیوان از پرخوری. (ناظم الاطباء). ناگوار شدن طعام. (منتهی الارب). تخمه کردن شتربچه از شیر و انسان از طعام. ||افسرده گردیدن. (از اقرب الموارد). بستوه آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سآمت. (اقرب الموارد).

بشم. [ ] (اِ) غَرَف. (منتهی الارب). رجوع به غرف شود.

بشم. [بَ] (اِخ)[4] نام موضعی است بغایت سردسیر میان طبرستان و ری. (از برهان) (از جهانگیری) (رشیدی) (سروری). نام دهی در نزدیکی اوشان از محال رودبار ری. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). موضعی است میانه ری و طبرستان هوای سردی دارد. (سروری) (شعوری ج ۱ ص ۱۷۸). جایگاهی است میان ری و طبرستان با هوایی بسیار سرد و در آنجا بفاصله‌های یک صیحه خانه‌هایی بنا کرده‌اند که بدانها جانبوذه گویند. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان). و رجوع به جانبوذه شود.

بشم. [بَ] (اِخ) جایگاهی است در بلاد هُذَیل. (از معجم البلدان).

بشم. [ ] (اِ) بشمه. تشمیزج است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تشمیزج شود.

بشما. [بِ شُ] (حرف اضافه + ضمیر)[5] در تداول عامه کلمهٔ اشاره یعنی با شما. (از ناظم الاطباء).

بشمار. [بِ] (فعل امر) امر از شمردن. کلمه‌ای است اصطلاحاً در جواب نفرینها که دسته‌جمعی انجام گیرد، داده میشود. چنانکه گوینده‌ای فریاد میکند: بر بنی‌امیه لعنت. شنوندگان گویند: بشمار.

بشمار آمدن. [بِ شُ مَ دَ] (مص مرکب) بحساب آمدن. در عداد قرار گرفتن. اعتداد. (منتهی الارب). و رجوع به شمار و شمردن و شماردن شود.

بشمار آوردن. [بِ شُ وَ دَ] (مص مرکب) شمردن. اعتداد. (منتهی الارب) (زوزنی) (ترجمان‌القرآن). احتساب. (ترجمان‌القرآن). و رجوع به شمار و شمردن و شماردن شود.

بشماردن. [بِ شُ دَ / بِ دَ] (مص مرکب) شماردن. حساب کردن. رجوع به شمردن و شماردن شود.

بشمارکرده. [بِ شُ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) محسوب: اجتماع بشمارکرده، یعنی اجتماع محسوب در اختلاف منظر. (التفهیم ص۲۱۶). و رجوع به شمار و شمردن و شماردن شود.

بشماط. [بِ] (اِ)[6] بسکماج. نان دوآتشه. (ناظم الاطباء). ||نان کوچک را گویند که بزبان انگریزی بسکت خوانند بتای هندی. (آنندراج). بقسمات. خبز رومی. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم مغرب نان بیسکویت. (از دزی ج ۱ ص ۹۰). و رجوع به بشمط شود. کعک. (یادداشت مؤلف).

بشماق. [بَ] (ترکی، اِ) پشماق. باشماق. بشمق. کفش و نعلین عربی. (ناظم الاطباء). بمعنی کفش. (آنندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱) (فرهنگ نظام) (دزی ج ۱ ص ۹۰). پای‌افزار. رجوع به پشماق، پاشماق، بشمق شود:

گفتم که یکراه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم
گفت از سرشک دیده‌اش پر خون کنم بشماق را.
خواجوی کرمانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱).

خال اردوی فلک راکآفتابش هست نام
بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او.
خواجوی کرمانی (از فرهنگ نظام).

بشماقچی. [بَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب). بشماقدار. نگهبان کفش و کفشدار. (ناظم الاطباء). رجوع به بشماق و بشمق و بشماقدار شود.

بشماقدار. [بَ] (نف مرکب) بشماقچی. نگهبان کفش. کفشدار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بشماق، بشمق، بشماقچی شود.

بشمخ. [بَ مَ] (اِ) یک نوعی از دعا و مناجات. (ناظم الاطباء). نام دعایی است بزبان سریانی و انجیل و تورات و عام این است که بَشمخ بفتح یکم بمعنی بزرگوار و بشمخ بکسر اول بتنوین مکسورهٔ حرف چهارم بمعنی ای پروردگار. (آنندراج) (مؤید الفضلاء).

بشمردن. [بِ مُ دَ] (مص) شمردن. رجوع به شمردن شود:

چو یکماه بر آرزو بشمرید
وزین مرز توران زمین بگذرید. فردوسی.

بشمط. [بَ مَ] (اِ)[7] بشماط. در تداول مردم مغرب نان بیسکویت. (از دزی ج ۱ ص ۹۰). و رجوع به بشماط شود.

بشمق. [بَ مَ] (ترکی، اِ)[8] بشماق. رجوع به بشماق، بشماقچی، بشماقدار و دزی ج ۱ ص ۹۰ شود.

بشمقدار. [بَ مَ] (اِ مرکب) افسری که کفشهای سلطان را حمل میکند. (دزی ج ۱ ص ۹۱). کفشدار سلطان. رجوع به بشماق، باشماق، بشمق و بشماقچی شود.

بشمل. [ ] (اِخ) یکی از امرای محمدبن ملکشاه بوده که وی را بصلح با برکیارق ترغیب میکردند و محمدبن ملکشاه که از این صلح ناراضی بود وی را در قزوین بکشت. محمدبن ملشکاه به قزوین آمد و از صلح پشیمان شد، البتکین ماه روی را میل کشید و بشمل را بسمل کرد جهت آنکه ایشان او را در صلح ترغیب کرده بودند. رجوع به تاریخ گزیده چ ۱۳۲۸ هـ . ق.لندن ص۴۵۳ شود.

بشمن. [بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارفریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی با ۴۰۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول آنجا سبزی، صیفی. شغل اهالی حصیربافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بشمور. [بَ] (اِخ) کوره‌ای است در مصر نزدیک دمیاط. (از معجم البلدان).

بشم وزغ. [بَ مِ وَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پشم وزغ. بفارسی طحلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به پشم وزغ شود.

بشمه. [بَ مَ / مِ] (اِ) بشم. بشیمه. پوستی که هنوز آنرا دباغت نکرده باشند. (برهان) (از

---

۱ - ن‌ل. بدم شگالی. (فرهنگ نظام).
۲ - ن‌ل: لشمی که بر رسول خدا اقتدا کند
با آل او بدم سگالی مری کند.
(دیوان سوزنی چ شاه حسینی هزلیات ص۲۱).
۳ - گویا از بَشَم عربی بمعنی تخمه و سآمت یا برعکس است. رجوع به همین کلمه شود.
۴ - گویا همان است که امروز فشم گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۵ - از: «ب» حرف اضافه + شما ضمیر دوم شخص جمع.
6 - Biscuit. 7 - Biscuit.
8 - Pantoufle. (دزی)

جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پوست خام که آنرا سیرم گویند. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶). پوست خام پیراسته. [ظ. نه پیراسته] که آنرا سیرم[1] نیز گویند.(شرفنامهٔ منیری). پوست دباغت‌نشده. (فرهنگ نظام). و رجوع به بشیمه شود. ||دانه‌ای باشد سیاه مانند عدس که در داروهای چشم بکار برند و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از آنندراج). چشمک. (جهانگیری) (ابن بیطار) جاکسو. (جهانگیری) (ابن بیطار). کحل السودان. (ابن بیطار). حبةالسوداء. (ابن بیطار). زینه المکحلة. (ابن بیطار). تشمیزج. دانه‌ای است دوایی بر هیئت عدس سیاه‌رنگ و براق، در علاج چشم بکار میرود و نامهای دیگرش چشمیز و چشمیزک و چشخام و چاکسو است. در این صورت عربی است نه فارسی. (فرهنگ نظام). رجوع به ابن بیطار، تحفهٔ حکیم مؤمن، تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۸ و بشم شود.

بشمی. [بَ شَ ما] (اِخ) وادیی است در تهامه که رود بشائم در آن میریزد. ابن اعرابی گوید بسمی به سین هم روایت شده و آن وادیی است که در عسفان یا امج می‌ریزد و آن را نظایری پنجگانه است که در کلمهٔ «قلهی» ذکر شده است. (از معجم البلدان).

بشمین. [ ] (اِخ) نهری است منشعب از آب بوی که از کوههای بتم و صغانیان برمیخیزد. رجوع به نزهةالقلوب ج۳ چ ۱۳۳۱ هـ.ق. لندن ص۲۱۳ شود.

بشن. [بَ / بَ شَ][2] (اِ). بمعنی قد و بالا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶). بمعنی قد و بالا و اندام و بدن آدمی آمده و بمعنی بر و سینه اصح است و از شیرازیان مکرر شنیده شده که در مقام برهنگی و گرسنگی گفته‌اند: نه بشنم پوشیده و نه شکمم سیر است. (انجمن آرا) (آنندراج):

سهای بشن و بالای تو داده
دل پر درد و میشم خیره بالا. بندار رازی
(از احوال و اشعار رودکی ج۳ ص ۱۱۴۱).

وه که برخی ز پای تا سر او
بشن و بالای چون صنوبر او.[3]
انوری (از جهانگیری) (رشیدی) (فرهنگ نظام).

||بدن. (از برهان). بدن و تن. (ناظم الاطباء) (سروری). قامت و بدن. (رشیدی). بدن آدمی. (آنندراج). بدن و اندام. (فرهنگ نظام). ||سر و بن و اطراف هر چیزی را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

بشن. [بِ / بَ] (اِ) بش. نام هفتمین منزل از منازل قمر نزد عرب. (خورتک) «یوستی بندهش ۸۸» = سغدی: شنوند = خوارزمی: خویا = عربی: هنعه. منزل چهارم از منازل قمر نزد ایرانیان. (گاه‌شماری ص۲۰۵) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: بشن).

بشن. [ ] (اِخ) (کی...) نیای لهراسب. لهراسب‌بن اروندشاه‌بن کی‌بشن‌بن کیقباد. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ.ق. ص۹۵ لندن شود.

بشناختن. [بِ تَ] (مص) فهم کردن. (زمخشری). تمیز دادن. درک کردن. دریافتن: بشناختم که آدمی شریف‌تر خلایق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه). رجوع به شناختن شود.

بشناقة. [بَ قَ] (معرب، اِ) معرب از لاتینی پاستینا کا[4].(دزی ج ۱ ص ۹۱). هویج. زردک. (فرهنگ فارسی معین).

بشنان. [ ] (اِ) به لغت بربری بسفایج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بشن پد. [بِ شَ پَ] (اِ) بشن پذ[5]. نوعی از سرود هندی است مثل دهرپد. (غیاث) (آنندراج) (مالالهند ص۲۷۳ س۸).

بشنة. [بِ نَ] (ع اِ)[6] یک قسم از ارزن. (ناظم الاطباء). امروز در الجزایر این نام را بنوعی گاورس دهند. (یادداشت مؤلف). ذرت خوشه‌ای. جاورس. ذرت هندی. جوکن. ذرت جاروئی. ذرت خوشه‌آویز. ذرت چهل‌چراغی. ذرت قندی. گندم مصری. و رجوع به فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی شود.

بشنج. [بَ شَ] (اِ) تابش و طراوت رخسار و آبرو. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (انجمن آرا). طراوت رخسار و آب روی. (از آنندراج). تابش روی باشد. (سروری). طراوت رخسار و آب رو. (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ نظام). تاب روی. (شرفنامهٔ منیری). آب و رنگ رخسار. تر و تازگی رخسار. ||از ابزارهای نساجی است. (شعوری ج ۱ ورق۱۵۴ و ۲۰۱). رجوع به بشنجه شود.

بشنج. [بَ / بِ شَ] (اِ) پشنج. پشنگ. بشنگ بمعنی پاشیدن از مصدر پشنجیدن[7] از ریشهٔ تیک[8] «اسفا ۱:۱ ص۳۰۲». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ظاهراً اسم مصدر بشنجیدن است و برای پاشیدن آهار استعمال شود. (فرهنگ نظام).
- یک بشنگ آب؛ مقدار آب که یک بار با دست پاشیده شود.
||خشکی که بر روی آدمی افتد و بعربی کلف خوانند. (برهان) (سروری). کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). سیاهیی که بر رو ظاهر شود و بتازی کلف گویند. (رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق۱۵۴-۲۰۱). لکهٔ روی چهره و بدن.

بشنجنده. [بَ / بِ شَ جَ دَ / دِ] (نف) پاشنده. رجوع به بشنجیدن شود.

بشنجه. [بِ شَ / شِ جَ / ج] (اِ) پشنجه. افزاری باشد که جولاهکان بدان آهار بر تانه مالند و آن دستهٔ گیاهی بود که مانند جاروب برهم بسته باشند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). دست‌افزار جولاهان که بدان آهار بر تار کشند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق۱۹۶ و ۲۰۹ و پشنجه شود:

بشنجه‌روی و ازرق‌چشم و اشقر[9]
سر او را خم گل نی خم زر[10].
نظامی (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

تار و پود مراد من نشود
تافته بی‌بشنجهٔ[11] لطفت.
قریع‌الدهر (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (آنندراج).

||آهاری باشد که بر تانه مالند. (از برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

بشنجه‌زن. [بِ شَ / شِ جَ / ج زَ] (نف مرکب) پشنجه‌زن. آنکه بشنجه بکار برد. مِرطَم. مِرَشّه جولاهکی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بشنجه شود.

بشنجیدن. [بَ / بِ شَ دَ] (مص) پشنجیدن. پاشیدن. (ناظم الاطباء). بمعنی پاشیدن است و این لغت در دری استعمال شود و اهل تبرستان بمعنی ریختن و پاشیدن بکار برند و بحذف جیم نیز مخفف آن آمده است، چنانکه گویند: آب کاسه را بشن؛ یعنی بپاش و بریز. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ریختن و پاشیدن. (فرهنگ نظام):

بخنجر همه تنش انجیده‌اند
بر آن خاک خونش بشنجیده‌اند.
لبیبی (از رشیدی و انجمن آرا و آنندراج و فرهنگ نظام).

و رجوع به پشنجیدن و بشنج شود.

---

۱ - کردی پِسمَه شلوار از پوست بز. (فرهنگ فارسی معین).
۲ - صاحب انجمن آرا و سروری [بَ] آورده‌اند.
۳ - رشیدی آرد: در این معنی و مثال تأمل است.
4 - Pastinaca. Fenouil sauvage. persil (دزی ج ۱ ص ۹۱). fenouil
5 - Vishnupada.
6 - Sorgho.
7 - Pashinjîdhan.
8 - Thic.
۹ - ن‌ل: احمر. (جهانگیری).
۱۰ - رشیدی شاهد برای آهار آورده است.
۱۱ - در چ دبیرسیاقی شکنجه.

بشنجیده. [بَ / بِ شَ دَ / دِ] (ن مف) ریخته. پاشیده. (انجمن آرا). پاشیده‌شده. (رشیدی) (آنندراج). رجوع به بشنجیدن و پشنجیدن و پشخیده شود.

بشندن. [بِ نَ دَ] (مص) بشنیدن. شنیدن:

گریزان ببالا چرا برشدی
چو آواز شیر ژیان بشندی. فردوسی.
شکسته شدش لشکری کامدی
چو آواز این داستان بشندی. فردوسی.

و رجوع به بشنیدن و شنیدن شود.

بشنزه. [بَ نِ زَ / زِ] (اِ) صورتی از بشنژه رجوع به بشنژه شود.

بشنژه. [بُ نَ / نِ ژَ] (اِ)[1] بشنزه. چنگالی باشد که از آرد کنجد و خرما یا از نان گرم و روغن سازند و اصح این است. (از برهان) (از ناظم الاطباء). چنگالی باشد که از نان تنک و خرما و روغن بسازند و به یکدیگر بمالند و بخورند. (انجمن آرا) (آنندراج). چنگالی گویندکه از نان تنک و خرما و روغن سازند. (جهانگیری). چنگالی که از نان تنک و خرما سازند و بعضی گفته‌اند اردهٔ کنجد و خرما. (رشیدی) (شعوری ج ۱ ص ۱۹۶ و ۲۲۱). غذایی است که از نان و خرما و روغن ساخته میشود و نام دیگرش چنگال است. غذای مذکور با هر دو نامش مخصوص جنوب ایران (فارس) است. (از فرهنگ نظام):

من بمالم بپای بشنژه روی
گویم از دست زخم بریان داد[2].

بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

گر تیر بلا بارد در کوچهٔ ماهیچه
از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی.

بسحاق اطعمه.

بشنفتن. [بِ نُ تَ] (مص) شنفتن. شنیدن. رجوع به شنفتن و شنیدن شود.

بشنق. [ ] (ع اِ) بشنوقة. رجوع به بشنوقة شود.

بشنقة. [بَ نَ قَ] (ع مص) دستمالی را بزیر چانه گذراندن. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

بشنک. [بَ / بِ / بُ نَ / نُ] (اِ) رجوع به بشتک شود.

بشنک. [بَ شَ] (اِخ) یکی از سرداران شاه شجاع که از وی التماس لشکری مینمود تا به محاصرهٔ شوشتر رود. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ .ق.لندن ص ۸۲۳ شود.

بشنگ. [بَ شَ] (اِ) آنچه از خرما بیرون باشد. (مؤید الفضلاء).

بشنگ. [بِ شِ] (اِ) پشنگ. آلتی باشد سرش مانند کلنگ دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج). آلتی که بنایان دیوار بدان سوراخ کنند. (شرفنامهٔ منیری). دست‌افزاری باشد که از آهن کرده باشند دراز و سرتیز، بنایان بدان سوراخ در دیوارها کنند. (معیار جمالی):

درآورد سخطش بارهٔ سپهر از پای
به یک اشارت بی دستبرد بیل و بشنگ.

شمس فخری.

||کلنگ. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||اسکنهٔ نجاری. (از برهان) (آنندراج) (فرهنگ نظام). ||تیشهٔ بنایی. ||تیشهٔ نجاری. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). آلتی که نجار چوب بدان بسنبد، و به هندی نهامی نامند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به پشنگ شود.

بشنگ. [بَ شَ] (اِخ) پشن. پدر افراسیاب و اغریرث: افراسیاب‌بن بشنگ افراسیاب‌بن بشنگ‌بن زادشم‌بن توربن فریدون[3]. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ .ق.لندن ص ۶۶، ۹۰ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۸ و پشنگ و پشن شود:

به شنگ دهر مده دل که آن عجوزهٔ مست
کباب‌کرد به شنگی دل هزار بشنگ. کاتبی.

بشنگ. [بَ شَ] (اِخ) پشنگ. شیده. خال افراسیاب. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۹ شود.

بشنو. [بِ] (اِخ) ده از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. آب از رودخانه. محصول آنجا خرما. شغل اهالی آن زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشنواندن. [بِ نَ وا دَ] (مص) شنواندن. شنوانیدن:

چشم احسان بی‌بصر مانده‌ست تا روزی کجا
بشنواند کلک تو گوش مکارم را صریر.

سنایی.

رجوع به شنواندن شود.

بشنودن. [بِ شِ دَ / بِ دَ] (مص)[4] شنیدن. بشنیدن. شنودن:

ز اختر بد و نیک بشنوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود. فردوسی.

شیر سخن دمنه بشنود. (کلیله و دمنه). و رجوع به بشنیدن، شنیدن و شنودن شود.

بشنوقة. [ ] (ع اِ) بشنق. دستمالی که بزیر چانه بندند. رجوع به بشنق، و دزی ج ۱ ص ۹۱ شود.

بشنوی. [بَ نَ] (ص نسبی) طایفهٔ بزرگی از کردان که در نواحی جزیرهٔ ابن عمر ساکن باشند. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۸۵، ۱۹۰ و اللباب ص ۱۲۷ شود.

بشنوی. [ ] (اِخ) حسین. از شاعران بود و در مذمت به دار آویختن جسد باذ (۳۷۳ هـ .ق.) اشعار عربی دارد. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۸۶ شود. مؤلف اللباب نام وی را ابوعبدالله حسین‌بن داود آورده و گوید او را دیوان مشهوری بود. رجوع به اللباب ص ۱۲۸ شود.

بشنه. [بِ نَ / نِ] (اِ) گیاهی است باریک با شاخسار فراوان و دراز و باریک و گره‌دار که همه از منشأ واحد جدا شوند و بیشتر بر روی تخته‌سنگها گسترده شوند. طولش به اندازهٔ انگشت و رنگش سبز مایل بزردی و سفیدی باشد. رجوع به ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار شود.

بشنه. [بِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بشنیدن. [بِ شِ دَ / بِ دَ] (مص) شنیدن. استماع کردن:

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو. فردوسی.

رجوع به شنیدن شود.

بشنیز. [بَ] (اِ) بشنیزه است که آنرا بوی‌مادران گویند. (برهان) (فرهنگ نظام). بومادران. (ناظم الاطباء). گیاهی است که در تداوی بکار برند و آنرا بوی‌مادران و بوماران گویند.(از مؤید الفضلاء). گیاهی است که آنرا بومادران گویند و برنجاسب نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از سروری). علفی است برای دوا استعمال میشود و آنرا بوی‌مادران گویند و در عربی برنجاسب و برنجاسف گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶ و ۱۹۶). گیاهی است که در تداوی بکار برند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی باشد که در دوا بکار برند و او را بومادران و برنجاسب نیز گویند. (جهانگیری). و رجوع به بشنیزه شود.

بشنیزه. [بَ زَ / زِ] (اِ) بمعنی بشنیز است که بوی‌مادران باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از رشیدی). رجوع به بشنیز شود.

بشنین. [بَ / بُ] (اِ) گلی است که در مصر و آن مانند نیلوفر پیوسته در میان آب میباشد. گویندهر صباح سر از آب برمی‌آورد و شام به ته آب فرومیرود و همین ساقی دارد و بس یعنی برگ ندارد و به بزرگی غورهٔ خشخاش میشود و تخم آن سفید است. در عطریات بکار برند و از آن گل روغنی سازند بجهت

---

۱ - [بُ شَ ژُ]. (ناظم الاطباء).
۲ - ن‌ل: بریانی.
۳ - افراسیاب‌بن بشنگ‌بن راشن‌بن زادشم‌بن توربن افریدون. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۸).
۴ - مؤلف مؤید الفضلاء، بشنو فعل امر را بمعنی بوکن آورده است و بیگمان لغتی است محلی.

علت سرسام و بیخ آن مقوی است باه را. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). جلجال مصری. ریشهٔ آنرا بیاوران یا بیارون نامند. گلی در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب و تخم آن سفید و معطر که بپارسی بیارون گویند.(ناظم الاطباء). گیاهی است که آنرا در مصر عرایس النیل خوانند زیرا در نقاطی که نیل هنگام جزر آب بجای میگذارد میروید و دارای ساق طویلی است به ارتفاع آب و وقتی که‌هم سطح آب شود برگهای سبز پهن به روی آب پخش کند که فلکهٔ گردی تشکیل دهد مانند وسط کف دست و شکوفه‌اش بسفیدی زند. در آفتاب پدید آید و در سایه نهان شود و داخل فلکه به زردی زند و بیخ آن مانند شلغم است لیکن زردتر. مصریان آنرا بیارون خوانند و این گیاه در تمام احوال خاصیت نیلوفر دارد. دوایی است که نام دیگرش نیلوفر مصری است. (فرهنگ نظام). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۸ و تحفهٔ حکیم مؤمن و مفردات ابن بیطار شود. نوعی از نیلوفر مصری است و در حین زیادتی آب رود نیل میروید و ساقش بقدر عمق آب و گلش سفید و بقدر قبه خشخاش و در طلوع آفتاب از آب بیرون می‌آید و در غروب نهان می‌شود و تخمش شبیه بجاورس و بیخش مثل شلغم و از آن کوچکتر و در رنگ و طعم مثل زردهٔ تخم مرغ است و اهل مصر آن را پخته و خام میخورند در دوم سرد و در اول دویم تر و در جمیع افعال مثل نیلوفر و بیخش مقوی معده و باه و جهت زحیر اسهال صفراوی و با شیر جهت سرفه نافع و گلش با قوهٔ محلله و روغن معمول از گل او جهت ذات الجنب و جنون و درد سر و شقیقهٔ سعوطا و طلای مفید. و شربت او در افعال مثل شربت نیلوفر و دانهٔ او محلل ورمها و جهت بواسیر نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بشو. [ ] (اِخ) (چشمه) از ناحیهٔ تل خسروی کوه‌کیلویه نیم فرسنگ میانهٔ جنوب و مشرق قریهٔ کره است. الوار میگویند کیخسرو در این چشمه تن شویی‌کرده چنانچه در ناحیهٔ تل خسروی گفته شد. (فارسنامهٔ ناصری).

بشواذق. [بُ ذَ] (اِخ) قریه‌ای است بالای مرو در پنج فرسنگی آن که جماعتی از علماء از آنجا برخاسته‌اند و نسبت بدان بشواذقی است. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

بشواذقی. [بُ ذَ] (ص نسبی) منسوب به بشواذق که قریه‌ای است به انتهای مرو به پنج فرسخی و از آنجا جماعتی از علما از قبیل سلمةبن بشار بشواذقی و غیره برخاستند. رجوع به اللباب شود.

بشوتن. [بَ / بِ تَ] (ص) بداصل. (ناظم الاطباء). ||(ا) بمعنی بوزینه هم آمده است که میمون باشد. (برهان). میمون است. (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء). بوزینه. (سروری) (از آنندراج).

بشوتن. [بَ / بِ تَ] (اِخ) پشوتن معنی ترکیبی آن را صاحب فرهنگ. «انجمن آرا» و «آنندراج». تن خود را بشوی دانسته‌اند بخیال اینکه کلمه دری باشد اما چنین نیست. نام برادر اسفندیار است. (برهان) (سروری) (فرهنگ نظام). نام پسر گشتاسب و برادر اسفندیار است. (ناظم الاطباء). نام پسر گشتاسب از کتایون دختر قیصر و او برادر اسفندیار است از یک مادر و پدر. بکسر اول و فتح فوقانی بوزن فزودن، نام برادر اسفندیار پسر گشتاسب شاه که در عقل و دانش و اخلاق پسندیده مشهور و معروف بوده و در معنی وزارت اسفندیار را می‌نموده در سفر زابلستان چندانکه خواست میانه رستم و اسفندیار اصلاحی کند میسر نگردید بعد از قتل اسفندیار نامه به گشتاسب نوشته معذرت خواست در آنجا فردوسی گوید:

یکی نامه بنوشت رستم بدرد
همه کار فرزند او یاد کرد.
بشه گفت یزدان گوای من است
بشوتن درین رهنمای من است.
بشوتن بیامد گواهی بداد
سخنهای رستم همه کرد یاد. فردوسی.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۹۳ و حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج۱ ص۷۲ و فرهنگ شاهنامهٔ شفق و شعوری ج۱ و پشوتن شود.

بشودن. [بُ دَ] (مص) شستن. (ناظم الاطباء). ||بدخلق بودن. (ناظم الاطباء). ||بدطبیعت بودن. (ناظم الاطباء).

بشوذقی. [بُ ذُ] (ص نسبی) منسوب به بشواذق. رجوع به بشواذق شود.

بشوذقی. [بُ ذَ] (اِخ) سلمةبن بشار بشوذقی. برادر قاضی محمدبن بشار از عالمان بود. (از معجم البلدان).

بشور. [بُ] (ع مص) مژده دادن کسی را. (آنندراج). مژدگانی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به بشر و بشارة شود.

بشور آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) متغیر شدن. منقلب شدن. بهیجان آمدن. بجوش و خروش آمدن:

سبک‌مغزان بشور آیند از هر حرف بیمغزی
بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را. صائب.

بشوراندن. [بِ دَ] (مص) بشورانیدن. شورانیدن. شوراندن: حب... النیل منش بشوراند. (الابنیه عن حقایق الادویه). اندر آن وقت بادی عظیم آید و دریا بشوراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بشورانیدن. [بِ دَ] (مص)[1] بشوریدن. بشوراندن. بهم زدن. منقلب کردن. ژولیدن. زیر و زبر کردن: و اگر این نخاع در میان نبودی (در میان عصب و دماغ) هر اندامی که حرکت کردی دماغ از هم بکشیدی و بشورانیدی و مضرت آنرا اندازه نبودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به بشورانیدن و شوراندن شود.

بشورنتن. [بَ رَ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند پرستیدن و عبادت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به بشرونتن و برهان قاطع شود.

بشو رفتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، بشوهر رفتن دختر.

بشوریدن. [بِ دَ] (مص)[2] شوریدن. پشوریدن. نفرین و دعای بد کردن را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). رجوع به پشوریدن شود. ||شوریدن و در غضب شدن که به عربی هیجان خوانند. (از برهان). برانگیختن و در غضب شدن با پژولیده در معنی متناسب است. (انجمن آرا) (آنندراج). شوریدن و در غضب شدن. (ناظم الاطباء). در غضب شدن. (مؤید الفضلاء). خشمگین شدن. رجوع به شوریدن شود:

بدشنام زشت و به آواز سخت
به تندی بشورید با شوربخت. فردوسی.

||یاغی شدن. سرکشی کردن. تمرد کردن. نافرمانی کردن. شوریدن. بجنبش آمدن:

بدو گفت موبد که با این سپاه
سزد گر بشوریم با ساوه شاه. فردوسی.

آنچه مادهٔ او سودای سوخته باشد ساکن‌تر باشد بلکه همچون عاقلی و متفکری باشد [یعنی خداوند مانیا]، لکن هرگاه که بشورد و اندر حرکت آید او را دشخوار فرو توان گرفت و دیر آرام گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از شومی این طریقت جهان بر قباد بشورید و او را خلع کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۲۳). صواب آن است که زود بمقر عز خویش بازگردی پیش از آنکه این خبر آنجا رسد و رعیت بشورند. (تاریخ بخارا). چون او را دفن کردند لشکر بشورید و خلاف کردند. (تاریخ بخارا). ||منقلب شدن. بهم خوردن. مضطرب گشتن:

بپیچیده سر از سودای شیرین
بشوریده دل از صفرای شیرین.
نظامی (الحاقی).

||بهم زدن. درهم کردن. مخلوط کردن: پارهٔ نجاست بشورید و بر من انداخت. من سینه

۱ - از: بای تأکید + مصدر شورانیدن.
۲ - [بُ دَ] فرهنگ فارسی معین.

پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم. (تذکرة الاولیای عطار). ||برانگیختن. (ناظم الاطباء). ||بستازی هوان (خواری) گویند. (مؤید الفضلاء).

بشوریده. [بِ دَ / دِ] (ن مف) پشولیده. شوریده. پریشان گشته و جذبه یافته. (از انجمن آرا). منقلب. پریشان. مضطرب. شوریده حالت:

شد یک دو مه که بنده بشوریده حالت است
زین اختر مشعبد و ایام چاپلوس.
شهاب‌الدین محمدبن هما (از لباب الالباب).

و رجوع به شوریدن و پشولیده و شوریده شود.

بشوش. [بِ] (ص) فریب‌دهنده در تجارت و سوداگری.(ناظم الاطباء). مکاس کردن در بیع؛ ای تأخیر کردن و فروختن تا بها زیاده شود. (مؤید الفضلاء).

بشول. [بَ / بِ / بُ] (نف مرخم) گزارندهٔ کارها. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). گزارندهٔ کار باشد. (سروری) (از شعوری). رجوع به شولیدن شود. ||داننده و بیننده. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). ||(امص) دیدن. دانستن. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی) (سروری) (از مؤید الفضلاء). ||گزاردن کار بود. (اوبهی) (فرهنگ خطی). ||برهم‌زدگی و پریشانی. (از برهان) (سروری) (انجمن آرا) (آنندراج). برهم زدن و پریشان شدن. (شعوری):

بیان طرهٔ تو کرد می ولیک دلم
ز بس بشول که دارد بکنه آن نرسید.
ابسن یمین (از سروری) (از شعوری) (از فرهنگ نظام).

||(فعل امر) صیغهٔ امر بدین معنی یعنی برهم زن و پریشان کن. (از برهان) (از سروری). رجوع به بشولیدن شود. ||صیغهٔ امر یعنی بدان و ببین و کارسازی کن. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری). بمعنی امر بگذاردن کار و دیدن نیز آمده. (سروری). مصلحت داشتن. (شعوری). بدان و ببین. (رشیدی) (از سروری). رجوع به بشولیدن شود. ||(ص) تیزدست و کارآزموده. ||چست و چالاک. ||باهوش. ||(ا) هنگامه و غوغا. (ناظم الاطباء).

- کاربشول؛ کارساز. آنکه کاری انجام دهد:

کاربشولی که خردکیش شد
از سر تدبیر و خرد بیش شد[1].
ابوشکور (از سروری)[2] (از شعوری).

رجوع به کاربشول و کاربشولی در همین لغت‌نامه و میشول در برهان شود.

- لقمه‌بشول و لقمه‌بشولی؛ ظاهراً در ابیات زیر بمعنی فضولی و هرزگی و تجاوز و کنایه از ذکر باشد[3]:

خشمش آنجا که داد نامیه راگوشمال
لقمه‌بشولی نکرد خار بزم[4] رطب.
اثیرالدین اخسیکتی (دیوان ص۲۹).

زرد گشت از فراق لقمه‌بشول
روی سرخ من ای سیاههٔ دول[5].
انوری [در هجو قاضی کیرنک]. (دیوان چ نفیسی).

بشولاندن. [بَ / بِ / بُ دَ] (مص) بشولانیدن. رجوع به بشولانیدن شود.

بشولانیدن. [بَ / بِ / بُ دَ] (مص) برانگیزانیدن. بشولاندن. ||حرکت دادن و متحرک ساختن و جنبانیدن. (ناظم الاطباء)[6].

بشولش. [بَ / بِ / بُ لِ] (امص) برهمزدگی و پریشانی. (از برهان) (سروری). بشولش مصدر آن است بشولیدن و بشولیده یعنی برهم‌زده و پریشان‌کرده و پریشان‌شده. (انجمن آرا) (آنندراج). پریشانی و غمناک و المناک است. (شعوری ج۱ ورق ۱۷۰). تشویش و پریشانی. (ناظم الاطباء):

صبح اگرکشتی نفس را در دهان
کی رسیدی این بشولش در جهان.
عطار (از شعوری ج۱ ورق ۱۷۰).

||کارگزاری و دانندگی. (سروری) (از شعوری). ||بینندگی. (برهان). بینندگی و دانندگی. (سروری). ||کردار و عمل و اجرا. ||پرداخت. ||علم و دانش و بینش. (ناظم الاطباء). و رجوع به بشولیدن شود.

بشولنده. [بَ / بِ / بُ لَ دَ / دِ] (نف) گزارندهٔ کارها و کارساز. ||حرکت‌دهنده و جنباننده. ||چست و چالاک و ماهر. ||باهوش. هوشمند. ||عالم و دانا و بینا. ||پریشان‌کننده و پاشنده. ||متحیر. رجوع به بشول، بشولاندن، بشولانیدن، بشولش، بشولیدن شود.

بشولیدگی. [بَ / بِ / بُ دَ / دِ] (حامص) تشویش: از این سبب توزّع خاطر و بشولیدگی ضمیر ظاهر گشت. (جهانگشای جوینی). و هر روز تشویش و بشولیدگی و توزّع ضمیر و دلتنگی زیادت میشد. (جهانگشای جوینی).

بشولیدن. [بَ / بِ / بُ دَ] (مص) بشوریدن. پشولیدن. دیدن و دانستن. (برهان) (فرهنگ خطی) (صحاح الفرس) (سروری). دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء). دیدن. (فرهنگ نظام)[7]:

کاربشولی که خرد کیش شد
از سر تدبیر و خرد پیش شد.
ابوشکور (از فرهنگ نظام) (از اشعار پراکنده).

||برهم زدن و پریشان کردن. (برهان) (سروری). پریشان کردن. (غیاث). بشوریدن. (شرفنامهٔ منیری). شوریده کردن و برهم زدن و پریشان نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شولیدن و ژولیدن و شوریدن شود:

فلک در بشولیدن کار اوست
تو بنشین و بگماز بستان ز دوست.
بهرامی (از سروری) (از فرهنگ نظام).

بربند دست آسمان، بشول بنگاه جهان[8]
برزن زمین را بر زمان وانداز در قعر سقر.
اثیرالدین اخسیکتی (از سروری) (از فرهنگ نظام).

و می‌گفت الله و من پنهان گوش میداشتم. گفت‌ای بوعلی مرا میشول برفتم و باز آمده و او همان میگفت تا جان بداد. (تذکرة اولالیاء عطار ج۲ ص۱۹۱). ||حرکت دادن و جنباندن. ||آمیختن و مخلوط کردن. ||پاشیدن و افشاندن. ||اجرا کردن. (ناظم الاطباء). ||کارگزاری کردن و کارسازی نمودن. (از برهان). کارسازی نمودن. (ناظم الاطباء). گزاردن کار. (سروری). گذاشتن کار. (فرهنگ نظام):

نریمان ببد شاد و گفتا ممول
همه کارهای دگر بربشول.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۴۷).

||درمانده و متحیر نشستن. (برهان) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). پریشان و متحیر شدن و کردن. (فرهنگ نظام). ||چست و چالاک و ماهر بودن. ||جنبیدن. ||نشستن از ماندگی. (ناظم الاطباء). ||باهوش بودن. هوشمند بودن. رجوع به شولیدن، ژولیدن و ژولیده شود.

بشولیدنی. [بَ / بِ / بُ دَ] (ص لیاقت) درخور بشولیدن. رجوع به بشولیدن شود.

بشولیده. [بَ / بِ / بُ دَ / دِ] (ن مف) پشولیده. بشوریده. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی). برهمزده و بشوریده باشد.

---

۱ - سروری شاهد برای بشول بمعنی بیننده و داننده آورده است.
۲ - منسوب به رودکی بنقل احوال و اشعار رودکی و فرهنگ فارسی معین بنقل از آن.
۳ - در متون لغت همه جا این ترکیب را شاهد برای بشول آورده‌اند ولی از قرینهٔ بقیهٔ اشعار انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۸۰) معنی ترکیبی فوق استنباط شود.
۴ - نل: نرم. (دیوان).
۵ - سروری شعر را شاهد برای معنی امری ببین و بدان آورده و افزاید: در این معنی تأمل است با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده در این ابیات مناسبتر است چنانکه مشهور است.
۶ - در فرهنگ فارسی معین، به سه معنی مستقل آمده است.
۷ - مؤلف فرهنگ نظام دیدن و دانستن را دو معنی گرفته است و حدس میزند ممکن باشد حرف با، زاید و کلمه شولیدن باشد.
۸ - نل: زمان.

(برهان) (از ناظم الاطباء). شوریده و پریشان. (مؤید الفضلاء). برهمزده و پریشان. (سروری). مشوش. پریشان. شوریده. مضطرب: السَغِل؛ بشولیده اعضاء. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شوریدن و شوریده و بشولیدن شود: روزی من اندر کرمان بنزدیک وی اندر آمدم با جامهٔ راه بشولیده. (کشف‌المحجوب هجویری). مردم را کالید کند تا اندیشه بشولیده شود. (کیمیای سعادت). البته آن پیغامبر عرب را تعرض نرسانی و وقت بر وی بشولیده نگردانی. (تاریخ بیهق). و خاندان ایشان خاندان علم و زهد بوده است چون در عمل سلطان خوض کردندکار بر بعض بشولیده گشت. (تاریخ بیهق).

دل بخود بازآور و آرام گیر
جمع کن خود را بشولیده ممیر.
عطار (از سروری).

نه یکران آسوده را برنشینی
نه جغد بشولیده را برنشانی.
(شرفنامهٔ منیری).

بر سر آتش سودای توام سوخت جگر
اینهم از کار بشولیدهٔ خام دل ماست.
(از سروری بدون ذکر نام شاعر).

||دیده و دانسته. (برهان) (ناظم الاطباء) (سروری). ||آشفته و پریشان. ||کارسازی کرده. (برهان) (ناظم الاطباء). کارگزارد. (سروری). ||دیوانه و دلزده. (مؤید الفضلاء). ||کارآزموده و دانا. (ناظم الاطباء). بینا. ||متحیر و درمانده شده، گشته. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ و پشولیدن شود.

بشولیده شدن. [بَ / بِ / بُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تَشَوُّش. (زوزنی).

بشولیده کردن. [بَ / بِ / بُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) پریشان کردن. برهم زدن:

بنالم از غم این روزگار و این آکفت
که هرچه بد سبب شادی و نشاط برفت.
سپید شد سر و اقبال و سال روی بتافت
زمانه حال بشولیده کرد و بخت بخفت.
(از تاریخ بیهق).

بشولیون. [بِ / بُ لِ] (معرب، اِ)[1] به لغت یونانی بذرقطونا را گویند که سبیوش باشد. (برهان) (آنندراج). بزرقطونان است. (اختیارات بدیعی) (بحر الجواهر) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). مأخوذ از یونانی، اسفرزه و بزرقطونا. (ناظم الاطباء).

بشویکهٔ ابراهیم. [بَ شُ وَ کِ یِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] به لغت اندلس، نوعی از خار است که در زمینهای سنگستان و زمینهای خشن و درشت روید و در صحراهای شیراز بسیار است و مگس عسل از گل آن خورش سازد و آنرا قرصعنه خوانند. منفعت بسیار دارد. (برهان) (آنندراج). نوعی از خار که در زمینهای درشت و سنگستان روید. (ناظم الاطباء). ذومائة شوکه. شنذاب. دارفیل. خار و خسک شوکهٔ ابراهیم. بقلهٔ یهودیه. تفاف.

بشویه. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از کردان. (از تاریخ کردص ۱۱۳). و رجوع به تاج العروس شود.

بشهر. [بُ شَ] (اِخ) شهرکی است خرم بناحیت پارس میان سینیز و ارکان. (حدود العالم).

بشیت. [بَ] (اِخ) از قرای فلسطین در خارج رمله است. (از معجم البلدان).

بشیتی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بشیت. رجوع به بشیت شود.

بشیتی. [بَ] (اِخ) ابوالقاسم خلف‌بن هبةالله... بشیتی مکی. محدث بود و بسال ۴۶۳ هـ. ق. در مکه درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع بهمان متن، و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

بشیح. [بَ] (ص) مساوی و برابر و یکسان. ||(اِ) مرگ و موت. ||انهدام و تباهی. (ناظم الاطباء).

بشیر. [بَ] (ع ص) بشارت‌دهنده و مژده‌آورنده و کسی که خبر خوش آورد برخلاف نذیر که خبر بد می‌آورد. (ناظم الاطباء). مژده‌دهنده. (مؤید الفضلاء). مژده‌آور. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مژده‌ور. (منتهی الارب). مژده‌دهنده. (ترجمان عادل‌بن علی ص۲۶) (مهذب الاسماء). مژده‌رسان. مژده‌دهنده. بشارت‌دهنده. بشارت‌رساننده. ضد نذیر. مبشر. (اقرب الموارد):

باشد بهر مراد بشیر تو بخت نیک
از بخت نیک به نبود مر ورا بشیر.
منوچهری.

زی پیل و شیر و اشتر کاریشان قویترند
ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر.
ناصرخسرو.

بکمان چرخ تیر تو بفروخت
قیر تو عرض کرد دهر بشیر. ناصرخسرو.

همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر.
مسعودسعد.

دارای آسمان و زمین خالق البشر
کزوی بماست آمده خیرالبشر بشیر.
سوزنی.

همی فرست بتسلیم و قبض جان ملکی
که‌از سلامت ایمان بود بشیر مرا. سوزنی.

نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی
تو نه‌ای پیغمبر و لیکن بشیری هم نذیر.
سوزنی.

عدل بشیریست خرد شادکن
کارگری مملکت آبادکن. نظامی.

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید.
سعدی (طیبات).

فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند جمعی از ایشان اسیر.
سعدی (بوستان).

—گاهی در شعر با تشدید شین آید:

گفتم‌که بقرآن در پیداست که احمد
بشیر و نذیر است و سراج است و منور.
ناصرخسرو.

||خوبروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء) (آنندراج). جمیل. نیکوروی. خوش‌صورت. ج، بُشَراء. ||(اِخ) لقب قدیس لوقای انجیلی. (از اقرب الموارد).

بشیر. [بِ] (ص مرکب)[3] شیرخوار. کودک بشیر، نظیر: بخرد.

— توگی بشیر؛ توگی شیردار. نوعی غذاست از ارزن که چون شیر برنج بپزند و در جنوب خراسان متداول است.

بشیر. [بَ] (اِخ) لقب حضرت رسول. یکی از اسمای متبرکهٔ حضرت رسالت پناه (ص). (آنندراج). نام حضرت رسالت (ص). (مؤید الفضلاء). لقب حضرت محمد رسول الله است چه مردم را به بهشت و وصال حق بشارت میداده. (فرهنگ نظام): ... إن انا الّانذیر و بشیر لقوم یؤمنون. (قرآن ۱۸۸/۷). و رجوع به قرآن ۲/۱۱ و ۱۹/۵ و ۲۸/۳۴ و جز آن شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) پدر ایوب. پسرش از او در معجم ابن قانع و مسند بزاز روایت دارد. (از الاصابة ج ۱ ص۱۸۸). رجوع به بشیربن سعدبن نعمان شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) نام بیست و شش صحابی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام جماعتی از محدثان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بشیر. [بَ] (اِخ) از مشاهیر کیمیا گران اسلامی است. (۴۷۳ هـ. ق). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) لقب قدیس لوقای انجیلی. (از اقرب الموارد).

بشیر. [بَ] (اِخ) وی با دو برادرش مبشر و بشر در جنگ احد حضور داشت ولی منافق

---

۱ - در یونانی Psyllium. (اشتیگاس) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Eryngion. erynge. eryngium.
ظ. مصحف شویکه مصغر شوکه باشد. رجوع به قرصعنه شود.

۳ - مرکب از «ب» حرف اضافه + شیر که صفت مرکب شده مانند بخرد.

بود و صحابه را هجو میکرد و سپس مرتد شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲). و رجوع به بشربن حارث و الاصابة ج۱ ص۱۵۵ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ۴۳ هـ.ق. بشر. رجوع به بشربن عقربۀ جهنی، ابوالیمان و بشربن عرفطةبن الخشخاش الجهنی شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) بشر. پدر رافع است. رجوع به بشر و الاصابة ج۱ ص۱۶۶ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) غلام مالک‌بن ذعر خزاعی قافله‌سالار کاروانی که از مدین بمصر میرفت، راه گم کرده بود، بسر چاهی که برادران یوسف وی را در آن افکنده بودند منزل کرد و این غلام بود که جهت کشیدن آب دلو در چاه افکند و بجای آب یوسف را برکشید. (حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش. خیام ج۱ ص۶۳).

بشیر. [بَ] (اِخ) جامه‌دار و ملازم خاندان شاه شجاع و فرستادۀ شخص او بنزد برادرش شاه محمود باخلعت. و نقل است چون شاه محمود وی را بدید این بیت بخواند:

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید.

رجوع به عصر حافظ ص۲۰۷ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن حامدبن سلیمان‌بن یوسف زینی تبریزی شافعی. متوفی بمکه بسال ۶۴۶ هـ.ق. ملقب به نجم‌الدین. او راست تفسیر. (یادداشت مؤلف).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ابی‌زید انصاری. یکی از صحابه و انصار است که در زمان پیامبر (ص) قرآن کریم را جمع میکرد. ابن کلبی گوید پدرش در جنگ احد شربت شهادت نوشید و خود و برادرش، وداعةبن ابی‌زید با حضرت علی (ع) در صفین حضور داشت. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۶۳ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ابی‌مسعود انصاری بدری. ابن منده او را جزو صحابه آورده و پیامبر (ص) را درک کرد. مؤلف قاموس الاعلام ترکی کنیۀ وی را ابورافع آورده است. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۷۴ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ارطاة. از حکام و سرداران معاویه بود. مؤلف حبیب‌السیر آرد: معاویه وی را به ۴۱ هـ.ق. حاکم بصره کرد و پس از روزی چند او را معزول نمود و در سال ۴۳ هـ.ق. او را به غزو روم فرستاد. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش. خیام ج۲ ص۱۱۶ و ۱۷۷ و بشر شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) بشر. ابن اَکّال معافری[1] انصاری. بغوی و باوردی و جز آنان وی را در زمرۀ صحابه آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۶۲ و بشیربن سعدبن نعمان شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن انس‌بن امیه... عمروبن مالک‌بن اوس. وی در جنگ احد حضور یافت. (از الاصابة ج۱ ص۱۶۲ و ۱۶۳). و رجوع به الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ایوب پیغمبر که بمقام پیغمبری رسید و هفتاد و پنجسال عمر یافت. (حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش. خیام ج۱ ص۷۹).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن براء. رجوع به بشربن براء و تاریخ گزیده شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن بشار مدنی فقیه. مؤلف حبیب‌السیر آرد: در سال ۱۰۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش. خیام ج۲ ص۱۷۵ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن بشکوال. رجوع به خلف‌بن عبدالملک شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن تیم. ابن ابی‌شیبه او را صحابی شمرده و داستان خواب دیدن موبدان موبد را در شب تولد حضرت رسول اکرم یاد کرده‌است. (از الاصابة ج۱ ص۱۸۷).

بشیر. [بَ] (اِخ) بشر. ابن ثور عجلی. ابواسماعیل در فتوح الشام او را یاد کرده و گوید: از اشرف بنی‌عجل است که همراه مثنی‌بن حارثه جنگید و سپس بشام رفت. رجوع به بشر و الاصابة ج۱ ص۱۸۰ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن جابربن عُراب‌بن عوف... عبسی. ابن یونس گوید وی نزد پیغمبر رفت و در فتح مصر شرکت کرد و روایتی از وی بدست نیامده است. ابن سمعانی نام وی را بُسِیر آورده است. (از الاصابة ج۱ ص۱۶۳). و رجوع به الاستیعاب شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن جلاس‌بن سعیدبن تغلبةبن جلاس از صحابیان است. در جنگ بدر حضور یافت و پیامبر وی را بر مدینه در عمرۀ قضا عامل کرد. وی در جاهلیت خط و سواد داشت و نخستین کسی از انصار است که با ابوبکر صدیق بیعت کرد و در جنگ عین‌التمر با خالدبن ولید در حالی که از یمامه باز میگشت کشته شد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۶۳ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن حارث انصاری. ابن قانع و دیگران نام وی را جزو صحابه آورده‌اند. (از الاصابة ج۱ ص۱۶۳).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن حامدبن سلیمان نجم‌الدین ابونعمان جعفری تبریزی. متوفی ۶۴۶ هـ.ق. او راست: الحدیث الاربعین فی امور الدین. (یادداشت مؤلف).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن حرث سریع عبسی بارودی. طبری گویند وی با گروهی از بنی‌عبس بر پیامبر (ص) وارد شد ولی صحیح آن است که نام وی بُسَیر است نه بشیر. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۸۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن خصاصیه معروف به ابن معبد. یکی از مهاجران و صحابه است. و در اواخر عمر در بصره سکونت داشت. رجوع به ابن معبد و الاصابة ج۱ ص۱۶۳ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج۲ و سمعانی شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن راعی العیر. عمربن شبه او را در زمرۀ صحابه یاد کرده است ولی نام صحیح وی بُسر است. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۸۸ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن زید انصاری. حاکم نیشابور وی را جزو رجال آورده است. بیهقی گوید: نام صحیح وی بُسَیر است. (از الاصابة ج۱ ص۱۸۸).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن زید انصاری... در جنگ حره کشته شد و ابن اثیر گوید وی در جنگ جسر در خلافت عمر بقتل رسید. بنا بر عقیده ابن منده بنقل صاحب الاصابة پدر در جنگ جسر و پسر در جنگ حره کشته شد. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۶۳ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن زید ضبعی، یا ابن یزید ضبعی، یا بشیر ضبعی. رجوع به بشیر ضبعی شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) بشر. ابن سعد ثعلبةبن جُلاس‌بن... کعب‌بن خزرج انصاری بدری. وی پدر نعمان بود و نام وی در صحیح مسلم و دیگر کتب آمده است بشیر در عین تمر با خالدبن ولید در خلافت ابوبکر شهید شد و گویند نخستین کسی از انصار است که با ابوبکر بیعت کرد. و رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۶۳ و اعلام زرکلی و ابن الجلاس و اسماع الامتاع و حبیب‌السیر چ خیام شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن سعدبن نعمان‌بن اَکّال انصاری معاوی. وی در جنگ احد و خندق حضور یافت. (از الاصابة ج۱ ص۱۶۳). و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: پسرش ایوب بعضی احادیث از وی نقل کرده است و بعضی نام وی را بشر هم آورده‌اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲: ذیل بشربن اکال و الاستیعاب شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن سعد... ابن قانع نام وی را با روایتی از او آورده است. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۶۳ و ۱۶۴ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن سعد انصاری. در سال هفتم هجرت محافظت اسلحه از جانب رسول اکرم به وی تفویض شده بود. وی کسی بود که برای جانشینی حضرت رسول چون عمر بگروه انصار گفت شما از سید ابرار نشنیدند که فرمود: «الائمة من قریش» وی جواب داد که بخدا سوگند که این حدیث را از حضرت

---

1 - ن‌ل: مغافری. الاصابه ص۱۶۶.

خاتم (ص) شنیدم و میدانم که این هم بر یکی از قریشیان قرار میگیرد. وی در واقعهٔ یمامه شربت شهادت چشید. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش.خیام ج ۱ ص ۳۸۲، ۴۴۶، ۴۵۴ و بشر شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن سفیان خزاعی. از مشاهیر اصحاب پیغمبر اسلام بود در آن هنگام که رسول اکرم مشغول ادای حج عمره بود و قریش راه حجاج مسلمان را گرفته بودند در جایی بنام ذی طوی سپاهیان قریش را که بسرداری خالدبن ولید و عکرمةبن ابوجهل بود مجبور بفرار کرد. (از لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ ص ۱۱۴).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن سلیمان. وزیر یزیدبن عبدالملک بود. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش.خیام ج ۲ ص ۱۸۹ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن عمر شهابی از بزرگترین امرای شهابیان بود که در لبنان و وادی التیم سوریه اهمیت و شکوه فراوان داشتند. وی در قریهٔ غزیر (نزدیک بیروت) متولد شد. در کودکی پدر را از دست داد و بعدها بمراتب عالی رسید. از آنجمله امارت لبنان بود. (۱۲۰۳ هـ.ق.). وی زندگی پرحادثه‌ای داشت و به ابراهیم پاشای مصری کمک کرد و بدین سبب انگلیسها وی را اسیر و به مالطه تبعید کردند (۱۲۶۰ هـ.ق.). سپس اجازه یافت به اسلامبول برود و در چند شهر ترکیه بسر برد تا سرانجام در اسلامبول درگذشت. آثار بسیاری از وی بجای مانده است. (از اعلام زرکلی).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عبدالمنذر انصاری مشهور به کنیهٔ خود ابولبابه است. و در اسم او اختلاف است. رجوع به ابولبابه و الاصابة ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عبدالله انصاری خزرجی. ابوموسی‌بن عقبه از ابن شهاب و ابوالاسود از عروة وی را در زمرهٔ کسانی که در یمامه شهید شده‌اند آورده است ولی ابن اسحاق وی را بشیر نامیده است. رجوع به بشر و الاصابة ج ۱ ص ۱۶۴ و الاستیعاب شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عتیک‌بن قیس... انصاری در جنگ احد حضور یافت و در یمامه کشته شد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عرفطه جهنی یا بشیربن عقربه و بشیربن عمروبن محصن. رجوع به بشر و الاصابة ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عقبه. پسر ابومسعود عقبه و از صحابه است. زمان حضرت رسول (ص) را درک کرده است و بعض احادیث از پدرش نقل کرده و در جنگ صفین در رکاب حضرت علی (ع) بوده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عقربه، ابوالیمان. یکی از صحابه است و پدرش در یکی از غزوات در معیت حضرت رسول (ص) بشهادت رسید. وی بعدها در فلسطین سکونت گزید. بعضی احادیث از وی منقول است برخی ماجراها با عبدالملک‌بن مروان دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عمر در سال هجرت متولد شد و در سال ۸۵ هـ.ق. درگذشت و در زمان حجاج، عریف قوم خود بود برخی او را اسیر نامیده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۸۸ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عمربن محصن اویسه برادر ثعلبةبن عمربن عمره بشربن عمر. در سنهٔ پانزده ق. شهید شد. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ.ق.لندن ص ۲۲۰ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عمرو، ابوعمره یکی از صحابه و انصار است و در محاربهٔ صفین بهمراه حضرت علی (ع) شهادت یافت. نامش را بشر هم آورده‌اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عمربن حنش‌بن عبدالقیس ملقب به جارودالمعلی. نسبش بزرگوار است. رجوع به بشر و تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ.ق.لندن ص ۲۲۰ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عمر و خولانی مصری مکنی به ابوالفتح. وی از عکرمه و ولیدبن قیس تجیبی روایت دارد و حیات‌بن شریح و ابن لهیعه و لیث از وی روایت دارند ابوزرعه او را محدث مصری ثقه دانسته است. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۲۰).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عنبس‌بن زیدبن عامر بن... انصاری ظفری. وی در جنگ احد حضور یافت و در جنگ جسر شهید شد. بنا بر گفتهٔ ابن ماکولا وی را نُسَر هم گفته‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۴ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن فدیک مکنی به ابوصالح. ابن سکن گوید صحبت داشت و گویند صحابی پدر اوست و وی فقط رؤیت داشت. (از الاصابة ج ۲ ص ۱۷۵).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن کعب‌بن ابی‌الحمیری... سیف در فتوح آورده است وی یکی از امرای یرموک بود و با ذکر اسامی گفته است چون ابوعبیده از یرموک رفت و بدمشق فرود آمد وی را جانشین خود در آن شهر کرد. و رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

بشیر. [بُ شَ] (اِخ) ابن کعب عدوی‌بن شاهین و عبدان او را در صحابه یاد کرده‌اند و برخی صحبت او را منکر شده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۸۸ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن لیث‌بن نصربن سیار برادر رافع. بزمان هارون الرشید در سمرقند خروج کرد و بسال ۱۹۰ هـ.ق. بر سپاهیان خلیفه پیروز شد و ثروت بسیار بدست آورد و سال بعد که بقصد تسخیر خراسان رفت بر دست هرثمةبن اعین اسیر شد و در طوس بفرمان هارون‌الرشید و در مجلس وی قطعه‌قطعه گردید[1]. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش.خیام ج ۱ ص ۲۴۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن مالک فرستادهٔ عمربن سعد. همراه سر سیدالشهدا نزد عبیدالله زیاد بود و رجزخوانی او در مجلس ابن زیاد و کشته‌شدن بر دست او معروف است. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش.خیام ج ۲ ص ۵۷ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن مروان حکم. یکی از چهار پسر مروان حکم و برادر عبدالملک که از جانب وی ایالت کوفه یافت و در سال اربع و سبعین (۷۴ هـ.ق.) درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش. خیام ج ۲ ص ۱۳۶، ۱۴۸ و ۱۵۱ و مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۶۴۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن مسعود انصاری بدری. ابن منده نام وی را آورده و حدیثی از او تخریج کرده است. وی از کسانی است که درک محضر پیامبر (ص) را کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن مهر صیداوی. کسی که بنمایندگی کوفیان همراه پنجاه نامه برای دعوت حضرت امام حسین (ع) بکوفه نزد آن حضرت رفت. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش.خیام ج ۲ ص ۴۰ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن مصطفی جواد. در سال ۱۳۲۴ هـ.ق.در بشوکین از قرای جبل عامل متولد و در سال ۱۳۶۴ هـ.ق.در بیروت درگذشت. او راست: دیوانی که در مطبعهٔ عرفان صیدا بسال ۱۳۶۵ هـ.ق. چاپ شده است. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۸ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن معاویه مکنی به ابوعلقمهٔ بحرینی. حاکم درا کلیل، و ابن سعد در شرف المصطفی و بیهقی در دلائل از طریق یونس‌بن بکیر از او روایت دارد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن معبد یا ابن بدیر (نذیر)

---

[1] – مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید در بند و زنجیر به بغداد آوردند و در حضور خلیفه اعدام شد.

ابن معبدبن شراحیل... سدوسی معروف به ابن خصاصیه. دربارهٔ نسبت وی و مادرش خلاف است. بخاری حدیث او را آورده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۴ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن معبد ابوسعید اسلمی. ابن حبان گوید صحبت داشت و در شمار اهل کوفه یاد شده. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۵ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ و الاستیعاب شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن منذر الاوسی، ابوالبان. یکی از صحابه و انصار است. هنگام عزیمت بغزوهٔ بدر حضرت رسول (ص) وی را به جانشینی خود در مدینه معین فرمود و پیش از عثمان درگذشت. بعض احادیث از او روایت شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن عبید. و او را مقرن‌بن أوس‌بن مالک انصاری اوسی گویند. ابن قداح گوید: وی در یوم‌الحره و پدرش در یوم‌الیمامه کشته شدند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۵ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن نهاس عبدی. عبدان وی را یاد کرده و حدیثی مرفوع با اسنادی بسیار ضعیف از او نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۵ شود

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن نهیک مکنی به ابوالشعثاء. تابعی و کسی است که در روایت حدیثی منقول ابویعلی موصلی بنقل از ابوهریره گفته است که بدان استدلال نمیتوان کرد. رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص۶۴۶ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ولیدبن عبدالملک. یکی از نوزده تن پسر ولید است. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱۳۳۳ هـ.ش. خیام ج۲ ص۱۶۷ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن یزید ضبعی یا ابن زید ضبعی یا بشیر ضبعی. ابن سکن حدیث او را در بصریان نقل کرده و حدیثی از پیامبر (ص) دربارهٔ جنگ ذی‌قار آورده است. رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۶۵ و ۱۸۸ و الاستیعاب شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن یسار محدث است. (از منتهی الارب).

بشیر. [بَ] (اِخ) افندی رمضان. او راست: ۱- بدائع الشعر فی الحماسة و الفخر، چ بیروت چاپخانهٔ ادبیه. ۲- مناجاة الحبیب فی الغزل و النسیب، چ نخست ۱۹۰۶م. در دیگر چاپها عنوان کتاب به مسامرة الحبیب... تغییر یافته است. (از معجم المطبوعات ج۱ ستون ۵۶۷، ۵۶۸ شود).

بشیر. [بَ] (اِخ) خواجه محمد خلف خواجه سید نظام‌الدین لکهنوی معروف بسید فقیربن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف خواجه قطب‌الدین مودود چشتی است. اول کسی که از فرزندان وی قدم به سرزمین هند گذاشت و توطن گزید او بود. وی در نظم و نثر فارسی مهارتی داشت و شعرش در صبح گلشن ص۶۵ و ۶۶ و الذریعه ج۹ ص۱۳۸ ذیل بشیر لکهنوی، بنقل از صبح گلشن آمده است.

بشیر. [بَ] (اِخ) اقلیمی است به اندلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بشیر. [بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۳۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

بشیر. [بَ] (اِخ) کوهی است از کوههای سلمی. کوه سرخی است از جبال سلمی یکی از دو کوه طی. (از معجم البلدان).

بشیر. [بَ] (اِخ) (قلعه...) قلعه‌ای در زوزن. (از منتهی الارب). از قلاع بشنویه اکراد از نواحی زوزان است. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان ج ۱) (اللباب).

بشیر. [بَ] (اِخ) (حصن...) میان حله و بغداد است. (منتهی الارب).

بشیرآباد. [بَ] (اِخ) از دیه‌های فراهان است. (تاریخ قم ص۱۱۹، ۱۴۱)

بشیرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۲۵۷تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشیرآغا. [بَ] (اِخ) (کوچک) در دورهٔ سلطنت سلطان محمودخان چندی آغای (رئیس) دارالسعاده و صاحب اقتدار و نفوذ بود و بعلت تحقیر برخی از علما بفرمان شاه بسال ۱۱۶۵ هـ.ق. با سقوط از قلهٔ قیر، هلاک کش ساختند. وی خیرات و مبراتی از خود بجای گذاشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

بشیرآغا. [بَ] (اِخ) حاجی. در زمان سلطنت سلطان احمدخان ثالث و سلطان محمودخان اول سی سال تمام آغای (رئیس) دارالسعاده بود و نفوذ فوق‌العاده پیدا کرد و تا آخر سلطنت سلطان احمدخان در این مقام بماند و بسال ۱۱۵۹ هـ.ق. در سن ۹۶ درگذشت. وی آثاری از قبیل جامع و کتابخانه و قنات با موقوفات بجای گذاشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ شود.

بشیرآغا. [بَ] (اِخ) وی در زمان سلطنت مصطفی‌خان ثالث بسال ۱۱۷۱ هـ.ق. آغای (رئیس) دارالسعاده بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

بشیران. [بَ] (اِخ) ده از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۵۹تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشیر امی لقب. [بَ رِ اُ مْ می یْ لَ قَ] (ترکیب وصفی). کنایه از حضرت رسول (ص) (انجمن آرا).

بشیر ثقفی. [بَ رِ ثَ قَ] (اِخ) صحابی است. (منتهی الارب). ابن شاهین و ابن عبدالبر او را یاد کرده‌اند و نام وی را بشر هم آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۶ شود.

بشیر ثقفی. [بَ رِ ثَ قَ] (اِخ) بغوی و اسماعیلی او را در زمرهٔ صحابه یاد کرده و حدیثی از وی آورده‌اند که گفت در جاهلیت نذر کردم گوشت کشتهٔ شتر و گوسفند (جزور) نخورم و شراب ننوشم. پیغمبر فرمودند گوشت را بخور و شراب را مخور. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۶ شود.

بشیر حارثی کعبی. [بَ رِ رِ یِ کَ] (اِخ) پدر عصام بود و ابن ابی‌حاتم او را از صحابه شمرده است. نام نخستین وی اکبر بود و از طرف قوم خویش بنی‌حارث برای عرض اسلام بحضور حضرت نبوی (ص) فرستاده شد و حضرت وی را به بشیر تسمیه فرمودند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۶ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بشیر سلمی. [بَ شَ رِ سُ لَ می ی] (اِخ) وی صحابی و از مردم حجاز بود و نام او را بِشر هم گفته‌اند. رجوع به منتهی الارب و الاستیعاب ص۷۰ شود.

بشیر ضبعی. [بَ رِ ضَ] (اِخ) گروهی او را ابن زید و برخی وی را ابن یزید خوانده‌اند. ابن ابی‌حاتم از پدرش روایت کرده که او را صحبتی بوده است. (از الاصابة قسم ۱ ص۱۶۵).

بشیر غفاری. [بُ شَ رِ غَ] (اِخ) با پیغمبر (ص) صحبت داشت و حدیثی از او دربارهٔ روز پنجاه هزار سال آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۶۶ و الاستیعاب و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بشیر مازنی. [بَ رِ زِ] (اِخ) ابن قانع او را یاد کرده است و برخی او را بُشر مازنی نامیده‌اند. حدیثی دربارهٔ خرما از پیغمبر (ص) روایت دارد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۸۹ شود.

بشیر مغافری. [بَ م ف ؟] (اِخ) رجوع به بشیربن اکال و بشیربن سعدبن نعمان و الاصابة ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

بشیر نشاندن. [بِ نِ دَ] (مص مرکب) در ولایت رسم است که زهرداده و مارگزیده را در شیر می‌نشانند تا دفع سمیت کند. (آنندراج):

گویابیاد تو [(کذاظ: همه)] شبهای ماهتاب
مارم گزیده است و بشیرم نشانده است.
(از آنندراج بی‌ذکر نام شاعر).

آنکه بشیرم نشانده زهر عتابت
غمزهٔ شیرین نمیشود شکرابش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بشیر و شکر برآمدن. [بِ رُ شِ کَ بَ دَ] (مص مرکب) بشیر و شکر پرورده شدن. (آنندراج):

کجابزهر سؤالم لب جواب گشاید
شکر لبی که بشیر و شکر برآمده باشد.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

بشیرة. [بَ رَ] (ع ص) تأنیث بشیر یقال: امراة بشیرة و ناقة بشیرة؛ زن خوبروی و ماده‌شتر خوبروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، بشیرات.

بشیری. [بَ] (اِخ) احمد بشیری‌بن محمد. محدث بود. (منتهی الارب). احمدبن محمدبن عبدالله بشیری. وی از علی‌بن خشرم روایت کرده و عبدالله‌بن جعفربن ورد و دیگران از وی روایت دارند. (از اللباب ج ۱).

بشیریه. [بَ ری یَ] (اِخ) از فرق غلات است و فروع مفوضه و واقفه، اصحاب محمدبن بشیر اسدی معتقد بزنده و غایب بودن امام موسی‌بن جعفر و نمردن و حبس نشدن آن حضرت بودند. این فرقه محمدبن بشیر و بعد از او پسرش سَمَیع را امام میشمردند. (خاندان نوبختی چ ۱۳۱۱ هـ.ق. ص ۲۵۲). و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۶۷ شود.

بشیز. [بَ] (اِ) پشیز. پشیزه. پولی باشد که از مس زنند و خرج کنند و بعضی گویند درم برنجین بود و چیزی که بجای درم ستانند. (اوبهی). چیزی بود که بجای درم رود، گویند برنجین بود. (صحاح الفرس). رجوع به پشیز شود:

چو فضل میرابوالفضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر یاقوت بر نبهره بشیز
رودکی (از صحاح الفرس).

بشیزی به از شهریاری چنین
که نه کیش دارد نه آیین و دین.
فردوسی (از صحاح الفرس).

همی تا بود جان توان یافت چیز
چو جان شد نیرزد جهان یک بشیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

راضیم گر مرا بهر دینار
بدهد روزگار نیم بشیز. مسعودسعد.

روز و شب است سیم سیاه و زر سپید
بیرون از این دو عمر ترا یک بشیز نیست.
خاقانی.

از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت... سر در بیابان نهاد... تا تشنه و بی‌طاقت بچاهی برسید قومی برو گرد آمده هر شربتی به بشیزی همی آشامیدند. (گلستان).

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک بشیزش تصرف نماند.
سعدی (بوستان).

مزن جان من آب زر بر بشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز. سعدی (بوستان).

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش بشیزی نبود. سعدی.

وگر یک بشیز آورد سر مپیچ
گران است اگر راست پرسی بهیچ.
سعدی (بوستان).

||مطهر. ||ظرف آبی که از چرم ساخته باشند. (ناظم الاطباء).

بشیزه. [بَ زَ / زِ] (اِ) بشیز. پشیز. رجوع به کلمات مذکور شود. ||فلس:

تنش پر بشیزه ز سر تا میان
بکردار پرغیبه برگستوان. (گرشاسب‌نامه).

بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل
ازو هر بشیزه مه از گوش پیل.
(گرشاسب‌نامه).

بپوشید جوشن سران سپاه
ز ماهی بشیزه سپید و سیاه. (گرشاسب‌نامه).

شده زبس خون، بیجاده سم گوزن بکوه
شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم.
مسعودسعد.

بشیش. [بَ] (ع اِ) روی. (ناظم الاطباء). وجه. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء)[1]. ||آنچه متعلق به ملک ید باشد. (ناظم الاطباء). ملک ید. (از اقرب الموارد). ||بشاش.

— بشیش‌الوجه؛ تازه‌روی. (منتهی الارب). گشاده‌روی. خوشروی. بشاش.

بشیشة. [بَ شَ] (ع اِ) مال ملک ید، یقال: اخرجت بشیشتی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بشیطره. [بُ شَ طَ رَ / رِ] (اِ)[2] مناميشا. حشیشة‌الجرب. (دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشیع. [بَ] (ع ص) بَشِع. بدبو. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بدمزه و هرچه را طعم مرکب از حرارت و قبض باشد. رجوع به بشع شود. رجل بشیع؛ بمعنی رجل بشع. (از اقرب الموارد). رجوع به بشع شود.

— طعام بشیع؛ مثل طعام بشع. رجوع به بشع شود. (از اقرب الموارد).

— کلام بشیع؛ سخن خشن و کریه. (از اقرب الموارد).

بشیفتن. [بِ تَ] (مص) رجوع به شیفتن شود.

بشیک. [بَ] (ص) مخصوص و خاص. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ خاصه است. (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶).

بشیک تپه. [بِ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی از دهستان مهبان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنه آن ۵۰۹ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات دیم، لبنیات، صیفی. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بشکیبیدن. [بِ دَ] (مص) شکیبیدن. بردبار بودن. صبر کردن. رجوع به شکیبیدن شود.

بشیل. [بَ یَ] (اِخ) بسیل. رجوع به بسیل شود.

بشیل رومی. [بَ یَ لِ] (اِخ) مترجم یونانی که در دربار هارون‌الرشید بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیل شود.

بشیله. [بَ لَ] (اِخ) از قرای نهر عیسی که بین آن و بغداد چهار یا پنج میل فاصله است. (از معجم البلدان).

بشیله. [بَ لَ] (اِخ) از اقالیم اکشونیه در اندلس. (از معجم البلدان).

بشیلی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بشیل رجوع به بشیل شود.

بشیلی. [بَ] (اِخ) شیخ محمد بشیلی. از شیوخ صالح بود و شیخ عبدالقادر گیلانی را مصاحبت میکرد و به وی حسن ظن بسیار داشت. وی در شعبان سال ۵۹۴ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بشیمه. [بَ مَ / مِ] (اِ) بشمه. بشم. چرم نادباغت‌داده. (آنندراج). پوست دباغی نشده. (ناظم الاطباء). ظاهراً لهجه‌ای است از بشمه. رجوع به بشمه شود.

بشین. [بِ] (اِ) بمعنی[3] ذات باشد مطلق اعم از ذات واجب و ذات ممکن. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶).

— نام بشین؛ نام ذات خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء).

بشین. [بِ] (اِخ) نام پسر کیقباد بوده و او را کی‌بشین نیز گفته‌اند. و اروند پسر او بود که

---

۱ - در متن یکی از نسخ بغلط الوضیه آمده است.

2 - Scabieuse.

۳ - از دساتیر. (فرهنگ دساتیر ۲۳۶) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

پدر لهراسپ است. (انجمن آرا) (آنندراج). نام پسر کیقباد که کی‌بشین نیز گویند. (ناظم الاطباء):

بُد اروند از گوهر کی‌بشین
که خواندی پدر بر بشین آفرین.
فردوسی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

بشین. [بَ] (اِخ) قصبهٔ ناحیت غرجستان است بخراسان. (حدود العالم ص ۳۰، ۴۴، ۹۳ و ۹۵).

بشینج. [بَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه آن ۱۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشینی. [بَ نا] (اِخ) از قرای بغداد است. (از معجم البلدان).

بش یوسقه. [بِ قَ] (اِخ) یا پنج‌پیکر. رجوع به نام فعلی آن پنج‌پیکر و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

بشیون. [بَ] (ص)[1] بشیبون. بمعنی فربه باشد که نقیض لاغر است. (برهان) (از مؤید الفضلاء) (انجمن آرا) (آنندراج). فربه، ضد لاغر و فربی نیز مترادف این است. بتازیش سمین گویند. (شرفنامهٔ منیری). فربه و سمین. (ناظم الاطباء). فربه و چاق. (فرهنگ نظام). رجوع به فرهنگ رشیدی شود.

بشیوه. [بِ وِ] (اِخ) دهستانی از دهستانهای بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین. آب آن از رودخانه‌های الوند و پاطاق و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، برنج پنبه، توتون، صیفی، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری. این دهستان از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۵۰ تن میباشد و قراء مهم آن عبارتند از: ربزوند، جلالوند، بالا و پایین و آیینه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بص. [بَص‌ص] (ع مص) چشم داشتن نیکی یا بدی. ||بگوشهٔ چشم نگریستن. ||آغاز تحقیق کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۱). ||بخشیدن. (از ذیل اقرب الموارد) (المنجد). بصیص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بصیص شود. ||درخشیدن. لمعان و تلألؤ. (از اقرب الموارد). بصیص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترشح آب. (از اقرب الموارد). بصیص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بصاء. [بِ] (ع مص) بصاء برغریم، همهٔ مال بستدن از وی. (منتهی الارب)[2]. ||خایه کشیدن. (ناظم الاطباء). خصیه کشیدن. (منتهی الارب).

بصائر. [بَ ءِ] (ع اِ) بصایر. ج بصیرة (بصیرت). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۳۶) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بیناییها و حجتهای روشن. (غیاث). بینایی‌ها و یقین‌ها و زیرکی‌ها و حجت‌ها. (از آنندراج). بیناییها و یقین‌ها. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب): و ابصار بصائر ایشان را... روشن می‌گرداند. (تاریخ بیهق). بینایی بصائر بدین فتح مبین است. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بصایر شود.

بصابص. [بَ بِ] (ع اِ) کمیت بصابص؛ آنکه سرخی وی بر سپیدی غالب باشد. (منتهی الارب). کمیتی که سرخی وی بر سپیدی غالب باشد. (ناظم الاطباء).

بصار. [بِ] (ع اِ) ج بَصْرَه یا بَصِرَه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بصرة شود.

بصار. [بِ] (اِخ) نام جد نصیربن دهمان. (منتهی الارب) (آنندراج).

بصار. [بِ] (ع مص) مباصرة. (ناظم الاطباء). رجوع به مباصرة شود.

بصارت. [بَ / بِ رَ] (ع مص) بصارة. بینا گردیدن و دانستن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بینادل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بصارة شود.

بصارت. [بَ رَ] (ع اِمص) بینایی دل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بینایی. بینش. بینادلی:

قلم بدستش گویی بدیع جانور است
خدای داده مر آنرا بصارت و الهام. فرخی.

امیر بخط خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را در او جمالی بزرگ باشد و دیگر که در او پایداری و بصارت تمام بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). یکی از دهات آن شهر وکفات آن جماعت که در وجوه تجارت بصارت داشت با خود اندیشید. (سندبادنامه ص ۳۰۰).

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا هم زو هراسیم. نظامی.

به روی یار نظر کن ز دیده منت‌دار
که‌کار دیده نظر از سر بصارت کرد.
سعدی (طیبات).

ندانم هیچکس در عهد سنت
که با دل باشد الا بی‌بصارت.
سعدی (طیبات).

آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد.
سعدی (طیبات).

||بینایی چشم. (غیاث) (از فرهنگ نظام).
— بصارت‌افروز؛ روشن‌کنندهٔ دیده:

روزی ز خوشی بصارت‌افروز
خوشتر ز هزار عید نوروز. نظامی (الحاقی).

بصارة. [بَ / بِ رَ] (ع مص) بصر به بصراً و بصارة؛ بینا گردیدن و دانستن او را و منه قوله تعالی: بصرت بما لم‌یبصروا به. (قرآن ۲۰/۹۶) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دانستن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بَصَر شود.

بصاری. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بصار که بطن (تیره)ای است از اشجع و آن بصاربن سبیع‌بن بکربن اشجع... است. (از سمعانی) (از اللباب).

بصاص. [بَصْ صا] (ع ص) درخشان چشم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بصاصة. [بَصْ صا] (ع اِ) چشم، زیرا که میدرخشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چشم. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

بصاق. [بِ] (ع اِ) ج بَصقَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بصقه شود.

بصاق. [بُ] (ع اِ)[3] بساق. (مخزن الادویه). بزاق. (مخزن الادویه) (اقرب الموارد). آب دهان انسان مادام که در دهان است. (از مخزن الادویه). تف و خدو که از دهان انداخته باشند و مادام که در دهان است آنرا ریق خوانند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ نظام). تفو. لعاب. خیو. در تداول علم طب نفث رطوبتی را گویند که در نزله و علت ذات‌الریه و ذات‌الجنب بسعال برآید و آنچه خام برآید آنرا بتازی بصاق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ابن بیطار آرد: بصاق کسی که شکم وی از طعام پر باشد. ضعیف و بصاق گرسنه بسیار قوی است و آن بیماری قوبای کودکان را شفا بخشد به اینکه هر روز آنرا بدان بمالند. هرگاه گندم را در حال گرسنگی بجوند و بر ورمها بگذارند آنها را میپزد و باز میکند و بخصوص در بدنهای نرم و اگر با نان آغشته شود مؤثرتر افتد... و تمام انواع بصاق، ضد حیوانات گزنده است و مخصوصاً عقرب را کشد. (از مفردات ابن بیطار). ||نوعی از خرمابن. (ناظم الاطباء). نوعی از درخت خرما. (آنندراج) (منتهی الارب). ||شتران نیکو. واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بصاق. [بُ] (اِخ) بساق. نام کوهی است میان مصر و مدینه. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بساق شود. ||موضعی است نزدیک مکه و آن را بصاقه نیز

---

۱ - [بَ شی یون]. (ناظم الاطباء).
۲ - در اقرب الموارد و المنجد مصدر کلمه بَصو آمده است.
3 - Salive.

خوانند. (از منتهی الارب) (آنندراج ذیل بصاق). و رجوع به بصاقه شود.

بصاق‌القمر. [بُ قُ ل قَ مَ] (ع اِ مرکب)[1] بساق‌القمر. بساقةالقمر. رغوةالقمر. حجرالقمر. حجرالقمری. زَبَدُالقَمَر. زبدالبحر. فروسلونن. سالنیطس. (ابن بیطار). و آن نوعی جبسین باشد. (ابن بیطار ذیل حجرالقمر). سنگ سپید درخشان. (ناظم الاطباء). سنگی است سپید که میدرخشد. (از اقرب الموارد). همان بزاق‌القمر. بفارسی سنگ و به هندی چندرکانت گویند. (از آنندراج). سنگ سپید درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهو. (بیرونی). بیرونی در ذیل مهو آرد: سنگ سفید براقی است معروف به بصاق‌القمر. برومی آنرا افروسالینوس یعنی زبدةالقمر نامند چه قمر را برومی سالینی گویند. سنگی است که در سرزمین عرب هنگام فزونی ماه سفید و شفاف شود و اگر ماه پرنور نباشد مثل آتش در شب میدرخشد. امیر مسعودبن غزنوی بمن طرایفی از آن به ارمغان داد. سنگی است مخلوط با سنگ ریزه‌های سیاه به اندازهٔ عدس و محل آن در اطراف قلعهٔ نائن نزدیک غزنین باشد و وجود آن در شبهایی ظاهر شود کهاوایل آن ماهتاب نیست یعنی نیمهٔ آخر ماه و از یکی از هندوهای موظف در آن قلعه از این سنگ پرسیدم او هم تأیید کرد که نظیر این سنگها در این شبها در این قلعه یافت شود و هندوهای شرق آنرا به بتکده‌های خود برند و نیز در علم کیمیا بکار است و بعضی گویند که همان جزع باشد. (از الجماهر ص۱۸۲). و رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی و حجرالقمر شود.

بصاقة. [بُ قَ] (اِخ) بصاق. موضعی است نزدیک مکه. (ناظم الاطباء). موضعی است نزدیک مکه و آنرا بصاق بدون تا هم گویند. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به بصاق شود.

بصاقةالقمر. [بُ قَ تُلْ قَ مَ] (ع اِ مرکب) بصاق‌القمر. حجرالقمر. بزاق‌القمر سنگ نیک رخشان یا سنگ ماه و بهندی چندرکانت گویند. (از مؤید الفضلاء). سنگ سفید رخشان. (آنندراج ذیل بصاقه). رجوع به بصاق‌القمر و هریک از مترادفات فوق در جای خود شود.

بصاقی. [بُ] (ص نسبی) بزاقی. بساقی. منسوب به بصاق. بزاق. بساق. و رجوع به بصاق، بساق و مترادفات آن شود.

بصال. [بَصْ صا] (ع ص) پیازفروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

بصان. [بُ / بُصْ صا] (ع اِ) ماه ربیع‌الآخر. ج، بصانات و اَبصِنَه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بصانات. [بُ / بُصْ صا] (ع اِ) ج بُصان یا بُصّان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بصایر. [بَ یِ] (ع اِ) بصائر. ج بصیرة. رجوع به بصائر و ناظم الاطباء و آنندراج شود.

بصباص. [بَ] (ع اِ) شیر و آب اندک. ||گیاه باقی بر چوب که به دم کلا کموش ماند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بعیر بصباص؛ شتر لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر لاغر. (آنندراج)[2]. ||قرب بصباص؛ قرب با کوشش که در آن فتور نباشد. و قرب آن شبگیری است که صبح آن به آب رسند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بصبص. [بَ بَ] (ع مص) رجوع به بصبصة شود.

بصبص. [ ] (اِخ) (متوفی ۷۸۵م.) نام مغنی مشهور دورهٔ عباسی است که در نواختن عود مهارت داشت و در حسن و جمال تناسبی بکمال. وی در مدینه چشم گشوده بود و اصلاً جاریهٔ یحیی‌بن نفیس بود که مهدی خلیفه او را خرید و به بغداد آورد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲). و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص۸۷ و الموسوعة العربیه چ ۱۹۶۵ م. قاهره شود.

بصبصة. [بَ بَ صَ] (ع مص) بصبص. دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دم جنبانیدن سگ و آهو و شتر. (از اقرب الموارد). دنبال جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). دم جنبانیدن سگ. (دزی ج ۱ ص ۹۱). ||تملق. تبصبص. ||چشم باز کردن سگ بچهٔ نوزاد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بگوشهٔ چشم نگریستن. زیر چشمی نگاه کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۱). ||چشمک زدن به کسی. به او اشاره کردن. علامت دادن. (دزی ج ۱ ص ۹۱). ||شتافتن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآوردن زمین آنچه را که اول برمی‌آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بصحرا انداختن. [بِ صَ اَ تَ] (مص مرکب)[3] افکندن. رایگان از دست افکندن، انداختن. (از آنندراج):

شد فصل طرب نظر بمینا انداز
بر دل اگرت غمی است در پا انداز
هر جام که بی‌باده بدست تو دهند
چون ساغر لاله‌اش بصحرا انداز
حسن رفیع (از آنندراج).

بر سرم گر افسر شاهی گذارد روزگار
چون کلاه لاله بردارم بصحرا افکنم.
طغرا (از آنندراج).

بصحرا برون رفتن. [بِ صَ بُ رَ تَ] (مص مرکب) محاورهٔ مقرری است که لفظ برون مستدرک باشد. (آنندراج):

ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت
چون لاله سینه‌چاک بصحرا برون رویم.
سعدی (از آنندراج).

بصحرا نهادن. [بِ صَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن. (آنندراج):

چون بصحرا نهی نهان همه
شرمسارم مکن میان همه.
امیرخسرو (از آنندراج).

بصد رنگ شدن. [بِ صَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) متغیر شدن. بسبب خجلت و انفعال. مترادف رنگ دادن و رنگ گرفتن. (از آنندراج):

تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنگ
در جام و سبو گشت می ناب بصد رنگ
سالک یزدی (از آنندراج).

بصر. [بَ] (ع مص) بریدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||دو کرانهٔ چرم و غیر آن بهم باز نهاده دوختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). پوست بر روی پوست دوختن. (مؤید الفضلاء).

بصر. [بُ] (ع اِ) جانب و کرانهٔ هرچیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||پنبه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||چرم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قشر و پوست. (ناظم الاطباء). پوست. (منتهی الارب). ||(اِمص) ستبری و منه الحدیث: بصر کل سماء مسیرة خمس مائة عام. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سطبری. (از آنندراج).

بصر. [بَ / بُ] (ع اِ) جلد و پوست. (ناظم الاطباء). پوست. (منتهی الارب). ||چرم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بصر. [بَ / بِ / بُ] (ع اِ) نوعی صدف. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

بصر. [بُ / بَ / بِ] (ع اِ) سنگ ستبر. (ناظم الاطباء). سنگ سطبر. (آنندراج)[4] (منتهی الارب). سنگ سخت که با سپیدی زند. (از مهذب الاسماء).

بصر. [بِ] (ع اِ) بصره. سنگ سپید نرم. (ناظم

---

1 - Sélénite.

۲ - در آنندراج بمعنی نان لاغر نیز آمده است و مؤلف تاج العروس آرد: بعیر بصباص، در همهٔ نسخ چنین است و در تکمله آمده: شعیر بصباص و آن غلط است و بمعنی باریک است و ممکن است که مؤلف آنندراج معنی نان لاغر را از شعیر بصباص استنتاج نموده باشد.

۳ - صاحب آنندراج بصحرا افتادن را هم بدون شاهد مترادف با بصحرا انداختن و افکندن آورده است که درست بنظر نمیرسد.

۴ - آنندراج: [بُ]

الاطباء) (منتهی الارب). سنگ سفید نرم. (آنندراج). ج، بصار. سنگ سست که با سپیدی زند. (از مهذب الاسماء). و رجوع به بصره شود.

بصر. [بَ صَ] (ع مص) بینا گردیدن و دانستن. (آنندراج) (منتهی الارب). بصارت. و رجوع به بصارت شود.

بصر. [بَ صَ] (ع اِمص) بینائی. ج، ابصار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (مؤید الفضلاء):

رادی آمیخته است با کف او
همچو با دیدهٔ بصیر بصر. فرخی.

ای آنکه تن به روی تو دیده شود همه
از عشق روی تو همه دیده بصر شود.
مسعودسعد.

کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست
انگشت‌وار چوبی کرده بچشم در.
مسعودسعد.

ای مرا همچو جان و دیده عزیز
این و آن از تو یافت عمر و بصر.
مسعودسعد.

کعبتین‌وار پیش زخم قضا
همه تن چشم و بی‌بصر مائیم. خاقانی.

چون زره گرچه همه تن چشمم
نه بدیدن بصری خواهم داشت. خاقانی.

بلی آفرینش است اینکه بامتزاج سرمه
بدو چشم اکمه‌اندر مدد بصر نیاید. خاقانی.

بر آن رفت فتوی در آن داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری. نظامی.

بصر منتهای کمالش نیافت.
سعدی (بوستان).

||حاسهٔ دیدن. (از اقرب الموارد). بینایی. ج، ابصار. (آنندراج) (از مهذب الاسماء). حس دیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۶). قوت باصره قوتی است مترتب در ملتقای دو عصب مجوف که محل ابصار است یعنی واسطه در ابصار است و بوسیله آن ابصار حاصل میشود. نیرویی است در دو عصب مجوفی که به هم تلاقی میکنند آنگاه جدا میشوند و سرانجام بچشم میرسند. نورها و اشکال و رنگها بدانها ادراک شود. (ازتعریفات جرجانی). قوه‌ای است مترتب در ملتقای دو عصب مجوف که محل ابصار یعنی بوسیلهٔ آن ابصار حاصل میشود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). و رجوع به کشاف اصطلاحات فنون و دستور العلما و کلمهٔ ابصار در فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی شود. ||(اِ) چشم. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). نظر. (المنجد). عین. (اقرب الموارد). ج، ابصار. (اقرب الموارد). دیده:

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر، امان را. ناصرخسرو.

بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر
اگرچه او بسر اندر چو تو بصر دارد.
ناصرخسرو.

گر من درین سرای نبینم در آن سرای
امروز جای خویش چه باید بصر مرا.
ناصرخسرو.

چون سیاهی عنب کآب دهد سرخ شما
سرخی خون ز سیاهی بصر بگشائید.
خاقانی.

همچون صبح از پی شب ژاله ببارم چندان
که‌سپیدی بسیاهی بصر درگیرم. خاقانی.

ما را بصر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب
آن آب نوش زهره شده تاگریسته. خاقانی.

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی. نظامی.

دوران باخبر در حضورند و نزدیکان بی‌بصر دور. (گلستان).

هر نظری را بصری داده‌اند
هر بصری را اثری داده‌اند. خواجو.

آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی.
حافظ.

— آب بصر؛ کنایه از گریه:
خاک بغداد در آب بصرم بایستی
چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی. خاقانی.

— اهل بصر؛ مردم بسینا. افراد بافهم. روشن‌بینان. روشن‌دلان. بینادلان. صاحبان بینش. خداوندان بینش: چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا یکی نابینا اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است اما عذر نابینا بنزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها به اهل بصر و فهم تواند بود... (کلیله و دمنه).

شاه جهان نظم غیر داند از سحر من
اهل بصر گوشت گاو دانند از زعفران.
خاقانی.

گرلطف تو خرید مرا بس شگفت نیست
کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه. خاقانی.

بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم.
سعدی (خواتیم).

— بصربسته؛ چشم‌بسته. کور:
چو شل کرده باشی رگ آب دیده
بصربستهٔ توتیائی نیابی. خاقانی.

— بصر حق؛ در اصطلاح صوفیه عبارت است از ذات حق تعالی به اعتبار شهود وی بمعلوماتش. رجوع به کشاف اصطلاحات فنون شود.

— بصر رسیدن کسی را؛ چشم رسیدن. چشم زخم رسیدن او را:
ای گر بصری بتو رسیده
بی‌دیده شده چو در تو دیده. نظامی.

— بی‌بصر؛ نابینا. بی‌چشم:
ببازار تو مشتری بی‌بصر به
که‌جانان خریدن بصر برنتابد. خاقانی.

زآنکه آیینهٔ بدین خوبی
حیف باشد بدست بی‌بصری.
سعدی (طیبات).

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را.
سعدی.

بارها گفته‌ام این روی بمردم منما
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت.
سعدی (طیبات).

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری.
سعدی (طیبات).

— سمع و بصر شدن؛ گوش و چشم شدن. دقت کردن:
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم.
سعدی (طیبات).

— صلوةالبصر؛ نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنی گزارده میشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

— فراشهای بصری؛ نام بعض اعصاب مغزی است. رجوع به تشریح میرزا علی ص۸۰۱ شود.

— نور بصر؛ نور چشم. فروغ دیده. ||بمجاز، فرزند. اولاد. ||دانایی و علم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دانش. (مهذب الاسماء). علم، و از آن است: عمی الابصار اهون من عمی البصائر. ج، ابصار. (از اقرب الموارد). علم، الحدیث: العامل بلابصر کالرامی بلا وتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، ابصار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بصر. [ ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم. صاحب عقدالفرید در بحث از نخستین کسانی که‌خط عربی را وضع کرده‌اند آرد: نخستین کسانی که خط عربی را وضع کرده‌اند نصر، بصر، أتیا، و دومة، فرزندان اسماعیل‌بن ابراهیم بودند. (از عقدالفرید ج۴ ص۲۴۲).

بصر. [بُ صُ / بُ صَ] (اِخ) موضعی. (از ناظم الاطباء). نام موضعی. (آنندراج) (منتهی الارب).

بصرا. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۲۸۵ تن. آب آن از رودخانهٔ کاری. محصول آنجا برنج، کنف و مختصری غلات، نیشکر. شغل اهالی آن زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۴۲ هـ.ق. قاهره ص۱۱۸ شود.

بصرا. [بُ] (اِخ) یکی از شهرهای جانب شرقی دجله که تا بغداد ده فرسنگ فاصله داشته و بر اثر تغییر مسیر دجله از آبادی بدور مانده است. رجوع به جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی، و بصری شود.

بصرا. [بُ صَ] (ع ص، را) ج بصیر. (از ناظم الاطباء). بینا و نابینا از لغات اضداد است. (آنندراج). بینندگان. (مؤید الفضلاء). بینایان. روشن‌بینان. روشن‌دلان:

گر عادلی از طاعت بگذار حق رزق
بنگر به بصیرت که درین ره بصرااند.
ناصرخسرو.

بصر افتادن. [بَ صَ اُ دَ] (مص مرکب)... برکسی؛ چشم افتادن بر او:

لاجرم چون بر یکی افتد بصر
آن یکی باشد دو ناید در نظر. مولوی.

و رجوع به چشم افتادن شود.

بصرتان. [بَ رَ] (اِخ) بصره و کوفه که این هر دو مقام مرکز علوم‌اند. (آنندراج). بصیغهٔ تثنیه، نام شهر بصره و کوفه. (ناظم الاطباء). بصره و کوفه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بصرک. [بَ صَ رَ] (اِخ) ده جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۳۹ تن. آب از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت. صنایع دستی آن قالیچه و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بصروی. [بُ رَ] (ص نسبی) منسوب است به بُصریٰ که قریه‌ای است پهلوی عکبرا. (از سمعانی) (از ناظم الاطباء).

بصروی. [بُ رَ] (اِخ) محمد بصروی شاعر ابن محمدبن خلف. (منتهی الارب). ابوالحسن محمدبن محمدبن خلف بصروی شاعر، او را شعر نیکوست. علم کلام را بر شریف مرتضی قرائت کرد و در ربیع‌الاول سال ۴۴۳ هـ. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بصرة. [بَ رَ] (ع اِ) زمین درشت. ||سنگ سپید نرم. ج، بِصار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سنگ سست. (مهذب الاسماء).

بصرة. [بُ رَ] (ع اِ) زمین سرخ پاکیزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گلی که با سرخی زند. ج، بُصر. (مهذب الاسماء). ||اندک اثر شیر. و منه حدیث ام‌معبد؛ فارسلت الیه شاة فرای فیها بصرة من لبن. (منتهی الارب). اندک اثر شیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بصرة. [بَ صَ رَ] (ع ص، اِ) ج بـاصر. (غیاث).

بصره. [بُ رَ] (اِ) ماهی صدفی (زرنبات) وقتی که خشک شده باشد. (دزی ج ۱ ص۹۱).

بصره. [بَ رَ / بِ رَ / بَ صِ رَ] (اِخ) قبة‌الاسلام. خزانة‌العرب. رعناء. نام شهری از عراق عرب. (غیاث). شهری از کشور عراق در کنار شط‌العرب در نزدیکی محمره (خرم‌شهر). گویند این لفظ معرب «بس راه» است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). شهری عظیم است [بعراق] و او را دوازده محلت است هریکی چند شهری از یکدیگر گسسته و گویند که او را صدهزار و بیست وچهارهزار رود است و بنای وی عمربن الخطاب کرده است رضی الله عنه و اندر عراق هیچ ناحیت نیست عشری مگر بصره. و علوی برقعی از آنجا خروج کرد و گور طلحه و انس‌بن مالک و حسن بصری و پسر سیرین آنجاست و از وی نعلین خیزد و فوطه‌های نیک و جامه‌های کتان و خیش مرتفع. (حدود العالم چ ۱۳۴۰ هـ. ش. دانشگاه طهران ص۱۵۲). مؤلف معجم البلدان آرد: بصرهٔ عراق، طولش هفتاد و چهار درجه و عرضش سی و یک درجه و از اقلیم سیم است بنا بقول ابوبکر انباری بصره در کلام عرب زمین سخت صلب باشد و بقول قطرب زمین سخت سنگلاخ که به سم چارپایان آسیب رساند. قطامی گوید: همینکه مسلمین بحوالی بصره رسیدند در خاک بصره از دور سنگ‌ریزه دیدند گفتند: این ارض بصره است یعنی زمین سنگ‌ریزه و بدین مناسبت بدین نام موسوم شد. بصره در سال چهارده هجری شش ماه قبل از کوفه شهر شد. اقطاع و قرای بصره زیاد و دربارهٔ او در اشعار شعرا مدح و ذم بسیار شده است و از جمله عیوب آن را متغیر بودن هوای آن دانسته‌اند که ساعتی لباس زمستانی و ساعت دیگر لباس تابستانی بتن باید کرد. و از محاسن آن وفور نخل و اهل علم آن است. بنا بنقل حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب ص۳۸ آمده: مردم آنجا اکثر سیاه‌چهره و اثناعشری‌اند و زبانشان عربی مغیر است و پارسی نیز گویند. ولایت بسیار از توابع آنجاست از آن جمله است عبادان که ماوراء آن عمارت نیست و مثل «لیس قریة وراء عبادان» اشاره بدان است و در فضیلت عبادان حدیث بسیار وارد است و آنرا ثغور شمارند که سرحد مسلمانی است با کفار هند. لسترنج آرد: چون اعراب برای مسکن خود شهرهایی لازم داشتند که پایگاه نظامی آنها هم باشد سه شهر کوفه و بصره و واسط را ساختند. (در حدود نیمهٔ اول قرن اول هجری). و در اندک مدتی این شهرها بخصوص کوفه و بصره آبادان گردید و هرکدام مدتی پایتخت دولت امویان شدند و بهمین جهت این دو شهر مدتی معروف به عراقین یعنی دو پایتخت عراق شدند. این شهر بندر تجارتی بزرگ عراق است متصل به حاشیهٔ بیابان بمسافت کمی در باختر شط‌العرب و کشتی‌ها از راه دو نهر میان بصره و شط‌العرب آمد و رفت میکنند. معنی لغوی این کلمه را سنگ‌های سیاه دانسته‌اند در زمان عمربن خطاب بسال هفده هجری ساخته شد و زمینهای آن میان قبایل عرب که پس از انقراض سلطنت ساسانیان بدانجا مهاجرت کردند تقسیم گردید و بزودی آبادان و یکی از دو پایتخت عراق گردید. بصره بخط مستقیم در دوازده میلی شط‌العرب واقع است و بوسیلهٔ دو نهر بزرگ معقل و ابله بدان می‌پیوندد و طول بصره در امتداد شط‌العرب است. این شهر دارای کشت‌زارهای سرسبز و نخلستانهای بارور و وسیع است. رجوع به جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲، نزهة‌القلوب، مرآت البلدان ج ۱، المنجد، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، شدالازار و خاندان نوبختی شود. بنا بنقل الموسوعة العربیه چ ۱۹۶۵ قاهره جمعیت بصره ۱۶۴۶۲۳ تن و شهری است در عراق بر ساحل راست شط‌العرب و مهمترین بندر عراق است. فاصلهٔ این شهر تا خلیج فارس ۱۱۸ هزارگز میباشد و در روزگار خلافت عمربن خطاب (۶۳۶م.) بنا شد. بنیادگذار آن عقبة‌بن غزوان است که آنرا بر کنار بادیه کمی دور از شط در ملتقای راههای آبی و خشکی بنا نهاد. گذشته از اینکه مرکز تجارتی مهمی بود در روزگار خلافت عباسیان از مراکز فرهنگی نیز بشمار میرفت و پس از انقراض عباسیان از رونق افتاد و در معرض جنگهای ترکان و ایرانیان قرار گرفت و در دوران جنگ جهانی اول که بوسیلهٔ راه‌آهن به بغداد ارتباط یافت و دریانوردی در شط العرب دایر شد این شهر رونق گذشته‌اش را از سر گرفت. بصره را نخلستانهای بسیار فراگرفته است. بیشتر صادرات و واردات عراق از این بندر است. ارتفاع آن نسبت به سطح دریا دو متر است. جنگ مشهور جمل میان حضرت علی‌بن ابیطالب (ع) و عایشه در این شهر روی داد. فرودگاه و ایستگاه راه‌آهن دارد و از زمان استقلال عراق بسیار توسعه یافته است. با هند تجارت وسیعی دارد و در پیرامون آن بهترین خرما بدست آید. (از الموسوعة العربیة چ ۱۹۶۵م. قاهره).

– بحر بصره؛ دریای بصره. شط العرب:

طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه‌ای
ساحل خاک را زُ در، موج عطای تو زند.
خاقانی.

و رجوع به دریای بصره شود.

– خرما به بصره بردن؛ نظیر زیره بکرمان بردن. کار لغو و نابجا کردن:

کرمان و زیره بصره و خرما بدخشش و لعل

عمان و دُر حدیقه و گل جنت و گیاه. قاآنی.
– دریای بصره؛ بحر بصره. شط العرب:
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
پس پیاپی دجله‌ای در جرعه‌دان افشانده‌اند.
خاقانی.
– فیض بصره یا دجلهٔ کور یا بهمن‌شیر؛ نام رود پهناوری که از آبهای دجله و فرات تشکیل میگردد و در آبادان (عبادان) بخلیج فارس میریزد. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.
– ماه بصره؛ بنا بنقل ابن البلخی در فارسنامه شامل شهرهای زیر بوده است: و لشکر بصره بحرین و عمان و تیز[1] و مکران و کرمان و پارس و خوزستان و دیگر اعمال و دیار عرب کی متصل آن است بگرفتند و آن ولایتها را ماه البصره گویند. (ص ۱۲۰ فارسنامهٔ ابن البلخی). و رجوع به بصره و ماه البصره شود.

بصره. [بَ رَ] (اِخ) شهری است در اقصای مغرب نزدیک سوس که ویرانه است. (از معجم البلدان). و ابوعبید بکری گوید آنرا بصرة الکتان و الحمراء نیز میگفتند. ابن حوقل آرد: مردم آنرا بسلامت و خیر و جمال و طول قامت و تناسب اندام نسبت دهند. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۶ شود.

بصره. [ ] (اِخ) شهری در بلاد موآب است که بعضی گمان برده‌اند که همان بصره حوران باشد که شامل خرابه‌های بسیار است و محیط آنها تخمیناً پنج میل و عدد ساکنین آن یکصد هزار بوده است لیکن نفوس حالیه‌اش حدود بیست خانوار باشد و بگمان بعضی این شهر از بناهای رفائیان و اکثر خرابه‌های آن که فعلاً موجود است در عصر رومانیان ساخته شده است و چون دین مسیح در این شهر نفوذ کرد اکثر اهالی آن نصرانی شدند بطوری که در زمانی هفده اسقف در آن بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بصره. [ ] (اِخ) (قلعه) این اسم به دو شهر اطلاق شده است یکی در بلاد ادوم که بنا بقول ارمیای نبی خراب گردید لکن آن شهری که فعلاً به بصره مسمی میباشد تخمیناً به دو میلی جنوب شرقی بحیرةالموت است. (از قاموس کتاب مقدس).

بصره. [بَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب از رودخانهٔ زاب کوچک. محصول آنجا غلات، توتون، چوب جنگلی. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصرةالکتان. [بَ رَ تُل کَ تْ تا] (اِخ) رجوع به بصره (مغرب) شود.

بصری. [بَ صَ] (ص نسبی) منسوب به بصر: آموزش سمعی و بصری.

بصری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بصره. (از اللباب فی تهذیب الانساب). منسوب به بصره و مردم بصره. اهل بصره. ج، بصریون. (ناظم الاطباء).

بصری. [بَ] (اِخ) نام پزشکی است که ابن بیطار در مفردات مکرر از او روایت کند. رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمات: زعفران، ارماک، جزر، برسیاوشان و جز آنها شود.

بصری. [بَ] (اِخ) جانشین شلمغانی. ابن العزاقر مؤسس مذهب عزاقریه بود. در خاندان نوبختی آمده است: بعد از قتل شلمغانی یک نفر بنام بصری جانشینی او را ادعا کرد و مدعی شد که روح شلمغانی در او حلول کرده و او مقام الوهیت دارد. وی در سال ۳۴۰ ه‍ . ق. درگذشت. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۳۷ شود.

بصری. [بَ] (اِخ) معروف به جعل، ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن ابراهیم معروف به کاغذی. از مردم بصره بود و در همانجا تولد یافت. از فقیهان و متکلمان بزرگ‌قدر و نامدار بود. او راست: نقض کلام راوندی. نقض الرازی لکلام البلخی علی الرازی. کتاب الجواب عن مسئلتی الشیخ ابی‌محمد الرامهرمزی. کتاب الکلام. کتاب الاقرار. کتاب المعرفه. کتاب الایمان. (از الفهرست ابن الندیم چ مصر ص ۲۴۸).

بصری. [بَ] (اِخ) حسن‌بن میمون. از بنی نصربن قعین بود و محمدبن نطاح از وی روایت کرد. او راست: کتاب الدولة و کتاب المآثر. (از الفهرست ابن الندیم چ مصر ص ۱۵۸).

بصری. [بَ] (اِخ) حسن‌بن یسار بصری. رجوع به حسن بصری شود.

بصری. [بَ] (اِخ) در کتب رجال بصری مطلق بر عبدالرحمن‌بن ابی‌عبدالله اطلاق گردد. رجوع به ریحانة الادب شود.

بصری. [بَ] (اِخ) (۴۳۶ ه‍ . ق. / ۱۰۴۴ م.) محمدبن علی طیب، ابوالحسن بصری. یکی از ائمهٔ معتزله بود. در بصره متولد شد و در بغداد سکونت گزید و هم در آنجا درگذشت. او راست: المعتمد. تصفح الادلة. غررالادلة. شرح الاصول الخمسة، که تمام در اصول فقه است. و کتابی نیز در امامت دارد. (از اعلام زرکلی ج ۳). و رجوع به ریحانة الادب شود.

بصری. [بُ را] (اِخ) شهری بشام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شهری بوده در خطهٔ حوران سوریه در ۹۰ هزارگزی جنوب شرقی دمشق و در زمان رومیان قدیم اهمیت بسزایی داشته. بسال سیزده هجری خالدبن ولید آنرا فتح نمود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بصری. [بُ را] (اِخ) دهی است به بغداد نزدیک عکبرا و سیوف را نسبت بدان دهند. (از منتهی الارب). دهی است به بغداد و شمشیر را بدان نسبت دهند. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بصری. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصری. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۳۹۴ تن. آب از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بصری. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب از چاه و رودخانهٔ شاپور. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بصری. [بَ صَ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز سفلی بخش سربند شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۱۶۹۰ تن. آب از رودخانه لجرود و قنات. محصول آنجا غلات، چغندرقند، انگور، میوه. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بصریون. [بَ صَ ری یون] (ع ص، اِ) جِ بصری. (ناظم الاطباء).

بصط. [بَ] (ع مص) بمعنی بسط است بهمهٔ معانی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به بسط شود.

بصطی. [ ] (ع اِ) قبلان بصطی. پلنگ. (دزی ج ۱ ص ۹۲). در ترکی قِپلان بمعنی ببر. (دزی ج ۲ ص ۳۰۵).

بصع. [بَ] (ع اِ) شکاف تنگ که در آن آب نفوذ نکند. ||مابین سبابه و وسطی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بصع. [بَ] (ع مص) گرد آوردن. بصعه بصعاً. ||روان گشتن آب. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب).

بصع. [بِ] (ع ص) پاره‌ای از شب. یقال: مضی بصع من اللیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بصع. [بُ] (ع ص، اِ) جِ ابصع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گول و احمق. (آنندراج). و رجوع به ابصع شود.

---

۱ – نل: تبریز.

بصع. [بُ صُ] (ع ص، اِ) ج بصیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به بصیع شود.

بصعاء. [بَ] (ع ص) مؤنث ابصع. (از ناظم الاطباء). رجوع به ابصع شود.

بصق. [بَ] (ع مص) خدو انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیو بیفکندن. (زوزنی). خدو انداختن بسیار. (دزی ج ۱ ص ۹۲). ||دوشیدن گوسپند آبستن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بصقة. [بَ قَ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند، ج، بُصاق. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بصقه. [بَ قَ] (اِخ) (ارتفاع سنگی) مکانی است در دشتهای یهودیه و بگمان بعضی همان بشلیت میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بصل. [بَ صَ] (ع اِ) پیاز. بصلة یکی، و منه المثل: هو اکسی من البصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶) (غیاث) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). پیاز که یکی از بقولات مأ کول است. (ناظم الاطباء). سوخ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). پیاز گویند بهترین وی سفید بود. (اختیارات بدیعی):

تو بصل نیز هم نمیدانی
بیهده ریش چند جنبانی. سنایی.

رجوع به پیاز شود. مؤلف مخزن الادویه آرد: پیاز نامند و بهندی نیز بدین نام مشهور است. ماهیت آن بری و بستانی میباشد، بری آن در چشمه‌سارها و کوهها کثیرالوجود و طعم و برگ و بوی آن مانند پیاز و این را بترکی کومران نامند و قویتر از بستانی است و بستانی آن سفید و سرخ و بزرگ بالیده و کوچک میباشد بهترین همه سفید بزرگ بالیده آبدار آن است. (مخزن الادویه). ||موسیر. قرط. (دزی ج ۱ ص ۹۲)[1].
– بصل صغیر؛ بصل طری. بصل العسقلانی. (دزی ج ۱ ص ۹۲).
– شتل بصل؛ بصل اخضر. (دزی ج ۱ ص ۹۲).
||خود آهنین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب): و بیاد گوشت قدید خام را پخته میخوردند، و در جستجوی بِرِنج ماشی میگشتند و بیاد پیاز، بصل میخاییدند... (درهٔ نادره چ انجمن آثار ملی ۱۳۴۱ هـ.ش. ص ۳۰۹). سلامت را از خود نزع و بِکِساء درع و بصل «اکسی من البصل» مکتسی گشته... (ایضاً همان کتاب ص ۴۱۷).
– اقلیم البصل؛ (اِخ) در اشبیله است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بصلاح آوردن. [بِ صَ وَ دَ] (مص مرکب) بصلاح بازآوردن. اصلاح کردن: محمد یحیی بزابلستان رفت با محمدبن طغرل و آن همه کارها بصلاح بازآورد و بسیستان بازگشت. (تاریخ سیستان).

بصلانی. [بَ صَ] (ص نسبی) منسوب به بصلیة که محله‌ای است به بغداد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بصل اشقیل. [بَ صَ لِ اِ] (ترکیب اضافی) رجوع به بصل الخنزیر شود.

بصل البر. [بَ صَ لُلْ بَرْر] (ع اِ مرکب) بصل الفار. اصقیل است. (فهرست مخزن الادویه). بصل العنصل. (مفردات ابن بیطار: عنصل). بصل الحارّ یا بصل البرانی یا بصل فرعون. (دزی ج ۱ ص ۹۲). رجوع به بصل الفار و بصل العنصل شود.

بصل الحنابل. [بَ صَ لُلْ حَ بِ] (ع اِ مرکب) اصقیل است. (فهرست مخزن الادویه).

بصل الحیة. [بَ صَ لُلْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب) اصقیل است. (فهرست مخزن الادویه). بصل حنا. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی).

بصل الخنزیر. [بَ صَ لُلْ خِ] (ع اِ مرکب) بصل الفار. بصل اشقیل. (دزی ج ۱ ص ۹۲). رجوع به بصل الفار شود.

بصل الذیب. [بَ صَ لُذْ ذَ][2] (ع اِ مرکب) بلبوس[3]. (فهرست مخزن الادویه). بصل الزیز[4]. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). بلبوس مأ کول. (مفردات ابن بیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن ص ۲۳۳). و رجوع به بلبوس شود.

بصل الزیز. [بَ صَ لُزْ زی] (ع اِ مرکب) بلبوس است و بصل مأ کول نیز گویند و آن پیاز لیز است[5]، بشیرازی پیاز تلکه خوانند و به تبریزی رزی[6]. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). بلبوس. (فهرست مخزن الادویه). بلبوس است و آن شبیه به عنصل (پیاز) است و بسیار بزرک نشود و جالینوس گوید بصل الفار است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). پیاز دشتی. (یادداشت لغت‌نامه).

بصل العنصل. [بَ صَ لُلْ عُ صُ] (ع اِ مرکب) بصل الفار. اسقیل. (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). ابن بیطار در ذیل عنصل آرد: ابوحنیفه گوید عنصل، بصل البر است. (مفردات ابن بیطار). بصل الفار و اشقیل و آن کوهی است و در سنگهای نواحی شام و ایران و برلس (از اعمال مصر) بدست آید. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی).

بصل الفار. [بَ صَ لُلْ] (ع اِ مرکب) پیاز دشتی، کذا فی زفان گویا و قال فی الطب الحقایق الاشیاء، بصل الفار و عربی است و پیاز موش فارسی است. (مؤید الفضلاء). پیاز یا عنصل[7] بمعنی پیاز موش است. (از لکلرک)[8]. بصل الفار یا بصل الخنزیر بمناسبت اینکه کشندهٔ موش است. (دزی ج ۱ ص ۹۲). بصل العنصل. (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). عنصل و آن بصل بری است که در نزد عوام به بصلیه معروف است. (اقرب الموارد). اصقیل. (فهرست مخزن الادویه). اسقیل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیاز دشتی. پیاز صحرایی. (لغت‌نامه ذیل پیاز دشتی). پیاز موش. بلبوس. سفادیکوس. اسقیل. (لغت‌نامه ذیل پیاز صحرایی). و رجوع به پیاز موش شود.

بصل القیء. [بَ صَ لُلْ قَ ءِ] (ع اِ مرکب)[9] پیازی است ریزه و پوست او سیاه و برگش شبیه به برگ بلبوس و در طول از آن درازتر است. (مخزن الادویه). دیسقوریدوس در رابعه آرد که برگ آن درازتر از برگ بلبوس است و آن ریشه‌ای است شبیه به بلبوس دارای پوستی سیاه. (مفردات ابن بیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن). رجوع به بلبوس شود.

بصل المأ کول. [بَ صَ لُلْ مَ] (ع اِ مرکب) بلبوس است. (فهرست مخزن الادویه).

بصل النخاع. [بَ صَ لُنْ نُ] (ع اِ مرکب) بالای نخاع که اندکی پهن است و مغز سر را به نخاع متصل میکند. رجوع به نخاع شود.

بصل النرجس. [بَ صَ لُنْ نَ جِ] (ع اِ مرکب) بپارسی پیاز نرگس خوانند. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). پیاز نرگس. (فهرست مخزن الادویه)[10]. و رجوع به پیاز نرگس شود.

بصل حنا. [بَ صَ لِ حَنْ نا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در نزد ما به بصل الحیه معروف است. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). رجوع به بصل الحیة شود.

بصل کوه. [بَ صَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب از رودخانه چالکرود. محصول آنجا برنج و مرکبات. شغل اهالی آن زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---

1 - Échalote.
۲ - در متن بصل الذهب آمده و غلط است.
3 - Bulbe Comestible (لکلرک).
۴ - نل: بصل الزیر. در متن تذکرهٔ داود ضریر انطا کی و نسخهٔ خطی اختیارات بدیعی کتابخانهٔ لغت‌نامه، بصل الزیر است.
۵ - نل: بپارسی لیز است.
۶ - نل: رزی.
۷ - [عَ صَ]. (دزی ج ۱ ص ۹۲).
8 - Scille maritime. (لکلرک و دزی ج ۱ ص ۹۲)
9 - Bulbe émétique (لکلرک).
۱۰ - در متن الرجس آمده و غلط است.

بصل نخاع. [بَ صَ لِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجرایی است که مشابهت تامی بمجرای ماهیان دارد ولی از آن وقت بعد مادهٔ سریشمی که این مجری را پرکرده مبدل بجوهر سنجابی میشود. خود یکمرتبه مشاهده نموده‌ام که پس از تولد هم هنوز این مجری باقی بوده. (تشریح میرزا علی ص۷۶۸). بصل نخاع یا پیاز مغزتیره. ساختمان: در قسمت پایین نخاع و برجستگی حلقوی واقع شده وزن آن نزدیک ۷ گرم و طولش سه سانتیمتر است. بصل نخاع بشکل هرم ناقص چهاروجهی است که قاعدهٔ کوچکش روی نخاع و قاعدهٔ بزرگش در بالا زیر برجستگی حلقوی میباشد. بعبارت دیگر قاعدهٔ بالای آن در جمجمه و قاعدهٔ پایینش در ستون مهره‌ها جا دارد. از طرف عقب بصل نخاع را مخچه و از جلو برآمدگی حلقوی میپوشاند. در سطح بصل نخاع در دو جانب خط وسط دو طناب سفید بنام «هرمهای قدامی» دیده میشود که با شیار قدامی از هم جدا میشوند. این شیار دنبالهٔ شیار قدامی نخاع است و در انتهای این شیار محل تقاطع دسته‌های هرمی مغز واقع شده. در سطح جانبی بصل نخاع برجستگی بنام زیتون بصلی وجود دارد. در سطح خلفی آن بطن چهارم دیده میشود که حفرهٔ لوزی شکل میباشد. طرز تشکیل این حفره به این ترتیب است که دستجات حسی بخش خلفی نخاع[2] در بصل نخاع از یکدیگر دور شده حفرهٔ مزبور را بوجود می‌آورد. از کف بطن چهارم، شیار خلفی بصل نخاع میگذرد و بطور مایل تارهایی از این شیار عبور میکند که به آن منظرهٔ پرمانندی میدهد که آنرا «قلم کتابت»[3] مینامند. روی بطن چهارم را نرم شامه میپوشاند. این پرده سوراخهایی دارد که لوسکا[4] و ماژندی خوانده میشود و بطن چهارم را با فضای عنکبوتی مربوط میکند. از این سوراخها مایع مغزی و نخاعی وارد بطن چهارم میشود. بصل نخاع مانند نخاع از دو مادهٔ خاکستری و سفید تشکیل شده. مادهٔ سفید، قسمت قدامی و وسطی و قسمتی از جوانب آنرا اشغال میکند و مادهٔ خاکستری بصورت توده‌های کوچک پراکنده‌ای بنام «هسته‌های خاکستری» در داخل آن وجود دارد. هسته‌های خاکستری در کف بطن چهارم قرار گرفته و مرکز بعضی از اعصاب مغزی میباشد. مانند: مرکز حرکتی (هستهٔ عصب شوکی) مرکز حسی (تارهای حسی عصب ریه معدی). و هسته‌های گیاهی (هستهٔ بزاقی قلبی...). دستهٔ تارهای حسی که به بصل نخاع میرسند بدین طریق از آن عبور میکنند: دستهٔ تارهای «گل»[5] و «بورداخ»[6] هر طرف به هسته‌های گل و بورداخ همان طرف بصل نخاع وارد میگردد و پس از تشکیل «روبان ریل»[7] بتالاموس و از آنجا بقشر مخ میروند. دسته‌های دژرین[8] مستقیماً از بصل نخاع عبور کرده با دسته‌های روبان ریل متحد شده بطرف مخ میروند. دستهٔ تارهای فلکزیگ[9] و گورس[10] از پایکهای تحتانی مخچه بدرون آن وارد میگردند و از آنجا بطرف مخالف رفته، پس از عبور از تالاموس بقشر مخ میرسند. دستهٔ تارهای حرکتی که از مخ منشأ میگیرند در بصل نخاع بدو قسمت تقسیم میشوند: اول دستهٔ تارهای هرمی متقاطع که دستهٔ تار هر طرف آن با دستهٔ تار طرف مقابل تقاطع پیدا میکند و در سطح قدامی بصل نخاع، هرمهای قدامی را بوجود می‌آورد. دوم دسته تارهای هرمی مستقیم که مستقیماً از بصل نخاع عبور کرده بهمان طرف نخاع میرسد. محل این دسته تارها در بصل نخاع در طرفین هرمهای قدامی است.

فیزیولوژی بصل نخاع: از نظر فیزیولوژی بصل نخاع اهمیت فراوان دارد. از راه مادهٔ سفید کار هدایت را بر عهده دارد. و با مادهٔ خاکستری، مرکز بسیاری از اعمال انعکاسی است.

عمل هدایت بصل نخاع: تأثیرات حس که از نخاع بوسیلهٔ دستهٔ تارهای حسی به بصل نخاع میرسد پس از حصول تقاطع در آن طرف به مراکز بالاتر هدایت میشود. فرمانهایی که از مراکز بالا بوسیلهٔ دسته تارهای حرکتی به بصل نخاع میرسد پس از حصول تقاطع بداخل نخاع هدایت میشود. قطع دستهٔ تارهای هر طرف فلج اعضای طرف مقابل را سبب میشود.

عمل مرکزیت بصل نخاع: بصل نخاع مرکز بسیاری از اعمال انعکاسی است، مخصوصاً عمل دستگاههای تغذیه را تنظیم میکند. اهمیت بصل نخاع را در تنظیم اعمال تغذیه از اینجا میتوان دانست که اگر تمام قسمتهای مغز جانوری را بجز بصل نخاع بردارند جانور زنده میماند ولی اگر به بصل نخاع کوچکترین آسیبی وارد شود اختلالات گوناگونی بوجود می‌آید و باعث مرگ میگردد. انعکاس قرنیه نیز از انعکاسهای مربوط به بصل نخاع است. روی هم رفته بصل نخاع مرکز انعکاسهای زیر است: ۱- مرکز تنفس، در کف بطن چهارم و نوک قلم کتابت، نزدیک محلی است که عصب پنوموگاستریک خارج میشود. ۲- مرکز کندکنندهٔ حرکات قلب، کمی از مرکز تنفس پایین‌تر است. تحریک آن موجب توقف کار قلب در حال انبساط میشود. این دو مرکز را اصطلاحاً گرهٔ زندگی یا عقدهٔ عصبی فلورانس گویند. ۳- مراکز ترشحی، که بالای مراکز تنفس و قلب قرار دارند. این مراکز عمل گلیکوژنی کبد و ترشح ادرار و ترشح بزاق را منظم میکنند. ۴- مراکز بلع و جویدن و قی و سرفه نیز در بصل نخاع قرار دارد. ۵- مرکزی که قطر رگها را تغییر میدهد.

بصلة. [بَ صَ لَ] (ع اِ) واحد بصل یعنی یک دانه پیاز. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||گونهٔ بعض گیاهان از جمله دلبوث (سوسن احمر).[11] (ترجمهٔ مفردات ابن بیطار و متن عربی ج ۲ ص ۹۱ س ۷).

بصلیة. [بَ صَ لی یَ] (ع اِ) نام عامیانهٔ عنصل یا بصل بری است. (از اقرب الموارد ذیل عنصل). و رجوع به بصل الفار شود.

بصلیة. [بَ صَ لی یَ] (اِخ) محله‌ای در بغداد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الراضی ص۸۷ شود.

بصلئیل. [ ] (اِخ) (در سایه خدا). در کتاب مقدس دو تن به این نام بودند: یکم مردی که خدای تعالی او را در صنعت زرگری و سایر فلزات دانش و سلیقهٔ مخصوص عطا فرموده بود تا در بنای آلات بیت‌الله قیام نماید. دوم مردی که برحسب قول عزرا زن غریبه تزویج نموده بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بصم. [بُ] (ع اِ) مقداری است معین و آن از سر خنصر باشد تا سر بنصر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مقداری است معین و از سر خنصر تا سر بنصر باشد، عَتَب میان بنصر و وسطی، و رَتَب میان وسطی و سبابه، و فتر میان سبابه و ابهام. (از آنندراج). فرجهٔ میان خنصر و بنصر. (غیاث). بالاکه میان خنصر و بنصر بود. ج، ابصام. (مهذب الاسماء). ||رجل ذوبصم؛ مرد ستبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سطبر. (از آنندراج). ||ثوب ذوبصم؛ جامهٔ ستبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سطبر. (از آنندراج). ||باسمهٔ روی پارچه. (دزی ج ۱ ص ۹۲).

بصنا. [بُ صَ نْ نا] (اِخ)[12] شهری بفاصلهٔ کمتر از یک منزل راه در جنوب شوش برکنار رودخانهٔ «دجیل بصنا» (ظاهراً یکی از شعب رود کرخه) بود ولی امروز در نقشه‌های جغرافی اثری از آن نیست. (از لسترنج). بقول یاقوت یک نوع قماش پشمی موسوم به بصنا منسوب بدین شهر بود. (از قاموس الاعلام

1 - Bulbe rachidien.
2 - Spino - thalamique.
3 - Calamus scriptorius.
4 - Luscha. 5 - Goll.
6 - Burdach. 7 - Ruban Reil.
8 - Déjerine. 9 - Flechsig.
10 - Gowers. 11 - Bssinna.
12 - Bssinna.

ترکی ج ۲). شهری است خرم [بخوزستان] و با خواسته، پرده‌های نیکو که بهمهٔ جهان برند از آنجا خیزد. (حدود العالم). و رجوع به بصنی و مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۳۰.

بصنی. [بَ صَ نْ نا] (اِخ) دهی است. و منها البستور البصنبة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به بصنا شود.

بصور. [ ] (اِخ) پدر بلعام بود که در عهد عتیق بعور خوانده شده. (از قاموس کتاب مقدس).

بصورت. [بِ رَ] (ق مرکب)[1] صورةً. بظاهر. ظاهراً. ظاهر. برحسب ظاهر. علی‌الظاهر. پدید. برحسب صورت، مقابل بمعنی:

دورم بصورت از در دولت‌سرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم. حافظ.

ورجوع به صورت، معنی، ظاهر شود.

بصوق. [بَ] (ع ص) کم‌شیرترین گوسپندان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بصوة. [بَ وَ] (ع اِ) اخگر. خدره. خدرک: مافی الرماد بصوة؛ یعنی نیست در خاکستر اخگر و نه خدرک آتش. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بصوة. [بَ وَ] (اِخ) موضعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بصی. [بَ صی ی] (ع اِ) از اتباع خصی میباشد، یقال: خصی بصی؛ یعنی خایهٔ کشیده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). خایهٔ کشیده، یقال: خصی بصی. (منتهی الارب).

بصیدا. [بَ] (اِخ) از قریه‌های بغداد است. (سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

بصیدائی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بصیدا که قریه‌ای است از قراء بغداد. (سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

بصیر. [بَ] (ع ص) بینا و نابینا. از لغات اضداد است. ج، بُصَراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بینا. (غیاث) (ترجمان جرجانی ص ۲۶) (مهذب الاسماء). بینا و صاحب بصر. (فرهنگ نظام). بینا و دانا. (مؤید الفضلاء). دیده‌ور. بیننده:

رادی آمیخته است با کف او
همچو با دیدهٔ بصیر بصر. فرخی.

بصارت بیلفغد از دل[2] که تو
ز خربه نئی گر بچشمی بصیر. ناصرخسرو.

عیب کنندم که چه دیدی درو
کورنداند که چه بیند بصیر.
سعدی (طیبات).

ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید.
سعدی (طیبات).

||دانا و دانشمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زمخشری) (غیاث). زیرک. (زمخشری). ||بینا و دانا. (ناظم الاطباء). دل‌آگاه. قادر بتشخیص. روشن‌بین. روشندل:

رای درست باید و تدبیر مملکت
خواجه به هر دو سخت مصیب آمد و بصیر.
فرخی.

فرقان بنزد مردم عامه بود بزرگ
لیکن بزرگتر ببر مردم بصیر. منوچهری.

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او
منیوش اگربهوش و بصیری و تیزویر.
ناصرخسرو.

ور همچو ما خدای نه جسمست و نه گران
پس همچو ما چراکه سمیع است و هم بصیر.
ناصرخسرو.

یکی قدیربر از قدرت مقدر خویش
یکی بصیربر از دانش اولوالابصار.
ناصرخسرو.

همی گشاید کشور همی ستاند ملک
یکی بعزم درست و یکی به رای بصیر.
مسعودسعد.

جز بصدرت عیار دانش من
ناقدان بصیر نتوان یافت. خاقانی.

نا گزیر جملگان حی قدیر
لایزال و لم یزل فرد بصیر. مولوی.

عیبت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهان است و میداند علیم.
سعدی (طیبات).

بر احوال نابوده علمش بصیر.
سعدی (بوستان).

||از صفات خدای تعالی جل شانه. (ناظم الاطباء). یکی از اسماء باریتعالی. (آنندراج). یکی از اسماء باری‌تعالی و هوالذی یشاهد الاشیاء کلها ظاهرها و خافیها بغیر جارحة. (منتهی الارب).
- ابوبصیر؛ در این شعر ناصرخسرو بمعنی صاحب بصیرت و بینایی:

بی‌حجت و بصارت سوی‌تو خویشتن
با چشم‌کور نام نهاده است ابوبصیر.
ناصرخسرو.

- ||ابوبصیر؛ عتبة‌بن اسید ثقفی. صحابی است. (ناظم الاطباء).
- بصیر بودن؛ بینا و دانا بودن. (ناظم الاطباء).
- بصیرتر؛ بیناتر و داناتر. (ناظم الاطباء).
- بصیر شدن؛ بینا و دانا شدن. (ناظم الاطباء).

بصیر. [بَ] (اِخ) داودبن عمر انطاکی. رجوع به انطاکی و ریحانة الادب ج ۱ شود.

بصیر. [بَ] (اِخ) تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر سیستانی است. بصیر خبیر است بلطایف و نکات سخن‌سنجی و خوش‌بیانی. این رباعی از اوست:

خورشیدوش من که فدایش گردم
پیوسته چو ذره در هوایش گردم
پا از سر من دریغ میدارد و من
دارم سر آنکه خاک پایش گردم.
(صبح گلشن ص ۶۶ و ۶۷).

بصیرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان جعفربای بخش گمیشان شهرستان گنبد قابوس. سکنهٔ آن دو هزار تن. آب از رودخانهٔ گرگان. محصول آنجا غلات، حبوب، صیفی، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت، صید ماهی و گلداری. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و نمدمالی. ده کوچک کملر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بصیرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، گلیم و فرش‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصیران. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبدان بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۳۹۵ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بصیرت. [بَ رَ] (ع اِ مص) بصیرة. بینایی. (ناظم الاطباء) (زمخشری) (فرهنگ نظام). و رجوع به بصیرة شود. دانایی. زیرکی. هوشیاری. (ناظم الاطباء). بینایی دل یعنی دانایی و زیرکی. (غیاث). بینایی و یقین و زیرکی. (از آنندراج). دانایی. زیرکی. (زمخشری). دید. دیدار. بینش. آگاهی. چشم خرد. چشم عقل. چشم دل. دیدهٔ دل: دستهای راست دادند دست‌دادنی از روی رضای و رغبت... در حالتی که روشن گردانیده بود خدای‌تعالی بصیرت‌های ایشان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب). وی را آن خرد و تمیز بصیرت و رویت است که زود زود سنگ وی را [التونتاش] ضعیف در رود بنتوانند گردانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا.
ناصرخسرو.

و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند. (کلیله و دمنه). یکی را... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه).

---

۱ - مرکب از حرف اضافهٔ «ب» + صورت عربی.
۲ - ن‌ل: باید (دیوان ص ۱۹۱).

این بحر بصیرت بین بی‌شربت ازو مگذر
کز شط چنین بحری لب‌تشنه شدن نتوان.
خاقانی.

اگر بصر بصیرت ملاحظتی کنی و از خیانتی که ما در این ملک کرده‌ایم... یاد آری، پوشیده نیست که طمع صلاح و توقع عفو و اغماض آهن سرد کوفتن است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۶). با لشکر خبیر بتجارب خطوب و بصیر بعواقب حروب... بدان حدود رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۲). ||در اصطلاح عرفا قوه‌ای است مر قلب را که بنور قدس منور باشد و بوسیلهٔ آن قوهٔ حقایق و امور پنهانی اشیاء دیده شود. و آن قوه نسبت بقلب در حکم دیده است نسبت بروح. آدمی بوسیلهٔ آن ظواهر و صور اشیاء را می‌بیند. و این قوه را حکما قوهٔ عاقلهٔ نظریه نامند و چون این قوه بنور قدس منور و به راهنمایی و هدایت حق پردهٔ آن برداشته شد، حکما آنرا قوهٔ قدسیهٔ نامند. کذا فی اصطلاحات الصوفیه لکمال‌الدین ابی‌الغنایم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- ارباب بصیرت؛ اهل حل و عقد و تدبیر. (ناظم الاطباء). روشن بینان. روشندلان.

- اهل بصیرت؛ ارباب بصیرت: و آنکه از جمال عقل محجوران خود بنزدیک اهل بصیرت معذور باشد. (کلیله و دمنه).

- با بصیرت گشتن؛ بینا شدن. روشن دل شدن:

هر کرا دور چرخ جامی داد
با بصیرت نگشت چون جمشید. ابن یمین.

- بی‌بصیرت؛ بی‌تدبیر و بی‌عقل. (ناظم الاطباء).

- چشم بصیرت؛ هوشیاری. (ناظم الاطباء). بینایی.

- دیدهٔ بصیرت؛ چشم بصیرت. هوشیاری.

بصیرة. [بَ رَ] (ع اِمص) بصیرت. بینایی. ج، بصائر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نظر. (المنجد). ||یقین. (ناظم الاطباء) (ترجمان جرجانی ص۲۶) (منتهی الارب) (فرهنگ نظام). ||زیرکی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هوشیاری. ||مابین دو شقهٔ خانه. ||پرده. ||سایبان. ||حجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حجت روشن. (ترجمان جرجانی ص۲۶). ||خونی که بدان دلیل گیرند بر شکار زخم خورده. ج، بصائر. ||خون دوشیزه. ||زره. ||سپر. ||عبرت. ||گواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بصیره. [ ] (اِخ)[1] شهری است [بناحیت مغرب] بر کران دریا برابر جبل طارق جایی با نعمت بسیار. (حدود العالم). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی شود.

بصیری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به جد خاندانی است که نام او ابو کامل احمدبن محمدبن علی‌بن محمدبن بصیر بخاری بصیری است. (سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بصیری بغدادی. [بَ یِ بَ] (اِخ) متوفی ۹۴۱ هـ.ق. او راست: دیوانی بترکی. (یادداشت مؤلف).

بصیری خراسانی. [بَ یِ خُ] (اِخ) یکی از مشاهیر خراسان در اوایل قرن دهم هجری است. غزلهای نوایی و جامی را همراه سفارشنامه‌ای نزد سلطان بایزید ثانی آورد و در استانبول اقامت کرد و شاه بر او مقرری تعیین کرد. نامش در مجالس النفایس نوایی آمده و بسال ۹۴۱ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

بصیری عجمی. [بَ یِ عَ جَ] (اِخ) شاعر مشهوری است و جامع فضیلت علم و قناعت است چه از دنیا بکفافی قناعت کرده و گرد خانهٔ ارباب دنیا نمیگردد و بجهت دونان بنده دونان نمیشود. شعر خوب میگوید و از اوست:

در کوی می فروشان هر رند پادشاهی
وزباده هر پیاله جام جهان‌نمایی.
(از مجالس النفایس ص۳۸۱ و ۳۸۲).

بصیص. [بَ] (ع اِ) لرزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||درخش، و یقال: حصیصهم و بصیصهم؛ کذا، یعنی عدد اینها این قدر است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخشان. رخشان. درفشان. تابنده. نورانی.

بصیص. [بَ] (ع مص) درخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهذب الاسماء). لها [الصفائح الطلق] بصیص و بریق. (مفردات ابن بیطار). ||تراویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بص الماء؛ تراوید آب. ||اندک دادن: بص لی بیسیر؛ اندک داد من را. (منتهی الارب).

بصیع. [بَ] (ع اِ) خوی روان‌شده از آدمی و جز آن. ج، بُصع (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بض. [بَض ض] (ع مص) بض ماء؛ اندک اندک روان شدن آب. بضوض. بضیض. (منتهی الارب). و فی المثل مایبض حجره[2]؛ یعنی نمیتراود سنگ او. یضرب للبخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رفتن آب اندک اندک. (زوزنی). و رجوع به بضوض و بضیض شود. ||ابریشم رود جامه ساز کردن تا بنوازد، یقال: بض اوتاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بض اوتار عود؛ حرکت کردن آنها تا برای نواختن آماده شود. جوهری چنین آورده و از ابن خالویه بظ، روایت شده است. (از اقرب الموارد). ||اندک عطا کردن کسی را؛ بض له. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بض چشم؛ اشک ریختن آن. (از اقرب الموارد).

بض. [بِض ض] (ع اِ) مِضّ بمعنی گفت بلب چیزی شبیه به لا (نه) در حالی که سؤال‌کننده طمع در جواب دارد، یقال: ما علمک اهلک الامضاً و بضاً و بیضاً و میضا (بکسرهن)؛ نیاموختند ترا اهل تو مگر آنکه اگرکسی از تو سؤال کند بکام و زبان آوازی برآری و جواب صاف آن از لا و نعم نگویی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بض. [بَض ض] (ع ص، اِ) مرد تنگ‌پوست آگنده گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شیر ترش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ماست. جغرات. صَقرَه. (یادداشت مؤلف). ||عطیهٔ اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بضائع. [بَ ءِ] (ع اِ) و بضایع. ج بضاعة. رجوع به بضاعت و بضایع شود.

بضابض. [بُ بِ] (ع ص) رجل بضابض؛ مرد قوی و توانا. (ناظم الاطباء). رجل بضابض؛ مرد قوی. (منتهی الارب).

بضاض. [بِ] (ع ص، اِ) ج بَضوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج بَضوض بمعنی چاه کم‌آب. (آنندراج). رجوع به بضوض شود.

بضاضة. [بَ ضَ] (ع مص) تنک‌پوست و آکنده گوشت گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نازک‌پوست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

بضاضة. [بُ ضَ] (ع اِ) آب اندک، یقال: ما فی‌السقاء بضاضة. (منتهی الارب) (آنندراج). آب اندک، یقال: ما فی‌السقاء بضاضة؛ در این مشک آب کمی هم نیست. (ناظم الاطباء).

بضاع. [بَ] (ع مص) سیراب شدن از آب. بضوع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بَضع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مصادر مذکور شود.

بضاع. [بِ] (ع مص) جماع کردن با کنیزک خود: باضع جاریته مباضعة و بضاعاً.

- امثال: کمعلمة امها البضاع. (ناظم الاطباء). مُباضَعَة؛ با کسی جماع کردن. (زوزنی). جماع نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج).

---

1 - Bizerte.

۲ - در اقرب الموارد این مثل در ذیل معنی دیگری بدینسان آمده است: بض حجر؛ روان شدن آب از آن مانند عرق. و منه المثل فلان مایبض حجره؛ ای مالا ینال خیره یضرب للبخیل.

آرامش با زن. آرامیدن با زن. نزدیکی بـا زن. همخوابگی. مـجامعت. مـقاربت. مـباشرت. بیارمیدن با. (یادداشت مؤلف). و رجـوع بـه مباضعة شود.

بضاع. [بِ] (ع اِ) ج بَـضعَة، بِـضعَة (نـاظم الاطباء) (منتهی‌الارب). رجـوع بـه دو کـلمهٔ مذکور شود.

بضاعات. [بِ] (ع اِ) ج بضاعة یا بضاعت.

– بضاعات مزجات؛ سرمایه‌های اندک:

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد.

سعدی (بوستان).

و رجوع به بضاعت و بضاعت مزجات شود.

بضاعت. [بِ عَ] (ع اِ) مال‌التجاره. (نـاظم الاطباء)[1] آخریان. سلعه. سعفه. کالا. ||مکنت و ثروت. (ناظم الاطـباء). مـایه و مـال و بـا آوردن، بردن، داشتن، ساختن و یافتن ترکیب شود. سرمایه. رجوع به ارمغان آصفی شـود. ||اسباب و متاع و ملک. (ناظم الاطباء). مال و اسباب. (غیاث). کالا:

نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
ندمد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز.

منوچهری.

در عیان عنبر عنبر فشاند در نهان لؤلؤ خورد
عنبر است او را بضاعت لؤلؤ است او را جهاز.

منوچهری.

جهان را عقل راه کاروان دید
بضاعتهاش خوان استخوان دید. مسعودسعد.

تا من دستور دولت ابوالقاسم... و زیـف ایـن بضاعت پیش امیر بـه امـیری بـر کـار کـنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولی
در شهر آبگینه‌فروش است و گوهری.

سعدی.

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید. سعدی.

از تن بیدل طـاعت نـیاید و پـوست بـی‌مغز بـضاعت را نشـاید. (سـعدی). ... هـمه شب نیارامید از سخنهای با خشونت گفتن که فلان انـبارم بـترکستان است و فـلان بـضاعت بهندوستان. (گلستان).

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم. (گلستان).

... همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بـزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتـی نـیاری سـعادتی نـبری. (گـلستان). عابدان جزای طاعت خـواهـند و بـازرگانان بهای بضاعت. (گلستان).

– بـا بـضاعت؛ ثـروتمند. مـالدار. چیزدار بامکنت. سرمایه‌دار. ضد بی‌بضاعت.

– بضاعت مزجات؛ سرمایهٔ انـدک. سـرمایهٔ کم:

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
جان برفشان بضاعت مزجات کهتری.

خاقانی.

اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کـرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده. (گلستان).

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول.

سعدی (طیبات).

و رجوع به بضاعة و بضاعات مزجات شود.

– بی‌بضاعت؛ پریشان. فقیر. محتاج. (نـاظم الاطـــباء). بـیمایه. کـم‌مایه. انـدک‌مایه. کم‌سرمایه. بی‌چیز. ضد با بضاعت: فلانی آدم بی‌بضاعتی است. (فرهنگ نظام).

ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی‌بضاعت ببخش ای‌عزیز.

سعدی (بوستان).

||(اصطلاح فقه) در تداول فـقه، آن است کـه مالی بدیگری بدهند که آن را بکار انـدازد بـا قید به اینکه هرچه سود بدست آیـد صـاحب مال را باشد. و عامل را چیزی نباشد بـدانکـه تسلیم مال بغیر برای آنکه در آن تصرف کند. و صاحب مال را در آن تصرفی نباشد و آن بر سـه گــونه است: اول آنکــه تـمامی سـود صاحبمال را باشد و عـامل را حـقی از سـود نباشد. زیراکه غیر در این مـورد تـبرعاً ایـن عمل را پذیرفته و در تصرف و عـمل مـنتزع باشد، و این نـوع را بـضاعت نـامند. دوم آن است که تمامی سود غیر راکـه عـامل است باشد، و آنرا قرض گویند. سوم آنکه سود بین صاحب مال و غیرمشترک بـاشد، بـرحسب شروطی که بین آنها مبادله شده، و آنرا مضاربه گویند. هکذا فی الهدایة و غیرها. و اینکه در ضمن تعریف گفتیم و صاحب مال را تـصرفی در مال نباشد برای آن بود که اگرصاحب مال و غیر بـا یکـدیگر شـریک بـاشند، آن عـقد شرکت است که بر مفاوضه و عنان و وجوه و تقبل تقسیم میگردد. (از کشاف اصـطلاحات الفنون). و رجوع به شرکت شود.

بضاعة. [بِ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از مال که بدان تجارت کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج. بضائع. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بیارهٔ کالاکه بفروختن بفرستند. (مـؤید الفـضلاء). پاره‌ای مال که جداکنند و بجایی فرستند برای تجارت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۶).

– قلیل البضاعة؛ کم‌مال. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به بضاعت شود.

بضاعة. [بِ / بُ عَ] (اِخ) چـــاهی است بمدینه و قطر سر آن شش ذرع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بنا بنقل ابن بطوطه نام چاهی در خارج مدینه در قسمت شمالی قبهٔ حجرالزیت. رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه چ ۱۳۳۷ هـ . ش.بنگاه ترجمه ص ۱۴۴ شود.

بضاق. [بُ] (ع اِ) بســاق. بـزاق. آب دهـن انسـان است. (از فـهرست مـخزن الادویـه). رجوع به هریک از مترادفات فـوق در جـای خود شود.

بضان. [بُ] (ع اِ) ماه چهارم عربی که ربیع الاخر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بضایع. [بَ یِ] (ع اِ) بـضائع. ج بـضاعة، بضاعت. رجوع به هریک از کلمات در جای خود شود.

بضباض. [بَ] (ع اِ) سـماروغ و غـارچ. (ناظم الاطباء). سماروغ. (آنـندراج) (مـنتهی الارب). رجوع به سماروغ شود.

بضباضة. [بَ ضَ] (ع ص) باضة. بـضیضة بَضَّة. دختر تنک‌پوست آگنده‌گوشت و کذلک جاریة بضة. (نـاظم الاطـباء). بـمعنی بـاضة است. (منتهی الارب). و رجوع به باضة، بضة، بضیضة شود.

بضر. [بَ] (ع اِ) تـلاق. لغتی است در بَـظَر. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). چوچوله. (یادداشت مؤلف). دِلّاغ. (یادداشت مؤلف).

بضر. [بِ] (ع مص) ذهب دمـه بِـضراً مِـضراً یعنی برایگان رفـتن خـون. (نـاظم الاطـباء) (منتهی الارب). و رجوع به بضرة شود.

بضرة. [بَ رَ] (ع اِ) بـطلان چـیزی. (نـاظم الاطباء) (آنندراج). بـطلان چـیزی و مـنه: و ذهب دمه بِضراً مِضراً یـعنی رایگـان. (مـنتهی الارب).

بضرورت. [بِ ضَ رَ] (ق مـرکب) لابـد. بناچار: بضرورت بتوان دانست که از آندو تن کـدام‌کس را طـاعت بـاید داشت. (تـاریخ بیهقی). اکنون بـضرورت بـتوان دانست کـه هرکس که ایـن درجـه یـافت بـر وی واجب گشت‌که تن خود را زیـر سـیاست خـویش دارد. (تاریخ بیهقی). اگرکسـی از آن اعـلام دهد بضرورت او را بر آن تصدیق باید داشت. (کلیله و دمنه).

بضض. [بَ ضَ] (ع اِ) آب انـدک. (نـاظم الاطباء) (منتهی الارب).

بضة. [بَضْ ضَ] (ع اِ) زن تـــنک‌پوست آکـنده گـوشت.(منتهی الارب). زن‌نـازک پوست. (مهذب الاسـماء). بـاضة. بـضباضة. بضیضة. و رجوع به مـترادفـات کـلمه شـود. ||شیر ترش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضع. [بَ] (ع مص) بریدن چـیزی. (نـاظم الاطباء). بریدن. (منتهی الارب). قطع کـردن چیزی. (از اقرب الموارد). ||شکافتن. زخم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مـنتهی الارب) (از

1 - Marchandise.

اقرب الموارد). شکافتن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). ||پاره‌پاره کردن گوشت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بریدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). گوشت‌بریدن. (زوزنی). ||کدخدا شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||جماع کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جماع نمودن. (آنندراج). ||هویدا کردن، گردیدن. (ناظم الاطباء). هویدا کردن کلام و هویدا شدن آن. (منتهی الارب) (از آنندراج)[1]. ||رسیدن اشک در چشم و نریختن آن: بضع الدمع بضعاً و بضوعاً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رسیدن اشک در چشم و نریختن آن. (آنندراج). ||خوی کردن پیشانی کسی. (ناظم الاطباء). ||سیراب شدن و منه: بضع من الماء بضعاً و بضوعاً و بضاعاً.
منه المثل: حتی متی تکرع و لا تبضع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیراب شدن. (غیاث). سیراب شدن از آب. (آنندراج). سیراب شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||رگ زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضع. [بَ] (ع اِ) ج بَضعَة و بِضعَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به این کلمات در جای خود شود.

بضع. [بَ ضَ] (ع اِ) ج باضع. (منتهی الارب). رجوع به باضع شود.

بضع. [بَ] (اِخ) موضعی است بساحل دریای یمن یا جزیره‌ای است در آن. (منتهی الارب).

بضع. [بَ / بِ] (ع اِ) ج بَضعَة یا بِضعَة. (ناظم الاطباء).

بضع. [بَ / بِ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از عدد و هو مابین الثلث الی التسع او الی الخمس او مابین الواحد الی الاربعة او من اربع الی تسع او هو سبع و اذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع لایقال بضع و عشرون او یقال ذلک قال الفراء لایذکر مع العشرة و العشرین الی التسعین و لایقال بضع و مأة و لابضع و الف و قال میرمان البضع مابین العقدین من واحد الی عشرة و من احد عشر الی عشرین و مع المذکر بهاء و مع المؤنث بغیر هاء. یقال بضعة و عشرون رجلاً و بضع و عشرون امرأة و لا تعکس و البضع غیرمعدود لانه بمعنی القطعة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از سه تا بده و گویند تا به نه. (مهذب الاسماء). از سه تا نه هر عددی که باشد. (از غیاث). پاره‌ای از عدد و از سه تا نه هر عددی که باشد. (از آنندراج). از سه تا ده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۶). چند. اَند. اسم مفرد مبهم است از سه تا هفت و بقولی مافوق سه تا نه و گاهی بضع بمعنی هفت است چه در مصابیح آمده است که الایمان بضع و سبعون؛ ای سبع. (از تعریفات جرجانی). عدد از سه تا نه. (فرهنگ نظام). شمارهٔ فرد تا ده. (مؤید الفضلاء): فی بضع سنین. (قرآن ۳۰/۴: المرشد). فلبث فی السجن بضع سنین. (قرآن ۱۲/۴۲: المرشد). و رجوع به بض شود.

بضع. [بُ] (ع اِ)[2] جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). جماع با قبل زن. (فرهنگ نظام). آرامش با. مواقعه. جمع. مجامعت. جفت‌گیری. مباشرت. هم‌خوابگی. مقاربت. نزدیکی. وقاع. ||فرج. (ناظم الاطباء). فرج زن. ج، ابضاع. (مهذب الاسماء) (غیاث) (تاج المصادر بیهقی). شرم زن. (یادداشت مؤلف). موضع زن. کس. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ج بضیع. (ناظم الاطباء). رجوع به بضیع شود. ||کابین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). متاع زن. مَهر. صداق. ||طلاق. (ناظم الاطباء). طلاق. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عقد نکاح. (ناظم الاطباء). عقد نکاح. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از آنندراج). نکاح. (غیاث).

بضع. [بُ] (اِخ) نام موضعی. (از منتهی الارب) (آنندراج).

بضعات. [بَ ضَ] (ع اِ) ج بَضعَة و بِضعَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

بضعة. [بَ / بِ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوشت. و فی الحدیث: فاطمة بضعة منی؛ ای جزو منی. ج، بَضع و بِضَع و بِضاع و بَضَعات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پارهٔ گوشت. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء) (از فرهنگ نظام). گوشت پاره. (غیاث). ||جگرگوشه. فرزند: فاطمه گفت یا بلال سبب گریه چیست؟ گفت: ای بضعهٔ نبوت چرا نگریم. (قصص الانبیاء ج۱ ص۲۳۶). ||گوشت بن دندان. (ناظم الاطباء).

بضعة. [بَ ضَ عَ] (ع اِ) ج باضع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

بضک. [بَ] (ع مص) بریدن چیزی را: لایبضک الله یده؛ نبرد خدای دست او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضم. [بَ] (ع مص) ستبردانه گردیدن کشت. ||اندک سخت شدن دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضم. [بُ] (ع اِ) نفس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خوشهٔ نوخیز روزافزون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنبله. (اقرب الموارد).

بضوض. [بَ] (ع ص) بئر بضوض؛ چاه کم‌آب. ج، بِضاض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بضوض. [بُ] (ع مص) بَض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بض در تمام معانی شود.

بضوضة. [بُ ضَ] (ع مص) تنک‌پوست و آکنده‌گوشت‌گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بضاضة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به همین مصدر شود.

بضوع. [بُ] (ع مص) بضوع کلام؛ هویدا کردن کلام[3]. (منتهی الارب). فهمیدن کلام. (از اقرب الموارد). ||هویدا شدن کلام. (منتهی الارب). آشکار گشتن کلام. (از اقرب الموارد). ||رسیدن اشک در چشم و نریختن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به ستوه آمدن از کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیراب شدن کسی از آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[4]. بَضع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به این مصدر شود. بَضاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بضاع شود. ||خوی کردن پیشانی کسی. (ناظم الاطباء).

بضوک. [بَ] (ع اِ) شمشیر بران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). باضک. (منتهی الارب). رجوع به باضک شود.

بضة. [بَض ض] (ع اِ) زن تنک‌پوست آکنده‌گوشت. (منتهی الارب). کنیزک نرم‌تن خواه گندم‌گون باشد و خواه سفید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دختر تنک‌پوست آکنده‌گوشت. (ناظم الاطباء). بضاضة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باضة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر ترش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضی. [بُض ضا / بُ ضا] (اِخ) دهی است ببلاد بجیله یا وادیی است. (منتهی الارب).

بضیض. [بَ] (ع مص) بَض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بض در تمام معانی مصدری شود.

بضیض. [بَ] (ع مص) اندک اندک روان شدن آب. (آنندراج). رفتن آب اندک اندک. (زوزنی). تراویدن آب. (تاج المصادر بیهقی). بَض (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به معانی مصدر مذکور شود.

---

۱ - این معنی در اقرب الموارد در ذیل بضوع بدین سان آمده است: بضع الکلام بضوعاً؛ فهمه و الکلام نفسه تبین. و رجوع به بضوع شود.

2 - Copulation.

۳ - در ناظم الاطباء این معنی در ذیل بَضع بدین سان آمده: بضع شیء؛ هویدا کردن آنچیز را و هویدا گردیدن آن چیز. لازم و متعدی است.

۴ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء این معنی در ذیل مصدر بَضع آمده است.

بضیض. [بَ] (ع اِ) آب اندک. (از اقرب الموارد).

بضیضة. [بَ ضَ] (ع اِ) زن تنک‌پوست آکنده‌گوشت.(ناظم الاطباء) (آنندراج). باضه. بضاضه. بضة. رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||باران اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آب اندک، و منه: ما فی السقاء بضیضة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بُضاضَة. (از اقرب الموارد). رجوع به بضاضة شود.

بضیع. [بَ] (ع اِ) آداک و خشکی میان دریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جزیرهٔ واقع در دریا. (از اقرب الموارد). ||خوی روان شده از آدمی و ستور. ||دریا. ||آب گوارا. ||شریک . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، بُضعْ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوشت، یقال: دابة کثیرة البضیع؛ یعنی ستور پرگوشت و رجل حاظی البضیع؛ یعنی مرد آکنده‌گوشت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). رجل کثیرة البضیع و رجل حاظی البضیع؛ ای سمین. (اقرب الموارد). ج بضعة و این جمعی نادر است مانند رهین ج رُهن و معیز ج معز و کلیب ج کلب. (یادداشت مؤلف).

بضیع. [بَ] (اِخ) لشکرگاهی متصل به یمن غیر جده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بضیع. [بَ] (اِخ) کوهی است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بضیع. [بُ ضَ] (اِخ) موضعی یا کوهی است بشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضیع. [بُ ضَ] (اِخ) موضعی است بر چپ شهر جار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بضیعة. [بَ عَ] (ع اِ) شتر کتل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بط. [بَ] (ع اِ) علامت اختصاری بجای باطل نویسند. (ناظم الاطباء). رمز باطل است. (یادداشت مؤلف).

بط. [بَ / بَطط] (اِ) بت[1]. در عربی مرغابی را گویند. (برهان). مرغابی. (ناظم الاطباء). جانور معروف و این معرب است. (غیاث) (آنندراج). جانوری است مشهور. (مؤید الفضلاء). نوعی از مرغابی. بطة، یکی، یستوی فیه المذکر و المؤنث و لیست الهاء للتانیث و انما هی لواحد من جنس. (منتهی الارب). مرغابی و بت. (فرهنگ نظام). اردک. عُلجوم (منتهی الارب). فمما اخذوه (ای العرب) من الفارسیة... البط للطائر المعروف. (جمهرةبن درید بنقل سیوطی در المزهر). از پرندگان آبی است یکی آن بَطَّة برای مذکر و مؤنث و آن در نزد عرب از نوع اُوَّز (مرغابی) است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۶۹). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود. بفارسی اُرْدَک بهندی چنیابدک و تبخ نیز نامند. اسم صنفی از طیور آبی است ابلق مختلف‌الالوان کوچکتر از اوز که بفارسی قاز و بهندی راج هنس نامند و پایهای آن کوتاه و اهلی و وحشی و جنگلی میباشد. (مخزن الادویه). و رجوع به (اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و دزی ج ۱ ص ۹۲) شود:

اگر بازی اندر چغوکم[2] نگر
وگر باشه‌ای سوی بطان مَپَر. ابوشکور.

وگر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیا کند همه وادیش را ببط و بچال. عماره.

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب جهد جامه دگر بار بشوید.
منوچهری.

چنگ بازان است گویی شاخک شاهسپرم
پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار.
منوچهری.

گویی بط سپید جامه بصابون زده‌ست
کبک دری ساقها[3] در قدح خون زده‌ست.
منوچهری.

بچهٔ بط اگر چه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود. سنایی.

بطان بنزدیک سنگ‌پشت آمدند. (کلیله و دمنه). در آبگیری دو بط و سنگ‌پشتی ساکن بودند. (کلیله و دمنه). بطی در آبگیر روشنایی ماه میدید پنداشت که ماهی است. (کلیله و دمنه).

بل که گوید فاضلان را بط شمردم در سخن
چون بخاقانی رسیدم عندلیبش یافتم.
خاقانی.

باز ببط گفت که صحرا خوش است
گفت شبت خوش که مرا جا خوش است.
نظامی.

و معلوم شد که جگر بط چون پرطاوس و بال او آمد. (مرزبان‌نامه).

تا که پایم می‌رود رانم در او
چون نماند پا چو بطانم در او. مولوی.

باز گوید بط را از آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای یار دور
آب ما را حصن امن است و سرور. مولوی.

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک. سعدی.

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
شده بط ز بطن خود آغشته خون.
سعدی (بوستان).

— حدیث بط؛ ظاهراً ممارست بخطا. تجربت بغلط:[4]

تو در این راه معرفت غلطی
سال و مه مانده در حدیث بطی. سنایی.

هر زمان تازه‌تر بود نمطش
خصم خواند همه حدیث بطش
این سخن باز هم از آن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث بط است. سنایی.

بعهد معدلتت کی حدیث بط کردی
اگر نبودی نادان و چشم‌دوخته باز.
کمال اسماعیل.

با وجودت کسی ز شط گوید
هرکه گوید حدیث بط گوید.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

این داستان در کلیله چنین آمده است: گویند که بطی در آب روشنایی ستاره می‌دید پنداشت که ماهی است، قصدی میکرد تا بگیرد و هیچ نمی‌یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید فروگذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنایی است قصدی نپیوستی. و ثمرات این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماندی. (کلیله چ مینوی ص۱۰۲). ||کنایه از صراحی شراب باشد که بصورت مرغابی ساخته باشند. (برهان). صراحی شراب بشکل مرغابی. (ناظم الاطباء). صراحی شراب که بصورت بط سازند و شراب در آن کنند. (آنندراج) (غیاث) (از مؤید الفضلاء). صراحی بصورت بط. (از شرفنامهٔ منیری). یکنوع ظرف شراب که پهن است. (شعوری ج ۱):

ما بر کناره تشنهٔ یک گوش ماهییم
طوفان گذشته از شط خم در گلوی بط.
نظیری نیشابوری.

— بط باده؛ بط شراب. بط صهبا. بط می کنایه از صراحی و خم می:

تشنهٔ بادهٔ توحید بر آن رند حلال
که بط باده کم از مرغ حرم نشناسد.
صائب (از آنندراج و مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۶).

مطرب سرمست را بازهش آوردنا
در گلوی او بطی باده فروکردنا. منوچهری.

بخایهای بط از نان خرده در دامن
بشیشه‌های بلور از خیو بشکل حباب.
خاقانی.

آنجا که بت ساده، بط باده بکار است. قاآنی.

بط شراب و سیخ بط بر بانگ بربط کن طلب.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

آری بط بر آب را از بط شراب چه بهره؟ (درهٔ

---

۱ - در فارسی گاه مخفف آید. Canard

۲ - نل: چکک. ۳ - نل: ساق پای.

۴ - مرحوم دهخدا ذیل حدیث بط در امثال و حکم دو شعر سنایی را آورده و نوشته‌اند شواهد نشان میدهد که جمله تعبیری مثلی است لیکن معنی آن چنانکه باید بر من روشن نیست.

نـادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش. انجمن آثار ملی ص۱۱۱). و رجوع به اردک، مرغابی و الموسوعة العربية چ ۱۹۶۵م. قاهره و ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار شود.
– بط زر؛ کنایه از آفتاب. (آنندراج):
بط زر خورده غوطه در زلال بحر سیمابی
بر آب از جنبش آن شه حباب بی‌عدد پیدا.
نظام استرآبادی (از شعوری).
– بط سرخاب‌زای؛ صراحی شراب باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از صراحی شراب باشد. (برهان) (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا) (آنندراج).
– بط سنگین؛ بطی که از سنگ سازند و در آب غرق نشود و در هندوستان شهرت دارد. (آنندراج):
تذرو ساغرم در عالم آب
روان همچون بط سنگین در آبست.
خان آرزو (از آنندراج).
– بط صهبا؛ شراب. (از آنندراج).
– بط می؛ بط باده. بط شراب. رجوع به آنندراج و مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۶ و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹، شود.

بط. [بَ طَ ط] (اِخ) دهی است در راه دقوقا. (منتهی الارب). دهی است در راه دقوق. (ناظم الاطباء).

بط. [بَ طط] (ع مص)[1] شکافتن ریش و جراحت. (زوزنی). کفانیدن ریش را. (منتهی الارب). نشتر زدن قرحه را. شکافتن جراحت. (مؤید الفضلاء). شکافتن جراحت و همیان و مانند آن. (از اقرب الموارد)[2]. ||شکافتن همیان. (منتهی الارب).

بطآی. [بُ آ] (ع اِ) بطء. و قولهم: لم‌افعله بطأ یاهذا و بطآی، یعنی نکرده‌ام آنرا گاهی. (منتهی الارب). و رجوع به بطء شود.

بطاء. [بِ] (ع مص) درنگ کردن و آهستگی نمودن. (منتهی الارب). درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). بُطء. و رجوع به این مصدر شود.

بطاء. [بَ] (ع ص، اِ) ج بطیء. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رجوع به بطیء شود.

بطائح. [بَ ءِ] (ع اِ) بطایح. ج بطیحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به بطیحة شود. ج بطحاء. (غیاث). رجوع به بطحاء شود. ج بطاح. (مؤید الفضلاء). رجوع به بطاح و بطایح شود.

بطائح. [بَ ءِ] (اِخ) جایگاهی بین واسط و بصره. (سمعانی). سرزمینی نزدیک شهر منیعه در قرب واسط. (ابن اثیر ج ۷ ص۱۳۷). و رجوع به الوزرا و الکتاب و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۳ ص۷۹ و ترجمهٔ تاریخ یمینی و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۴۳۵ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلام و تاریخ گزیده ص۳۵۸ شود.
– بطائح النبط؛ میان عراقین است. (منتهی الارب).

بطائحی. [بَ ءِ] (ص نسبی) بطایحی. منسوب است به بطائح که نام جایگاهی است بین واسط و بصره. (سمعانی). رجوع به بطایحی شود.

بطائحی. [بَ ءِ] (اِخ) بطایحی. علی‌بن عساکر. رجوع به بطائحی، ابن عساکر شود.

بطائحی. [بَ ءِ] (اِخ) شیخ محمد بطائحی. خانقاه وی بنا بنقل ابن بطوطه در مجار (ماجر)[3] بود و وی در آنجا منزل کرده است. رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۳۲۸ شود.

بطائط. [بُ ءِ] (ع ص) فربه و ستبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
– جُطائط بطائط؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[4].

بطائط. [بِ ءِ] (ع ص) فرج ستبر و گنده: حر بطائط. (ناظم الاطباء).

بطائق. [بَ ءِ] (ع اِ) بطایق. ج بطاقة. (ناظم الاطباء). رجوع به بطاقة و بطایق شود.

بطائن. [بَ ءِ] (ع اِ) بطاین. ج بَطینَة. (ناظم الاطباء). رجوع به بطینه و بطاین شود:
چو چشم عاشق داری باشک روی هوا
چو روی دلبر داری به نقش روی بطاح.
مسعودسعد.

بطائنی. [بَ ءِ] (ص نسبی) بطاینی. رجوع به بطاین شود.

بطائنی. [بَ ءِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حمزه... رجوع به بطاینی شود.

بطائنی. [بَ ءِ] (اِخ) بطاینی. ابوعیسی عبدالله... رجوع به بطاینی شود.

بطاح. [بِ] ج بَطح. (منتهی الارب). رجوع به بطح شود.
– بطاح بُطَّح بطریق مبالغه است چنانکه اعوام عوم. (منتهی الارب).
||ج بطحاء، بمعنی جوی در سنگلاخ. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان). و رجوع به بطحاء شود.
– قریش بطاح؛ آنکه میان دو کوه مکه، ابوقبیس و احمد[5] سکونت داشتندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به معجم البلدان شود.

بطاح. [بُ] (ع اِ) بیماریی است که از تب حادث گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان) (آنندراج). بیماریی که از تب حادث گردد: مانا بذات الجنب. (ناظم الاطباء).

بطاح. [بُ] (اِخ) منزلی است مر بنی‌یربوع را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ص ۴۵۰ و معجم البلدان شود.

بطاح المکی. [ ] (اِخ) (الشیخ) یوسف. او راست: ارشاد الانام الی شرح فیض الملک العلام لما اشتمل علیه النسک من الاحکام که بسال ۱۲۴۴ هـ.ق. در مکه از تألیف آن فراغت یافته. چ مصر ۱۲۹۹ هـ.ق. (معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطاحی. [بُ] (ع ص‌نسبی) مبتلا بمرض بطاح. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (آنندراج). کسی که مبتلا بمرض بطاح شده باشد. (ناظم الاطباء).

بطاخی. [بُ خیِ ی] (ع ص) مرد ستبر: رجل بطاخی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطارخ. [بَ رُ] (اِ) بطراخیون. اسم مادهٔ تخم ماهی است که هنوز تخم نشده باشد و جامد او بقدر انگشتی وسایل او نیز میباشد مانند ریگ، و بهترین آن تازهٔ مایل به زردی سایل آن است. (مخزن الادویه). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

بطارس. [بَ رِ] (معرب، اِ)[6] به یونانی نام دوایی است که آنرا سرخس نیز گویند و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ و چون بشکنند مغز آن فستقی بودکدو دانه را نافع است. (برهان) (از آنندراج). مأخوذ از یونانی یک قسم دارویی که در دفع کدو دانه بکار میبرند و سرخس نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه). سرخس. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار) (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی لغت‌نامه) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). علف و گیاهی است که سرخس گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸). و رجوع به سرخس شود.

بطارق. [بُ رِ] (ع ص) طویل و دراز. (ناظم الاطباء). طویل. (منتهی الارب).

بطارقة. [بَ رِ قَ] (ع اِ) ج بِطریق. (ناظم الاطباء). ج بطریق. سرهنگان روم. (مهذب الاسماء) (از آنندراج) (مفاتیح). بطریق‌ها. (فرهنگ نظام). بطریقان: امراء و بطارقهٔ روم هجوم نموده او را. [طبار نوش را] کشتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۱۶). و از بطارقه و اساقفه آن مقدار در ظل رایت او [قیصر] مجتمع گشته‌اند... (ایضاً همان کتاب ج۲ ص۴۸۷). و بعد از آن دختر ارمانوس را

---

1 - Ponction.
۲ - در اقرب الموارد بصورت یک معنی است.
3 - Majar.
۴ - ن‌ل: حطائط. (ناظم الاطباء).
۵ - ن‌ل: احمر. (ناظم الاطباء).
6 - Fugère mâle.
در یونانی Ptéris اشتینگاس. ابن بیطار ص۲۴۴ (از حاشیهٔ برهان چ معین).

با پسر خود ملک ارسلان در سلک ازدواج منتظم گردانید و او را با عظمای بطارقه خلع فاخر پوشانید... (ایضاً همان کتاب ج ۲ ص۴۸۹). و رجوع به الموسوعة و بطریق شود.

بطاریک. [بَ] (ع اِ) ج بَطرَک و بِطرَک. (ناظم الاطباء). رجوع به بَطرک شود.

بطاش. [بَطْ طا] (ع ص) بطیش. شدیدالبطش. رجوع به بطش شود.

بطاش. [بِ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

بطاط. [ ] (اِ) مرد عیار را گویند. (لغت فرس اسدی).

بطاطیا. [بَ] (اِخ) نهری است که آب دجیل در آن میریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطاطیخ. [بَ] (ع اِ) جِ بطیخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به بطیخ شود.

بطاق ابروی کسی کاری کردن. [بِ قِ اَ یِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) به یاد او کاری کردن. (غیاث). بیاد کسی کاری کردن و این اکثر با شراب زدن و هرچه بر این معنی بود چون ساغر زدن و خوردن و جام کشیدن مستعمل میشود. (آنندراج). بطاق ابروی کسی می خوردن و زدن. بیاد کسی شراب خوردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۷۳):

بطاق ابروش چون درکشم جام و بسر غلطم
بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد.
ظهوری (از آنندراج).

در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست
جامی بطاق ابروی محراب میکشیم.
طالب آملی (از آنندراج).

زاهد امشب تا سحر با ما شراب ناب زد
ساغری هر دم بطاق ابرو محراب زد.
محمدقلی‌سلیم (از آنندراج).

آنم که می بنغمهٔ زنجیر میخورم
ساغر بطاق ابرو شمشیر میخورم.
محمدقلی‌سلیم (از آنندراج).

خوش آنکه مست نشینم برابر رویت
کشم چو چشم تو ساغر بطاق ابرویت.
اشرف (از آنندراج).

باشد بطاق ابرو درگاه عالیش
هرکس به هر کجا که کند کسب اعتبار.
اشرف (از آنندراج).

میتوان ای شیخ گاهی بر در میخانه هم
قطرهٔ اشکی بطاق ابروی محراب ریخت.
خان خالص (از آنندراج).

و رجوع به طاق ابرو گشادن شود.

بطاق بلند گذاشتن. [بِ قِ بُ لَ گُ تَ] (مص مرکب) فراموش کردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۶):

گذاشت‌کار شکست بنای عهد ترا
قضا بطاق بلندی ز شیشهٔ دل ما.
تنها (بنقل آنندراج).

بطاقت رسیدن. [بِ قَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از بجان رسیدن: و متغلبان دست‌درازی از حد ببردند و بطاقت رسیدیم. (ابن بلخی).

بطاق چرخ رساندن. [بِ قِ چَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) مبالغه در رفعت و بلندی است. (آنندراج):

بطبع قافیه‌سنجان که در معارج نظم
بطاق چرخ رسانیده‌اند اهلی را.
علی خراسانی (از آنندراج).

بطاق خانه بودن چشم. [بِ قِ نَ / نِ دَ نِ چَ / چِ] (مص مرکب) عبارت از آن حالت که آدمی مشرف بر مرگ شود و چشم بر طاق دیوار خانه دوزد یا روی بسوی آسمان چشم باز کند. (آنندراج):

بطاق خانه از آن چشم باشدم دم نزع
که طاق خانهٔ من چشم بر سرای تو بست.
رکنای مسیح (از آنندراج).

و رجوع به چشم بطاق افتادن (ذیل طاق) شود.

بطاقة. [بِ قَ] (ع اِ) سیاهی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حدقه. (یادداشت مؤلف). ||پارهٔ کاغذ که بر آن رقم قیمت نوشته میان طاقه گذارند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ورقه و رقعهٔ خرد که بر جامه آویزند و قیمت بر آن نویسند[1]. (یادداشت مؤلف). ||هر رقعهٔ خرد، و منه الحدیث: یؤتی برجل یوم‌القیمة و یخرج له بطاقة فیها شهادة ان لااله‌الاالله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر رقعهٔ خرد. (آنندراج). لغت رومیه است بمعنی رقعه. (المزهر سیوطی).
— حمام البطاقة؛ کبوتری که رقعه برد و کبوتر نامه‌بر گویند. (ناظم الاطباء).

بطاقه. [بُ قَ] (ع اِ) ابوطاقه. بوطاقه. نوعی ریال که در کشورهای عربی در گردش است. و رجوع به النقود ص۷، ۱۶۵ و ۱۶۷ شود.

بطال. [بَطْ طا] (ع ص) رجل بطال؛ مرد ناچیز و معطل و بیکار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناچیز. (آنندراج). بیکار. (غیاث). نابکار. (مهذب الاسماء). مرد بیکار. (مؤید الفضلاء). باطل‌کار. بیکاره. کاهل:

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوئیدش که ای بطال عور.　(مثنوی).

مرا بصحبت ایشان امید بسیار است
که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال[2].　سعدی.

گویند سعدیا به چه بطال مانده‌ای؟
سختی مبر که وجه کفافت معین است.
سعدی (صاحبیه).

||دلاور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شخص بسیار دلیر. (فرهنگ نظام). بغایت دلیر. (غیاث) (آنندراج). زورمند. پهلوان: سلطان ملکشاه... که پادشاه بود همت او بر کشتی‌گرفتن و مشت زدن و تربیت بطالان... مقصور. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۹). به آورد ایشان رو آورده با ابطال بطال خویش... (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۵۱۴). ||دروغگو. (غیاث) (آنندراج):

حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش.　(گلستان).

بطال. [بَطْ طا] (اِخ) ابو محمد. یکی از سرداران شجاع شام بروزگار امویان بود. چندین نبرد با رومیان کرد و بر ایشان غلبه یافت. عامه دربارهٔ وی افسانه‌هایی نقل کنند. که در الف لیلة (قصهٔ ذات الهمه) آمده است. «کارنا» خاورشناس دربارهٔ شخصیت وی تألیفی دارد. و رجوع به تاریخ الخلفا ص۱۶۴ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ شود.

بطال. [بَطْ طا] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالواحدبن محمدبن عبدالرحمن‌بن معاویة‌بن حدیج. یکی از والیان اسکندریه بود و در فتنه اندلسیان و صوفیان در آنشهر بسال ۱۹۹ هـ.ق.کشته شده. (از اعلام زرکلی ذیل عبدالله).

بطال. [بَطْ طا] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد رکسی تیمی نحوی ملقب به بطال. او راست: المستعذب فی شرح عذب المهذب. اربعین فی لفظ الاربعین. اربعین فی اذکار المساء و الصباح. وی بسال ششصد و سی و اندی درگذشت. (از روضات الجنات ص۷۲۴).

بطالت. [بَ / بِ لَ] (ع اِمص) بیکاری و کاهلی و معطلی. (ناظم الاطباء). بیکار و معطل بودن. (غیاث). بیکاری و هزل. (فرهنگ نظام):

جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایع است
جز سرّ عشق هرچه بگویی بطالت است.
سعدی (غزلیات).

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد.　حافظ.

خان مزبور از راه بِطالَت اظهار بَطالَت نموده... (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۴۰۰). و رجوع به مرآت الخیال ص۳۳۲ شود.

بطالت. [بَ لَ] (ع اِ مص) شجاعت و دلیری. (ناظم الاطباء). دلیری. (غیاث) (فرهنگ نظام). مردانگی: خان مزبور از راه بِطالت اظهار بَطالَت نمود. (درهٔ نادره چ

1 - Étiquette.

۲ - ن‌ل: ابطال.

۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص ۴۰۰).

بطالسه. [بَ لِ سَ] (اِخ) ج بـطلمیوس. بطلمیوسها. بَطالِمَه (قفطی). یا لاگیدها، این سلسله پس از اسکندر توسط بطلمیوس اول[1] در مصر تأسیس شد و از ۳۰۹ تا ۳۰ ق.م. سلطنت کردند. رجوع به بطلمیوس و بطالمه شود. بطالسه یا لاگیدها پس از مرگ اسکندر که منازعه بر سر جانشینی او مابین سردارانش درگرفت پدید آمدند. سرداران وی ایالات او را مابین خود تقسیم کردند و هر سرداری که دارای ایالتی شد خود را صاحب آن دانست و دولت اسکندر بمرور رو بنیستی رفت و جانشینان او رسماً از ۳۰۶ق.م. به بعد خود را پادشاه میخواندند و پس از محو آن‌تیگون در ۳۰۱ق.م. و تقسیم مستملکات او مابین سرداران دیگر اسمی از دولت اسکندر نیست و بر خرابه‌های او چهار دولت جدید بوجود می‌آید که یکی از آنها به بطالسه یا بطلمیوسها در مصر و لیبیا حکومت کردند. این سلسله نام خود را از بنیان‌گذار این سلسله بطلمیوس یا بطلمیوس لاغوس یا لاگوس[2] که اصلاً مقدونی بوده گرفته و از ۳۰۶ق.م. بمدت ۲۷۶ سال چهارده تن از این خاندان بر مصر حکومت کردند و سلسلهٔ آنها به بطالسه مشهور شد بترتیب زیر:

بطلمیوس اول، سوتر یا لاغوس یا لاگوس، ۳۰۶-۲۸۳ ق.م.

بطلمیوس دوم، فیلاذلفوس «قفطی» یا فیلادلف[3] ۲۸۵-۲۴۶ ق.م.

بطلمیوس سوم، اُوِرْگِت «نیکوکار» پسر فیلادلف، ۲۴۷-۲۲۱ ق.م.

بطلمیوس چهارم، فیلوپاتُر ۲۲۱-۲۰۴ ق.م.

بطلمیوس پنجم، اِپی فان پسر بطلمیوس چهارم، ۲۰۳-۱۸۱ ق.م.

بطلمیوس ششم، فیلومتر، ۱۸۱-۱۴۶ ق.م.

بطلمیوس هفتم، اِوْپاتُر «اورگت دوم» ۱۴۶-۱۱۷ ق.م.

بطلمیوس هشتم، سوتر دوم لاتیرا[4] ۱۱۷-۸۱ ق.م.

بطلمیوس نهم، اسکندر سوم.

بطلمیوس دهم، اسکندر دوم، سوتر دوم ۸۹ ق.م.

بطلمیوس یازدهم، اسکندر اول ۱۰۷-۸۸ ق.م.

بطلمیوس دوازدهم برنیس سوم، ۸۰ ق.م.

بطلمیوس سیزدهم، اُلِت[5] ۸۰-۵۱ ق.م.

طرز حکومت بطالسه یا لاگیدها در مصر: در این باره دو عقیدهٔ مختلف وجود دارد یکی آنکه تا بتوانند ثروت این کشور را بیرون بکشند و با این اندوخته بحریه و قشون نیرومند ترتیب دهند و در سیاست بین‌المللی دریای مغرب (مدیترانه) اهمیت یابند و مصر از نظر آنها جزء منبع عایدات آنها نبود و هدف بطلمیوسهای مصر در خارج از مصر وسیلهٔ جهانگیری در خارج مصر بود. نظر دیگر این است که از مصر دولتی قوی و با ثروت تشکیل دهند تا بتوانند در مقابل حملات خارجی مقاومت کنند و لذا نیرومندی و ثروت مصر مقصود بوده است. و حکومت بطالسه در مصر طوری تشکیلات خود را ترتیب داده بود که هرچه بیشتر بتواند ثروت این کشور را بدست آورد و علت عمدهٔ شورش مصریها علیه ایرانیان تحریکات و دست پنهانی یونانیها بود. حکومت بطالسه در مصر استبداد صرف بود بطلمیوس یا فرعون مقدونی بر جان و مال و روح مصریها حکومت میکرد و معتقد است مصریها هم که فراعنهٔ خود را خدا میدانستند کار بطالسه را برای خدایی بر مصریها آسان ساخته بودند. ترتیب ادارات بطالسه ترکیبی بود از وضع ادارات مصر قدیم و با شرایط تسلط بطالسهٔ مقدونی بر مصر تا بتواند هدف آنها را که بیرون کشیدن ثروت مملکت باشد تأمین نماید وگرنه بطالسه چیز تازه‌ای در زندگی مصریها داخل نکردند و وضع آنها را بهمان حال سابق باقی گذاشتند. شهر اسکندریه در زمان بطالسه مرکز علوم و فنون شد و بطلمیوس اول در شهر مزبور یک کتابخانه و یک موزه تأسیس کرد که بعدها اهل تحقیق بدانجا روی آوردند و از آن استفاده کردند. (نقل بمعنی و اختصار از ایران باستان). و رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص۲۱۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ و ایران در زمان ساسانیان ص۲۹۴ و حکمت اشراق ص۳۰۶ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، و قفطی شود.

بطالمه. [بَ لِ مَ] (اِخ) بطالسه. صورت دیگر از جمع بطلمیوس. قاضی صاعد اندلسی در طبقات تنها این صورت را استعمال میکند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به القفطی ص۲۶ و نخبةالدهر ص۲۶۷ س۲ شود.

بطالون. [بَ طْ طا] (ع اِ) جِ بطال در حالت رفع. رجوع به بطال و قفطی ص۱۸۳ شود.

بطالة. [بَ لَ][6] (حامص) بطوله. شجاع و دلیر گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دلیری. (آنندراج). سخت دلیر و کارزاری شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلیری. بُطولَة (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به همین مصدر شود.

بطالة. [بَ لَ][7] (ع مص) بطولة. بازماندن از عمل و کار. (ناظم الاطباء). بیکار شدن. بطل الاجیر؛ معطل و بیکار شد مزدور. (منتهی الارب). بیکار شدن. (تاج المصادر بیهقی). بیکاری. (منتهی الارب) (از آنندراج) (نصاب). ||هزل گفتن. بطل فی حدیثه بطالة. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به بطالت شود.

بطالی. [بَ طْ طا] (ع ص نسبی) منسوبست به بطال. رجوع به بطال شود.

بطالی. [بَ طْ طا] (ع ص‌نسبی) منسوب به بطال که نام جد ابوعبدالله محمد... بطال بهانی بطالی بود. (سمعانی). و رجوع به اللباب شود.

بطالین. [بَ طْ طا] (ع اِ) جِ بطال در حالت نصب و جر. رجوع به بطال و قفطی ص۱۸۳ شود.

بطان. [بُ / بَ] (ع اِ) اسم فعل بمعنی ماضی، یقال: بطان ذا خروجاً؛ یعنی درنگ کرد در برآمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بطان. [بِ] (ع اِ) بز ماده. (ناظم الاطباء). بز ماده است بد[8]. (منتهی الارب). ||اسپی است که آنرا ابوالبطین هم گفتندی و آن هر دو مر محمدبن ولیدبن عبدالملک را بود. (منتهی الارب). ||تنگ ستور. منه المثل: التقت حلقتا البطان، وقتی گویند که کار سخت دشوار گردد. ج، اَبْطِنَه. و بُطُن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگ‌پالان ستور. (آنندراج).

— عریض‌البطان؛ فراغ‌بال. (منتهی الارب). فارغ‌بال. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

||توانگر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بطان. [بِ] (ع اِ) جِ بَطِن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بطن شود.

بطان. [بِ] (اِخ) موضعی میان شقوق و ثعلبیه[9]. (منتهی الارب) (تاج العروس) (نزهةالقلوب ص۱۶۷). و رجوع به معجم البلدان شود.

بطان. [بِ] (اِخ) موضعی است ببلاد هذیل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بطان. [بِ] (اِخ) شهری به یمن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بطانات. [بِ] (ع اِ) جِ بِطانَه. (جهانگیری). رجوع به بطانه شود.

بطانة. [بَ نَ][10] (ع مص) کلان‌شکم

---

1 - Ptolémées. Ptolemaios (یونانی).

2 - Ptolemaios Sôter. Lagos.

3 - Philadelphos.

4 - Sôter II Lathyra.

5 - Aulète. بمعنی دوستدار خواهر، زیرا خواهرش را تزویج کرد.

۶ - [بَ و بِ]. (ناظم الاطباء).

۷ - [بَ و بِ و بُ]. (ناظم الاطباء).

۸ - عنز سوء. (تاج العروس).

۹ - در منتهی الارب تغلبیه و در ناظم الاطباء تغبیه است و صورت متن که صحیح است از تاج العروس و معجم البلدان می‌باشد.

۱۰ - در منتهی الارب مصدر این معنی بطن آمده است.

گردیدن.بطن بطانة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پر شدن شکم کسی از طعام. (از ناظم الاطباء).

بطانه. [بِ نَ] (ع اِ)[1] بـطانة. آستر جـامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (جهانگیری). آستر جامه و جـز آن. (منتهی الارب). آستر قبا و غیره. (غیاث). آستر چیزی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). آستر. (فرهنگ نظام). آستر. زیره. مقابل ظِهارَه ابره. رویه. (یادداشت مؤلف). ج، بطانات. (جهانگیری): و اگر [اماس] انـدر غشا باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری، آنرا برسام گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زانسان که روز مجلس در خلعتی که بخشد
ز اطلس[2] بطانه سازد پروانهٔ نوالش. خاقانی.

بطانهٔ نیلگون از اجزاء غبار بر ظهارهٔ کحلی فلک دوختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گرددآنگه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها. (مثنوی).

ارغوانی روی او بطانه‌اش گلگون بود
گریبانش بجامه خانهٔ قاری دوید.
نظام قاری (ص۱۱۷).

||مرکز شهر. (ناظم الاطباء). میانهٔ روستا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اندورن شکم و سینه. (غیاث). ||مجازاً یعنی ارادهٔ باطن. (غیاث). ||راز نهانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||رفیق صادق. (ناظم الاطباء). رفاقت با صدق. (ناظم الاطباء). دوست درونـی و خـاصه. (منتهی الارب) (آنندراج). دوست خـالص. (جهانگیری) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). دوست. (غیاث). دوست پنهانی. (غیاث): لاتتخذوا بطانة من دونکم. (قرآن ۱۱۸/۳). ج، بطانات. (جهانگیری). بطانات و بطائن. (مهذب الاسماء). رازدار. (زمخشری). از خواص کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خاصان. نزدیکان. محارم. خواص. خاصهٔ کسی: مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرده بود. (تاریخ بیهقی). و طایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هریک فضلی وافر و ذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند. (کلیله چ مینوی ص۱۶). من از جملهٔ خواص خانه و بطانهٔ آشیانهٔ ایشان بودم. (سندبادنامه ص۱۹۳). و خدمتگاری را که بطانهٔ خانه و خاصهٔ آشیانه و معتمد اسرار تواند بود زجر و تعریکی فرمای. (ص۱۰۰ سندبادنامه). چون نوبت وزارت بوی رسید که شیخ ابوالحسن عتبی است او را بطانهٔ خویش ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چیپال را با اولاد و احفاد و اقارب و جمعی از بطانهٔ او که اعتباری داشتند بگرفتند و در کمند قهر و اسر پیش سلطان کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۲۰۱). بوقت نهضت از بخارا مزنی را از وزارت معزول کرده بود و جای او بکدخدای خویش عبدالرحمن پارس داد چه مزنی را از بطانهٔ فایق دانسته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). که بخلاف آمد او را با اهل و بطانه و خویش و بیگانه ناچیز کردند. (جهانگشای جوینی).او را از خواص و بطانه جاسوس مردانه در پی دشمن روان بودی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۵).

بطانه. [بَ نَ / نِ] (اِ) آنچه از سریش و خاک اره سرشته جام شیشه را بدان به در چسبانند. و اصطلاحاً بطانه کردن، مالیدن گویند. (یادداشت مؤلف)[3].

بطانة. [بِ نَ] (اِخ) موضعی است خارج مدینه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چاهی است پهلوی قرانین. (از معجم البلدان).

بطانه. [بَ نَ / نِ] (اِخ) دهـی از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهـالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بطاهرکلا. [بَ هِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کمررود بخش نور شهرستان آمل. سکنه آن ۶۶۰ تن. آب از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات، سیب‌زمینی، باقلا. شغل اهالی آن زراعت و گـله‌داری. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به جغرافیای مازندران و استرآباد ص ۱۱۰ شود.

بطایح. [بَ یِ] (ع اِ) بطائح. ج بطیحة. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بطائح و بطیحة شود. زمینها که در آن آب جمع شده باشد و بفارسی مرداب گویند. رجوع بـه خـاندان نوبختی ص۲۶ و بطائح و بطیحة، و آنندراج شود.

بطایح. [بَ یِ] (اِخ) رجوع به بطائح شود.

بطایحی. [بَ یِ] (ص نسبی) رجـوع بـه بطائحی شود.

بطایحی. [بَ یِ] (اِخ) شـیخ مـحمد... رجوع به بطائحی شود.

بطایحی. [بَ یِ] (اِخ) علی‌بن عساکر. رجوع به ابن عساکر و ریحانة الادب ج۱ و اللباب فی تهذیب‌الانساب شود.

بطایق. [بَ یِ] (ع اِ) بطائق. رجوع به بطائق شود.

بطاین. [بَ یِ] (ص نسبی) این کـلمه در انساب سمعانی آمده و بطائنی یا بطاینی بدان نسبت داده شده است امـا در متونی کـه در دسترس ما هست کلمهٔ بطائن یا بطاین بدست نیامد. و ظاهراً بطائنی منسوب به بطان است و رجوع به بطان شود.

بطاینی. [بَ یِ] (ص نسبی) منسوب بـه بطاین. (اللباب فی تهذیب‌الانساب). رجوع به بطاین شود.

بطاینی. [بَ یِ] (اِخ) ابـوالحسن عـلی‌بن ابی‌حمزه سالم بطاینی. از اصحاب حضرت صادق و حضرت کاظم علیهماالسلام و واقفی‌مذهب و ملعون و کذاب بوده و از اکابر فرقهٔ واقفه است و نسبت بـه حـضرت رضا علیه السلام بیشتر از دیگران عداوت داشت و کتاب الصلوة و الزکوة و التفسیر از تألیفات اوست. (از ریحانة الادب ج۱). و رجـوع بـه خاندان نوبختی ص۷۲ شود.

بطاینی. [بَ یِ] (اِخ) ابوعیسی عبدالله‌بن احمدبن عیسی بطاینی بـغدادی. از حسن‌بن عرفه حدیث کرد و در جمادی الاولی سال ۳۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

بطء. [بُ طْءْ] (ع مص) بطاء. درنگ کردن و آهستگی نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ضد اسراع. (از اقرب الموارد).

بطء. [بُ طْءْ] (ع اِ) بُـطوء. درنگـی و آهستگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||و قولهم لم افعله بطأ یا هذا و بُطآی؛ یعنی نکرده‌ام آن را گاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

– بطء حرکت؛ حرکت کند. جنبش سنگین.

– بطء عمل؛ سنگینی، آرامی، کندی در کار.

این کلمه را که بـر وزن شغل است معمولاً بشکل بطوء مینویسند ولی برطبق قواعد رسم خط بی واو باید نوشته شود همزهٔ آخر که بعد از حرف ساکن باشد بی‌کرسی نوشته میشود مانند ملء و شیء و امثال آنها شاید اشتباه از اینجا رخ داده باشد کـه در بـعضی نـوشته‌ها شکل «بطوء» را دیده و گمان کرده‌اند کـلمه بطء است که به آن صورت نوشته شده است غافل از این که «بطوء» خـود کـلمه دیگری است بر وزن جلوس که از حیث معنی با بطء فرقی ندارد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲).

بطباط. [بَ] (معرب، اِ)[4] بـه لغت سـریانی رستنیی باشدکه آنرا سرخ مروگویند. (برهان) (آنندراج). عصی‌الراعی. (ترجمهٔ فـرانسوی مفردات ابن بیطار) (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نـامه) (ذخـیرهٔ خـوارزمشاهی ذیل قرابادین). مأخوذ از سریانی گیاهی کـه عصی‌الراعی گویند. (ناظم الاطباء). بـرسیان

---

۱ – در اشعار فارسی ضبط کلمه بطانه [بَ ط ط نَ] هم آمده است.

۲ – نل: اطلس. دیوان چ سجادی ص۲۲۸.

۳ – در تداول عوام بطونه گویند.

4 - Polygonum. (مفردات ابن البیطار).

دارو. سبطباط. شبطباط. حمیرا. خشخاش. نباتی را گویند که عرب او را عصی‌الراعی گوید و بعضی گفته‌اند خشخاش را به این دو نام که یاد کردیم تعریف کنند و عصی‌الراعی را بزبان زابلی صدپیوندک گویند و یونس گوید: نبات او را شاخهای باریک باشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). هفت‌بند. (فرهنگ فارسی معین).

بطبطة. [بَ بَ طَ] (ع مص) آواز کردن مرغابی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج): و بطبطهٔ بط و قطقطهٔ قطا نوای... در جهان بوقلمون متظاهر ساخت. (درهٔ نادره چ انجمن آثار ملی سال ۱۳۴۱ هـ.ش. ص ۱۱). ||غوطه زدن مرغابی در آب. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||در آب غوطه خوردن. کاملاً در آب فرو رفتن بنحوی که آب از سر بگذرد. (در مورد شخص شناگر گفته شود و بخصوص دربارهٔ غوطه زدن بط در آب بکار رود). (دزی ج ۱ ص ۹۳). و رجوع به بطبطة شود. ||ضعیف شدن رای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[1].

بطبع. [بِ طَ] (ق مرکب) موافق طبع. بمیل. طبعاً.

بطپانچه روی خود را سرخ داشتن. [بِ طَ چَ / چِ یِ خوَدْ / خُدْ سُ تَ] (مص مرکب) یعنی در عین حزن و اندوه مسرور و شادمان بودن تا موجب شماتت اعدا نشود. (از آنندراج).

بطچی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب از رود الند. محصول آنجا غلات، زردآلو. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بطح. [بَ] (ع مص) بر روی افکندن کسی را. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). به روی افکندن و خوار کردن. (زوزنی). در روی افکندن. (تاج المصادر بیهقی). به روی افکندن. و رجوع به دزی ج ۱ ص ۹۳ شود. ||در اصطلاح قراء، اماله را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اماله شود.

بطح. [بُ] (ع مص) چسبیدن بچیزی غیر برآمده از آن. و منه: کان کمام الصحابة بطحاً؛ ای لازقة بالرأس غیر ذاهبة فی الهواء، و الکمام القلانس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چسبیدن بچیزی غیر برآمده از آن. (آنندراج).

بطح. [بَ طِ] (ع اِ) بطحیة. بطحاء. ابطح. جوی در سنگلاخ. ج، بطاح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

بطحا. [بَ] (اِخ) رجوع به بطحاء شود.

بطحاء. [بَ] (ع اِ) ج، بطائح. جاهای نشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگریزه‌ها بسیار باشند. (غیاث). آب‌رفتنگاه فراخ که درو سنگریزه‌ها باشند. (مؤید الفضلاء). رود فراخ که در آن سنگ‌ریزه بود. ج، بطائح. (مهذب الاسماء). بطحاوات. (اقرب الموارد). زمین فراخ که از گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگریزها بسیار باشد. (آنندراج) (فرهنگ نظام). جوی در سنگلاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||تـه دره را بطحاء می‌نامند که خانه کعبه در آنجاست. (تاریخ اسلام چ ۲ ص ۵۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۲ و بَطِح و بطیحة شود. ||سرزمین فراخ هموار. (مؤید الفضلاء). ||میدان مشق. ||میدان اسب‌دوانی. (ناظم الاطباء).

بطحاء. [بَ] (اِخ) بطحا. وادی مکهٔ معظمه و گاهی از بطحاء مکهٔ معظمه مراد باشد. (غیاث) (آنندراج). وادیی بمکه. (دمشقی). نام مقامی است در مکهٔ مبارکه. (مؤید الفضلاء). وادی مکهٔ معظمه و خود مکه. (فرهنگ نظام). و رجوع به معجم البلدان شود:

از طاعت برشد بقاب قوسین
پیغمبر ما از زمین بطحا. ناصرخسرو.

خود ملک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل‌الرحمة بطحا شنوند.
خاقانی.

دجله خوناب است زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا راکند از خون عجین.
سعدی.

عملش بر حرم بطحا زن
تیغ قهرش بسر اعدا زن.
جامی (از شعوری).

دگر آن مقتدای اهل تقوا
سمی آفتاب اوج بطحا.
؟ (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳).

بطحاء. [بَ] (اِخ) شهری است در مغرب نزدیک تلمسان از آن تا تلمسان سه یا چهار روز راه است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطحاء. [بَ] (اِخ) نام قدیم مدینهٔ منوره است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به مدینه، و معجم البلدان شود.

بطحاء. [بَ] (اِخ) ناحیه‌ای از ولایت بصره. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطحاء. [بَ] (اِخ) موضعی است نزدیک ذی قار. (از معجم البلدان).

بطحان. [بَ / بِ / بُ طِ] (اِخ) موضعی است بقرب مدینه و ابن اَثَر بفتح نیز آورده است. (از آنندراج). موضعی است بمدینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۱۴۱ شود. نام یکی از سه وادی موجود در مدینه منوره است دو دیگر عبارت است از وادی عقیق و وادی قناة. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) (معجم البلدان). ||نام رودی بمدینه. (دمشقی).

بطحان. [بَ طَ] (اِخ) موضعی است در دیار تمیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطحة. [بَ حَ] (ع اِ) خو و خصلت، یقال: هذه بطحة صدق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بطحة. [بَ حَ] (ع اِ) اندازهٔ قامت، یقال هو بطحة رجل؛ آن قامت یک مرد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بطحة. [بَ حَ] (اِخ) آبی است در وادیی که آنرا خنوقه گویند. (از معجم البلدان).

بطحیش. [ ] (اِخ) احمدبن بکر عکی حنفی معروف به بطحیش. عالم و مفتی شهر عکا بود و الفیهٔ جیبیه و حاشیهٔ تنویر الابصار در فقه و حاشیهٔ نزهةالنظار در حساب و شرح ملتقی الابحر در فقه و شرح منظومهٔ ابن الشحنه در علم فرائض و مختصر سرهٔ حلبیه از تألیفات اوست و بسال ۱۱۴۷ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱).

بطخ. [بَ] (ع مص) لیسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطخة. [بَ طِ خَ] (ع ص) فربه: ابل بطخة؛ شتران فربه. و کذلک رجال بطخة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطده. [ ] (ع اِ) نام گیاهی است که در پیرامون شهر اشبیلیه (سویل)[2] اسپانیا روید. (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطر. [بَ] (ع مص) کفانیدن جراحت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ریش بشکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکافتن. زخم. (مؤید الفضلاء) (غیاث) (آنندراج). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۹۴ شود.

بطر. [بَ طَ] (ع مص) سخت شادی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شادی و تنعم از حد درگذشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶). سخت شاد شدن. (آنندراج). ||(اِمص) توانگری و فراخی عیش. (غیاث). شادی سخت. نشاط. خرمی. خوشی:

تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم
رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر.
فرخی.

او ز بهر ما، در کوشش و رنج
ما گرفته همه زو ناز و بطر. فرخی.

اسب را با ستام و زر کردی

---

۱ - در ناظم الاطباء ضعیف شدن مطلق آمده که ظاهراً درست نیست.

2 - Séville.

مر مرا با نشاط و عیش و بطر. فرخی.
شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی او سرخ شد ز لهو و بطر. مسعودسعد.
ناله چرا کند چو به دل درش درد نیست
ور ناله میکند بچه آرد همی بطر.
مسعودسعد.
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق‌جوق
زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر. سنایی.
جان فریبرز از این شرف طرب افزود
ذات منوچهر از این خبر بطر آورد. خاقانی.
بسر ناخن غم روی طرب بخراشید
بسر انگشت عنا جام بطر بازدهید. خاقانی.
عزلتی دارم و امن اینت نعیم
زین دو نعمت بطری خواهم داشت. خاقانی.
||گردن‌کشی کردن از حق و قبول نا کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد): الحدیث الکبر بطرالحق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکروه داشتن چیزی که سزاوار کراهت نباشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فیریدن و تکبر کردن، یقال: بطرت عیشک کما یقال: المت بطنک و رشدت امرک؛ ای الم بطنک و رشد امرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دَنَه گرفتن. (زوزنی) (زمخشری) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء):
زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد
کمینه مردی از ایشان ز کبر و عجب و بطر.
عنصری.
اگر یک لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و کبر و بطر را بخویشتن راه دهد... (تاریخ بیهقی چ ادیب). طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب). جمشید را بطر نعمت گرفت و شیطان در وی راه یافت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۳۳).
ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات
عمر تو با سعادت و عیش تو بی‌بطر.
مسعودسعد.
علم و خردش بیشتر است از همه لیکن
در دیدش بیشرمی و در سر بطری نیست.
سنایی.
چونکه یکچندی آنجا ببود [شتربه] و قوت گرفت و فربه گشت بطر آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت. (کلیله چ مینوی ص۶۱). و توانگر خلایق اوست که بطر نعمت بدو راه نیابد. (کلیله چ مینوی ص۹۵). و حکما گویند که هرکه با پادشاهی که از بطر نصرت ایمن باشد و از دهشت هزیمت فارغ، مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده باشد. (کلیله چ مینوی ص۲۳۳). دمنه گفت همچنین است، و فرط اکرام ملک این بطر بدو راه داده است. (کلیله چ مینوی ص۹۳). و راحت در ضمیر ایشان هم آن محل نیابد که بطر مستولی گردد و تدبیری فرو ماند. (ایضاً همان کتاب ص۲۶۸). چون در هر دوری و مدتی بندگان را بطر نعمت و نخوت ثروت و خیلای رفاهیت از قیام بالتزام اوامر باری جلت قدرته... (جهانگشای جوینی).
چون[1] خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر. مولوی.
بومسیلم را بگو کم کن بطر
غرهٔ اول مشو آخر نگر. مولوی.
چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر. مولوی.
با فوجی بطل از روی بطر، بطرّ و تثقیف رماح و سن اسنه و ارهاف مرهفات پرداخته... (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ. ش. انجمن آثار ملی ص۳۳۹).
- پربطر؛ بسیار متکبر. پرغرور:
چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست
آهنگ این شجر کن گر سرت پربطر نیست.
ناصرخسرو.
||سرگشته شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (زوزنی). دهشت و حیرت گرفتن کسی را هنگام هجوم نعمت از قیام بحق آن یا طغیان به نعمت یا در نعمت. (از اقرب الموارد). دهشت و حیرانی و غفلت. (غیاث). سرگشتگی و دهشت و حیرت. (فرهنگ نظام) (آنندراج). ||ناسپاسی نعمت کردن. (منتهی الارب). خفیف شمردن نعمت و کفران آن و ناسپاسی بدان. (از اقرب الموارد). ||ناسپاسی و نافرمانی. (غیاث). نافرمانی. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نافرمانی نمودن بواسطهٔ نعمت. (آنندراج): و کم اهلکنا من قریة بطرت معیشتها. (قرآن ۲۸/ ۵۸).

بطر. [بَ طِ] (ع ص) بزرگ‌منش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فیرنده. (منتهی الارب). ||کسی که مکروه دارد چیزی را که سزاوار کراهت نباشد. (ناظم الاطباء).

بطر. [بَ طِ] (اِخ) نصربن احمدبن بطر. محدث بود. (منتهی الارب).

بطر. [بِ] (ع اِ) رایگان، یقال: ذهب دمه بطراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باطل و هدرشده خون. (آنندراج).

بطر آوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) اصطلاحی است در قمار بمعنی بدنقشی و خرابی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). بد آوردن.

بطرا. [بَ] (معرب، اِ)[2] فطرا. به یونانی کوه را گویند و بعربی جبل خوانند. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). کوه و جبل. (ناظم الاطباء). کوه. (مؤید الفضلاء). و رجوع به بطراسالیون شود. ||سنگ. (ناظم الاطباء). بیونانی اسم سنگلاخ است. (فهرست مخزن الادویه).

بطراخو. [بَ] (یونانی، اِ)[3] بطراخون. بطراخوس. بلغت یونانی جانوری است آبی که آنرا وزغ گویند و بعربی ضفدع خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). مأخوذ از یونانی وزغ و ضفدع است. (ناظم الاطباء). بیونانی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه). قورباغه. غوک.

بطراخوس. [بَ] (معرب، اِ) رجوع به بطراخو شود.

بطراخون. [بَ] (معرب، اِ) رجوع به بطراخو شود.

بطراخیون. [بَ] (معرب، اِ)[4] به لغت یونانی نوعی از کرفس صحرایی باشد و آن گرم و خشک است در چهارم. (برهان) (آنندراج). کبیکج. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ||بطارخ. (فهرست مخزن الادویه) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به بطارخ و ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار شود.

بطراسالیون. [بَ] (معرب، اِ مرکب)[5] فطراسالیون. لغتی است یونانی مرکب از بطرا و سالیون به معنی کرفس کوهی چه بطرا[6] کوه را گویند و سالیون کرفس را. (از برهان) (آنندراج). کرفس کوهی. (ناظم الاطباء). از بطرا، صخره و سالیون کرفس بیونانی. (بحر الجواهر). کرفس صخری. فراسالیون است که کرفس جبلی است. (فهرست مخزن الادویه). بطرا بیونانی کوه و سالیون کرفس. (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). کرفس جبلی. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲). و رجوع به ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن البیطار و دزی ج ۱ ص۹۴: بطرسالیون شود.

بطراکة. [بَ کَ] (ع اِ) ریش‌سفید معبد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بطریکیة شود. ||منزل ریش‌سفید. (ناظم الاطباء). و رجوع به بطریکیة شود.

بطرالاون. [بَ وَ] (معرب، اِ مرکب)[7] به

---

۱ - ن‌ل: گر.
۲ - در یونانی Pétra (اشتینگاس) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ - در یونانی Batraxos (اشتینگاس) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۴ - در یونانی Batraxion (اشتینگاس) در یونانی بمعنی قورباغه. (مفردات ابن بیطار ص۲۴۳) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۵ - در یونانی Petrosélinon اشتینگاس. لاتینی Petroselinum (مفردات ابن بیطار ص۲۴۳) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۶ - در یونانی Pétra
۷ - در یونانی Petrélaion (اشتینگاس). Pétrole (مفردات ابن بیطار ص۲۴۴) (از
←

یونانی نفط را گویند و آنرا بعربی دهن الحجر خوانند. گرم و خشک است در چهارم. (برهان) (آنندراج). نفت. (ناظم الاطباء). بیونانی بمعنی دهن حجری است و آن نفط است. (فهرست مخزن الادویه). دهن النفط. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲). بلغت یونانی دهن الحجر است و آن نفط بود. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). و رجوع به ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار شود.

بطرب آمدن. [بِ طَ رَ مَ دَ] (مص مرکب) بنشاط آمدن. بوجد آمدن. در وجد و حالت آمدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به طرب شود.

بطرب آوردن. [بِ طَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) بنشاط، بوجد آوردن. در وجد و حالت آوردن. (یادداشت مؤلف). تطرب. اطراب. (تاج المصادر بیهقی).

بطرح دادن. [بِ طَ دَ] (مص مرکب) بطرح فروختن. فروختن جنس بزور برعایا. (غیاث). عبارت از فروختن جنس بزور برعایا یا نوکران خود و این از جهت بسیاری جنس مذکور یا تباه شدن آن بود لهذا اجناسی را که حکام بدکانداران میدهند که بتدریج از آنها زر قیمت بوصول رسانند مال طرح و مال طرحی گویند. (آنندراج):

اسیر آن گل رعنا که لعل میگونش
شکر بطرح فروشد ز تلخی دشنام.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

بطرخ. [بَ رَ] (معرب، اِ)[1] بَطْرَخَه. ج، بَطارِخ از ایتالیایی بوترقه تخم ماهی نمک سود. (دزی ج ۱ ص۹۴).

بطرخه. [بَ رَ خَ] (معرب، اِ) رجوع به بطرخ شود.

بطرز. [بِ طَ] (حرف اضافهٔ مرکب، ق مرکب) بطریق و بروش و برسم و مانند. (ناظم الاطباء). رجوع به طرز شود.

بطرس. [بُ رُ] (اِخ) بطرس التلمیذ. فطرس. پطرس. پیر[2] (قدیس). یکی از دوازده تن حواری عیسی (ع) (بحدود دهم ق.م.) وی بزمان سلطنت نرون در رم در حدود ۶۷ م. شهید شد. ذکران او ۲۹ ژوئن است. رجوع به پطرس و تاریخ گزیده عیون‌الانباء ص۷۲ و ترجمهٔ ابن خلدون ص۶۲ و دزی ج ۱ ص۹۴ و نخبة‌الدهر دمشقی شود.

بطرس. [بُ رُ] (اِخ) ابراهیم. او راست: الایضاحات الجلیلة فی تاریخ حوادث المسألة القبطیة، چ مطبعهٔ انکلیزیة بمصر ۱۸۹۳م. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [بُ رُ] (اِخ) بستانی. رجوع به بستانی و اعلام زرکلی شود.

بطرس. [بُ رُ] (اِخ) حنا. خوجهٔ مدارس دولتی در مصر و نویسندهٔ روزنامهٔ الراوی. او راست: نظام التعلیم مطبعهٔ الهلال ۱۸۹۶م. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [بُ رُ] (اِخ) عزیز (الخوری). نایب بطریرک کلدان در حلب بود. او راست: تقویم مخصوص کنیسهٔ کلدانی نسطوری با ترجمهٔ فرانسوی چ ۱۹۰۹م. چاپخانهٔ یسوعیین. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [بُ رُ] (اِخ) کرامه (معلم) (۱۷۷۴-۱۸۵۱م.). بطرس‌بن ابراهیم کرامه از اعیان حمص بود. وی مدتی در عکا و دیر زمانی در لبنان بسر برد. شعر میگفت و بزبان ترکی نیز آشنا بود در لبنان در نزد امیر بشیر شهابی تقرب داشت و امور دبیری وی را برعهده گرفت تا آنگاه که امیر بشیر بسال ۱۷۴۰م. نخست بجزیرهٔ مالت و سپس به قسطنطنیه تبعید شد و وی نیز با او رفت و در آنجا نیز در نزد وی احترام داشت. بطرس شاعری فصیح و بزرگ‌قدر بود. او راست: ۱- الدراری السبع، که دربارهٔ موشحات اندلسی و دیگر موشحات است. چ بیروت ۱۸۶۴ و ۱۸۷۶م. ۲- دیوان شعر (بطرس کرامه) موسوم به سجع الحمامه، دارای هفت هزار بیت شعر است که غالباً در مدح امیر بشیر شهابی و وصف اعمال او و مدح دیگر امرای معاصر است، چ مطبعهٔ ادبیه بیروت ۱۸۹۸م. (از معجم المطبوعات ستون ۱۵۵۰ ذیل کرامهٔ بطرس). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۴۹ شود.

بطرسالینون. [بِ رُ] (معرب، اِ) معرب از یونانی، کرفس رومی. رجوع به بطراسالیون شود.

بطرق. [بَ رَ] (معرب، اِ) بَطْرَقَة. مقامی در نزد رومیها. (دزی ج ۱ ص۹۴). ||الایق و سزاوار چنین مقامی و امروزه در نزد مسلمانان شمال افریقا وجود دارد و نشانهٔ آنها تاجی است بنام «تاج‌البطرقة». (دزی ج ۱ ص۹۴). و رجوع به بطریق و بطرک شود.

بطرک. [بِ رَ / بِ طْ / بَ رَ][3] (معرب، اِ) بطریق و یا سردار مجوس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||اعظم مراتب دینی پیش رومیان، و آنان چهار تن بودند: یکی مقیم قسطنطنیه و دومی در رومه و سومی در اسکندریه و چهارم در انطاکیه. (مفاتیح). و رجوع به بطریق شود.

بطرنه. [بَ طِ نَ] (اِخ) پطرنه. قریه‌ای به اسپانیا از اعمال بلنسیه. رجوع به الحلل السندسیه شود.

بطروح. [بُ] (اِخ) حصنی از اعمال فحص البلوط از بلاد اندلس. (از معجم البلدان).

بطروس. [بِ] (اِخ) پزشک یونانی که در فترت مابین بقراط و جالینوس زندگی می‌کرده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص۳۶ شود.

بطروش. [بَ] (اِخ) شهری است از اعمال دانیهٔ اندلس. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

بطروش. [بِ رَ] (اِخ)[4] شهری است در اندلس و آن مرکز فحص البلوط است، بنقل سلفی. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ و الحلل السندسیة ج ۱ ص۷۷ و ۱۴۵ شود.

بطروشی. [بِ رَ] (ص نسبی) منسوب به بطروش که شهری است در اندلس. (از معجم البلدان).

بطروشی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بطروش از نواحی دانیهٔ اندلس. (از معجم البلدان).

بطرة. [بَ رَ] (اِ)[5] ابوالعباس نباتی گوید: اسم گیاهی است که برگش نخودی است. در اطراف اشبیلیه معروف است و بعضی از مردم اشبیلیه آنرا شلین نامند و بعضی از گیاهشناسان عوام آنرا عرق السوس البلدی نامند و برای مداوای نواسیر مجرب است. (از مفردات ابن بیطار).

بطری. [بُ] (انگلیسی، اِ) بتری. از لغات انگلیسی است که از طریق خلیج فارس وارد فارسی شده و اصل آن در انگلیسی باتل[6] است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مأخوذ از انگلیسی آوندی شیشه‌ای استوانه‌ای‌شکل. (ناظم الاطباء). مأخوذ از انگلیسی ظرف شیشهٔ دراز. (فرهنگ نظام). این ظرف برای نگهداری نوشابه‌ها و دیگر مایعات بکار رود. (دزی ج ۱ ص۹۴).

بطریده. [ ] (اِخ) از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص۱۳۸). از طسوج قاسان. (تاریخ قم ص۱۱۴). و اول موضعی که از آن آب باز خوشید. موضع بطریده بود و این بطریده بلندترین مواضع است. پس چون آب بطریده کم شد و زمین او ظاهر گشت بزبان عجم گفتند که پدید آمد. پس از بهر این بطریده نام نهادند. (تاریخ قم ص۷۵).

بطریر. [بِ] (ع ص) بی‌شرم زبان‌دراز منهمک در گمراهی. مؤنث: بطریرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بطریرة شود.

→ حاشیهٔ برهان چ معین). مرکب از Pétra بمعنی سنگ و Oleum بمعنی روغن.

1 - Bottarga. 2 - Saint Pierre.

3 - Patriarche. (دزی ج ۱ ص۹۴).

4 - Pedroche. Bedroches.

5 - Légumineuse (ترجمهٔ فرانسوی مفردات).

6 - Bottle. Bouteille. (فرانسوی).

بطریر. [بَ] (اِخ)[1] قصری نزدیک مرسیه[2]. (دمشقی).

بطریرک. [بَ ری رَ] (معرب، اِ) بطرک. از یونانی پاتریارشس[3]. بمعنی رئیس آباء مرکب از پتریا[4] (اهل و کسان پدر) و ارش[5] (رأس، اول). (تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة چ مصر ۱۹۳۲ م.) لاتینی پاتریارشا[6]. نامی که در عهد عتیق به نخستین رؤسای خاندان اطلاق میشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در نزد نصارا رئیس رؤسای اساقفه. (اقرب الموارد). نخستین اسقف نزد یونانیها و قبطیها. (دزی ج ۱ ص ۹۴). ||در نزد یهود بمعنی عالم، معرب از یونانی پاتیرارخوس و معنی آن پدر رئیس. ||لقب رؤسای خاندانها قبل از طوفان. ||لقب ابراهیم و اسحاق و یعقوب. ج، بطارکه، بطاریک. (اقرب الموارد).

بطریرة. [بِ رَ] (ع ص) زن بی‌شرم زبان‌دراز منهمک در گمراهی. (ناظم الاطباء). تأنیث بطریر. و رجوع به بطریر شود.

بطریق. [بِ] (معرب، اِ) بطریقوس. مجتهد ترسایان باشد. (برهان)[7] (آنندراج). زاهد ترسایان. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث). رئیس مذهب نصاری. (ناظم الاطباء). رئیس عیسویان یونانی. (فرهنگ نظام). ج، بطارقه. (ناظم الاطباء). مقامی دینی. ج، بطارقه. (مفاتیح). اصلش لاتینی است و بمعنی پدر است و مقصود روحانی عیسویان است. پدر روحانی[8]. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). و رجوع به بطرک و بطرق و بطریارخ در قاموس کتاب مقدس شود:

فرستاد قیصر سقف را بخواند
برخویش برتخت زرین نشاند
ز بطریق وز جاثلیقان شهر
هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن
جهاندیده با قیصر و رای‌زن. فردوسی.
همه جاثلیقان و بطریق روم
که‌بود اندر آن مرز آبادبوم. فردوسی.
نوشتند نامه به هر مهتری
سکوبا و بطریق هر کشوری. فردوسی.
چو تو گشتی خموش منطیقی
وربگویی بسان بطریقی. سنایی.
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا. خاقانی.
بطریق دید رویش گفتش که در همه روم
از جمع قیصران چو تو دین‌گستری ندارم.
خاقانی.

||سرهنگ رومی. ج، بطارقه. (مهذب الاسماء). سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد. (ناظم الاطباء). سرهنگ. (مؤید الفضلاء). سرداری از سرداران روم که فرماندهٔ ده هزار لشکر بود. رئیس پنج هزار لشکر را طرخان و فرماندهٔ دویست نفر را قومس میگفتند. (فرهنگ نظام). ج، بطارقه. سردار فوج رومیان. (غیاث). سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد و فروتر از آن ترخان که پنجهزار کس در حکم او باشند و فروتر از آن قومس[9] که دوصد کس در فرمان خود دارد. ج، بطارقه. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است رومی بمعنی قاید. (ثعالبی، از سیوطی در المزهر). بلغت روم قاید. ج، بطارقه. و در عربی آمده است و بر مطلق رئیس اطلاق شود و در النهایة ابن اثیر آمده است: حاذق در امور جنگ بلغت رومی. و در قاموس آمده قایدی که‌زیردست او ده هزارتن باشند. (از المعرب جوالیقی ص ۷۶). از قواد سپاهی روم که رئیس بر ده هزار تن است و آنان دوازده‌اند شش همیشه در پای‌تخت و شش دیگر در شهرهای دیگر. (مفاتیح). ج، بطارقه:

همی ریخت بطریق رومی سرشک
همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک.
فردوسی.

و باید که او را [قیصر را] دوازده بطریق بود یعنی سپهسالار، در حکم هر یکی ده هزار مرد و پیوسته از ایشان شش تن پیش قیصر باشند و شش در مملکت می‌گردند طُرنکار از دست بطریق باشد و او را فسطیار نیز گویند و هزار مرد فرمانبردارش باشد و قومس کم از او باشد و او را دویست فرمانبردار و عِسطَرتج کم از او باشد و او را چهل مرد در فرمان. و زاوُج کم از او باشد و او را ده مرد فرمان‌بردار باشد. (بیان‌الادیان ص ۱۵، ۱۶). اتفاقاً بطریقی از ناحیت آذربایجان و بروایتی از ثغر قزوین به پیش حجاج‌بن یوسف آمد و بعضی دیگر گویند که بطریق نبود بلکه باذان بود... او را فرمود که با بطریق برو و از ناحیت او بی‌اذن و اجازت من مفارقت مکن پس بطریق گفت: ایهاالامیر من از تو هزار سوار مرد خواستم. (تاریخ قم ص ۲۵۸). در فتوح عجم و شام شجاعان و بطریقان بودند که هریک هزاران کافر کشتند. (نقض الفضائح ص ۱۳۵). هر بطریقی بطریقی گریخت. (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ. ش. انجمن آثار ملی ص ۳۱۵). ||(ص) مرد مبارز. (مؤید الفضلاء). ||حیله گر. (فرهنگ نظام). ||مرغ فربه. ||(ص) مرد متکبر. ج، بطارقه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بطریق. [بِ] (اِخ) نام زاهدی و صومعه‌نشینی از ترسایان. (از برهان) (آنندراج).

بطریق. [بِ] (اِخ) ابویحیی. رجوع به ابویحیی بطریق و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

بطریق. [بِ] (اِخ)[10] پزشک و گیاه‌شناس که ابن بیطار در مفردات مکرر از او روایت میکند، از آنجمله ذیل کلمهٔ «الاطینی» و کلمهٔ «سندریطس» (سیدریطس). و رجوع به ابن بیطار جزء ثالث ص ۱۴۳ س ۷ شود. از پزشکان مشهور نصرانی زمان ابوجعفر منصور است که به امر خلیفه آثار طبی از جمله کتب بقراط و جالینوس را از یونانی بعربی در آورده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). یکی از نقله و مترجمین در زمان منصور. و منصور او را بنقل چیزها از کتب قدیم گماشت. (ابن الندیم).

بطریقان. [بِ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه. دو شراک در پشت قدم. (ناظم الاطباء) (از آنندراج)[11] (منتهی الارب). دو تسمه است که رویهٔ کفش صندل (چاروق) را بزیرهٔ آن متصل میکند. (از دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطریقوس. [بِ] (معرب، اِ) بطریق بمعنی زاهد ترسایان:

کنم در پیش بطریقوس اعظم
ز روح القدس ابن و اب مجا را. خاقانی.

رجوع به بطریق شود.

بطریک. [بَ] (معرب، اِ) بطریرک. ج، بطارکه. رجوع به بطریرک شود.

بطریکیة. [بَ کی یَ] (ع اِ) ریش‌سفید معبد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بطراکة شود. ||منزل ریش‌سفید. (ناظم الاطباء). و رجوع به بطراکة شود.

بطریون. [ ] (معرب، اِ) خرنوب‌الشوک است. (فهرست مخزن الادویه).

بطسفا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی مومیا است. (فهرست مخزن الادویه).

بطغوز. [بَ] (معرب، اِ) معرب پتغوز. گله. (مؤید الفضلاء). ||گردا گرد دهان. (مؤید الفضلاء). ||مرغان را منقار خاردار از دهان. (مؤید الفضلاء).

بطسه. [بُ سَ / سِ] (اِ) نوعی کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۹۴). ||پیمانهٔ عرق معادل

---

1 - Bâtir. 2 - Murcée.
3 - Patriarchès.
4 - Patria. 5 - Archê.
6 - Patriarcha. Patriarche. (دزی ج ۱ ص ۹۴).
۷ - از تازی، از لاتینی Patricius که با شراف روم اطلاق میشده، یا از یونانی Pezarcho بمعنی قائد لشکر پیاده. (تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة چ مصر ۱۹۳۲ م) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
8 - Patrik. Patriarch. (ولف).
۹ - در متن قرمس.
10 - El Batrik.
۱۱ - دو شراب. (آنندراج). و سهو است.

تقریبی یک پنت[1]. (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطش. [بَ] (ع مص) حمله کردن و سخت گرفتن بر کسی: بطش به بطشاً. (ناظم الاطباء). حمله کردن بر کُسی و سخت گرفتن بر وی یا بطش سخت گرفتن است در هر چیز که باشد. و منه الحدیث: ماذا موسی باطش بجانب العرش. (از منتهی الارب). سخت گرفتن و حمله کردن. (غیاث) (از اقرب الموارد) (فرهنگ نظام) (آنندراج). سخت گرفتن. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل ص۲۶) (تاج المصادر بیهقی). ||خشم راندن. غضب کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دزی ج ۱ ص۹۴ شود: ان بطش ربک لشدید. (قرآن ۱۲/۸۵). اشد منهم بطشاً. (قرآن ۸/۴۳ و ۳۶/۵۰). شما را بجنگ قومی خوانند کی خداوندان نیرو و بطش سخت‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و چون شهامت صرامت سلطان در آفاق مشهور بود و وفور بطش و غلبهٔ او در جهان مذکور. (جهانگشای جوینی). چون سلاطین روم و شام و ارمن و آن حدود از بطش و انتقام و رکض و اقتحام او هراسان بودند. (جهانگشای جوینی). گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم. (گلستان). و رایی اندیشیده‌ام که ما از بطش ایشان بسبب آن اعتراض توانیم کرد. (ص۳۴ تاریخ قم). یکسال بدین منوال حِتار و حصار ببطش و بأس یلان... محصور و منضغط می‌بود. (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۳۹۰). جمعی از دلیران سرافراز... نواپرداز گشته بطِیش و بطش بَطِیش، نَطش سریع آغاز کردند... (همان کتاب ص۴۳۰). ||دلیری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||افاقه یافتن از تب و هنوز ضعف داشتن. بطش من الحمی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). افاقه یافتن از تب. (آنندراج). ||کار کردن دست کسی: بطشت یده. (ناظم الاطباء). ||راندن. دوانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

بطش. [بَ] (ع اِ) گرفتگی سخت. (از ناظم الاطباء). ||باس و حمله. (ناظم الاطباء).

بطشابع. [بَ بِ] (اِخ)[2] نام زن اوریا که داود پس از مرگ شوی او را بزنی کرد و سلیمان را بطشابع آورد. (یادداشت مؤلف).

بطشت. [بَ شَ] (ع اِ) بطشة شدت: اهالی بمقال... ناطق شده مانند مور بطِشِت. بَطْشَت و طاس وحشت و دهشت افتاده... (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۳۵۹). و رجوع به بطشة شود.

بطشة. [بَ شَ] (ع اِمص) قوت و برتری بر دیگران. ||قدرت و سطوت و اقتدار. ||شدت. ||(اِ) البطشة الکبری؛ طبل بزرگ. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) بطشة الکبری؛ جنگ بدر. (ناظم الاطباء): یوم نبطش البطشة الکبری انا منتقمون. (قرآن ۱۶/۴۴: المرشد).

بطغ. [بَ طَ] (ع مص) آلوده شدن بنجاست. لغتی است فی بدغ. بطغ بالعذرة[3] بطغاً. (ناظم الاطباء). آلوده شدن بعذره. (تاج المصادر بیهقی). بمعنی بدغ است. (منتهی الارب). و رجوع به بدغ شود. ||مالیدن چیزی بر زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پای‌کشان بر زمین رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بطک. [بَ طَ] (اِ مصغر)[4] مصغر بط. مرغابی کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به بط شود. ||صراحی شراب. (ناظم الاطباء). صراحی کوچک که برای شراب سازند. (غیاث) (آنندراج). جامی که بشکل بط ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بط شود.

بطکانلو. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و بن‌شن. شغل اهالی آن زراعت و مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بطل. [بَ] (ع مص) ناچیز و فاسد گشتن چیزی. (ناظم الاطباء). بُطول بطلان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ناچیز شدن. (منتهی الارب). ناچیز و ضایع شدن. (فرهنگ نظام) (آنندراج). ||باطل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ساقط شدن حکم چیزی و ضایع گشتن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برایگان رفتن خون کسی: ذهب دمه بطلا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قطع کردن: بطل یحکی؛ بس کردن سخن. (دزی ج ۱ ص۹۵).

بطل. [بُ] (ع ص) باطل و کذب. (از اقرب الموارد).

بطل. [بَ طَ] (ع ص) مرد دلاور. ج، ابطال. (منتهی الارب). شجاع و دلیر و دلاور. ج، ابطال. (ناظم الاطباء). دلیر. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). دلیر. ج، بطال و ابطال. (مهذب الاسماء). شجاع و دلیر. (غیاث). مرد. پهلوان. یل. قهرمان:

هرکس بطلی بتیغ میکشت

او خویشتن از دریغ میکشت. نظامی.

با فوجی بطل از روی بطر، بطرّ و تثقیف رماح و سن اسنه و ارهاف مرهفات پرداخته... (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۳۳۹). چون خدنگ آتشبار کماة بطل از درع و مغفر درگذشت... (همان کتاب ص۵۴۸).

بطل. [بَ طَ] (اِخ) در اصطلاح علمای رجال عبدالله‌بن قاسم بود. (ریحانة الادب ج ۱).

بطل. [بَ طَ] (اِخ) لقب هرمز اول. (حبیب‌السیر چ خیام ص۲۲۷). رجوع به هرمز اول شود.

بطلات. [بُ طْ طَ] (ع اِ) ترهات و اباطیل. ج، بُطْلَة و بُطْل. (ناظم الاطباء). ترهات و اباطیل. (منتهی الارب).

بطلان. [بُ] (ع مص) ناچیز شدن. (منتهی الارب). باطل شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۶) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بُطل. (منتهی الارب). بُطول. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مترادف آن شود. ناچیز و ضایع شدن: بطلان حرف شما بر همه معلوم است. (فرهنگ نظام). ناچیز و ضایع شدن. (غیاث) (آنندراج). ناچیز شدن. (منتهی الارب). ||(اِمص) فسد و باطل‌شدگی. (ناظم الاطباء). نادرستی. تباهی. تباه شدن. از بین رفتن. ||سقوط حکم. (ناظم الاطباء). چنانکه در صراح آمده در لغت خلاف حق است... و در نزد فقیهان حنفی، فعلی است که هیچگاه به مقصود دنیوی نرسد و چنین فعلی را باطل نامند و از اینرو گفته‌اند باطل چیزی است که نه به اصل و نه به وصف مشروع باشد. و در نزد شافعیان اعم از این معنی است زیرا مشتمل بر فساد هم می‌شود و ایشان آنچه را که صحیح نباشد باطل نامند و باطل را با فاسد مترادف آرند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حق و صحت و فساد در همان متن و کلمهٔ باطل شود.

– بطلان مطلق؛[5] اصطلاح حقوقی، بطلانی را گویندکه هم اشخاص ذینفع در آن عمل و هم دیگران حق اعتراض به آن عمل را داشته باشند بخلاف بطلان نسبی که فقط اشخاص ذینفع حق اعتراض خواهند داشت. بهمین جهت تراضی طرفین در مورد بطلان مطلق امکان ندارد، ولی در مورد بطلان نسبی طرفین میتوانند تراضی نمایند. (از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

– بطلان نسبی؛[6] در اصطلاح حقوقی بطلانی را گویند که فقط اشخاص ذینفع حق اعتراض خواهند داشت بخلاف بطلان مطلق. و رجوع به بطلان مطلق شود.

– بطلان هضم؛ نزد پزشکان عبارت است از این که غذا اصلاً در معده هضم نشود. یعنی معده را عارضه‌ای رخ دهد که صلاحیت هضم غذا از آن سلب گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به هضم شود.

---

1 - Pinte مقیاس سابق کیل مایعات که در پاریس معادل ۹۳ سانتی‌لیتر بود.

2 - Bethsabée.

۳ - در منتهی الارب غدوه بجای عذرة آمده و غلط است.

۴ - از: بط +ک تصغیر فارسی.

5 - Nullité absoleue.

6 - Nullité relative.

– خط بطلان؛ خط بطلان بروی سندی کشیدن، باطل کردن آن. ابطال آن: و غالباً بصورت عدد «۹» باشد که دنبالهٔ آن تمام نوشته را بطول فراگیرد:

تاکی از خازنی و خازن احکام خطا
کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم.
خاقانی.

بطلان. [بُ] (اِخ) ابن... ابوالحسن مختاربن حسن. رجوع به ابوالحسن‌بن مختاربن حسن و اعلام زرکلی شود.

بطلانی. [بُ] (از ع، حامص) فساد. کذب:

حقا که دروغ داستانیست
بطلانی داستان ببینم. خاقانی.

بطلس. [بَ لَ] (اِخ) نام کوهی است. (از معجم البلدان).

بطلمیوس. [بَ لَ] (اِ) بطلمیوس. روشنایی. (از برهان) (آنندراج). معناه الحربی. (آثار الباقیة بیرونی چ ساخائو ص ۳۰ س ۲۱ از یادداشت مؤلف).

بطلمیوس. [بَ لَ] (اِخ) بطلمیوس[1] مأخوذ از یونانی، چهارده نفر از پادشاهان مصر را گویند که پس از مرگ اسکندر فیلفوس مقدونیایی در آن مملکت سلطنت کردند[2]. (ناظم الاطباء). (ج، بطالسه). این لقب در مصر بخلفای اسکندر مقدونی داده شد و نام شش نفر از بطالسه در کتاب مقدس مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس). نام سلاله‌ای است که از سرداران اسکندر و از اهالی مقدونیه بود و بعد از اسکندر ۱۴ تن از آنان در مصر حکومت کردند و بنام بطالسه شهرت یافتند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطلمیوس اول. [بَ لَ سِ اَوْوَ] (اِخ) سوتر[3]. لاگس[4]. لاگوش، لاغوس ملقب به مخلص. نام پادشاهی. (برهان) (آنندراج). از ۳۲۳ تا ۲۸۵ق.م.[5] در مصر سلطنت کرد و پس از مرگ اسکندر بر تخت پادشاهی این مملکت عروج کرد و بانی سلطنت طایفهٔ بطلمیوس گردید. (ناظم الاطباء). بطلمیوس سوتر، یعنی مخلص که از سنه ۳۲۳ تا ۲۸۵ ق.م. سلطنت مینمود و او پسر حرامزاده بود که برای فیلپس تولد یافت و اولین سلسلهٔ ملوک بطالسه است که در عساکر اسکندر خدمت نموده مصر را در سال ۳۲۳ ق.م. مفتوح ساخت و در سال ۳۲۱ ق.م. بر پردکس و در سال ۳۱۰ ق.م. بر آنتی جونس غالب آمد و در سال ۳۲۰ ق.م. بفلسطین رفت و اورشلیم را در روز سبت محاصره نموده مفتوح ساخت و قدری از یهود را اسیر کرده با خود بمصر برد لکن با ایشان نیک‌رفتاری نموده آنها را سبب آبادی مملکتش گردانید و گمان میرود که همان پادشاه جنوب باشد که در دانیال ۵:۱۱ مذکور است. (قاموس کتاب مقدس). بطلمیوس‌بن ارغوش و اولین مرد بود که بر یونان و مصر و بهری از مغرب ۱۷ سال بطلمیوسی کرد. (از مجمل التواریخ و القصص چ ۱۳۱۸ هـ .ش. کلاله خاور ص۱۲۵، ۱۲۶). پسر لاگوس، یکی از چهارتن دوستان اسکندر و قرابتی نزدیک با وی داشت و بعضی میگفتند که او پسر نامشروع فیلیپ دوم پسر اسکندر و از مادری است که زن غیرعقدی پادشاه مزبور بوده. بطلمیوس ظاهری ساده داشت، شجاعتش در جنگها با مهارتش در امور ایام صلح مقابله میکرد. پس از فوت اسکندر و روی کار آمدن پردیکاس نایب السلطنه و تقسیم اولی و ثانوی ممالک اسکندر بین سرداران، مصر به او رسید[6] و او توانست این مملکت را حفظ کرده در آن سلطنت کند. سلسلهٔ او و اعقابش را در تاریخ لاژید[7] نامیده‌اند که در اصل لاگیداست (زیرا بطلمیوس اول صاحب مصر پسر لاگس بود و گاف یونانی در زبان فرانسوی به «ژ» تبدیل میابد). اسکندریه در زمان بطالسه مرکز علوم و فنون شد و بطلمیوس لاگس در شهر مزبور یک کتابخانه و یک موزه تأسیس کرد. بعدها علما و شعرای زیاد به اسکندریه آمده از این تأسیسات استفاده میکردند. (ایران باستان چ ۲ جیبی ص۱۸۴۴، ۱۹۶۶ و ۲۱۵۳). و رجوع به ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی شود.

بطلمیوس پنجم. [بَ لَ سِ پَ جُ] (اِخ) اپیفان[8]. اپیفانیس، بمعنی ماجد، با افتخار (۲۰۳-۱۸۱ ق.م.).[9] از ۲۰۵ تا ۱۸۱م. زندگی میکرد. (از ناظم الاطباء). بطلمیوس پنجم که به ابی‌فانیس ملقب بود و از سال ۳۰۵-۱۸۱ ق.م. سلطنت مینمود و چون پدرش درگذشت وی پنجساله بود و در زمان طفولیت او انطیوخس کبیر بقاع و فینیقیه و یهودیه را مفتوح ساخت و جمع کثیری از یهود که نسبت بسلسلهٔ بطالسه امین بودند به مصر فرار کردند و رئیس کهنه در آنجا هیکلی در لیونتوپولس بساخت از آن پس رومانیان بطلمیوس و انطیوخس را صلح دادند لکن بعد از آن قوت مصر مجموع گردید. (دانیال ۱۱:۱۳، ۱۷) (قاموس کتاب مقدس). پس از بطلمیوس چهارم بتخت نشست (۲۰۴-۱۸۱ ق.م.) چون صغیر بود قیم او آگاتوکله خواست تاج و تخت را تصاحب کند ولی موفق نشد. بعد تِهلِپولم نامی، اگرچه بمقام نیابت سلطنت رسید ولی بهره‌مندی نداشت این بطلمیوس آلت دست وزرای خود بود و در زمان او دولت مصر ضعیف شد، تراکیه، فنیقیه و سِل سوریه از مصر جدا شد. رومیان بحمایت او آمدند و او کلئوپاتر دختر آنتی‌خوس سلوکی را بزنی گرفت. کاهنان مصری از اینجهت که در زمان این پادشاه از دادن مالیات معاف شده بودند و او توجهی بمذهب آنها داشت از او حمایت میکردند. وی در سیاست خارجی برومیها کمک میکرد چنانکه در جنگ روم با آنتی‌خوس سلوکی و اتولیان، با رومیها همراهی کرد. وی بوسیله زهر مسموم شده درگذشت. (از ایران باستان چ۲ جیبی ص۲۱۵۵).

بطلمیوس ثانی. [بَ لَ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لقبی بوده که به دانشمند بزرگ بقصد بزرگداشت و تجلیل اطلاق میشده چنانکه خاقانی در شعر زیر خود را بدان ستاید:

مرا خوانند[10] بطلمیوس ثانی
مرا دانند فیلافوس[11] والا. خاقانی.

بطلمیوس ثانی. [بَ لَ سِ] (اِخ) لقب ابوعلی‌بن هیثم. رجوع به ابن هیثم و تتمهٔ صوان الحکمه ص۷۷، و روضات الجنات چ ۱ ص۱۳۴ شود.

بطلمیوس ثانی. [بَ لَ سِ] (اِخ) لقب غیاث‌الدین جمشید. رجوع به غیاث‌الدین جمشید و حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۲۱ شود.

بطلمیوس چهاردهم. [بَ لَ سِ چَ دَ هُ] (اِخ) سزاریون. قیصریون[12]. سزاریون پسر قیصر بود. از ۴۲ تا ۳۰ ق.م. در مصر سلطنت کرد. (ناظم الاطباء). نام پادشاه چهاردهم از بطالسه و ملقب به سزاریون یا قیصریون بود. فرزند نامشروع قیصر و کلئوپاتر بود و در ۴۲ ق.م. از طرف حکومت روم به پادشاهی مصر نشانده شد و سپس بلقب خشک و خالی پادشاهی قناعت نمود و

---

۱ - بزبان رومی پادشاه را بطلمیوس خوانند و اشتقاق آن از حرب گرفته‌اند. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۲۵ و رجوع به حاشیهٔ همین صفحه شود).
۲ - ۳۰۴ سال سلطنت کردند. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۲۶). ۲۷۶ سال پادشاهی کردند. (ایران باستان چ ۲ جیبی ص۲۱۵۸).
3 - Sôter. 4 - Lagos.
۵ - ۲۸۲ یا ۲۸۳ ق.م. درگذشت. (ایران باستان چ ۲ جیبی ص۱۹۸۴، ۲۱۵۳-۲۱۶۶) (۳۰۶-۲۸۵ ق.م.) (ایران باستان چ دوم، جیبی ص۲۱۶۶).
۶ - و بروایتی قسمتی از افریقا که تسخیر شده بود نصیب او شد. (ایران باستان چاپ دوم، جیبی ص۱۹۶۹).
7 - Lagides. 8 - Épiphanes.
۹ - ۲۰۴-۱۸۱ ق.م (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص۲۱۵۵). ۲۰۳-۱۸۱ ق.م (ایران باستان چ۲ جیبی ص۲۱۶۵).
۱۰ - نل: گویند. ۱۱ - نل: فیلفوس.
۱۲ - لاروس بزرگ او را شانزدهم قید کرده است.

بدست اکتاویوس (اوگوست) پس از فتح اکتیوم کشته شد و حکومت بطالسهٔ مصر منقرض گردید.

بطلمیوس چهارم. [بَ لَ سِ چَ / چ رُ] (اِخ) فیلوپاتر[1] زیرا وی متهم به مسموم ساختن پدر بود و از این رو به طنز وی را فیلوپاتر (محب الاب، پدر دوست) ملقب کردند. از ۲۲۲ تا ۲۰۵ ق.م. میزیسته[2]. (از ناظم الاطباء). بطلمیوس چهارم پسر بطلمیوس سوم که به فیلوپاتور ملقب بود و از سال ۲۲۲ تا ۲۰۵ ق.م. سلطنت مینمود. وی در رافیا که در نزدیکی غزه است لشکر انطیوخس کبیر را منهزم ساخت و قربانیهای زیاد بشکرانهٔ این موهبت در هیکل اورشلیم تقدیم نمود لکن چون خواست که بقدس الاقداس درآید بفلج مبتلا گردید. (قاموس کتاب مقدس). محب الاب که بنی‌اسرائیل را مدتی برده کرد و از فلسطین بجانب یونان برد و پس از آن رها کرد و آلات زرین داد تا بر آسمان بیت المقدس بیاویزند و در روزگار او ملک شام انطیاخوس بود و شهر انطاکیه وی کرد و آن شهر بدو باز خواندند و این بطلمیوس بکارزار او رفت و او را بکشت. (مجمل التواریخ و القصص ج ۱ ص ۱۲۶). پس از بطلمیوس سوم بتخت نشست. (۲۲۱-۲۰۴ ق.م.). در این زمان دولت بطالسه نیمی از قدرت خود را از دست داد وی پادشاهی بود عیاش و دائم‌الخمر و چنانکه نوشته‌اند وقتی هوشیار بود که برای مراسم آداب مذهبی حاضر میشد. از این رو او را تری فُن نامیدند که بمعنی سست یاگرم و نرم است. در زمان او معشوقه‌اش آگاتوکله نفوذی زیاد در امور دولتی داشت و بعد از او زنان بدعمل بر او مسلط بودند. در این زمان سوریه قوت گرفت و مصر چند شهر در آنجا از دست داد (صور و غیره). فلسطین نیز از مصر جدا شد و در این زمان دولت بطالسه در یونان با مقدونیه ضدیت میکرد تا بجنگ فیلیپ پادشاه مقدونیه با اِتولیان یونانی خاتمه دهد. از کارهای این پادشاه معبدی است که برای هومر شاعر حماسی معروف یونان ساخته است. (از ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۵).

بطلمیوس دوازدهم. [بَ لَ سِ دَ دَ هُ] (اِخ) برنیس[3] سوم. اسکندر دوم[4] (۸۰ ق.م.)[5] (۵۱-۴۹ ق.م.). از ۵۱ تا ۴۸ ق.م. سلطنت کرد. (از ناظم الاطباء). پادشاه دوازدهم بطالسه و پسر پادشاه یازدهم است. در موقع وفات پدرش بسیزده‌سالگی بتخت پادشاهی جلوس کرد و با خواهر ۱۷سالهٔ خود کلئوپاتر ازدواج کرد و این خانم در نظر داشت با قدرت و نفوذ تام سروری نماید. قیم‌های شوهرش در نتیجهٔ توطئه و افساد وی او را تبعید کردند. پادشاه جوان در اثر تحریک و تشویق قیم‌ها، پومپیوس سردار معروف رومی را که به مصر ملتجی شده بود بقتل رسانید و در نتیجهٔ اغتشاش در حین فرار در رود نیل غرق شد (۴۸ ق.م.). و بنا بروایتی بسبب جنایات زیاد بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطلمیوس دوم. [بَ لَ سِ دُوْ وُ] (اِخ) فیلادف. فیلادلفوس[6]. قفطی کلمه را بمعنی محب‌الاخ؛ برادر دوست[7] آورده است. (۲۸۳-۲۴۶ ق.م.)[8]، این نسبت را به کنایه به وی دادند زیرا از برادران نفرت داشت، عده‌ای را کشت و برخی را تبعید کرد. از ۲۸۵ تا ۲۴۷ ق.م. سلطنت نمود و مروج ادبیات و مقنن قوانین عالیه بود. (از ناظم الاطباء). بطلمیوس فیلادلفوس پسر بطلمیوس اول از سال ۲۸۵ تا ۲۴۷ ق.م. سلطنت نمود و دخترش بر نیکی بانطیوخس ثانی که شهریار سوریه بود داده شد. (دانیال ۱۱:۶). و این بطلمیوس همان است که کتابخانهٔ معروفی در اسکندریه برپا نموده از مشاهیر دانشمندان مثل تیوکریتس شاعر و افکلیدس مهندس و اراتس منجم و غیره را بدانجا برد. گویند اول کسی که بانی ترجمهٔ هفتاد شد (هفتاد کرد = سبعینیه) او بود و مردمان از مشرق و مغرب در آنجا فراهم آورد و حکمت یهود را با فلسفهٔ یونانیان جمع نمود خلاصه کوشش و مساعی او را در تواریخ یهود و مسیحی تأثیر عظیمی بود. (قاموس کتاب مقدس). پسر بطلمیوس اول لاگس بود و بجای پدر نشست و او را از جهت اینکه با خواهرش ازدواج کرد فیلادلف بمعنی محب خواهر نامیدند. پدرش او را خوب تربیت کرده بود ولی او پادشاهی نازپرورده و در عین حال شقی بود. او خواست تمام قسمت‌های آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری به آن طرف فرستاد. آن تیوخوس بموقع درصدد دفاع از مستملکات خود برنیامد ولی مهرداد سپاهی از گالی‌ها آراسته مصریها را شکست داد و کشتی‌های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی‌ها را بیادگار این فتح برگرفت در سیاست خارجی هیچگاه بجنگ متوسل نمیشد و سعی داشت با دخالتهای بموقع و مذاکرات ماهرانه مقاصد خود را انجام دهد. او فنیقیه، لیکیه و کاریه را حفظ و در کارهای یونان دخالت کرد تا از بزرگ شدن مقدونیه ممانعت کند. با روم روابط تجاری برقرار کرد و مواد خام از روم به مصر می‌آورد و در کارخانه‌های مصر مصرف میکرد. دربار او مجمع علما و دانشمندان بود و علاقهٔ زیادی بکتاب و علوم طبیعی داشت و آنها را ترویج میکرد و فرمان داد تا کتب و تواریخ تمام ملل بزبان یونانی ترجمه کنند و بقصد ترجمهٔ کتب مقدس بنی‌اسرائیل بیونانی انجمنی مرکب از هفتاد تن تشکیل داد. در زمان او کتابهای کتابخانهٔ اسکندریه بقدری زیاد شد که کتابخانهٔ جدیدی در موزه بنا کردند. وی بترقی علم هیئت و فن دریانوردی همت گماشت. کانالی را که از رود نیل به بحر احمر ایجاد شده بود تعمیر و اصلاح کرد. لنگرگاههای بسیار بوجود آورد و بلاد و قصبات زیاد بنا کرد که آنها را بنام او فیلادلفیا نامیدند و به امر او در جهات نوبیه وادی نیل اکتشافاتی بعمل آوردند و به اتفاق رومیان از تجاوزات تیوخوس جلوگیری کرد. دختر او را که زن نتیوخوس دوم سلوکی بود کشت و این امر باعث بروز جنگی شد که در زمان خلف او شروع گردید و خاتمه یافت. (از ایران باستان ج۲، جیبی ص ۲۰۶۲، ۲۱۵۳، ۲۱۵۴، ۲۲۰۳ و ۲۶۰۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ص۲۱۵ شود.

بطلمیوس دهم. [بَ لَ سِ دَ هُ] (اِخ) اسکندر دوم، سوتر دوم. (پادشاه مصر، ۸۰-۷۹ ق.م.) از ۸۱ تا ۸۰ ق.م.[9] سلطنت کرد. (از ناظم الاطباء). پس از فوت لاتیرا (۸۱ ق.م.) دختر او که زن اسکندر بود شش ماه امور دولت را اداره کرد و بعد ناپسری او که بطلمیوس دهم، اسکندر دوم نام داشت بسلطنت رسید. این پادشاه در جزیرهٔ کُس بزرگ شده بود و چندی در دربار مهرداد ششم پُنت اقامت داشت ولی بعد فرار کرده نزد سردار رومی سولّا رفت و او به بطلمیوس دهم نصیحت کرد با زن پدر خود که ملکه بود ازدواج کند. این ازدواج بسیار شوم بود زیرا پس از ازدواج زنش را کشت و بر اثر این حادثه مردم بر او شوریده وی را کشتند. (از ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۸). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس سوم. [بَ لَ سِ سِوْوُ] (اِخ)

---

1 - Philopator.

۲ - (۲۲۱-۲۰۴ ق.م) (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۵).

۳ - دنیس. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

4 - Alexandros II.

۵ - ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۸.

6 - P.hiladelphos. Philadelphe.

۷ - محب خواهر. (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۵۳).

۸ - (۲۸۵-۲۴۶ ق.م.) (ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۶۶).

۹ - بر طبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس دوازدهم میشود (۸۸-۸۰ ق.م. ایران باستان ج ۲ جیبی ص ۲۱۷۰).

اورژت[1]، اورگت، اورجت، بمعنی صاحب خیر، یا نیکوکار، محسن از ۲۴۷ تا ۲۲۲ ق.م. زندگی میکرد. (ناظم الاطباء). بطلمیوس سوم پسر بطلمیوس دوم که به ایرجیتس ملقب بود و از سال ۲۴۷ تا ۲۲۲ ق.م. سلطنت مینمود. وی لشکری سوق داده بقصد اخذ ارث خواهر خود بشام رفت زیرا که شوهرش وی را ترک نموده بقتل رسانیده بود. بنابراین شام را تا حدود انطاکیه و بابل مفتوح ساخت و قربانیهای بسیاری بر حسب شریعت یهود در اورشلیم تقدیم نمود و تماثیلی را که کمبایسیس آورده بود به مصر برد. (دانیال: ۱۱:۷، ۹) (قاموس کتاب مقدس). وی معاصر تیرداد اشکانی است. او پیاده نظامی زبده جمع کرده بطرف آسیا، سوریه روانه شد این جنگ را در تاریخ جنگ سوم نامیده‌اند. (۲۴۶-۲۴۰ ق.م.) در نتیجهٔ این جنگ سلکوس کالی نیکوس دوم پادشاه سلوکی را شکست داد و سوریه و کیلیکیه و انطاکیه را ضمیمه مصر کرد و از فرات گذشت و بیشتر مستملکات سلوکی را تسخیر کرد. سنگی در نزدیکی سوا کبن بدست آمده و خطوطی بر آن نوشته شده که راجع به این جنگ و مضمونش چنین است: «او پیاده و اسب و بحریه و فیل‌های حبشی و فیل‌های سکنه تروگ لود (محلی است در کنار دریای احمر) که خود او و پدرش در این صفحات بدست آورده و برای جنگ تجهیز کرده بودند جمع کرده به آسیا رفت و تمام صفحات این طرف فرات را گرفت... بعد از فرات گذشته بین‌النهرین و شوش و پارس و ماد و تمام ولایات را تا باختر تسخیر کرد... و از راه کانالها قشون فرستاد...» و بین‌النهرین و آسور و بابل را هم فتح کرد و ضمیمه متصرفات خود ساخت ولی بواسطهٔ خراجهای گزاف که بر ملل تابعه تحمیل کرد و نیز شورشی که در مصر روی داد ناچار به این جنگ خاتمه داد و بیشتر فتوحات خود را از دست داده به مصر بازگشت و موافق عهد صلح چهارهزار تالان‌نقره و ظروف گرانبها به او رسید. گویند: در میان غنائمی که بدست وی افتاد نقاشیهای مقدس مصریان بود که کمبوجیه هخامنشی در زمان تسلط پارسیها بر مصر از این کشور برده بود و بطلمیوس سوم این اشیاء را به مصریها بازگردانید و از این جهت او را اورگت خواندند که بیونانی بمعنی نیکوکار است. وی سیرن[2] را مصر بازگرداند در زمان بطلمیوس سوم مقدونیه از مصر شکست خورده و موقتاً سلطهٔ بطالسه بر دریاها برقرار شد ولی در نیمهٔ دوم سلطنت او مصر قدرت سابق خود را از دست داد و نفوذ مقدونیه در یونان بالا گرفت. (از ایران باستان ج۲، جیبی ص۲۰۷۴، ۲۱۵۴، ۲۲۰۳ و ۲۲۰۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس سیزدهم. [بَ لَ سِ دَ هُ] (اِخ) اولت[3]. از ۴۷ تا ۴۳ ق.م[4]. در مصر پادشاهی کرد. (از ناظم الاطباء). پادشاه سیزدهم از بطالسه است، پسر بطلمیوس یازدهم و بطفل ملقب شد. مصریان او را از مصر بیرون کردند و او با سفارش یومپه نزد گابی‌نیوس سردار رومی که در سوریه بود رفت تا با کمک او بمصر بازگردد و پول فراوان نیز همراه برد (در حدود دوازده هزار تالان) و موفق شد بمصر بازگردد. وی در یازده‌سالگی شوهر دوم کلئوپاتر شد و پس از چهار سال احتمالاً در اثر مسمومیت درگذشت. (از ایران باستان ج۲ جیبی ص ۲۲۹۱ و ۲۲۹۲ و قاموس الاعلام ترکی).

بطلمیوس ششم. [بَ لَ سِ شِ شُ] (اِخ) فیلومتور[5]، یا فیلومتر بمعنی محب الام؛ مادردوست. از ۱۸۱ تا ۱۴۹ ق.م. زندگی میکرد. (ناظم الاطباء). محب الام سی و پنج سال سلطنت کرد. در عهد او اسکندر روم پسر انطاخیوس عزم کرد که مملکت شام او را بازگیرد. یونانیان او را بکشتند. (مجمل التواریخ و القصص ج۱ ص۱۲۶). بطلمیوس فلیومتربن بطلمیوس اپی فانیس که از سال ۱۸۱-۱۶۴ ق.م. (؟) سلطنت مینمود و چون پدرش درگذشت او طفل بود و مادرش کلیوپترا تا زمان وفاتش یعنی: سال ۱۷۲ ق.م. ملکه شد و در مدت سلطنت خود با دولت شام دوست بود، لکن در سال ۱۷۱ ق.م. انطیوخس اپی فانیس بر مصر هجوم آورده، بر بطلمیوس غالب گشت و او را اسیر کرد اما رومی‌ها مصر را در ۱۶۸ ق.م. پس گرفتند و بتدریج آن مملکت ولایت رومانیان شد. (دانیال: ۱۱:۲۵) و در زمان بطلمیوس ششم بنای هیکل لیونتوپولس بانجام رسید و غیر از اورشلیم مرکز دیگری برای عبادت یهود معین گردید. فلسفهٔ یونانیان با فلسفهٔ مصر داخل شد و نتیجهٔ این مطلب آن شد که قوم یهود برای انتشار دین مسیح قابل و مستعد گردید. (قاموس کتاب مقدس). بطلمیوس ششم پس از پدر بتخت نشست (۱۸۱-۱۴۶ ق.م.) (؟) و بواسطهٔ صغرسن (پنجساله بود) مادرش (کلئوپاترا که از شاهزاده خانمهای سوریه بود زمام امور را بدست گرفت و تا پایان مرگش ۱۷۲ ق.م. حکومت کرد در زمان وی آنتی‌خوس چهارم پادشاه سوریه به مصر حمله برد معابد آن را غارت کرد و خواست در منفیس بعنوان پادشاه مصر تاجگذاری کند ولی مردم اسکندریه برادر فیلوترا که اورگت مینامیدند بر تخت نشاندند. آنتی‌خوس دوباره به مصر حمله برد و بدین ترتیب جنگ پایان یافت که قبرس از آن سوریه گردد. از سال ۱۷۰ ق.م. هر دو برادر مصر را اداره میکردند ولی پس از چندی بین آنها نفاق افتاد و چون غلبه با اورگت بود فیلومتر بروم رفت و با کمک رومیها دوباره بتخت پادشاهی مصر نشست وی خواست قبرس را تصرف کند موفق نشد و بعد فیلومتر او را ببخشید و سیرن را به او داد. در جنگ با سوریه با موفقیت پیش میرفت که هنگام بازگشت به مصر بپادشاه سابق سوریه، اسکندر والاس برخورد و بدست او کشته شد. (از ایران باستان ج۲، جیبی ص۲۱۵۵، ۲۱۵۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بطلمیوس غریب. [بَ لَ سِ غَ] (اِخ) از فلاسفهٔ طبیعین و از اوست: کتاب اخبار ارسطالیس و وفاته و مراتب کتبه. (ابن الندیم). قفطی گوید: این بطلمیوس مؤلف مجسطی نیست و از مردم روم و از طرفداران ارسطو است. و او راست کتاب اخبار ارسطوطالیس و وفاته و مراتب کتبه. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و فهرست عیون الانباء شود.

بطلمیوس قلوذی. [بَ لَ سِ قَ] (اِخ)[6] حکیمی بوده یونانی. (برهان). منجم معروف و مشهور که در مائهٔ دویم میلادی در مصر متولد گردید.این دانشمند چنان فرض کرد که زمین ثابت و ساکن و مرکز عالم است و فرضیات این منجم تا ظهور معلم معروف کوپرنیک مسلم بود مثل آنکه هنوز در نزد بیشتر منجمین ایران مسلم است و بعد بواسطهٔ این دانشمند فرضیات بطلمیوس باطل گردید. (ناظم الاطباء). نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی. (غیاث). نام حکیمی از حکمای یونان. (منتهی الارب). عالم نجوم. (مجمل التواریخ و القصص ج۱ ص۱۲۶). نام حکیمی در یونان قدیم که در علم هیئت مشهور است. (فرهنگ نظام). بطلمیوس حکیم که در فن هندسه و نجوم بی‌نظیر بود. (از حبیب‌السیر ج خیام ص۱۶۷). در التفهیم بیرونی مکرر از او و رصد او و کتاب او یاد شده است. رجوع به التفهیم بیرونی شود. صاحب کتاب المجسطی است که در دوران ادریانوس و انطیتوس بوده و در همان روزگار

1 - Évergète. 2 - Cyrène.
3 - Aulète. لاروس بزرگ او را پانزدهم قید کرده است.
4 - (۸۰-۵۱ ق.م ایران باستان ج۲ جیبی ص۲۱۵۸ و ۲۲۹۱).
5 - Philométor.
6 - P.Clôdius. Claudius.

ستارگان را رصد کرده و کتاب المجسطی را برای یکی از این دو تن تألیف کرد وی نخستین کسی است که اسطرلاب کروی و آلات نجومی و مقیاسهای رصدی را ساخت. گویند پیش از وی گروهی ستارگان را رصد کرده‌اندکه از آن جمله ابرخس است و بقولی این شخص استاد بطلمیوس بوده و از او آموخته است و رصد کردن جز به آلتی امکان‌پذیر نبوده و اولین رصدکننده طبعاً سازندهٔ آن آلت خواهد بود. (ترجمهٔ ابن الندیم ص۴۸۲). او راست: کتاب مجسطی. کتاب الموالید. کتاب الحرب و القتال. کتاب استخراج السهام. کتاب تحویل سنی العالم. کتاب تحویل سنی الموالید. کتاب المرض و شرب الدواء. کتاب الاربعه و او را به شاگرد خود سوری خطاب کرده و این کتاب را ابراهیم‌بن الصلت نقل و حنین‌بن اسحاق اصلاح کرده است و مقالهٔ اولی را اوطوقیوس تفسیر کرده و ثابت آنرا گردآورده و معانی آنرا بدست داد. و عمر ابن الفرخان و ابراهیم‌بن الصلت و نیریزی و بتانی آنرا تفسیر کرده‌اند. و نیز کتاب فی سیر السبعه. کتاب فی اسراء والمحبسین. کتاب فی اسرالسعود و اصطناعها. کتاب الخصین ایهما یفلح. کتاب ذوات الذوائب. کتاب یعرف با لسابع. کتاب القرعة مجدول. کتاب اقتصاص احوال الکواکب. کتاب الثمره و آنرا احمدبن یوسف مصری مهندس تفسیر کرده است. کتاب جغرافیا فی‌المعمور وصفة الارض و این کتاب را یکبار برای کندی بد ترجمه کرده‌اند پس از آن ثابت ترجمهٔ دیگری بعربی کرده و آن ترجمه بسیار خوبی است و سریانی آن نیز هست. (از ابن الندیم). عالم هندسه و هیئت‌دان معروف یونانی که در نیمهٔ اول قرن دوم میلادی در اسکندریهٔ مصر میزیسته. از تألیفاتش اطلاعاتی راجع بزندگانی او بدست نمی‌آید. معروف‌ترین تألیف او بیونانی به مقالهٔ سونتنا کسیس[1] (مجموعهٔ بزرگ) موسوم است و این تألیف را اکنون به اسمی که اعراب به آن داده‌اند المَجَسط[2] نامند. این تألیف از ۱۳ کتاب ترکیب شده است و حاوی تمامی چیزهایی است که از حیث علوم ریاضی (مخصوصاً هندسه) و هیئت باعث شهرت بطلمیوس گردید. تألیف دیگرش جغرافیای اوست که دارای هشت کتاب است. هیئت بطلمیوس چنانکه معلوم است حالا بهیئت قدیم معروف است و از زمان کپرنیک[3] هیئت‌دان لهستانی که در نیمهٔ اول قرن پانزدهم میلادی درگذشته، هیئت بطلمیوس را باطل میدانند. اما جغرافیای وی برای تاریخ عهد قدیم اهمیتی بسزا دارد و برای تاریخ قدیم ایران هم مفید است. زیرا او نخستین کسی بود که درجات طول و عرض را تعیین نمود و موقع هر محل را بدرجات معمول کرد. دو کتاب مجسطی و جغرافی او مانند دستورالعمل دانشمندان یونانی اسکندریه بود و در اوایل دورهٔ اسلامی هم بزبان عربی ترجمه شد و مدت زیادی علمای اسلام بشرح و تحشیه و تدریس آثار او پرداختند و بعدها بر اثر ترقی علوم در هیئت و جغرافی و اکتشافات جدید نقایص آثار وی را تکمیل و اصلاح کردند. مجسطی را از زبان عربی به لاتینی ترجمه کردند و نام آنرا «الماجست» نهادند که تحریفی است از المجسطی و متن اصلی یونانی آنرا مدتها بعد پیدا کردند. کلیات آثارش مکرر در اروپا چاپ شده است. (از ایران باستان ج۲ جیبی ص۲۱۷۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۲). و رجوع به روضات الجنات ج۱ ص۱۳۴ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و عیون‌الانباء و الحلل السندسیه و فرهنگ ایران باستان و شعوری ج۱ ورق ۱۶۸ و الموسوعة العربیة و سیر حکمت ج۱ ج۱ ص۸۳ و حکمت اشراق ص۱۵۶ و نخبة‌الدهر ص۲۶۷ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۲۰۸، ۲۱۰ و تاریخ اسلام و فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶ و نزهةالقلوب ج۳ ص۹۹ و تاریخ گزیده ص۷۲ و الجماهر و تاریخ الحکماء قفطی شود.

بطلمیوس کرائونوس. [بَ لَ کِ] (اِخ)[4] (بمعنی برق). پسر بزرگ بطلمیوس اول لاگس از خواهر کاساندر بود که پدر او را از سلطنت محروم کرد و پسر دیگرش را که از زن دیگر و موسوم به بطلمیوس فیلادلف بود جانشین خود کرد. بطلمیوس کرائونوس فرار کرده‌بدربار لیزیماک و سپس بدربار سلکوس پادشاه مقدونیه و تراکی رفت و در ۲۸۰ ق.م. آن پادشاه را کشت و چون آنتیگون برای حفظ مقدونیه بجنگ پرداخت او را بیونان وسطی راند و در همین سال بطلمیوس در جنگ با گالیها کشته شد. رجوع به ایران باستان ج۲ جیبی ص ۲۰۶۲، ۲۰۶۶، ۲۰۶۷، ۲۱۶۲، ۱۲۶۶ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بطلمیوس نهم. [بَ لَ سِ نُ هُ] (اِخ) اسکندر اول[5]. پادشاه قبرس. پسر دوم بطلمیوس هفتم است. پادشاه قبرس (۱۱۶-۱۰۷ ق.م.) پادشاه مصر (۱۰۱-۸۹ ق.م.) از ۱۰۷ تا ۸۸ ق.م. در زمانی که سوتر معزول بود سلطنت کرد. (ناظم الاطباء). بطلمیوس اسکندری ده سال سلطنت کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۲۶). رجوع به بطلمیوس هفتم و ایران باستان ج۲ جیبی ص۲۱۵۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بطلمیوس هشتم. [بَ لَ سِ هَ تُ] (اِخ)[6] سوتر دوم. لاتیرا (بار اول ۱۱۶-۱۰۷ ق.م. و نوبت دوم ۸۸-۸۰ ق.م.). وی پسر بطلمیوس هفتم است. پس از مرگ پدر بتخت نشست ولی حکومت در دست مادرش کلئوپاتر بود و بر اثر بروز فتنه و آشوب ناچار به ترک اسکندریه شد و با سه هزار تن از یاران بسوریه گریخت و در سال ۸۸ ق.م. هنگام سقوط برادرش بطلمیوس نهم اسکندر اول مجدداً به مصر بازگشت و بر تخت سلطنت نشست و تا سال ۸۱ ق.م. پادشاهی کرد. یک پسر نامشروع موسوم به بطلمیوس یازدهم و یک دختر از خود بجای گذاشت. رجوع به ناظم الاطباء و قاموس الاعلام ترکی ج۲، قاموس کتاب مقدس و ایران باستان ج۲ جیبی ذیل بطلمیوس هفتم شود.

بطلمیوس هفتم. [بَ لَ سِ هَ تُ] (اِخ) اورگت دوم. اورژت دوم = اوپاتر[7]. برادر بطلمیوس فیلومتر (۱۴۵-۱۱۶ ق.م.). از ۱۴۹ تا ۱۱۷ ق.م[8]. میزیسته. (ناظم الاطباء). پس از بطلمیوس ششم، بطلمیوس هفتم اورگت دوم بتخت پادشاهی رسید (۱۴۶-۱۱۷ ق.م.). در موقع اسارت برادر چهار سال به استقلال و پس از آزادی او دو سال به اشتراک حکمرانی کرد. در بدو سلطنت یکی از سرداران یهودی که نامش انیاس[9] بود خواست تخت سلطنت را برای پسر بطلمیوس ششم نگاهدارد، ولی بطلمیوس هفتم فائق آمد و برادرزادهٔ خود را که‌اوپاتُر نام داشت و تمام ناراضیها را کشت. در این موقع اشخاص زیادی از علما و رجال اسکندریه نابود گردیدند. در ۱۳۰ ق.م. بطلمیوس هفتم زن خود کلئوپاتر را که خواهرش نیز بود و از او پسری داشت طلاق داد و دختر خود را که او نیز کلئوپاتر نام داشت تزویج کرد. لذا مردم اسکندریه بر او شوریده بقصر حمله برده آنرا آتش زدند. پادشاه بجزیرهٔ قبرس گریخت و او کاری کرد که‌شاید در تاریخ بی‌سابقه باشد، توضیح آنکه پسرش را کشت و جسد او را ناقص کرده

1 - Megalé Suntaxis.
2 - Almageste. (Al-Mageste).
3 - Copernic.
4 - P.Céraunos (Keraunos).
۵ - برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس یازدهم میشود.
۶ - برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس یازدهم میشود.
7 - Eupator.
۸ - (۱۴۵-۱۱۶ ق.م ۱۴۶-۱۱۷ ق.م) (ایران باستان ج۲ جیبی ص۲۱۵۶، ۲۱۷۰).
9 - Onias.

برای مادر پس فرستاد. بر اثر این رفتار وحشیانه شورش از نو روی داد و سرانجام طرفین صلح کردند و پس از آن دورهٔ سلطنت او با آرامش گذشت. از کارهای او تصحیح تصنیفات هومر شاعر حماسی معروف یونان است و دیگر شرکت او در تحقیقاتی که راجع بصفحات مصر میشد. در زمان او خروج کاغذ حصیری از مصر ممنوع گشت و چون بنابراین حکم کاغذ در خارجه کم و گران شد، کاغذ پوست آهو اختراع گردید. پس از فوت این پادشاه زنش زمامدار شد. او میبایست یکی از دو پسرش را همکار خودکند و چون ملکه پسر بزرگ را که به بطلمیوس هشتم، سوتردوم، لاتیرا[1] موسوم بود دوست نمیداشت و او را در زمان حیات شوهرش بقبرس فرستاده بود، پسر کوچکش را که موسوم به بطلمیوس نهم، اسکندر بود برای همکاری برگزید. مردم از ملکه خواستند که پسر بزرگتر را از قبرس برای معاونت در زمامداری فرا خواند و پسر کوچک را بسمت والی به قبرس بفرستد. ملکه قبول کرد ولی پسر بزرگ را مجبور کرد زن و خواهر خود را که کلئوپاتر نام داشت طلاق دهد زیرا این زن را بسیار جاه‌طلب میدانست. ملکه با لاتیرا امور کشور بطالسه را اداره میکرد تا آنکه لاتیرا برخلاف میل مادر به آنتی‌خوس سیزیکی کمک کرد و این قضیه باعث شد که ملکه قشون را بر پسر بزرگ شوراند و پسر کوچک را بر تخت نشاند. لاتیرا که والی قبرس شده بود بنا بر دسائس ملکه مجبور شد از قبرس بیرون رود و پس از آن بمادرش اعلان جنگ داد. در آغاز اسکندر برادر کوچک‌تر میخواست استعفا دهد ولی مادرش مانع شد و پس از چندی اسکندر مادرش ملکه را کشته و بجهت نارضایی مردم خواست بقبرس بگریزد ولی در راه درگذشت. (۸۹ ق.م.) و مردم لاتیرا را از قبرس فرا خوانده بتخت سلطنت نشاندند. در این احوال بطلمیوس آپی ین[2] که پسر ای‌رن معشوقهٔ اورگت دوم بود درگذشت و بموجب وصیت وی سیرن را برومیها داد. در ۸۵ ق.م. سفرای روم نزد لاتیرا رفته کمک او را بر ضد مهرداد ششم پُنت خواستار شدند ولی جواب مساعد نشنیدند. (از ایران باستان ج ۲، جیبی ص ۲۱۵۶، ۲۱۵۷ و ۲۱۵۸)[3]. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس یازدهم. [بَ لَ سِ دَ هُ] (اِخ) اولت[4] (بمعنی نی‌زن) (۷۹–۵۱ ق.م.). از ۸۰ تا ۵۱ ق.م. سلطنت کرد. (از ناظم‌الاطباء). نام پادشاه یازدهم از بطالسه است. اولاد نامشروع بطلمیوس سوتر ثانی است. بسال ۸۰ ق.م. مصریها وی را بتخت بطالسه نشاندند ولی جمهوری روم از تصدیق وی خودداری نمود. سرانجام بسال ۵۹ ق.م. تحت حمایت پومپیوس درآمد و مورد قبول واقع شد اما باز این حرکت مصریان را خشمناک ساخت و در سنهٔ ۵۸ او را مجبور بفرار کردند و بعد از ۳ سال باز بدستیاری رومیان بمصر بازگشت. ۳ سال دیگر در تحت حمایت سپاهیان روم حکمرانی کرد و در ۵۲ ق.م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلة. [بَ طَ لَ] (ع‌ص) زن دلیر. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ امراة بطلة؛ زن شجاع دلاور. (ناظم الاطباء). ||ساحران. (منتهی الارب) (آنندراج). مردم ساحر و جادوگر. (ناظم الاطباء).

بطلة. [بَ طَ لَ] (ع ص) تأنیث بَطَل و از آن است: کانت فلانة شجاعة بطلة. ج، بطلات. (از اقرب الموارد). ||ج باطل: ایشان طلبه نیستند بطله‌اند. (یادداشتِ مؤلف).

بطلیموس. [بَ] (اِخ) بطلمیوس. رجوع به بطلمیوس شود.

بطلینس. [بَ نُ] (اِ) بَطلینُوس. طِلینُوس صدف. گوش ماهی. (دزی ج ۱ ص ۹۶).

بطلیوسی. [بَ طَ یَ] (اِخ) ابراهیم‌بن قاسم. رجوع به اعلم ابراهیم و ریحانة الادب ج ۱ شود.

بطلیوسی. [بَ طَ یَ] (اِخ) ابوالولید هشام‌بن یحیی‌بن حجاج بطلیوسی وی در قرطبه سماع کرد و بمشرق رفت و در مکه و شام و افریقیه و مصر و جز اینها نیز حدیث شنید و به اندلس بازگشت و در آنجا بر اثر سعایت گرفتار محنت شد سپس در قرطبه سکونت گزید و گروه بسیاری از وی حدیث شنیدند ابن فرضی گوید پیش از محنت و پس از آن از وی سماع کردم وی در شوال سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بطلیوسی. [بَ طَ یَ] (اِخ) (وزیر). ابوبکر عاصم‌بن ایوب بطلیوسی نحوی. بگفتهٔ صاحب البلغه، وی پیشوایی در لغت بود. از ابوعمر سفاسی و جز او روایت کرد و بقول صاحب بغیة الوعاة بر معلقات (سبعه) شرحی نوشت. ابن بشکوال وفات وی را بسال ۴۹۴ هـ.ق. آورده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ و جهانگشای جوینی ج ۱ و معجم المطبوعات ج ۱ شود.

بطلیوسی. [بَ طَ یَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن عمربن علی‌بن حسن بطلیوسی اندلسی. وی سفری بخراسان و عراق و حجاز کرد و در سنهٔ ۵۴۹ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. مؤلف اللباب آرد که صحیح آن است که وی در ۵۶۸ هـ.ق. در حلب درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

بطلیوسی. [بَ طَ یَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن سید بطلیوسی نحوی اندلسی. رجوع به ابن السید و کشف الظنون و ریحانة الادب ج ۱ و معجم البلدان ج ۱ و اعلام زرکلی ج ۱ و ۲ و ابن خلکان شود.

بطلیوسی. [بَ طَ یَ] (اِخ) قاضی سلمان‌بن قریش اندلسی بطلیوسی. از عالمان بطلیوس بود و عهده‌دار قضای آن شهر گشت و بسال ۳۲۹ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب).

بطلیه. [بَ لی ي] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، حشم‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بطم. [بُ / بُ طُ] (ع اِ) بن. بَنَه نام درخت سقز. (ناظم الاطباء). درخت بُنْ (منتهی الارب) (از آنندراج). درختی است مانند پسته از حیث جنس با برگهای آویخته و آنرا دانهٔ پهنی است بشکل خوشه‌های فلفل و سبز آن را حبةالخضرا گویند. (از اقرب الموارد). ||میوهٔ درخت سقز که بفارسی بنه گویند[5]. (از ناظم الاطباء). بَرِ درختی است که آنرا بن گویندو بن مسخن و مدر و باهی و نافع سعال و لقوهٔ کلیه است و ضماد برگش در روانیدن مو مجرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). ثمر درخت بطم. جوهری گوید: البطم؛ الحبة الخضراء. (از اقرب الموارد). بترکی آنرا چاقلان قوج گویند، که میوهٔ درخت سقز است. حبةالخضرا. (دزی ج ۱ ص ۲۳۴) (بحر الجواهر) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کلنگور. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال از مهذب الاسماء ص ۲۸۵). ضِرو ضخک. چتلانقوش. پستهٔ وحشی. بنمشک را عرب حبةالخضراء خوانند. اکثر خودروی بود. (نزهةالقلوب). بوکلک. بویکلک. مشغلهٔ البطالین. (یادداشت مؤلف): و آن بزه‌هایی است که بر ساق پدید آید و شکل آن ثمرة الطرفا و حبةالخضراء بزرگ بود و درخت حبةالخضراء را بتازی البطم گویند بدین سبب این بزه‌ها را طبیبان البطم نام کردند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بن. چتلانقوش بیشتر در کوهها باشد و آنچه در باغها نشانند اندک باشد. گه در بلاد سقرت و سنجار هر دانه

---

1 - P.VIII Sôter II Lathyre.

2 - Apion.

۳ - برطبق نقل لاروس بزرگ این شرح حال با بطلمیوس هشتم منطبق است.

4 - Aulète (Joueur de flûte).

برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس سیزدهم میشود.

5 - Térébinthe.

بمقدار فستقی می‌باشد و این متاع آن بلاد بود و از آنجا بجمیع بلاد برند و آن را قیمتی بود و اکثر آنرا شور کنند و بهتر فروشند. (فلاحت‌نامه). و رجوع به مخزن الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و دیگر کتب طبی شود).

بطم. [ ] (ع مص) پیوند زدن. (دزی ج ۱ ص ۹۶).

بطماج. [بِ] (ع اِ) میوهٔ معاث. (ناظم الاطباء).

بطمیس. [ ] (اِ) نوعی پرنده. (دزی ج ۱ ص ۹۱ از یاقوت).

بطن. [بَ] (ع اِ) شکم. خلاف ظهر (مذکر است). ج، اَبطُن و بُطنان و بُطون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شکم انسان و حیوان. (فرهنگ نظام). شکم. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷) (مهذب الاسماء) (غیاث). خلاف ظهر و آن مذکر است و گویند تأنیث آن لغتی است. (از اقرب الموارد): فمنهم من یمشی علی بطنه. (قرآن ۴۵/۲۴). للبث فی بطنه. (قرآن ۱۴۴/۳۷). ||شکم. (ناظم الاطباء):

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت
یادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود
تا تازه کرد یاد اوایل بدین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.

جهان را اولین بطنی زمی بود
زمین را آخرین بطن آدمی بود. نظامی.

بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند. (گلستان).

— عبدالبطن؛ بندهٔ شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۹۷). شکم‌پرست. (دزی ج ۱ ص ۹۷) (ناظم الاطباء).

||شکم هرچیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درون چیزی. ج، بطنان. (آنندراج). جوف هر چیزی. (از اقرب الموارد). اندرون. نهان:

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
شده بط ز بطن خود آغشته‌خون.
سعدی (بوستان).

— القت الدجاجة ذابطنها؛ تخم نهاد آن مرغ. (ناظم الاطباء). بیضه نهادن ماکیان. (منتهی الارب). فی المثل: الذئب یغبط بذی بطنه لانه لایظن به الجوع ابداً و انما یظن به البطنة لعدوه علی الناس و الماشیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این مثل را برای کسی آورند که حال وی بظاهر نیک و در باطن بد باشد. (از اقرب الموارد).

— القت المراة ذابطنها؛ یعنی زاد آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— بطن بلد؛ درون شهر.

— بطن سماء؛ آن سوی آسمان که با ما دارد. (مهذب الاسماء).

— بطن مکه؛ اندرون مکه. (مهذب الاسماء): و هوالذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکه. (قرآن ۲۴/۴۸)؛ و اوست آنکه بازداشته دستهای آنها را از شما و دستهای شما را از آنها در وادی مکه. (از تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به امتاع الاسماع ص۲۹۵ شود.

— بطن وادی؛ اندرون کوه. (از آنندراج).

— ذوالبطن؛ پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— صاحت عصافیر بطنه؛ یعنی گرسنه شد (از اقرب الموارد).

— طلب بطن الارض؛ خواستن خود را در عمق زمین پنهان کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— فی بطن السوق؛ مرکز. مرکز بازار. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

||گروه کمتر از قبیله یا کمتر از فخذ و زاید از عمارة. ج، ابطن و بطون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). قبیلهٔ کوچک. (فرهنگ نظام). قبیله. (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء). قبیلهٔ خرد. (آنندراج). دسته‌ای از مردم کوچکتر از عماره. ج، بُطون. (مفاتیح). کمتر از قبیله. (از اقرب الموارد). قسمت کوچکتر از عماره و آن کوچکتر از فصیله و آن کوچکتر از قبیله و آن کوچکتر از شعب. (منتهی الارب). ||نام یکی از طبقات ششگانهٔ قوم تازی است. (سمعانی). ||طبقهٔ چهارم از طبقات انساب عرب و آن طبقه‌ای است که انساب عماره مانند بنی‌عبد مناف و بنی‌مخزوم در آن منقسم میشوند. ج، بطون و ابطن. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۰۹). ||پشت و نسل عُتَزبن حبیب، بطنی است از هوازن. (منتهی الارب). بنوعَتود بطنی است از طی. (منتهی الارب). عجلان، بطنی است از انصار. (منتهی الارب): اعیان هر دو بطن از بنی‌هاشم علویان و عباسیان برطاعت و متابعت وی بیارامیدند. (تاریخ بیهقی). انوشروان با همهٔ دلتنگی خرسند شد

گفت چندین بطن بروزگار دراز برخیزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷). نسب ایشان. (اسماعیلیان شبانکاره) با بطنی میرود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون. (همان کتاب ص۱۶۴). سه بطن از ایشان. (همان کتاب). ||جانب درازتر پر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سوی درازتر. (مهذب الاسماء). جانب درازی پر مرغ. (آنندراج). شق درازتر پر. ج، ابطن و بطون و بطنان. (از اقرب الموارد). ||زمین مغاک. ج، بُطنان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). زمین نشیب. ج، بطون. (مهذب الاسماء). ||جنین. علوق. نطفه. (دزی ج ۱ ص ۹۶). نطفهٔ گیاه: ان ذابطن بنت خارجة اراها جاریة؛ کودک در شکم دختر خارجه (زوجه‌ام) یک دختر است و من آنرا از اینجا می‌بینم. (دزی ج ۱ ص ۷، ۹۶). ||مجموعهٔ بچه‌هائی که ماده از یک شکم میزاید. (دزی ج ۱ ص ۹۷). چندقلو. (در تداول عوام).

— نَفیسة من اول بطن؛ زنی که برای نخستین بار وضع حمل کند. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— هم من فرد بطن؛ بچه‌های یک شکم هستند. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

||زمانی که از گیاهان (درختان میوه‌دار) سخن گویند، هر برداشت محصول را بطن نامند. (دزی ج ۱ ص ۹۷). ||بطن؛ برای تمام آبهای زیرزمینی که در جهت جنوب بشمال جریان دارد بکار میرود. (دزی ج ۱ ص ۹۷). ||قسمتی از زمین مابین نیل و سلسله جبال لیبی (آفریقا). (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— بطن یا بطن محشی یا بطن خنزیر؛ رودهٔ خوک که از گوشت پخته انباشته شده باشد. (دزی ج ۱ ص ۹۷). سوسیس [1] (در تداول امروز).

— بطن الساق؛ پس زانو. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— بطن پیچیده گوش؛ گوش داخلی [2].

— بطن قلب؛ رجوع به ذیل قلب شود: و از اندرون دل دو گشادگی است فراخ، یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و طبیبان آنرا [هریک از آن دو گشادگی را] بطن القلب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— داءالبطن؛ جوع گاوی. جوع بقری. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— لبطن؛ سرنگون شدن. (دزی ج ۱ ص ۹۷ از نویری).

بطن. [بَ] (ع مص) نهان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بطون. (اقرب الموارد). رجوع به همین مصدر شود. ||اثر کردن بیماری در باطن کسی: بطنه الداء و به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دردمندشکم شدن. (منتهی الارب). دردمند شدن شکم کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فعل آن مجهول آید. ||درون و خاصهٔ کسی شدن: بطن من فلان و به. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از خواص کسی شدن. (از اقرب الموارد). ||بر شکم کسی زدن؛ بطنه و له بطناً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برشکم زدن. (آنندراج). ||درون وادی درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بطن وادی شدن. (تاج المصادر بیهقی). داخل شدن در وادی. (از اقرب الموارد). ||درون و حقیقت چیزی شناختن، یقال: بطنت الخبر؛ ای عرفت باطنه.

1 - Saucisse.

2 - Labyrinthe de l'oreille. Oreille interne.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندرون کار بدانستن. (تاج المصادر بیهقی). شناختن باطن امری. (از اقرب الموارد). درون چیزی شناختن. (آنندراج). ||لایی انداختن. بکار کردن لایی: بطن بقطن. (دزی ج ۱ ص ۹۶). ||آستر کردن: بطن بفروه. (دزی ج ۱ ص ۹۶). ||آستری از پوست کردن برای زینت. (دزی ج ۱ ص ۹۶).

بطن. [بَ طَ] (ع مص) کلان‌شکم گردیدن. (منتهی الارب). بزرگ شدن شکم از پرخوردن. (از ناظم الاطباء). بزرگ شدن شکم از سیری. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). کلان‌شکم شدن. (آنندراج).

بطن. [بَ طِ] (ع ص) توانگر متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مالدار متکبر. (آنندراج). ||بندهٔ شکم و عبدالبطن. (ناظم الاطباء). بندهٔ شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد شکم‌پرست که از خوردن سیر نگردد. (آنندراج). ||کفش چوبی. (دزی ج ۱ ص ۹۷)[1]. ||بسیارخوار کلان‌شکم. ج، بِطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطن. [بَ طَ] (ع اِ) بیماری شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). رنج شکم از پرخوردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بطن. [بُ طُ] (ع اِ) جِ بِطان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بطان شود. ||دانه‌ای است مانند عدس. (آنندراج).

بطنان. [بُ] (ع اِ) جِ بَطْن. (ناظم الاطباء). جِ بطن، شکم. (آنندراج).

– بطنان الجنة؛ میانهٔ بهشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وسط بهشت. (اقرب الموارد). ||جِ باطن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ باطن، بمعنی آبراهه در زمین درشت. (منتهی الارب). رجوع به باطن شود.

بطن الحمل. [بَ نُلْ حَ مَ] (اِخ) شکم حمل. و آن جایگاه بطین است نزد عرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به بطین و مؤید الفضلاء شود:

بسته بسه پایهٔ هوایی
بطن الحمل از چهارپایی.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۷۶).

بطن الحوت. [بَ نُلْ] (اِخ) منزلی است از منزلهای ماه. (مهذب الاسماء). رشاء که از منازل ماه است. (مؤید الفضلاء). منزلی از منازل قمر و آنرا رشاء نیز گویند. (یادداشت مؤلف). منزل بیست و هشتم و آخر قمر است بعد از فرغ الدلوالمؤخر. (یادداشت مؤلف). کوکب روشنی است بر پهلوی المرأة المسلسلة. بطن الحوت از بهر آن خوانند که عرب بصورت ماهی نهادند و چند کوکب تاریک است و کوکب روشنی است بر شکم ماهی... و آن منزل بیست و هشتم است از منازل قمر و رقیب او سماک است. (جهان دانش ص ۱۲۴):

خاتون رشا ز ناقه داری
با بطن الحوت در عماری.
نظامی.
(لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۷۶).

بطن الذهاب. [بَ نُذْ ذَ / ذُ] (اِخ) محلی است متعلق به بنی‌حارث‌بن کعب که در آن یکی از ایام (جنگ‌ها) عرب روی داد. (از معجم البلدان).

بطن الرمه. [بَ نُرْ رُ مْ مَ / رُ مَ] (اِخ) وادی معروفی است در عالیهٔ نجد. (از معجم البلدان). و امام حسین (ع) همچنان بجانب کوفه طی مسافت نموده چون ببطن الرمه رسید... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۶). و رجوع به رمه شود.

بطن السر. [بَ نُسْ سِ] (اِخ) وادیی است میان هجر و نجد که در آن یکی از ایام (جنگ‌ها) عرب روی داد. جریر گوید:

استقبل الحی بطن السرام عسفوا
فالقلب فیهم رهین اینما انصرفوا.
(از معجم البلدان).

بطنت. [بِ نَ] (ع اِ) بَطْنَة بمعنی سیری و پری شکم از طعام:

کم‌خورش، مرد شرفتنت نیست
هرکجا بطنت است فطنت نیست.
سنایی.

شخصی بود صاحب ذکاو فطنت نه با جهالت و بطنت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بطنه شود.

بطن قنطورس. [بَ نِ قِ رِ] (اِخ) نام ستاره‌ای در صورت قنطورس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قنطورس شود.

بطنة. [بِ نَ] (ع اِ) تکبر و فیریدگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سیری و پری شکم از طعام. و منه المثل: البطنة تذهب الفطنه، و یقال: لیس للبطنة خیر من خمصة تتبعها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیری و پری شکم از طعام. (آنندراج). بزرگ شدن شکم از سیری. (تاج المصادر بیهقی). شکم بند شدن. (زوزنی).

بطن هیفا. [بَ نِ هَ] (اِخ) جایگاهی است بر هفت میلی مدینه. (از الامتاع الاسماع صص ۲۶۱-۲۶۵).

بطنی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بطن، شکم. ||مادری، مقابل صلبی: برادر بطنی. خواهر بطنی.

بطن ینبع. [بَ نِ یَ مْ بُ] (اِخ) جایگاهی است که غزوهٔ ذی العشیره در آن روی داد و ذی العشیره در ناحیه‌ای از ینبع واقع است که از مدینه نه برید فاصله دارد. رجوع به الامتاع ص ۵۵ و حبیب‌السیر چ ۱ خیام ص ۳۳۵ و ینبع و ذی العشیره شود.

بطوء. [بُ] (ع اِمص) درنگی و آهستگی، و قولهم لم افعله بطأیا هذا. (منتهی الارب). درنگی. (از تاج المصادر بیهقی). بطء. درنگی و کندی و آهستگی. (ناظم الاطباء). درنگ و آهستگی نقیض سرعت. (غیاث) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). ||گرانی.

– بطوء جریان؛ کندی کارها.

– بطوء حرکت؛ جنبش آهسته و کند. (ناظم الاطباء).

– بطوء هضم؛ نزد پزشکان عبارت است از اینکه طعام بسرعت از معده سرازیر نشود. و رجوع به بطء شود.

بطوط. [بُ] (ع اِ) جِ بَطّ. (ناظم الاطباء). رجوع به بط شود.

بطوع. [بِ طَ] (ق مرکب) برضا. بمیل. برغبت: گاو... کمر خدمت بطوع و رغبت ببست. (کلیله و دمنه).

– بطوع و رغبت؛ بدل و جان. بچشم. برضا و رغبت. بمیل. و رجوع به طوع شود.

بطول. [بُ] (ع مص) بُطل. بُطلان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دو مصدر مذکور شود. باطل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناچیز شدن. (آنندراج). ناچیز و ضایع شدن. تباه شدن.

بطولوماوس فیلادلفوس. [بَ دِ] (اِخ)[2] از ملوک اسکندریه. ابن الندیم بنقل از اسحاق راهب گوید: بطولوماوس فیلادلفوس مردی موسوم به زمیره را مأمور فحص و گرد کردن‌کتب کرد و او پنجاه و چهار هزار و صد و بیست کتاب جمع کرد و گفت هنوز در دنیا بسی کتاب در سند و هند و فارس و جرجان و ارمان و بابل و موصل و روم است. هرچند این بطلمیوس نیز از حمات علم و ادب است لیکن بنای کتابخانهٔ اسکندریه را بطلمیوس لاغوس کرده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بطلمیوس و عیون الانباء ج ۱ ص ۸۴ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

بطولة. [بُ لَ] (ع اِمص) دلیری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بَطالَة. (منتهی الارب). رجوع به بطالة شود.

بطولة. [بُ لَ] (ع مص) شجاع و دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت دلیر شدن و کارزاری شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بَطالَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مصدر مذکور شود. بِطالَة. (ناظم الاطباء). رجوع به این مصدر و بطالت شود.

بطولت. [بُ لَ] (ع مص) بُطولَة شجاع و دلیر گردیدن. (آنندراج). و رجوع به بطولة و بطالت و بطالة شود.

1 - Sabot.
2 - Ptolémée Philadelphe.

بطون. [بُ] (ع مص) نهان شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). پنهان شدن چیزی. (ناظم الاطباء). ||از خواص کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پوشیدن و پوشیدگی. (غیاث). ||(اِ) درون چیزی. (از ناظم الاطباء).

بطون. [بُ] (ع اِ) جِ بَطن. (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). جِ بطن. شکم‌ها و بطن‌ها. (از فرهنگ نظام). جِ بطن، شکم. (از آنندراج) (غیاث). گرسنگی عمارت باطن کند و سیرخوردگی عمارت بطون. (از کشف‌المحجوب). و بطون جوشیده زمرهٔ خلایق بزمزمهٔ نفرین لب گشودند. (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۶۷۸). ||درونها. باطن‌ها: اعوان اسلام بر پی‌کفار میرفتند و ایشان را در متون هضاب و بطون شعاب می‌کشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— بطون الاوراق؛ کتابها. (دزی ج ۱ ص ۹۷).

— بطون دفاتر؛ متون صحایف:... و بطون دفاتر و متون صحایف بذکر ایام و اقوال و افعال ایشان آراسته کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— بطون دماغ؛ حفره‌هایی که در قسمتهای داخلی مراکز عصبی در نقاط مختلف وجود دارد که بترتیب عبارتند از: ۱- بطن یک که در قسمت داخلی و میانی یکی از نیمکره‌های طرفی مخ قرار دارد. ۲- بطن دو قرینهٔ بطن سه است و در یکی از نیمکره‌های طرفی مخ مقابل بطن یک قرار دارد. ۳- بطن سه در قاعدهٔ مخ بین دو جسم بصری قرار دارد. ۴- بطن چهار بین پل دماغ و بصل النخاع و پایه‌های مغز قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— بطون دماغی؛ شکمچه‌های مغز. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). بطن دماغی[1]. (دزی ج ۱ ص ۹۷): و از درازی دماغ سه تجویف است و طبیبان آنرا بطون دماغی گویند و هریک اندر پهنا به دو بخش است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بطونیقا. [بَ] (معرب، اِ) بطونیکا، معرب کلمهٔ لاتین بتانیکا[2]. (فرهنگ فارسی معین).

بطة. [بَطْ طَ] (ع اِ) یک مرغابی. (ناظم الاطباء). یکی بط یستوی فیه المذکر و المؤنث و لیست الهاء للتأنیث و انما هی لواحد من جنس. (منتهی الارب). یکی بط خواه نر و خواه ماده. ج، بطاط. معرب بت مذکر و مؤنث در وی یکسان است مانند حمامه و دجاجه تا در آن علامت تأنیث نیست بلکه برای وحدت است و عرب اوز گویند و بط بدون تا مستعمل فارسیان است. (آنندراج). و رجوع به بط و المعرب جوالیقی ص۶۴ شود. ||خنور روغن یا آوندی است بشکل مرغابی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دبّه ظرفی است مانند قاروره و عُربی صحیح است و گمان میکنم که لغت شامی باشد. (المعرب جوالیقی ص۶۴). و صاحب اللسان آرد: بطة، دبّه است بلغت اهل مکه زیرا آنرا بشکل بطة (پرنده) سازند و دبه ظرفی است از شیشه که در آن روغن نهند.

بطة. [بَطْ طَ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن بطة عکبری مصنف ابانه است. (منتهی الارب). عبیدالله‌بن محمدبن محمدبن حمدان‌بن بطة العکبری حنبلی مصنف الابانة. وی از گروهی حدیث شنیده و ابوالقاسم‌بن البُسری و دیگران از وی حدیث شنیدند و بسال ۳۸۷ هـ.ق. درگذشت. (از تاج العروس). و رجوع به ابوعبدالله‌بن بطة و ابن بطة شود.

بطة. [بَطْ طَ] (اِخ) موضعی است به حبشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطی. [بَطْ طی] (اِخ) ابوعبدالله عبیدالله‌بن... بطی. از پیشوایان علم حدیث و فقیهان حنبلیان بود. وی به سال ۳۸۷ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

بطیء. [بَ] (ع ص) سست‌رو. ج، بِطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ‌کننده و آهسته. (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ نظام) (از مهذب الاسماء). آهسته و سست و کند. (ناظم الاطباء). مقابل تند و سریع: ...طایفهٔ حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند. (گلستان).

— بطیءالانتقال؛ دیرفهم. کندفهم. دیریاب. کم‌هوش. کودن. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). دیریافت. مقابل سریع‌الانتقال.

— بطیءالانزال؛ دیرانزال.

— بطیء الانهضام، بطیءالهضم؛ دیرگوار. ثقیل. سنگین. ناگوار. دژگوارد. بدگوار.

— بطیءالحرکة؛ کسی که به آرامی حرکت کند. (ناظم الاطباء). آنکه به آهستگی حرکت نماید. (آنندراج).

— بطیءالسیر؛ کندرو. گران‌رفتار. گران‌رو. مقابل سریع‌السیر. تندرو.

— بطیءالعمل؛ کندکار.

— بطیءالهضم؛ دیرهضم. رجوع به بطیءالانهضام شود.

— بطیء شدن؛ کند شدن. (ناظم الاطباء). آهسته شدن. مقابل تند شدن. سریع گشتن.

بطیارج. [بَ رِ] (اِ) معرب بتیاره. رجوع به وبال و بتیاره شود. (یادداشت مؤلف).

بطیاط. [ ] (اِ) عصی الراعی. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲). رجوع به عصی الراعی شود.

بطیحة. [بَ حَ] (ع اِ) جوی در سنگلاخ. ج، بطایح و بطائح. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). بطیحه، بطحاء. (منتهی الارب). جای جمع شدن آب. رجوع به این کلمات در جای خود شود: رود طبیعی آن است که آبهایی بود بزرگ... و همی رود تا بدریایی رسد یا به بطیحه‌ای. (حدود العالم). بود که از یک رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و بکار شود و آن عمود رود همی رود تا بدریا رسد یا به بطیحه‌ای چون فرات. (حدود العالم). و با او منجمی بود، کیخسرو را گفت که ای ملک زود باشد که بدین بطیحه یعنی جای جمع شدن آب بنایی و عمارتی پیدا شود و این آب بدین موضع باز خوشد. (تاریخ قم ص ۶۱).

بطیخ. [بِطْ طی] (ع اِ) صاحب قاموس گوید هرچه بر روی زمین پهن شود. (آنندراج). هرچیز شبیه بخربزه: و ان اخرج شحمه [شحم الحنظل] من بطیخه نقصت قوته سریعاً. (ابن البیطار). کدو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از کدو (یقطین) است که بالارونده نیست ولی مانند رشته‌هایی بر زمین گسترده شود. (از اقرب الموارد). ||خیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خربزه[3] و مانند آن. بطیخه، یکی. (منتهی الارب) (غیاث) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). خربزه که میوه‌ای حاصل از یک بوته است. (فرهنگ نظام). لغت رومی است، بفارسی خربزه نامند و بیونانی قابش. بهترین او شیرین کم‌آب نازک بی‌جرم است و بهترین ناشیرین او ملیون است که خربزهٔ گرمک باشد. (از تحفه). و رجوع به ترجمهٔ صیدنه و مفردات ابن بیطار و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

— دارالبطیخ؛ محله‌ای در اصفهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

بطیخ زقی. [بِطْ طی خ زَقْ قی] (اِ) و بطیخ هندی و شامی و فلسطینی، بطیخ هندی است که بفارسی هندوانه و بهندی تربوز نامند. (فهرست مخزن الادویه). بطیخ هندی است و بطیخ نیز گویند، بپارسی خربزهٔ هندی گویند و بشیرازی خیار کدو گویند و به تبریزی هندوانه بهترین آن بود که آب‌دار و شیرین بود. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).

بطیخ شامی. [بِطْ طی خ] (اِ) بفارسی هندوانه و بهندی تربوز نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به بطیخ هندی و خربزهٔ شامی شود.

بطیخ طویل. [بِطْ طی خِ طَ] (اِ) خربزه

1 - Les Ventricules du Cerveau.

2 - Bettonica. Bétoine. (دزی ج ۱ ص ۹۸)

3 - Melon.

است و قید طویل برای جدا کردن آن از بطیخ مستدیر می‌آورده‌اند که هندوانه باشد. ملونیا. (ابن بیطار).

بطیخ فلسطین. [بِ طْ طی خ فِ لِ] (اِ) بفارسی و بهندی تربوز نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به بطیخ هندی شود.

بطیخ هندی. [بِ طْ طی خ هِ] (اِ) هندوانه. (ناظم الاطباء). بفارسی هندوانه و بعربی دلاع و رابوقه[1] نامند. بفارسی هندوانه و بهندی تربوز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

بطیخة. [بِ طْ طی خَ] (ع اِ) یکی بطیخ. (منتهی الارب). واحد بطیخ. (ناظم الاطباء). خربزه. ج، بطاطیخ. ||نام دو خاتم از آن نوح‌بن منصور سامانی. ابوریحان بنقل از نصر گوید:امیر رضی نوح‌بن منصور سامانی را جفتی خاتم بود که هریک از آنها را بطیخه می‌نامیدند نگین یکی از آنها یاقوت سرخ بود مانند دانهٔ انگور و از آن دیگری الماسی بود هرچند در شکل و اندازه گویند بزرگتر از آن نگین دیده نشده است. (از الجماهر ص۶۶).

بطیخی. [بِ طْ طی] (ص نسبی) نسبتی است به بطیخ که خربزه باشد. (سمعانی). ||خربزه‌فروشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

بطیر. [بَ] (ع ص) کفانیده و شکافته شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبطور. مشقوق. کفیده. ||(اِ) پچشک ستور. (منتهی الارب). پزشک ستور. (ناظم الاطباء). دام‌پزشک.

بطیریخ. [بَ رَ] (ع اِ) بطریخ. بطریک. رجوع به بطریک شود.

بطیش. [بَ] (ع ص) سخت‌گیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بَطّاش: به ترانهٔ... نواپرداز گشته بطَیش و بَطْش، بَطیش، بَطْش، نَطْش سریع آغاز کردند... (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ. ش. انجمن آثار ملی ص ۴۳۰). ||توانا. (ناظم الاطباء).

بطیط. [بَ] (ع اِ) شگفت و دروغ. یقال جاء بامر بطیط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عجب. (مهذب الاسماء). ||کفش بی‌نوک نیم موزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سندل. صندل. (مهذب الاسماء). ||(اِ) بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بطیطس. [بَ] (معرب، اِ) به یونانی یبروح است. (فهرست مخزن الادویه)[2].

بطیطة. [بُ طَیْ یِ طَ] (ع اِ) مصغر بَطیطَة بمعنی سرفه است[3]. (منتهی الارب). مور سپید که بتازی سُرفَةُ نیز گویند[4]. (ناظم الاطباء). کرمی است که خانه از چوبهای ناز میسازد. (فرهنگ نظام). و رجوع به بطیطه شود.

بطین. [بَ] (ع ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب). کلان‌شکم، یقال: رجل بطین. (ناظم الاطباء). شکم‌آور. (مهذب الاسماء). شخص بزرگ‌شکم. (فرهنگ نظام). بزرگ‌شکم. (آنندراج) (غیاث). ||آنکه شکم وی پر باشد. (ناظم الاطباء). ||توانگر. (منتهی الارب). ||دور و بعید، یقال: شاء و بطین. (منتهی الارب). دور و بعید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِخ) لقب شخصی است. (آنندراج). لقب مردی خارجی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بطین. [بُ طَ] (ع اِ مصغر) تصغیر بطن. (غیاث). مصغر بطن. (ناظم الاطباء). معنی بطین شکمک بود. (التفهیم). شکم کوچک. ||منزل دوم از منازل قمر و آن سه کوکب است بر مثال دیگ‌پایه‌ها که بر بطن حمل واقع شده است. (از آنندراج)[5]. نام منزل دوم است از منازل قمر و آن سه کوکب است در بطن برج حمل. (فرهنگ نظام). منزلی است از منازل قمر و هو بطن الحمل. (مؤید الفضلاء). یکی از منازل قمر که شکم برج حمل است و آن سه ستاره خرد است که بر صورت دیگ پایه‌ها واقع شده. (منتهی الارب). به اصطلاح نجوم منزل دویم از منازل قمر که در شکم برج حمل واقع گشته و آن سه ستارهٔ خرد است که بر صورت دیگ‌پایه واقع شده. (ناظم الاطباء). نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه ستاره باریک است بر شکل مثلث که بر دُم حمل واقع شده. (غیاث). نام منزل دوم از [منازل قمر]. (التفهیم). منزلی است از منزلهای ماه. (مهذب الاسماء). از ستارگان منازل قمر است و آن تصغیر بطین است و از اینرو مصغر شده است تا فرقی میان آن و بطن‌الحوت یکی دیگر از منازل قمر باشد و بطین سه ستاره است بشکل دیگ‌پایه‌ها یا مثلث شکلی که دیگ را هنگام طبخ بر آن نهند و آن نزدیک بطن الحمل است یکی ستارهٔ آن تابان و دو دیگر کم نورند و این دو پس از طلوع ستاره تابان برآیند. (از صبح الاعشی). منزل دویم از منازل قمر است از آخر شرطین تا بیست و پنج درجه و چهل‌ودودقیقه‌وپنجاه‌ویک ثانیه از حمل. و علمای احکام او را منزلی سعد شمارند. (یادداشت مؤلف). سه ستارهٔ تاریکند بر شکل مثلثی بر دنبهٔ حمل، میان ایشان و میان شرطین مقدار نیزه‌ای است و ماه گاه گاه او را بپوشاند. و آن منزل دوم از منازل قمر است و رقیب آن ذبانا باشد. (از جهان دانش ص۱۱۶):

ماه و پروین را نگر در قد او
همچنان کز بطن ماهی در بطین.
سعدی.

بطینه. [ ] (اِ) هل است. (فهرست مخزن الادویه).

بظ. [بَ ظْ ظ] (ع مص) راست کردن تار ساز، تا بنوازد. (منتهی الارب). راست کردن مغنی تار ساز را تا بنوازد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بظ مغنی عود را؛ حرکت دادن اوتار آن برای نواختن. (از اقرب الموارد).

بظ. [بَ ظْ ظ] (ع ص) درشت و سطبر. فظ بظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اتباع کلمه فَظّ است. گویند: هو فظ بظ یعنی غلیظ است. (از اقرب الموارد)[6].

بظا. [بُ] (ع اِ) گوشت‌پاره‌های برهم نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بظارة. [بَ / بُ رَ] (ع اِ) تِلاق. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). کنارهٔ فرج. (مهذب الاسماء). بظر. بیظر. چوچوله. دلاغ. ||آنچه را که خافضه از زن قطع میکند. (ناظم الاطباء). آنچه که ختانه بگذارد از زن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بلندی میان لب بالا که اندکی دراز شود و آن مرد را ابظر خوانند. (آنندراج). تندی میان لب پایین. (ناظم الاطباء). تندی میان لب بالایین. (آنندراج) (منتهی الارب). بلندی میان لب فرودین. (مهذب الاسماء). ||سر پستان گوسپند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||بظارة الشاة؛ تندی کنارهٔ فرج گوسپند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بظاره. [بِ رَ] (ع اِ) آواز و صدای لب در هنگام بوسه. (ناظم الاطباء).

بظاهر. [بِ هِ] (ق مرکب) ظاهراً و آشکارا و بطور وضوح. (ناظم الاطباء). و رجوع به ظاهر شود.

بظر. [بَ] (ع اِ) تلاق. ج، بُظور. و منه قولهم فی الشتم: امصص بظر فلانة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیظر. بُظارَه. (منتهی الارب). دلاغ و آن موضعی است که ختانان عرب برند. (یادداشت مؤلف). خروس. خروسه. خروسک. گندمک. (زمخشری) (از

---

۱ - ن ل: دابوغه.

۲ - در متن یبروج ولی صحیح یبروح است. رجوع به یبروح شود.

۳ - مور سپید که از ریزه‌های چوب خانه سازد و در آن درآید و بمیرد. (منتهی الارب: سرفه).

۴ - در منتهی الارب ضبط کلمه بُطَیْطَة، و در ناظم الاطباء بُطَیْطَة ولی صاحب تاج العروس بی‌ضبط کلمات آرد: «بطیطة مصغر بطیطة است». در همهٔ نسخ چنین است و آن غلط است و صواب بُطَیِّطَة مانند دجیجه تصغیر دجاجه است. در ذیل اقرب الموارد نیز آمده است: بُطَیِّطَة مانند دجیجه تصغیر دجاجه سرفه باشد که دانهٔ کوچکی است.

5 - Batyne.

۶ - در مؤید الفضلاء بغلط کلمهٔ بظ (بفتح) بمعنی آب منی حیوان آمده در صورتی که صحیح بیظ است رجوع به بیظ شود.

یادداشت مؤلف). ||بلندی میان دو لب فرج. (آنندراج). ||انگشتری. (منتهی الارب).

بظر. [بَ ظَ] (ع مص) با بُظَرَة گردیدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درازتلاقی و درازتلاق شدن. ||ختنه کردن جاریه را. (از منتهی الارب).

بظر. [بَ ظَ] (ع اِ) درازتلاقی. (ناظم الاطباء). زنان را بر فرج فزونیکی است و آنرا ختنه کنند و آن فزونی ببرند و بتازی آن فزونی را بظر گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||انگشتری. (ناظم الاطباء).

بظراء . [بَ] (ع ص) تأنیث اَبظَر. زن درازتلاق. داه دراز تلاق ختنه نا کرده.ج، بُظُر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن ختنه نا کرده.ج، بظر. (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء). درازبظر. بزرگ گندمک (زن). (زمخشری). بزرگ خروسه.

– امة بظراء؛ داه درازتلاق ختنه نا کرده.ج، بُظُر و منه ما یقال فی الشتم: یا بن البظراء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن زنی کی او ختنه نکرده باشد. (زوزنی). آن زنی که وی را ختنه نکرده باشند. (تاج المصادر بیهقی).

بظرم. [بَ رَ] (ع اِ) انگشتری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بظرة. [بَ رَ] (ع اِ) زنی که در بغلش موی کم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حلقهٔ انگشتری بی‌کرمی. (کذا). (منتهی الارب) (آنندراج). حلقهٔ انگشتری بدون نگین. (ناظم الاطباء).

بظرة. [بِ رَ] (ع اِ) رایگان، و منه: ذهب دمه بظراً. (منتهی الارب). رایگان. (ناظم الاطباء).

بظرة. [بُ رَ] (ع اِ) تندی میان لب بالایین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بظریرة. [بِ رَ] (ع ص) زن بی‌شرم زبان‌دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بظماج. [بِ] (ع اِ) جامه‌ای که بر یکی از دو طرف آن خواب باشد یا جامه‌ای که بر میانهٔ آن خواب باشد و بر هر دو طرف آن علم و نقش باشد. (از منتهی الارب). قسمی از جامهٔ پُرزدار مانند مخمل و یا جامه‌ای که میان آن پرزدار و کناره‌های آن دارای نقش و نگار باشد. (ناظم الاطباء).

بظو. [بَ] (ع مص) آکنده‌گوشت‌شدن کسی. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء).

بظو. [بُ ظُوْ] (ع مص) فربهی و آکندگی گوشت کسی. (از اقرب الموارد). گویند حظیت المرأة و بظیت؛ از اتباع است یعنی فربه و آکنده‌گوشت شد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بظور. [بُ] (ع اِ) جِ بَظر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بظر شود.

بظیظ. [بَ] (ع ص) فربه نازک‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). غلام بظیظ؛ پسر فربه نازک‌اندام. (ناظم الاطباء).

بع. [بَ] (اِ) بعبع. آواز بره و گوسفند و بز و بزغاله. (یادداشت مؤلف). رجوع به بعبع شود.

بع. [بَعع] (ع مص) پریشان ریختن شراب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). پریشان ریختن شراب را: بع الخمر بعاً. (منتهی الارب). ||فزون ریختن آب. (از اقرب الموارد). ||پیوسته باریدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پیوسته باریدن. بعاع. (منتهی الارب). و رجوع به بعاع شود.

بعائس. [بَ ءِ] (ع اِ) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ بَعوس به معنی ماده شتر لاغر که شیر آن خشک شده باشد از گذشتن هفت ماه بر نتاجش. (آنندراج). و رجوع به بعوس شود.

بعابعة. [بَ بِ عَ] (ع اِ) درویشان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||مردمان بومی. (ناظم الاطباء).

بعاث. [بَ / بِ / بُ] (اِخ) موضعی نزدیک مدینه مر اوس را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یوم بعاث؛ روز جنگ اوس و خزرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موضعی است نزدیک مدینه که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی عظیم واقع شده بود و آن روز جنگ را یوم بعاث[1] گویند. (آنندراج). جنگی است میان اوس و خزرج در جاهلیت. (از مجمع الامثال میدانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بعاثط. [بَ ثِ] (ع اِ) جِ بُعثُط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بعثط شود.

بعاد. [بِ] (ع مص) مصدر دیگر مباعدة. (از زوزنی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دور کردن و دور شدن. (آنندراج). از کسی دور شدن. (زوزنی). کسی را دور کردن. (زوزنی). دوری. (غیاث). و رجوع به مباعدة شود.

بعاد. [بِ] (ع اِ) لعن. (ناظم الاطباء). لعنت و نفرین. (آنندراج) (منتهی الارب).

بعاد. [بُ] (ع ص) بعید و دور. (ناظم الاطباء). دور. (منتهی الارب) (آنندراج). نعت است از بُعد. (منتهی الارب) (آنندراج). صفتی است مانند بعید. (از اقرب الموارد):

خنده بوی زعفران وصل داد
گریه بوهای پیاز آن بعاد.
(مثنوی).

بعار. [بِ] (ع مص) پشکل افکندن، مانند مباعرة. (ناظم الاطباء). پشکل افکندن. (آنندراج) (منتهی الارب).

بعار. [بُ] (ع اِ) بر درخت کنار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بعاس. [بِ] (ع اِ) جِ بَعوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به بعائس و بعوس شود.

بعاع. [بَ] (ع اِ) تره است نرم. (آنندراج) (منتهی الارب). یک نوع ترهٔ نرم. (ناظم الاطباء). ||گرانی ابر از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رخت جهاز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جهاز. (اقرب الموارد). ||متاع. (اقرب الموارد)[2]. ||متاع افتادهٔ روز غارت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||القی علیه بعاعه؛ ای نفسه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||القی السحاب بعاعه؛ همهٔ باران خود را ریخت آن ابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی‌الارب).

بعاع. [بَ] (ع مص) پیوسته باریدن ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به بَعّ شود.

بعاق. [بُ] (ع اِ) شدت آواز. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (صراح) (اقرب الموارد). ||بانگ باران. (مهذب الاسماء). ||باران بسیار بزرگ قطرهٔ ناگاه بارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ابری که بشدت ببارد. (از اقرب الموارد). ||سیل بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[3].

بعاق. [بُ] (ع مص) شکافتن باران بزرگ قطره زمین را: بعق الوابل الارض بعاقاً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

بعال. [بِ] (ع مص) جماع کردن. (غیاث). باعل مباعلة و بعالاً، ملاعبت زن و شوی باهم و جماع نمودن و زناشویی کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). مباعله. (زوزنی). رجوع به مباعله شود:

نه کمی در شهوت و طمث و بعال
که زنان را آید از ضعفت ملال.
(مثنوی).

بعال. [بِ] (ع اِ) جِ بَعل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات)[4]. رجوع به بعل شود.

۱ - در متن به غلط بغات است. رجوع به الامتاع شود.

۲ - در اقرب الموارد. جهاز و متاع بصورت دو معنی آمده ولی در منتهی الارب و به پیروی از آن ناظم الاطباء و آنندراج، رخت جهاز آورده‌اند.

۳ - صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء ضبط کلمه را در دو معنی باران و سیل بحرکات سه گانه آورده‌اند.

۴ - صاحب غیاث‌اللغات معانی بعل را در ذیل بعال بصورت جمع آورده است. رجوع به بعل شود.

بعایس. [بَ یِ] (ع اِ) بَعائِس ج بعوس. (ناظم الاطباء). رجوع به بعائس شود.

بعبو. [بَ بَ] (اِ صوت) آوای کبوتر. بغبغ. بغبغو کردن. (دزی ج ۱ ص۹۸).

بع بع. [بَ بَ] (اِ صوت) بع. در تداول عامه آواز بَرّه و گوسفند. و بز و بزغاله. رجوع به بع شود.

بعبع. [بَ بَ] (ع اِ) اول جوانی. ||آواز ریختن آب از آوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آوایی شبیه آواز بوقلمون و یا غلغل بطری که شتر از خود برآرد. (دزی ج ۱ ص۹۸).

بعبعة. [بَ بَ عَ] (ع اِ) حکایت بعضی آواز. ||سخن راندن بشتاب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گریختن از جنگ کفار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بعبعی. [بَ بَ] (ص) در تداول فارسی، کودن. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) در زبان کودکان، بره. بزغاله. گوسفند. میش. (یادداشت مؤلف).

بعبلة. [] (ع ص) بی‌تربیت. (دزی ج ۱ ص۹۸).

بعبوش. [بَ] (ع اِ) نسناس. میمون. (از دزی ج ۱ ص۹۸). ||بعبوش‌بن آدم (در مقام ناسزا)، مثل میمون، آدم زشت. کریه. (از دزی ج ۱ ص۹۸).

بعبوص. [بَ] (ع اِ) بعبوص الخروف. گل محبت. گیاه محبت. علف محبت. اسلیح. اسلیخ. خزام. خزام‌العطری. بلیحا. فاغیه. سلیخه. ورث. اسپرک. (از دزی ج ۱ ص۹۸). و رجوع به فرهنگ فرانسه فارسی سعید نفیسی شود.

بعث. [بَ] (ع مص) فرستادن کسی را. (ناظم الاطباء). فرستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ نظام) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (زوزنی) (صراح) (دزی ج ۱ ص۹۸) (مهذب الاسماء). کسی را جایی فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). فرستادن کسی را بتنهایی: ثم بعثنا من بعدهم موسی. (قرآن ۷/۱۰۳ و ۱۰/۷۵) (از اقرب الموارد). در شرع فرستادن خدای تعالی است انسانی را بسوی جن و انس تا آنانرا براه حق دعوت کند و شرط آن دعوی پیغمبری و اظهار معجزه باشد و برخی گفته‌اند شرط آن آگاهی از امور پنهانی و اطلاع بر مغیبات و دیدن فرشتگان است و چنین فرستاده‌ای از جانب حق مرد باید باشد نه زن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کلمات رسول و نبی در همان متن شود. ||برخیزانیدن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج). برخیزانیدن ماده شتر. (ناظم الاطباء). تبعاث. (اقرب الموارد). و رجوع به تبعاث شود. برانگیزانیدن و به هیجان آوردن کسی را. گویند: بعث‌الناقة، هنگامی که برخیزانند آن را؛ یعنی عقال آن را بگشایند یا فرو خفته باشد و آن را برخیزانند. (از اقرب الموارد). برخیزانیدن و فرستادن. (فرهنگ نظام). ||برانگیزانیدن. (ناظم الاطباء). برانگیختن. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (غیاث). ابتعاث. (زوزنی). مأخوذ از تازی برانگیختگی. (ناظم الاطباء). انگیزش. ||زنده نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). زنده کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). مرده را زنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بعث خدای تعالی مردگان را، زنده‌کردن ایشان را: ثم بعثنا کم من بعد موتکم. (قرآن ۲/۵۶). (از اقرب الموارد). ||گاهی مراد از بعث قیامت باشد. (غیاث).

- بعث و نشر؛ کنایه از روز قیامت، چراکه در آن وقت همهٔ مردگان از زمین برانگیخته خواهند شد و به هر طرف پراکنده خواهند گشت. (غیاث) (آنندراج):

شفیع‌الوری خواجهٔ بعث و نشر.

سعدی (بوستان).

- یوم‌البعث؛ روز قیامت. (منتهی الارب). روز قیامت. روز رستخیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). روز حشر. گاهی بعث و بعثت بر حشر و معاد نیز اطلاق میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حشر در همان متن شود. قیام خلایق باشد بروز قیامت هنگام برخیزانیدن مردگان از قبور چنانکه اجزای اصلی آنان گرد آید و ارواح بدانها بازگردند. برخی از فلاسفه به بعث ارواح معتقدند نه اجساد. (از الموسوعة العربیة). و رجوع به حکمت اشراق چ انجمن ایران و فرانسه ص۲۳۴ شود: در معنی بعث و قیامت... بر سبیل افتراء هیچ چیز نگفتم. (کلیله و دمنه).

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث راکم جوکن اندر بعث بحث.
شرط روز بعث اول مردن است
زانکه بعث از مرده زنده کردن است.
(مثنوی).

||بعث را در مسیحیت معنی خاص است و آن قیام مسیح از قبر و گذشتن چهل روز بر آن است. چنانکه در انجیل آمده است. (متی: ۲۸، مرقس: ۱۶، لوقا: ۲۴، اعمال رسل: ۴، ۲، باهل رم:۶) و رجوع به الموسوعة العربیة شود.

- حزب بعث؛ یکی از احزاب ملی است که بسال ۱۳۲۴ هـ.ق. از دانشجویان و جوانان روشن‌فکر سوریه در دمشق تشکیل یافته است. رجوع به الموسوعة العربیة شود.

||بیدار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). از خواب بیدار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیدار کردن کسی از خواب. (از اقرب الموارد). ||آنکه همواره هموم وی او را بیدار کند و از خواب برخیزاند. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَعِث شود. ||پراکنده نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده نمودن. بعثة اسم است از آن. ج، بعثات. (آنندراج). ||برکاری داشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷). برکاری برافژولیدن. (تاج المصادر بیهقی). بکاری وژولیدن. (زوزنی). بعث بر چیزی؛ واداشتن کسی بر انجام دادن آن. (از اقرب الموارد).

بعث. [بَ / بَ عَ] (ع اِ) لشکر. ج، بُعوث. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). جیش. (اقرب الموارد). ||گروهی که بجایی فرستند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). جماعتی که فرستند چه بشب، چه بروز. (مفاتیح). لشکری گسیل داشتن. (دزی ج ۱ ص۹۸). ||بکار گرفتن کسی چون سپاهی در لشکر. (دزی ج ۱ ص۹۸).

بعث. [بَ عَ] (ع مص) بیدار ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از خواب بیدار شدن. (از اقرب الموارد).

بعث. [بَ ع] (ع ص) شب‌زنده‌دار. تهجدگزار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

- رجل بَعث و بَعِث؛ آنکه همواره هموم وی او را بیدار کند و از خواب برخیزاند. (از اقرب الموارد).

بعثات. [بَ عَ] (ع اِ) ج بَعثَة. (منتهی الارب). رجوع به بعثة شود.

بعثت. [بِ ثَ] (ع اِمص) بعثة. رسالت. فرستادگی و ارسال. (ناظم الاطباء). بعث. (فرهنگ نظام).

- بعث کردن؛ برانگیختن. واداشتن: و تن خویش را بعث کن بفرهنگ و هنر آموختن. (ص۳۵ منتخب قابوسنامه). و در باطن با اسکندر رومی یکی شد و او را بعث کرد بر قصد داراب دارا. (ص۵۵ فارسنامهٔ ابن البلخی).

- سال بعثت؛ سالی که خدای‌تعالی رسول را برسالت مبعوث کرد.

بعثرة. [بَ ثَ رَ] (ع اِ) لون و رنگ. (ناظم الاطباء). رنگ چرکین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||وسخ و چرک. (ناظم الاطباء).

بعثرة. [بَ ثَ رَ] (ع مص) نظر کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

نگریستن و تفتیش کردن. (از اقرب الموارد)[1]. ||تفتیش نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کاویدن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کاویدن زمین را. (آنندراج). ||برانگیختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). ||جداجدا و زیر و بالا کردن چیزی را، بعثر الشیء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بیرون آوردن و آشکار ساختن: قال الله تعالی: بعثر ما فی القبور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج): اذا بعثر ما فی القبور. (قرآن ۹/۱۰۰). و اذا القبور بعثرت. (قرآن ۴/۸۲). ||حوض را ویران کردن و زیر و رو کردن. بعثر الحوض؛ ای هدمه و جعل اسفله اعلاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیر و زبر کردن. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷). ||شوریدن دل[2]. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بشورانیدن. (زوزنی). شورانیدن. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷). ||پراکنده کردن مرد متاع و کالای خود را و ریختن بعض آنرا روی بعض دیگر: بعثر الرجل متاعه. (از ناظم الاطباء). و پراکنده شدن. (غیاث). متفرق کردن و پراکندن.(از اقرب الموارد).

بعثط. [بُ ثُ] (ع اِ) بعثوط. ناف وادی و میانهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناف و میانهٔ بیابان. (مؤید الفضلاء). و رجوع به بعثوط شود. ||دُبُر یا دبر با ذکر و خایه. ج، بعاثط. (منتهی الارب) (آنندراج). دبر یا دبر با آلت و بیضه. ج، بعاثط. (ناظم الاطباء).

— ابن بعثط؛ ماهر و دانندهٔ چیزی، یقال: هو ابن بعثطها. و فی حدیث معاویه: قیل له اخبرنا عن نسبک فی قریش. قال: انا ابن بعثطها، یرید انه واسطة قریش و من سرة بطائحها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ماهر و دانندهٔ چیزی. (آنندراج).

بعثقة. [بَ ثَ قَ] (ع مص) ریزان شدن آب از شکستگی کنارهٔ حوض و خم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بعثة. [بَ ثَ] (ع اِ) اسم است از بَعث. ج، بعثات. (منتهی الارب).

بعثوط. [بُ] (ع اِ) بعثط. ناف وادی و میانهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناف و میانهٔ بیابان. (مؤید الفضلاء). و رجوع به بعثط شود.

بعج. [بَ ع] (ع ص) مرد سست‌رفتار، گویا معوج‌البطن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بعج. [بَ] (ع مص) کفانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). شکم بشکافتن. (زوزنی). شکافتن شکم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||اخته کردن خروس. اخته کردن. خواجه کردن.(دزی ج ۱ ص۹۹). ||مبالغه کردن در خیرخواهی کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ریختن باران و شکافتن زمین را: بعج المطر الارض. (منتهی الارب). ||در اندوه انداختن کسی را محبت: بعجه الحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعد. [بَ] (ع اِ، ق) پس. ضد قبل. و آن در حالت اضافت معرب بود و در حالت افراد مبنی بر ضم و من بعدٍ و افعل بعداً. منونین نیز روایت کرده‌اند و حکی الفراء من بعد، بالکسر بغیر التنوین و اجاز بالضم و التنوین ایضاً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پس. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (مهذب الاسماء) (غیاث). سپس. (نصاب). آنگاه. آنگه. نقیض قبل. (از اقرب الموارد) (دزی ج ۱ ص۹۹). پس و سپس. (ناظم الاطباء). برحسب شواهدی که در دست هست این کلمه در فارسی گاه بصورت مضاف بَعدِ و گاه با حرف اضافهٔ «از» بعد از و گاه پس از «از» درآید و در این صورت و صورت نخست لازم‌الاضافه باشد بمعنی بعد از. سِپَس. پس از:

بعد بسی گردش بخت‌آزمای
او شد و آوازهٔ عدلش بجای. نظامی.

... بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد شبان روزی دگر بر کنار افتاد. (گلستان).

— از بعدِ؛ ازپس:

چنین گفت موبد بنزدیک شاه
که‌از بعد شب روز آید بگاه.
(منسوب بفردوسی).

— اما بعد؛ فصل خطاب است یعنی بعد دعای من مر ترا و اول کسی که این کلمه را گفته داود علیه‌السلام یا کعب‌بن لؤی بود. (منتهی الارب) (آنندراج). فصل خطاب است یعنی پس از دعای من مر ترا و پس از این مقدمات. و اکنون شروع میشود و گویند اول کسی که این کلمه را گفت کعب‌بن لؤی بود. (ناظم الاطباء). اما بعد فقد کان کذا، یعنی پس از دعای من ترا یا بعد از حمد خدا و آن را فصل الخطاب گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به فصل الخطاب شود.

— بعد از؛ پس از. در عقب. در دنبال. سپس. در آخر. در دنبالهٔ:

که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به. فردوسی.

بعد از ملاحظه بسوی غزنین بازگردد. (تاریخ بیهقی). پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که... برادر ما... را... بر تخت نشاندند. (تاریخ بیهقی). و بعد از امتثال اوامر و نواهی الهی... (سندبادنامه ص۴).

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی. (گلستان).

چشم عادت کرده بر دیدار دوست
حیف باشد بعد ازو بر دیگری.
سعدی (طیبات).

— بعد از آن؛ پس از آن. (ناظم الاطباء).

— بعد از آنکه؛ پس از آنکه. (ناظم الاطباء).

— بعد از این؛ پس از این. (ناظم الاطباء).

— بعدالسلام؛ پس از تهنیت و احترامات عمومی. (ناظم الاطباء).

— بعدالظهر؛ پس از زوال. (ناظم الاطباء).

— بعداللتیا و التی؛ یقال: جاء بعد اللتیا و التی؛ یعنی آمدند بعد از مصیبت و سختی. (از یادداشتهای لغتنامه): بعداللتیا و التی، نصرةالدین اتابک پسر محمد... بکرمان رسید. (المضاف الی بدایع الازمان ص۶).

— بعدالموت؛ پس از مرگ. (ناظم الاطباء).

— بعدالمشورة؛ پس از مصلحت. (ناظم الاطباء).

— بعدالوقوع؛ پس از آنکه اتفاق افتاد و وقتی آن نموده شد. (ناظم الاطباء).

— بعدالیوم؛ ازین پس و یا پس از زمان آینده. (ناظم الاطباء).

— بعد ذلک؛ ای مع ذلک. (ناظم الاطباء).

— بعد غداً یا غدٍ؛ پس فردا. (از یادداشتهای لغتنامه).

— بَعدَما؛ پس از آن چیز. (ناظم الاطباء). یا بَعدُما بمعنی پس از آن. و بعضی برآنند که کلمهٔ ما در این ترکیب زاید است چنانکه در اینما و حیثما:

بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی
سخن رفتن و نارفتن من در افواه.
انوری (از آنندراج).

بعد ما آنچه در حضور شما فتح شود ما را و شما را از آن غنیمت نصیب باشد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۷۹). بعد ما هرکس که از مسلمانان نزدیک او می‌آید از علی (ع) شکایت میکرد. (همان کتاب ص۱۳۷). بعد ما که مغان چنین گویند و آنرا حقیقتی نیست. (مجمل التواریخ و القصص ج ۱ ص۳۸). و از ایشان مدد خواست و بیامد و هرمز را بگرفت بعد ما که اندک مایه روزگار پادشاهی کرده بود. (ص۳۸ فارسنامهٔ ابن البلخی). و ملك‌الروم را بگرفت، پس آزاد کرد و باز جای

1 - در اقرب الموارد. نگریستن و تفتیش کردن بصورتی یک معنی آمده است.

2 - در منتهی الارب این معنی در ذیل تبعثر آمده است.

نشاند بعد ماکه خزاین او برداشت. (ص ۹۴ فارسنامهٔ ابن البلخی). پس بصلح بستدند بعد ماکی مردم ولایت نعمتی بسیار بدادند و جزیه بخود گرفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۵). و بعد ماکه او را تحف بسیار با لقب کوچک خانی هدیه داد. (جهانگشای جوینی). بوقت بازگشت. بعد ماکه به انواع تشریفات ممتاز بود. (جهانگشای جوینی). بعد ماکه بر تخت خانی تمکن یافت و خاطر از کار اصحاب اغراض و حساد فارغ کرد. (جهانگشای جوینی). با آنکه اعتقاد من این است که فرزندان حضرت پیغمبر بخلافت پدر خود از فرزندان عباس مستحق‌تر باشند بعد ماکه فرزندان عباس نیکو زندگانی‌تر باشند و لایقتر. (نامهٔ حسن صباح در جواب نامهٔ ملکشاه). بعد ماکه ده نوبت در اطوار خشم و رضا ایشان را جان بخشیده است و نان داده چون غرور شهرداری... مزاج خضوع ایشان فاسد گردانید.. لابد آخر الدواء الکی بر بایست خواند. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۳۷).

– بعده؛ بجای پس از آن، بعد از آن آمده است: این درویش از دوستان است، لیکن ما را نشناخت. بعده چون بمنزل آمدند سفره حاضر آوردند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). بعده با من فرمودند که اول کسی که از علماء بخارا با ما آشنا خواهد شد این بزرگ خواهد بود. (همان کتاب ص ۹۰). بعده بیان سلسلهٔ مشایخ خود کردند. (همان کتاب ص ۱۱۴). بعده حضرت خواجه آن درویش راگفتند. (همان کتاب ص ۱۳۹).

– بعد یکما، پس از هردوی شما. (ناظم الاطباء). بمعنی بعد کما. گویند: جئت بعد یکما. (از منتهی الارب). پس هردوی شما. (ناظم الاطباء).

– فی مابعد؛ تا آنوقت. (ناظم الاطباء).

– من بعد؛ از این پس و در آینده. (ناظم الاطباء): بعده حضرت خواجه آن درویش را گفتند که والده را نصیحت بکن... والدهٔ آن درویش توبه کرد که من بعد از کسی چیزی نگیرد. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۳۹).

||وگاه بمعنی مَعَ آید مانند:

فقلت لها فیئی الیک فاننی

حرام و انی بعد ذالک لبیب.

یعنی مع ذاک. (از اقرب الموارد). ||بمعنی الآن مانند: ما حانت منیته و بَعْدُ، یعنی الآن. (از اقرب الموارد). ||وگاه ظرف زمان و مکان واقع شود: جئت بعدالفجر و دمشق بعد بعلبک. (از اقرب الموارد).

بعد. [بَ عَ] (ع اِ) ج باعِد مثل خادم و خدم، یقال: ما انت منابِبَعَدٍ و ما انتم منا بِبَعِدٍ. ایضاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به باعد شود. ||بُعْدٌ. (اقرب الموارد). ||دور. منزل بَعَد. (منتهی الارب). بعید. (از اقرب الموارد)[1].

بعد. [بُ] (ع اِ مص) ضد قرب. دوری. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث) (واژه‌های نو فرهنگستان).

– بعداً له؛ یقال: بعداً له؛ یعنی دور گرداند او را خدا و هلاکی باد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هلاکت و دوری باد او را. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). نفرین است بدانکه هرگاه بلا بکسی فرود آید وی را رثا نگویند. و مختار نصب آن بر مصدریت است و همچنین سُحْقاً له و تمیم رفع میدهد و گوید بُعْدُ له و سُحقٌ. (از اقرب الموارد).

– بُعْدُ باعِد؛ بطریق مبالغه است یعنی دوری بسیار دور. (منتهی الارب). مبالغه است مانند ظل ظلیل. (از اقرب الموارد).

||العن. (از اقرب الموارد). لعنت. (منتهی الارب). ||ج بعید. (اقرب الموارد). رجوع به بعید شود. ||رأی و حزم. و منه: انه لذو بعدٍ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بعد و بعدة؛ رای و حزم. یقال: انه لذو بعد و بعدة؛ یعنی صاحب رای و حزم است و این را بکسی گویند که رای نافذ داشته باشد. (از اقرب الموارد). ||دوری و فاصله و تفاوت. (ناظم الاطباء):

همیشه تاکه مه از قرب و بعد چشمهٔ مهر

گهی چو خفته کمان گردد و گهی چو سپر.

مسعودسعد.

بعد منزل نبود در سفر روحانی. حافظ.

– بعد اتصال؛ تهانوی در ضمن شرح معنی اتصال در نزد منجمان آرد: چون کوکب از روی نظر یا تناظر بکوکبی دیگر متوجه شود و بعد بقدر جرم خود از متصلٌ به، پیدا کند آن توجه را اتصال گویند و این کوکب را متصل. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمان متن شود.

– بعد مسافت؛ دوری. فاصلهٔ مکانی:

گویندبدوری بکن از یار صبوری

در مهر تفاوت نکند بعد مسافت. سعدی.

بعد مسافت از مشاهده حال و کشف کار او مانع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||در تداول صوفیان عبارت است از دوری بنده از مکاشفت و مشاهدت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به قرب در همان متن و لغت‌نامه و تعریفات جرجانی (اصطلاحات صوفیه) شود. ||در عرف علما عبارت است از امتداد بین دو چیزی که کوتاه‌تر از آن نباشد یعنی میان آن دو کوتاهتر از این امتداد نباشد خواه برابر با این امتداد یافت شود مانند بعد مرکز از محیط و خواه زاید بر آن باشد چنانکه در غیر بعد مرکز از محیط هست. و این تفسیر بهتر است از آنچه گفته‌اند بعد امتداد کوتاهتر از امتدادهای مفروض بین دو چیز است زیرا برحسب این تفسیر بر بعد مرکز از محیط شامل نمیشود زیرا آن بقدر نصف قطر است با اینکه اقصر خطوط بین آندو نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در نزد متکلمان امتداد موهومی است نه چیز محض. پس بعد در نزد ایشان امتداد موهوم مفروضی در جسم است و آنرا خلاء نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و همان متن شود. ||در نزد حکما امتداد موجود است و آن یا قایم بجسم است و آن عرض باشد و یا قایم بنفس خود و آن جوهر مجرد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمان متن در ذیل کلمهٔ بعد و خلاء و مکان شود. ||در اصطلاح موسیقی فاصله راگویند و آن فاصله[2] مابین هر پرده و خرک باشد. (یادداشت لغت‌نامه). ||در نزد اهل هیئت بعد اختصاص دارد به بعد کوکب از معدل النهار و در سراج‌الاستخراج که رساله‌ای است در استخراج تقویم از زیج الغ بیک میگوید: بعد دوری جزو است یا ساعت از جای معین مثلاً از برج و یا از نصف‌النهار و آن بر دو نوع است ماضی و مستقبل. اما بعد ماضی آن است که دوری از نصف النهار گذشته باشد. و بعد مستقبل آنکه دوری از نصف‌النهار آینده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمان متن و مآخذ آن شود.

– بُعْدِ اَبْعَد؛ بعد دورترین. (التفهیم ص ۱۱۹). نام دایره‌ای که بالاتر از همهٔ افلاک حاوی فلکهاست و نیز اهل هیئت بعد ابعد بر خط اطلاق کنند که از مرکز عالم خارج شده و به اوج کوکب بمثل آن رسد. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

– بعدالمشرقین؛ دوری و فاصلهٔ میان مشرق و مغرب. (ناظم الاطباء): دوری بقدر دوری مشرق از مغرب. استعمال مشرقین از باب غلبه دادن یکی از دو تا بر دیگری است مانند ابوین، والدین، حسنین. (حاشیهٔ کلیله چ مینوی). بدانکه مفاصلهٔ مشرق صیفی و شتوی به اعتبار افق ارض تقریباً یکهزار و چهل و شش فرسخ پاو کم میشود و بحساب کروه سه هزار و یکصد و سی هفت پاو بالا میشود چرا که بعد مطلع اقصر الایام از مطلع اطول الایام تقریباً چهل و هفت درجه است و هر درجهٔ ارضی تقریباً بیست و دو فرسخ پاو بالا میشود و بحساب کروه هر درجهٔ ارضی تقریباً

---

[1] – صاحب اقرب الموارد این مثال را برای معنی بعید بدینسان آورده است: منزل بَعَدٌ ای بعید.

[2] - Intervalle.

شصت و هفت کروه پاو کم میشود از روی تحقیق هر درجهٔ ارضی شصت و شش کروه و دو هزار و ششصد و شش گز و ده گره میگردد و بپیمایش درجهٔ فلکی یازده لکه هفتاد و هفتهزار و ششصد و بیست و شش کروه میشود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق و مغرب است چرا که گاهی بلحاظ شراقیت طلوع آفتاب از مشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفته تثنیهٔ آن مشرقین نمایند. (غیاث) (آنندراج)... و باز دوستان را اگرچه بعدالمشرقین اتفاق افتد سلوت ایشان جز بیاد یک دیگر صورت نبندد. (کلیله چ مینوی ص ۲۴۶).

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را
کز صفات خود ببعد المشرقین مانی جدا.
خاقانی.

یا غراب البین، یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین. (گلستان).

نامت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین. سعدی.

— بعد دورترین؛ بعد ابعد، به اصطلاح هیئت. (التفهیم ص۱۱۹). و رجوع به بعد ابعد شود.

— بعد سواء؛ نزد اهل عمل از منجمان عبارت است از بعد بین تقویم آفتاب و ماه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— بعد مُضَعَّف؛ بعد مرکز تدویر ماه از آفتاب بتضعیف. (التفهیم ص۱۲۷). عبارت است از حرکت مرکز قمر و خود مرکز قمر چنانکه در شرح تذکره بیان شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— بعد معدل؛ نزد منجمان عبارت است از دوری ماه از افق بدرجات معدل چنانکه این معنی از توضیح التقویم مستفاد شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— بُعدِ مَفطور[1]؛ و آن عبارت است از بعد مجرد موجود. و شرح آن در معنی مکان خواهد آمد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— بعد میانه؛ بعد اوسط. (التفهیم صقلح).

— بعد نزدیکترین؛ بعد اقرب. (التفهیم ص قلح).

— سه‌بعد؛ هریک از سه دوری جسم یعنی طول (درازا)، عرض (پهنا)، عمق (ژرفا). ج، ابعاد و این سه را ابعاد یا ابعاد ثلاثه گویند. (یادداشت لغتنامه). و رجوع به معنی بعد (در هیئت) شود:

چه یگانه‌ایست کو را به سه بعد در دو عالم
ز حجاب چارعنصر بدلی بدر نیاید. خاقانی.

جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع
پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت‌خوان.
خاقانی.

او شاه سه‌بعد[2] و چارملت
بر شاه مدیح‌خوان ببینم. خاقانی.

بعد. [بُ] (ع مص) ضد قرب. (از اقرب الموارد). دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردن. (از اقرب الموارد). بمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بَعَد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بَعَد شود.

بعد. [بَ عَ] (ع مص) هلاک شدن. (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بُعد شود.

بعد. [بَ عَ] (ع ص، اِ) بُعد. بعید. گویند: منزل بَعَد؛ یعنی بعید. (از اقرب الموارد). منزل دور. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

— تنح غیر بَعَد؛ یعنی: نزدیک شو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

||ج باعد مانند خادم و خدم. (از اقرب الموارد). یقال: ما انت منا ببعد و ما انتم منا ببعد ایضاً[3]. (منتهی الارب). رجوع به باعد شود.

بعد. [بُ عَ] (ع ص) خیر و فایده. یقال: انه لغیر بعد، و ما عنده بعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طائل. منفعت. (از اقرب الموارد).

بعد. [بُ عُ] (ع اِ) ج بعید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بعید شود.

بعداً. [بَ دَن] (ع ق) سپس. وقت دیگر. زمان دیگر. مقابل قبلاً. سپس چیزی. (مؤید الفضلاء). پس از آن.

بعداء. [بُ عَ] (ع اِ) ج بعید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بعید شود.

بعدان. [بُ] (ع ص، اِ) ج بعید، یقال: فلان من بعدان الامیر و من قربانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). و رجوع به بعید شود.

بعدم باز دادن. [بِ عَ دَ دَ] (مص مرکب) نیست و نابود کردن. (آنندراج). نیست کردن. (از شرفنامهٔ منیری) (از مؤید الفضلاء).

بعدة. [بُ دَ] (ع اِ) رأی و حزم، و منه: انه لذو بعدة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مسافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیگانگی، یقال: بیننا بعدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعده. [بَ دَ هو] (ع ق) پس از آن. (ناظم الاطباء).

بعذارة. [بِ رَ] (ع مص) بَعذَرَة. حرکت دادن و لرزانیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعذرة. [بَ ذَ رَ] (ع مص) بعذارة. رجوع به بعذارة شود.

بعر. [بَ عَ] (ع مص) پشکل افکندن. (منتهی الارب). پشکل انداختن شتر و گوسفند، و کذلک بعر الارنب. (ناظم الاطباء). پشکل افکندن. (آنندراج). پشک اوکندن. (زوزنی). پشک افکندن. (تاج المصادر بیهقی). پشکل انداختن شتر. (از اقرب الموارد).

بعر. [بَ / بَ عَ] (ع اِ) پشکل. (منتهی الارب) (آنندراج). سرگین شتر و گوسفند و آهو و موش بفارسی پشک گویند. (غیاث). سرگین حیوانات است که خشک شده از هم پاشیده باشد مانند سرگین گوسفند و شتر. (فهرست مخزن الادویه). ج، ابعار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دزی ج۱ ص ۱۰۰) (مؤید الفضلاء). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲ و ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار شود.

— بعر الجمل و البعیر؛ بشیرازی پشکل اشتر خوانند. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به همان متن شود.

— بعر الضان؛ بپارسی سرگین میش گویند. (از تحفه).

— بعر الضان و بعر الکبش؛ بپارسی سرگین گوسفند و میش خوانند و بشیرازی پشکل گوسفندگویند. (اختیارات بدیعی).

— بعرالضب؛ بپارسی سرگین سوسمار را گویند. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به متن‌های مذکور شود.

— بعر الظبا؛ پشک آهوان:

صیدگه شاه جهان را خوش چراگاهست از آنک
لخلخهٔ روحانیان بینی در او بعرالظبا.
خاقانی.

— بعرالمعز؛ بپارسی سرگین بز خوانند و بشیرازی پشکل بز. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه).

||فقر تمام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعر. [بَ عَ] (ع مص) بعیر گشتن شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بعیر شدن جمل. (ناظم الاطباء).

بعر. [بَ عَ] (ع اِ) رجوع به بَعر شود.

بعران. [بِ / بُ] (ع اِ) ج بعیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به بعیر شود.

بعرة. [بَ رَ] بَعر یکی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). واحد بَعر و بَعَر، یعنی یک پشکل. (ناظم الاطباء). بشک. ج، ابعار. (مهذب الاسماء). سرگین شتر و گوسفند و آهو، بفارسی آنرا پشک گویند. (غیاث). و رجوع به بعر شود:

نزد مخدوم فضل تو نقص است

---

۱ - بعد مقطور هم آمده است.
۲ - نل: سه وقت.
۳ - در اقرب الموارد: ما انتم منا ببعد و انتم منا ببَعِد آمده است.

پیش مزکوم مشک تو بعره است. خاقانی.
بعره را ای کنده مغز کنده مخ
زیر بینی بنهی و گویی که اُخ. خاقانی.
ای قوم سر خار بیابان که کند تیز
وآن بعرهٔ بز راکه کند گرد بمعبر. قاآنی.
||خشم برای خدا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعرة. [بَ عَ رَ] (ع اِ) سر نره. (آنندراج) (منتهی الارب). سر نره و حشفه. (ناظم الاطباء).

بعزقة. [بَ زَ قَ] (ع مص) متفرق و پریشان کردن.لغة فی زعبقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پریشان و متفرق کردن چیزی را. (از آنندراج) (منتهی الارب). پرا کندن و متفرق کردن قوم یا چیزی را. (از اقرب الموارد)؛ بعزق المال؛ پراکنده کردن آن. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۰).

بعص. [بَ] [1] (ع مص) لاغر شدن. ||اضطراب کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

بعصوص. [بُ / بَ عْ] (ع ص) [2] لاغر و حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||(اِ) دُم. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۰). ||استخوان سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

بعصوصة. [بُ صَ] (ع اِ) جانوری است کوچک سپید درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعض. [بَ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیز. ج، ابعاض، و لایدخله اللام خلافاً لابن درستویه. و قال ابوحاتم: استعملها سیبویه و الاخفش فی کتابیهما لقلة علمهما بهذا لنحو. (منتهی الارب). جزء چیزی. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۰). پاره‌ای از هر چیز. ج، ابعاض. (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاره‌ای از چیزی. (از غیاث). پاره. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). برخی. ج، ابعاض. (مهذب الاسماء). نقیض کل. (مؤید الفضلاء). بخش. جزء. قِسم .قطعه. بهر. لخت. برخ. مقابل کل. بعض هرچیز، طایفه یا جزئی از آن است و رواست که از بقیهٔ آن بزرگتر باشد مانند هشت از ده وگاه بر آنچه فردی از چیز است اطلاق گردد. گویند: خالد بعض الانسان. ج، ابعاض. و «ال» بر آن داخل نشود زیرا در اصل مضاف است و آن به اضافه معرفه شود در لفظ یا در تقدیر و از اینرو تعریف دیگر نپذیرد ولی آن را با «ال» بکار برده‌اند حتی سیبویه و اخفش. (از اقرب الموارد). و لا اخری، فیها؛ ای فی قوة لانزروت بعض الحرارة. (ابن البیطار). و قال بعض اهل ذات عرق:
و نحن بسهب مشرف غیر منجد
و لامتهم فالعین بالدّمع تذرف.
||در اصطلاح نام جزء مرکبی است که کل از آن و از غیر آن ترکیب شود. (از تعریفات جرجانی).
— بعض اوقات؛ گاه گاهی. پاره‌ای اوقات.
— بعض مردم؛ پاره‌ای از مردم. دسته‌ای از مردم.

بعض. [بَ] (ع مص) [3] گزیدن و اذیت کردن پشه کسی را. (از متن اللغة). آزار دادن پشه کسان را. (از اقرب الموارد).

بعضوضة. [بُ ضَ] (ع اِ) جانوری است مانند خنفساء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعضة. [بَ عِ ضَ] (ع ص) پشه‌ناک:لیلة بعضة و ارض بعضة کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شب یا سرزمین پرپشه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مبعوضه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به مبعوضه شود.

بعضی. [بَ] (ضمیر مبهم) چند و چندی. قدری و چندان. (ناظم الاطباء). در لفظ بعضی یای تحتانی برای وحدت است و اگر وحدت منظور نباشد آوردن یاء درست نیست. (غیاث ذیل بعض) (آنندراج ذیل بعض). پاره‌ای از چیزی. مقداری. برخی. لختی. گروهی. بخشی. قسمتی: و ابنیت، شهری است بر مشرق صقلاب و بعضی بروسیان مانند. (حدود العالم). بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم. (تاریخ بیهقی). سبکتکین، تاش سپهسالارش را بر میمنه بداشت و بعضی لشکر سلطانی و ساقهٔ قوی بگماشت هر دو طرف را. (تاریخ بیهقی). و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی به بعضی. (تاریخ بیهقی).
سراپای بعضی و بعضی گیاکن
چو اندر مغاک چغندر چغندر. عمعق.
— بعضی از؛ قسمتی از: بعضی از اراضی؛ قسمتی از اراضی. (ناظم الاطباء): و میان اسبیجاب و لب رود گیاخوار همهٔ اسبیجاب است و بعضی از چاچ. (حدود العالم). مشرق خرخیز ناحیت چین است... و جنوب وی حدود تغزغز است و بعضی از خلخ. (حدود العالم). و ایشان را یکی خشک رود است که اندر وی بعضی از سال آب رود و بیشتر آبشان از چاهها و دولابهاست. (حدود العالم). از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و مردم است بر من آنکه برگردد همه آن یا بعضی از آن بملکیت من. (تاریخ بیهقی). هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود بداروها علاج پذیرد. (کلیله و دمنه). وقت است که... بعضی از معایب رأی... تو برشمرم. (کلیله و دمنه).
— بعضی از مردم؛ گروهی از مردم: [4] گفت شنودم، اما اظهار آن ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن مرا وصایت کرده است. (کلیله چ مینوی ص ۱۳۰). میان بعضی از ترکان امین‌الملک و اعظم ملک بر سر اسبی دعوی افتاد آن ترک اعظم ملک را بتازیانه بزد. (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین چ مینوی ص۱۰۷ از حاشیهٔ ۱۴ کلیله چ مینوی ص ۱۳۰).
— بعضی اوقات؛ گاهی. (ناظم الاطباء).
— بعضی دون بعضی؛ نه همه و یک قسمت. (ناظم الاطباء).
— بعضی کارها؛ پاره‌ای از کارها و یا یک کاری.(ناظم الاطباء).

بعط. [بَ] (ع مص) ذبح کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ذبح کردن حیوان. (اقرب الموارد). ||غلو کردن در نادانی و کار زشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بعق. [بَ] (ع مص) [5] سخت آواز کردن. (منتهی الارب). آواز سخت کردن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کشتن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نحر کردن شتر را. (از اقرب الموارد). شتر کشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||دفع کردن ماده شتر نشخوار خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کشف کردن. ظاهر ساختن چیزی را: بعق عن کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کندن چاه را: بعق البئر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کندن چاه را. (آنندراج). ||شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) [6].

بعقط. [بُ قُ] (ع ص) کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعقل آمدن. [بِ عَ مَ دَ] (مص مرکب)

---

۱ - در منتهی الارب بغلط بَعَص آمده است.
۲ - در منتهی الارب ضبط کلمه بَعصوص و بُعصوص است.
۳ - در منتهی الارب و اقرب الموارد آمده است که فعل آن همیشه بصورت مجهول آید و در منتهی الارب و آنندراج ترجمهٔ مصدر آن چنین آمده است. اذیت پشه یافتن کسان.
۴ - این کلمه گاه بمعنی گروهی و گاه بمعنی یکی آید و بهمین سبب در جمله‌هایی که بعضی فاعل است فعل آن گاه مفرد و گاه جمع است و چون در معنی دوم اسم جمع می‌باشد باز هم مطابقت هر دو رواست.
۵ - در متن اللغة این معنی ذیل مصدر بُعاق آمده است.
۶ - در متن‌اللغة این معنی ذیل مصدر بُعاق آمده است.

عاقل شدن. هوشیار شدن:
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد
که‌بعقل آید پشیمانی خورد.
بلکه زآن مستان که چون می میخورند
عقلهای پخته حسرت می‌برند. مولوی.

بعقوبا. [بَ] (اِخ) بَعْقُوبَه. نام دهی نزدیک بغداد که بعقوبیه[1] نیز گویند. (ناظم الاطباء). ده بزرگی است در ده‌فرسنگی بغداد. (سمعانی). و رجوع به نزهةالقلوب و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بعقوبی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بعقوبا که ده بزرگی است در ده‌فرسنگی بغداد. (سمعانی).

بعقوبیون. [بَ بی یو] (اِخ) جماعتی از محدثین. (ناظم الاطباء).

بعقوط. [بُ] (ع ص) کوتاه‌قد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعقوطة. [بُ طَ] (ع اِ) گلولهٔ سرگین‌گردانک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعک. [بَ] (ع مص) زدن اطراف کسی را به شمشیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بعک. [بَ عَ] (ع مص) درشت و خشک‌بدن گردیدن.(منتهی الارب) (از آنندراج). ||اِ مص) ستبری و کلفتی. (ناظم الاطباء). ورترنجیدگی جسم. (ناظم الاطباء).

بعکره. [بَ کَ رَ] (ع مص) بریدن چیزی را بشمشیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعکنة. [بَ کَ نَ] (ع اِ) مؤنث بعکن. ریگ دشوارگداز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بعکوک. [بُ] (ع اِ) سختی گرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بعکوک القوم؛ آثار فرود آمدن که بعد از رفتن باقی ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بسیاری شتران و غبار و ازدحام آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||میانهٔ چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آنندراج).

بعکوکاء. [بَ] (ع اِ) بدی و شور و غوغا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

بعکوکة. [بَ / بُ کَ] (ع اِ) اجتماع گرمای تابستان و اجتماع سرمای زمستان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بعکوکة القوم، و قد یفتح؛ نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصهٔ قوم یا جماعت آنها و همچنین از شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بعکوکة الناس؛ مجتمع مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعل. [بَ] (ع اِ) زمین بلند که بر آن دو سال یک بار باران بارد. (منتهی الارب). ج، بِعال و بُعول و بُعولَة (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنچه (زمینی که) از آسمان آب خورد. جوهری گوید:بَعل و عِذی[2] یکی است. اصمعی گوید: زراعتی که بیخ آن از آسمان آب خورد. (از اقرب الموارد). ||هر خرمابن و درخت و زراعت که از بیخ آب خورد بی‌آنکه آنرا جویی باشد یا از باران آب خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای که‌بر آبیاری گیرند. (منتهی الارب). پاره و رشوه که بر آبیاری گیرند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خرمابن نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعل. [بَ] (ع اِ) خدا. در آشوری، بابلی «بلو» عبری «بَعَل»، آرامی «بَعلا»، در لغات جنوب‌الجزیره و حبشه «بَعل». (از تاریخ اللغات السامیه. چ اسرائیل ولفنسون ص۲۸۴). و رجوع به دایرة المعارف اسلام شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||بت. صنم: فی قوله تعالی: اتدعون بعلاً؛ ای صنما. (مهذب الاسماء).

بعل. [بَ] (اِخ) نام بت قوم یونس علیه السلام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). ||نام بتی در شام که قوم الیاس علیه‌السلام آنرا میپرستیدند. (از غیاث). ||نام بزرگترین معبود فینیقیان. ملل سامی قدیم (کنعانیان، کلدانیان، آسوریان) بعل را بر آفتاب اطلاق میکردند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ و حبیب‌السیر و ایران باستان و تاریخ گزیده و فرهنگ ایران باستان و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج۲ و دزی ج۱ ص ۱۰۰ شود. ابن‌الندیم در شرح مذهب صابئین میگوید: بال بمعنی [بِعَ /ع وَ / وِ] ستارهٔ مشتری است. بعید نیست کلمهٔ بعل عرب بمعنی بت معروف از همین کلمه آمده باشد. (یادداشت مؤلف). بنا بنقل مؤلف قاموس الاعلام ترکی کلمهٔ بال در ترکیب دو کلمهٔ بالتازار و آنیبال از محرفات کلمهٔ بعل است. رجوع به همان متن ذیل کلمهٔ بعل شود. ||خداوند. آقا. باید دانست که اهالی مشرق در زمان قدیم اجرام سماوی را پرستش مینمودند مثلاً اهالی فنیقیه و کنعان و سایر همسایگان ایشان آفتاب‌پرست و ماه‌پرست بودند و بعل را خدای آفتاب و عشتاروت را خدای مادهٔ ماهتاب میدانستند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همان متن شود. ||خداوند چیزی و مالک آن، یقال: من بعل هذه الناقة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). صاحب و مالک. (غیاث). ||گرانی عیال مرد، منه قوله علیه‌السلام لمن بایعه علی الجهاد: هل لک من بعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرانی عیال مرد. (آنندراج). ||زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن. ج، بعلات. (مهذب الاسماء). مرأة. (از اقرب الموارد). ج، بِعال و بُعول و بُعولَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (آنندراج). شوهر. (غیاث). زوج. (اقرب الموارد). ||نام پادشاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
- شرف البعل؛ کوهی در راه حجاج شام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعل. [بَ عَ] (ع مص) متحیر و ترسان و ستوه گشتن از چارهٔ کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بَعِل. ||(ص) متحیر و ترسان و بستوه آمده از چارهٔ کار.(منتهی الارب). کسی که در چارهٔ کار متحیر و ترسان باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بَعِلَة. (منتهی الارب). و رجوع به بعلة شود.

بعلاوه. [بِ عَ /عِ وَ / وِ] (ق مرکب) باضافه. علاوه بر. بعلاوهٔ، بدین معنی لازم‌الاضافه است. باضافهٔ. علاوه بر. افزون بر. اضافه بر: دو بعلاوهٔ دو مساوی است با چهار و در ریاضی علامت آن چنین است + .و رجوع به علاوه شود.

بعلبک. [بِ لَ بَ کک / بَ عَ لَ بَ کک] (اِخ)[3] شهری است بشام. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مرکب از دو کلمهٔ بعل و بک است. بعل اسم صنمی است و بک نام مردی است که این شهر را بنیان نهاده و بنام وی خوانده شده و نسبت بدان بعلی یا بکی است. نام شهر مشهوری است بشام و آن مرکب مزجی است جزء اول آن مبنی و جزء دوم آن معرب غیر منصرف است. (از اقرب الموارد). شهری در شام که تا دمشق ۹۰ هزار گز مساحت دارد و دارای هشت هزار تن جمعیت است. این همان شهری است که در قدیم هلیوپولیس[4] نامیده میشد و دارای خرابه‌ها و آثار عتیق میباشد و گفته‌اند بعلبک مرکب است از دو کلمه، یکی بعل نام بت و دیگر بک، نام مردی که‌بانی این شهر بوده و آنرا به اسم بت خویش نام نهاد و در نسبت به این شهر بعلی و بکی هر دو گویند. (ناظم الاطباء). نام شهری است بشام‌که قوم الیاس علیه‌السلام در آنجا بعل نام بت را می‌پرستیدند. (غیاث) (آنندراج).

---

۱ - بعقوبه صحیح و بعقوبیه غلط است. (یادداشت مؤلف).

۲ - زراعتی که جز با باران آب نخورد (دیم). (از اقرب الموارد).

3 - Bel. Baalbek (دمشقی).

4 - Héliopolis.

شهری است در لبنان که دارای آثار و خرابه‌های عظیمی است نام آن بیونانی هلیوپلیس چون مقر پرستش خورشید بود و معبد ژوپیتر و هلیوپلیس را یکی از جبابره در آن بنیاد نهاد. این بنا که دارای آثار هنری بسیار بود قریب دویست و شصت سال یعنی: از روزگار اوگوست تا عهد کار کرلا برپا بود کماکنون از آثار اصلی آن ستونهای ششگانهٔ معروف بجای مانده است. معبد دیگری نیز برای خدای باخوس در آن بنیان نهاد.



بعلبک

این شهر از مستعمرات دولت روم بود که مسلمانان بسال ۱۴ هـ.ق. آنرا گشودند. سپس در روزگار امویان از رونق آن کاسته شد و امیر تیمور بسال ۸۰۳ هـ.ق. آنرا غارت کرد. در سال ۱۹۲۲ م. سلطان سلیم اول عثمانی بر آن استیلا یافت. سپس از مستعمرات دولت فرانسه گردید و اکنون از شهرهای کشور مستقل لبنان است و جمعیت آن برحسب اعلام المنجد هشت هزار تن است. اراضی این شهر در نهایت آبادانی است و دارای نهرهای بزرگی است که از آنجمله نهر لیطانی است و محصولات عمدهٔ آن انواع حبوب و حریر و میوه است و دارای برخی صنایع ساده نیز هست. (از اعلام المنجد و منجم العمران باختصار). شهری است بشام بسیارنعمت و بر بر کوه نهاده است. (حدود العالم): در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بطریق وعظ... (سعدی). و رجوع به حبیب‌السیر و لغات تاریخیه و جغرافیه و معجم البلدان و ابن بطوطه و نزهة‌القلوب و جوالیقی و قاموس کتاب مقدس شود.

بعلبکی. [بَ بَ] (ص نسبی) بعلی. بکی، منسوب است به بعلبک که از شهرهای شام میباشد در دوازده‌فرسنگی دمشق. (سمعانی) (اللباب) (ریحانة الادب). و رجوع به بعلی و بکی و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی و عیون الانباء شود. ||نوعی پارچهٔ کتانی سفید. (دزی ج ۱ ص ۱۰۰). ||نوعی پارچهٔ ابریشمین. (دزی ج ۱ ص ۱۰۰).

بعلزبوب. [بَ عَ زَ] (اِخ) لقب خداوند بت‌پرستان که یهود او را رئیس ارواح پلید دانند. (ناظم الاطباء). از خدایان کنعانیان بت‌پرست باشد. (از اعلام المنجد)[1]. ||سرور دیوان: بهروی می‌گفتند (دانشمندان) که بعلزبوب سرور دیوان درو هست و بقوت سرور دیوان را بدر میکند. (دیاتسارون ص۱۲۲). شما می‌گویید که به بعلزبوب دیوان را بدر میکنم. (دیاتسارون). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود. ||از اسامی شیطان است. (از اعلام المنجد).

بعلوت. [بَ] (ع اِ) ج بعله، بمعنی خاتون. (قاموس کتاب مقدس). ||شهری است در طرف جنوبی یهودیه. (از قاموس کتاب مقدس).

بعلون. [بَ] (ع اِ) سختی گرما. ||آثار فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند. (آنندراج).

بعلة. [بَ ع لَ] (ع اِ) زنی که خود را به لباس آراستن نداند. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که آرایش به لباس را ندانسد و لباس نازیبا پوشد. (ناظم الاطباء).

بعلة. [بَ لَ] (ع اِ) زن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مؤنث بَعل. و رجوع به بعل شود.

بعلة. [بَ عَ لَ] (ع ص) متحیر و ترسان‌گشته از چارهٔ کار. (منتهی الارب). مؤنث بَعِل، یعنی زنی که در چارهٔ کار متحیر و ترسان باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعلی. [بَ لی ی] (ع اِ) رویسیده شده در مزرعه‌ای که بواسطهٔ باران مشروب شود. (ناظم الاطباء).

بعلی. [بَ] (اِخ) (آقا یا خداوند من). خدای مشهور کنعانیان. (قاموس کتاب مقدس). شوهر زن. (از قاموس کتاب مقدس).

بعلی. [بَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به شهر بعلبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بعلبک.

بعلی. [بُ عَ] (اِخ) (ایل...) یکی از طوایف بنی‌کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

بعمد. [بِ عَ] (ق مرکب) ارادی. بمیل. تعمداً. بعمدا. عمداً. (یادداشت لغت‌نامه).

بعمدا. [بِ عَ] (ق مرکب) بعمد. عمداً. به اراده. بمیل. بطیب خاطر. از روی میل:

گفتی‌که شاه زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بعمدا بگسترید.
بشار مرغزی.

دزدیده بعمدا سوی من یک دو نظر کرد
جان و دل من برد بدان یک دو نظر بر.
سوزنی.

گرددزمین ز جرعه چنان مست کز درون
هر گنج زر که داشت بعمدا برافکند. خاقانی.

بعمدا زیوری بربستش آن ماه
عروسانه فرستادش بر شاه. نظامی.

بعمل آمدن. [بِ عَ مَ مَ دَ] (مص مرکب) برای کاری آماده شدن. ||به استعمال گذاشته شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به همان متن شود.

بعمل آوردن. [بِ عَ مَ وَ دَ] (مص مرکب) برای استعمال حاضر کردن. به استعمال گذاشتن. ||به اجرا درآوردن. ||بکار درآوردن. (ناظم الاطباء).

بعنایةالله. [بِ ع یَ تِلْ لاه] (ع ق مرکب) کلمه‌ای مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بهمت و همراهی خداوند عالمیان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بعون‌الله شود.

بعنس. [بَ نَ] (ع اِ) داه خویله. (منتهی الارب) (آنندراج). داه گول و احمق. (ناظم الاطباء).

بعنسة. [بَ نَ سَ] (ع مص) نرم و خوار گردیدن بخدمت و غیر آن. (منتهی الارب). خوار گردیدن آن مرد و نرم شدن بخدمت و جز آن. (ناظم الاطباء).

بعنف. [بِ عُ] (ق مرکب) بزور. بجبر. جبراً عنفاً. و رجوع به عنف شود.

بعنقاة. [بَ عَ] (ع ص) تیزچنگال. یقال: عقاب بعنقاة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغة شود.

بعنه. [ ] (اِخ) (پسر تنگی) یکی از پسران

1 - Belzébub (اعلام المنجد).

رمون که از بندگان ایشبوشث‌بن یوناتان بود. وی با برادر خود ریکاب در عین ظهر بخانهٔ ایشبوشث درآمده وی را بکشتند و سرش را بخیال یافتن جایزه بداود آوردند لکن داود ایشان را بقتل سپرد. (از قاموس کتاب مقدس). ||مردی که با زروبابل از اسیری مراجعت کرد. (قاموس کتاب مقدس).

بعو. [بَ عْوْ] (ع اِ) گناه و خطا. ||عاریت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعو. [بَ عْوْ] (ع مص) گناه کردن و خطا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جنایت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||غالب آمدن بر کسی در قمار و رسیدن از وی چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||عاریت گرفتن سگ شکاری و اسب برای رهان [1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چیزی بعاریت گرفتن. (از اقرب الموارد). بعاریت گرفتن سگ برای شکار یا اسب برای مسابقه. (از اقرب الموارد). ||چشم‌زخم رسانیدن کسی را. بدی آوردن بر کسان. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بعوث. [بُ] (ع اِ) ج بَعْث، لشکر و گروهی که بجایی فرستند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بعث شود.

بعوس. [بَ] (ع ص، اِ) ماده شتر لاغر که شیر آن خشک شده باشد از گذشتن هفت ماه بر نتاجش. ج، بَعائِس، بِعاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعوض. [بِ ع / عَ وَ] (ق مرکب) بجای و بدل و بپاداش. (ناظم الاطباء).

بعوض. [بَ] (ع اِ) حیوانی است بر صورت فیل گزنده یکی آن بَعوضَة و در بصایر آمده است کلمهٔ بعوض از بعض گرفته شده است بسبب کوچکی جسم آن نسبت بدیگر حیوانات. (از اقرب الموارد). پشه. (غیاث) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). پشه خاکی است که بعربی بق الصغیر نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||کلفنی مخ‌البعوض؛ تکلیف داد مرا بمحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به پشه شود.

بعوضة. [بَ ضَ] (ع اِ) پشه. ج، بُعوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (زمخشری) (از مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). نوعی از پشه. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷). پشهٔ خاکی است که بعربی بق الصغیر نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به پشه شود.

بعوضة. [بَ ضَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌اسد را. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بیان و التبیین ج ۱ ص ۲۴۷ شود.

بعول. [بُ] (ع اِ) جِ بَعل. (ناظم الاطباء). رجوع به بعل شود.

بعولة. [بُ لَ] (ع اِ) ج بَعْل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (ناظم الاطباء). رجوع به بعل شود.

بعولة. [بُ لَ] (ع مص) شوهر گردیدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شوهر گردیدن. (آنندراج). و رجوع به همین متن شود. ||سرکشی نمودن از کسی: بعل علیه. (منتهی الارب) (آنندراج).

بعون‌الله. [بِ عَ نِلْ لا هْ] (ع ق مرکب) بیاری خدای‌تعالی. تخفیفی است از جملهٔ بعون الله و حسن توفیقه یا بعون الله و مشیته. بمدد و یاری خداوند. (آنندراج). و رجوع به بعنایةالله شود: گفت بعون‌الله عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نسیازردم. (گلستان). و در آن جهان بعون‌الله و مشیته بعد از گذرانیدن عمری خوش در عز دولت و بلوغ غایت و... بزرگترین ثوابی یافته. (تاریخ قم ص۷).

بعة. [بُ عْ عَ] (ع اِ) شتر بچه که در میان نتاج زاید و آنکه در اول نتاج زاید آنرا رُبَع خوانند و آنکه در آخر نتاج زاید آنرا هُبَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعهده گرفتن. [بِ عُ دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تعهد کردن. متعهد شدن. قبول کردن. عهده‌دار شدن.

بعی. [بَ عْیْ] (ع مص) بعو. رجوع به بعو شود. ||بعی‌الغنم؛ آوای گوسفند. (دزی ج ۱ ص ۱۰۰). رجوع به بع‌بع شود.

بعیث. [بَ] (ع ص) فرستاده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مبعوث. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مبعوث شود.

بعیث المخاشعی. [بَ ثِلْ مُ شِ] (اِخ) یا بعیث بصری. ابویزید خداش‌بن بشربن خالد. رجوع به بعیث بصری و ابویزید خداش و ریحانة الادب و اعلام زرکلی و عقدالفرید و الموشح و عیون‌الانباء و البیان و التبیین شود.

بعیث بصری. [بَ ثِ بَ] (اِخ) ابویزید خداش‌بن بشربن خالد. رجوع به بعیث المخاشعی خداش‌بن بشر و ابویزید خداش شود.

بعیج. [بَ] (ع ص) شکم کفانیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||امراة بعیج؛ زنی که در خیرخواهی شوی بسیار مبالغه نماید و بر وی نثار کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعید. [بَ] (ع ص) دور. یقال: ما انت منا ببعید و ما انتم منا ببعید، یستوی فیه الواحد و الجمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، بُعَداء، بُعُد، بُعدان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷):

بریدم بدان کشتی کوه لنگر
مکانی بعید و فلاتی سحیقا. منوچهری.

بعید است نابوده وی ناصبی
یکی زی یمین و یکی زی شمال.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۵۱).

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ.
(گلستان).

از مکارم اخلاق درویشان غریب و بعید است روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (گلستان). تنح غیر بعید؛ یعنی نزدیک شو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— امر بعید؛ امر در نهایت بزرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— بعیدالاتصال؛ و آن آن است که کوکبی که در برجی آید و با اوایل برج هیچ کوکب را نبیند و به آخر برج کوکبی را بیند در آن حال کوکب ضعیف بود. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان متن در ذیل کلمهٔ اتصال شود.

— بعیدالمخرج؛ مقابل قریب‌المخرج: حروف بعیدالمخرج، مثل ب نسبت به ح و نظایر آن. (یادداشت مؤلف).

— بعیدالنسب؛ آنکه نسبت خانوادگیش دور باشد: زن بعیدالنسب را فرزند بنیرو و قوی آید. (یادداشت مؤلف).

— بعیدالهمه؛ بزرگ‌همت. صاحب مقاصد بلند. (یادداشت مؤلف).

— عهد بعید؛ زمانی که مدتی از آن گذشته باشد. (ناظم الاطباء). ||فاصله‌دار. (ناظم الاطباء).

— بعیدالعهد بودن؛ دیر زمانی دور بودن: بعضی از ایشان که بعیدالعهد بودند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۹). ||بیگانه. (ناظم الاطباء).

— بعید شدن؛ دور شدن و جدا شدن. (ناظم الاطباء).

— بعیدقعر؛ دورتک. عمیق: پیرامن آن خندقی بعیدقعر کشیده که اگر کلنگی بر قعر او زدند سر از آن سوی کرهٔ فلک زمین بیرون کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— بعید کردن؛ روانه کردن. (ناظم الاطباء).

— ||خود را غایب کردن و پنهان شدن. (ناظم الاطباء).

بعید. [بُ عَ] (ع اِ مصغر، ق مصغر) کمی دور و در یک مسافت کمی. (ناظم الاطباء): رأیته بعیدات بین و بعیدته؛ دیدم او را اندک پس

---

۱ - صاحب اقرب الموارد این معنی را بصورت دو معنی آورده است.

جدایی، و ذلک اذا کان الرجل یمسک عن اتیان صاحبه الزمان ثم یأتیه ثم یمسک عنه ثم یأتیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بعیداً. [بَ دَنْ] (ع ق) پس از آن و من بعد. (ناظم الاطباء).

بعیدات. [بُ عَ] (ع اِ) جِ بُعَید. (ناظم الاطباء).

بعیر. [بَ / بِ] (ع اِ) شتر نه‌ساله و یا چهارساله و گاهی در ناقه هم استعمال کنند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، أَبْعِرَة، بُعران، بِعران. جج، اباعر و اباعیر. (آنندراج). اشتر، نر و ماده یکسان بود. (مهذب الاسماء). شتر نر و ناقه را هم گویند. (مؤید الفضلاء). اشتر. (غیاث) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷). اسم جمل است. (فهرست مخزن الادویه). ||خر و این معنی از ابن خالویه است. ||هر باربردار. و این معنی از ابن خالویه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). — بعیر ضامر؛ شتر باریک‌میان. (مؤید الفضلاء).

بعیغ. [بَ] (ع اِ) چاهی که قعر آن نزدیک باشد. (مؤید الفضلاء).

بعیم. [بَ] (ع اِ) پیکر چوبین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تمثال چوبین. (از اقرب الموارد). ||صورت غیرسایه‌دار از رنگ. (منتهی الارب). صورت نقاشی بدون رنگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج)[1]. ||کسی که شعر گفتن نداند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مفحم که شعر نگوید. (از اقرب الموارد). ||نام بتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بعینه. [بِ عَ نِ] (ع ق مرکب)[2] بِعَینِه. بعینها. عیناً. بمعنی بحقیقت خود و ذات خود. این لفظ در تشبیهات مستعمل و گاهی با لفظ گویا نیز آرند و گاهی بدون با، هم استعمال یابد و این خالی از غرابت نیست. (آنندراج). بحقیقت خود و ذات خود. (غیاث). مأخوذ از تازی، بسیار شبیه و بسیار مانند و بدرستی و کاملاً و با دقت و حرف بحرف و لفظ بلفظ و کلمه بکلمه. (ناظم الاطباء). تمام چون او. با شباهتی تمام. راست. درست:

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن.
منوچهری.

چون چین گریبان عروسان بعینه
کز رشتهٔ زر دوخته برگ گل تربر. سوزنی.

بعینه مثل آن حریص محروم است
که‌بازمی‌نشناسد ز فربهی آماس. سوزنی.

ذره چه سایه دارد آن سایه‌ام بعینه
زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور.
خاقانی.

جهان پیمانه را ماند بعینه
که‌چون پر شد تهی گردد به هر بار. خاقانی.

بعینه گفت کاین شکل جهانتاب
سواری بود کان شب دید در خواب. نظامی.

بعینه درو صورت خویش دید
ولایت بدست بداندیش دید. نظامی.

بعینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند. نظامی.

خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در او بست. نظامی.

مثال نرگس رعنا بعینه گویی
که‌در چمن بتماشای لاله و نسرین.
سلمان ساوجی.

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد
بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن. حافظ.

هزار طعنه زکج‌فطرتان کشی تو مسیح
بعینه رقم انتخاب را مانی.
مسیح کاشی (از آنندراج).

این جبه‌سفیدان که سراپای یخ‌اند
در مزرع کائنات بی‌پر ملخ‌اند
از حله‌نشینی همه سرمست غرور
این قوم بعینه کمانهای شخ‌اند.
ملاطاهر فریدون (از آنندراج).

بعینها. [بِ عَ نِ] (ع ق مرکب) بعینه. عیناً. رجوع به بعینه شود: فتح و ظفر ما را بوده لشکر اعدا مقهور و مکسور شوند و حال بعینها همان بود مگر آنکه شهزاده زود بصلح درآید و راضی شد. (تاریخ غازانی چ ۱۳۵۸ هـ.ق.انگلستان ص۶۳).

بغ. [بَ] (اِ) کنده و گود را گویند. (برهان)[3]. زمین کنده و مغاک.(ناظم الاطباء). بمعنی گو، یعنی مغاک که زمین پست و خالی باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). گو، یعنی مغاک که مغ نیز گویند. (رشیدی). زمین گود در این صورت مبدل مغ است. (فرهنگ نظام). رجوع به بغشور شود. ||(فَغْ) = بُت = وَثَن. نام بتی هم هست و عربان بت را صنم خوانند. (برهان). نام بتی است. (رشیدی) (ناظم الاطباء). نام بتی بوده یا هر بت. (فرهنگ نظام). در اوستا بغ[4] بمعنی بهره و نرخ و بخش و بخت آمده. در گاتها بغ[5] بهمین معنی است، دوم بغه در اوستا و بگه در پارسی باستان بمعنی خدا و دادار و آفریدگار است. در اوستا این کلمه چندبار مرادف خدا (اهورمزدا) و گاهی نیز بمعنی ایزد آمده است. بغ به هر دو معنی از یک بنیاد است از مصدر بگ[6] اقوام سکه مانند دیگر قبایل آریایی خدای خود را بگه[7] می‌نامیدند. نزد همهٔ اقوام آریایی یا اقوام هند و ایرانی پیش از برانگیخته شدن زرتشت، بغ نام مطلق خدا بوده. زرتشت خدای یگانهٔ خود را اهورمزدا خواند، اما واژهٔ بغ همچنان بمعنی اصلی خود باقی مانده، در اوستا مفهوم خود را از دست نداده است. در پارسی باستان (کتیبه‌های هخامنشی) بگه نیز بمعنی بخشیدن (در پهلوی بختن)[8] در سانسکریت بهگه[9] نیز بمعنی بخشیدن است. در زبانهای دیگر هند و اروپایی بغه[10] یا بگه[11] با اندک تغییر لهجه نیز موجود است در سانسکریت بهگه بمعنی خدا و در ودا بسیار آمده است. بهگود گیته[12] بمعنی سرود خداوند، نام بخشی است از نامهٔ ودا. در زبانهای اسلاو (مانند روسی کنونی) بوگو[13] بمعنی خداست. این واژه از سکه‌ها[14] باقوام اسلاو رسیده و بمعنی خدا بکار رفته است. کلمهٔ مزبور در ترکیب بغداد و بغپور و بغستان (بیستون) آمده و مبدل و معرب آن فغ است. رجوع به «بغ» در یادنامهٔ دینشاه ایران پورداود ص۲۱۳ ببعد شود. در پهلوی بغ، بگ (خدا، الوهیت، سلطان) «مناس.» (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام بتی نیز بوده و گویند شهر بغداد که در اول دیهی بوده بنام آن بت بنیاد نهادند. (انجمن آرا). نخستین بار با «دات» بشکل «بغ داتی» در کتیبهٔ «سارگون» پادشاه آتور که از سال ۷۲۱ تا ۷۰۵ ق.م. پادشاهی کرد بنام یک نفر ایرانی دیده میشود سپس واژهٔ بَغ‌یَدِیْش نام یکی از ماههای مذکور در کتیبهٔ داریوش است بمعنی «ماه ستایش خدای» و در اوستا و کتیبه‌ها هم بغ بمعنی «خدای عالم» آمده و دو تن از امرای فارس «بغکرت» و «بغداد» پسرش که هر دو سکه زده‌اند دارای نامی می‌باشند که با این کلمه ترکیب شده است. «بغکرت» یعنی خدای کرد مانند یزد کرد و «بغدات» یعنی خدا داد مانند «سپند دات» و «میثردات» و نام شهر بغداد از این جمله است، این واژه در نام آتشکدهٔ معروف «اتورخور نه بغ» که یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ ایران بشمار میرفته و در

---

۱ - در متن‌اللغة و اقرب الموارد چنین است: الدمیة من الصمغ. یعنی پیکرهٔ منقوش (از سنگ مرمر یا عاج) از صمغ. صاحب تاج العروس نیز متن قاموس را بدین سان آورده: الدمیة من الصبغ و سپس می‌نویسد: کذا فی النسخ و الصواب من الصمغ. بنابراین فیروزآبادی صمغ را صبغ آورده و سپس صاحب منتهی الارب و به تبع وی ناظم الاطباء و صاحب آنندراج رنگ ترجمه کرده‌اند.

۲ - از: ب + عین + ه (ضمیر).

۳ - به این معنی «مغ (مغاک)» صحیح است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

4 - Bagha. 5 - Bagha.
6 - Bag. 7 - Baga.
8 - Baxtan. 9 - Bhaga.
10 - Bagha. 11 - Baga.
12 - Bhagvad - Gîta.
13 - Bogu. 14 - Sakas.

کاریان پارس بوده است یعنی آتش جلالت و فر یزدانی و نیز نام موبدی همزمان هارون عباسی «آذر فرن بغ» بصورت ترکیب دیده میشود. و بغ در سکهٔ شاهنشاهان ساسانی نیز بهمین معنی آمده است ولی قدری فرودتر بمعنی خدایان دون اهورمزد آمده و در اواخر ساسانیان بغ تطور یافت و بمعنی مطلق بزرگ استعمال شد و حتی در «یادگار زریران» یکبار بمعنی «سر» استعمال شده آنجا که گوید: «مرویژنشیم نی یابد جز که بر اسپان و بغان نیژکان» یعنی مرغ نیز جای نشستن نیابد جز بر اسپان و سرهای نیزهٔ سواران. و در زبان سغدی «فغ» میگفتند و فغپور لقب پادشاه چین، کلمهٔ سغدی است یعنی پسر خدا و به روسی هم «بُغ» بمعنی خدا بود. (از حاشیهٔ سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۱، ۳۲). خدا. (ناظم الاطباء). رجوع به یسنا صص ۳۳، ۱۰۳، ۱۷۲ و فرهنگ ایران باستان ص ۸۷ و یشتها ج ۱ و ۲ و تأثیر مزدیسنا در ادبیات فارسی و فغ شود.

بغ. [بُغ غ] (ع اِ) شتر نر ریزه، مؤنث: بغة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بغة شود.

بغ. [بَغ غ] (ع مص) جوش زدن خون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بغا. [بَ] (اِ)[1] حیز و پشت‌پایی را گویند و بعربی مخنث خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). حیز. (صحاح). حیز و مخنث باشد، اما بعد از تتبع ظاهر شد که این لفظ عربی است. (سروری). هیز مخنث. (غیاث) (از اوبهی). مخنث. حیز. هیز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). حیز را گویند که بعربی مخنث خوانند. (هفت قلزم) (از رشیدی). هیز مخنث را و بغا را گویند و حیز نیز گویند اما بزبان پهلوی حرف حاء کم آید و بزبان پهلوی دول را. (دول گرمابه‌بان را) هیز گویند. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی بنقل از حاشیهٔ لغت فرس چ اقبال ذیل هیز). آدم کونی که نامهای دیگرش هیز و مخنث و پشت‌پایی است. لفظ مذکور در عربی بمعنی زناء است و شعرای فارسی آنرا در معنی هیز استعمال کرده‌اند. (فرهنگ نظام):

دربان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت
تنها نه مرا گفت، مرا گفت و ترا گفت
گفتا شعرا جمله بغا باشند آنگه
بیتی دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت.

قطران (از صحاح و سروری)[2] (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

زن گفت این مسلمان در کون همی برد
این ... مرده ریک و بدانم[3] بغا بود.

سوزنی (از انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

هر که در کون هلد بغا باشد
ورمزکی[4] شهر ما باشد.

کمال اسماعیل (از انجمن را) (آنندراج) (سروری و فرهنگ نظام).

بغا. [بَ] (اِ) روسپی و زنا کار و کودک رسوا. (ناظم الاطباء):

وگر اجل به امیر اجل نیز رسد
چرا کنی تو بغا دست پیش او ببغل.

ناصرخسرو.

گرچنین است پس بود در خور
بند شاعر چو او بغا باشد.

مسعودسعد (دیوان چ ۱ ص ۱۰۹).

کنج دهان بغا نشیب کند آب
از صفت کیر او چو سازم گفتار. سوزنی.

شاگردکل جوهریند اینهمه در حرص
ز استاد قوی‌تر شده این خام بغایان. سوزنی.

آن خر بغا که از شره منگیاگری
یک... به دو مجاهر کردی گرو به منگ.

سوزنی.

زندان نه همی دزد و بغا را بند است
آنان را بند و دیگران را پند است. سحابی.

بغاء. [بِ] (ع مص) زنا کردن. (سروری) (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (منتهی الارب). زنا کردن و فاحشه شدن. (غیاث). قال الله تعالی: لاتکرهوا فتیاتکم علی البغاء. (قرآن ۳۳/۲۴) (منتهی الارب). مباغاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مباغاة شود. ‖نافرمانی کردن. (منتهی الارب).

بغاء. [بُ] (ع مص) جستن کسی را و اعانت کردن او را در طلب. (منتهی الارب). طلبیدن کسی را. (از اقرب الموارد). بُغی، بُغیه، بِغیَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مصادر مذکور شود. جستن یعنی طلبیدن. (مؤید الفضلاء). خواستن. (غیاث) (آنندراج).

بغاء. [بَغْ غا] (ع ص) ظاهراً حیوانی که حیوانات دیگر را فاسد کند (از لحاظ جنسی). (از دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و هذا الحیوان [ای الضبع] بغاء و ذلک انه لایمر به حیوان من جنسه الا «علاه». (ابن البیطار).

بغاء. [بُ] (ع ص) جُسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب. (اقرب الموارد).

بغابوخش. [بَ] (اِخ) = مگابیز (یونانیها). سردار ایرانی بزمان هخامنشیان والی سوریه بود که از جانب اردشیر همراه ارته‌باذ والی کیلیکیه مأمور فتح مصر گردید و آن کشور را بگشود. رجوع به ایران باستان شود.

بغات. [بُ] (ع مص) بغاة. رجوع به بغاة شود.

بغاتکین. [بَ کَ] (اِخ) رجوع به بغراخان شود.

بغاث. [بُ / بِ / بَ] (ع اِ) مرغی است بطیءالطیران تیره‌رنگ. بغاثه، یکی. ج، بِغثان و منه المثل: ان البغاث بارضنا یستنسر؛ یعنی هر کس همسایهٔ ما شد معزز گردید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آن مرغ که صید نکند از ضعیفی. (مهذب الاسماء). مرغی است تیره‌رنگ که مردار میخورد و ظاهراً کرکس باشد و در ترجمهٔ حریری نوشته طایر شکاری است و در کنزاللغات بمعنی طایر پیر که از تلاش طعمه عاجز ماند. (از غیاث) (از آنندراج). مرغی که شکار کند. (مؤید الفضلاء): جواب داد که بغاث الطیور که از مخالب باز به خاربنی پناهد. (جهانگشای جوینی). آن بغاث را بنهفت رایت عقاب پیکر چون بغاث الطیور متفرق گرداند. (وصاف، از آنندراج). مرغ ضعیف و مردارخوار. (مؤید الفضلاء). ‖مرغ اذیت‌رسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بغاثه. [بُ / بَ / بِ ثَ] (ع اِ) یکی بغاث. (منتهی الارب). نر و ماده هر دو را گویند. (ناظم الاطباء).

بغادده. [بَ دِ دَ] (ع اِ) بغاده. ج مولدهٔ بغدادی. بغدادیان. رجوع به کلمهٔ مراوزه در معجم البلدان شود. بغدادیون. (نشوء اللغه ص ۲۴). ج بغدادی. کسانی که از اهل بغدادند. (ناظم الاطباء). مردم بغداد.

بغار. [بَ] (اِ) میخ و فانه و بغار و سیخ. (ناظم الاطباء).

بغار. [بَ] (اِ) بَغاره. شکاف دیوار و جراحت. (ناظم الاطباء).

بغار. [بِ] (اِ) رودخانه. (ناظم الاطباء).

بغاره. [بَ رَ / رِ] (اِ) بغار. رجوع به بغار شود.

بغاری. [بَ / بُ را] (ع اِ) ج بَغیر و بِغِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بغاز. [بَ] (اِ) چوبی که کفشگران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران بوقت شکافتن چوب بر رخنهٔ آن نهند، و به این معنی بجای حرف ثانی فا هم گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). چوبکی که در شکاف چوبی بکوفتن داخل کنند. (غیاث). چوبی باشد که درودگران در حین شکافتن چوب در رخنهٔ آن نهند و نیز چوبی راگویند که کفشگران در پس قالب نهند و بجهت اندام کفش و نجاران نیز در میان

۱ - مؤلف حدس زده‌اند شاید مخفف بغاء عربی باشد.
۲ - سروری شعر را برای زنا کردن آورده است.
۳ - نل: ندانم. (فرهنگ نظام).
۴ - نل: به شهر. (فرهنگ نظام).

چوب دیگر نهند در وقت شکافتن. (سروری) (از فرهنگ نظام) (از مؤید الفضلاء). چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوب نهند و کفشگران بر کالبد موزه تا تنگ شود. (صحاح). چوبی بود که درودگران چون چوب را میشکافند در میان آن چوب نهند و کفشگران میان قالب. (اوبهی). چوبی بود که در وقت شکافتن چوب در میان شق وی نهند تا زود شکافته شود. (لغت فرس اسدی). بغاز چوبکی که درودگران در میان شکاف چوب نهند و کفشگران بر کالبد موزه نهند. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). چوبی باشد که نجاران در میان چوب نهند وقت چوب شکافتن و کفشگران در میان کالبد. (معیار جمالی). چوبی که کفشگران در میانهٔ کفش و قالب گذارند تا کفش گشاده شود و آنرا پهانه و پانه گویند و فهانه و فانه تبدیل باء به فا است و همچنین چوبی که درودگران در میان چوبی که آن را با اره بشکافند بنهند تا باز بهم نیاید و زود شکافته شود. (انجمن آرا) (آنندراج) (از رشیدی). چیزی بود در میان شکاف هیزم نهند تا آسانتر شکافد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی خطی نخجوانی):

ژاژ می‌خایم و ژاژم شده خشک
خارها دارم چون نوک بغاز[1]
ابوالعباس (از صحاح) (از رشیدی)[2]
عدو شکاری کز دست و ساعد[3] خصمش
کند مدامی[4] نجار حادثات بغاز.
شمس فخری.

بغاز. (برهان). پهانه. پانه. فهانه. مانه. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). پغاز. (رشیدی)[5] و رجوع به هریک از کلمات فوق در جای خود شود.

بغاز. [بُ] (ترکی، اِ)[6] = بوغاز. به اصطلاح جغرافیا قطعهٔ بازومانندی از دریا که تنگ گشته مابین دو قطعه زمین واقع گردد و دو دریا را بهم مرتبط کند مانند بغاز داردانل. (ناظم الاطباء). آبنای تنگ و تنگهٔ دریا. بوغاز. (از فرهنگ نظام). کلمه ترکیست بمعنی گلو. مجاز. مضیق. گلوگاه. تنگه: بغاز داردانل و بسفر. گاهی قدما خلیج را بمعنی بغاز نیز استعمال کرده‌اند. (یادداشت مؤلف). باب.

بغاضة. [بَ ضَ] (ع مص) دشمن روی شدن. (منتهی الارب). دشمن شدن کسی. (ناظم الاطباء). بغیض گشتن. (از اقرب الموارد). ||دوست داشتن کسی را. (از اضداد است). و آن لغتی ردی است از کلام حشو. (از اقرب الموارد).

بغاط. [ ] (اِ) کانده [کذا] و مخنث باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۲۸).

بغال. [بِ] (ع اِ) جِ بَغل، بَغلَة. استران. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جِ بَغل. (ناظم الاطباء): مراکب راهوار و بغال و جمال بسیار. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بغل و بغلة شود.

بغال. [بَ غْ غا] (ع اِ) استربان. (منتهی الارب)... قاطرچی. (ناظم الاطباء). استروان. ج، بغالون. (مهذب الاسماء).

بغام. [بُ] (ع اِصوت) بُغوم. بانگ آهو و شتر و گاو دشتی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانک آهوان و گوساله. (مهذب الاسماء). صوت آهو. (اقرب الموارد).

بغام. [بُ] (ع مص) بانگ کردن آهو بسوی بچه بنرمترین آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن آهو و اشتر و گاو دشتی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن گاو دشتی و گوزن و بز کوهی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||قطع کردن ناقه حنین را و دراز ننمودن آن. ||گشاده نگفتن سخن را با صاحب خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گشاده نگفتن سخن. (آنندراج).

بغامه. [بَ مَ / م] (اِ) غول بیابانی را گویند. (برهان) (از مؤید الفضلاء) (سروری) (از رشیدی) (ناظم الاطباء). غول بیابانی است و گویند آن از جنس اهرمن و دیو و حیوانی است که در بیابانها مسافران را براه خطا برد و هلاک کند. (انجمن آرا) (آنندراج). دیو گمراه کننده در بیابان که نام دیگرش غول است. (فرهنگ نظام). بغانه. (جهانگیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ نظام). و رجوع بهمین کلمه شود.

بغان. [بَ] (اِ) فانه و بفار و میخ چوبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به بغار شود.

بغانوش. [بَ] (اِ) اسب تیزگام و خوش‌قدم. (آنندراج). اسب تندرو. (ناظم الاطباء).

بغانه. [بَ نَ] (اِ) و رجوع به بغامه شود.

بغاوت. [بَ وَ] (ع اِمص). بغاوة. طغیان و سرکشی. (ناظم الاطباء). نافرمانی. (آنندراج). و رجوع به بغاوة شود.

– بغاوت کردن؛ حمله کردن و یورش آوردن. (ناظم الاطباء).

||آزردن و جفا کردن. (ناظم الاطباء).

بغاة. [بُ] (ع اِ) جِ باغی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سرکشان. نافرمانان. و رجوع به باغی شود: و عجبتر آن است که امیرالمؤمنین (ع) در وقتی که باجماع امت خلیفه بوده و با بغاة و طغاة حرب کرده است خواجهٔ مجبر... تشنیع میزند. (کتاب النقض ص۳۵۰). ||در اصطلاح فقه، شخص یا اشخاصی از تبعهٔ اسلام را گویندکه بر ضد مقام پیشوایان معصوم دین قیام نمایند مانند خوارج نهروان که علیه علی (ع) قیام نمودند. (از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). ||جِ باغی، طالب و جوینده. (آنندراج).

بغایا. [بَ] (ع اِ) جِ بَغیّ. (منتهی الارب). جِ بغی، بمعنی زنان فاحشه. (مؤید الفضلاء). جِ بغی، داه و زن زنا کار. (آنندراج). و رجوع به بغی شود. ||جِ بَغیّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی پیش‌روان لشکر. (مؤید الفضلاء). و رجوع به بغیة شود.

بغایت. [بِ یَ] (ق مرکب) بنهایت و بسیار و بی‌اندازه. (ناظم الاطباء). بسیار. کاملاً. تا آخرین درجه. بنهایت: گفت بره چون است، گفتم بغایت فربه. (تاریخ بیهقی). و بگویم که ایشان شعر را بغایت نیکو نگفتندی. (تاریخ بیهقی). فرزندان پند پدر و موعظت او و هرچه نیکوتر بشنودند و منافع آن بغایت بشناختند. (کلیله و دمنه). ||تا انتها و تا آخر. ||بشدت و بسختی. (ناظم الاطباء). و رجوع به غایت شود.

بغایة. [بُ یَ] (ع اِ) جسته و کسب، یقال: انه لذو بغایة؛ یعنی: او کاسب است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طلب و کسب. (اقرب الموارد).

بغایی. [بَ] (حامص) بغا بودن. هیزی. حیزی:

نه هم آن مردمان چنین گویند
که بغایی طریق ما باشد.
مسعودسعد (دیوان چ ۱ ص۱۰۹).

بغایی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۲۹۱ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات چغندر، بنشن. شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بغبغ. [بُ بُ] (ع ص، اِ) چاهی که آبش نزدیک باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فحل فربه از آهو. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب)[7].

بغبغو. [بَ بَ] (اِ صوت) = بَقبَقه. نام آواز

---

۱ – ن‌ل: چو.
۲ – مؤلف آرد: «من نمیدانم بغاز در اینجا چگونه معنی فانه میدهد و چگونه فانه خار دارد؟؟
۳ – ن‌ل: بازوی.
۴ – ن‌ل: همیشه. به تیشه. (انجمن آرا).
۵ – رشیدی صورت بفار را سهو دانسته است.
6 - Détroit.
۷ – صاحب اقرب الموارد این معنی را در ذیل بُغَیبِغ مصغر کلمه آورده است.

کبوتر.(فرهنگ نظام). بانگ کبوتر.

بغبغة. [بَ بَ غَ] (ع اِصوت) حکایت نوعی از هدیر شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (متن‌اللغة).

بغبغة. [بَ بَ غَ] (ع مص) خرخر کردن خفته. (ناظم الاطباء). خرخر کردن در خواب. (آنندراج) (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||پا سپر کردن و وطی نمودن. (از منتهی الارب)[1]. ||آمیختن سخن و جز آن را. (ناظم الاطباء).

بغبغة. [بُ بُ غَ] (اِخ) زمینی است بمدینه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||چشمه‌ای است بسیار آب و نخل مر آل آن حضرت را (ص). (منتهی الارب). چشمه‌ای بسیارآب و دارای نخلهای زیاد که متعلق به آل آن حضرت صلی الله علیه و آله میباشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بغبنج. [ ] (اِ) ماری باشد که در باغها گردد و هیچ گزند نکند. (معیار جمالی). رجوع به بفبنج شود:

دعا و مدح او را حرز خود ساز
که‌افعی با تو باشد کم ز بغبنج.

شمس فخری.

بغبور. [بُ] (ع اِ) سنگی که برای بت بر آن قربانی ذبح کنند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||لقب پادشاه چین. (منتهی الارب). رجوع به بغپور شود.

بغبور. [بَ] (معرب، اِ) معرب بغپور. فغفور. رجوع به بغپور و فغفور شود.

بغپور. [بَ] (اِخ) فغفور. مرکب از: بَغ + پور، پسر خدا، لقبی که ایرانیان بشاهان چین داده‌اند و معرب آن فغفور است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۸۷ و کرد و پیوستگی نژادی آن ص۲۹ شود.

بغت. [بَ] (ع ق) ناگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بَغتَة. بَغتَةً. (منتهی الارب). و رجوع به دو کلمهٔ مذکور شود.

بغت. [بَ] (ع مص) ناگاه آمدن کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج). ناگاه درآمدن کسی را. (از ناظم الاطباء). ||مرگ ناگهان کسی را فرا گرفتن. ناگهان مردن و فعل آن بصورت مجهول آید. (از دزی ج۱ ص۱۰۱).

بغتات. [بَ غَ] (ع اِ) ج بَغت و بَغتَه و بَغتَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مفردهای کلمه شود.

بغتاغ. [بَ] (اِ) بغطاق. (رشیدی). کلاه: و سر قویتی بیکی او را چنانک رسم معهود است با نصایح و تسلی جامه و بغتاغ فرستاد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بغطاق شود.

بغتاف. [بَ] (اِ) تیر پس در و قفل. (آنندراج). ||دست‌بند و پای‌بند کودک گهوارگی که بعربی آنرا قماط خوانند. (آنندراج). ||شکاف. (ناظم الاطباء).

بغتاق. [بَ] (اِ) بغطاق. بغلتاق. بغلطاق. کلاه را گویند. (برهان) (آنندراج) (از رشیدی)[2] (از ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). کلاه زردوزی. (سروری از حسین وفایی):

ترک من خاقان نگر در حلقهٔ عشاق او
ماه من خورشید بین در سایهٔ بغتاق او.

خواجوی کرمانی (از سروری).

بفرقش سرفرازی کرد بغطاق.

محمد عیار (از رشیدی).

||و بمعنی فرجی هم گفته‌اند، و به این معنی بجای فوقانی طای حطی هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از سروری). فرجی راگویند. (مؤید الفضلاء):

اگر نه ترک فلک بهر او کمر بندد
بجای جامه بدوشش همی نهد بغتاق.

سلمان (از شعوری).

||بغل‌بند مخصوص ایرانیها. (شعوری ج۱ ورق ۱۷۱). ||بمعنی زیوری نیز آورده‌اند. ||بمعنی جامه‌ای نیز آورده‌اند. (سروری). ||بندی که بچه‌ها را بگهواره می‌پیچند که باغِربند گویند. (شعوری ج۱ ورق ۱۷۱).

بغتة. [بَ تَ تَن] (ع ق) ناگاه و یکبارگی و دفعةً. (غیاث). ناگاه و ناگهان. ج، بغتات. (ناظم الاطباء). ناگاه. (آنندراج). ناگاه و بی‌خبر. (از فرهنگ نظام). ناگهان. (مهذب الاسماء). بنا گاه. فجأة. فجأت. ناگاهان. غفلةً. یکمرتبه. ناگاهیان. رجوع به بغت و بغة شود: بغتةً فی شهر رمضان سنه... (تاریخ ابن عساکر ج۲ ص۱۰۴ س۸). از سر دلاوری و زور بغتةً دفعةً بر سر ایشان تاخت آوردند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۴).

بغث. [بُ] (ع اِ) ج اَبغَث. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بغث. [بَ غَ] (ع مص) پیسه گردیدن گوسپندان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بغثاء. [بَ] (ع ص) گوسپند پیسه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه و سپید بنقطه. ج، بغث. (مهذب الاسماء). مؤنث ابغث. (ناظم الاطباء). گوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد. (مؤید الفضلاء). ||گروه مردم از هر جنس آمیخته، یقال: دخلنا فی البغثاء. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

بغثان. [بِ] (ع اِ) ج بُغاث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بغثة. [بَ ثَ] (ع اِ) باران نرم. (ناظم الاطباء).

بغثة. [بُ ثَ] (ع اِ) پیسکی گوسپند و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بغثاء شود.

بغثر. [بَ ثَ] (ع ص، اِ) گول سست گران. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول و احمق. ||مرد سست و سنگین. (ناظم الاطباء). ||مرد چرکین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر فربه. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر کلان. (ناظم الاطباء).

بغثر. [بَ ثَ] (اِخ) ابن لقیط. شاعر جاهلی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام شاعری در جاهلیت. (ناظم الاطباء).

بغثر. [بُ ثُ / ثَ] (اِخ) نام مردی از قبیلهٔ کلب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بغثرانیدن. [بُ ثَ دَ] (مص جعلی) سبب پراکندگی و پاشیدگی شدن. (ناظم الاطباء).

بغثرة. [بَ ثَ رَ] (ع اِ) حیص بیص، یقال: ترکت القوم فی بغثرة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هیجان. ||اختلاط. (ناظم الاطباء).

بغثره. [بَ ثَ رَ] (ع مص) بعثرة. (منتهی الارب). رجوع به بعثرة شود. شوریده‌دل گردیدن.(منتهی الارب). شوریدن دل. (آنندراج). شوریدن دل و پلید گشتن. (ناظم الاطباء). ||بهیجان آمدن قوم و درهم آمیختن آنها. (از ناظم الاطباء). ||پریشان کردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

بغثری. [بُ ثَ] (ق) پس از آن. اندکی پس از آن. (ناظم الاطباء).

بغثریدن. [بُ ثَ دَ] (مص جعلی) بزر پاشیدن. افشاندن. پاشاندن. (ناظم الاطباء).

بغثور. [بَ] (اِخ) بغشور. قریهٔ بغشور را گویندکه در نزدیکی هرات واقع شده است. (از ناظم الاطباء). رجوع به بغشور شود.

بغجة. [بُ جَ] (معرب، اِ) بغچه. بقچه: فلما خرج الشاب لحقه الغلام ببغجة فیها عدة قطع قماش مخیط. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۷۸). رجوع به بقچه شود.

بغچه. [بُ چَ / چِ] (ترکی، اِ) بوغچه. (فرهنگ نظام). بقچه. جامه‌بند که معروف است این لفظ ترکی است. (غیاث) (از آنندراج). بسته‌ای از جامه و جز آن که بستا نیز گویند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای بشکل مربع یا مستطیل که لباسها در آن نهاده بندند و مجموع آن پارچه و لباسهای در آن را بغچه‌بسته گویند. (فرهنگ نظام):

مرد باشد که باو تا ندهی صد تنگه
در بغل بغچه نیارد که نهد در بازار

نظام قاری.

— بغچه‌باف؛ بافندهٔ بغچه. آنکه بغچه بافد.

---

۱ - در متن منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء وطی نمودن سهو است زیرا در متن‌اللغة دَوس (باکوفتن و وطء گام نهادن آمده است).

۲ - در تحفه هر دو بمعنی کلاه و در فرهنگ هر دو بمعنی فرجی گفته. (حاشیهٔ فرهنگ رشیدی).

– بغچه‌بافی؛ عمل و کار و شغل بغچه‌باف.
بغچه‌کش. [بُ چَ / چ کَ / کِ] (نـف مرکب) خدمتکاری که جامه‌ها با خود گرفته در جلو رود و آنرا در عرف حال توشکچی گویند. (آنندراج). خادمی که بغچه برمیدارد. (ناظم الاطباء). نوکری که بغچه‌بستهٔ اربابش را میبرد. (از فرهنگ نظام):
حاجب درگاه ز دیوان بار
شد بسوی بغچه کش و چتردار.
امیرخسرو (از آنندراج) (فرهنگ نظام).
متکا در گله با سندلی این معنی گفت
که تویی بغچه کش و تکیه بمن دارد یار.
نظام قاری.
بغ‌دات. [بَ غَ تَ] (اِخ) نام دومین پادشاه پرته‌دار فارس (سلسلهٔ هخامنشی) بود. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ و ایران باستان شود.
بغدات. [بَ] (اِخ) بغداد. رجوع به بغ و بغداد و سبک‌شناسی ج ۱ و ایران باستان شود.
بغداد. [بَ] (اِخ) باغ‌داد. (برهان). مدینةالسلام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دمشقی). دارالسلام. (دمشقی) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). مدینة المنصور. زوراء. جِمیَ الخلافة. بغذاذ. بغذاد. بغدان. بغدین. مغدان؛ اشتقاق و معنی کلمهٔ بغداد: در هنگام حملهٔ سارگون (۷۱۴ ق.م.) در ضمن نامهای اشخاص و اماکن ایرانی که به ثبت رسیده است یکی کلمهٔ «بیت بگی» است که حدس زده میشود در ترجمهٔ بزبان سامی بصورت «بیت‌الی» یعنی «خانهٔ خدا». (نام یکی از مناطق مادیها) درآمده باشد و کمرون معتقد است که کلمهٔ (بیگ) در این کلمهٔ مرکب از کلمات ایرانی زمان کاسیهاست و نظر این دانشمند صحت عقیدهٔ اعراب راکه کلمهٔ بغداد را مرکب از «بغ» و «داد» فارسی میدانستند تأیید میکند. ریشهٔ کلمهٔ بغ؛ کلمهٔ بغ از کلمهٔ هند و ایرانی «بهگ» است که بین اقوام هند و ایرانی قبل از جدایی بکار میرفته. این کلمه در «ودا» «بهگ» و در کتیبه‌های شاهان هخامنشی «بگ» و در اوستا «بغ» آمده است و در همهٔ صورتها معنی واحد (خدا) دارد. جانسن میگوید: کلمهٔ هندو اروپائی بهگو (بواو مجهول) بمعنی خداست. این کلمه در فارسی باستان «بگ» و در اوستا «بغ» و در فارسی میانه «بغ» و در نوشته‌های تورفان «بگیستوم» و در سانسکریت «بهگ» و در زبان اسلاوها «بوگو» (واو اول مجهول) است. کلمهٔ «بغ» بمعنی بخشندهٔ نیکیها، روزی‌دهنده، بزرگ، نیکوکار، و در اوستا بمعنی برخوردار از نصیب نیکو و بخشنده بکار رفته است. (نقل بمعنی از کتاب بحثی در باب کلمهٔ بغداد اثر توفیق وهبی ترجمهٔ سید علی رضا مجتهدزاده چ دانشگاه مشهد صص ۶-۹). نام بغداد[1] که امروزه عرب آنرا اغلب بُغداد[2] تلفظ کند بی‌شک ایرانی است مرکب از بغ + داد بمعنی خدا داده [عطیهٔ ملک (مفاتیح)] در قرون وسطی صور مختلف این نام وجود داشته و شکل بغدان[3] بیشتر استعمال میشده است. (دایرة المعارف اسلام). این شهر را منصور دومین خلیفهٔ عباسی در کنار دجله (در محل آبادیی بهمین نام) از سنگهای ویرانهٔ تیسفون پایتخت ساسانیان و سلوکیه پایتخت سلوکیان و اشکانیان بنا کرده و مقر حکومت خویش ساخت. («یوستی» از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام شهر مشهور. (سروری). نام شهری است از عراق عرب و اصل آن باغ داد بوده است، بسبب آنکه هر هفته یکبار انوشیروان در آن باغ بارعام دادی و دادرسی مظلومان کردی، و بکثرت استعمال بغداد شده است. (برهان) (از آنندراج) (از غیاث). در اصل دهی بوده بنام بت (بغ) چنانکه از اصمعی نقل کرده‌اندکه معنی بغداد عطیة الصنم، و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده چه جای دادرسی نوشیروان بود. (از رشیدی). خداداد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به انجمن آرا و فرهنگ نظام و مؤید الفضلاء شود. شهری عظیم است [بعراق] و قصبهٔ عراق است و مستقر خلفاست و آبادانترین شهری است اندر میان جهان و جای علماست و خواسته بسیار است و منصور کرده است اندر روزگار اسلام و رود دجله اندر میان وی بگذرد و بر دجله پلی است از کشتیها کرده و از وی جامه‌های پنبه و ابریشم و آبگینه‌های مخروط و آلاتهای مدهون خیزد و روغنها و شرابها و معجونها خیزد که بهمهٔ جهان ببرند. (حدودالعالم): و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز شدن... [حسنک وزیر]. (تاریخ بیهقی)... قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود... با رسول ببغداد فرستند تا بسوزند. (تاریخ بیهقی).
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم
کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان
زان دجله دجلهٔ بغداد دردمند
زان طرفه طرفهٔ بغداد ناتوان.
ادیب صابر (از انجمن آرا).
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
که‌کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
انوری (از انجمن آرا).
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام معانی کشند تا بغداد. خاقانی.
مستمعی گفت ها صفاوت بغداد
چند صفت پرسی از صفای صفاهان.
خاقانی.
خاقانیا ز بغداد اهل وفا چه‌جویی
کز شهر قلبکاران این کیمیا نخیزد. خاقانی.
شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
سعدی (بوستان چ شوریده ص۸۹).
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
(گلستان).
بر در هر دکان طرائف بغداد و خزهای کوفه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۳).
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است.
حافظ.
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر. حافظ.
و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۶ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی و اخبارالدولة السلجوقیه و ضحی الاسلام ج ث و معجم البلدان و حبیب‌السیر چ خیام و قاموس الاعلام ترکی و مرآت البلدان ج ۱ و تاریخ اسلام و تاریخ گزیده و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱، ۲، ۵ و معرب جوالیقی و نزهةالقلوب و سفرنامهٔ ابن بطوطه و ایران باستان شود. ||نام خط دویم از جام جم. (برهان). نام یکی از خطوط سبعه جام کیخسرو بوده. (انجمن آرا). نام خطی از خطوط جام‌جم. (سروری). خطی است از خطوط جام کیخسرو. (رشیدی). خطی از خطوط جام‌جم که آنرا جام جهان‌نما گفتندی. نام خط دوم است از خطوط جام جمشید، گویند جمشید پادشاه افسانه‌ای ایران بعد از انکشاف شراب جامی ساخت که در آن هفت خط بوده بنام هفت شهر ایران و به هر یک از اهل بزمش موافق استعدادش تا خطی شراب میداده. (فرهنگ نظام):
دجله دجله تا خط بغداد جام
می دهید و از کسان یاد آورید.
خاقانی (از سروری) (از شعوری).
وقت صبح است و لب دجله و انفاس بهار
ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار.
سلمان ساوجی (از شرفنامهٔ منیری)[4].
||کهنه و خراب. (آنندراج) (غیاث). ||کنایه از پیالهٔ شراب که پر و مالامال باشد. (آنندراج) (غیاث). ||به اصطلاح لوطیان شکم را گویند. (آنندراج).
بغداد آباد. [بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بغداد معمور. مقابل بغداد خراب و بغداد خالی و بغداد کهنه. کنایه از شکم سیر

1 - Baghdâd. 2 - Bughdâd.
3 - Baghdân.
۴ - در انجمن آراء چنین است: روز عید است و لب دجله و انفاس...

است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بغداد معمور شود. ||کنایه از ساغر پر. (از فرهنگ نظام).

بغدادآباد. [بَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد. سکنه ۵۱۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بغدادخاتون. [بَ] (اِخ) نام همسر سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانیان از خاندان چنگیزی و دختر امیر دمشق‌بن امیر چوپان است. وی امیر الامرای پادشاه مزبور بوده و بجمال صورت و کمال معنی شهرت داشته است. و رجوع به حبیب‌السیر ج۳ و جامع التواریخ رشیدی و از سعدی تا جامی و تاریخ گزیده و تاریخ مغول شود.

بغداد خالی. [بَ دِ] (ترکیب وصفی) بغداد خراب. بغداد کهنه. کنایه از گرسنگی و شکم خالی باشد. (برهان) (غیاث) (انجمن آرا). شکم خالی. (رشیدی) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام ذیل بغداد) (مؤید الفضلاء). و رجوع به بغداد خراب شود. ||کنایه از ساغر خالی از شراب. (از برهان) (از رشیدی) (ناظم الاطباء: بغداد). ساغر. (غیاث).

بغداد خراب. [بَ دِ خَ] (ترکیب وصفی) بغداد خالی. بغداد کهنه. (آنندراج). کنایه از گرسنگی و شکم خالی باشد. (برهان) (از فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (هفت قلزم). شکم خالی. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) (مؤید الفضلاء). کنایه از شکم خالی مقابل بغداد معمور. (آنندراج):

بغداد خرابت از خراسان
آباد کنم بنام بغداد[1].

بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (از آنندراج).

و رجوع به بغداد خالی و بغداد کهنه شود. ||کنایه از ساغر خالی از شراب. (از برهان) (هفت قلزم) (غیاث) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

— بغداد کسی خراب بودن؛ کنایه از گرسنه بودن:

سر تاسر آفاق همه بوی کبابست
این با که توان گفت که بغداد خرابست.

بسحاق اطعمه (از فرهنگ ضیا).

شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها
چو پیر کازرونی شیر در ریچار میریزد.

بسحاق اطعمه.

— امثال:

اگر دانی که نان دادن ثوابست
تو خود میخور که بغدادت خرابست.

(از فرهنگ نظام) (از امثال و حکم دهخدا).

چو شط، چشم خلیفه گر پرآبست
عجب نبود که بغدادش خرابست

سلیم قحطیه (از آنندراج).

بغدادشاه. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. سکنه ۳۲۰ تن. آب از چشمه و رودخانهٔ اسبادوی. محصول آنجا غلات، حبوب، انگور، قلمستان، توتون. شغل اهالی آن زراعت، قالیچه، جاجیم و پلاس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بغداد کهنه. [بَ دِ کُ نَ / نِ] (ترکیب وصفی) بغداد خالی. بغداد خراب، کنایه از شکم خالی. (غیاث):

این شکم کاینچنین ورم کرده‌ست
از ورم باز باد دم کرده‌ست
هیچگه از طعام پردیدی
حال بغداد کهنه پرسیدی.

ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به بغداد خالی و بغداد خراب شود. ||کنایه از ساغر تهی. (غیاث) (از فرهنگ نظام).

بغداد معمور. [بَ دِ مَ] (ترکیب وصفی) بغداد آباد. مقابل بغداد خالی. (آنندراج). شکم‌پر. (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (از فرهنگ نظام). رجوع به بغداد خالی و بغداد کهنه، و مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۸ شود. ||ساغر پر. (رشیدی). جام پر. (از فرهنگ نظام).

بغداده. [بَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان سه قلعه بخش حومهٔ شهرستان فردوس. سکنه ۸۷۹ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، زیره. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بغدادی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بغداد. (ناظم الاطباء). اهل بغداد. از مردم بغداد. ج، بغادِدَه. (ناظم الاطباء):

هزار و صد و شست استاد بود
که‌کردار آن تختشان یاد بود.
ابا هریکی مرد شاگرد،سی
ز رومی و بغدادی و پارسی. فردوسی.
صد بندهٔ مطواع فزون است بدرگاه
از قیصری و مکری و بغدادی و خانیش.

ناصرخسرو.

||نوعی پارچه یا لباس ساختهٔ بغداد، بافتهٔ بغداد: و جامه‌های دیگر از هر جنسی و هر دستی، رومی و بغدادی و سپاهانی و نیشابوری... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). ||آبگینهٔ بغدادی: دیگر آبگینه‌های بغدادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۲).

بغدادی. [بَ] (اِ) آهنگی از آهنگ‌های موسیقی. (از یادداشتهای لغت‌نامه).

بغدادی. [بَ] (اِ) (خط...) شیوهٔ نوشتن بود که در قرن سوم در بغداد بظهور آمد مقابل خط کوفی. و علی‌بن مقلهٔ وزیر و پس از وی علی‌بن هلال کاتب معروف به ابن البواب در تکمیل آن کوشیدند. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون چ ۱۳۳۷ ص۸۴۴، ۸۴۵ شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت بغدادی. رجوع به همین نام و خطیب احمدبن علی بغدادی و اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۴۹ شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) ابوحمزه بزاز بغدادی. رجوع به ابوحمزهٔ بزاز و تاریخ گزیده شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) داودبن سلیمان (الشیخ). رجوع به خالدی النقشبندی و معجم المطبوعات و ریحانة الادب و اللباب شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) رویم ابومحمدبن احمد بغدادی. رجوع به ابومحمد رویم‌بن احمدبن زیدبن رویم بغدادی شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) صفی‌الدین بغدادی حنفی. او راست: قواعد الاصول فی فرایض المذاهب الاربعة. رجوع به معجم المطبوعات شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) عبدالقادربن عمر یا عبدالقاهربن طاهر. رجوع به ابومنصور بغدادی و ریحانة الادب و اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۴۹ و عبدالقادربن عمر شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) عبداللطیف. رجوع به عبداللطیف‌بن یوسف‌بن محمدبن علی بغدادی و معجم المطبوعات شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) علی‌بن الخبر خازن، ابوطالب. مؤلف عیون‌التواریخ بنقل تاریخ گزیده چ عکسی بریل ۱۹۱۰ هـ.ق. رجوع به همین متن ص ۸ و ۱۰ شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) علی‌بن حسن طالب بغدادی. مؤلف تاریخ معاصر خلیفهٔ آخر بنی‌عباسی بود. (از تاریخ گزیده چ عکسی بریل ص۸۰۷).

بغدادی. [بَ] (اِخ) (۴۳۲-۵۱۵ هـ.ق./ ۱۰۴۰ - ۱۱۲۱ م.). علی‌بن محمدبن عقیل جنبلی بغدادی. رجوع به علی‌بن محمدبن... و اعلام زرکلی و تاریخ گزیده شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) مجدالدین. این قطعه از اوست:

یک موی ترا هزار صاحب هوس است
تا خود بتو زین جمله کرا دسترس است
آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم
وانکس که نیافت درد نایافت بس است.

(از تاریخ گزیده چ عکسی بریل ۱۹۱۰م. ص ۷۸۸، ۷۸۹).

بغدادی. [بَ] (اِخ) شیخ محمدبن سلیمان. او راست: الحدیقة الندیة فی آداب طریقة النقشبندیه. (از معجم المطبوعات).

بغدادی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان

---

[1] - نل: معمور کنم بنام بغرا. (آنندراج).

احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. آب آن از قنات. محصول آنجا خرما. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بغدادی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک. سکنه ۳۲۴ تن. آب از چشمه‌سار و قنات. محصول آنجا انگور، میوه. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

بغداذ. [بَ] (اِخ) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب) (از مؤید الفضلاء). و رجوع به المعرب جوالیقی شود.

بغداکندی. [بُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنه ۳۹۰ تن. آب از سیمین‌رود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

بغدان. [بَ] (اِخ) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). رجوع به المعرب جوالیقی شود.

بغدان. [بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بغدانیه. [بَ نی یِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر. سکنه ۲۰۰ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، ذرت، خرما، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بغد خزر قندی. [بَ خَ زَ قَ] (ص نسبی) نسبتی است به ابو روح عبدالحی... بغد خزر قندی چون که پدرش بغدادی و مادرش خزری و تولدش در سمرقند بوده است. (سمعانی) (اللباب).

بغدک. [بُ دَ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان سرطا بخش رامهرز شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بغدلی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به باغ عبدالله که محله‌ای است در اصفهان. (سمعانی) (اللباب).

بغدی. [بَ] (ع اِ) شتر اول قسم که بهتر باشد. (آنندراج).

بغدیدن. [بَ دی دَ] (مص) ساخته شدن. ||بسودن دست و سوده کردن. (مؤید الفضلاء).

بغدین. [بَ] (اِخ) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب). و رجوع به المعرب جوالیقی شود.

بغذاذ. [بَ] (اِخ) لغتی است در بغداد. (منتهی الارب).

بغر. [بَ غِ] (ترکی، اِ) ظاهراً باغر ترکی است بمعنی جگر. (شرفنامهٔ منیری).

بغر. [بَ / بَ غَ] (ع اِ) دفعه‌ای سخت از باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). باران سخت ناگهانی. (ناظم الاطباء).

بغر. [بَ غَ] (ع اِ) تشنگی که از آب نرود یا بیماری تشنگی که شتر در آن بمیرد: عیر رجل من قریش فقیل له مات ابوک بشماً و ماتت امک بغراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). علتی است که شتر را پیدا شود چندانکه آب خورد سیر نشود. (مؤید الفضلاء). تشنگی که سیر نشود از آب. (مهذب الاسماء). ||آب ناگوارد که از خوردن آن ستور به بیماری بغر مبتلا گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). آب بد که تشنگی افزاید چرندها را. ||پراکنده شدن در هر جانب: تفرقوا شغر بغر[1]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بغر. [بَ غَ] (ع مص) به بیماری بغر مبتلا شدن شتر، بغرالبعیر بغراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت تشنه شدن. (زوزنی). آشامیدن آب و سیر نشدن. (از اقرب الموارد).

بغر. [بَ غِ] (ع ص) شتری که به بیماری بغر مبتلا شده باشد. ج، بَغاریٰ و بُغاریٰ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بغر. [بَ] (ع مص) سخت باریدن باران به یک دفعه، بغرت السماء بغراً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازآنندراج). ||نرم گردانیدن باران زمین را. (مؤید الفضلاء). ||آب دادن زمین را: بغر الارض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بغرا. [بَ] (اِ)[2] خوک نر باشد و بعربی خنزیر گویند. (برهان) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). خوک نر و آنرا گراز نیز خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (از سروری) (جهانگیری). خوک نر. (غیاث) (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱ شود. ||اشتر نر. (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء).

بغرا. [بُ] (اِ) کلنگی را گویند که در وقت پرواز پیشاپیش همهٔ کلنگها رود. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم) (سروری). کلنگ پیش‌رو کلنگان. (رشیدی) (از فرهنگ نظام) (از مؤید الفضلاء).

بغرا. [بُ] (اِخ) بغراخان نام پادشاهی بوده است از خوارزم. (برهان). شهاب‌الدوله هارون بغراخان‌بن سلیمان از ایلک خانیهٔ ترکستان (متوفی بین ۳۸۳ و ۳۸۴ هـ. ق.). دیگر هارون بغراخان‌بن یوسف خضرخان از ایلک خانیهٔ مشرق ترکستان (۴۵۵؟-۴۹۶). «طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۲، ۱۲۳» (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام چند نفر پادشاه ترک. بغراخان هارون‌بن سلیمان ایلک‌خان پادشاه خوارزم و کاشغر و بعض ممالک دیگر تا سرحد چین، در ۳۸۳ هـ. ق. بر بخارا غالب آمده و نوح‌بن منصور پادشاه ماوراءالنهر فرار کرده‌بغراخان وارد بخارا شده و در آنجا بیمار گشت و از اینجهت از آنجا کوچ کرده روانهٔ بلاد خود گردید و در عرض راه بمرد و نوح مجدداً ببخارا بازگشت. (ناظم الاطباء). نام یکی از خوانین ترکستان است و آنرا بغراخان گفتندی و آش بغرا منسوب بدوست. (آنندراج) (انجمن آرا). نام پادشاه خوارزم. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (از هفت قلزم) (سروری) (غیاث) (از رشیدی). و رجوع بشعوری ج۱ ورق ۲۱۱ شود:

قراخان و ایلک چو بغرا گذشت
تو گویی که بادی بصحرا گذشت.
؟ (از فرهنگ سروری).

در باغ عمر دشمن شاه جهان ترا
بغرا بنوک نیزه بهیبت شجر شکست.
عمادالدین غزنوی (از لباب‌الالباب چ ۱۳۳۵ هـ. ش. نفیسی ص۴۳۵).

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود
چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته.
خاقانی.

بر قیاس شاه مشرق کار سلان‌خان سخاست
دیدن بکتاش و بغرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا. خاقانی.

ای که میر خوان بغراخان روحانی شدی
برچنین خوانی چو چینی خوردهٔ تتماج را.
مولوی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||(ترکی) نام آشی است مشهور. و چون واضع آن آش بغراخان پادشاه خوارزم بوده موسوم بنام او ساخته بغراخانی میگفتند و اکنون خان را انداخته و بغرا میخوانند. (برهان) (از هفت قلزم) (از رشیدی ذیل بغراخانی). بغرة. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به‌همان متن شود[3]. قطعات مربع خمیر که با آبگوشت و کشک از آنها آش ترتیب دهند و مخترع آن بغراخان پادشاه خوارزم بود. (ناظم الاطباء). آشی منسوب به بغراخان یکی از خوانین ترکستان. (از آنندراج). نام آشی است که ایجاد بغراخان پادشاه خوارزم است و آن

---

۱ - [بَ]. (منتهی الارب).

۲ - [بَ] (رشیدی) و (فرهنگ نظام) [بُ] و کلمه را ترکی جغتایی دانسته‌اند.

۳ - بوغرا، در ترکی نام غذایی است ساخته از خمیر که بشکل رشته‌های دراز درآورند و نیز شتر نر را گویند. «جغتایی ۱۷۲». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چنان باشد که مثل لیموی کاغذی بلکه خردتر از آن از آرد نخود گلوله‌هایی ساخته آش از آن درست می‌سازند بکثرت استعمال لفظ خان و یای نسبت حذف شده. (آنندراج) (از غیاث) (سروری) (از جهانگیری). نام آشی است معروف و در فرهنگ سطور است که واضع آش بغرا، بغراخان بوده و بغراخانی میگفتند، بمرور ایام خانی را حذف کرده‌اند. (رشیدی). آشی که در آن گلوله‌های خمیر و شلغم و زردک ریخته بپزند. لفظ مذکور در تکلم خراسان هست و منسوب است به بغراخان شاه خوارزم که مخترع است یا خیلی مایل آن بوده است. (از فرهنگ نظام):

بجو قلیه در صحن بغرا دلا
که جویندگی عین یابندگیست
بسحاق اطعمه (از سروری).

هر طعامی در زمانی لذت دیگر دهد
صبح بغرا چاشت یخنی قلیه شب کیپا سحر.
بسحاق.

فقره که مزعفر شاه در فارس و بغراخان در ترکستان از مأکولات سپاهی برآراسته لشکرکشی کردند بالاخره بغراخان بهزیمت رفته. (بسحاق اطعمه از آنندراج).

مطبخی رادی طلب کردم که بغرایی پزد
تا شود زآن آش کار ما و مهمان ساخته
گفت‌لحم و دنبه گر یابم که خواهد داد آرد
گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته.
کاتبی ترشیزی.

||قسمی از پلاو که از گوشت و میدهٔ نخود و روغن و قند و سرکه و زردک و غیره راست کنند. (غیاث) (آنندراج بنقل از آیین اکبری). ||رشته‌ای که آنرا گرد برند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

بغراتکین. [بُ تَ] (اِخ) ابن اثیر آرد: در سال ۵۵۵ هـ.ق. بین امیر ایثاق و امیر بغراتکین و رغش جرکانی جنگی روی داد که ایثاق بسوی بغراتکین که در آخر اعمال جوین بود شتافت و دارایی بسیار او را بغارت برد و بغراتکین منهزم گشت و اعمال مزبور بتصرف ایشان درآمد. آنگاه بغراتکین بسوی مؤید صاحب نیشابور رفت و در زمرهٔ اصحاب وی درآمد. رجوع به ابن اثیر ج ۱۱ ص ۱۱۷ و تاریخ افضل ص ۴۱ و تاریخ بیهقی ص ۴۳۲، ۳۴۳، ۲۱۷، ۲۱۲ و ۱۹۳ شود.

بغراج. [ ] (اِخ) بگفتهٔ قزوینی، نام قومی است از اقوام ترک که حضرت علی را خدا میدانند، و حکمرانان متسلسل از زیدبن علی دارند و به یک مصحف که در ظهرش مراثی دائر بوفات زید مزبور نوشته شده معتقدند. (از قاموس الاعلام ترکی).

بغراجق. [بُ جُ] (اِخ) بغراجوگ، عم سلطان محمود غزنوی است که از جانب وی حکومت هرات و فوشنج داشت و در جنگی که میان او و طاهر پسر خلف روی داد بر دست طاهر کشته شد و طاهر سرش برداشت و بقهستان برد. رجوع به تاریخ سیستان و تاریخ عتبی و حبیب‌السیر و تاریخ گزیده و ترجمهٔ تاریخ یمینی شود.

بغراجوک. [بُ جُ] (اِخ) بغراجق. رجوع به بغراجق شود.

بغراخان. [بُ] (اِخ) هارون‌بن سلیمان. (شهاب‌الدوله)، یکی از ملوک ترک ماوراءالنهر معروف بخانیه بود که در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم میزیسته کاشغر را بگشود و تا حدود چین پیش رفت و به اغوای فایق الخاصه غلام سامانیان و ابوعلی پسر ابوالحسن سیمجور در ۲۸۰ هـ.ق. به بخارا آمد و امیر رضی نوح‌بن منصور به آمل گریخت و بغراخان از خزاین آل سامان مالهای بی‌اندازه و ذخایر نفیس برداشت و عبدالعزیزبن نوح‌بن نصر سامانی را بجای نوح بنشاند و بسوی سمرقند بازگشت و در همان سال بمرد. آش معروف به بغرا منسوب بدوست و وزیر او محمد عبده یکی از فضلا و بلغای نظم و نثر بود. رجوع به بغرا و ملوک خانیه و آل افراسیاب شود. بهار در تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۳۴۵ آرد: باید با واو مجهول باشد چه دیگران این شخص را بغراجق نوشته‌اند.

بغراخانی. [بُ] (اِ) بغرا. یک قسم آش که مخترع آن بغراخان پادشاه خوارزم بوده. (ناظم الاطباء) (از رشیدی). رجوع به بغرا و بوغرا شود.

بغراس. [بَ] (اِخ) از بلاد شام است. گمان میکنم در ساحل واقع شده. (سمعانی) (اللباب). شهری است بدامنهٔ کوه لکام و آن شهر مسلمةبن عبدالملک است. نام شهری است بنا کردهٔ مسلمةبن عبدالملک بدامن کوه لکام است. (آنندراج). نام جایی که تقریباً دوازده میل تا انطاکیه فاصله دارد و دارای قلعهٔ مرتفع و چشمه‌سارها و اشجار و بساتین است. (ناظم الاطباء). شهری است [بشام] اندر کوهها و اندر وی سرایی است که زبیده کرده است وقفهای بسیار برآنجا کرده که هر که‌بدین شهر رسد بدین سرای فرود آید و او را میهمانی کنند. (حدود العالم). از انطاکیه بدژ بغراس رفتم که دژی است مستحکم دارای کشتزارها و باغها... بغراس بسبب وسعت و خرمی چراگاه ترکمنان میباشد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه چ ۱۳۳۷ هـ.ش. بنگاه ترجمه ص۶۴).

بغراسی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بغراس که از بلاد شام است. (سمعانی) (اللباب).

بغراو. [بُ] (ع اِ) همهمه و غوغا و بانگ و فریاد. (ناظم الاطباء).

بغرد. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس. آب از قنات. محصول آنجا غلات، انقوزه. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغرمه. [بَ غَ مَ] (ع اِ)[1] غل آهنین که بگردن محکومین می‌بستند و آنرا به تیر می‌بستند و در معرض انظار میگذاشتند. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۱).

بغرنج. [بُ رَ] (ص) سخت. مشکل. عظیم سخت. بسیار درهم، چون معمایی صعب. پیچ در پیچ. برهم، درهم. ملتبس. پیچیده. معمایی. صاحب تعقید. معقد. مغلق. جاویده (در تکلم). نامفهوم. نارسا. (یادداشت لغتنامه).

بغرة. [بَ رَ / بَ غَ رَ] (ع اِ) زمینی که بعد باران کارند و بهمان نمی سبز گردد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به الجماهر ص۲۵ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲ و الاوراق ص۲۷۷ شود. ||و له بغرة من العطاء لاتغیض؛ یعنی او دائم‌العطاء است. (منتهی الارب).

بغز. [بَ] (ع مص) زدن بچوب دستی و بپا کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به پا، یا به عصا زدن کسی را. (اقرب الموارد). ||نشاط و بازی کردن شتر، یا عام است. (آنندراج) (منتهی الارب). بغزها باغزها، حرکها محرکها من النشاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نشاط کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

بغس. [بَ] (اِ) سواد، لغت یمانی است. (منتهی الارب) (آنندراج). بلغت اهل یمن سواد و سیاهی. (ناظم الاطباء).

بغستان. [بَ غ] (اِ مرکب) فغستان. بهستان. بیستون. بیت‌الاَصنام. (مفاتیح ص۷۴). مرکب از بغ + ستان (ادات مکان). همین کلمه است که‌بهستان و بیستون شده. (از حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی جایگاه خدایان بوده است، زیرا در عهد هخامنشی و تا چند قرن بعد بغ، نام پروردگار عالم بوده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۱). خانهٔ خدا. خانهٔ بتان. بتخانه. رجوع به هریک از کلمات مذکور در جای خود و به بغ، بهستان، بیستون، مزدیسنا و ادب پارسی، یشتها و فرهنگ ایران باستان شود.

بغسورا. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای است میان سرخس و هرات. (مؤید الفضلاء)[2]. و رجوع به بغشور شود.

---

1 - Carcan.

۲ - ظ. صورتی است از بغشور.

بغش. [بَ] (ع اِ) باران نرم که روان نگردد، اوله الطل ثم الرد ثم البغش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بغشة. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

بغش. [بَ] (ع مص) باران نرم و ضعیف باریدن. (منتهی الارب). اندک باریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||الصبی یبغش الیه؛ یعنی می‌زارد به او و آمادهٔ گریستن است. (منتهی الارب). ||پیدا آمدن گرد هوا در روزن از آفتاب، یقال: یبغش الهباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بغشة. [بَ شَ] (ع اِ) باران نرم که روان نگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به بغش شود. باران ضعیف. (از اقرب الموارد).

بغشور. [بَ] (اِ) گودال آب شور. (ناظم الاطباء).

بغشور. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای است میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن بغ‌شور است که گو آب شور باشد چه بغ بمعنی گودال است. (برهان). شهری است بین هرات و مروالروذ. (معجم البلدان). دهی است میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن مغاک شور چه زمینش شوره‌زار بوده و نسبت بدان بغوی گویند و صاحب قاموس معرب گو شور گفته و ظاهراً سهو کرده. (رشیدی) (از فرهنگ نظام). نام قریه‌ای در نزدیکی هرات. (ناظم الاطباء). نام قریه‌ای است در میانهٔ هرات و سرخس و وجه تسمیه آنکه بغ بفارسی بمعنی زمین مغاک یعنی گو که گودال نیز گویند آمده و شورطعمی است مشهور و در آنجا مغاکی بوده با اندک آبی شور که باید بعربی آنرا حُفرهٔ مالح[1] ترجمه کرد حال آنکه اعراب بی‌تغییر و تقریب با وجود طول بلد در ضمن لغات عربی آورده‌اند و صاحب قاموس ذکر کرده و این بی‌انصافی است و منسوب بدان شهر را بغوی گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). شهری است میان هرات و سرخس، معرب گو شور. بغوی منسوب است به آن بر غیر قیاس. (منتهی الارب). بغ همین بغشور است و منسوب بدان را بغوی گویند، علی خلاف القیاس. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۲): بغ، اندر میان بیابان است و آبشان از چاههاست. (حدود العالم). و او [چنگیزخان] از راه مروجُق[2] و بغ و بغشور برفت. (جهانگشای جوینی چ لیدن ۱۳۲۹ هـ.ق. ص۱۱۸). در سال ثلث و تسعین و مأتین شیخ ابوالحسن احمدبن محمد النوری البغوی بعالم اخروی شتافت. بعضی از مورخان نامش را محمد گفته‌اند و اصل او از بغشور است که بلده‌ای بوده در میان هر دو هرات. (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۲۸۸). و رجوع به جامع‌التواریخ رشیدی ص۳۲۴ و مرآت البلدان شود.

بغض. [بُ] (ع مص) دشمن داشتن کسی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء)[3]. دشمن شدن و دشمنی کردن. (مؤید الفضلاء).

بغض. [بُ] (ع اِمص) دشمنی و خصومت و عداوت و کینه. (ناظم الاطباء). دشمنی و عداوت. (فرهنگ نظام). دشمنی. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). نفرت. خلاف حب. (اقرب الموارد). کین. دشمنانگی:

هرآنکس که در دلش بغض علی است
از او خوارتر در جهان زار کیست. فردوسی.

حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
اینت بغض آشکارا اینت جهلی راستین.
منوچهری.

وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند.
ناصرخسرو.

با جُحی گفت روزکی حیزی
کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

بغض کز حکمتی بود دین است
مهر کز علتی بود کین است. سنایی.

حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه. خاقانی.

زآشنایی خیزد این بغض و ولا
از غذای خوش بود سقم و شفا. مولوی.

||گرفتگی گلو از غصه و عروض مصیبتی. (ناظم الاطباء). ||غم شدیدی که منجر به گریهٔ متوالی میشود. (فرهنگ نظام).
— بغض کسی ترکیدن؛ از شدت تأثر بگریه افتادن.

بغضاء. [بَ] (ع اِمص) بمعنی بغضه، دشمنی سخت است. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). عداوت سخت. (غیاث) (آنندراج). عداوت و دشمنی سخت. (فرهنگ نظام). دشمنی. بغض. خصومت. دشمنانگی. کین. کینه.

بغضب آمدن. [بِ غَ ضَ مَ دَ] (مص مرکب) بخشم آمدن. خشمگین شدن. و رجوع به غضب شود.

بغضب آوردن. [بِ غَ ضَ وَ دَ] (مص مرکب) بخشم آوردن. خشمناک ساختن و رجوع به غضب شود.

بغض کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام تنگی در گلو پیدا آمدن مقدمهٔ گریستن را. (یادداشت مؤلف): بچه بغض کرده.

بغض گرفتن. [بُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فشردگی در گلو پیدا آمدن مقدمهٔ گریستن را. (یادداشت مؤلف).

بغضة. [بِ ضَ][4] (ع اِمص) دشمنی سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بغطاق. [بُ] (ع اِ) نوعی زینت طلایی مرواریددوزی و یا مزین بدیگر جواهرات قیمتی که شاهزاده خانمهای مغول بکار میبردند و انتهای آن تا بروی زمین کشیده می‌شد. (دزی ج ۱ ص ۱۰۱).

بغطاق. [بَ] (اِ) بغتاق. کلاه و فرجی را گویند.(برهان) (از آنندراج). دستار و عمامه و فرجی. (ناظم الاطباء): و علی رأسها البغطاق و هو اقروف مرصع بالجوهر و فی اعلاه ریش الطواویس. (ابن بطوطه). و علی رأس الخاتون البغطاق و هو مثل التاج الصغیر مکلل بالجواهر و باعلاها ریش الطواویس. (ابن بطوطه). ||بغچهٔ پوشاک بستن. (فرهنگ نظام):

اگر نه ترک فلک پیش تو کمر بندد
قضا بجای کله بر سرش نهد بغطاق.
سلمان (از فرهنگ نظام).

معنی مذکور لفظ را از فرهنگ ترکی (فرهنگ اظفری) نقل نمودم لیکن جمعی از لغت‌نویسان فارسی معنی آنرا کلاه نوشته و شعر فوق و این شعر عصاء در مهر و مشتری را سند آوردند:

چون سروش یافت از بالا بغلطاق
بفرقش سرفرازی کرد بغطاق.

چون نسخهٔ مهر و مشتری نزد من موجود نیست نمیدانم شعر مذکور در وصف عاشق نوشته شده یا در وصف معشوقه. در صورت دوم همان معنی فرهنگ ترکی درست است و در صورت اول معنی فرهنگ‌نویسان فارسی. احتمال میرود فارسی‌گویان لفظ ترکی را در غیر معنی خودش استعمال کرده باشند لیکن بعید است. اگرچه حرف طاء در بغطاق عربی است لیکن همین طور نوشته میشود و باید با تاء منقوطه (بغتاق) هم صحیح باشد. (فرهنگ نظام).

بغ کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب)[5] در تداول عامه خشمگین نشستن. چون بت با کبر و مناعت ساکت نشستن. عبوس بودن. ترشروی بودن. درهم کشیدن چهره.

---

۱ - صالح. (از آنندراج).
۲ - نل: مروجوق.
۳ - در اقرب الموارد و المنجد مصدر (بغض) بُغاضه آمده و صاحب متن‌اللغة و منتهی الارب بُغاضه را لغت ردی میدانند.
۴ - دزی آرد بُغضَة تلفظ عامیانه آن است رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۰۱ شود.
۵ - ظ. باید از کلمهٔ بغ، فغ بمعنی بت و خدا باشد.

بغل. [بَ] (ع اِ) در عربی استر را گویند که از جملهٔ دواب مشهور است. (برهان). بمعنی استر نر که بهندی آنرا خچر گویند. (آنندراج). استر. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷). قاطر. ج، بِغال. بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند و آن از خر نر و اسپ ماده پیدا میشود. (غیاث). استر نر و قاطر. ج، بِغال، ابغال. (ناظم الاطباء). استر نر. ج، بغال. (منتهی الارب). حیوانی که نامهای دیگرش استر و قاطر است در این صورت عربی است. (فرهنگ نظام). حیوانی اهلی است مخصوص سواری و بار، پدرش خر و مادرش اسب باشد و بر هر حیوانی که پدرش از جنسی و مادرش از جنس دیگر باشد نیز اطلاق گردد. تأنیث آن بغلة. ج، بغال، ابغال. (از اقرب الموارد). لغت عربی است بفارسی استر و بهندی خجر نامند. حیوانی است که از نزدیکی اسب و الاغ تولید مییابد بدانچه که پدر آن الاغ و مادر آن مادیان باشد بهتر است و نادر بعمل می‌آید آنچه مادر آن الاغ و پدر آن اسب باشد از آن پست‌تر و کثیرالوجود و این حیوان تاب مشقت و باربرداری و سواری و اسفار زیاده از اسب و الاغ دارد و خوش‌رفتار میباشد. (از مخزن الادویه). و آنرا به دیگر زبانها اسریدون گویند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی):

جز بر اسب علم و بغل جستجوی
خلق نتواند گذشتن زین عقاب. ناصرخسرو.

و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

بغل. [بَ] (اِخ) نام یهودیی بود ضرابی، و درهم بغلی که در کتب فقهی مرقوم است او زده بوده است و او را رأس‌البغلی میگفته‌اند. (برهان). رأس‌البغل نام ضرابی است از عجم که درهم شرعی را سکه زد بنابراین آنرا درهم بغلی گویند. (آنندراج). نام یهودی ضرابی و درهم بغلی که در کتب فقها میباشد منسوب به اوست. (ناظم الاطباء). و رجوع به النقود ص۲۲ شود.

بغل. [بَ] (ع مص) هجین و بدنژاد گردانیدن اولاد کسی را. (از ناظم الاطباء). هجین گردانیدن اولاد کسان را. (منتهی الارب).

بغل. [بَ غَ] (اِ) زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان: در مرض طاعون گاهی در بغل مریض غده بیرون می‌آید. (فرهنگ نظام). بتازی بغل را ابط گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جناح. (منتهی الارب) (دهار). مَغْبِن. رُفْغ. عطف: عطفا کل شیء جانباه. بغل. (منتهی الارب). کنار و پهلو و جانب. (ناظم الاطباء). تنگ. ||طرف و سمت. (ناظم الاطباء). ||آغوش. (ناظم الاطباء). آگوش. ||اندازه‌ای از طول. (ناظم الاطباء).

— امثال:

باد زیر بغلش رفته؛ مثل است بمعنی مغرور شده. (فرهنگ نظام).

||لفظ مذکور مجازاً در پهلوی هر جسم و چیز استعمال می‌شود: بغل راه و بغل کوه و غیر آنها. (فرهنگ نظام):

بجای خشتچه گر شست[1] نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده[2] از بغلت. عماره.

از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هر دو را خشم و جحود. مولوی.

... هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین‌القطر از بغلش بگندیدی. (گلستان).

بوی بغلت میرود از پارس بکیش
همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش.
سعدی.

شخصی نه چنان کریه‌منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بر آفتاب مرداد. (گلستان).

نقره اندوده بر درست دغل
عنبر آمیخته بگند بغل. سعدی (هزلیات).

— بغل باز نمودن؛ در آغوش گرفتن. (ناظم الاطباء).
— بَغَل‌بُر؛ کنار و کناره و حاشیه. (ناظم الاطباء).
— بغل‌بر کردن؛ جاهایی از قنات را که سخت پشته انداخته و پیش برداشتن آن مشکل است از پهلو مجرایی دیگر کندن و بقنات اصلی پیوستن. (یادداشت مؤلف).
— بغل برگشادن؛ بغل گشودن. آغوش گشودن:

سپر بر سر آورد برزو چو باد
فرامرز کین را بغل برگشاد. فردوسی.

— بغل بغل؛ چندین بغل. بمقدار چند آغوش.
— بغل‌بند؛ ریسمان یا طنابی که در زیر بغل بسته میشود. (ناظم الاطباء).
— بغل‌پیچ؛ مرضی در اسب. (یادداشت مؤلف).
— بغل‌تری؛ کنایه از خجالت و شرمندگی باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). خجالت. (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا). کنایه از خجالت و انفعال. (آنندراج). کنایه از خجلت و شرمساری چه در حالت خجلت بغل شخص عرق میکند. (فرهنگ نظام):

مدعیان را بغل‌تری بدهم من
بر صفتی[3] کز مشامشان بچکد خون.
نزاری (از رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۴ شود.
— بغل‌خواب؛ شوی. زن. (یادداشت مؤلف).
— بغل‌خوابی کردن؛ نزدیکی زن و شوهر. مجامعت. (یادداشت مؤلف).
— بغل‌دست؛ زیر بغل. (ناظم الاطباء)[4]. پهلوی دست. کنار دست.
— بغل‌ران؛ اربیه و زهار. (ناظم الاطباء).
— بغل رفتن؛ به یکطرف رفتن. (ناظم الاطباء).
— بغل زدن؛ کنایه از شماتت کردن باشد. (برهان) (رشیدی) (آنندراج) (از انجمن آرا). بغل زدن. (شانه زدن)، کنایه از شماتت کردن چه گاهی در مقام شماتت کسی شخص را بغل میزند (شانه بالا می‌اندازد) (فرهنگ نظام)[5]:

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل.
مولوی (از آنندراج) (از رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ نظام).

— ||به بدبختی دیگری شادی کردن. (ناظم الاطباء).
— ||و بعضی بمعنی کناره کردن و بمعنی مسخره شدن نوشته‌اند و تحقیق آن است که کنایه از خوشی کردن است از روی استهزا بر کسی چنانچه در هندوستان در اکثر مردم این حالت دیده میشود و در ولایت هم بوده باشد. (آنندراج).
— بغل زنان؛ مجازاً ملامتگر: مبادا که بغل زنان استهزا... آخر الامر بر زیادت جویی تو زنند. (مرزبان‌نامه).
— بغل کردن؛ در آغوش گرفتن شخصی یا چیزی. (فرهنگ نظام). بغل زدن. بغل گرفتن. در آغوش کشیدن. در بر گرفتن. در بغل گرفتن.
— بغل گرفتن؛ شخصی یا چیزی را در آغوش گرفتن. (فرهنگ نظام). بغل زدن. بغل کردن. در بر کشیدن. در آغوش گرفتن.
— بغل گشادن؛ وداع کردن. (رشیدی).
— ||اظهار قوت نمودن. (ناظم الاطباء).
— ||ورزیدن و آزمودن. (ناظم الاطباء).
— ||روان گشتن. (آنندراج): شقایق چمن بختش چون بطرف کوه سلیمان بغل گشاده دیو بنفشهٔ آن سرزمین را پایه حسن بری دست داده. (طغرا از آنندراج).
— بغل گشودن؛ بغل باز کردن. (آنندراج):

زمین شده‌ست ز برگ شکوفه سیمین‌تن
گشوده‌است بغل باغ از خیابانها.
صائب (از آنندراج).

— ||وداع کردن. (آنندراج).
— ||دست دراز کردن بر حریف. (از آنندراج):

بر آن روسی افکند مرکب چو باد

---

۱ - نل: بیست.
۲ - نل: گند زشت آن بغلت. بوی گند از بغلت.
۳ - نل: بر مثلی. (انجمن آرا).
۴ - در تداول عوام بمعنی کنار، پهلو آمده است: صندلی بغل دست راننده بنشین.
۵ - عبارت مؤلف فرهنگ نظام گیج است.

به تیغ‌آزمایی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن‌زنش
سر دشمن افتاد در دامنش.
نظامی (از آنندراج).

– بغل‌گیر؛ در آغوش گیرنده. (ناظم الاطباء).
– بغل‌گیری؛ درآغوش‌گرفتگی. (ناظم الاطباء). معانقه کردن و همدیگر را بغل گرفتن. (فرهنگ نظام).
– ||نام فندی است در کشتی پهلوانان. (فرهنگ نظام).
– به بغل نیامدن؛ سخت ضخیم بودن: گردنش به بغل نمی‌آید. گیسوانش به بغل نمی‌آید.
– در بغل داشتن؛ در جیب داشتن:

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب بر سر پارسایی شکست.
سعدی (بوستان).

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل.
(گلستان).

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل. سعدی (بوستان).

– در بغل گرفتن و بغل گرفتن؛ زیر بغل نهادن.
– ||در آغوش کشیدن: غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴). برادر را بغل گرفت و سر و رویش را بوسه داد.
– در بغل نهادن؛ زیر بغل نهادن. در کنار نهادن: دستار دامغانی در بغل باید نهاد. چون من از اسب فرود آیم بر صفه زین پوشْیْد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۵).

مشتی اطفال نوتعلم را
لوح ادبار در بغل منهید. خاقانی.

– دست به بغل کردن؛ دست به سینه کردن. بمجاز احترام کردن:

وگر اجل به امیر اجل نیز رسد
چرا کنی تو بغا دست پیش او به بغل.
ناصرخسرو.

– زیر بغل؛ گودی واقع در بالای عضله یعنی در آنجا که متصل به کتف میگردد. (از ناظم الاطباء):

موی زیر بغلش گشته دراز
وز قفا موک پاک فلخوده[1]. طیان.

– زیر بغل گرفتن؛ گذاشتن چیزی در زیر بغل:

چو ورزه به ابکاره بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل. ناصرخسرو.

– زیر بغل نهادن؛ بمجاز پنهان کردن:

ای هنرها نهاده بر کف دست
عیب‌ها را نهاده زیر بغل. (گلستان).

– یک بغل؛ آنچه از چوب و گیاه و جز آن در یک بار بزیر بغل (میان دست و پهلو) توان برداشت. مقداری که یک بغل را پر کند. یک آغوش. خُبْنَه: یک بغل ترکه. یک بغل هیزم. یک بغل یونجه.

بغلات. [بَ غَ] (ع اِ) ج بَغْلَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بغلة شود.

بغلان. [بَ] (ص) پس‌رو و تابع. ||رفیق. (ناظم الاطباء).

بغلان. [بَ غَ] (اِخ) از بلاد طخارستان است و از آنجا تا بلخ شش منزل باشد. شهری است در نواحی بلخ و بگمان من در طخارستان. (از سمعانی): شهرکی است بخراسان و همچون سککند است. (حدود العالم). و بر راه کوههای بامیان رفت بأغروغر که در حدود بغلان گذاشته بود. (جهانگشای جوینی).

بغلانی. [بَ غَ] (ص نسبی) منسوب است به بغلان که شهری است در نواحی بلخ در طخارستان. (از سمعانی) (از اللباب).

بغلتاق. [بَ غَ] (اِ) بغلطاق. طاقیه و کلاه و فرجی را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بغل‌بند و قبا. (رشیدی) (از سروری). قبا و طاقیه و کلاه و فرجی. (ناظم الاطباء). بمعنی قبا از رشیدی و در برهان کلاه فرجی و طاقه. و بعضی بمعنی جامهٔ بغل‌بند نوشته و در سراج اللغات نوشته که بمعنی بغل‌بند و کلاه چون طاء و قاف در فارسی نمی‌آید شاید که زبان دیگر باشد. (غیاث):

طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلتاقش
وگرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش[2].
مختاری (از انجمن آرا) (از آنندراج).

بغل تاقیست جفت او تن نازک مزاج او
که خواهد ماه گردون تا شود گوی گریبانش.
شمس طبسی.

ز آرزوی بغلتاق فستقی تو گل
چو پسته چاک زده صد ره‌های همچو حریر.
نجیب جزفاذقانی.

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
زآن نسیج خود بغلتاقی بپوش. مولوی.

که‌ببر این را بغلتاق فراخ
زامتحان پیدا شود او را دو شاخ. مولوی.

تو ای جان رسته از بندی مقیم آن لب قندی
قبای حسن برکندی که آزاد از بغلتاقی.
مولوی (دیوان).

ماند[3] همی بروشنی ماهتاب از آب
سیمین برت بزیر بغلتاق فستقی.
امامی هروی[4].

به مشکین سنبلت بالای لاله
به سیمین سوسنت زیر بغلتاق.
مجد همگر (از آنندراج).

بغلتاق و دستار و رختی که داشت
زبالا بدامان او در گذاشت.
سعدی (از فرهنگ سروری) (از رشیدی).

||برگستوان. (از برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به بغلطاق شود. ||کلاه درویشان. (تحفة‌السعاده از سروری). ||نوعی از خفتان و زیور. جمعی از فرهنگ‌نویسان معنی لفظ مذکور را کلاه و فرجی (قسمی از قبا) نوشته‌اند و آنچه من نوشتم از فرهنگ زبان ترکی است. ناصری از شعر عثمان مختاری معنی گریبان استنباط می‌کند در حالتی که به هیچ وجه معنی گریبان فهمیده نمیشود بلکه بمعنی خفتان یا فرجی است. (فرهنگ نظام).

بغلدوز. [بَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم سفلی بخش سیردان شهرستان زنجان. آب از رودخانهٔ قلالو. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی آن زراعت، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بغلطاق. [بَ غَ] (اِ) بغلتاق. طاقیه و کلاه و فرجی. (برهان). رجوع به بغلتاق شود. ||برگستوان. (برهان) (مؤید الفضلاء). رجوع به بغلتاق شود:

بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا به دامان او درگذاشت.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص۱۱۹).

بغلط افکندن. [بِ غَ لَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بخطا انداختن. به اشتباه افکندن. توهیم. (تاج المصادر بیهقی).

بغلط انداختن. [بِ غَ لَ اَ تَ] (مص مرکب) به خطا افکندن. به اشتباه انداختن. اغوا کردن. اغلوطه کردن.

بغلق. [بَ لَ] (اِ) نام طایر. ||مجازاً بمعنی تیز آمده است. (از غیاث).

بغلک. [بَ غَ لَ] (اِ) گرهی باشد که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و آنرا عروسک نیز گویند. (برهان) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (از جهانگیری). گرهی که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرک کند. (رشیدی). آماسی که در زیر بغل پیدا شود و چرک کند. (سروری). پشک یا دمل زیر بغل. (فرهنگ نظام). ||تریز جامه. (ناظم الاطباء).
– بغلک زدن؛ کنایه از شماتت کردن باشد. (برهان) (مؤید الفضلاء) (رشیدی) (آنندراج) (فرهنگ نظام). شماتت کردن. (ناظم الاطباء):

شاهد مهرگان گشاده کمر
بغلک میزند بفروردین.
ملک قمی (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

||مسخره کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به

---

۱ - نل: فلخیده.
۲ - مولف انجمن آراء و به پیروی از او صاحب آنندراج بغلتاق در این شعر را بمعنی صریح گریبان گرفته‌اند.
۳ - نل: تابد.
۴ - نل: مختاری.

بغل زدن شود.

بغلگاه. [بَ غَ] (اِ مرکب) پهلوگاه: مادرش زره بر وی راست میکرد [مادر عبدالله زبیر]. بغلگاه میدوخت و میگفت دندان فشار با این فاسقان تا بهشت یابی. گفتی بپالوده خوردن میفرستند. (تاریخ بیهقی). شاه در او رسید و شمشیر بر بغلگاه زد و او را از زین نگونسار درافکند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

بغلگیری. [بَ غَ] (اِ مرکب) نام داو از کشتی. (غیاث). ||(حامص مرکب) معانقه و یکدیگر را در بغل گرفتن. (آنندراج):

ببین گرمی بادهٔ ناب را
بغلگیری آتش و آب را.
ظهوری (از آنندراج).

باز عهد آمد بغلگیری مینا میکنم
از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنم.
کلیم (از آنندراج).

بغلنقاز. [بَ نَ] (ترکی، اِ) بقلنقار. پرنده‌ای است ابلق پای و گردنی دراز و منقاری پهن دارد و گوشت او حلال است. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). جانوری است بزرگ و فربه که گوشت او بغایت لطیف میشود. (مؤید الفضلاء).

بغلوئیه. [بَ غَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بغلة. [بَ لَ] (ع اِ) مؤنث بغل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). استر ماده و قاطر ماده. ج، بغال و بَغَلات. (ناظم الاطباء). ||وقتی چیزی زیادی باشد بمثل گویند: زید فی‌الشطرنج بغلة. (از دزی ج۱ ص۱۰۱).

بغله. [بَ لَ / لِ] (اِ) حصهٔ شبیه به بغل در جسمی یا چیزی. حرف «ها» در آخر لفظ مذکور بمعنی شباهت است مثل زبانه، پایه، دهانه. (از فرهنگ نظام).

بغلی. [بَ / بَ غَ] (اِ) یا رأس البغلی. درهم بغلی که در کتب فقهی مرقوم است منسوب است به بَغل یهودی ضراب که او را رأس البغل نیز میگفتند. (از برهان ذیل بغل) (از آنندراج ذیل بغل). سکه‌ای منسوب به بغل یهودی. (ناظم الاطباء). درهم ایرانی که وافیة نیز گویند. (دزی ج۱ ص۱۰۱). درهم ایرانی. در مجمع‌البحرین آمده: درهم بغلی منسوب بسکه‌زن مشهور موسوم به رأس البغل است. و نیز بفتح غین و تشدید باء بغلی خوانده‌اند منسوب بشهری نزدیک حله و آن شهری مشهور در عراق است و وجه اول اشهر است. و درهم شرعی دون درهم بغلی است. (نقود ص۲۲ح). در باب اصل این تسمیه رجوع به فولرس، ۱، ۲۵۱ الف و ۸۴۰ ب شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سکه‌های کسرویه بوده است که رأس البغل برای عمربن خطاب زده است و صورت آن شاهنشاه است بر تخت نشسته و زیر تخت بفارسی نوشته‌اند «نوش‌خور». (یادداشت مؤلف از حیات الحیوان دمیری). و رجوع به فرهنگ نظام و بغل و درهم بغلی شود.

بغلی. [بَ / بَ غَ] (ص نسبی) هرچیز منسوب و متعلق ببغل. (ناظم الاطباء). چیز کوچکی که در بغل گنجد مثال ساعت بغلی، دفتر بغلی. (فرهنگ نظام). کیف بغلی. قرآن بغلی. چیزی که در بغل گنجد و بمجاز کوچک. (آنندراج). ||هر چیزی که بتوان در زیر بغل جای داد. (ناظم الاطباء):

یار هم سرو قد و هم بغلی مطلوبست
روز هم گاه بلند است و گهی کوتاهست.
واله هروی (از آنندراج).

||هرچیز خرد و کوچک. ||شیشهٔ کوچکی پهن که در آن آب لیمو و جز آن کنند. ||(اِ) بیماری مر شتران را که ران را بشکم مالند. ||نوعی از جرس و زنگ کر و کم صدا. ||فندی در کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء). ||قرآن کوچکی که مردم هندوستان بسفر در بغل دارند. (از ناظم الاطباء). کنایه از قرآن کوچک تقطیع که آنرا بسفر در بغل توان داشت. (غیاث) (آنندراج).

بغم. [بِ غَ] (ص مرکب) دلتنگ و فرومانده باشد. (سروری) (اوبهی).

بغمار. [بُ] (اِ) دایره. (آنندراج). محیط دایره. (ناظم الاطباء).

بغمار. [بُ] (اِ) بغمار. قالب خشت‌زنی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بغماق. [بُ] (معرب، اِ) بُغْمه. ترکی، بوغمَق. ج، بُغَم. گردن‌بند. طوق. (دزی ج۱ ص۱۰۱).

بغنج. [بُ غُ] (اِ) تخم گشنیز. (ناظم الاطباء).

بغنج. [ ] (ع اِ) فروشندگانی که تعارف بسیار کنند و در برابر قیمت پیشنهاد شده مدتها مقاومت میکنند. (از دزی ج۱ ص۱۰۱).

بغند. [بَ غَ] (اِ) پوستی است غیر کیمخت که آنرا غرغن خوانند و کفش از آن دوزند. (برهان) (مؤید الفضلاء). پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام) (جهانگیری) (رشیدی). غرغن که پوستی غیر کیمخت بود و از آن کفش دوزند. (ناظم الاطباء). کناره‌های کیمخت که غرغن نیز گویند. (سروری):

در حمله از تکاور دشمن جدا کند
کیمخت را بناچخ شش مهره از بغند.
سوزنی (از جهانگیری) (از رشیدی).

روز هیجا از سر چابک‌سواری بردری
از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند
سوزنی (از سروری و رشیدی) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج).

||پرسش و سؤال. ||رودخانه. (ناظم الاطباء).

بغ نسک. [بَ نَ] (اِخ) سومین نسک اوستا محتوی ۲۲ فرگرد. رجوع به خرده‌اوستا ص۵۰ و مزدیسنا چ۲ ص۱۲۵ شود.

بغنوس. [ ] (ع اِ) شاگرد تازه کار. نوخاسته. (دزی ج۱ ص۱۰۱).

بغو. [بَ غْوْ] (ع اِ) شکوفهٔ عُرفُط و سَلَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بغو. [بَ غْوْ] (ع مص) بتأمل نگریستن چیزی را یا کسی را. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). نگریستن بچیزی که چگونه است. (از اقرب الموارد). ||بغو بر کسی؛ جنایت کردن بر وی. (از اقرب الموارد). جرم و جنایت کردن. (از مؤید الفضلاء).

بغو. [بَ] (اِ) به لغت زند، مغاک و زمین کنده. (ناظم الاطباء).

بغو. [بَ] (ع مص) زن زنا کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بغوجک. [بُ جَ] (اِخ) قریه‌ای است از نیشابور و نسبت بدان بغوجکی است. (سمعانی).

بغوجکی. [بُ جَ] (ص نسبی) منسوب است به بغوجک که قریه‌ای است از نیشابور. (سمعانی).

بغور. [بُ] (ع مص) افتادن پروین و دلیل باران گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). فرورفتن پروین و برانگیختن باران و دلیل بودن آن بر باریدن آن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بغوزانک. [ ] (اِخ) شهرکی است [بماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد. (حدود العالم).

بغولن. [بَ لَ] (اِخ) قریه‌ای است از نیشابور و بغولنی منسوب به آن است. (سمعانی).

بغولنی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوبست به بغولن که قریه‌ای است از قرای نیشابور. (سمعانی) (اللباب).

بغوم. [بَ] (ع ص) بُغام. آهویی که بسوی بچهٔ خود به نرم‌ترین آواز بانگ کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

بغوم. [بَ] (اِخ) دخت معدل که صحابیه بود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به الامتاع ص۳۹۲ شود.

بغوم. [بُ] (ع مص) بانگ کردن آهو بسوی بچه به نرمترین آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قطع کردن ناقه جنین را و دراز ننمودن آنرا. (از منتهی الارب) (آنندراج).

||گشاده نگفتن سخن با مصاحب خود. (منتهی الارب). ||بانگ کردن گاو دشتی و گوزن و بز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج). بغام. (منتهی الارب). و رجوع به بغام شود.

بغوة. [بَ غْوَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما که سپید برآید. ||خرمای نارسیده. ||میوهٔ درخت عضاة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بغوی. [بَ غَ] (ص نسبی) منسوبست به بغشور که شهری است میان هرات و سرخس، بر غیر قیاس. (منتهی الارب ذیل بغشور) (از آنندراج). نسبت به بغشور. (از رشیدی). منسوب بقریهٔ بغشور. (ناظم الاطباء). شخص منسوب به بغشور که آبادیی است در خراسان. لفظ مذکور مخفف بغشوری است. (از فرهنگ نظام). منسوبست به بغ نام شهری بخراسان میان مرو و هرات و آنرا بغشور نیز گویند. (ابن خلکان در ترجمهٔ فراء حسین‌بن معود بغوی). منسوبست به بغو که از بلاد خراسان است بین مرو و هرات. (سمعانی).

بغوی. [بَ غَ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به ابن‌البغوی در ریحانة الادب شود.

بغوی. [بَ غَ] (اِخ) حسین‌بن مسعودبن محمد بغوی. وی شافعی بود. کنیه‌اش ابومحمد و لقبش فراء و محی‌الدین و محی‌السنة. در علم فقه و تفسیر و ادبیات و حدیث و رجال و معرفت و اسامی صحابه و روایت اخبار دست داشت. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- التهذیب در فقه شافعی. ۳- الجمع بین الصحیحین. ۴- شرح السنة. ۵- معالم التنزیل در تفسیر و ظاهراً این کتاب غیر از تفسیر القرآن است. ۶- مصابیح السنة در حدیث و شبیه کتاب من لایحضره الفقیه ابن بابویه صدوق است که اسناد اخبار را حذف کرده و خبر را به راوی اصل که از معصوم شنیده است نسبت میدهد و تفسیر مذکور متوسط است و از تفاسیر صحابه و تابعین و مابعد ایشان نقل کرده و تاج‌الدین ابونصر عبدالوهاب‌بن محمد حسینی متوفی به ۸۷۵ هـ.ق. آنرا تلخیص کرده است. بغوی با غزالی معاصر بوده و در سال پانصد و ده یا یازده یا شانزده هـ.ق. در مرورود وفات یافت و زادگاهش شهر بغ یا بغشور مابین مرو و سرخس و هرات بوده و در مقام نسبت بدانجا بغوی گفتن شاذ و مخالف قیاس است. (از ریحانة الادب). و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ و لغات تاریخیه و جغرافیه و حبیب‌السیر ج ۲ و تاریخ الخلفا ذیل محی‌السنه و اعلام زرکلی و انجمن آرا و معجم المطبوعات و مآخذ آن شود.

بغوی. [بَ غَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عبدالعزیز مکنی به ابوالقاسم. از محدثان عامهٔ عراق بود و از احمدبن حنبل و ابن المدینی و مشایخ مسلم و بخاری روایت کرد و عمری دراز نمود بحدی که کتاب المسند و کتاب معجم صغیر و کتاب معجم کبیر در صحابه و کتاب السنن علی مذهب الفقها. (بنا بنقل ابن‌الندیم) از تألیفات اوست و در سال ۳۱۷ هـ.ق. در یکصد و سه سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب). و رجوع به ابن الندیم شود.

بغة. [بُ غْ غَ] (ع اِ) مؤنث بغ. شتر مادهٔ ریزه. (منتهی الارب). در تداول دهقانان گاو نر. (یادداشت لغتنامه).

بغی. [بَ غْیْ] (ع مص) خرامیدن و شتافتن. (آنندراج). خرامش و بناز رفتن اسب. (ناظم الاطباء). بناز خرامیدن اسب و سرعت نمودن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نافرمانی نمودن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گردنکشی کردن. (آنندراج). بیفرمانی و از اطاعت بیرون رفتن. (غیاث). شوریدن بر کسی و برگشتن و گردن‌کشی کردن. (فرهنگ نظام). ||(اِ) نافرمانی. (از ناظم الاطباء):

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم
باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده.
خاقانی.

و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است. (گلستان).

— بغی کردن؛ نافرمانی کردن و یاغی شدن. (ناظم الاطباء). سرکشی و عصیان کردن: چون موالی و خدم او بر وی بغی کردند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||(اِمص) گمراهی و ضلالت. (ناظم الاطباء). ||(مص) ستم کردن. و تعدی نمودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). ستم نمودن و تعدی کردن. (ناظم الاطباء). ستم کردن و ستمگری. (کلیلهٔ چ مینوی). ظلم و تعدی کردن: صلاح جوییم و راه بغی نمی‌پویم. (تاریخ بیهقی). و عاقبت مکر و فرجام بغی چنین باشد. (کلیله چ مینوی ص ۱۵۶). ملک گفت موجب هلاک بوم مرا بغی می‌نماید و ضعف رای وزرا. (همان کتاب ص ۲۲۹). و محاسدت اهل بغی پوشیده نیست... (همان کتاب ص ۳۲۲).

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد
دیده نه‌ای داد باغهای صفاهان.　　خاقانی.

بَغیٌ، بُغاء، بَغْیَه، بِغیَة. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مذکور شود.

بغی. [بُ غْ نْ] (ع مص) جستن چیزی را. (ناظم الاطباء). طلبیدن. (از اقرب الموارد). جستن کسی را و اعانت کردن وی را در طلب. (از منتهی الارب). ||بر طلب چیزی داشتن کسی را. ||آماس کردن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیاماسیدن جراحت و ریم‌دار شدن آن. (تاج المصادر بیهقی). ||بتأمل نگریستن بسوی چیزی و انتظار کردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نظر کردن بچیزی و چشم داشتن. (آنندراج). ||سخت باریدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک باران باریدن و پر شدن آب رودخانه. (تاج المصادر بیهقی). ||تجاوز کردن از حد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از حد درگذشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). ||عدول کردن از حق. (منتهی الارب). تعهد کردن و عدول کردن از حق. (ناظم الاطباء). از حق برگشتن. (آنندراج). طلب بناحق. (یادداشت مؤلف). تجاوز از حق و دست‌درازی کردن. (از اقرب الموارد). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زنا کردن. بُغاء، بُغْیَة، بِغْیَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به همین مصادر شود.

بغی. [بَ غی ی] (ع ص) داه و زن زنا کار. ج، بغایا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلیدکار. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷). کنیزک و زن فاجره. ج، بغایا. (آنندراج). زن تبه کار. ج، بغایا. (مهذب الاسماء): پس گفتند: یا اخت هرون ما کان ابوک امرء سوء و ما کانت امک بغیا (قرآن ۱۹/۲۸)؛ یا خواهر هرون هرگز پدر تو بدکار نبود و مادر تو هم بد نبود. (قصص العلماء).

تو بزیر آن چو زن بغنوده‌ای
ای بغی تو خود مخنث بوده‌ای.　　مثنوی.

||بسیار جستجوکننده و ریزه کاری‌نماینده در دیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن جستجوکننده و ریزه کاری‌نماینده در دیدن. (آنندراج). ||صیغهٔ صفت مشبهه، بمعنی بیفرمان. (غیاث).

بغی. [بَ غْیْ] (ع اِ) ظلم و ستم. ||جرم و جنایت. ||نافرمانی و عصیان. ||باران بسیار. ||هر تجاوز و افراط بر مقداری که حد چیز است. (از اقرب الموارد).

بغیار. [بَ] (اِ) بغیاز. رجوع به بغیاز شود.

بغیاز. [بَ] (اِ) شاگردانه را گویند و آن زری باشد اندک که بعد از اجرت استاد به شاگرد دهند. (برهان). زری که استاد به شاگرد در عوض کار دهد شاگردانه نیز گویند، مرادف فغیاز. (رشیدی)[1] (از جهانگیری). شاگردانه

۱- اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آن است که در لغت برمغاز گفته یعنی زری که شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد، و صاحب سراج در این تفسیر تغلیط رشیدی کرده، لیکن در بهار ←

یعنی پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد بشا گرد دهند. (ناظم الاطباء). شا گردانه. (سروری). عطا و شا گردانه باشد. (لغت فرس اسدی). نودارانی و شا گردانه باشد و آن چیزی نقد باشد که بعد از اجرت استاد بشا گرددهند و آن بمنزلهٔ بهای شیرینی آن جامهٔ نو است که صاحبش پوشد. (آنندراج) (انجمن آرا). شا گردانه یعنی پولی که مشتری بعد از خریدن مال بشا گرددکان دهد یا پولی که استاد و صاحب دکان بعد از فروختن مال به شا گرد خود دهد. (فرهنگ نظام):

چو عقب بخشدی گزیت ببخش
هم بده شعر بنده را بغیاز.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد
به بخشش و به صلهٔ خیر و صدقه و بغیاز.
شمس فخری (از رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام).

||شیرینی یا بهای شیرینی باشد که در وقت جامهٔ نو پوشیدن بخش کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مژده و نوید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). مژده. (رشیدی) (جهانگیری). بغیاذ. فغیاذ. بغیار. فغیار. فغیاز. (سروری). فغیاز. (لغت فرس اسدی). برمغاز. (سروری). و رجوع به بغیازی شود.

بغیازی. [بَ] (ص نسبی) نوید و مژدگانی را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مژدگانی. (رشیدی) (لغت فرس اسدی) (جهانگیری). مژدگانی باشد و فغیازی تبدیل آن است. (آنندراج) (انجمن آرا). فغیازی. (آنندراج). بغیاذی. فغیاذی. ||شا گردانه.(از برهان) (ناظم الاطباء).

بغیان. [بُ] (ع اِ) ج باغی. (ناظم الاطباء). جِ باغی. طالب و جوینده. (آنندراج). بغاة. (اقرب الموارد). و رجوع به باغی و بغاة شود.

بغیبغ. [بُ غَ بِ] (ع اِمصغر) مصغر بُغبُغ. از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بغبغ شود. ||اعدا طلقاً بغیبغاً؛ وقتی گویند که دور ندود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بغیبغة. [بُ غَ بِ غَ] (اِخ) ملکی و چاهی متعلق به آل آن حضرت (ص). (از ناظم الاطباء).

بغیث. [بَ] (ع اِ) گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گندم مخلوط به جو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طعام مخلوط به جو. (از اقرب الموارد).

بغیثاء . [بُ غَ] (ع اِ مصغر) مصغراً، جای باردان شتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بغیر. [بَ] (ع ص) شتری که به بیماری بغر مبتلا باشد. ج، بُغاری یا بَغاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بغیر. [بِ غَ / غِ رِ] (حرف اضافهٔ مرکب) کلمهٔ استثناء یعنی مگر، بدون و بجز و باستثناء. (ناظم الاطباء).

بغیش. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. سکنه ۸۲۴ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. مزرعهٔ عباس‌آباد میلان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بغیش. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مازون بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور. دامنه. معتدل. سکنهٔ آن ۷۲۹ تن است. آب از رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بغیض. [بَ] (ع ص) دشمن. (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). دشمن‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج).

بغیض. [بَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از قیس. (ناظم الاطباء). بغیض‌بن ریث‌بن غطفان، پدر قبیله‌ای است از قیس. (آنندراج) (منتهی الارب). ||یکی از اصحاب بود که آن حضرت (ص) وی را حبیب خواند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب).

بغیکان. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بغیة. [بِ / بُ غی یَ] (ع مص) رجوع به بَغی شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بغیة. [بِ / بُ غْ یَ] (ع اِ) حاجت و مطلوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حاجت. (محمودبن عمر): و به بغیة و مطلوب و مقصود خود فیروز و محفوظ باد. (تاریخ قم ص ۱۰).

بغیة. [بَ غی یَ] (ع اِ) مطلوب و حاجت. (منتهی الارب). ||گمشده‌ای که آنرا جویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طلایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ج، بغایا.

بغیة. [بُغْ / بِغْ یَ] (ع مص) بَغی. بُغَی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود.

بف. [بَ] (اِ) افزار جولاهگان باشد و آنرا دفتین گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). چوب جولاهان که چون جامه بیافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوی هم واقع شود و دفته و دفتین نیز گویند. (رشیدی) (از جهانگیری). افزار جولاهگان و آنرا دفتین نیز گویند و آن مخفف باف و بافته است چنانکه زربفته و زربفت بافته‌ای است معروف که ابریشم را با زر بافند. (آنندراج) (انجمن آرا). شانهٔ جولاهه که ریسمانهای تار را از میان آن بگذرانند و هنگام بافتن حرکت دهند و نامهای دیگرش دفته و دفتین و بفتری است. (فرهنگ نظام). و رجوع به هریک از کلمات مذکور در جای خود شود:

زان پیرک جولاههٔ بفخوارهٔ بدباف
نی‌نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند.
سوزنی (از رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

بفا. [بَ] (هندی، اِ) سبوس‌مانندی که از بن مویهای سر ریزد. (ناظم الاطباء). شورهٔ سر. پوستهٔ سر.

بفار. [بَ] (اِ) چوبکی باشد که کفش‌دوزان مابین کفش و قالب گذارند و درودگران بوقت شکافتن چوب بر رخنهٔ آن نهند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (صحاح الفرس). و رجوع به بغاز و بفاز شود.

بفاصله. [بِ صِ لَ / لِ] (ق مرکب) از هم دور. و در میان. (ناظم الاطباء): درختان را بفاصله بکارید، یعنی از هم دور.

بفت. [بَ] (اِ) بفته. مخفف لفظ بافت است که‌اسم مصدر بافتن است و همیشه با کلمهٔ دیگر مرکب استعمال میشود مثل زربفت و گهربفت. (فرهنگ نظام). مخفف بافت. (دزی ج۱ ص۱۰۲). رجوع به زربفت و گهربفت و بفته شود:

بگسترد برجای زربفت برد
بمرمر برافشاند دینار خرد.
اسدی (از آنندراج).

خزان بد شده ز ابر و از یاد رفت
سر کوهسار و زمین زربفت.
اسدی (از آنندراج).

یک جوق بر مثال خردمندان
با مرکب و عمامهٔ زربفته.
ناصرخسرو (از آنندراج) (فرهنگ نظام ذیل بفته).

||نوعی پارچه از کتان سفید بافت هندوستان.

بفتره. [بَ تِ رَ / رِ] (اِ) دانه و چینهٔ مرغان. (ناظم الاطباء).

بفتری. [بَ تَ] (اِ) دفتین جولاهگان و نساجان باشد. (برهان). بف و دفتین جولاهی. (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (جهانگیری ذیل بف). آنچه بافندگان را باشد و آن چوبی است که‌بهنگام بافتن بر جامه زنند. (مؤید الفضلاء). شانهٔ بزرگ جولاهه که در هنگام بافتن آنرا بسوی خود کشد تا پود درست در تار جا

→ عجم گوید شا گردانه زری که استاد بطریق انعام بشا گرد دهد بعد از اجرت. (از حاشیهٔ رشیدی).

گیرد. نامهای دیگرش بف و دفته و دفتین و غیر آنهاست. (فرهنگ نظام). چوبی باشد که جولاهگان و نساجان چون کار کنند آن چوب را حرکت دهند تا تارها به پهلوی یکدیگر واقع و چسبنده شود و آنرا دفته نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). چوبی پهن باشد که دندانه‌ها دارد که چون جولاهه پود بیندازد آنرا بسوی خود کشد تا جامه سخت شود و آنرا کفتری و افزار نیز گویند. (سروری):

کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند
لفظ زیبد تار و معنی پود و کلکش بفتری.
خسروانی (از رشیدی) (سروری) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

||کارگاه جولاهی را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از غیاث) (از مؤید الفضلاء).

بفج. [بَ] (اِ) بفج. آبی که در وقت سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد. (ناظم الاطباء). خیو دهان مردم باشد. (لغت فرس اسدی) (از مؤید الفضلاء) (از سروری) (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). آب دهان باشد که گاه سخن‌گویی بیرون ریزد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری). آن خوی که بهنگام سخنان از دهن بیرون آید، و از خشم نیز. (شرفنامهٔ منیری: بفنج)[1]:

قی اوفتد آنرا که سر و ریش[2] تو بیند
زان خلم وز آن بفج چکان بر سر[3] و رویت.
شهید (از لغت فرس اسدی).

||کف دهان. (برهان) (ناظم الاطباء) (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی) (سروری). اللغام و الحبیر، بفج. (السامی فی الاسامی). ||شخصی را نیز گویند که در اثنای حرف زدن آب از دهنش بچکد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). کسی باشد که در وقت سخن گفتن آبش از دهان رود. (معیار جمالی). کسی که بوقت سخن گفتن خدو از دهن می‌آیدش گویند بفجش همی شود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (از سروری بنقل از شمس فخری). ||دهانی است که پیوسته آب از آن میریخته باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||لب سطبری را گویند که از قهر و خشم فروهشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (از مؤید الفضلاء):

ستم راه عدم پرسان همی رفت
فروهشته ز بیمش چون شتر بفج.
شمس فخری (از آنندراج) (فرهنگ نظام)[4].

بفج. [بَ] (اِ) بفج. رجوع به بفج شود:

به تک[5] میرفت و خون[6] از دیده میریخت
چنان کآب[7] از دهان وقت سخن بفج[8].
شمس فخری.

بفخم. [بَ خَ] (ص)[9] بمعنی بسیار باشد. (برهان). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء)[10]. بسیار. (صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی) (رشیدی) (انجمن آرا) (سروری) (آنندراج) (اوبهی). بسیار و خیلی. (فرهنگ نظام). زیاد. کثیر. رجوع به فخم شود:

بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که‌بر آتش زنی[11] گوگرد بفخم.
منجیک (از صحاح الفرس و لغت فرس اسدی و دیگران).

گه‌مناظره با کوه اگر سخن رانی
ز اعتراض تو بفخم[12] شود معید صدا.
کمال اسماعیل (از رشیدی) (جهانگیری و دیگران).

||پارچهٔ جامه را نیز گویند که بر سر چوب درازی ببندند و هرگاه نثار بپاشند نثارچینان بدان از هوا نثار بربایند. (برهان) (ناظم الاطباء). ابزاری بود که نثارچینان بر چوبها دارند تا نثار بر آن بربایند. (صحاح الفرس). پارچه‌ای که بر چوب درازی برای چیدن نثار بندند فخم است نه بفخم چه بای زایده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته‌اند. (رشیدی) (از فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (از آنندراج)[13]. پارچه‌ای است که بر دو سر سرش چوب بندند و از هوا نثار ربایند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی):

از گهر[14] گرد کردن بفخم
نه شکر چید هیچکس نه درم[15].
عنصری (از صحاح الفرس) (از لغت فرس اسدی ص۳۳۸).

بفده. [بَ دَ / دِ] (اِ) بفتره و چینه و دانهٔ مرغان. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱).

بفراجرد. [بَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد. سکنه ۷۱۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بفردا. [بِ فَ] (ق مرکب) فردا و تا فردا. (ناظم الاطباء).

بفرزندی برداشتن. [بِ فَ زَ بَ تَ] (مص مرکب) پسرخواندگی گرفتن. (آنندراج):

چرخ آنروز که گهواره ز پیشم برداشت
پدر عشق بفرزندی خویشم برداشت.
میرزاملک مشرقی (از آنندراج).

دل همان روز پدر از من شیدا برداشت
که‌بفرزندیم این عشق جگرخا برداشت.
واقف خلخالی (از آنندراج).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۷۸ شود.

بفرمان. [بِ فَ] (ص مرکب، ق مرکب) مطیع. بنا به امر. برحسب دستور:

بلی بفرمان گویم اگرهجا گویم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم. مسعودسعد.

بفروختن. [بِ تَ] (مص) مخفف بیفروختن. افروختن. روشن شدن:

ببد بر در دژ بدینسان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز. فردوسی.

سه جنگ گران کرده شده در دو روز
سدیگر چو بفروخت گیتی‌فروز. فردوسی.

بفرمود [اسفندیار] تا شمع بفروختند
به هر سوی ایوان همی سوختند. فردوسی.

گفت [یعقوب لیث] چراغی بفروز، چون بفروخت [گفت] آبم ده. (تاریخ سیستان).

غم بتولای تو بخریده‌ام
جان بتمنای تو بفروخته. سعدی (بدایع).

و رجوع به افروختن شود.

بفروان. [بَ فِ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنه ۴۴۶ تن. آب از سیمین‌رود. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و چوب. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بفروئیه. [بَ ئی یِ] (اِخ) دهی از دهستان

---

۱ - شرفنامهٔ منیری کلمه را بفتح آورده است.
۲ - نل: روی. ۳ - بربر، و بر روی.
۴ - مؤلف فرهنگ نظام این شعر را شاهد برای معنی شخصی که در اثنای سخن گفتن آب از دهانش چکد، آورده است.
۵ - نل: سبک. (رشیدی). تنک میرفت. (فرهنگ نظام).
۶ - لن: آب. (رشیدی) (فرهنگ نظام).
۷ - نل: چنانکه از دهان. (رشیدی).
۸ - رشیدی شعر را شاهد برای معنی آبی که از دهان ریزد آورده ولی بعداً بنقل از نفایس الفنون برای معنی دوم مرجّح دانسته است و مؤلف فرهنگ نظام هم چنین نظری اظهار داشته.
۹ - مرحوم دهخدا در مجلهٔ دانش سال سوم شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ باء را جدا و فخم را جدا دانسته‌اند ولی قبل از ایشان مؤلف فرهنگ رشیدی و بتبع وی مؤلف انجمن آرا چنین نظری اظهار کرده بودند که عیناً در متن آورده شده است. بهرحال آنچه بنظر میرسد در معنی پارچه‌ای که بر چوب دارند باء جداست و کلمه حتماً فخم است.
۱۰ - بفجم. (ناظم الاطباء).
۱۱ - نل: نهی.
۱۲ - در متن دیوان کمال اسماعیل چ بمبئی مفحم است و این صورت صحیحتر، بنظر می‌رسد تا بفخم!
۱۳ - آنندراج نظر رشیدی را تأیید کرده و تخم را تصحیف و پخم را افصح دانسته است.
۱۴ - نل: بسکه از گرد کردن بفخم. (فرهنگ نظام). از درم. (آنندراج).
۱۵ - در لغت اسدی شاهد برای معنی بسیار آمده است.

میید بخش اردکان شهرستان یزد. سکنه ۲۲۹۵ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی آن زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بفرود. [بِ فُ] (ق مرکب) پایین و بسمت پایین. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرود شود.

بفریاد رسیدن. [بِ فَرْ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) بداد رسیدن. (آنندراج). امداد. (منتهی الارب). افزاع:

عاشق بداد خویش ز بیداد خود رسید
از زندگی گذشت و بفریاد خود رسید.
طاهر وحید (از آنندراج).

بفش. [بَ] (اِ) عظمت و شکوه و کر و فر باشد. (برهان) (فرهنگ نظام). مأخوذ از هندی، عظمت و شکوه و کر و فر. (ناظم الاطباء). اوش و بوش یعنی کر و فر و عظمت. (رشیدی). شکوه و عظمت و کر و فر باشد و آنرا بوش نیز گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):

باد و بفشی برای حرمت فرع
با عوام و بهانه‌شان بر شرع.
سنایی [در صفت علمای ظاهر].

(از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

بدین باد و بفش سر و ریش گویی
سنایی نیم بوعلی سیمجورم.
سنایی (از انجمن آرا) (آنندراج).

رجوع به بوش شود.

بفعل آوردن. [بِ فِ وَ دَ] (مص مرکب) پدید کردن. بظهور آوردن. از مرحلهٔ قوه به فعل آوردن:

هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت
نیاز و عجز گر نبود ورا چه دی و چه فردا.
ناصرخسرو.

و رجوع به فعل شود.

بفضل‌الله. [بِ فَ لِلْ لاه] (ع ق مرکب) در استقبال امور استعمال میکنند، یعنی به بخشش خداوند عالمیان. (ناظم الاطباء).

بفکین. [بَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند کوشک و بالاخانه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). هزوارش بفگون[1]، کوشک. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بفم. [بَ / بَ فَ] (اِ) اندوه و دلگیری. (برهان) (ناظم الاطباء). دلتنگ که فرم نیز گویند. (رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶). اندوه و دلتنگی. (از آنندراج). ||(ص) اندوهگین و دلتنگ و فرومانده را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دلتنگ و فرومانده باشد. (سروری). فرومانده را نیز گویند. (آنندراج). دلتنگ و فرومانده. (فرهنگ نظام).

بفنج. [بَ نَ] (اِ) نوعی از مار است و ماری را نیز گویند که گزند او بمردم نرسد. (برهان) (از ناظم الاطباء)[2] (انجمن آرا)[3] (آنندراج). ماری که در باغها باشد و گزند نرساند. (سروری):

دعا و مدح او را ورد خود ساز
که افعی تو باشد کم ز بفنج.
شمس فخری (از سروری).

بفور. [بِ] (ق مرکب) فی‌الفور و در حال و بزودی. (ناظم الاطباء). فوراً.

بق. [بَقق] (ع ص، اِ) رجل لق بق؛ مرد بسیارگوی. (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب). رجل لق بق، مثل لقلاق بقباق؛ یعنی مکثار و پرگوی. (از اقرب الموارد). و رجوع به بقباق شود. ||سختی. ||پیکر. (مؤید الفضلاء). ||ج بقة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یکیِ آن: بقة. (از اقرب الموارد). رجوع به بقة شود. ||بق الحیطان؛ ساس. (ناظم الاطباء). ||پشه که از حشرات پردار است. (فرهنگ نظام). پشه، گاهی در فارسی بضرورت نظم بتخفیف می‌آرند. (آنندراج) (غیاث). پشهٔ بزرگ. الواحد، بقة. ج، بقون. (مهذب الاسماء). بعوض. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). بعوض. ناموس. فسافس. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به همان متن شود. بعربی ناموس و بفارسی پشه و بهندی مچهر نامند و اهل مصر و یمن و حجاز کتّان و اهل عمان و بحرین و لحسا و قطیف ضَمْج گویند. (مخزن الادویه):

هر کسی را جفت کرده عدل حق
پیل را با پیل و بق را جنس بق.
مولوی.

||شجرالبق؛ درخت آغال پشه. (ناظم الاطباء). نارون. اوجا. داورن. دردار. سمت. قره آقاج. سده. نشم. بوقیصا. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی)[4]. دردار (در اراک و سوریه گویند). (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به شجره شود. ||در مغرب به فضولات بینی نیز گفته شود. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و رجوع به بقة و پشه شود.

بق. [بَقْق] (ع مص) فراخ عظمت و بزرگی گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||بق الا کل؛ نشخوار کردن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). ||جدا نمودن عیال خود را: بق عیاله. ||پراکنده ساختن مال خویش را: بق ماله. ||فراخ کردن عطا و بخشش را: بق العطیة. ||رستن گیاه: بق النبت. ||شکافتن انبان را: بق الجراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||بسیاراولاد شدن زن: بقت المرأة. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). ||بسیار بق‌بق کردن بقوم: بق علی القوم بقاً و بقاً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بسیار بق‌بق کردن. (آنندراج). ||سخت باریدن: بقت‌السماء. (ناظم الاطباء). سخت باریدن باران. (آنندراج). سخت باریدن آسمان. (منتهی الارب).

بق. [بِقق] (ع اِ) نهایت. منتهی. ج، بقات. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بق. [بُقق] (ع اِ)[5] دهان. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقا. [بَ] (ع اِمص) زیست و زندگانی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (فرهنگ نظام). ماندن در جهان. ضد فنا. (آنندراج). باقی ماندن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (زوزنی). بماندن. (مؤید الفضلاء). عمر و رجوع به بقاء شود:

در دار فنا اهل بقا خلق که دیده[6]ست
از اهل بقایی تو و در دار بقایی[7]. منوچهری.

و پاک باد روحش در بقا و فنا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹).

هرچه بآغازی بوده شود
طمع مدار ای پسر اندر بقاش. ناصرخسرو.

گرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست
سوی من الفنجگاه علم و بقایی.
ناصرخسرو.

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوان را.
ناصرخسرو.

تا جهانست بقا بادت مانند جهان
که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست.
مسعودسعد.

ندید یارد دشمن سپاه او را روی
از آنکه بر وی کوته شود بقای دراز.
مسعودسعد.

این سال بقا بصد رساند [چنار]
و آن بیش سه چهار مه نماند [بیدانجیر].
خاقانی.

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب.
خاقانی.

تو باقی بمان کز بقای تو هرگز
درین پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
گلستان.

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد. حافظ.

||ثبات و پایداری و همیشگی. (ناظم

1 - Bapgûn.
۲ - ناظم الاطباء آرد: و ماری که بمردم گزند رساند.
۳ - انجمن آرا کلمه را بضم آورده است.
4 - Orme.
۵ - در ایتالیایی Bocca. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
۶ - نل: ندیده است.
۷ - نل: فنایی.

الاطباء). همیشگی. (السامی فی الاسامی). زیستن و ماندن. (فرهنگ نظام). پاییدن. جاودانی. جاویدانی. ماندنی. پایندگی. فانی نشدن. بی‌مرگی. پا بستن. هستی مقابل فنا و نیستی. و رجوع به بقا و بقاء شود:

جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به ایوان چه بری رنج و بکاخ و ستن آوند.
طیان.

زان ملک را نظام[1] و از این عهد را بقا
زان دوستان بفخر و از این دشمنان شمان.
عنصری.

شادی و بقا بادت زین بیش نگویم
کین قافیهٔ تنگ مرا نیک به پیخست.
عسجدی.

اگر آرزو در دنیا نیافریدی کس سوی غذا... و سوی جفت که درو بقای نسل است ننگریستی. (تاریخ بیهقی).

از عدل و صوابست بقا زاده و اینها
نه اهل بقااند که بر جور و خطااند.
ناصرخسرو.

دل او گر مربی گشت جان را
بیابد او بقای جاودان را. ناصرخسرو.

نام تو پاینده باد از آنکه نبشته‌ست
دست بقا بر نگین دولت نامت. مسعودسعد.

میدانست که ملاهی و پادشاهی ضد یکدیگرند و جمعیت هر دو بر بقا و دوام مقصور نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.

مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید. (گلستان).

غرض نقشی است کز ما بازماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی. (گلستان).

– با بقا؛ بادوام. باثبات.

– باغ بقا؛ باغ ابدی، سرمدی:

ز نه خراس برون شو بکوی هشت صفت
که هست حاصل این هشت، هشت باغ بقا.
خاقانی.

– بقا باد کسی را؛ فعل دعایی، بمعنی دوام عمر باد کسی را:

شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم
کاین قافیهٔ تنگ مرا نیک به پیخست.
عسجدی.

خداوند عالم را بقا باد. (تاریخ بیهقی). بقاش باد با سلامت. (تاریخ بیهقی).

تا ابد بادت بقا کاعدات را
بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام. خاقانی.

اگر جهان من از غم کهن شده‌ست رواست
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد.
خاقانی.

– بقا دادن؛ عمر دادن. زندگی دادن:

یارب هزار سال ملک را بقا دهی
در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.
منوچهری.

– بقادار؛ دارای بقا و عمر دراز:

نام تو چو خضر است به هر جای رسیده
ارجو که چنان باشی تو نیز بقادار. فرخی.

– بقا کردن؛ دوام کردن. عمر کردن: پس یکی خروج کرد نام او شهربراز و ملک بگرفت اما بقایی نکرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۴).

گورمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا. سعدی.

عارفان هرچه بقایی و ثباتی نکند
گر همه ملک جهان است بهیچش نخرند.
سعدی (طیبات).

– ||باقی گذاردن:

اگر هلاک پسندی وگر بقا بکنی
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت.
سعدی (طیبات).

– بقای عمر کسی بودن؛ دراز زندگانی بودن. زندگانی دراز و پایدار یافتن. سر زندگان بسلامت بودن (پس از مرگ کسی بنزدیکان درگذشته گویند تسلیت را):

در بزرگی بقای عمر تو باد
تا جهان را همی بقا باشد. مسعودسعد.

– بقای نفس؛ جاودانی بودن آن پس از مرگ چنانکه بعضی از حکما برآنند. رجوع به حکمة‌الاشراق چ ایرانشناسی ص ۹۰ شود.

– بی‌بقا؛ بی‌دوام. بی‌ثبات.

– دار بقا یا کشور بقا؛ آخرت. (ناظم الاطباء). بمعنی عقبی است که آن جهان باشد. (از آنندراج). دارالبقا، سرای آخرت. آن جهان. دنیای دیگر. مقابل دار فنا، این جهان. رجوع به دارالبقا شود.

– دام بقائه؛ در اصطلاح نامه‌نگاری قدیم، بمعنی باقی باشی تو. و آنرا پس از عناوین مینوشتند.

– دور بقا؛ دوران زندگی:

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست.
سعدی (بدایع).

– سرای بقا؛ دار بقا:

وین مرکب سرای بقا را برغم خصم
جل درکشیده پیش در او کشیده‌ام. خاقانی.

– ملک بقا؛ دار بقا. سرای بقا:

بگوش هوش من آمد ندای اهل بهشت
نصیب نفس من آمد نوید ملک بقا. خاقانی.

||در اصطلاح صوفیان عبارت است از آنکه بعد از فنا از خود، خود را باقی بحق دیده و از حق بجهت دعوت از اسمای متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است باسم کلی که مقتضی جمع الفرق است بجانب خلق بیاید و رهنمایی کند و روی بقا و راه بقا روی پیر و مرشد است که انسان کامل است و همیشه باقی بعشق است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و کلمهٔ فنا در همان متن شود. ||در علم کلام، مذهب اکثر اشاعره و طایفه‌ای از معتزله آن است که بقاء صفتی است قائم بذات حق تعالی که بواسطهٔ آن صادق است بر او که او باقی است. و مذهب اکثر معتزله و امامیه و قاضی ابوبکر و امام‌الحرمین و فخرالدین رازی آن است که او باقی است بذات خود، نه بصفتی دیگر. حجت طایفهٔ اول آن است که بقا یا عبارت است از استمرار وجود چنانکه ما میگوئیم، یا از ترجیح وجود بر عدم در زمان ثانی چنانکه مذهب شماست، و بر هر دو تقدیر چیزی در حال حدوث ثابت نباشد، بلکه بعد از آن حاصل شود و این تغییر و تبدیل محال است که در ذات حادث باشد، چه ذات از آن جمله نیست که گوئیم پیشتر ذات نبود بعد از آن ذات شد. و ممتنع است که در عدم بقا باشد. چه محال است که عدم بقا، بقا شود. پس در صفتی باشد زاید بر ذات که آن بقاست. و این دلیل اگر مسلم دارند لازم آید که حدوث هر چیزی صفتی باشد وجودی، قایم بر ذات حادث. و حجت طایفهٔ دوم آن است که اگر «کونه تعالی باقیا» بسبب بقاء باشد، لازم آید که واجب‌الوجود لذاته واجب بغیر بود. زیرا که بقا چون امری باشد ورای ذات بضرورت غیر ذات بود. (نفائس الفنون قسم اول ص ۱۱۱).

بقا. [بَ] (اِخ) محمد بقا. از اولاد خواجه عبدالله انصاری است که بسال بیست و شش از جلوس اورنگ زیب درگذشته. او راست: تاریخ مرآت جهان‌نما که محمدرضا برادر وی مرتب کرده است. این دو بیت از اوست:

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد
که رسد از عالم بالا مدد.
قدت را سرو خوش بالاست گفتم
ببالایت که حرف راست گفتم.
(از صبح گلشن).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بقاء. [بَ] (ع مص) زیستن و ماندن در جهان. ضد فنا. (منتهی الارب) (آنندراج). بَقَیٌ، بَقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): المتفرد بالربوبیة الحاکم لکل من خلقه من البقاء بمدة معلومه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). و کیف بقاء الناس فیها و انما ینال باسباب الفناء بقائها. (ایضاً همان کتاب ص۱۸۵). باقی باد این خانه در بقاء خواجه عمید ابو عبدالله الحسین‌بن میکائیل. (ایضاً، ص۲۸۸). بقاء کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک بسته است. (کلیله و دمنه). من ترا وجهی نمایم که... سبب بقاء تو و موجب

۱ - ن ل: بقا.

هلاک مار باشد. (کلیله و دمنه). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. (کلیله و دمنه). ||دوام و ثبات. (از اقرب الموارد). ||(امص) زیست و زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— بقاء اکوان؛ فرقه‌ای از متکلمان برآنند موجودات ممکنه فقط در حدوث احتیاج بعلت دارند و در بقاء نیازی بعلت ندارند و آنها را پیروان بقاء اکوان نامند از جهت آنکه معتقدند موجودات بعد از حادث شدن بدون تأثیر علت مبقیه باقی هستند و احتیاجی بعلت مبقیه ندارند. (از فرهنگ علوم عقلی).

— بقاء انسب؛ بقای بهتر و کاملتر.

— بقاء بالله؛ اصطلاح عرفانی و از مدارج عالیه سیر الی الله است که سیر الهی وقتی منتهی شود که وجود خود را از ما سوی الله قطع کند و سیر فی الله آنگاه محقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد و بالجمله در بقاء الله مراتب بسیار است. بعضی متحقق به اکثر صفات الهی شوند و بعضی به اقل و بالاخره بقاء بالله عبارتست از فناء فی الله. (از فرهنگ علوم عقلی).

— بقاء روح؛ بقاء ارواح است بعد از مرگ بدن و تلاشی آن. (از فرهنگ علوم عقلی).

بقادر. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از کوههای البرز که در قسمت جلگه‌های ایالت تهران (نزدیک رباط کریم) پیش رفته. (یادداشت بخط مؤلف).

بقار. [بَقْ قا] (ع اِ) فروشندهٔ ستور. (ناظم الاطباء). ||چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء). گاوچران. (از اقرب الموارد). گاوبان. (منتهی الارب). ||صاحب گاو. (آنندراج) (دزی ج ۱ ص۱۰۲) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گاووان. (مهذب الاسماء). ||آهنگر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (آنندراج). ||نام قسمی از بازی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بازیی است که آنرا بُقَّیریٰ گویند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بازیچه‌ای است کودکان عرب را. (آنندراج). و رجوع به بقیری شود.

بقار. [بَقْ قا] (اِخ) نام وادیی. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||موضعی کثیرالجن برمل عالج. بعضی گویند در نجد است و برخی گویند در ناحیهٔ یمامه است. (از تاج العروس). موضعی بسیار جن در ریگ عالج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موضعی کثیرالجن. (از ناظم الاطباء). موضعی است برمل عالج که در آنجا جنیان بسیار میباشد. (از آنندراج).

— قنةالبقار؛ وادیی است بنی‌اسد را. (منتهی الارب).

بقار. [بُقْ قا] (ع اِ) جِ بَقَرَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بقرة شود.

بقار. [بَقْ قا] (ع اِ)[1] یکی از صور شمالی فلک که آنرا عوا و طاردالدب و حارس الشمال و حارس السماء و صیاح نیز خوانند و آن بشکل صیادی توهم شده که بر دست چپ چوبی و بر دست دیگر بند دو سگ شکاری دارد و با سگان دب اکبر را میراند و پنجاه و چهار ستاره بر آن رصد کرده‌اند که خباع و اولاد خباع و رمح از آن جمله‌اند. و ستارهٔ قدر اول سماک رامح نیز در آن صورت است. عوا. العوا. صیاح. طاردة البرد. وَرَکُ الأَسَد. عرقوب الاسد. (یادداشت بخط مؤلف). صورت فلکی نزدیک دب اکبر. (دزی ج ۱ ص۱۰۲).

بقار. [بَقْ قا] (اِخ) حسن‌بن داودبن حسن قرشی نحوی. قاری معروف به بقار که در سال ۳۵۲ هـ. ق. وفات یافته است. وی در علم نحو حاذق و در اصول تجوید و قرائت قرآن متفرد بود قرآن مجید را با الحان متفرق میخواند و کتاب قراءةالاعشی و کتاب اللغة در مخارج حروف و اصول نحو از تصنیفات اوست. (از ریحانة الادب). و رجوع به اللباب شود.

بقارطة. [بَ رِ طَ] (ع اِ) جِ بقراط. ||پیروان بقراط در طب. (ابن الندیم): و من خط ثابت‌بن قرة الحرانی لما ذکر البقارطة... (عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۷). و رجوع به قفطی ص۴۰ و ۱۲۰ شود.

بقاری. [بَ را / بُقْ قا را] (ع اِ) بلا و بدبختی. (از ناظم الاطباء). بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). بلا. (آنندراج). ||دروغ صریح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کذب. (اقرب الموارد).

بقاری. [بَقْ قا] (ص نسبی) منسوبست به بقر که گاوداری را افاده میکند. (از سمعانی).

بقاریة. [بَقْ قا ری یَ] (ع ص) چوب استوار و محکم. (ناظم الاطباء). ||چوبدستی سخت: عصا بقاریة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصای سخت. (آنندراج ذیل بقاری)[2].

بقاط. [بُ] (ع اِ) مشتی از پینو. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مشتی از کشک. (از اقرب الموارد).

بقاط. [بُقْ قا] (ع اِ) ثفل دانهٔ حنظل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ثفل یا دانهٔ حنظل. (از اقرب الموارد).

بقاع. [بِ] (ع اِ)[3] جِ بُقْعَة و بَقْعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بقعه شود. ||بقعه‌ها و خانه‌ها و سرای‌ها. (ناظم الاطباء). جاها. (از غیاث). جِ بقعه. پاره‌ای زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد. (آنندراج) (از فرهنگ نظام): عرصهٔ آن بقاع از ظلمت کفر و شرک پاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و شدت سرما بشکست و بقاع و رباع از هبوب نسیم صبا خوش و خرم گشت. (جهانگشای جوینی). ||جای و گوی که در آن آب گرد آید. (آنندراج).

— بقاع الخیر؛ صومعه و خانقاه و تکیه. (ناظم الاطباء): مجملاً لازمهٔ منصب مطلق صدارت تعیین حکام شرع... و سایر خدمهٔ مزارات و مدارس و مساجد و بقاع الخیر... (تذکرة الملوک چ ۲ ص۲).

— بقاع سپهر ارتفاع؛ عمارتهایی که مانند آسمان بلند و مرتفع است. (ناظم الاطباء).

— بقاع متبرکه؛ مشاهد و مقابر ائمه و بزرگان دین.

بقاع. [بُ] (ع اِ)[4] اصابه خرء بقاع؛ یعنی رسیدن کسی را غبار و عرق و ماندن قدری از آن در بدن، و خرء بقاع نیز گویند. (ناظم الاطباء). یعنی از غبار و عرق تن او پیسه گردید.

بقاعده. [بِ عِ دَ / دِ] (ق مرکب) بترتیب و با نظم و موافق ترتیب و انتظام و موافق قاعده و قانون. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاعده شود.

بقاعی. [بُ] (اِخ) ابراهیم (۸۰۹-۸۸۵ هـ. ق.). برهان‌الدین ابواسحاق ابراهیم‌بن عمربن حسن الرباط‌بن علی‌بن‌بکرالبقاعی الشافعی. متوفی به دمشق. او راست: ۱- سرالروح که مختصری است از «کتاب‌الروح» ابن قیم الجوزیة، چاپخانهٔ السعاده ۱۳۲۶ هـ. ق. ۲- لعب العرب بالمیسر فی الجاهلیة الاولی، چ لیدن سال ۱۳۰۳ هـ. ق. در مجموعه طرف عربیة که بر دست عمرالسویدی جمع‌آوری شده است. (از معجم المطبوعات).

بقاق. [بَ] (ع اِ) متاع ردی خانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). اسقاط متاع خانه. (از اقرب الموارد). ||خس و خاشاک وادی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||نام مرغی بسیارآواز. بقاقة، یکی آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بسیارگوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). بقاقة. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به

---

1 - Bootes.

۲ - آنندراج به ضم «ب» آورده است.

۳ - جمع بقعه اغلب بضم باء تلفظ میشود ولی بکسر است و شاید این اشتباه از کلمهٔ بقعه که بباء مضموم است نشأت کرده باشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲).

۴ - [بَ]. (ناظم الاطباء).

بقاقة شود.

بقاقة. [بَ قَ] (ع اِ) مرد بسیارگوی، تاء برای مبالغه است. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). ||واحد بقاق. یعنی: یک مرغ بسیارآواز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به بقاق شود.

بقال. [بَقْ قا] (ع اِ) تره‌فروش و بمعنی غله‌فروش، لغت عامی است و صحیح بدال است. (ناظم الاطباء). تره و سبزی‌فروش. (فرهنگ نظام). فروشندهٔ سبزیها. (از اقرب الموارد). در هندوستان بمعنی غله‌فروش بسیار مستعمل شده است و به این معنی بدال صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال بمعنی تره‌فروش است چه بَقْل تره راگویند. (غیاث). تره‌فروش. (مؤید الفضلاء):

آنراکه به بیهوده سخن شاد شود جانش
بفروش به یک دسته خس و ترهٔ بقالی.

ناصرخسرو.

||در هندوستان بمعنی غله‌فروش شهرت دارد لیکن بدین معنی صحیح به دال است و فارسیان به کسی که میوه مثل به و انار و گردکان و پنیر فروشد استعمال نمایند و از این بیت مولوی معنوی معنی عطار مستفاد میشود:

بود بقالی و او را طوطیی
خوشنوا و سبز و گویا طوطیی.

(از آنندراج).

بمعنی خواربار فروش استعمال میشود ولی در کتب لغت بمعنی سبزی‌فروش است و خواربار فروش را به دال گویند. پطرس بستانی در محیط المحیط گوید: البقال بیاع البقول و العامه تطلقه علی بیاع الاطعمة و الصحیح انه البدال. (از نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲). مأ کولات‌فروش از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کشک و عسل و شیره و سرکه و آبغوره و خرما و سایر میوجات. (ناظم الاطباء). مأ کولات‌فروش تحریف به دال است و عامه تغیر داده‌اند. (از منتهی الارب). کاله‌فروش. (زمخشری): مثل بقال هرزه بیل. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). دکانداری که لبنیات و بعضی حبوبات و میوجات خشک و تر و غیر آنها میفروشد: من از بقال در خانه‌ام ماست خریدم. (فرهنگ نظام): و حالی وعایی که داشت پر کرده و در شهر آورد و بر بقالی عرضه کرده. (سندبادنامه ص۲۰۱).

چشم ادب بر سر ره داشتی
کلبهٔ بقال نگه داشتی. نظامی.

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی.

سعدی (بوستان).

ز بقال آن کوی چیزی خرید
از آن چیز بیچاره خیری ندید.

سعدی (بوستان).

گفت نفس را بطعام وعده دادن بنزد من آسان‌تر است که بقال را به درم. (گلستان).

چه گویم ز بقال صاحب جمال
از آن خط سبز و از آن رنگ آل
اسیران بر اطرافش از شهر و ده
نمدپوش از گرد کلفت چو به.
از آن بیمروت دلی پر گله
چو انگور شد خوشهٔ آبله
ز مژگان شوخش دل مرد پیر
زسوراخ غربال خون چون پنیر.

وحید (از آنندراج).

به بقال میزان دین درخور است
که‌از من و سلوی دکانش پر است.

طغرا (از آنندراج).

- بقال و چغال؛ از اتباع است.

بقال. [بَقْ قا] (اِخ) رجوع به ابوالمعالی البقال شود.

بقال. [بَ ق قا] (اِخ) محمدبن ابوالقاسم. رجوع به بقالی شود.

بقالاو. [بَ] (ع اِ)[1] بقالیو. نوعی از ماهی دریاهای اروپا و افریقا[2]. (دزی ج ۱ ص۱۰۲). ||ماهی قود، خشک نمک‌نزده[3]. (دزی ج ۱ ص۱۰۲).

بقالة. [بَقْ قا لَ] (ع ص) ارض بقالة؛ زمین تره‌زار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بقیلة شود. ||مؤنث بقال. (اقرب الموارد). رجوع به بقال شود.

بقالی. [بَقْ قا] (حامص) عمل و شغل و حرفهٔ بقال. خواربارفروشی. ||(اِ) دکان بقالی. محل کسب بقال.

بقالی. [بَ] (اِخ) بقلی. لقب محمدبن ابی‌القاسم خوارزمی. (منتهی الارب). ابوالفضل زین‌الدین محمدبن قاسم از مشاهیر علمای عامه بود و در خوارزم نشو و نما یافته و در سال ۵۶۲ هـ.ق. درگذشت. تألیفات بسیاری بدو منسوبست و از آنجمله است: کتاب صلوة البقلی و کتاب فضایل العرب. (از ریحانة الادب). و رجوع به زین المشایخ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

بقامة. [بُ مَ] (ع اِ) خلاصهٔ پشم که در رشتن بکار برند. (ناظم الاطباء). خلاصهٔ پشم که ریسند آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ریزه‌های پشم و جز آن که در وقت ندافی پریده باشد و در رشتن نیاید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||تراشهٔ درودگران. ||مردم کم‌عقل سست‌رای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بقاول. [بَ وُ] (اِ) بکاول را گویند که داروغهٔ مطبخ باشد. (از آنندراج). رجوع به بکاول و ناظم الاطباء شود.

بقاولی. [بَ وَ / وُ] (ص نسبی) منسوب به بقاول، لوازم مطبخ و آشپزخانه. ||حرفه و شغل بقاول. (فرهنگ فارسی معین).

بقاوة. [بَ وَ] (ع مص) بقاوت. نگریستن و نظر کردن بسوی کسی. ||انتظار کردن کسی را و حفظ و نگاهبانی کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||ابقه بقاوتک مالک، یا ابقه بقوتک مالک؛ نگاهدار او را چنانکه نگاه می‌داری مال خود را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بقایا. [بَ] (ع اِ) ج بقیه. ||باقی مانده‌ها و تتمه‌ها. (ناظم الاطباء): نصر با بقایای لشکر بقوش رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مانده‌ها. بقایای مالیاتی: علی‌بن نصربن هارون راکه وزیر عضدالدوله [بود] بگرفت و اموال و بقایای عمال که در تصرف او بود بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . باقی املاک بفروخت و از عهدهٔ بقایا که بر او متوجه بود بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و مجموع اموال از مردم هر مملکتی بستد و جمع کرد تا غایتی که ایشان را هیچ نماند و این سال را سال موانید نام نهادند یعنی سال بقایا پس بقایای همه شهرها مستخلص گردانیدند و محصل کردند مگر بقایای اصفهان که در آن تأخیر افتاد بسبب اهل قم که در ادای آن تمرد و سرکشی میکردند و از ادای بقایا امتناع مینمودند. (تاریخ قم ص۳۰). ||آثار و رسوم. (ناظم الاطباء).

بقا یافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) به یافتن. افلاح. (زوزنی):

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان
همه عیبش هنرستی سوی دانا بیقاش.

ناصرخسرو.

فانی نشود هرچه کان بقا یافت
زیرا که بقا علت فنا نیست.

ناصرخسرو.

بقایم ریختن. [بِ یِ تَ] (مص مرکب) بقایمی ریختن. عاجز شدن است. در بهار عجم. کنایه از جنگ نا کرده عاجز آمدن. (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۴). کنایه از جنگ نا کرده عاجز آمدن. (آنندراج). کنایه از عجز و زبونی و از اصطلاحات شطرنج است. (لیلی و مجنون چ وحید ص۳۳):

به آوارگی در خراسان گریخت
وزان قایم ری بقایم بریخت.

نظامی (از آنندراج).

بحیرت ماند مجنون از خیالش

---

1 - Bacallao
(در اسپانیولی، دزی ج ۱ ص۱۰۲).
2 - Merluche. 3 - Morue Sèche.

بقایم ریخت لیلی با جمالش.
نظامی (از آنندراج).
و رجوع به بقایمی ریختن شود.

بقایمی ریختن. [بِ یِ تَ] (مص مرکب) یعنی در بازی شطرنج برابر ماندن. (غیاث). به اصطلاح شطرنج‌بازان بازی حریف غالب دیدن و از راه عجز مهره‌ها از دست ریختن و گفتن بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی بقایم بریخت. (آنندراج ذیل بقایم ریختن):

با گرد رکابش ار ستیزد
پرویز بقایمی بریزد. نظامی.
چون بحد رخش بازی انگیزد
مفت برد ار بقایمی ریزد.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به بقایم ریختن شود.

بقایی. [بَ] (اِخ) از سخن‌سنجان قهستان است و شاعری خوش‌بیان و در فن معانی و بیان استاد. از اوست:

بدور حسن تو پرسند گر ز مردم راست
ز صد هزار نگوید یکی دلم برجاست.
(از صبح گلشن).
بکشتگان ره عشق بی‌خبر مگذر
که جسم اگرچه خموش است جانشان گویاست.
(از قاموس الاعلام ترکی).

بقایی. [بَ] (اِخ) محمد حسین خلف یادگار بیگ حالتی. از فضلاء شعرا بود و بنا گاه جنونی بر او رسید که پدر خود را مسموم ساخت و بقصاص جان خود نیز باخت. از اوست:

دل زارم عبیر رحمت جاوید می‌سازد
بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را.
(از صبح گلشن).

بقایی. [بَ] (اِخ) معروف به مولانا بقایی کمانگر. از اوست:

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من
ناله‌ام را چو سبب آن لب و دندان شده است.
(از صبح گلشن).
تا بزلف تو سر درآوردم
سر بدیوانگی برآوردم. (از مجالس النفایس).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بقایی. [بَ] (اِخ) میرابوالبقا، از قصبهٔ تفرش است. مردی است خوش‌رفتار و مؤدب و شوخ‌طبع، خالی از نفاق و دورویی. از اوست:

نسیم صبح چو بویی ز زلف یار گرفت
جهان ز نکهت او بوی نوبهار گرفت.

رجوع به تذکرهٔ مجمع‌الخواص شود.

بقباق. [بَ] (ع اِ) دهان. (ناظم الاطباء). دهن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مرد بسیارگوی. یقال: رجل لقلاق بقباق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بقباق. [بَ] (اِخ) فضل‌بن عبدالملک کوفی. کنیه‌اش ابوالعباس و لقبش بقباق از ثقات و اعیان فقهای حضرت باقر و حضرت صادق علیهماالسلام بود که فتاوی و احکام و مسایل حلال و حرام از ایشان اخذ میشده و طعنی دربارهٔ ایشان نرسیده است. (از ریحانة الادب).

بقبق. [بَ بَ] (ص) هرزه گو باشد. (فرهنگ اسدی ص ۲۴۹).

بقبوق. [بَ] (ع ص) پرحرف. وراج. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقبوقه. [] (ع اِ) تاول. تاول روی پوست. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقبقة. [بَ بَ قَ] (ع اِ) بانگ کوزه در آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||آوازه و شهرت کاذب: و می‌آمد که بگو وی را که روی زمین پر بقبقه و نام و بانگ خویش کردی من این بقبقهٔ ترا قبول نکنم. (کیمیای سعادت). ||مایعی که بجوش آید. جوشانده. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). ||بغبغو. صوت کبوتر:

کان قحبه را ز قبقبهٔ بوق کام...
اندرفتد چو حلق کبوتر به بقبقه. سوزنی.

بقبقة. [بَ بَ قَ] (ع مص) پریشان گفتن و طول دادن سخن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). پرحرفی کردن. وراجی کردن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). ||پراکنده ساختن مال را. (از منتهی الارب). ||بانگ کردن کوزه و جز آن در آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بانگ بق‌بق کردن کوزه در آب. (از اقرب الموارد). بانگ کردن کوزه چون آب در وی شود. (تاج المصادر بیهقی).

بقبیقة. [] (ع اِ) تاولی که در نتیجهٔ ضرب‌خوردگی پدید آید. ||جوش به روی پوست. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقت. [بَ] (ع مص) آمیختن قروت را. (منتهی الارب). آمیختن کشک را. (ناظم الاطباء).

بقتل رسانیدن. [بِ قَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) اعدام کردن. کشتن. و رجوع به قتل شود.

بقتل رسیدن. [بِ قَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) مقتول شدن. کشته شدن.

بقتولی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. سکنه ۱۵۰ تن. در دو محل بفاصلهٔ پانصد گز بنام بقتولی بالا و پایین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بقث. [بَ] (ع مص) درهم آمیختن کار خود را، و کذلک بقث طعامه و بقث حدیثه. (ناظم الاطباء). خلط کردن چیزی را، و کذا بقث طعامه حدیثه. (منتهی الارب).

بقثوفرثن. [بَ ثُ فِ ثُ] (معرب، اِ) لغت یونانی و آن نباتی است برگ آن شبیه به برگ تره تیزک و از آن ضخیم‌تر و تیزطعم و ساق آن مربع و گل آن شبیه بگل بادروج و تخم آن مانند تخم گندنا و بیخ آن سیاه مدور مایل به زردی و کوچکتر از سیب و بوی آن شبیه به بوی شراب و منبت آن سنگلاخهاست. (مخزن الادویه).

بقج. [] (ع مص) بسته‌بندی کردن. در یک بسته جمع کردن. در یک بقچه بستن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و رجوع به بقچه شود.

بقچه. [بَ / بُ چَ] (ترکی، اِ) باقچه. بقچه بمعنی صره یا بسته‌ای است، بخصوص بسته‌ای که درهم‌ها را در آن پیچند. رجوع به النقود ص ۱۶۸ و بقچه و بغچه و به دزی ج ۱ ص ۱۰۲ شود.

بقچه. [بُ چِ / چَ] (ترکی، اِ) بغچه. مأخوذ از ترکی، بغچه و بستهٔ کوچک و بستا. (ناظم الاطباء). بستهٔ خرد. (آنندراج). بسته. رَزمَه یا رِزمِه. (یادداشت مؤلف). بلغده. (یادداشت مؤلف). پرونده. (یادداشت مؤلف). شمله. (یادداشت مؤلف):

ز سر بقچهٔ الباس اهل بخل کمتر پرس
که کس نگشود و نگشاید بحکمت آن معما را.
نظام قاری.
از پوشیم بتاب [کذا] و ببندم زپیش بند
تا آن ز بقچهٔ که و این از میان کیست.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۵).
تکه[1] نمد براهت بر خاک ره نشینی
زیلوچه بر امیدت چون بقچه هرزه گردی.
نظام قاری.

- بقچه‌بندی؛ عمل بستن مالی چون نخ و ریسمان و امثال آنها در بقچه‌ها: نخهای کارخانه را بقچه‌بندی کرد. (یادداشت مؤلف).
- بقچهٔ حمام؛ بقچه‌ای که در آن لباس و حوله و قطیفه نهند به گرمابه شدن را. (یادداشت مؤلف).
- بقچه‌دان؛ جای بقچه:

پیشک آفتاب و بارانی است
بقچه دان است و جامه و ابزار.
نظام قاری.

- بقچه کش؛ دیوث. میانجی میان زن و مرد. (یادداشت مؤلف). قلطبان. قلتبان. قرطبان. (یادداشت مؤلف). رجوع به قرطبان شود. ||آنکه بقچهٔ جامه‌های مطربان و بازیگران را کشد. (یادداشت مؤلف):

در عصمت و طهارت خاتون نرمدست
یاران بقچه کش همه محضر نوشته‌اند.
نظام قاری.

- بقچه کشی؛ عمل و شغل بقچه کش:
جامه با صندلی و کت بگذار ای صندوق

---

1 - نل: تکیه. (دیوان البسه ص ۱۰۸)

سر خودگیر که این بقچه کشی کار تو نیست.
نظام قاری.

بقچیر. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب است که در بخش بجستان شهرستان گنابادواقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقدر. [بِ قَ دِ] (ق مرکب) بملاحظه و به اندازه و بحسب و موافق. (ناظم الاطباء). همواره لازم الاضافه است:

بقدر بردنم نه بار بر من
منه بیش از کشش تیمار بر من. نظامی.

– بقدر احتیاج؛ برحسب حاجت و ضرورت. (ناظم الاطباء).
– بقدر امکان؛ به اندازه‌ای که ممکن است. (ناظم الاطباء).
– بقدر طاقت؛ به اندازهٔ طاقت و موافق طاقت. (ناظم الاطباء). بقدر توان و کشش.
– بقدر مراتبش؛ برحسب درجاتش و بملاحظهٔ قابلیتش. (ناظم الاطباء). به اندازه مراتب کسی. بنابر درجات و قابلیت و شایستگی او.

بقدس. [بَ دَ] (اِخ) بنا بنقل کتب جغرافیایی عرب، نام قصبه‌ای است در صقلیه (جزیرهٔ سیسیل). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بقر. [بَ] (ع مص) شکافتن چیزی را، یقال: أبقِرها عن جنبیها؛ ای شق بطنها عن ولدها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکم بشکافتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||گشاده و فراخ گردانیدن چیزی را، و منه حدیث الانک: فبقرت لها الحدیث؛ ای فتحته و کشفته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فراخ گردانیدن چیزی را. (از آنندراج). ||در حدیث هدهد سلیمان (ع): فبقرالارض؛ یعنی دید آب را در زیرزمین. (منتهی الارب). نگریستن هدهد موضع آب را پس دیدن آنرا: بقرالهدهد الارض بقراً. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||تفتیش کردن و پی بردن به امور ایشان: بقر فی بنی فلان؛ تفتیش کرد و پی برد به امور ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مانده شدن. (آنندراج). مانده گردیدن. (منتهی الارب). درماندن. (تاج المصادر بیهقی). ||شگفت داشتن سگ بدیدار گاو. (از آنندراج) (منتهی الارب). ||کنده شدن چشم مرد از دیدن دور. (آنندراج). فرومانده بینایی شدن از دیدن دور. (منتهی الارب). و رجوع به بَقَر شود.

بقر. [بَ قَ] (ع اِ) ج بَقَرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف ثور که گاو نر را گویند. (آنندراج) (از غیاث). گاو، نام جنس است. (مهذب الاسماء). ثور. (یادداشت مؤلف). گاو که حیوان چهارپای شیرده است. (فرهنگ نظام). و رجوع به مخزن الادویه شود:

غافل نبود در سرای طاعت
تا مرد بیکسر بقر نباشد. ناصرخسرو.
ولیکن بقر نیستی سوی دانا
اگرجویدی حکمت باقری را. ناصرخسرو.
هزار شکر مر آنراکه جود و قدرت او
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد.
ناصرخسرو.
در پیش خری کس چه نهد خود تن نازک
لوزینه چرا عرضه دهد کس به بقر بر.
سوزنی.

||نام یکی از سالهای دوازده گانه است و هر سال بنام جانوری منسوبست:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار.
(نصاب).

||شخص گیج. ابله. احمق. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
– البقر الابیض؛ نامی است که به نشخوارکنندگان وحشی بلندقد داده‌اند[1]. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
– البقر الاحمر؛ حیوانی است وحشی با شاخهایی عجیب و بلند و مابین گاو و نشخوارکنندگان وحشی بلند قد قرار دارد. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
– بقرالوحش؛ نوعی گاو کوهی و بز کوهی است که در صحراهای عربستان زندگی کند. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و رجوع به بقرالوحش در ردیف خود شود.
– عیون‌البقر؛ انگوری سیاه و کلان و گرد و کم‌شیرینی. و اهل فلسطین آنرا نوعی از آلو دانند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
– لحم بقری؛ گوشت گاو. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقر. [بَ قَ / بَ] (ع مص) فرومانده شدن کسی از دیدن دور. (ناظم الاطباء). فرومانده بینایی شدن از دیدار دور. ||مانده گردن. (منتهی الارب). مانده شدن. (آنندراج). و رجوع به بَقْر شود.

بقر. [بُ قَ] (ع اِ) بلا. ||دروغ صریح، یقال: جاءنا بالصقر و البقر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بقر. [بُ قُ] (ع اِ) ج بَقَرَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به بقرة شود.

بقرآباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد و چهارهزارگزی مشهد واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی آن زراعت، مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقرآباد. [بَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بقرا. [بُ] (اِخ) نام پادشاه خوارزم. (مؤید الفضلاء). رجوع به بغرا شود.

بقرات. [بَ قَ] (ع اِ) ج بَقَرَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به بقرة شود.

بقراج. [ ] (ع اِ) بغراج. نام نوعی حیوان خردی است چهارپا. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقراخان. [بُ] (اِخ) رجوع به بغراخان شود.

بقرار. [بِ قَ رِ] (حرف اضافهٔ مرکب) بموجب. بنابر. بشرح: بقرار مسموع؛ بموجب سخن شنیده‌شده.

بقراط. [بُ] (اِخ)[2] نام حکیمی. (غیاث اللغات). نام حکیمی دهریه که انیس و جلیس سکندر بود و او عالم را قدیم میگفت و مخلوقی نمیدانست. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). نام بزرگترین پزشک قدیم است که در ۴۶۰ ق.م. مسیح در جزیره‌ای از بحرالجزایر یونان متولد گردید. او برخلاف آنچه شهرت دارد بهیچوجه نه مخترع و نه پایه گذار علم طب بود ولی در زمان خود احاطهٔ کامل بر دانش پزشکی علمی و عملی داشت. وی از شاگردان اسقلبیوس ثانی است. اسقلبیوس پس از مرگ سه خلیفه بجا گذاشت: ماغارینس و وارخس و بقراط. پس از مرگ ماغارینس و وارخس ریاست به بقراط منتهی گشت. یحیی نحوی گوید: بقراط وحید عصر خویش وکامل و فاضل و مبین و معلم همهٔ اشیا و در این کمالات ضرب المثل بوده و طبیب و فیلسوف بود وکار او بدانجا کشیدکه مردم او را چون خدایی بپرستیدند و حکایت او دراز است و در صناعت قیاس و تجربت او را قوتی عجیب بود که هیچ طاعنی را در آن طعنی نتواند بود. و او اول کس است که‌به بیگانگان طب آموخت چنانکه درکتاب عهد خویش به اطباء بیگانه گفته است تا مبادا علم طب از میان برود و آنانرا بنظر فرزندان خویش میدید. ظهور بقراط در سال ۹۶ تاریخ بخت‌نصر بود و این سال مطابق با چهاردهمین سال سلطنت بهمن درازدست پادشاه ایران است و نیز یحیی نحوی گوید: بقراط هفت تن

---

1 - Antilope.
2 - Hippocrate. Hyppocrate (قفطی).

از هشت تن طبیب عقیب اسقلبیوس مخترع طب است و جالینوس هشتمین آنهاست. جالینوس درک خدمت بقراط نکرده و مابین آن دو ۶۶۵ سال فاصله است و بقراط ۹۵ سال بزیست. تا شانزده‌سالگی تحصیل میکرد و پس از آن مدت ۷۶ سال عالم و معلم بود و اولاد صلبی او سه تن بودند: تاسلوس، دراقن و دختری بنام مایا ارسیا و این دختر اعلم از دو برادر خویش بود. و از نوادهٔ بقراط، بقراط‌بن ثاسلوس و بقراط‌بن دراقن است. و بخط اسحاق دیده شد که بقراط نود سال عمر کرده‌است برخی از شاگردان بقراط عبارتند از: لاذن. مرجس. ساوری. مکسانوس. مانیسون. اسطات. غورس. سنبلقیوس. ثاثالس و فولولس که او از بزرگترین شاگردان بقراط بود. مفسرین کتب او عبارتند از: سنبلقیوس. سنطالس. دیسقوریدس اول. طیماوس الفلسطینی. مانطیاس. ارسطراطس ثانی. قیاسی. بلادیوس که فصول بقراط را تفسیر کرده است و جالینوس. تألیفات بسیاری به وی نسبت داده‌اند و برخی از آنها بدیگر زبانها ترجمه شده است. سوگندنامهٔ وی هنوز هم در جهان دانش اهمیت بسزایی دارد:

فصاد ترا در بدن از یأس تو خون نیست
ور هست چنان نیست که اصناف امم را
سبابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت
شریان حسود تو و شریان بقم را.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

اگربقراط جولاهی نداند
نیفزاید برو بر قدر جولاه. سعدی (صاحبیه).

گذرکرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار.
(بوستان چ قدیم طهران شعر ۳۴۳).

و رجوع به ابن الندیم و تاریخ علوم عقلی و ایران باستان و عیون‌الانباء و شهرزوری و تاریخ گزیده و التفهیم و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی و تتمهٔ صوان الحکمة و معجم المطبوعات و قفطی و دایرة المعارف فارسی و ناظم الاطباء و لاروس بزرگ شود.

بقراط. [بُ] (اِخ) ابن ثاسلوس. بقول ابن الندیم از نواده‌های بقراط و او نیز طبیب بوده است. رجوع به ابن الندیم و قفطی ص ۲۰ و ۲۴ و بقراط شود.

بقراط. [بُ] (اِخ) ابن دارقن. بقول ابن الندیم از نواده‌های بقراط و او نیز طبیب بوده است. رجوع به ابن الندیم و تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۰ و ۲۴ و بقراط شود.

بقراط ثانی. [بُ طِ] (اِخ) فرزند ابرقلیدس بود. (از قفطی). ماسک النفوس. یکی از اطبای ثمانیهٔ یونان. (ابن‌الندیم، بنقل از یحیی النحوی).

بقراط ثانی. [بُ طِ] (اِخ) لقب ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن ابی‌صادق. رجوع به ابوالخیر (حسن‌بن بابابن سواربن بهنام) و عبدالرحمن (ابن علی‌بن [احمدبن] ابی‌صادق ابوالقاسم) متطبب حکیم، و تتمهٔ صوان الحکمه شود.

بقراط رابع. [بُ طِ بِ] (اِخ) پسرعم بقراط ثالث بود. (از ابن قفطی).

بقراطیان. [بُ] (اِخ) سلاطین تفلیس را گویند.(یادداشت مؤلف):

من و ناجرمکی و دیر مخران
در بقراطیانم جا و ملجا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۵).

بقراطیس. [بُ] (اِخ) از جمله شاگردان بقراط حکیم بوده و نام وی در زمرهٔ اطبای فترت میان بقراط و جالینوس آورده شده است. رجوع به تاریخ گزیده و حبیب‌السیر و اخبار الدولة السلجوقیه و فرهنگ علوم عقلی و تاریخ الحکماء ابن قفطی شود.

بقران. [بُ] (ع اِ) جِ بَقَرة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بقرانی. [ ] (ع اِ) بهترین نوع جزع (جواهر باشد. رجوع به الجماهر بیرونی ص۱۷۵ شود.

بقرالوحش. [بَ قَ رُلْ وَ] (ع اِ مرکب) رَمَک. (یادداشت مؤلف). گاو کوهی. (یادداشت مؤلف). بقرالوحش و بقرالوحشی: مها (گاودشتی)، ایل (بز نر)، یحمور (گورخر)، ثیتل (نوعی گاو دشتی)، وعل (بز کوهی). (از اقرب الموارد). و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۴۴ و بقرالوحش در ترکیبات بقر شود.

بقرنیة. [بُ قُ نی یَ] (ع اِ) سندان. (دزی ج ۱ ص۱۰۳).

بقرور. [بَ] (ع اِ) وزغ. غوک. قورباغه. (دزی ج ۱ ص۱۰۳).

بقرة. [بَ قَ رَ] (ع اِ) گاو، نر باشد یا ماده. ج، بَقَر، بقرات، بُقُر، بُقران، بُقّار، اُبقور، بواقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماده گاو. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ماده گاو. ج، بقرات. (مهذب الاسماء). گاو نر یا ماده، و تاء برای وحدت است نه برای تأنیث. ج، بقر، بقرات، بقره، بقار، ابقور، بواقر. (آنندراج) (از غیاث اللغات). ||نام پرنده‌ای ابلق و یا خاکسترگون و یا سپید. ج، بَقَر. (ناظم الاطباء). طایری است ابلق یا خاکسترگون یا سپید. (منتهی الارب) (آنندراج).
— بقرهٔ بنی‌اسرائیل؛ بقره و گاوی که خداوند بوسیلهٔ موسی (ع) بنی‌اسرائیل را فرمان به ذبح آن داد کفارهٔ گناهان را. و آن قوم با سؤالات بیجای خود و خواستن نشانیهای دقیق گاو، آنرا منحصر به یک گاو کردند و بدین وسیله خود را بزحمت افکندند. رجوع به قرآن (۶۶/۲ به بعد) شود.

||کنایه است از نفس هنگامی که برای ریاضت مستعد گردد و صلاحیت ریشه کن کردن هوا و هوسی که حیات آن است در آن پدید آید چنانکه پیش از این حالت نفس را کبش خوانند و پس از اتخاذ سلوک بدنه گویند.(از کشاف اصطلاحات الفنون).

بقرة. [بَ قَ رَ] (اِخ) نام سورهٔ دویم از قرآن کریم و آن دویست و هشتاد و شش آیت است، پس از فاتحه و پیش از آل‌عمران.

بقری. [بَ قَ] (اِ) کارگاه جولاهه، و از رشیدی معلوم میشود که راچه، جولاهه باشد. (غیاث اللغات).

بقری. [بَ قَ] (ص نسبی) منسوب است به بقر، که بعضی به این نسبت اشتهار داشته‌اند. (سمعانی). ||جوع البقری؛ جوع گاوی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جوع و جوع بقری شود.

بقزماوی. [بِ زَ وی ی] (ع اِ) شربت‌فروش. لیمونادفروش. (دزی ج ۱ ص۱۰۳).

بقس. [بَ قَ] (ع اِ) درختی است که برگ و دانهٔ آن به برگ و دانهٔ مورد ماند یا درخت شمشاد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). گز مازک. (فرهنگ فارسی معین). بقش یا بقسیس. (ابن بیطار). از بقسین و یا بقسلون یونانی است و اهل شام شمشار و بفارسی شمشاد نامند و آن درختی است عظیم، برگ آن مانند برگ انار و مورد و از آن کوچکتر و سبزتر و ساق آن سفید و صلب و چون خشک شود مایل بزردی گردد و از آن قاشق و عصا و متکی و شانه و غیرها سازند، بسبب نرمی و صافی آن ورقهای نازک مانند کاغذ نیز میسازند و بر آن قرآن و کتاب مینویسند و شاخه‌های آن پریشان و خزان نمیکند و گل آن سفید و با عطریت بسیار و تخم آن سیاه مانند حب الآس و فلفل است. (از مخزن الادویه). و رجوع به درختان جنگلی ایران ثابتی چ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص۱۶۶ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۳ و نشوءاللغة ص۴۹، ۹۶ شود.

بقسانی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان پایین جواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقسانی بالا. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان میان خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، کرباس و قالیچه بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقسمات. [بَ سَ] (معرب، اِ) معرب بکسمات فارسی است. (یادداشت مؤلف). خبز رومی. کعک. بقسماط[1]. بشماط. بقسمات. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳). رجوع به بکسمات و برهان قاطع شود.

بقسمار. [ ] (ع اِ) نوعی ماهی بنقل یاقوت، و بنا بنقل قزوینی بقشمار. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقسماط. [بَ سَ] (ع اِ) بقسمات. رجوع به بقسمات شود.

بقسمی. [بِ قِ] (ق مرکب) بنحوی. بطوری: بقسمی با او رفتار کرد که وی مریدش شد. (فرهنگ فارسی معین).

- بقسمی که؛ بنحوی که. بطریقی که. (فرهنگ فارسی معین).

بقسیس. [بَ] (ع اِ) بمعنی بقس و بقش است. رجوع به دو کلمهٔ مذکور در جای خود و نشوءاللغه ص ۹۶ شود.

بقش. [بَ] (ع اِ) بقس. شمشاد باشد. (از درختان جنگلی ایران ثابتی چ ۱۳۲۶ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۱۶۶). نام درختی که بفارسی خوش‌سای نامند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). و رجوع به بقس شود.

بقشلامی. [بَ شَ] (ص نسبی) این نسبت را به ابوالحسن علی‌بن احمدبن حسن‌بن عبدالباقی موحد بقشلامی داده‌اند. (سمعانی) (اللباب).

بقشه. [بَ شَ] (معرب، اِ) سکه‌ای است متداول در میان مردم یمن و به نصف و ربع و ثمن بقشه تقسیم می‌شود و هر ده بقشه مساوی ربع ریال نمساوی (اتریشی) یا امامی است که آن را عمادی گویند و هر چهل بقشه مساوی یک ریال امامی است. این کلمه مأخوذ از بقجه یا بقچهٔ ترکی است. (از النقود ص ۱۶۸). و رجوع به بقچه شود.

بقشه. [بُ شَ] (معرب، اِ) بقجه. رجوع به بقچه و دزی ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

بقشیش. [بَ] (معرب، اِ) از فارسی بخشیش (بخشش). ج، بقاشیش. انعام. پول چائی. شاگردانه. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقص. [بَ] (ع اِ) بقس. شمشاد. رجوع به بقس و دزی ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

بقصد. [بِ قَ] (ق مرکب) عمداً. بعمد. عمداً. تعمداً. قهراً. باقصد. قصداً. باعزم. با ارادهٔ خود و بالاراده. (فرهنگ فارسی معین).

بقط. [بَ] (ع اِ) قماش و متاع خانه. (ناظم الاطباء). قماش خانه. (منتهی الارب). رخت و متاع خانه. (آنندراج).

بقط. [ ] (ع مص) چسباندن. متصل کردن با چسب. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقط. [بَ] (ع مص) گرد آوردن کالایی را و ضبط نمودن آنرا. (ناظم الاطباء). فراهم آوردن متاع و یکجا کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تفرقهٔ متاع، از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پراکنده و متفرق نمودن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||دادن به آن مرد، بستانی را بر ثلث و یا ربع. (ناظم الاطباء). بستان دادن بکسی بر سوم یا چهارم حصهٔ حاصل آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

بقط. [بِ قَ] (ع اِ) ثمری که در وقت بریدن از خطای داس بیفتد. ||پارهٔ چیزی. ||(اسم جمع) گروه مردم و جماعت متفرق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بقطر. [بُ طُ] (اِخ) الیوس (۱۷۸۴-۱۸۲۱ م.) در السیوط مصر متولد شد و مذهب قبطی داشت. وی هنگام استیلای ناپلئون اول بر مصر مترجم خاص وی بود. آنگاه عهده‌دار تدریس زبان عربی در مدرسة السنة شرقی پاریس شد. او راست: ۱- فرهنگ فرانسوی بعربی که کوزن دو پرسوال[2] به تصحیح و نشر آن همت گماشت و بسال ۱۸۲۹ م. در پاریس بچاپ رسید. ۲- مختصر فی‌الصرف، که برای دانشجویان مدرسة السنة شرقی پاریس نگاشته است. (از معجم المطبوعات).

بقطریة. [بُ طُ ری یَ] (ع اِ) جامه‌های سپید فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بقطع. [بِ قَ] (ق مرکب) قطعاً. یقیناً. بالقطع. (فرهنگ فارسی معین).

بقطة. [بُ طَ] (ع اِ) گروه مردم و جماعت پریشان و متفرق. (ناظم الاطباء). گروه مردم و جماعت پریشان. (منتهی الارب) (از آنندراج).

بقع. [بَ] (ع مص) رفتن، یقال: ما ادری این بقع هو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بجایی رفتن. (آنندراج). و لایستعمل الا فی‌الجحد. (اقرب الموارد). ||رسیدن کسی را سختی و بلا. (آنندراج). رسیدن کسان را سختی و بلا: بقعتهم باقعة. (از منتهی الارب). ||سخت گفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). ||بهتان نهادن کسی را: بقع الرجل مجهولاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بقع. [بُ] (ع اِ) مردم آبکشی که بدنش از آب جابجا تر شده باشد. (ناظم الاطباء). آبکشانی که بدن آنها جابجا از آب تر شده باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||(ص) قومی که بر آنها جامه‌های مرقع باشد. و منه قول حجاج: رایت قوماً بقعا، کانه ج ابقع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بقع. [بُ] (ع ص، اِ) ج ابقع و بَقعاء. (ناظم الاطباء). کانه جِ ابقع. (منتهی الارب).

بقع. [بَ قَ] (ع اِ) پیسی در مرغ و سگ. (ناظم الاطباء). پیسگی در مرغ و سگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

بقع. [بَ قَ] (ع مص) پیسه گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ ابقع. (منتهی الارب). ||بسنده کردن بچیزی، بقع به. ||خالی شدن زمین از کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تر گردیدن تن آبکش جابجا از آب: بقع المستقی. (ناظم الاطباء). از آب جابجا بدن آبکش تر گردیدن. (از منتهی الارب).

بقع. [بَ قِ] (ع اِ) جایی که در آن ملخهای پیسه باشد. (ناظم الاطباء).

بقع. [بُ قَ] (ع اِ) جِ بُقْعَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به بقعة شود. ||جِ اَبقَع. (اقرب الموارد). رجوع به ابقع شود.

بقعاء. [بَ] (ع ص) پیسه. مؤنث ابقع. ج، بُقع. (ناظم الاطباء). گوسفند سیاه بنقطه. ج، بقع. (مهذب الاسماء). ||(اِ) سال قحطناک یا سال فراخ که در آن تنگی هم باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سالی که در آن خصب و قحطی باشد. (از اقرب الموارد).

بقعاء. [بَ] (اِخ) نام پدر بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بقعان. [بُ] (ع اِ) غلامان زنگی و خدمتکاران. (ناظم الاطباء). بندگان. (از اقرب الموارد).

- بقعان الشام؛ خادمان و بندگان اهل شام بجهت سپیدی و سرخی آنها و یا برای آنکه از روم و از حبش‌اند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بقعان اهل شام. خادمان اهل شام. (مهذب الاسماء).

بقعت. [بُ عَ] (ع اِ) جا و مقام. پاره‌ای از زمین. سرزمین: نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل... نرم کردن گردنها و بقعتها. (تاریخ بیهقی). و نشاطی بر پای شد که گفتی در این بقعت غم نماند. (تاریخ بیهقی). پادشاه چون ملکی و بقعتی بگیرد آنرا ضبط نتواند کرد... (تاریخ بیهقی). ...که موضع خوش و بقعت نزه است... (کلیله چ مینوی ص ۱۱۸). و این بقعت نزهت تمام دارد و جایی دلگشای است. (کلیله ایضاً ص ۱۶۸). ||صومعه. خانقاه. زیارتگاه یا مقبره: و ما [مسعود] حرمت بزرگ او را این بقعت بر خود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیاییم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷). و رجوع به بقعة و بقعه شود.

بقعة. [بُ عَ / بَ عَ] (ع اِ) جای پست و

1 - Biscuit.
2 - Cousin de Perceval.

گودالی که در آن آب گرد آید. (ناظم الاطباء). جای و گوی که در آن آب گرد آید. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. ||پاره‌ای زمین ممتاز از زمین حوالی خود. ج، بُقَع و بِقاع. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام) (از منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌ای زمین. ج، بقاع. (مهذب الاسماء). زمینی که محدود و ممتاز باشد از زمین دیگر. (غیاث اللغات). پاره‌ای از زمین. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از مؤید الفضلاء). و رجوع به بقعت و بقعه شود.

بقعه. [بُ عَ / ع] (ع اِ) بقعت. بنا و عمارت و خانه و سرای و جا و مقام. (ناظم الاطباء). سرای و خانه. (از غیاث اللغات). سرزمین. پاره‌ای از زمین. ناحیه:

مست گشتند ای برادر خلق، از ایشان دور شو
پیش ازین کاین بقعهٔ پرنور، بر ظلما شود.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۳۳).

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.
ناصرخسرو.

چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید
پر مشتری و زهره شود بقعهٔ یمگان.
ناصرخسرو.

نه دیر، زود شود همچو بقعهٔ قنوج
بنای بتکدهٔ قندهار از آتش و آب.
مسعودسعد.

بخواب دیده‌ست اهواز تیغ او زآنرو
زتب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز. مسعودسعد.

عدل شافی او به هر بقعه
رأی کافی او به هر کشور. مسعودسعد.

آن بقعه از او ذکری جاری و صدقه‌ای باقی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از بدو عالم هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان در این مسافت به هر بقعه‌ای که رسید، هر قلعه‌ای که دید بستد و خراب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

جهانگیر آفتاب عالم‌افروز
به هر بقعه قران‌ساز و قرین‌سوز. نظامی.

چو آموخت بر هرکسی دین و داد
به هر بقعه طاعتگهی نو نهاد. نظامی.

کدامین ربع را بینی ربیعی
کز آن بقعه برون ناید بقیعی. نظامی.

تا این شب که طالع میمون و بخت همایون در این بقعه‌ام رهبری کرد. (گلستان). درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی کریم‌النفس و نیک‌محضر بود. (گلستان).

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من. (بوستان).

حاضران را حال دیگر شد و آن قصه در آن بقعه مشهور شد. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۷۹). و رجوع به بقعت و بقعه شود.

— بقعهٔ آدم ابوالبشر؛ کنایه از دنیاست عموماً و سراندیب خصوصاً. (انجمن آرا).

— بقعهٔ زوال؛ کنایه از دنیاست. (انجمن آرا). ||صومعه. خانقاه. (ناظم الاطباء). زیارتگاه مقبره. مزار ائمه و بزرگان دین.

بقعه. [بُ ع / عَ] (اِخ) دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بقعة. [بَ قِ عَ] (ع ص) ارض بقعة؛ زمینی که در آن ملخهای پیسه باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به بقع شود.

بقعة. [بُ قَ عَ] (ع ص) مقلوب قُبَعَه. جاریة بقعة و قبعة، کنیزکی که روی خود بنماید آنگاه نهان سازد. (از نشوءاللغة ص۱۷).

بقعه باسی. [بُ عَ / ع] (اِخ) دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۴۲۶ تن سکنه دارد. آب از سیمین‌رود. محصول آنجا غلات، توتون، حبوب. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بقفا. [بِ قَ] (ق مرکب) به پس. به پشت. به روی پشت و ستان. (ناظم الاطباء).

بقق. [ ] (ع اِ) بقن. نامی است که بومیان بنوعی ماهی که از دریاچهٔ تساد[2] صید کنند، دهند. (دزی ج ۱ ص۱۰۲). رجوع به بقن شود.

بق قجه. [بُ قُ جِ] (اِخ) دهی از دهستان کوکلان است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آب از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات، ابریشم و صیفی. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های ابریشمین و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بق کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به بغ کردن شود.

بقل. [بَ] (ع مص) ظاهر شدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغه). ||سبز و با نبات شدن زمین. (از اقرب الموارد). رویانیدن زمین گیاه را. (آنندراج) (از متن‌اللغه). ||سبز شدن شوره گیاه.(اقرب الموارد)[3]. پدید آمدن سبزی برگ شوره گیاه. (از متن اللغة). ||(اِ) هر گیاهی که زمین بدان سبز گردد. ج، ابقال و بُقول (ناظم الاطباء):

جملگی گفتند با موسی ز آز
بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز. مولوی.

||هندبا. (از تذکرهٔ انطاکی). و رجوع به بقل دشتی شود. ||سالاد. مخلوطی از گیاهان ادویه‌زده. ج، بقول. (دزی ج ۱ ص۱۰۳).

— بقل الروم؛ رجوع به بقلة الذهبیة در ترکیبات بقلة شود.

بقل. [بَ] (ع اِ) تره و سبزهٔ بهار که از تخم روید نه از بیخ. یکی آن بقلة. ج، بقول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تره. (صراح) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (نصاب). تره. ج، بقول. (مهذب الاسماء). تره که پخته نانخورش سازند. (غیاث اللغات). تره و سبزه‌ای که از تخم روید نه از بیخ. جمع لفظ مذکور بقول و جمع‌الجمع بقولات است. (فرهنگ نظام).

بقلانیه. [بَ نی یِ] (اِخ) نام فعلی آن رضا گاهی است. و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

بقلت. [بِ قِلْ لَ] (ق مرکب)[4] مأخوذ از تازی، بمقدار کم و اندک و بندرت. (ناظم الاطباء).

بقل دشتی. [بَ لِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بقلهٔ دشتی. بقل‌های دشتی یا همهٔ بقل‌های بری عبارتند از شاهترج و طرحسقوق و یعضید و تفاف. ولی تنها کلمهٔ تفاف اختصاص به بقل دشتی دارد. این کلمه بصورت‌های زیر تصحیف شده است: بقل ریشتی، بقل دمشقی، ولی صحیح بقل دشتی است. (از مفردات ابن بیطار). تفاف. (دزی ج ۱ ص۱۰۳). گیاهان بری که کشت نشده باشند. (دزی ج ۱ ص۱۰۳).

بقل دمشقی. [بَ لِ دِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به بقل دشتی شود.

بقل ریشی. [بَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به بقل دشتی شود.

بقلم آب خوردن. [بِ قَ لَ خوَر / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از آب بسیار خوردن است[5]. (آنندراج):

قانع بدستبوس شدن زآن جهان حُسن
از بحر تشنه را بقلم آب خوردن است.
صائب (از آنندراج).

بقلم باز دادن. [بِ قَ لَ دَ] (مص مرکب) خط بطلان کشیدن برچیزی. (آنندراج). محو کردن. ||درکشیدن. (شرفنامهٔ منیری).

---

۱ - در اقرب الموارد بَقْعَة به معنی گودال آب و بُقْعَة به معنی پاره‌ای از زمین آمده و ج، بَقْعَة، بِقاع و ج بُقعَة، بُقَع و بِقاع آمده است.

2 - Tsâd.

۳ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء همهٔ این معانی در ذیل مصدر بقول آمده است. و رجوع به بقول شود.

۴ - از: به + قلت، عربی.

۵ - شاهد آنندراج با معنی وفق نمی‌دهد و ظاهراً بقلم آب خورد در این مثال اندک آب خوردن به مدت طولانی باشد.

بقلم دادن. [بِ قَ لَ دَ] (مص مرکب)[1] بقلم گرفتن. کنایه از نوشتن. (آنندراج):

داد سیم و زر خود نرگس شهلا بقلم
پیش چشم تو که غارتگر این بسیار است.
شفیع اثر (از آنندراج).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶۰ شود.

بقلم گرفتن. [بِ قَ لَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بقلم دادن. کنایه از نوشتن. (آنندراج):

هر دو بسیار نفیس است ندانم کاول
آن یکی را بقلم گیرم و این راگویم.
حکیم شفایی در هجو فکری (از آنندراج).

رجوع به بقلم دادن، و مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶۰ شود.

بقلنقار. [بِ لَ] (ترکی، اِ) بغلنقاز. بَقْلَنْقاز پرنده‌ای کبودرنگ و ابلق، پاهایش دراز و منقارش پهن و گوشتش حلال و مأکول. (از ناظم الاطباء) (از سروری). جانوری است بزرگ. (شرفنامهٔ منیری). میرزا ابراهیم گوید که این لفظ ترکی است. (سروری). ||نام گوشه‌ای است از چهل و هشت گوشهٔ نغمات. (سروری). رجوع به بغلنقاز شود.

بقلة. [بَ قِ لَ] (ع ص) ارض بقلة؛ زمین تره‌زار و سبزه‌نا ک. (ناظم الاطباء). تره‌زار و زمین سبزه‌نا ک. (منتهی الارب). ارض بقلة و بقیلة و بقالة و مبقلة؛ زمین تره‌زار. (از اقرب الموارد). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

بقلة. [بَ لَ] (ع اِ) واحد بقل. (ناظم الاطباء). یکی بقل. (منتهی الارب). تره‌زار و زمین سبزه‌نا ک. (آنندراج) (منتهی الارب). تره که پخته نانخورش سازند. (غیاث اللغات). خبازی بستانی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بقل شود.

— بقلة الاترجیة؛ بادرنجبویه. (ناظم الاطباء) (ابن بیطار). ماذربویه است. (اختیارات بدیعی). از نباتات است. (منتهی الارب). کِزوان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بادرنجبویه و بادرنبویه شود.

— بقلة الامصار، بقلة الانصار. رجوع به بقلة الانصار و تذکرهٔ داود ضریر انطا کی و مفردات ابن بیطار شود.

— بقلة الانصار، بقلةالامصار؛ کلم است. (منتهی الارب) (آنندراج). کُرُنْبْ (اختیارات بدیعی) (تذکرهٔ ضریر انطا کی) (مفرادت ابن بیطار)[2] (اقرب الموارد).

— بقلة الاوجاع؛ ابن بیطار بنقل از ابوالعباس حافظ آرد: در نزد اعراب بادیه‌های افریقیه آنرا بر گیاهی که در مغرب فوجده[3] می‌نامند اطلاق می‌شود. و بعضی از گیاه‌شناسان اندلس آنرا اذن الجدی خوانده‌اند و این همان گیاهی است که دیسقوردوس آنرا مانالیا[4] نامد. شاخه‌هایش شبیه به سمونیون است و طعم آن اندکی مانند انیسون است. (از مفردات ابن بیطار).

— بقلة الباردة؛[5] داردوست باشد. (از درختان جنگلی ایران ثابتی چ ۱۳۲۶ هـ.ش. دانشگاه طهران ص۱۶۶). لبلاب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (اختیارات بدیعی) (منتهی الارب) (آنندراج) (تذکرهٔ ضریر انطا کی) (مفردات ابن بیطار). رجوع به داردوست و لبلاب شود.

— بقلة البراری، بقلة الرمل؛ گیاهی است. (از ناظم الاطباء). از نباتات است. (منتهی الارب). نباتی است که از کاسنی بری کوچکتر و بیخش بر روی زمین پهن میشود و گلش زرد، بخلاف قنابری که بیخ آن بر زمین فرو رفته است. و طعم این با اندک شوری و تلخی، و در آخر زمستان میروید و در آخر نیسان ماه میخورند و بیخش شبیه به دانهٔ پنبه‌دانه است. (از مخزن الادویه).

— بقلة الحامضة؛ از نباتات است. (منتهی الارب). ترهٔ خراسانی راگویند. قسمی از حماض بزرگ ورق است بی‌ساق و از برگ کرنب کوچکتر و ترش‌مزه و در جای نمنا ک میروید. تره‌ای است شبیه چغندر خراسانی، کُرُنْثْ (مفردات ابن بیطار). ترهٔ خراسانی و ساق ترشک و به هندی سا ک‌جوکه نامند. (مخزن الادویه).

— بقلة الحمقا؛ خرفه یا بقلة اللینه. (منتهی الارب). و همچنین بقلة اللینه و بقلة الزهراء، هندباء یا رجله، و بعضی از عوام آنرا فرفحین نامند. (از اقرب الموارد). بقلهٔ حمقا به عبری ارغیلم و به فرنگی برکال سالی و به سریانی و برری رجله، و به یونانی انومدفی و به فارسی فرفخ یا فرفیر گویند و آنرا بقلة الزهره نیز خوانند. (تذکرهٔ ضریر انطا کی). بقلهٔ حمقاء برّیه، بر دوایی اطلاق شود که آنرا بقلهٔ مبارکه و بقلهٔ لینه و عرفسج و عرفجین نیز نامند و آن رِجْلَهْ است. (از مفردات ابن بیطار). ترهٔ خرفه و معنی لغوی آن ترهٔ نادان است چون با وصف فواید بسیار بیشتر در راهها و جاهای خیس میروید و با وجودی که هر بار از سیل خراب و بر باد میرود لیکن ا کثربر راه سیل و گذر آب میروید. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). به شیرازی تورک گویند و بهترین وی تازه بود. (از اختیارات بدیعی). خرفه که هندش لونیه گویند. (مؤید الفضلاء). خرفه. (ناظم الاطباء). بَخْلَه. بیخَلَه. مویزاب فرفخ. تخمگان. حَوک (یادداشت مؤلف). و شینک. (مهذب الاسماء). و شفنک. (مهذب الاسماء).

— بقلةالخراسانیه؛ مرزه. (ناظم الاطباء). بقلة الحامضة خوانند بپارسی، ترهٔ خراسانی گویند. (از اختیارات بدیعی). حماض. (تذکرهٔ ضریر انطا کی). و رجوع به حماض و حماضة و بقلة الحامضة شود.

— بقلةالخطاطیف[6]؛ زردچوبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بادرنبویه است. (اختیارات بدیعی). عروق صفر. (مفردات ابن بیطار). عروق صباغین. (یادداشت مؤلف).

— بقلةالخنیثیه؛ گیاهی است مانند سیر. (مؤید الفضلاء).

— بقلةالذهبیة؛ گیاهی است که قطف هم گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). قطف و آن بقل الروم است. (از مفردات ابن بیطار). قطف. (تذکرهٔ انطا کی). رجوع به قطف و بقلة الحامضة شود.

— بقلةالرماة؛ گیاهیست. (ناظم الاطباء). از نباتات است. (منتهی الارب). راسن. الانیون. (یادداشت مؤلف). گیاهی بوده است که تیراندازان اسپانیولی تیرهای خود را بدان زهراب میداده‌اند. (یادداشت مؤلف). این گیاه را بزبان عامیانه اندلس یرابله[7] نامند. (مفردات ابن بیطار). نباتی است بزرگش شبیه ببرگ بارتنگ و از آن ریزه‌تر و بیخش باریک و پر شعبه و بیرون سیاه و اندرون سفید و منابت آن ا کثرارمینیه و بلاد مغرب است و هر سال در بهار میروید و تا اواسط تابستان می‌ماند. (از مخزن الادویه).

— بقلة الرمل؛ گیاهیست. (از ناظم الاطباء). از نباتات است. (منتهی الارب). بقلةالبراری. (ابن بیطار). گیاهیست که در ریگزارها در آخر زمستان میروید. ریشه‌های آن بر روی زمین و شکوفهٔ آن زرد مانند قنابری است و دانه‌ای مانند دانهٔ پنبه دارد. (از تذکرهٔ ضریر انطا کی).

— بقلةالزهرا؛ بقلةالحمقاست. (اختیارات بدیعی). بقلةالزهر. (تذکرهٔ انطا کی). رجوع به بقلةالحمقا شود.

— بقلةالضب؛ گیاهیست. (ناظم الاطباء). از نباتات است. (منتهی الارب). بادرنگبویهٔ بری است. (از اختیارات بدیعی). بادرنجبویهٔ صحرایی است. فرنجمشک. (یادداشت مؤلف). ترنجان بری. (یادداشت مؤلف). گویند ریحان بری است. (مفردات ابن بیطار). باذرنجبویه. (تذکرهٔ ضریر انطا کی). رجوع به بادرنگبویه شود.

— بقلةالعایشه؛ جرجیر. (تذکرهٔ ضریر

---

۱ - ترکیبی هندی است و در فارسی بقلم آوردن به معنی نوشتن و بحساب آوردن متداول است.
۲ - در مفردات ابن بیطار و تذکرهٔ ضریر انطا کی بقلة الامصار است.
۳ - ن‌ل: توجدة. (ابن بیطار ترجمهٔ فرانسوی).
4 - Cacalia, Kakalia (ابن بیطار ترجمهٔ فرانسوی).
5 - Hedera. 6 - Chelidoine.
۷ - ن ل: یربله. (مفردات ابن بیطار).

انطا کی). بقلةالعدس. صاحب جامع گوید: عروق الصفر است اما آنچه محقق است دماء المغظافی است. (اختیارات بدیعی). پودینهٔ دشتی. (مؤید الفضلاء). فوتنج. (تذکرهٔ ضریر انطا کی). پودنهٔ دشتی.

– بقلةالعربیه؛ بقلةالیمانیه است. (مفردات ابن بیطار). رجوع به بقلةالیمانیه شود.

– بقلةالغزال؛ گیاهیست. (ناظم الاطباء). مشک طرامیشع است. (اختیارات بدیعی).

– بقلةالفارسیة؛ عرب آنرا نباتی گوید که بفارسی او را ترهٔ داهان و ترهٔ گربه خوانند و بعضی اعراب او را بقلهٔ الاماسه گویند و او را ترهٔ گربه به آن جهت گویند که به بوی او الفت عظیم دارد و بسایهٔ او پناه برد و از آن بخورد و بر برگهای او مراغه کند و این نبات را پلنگ مشک خوانند و معرب او فلنجمشک باشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). بادرنجبویه. بادرنگبویه. رجوع به بادرنجبویه شود.

– بقلةالفسینیه؛ نبات او به سیر مشابهت دارد الا آنکه در نبات او تیزی کمتر است و بطعم خوشتر و برگ او عریض‌تر و به برگ طرخون نزدیک بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

– بقلةاللینة؛ خرفه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بقلةالحمقاست. (اختیارات بدیعی). رجله است. (مفردات ابن بیطار). بقلهٔ مبارکه. بقلهٔ حمقا. بقلهٔ زهرا. (از اقرب الموارد). رجوع به خرفه و بقلةالحمقا شود.

– بقلةالمبارکة؛ کاسنی و یا خرفه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بقلةالحمقاست. (اختیارات بدیعی) (تذکرهٔ انطا کی) (از اقرب الموارد) (مؤید الفضلاء). بقلةاللینة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مترادفات آن شود.

– بقلةالملک؛ شاهتره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). شاهترج. (مفردات ابن بیطار) (اختیارات بدیعی).

– بقلةالیمانیة [1]؛ گیاهی است، یا یک قسم از اسفناج. (ناظم الاطباء). نباتی است. (آنندراج). نباتی است شبیه بکاسنی و از آن ریزه‌تر. در کنار آبها میروید، مایل بسرخی و بی‌طعم است و در تنکابن و طبرستان اشکنی نامند و ابن تلمیذ گوید: تخمش شبیه است بتخم بستان‌افروز. بقلةالعربیه و بربوس و جربوز و آن در نزد مردم اندلس بلیطس است. (مفردات ابن بیطار). نوعی حبق است شبیه به قطف. (از تذکرهٔ ضریر انطا کی). بلطاون است و آن گیاهی است که بهندی چولایی نامند. نوعی از وی سرخ است و اهل هند سرخ او را تعریف کنند و سرخ وی را بهتر از سبز وی دانند. (مؤید الفضلاء).

– بقلةالیهودیه؛ کاسنی بری. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). اسنان‌الذیب. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخه خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از مؤید الفضلاء). خبازی سرخ. (بحر الجواهر). حبق التمساح. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). ملوخیا، اگر بقلةالیهود راگویند نوعی از ملوخیاست بس دور نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تِفاف. تلفاف. خس‌الحمار. (یادداشت مؤلف). آنرا تفاف نیز گویند و آن نوعی از هندبای بحری است و بر دوای معروف قرصعنه نیز اطلاق شود و آن اصح است. (از مفردات ابن بیطار). و رجوع به مترادفات آن شود.

بقلی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بقل که تره‌فروش را افاده میکند. (سمعانی).

بقلی. [بَ] (اِخ) رجوع به بقالی (زین‌الدین ابوالفضل محمدبن قاسم خوارزمی) شود.

بقلیه. [بِ لی یَ] (اِخ) طایفه‌ای از قرامطه. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۵۲ شود.

بقم. [بَ قَ / بَقْ قَ] (ع اِ) [2] بکم. (برهان) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معرب بکم و بگم، چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند. (از برهان). بقول ابن درید کلمهٔ پارسی معرب است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). چوبی است سرخ که رنگرزان بدان رنگ کنند و بفارسی آنرا بکم گویند. درخت آن بزرگ است و برگش به برگ بادام ماند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). معروف است هندیش بکم گویند. (شرفنامهٔ منیری). پرنیان. (زمخشری). دارپرنیان. (مهذب الاسماء). به لغت یمن، جوز مائل است. (فهرست مخزن الادویه). چوب معروف رنگرزی است که در اصل بتشدید قاف است و آن معرب بکم است و کلمهٔ فرانسوی کامپش [3] نیز بدان نزدیک است ولی در شعر فارسی نیز بتخفیف استعمال شده است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ دوم). و رجوع به مصباح المنیر و الالفاظ الفارسیة المعربة شود. معروف است و ثمره‌اش مانند خرتوت در جزایر هند بسیار است. (نزهةالقلوب). نام چوبی که ازو رنگ سرخ حاصل شود و در فارسی بتخفیف قاف مستعمل است، به هندی مجیة گویند. (از غیاث اللغات). گیاهی است سرخ که بدان چیزها را رنگ کنند. لفظ مذکور معرب بکم فارسی است لیکن اکنون در تکلم فارسی همان معرب مستعمل است لیکن در عربی با تشدید قاف است. (فرهنگ نظام). عَنْدَم. (منتهی الارب). و فارسی معرب است و آن رنگ سرخی است. (از المعرب جوالیقی ص ۵۹ س ۷). بعربی عندم و به هندی کهرم گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطا کی). درختی است عظیم، منبت او در هند و زنگبار و برگ آن مانند برگ بادام و گلش بسیار زرد و ثمرش مدور مایل بسرخی و در آخر سرخ و بعد رسیدن سیاه و شیرین میشود و گویند عین‌الدیک تخم ثمر آن است. (از مخزن الادویه). و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۳۶ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۳، ۲۴۳ و فرهنگ فارسی معین شود:

بردم طاوس ماه، بر سر هدهد کلاه
بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم.
منوچهری.

کجا خنجر از زخم بفراختی
بر الماس آب بقم تاختی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود
خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم.
مسعودسعد.

به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند
دو نیمه گردد زو ناچکیده خون چو بقم.
مسعودسعد.

...بترسید [صیاد] و از بیم خون در تن وی چون شاخ بقم شد و پوست بر اندام وی چون زعفران شاخ گشت. (کلیله چ مینوی ص ۱۸۹).

هست بر لکلک زجیلان و بقم منقار و پای
پس چراگشت آبنوسین هر دو پر لکلک بچه.
سوزنی.

در پیکر دیو از شهاب رمحت
خون صورت شاخ بقم گرفته.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

آب بقم شد شفق، مه خم و شب رنگرز
از لب خم نیمه‌ای غرقه در آب بقم. خاقانی.

عیسی از معجزه بر سازد رنگ
او چه محتاج به نیل و بقم است. خاقانی.

بر طرف لب تو جان عیسی
از نیل و بقم دکان نهاده. خاقانی.

درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد. نظامی.

بقم. [بَ قَ] (ع مص) بیمار گردیدن شتر از خوردن عنظوان که نوعی از شور گیاه است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

بقم. [بُ قْ قَ] (ع اِ) بُقُم [4] بَقَم [5]. جوز مائل. (اقرب الموارد). درخت جوز مائل. (منتهی الارب). درخت جوز مائل که درخت تاتوره باشد. (ناظم الاطباء).

بقم. [بُ قُ] (ع اِ) رجوع به بُقَّم شود.

بقم. [بُ قَ] (ع اِ) رجوع به بُقَّم شود.

---

1 - Blette.   2 - Le brésil.
3 - Campôche.
۴ - ناظم الاطباء.   ۵ - اقرب الموارد.

بقم. [بَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا شهرستان اردستان است که ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب از قنات. محصول آنجا غلات، خشکبار، محصولات حیوانی. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بقمج. [بُ م] (اِخ) دهی از دهستان درزآب است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۳۱ تن سکنه دارد. آب از رودخانه. محصول آنجا غلات، بن‌شن. شغل اهالی آن زراعت، تهیهٔ زغال و هیزم و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقمی. [بَ قَ] (ص نسبی) منسوب به بقم. برنگ بقم. رنگ‌شده به بقم.

بقنقومون. [بِ نُ] (معرب، اِ) معرب یونانی پیک‌نوکومون[1]، سیب زمینی هندی. (فرهنگ فارسی معین).

بقو. [بَ قْوْ] (ع مص) انتظار کردن کسی را و حفظ و نگاهبانی وی نمودن. (منتهی الارب). بقاوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بقاوة شود.

بقوت. [بِ قُوْ وَ] (ق مرکب) بالقوه. (فرهنگ فارسی معین). مقابل بالفعل: و بدین جهت گویند هر چیزی را یا بقوتست یا بفعل و هرچه شاید بودن و هنوز نیست... (دانشنامهٔ علایی الهیات ص۶۲ از فرهنگ فارسی معین). رجوع به قوه شود. ||بازور. بافشار. (فرهنگ فارسی معین).

بقوتی. [بِ قُوْ وَ] (حامص مرکب) بالقوه بودن: پس هر چیزی اول از بقوتی به این روی خالی نماند. (دانشنامهٔ علایی الهیات ص۱۱۵ از فرهنگ فارسی معین).

بقور. [بُ] (ع اِ) ج بَقَر گاو، خواه نر خواه ماده. (آنندراج). گاوان. (مؤید الفضلاء): از صهیل خیول و رغاء جمال و شهیق و زئیر سباع و کلاب و خوار بقور و تغاد اغنام. (جهانگشای جوینی).

این اسد غالب شدی هم بر بقور
گر نبودی نوبت آن گاو زور. مولوی.

بقوقة. [بَ قَ] (ع اِ) نوعی قلقاس. لوف. صلیان. سبط[2]. (دزی ج ۱ ص۱۰۲). صاحب اقرب الموارد در ذیل لوف آرد: نباتی است دارای برگهای سبز که بر روی زمین گسترده شود و نی‌مانندی در میان آن پیدا آید که میوه بر سر آن پدید آید و آنرا پیازی شبیه پیاز دشتی است و نزد عوام از گیاهان دارویی باشد.

بقول. [بُ] (ع اِ) ج بقل. تره‌ها. (منتهی الارب). ج، بَقْل. تره و سبزه که از تخم روید، نه از بیخ. (آنندراج). ج بقل. (فرهنگ نظام). بهر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و جزر و شلجم و پیاز و سیر و تره و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص۱۱۲). رجوع به بقل شود. ||تره و سبزی و هر سبز مأکول. ج، بقولات. (ناظم الاطباء).

- بقول‌الاوجاع؛ گیاهی که دردهای شکم را زایل کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

- بقول‌المائده؛ سبزی خوردنی، مانند تره، جعفری، ترتیزک، نعناع، ریحان، مرزه، پودنه، تربچه. (یادداشت مؤلف).

- بقول دشتینه؛ هر گیاه بری و وحشی که به بیابان و مزارع روید مانند: شاهترج، تفاف، طرخسقون و جز آن. (یادداشت مؤلف).

بقول. [بُ] (ع مص) ظاهر و نمایان شدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). طالع شدن. ||ریش و دندان شتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ریش بیرون آمدن، و منه الباقل. (زوزنی). ||سبزه و با نبات شدن زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بقل شود.

بقول. [بِ قَ / قُو] (ق مرکب) مطابق قول و موافق گفتار. (ناظم الاطباء): بقول سعدی. بقول مولانا.

بقولات. [بُ] (ع اِ) ج بُقول. (ناظم الاطباء). دانه‌های گیاه چون نخود و لوبیا و ماش و عدس و باقلا و جز آنها، مرادف حبوبات. ||اِجِ بَقْل. تره بار. کلم‌پیچ. کلم‌برگ. شلغم. چغندر. (یادداشت مؤلف).

بقوة. [بَ وَ] (ع مص) انتظار کردن و حفظ و نگهبانی نمودن. (آنندراج). و رجوع به بقاوة شود. ||(اِ) ابقه بقوتک مالک؛ نگهدار او را چنانکه نگاه میداری مال خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به بقاوة شود.

بقوی. [بَ وا / بُ وا] (ع اِ) زیست و زندگانی. ||رعایت و رحمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بُقْیا. (منتهی الارب).

بقة. [بَ قْ قَ] (ع اِ) پشه، و منه المثل: اصغر من عین بقة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بَقّ و (زمخشری) شود. ||شپش پهنا سرخ بدبو. ج، بَقّ. ||زن بسیاراولاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بقة. [بَقْ قَ] (اِخ) موضعی نزدیک حیره یا نزدیک هیت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. ||نام زنی و به این معنی اخیر بدون الف و لام است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نام زنی. (آنندراج).

بقه. [بُ قَ / قِ] (اِ) گاو تخمی. گاو نری که از آن برای تولید مثل استفاده میکنند[4]. (فرهنگ فارسی معین). گوساله. (مؤید الفضلاء ص۱۸۵).

بقهر. [بِ قَ] (ق مرکب) قهراً. جبراً. بزور.

بقی. [بَ قْیْ] (ع مص) انتظار کشیدن کسی را و نگریستن به سوی وی، واوی و یایی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: بقینا رسول الله صلی الله علیه و سلم؛ ای انتظرناه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بقی. [بَ قا] (ع مص) بقاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به بقاء شود.

بقی. [بَ] (اِخ) بقی‌بن مخلد حافظ اندلسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابوعبدالرحمن بقی‌بن مخلد اندلسی قرطبی شود.

بقیا. [بُ یا] (ع اِ) بُقْوی. و رجوع به بقوی شود.

بقیار. [بَ] (معرب، اِ) عمامه و مندیل. دستار. (از دزی ج۲ ص۱۰۵): ثم اخرج له جبة واسعة عتابیة و بقیاراً مکملاً و امره ان یلبسهما. (از عیون الانباء ج ۱ ص۱۷۷ س۱۹). و اخرج له منشفة فیها جبة خارا و بقیار قصب و قمیص تحتانی انطاکی و لباس دمیاطی... (همان متن ج ۱ ص۲۵۶).

بقیاس. [بِ] (ق مرکب) به تخمین. به حدس. رجوع به قیاس شود.

بقیت. [بَ قی یَ] (از ع، اِ) باقی و باقی‌مانده از هر چیزی. (ناظم الاطباء). بقیه. مابقی. تتمه. قسمت واپسین: و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنهٔ احدی و عشرین و اربع مائه افتاد. (تاریخ بیهقی). خرچنگ... بنزدیک بقیت ماهیان آمد. (کلیله و دمنه). هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود. (گلستان). گفتم بقیت عمرش نمانده بود. (گلستان). بقیت عمر فرش هوس درنوردم. (گلستان). ||بازمانده و بجای مانده: بقیهٔ سپاه، باز ماندهٔ سپاه و بجای ماندهٔ آنها. (ناظم الاطباء). ||بمجاز، بهترین و عالیترین: و بی‌بلار وزیر که بقیت کفات عالم و دهات بنی‌آدم است... (کلیله چ مینوی ص۳۵۷). و رجوع به بقیة شود.

بقیر. [بَ] (ع ص، اِ) شکافته شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||چادری که آنرا شکافته بپوشند بی‌آستین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بقیرة. رجوع به بقیرة شود. ||ج بَقَرَة گاوان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به بقرة شود. ||اسب کرهٔ متولد شده در

---

1 - Pycnocomon.

2 - Arum.

3 - در آنندراج چ دبیرسیاقی خیره و میثت آمده است.

4 - Taureau (فرانسوی) bos Taurus (لاتینی).

ماسکه[1] یا در سلی[2]: و ناقة بقیر، التی شق بطنها عن ولدها. (منتهی الارب). ||شتر ماده‌ای که از برای برآوردن بچه شکم او شکافته باشند. (آنندراج).

بقیر. [بُ قَ] (اِخ) نام محدثی است که پسر عبدالله‌بن شهاب بوده. (منتهی الارب).

بقیرة. [بَ رَ] (ع اِ) چادری که شکافته بی‌آستین پوشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پیراهن بی‌آستین و بی‌گردن. (مهذب الاسماء). و رجوع به بقیر شود.

بقیری. [بُ قَ قَ را] (ع اِ) یک نوع بازی که بپارسی کوهاموی گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی). بازی کودکان است و آن توده‌ای از خاک است که در گرد آن خطوطی است. (از اقرب الموارد).

بقیس. [بَ] (ع اِ) بمعنی بقس است. (منتهی الارب). رجوع به بقس شود.

بقیع. [بَ] (ع اِ) موضعی که در آن بیخ هر درخت باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج):

کدامین ربع را بینی ربیعی
کز آن بقعه برون ناید بقیعی.
نظامی.

— ابن بقیع؛ سگ، یقال: تقاد فابما ابقی ابن بقیع؛ ای بالجیفة لان الکلب یبقیها، یرید حطام الدنیا. (از اقرب الموارد)[3].

بقیع. [بَ] (اِخ) نام قبرستان مقدس مدینهٔ منوره. (فرهنگ نظام). مقبرهٔ مدینه که بقیع خوانند در شرقی شهر است و در او قبور ابراهیم‌بن رسول(ص) و بنات مصطفی(ص) و عثمان‌بن عفان و امیرالمؤمنین حسن و عباس‌بن عبدالمطلب قرار دارد و امام زین‌العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق صلوات‌الله علیهم اجمعین در آنجا مدفونند و اکثر صحابهٔ عظام رضی‌الله عنهم آنجا آسوده‌اند... (از نزهة‌القلوب چ ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص۱۴). و رجوع به ابن بطوطه و تاریخ گزیده و شدالازار و تاریخ عصر حافظ ج۱ و عیون الاخبار ج۳ و عقدالفرید ج ۲، ۳، ۴، ۵ و تاریخ اسلام و النقض و غزالی‌نامه و الموشح و مجمل التواریخ و القصص و حبیب‌السیر و ضحی‌الاسلام ج ت و معجم‌البلدان شود.

بقیع. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سر ولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقیع. [بُ قَ] (اِخ) موضعی است مر بنی‌عقیل را و آبی مر بنی‌عجل را. (منتهی الارب).

بقیع الخبجبة. [بَ عُلْ خَ جَ بَ] (اِخ) نام موضعی در مدینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بروایت سهیلی و ابن اثیر آنرا بقیع الخبخبه بدو خای معجمه روایت کرده‌اند و مشهور بقیع الخبجبه بتقدیم خاء معجمه بر جیم است. (یادداشت مؤلف).

بقیع الخیل. [بَ عُلْ خَ] (اِخ) نام موضعی در مدینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). جایی است در مدینه پهلوی خانهٔ زیدبن ثابت. عامهٔ کشتگان احد در این مکان بخاک سپرده شده‌اند. (از سمعانی).

بقیع الزبیر. [بَ عُزْ زُ بَ] (اِخ) نام موضعی در مدینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۳۴).

بقیع الغرقد. [بَ عُلْ غَ قَ] (اِخ) گورستان مدینه. کان به شجرالغرقد فذهب بقی اسمه[4]. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). نام گورستان مدینه است و بدان جا درخت غرقد. (نوعی خاربن) بود و آن بخشکید و نام آن بماند: رسول گفت فرموده‌اند که از برای اهل بقیع استغفار کنم و بقیع گورستانی است در مدینه. (قصص الانبیاء ص۲۳۵). و رجوع به حبیب‌السیر ج۱ و ۲: بقیع غرقد و معجم البلدان و شدالازار و الامتاع و عقدالفرید شود.

بقیل. [بَ] (ع ص) زمین تره‌بار آور. (ناظم الاطباء). رجوع به بقیلة شود.

بقیلة. [بَ لَ] (ع ص) تره‌زار و زمین سبزه‌ناک، یقال: ارض بقیلة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بقاله و بقلة و بقیل شود.

بقیلة. [بُ قَ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر بقلة. (ناظم الاطباء).

بقیة. [بَ قی یَ] (ع اِ) مانده، یقال: بقی من الشیء بقیة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مانده. (آنندراج). بازمانده. ج، بقایا. (مهذب الاسماء). بقیهٔ چیزی از جنس آن است چنانکه گفته نمیشود: ان زیداً بقیة اخیه. (از اقرب الموارد).

— بقیة‌السیف؛ لشکری که بعد از هزیمت باقی مانده باشد. مجازاً در باقی ماندهٔ هر چیز استعمال میشود. (فرهنگ نظام). بقیة‌السیوف، لشکری که بعد هزیمت باقی ماند. (از آنندراج).

— بقیة‌العمر؛ باقی‌ماندهٔ حیات: و بدست این مطرب توبه کردم که بقیة‌العمر گرد سماع نگردم. (گلستان). و رجوع به بقیة شود.

||زیست و زندگانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||رعایت و رحمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصلاح میان قومی. ||فهم و درایت، یقال: اولوا بقیة ینهون عن الفساد. ||بقیة‌الله خیراً، ای طاعة الله و انتظار ثوابه او الحالة الباقیة لکم من الخیر او ما ابقی لکم من الحلال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||مثل است بر جودت و فضل، یقال: فلان بقیة القوم؛ یعنی: از برگزیدگان و بهترین ایشان است. و منه قولهم: فی الزوایا خبایا و فی الرجال بقایا. (از اقرب الموارد). و رجوع به بقیت و بقیه شود.

بقیه. [بَ قی یَ / یِ] (از ع، اِ) مأخوذ از تازی، مانده و باقی چیزی: امیدوارم که بقیهٔ عمر را در خدمت به ملت صرف کنم. (فرهنگ نظام). بقیهٔ عمر معتکف نشیند و خاموشی گزینند. (گلستان). بقیهٔ عمر در گوشه‌ای نشینم و عزلت گزینم. (گلستان).

— بقیهٔ سابعین؛ کنایه از نیک‌مردان است. (انجمن آرا).

بک. [بَ] (اِ) پک. وک. وزغ را گویند و آنرا بعربی ضفدع خوانند. (برهان). در پهلوی وک[5] «روایات ۷۷-۷۸»، سانسکریت بهک[6] (قورباغه) «ویلیامز ۷۴۲، ۲ بهکبهکایه»[7]، طبری وک[8] «واژه‌نامه ۷۹۸» (از حاشیهٔ برهان چ معین). و در تداول امروز گناباد نیزبک گویند. (از محمد پروین گنابادی). وزغ و غوک و قرباغه. (ناظم الاطباء). وزغ که غوک گویند. (رشیدی) (از صحاح). وزغ باشد و آنرا چغز و مکل نیز گویند. (جهانگیری). غوک و چغز (معیار جمالی). وزغ باشد که بتازی ضفدع گویند. (سروری). جانوری است در آب که آنرا وزغ گویند و بعربی ضفدع خوانند و آنرا غوک هم گویند بسیار کریه الوجه و کریه الصوت و آنرا وَک و چغز نیز خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا):

تا کی همی درآیی و گردم همی دوی[9]
حقا که کمتری و فزا کن تری ز بک.
خسروانی[10]

ای همچو بک پلید و چنو[11] دیده‌ها برون

---

۱ - پوستپاره‌ای که بر روی کودک و اسب کره باشد. (منتهی الارب)

۲ - پوستی که بر روی بچه درکشیده زاید و آنرا بفارسی یارک خوانند. (منتهی الارب).

۳ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بضم اول و فتح دوم است.

۴ - در منتهی الارب عُرقَد در ناظم الاطباء غرفد ضبط شده است.

5 - Vak. 6 - Bheka.

7 - Bhakabhakâya.

8 - Vak.

۹ - ن‌ل: همی زپی. (از صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۷۳ بی‌ذکر شاعر و ظاهراً منسوب به لبیبی دانسته است).

۱۰ - ن‌ل: لبیبی.

۱۱ - ن‌ل: چو او. (از صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۷۳).

مانند آن کسی که کند چشم خویش کژ[1].
لبیبی.

از مرغ تا بماهی و از مور تا ملخ
از مار تا بعقرب و از عکه تا به بک
روزی‌خوران خوان پر از نعمت تواند
هر گوشه‌ای که می‌نگرم صد هزار لک.
کمال غیاث (از جهانگیری).

بسر باریش بد بلای درشت
ندیمی بک و صحبت لاک پشت.

بسحاق اطعمه (در وصف برنج، از جهانگیری).
||گریزگاه. ||جنگل و بیشه. (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). ||خیار دشتی. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||دشت غیر مزروع. (ناظم الاطباء). ||نوعی از مرکبات، به اصطلاح جیرفت. (یادداشت مؤلف)[2].

بک. [بَ] (ترکی، اِ) مخفف بیک است بمعنی بزرگ، نظیر بیک و بیوک که بمعنی بزرگ باشد و در آخر اسماء ترکی درآید بجهت تعظیم و تکریم و ردیف خان باشد. (یادداشت مؤلف). این کلمه را که بعضی بخطا بیک نویسند لقب کسانی بوده است که پایهٔ آنان پایین مرتبهٔ پاشا بوده است و کلمهٔ اتابک نیز ترکیبی است از اتا بمعنی پدر و بک بمعنی بزرگ یا بزرگتر. اصل این کلمهٔ بک مخفف بیوک است بمعنی بزرگ و کبیر. (از النقود ص۱۳۶). و رجوع به بیگ شود:

سالار بک ای در صف احرار دلیر
دست تو گه جود و سخا کردن چیر. سوزنی.

بوالبشر کو علم الاسما بک است
صد هزاران علمش اندر هر رگ است.

(مثنوی).

چون قدم با شاه و بابک میزنی
چون مگس را در هوا رگ میزنی. (مثنوی).

بک. [بَ] (انگلیسی، اِ) پشت[3]. دوتن [بک راست، بک چپ] از یازده تن بازیکنان فوتبال که در خط دفاع قرار دارند و وظیفهٔ آنان حفظ دروازه‌بان گُلِر از حملات دستهٔ مخالف است.

بک. [بَ] (اِخ) نام شهری است در ماوراءالنهر. (برهان) (ناظم الاطباء).

بک. [بَ] (اِ) انگشت و زغال. (ناظم الاطباء). زگال.

بک. [بَ] (اِ) رخساره و روی را گویند. (برهان). رخساره و رو. (ناظم الاطباء). رخسار. (رشیدی). رخساره. (از جهانگیری). رخسار و چهره. (آنندراج) (انجمن آرا). گونه. چهره. (در گناباد خراسان) (از محمد پروین گنابادی):

تا زبعزت زنیم پر از باد کن پچت
گرنه تپانچه باز خوری تو ز ما به بک.

پور بهای جامی (از جهانگیری) (آنندراج).
||نوعی از کوزه باشد که دهن تنگ و گردن کوتاهی دارد، شکم آن پهن و گرد میباشد و آنرا تنگ هم گویند. (برهان) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). تنگ که نوعی از کوزهٔ دهن تنگ بود که گردنش کوتاه و شکمش پهن و گرد است. (ناظم الاطباء). ||یک سوی از قاب بازی. (از برهان) (یادداشت مؤلف). ||بی‌هنری و بی‌عقلی. (از برهان). ناهنرمندی. (ناظم الاطباء). ناهنری. (شرفنامهٔ منیری). ||رعنایی. (شرفنامهٔ منیری). ||جهل و نادانی. ||یکنوع غلیان سفالینی که غلیان‌بک نیز گویند. (ناظم الاطباء). غلیانی سفالین از جنس کوزه در قرای فارس متداول است آنرا نیز غلیان‌بک گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||یک نوع بازی در میان کودکان، آنکه به پشت خوابد و پاها را بلند کند، جیک، و آنکه دست و پاها را برزمین گذاشته سرین را بالا نماید بک نامند. (ناظم الاطباء). ||از بازیهای پچول، نام یکی جیک و شکل دیگر را بک خوانند. (از انجمن آرا) (آنندراج). جانب برآمدهٔ قاب یا کعب یا استخوان پژول. مقابل جیک که جانب فرورفتهٔ آن است.

بکا. [بَ] (اِ) بکاء، بَکیٰ[4]. نباتی است. (منتهی الارب). نام یک قسم گیاهی است. (ناظم الاطباء). رجوع به بکاء، بکی، و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۸۴ شود.

بکا. [بُ] (ع اِ) بکای [بکاء]. گریه. (ناظم الاطباء). گریه. (مهذب الاسماء). اشک و زاری. بمعنی گریه که اشک ریختن باشد. (غیاث). گریه. (مؤید الفضلاء):

تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر چشم خصم
صد هزاران چشمه شد چون خانهٔ نحل از بکا.

خاقانی.

ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا. مولوی.

زآنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صدهزاران خنده‌هاست. مولوی.

— با بکا شدن؛ گریان شدن:

گر باغ تازه‌روی و جوان گشت و خند خند
چون ابر نال نال و چنین با بکا شده‌ست.

ناصرخسرو.

— زار و بکا کردن؛ زاری و گریه کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بکای و بکاء شود.

بکاء . [بَ] (ع اِ) بکا. رجوع به بکا شود.

بکاء . [بُ] (ع مص) بگریستن به آواز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بمعنی گریه کردن به آواز. (غیاث) (آنندراج). گریستن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). بُکی. (منتهی الارب). و رجوع به این مصدر شود. ||سراییدن. (از اضداد است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ستایش‌گویان بگریستن بر کسی: بکاء علیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||باریدن ابر. (ناظم الاطباء).

بکاء . [بَ کْ کا] (ع ص) بسیار گریه کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسیارگریننده. سخت گرینده. بَکّیٌ. (منتهی الارب). و رجوع به بکی شود.

بکاء . [بَ کْ کا] (اِخ) منسوب است به هیثم‌بن جماز حنفی بکاء از اهل کوفه که بسیار گریه میکرده است. (از سمعانی) (از اللباب).

بکاء . [بَ کْ کا] (اِخ) کوهی بمکه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بکاء . [بِ] (ع اِ) ج بَکیَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بکیة شود.

بکاءة. [بَ ءَ] (ع اِ) بکء. (منتهی الارب). رجوع به بَک یا بُک شود.

بکاءة. [بَ ءَ] (ع مص) اندک‌شیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). کم‌شیر شدن. (منتهی الارب). و رجوع به بکء شود.

بکاباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه ۵۹۵ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، زعفران. شغل اهالی آن زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بکابک. [بُ بِ] (ع ص) شادان و متبختر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بکاة. [بَ] (ع اِ) بکاءة. یکی بَکاء یک گیاه بکاء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بکار. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب)[5] در کار و مشغول. مشغول بکار. (ناظم الاطباء). مشغول. ||بافایده. (ناظم الاطباء). مفید. محتاج‌الیه. لازم. ضروری. (یادداشت مؤلف):

ز هر چش ببایست و بودش بکار
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار. فردوسی.

درم نیز چندانکه بودش بکار
ز دینار وز گوهر شاهوار. فردوسی.

نکورای و تدبیر او مملکت را
بکار است چون هر تنی را روان. فرخی.

دست او جود را بکارتر است
زآنکه تاری چراغ را روغن. فرخی.

هر که پیاده بکار نیستمش
نیست بکار او همان سوار مرا. ناصرخسرو.

هر ذره که هست اگر غبارست
در پردهٔ مملکت بکارست. نظامی.

---

۱ - ن‌ل: مانند آن کسی که مر او را کنی خَبَک. (از صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۷۳).
۲ - ضبط کلمه در فیش ثبت نبود.
3 - Back.
4 - Baumier. (لکلرک).
۵ - از: ب +کار.

||مستعمل. (ناظم الاطباء).

بکار. [بِ] (حرف اضافه + اسم)

– بکاری پرداختن؛ اشتغال بدان. (از منتهی الارب).

– بکاری در شدن؛ آغاز کردن کاری. اشتغال بکاری. شروع کردن کاری.

– بکاری قیام کردن؛ انتصاب. (از تاج المصادر بیهقی). تولی. (ترجمان‌القرآن).

– بکاری نصب کردن؛ بکاری گماشتن. منصوب کردن به شغلی. به کاری واداشتن. و رجوع به کار شود.

– بکاری واداشتن؛ بکاری گماشتن. بکاری نصب کردن.

بکار. [بِ] (ع اِ) جِ بَکرَة. (از منتهی الارب). رجوع به بکرة شود. جِ بَکر یا بُکر (آنندراج). رجوع به بکر شود.

بکار. [بِ] (ع مص) رجوع به مبا کرة شود.

بکار. [بَ کْ کا] (اِخ) دهی است نزدیک شیراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۲۵۷ و ابن بطوطه ص۴۱۳ شود.

بکار آب بودن. [بِ رِ دَ] (مص مرکب)[1] کنایه از دایم الخمر بودن است یعنی پیوسته شراب خوردن. (برهان) (مؤید الفضلاء). آشامیدن پی در پی. (ناظم الاطباء). کنایه از دایم الخمر بودن. (آنندراج). کنایه از مشهور بودن بشرب باشد. (انجمن آرا). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۵۶ شود.

بکارآمد. [بِ مَ] (نمف مرکب مرخم)[2] کاردان و کارکن. (ناظم الاطباء). رجوع به کارآمد شود. ||درست و سزاوار. (از ناظم الاطباء). ||آنچه بکار آید. (آنندراج).

بکارآمدگی. [بِ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب)[3] کاردانی. سزاواری: و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکارآمدگی تو باز نمودم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۶۸).

بکار آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) مفید بودن. فایده داشتن. (ناظم الاطباء). لازم بودن:

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که‌گفتار بیشی نیاید بکار. فردوسی.

اگر صد هزارند و گر صد سوار
فزونی لشکر نیاید بکار. فردوسی.

تو این تاج و انگشتری را بدار
بود روز کاین هردو آید بکار. فردوسی.

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید.
فرخی.

امیر ضعیف بکار نیاید. (تاریخ بیهقی).

بود پادشا سایهٔ کردگار
بی او پادشاهی نیاید بکار. اسدی.

خرد ما را بکار آید اگرچند
نمیدارد بکارش نابکاری. ناصرخسرو.

با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا. ناصرخسرو.

فعل و سخن مر ترا بکار کی آید
چون تو همی مست کرده‌ای دل هشیار.
ناصرخسرو.

گفت چرا مرا میزنید آنکس را میطلبم که شما او را میطلبید و من پیش از شما او را شناخته‌ام مرا مزنید که من شما را بکار آیم. (قصص الانبیاء ص۱۹۹).

و اسبابی که پارسیان را بکار آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۷). و گیاه مرغزار «قالی» بزمستان بکار آید و تابستان چهار پایان را زیان دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۴).

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری. نظامی.

هرکه کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار. نظامی.

بکار آی اندرین کارم به یک چیز
که‌روزی من بکار آیم ترا نیز. نظامی.

||مناسب بودن. (ناظم الاطباء ذیل بکار). ||لایق و سزاوار بودن. (ناظم الاطباء). ||مقبول بودن. پسند آمدن:

مرا تخت بر بر نیاید بکار
اگر بد رسد بر تن شهریار. فردوسی.

بکارآمده. [بِ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کارکرده. مجرب: و مردم فیروز آباد متمیز و بکار آمده باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۹). رجوع به کارآمده شود.

بکار آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب)[4] استعمال کردن. (ناظم الاطباء: بکار):

وزین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته‌ای چند. نظامی.

||بجا آوردن و انجام دادن. (ناظم الاطباء ذیل بکار):

کنون‌اندرین هم بکار آورم
برو بر فراوان نگار آورم. فردوسی.

بد فعل و عوان گرچه شود دوست به آخر
هم بر تو به‌کار آرد یک روز عوانیش.
ناصرخسرو.

||کشتن و قتل کردن. (ناظم الاطباء ذیل بکار).

بکارآورنده. [بِ وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه کسی یا چیزی را بکار دارد.

– بکار آورندهٔ فاعل؛ علت فاعلیت فاعل. (دانشنامهٔ علایی ص۱۳۵ س۸).

بکار انداختن. [بِ اَ تَ] (مص مرکب)[5] براه انداختن. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). استعمال کردن. بکار بردن. اعمال کردن. مجری. معمول. مستعمل کردن.

بکار بردن. [بِ بُ دَ] (مص مرکب) استعمال کردن. (ناظم الاطباء ذیل بکار). بعمل آوردن. (غیاث). در عمل آوردن. (آنندراج). عمل کردن. ترتیب دادن امور: این حرفها بجز در شمار بکار برند یانی. (التفهیم ص۵۵). رجوع به کار بردن شود. ||مصرف کردن. خرج کردن. صرف کردن:

هر آنکه که این مایه بردی بکار
دگر خواه تا بگذرد روزگار. فردوسی.

و طاهر... از هیچکس چیزی نستدی... گفتی ظلم و جور چرا کنم تا آنچه هست بکار برم تا خود چه باشد که جهان برگذار است. (تاریخ سیستان). و همان فرو گرفت از مالها بکار بردن و بر ناچیز و نشاط مشغول بودن. (تاریخ سیستان). و در خزینه نماند از زر و سیم که همه بکار برده و داده شد. (تاریخ سیستان). در راه نو کیسه را دید. گفت قدری وجوه بمن وام بده که در این قضیه بکار برم. (قصص الانبیاء ص۱۷۶). شداد گفت یک لحظه امان ده تا یک لقمه از این طعام بکار برم. (قصص الانبیاء ص۱۵۲). و در اخبار آمده است که هر روزی چهل خروار از زر و سیم بکار بردی. (قصص الانبیاء ص۱۵۱).

بکار بستن. [بِ بَ تَ] (مص مرکب) عمل کردن: نصیحت او را بکار بست. و رجوع به کاربستن شود.

بکاربن قتیبه. [بَ رِ نِ قُ تَ بَ] (اِخ) رجوع به ابوبکر بکاربن قتیبه... و تاریخ الحکما ص۲۴۴ و زرکلی ج ۱ ص ۱۵۰ شود:

بکار بودن. [بِ دَ] (مص مرکب) لازم بودن. ضرور بودن. مصرف داشتن: مرا مرد بکار است خاصه شما. (تاریخ سیستان). دست فرا کردند اندر اوانی فروختن... بناها ساختن و استران خریدن و ستوران که آن هیچ بکار نبود. (تاریخ سیستان). و دیگر اندر نفقات که بکار نبود و عطیتهاء بی‌معنی. (تاریخ سیستان). ||پابرجا بودن: تدبیر باید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۴۳۰). ||بکار آمدن:

ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد
وگرنه نیزهٔ او را بکار نیست سنان. فرخی.

بکارت. [بَ رَ] (ع اِمص)[6] دوشیزگی. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). و رجوع به بکارة

---

۱ – مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآب بودن.

۲ – مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآمد.

۳ – مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآمدگی

۴ – مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآوردن

۵ – مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارانداختن

۶ – در فارسی به کسر اول تلفظ کنند.

شود.
– ازالهٔ بکارت کردن؛ دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن در وی. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
بحجله‌خانهٔ غم بکر بود دختر رز
نگاه پرده‌شکاف منش بکارت برد.
طالب آملی (از آنندراج).
– بکارت گرفتن؛ دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن در وی. (ناظم الاطباء). بکارت دختر بردن. افتراع. اعتذار. افتضاض. (از منتهی الارب).
بکار خواستن. [بِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) لازم شمردن. سودمند شمردن:
دل روشنت هرچه خواهد بکار
بجای آر از بزم و از کارزار. فردوسی.
بکار داشتن. [بِ تَ] (مص مرکب) استعمال کردن. مشغول کردن. بکار بردن: زیراکه گوش بنامها و لفظهائی که منجمان بکار دارند خو کنند. (التفهیم). و بطلمیوس آنرا بکار داشته است بکتاب مجسطی بوسطهای ستارگان بیرون آوردن و اما بکواکب ثابته تاریخ انطینس بکار همی دارد. (التفهیم ص۲۳۸). چنانکه در علاج آماس گرم و صداع گرم و نقرس گرم نخست داروها[ی] رادع بکار دارند پس محلل باز رادع ترکیب کنند پس بآخر همه محلل بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||معمول داشتن: از خرمی آب باران بر یکدیگر همی ریختند و آنرا عید کردند و هنوز بکار دارند. (مجمل التواریخ). ||وادار بکار کردن. بکار گماشتن. رجوع به بکار گماشتن شود.
بکارداشته. [بِ تَ / تِ] (نمف مرکب) مستعمل. (از منتهی الارب). متداول.
بکار رفتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب)[1] بدرد خوردن. مصرف شدن. بکار زدن. رجوع به کار رفتن شود.
بکار زدن. [بِ زَ دَ] (مص مرکب) استعمال کردن. مصرف کردن. بکار بردن. رجوع به کار زدن شود.
بکار شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) مصرف شدن. بکار رفتن:
ای بزرگی که دین و دولت را
همه آثار تو بکار شود. مسعودسعد.
بکارگماشتن. [بِ گُ تَ] (مص مرکب) بکار داشتن. بکار واداشتن.
بکارة. [بَ رَ] (ع اِمص) دوشیزگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (غیاث). عُذرَت. (منتهی الارب). و رجوع به بکارت شود. ||دوشیزه بودن. (ناظم الاطباء). دختر بودن.
بکارة. [بِ / بَ رَ] (ع اِ) ج بَکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بکر شود. ||اشتر جوان. (مهذب الاسماء).
بکاری. [بَ کْ کا] (ص نسبی) نسبتی است به بنی‌البکار از بنی‌عامر. (از سمعانی). ||منسوب است به ابوحفص عباس عبدالله‌بن محمدبن سلیمان‌بن بکار. (از سمعانی).
بکاریدن. [بِ دَ] (مص) بکاشتن. کاشتن. کاریدن. رجوع به کاشتن و کاریدن شود.
بکاس. [بَ کْ کا] (اِخ) قلعه‌ای است استوار نزدیک انطاکیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به ابن بطوطه ص۶۵ شود.
بکاسه و نمک محتاج شدن. [بِ سَ / سِ وَ نَ مَ مُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کمال نکبت و افلاس. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۶ شود:
حسود را ز حسد بس همین قدر که بود
بکاسه و نمک چشم شور خود محتاج.
اثر (از آنندراج).
بکاشتن. [بِ تَ] (مص) کاشتن. رجوع به کاشتن شود.
بکاض. [ ] (اِ) دیوانه را گویند، بزبان پهلوی. (لغت فرس اسدی).
بکاغذ بردن. [بِ غَ بُ دَ] (مص مرکب) به بلندترین درجات بزرگواری کسی را سرافراز کردن. (ناظم الاطباء). بعزت تمام بردن. (آنندراج). بعزت بردن. (شرفنامهٔ منیری):
نه قندی که مردم بصورت خورند
کهارباب معنی بکاغذ برند.
سعدی (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۲ و مؤید الفضلاء شود.
بکافتن. [بِ تَ] (مص) کافتن. رجوع به کافتن شود.
بکافیدن. [بِ دَ] (مص) کاویدن به معنی شکافتن و ترکانیدن و جستجو و تفحص کردن:
وزان پس بکافید موبد برش
میان و تهی‌گاه و مغز سرش. فردوسی.
و رجوع به کافیدن شود.
بکال. [بِ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از حمیر و از آن است ابویزید نوف‌بن فضاله از تابعین. (منتهی الارب). پدر قبیله‌ای است از حمیر و از آن است ابایزید نوف تابعی ابن فضاله. (آنندراج).
بکال. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان هلایجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن. آب از چشمه. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
بکالة. [بَ لَ] (ع اِ) بکیلة، غذایی است که آرد با رب یا بروغن و خرما سرشته با پست تر کرده شده یا پست با خرما و شیر یا آردی که به پست مخلوط کرده به آب و روغن یا زیت تر کرده باشند یا قروت خشک مخلوط برطب یا آرد و خرما مخلوط بزیت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).
بکالی. [بِ] (ص نسبی) منسوبست به بکال که بطنی است از حمیر. (از سمعانی). منسوبست بقبیلهٔ بکاله و بکال که دربان امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بود. (آنندراج).
بکالیدن. [بِ دَ] (مص) کالیدن. رجوع به کالیدن شود.
بکام. [بِ] (ص مرکب) مقابل ناکام:
بر تو موکلند بدین دام روز و شب
بایدت باز داد بنا کام یا بکام. ناصرخسرو.
– بکام بودن؛ حاصل بودن. بر مراد بودن:
گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست. حافظ.
– بکام حاسدان گشتن؛ بمیل، بنفع حاسدان گردیدن. بدبخت و بیچاره شدن:
یا بدست آریم سرّی یا برافشانیم سر
یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم.
سنایی.
– بکام خود کردن؛ بدهان خود فرو بردن. بمجاز بمیل خود پرورش دادن:
آنکه دیوش بکام خود نکند
نیک شد هیچ نیک بد نکند.
نظامی (ملحقات ص۳۱۳).
– بکام داشتن؛ در دهان داشتن. در اختیار داشتن:
خیز و مبوی ار بدست داری سنبل
خیز و منوش ار بکام داری ساغر. قاآنی.
– بکام دشمن دیدن؛ برحسب مدعا و آرزوی وی دیدن. بیچاره و بدبخت دیدن:
خود را بکام دشمن خود دید هر که او
با دوستان تغافل دشمن نواز کرد.
نظیری (از آنندراج).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۵ و کلمهٔ کام شود.
– بکام دل رسیدن؛ فائز شدن. فلاح حاصل کردن. نجاح حاصل کردن. کامیاب شدن. توفیق یافتن. موفق شدن. کامران شدن. کامروا شدن.
– بکام رسانیدن؛ به مراد نایل کردن. به مقصود رسانیدن.
– بکام عدو زیستن؛ در بدبختی و بیچارگی زیستن:
نشنودی آن مثل که زند عامه
مردن به از بکام عدو زسته. ناصرخسرو.
– بکام کشیدن؛ در کام ریختن. (از آنندراج):

۱ - در فارسی به کسر اول تلفظ کنند.

بنام تو صد شهد شکر چشند
حلاوت بکام تو کی درکشند.
ظهوری (از آنندراج).

بکامت. [بَ مَ] (ع اِمص) بکامة. گنگی یا عجز بیان. (آنندراج). ||بلاهت. (آنندراج). و رجوع به بکامة شود.

بکامة. [بَ مَ] (ع مص) بَکَم. گنگ گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گنگ و کر و کور پیدا شدن. (منتهی الارب). و رجوع به بکم شود. ||(اِمص) گنگی. ||بلاهت. ||عجز از بیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||گنگی و کری و کوری مادرزاد. (ناظم الاطباء).

بکان. [بُ کْ کا] (ع اِ) ج اَبَک. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به ابک شود.

بکان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان ایزج بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن. آب از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوب. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بکانکت. [ ] (اِخ) شهرکی است [بماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکان‌اند و جای بازرگانان است. (حدود العالم).

بکاول. [بَ / بُ وَ / وُ] (اِ) بقاول. بوکاول. بزرگ و ریش‌سفید مطبخ. خوانسالار. (ناظم الاطباء). باورچی. (آنندراج). در هندوستان بمعنی داروغه مطبخ و باورچیخانه و کسی که اطعمه را پیش امرا و سلاطین قسمت کند مستعمل است. (از آنندراج). داروغهٔ باورچیخانه. (غیاث): رعایا که تغار بر ایشان نمی‌رسید بعضی بسبب بدادایی متصرفان و بعضی بجهت آنکه بوکاولان خدمتی میگرفتند و اهتمال می‌نمودند... (تاریخ غازانی ص۳۰۱). ||ناظر و آبدار و شرابدار. (ناظم الاطباء). مأمور سررشته‌داری که پرداخت حقوق سپاهیان و تقسیم غنائم در قشون و تهیهٔ غذا برای سکنهٔ مدرسه و خانقاه از وظایف او بوده است. (مغول و تیموری) (از فرهنگ فارسی معین).

بکاول. [بَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه ۴۰۹ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، کسب و کار در شهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بکاولی. [بَ وَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به بکاول، لوازم مطبخ و آشپزخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به بکاول شود. ||(حامص) شغل و علم بکاول، بقاول. رجوع به بکاول شود.

بکاویدن. [بِ دَ] (مص)[1] کاویدن. رجوع به کاویدن شود.

بکاة. [بَ] (ع اِ) بکاءة. یکی بکا و بکاء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به بکا و بکاء شود.

بکاة. [بُ] (ع اِ) ج باکی. (از اقرب الموارد). رجوع به باکی شود.

بکایا. [بَ] (ع اِ) ج بِکاء. (منتهی الارب). ج بکیة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، بَکیء. (منتهی الارب). رجوع به مفردهای کلمه شود.

بکاین. [بَ يِ] (اِ) درخت یاس. (ناظم الاطباء).

بکایی. [بُ] (اِخ) رجوع به زیادبن عبدالله‌بن طفیل مکنی به ابومحمد شود.

بکء. [بَ کْءْ] (ع مص) بُکْء کم‌شیر شدن ماده شتر. (ناظم الاطباء). کم‌شیر شدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). بکوء، بکاءة، بکء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اندک‌شیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||کم‌شدن آب چاه. ||کم شدن اشک چشم کسی. ||بحاجت خود نرسیدن. (از اقرب الموارد).

بکء. [بَ کْءْ] (ع اِ) گیاهی است مانند جرجیر (نخود). (از اقرب الموارد). و رجوع به بکأ و بکاء شود. و فی‌الحدیث: نحن معاشر الانبیاء فینا بکاء؛ ای: قلة الکلام الا فیما یحتاج الیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء ذیل بکاء).

بکباک. [بَ] (ع ص) شخص بسیار کوتاه که هرگاه راه رود گویی غلطان غلطان میرود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بکبر. [بَ بَ] (اِ) دوایی است که آنرا خیار چنبر گویند و در مسهلات بکار برند و بعضی گویند آن لغت هندی است. (برهان) (آنندراج). خیار چنبر که فلسهای جوف آنرا مانند مسهل بکار می‌برند و معروف به فلوس می‌باشد. (ناظم الاطباء). خیار شنبر به هندی شکاعی گویند. (مؤید الفضلاء).

بکبرة. [بَ بَ رَ] (اِخ) لقب عبدالسلام هروی که از روات حدیث است. (منتهی الارب).

بکبکة. [بَ بَ کَ] (ع اِ) ازدحام و آمد و رفت. ||(مص) انداختن چیزی را بر یکدیگر. ||جنبانیدن. ||برگردانیدن متاع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بانگ گوسپند ماده بچه را. (منتهی الارب). بانگ کردن گوسپند ماده بچه را. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بکبکه. [بَ بَ کَ / بَ بِ کِ] (اِ) روغن با کشک آمیخته را گویند. (برهان) نان‌خورشی که‌از کشک با روغن آمیخته سازند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). روغن با کشک و شیر آمیخته. (مؤید الفضلاء). ||(ص) مفسد و فسادکننده. (ناظم الاطباء). فاسدکار و فسادکننده. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

بکپاسا. [بِ] (اِ) بکیاسا. رجوع به بکیاسا شود.

بک پولاد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. سکنه آن ۴۲۸ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بکت. [بَ] (ع مص) زدن کسی را بشمشیر و عصا و مانند آن. (از ناظم الاطباء). زدن کسی را به شمشیر و چوبدستی و مانند آن. (منتهی الارب). ||پیش آمدن کسی را مکروهی. (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی را بمکروه. (منتهی الارب).

بکت. [بُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنه آن ۳۵۴ تن. آب از قنات و چاه. محصول آنجا غلات، تنبا کو، صیفی. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بکتاش. [بَ / بِ] (فعل امر) از مصدر بکتاشیدن، امر بر خرامیدن و جلوه کردن باشد، یعنی بخرام و جلوه کن. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (مؤید الفضلاء). ||(اِ) بن گوش. (مؤید الفضلاء).

بکتاش. [بَ] (ترکی، اِ) بزرگ ایل و طایفه. (انجمن آرا). ||هریک از خادمان یک امیر. (فرهنگ فارسی معین):

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش.
سعدی (از انجمن آرا).

و رجوع به بگتاش شود.

بکتاش. [بَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان خوارزم و گویند به این معنی ترکی است. (برهان) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). و رجوع به بگتاش شود:

بر قیاس شاه مشرق کارسلان خان سخاست
دیدن بکتاش و بغرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

بکتاش. [بَ] (اِخ) نام پهلوانی دلیر که شیخ سعدی در گلستان از وی ذکر می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بگتاش شود.

بکتاش. [بَ] (اِخ) نام غلام حارث‌بن کعب قزداری بوده که رابعه بنت کعب که زنی عارفه بود، به وی علاقه پیدا کرد و حارث برادر رابعه که حکومت بلخ داشته پس از اطلاع، خواهر خود را کشت و بکتاش نیز حارث را کشت و خود را نیز بر سر قبر رابعه بخنجر

---
1 - مرکب از: ب + کاویدن.

هلاک کرد و این حکایت علی الاجمال در الهی نامهٔ شیخ عطار منظوم است. هدایت صاحب انجمن آرا نیز آن قصه را بسطی داده و منظوم کرده و بکتاش نامه و گلستان ارم نام نهاده است. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

بکتاش. [بَ] (اِخ) نام مردی بود از اهل خراسان صاحب کمالات نفسانی و روحانی و در بلاد روم با عثمان بک جد امجد سلاطین سلسلهٔ عثمانیه رابطه داشته. طریقهٔ فقر بکتاشیه به او منسوب است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بکتاشیه شود.

بکتاش. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۲۶۷ تن. آب از زرینه‌رود و چاه. محصول آنجا غلات، چغندر، کشمش، بادام و کرچک. شغل اهالی آن زراعت و جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بکتاشی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بکتاشیه، سلسله‌ای از دراویش ||(اِخ) سلسله‌ای از دراویش بکتاشیه. رجوع به بکتاشیه شود.

بکتاشیه. [بِ / بَ شی یَ / یِ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه منسوب به حاجی بکتاش ولی که احوالش با قصه و افسانه آمیخته است. نامش محمد و از مردم نیشابور خراسان بوده و بسال ۷۳۸ هـ.ق. درگذشته است. دراویش بکتاشی شیعی مذهب و محب علی (ع) در اقامهٔ سوگواری ماه محرم کوشا هستند. در قرن پانزدهم میلادی در عثمانی تشکیلات مرتبی داشتند و در قرن شانزدهم میلادی بالیم سلطان مشهور به پیر دوم مبانی اصول و عقاید آنان را مرتب کرد. مشایخ آنان نزد عامه و نیز نزد امرا و سلاطین محترم و بکرامات منسوب بودند. در بلاد عثمانی دارای تکایا و خانقاه بودند و تشکیلات نظامی ینی چری بدانها منسوب بودند و ظاهراً با فرقهٔ حروفیه ارتباط داشته‌اند. (از دایرة المعارف فارسی).

بکتانوش. [بَ] (اِخ) نام پادشاه جنیان. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بکتر. [بَ تَ] (اِ) بگتر. زره و جوشن. (ناظم الاطباء). رجوع به بگتر شود.

بکتر. [بَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۱۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات، چوب و توتون. شغل اهالی آن زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بکترپوش. [بَ تَ] (ص) سلاح‌پوش و مسلح. (ناظم الاطباء). و رجوع به بگترپوش شود.

بکتری. [بَ تَ] (اِ) زره‌ساز. اسلحه‌ساز. (ناظم الاطباء). و رجوع به بگتری شود.

بکتغدی. [بَ تُ] (ترکی، ص مرکب) (از: بک، بیک بعلاوهٔ تغدی بمعنی زاده). بیک‌زاده. بزرگزاده. حاجب سالار. (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) سالار غلامان سرایی در زمان محمود. وی یکی از رجال دولت محمودی بود که با علی قریب و یوسف سبکتکین و دیگران پس از فوت محمود امیرمحمد را بر تخت نشاندند. (از فرهنگ فارسی معین): بکتغدی سالار غلامان سرایی و ابوالنجم ایاز و علی دایه... (تاریخ بیهقی). و حاجب بزرگ بلکاتگین و حاجب بکتغدی حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). و سالار بکتغدی را خط نبود، بونصر از جهت وی نبشت. (تاریخ بیهقی). و امارت و خطبه بکتغدی حاجب را دادند. (تاریخ سیستان ص۳۶۳).

بکتوزن. [بَ زَ] (اِخ) بکتوزون. بِگتوزون ابوالفوارس و بقولی ابوالحارث؟ ملقب به سنان‌الدوله، سپهسالار خراسان و حاجب سالار اواخر عهد پادشاهان سلسلهٔ سامانی و در عهد امیر منصور دوم سامانی سپهسالار خراسان بود و ابوالقاسم سیمجور را که با او بمنازعه برخاسته بود شکست داد. (ربیع‌الاول سال ۳۸۸ هـ.ق.) اما از عهدهٔ محمود غزنوی که ظاهراً بدعوت و تحریک امیر منصور دوم بقصد نیشابور آمده بود بر نیامد و از پیش او بگریخت و با فائق خاصه همدست شد و امیر منصور دوم را معزول و کور کردند و برادرش عبدالملک دوم را به امارت نشاندند (سال ۳۸۹ هـ.ق.). در همین سال چون ایلک‌خان به بخارا آمد بکتوزن را نیز با سایر امرا و رجال و شاهزادگان سامانی بگرفت و بند نهاد و به اوزکند فرستاد و وی هم در حبس درگذشت. (از دایرة المعارف فارسی).

بکتوسان. [بَ] (اِخ) نام مردی بوده دانا و فهمیده و عاقل. (برهان) (ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء) (از انجمن آرا) (آنندراج). نام مردی کیس دانا. (سروری) (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به شعوری ج اول ورق ۱۸۶ شود. ||نام شاعری. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از مؤید الفضلاء).

بکثرت. [بِ کَ رَ] (ق مرکب)[1] بطور فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به کثرت شود.

بکجا. [بِ کُ] (ق مرکب)[2] در کجا و چه جا. (ناظم الاطباء).

بکخا. [بِ] (اِ) حریر ساده. (ناظم الاطباء).

بکخیان. [بَ] (اِ) بی‌هنر و خودآرای باشد و آنرا لک نیز گویند چنانکه لک و بک مشهور است. (جهانگیری).

بکخیان. [بُ] (اِ) چیزی گنده و ناهموار. (از جهانگیری). ||(ص) بی مغز و میان‌تهی، و آن مخفف پوک است. (از جهانگیری). ||(اِ) پتک آهنگران. (از جهانگیری).

بکر. [بَ / بُ] (ع اِ) شتر بچه یا شتر جوانه یا شتر پنجساله تا شش ساله، یا شتر بچه‌ای بسال دوم درآمده تا اینکه دندان نیش افکند یا شتر بچهٔ دوساله‌ای بسوم درآمده یا شتر بچه‌ای که دندان نیش نه برآورده باشد. ج، بَکُر، بُکران، بِکار و بِکارة یا بَکارة. قال ابوعبید: البکر من الابل بمنزلة الفتی من الناس و البکرة بمنزلة الفتاه و القلوص بمنزل الجاریة و البعیر بمنزلة الانسان و الجمل بمنزلة الرجل و الناقة بمنزلة المرأة. ||فی المثل: صدقنی سنّ بُکره یضرب فی الصدق؛ یعنی: آگاهانید مرا بر مکنون خاطر خود و اصل مثل آن است که مردی شتر را بها کرد و از بایعش پرسید چند ساله است گفت نه ساله است. در این اثنا شتر برسید[3] و صاحبش هِدَع هِدَع گفتن گرفت، و این کلمه‌ای است که بدان شتر کرهٔ دوساله سه‌ساله را تسکین دهند. پس هرگاه مشتری این کلمه شنید گفت صدقنی سن بکره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بکر. [بَ] (ع ضمیرمبهم) مأخوذ از تازی، کلمهٔ مبهم است: عمر وزید و بکر مانند فلان و فلان. فلان و بهمان:

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر. مولوی.

تا زاهد عمر و بکر و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی. (گلستان).

بکر. [بِ] (ع ص، اِ) دوشیزه، یقع علی الرجل و المرأة. ج، ابکار. (منتهی الارب). دوشیزه، در مرد و زن هر دو گویند. ج، ابکار. (ناظم الاطباء). دوشیزه. (غیاث)[4] (مهذب الاسماء). عذراء. مرد و زنی که هنوز همخوابگی نکرده باشند. ||زن و ناقه که یک شکم بیش نزاده باشد. ||اول هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کودک جوان، و منه الحدیث: لاتعلموا ابکار اولادکم کتب النصاری. ||هر کار نوپیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر کاری‌که مانند آن پیشتر نشده باشد. (غیاث). ||گاو ماده که هنوز باردار نشده باشد. گاو مادهٔ جوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوان گاو. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). گاو جوانه. (مهذب الاسماء). ||بچهٔ ناقه. (تاریخ قم ص۱۷۷). اشتر جوان. (مهذب

---

۱ - از: ب حرف اضافه + کثرت.
۲ - از: ب حرف اضافه + کجا، قید حال، یا ادات استفهام.
۳ - ن‌ل: شتر فرار کرد. (ناظم الاطباء).
۴ - باکره از مخترعات عوام است و صحیح بدون الف است. (غیاث) (آنندراج).

الاسماء). ||ابر بسیارباران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فرزند نخستین مادر و پدر که پس از وی هنوز دیگر نزاده باشد، یستوی فیه المذکر و المؤنث. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). ||درخت انگور که پیش از این بار نیاورده باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

– ضربهٔ بکر؛ آنکه در یک بار صاف ببرد. الحدیث: کانت ضربات علی[1] (رض) ابکاراً اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بکر. [بِ] (اِ) مأخوذ از تازی، دوشیزه خواه بزرگ و یا کوچک باشد. (ناظم الاطباء). ||دختر و زنی که در آن دخول نکرده باشند. (ناظم الاطباء): روایت درست آن است کی بکر بوده [خانی بنت بهمن] و تا بمردن شوهر نکرد و بکر مُرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۲).

یکی بکر چون دختر نعش بودم
بروشندلی چون سما کش‌سپردم. خاقانی.

بخت راکوست بکر دولت‌زای
عقد بر شاه کامران بستند. خاقانی.

جهان پیر به نا کام‌و کام بندهٔ اوست
که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد. خاقانی.

گفتم چادر ز روی بازمگیری
بکر نه‌ای شرم داشتن چه مجال است. خاقانی.

– بکرتراشی؛ کنایه از ایجاد کردن امری غریب و عجیب. (آنندراج):

معنی بکرتراشی چه بود کوه کنی
خانهٔ فکر کم از تیشهٔ فرهاد نشد.
طالب کلیم (از آنندراج).

– بکر فلک؛ زهره. (انجمن آرا).

– حامل بکر؛ کنایه از حضرت مریم (ع):

به مهد راستین و حامل بکر
به دست و آستین بادمجرا. خاقانی.

– عروس بکر؛ عروس تصرف‌نشده:

یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
باد مشاطه‌فعل را جلوه گرسمن نگر. عطار.

– گنج بکر؛ گنج دست‌نخورده:

گنجهای بکر سرپوشیده را
عقد بر صدر جهان بست آسمان. خاقانی.

– لؤلؤ بکر؛ مروارید ناسفته.

||اول هر چیز. و به مجاز هر چیز نو و بدیع و دست‌نخورده و تازه.

– بادهٔ بکر؛ باده‌ای که هنوز از آن نخورده باشند. (غیاث).

– بکر افلاک؟

من به ری مکرمی دگر دارم
بکر افلاک و حاصل ادوار. خاقانی.

– بکر روز بیرون آمدن؛ کنایه از پگاه آفتاب برآمدن:

روز را بکر چون برون آید
عقد بر شهریار بندد صبح. خاقانی.

– بکرطبع؛ طبع آماده. طبعی که مضمون بکر آرد:

سخن بر بکرطبع من گواهست
چو بر اعجاز مریم نخل خرما. خاقانی.

ناز پرورد بکر طبع مرا
گم‌مکن با حجاب ناز فرست. خاقانی.

بکر طبعش نقاب هندی داشت
کآب حسن از نقاب میچکدش. خاقانی.

– بکرمعانی و معانی بکر؛ معانی تازه و نو و بی‌نظیر و مانند:

کاین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت
وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان.
خاقانی.

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه باندازهٔ بالاش نیست. نظامی.

و رجوع به معانی و معنی شود.

– بکرنگاه؛ معشوقی که هنوز دلربایی نیاموخته باشد. (غیاث) (آنندراج):

نازم بطفل بکرنگاهی که در خیال
چشمش نکرده غارت یک خان و مان هنوز.
باقر کاشی (از آنندراج).

– خاطر بکر؛ خاطر شکوفا. خاطری که معانی نو و دست نخورده پدید آرد:

خاطرم بکر و دهر نامرد است
نزد نامرد بکر کم خطر است. خاقانی.

نالش بکر خاطرم ز قضاست
گلهٔ شهر بانو از عمر است. خاقانی.

– زمین بکر؛ زمین که از این پیش کشت نشده باشد.

– سخن بکر؛ سخن نو و تازه:

ای افضل از مشاطهٔ بکر سخن تویی
این شعر در محافل احرار کن ادا. خاقانی.

– شعر بکر؛ شعری که دیگری چون آن نسروده باشد:

این شعر آفتاب بکرش نگر که داد
از مهر سینه شیرش چون مادر آفتاب.
خاقانی.

– فکر بکر؛ تصوری که پیش از آن در مخیلهٔ کسی نگذشته باشد. (ناظم الاطباء). اندیشهٔ نو. فکر تازه.

– کار بکر؛ کار نو که کسی اقدام در آن نکرده باشد. (ناظم الاطباء).

– مدیح بکر؛ مدیح تازه که دیگران مانند آن نگفته باشند:

گر بمدحی فرخی هر بیت را بستد دهی
در مدیح بکر من هر بیت را شهری بهاست.
خاقانی.

– مضمون بکر؛ مضمونی که پیش از این کسی نگفته باشد. (ناظم الاطباء):

جز من که تنگ در برش امشب کشیده‌ام
مضمون بکر راکه تواند به خواب بست.
قبول (از آنندراج).

و رجوع به مضمون شود.

– نکتهٔ بکر؛ نکتهٔ تازه گفته شده:

از نکتهٔ بکر نوک خامه
من موی شکافم و تو سندان. خاقانی.

– همت بکر؛ همت بلند:

روح‌القدس بشیبد اگربکر همتش
پرده در این سراچهٔ اشیا برافکند. خاقانی.

او مرد ذات و همت من بکر، لاجرم
بکری همتم شده در بستر سخاش. خاقانی.

||نازک و لطیف. (غیاث). و در فرهنگ اخلاق ناصری اول هر چیز از بعضی مواقع به معنی نازک و لطیف مستفاد می‌شود چون سخن بکر و معنی بکر و نکتهٔ بکر که دست‌زدهٔ طبع دیگران نباشد و همچنین بوسهٔ بکر. و ملا ابوالبرکات منیر بر این لفظ خرده گرفته لیکن بر طریقهٔ شعراء متأخر که استعارهٔ دور می‌آرند صحیح می‌تواند شد:

که شاید بشکند زآن لعل نوشین
خمار بوسه‌های بکر شیرین.
زلالی (از آنندراج).

– بکرآزمایی؛ نازک و لطیف‌خیالی:

چو نیروی بکرآزمائیت هست
به هر بیوه خود را میالای دست. نظامی.

||شرابی را نیز گویند که هنوز از آن نخورده باشند. (برهان).

– بکر پوشیده‌روی؛ کنایه از شرابی است که آنرا هنوز از خم برنیاورده باشند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

– بکر مشاطهٔ خزان؛ کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان) (مؤید الفضلاء) (از ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا):

طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان
حاملهٔ بهار از آن باد عقیم آزری. خاقانی.

– بکر مشیمهٔ عنب؛ شراب. (انجمن آرا).

بکر. [بَ کَ] (ع اِ)[2] بامداد. پگاه؛ یقال: سر علی فرسک بکراً کما تقول سحرا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بامداد. (غیاث). ||ج بَکَرَة و بَکْرَة. ||چرخهای آبکش. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به بکرة شود.

بکر. [بَ کَ] (ع مص)[3] شتابی کردن بسوی کسی و شتافتن. (ناظم الاطباء). شتابی کردن.

---

۱ – ن‌ل: کانت ضربات علی کرم الله وجهه ابکاراً... (ناظم الاطباء).
۲ – [بَ کَ]. (آنندراج).
۳ – از باب سمع. (منتهی الارب).

(منتهی الارب). شتافتن به چیزی. (از اقرب الموارد). ||بامداد کردن و پگاه برخاستن. (زوزنی). ||قوی شدن بر سحرخیزی. (از اقرب الموارد).

بکر. [بَ کُ / بَ کِ] (ع ص) رجل بکر فی حاجته؛ مرد پگاه‌خیز در حاجت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بکر. [بُ کَ] (ع اِ) ج بُکرَة. (ناظم الاطباء). رجوع به بکرة شود.

بکر. [بُ] (ع اِ)[1] ج بَکور و با کور و با کورة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مفردهای کلمه شود.

بکر. [بَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه آن ۶۱۰ تن. آب از چشمه. محصول آنجا انجیر، مویز، گل‌سرخ، گردو، انگور، زغال، لبنیات. شغل اهالی آن باغداری، گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکرآباد. [بَ] (اِخ) نام نیمی از شهر گرگان و نام نیمهٔ دیگرش شهرستان است. (از حدود العالم).

بکرآباد. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۳۰۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بکرآباد. [بِ] (اِخ). دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۵۰۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۴).

بکرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بکرآبادی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بکرآباد که محلهٔ معروفی است در جرجان (گرگان).(از سمعانی).

بکرات. [بَ کَ] (ع اِ) حلقه‌های چند از حلیهٔ شمشیر. (ناظم الاطباء). ||ج بَکرَه یا بَکَرَه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بکرة شود. ||(اِخ) چند کوه است بلند نزدیک بکرة. و چند پشته‌های سیاه است در رحرحان یا در راه مکه. (منتهی الارب).

بکرات. [بِ کَرْ را] (ق مرکب) مکرر. بدفعات. بارها: کفشگر... زن را بکرات بخواند. (کلیله و دمنه).

بکران. [بُ] (ع اِ) ج بَکر و بُکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بکر شود.

بکران. [بُ][2] (اِ) کنارهٔ دیگ و ته دیگ و آن مقدار از طعام که در ته دیگ چسبیده و بریان شده باشد و آن را ته‌دیگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ته دیگی. (غیاث). برنج و هرچیزی دیگر که در ته دیگ طعام چسبیده و بریان شده باشد. (برهان). مخفف بنکران، ته دیگی که بریان شده باشد. (از رشیدی). برنج و گوشت که در ته دیگ طعام بریان شده و چسبیده باشد. گفته‌اند که آن را ته‌دیگ نیز گویند. و بکران امر به کرانیدن یعنی تراشیدن آن ته‌دیگ است. آن تراشیده را بکران گویند و اصل در آن بُنکران یعنی تراشیدهٔ بن دیگ که به ته‌دیگ معروف است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). ته‌دیگی که طریقهٔ طبق فرو دیگ بندد هندش کُهرجنی نامند و وقتی با روغن جمع گردد جان‌جان خوانند. (شرفنامهٔ منیری) (از مؤید الفضلاء). مقداری از طعام که ته دیگ چسبیده باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

گردن‌مرغ چو سر برکند از قعر برنج
هر دو چشمش نگران بکران خواهد بود.
بسحاق اطعمه.

هان ای بکران حال چه گویی بر یخنی
هرگز نبرد سوخته‌ای قصه بخامی.
بسحاق اطعمه (از شرفنامهٔ منیری).

بکران. [بِ] (از ع، اِ)[3] ج بکر. (ناظم الاطباء). جمع بکر به علامت «اَن» فارسی:

دگر ره بود پیشین رفته شاپور
بپیش‌آهنگ آن بکران چون حور. نظامی.

- بکران بهشت؛ حوریان. (ناظم الاطباء). کنایه از حوران بهشتی باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا):

بکران بهشت چند سازند
زان موی که این زبان شکافد. خاقانی.

- بکران چرخ؛ ستاره‌های آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از ستاره‌های آسمان باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). ستاره‌ها. (رشیدی):

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه و ترنج
بکران چرخ دست‌بریده برابرش. خاقانی.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰ و بکر چرخ شود.

- ||خط محور. (آنندراج).

- ||آسمان که بکر است و بکنه او کسی نرسیده است. (آنندراج).

- ||جوزا. (آنندراج).

بکران. [بَ] (اِخ) موضعی است در ناحیهٔ ضریه. (منتهی الارب).

بکران. [بَ کَ] (ع اِ) چرخ چاه و آن چوبی گردباشد که بر آن جویچه‌مانندی کنده و رسن بر وی گذاشته آب کشند. (آنندراج). و رجوع به بَکرة شود.

بکران. [بُ] (اِخ) دهی جزء بلوک کلاته دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بکراوی. [بَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به بنی ابی‌بکربن کلاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به اللباب شود. ||منسوب است به ابوبکر ثقفی از صحابه‌ای که به بصره آمده‌اند. (از سمعانی).

بکراهت. [بِ کَ هَ] (ق مرکب) بزور. با کراه.

بکراهی. [بَ] (اِ) بکرایی. بکرهی. بکروی. میوه‌ایست. رجوع به بکرایی شود.

بکرایی. [بَ] (اِ) بکراهی. بکرهی. نام میوه‌ایست میان نارنج و لیمو لیکن از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر میباشد و شیرین هم هست و آن در ولایت ایگ و شبانکاره بسیار است. (برهان). هزوارش بکرا[4] پهلوی ترک[5] بمعنی گیاهان و میوهٔ شیرین تره میوهٔ شبیه به لیموی شیرین و تلخ‌مزه. (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی بکروی است. (جهانگیری). توسرخ. (فرهنگ فارسی معین). نام میوه‌ایست میانهٔ نارنج و لیموشیرین است در فارس خاصه در ولایت ایگ که ایج معرب آنست و شبانکاره که ولایتی است معروف، بسیار بهم رسد و آن را بکرهی نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از سروری) (از رشیدی).

بکربیک زمکان. [بَ بَ کِ زَ] (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. آب آن از رودخانهٔ زمکان. محصول آن غلات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بکرد. [بِ کَ] (اِخ) قریه‌ای است به سه‌فرسنگی مرو. (از سمعانی). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۵۷ شود.

بکردار. [بِ کِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[6] بطریقه و برفتار و مانند و مثل. (ناظم الاطباء). چون. بسان:

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بکردار روشن‌چراغ. فردوسی.
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
پیامی بکردار تیر خدنگ. فردوسی.

1 - در ناظم الاطباء [بُ کُ].
2 - [بِ کَ] (انجمن‌آرا).
3 - از: بکر عربی بمعنی دوشیزه + آن علامت جمع فارسی.
4 - bakrâ, b(a)karâ.
5 - tarak.
6 - از: ب حرف اضافه + کردار، اسم مصدر.

زد کلوخی بر هبا ک آن فژا ک
شد هبا ک او بکردار مغا ک. طیان مرغزی.
بکردار چراغ نیم‌مرده
که هر ساعت فزون گردش روغن.
منوچهری.
تن او را بکردار جامه‌ست راست
که گر بفکند ور بپوشد رواست. اسدی.
||(ق مرکب) در عمل. عملاً. مقابل بلفظ:
بکردار کرد آنچه با ما بگفت
که ما را سپهر بلندست جفت. فردوسی.
دوروی و فریبنده و زشتخوست
بکردار، دشمن، بدیدار، دوست. اسدی.

بکردن. [بِ کَ دَ] (مص) کردن:
مادر می را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان. رودکی.
پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.
و رجوع به کردن شود.

بکردی. [بِ کَ] (ص نسبی) منسوبست به بکرد که قریه‌ای است به سه‌فرسنگی مرو. (از سمعانی).

بکروی. [بَ رَ] (اِ) بمعنی بکرایی است که آن میوه‌ای باشد شیرین میان نارنج و لیمو. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از آنندراج) (از مؤید الفضلاء). رجوع به بکرایی شود. ||(ص) بسیار شرابخوار. (ناظم الاطباء).

بکرة. [بَ رَ] (ع اِ) چرخ چاه و آن چوبی گرد باشد که بر آن جویچه‌مانندی کنده و رسن بر وی گذاشته آب کشند. (منتهی الارب). چرخ چاه که با آن آب کشند. ج، بَکَر، بکرات. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). چرخ چاه. (مهذب الاسماء). چرخی که بر سر چاه نصب کنند. (غیاث): و هی عجلات تکون للواحدة منهن أربع بکرات کبار. (ابن بطوطه)؛ ارابه‌ها یا چرخهایی است که یکی از آنها چهار چرخ بزرگ دارد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به بکران شود:
به لوح پای و به پا چاه و قرقره بکره
به نایژه بمکوک و به تار و پود ثیاب.
خاقانی.
||چوب گرد که در میان چرخ و دولاب میباشد. (آنندراج). ||حلقهٔ کوچکی از حلیهٔ شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حلقهٔ دوال شمشیر. (مهذب الاسماء). ||شتر مادهٔ جوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دختر جوان. ج، بکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چرخ کوچک که جولاهگان کلاوه را بر آن کشیده و بگردش آورده ریسمان بر ماشور پیچند، بهندی چرخی نامند. (غیاث). ||محالة[1] شتاب‌رو و به این معنی بَکَرة نیز آمده است و قال الاصمعی: اذا کانت علی رکیة مستوح فهی بکرة و اذا کانت علی رکیة جرور فهی محالة. ج، بَکَر بَکَرات. ||جماعت: جاؤوا علی بکرة أبیهم؛ اذا جاؤوا معاً و لم‌یتخلف منهم أحد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بکرة. [بَ رَ] (ع اِ) تأنیث بَکر. قال ابوعبید: البکر من الابل بمنزلة الفتی من الناس و البکرة بمنزلة الفتاة. (از منتهی الارب).

بکرة. [بُ رَ] (ع اِ) بامداد. پگاه. (منتهی الارب). بامداد. پگاه. یقال أتیته بکرة؛ أی باکراً. ج، بُکَر.[2] (ناظم الاطباء). بامداد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷) (غیاث) (مهذب الاسماء). صباح. سحر. غدوه. غدات. مقابل عشی: بکرةً و عشیاً(قرآن ۱۱/۱۹). مقابل اصیل: بکرةً و أصیلاً (قرآن ۵/۲۵).
– بکرهٔ حساب؛ صبح محشر است. (انجمن‌آرا).
– بکرهٔ حیات؛ کنایه از ایام شباب. (انجمن‌آرا).

بکرة. [بَ رَ] (اِخ) ابوبکرهٔ نقیع، صحابی بود که پدرش حارث یا مسروح نام داشت و او چون در روز طایف از قلعه بر چرخ آویخته بزیر آمد آن حضرت صلی‌الله علیه وآله او را به ابوبکرة کنیت کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکره. [بُ رَ / رِ] (اِ) میکده و میخانه. (ناظم الاطباء).

بکره. [بُ رَ / رِ] (از ع اِ) چرخ چاه. (ناظم الاطباء).

بکرهی. [بَ رَ] (اِ) بکراهی. بکروی. بکرایی:
بخانه درون بود با بکرهی[3]
نهاده برش نار و سیب و بهی.
فردوسی (از رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از جهانگیری).
رجوع به بکروی شود.

بکری. [بِ] (حامص) دوشیزگی. بکر بودن.
– بکری داشتن؛ دوشیزگی داشتن. بکارت داشتن:
من آن زن‌فعلم از حیض خجالت
که بکری دارم و شویی ندارم. خاقانی.
||تازگی. نوی. ||ابداع. ابتکار:
سرحد خلقت شده بازار او
بکری قدرت شده در کار او. نظامی.

بکری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به ابوبکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||منسوب به بنی‌بکربن عبدمناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از سمعانی) (آنندراج). ||منسوب به بنی‌بکربن وائل. (منتهی الارب) (از سمعانی) (آنندراج). ||منسوب به بکربن عون نخعی. (از سمعانی).

بکری. [بَ] (ص) مست. (آنندراج):
باز خم باده پریخانه شد
دختر رز، بکری پیمانه شد.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

بکزادگی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) بیک‌زادگی. (فرهنگ فارسی معین). ||بزرگزادگی. نجیب‌زادگی. (فرهنگ فارسی معین).

بکزاده. [بَ دَ / دِ] (ص مرکب) بکزاده. بیک‌زاده. بیگ‌زاده. ||امیرزاده. ||بزرگزاده. نجیب‌زاده. (فرهنگ فارسی معین).

بکس. [بُ] (فرانسوی، اِ)[4] جنگ با مشت. رجوع به بوکس شود.

بکس. [بَ] (ع مص) غلبه کردن بر خصم. (منتهی الارب) (از آنندراج). غلبه کردن بر دشمن. (از ناظم الاطباء).

بکسستن. [بُ سَ سْ تَ] (مص) شکستن و گسستن و شکسته شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به گسستن، و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۹ شود.

بکسلیدن. [بُ سَ دَ] (مص) گسلیدن. از هم جدا کردن بزور. ||بمجاز، ترک آشنایی کردن. بریدن از کسی. دوری کردن از او. رجوع به گسلیدن شود.

بکسمات. [بَ سَ] (اِ)[5] بقسمات. نوعی از نان روغنی باشد که روی آن را مربع‌مربع بریده بپزند و بیشتر مسافران بجهت توشهٔ راه بردارند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا). نوعی از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهت توشه بردارند. (رشیدی) (از جهانگیری) (از هفت قلزم) (از آنندراج). نان سوخاری. (یادداشت مؤلف). توشه‌ایست که از آرد و دوغ پزند. (شرفنامهٔ منیری) (از مؤید الفضلاء):
تو ز بکسمات و حلوا بجمازه بند محمل
که بدین جمازه بتوان سفر حجاز کردن.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا).
عصرها باید که تا بسحاق حلّاجی دگر
مادح حلوا شود یا مدح‌خوان بکسمات.
بسحاق اطعمه.
در کلیچه یک زمان سرگشته‌ام
یک نفس در بکسمات آغشته‌ام.
بسحاق اطعمه.

بکسة. [بُ سَ] (ع اِ) شش‌خنج کجین و آن را کجة[6] هم گویند و هی خرقة یدورها الصبی کأنها کرة یتقامر بها. (منتهی الارب).

---

۱ - دولاب و چرخ چاه کلان.
۲ - در منتهی الارب: بَکَر.
۳ - نل: بکروی. (جهانگیری).
4- Boxe.
5- Biscuit.
۶ - در متن به غلط لجة است.

شش‌خنج کجین و آن را کجه هم گویند. (آنندراج). گویی که کودکان از پارچه درست میکنند و بدان بازی مینمایند و آن را کجهٔ نیز گویند.||پاره‌ای از سفال. (ناظم الاطباء).

بکسه. [بُ سَ / سِ] (اِ) حصّه و پارچه‌ای از گوشت را گویند. (برهان). قطعه‌ای از گوشت. (ناظم الاطباء). پارچهٔ گوشت. (رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

بکش. [بَ][1] (ع مص) گشادن زانوبند شتر خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکش. [بَ] (اِخ) نخستین طایفه از طوایف اربعهٔ ایلات ممسنی فارس و دارای چندین تیره‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

بکش. [بَ کِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش فهلیان و ممسنی و شهرستان کازرون. آب آن از رودخانهٔ کنی و چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، برنج، میوه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغداری. سکنهٔ آن ۸۲۰۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بکشتن. [بِ کِ تَ] (مص) کشتن. بکاشتن:

که‌هرکس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت. فردوسی.

و رجوع به کشتن و کاشتن شود.

بکشتن فرمودن. [بِ کُ تَ فَ دَ] (مص مرکب) دستور کشتن دادن: گفتند بارخدایا دوست را بکشتن فرمایی؟ گفت بلی. (قصص الانبیاء ص۱۸۲).

بکش دودانگه بالا. [بَ کِ دُ گِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۲۵۳ تن. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بکش دودانگه پایین. [بَ کِ دُ گِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بکشه. [بَ شَ / شِ] (اِ) ریشی باشد که بر شکم و گردن مردم برآید و آن را بعربی نکفه گویند.(برهان) (آنندراج). ریشی که بر شکم و گردن مردم برآید. (ناظم الاطباء) (از سروری).

بکشیدن. [بِ کَ / کِ دَ] (مص) بردن: و لشکر وی را بکشید به سیستان. (تاریخ سیستان). ||برآوردن. بالا بردن. طویل و دراز کردن:

ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
تا گنبدگردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

||نوشیدن به یک نفس:

رطل دومنی بود به‌یک دم بکشیدش
آن ماه چنان باده کش و باده‌خور آمد.سوزنی.

و رجوع به کشیدن شود.

بکع. [بَ] (ع مص) پیش آمدن کسی را بمکروه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (اقرب الموارد). پیش آوردن کسی را چیزی که ناخوش آید. (مؤید الفضلاء). ||نیک بریدن چیزی را و پاره‌پاره ساختن آن را. (ناظم الاطباء). بریدن چیزی را. (از آنندراج) (منتهی الارب). ||غلبه کردن کسی را به حجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پیاپی سخت زدن کسی را بر هر جای از اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پیاپی زدن کسی را. (مؤید الفضلاء). ||پیاپی زدن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). ||بخشیدن تمام چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مؤید الفضلاء). ||سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی). به ملامت خاموش کردن. (مؤید الفضلاء). ||ما أدری أین بکع؛ نمیدانم که کجا رفت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) و آن لغت تمیم است. (از اقرب الموارد).

بکف آوردن. [بِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) بدست آوردن و تصرف نمودن. (ناظم الاطباء). در قبض و تصرف خود آوردن. (آنندراج):

مرد بخرد هرچه بخواهد بکف آرد. فرخی.

گر آری بکف دشمن پرگزند
مکش درزمان بازدارش ببند. اسدی.

تراکنون که بهار است جهد آن نکنی
که‌نانکی بکف آری مگر زمستان را
ناصرخسرو.

گردون بکفایت بکف آورد رکابش
آری چه عجب کسب شرف کار کفات است.
انوری (از آنندراج).

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری.
(گلستان).

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله‌الله که تلف کرد و که اندوخته بود. حافظ.

||ظاهر کردن. (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء).

بکف داشتن. [بِ کَ تَ] (مص مرکب) در دست داشتن و در تصرف خویش داشتن. (ناظم الاطباء).

بکف گرفتن. [بِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بدست گرفتن. بدست آوردن. تصرف کردن:

دختر چو بکف گرفت خامه
ارسال کند جواب نامه. نظامی.

بکک. [بُ کُ] (ع ص، اِ) نوجوانان سخت‌بدن. ||خران بانشاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بکل. [بَ] (ع مص) آمیختن سخن و جز آن، یقال بکل علینا حدیثه؛ أی خلطه. (منتهی الارب). آمیختن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). آمیختن سخن و جز آن. (آنندراج). ||بکل[2] السویق بالدقیق. (منتهی الارب). آمیختن پِسْت را با آرد. (از ناظم الاطباء). ||غنیمت گرفتن. ||بکیله ساختن[3]. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گرفتن بکیله را. (ناظم الاطباء). بکیل ساختن. (تاج المصادر بیهقی).

بکل. [بَ] (ع اِ) غنیمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آمیزش. (منتهی الارب) (آنندراج).

بکلر. [بِ / بَ لَ] (ترکی، اِ) بگلر. بیگلر. لفظ ترکی است و بمعنی بزرگ و امیر است چه بیک یا بک بمعنی بزرگ است و «لر» مخفف «لار» است که ضمیر جمع غایب باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بکلربک و بکلربکی شود:

هست طاغی بکلر زرین‌قبا
هست شا کر خستهٔ صاحب‌عبا. مولوی.

بک‌لک. [بُ لُ] (اِ مرکب) رجوع به بک و لک شود.

بکلة. [بِ لَ] (ع اِ) سرشت و طبیعت و خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرشت. (مهذب الاسماء). طبیعت. (از اقرب الموارد). ||هیئت و صورت و حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هیئت. (از اقرب الموارد)[4]. ج، بِکَل. (از اقرب الموارد).

بکله. [بَ لَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

بکلی. [بِ کُلْ لی] (ق مرکب)[5] تمام. تمام و کمال. کلاً. تماماً. بالمره:

ما بمردیم و بکلّی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم. مولوی.

و رجوع به کل شود.

بکم. [بَ کَ] (اِ)[6] بگم. بقم. چوبی سرخ که

۱ - از باب نصر. (ناظم الاطباء).
۲ - از باب نصر. (منتهی الارب).
۳ - آرد با رب یا به روغن و خرما سرشته. و رجوع به بکیله شود.
۴ - در اقرب الموارد دو معنی دیگر بصورت مستقل بدین سان آمده است: زیّ. حال و خلقت.
۵ - از: پیشوند ب + کل عربی + ی نسبت.
6- Coesalpinia Sappan. Hematoxylon. «گل گلاب ص۲۲۳». و رجوع به فرهنگ روستائی ص۲۵۴ شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند و بقم معرب آنست. (برهان). بقم و چوبی سرخ که در رنگرزی بکار برند. (ناظم الاطباء). چوب سرخ که پشم و ابریشم بدان رنگ کنند، بقم معرب آن. (رشیدی) (از جهانگیری). بقم. (سروری) (از انجمن‌آرا). و رجوع به بگم و بقم شود:

هرکه در دنیا شود قانع به کم
سرخ‌رو باشد بعقبی چون بکم.

فرزدق (از رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از جهانگیری).

بکم. [بَ / بَ کَ] [1] (ع مص) گنگ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لال شدن.

بکم. [بَ] (ع مص و حامص) گنگی یا عجز بیان و بلاهت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث). بَکامة. (منتهی الارب). و رجوع به بکامة شود. ||گنگ و کر و کور پیدا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گنگی و کری و کوری مادرزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکم. [بُ] (ع ص) ج اَبکم. (از منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۱) (ناظم الاطباء). گنگ. (غیاث). بُکمان. رجوع به بکمان شود.

— صم و بکم؛ کران و لالان (گنگان):

صم بکم عمی فهم لایرجعون. (قرآن ۱۸/۲)؛ آنان کر و کورند و از ضلالت خود باز نمیگردند... صم بکم عمی فهم لایعقلون. (قرآن ۱۷۱/۲)؛ آنها کر و گنگ و کورند [کفار] چه عقل خود را بکار نمی برند.

من ندانم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمی من از غیر او. مولوی.

زبان‌بریده بکنجی نشسته صم بکم [2]
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.
(گلستان).

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کرّوبیان صم و بکم. (بوستان).

و رجوع به صم شود.

بکماء. [بَ] (ع ص) نعت مؤنث أبکم. (منتهی الارب). مؤنث أبکم یعنی زن گنگ و کر و کور مادرزاد. ج، بُکم و بُکمان. (ناظم الاطباء).

بکمار. [بُ] (اِ) فاتح و رئیس و بزرگ. (ناظم الاطباء).

بکماز. [بِ / بَ] (اِ) نبید باشد. (صحاح الفرس). شراب را گویند. (سروری) (معیار جمالی). نبید و شراب. (شرفنامهٔ منیری). نبیذ. (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). می. خمر. مدام. مُل. باده. و رجوع به بگماز شود. ||مهمانی مطلقاً. (برهان). مهمانی. (شرفنامهٔ منیری). ||غم و اندوه. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). ||پیالهٔ شراب. (برهان) [3]. و رجوع به بگماز شود.

بکماز کردن. [بِ ما کَ دَ] (مص مرکب) مجلس شراب داشتن. (برهان). می گساردن. و رجوع به بگماز کردن شود.

بکمال. [بِ کَ] (ق مرکب) [4] بحد کمال. در نهایت کمال. کامل.

بکمان. [بُ] (ع اِ) ج بکیم و اَبکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج بکیم بمعنی گنگ. (آنندراج).

بکندی. [بَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۱۰۶۲ تن. آب آن از قنات و چشمه‌سار. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آن جاجیم، گلیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بکنک. [بِ کَ / بَ نَ] (اِ) بگنگ. حیوان دم‌بریده را گویند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (سروری) (از انجمن‌آرا) (از غیاث).

بکن کردن. [بَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) بریان کردن آرد نخود. (ناظم الاطباء). ||انهادن گرد خشک در دهان. (ناظم الاطباء).

بکنی. [بَ] (اِ) بگنی. رجوع به بگنی شود.

بکوء. [بُ] (ع مص) کم‌شیر شدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک‌شیر شدن ناقه (زوزنی). بَکء. بکاءة. بکأً. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مذکور شود.

بکور. [بَ] (ع اِ) باران اول وسمی [5]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، بُکُر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||خرمابن زودرس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرمابن زودرس. ج، بُکُر [6]. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ثمره. (از اقرب الموارد). ||نوباوه. (آنندراج).

بکور. [بُ] (ع مص) پگاه برخاستن و در بامداد رفتن. (غیاث). پگاه برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن، و الفعل من نصر یقال: بکر علیه و الیه و فیه؛ یعنی آمد او را بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پگاه برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن. (آنندراج). بامداد کردن. (تاج المصادر بیهقی). سحرخیزی. ||و بکرت علی الحاجة؛ بامداد رفتم برای حاجت. (ناظم الاطباء).

بکوریة. [بُ ری یَ] (از ع، اِ) اکبریت اولاد. بکوریت. (از ناظم الاطباء). ارشدیت فرزندان.

بکوس. [بَ] (اِخ) رجوع به با کوس و تاریخ علوم عقلی شود.

بکوک. [بَ] (اِ) نشانهٔ تیر باشد که عربان هدف خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). نشانهٔ تیر. (رشیدی) (سروری) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||ظرفی باشد که آن را بصورت حیوانی ساخته باشند و بدان شراب خورند [7]. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). رجوع به بکول شود. ||ظرف و جام شرابخوری را نیز گفته‌اند. (برهان).

بک و لک. [بُ کُ لُ] (ترکیب عطفی) پک و لک. لک و پک. از اتباع است همچون خان‌ومان و تارومار، بمعنی ناهموار و درشت. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا). بک‌لک. (از آنندراج). ||بی‌عقلی. بی‌هنری. (برهان) (ناظم الاطباء). از قبیل توابع‌اند و هر دو رعنایی و بهتری باشد. (صحاح الفرس). رعنایی و بی‌هنری باشد. (معیار جمالی: پک و لک). بی‌عقل و بی‌هنر آمده و آنرا لک و بک نیز گویند. (انجمن‌آرا) (از آنندراج):

آن یکی بی‌هنر عزیز چراست
وآن دگر مانده خوار زیر سمک
این علامت نه فرهی باشد
پس چه دعوی کنی بدو بک و لک.

خسروی (از صحاح الفرس).

رجوع به بکخیان شود. ||بی‌مغز و میانه‌تهی که مخفف پوک است. ||مخفف پتک آهنگران نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به پک و لک شود.

بکونک. [بَ نَ] (اِ) بکونه. شمشیر چوبین را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). شمشیر چوبین. بنونک نیز گویند و بلونک و بلونه، به لام نیز گفته‌اند. (رشیدی). شمشیر چوبین باشد و آنرا بلونک نیز خوانند. (از جهانگیری). شمشیر چوبین را گویند و آنرا بکونه خوانده‌اند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

بکونه. [بَ نَ / نِ] (اِ) بمعنی بکونک است که شمشیر چوبین باشد. (برهان) بکونک است. (از جهانگیری). رجوع به بکونک شود.

بکة. [بَ کْ کَ] (اِخ) مکهٔ معظمه، یا آنچه مابین دو کوه مکه است، یا موضع بیت، یا طوافگاه آن بدان جهت که ازدحام مردم در آن میشود یا گردن جباران را میشکنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). یکی از نامهای مکهٔ مکرمه است نظر به روایت، این

---

۱ - در اقرب الموارد مصدر کلمه درین معنی بَکَم است.

۲ - در فارسی به صورت مفرد به کار میرود.

۳ - بکمز و بکماز، بدین معانی ترکی است. «جغتائی ۱۵۹» (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - از: ب حرف اضافه + کمال.

۵ - وَسمیّ؛ باران نخستین بهار.

۶ - در اقرب الموارد به سکون کاف است.

۷ - در این معنی به صورت بکول هم آمده.

نام مخصوص وسط شهر و حرم شریف بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). نام قدیمی مکهٔ معظمه. (غیاث) (آنندراج). اندرون مکه. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷) (مهذب الاسماء). ام‌القری. نام بطن مکه و از این رو بدین نام خوانده شده که مردم در آنجا ازدحام می‌کردند یا گردن جباران را می‌شکنند. (از اقرب الموارد).

بکة. [بَ کْ کَ] (ع مص) دریدن و پاره‌پاره کردن و ریزه‌ریزه نمودن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مزاحمت کردن و رنجاندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرمی کردن و رحم نمودن با کسی، از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بازداشتن نخوت کسی را و پست گردانیدن او را و برانداختن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شکستن گردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حاجتمند شدن. ||سخت‌بدن گردیدن از دلاوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||در مشقت انداختن زن را بجماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در مشقت انداختن. (آنندراج). ||فراهم و مزدحم ساختن خران و جز آنها را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکه. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان طهران، در ده‌هزارگزی جنوب باختر علیشاه‌عوض. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و انگور. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بکهان. [بَ] (اِ) بکهاین. یک نوع غله که سنگ‌اشکن و سنگ‌اشکنک نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از رشیدی). نوعی از غله است. (آنندراج).

بکهوجتان. [بَ] (اِ) خرپشته باشد و آن هر چیز درازی است که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مالیده و پست شود. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج). خرپشته. (رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (سروری). ||بالش کوچکی که در زیر بار قرار بدهند. (ناظم الاطباء).

بکی. [بَ کی] (ع اِ)[1] نباتی است، بکاة یکی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بکا و بکاة شود.

بکی. [بَ کی ی] (ع ص) بسیار گریه کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکی. [بُ کی ی] (ع اِ) ج باکِ و باکی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بکی. [بَ کْ کی] (ص نسبی) منسوب است به بعلبک چه منسوب به این شهر را بعلی و بکی هردو گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به بعلبک شود.

بکیاسا. [بِ کْ] (اِ) بکپاسا. سرباری را گویند و آن بستهٔ کوچکی است که بر بالای بار ستور بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). پشتهٔ کوچک که بالای بار کنند و سربار نیز گویند. (رشیدی) (سروری). پشتهٔ کوچک که در روی بار استر و خر گذارند و آن را سرباری نیز گویند. (انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری). علاوه. (از هفت قلزم).

بکیان. [بَ کی یا] (اِخ) دهی از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۴۷۰ تن. آب آن از رود کر و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکیء. [بَ] (ع ص) بکیئة. ناقة بکیء، و ناقة بکیئة؛ ماده‌شتر کم‌شیر. ج، بکاء و بکایا. (ناظم الاطباء).

بکیت. [بَ] (اِ) بکیتا. اعیان و اشراف. (ناظم الاطباء).

بکیره. [بَ رَ] (ع اِ) نوباوه. نوبر. باکوره. ||خرمابن زودرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بکیشه. [بُ کَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. آب آن از رود شطیط و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بکیک. [بَ] (ع ص) ذکر بکیک؛ شمشیر در خاک‌اندازنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بکیل. [بَ] (ع ص) خوش‌نما در لباس و رفتار، یقال هو جمیلٌ بکیلٌ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||گوسپندان آمیخته با گوسپندان دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یقال ظلت الغنم بکیلة واحدة و عبیثة واحدة؛ اذا لقیت الغنم غنماً اخری فاختلط بعضها ببعض و هو مثل یضرب فی اختلاط القوم و تساویهم فی‌الفساد ظاهراً و باطناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرد یا ربُ با روغن و خرما سرشته یا پِست با خرما و شیر یا آردی که به پِست مخلوط کرده با آب و روغن یا زیت ترکرده باشند. (آنندراج). خرما و پِست بشیر کرده. (مهذب‌الاسماء). بکالة. (منتهی الارب). و رجوع به بکالة شود.

بکیلة. [بَ لَ] (ع اِ) غنیمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طبیعت. ||میش و بز با هم‌آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بکیم. [بَ] (ع ص) اَبکم. (منتهی الارب). ابکم. مرد گنگ و کر. ج، بُکمان. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). و رجوع به ابکم شود.

بکیة. [بَ کی یَ] (ع ص) بکیء. ناقة بکیء و بکیة؛ ماده‌شتر کم‌شیر. ج، بِکاء، بکایا. (منتهی الارب). و رجوع به بکیء شود.

بگ. [بَ / بِ] (ترکی، اِ) مأخوذ از بیک ترکی و در سابق یکی از القاب بزرگ بوده که به امیران و سرداران میداده‌اند مثل آنکه اخیراً در ممالک عثمانی چنین بود و پادشاه را خان و سردار بزرگ را بگ می‌گفته‌اند ولی الحال از القاب پست بشمار آید. (ناظم الاطباء). مخفف بیگ ترکی بمعنی امیر است. (غیاث) (آنندراج). بزرگ:

بوالبشر[2] کو علم‌الاسمابگ است
صدهزاران علمش اندر هر رگ است.
مولوی.

بگاره. [بِ گْ گا رَ / رِ] (اِ) قسمی از قایق بزرگ که دارای شراع است. (ناظم الاطباء).

بگان. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۴۹۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بگان. [بِ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانه، محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بگاول. [بَ وُ] (اِخ) دهی از دهستان بالاولایت، بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۴۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه، و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بگاه. [بِ] (ق مرکب)[3] پگاه. بوقت. (ناظم الاطباء). بوقت و زود. (رشیدی). معنی ترکیبی آن بروقت است زود و شتاب. (آنندراج). و بگه مخفف آن. می‌گویند بگه‌خیزی کرد؛ یعنی بروقت برخاست و دیر نکرد و این مجاز است چه معنی دیر نکردن از آن مستفاد می‌شود. (آنندراج). جمهور شعرا بگاه و بیگاه به هم جایز ندارند و اگر کسی روا دارد جواز آن را وجهی توان نهاد چه بیگاه و بگاه بمعنی دیر و زود مستعمل است نه بمعنی باوقت و ناوقت. (المعجم): بگویی به لشکر تا امشب همه کارهای خویش را ساخته کنند و بگاه... حاضر آیند. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - در «ب ک ی» آمده و بکاة در «ب ک ء» است.

۲ - نل: مصطفی.

۳ - از: ب حرف اضافه +گاه.

واجب آن شد که بامداد بگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه. نظامی.
– بگاه‌تر؛ زودتر: و او را اعلام داد تا بگاه‌تر در غَلَس بیامد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰).
– بگاه خاستن؛ سحرخیزی. صبح زود برخاستن:
بگاه خاستن آمد نشان نهمت مرد
که روز ابر همی باز به رسد بشکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
– بگه‌خیزی کردن؛ بوقت برخاستن و دیر نکردن. (رشیدی).
رجوع به بگاه شود. ||صبح نخست و کاذب. صبح و بامداد و هنگام فجر. (از ناظم الاطباء). سحر و صبحدم. (آنندراج):
مرا گفت شاهت بخواهد بگاه
به تو بازبخشد همان جایگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
در آن تفکر مانده دلم که فردا را
بگاه این شب تیره چه خواهدم زادن.
مسعود سعد.
بخنده گفت که چون روزه رفت و عید آمد
بهانه کم کن و امروز جام باده بخواه
جواب دادم و گفتم که خسرو انجم
بگاه برننشست و هنوز هست بگاه. فلکی.
طعام او از آن که بگاه دانهٔ خرما چیدی و شبانگاه فروختی و در وجه قوت نهادی. (تذکرةالاولیاء عطار).
پیشم آمد بگاه در راهی
نغز مردی شگرف برناهی. ؟(از المعجم).
– بامداد بگاه؛ صبح زود. صبح نخست:
مرا مبشر اقبال بامداد بگاه
نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه.
ظهیر فاریابی.
مرا چندین انتظار به چه سبب فرمودی بامداد بگاه قاصد در راه کرده‌ام. (سندبادنامه ص۱۰۷).
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه
که فرمان دهد بامدادان بگاه. نظامی.
بامداد بگاه مادر من بحضرت خواجه رفت. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۲۵).

بگتاش. [بِ] (ترکی، اِ مرکب)[1] مرکب است از لفظ بگ که مخفف بیگ است که بترکی بمعنی صاحب و امیر باشد و تاش بمعنی غلام پس بمعنی مجموعهٔ صاحب غلامان است و میتواند که بمعنی هم‌خداوند باشد چه در ترکی لفظ تاش و داش برای اشتراک آید. (غیاث). رجوع به بکتاش شود.

بگتاش‌آباد. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ رازآور و محصول آن غلات، حبوب، برنج، چغندرقند، توتون است. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بگتر. [بَ تَ] (اِ) نوعی از سلاح جنگ باشد، و آن آهنی چند است که بهم وصل کرده‌اند و بر روی آن مخمل و زربفت و امثال آن کشیده‌اند و در روزهای جنگ پوشند و به ترکی قتلاو گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (از آنندراج). کلمهٔ ترکی جغتایی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نوعی از لباس آهنین که‌در روی آن مخمل و زربفت کشیده در روز جنگ پوشند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی). جامه‌ایست که در روز جنگ پوشند و گاهی از مخمل سازند و پاره‌های آهن موصل بر روی آن کشند. (رشیدی). پاره‌های آهن موصل که مخمل به روی آن کشند و در روز جنگ پوشند و آن تابهای آهنی باشد که بر آن مخمل یا نبات کشیده استعمال مینمایند. (غیاث). نوعی از سلاح باشد که در روز جنگ پوشند. (جهانگیری). سلاح آهنین که در وقت جنگ پوشند. (شرفنامهٔ منیری):
بسر بر نهاده ز زر مغفری
ز پولاد کرده به بر بگتری.
ابوشکور (از سروری) (شعوری).
ز تیر چارپر وزگرز ششپر
سپرها چون زره مغفر چو بگتر.
محمد عصار (از شعوری ج ۱ ص ۱۳۶).
دیدهٔ زره بر روی خود و برگستوان و بگتر و کجین دوختند. (نظام قاری).

بگترپوش. [بَ تَ] (نف مرکب) زره‌پوشیده. (ناظم الاطباء).

بگتری. [بَ تَ] (ص نسبی) پوشندهٔ بگتر. ||آنکه بگتر میسازد. (ناظم‌الاطباء). بگترساز.

بگ‌دانه. [بَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان کوه مره‌سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن میوه، برنج و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و باغداری. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بگدلی. [بَ دِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل آقاجری کوه‌گیلویه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

بگده. [بِ دَ] (اِ) کارد پهن و بزرگ و ساطور. (ناظم الاطباء).

بگرد. [بِ گَ] (اِ) بمعنی تباه و ضایع. (غیاث) (آنندراج).
– بگرد بودن؛ خراب و تباه بودن.
– بگرد رفتن؛ خراب و تباه شدن. (غیاث) (آنندراج):
ز رفتن تو دل خاکسار رفت بگرد
بنای صبر و شکیب و قرار رفت بگرد.
صائب (از آنندراج).
ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما
بگرد رفت سحر پیش ظلمت شب ما.
ظهوری (از آنندراج).

بگرد آوردن. [بِ گَ وَ دَ] (مص مرکب) بگردش آوردن. (آنندراج). ||به خاک افکندن. پست کردن. نابود کردن. کشتن:
که با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم بگرد. فردوسی.

بگرس. [بَ رَ] (اِ) نوعی از سقرلات خوب که کلاه بارانی از آن سازند و آب در آن کم سرایت کند و به روغن چرب نشود:
بارگاه طرب باده‌پرستان ابر است
شفق بگرس بارانی مستان ابر است.
زکی ندیم (از آنندراج).

بگزاده. [بَ دَ / دِ] (ص مرکب) شاهزاده. (ناظم الاطباء). امیرزاده و رئیس و شریف. (آنندراج). پسر امیر. امیرزاده. بیگزاده. بکزاده. ||سوار. (ناظم الاطباء).

بگسی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن گندم، جو، برنج و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بگشان. [بَ] (اِ) انجمن اعیان و اشراف. (ناظم الاطباء).

بگشتن. [بِ گَ تَ] (مص) تغییر کردن. دیگرگون شدن. امتقاع؛ بگشتن رنگ روی. بگشتن رنگ، مزه، طعم، بوی، خوی، سرکه و جز آن، تغییر کردن: از خشم گونهٔ او بگشت:
گلگون‌رخت چو شست بهار از وی
بگذشت گل بگشت ز گلگونی.
ناصرخسرو (تعلیقات دیوان ص۶۷۶).
– از حال بگشتن؛ تغیر. (زوزنی). تغییر یافتن: هرچه جوهر و سیم و مشگ بود از حال بگشته بود. (مجمل التواریخ). رجوع به گشتن شود.
||گردش کردن. دور زدن:
بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش مغز و پر از داد دل. فردوسی.
زان مثل کار من بگشت و بتافت
که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.
– بگشتن از؛ عدول کردن از. میل کردن از. انعدال. انحراف. تحرف. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بازگشتن. مراجعت کردن:
خربزه پیش وی نهاد اشن
وز براو بگشت حالی شاد. غضایری رازی.
||زوال. زویل. (تاج‌المصادر بیهقی). زوال. (ترجمان‌القرآن). ||سیاحت کردن. گردیدن. تفرج کردن. ||صد. (تاج‌المصادر بیهقی).

۱ - از: بگ (=بیک) + تاش پسوند اشتراک. رجوع به جغتایی ۱۹۷ شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

صدود. ||حَید. (ترجمان‌القرآن) (تاج المصادر بیهقی). مَحید. (تاج‌المصادر بیهقی). حیدوده. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

بگشن آمدن. [بِ گُ مَ دَ] (مص مرکب) در طلب نر برآمدن حیوان. طالب نر شدن ماده. و رجوع به گشن شود.

بگلر. [بِ / بَ لَ] (ترکی، اِ مرکب) بیگلر. امیر و بزرگ را گویند. (آنندراج). به ترکی امیر و بزرگ را گویند. (غیاث). و رجوع به بیگلر شود.

بگلو. [بَ لَ] (اِخ) تیره‌ای از چرام قسمت دوم از اقسام چهار بنیچهٔ ایل جا کی‌کهگیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

بگلربک. [بِ / بَ لَ بَ] (ترکی، اِ مرکب) بیگلربیک. بمعنی خان خانان و امیر امیران. (آنندراج) (غیاث).

بگلربیگی. [بِ / بَ لَ بَ] (ترکی، حامص مرکب، اِ مرکب) رئیس و امیر امیران. رجوع به بیک، بیگ و بیگلر شود.

بگل گرفتن. [بِ گِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از خس‌پوش کردن و مخفی نمودن باشد. (برهان) (انجمن‌آرا). خس‌پوش کردن. (رشیدی).

بگلیک. [بِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۱۰۲ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بگم. [بَ گَ] (اِ)[1] بمعنی بقم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند، و بقم معرب آنست. (برهان). بقم. (ناظم الاطباء). بکم. رجوع به بقم شود.

بگم. [بِ گُ] (ترکی، اِ) مخفف بیگم. (آنندراج). ملکه. ||مادر ملکه. ||زن نجیب و خاتون محترم. (ناظم الاطباء).

بگم. [بَ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بگم آقا. [بَ گُ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، بنشن و انگور است. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بگمار. [بُ] (ص) پیروز و مظفر و غالب. (ناظم الاطباء).

بگماز. [بِ / بَ] (ترکی، اِ) بمعنی شراب باشد. (از برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبیذ بود. (لغت فرس اسدی). شراب. (رشیدی) (اوبهی). باده. می:

ازین پس همه نوبت ماست رزم
ترا جای تختست و بگماز و بزم. فردوسی.

دو هفته بر آن گونه بودند شاد
ز بگماز وز بزم کردند یاد. فردوسی.

خوش بود بر نوای بلبل و گل
دل سپردن به رامش و بگماز. فرخی.

برافتاد بر طرف دیوار من[2]
ز بگمازها نور مهتابها. منوچهری.

به همه خلق ببند و بهمه خلق گشای
درهای حدثان و خمهای بگماز. منوچهری.

نخستین گرفتند بر خوان نشست
پس آنگه به بگماز بردند دست. اسدی.

ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز.
مسعودسعد.

میل طبع ملکان سوی نشاط است و طرب
اندرین فصل سوی[3] خوردن بگماز چو زنگ.
مسعودسعد.

بیازمای چو شاهان حلاوت و تلخی
حلاوت لب معشوق و تلخی بگماز. سوزنی.

آن راکه بدست خویش بگماز دهی
اقبال گذشته را به او بازدهی.
معزی نیشابوری (از حاشیهٔ برهان).

||شراب خوردن باشد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج). شراب‌خوری. (ناظم الاطباء). پیاله زدن. (از جهانگیری). باده گساری. باده گساردن:

برآمد ابر پیریت از بن گوش[4]
مکن پرواز گرد رود[5] و بگماز.
کسایی (از لغت فرس اسدی) (از صحاح‌الفرس).

به بگماز بنشست بنیان باغ
بخورد و به یاران او شد نفاغ.
ابوشکور (از اشعار پراکنده ص۱۰۲).

به بگماز بنشست یک روز شاه
همیدون بزرگان ایران‌سپاه.
فردوسی (از لغت فرس اسدی) (از صحاح الفرس).

به بگماز کوتاه کردند شب
بیاد سپهبد گشاده دو لب. فردوسی.

امر کن تا به در کاخ تو از عود کنند
آتشی چون گل و بگمار ببستان بگماز.
فرخی.

هوا ابر بست از بخور عبیر
بخندید بمّ و بنالید زیر
هم اندر بر کلهٔ زرنگار
به بگماز و رامش گرفتند کار.
اسدی (از انجمن‌آرا).

به بگماز یک روز نزدیک خویش
مرا هردو مهتر نشاندند پیش. اسدی.

نوازان نوازنده در چنگ، چنگ
ز دل برده بگماز چون زنگ، زنگ.
اسدی (ص ۳۸).

||پیالهٔ شراب. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج): بگماز چند؛ یعنی شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد. (رشیدی):

تو با این سواران بیا[6] ارجمند
بیارای دل را ببگماز چند. فردوسی.

آن راکه بدست خویش بگماز دهی
اقبال گذشته را بدو بازدهی.
امیرمعزی (از جهانگیری) (از انجمن‌آرا)[7].

||بمعنی مهمانی هم آمده است مطلقاً. (برهان). و بدین معنی ترکی است. «جغتایی ۱۵۹». (از حاشیهٔ برهان چ معین). مهمانی و ضیافت. (ناظم الاطباء). عشرت. (حاشیه فرهنگ اسدی). عیش. سور. بزم. ||غم و اندوه. (برهان). و بدین معنی ترکی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). غم و اندوه. (از ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از سروری).

بگماز کردن. [بِ / بَ کَ دَ] (مص مرکب) مجلس شراب داشتن. (از برهان). مجلس شراب داشتن و مهمانی نمودن. (ناظم الاطباء). بزم شراب داشتن. (از رشیدی). کنایه از مجلس شراب داشتن. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). ضیافت دادن. مهمانی کردن. می گساردن:

یکی بزم سام[8] آنگهی ساز کرد
سه روز اندران بزم بگماز کرد.
فردوسی (از جهانگیری).

بگمان افتادن. [بِ گُ اُ دَ] (مص مرکب) به شک و ابهام دچار شدن. گرفتار آمدن. شک. (ترجمان‌القرآن) (تاج‌المصادر بیهقی). تشکّک. (تاج المصادر بیهقی).

بگمان افکندن. [بِ گُ اَ کَ دَ] (مص مرکب)[9] به ابهام دچار کردن. ابهام. (تاج

---

1 - Coesalpinia Sappan.
مفردات ابن بیطار ج ۱ ص۲۴۳. گل گلاب ص۲۲۳ Hematoxylon و رجوع به فرهنگ روستایی ص۲۵۴ شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - نل: بام. (صحاح الفرس).
۳ - نل: میل بعضی ملکا سوی... (دیوان چ ۱۳۱۸ ص ۳۰۷).
۴ - نل: بنا گوش. (لغت فرس اسدی چ اقبال).
۵ - نل: دود. (صحاح الفرس چ طاعتی).
۶ - نل: ایا. (انجمن‌آرا). بس. (سروری).
۷ - مؤلف انجمن‌آرا شعر را شاهد برای پیالهٔ شراب آورده و تواند بود که برای شراب هم باشد.
۸ - نل: ساز. (از انجمن‌آرا).
۹ - از: ب + گمان + افکندن.

المصادر بیهقی). ریب. ریبه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تخیل. ارابة. (ترجمان‌القرآن).

بگنائی. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بگند. [بَ گَ] (اِ) آشیان که جا و مقام مرغان است. (برهان). آشیان مرغان. (ناظم الاطباء). آشیان و آشیانهٔ مرغ. (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

بگنگ. [بَ نَ] (اِ) حیوان دم‌بریده را گویند. (برهان) (رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (جهانگیری). رجوع به بکنک شود.

بگنی. [بَ] (اِ) پگنی. شرابی باشد که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند و آنرا به عربی نبیذ و بلفظ دیگر بوزه گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (جهانگیری). شراب برنج و ارزن و امثال آن. (رشیدی). نبیذ. بوزه. هک النبیذ فلاناً؛ دریافت او را بگنی. (منتهی الارب):

بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه
نه ز انگورست و نز شیره نه از بگنی نه از بخسم.
مولوی.

مست گشتم ز جرعهٔ بگنی
شد مزاجم ز بنگ مستغنی.
نزاری (از رشیدی) (از انجمن‌آرا).

- بگنی ارزن و جو؛ مِرز. (منتهی الارب).
- بگنی جو؛ جَعَة. (منتهی الارب).
- بگنی ارزن؛ نبیذ ذرت. (از صراح).

بگو. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درآگاه بخش سعادت شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بگومگو. [بِ مَ] (امص مرکب) از اتباع است. جدال لفظی. جر و بحث. مجادلهٔ لفظی. گفت‌وشنود. مجادله. مشاجره. محاجه.

بگومگو کردن. [بِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) جر و بحث کردن. مباحثه. مجادله. مشاجره. محاجه کردن. گفتگو کردن.

بگونیا. [بِ گُ] (لاتینی، اِ)[1] گیاهی از تیرهٔ بگونیاها با گلهای سرخ و سفید یا صورتی اصلش از آمریکای مرکزی است و در حدود چهارصد گونه از آن شناخته شده است. (از فرهنگ فارسی معین). انواع آن: پیازی. عادی. دائمی. برگی. رکس[2]. معین‌التجاری. کرکی. شکوفه‌ای.

بگه. [بِ گَهْ] (ق مرکب) بگاه. رجوع به بگاه و انجمن‌آرا و ناظم الاطباء و آنندراج و غیاث شود.

بگهان. [ ] (اِ) بگهیان. سنگ‌شکن. هندش کلتهی نامند. (آنندراج).

بگهتر. [بِ گَ تَ] (ق مرکب) بگاه‌تر و بهترین گاه. (ناظم الاطباء). وقت مناسب.

بگه‌جان. [بَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بگیارق. [بِ گْ رُ] (ترکی، اِ) غلامان یک صاحب. (غیاث) (آنندراج).

بگیر. [بَ] (اِ) بگیز. بکیر. فلوس. خیار شنبر. (ناظم الاطباء). رجوع به بکیر شود.

بگیربگیر. [بِ بِ] (امرکب) حالتی و وضعی که در آن حکومت افراد بسیاری را به قصد حبس یا کشتن دستگیر و بازداشت کند.

بگیر و ببند. [بِ رُ بِ بَ] (امرکب) آواز طبل آنگاه که اعلان منع آمد و شد شبانه را کنند. || حبس و توقیف افراد به دست حکومت: در طهران بگیر و ببند است.

بل. [بَ] (اِ) پاشنهٔ پای. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (شرفنامهٔ منیری). پَل. و رجوع به پل شود. ||| (ص) جفت. هم‌بازی. در قاین و بیرجند به معنی جفت در بازی، و در حصار و نامق (تربت حیدریه) به معنی همبازی است. (از فرهنگ فارسی معین). هریک از افراد بازی‌کننده در بازی الک‌دولک. (یادداشت مؤلف):

بیا که در همه عالم به مهربانی ما
کسی که عاشق صادق دگر نبیند بل.
نزاری قهستانی.

- هم‌بل؛ هم‌بازی در بازی الک‌دولک. (یادداشت مؤلف).

بل. [بَ] (ق) (تل و...) در اصطلاح عامیانهٔ فارسی‌زبانان، بالا و پایین و جابجا کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه). کتل و تل: وزارت کشاورزی از بودجهٔ خود تل و بل کرد و مقداری پیش‌قسط به زارعین داد. (از نطق مهندس فریور در جلسهٔ ۲۶ فروردین ۱۳۲۳ مجلس شورای ملی دورهٔ ۱۴ قانونگذاری).

بل. [بَ] (ع حرف) حرف اضراب است و هرگاه پیش از جمله‌ای بیاید حرف ابتداء باشد و مفهوم آن باطل کردن معنی ماقبل خود است چون «أم یقولون به جنة، بل جاءهم بالحق» (قرآن ۷۰/۲۳) که در این آیه گفتهٔ «به جنة» باطل، و نقیض آن مقرر شده است. و یا به معنی انتقال است از غرضی به غرضی دیگر، چون «و لدینا کتاب ینطق بالحق و هم لایظلمون بل قلوبهم فی غمرة...» (قرآن ۶۳/۲۳ و ۶۴). و صاحب مغنی آرد: «بل» بر جمله داخل شود چون این گفتار «بل بلد ملء الفجاج قتمه» که تقدیر آن چنین است: بل رب بلد موصوف بهذا الوصف قطعته. و هرگاه پس از بل، مفرد آید حرف عطف باشد چون: جاء زید بل عمرو. بل هرگاه پس از امر یا ایجاب درآید، ماقبل آن مسکوت‌عنه می‌ماند و حکم برای مابعد آن خواهد بود، چون: أکرم زیداً بل خالداً، و أکرمت عمراً بل زیداً. ولی آمدن آن پس ایجاب، اندک رخ میدهد و بهمین دلیل کوفیان نیز که بر سخن پیشینیان آگاه بودند، آن را منع کرده‌اند و بل هرگاه در سیاق نفی یا نهی آید، ماقبل خود را بر حال خویش نگاه میدارد و ضد آن را برای مابعد ثابت میکند، چون: ماعزل بکر بل خالد، و لاتهن عمراً بل زیداً، که شخص معزول خالد است و شخص اهانت‌شده زید. گاهی پس از ایجاب با «لا» همراه آید تأکیدکردن اضراب را، چون این بیت:

وجهک البدر، لا بل الشمس لو لم
یقض للشمس کسفة و افول.

و پس از نفی با «لا» همراه آید برای تأکید در مقرر داشتن ماقبل خود، چون این بیت:

و ماهجرتک، لا بل زادنی شغفاً
هجر و بعد تراخی لا الی اجل.

و صاحب صحاح از قول اخفش آرد که گاهی «بل» را برای قطع کردن سخنی و آغاز نمودن سخنی دیگر بکار برند، مثلاً کسی شعری را میخواند، در میان شعر گوید: بل «ماهاج احزاناً و شجواً قد شجا» که این بل جزء بیت نیست و آن را فقط بدان جهت آورده است تا نشانه‌ای باشد از انقطاع ماقبل، و یا از حذف برخی ابیات. (از اقرب الموارد). نه که، وی حرف عطف است. (دهار). لفظ عربی است که برای ترقی و اضراب آید، و فارسیان اکثر به زیادت کاف در آخر استعمال کنند. (غیاث‌اللغات). کلمه‌ایست که در ترقی چیزی یا در اعراض و اضراب از چیزی استعمال کنند و فارسیان اکثر به زیادت کاف بیانیه بر آن افزوده با وصف استعمال به معنی اصلی به معنی شاید آرند. (آنندراج). که. شاید. بلکه. اما. مخصوصاً. البته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کتاب مغنی ص۵۹ و سیوطی ص۱۷۴ شود:

نه مردم شمر بل ز دیو و دده
دلی کو نباشد به درد آزده. فردوسی.

وگر شگفت بیاید ترا از این سخنان
بر این هزار دلیل است بل هزار هزار. فرخی.

رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت
نه اهل قضااند بل از اهل قفااند. ناصرخسرو.

گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
او بهشتی نیست بل خود کافر است.
ناصرخسرو.

بر تلخی عیش دل بباید نهاد، بل دل از جان شیرین بر باید گرفت. (سندبادنامه ص۲۱۶).

به ده فرسنگ از کرمانشاهان دور

1 - Begoniacées. Begonia.
2 - Rex.

نه از کرمانشهان بل از جهان دور. نظامی.

تو ترازوی احدجو بوده‌ای
بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای. مولوی.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر. مولوی.

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم. مولوی.

عارضش باغی دهانش غنچه‌ای
بل بهشتی در میانش کوثری. سعدی.

شیوهٔ عشق اختیار اهل هنر نیست
بل چو قضا آمد اختیار نماند. سعدی.

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار. سعدی.

– لابل؛ نه بلکه:

معنی چشمهٔ زمزمی بل عیسی‌بن مریمی
لابل امام فاطمی نجل نبی واهل عبا.
ناصرخسرو.

و رجوع به «لابل» در ردیف خود شود.

بل. [بَ] (ع اِ) این کلمه گاهی بجای بنوا‌ل.... استعمال شود مانند بلحارث بجای بنوالحارث و بلقین بجای بنوالقین و بلخزرج بجای بنوالخزرج و بلهجیم بجای بنوالهجیم، و این از شواذ تخفیف است، و کذلک یفعلون فی کل قبیلة تظهر فیه لام المعرفة مثل بلعنبر و غیره، فأمسا اذا لم‌یظهر اللام فلایکون ذلک. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بل. [بَ ل ل] (ع مص) تر کردن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). بِلّة. و رجوع به بلة شود. ||پیوستن رحم. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). صلهٔ رحم کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است حدیث «بلوا أرحامکم و لو بالسلام». بِلال. و رجوع به بِلال شود. ||از بیماری به شدن. (المصادر زوزنی). به شدن از بیماری. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی الارب): بَلّ من مرضه؛ از بیماری خود شفا یافت. بَلَل. بُلول. و رجوع به بلل و بلول شود. ||عطا کردن و بخشیدن: بلّ یده؛ او را عطا کرد. (از اقرب‌الموارد). ||سیر کردن و رفتن در زمین: بل فی‌الارض. (از اقرب الموارد) (از منتهی‌الارب). ||فرزند بخشیدن: بلّک الله ابناً یا بابن؛ خداوند فرزندی ترا دهد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ظفر یافتن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||تخم افشاندن زمین را. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||نجات یافتن و رستگار شدن. (از ناظم الاطباء). ||درآویختن به چیزی. (از ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||حریص شدن به چیزی. (از منتهی الارب). ||ملازم گشتن به چیزی و ادامه دادن به صحبت آن. (از ذیل اقرب‌الموارد از لسان). ||سرگردان شدن و سر به بیابان زدن ستور. (از ذیل اقرب الموارد).

بل. [بَ ل ل] (ع ص) حریص. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنکه حقوق مردم را از خود به سوگند باطل کند و بازدارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دیردارندهٔ وام و سوگندخوار ستمکار. (از منتهی الارب). شخص مَطول. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||مرد سخت‌خصومت جنگجو. (منتهی الارب). ||(اِ) انین و ناله از خستگی. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). بَلیل. و رجوع به بلیل شود. ||(اِخ) از اعلام است. (از ناظم الاطباء).

بل. [بِ] (فعل امر) کلمهٔ امر، مخفف بهل، یعنی بگذار، از مصدر هلیدن. (از ناظم الاطباء). مخفف بهل است که امر بر گذاشتن باشد یعنی بگذار. (برهان). بگذار، مترادف بهل. (شرفنامهٔ منیری). بهل بوده و «ها» به کثرت استعمال حذف شده «بل» مانده است. (از فرهنگ خطی). بل = ول، مخفف بهل، و آن امر از هشتن و هلیدن است به معنی بگذار. (از فرهنگ فارسی معین):

بل تا جگرم خشک شود وآب نماند
بر روی من آبیست کزو دجله توان کرد.
آغاجی.

بل تا کف پای تو ببوسم
انگار[1] که مهر لالکایم. سنائی.

گفتم به ترک نان سپید سیه‌دلان
بل تا فنای جان بودم در فنای نان. خاقانی.

مرا گفتی بگو حال دل خویش
دلت خون میشود بل تا نگویم.
شرف شفروه (از آنندراج).

و رجوع به هشتن شود.

بل. [بِ] (اِ) ثمری است که پوست این را «شل» خوانند و شحم این را «بل» و تخم این را «تل». (از الفاظ الادویه). میوه‌ای هندی است مانند قثاء کبر و گویند مانند انار است و گویندنار هندی است و گویند نار دشتی است و گویند قثاء هندی و برّی است. پوست وی را «شل» خوانند و شحم وی را «بل» خوانند و حب وی را «تل» خوانند و محمد زکریا گوید: بل میوه‌ای از هندوستان است از درختی حاصل میشود مثل درخت زردآلو، بهترین آن، آن بود که شیرین باشد، درخت وی را حانا اقطی گویند. (از اختیارات بدیعی). گویند داروی هندی است و برخی گویند خیار دشتی را بل خوانند، و گویند میوهٔ او به کبر مشابهت دارد، و برخی گویند به زنجبیل ماند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). به لغت هندی اسم خیار هندی است، بزرگتر از خیار کبر و تخم او تلخ و مغزش چرب و پوست ثمر سیاه و اندرون او سفید و مایل به زردی، و مستعمل تخم اوست و مؤلف اختیارات بدیعی بل و شل و [تل] اجزاء یک ثمر دانسته و نه چنانست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). خیاریست هندوی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قرابادین). نام میوه‌ایست در هندوستان شبیه به بهی ایران و آنرا نار هندی نیز گویند و به شیرازی بل‌شیرین و به عربی طرثوث خوانند. و بعضی گویند میوه‌ای باشد هندی به بزرگی آلوچه و درخت آن به درخت زردآلو میماند. (برهان). درختی است در هندوستان که میوه‌ای شبیه به آبی دارد. نار هندی. بل‌شیرین. طرثوث. (فرهنگ فارسی معین).

بل. [بِ ل ل] (ع اِ) شفا از بیماری. (منتهی الارب). شفاء. (اقرب الموارد). ||(ص) مباح: هو لک حل و بل؛ یعنی مباح، یا شفاء، و یا از اتباع است. ||داهیه و صاحب ذکاء و فتنه: هو بل ابلال؛ او داهیهٔ دواهی و فتنه و صاحب ذکاء است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هو بذی‌بل؛ او چنان دور است که حالش معلوم نمیشود. و در آن دوازده لغت دیگر است. بلی و بلیان. (از منتهی الارب). و رجوع به بلی و بلیان شود.

بل. [بِ] (اِخ) (خدای زمین) یکی از سه رب‌النوع بزرگ که مورد عبادت تمام سومریها بود، و دو رب‌النوع دیگر یکی آنو (آقای آسمان) و دیگری اآ (صاحب درهٔ عمیق) است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۴). لفظ بل به معنی صاحب و خداوند، صورت اکدی بَعل سامیهای عربی است، و آن یکی از خدایان بزرگ دین بابلی است که در مآخذ قدیمتر نامش اِنلیل آمده است. (از دایرةالمعارف فارسی). در شهر بابل معبد بل رب‌النوع بزرگ بابلی‌ها واقع بوده است. برای اطلاع از وضع این معبد رجوع به تاریخ ایرا[ن] باستان ج ۱ ص ۳۸۱ شود: منم کوروش... عالم... شاه بابل، که سلسله‌اش موردمهـ[ر] بل و نَبو است و حکمرانیش به قلوب نزدیک... (از بیانیهٔ کوروش که بدست کوروش کنده شده و در حفریات آمده است. از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۳۸۶). آنوبانی‌نی پادشاه لولوبی... «ایشتار» را «لولوبی» نقش خود... است. آن کس که در کوه «باتیر» ... را محو کند به نفرین و این نقوش و ... و بل و بلیت و رامان و لعنت آنو و ... شمش... گرفتار باد و نسل او ایشتار ... واد...!. (از ترجمهٔ کتیبهٔ نقش برجسته‌ای در سر پل‌زهاب از کارهای آن... از تاریخ کرد ص ۲۵).

بل. [بِ] (اِخ)[2] الکساندر گراهام. فیزیکدان و

---

۱ - ن ل: پندار.
2 - Bell, Alexander Graham.

دانشمند امریکایی. مخترع تلفون. وی بسال ۱۸۴۷ م. در ادمبورگ متولد شد و در تعقیب کارهای پدرش، روش تعلیم کرها را اصلاح کرد. در ۱۸۶۵ م. بفکر انتقال گفتار بوسیلهٔ امواج برقی افتاد. اصول آن را در ۱۸۷۵ م. ابتکار کرد و اولین جمله را در ۱۸۷۶ م. منتقل ساخت. در ۱۸۸۷ م. شرکت تلفون بل را سازمان داد. آزمایشگاهی بنام آزمایشگاه ولتا تأسیس کرد و در آنجا اولین صفحات موفقیت‌آمیز فونوگراف تهیه شد. اختراعات دیگرش فوتوفون برای انتقال گفتار بوسیلهٔ امواج نور، اودیومتر یا شنوایی‌سنج، ترازوی القائی برای تعیین محل اشیاء فلزی در بدن، و دستگاه ضبط صوت فونوگراف است. رصدخانهٔ فیزیک نجومی مؤسسهٔ سمیشسونین را تأسیس کرد. بل بسال ۱۹۲۲ م. درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین).

بل. [بِ] (اِخ)[1] گرترود مارگارت. دختر توماس بل. بانوی سیاح و باستان‌شناس انگلیسی و از مأمورین دولت بریتانیا در شرق نزدیک. وی در سال ۱۸۶۸ م. در دورهام متولد شد و پس از اتمام تحصیلات خود در کوئین کالج و دانشگاه آکسفورد (۱۸۸۸ م.) مدتی مسافرت کرد، و مسافرتی نیز به دور دنیا نمود و مدتها در رومانی و ایران توقف کرد. بسبب علاقه‌ای که به شرق نزدیک داشت، زبانهای فارسی و عربی را آموخت. زنی بی‌باک بود و در ایران، آسیای صغیر، سوریه و صحرای عربستان مسافرتهای فراوان کرد که شرح آنها را در آثار خود آورده است. در جنگ بین‌الملل اول بخدمت دولت بریتانیا درآمد، و در سال ۱۹۱۵ م. عضو ادارهٔ جاسوسی در ممالک عربی گردید، و رابط بین بعضی از سران عرب با بریتانیا بود. بعد از جنگ در بغداد اقامت گزید، و در تأسیس مملکت عراق و رسیدن فیصل اول به سلطنت در سال ۱۹۲۶م. مؤثر بود. بقیهٔ عمر را صرف تأسیس و ادارهٔ موزهٔ ملی باستانشناسی بغداد کرد و بسال ۱۹۲۱م. در بغداد درگذشت. از آثارش یکی سفرنامه (۱۸۹۴ م.) است که بعداً در سال ۱۹۲۸ م. بنام مناظر ایرانی بچاپ رسید، و دیگر کاخ و مسجد اخیضر (۱۹۱۴ م.) و اشعاری از دیوان حافظ (۱۸۹۷م.). منتخبی از نامه‌های وی در ۱۹۲۷م. بعنوان نامه‌های گرترود بل انتشار یافت. (از دایرةالمعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین).

بل. [بُ] (ص) مؤلف فرهنگ جهانگیری گوید: احمق و نادان، که آن را به تازی ابله گویند، و شعر ذیل را از مولوی شاهد آرد:

من بلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم
ور به طراری ربودم رخت طراری چه شد.

مرحوم دهخدا در یادداشتی راجع به این لغت چنین نوشته است: جهانگیری معنی احمق به این لفظ میدهد و شعر مولوی را شاهد می‌آورد: من بلم (من بل هستم) خود را... ولی کلمه «من» به معنی أنا عربی و «بل» نیست، منبل یک کلمه است. رجوع به مَنبل شود. ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه، چون دیبل، ذیبل، قطربل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) سنجد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سنجد شود. ||در تداول عامیانهٔ فارسی‌زبانان، آلت مردی بچهٔ کوچک. (از فرهنگ فارسی معین). بول. بلبل. ||در تداول عامیانهٔ فارسی‌زبانان، در گال‌بازی (= الک‌دولک) معمول در حصار و نامق (تربت‌حیدریه)، وقتی است که یکی از بلهای حریف، گال را در هوا بگیرد، بدین طریق سرنوشت بازی عوض میشود. (از فرهنگ فارسی معین). در بازی بل و چفته که هنوز هم در بین اطفال معمول است وقتی بل را با چفته میزنند و به هوا برخیزد، اگر بل در حال حرکت در هوا گرفته شود، این عمل را بل گرفتن گویند و موجب بُرد افراد دستهٔ پایین میشود. (از فرهنگ عوام، ذیل از هوا بل گرفتن). رجوع به بل گرفتن و بل دادن شود.

بل. [بُ] (پیشوند) به معنی بسیار است مانند بلهوس (بسیارهوس) و بلکامه، لیکن مفرد مستعمل نشده. و بعضی گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیت است که در محاورات عرب مستعمل به معنی ملازم شیء است پس بوالهوس و بوالکامه، کسی‌که ملازم هوس و کام خود باشد، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملابست تراب و فضل و مانند آن کنند؛ چنانکه در فرهنگ سامانی گفته، و رشیدی گفته که در فرس این اعتبارات بعید است و در عربی صحیح، با آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتر می‌آید از این باب است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست چه بلفغده به کسر باء است مخفف بیلفغده به معنی بیندوخته، چنانکه سامانی گفته الفغده اندوخته، و چون حرف واو بدو مقارن شود الف به یاء بدل گردد، و بلغاک بضم غوغا و آشوب بسیار، چه غاک به معنی غوغا باشد. (از آنندراج). به معنی بسیار باشد همچو بلهوس و بلکامه یعنی بسیارهوس و بسیارکام. (برهان). حرفی است که همیشه در جلو اسم استعمال شود و به معنی کثرت بود. (از ناظم الاطباء). به معنی بسیار است و با «پلی»[2] یا «پلو» یونانی از یک اصل است که به معنی بسیار و چندان است، و بلکامه و بلغاک و بلفضول و بلعجب و بلهوس مرکب از این کلمه و کامه و غاک و فضول و عجب و هوس است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بسیار، در ترکیبات، مانند بلغاک، بلغنده، بلکامه. توضیح اینکه بعضی بل را در بلعجب و بلهوس و بلفضول از این مقول دانند و صحیح نمی‌نماید. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بُل در معنی عربی آن شود.

بل. [بُ] (از ع، اِ) در تداول فارسی‌زبانان مخفف ابوالـ....است، چون: بلقاسم، ابوالقاسم. بلحسن، ابوالحسن، و بودن بل در بلهوس و بلفضول و غیره از این «بل» بعید نمی‌نماید. (یادداشت مرحوم دهخدا). مخفف بوالـ... عربی = ابوالـ...در آغاز اعلام مانند: بلقاسم، بوالقاسم، ابوالقاسم. بلحسن، بوالحسن، ابوالحسن. بلفضل، بوالفضل، ابوالفضل. بلمعالی، بوالمعالی، ابوالمعالی. یا در اول اسماء معنی عربی مانند بلعجب، بوالعجب، ابوالعجب. بلهوس، بوالهوس، ابوالهوس. بلفضول، بوالفضول، ابوالفضول درآید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بل در معنی فارسی آن شود.

بل. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان بلده، بخش نور، شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بل. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان باهوکلات، بخش دشتیاری، شهرستان چاه‌بهار. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از باران و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بل. [بُ لل] (ع ص، اِ) جِ بَلاّء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به بلاء شود. ||جِ اَبَلّ. (ناظم الاطباء). رجوع به ابل شود.

بلا. [بَ] (از ع، اِ) بلاء. آزمایش. (ناظم الاطباء). آزمایش. آزمون. امتحان. (فرهنگ فارسی معین). بَلوی. بَلیّة. مِحنة:

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگواری و سالاری. رودکی.

و رجوع به بلاء شود. ||زحمت و سختی و اذیت بسیار و رنج. (ناظم الاطباء). سختی. گرفتاری. رنج. (فرهنگ فارسی معین). زحمت و سختی. (غیاث‌اللغات). زحمت و مکروه، و به این معنی با لفظ کشیدن و ریختن و بر سر کسی آوردن و باریدن و جنبیدن و شدن بکار رود، و با لفظ گرداندن و برچیدن کنایه از دور کردن وی بود. (از آنندراج). آهو. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابنةالجلبل. ابنةمِعیر. ازمع. ازنم‌الجَذَع. ازیَب. اُغویة.

1 - Bell, Gertrude - Margaret.
2 - Poly.

أقوریّات. أقوَرین. أ کتل. امأدراص. امُجُندَب. امالدَّفر. امالدُّهَیم. امالرُّبَیق. امالرَّقوب. امزَنفَل. امصَبار. امصَبور. امقَشعَم. اماللُّهیم. باقعة. بَدیدة. بُقَر. بَلوی. بَلیة. بنات أوبَر. بنات أودَ ک. بنات طَبار. بنتالرَّقم. پتیاره. تُرَّهة. توزَلاء. تَوزَلی. تولَه و تَولَه و تُوَلَه. جارِف. جائحة. جِـثّة. جَرعَب. جَلفَریز. جَلَوبق. حوب. خَرساء. خِزیة. دارة. دامِکة. داهیة. دُرَخبیل. دُرَخبین. دُرَخمیل. دُرَخمین. دَردَبیس. دُلامِس. دُلَمس. دَلْو. دَولة. دَهرَس. دَهکل. دُهیم. دُهَیماء. دَیلم. ذاتالجَنادع. ذاتالرَّعد. ذاتالرَّواعد. ذَرَّبی. ذَرَبیا. ذَریبّا. ربس. رَبساء. رَبیس. رُفوح. رَقم و رَقَم و رَقِم. رَوسَب. رَوسَم. زَفیر. زَنَفجة. زَول. سِبد. سِعلاء. سِعلاة. سِلِتم. شِبدع. شُرسوف. شِنِقناق. صاحة. صالة. صِلّ. صَلعاء. صِمّ. صَمّاء. صَمام. صُنبور. صَنَمة. صَیلَم. ضُوَیضیة. طأمة. طُلاطِلة. طَمسلَی. طومة. طَیخة. عَباقیة. عِتریس. عَجاریّ. عُجریّ. عَجوز. عَریم. عُضْلة. عَضوض. عَظیمة. عُکَمص. عَلاّقة. عُلَق. عَلوق. عَماس. عَمَرّط. عَناق. عَنتَریس. عُنصر. عَنقاء. عَنقَزة. عَنقَفیز. عَوبَطة. عَویص. غائلة. غَبَر. غَمّاء. غُمَی. غَوائل. غول. فاضّة. فاقرة. فالعة. فِتکر. فَتکَرین و فِتکَرین یا فُتَکَرین یا فِتکَرین. فُتکلین. فَلق و فِلق و فُلَق. فِلقة. فَلقی. فَیقَر. فَیلَق. فَیلَقَة. قَرعاء. قُنذعة. قِنطِر. قِنطیر. قَنفَخ. قَوامس. قوب. کَریهة. لَحاص. لُهَیم. مُجحِفة. محنت. مِحنة. مُرمّات. مَرمَریت. مَرمَریس. مُعضّل. مُلمّة. مَنظورة. مَوائد. نابجة. نازلة. ناقرة. نُصُب. نَطلاء. نِقرِس. نکبت. نَکراء. نَآد. نَآدی. نَؤود. نِئدل. نَیریی. نِئضِل. نِئطِل. وامئة. هازمة. هِتر. هَناة. هَیعَرون:

عنکبوت بلاش بر دل من
گرد بر گرد بر تنید انفست. خسروی.

به کین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیزچنگ اژدهاست. فردوسی.

مگر کاین بلاها ز من بگذرد
خردمند باشم به از بیخرد. فردوسی.

برو بر بدانگونه شد مبتلا
که گفتی دلش گشت گنج بلا. فردوسی.

بگفتند کای شاه آزادمرد
بگرد بلا تا توانی مگرد. فردوسی.

چنین تا برآمد بر این روزگار
درخت بلا حنظل آورد بار. فردوسی.

چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست
به مردی چو پرویز داماد جست. فردوسی.

هر بلائی که هست عاشق راست
من ندانم که عاشقی چه بلاست. فرخی.

عاشقان را خدای صبر دهاد
هیچکس را بلای عشق مباد. فرخی.

بلا و نعمت و اقبال و مردمی و شنای
بری و آری و توزی[1] و کاری و دروی.
منوچهری.

بلا بی دل بلا بی دل بلا بی
گنه چشمان کرن دل مبتلا بی. باباطاهر.

گردن نهادن قضای او را [خدا] و رضا دادن به سختی‌ها و بلاهای او. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا شب رسیده بود. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲).

بلایی ز دوزخ، سفر کردن است
غم چیز و تیمار جان خوردن است. اسدی.

بلای آدمی آمد زبانش
که در وی بسته شد سود و زیانش.
ناصرخسرو.

چند گردی گرد این و آن به طمع جاه و مال
کز طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا.
ناصرخسرو.

از او زاد حیوان و مردم وزین
چو تو هر کسی بر بلا مبتلی است.
ناصرخسرو.

گر نترسی ز بلا بر تن خویش و جان
هر دو را باید کردنت ز دین پرچین.
ناصرخسرو.

ای عشق به خویشتن بلا خواسته‌ام
آنگه که به آرزو ترا خواسته‌ام
تقصیر مکن کت به دعا خواسته‌ام
تا خود به دعا بلا چرا خواسته‌ام[2].
ابوالفرج رونی.

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا
چگونه ده‌صد خواهد شد این عنا و بلا.
مسعود سعد.

نابسته دری ز محنت من
صد در ز بلا و رنج بگشاد. مسعود سعد.

اینهمه بلا را به خود کشیدم. (کلیله و دمنه).

با بلاها بساز و تن درده
کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی. خاقانی.

تیرباران بلا پیش و پس است
از فراغت سپری خواهم داشت. خاقانی.

دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه
آری همیشه دل بود اندر بلای چشم.
ظهیر فاریابی.

بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست
که بار خاطر است ار هست و ور نیست.
سعدی.

تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ. سعدی.

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای من شد یارب بلا بگردان.
حافظ (از آنندراج).

نباشد یک نفس بی فتنهٔ چشم کبود او
بلا پیوسته از گردون مینارنگ میریزد.
صائب (از آنندراج).

طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق
ورنه بی‌تابی دل از همه کس میاید.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

چون زلف تو از صبا بجنبد
از هر طرفی بلا بجنبد.
باقر کاشی (از آنندراج).

از در و دیوار می‌بارد بلا در راه عشق
یک سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت.
کلیم (از آنندراج).

رفته از گل چیدنش خاری بدست و میرود
خارخار دل که برچیند بلای دست او.
اشرف (از آنندراج).

یکچند ز هر سودا بازآمده بود این دل
ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم.
میرخسرو (از آنندراج).

فیّاض که سرحلقهٔ رندان جهان بود
آخر چه بلا زاهد مستور برآمد.
فیاض لاهیجی (از آنندراج).

طغیان اشک من دو جهان را خراب کرد
در هجر بوستان چه بلا گریه میکنم.
میرنجات (از آنندراج).

صد بلا مرهم آردش بر سر
زخم تیری که از کمان تو نیست.
ظهوری (از آنندراج).

آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست
آنرا که ز هجر تو عنا نیست عنا نیست. ؟

ازلم‌الجذع، داهیة شعراء، داهیة لبساء؛ بلای نیک بد. سالم و سَلیم؛ از بلا رسته. شُجُم؛ بلاهای سخت و طولانی. عَباقیة؛ مرد بلا. عض؛ بلای بزرگ به مردم رسیدن. غَبَر؛ بلای بزرگ و سخت دشوار که راه خلاص از آن ندارد. (از منتهی الارب).

— امثال و تعبیرات مثلی:

آنجا همه کس یار وفادار بود
یار آن باشد که در بلا یار بود.
سعدی.

بلا به دعا خواستن؛ تمثل است نظیر به پای خود به سلاخ‌خانه رفتن، و به پای خود به گور رفتن. (از امثال و حکم دهخدا):

تقصیر مکن کت به دعا خواسته‌ام
تا خود به دعا بلا چرا خواسته‌ام.
ابوالفرج رونی.

بلای طویله بر سر میمون؛ ظاهراً از امثال فارسی متداول هندوستان است و گویا نظیر سگ خانه باش کوچک خانه مباش، باشد. (امثال و حکم دهخدا).

چشم بلا را خاریدن؛ چیز یا کس موذی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد بعمد به ایذا و آزار خویش برانگیختن:

گر او بد کند پیچد از روزگار

---

[1] - ن ل: دوزی.
[2] - و رجوع به مثل «بلا به دعا خواستن» شود.

تو چشم بلا را بتندی مخار.
(امثال و حکم دهخدا).
رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا. فردوسی.
زن بلاست هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد؛ زن مایهٔ رنج و تعب مرد است لکن بی زن نیز امر خانه‌داری مهمل ماند:
زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای
بی بلا هرگز مبادا خانه‌ای.
(امثال و حکم دهخدا).
سر بزرگ بلای بزرگ دارد؛ نظیر هر که را سر بزرگ درد بزرگ. (امثال و حکم دهخدا).
صدقه رفع بلاست، یا صدقه رد بلاست؛ نظیر حدیث «الصدقة ترد البلاء». (از امثال و حکم دهخدا):
گفت الصدقة ترد للبلاء
داو مرضا ک بصدقة یا فتی. مولوی.
مترس از بلایی که شب در میان است؛ نظیر از این ستون به آن ستون فرج است. (از امثال و حکم دهخدا).
نریخت درد می و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت.
آصفی هروی.
— بلا به سر کسی آوردن؛ کسی را گرفتار زحمت کردن. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامیانه در مورد تهدید گویند: بلایی سرت بیاورم که دباغ به سر پوست نیاورده باشد. (از فرهنگ عوام).
— بلای آسمانی؛ کنایه از آفت بزرگ ناگهانی. (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان
خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان.
خاقانی.
دست و پا گم میکنم زان نرگس نیلوفری
من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم.
صائب (از آنندراج).
— بلای جان؛ آنکه یا آنچه موجب مزاحمت است. (فرهنگ فارسی معین). از اسمای محبوب است. (آنندراج).
— بلای سیاه؛ فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کنایه از آفت بزرگ. (آنندراج).
||رنج. گزند. محنت. ||تعدی. جور. آزار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||تشویش. پریشانی. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از تشویش و خلاف طبیعت. (برهان).
— بی بلا؛ بدون رنج و زحمت. بی سختی و اذیت و گرفتاری:
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید درسپرد او را. سعدی.
— پربلا؛ مملو از بلا. پر از زحمت:
بباید دانست که اطراف عالم پر بلا و عذاب است. (کلیله و دمنه).
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند. حافظ.
و رجوع به «پربلا» در ردیف خود شود.
— در بلا بودن؛ در رنج و زحمت و سختی بودن:
بدان کوه خارا یکی اژدهاست
که این کشور چین ازو در بلاست. فردوسی.
درختان نیکیش را بر بدیست
بزیر سر نعمتش در بلاست. ناصرخسرو.
— امثال:
در بلا بودن به از بیم بلا. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند):
دل من ابن یمین رفت در آن طره و گفت
در بلا بهتر از آنست که در بیم بلا.
ابن یمین دوم (امثال و حکم دهخدا).
در بلا بودن به از دور از بلاست؛ نظیر مثل فوق است. (از امثال و حکم دهخدا).
— زمین بلا؛ کنایه از دوزخ است:
ترا در بهشت است جای نشست
زمین بلا بهر دیگر کس است. فردوسی.
||بدبختی و مصیبت و آفت. (ناظم الاطباء). مصیبت. آفت. (فرهنگ فارسی معین):
ستیزه‌ای بدند عاشقان به ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به یال[1].
عسجدی.
الا رفیقا تاکی مرا شقا و عنا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق. زینبی.
برانداختی این کک بدنژاد
که چون او بلایی ز مادر نزاد. فردوسی.
بلای زن در آن باشد که گوئی
تو چون خور روشنی چون مه نکوئی.
(ویس و رامین).
نزدیک بود کار بزرگ شود و شکست رخنه کند، پس صباح کرد و حال آنکه هر بلایی دفع شده بود. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲).
بلای آدمی آمد زبانش
که در وی بسته شد سود و زیانش.
ناصرخسرو.
آنگاه به انواع بلا مبتلی گردد. (کلیله و دمنه).
تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد. (کلیله و دمنه).
عافیت را نشان نمی‌یابم
وز بلاها امان نمی یابم. خاقانی.
ای صبر که کشتهٔ فراقی
در معرکهٔ بلات جویم. خاقانی.
بر جان من از بار بلا چیست که نیست
بر فرق من از تیر قضا چیست که نیست.
خاقانی.
نزل بلا عافیت انبیاست
و آنچه ترا عافیت آید بلاست. نظامی.
دشمن خُردست بلایی بزرگ
غفلت از آن هست خطایی بزرگ. نظامی.
چون بمیری شمع برهد از بلا
نی دگر سوزنده نی گریان بود. عطار.
از وفا و خجلت حکم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا. مولوی.
حکما... گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا گرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب. (گلستان سعدی).
مرد فرزانه کز بلا ترسد
عجب ار فکر او خطا نبود
زانکه این حال از دو بیرون نیست
یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید
ور قضا نیست خود بلا نبود. ابن یمین.
گرفتم آنکه بلائیست عشق روی بتان
بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن. قاآنی.
— بلاهای ده گانه؛ ده بلایی است که به خواهش موسی (ع) بعلت اینکه فرعون اجازهٔ خروج بنی اسرائیل را از مصر نمیداد، خداوند بر مصریان نازل کرد و ذکر آنها در سفر خروج و در قرآن کریم (سورهٔ اعراف ۱۲۷-۱۳۰) آمده است. و نخستین عید فصح مصادف با شب نزول آخرین بلا بود. این بلاها عبارت بود از: ۱- تبدیل آب رود نیل، به طوری که انسان و حیوان نمیتوانستند آنرا بیاشامند. ۲- بلیهٔ وزغها. ۳- بلیهٔ پشه‌ها. ۴- بلیهٔ مگسها که در انسان و بهایم پیدا شده و آنها را اذیت میکرد. ۵- بلیهٔ وبا. ۶- بلیهٔ دملها. ۷- بلیهٔ سرما و تگرگ. ۸- بلیهٔ ملخ. ۹- بلیهٔ تاریکی غلیظی که مدت سه روز تمام ملک مصر را فراگرفت. ۱۰- بلیهٔ قتل اول‌زادگان مصریان که در نصف شب واقع شد. (از قاموس کتاب مقدس) (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به بلیه شود.
— خوردن بلا به...؛ در تداول عامیانه، اصابت بلا به... مثلاً گویند «بلات بخورد به جانم». (از فرهنگ فارسی معین).
— در بلا افتادن؛ در مصیبت و آفت افتادن. گرفتار بدبختی شدن. به دردسر دچار شدن. گرفتاری پیدا کردن: قاضی در بزرگ بلایی افتاد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۴).
||بدبختی که بدون انتظار و بدون سبب و جهت بر کسی وارد آید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین): قحطیی شامل و غلایی هایل و بلایی نازل حادث شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).
— بلای ناگهان:

۱ - در اصل لغت فرس اسدی، بیش دیزه، است و متن تصحیح مرحوم دهخدا است.

الغرض بودم در این حالت که ناگه‌در رسید
بر سرم آن سروبالا چون بلای ناگهان. قاآنی.
||ظلم و ستم. (فرهنگ فارسی معین). امجُندَب: زاغ... گفت می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم [مار] جان‌شکر برهانم. (کلیله و دمنه). ||کاری که بغایت عجیب باشد، و کار عمدهٔ فوق‌الطاقه. (غیاث‌اللغات) (از آنندراج). و به این معنی با لفظ کردن بکار میرود. (از آنندراج):
نه مجنون داشت این همت نه فرهاد
تکلف بر طرف باقر بلا کرد.
باقر کاشی (از آنندراج).
||فتنه، کنایه از معشوق بمناسبت رفتار و کردار او. ||در تداول عامیانه، بسیار زرنگ. محیل. حیله گر. (فرهنگ فارسی معین). در محاورهٔ فارسیان به معنی بسیار ایذا است. (آنندراج) (غیاث اللغات). آدم زبر و زرنگ و ناقلا، کاربر، و ندرةً به معنی بدجنس نیز بکار میرود، واین کلمه را بیشتر زنان استعمال می کنند. (فرهنگ لغات عامیانه).
— ظالم‌بلا؛ موذی و ناقلا و بدجنس و زیرک و زرنگ.

بلا. [بِ] (ع پیشوند) (از: حرف جر «ب» + حرف نفی «لا») کلمهٔ نفی مأخوذ از عربی، یعنی بی و بدون، و چون این کلمه را بر سر اسمی درآورند، اسم معین فعل میگردد مانند بلاتوقف، بلاخلاف، بلاشبهه... (از ناظم الاطباء). این کلمه بر سر اسماء و مصادر عربی درآید مانند بلاتردید، بلاتشبیه، بلاتوقف، بلاجهت، بلاخلاف، بلاشبهه، بلاشک، بلاعوض، بلافایده. و ایرانیان گاه آن را بر سر اسماء فارسی درآورند: بلادرنگ، و آن فصیح نیست. (از فرهنگ فارسی معین). از ترکیب «بلا» با کلمهٔ دیگر کلمات و ترکیباتی که افادهٔ معنی خاصی کند بدست آید چون: بلااثر، بلااجر، بلااختیار، بلااراده، بلااستثناء، بلااستحقاق، بلااستفاده، بلاالتفات، بلاانتظار، بلاانقطاع، بلابرهان، بلابغی، بلابیان، بلاتأخیر، بلاتألم، بلاتأمل، بلاتأنی، بلاتحاشی، بلاتخلف، بلاتردید، بلاتسامح، بلاتشبیه، بلاتشخیص، بلاتصدی، بلاتصور، بلاتعجب، بلاتعقل، بلاتعویق، بلاتعیین، بلاتفاوت، بلاتقصیر، بلاتکلف، بلاتکلیف، بلاتکلیفی، بلاتنبه، بلاتوانی، بلاتوقف، بلاجواب، بلاجهت، بلاحاصل، بلاحد، بلاحرب، بلاحساب، بلاحفاظ، بلاحق، بلاخلاف، بلاخلف، بلادرنگ، بلادفاع، بلادلیل، بلارویه، بلاسبب، بلاشبهه، بلاشرط، بلاشک، بلاصاحب، بلاضرر، بلاضرورت، بلاطائل، بلاعقب، بلاعلت، بلاعَمَد، بلاعمل، بلاعوض، بلاغنه، بلافاصله، بلافایده، بلافخر، بلافصل، بلاقصد، بلاقید، بلا کلام، بلامالک، بلامانع، بلامبلغ، بلامتصدی، بلامحاجه، بلامحل، بلامدافع، بلامدت، بلامدعی، بلامعارض، بلامقدمه، بلامنازع، بلامنفعت، بلاموجب، بلامهلت، بلانسبت، بلانصیب، بلانهایت، بلاوارث، بلاواسطه، بلاوصول... رجوع به هریک از این ترکیبات در ردیف خود و نیز رجوع به ترکیبات ذیل شود.
— بلااختیار؛ بدون اختیار. بی‌اراده.
— بلااستحقاق؛ بدون استحقاق. بدون شایستگی.
— بلاالتفات؛ بدون التفات. بدون توجه.
— بلابغی؛ بدون بغی. بی ستم:
بر سر همت بلافخر از ازل دارم کلاه
بر تن عزلت بلابغی از ابد برم قبا. خاقانی.
— بلابیان؛ بدون بیان. بی‌شرح: عِقاب بلابیان جایز نیست. رجوع به عِقاب شود.
— بلاتألم؛ بدون تألم. بدون درد. بی‌رنج.
— بلاتأنی؛ بدون‌تأنی. بی‌درنگ.
— بلاتأمل؛ فوراً.
— بلاتخلف؛ بدون تخلف. بی‌تخلف: وعدهٔ بلاتخلف؛ وعدهٔ بی‌خلف.
— بلاتسامح؛ بدون تسامح. بدون سهل‌انگاری.
— بلاتصدی؛ بدون تصدی.
— بلاتعقل؛ بدون تعقل. بی‌تفکر. بی‌اندیشه.
— بلاتعویق؛ بدون تعویق. بی‌درنگ. بدون تأنی.
— بلاتعیین؛ بدون تعیین. بدون معین کردن.
— بلاتقصیر؛ بدون تقصیر. بی‌تقصیر.
— بلاتکلف؛ بدون تکلف.
— بلاتنبه؛ بدون تنبه.
— بلاتوانی؛ بدون توانی. بدون سستی. بدون تأنی. بدون مهلت.
— بلاحاصل؛ بدون حاصل. بی‌نتیجه.
— بلاحرب؛ بدون حرب. بی‌جنگ.
— بلاحساب؛ بدون حساب. بی‌اندازه.
— بلاحفاظ؛ بدون حفاظ. بی‌محافظ.
— بلاحق؛ بدون حق. بی‌حق.
— بلاخلف؛ بدون خلف. بی‌خلاف: وعدهٔ بلاخلف؛ وعدهٔ بدون تخلف.
— بلادلیل؛ بدون دلیل. بی‌دلیل. بی‌برهان.
— بلارویه؛ بدون رویه. بی‌رویه. بی‌تفکر. بی‌فکر. بی‌اندیشه. بی اندیشهٔ از پیش. بی‌نظر. نااندیشیده. ناسگالیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بلاصاحب؛ بدون صاحب. بی‌صاحب. بلامالک. بی‌مالک: اراضی بلاصاحب؛ اراضی بلامالک. زمینهای بی‌صاحب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بلاضرر؛ بدون ضرر. بی‌زیان. بی‌ضرر.
— بلاضرورت؛ بدون ضرورت. بی‌ضرورت. بی احتیاج. بدون لزوم.
— بلاعلت؛ بدون علت. بی‌سبب. بی‌جهت. بی‌علت.
— بلاعمد؛ بدون عمد. بدون تعمد. بی‌قصد.
— بلاعَمَد؛ بی‌ستون. (فرهنگ فارسی معین). بی‌تکیه گاه:
طاق و رواق عدلیه را برکند ستون
آن کو فراشت سقف سما را بلاعمد.
ادیب فراهانی.
— بلاعمل؛ بدون عمل. بی‌کردار: عالم بلاعمل؛ عالم که به علم خود عمل نکند.
— بلافخر؛ بدون فخر. بدون مباهات:
بر سر همت بلافخر از ازل دارم کلاه
بر تن عزلت بلابغی از ابد برم قبا. خاقانی.
— بلاقصد؛ بدون قصد. بی‌قصد. غیر ارادی. بی‌تعمد. بلاعمد.
— بلامحاجه؛ بدون محاجه. بی‌گفتگو.
— بلامحل؛ بدون محل. بی‌محل: چک بلامحل؛ چکی که در حساب جاری آن معادل مبلغ مذکور در چک، وجهی موجود نباشد.
— بلامدافع؛ بدون مدافع.
— بلامدت؛ بدون مدت. بی‌مهلت.
— بلامدعی؛ بدون مدعی. بی‌معارض.
— بلامنفعت؛ بدون منفعت. بی‌منفعت. بی‌سود. بی‌حاصل. بی‌نتیجه.
— بلامهلت؛ بدون مهلت. بی‌درنگ. بلامدت.
— بلانهایت؛ بدون نهایت. بی‌نهایت.

بلاء. [بَ] (ع مص) آزمودن چیزی را و دریافتن حقیقت آنرا و کشف آن نمودن. (از منتهی الارب). آزمودن. (المصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). اختیار خیر یا شر. (تاج المصادر بیهقی). آزمودن به مشقت یا به نعمت. (ترجمان‌القرآن جرجانی). آزمایش کردن، خواه به ایذا رسانیدن خواه به نعمت دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بَلْو. و رجوع به بلو شود. ||مکروه رسانیدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||نعمت دادن. (المصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کهنه گردیدن جامه، و ثوبٌ بالٍ نعت است از آن. (از منتهی الارب). پوسیدن و کهنه شدن. (المصادر زوزنی) (از دهار) (از اقرب الموارد). بِلیً یا بلیً. و رجوع به بلی شود. ||«بلیة» گردانیده شدن ناقه، و فعل آن مجهول بکار رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بلیة شود.

بلاء. [بَ] (ع اِ) بلا. آزمایش، به نعمت باشد یا به محنت و سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آزمایش. (مهذب الاسماء). آزمایش به نعمت و به شدت. (دهار). و از آن جمله است «أعوذ بالله من جهد البلاء الا بلاء

فیه علاء عند الله». (از اقرب الموارد). امتحان خواه به منحت و سراء و خواه به محنت و ضراء، قال عمر (رض): بلینا بالضراء فصبرنا ولینا بالسراء فلم‌نصبر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلا شود: و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم. (قرآن ۴۹/۲ و ۱۴۱/۷ و ۶/۱۴)؛ و در آن بلایی بود از پروردگار بزرگتان. و آتیناهم من الآیات ما فیه بلاء مبین. (قرآن ۳۳/۴۴)؛ و بر آنها آیاتی از نعمتهای آشکار یا از محنتها فرود آوردیم. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). إن هذا لهو البلاء المبین. (قرآن ۱۰۶/۳۷)؛ همانا این آزمایشی است آشکار. و لیبلی المؤمنین منه بلاء حسناً. (قرآن ۱۷/۸)؛ تا نعمت دهد مؤمنان را از خود بلایی نیکو. ||در اصطلاح عرفا، مراد امتحان دوستان است به انواع بلاها که هر چند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت شود. و بلاء لباس اولیا است و غذای انبیا. حضرت رسول فرمودند: أشد البلاء بالانبیاء ثم الاولیاء ثم الأمثل فالأمثل، نحن معاشر الانبیاء أشد الناس بلاء. صاحب لمع گوید: بلاء عبارتست از ظهور امتحان حق نسبت به بندهٔ خود بواسطهٔ ابتلا کردن آن را به ابتلاءات از تعذیب و رنج و مشقت. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). ||سختی و اندوه که لاغرکنندهٔ جسم و شاق است بر آن. (از منتهی الارب). غم و اندوه که جسم را فرسوده کند. (از اقرب الموارد): نزلت بلاء علی‌الکفار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلاء. [بَلْ لا] (ع ص، اِ) مؤنث أبلّ. (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب). رجوع به ابل شود. ||زن بدکار سخت‌خصومت بی‌حیا. ||بی‌خیر و سخت بخیل. (منتهی الارب). ج، بُلّ. (اقرب الموارد). ||صَفاة بلاء؛ سنگ املس و نرم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلاء. [ب] (ع مص) التفات کردن و باک داشتن. ما اُبالیه، و مااُبالی به؛ التفات نمی‌کنم و باک نمیدارم. (از منتهی الارب). اهتمام کردن و توجه نمودن به چیزی. (از اقرب الموارد). مُبالاة. باله. بالا. و رجوع به مبالاة و بالة و بالا شود.

بلاءاودی. [] (ترکی، اِ) به ترکی حرف‌الماء است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حرف‌الماء شود.

بلااثر. [بِ اَ ثَ] (ص مرکب) (از: ب + لا (نفی) + اثر) بی‌اثر. بدون‌تأثیر.

بلااجر. [بِ اَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + اجر) بدون‌مزد. بدون‌پاداش. (فرهنگ فارسی معین). بی‌پاداش.

بلائخ. [بَ ءِ] (ع اِ) ج بَلیخ. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلیخ و بُلَّخ شود.

بلااراده. [بِ اِ دَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + اراده) بدون‌اراده. بی‌خویشتن. مقابل بااراده. (از فرهنگ فارسی معین). مقابل ارادی. غیرارادی. سهواً. ندانسته. نفهمیده. نه برقصد.

بلااستثناء. [بِ اِ تِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + استثناء) بلااستثنا. بدون‌استثناء. (فرهنگ فارسی معین): الف «است» را تقریباً بلااستثنا در کتابت حذف می‌کند. (مقدمهٔ قزوینی بر تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص صا).

بلااستفاده. [بِ اِ تِ دَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + استفاده) بدون‌استفاده. بی‌فایده. بی‌بهره. مقابل مفید. مقابل سودمند. (فرهنگ فارسی معین). ناسودمند. غیرمفید. بی‌مصرف.

بلائق. [بَ ءِ] (اِخ) بلوقة که موضعی است به ناحیهٔ بحرین. (از منتهی الارب). و رجوع به بَلوقة شود.

بلاانتظار. [بِ اِ تِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + انتظار) بدون‌انتظار. (فرهنگ فارسی معین). اتفاقاً. غیرمنتظر. نابیوسان.

بلاانقطاع. [بِ اِ قِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + انقطاع) بدون‌انقطاع. لاینقطع. پیاپی. (فرهنگ فارسی معین). یکریز.

بلاانگیز. [بَ اَ] (نف مرکب) بلاانگیزنده. برانگیزانندهٔ فتنه. ||گزندآور. ||بدبخت. (ناظم الاطباء).

بلاانگیزی. [بَ اَ] (حامص مرکب) عمل بلاانگیز. حالت بلاانگیز. (فرهنگ فارسی معین).

بلائی. [] (اِ) قسمی گندم که در سیستان زراعت میشود. و آنرا نیشکی نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلاباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین. سکنهٔ آن ۴۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بلاباذ. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است در مشرق موصل از اعمال نینوی، واقع بین موصل و زاب. قافله‌ها در آنجا فرود آیند و کاروانسرایی جهت مسافران راه دارد. (از معجم البلدان).

بلابالا. [بَ] (ص مرکب) با قامت فتنه‌انگیز. که بالایی فتنه‌انگیز دارد. با بالای بلا و فتنه‌ساز. ||از اسماء معشوق است. (آنندراج).

بلابرهان. [بِ بُ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + برهان) بدون‌برهان. بی‌برهان. بدون‌دلیل. بی‌حجت:

سپهر با تو به رفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلابرهان. سعدی.

بلابس. [بَ بِ] (اِ) به سریانی بلبوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). ترهٔ بیابانی که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین).

بلابل. [بَ بِ] (ع اِ) سختی اندوه و وسوسه. ||ج بُلابل. (منتهی الارب). رجوع به بُلابل شود. ||ج بُلبل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بلبل شود. ||ج بَلبلة. (ناظم الاطباء). رجوع به بلبلة شود.

بلابل. [بُ بِ] (ع ص، اِ) مرد سبک‌گیر. (منتهی الارب). مرد سبک‌دست که چیزی بر او مخفی نماند. ||شخص سبک و چست در سفر و کمک‌کننده. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان). ج، بَلابل. (منتهی الارب).

بلابه. [ب بَ] (ص) هرزه گوی و نابکار و فاسق و بدکاره و فحاش، و این لفظ را بر زنان بیشتر اطلاق کنند. بلایه. (از برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). بلاد. بلاده. بلایه. رجوع به بلاد و بلایه شود.

- ابن بلابه؛ ولدالزنا. (ناظم الاطباء).

بلابه. [ب بَ / بِ] (ق مرکب) (از: ب + لابه) بتضرع و چاپلوسی. (از برهان). عجز و تضرع، چه لابه به حذف باء به معنی عجز و انکسار است. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا):

بلابه گفتمش ای روز من چو زلف تو تار.
(آنندراج).

بلابه‌کار. [بِ بَ / بِ] (ص مرکب) فاجر و شهوت‌پرست ||روسپی و قحبه و زناکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلابه و بلاده و بلایه و بلایه کار شود.

بلابیل. [بَ] (ع اِ) ج بَلبال. (ناظم الاطباء). رجوع به بلبال شود.

بلاپرورد. [بَ پَ وَ] (نمف مرکب) بلاپرورده. پرورش‌یافته برای تحمل بلا. پروردهٔ بلا:

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلاپرورد تو
ای گوشهٔ دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا.
خاقانی.

دل که جویی هم بلاپرورد جانان جوی از آنک
عافیت در عشق جانان برنتابد هر دلی.
خاقانی.

بلاپرورده. [بَ پَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بلاپرورد. رجوع به بلاپرورد شود. ||از اسماء عاشق است. (آنندراج).

بلاتأخیر. [بِ تَ ءْ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تأخیر) بدون‌تأخیر. بیدرنگ. فوراً. (فرهنگ فارسی معین). دردم. بی هیچ درنگ: هرکس در هرجا بقتل یکی از اعیان استاجلو قدرت یافت بلاتأخیر بدان مبادرت مینمود. (تاریخ عالم‌آرا ج امیرکبیر ص ۲۵). و رجوع به تأخیر شود.

بلاتأمل. [بِ تَ أَمْ مُ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تأمل) بدون‌تأمل. بی‌درنگ.

(فرهنگ فارسی معین). فوراً. دردم.
بلاتحاشی. [بِ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تحاشی) بی‌اجتناب. بی یکسو شدن. و به فتح شین و الف آخر [تَ شا] خواندن تصرف فارسیان است چنانکه تمنی را تمنا نویسند و می‌خوانند. (از غیاث اللغات). بی دوری جستن.
بلاتردید. [بِ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تردید) بدون‌تردید. بی‌گفتگو. (فرهنگ فارسی معین). بی‌گمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). به عزم جزم. جازماً. منجزاً.
بلاتشبیه. [بِ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تشبیه) بدون‌تشبیه. (فرهنگ فارسی معین). بی مانند کردن. ||چون چیزی، خاصه فرومایه را، به مقدس تشبیه کردن خواهند، ازپیش این کلمه راگویند. مثلاً: نثر او «بلاتشبیه» مثل قرآن است. (یادداشت مرحوم دهخدا). گاه درمورد تنزیه به هنگام گفتگواز امری که با ساحت الوهیت یا بزرگان دین یا مخاطبی محترم سازگار نیست، گویند. (از فرهنگ فارسی معین).
بلاتشخیص. [بِ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تشخیص) بدون‌تشخیص. بی‌تمیز. (فرهنگ فارسی معین). بی‌تعیین. بدون‌تعیین: از داروغگی سلاخان... کبوتربران و بهله‌دوزان و غیره بلاتشخیص مبلغ، نیز رسوم داشته. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۵۵).
بلاتصور. [بِ تَ صَوْ وُ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تصور) بدون‌تصور. بی‌اندیشه. (فرهنگ فارسی معین).
— تصدیق بلاتصور؛ تصدیق و شهادتی که از روی اندیشه و فکر نباشد.
بلاتعجب. [بِ تَ عَجْ جُ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تعجب) بدون‌تعجب. بی‌شگفتی. (فرهنگ فارسی معین).
بلاتفاوت. [بِ تَ وُ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تفاوت) بدون‌تفاوت. بی‌تمایز. (فرهنگ فارسی معین).
بلاتکلیف. [بِ تَ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا (نفی) + تکلیف) بدون‌تکلیف. بی‌تکلیف. آنکه نداند چه کار باید بکند. (فرهنگ فارسی معین). که نداند چه بایدش کردن.
بلاتکلیفی. [بِ تَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بلاتکلیف. بی‌تکلیفی. (فرهنگ فارسی معین). سرگردانی.
بلاتگین. [بَ تِ] (اِ) گرز آهنین و یا چوبین. (ناظم الاطباء).
بلاتوقف. [بِ تَ وَقْ قُ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + توقف) بدون‌توقف. بی‌درنگ. (فرهنگ فارسی معین). بی‌سکون. پیوسته: هر اراده مقدور و غیر مقدور که میگردید، هنوز زبان به اظهار آن نگشوده بودند که ایما و اشعار بلاتوقف صورت‌پذیر گشته بود. (تاریخ عالم‌آرا چ امیرکبیر ص۱۴۴).
بلاتة. [بَ تَ] (ع مص) بسیار خاموش و عاقل گردیدن. (از ناظم الاطباء). ||فصیح شدن. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||سوگند خوردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).
بلاثق. [بَ ثِ] (ع ص، اِ) ج بُلثوق. آبهای گردآمده در جایی یا آنکه منبسط باشد بر زمین. (از منتهی الارب). آبهای ایستاده و مستنقع. (از اقرب الموارد). و رجوع به بُلثوق شود. ||اعین بلاثق؛ چشمهٔ پرآب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||ج بَلثق. (از ذیل اقرب الموارد از ابن‌الاعرابی). رجوع به بلثق شود.
بلاثق. [بَ ثِ] (اِخ) جایگاهی است در بلاد بنی‌سعد، و نام آن در شعر مالک‌بن نویره آمده است. (از معجم البلدان).
بلاثیق. [بَ] (ع اِ) جِ بُلثوق. (ناظم الاطباء). رجوع به بلثوق شود.
بلاج. [بَ] (اِ) گیاهی که از آن بوریا بافند. (برهان). (از آنندراج) (انجمن‌آرا). ||حصیر و بوریا. (برهان). بوریا. (آنندراج) (انجمن‌آرا). بلاه باشد که به فارسی دوخ و دخ نیز خوانند یعنی دوخ که در مسجدها افکنند. (مخزن الادویه).
بلاج. [بَلْ لا] (اِخ) از اعـــلام است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
بلاجرح. [بِ جَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + جرح) بدون رد کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بدون باطل کردن. و رجوع به جرح شود.
بلاجو. [بَ] (نف مرکب) بلاجوینده. بلاجوی. جویندهٔ بلا. فتنه‌جو:
خون دل عاشقان مشتاق
درگردن دیدهٔ بلاجوست. سعدی.
||معشوق، بمناسبت شوخی و فتنه‌جویی و بلاانگیزیش بر عاشق:
بگردد تا کجا بیند به گیتی
از این شوخی بلاجویی ستمگر. فرخی.
و رجوع به بلاجوی شود.
بلاجواب. [بِ جَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + جواب) بدون‌جواب. بی‌پاسخ. (فرهنگ فارسی معین).
— بلاجواب گذاشتن؛ جواب ندادن. پاسخ ندادن، خاصه نامه و مکتوبی را. مهمل گذاشتن.
بلاجور. [بَ] (اِ) گاو جوان سیاه. (ناظم الاطباء).
بلاجوی. [بَ] (نف مرکب) بلاجوینده. بلاجو. جویندهٔ بلا. جویندهٔ بدبختی و فساد. فتنه‌جوی. تجسس بلا و فتنه کننده، خواه به قصد دفع آن از خود یا دیگری و خواه به قصد متوجه ساختن به دیگری:
بجوئید گفت این بلاجوی را
بداندیش و بدکام و بدگوی را. فردوسی.
کسی کو بلاجوی گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود. فردوسی.
کسی کو بر شاه بدگوی بود
بر اندیشهٔ بد بلاجوی بود. فردوسی.
بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من‌بعد نان و پیاز. سعدی.
بلاجوی راه بنی‌طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت. سعدی.
||بمناسبت فتنه‌جویی بر معشوق، صفت عاشق آید. از اسماء عاشق است. (آنندراج).
بلاجهت. [بِ جِ هَ] (از ع، ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + جهت) بدون‌جهت. بی‌جهت. بی‌سبب. (فرهنگ فارسی معین). بی‌علت. بی‌دلیل.
— عزیز بلاجهت؛ لوس.
بلاچین. [بَ] (نف مرکب) بلاچیننده. بلا گردان. ||کنایه از صدقه و قربانی باشد. (از آنندراج):
شکر می‌شد لب او را بلاچین
که حرفش بود همچون نام شیرین.
فوقی یزدی (از آنندراج).
بلاحد. [بِ حَدد] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + حد) بدون‌حد. بی‌اندازه. بی‌کران. (از فرهنگ فارسی معین).
بلاخ. [بِ] (ع ص) کلان‌سرین: نسوة بلاخ؛ زنـــان کلان‌سرین. (از منتهی الارب). عجزداران از زنان. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).
بلاخ. [بُ] (ع اِ) درخت هندیان. (منتهی الارب). درخت سندیان. (از اقرب الموارد). سندیان، و آن درختی است و کدین گازران از آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). بَلخ. و رجوع به بلخ شود.
بلا خاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بلا خیزیدن. بپاخاستن بلا. بپا شدن فتنه. متولد شدن شر و فتنه: ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد نزدیک وی برسد و به توقیع خداوند آراسته گشته تقربی کند و به نزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلایی خیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱).
بلاخلاف. [بِ خِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + خلاف) بدون‌خلاف. بی اضافه و نقصان. (فرهنگ فارسی معین). بی‌کم و کاست. دور از دروغ و گزافه. حقیقت: وکلاء عالی‌شأن اگر از چاوش مشارالیه حقیقت استفسار فرمایند بلاخلاف به موقف عرض... خواهند رسانید. (از نامهٔ شاه‌عباس به

سلطان‌مراد عثمانی، شاه‌عباس نوشتهٔ فلسفی ج ۳ ص ۳۰۲).

بلاخوار. [ ] (اِ) به لغت تنکابن جوشیصا است. (فهرست مخزن الادویه).

بلاخواستن. [بَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) درخواستن بلا کسی را. طلبیدن بلا برای کسی. رسیدن محنتی بر کسی آرزو کردن.

بلاخواه. [بَ خوا / خا] (نف مرکب) بلاخواهنده. طالب محنت. محنت‌جوی. فتنه‌خواه:

به صوفیان بلاخواه[1] عافیت‌دشمن
به حق عافیت غم به جان غم برتاب.
خاقانی.

بلاخورده. [بَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مصیبت‌رسیده. محنت‌رسیده. به بلا مبتلی. ||نفرینی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلاخیة. [بُ خی یَ] (ع ص، اِ) زن بزرگ شریف‌النسب. (منتهی الارب). زن پردل و باجرأت بر فجور، و گویند زن شریف در میان قوم خود. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلاد. [بَ] (ص) بلابه و بدکار. بلاده. بلایه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلاده و بلایه شود.

بلاد. [بَ / بِ] (اِخ) شهری است نزدیک حجرالیمامة، وآنجا مانند یثرب به تیرهای نیکو شهرت دارد. (از معجم البلدان).

بلاد. [بِ] (ع مص) مبالدة. با چوب و یا شمشیر یکدیگر را زدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مبالدة شود.

بلاد. [بِ] (ع اِ) ج بَلدة. (منتهی الارب). ج بَلد و بلدة. (از اقرب الموارد). شهرها. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء): از برای... ترتیب بلاد... انبیا را بعثت کرد. (سندبادنامه ص۳). مصالح بلاد... متفرق گردد.(سندبادنامه ص۵). منابر بلاد آفاق به القاب و خطاب عالی آراسته گردد. (سندبادنامه ص ۱۰). برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او به در رفت. (گلستان). أقوس؛ بلاد دور. (منتهی الارب). ||ناحیه‌ها. نواحی. (فرهنگ فارسی معین):

ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند
مخالفان بدی اندر آن بلاد و دیار. فرخی.
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم. حافظ.

||این کلمه درترکیب اسماء امکنه برای افادهٔ مفهوم مملکت و کشور بکار رود، مثلاً بلادالعرب، به عربستان و بلادالروم به مملکت رومیان اطلاق شود. (از فرهنگ فارسی معین): خرج واحد فی قرب ینوف القفاف فوق قریة الهجر من بلادالاهنوم فی زمن الامام شرف‌الدین علیه‌السلام.... (الجماهر بیرونی ص ۲۷۱). و أما مواضع تکثر شهرتها، واحد بجبل‌الشرق من بلاد انس یسمی الرکن... (الجماهر بیرونی ص ۲۷۱).

کاروان مهرگان از خزران آمد
یا ز اقصای بلاد چینیان آمد. منوچهری.

بلاد هند از لب جیحون بود تا شط فرات. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۸). روی به بلاد هند نهادند و ملک هند معروفان را در میان داشت و صلح کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۲). از حد جیحون تا آب فرات بلاد فرس خواندندی یعنی شهرهای پارسیان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۰). چون بلاد عراق و پارس بدست لشکر اسلام فتح شد.... (کلیله و دمنه). که در بلاد اسلام چنان شهری نشان میدهند و در دیار کفر. (کلیله و دمنه). در سالی پنجاه‌هزار کم و بیش از بردهٔ کافر و کافرزاده از دیار کفر به بلاد اسلام می آورند. (کلیله ودمنه). پس هریک را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد. (گلستان).

— بلاد اسلام و بلادالاسلام؛ مملکت اسلام: إن هذه النسخ بعد تمامها انما یبعثها المتولی لتلک الاوقاف الی بلدة من معظمات بلاد الاسلام، العربیة إلی بلاد العرب و الفارسیة الی بلاد العجم... (از وقف‌نامهٔ خواجه رشیدالدین فضل‌الله در مقدمهٔ نسخهٔ جامع‌التصانیف‌الرشیدیة بنقل از سعدی تا جامی ص۹۵).

— بلاد افرنج؛ مملکت فرنگ. رجوع به افرنج شود.

— بلادالبربر؛ مملکت بربر. رجوع به بربر شود.

— بلادالبهش؛ حجاز، بدان جهت که«بهش» در آنجا روید. رجوع به بهش شود.

— بلادالثلج؛ سرزمین برف. سیبریه. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرحوم احمد بهمنیار در تعلیقات خود بر تاریخ بیهق چنین آرد: در مأخذهایی که در دسترس بود این نام یافته نشد و بطوری که از قرائن برمی‌آید نام قسمت کوهستانی میان هندوستان و ترکستان است که بیرونی در التفهیم، در آنجا که عقیدهٔ هندوان را دربارهٔ قبةالارض ذکر می کند، بدان اشاره کرده است، بدین عبارت: کوههای سردسیر با برفها که میان هندوستان‌اند و میان زمین ترک - انتهی. و نیز میتوان حدس زد که مراد پامیر و هیمالیا است. بلاد ثلج. و رجوع به بلاد ثلج در همین ترکیبات شود: چهل و هشتم [از ولایات مشهور و نواحی که در ربع معمور عالم هست] ولایت بلادالثلج. (تاریخ بیهق ص۱۹). و برودت هوا و شدت سرما بحدی انجامید که تمامیت اقالیم حکم بلادالثلج گرفت. (جهانگشای جوینی).

— بلادالجبال؛ مملکت جبال. نواحی مرکزی وغربی ایران که شامل اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان امروزی بوده است. و رجوع به جبال شود.

— بلادالجبل؛ مملکت جبل. رجوع به جبل شود.

— بلادالخاضعین؛ ترجمهٔ لقبی است که در قدیم به ایران یا فارس میداده‌اند. ایران.

— ||سرو سرافکنده.

— ||جقه. بته‌جقه‌ای. دارای نقش سرو سرافکنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابن‌البلخی در فارسنامه (ص ۸) گوید: فرس جمع فارس و معنی فرس پارسایانست و به تازی چنین نویسند و پارسی را فارسی نویسند - انتهی. و مرحوم دهخدا راجع به بلادالخاضعین که در نامهٔ تنسر ذکرشده است با اشاره به مطلبی که در فارسنامهٔ ابن‌البلخی آمده در یادداشتی مینویسد: بلادالخاضعین [در نامهٔ تنسر] گمان می‌کنم ترجمهٔ کلمهٔ پارس باشد نه بمعنی امروز پارسا، بلکه به معنی فروتن.

— بلادالدیلم؛ مملکت دیلم. سرزمین دیلممتان. رجوع به دیلم شود.

— بلادالروم؛ مملکت روم. رجوع به روم شود.

— بلادالزنج؛ مملکت زنج. زنگبار. رجوع به زنگبار شود.

— بلادالعجم؛ مملکت عجم. مملکت فارس. مملکت ایران. رجوع به عجم شود: وکذا کان الامر لبنی‌بویه الذین ببلاد العجم [وجد علی بعض نقودهم:عمادالدولةوالدین] . (النقودالعربیة ص۱۲۳). و رجوع به بلاد اسلام در همین ترکیبات شود.

— بلادالعرب؛ مملکت عرب. عربستان. رجوع به بلاد اسلام در همین ترکیبات، و عرب و عربستان شود.

— بلادالفرس؛ مملکت فرس. مملکت ایران: و کذا علی نقود بعض السلاطین البحریة، و علی نقود بنی‌بویه فی بلاد الفرس: صمصام‌الدولة، و ضیاءالدین. (النقود العربیة ص۱۳۲).

— بلادالفرنج؛ فرنگ. فرنگستان. و رجوع به بلاد افرنج شود: فقد قلّت الفضة لاستهلا کها فی السروج و... انقطاع واصلها الی الدیار المصریة من بلادالفرنج و غیرها. (النقودالعربیة ص۱۱۷).

— بلادالفِلفِل؛ از شهرهای اقلیم سوم، که نام

1 - نل: بلادوست، و در این صورت شاهد نخواهد بود.

آن منیبار است: الاقلیم الثالث من مشرق الارض، الصین‌الشمالیة و البحریة الساحلیة و بلادالفلفل وبلادالهیاطلة. (نخبةالدهر دمشقی ص۲۰). ثم یلی ذلک [یلی مدینة هنوّر] مدینة منیبار و تسمی بلادالفلفل و فیها من مدن الامهات فا کنور... و مدینة صیمور... (نخبةالدهر ص۱۷۳). و لم أر أحدا غلب أحدا علی مملکته الاّ قوم تتلو بلادالفلفل. (اخبارالصین و الهند ص۲۳۶).

– بلادالقرظ؛ یمن، بدان جهت که روئیدنگاه قرظ است. و رجوع به قرظ شود.

– بلادالمشرق؛ ممالک شرق. مقصود مصر و ممالک عربی‌زبانی است که جزء بلاد المغرب بشمار نیایند از قبیل عراق و شام و حجاز وغیره. رجوع به بلادالمغرب در همین ترکیبات شود.

– بلادالمغرب؛ کشورهایی را که میان مصر و اقیانوس اطلس واقع بودند مغرب مینامیدند که مقصود الجزایر، مراکش، تونس، لیبی، و اندلس است. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص۴۲): منذ سنة ست‌وثمانمائة فی جهات الارض کلها عند کل امة من الامم کالفرس و الروم و... ثم فی الدولة الاسلامیة من حین ظهورها... کبنی‌امیة بالشام... العلویین بطبرستان و بلادالمغرب و دیار مصر...و دولةالمغل ببلاد المشرق. (النقودالعربیة ص۶۶).

– بلاد ترک؛ مملکت ترک. سرزمین ترکان. ترکستان. رجوع به ترک و ترکستان شود.

– بلاد ترکستان؛ مملکت ترکستان. بلاد ترک. رجوع به ترک و ترکستان شود.

– بلاد ثلج؛ منطقهٔ منجمد شمالی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– ||سیبری. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلادالثلج.

– ||هیمالیا و پامیر. و رجوع به بلادالثلج درهمین ترکیبات شود.

– بلاد زنج؛ بلادالزنج. زنگبار. رجوع به زنج و زنگبار شود.

– بلاد شاپور: بلاد شاپور میان پارس و خوزستان است. نواحی خراب و بروزگار قدیم نخست آباد بودەست اما اکنون خراب شدەست و گرمسیر ومعتدل است وآبهای روان دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۷). بلاد شاپور ناحیتی چند است مابین فارس و خوزستان و هوایش معتدل به گرمی مایل و آب روان بسیار دارد و اکثر خراب است. (نزهةالقلوب ج۳ ص۱۲۷).

– بلاد شام؛ مملکت شام. رجوع به شام شود.

– بلاد عجم؛ بلادالعجم. مملکت ایران. مملکت فارس. رجوع به بلادالعجم در همین ترکیبات و عجم در ردیف خود شود.

– بلاد فرس؛ بلادالفرس. مملکت فرس. مملکت فارس. رجوع به بلادالفرس در همین ترکیبات و فرس در ردیف خود شود.

– بلاد مجاهدبن عبدالله؛ نام دیگر آن، جزیره است و در شرق اندلس واقع است و اهل اندلس از مطلق جزیره همین اراده کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا): و أهل الاندلس إذا أطلقوا الجزیرة أرادوا بها بلاد مجاهدبن عبدالله شرقی اندلس. (روضات الجنات ص۶۵).

– بلاد وادی‌النیل؛ شهرهایی که در درهٔ نیل واقع است: و علی یدالترک دخلت [بِربَنجیس] فی بلاد وادی‌النیل. (النقود العربیة ص۱۶۷). تِمِشلِک، نقد فضی مصری کان معروفا فی بلاد وادی‌النیل. (النقود العربیة ص ۱۷۱).

– بلاد یمن؛ مملکت یمن. رجوع به یمن شود.

– تخطیط بلاد؛ علم جغرافی. (ناظم الاطباء).

بلادافع. [بِ فِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا (نفی) + دافع). دفع‌ناشدنی. آنچه نتوان رد و دفع کرد. ردناشدنی: اکنون همه دانستند که قضاء حق واقع و حکم الهی ممضی و بلادافع. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۴).

بلادان. [ ] (اِخ) به معنی «پسر را فرستاد» نام پدر مردوخ، شهریار بابل بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

بلادانه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) شابیزک، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شابیزک شود.

بلادانه. [بِلْ لا نَ / نِ] (اِ مرکب) بلادن، که گیاهی است. رجوع به بلادن شود.

بلادت. [بَ دَ] (از ع، اِمص) بلادة. کندذهنی. (غیاث اللغات). کندهوشی. دیریابی. کندذهنی. کودنی. مقابل ذکاء و فطنت. (فرهنگ فارسی معین). کندی. کورذهنی. سستی خاطر. غباوت. کاهلی. کندی در علوم و امثال آن: بلادت حیاء او به ذلاقت فصاحت متحلی شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۲). و رجوع به بلادة شود.

بلادر. [بَ دُ][1] (هندی، اِ)[2] میوه‌ایست که به خستهٔ خرمای هندی مشابهت دارد و مغز او شیرین باشد و پوست او سیاه بود و برو سوراخها بود همچنان که بر پوست بادام، و در آن سوراخها بر شبه عسل چیزی باشد که چون بر اندام زنند ریش گرداند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). به هندی بهلونوان گویند. (از الفاظ الادویة). انقردیا خوانند و شجرالبلادر نیز خوانند. بهترین آن سیاه و فربه بود و چون بشکنند بسیار عسل بود. (از اختیارات بدیعی). بار درختی است که در دواها بکار برند و آن را به یونانی انقردیا گویند و بعضی گویند نام درختی است که این ثمر آن درخت است. (برهان). هندیش بهلاوه نامند. (از هفت قلزم). نام درختی است که به هندی بهلاوه گویند. (شرفنامهٔ منیری). لغت هندی است و به عربی حب‌الفهم و ثمرالفهم نامند و آن بار درختی است شبیه به شاه‌بلوط و پهن و مستدیر و سیاه، و مغزش بنفش و درون او مثل بادام و شیرین، مابین پوست و مغز او مملو از رطوبت سیاه غلیظ که عسل بلادر نامند و درخت او بقدر درخت گردکان و برگش عریض و اغبر و تند بود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ثمر درختی است که به هندی آنرا بهلانوا گویند. و به کسر اول و فتح دال غلط است. (از غیاث اللغات). بار درختی است که در دواها بکار برند، بعضی گویند نام آن درخت است، به هندی آنرا بهلاوان گویند، و به کسر اول و فتح دال غلط است. (از آنندراج). گویند گوارش بلادر را سلیمان پیغمبر علیه‌السلام کردەست. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). میوه‌ایست مانند هستهٔ خرما و مغز آن چون مغز گردو شیرین، پوستش متخلخل و سوراخ‌سوراخ و در خلل آن عسلهٔ لزج و بابوی، و آنچه در طب استعمال کنند رطوبتی است که در درون آن بود مانند خون، و نیز عسلهٔ آنرا در پاره‌ای بیماریها بکار دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). از درختان بزرگ هند است، میوه‌ای دهد که معروف به حب‌الفهم است و در طب استعمال میشود. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۱۰۲). ثمرالفهم. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی از تیرهٔ سماقیان که غالباً بصورت درختچه میباشد. اصل این گیاه از آمریکای مرکزی است. برگهایش بشکل متناوب و ساده و کامل است. گلهایش بشکل خوشه در انتهای ساقه قرار دارند. میوه‌اش فندقه و لوبیایی‌شکل که دم میوه‌اش محتوی مواد ذخیره‌ای است و گوشت‌آلود و از خود میوه حجیم‌تر شده بشکل یک گلابی کوچک در بالای میوه قرار دارد و بنام سیب آکاژو[3] در برزیل خورده میشود. میوه‌اش نیز بنام جوز آکاژو[4] محتوی مواد اسیدی و سوزاننده است و در تداوی مصرف می‌شود. پوست این گیاه بعنوان قابض در تداوی استعمال میشود و از این گیاه نیز صمغی بنام صمغ آکاژو استخراج میکنند. بلادور. بلاذر. انقرذیا. (فرهنگ فارسی معین):

---

۱ – در فرهنگ فارسی معین بفتحتین نیز ضبط شده است.

2 - Anacarde. Anacardier (فرانسوی).

3 - Pomme d'acajou (فرانسوی).

4 - Noix d'acajou (فرانسوی).

گر بلادر خورد او افیون شود
سکته و بی‌عقلیش افزون شود. مولوی.
آن بلادرهای تعلیم ودود
زیرک و دانا و چستش کرده‌بود. مولوی.
||زرینه و پیرایهٔ زنان عموماً. و زرینه که بر سر بندند خصوصاً. (از برهان). زیور و پیرایهٔ زنان که بصورت بلادر سازند و زنان آن را بر سر بندند. (غیاث اللغات):
بسته بلادر همه بر سر بلا
داد به بی‌هوشی عالم صلا. خسرو.

بلادرجان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حمزه‌لو، بخش خمین‌کمره، شهرستان محلات. سکنهٔ آن ۳۴۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بلادرنگ. [بِ دِ رَ] (ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + درنگ) بی‌درنگ. بی‌تأخیر. فوراً. بدون‌وقفه. دردم. توضیح اینکه این ترکیب عربی و فارسی، فصیح نیست. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلا شود.

بلادری. [بَ دُ] (ص نسبی) منسوب به بلادر. رجوع به بلادر شود. ||معجونی که از بلادر ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). رجوع به بلادر شود. ||کسی که بلادر بسیار استعمال کند. (فرهنگ فارسی معین). ||کسانی که به جنون دچار میگشتند بلادری خوانده میشدند از قبیل ابوالحسن احمدبن یحیی‌بن جابربن داود بغدادی، مؤلف کتاب فتوح‌البلدان. (فرهنگ فارسی معین). مرحوم دهخدا در یادداشتی بخط خود چنین آرد: برای این کلمه [به معنی درویش] شاهد در جایی ندیده‌ام، تنها در فرهنگ اسدی خطی که من از آن به «فان» رمز کرده‌ام در کلمهٔ «خستوانه» گوید: خستوانه پشمینه‌ای بود که بلاذریان دارند و مویها از او آویخته:
چون نگهش کنی در پس چنگ سرنهان [1]
تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلادری. خاقانی.
و رجوع به بلاذریان شود.

بلادفاع. [بِ دِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا (نفی) + دفاع) بدون‌دفاع. (فرهنگ فارسی معین). بی‌دفاع. رجوع به دفاع شود.

بلاد مطلب. [بِ دِ مُ طَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی، بخش شادگان، شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلادن. [بِ لْ لا دُ] (لاتینی، اِ) مرکب از بلا به معنی زیبا، و دنا به معنی بانو و خاتون. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است سمی از طایفهٔ سلانه و شبیه به تاتوره و بزرالبنج، و از آن جوهر سمی گیرند موسوم به اتروپین. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که پایا است و ارتفاعش بین یک تا یک متر و نیم است و در اماکن مرطوب و سایه‌دار مناطق مختلف کرهٔ زمین بخصوص نواحی مرکزی آسیا و جنوب اروپا و کریمه و قفقاز و آسیای صغیر و ایران بحالت وحشی و خودرو میروید و ممکن است بمنظور استفاده‌های طبی آنرا پرورش هم بدهند. ریشه‌اش دراز و منشعب به تقسیمات دوتایی است و ضخیم وگوشت‌دار و حنایی‌رنگ است. ساقه‌اش استوانه‌ای و در انتها دارای تقسیمات دوتایی یا سه‌تایی است. برگهایش منفرد و دارای دمبرگ کوتاه و بیضوی و نوک تیز است ولی در قسمت انتهایی ساقه هر دوتا از برگها مجاور یکدیگر درآمده و اندازه‌های آنها نامساوی میشود. گلهایش منفرد و از کنارهٔ برگها خارج میگردد. کاسه گلش پایا است و جام گل قهوه‌ای‌رنگ مایل به بنفش است. میوه‌اش سته و به بزرگی یک گیلاس می‌باشد. میوهٔ نارس آن سبزرنگ است و پس از رسیدن قرمز و سیاه میشود. این گیاه را در حقیقت باید یکی از انواع گیاه مندغوره دانست. قسمتهای مورد استفادهٔ این گیاه، برگ و ریشه و میوه و دانهٔ آن است. قسمتهای مختلف آن شامل آلکالوئیدهای مهمی نظیر آتروپین [2] و هیوسیامین [3] و بلادونین [4] و آتروپامین [5] و آسپاراژین [6] می‌باشد. بلادن دارای اثرات درمانی بسیار است و در موارد مختلف مورد استفاده قرار میگیرد. این گیاه در نواحی شمالی و شرقی ایران بفراوانی میروید و در تداول عامه بیشتر به مردم‌گیاه موسوم است. بلادون. بلادانه. بلادنا. ست الحسن. سیدحسنا. گوزل عورت‌اوتی. مردم‌گیاه. مردمگیا. مهرگیا. مهرگیاه. (از فرهنگ فارسی معین).

بلادنا. [بِ لْ لا دُ] (لاتینی، اِ) بلادن، که گیاهی است. رجوع به بلادن شود.

بلادور. [بَ] (اِ) بلادر، که گیاهی است. (از برهان) (از غیاث). رجوع به بلادر شود.

بلادور. [بَ] (اِ مرکب) (از: «بلا» و «دور» به فارسی) در تصدقاتی که برای رفع بلا دهند استعمال میشود. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). در هندوستان تصدقات را گویند. (برهان).

بلادون. [بِ لْ لا دُنْ] (لاتینی، اِ) بلادن، که گیاهی است. رجوع به بلادن شود.

بلادة. [بَ دَ] (ع مص) سست و کندخاطر گردیدن. (از منتهی الارب). کند شدن فهم. (المصادر زوزنی). کند شدن. (تاج المصادر بیهقی). کند شدن و کاهل شدن. (دهار). ضد ذکاوت و فطنت. (از اقرب الموارد). ||واداشتن جنبانیدن و تحریک، دابه را به فعالیت: بلد الجمل، الحمار؛ جنبانیدن و تحریک، جمل و حمار را به فعالیت واداشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلادة. [بَ دَ] (ع اِ) بلادت. سستی [7] و کندی خاطر. (از منتهی الارب). و رجوع به بلادت شود.

بلاده. [بَ دَ / دِ / بِ دَ / دِ] (ص) بدکار و فاسق. (برهان) (آنندراج). فاسدکار. (لغت‌نامهٔ اسدی) (صحاح الفرس) (شرفنامهٔ منیری):
هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد کو از گناه ساده بود [8]. رودکی.
||فاحشه. روسپی. (فرهنگ فارسی معین). قحبه. جنده. لاده. فاحشه. بدکاره. بلایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مفسد. مفتن. (برهان). مفسد و نابکار. (اوبهی). ||گمراه. (فرهنگ فارسی معین). بلاد. بلابه. بلایه. و رجوع به بلابه و بلابه کار و بلایه شود.

بلاده. [ ] (اِ) به هندی بلادر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلادر شود.

بلا دیدن. [بَ دی دَ] (مص مرکب) رنج دیدن. (فرهنگ فارسی معین). آزار دیدن. دچار اذیت و آزار شدن: گفت این آزادمرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است. (تاریخ بیهقی ص۲۸۵). این عبدا... صاحب‌برید بود... و بسیار بلا دید. (تاریخ بیهقی).
هم از زهر من کس گزندی نبیند
من از زخم کس [9] هم بلایی نبینم. خاقانی.
زبس بلا که بدیدم چنان شدم به مثل
که‌گر سعادت بینم گمان برم که بلاست.
مسعودسعد.
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
ز دست آنکه ندارد به حسن همتایی. سعدی.
صبر قفا خورد و به راهی گریخت
عقل بلا دید و به کنجی نشست. سعدی.
||به مصیبت دچار شدن. (فرهنگ فارسی معین).

بلادیده. [بَ دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) رنج‌دیده. (فرهنگ فارسی معین). آزارکشیده:
بدان تا چو کشتی بدرد ز هم
بلادیدگان را کشد در شکم. نظامی.
||دچارمصیبت‌شده. (فرهنگ فارسی معین).

---

۱ - ن‌ل: رخ نهان.
2 - Atropine. 3 - Hyocyamine.
4 - Belladonine.
5 - Atropamine.
6 - Asparagine.
۷ - در منتهی الارب، مستی ضبط شده است که غلط می‌نماید.
۸ - ن‌ل: شگفت باشد اگر از گناه ساده بود - شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.
۹ - ن‌ل: هم از زخم کس.

بلادیوس. [بَ] (اِخ) بلاذیوس. فلادیوس. از مفسران کتب بقراط است، پیش از جالینوس. و او فصول بقراط را تفسیر کرده است. (از الفهرست ابن‌الندیم وتاریخ الحکماء قفطی). و رجوع به فلادیوس شود.

بلاذر. [بَ ذُ] (اِ) بلادر، که نوعی گیاه است. (از آنندراج). رجوع به بلادر شود.

بلاذری. [بَ ذُ] (اِخ) لقب احمدبن یحیی بن جابربن داود بلاذری، مورخ و جغرافی‌دان و نسب‌شناس قرن سوم هجری است. رجوع به احمد (ابن یحیی‌بن...) در همین لغت‌نامه و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۵۲، معجم الادباء، الفهرست ابن‌الندیم، لسان المیزان، معجم المطبوعات، تاریخ آداب‌اللغةالعربیة جرجی زیدان.

بلاذریان. [بَ ذُ] (اِ) در کلمهٔ خستوانه در فرهنگ اسدی گوید: پشمینه‌ای باشد که بلاذریان دارند بس موی از او درآویخته – انتهی. در حاشیهٔ نسخهٔ اسدی کتابخانهٔ مسجد سپهسالار (در همین کلمهٔ خستوانه) نوشته شده است: بلاذر، جماعتی که مویهای عملی گذاشته، خود را مجذوب و قلندر نام نهند و دعوی سیادت کنند و مردم را بفریبند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلادری شود.

بلاذیوس. [بَ] (اِخ) بلادیوس. فلادیوس. رجوع به بلادیوس شود.

بلار. [بَ] (اِ) آذربویه، وآن بیخ خاریست که آن را اشنان خوانند. (از الفاظ الادویة) (از برهان) (از آنندراج) (از هفت قلزم). ارطنیثا. (فهرست مخزن الادویة). آذربویه، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). بلال. اشنان. رجوع به آذربویه شود.

بلار. [بَلْ لا] (اِ) بلور. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلور شود.

بلارج. [بَ رَ] (اِ) پرنده‌ایست که آنرا لک‌لک خوانند. (برهان) (از آنندراج). لقلق. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لک‌لک شود.

بلا رسیدن. [بَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آزار رسیدن. رنج رسیدن: هرچند خوارزمشاه از این چه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بلایی رسد به من. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکوخط و مدتی به دیوان ما بماند، طبعش میل به کربزی داشت تا بلایی بدو رسید. (تاریخ بیهقی ص۲۷۴). چون بلا بدو [به‌حازم] رسد دل از جای نبرد. (کلیله و دمنه).

از یکی زن رسد هزار بلا
پس ببین تا ز ده به صد چه رسد. خاقانی.

بلارسیده. [بَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) دچاربلاشده. مبتلی به آزار و رنج:

کآن پیرزن بلارسیده
دور از تو بهم نهاد دیده. نظامی.

بلارک. [بَ رَ] (اِ) نوعی از فولاد جوهردار. (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ خطی). نوعی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر کنند. (آنندراج): گاه باشد که فولاد ریزه کنند و در نرم‌آهن گدازند و از امتزاج ایشان جوهری حاصل شود که آنرا بلارک گویند. و از بلارک تیغها و کتارها که هندوان نگاه میدارند و امثال آنها سازند، و بعضی ادویه‌ها بدان طلا کنند تا گوهربردارد. و بلارک چند قسم است، بلارک شاهی، بلارک همامکی و رمینا و غیر اینها. (معرفةالجواهر). ذَکَر. مقابل نرم‌آهن. مقابل انیث. (از منتهی الارب). بلالک. پلارک. پلالک:

بر زمین ز آهن بلارک تیر
گاهی آتش فکند و گه نخجیر. نظامی.
بلارک به گاورسهٔ نقره گون
ز نقره برآورده گاورس خون. نظامی.
تیغ بلارک ار چه ز گوهر توانگر است
پیوسته هم ز پهلوی کلکت کند تراش.
کمال‌الدین‌اسماعیل.

– بلارک شاهی؛ نوعی بلارک است. بلارک شاهی راگوهرها سفید است مسلسل بشکل محرابها بود. (معرفةالجواهر). رجوع به بلارک شود.

– بلارک هندی؛ نوعی بلارک است. طریق آب دادن بلارک هندی آنست که قدری گل سرخ و سرگین گو با قدری ملح و زاج مزج نمایند و بر دجنتی طلا کنند که تیغ بر آتش می‌تابند و هر جانب او بر قطعه نمد می‌نهند تا زمانی که آب بگیرد. (معرفةالجواهر).

||شمشیر بسیارجوهر. (برهان) (هفت‌قلزم). شمشیر هندی. (هفت‌قلزم). نوعی است از شمشیر. (اوبهی). شمشیر هندی که از بلارک سازند:

هر آن تیرباران که آمد فرود
بلارک همی گشت وجان می‌درود. فردوسی.
چه چیز است آن رونده تیر پران
چه چیز است آن بلارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری.
روضهٔ آتشین بلارک تست
باد جودی شکاف ناوک تست. خاقانی.
گویی سرشک شور است از چشم چرخ دریا
کزهیبت بلارک شه نیست صبر و هالش.
خاقانی.
در نفس مبارکش سفتهٔ راز احمدی
در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری.
خاقانی.
گیرد به بلارک روانه
بخشد به جناح تازیانه. نظامی.

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک، عبدالله مبارک رحمةالله علیه او را شهنشاه علماء گویند. (تذکرةالاولیاء عطار). سلجوقیان قومی بسیار و لشکری بیشمارند... و اکنون خود چهار پسر دررسیده‌اند در معرکه‌داری زبان بلارک هندی را چون لب شاهدان کشمیر و ماهرویان بی‌نظیر به دندان می‌گزند. (العراضة).

چو ابر اسب تازی برانگیختم
چو باران بلارک فروریختم. سعدی.
بلارک نام یاقوتی است آن الماس در مینا
که دیده زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش.
عثمان مختاری (از آنندراج).

||جوهر شمشیر. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم):

بلارک چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ. نظامی.
درخشان یکی تیغ چون چشم کور
بلارک برو رفته چون پای مور[1]. نظامی.

بلارمه. [بَ مَ / مِ] (اِخ)[2] نام شهری از شهرهای صقلیه است در اصطلاح مسیحیان: و أحسن مدنها [مدن صقلیة] قاعدة ملکها و المسلمون یعرفونها بالمدینة و النصاری یعرفونها ببلارمة. (ابن جبیر).

بلارة. [ ] (اِخ) دختر تمیم‌بن معزبن بادیس. اززنان خردمند و عالی‌همت قرن پنجم هجری. وی در مهدیه متولد شد و بسال ۴۷۰ هـ.ق. بهمسری پسرعمش ناصربن علناس صنهاجی حاکم قلعهٔ بنی‌حماد و بجایه درآمد و بدانجا منتقل شد. (از اعلام النساء ج۱ ص۱۳۹ از شهیرات التونسیات حسن حسنی عبدالوهاب).

بلاری. [بَلْ لا] (ص نسبی) منسوب به بلّار. بلوری. (ناظم الاطباء). آنچه از بلور ساخته شده و بدان مرصع شده باشد، این لغت در کتب لغت مهم یافت نشده است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلار و بلور و بلوری شود.

بلا ریختن. [بَ تَ] (مص مرکب) بلا آوردن. گزند و آزار رساندن. فتنه بر کسی انداختن. مصیبتی و رنجی به کسی رسانیدن:

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان.
سعدی (از آنندراج).

بلازده. [بَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مبتلی به رنج. (فرهنگ فارسی معین). ||دچار مصیبت. (فرهنگ فارسی معین). مصیبت‌زده

---

۱ – نل: درافشان یکی تیغ چون چشم حور-
بلارک برو تافت چون پر مور.

2 - Palerme.

و آفت‌رسیده. (آنندراج). ||بدبخت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بلازگرد. [بَ گِ] (اِخ) نام قریه‌ای میان اربل و آذربایجان. (صاغانی). و رجوع به بلاسکرد شود.

بلاژ. [بِ] (ق مرکب) بی‌سبب و بی‌جهت و بی‌تقرب. (برهان) (از هفت‌قلزم). بی‌جهت و بی‌سبب. (آنندراج) (انجمن‌آرا). بِلاش. در فرهنگ به معنی بی‌سبب و بی‌تقریب گفته، و این شعر پوربهای جامی شاهد آورده:

بود زاهد بلاژ شد فاسق
امردی دید شد بر او عاشق.

لیکن آوردن این لغت در این باب مناسب نیست چه بای بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معنی لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور میشود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده و صاحب قاموس نیز آورده در معنی «ابدح و دبیدح» که به پارسی آنرا «لاش و ماش» گویند و معنی باطل است، چنانچه حجاج‌بن یوسف به جبله که یکی از پارسیان است گفت: قل لفلان أکلت مال الله بأبدح و دبیدح یعنی به فلان بگو که‌مال خدا را به ابدح و دبیدح بخوردی یعنی به باطل، جبله به فارسی گفت که خواستهٔ ایزد بخوردی به لاش و ماش یعنی به عبث و باطل. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به بلاش شود.

بلاس. [بَ] (معرب، اِ) گلیم، معرب از پلاس فارسی. (منتهی الارب). مِسح و نسیجی است از موی که بعنوان بساط و گلیم اتخاذ میشود و آن معرب از فارسی است. (از اقرب الموارد). فمما أخذوه [أی‌العرب] من الفارسیة البلاس و هو المسح. (جمهرة ابن درید بنقل از سیوطی در المزهر). ج، بُلس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بلاس. [ ] (اِ) پردهٔ سوم از آن سه پرده که بچه در آنست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلاس. [بَ] (اِ) مجازاً، به معنی مکر و فریب. (غیاث اللغات). گویند روزی مفلسی از تقاضای قرض‌خواهان پیش یکی از آشنایان شکوه کرد، او گفت با گرفتن فلان مبلغ ترا از این واقعه میرهانم و چون آن مفلس پذیرفت، بدو گفت خود را به جنون شهرت ده و هرچه از تو سؤال کنند درجواب آن هیچ مگو جز «بلاس». آن شخص بدین نصیحت عمل کرد و کار وی با قرضخواهان به خانهٔ قاضی انجامید، مفلس در جواب سؤالات قاضی نیز گفت «بلاس» و قاضی حکم به جنون او داد، القصه آن شخص با گفتن «بلاس» از کمند قرض‌خواهان خلاص شد و ناصح برای دریافت مزد نصیحت خود نزد وی آمد اما در جواب، او نیز به نصیحت عمل کرد. ناصح از این معنی بسیار آزرده شد و گفت «با همه کس بلاس، با ما نیز». حال چون درمقام فریب کسی باشند که او را فریب نتوان داد این مثل خوانند، و از اشعار قدما چنین برمیاید که بلاس به معنی مکر و حیله آمده است. (آنندراج):

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان
عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم بلاس.
انوری.

کرده‌انداز سپه گری قومی
با همه کس بلاس و با ما نیز.
کمال‌الدین اسماعیل.

با همگان بلاس کم با چو منی بلاس هم.
مولوی.

بلاس. [بَ] (اِخ) شهری است در ده‌میلی دمشق. ونیز ناحیه‌ایست بین واسط و بصره که قومی از عرب در آنجا ساکنند و آنان را اسبانی است مشهور در نیکی. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب): ولایات بسیار از توابع آنجاست [توابع بصره] و معظم آن بلاس و زکیة و میسان. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص۳۹).

بلاس. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان دوهزار، شهرستان تنکابن. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن گندم و جو دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلاس. [بَلْ لا] (ع ص، اِ) پلاس‌فروش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلاس‌آباد. [بَ] (اِخ) نام شهری به مداین و معرب آن ساباط است. (از اصمعی). این شهر در یک‌فرسخی زیر شهر بهرسیر [به‌اردشیر] از شهرهای مداین واقع بوده است. (از جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۶). و رجوع به ساباط در همین لغت‌نامه شود.

بلاساغون. [بَ] (اِخ) شهری است بزرگ در ماوراءالنهر نزدیک به کاشغر و پایتخت افراسیاب بود و تا زمان سلطنت گورخان تعلق به اولاد افراسیاب داشته. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). شهری است بزرگ در ثغور ترک در ماورای نهر سیحون در نزدیکی کاشغر. (از معجم البلدان). مملکت وسیع است [ازولایات نصف‌الشرقیه] و از اقلیم ششم و هفتم و هوایش بغایت سرد است و بیشتر مردمش صحرانشین، و مواشی و دواب بسیار دارند و علفزارهای نیکو باشد و از ارتفاعات، غلهٔ اندکی دارند. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص۲۵۶). پایتخت خانیهٔ ترکستان، واقع در ساحل راست رود چو[1] در شمال غربی ایسیک‌کول[2]. (فرهنگ فارسی معین). این لغت ترکی است ولی در اشعار شعرا استعمال شده و ترکان آن را قوبالیغ خوانند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). و رجوع به بلاساقون و نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۲۱ و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص۵۱۹ شود:

آسمان‌فعلی که هست از رفتن او برحذر
هم قدرخان در بلاساغون و هم خان در طراز.
منوچهری.

آفرین زین هنری مرکب فرخ‌پی تو
که‌به یک شب ز بلاساغون آید به طراز.
منوچهری.

وگر خان را به ترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.
منوچهری.

رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا
قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود.
معزی.

گوئی‌به بلاساغون ترکی دو کمان دارد
گرزین دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد.
مولوی.

بلاساغونی. [بَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن موسی بلاساغونی، مشهور به تُرک. وی در بغداد نزد قاضی ابوعبدالله دامغانی حنفی فقه آموخت، سپس قصد شام کرد و سمت قضا را در بیت‌المقدس و پس از آن در دمشق بعهده گرفت.او نسبت به مذهب ابوحنیفه تعصب داشت و سیرت وی پسندیده نبود. بلاساغونی بسال ۵۰۶ هـ.ق.در دمشق درگذشت. (از معجم البلدان).

بلاساقون. [بَ] (اِخ) بلاساغون. نام شهری است به ترکستان و نام دیگر آن قوبالیغ[3]. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلاساغون شود: در آن موضع اقامت میسر نشد رحلت کردند به حدود بلاساقون آمدند، و اکنون مغولان آنرا غربالیغ میخوانند. (جهانگشای جوینی).

بلاسبب. [بِ سَ بَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + سبب) بی‌سبب. بی‌جهت. (فرهنگ فارسی معین).

بلاستس. [ ] (اِخ) (به معنی علف نورسته). نام ناظر خوابگاه هیرودیس اغریپاس بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

بلاسجین. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان ینگجه، بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۴۵۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

1 - Tchou.　2 - Issykkul.

۳ - دراصل یادداشت «قربالیغ» ضبط شده است.

بلاسفین. [ ] (اِ) به لغت بربری حرف برّی است. (فهرست مخزن الادویة). و رجوع بـه بلاسقیس شود.

بلاسقیس. [ ] (اِ) به لغت بربری حرف برّی است. (تـحفهٔ حکیم مؤمن). و رجـوع بـه بلاسفین شود.

بلاسکرد. [بَ کِ] (اِخ) قریه‌ای است بـین اربـل و آذربـایجان. بـلازگرد. (از مـعجم البلدان). و رجوع به بلازگرد شود.

بلاسیدن. [بَ دَ] (مص) پلاسیدن. درهـم کشیده شدن و شکنج و چین گرفتن پـوست مـیوه. افسـرده شـدن و خشک گـردیدن. (آنندراج). دارای سطح چین‌خورده و ناهموار شدن چیزهای گرد و مدور مـانند هـندوانـه. خشک شدن و چـین خـوردن مـیوه قـبل از رسیدن. (ناظم الاطباء). رجوع بـه پـلاسیدن شود.

بلاسیوس. [بِ] (اِ) مـعرب از یـونانی. بـه لغت یونانی چیزی است آبگینه‌مانند و آن را در کناره‌های دریا می‌یابند و آنـرا بـه عـربی رئةالبحر خوانند. (برهان) (آنندراج).

بلاش. [بِ] (ق مـرکب) بـلاژ. بـی‌تقریب. بـی‌سبب. بـی‌جهت. (بـرهان) (آنـندراج). فرهنگها کلمه را ساده گرفته‌اند اما مـرکب از ب + لاش می نماید، و لاش به معنی عبث و بیهوده و غارت و تاراج است:

بدین رزمگاه اندر امشب مباش
همان تا شود گنج و لشکر بلاش. فردوسی.
جدا خوانش هر روز دادی بلاش
یکی ابر بد ویژه دینارپاش. (گرشاسب‌نامه).

و رجوع به بلاژ شود.

بلاش. [بَ] (ص، اِ) مردم عارف. مرد عارف و عالم. (ناظم الاطباء).

بلاش. [بَ] (اِ)[1] پسر یـزدگرد دوم و بـرادر فیروز است (جلوس ۴۸۳ م. وفـات ۴۸۷ م.) نوزدهمین پادشاه ساسانی. وی با خـوشنواز صلح کـرد و دیـن عـیسوی را در ارمـنستان برسمیت شناخت. (فرهنگ فـارسی مـعین). خوارزمی در مفاتیح‌العلوم او را پسـر فـیروز مردانه دانسته و گوید لقبش گرانمایه (نـفیس) بوده است.

بلاش. [بَ] (اِخ) نـام شـهری و مـدینه‌ای. (برهان). شهری است که بلاش ساخته و بنام او موسوم بوده و آن را بـلاشگرد مـی‌گویند، گویند در چهارفرسنگی مرو شـاهجان بـوده است. (آنـندراج). ||نـام جـزیره‌ای است در وامق و عذرای عنصری:

به یکی جزیره که نامش بلاش
رسیدند شادی ز دل کرده لاش. عنصری.

بلاشان. [بَ] (اِخ) پسر بلاش پسر فـیروز، از پـادشاهان اشکـانی و مـدت سـلطنت او بیست‌وچهار سال بـوده است. (از فـارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۸ و مجمل‌التواریخ و القصص ص۵۹ و تاریخ گزیده ص۱۰۲).

بلاشان. [بَ] (اِخ) نـام پـهلوانـی تـورانـی است. پلاشان. و نیز رجوع به پلاشان شود.

بلاشان. [بَ] (اِخ) نام دهی است بـه عـقبهٔ حلوان. (یادداشت مرحوم دهخدا). لشکـر از در همدان برگرفت [طاهر ذوالیـمینین] و بـه عقبهٔ حلوان شد و بر عقبه دیهی است نـام آن بلاشان، لشکر آنجا فرودآورد. (ترجمهٔ طبری بـلعمی ص۵۱۲). و طـاهر سپاه از بـلاشان برگرفت و از عقبه فروشد. (تـرجمهٔ طـبری بلعمی ص ۵۱۲).

بلاشان. [بَ] (اِخ) (مـرغزار...) مـرغزاری است به حدود اصفهان منسوب به بـلاشان‌بن بلاش‌بن فـیروز، از پـادشاهان اشکـانی. (از تاریخ گزیده ص۱۰۲).

بلاش اول. [بَ شِ اَوْ وَ] (اِخ) بیست‌ودومین پادشاه اشکانی (۵۱ یا ۵۲ تـا ۷۸م.) پسر و جانشین ونن دوم. بلاش آخرین پـــادشاه بـــزرگ اشکـــانی است. پس از فـرونشاندن شـورشهای داخـلی، سـلطنت آذربایجان را به برادرش پا کرداد، و ارمنستان را گرفته به برادر دیگر خود تیرداد وا گذاشت. نـرون امپراطـور روم، کـوربولو را مأمـور بازگرفتن ارمنستان کرد. جنگ ایران و روم بر سـر ایـن نـاحیه از ۵۴تـا ۶۳م. دوام یـافت. سرانجام طرفین صلح کردند و قرار شد تیرداد پادشاه ارمنستان باشد ولی تاج سلطنت را در روم از نرون بگیرد. پذیرایی از تیرداد در روم بسال ۶۶م. بسیار مجلل بـود و از آن زمـان سلاطین ارمنستان از خـاندان اشکـانی ولی تابع روم بودند. صلحی که در زمان بلاش بین ایران و روم برقرار شـد تـا سـال ۱۱۵ م. کـه امپراطور ترایانوس به ایران حمله کـرد، دوام یافت. گـویند اوسـتا را کـه در زمـان حـملهٔ اسکندر مقدونی پراکنده‌شده بود، جمع‌آوری کرد. بعد از بلاش اول دورهٔ آشفتگی سخت و ممتدی پیش آمد. (از دایرةالمعارف فـارسی) (از فـرهنگ فـارسی مـعین). و رجـوع بـه خرده‌اوسـتا ص۳۲ و تـاریخ ایـران بـاستان ص۲۴۵۹ و فرهنگ ایران باستان ص ۷ شود.

بلاشبهة. [بِ شُ هَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نـفی) + شـبهه) بـدون‌شبهه. بـی‌شک. بلاشک. بی‌گمان. (فـرهنگ فـارسی مـعین). بی‌تردید.

بلاش پنجم. [بَ شِ پَ جُ] (اِخ) بـیست‌وهشتمین پـادشاه اشکـانی (۲۰۸ یـا ۲۰۹ تا ۲۱۶ م.) پسر بلاش چـهارم و بـرادر اردوان است. این پادشاه همیشه با برادر خود اردوان در حال نزاع بود و سرانجام سـلطنت نصیب برادر وی گردید و او بر قسمت اعـظم دولت اشکانی مستولی شد و بلاش فـقط در قســمتی از بــابل پــادشاهی کــرد. (از دایرةالمعارف فـارسی) (از فـرهنگ فـارسی مـعین). و رجـوع بـه تـاریخ ایـران بـاستان ص۲۵۱۷ شود.

بلاشجرد. [بَ ج] (اِخ) از قرای مرو است و با مرو چهار فـرسنگ فـاصله دارد. مـلک بلاش‌بن فیروز، یکی از پادشاهان فـرس در عهد جاهلیت، آن را ساخته است. (از معجم البلدان). معرب بلاشگرد باشد و آن قـریه‌ای است بر چهار فرسنگ مرو شاهجان، و آنـرا مـلک بـلاش پسـر فـیروز بـنا کـرده است. (برهان). و رجوع به بلاش و بلاشگرد شود.

بلاش چهارم. [بَ شِ چَ رُ] (اِخ) بـیست‌وهفتمین پـادشاه اشکـانی (۱۹۱ تـا ۲۰۸ یا ۲۰۹م.) جانشین بلاش سوم. در زمان او سپتیموس سوروس بطرف مشرق حـمله کرد(۱۹۵م.) و متصرفات سـابق رومـیان را تسخیر نمود، ولی چون مدعی دیگری بـرای امپراطوری پیدا شد به روم بـازگشت. بـلاش مجدداً به تاخت و تاز پرداخت. سوروس بـه بین‌النهرین بازگشته تیسفون را تسخیر کرد، و اگرچه بعلت قحطی مجبور به عقب‌نشینی شد، جنگ به سود رومیان تمام شد. پس از او دو پسرش اردوان پنجم و بـلاش پـنجم مـدعی سلطنت شدند. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجـوع بـه تـاریخ ایران باستان ص۲۵۰۵ شود.

بلاش دوم. [بَ شِ دُوْ وُ] (اِخ) بیست‌وپنجمین پادشاه اشکانی. بعضی بلاش دوم را از پـادشاهان دوران آشـفتگی بـعد از بلاش اول شـمرده‌انـد کـه مـعارض خسـرو اشکانی بود و در قسمتی از ایـران سـلطنت کرد. و بعضی نیز دورهٔ سلطنت او را از ۱۲۸ یا ۱۲۹ م. (مرگ خسرو) تا ۱۴۷م. مـیدانـند، و دورهٔ پادشاهی او را از ۱۳۰ تا ۱۴۸ یا ۱۴۹م. نیز نوشته‌اند. بعلاوه گویا شخصی بنام مهرداد چهارم نیز احتمالاً از ۱۲۸ یا ۱۲۹ تا ۱۴۷ م. در قسمتی از ایران سلطنت کرده است. بلاش دوم معاصر هادریانوس و آنتونینوس پیوس امپراطوران روم بود، و در زمان وی تا حدی آرامش بین دولتین ایران و روم حکمفرمائی داشت. جانشین بلاش دوم بلاش سوم است. (دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فـارسی مـعین). و رجـوع بـه تـاریخ ایـران بـاستان ص۲۴۹۳ شود.

بلاشرط. [بِ شَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + شـرط). بـدون‌شرط. بـطور مـطلق. (فـرهنگ فـارسی مـعین). بـی‌قید و شـرط.

---

۱ - بـلاش = ولاش = ولخش. پـهلوی: Valaxsh و ارمـنـی :Valarsh و یـونانی: Vologeses. (فرهنگ فارسی معین).

دربست. بی‌هیچ قید و شرط.

بلاش سوم. [بَ شِ سِ وْ وُ] (اِخ) بیست‌وششمین پادشاه اشکانی (جلوس ۱۴۸ یا ۱۴۹ – وفات ۱۹۰ یا ۱۹۱م.) جانشین بلاش دوم. در زمان او مملکت اشکانی دگربار وحدت یافت ولی صلحی که در امپراطوری هادریانوس با اشکانیان ایجاد شده بود، بهم خورد. بلاش سوم در زمان مارکوس‌آورلیوس ارمنستان را گرفت سپس به سوریه حمله کرد. رومیان ل. آ. وروس، و آ. کاسیوس را به جلوگیری او فرستادند (۱۶۲م.) بلاش شکست خورد و رومیان بابل و سلوکیه و تیسفون را گرفتند، و کاسیوس سلوکیه را ویران کرد و کاخ سلطنتی تیسفون را آتش زد (۱۶۴م.)، و اگرچه بروز طاعون بین رومیان باعث عقب‌نشینی آنان شد، ارمنستان و قسمتی از بین‌النهرین در دست آنها ماند. جانشین او بلاش چهارم بوده است. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص۲۴۹۴ شود.

بلاشق. [بُ شُ] (ص) در تداول مردم قزوین، شوخگن. آلوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). و آن بیشتر دربارهٔ ظروف ناشسته و ناپاک بکار رود و شاید کلمه ترکی باشد.

بلاشک. [بِ شَ کْ ک] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + شک) بدون‌شک. بی‌تردید. بدون شبهه. (فرهنگ فارسی معین). بی‌گمان. بی‌شبهه. **قطعاً:** این تفسیر بلاشک موافق و مناسب این نام نیست. (تاریخ قم ص۶۳).

بلاشکر. [بَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است مابین بَرَدان و بغداد، و نام آن در اشعار و اخبار آمده است. (از معجم البلدان).

بلاشگرد. [بَ گِ] (اِخ) بلاشجرد. شهری که بلاش‌بن فیروز آن را بنا کرد. رجوع به بلاشجرد شود.

بلاص. [بَلْ لا] (اِخ) دهی است در صعید مصر و در آن دیری است که آن را دیر بلاص گویند.(منتهی الارب). قریه‌ای است در صعید در برابر قوص از جانب غرب. (از معجم البلدان).

— دیرالبلاص؛ قریه‌ای است در کنار قریهٔ بلاص. (از معجم البلدان).

بلاصی. [بَ صا] (ع اِ) جِ بَلَنصاة. (منتهی الارب). رجوع به بلنصاة شود.

بلاط. [بَ] (ع اِ) زمین رست و هموار. (منتهی الارب). زمین هموار و نرم. (از اقرب الموارد). ||سنگها که در سرا و جز آن گسترده باشند. (منتهی الارب). حجر و سنگ که در خانه فرش شود. (از اقرب الموارد). تخته‌های سنگ که بدان زمین را فرش کنند. (از المنجد). ||در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، اسفالت. ||هر زمین که بر آن سنگ یا خشت پخته گسترده باشند. (منتهی الارب). زمین که بوسیلهٔ «بلاط» یا بوسیلهٔ آجر فرش شده باشد. (از اقرب الموارد): مسجدها الجامع من أجمل المساجد، فی صحنه برکة ماء و یطیف به بلاط عظیم الاتساع. (ابن بطوطة). ||بلاط‌الارض؛ روی زمین، یا منتهای صلب از زمین. (منتهی الارب). رویهٔ زمین، و گویند منتهای صلب از آن، و گویند آنچه سخت باشد از متن و پشت آن. (از ذیل اقرب الموارد). ||بلاط‌الملک؛ کاخ شاهی، و مجازاً، مجلس و بزرگان پادشاه. (از المنجد). دربار. دربار شاهی. ||بخیل. (اقرب الموارد). ||فقیر و معدم. (اقرب الموارد). گویند «ماذا یأخذ الریح من البلاط»؛ یعنی باد از شخص بخیل یا از فقیر چه گیرد. (از اقرب الموارد). ||هی حسنة البلاط؛ مجازاً، یعنی او زنی است زیبا هنگام برهنگی. (از ذیل اقرب الموارد از الاساس).

بلاط. [بِ] (ع مص) مصدر مُبالطة است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به مبالطة شود.

بلاط. [بَ / بِ] (اِخ) نام چند جایگاه است: دهی است در دمشق. (منتهی الارب). بیت‌البلاط؛ قریه‌ای است از قرای غوطهٔ دمشق. (از معجم البلدان) (از مراصد). ||قلعه‌ای است در اندلس. (منتهی الارب). بلاط عَوسَجه؛ قلعه‌ای است در اندلس از اعمال شنتبریه. (از معجم البلدان) (از مراصد). ||موضعی است در مدینه مابین مسجد نبوی و بازار که در آن سنگها گسترده‌اند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از مراصد). ||شهری بوده میان مرعش و انطاکیه که اکنون خراب است. (منتهی الارب) (از مراصد). شهری قدیمی بین مَرعَش و انطاکیه، و نهر اسود که از ثغور خارج میشود از میان آن می‌گذرد، و آن از اعمال حلب بشمار آید. (از معجم البلدان). ||موضعی است در قسطنطنیه که سیف‌الدوله اسیران را در آنجا مقید می‌داشت. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از مراصد). ||دهی است در حلب. (منتهی الارب). ||دارالحکومهٔ پیلاطس است که با سنگ مرمر و غیره فرش شده بود. (قاموس کتاب مقدس).

بلاطائل. [بِ ءِ] (ع ص مرکب، ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + طائل) بی‌فایده. بی‌سود. (فرهنگ فارسی معین). بیهوده.

— تطویل بلاطائل؛ بدرازا کشاندن بی‌سود. دراز داشتن مطلبی که فایدتی نداشته باشد.

بلاط‌الشهدا. [بَ طُشْ شُ هَ] (اِخ) نامی است که در مآخذ اسلامی به جنگ پواتیه داده شده است و آن در رمضان ۱۱۴ هـ.ق./اکتبر ۷۳۲م. بین شارل‌مارتل (در رأس سپاهیان مسیحی فرانکها) و عبدالرحمان غافقی (حاکم مسلمان اسپانیا) بوده است. این شکست پیشرفت مسلمانان را در فرانسه و اروپا متوقف ساخت. (از دایرةالمعارف فارسی).

بلاطح. [بُ طِ] (ع ص) سلاطح بلاطح؛ پهن، از اتباع است. (منتهی الارب): شیء سلاطح بلاطح؛ چیزی عریض و پهن، و بلاطح از اتباع است. (از ذیل اقرب الموارد).

بلاطنس. [بَ طُ نُ] (اِخ) شهریست کوچک در شام و در آن قلعه و اشجار و چشمه‌ها است. (منتهی الارب). قلعه‌ایست محکم در سواحل شام در مقابل لاذقیه، از اعمال حلب. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلاطة. [بُ طَ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع نابلس از زمین فلسطین. (مراصد). قریه‌ای است از اعمال نابلس از سرزمین فلسطین، و به عقیدهٔ یهودیان، نمرودبن کنعان در این قریه بود که ابراهیم (ع) را در آتش افکند. عین‌الخضر نیز در این قریه قرار دارد. و یوسف صدیق (ع) نیز در اینجا بوده است. اما اصلح آن است که واقعهٔ در آتش افکندن ابراهیم (ع) بوسیلهٔ نمرود، در سرزمین بابل از عراق رخ داده است و موضع‌النار در آنجا شهرت دارد. (از معجم البلدان).

بلاطی. [بَ / بِ] (اِخ) (منسوب به بیت‌البلاط) ابوسعید مَسلمةبن علی بلاطی، محدث و ساکن مصر بود. وی بسال ۱۹۰ هـ.ق. در مصر درگذشت. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

بلاع. [بَلْ لا] (ع ص) شخص بسیاربلع. آنکه بسیار می‌بلعد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلاعق. [بَ عِ] (ع ص) امکنة بلاعق؛ مکانهای فراخ. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلاعقب. [بِ عَ قِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + عقب) بدون‌عقب. بدون‌فرزند. بی‌فرزند. (فرهنگ فارسی معین). اجاق‌کور. بی‌وارث.

— بلاعقب بودن؛ عاقر بودن. مقطوع‌النسل بودن. عقیم بودن. عقیمه بودن.

بلاعم. [بَ عِ] (ع اِ) جِ بُلعم. (اقرب الموارد). رجوع به بَلعم شود. ||جِ بُلعوم. (اقرب الموارد). رجوع به بلعوم شود.

بلاعوض. [بِ عِ وَ] (ع ص مرکب، ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + عوض) بی‌عوض. بدون‌بدل. (فرهنگ فارسی معین). رایگان. مفت. مجان. مجاناً. دادن چیزی بی آنکه چیزی در برابر گرفته شود.

بلاعة. [بَلْ لا عَ] (ع اِ) چاه سرتنگ در خانه که در آن آب باران و جز آن جمع شود،

وجای دست و رو شستن. (منتهی الارب). سوراخی است در میان خانه. (از اقرب الموارد). بالوعة. بَلّوعَة. ج، بَلالیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به بالوعة و بلوعة شود.

بلاعیم. [بَ] (ع اِ) جِ بُلعوم. (ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلعوم شود.

بلاغ. [بَ] (ع مص) رسانیدن. (دهار) (غیاث اللغات). ||وصول به چیزی. (از ذیل اقرب الموارد). رسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی).

بلاغ. [بَ] (ع اِ) کفایت و بسندگی. (منتهی الارب). کمال و کفایت. (غیاث اللغات). کفایت. (اقرب الموارد): هذا بلاغ للناس و لینذروا به. (قرآن ۵۲/۱۴)؛ این کفایت است مردم را تا بدان ترسانده شوند.إن فی هذا لبلاغا لقوم عابدین. (قرآن ۱۰۶/۲۱)؛ همانا در این کفایت است گروه عابدان را. ||اسم است ابلاغ و تبلیغ را. (از منتهی الارب). اسم است از تبلیغ. (از ذیل اقرب الموارد). رسانیدن و تبلیغ. (ناظم الاطباء). پیام‌رسانی. (فرهنگ فارسی معین). و از آن جمله است: «ما علینا الا البلاغ». (قرآن ۱۷/۳۶). و نیز در حدیث است « کل رافعة رفعت علینا من البلاغ»؛ یعنی آنچه از قرآن و سنن رسیده است، یا از صاحبان بلاغ یعنی تبلیغ، که در این مورد اسم جانشین مصدر شده است، و آن را به کسر اول نیز خوانده‌اند به معنی مبالغان در تبلیغ از مصدر بِلاغ. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد): لم یلبثوا الا ساعة من نهار بلاغ، فهل یهلک الا القوم الفاسقون. (قرآن ۳۵/۴۶)؛ درنگ نکردند جز ساعتی از روزی، رسانیدنی است، پس آیا جز گروه فاسقان کسی هلاک میشود. قل انی لن یجیرنی من الله أحد و لن اجد من دونه ملتحدا، الا بلاغا من الله و رسالاته. (قرآن ۲۲/۷۲ و ۲۳)؛ بگو همانا کسی مرا از خداوند پناه ندهد و بجز او پناهی نمی‌یابم، مگر رسانیدنی از خداوند و فرستاده‌های او.

هست قوت ما دروغ و سهو و لاغ
شورش معده است ما را زین بلاغ. مولوی.

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ. سعدی.

درحال جوانی بنشست که اگر پیش از بلاغ کشف کنند از مؤاخذت ایمن باشد. (گلستان).

- شرط بلاغ؛ شرط تبلیغ. (ناظم الاطباء). شرط پیام رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین):

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال.
سعدی.

||آنچه شخص را به نهایت هدف خود میرساند. (از ذیل اقرب الموارد). ||آنچه از قوت بدان اکتفا شود، چنانکه در نهج آمده است «و جعل ذلک بلاغا للأنام» که منظور قوت است. (از ذیل اقرب الموارد). ||نامه‌ای که شخص بعنوان حکم در مسأله‌ای، نزد کسی بنهد. (از ذیل اقرب الموارد). ج، بَلاغات. (ذیل اقرب الموارد). ||(اِخ) یکی از صدوسی‌ودو نام قرآن کریم، چنانکه خداوند میفرماید: «هذا بلاغ للناس». (قرآن ۵۲/۱۴) (از نفائس الفنون).

بلاغ. [بِ] (ع مص) کوتاهی نکردن در کوشش در کاری. (از منتهی الارب). کوشش کردن در کاری و کوتاهی نکردن در آن. (از اقرب الموارد). مبالغه. و رجوع به مبالغه شود.

بلاغ. [بُ] (ترکی، اِ) در ترکی به معنی چشمه است و مزید مؤخر امکنه قرار گیرد، چون ساوجبلاغ، قره‌بلاغ، قزل‌بلاغ، و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلاق و بولاق شود.

بلاغ. [بُلْ لا] (ع ص) شخص حداث و بسیارسخن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلاغات. [بَ] (ع اِ) جِ بَلاغ. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلاغ شود. ||سعایت وسخن‌آرائیها بدروغ. (منتهی الارب). وشایات و سخن‌چینی‌ها، گویی آن جمع بلاغة است، گویند «لایفلح أهل البلاغات». (از اقرب الموارد). ||سخن‌آرایی‌ها. چیره‌زبانیها:

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست. سعدی.

بلاغت. [بَ غَ] (از ع، اِ) بلاغة. چیره‌زبانی. (منتهی الارب). فصاحت. (اقرب الموارد). شیواسخنی. زبان‌آوری. و رجوع به بلاغة شود. ||در اصطلاح معانی بیان، رسیدن به مرتبهٔ منتهای کمال در ایراد کلام به رعایت مقتضای حال. (غیاث اللغات) (آنندراج). آوردن کلام مطابق اقتضای مقام به شرط فصاحت. (ناظم الاطباء). رجوع به بلاغت کلام و بلاغت متکلم در ترکیبات بلاغت شود: سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲). همگی ارباب هنر و بلاغت، پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). در بلاغت و براعت یگانهٔ روزگار شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). کمال براعت و بلاغت او در تزیین و تحسین مقالات خویش معروف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۴). بدین رقعه بر غور فضل و متانت ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۶). درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود، طایفه‌ای از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند. (گلستان). دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که‌رود به خدمتش اقدام نمایند. (گلستان). بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد. (گلستان).

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت می‌افروختم. سعدی.

- بلاغت‌انجام؛ که به بلاغت منتهی شود. بلاغت‌نویس. از ترکیبات عصر مغول است: خامهٔ بلاغت‌انجام بعد از اختتام مجلد ثانی.... در تحریر مجلد ثالث شروع نمود. (تاریخ حبیب‌السیر ج۳ ص۲).

- بلاغت داشتن؛ سخن را بطور نیکو که نزدیک به فهم مخاطب باشد، ادا کردن. (ناظم الاطباء).

- بلاغت کلام؛ مطابقت آنست با مقتضای حال، و مقصود از حال امری است که سبب تکلم شده است بر وجهی خاص، همراه فصاحت یعنی فصاحت کلام. و گویند بلاغت بر وصول و انتهاء مبتنی است و فقط کلام و متکلم بدان توصیف میشود و مفرد را بدان وصف نکنند. (از تعریفات جرجانی). مطابقت کلام‌باشد با مقتضای حال و مراد از حال یعنی امری که داعی بر تکلم بر وجه مخصوص باشد که حال اقتضا کند به اضافهٔ فصاحت کلام. پس بلاغت را دو شرط است یکی مطابقت با مقتضای حال و دیگری فصاحت کلام، و ادراک مقتضای حال متفاوت و مشکل است زیرا حالات و مقامات متفاوت است و هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد، مقامی موجب اطناب است و مقامی ایجاز، مقامی مقتضی ذکر است و مقامی مقتضی حذف، مقامی تنکیر، تقدیم، تأخیر، اضمار و... است و مقامی خلاف هریک. و نهایت حد بلاغت اعجاز باشد و نزدیک بدان و حد پائین آن نزدیک به صوت حیوانات باشد و هرکدام در مقام خود درست است و:

چونکه با کودک سر و کارت فتاد
هم زبان کودکی باید گشاد.

(از فرهنگ علوم نقلی از مطول و تلخیص و کشاف و نفائس).

آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت، چراکه فصاحت جزو بلاغت است و فصاحت فقط را بلاغت شرط نیست. و گویند بلاغت مطابق بودن کلام است مر مقتضای مقام را یعنی لایق حال مخاطب و مناسب مقام کلام کند، و خالص بودن کلام از ضعف تألیف. و بعضی گویند بلاغت کلام آنست که کلام بر وفق مقام و حال بود، چنانکه بوقت احتمال ملال سامع از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد، تقدیم نماید و آنچه اهم نبود، مؤخر کند و ذکر امور مبغوضه ترک سازد و امور محبوبهٔ مخاطب

ایراد نماید. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).
– بلاغت متکلم؛ ملکه‌ایست که بدان بر تألیف کلام بلیغ قادر شود، و هر بلیغی خواه کلام‌باشد یا متکلم، فصیح است زیرا فصاحت در تعریف بلاغت مأخوذ است اما هر فصیحی بلیغ نباشد. (از تعریفات جرجانی). بلاغت گاه صفت متکلم است و آن ملکه‌ایست که بدان سخنور توانا شود به تألیف کلام بلیغ، و در هرحال بلاغت اخص از فصاحت است. (از فرهنگ علوم نقلی از مطول صص ۲۲-۲۸ و تلخیص صص ۱۱-۱۴ و کشاف ج ۱ ص ۱۵۳ و نفائس ص ۴۱).
– رشتهٔ بلاغت (اضافهٔ تشبیهی)؛ سلک بلاغت. (فرهنگ فارسی معین).
– مضمون بلاغت‌مشحون؛ مضمونی که از حشو و زوائد خالی باشد و همهٔ آن نیکو و نزدیک به فهم بود. (ناظم الاطباء).
||(مص) جوان شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بلوغ. (فرهنگ فارسی معین):
پرورش که مردم به بلاغت جسمی رسیده را همی باید... (جامع الحکمتین).

بلاغت کردن. [بَ غَ کَ دَ] (مص مرکب) بالغ شدن طفل. (آنندراج):
چون بریش آمد و بلاغت کرد
مردم‌آمیز و مهرجوی بود. سعدی.

بلاغم. [بَ غ] (ع اِ) ج بَلغم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلغم شود.

بلاغن. [بَ غِ] (ع اِ) ج بِلغَن. (ناظم الاطباء). رجوع به بلغن شود.

بلاغنه. [بِ غُنْ نَ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + غنه) ادغام بلاغنه و مع‌الغنه؛ هرگاه تنوین یا نون ساکن به یکی از حروف دوگانهٔ ل – ر برسند ادغام بلاغنه است مانند لم‌یکن له، و هرگاه به یکی از حروف چهارگانهٔ «یمون» برسند ادغام مع‌الغنه است مانند: هذا کتاب مبین. (فرهنگ فارسی معین).

بلاغور. [بَ] (ص) اجنبی و بیگانه و فراری. (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر دیده نشد.

بلاغة. [بَ غَ] (ع مص) بلاغت. بلیغ شدن مرد و یا سخن و کلام. (از منتهی الارب). بلیغ شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). فصیح شدن آنچنان که سخن را در جای خود قرار دهد، و چنین شخصی را بَلیغ گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به بلاغت شود.

بلاغی. [بَ غا / بُ غا] (ع ص) مرد بلیغ. (منتهی الارب). بلیغ و فصیح که با سخن خود کنه ضمیر خود را برساند. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلاغی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلاغت و بلاغة. کسی که بتواند مطلب خود را با سخنی رسا و شیوا بیان کند. بلیغ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلاغت و بلیغ شود.

بلاغی. [بُ] (اِخ) نام تیره‌ای از ایل اینانلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

بلاغی. [بَ] (اِخ) حسن‌بن عباس‌بن محمدعلی‌بن محمد، از فقیهان امامیه در قرن یازدهم و دوازدهم هـ.ق. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

بلاغی. [بَ] (اِخ) عباس‌بن حسن‌بن عباس‌بن محمدعلی‌بن محمد، از فقیهان بزرگ امامیه در قرن دوازده و سیزده هـ.ق. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

بلاغی. [بَ] (اِخ) محمدجوادبن حسن‌بن طالب‌بن عباس‌بن ابراهیم‌بن حسین‌بن عباس‌بن حسن‌بن عباس‌بن محمدعلی‌بن محمد بلاغی نجفی. فقیه و اصولی و حکیم و متکلم امامی قرن چهاردهم هـ.ق. وی درحدود سال ۱۲۸۰ هـ.ق. در نجف اشرف متولد شد و در بیست‌ودوم شعبان ۱۳۵۲ هـ.ق. وفات کرد. او راست: آلاءالرحمان فی تفسیر القرآن. أجوبةالمسائل البغدادیة. أجوبةالمسائل التبریزیة. أجوبةالمسائل الحلیة. أعاجیب الا کاذیب. أنوار الهدی. البلاغ المبین و سایر تألیفات. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۷۳).

بلاغیة. [بَ غی یَ] (اِخ) از زنان ادیب و فاضل قرن سیزدهم هـ.ق. است. او را مراسلات و نامه‌های نظم و نثری است که برای همسرش شیخ علی محفوظ نوشته است. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۴۰).

بلافاصلة. [بِ صِ لَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا(نفی) + فاصله) بدون‌فاصله. بدون آنکه فاصله‌ای (مکانی) باشد. متصل. (فرهنگ فارسی معین). ملاصق. ||فوراً. (فرهنگ فارسی معین). بی‌درنگ. بی آنکه فاصله‌ای (زمانی) باشد.

بلافایدة. [بِ يِ دَ] (ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + فایده) بدون‌فایده. بی‌فایده. بی‌سود. (فرهنگ فارسی معین).

بلافصل. [بِ فَ] (ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + فصل) بی‌فاصله. بلافاصله. (فرهنگ فارسی معین). متصل. غیرمنقطع. پیوسته.
– اعقاب بلافصل؛ فرزندان مستقیم.
– خلیفهٔ بلافصل؛ خلیفه و جانشین بدون‌واسطه.
– فرزند بلافصل شخص؛ فرزند مستقیم وی.

بلاق. [بُ] (ترکی، اِ) بولاق. بلاغ. چشمهٔ آب، از لغات ترکی است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). در اسامی امکنه ترکیب شود مانند ساوجبلاق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلاغ شود. ||حلقهٔ بینی که زیور زنان است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بلاق. [بِ] (اِخ) شهری است در انتهای عمل صعید و ابتدای بلاد نوبة، چون مرز و سرحدی بین آن دو. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلاقع. [بَ قِ] (ع اِ) ج بَلقع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بلقع شود. ||جِ بَلقعة. (اقرب الموارد). رجوع به بلقعة شود.

بلاقیان. [ ] (اِخ) نام قومی است از یغما با تغزغزیان اندرآمیخته. (حدودالعالم).

بلاقید. [بِ قَ / قِ] (از ع، ق مرکب) (از: ب + لا(نفی) + قید) بدون‌قید. بدون قید و شرط. (فرهنگ فارسی معین). مطلقاً: در نسخه‌ای که بر رسومات نوشته‌اند رسوم را در تحت امیر آخورباشی مجملاً – بلاقید «جلو» و «صحرا» – تفصیل داده‌اند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۴).

بلاک. [بِ] (اِخ) جوزف بلاک[1]، پزشک و شیمی‌دان انگلیسی متولد بسال ۱۷۲۲ م. در بوردو، و متوفی بسال ۱۷۹۹ م. وی گازکاربنیک و منیزی را کشف کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

بلاکث. [بَ کِ] (اِخ) نام موضعی است و بدون الف و لام بکار رود. (از منتهی الارب). گویند بلاکث و برمة «عرضی» است عظیم از مدینه، و بلاکث در نزدیکی برمه قرار دارد. و برخی گویند بلاکث «قارة» عظیمی است در بالای ذی‌المروة. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلاکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) کار عجیب بظهور آوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):
نه مجنون داشت این همت نه فرهاد
تکلف بر طرف باقر بلا کرد[2].
باقر کاشی (از آنندراج).

بلاکش. [بَ کَ / کِ] (نف مرکب) بلاکشنده. متحمل بلا. مبتلی به بلیه. (فرهنگ فارسی معین). مردم رنجبر مبتلی به بلیه. (ناظم الاطباء). ||رنجبر. سختی‌کش. (فرهنگ فارسی معین):
او مانده و یک دل بلاکش
و او نیز فتاده هم بر آتش. نظامی.
خوش می‌نزیم من بلاکش
وآن کیست که دارد آن دل خوش. نظامی.
تو آتش‌طبعی او عود بلاکش
بسوزد عود چون بفروزد آتش. نظامی.
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید. حافظ.
نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست

1 - Black, Joseph.
۲ - ظاهراً مصدر مرکب در این مصرع تکلف کردن است نه بلاکردن.

عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد. حافظ.
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم. حافظ.
علی الصباح که مردم به کار و بار روند
بلاکشان محبت به کوی یار روند.
(از آنندراج).
||از اسماء عاشق است. بلاجوی. بلاپرورده. (از آنندراج).

بلاکشی. [بَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و حالت بلاکش. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلاکش و بلاکشیدن شود.

بلاکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) متحمل بلا شدن. رنج بردن. سختی کشیدن:
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن‌کیش دوش‌اژدها. فردوسی.
بیا به قصهٔ ایوب صابر مسکین
بلای کرم کشید و نخفت بر بستر.
ناصرخسرو.
ملاح... روزی دو، بلا و محنت بکشید و سختی دید. (گلستان).

بلاکشیده. [بَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) متحمل بلاشده. رنج‌دیده. سختی‌دیده. و رجوع به بلاکشیدن شود.

بلاکلام. [بِ کَ] (ع ق مرکب) (از: ب+لا(نفی) + کلام) بدون‌کلام. بی‌سخن. بی‌گفتگو: اگر بر وفق تصور خویش در آن تصرفی نمایند بلاکلام بی‌وجه و ناصواب افتد. (رشیدی).

بلاک‌مور. [بْلا / بِ مُ] (اِخ)[1] ریچارد دادریج. داستانسرای انگلیسی متولد بسال ۱۸۲۵ م. و متوفی بسال ۱۹۰۰ م. وی در سن بیست‌وسه‌سالگی به نویسندگی پرداخت و پس از مختصر تلاشی درسال ۱۸۶۴م. به داستانسرایی مشغول شد و در ۱۸۶۹م. با انتشار داستان «لورنادون» شهرتی بسزا یافت. (از فرهنگ فارسی معین).

بلاگردان. [بَ گَ] (نف مرکب) بلاگرداننده. دفع‌کنندهٔ بلا و بدی. (ناظم الاطباء). چیزی یا کسی که ضرر را بگرداند و دفع کند. ||حراست‌کننده. (ناظم الاطباء). حافظ. (فرهنگ فارسی معین). ||قربان و تصدق‌کرده‌شده. (غیاث اللغات). صدقه و قربانی. (آنندراج). چیزی که بلا را از آدمی دور گرداند. صدقه. قربانی. (فرهنگ فارسی معین). چیزی یا کسی که ضرر و زیان ناشی از حادثه‌ای را به خود می‌گیرد و از سرایت آن به دیگری جلوگیری می‌کند. (فرهنگ لغات عامیانه):
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد.
حافظ.
بی بلاگردان خطر دارد ز چشم شور حسن
وای بر شمعی که راند از نظر پروانه را.
صائب (از آنندراج).
— بلاگردان کسی شدن؛ بجان خریدن بلا تا او سالم ماند. گویند خدا مرا بلاگردان تو کند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بلاگرداندن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب) دفع بلا کردن. دور کردن بلا. دور داشتن بلا:
که جبر خاطر مسکین، بلا بگرداند.
(گلستان).
دعای زنده‌دلانت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بردهد شادی. سعدی.
میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای من شد یارب بلا بگردان.
حافظ (از آنندراج).

بلاگرفته. [بَ گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مبتلی. گرفتار. (فرهنگ فارسی معین). ||خطابی نفرین‌آمیز کسی را.

بلال. [بَ] (اِ) آذربویه، و آن بیخ خاری است که اشنان و چوبک اشنان هم گویند. (برهان). تبدیل بلار است که آن را اشنان و چوبک گویند. (آنندراج). و رجوع به آذربویه و بلار شود. ||ذرت. (فرهنگ فارسی معین). ذرتی که روی آتش آنرا برشته می‌کنند و پس از انداختن در آب‌نمک می‌خورند. (فرهنگ لغات عامیانه). در تداول عامهٔ مردم مشهد نیز بلال و شیربلال را بر ذرت تازه اطلاق کنند. جاورس الهندی. جوار. جواری. حنطهٔ رومیه. خالاون. خندروس. خندریس. ذرت مکه. گاورس هندی. گندمکه. گندم مصری. گندم مَکّه. مِکابوج. مَکَه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— شیربلال؛ ذرت تازه که دانه‌های آن سخت نشده باشد.

بلال. [بَ] (ع مص) متحمل سختی شدن و نگون‌بخت گردیدن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بَلَل. و رجوع به بلل شود.

بلال. [بَ] (ع اِ) آب. (منتهی الارب). ماء. (اقرب الموارد): فی سقائک بلال؛ در مشک تو آب است. (از منتهی الارب). بِلال یا بُلال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به دو صورت مذکور شود.

بلال. [بِ] (ع اِ) آب. (منتهی الارب). ماء. (اقرب الموارد)[2]. بَلال یا بُلال. رجوع به بَلال شود. ||تری و نمنا کی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
بفرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال.
مسعودسعد.
||هرچه که حلق را تر گرداند از آب و شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر. (دهار) (منتهی الارب). و از آنست: انضحوا الرحم ببلالها؛ أی صلوها بصلتها و ندوها. (منتهی الارب). ||ج بُلّة. (منتهی الارب). ||ج بلة و آن نادر است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به بلة شود.

بلال. [بَ] (ع اِمص) صلهٔ رحم و خیر و نیکوئی. (منتهی الارب). اسم مصدر است از مصدر بَلّ به معنی صلهٔ رحم کردن: هو یراعی بلاله؛ او صلهٔ رحم را به جای می‌آورد. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَلّ در معنی مصدری شود.

بلال. [بَ‌لْ لا] (ع ص) طاووس بسیار آواز. (منتهی الارب). طاووس بسیار آواز. ||(اِ) بذر و تخم. (ناظم الاطباء).

بُلال. [بُ] (ع اِ) آب. (منتهی الارب). ماء. (اقرب الموارد). بَلال. بِلال. رجوع به بَلال شود.

بلال. [بِ] (اِخ) ابن ابی‌برده عامربن ابی‌موسی اشعری، امیر و قاضی بصره در اوایل قرن دوم هجری. وی بسال ۱۰۹ هـ.ق. از جانب خالدالقسری بولایت بصره گماشته شد و در سال ۱۲۵ هـ.ق. بوسیلهٔ یوسف‌بن عمر ثقفی معزول و زندانی گشت و اندکی بعد در زندان درگذشت. بلال در حدیث مورد اعتماد بود ولی روش او در قضاوت پسندیده نبود. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۹۸). از تهذیب‌التهذیب و فیات الاعیان و خزانهٔ بغدادی).

بلال. [بِ] (اِخ) ابن ازهر، مکنی به ابومعاذ. از همراهان بزرگ عمرو لیث صفاری، و مدتی از جانب عمرو بر نیشابور امیر بود. رجوع به تاریخ سیستان شود.

بلال. [بِ] (اِخ) ابن حارث مزنی، مکنی به ابوعبدالرحمان. از صحابیان شجاع، و از اهالی بادیهٔ مدینه بود. وی بسال پنجم هجری اسلام آورد، و در روز فتح از حاملان لواهای «مزینه» بود. بلال در محلی واقع در ورای مدینه بنام «اشعر» سکونت اختیار کرد. و در غزوهٔ افریقیه با چهارصد تن مرد جنگی از قبیلهٔ مزینه بهمراهی عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح شرکت جست و در آنجا نیز لوای مزینه را حمل میکرد. و سرانجام بسال ۶۰ هـ.ق. در اواخر خلافت معاویه بسن هشتادسالگی درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۴۹ از معالم‌الایمان و تهذیب ابن عساکر).

بلال. [بِ] (اِخ) ابن رباح حبشی، مکنی به ابوعبدالله بود و مادر وی حمامة نام داشت.

---

1 - Blackmore, Richard - Doddridge.

۲ - صاحب اقرب الموارد، بلال را در همهٔ معانی آن به تثلیث فاء آورده است.

مؤذن وخزانه‌دار بیت‌المال رسول خداوند (ص) بود. وی ازمولدین و عربهای غیرخالص «سراة» به شمار می‌رفت و از سابقان و پیشی‌گیرندگان در اسلام، و در حدیث آمده است: «بلال سابق‌الحبشه». رنگ پوست او بشدت گندم‌گون بود، قدی بلند و اندامی لاغر داشت. دو عارض وی خفیف بود و مویی مجعد داشت. بلال در غزوه‌های مختلف از قبیل بدر و احد و خندق از همراهان پیامبر اسلام (ص) بود.آخرین بار هنگام وفات پیامبر (ص) اذان گفت و از آن پس برای احدی اذان نگفت. وی همراه هیئتهایی که عازم شام بودند بدانجا رفت و بسال ۲۰ هـ.ق. بسن شصت‌سالگی در دمشق به مرض طاعون درگذشت. مجموعاً چهل‌وچهار حدیث از وی نقل شده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۹ از طبقات ابن سعد و صفة الصفوة و حلیةالاولیاء و تاریخ الخمیس):

نیکنام از صحبت نیکان شوی
همچو از پیغبر تازی بلال. ناصرخسرو.

بوبکرسیرتست وعلی‌علم و تا ابد
من در دعا بلال و بخدمت چو قنبرش.
خاقانی.

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
این چو عود آن چون شکر در عودسوزان آمده.
خاقانی.

بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته‌عود
به عود سوخته دندان‌سپیدی اصحاب.
خاقانی.

بلالی برآورده آواز خوش
صلا داده در روم و خود در حبش. نظامی.

آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بوکه قبولش کند بلال محمد. سعدی.

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبست.
حافظ.

— امثال:
بلال که مُرد اذان‌گو قحط نمیشود، بلال که مُرد دیگر کسی اذان نگفت، بلال که مرد دیگر اذان‌گو نیست؛ بدیل و عوضی بجای شما یافتن آسان است. (از امثال و حکم دهخدا). هرکس بمیرد یا هرکس تحاشی از انجام دادن کاری بکند، سرانجام جای‌نشین و جای‌گزینی دارد. این مثل غالباً به طعنه در مورد کسی گفته میشود که انجام دادن کاری را از وی بخواهند و او ناز بفروشد یا به معاذیری شانه از زیر بار آن کار تهی نماید. (از فرهنگ عوام).

— بلال‌معانی؛ کسی که در معنی و حقیقت چون بلال مؤذن پیغبر اکرم باشد، هر آنکه چون بلال به معانی و واقعیتها و خلوص گراید:

یکان‌یکان حبشی‌چهره و یمانی‌اصل
همه بلال‌معانی همه اویس‌هنر. خاقانی.

بلالام. [بِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا (نفی) + لام، حرف تعریف) بدون‌لام. بی‌لام. درکتب لغت وقتی بلالام گویند، یعنی بی‌حرف تعریف الف ولام. (یادداشت مرحوم دهخدا). بدون ال. بی‌الف ولام. و رجوع به بِلا شود.

بلالانه. [بِ نَ / نِ] [1] (ق) مانند بلال. چون حضرت بلال مرد صالح و بی‌تکلف بودن. پس از بلالانه مراد صالحانه و بی‌تکلفانه باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). بلال‌مانند. چون بلال. و رجوع به بلال‌بن رباح... شود.

بلالک. [بَ لَ] (ا) به معنی بلارک است که نوعی از فولاد جوهردار باشد، و شمشیر هندی را نیز گویند. (برهان). بلارک. رجوع به بلارک شود:

چه چیز است آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ برّان
یکی اندر دهان حق زبانست
یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری.

از آن آهن لعل‌گون تیغ چار
هم از روهنی و بلالک هزار. اسدی.

در زمین ز آهن بلالک تیر
گاهی آتش فکند و گه نخجیر. نظامی.

به دریا گر فتد عکس بلالک
به ماهی گاو گوید کیف حالک. نظامی.

بلالم. [بَ لَ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش رودسر، شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۷۲۳ تن. آب آن از نهر پل‌رود و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلالة. [بَ لَ] (ع مص) مبتلی شدن به چیزی و درآویختن بدان. (از منتهی الارب). آزموده شدن به چیزی و درآویخته شدن به آن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بَلل. بُلول. و رجوع به بلل و بلول شود. ||یافتن و دانستن: ما بللت به؛ نیافتم و ندانستم آن را. (از منتهی الارب).

بلالة. [بَ لَ] (ع اِ) بقیهٔ مودت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بُلالة. بُلّة. رجوع به بلالة و بلة شود.

بلالة. [بُ لَ] (ع اِ) تری. نمناکی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تری. (دهار). ||بقیهٔ مودت. (منتهی الارب): طویت فلانا علی بلالته؛ تحمل او را کردم با وجود بدی و عیبی که در او بود، یا با او مداراکردم در حالی که بقیه‌ای از مودت و دوستی در وی بود. بَلالة. بُلّة. رجوع به بُلة شود.

بلالی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بلال مؤذن حضرت رسول (ص). (از الانساب سمعانی).

بلالی. [بَ] (اخ) ابوطاهر محمدبن علی‌بن بلال، از اصحاب امام یازدهم و از منکران وکالت ابوجعفر عمری که خود را بجای ابوجعفر وکیل امام غایب میخوانده است، و پیروان او را بلالیه میخواندند. (از حاشیهٔ عباس اقبال بر خاندان نوبختی ص۲۳۵). و رجوع به کتاب الغیبة طوسی ص ۲۶۰ و احتجاج ص۲۴۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص۱۷۴ شود.

بلالیج. [بَ] (اخ) جایگاهی است مشهور به بلالیق. رجوع به بلالیق شود.

بلالیر. [بَ] (ع اِ) جِ بَلّور. (منتهی الارب). رجوع به بلور شود.

بلالیط. [بَ] (ع اِ) زمینهای هموار و برابر. (منتهی الارب). زمین مستوی و هموار، و از آن مفرد دیده نشده است. (از ذیل اقرب الموارد).

بلالیط. [بَ] (ع اِ) جِ بلیطة معرب پلیته (فتیله). (یادداشت مرحوم دهخدا): و یتخذ من أصله [من‌أصل لوف] بلالیط للنواصیر. (قانون ابوعلی مفردات چ تهران ص۲۰۴).

بلالیع. [بَ] (ع اِ) جِ بالوعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بالوعة شود. ||جِ بَلاّعة. رجوع به بلاعة شود. ||جِ بَلّوعَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بلوعة شود.

بلالیق. [بَ] (ع اِ) جِ بَلّوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمین که هیچ نرویاند. (آنندراج). رجوع به بلوق شود. ||جِ بلّوقة. (اقرب الموارد). رجوع به بلوقة شود.

بلالیق. [بَ] (اخ) جایگاهی است مابین تَکریت و موصل، و آنرا بلالیج نیز گویند. (از معجم البلدان). ||و نیز بلالیق نام جایگاهی است از نواحی یمامه و در آنجا نخل و باغ است. (از معجم البلدان).

بلالیة. [بَ لی یَ] (اخ) از فرق غلاة منسوب به ابوطاهر محمدبن علی بلالی. (از خاندان نوبختی). رجوع به بلالی (ابوطاهرمحمدبن...) شود.

بلام. [بِ] (ع اِ) آهنی است که بر دهان اسب گذارند،و آن غیر از لجام است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلام. [بُ] (ع اِ) شورهٔ گیاه سبز. (منتهی الارب). سبز از «حمض». (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلاماجی. [بُ] (اخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۷۱۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلاماجی. [بُ] (اخ) دهی از دهستان

---

۱ - در تداول فارسی بلال مؤذن اغلب به فتح اول تلفظ گردد.

سجاسرود، بخش قیدار، شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلامالک. [بِ لِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا (نفی) + مالک) بدون‌صاحب. بی‌خداوند. (فرهنگ فارسی معین). بلاصاحب. بی‌صاحب.
– اراضی بلامالک؛ زمینهای بی‌صاحب. زمینهای بی‌مالک.

بلامانع. [بِ نِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + مانع) بدون‌مانع. آنچه که مانعی در راه وصول یا تصرفش نیست. (فرهنگ فارسی معین). بی‌مانع. بلامعارض. بی‌معارض.

بلامبلغ. [بِ مَ لَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا(نفی) + مبلغ) بدون‌مبلغ. بدون ذکر مبلغ. (فرهنگ فارسی معین): مداخل نقد، دوهزاروپانزده تومان و سیصدوشش دینار. اشجار، هشت‌هزاروسیصدوسی‌ویک اصله، بلامبلغ. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۸۲).

بلامتصدی. [بِ مُ تَ صَدْ دی] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + متصدی) بدون‌متصدی. بی‌سرپرست. بی‌مباشر. ||بی‌صاحب. (فرهنگ فارسی معین).

بلامدار. [بَ مَ] (ص مرکب) (از: بَلا + مدار) مستمند و بدبخت. (ناظم الاطباء).

بلامعارض. [بِ مُ رِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + معارض) بدون‌معارض. بلامنازع. (فرهنگ فارسی معین). بلامانع.

بلامقدمة. [بِ مُ قَدْ دَ مَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا (نفی) + مقدمه) بدون‌مقدمه. ||دفعةً. ناگهانی.(فرهنگ فارسی معین).

بلامنازع. [بِ مُ زِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + منازع) بدون‌منازع. آنچه که دربارهٔ آن نزاعی نیست. بی‌مدعی. بی‌مخالف. (فرهنگ فارسی معین).

بلاموجب. [بِ جِ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا(نفی) + موجب) بدون‌موجب. بدون‌جهت. بی‌سبب. بدون‌علت. (فرهنگ فارسی معین).

بلان. [بَلْ لا] (ع اِ) گرمابه. (منتهی الارب). حمام، و آن معرب است. (از اقرب الموارد). ج، بلانات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) آنکه در حمام آدمی را میشوید. (از اقرب الموارد). استاد حمامی. (ناظم الاطباء).

بلان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار، بخش کامیاران، شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۲۶۶ تن. آب آن از رودخانهٔ کامیاران و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بلان. [بَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب، مختصر پنبه، بادام و پسته است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلان. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان یافت، بخش هوراند، شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه و محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

بلان. [بْلا / بِ] (اِخ)[1] لوئی. (۱۸۱۱–۱۸۸۲م.) سوسیالیست فرانسوی. وی در کتاب خود بنام «سازمان کار» که در سال ۱۸۴۰م. منتشر گردید، نظام اجتماع جدید را ترویج کرد که مبنای آن روی این اصل قرار گرفته بود: «از هرکس به فراخور استعدادش بگیرید و به هرکس بر طبق احتیاجش بدهید». وی از رهبران انقلاب ۱۸۴۸م. بود و چون بواسطهٔ مخالفت معاندان و کارشکنی‌های آنها، نقشهٔ ایجاد «کارگاه اجتماعی» او با شکست مواجه شد، کوشید که کارگران را بشوراند، و چون توفیق نیافت به انگلستان گریخت و تا ۱۸۷۱م. در آنجا بسر برد. (از دائرةالمعارف فارسی).

بلانات. [بَلْ لا] (ع اِ) جِ بلّان. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلان شود.

بلانت. [بْلا / بِ] (اِخ)[2] ویلفرید سکاون (۱۸۴۰ – ۱۹۲۲م.) شاعر و سیاح انگلیسی. در سال ۱۸۶۹م. با نوهٔ بایرون وصلت کرد، و با وی در عربستان، سوریه، ایران و بین‌النهرین سیاحت نمود. او هواخواه نهضتهای ملی مصر و هند و ایرلند بود. چند کتاب بر ضد امپریالیسم نوشت. مجموعهٔ اشعار (۱۹۱۴ م.) و خاطرات روزانهٔ (۲۰–۱۹۱۹ م.) وی حاکی از شخصیت توانای اوست. (از دائرةالمعارف فارسی).

بلانسبت. [بِ نِ بَ] (از ع، ق مرکب) (از: ب + لا(نفی) + نسبت) بدون‌نسبت. در تداول عوام پیش از کلمهٔ زشت آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). در استعمال کلمه یا جمله‌ای نابجا و غیرمناسب، برای اینکه به مخاطب برنخورد، گویند: بلانسبت، یا بلانسبت شما، یعنی دور از جانب شما. (فرهنگ فارسی معین). حاشا علی الحاضرین.

بلانشار. [بْلا / بِ] (اِخ)[3] ژان پیر (فرانسوا) (۱۷۳۵–۱۸۰۹م.). هوانورد فرانسوی که بنابر معروف چتر نجات را اختراع کرد (۱۷۸۵م.). نخستین پرواز هوایی بر روی دریای مانش را به اتفاق دکتر جان جفریز انجام داد. (از دایرةالمعارف فارسی).

بلانصیب. [بِ نَ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + نصیب) بدون‌نصیب. بی‌نصیب. بی‌بهره. (فرهنگ فارسی معین).

بلانکت. [بْلا / بِ کِ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی خوراک را گواز گوشت سفید. (فرهنگ فارسی معین).

بلانکی. [بْلا / بِ] (اِخ)[5] لوئی اگوست (۱۸۰۵–۱۸۸۱م.). متفکر انقلابی فرانسوی، از رهبران انقلاب فوریهٔ ۱۸۴۸ م. بود و در خلع ناپلئون سوم دست داشت. ۳۴ سال از پنجاه سال عمر سیاسی خود را در زندان گذرانید. بعلت سهم بزرگی که در تأسیس «کمون پاریس» (۱۸۷۱) داشت، آ.تیر، او را زندانی کرد. نظریه‌های اجتماعی وی در عقاید مارکس تأثیر داشت. گویند عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» را او ساخته است. اثر عمده‌اش کتاب انتقادات اجتماعی (۱۸۶۹ م.) است. (از دائرةالمعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین).

بلانوش. [بَ] (نف مرکب) بلانوشنده. کسی‌که هر چیز بد و پلیدی را میخورد. آنکه هر چیزی را بی‌تفاوت میخورد. (ناظم الاطباء).

بلانة. [بَلْ لا نَ] (ع ص، اِ) مؤنث بلّان. (اقرب الموارد). زن حمامی. (ناظم الاطباء). رجوع به بلان شود.

بلانه. [بَ نَ / نِ] (اِ) کاری که ناتمام گذاشته شده باشد. (ناظم الاطباء).

بلاوات. [بَ] (اِخ) بلاباذ، که دهکده‌ایست در حدود موصل. رجوع به بلاباذ و دایرةالمعارف فارسی شود.

بلاواتسکی. [بْلا / بِ] (اِخ)[6] هلنا پترو ونا (۱۸۳۱–۱۸۹۱م.). بانوی روسی، عالم علوم غریبه، و از پیراوان «تئوزوفی». پدرش از اشراف آلمان بود. بلاواتسکی به سرزمینهای مختلف (از جمله هند) مسافرت کرد و توانست وارد تبت شود. در سال ۱۸۷۳م. به نیویورک رفت و با همکاری اشخاص معتبری که علاقمند به مسائل روحی بودند، انجمن تئوزوفی را تأسیس نمود (۱۸۷۵م.) در سال ۱۸۷۷م. کتاب «ایسیس پرده برگرفته» را نوشت، که کتاب مقدس پیروان تئوزوفی گردید. (نام کتاب بمناسبت عبارت «هنوز کسی پرده از من برنگرفته» است که گویندبر مجسمهٔ ایسیس منقوش بوده، و بدین مناسب است که در زبانهای اروپائی امور خیلی سری را گویند با «پردهٔ ایسیس» پوشیده شده است). درسال ۱۸۷۹م. بلاواتسکی به مدرس رفت و آنجا را مرکز

1 - Blanc. 2 - Blunt.
3 - Blanchard.
4 - Blanquette(فرانسوی).
5 - Blanqui, Louis - Auguste.
6 - Blavatsky.

خود قرار داد، و در آنجا بسیاری از امور خارق‌العاده از او دیده شد که پیروانش آنها را معجزه شمردند. عدهٔ پیروان او بهنگام مرگش یکصدهزار تن بود. (از دائرةالمعارف فارسی).

بلاوارث. [بِ رِ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + وارث) بی‌وارث. بدون‌وارث. کسی که وارثی ندارد. (فرهنگ فارسی معین). بلاعقب.

بلاواسطة. [بِ سِ طَ] (ع ق مرکب) (از: ب + لا(نفی) + واسطه) بدون‌واسطه. بی‌واسطه. بی‌میانجی. (فرهنگ فارسی معین). مقابل مع‌الواسطه.

بلاوصول. [بِ وُ] (ع ص مرکب) (از: ب + لا(نفی) + وصول) بدون‌وصول. آنچه که وصول نشود. چیزی که دریافت نگردد. (فرهنگ فارسی معین).

بلاوه. [بَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول، بخش شیروان چرداول، شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ چرداول و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بلاوه‌گر. [بِ وَ / وِ گَ] (ص مرکب) (از: ب + لاوه + گر) در عبارت زیر از تفسیر ابوالفتوح رازی آمده است و ظاهراً بمعنی تائب و متضرع و زاری‌کننده و از گناه‌بازگردنده است: در روایتی آمد که هر پیغمبری که قوم او را هلاک کردند به مکه آمدی با آنکه بلاوه گربا او بودندی و آنجا عبادت میکردی تا با پیش خدای شدی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج اول ج ۲ ص۴۱۷ و ج دوم ج ۴ ص۴۱۵).

بلاهت. [بَ هَ] (از ع، اِمص) بلاهة. کم‌عقل بودن در امورات دنیا. (غیاث اللغات). بی‌عقلی. نادانی. حماقت. گولی. (ناظم الاطباء). سلیم‌دلی. (بحرالجواهر). ابلهی. کم‌خردی. ساده‌دلی. حمق. غباوت. رعونت. سفه. سخافت. کانائی. و رجوع به بلاهة شود. ||ضعف و سستی در رأی و تدبیر. (ناظم الاطباء).

بلاهن. [بَ هِ] (ع اِ) ج بُلَهنیه. (ناظم الاطباء). رجوع به بلهنیة شود.

بلاهة. [بَ هَ] (ع مص) ابله شدن. (از منتهی الارب). ضعیف شدن عقل و خرد. (از اقرب الموارد). بَلَه. و رجوع به بله شود. ||درماندن از حجت؛ بله عن حجته. (از منتهی الارب).

بلاهة. [بَ هَ] (ع اِ) نادانی. سلیم‌دلی. نیک‌نهادی. خوشخوئی بی بدی. (منتهی الارب). بلاهت. بَلَه. و رجوع به بلاهت و بله شود.

بلاهی. [بَ] (ع اِ) ج بُلَهْنِیَة. (ناظم الاطباء). رجوع به بلهنیة و بلاهن شود.

بلایا. [بَ] (ع اِ) ج بَلیَّة. (دهار) (ناظم الاطباء). بلاها. بلواها: باب ماجری فی باب الخطبة و ظهر من الفساد و البلایا لأجلها. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). و رجوع به بلیة شود.

بلایگی. [بَ یَ / یِ] (حامص) زنا و روسپی‌گری: گویند که آن زنی بوده است پادشاه و بلایگی کرد. و هر شب مردی آوردی و بامداد بکشتی. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و رجوع به بلایه شود.

بلایه. [بَ یَ / یِ] (ص) نابکار. (از برهان) (از آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). نابکار دشنام‌ده. (صحاح الفرس). تباهکار و ناکس و فرومایه و بداصل. (ناظم الاطباء). حُثالة. حَرِض. حقیر. خابث. خَبیث. رَذل. لاده. مَحروض. ناچیز. ناکس. هَذر. هرزه. هَلوک. هیچکاره:

ابن بلایه‌بچگان را ز چه کس آمد زه
همه آبستن گشتند به یک ره که و مه.
منوچهری.

زبان بگشاد هرمز کای بلایه
ندانم چون تو جادو هیچ دایه. عطار.

خُبث؛ بلایه و کربز گردیدن مرد. (از منتهی الارب). خَشل؛ بلایه و فرومایه کردن کسی را. (از منتهی الارب). دَعارة و دَعر؛ بلایه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||زن فاحشه و فحاش. (از برهان) (از آنندراج). زن بدکار. (فرهنگ رشیدی). دشنام‌ده. (شرفنامهٔ منیری). روسپی و قحبه و زن بی‌حیا. (از ناظم الاطباء). تباهکار:

ایا بلایه اگرکار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد؟
رودکی.

قتیبه گفت... بنی‌بکر چون کنیزکان بلایه‌اند که از کس بر سر نکنند، و از هریک از ایشان عیبی بگفت. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و هم این آیه را نیز تفسیر کنند که از بهر موسی فرود آمد بدان وقت که فرعون وی را بدان زن بلایه تهمت کرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری). ملک او را [زلیخا] بزنی به یوسف داد... آن زن را به دل آمد که بود که یوسف را به دل ایدون گمان آید که من زنی بلایه و فاسد بوده‌ام... گفتا یا یوسف نگر تا نه پنداری که من چنان بلایه زنم که‌آهنگ هرکس کنم چنانکه آهنگ توکردم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

کس به سگ اندر فکن[1] که کیر کسائی
دوست ندارد کس زن بلایه. کسائی.

هزاران جفت همچون ویس[2] یابی
چرا دل زین بلایه برنتابی. (ویس و رامین).

بیارید این پلید بدکنش را
بلایه[3] گنده‌پیر بدمنش را. (ویس و رامین).

یکایک را ز ناشایست زاده
بلایه دایگانش شیر داده. (ویس و رامین).

آن زن بلایه را بیاورد [قارون] تا پیش قوم به زنا بر موسی گواهی دهد. (مجمل التواریخ).

گرفلک نبض علم زاد چه شد
از بلایه چه زاد غیر خشوک. شمس فخری.

||کار بد. زشت. خشیب. رَدیّ. رَدیة. سُتالة. سَفاف. عَوراء. نَفاء. نَفاة. نُفاوة. نَفایة. نَفوة. نِکز:

کارهای چپ و بلایه مکن
که‌بدست چپت دهند کتاب. ناصرخسرو.

هر آن ثنا که نه از بهر تو شود ترکیب
چو هرزه گفتن او یاوه و بلایه بود. سوزنی.

||تباه و بد. (فرهنگ رشیدی). تباه‌شده و پوسیده. (ناظم الاطباء). جَدَمة؛ گوسپند بلایه و ردی. (منتهی الارب). جَمع؛ نوعی از خرمای بلایه. (منتهی الارب). دَقل؛ خرمای بلایه. (صراح). صیص و صِیْصا و صیصاء؛ خرمای بلایه که دانهٔ وی سخت نشود. عِذق حُبیق؛ نوعی از خرمای بلایه و ردی. قَشم؛ بلایه و هیچکاره از طعام دور کردن و نیکو و برگزیدهٔ آنرا خوردن. (از منتهی الارب).

بلایه‌زاده. [بَ یَ / یِ دَ / دِ] (نمف مرکب) زنازاده: سلم آواز داد سرهنگی را از سرهنگان کرمانی نامش محمدبن مثنی، و گفت بگوی آن کشتیبان را که امیر فرموده که به در آی. محمد گفت ای بلایه‌زاده سیّد اَزْد را چنین همی گویی، پس حمله برد بر ایشان و حربی سخت کردند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

بلایه‌قز. [بَ یَ / یِ قَ] (اِ مرکب) نوعی از ابریشم گنده که کم‌قیمت باشد. (آنندراج) (از هفت قلزم).

بلایه‌کار. [بَ یَ / یِ] (ص مرکب) ناحفاظ. بدعمل. (فرهنگ فارسی معین). خانع. ||زن روسپی و قحبه. (ناظم الاطباء). رَمّازة. هَلوک. (از منتهی الارب). و رجوع به بلابه کار و بلاده کار شود.

بلأز. [بَ ءَ] (ع ص، اِ) بُلاز. مرد کوتاه. (منتهی الارب). قصیر. (ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||کودک سطبر سخت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||شیطان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از قاموس). ابلیس. عزازیل. شیخ نجدی. ابومرة. ابولبینی. ابوخلاف. خناس. ابوالعیزار. دیو.

بلئز. [بِ ءِ] (ع ص، اِ) کودک سطبر سخت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلأزاة. [بَ ءَ] (ع ص) ناقة بلأزاة؛ ماده‌شتر سخت و شدید. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). بلأزی. و رجوع به بلأزی شود.

---

۱ - نل: دل به کس اندر شکن.
۲ - نل: به از ویس.
۳ - موهم معنی بداصل و فرومایه نیز هست.

بلأزة. [بَ ءَ زَ] (ع مص) گریختن و دویدن. (از منتهی الارب). گریختن و فرار کردن، و یا دویدن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||سیر خوردن. (از منتهی الارب). خوردن تا سیر شدن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلأزی. [بَ ءَ زا] (ع ص) سخت و شدید: رجل بلأزی و ناقة بلأزی. (از اقرب الموارد از تاج). بلأزاة. و رجوع به بلأزاة شود.

بلأصة. [بَ ءَ صَ] (ع مص) گریختن و دویدن. (از منتهی الارب). فرار کردن و گریختن.(از ذیل اقرب الموارد از جوهری).

بلئی. [بَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود، بخش پاوه، شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلباس. [بِ] (اِخ) ناحیه‌ای در حوالی ساوجبلاغ (مهاباد) مرکز کردهایی که به لهجهٔ بلباس سخن میگویند. (فرهنگ فارسی معین).

بلبال. [بَ] (ع اِ) اسم مصدر است از بِلبال، شدت اندوه و غم و وسوسه. (از منتهی الارب). غم و اندوه دل. (دهار). اندوه و غم شدید. (غیاث). ج، بَلابِل. (منتهی الارب):

از گل سا کن شود بلبال بلبل
نه از زیر و بم چنگ چکاوک. هندوشاه.

||گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (ذیل اقرب الموارد از صغانی).

بلبال. [بِ] (ع مص) سخت اندوهگین و وسوسه‌نا ک شدن. (از منتهی الارب). ||برانگیختن و تحریک کردن. (از منتهی الارب). برانگیختن قوم را و آنان را در همّ و غم و وسوسه قرار دادن. (از اقرب الموارد). ||مخلوط کردن زبانها را: بلبل الالسنة. (از اقرب الموارد). ||متفرق و پرا کنده‌کردن افکار و یا کالاها؛ بلبل الآراء و الأمتعة. (از اقرب الموارد). بَلبلة. و رجوع به بلبلة شود.

بلبال. [ ] (اِ) گیاهی است که آن را بلبل نیز خوانند. رجوع به بلبل شود.

بلبالة. [بَ با لَ] (ع اِ) سختی و شدت اندوه و غم. (منتهی الارب).

بلبان. [بَ لَ] (اِ)[1] نام سازی که به اشترا ک لب و دست می‌نوازند و بهمین سبب آن را به هندی منه‌چنگ گویند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). قسمی ساز که با لبها آن را نوازند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بالابان شود:

آزاده شود جان من بیدل ازین غم
هرگه بلبان را به لبانت برسانی. سیفی.

||برخی آنرا به معنی انغوزه دانند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

بلبان. [ ] (اِخ) ابن محمد المنصور، از شاهان ارمینیه در قرن هفتم هـ. ق. رجوع به عزالدین(بلبان...) شود.

بلبان‌آباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق، بخش حومه شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلبانی. [بَ لَ] (ص نسبی) آنکه بلبان بنوازد. (از آنندراج):

شوخ بلبانی که چو شیرینی جانی
کان شکر و قند ملاحت به لبانی.
سیفی (از آنندراج).

||سازندهٔ بلبان. (ناظم الاطباء).

بلبد. [بَ بَ] (اِخ) شهری است بین برقة و طرابلس. (از معجم البلدان).

بلبر. [بُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان. بخش رزاب، شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ زراب و محصول آن از غلات و انواع میوه مخصوصاً گردو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلب‌رسیده. [بِ لَ / رِ / رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) (از: ب + لب + رسیده) رسیده به لب، و صفت جان است یعنی نیمه‌جان و جانی که در شرف بیرون رفتن از کالبد است: که جان بلب رسیدهٔ وصال را که در بحران هجران مانده است تسکین دهد. (سندبادنامه ص۱۸۴). و رجوع به لب و رسیدن در ردیفهای خود شود.

بلبرینگ. [بُ بْری / بِ] (انگلیسی، اِ)[2] کاسهٔ ساچمه‌ای که برای کم کردن نیروی اصطکا ک و تبدیل لغزیدن به چرخیدن در قسمتهای مختلف گردندهٔ ماشینها و ابزارها از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین).

بلبس. [بَ بَ] (اِ) ترهٔ بیابانی که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترهٔ بیابانی شود.

بلبشو. [بَ بَ / بِ بِ] (اِ) از اتباع است، و شاید در اصل بِهِل و بِشو باشد یعنی بنه و برو. (یادداشت مرحوم دهخدا). هرج‌ومرج. شلوغ. شلوغ‌پلوغ. بی‌نظم. شلوغیی که در آن کسی‌به فکر کسی نباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

— اوضاع بلبشو؛ اوضاع درهم و برهم.

— بلبشوبازی درآوردن؛ شلوغ کردن. ازدحام کردن بطوری که کسی در فکر کسی نباشد. (از فرهنگ عوام).

بلبکه. [بَ بَ کَ / کِ] (اِ) مسکه و کرهٔ تازه. (برهان) (از آنندراج). صاحب آنندراج گوید معنی فوق را صاحب برهان آورده و در فرهنگها نیافتم.

بلبل. [بُ بُ] (ع اِ) هزاردستان. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). مرغی است معروف، بقدر عصفوری و خوش‌الحان. (از تحفهٔ حکیم‌مؤمن). جانور معروف که هزار باشد. (هفت‌قلزم). پرنده‌ایست خردجثه و سریع‌حرکت و در طلاقت لسان و زبان‌آوری بدو مثل زنند. (از اقرب الموارد). پرنده‌ایست جزو راستهٔ گنجشکان متعلق به دستهٔ دندانی‌نوکان که قدش تقریباً به اندازهٔ گنجشک‌است و رنگش در پشت خا کستری متمایل به قرمز و در زیر شکم متمایل به زرد است. نوکش ظریف و تیز است. این پرنده حشره‌خوار است و آوازی دلکش دارد. (فرهنگ فارسی معین). نام هریک از مرغان برّ قدیم از نوع «لوسکینیا» از تیرهٔ گنجشکها. برعکس چهچههٔ دل‌انگیزش، رنگ بال و پر آن زیبایی خاصی ندارد. در هر دو جنس نر و ماده رنگ پرها در پشت قهوه‌ای مایل به سرخی، و در زیر شکم سفید مایل به خا کستری و در سینه تیره‌تر است، و تنها دم آن رنگ جالبی دارد. پرنده‌ایست مهاجر و زمستانها را در عربستان و نوبی و حبشه و الجزایر می‌گذراند. بلبل از قدیم‌الایام بسبب چهچههٔ دل‌انگیز و نغمات موزونش در ادبیات، خاصه ادبیات شرقی و بخصوص ادبیات فارسی، مقام بلند داشته است. از زمان آریستوفانس تا کنون کوشش در تحلیل نغمه‌های آن به سیلابها بعمل آمده، ولی هنوز توفیق حاصل نشده است. (از دایرة المعارف فارسی). مرغی است معروف که در ولایت می‌باشد، و اینکه در هندوستان می‌باشد مرغی دیگر است. و خوشخوان، خوشگوی، خوش‌نغمه، خوش‌آهنگ، خوش‌آواز، خوش‌ترانه، شیرین‌نفس، آتش‌نفس، آتش‌زبان، آتش‌نوا، رنگین‌نوا، فردنوا، نواساز، نواپرداز، بلندصفیر، شوخ‌زبان، هنگامه‌طراز، شوریده، بی‌درد، بی‌طالع، محبوب، زار از صفات اوست. (آنندراج). بوبَر. بوبَرد. بوبَردک. تُندر. تُندور. جُملانة. جُمیل. جُمَیِّل. جُمَیلانة. زَندباف. زندخوان. زندلاف. زندواف. زندوان. عَندلیب. فَتّال. کُرَم. کُعیت. مرغ باغ. مرغ چمن. مرغ خوشخوان. مرغ زندخوان. مرغ سحر. مرغ سحرخوان. مرغ شب‌خوان. مرغ شب‌خیز. مرغ صبح‌خوان. نُغَر. هزار. هزارآوا. هزاردستان. ج، بَلابِل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده

---

۱ – ظاهراً مأخوذ از بارابان روسی است که بر انواع طبل و نقاره و دهل اطلاق می‌شود. بالابان. (فرهنگ فارسی معین).

2 - Ball bearing.

ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی.
ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غماز چو ببغائی و پرگوی چو بلبل.
منجیک.
نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصیر.
بوالمثل.
ز گرگان به ساری و آمل شدند
بهنگام آواز بلبل شدند. فردوسی.
بود جغد خرم به ویران زشت
چو بلبل به خوش باغ اردیبهشت. اسدی.
ز می بلبله گونهٔ گل گرفت
بم و زیر آوای بلبل گرفت. اسدی.
دفتر پر کن ز فعل نیک که یکچند
بلبله کردی تهی به غلغل بلبل. ناصرخسرو.
همچو بلبل لحن و دستانها زنند
چون لبالب شد چمانه و بلبله. ناصرخسرو.
گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی
گفت دل بلبل است در کف گل مبتلی.
خاقانی.
بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی وصل گل از بلبل آواز نخواهند. خاقانی.
وی بلبل جغدگشته وقت است
کز نوحه گری نوات جویم. خاقانی.
مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه
گل در دهن گداخته و ناله در برش. خاقانی.
وقت آنست که بر سماع بلبل بلبله نوشیم. (سندبادنامه ص ۱۳۶).
بلبل عرشند سخن‌پروران
باز چه مانند به آن دیگران. نظامی.
ز آوازهٔ آن دو بلبل مست
هر بلبله‌ای که بود بشکست. نظامی.
ز گریهٔ بلبل وز نالهٔ بلبل
گره بر دل زده چون غنچهٔ گل. نظامی.
تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحر است. سعدی.
بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبر بد به بوم بازگذار. سعدی.
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
توخود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری.
سعدی.
بلبل بیدل توعمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.
بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته
هرکس بقدر همت خود خانه ساخته. هلالی.
چرا ننالد بلبل که بی‌وفایی دهر
امان نداد که گل خنده را تمام کند. کلیم.
عَندلة؛ بانگ کردن بلبل. (منتهی الارب).
— امثال:
بلبلان خاموش و خر عرعر کند و یا خر در عرعر است؛ در مورد کسی گفته میشود که به آهنگ کریه و ناهنجاری آواز بخواند. یا در موردی گفته میشود که هنرمندان از کار کناره‌جوئی وخاموشی کنند و بی‌هنران جای ایشان گیرند و به خودنمایی پردازند. (از فرهنگ عوام).
بلبل هفت بچه میگذارد یکی بلبل میشود؛ از فرزندان پدر ومادری غالباً یکی نامور و هنری میشود. (از امثال و حکم). از بین فرزندان یک خانواده یک یا دو نفر ترقی می‌کنند و از خود لیاقت و هوش و نبوغ نشان می‌دهند ونه تمامی آنها. (از فرهنگ عوام).
بلبلیش بلبل است یا لندوک [1] است، پرنیاورده یا پیر است پرریزانده؛ گویند قزوینیان غوکی دیدند و از شناختن نوع آن عاجز ماندند، دخو را خبر کردند او بیامد و گفت بلبلیش بلبل... یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست. مثل را در موردی گویند که حدس‌زننده در هردو شق تردید، به خطا رود. (امثال و حکم دهخدا).
بلبلی که خوراکش زردآلو هلندر باشد بهتر ازین نمیخواند؛ به کتاب داستانهای امثال مراجعه شود. (فرهنگ عوام).
مثل بلبل؛ خوش‌آواز. خوش‌بیان. (امثال و حکم دهخدا).
— بلبل آمل؛ لقب طالب آملی، که شاعر معتبر است. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به طالب آملی شود.
— بلبل بوستان مازاغ؛ کنایه از حضرت رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (هفت‌قلزم).
— بلبل شاه‌طهماسب؛ کسی که پشت سر هم حرف میزند. (فرهنگ فارسی معین). آدم پرحرف و روده‌دراز که در غیر موقع مناسب پرحرفی می‌کند. (فرهنگ لغات عامیانه).
— بلبل طنبور؛ در اصطلاح موسیقی، پل طنبور و خرک آن. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). چوبکی که بر کاسهٔ طنبور گذارندو آن را خرک و خر طنبور نیز گویند و اصل همین لفظ خر است، اهل خرابات تغییر داده بلبل نامیده‌اند و هندی گهورج خوانند. (از آنندراج).
— بلبل گنج؛ جغد راگویند که پرنده‌ایست منحوس و پیوسته در ویرانه‌ها باشد. (برهان).
— بلبل هزاردستان؛ در اصطلاح بعضی از اهل کمال کنایه از سعدی شیرازی است. (از ریحانة الادب).
— پردهٔ بلبل؛ نوایی است از موسیقی. (فرهنگ فارسی معین).
||(ص) مرد سبک در سفر بسیار اعانت‌کنندهٔ مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد سبک. (دهار). ||(ا) بلبل‌الکوز؛ نایزهٔ آن. (منتهی الارب). نایزهٔ کوزه که از آن آب می‌ریزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، بَلابِل. (اقرب الموارد). ||کوزهٔ می. بلبله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلبله و بلبلی شود. ||پادشاه کوچک. (ناظم الاطباء). ||ظرفی که در آن آب گاز می‌خورند و اکنون معروف به سیفون است. (ناظم الاطباء). ||ماهیی است مقدار کف دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آلت تناسلی مرد، و غالباً در مورد اطفال استعمال میشود: بلبلت باد میخورد بدو بیا! (فرهنگ فارسی معین). ||گیاهی است از خانوادهٔ اسفناجیان که دو نوع آن در ایران شناخته شده و در طب قدیم از جوشاندهٔ اندامهای آن استفاده می‌کردند. رمت. رطریط. بلبال. بلبیل. عجرم. عجرام. (فرهنگ فارسی معین).

بلبل. [بُ بُ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای، بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلبل. [بَ بَ] (اِخ) موقفی است از مواقف حاج، و گویند کوهی است. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلبل‌آسا. [بُ بُ] (ص مرکب، ق مرکب) چون بلبل. بلبل‌مانند:
بلبل‌آسا بر او درود آورد
وز درختش چو گل فرود آورد. نظامی.

بلبلانی. [بَ بَ] (اِ) طعامی است ترکان را. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج). و برخی گویند حلوایی است. (آنندراج): حلوای بلبلانی تا نخوری ندانی. (رشیدی).

بلبل‌چشم. [بُ بُ چَ / چ] (اِ مرکب) نوعی از ابریشم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). نوعی از جامهٔ ابریشم. (آنندراج).

بلبل‌زبان. [بُ بُ زَ] (ص مرکب) شیرین‌زبان. (فرهنگ فارسی معین). ||فصیح. (فرهنگ فارسی معین).

بلبل‌زبانی کردن. [بُ بُ زَ کَ دَ] (مص مرکب) شیرین‌زبانی کردن. شیرین سخن گفتن. و آن بیشتر در استهزاء و ریشخند بکار رود.

بلبلستان. [بُ بُ لِ] (اِ مرکب) جایی که در آن بلبل فراوان باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان
زمین سنبل و شاخ بلبلِستان. فردوسی.
طلسم دلربایی کرده حسن اجزای خوبی را
ز یک گل در قفس زان داده جائی بلبلستان را.
درویش واله هروی (از آنندراج).

بلبل‌سخن. [بُ بُ سُ خَ] (ص مرکب) که در سخن چون بلبل باشد:

---
[1] - لَندوک: جوجهٔ پرندگان پیش از پر برآوردن.

تا که خاقانی بلبل‌سخن است
اوست چون باشه گه باد عقیم. خاقانی.

بلبل شدن. [بُ بُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از گویا شدن و بر سر شور آمدن. (آنندراج). بسیار سخن گفتن. (فرهنگ فارسی معین):
عاشق پرشکوه خاموش از تغافل میشود
طوطی از آئینه چون رو دید بلبل میشود.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
سفله را کی میتوان از لاف دولت منع کرد
باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
||عاشق شدن. (آنندراج). گرفتار عشق شدن. (ناظم الاطباء). بلبل گشتن. و رجوع به بلبل گشتن شود. ||آشفته شدن. (ناظم الاطباء).

بلبل‌فغان. [بُ بُ فَ] (ص مرکب) که فغان و آوای بلبل دارد. که ناله و افغان چون بلبل دارد:
چنگ جره همچو باز ازرق و کبکان بزم
دل بر آن ازرق‌فش[1] بلبل‌فغان افشانده‌اند.
خاقانی.

بلبلک. [بُ بُ لَ] (اِ مصغر) مصغر بلبل:
بر گل تو بلبلک مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.
سوزنی.

بلبل کردن. [بُ بُ کَ دَ] (مص مرکب) گویاکردن و بر سر شور آوردن، متعدی بلبل شدن. (از آنندراج):
سواد جوهر آئینه بلبلش کرده‌ست
وگرنه طوطی من گفتگو چه میداند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
||عاشق کردن. ||آشفته کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بل‌بل کردن. [بِ بِ / بَلْ لُ بَ لْ / بَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سخت بسرعت و بگستاخی سخن گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلبل گشتن. [بُ بُ گَ تَ] (مص مرکب) بلبل شدن. عاشق شدن. (از آنندراج):
در فکر که غنچه گشته‌ای باز
گل‌گرد که بلبل تو گردم.
خان خالص (از آنندراج).
و رجوع به بلبل شدن شود.

بلبل‌مزاج. [بُ بُ مِ] (ص مرکب) مانند بلبل. بلبل‌طبع. بلبل‌حالت. (فرهنگ فارسی معین). با طبعی. آشفته. با طبعی متغیر. که بر چیزی قرار ندارد. و رجوع به بلبل‌مزاجی شود.

بلبل‌مزاجی. [بُ بُ مِ] (حامص مرکب) با طبعی چون بلبل. آشفته و بی‌قرار و غیر پای‌بند. مانند بلبل بودن. حالت بلبل داشتن:
بدین بلبل‌مزاجی دارم آن غیرت که گر روزی
گل از بالم دمد لخت دل از منقار نگذارم.
طالب آملی (از آنندراج).

بلبل‌نوا. [بُ بُ نَ] (ص مرکب) خوشخوان مانند بلبل. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
نواپرداز گر نبود صریر خامهٔ مخلص
که دیگر بر سر شور آورد بلبل‌نوایان را.
مخلص (از آنندراج).

بلبلوئیه. [بُ بُ ئی یَ] (اِخ) دهی از بخش ماهان، شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب و صیفی است. مزارع حسین‌آباد، کهن‌یاور، ده‌قناد، جمالوئیه، گرازوئیه، استخروئیه، عباس‌آباد، سلطان‌آباد و پیچوئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلبلة. [بَ بَ لَ] (ع مص) مصدر بلبال است در تمام معانی. رجوع به بلبال شود.

بلبلة. [بَ بَ لَ] (ع اِ) سخنی که فهمیده نشود. (از منتهی الارب). ||درآویختن زبانها و مختلف شدن آن. (منتهی الارب). اختلاط لسانها. (ناظم الاطباء). ||تفرق آرا و متاع. ||سختی اندوه. (منتهی الارب). اندوه و گرفتگی دل. (برهان). شدت اندوه. (غیاث). ||وسوسه. (منتهی الارب). وسواس. (غیاث). وسوسه‌های صدر. ج، بَلابِل. (ناظم الاطباء). ||مهره‌ایست سیاه در صدف. (منتهی الارب).

بلبلة. [بُ بُ لَ] (ع اِ) کوزه‌ای که نایزهٔ آن جانب سرش باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کوزهٔ بانایزه. (دهار). کوزه که لوله‌اش پهلوی گردن آن باشد. (غیاث اللغات). کوز که «بلبل» آن در کنار سرش باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به بلبل شود. ||آوند شراب. (دهار). ||هودج زنان آزاد. (منتهی الارب). هودج حرائر. (اقرب الموارد). و رجوع به بلبله شود.

بلبلة. [بَ بَ لَ] (اِخ) از زنان مغنی عصر اموی، و معاصر با جمیلهٔ سلمیه بوده است. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۴۱ از الاغانی).

بلبلة. [بُ بُ لَ] (اِخ) (بنی...) بطنی است از فهم، و نسبت بدان بُلبلی شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به بلبلی شود.

بلبله. [بُ بُ لَ / لِ][2] (از ع، اِ) بلبلة. کوزهٔ لوله‌دار. (برهان). ظرف آب لوله‌دار شبیه آفتابه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلبلة شود. ||صراحی. (غیاث اللغات). آوند شراب. (دهار). کوزهٔ شراب. ابریق می. صراحی. (فرهنگ فارسی معین):
بقدح بلبله را بسجود آور زود
که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز.
منوچهری.
ز می بلبله گونهٔ گل گرفت
بم و زیر آوای بلبل گرفت. اسدی.
دو دیده به خوبان مشکین‌کله
به بلبل دو گوش و به کف بلبله. اسدی.
شراب روان شدن به بسیار قدحها و بلبله‌ها. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۱).
دفتر پر کن ز فعل نیک که یکچند
بلبله کردی تهی به غلغل بلبل. ناصرخسرو.
همچو بلبل لحن و دستانها زنند
چون لبالب شد چمانه و بلبله. ناصرخسرو.
درخت شد دم طاوس و غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر. سلمان.
چون بلبله دهان به دهان قدح برد
گویی که عروه بال به عفرا برافکند. خاقانی.
بلبله چون کبک خون گرفته به منقار
کز دهنش نالهٔ حمام برآمد. خاقانی.
بلبله در سماع مرغ‌آسا
از گلو عقد گوهر افشانده‌ست. خاقانی.
وقت آنست که برسماع بلبل بلبله نوشیم. (سندبادنامه ص ۱۳۶).
ز آوازهٔ آن دو بلبل مست
هر بلبله‌ای که بود بشکست. نظامی.
شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن. نظامی.
ز گریهٔ بلبله وز نالهٔ بلبل
گره بر دل زده چون غنچهٔ گل. نظامی.
||ظرفی که در آن قهوه جوشانند. قهوه‌جوش. (فرهنگ فارسی معین). ||آواز صراحی. (غیاث اللغات). صدا و آواز صراحی. (برهان) (آنندراج). صدا و آواز صراحی هنگام ریختن می. (فرهنگ فارسی معین).

بلبله‌دار. [بُ بُ لَ / لِ] (نف مرکب) دارندهٔ بلبله. ساقیی که با بلبله باده‌پیمایی کند. (فرهنگ فارسی معین).

بلبله‌داری. [بُ بُ لَ / لِ] (حامص مرکب) باده‌پیمایی ساقی دیگران را بوسیلهٔ بلبله. (فرهنگ فارسی معین).

بلبله‌گردان. [بُ بُ لَ / لِ گَ] (نف مرکب) بلبله گرداننده. ساقیی که بلبله را اطراف مجلس می‌گرداند:
جرعه‌ای از دست غم[3]، کشتن ما را بس است
این همه برپای چیست بلبله گردان او.
خاقانی.

بلبله‌گوش. [بَ بَ لَ / لِ] (ص مرکب) با گوش دراز آویخته. (یادداشت مرحوم دهخدا). بله گوش. و رجوع به بلبلی و بلبلی‌گوش شود.

بلبلی. [بَ بَ] (ص) (گوش...) گوشهای پهن و بزرگ و دور از سر. (فرهنگ لغات

---

۱ - نل: ازرق‌وش.
۲ - در برهان و آنندراج به فتح اول و سوم ضبط شده است.
۳ - نل: دست او.

عامیانه). بله گوش (در تداول مردم قزوین). و رجوع به بلبله گوش و بلبلی‌گوش شود.

بلبلی. [بُ بُ] (ع ص، اِ) مرد سبک در سفر بسیار اعانت‌کنندهٔ مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بُلبل. و رجوع به بلبل شود.

بلبلی. [بُ بُ] (اِ) شراب. (برهان). شراب، زیراکه در بلبله می‌کنند. (جهانگیری). شراب که در بلبله کنند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا):

یکی بلبلی سرخ در جام زرد
تهمتن به روی زواره بخورد.
فردوسی (از جهانگیری).

بلبلی کرد نتاند به دل مرده‌دلان
آن که زلف بخم غالیه‌سای تو کند.
منوچهری.

||پیالهٔ شراب. (برهان). پیاله. (از آنندراج). صراحی و کوزه و ساغر. (شرفنامهٔ منیری):

تو ای میگسار از می زابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی. فردوسی.

||چوبی است معروف. ||حبه‌ای مثل مشنگ که جوش‌داده میفروشند. (آنندراج).
- بلبلی‌فروش؛ آنکه بلبلی فروشد:

آنکه بار غمش بدوش من است
گلرخ بلبلی‌فروش من است. (از آنندراج).

||نوعی از چرم که آنرا بسیار لطیف و نازک سازند و به الوان غیر مکرر رنگ کنند. (برهان) (آنندراج). ||جنسی از زردآلو. (برهان) (الفاظ الادویه) (آنندراج).

بلبلی. [بُ بُ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌بلبلة، که بطنی است از فهم. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلبلی. [بُ بُ] (اِخ) ابومحمدعبدالله‌بن اسحاق‌بن عبیدالله‌بن سوید بلبلی، مشهور به بیطاری. محدث بود و در صفر سال ۲۳۱ هـ.ق. درگذشت. او از مالک‌بن انس روایت کرده‌است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلبلی کردن. [بُ بُ کَ دَ] (مص مرکب) شیرین‌زبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین). پرحرفی کردن و حرفهای بیهوده و نامناسب زدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

بلبلی‌گوش. [بَ بَ] (ص مرکب) دارای گوش‌پهن و بزرگ. (از فرهنگ فارسی معین). بلبله گوش. بله گوش (درتداول مردم قزوین). و رجوع به بلبله گوش و بلبلی شود.

بلبن. [بَ بَ] (اِ) خرفه راگویند و به عربی فرفخ و بقلةالحمقاء خوانند. (برهان). پرپهن. (از آنندراج). بقلةالحمقاء. (الفاظ الادویه). و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد، به هر دو بای فارسی و زیادتی ها، چه «را» را به لام بسیار بدل کنند. (از جهانگیری). فرفهن. فرفخ. رجوع به خرفه شود.

بلبن. [بَ لَ بَ] (اِخ) ملقب به غیاث‌الدین و الغ‌خان. نهمین از سلاطین مملوک هند. رجوع به غیاث‌الدین (بلبن...) شود.

بلبن. [بَ لَ بَ] (اِخ) ابن جلال‌الدین. از حکام بنگاله. رجوع به عزالدین (بلبن...) شود.

بلبور. [ ] (اِ) بلغور. جشیش. جریش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلغور شود.

بلبوس. [بَ] (اِ)[1] نوعی از پیاز صحرایی باشد و آنرا به عربی بصل‌الزیز و بصل‌الذئب خوانند. (از برهان) (از آنندراج). بصل‌الزیز، و گویند پیاز تلخ. (از الفاظ‌الادویة). بعضی گفته‌اند زیزی است و بعضی گفته‌اند تلخ پیاز است، درجمله پیازی است که بخورند، برگ او همچون برگ گندنا است آنکه شکوفهٔ او همچون بنفشه است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قراباذین). لغت یونانی است و به فارسی زیز و تلخه‌پیاز نامند و به عربی بصل‌الذئب، و آن مثل پیاز توبرتو نیست، بلکه مثل یک دانهٔ سیر، و پوست او سیاه و منتسج و برگش مثل برگ پیاز و عریضتر از آن و در طعم و بوی شبیه به پیاز، و به ترکی داغ سوغانی، و در لرستان نرم طرم نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). موسیر. (فرهنگ فارسی معین). بصل برّی. بلبسا. ||نوعی از خشخاش که آنرا خشخاش زبدی گویند. (از برهان) (از آنندراج).

بلبوسا. [ ] (اِ) سورنجان. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). رجوع به سورنجان شود.

بلبول. [بُ] (اِخ) نام موضعی و کوهی است به یمامة. (منتهی الارب). کوهی است در وَشم از سرزمین یمامة. و گویند آن کوهی است. و برخی آن راکوهی در یمامه از سرزمین بنی‌تمیم دانند. (از معجم البلدان) (از مراصد).
- یوم بلبول؛ از جنگهای عرب بوده است. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلبیس. [بِ / بِ بَ] (اِخ) از شهرهای مصر سفلی واقع در حدود ۴۸ کیلومتری شمال شرقی قاهره، سکنهٔ آن در حدود شانزده‌هزار تن است. بلبیس بمناسبت موقعیتش، در قرون وسطی اهمیت فراوان داشت و مطمح نظر مهاجمین به مصر، مثلاً درجنگهای صلیبی، بوده است. این شهر بسال ۱۸ یا ۱۹ هـ.ق. بدست عمروبن العاص فتح شد. (از دایرة المعارف فارسی و معجم البلدان). و رجوع به نخبةالدهر ص۱۰۹ و ۲۳۱ شود.

بلبیسی. [بِ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمد کنانی بلبیسی، ملقب به مجدالدین، از قاضیان فاضل مصر. تولد او بسال ۷۲۸ هـ.ق. در بلبیس مصر بوده است، و بسال ۸۰۲ هـ.ق. درگذشته است. او راکتابی است در فرائض. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۳۰۲ از الضوءاللامع و خطط مبارک).

بلت. [بَ] (ع مص) بریدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). قطع کردن. (از اقرب الموارد). ||قطع شدن. (از اقرب الموارد). بَلَت. و رجوع به بَلَت شود. ||(اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

بلت. [بَ لَ] (ع مص) بریده گردیدن. بریده گردیدن از کلام. (از منتهی الارب). بریده شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). قطع شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَلْت شود.

بلت. [بِ لُ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی بازی با ورق. این کلمه مقتبس از نام بلو[3] است که این بازی راکمال و رواج بخشیده است.

بلت. [بُ لَ] (ع اِ) طائریست سوزان‌پر، اگر یک پر آن بر پرهای دیگر پرندگان افتد بسوزاند آنها را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). آتش‌بال. و رجوع به بُلَح شود.

بلت‌النصر. [ ] (اِخ) یکی از دو پسر بخت‌النصر است که مدتی بجای پدر حکومت کرد و سرانجام بدست بهمن معزول شد. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۳).

بلتاة. [بَ] (ع مص) بریدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). قطعه‌قطعه کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

بلترک. [بِ تُ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور علیا، بخش رودسر، شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلتشصر. [بَ تَ شَ صْ صَ][4] (اِخ) (به معنی بعل شاه را حمایت کند). پسر نبونید آخرین پادشاه بابل. در کتاب دانیال (تورات) آمده: بلتشصر ضیافت عظیمی برای هزار تن از اسرای خود برپا داشت و از سرخوشی فرمود ظروف طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از اورشلیم آورده بود حاضر آوردند تا در میان آنها شراب نوشند. چنین کردند و خدایان خود را تسبیح خواندند. همان ساعت انگشتهای دستی انسانی بیرون آمد و بر دیوار قصر خطوط مرموز نوشت. دانیال را حاضر آوردند و او چنین خواند: «منا منا، ثقیل و فرسین»: منا، خدا سلطنت ترا شمرده و به انتها رسانیده. ثقیل، در میزان سنجیده شده و

---

۱ - معرب از یونانی Bolbós. (فرهنگ فارسی معین).

2 - Belote. 3 - Belot.

4 - Balthazar (فرانسوی) , Bel shar - u - sur (بابلی).

ناقص درآمده. فرس، سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیها و پارسیان رسیده. همان شب، کوروش که موفق شده بود جریان فرات را برگرداند، از بستر خشک‌شدهٔ شط توانست به داخل بابل نفوذ کند. بلتشصر کشته شد و بابل ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران گردید (۵۳۹ ق. م.). (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص۳۸۲ و ۳۹۵ و ۴۷۶ و مجمل‌التواریخ و القصص ص۱۴۵و ۴۴۲ و به بلشصر و بلطشصر شود.

– ضیافت بلتشصر؛ کنایه از هر ضیافت پرسر و صدا و شامل انواع اطعمه.

– ||کنایه از سخنان مرموز و حزن‌آور. (فرهنگ فارسی معین).

بلتع. [بَ تَ] (ع ص) ماهر و دانای هر چیز. (منتهی الارب). حاذق در هر شیء. (از اقرب الموارد). بَلَنتَع. و رجوع به بلنتع شود.

بلتعانی. [بَ تَ] (ع ص) آنکه به تکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی از آن نداشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُتبلتع. و رجوع به متبلتع شود.

بلتعة. [بَ تَ عَ] (ع ص) تأنیث بلتع، زن زبان‌دراز بسیارگوی. (منتهی الارب). زن حاذق و ماهر در هر چیزی، و گویند زن سلیطهٔ ناسزاگوی پرحرف. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). بَلَنتعة. و رجوع به بلنتعة شود.

بلتعی. [بَ تَ عی ی] (ع ص) زبان‌آور فصیح. (منتهی الارب). ||کسی که زبانش در سخن پیچیده شود. (منتهی الارب).

بلتم. [بَ تَ] (ع ص) مرد عاجز گران‌زبان. (منتهی الارب). شخص درمانده و افسرده‌دل و مضطرب در آفرینش و سنگین در زبان و منظر، و آن لغتی است در بلدم. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||(اِ) خلق و مردم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلتیجه. [بِ ج] (اِخ) دهی از دهستان کرچمبو، بخش داران، شهرستان فریدن. سکنهٔ آن ۱۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و حبوب و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلتیس. [بِ] (اِ) نام دارویی است غیر معلوم. (برهان) (آنندراج).

بلث. [ ] (اِ) در یکی از نسخ لغت فرس اسدی به معنی «بوته کوه» آمده است. رجوع به لغت فرس اسدی شود.

بلث. [بَ] (اِخ) از اعلام است و آن نام جد سماک‌بن مخرمه باشد. (از منتهی الارب).

بلثق. [بَ ثَ] (ع ص) ناقة بلثق؛ ناقه و ماده‌شتر بسیارشیر. ج، بَلاثق. (از ذیل اقرب الموارد از ابن الاعرابی).

بلثوق. [بُ] (ع اِ) آب گردآمده در جایی، یا آنکه منبسط باشد در زمین. ج، بلاثق. (منتهی الارب). بلاثق؛ آبهای باتلاقی. (از اقرب الموارد).

بلج. [بَ] (ع مص) بگشادن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

بلج. [بَ] (ع ص) رجل بلج؛ مرد گشاده‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَلِج. و رجوع به بلج شود.

بلج. [بَ] (اِخ) نام بتی، و یا از اعلام است. (منتهی الارب). صنمی بوده است عرب را در جاهلیت که آن را می‌پرستیدند و نسبت آن به بلج‌بن محرق می‌باشد. (از معجم البلدان).

بلج. [بَ] (اِخ) (حمام...) حمامی است در بصره. (منتهی الارب). حمامی در بصره است منسوب به شخصی موسوم به بلج. (مراصد). این حمام منسوب به بلج بن کَشبة تمیمی است و او همان است که ساج بلجی نیز به وی منسوب است. (از معجم البلدان).

بلج. [بَ لَ] (ع مص) شادمان شدن. (از منتهی الارب). ||گشاده‌ابرو شدن. (منتهی الارب). أبلج شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به ابلج شود.

بلج. [بَ لَ] (ع اِ) گشادگی ابرو. (منتهی الارب). تباعد و فاصلهٔ مابین دو ابرو. (از اقرب الموارد). ||ضوء و روشنائی. (از ذیل اقرب الموارد).

بلج. [بُ لُ][1] (ع اِ) گشادگیهای مفارق مو. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلج. [بَ] (اِخ) ابن بِشربن عیاض قشیری، وی از فرماندهان شجاع دمشق بوده است. هشام‌بن عبدالملک او را با سپاهی گران روانهٔ افریقیه کرد تا شورش اهالی آنجا را بخواباند. و او پس از چندی جنگ و گریز بر آنجا دست یافت و مدت یازده ماه حکومت را بدست گرفت و بسال ۱۲۴ هـ .ق. در نتیجهٔ زخمهایی که در جنگ برداشته بود درگذشت. در مدت حکومت پایتخت وی قرطبه بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۰ از تاریخ ابن‌الاثیر و نفح الطیب و تهذیب ابن عساکر).

بلجاء . [بَ] (اِخ) از زنان مجتهد خوارج بوده است و بدستور عبیدالله‌بن زیاد دست و پای او را بریدند. (از اعلام النسا ج ۱ ص۱۴۱ از الکامل مبرد و البیان و التبیین).

بلجار. [بُ] (ترکی، اِ) وعده، و از لغات ترکی است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

بلجان. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی کُمسان، و نسبت بدان بلجانی شود. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). قریهٔ بزرگی است بین بصره و عبادان (آبادان) و از طرف «کیش» محل ورود کشتیهایی است که کالاهای هند را حمل می‌کنند، و از جانب ملک کیش والی و قلعه‌ای در این قریه می‌باشد و یاقوت گوید آن قریه را بارها دیده است که آخرین بار آن سال ۵۸۸ هـ .ق. یا پس از آن بوده است. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلجان. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای مرو. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلجانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلجان، که قریه‌ای است در نزدیکی کمسان. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلجرام. [بِ جِ] (اِخ) معرب بلگرام که قصبه‌ایست در هند. رجوع به بلگرام شود.

بلجلج. [ ] (اِ) زاج سیاه است. (فهرست مخزن الادویة).

بلجم. [بَ جَ] (اِ) بلغم، که یکی از اخلاط اربعهٔ متقدمین میباشد. (ناظم الاطباء). رجوع به بلغم شود.

بلجمة. [بَ جَ مَ] (ع مص) بستن بیطار پای ستور را بسبب علتی که بدان رسیده است، گویند: بلجم البیطار الدابة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جوالیقی در المعرب گوید گمان نمی‌کنم این لغت عربی باشد.

بلجة. [بَ جَ] (ع اِ) اِست و دبر، و آن افصح از بلحة بحاء مهمل است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||به معانی بُلجة است. رجوع به بُلجة شود.

بلجة. [بُ جَ] (ع اِ) سپیدهٔ صبح. (منتهی الارب). انتهای شب هنگام آشکار شدن فجر، گویند: رأیت بلجة الصبح؛ یعنی روشنی صبح را دیدم. (از اقرب الموارد). ||گشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روشن و از آن جمله است که گویند «لیلةالقدر بلجة». (از منتهی الارب). بَلجة. و رجوع به بَلجة شود. ||آنچه پشت عارض است تا گوش، که مویی بر آن نروید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلجی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلج، که نام جد ابوعمرو عثمان‌بن عبدالله‌بن محمدبن بلج برجمی بلجی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلجیک. [بِ] (اِخ) بلژیک. معرب بلژیک، که در عهد قاجاریه در ایران معمول بود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلژیک شود: و لما وصل ارمانوس ملک الروم الی حلب سنة ۴۲۱ هـ .ق. و معه ملک الروس و ملک البلغار و الالمان و البلجیک... (معجم‌الادباء یاقوت ج ۴ ص ۷۲).

بلچه‌سور. [بَ لْ / بِ چَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان

---

۱ - در ذیل اقرب‌الموارد به ضم اول و سکون دوم ضبط شده است.

سنندج. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و تـوتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلح. [بَ] (ع مص) خشک شدن خـا ک.(از منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||انکـار کردن و جحد. ||نبودن چیزی نزد غریم: بلح ما علی غـریمی. ||افـلاس و مـفلس شـدن. ||پنهان کردن شهادت. (از اقرب المـوارد). و رجوع به بُلوح شود.

بلح. [بَ لَ] (ع اِ) غورهٔ خرما میان خـلال و بُسر. واحد آن بـلحة. (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). غورهٔ خرما که انـدک تـرشی بهم رسـانیده بـاشد. (الفـاظ الادویـة). ثـمر درخت خرما است که سبز بوده زرد مایل بـه شیرینی نشده باشد، و غـورهٔ خـرما نـامند و داخل ا کثر طیوب می‌کنند. (از تـحفهٔ حکـیم مؤمن). غورهٔ خرما که هنوز خرد بود. (دهار).

بلح. [بُ لَ] (ع اِ) کرکس کهن و کلان‌سال، یا طائری است سوزان پر بزرگتر از کرکس کـه ا گریک پر وی در پرهای طـائر دیگـر افـتد بسوزاند. (منتهی الارب). طائری است بزرگتر از کرکس. (از اقـرب المـوارد). ج، بِـلحان[1]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجـوع بـه بُلَت شود.

بلحات. [بَ لَ] (ع اِ) ج بَـــلَحة. (نـاظم الاطباء). رجوع به بلحة شود.

بلحارث. [بَ رِ] (اِخ) مخفف بنوالحارث بن کعب.(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بل شود.

بلحان. [بِ][2] (ع اِ) ج بُلَح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بُلح شود.

بلحتة. [بِ حِ تَ] (ع اِ) نـباتی است کـه بـر زمین منبسط می‌باشد و مانند دایرهٔ مستدیر، و غرغرهٔ آن بجهت اخراج زلویی کـه در حـلق مانده بـاشد نـافع. (مـنتهی الارب). بـه لغت مغربی گیاهی است که بر روی زمین مـنبسط می‌شود. و شـاخه‌های او بـاریک و سـرخ و بهم‌پیچیده شبیه به پیچیدن کرمها به یکدیگر، و بر روی زمین مثل دایرهٔ مستدیر می‌باشد. و گلش‌سرخ و سفید است، و خوردن او در طب مستعمل نیست. (از تـحفهٔ حکـیم مـؤمن). و رجوع به بلحته شود.

بلحسن. [بُ حَ سَ] (اِخ) مخفف ابوالحسن. رجوع به بُل و ابوالحسن شود:

چون شیر ایزد بلحسن
در دور گرد انگیختن. ناصرخسرو.

اثبات رؤیت شیعه بدین وجه کنند کـه عـلی مرتضی (ع) نه چنانکه بـلحسن اشعر و ابـن الکـلاب و جـهم صـفوان... (کـتاب النـقض ص ۵۲۱).

بلحلح. [بَ لَ لَ] (ع اِ) کاسهٔ بی‌تک. (منتهی الارب). «قصعه» که آن را قعر و ته نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلحة. [بَ حَ] (ع اِ) اِست و دبر، و بـه جـیم معجم افصح است. (از ذیل اقرب المـوارد از لسان). و رجوع به بلجه شود.

بلحة. [بَ لَ حَ] (ع اِ) واحد بَلَح، یـعنی یک غـورهٔ خـرما. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). ج، بَلَحات. (ناظم الاطباء). رجوع به بَلَح شود.

بلحی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بلح، به معنی غورهٔ خرما. (از اللباب فـی تـهذیب الانساب).

بلحیات. [بَ لَ حی یا] (ع اِ) ج بَـلحیّة. قلاده‌ها و گردن‌بندها که از بلح سازند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||عطرهای گونا گون کـه در آنـها بـلح (غـورهٔ خـرما) آمیزند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بـلحیة شود.

بلحیة. [بَ لَ حی یَ] (ع اِ) بـوی خـوش و عطری که در آن بلح آمیخته باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلحیات شود.

بلخ. [بَ] (ع ص) مرد متکبر و بـزرگ‌منش. (مـنتهی الارب) (از ذیـل اقـرب المـوارد از لسان). بِلخ. و رجوع به بِلخ شود. ||(اِ) طـول. (مـنتهی الارب) (از ذیـل اقـرب المـوارد از لسان). ||درخت سندیان. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). رجـوع بـه سـندیان شـود. ||بیدمشک. (بحر الجواهر).

بلخ. [بَ] (اِ) کدوئی که شراب در آن کنند. (از برهان) (از آنندراج):

بهای یاسمن و چکریم فرست امروز
که‌دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار. سوزنی.

||آوند شراب، بطور مطلق. (از هفت‌قلزم) (از مؤیدالفضلا).

بلخ. [بَ] (اِخ)[3] شـهری بـزرگ است [بـه خراسان] و خرم و مستقر خسروان بوده است اندر قدیم، و اندر وی بناهای خسروان است با نقشها و کارکردهای عجیب و ویران گشته. آن را نوبهار خوانـند و جـای بـازرگانان است و جائی بسیارنعمت است و آبـادان، و بـارکدهٔ هـندوستان است و او را رودیست بـزرگ از حدود بامیان برود، و به نزدیک بلخ به دوازده قسم گردد و به شهر فرود آیـد، و هـمه انـدر کشت و برز روستاهای او بکـار شـود، و از آنجا ترنج و نارنج و نیشکر و نیلوفر خیزد، و او را شهرستانی است با بـارهٔ مـحکم و انـدر ربض او بازارهای بسیار است. (حدود العالم). نام شهری است مشهور از خـراسـان و آن از شهرهای قدیم است و همچو استخر فارس و آنرا قبّةالاسلام خوانند و لقب آن بامی است، گویند برامکه از آنجا بـوده‌انـد. (از بـرهان). شهری است مشهور که از بـناهای سـلاطین قدیم عجم بوده و سالها لهراسب و گشـتاسب در آنجا زیستند و در آنجا آتشکـده سـاخته بوده‌اند. و آن را نوبهار خوانده‌اند. و همچنان که‌مرو را مرو شاهیجان گویند آنرا بلخ بامیان گفتند.(از آنندراج). بلخ را دوازده نـهر بـوده است و هر نهری رستاقی، و از جـملهٔ دوازده نهر یا رستاق، نـهر غـربنکی است کـه قـریهٔ شامستیان مولد ابوزید بلخی احـمدبن سـهل بدانجا است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردم بلخ تا زمان مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی (نیمهٔ اول قرن ششـم هـجری) بـه فـارسی تکـلم مـی‌کرده‌انـد. رجـوع بـه ریش بـلخی و پشه گزیدگی در ذخیرهٔ خوارزمشاهی شـود. شهری است مشهور در خراسان، و در کـتاب ملحمة منسوب بـه بـطلمیوس چـنین آمـده است: طول بلخ یکصدوپانزده درجه و عرض آن سی‌وهفت درجه است و آن از اقلیم پنجم می‌باشد. طالع آن بیست‌ویک درجه از عقرب زیر سیزده درجه از سـرطان، و در مـقابل آن مثل آنست از جدی، و بـیت مـلک آن مـثل آنست از حمل، و عاقبت آن مثل آن است از سرطان. و آن را در اقلیم پنجم دانند، و اولین سازندهٔ آن را لهراسب‌شاه نوشته‌اند. و برخـی سازندهٔ آن را اسکندر دانند و گویند در قـدیم اسکندریه نامیده میشد. بلخ تـا تـرمذ دوازده فرسخ فاصله دارد و رود جیحون را نهر بـلخ نیز نامیده‌اند. بلخ را احنف‌بن قیس از جـانب عبدالله‌بن عامربن کـریز، در عـهد عـثمان‌بن عفان فتح کرد. (از معجم البلدان). در قـدیم ایالت معروف و بزرگی بوده در خراسان، بـر سر راه خراسان به ماوراءالنهر. ا کنون شـهری کـوچک است کـه تـقریباً دوازده‌هـزار تـن جـمعیت دارد و در شـمال افـغانستان واقـع است، و قسـمتی از آن ایـالت جـزو خـا ک افغانستان و قسـمت دیگـر جـزو تـرکستان شوروی می‌باشد. (فرهنگ فارسی مـعین). و آن را بـاختر یـا بـاختریش نیز مـی‌نامیدند. رجـوع بـه بـاختر و بـاختریش شـود. دهکده‌ایست در دل افغانستان حـالیه کـه در ایام باستانی و در قرون وسطی شهری مهم و مرکز ناحیهٔ بلخ (مطابق با کتریا) و بر رود بلخ که ا کنون خشک است واقع بود. در زمانهای پیش از اسلام بلخ از مرا کزدین بودائی ومحل معبد معروف نوبهار بود، و در دین زردشتی نیز اهمیّت داشت. اولین حملهٔ مسلمانان بـه بلخ در سال ۳۲ هـ.ق. بسـرکردگی احـنف‌بن قیس بود. در سال ۴۳ هـ.ق.دگر بار بـتصرف

---

۱ - در مـنتهی الارب بـه ضـم اول ضـبط شـده است.

۲ - در مـنتهی الارب بـه ضـم اول ضـبط شـده است.

3 - Balx. Bâxr (پهلوی).

مسلمانان درآمد ولی در زمان قتیبةبن مسلم (متوفی بسال ۹۶ هـ.ق.)بود که کاملاً مقهور آنان شد. در سال ۱۱۸ هـ.ق.اسدبن عبدالله قسری کرسی خراسان را از مرو به بلخ منتقل کردو این شهر رونق یافت. در سال ۲۵۶ هـ.ق.این شهر بتصرف یعقوب لیث صفاری درآمد. درسال ۲۸۷ هـ.ق. عمرولیث صفاری نزدیک بلخ مغلوب اسماعیل‌بن احمد سامانی شد و بقتل رسید و بلخ تحت حکومت سامانی درآمد. در سال ۴۵۱ هـ.ق. سلجوقیان تصرفش کردند و در سال ۵۵۰ هـ.ق.بدست ترکان غز ویران شد. در سال ۶۱۷ هـ.ق.با وجود اینکه بلخ تسلیم چنگیز مغول شد، مغولان آن را ویران کردند و مردمش را قتل عام نمودند. در دورهٔ تیموریان تا اندازه‌ای شکوه گذشته را بازیافت ولی پس از بنای مزارشریف در بیست‌کیلومتری آن، بلخ رو به انحطاط گذاشت. در اواسط قرن هیجدهم میلادی بلخ بتصرف افاغنه افتاد و از سال ۱۸۴۱م. در تصرف آنها مانده است. خرابه‌های بلخ قدیم اکنون ناحیهٔ وسیعی را اشغال کرده است. (از دایرة المعارف فارسی):

به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان‌پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان.
دقیقی (از آنندراج).

ز پیش پدرگیو شد تا به بلخ
گرفته بیاد آن سخنهای تلخ. فردوسی.

نوبهار بلخ را در چشم من قیمت نماند
تا بهار گوزگانان پیش من بگشاد بار.
فرخی.

جواب رفت که به بلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید. (تاریخ بیهقی ص۵۷۴). روز پنجشنبه نیمهٔ ماه محرم قضات و اعیان بلخ و سادات را بخواند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۵). و چون خِلاص یافت [خواجه احمدحسن] با وی به بلخ بیامد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۳).

حکمت را خانه بود بلخ و کنون
خانه‌اش ویران ز بخت وارون شد.
ناصرخسرو.

از بلخ تا به ری سیصدوپنجاه فرسنگ حساب کردم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۳). از بلخ تا میافارقین، ... پانصدوپنجاه‌ودو فرسنگ بود. (سفرنامه ص۸). از بلخ تا بیت‌المقدس هشتصدوهفتادوشش فرسنگ است. (سفرنامه ص۲۴). تا همه لشکرهای ایران به دشت شاه‌ستون از اعمال بلخ جمع آیند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۴۵). و خرزاسف هزیمت شد و وشتاسف پیروز باز بلخ آمد. (فارسنامه ص۵۱). و پارس دارالملک اصلی بود و بلخ و مداین هم بر آن قاعده دارالمک اصلی بودی. (فارسنامه ص ۹۸).

چون میگذرد عمر چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.
(منسوب به خیام).

چار شهرست خراسان را بر چار طرف
که وسطشان به مسافت کم صد در صد نیست...
بلخ را عیب اگرچند به اوباش کنند
بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست...
مرو شهریست بترتیب و همه‌چیز درو
جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست...
حبذا شهر نشابور که در ملک خدای
گر بهشت است همینست وگرنه خود نیست.

از اشعار فتوحی که آنرا به انوری نسبت داده‌اند. و رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۲ ص ۶۶۰ شود.

عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل
بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند.
خاقانی.

جان نقش بلخ گیرد و دل قلب مرو گردد
آن روز کز در تو نسیم هری ندارم. خاقانی.

گردنشابور و بلخ رزمگهت را خیول
بر در مرو و هری بارگهت را خیم. خاقانی.

وبه حیلتی خود را از مخلب اجل بیرون انداخت و از آب گذر کرد و بجانب بلخ رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۵). بر دست او مثالی اصدار کرد و بلخ و هرات و ترمذ و بست را بر اعتداد او تقریر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۴). و سلطان دهقان ابواسحاق محمدبن الحسین را که رئیس بلخ بود به حساب عمال و تحصیل بقایای اموال نصب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹). در قبةالاسلام بلخ در سنهٔ ۷۷۱ هـ.ق.قدم بر سریر پادشاهی نهاد. (حبیب السیر ص ۱۲۴).

— امثال:

دیوان بلخ است؛ در اینجا قانون و عدالتی برای رسیدگی به مظالم نیست. دو بیت ذیل اشاره بدان است:

این نگر آن حکم باشگونهٔ بلخ است
آری بلخ است روستای سپاهان.
گنه‌کرد در بلخ آهنگری
به ششتر زدند گردن مسگری.
(از امثال و حکم دهخدا).

و رجوع به حکم سدوم و قاضی سدوم شود.

مگر اینجا شهر بلخ است؛ نظیر مگر اینجا شهر هرت است، یعنی رأی بر ناحق نمیتوان داد و مال یا حق صاحب‌مال و مستحقی را بزور نمیتوان برد.

بلخ. [بَ لَ] (ع مص) تکبر کردن. (از اقرب الموارد). تکبر کردن بزرگ‌منشی نمودن. (از ناظم الاطباء). ||(امص) بزرگ‌منشی. (منتهی الارب).

بلخ. [بِ] (ع ص) مرد متکبر و بزرگ‌منش. (منتهی الارب). متکبر در نفس خود. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بَلیخ. و رجوع به بَلخ شود.

بلخ. [بُ / بُ لُ] (ع اِ) ج بَلیخ که نهریست در جزیره. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد، از تاج). رجوع به بَلیخ شود.

بلخاء . [بَ] (ع ص) مؤنث أبلخ. زن گول. (منتهی الارب). زن احمق. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||زن متکبر. (از اقرب الموارد).

بلخان. [بَ] (اِخ) نام دو رشته کوه است در شمال شرقی ایران میان خراسان و ترکستان شوروی و در شرق دریای خزر، که از مشرق به مغرب کشیده شده است و بنام بلخان کبیر و بلخان صغیر نامیده میشود. ظاهراً نام بلخان را ترکها به اروپا برده به کوههای بالکان و شبه‌جزیرهٔ بالکان اطلاق کردند. (از فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی): سلطان ماضی ایشان را به بلخان‌کوه انداخته بود. (تاریخ بیهقی ص۶۲). بازنگردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه بلخان گریزند. (تاریخ بیهقی ص۴۴۹). به خوارزم و بلخان‌کوه نزدیک باشیم. (تاریخ بیهقی ص۴۵۲).

بلخان. [بَ][1] (اِخ) شهری است نزدیک ابیورد. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بلخ بامی. [بَ خِ] (اِخ) لقب شهر بلخ است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلخ شود:

درم بستد از بلخ بامی به رنج
سپرد و نهادیم یکسر به گنج. فردوسی.

ز چیزی که از بلخ بامی ببرد
بیاورد یکسر به کهرم سپرد. فردوسی.

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار. فرخی.

بزرگی است و در بلخ بامی سر است
مرا نیز در تخمه هم‌گوهر است. اسدی.

بلختة. [بِ لِ تَ] (ع اِ) گیاهی است که گسترده میشود و بالا نرود. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). غافقی گوید گیاهی است که‌دائره‌وار بر زمین گسترد و هیچ بالا نکند و شاخه‌های آن برخلاف برگها سخت باریک بود مانند کرمهایی درهم‌افتاده و گل آن سپید باشد که به سرخی زند. جوشاندهٔ برگ و ساق آن زردی به‌گلو چسفیده را ساقط سازد. (از ابن‌البیطار). و رجوع به بلحتة شود.

بلخچ. [بَ خَ / بَ لَ] (اِ) زاج سیاه را گویند که قلیا باشد. (برهان). زاگ سیاه. (الفاظ الادویة). زاگ سیاه که بدان خضاب کنند به

---

۱ - در منتهی الارب به فتح اول و دوم ضبط شده است.

تازی زاج گویند. (شرفنامهٔ منیری). لخچ. شخار.

بلخش. [بَ خَ][1] (ع اِ) معرب بدخش، یا صورتی و تلفظی از آن. لعل. (از فرهنگ فارسی معین). لعل بدخشی. (یادداشت مرحوم دهخدا). گوهری است که از بلخشان آورند و آن شهری است در سرزمین ترکان. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بدخش و صبح الاعشی ج ۲ ص۹۹ شود.

بلخشان. [بَ لَ] (اِخ) تلفظی است از بدخشان، که ولایتی است در کشور افغانستان فعلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بدخشان شود.

بلخشیدن. [بِ لَ دَ] (مص) (از: ب + لخشیدن). بلغزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). لیزیدن. شخشیدن. رجوع به لخشیدن شود.

بلخص. [بَ خَ] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب). غلیظ بسیارگوشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلخم. [بَ خَ] (اِ) فلاخن، و آن کفه‌ای باشد که‌از ابریشم یا از پشم بافند و دو ریسمان بر دو طرف آن بگذرانند و شاطران و شبانان و مزارعان بدان سنگ اندازند. (از برهان) (از هفت‌قلزم). چیزی که بدان سنگ اندازند و آن را فلاخان و فلاخن و کلاسنگ نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). بلخمان. پلخم. پلخمان. پَلَخمو، در تداول عامهٔ خراسان:

گله‌بانان‌او نهند از قدر
مهر و مه را چو سنگ در بلخم.
مؤیدالدین (از آنندراج).

بلخمان. [بَ خَ] (اِ) بلخم. فلاخن. کلاسنگ. رجوع به بلخم شود.

بلخی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلخ. هر چیز که مربوط به بلخ باشد یا در بلخ ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین):

سخنت بلخی و معنیش گیر خوارزمی
ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی. خاقانی.
به سیرکوبهٔ رازی به دست حیدر رند
به گوپیازهٔ بلخی به خوان جعفر باب.
خاقانی.

زاهدی در میان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی.
سعدی (گلستان).

— زبان بلخی؛ زبانی که مردم بلخ بدان تکلم کنند. (فرهنگ فارسی معین).
||از مردم بلخ. اهل بلخ. ساکن بلخ: بعضی ترکمانان قزلیان و یغمریان و بلخیان‌کوهیان[2] نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته آمدند بدو پیوستند. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۰).
— بلخی‌نژاد؛ از نژاد بلخیان. از اهالی بلخ: بحکم آنکه بنده را تربیت پارس بوده‌ست اگر چه بلخی‌نژاد است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳).
||(اِ) بیدمشک: امرود بلخی [شاه‌میوه] که در اصفهان می‌باشد در مبدأ درخت آن را به بیدمشک پیوند کرده‌اند، بجهت آن اصفهانیان[3]، بیدمشک را بلخی گویند. (فلاحت‌نامه).

بلخی. [بَ] (اِخ) احمدبن سهل بلخی، مکنی به ابوزید. از دانشمندان بزرگ اسلام در قرن سوم و چهارم هجری. رجوع به ابوزید بلخی و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۳۱، الفهرست ابن‌الندیم، معجم‌الادباء، حکماءالاسلام، لسان‌المیزان، الامتاع و المؤانسة.

بلخی. [بَ] (اِخ) جلال‌الدین محمدبن محمدبن حسین خطیبی رومی بلخی، شاعر و متصوف شهیر قرن هفتم هجری. رجوع به مولوی شود.

بلخی. [بَ] (اِخ) حسن‌بن شجاع‌بن رجاء بلخی، مکنی به ابوعلی. محدث بود و بسال ۲۴۴ هـ.ق.در سن چهل‌ونه‌سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

بلخی. [بَ] (اِخ) شقیق‌بن ابراهیم‌بن علی ازدی بلخی، مکنی به ابوعلی، از مشایخ کبار صوفیهٔ خراسان در قرن دوم هجری. سال وفات او را ذهبی ۱۹۴ هـ.ق.و صاحب وفیات ۱۵۳ هـ.ق. ذکر کرده‌اند. رجوع به ابوعلی (شقیق...) و مآخذ ذیل شود:الاعلام زرکلی ج ۳ ص۲۴۹، طبقات‌الصوفیه، فوات‌الوفیات، الوفیات، حلیة‌الاولیاء، تهذیب ابن عساکر،میزان‌الاعتدال، النجوم و الزاهرة.

بلخی. [بَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمود کعبی بلخی خراسانی، مکنی به ابوالقاسم. از امامان معتزله در قرن سوم و چهارم هجری. رجوع به عبدالله (ابن احمد...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۴ ص۱۸۹، تاریخ بغداد ج ۹ ص۳۸۴، المقریزی، وفیات‌الاعیان، لسان‌المیزان، سیرالنبلاء.

بلخی. [بَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد بلخی، مکنی به ابوعلی، از محدثان بلخ در قرن سوم هجری. رجوع به عبدالله (ابن احمد...) و الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۶۱ و تذکرة الحفاظ ج ۲ ص ۲۳۳ شود.

بلخی. [بَ] (اِخ) علی‌بن حسین (یا حسین)بن محمد بلخی، مشهور به برهان بلخی. از فقیهان بزرگ بخارا بوده است که بسال ۵۴۸ هـ.ق.درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۵۷). و رجوع به فوایدالبهیة ص ۱۲۰ شود.

بلخی. [بَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن طرخان بن عبدالله‌بن جیاش، مکنی به ابوبکر، که نام او را ابوعبدالله بلخی بیکندی نیز نوشته‌اند. از محدثان بود و مدتی در شام و مصر سکونت کرد و بیشتر نوشته‌های خود را در کوفه و بصره و بغداد نوشته است. او در رجب سال ۲۷۸ هـ.ق.درگذشته است. (از معجم البلدان).

بلخی. [بَ] (اِخ) محمدبن فضل‌بن عباس بلخی، مکنی به ابوعبدالله. از صوفیان مشهور و مشایخ بزرگ خراسان در قرن سوم و چهارم هجری است. وی از بلخ رانده شد و در سمرقند سکنی گزید و بسال ۳۱۹ هـ.ق.در آنجا درگذشت. او را سخنان حکیمانه‌ایست. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۲۱ بنقل از طبقات‌الصوفیة و حلیة الاولیاء).

بلخیة. [بَ لَ خی یَ] (ع اِ) درختی است کلان مانند درخت انار، و گل خوش‌نما دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهرامج. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). رنف. بهرامه. خلاف بلخی.

بلخیه. [بَ یَ / یِ] (اِ) مرضی است که آن را آبلهٔ فرنگ و آتشک نیز گویند، چون در بلخ ظهور کرد منسوب بدانجا شد. (آنندراج):

بلخیه ترا چو عارض آمد نا گاه
رنج و المت به جان و دل یابد راه.
یوسفی طبیب (از آنندراج).

بلد. [بَ لَ] (ع مص) گشاده‌ابرو و ابلج بودن. (از اقرب الموارد).

بلد. [بَ لَ] (ع اِ) جای باش حیوان، عامر باشد یا غامر. (منتهی الارب). هر موضعی از زمین، عامر و آباد باشد یا غیر عامر، خالی از سکنه باشد یا مسکون، و واحد آن بلدة است. (از دهار). هر موضعی از زمین، عامر باشد یا خالی. (از اقرب الموارد). ||زمین. (منتهی الارب) (دهار).
— البلدالطیب؛ زمینی که درو نبات بسیار روید. (دهار): و البلدالطیب یخرج نباته باذن ربه و الذی خبث لایخرج الا نکدا... (قرآن ۵۸/۷)؛ و زمین پا کیزه رستنیهایش به اذن پروردگارش میروید و آنکه پلید باشد نمیروید جز اندک و بی‌فایده...
— البلدالمیت؛ زمینی که رستنی و چراگاه در آن نباشد. (از اقرب الموارد): و هو الذی یرسل الریاح بشراً بین یدی رحمته حتی اذا اقلت سحاباً ثقالاً سقناه لبلد میت فأنزلنا به الماء... (قرآن ۵۷/۷)؛ و اوست که بادها را بشارت دهندهی از نزد رحمتش میفرستد تا چون ابرهای گرانباری بردارد آنرا بسوی

---

۱ - در صبح الاعشی بَلَخش ضبط شده است.
۲ - در چ فیاض «بلخان کوهیان» است و بلخان‌کوهیان صحیح به نظر می‌رسد. رجوع کنید به بلخان. پس در این صورت عبارت بیهقی شاهد مثال برای «بلخی» نیست.
۳ - در اصل متن: اصفهانی.

زمین مرده روانه سازیم و آب را بر آن فرود آوریم... و الله الذی أرسل الریاح فتثیر سحاباً فسقناه الی بلد میت فأحیینا به الارض بعد موتها کذلک النشور. (قرآن ۹/۳۵)؛ و خداوند است که بادها را فرستاد تا ابرهائی برانگیزد و آنها را بسوی زمینی مرده روانه کردیم و زمین را پس از مرده بودنش زنده گردانیدیم، این است حشر کردن. و رجوع به بلدهٔ میت، ذیل بلدة شود. ||شهر. (دهار) (غیاث). الکه[1]، مانند عراق و شام. ج، بُلدان. (منتهی الارب). جنس مکان چون عراق و شام. (از اقرب الموارد). بلدة. کوره. عامرة. مدینه. مصر. عاصمة. معمورة. قصبة. ج، بِلاد و بُلدان. (اقرب الموارد). (دهار). و تحمل أثقالکم إلی بلد لم تکونوا بالغیه إلا بشق الأنفس. (قرآن ۷/۱۶)؛ و بارهای شما را به شهری میبرد که بدان نمیرسیدید جز با رنج نفس. و إذ قال ابراهیم رب اجعل هذا بلدا آمنا... (قرآن ۱۲۶/۲)؛ آنگاه که ابراهیم گفت پروردگارا این را شهری ایمن قرار بده... و إذ قال ابراهیم رب اجعل هذا البلد آمنا... (قرآن ۳۵/۱۴).

— بیضة البلد؛ برخی آن را کنایه از مدح دانند، و برخی آن را کنایه از شخصی دانند که از اهل و خانوادهٔ خود جدا باشد، گویند کان فلان بیضةالبلد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

||زمین ناکندهٔ آتش ناافروخته. (منتهی الارب). آنچه از زمین که حفر نشده باشد و در آن آتش نیفروخته باشند. (از ذیل اقرب الموارد). ||خاک.(منتهی الارب). تراب. (از ذیل اقرب الموارد). ||گورستان. (منتهی الارب). مقبره. (اقرب الموارد). ||خانه. (منتهی الارب). خانه و اثری که از آن باشد. (از اقرب الموارد). ج، أبلاد. (اقرب الموارد). ||جای بیضه نهادن شترمرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است مثل «هو أذلّ من بیضةالبلد» یعنی از تخم شترمرغ که آنرا ترک میگوید خوارتر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سینه. (منتهی الارب). صدر. (اقرب الموارد). ||کف دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گویک[2] ارزیز که کشتیبانان عمق آب را بدان اندازه کنند.(منتهی الارب). اندکی از رصاص و سرب گرد و غلطان است که کشتیبان بوسیلهٔ آن آب را اندازه میگیرد. (از اقرب الموارد). گویِ ارزیزین که کشتیبانان بدان عمق آب را اندازه میگیرد[3]. (یادداشت مرحوم دهخدا). بُلد. رجوع به بُلد شود. ||گشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عنصر چیزی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||گو بالای سینه و آنچه گردا گرد یا وسط آن است. (منتهی الارب). ||یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلد. [بَ لَ] (از ع، ص، اِ)[4] راهبر و پیشوا. (غیاث). ||راهنما. (آنندراج). آنکه راه را می‌شناسد و دیگران را راهنمایی می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). راهشناس. دلیل. خریت. هادی. راهبر. رهنمون. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بردهٔ از خود غم دزدیده نگاهش ما را
بلدی نیست بغیر از رم آهو با ما.
فطرت (از آنندراج).

||واقف از چیزی. (آنندراج). دانای در کار. واقف. مطلع. (فرهنگ فارسی معین). آ گاه.

— بلد بودن؛ دانا و عالم بودن. (ناظم الاطباء). کاری را دانستن. راه به جایی بردن. (فرهنگ لغات عامیانه). دانستن. علم داشتن. واقف بودن. وقوف داشتن. عارف بودن. معرفت داشتن.

— بلدم؛ میدانم. (فرهنگ فارسی معین).

— نابلد؛ ناآ گاه:

این نابلدان کوی دانش
پرسند ز من نشان معنی. حکیم شفائی.

— امثال:

بلد نبود سر خودش را ببندد سر عروس را می‌بست؛ در مورد کسی گفته میشود که نتواند کار خودش را بکند یا وظیفه‌اش را انجام دهد ولی در کار دیگران مداخله و اظهار اطلاع کند.(فرهنگ عوام).

«بلد نیستم» راحت جانست؛ مانند یک نه و صدهزار راحت. (فرهنگ عوام). اینکه گوئی ندانم برای فرار از رنج کار کردن باشد. (امثال و حکم دهخدا).

بلد. [بُ] (ع اِ) گوی زر یا سیم یا ارزیز که بدان آب را قسمت کنند[5]. (منتهی الارب). بَلَد. رجوع به بَلَد شود.

بلد. [بَ لَ] (اِخ) (ال...) نام سورهٔ نودم از قرآن کریم است و آن مکیه است پس از سورهٔ الفجر و پیش از سورهٔ الشمس قرار دارد. و بیست آیت باشد و با آیهٔ «لا اقسم بهذا البلد (قرآن ۱/۹۰) شروع شود.

بلد. [بَ لَ] (اِخ) مکهٔ معظمه. (منتهی الارب). مکه، از جهت تفخیم برای آن، چنانکه ثریا را نجم و مندل را عود گویند. (از ذیل اقرب الموارد): لا اقسم بهذا البلد، و أنت حل بهذا البلد. (قرآن ۱/۹۰ و ۲)؛ به این شهر مکه سوگند یاد نمی‌کنم در حالی که تو در این شهر مقیم هستی.

بلد. [بَ لَ] (اِخ) نام شهر کرج است که ابودلف آنرا بساخت و «بلد» نام نهاد. (از معجم البلدان) (از مراصد). رجوع به کرج شود.

بلد. [بَ لَ] (اِخ) نام شهر مروالرود است. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلد. [بَ لَ] (اِخ) نسف (نخشب) را در ماوراءالنهر بلد گویند. (از مراصد) (از معجم البلدان).

بلد. [بَ لَ] (اِخ) یا بَلَط. شهری است قدیمی بر نهر دجله بالای موصل. طول آن ۶۷ درجه و نیم و عرضش ۳۸ درجه و یک‌سوم است. فاصلهٔ آن تا موصل هفت فرسخ و تا نصیبین بیست‌وسه فرسخ است. نام آن را در فارسی شهراباذ (شهرآباد) نوشته‌اند. (از معجم البلدان). شهریست [ازجزیره] بر کران دجله نهاده و اندر وی آبهاست روان بجز از دجله. (حدود العالم). شهر قدیمی است بالای موصل در کنار دجله بفاصلهٔ هفت فرسخ از موصل، و گاهی بلط گویند. (مراصد).

بلد. [بَ لَ] (اِخ) شهرکی است مشهور از نواحی دجیل در نزدیکی حظیره و حربی، از اعمال بغداد. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلداء. [بُ لَ] (ع ص) جِ بَلید. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلید شود.

بلداجی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان گندمان، بخش بروجن، شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۳۶۲۶ تن. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه و محصول آن غلات و کتیرا و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بل دادن. [بُ دَ] (مص مرکب) در بازی بل و چفته، اگر بل را با چفته طوری بزنند که طرف مقابل بتواند آن را در حال حرکت در هوا بگیرد، این عمل را بل دادن گویند. رجوع به بل و بل گرفتن شود.

بلدام. [بِ] (ع ص) مرد کندخاطر گران‌سنگ مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب). مرد ثقیل مضطرب‌خلق. (از اقرب الموارد). بِلدامَه. بَلَندم.

بلدامة. [بِ مَ] (ع ص) به معنی بلدام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بلدام شود.

بلدان. [بَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ بلد درحال رفع. دو بلد. دو شهر. رجوع به بلد شود. ||(اِخ) بصره و کوفه. (اقرب الموارد).

---

۱ - در برهان اُلکا به معنی ملک و بوم و زمین آمده است. رجوع به حاشیهٔ آن و کلمهٔ اَرتا در همان متن شود.

۲ - در متن منتهی الارب: کوبک.

۳ - بدین معنی معرب و مأخوذ از کلمهٔ «بولا» Boule. Bulla لاتینی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۴ - بلد، به معانی فارسی آن ظاهراً در اصل «أهل البلد» بوده است. (از فرهنگ فارسی معین).

۵ - ظاهراً «قسمت کنند» با کلمهٔ «اندازه کنند» تبدیل شده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بلدان. [بُ] (ع اِ) ج بَلَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شهرها. (آنندراج) (غیاث). رجوع به بلد شود: پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر... و تفرج بلدان و مجاورت فلان. (گلستان). رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب. (گلستان).

بلدالامین. [بَ لَ دُلْ اَ] (ع ترکیب وصفی) (ال...) شهر امن. ||(اِخ) کنایه از مکهٔ معظمه. (از آنندراج). مکه. (دهار). بلد امین. البلدالحرام. القری. و رجوع به بلد امین شود: و هذا البلدالامین. (قرآن ۳/۹۵)؛ و سوگند به این شهر امن (مکه).

بلدالحرام. [بَ لَ دُلْ حَ] (ع ترکیب وصفی) (ال...) شهر حرام. شهر حرمت‌دار. و رجوع به حرام شود. ||(اِخ) مکه. (دهار). ام‌القری. البلدالامین. و رجوع به بلدالامین شود.

بلد امین. [بَ لَ دِ اَ] (ترکیب وصفی) شهر امن. ||کنایه از قلب اولیاء است. (انجمن آرا). ||(اِخ) مکهٔ معظمه. و رجوع به بلدالامین شود.

بلدح. [بَ دَ] (ع ص) زن فربه تناور. (منتهی الارب). بلندح. (اقرب الموارد). و رجوع به بلندح شود.

بلدح. [بَ دَ] (اِخ) وادیی است در مکه. یا کوهی است به طریق جده. (منتهی الارب). وادیی است پیش از مکه از جهت مغرب. (از معجم البلدان).

بلدحة. [بَ دَ حَ] (ع مص) خویشتن را بر زمین زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ایفای وعده نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلطحة. و رجوع به بلطحة شود.

بلدد. [ ] (اِخ) (به معنی پسردشمنی یا جدال) و او یکی از رفقای سه گانهٔ ایوب بود و ایوب را می‌گفت که خداوند آنچه به تو بجا آورده است از مقتضای عدالت می‌باشد، و او را بلدد شوحی نیز گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

بلد داشتن. [بَ لَ تَ] (مص مرکب) رهبر داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلد شود.

بلدرچین. [بَ دَ / بِ دِ] (ترکی، اِ) پرنده‌ایست وحشی و حلال‌گوشت. اغبس. بدبده. بودنه. سلوی. سمانات. سمانه. سمانی. قتیل‌الرعد. کرک. ورتاج. ورتیج. ولج. ولیج. و رجوع به کَرک در ردیف خود شود.

بلد شدن. [بَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) دانستن. آموختن. یاد گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دانا شدن. عالم گشتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بَلَد شود.

بلدم. [بَ دَ] (ع اِ) بالای سینه، یا حلقوم و سر معده که مجرای طعام است به حلقوم پیوسته، یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||(ص) مرد کندخاطر گران‌سنگ مضطرب‌خلقت. ||شمشیر کند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب‌الموارد از لسان). ||(اِخ) شهری است در نواحی روم. (منتهی الارب).

بلدمة. [بَ دَ مَ] (ع مص) ترسیدن و خاموش شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلدود. [بَ] (اِخ) موضعی است به نواحی مدینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بلدة. [بَ دَ] (ع اِ)[1] شهر، مانند بصره و دمشق. (منتهی الارب). واحد بلد. (فرهنگ فارسی معین). شهر و شهر آبادان. (دهار). قطعه‌ای از بَلد یعنی جزء معین و تخصیص‌یافته‌ای از آن چون بصره از عراق و دمشق از شام. (از اقرب الموارد). بُلدان. (دهار). و رجوع به بلد و بلده شود: إنما امرت أن أعبد رب هذه البلدة الذی حرمها... (قرآن ۹۱/۲۷)؛ امر شده‌ام فقط پروردگار این شهر را که آن را حرام گردانیده است بپرستم. ||جای باش حیوان عامر باشد یا غامر. (منتهی الارب). هر موضعی از زمین عامر باشد یا خالی. (از اقرب الموارد). ||خاک. (منتهی الارب). تراب. (ذیل اقرب الموارد از تاج). ||زمین. (منتهی الارب). ارض. (اقرب الموارد). پاره‌ای از زمین. (دهار).

— بلدهٔ میت؛ زمینی که رستنی و چراگاه در آن نباشد. بلد میت: و هو الذی أرسل الریاح بشراً بین یدی رحمته و أنزلنا من السماء ماءً طهوراً لنحیی به بلدة میتا... (قرآن ۴۹/۲۵)؛ اوست که بادها را فرستاد تا بشارتی باشد از نزدش، و از آسمان آبی پاک‌کننده فروفرستادیم تا بدان بلدهٔ مرده را احیا کنیم... و الذی نزل من السماء ماءً بقدر فأنشرنا به بلدة میتاً کذلک تخرجون. (قرآن ۱۱/۴۳)؛ و آنکه از آسمان آبی فروفرستاد به اندازه‌ای، پس بدان بلدهٔ مرده را زنده گردانیدیم، این چنین بیرون آورده میشوید. و نزلنا من السماء ماءً مبارکاً... رزقاً للعباد و أحیینا به بلدةً میتاً کذلک الخروج. (قرآن ۹/۵۰ - ۱۱)؛ و از آسمان آبی برکت‌دار فروفرستادیم... تا روزی باشد برای بندگان و بدان بلدهٔ مرده را زنده گردانیدیم این چنین است بیرون آمدن. و رجوع به بلدالمیت ذیل بلد شود. ||بیابان. (منتهی الارب) (دهار). فلات. (ذیل اقرب الموارد از تاج). ||سینه، گویند فلان واسع البلدة. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||حفرهٔ سینه و نحر، و آنچه اطراف آن است و گویند میان آن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). گو سینه. ||آنچه به زمین رسد از سینهٔ شتر. ||گشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندرون پنجه. (دهار). کف دست. (از اقرب الموارد): ضرب بلدته علی بلدته؛ کف دست خود را بر سینهٔ خود زد. ||قطعه و رقعه‌ایست از آسمان که ستاره‌ای در آن نباشد. (از اقرب الموارد). یکی از منازل قمر میان نعائم و سعد ذابح و گاهی از آن عدول کرده به قلاده میرود و آن شش ستارهٔ گرد است که بر شکل کمان واقع شده است. (منتهی الارب). جایی است خالی از ستارگان میان نعائم و سعد ذابح، و آن منزلی است از منازل قمر. (دهار). فرجه‌ایست مستدیر از آسمان بشکل رقعه که در آن کوکبی نباشد، و شش ستارهٔ مستدیر و کوچک و خفی به شکل قوس بر آن دلالت کنند. و برخی آن را اُدحی نامند زیرا در نزدیکی آن ستارگانی است که عرب آنرا بَیض گویند و آن بسبب نزدیکی آن به نعائم باشد. ماه گاهی عدول می‌کند و به ادحی فرود می‌آید. اصحاب صور، بلده را بر جبهه و پیشانی رامی قرار دهند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۱). قطعه‌ایست از آسمان بر او هیچ ستاره نیست و از بهر آن آن را بلدة خوانند، و عصاب رامی است. (جهان دانش). نام منزل بیست‌ویکم از منازل قمر و رقیب او ذراع است و عرب آنرا بر بقعهٔ قفره شمارد. و آن از رباطات سیم است و در پس کوکبی است که او را هلال خوانند. بلدة از آخر نعایم است تا درجهٔ اول جدی و نزد احکامیان منزلی نحس است. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

با صادر و وارد نعایم
بلده دو سه دست کرده قایم. نظامی.

بلدة. [بَ دَ] (اِخ) مکهٔ معظمه. (منتهی الارب). رجوع به مکه شود.

بلدة. [بَ دَ] (اِخ) شهری است در اندلس و از آن شهر است سعیدبن محمد بلدی از شیوخ معتزله. (منتهی الارب). شهری است در اندلس از توابع ریّة و گویند از توابع قَبرة است. (از مراصد) (از معجم البلدان).

بلدة. [بَ دَ] (اِخ) از شهرهای ساحل دریای شام نزدیک جبلة، و آن از فتوحات عبادةبن الصامت است. این شهر سپس خراب شد و اهالی آنجا کوچ کردند و معاویه «جبلة» را بنا ساخت. شهر مزبور از قلاع روم بوده است. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلدة. [بَ دَ] (اِخ) قریه‌ای در چندفرسنگی کاظمین، و مدفن سیدمحمدبن امام علی النقی بدانجاست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلدة. [بَ دَ] (ع اِ) گشادگی میان دو ابرو. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بَلدة. و رجوع به بلدة شود. ||بلدة

۱ - در اقرب الموارد تمام معانی بلد برای بلدة نیز ضبط شده است.

الوجه؛ هیئت روی و صورت. (منتهی الارب).

بلده. [ ] [1] (اِخ) نام حوای زن آدم علیه‌السلام. (برهان) (آنندراج).

بلده. [بَ دَ / دِ] (از ع، اِ) بلده. ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). ||شهر. (فرهنگ فارسی معین): عامل بلدهٔ قم در سنهٔ خمسین و ثلاثمائة (۳۵۰ هـ .ق.) آن را فراخ و بزرگ گردانید. (تاریخ قم ص۲۱۴). ||لقب همدان، کرمانشاهان، کاشان، فومن، شوشتر، دزفول، تویسرکان. گویند بلدهٔ همدان و غیره. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بلده. [بَ دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل. این دهستان در حومهٔ قصبهٔ بلده مرکز تابستانی بخش نور در طول درهٔ اوزه‌رود واقع است و از هفت آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۱۰۰ تن است. مرکز دهستان همان مرکز بخش است و قرای مهم دهستان عبارتست از: چل، مزید، پل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلده. [بَ دَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز ییلاقی بخش نور از شهرستان آمل. این قصبه در ۶۰ کیلومتری جنوب باختری آمل در ارتفاع ۱۹۵۲ متر از سطح دریا واقع است. آب آن از رودخانهٔ اوزرود و یالرود و کمررود و محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات، باقلا، سیب‌زمینی و میوه‌های مختلف است. زمستان در حدود یکهزار تن و تابستان بیش از دوهزار تن سکنه دارد. از آثار قدیم قلعهٔ خرابه‌ای در شمال آبادی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلده. [بَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌آباد، شهرستان تنکابن. سکنهٔ آن ۶۸۰تن. آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله و محصول آن برنج و مرکبات است. از ابنیهٔ قدیم آثار قلعهٔ خرابه‌ای روی تپه کنار راه عمومی دوهزار و سه‌هزار دیده میشود. این آبادی از دو محلهٔ بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلدةالاقبال. [بَ دَ تُلْ اِ] (اِخ) نامی است که حسن صباح و اسماعیلیه به قلعهٔ الموت میدادند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلدهٔ طیبه. [بَ دَ / دِ یِ طَ یْ یِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی) شهر پاک. بلد طیب. زمین که در او نبات بسیار روید: لقد کان لسبأ فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال کلوا من رزق ربکم و اشکروا له بلدة طیبة و رب غفور. (قرآن ۱۵/۳۴)؛ و برای سبأ در مسکنشان آیتی بود دو بوستان از راست و چپ و از روزی خدایتان بخورید و او را سپاس گزارید، که‌شهری پاکیزه‌و پروردگاری آمرزنده است. و رجوع به بلدالطیب، ذیل بلد شود. ||(اِخ) لقب شهر همدان بوده است در عهد قاجاریه. (از فرهنگ فارسی معین).

بلده کجور. [بَ دَ کَ] (اِخ) یکی از بلوکهای دهستان کجور، شهرستان نوشهر. این دهستان از ده آبادی تشکیل شده، ۳ آبادی آن در ییلاق حدود قصبهٔ کجور، و ۷ آبادی در حدود صلاح‌الدین‌کلا می‌باشد. جمعیت دهستان در حدود ۴۰۰۰ تن است. از قرای مهم ییلاقی، خود قصبهٔ کجور و از قرای قشلاقی صلاح‌الدین‌کلا و اندرور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلدی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بلد. شهری. (دهار) (ناظم الاطباء). شهری و مربوط به شهر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلد شود.

بلدی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلد که نام شهر مروالرود است و ابومحمدبن ابی علی حسن‌بن محمد از مشایخ قرن ششم بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). ||منسوب به بلدالکرج، که ابودلف آن را بساخت. (از اللباب فی تهذیب الانساب). منسوب به بلد که نام شهر کرج بوده است و علی‌بن ابراهیم‌بن عبدالله محدث بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). ||منسوب به بلد که شهری بوده است به دجله، و علی‌بن محمدبن عبدالواحدبن اسماعیل محدث قرن پنجم هجری، و محمدبن زیادبن فروه محدث قرن چهارم هجری و محمدبن عمربن عیسی‌بن یحیی محدث قرن چهارم هجری بدان نسبت دارند. (از معجم البلدان). ||منسوب به بلدالحطب، که شهری بوده است در نزدیکی موصل. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلدی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلدة، که شهری است در اندلس. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلدة شود.

بلدی. [بَ] (اِخ) لقب ابوعثمان سعیدبن محمدبن سید ابیه‌بن یعقوب اموی بلدی است. وی از صوفیان زاهد بود، بسال ۳۲۸ هـ .ق. متولد شد و در سال ۳۵۰ هـ .ق.به مشرق سفر کردو بسال ۳۵۱ هـ .ق.وارد مکه شد. بلدی در سال ۳۹۷ هـ .ق.درگذشته است. (از معجم البلدان).

بلدیت. [بَ لَ دی یَ] (مص جعلی) (از: بَلَد فارسی + ـیّت عربی). اسم از بلد بودن. مصدر جعلی از بلد بودن. مصدر منحوت از بلد. (یادداشت مرحوم دهخدا). معرفت. شناسایی. آگاهی. بلدیة. اطلاع. (ناظم الاطباء).

بلدیه. [بَ لَ دی یَ / یِ] (ص نسبی) بلدیة. تأنیث بلدی. (فرهنگ فارسی معین).
— امور بلدیه.
||(اِ) مؤسسه‌ای در هر شهر که به کار نظافت و خوبی آب و نان و چراغ و سوخت و خواربار و صحت نظر دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهرداری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شهرداری شود.

بلدیه. [بَ لَ دی یَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ حوشیه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلذام. [بِ] (ع ص) بلدام است با دال مهمل. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلدام شود.

بلذامة. [بِ مَ] (ع ص) بلدامة است با دال مهمل. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بلدامة شود.

بلذم. [بَ ذَ] (ع اِ) آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب، لغتی است در بلدم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بلدم شود. ||مری و حلقوم و ودجها که رگی هستند در گردن. (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص) شخص بلید و کندذهن. (از ذیل اقرب الموارد).

بلرتو. [بِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلرقو. [بِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کناربروژ، بخش صومای، شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلرم. [بَ لَ] (اِخ) به زبان رومی به معنی مدینه و شهر، و آن بزرگترین شهر در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) در سواحل بحر مغرب است. آن را حصاری بلند و محکم است. تعداد مساجدی که در بلرم و حومهٔ آن قرار دارد بالغ بر سیصد می‌باشد. (از معجم البلدان) (از مراصد). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص۵۶ شود.

بلریو. [بِلْ / بِ لِ یُ] (اِخ) [2] لوئی. هوانورد فرانسوی، او نخستین کسی است که بوسیلهٔ هواپیما بسال ۱۹۰۹ م. از دریای مانش عبور کرده‌است. تولد او بسال ۱۸۷۲ م. در کامبره [3] و درگذشتش بسال ۱۹۳۶ م. بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

بلز. [بِ لِ] (ع ص) مرد کوتاه. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||زن

---

۱ - در ناظم الاطباء بفتح اول و سکون دوم ضبط شده است.

2 - Blériot, Louis.

3 - Cambrai.

سطبر یا سبک. (منتهی الارب). زن سبک و خفیف. ||زن سطبر پرگوشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بِلزّ.

بلز. [بِ لِزز] (ع ص) زن سطبر. (منتهی الارب). زن سطبر و پرگوشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بِلِز.

بلژ. [بِ] (اِخ)[1] در تاریخ قدیم، مردمی در گُل شمالی، که اصلاً از سلتها بودند، و در ناحیه‌ای که حالیه بلژیک، لوگزامبورگ، شمال شرقی فرانسه، قسمتی از جنوب هلند و قسمتی از غرب آلمان را تشکیل میدهد سکنی داشتند. این قوم به دو شعبه تقسیم شدند، یک شعبه نورماندی و آرموریک را تصرف کردند و شعبهٔ دیگر بریتانیای کبیر را. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین).

بلژی. [بُ] (اِ) پلچی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بلژی‌فروش؛ پلچی‌فروش. صیدلانی. صیدنانی. (از مهذب الاسماء).

بلژیک. [بِ] (اِخ)[2] کشوری است در شمال غربی اروپا که وسعت آن ۳۰۵۰۰ کیلومترمربع و جمعیتش ۸۹۸۹۰۰۰ تن است. پایتختش بروکسل (بروسل). از شمال به دریای شمال و هلند، از مشرق به آلمان و دوک‌نشین لوکزامبورگ، از مغرب به فرانسه محدود است. مشتمل بر ۹ ایالت است: انور، آنورس، برابان، فلاندر شرقی، فلاندر غربی، لوکزامبورگ، لیژ، لیمبورگ، نامور. حکومت آن سلطنت مشروطه است و دو مجلس دارد و ایالات آن تا حدی خودمختارند. زراعت ماشینی و گاوداری در آنجا اهمیت دارد، ولی بلژیک یکی از صنعتی‌ترین کشورهای جهان می‌باشد، و نیز از جهت ترانزیت و حمل و نقل کالا با کشتی از کشورهای درجهٔ اول جهان است. زبان اهالی در قسمت شمالی فلاندری و در جنوب فرانسوی است و قسمت اعظم سکنهٔ آن کاتولیک‌مذهب هستند. تاریخ بلژیک بعنوان یک کشور مستقل از سال ۱۸۳۱ م. آغاز میگردد. بلجیک. بلجکا. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین).

بلژیکی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بلژیک. از بلژیک. و رجوع به بلژیک شود.

بلس. [بَ / بِ] (ع اِ) خاکستر قِلیٰ و پتاس. (از ذیل اقرب الموارد).

بلس. [بَ لَ] (اِ) پلت، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به پلت شود.

بلس. [بَ لَ] (ع ص) مرد بی‌خیر یا کسی که نزد او ناامیدی و بدی است. ||(اِ) انجیر، و میوه‌ایست مانند انجیر. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). و آن در یمن بسیار باشد، و یک دانهٔ آن بلسه است. (از ذیل اقرب الموارد). انجیر، و گویند میوهٔ انجیر است چون رسیده شود. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). تین ابیض. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

بلس. [بَ لَ] (اِخ) کوهی است سرخ‌رنگ در بلاد محارب‌بن خصفة. (از معجم البلدان) (از مراصد) (از منتهی الارب).

بلس. [بَ لِ][3] (ع ص) ناامید خاموش بر آنچه در دل دارد. (منتهی الارب). کسی که نسبت به آنچه در دل دارد سکوت کند. (از اقرب الموارد). مُبلس. و رجوع به مبلس شود.

بلس. [بِ لِ] (اِ) بدس، که وجب باشد که آن را به تازی شِبر گویند. (لغت محلی شوشتر خطی).

بلس. [بُ لُ] (ع اِ) عدس، که آن را به فارسی نرسک گویند. (منتهی الارب). غله‌ایست که در آشها کنند و به عدس مشهور است. (آنندراج). غله‌ایست که از آن هریسه پزند و در آشها نیز کنند و به عربی عدس خوانند. (برهان). عدس خوردنی و مأ کول، واحد آن بلسة است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). عدس. (الفاظ الادویة) (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بلسن. و رجوع به بلسن شود.

بلس. [بُ لُ] (ع اِ) ج بَلاس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در دعای مردم است که گویند أرانیک الله علی البلس؛ و آن غراره‌ها باشد از پلاس آکنده‌از کاه، کسی راکه عقوبت کنند بر آن اشتهار کنند و ندا فرمایند. (منتهی الارب). رجوع به بلاس شود.

بلسام. [بِ] (ع اِ) برسام. (منتهی الارب). برسام، که علت و مرض مشهوری است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به برسام شود.

بلسان. [بَ لَ] (ع اِ)[4] درختی است کوچک مانند درخت حنا و در عین‌الشمس که از توابع مصر است روید و روغنش منافع بسیار دارد. (منتهی الارب). شجرهٔ مصری است و برگ وی به برگ سداب ماند اما سفیدتر بود. (از اختیارات بدیعی). درختی معروفست جز در ده مطریه که از توابع مصر است نمی‌باشد، ورقش به سداب ماند و بر سفیدی زند. (نزهة القلوب). در حوالی فسطاط مصر گیاهی شاخه‌مانند میروید که آنرا بلسان نامند و جز در آنجا، در جایی دیگر از دنیا موجود نباشد. (از صورالاقالیم اصطخری). درختی است معروف که در بلاد حبش می‌روید ارتفاعش ۱۳ قدم شاخه‌ها و برگهایش کوچک و سبز می‌باشد، و بلسم جلعاد که در عطر وخوشبویی مشهور بود از آن تحصیل میشد. شعرا و مورخین قدیم آن را بسیار توصیف نموده‌اند و اطبای قدیم نیز منافع بسیار برای آن ذکر کرده‌اند از قبیل شفای امراض و جراحات و غیره. و در آن زمان در میان اهالی مشرق نیز بسیار مستعمل بود بطوری که تجار آن را خریده به مصر میبردند و اهالی مصر آنرا خریده برای تدهین اموات به کار میبردند. و در کتاب مقدس مذکور است که قافلهٔ اسماعیلیان که یوسف را خریدند بلسان به مصر میبردند و بعد از چندی کمیاب شده بازارش بسیار رواج یافت بطوری که به دو برابر با نقره فروخته میشد. گویند چون تیطس و پومپیوس به رومیه مراجعت می‌نمودند قدری بلسان با خود بردند تا علامات فتح و ظفر ایشان باشد. اما طور تحصیل بلسان آن است که درخت مرقوم را به استصواب تیشه یا تبر قدری زخم کرده بلسان از آن جاری شده در ظرفهای گلی که برای این کار آماده است ریخته میشود. برخی را عقیده است که زقوم همان بلسان جلعاد است. (از قاموس کتاب مقدس). مایع روغنی معطری که از چند گیاه مختلف بدست می‌آید. بلسان مکی از درخت بلسان، و بلسان امریکایی از درخت کبودهٔ کانادایی، و بلسان افریقایی از بادرنجبویهٔ کاناری که گیاه کوچکی است گرفته میشود. (از دایرةالمعارف فارسی). گیاهی است از تیرهٔ سدابیان که بصورت درختچه است و دارای گلهای سفید می‌باشد. همهٔ اعضای این گیاه محتوی مادهٔ صمغی می‌باشند که در صورت خراش یا نیش حشرات این مادهٔ صمغی از آن خارج میشود. دانهٔ این گیاه را حب‌البلسان نیز گویند و بنام تخم بلسان در تداوی مصرف میشود. درخت بلسان. ابوشام. بشام. بلسم مکه. درخت بلسان مکی. بلسم اسرائیل. مکه بلسن‌آغاجی. بلسان‌آغاجی. بلسان مکی. شجرةالبلسم. (از فرهنگ فارسی معین):

به لسانش نگر که چون بلسان
روغن دیریاب می‌چکدش. خاقانی.
باغچهٔ عین شمس گلخن جی دان
وز بلسان به شمر گیای صفاهان.
خاقانی.
بلسان مصر خواهی به لسان من نظر کن
چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب‌لسانی.
نظامی.

||نام عام گیاهانی است که از آنها صمغ

---

1 - Belges (فرانسوی). (لاتینی: بلگای).

2 - Belgique.

۳ - در اقرب الموارد بسکون «ل» ضبط شده است.

۴ - معرب از یونانی: Bàlsamon. لاتین: Amyris opobalsamum. Balsamier de la meeque (فرهنگ فارسی معین).

استخراج میشود[1]. (فرهنگ فارسی معین).
– حب‌البلسان؛ دانهٔ بلسان. مَنشَم. (منتهی الارب): حب‌البلسان گرمتر از عود بلسان است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– روغن بلسان؛ دهن بلسان. روغن که از درخت بلسان گیرند. رجوع به روغن شود.
||نوعی از پرندگان که همان «زرازیر» باشد، و ابن عباس در حدیثی گوید: «بعث الله الطیر علی أصحاب الفیل کالبلسان» و عبادبن موسی گوید منظور از بلسان در اینجا زرازیر (ج زرزور) است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان و تاج).

بلسان‌الماء. [بَ لِ نُـلْ] (ع اِ مرکب) درخت آمریکای شمالی با میوه‌های کبود سیاهرنگ خوراکی. (دایرةالمعارف فارسی).

بلسان راهب. [بَ لِ نِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محلول الکلی جوهر حسن‌لبه. میعهٔ سائله. صبر، و بم تلو. برای التیام جراحات و قرحه‌ها بکار میرود. (از دایرة المعارف فارسی).

بلسبنه. [بَ لَ بَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن. آب آن از نهر نورود، خمام‌رود، و سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلست. [بِ لِ] (اِ) بدست. (آنندراج). وجب و شبر. (ناظم الاطباء).

بلست. [بُ لُ] (اِخ) از قرای اسکندریه است. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلسفا. [ ] (اِ) به یونانی حرف بابلی است. (فهرست مخزن الادویة). بلسقی. و رجوع به بلسقی شود.

بلسقی. [ ] (اِ) به یونانی حرف بابلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلسفا. و رجوع به بلسفا شود.

بلسک. [بَ لَ] (اِ) پرستوک باشد و آن را به عربی خطاف گویند. (برهان) (آنندراج). بِلِسک. (از ذیل اقرب الموارد). پرستو. رجوع به پرستو شود.

بلسک. [بَ سَ / بِ سِ] (ع اِ) گیاهی است که چون در جامه خلد به دشواری جدا گردد. (منتهی الارب). بلسکاء. (اقرب الموارد). بَلَسکی. (منتهی الارب). و رجوع به بلسکاء و بلسکی شود.

بلسک. [بِ سِ] (اِ) خطاف، و آن از لغات دخیل است. (از ذیل اقرب الموارد). پرستو. پرستوک. بَلَسک. رجوع به بلسک شود.

بلسک. [بِ لِ / بُ لُ] (اِ) سیخ آهنی باشد که یک سر آن را پهن کرده باشند برای نان از تنور جدا کردن. (برهان) (آنندراج). ||سیخ کباب.(برهان) (آنندراج). چوبی باشد یا سیخ گنده‌که بدان بریان در تنور آویزند. (برهان). و یکی از این دو (بضم و بکسر) مصحف است. (از آنندراج):

در تنور ویل بادا دشمنت
از بلسک خینور آویخته. فرخی.

آتش در هیزم زدند و غلامان خوانسالار با بلسکها درآمدند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۱).

بلسکاء. [بَ سَ / بِ سِ] (ع اِ) گیاهی است که به لباسها آویزد و از آن جدا نشود، و اصحاب مفردات آن را «عمی خذنی معک» نامند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بلسک. بلسکی. و رجوع به بلسک و بلسکی شود.

بلسکلهٔ امام‌جمعه. [بَ لَ کَ لَ یِ اِ جُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خشک‌بیجار، بخش خمام، شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن. آب آن از نهر گیشه‌ومرده، سفیدرود، و استخر ملی و محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلسکلهٔ حاجی سیدابوالقاسم. [بَ لَ کَ لَ یِ سَ یْ یِ اَ بُلْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خشک‌بیجار، بخش خمام شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۴۲۲ تن. آب آن از نهر گیشهٔومرده،سفیدرود، و استخر و محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلسکی. [بَ لَ کا] (ع اِ)[2] گیاهی از تیرهٔ روناسیان که یک‌ساله است و بعلت پوشیده بودن از خارهای کوچک و قلاب‌مانند به سهولت به اشیاء مجاور و حتی پشم گوسفندان که از مجاورت آن عبور کنند می‌چسبد. برگهای این گیاه فراهم (بصورت شش‌تایی یا هشت‌تایی) و نوک‌تیز و باریک و پوشیده از تارهای قلاب‌مانند و گلهایش سفید و مجتمع (که بر روی دم گلی بلندتر از برگها قرار دارند) است. جوشاندهٔ آن بعنوان مدر استعمال میشده. این گیاه در اکثر نقاط ایران میروید. بلشکه. افارین. ارمن. حشیشةالافعی. قوت‌البریة. مصفی‌الرعاء. مصفی‌الراعی. یاپیشقان. قازاوتی. (فرهنگ فارسی معین). عکرش. ودود. حب‌الصبیان. فوهٔ برانیه. بلسک. بلسکاء. و رجوع به بلسک و بلسکاء شود.

بلسم. [بَ سَ] (ع اِ) دارویی است که زخمها را بدان ضماد کنند. (از اقرب الموارد).

بلسم مکی. [بَ سَ مِ مَ کْ کی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مایعی است خوشبوی که از درختی بدست می‌آید و آن درخت در یمن و حوالی مکه روید. (از اقرب الموارد).

بلسمة. [بَ سَ مَ] (ع مص) خاموش شدن از بیم. (از منتهی الارب). سکوت کردن از ترس. (از اقرب الموارد). ||ناخواست و ناپسند نمودن روی خود را به کسی. (از منتهی الارب). تکریه و ناپسند نشان دادن روی خود را. (از اقرب الموارد). تبلسم. و رجوع به تبلسم شود.

بلسن. [بُ سُ] (ع اِ) غله‌ای را گویند که به عربی عدس خوانند. (برهان) (آنندراج). عدس. (اختیارات بدیعی) (مخزن الادویة). نرسک. (منتهی الارب). عدس مأکول و خوراکی. (از اقرب الموارد). ||دانه‌ایست مانند نرسک و عدس. و یک دانهٔ آن بلسنة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بُلُس. و رجوع به بلس شود.

بلسنة. [بُ سُ نَ] (ع اِ) یک دانه بُلسن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بلسن شود.

بلسون. [بَ لَ] (اِ) مرغی از مرغان دریایی که رنگش به سبزی و کبودی زند و به کلنگ ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوعی سوسمار. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلشون. و رجوع به بلشون شود.

بلسة. [بُ لُ سَ] (ع اِ) واحد بَلَس. یک دانه بَلَس. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بَلَس شود.

بلسة. [بَ لَ سَ] (ع اِ) واحد بُلُس. یک دانه بلس. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بُلُس شود.

بلش. [بَلْ لَ] (اِخ) شهری است در اندلس و نسبت به آن بلّشی شود. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلشان. [ ] (اِخ) (به معنی پسر زبان، که قصد از فصاحت می‌باشد) او شخصی بود که در وقت مراجعت زروبابل از بابل با وی مصاحبت نمود. (از قاموس کتاب مقدس).

بلشت. [بَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سرتخت و محصول آن غلات، حبوب، توتون، لبنیات، انگور، گردو و سایر میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلشر. [بِ شِ] (اِ) اشق، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اشق شود.

بلشصر. [بَ شَ صْ صَ] (اِخ)[3] بلتشصر. پسر نبوکدنصر. (از دایرةالمعارف فارسی). رجوع به بلتشصر شود.

بلشک. [بُ لُ] (اِ) بلسک، و آن چوبی یا سیخ گنده باشد که بدان بریان در تنور آویزند. (برهان). رجوع به بلسک شود.

1 - Baumier (فرانسوی).
2 - Galiumaparine (فرانسوی). Gratteron, (لاتینی).
3 - Belshazzar.

بلشکر. [بَ لَ کَ] (اِخ) از قرای بغداد است که جزو ناحیهٔ دجیل و در نزدیکی بردان می‌باشد. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلشکة. [بِ لِ کَ] (اِ) بلسک. بلسکاء. بلسکی، که گیاهی است. رجوع به بلسک و بلسکاء و بلسکی شود.

بلشند. [بَ شَ] (اِخ) از نواحی سرقسطه است در اندلس، و در آن قلعه‌ایست که به بنی‌خطاب شهرت دارد. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلشون. [بَ لَ] (ع اِ) بوتیمار. (منتهی الارب). پرنده‌ایست مشهور، و صاحب تاج‌العروس گوید گمان می‌کنم همان بلصوص باشد. (از ذیل اقرب الموارد). مالک الحزین.

بلشویسم. [بُ شِ] (اِخ)[1] بالشویسم. مکتبی است سیاسی طرفدار حکومت پرولتاریا. مرکز این مکتب اتحاد جماهیر شوروی است. (فرهنگ فارسی معین).

بلشویک. [بُ شِ] (فرانسوی، ص)[2] طرفدار بلشویسم. (فرهنگ فارسی معین).

بل‌شیرین. [ ] (اِ) به شیرازی طراثیث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویة). تراثیث. غلیون.

بلص. [بِلْ لِ] (ع اِ) طائری است پیسه و شبیه به صرد. (از منتهی الارب). طائری است، و گویند آن ابوبریص است. (از ذیل اقرب الموارد). بلصة. بلصی. بلوص.

بلصام. [بِ] (ع مص) گریختن. (آنندراج). گریز و فرار. (ناظم الاطباء). بلصمة. و رجوع به بلصمة شود.

بلصمة. [بَ صَ مَ] (ع مص) گریختن. (از منتهی الارب). فرار کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

بلصو. [بَ لَ صُ وو] (ع اِ) بلص و بلصی، که طائری است. (از منتهی الارب). رجوع به بلص و بلصوص شود.

بلصوص. [بَ لَ] (ع اِ) طائری است. بَلَنصی. جمع آن بر خلاف قیاس، یا بلنصی واحد است و بلصوص جمع، و یا بلنصی اسم جمع است، و یا بلنصی ماده است و بلصوص نر، یا بالعکس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلص. بلصی. و رجوع به بلص شود.

بلصوة. [بَ لَ صُوْ وَ] (ع اِ) بلص و بلصی و بلصوص، که طائریست. (منتهی الارب). رجوع به بلص و بلصوص و بلصی شود.

بلصة. [بَ لَ صَ] (ع اِ) طائری است پیسه. (منتهی الارب). طائری است. (از ذیل اقرب الموارد). بلص. بلصوص. بلصی.

بلصی. [بِ لِصْ صا] (ع اِ) طائری است مانند صرد. بلص یا بلصو یا بلصوة، یکی. (منتهی الارب). و رجوع به بلص و بلصوص شود.

بلط. [بَ] (ع مص) بلاط گستردن خانه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سنگفرش کردن خانه را. (از ناظم الاطباء).

بلط. [بَ] (ع اِ) آلت خراطان. (منتهی الارب). مِخراط. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلط. [بَ لَ] (اِخ) «بلد» که شهری بوده است در بالای موصل. (از معجم البلدان) (از مراصد). رجوع به بلد شود.

بلط. [بُ لُ] (ع اِ) صوفیان بی‌باک. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||گریختگان لشکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلطائف‌الحیل. [بِ لَ ءِ فِلْ ىَ] (ق مرکب) (از: ب + لطائف + ال + حیل) با حیله‌های لطیف. با تدبیرهای نیکو. (فرهنگ فارسی معین): بلطائف‌الحیل میکوشید محبت او را بخود جلب کند.

بلطاس. [ ] (اِ) به فرنگی درخت خیار را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

بلطاسیة. [بَ یَ] (اِخ) (مدرسهٔ...) مدرسه‌ای بود در بغداد و کتابخانهٔ بزرگی داشت که فهرست آن به ۳۶۰ مجلد برمی‌آمد و پنجاه کتابدار و چهارهزار غرفه داشت. (فرهنگ فارسی معین).

بلطاق. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو، بخش داران شهرستان فریدن. سکنهٔ آن ۱۲۷۷ تن. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب، سیب‌زمینی و کتیرا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلطان. [بَ] (اِ) گیاهی است که به عربی بقلهٔ یمانیه گویند. و به هندی چولانی نامند. (از آنندراج). بلطاون. و رجوع به بلطاون شود.

بلطاون. [بَ وَ] (اِ) به لغت یونانی بقلهٔ یمانیه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویة). چولانی کاساک، و آن دو قسم می‌باشد یکی سرخ و دیگری سبز. (الفاظ الادویة). بلطان. و رجوع به بلطان شود.

بلطحة. [بَ طَ حَ] (ع مص) خویشتن را به زمین زدن. ||ایفای وعده نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَلدحة. و رجوع به بلدحة شود.

بلطشصر. [بَ طَ شَ صْ صَ] (اِخ)[3] (به معنی بعل زندگانی او را حفظ کند، و یا امیر بل). اسمی است که در دارالحکومهٔ بنوخذنصر به دانیال داده شد. (از قاموس کتاب مقدس). نام بابلی دانیال نبی است. (از دایرة المعارف فارسی). بلتشصر. بلشصر. و رجوع به بلتشصر و بلشصر شود.

بلطف. [بِ لُ فِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: ب + لطف) و همیشه مضاف واقع میشود مانند بلطف الله یا بلطف پروردگار؛ یعنی بتوفیق و همراهی خدا، و بلطف شما؛ بهمراهی و مهربانی شما. (ناظم الاطباء).

بلطة. [بُ طَ] (ع اِ) مدت دراز، یا زمانه، یا مفلس، یا ناگهان، یا نام پشته‌ای، یا مراد خانهٔ سنگفرش‌کرده است و آن در شعر امرىء القیس آمده است:

نزلت علی عمروبن درماء بلطة
فیاکرم ماجار و یا حسن مامحل.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
گویند محل مشهوری است در دو کوه طی، و آن منزل عمروبن درماء بوده است. و گویند آن پشته‌ایست، و برخی آن را چشمه و نخل و وادیی دانند از آن بنی‌درماء. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلطی. [بَ لَ] (اِخ) عثمان‌بن عیسی بلطی نحوی، از نحویان قرن ششم هجری است و او را تصنیفاتی در علم ادب می‌باشد. بلطی در صفر سال ۵۹۹ هـ . ق. در مصر درگذشت. (از معجم البلدان).

بلع. [بَ] (ع مص) فروبردن از حلق. (از منتهی الارب). فروخوردن. (دهار). فروواریدن. (المصادر زوزنی). فروبردن چیزی را به گلو. (غیاث) (آنندراج). فروبردن چیزی را از راه گلو به داخل شکم بدون جویدن. (از اقرب الموارد). ابتلاع. فروددادن. بلعیدن. بلع کردن. اوباردن. اوباریدن. اوباشتن. تو دادن. بنگش. نواریدن.

بلع. [بَ] (ع ص) رجل بلع؛ مردی که گویی سخن را می‌بلعد و فرومیدهد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلع. [بُ لَ] (ع ص) مرد بسیارخوار. پرخور. اکول. ||(اِ) جِ بُلعة. (منتهی الارب). سوراخ بکره. و رجوع به بلعة شود.

بلع. [بُ لَ] (اِخ) (سعد...) (بصورت معرفه و غیرمنصرف) منزل بیست‌وسوم از منازل قمر، و رقیب آن طرفه است و آن دو ستاره است بیرون جدی میان ایشان یک گز، و عرب آن را سعد بلع از بهر آن خوانند که به نزدیک مقدم آن ستاره‌ایست خردتر از خود ذابح، گویی که آن را به گلو فرومی‌برد. (جهان دانش). و آن یک شب مانده از کانون ثانی طلوع می‌کند و یک شب از ماه آب گذشته غروب می‌کند. (از اقرب الموارد). و گویند آن در وقتی که

---

۱ - Bolchevisme مأخوذ از روسی Bolsh به معنی زیاد و اکثر.
۲ - فرانسوی: Bolchevique. بالشویک، از Bolsh، بسیار، اکثر؛ چون پیروان لنین اکثریت را بدست آوردند بدین نام مشهور شدند.
3- Belteshazzar.

خداوند تعالی فرمود «یا أرض ابلعی ماءک (قرآن ۴۴/۱۱)» طلوع کرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به سعد بلع در ردیف خود شود:

بلع ار نه دعای بلعمی بود
در صبح چرا دو دست بنمود. نظامی.

بلعاء. [بَ] (ع اِ) از اسماء رجال است. (منتهی الارب) (دهار). ||نامی است که به بعض اسبان گذارند. (منتهی الارب).

بلعام. [بَ] (اِخ) (به معنی خداوند مردم)[1] پسر بعور (یا باعور) و از اهل قریهٔ فتور بود که در الجزیره واقع است. وی از پیغامبران سرزمین بین‌النهرین بود و پادشاه موآب او را دعوت کرد که در مقابل اجرتی عبرانیان را نفرین کند. چون بلعام عازم شد، درازگوش او از راه رفتن بازایستاد و هرچه آن را بزد پیش نرفت. (از دایرة المعارف فارسی) (فرهنگ فارسی معین). نام پسر باعور است که او زاهدی بوده مستجاب‌الدعوات که در زمان عیسی علیه‌السلام عاقبت ایمانش به باد رفت. (آنندراج). بلعم باعور. و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود:

قهر او چون بگستراند دام
سگی آرد ز صورت بلعام. سنائی.

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را.
سعدی.

و رجوع به بَلعم و بلعم باعور شود.

بلعان. [بَ] (نف، ق) در حال بلعیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلعبیدن. [بَ لَ دَ] (مص) فروبردن در حلق. بلعیدن. (ناظم الاطباء). و ظاهراً تصحیف‌شدهٔ بلعیدن باشد.

بلعبیس. [بُ لَ] (ع اِ) اعجوبه‌ها. (منتهی الارب). اعاجیب. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلعت کردن. [بَلْ لَ تُ کَ دَ] (مص مرکب) بلعتُ، صیغهٔ متکلم وحدهٔ فعل ماضی از مصدر ثلاثی مزید باب تفعیل است به معنی «بلعیدم من»، و در مورد مال مردم خوردن و حق کسی را بالا کشیدن استعمال میشود. (از فرهنگ لغات عامیانه). به مزاح، خوردن، تصرف کردن مال کسی به غیرحق. تصاحب کردن. غصب کردن. صرف مالی به غصب. خوردن مالی نه به وجه مشروع: تمام مال یتیم را بلعت کرد. مادر صغیر را گرفت و مال صغیر را بلعت کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلعته. [بَلْ لَ تُ هُ] (ع جملهٔ فعلی) بلع کردم او را. آنرا فروبردم. (فرهنگ فارسی معین).

— صیغهٔ «بلعته» ی آن را خواند؛ آن را به حلق فروبرد. (فرهنگ فارسی معین).

— ||در تداول عامیانه، آن را برخلاف حق تصرف کرد و بالا کشید. (فرهنگ فارسی معین).

بلعث. [بَ عَ] (ع ص) مرد فربه سست‌گوشت. ||مرد بدخلق. (منتهی الارب).

بلعثة. [بَ عَ ثَ] (ع مص) سست‌گوشت گردیدن با فربهی. (از ناظم الاطباء). سستی گوشت از فربهی و سطبری. (منتهی الارب).

بلعثة. [بَ عَ ثَ] (ع ص) تأنیث بلعث. زن فربه سست‌گوشت. ||زن بدخلق. (منتهی الارب).

بلعجب. [بُ عَ جَ] (ص مرکب) پرشگفتی. عجیب. (فرهنگ فارسی معین). بوالعجب. ابوالعجب. غریب. مورد اعجاب. مورد تفخیم. و رجوع به بُل شود:

تو صورت نیستی معنی طلب کن
نظر در جسم و جان بلعجب کن.
ناصرخسرو.

گم‌کرده سر رشتهٔ تدبیر دلم باز
در طره سرگم‌شدهٔ بلعجب تو.
اثیر اخسیکتی.

نقاش قضا صدهزاران نقش بدیع و طراز بلعجب بر روی ریاحین آرایش کرده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). از وقایع بلعجب که در مدت مقام پادشاه بر در شهر بود درین مدت آن بود که... (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۱). ||مشعبد. شعبده‌باز. (فرهنگ فارسی معین). حقه‌باز:

ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود
تو گفتی چرخ آن شب بلعجب بود.
(ویس و رامین).

بسان بلعجبی مهره‌باز استادم
نگه کنی به من این خانه پاک و دیگر پاک.
سوزنی.

مرگ شود بلعجب تیغ شود گندنا
کوس شود عندلیب خاک شود لاله‌زار.
خاقانی.

بلعجب‌بازی. [بُ عَ جَ] (حامص مرکب) شعبده‌بازی. مشعبدی. بلعجبی. حقه‌بازی: از بلعجب‌بازی فلک جافی ای بسا امیدها که وافی نشد. (جهانگشای جوینی). او از حال مرد بی‌خبر و از بلعجب‌بازی گردون غافل. (جهانگشای جوینی).

بلعجب‌وار. [بُ عَ جَ] (ص مرکب، ق مرکب) مشعبدوار:

نماید چند بازی بلعجب‌وار
پس آنگه نه طرب ماند نه تیمار.
(ویس و رامین).

بلعجبی. [بُ عَ جَ] (حامص مرکب) شعبده. مشعبدی. بلعجب‌بازی: چنانکه عادت بلعجبی خوبان است در طارم فراز کرد. (سندبادنامه ص۱۸۲). چاهی بدین عظمت و بلعجبی انباشتند و باطل کردند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۰).

تو بدین کوتهی و مختصری
این همه کبر و ناز بلعجبی است
یک وجب نیستی و پنداری
کز سرت تا به آسمان وجبی است. (؟)

— بلعجبی کردن؛ مشعبدی کردن. شعبده‌بازی کردن:

عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بلعجبی کرد و بساطی کشید. نظامی.

ای پسر خوش ترا که گفت که ناگاه
بلعجبی کن ز گل برآر بنفشه.
رفیع‌الدین مرزبان پارسی.

بلعرب. [بَ عَ رَ] (اِخ) ابن حمیربن سلطان‌بن سیف‌بن مالک یعربی. نهمین تن از امامان یعربی در عمان. وی بسال ۱۱۶۷ هـ.ق. بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۰ از تحفةالاعیان).

بلعرب. [بَ عَ رَ] (اِخ) ابن سلطان‌بن سیف‌بن مالک یعربی، سومین تن از امامان یعربی، از اباضیة در عمان. او شخصی ادیب و فقیه و شاعر بود و بسال ۱۱۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۰ از تحفةالاعیان).

بلعس. [بَ عَ] (ع ص) ماده‌شتر ضخم سست‌گوشت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

بلعص. [بُ عُ / بَ عُ] (ع اِ) جوف شرم. (منتهی الارب).

بلعق. [بَ عَ] (ع اِ) نوعی از بهترین خرمای عمان، و نوع دیگر آن فرض است. (منتهی الارب). نیکو از جمیع انواع خرما. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلعک. [بَ عَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ سست‌گوشت یا کلانسال یا فربه رام. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||ناقهٔ آبستن. (منتهی الارب). ||مرد کندخاطر ناکس حقیر. (منتهی الارب). شخص بلید. (از ذیل اقرب الموارد). ||نوعی از بهترین خرمای عمان. (منتهی الارب). نوعی از خرما. (از ذیل اقرب الموارد). بلعق. و رجوع به بلعق شود.

بلع کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) ناجویده فروبردن. بلعیدن. (فرهنگ فارسی معین). فروخوردن. اوباریدن. ابتلاع. بلع. رجوع به بلع شود.

بلعکة. [بَ عَ کَ] (ع مص) بریدن: بلعکه بالسیف؛ برید آن را به شمشیر. (منتهی الارب). قطع کردن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلعلع. [بُ لُ لُ] (ع اِ) مرغی است آبی

---

۱ - در دایرة المعارف فارسی به معنی «شکم‌پرست» ضبط شده است.

درازگردن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلعم. [بَ عَ] (ع ص) مرد بسیارخوار سخت فروبرنده. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). کسی که غذا را بتندی بلعد. (فرهنگ فارسی معین).

بلعم. [بَ عَ] (اِخ) بلعام. بلعم باعور. از زاهدان و درویشان مستجاب‌الدعوات بود که بر موسی (ع) بد دعا کرد. (از غیاث). و رجوع به بلعام و بلعم باعور شود:

شرف درعلم و فضلست ای پسرعالم شو و فاضل
به علم آور نسب مآور چو بی‌علمان سوی بلعم.
ناصرخسرو.

مرا عز و ذلی است در راه همت
که پروای موسی و بلعم ندارم. خاقانی.

گویندکه خاقانی نَدْهد به خسان دل
دل کو سگ کهف است به بلعم نفروشم.
خاقانی.

بلع ار نه دعای بلعمی بود
در صبح چرا دو دست بنمود. نظامی.

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بوده‌ست پیدا و نهان. مولوی.

بلعم. [بَ عَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست و اصل آن بنوالعم باشد که مخفف شده است. (منتهی الارب).

بلعم. [بَ عَ] (اِخ) شهری است نواحی روم. (از معجم البلدان) (مراصد) (منتهی الارب). شهری است به آسیةالصغری و ابوالفضل محمد بلعمی از آنجاست. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابوالفضل بلعمی و بلعمان شود.

بلعم. [بُ عُ] (ع اِ) راهگذر طعام در حلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلعوم. مری. مبلع. ج، بَلاعم. (اقرب الموارد).

بلعمان. [بَ عَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای مرو و گروهی ابوالفضل بلعمی را بدانجا منسوب دانسته‌اند. (از الانساب سمعانی). و رجوع به بلعم و ابوالفضل بلعمی شود.

بلعم باعور. [بَ عَ م] (اِخ) بلعم‌بن باعور. بلعام. نام مردی زاهد که مستجاب‌الدعوه بود و به اغوای زن بر موسی و قوم او دعا کرد که در تیه سرگردان شدند و سپس موسی دعا کرد تا ایمان از او سلب شد و سه دعای مستجاب در عوض زهد او بدو عطا شد، زن او گفت یکی از سه دعا در کار حسن من کن و او آن دعا بکرد، و زن در جمال یگانه شد و از شوی روی برتافت، دعای دیگر بکرد تا زن بصورت سگ برآمد، و به استدعای فرزندان دعای سیم کرد تا زن بصورت دیرین بازگشت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادتها و دین. مولوی.

بلعم باعور و ابلیس لعین
ز امتحان آخرین گشته مهین. مولوی.

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسیّ زمان. مولوی.

و رجوع به بلعام و بلعم شود.

بلعمة. [بَ عَ مَ] (ع مص) فروبردن لقمه را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلعمی. [بَ عَ] (اِخ) لقب ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله تمیمی بلعمی، پسر ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی و وزیر منصوربن نوح سامانی است. وی چندی وزیر عبدالملک‌بن نوح نیز بود. و خواندمیر در دستورالوزرای خود گوید: بعد از عزل دامغانی روزی چند [ابوعلی بلعمی] بر مسند وزارت نشست و بنا برآنکه اختلال احوال آن مملکت زیاده از آن بود که او تدارک تواند نمود، امیر نوح، عبدالله عزیز را از خوارزم بازطلبید و ثانیاً به تکفل آن شغل مأمور گردانید. ابوعلی به امر منصوربن نوح به ترجمه و تألیف تاریخ بلعمی (از تاریخ طبری عربی) مبادرت کرد، و پاره‌ای از مؤلفین گفته‌اند که دقیقی شاهنامه را به فرمان ابوعلی محمدبن بلعمی کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). وفات ابوعلی را سنهٔ ۳۸۳ هـ. ق. ذکر کرده‌اند. (از دستورالوزراء ص۱۱۳ و ۱۱۴) (از تعلیقات چهارمقاله ص۲۳) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مقدمهٔ تاریخ بلعمی چ وزارت فرهنگ به قلم محمد پروین گنابادی ج ۱ و مقدمهٔ برگزیدهٔ بلعمی به قلم محمدجواد مشکور شود.

بلعمی. [بَ عَ] (اِخ) لقب ابوالفضل محمدبن عبدالله، وزیر سامانیان است. وی ممدوح رودکی شاعر نیز بوده است. رجوع به ابوالفضل در ردیف خود و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۳۹. الانساب سمعانی ص ۹۰. ابن الاثیر ج ۸ ص ۱۲۲. معجم البلدان ذیل مادهٔ بلعم. اللباب ج ۱ ص ۱۴۱. شذرات الذهب. کشف الظنون. احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۵۰۴. مقدمهٔ تاریخ بلعمی چ وزارت فرهنگ:

یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حران و پیر صالح دهقان. رودکی.

صدیک از آنکه تو به کمین شاعری دهی
از بلعمی به عمری نگرفت رودکی. سوزنی.

قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری
بلعمی عیاروار از رودکی بفکند فام. سوزنی.

بلعمیان. [بَ عَ] (اِخ) خانوادهٔ بلعمیان در قرن چهارم هجری یکی ازمعروف‌ترین خاندانهای علم و ادب خراسان بود و اسم ایشان در آن زمان نمایندهٔ فضل و خرد و دانش‌پروری رجال بزرگ ایران بوده است. و از این خاندان دو تن شهرتی بسزا دارند یکی ابوالفضل محمدبن عبدالله و دیگری ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله. رجوع به ابوالفضل بلعمی و به بلعمی (ابوعلی....) و شرح احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص۵۰۳ و مقدمهٔ تاریخ بلعمی چ وزارت فرهنگ شود:

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود.
کسائی.

بلعنبر. [بَ عَمْ بَ] (اِخ) مخفف بنوالعنبر است، و آن قبیله‌ایست از تمیم. (منتهی الارب). و رجوع به بَل شود.

بلعنده. [بَ عَ دَ / دِ] (نف) آنکه غذا در حلق فروکند. به حلق فروبرنده. (فرهنگ فارسی معین).

بلعوس. [بِ عَ / بَ لَ] (ع ص، اِ) زن احمق. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلعوم. [بُ] (ع ص) مرد بسیارخوار سخت فروبرنده. (ناظم الاطباء). بَلعَم. و رجوع به بلعم شود. ||(اِ) راهگذر طعام در حلق. (منتهی الارب). راهگذر طعام و شراب در حلق. (دهار). مری. گلوگاه. مبلع. حلق. بُلعم. ج، بَلاعم. (اقرب الموارد). و رجوع به بلعم شود. ||آبراههٔ اندرونی زمین بلند. (منتهی الارب). مسیلی داخل زمین که در «قف» یا قسمت مرتفع زمین قرار دارد. (از اقرب الموارد). ||سپیدی پتفوز و پوزهٔ خر. (منتهی الارب). سفیدیی که در پوزهٔ خر است در جانب دهان. ج، بَلاعیم. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلعة. [بُ عَ] (ع اِ) سوراخ بکره و چرخ چاه. (منتهی الارب). سوراخ آسیا. (از اقرب الموارد). ج، بُلَع. (منتهی الارب).

بلعة. [بُ لَ عَ] (ع ص، اِ) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب). شخص اکول. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بُلَع. بَولَع. پرخور. گلوبند. شکم‌بنده.

بلعی. [بَ] (اِ) نوعی عنبر ردی. (از یادداشت مرحوم دهخدا). از انواع بد عنبر باشد. رجوع به عنبر شود.

بلعیدن. [بَ دَ] (مص) مصدر منحوت فارسی از بلع عربی. فروبردن. فرودادن. در حلق فروکردن. اوباردن. اوباریدن. تو دادن. فروبردن بی جویدن. قورت دادن. و رجوع به بلع شود.

— بلعیدن خواستن زنی را؛ کنایه از نهایت اشتیاق بدو داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

بلعیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل بلعیدن باشد. که باید بلعید.

بلعیده. [بَ دَ / دِ] (نمف) فروبرده‌شده در حلق. نواریده. (فرهنگ فارسی معین).

بلغ. [بَ] (ع ص) مرد فصیح. رساننده سخن آنجا که خواهد. (منتهی الارب). بلیغ. (اقرب

الموارد). بلغ یا بِلَغ. و رجوع به بِلغ و بلیغ شود. ||أمرالله بلغ؛ یعنی حکم خدا روان و نافذ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جیش بلغ، نیز بدین معنی است. (منتهی الارب). جیش بلغ؛ سپاهی که هرجا خواهد رسد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||أحمق بلغ؛ احمق که با حماقت خود به مراد رسد، یا بسیار احمق. (منتهی الارب). احمق که با وجود حماقتش به مراد برسد. (از اقرب الموارد). بِلغ. بَلغة. و رجوع به بِلَغ و بلغة شود. ||اللهم سمع لابلغ، یا سمعا لابلغا (به رفع و نصب)؛ خداوندا مسموع شود و بوقوع نیاید، و یا آن را کسی گوید که خبری را بشنود و تعجب نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در فارسی بجای آن این جمله گویند: بشنو و باور مکن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلغ. [بَ لَ غَ] (ع فعل) رمز است بلغت المقابله را. صیغهٔ ماضی است، و آن علامتی است که در مقابلهٔ کتاب بر کنارهٔ ورق نویسند تا معلوم شود که مقابلهٔ صحت کتاب تا آنجا رسیده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). بَلَغَة. و رجوع به بلغة شود.

بلغ. [بِ] (ع ص) مرد بلیغ. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بلغ شود. ||أحمق بلغ، به معنای احمق بَلغ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بَلغ شود. ||رجل بلغ مِلغ؛ مرد خبیث فرومایهٔ بدزبان. (منتهی الارب). خبیث. (اقرب الموارد).

بلغ. [بِ لَ] (ع ص) مرد بلیغ. (منتهی الارب). بَلغ و بُلغ. رجوع به بَلغ شود.

بلغ. [بُ] (ع اِ) جِ بُلغة. (منتهی الارب). رجوع به بلغة شود.

بلغا. [بُ لَ] (ص) صورت مخفف متداول در فارسی بلغاء. رجوع به بلغاء شود.

بلغاء. [بُ لَ] (ع ص) جِ بَلیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیواسخنان. چیره‌زبانان. زبان‌آوران. سخنگزاران. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلیغ شود.
- بلغاء عشرهٔ ناس؛ عبدالله‌بن المقفع، عمارةبن حمزة، حجربن محمد، محمدبن حجر، انس‌بن أبی شیخ، سالم، مسعدة، هریر، عبدالجباربن عدی، احمدبن یوسف الکاتب. (الفهرست ابن‌الندیم).

بلغار. [بُ] (اِ) پوستهای رنگین خوشبوی موجدار، و آن را تلاتین خوانند. (برهان). چرمی محکم و سطبر که از آن مجری و صندوق و چالمه و مانند آن کردندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). چرم بودار، که آنرا ادیم گویند. (غیاث). مشهور آنست که رنگ و بوی آن از طلوع سهیل است و در فرهنگی بدیدن آمده که دود چوبی میدهند رنگینی و خوشبویی از آن میشود. (از هفت‌قلزم). و رجوع به بلغار، در معنی اسم خاص آن شود:

چون گشت سپیدی جام از سرخی می پنهان
گویی‌که به روم اندر بلغار همی پوشد.
خاقانی.

صاحب آنندراج گوید: به معنی چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره نیاورده‌اند اما کاتبی بدین معنی اشارتی کرده و جمله‌ای از چرم که بازداران در دست کنند آورده و به بلغار نسبت داده چنانکه گفته:
بازداران ترا بر بهلهٔ بلغار گل.
- مثل بلغار؛ چرم یا پارچهٔ محکم که آب پس ندهد. (امثال و حکم دهخدا).

بلغار. [بُ] (اِخ)[1] شهریست [به ناحیت وننذر] که‌مر او را ناحیتکی است خرد بر لب رود آتل نهاده و اندر وی همه مسلمانانند و از وی مقدار بیست‌هزار مرد سوار بیرون آید. (حدود العالم). شهری است نزدیک به ظلمات و آن در زمان سکندر بنا شده و هوایش بغایت سرد می‌باشد و طوطی در آن شهر زنده نمی‌ماند، و بعضی گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از شهرهای آن ولایت است. (برهان). معنی ترکیبی آن بسیارغار است چه در آن سرزمین بسیار غار است و بعضی گویندکه در اصل بن غار است، نون به لام بدل شده[2] و بعضی آن را نام شهر بلغر دانسته‌اند. (از غیاث). شهر صقالبه است در شمال، بسیار سردسیر است و در تمام فصول سال پوشیده از برف و ساکنان آن ندرةً زمین را خشک می‌بینند. ساختمانهای آنان فقط از چوب است. سرزمینی است پرخیر و برکت. فاصلهٔ آن از راه بیابان تا اِتِل که شهر خزر است در حدود یک ماه می‌باشد، از بلغار تا ابتدای مرز روم در حدود ده منزل است و از آنجا تا «کویابه» که شهر روس است بیست روز فاصله می‌باشد، و تا بَشجِرد بیست‌وپنج منزل است. پادشاه و اهالی بلغار در زمان المقتدر بالله عباسی اسلام آوردند و رسولی به بغداد فرستادند تا این موضوع را به خلیفه خبر دهد و از او بخواهد کسانی را به مملکت آنان گسیل دارد تا نماز و شرایع را بدانها بیاموزد، ولی یاقوت حموی گوید سبب و علتی برای اسلام آوردن آنها نیافتم. (از معجم البلدان). و رجوع به همین مأخذ شود:

چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
ز سومنات همی گیر تا در بلغار.
(تاریخ بیهقی).

برون آرند ترکان را ز بلغار
برای پردهٔ مردم دریدن. ناصرخسرو.

دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز
وآسان شود آواز وی از بلخ به بلغار.
ناصرخسرو.

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده
سنقر به هندستان شده طوطی به بلغار آمده.
خاقانی.

هوا پشت سنجاب بلغار گردد
شمر سینهٔ باز خزران نماید. خاقانی.

سگ آبی کدام خاک بود
که‌برد آب قندز بلغار. خاقانی.

چون ز تاریکی به بلغار آمد و قندز فشاند
اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده‌اند.
خاقانی.

دبیری از حبش رفته به بلغار
بشنگرفی مدادی کرده برکار. نظامی.

ز بلغار فرخ درآمد به روس
برآراست آن مرز را چون عروس. نظامی.

هر بنده‌ای که هست به بلغار و هند و روم
آن بنده را به سیم و زر خود خریده گیر.
سعدی.

||نام قومی از نژاد ترک که در اوایل قرون وسطی دو دولت یکی در اطراف رود دانوب و دیگری در اطراف رود ولگا تشکیل دادند. بلغارهای اولیه ظاهراً با نخستین موج مهاجرت قبایل هون، از آسیای مرکزی به استپهای روسیه وارد شدند، و در مأخذ رومی اولین بار نام آنان در سال ۴۸۱ م. می‌آید. دستهٔ بزرگی از آنها (بلغارهای غربی) در ۶۷۸ م. به بالکان و دانوب مهاجرت کردند و مدت کوتاهی در میان قبایل اسلاو دولتی تشکیل دادند ولی سرانجام در آنها منحل شدند. دستهٔ کوچکی (بلغارهای شرقی) در کنار ولگا بطرف شمال مهاجرت کردند و در ملتقای رودهای کاما و ولگا در شمال روسیهٔ اروپایی مستقر شدند و دولتی تشکیل دادند. مأخذ بسیار مهم اطلاعاتی که از بلغارها داریم ابن فضلان است که در سال ۳۰۹ و ۳۱۰ هـ.ق. از طرف المقتدر خلیفهٔ عباسی به سفارت به دربار بلغار رفت و آنان را به شریعت اسلام آشنا کرد و آداب دین را بدیشان آموخت. پایتخت بلغارها شهر بلغار بود. (از دایرة المعارف فارسی). پوست بلغار و زیبارویان بلغار در ادبیات فارسی شهره‌اند. (فرهنگ

---

۱ - در فرهنگ اسلامی لفظ بلغار، بر مملکت بلغار، و قوم بلغار و پایتخت آنان اطلاق میشود. Bulgares.

۲ - مبتنی بر حدس و خیال است نه تحقیق علمی و شاید این حدس از این ابیات نظامی اشتباه شده:
یکی غار که بود نزدیک دشت
که لشکرگه خسرو آنجاگذشت...
بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد.
بن غار خوانندش خداوند دشت
بنام آن بن غار بلغار گشت.

فارسی معین):
سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب.
عنصری.
و رجوع به بلغارستان، و مآخذ ذیل شود: نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۳، فهرست ترجمهٔ ابن خلدون مجمل التواریخ ص۱۰۴.

بلغار اندرونی. [بُ رِ اَ دَ] (اِخ) مشرق وی مِروات است و جنوب وی دریای گزر است و مغرب وی صقلاب است و شمال وی کوه روس است. و این ناحیتی است که اندر وی هیچ شهری نیست، و مردمانی دلیرند و جنگی و باهیبت، و طبع ایشان به آن ترکانی ماند که به ناحیت خزر نزدیک‌اند، و ایشان را با همهٔ روسیان جنگ است و با همه که از گرد ویست بازرگانی کنند و خداوندان گوسپندان و سلاح و آلات حرب‌اند. (حدود العالم). و رجوع به بلغار شود.

بلغارستان. [بُ رِ] (اِخ)[1] جمهوری سوسیالیستی واقع در جنوب شرقی اروپا در شبه‌جزیرهٔ بالکان. وسعت آن ۱۱۰۸۴۰ کیلومتر مربع و جمعیتش ۷۶۲۹۲۵۴ تن است. از شمال به دریای سیاه از جنوب به قسمت اروپایی ترکیه و یونان، از غرب به یوگسلاوی، و از شرق به رومانی محدود است. پایتخت آن صوفیه و بندر عمدهٔ آن وارنا[2] و شهرهای مهم آن پلودیو[3] و روسیه[4] است. کوههای بالکان از آن می‌گذرد و رودهای دانوب و سروما و مارتیسا آن را مشروب میسازد. سکنهٔ آن بیشتر ارتدوکس یونانی و عده‌ای نیز مسلمانند. در سال ۱۹۵۰ م. اخراج سکنهٔ ترک که در حدود ۲۵۰هزار تن می‌باشند آغاز گردید. این سرزمین در سال ۶۶۰ م. بتصرف دسته‌هائی از بلغارهای شرقی درآمد. و در سالهای ۱۰۱۸-۱۱۸۶م. مطیع دولت بیزانس بود. در زمان ایوان دوم به اوج عظمت خود رسید. در سال ۱۳۳۰ م. خراجگزار صربستان شد. در دورهٔ سلطان بایزید اول عثمانیها بلغارستان را گرفتند (۱۳۹۳م.) و آنرا بکلی به خاک خود ملحق کردند. در سال ۱۹۰۸ م. فردیناند بلغارستان را مستقل اعلام کرد و عنوان تزار بخود داد. در جنگ بین‌الملل اول بلغارستان از دول مرکزی بود. و در جنگ بین‌الملل دوم به محور پیوست (۱۹۴۱م.) و قسمتهایی از یوگسلاوی و یونان را اشغال کرد. در سپتامبر ۱۹۴۴ م. روسیه به بلغارستان اعلان جنگ داد و به آن هجوم برد. دولتی ائتلافی و طرفدار روسیه بر سر کار آمد، و کمی بعد دولتی کمونیست جای آن را گرفت. در سال ۱۹۴۶م. سلطنت ملغی شد و در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۶ م. جمهوری خلق بلغارستان تشکیل یافت. در ۱۹۴۷ م. کمونیستها قانون اساسی جدیدی آوردند و صنایع و معادن را ملی کردند. بلغارستان عضو معاهدهٔ ورشو است و در سال ۱۹۵۵م. به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد. کشوریست غله‌خیز و دارای انگور و توتون و گل. مراتع وسیع و منابع زغال‌سنگ و لینییت و سرب و غیره در آن است. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغار در معنی اسم خاص شود.

بلغاری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بلغار:
ترک بلغاری قاقم‌عارض و قندزمژه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من.
خاقانی.
— زبان بلغاری؛ از زبانهای هند و اروپایی شعبهٔ اسلاوی. (دایرةالمعارف فارسی).

بلغاق. [بُ] (اِ) معرب بلغاک، شور و غوغای بسیار، و بعضی این را مغولی دانسته‌اند. (از آنندراج) (از هفت‌قلزم). بولغاق. بلغاک. و رجوع به بلغاک شود.

بلغاق افتادن. [بُ اَ دَ] (مص مرکب) آشوب افتادن. فتنه برپا شدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغاق شود.

بلغاق کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) آشوب کردن. فتنه برپا کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغاق شود.

بلغاق نهادن. [بُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آشوب کردن. فتنه برپا کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغاق شود.

بلغاک. [بُ] (اِ) شور و غوغای بسیار، چه بل به معنی بسیارست و غاک به معنی شور و غوغا. (از آنندراج) (از هفت‌قلزم). آشوب. فتنه. (فرهنگ فارسی معین). بلغاق. بولغاق. و رجوع به بُل شود:
مرا چون زلف تو تشویش از آنست
که چشمت در جهان افکند بلغاک.
ابن یمین (از آنندراج).
به گیتی گشت بلغاکی پدیدار
که مردم در زمین دررفت چون مار.
خسرو دهلوی (از آنندراج ذیل بل).

بلغاکی. [بُ] (ص نسبی) مفتن. فتنه‌جو. (فرهنگ فارسی معین). ||واقعه‌طلب. حادثه‌جو. (فرهنگ فارسی معین). صاحب آنندراج جمع آن را ذیل «بل» ضبط کرده چنین مینویسد: بلغاکیان، مفتنان و واقعه‌طلبان، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی بسیار استعمال یافته. و رجوع به بلغاک شود.

بلغان. [بُ] (اِ) قسمی از راسوی سیاه، و این لغت مأخوذ از مغولی است. (از ناظم الاطباء).

بلغان. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان هرم و کاریان، بخش جویم، شهرستان لار. سکنهٔ آن ۵۹۸ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بلغ السیل زباه. [بَ لَ غَس سَ لُ زُ هُ] (ع جملهٔ فعلی) سیل به بلندیهای زمین رسید، تمثل است. (امثال و حکم دهخدا). سیل پشته را فرا گرفت. نظیر کارد به استخوان رسید. کار از کار گذشت:
چه روی راه تردد قضی‌الامر فقم
چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه. انوری.
موج خوناب گذشت از سرم و با غم تو
می‌نیارم که بگویم بلغ السیل زباه.
رفیع‌الدین لنبانی.
آتش فرقت تو خشک و ترم پاک بسوخت
صبر زین بیش ندارم بلغ السیل زباه.
نجیب‌الدین جرفاذقانی.
تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده
لاتجهدن قد بلغ فی ارضک السیل زباه.
ادیب.

بلغ‌الطاقة. [بَ لَ غَطْ طا قَ] (ع جملهٔ فعلی) طاقتم رسید، یعنی به آخر رسید. (قزوینی):
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی. حافظ.

بلغبر. [بَ غَ] (اِخ) مخفف بنوالغبر است، و غَبر پدر قبیله‌ایست از بنی‌تمیم. (آنندراج). و رجوع به بَل شود.

بلغ‌بلغ جوشیدن. [بُ لُ بُ لُ دَ] (مص مرکب) با حبابهای درشت بر روی مظروف مایع غلیان کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلغت الحلقوم. [بَ لَ غَ تِلْ حُ] (ع جملهٔ فعلی) رسید به حلقوم. کنایه از پر خوردن و بسیار خوردن.
— تا بلغت الحلقوم خوردن؛ و آن مأخوذ از آیه‌ای از قرآن کریم است: و تجعلون رزقکم أنکم تکذبون فلو لا اذا بلغت الحلقوم و أنتم حینئذ تنظرون. (قرآن ۸۳/۵۶)؛ و روزیتان را میگردانید که شما تکذیب میکنید، پس چرا وقتی به حنجره میرسد، و شما در آن وقت می‌نگرید. (از فرهنگ فارسی معین).

بلغد. [بُ غُ] (ص) جمع‌نموده و بالای‌هم‌نهاده و فراهم‌آمده. (از برهان) (هفت‌قلزم) (از ناظم الاطباء). بلغده. بلغند. بلغنده. (آنندراج). و رجوع به بلغده و بلغنده شود.

بلغده. [بُ غَ دَ / دِ] (ص) گنده و ضایع‌گردیده. (برهان) (آنندراج):
به مرز بی‌رز تو مرغکی درون بپرید
سرش به لعلی همچون عروس در پرده
دو خایه کرد و بلغده شد و هم اندروقت

1 - Bulgaria. 2 - Varna.
3 - Plovdiv. 4 - Rousse.

شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده.
سوزنی.
— بلغده کردن؛ ضایع کردن. گویند مرغ بیضه را بلغده کرد؛ یعنی گنده و ضایع کرد و بچه برنیاورد. (از برهان) (از آنندراج).

بلغده. [بُ غُ دَ / دِ] (ص) فراهم‌آمده و جمع‌نموده و برىالای هم چیده. (از برهان) (آنندراج). بلغد. بلغند. بلغنده. و رجوع به بلغنده شود[1].

بلغو. [بُ غُ] (اِ) مخفف بلغور است که گندم پختهٔ دلیده کرده باشد. آش گندم. (شرفنامهٔ منیری). شاید لهجه‌ای عامیانه در بلغور است. رجوع به بلغور شود.

بلغو. [بُ غُ] (اِخ) شهری است صقالبه را بسمت شمال، بسیار سردسیر که عامه آن را بُلغار گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بلغار و بلغارستان شود.

بلغواد. [بِ غِ] (اِخ) معرب بلگراد، پایتخت یوگسلاوی. صاحب تاج العروس گوید در بعضی مجامع دیده‌ام که نام آن شهر در قدیم سمندو بوده است. رجوع به بلگراد شود.

بلغس. [بَ غَ] (اِ) برغست، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). بلغست. رجوع به برغست و بلغست شود.

بلغست. [بَ غَ] (اِ) برغست، که گیاهی باشد. (از فرهنگ فارسی معین). بلغس. و در تداول گناباد خراسان آن را بَلغِست یا بِلغِست تلفظ کنند و بر نوعی سبزی و اسفناج صحرایی اطلاق کنند که در بهار روید و از آن آش و بورانی سازند و خواص بسیاری دربارهٔ آن قائلند. رجوع به برغست شود.

بلغشنه. [بُ غُ نَ / نِ] (اِ) آن باشد که یک سر ریسمان را حلقه‌حلقه کرده گرهی بزنند و سر دیگر آن را از میان حلقه‌ها بگذرانند بر نهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقه‌ها تنگ شود همچنان که بر سر دامها سازند. (آنندراج).

بلغم. [بَ غَ] (ع اِ) در اصطلاح طب قدیم، خلطی از اخلاط چهارگانهٔ بدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و باشد که جگر بس گرم نباشد و اندر پزانیدن صفو کیلوس که آنرا هضم دوم گویند تقصیری افتد و چیزی بماند که به خامی گراید، آن بلغم باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بلجم. خرشاء. گش سپید. نخامة. ج، بَلاغم. (ناظم الاطباء):

آن روی و ریش پرگه و پر بلغم و خدو
همچون خبزدوئی که شود زیر پای پخج.
لبیبی.

ابر که جانداروی پژمردگیست
هم قدری بلغم افسردگیست. نظامی.

— بلغم خام؛ رقیق و مختلف‌القوام است. (از بحر الجواهر).
— بلغم زجاجی یا شیشه‌ای؛ غلیظ است و چون شیشهٔ گداخته. (از بحر الجواهر).
— بلغم طبیعی؛ خلطی است سرد و تر و سفیدرنگ و مایل به شیرینی. (از بحرالجواهر).
— بلغم مائی یا آبی؛ روان و مستوی‌القوم است. (از بحرالجواهر).
— بلغم مخاطی؛ غلیظ و مختلف‌القوام است. (از بحرالجواهر).
— علت بلغم؛ علت و مرضی که از کثرت بلغم پدید آید:

سبک باشی برقص اندر چو بانگ مُؤذنان آید
بزانو در پدید آیدت نا گه علت بلغم.
ناصرخسرو.

||در اصطلاح پزشکی امروز، جسمی سفید و لزج و نرم و غالباً شبیه به پیه که در حالت مرضی از اغشیهٔ مستبطن تجاویف بدن انسانی مترشح گشته خارج میگردد. (ناظم الاطباء). ترشحات لزج سلولهای بدن بخصوص در آماسها و عفونتها و سوختگیها که غالباً در زیر یک طبقه سلولهای پوششی جمع میشود، رشحات لزج سلولهای دستگاه گوارش که با مقداری از انساج پوششی داخل دستگاه گوارش و توده‌ای از میکربها مخلوطند و در امراض عفونی معده یا روده‌ها (بخصوص اسهال یا استفراغ) به خارج دفع میشوند. (از فرهنگ فارسی معین).
— بلغم بینی؛ در اصطلاح پزشکی، ترشحات مخاط بینی. نخام. نخامه. نخاعه. آب دماغ. آب بینی. مف. (فرهنگ فارسی معین).
||بلغم، کنایه از شخص ثقیل و مهذار و پرگو است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). و رجوع به بلغمی شود.

بلغمانی. [بَ غَ] (ص نسبی) منسوب به بلغم. بلغمی: شیر مرطوب... بلغمانی را از بهر آن زیان دارد که شیر به سردی میل دارد وحرارت ایشان آن را دیگرباره به مزاج خون بازنرساند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ردیءللمعدة، منضج للاورام البلغمانیة. (ابن البیطار).

بلغمی. [بَ غَ] (ص نسبی) منسوب به بلغم. رجوع به بلغم و بلغمیة شود. ||(اِ) کسی که فربه و پفالو است. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح پزشکی، ترشحات غلیظ از نوع بلغم. (فرهنگ فارسی معین).
— بلغمی‌مزاج؛ که مزاجی بلغمی دارد. که دیر متأثر شود از چیزها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلغمیة. [بَ غَ می یَ] (ص نسبی) تأنیث بلغمی.
— أورام بلغمیة.
— حمی بلغمیة.
— رطوبات بلغمیة.
رجوع به بلغم و بلغمی شود.

بلغن. [بِ لَ] (ع اِمص) بلاغت. ||(ص) نمام و سخن‌چین. و شخصی که سخن برخی از مردم را نزد برخی دیگر برد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلغنائم. [بُ غَ ءِ] (اِخ) صورتی است از ابوالغنائم[2]، که کنیهٔ اشخاص است: اولاً کل‌کیا بزرگمید ملعون است و... هتهٔ دزد (هندزرد) بلغنائم گوره‌خر اصفهانی علیهم لعائن الله. (کتاب النقض ص ۴۷۴). و رجوع به ابوالغنائم شود.

بلغند. [بُ غُ] (ص) فراهم‌آورده و بر بالای‌هم‌نهاده. (برهان) (آنندراج). جمع‌نموده و بالای‌هم‌نهاده و فراهم‌آمده. (هفت‌قلزم). بلغد. بلغده. بلغنده. و رجوع به بلغنده شود.

بلغندر. [بَ غَ دَ] (ص) کلمه‌ایست که در مدح و ثنا و هم در دشنام استعمال می‌کنند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

بلغندر. [بُ غُ دَ] (ص) بی‌قید و بی‌دیانت. (برهان) (آنندراج):

بر زر و سیم مردمان اندر
هست بر اعتقاد بلغندر.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

||(اِ) نام ملحدی است. (آنندراج).

بلغندر. [بُ غُ دَ] (ص) بسیار مبرم، چه غندر به معنی مبرم و اصرارکننده است. (آنندراج). ||تن‌پرور و فربه. (آنندراج).

بلغنده. [بَ غُ دَ / دِ] (اِ) جامه‌دان. بغچه. (ناظم الاطباء). یک بغچه اسباب. (برهان) (آنندراج). صره. (از دهار). رزمه. بستهٔ قماش:

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و بلغنده. سوزنی.

||یک بسته و یک لنگ بار و پشتواره. (برهان) (آنندراج). لنگهٔ بار و پشتواره. (از ناظم الاطباء). ||هر چیز که بربسته شده باشد، مثل خون بسته و بلغم بسته و امثال آن. (برهان) (آنندراج). هر چیز بسته‌شده و منعقدشده مانند گردش خون. (ناظم الاطباء).

بلغنده. [بُ غُ دَ / دِ] (ص) فراهم‌آورده و بربالای هم نهاده. (برهان) (آنندراج). بلغند. بلغد. بلغده:

بدین بند و زندان به کار و به دانش

---

۱ – صاحب صراح و صاحب منتهی الارب در معنی «رفاعة» گویند: بلغده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید – انتهی. اما بنظر میرسد که آن تصحیفی از بلغنده باشد. رجوع به بلغنده شود.

۲ – و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.

به بلغنده باید همی نامداری. ناصرخسرو.

بلغور. [بُ][1] (اِ) هرچیز درهم‌شکسته و درهم‌کوفته، عموماً. (برهان) (آنندراج). ||گندم نیم‌پخته که آن را در آسیا انداخته شکسته باشند، خصوصاً. (برهان) (آنندراج). گندم یا جو که بپزند سپس خشک و نیم‌کوب کرده در آش و دم‌پخت و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). اَفشه. بُربور. بُرغل. بُرغل. پُرغور. پُرغول. جَریش. فَروشَک. کبیده. کبیدهٔ گندم. جشیش. جشیشة. یارمه:

به صد بلغور میافتد به دستم
ز قزغان فلک یک کفجه اوماج. بسحاق.

– امثال:

فراخور بلغور سماع باید کرد؛ نظیر ارزان‌خری انبان‌خری. هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و هیچ ارزانی بی‌علت. (از امثال و حکم دهخدا).

بلغور کشیدن موش از انبان کسی؛ کنایه از ضعف جسمانی یا معنوی و ازکارافتادگی و بی‌مصرفی است. (فرهنگ لغات عامیانه).

موش از دهنش بلغور میدزدد؛ سخت ضعیف و ناتوان است. (امثال و حکم دهخدا).

||آشی که از گندم مذکور پزند. (برهان) (آنندراج). طعامی که به هندی کاچی و به تازی عصیده خوانند. (شرفنامهٔ منیری). جَشیشة. دَشیش. دَشیشة. ||کنایه از سخنان بزرگ و حرفهای قلمبه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلغور کردن شود.

بلغور. [بَ] (اِخ) دهی ازدهستان چولائی‌خانه، بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۸۲۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلغوربا. [بُ][2] (اِ مرکب) بلغوروا. آش بلغور. آش که از بلغور سازند. جشیشه. و رجوع به بلغوروا شود.

بلغورشیر. [بُ][3] (اِ مرکب) گندم خردشده که با شیر می‌جوشانند و جهت غذای زمستان نگاه میدارند، و آن از غذاهای مردم جنوب خراسان است.

بلغورکردن. [بُ کَ دَ][4] (مص مرکب) ساختن بلغور. تهیه کردن بلغور. پله کردن. پله کوب کردن. جَرش. کبیده کردن. نیم‌کوب کردن. خرد کردن نه به حدّ آرد دانه‌های پختهٔ گندم و جو و مانند آن را. پختن و پوست گرفتن و دونیم کردنِ گندم و جو و مانند آن. گندم پخته را پس از خشک شدن با آسدست خرد کردن نه به نرمی آرد بلکه به درشتی لپهٔ ماش و کوچکتر و بزرگتر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلغور شود. ||کنایه از سخنان بزرگ و قلمبه را پشت سر هم ردیف کردن. (فرهنگ فارسی معین). حرف زدن به زبانی که برای شنوندگان نامفهوم باشد و از آن سر درنیاورند، مانند ترکی بلغور کردن. (فرهنگ لغات عامیانه). بغلط ادا کردن در زبان قومی. با زبان قومی خشن و نادان سخن گفتن. شکسته و نامفهوم سخن گفتن. زبانی را شکسته و غلط و نارسا تکلم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلغوروا. [بُ][5] (اِ مرکب) بلغوربا. آش بلغور. آش که از بلغور بسازند. رجوع به بلغور و بلغوربا شود.

بلغوظة. [ ] (ع اِ) رستنیی است در سرزمین قیروان. (از دزی).

بلغونه. [بُ نَ / نِ] (اِ) گلگونه، و آن غازه‌ای باشد که زنان بر رو مالند و روی را سرخ گردانند. (برهان) (آنندراج). سرخاب. سرخاب زنان:

صبا سپیدهٔ بلغونه کرده بر گل سیب
بنفشه برزده سر همچو نیزه از لب جوی.
نزاری.

بلغة. [بَ غَ] (ع اِ) نهایت حماقت، و گویند آن بدین معنی است که شخص احمق با حماقت خود بدانچه میخواهد دست یابد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). بَلغ. و رجوع به بلغ شود. ||مخفف بلاغت. (غیاث) (آنندراج).

بلغة. [بَ لَ غَ] (ع اِ) ج بالغ. (غیاث) (آنندراج). رجوع به بالغ شود.

بلغة. [بَ لَ غَ] (ع فعل) رمزی در کتابت بلغةالمقابلة را. علامتی که در مقابلهٔ کتاب بر کنارهٔ ورق نویسند تا معلوم شود که مقابلهٔ صحت کتاب تا آنجا رسید. ظاهراً بلغة صیغهٔ ماضی مؤنث است که تای آن را در مقام علامت بجهت اختصار دراز ننویسند. (غیاث) (آنندراج). بَلَغ. و رجوع به بلغ شود.

بلغة. [بِ غَ] (ع ص) تأنیث بِلغ. حمقاء بلغة؛ مؤنث أحمق بِلغ. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به بَلغ یا بِلَغ شود.

بلغة. [بُ غَ] (ع اِ) قوت روز، و آنچه بدان روز گذرانند. (منتهی الارب). آنچه از روزی بدان اکتفا شود و باقی نماند. (از اقرب الموارد). آن قدر که بدان روزگار بگذرانند. (دهار). آنچه کفایت کند در معاش. (آنندراج). قوت روزگذار. خورش یکروزه. (فرهنگ فارسی معین). آن مقدار اندک از روزی که زندگانی را بسنده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قوت لایموت. آنچه زندگانی را کفاف دهد و زیادتی نکند. ج، بُلَغ. (ناظم الاطباء): اصحاب قابوس در آن بؤس، نفوس شریف خویش را به اندک بلغه قانع گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۶). هر روز بقدر حاجت بلغه از آن میساختم تا حق‌تعالی نصرت داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷). زمانی بر در مدرسه به رسم غریبان سر بگریبان تنهائی فروبردم لاأملک بلغة و لا أجد فی جرابی مضغة. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). بَلاغ. تَبلّغ. و رجوع به بلاغ شود. ||کفایت و بسندگی. (از اقرب الموارد). ||(ص) مأخوذ از عربی، کافی. لایق. بسنده:

بالغانی که بلغهٔ کارند
سر به جذر اصم فرونارند. نظامی.

بلغه الله أقصی مرتاده. [بَ لَ غَ هُلْ لا هُاَ صا مُ دِ هِ] (جملهٔ فعلی دعائی) خدا او را به نهایت مطلوب و مرادش برساند. (فرهنگ فارسی معین): در غرر امثال و اشعار تازی محمد غازی الملطیوی ملکه‌الله نواصی مراده و بلغه اقصی مرتاده متحلی گردانید. (روضة العقول مرزبان‌نامه چ ۱۳۱۷ ص ز).

بلغی. [بَ لَ غی / ی] (اِخ) شهری است در اندلس از اعمال لاردة، و دارای قلاع متعدد است. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلغین. [بِ لَ / بُ لَ] (ع اِ) بلا و سختی و داهیه، و از آن جمله است قول عایشه به امیرالمؤمنین علی (ع): بلغت منا بلغین. و اعراب آن گاهی بر نون ظاهر میشود و گاهی بر یاء. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

– بلغ به البلغین؛ در ناسزا گویی و آزار او به نهایت رسید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلف. [بْلُ بِ لُ] (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[6] سخن لاف و گزاف. توپ. (از فرهنگ فارسی معین). سخن گزافه و ادعای واهی. رجوع به بلف زدن شود.

بلفاریت. [بْلِ / بِ لِ] (فرانسوی، اِ)[7] در اصطلاح پزشکی، ورم عفونی پلک. (فرهنگ فارسی معین).

بلفاست. [بِ][8] (اِخ) پایتخت ایرلند شمالی و آن کرسی اولستر[9] است. دارای ۴۴۳۶۷۰ تن جمعیت، و بندرگاهی بطول ۱۳/۵ کیلومتر و کارگاههای بزرگ کشتی‌سازی. این شهر مرکز منسوجات ایرلند است و در سال ۱۹۴۱م. شدیداً بمباران هوایی شد. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرةالمعارف فارسی).

بلفتوح. [بُ فُ] (اِخ) صورتی است از ابوالفتوح[10]، و نسختی از آن به مدینةالسلام به

---

۱ - در تداول، به فتح اول تلفظ می‌شود.
۲ - در تداول، به فتح اول تلفظ می‌شود.
۳ - در تداول، به فتح اول تلفظ می‌شود.
۴ - در تداول، به فتح اول تلفظ می‌شود.
۵ - در تداول، به فتح اول تلفظ می‌شود.
6 - Bluff. 7 - Blépharite.
8 - Belfast. 9 - Ulster.
۱۰ - و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.

دارالخلافه فرستادند و بلفتوح اسفرائینی را از حضرت خلافت مهجور کردند. (کتاب النقض ص۴۸۶). رجوع به ابوالفتوح شود.

بلفختن. [بَ فَ تَ] (مص مص) (از: ب+ الفختن) جمع کردن و اندوختن. (از برهان) (آنندراج). رجوع به الفختن شود.

بلفرج. [بُ فَ رَ] (اِخ) صورتی است از ابوالفرج[1]. رجوع به ابوالفرج شود.

بلفرخج. [بُ فَ رَ] (ص، اِ) بد. زشت. پلید. ناپاک. (ناظم الاطباء). ||شکلک، و بازخمانیدنی است از ابوالفرج. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعون بلفرخج. لبیبی.

بلف زدن. [بَلْ / بِ لُ زَ دَ] (مص مرکب) لاف زدن. چاخان کردن. توپ زدن. دروغ گفتن. یک‌دستی زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلف شود.

بلفضائل. [بُ فَ ءِ] (اِخ) صورتی است از ابوالفضائل[2]: و بعد از مصادره و حبس رئیس‌الائمه و بلفضائل امام سنیان و... (کتاب النقض ص۴۸۶). امیر میفرماید که علما و متکلمان مذهب خود را بیاورید که سید جلال‌الدین خراسانی با امام اهل سنت بلفضائل مشاط در وجوب معرفت سخن خواهد گفت. (کتاب النقض ص۴۸۸).

بلفضل. [بُ فَ] (اِخ) صورتی است از ابوالفضل[3]. رجوع به ابوالفضل شود.

بلفضول. [بُ فُ] (اِ مرکب) (از: بل + فضول)[4] بوالفضول. ابوالفضول. صاحب فضل بسیار. بسیار فضول. پرفضول. (فرهنگ فارسی معین):

بلفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانهٔ شش‌بدست و سه‌پا. سنائی.
اندرین دهر بلفضولی چند
از بر دو فلک ترفند. سنائی.

بلفقیه. [بَ فَ] (اِخ) (۱۱۹۸-۱۲۶۶ هـ. ق.) عبداللهبن حسین‌بن عبدالله، از علویان بنی‌الفقیه. او ادیب و فقیه و از اهالی حضرموت بوده است. او راست: الفتاوی الفقهیة، فتح العلیم فی بیان مسائل التولیة و التحکیم، قوت الالباب من مجانی جنات الآداب، عقود الجمان. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۱۰).

بلفور. [بَ] (اِخ)[5] آرثر جیمز. سیاستمدار انگلیسی (۱۸۴۸- ۱۹۳۰م.). در دورهٔ تصدی وزارت خارجه «اعلامیهٔ بلفور» را صادر کرد (بسال ۱۹۱۷م.) که در آن پشتیبانی انگلستان نسبت به ایجاد میهن ملی یهود در سرزمین فلسطین تعهد شده بود. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به بالفور شود.

بلفه تیمور. [بُ فِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان بروانان، بخش ترکمان، شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۸۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلفیقی. [بِ لْ لِ] (اِخ) (۶۸۰- ۷۷۱ هـ. ق.) محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن الحاج السلمی بلفیقی، مکنی به ابوالبرکات و مشهور به ابن‌الحاج. قاضی و مورخ و از بزرگان اندلس در حدیث و ادب بوده است. او راست: اسماء الکتب و التعریف بمؤلفیها، الافصاح فیمن عرف بالاندلس بالصلاح، مشتبهات مصطلحات العلوم، العذب الاجاج، شعر من لاشعر له، و سایر تألیفات. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۶۹ از فهرس الفهارس و جذوةالاقتباس و الدرر الکامنة).

بلق. [بَ] (ع مص) تمام گشادن در را یا سخت گشادن. (منتهی الارب). در بگشادن. واگشادن در. (تاج المصادربیهقی). در بگشادن. (المصادر زوزنی). بُلوق. (اقرب الموارد). و رجوع به بلوق شود. ||بند کردن، از اضداد است. (منتهی الارب). در بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||ربودن دوشیزگی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||بردن سیل سنگها را. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||شتافتن. (از ناظم الاطباء). بُلوق. (اقرب الموارد). و رجوع به بلوق شود. ||پیسه گردیدن. بَلَق. ||سپیددست‌وپا شدن اسب تا ران. (منتهی الارب). رجوع به بَلَق شود.

بلق. [بَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در غزنه از سرزمین زابلستان. (از معجم البلدان) (از مراصد): آخر در این سال فروگرفتندش به بلق[6]، در پل خمارتگین، چون به غزنین می‌آمدیم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۴۴). و هم چنین با شادی و نشاط می‌آمدند منزل بلق. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷). دیگر روز تا از بلق برداشت و بکشید و به باجگاه سرهنگ بوعلی کوتوال... پیش آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵).

بلق. [بَ لَ] (ع مص) پیسه گردیدن. (منتهی الارب). سیاه و سپید شدن. (از اقرب الموارد). بَلق. ||سپیددست‌وپا شدن اسب تا ران. (منتهی الارب). بالا رفتن سپیدی و تحجیل اسب تا ران وی. (از اقرب الموارد). بَلق. ||متحیر گردیدن. (منتهی الارب).

بلق. [بَ لَ] (ع اِ) پیسگی. (منتهی الارب). سیاهی و سپیدی. (از اقرب الموارد). بُلقة. و رجوع به بلقة شود. ||سپیدی دست و پای ستور تا ران. ||خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). فسطاط و خیمه که از موی بز بافته باشند، و در مثل است: الناسک فی ملقه أعظم من الملک فی بلقه. (از اقرب الموارد). ||حمق اندک. (منتهی الارب). حمق که هنوز مستحکم نشده باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دروازه. (منتهی الارب). باب، در برخی از لغات. (از ذیل اقرب الموارد). ||رخام. ||سنگی است به یمن مانند آبگینه. (منتهی الارب). سنگی است در یمن که ماورای خود را چون شیشه روشن میکند. (از ذیل اقرب الموارد).

بلق. [بَ لَ] (اِ صوت) دروازه که دو مصراع داشته باشد چون یکی از آن دو را رد کنند آواز جَلَن دهد و بانگ دیگری را هرگاه فراز کنند بلق نامند. (منتهی الارب ذیل جلن). جَلَنبلق آواز در بزرگ است هنگام باز و بسته کردن آن، و آن صوت جلن و بلق بصورت جداگانه باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به جلن و جلنبلق شود.

بلق. [بَ لِ] (ع ص) آنکه چشمانش متحیر و سرگردان باشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلق. [بُ] (ع ص) ج أبلق. (منتهی الارب). رجوع به ابلق شود. ||ج بَلقاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بلقاء شود.

بلق. [بُ لُ] (اِ صوت) آوازی که از افکندن جسمی در آب برآید. آواز و صوت آب در هنگام انداختن کلوخ در آن:

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق. مولوی.

بلق آب. [بُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌تل، بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، ماش، انار و بلوط است. ساکنان این ده از طایفهٔ زنگنه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلقاء. [بَ] (ع ص) تأنیث أبلق. پیسه. (منتهی الارب). آنچه درو سیاهی و سپیدی باشد. (از اقرب الموارد). ج، بُلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ابلق شود.

بلقاء. [بَ] (اِخ) شهری است به شام. (منتهی

---

۱ - و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.
۲ - و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.
۳ - و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمه‌های عربی است.
۴ - این نظر که از بل + فضول ترکیب شده باشد چندان مورد قبول صاحبنظران نیست. رجوع به بُل شود.
۵ - Balfur، و در تداول فارسی معمولاً «بالفور» تلفظ میشود.
۶ - در سایر نسخ تاریخ بیهقی «بلف» ضبط شده است.

الارب). ناحیه‌ایست از توابع دمشق بین شام و وادی‌القری، قصبهٔ آن عمان است و در آنجا روستاهای زیاد است و مزرعه‌های وسیع، گندم آن در خوبی شهره است. (از معجم البلدان) (از مراصد). اندر حدود این کوه بلقاء [به شام] شهرها و روستاها بسیارند و اندر وی همه مردمان خوارج‌اند. (حدود العالم). ||آبی است مر بنی ابی‌بکر را. (منتهی الارب) (از مراصد) (از معجم البلدان). بُلَیق. نام چند اسب است. (منتهی الارب).

بلقائی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلقاء که شهری است در ناحیهٔ شام. بلقاوی. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به بلقاء و بلقاوی شود.

بلقاباد. [بَ] (اِخ) نام محله‌ای بوده است به نیشابور: در میان محلت بلقاباد و حیوة رودی است خرد و بوفت بهار آنجا سیل بسیار آمدی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۱۳).

بلقاسم. [بُ سِ] (اِخ) صورتی است از ابوالقاسم،[1] که از کنیه‌ها است. رجوع به ابوالقاسم شود.

بلقان. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق و بخش قره‌آغاج، شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلقان‌آباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش سرولایت شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۵۰۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقان بالا. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان گلیان، بخش شیروان، شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۸۸۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقان پایین. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان گلیان، بخش شیروان، شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۳۱۴ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقاوی. [بَ] (ص نسبی) بلقایی. منسوب به بلقاء که شهریست در ناحیهٔ شام. (از الانساب سمعانی و اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به بلقاء شود.

بلقدر. [بُ قَ دَ] (اِ، ص) ملحد و بی‌دین و بی‌دیانت. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). بلقندر. بلغندر. و رجوع به بلقندر و بلغندر شود.

بلقشه. [بُ قُ شَ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی، بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۳۱۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلقط. [بُ قُ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). بُلقوط. و رجوع به بلقوط شود.

بلقع. [بَ قَ] (ع ص، اِ) زمین بی‌آب و گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین بی‌نبات. (دهار). ج، بَلاقع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در حدیث است: الیمین الکاذب تدع الدیار بلاقع، و یا الیمین الفاجرة تذر الدیار بلاقع. و در توصیف گوید منزل بلقع و دار بلقع (بدون تاء تأنیث)، و چون اسم بود با تاء آید و گویند انتهینا الی بلقعة ملساء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلقعة. و رجوع به بلقعه شود. ||زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد. (از ذیل اقرب الموارد). بلقعة. و رجوع به بلقعة شود. ||تأکید است صلقع را، گویند مکان صلقع بلقع. (از ذیل اقرب الموارد).

بلقعة. [بَ قَ عَ] (ع مص) بی‌آب و گیاه شدن بلد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلقعة. [بَ قَ عَ] (ع ص) زمین بی‌آب و گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَلقع. رجوع به بلقع شود. ||زن محض بی‌خیر. (منتهی الارب): امرأة بلقعة؛ زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). بلقع. و رجوع به بلقع شود.

بلقعی. [بَ قَ عی ی] (ع ص) سهم بلقعی؛ تیر صاف‌پیکان، همچنین است سنان بلقعی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلقک. [بَ قَ] (اِ)[2] گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای نهنج زردرنگ یا صورتی‌رنگ است و میوه‌هایش طویل و بصورت مخروطی هستند که رأس آنها بطرف بالا و قاعده‌شان بر روی نهنج است. اندامهای این گیاه دارای کرکهای درشتی است که تقریباً بصورت خار درآمده‌اند. ریشهٔ گیاه محتوی مقدار زیادی اینولین است و برگهای جوانش را بصورت سبزی غذاها (در آشها) مورد استفاده قرار میدهند. بطور کلی در تداوی، اندامهای این گیاه بخصوص در رماتیسم و سرخک و نزله مورد استفاده قرار میگیرد. نوعی از آن در مرکز ایران نزدیک اصفهان میروید و در بین اهالی به همین نام بلقک مشهور است، و نوعی دیگر از آن در روسیه میروید که از وی صمغی میگیرند که نظیر کائوچو است. سفور. جنهٔ اسود. اسفور. چینای سیاه. اسغور. چینهٔ سیاه. قعبول اسود. قعبارون اسود. (از فرهنگ فارسی معین).

بلقندر. [بَ قَ دَ] (اِ) دشنام و قدح. (از برهان) (از آنندراج) (هفت‌قلزم). بلغندر. و رجوع به بلغندر شود.

بلقندر. [بُ قَ دَ] (اِ، ص) ملحد و بی‌دیانت. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). بلقدر. و رجوع به بلقدر شود:

بزر و مال مردمان اندر
هست بر اعتقاد بلقندر. خلاق‌المعانی.

بلقور. [بُ / بَ] (اِ) بلغور. (از ناظم الاطباء). رجوع به بلغور شود.

بلقوط. [بُ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). قصیر. (ذیل اقرب الموارد). بُلقط. و رجوع به بلقط شود. ||(اِ) طایری است. (منتهی الارب).

بلقة. [بُ قَ] (ع اِ) پیسگی. (منتهی الارب). سیاهی و سپیدی. (از اقرب الموارد). بَلَق. و رجوع به بلق شود. ||(ص) مختلف‌اللون و رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

بلقی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بَلق که از نواحی غزنه است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به بلق شود.

بلقیس. [بِ] (اِخ)[3] دختر هدهادبن شرحبیل،از بنی‌یعفربن سکسک، از حمیر، ملکهٔ سبا. او زنی یمانی و از اهالی مأرب بود و پس از پدرش بر مأرب حکومت میراند و ذوالاذعار (عمروبن ابرهة) حاکم غمدان، برای تسخیر قلمرو او شتافت و بلقیس از جلو او گریخت، سپس بدست لشکریان ذوالاذعار دستگیر شد آنگاه او را در مستی غافلگیر کرد و بقتل رساند و حکومت تمام سرزمین یمن را بدست گرفت و سبا را پایتخت خویش قرار داد. در این هنگام سلیمان پیغامبر بر مرکب باد به حجاز و یمن روی آورد و بوسیلهٔ هدهد از وجود بلقیس آگاه شد و اهالی یمن که آفتاب‌پرست بودند به دعوت او برای خدای واحد ایمان آوردند و او وارد شهر سبا شد و بلقیس با شکوهی عظیم از وی استقبال کرد. آنگاه سلیمان او را بزنی گرفت و هفت‌سال و چند ماه در همسری او بود و پس از مرگ جسد او را در تدمر به خاک سپردند. در عهد ولیدبن عبدالملک تابوت بلقیس کشف شد و او دستور داد آن را در جای خود قرار دهند و بر آن مقبره‌ای از سنگ بسازند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۱). نام ملکهٔ سبا در ادبیات فارسی و عربی هست اما در عهد عتیق و نیز در قرآن کریم نام بلقیس نیامده فقط عنوان ملکهٔ سبا ذکر شده است. و آنچه در عهد عتیق آمده تنها حکایت از آمدن وی به نزد سلیمان نبی می‌کند. و بعضی از مفسران نوشته‌اند

---

۱ - و این نوعی تصرف رسم‌الخطی در کلمات عربی است.

2 - Scrozonère (فرانسوی).

۳ - در تداول فارسی‌زبانان بفتح قاف است.

سلیمان بلقیس را به همسری خود درآورد. بعضی از منابع یهودی بختنصر را نتیجهٔ این ازدواج دانند. منابع حبشی منلیک اول پادشاه حبشه را ثمرهٔ ازدواج سلیمان و مَکِدا (نام حبشی بلقیس) و پادشاهان حبشه را از نسل سلیمان میدانند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ بلعمی چ بهار و پروین گنابادی ص ۵۶۵. التیجان ص۱۳۷ تا ۱۷۰. تاریخ الخمیس ج ۱ ص ۲۴۹. نهایة الارب ج ۱۴ ص۱۳۴. اعلام النساء ج ۱ صص۱۴۲ تا ۱۴۸:

بچه‌ای دارم در ناف چو برجیسی
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی.
منوچهری.

دامن خود سرو برکشید چو بلقیس
کآب‌گمان برد آبگینهٔ میدان. مختاری.

حضرت بلقیس بانوی سبا
بر سر عرش معلّی دیده‌ام. خاقانی.

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان
من هدهدی که عقل به من افتخار کرد.
خاقانی.

عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر
حضرت بلقیس روزگار بماناد. خاقانی.

خبر دادند موری چند پنهانی
که‌این بلقیس گشت و آن سلیمان. نظامی.

تو گفتی که عفریت و بلقیس بود
قرین حورزادی به ابلیس بود. سعدی.

– بلقیس‌وار؛ چون بلقیس. مانند بلقیس:

وین هدهد بدیع، درین اول ربیع
بلقیس‌وار[1] تاجی بر سر نهاده وی.
منوچهری.

– تخت بلقیس؛ عرش بلقیس:

خسرو نشسته تاج شه هند پیش او
چونان که تخت گوهر بلقیس پیش جم.
فرخی.

هرکه دانست مر سلیمان را
تخت بلقیس را نخواند عظیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست. نظامی.

– عرش بلقیس؛ تخت بلقیس، و آن مثل بوده است:

و کان فی سرعة المجیء به
آصف فی حمل عرش بلقیس.
(تعلیقات دبیرسیاقی بر دیوان منوچهری از ثمار القلوب ثعالبی).

در حفاظ خط سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی. نظامی.

و رجوع به عرش بلقیس در ردیف خود شود.

بلقیس آباد. [بِ قَ] (اِخ) دهی ازدهستان کورایم، بخش مرکزی اردبیل، شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۵۸۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلقیس صغری. [بِ سِ صُ را] (اِخ) لقب اروی دختر احمدبن جعفربن موسی صلیحی است که لقب دیگر او «الحرة‌الکاملة» می‌باشد. ملکهٔ یمن از سلسلهٔ صلیحی‌ها. وی بسال ۴۴۴ هـ.ق. در «حراز» یمن متولد شد و نزد «اسماء» دختر شهاب پرورش یافت و در طول حکومت خود کارهای برجستهٔ بسیاری انجام داد و بسال ۵۳۲ هـ.ق. درگذشت. و برخی او را از زعیمان اسماعیلیه دانسته‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۷۹). و رجوع به همین مأخذ شود.

بلقیطاس. [ ] (اِخ) دهی از دهستان فشافویه، بخش ری، شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۲۰تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و باغات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بلقینة. [بُ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از حوف مصر از بنا. و آن را بوب نیز گویند. (از معجم البلدان).

بلقینی. [بُ] (اِخ) صالح‌بن عمربن رسلان، از قاضیان و عالمان حدیث در قرن نهم هجری. رجوع به صالح (ابن عمر....) در ردیف خود شود.

بلقینی. [بُ] (اِخ) عمربن رسلان‌بن نصیربن صالح کنانی عسقلانی مکنی به ابوحفص و مشهور به سراج‌الدین. از عالمان حدیث در قرن هشتم بود. بسال ۷۲۴ هـ.ق. در بلقینه متولد شد و بسال ۷۶۹ هـ.ق. منصب قضاوت شام را یافت و در ۸۰۵ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: التدریب، تصحیح المنهاج، محاسن الاصطلاح و سایر تألیفات. (از الاعلام زرکلی ج۴ ص۲۰۵) (از التبیان و الضوءاللامع و شذرات الذهب).

بلک. [بَ] (ع مص) آمیختن چیزی را. (منتهی الارب). مخلوط کردن. (از اقرب الموارد). لَبک. و رجوع به لبک شود.

بلک. [بَ لَ] (اِ) زالزالک وحشی. ولیک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ولیک و زالزالک شود.

بلک. [بَ‌لْ لَ] (اِ) در تداول عامه زارعی است که بتنهایی کار می‌کند (نه بعنوان عضوی از یک گروه) و معمولاً کار او زراعت محصولات دیمی و صیفی است. (فرهنگ فارسی معین).

بلک. [بَ] (حرف ربط) مخفف بلکه. صورتی از بلکه که در رسم خط «ه» را حذف کنند:

کاین نیست مستقر خردمندان
بلک این گذرگهیست بر او بگذر.
ناصرخسرو.

چون این حال با برویز رسید به تلافی حال مشغول نگشت بلک نامه‌ها به تهدید سوی شهر براز و دیگر حشم نبشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۵). درویشان و مردم ریشهر را هیچ قوتی و فضولی نباشد بلک زبون باشند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۹).

به حیاتست زنده جمله موجودات
زنده بلک از وجود تست حیات. نظامی.

و رجوع به بلکه شود.

بلک. [بِ] (اِ) آتش، و شرارهٔ آتش. (برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج):

چو زر ساو چکان بلک ازو چو بنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین غیبهٔ جوشن. شهید.

بلک. [بِ لَ] (اِ) تحفه و ارمغان و سوغاتی که‌دوستان از جهت دوستان فرستند. (برهان) (از هفت‌قلزم) (از آنندراج). تحفه و چیز عجیب و غریب. (از غیاث):

خاک و خاشاک سرایت می‌فرستد هر صباح
گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک.
سلمان ساوجی.

||میوهٔ تازه. ||نوباوه. ||جامهٔ نو. (برهان) (از هفت قلزم) (آنندراج). ||هر چیز تازه و نوبرآمده، که طبع از دیدنش محظوظ گردد، که آن را به عربی طرفه خوانند. (از برهان) (از هفت قلزم) (از آنندراج). هرچیز که دیدنش خوش آید. (غیاث). ||گنجشکی که طرفه باشد. (برهان) (از هفت قلزم) (آنندراج).

بلک. [بِ لِ] (اِ) تشبث و چنگ درزدن به چیزی یا به کسی. (از برهان) (از هفت‌قلزم) (از آنندراج):

اگرعقاب سوی جنگ او شتاب کند
عقاب را به بلک بشکند سرین و دو بال.
فرخی.

بلک. [بُ لُ] (ص) چشم بزرگ برآمده. (برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج):

پی نظارهٔ بزمت که باغ فردوس است
بلک‌شده همه را دیده چون سر انگور.
بدر جاجرمی.

بلک. [بُ لُ] (ع اِ) آوازهایی که از جنبانیدن کنج دهن به انگشتها برآید، و این به طریق بازی باشد. (منتهی الارب). اصوات و آوازهای کنج دهان، هرگاه انگشتان از شدت ولع آن را حرکت دهد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||یک واحد از گروهی. واحد از دسته‌ای. (از دزی). ||شخص واسطه. سفیر. (از دزی).

بلکا. [بِ][2] (ترکی، ص، اِ) دانا. (شرفنامهٔ

---

1 – نل: برجاس‌وار، و در این صورت شاهد مثال نخواهدبود.

2 – در شرفنامهٔ منیری به ضم اول ضبط شده است.

منیری). حکیم و دانشمند. (دیوان لغات الترک از حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۵۵). بلگا. و رجوع به بلگا شود. ||اشتربچه. (شرفنامهٔ منیری).

بلکاتگین. [بِ تَ] (اِخ) فرمانروای مستقل ولایت غزنه، و از امرای دولت غزنویان در دورهٔ قبل از سلطنت آل ناصر. وی بعد از اسحاق‌بن البتکین به امارت غزنه نشست (در ذی‌القعدهٔ سال ۳۵۵ هـ.ق.) و بسال ۳۵۹ هـ.ق. در آنجا بنام خود سکه زد. او مانند البتکین از غلامان سامانیان بود و قبل از آنکه به البتکین بپیوندد، چندی در حدود سنهٔ ۳۲۴ هـ.ق. از جانب سامانیان در بلخ حکومت کرده بود. بلکاتگین بسال ۳۶۴ هـ.ق. بقتل رسید. (از دایرةالمعارف فارسی).

بلکاتگین. [بِ تَ] (اِخ) (حاجب بزرگ...) یکی از حاجبان و سرداران دورهٔ سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود غزنوی است که در دورهٔ مسعود به سمت حاجب‌بزرگی، که سمتی بوده است در حدود وزیر دربار امروز، ارتقاء یافت. از این مرد و کارهای او سخن در تاریخ بیهقی بسیار رفته است. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

بلکامه. [بُ مَ / مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: بل + کامه) پرآرزو و بسیارکام. (برهان). بسیارکام. (آنندراج). آرزومند و مشتاق و دلگرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بُل شود:

در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم
پروین ز سرشک دیده جامه بر نهم [1].
رودکی.

بلکباشی. [بُ لُ] (ع اِ) فرمانده پیاده‌نظام. (از دزی).

بلکثة. [بَ کَ ثَ] (ع اِ) نوعی از موش بزرگ. (منتهی الارب). «قارة» [2] عظیم و بزرگ. (از تاج العروس) (از معیار) (از ناظم الاطباء).

بلک خوردن. [بَ لَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غوص کردن. (مهذب الاسماء). شنا کردن. غوطه خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلکر. [بَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو مریوان، شهرستان مریوان. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بل کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، گوشها را بل کردن، راست ایستانیدن گوش برای بهتر شنیدن. راست و پهن کردن گوش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بل و بله و بله گوش شود.

بلکس. [بِ کِ / بُ کُ] (اِ) سر دیوار. (برهان). کنگرهٔ دیوار. (ناظم الاطباء). بلکن. نلکس. و رجوع به بلکن شود.

بلکعة. [بَ کَ عَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب).

بلکفت. [بُ کَ] (اِ) رشوت. پاره. (از آنندراج). بلکفت. بلکفد. بلکفده. و رجوع به بلکفد شود.

بلکفته. [بُ کَ تَ / تِ] (اِ) رشوت. پاره. (از آنندراج). بلکفت. بلکفد. بلکفده. و رجوع به بلکفد شود.

بلکفد. [بُ کَ / بِ کِ] (اِ) رشوت و پاره. (برهان). رشوت. (لغت فرس اسدی). رشوه و پاره که به قاضی و دیگران داده شود. (فرهنگ فارسی معین). بلکفت. بلکفته. بلکفده:

بلحرب یار تو بُوَد از مرو تا نشابور
سوگند خور که در ره بلکفد او نخوردی.
بلعباس (از لغت فرس).

بلکفده. [بُ کَ دَ / دِ] (اِ) رشوت. پاره. (برهان). بلکفت. بلکفته. بلکفد. رجوع به بلکفد شود.

بلکفه. [بِ کِ فَ / فِ] [3] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مشتق از بلا کیف‌است، و در اصطلاح علم کلام، قائل بودن به وجود محسوس است بر روش اشاعره در بحث رؤیت. (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

قد شهوه بخلقه فتحوفوا
شفع الوری فتسندوا بالبلکفه.
جارالله زمخشری.

بلکک. [بِ کَ] (اِ) آب نیم‌گرم که آن را شیرگرم خوانند. (از برهان) (آنندراج). آب شیرگرم. (شرفنامهٔ منیری). بِلکَل. و رجوع به بلکل شود.

بلکل. [بِ کَ] (اِ) آب نیم‌گرم. (برهان). بلکک. رجوع به بلکک شود.

بلکن. [بَ کَ] (اِ) منجنیق، یعنی پیلوارافکن. (از لغت فرس اسدی). منجنیق. (اوبهی):

سرو است و کوه سیمین جز یک میانْش سوزن
خسته [4] است جان عاشق وز غمزکانش بلکن.
ابوالمثل بخاری.

ز سیل‌خیز [5] فنا ایمنست قصر بقات
چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلکن.
شمس فخری.

||سر دیوار. (برهان). بلگن:

ای عهد تو بیمدار و پیمان تو سست
چون برف تموز و آفتاب بلکن.
رکن‌الدین سنجری.

بلکس. بلگن. پلکن.

بلکنجک. [بُ کَ جَ] (ص) طرفه. (لغت فرس اسدی). هرچیز عجیب و غریب و طرفه که دیدنش مردم را به خنده آورد. (از برهان). بلگنجک. بولکنجک. بولنجک:

ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو به چشم مردمان بلکنجک [6]. شهید.
ای شاعرک بقد کاونجک
بیهوده‌درائی و سخن بلکنجک [7]. منجیک.

بلکند. [بُ کَ] (اِ) قسمی نان روغنین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلکه. [بَ کِ] (حرف ربط) (از: بل عربی + که فارسی). بل‌که. بلک. بلکی. «بل» لفظ عربی است برای ترقی و اضراب فارسیان با کاف استعمال کنند و این کاف را دراز باید نوشت چراکه کاف غیر دراز که در حقیقت مرکب به های مختفی است بجایی نویسند که کاف را به لفظ دیگر متصل نسازند، در اینجا چون کاف به لفظ بل مرکب باشد حاجت به اتصال های مختفی نماند. (از غیاث اللغات). امّا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

نه یک سوار است او بلکه صدهزار سوار
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.
عنصری.

نه دام الا مدام سرخ پرکرده صراحیها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش‌بساط افکنده تا پله [8].
عسجدی.

بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای
وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم. منوچهری.

کار خداوندگار خود نکند
بلکه همی کار پیشکار کند. ناصرخسرو.

دید پیمبر نه به چشمی دگر
بلکه بدین چشم سر این چشم سر. نظامی.

— لابلکه؛ لابل. نه بلکه:

یک هفته زمان باید لابلکه دو سه هفته
تا دور توان کردن زو سختی و دشواری. منوچهری.

و رجوع به بل و لابل در ردیفهای خود شود.

— نه بلکه؛ لابل. لا بلکه:

درجیست ضمیرش نه بلکه گنجیست
پرگوهر گویا و زر بویا. ناصرخسرو.

و رجوع به بل و لابل در ردیفهای خود شود.

||علاوه بر این. ایضاً. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): و از هوای سرد هیچ مضرت نیاید بل که راحت یابد. (ذخیرهٔ

---

۱ - ن‌ل: در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم - پروین ز سرشک خویْش بر جامه نهم.

۲ - قارة، سنگ بزرگ و پشته و زمین که دارای سنگریزه‌های سیاه باشد. و ظاهراً صاحب منتهی الارب به اشتباه «فاره» خوانده و موش ترجمه کرده است.

۳ - در برهان به ضم اول و در آنندراج به فتح اول ضبط شده است.

۴ - ن‌ل: حصن. ۵ - ن‌ل: خیل.

۶ - ن‌ل: ای صورت تو چو صورت کاونجک - هستی تو به چشم هر کسی بلکنجک.

۷ - ن‌ل: شاعر که دید با قد کاونجک - بیهوده گوی و نحسک و بلکنجک.

۸ - ن‌ل: نه دام الا مدام تلخ پرکرده صراحیها - نه پله بلکه حجرهٔ خوش برافکنده است با پله.

خوارزمشاهی). بلکه هر روز زیادت و طراوت گیرد. (کلیله و دمنه). اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. (گلستان).

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور.
سعدی.

||ظن. (آنندراج). ظن دارم. (غیاث). شاید. (ناظم الاطباء). محتمل است. باشد که. بود که:

قرب شش سال هست بلکه فزون
تا دلم پرغمست و جان پرخون. نظامی.

شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد
که آبادیم را همه آب برد. ؟

گر برآید خطت مشو دلگیر
بلکه خیریتت در آن باشد.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

بی تابی دل گشت مرا چیست ندانم
یک بار بیا بلکه تمنای تو باشد.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

سفر هیچ ستمدیده به تقلید مباد
میروم بلکه ندانسته مرا یاد کند.
اسیر (از آنندراج).

در دست بتی کشتن من گشت مقرر
خنجر بکف از خانه برآ بلکه تو باشی.
میرنجات (از آنندراج).

رنجه به قتلم مساز خنجر و بنگر
بلکه مرادم به یک نگاه برآید.
تقی کمره (از آنندراج).

در سرو و گل و یاسمن آن نور ندیدیم
هنگامهٔ مرغان چمن بلکه تو باشی.
فیاض (از آنندراج).

گر به طغرا نظری می‌کنی امروز بکن
بلکه از درد فراق تو به فردا نرسد.
طغرا (از آنندراج).

— امثال:

بلکه را کاشتند سبز نشد؛ از مقدماتی احتمالی نتیجهٔ یقین و جازم نتوان گرفت. (امثال و حکم دهخدا).

بلکه من کاریده بودم، بلکه شتر تو هم چریده بود؛ ساربانی در روستای یزد شتر خویش به زمینی بایر سر داد، مردی یزدی بیامد و شتر را بزدن گرفت. شتردار گفت در این زمین زرع و کشتی نیست، زدن حیوان بی‌سببی چراست؟ گفت بلکه من این زمین را کاریده بودم بلکه شتر تو هم چریده بود. (امثال و حکم دهخدا). ||به هر حال. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||بیشتر. نه. نی. (ناظم الاطباء).

بلکه. [بَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌آربابا، بخش بانه، شهرستان سقز. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، مازوج، قلقاف، گردو، زغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلکه. [بُ کَ / کِ] (اِ) حوض آب. تالاب در میان خانه. دریاچه. (در تداول مردم گناباد خراسان)، و گویا مصحف برکه باشد.

بلکی. [بَ] (حرف ربط) بلکه. (ناظم الاطباء). ممکن است. (از دزی). بلک. بل‌که. رجوع به بلکه شود.

بلکیان. [بَ] (اِخ) از قرای مرو است بفاصلهٔ یک‌فرسنگی. (از معجم البلدان). و در مراصد و مرآت‌البلدان آن را در دوفرسنگی مرو ضبط کرده‌اند.

بلکیانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلکیان، و آن از قرای مرو است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلکین. [بُ لُ کْ کی] (اِخ) ابن بادیس‌بن حیوس‌بن ماکسن‌بن زیری‌بن مناد، والی مالقة در زمان حیات پدرش. او بسال ۴۵۶ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص۵۲ از الاحاطة).

بلکین. [بُ لُ کْ کی] (اِخ) ابن زیری‌بن مناد صنهاجی، مکنی به ابوالفتوح و ملقب به سیف‌الدوله، مؤسس امارت صنهاجیه در تونس. وی به سال ۳۷۳ هـ.ق. در محلی بین سجلماسه و تلمسان درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص۵۲ از وفیات الاعیان و البیان المغرب و اعمال الاعلام). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۳۳ شود.

بلکین. [بُ لُ کْ کی] (اِخ) ابن محمدبن حماد، چهارمین تن از بنی‌حماد در الجزایر. که مدت حکومتش از ۴۴۷ تا ۴۵۴ هـ.ق. بوده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص۳۴).

بلگ. [بَ] (اِ) برگ. (فرهنگ فارسی معین). برگ و ورق که از اعضای گیاه است. رجوع به برگ شود: پس هریکی بلگی از درخت انجیر باز کردند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). چون مدتی برآمد شاخهاش بسیار شد و بلگها پهن گشت. (نوروزنامه). ||پاره گوشت پهن و سرخ که از دو سوی گونهٔ خروس و ماکیان و تذرو آویخته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلگا. [بِ] (ترکی، ص) حکیم. دانشمند. (فرهنگ فارسی معین). بِلکا. و رجوع به بلکا شود.

بلگراد. [بِ] (اِخ)[1] بلغراد. پایتخت کشور یوگوسلاوی و در ملتقای رود دانوب و ساو قرار دارد. جمعیت آن ۵۲۰ هزار تن است. این شهر به «کلید بالکان» معروف است و از زمان رومیان عنوان دژ سوق‌الجیشی داشت. در قرن دوازدهم میلادی پایتخت صربستان شد. (فرهنگ فارسی معین) (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به بلغراد شود.

بلگرام. [بِ / بِ لِ] (اِخ) از شهرهای هندوستان و دارای ۹۵۶۵ تن جمعیت. شهری است بسیار قدیمی و در دورهٔ اسلامی از زمان اکبرشاه تا قرن نوزدهم میلادی از مراکز فضل و دانش بوده و جمع کثیری از فضلا از بین سادات آنجا برخاسته‌اند، که از جمله میرغلامعلی آزاد بلگرامی و نوهٔ وی امیرحیدر مؤلف «سوانح اکبری» و سید مرتضی زبیدی مؤلف «تاج العروس» را میتوان نام برد. (از دایرة المعارف فارسی).

بلگرامی. [بِ لِ] (اِخ) غلامعلی حسینی واسطی، مشهور به آزاد. از شعرا و نویسندگان هند در قرن دوازدهم هجری. رجوع به غلامعلی آزاد در ردیف خود شود.

بلگرامی. [بِ لِ] (اِخ) (۱۱۰۱ - ۱۱۸۸ هـ.ق.). محمدبن عبدالجلیل بلگرامی از ادیبان هندی و از اهالی بلگرام. وی اشعاری به فارسی دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص۵۶ از ابجد العلوم).

بلگرامی. [بِ لِ] (اِخ) (۱۱۱۶ - ۱۱۷۲ هـ.ق.) محمدیوسف‌بن محمد اشرف حسینی واسطی بلگرامی. از فاضلان هندی و از اهالی بلگرام بوده است. او را اشعاری به فارسی و عربی می‌باشد. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۱ از سبحةالمرجان و ابجد العلوم).

بل گرفتن. [بُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دولک یا توپ‌بازی چلتوپ را از هوا گرفتن. (از فرهنگ لغات عامیانه). دولک را از هوا گرفتن. از هوا گرفتن دولک در بازی الک‌دولک که سبب بردن بازی است. از هوا گرفتن چیزی پرتاب کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بُل شود. ||چیز مفت بچنگ آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه). بدون تحمل رنج به مال یا منصبی رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). استفادهٔ غیرمنتظر بی تهیهٔ عوامل و مقدمات. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||از موقع مناسب استفاده کردن. (فرهنگ لغات عامیانه). استفاده کردن از موضوعی. (فرهنگ فارسی معین). فایدهٔ غیرمترقبه و غیرمنتظره را از پیش‌آمدی بردن. فایدتی مالی از امری غیرمنتظر بردن. نفع بردن غیرمنتظر با زیرکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— از هوا بل گرفتن؛ از فرصتی آنی و ناگهانی منتهای استفاده را کردن و چیزی غیرمنتظره بدست آوردن. (فرهنگ عوام).

بلگشیر. [بَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو، بخش قیدار، شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۷۹ تن. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و بنشن و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

---

1 - Belgrade (فرانسوی).
Beograd (صربی).

بلگل. [بِ گُ] (اِ) آب نیم‌گرم. (ناظم الاطباء). بلکل. بلکک. رجوع به بلکک و بلکل شود.

بلگم. [بَ گَ] (اِ) نامی است که در گیلان و نور و کجور به داردوست دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به داردوست شود.

بلگن. [بَ گَ] (اِ) سر دیوار. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). بلکن. رجوع به بلکن شود. ||منجنیق. (آنندراج). بلکن. رجوع به بلکن شود.

بلگنجک. [بُ گَ جَ] (ص) هرچیز عجیب و غریب که دیدن آن خنده آرد. (آنندراج). بلکنجک. رجوع به بلکنجک شود.

بلگور. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی، بخش صومعه‌سرا، شهرستان فومن. سکنهٔ آن ۱۲۶۹ تن. آب آن از رودخانهٔ ماسوله و محصول آن برنج و توتون سیگار و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلگه. [بَ گَ / گِ] (اِ) برگه. زردآلو و هلوی دو نیم شده و هسته در آورده و خشک‌کرده‌شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برگه شود.

بل‌گیری. [بُ] (حامص مرکب) عمل بل گرفتن. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به بل گرفتن شود.

بلل. [بَ لَ] (ع مص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَلّ. بُلول. و رجوع به بل و بلول شود. ||مبتلی شدن به چیزی و درآویختن به آن. (منتهی الارب). برخورد کردن و تمایل یافتن به چیزی. (از اقرب الموارد از لسان). ||فاجر گردیدن. (منتهی الارب). ||ظفر یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). جمع آن را برخی بُلاّن دانسته‌اند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلل. [بَ لَ] (ع اِ) تری و نمنا کی. (منتهی الارب). تری. (دهار) (از ذیل اقرب الموارد) (غیاث). نم. ندی. نداوت. رطوبت. ندوت.

— بلل شبهه؛ در اصطلاح فقهی، تری زیر جامهٔ نائم که در بیداری نداند چیست. تری که مرد در جامه بیند و نداند چیست. رطوبتی که در خواب مرد را افتد و به روز نداند که از آب و وذی و ندی و دیگر رطوبات کدام یک است، و بر او تنها تطهیر موضع رطوبت است نه غسل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||شیء اندک. ||عافیت. ||طعام عروسی. (منتهی الارب). ||تجمل: ماأحسن بلله. (از منتهی الارب). ||خصب و فراوانی و حاصلخیزی، زیرا آن از آب می‌باشد. (از ذیل اقرب‌الموارد از لسان). ||باد شمال سرد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلل. [بِ لَ] (ع اِ) صمغ گیاه عرفط. (ناظم الاطباء).

بلل. [بُ لَ] (ع اِ) تخم. (منتهی الارب). بذر. (ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||تخم‌ریزی. (منتهی الارب).

بللاة. [بَ لَ / بُ لَ] (ع اِ) بقیهٔ مودت. (منتهی الارب). بُلّة. رجوع به بلة شود.

بللة. [بَ لَ لَ / بُ لُ لَ] (ع اِ) تری: طویت السقاء علی بللته. (منتهی الارب). ||طویته علی بللته؛ یعنی تحمل او را کردم با وجود آنچه در او بود از عیب و بدی، و یا با او مدارا کردم‌در حالی که باقیمانده‌ای از دوستی در او بود. و اصل آن مأخوذ از این است که مشک را در حال تری برهم پیچند که باعث عفونت و بدبویی آن میشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بُلّة. رجوع به بلة شود.

بللة. [بُ لَ لَ] (ع اِ) هیأت و زی و حال: کیف بللتک؛ کیف حالک. (منتهی الارب).

بلم. [بَ] (ع مص) گشن‌خواه شدن ناقه. (از منتهی الارب). میل کردن ناقه به فحل. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلم. [بَ] (اِ) گیاهی است شبیه به مَرغ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلم. [بَ لَ] (ع اِ) سخت آرزومندی ناقه به فحل و آماسیدگی شرم او از بسیاری آرزو. (از منتهی الارب). ||ماهیان ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی ماهی کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

بلم. [بَ لَ] (اِ) قسمی کرجی بی‌دیواره که از تیرهای بهم پیوسته کنند در خلیج فارس. نامی است که در جنوب به قایق دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قایق. قُفّه. طَرّادة. زورق. کرجی. لتکا.

بلما. [بَ] (ص، اِ) جسیم و گنده و تناور و هنگفت. (آنندراج). ضخیم و کلفت. (ناظم الاطباء). ||پشته و تودهٔ کلان و دراز. (آنندراج). ||چیزی نرم مانند ریش. (آنندراج). ||هموار و نرم مانند نان. (ناظم الاطباء).

بلماء. [بَ] (ع اِ) شب ماه تمام. (منتهی الارب). شب بدر، بجهت بزرگی قمر در آن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلماج. [بُ / بُ لَ] (اِ) نوعی از کاچی، و آن آشی باشد بی‌گوشت و بسیار آبکی و رقیق. (از برهان). نوعی از آش که رقیق و پرآب و بی‌گوشت پزند مانند حریره. (غیاث). و برخی این لغت را ترکی دانند. (برهان) (آنندراج):

عاقل نگردد مایل به بلماج
تا قلیه بیند بر روی تتماج. بسحاق اطعمه.

أماج. و رجوع به اماج و بلماق شود.

بلماق. [بُ] (اِ) آردهاله. (یادداشت مرحوم دهخدا). آردتوله، و آن آشی است مانند کاچی که مردمان فقیر خورند. و رجوع به بلماج شود.

بلمانه. [بَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پائین، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و حبوب دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلم‌جرک. [بَ لَ جَ رَ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت، شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۴۳۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلمز. [بِ مَ] (ترکی، فعل) بیلمز. سوم شخص مضارع مفرد منفی از مصدر بیلماق بمعنی نمی داند:

بر فصیحان نکته می‌گیرد چو میگردد عرب
جمله بلمز بر زبان دارد چو گردد ترکمان.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||(ص) در تداول مرادف هیچ‌ندان بکار رود.

بلمطج. [بُ لُ طَ جَ] (ع اِ) در اصطلاح عامیانهٔ عرب، شراب. (از دزی).

بلمظفر. [بُ مُ ظَ فَ] (اِخ) صورتی است از ابوالمظفر. رجوع به ابوالمظفر و بُل شود.

بلمعالی. [بُ مَ] (اِخ) صورتی است از ابوالمعالی. رجوع به ابوالمعالی و بُل شود: بس... جایز باید داشتن که هشام حکم و... بلمعالی نقاش رازی.... همه در حال نزع از عداوت بوبکر و عمر توبه کرده باشند. (کتاب النقض ص ۴۸۱).

بلملیدن. [بَ مَ دَ] (مص) لندیدن. زیر لب آواز خواندن. ||خشمگین شدن و آزرده شدن. ||بی‌صبر شدن و بی‌طاقت گشتن. (ناظم الاطباء).

بلمو. [ ] (ع اِ) نوعی ماهی. (از دزی از آثارالبلاد قزوینی).

بلمون. [بَ] (اِ) یونانی ساذج است. (از الفاظ‌الادویة). فرفخ. (مخزن‌الادویة). عرفج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ساذج صحرایی است و آن برگی باشد دوائی مانند برگ گردکان و آنرا به عربی عرفج بری خوانند. (برهان).

بلمة. [بَ لَ مَ] (ع اِ) سخت آرزومندی ناقه به فحل و آماسیدگی شرم وی از شدت آرزومندی نر. (از منتهی الارب). ورم شرم از شدت گشن‌خواهی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||آماسیدگی لب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکوفهٔ درخت عضاه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلمه. [بَ مَ / م / بُ مَ / م] (اِ) ریش انبوه و دراز. (برهان) (آنندراج). بامه. (شرفنامهٔ منیری). ضد کوسه. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||پایه و زینه و نردبان. (ناظم الاطباء).

بلمه. [بَ مَ / م] (ص) مردم ریش‌دراز. (برهان)، درازریش. (غیاث). ریشو. لحیانی.

ریش‌تپه. بزرگ‌ریش. بامه:
تیزی که چون کوا کب منفضه (؟) گاه رجم
با ریش بلمهٔ شب تیره قران کند.
کمال اسماعیل.
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان
بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن. مولوی.
کوسه‌هان تا نگیری ریش بلمه در نبرد
هندوی ترکی بیاموز آن ملک تمغاج را[1].
مولوی.
و رجوع به بلمه‌ریش شود.

بلمه. [بَ لَ مَ / مِ] (اِ) قسمی ماهی[2]. (از دزی). و رجوع به بَلَم شود.

بلمه‌ریش. [بَ مَ / مِ] (ص مرکب) ریشو. ریش‌دراز. (آنندراج). انبوه‌ریش. درازریش. (ناظم الاطباء). آنکه ریشش دراز و انبوه است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلمه شود:
ترک و تازیک و وشاق و بلمه‌ریش
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر.
کمال اسماعیل.
گر نه ابله بود چه خواهد بود
بلمه‌ریش دراز رستائی. رکن‌الدین بکرانی.

بلمی. [بَ] (ع اِ) نوعی از انجیر عرب. انجیر عربی. انجیر فرعونی. تین الاحمق. جمیز. جمیزی. چنار فرنگی. حماطة. (از دزی). رجوع به جمیز شود.

بلمیر. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ورزق، بخش داران شهرستان فریدن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بلنبس. [ ] (ع اِ) به عربی تین ابیض است. (فهرست مخزن الادویة).

بلنتاین. [بَ لَ] (معرب، اِ)[3] بارهنگ، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دزی). رجوع به بارهنگ شود.

بلنتع. [بَ لَ تَ] (ع ص) ماهر و دانای هرچیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَلتَع. و رجوع به بلتع شود.

بلنتعة. [بَ لَ تَ عَ] (ع ص) تأنیث بلنتع، زن ماهر و حاذق در هرچیز. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). بلتعة. و رجوع به بلتعة شود. ||زن زبان‌دراز بسیارگوی. (منتهی الارب). زن سلیطهٔ ناسزا گوی بسیارگوی. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). بلتعة. و رجوع به بلتعة شود.

بلنج. [بِ لِ / بَ لَ] (اِ) قدر و مقدار و اندازهٔ چیزی. (برهان) (آنندراج). اندازه و قدر هر چیزی. (شرفنامهٔ منیری).

بلنجا. [بُ لَ] (اِ مرکب) مخفف بلند جا. (آنندراج). جای بلند. (ناظم الاطباء).

بلن‌جاب. [بِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان القوارت بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. مزارع عباس‌آباد، ملک‌آباد، علی‌آباد، حسین‌آباد، چشمه‌علی، محمد عظیمی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلنجاسپ. [بِ لِ] (اِ) گیاهی است که آن را بوی‌مادران گویند. (از برهان) (از الفاظ الادویة). بلنجاسف. برنجاسپ. برنجاسف. رجوع به برنجاسپ شود.

بلنجاسف. [بِ لِ] (اِ) برنجاسف، که گیاهی است مشهور به بوی‌مادران. (از الفاظ الادویة) (از برهان) (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). برنجاسپ. بلنجاسپ. رجوع به برنجاسپ شود.

بلنجر. [بَ لَ جَ] (اِخ) شهری است به خزر، پس باب‌الابواب. (منتهی الارب) (از مراصد). شهری است در بلاد خزر پشت باب‌الابواب، گویند عبدالرحمان‌بن ربیعه آن را فتح کرده است و برخی سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی را فاتح آن دانند. (از معجم البلدان). شهری است از خزران با بارهٔ محکم و نعمت. (حدود العالم). شهر قدیم خزرها، بر رودی به همین نام، واقع در شمال گردنهٔ دربند یا باب‌الابواب، بر انتهای شرقی کوههای قفقاز، در داغستان حالیه. بقولی پیش از اتل پایتخت خزرها بود. در ۱۰۴ هـ . ق. بتصرف مسلمانان درآمد و ظاهراً بیشتر سکنه‌اش مهاجرت کردند. بعد از جنگ دوم اعراب با خزرها (۱۱۹ هـ . ق.) تقریباً نامی از آن دیده نمیشود. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۳ شود: مسلمانان... به حصنی شدند از حصنهای خزریان که آن را بلنجر گویند... پس آن حصار بگرفتند و مهتر بلنجر با مقدار پنجاه‌هزار مرد بجست و به سمرقند شد و بلنجر بدست مسلمانان افتاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بلنجری. [بَ لَ جَ] (ص نسبی) منسوب به بلنجر، که شهریست در دربند خزران. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به بلنجر شود.

بلنجری. [بَ لَ جُ] (ص نسبی) منسوب به بلنجر، که نام جد ابوجعفر احمدبن عبید است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلنجمشک. [بَ لَ مُ] (معرب، اِ) معرب بلنگمشت. (فرهنگ فارسی معین). فرنجمشک، که گیاهی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویة). رجوع به فرنجمشک شود.

بلند. [بَ لَ / بِ لَ] (اِ) چوب بالائین درِ خانه. اسکفه. (برهان) (آنندراج). چوب چهارم که از سه چوب دیگر دروازه بالا باشد. (غیاث). سردر. بلندین. پلندین:
از هیبت ار کند به در خارجی نظر
بفتد بر آستان در خارجی بلند. سوزنی.
||چارچوب و پیرامن در خانه. (برهان) (آنندراج). بلندین. پلندین.

بلند. [بَ لَ] (ع اِ) اصل و ریشهٔ حنا. (از تاج العروس). بیحنخ[4]. (منتهی الارب).

بلند. [بُ لَ] (ص، ق) مقابل پست. (از برهان). مرتفع و عالی و سرافراز. (ناظم الاطباء). کشیده. افراشته. برافراشته. مرتفع، در مقابل کوتاه و پست. (فرهنگ فارسی معین). اشرف. أعلی. أعیط. افراخته. باذخ. أکوم. باسق. تِلو. جاهض. رفیع. رفیعة. سامک. سامکة. سامی. سَراة. سَنیّ. شامخ. شاهق. شَمیم. صَلخَم. طامح. عالی. عالیة. عَلا. علیّ. علیّة. فارغ. قَدفد. قازح. قَنوع. قیخَم. کأبی. کُباء. متعالی. متعالیة. مُرتفع. مُشرف. مشرفة. مُصلَخم. مُقرَعج. مُکَبّح. مُکمَح. مَنیع. منیعة. مُنیف. نابک. ناتی. ناشع. نائه. نَباه. نَبرة. والا:
گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نز بر سَرْش بند[5].
رودکی.
گه بر آن کندز بلند نشین
گه درین بوستان چشم گشای. رودکی.
گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلندست نابوده پست[6]. ابوشکور.
دوم دانش از آسمان بلند
که بی پای چوبست و بی دار بند[7].
ابوشکور.
بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید. ابوشکور.
همت تیز و بلند تو بدانجای رسید
که ثری گشت مر او را فلک فیرونا.
خسروانی.
ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند
همیشه اختر تو پست و همت تو بلند.
آغاجی.
سرو بودیم چند گاه[8] بلند
گوژگشتیم و چون درونه شدیم. کسائی.
چو گرمابه و کاخهای بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند. فردوسی.
چنین است کردار چرخ بلند

۱ - نل: کوسه‌ای را گر بگیرد ریش بلمه در نبرد
هندوی ترکی بیاموزد ملک توغاج را.
2 - Boulevard. 3 - Plantain.
۴ - در حاشیهٔ منتهی الارب چ طهران «بیحنخ» به معنی «بیخ حنا» نوشته شده است.
۵ - نل: نش ستون از زیر و نه بر سرْش بند.
۶ - نل: کدامین بلندی که نابوده پست.
۷ - نل: که بر پای چونست بی دار و بند.
۸ - نل: گاه چند.

به دستی کلاه و به دیگر کمند. فردوسی.
کرا یار باشد سپهر بلند
برو بر ز دشمن نیاید گزند. فردوسی.
اگر شاه بگشاید او را ز بند
نماند برین کوهسار بلند. فردوسی.
همی گشت زان فخر و زان شادمانی
صنوبر بلند و ستاره منوّر. فرخی.
همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل
بلند کوه به دندانها کنند شیار. فرخی.
پادشاهی که باشُکُه باشد
حزم او چون بلند کُه باشد. عنصری.
منظر او بلند چون خوازه
هریکی زو به زینتی تازه. عنصری.
چون بیامد بوعده بر سامند
آن کنیزک سبک ز بام بلند. عنصری.
امیر صفه‌ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا، صفه‌ای سخت بلند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹). قلعه‌ای دیدم سخت بلند. (تاریخ بیهقی).
ز پیروزه تختی بزر کرده بند
نهادند بر چار پیل بلند. اسدی.
چون ابر بلند است و سیه دود ولیکن
از دود سیه گشت جدا ابر به باران.
ناصرخسرو
سخنهای صحبت بنزد حکیم
بلند است و پرمنفعت چون جبال.
ناصرخسرو.
بلند حصنی دان دولت و درش محکم
به عون کوشش بر درش مرد یابد بار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
علما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند و تند باشد. (کلیله و دمنه).
در کف بخت بلندش ز اختران
هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام. خاقانی.
با قیمت بلند تو این خاکدان پست
چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی‌طمع بلند بود. سعدی (گلستان).
بلند از میوه[1] گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ. سعدی.
ای سرو به قامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی. سعدی.
ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی. (گلستان).
بیگانه‌وار شمع من امشب نشست و خاست
سوز دلم ز آتش پست و بلند اوست.
خواجه آصفی (از آنندراج).
بوسه‌ها بر دست خود داده‌ست معمار ازل
تا به اقبال بلند آن طاق ابرو بسته است.
وحید (از آنندراج).
قصر گردون را ز پستی رفعت یک پایه نیست
گردن منصور را حرف بلندش دار بود.
میرزا بیدل (از آنندراج).
موج بلندش که رسد تا به ماه
باز دهد آب به ابر سیاه.
خسرو (از آنندراج).
ما سپر داریم هرجا می‌شود تیغی بلند
محشر زخم شهیدان سینهٔ افکار ماست.
فطرت (از آنندراج).
جُمد یا جُمُد؛ زمین بلند و سخت. رَهْوَة؛ جای بلند یا پست که در آن آب فراهم آید. شدیدالکاهل؛ بلندجانب صاحب شوکت و قدرت. (از منتهی الارب). صَرد؛ جای بلند از کوه. صعود؛ جای بلند. عَلایة و عَلْی و عَلیاء؛ هرجای بلند. فَرعة؛ جای بلند. قَردَد؛ زمین درشت بلند. مُشترِف؛ بلندخلقت دراز. (از منتهی الارب). هَیکل؛ بنای بلند.
— بلندآخور؛ که آخور بلند دارد، و کنایه از درازی بالای و دست و پای اسب است. مقابل اسب حقیر و کوتاه دست و پا:
رخش بلندآخورش افکند پست
غاشیه را بر کتف هرکه بست. نظامی.
— بلند آسمان؛ آسمان بلند. آسمان رفیع:
خداوند ما کاین جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید. بوشکور.
کسی کو بلند آسمان آفرید
بدو در مکان و زمان آفرید. فردوسی.
که گردان بلند آسمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید. فردوسی.
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
بسی گردن و بر شده چاک چاک. فردوسی.
— بلند آشیان؛ آشیانهٔ بلند. آشیانه‌ای که در جاهای مرتفع ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء).
— بلندآشیان؛ بلندمکان. (آنندراج).
— ||مجازاً، کسی که در مراتب عالی آشیان داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین).
— بلند آفتاب؛ آفتاب که جای بر بلندی دارد:
چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنید و برآمد بلند آفتاب. فردوسی.
— ||کنایه از عظیم‌الشأن، بلندپایگاه که همچون آفتاب بر همه نورافشانی کند:
به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب
به بیخ و به بن همچو افراسیاب. فردوسی.
ابدی باد خط این پرگار
زان بلند آفتاب نقطه‌قرار. نظامی.
— بلنداختر؛ بلندطالع. (آنندراج). خوشبخت. (ناظم الاطباء). نیک‌بخت. سعید. مسعود. خوش‌طالع. خوب‌طالع. بلنداقبال. بلندبخت. نیک‌اختر:
سپهبد فرستاد نزدیک اوی
سپاهی بلنداختر و نامجوی. فردوسی.
همی بود شاپور با داد و رای
بلنداختر وتخت شاهی بجای. فردوسی.
بلنداختری نامجوی و سوار
بیامد به کف نامهٔ شهریار. فردوسی.
که شاها بزرگا بلنداخترا
بر آزادگان جهان مهترا. فردوسی.
که یزدان ترا بی‌نیازی دهد
بلنداختر و سرفرازی دهد. فردوسی.
آفرین بر یمین دولت باد
آن بلنداختر بزرگ‌آثار. فرخی.
بجمله گفتند ای شهریار روزافزون
خدایگان بلنداختر بلندمکان. فرخی.
ای جهاندار بلنداختر پاکیزه‌گهر
ای مخالف‌شکر رزم‌زن دشمن‌مال. فرخی.
ای بلنداختر نام‌آور تا چند به کاخ
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز.
منوچهری.
ندیم شه شرق شیخ‌العمید
مبارک‌لقائی بلنداختری. منوچهری.
اسم بلند هم به بلنداختری دهد
چون روزگار قرعهٔ اسما برافکند. خاقانی.
که چون پیشوای بلنداختران
سکندر جهاندار صاحب‌قران. نظامی.
که باشد زبون خراجی سری
که همسر بود با بلنداختری. نظامی.
سوی نوبتی‌گاه خود بازگشت
بلنداخترش باز دمساز گشت. نظامی.
بلنداختری نام او بختیار
قوی‌دستگه بود و سرمایه‌دار. سعدی.
ای بلنداختر خدایت عمر بی‌پایان دهاد
هرچه پیروزی و بهروزی خدایت آن دهاد.
سعدی.
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم.
حافظ.
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما.
حافظ.
ندیده چو او کس بلنداختری
به کشورگشائی است اسکندری. هاتفی.
ز تأثیر دل بیدار چشم ترشود بینا
که ماه از نور خورشید بلنداختر شود پیدا.
صائب (از آنندراج).
— بلنداختری؛ بلنداختر بودن. خوشبختی. سعادت. نیک‌بختی:
چو طالع نمود آن بلنداختری
که شد ساخته سدّ اسکندری. نظامی.
خبر داشت کآن سدّ اسکندریست
نمودار فالش بلنداختریست. نظامی.
و رجوع به بلنداختر شود.
— بلنداراده؛ کسی که دارای ارادهٔ بلند باشد.

1 - نل: شاخه.

بلندهمت. (فرهنگ فارسی معین).
— ||حریص و آزمند. (ناظم الاطباء).
— ||حرص و آز. (ناظم الاطباء).
— بلندارکان؛ آنچه ارکان بلند دارد. بلندپایه. مرتفع. (فرهنگ فارسی معین). عمارتی که بر ستونهای بلند بنا نمایند. (آنندراج).
— ||باقدرت. باعظمت‌وحشمت. (ناظم الاطباء).
— بلندافسر؛ آنکه تاج رفعت و عظمت بر سر نهاده باشد. (ناظم الاطباء). که تاج سروری و برتری بر سر دارد:
بدانش جهان را بلندافسری
به موبد ز هر مهتری برتری. فردوسی.
میوهٔ دلهای بلندافسران
شاخ بشاخش نسب سروران.
میرخسرو (از آنندراج).
— بلندافسری؛ عظمت تاج پادشاهی. (فرهنگ فارسی معین).
— بلنداقبال؛ بلندطالع. (آنندراج). کسی که دارای بخت بلند باشد. (ناظم الاطباء). بلنداختر:
تا مرا عشق بلنداقبال در زنجیر داشت
پیچ و تاب من شکوه گوهر شمشیر داشت.
صائب (از آنندراج).
— بلنداقبالی؛ بلنداختری. خوش‌طالعی. (فرهنگ فارسی معین).
— بلنداندام؛ آنکه اندام بلند دارد. بلندقامت. بلندقد. بلندبالا. قَلَهنف.
— بلندبال؛ بلندبالا. درازقد. بلندقامت. و بمجاز، رفیع، عالیجاه، بلندمرتبه:
بلندبال[1] کند جود پست‌قامت را
چنانکه عرش به بالای نام او زیبد. خاقانی.
— بلندبالا؛ بلندقد. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
— بلندبخت؛ نیک‌بخت. (ناظم الاطباء). بلنداختر. سعید. خوشبخت. سعادتمند:
شاه بلندبخت ملک سنجر آنکه او
از بخت هرچه یافت ملک شاهوار یافت.
میرمعزی (از آنندراج).
— بلندبختی؛ نیک‌بختی. خوشبختی. سعادت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندبخت در همین ترکیبات شود.
— بلند برآمدن؛ بالا آمدن. برشدن. استقلال. شُخوص. مَتخ. هُبوّ: اِشرئباب؛ بلند برآمدن تا بنگرد. اقعام؛ بلند برآمدن آفتاب. اِقفاف؛ بلند برآمدن سیاههٔ چشم. اِقلیلاء؛ بلند برآمدن مرغ بر هوا. اِمقرار؛ بلند برآمدن رگ. (از منتهی الارب).
— بلند برآمدن روز؛ بالا آمدن خورشید. ساعتی چند از طلوع مهر گذشته بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ازلیمام. اِمتعاط. اِمّغاط. انتفاخ. تُلوع. کَهر.
— بلند برآوردن؛ بالا آوردن: قَبو: بلند برآوردن بنا را. (از منتهی الارب).
— بلندبرآورده؛ افراشته. مشیدة. (ترجمان القرآن جرجانی).
— بلندپا؛ آنکه پای بلند دارد. درازپای.
— بلندپایان؛ حیوانات اهلی که پاهای دراز دارند چون استر و خر و گاو و اشتر، در مقابل کوتاه‌پایان چون گوسفند و بز و مرغان خانگی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بلندپایگی؛ بلندپایه بودن. ارتفاع. علوّ. (فرهنگ فارسی معین).
— ||شأن. شوکت. (فرهنگ فارسی معین). علو مرتبت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||برتری و رجحان. (فرهنگ فارسی معین).
— بلندپایه؛ آنچه پایهٔ بلند دارد. مرتفع. عالی. (فرهنگ فارسی معین):
بر سریر بلندپایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست. نظامی.
— ||صاحب شأن و شوکت. (ناظم الاطباء). عَلّی. مَجید. عالی‌مرتبت. عالیمقام. عالی‌قدر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بلندپایه بزرگی که دست بخشش تو
ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
بلندپایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس
فراخ‌مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان.
سعدی.
— ||برتر از سایر مردم. (ناظم الاطباء).
— بلندپر؛ دارای پر بلند.
— ||دارای پرش بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء). بلندپرواز.
— ||بلندهمت. (فرهنگ فارسی معین):
جان دانا عجب بزرگ‌دل است
تن ادریس بس بلندپر است. خاقانی.
— ||عالی. نیکو. فرخنده:
بختم از سرنگونی قلمش
چون سخنهای او بلندپر[2] است. خاقانی.
— بلندپرواز؛ رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
— بلندپروازی؛ رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
— بلند پریدن؛ به ارتفاع زیاد پریدن: تعقیة؛ بلندپریدن مرغ. (منتهی الارب).
— بلندپشتی؛ پشت‌بلندبودن. مرتفع بودن.
— بلندپشتی کردن؛ خود را پشت‌بلند کردن. خود را بلندمقام کردن:
چون کوه بلندپشتیی کن
با نرم جهان درشتیی کن. نظامی.
— بلندپیشانی؛ آنکه پیشانی بلند دارد. فراخ‌پیشانی. گشاده‌پیشانی.
— ||مقبل. سعید. خوشبخت.
— بلندتر؛ مرتفع‌تر. (ناظم الاطباء). ارفع. اسنی. اعلی: گویند که هیچ ایوان از آن [از ایوان کسری] بلندتر نیست اندر جهان. (حدود العالم).
— ||درازتر. (ناظم الاطباء). رجوع به بلند شود.
— بلندترین؛ مرتفع‌ترین. (ناظم الاطباء): عالیة؛ بلندترین از چیزی. (منتهی الارب).
— ||درازترین. (ناظم الاطباء). رجوع به بلند شود.
— بلندجاه؛ بلندمرتبه. (آنندراج). عالی‌مقام. (ناظم الاطباء).
— ||برداشته‌شده به سرافرازی. (ناظم الاطباء).
— بلنددوش؛ آنکه دارای دوش بلند باشد. (ناظم الاطباء). اَکتَد. (منتهی الارب).
— بلندرتبه؛ دارندهٔ رتبهٔ بلند: رضا بقضاء میدهد بر آنچه که این خلق را خدای بلندرتبه به او ارزانی داشته است. (تاریخ بیهقی ص۳۰۹).
— بلندسایگی؛ علم و حالت بلندسایه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندسایه در همین ترکیبات شود.
— بلندسایه؛ آنکه دیگران را در سایهٔ عطوفت و رحمت خود گیرد. کسی که مردم را در کنف حمایت خود گیرد. (فرهنگ فارسی معین). با اکرام و انعام عام و شامل. که کرم و عنایتش همه را دریابد.
— بلندستاره؛ خوش‌اقبال. سعید. بلنداختر. بلندکوکب.
— بلندسر؛ سربلند:
بختم از سرنگونی قلمش
چون سخنهای او بلندسر[3] است. خاقانی.
— بلندسریر؛ بلندتخت. که تختی بلند دارد. دارای مقام و منصب عالی:
سربلندی چنان بلندسریر
کز بلندیش خرد گشت ضمیر. نظامی.
دو ملک‌زادهٔ بلندسریر
این جهانجوی و آن ولایت‌گیر. نظامی.
— بلندقامت؛ درازقد. (آنندراج). دارای قد و بالای بلند و دراز. (ناظم الاطباء). بلندبالا. بلندقد:
ای سرو بلندقامت و دست
وه وه که شمایلت چه نیکوست. سعدی.
دست نهاده بر سرم عشق بلندقامتی
فرش رهش مگر کنم فرق سپهرسای را.
ظهوری (از آنندراج).

۱ - نل: بلندیال.
۲ - نل: بلندسر، و در این صورت شاهد نیست.
۳ - نل: بلندپر، و در این صورت شاهد نیست.

— بلندقامتی؛ بلندقدی. دارای قامت بلند بودن. (فرهنگ فارسی معین). بلندبالایی.
— بلندقد؛ بلندقامت. (فرهنگ فارسی معین). بلندبالا.
— بلندقدی؛ بلندقد بودن. داشتن قد و قامت بلند. بلندبالایی.
— بلندکوکب؛ بلنداختر و صاحب‌اقبال. (آنندراج). خوشبخت و خوش‌ستاره. (ناظم الاطباء). خوش‌اقبال. بلنداختر. بلندستاره.
— بلندمرتبت؛ بلندمرتبه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلندمرتبه شود.
— بلندمرتبگی؛ حالت و چگونگی بلندمرتبه. بلندمرتبه بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندمرتبه شود.
— بلندمرتبه؛ عالی‌قدر. (آنندراج). دارای جا و مقام و درجه و وضع بلند. (ناظم الاطباء). بلندمحل. بلندمکان:

بلندمرتبه شاهی که نه‌رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست. حافظ.

بلندمرتبه شاهی ز صدر زین افتاد
اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد. ؟

— بلندمرتبه گشتن؛ دارای جاه و مقام بلند شدن:

به مهر کوش هلالی که عاقبت چو هلال
بلندمرتبه گردی فلک‌مقام شوی.
هلالی (از آنندراج).

— بلندمقام؛ آنکه دارای مقام و مرتبت بلند باشد. بلندمحل. بلندمکان. بلندمرتبت:

نزد شه بلندمقام قوی‌محل
حاشا که دیگری به محل و مقام تست.
سوزنی.

— بلندمکان؛ دارای جاه و مقام و درجه و وضع بلند. (ناظم الاطباء). بلندمحل. بلندمرتبه. بلندمقام:

بجمله گفتند ای شهریار روزافزون
خدایگان بلنداختر بلندمکان. فرخی.

آبا و اجداد بلندمکان رایت افتخار و مباهات می‌افراخته. (حبیب‌السیر چ طهران جزو ۴ ج ۳ ص ۳۲۳).
— بلندمنزلت؛ آنکه منزلت بلند دارد. بلندمقام. بلندمرتبت. بلندمحل.
— سربلند؛ سرافراز. مفتخر. مباهی:

رساننده تحفهٔ ارجمند
به تعریف آن تحفه شد سربلند. نظامی.

من آن صید را کرده‌ام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند. نظامی.

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند. نظامی.

از آفتاب چاشنی صبح سربلند
عمر دوباره یافت ز راه گذارقند.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به سربلند در ردیف خود شود.

||هرچیز دراز، خواه بسوی فوق خواه سوی تحت، چون زلف بلند یعنی زلف دراز. (غیاث). هرچه درازی بسوی فوق داشته باشد چون آتش بلند و مژگان بلند و کمان بلند، و گاهی بر درازی طرف تحت نیز اطلاق کنند چون دامن بلند و جامهٔ بلند و طرهٔ بلند یعنی دامن و غیره دراز که به پا رسد. از اینجا مستفاد میشود که به معنی مطلق دراز است و لهذا عمر بلند و روزهای بلند و شبهای بلند و شبگیر بلند و تغافل بلند و جذبهٔ بلند آمده، و این همه مجاز است. (آنندراج). بالایین و نقیض کوتاه که دراز باشد. (ناظم الاطباء). دراز، مقابل کوتاه. (فرهنگ فارسی معین). دراز. طولانی. طویل. طوال. برز. مَدید. مَدیدة. مُطلَحِب. مُمتد. مَمدود. مُستطیل. مُطوّل. مُسقفِف. مَسموک:

ز قیصر یکی نامه آمد بلند
سخنها درو سر بسر سودمند. فردوسی.

ای چوچکک بسال و به بالا بلندزه
ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه.
طاهرفضل.

ابرو ز من متاب که دل دردمند تست
تیری که خورده‌ام ز کمان بلند تست.
امیرشاهی سبزواری (از آنندراج).

گره در کاکلش نگذاشت مژگان بلند او
چه خونها در جگر زان نرگس کاکل‌ربا دارم.
صائب (از آنندراج).

چه سود ازین که بلند است جامهٔ فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع.
صائب (از آنندراج).

شود هر حلقهٔ انگشتری پای نگارینش
نبندد بر کمر آن شوخ گر زلف بلندش را.
صائب (از آنندراج).

قُنزَعة؛ بلند و دراز از مویهای برآمده. (منتهی الارب).
— آتش بلند؛ آتشی که زبانه‌اش بررود و انبوه باشد:

چون اندرو رسی به شب تیرهٔ سیاه
زرد آتشی بلندبرافروز زروار. منوچهری.

— بلندبازو؛ درازدست. و بمجاز، قوی‌پنجه و نیرومند:

فشرده پنجهٔ عقل بلندبازو را
کی‌بتا کـ زبردست برنمی‌آید.
صائب (از آنندراج).

— بلندبینی؛ آنکه بینی برجسته و مرتفع دارد. کسی که دارای بینی دراز باشد. اَشَمّ. (از زمخشری) (از مجمل اللغة). أنفان. (از منتهی الارب):

کنگی بلندبینی کنگی بزرگ‌پای[1]
محکم سطبرساقی زین گردساعدی.
عسجدی.

— بلندنور؛ که نور او دور رود. که به نقاط دور رسد. که روشنایی آن به مسافتهای دور رسد. که نور آن به جاهای دور تابد:

عشق آینهٔ بلندنور است
شهوت ز حساب عشق دور است. نظامی.

||طولانی در زمان. مدید. ممتد. دیرپا:

یار هم سروقد و هم‌بغلی مطلوب است
روز هم گاه بلند است و گهی کوتاهست.
واله هروی (از آنندراج).

نی گوشهٔ چشم نی نگاهی
امروز تغافل بلند است.
ملانسبتی (از آنندراج).

ننوشیده‌ست زهر آشنائی
ازان عمر تغافلها بلند است.
وحید (از آنندراج).

در قدیم بجای بلندان فراخ می‌گفتند، مثلاً می‌گفتند تا به چاشتگاه فراخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به فراخ شود. ||زود. عصر بلند، مقابل عصر تنگ و دیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مجازاً، عظیم‌الشأن و بزرگ، چون رای بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهریار بلند. (غیاث). بزرگ و عظیم‌الشأن و گران چون رای بلند و حرف بلند و نفاق بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهریار بلند و حسن بلند. (آنندراج). عالی و ارجمند:

چو فرزند سام نریمان ز بند
بنالد به پروردگار بلند. فردوسی.

چو رستم برفت از لب هیرمند
پراندیشه شد نامدار بلند. فردوسی.

بخندید یک روز و گفت ای بلند
توئی بر مهان جهان ارجمند. فردوسی.

بفرمود پس شهریار بلند
زدن پیش دریا دو دار بلند. فردوسی.

نهانی از آن پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند. فردوسی.

کجاشد کیومرز شاه بلند
کجاجم و تهمورس دیوبند. اسدی.

ببردند زی کاخ شاه بلند
نهادند بر پایش از زر بند. اسدی.

بدان ای سزا پیشگاه بلند
که‌اختر یکی رای روشن فکند. اسدی.

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج
چون بیفتد بیشتر بیند بلند. ناصرخسرو.

هر که او را بلند مردی کرد
تا به روز اجل نگردد پست. مسعودسعد.

در خاندان هیچکس از خسروان نبود
این دولت بلند که در خاندان تست.
میرمعزی (از آنندراج).

آن کز نسب بلند زاید
او را سخن بلند باید. نظامی.

---

1 - نل: بلندپای.

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند. نظامی.
بر سریر بلندپایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست. نظامی.
- بلنداقتدار؛ عظیم‌القدر و بلندمرتبه: (آنندراج). کسی که دارای قدرت و توانایی بسیار بود. (ناظم الاطباء).
- بلنداقتداری؛ قدرت و توانائی بسیار. (فرهنگ فارسی معین).
- بلندباز؛ آنکه با گرو عالی قماربازی می‌کند. (ناظم الاطباء).
- بلندتلاش؛ بسیارکوش. آنکه مقاصد عالی را پیروی میکند. (از ناظم الاطباء).
- ||جاه‌طلب. (ناظم الاطباء).
- بلندحوصله؛ بلندهمت. (آنندراج). پرحوصله.
- ||حریص و آزمند. (ناظم الاطباء).
- بلندرای؛ دارندهٔ رای بلند. دارای رای عالی:
میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ‌نام
میر بلندهمت و میر بلندرای. فرخی.
جایی که عزم باید مرد درست‌عزمی
جایی که رای باشد شاه بلندرایی. فرخی.
- بلندقدر؛ عالی‌مرتبت. (یادداشت مرحوم دهخدا). عَلیّ. (منتهی الارب). بلندمرتبه: إعلیلاء و عُلوّ؛ بلندقدر گردیدن. (از منتهی الارب). نَبیّ؛ بلندقدر و پیغامبر. (دهار).
- بلندقدری؛ بلندی مرتبت. علو مقام: از عظمت و قیمت بازار و بلندقدری آن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴).
- بلندمنش؛ بلندطبیعت. که طبع والا دارد. شامخ. مکمح. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- بلندنظر؛ دوربین. (فرهنگ فارسی معین).
- ||عالی‌همت. (برهان). کسی که دارای هدف عالی است. دارای سعهٔ صدر. (فرهنگ فارسی معین). طِرِّماح. (منتهی الارب). نظربلند. بلندبین. بلندنگاه. مقابل کوته‌بین. کوتاه‌نظر. تنگ‌نظر:
که‌ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است.
حافظ.
بر آن بلندنظر لاف همت است حلال
که‌ننگ دارد ازین فخرهای عارآمیز.
صائب (از آنندراج).
- ||جاه‌طلب و شهرت‌طلب. (ناظم الاطباء).
- بلندنظری؛ بلندنظر بودن. دوربینی. (فرهنگ فارسی معین).
- ||عالی‌همتی. سعهٔ صدر. (فرهنگ فارسی معین). علو طبع. مقابل تنگ‌نظری و کوته‌بینی.
- بلندنگاه؛ بلندنظر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندنظر در همین ترکیبات شود.
- بلندهمت؛ عالی‌همت و بلندحوصله. (آنندراج). کسی که قصد و نیت وی احسان و نیکویی و خوبی بدرجهٔ اعلی باشد. نیک‌نهاد. (ناظم الاطباء). آنکه هدفی بزرگ دارد. (فرهنگ فارسی معین). بلندنظر. بعیدالهمة:
خدایگان خردپرور مروت‌ورز
بلندهمت و زایرنواز و حرمت‌دان. فرخی.
ای بارخدای بلندهمت
معروف به رادی و فضل و احسان. فرخی.
میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ‌نام
میر بلندهمت و میر بلندرای. فرخی.
هر که در کسب بندگی مرد بلندهمت را موافقت ننماید معذور است. (کلیله و دمنه).
بلندهمت صدری که دست طبعش را
قضا پیام‌ده است و قدر پیامبر است.
انوری (از آنندراج).
از خود بلندهمت‌تر در جهان دیده‌ای. (گلستان).
- بلندهمتی؛ همت بلند داشتن. بلندنظری. بزرگ‌منشی. علو همت. (فرهنگ فارسی معین).
- بلندهمم؛ بلندهمت. که مقاصد عالی دارد:
بلی سزد که کند خدمت آسمان بلند
تراکه هستی چون آسمان بلندهمم. سوزنی.
- حسن بلند؛ حسن عالی:
آه ازین حوصلهٔ تنگ و ازان حسن بلند
که‌دلم را خبر از شربت دیدار تو نیست.
عرفی (از آنندراج).
- رای بلند؛ رای خردمندانه و متین و منطقی. رای ژرف و عمیق و عاقلانه:
زنی بود گشتاسب را هوشمند
خردمند و دانا و رایش بلند. فردوسی.
چنین گفت کو ز آسمان برتر است
نه رای بلندش به زیر اندر است. فردوسی.
خرد دارد و هوش و رای بلند
بخیره نتازد به راه گزند. فردوسی.
همان به کزین کار ناسودمند
به مردی یکی رای سازم بلند. فردوسی.
سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع
نه منقطع نه مخالف نه منکسف نه غوی.
منوچهری.
- همت بلند؛ همت عالی: امیرالمؤمنین چنانکه از همت بلند وی می‌سزد بر تخت خلافت بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). امیران گردنکش با همت بلند همه از آن بوده‌اند که... (تاریخ بیهقی ص ۳۹۱). به همت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند. (کلیله و دمنه).
||بجهر، مقابل آهسته. بلندآواز: یک صلوات بلند بفرستید. (یادداشت مرحوم دهخدا). جهوری:
دل گسسته داری از بانگ بلند
رنجگی باشدْت و آزار و گزند. رودکی.
پیغمبر (ص) مر عباس را گفت یا عم، تو آواز ده، و عباس را آوازی بود بلند و به کوه احد برشد و بانگ کرد و گفت ای مسلمانان غم مدارید که پیغمبر خدای زنده است. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به گرگین یکی بانگ برزد بلند
که‌ای بدکنش ریمن پرگزند. فردوسی.
یکی بانگ برزد به بیژن بلند
منم گفت شیراوژن دیوبند. فردوسی.
خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که‌اندیشه شد پیر و من بی‌گزند. فردوسی.
آوازهای بلند و زحمتها از وی دور دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به نشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد. (کلیله و دمنه).
سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از تحت‌الثری آید، بلند است. نظامی.
گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند. مولوی.
گربلندت کسی دهد دشنام
به که ساکن دهد جواب سلام. سعدی.
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کآنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید.
حافظ.
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که‌گوش هوش به پیغام اهل راز کنید.
حافظ.
صبح حرم وصل دود از پی محمل
شبگیر بلندی زده بانگ جرس ما.
ظهوری (از آنندراج).
جِهار؛ به آواز بلند خواندن. (دهار). جَهارة و جَهر و جَهرة؛ آواز بلند برداشتن. (دهار).
- بلندآوا؛ جهوری‌الصوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که آوای بلند دارد.
- ||مشهور و معروف. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلندآواز. بلندآوازه.
- بلندآواز؛ کسی که دارای بانگ بلند باشد. (ناظم الاطباء). بلندآوا. بلندآوازه. أجشّ. جَهوریّ. جهوری‌الصوت. جَهیر. (دهار):
ندای عدل تو دردداده‌اند در منبر
منادیان سیه‌جامهٔ بلندآواز. سوزنی.
عدم شود ستم از کلک عدل‌گستر او
چو شد منادی انصاف او بلندآواز. سوزنی.
نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی. (گلستان).
بلندآواز نادان گردن افراخت
که‌دانا را به بیشرمی بینداخت. سعدی.
جَهارة؛ بلندآواز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خطیب مِسلاق و مِسلَق؛ خطیب بلیغ بلندآواز. رَفاعة؛ بلندآواز شدن. هَلثاء یا هِلثاء، هَلثاءَة یا هِلثاءَة، هُلثة، هَلثَی؛ گروه

بلندآواز. (منتهی الارب).
- ||نیکنام. (ناظم الاطباء).
- ||معروف. (فرهنگ فارسی معین).
- بلندآوازگی؛ بلندآواز بودن. رجوع به بلندآواز در همین ترکیبات شود.
- بلندآوازه؛ بلندآواز. دارای بانگ بلند. بلندآوا:
چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلندآوازه کردند. نظامی.
- ||مشهور و معروف. (آنندراج). نامی. شهیر. صاحب‌صیت. ذوذکر. ذکیر:
به داودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلندآوازه گردان. نظامی.
- بلندآوازی؛ بلندآواز بودن. بلندآوازه بودن. بلندآوازگی. رجوع به بلندآواز و بلندآوازه شود.
- ||نام‌آوری. اشتهار. شهرت. مجد. مجدت.
- بلندبانگ؛ صدادار. دارای بانگ بلند. (ناظم الاطباء).بلندآوا. بلندآواز. جهوری: ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ. (گلستان).
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلندبانگ چه سود و میان‌تهی چو درای.
سعدی.
صِناق؛ شتر بلندبانگ. (منتهی الارب).
- بلند برآمدن بانگ؛ جهوری شدن آن:
در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند. سعدی.
- بلند خواندن؛ خواندن بجهر. مقابل آهسته خواندن: معلوم شد که آوازم ناخوش است و خلق از بلند خواندن من در رنجند. (گلستان سعدی).
- بلندسخن؛ که به آواز بلند سخن گوید. کسی که به بانگ بلند سخن گوید: جُهورة؛ بلندسخن شدن مرد. (منتهی الارب).
- ||بمجاز که سخن عالی و نیکو دارد. فصیح و بلیغ خوش‌بیان:
چنان بلندسخن مهتری که گر خواهد
به بام عرش برآید به نردبان سخن. سوزنی.
خاقانی بلندسخن در جهان منم
کآزادی از جهان روش حکمت منست.
خاقانی.
- بلندصفیر؛ صفیر یا سوت بلند. (از ناظم الاطباء).
- ||دارندهٔ سوت بلند.
- بلندنوا؛ بلندآواز. (ناظم الاطباء). بلندآوا:
صائب من آن بلندنوایم که میزنم
در برگریز جوش بهار از نوای خوش.
صائب (از آنندراج).
||کثیر و بسیار، چنانکه تغافل بلند. (غیاث). ولی بلند در تغافل به معنی طویل و مدید و دیرپا مناسب‌تر است:
جذبهٔ شوق بلند است ز یعقوب بپرس
که‌گمان داشت که در مصر زلیخائی هست.
سنجر کاشی (از آنندراج).
ز سنجر گر خطایی رفت بپذیر
غرور بندهٔ قابل بلندست.
سنجر کاشی (از آنندراج).
- نفاق بلند؛ نفاق نمایان. نفاق بسیار:
زهی طبع پست و نفاق بلند
گزندی‌نیابی بسوزان سپند.
ظهوری (از آنندراج).
||مشهور. معروف. پایدار. دیرپا.
- بلندنام؛ نیکنام و مشهور. (ناظم الاطباء):
بلندنام همام از بلندنام گهر
بزرگوار امیر از بزرگوار تبار. فرخی.
ستودهٔ پدر خویش و شمع گوهر خویش
بلندنام و سرافراز در میان تبار. فرخی.
صاحب هنر و بلندنام است
اسباب بزرگیش تمام است. نظامی.
مجنون که بلندنام عشق است
از معرفت تمام عشق است. نظامی.
گرچه کرمت بلندنام است
در عهدهٔ عهد ناتمام است. نظامی.
گفت‌ای شرف بلندنامان
بر پای ددان کشیده دامان. نظامی.
- بلندنام شدن؛ نیکنام و مشهور شدن:
بدان طمع که به دادن بلندنام شوی
بدان دهی که زپس مر ترا دهد دشنام.
فرخی.
بلندنام به لاف و گزاف نتوان شد
به بال کرکس نتوان به چرخ کرد صعود.
صائب (از آنندراج).
- بلندنامی؛ نیکنامی و شهرت:
گرچه نظر تو بر نظامی
افتاده شد[1] از بلندنامی. نظامی.
زین فن مطلب بلندنامی
کان‌ختم شده‌ست بر نظامی. نظامی.
این چنین نامه بر تو شاید بست
کز تو جای بلندنامی هست. نظامی.
- بلندنسب؛ دارای اصل و نسب عالی و بلند:
بزرگوار جهان خواجهٔ بلندنسب
خنک روان پدر زین حلال‌زاده پسر. فرخی.
- نام بلند؛ نام عالی. نام مشهور:
بزرگی و گردی و نام بلند
بنزد گرانمایگان ارجمند. فردوسی.
ز تو نام باید که ماند بلند
مگر دل نداری ز گیتی نژند. فردوسی.
نه کمتر شود بر تو نام بلند
نه آید برین پادشاهی گزند. فردوسی.
زنان را ازان نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتنند. فردوسی.
کزین هردو از بهر نام بلند
کله ساختی مرد و زن گیسبند. اسدی.
نام عمر از عدل بلند است و گر نی
یک خانه ندانم که در آنجا عمری نیست.
سنائی.
||تند. درشت: وی از خشم برآشفت... و سخنهای بلند گفتن گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۸). ||صاحب منتهی الارب آن را به معنی منتشر و پراکنده و پُر آورده است: مسک ذاک؛ مشک تیز و بلندبوی. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
نبود به ره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

بلندانیدن. [بُ لَ دَ] (مص جعلی) افراخته شدن. ||افراختن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

بلند افتادن. [بُ لَ اُ دَ] (مص مرکب) بزرگ واقع شدن. (آنندراج). گرانقدر و گران‌قیمت شدن. (ناظم الاطباء):
رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است
کی‌رسد هر کوته‌اندیشی به فکر دور ما.
صائب (از آنندراج).
اگر سودا بلند افتد ازین بهتر چه می‌باشد
کلیم از بهر خود رو فکرهای سروبالا کن.
کلیم (از آنندراج).

بلند انداختن. [بُ لَ اَ تَ] (مص مرکب) به جای مرتفع انداختن. (فرهنگ فارسی معین). تطمیح؛ بلند انداختن کمیز را. (از منتهی الارب). ||کنایه از ستودن به مبالغه و تعریف بسیار نمودن. (آنندراج). بی‌نهایت ستایش کردن. (ناظم الاطباء):
هیچ گه در عشق کوتاهی نکردم از وفا
هرکه پرسید از قد جانان بلند انداختم.
اشرف (از آنندراج).

بلندبالا. [بُ لَ] (ص مرکب) بلند. بلندقامت. (ناظم الاطباء). دارای قامت بلند. آنکه قامتی کشیده دارد. بلنداندام. طویل‌القامة. بالابلند. جَبّار. طُرموح. عِیَّم. عِلطَوس. عَلهَب. عَوسَن. عَوهَق. غِدَفل. مِلواح: ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلندبالا و خوبروی. (گلستان).
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلندبالا را. سعدی.
ما تماشا کنان کوته‌دست
تو درخت بلندبالایی. سعدی.
هزار سرو به معنی به قامتت نرسد
و گرچه سرو بصورت بلندبالائیست. سعدی.
ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جوئیم. حافظ.
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که‌میرویم به داغ بلندبالایی. حافظ.

---
۱ - نل: فرخنده شد.

بلندبالا بیالات آمدم من
برای خال لبهات آمدم من
شنیدم خال لبهات می‌فروشی
خریدارم به سودات آمدم من.
(از ترانه‌های رایج در شیراز).
امتداد؛ بلندبالا شدن. (تاج المصادر بیهقی).
بلندبالایی. [بُ لَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بلندبالا. بلندقدی. بلندقامتی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلندبالا شود.
بلند برداشتن. [بُ لَ بَ تَ] (مص مرکب) افراختن. (ناظم الاطباء). برافراشتن. (فرهنگ فارسی معین). بلند کردن. برانگیختن: إمارة؛ بلند برداشتن باد غبار را. (منتهی الارب). ||ستودن. (ناظم الاطباء). ستایش کردن. (فرهنگ فارسی معین).
بلندبین. [بُ لَ] (نف مرکب) بلندبیننده. کسی که همتش بزرگ است. بلندهمت. بلندنظر. (فرهنگ فارسی معین). ||جاه‌طلب. (ناظم الاطباء). ||دانای اسرار غیبی و صاحب کشف و کرامات. (ناظم الاطباء):
ای سرمه کش بلندبینان
دربازکن درون‌نشینان. نظامی.
بلندبینی. [بُ لَ] (حامص مرکب) حالت بلندبین. همت بزرگ داشتن. بلندهمت بودن. رجوع به بلندبین شود.
بلندپرچین. [بُ لَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۰۶ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و انگور و قیسی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
بلندپرواز. [بُ لَ پَ] (ص مرکب) پرنده‌ای که در آسمان اوج گیرد. (فرهنگ فارسی معین):
مرغی است دلم بلندپرواز
اما ز قضاش دام روزی است. خاقانی.
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلندپروازند. سعدی.
کجا به صید ملخ همتت فرود آید
بدین صفت که تو باز بلندپروازی. سعدی.
باز بلندپرواز ایزد متعال. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۳ ج ۴ ص ۳۲۲).
قَلَولی؛ مرغ بلندپرواز. (منتهی الارب). ||دورپرواز. که مدت طولانی تواند پرید. که قدرت پرواز طولانی دارد. ||مایل به رفعت و عظمت. (ناظم الاطباء). آنکه آرزوی ترقی بسیار دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||لافزن. (ناظم الاطباء). خودستا. (فرهنگ فارسی معین).
بلندپروازی. [بُ لَ پَ] (حامص مرکب) عمل و حالت بلندپرواز. (فرهنگ فارسی معین):
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همت او از بلندپروازی. سوزنی.
||کنایه از لاف و گزاف و اظهار تجمل و خودنمایی و خودستایی. (ناظم الاطباء):
فریب حسن بتی را مخور که خوبی او
مثال زلف نماید بلندپروازی.
سلیم (از آنندراج).
من کجا وین بلندپروازی
سدره کی بلبل آشیان باشد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
||حرص و هوی و هوس. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلندپرواز و بلندپروازی کردن شود.
بلندپروازی کردن. [بُ لَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) به ارتفاعی دور پریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اوج گرفتن پرنده در آسمان. (فرهنگ فارسی معین). بالا برآمدن. (ناظم الاطباء). ||مقاصدی عالی داشتن. خواستار اموری بیش از حد خود بودن. خواهش مقام و منزلتی بیش از حد خود. بیش از حد خود خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). آرزوی ترقی بسیار داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بیش از استطاعت خویش دعوی عمل کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خودنمایی کردن. خودستایی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||هوس کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلندپرواز و بلندپروازی شود.
بلندپری. [بُ لَ پَ] (حامص مرکب) به معنی بلندپروازی است. (از ناظم الاطباء). تفاخر کردن و بزرگی نمودن و ادعای مهتری بر سبیل مبالغت کردن. (از آنندراج). رجوع به بلندپروازی شود.
بلندح. [بَ لَ دَ] (ع ص) کوتاه و فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شخص درشت و گول و سنگین و منتفخ که برای کار خیری بپا نمی‌خیزد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||شخصی که به وعده وفا نکند. (از ذیل اقرب الموارد).
بلند دیدن. [بُ لَ دی دَ] (مص مرکب) با احترام نگریستن. (ناظم الاطباء). ||احترام کردن. (ناظم الاطباء). ||شگفت کردن. (ناظم الاطباء). تعجب کردن. (فرهنگ فارسی معین).
بلندر. [بُ لَ دَ] (ص تفضیلی) مخفف بلندتر. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به بلند و بلندتر در ترکیبات بلند شود.
بلندرین. [بُ لَ دَ] (ص عالی) مخفف بلندترین. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به بلند و بلندترین در ترکیبات بلند شود.
بلند ساختن. [بُ لَ تَ] (مص مرکب) بلند کردن. بلند گردانیدن. بالا بردن: طَرّ؛ بلند ساختن بنا. (منتهی الارب). ||مشهور کردن. معروف کردن.
— بلند ساختن سخن کسی را؛ علو بخشیدن. بدرجهٔ اعتلا رسانیدن. مشهور و معروف کردن: دراز گرداند خدای‌تعالی زندگی او را... و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹).
بلندسالی. [بُ لَ] (حامص مرکب) سالمندی. سالداری. (یادداشت مرحوم دهخدا). کِبَر، در عربی به‌زادبرآمدگی و بلندسالی راگویند. (از برهان).
بلندشدگی. [بُ لَ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بلند شدن: کَبوة؛ بلندشدگی خدرک. (منتهی الارب). رجوع به بلند شدن و بلندشده شود.
بلند شدن. [بُ لَ شُ دَ] (مص مرکب) افراخته شدن (شمشیر). (ناظم الاطباء). ||افراخته شدن (بنا و جز آن). (فرهنگ فارسی معین). مرتفع شدن. (آنندراج). بالا گرفتن. اِحزِئلال. ارتفاع. ارتقاء. استشزار. استعلاء. إسنام. اشتراف. اشراف. اعتلاء. إناقة. تبارک. تعالی. خَبّ. رَفعة. سَمک. سُموّ. سَنَم. سِنی. شُخوص. شُصُوّ. شَمَخ. شُموخ. طغیان. طُموّ. طَمی. عَفو. عُلوّ. قُلوص. نَبوة: استقلال؛ بلند و دراز شدن گیاه. إقعاء؛ بلند شدن سر بینی و بر استخوان چسبیدن. إقناع؛ بلند شدن پستان گوسپند. اِمتهاد؛ بلند و گسترده شدن کوهان. تکتیف؛ بلند شدن فروع شانهٔ اسب در رفتار. تَکَظّی؛ بلند و برآمده شدن گوشت از فربهی. تکعیب؛ بلند شدن پستان دختر. طَمح؛ بلند نگریستن و بلند شدن نگاه بسوی چیزی. قَنع؛ بلند شدن پستان گوسپند. مَتع؛ بلند شدن سراب. مُستشزِر؛ بلندشونده. (از منتهی الارب).
— بلند شدن آتش؛ شعله‌ور شدن آن. زبانه کشیدن آن:
امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت. سعدی.
— بلند شدن آفتاب؛ برآمدن خورشید. طلوع کردن آفتاب:
شب تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب. فردوسی.
— بلند شدن اقبال؛ خوشبخت شدن:
چون دولت زمانه محال است بی‌زوال
گیرم چو آفتاب شد اقبال من بلند.
اثر (از آنندراج).
— بلند شدن (گشتن) بها؛ گران شدن نرخ. (از آنندراج):
دامن دریا ز کف بگذار تا گوهر شوی
قطره را از گوهر ذاتی بها گردد بلند.
میرزا رضی (از آنندراج).
— بلند شدن گوشه یا طرف ابرو؛ صاحب

آنندراج گوید در مقام بی‌دماغی استعمال کنند، و بیت ذیل را شاهد آورده است از صائب:
کدام‌گوشهٔ ابرو بلند شد یارب
که‌همچو قبله‌نما قبله گاه‌میلرزد.
اما شاهد ظاهراً با معنی تطبیق نمی‌کند. و رجوع به بلند کردن طرف ابرو شود.
||عروج کردن. صعود کردن. برآمدن. ||دراز شدن (شب و روز). (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج). طویل شدن. مدید شدن. ممتد گشتن:
محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند
روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند.
صائب (از آنندراج).
- بلند شدن روز؛ طولانی شدن آن. دراز شدن آن. امتغاط. مَتح.
- بلند شدن سخن؛ طولانی شدن آن. ممتد شدن آن. بدرازا کشیدن آن:
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند.
حافظ (از آنندراج).
||برخاستن (از جای، از خواب). (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بپا خاستن. قیام کردن. قیام:
عاجزیها کرد با من پنجهٔ قاتل بلند
میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند.
اثر (از آنندراج).
- بلند شدن بوی؛ ساطع شدن آن. برخاستن آن. به مشام رسیدن بوی. نَفح:
ز دل نگشت مرا دود سینه‌تاب بلند
نشد ز سوختگی بوی این کباب بلند.
صائب (از آنندراج).
تَقتیر؛ بلند شدن بوی بریانی و جز آن. قَتَر؛ بلند شدن بوی دیگ‌افزار از دیگ. (منتهی الارب). ||قد کشیدن. بالیدن. نمو کردن. بزرگ شدن. إشمخرار. سُموق. شَرَف:
چو یکچند بگذشت او شد بلند
به نخجیر شیر آوریدی ببند. فردوسی.
اِعریراف؛ بالیدن و بلند شدن یال اسب. (منتهی الارب). ||برپا شدن: فتنه‌ای بلند شد. (فرهنگ فارسی معین). پا شدن (گرد،طوفان، غوغا، آشوب...):
دود یاس از خانهٔ خورشید خواهد شد بلند
یا رب آن آئینه‌رو را محرم جوهر مکن.
بیدل (از آنندراج).
آخر زگریه نشئهٔ شوقم بلند شد
اشک آن قدر چکید که جام شراب داد.
بیدل (از آنندراج).
خواهد شدن بلند چنین گر غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد.
صائب (از آنندراج).
مَور؛ بلند شدن خاک و پراکنده‌گردیدن غبار. (منتهی الارب).
- بلند شدن فتنه؛ برپا شدن هنگامه. (آنندراج):
فتنه‌ای از بزم میخواران نشد امشب بلند
سرگذشت کاکلی را در میان می‌افکنم.
دانش (از آنندراج).
||مسموع شدن. بگوش رسیدن:
ما در این گفتگو که از یک سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند
که‌یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو. هاتف.
عندلیبان از خجالت سر بزیر پا کشند
هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند.
صائب (از آنندراج).
- بلند شدن آواز؛ مسموع شدن آن. بگوش رسیدن آن. جهوری شدن آن. شنیده شدن آن: استنقاع؛ بلند شدن آواز در فریاد. قَطو؛ بلند شدن آواز مرغ سنگخوار به «قطاقطا». (از منتهی الارب).
- بلند شدن صدا؛ مسموع شدن آن. جهوری شدن آواز. بگوش رسیدن صدا و آواز:
سنگین نمیشد این همه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند. صائب.
- بلند شدن نفس کسی؛ بلند بانگ زدن وی. به آواز بلند گفتگو کردن او:
خصم ار بلند شد نفس ناصواب او
بی گفتگو خموشی باشد جواب او.
واله هروی (از آنندراج).
||تعالی و ترقی. (فرهنگ فارسی معین). به مقام عالی نایل آمدن. ترقی و تعالی یافتن:
به دولتت همه آزادگان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم. سعدی.
تو به آموختن بلند شوی
تا بدانی و ارجمند شوی. اوحدی.
استعلاء؛ بلند و بزرگوار شدن.
- بلند شدن تاج کسی؛ عزت یافتن وی. ارجمند شدن او:
بدانگه شود تاج خسرو بلند
که‌دانا بود نزد او ارجمند. فردوسی.
بلند شنیدن. [بُ لَ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) به صدای رسا شنیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||کر شدن ای ناشنوا شدن. (غیاث). کم شنیدن، و این ظاهراً ترجمهٔ هندی است. (آنندراج). سنگین شدن گوش. (ناظم الاطباء). بزحمت مطلبی را شنیدن. (فرهنگ فارسی معین):
ور به فغان برکشد آه بلند
گوش‌فلک نشوند الا بلند.
میرخسرو (از آنندراج).
بلندشهر. [بُ لَ شَ] (اِخ) از شهرهای هندوستان و دارای ۳۴۴۹۶ تن جمعیت. نام قدیم آن بَرَن بوده است. و سلطان محمود غزنوی بسال ۴۰۹ هـ. ق. آنجا را تصرف کرد، و بسال ۱۸۰۳م. بتصرف انگلستان درآمد. (از دایرة المعارف فارسی).
بلندکردن. [بُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) برداشتن. (ناظم الاطباء). برداشتن چیزی و بالا بردن. (فرهنگ فارسی معین). رفع؛ چون بلند کردن چیزی را از زمین. (یادداشت مرحوم دهخدا). از جای برداشتن. از جای برگرفتن:
آتشی کاب را بلند کند
برتن خویش ریشخند کند. سنائی.
||افراختن. (ناظم الاطباء). برافراشتن (بنا و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). مرتفع کردن.إستشزار. إسماء. إطماح. إسناء. إضباء. إعلاء. تَرقیة. تَسنیم. تَعلیة. رَفع. شُخوص. سُموّ. شَرع. معالاة:
خورشید دیده‌ای که کند آب را بلند
سردی آب بین که شود چشم‌بند او. خاقانی.
بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن گر کنی زو هراس. سعدی.
إشادة. تَشیید. تَمرید؛ بلند کردن بنا. إقماد؛ بلند کردن‌گردن. إنشاء؛ بلند کردن ابر. زمٌّ؛ بلند کردن سر. (از منتهی الارب).
- بلند کردن آتش؛ شعله‌ور ساختن آن: عبیده گفت به من ده تا آتشی بلند کنم و همه را بسوزانم. (قصص الانبیاء ص ۲۲۰).
- بلند کردن پایهٔ کسی؛ بالا بردن او. ترقی دادن وی:
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای. سعدی.
- بلند کردن طرف یا گوشهٔ ابرو؛ در مقام بی‌دماغی استعمال کنند. (از آنندراج):
مریض عشق چو آید اجل به بالینش
کندبلند به تعظیم طرف ابرویی. طالب آملی.
و رجوع به بلند شدن گوشهٔ ابرو شود. ||دراز کردن.(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طولانی ساختن، چون بلند کردن ریش و گیسو و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بزرگ کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||باعظمت کردن. بلندقدر کردن.نواختن. تربیت کردن:
شه که دون را بلند و والا کرد
مر بلا را بلند و بالا کرد. سنائی.
دشمن دانا بلندت می‌کند
بر زمینت میزند نادان دوست. ؟
اشادة؛ بلند کردن قدر و منزلت کسی را. (از منتهی الارب).
- بلند کردن نام؛ مشهور کردن:
بیاری تو مر خواهران را ز بند
کنی‌نام ما را به‌گیتی بلند. فردوسی.
||برانگیختن. بپا کردن، چون بلند کردن گرد و خاک. ||برخیزانیدن. ||راست کردن. (قد و

قامت). ||بیدار کردن از خواب. (فرهنگ فارسی معین). ||جهوری کردن، چون بلند کردن آواز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– بلند کردن آوا و آواز؛ جهوری کردن آن. به بانگ بلند آواز کردن. إزدهاف. إستهلال. جَهر. عَجّ. عَجیج:

گفت آن کودک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند. مولوی.

– بلند کردن سخن؛ با بانگ بلند سخن گفتن:

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
دعای دولت او را فرشتگان آمین. سعدی.

||برداشتن، یعنی با بنه و کسان از منزلی برای منزل دیگر حرکت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): از آن محل شبگیر بلند کرده رفته. (مزارات کرمان ص۱۹). ||در تداول عامیانه، آماده کردن پسر یا دختر یا زنی برای مباشرت با او. (فرهنگ فارسی معین). کسی را برای انجام عمل مباشرت نامشروع راضی کردن و با خود بردن. قر زدن. (فرهنگ لغات عامیانه). بردن زنی را با خود به طوع نه بوجه شرع. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در تداول عامیانه، دزدیدن. (فرهنگ فارسی معین). دزدی. (فرهنگ لغات عامیانه). ربودن. تصرف و تملک کردن مالی نامشروع. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلندکرده. [بُ لَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برداشته و بالابرده. (فرهنگ فارسی معین). ||برافراشته (بنا و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین):

کجات آن بناهای کرده بلند
که‌بودت یکایک پناه از گزند. فردوسی.

||راست‌کرده (قد و قامت). ||بزرگ‌کرده. نواخته. تربیت‌کرده. ||درازکرده. ||برخیزانده. ||بیدارکرده. ||در تداول عامیانه، آماده کرده برای مباشرت. ||در تداول عامیانه، دزدیده. (فرهنگ فارسی معین). ربوده‌شده. و رجوع به بلند کردن شود.

بلندکننده. [بُ لَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) بردارنده. رافع. ناتق. و رجوع به بلند کردن شود.

بلندگرای. [بُ لَ گَ / گِ] (نف مرکب) بلندگراینده. کنایه از کسی است که میل عظمت و بزرگی کند. (برهان) (آنندراج). بزرگی‌خواه. بلندپرواز. و رجوع به بلندی‌گرای شود.

بلندگردانیدن. [بُ لَ گَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن. افراشتن. بالا بردن. إسناء. إسنام. (تاج المصادربیهقی). إعلاء. إکباح. (منتهی الارب). إنشاء. تَرقیة. تَسنیة. تَعلیة. تَمتع. سَمک. (تاج المصادر بیهقی). عُلوّ. قَفص. مُعالاة. (از منتهی الارب). هَوء. ||عظمت دادن. علو بخشیدن. عالی ساختن. پایهٔ عالی دادن: غرض من آنست که پایهٔ این تاریخ بلند گردانم... چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (تاریخ بیهقی). پایهٔ منصبش بلند گردانید. (گلستان سعدی). إکماح؛ بلند و بزرگ‌منش گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به بلند و بلند کردن شود.

بلندگردیدن. [بُ لَ گَ دی دَ] (مص مرکب) بلند شدن. بلند گشتن. افراخته شدن. مرتفع شدن. برآمدن. بالا گرفتن. إستهداف. إسرنداء. إنتبا ک. تَخبّق. تَعرید. تَیه. جَحر. دَمخ. سَموّ. سِنیٔ. شبوة. شَزْو. طُموّ. عُروج. عُرود. قَزح. کَبْو یا کُبُوّ. لَیْه. مَعرَج. نَبأ. هُوَّة: إکتار؛ بلندکوهان گردیدن شتر ماده. إمتطاح؛ بلند و بسیار گردیدن آب رود. کتف؛ بلند گردیدن فروع شانهٔ اسب در رفتن. (از منتهی الارب).

موج با یک شکن از خاک نگردید بلند
بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم.
بیدل (از آنندراج).

||دراز شدن. طولانی شدن. استطالة. تَطاول: استقناع؛ بلند گردیدن پستان گوسپند. خَبّ؛ بلند و دراز گردیدن گیاه. قَعا؛ بلند گردیدن سر بینی و برچسبیدن بر استخوان قصبه. (از منتهی الارب). ||برانگیخته شدن چون غبار: قُتوم، کَبْو یا کُبُوّ؛ بلند گردیدن غبار. (منتهی الارب). و رجوع به بلند و بلند گشتن و بلند شدن شود.

بلندگشتن. [بُ لَ گَ تَ] (مص مرکب) بلند گردیدن. بلند شدن. إنجاد. تَنجّد. ||برآمدن. طلوع کردن. بالا گرفتن:

چو خورشید بر چرخ گردد بلند
ببینند تا بر که آید گزند. فردوسی.

||بالیدن. افراخته شدن:

همی گشت زان فخر و زان شادمانی
صنوبر بلند و ستاره منور. فرخی.

||بالا آمدن. مرتفع شدن:

خشت خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاک را
گر به این دستور گردد جوش این صهبا بلند.
صائب (از آنندراج).

– بلند گشتن آتش؛ شعله‌ور شدن آن:

بکش آتش خرد پیش از گزند
که‌گیتی بسوزد چوگردد بلند. فردوسی.

– بلند گشتن سخن؛ طولانی شدن آن. بدرازا کشیده شدن سخن. اطاله یافتن کلام:

دل در طلبت چو بند گردد
ترسم که سخن بلند گردد. خاقانی.

– بلند گشتن کار؛ دشوار شدن. مشکل شدن. دراز شدن. دراز گردیدن:

بزودی بر این کین میان را ببند
مبادا که این کار گردد بلند. فردوسی.

و رجوع به دراز گردیدن شود.

||بپا خاستن. برخاستن:

از گرانی بلند چون گردم
تکیه بر چوب و بر عصا باشد. مسعودسعد.

||به حد رشد رسیدن. بزرگ شدن:

بترسم که شیروی گردد بلند
رساند به روم و به ایران گزند. فردوسی.
چو شاپور شاپور گردد بلند
شود نزد او تاج و گاه ارجمند. فردوسی.

||تعالی و ترقی یافتن:

به گیتی هر آنکس که جوید گزند
چو من شاه باشم نگردد بلند. فردوسی.
بپرسید کز نیکوئی سودمند
کدامست و مرد از چه گردد بلند. فردوسی.
که‌بددل نگردد به گیتی بلند. فردوسی.

و رجوع به بلند و بلند گردیدن و بلند شدن شود.

بلندگفتن. [بُ لَ گُ تَ] (مص مرکب) به جهر سخن گفتن. مقابل آهسته گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): و در نماز «بسم الله» بلند گویند. (کتاب النقض ص۴۶۳).

– به بانگ بلند گفتن؛ به صدای بلند سخن گفتن. به جهر آواز دادن:

سرم خوشست و به بانگ بلند می‌گویم
که‌من نسیم حیات از پیاله می‌جویم.
حافظ.

بلندگو. [بُ لَ] (نف مرکب) بلندگوی. بلندگوینده. آنکه یا آنچه به صدای بلند سخن گوید. ||(إ مرکب) اسبابی[1] که تغییرات جریان برق را در یک دستگاه مخابراتی تبدیل می‌کند به صوتی که برای شنیدن آن نیازی به اینکه اسباب را به گوش نزدیک کنیم نیست (برخلاف گوشی تلفن). هر رادیوی گیرنده دارای بلندگو است. ساختمان بلندگو اساساً مانند ساختمان گوشی تلفن است و مرکب از غشائی است (بشکل مخروطی از کاغذ سفت یا صفحه‌ای فلزی) که متصل به پیچه‌ایست که میتواند در میدان یک آهن‌ربای دائمی در امتداد محور خود حرکت کند. امواج رادیوئی باعث تولید جریان متغیر در پیچه میشوند و این جریان میدان مغناطیسی متغیری ایجاد می‌کند. در نتیجهٔ تأثیر متقابل این میدان با میدان آهن‌ربای دائمی بلندگو پیچهٔ مرتعش میشود و سبب ارتعاش غشاء میگردد و این ارتعاشات ذرات هوای مجاور را مرتعش می‌کنند و تولید صوت می‌شود. بلندگو انواع دیگر نیز دارد و اسباب ساده‌ای که شرح آن گذشت معمولاً جزء دستگاه کاملتری برای تولید اصوات به نحو مطلوب می‌باشد. (دایرة المعارف فارسی). ||آلتی است بشکل شیپور که برای انتقال صوت به مسافت دور بکار برند[2]. (فرهنگ فارسی معین): جلو آنها

1 - Loud speaker. Speaker.
2 - Porte voix.

بلندگو یا هت‌پارلور [1] و پرده‌های متحرک اعلان میکردند. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۱).
– بلندگوی برقی یا الکتریکی؛ میکرفون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میکرفون شود.
||که از جانب کسی یا مؤسسه‌ای بر سر جمع سخن گوید. سخنگوی شخص یا مؤسسه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).
– بلندگوی کسی بودن؛ زبان او بودن. بجای او سخن گفتن. و این تعبیر گاه در مقام طعن کسی بکار رود.

بلندگوی. [بُ لَ] (نف مرکب، اِ مرکب) بلندگوینده. بلندگو. رجوع به بلندگو شود.

بلندم. [بَ لَ دَ] (ع ص، اِ) مرد کندخاطر گران‌سنگ مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب). بِلدام. بلدامة. رجوع به بلدام شود.

بلندمازو. [بُ لَ] (اِ مرکب) [2] درختی است از تیرهٔ بلوطها که در جنگلهای شمال ایران موجود است. این درخت از انواع دیگر تیرهٔ بلوط فراوانتر است و وسعت زیادی از جنگلهای شمال ایران را فرا گرفته است و بطور کلی در سراسر جنگلهای شمال ایران موجود است و تا ارتفاعات زیادی هم در جنگلها بالا میرود. مازومیری. موزی. سیاه‌مازو. اشپر. پالوط. (فرهنگ فارسی معین).

بلندمحل. [بُ لَ مَ حَ / حَ لِل] (ص مرکب) دارای جا و مقام و درجه و وضع بلند. (ناظم الاطباء). بلندمرتبه. بلندمکان:
زهی ز خدمت تو آسمان بلندمحل
زهی ز سایهٔ تو آفتاب روی‌شناس.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

بلندو. [بُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ایسین، بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چاه و باران و محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلند و پست. [بُ لَ دُ پَ] (ترکیب عطفی) فوق و تحت. (آنندراج). بالا و پایین. (ناظم الاطباء). ||بالای کوه و پایین دره. (ناظم الاطباء). ||آسمان و زمین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غنی و فقیر. (از هفت قلزم).
– بلندوپست‌دیده؛ کارآزموده. کسی که روز نیک و بد هر دو را دیده باشد. (ناظم الاطباء). مجرب.

بلند و کوتاه کردن. [بُ لَ دُ کو کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح عامیانه، مواظبت و مراقبت و پرستاری و دلسوزی کردن. (فرهنگ لغات عامیانه) (از فرهنگ فارسی معین).

بلندی. [بُ لَ دا] (ع اِ) پهنا. (منتهی الارب). عریض و پهن. (اقرب الموارد).

بلندی. [بُ لَ] (حامص، اِ) برآمدگی، نقیض پستی و کوتاهی. (ناظم الاطباء). برشدگی. شُموخ. عَرار. عَلاوة. عِلو یا عُلُوّ. قُردَوة. قِنی:
گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلندی که نابوده پست [3]. ابوشکور.
همی داشتش چون یکی تازه سیب
که‌اندر بلندی ندیدی نشیب. فردوسی.
جهان را بلندی و پستی توئی
ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی. فردوسی.
ز ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی ندانند باز از مغاک. فردوسی.
بدرد دل و مغزشان از نهیب
بلندی ندانند باز از نشیب. فردوسی.
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه. فردوسی.
تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست
تا در پس هر لیلی آینده نهاریست. فرخی.
هَدهَدة؛ فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی. (از منتهی الارب). ||علو. بالایی. (فرهنگ فارسی معین). رفعت. (آنندراج) (غیاث):
آفتابی بدان بلندی را
لکهٔ ابر ناپدید کند. سعدی.
– بلندی همت؛ بلندهمتی. دارای همت بلند بودن: نوع سیم از انواع تحت جنس شجاعت، بلندی همت است. و آن عبارتست از آنکه نفس را در طلب جمیل سعادت و شقاوت این‌جهانی در چشم نیاید و بدان استبشار و ضجرت نماید تا بحدی که از هول مرگ نیز باک ندارد. (نفائس الفنون، حکمت عملی). ||درازی. (غیاث) (آنندراج). طول. (فرهنگ فارسی معین):
هرگز بود آدمی بدین زیبایی
یا سرو بدین بلندی و رعنایی. سعدی.
– امثال:
بلندی شمشیر چه باید گامی پیش نه؛ یونانیان می‌نویسند که جوانی از مردم اسپارطه از کوتاهی شمشیر خویش شکایت میکرد، مادر گفت از صف گامی پیش نه. لیکن ظاهراً این مثل در ایران نیز متداول بوده و عامیان امروز گویند: بلندی قداره بی‌فایده است یک قدم جلو. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به روزنامهٔ فکر آزاد شمارهٔ ۴۰ سال اول شود.
– بلندی روز؛ فراخی آن. وقت نیمروز: شدّالنهار؛ وقت ارتفاع نهار و بلندی روز. (منتهی الارب). ||ارتفاع. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شَرَف. سَمک:
هریکی را [از هرمان مصر] چهارصد ارش دراز است اندر چهارصد ارش پهنا اندر چهارصد ارش بلندی. (حدود العالم).
||بزرگی و افراختگی. (ناظم الاطباء). بزرگی و عظمت. (فرهنگ فارسی معین). ذِکر. رِفعة. سَناء. علاء. عُلوّ. عُلیٰ. فُخَیمة. مَسعاة. مَعلاة:
بزرگی و فیروزی و فرهی
بلندی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
بدین بارگاهش بلندی بود
بر موبدان ارجمندی بود. فردوسی.
فروغ و بلندی نجوید ز کس
دل‌افروز رخشنده اویست و بس. فردوسی.
رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ. فردوسی.
گر وصل توام دهد بلندی
هجران تو آردم به پستی. خاقانی.
ببینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست. نظامی.
بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلّم جز این. سعدی.
بلندی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست. سعدی.
بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی.
کَساء؛ بلندی مرتبه. (منتهی الارب).
– بلندی دادن؛ عظمت دادن. پایگاه رفیع بخشیدن. به مقام عالی رسانیدن:
بلندی تو دادی تو ده زور و فر
که‌خواهم از او باز خون پدر. فردوسی.
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ
دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار.
امیرمعزی (از آنندراج).
– بلندی منش؛ طبع بلند داشتن:
زن و مرد را از بلندی منش
سزد گر برآید سر از سرزنش. فردوسی.
||کبر و غرور:
بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و گندآوری. فردوسی.
ز فرمان اگریک زمان بگذری
بلندی گزینی و گندآوری. فردوسی.
||قوت در آواز. جهر در صوت. جهری. جهوری بودن صوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). جِرم.
– بلندی دادن سخن؛ شیوا کردن آن. فصیح و بلیغ ادا کردن آن:
به فرخ‌فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی.
نظامی.
– بلندی دادن ناله؛ به آوای بلند نالیدن. ناله سر دادن. زار نالیدن. به آوای بلند گریستن:
گر نیاید آن کمان‌ابروی من مانند تیر

1 - Haut - parleur (فرانسوی).
2 - Quercus castanedefolia (لاتینی).
۳ - نل: کدامین بلندست نابوده پست.

صد بلندی میدهم هر نالهٔ آهسته را.
علی خراسانی (از آنندراج).

||(اِ) جای بلند. مکان مرتفع. جای رفیع. (یادداشت مرحوم دهخدا). پشته. فراز. أمت. أوج. رابیة. رَباة. رباوة [رَ / رِ / رُ وَ]. رَبْو (رِبو، رُبو). صعود. قنوع. مَشرف. مَشرفة: این ملک بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش. (نوروزنامه).

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار. سعدی.

إرتباء، استعلاء؛ بر بلندی برآمدن. (منتهی الارب). أعراف؛ بلندیها میان بهشت و دوزخ. (ترجمان القرآن جرجانی). خُطمة؛ بلندی کوه. (منتهی الارب). سَرکوب؛ بلندیی که بر قلعه‌ها و خانه‌ها مشرف بود. (از برهان).
||قله. (ناظم الاطباء). بالا. سر:

به یک دست ایوان یکی طاق دید
ز دیده بلندی او ناپدید. فردوسی.
به کوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه. اسدی.

– بلندی طاق؛ در اصطلاح معماری و ساختمان، خیز. (از فرهنگ فارسی معین). مرتفع‌ترین قسمت طاق که مشابه قله است در کوه.

بلندیدن. [بُ لَ دی دَ] (مص جعلی) بلند کردن. (آنندراج). افراختن. (ناظم الاطباء). ||بلند شدن. (آنندراج). افراخته شدن. (ناظم الاطباء).

بلندی‌ده. [بُ لَ دِهْ] (نف مرکب) بلندی‌دهنده. بالابرنده:

بلندی‌ده آسمان بلند
گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند. نظامی.

بلندی کردن. [بُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) فخر فروختن. تکبر کردن:

همان تنگ‌مردان که تندی کنند
ابر تنگدستان بلندی کنند. فردوسی.

بلندی‌گرای. [بُ لَ گَ / گِ] (نف مرکب) بلندی‌گراینده. بلندگرای. آنکه گرایش و میلان او به بلندی و رفعت باشد. (آنندراج):

سری کز تو گردد بلندی‌گرای
به افکندن کس نافتد ز پای. نظامی.

||کجی چیزهای بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلندگرای شود.

بلندی گرفتن. [بُ لَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به عظمت رسیدن. اوج گرفتن. اعتلاء. استعلاء:

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت. نظامی.

– بلندی گرفتن نام؛ شهرت یافتن. نامدار شدن:

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد مگر نام تو. فردوسی.

بلندیگه. [بُ لَ گَهْ] (اِ مرکب) مکان بلند. جای مرتفع:

پدید آمد از دامن ریگ خشک
بلندیگهی سبز با بوی مشک. نظامی.

بلندین. [بَ لَ] [1] (اِ) چوب بالایین در خانه. (برهان) (آنندراج). ||چهارچوب در خانه. (برهان). پیرامن در بود و به زمان ما چهارچوب خوانند. (لغت فرس اسدی). پیرامن در. (صحاح الفرس) (اوبهی) (شرفنامهٔ منیری). آستانه:

در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین. شاکربخاری.
سعادت همچو دولت پادشه را
بود دایم ملازم بر بلندین.
معیار جمالی (از فرهنگ فارسی معین).

بَلَند. پلندین.

بلندی یافتن. [بُ لَ تَ] (مص مرکب) بزرگی یافتن. علو مقام بدست آوردن:

بلندی از آن یافت کاو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد. سعدی.
ستاره‌ای که درین خاکدان بلندی یافت
که چون شرر ز جهان با صد اضطراب نرفت.
صائب (از آنندراج).

بلنز. [بَ لَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از سرندیب در دریای هند، از آنجا نیزه‌هایی سبک می‌آورند. (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلنزی. [بَ لَ زا] (ع ص) شتر سطبر استواراندام. (منتهی الارب): جمل بلنزی؛ شتر سطبر و سخت و شدید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلنسم. [بَ لَ سَ] (ع اِ) قطران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بلنسی. [بَ لَ سی ی] (ص نسبی) منسوب به بلنسیة، که شهری است در مشرق اندلس از بلاد مغرب. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلنسی. [بَ لَ سی ی] (اِخ) سعدالخیربن محمدبن سهل‌بن سعد انصاری بلنسی، مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث قرن پنجم و ششم هـ.ق. وی مسافرتهای بسیاری کرد و تا چین هم رسید بدین جهت لقب صینی هم به او داده‌اند. سرانجام در بغداد سکنی گزید و بسال ۵۴۱ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از معجم البلدان) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلنسی. [بَ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمان بن معاویةبن هشام اموی. از امیران اندلس در قرن دوم هجری. رجوع به عبدالله (ابن عبدالرحمان...) در ردیف خود شود.

بلنسی. [بَ لَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن محمد بلنسی. ادیب قرن ششم هجری. رجوع به علی بلنسی در همین لغت‌نامه شود.

بلنسی. [بَ لَ] (اِخ) علی‌بن عطیهٔ لخمی. رجوع به ابن زقاق و علی لخمی در ردیف خود شود.

بلنسی. [بَ لَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمد مخزومی. رجوع به علی مخزومی در ردیف خود شود.

بلنسیة. [بَ لَ سِ یَ] (اِخ) [2] شهری است شرقی اندلس. جویها و بستانهای بسیار دارد. (از منتهی الارب). شهری است از اندلس بر کرانهٔ خلیج دریای روم نهاده و جائی بانعمت. (حدود العالم). از شهرهای مشهور اندلس در مشرق تدمیر و قرطبه. هوای آن بری و بحری است و دارای درختان و رودهای بسیار، و به شهر خاکی (مدینةالتراب) شهرت دارد. رومیان بسال ۴۸۷ هـ.ق. بر آنجا مستولی شدند. (از معجم البلدان) (از مراصد). والانس [3]. و رجوع به والانس شود.

بلنصاة. [بَ لَ] (ع اِ) تره‌ایست. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ج، بَلنصی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||طائریست که بیضهٔ سبز میدهد. (منتهی الارب). گویند پرنده‌ایست. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ج، بَلاصی. (منتهی الارب).

بلنصی. [بَ لَ صا] (ع اِ) جِ بَلنصاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بلنصاة شود. ||جِ بَلَصوص، و گویند بلنصی اسم جمع است. (از اقرب الموارد). رجوع به بلصوص شود.

بلنط. [بَ نَ] (ع اِ) چیزیست مانند رخام لیک نرم‌تر است از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و زوزنی آن را به معنی عاج آورده است. (از اقرب الموارد).

بلنطس. [ ] (اِ) به لغت اندلس بقلهٔ یمانیه است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بلنقع. [بَ لَ قَ] (ع ص، از اتباع) طریق صلنقع بلنقع؛ یعنی راه پیدا و روشن. (منتهی الارب). تأکیدی است صَلَنقع را، چنانکه گویند مکان صلنقع بلنقع. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلنگمش. [بَ لَ مُ] (اِ) به معنی بلنگمشت است. (از هفت‌قلزم). رجوع به بلنگمشت شود.

بلنگمشت. [بَ لَ مُ] (اِ) بالنگوی خودرو، و آن گیاهی است که در کناره‌های آب روان بسیار می‌باشد. (از برهان) (از هفت‌قلزم). فرنجمشک. رجوع به فرنجمشک شود. ||به معنی سنبل و قرنفل صحرایی و تره گربه نیز آمده است. (از برهان) (از هفت‌قلزم).

بلنگمشک. [بَ لَ مُ] (اِ) فرنجمشک.

---

۱ - به معنی دوم آن، به کسر اول نیز خوانده شود. (برهان).

2 - Valence. 3 - Valence.

بـلنگمشت، کـه گـیاهی است. رجوع بـه بلنگمشت و فرنجمشک شود.

بلنگیدن. [بُ لَ دَ] (مص جعلی) تـوقف کردن.لنگیدن. (ناظم الاطباء). این کلمه با دو معنی فوق آمده است، اما ظاهراً همان مصدر لنگیدن است که با باء تأکید آمده است. رجوع به لنگیدن شود.

بلنوبة. [بَ لَ بَ] (اِخ) شـهرکی است در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان) (از مراصد).

بلنیاس. [بِ لِنْ] (اِخ) شـهری است بـر سواحل حمص. (منتهی الارب).

بلو. [بَلْوْ] (ع مـص) آزمـودن. (مـنتهی الارب). اختبار خیر یا شر. (تـاج المـصادر بیهقی). آزمودن به خیر و شر. (دهار). آزمودن و اختبار کردن. (از اقـرب المـوارد). بَـلاء. و رجوع به بلاء شود. ||دریافت حقیقت و کشف آن نمودن. (از منتهی الارب). بَلاء. و رجوع به بلاء شود.

بلو. [بَ] (اِ) نـامیست کـه در گـرگان بـه داردوست دهند. (یادداشت مرحوم دهـخدا). در رامـیان، پـاپیتال راگـویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیچک. گیاه پیچنده. رجـوع بـه پـاپیتال و پیچک و داردوست شـود. ||افزاری مانند قندشکن برای شیار زمین کـه زنان کُنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلو. [بِلْوْ] (ع ص) فـلان بـلو اسـفار؛ سفرآزموده وکهن و لاغرگشته در آن. (منتهی الارب). قدیمی و کهنه، گویند هو بلو اسـفار؛ یعنی سفرها و تجارب او راکهن کـرده است. (اقرب الموارد). بِلی. و رجوع به بلی شود.
— بلو شر؛ غالب بر بدی و آزموده کاردر آن. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). بِـلی. و رجوع به بلی شود.
— بلو مال؛ دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن. (منتهی الارب). هو بلو من أبلاء المال؛ او قیم بر مال است. (از اقـرب المـوارد). ج، ابـلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بلو. [بَ] (اِخ) دهـی از دهـسـتان گـورک سردشت، بخش سردشت شـهرستان مـهاباد. سکـنهٔ آن ۲۲۱ تـن. آب آن از رودخـانهٔ سردشت و مـحصول آن غـلات و تـوتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلوا. [بَلْ] (از ع، اِ) بلوی. زحمت. (غیاث اللغات). مشقت:

نزد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلوا بود. مولوی.

||شورش. غوغا. هـنگامه. ازدحـام. ||عدم انقیاد. سرکشی. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه بلوی شود.

بلوا. [بُلْ] (اِ) در لهجهٔ خراسانیان امـروز، بالوایهٔ قدما است یـعنی پـرستو. (یـادداشت مرحوم دهخدا).

بلوار. [بُلْ] (فرانسوی، اِ)[1] بولوار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بولوار شود.

بلواز. [بِلْ] (اِ) سر تیر پوشش خانه کـه از دیوار بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء).

بلوازه. [بَلْ زَ / زِ] (اِ) سر تیر پوشش خانه کهاز دیوار بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء).

بلواژه. [بَلْ ژَ / ژِ] (اِ) شـیشه و آبگـینه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری).

بلواسه. [ ] (اِ) شـقراق است. (فـهرست مخزن الادویه). بلواسیه. رجـوع بـه شـقراق شود.

بلواسیه. [ ] (اِ) شـقراق است. (فـهرست مخزن الادویه). بلواسـه. رجـوع بـه شـقراق شود.

بلوایه. [بَلْ یَ / یِ] (اِ) بالوایه. پـرستوک راگویند و آن پرندهایست که به عربی خطاف گویند. (برهان). پرستوک. (الفـاظ الادویـه). خـطاف. (فـهرست مـخزن الادویـه). ||بادخورک، که پرندهایست. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بـادخورک شـود. ||بابونه. (الفاظ الادویه).

بلوبند. [ ] (اِخ) دهی جزء بـخش خـرقان، شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۴۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غـلات و سـیبزمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۱).

بلوبوس. [ ] (اِ) نوعی ماهی است به یونانی، کهعرب آن را شبوط نامد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلوبین. [بَ] (اِخ) دهـی جـزء دهـستان ایجرود، بخش حومه شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۸۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سجاسرود و مـحصول آن غـلات و انگـور و مـیوههای قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۲).

بلوت. [ ] (اِ) به ترکی اسـفنج است. (تـحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اسفنج شود.

بلوت. [ ] (اِخ) شهریست [به هندوستان] بر جانب راه نهاده بر سر کوهی و آبی اندر میان آن و شـهر جـلوت هـمیگذرد و انـدر وی بتخانههاست و از او نیشکر و گاو و گـوسفند خیزد. (حدود العالم).

بلوتک. [بُ تَ] (اِ) ظرفی که بدان شراب خورند. (برهان). جام.

بلوج. [بُ] (ع مص) روشـن شـدن صبح. (مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). سـپیده بدمیدن صبح. (المـصادر زوزنـی). بـدمیدن سپیده. (تاج المصادر بیهقی). روشـن شـدن. ظهور. روشن شدن بامداد.

بلوجه. [بَ جَ] (اِخ) دهـی از دهـستان سورسور، بخش کامیاران شهرستان سـنندج. سکـنهٔ آن ۳۷۶ تـن. آب آن از چشـمه و مـحصول آن غـلات است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بلوچ. [بُ] (اِ) علامتی که بر تـیزی طـاق و ایوان نصب کنند. (برهان). ||تاج خـروس، و آن گوشتی باشد که بـر سـر او رسته بـاشد. (برهان). ||پارچهٔ گوشتی که بر ختنه گاه زنان میباشد و بریدن او سنت است. (برهان). تلاق و بظر. (ناظم الاطباء). چوچوله:

تا... لب و بلوچ زبانست و رومه ریش
جز راه ... او به سیم[2] پای نسپرم. سوزنی.

||صفحهٔ نازکی که آن را بروی ساقهٔ عمودی در جائی مرتفع قرار دهند و بسهولت گـردش میکند و مـعبر بـاد را نشـان مـیدهد. (نـاظم الاطباء).

بلوچ. [بَ] (اِخ) طایفهای در میان کـرمان و سیستان، ولایت ایشان را بلوچستان گویند و در مـلک کـج و مکـران و مگس و قـلات و پـامپور و کـنار بـحر سـند سکـونت دارنـد. (آنندراج). مـردمانیاند مـیان ایـن شـهرها [بعض از شهرهای کرمان] نشسته بر صحرا و این مردمان بسیار بودند و پناخسرو ایشان را بکشت به حیلتهای گونا گون.(حدود العالم). طایفهای باشند چون اکراد و آنـان را بـلادی وسیع باشد مـیان فـارس وکـرمان در سـفح جبال قفص (کوچ) و آنان را شوکت و قوت و عدد بسیار بـاشد و قـوم قـفص (کـوچ)که طایفهای دیگرند با همهٔ قوت از هیچکس جز بلوچ بیم ندارند. و بـلوچ صـاحبان نـعمت و چادرهای موئین بـاشند و مـردمان از بـلوچ ایمنند راه نزنند و مردم نکشند و اذیت آنان به کس نرسد برخلاف قفص. (از معجم البـلدان ذیل بلوص). مردم ایـن نـاحیت را یـونانیها بعلت سیاهی رنگ آنـان حـبشی مـاهیخوار مینامیدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قومی ایرانی صحرانشین و دلیر، ساکن بـلوچستان. طوایف خارجی کمتر در آن ناحیه نفوذکرده و ایشان همیشه در بـرابـر بـیگانگان مـقاومت نمودهاند. آنان دارای لهجهٔ خاصی هستند کـه به بلوچی مـعروف است. (فـرهنگ فـارسی معین). نام طوایفی چند که در بلوچستان ایران و نـیز در سیستان و در سند و پـنجاب، و همچنین عدهٔ قلیلی از آنها نـزدیک مـرو در ترکمنستان شوروی سکنی دارند. زبان آنـها بلوچی است. بلوچهای ایران منقسم به چـند طایفه است که بعضی منقسم بر چندین تـیره مـیباشد. بـلوچها ظـاهراً مـقارن بـا حـملهٔ سلجوقیان به کرمان از کرمان به ناحیهٔ مکران

1 - Boulevard.

۲ - یعنی سوم.

درآمدند. کرمان را مسلمانان بسال ۲۳ هـ.ق. فتح کردند و در کوههای کرمان با اقوام بیابانگردی بنام کوچ یا قُفص و بلوچ یا بلوص مواجه شدند. در دورهٔ امویان و عباسیان غارتگری بلوچها و کوچها از کرمان به سیستان و خراسان بسط یافت. ظاهراً عضدالدولهٔ دیلمی بسیاری از بلوچها را کشت، ولی دستبردهای آنان ادامه یافت تا آنکه محمود غزنوی پسرش مسعود را به جنگ با آنان فرستاد، و وی بلوچها را در نزدیک خبیص مقهور نمود، و کمی بعد مهاجرت آنان به مکران آغاز گردید و این مهاجرت بطرف شرق ادامه یافت. بلوچها هیچوقت مملکتی تشکیل ندادند، بلکه حکومت قبیله‌ای داشتند و رؤسای آنان غالباً با هم در جنگ بودند. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به بلوچستان و بلوص شود:

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیدهٔ جنگ مانند غوچ. فردوسی.

هم از پهلو و پارس و کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروچ. فردوسی.

ببود ایمن از رنج ایشان جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان. فردوسی.

همی رفت و آگاهی آمد به شاه
که‌گشت از بلوچان جهانی تباه. فردوسی.

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر
بکوشید با کاردانان پیر. فردوسی.

اندر آن ناحیت به معدن کوچ
دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری.

آن توئی کور و توئی لوچ و توئی کوچ و بلوچ
و آن توئی گول و توئی دول و توئی بابت گنگ.
خطیری.

— کوه بلوچ؛ مسکن بلوچان. ناحیهٔ محل سکنای طایفهٔ بلوچ:

ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ
برفتند خنجرگزاران کوچ. فردوسی.

بلوچ‌خانه. [بَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان خواشید، بخش ششتمد، شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۱۸۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بلوچستان. [بَ چِ] (اِخ) نام ناحیهٔ جنوب شرقی ایران و محدود است از شمال به سیستان، ازجنوب به دریای عمان، از مشرق به پاکستان، از مغرب به شهرستانهای جیرفت و بندرعبّاس. در سازمانهای فعلی کشور از شهرستانهای زاهدان، سراوان، ایرانشهر، خساش و چاه‌بهار تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). ناحیه‌ای کم‌آب که قسمت جنوب شرقی فلات ایران را از کویر کرمان در شمال کوههای بم و بشاگرد تا مرزهای غربی سند و پنجاب اشغال می‌کند. سکنهٔ آن از دو میلیون تن تجاوز نمی‌کند که بیشتر آنها از بلوچها هستند. بلوچستان بین ایران و پاکستان منقسم است. بلوچستان ایران در حدود ۱۵۵هزار کیلومتر مربع وسعت دارد و اکنون‌از نظر تقسیمات کشوری کمابیش جزء استان بلوچستان و سیستان است، و آن در جنوب شرقی ایران قرار دارد و از شمال محدود است به سیستان و کویر لوت، از شرق به بلوچستان پاکستان، از غرب به کرمان و از جنوب به دریای عمان. کوههایش بیشتر آتشفشانی است و رودهای مهم آن باهوکلات، بمپور، بم‌پشت و ماشکید است، و بنادر مهم آن گواتر و چاه‌بهار و طیس می‌باشد. نسبت جمعیت آن ۲ تا ۱۳ تن در هر کیلومتر مربع است. بلوچستان پاکستان دارای ۳۴۷۰۶۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۷۸۰۰۰۰ تن جمعیت است و جزء پاکستان غربی است و از شمال به افغانستان، از مشرق به ایالت کراچی، از جنوب به دریای عربستان و از غرب به ایران محدود است. نام بلوچستان در کتیبه‌های میخی داریوش در بیستون و تخت‌جمشید مَکَه ضبط شده است و اطلاع ما از دورهٔ پیش از اسلام این ناحیه بسیار کم است. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوچها. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. این ده مشهور به قصر شهریار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به قصر شهریار شود.

بلوچی. [بُ / بَ] (ص نسبی) منسوب به بلوچ. رجوع به بلوچ شود. ||هرچیز مربوط به بلوچ و بلوچستانی. (فرهنگ فارسی معین). ||از مردم بلوچ. بلوچستانی. (فرهنگ فارسی معین):

همه مرزبانان زرین‌کمر
بلوچی و گیلی به زرین‌سپر. فردوسی.

— زبان بلوچی؛ از لهجه‌های ایرانی است که در بلوچستان بدان سخن گویند. (فرهنگ فارسی معین). از زبانهای ایرانی غربی، از ریشهٔ هندواروپائی که در بلوچستان و بعضی نواحی دیگر رایج است. دو لهجهٔ اساسی شرقی و غربی و لهجه‌های فرعی متعدد دیگر دارد. بلوچی، نظر به ارتباطش با لهجه‌های دیگر ایرانی شرقی، بسیاری از خصوصیات آنها را اقتباس کرده است. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوح. [بَ] (ع ص) چاهی که آبش خشک شده باشد. ||مرد قاطع رحم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلوح. [بُ] (ع مص) درماندن و مانده گردیدن.(منتهی الارب). درمانده و عاجز شدن. (از اقرب الموارد). مانده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||رفتن آب و خشک گردیدن.(منتهی الارب). خشک شدن خاک نمگن. (تاج المصادر بیهقی). بَلح. (از اقرب الموارد). رجوع به بلح شود. ||وافی نشدن زینهاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلود. [بُ] (ع مص) مقیم شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن به جائی و بلد ساختن آن را. (منتهی الارب). در جایی اقامت کردن و یا جایی را بعنوان شهر برگزیدن. (از اقرب الموارد). ||لازم گرفتن. (از منتهی الارب). لازم گرفتن زمین را و جنگیدن بر آن. (از اقرب الموارد).

بلود. [بُ] (اِ) قدمت و کهنگی. (ناظم الاطباء).

بلوده. [بُ دَ / دِ] (ص) پیر و کهن‌سال. (ناظم الاطباء).

بلور. [بَلْ لو [1] / بِلْ لَ / بِ وَ / بُ [2]] (ع اِ) معرب از کلمهٔ بریلس [3] یونانی، لکن بریلس در یونانی بمعنی زبرجد و یا حومه یعنی زمرد ذبابی بوده است و در عربی از آن معنی به بلور امروزین و کریستال دُرش [4] نقل شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). جوهری است مشهور، بلورة یکی. (منتهی الارب). جوهری است سپید و شفاف. (از اقرب الموارد). سنگی است سپید و شفاف. (غیاث). نوعی است از جواهر معدنی. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). سنگی است سفید و شفاف و سست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویة). مانند آبگینه است الا آنکه آبگینه را شفافی از صنعت است و او را از معدن. بهترینش صغدی و هندی بود و بیشتر از بلاد شمال و فرنگ خیزد، خاصیتش چون به آفتاب گرم شود پنبه را بسوزاند. (نزهةالقلوب). بلور یا حجرالبلور، سنگی است معدنی بسیار وزین که از آن ظرفها تراشند و به بهای گزاف فروشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). جسم جامدی دارای ساختمان داخلی مشخص (بصورت کثیرالوجوه) که نمود ساختمان داخلی آن می‌باشد. از بررسی سطحی بلورهای طبیعی بسبب تنوع اندازه و شکل و عدهٔ وجوه آنها چنین بنظر میرسد که انواع بلورها بیشمار است ولی با بررسی دقیقتر و رعایت تقارن بلورها، می‌توان همهٔ بلورها را به ۳۲ طبقه تقسیم کرد و این طبقات را به هفت یا شش دسته تقسیم نمود، که هر دسته را یک دستگاه میخوانند. بلورهای طبیعی و نیز آنهایی که مصنوعاً تهیه میشوند، بندرت با اجسام سادهٔ

۱ - این تلفظ در تداول عربی معمول است.
۲ - تلفظ اخیر، در تداول فارسی معمول است.
3 - Beryllos.
4 - Cristale de roche (فرانسوی).

هندسی مطابقت دارند. معمولاً در طی انجماد یک مادهٔ مذاب (که آن را تبلور نامند) بلورها با هم تشکیل میشوند، لهذا ناتمام بوجود می‌آیند. ترتیب تألیف اتمهای یک بلور با چشم دیده نمیشود، ولی بوسیلهٔ اشعهٔ ایکس قابل تشخیص است و این امر در شیمی، معدن‌شناسی، زمین‌شناسی و علوم دیگر و نیز در جواهرسازی حائز کمال اهمیت است. (از دائرة المعارف فارسی). قسمی شیشه که از ترکیب سیلیکات دو پتاسیم و سیلیکات دو پلمب ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین). سادج هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قراباذین). مَها. مَهاء. مَهاة. مَهی. ج، بلالیر. (منتهی الارب):

انگشت بر رویش مانند بلور است
پولاد بر گردن او همچون لاد است.
ابوطاهر خسروانی.

یکی زان بکردار دریای قار
یکی چون بلور سپید آبدار. فردوسی.

همه خانه قندیلهای بلور
میان اندرون چشمهٔ آب شور. فردوسی.

همه گرد بر گرد او شیر و گور
یکی دیده یاقوت و دیگر بلور. فردوسی.

می خسروانی به جام بلور
گسارنده را داد رخشان چو هور. فردوسی.

یکی جام بر دست هر یک بلور
به ایشان نگه کرد بهرام گور. فردوسی.

چنین تا پدید آمد آن تیغ شید
در و دشت شد چون بلور سپید. فردوسی.

ز عود گوئی پوشیده بر بلور زره
ز مشک گوئی پیچیده بر صنوبر دام. فرخی.

گرد پرگار چرخ مرکز بست
شبه مرجان شد و بلور جمست. عنصری.

اندر اقبال، آبگینه خنور
بستاند عدو ز تو به بلور. عنصری.

وان نسترن، چو مشک‌فروشی معاینه است
در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر. منوچهری.

نه هم‌قیمت در باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.

پای تو مرکبست و کف دست مشربه است
گر نیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور.
ناصرخسرو.

بنگر که از بلور برون آید
آتش همی به نور چراغ و خور.
ناصرخسرو.

برمفرش پیروزه به شب شاه حلب را
از سوده و پاکیزه‌بلور است اوانیش.
ناصرخسرو.

جام بلور در خم روئین به دستم است
دست از دهان خم بمدارا برآورم. خاقانی.

حقه‌های بلور سیم‌افشان
هر دو هفته عقیق‌دان بینی. خاقانی.

از پس یک ماه سنگ انداز در چاه بلور
عده‌داران رزان را حجله‌ها برساختند.
خاقانی.

یخ از بلور[1] صافی‌تر به گوهر
خلاف آن شد که این خشک است و آن تر.
نظامی.

شه از دیدار آن بلور[2] دلکش
شده خورشید یعنی دل پرآتش. نظامی.

آذر رسد چو ز دور با پرلهیب تنور
بندی نهد ز بلور بر پای آب روان. رعدی.

- بلورآلات؛ ظروف و وسایلی که از بلور ساخته باشند. وسایل بلورین.
- ||ظروف و وسائلی که از آبگینهٔ ستبر سازند. رجوع به بلور در این معنی شود.
- بلورتراش؛ آنکه بلور را تراش دهد.
- بلور حقه؛ حقهٔ بلورین:

یاقوت بلور حقه پیش آر
خورشید هوا نقاب درده. خاقانی.

- بلور زجاجی؛ قسمی از بلور که به زردی زند. (تیفاشی).
- بلور محلول؛ شراب مقطر، که آن را پخته نیز گویند. بلور مذاب. (انجمن آرا).
- بلور مذاب؛ شراب مقطر که آن را پخته نیز گویند. بلور محلول. (انجمن آرا).

||شیشهٔ ضخیم و سطبر که از آن اوانی و چراغها و جز آن سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی زجاج. (از اقرب الموارد). آبگینهٔ صاف و شفاف. (فرهنگ فارسی معین).

- مثل بلور؛ سخت سفید. سخت پاک.

||معنی اصلی آن در عبرانی، یخ است. (از قاموس کتاب مقدس). ||ژاله. (قاموس کتاب مقدس).

بلور. [بِ لْ لَ] (ع ص) مرد فربه دلیر. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). مرد شجاع. (دهار). ||بزرگ از سلاطین هند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).[3]

بلور. [ ] (اِخ) ناحیتی است عظیم [از حدود ماوراءالنهر] و این ناحیت را ملکی است و آنرا بلورین‌شاه خوانند و اندر این ناحیت نمک نبود مگر آنکه از کشمیر آرند. (حدود العالم).

بلور. [ ] (اِخ) (جزیرهٔ ...) جزایر کی به این کورهٔ قباد خوره‌رود، جزیرهٔ هنگام، جزیرهٔ خارک، جزیرهٔ رم، جزیرهٔ بلور. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۰).

بلورچی. [بُ] (اِ مرکب) بلورفروش. فروشندهٔ بلور. فروشندهٔ وسایل بلورین.

بلورد. [بَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این دهستان در شرق سعیدآباد واقع است و حدود آن بدین شرح است: از شمال به دهستان کوه‌پنج، از مشرق به دهستان گوغر، از جنوب به دهستان خبر، از مغرب به دهستان حومه سعیدآباد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمدهٔ آن حبوب، لبنیات، غلات، کرک، پشم، روغن و کتیرا است. این دهستان از ۶۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۲۹۱۸ تن است. مرکز دهستان قریهٔ بلورد و قرای مهم آن عبارتند از: تنگوئیه، تکیه، گلناآباد، چنارکف، حشون و اسطور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلورد. [بَ وَ] (اِخ) مرکز دهستان بلورد، بخش مرکزی شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب است. ساکنان این ده از طایفهٔ بچاقچی هستند و مزارع علی‌آباد، نصرآباد، زمزج جزء این ده هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلوردان. [بَ وِ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند، شهرستان چاه‌بهار. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلوردی. [بَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال، بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول آن غلات، حبوب، چغندرقند و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلورسازی. [بُ] (حامص مرکب) عمل بلور ساختن. ساختن بلور. ||(اِ مرکب) محل ساختن بلور. کارخانه‌ای که در آن بلور سازند.

بلورشده. [بُ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) متبلور. چیزی که شبیه بلور شده باشد. (از لغات فرهنگستان).

بلورشناس. [بُ شِ] (نف مرکب) بلورشناسنده. آنکه انواع بلور را بشناسد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلور و بلورشناسی شود.

بلورشناسی. [بُ شِ] (حامص مرکب) شعبه‌ای از علم فیزیک که در آن از شکل بلورها بحث میشود. (از دایرة المعارف فارسی). فن شناسایی بلور. (فرهنگ فارسی معین).

بلورفروش. [بُ فُ] (نف مرکب) بلورفروشنده. فروشندهٔ ظروف بلورین.

---

۱ - در این شاهد با لام مشدد آمده است.
۲ - در این شاهد با لام مشدد آمده است.
۳ - در اقرب الموارد، بلور به این معنی با تمام حرکات بلور به معنی جوهر مشهور، ضبط شده است.

(فرهنگ فارسی معین).

بلورفروشی. [بُ فُ] (حامص مرکب) شغل بلورفروش. (فرهنگ فارسی معین). کار بلورفروش. ||(اِ مرکب) دکانی که در آن ظروف بلورین فروشند. (فرهنگ فارسی معین). دکان بلورفروش.

بلورلایه. [بُ یَ / یِ] (اِ مرکب) در اصطلاح زمین‌شناسی، احجار متبلور مطبق. سنگهای بلورین که لایه‌های بسیار دارند. (از لغات فرهنگستان).

بلورة. [بَلْ لو رَ] (ع اِ) واحد بلور. یکی بلور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بلور شود. ||(ص) الاعور البلورة؛ آنکه چشمانش برآمده باشد. (از اقرب الموارد).

بلوری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بلور. بلورین. رجوع به بلور شود. ||به رنگ بلور. ||سخت سپید. سخت پاکیزه و بی‌آمیغ: یخ بلوری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلورین. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بلور. ساخته‌شده از بلور. بلوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بلور شود:

همه کاخ او پر ز بیگانه دید
نشستش بلورین یکی خانه دید. فردوسی.

راست پنداری بلورین جامهای چینیان
بر سر تصویر زنگاری که بندند آینه.
منوچهری.

همی شد خونش از اندام سیمین
چو ریزان باده از جام بلورین.
(ویس و رامین).

هزار از بلورین طبق تا بسود
که هریک برنگ آب افسرده بود. اسدی.

کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق
ز مهره‌های بلورین ساده سوده بری.
ناصرخسرو.

با بلورین جام بهر می مدارا کردمی
چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم
که در میانهٔ خاراکنی ز دست رها. خاقانی.

بلورین جام را ماند دل من
که شد چون رخنه نپذیرد مداوا. خاقانی.

بر و بازو چو بلورین حصاری
سر و گیسو چو مشکین نوبهاری. نظامی.

||سخت سپید و شفاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). همانند بلور سفید و شفاف:

شد آکنده بلورین بازوانش
چو یازنده کمند گیسوانش. (ویس و رامین).

بلورین گردنش در طوق‌سازی
بدان مشکین رسن می‌کرد بازی. نظامی.

بلورین‌تن و قاقمی‌پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او. نظامی.

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود. سعدی.

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام‌شنیده. سعدی.

و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی. (گلستان).

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند.
حافظ.

- بلورین‌اندام؛ آنکه اندام او مانند بلور صاف و شفاف باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج).

- بلورین‌پنجه؛ آنکه پنجهٔ او صاف و روشن باشد. از اسمای محبوب است. (آنندراج).

- بلورین‌تن؛ آنکه تن او مانند بلور صاف و شفاف باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج).

- بلورین‌ساعد؛ که ساعدی شفاف چون بلور دارد. از اسمای محبوب است. (آنندراج).

- بلورین‌ساق؛ که ساق وی سپید و صاف و شفاف مانند بلور باشد. (ناظم الاطباء).

- بلورین‌سرین؛ که سرین وی سپید و صاف و مانند بلور باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج):

همه گلعذاران غنچه‌دهن
بلورین‌سرینان سیمین‌ذقن.
ملاعبدالله هاتفی (از آنندراج).

- بلورین‌طبق؛ از اسمای اسپ است. (آنندراج):

همه گوهرین‌زین و زرین‌ستام
بلورین‌طبق بلکه بیجاده‌فام.
نظامی (از آنندراج).

||جلیدیه. (فرهنگ فارسی معین).

بلورین‌شاه. [بُ] (اِخ) لقب پادشاه بلور [ناحیتی از حدود ماوراءالنهر] و چنین گویند که ما فرزند آفتابیم و تا آفتاب برنتابد از خواب برنخیزد. و گوید که فرزند نباید که پیش از پدر خیزد. (حدود العالم).

بلورینه. [بُ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به بلور. از بلور. ساخته‌شده از بلور. آنچه از بلور کنند. بلورآلات. بلوری. بلورین. و رجوع به بلورین شود:

همرنگ رخسار خویش گردان
جام بلورینه از می خام. فرخی.

بلورینه‌تختی، در شاهوار
بتی بر وی از زر گوهرنگار. (گرشاسب‌نامه).

بلوز. [بَ] (اِ) سفرهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء).

بلوز. [بُ] (فرانسوی، اِ)[1] جامهٔ نیم‌تنهٔ کرکی یا پشمی یا کاموایی و نخی زنانه یا مردانه. (فرهنگ فارسی معین).

بلوس. [بَ] (اِ) فریب و خدعه. (برهان). به چرب‌زبانی کسی را فریفتن. (شرفنامهٔ منیری). ||فروتنی. (برهان). فروتنی کردن. (شرفنامهٔ منیری). ||(ص) شخصی که به چرب‌زبانی و فریبندگی مردم را از راه بیرون برد.[2] (برهان). فریبنده که به چرب‌سخنی مردم را از راه برد. (اوبهی). اما ظاهراً کلمه در این معانی صفت مرکب (ب + لوس) باشد. رجوع به لوس شود.

بلوس. [بَ] (ع اِ) طعام اندک. (منتهی الارب): ما ذقت علوسا و لا بلوسا؛ چیزی نچشیدم. (از اقرب الموارد).

بلوس. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری، بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن. آب آن از رودخانهٔ محلی موسوم به آب‌سیلاب و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلوسطیون. [بَ] (یونانی، اِ)[3] گلنار. (فرهنگ فارسی معین). بلوسیطوس. بلوسیطون. رجوع به بلوسیطوس و بلوسیطون شود.

بلوسیطوس. [بَ] (اِ) به لغت یونانی گلنار باشد و آن گل درخت اناری است که بغیر از گل ثمری دیگر ندارد. (برهان). بلوسطیون. بلوسیطون. و رجوع به بلوسطیون و بلوسیطون شود.

بلوسیطون. [بَ] (اِ) گلنار. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جلنار. (اختیارات بدیعی). گلنار، و گویند میوهٔ بَل. (الفاظ الادویة). بلوسطیون. بلوسیطوس. و رجوع به بلوسطیون و بلوسیطوس شود.

بلوش. [بُ] (اِ) نامی است که در تنکابن و کجور و گیلان به تمشک دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تمشک شود.

بلوشه. [بُلُ / بِ لُ شِ] (اِخ)[4] گابریل ژوزف ادگار (۱۸۷۰ - ۱۹۳۷ م.)، مستشرق فرانسوی. وی زبانهای عربی و فارسی را در مدرسهٔ السنهٔ شرقی پاریس فرا گرفت، و از کتابداران نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملی پاریس شد. فهرستهای بسیار از نسخه‌های خطی منتشر کرد. او راست: مدخلی بر تاریخ مغول، مجالس نقاشی نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ ملی پاریس (۴ جلد)، فهرست نسخه‌های زند و پهلوی و فارسی مربوط به آیین زردشت و طبع قسمتی از جامع التواریخ رشیدی (اوکتای‌قاآن تا تیمورقاآن). (از دایرة المعارف فارسی).

بلوص. [بَ / بَلْ لو] (اِخ) معرب بلوچ، که

---

1 - Blouse.

۲ - به این معنی به ضم اول نیز آمده است. (برهان).

3 - Blaustion. 4 - Blochet.

قومی است. و رجوع به بلوچ شود.

بلوص. [بِلْ لَ] (ع اِ) ابوبریص. (ذیل اقرب الموارد از قاموس). بلص. بلصة. رجوع به بلص و بلصة شود.

بلوط. [بَلْ لو] (ع اِ) دندانهٔ کلید. (منتهی الارب). ||گویند انقطع بلوطی؛ یعنی منقطع شد حرکت من یا شکسته شد دل من یا پشت من. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||درخت بلوط. واحد آن بلوطة. رجوع به بَلوط شود.

بلوط. [بَ /بَلْ لو][1] (اِ) درختی است که از پوست آن پوست پیرایند و عربان در قدیم ایام به میوهٔ آن غذا می‌کردند. (منتهی الارب). درختی است بزرگ که با پوست آن دباغت کنند و میوهٔ آن را بخورند. (از اقرب الموارد). نام میوه‌ایست مغزدار که آن را آس کرده، نان هم پزند. (شرفنامهٔ منیری). درختی است که تخم آن را جفت بلوط گویند که به هندی سیتاسپیار می‌نامند. (از غیاث). درخت کوهی است و در اشجار مانند خرگوش بود در حیوانات و زغن در طیور. سالی بلوط ثمر دهد و سالی ندهد. (نزهة القلوب). گویند که غذائیت در بلوط بیشتر است از میوه‌های دیگر تا آنکه گفته‌اند نزدیک است به جو و گندم و امثال آن. و چنین گویند که درخت بلوط را به زبان رومی بلاتن خوانند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). به لغت طبرستانی درامازی می‌نامند و به فارسی بالوط گویند. قسمی از آن دراز و قسمی مستدیر می‌باشد. و مستدیر را بهش نامند و او از قسم مستطیل لذیذتر و درخت او شبیه به درخت فندق، و آن شاه‌بلوط است و مأ کول اهل بلاد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). به ترکی اسفنج است. (مخزن الادویة). میوهٔ درختی جنگلی و قشنگ، و در لرستان و کردستان فراوان و در سالهای سختی و قحطی لرها و کردها از آن تغذیه می‌کنند. چوب این درخت سخت و صلب و متکاثف و بدون فساد و مدتی در آب محفوظ می‌ماند و از این جهت است که کشتیها را با آن می‌سازند و بهترین چوبهایی است که در سوزاندن در بخاری و گرم کردن اتاقها بکار میرود و پوست این درخت را در دباغت و پیراستن پوستها استعمال می‌نمایند و میوهٔ آن که بلوط باشد در تغذیهٔ خوک و بوقلمون معمول مردم فرنگ است. (ناظم الاطباء). در ایران پنج گونه از این درخت وجود دارد: بلندمازو، مازو، کرمازو، اوری و بلوط رسمی. و محصولات این درخت غیر از میوه، مازو (مازوج)، برارمازو (برامازی)، قُلقاف (گلواه، گلگاو)، زشکه (کِره، زِچّک) گزانگبین، خرنوک، مازوروسکا است. (یادداشت مرحوم دهخدا). درختی است از تیرهٔ بلوطها که سردستهٔ گیاهان تیرهٔ نخود را تشکیل میدهد. این درخت دارای دو نوع گل است که معمولاً در انتهای شاخه‌ها قرار میگیرند. گلهای نر بصورت سنبله‌های دراز و گلهای ماده معمولاً بصورت دسته‌های سه‌تایی در بغل برگها قرار میگیرند. میوهٔ این گیاه‌بصورت فندقهٔ بیضوی‌شکل کشیده است که پیاله‌ای تا نیمهٔ آن را فرا گرفته. چوب آن بسیار محکم است. توضیح این که در لرستان این درخت را مازو و در کردستان برو گویند. از این درخت غیر از میوه‌اش محصولات دیگری که اکثر ترکیبات مختلف تانن را دارند حاصل میگردد که به اسامی محلی در ایران خوانده میشود و آنها عبارتند از: مازو (مازوج که تحت اثر گزش حشرهٔ خاص تولید میشود)، برار مازو (برار مازوی)، قلقات (گلگاو، گلوان)، زشکه (کرهٔ سچک)، خرنوک، مازوروسکا، گزانگبین (این گزانگبین غیر از گزانگبین مستخرج از گیاه گز است). (فرهنگ فارسی معین). سندیان. قونج مازو. برو. بلو.

بلوط اسبی. [بَ طِ اَ] (ع اِ مرکب) درخت بلندی مخصوص نواحی مدیترانه، که بیشتر برای زینت کاشته میشود. گلهای سفید یا خاکستری‌رنگش بصورت خوشه‌های هرمی بزرگ است. میوه‌اش خورا کی نیست. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوط‌الارض. [بَلْ لو طُلْ اَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است که برگ آن به برگ کاسنی ماند. (منتهی الارب). گیاهی است که برگ آن به هندباء ماند. (از اقرب الموارد). اسمی است مشترک بر کمادریوس و بربیخ. نباتی که برگش مثل برگ کاسنی عریض و منبت او ریگزارها. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). شیخ‌الرئیس در مفردات قانون گوید یونانیان کمادریوس را بلوط‌الارض گویند چه او را برگهای خرد است مانند برگ بلوط. (یادداشت مرحوم دهخدا). کماذریوس. (الفاظ الادویة). به لغت اهل خباز جر است. (اختیارات بدیعی). به یونانی دربوس است. (مخزن الادویة). کمدریس. (فرهنگ فارسی معین). خامادریوس.

بلوط‌الملک. [بَلْ لو طُلْ مَ لِ] (ع اِ مرکب) جوز، و گویند شاه‌بلوط. (از اقرب الموارد). شاه‌بلوط و گویند گردکان. (الفاظ الادویة). شاه‌بلوط. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویة). جوز، و برخی آن را شاه‌بلوط دانند. و برخی بلوط‌الملک را به بلوط‌الحی و بلوط‌الذکر تعریف کرده‌اند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

— بلوط‌الملک‌الازل؛ به یونانی کمادریوس است. (از اختیارات بدیعی).

بلوط‌بازه. [بَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان ایتیوند، بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ ایتیوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلوط‌بیگ. [بَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی، بخش اشترینان، شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۳۶ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلوط چوب‌پنبه. [بَ طِ پَ‌ءْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بلوط پیوسته سبزی که در اقلیم مدیترانه‌ای میروید. قسمت خارجی نرم‌پوست آن بنام چوب‌پنبه برای در شیشه و طبقات محافظ اشیاء صنعتی بکار میرود. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوط رسمی. [بَلْ لو طِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از انواع بلوط است و در ایران مخصوص نواحی خشک است و پایگاه آن جنگلهای جنوب و مغرب ایران از آذربایجان غربی تا کردستان و لرستان و کازرون و فارس کشیده میشود. و از این درخت مازو (مازوج)، برارمازو، قلقاف، خرنوک، مازوروسکا و گزانگبین بدست آید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلوطستان. [بَ طِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلوط شیخان. [بَ طِ شِ] (اِخ) دهی از بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۴۶ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلوطک. [بَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۳۲۵ تن. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیر و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بلوطة. [بَلْ لو طَ] (ع اِ) یک دانه بلوط. واحد بلوط. رجوع به بلوط شود.

بلوطی. [بَلْ لو] (ص نسبی) منسوب به بلوط، که درختی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به بلوط شود. ||منسوب به فحص‌البلوط، که جایگاهی است نزدیک قرطبه از بلاد اندلس. (اللباب فی تهذیب الانساب).

---

۱ - بَلّوط معرب کلمه است. (از فرهنگ فارسی معین).

بلوطی. [بَ] (اِ) نباتی است برگش شبیه به برگ سیر و سیاه‌لون و بدبو و شاخه‌های آن مربع و سیاه و پرشاخ و برگش چیزی شبیه به پشم و گلش مدور و زرد و اغبر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

بلوطی. [بَلْ لو] (اِخ) منذربن سعیدبن عبدالرحمان نفزی قرطبی، مکنی به ابوالحکم. قاضی‌القضاة اندلس. او خطیب و شاعر بود و نسبت وی به «فحص‌البلوط» است. بلوطی بسال ۳۵۵ هـ.ق. در قرطبه درگذشت. او راست: الابانة عن حقائق اصول ادیانة الانباه علی استنباط الاحکام من کتاب الله الناسخ و المنسوخ. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۲۲۹ بنقل از تاریخ علماء الاندلس و نفخ‌الطیب و بغیة‌الملتمس و الکامل ابن اثیر و ازهارالریاض و ارشادالاریب).

بلوطیة. [بَلْ لو طی یَ] (ع ص نسبی، اِ) نوعی از مار است آنجاکه بلوط باشد. و از این مار بوی ناخوش آید و هرکه خواهد او را بکشد آن بوی بد درگیرد، و هرکه بگزد پوست بازگذارد، و آنکه او را تعهد کند و علاج کند هم پوست بازگذارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بلوع. [بَ] (ص، اِ) بسیاربلعنده. ||شراب. ||اسم است دارویی راکه بلعیده شود. (از ذیل اقرب الموارد). ||قدر بلوع؛ دیگی فراخ‌شکم. (منتهی الارب). دیگ وسیع که هرچه در آن ریزند فروخورد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلوعة. [بَلْ لو عَ] (ع اِ) چاه سرتنگ در خانه که آب باران و جز آن در آن جمع شود، و جای دست و رو شستن. (منتهی الارب). سوراخی در وسط خانه. (از اقرب الموارد). بالوعة. بلاعة. ج، بَلالیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به بالوعة و بلاعة شود.

بلوغ. [بُ] (ع مص) رسیدن به مکانی یا نزدیک به رسیدن. (منتهی الارب). وصول یا مشرف شدن بر وصول. (اقرب الموارد). و از آن جمله است: آیهٔ فاذا بلغن أجلهن. (قرآن ۲۳۴/۲)؛ یعنی نزدیک شدند بدان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رسیدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). نزدیک شدن به چیزی و رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار): عند إشفائه علی نهایة الامد المعلوم و بلوغة غایة المحتوم. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰). ||بپایان رسیدن. به بن انجامیدن.
– بلوغ طاقت؛ برسیدن توان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||بالغ شدن کودک. (منتهی الارب). رسیده شدن غلام. (از اقرب الموارد). رسیدن به سن رشد. مرد شدن. زن شدن. (فرهنگ فارسی معین). به حد مردی رسیدن کودک. (آنندراج). ||پخته شدن و رسیده شدن میوه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||در مشقت انداخته شدن شخص، و فعل آن در این حالت مجهول بکار رود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||بلند برآمدن روز. (المصادر زوزنی).

بلوغ. [بُ] (ع اِ) رسیدگی. (منتهی الارب). ||رسیدگی به سن رشد. (فرهنگ فارسی معین). هنگام رسیدگی و بالغ‌شدگی پسر یا دختر، و هنگام بلوغ دختر را شله گاه‌گویند که سال نهم عمر وی باشد و در پسر سال چهاردهم است. (ناظم الاطباء): و پس از بلوغ، غم مال و فرزند... در میان آید. (کلیله و دمنه).

بخت تو کودک و عروس ظفر
انتظار بلوغ کودک تست. خاقانی.

بهار میوه چو نوروز نازپروردست
که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان. سعدی.

مدتی بالاگرفتی تا بلوغ
سروبالائی شدی سیمین‌عذار. سعدی.

از بزرگی پرسیدم بلوغ چه نشان است. (گلستان سعدی).
– بلوغ جزائی؛ سنی است از سنین عمر انسان که عادةً در آن سن تشخیص حسن و قبح کارها امکان داشته باشد. چون معمولاً تشخیص حسن و قبح زودتر از تشخیص نفع و ضرر حاصل میشود بهمین جهت بلوغ جزائی زودتر از بلوغ حقوقی حاصل میگردد. و بهتر بود بجای بلوغ حقوقی اصطلاح «بلوغ مدنی» استعمال شود. (از فرهنگ حقوقی).
– بلوغ حقوقی؛ رجوع به بلوغ جزائی در همین ترکیبات شود.
– بلوغ مدنی؛ رجوع به بلوغ جزائی در همین ترکیبات شود.
– به حد بلوغ رسیدن؛ هنگام بالغ شدن. (ناظم الاطباء). به جای مردان و به جای زنان رسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). به زمان رسیدگی سنی داخل شدن. (فرهنگ فارسی معین): مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ برسد بر سر گنجی افتد. (کلیله و دمنه).
– سن بلوغ؛ سنی که مردم در آن به مرحلهٔ تمییز میرسند. سن رسیدگی. سن رسیدن به حد رشد. (فرهنگ فارسی معین). سن بلوغ شرعی در دختر نه سال و در پسر پانزده سال، و در قانون مدنی پانزده سال در دختر و بیست‌ویک سال در پسر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). علامات سن بلوغ احتلام و انزال است در مرد و احتلام و حیض و حمل است در زن. و بدون این علامات مرد در سن ۱۵سالگی و زن در ۹سالگی بالغ است.
– نوبلوغ؛ آنکه تازه به حد بلوغ رسیده باشد:

نوبلوغی که بود شاگردش
بردوانید و همچنین کردش. سعدی.

||بالغ از نظر صوفیان کسی است که او را چهار صفت باشد: اقوال، افعال، معارف و اخلاق حمیده. (فرهنگ علوم نقلی).

بلوغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان زنجانرود، بخش حومهٔ شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۲۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بلوغت. [بُ غَ] (از ع، اِ) رسیدن به حد مردی. رسیدن کودک. (از آنندراج ذیل بلوغ). بلوغ: هم بدین سبب است که کودک الثغ چون به حد بلوغت رسید، فصیح گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون به ریش آمد و بلوغت شد
مردم‌آمیز و مهرجوی بود.
سعدی (از آنندراج).

بلوغیة. [بُ غی یَ] (ع اِ) سن بلوغ و رشد. سن عقل. (ناظم الاطباء).

بلوف. [بِلُف / بِ لُف] (فرانسوی، انگلیسی، اِ)[1] بلف. رجوع به بلف شود.
– بلوف زدن؛ بلف زدن. رجوع به بلف زدن شود.

بلوق. [بَلْ لو] (ع اِ) زمینی که هیچ نرویاند. (منتهی الارب). مفازه، و یا قطعه زمینی که هیچ نباتی نرویاند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

بلوق. [بُ] (ع مص) شتافتن. ||تمام گشادن در را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چهارطاق کردن. ||بردن سیل سنگها را. ||ربودن دوشیزگی. (منتهی الارب).

بلوقة. [بَلْ لو قَ / بَ لْ لو قَ][2] (ع اِ) بیابان و زمین نرم هموار، یا آنکه بجز درخت رخامی، دیگر نرویاند، یا زمینی که هیچ نرویاند. (منتهی الارب). مفازه، یا قطعه زمینی که هیچ نرویاند. (از اقرب الموارد). بلوق. ||(اِخ) موضعی است به ناحیهٔ بحرین بالای کاظمه و آن به زعم عربان مسکن جنیان است، و آن را به لفظ جمع «بلائق» نیز آوردند. (منتهی الارب).

بلوقیا. [بَ] (اِخ) یکی از دو تن کسانی بود که طبق داستانها به محل دفن جسد سلیمان نبی رسیدند. و آن دیگری عفان بود که چون خواست انگشتری سلیمان را از دست او برون کند، آتش گرفت و درگذشت و بلوقیا بازگشت. راجع به داستان بلوقیا رجوع به ترجمهٔ بلعمی (تاریخ بلعمی) نسخهٔ خطی، ص ۱۲۱ و نیز به مجمل‌التواریخ‌والقصص

1 - Bluff.
۲ - در منتهی الارب به تخفیف لام ضبط شده است.

ص۴۳۵ شود.

بلوک. [بُ] (اِ) ظرف شرابخوری را گویند، و بعضی گفته‌اند ظرفی باشد که آن را به صور حیوانات ساخته باشند و بدان شراب خورند. (برهان). قسمی کوزهٔ گرد و دهان‌گشاده شبیه به دیزی. قسمی خنور سفالین کوتاه‌بالا و بزرگ‌شکم و فراخ‌دهانه. قسمی بستوی سفالین. نوعی کوزه یا شیشه. قسمی کوزهٔ دهان‌فراخ خردتر از بستو. (یادداشت مرحوم دهخدا). جامی باشد زرین یا سیمین که بدان شراب خورند. (اوبهی):

می گسار اندر بلوک شاهوار
خوش به شادی در خزان و نوبهار. رودکی.

بلوک. [بُ] (اِ) جائی که مشتمل بود بر چندین قریه و ده. (برهان). عده‌ای از قراء نزدیک یکدیگر که هریک نام خاص و مجموع آنان نامی دیگر دارد. عده‌ای از قراء که‌هریک نامی جدا و مجموع نیز نامی خاص دارد. عده‌ای از قراء که به یک نام عام خوانده شود چون بلوک غار، بلوک فشافویه، بلوک زهرا... و جمع آن بلوکات بکار رود. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ولایت ناحیه، بالاخص در تقسیمات کشور ایران پیش از قانون سال ۱۳۱۶ هـ.ش.قسمتی از ولایت را که‌دارای یک قصبه و چند محال بود و بتوسط یک نفر نایب‌الحکومه از طرف حاکم اداره میشد، بلوک می‌گفتند. (دایرة المعارف فارسی). چندی است کلمهٔ دهستان بجای این کلمه یعنی بلوک تصویب و رایج شده است. ||به ترکی، به معنی جماعت باشد. (برهان).
—بلوک‌بلوک؛ دسته‌دسته. قسمت‌قسمت. (فرهنگ فارسی معین).

بلوک. [بْلُک / بِ لُکْ] (فرانسوی، اِ)[1] مُلک کشورهایی که متحد شوند و دارای مرام و روش سیاسی خاصی باشند. بلوک شرق، بلوک غرب. (فرهنگ فارسی معین). ||جمعیت‌ها و دسته‌های هم‌عقیده و دارای روش واحد. (فرهنگ فارسی معین).

بلوک. [بُ] (اِ) پشکل شتر. (برهان). البعر؛ شتر بلوک انداختن. (تاج المصادر بیهقی). اللقع؛ انداختن شتر بلوک و جز آن. ||نشانهٔ تیر. (اوبهی).

بلوک. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران، بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۴۸تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلوک‌آباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو، بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۷۷۱ تن. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه و محصول آن چغندر، توتون و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلوکات. [بُ] (اِ) ج بلوک به سیاق عربی، و در فارسی غیر فصیح به حساب آید. (از فرهنگ فارسی معین). چند ده که با هم تعلق داشته باشد و به هندی پرگنه گویند. (از غیاث)؛ و آنچه از پیشکش و انعام ضبط شود از یک تومان بدین موجب قسمت میشود: ...صاحب جمع؛ سه هزار دینار... مهتران بلوکات خاصه و انبار؛ یکهزار دینار. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۵۵). و رجوع به بلوک شود. ||طوایف و خلایق. (ناظم الاطباء).

بلوکان. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار، بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن. آب آن از رودخانهٔ اسبمرد و محصول آن غلات، برنج، توت و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بلوکان. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان بروانان، بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنهٔ آن۴۵۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخودسیاه، عدس و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلوک‌باشی. [بُ] (اِ مرکب، ص مرکب) (از بلوک فارسی + باشی ترکی) کدخدای بلوک، سرپرست بلوک. (فرهنگ فارسی معین)، و ظاهراً این کلمه بمناسبت معنی طبقه و صنف و دسته باشد که کلمهٔ بلوک دارد، یا تقسیماتی که برای باغات هست چنان که در باغات گردا گرد شهر قزوین: و تعیین امیرآخوران و بلوک‌باشیان و مهتران و غیره عملهٔ ایلخی، موقوف به تصدیق و تجویز عالیجاه مشارالیه [امیر آخورباشی صحرا] است. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱۵).

بلوک‌غلام. [بُ غُ] (اِخ) دهی از دهستان کتول، بخش علی‌آباد، شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلوک‌گردش. [بُ گَ دِ] (اِمص مرکب) گردیدن حاکم یا محصل خراج در آبادیهای بلوک قلمرو حکومت خود. بازدید حاکمی قراء و قصبات قلمرو حکومت خود را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بلوک‌گردش رفتن؛ رفتن حاکم به بلوکهای قلمرو خود برای بازدید.
— بلوک‌گردشی؛ بلوک‌گردی. سرکشی از نواحی تابع حکومت خود.

بلوک‌گردی. [بُ گَ] (حامص مرکب) گردیدن حاکم یا محصل خراج در بلوکهای قلمرو حکومت خود. بلوک‌گردش. و رجوع به بلوک‌گردش شود.

بلول. [بُ] (ع مص) نجات یافتن و رستگار شدن. (منتهی الارب). ||درآویختن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). بلالة. بلل. ||سرد و نمناک شدن باد. (منتهی الارب). وزیدن باد سرد همراه رطوبت. (از اقرب الموارد). ||به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از بیماری به شدن. (المصادر زوزنی). بَلّ. بَلَل. ||بلّک الله ابنایا بابن؛ خدای‌تعالی ترا فرزند روزی فرماياد. ||تخم‌ریزی کردن زمین را. ||رفتن و سیر کردن‌در زمین. (منتهی الارب). و رجوع به بَلّ و بَلَل شود.

بلول. [بُ / بِ] (ع اِ) بقیهٔ مودت. (منتهی الارب). بُلّة. رجوع به بلة شود. ||طویته علی بلوله و بلولته. رجوع به بلولة شود.

بلولة. [بُ لو لَ] (ع اِ) حال: کیف بلولتک؛ حالت چگونه است. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||طویته علی بلولته و بلوله؛ او را تحمل کردم با وجود عیب و بدی که‌در او بود. (از ذیل اقرب الموارد).

بلومی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلومیة که قریه‌ای است از قراء برخوار. (از الانساب سمعانی). رجوع به بلومیة شود.

بلومیة. [بَ یَ] (اِخ) از قرای برخُوار از نواحی اصبهان (اصفهان) و نسبت بدان بَلومی شود. (از معجم البلدان) (از مراصد) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۹۳).

بلون. [بُ] (اِ) بنده، برابر آزاد. (از برهان). عبد. مملوک. رق. بنده. مقابل آزاد. و ظاهراً در این بیت محمدبن وصیف سجزی این کلمه آمده است در مدح یعقوب‌بن لیث صفاری:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام
بنده و چاکر و مولات و بلونند[2] و غلام.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

صاحبا در سر کلک تو نهاده‌ست خدا
بهمه حال همه خلق جهان را روزی
منعم و مفلس و آزاد و بلون... نزاری.

بلون. [بَ] (اِ) دستمال و رومال. ||گلوبند. ||تسبیح. ||راه و طریق. (ناظم الاطباء).

بلوندک. [بَ وَ دَ] (اِ) شمشیر چوبین. (از برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به بلونک و بلونه شود.

بلونک. [بَ نَ] (اِ) شمشیر چوبین. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (مجمع الفرس). بلوندک. بلونه. رجوع به بلوندک و بلونه شود.

بلونه. [بَ نَ / نِ] (اِ) شمشیر چوبین. (برهان) (آنندراج). بلونک. بلوندک. و رجوع به بلونک و بلوندک شود.

بلونی. [بَ] (اِ) قسمی شیشهٔ کوچک مدور با گردنی دراز که عادةً سقط‌فروشان آب‌لیمو

---

۱ - فرانسوی: Bloc از ژرمانی: Bloch.
۲ - نل: مولای و سگ‌بند، و در این صورت شاهد این لغت نخواهد بود.

را در آن شیشه‌ها فروشند. شیشه یا سفال مدور به اندازهٔ هندوانهٔ خرد. قسمی شیشه برای ریختن مایع شبیه به هندوانهٔ کوچک، و گاهی از سفال. قسمی شیشهٔ مدور کوچک برای ترشیهای نادر چون انبه و غیره. شکلی از اشکال شیشهٔ جای شربت و آب‌لیمو و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلوة. [بِ وَ] (ع اِ) آزمایش. (منتهی الارب). امتحان و اختبار. (اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب). مصیبت. (اقرب الموارد). دریافت چیزی و کشف آن. (منتهی الارب). بَلوی. ج، بَلایا. (اقرب الموارد).

بلوه. [بَ وَ / وِ] (اِ) نامی است که در گرگان به داردوست دهند. در مینودشت (حاجیر) پاپیتال را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به داردوست و پاپیتال شود.

بلوه. [بَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سبدلو از بخش بانهٔ شهرستان سقز. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اصحاب و محصول آن غلات، توتون، گزانگبین، قلقاف، مازوج، کتیرا و زغال اُشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلوهر. [بِ لَ هَ] (اِخ) زاهدی بود که بوذاسف شاهزادهٔ هندی را هدایت کرد. و ذکر آن در کتاب بوذاسف و بلوهر، یا بلوهر و بوذاسف آمده است. (از دایرة المعارف فارسی).

بلوهرا. [بَ] (اِ) بزرگترین سلاطین هند. (مفاتیح). بلهرا. بلهرای. رجوع به بلهرای شود.

بلوی. [بَ وا] (ع اِ) آزمایش. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). امتحان و اختبار. (اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب). مصیبت. (اقرب الموارد). بَلوة. ج، بَلایا. (اقرب الموارد):

در هدی نگشاید مگر کلید سخن
همو گشاید درهای آفت و بلوی.
ناصرخسرو.

سرور و راحت و نعمت نصیب جان تو باد
همیشه باد عدویت در آتش بلوی.
ادیب صابر.

||دریافت چیزی و کشف آن. (منتهی الارب). ||در تداول فارسی آشوب و غوغا و هنگامه و سرکشی. (ناظم الاطباء). شورش. بلوای عام. (فرهنگ فارسی معین).
– عام‌البلوی؛ رژی بلوای تنبا کو. رژی. و رجوع به رژی شود.

بلوی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بَلِّی که قبیله‌ایست از قضاعة. (از الانساب سمعانی) (منتهی الارب).

بلوی. [ ] (اِخ) شهری از سند است از آن سوی رود مهران. جائی با نعمت بسیار و منبر در آنجا هست و جهازهای هندوستان بدین جا افتد. (حدود العالم).

بلوی. [بَ لَ] (اِخ) لقب زهیربن قیس، از امیران و فرماندهان شجاع صدر اسلام است. و گویند او از صحابیان بود. در فتح مصلا حضور داشت و بسال ۶۹ هـ.ق. حاکم برقة شد. بلوی بسال ۷۶ هـ.ق. در جنگ با رومیان بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷ بنقل از ابن‌الاثیر و النجوم‌الزاهرة و البیان المغرب.

بلوی. [بَ لَ] (اِخ) لقب عبدالرحمان‌بن عدیس‌بن عمرو، صحابی است. رجوع به عبدالرحمان (ابن عدیس...) شود.

بلویج. [بُ] (اِخ) ده مخروبه از دهستان میانرود سفلی، بخش نور شهرستان آمل. فعلاً زارعان قرای مجاور در آن زراعت می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلة. [بَلْ لَ] (ع اِ) تری. (منتهی الارب) (دهار). بلل. رطوبت.
– ریح بلة؛ باد که در او بلل و رطوبت باشد. (منتهی الارب). ||تازگی. جوانی. (منتهی الارب). طراوت و شباب و جوانی. (از اقرب الموارد). ||بقیهٔ مودت. (منتهی الارب). باقی دوستی. (دهار) (از اقرب الموارد). ||شکوفهٔ درختان خاردار. (منتهی الارب). واحد بَلّ و آن شکوفهٔ عضاه است. (از اقرب الموارد). ||مومانندی که در گل برآید. (منتهی الارب). «زغب» و پرزی که پس از شکوفه باشد. (از اقرب الموارد). ||شکوفهٔ عرفط. ||شکوفهٔ سمر، یا شهد آن. سمر، و گویند عسل آن. (از ذیل اقرب الموارد). ||توانگری بعد فقر. ||بقیهٔ علف. (منتهی الارب). ||برقرظ، که نوعی از مغیلان است. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بلة. [بِلْ لَ] (ع مص) تر کردن به آب. (منتهی الارب). مرطوب کردن. (از اقرب الموارد). ||دادن و بخشیدن. (از اقرب الموارد). بَلّ. و رجوع به بل شود.

بلة. [بِلْ لَ] (ع اِ) تری و نمنا کی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تری. (دهار). ||خیر، ضد بدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چرب‌زبانی. فصاحت. (منتهی الارب). و گویند قرار گرفتن زبان است بر مخارج حروف، گویند ما أحسن بلته، هرگاه سخن‌آور و فصیح باشد و یا مخارج حروف را صحیح ادا کند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شهد درخت سمر. (منتهی الارب). سمر، و یا عسل آن. (از ذیل اقرب الموارد). بَلّة. و رجوع به بلة شود.

بلة. [بُ لَ] (ع اِ) پشتارهٔ کلان از هیزم. (منتهی الارب). بستهٔ هیزم. ||دستهٔ سبزی. (ناظم الاطباء).

بلة. [بُلْ لَ] (ع اِ) تری گیاه تر. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||بقیهٔ علف. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||تازگی. جوانی. (منتهی الارب). ||رطوبت و تری: إسقه علی بلته؛ بر ابتلال و غمنا کی آن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||بقیهٔ مودت. ج، بِلال. و به معنی اخیر ده صورت آمده است: بَلَلة. بِلول و بُلول. بُلَّة. بَلالة یا بُلالة. بَلَلاة یا بُلَلاة. (منتهی الارب)؛ طویت فلانا علی بلالته و بلته و بللته؛ تحمل او را کردم با وجود عیب و بدیی که در وی بود، یا با او مدارا کردم در حالی که بقیه‌ای از دوستی در وی بود، و اصل آن اینست که مشک آب در حال تری و نمنا کی پیچیده میشود و باعث گندگی و عفونت آن می‌گردد. (از اقرب الموارد).

بله. [بَ لِ] (از ع، ق) محرف بلی در تداول فارسی. بلی. آری. صاحب غیاث اللغات آن را به فتحتین ضبط کرده مینویسد: به تصرف لوطیان مخفف لفظ بلی که به معنی آری است. رجوع به بلی شود.
– بله سَتّار؛ مغیر بلی ای ستار. لوطیان و مقامران ولایت بیشتر خدا را به لفظ ستار یاد کنند و قسم بسیار می‌خورند. (آنندراج):

گنه از بنده و بخشیدن عصیان با تست
بله ستار که ستاری رندان با تست.
میرنجات (از آنندراج).

بله. [بَ هَ] (ع اسم فعل) اسم فعل است به معنی دَع یعنی بمان، و مابعد آن منصوب آید بر مفعولیت چنانکه گوئی: بله عمرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دست بدار. بگذار. (دهار). ترک کن. فروگذار. ||مصدر است به معنی ترک کردن. و اسم مابعد آن مجرور است بر اضافت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به معنی چگونه آید، و مابعد آن مرفوع باشد به ابتدائیت. (منتهی الارب). و روا بود که به معنی کیف نهند در تعجب. (دهار). ||در حدیث بخاری به معنی غیر آمده است، در تفسیر سورهٔ سجده از بخاری، و لاخطر علی قلب بشر ذخرا من بله ما اطلقتم علیه، مجرور به «من» مستعمل گشته و به لفظ غیر تفسیر کرده‌اند. (منتهی الارب). جزء. ||آری. ||اما بلهک؛ چیست ترا. (منتهی الارب). ترا چه میشود. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بله. [بَ لَهْ] (ع مص) ابله شدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). ضعیف گشتن عقل، و چنین شخصی را ابله گویند. (از اقرب الموارد). بَلاهة. بلاهت. ||درماندن، گویند بله عن حجته؛ یعنی درماند از حجت آوردن. (منتهی الارب).

بله. [بَ لَهْ] (ع اِ) نادانی. سلیم‌دلی. نیک‌نهادی. خوش‌خوئی. بی‌بدی. (منتهی

الارب). پائین‌تر و کمتر از حمق. (از دهـار). بلاهت. بلاهة. ||در اصطلاح عـلم اخـلاق، طرف تفریط است در حکـمت و عـبارت از تعطیل این قوت بود به اراده نه از روی خلقت، و بالجمله طرف تفریط حکمت را بله گـویند. (از فرهنگ علوم عـقلی از اخـلاق نـاصری ص۸۳).

بله. [بُ] (ع ص) ج اَبـله. (مـنتهی الارب). کم‌عقلان در امور دنیا و معاش نـه در امـور آخرت. (غیاث): أکثر أهل الجنة البله؛ حدیث است و منظور ابلهان در امر دنیا است بجهت کمی توجهشان بدان و حال آنکـه در مـورد آخرت خود زیرکند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||جِ بَلهاء. (از اقـرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به بلهاء شود.

بله. [بِ لَ] (ترکی، اِ) لفظ ترکی است به معنی چنان. (فرهنگ لغات عامیانه). چنین.

— اله و بله؛ چنین و چنان.

— امثال:

بله دیگ بله چغندر؛ مثل مرکب از کلمهٔ بـلهٔ ترکی است که معنی چـنین مـیدهد و دیگ و چغندر فارسی. گویند ترکی میگفت مسگران الکهٔ ما دیگها سازند، هریک چـندِ خـانه‌ای. شنونده گفت در روستای مـا چـغندرها آیـد هریک همچندِ خرواری. تـرک گـفت چـنین چغندر را در کدام دیگ پزند؟ گـفت در دیگ مسگران الکهٔ شما. (امثال و حکم دهخدا).

بلهاء . [بَ] (ع ص) تأنیث ابـله. زن ابـله. (مـنتهی الارب). زن ضـعیف‌عقل. (از اقـرب الموارد). ج، بُله. (اقرب الموارد). ||زن نادان ناتجربه کار از خاندان بزرگ. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||ناقه‌ای کـه بسبب رزانت و متانت از چیزی نرمد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

بلهاری. [ ] (اِخ) شـهری بـزرگ است [از هندوستان] و آبادان و جای بازرگانان هند و خراسان و عـمان است و از او مشک بـسیار خیزد. (حدود العالم).

بلهان. [ ] (اِخ) پرستار راحیل که یعقوب او را بزنی کرد. (یادداشت مرحـوم دهـخدا). در قاموس کتاب مقدس «بلهه» ضبط شده است. رجوع به بلهه شود.

بلهانه. [بَ نَ / نِ] (ق مرکب) منسوب به بله که جمع ابله است. (آنندراج). بطور بلاهت و بی‌تمیزی. (فرهنگ فارسی معین):

سنگها طفلان به من انداختند

بس که کردم بی قدش بلهانه رقص.

عقل حیران است در بازیچهٔ دور فلک

بر مدار زشت گیتی خندهٔ بلهانه کن.

علی خراسانی (از آنندراج).

||(ص) شبیه و مانند بـله. (فـرهنگ فـارسی معین).

بله‌باریک. [بِ لْ لِ] (ص مرکب) لاغراندام و ضعیف. به کسی که بر اثر مـرضی ضـعیف شـده است گـویند: چـرا بـله‌باریک شـدی. (فرهنگ لغات عامیانه).

بله‌بران. [بَ لِ / بَ لْ لِ بُ] (اِ مـرکب) (از: بله محرف بلی، که عروس در مـقابل وکـیل داماد گوید قبول را + بران) در تـداول عـامه، محل یا مجلسی که در آن از اولیای عـروس قول و اجازه‌ای گیرند تزویج دختر را. احتفالی برای قول گرفتن و قول دادن کسان عروس و کـسان دامـاد در مـهر و چـیزهای دیـگر در احتفالی خاص. عقد عرس. جشن عقد نکاح. (یادداشت مرحوم دهخدا). بله‌بری. و رجـوع به بله‌بری شود.

بله‌بری. [بَ لِ / بَ لْ لِ بُ] (حـــامص مرکب) (از: بله، محرف بـلی + بـری اسم از بریدن) اقرار گرفتن از عروس و اولیـاء او در قبول ازدواج. عمل اجازهٔ تزویج گرفتن دختر از کسان او. عقد نکاح. (یـادداشت مـرحـوم دهخدا). گفتگو برای تـعیین شـرایـط عـقد و میزان حـقوق زن و شـوهر. (فـرهنگ لغـات عامیانه). بله‌بران. و رجوع به بله‌بران شود.

بله‌بزان. [بَ لِ بُ] (اِخ) دهـی از دهـستان اورامان لهون، بخش پاوهٔ شهرستان سـنندج. سکـنهٔ آن ۲۰۰ تـن. آب آن از چـشـمه و محصول آن مختصر غلات، سقز، مـازوج و بلوط است. (از فرهنگ جغرافـیایی ایـران ج ۵).

بله‌بله‌چی. [بَ لِ بَ لِ] (اِ مرکب) آنکه از روی خوش‌آمد و تملق هر کار و گـفته‌ای را تصدیق کند. آقابلی‌چی. رجـوع بـه بـلی‌چی شود.

بله‌جار. [بَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان یرده، بخش مرکزی شهرستان سقز. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از چشمه و مـحصول آن غـلات، لبنیات، حبوب و تـوتون است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بله دادن. [بَ لِ دَ] (مص مـرکب) قـبول کردن دختر صیغهٔ نکاح را. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع بـه بـله‌بران و بـله‌بری و بـله گرفتن شود.

بله‌دستی. [بَ لِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق، بخش شـهرستان سـنندج. سکـنهٔ آن ۵۹۵ تـن. آب آن از چشـمه و مـحصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۵).

بلهرا. [بَ لْ لَ هَ][1] (اِ) مـلک‌المـلوک هـند. بزرگترین سلاطین هند. و لیس تـنقاد مـلوک الهند لملک واحد، بل کل واحد ملک ببلاده. و بلهرا ملک‌الملوک بـالهند. (اخبار الصین و الهند ص۲۳). در هندی به معنی ملک‌الملوک و شاهنشاه. او خـا کـم مـانکیر (مـالکهت) و بزرگترین پادشاه هند بود. (ابن حوقل). به قول مسعودی بـلهرا نـام مؤسس دولت در شـهر مـذکور است و جـانشینان او را بـنام وی بازخواندند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلهرای شود.

بلهرای. [بَ لْ لَ هَ] (اِ) بزرگترین سـلاطین هند. بلوهار. (مفاتیح). بلهرا. و رجوع به بلهرا شود.

بله‌زین. [بَ لِ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غـلات دیـم و لبـنیات است. این ده در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر واقع است و بنام بله‌زین بالا و پائین شـهرت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بله‌سور بزرگ. [بَ لِ رِ بُ زُ] (اِخ) دهی از دهستان الند، بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکـنهٔ آن ۳۷۹ تـن. آب آن از رود الـند و مـــحصول آن غـلات است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بله‌سور کوچک. [بَ لِ رِ چَ] (اِخ) دهـی از دهستان الند، بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکـنهٔ آن ۱۵۶ تـن. آب آن از چشـمه و مـــحصول آن غـلات است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلهسة. [بَ هَ سَ] (ع مص) شتابی کردن در رفـتار. (مـنتهی الارب). سـرعت کـردن و شتافتن در راه رفتن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلهصة. [بَ هَ صَ] (ع مص) از بیم دویدن و شـتابی کـردن. (مـنتهی الارب). گـریختن و دویدن از بیم و شتافتن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). بلأصة. و رجوع به بلأصةِ شود.

بلهق. [بِ هِ] (ع ص) شـخص بـی‌قرار و بسـیاربانگ. ج، بَـلاهق. (از ذیـل اقـرب الموارد). ||زن بسیارکلام و سـخت سـرخ. (منتهی الارب). زن نادان بسیارسخن که در او «بلهقة» باشد، و گویند زن سـخت سـرخ. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بله‌قربان. [بَ لِ قُ] (جمله، اِ مـرکب) (از: بله، محرف بلی + قربان) جواب مـثبت است تکریم طرف را. ||تملق. (از یادداشت مرحوم دهخدا). بلی‌قربان. و رجوع به بلی‌قربان شود.

— بله‌قربان گفتن؛ تملق بیش از حد. گفته‌های شاهی یا امیری یا بزرگی را، از نیک و بد، بـا گفتن بـله‌قربان تـصدیق کـردن. (یـادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بـلی‌قربان گـفتن شود.

— بله‌قربان‌گو؛ متملق.

بله‌قولاغ. [بَ لْ لَ] (تـرکی، ص مـرکب)

---

۱ - در فرهنگ فارسی معین بَلْهَرا ضبط شده است.

(مرکب از بله + قولاغ ترکی بمعنی گوش). بله گوش.که جانب وحشی لالهٔ گوش او بیش از حد عادی شخ و ایستاده است. تنابزیست مردم قزوین را. بمزاح، قزوینی. قزوینی بله قولاغ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بله گوش شود.

بلهقة. [بَ هَ قَ] (ع مص) به طمع افکندن و فریفتن: لاتغرکم بلهقته فما عنده خیر. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بله کبود. [بَ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان میان دربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ قرەسو و چاه و محصول آن غلات و حبوب دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بله گرفتن. [بَ لِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اصغا کردن قبولی دختر صیغهٔ نکاح را با گفتن لفظ بله (بلی). بله گرفتن از عروس. او را به گفتن لفظ بلی واداشتن هنگام عقد بنشانی پذیرفتن نکاح. رجوع به بله‌بران و بله‌بری و بله دادن شود.

بله گوش. [بَ لُ لَ] (ص مرکب) صاحب گوش بزرگ. که لالهٔ گوش پهن و شخ دارد. بزرگ‌گوش. آذن. اذناء. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||انبزیست مردم قزوین را. بمزاح، یک تن قزوینی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلهم. [بَ هُ] (از ع، ص مرکب) بل هم. سخت نادان. عظیم ابله. (یادداشت مرحوم دهخدا). مخفف جملهٔ «بل هم اضل» و آن اشاره است به آیهٔ و لقد ذرأنا لجهنم کثیراً من الجن و الانس لهم قلوب لایفقهون بها و لهم أعین لایبصرون بها و لهم آذان لایسمعون بها، اولئک کالانعام بل هم أضل اولئک هم الغافلون (قرآن ۱۷۹/۷)؛ و آفریدیم برای دوزخ بسیاری از جن و انس راکه ایشان را دلهایی است که بدانها درنمی‌یابند و آنان را چشمانی است که بدانها نمی‌بینند و آنان را گوشهایی است که بدانها نمی‌شنوند، آنان چون چارپایانند بلکه گمراه‌ترند و آنان بی‌خبرانند:

ای رفته و بازآمده بلهم گشته
نامت ز میان نامها گم‌گشته.
(منسوب به خیام).

بار بلهم أضل کشی برخیز
تا ترا نام گشت بلهم خر. سوزنی.

بلهمی. [بَ هُ] (ص نسبی) منسوب به بلهم. بل هم. مأخوذ از آیهٔ شریفهٔ «اولئک کالانعام بل هم اضل» (قرآن ۱۷۹/۷). رجوع به بلهم شود:

اِنعام حق شناس که عامی نه‌ای بفضل
دوری ز رسم و عادت اَنعام بلهمی. سوزنی.

بلهنیة. [1] [بُ لَ یَ] (ع اِ) فراخی: بلهنیةالعیش؛ فراخی عیش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نون آن زائد است. (از اقرب الموارد). ج، بلاهی و یا بلاهن. (ناظم الاطباء).

بلهور. [بَ لَ وَ] (ع اِ) مکان فراخ. (منتهی الارب).

بلهوس. [بُ هَ وَ] (ص مرکب) [2] صاحب هوسهای گونا گون. دارای هوس‌های نو در زمانهای مختلف. متلون. دمدمی. (یادداشت مرحوم دهخدا). بوالهوس. و رجوع به بُل و بوالهوس شود:

بلهوسی بر سر راهی رسید
جلوه کنان چارده‌ماهی بدید. جامی.

بر چو سیم از آن چاک پیرهن منما
مبادا بلهوسی آرزوی خام کند. صائب.

بلهوسی. [بُ هَ وَ] (حامص مرکب) بلهوس بودن. سبکرایی و گذارش وقت به آرزو و هوس بسیار. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلهوس و بُل شود.

– بلهوسی داشتن؛ آرزو و هوس بسیار داشتن. (ناظم الاطباء).

– بلهوسی کردن؛ گذرانیدن وقت را به هوس و آرزوی بسیار. (ناظم الاطباء).

بلهة. [ ] (اِخ) مؤنث بلهان. کنیزک راحیل بودکه دان و نفتالی را برای یعقوب تولید نمود. (قاموس کتاب مقدس).

بلی. [بَ لا] (ع ق) آری، و آن جواب استفهام معقود به جحد است، و آنچه را گفته شود ایجاب میکند. (منتهی الارب). اثبات است آنچه را پس از نفی آید، چنانکه «نعم» اقرار است به نفی گذشته لذا اگر در جواب گفتهٔ خداوند «أَلستُ بربکم» نعم گویند کفر باشد. (از تعریفات جرجانی). جواب است تحقیق را، و آنچه راگفته شود مثبت میسازد چه آن ترک نفی است. لذا هرگاه به کسی گوئیم «لیس عندک کتابٌ» و در جواب گوید «بلی» لازمهٔ آن داشتن کتاب است و اگر بگوید «نعم» نداشتن است. (از اقرب الموارد). کلمهٔ تصدیق است در جواب استفهام نفی آید، و نعم او کفر باشد فی قوله تعالی «أَلستُ بربکم، قالوا بلی». (قرآن ۱۷۲/۷)». واین در اصل بل بوده است، الفی در آخر افزوده‌اند لیحسن السکوتُ علیها، چه اگربل بودی شنونده منتظر بودیی سخن دیگر را. (دهار). این کلمه در زبان عرب حرف جواب است به معنی نعم و مخصوص به نفی است مانند «زَعم الذین کفروا أن لن یبعثوا قل بلی و ربی. (قرآن ۷/۶۴)» یا استفهام مانند بلی در جواب «أَلیس زید بقائم» که مقرون به استفهام است و یا توبیخ مانند «ام یَحسبون أنّا لانسمع سرهم و نجواهم بلی (قرآن ۸۰/۴۳).» و «أَلستُ بربکم قالوا بلی (قرآن ۱۷۲/۷)». (فرهنگ علوم نقلی از مغنی ص۵۹). نظیر چرا در فارسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). جیر. (منتهی الارب). آری. (ترجمان القرآن جرجانی). و رجوع به بَلی شود: و اذ أخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و أشهدهم علی أنفسهم أَلست بربکم قالوا بلی شهدنا. (قرآن ۱۷۲/۷)؛ آنگاه که خدای تو از بنی‌آدم از پشتهای ایشان فرزندانشان را و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم گفتند چرا، گواهی دادیم:

من از قالوا بلی تشویش دیرم. باباطاهر.

از برای یک بلی کاندر ازل گفته است جان
تا ابد اندردهد مرد بلی تن در بلا. سنائی.

گر آسمان را پرسد زمین که هست چنین
زمین صدا شنود ز آسمان بلی و نعم.
سوزنی.

ناقصان بلی چه بنشینیم
کاملان أَلست آمده‌ایم. عطار.

بلی. [بَ] (از ع، ق) ممال بَلیٰ و آن لفظی است که برای تصدیق کلام آید. در اصل این لفظ عربی است به فتح لام مگر فارسیان به کسر لام استعمال کنند. (غیاث). در جواب استفهام نفی آید در عربی، ولی در فارسی مطلقاً به معنی آری باشد و در تلفظ عامیانه «بله» گویند چنانکه میروی؟ بلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بَلیٰ و بَلِه شود:

شگفت نیست اگرکیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ.
بوشعیب.

بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی خار و کنز بربارا. فرالاوی.

بلی کس نبندد کمر بی میان
بلی کس نگوید سخن بی دهن. فرخی.

گر تو گوئی که مر او را به کرم نیست نظیر
همه گویند بلی [3] و همه گویند نعم. فرخی.

گفتم‌که عقل داد خدایست خلق را
گفتا بلی ولیک خدایست دادگر. ناصرخسرو.

بلی این جهان بی‌گمان چون گیاست
جز این مردمان راکه دانی خطاست.
ناصرخسرو.

هم پادشاهی هم رهی
بحری بلی لیکن تهی. ناصرخسرو.

با علی یاران بودند بلی پیرو لیک
به میان دو سخنگستر فرقست کثیر.
ناصرخسرو.

---

۱ – در منتهی الارب بغلط بلهنة ضبط شده است.
۲ – از: بل + هوس، یا مخفف ابوالهوس.
۳ – به ضرورت شعری به تشدید یاء خوانده میشود.

از نافج و شمشیر تو فتحست نتیجه
کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح.
مسعودسعد.

بلی در طبع هر داننده‌ای هست
که با گردنده گرداننده‌ای هست. نظامی.

گر نمی‌آید بلی ز ایشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی. مولوی.

اندر این اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی. مولوی.

پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیش آید محملی. مولوی.

بلی تخم در خاک از آن می‌نهد
که روز فروماندگی بردهد. سعدی.

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید. سعدی.

ای که گفتی توانگران مشتغلند به تباهی... بلی طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی. (گلستان).

پریشان روزگارم طرهٔ محبوب می‌داند
بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند.
شوکت.

به بسط ملک گرفته بدست قبضهٔ تیغ
بلی کنند چنین تا شود دیار چنان. کمالی.

بلی قدر چمن را بلبل افسرده می‌داند
غم مرگ برادر را برادرمرده می‌داند.
(امثال و حکم دهخدا).

— امثال:
به همه بلی با من هم بلی! (امثال و حکم دهخدا).
— آقا بلی‌چی؛ آنکه از روی خوش‌آمد و تملق هر کار و گفته را تصدیق کند، نظیر بلی‌قربان، بادنجان‌دورقاب‌چین. (امثال و حکم دهخدا).
— بلی‌قربان؛ چاپلوس. نظیر آقا بلی‌چی، بادنجان‌دورقاب‌چین و سبزی پا ک‌کن. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به بله و بله‌قربان و بله‌چی شود.
— بلی‌قربان‌گو؛ چاپلوس.
||اینک من. نک من. لبیک. چه میگوئی. چه فرمائی: حسن! بلی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بلی. [بَ لی ی] (ع ص) کهنه و پوسیده. (از اقرب الموارد).

بلی. [بَ لی ی] (اِخ) قبیله‌ایست از قضاعه و نسبت بدان بَلَوِیّ شود. (منتهی الارب). و رجوع به بلوی شود.

بلی. [بِ لْیْ] (ع ص) کهن و کهنه: فلان بلی أسفار؛ سفرآزموده و کهن و لاغر گشته در آن. (منتهی الارب). یعنی هم سفر تجارت او را کهن کرده است. (از اقرب الموارد). ||بلی شرّ؛ غالب در بدی و آزموده کار در وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بلی مال؛ دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن. (منتهی الارب). بِلو. و رجوع به بلو شود. ج، أبلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بلی. [ب لا] (ع مص) کهنه شدن جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی). بَلاء. و رجوع به بلاء شود. ||پیر گشتن. (منتهی الارب). ||«بلیة» گردانیده شدن ناقه. (ناظم الاطباء). رجوع به بلیة شود. ||(اِ) کهنگی. (منتهی الارب).

بلی. [بِلْ لی] (اِ) به هندی سنور است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بلی. [بِلْ لی ی / بِلْ لا / بَلْ لا / بِلْ لا / بُلْ لا / بَ لی ی / بِ لی ی] (ع اِ) علم است مر بعد و دوری را. و یا به معنی اقصای زین است. (ناظم الاطباء). در قول خالد است: إذا کان الناس بذی بلی؛ یعنی متفرق و بی امام و هریک دور از دیگری. (منتهی الارب). هو بذی بلی و بذی بلیان؛ او دور است آنچنان که محلش شناخته نباشد. (از اقرب الموارد). او چنان دور است که حالش معلوم نمیشود. (ناظم الاطباء). و در آن چند لغت دیگر آمده است: هو بذی بِلِّیان یا بَلِّیان یا بِلِیّان یا بِلِّیّان یا بَلِّیّان یا بِلْیان و ذی بل. (ناظم الاطباء). و رجوع به بل و بلیان شود.

بلی. [بُلْ لا] (ع اِ) توانگری بعد افلاس. (منتهی الارب). غِنیٰ پس از فقر. (از اقرب الموارد).

بلی. [بُ لی ی] (ص نسبی) منسوب به ابی‌بلی، و آن کنیت جد عمروبن شاس‌بن ابی‌بلی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بلیات. [بَ لی یا] (ع اِ) ج بَلیّة، رنج و سختی. (آنندراج). رجوع به بلیّة شود.

بلیاد. [بَ لْ] (اِ) جامهٔ ساده را گویند یعنی پارچه‌ای که نقشی و طرحی در آن نباشد. و جای دیگر جامهٔ سیاه نوشته‌اند، و هیچ‌کدام شاهد ندارد. (برهان).

بلیار. [بَ لْ] (اِ) لباس ظریف و مزین. (ناظم الاطباء).

بلیارد. [بِ لْ] (فرانسوی، اِ)[1] بیلیارد. نام نوعی بازی اروپایی. رجوع به بیلیارد شود.

بلیاردچی. [بِ لْ] (اِ مرکب) متصدی سالن بلیارد. رجوع به بیلیارد و بیلیاردچی شود.

بلیاش. [بَ لْ] (اِ) نام پادشاه خوارزم است. (هفت‌قلزم). نام یکی از پادشاهان خوارزم. (ناظم الاطباء).

بلیان. [بَ لْ] (اِخ) نام خضر پیغمبر علیه السلام است که برادرزادهٔ الیاس پیغمبر باشد. (برهان).

بلیان. [بَ لْ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای کازرون و آنجا محل و مرقد اولیاءالله بسیار است. گویند خضر علیه‌السلام آن قریه را بنا کرده است و منسوب به نام نامی خود ساخته است. (برهان). از مضافات کازرون شیراز است و از آنجاست اوحدالدین عبدالله‌بن ضیاءالدین مسعود بلیانی. (ریاض العارفین ص ۱۰۴). دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۳۷۹ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بلیان. [بِلْ لی] (ع اِ) گویند هو بذی بلیان. رجوع به بلی شود.

بلیت. [بَ لی یَ] (از ع، اِ) بلیة. آزار و رنج و سختی. (غیاث): بلیت را به حسبت یعنی اینکه خدای مرا بس است آنچنان حسبتی که آثار بلیه را نابود گرداند. (تاریخ بیهقی ص۳۰۹). معترف است در صورت نعمت به احسان او و راضی است در صورت بلیت به آزمودن او. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). نایرهٔ آتش بلیت خامد نشود. (جهانگشای جوینی). مردم آن قریه به علت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند. (گلستان). و رجوع به بلیة شود.

بلیت. [بِلْ لی][2] (ع ص) بسیار خاموش. (منتهی الارب). سکیت. (ذیل اقرب الموارد). ||مرد خردمند دانا. (منتهی الارب). ||عاقل و خردمند و لبیب. (از اقرب الموارد). ||شخص فصیح که مردم را خاموش کند. (از اقرب الموارد).

بلیت. [بِ] (فرانسوی، اِ)[3] چک برات. (ناظم الاطباء). تکه کاغذ یا مقوا که بر روی آن مشخصاتی از قبیل بها و تاریخ و محل استفاده چاپ شده باشد برای ورود به تماشاخانه یا سینما یا اتوبوس یا قطار راه‌آهن و غیره. پته. بلیط. (فرهنگ فارسی معین). ||چک راهداری و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلیط شود.

بلیت. [بَ لَ / لِ] (ص) بله و گول و کودن. (ناظم الاطباء). بله و بلیت. (فرهنگ لغات عامیانه).

بلیت‌فروش. [بِ فُ] (نف مرکب) بلیط‌فروش. که بلیت فروشد.

بلیت‌فروشی. [بِ فُ] (حامص مرکب) عمل بلیت‌فروش. بلیط‌فروشی. ||(اِ مرکب) جای فروش بلیط.

بلیت کشیدن. [بَ لی یَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رنج دیدن. سختی کشیدن. تحمل آزار و ستم:

خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا. سعدی.

1 - Billard.

۲ - در اقرب الموارد به فتح اول ضبط شده است.

3 - Billet.

و رجوع به بلیت و بلیة شود.

بلیث. [بَ] (ع ص) دمیث بلیث؛ از اتباع است یعنی نرم‌خوی. (منتهی الارب). ملائم. (ذیل اقرب الموارد از تاج). ||(اِ) علف‌ریزهٔ خشک دوساله که سیاه گردیده باشد. (منتهی الارب).

بلیج. [بَ] (ع ص) تابان و روشنی‌دهنده. (از ذیل اقرب الموارد).

بلیج. [بِلْ لی] (ع اِ) معرب بیله. بلیج السفینة؛ بیلهٔ کشتی. (منتهی الارب). بلیج السفینة، معرب است و آن شناخته نیست. (از تاج العروس). پاروب کشتی.

بلیج. [بِ] (اِ) قدر. اندازه. مقدار. وجب. شبر. (ناظم الاطباء).

بلیحاء. [بَ] (ع اِ) گیاه اسلیخ که مستعمل صباغان مغرب است. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بلیخ. [بَ] (ع اِ) نام رودی است به جزیره. (منتهی الارب). نام رودی است در رقة. (از معجم البلدان و مراصد). و رجوع به همین مآخذ شود. ج، بُلخ، بُلُخ، اَبالخ، بَلخیات، بَلائخ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلید. [بَ] (ع ص) کند. کندخاطر. (منتهی الارب). کاهل و کند. (دهار). کندذهن. (غیاث). ضد ذکی و فطن. (از اقرب الموارد). کودن. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). سست‌خاطر. کندخاطر. کندفهم. دیریاب. دیرفهم. دیربرخورد. خنگ. کورذهن. کاهل و کسلان. (زمخشری). ج، بُلَداء. (دهار):

در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را
نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بلید.
سوزنی.

چون خبر واقعهٔ او بشنید آنچ همت بلید و طویت پلید او اقتضای آن می‌نمود. (جهانگشای جوینی).
||افسرده‌دل که به نشاط نیاید. جَثّامه. (منتهی الارب).

بلیدة. [بُ لَ دَ] (ع اِ) مصغر بلد. روستا و ده. (ناظم الاطباء). و رجوع به بلد شود.

بلیدی. [بَ] (حامص) بلید بودن. بلادت. کودنی. کورفهمی. دیریابی. و رجوع به بلید و بلادت شود:

فصیح تر کس جائی که او سخن گوید
چنان بود ز بلیدی که خورده باشد بنگ.
فرخی.

بلیران. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر، بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از نهر گرمرود و محصول آن لبنیات است. در تابستان تعدادی از سکنه به ییلاقات چلاو میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بلیس. [بِ] (اِخ) مخفف ابلیس. شیطان. رجوع به ابلیس شود:

مهمان بلیس است خلق و حجت
بیچاره به یمگان از آن نهانست.
ناصرخسرو.

بلیس کرد ورا دست‌بوسه و شاباش
نشست پیش وی اندر به حرمت و تعظیم.
سوزنی.

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی
هم بلیس و ظلمت کفران توئی. مولوی.

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری. مولوی.

فرق بین و برگزین تو ای خسیس
بندگی آدم از کبر بلیس. مولوی.

گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش. مولوی.

بلیسا. [ ] (اِ) به لغت دیلمی بلبوس است. (فهرست مخزن الادویه). بصل‌الزیر. بصل‌الذیب. رجوع به بلبوس شود.

بلیسانه. [بَ نَ / نِ] (ق مرکب) بلیس‌مانند. ابلیس‌مانند. ابلیسانه:

آن امیر از حال بنده بی‌خبر
که‌نبودش جز بلیسانه نظر. مولوی.

بلیط. [بِ] (از فرانسوی، اِ)[1] بلیت. تکه کاغذی که بر روی آن مشخصاتی چاپ شده باشد حاکی از بها و تاریخ و محل استفادهٔ آن، و غالباً برای ورود به سینما و تماشاخانه یا اتوبوس یا قطار راه‌آهن و غیره به کار رود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بلیت شود.

بلیطش. [بِ طُ] (اِ) بقلة یمانیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بقلة یمانیه شود.

بلیط‌فروش. [بِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ بلیط. آنکه بلیط فروشد.

بلیط‌فروشی. [بِ فُ] (حامص مرکب) بلیت‌فروشی. عمل بلیط‌فروش. ||(اِ مرکب) محل فروش بلیط.

بلیطة. [بَ طَ] (ع اِ) معرب پلیته (فتیله). ج، بَلالیط. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بلالیط شود. ||سفیدمرز، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سفیدمرز شود.

بلیطی. [بُ لَ] (اِخ) عثمان‌بن عیسی‌بن منصور، مکنی به ابوالفتح. ادیب قرن ششم هـ.ق. رجوع به عثمان (ابن عیسی...) و مآخذ ذیل شود: ارشادالاریب. بغیةالوعاة. فوات‌الوفیات. لسان‌المیزان.

بلیغ. [بَ] (ع ص) مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد. (دهار). شخص فصیح که سخن را در جای خود نهد. (از اقرب الموارد). تیززبان. (غیاث) (آنندراج). فصیح که کنه ضمیر و مراد خود تواند به عبارت آوردن. گشاده‌زبان. گشاده‌سخن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خوش‌بیان. شیرین‌سخن. سخنگوی برکمال. چیره‌زبان. سِرطِم. سَقّا ک. مِسقَع. مِسهَج. (منتهی الارب). ج، بُلغاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) کلام بلیغ؛ سخن تمام بامراد. (منتهی الارب): اولئک الذین یعلم الله ما فی قلوبهم فأعرض عنهم وعِظهم و قل لهم فی أنفسهم قولاً بلیغا. (قرآن ۶۳/۴)؛ آنان کسانی هستند که خداوند آنچه را در دلهایشان است میداند، پس از آنان روی بگردان و آنان را پند ده و از برای ایشان در نفسهایشان گفتاری اثرکننده و بلیغ بگو. قولا بلیغا؛ یعنی با مبالغت به دلها رسنده. (دهار). که‌سخن بلیغ با معانی بسیار از زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند. (کلیله و دمنه).
||رسا. (غیاث) (آنندراج). نیک. سخت. کامل. تمام: گفت این خواجه [احمد] در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید. (تاریخ بیهقی). و شرایط را بپایان تمامی آورده چنانکه از آن بلیغتر نباشد و نیکوتر نتوانند بود. (تاریخ بیهقی). عیب این قلعه آنست کی حصار بلیغ توان داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۶). موشان در بریدن شاخه‌ها جد بلیغ می‌نمایند. (کلیله و دمنه). در استکمال آلت و استدعای اعوان دولت جد بلیغ نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۹). از سر بصیرت بر نوازغ نحل و بدائع ملل انکار بلیغ کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸). در اعتبار موازین و مکائل احتساب بلیغ میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۹). تفحص اجرام و آثام ایشان به حضور خویشان و امرا تقدیم افتد و فراخور آن مالش بلیغ یابند. (جهانگشای جوینی). گفتم به علت آنکه شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظه‌های بلیغ گفته. (گلستان). یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسنِ ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده. (گلستان). به عین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده. (گلستان).

که‌فکرش بلیغ است و رایش بلند
ولی در ره زهد و طامات و پند. سعدی.

||رسنده در علم به مرتبهٔ کمال. (غیاث) (آنندراج).

بلیغانه. [بَ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور فصاحت و بلاغت و بطور رسائی. (ناظم الاطباء). رجوع به بلیغ شود.

بلیغ شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) بلاغت. (فرهنگ فارسی معین). دارای رسایی سخن شدن. رجوع به بلیغ شود.

بلیق. [بُ لَ] (اِخ) اسبی بودکه از همه اسبان سبقت بردی و با این وصف بدنام بود. در مثل

1 - Billet.

است یجری بلیق و یُذم بـلیق؛ یـعنی بـلیق سبقت می‌گیرد و نکوهش او میکنند، و آن را در حق کسی گویند که احسان کند و مردم او را به بدی یاد نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بلیل. [بَ] (اِ) مخفف بلیله که دارویی است. (از ناظم الاطباء). رجوع به بلیله شود.

بلیل. [بَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب). ناله و انین از خستگی و تعب. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). بَلّ. و رجوع به بل شود. ||قلیل بلیل، اتباع است. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||باد سرد و نمنا ک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باد سرد و باران. (دهار). واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب). بَلیلة. و رجوع به بلیلة شود.

بلیل. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان خان‌اندبیل، بخش مرکزی شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۳۵۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و عدس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بلیل. [بُ لَ] (ع اِ) راه روشن. ||(اِخ) آبشخور صفین. (منتهی الارب).

بلیلا. [بَ] (اِخ) نام حضرت امیرالمؤمنین ابوالحسن علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام است در انجیل عیسی. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

بلیلانه. [بَ نَ / نِ] (ص نسبی) ممال بلالانه. سزاوار پوشیده شدن بلال که مؤذن حضرت صلی الله علیه و آله باشد. (ناظم الاطباء):

عبای بلیلانه در بر کنند
به دخل حبش جامهٔ زر کنند. سعدی.

بلیلج. [بَ لی لَ] (معرب، اِ) معرب بلیله است. (منتهی الارب). بلیله. (دهار) (زمخشری). به فارسی بلیله گویند. (از الفاظ الادویة) (از اختیارات بدیعی). ثمر درخت هندی است مایل به استداره و بزرگتر از عفص، شبیه به هلیلهٔ چینی، و پوست او رقیق‌تر از پوست هلیله، و مستعمل پوست اوست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به بلیله شود.

بلیلوند. [بِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه، بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چاه و رودخانهٔ طاف و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ بهاروند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بلیلة. [بَ لی لَ] (ع اِ) باد سرد و نمنا ک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باد سرد و باران. (دهار). واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب). بَلیل. و رجوع به بلیل شود. ||صحبت. (ذیل اقرب الموارد از تاج). ||گندم که آن را در آب جوشانند و خورند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بلیله. [بَ لی لَ / لِ] (اِ) دوائی است قابض و طبیعت آن سرد و خشک است در دویم و سوم، معرب آن بلیلج باشد. (برهان). ثمر درختی که به هندی بهیرا گویند. (از غیاث). درختی از نواحی حاره بومی هند، و میوهٔ آن در طب بکار است (گاوبا). (یادداشت مرحوم دهخدا). درختچه‌ای از تیرهٔ کمبرتاسه نزدیک به تیرهٔ فرفیون که جزو ردهٔ دولپه‌ایهای جداگلبرگ است. این گیاه مخصوص نواحی حاره است و بومی هند می‌باشد. میوه‌های آن تقریباً به بزرگی یک بادام معمولی است ولی دارای تقسیمات عرضی پنج‌تایی می‌باشد (شبیه میوهٔ باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانه را پوشانده تلخ‌مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیار سخت است و از مغز آن روغن مخصوصی می‌گیرند. بطور کلی میوه‌های این گیاه در تداوی مورد استفاده واقع می‌گردد. (فرهنگ فارسی معین). بلیلج. و رجوع به بلیلج شود: اندر میان رامیان و جالهذا [به هندوستان] پنج‌روزه راه است و همه را به درختان هلیله و بلیله و آمله و داروهاست که به همه جهان ببرند. (حدود العالم).

بلیلی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان دهو، بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بلین. [بَ لَ] (اِخ) دهی از بخش صالح‌آباد، شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن از چشمه بستان و محصول آن غلات، لبنیات، ذرت و توتون‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بلینا. [بُ یَ] (اِخ) شهری است در ساحل نیل در مغرب آن در صعید مصر. گویند آنجا طلسمی است که چون تمساح از آنجا بگذرد به پشت برمیگردد. (از مراصد) (از معجم البلدان). شهریست [به مصر] بر کران نیل بر مغرب وی نهاده، آبادان و خرم و با نعمت بسیار، و اندر وی درخت آبنوس است بسیار. (حدود العالم).

بلیناس. [بَ] (اِخ) نام حکیمی است که انیس و جلیس سکندر بود. (برهان). او را بلیناس جادو نیز خوانند. (هفت‌قلزم) (از آنندراج). ازمردم طوانه بلدی به روم. گویند که‌او اول کسی است که در طلسمات سخن گفت و کتاب بلیناس راجع به اعمالی که در موطن خویش و در ممالک دیگر از طلسمات کرده مشهور است. (از الفهرست ابن‌الندیم). لکلرک میگوید بسال ۱۸۶۹ م. در مقاله‌ای که در ژورنال آزیاتیک نوشتم ثابت کرده‌ام که بلیناس، آپولونیوس تیانی[1] است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و چون در علوم طبیعی بلیناس گویند مراد پلین[2] اول است مؤلف کتاب تاریخ طبیعی در ۳۷کتاب که بسال ۷۹ م. هنگام آتش‌فشانی وزوو به خبه بمرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). این نام به اشکال بلیناس، بلینوس، ابلینوس، ابلینس، ابلونیوس و ابولونیوس آمده و صاحب نام را به لقبهای حکیم، صاحب‌الطلسمات، مطلسم، جادو و گاه نجار یاد کرده‌اند. نزد مسلمانان دو تن بدین نام شناخته شده‌اند. نخست اپولونیوس از مردم طوانه کرسی کاپادوکیه، فیلسوف فیثاغوری که کرامات و خوارق عاداتی بدو نسبت داده‌اند. دوم ابلونیوس ریاضی‌دان یونانی قرن سوم ق. م.(از فرهنگ فارسی معین): اسکندریه اندر مصر که عجایب‌تر بنیاد و مناره، بست و طلسم آن بلیناس کرد. (مجمل التواریخ). چون بلیناس به بلاد جبل رسید به شهر قم طلسمی از بهر دزدی کردن تعبیه کرد پس دزدی کردن به قم تا به قیامت باقی باشد. (در صفحات ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ تاریخ طلسمات بلیناس مذکور آمده) (تاریخ قم).

مردانش را ذلیل چو گرشاسب و روستم
راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.
ناصرخسرو.

چون بلیناس روم صاحب‌رای
هم رصدبند و هم طلسم‌گشای. نظامی.

ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس برنا و سقراط پیر. نظامی.

بلیناس از این سان زر و زیوری
که‌بودند هریک به از کشوری. نظامی.

گفتار بلیناس در آفرینش نخست. رجوع به اقبالنامهٔ نظامی چ وحید ص۱۲۶ شود.

– بلیناس شرق؛ لقبی است قزوینی صاحب عجائب‌المخلوقات را. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بلینوس. [بَ] (اِخ) حکیم دربار اسکندر. بلیناس. رجوع به بلیناس شود.

بلیوس. [ ] (اِ) بصل الزیز است. (از اختیارات بدیعی).

بلیون. [بِ یُنْ] (فرانسوی، اِ)[3] تلفظ عامیانهٔ بیلیون. هزارهزارهزار. رجوع به بیلیون شود.

بلیوی. [بُ] (اِخ)[4] کشوریست جمهوری، در امریکای جنوبی، که اسم آن مأخوذ از نام بلیوار (سیاستمدار و ژنرال امریکای جنوبی قرن هجدهم و نوزدهم) است. وسعت آن

---

1 - Apollonius de Tyane.
2 - Pline.
3 - Billion.
4 - Bolivie. Bolivia.

۱۰۷۶۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۳۰۱۹۰۰۰ تن است. زبان مردم اسپانیایی است. پایتخت آن سوکر [1] و مقر حکومت لاپاز [2] است. پنجاه درصد جمعیت را بومیان و سیزده درصد مختلط هستند. محصولات عمدهٔ کشاورزی آن سیب‌زمینی، قهوه، کاکائو و کائوچو است. معادن مهم آن: مس، قلع، نقره، سرب، روی، بیسموت، نفت و غیره میباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

بلیة. [بَ یْ یَ] (ع اِ) آزمایش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار). امتحان و اختبار. (اقرب الموارد). بَلوی. و رجوع به بلوی شود. ج، بَلایا و بلیات. (دهار). ||سختی. (منتهی الارب). مصیبت. (اقرب الموارد). بَلوی. و رجوع به بلوی و بلیت و بلیه شود. ||دریافت حقیقت چیزی و کشف آن. (منتهی الارب). ||ناقه‌ای که بر گور خداوندش بستندی که تا بمیرد، و عرب جاهلیت گمان داشتندی که صاحبش بر آن ناقه محشور خواهد شد. ج، بَلایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بلیه. [بَ یْ یَ] (از عربی، اِ) بلیة. بلیت. آزار و رنج و سختی. (غیاث). حادثه. (یادداشت مرحوم دهخدا). خزیة. کِرزیم. (منتهی الارب). رجوع به بلیت و بلیة و بلوی شود: داناست به مصالح جمع ساختن پراکندگی و عاقبت کار و ساکن‌ساختن و فرونشاندن بلیهٔ دشوار. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵). برابری می‌کند با بلیهٔ المرسان با صبر بسیاری که خدا بـه او داده است. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). آنچنان حسبتی که آثار بلیه را نابود کرده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹).

به غاری از برای قوت دین
به کافر از پی دفع بلیه. سوزنی.

— بلیهٔ عام؛ کنایه از وبا و طاعون و هر مرگامرگی و هر رنجی که همه کس را فرا گیرد. (انجمن‌آرا).

بم. [بَ] (ص، اِ) صدای پر و بانگ بلند که از تار و رود و جز آن برآید، مقابل زیر که آواز باریک باشد. (ناظم الاطباء). صدای پر و بانگ بلند که از نقاره و رود برآرند، در مقابلهٔ زیر باشد که به معنی آواز باریک. (غیاث). آواز بلند مقابل زیر، بام مشبع آن؛ و ظاهراً گلبام که لغتی است در گلبانگ مرکب از این است. (آنندراج). نوای درشت. نوای سیم‌کلفت. آواز ستبر. ثقل. حدت. (یادداشت مرحوم دهخدا). آوای درشت و خشن آدمی و ساز، صدایی که در یک واحد زمان ارتعاشاتی کمتر از صدای زیر در فضا ایجاد کند.(فرهنگ فارسی معین). پست، مقابل تیز. مقابل زیر:

باز چون بلبل بی‌جفت به بانگ آمد زیر
باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم.
فرخی.

تا بود شادی جائی که بود زاری زیر
تا بود رامش جائی که بود نالهٔ بم. فرخی.

گرفته بادا مشکین دو زلف دوست بدست
نهاده گوش به آوای زیر و نالهٔ بم. فرخی.

گهی بلبل زند بر زیر، وگه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر، گهی ساری کند املی.
منوچهری.

ور بلبل راگسسته شد زیر
بربست غراب بی‌مزه بم. ناصرخسرو.

برتر از مدیح تو سخن نیست
کس زخمه نکرد برتر از بم. خاقانی.

بر لب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام
خیز درون پرده ساز، پرده بر آهنگ بم.
خاقانی.

چون دل داود نفس تنگ داشت
درخور این زیر بم‌آهنگ داشت. نظامی.

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بنالد به آواز مرغی فقیر. سعدی.

— بم و زیر؛ بانگ بلند و کوتاه باهم:

ز می بلبله گونهٔ گل گرفت
بم و زیر آوای بلبل گرفت. اسدی.

چون در آن قصر تنگ‌بار شدیم
چون بم و زیر سازگار شدیم. نظامی.

آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد
وز بم [3] و زیر خانه پر آه و فغان شود.
سعدی.

به رسم هندگونا گون مزامیر
به جانها بسته اشکال از بم و زیر.
امیرخسرو.

— زیر و بم؛ بم و زیر. رجوع به زیر و بم در ردیف خود شود.
||سیم ساز که صدای درشت دهد. (فرهنگ فارسی معین).

بم. [بَ] (اِ) آوای حاصل از زدن باکف دست نیک ناگشاده بر سر کسی. حکایت صوت با کف دست که اندک انگشتانش فراهم آمده باشد بر سر کسی زدن. (ناظم الاطباء). ||عمل با دست زدن به سر کسی به قوت. (ناظم الاطباء). سرچنگ، یعنی به زور دست زدن بر سر کسی. (غیاث). ضرب دستی که به زور تمام بر سر کسی زنند، و با لفظ زدن و خوردن مستعمل. (از آنندراج). بام. بامب. بامچه. بامبه (در تداول مردم قزوین):

سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران
سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم.
ناصرخسرو.

عمامه ز بم کرده ورم بر سر قاضی
آموخته تار است عرم بر سر قاضی.
ملاحیدر ذهنی (در هجو قاضی افضل).

کیست آن مورد صدبم که شود صدپاره
کله‌از آهن اگروضع کنی بر سر آن.
شفائی (از آنندراج).

— بم خوردن؛ ضرب دست خوردن از کسی. باکف دست ناگسترده‌بر سر خوردن از کسی:

چو قوال موجش زده کف بهم
غم از نغمهٔ زیر او خورده بم.
ملاطغرا (از آنندراج).

— بم زدن؛ ضرب دست زدن. باکف دست که نیک نگسترده باشد زدن بر سر کسی:

از آن هریکی بانگ بر جم زدی
اگردم زدی بر سرش بم زدی. هاتفی.

عارضت بمها زند بر سر رخ خورشید را
سنبلت سرپا زند بر کون مشک اذفری.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

بم. [بَمم] (معرب، اِ) [4] تار سطبر بلندآواز از تارهای رود. (منتهی الارب). وتر و تار ستبر از تارهای مزهر. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). رود ستبر. (دهار). نام زفت‌ترین تار بربط. (از مفاتیح). ج، بُموم. (منتهی الارب) (دهار). و رجوع به بم شود.

بم. [بَ] [5] (اِخ) شهریست [به ناحیت کرمان] با هوای تن‌درست و اندر شهرستان وی حصاریست محکم و از جیرفت مهتر است و اندر وی سه مزگت جامع است یکی خوارج را و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. و از وی کرباس و جامه و دستاری و خرمای خیزد. (حدود العالم). از اقلیم سیم است.... گویندکه کرم هفتواد در آنجا بترکید بدان سبب آن را بم خواندند. قلعهٔ حصین دارد و هوایش از جیرفت خوشتر است و به گرمی مایل است. (نزهة‌القلوب). شهریست بزرگ و از شهرهای معتبر کرمان. بیشتر مردمان آن ریسنده‌اند و لباسهای آن در جمیع شهرها شهره است. آب مشروب آنان از قناتهایی است که در زیر زمین تعبیه کرده‌اند و آب آنجا شورمزه است. بم دارای یک نهر جاری است و آن را باغها و بازارهای آباد است و تا جیرفت یک منزل فاصله دارد. (از معجم البلدان). شهر بم مرکز شهرستان بم و در سر راه کرمان - زاهدان واقع است. طول آن ۵۸ درجه و ۲۱ دقیقه و ۴۲ ثانیه، عرض آن ۲۹ درجه و ۵ دقیقه و ۲۷ ثانیه، طول از تهران ۶ درجه و ۵۷ دقیقه و ۱۱ ثانیهٔ خاور، بنابراین اختلاف ساعت بم با تهران ۲۷ دقیقه و ۲۵

1 - Sucre. 2 - La Paz.

۳ - به ضرورت شعر، مشدد آمده است.

۴ - معرب بم فارسی است مخفف است وچون عربی اسم دو حرفی وجود ندارد آن را در تعریب مشدد کرده‌اند.

۵ - در معجم البلدان با تشدید میم ضبط شده است.

ثانیه است. ارتفاع مرکز شهر از سطح اقیانوس ۱۰۵۰ متر است. این شهر که یکی از شهرهای قدیم کشور است، دارای آثار و ابنیهٔ قدیمی فراوان میباشد که از جمله بقعهٔ امامزاده زید و بنای قلعه بنام ارگ را میتوان نام برد. شهر بم در زمان آغامحمدخان قاجار صدمه زیاد دیده چون اهالی آنجا به کمک لطفعلی‌خان زند در مقابل آغامحمدخان ایستادگی کردند، پس از فتح شهر آغامحمدخان دستور داد عدهٔ زیادی را بقتل رساندند و از کلهٔ آنها منار ساختند. جمعیت این شهر ۱۳۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). نام دیگر ناحیت بم، ولایت اربعه است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عدو را بر دل از وی بار غم باد
سنان او کلید فتح بم باد. میرعماره.

بم. [بَ] (اِخ) (شهرستان...) یکی از شهرستانهای استان هشتم کشور و حدود آن بشرح زیر است: ازشمال به شهرستان کرمان و لوت زنگی‌احمد. از جنوب به کوهستان نمداد و شاه. از شرق به شهرستان زاهدان. از غرب به شهرستان جیرفت. هوای این شهرستان بر دو قسمت است: قسمت جلگه و دامنهٔ نواحی کوهستانی. هوای قسمت جلگه و دامنه گرمسیر است و آب قرای آن از قنوات تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آن غلات، خرما، حنا، مختصر مرکبات است. در قسمت کوهستانی، هوای نقاط مرتفع سردسیر است و آب اکثر قرای آن از چشمه و رودخانه و قنوات کوهستانی تأمین میشود. محصول عمدهٔ این نواحی غلات، لبنیات و میوه مخصوصاً بادام کوهی است. قسمت مرکزی شهرستان دشت حاصلخیز است که متجاوز از سیصد آبادی نزدیک بهم در آن احداث شده. رودخانه‌ای که دارای آب دائم باشد در این شهرستان در قسمت جلگه وجود ندارد فقط در دره‌های مرتفع کوهستان رودخانه‌هائی جاریست که فقط در موقع بارندگی زیاد سیلاب آنها به کویر میرسد مانند رودخانهٔ تهرود، رودخانهٔ دهبکری، رودخانهٔ گراغان و غیره. شهرستان بم از سه بخش: مرکزی، فهرج، راین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بم. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. سکنهٔ آن ۲۳۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و گاورس و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بم. [بِ مَ] (ع حرف جر + اسم) (از: حرف جر «ب» + اسم استفهام ما). مخفف بما. به چه؟ (ترجمان القرآن جرجانی). چگونه و به چه وضع؟ (ناظم الاطباء).

بم. [بُ] (از فرانسوی، اِ) مخفف بُمب در تداول عوام فارسی‌زبانان. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بمب شود.

بم. [بُمْم] (ع اِ) بوم، که جغد باشد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

بما. [بِ] (ع حرف جر + اسم) (از: حرف جر «ب» + ما موصول) بطریقی که. (ناظم الاطباء). بدانچه.

بماذا. [بِ] (ع حرف جر + اسم) (از: «ب» حرف جر + ماذا استفهام) چرا؟ که در آن؟ بکدام؟ (ناظم الاطباء). به چه.

بمال و وامال. [بِ لُ] (امص مرکب، از اتباع) (امر به مالیدن و بازمالیدن که به صورت اسمی و مرادف عمل مالش و ماساژ بکار رود): بعد از یک ساعت بمال و وامال بهوش آمد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بمانده. [بِ دَ / دِ] (ن‌مف) (از: «ب» + مانده) ثابت و برقرار. ||خسته و درمانده و عاجز. ||تلف‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانده شود.

بمانند. [بِ نَنْ دِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[1] کلمهٔ تشبیه است. (آنندراج). مثل. نظیر. شبیه. مانند. بماننده. برسان. بسان. چون. همچون. چنو. رجوع به مانند شود:

به رای و بگفتار نیکی‌گمان
نبینی بمانند او در زمان. فردوسی.
چو این هرسه هم زین پدر مادرند
چرا نه بمانند یکدیگرند.
میرخسرو (از آنندراج).

بماننده. [بِ نَنْ دَ / دِ یِ] (حرف اضافهٔ مرکب) کلمهٔ تشبیه. (آنندراج). شبیه. نظیر. همتا. بمانند. رجوع به بمانند و مانند شود:

بمانندهٔ نامدار اردشیر
فزاینده و فرخ و دلپذیر. فردوسی.
بی هیچ اختیار من این جانگزای رنج
در گردنم فتاده بمانندهٔ دوا.
واله هروی (از آنندراج).

بمانی. [بِ] (اِ)[2] پدر و مادری که هرچه فرزند آورند زود بمیرد و بچه‌هایشان پا نگیرند، اسم بچهٔ آخری را اگر دختر باشد بمانی(خانم) میگذارند. (فرهنگ فارسی معین).

بمانی. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمب. [بُ] (فرانسوی، اِ)[3] محفظه‌ای مخروطی یا استوانه‌ای‌شکل که درون آن مواد منفجره ریزند و به چاشنی مجهز کنند و گاه بوسیلهٔ هواپیما به زمین پرتاب می‌کنند تا بر اثر اصابت به زمین منفجر شود. و گاه بوسیلهٔ الکتریسیته یا فتیلهٔ آلوده به مادهٔ قابل‌اشتعال و وسایل دیگر در روی زمین منفجر سازند و آن را انواع باشد.

— بمب اتمی؛ بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌ای مرکزی اتم است. نیروی تخریب این بمب از بمبهای معمولی بسیار بیشتر است و یکی از آنها کافی است شهری را ویران و ساکنانش را نابود سازد. (فرهنگ فارسی معین).

— بمب ئیدروژنی؛ نوعی بمب اتمی. بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌ای مرکزی اتم ئیدروژن است. نیروی انفجار و تخریب این بمب از بمب اتمی بیشتر است. (فرهنگ فارسی معین).

— بمب دستی؛ نارنجک دستی. از نوع بمب‌های ضربتی است که چون آن را با دست پرتاب کنند بمجرد برخورد به هدف منفجر میشود.

— بمب ساعتی؛ بمبی است که چاشنی آن را طوری تنظیم کنند که در زمان معینی احتراق و انفجار حاصل شود.

بمبائی. [بُ / بَ[4]] (اِخ) بمبای. بمبئی. از شهرهای هندوستان. رجوع به بمبئی شود.

بمبار. [بُ] (اِ) سپستان، که گیاهی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سپستان شود.

بمباران. [بُ] (اِ مرکب) (این کلمه به قیاس با سنگباران و گلباران و با عنایت به کلمهٔ بمباردمان فرانسه ساخته شده است). مخفف بمب‌باران و به معنی بمباردمان[5] فرانسه است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). فروریختن بمب بر موضعی از راه هوا و بوسیلهٔ هواپیما و غیره. توپ‌بندی. پرتاب کردن بمب از بالا بر روی زمین. ریختن بمبهای پیاپی به موضعی. (فرهنگ فارسی معین). بمباردمان.

بمباردمان. [بُ دُ] (فرانسوی، اِ)[6] به توپ بستن. پرتاب کردن گلوله از توپ یا بمب بر موضعی. بمباران. و رجوع به بمباران شود.

بمباسی. [بُ] (ص نسبی) نوعی از سیاهان: ددهٔ بمباسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). منسوب به بمباس. محرف مومباس، گروهی از سیاهان جنوب ایران. (فرهنگ فارسی معین).

بمب‌افکن. [بُ اَ کَ] (نف مرکب)

---

۱ - از: به + مانند، مخفف یا مرخم «ماننده» از مانستن.
۲ - از: به تأکید + مانی، دوم شخص مفرد از امر یا مضارع ماندن.
3 - Bombe.
۴ - در تلفظ عامهٔ فارسی‌زبانان.
5 - Bombardement.
6 - Bombardement.

بمب‌افکننده. آنکه یا آنچه بمب می‌افکند. ||(اِ مرکب) نوعی هواپیمای جنگی خاص حمل و پرتاب بمب.

بمبئی. [بَ بَ] (اِخ) رجوع به بمبیی شود.

بمبک. [بَ بَ][1] (اِ) کوسه، که نوعی ماهی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). سگ‌ماهی. از ماهیهای خلیج فارس، به وزن متوسط دو کیلوگرم و طول یک متر. اهالی بندرلنگه روغن جگر آن را به مصارف طبی میرسانند. از گوشت آن بعنوان خوراک حیوانات و کود استفاده میشود. (دایرة المعارف فارسی).

بمب‌گیر. [بُ] (نف مرکب) بمب‌گیرنده. آنچه یا آنکه بمب را می‌گیرد. ||(اِ مرکب) قطعهٔ فلزی که بزیر بال هواپیمای جنگی متصل شود و بمب یا راکت را بوسیلهٔ چنگکها بدان متصل کنند. (فرهنگ فارسی معین).

بمبلی‌بوز. [بَ بِ بو] (اِ) نامی است که در کردستان به تمیس دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تمیس شود.

بمبلی بوزو. [بَ بِ بو] (اِ) نوعی پیچک است و در کردستان بدین نام موسوم است. در لاهیجان آن را رَزَک نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به کرم‌البری شود.

بمبو. [بَ] (اِ) میلی که به خیک روغن فرو کنند و بدان دانند که روغن نیک یا بد است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بمبور. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانه، بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بم‌بویان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان ریگان، بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۳۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن خرما و غلات و حنا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمبیی. [بَ بَ] (اِخ) ایالتی در هند، در جزیره‌ای از بحر عمان ساحل غربی هند. وسعت آن ۴۹۶ هزار کیلومتر مربع و سکنهٔ آن ۳۵۹۴۴۰۰۰ تن است. کرسی آن شهر بمبیی و شهرهای عمدهٔ آن احمدآباد، پونه و ناگپور است. (از فرهنگ فارسی معین). نام قدیم بمبیی «تهانه» است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بمبیی. [بَ بَ] (اِخ) بندری در هند، کرسی ایالت بمبیی، واقع در جزیره‌ای در بحر عمان. دارای ۲۸۳۹۰۰۰ تن سکنه. مرکز صنعت نساجی، ساخت اتومبیل، هواپیماسازی، مصنوعات مکانیکی، استخراج آهن، آهنکاری و صنایع شیمیائی است. (از فرهنگ فارسی معین).

بم‌پشت. [بَ پَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ شهرستان سراوان در جنوب شرقی سراوان و محدود است از شمال به دهستانهای کوهک و اسفندک، از شرق و جنوب به مرز پاکستان، از غرب به بخش سیب‌سواران. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ذرت، خرما و لبنیات است. این دهستان از ۵۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۵۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمپور. [بَ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان ایرانشهر. این بخش در جنوب باختری ایرانشهر واقع و جادهٔ شوسهٔ ایرانشهر به چاه‌بهار از وسط این بخش عبور می‌کند. این بخش محدود است از شمال به بخش حومهٔ ایرانشهر، از شرق به بخش سرباز از جنوب به بخش نیک‌شهر از شهرستان چاه‌بهار از غرب به بخش کهنوج از شهرستان جیرفت. بخش بمپور به دو قسمت کوهستانی و جلگه تقسیم میشود. آب مشروب قرای بخش بمپور از رودخانه و قنات و چشمه تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آنجا غلات، خرما، حبوب، ذرت و لبنیات است. این بخش از پنج دهستان و ۱۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود و جمعیت آن قریب چهل‌هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمپور. [بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش بمپور، شهرستان ایرانشهر. در حدود پنجهزار تن سکنه دارد. محصول آن غلات، خرما، لبنیات و ذرت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بمثابهٔ. [بِ مَ بَ / بِ یِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: «ب» + مثابه) بدرجه. بمرتبهٔ. (ناظم الاطباء). بحد. و رجوع به مثابه شود.

بمثل. [بِ مَ ثَ] (ق مرکب) (از: «ب» + مثل) بطور مثل و بطور نمونه. (ناظم الاطباء): اشتها به هر روز زیادت بود. چنان که اگر بمثل شیرمرغ خواستی دروقت حاضر کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۱).

بمثل. [بِ مِ لِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: «ب» + مثل) مانند و شبیه. (ناظم الاطباء). نظیر. رجوع به مثل شود.

بمجرد. [بِ مُ جَ رَ دِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: «ب» + مجرد) فی‌الفور. درحال. بلافاصله. در همان آن. (ناظم الاطباء). ||فقط. بدون چیزی دیگر: بمجرد گمان... نزدیکان خود را مهجور گردانیدن... تیشه بر پای خود زدن بود. (کلیله و دمنه). رجوع به مجرد شود.

بمجکث. [بَ مِ کَ] (اِخ) از قرای بخارا. اصطخری در موردی آن را خود بخارا دانسته و در مورد دیگر آن را جایگاهی در چهارفرسنگی بخارا ضبط کرده است. (از معجم البلدان): در وقت وضع نام شهر بمجکث بوده است [بخارا]. (جهانگشای جوینی).

بمجکثی. [بَ مِ کَ] (ص نسبی) منسوب به بمجکث که دهی است از دهات بخارا. (از الانساب سمعانی).

بمحض. [بِ مَ ضِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: «ب»+ محض) بمجرد. در همان آن. در همان وقت. (ناظم الاطباء). و رجوع به محض شود.

بمحمد و آله. [بِ مُ حَمْ مَ دِنْ وَ لِ هِ] (ع سوگند) سوگند به محمد (ص) و خاندان او. (فرهنگ فارسی معین).

بمرود. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین، شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۸۱۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بمرور. [بِ مُ] (ق مرکب) (از: «ب» + مرور). بتدریج. کم‌کم. (ناظم الاطباء). بمرور ایام؛ بگذشتن روزگار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مرور شود.

بمزورته. [بِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان حومه، بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۹۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بمزه. [بِ مَ زَ / زِ] (ص مرکب) بامزه. خوش‌مزه. لذیذ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بمفولوکس. [بُ] (اِ) توتیا. فمفولوکس. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به توتیا شود.

بمقتضای. [بِ مُ تَ ي] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: «ب» + مقتضی) برحسب. برطبق. بروفق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بمل. [بِ مُ] (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح موسیقی) یکی از علامات تغییردهنده است که قبل از نوتها گذارده شود. این علامت صدای نوت را نیم‌پرده پایین می‌آورد. بعبارت دیگر صدای نوت را نیم‌پرده بم می‌کند. در مقابل دیز[3]. (فرهنگ فارسی معین). بمول.

بملان. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است به یک‌فرسنگی مرو. (از الانساب سمعانی) (از مراصد) (از معجم البلدان).

بملانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بملان، که قریه‌ای است از قرای مرو در یک‌فرسخی شهر. (از الانساب سمعانی).

بمن. [بِ مَ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: حرف «ب» + من استفهام) به چه؟ (دهار). به

---

۱ - در دایرة المعارف فارسی تلفظ کلمه با تردید ذکر شده است.

2 - Bémol. 3 - Dièse.

چه کسی؟

بمنک. [بَ مَ] (اِ) بمنگ. اندوه. رنج. آزار. (ناظم الاطباء).

بمنگ. [بَ مَ] (اِ) بمنک. اندوه. رنج. آزار. (ناظم الاطباء).

بمنه. [بِ مَنْ نِ هِ] (ع ق مرکب) به نعمتش. به نعمت خداوند. (از فرهنگ فارسی معین). سوگند به نعمت او.
— بمنه وَ جوده؛ به نعمتش و بخشش‌اش. (از فرهنگ فارسی معین): حق‌تعالی سایهٔ دولت قاهره بر دین اسلام و مسلمانان پاینده دارد بمنه و جوده. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷۰).
— بمنه و جوده و کرمه؛ به نعمتش و بخشش‌اش و بزرگواریش. (فرهنگ فارسی معین): ایزد تبارک و تعالی جمله را به یکدیگر ارزانی دارد... بمنه و جوده و کرمه. (چهارمقاله چ معین ص ۵).
— بمنه و طوله و قوته و حوله؛ به نعمتش و بخشش‌اش و توانائیش و قدرتش. (فرهنگ فارسی معین): ایزدتعالی کافهٔ مؤمنان را سعادت توفیق کرامت کناد... بمنه و طوله و قوته و حوله. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۹۰).
— بمنه و عمیم فضله؛ به نعمتش و بخشش عامش. (فرهنگ فارسی معین): باری‌تعالی او را.... از ملک و ملک و تخت و بخت... برخورداری دهاد، بمنه و عمیم فضله. (چهارمقاله چ معین ص ۲).
— بمنه و فضله؛ به نعمتش و بخشش‌اش. (فرهنگ فارسی معین): ایزد تبارک و تعالی خاک او را به انوار رحمت خوش گرداناد، بمنه و فضله. (چهارمقاله چ معین ص ۶۹).
— بمنه و کرمه؛ به نعمتش و بزرگواریش. (فرهنگ فارسی معین): ایزد تبارک و تعالی جای او در جنان کناد، بمنه و کرمه. (چهارمقاله چ معین ص ۱۰۱).

بمواجهه. [بِ مُ جَ / جِ هَ / هِ] (ق مرکب) (از: ب + مواجهه) حضوراً. روبرو. (ناظم الاطباء).

بموجب. [بِ جِ بِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: «ب» + موجِب) مطابق. موافق. بنابر. برحسب. (ناظم الاطباء).

بمول. [بِ مُلْ] (فرانسوی، اِ)[1] بِمُل در اصطلاح موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بمل شود.

بموم. [بُ] (ع اِ) ج بَمّ. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به بم شود.

بمه. [بِ مَهْ] (ع حرف جر + اسم) (از: «ب» + ما استفهام + هـ، هاءالسکت) به چه واسطه؟ (ناظم الاطباء).

بمهر. [بِ مُ] (ص مرکب) بسته و مهرکرده. (ناظم الاطباء). ممهور: ملطفه به من داد بمهر و قصد شکار کردم. (تاریخ بیهقی).

اگرچه زر بمهر افزون‌عیارست
قراضه‌ریزه‌ها هم در شمارست. نظامی.

— بمهر کردن؛ مهر کردن. مهر نمودن. ممهور ساختن. بستن:

ایشان بنواله‌ای که خوردند
با من لب خود بمهر کردند. نظامی.

— کیسهٔ سربمهر؛ کیسهٔ مهرکرده‌شده. (ناظم الاطباء).
||باکره. دوشیزه. دست‌نخورده:

از شمار تو ... طرفه بمُهر است هنوز
وز شمار دگران چو درِ تیم دو در است.
(لبیبی).

سالی است که شد عروس و بیش است
با موجب شو بمُهر خویش است. (نظامی).

بمی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بم. از بم. آنچه مربوط به شهر بم باشد. ||نوعی از جامه‌های گران‌قیمت. (یادداشت مرحوم دهخدا): دو هزار مرد ابریشم‌پوش بر من بگذشت تمامت معجم به قصب و ملبس به جامه‌های توزی و بمی و صوفهای مصری و عتاب و سقلاطی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۷۵).

مستوفیان مخفی و ابیاری و بمی
وجه برات فوطه بمیزر نوشته‌اند. نظام قاری.

نسبت گونهٔ والای بمی و برمی
به رخ لاله و گلبرگ طری نتوان کرد.
نظام قاری.

از درج برد و مخفی و ابیاری و بمی
سرخط همی ستانم و تکرار می‌کنم.
نظام قاری.

سیه گلیمی شَدّه سفیدروئی بیت
دو آیتند به هر دو خطی بمی مسطور.
نظام قاری.

بمی. [بَ / بَمْ می] (ص نسبی) منسوب به بَم، از شهرهای کرمان. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به بم و بَمی شود.

بمیان. [بَ] (اِخ) نام فارسی شهر صامغان، که آن از شهرهای جبل است در حدود طبرستان. (از معجم البلدان ذیل صامغان).

بمیر. [بِ] (فعل امر) امر از مردن است که گاه به صورت نفرین و دشنام به کار می‌رود و توان آن را در شمار اصوات آورد: بمیر؛ خفه شو. ای بمیری (در تداول عامه). و در این بیت سعدی نیز نفرین‌گونه‌ایست:

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که‌از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست.
سعدی.

و رجوع به مردن شود.
— امثال:
بمیر و بدم؛ طفلی را به شاگردی آهنگری بردند. استاد تمرین را نخست عمل دمیدن به وی محول کرد. طفل بسهولت و آسانی کار استخفاف میکرد. لیکن پس از زمانی کوتاه تعب بر او راه یافت. از استاد پرسید بنشینم و بدمم؟ استاد گفت بنشین و بدم. باز ساعتی دیگر ماندگی بیشتر غلبه کرده، گفت به پهلو افتم و بدمم؟ استاد گفت به پهلو افت و بدم. بار سوم سؤال کرد بخوابم و بدمم؟ استاد برآشفت و گفت بمیر و بدم. مثل را حالا در مقام شکایت از اجبار به کاری متعب یا ضعف یا مرض یا پیری گویند. (امثال و حکم دهخدا).

بن. [بُ] (اِ) بنیاد. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). پایه. اساس. پای. اصل. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو بشنید ازو مرد دانا سخن
مر آن نامه را پاسخ افکند بن. فردوسی.

ز دستور پرسیم یکسر سخن
چو کاری نو افکند خواهیم بن. فردوسی.

همی چاره سازیم تا جای ما
بماند ز بن نگسلد پای ما. فردوسی.

اعجمی‌ام می‌ندانم من بن و بنگاه را.
(از اسرارالتوحید).

— از بن، ز بن؛ از اصل. به تمام. از هر جهت. کاملاً:

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
برآمیختن باشد از بن ستم. فردوسی.

از افراز چون کژ بگردد سپهر
نه تندی بکار آید از بن نه مهر. فردوسی.

یک پایک او را ز بن اندر بشکسته
وآویخته او را به دگر پای نگونسار.
منوچهری.

کسی را جهانبان ز بن نافرید
که‌از پیش روزی نکردش پدید.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۴۱).

جهان مار بدخوست منوازش از بن
ازیرا نسازدْش هرگز نوازش. ناصرخسرو.

چون نخواهد ماند راحت آنچه باشد جز که رنج
چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب.
ناصرخسرو.

گر او بازپس ناید از اصل و بن
بفرزند خود بازگوید سخن. نظامی.

مکافات دشمن به مالش مکن
که‌بیخش برآورد باید ز بن. (بوستان).

— ازبن‌برکندگی؛ از ریشه، از بیخ افکنی.
— از بن برکندن؛ نابود کردن. از بن کندن. از بن برافکندن. از ریشه و اصل برانداختن. استیصال:

بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم. فردوسی.

وآنگه که دست خویش بیابی بدو

1 - Bémol.

غافل مباش و بیخ ز بن برکنش.
ناصرخسرو.
بر طاعت از شاخ عمرت بچن
کها کنونْش گردون ز بن برکند. ناصرخسرو.
شرب عزلت ساختی از سر ببر آب هوس
باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا.
خاقانی.
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند. (بوستان).
– از بن دندان؛ بانقیاد. برضا. از صمیم قلب:
نا کام بین که از بن دندان همی کشم
هر بد که با من آن رخ نیکوش میکند.
اسماعیل غزنوی.
همه شاهان جهان را چو همی درنگرم
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر. فرخی.
از بن دندان بکند هرکه هست
آنچه بدان اندر ما را رضاست. فرخی.
خورشید زد علامت دولت ببام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.
منوچهری.
پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور
هرچه گوئی آن کنید آن از بن دندان کنند.
ناصرخسرو.
خود چه پروین که مه و مهر همی سجدهٔ عشق
سر دندان ترا از بن دندان آرند. سنایی.
گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند
ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم.
سنایی.
قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیش من
ببردند از بن دندان لب شیرین و دندانش.
ادیب صابر.
در و مرجان لب و دندان او را هر زبان
بندگی خواهد نمودن از بن دندان پری.
سوزنی.
بندگی تو خرد از دل و از جان کند
غاشیهٔ تو ملک از بن دندان برد. خاقانی.
کیست آنکو پیش تو سجده نبرد
بنده باری از بن دندان نبرد.
عمادی شهریاری.
از بن دندان لبم بخت ببوسید از آنک
دادم در مدح تو کام زبان‌آوری. عمادی.
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبل
روز شب گردون طوافش از بن دندان کند.
ظهیر.
بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا
که چرخ از بن دندان شود مسخر او. ظهیر.
بندگی جست بفرمان رفتن
پیش امر از بن دندان رفتن. عطار.
بنده‌وارم فلک افکند اگر حلقه بگوش
میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال.
سلمان.
– ||بظاهر. بصورت ظاهر. نه از صمیم دل. بحکم اجبار: و پسر کا کواز بن دندان سر بزیر میدارد. (تاریخ بیهقی).
خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای
وآنکه باشد دشمنش او از بن دندان کند.
معزی.
از دل و جان هرکه با تو دل ندارد چون الف
از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد.
معزی.
از دل و جان هرکه پنهان نیست در فرمان تو
آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است. معزی.
– از بن سی‌ودو؛ از بن دندان:
سالم ز بیست گرچه فزون نیست میشود
گردون پیر از بن سی‌ودو چاکرم.
کمال‌اسماعیل.
– از بن گوش؛ بطوع. برضا. از بن دندان. از صمیم قلب: و بقضا از بن گوش رضا داد. (نفثةالمصدور زیدری).
از سر مهر آسمانت آستان‌بوس آمده
وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده.
ساوجی.
لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش
غلام حلقه‌بگوش است لؤلؤ عدنش.
ساوجی.
سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من
از بن گوش بعشق تو برآورده‌سر است.
ساوجی.
– بن افکندن. رجوع به این ترکیب در جای خود شود:
ز دستور پرسیم یکسر سخن
چو کاری نو افکند خواهیم بن. فردوسی.
– بن بخت بر زمین مالیدن؛ استوار گشتن بخت و دولت. (ناظم الاطباء).
– بن بغل؛ زیر بغل یا ریشهٔ آن. (ناظم الاطباء).
– بن بینی؛ نوک بینی و ریشهٔ بینی که نزدیک به ابرو می‌باشد. (ناظم الاطباء).
– بن دامان؛ ارض و زمین. (ناظم الاطباء).
– بن دامان شبستان کردن؛ زمین را خوابگاه خود ساختن. (ناظم الاطباء).
– ||بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء).
– بن دندان؛ رجوع به از بن دندان در همین ترکیبات شود.
– ||ذخیره. پس‌انداز. (ناظم الاطباء).
– ||قصد. اراده. (ناظم الاطباء).
– بن کشتی؛ دنبالهٔ کشتی. (ناظم الاطباء).
– بن کوه؛ قاعدهٔ کوه. (ناظم الاطباء).
– بن گوش؛ اطاعت. انقیاد. دقت. (ناظم الاطباء).
||پایان. (برهان). پایان و انتها. (انجمن آرای ناصری). انتها. ته:
بن غار هم بسته آمد بکوه
بماند آن جهاندار دور از گروه. فردوسی.
یوسفی آورده‌ای در بن زندان و پس
قفل زر افکنده‌ای بر در زندان او.
خاقانی.
||انتهای هر چیز. (برهان) (ناظم الاطباء). پایان هر چیز. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بیخ و پایان و منتهای هر چیز. (جهانگیری) (از مجمع الفرس) (آنندراج). آخر:
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان. رودکی.
مفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن. فردوسی.
که از فر یزدان گشادی سخن
بدانگه که اندرزش آمد به بن. فردوسی.
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی.
– به بن آمدن؛ به آخر رسیدن. به انجام رسیدن. تمام شدن. به پایان آمدن:
مجوئید از این پس کس از من سخن
کز این باره‌ام دانش آمد به بن. فردوسی.
گر از هفتخوان اندرآرم سخن
همانا که هرگز نیاید به بن. فردوسی.
سخنهای دستان چو آمد به بن
یلان برگشادند یکسر سخن. فردوسی.
– به بن انجامیدن؛ به بن آمدن. به پایان رسیدن. به آخر رسیدن:
وگر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید
چارهٔ هر دو بسازیم که ما چاره گریم.
منوچهری.
و رجوع به «به بن آمدن» شود.
– به بن شدن؛ آخر شدن. به فرجام رسیدن. به آخر رسیدن:
ز خوی شهنشاه چندین سخن
همی رفت تا شد سخنْشان به بن. فردوسی.
چو شد داستان سیاوش به بن
ز کیخسرو آریم اکنون سخن. فردوسی.
چو گفتار پور زره شد به بن
سپهدار ایران شنید آن سخن. فردوسی.
– سر و بن؛ سر و ته. اول و آخر:
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیراکه هست
بی‌سر و بن کارهای آسمان چون آسمان.
خاقانی.
عروسی بکر بین باتخت و باتاج
سر و بن بسته در توحید معراج. نظامی.
همچنان پیاده در کوهها و بیابانها بی سر و بن می‌گشت و بر گناهان خود نوحه میکرد تا به مرو رسید. (تذکرة الاولیاء عطار).
سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن. سعدی.
||خوشهٔ خرما. (از برهان) (ناظم الاطباء).
||درخت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). در ترکیبهای خرمابن، سروبن، نازبن، بیدبن و...:
گرچه خرمابن سبز است درخت سبز

هست بسیار که خرما نبود بارش.
ناصرخسرو.
بخرمابنی ماند از دور لیکن
بنسیه‌ست خرماش و نقد است خارش.
ناصرخسرو.
سروبن چون به شصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی.
از آن ناربن تا بوقت بهار
گهی نار جوید گهی آب نار. نظامی.
چو بیدبن که تن‌آور شود به پنجه سال
به پنج روز بیالاش بردود یقطین. سعدی.
||بوته: گلبن؛ بوتهٔ گل:
نانوردیم و خوار و بن نه شگفت
که‌بن خار نیست وردنورد. کسائی.
پیاز نیکی من هیچگونه بن نگرفت
بدین سزد که بکوبند سر چو سیر مرا.
سوزنی.
ببازار دهقان درآمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست. نظامی.
قد چون سروش از دیوان شاهی
بگلبن داده تشریف سپاهی. نظامی.
گل برچنند روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند. سعدی.
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی.
سعدی (بوستان).
خاربنان بر سر خاکش برست. (گلستان).
||نتیجه و سرانجام. (ناظم الاطباء):
ز هر گونه رانیم یکسر سخن
جز از خواست ایزد نباشد به بن. فردوسی.
مفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن. فردوسی.
چو این نامور نامه آمد به بن
ز من روی کشور شود پرسخن. فردوسی.
||بمعنی ابتدا نیز آمده. (آنندراج):
شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن.
فردوسی (از آنندراج).
||سوراخ مقعد که بعربی فقحه خوانند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم‌الاطباء). اِست. (ربنجنی). کون. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||چیزی نیز هست که آن را آب‌کامه گویند و آن نان‌خورشی است معروف و مشهور در صفاهان. (برهان). آب‌کامه. (ناظم الاطباء). ||تخمی است که آن را قهوه نیز گویند. (غیاث اللغات). ||مجازاً، بمعنی رخت و اسباب خانه، زیرا که اثاث‌البیت گوئیا اصل و بیخ جمعیت خانه است. (آنندراج). ||منصب. منزلت. مقام عالی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چه گفت آن خردمند شیرین‌سخن
که‌گر بی‌بنان را نشانی به بن
بفرجام کار آیدت رنج و درد
بگرد در ناسپاسان مگرد. فردوسی.
||وقع. اهمیت. منزلت: چون خرزاسف شنید که لشکر ایران آمدند، ایشان را بنی نمی‌نهاد. (فارسنامه چ لسترنج ص۵۲). ||قاعده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مزید مؤخر امکنه، رستنی‌ها و اشیاء بود: اترابن، اسپیاربن، اشکربن، اغوزبن، اغوزبن اسپو، اغوزداربن، افرابن، اناربن، انجیره‌بن، اوجابن، ایرت‌بن، بندبن، پیچه‌بن، پاسزبن، تکیهٔ اوجابن، تکیهٔ شاه‌غازی‌بن، تکیهٔ طوقداربن، توسکابن، تیله‌بن، چارتابن، چشمه‌بن، چمه‌بن، چناربن، خانه‌بن، دزبن، دوکه‌بن، سرداربن، سنگ‌بن، سنگه‌بن، سوره‌بن، سی‌بن، طلابن، عیشه‌بن، قلعه‌بن، کلایه‌بن، کلمازی‌بن، مکربن، کیکه‌بن، کل‌بن، لرهدبن، مازوبن، مازی‌بن، محلهٔ اوجابن، محلهٔ چناربن، محلهٔ شاه‌غازی‌بن، محلهٔ طوقداربن، محلهٔ هزاربن، مسجد اوجابن، نارنج‌بن، نوری‌بن، وله‌بن، ولیک‌بن، ونه‌بن، وینه‌بن، خاربن، خرمابن، رزبن، امربن، بیدبن، سروبن، کاج‌بن، کلمازی‌بن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بیخ درخت. (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). زیر و بیخ درخت. (شرفنامهٔ منیری). اصل. جرثومه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
درخت آسان توان از بن بریدن
ولیکن باز نتوان پیونیدن. (ویس و رامین).
به داورگه نشاندی داوران را
بکندی بیخ و بن بدگوهران را.
(ویس و رامین).
||ته، تحت و دنبالهٔ کشتی. (ناظم الاطباء).
||قعر. تک. ته. مقابل سر. فرود. غور: بن کاسه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
قوم فرعون همه را در بن دریا راند
آنگهی غرقه کنْدشان و نگون گرداند.
منوچهری.
باده‌ای دید در آن جام درافتاده
که‌بن جام همی سفت چو سنباده.
منوچهری.
گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروس غریق در بن دریای چین.
منوچهری.
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
غواص طلب کن چو روی بر لب دریا.
ناصرخسرو.
اندر بن شوراب زبهر چه نهاده‌ست
چندین گهر و لؤلؤ ارزندهٔ زیبا. ناصرخسرو.
خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه
با جاه بلند و حشم و همت عالی.
ناصرخسرو.
آنکه ورا دوسترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت. نظامی.
بن. [بُ نن] (ع اِ) نوعی طعام است مانند آبکامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
بن. [بِ نن] (ع اِ) پیه. فربهی. یقال: بن علی بن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جای بدبو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بن. [بَ نن] (ع مص) مقیم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بن. [بَ] (اِ) خرمن و باغ و زراعت را گویند، چه باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن را بنوان هم میگویند. (برهان) (آنندراج). باغ و زراعت. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرای ناصری). باغ و زراعت و خرمن. باغبان: دشتبان را بنون گویند. (فرهنگ شعوری). ||میوه‌ایست ریز و مغزی هم دارد و مردم آن را میخورند و آن را دن خوانند و بترکی چقلاقوچ و بعربی حبةالخضرا گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از مجمع الفرس) (از انجمن آرای ناصری). الحال بقهوه مشهورست. (از آنندراج). ||پستهٔ وحشی و دو گونه از آن در ایران یافت شود. و بعلت کمال شباهت آن دو با هم نامهای محلی هر دو یکی است. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص۲۲۵). ون. حبةالخضراء و نیزه. بطم. ضرو و صمغ آن را صمغ‌البطم و علک‌الانباط گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درختی است و دانهٔ آن را نیز بن گویند. و بن مسخن و مدر و باهی و نافع سعال و لقوه و کلیه و ضماد برگش در رویانیدن مو مجرب است. (منتهی الارب). فستق بری. ونه. ونه‌تق. نیک. داربن. اقوزون. کزوان. کردون. کسون. کیزون. چاتلانقوش. چتلایقوش. سقز. گوان. گوانه. خین‌جوک. بوی‌کلک. بوکلک. مشغلة‌البطالین. ضرامه. چتلانقوش. خنجک‌بنه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
استاد که از اطلس نان سفرهٔ خوان دوخت
مغزیش ز حلوای بن و پسته بزه بست.
بسحاق اطعمه.
دردم نمی‌شود ز بن و ماش و سرکه به
باشد که از مزعفر و قتوش دوا کنند.
بسحاق اطعمه.
و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۸ و دزی ج ۱ ص۱۱۶ شود. ||(ع اِ) لغتی است در بل. (از منتهی الارب) (آنندراج). در لسان در مادهٔ «بل» بنقل از فراء آمده: «بل» بمعنی استدراک است، تقول: بل والله لاتیک و بن والله. یجعلون اللام فیها نوناً. (از نشوءاللغة ص۵۲).
بن. [بِ] (ع اِ) پسر. (آنندراج) پسر. مخفف ابن. صورتی از ابن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
ز دارای داراب بن اردشیر. فردوسی.
ز دارای داری بن اردشیر
سوی قیصر اسکندر شیرگیر. فردوسی.
ملک پیل‌دل پیل‌تن پیل‌نشین
بوسعیدبن ابوالقاسم‌بن ناصر دین.
منوچهری.
ای ملک مسعودبن محمود کاحرار زمان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق.
منوچهری.
هرکسی چیزی همی‌گوید ز تیره‌رای خویش
تا گمان آید که او قسطای‌بن لوقاستی.
ناصرخسرو.
با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذاتی.... حاصل است. (کلیله و دمنه).
که‌سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکربن سعد بود. سعدی.

بنا. [بُ] (اِ) بلغت زند، پی. بنیاد. (از ناظم الاطباء).

بنا. [بِ] (از ع، اِ) عمارت. (غیاث اللغات). عمارت. لاد. ساختمان. (ناظم الاطباء). مقابل عرصه. مقابل اعیانی. آن قسمت از خانه که در آن ساختمانی هست. در تداول عامه بفتح باء گفته شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از گردش آفتاب. فردوسی.
از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا... چهار پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲). کسانی که شهرها و دیه‌ها و بناها و کاریزها ساختند... بگذاشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹).
در عالم دوم که بود کارگاهشان
ویران‌کنندگان بنا و بنا گرند. ناصرخسرو.
محتاج بلشکر نه‌ای ایراکه ز دولت
دارندهٔ لشکرگه این هفت‌بنائی. خاقانی.
بنای قصر مشید آسمان ساخت. (سندبادنامه ص ۲).
بدین خان کو بنا بر باد دارد
مشو غره که بد بنیاد دارد. نظامی.
رجوع به بناء شود. ||بیخ عمارت. (غیاث اللغات). پی. بن. لاد. بنیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چون نباشد بنای خانه درست
بی‌گمانم بزیر رشت آئی. فرالاوی.
لاد را بر بنای محکم نه
که‌نگهدار لاد بن‌لاد است. فرالاوی.
میر کز گوهر پا کیزهٔ محمود بود
همچو محمود بنای کرم و جود بود.
منوچهری.
بنای کار بر حیلت باید نهاد. (کلیله و دمنه). رجوع به بناء شود. ||اقرار. برقراری. (ناظم الاطباء):
هرگونه چیز داشت جهان تا بنای داشت
ملکی قوی چو ملک ملکارسلان نداشت.
- بنا گذاشتن؛ قرار گذاشتن. (از ناظم الاطباء).
- ||طرح ریختن. نقشهٔ ساختمان نهادن:
گردون‌بنای حسن ترا بر زمین گذاشت
روزی که رنگ خانهٔ گل را بهار ریخت.
دانش (از آنندراج).

بنا. [بَنْ نا] (از ع، ص) معمار و بسیار بنا کننده. (غیاث اللغات):
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او
گنجی‌است آن دیوار او از خضر بنّا داشته.
خاقانی.
بل خشت زرین زان بنان شد در خوی خجلت نهان
چون خشت گل در آبدان از دست بنّا ریخته.
خاقانی.

بناء. [بَنْ نا] (ع ص) که ساختمان را برپا کند. که خانه، دکان و دیگر ساختمان‌ها را سازد. که پیشهٔ او ساختن خانه‌ها و دیگر بناهاست.

بناء. [بِ] (ع مص) برآوردن خانه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). ||زن بخانه آوردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (تاج المصادر بیهقی). ||نیکوئی کردن با مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چسبیدن کمان به زه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فربه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رویانیدن و افزودن گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ع اِ) خانه. ج، اَبنِیه. جج، اَبنیات. (منتهی الارب). ||(ع ص) بنا کرده‌شده چون خیمه و خانه. (ترجمان القرآن). مبنی. ج، ابنیه. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نحو) بی‌اعراب بودن کلمه. (آنندراج). بی‌اعراب کردن لفظ را. (کشاف اصطلاحات الفنون). بودن آخر کلمه بر یک حالت از سکون و حرکت بدون عامل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عدم تغییر آخر کلمه به اختلاف عوامل. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صرف) هیأتی که برای لفظ بر اثر ترتیب حروف و حرکات و سکنات بحاصل می‌آید. و آن را صیغه و وزن نیز گویند. و بناء کلمات بنزد علماء ادب سه قسم است: ثلاثی، رباعی، خماسی. چه اگر حروف اصلی کلمه سه حرف باشد ثلاثی و اگر چهار حرف باشد رباعی و اگر پنج حرف باشد خماسی است و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح فقه) تجدید نکردن تحریمهٔ آخر است و به اتمام رساندن بقیهٔ نمازی است که نمازگزار را حدثی در تحریمهٔ اول بهم رسیده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بناء علی ذلک. [بِ ءَنْ عَ لا ذا لِ] (ع ق مرکب) بنابراین. از این رو. بناء علیه. بناء علی هذا. از این روی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بناء علیه. [بِ ءَنْ عَ لَ] (ع ق مرکب) بنابرآن. (آنندراج). بناء علی ذلک. رجوع به این کلمه شود.

بناء علی هذا. [بِ ءَنْ عَ ها] (ع ق مرکب) بناء علیه. بناء علی ذلک. بنابراین. رجوع به این کلمات شود.

بنا انداختن. [بِ اَ تَ] (مص مرکب) مرادف رنگ خانه‌ای ریختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پی افکندن. بنیاد نهادن:
ز نو میخواهم اندازم بنای عشرت‌آبادی
که روزی خاک و خشت این کهن‌ویرانه خواهم شد.
آصفی (از آنندراج).

بنائی. [بَنْ نا] (حامص) شغل بناء. ریازة. بنائی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بَنّاء شود.

بنائی. [بَ] (اِخ) لطفعلی‌بیک دربارهٔ او نویسد: مولانا بنائی، پدرش معمار و خودش از اوساط ناس و از مردم هری و صاحب فضایل بسیار بود. وی به تحصیل علم و ادب رغبت کرد و از جملهٔ اکابر شد. او از خطاطان و استادان موسیقی عصر خود گشت و بهمین جهت بر خود معجب بود و بمردم تکبر می‌نمود و بر اثر نفرت و بدگوئی مردم، جلای وطن کرد و از هری به عراق و از عراق به آذربایجان سفر کرد و در تبریز بمصاحبت سلطان یعقوب‌خان درآمد و بیشتر اشتغال وی بسرودن شعر بود. امیر علی‌شیر نوائی از او دل خوش نداشت و مهاجرت وی از هری بدین جهت بود. پس از درگذشت یعقوب به خراسان بازگشت و در ایام شاهی بیگ‌خان اوزبک مکرم شده بمرتبهٔ قاضی‌عسکر و صدر محترم رسید و بعد از وی با طایفهٔ او بود و در جنگ ازبک با طایفهٔ صوفیه درگذشت. سبک وی در اواخر پیروی از سعدی و حافظ بود و بیشتر دیوانش در استقبال از غزلیات این دو شاعر بزرگ است. و در اشعار حالی تخلص نموده. این قطعه از اوست:
دختران که فکر بکر منند
هر یکی را بشوهری بدهم
هرکه کابین نداد و عنین بود
زو ستانم بدیگری بدهم.
(از آتشکدهٔ آذر صص ۱۵۱-۱۵۲ و مجالس النفائس صص ۲۳۲-۲۳۳).
و رجوع به رجال حبیب‌السیر و کتاب از سعدی تا جامی و ریحانة‌الادب و قاموس الاعلام ترکی شود.

بناب. [بُ] (اِ مرکب) قعر آب. (از آنندراج).

عمق آب. ته آب. (ناظم الاطباء). آخر آب. تکاب. ته آب. مقابل سراب. آن جای که آب از آن پس از جریان بازماند. آخرین جائی که آب‌جای بدانجا به آخر رسد. آنجا که آب چشمه یا رودی سپری شود و بپایان رسد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ابتدا و منبع آب (از اضداد). (یادداشت مرحوم دهخدا):
در خمارم شراب میخواهم
در سرابم بناب میخواهم. ظهوری.

بناب. [بُ] (اِخ) مرکز بخش بناب از شهرستان مراغه است. این قصبه در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری مراغه و ۸ هزارگزی خاور دریاچهٔ ارومیه واقع است. هوای آن معتدل و آب آنجا از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و چغندر است و کشمش و بادام و کرچک و شغل مردان کاسبی و زراعت و صنایع دستی آن جاجیم و گلیم‌بافی است. در حدود ۱۴۹۳۰ تن جمعیت دارد. ادارات بخشداری، شهرداری، دارائی، کشاورزی، بهداری، آمار، ژاندارمری و محضر رسمی و پست و تلگراف و تلفن و دو باب دبستان دارد. در این حدود پنجاه باب مغازه هست و کاروانسرا هم دارد و دارای یک دهستان بنام «بناجو» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به جغرافیای غرب شود.

بناب. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودقات از بخش مرکزی شهرستان مرند و ۳۵۷۰ تن جمعیت دارد. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، حبوب، پنبه، زردآلو، بادام و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان هم دارد و آن را میناب نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بنابر. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان وزواءبوش دستجرد شهرستان قم. ۲۴ کیلومتری شمال دستجرد دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت، و سر راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بنابراین. [بِ بَ] (ق مرکب) بدین جهت، بدین سبب. (ناظم الاطباء). بناء علی هذا. بناء علی ذلک. بناء علیه. از این روی. از این رو. لاجرم. لهذا. علیهذا. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به کلمات فوق شود.

بنابه. [بَ بَ / بِ] (اِ مرکب) نوبت و قسمت آب. (انجمن‌آرای ناصری). نوبت و قسمت آب باشد، چنانکه گویند بنابهٔ ماست یعنی نوبت ماست. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

بنات. [بَ] (ع اِ) جِ ابنة، یعنی دختر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). ||جِ بنت، یعنی دختر و آن مؤنث ابن نیست بلکه صیغهٔ جداگانه است و منسوب بدان بِنْتی و بنوی درآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد):
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
زان تو خوانند هرکس هم بنات و هم بنین.
منوچهری.
کس نیارد یاد از آل مصطفی
در خراسان از بنین و از بنات. ناصرخسرو.
دیدی قضای مرگ برون رفتن از جهان
نا دیده چهرهٔ تو بنین و بنات تو.
مسعود سعد.
از نفایس ذخایر و زواهر جواهر و بنات و معادن... چیزی یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). و دایهٔ ابر بهاری را فرمود تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. (گلستان).
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرند
بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین. سعدی.

بنات‌آوی. [بَ تُ وا] (ع اِ مرکب) جِ ابن‌آوی. رجوع به ابن‌آوی شود.

بنات‌اخدر. [بَ تُ اَ دَ] (ع اِ مرکب) خر وحشی. و اخدریه نوعی از آن است. الاغ کوهی.

بنات‌اروی. [بَ تُ اَ] (ع اِ مرکب) ماده‌خرهای وحشی. (از المرصع).

بنات‌اسفع. [بَ تُ اَ فَ] (ع اِ مرکب) بز.

بنات‌اعتق. [بَ تُ اَ تَ] (ع اِ مرکب) مصحف بنات‌اعنق. رجوع به مادهٔ بعد شود.

بنات‌اعنق. [بَ تُ اَ نَ] (ع اِ مرکب) دختران کشتکار توانگر. (منتهی الارب). گویند اعنق دهقانی بسیارمال بوده است. (لسان العرب). ||اسبان منسوب به سوی اعنق. (منتهی الارب). گویند اعنق نام اسبی است. (لسان العرب). فحلی است از خیل عرب و بنات اعنق بدان منسوب است. (لسان العرب).

بنات‌اعوج. [بَ تُ اَ وَ] (ع اِ مرکب) خیلی است منسوب به اعوج که فحل معروفی است.

بنات‌الادحی. [بَ تُلْ اُ حی ی] (ع اِ مرکب) شترمرغ. نعام. ادحی جائیست که شترمرغ تخم میگذارد و جوجه میشود. (از المرصع و لسان العرب ذیل دحی).

بنات‌الاذن. [بَ تُلْ اُ ذُ] (ع اِ مرکب) آماسهای بن گوش. (یادداشت مرحوم دهخدا): آماسهائی که اندر بن گوش افتد طبیبان آن را به تازی بنات‌الاذن گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنات‌الارحبی. [بَ تُلْ اَ حَ بی ی] (ع اِ مرکب) نوعی شتر است، و گویند نسبت است به مردی از همدان بنام ارحب. (از المرصع).

بنات‌الارض. [بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) جویهای خرد. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (آنندراج).

بنات‌الاسفار. [بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) شتر چون که بیش از تمام چارپایان در مسافرت است. (از المرصع).

بنات‌الافکار. [بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) افکار و تدابیری که انسان در ذهن خود می‌پروراند. (از المرصع).

بنات‌الاوبر. [بَ تُلْ اَ بَ] (ع اِ مرکب) نوعی از سماروغ ریزهٔ پشم‌دار خاکسترگون. (صراح از مرحوم دهخدا).

بنات‌الایام. [بَ تُلْ اَیْ یا] (ع اِ مرکب) اهل زمانه. (دهار).

بنات‌اللبب. [بَ تُلْ بُ بِ ب] (ع اِ مرکب) چند رگ است در دل که مهربانی و رأفت از آن خیزد. (منتهی الارب) (از المرصع).

بنات‌البحر. [بَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) ابرهای سپید و نیک. بنات بخر با خاء معجمه بهمین معنی است. (منتهی الارب) (از آنندراج).

بنات‌البطون. [بَ تُلْ بُ] (ع اِ مرکب) روده‌ها. بخور. (از المرصع). رودگانی. (مهذب الاسماء).

بنات‌البکر. [بَ تُلْ بِ] (ع اِ مرکب) بارانها و مراد از «بکر» ابر است در اول پیدایش. (از المرصع).

بنات‌البید. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) شتران. کلمهٔ «بید» جمع بیدا و بمعنی صحرا است. (از المرصع).

بنات‌البیض. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) شترمرغ.

بنات‌التنانیر. [بَ تُتْ تَ] (ع اِ مرکب) نان که از تنور درآید. نانی که در تنور طبخ شود. (از المرصع). نان تنوری. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

بنات‌الجدیل. [بَ تُلْ جَ] (ع اِ مرکب) ناقه‌هائی نجیب منسوب به فحلی که نعمان‌بن منذر را بوده است. (از المرصع).

بنات‌الجوف. [بَ تُلْ جَ] (ع اِ مرکب) اعضاء داخلی مانند قلب، کبد، ریه، روده و غیره که در جوف شکم قرار دارند. (از المرصع).

بنات‌الحارث. [بَ تُلْ رِ] (ع اِ مرکب) دختران حارث‌بن هشام که در حسن و گران‌کابینی بدیشان مثل میزنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌الحجال. [بَ تُلْ حِ] (ع اِ مرکب) دوشیزگان. دختران با کره. (از المرصع).

بنات‌الحشی. [بَ تُلْ حَ شا] (ع اِ مرکب) قلوب و امعاء. (از المرصع).

بنات‌الحصین. [بَ تُلْ حَ] (ع اِ مرکب) نوعی است از پشهٔ بدبو. (از المرصع).

بنات‌الحقیق. [بَ تُلْ حُ قَ] (ع اِ مرکب) نوعی از خرما. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌الخبایا. [بَ تُلْ خَ] (ع اِ مرکب) تیرها. خبایا جِ خبیئة، یعنی کمان. (از المرصع).

بنات‌الخدود. [بَ تُلْ خُ] (ع اِ مرکب) زنان پردگی. (مهذب الاسماء).

بنات‌الداعی. [بَ تُدْ دا] (ع اِ مرکب) شترانی نجیب که به داعی منسوب بودند و داعی نام فحل نجیبی بوده است.

بنات‌الدر. [بَ تُدْ دُرر] (ع اِ مرکب) حمار وحشی. الاغ وحشی. (از المرصع).

بنات‌الدروز. [بَ تُدْ دُ] (ع اِ مرکب) ریش و رشک. (مهذب الاسماء). شپش و بیضه آن که رشک باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). شپش. و رجوع به المرصع شود.

بنات‌الدم. [بَ تُدْ دَ] (ع اِ مرکب) قسمی است از نباتات که مایل به سرخی است و یا خود سرخ شود.

بنات‌الدو. [بَ تُدْ دَ] (ع اِ مرکب) شتر و الاغ وحشی. و دو بمعنی دشت و بیابان است. (از المرصع).

بنات‌الدواهی. [بَ تُدْ دَ] (ع اِ مرکب) مارها. (از المرصع).

بنات‌الدهر. [بَ تُدْ دَ] (ع اِ مرکب) حوادث زمانه. (مهذب الاسماء). ||در بعضی مقامه‌ها بمعنی خرمابن هم آمده است. (از المرصع).

بنات‌الرعد. [بَ تُرْ رَ] (ع اِ مرکب) کمأة. سماروغ. قارچ.

بنات‌الرمل. [بَ تُرْ رَ] (ع اِ مرکب) بقر وحشی. (از المرصع).

بنات‌الریاح. [بَ تُرْ ریا] (ع اِ مرکب) تیراندازان. نشاب:

هزوا بنات‌الریاح نحوهم
اعوجها طامح و اقومها. (از المرصع).

بنات‌الریح. [بَ تُرْ ری] (ع اِ مرکب) شتر. گویند این حیوان از باد آفریده شده. چنان که گویند خیل و نخل از باقیماندهٔ گل آدم خلق شده است. (از حاشیهٔ المرصع).

بنات‌الزور. [بَ تُزْ زو] (ع اِ مرکب) اضلاع و دنده‌های اطراف سینه. (از المرصع).

بنات‌السحاب. [بَ تُسْ سَ] (ع اِ مرکب) تگرگ. (از المرصع).

بنات‌السیر. [بَ تُسْ سَ] (ع اِ مرکب) شتر. (از المرصع).

بنات‌الشوق. [بَ تُشْ شَ] (ع اِ مرکب) وساوس و افکاری که بر اثر شوق در دل انسان پدید آید. چیزهائی که از شوق بوجود آیند از افکار و وساوس.

بنات‌الصدر. [بَ تُصْ صَ] (ع اِ مرکب) اندیشه. (مهذب الاسماء). آنچه از اسرار و افکار و اندوه و غم بشب در دل وارد شود.

بنات‌الصوی. [بَ تُصْ صُ] (ع اِ مرکب) سنگریزه‌هائی که در بیابانها برای علامت و راهنمائی گرد شده است. (از المرصع).

بنات‌الضمیر. [بَ تُضْ ضَ] (ع اِ مرکب) افکار. احادیث نفس. اسرار. خیالات. (از المرصع).

بنات‌الطریق. [بَ تُطْ طَ] (ع اِ مرکب) کوره‌راههائی که از شاه‌راهی منشعب شوند. (از المرصع).

بنات‌العجز. [بَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) تیرها. ||پرنده‌ایست. (از منتهی الارب).

بنات‌العراب. [بَ تُلْ عِ] (ع اِ مرکب) شترانی نجیب که به فحل معروف بنام عراب منسوب هستند.

بنات‌العس. [بَ تُلْ عَ س س] (ع اِ مرکب) گیاهی که بسیاهی زند از انبوهی و بسیاری. (منتهی الارب).

بنات‌العسجد. [بَ تُلْ عَ جَ] (ع اِ مرکب) شترانی نجیب که به شتری نجیب و مشهور از آن عسجد نامی منسوب هستند. (از المرصع).

بنات‌العنب. [بَ تُلْ عِ نَ] (ع اِ مرکب) شراب. می:

اگر غم طلاق از دلم بستدی
نکاح بنات‌العنب کردمی. خاقانی.

بنات‌العید. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) اشترانی که به شتر فحل و نجیبی بنام عید منسوب هستند. (از المرصع).

بنات‌العین. [بَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) اشک. (مهذب الاسماء). اشک چشم. (از المرصع).

بنات‌الفحل. [بَ تُلْ فَ] (ع اِ مرکب) ناقه‌هائی که بشتران نر شباهت دارند. (از المرصع).

بنات‌الفراش. [بَ تُلْ فِ] (ع اِ مرکب) زنان. (از المرصع).

بنات‌الفکر. [بَ تُلْ فِ] (ع اِ مرکب) آراء و افکار و هر آنچه در اندیشه خطور کنند. (از المرصع).

بنات‌الفلا. [بَ تُلْ فَ] (ع اِ مرکب) اشتران که پریشان در بیابان گذارند. (مهذب الاسماء). شتران دشت. (از المرصع).

بنات‌الفؤاد. [بَ تُلْ فُ آ] (ع اِ مرکب) افکار و احادیث نفس. (از المرصع). ||احشاء داخله و جوارح باطنی. (از المرصع).

بنات‌القراقر. [بَ تُلْ قَ قِ] (ع اِ مرکب) شتران نجیبی که بشتر فحل نجیبی بنام قراقر منسوب هستند. (از المرصع).

بنات‌القلب. [بَ تُلْ قَ] (ع اِ مرکب) رگهائی در دل که گویند رقت در آنهاست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌القلوب. [بَ تُلْ قُ] (ع اِ مرکب) نیات جمیل و خوب. (از المرصع).

بنات‌القور. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) هضبه‌های کوچک. تلهای خرد. (از المرصع).

بنات‌الکبش. [بَ تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) گوسفند. گوسفندان. (از المرصع).

بنات‌الکداد. [بَ تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) خران. کداد، فحل معروفی است که خرها را بدو منسوب سازند. (از المرصع).

بنات‌الکری. [بَ تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) رؤیا و مناماتی که بخواب دیده شود. (از المرصع).

بنات‌اللبن. [بَ تُلْ لَ بَ] (ع اِ مرکب) آنچه به امعاء و احشای داخلی متصل باشد. (از المرصع).

بنات‌اللحم. [بَ تُلْ لَ] (ع اِ مرکب) جاریة بنات‌اللحم؛ دختر فربه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌اللهو. [بَ تُلْ لَهْوْ] (ع اِ مرکب) زنان. (از المرصع). ||آلات موسیقی. (از المرصع).

بنات‌اللیل. [بَ تُلْ لَ] (ع اِ مرکب) احلام. (از المرصع). هر آنچه در خواب بینند. ||احتلام. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||حادثهٔ شب. (منتهی الارب). ||حادثه‌ای که در شب افتد. (مهذب الاسماء). ||زنان. (المرصع). ||منی. (از المرصع). ||اهوال و شدائد. (المرصع). ||جوش‌ها که بر پوست پدید آید هرگاه که مسام ظاهر تن بسته شود و پوست درشت گردد و طعام نیکو هضم نافتد، اندر شبهای سرد درشتی و خارش و بثیره‌ها متعدد بر سطح تن پدید آید. آن را بنات‌اللیل گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنات‌الماء. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) هر حیوان که در آب باشد. (مهذب الاسماء). آنچه در آب زندگی کند چون ماهی و پرنده و غورباغه. (ثمار القلوب ص ۲۲۰). طایری است آبی. (یادداشت مرحوم دهخدا): در ایام مد از اجناس حیوانات و بنات‌الماء و انواع ماهی و خایه‌های آن به آن عرصه احتباس کرده محفوظ دارند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۶). چشمه‌ای هست آب صافی در غایت عذوبت و سلاست خالی از تمامت بنات‌الماء. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۱).

بنات‌المخر. [بَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) ابرهای سفیدی که در تابستان دیده میشوند. (از اقرب الموارد).

بنات‌المزن. [بَ تُلْ مُ] (ع اِ مرکب) غدیرهای آب. (از المرصع).

بنات‌المساجد. [بَ تُلْ مَ جِ] (ع اِ مرکب) سنگ‌ریزه‌های مساجد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌المسند. [بَ تُلْ مُ نَ] (ع اِ مرکب) حوادث روزگار. پیش‌آمدهای دهر. (از المرصع).

بنات‌المسیع. [بَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) قسمی شراب است که به موضعی بنام «مسیع»

منسوب است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌المعاء. [بَ تُلْ م] (ع اِ مرکب) پشکل‌ها. و معاء مفرد امعاء است. (از المرصع).

بنات‌المفاوز. [بَ تُلْ مَ وِ] (ع اِ مرکب) شتران، و مفاوز بمعنی برابر است. (از المرصع).

بنات‌الملا. [بَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) بقر وحشی. آهو. و ملا بمعنی صحرا است. (از المرصع).

بنات‌المنایا. [بَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) تیرها. (از المرصع). تیر. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

بنات‌المنی. [بَ تُلْ مُ نا] (ع اِ مرکب) زنان. و منی جمع منیه است. (از المرصع).

بنات‌المها. [بَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) بقر وحشی. (از المرصع).

بنات‌النار. [بَ تُنْ نا] (ع اِ مرکب) انجره است. (فهرست مخزن الادویه). گزنه. قریس. حریق. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی شود.

بنات‌النجائب. [بَ تُنْ نَ ءِ] (ع اِ مرکب) ناقه‌های کریم. (از المرصع).

بنات‌النعش. [بَ تُنْ نَ] (اِخ) هفتورنگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ستارهٔ معروف به هفت‌ستارگان در شمال و جنوب، چهار از وی را نعش و سه را بنات گویند. و آن دو اند: بنات‌النعش الکبری و بنات‌النعش الصغری. (شرفنامهٔ منیری):

جمعی دیدم چون بنات‌النعش از یکدیگر دورافتاده و رنجور و مهجور گردآمده. (مقامات حمیدی).

همیشه تا ز پرا کندگی بنات‌النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام.
ظهیر (از شرفنامه).

پیشگاه حضرتش را پیشکار
از بنات‌النعش و جوزا دیده‌ام. خاقانی.

کعبه قطب است و بنی‌آدم بنات‌النعش‌وار
گردقطب آسیمه‌سر شیدا و حیران آمده.
خاقانی.

جوزا سوار دیده نه‌ای بر بنات نعش
ناقه نگر کجاوه و هم خفته از برش. خاقانی.

شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر
کز بنات‌النعش هستش نردبان انگیخته.
خاقانی.

مر بنات‌النعش را ماند سخن در طبع مرد
از برای مدح تو آید فراهم چون پرن.
سوزنی.

سواد شب که برد از دیده‌ها نور
بنات‌النعش را کرده ز هم دور. نظامی.

دویدند آن شگرفان سوی شیرین
بنات‌النعش را کردند پروین. نظامی.

رجوع به هفت اورنگ شود.

بنات‌النعش اصغر. [بَ تُنْ نَ شِ اَ غَ] (اِخ) هفت‌اورنگ خرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). هفت اورنگ کهین. (ناظم الاطباء). بنات‌النعش صغری. دب اصغر. رجوع به هریک از این کلمات شود.

بنات‌النعش اکبر. [بَ تُنْ نَ شِ اَ بَ] (اِخ) هفت‌اورنگ مهین. بنات‌النعش کبری. رجوع به ذیل هفت‌اورنگ و رجوع به بنات‌النعش کبری شود.

بنات‌النعش خرد. [بَ تُنْ نَ شِ خُ] (اِخ) بنات‌النعش اصغر. بنات‌النعش صغری. دب اصغر. رجوع به بنات‌النعش و رجوع به ذیل هفت‌اورنگ شود.

بنات‌النعش صغری. [بَ تُنْ نَ شِ صُ را] (اِخ) هفت‌اورنگ کهین. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). رجوع به ذیل هفت‌اورنگ شود.

بنات‌النعش کبری. [بَ تُنْ نَ شِ کُ را] (اِخ) هفت‌اورنگ مهین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). هفت ستارهٔ روشن در صورت دب ا کبر که آن را هفت‌برادران نیز گویندو بصورت نعشی که سه تن در پیش آن باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). دب ا کبر. رجوع به دب ا کبر و بنات‌النعش شود.

بنات‌النعش‌وار. [بَ تُنْ نَ] (ق مرکب) مانند بنات‌النعش:

بفرمود آن صنم تا آن بت چند
بنات‌النعش‌وار از هم پرا کند. نظامی.

ا کثری را طعمهٔ شمشیر آبدار و مسلک جمعیتشان را بنات‌النعش‌وار از هم پاشیده. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۲۲). رجوع به بنات‌النعش شود.

بنات‌النفس. [بَ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) هموم و افکار و خیالات و احادیث نفس. (از المرصع).

بنات‌النقا. [بَ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) جانورانی در ریگ‌زارها که نرم و لطیف هستند و گاه انگشتان زنان را در نرمی و لطافت بدانها تشبیه نمایند و آنها را مشحمةالنقا و شحمةالارض نیز گویند. (از المرصع).

بنات‌النقری. [بَ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) زنان بدان جهت که در جستجوی عیبها جد و جهد دارند. (از المرصع).

بنات‌الوادی. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) راههای مختلف بیابان. (از المرصع).

بنات‌الوجیه. [بَ تُلْ وَ] (ع اِ مرکب) اسبهائی که به فحل معروفی بنام وجیه منسوب هستند. (از المرصع).

بنات‌الهام. [بَ تُلْ هامْ] (ع اِ مرکب) استخوانهای سر. (از المرصع).

بنات‌اوبر. [بَ تُ اَ بَ] (ع اِ مرکب) نوعی از قارچ. (از المرصع). کمأة. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی از سماروغ ریزهٔ پشم‌دار خاکسترگون. (منتهی الارب). قارچ. ||بلا و سختی. (منتهی الارب).

بنات‌اودک. [بَ تُ اَ دَ] (ع اِ مرکب) دواهی و آفات. (از المرصع). ||مارها. (از المرصع).

بنات‌بارح. [بَ تُ رِ] (ع اِ مرکب) بلاها و سختی‌ها. بنت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌بئس. [بَ تُ بِءْس] (ع اِ مرکب) از اسماء داهیه است. دواهی. (از المرصع).

بنات‌بحر. [بَ تُ بَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنات المخر و بنات‌البحر شود.

بنات‌بخر. [بَ تُ بَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنات المخر و بنات‌البحر شود.

بنات‌برح. [بَ تُ بَ] (ع اِ مرکب) دواهی و مشقات. ج بنت برح. (از المرصع).

بنات‌بعرة. [بَ تُ بَ رَ] (ع اِ مرکب) بز. (از المرصع).

بنات‌بقاق. [بَ تُ بَ] (ع اِ مرکب) شانهٔ زنان. (از المرصع).

بنات‌جافل. [بَ تُ فِ] (ع اِ مرکب) اسبان نجیبی که به فحل معروف بنام جافل منسوب هستند. (از المرصع).

بنات‌جش. [بَ تُ جَ ش‌ش] (ع اِ مرکب) تیرها. چه جش به معنی کمان است. (از المرصع). چنین است در المرصع و ظاهراً صحیح آن بلکه اصح بنات جشاء است چه جشاء بمعنی کمانی است که هنگام تیر انداختن از آن آواز برآید. رجوع به لسان‌العرب شود.

بنات‌جفار. [بَ تُ جِ] (ع اِ مرکب) صحرائی که در آن برکه‌های آب باشد. (از المرصع).

بنات‌حذف. [بَ تُ حَ ذَ] (ع اِ مرکب) نوعی از گوسفندان حجاز که سیاه و کوچک‌اند. (از المرصع).

بنات‌خورة. [بَ تُ رَ] (ع اِ مرکب) میش. گوسفند ماده. بنات حوزة (با زاء معجمه). (از المرصع).

بنات‌دجلة. [بَ تُ دَ لَ] (ع اِ مرکب) ماهیان. (از المرصع).

بنات‌دم. [بَ تُ دَ] (ع اِ مرکب) نوعی نبات که رنگ سرخ دارد. (از المرصع). نام گیاهی. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

بنات‌رباط. [بَ تُ رِ] (ع اِ مرکب) اسبها. (از المرصع).

بنات‌ریبعی. [بَ تُ رَ عی ی] (ع اِ مرکب) ریاحین است. (انجمن‌آرای ناصری).

بنات‌رضوی. [بَ تُ رَ وا] (ع اِ مرکب) صدائی که دادزننده از کوه می‌شنود. انعکاس صوت در کوه. (از المرصع).

بنات‌شحر. [بَ تُ شِ] (ع اِ مرکب) اسبان نجیبی که به ناحیه‌ای بنام شحر بنزدیک حضرموت منسوب هستند. (از المرصع).

بنات‌صعدة. [بَ تُ صَ دَ] (ع اِ مرکب) خران وحشی. خران جوان. (از المرصع). خر دشتی. (مهذب الاسماء).

بنات‌صمام. [بَ تُ صَ] (ع اِ مرکب) دواهی. (از المرصع).

بنات‌صهال. [بَ تُ صُ] (ع اِ مرکب) اسبان. (از المرصع).

بنات‌طارق. [بَ تُ رِ] (ع اِ مرکب) دختران اشراف و بزرگان که در شرافت مانند کوکب هستند. و به دختران علاءبن طارق‌بن امیةبن عبدالشمس که در حسن و شرف ضرب‌المثل بودند گفته میشد. رجوع به المرصع و امتاع الاسماع شود.

بنات‌طبار. [بَ تُ طَ] (ع اِ مرکب) بلاها. سختی‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المرصع).

بنات‌طبق. [بَ تُ طَ بَ] (ع اِ مرکب) سنگ‌پشتان. چلپاسه‌ها. (از المرصع). ||ماران، چون که مانند طبق گرد خود چنبر می‌زنند. ||داهیه. (از المرصع).

بنات‌طمار. [بَ تُ طَ] (ع اِ مرکب) کسی که راه گم کند. و کسی که آرزوهای طولانی دارد که به آن نرسد. (از المرصع). ||سختی و داهیة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

بنات‌عبر. [بَ تُ ع] (ع اِ مرکب) کذب. دروغ. باطل. (منتهی الارب).

بنات عرس. [بَ تُ عِ] (ع اِ مرکب) ج ابن عرس. مذکر ومؤنث در جمع یکسان است. (منتهی الارب). رجوع به ابن عرس شود.

بنات‌عین. [بَ تُ عَ] (ع اِ مرکب) آفات و دواهی. (از المرصع). ||اشک چشم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنات‌عیون. [بَ تُ عُ] (ع اِ مرکب) جویها و نهرهای کوچک که از عیون و نهرهای بزرگ جدا می‌شود. (از المرصع).

بنات‌غیر. [بَ تُ یَ] (ع اِ مرکب) کذب. باطل. ||دواهی. (از المرصع).

بنات‌فراض. [بَ تُ فِ] (ع اِ مرکب) شراره‌هائی که از سنگ آتش‌زنه میجهد. (از المرصع).

بنات‌قترة. [بَ تُ قِ رَ] (ع اِ مرکب) قسمی از مار و افعی. (از المرصع). ج ابن قترة. (از اقرب الموارد).

بنات‌قفر. [بَ تُ قَ] (ع اِ مرکب) هر نوع حیوان وحشی. وحوش. (از المرصع).

بنات‌گردون. [بَ تِ گَ] (اِخ) مختصر بنات‌النعش گردون است. (آنندراج). رجوع به هفت‌اورنگ و بنات‌النعش شود.

بنات‌لبون. [بَ تُ لَ] (ع اِ مرکب) ج بنت‌لبون. رجوع به بنت‌لبون شود.

بنات‌مخاض. [بَ تُ مَ] (ع اِ مرکب) ج بنت مخاض. رجوع به بنت مخاض شود.

بنات‌مخر. [بَ تُ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنات‌المخر شود.

بنات‌ملوسة. [بَ تُ مَ سَ] (ع اِ مرکب) شتران. (از المرصع).

بنات‌نعش. [بَ تِ نَ] (اِخ) هفت‌اورنگ. بنات‌النعش. دو صورت فلکی که یکی را بنات‌نعش کبری و دیگری را بنات‌نعش صغری خوانند:

حال ولایتی بمثال بنات‌نعش
از مردم گریخته بر گرد چون پرن. فرخی.
برکرده پیش جوزا و ز پس بنات‌نعش
این همچو بادبیزن و آن همچو بابزن.
عسجدی.
متفرق بنات‌نعش از هم
بهم اندرخزیده نجم پرک. مسعود سعد.
همچون بنات‌نعشند ازهم‌گسسته اکنون
قومی که بر خلافت بودند چون ثریا. معزی.
زبهر حشمت او را، شده‌ست در شب و روز
بنات‌نعش پرستار و بنده ابن ذکاش. سنائی.
بودکه روز اذ الشمس کورت بی نام
بنات‌نعش فلک را بریده موی و مصاب.
خاقانی.
او رابعهٔ بنات‌نعش است
خود رابعه کس چنان ندیده‌ست. خاقانی.
زان فلکی کو بنات‌نعش همی زاد
سعد سعودش سماک نیزه درآورد. خاقانی.
مانا که نبودیم بوصلش خرسند
کایزدچو بنات‌نعش‌مان بپرا کند.
(سندبادنامه ص ۱۶۲).
پیرامن آن فلک‌نوردان
پرگار بنات‌نعش گردان. نظامی.

رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۶۳ و هفت‌اورنگ و بنات‌النعش و دب اکبر و اصغر شود.

بنات نعش صغری. [بَ تِ نَ شِ صُ را] (اِخ) هفت‌اورنگ کهین. رجوع به ذیل هفت‌اورنگ شود.

بنات نعش کبری. [بَ تِ نَ شِ کُ را] (اِخ) هفت‌اورنگ مهین. رجوع به ذیل هفت‌اورنگ شود.

بنات‌وردان. [بَ تُ وِ] (ع اِ مرکب) آنچه در نجاستها است از کرمها. (زمخشری) صرصر. زیز. جقا. سوسک سرخ. کرمهای نجاست. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۸ شود.

بناخانه. [بَنْ نا نَ / نِ] (اِ مرکب) ادارهٔ بنائی دولتی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنادر. [بَ دِ] (ع اِ) ج بندر. (آنندراج) (غیاث اللغات). جِ عربی بندر. چنان که بنادر فارس. (یادداشت مرحوم دهخدا). بندرها. شهرهای واقع در بندر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بندر شود.

بنادر جنوب. [بَ دِ رِ جَ] (اِخ) مجموع بندرهای ایران در ساحل خلیج فارس و بحر عمان، شامل بندرعباس، بندر بوشهر، بندر لنگه، بندر جاسک، چاه‌بهار، دیلم، کواتر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خلیج فارس و رجوع به ذیل هر یک از کلمات فوق شود.

بنادر خلیج فارس. [بَ دِ رِ خَ جِ] (اِخ) رجوع به خلیج فارس شود.

بنادرة. [بَ دِ رَ] (ع ص، اِ) ج بُندار. آنکه خرید و فروخت جواهری نموده باشد. ||تاجری که متاع را نگه دارد تا بقیمت گران فروشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

بنادق. [بَ دِ] (ع اِ) ج بُندُق. گلولهٔ گلین و مانند آن که می‌اندازند. یکی آن بندقه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هرچیز گلوله‌مانند: قولنج راستینی پنج نوع است یکی آنکه ثفل در روده‌ها خشک گردد و بنادق شود برسان پشک اشتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بنادق‌البذور. [بَ دِ قُلْ بُ] (ع اِ مرکب) تخم خیار. تخم خیار بادرنگ. تخم کدوی شیرین. تخم خرفه. بوخله. تخم خشخاش. نشاسته. کتیرا. رب‌السوس. بزرالبنج الابیض. تخم خربزه. صمغ. دم‌الاخوین. کندر. افیون. تخم کرفس. مغز بادام شیرین. گل ارمن. پوست خشخاش: و اگرهر سه روز یا هر دو روزی، بنادق‌البذور دهند با جلاب... صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بنادک. [بَ دِ] (ع اِ) خشتکهای پیراهن. ج بندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بنادیق. [بَ] (ع اِ) ج بندوق، بمعنی تفنگ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به بندق و به بندوق شود.

بنارزیارت. [بُ زیا رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیارت بخش برازجان از شهرستان بوشهر. ۴۷۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ دالکی تأمین می‌شود و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بنارس. [بَ رَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان و آن معبد سترگ هنود است. (از آنندراج). شهری است در جنوب شرقی اوتارپرادش هند بر ساحل چپ رود گنگ. دارای ۳۵۵۷۸۸ تن جمعیت و شهر مقدس برهمنان و مرکز فرهنگی است. نام آن از دو

رود: ورونه، و آستی که از قسمتهای شمالی و جنوبی شهر میگذرد، مأخوذ است. این شهر مرکز تلاقی خطوط آهن و بازرگانی و دارای صنایع نساجی و جواهرسازی و اشیاء برنجی است و پارچه‌های ابریشمی و گلدوزی آن که بوسیلهٔ مسلمانان آنجا بافته می‌شود معروف است. گویند این شهر در حدود ۱۲۰۰ ق. م. بنا شده و در آئین هندوان و بودائیان مقدس است. همه‌ساله قریب ۱۰۰۰/۰۰۰ تن بزیارت گهاتها (حمام مقدس) و مقابر مقدس به آنجا مسافرت میکنند و گروهی از مؤمنان هندی آخر عمر خود را در آنجا بسر می‌برند. بنارس در سال ۵۹۰ هـ.ق. بتصرف محمدسام درآمد و بسیاری از بتهای متعدد آن بدست او نابود شده و شهر ویران گردید. در سال ۹۳۵ هـ.ق. بابر آن را تصرف کرد. اورنگ زیب بجای یکی از معابد مسجدی بنا کرد. بعد مستعمرهٔ بریتانیا شد و بسال ۱۹۵۰ م. جزء اتحادیه هند شد. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لباب‌الالباب و التفهیم و حبیب‌السیر و فهرست آن شود.

بنارس زری. [بَ رَ سِ زَ] (ترکیب وصفی) نوعی جامه با تارهای زر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنارسلیمانی. [بُ سُ لَ] (اِخ) قریه‌ای است [شبانکاره] در چهار فرسخ بیشتر جنوب ده کهنه است. (فارسنامه). دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان از شهرستان بوشهر. این ده جلگه و گرمسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چاه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، تنباکو و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

بنارسی. [بَ رَ] (ص نسبی، اِ) پارچه‌های نازک زری‌دوزی که در شهر بنارس بافته می‌شود. رجوع به بنارس و بنارس زری شود.

بنارک. [بِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بناری بالا. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوبات، میوه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جوال، گلیم‌بافی و راه مالرو و یک دبستان دارد. ساکنین از طایفه بناری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بناری پائین. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی کوهستانی و گرم‌سیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، میوه و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است و ساکنین آن از طایفهٔ بناری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بناز. [بِ] (ص مرکب) نازدار. نازپرورده. ظریف. لطیف‌طبع. رجوع به ناز شود.

بناست. [بِ سَ] (اِ) صمغی باشد که آن را کندرگویند و بعربی صمغ‌البطم خوانند و خاصیت آن به مصطکی نزدیک است. (هفت‌قلزم) (برهان) (آنندراج). علک‌البطم است. (فهرست مخزن‌الادویه).

بناش گردون. [بَ شِ گَ] (اِخ) مختصر بنات‌النعش گردون است و سه ستارهٔ صف‌زده که متصل یک پایهٔ بنات‌النعش کبری‌اند. (آنندراج). رجوع به بنات‌النعش شود.

بناصر. [بَ صِ] (ع اِ) جِ بِنصر که بمعنی انگشت میانه و انگشت کوچک باشد. (آنندراج) (منتهی الارب).

بناغ. [بَ] (اِ) تار ریسمان خام را گویند که بر دوک پیچیده شود. (برهان) (ناظم الاطباء). ریسمان خام که بر دوک ریسندش. (شرفنامهٔ منیری). ریسمان خام (آنندراج) (غیاث اللغات). ابریشم خام. (فرهنگ شعوری). چغرشته، چفرسته، زغوته و ماشوره با آن مترادفند. (فرهنگ شعوری) (شرفنامهٔ منیری):

از کاج خوردن آن سگ بی‌حمیت جهود
بی دوک پنبه گردن خود را بناغ کرد.
سوزنی (از فرهنگ شعوری).

حله‌بافان باغ می‌بافند
حله‌ها و پدید نیست بناغ.
مولوی (از فرهنگ شعوری).

مرغ مرده خشک و از زخم کلا
استخوانها زار گشته چون بناغ. مولوی.

||دبیر و منشی. (آنندراج) (فرهنگ شعوری) (انجمن‌آرای ناصری). دبیر و نویسنده و منشی. (از ناظم الاطباء). دبیر و نویسنده. (برهان):

مرا بناغ تو دستینه‌ای نوشت چنان
که طیره گردد ارتنگ مانوی از وی.
منجیک (از یادداشت مرحوم دهخدا).

ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان
به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ.
منصور شیرازی (از فرهنگ شعوری).

||چون دو زن یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری را بناغ باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دو تا زن هوو راگویند و آن را بناغ و بنانج هم گویند. (فرهنگ شعوری). وسنی. هم‌شوی. (ناظم الاطباء). بعربی ضرة. (برهان). ||نوعی از سبزه. ||چوب خشک. ||تار عنکبوت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

بناقیس. [بَ] (ع اِ) جِ بُنقوس، که شکوفهٔ خربزه باشد. (آنندراج). ||بناقیس الطرثوث؛ چیزیست کوچک که با گیاه طرثوث می‌روید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بناکاری. [بَنْ نا] (حامص مرکب) بناسازی. خانهٔ ساختمانی که بنّایان سازند فروختن را و در آن چنان که باید استواری بنا رعایت نمی‌شود.

بناکام. [بِ] (ق مرکب) ناکامانه. ناکام. (فرهنگ فارسی معین). ناچار برخلاف میل:

بنا کام باید بدشمن سپرد
همه رنج ما باد باید شمرد. فردوسی.

بلا دید روزی به محنت گذاشت
بنا کام بردش بجائی که داشت.
سعدی (بوستان).

بناکت. [بَ کِ] (اِخ) شهرکیست بر لب رود خشرت (به ماوراءالنهر از ناحیت چاچ) خرم و آبادان. (حدود العالم). قصبه‌ایست به فرغانه که آن را بناکث نیز خوانند و سپس نام شاهرخیه بدو دادند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بناکتی. [بَ کِ] (اِخ) فخرالدین داودبن محمد مکنی به ابوسلیمان شاعر و مورخ ایرانی. رجوع به ابوسلیمان داودبن ابی‌فضل در همین لغت‌نامه و کشف الظنون و قاموس الاعلام ترکی و سبک‌شناسی ج ۳ و از سعدی تا جامی و دایرة المعارف فارسی شود.

بناکردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) ساختمان کردن. برآوردن. ساختن. پی افکندن. بن افکندن. عمارت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بسی شهر خرم بنا کرد کی
چو صد ده بنا کرد بر گرد ری. فردوسی.

بنا کرد جائی چنان دلگشای
یکی شارسان اندر آن خوب جای.
فردوسی.

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال
با غرفهٔ فردوس بفردوس قرین است.
منوچهری.

آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
گر به دل اندیشه کنی زین رواست.
ناصرخسرو.

و چون از آنجا بیفتاد و شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۸). دارابجرد، دارابن بهمن بنا کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۹).

بنا کردن نیکی از من بود
بدی را بدایت ز دشمن بود. نظامی.

تازه بنا کرد و کهن درنوشت
ملک بر آن تازه ملک تازه گشت. نظامی.

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت.
سعدی (بوستان).

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل. سعدی.

هرکس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا
فال نزول میزند از بهر خانه‌اش. صائب.

و رجوع به بنا شود. ||شروع کردن. (آنندراج):

از حق کلام صاف‌ضمیران بنا کنند
مکتوب را نخست به هو ابتدا کنند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— بنا کردن بر زن؛ بخانه آوردن او را. با او آرمیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بناکننده. [بِ کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) برآورنده. عمارت‌کننده. آنکه بنیان عمارتی نهد و آن را برآورد. بنّا: و نامهای ایشان و نامهای بناکنندگان ایشان. (تاریخ قم ص ۶۰). زیرا که مشهور و منسوبند با بناکنندگان آن. (تاریخ قم ص ۶۰).

بناگاه. [بِ] (اِ مرکب) جایگاه. جای بنا:

ز بلغار بگذر که از کار اوست
بناگاه اصلش بن غار اوست. نظامی.

بناگاه. [بِ] (ق مرکب) بغتةً. (آنندراج). بنا گه. ناگهان. ناگاه. (فرهنگ فارسی معین). بناگاهان:

جام تجلیش که بناگاه میدهند
می‌دان یقین که بر دل آگاه میدهند.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

رجوع به ناگاه شود.

بناگر. [بِ گَ] (ص مرکب) معمار. (آنندراج). بناکر. کارگر. معمار. (ناظم الاطباء). بنّاء. (زمخشری):

در عالم دوم که بود کارگاهشان
ویران‌کنندگان بنا و بناگرند. ناصرخسرو.

چگونه نهادش بنا گر بنا
چه بانگ آمد از ساز اول غنا. نظامی.

بناگوش. [بُ] (اِ مرکب) عذار. (مجمع الفرس) (یادداشت مرحوم دهخدا). صدغ. (تفلیسی). شقیقه. صبح، خورشید، مهتاب، ماه، زهره، کافور، سیم، عاج، آئینه، پنبه‌زار، گلبرگ، سمن، یاسمن، برگ یاسمین، نسرین، از تشبیهات اوست. (آنندراج):

آن بناگوش کز صفا گوئی
برکشیده است آبگونه به سیم. شهید.

برآمد ابر پیریت از بناگوش
مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسائی.

آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی به بناگوش نیکوان بر. کسائی.

زحمت زلف تو خود بس که بدان دوش رسید
نکبت خط به بناگوش تو باری مرساد.
نجیب جرفاذقانی.

دهان بر بناگوش خواهر نهاد
دو چشمش پر از خون شد و جان بداد.
فردوسی.

تهمتن یکی مشت پیچیده سخت
بزد بر بناگوش آن تیره‌بخت. فردوسی.

گرد بناگوش سمن‌فام او
خرد پدید آمد خار سمن. فرخی.

نه تو آورده‌ای آئین بناگوش سپید
مردمان را همه بوده است بناگوش چنان.
فرخی.

چون بناگوش نیکوان شد باغ
از گل سیب و از گل بادام. فرخی.

تا مشک سیاه من سمن پوشیده‌ست
خون جگرم بدیده بر جوشیده‌ست
شیری که بکودکی لبم نوشیده‌ست
اکنون ز بناگوشم برزوشیده‌ست. عسجدی.

گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانک
برجهاندش همه آن در بناگوش چو سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من
که دیبای بناگوشم بمروارید شد معلم. ناصرخسرو.

وین ستمگر جهان بشیر بشست
بر بناگوشهات پرّ غراب. ناصرخسرو.

بربسته گل از شوشتری سبزنقابی
وآلوده به کافور و به شنگرف بناگوش.
ناصرخسرو.

چو آینه است بناگوش او بنامیزد
که تیره می‌نکند صدهزار آه منش.
عثمان مختاری (از آنندراج).

رخسار تو گل است و بناگوش تو سمن
گل در میان دام و سمن زیر چنبر است.
امیر معزی (از آنندراج).

بر بناگوش چو سیم او خط نورسته نیست
خط نورسته دگر باشد بنفشستان دگر.
امیر معزی (از آنندراج).

مهتاب از بناگوش او [کنیزک] رنگ بردی. (کلیله و دمنه).

برگرد بناگوش چو عاجش خط مشکین
چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری.
سنائی.

نوش کن بادهٔ تلخ از کف زیبا صنمی
از بناگوش چو گل از کله مرزنگوش.
سوزنی.

تشبیه صدر و نامه و توقیع کلک صدر
زلف مسلسل است و بناگوش حور عین.
سوزنی.

سمن کز خواجگی برگل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بن گوش. نظامی.

خورشید بماننده بتی زهره‌جبینی
کافور بناگوش مهی مشک‌عذاری.

چو پنبه‌زار بناگوش بشکفید ترا
ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و روی است و سر.
سعدی.

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بر گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.
سعدی (گلستان).

سحر است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش. سعدی.

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام جوانی بسر آید. (گلستان).

کسی که دیده بناگوش او شبی در خواب
نیایدش بنظر برگ یاسمین نازک.
طالب آملی (از آنندراج).

مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت
که بوی یاسمن از ماهتاب می‌آید.
صائب (از آنندراج).

||پس گوش. (ناظم الاطباء) (بهار عجم از غیاث اللغات). ||نرمهٔ گوش. (رشیدی) (بهار عجم) (کشف) (سراج اللغات) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نرمهٔ گوش که بطرف رخساره باشد. و بدین معنی مجاز است و لفظ بن دلالت گونه دارد. (آنندراج). قذال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بناگوش آگنده؛ احمق. کندفهم. (یادداشت مرحوم دهخدا): و خواجه گفت آن مردک شیرازی بناگوش آگنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰).

||نزد صوفیه، دقیقهٔ محبوب باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بناگوش کردن.[1] [بُ کَ دَ] (مص مرکب) آنست که چون طفل متولد شود، ماماچه که آن را بتازی قابله گویند، انگشت در دهان طفل کرده و کامش برمیدارد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). سق یا کام کودک برداشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بردن ماماچه انگشت را در دهان کودک نوزاد و کام او را برداشتن. (ناظم الاطباء):

مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد

۱ - در برهان با گاف فارسی (گردن) ضبط شده است.

هر کرا دایهٔ لطف تو بنا گوش‌کند.
سیف اسفرنگی (از انجمن‌آرا).
||کنایه از طاعت و انقیاد کردن هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء) (حجت ساطع از آنندراج).

بناگوشی زدن. [بُ زَ دَ] (مص مرکب) نوعی از ضرب که بر بنا گوش زنند مثل سیلی و توانچه بر روی و گردن. (آنندراج):
اگر کند بخرام تو ذوق همدوشی
زنند فاختگان سرو را بنا گوشی.
سلطان علی‌بیگ رهی (از آنندراج).

بنام. [بِ] (ص مرکب) بانام. مشهور. معروف. نامی. نامدار. نامور. نام‌آورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). نامدار. مشهور. معروف. (فرهنگ شعوری):
سراپردهٔ شاه ایران تمام
بگرد آمده پهلوانی بنام. اسدی.
||بافتخار. بمردی. بسربلندی:
بگویش که در جنگ مردن بنام
مرا بهتر آید ز گفتار خام. فردوسی.
همی گفت کامروز مردن بنام
به از زنده و رومیان شادکام. فردوسی.
||همنام باشد که به ترکی ادآش گویند. (برهان) (آنندراج). سمی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بنام. [بَ] (ع اِ) همان بنان است که سر انگشت باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بنام‌ایزد. [بِ زَ] (ق مرکب) بنام خداوند و این کلمه را در محل تعجب گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (مجمع الفرس). بنامیزد. کلمهٔ تعجب است. (فرهنگ شعوری). ماشاءالله. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بنام‌ایزد شاهنشهی است روزافزون
امید خلق همیدون بدو گرفته قرار. فرخی.
ترا ببینم و گویم علیک عین الله
بنام‌ایزد احسنت زه نکو پسری. سوزنی.
از اخلاق پسندیده که داری
بنام‌ایزد سزاوار پسندی. سوزنی.
بنام‌ایزد احسنت و خه نکوخلقی
ز چشم بد مرسادا بدولت تو گزند. سوزنی.
نسب گوئی بنام‌ایزد ز جمشید
حسب پرسی بحمدالله چو خورشید. نظامی.
بنام‌ایزد آراسته‌پیکری
ز هر گوهر آراسته گوهری. نظامی.
جمادی چند دادم جان خریدم
بنام‌ایزد عجب ارزان خریدم. جامی.
رجوع به بنامیزد شود. ||بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند. چنان که گویند: «نام خدا» چه چست و چالاک است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بنامیزد شود. ||بجهت قسم نیز گفته می‌شود. (برهان) (ناظم الاطباء). کلمهٔ قسم. (فرهنگ شعوری). رجوع به بنامیزد شود.

بنامیدن. [بِ دَ] (مص) نام نهادن. رجوع به نامیدن شود.

بنامیزد. [بِ زَ] (ق مرکب) این کلمهٔ بزرگ تیمناً برای دفع چشم بد استعمال کنند و بعضی گویند در محل تعجب و قسم آرند، بسبب کثرت استعمال کسرهٔ اضافت را حذف کردند. بلکه الف ایزد هم در رسم‌الخط ننویسند. (از سراج‌اللغات) (از کشف) (بهار عجم از غیاث اللغات). بنام‌ایزد. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). چشم بد دور. چشم‌زخم مباد. ماشاءالله. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چونت آراست ای غلام ایزد
چشم بد دور رو بنامیزد.
سنائی (از آنندراج).
چه باره‌ایست تو را زیر ران بنامیزد
که منزلیش بود باختر دگر خاور. انوری.
مزین کرده مجلس‌مان نگاری
بنامیزد زهی شیرین و زیبا. انوری.
جمالش بر سر خوبی کلاهست
بنامیزد نه رویست آن که ماهست. انوری.
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
بنامیزد گلی بی زحمت خار. نظامی.
برون آمد ز طرف هفت‌پرده
بنامیزد رخی هرهفت‌کرده. نظامی.
بنامیزد بنامیزد نگه کن تا توان بودن
غلام آنچنان روئی که گل رنگ آرد از رویش.
نظامی.
نه گفتی کزین پس کنم دوستداری
بنامیزد الحق نکوقول یاری. (از المعجم).
نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی
تو زیبائی بنامیزد چرا با ما نپیوندی. سعدی.
این بدست آن بتر بنامیزد
و آن بترتر که خاک بر سرشان.
سعدی (هزلیات).
زهی مالیده رویت لاله را گوش
بنامیزد زهی خط و بنا گوش.
امیرخسرو (از آنندراج).
میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش.
حافظ.
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی‌مشرب است. حافظ.
بنامیزد درختی سبز و خرم
ندیده هرگز از باغ خزان غم. جامی.

بنان. [بَ] (ع اِ) سر انگشت. انگشت. بنانه یکی آن. ج، بنانات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سرهای انگشت و این جمع بنانة است. (از بحر الجواهر) (از کشف) (از غیاث اللغات) (آنندراج). بمعنی مفرد نیز آمده. (آنندراج). سر انگشت. (ترجمان القرآن). اصبع. جمع بنانه و آن سر انگشت است یا اطراف آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
این علم را قرارگه و گشتن
اندر بنان حجت مأذون است. ناصرخسرو.
بحر لؤلو بی‌خطر با طبع او از بهر آنک
چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست.
ناصرخسرو.
ز یزدان دان نه از ارکان که کوته‌دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی.
سنائی.
هرگز روا نداشت که بداصل و سفله را
در عهد او سنان و قلم در بنان بود. انوری.
نه چرخ ز قلزم کف شاه
مستسقی ده بنان ببینم. خاقانی.
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و سنا
گوشهٔ عرش از سریر خوشهٔ چرخ از بنان.
خاقانی.
خسته‌دلم شاید اگر بخشدم
کلک و بنان تو شفای جنان. خاقانی.
بنان او و آن بحار است که اگر بخار کند... (سندبادنامه ص۱۷). و بنان بیان از تمثیل و تصویر آن قاصر گردد. (سندبادنامه ص۱۸). این رساله، در ذکر صحابه رضوان الله علیهم که لمعه‌ایست از بوارق بیان و حدائق بنان او ایراد کرده می‌شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). آنچه از نسج بیان و وشی بنان او مشهور است، رقعه‌ایست که به یکی از دوستان می‌نویسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۴).
اصبع لطف است و قهر اندر میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان. مولوی.
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد
و آنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای.
سعدی.
||اطراف. قوله تعالی: و اضربوا منهم کل بنان (قرآن ۱۲/۸). (مهذب الاسماء نسخه خطی) (نشوء اللغه).

بنان. [بِ] (ع اِ) ج بِنَّة. رجوع به بنة شود.

بنان تبان. [بَ نِ تَ بْ با] (اِخ) از کسانی است که آیهٔ «تنزل علی کل افّاک اثیم» (قرآن ۲۲۲/۲۶). در شأن او بوده است. رجوع به تنقیح المقال مامقانی ج ۱ شود.

بنانج. [بَ] (اِ) بمعنی بناغ است و آن دو زن باشند که یک شوهر داشته باشند و هریک مر دیگری را بنانج گویند و بنانجه هم بنظر آمده است و بعربی ضرة خوانند. (برهان) (آنندراج) (مجمع الفرس) (اوبهی). همشوی. (ناظم الاطباء). زن مرد نسبت بزن دیگر او. گولانج. ضره. هوو. هبو. وسنی. عله. (یادداشت مرحوم دهخدا):
همی نسازد با داغ عاشقی صبرم

چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج. شهید.
بوده‌ای پیش به ده سال بنانج زن من
کدخدای جلب خویش و مرا کدبانو.
سوزنی (از مجمع‌الفرس).
بقا نسازد با خصم شیخ ابواسحاق
بدان صفت که نسازد بنانج پیش بنانج.
شمس فخری (از مجمع‌الفرس).
||بعضی مردی راگویند که دو زن داشته باشد. (برهان) (آنندراج).

بنانة. [بَ نَ] (ع اِ) یکی از بنان که سر انگشتها و انگشتها بود. (منتهی الارب). سر انگشت. ج، بنان. (از منتخب) (از غیاث اللغات) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). یکی از بنان و جمع آن بنانات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بنان شود.

بنانة. [بُ نَ] (ع اِ) مرغزار پر از گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بنا نهادن. [بِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بنیان گذاشتن. پی افکندن:
نور چشمم بنانهادهٔ تست
دل و جان هر دو بازدادهٔ تست. نظامی.
ملک کیخسرو چون بکوه اندس و ماهین رسید، دیه قردین بنا نهاد. (تاریخ قم ص ۸۱).
چنانکه صاحب فرخنده‌خوی مجدالدین
که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد. سعدی.
||قرار گذاشتن. ||معمول ساختن. ساختن. مرسوم کردن.

بنانیه. [بَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از غلاة شیعه که پیرو بنان سمعان تمیمی بودند. اعتقاد آنان بر این بود که باری‌تعالی در علی حلول کرد و پس از وی در پسرش محمدبن حنیفه و پس از او در پسرش ابوهاشم و پس از او در بنان و نیز گویند: خداوند نیز فناپذیر است بجز «وجه خدا» بدلیل آیهٔ و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام در آیهٔ ۲۷ سورهٔ الرحمان. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی).

بناور. [بُ وَ] (ص مرکب) هر چیز با ته و ریشه. ||هرچیز عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء).

بناور. [بُ وَ] (اِ) دمل. (الابنیه عن حقایق الادویه). دنبل که بعربی دمل گویند. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی دُمّل است که دمبل و دنبل هم گویند. (فرهنگ شعوری). دمل بزرگ باشد که بر بدن برآید و بعربی حبن خوانند. (مجمع الفرس) (برهان). دمبل بزرگ. (انجمن آرای ناصری). دنبل. (زمخشری). در برهان بفتح اول ضبط شده و گوید بضم اول هم آمده است. (برهان).

بناوند. [بِ وَ] (اِ) بمعنی بازداشتن و نگاه داشتن چیزی باشد در جایی مثل آنکه آب را در گوی حوض و مانند آن محافظت کنند. (برهان) (آنندراج) (از مجمع الفرس) (از ناظم الاطباء).

بنایان افلاک. [بَنْ نا یا نِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقول عشره. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عقل و عقول عشرة شود.

بنایق. [بَ یِ] (ع اِ) جِ بنیقة. (ناظم الاطباء). رجوع به بنیقة شود.

بنایک. [بِ یَ] (اِخ) نام بتی است از بتهای هندوستان که سر آن مانند فیل و تنش مانند انسان است. رجوع به تحقیق ماللهند ص۵۸ شود.

بنایة. [بِ یَ] (ع اِ) رجوع به بناء شود.

بن افکندن. [بُ اَکَ دَ] (مص مرکب) پی افکندن. پی ریختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد
بر سر کیوان فکند بن پی ایوان. خسروانی.
رجوع به بن شود.
— بن افکندن سخن؛ عنوان کردن. گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بر رستم آمد بگفت آن سخن
که افکند پور سپهدار بن. فردوسی.
— بن افکندن نامه؛ نوشتن آن. نامه کردن:
چو بشنید زیشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکند بن. فردوسی.
و رجوع به بن شود.

بن انبان. [بُ اَ] (ص مرکب) دشنامی است. آنکه بر سرین گوشت ندارد از پیری یا علتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن‌انبان را. منجیک.

بنبا. [بَم] (اِ مرکب) آشی است که از بن کوهی پزند. (مجمع الفرس). آشی باشد که از ون پزند که حبةالخضرا است و آن ثمر درخت بطم باشد و بشیرازی بن گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از برهان جامع). مرکب از: بن + با. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بنبر. [بَمْ] (اِ) سپستان. (ناظم الاطباء). دوائی است که آنرا سپستان خوانند. و گویند این لغت هندی است. (برهان) (آنندراج). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

بن‌بست. [بُمْ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بن‌بسته. کوچهٔ تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد و راه دررو نداشته باشد. (ناظم الاطباء). کوچهٔ سربسته. (آنندراج).
— کوچهٔ بن‌بست؛ در تداول، کوچه‌ای که راهی بجائی ندارد. از بن دررو ندارد. کوچهٔ نا گذارده، مقابل گذارده. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
شاید افتد گذر بوی تو روزی آنجا
کوچهٔ غنچه عجب نیست که بن‌بست شده‌ست.
تأثیر (از آنندراج).

بن‌بسته. [بُمْ بَ تَ / تِ] (اِ مرکب، ص مرکب) بن‌بست:
غار بن‌بسته بود کس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۵۲).
دل مرا ز خم زلف او رهائی نیست
به در کوچهٔ بن‌بسته هیچکس نزده‌ست.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به بن‌بست شود.

بنبک. [بُمْ بُ / بَمْ بَ] (ع اِ) جانوری است مانند دلفین، یا ماهیی است که آدمی را دو نیم کرده از حلق فرومی‌برد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کوسه‌ماهی معروف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنبل. [بَمْ بَ] (اِ) ترشی باشد عموماً و سیب ترش خصوصاً. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||خرچنگ. (ناظم الاطباء).

بنت. [بِ] (ع اِ) دختر. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن) (آنندراج). دختر. و مؤنث ابن نیست بلکه صیغهٔ جداگانه‌ای است و در وقت نسبت، بنتی و بنوی گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون). اِبْنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، بنات. (مهذب الاسماء): پوراندخت‌بنت کسری زنی سخت عاقل و عادل و نیکوسیرت بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۰).

بنت آوی. [بِ تُ وا] (ع اِ مرکب) شغال ماده. رجوع به ابن‌آوی شود.

بنت اقعدی و قومی. [بِ تُ اُ عُ وَ] (ع ترکیب عطفی) کسی که از شدت ضرب مضطرب گشته، گاهی بایستد و گاهی بنشیند. (از المرصع).

بنت‌الارض. [بِ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) سنگریزه. حصاة. ||نوعی از چشمه‌های مخفی که عابر آنرا نمی‌بیند. ||نوعی نبات. و بهمه چیزها که از زمین است بنات‌الارض گویند. ||سنگ شفاف و سنگریزه‌ها که در تقسیم آب بکار برند. (از المرصع).

بنت‌الجبل. [بِ تُلْ جَ بَ] (ع اِ مرکب) هضبة و صخره را گویند. ||ماری که افسون در وی اثر نکند. ||داهیه. ||قوس و کمان. (از المرصع).

بنت‌الجداول. [بِ تُلْ جَ وِ] (ع اِ مرکب) آب جوی. (از المرصع).

بنت‌الساعد. [بِ تُسْ سا عِ] (ع اِ مرکب) انگشتان. (از المرصع).

بنت‌السماء. [بِ تُسْ سَ] (ع اِ مرکب) آفتاب. شمس. (از المرصع).

بنت‌الشفة. [بِ تُشْ شَ فَ] (ع اِ مرکب) سخن. (آنندراج) (مهذب الاسماء). سخن. گفتار. کلام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت‌العاشر. [بِ تُـلْ شِ] (اِخ) سـوم از چهار تن مردگانی که به دعای عیسی زنده شدند. (از حبیب السیر).

بنت‌العنب. [بِ تُـلْ ع نَ] (ع اِ مرکب) شراب، چه عنب انگور را گویند و در عرب و فارس شراب از انگور میسازند. (غیاث اللغات). کنایه از شراب انگور. (آنندراج). دختر رز. می. خمر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

موی بر خیک دویده ز حسد تیغ‌زن است
تا بخلوت لب خم بر لب بنت‌العنب است.
انوری (از آنندراج).

مرا سجده گه بیت بنت‌العنب بس
که از بیت ام‌القری میگریزم. خاقانی.

بنت‌العنقود. [بِ تُـلْ عُ] (ع اِ مرکب) شراب. (از المرصع).

بنت‌الفکر. [بِ تُـلْ فِ] (ع اِ مرکب) رأی. اندیشه. شعر. (مهذب الاسماء). تدبیر. (دهار).

بنت‌الفلاة. [بِ تُلْ فَ] (ع اِ مرکب) ناقه و جانوران وحشی. (از المرصع).

بنت‌الکرم. [بِ تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) شراب انگوری. (غیاث اللغات) (آنندراج). بنت‌العنب. شراب. بنت‌العنقود. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۴ شود.

بنت‌اللبون. [بِ تُلْ لَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنت لبون شود.

بنت‌الماء . [بِ تُلْ] (ع اِ مرکب) قسمی مرغابی. (از المرصع) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طیور و ماهی و هر آنچه با آب الفت دارد و در آن زندگانی میکند و آن را بی الف و لام «بنت ماء» نیز گویند. و در جمع بنات‌الماء گویند.(از المرصع).

بنت‌المخاض. [بِ تُـلْ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنت مخاض شود.

بنت‌المطر. [بِ تُـلْ مَ طَ] (ع اِ مرکب) جانورکی است سرخ‌رنگ که در عقب باران ظاهر شده و بعد از خشکیدن زمین میمیرد. (از المرصع).

بنت‌المنیة. [بِ تُلْ مَ نی یَ] (ع اِ مرکب) تب. چون قاصد مرگ است. (از المرصع). تب. (مهذب الاسماء).

بنت‌النعش. [بِ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) رجوع به هفت‌اورنگ و بنات نعش شود.

بنت بارح. [بِ تُ رِ] (ع اِ مرکب) بلا و سختی. رجوع به بنات و ترکیبات آن شود.

بنت جبل. [بِ تُ جَ بَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنت‌الجبل شود.

بنت حوب. [بِ تُ حَ] (ع اِ مرکب) تیردانی که از پوست شتر باشد. (از المرصع).

بنت خابیة. [بِ تُ یَ] (ع اِ مرکب) دختر خم. شراب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت رح. [بِ تُ رُ] (ع اِ مرکب) بلاها. سختی‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت سعد. [بِ تُ سَ] (ع اِ مرکب) دوشیزگی. بکارت. (از المرصع).

بنت شحم. [بِ تُ شَ] (ع اِ مرکب) شتر فربه. (از المرصع).

بنت شفاه. [بِ تُ شِ] (ع اِ مرکب) سخن. (انجمن آرای ناصری). رجوع به بنت‌الشفة شود.

بنت شفة. [بِ تُ شَ فَ] (ع اِ مرکب) کلام. کلمه.(از المرصع). رجوع به بنت‌الشفة شود.

بنت طبق. [بِ تُ طَ بَ] (ع اِ مرکب) سنگ‌پشت. (از المرصع).

بنت طود. [بِ تُ طَ] (ع اِ مرکب) کمان. (از المرصع).

بنت عمران. [بِ تُ عِ] (اِخ) مریم. مادر عیسی:

پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران
بوسیده آستان را صد بار ابن وائل. سلمان.

بنت عمیس. [بِ تُ عُ مَ] (اِخ) رجوع به اسماء بنت عمیس الخثعمیه شود.

بنت عنب. [بِ تُ عِ نَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنت‌العنب شود.

بنت عنقود. [بِ تُ عُ] (ع اِ مرکب) دختر رز. بنت کرم. می. شراب. راح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). می. (مهذب الاسماء):

نحن الشهود و خفق‌العود مطرود
تزوج ابن سحاب بنت عنقود
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

بنت فکر. [بِ تُ فِ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنت‌الفکر شود.

بنت قونسول. [بِ تُ قَ نَ] (اِ مرکب) درختچه‌ای دارای برگهای برنگ سرخ شله‌ای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت کرم. [بِ تُ کَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بنت‌الکرم شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت کعب. [بِ تُ کَ] (اِخ) رجوع به رابعهٔ بنت کعب قزداری و لباب الالباب شود.

بنت کلتا. [بِ تُ کِ] (ع اِ مرکب) خفاش. شب‌پره. ج، بنات کلتا. (از المرصع).

بنت لبون. [بِ تُ لَ] (ع اِ مرکب) شترکرهٔ دوساله یا بسال سوم درآمده. (منتهی الارب). شتر دوسالهٔ ماده. (مهذب الاسماء). شترمادهٔ بسال دوم درآمده. بچه‌شتر دوساله. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، بنات لبون: و چون به بیست و پنج رسند، بنت مخاض بدهند یا ابن لبونی تا سی‌وپنج و بعد از آن بنت لبونی بدهند. (تاریخ قم ص۱۷۴). و رجوع به ابن لبون شود.

بنت مخاض. [بِ تُ مَ] (ع اِ مرکب) شتر یکسالهٔ ماده. (مهذب الاسماء). شتربچه‌ای که مادرش حامله شده باشد و یا شتربچهٔ بسال دوم درآمده. ابن مخاض. ج، بنات مخاض. (از اقرب الموارد). شتربچهٔ مادهٔ بسال دوم درآمده: چون بدان وقت نرسد «بچه ناقه» که چیزی برو توان نهادن و آن گاهی بود که در سال دوم درآمده باشد آنرا ابن مخاض گویند و چون ماده باشد بنت مخاض گویند. (تاریخ قم ص۱۷۷). و چون به بیست و پنج رسند [شتر] بنت مخاض بدهند یا ابن لبون. (تاریخ قم ص۱۷۷).

بنت معیر. [بِ تُ مِ عْ یَ] (ع اِ مرکب) داهیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت مفرض. [بِ تُ م رَ] (ع اِ مرکب) جانورکی است که کبوتر را میکشد و جامه و لباس را پاره می‌کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت نارین. [بِ تُ رَ] (ع اِ مرکب) خوردی گرم‌بازکرده. (مهذب الاسماء). ابن نارین و آن خوردی یا مطبوخی که نان در آن خورد کرده ترید کنند و دوباره آنرا گرم کنند. (از المرصع).

بنت نخیلة. [بِ تُ نَ لَ] (ع اِ مرکب) تمر. رطب. (از المرصع). خرما. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت نعش. [بِ تُ نَ] (اِخ) هفتورنگ. (منتهی الارب). رجوع به هفتورنگ شود.

بنت وردان. [بِ تُ وِ] (ع اِ مرکب) سوسک سرخ. تسنه. گوگال. خبزدوک. خبزدو. سوسک سیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی حشرهٔ سیاه که معروف است. ج، بنات وردان. (از المرصع). رجوع به یاقوت ج ۱ ص۳۹۵ و لکلرک در شرح کلمهٔ ذراریح از ابن البیطار شود.

بنتومه. [بَ مَ] (اِ) نباتی است که مانند کشوث بر درخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده می‌شود و گرم و خشک است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بنتی. [بِ تِی یْ] (ع ص‌نسبی) نسبت است به بنت، و بنوی نیز گویند. یعنی دختری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنج. [بَ] (اِ) دو زن را گویند که یک شوهر داشته باشند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان). هوو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بنانج.

بنج. [بَ] (اِ) رجوع به بزرالبنج و بنگ شود.

بنج. [بَ] (ع مص) بازگردیدن به اصل خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنج. [بِ] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب) (آنندراج). اصل. ریشه. نژاد. نسب. (ناظم الاطباء). اصل بابونج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||و رجوع به نشوءاللغه شود. ||شلتوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجاله. [بَ لَ] (اِخ) معرب بنگاله.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنگال و بنگاله شود.

بنج ده. [بَ دِهْ] (اِخ) پنج دیه نزدیک بهم از نواحی مرورود از نواحی خراسان بود که در ابتدا مجزا بود و سپس بتدریج بر اثر عمران بهم متصل گردید و هر کدام بمنزلهٔ محله‌ای از آن باشد. یاقوت گوید: بسال ۶۱۷ هـ. ق. پیش از تسلط تاتار بر خراسان و کشتار مردم آن سامان آنجا را ترک کردم در حالی که از آبادترین بلاد خراسان بودند. و اما بعد حملهٔ مغول به چه صورت درآمد نمیدانم. و معرب آن فنج‌دیه است. و منسوب بدان فنجدیهی است. سمعانی منسوب بدانجا خمقری مخفف خمس قریه آورده و گاه منسوب آن بتخفیف پندهی گفته شده است. (از معجم البلدان).

بنج دیه. [بَ] (اِخ) پنج‌ده. رجوع به پنج‌ده و رجوع به مرآت البلدان شود.

بنجره. [بَ جِ رَ / رِ] (اِ) پنجره. رجوع به پنجره شود.

بنجشک. [بِ جِ][1] (اِ) گنجشک. چغوک. چکوک. چکک:

بنجشک چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

و گفت [یعقوب‌بن لیث] به اندر شکم بنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید. (تاریخ سیستان).

جان خصم از تیغ سیمرغ‌افکنت بر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان بنجشک از تفک.

انوری.

و باشه با بنجشک در یک منزل دمسازی می‌نمایند. (سندبادنامه ص ۹). این قوم چون رمه از سورت شیر یا بنجشک از صولت باز، رمیدن گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و جویهای آب بر خارج و داخل شهر روان گردانید و بیشتر از آن مقدار آب که بنجشکی بدان سیراب گردد در مجموع شهر قم مقدور و یافت نمیشد. (تاریخ قم ص ۶). تا غایت آن مقدار آب که بنجشکی بدان سیرآب شود متعذر و دشخوار بدست می‌آمد. (تاریخ قم ص ۴۲). رجوع به گنجشگ شود.

بنجشک‌زبان. [بِ جِ زَ] (اِ مرکب) رجوع به لسان‌العصافیر و بنجشک‌زوان شود.

بنجشک‌زبانک. [بِ جِ زَ نَ] (اِ مرکب) گنجشک‌زبانک. لسان‌العصافیر. بنجشک‌زوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنجشک‌زوان و لسان‌العصافیر شود.

بنجشک‌زوان. [بِ جِ زُ / زَ] (اِ مرکب) لسان‌العصافیر است و آن دوایی است تند و تیز شبیه به زبان‌گنجشک. (برهان). لسان‌العصافیر. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه). بنجشک (گنجشک) + زوان (زبان). زبان‌گنجشک. (حاشیهٔ برهان چ معین). مران. بنجشک‌زبانک. گنجشک‌زبان. گنجشک‌زبانک. رجوع به لسان‌العصافیر شود.

بنجک. [بُ جَ] (اِ) پنبهٔ محلوج و گلوله کرده را گویند بجهت رشتن. (برهان) (مجمع الفرس) (شعوری). پنجک. (مجمع الفرس):

یکی از ایشان بنجک‌ستان و پنبه‌فروش
که‌ریش‌گاوی نامه‌ست و نام او عنوان.

روحانی (از مجمع‌الفرس).

بنجل. [بُ جُ] (ص) در تداول عوام، قسمت کم و بد باقیمانده از چیزی بسیار. آنچه از مالهای بد که در دکان مانده و بفروش نمیرود. اشیاء بی‌فائده و خراب. باقیمانده و برجای‌مانده. بد و پست از چیزها یا چیزی. ته‌مانده‌های بد چیزها. ردی از جنسی. نفایه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بنجل آب کردن؛ چیزهای بی‌مصرف را بفروش رسانیدن. چیز بی‌مصرف و نامرغوب و بی‌ارز را بفروش رسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجنجست. [بَ جَ جُ] (معرب، اِ مرکب) معرب پنج‌انگشت (گیاه). رجوع به پنج‌انگشت شود.

بنجه. [بُ جَ / جِ] (اِ) بنجاق. قباله. رجوع به بنچه شود.

بنجی. [بَ] (ص نسبی) نسبت است به بنج‌رودک که قریه‌ای است از قرای رودک در نواحی سمرقند. (انساب سمعانی).

بنجیدن. [بَ دَ] (مص) مأنوس گردیدن و مألوف شدن. ‖یاری دادن. (آنندراج). کمک کردن. یاری کردن. (ناظم الاطباء). ‖خرد کردن. ‖ساختن. کنانیدن. ‖مهربان شدن. ‖برخاستن. (ناظم الاطباء). ‖پاره‌پاره نمودن. (آنندراج). قطعه‌قطعه بریدن. (ناظم الاطباء). ‖قسمت نمودن. (آنندراج). منقسم کردن. ‖طلوع کردن. (ناظم الاطباء).

بنجیس. [بَ] (ع اِ) نوعی مسکوک ترکی است. این کلمه از ترکی بعربی داخل شده و ارزش آن در بلاد مختلف متفاوت بوده است. و رجوع به النقود العربیه ص ۱۶۷ شود.

بنجیک. [بِ] (ترکی، اِ) جای بستن اسبان چاپار در راه باشد. و به عبارت اُخری یام‌خانه است. (از فرهنگ وصاف از آنندراج).

بنجیکث. [بَ کَ] (اِخ) شهرکی است از سمرقند بر لب رودخانه. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۸). ‖دهی است به تغزغز از پس کوه طفقان. و ملک تغزغز بتابستان به این ده نشیند. (حدودالعالم چ دانشگاه ص ۷۷).

بنجیکثی. [بُ کَ] (ص نسبی) نسبت است به بنجیکث که قریه‌ای است در شش‌فرسخی سمرقند. و ابومسلم مؤمن‌بن عبدالله بدین نسبت منسوب است. وی از محمدبن نصر بلخی روایت کند. (از لباب الانساب).

بنچاق. [بُ] (ترکی، اِ) قباله. سند ملک. ‖اسند (در تداول دفاتر رسمی). سندی که بموجب آن معامله‌ای رسمی انجام گرفته و سندی که نشان‌دهندهٔ انجام معامله‌ای است. و آن جز سند مالکیت است.

بن چنار. [بُ چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران از شهرستان اراک. دارای ۴۰۶ تن سکنه. آب آنجا از قنات، و محصول آن غلات، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بنچه. [بُ چَ / چِ] (اِ) بنچاق:

نه نرد و نه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه. منوچهری.

و رجوع به بنجه شود.

‖جمعی باشند مر اصناف و رعیت را. (انجمن آرای ناصری) (برهان). ‖پیشانی بود بزبان ماوراءالنهر. و بنچه‌بند؛ پیشانی‌بند بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به تیغ طره ببرّد ز بنچهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سر چیپال.

منجیک (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنچه‌بند. [بُ چَ / چِ بَ] (اِ مرکب) پیشانی‌بند، بزبان ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنح. [بَ][2] (ع مص) بریدن گوشت. ‖قسمت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بنح. [بُ نُ] (ع اِ) عطایا. شاید در اصل منح بوده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عطایا. (آنندراج).

بند. [بَ] (اِ) فاصلهٔ میان دو عضو که آنرا بعربی مفصل خوانند. پیوند عضو که بعربی مفصل گویند. (برهان) (آنندراج). فاصلهٔ میان دو عضو را بتازی مفصل خوانند. (جهانگیری). محل اتصال دو عضو بهم یعنی مفصل مانند بندهای انگشتان و بند آرنج و بند زانو و جز آنها. (ناظم الاطباء). مفصل. (فرهنگ فارسی معین):

ور بدرّی شکم و بند از بندم

---

۱ - در فرهنگ اسدی و شرفنامه بضم حرف باء آمده بر وزن گنجشک.

۲ - در آنندراج بنح به فتحتین یعنی به فتح با و نون ضبط شده است.

نرسد ذره‌ای آزار بفرزندم. منوچهری.
و فرمود تا اندامهای او بندبند می‌بریدند تا هلاک شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
و قتاده گفت [هاروت و ماروت] از کمربست تا بند پای در بند و قیدند. (تفسیر ابوالفتوح).
شراب ممزوج و مروق... باد در شکم انگیزد و درد بندها آرد. (نوروزنامه).
به مهر تو دلم ای مبتلا و منشأ جود
بسان نار خجند است بند اندر بند. سوزنی.
بند دم کژدم فلک را
زآن نیزهٔ مارسان گشاید. خاقانی.
— بند از بند جدا شدن و جدا کردن؛ مفصل‌ها را بریدن:
خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد
ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند. رودکی.
— بند از بند گشادن؛ مفصل را از مفصل جدا کردن:
نرسد دست من به چرخ بلند
ورنه بگشادمیش بند از بند. مسعودسعد.
— بند انگشت؛ رجوع به انگشت و فرهنگ فارسی معین شود.
||الیاف اتصال‌دهندهٔ یک عضو به عضو دیگر.
||(اصطلاح پزشکی) هر یک از استخوانهای جداگانهٔ انگشتان پا و دست. بند انگشت.
||محل اتصال دو چیز بهم: بندهای نی. نی هفت‌بند. (فرهنگ فارسی معین). گره نی و نیزه و امثال آن. (ناظم الاطباء):
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
بندش بهم اندر شود از بس که بکوشد.
منوچهری.
چون باززنی ز نیشکر بند
خس در دهن آید اول از قند. امیرخسرو.
نی و نیشکر هر دو دارند بند
ولی هیزم است این و آن شاخ قند.
امیرخسرو.
— بند نای؛ فاصلهٔ میان دو بند نی. (فرهنگ فارسی معین).
||قسمتی از یک کتاب یا مجموعه. ||هریک از فصول و فقرات نامه‌ها، قوانین و لوایح: این عهدنامه دارای ده بند است. (فرهنگ فارسی معین). هر یک از فصول و فقرات نامه‌ها چنانکه گویند: این عهدنامه دارای دوازده بند است، یعنی دوازده فصل. (ناظم الاطباء).
||تنکهٔ آهنی که جهت استحکام بر صندوق و کشتی و امثال آن زنند. (برهان) (جهانگیری) (از فرهنگ فارسی معین). تنکهٔ آهنی که بجهت استحکام بر صندوق و تخته و در کشتی و امثال آن نهند. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
گیسوی نهار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نز برسوش بند.
رودکی.

و از آنجا گنبدی زده بودند از آبنوس و بندها بر وی زده بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). و آن تخت را چهل ذراع بود بالا و چهل ذراع بود پهنا و جمله از عاج بود بندهای زرین و از این رکن تا بدان رکن. (قصص الانبیاء ص۱۶۵). ||پاره‌ای از آهن و یا از روی که بدان آوند شکسته را پیوند میکنند و بتازی فوته گویند. (از ناظم الاطباء). پاره‌ای از آهن و یا روی که بدان ظرف شکسته را پیوند دهند. (فرهنگ فارسی معین). پاره‌های آهن باریک و دراز که بدان شکسته‌های ظروف چوبین و سفالین بندند.گام. فش. هر یک از باریکه‌های آهن که کاسه‌بندان بر شکستهٔ چینی و چوب و جز آن فروبرند پیوستن را. (یادداشت بخط مؤلف). بَش (در تداول خراسانیان). ||قفل. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
ز کردار بد بر تنش بد رسید
مجو ای پسر بند بد را کلید. فردوسی.
بیاورد صندوق هفتاد جفت
همه بند صندوقها در نهفت. فردوسی.
که تا بندها را بداند کلید
گشاده به افسون کند ناپدید. فردوسی.
دزی کش کوه سنگین باره روئین
در و بند آهنین و مهر زرین. (ویس و رامین).
هم‌اینجا بند درگاه تو گیرم
همی گیرم بزاری تا بمیرم. (ویس و رامین).
گر دری یابیَم زنی بندی
ور گلی بینیَم نهی خاری. مسعودسعد.
به صبر از بند گردد مرد رسته
که صبر آمد کلید بند بسته. نظامی.
||حبس. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
ناهید چون عقاب ترا دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
همی بود قیصر به زندان و بند
بزاری و خواری و زخم و گزند. فردوسی.
به مازندران نیز با او به بند
ز بهر جهاندار بودم نژند. فردوسی.
وز آن پس گنهکار اگر بیگناه
نماندی کسی نیز در بند شاه. فردوسی.
روان هست زندانی مستمند
تن او را چو زندان طبایع چو بند. اسدی.
بسا سالیان بسته در بند و چاه
که شد روز دیگر خداوند جاه. اسدی.
بدین کوری اندر نترسی که جانْت
بنا گاه از این بند بیرون جهد.
ناصرخسرو.
گر بند و حصار از قبل دشمن باید
چون دشمن تو با تو در این بند حصار است؟
ناصرخسرو.
بند خدایست مشکلات و تو زین بند

روز و شب اندر بلا و رنج و عنایی.
ناصرخسرو.
قدر مردم سفر پدید آرد
خانهٔ خویش مرد را بند است. سنایی.
ناقصانی که کاملاً در بند ایشانند و ضعیفانی که‌اقویا در کمند ایشان. (مقامات حمیدی).
— بند بودن؛ آویزان بودن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||گرفتار بودن. درگیر بودن. (فرهنگ فارسی معین):
بند اندوه نه‌ای شاد بخسب
بندهٔ کس نه‌ای آزاد بخسب. جامی.
— امثال:
به مالت مناز به یک شب بند است، به حسنت مناز به یک تب بند است.
||زنجیری که بر پای دیوانگان و گنهکاران نهند. (برهان) (جهانگیری). بند پا و دست دیوانگان و اسیران که زنجیر و ریسمان خواهد بود. (آنندراج). زنجیر و ریسمانی که بر پای و یا دست دیوانگان و اسیران و گنهکاران نهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
به هاماوران بسته کاووس بود
و گر بند بر گردن طوس بود. فردوسی.
بیفشرد پای و بپیچید دست
غل و بند و زنجیر بر هم شکست. فردوسی.
بکشتند از ایشان فراوان سران
نهادند بر زنده بند گران. فردوسی.
یک ساعت بود حسنک پیدا آمد بی‌بند. (تاریخ بیهقی). علی رایض حسنک را به بند می‌برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۷). دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند. (تاریخ بیهقی).
از من آمد بند بر من همچنان
پای‌بند گوسفند از گوسفند. ناصرخسرو.
ترا شصت و هفتاد من بند بینم
اگرچه تو او را سبک میشماری.
ناصرخسرو.
و بنام خدای‌تعالی ایشان را ببست چنانکه از آن بند نتواند گریخت پریان بفرمان آن آمدند. (قصص الانبیاء ص۳۴).
بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا. مولوی.
چون گشاده شد ره و بگشاد بند
بگسلند و هر یکی سویی روند. مولوی.
بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن.
سعدی.
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه
دیوانه خواهد سر نهاد آنگه نهاد از سر هوس.
سعدی.
— امثال:

اول پند آنکه بند.
بی بند مگیرد آدمی پند.
— بند بودن؛ در زنجیر بودن. در قید بودن: چون عمرو لیث به پارس رسید علی‌بن لیث بند بود و محبوس به قلعهٔ بم. (تاریخ سیستان).
||عقده و گره. (برهان) (جهانگیری). گره و عقده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
بفرمان او بود باید همه
که‌این بندها زو گشاید همه. فردوسی.
آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت‌رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ.
معزی.
— بند بر ابرو زدن؛ گره بر ابرو زدن. دژم‌روی شدن:
بحدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی
همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان.
فرخی.
||مکر و حیله و زرق و فریب و سالوسی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مکر و حیله. (جهانگیری) (آنندراج). مکر. حیله. فریب. (فرهنگ فارسی معین):
همه به تنبل و بند است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.
نداند مشعبد ورا بند چون
نداند مهندس مرا درد چند. منجیک.
بچهره ندارند چیزی فزون
شگفت اندر این بند و چندین فسون.
فردوسی.
زنی بود با او به پرده درون
پر از چاره و رنگ و بند و فسون. فردوسی.
همان به که با او درنگ آورم
بشیرین سخن بند و رنگ آورم. اسدی.
بدانش گر نکو خود بنگری نیست
بدست جملگی جز بند و دستان.
ناصرخسرو.
مرغزاری است پر از سنبل با بند و فسوس
بوستانی است پر از نرگس با خواب و خمار.
ابوالمعالی رازی.
در ره آزادگیست قول وی و فعل وی
پاک ز تزویر و زرق دور ز تلبیس و بند.
سوزنی.
همه افسانه و افسون و بند است
به جان خواجه کاینها ریشخند است.
(گلشن‌راز).
دو چشمک پر ز بند چشم‌بندان
دو یاقوتک همیشه خندخندان.
ابوالعباس امامی.
||حیله و بند کشتی‌گیری. (برهان) (از ناظم الاطباء) (جهانگیری). بند کشتی‌گیری. (منتهی الارب):
بشمشیر و گرز و کمان و کمند
نمودند هر گونه بسیار بند. اسدی.
پیل‌زوری که چون کند کشتی
بند او پیل را دهد سستی.
مسعودسعد (از آنندراج).
||ریسمان و طناب: (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رشته‌ای که برای اتصال بکار رود یا ریسمان و طناب. (فرهنگ فارسی معین):
نیک نگه کن که حکیم علیم
چونت ببسته‌ست به بندی متین. ناصرخسرو.
از نماز و زکات و از پرهیز
کیسه را بندهای سخت بساز. ناصرخسرو.
گربه‌ای چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و ایشان نیز درافتادند و بند را می‌بریدند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).
نرهد کس به عقل از این دریا
بند کشتی کسی نزد به سریش. ابن یمین.
— بند بیضه؛ رجوع به بیضه شود.
— بند دین؛ بند کستی.
||جمیع بندها را گویند همچو بند کارد و بند شمشیر و بند چاقو و بند قبا و بند تنبان و امثال آن. (برهان) (جهانگیری). بند در و قفل و بند شمشیر و بند زیرجامه و بند اسب و اشتر. (آنندراج). طناب ابریشمی و یا پنبه‌ای که بدان شمشیر را حمایل کنند و یا بر کمر بندند و بافته‌ای که از نیفهٔ تنبان و چاقچور گذرانیده در کمر استوار بندند و بافته‌ای که به قبا و ارخالق وصل کرده گره زنند. (فرهنگ فارسی معین): حسنک جبه‌ای داشت بی‌بند حبری‌رنگ با سیاه می‌زد. (تاریخ بیهقی).
— بند تنبان؛ نخ یا قیطانی که به زیر شلوار یا شلوار و بیژامه و یا امثالش می‌بندند. بند شلوار. (فرهنگ فارسی معین).
— بند ساعت؛ بندی که از چرم یا طلا یا نقره یا فلزی دیگر که بدان ساعت را بدست می‌بندند و یا بندی از نخ و قیطان و یا رشتهٔ باریک از طلا یا نقره که بدان ساعت جیبی را به دگمهٔ جلیقه می‌بندند.
— بند شلوار؛ بند تنبان.
— بند طومار؛ بند کاغذ.
— بند قبا؛ بند یا قیطانی که به قبا بندند. (فرهنگ فارسی معین):
زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند
مشتری بندگی بند قبای تو کند. منوچهری.
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
ورنه من کمترم از بند قبا و کمرش. سنایی.
— بند قبا شکستن؛ بند گشادن. (آنندراج):
تا باد صبح برخورد از کاکل و برت
طرف کلاه و بند قبا را شکسته‌ای.
مسیح کاشی (از آنندراج).
— بند قبا کشیدن؛ گشادن بند قبا. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):
پس درآمد ببرم آنکه منش نام زدم
او کشد بند نقاب من و من بند قبا.
عرفی (از آنندراج).
— بند قبا گشادن؛ باز کردن و کشیدن بند قبا:
بند قبای چاکری سلطان
چون از میان ریخته نگشائی. ناصرخسرو.
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که‌گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.
حافظ.
— بند کمر؛ بندی که بر کمر بندند. کمربند:
بر میان بند کمر بندد بخدمت پیش شاه
هر که اندر روم فخر از بند زنار آورد.
امیرمعزی.
— بند ناف؛ زائدهٔ ناف کودک که هنگام تولدش می‌چینند. رجوع به ناف شود.
||کمربند و میان‌بند. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین):
زمانی فرودآی و بگشای بند
چه گویی سخنهای ناسودمند. فردوسی.
— بند کمر؛ بندی که بر کمر بندند و آنرا کمربند گویند. (آنندراج):
هیبت او کوه را بند کمر درشکست
صولت او چرخ را سقف گهر درشکست.
خاقانی.
||طنابی که از دو سر بدیوار وصل کنند و جامهٔ شسته را بر آن آویزند تا خشک شود. (فرهنگ فارسی معین). ||سدّی که در پیش آب بندند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). بندی که در پیش آب بندند. (آنندراج). سدّی که در جلوی آب بندند. سد. (فرهنگ فارسی معین):
از آن نامور بند اسکندری
جهان از بدان رست و از داوری. فردوسی.
چنان آبی که گردد سخت بسیار
ببندد زیر بند خویش ناچار.
(ویس و رامین).
و املاکی که داشتند بفروختند و مال عظیم حاصل کردند و بیرون شدند و رفتند در زمین حجاز ناگاه آن بند خراب شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸). اهل سبا از جانب کوه بندی بسته بودند از سنگ خاره و آب بازداشتند. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۷).
— بند را آب بردن؛ عمدهٔ سرمایه از دست رفتن: چرا در مخارج صرفه‌جویی نمیکند، دیگر بند ما را آب برده است. (امثال و حکم دهخدا).
||خیال و مقام است مثل آنکه گویند: «فلان دربند آزار فلان است» یا «در بند سفر»؛ یعنی در خیال آزار فلان و در مقام سفر. (برهان) (جهانگیری). خیال و مقام مثلاً گویند در بند

سفرم و یا در بند فلان نیستم. (آنندراج). خیال و مقام چنانکه گویند فلان در بند آزار فلان است؛ یعنی در خیال آزار فلان. فلان در بند سفر است؛ یعنی در مقام سفر است. (ناظم الاطباء):

همه بندگانیم در بند اوی
خنک آنکه دارد ره بند اوی. اسدی.

اهلی مر این علم را ا گر تو
در بند خداوند ذوالفقاری. ناصرخسرو.

توانگر خلایق آن است که در بند شره و حرص نباشد. (کلیله و دمنه).

شیخ ما گفت بندهٔ آنی که در بند آنی. (اسرارالتوحید)

چون نبیند مغز قانع شد به پوست
بند «عز من قنع» زندان اوست. مولوی.

تو که در بند خویشتن باشی
عشقبازی دروغ‌زن باشی. سعدی.

اما درحقیقت یک نشان دارد و بس، آنکه در بند رضای حق جل و علا... باشی. (سعدی).

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر. سعدی.

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم. سعدی.

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست. سعدی.

حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید. حافظ.

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
دربند آن مباش که مضمون نمانده است. صائب.

— امثال:

برادر که در بند خویش است، نه برادر است و نه خویش است.

هرچه در بند آنی بندهٔ آنی.

— بر روی پای خود بند بودن؛ کنایه از متکی بودن به خود است.

— بند بودن به چیزی؛ پیوسته بودن چیزی به چیز دیگری.

— ||صرفنظر نکردن از چیزی: به این هم بندی؛ یعنی حتی از این نیز صرف‌نظر نمیکنی. ||طمع و توقع. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گدایی که در خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست. سعدی.

||قبض مقابل گشاد. (فرهنگ فارسی معین). ||خالی نبودن. تهی نبودن: کاسه حالا بند است؛ یعنی تهی نیست و چیزی در میان دارد. دستم بند است؛ یعنی چیزی در دست دارم. ||عهد و پیمان و شرط. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). عهد، پیمان، شرط (زناشوئی و غیره). عقد نکاح. کابین. (فرهنگ فارسی معین):

بدو گفت بیژن مترس از گزند
که پیمان همان است و آنست بند. فردوسی.

ببستند بندی بر آئین خویش
بدان سان که بود آن زمان دین خویش. فردوسی.

بدین پیمان کنم با تو یکی بند. (ویس و رامین).

||غم و غصه و محنت. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). غم و غصه. (آنندراج). ||گرفتاری. مضایق. تنگنا:

تو صابر باش با غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید در بند. (ویس و رامین).

هر که در بند مثلهای قرآن بسته شده‌ست
نکند جز که علی کس ز چنان بند رهاش. ناصرخسرو.

||بند ترجیع و ترکیب و آن بیتی باشد که شعرا بعد از چند بیت به ردیف و قافیت دیگر بیاورند. (برهان). بند ترجیع و ترکیب بود و آن بیتی باشد که بعد از چند بیتی بیاورند. ترکیب، ترکیب‌بند. ترجیع‌بند. (فرهنگ فارسی معین). بند ترجیع و ترکیب و این هر دو اصطلاح شعر است. (آنندراج). بند ترجیع و ترکیب آن بیتی باشد که شاعر بعد از ایراد چند بیت بردیف دیگر بیاورد. (ناظم الاطباء). ||رهن و گرو. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||جفت گاوی را گویند که بجهت زراعت کردن و گردون و ارابه راندن با هم بدارند. (برهان). جفت گاو زراعت که برای زراعت و ارابه بدارند. (آنندراج). در کشاورزی زوج گاو. (فرهنگ فارسی معین). یک بند گاو که جفت گاوی را گویند که با هم بسته و به آنها زراعت کنند و گردون و ارابه را کشند. (ناظم الاطباء). ||در کشاورزی زمینی که با یک جفت گاو زراعت شود. (فرهنگ فارسی معین). ||طومار کاغذ باشد، و هر ده دسته از کاغذ را نیز یک بند گویند. (برهان). طومار کاغذ. (آنندراج). ||قیطان پنبه‌ای یا ابریشمی که در میان لولهٔ کاغذ و طومار بندند. (ناظم الاطباء). نخ. (فرهنگ فارسی معین). ||پس گرفتن آنچه غنیم برده باشد و آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. (برهان). گرفتن برده باشد از غنیم در حرب. (جهانگیری). آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پس گرفتن آنچه غنیم برده باشد. (ناظم الاطباء). ||غلیواج و آن پرنده‌ای است معروف. (برهان). نام پرنده‌ای معروف به غلیواج. (ناظم الاطباء). زغن. (فرهنگ فارسی معین). ||نخ یا ابریشمی که زنان با آن موی رخسار یا پای خود برکنند و عمل آنرا بند انداختن گویند. ||کمربند یا بستی است مابین دو نقش اسلیمی مکرر که وجود آنها نقش را از یک‌نواختی بیرون می‌آورد: گردش بندها بسته به ابتکار و ذوق هنرمند است. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه از گچ با نوک ماله یا شصت میان درز دو آجر بر هم نهاده کشند. (یادداشت بخط مؤلف). ||در اصطلاح بنایان نصف شصتی باشد و شصتی نصف کلوک و کلوک نصف چارک است و چارک نصف نیمه و نیمه نصف آجر. (یادداشت بخط مؤلف). ||ثغر. حد (میان دو ملک)؛ الرباط؛ به ثغر مقیم شدن؛ یعنی به بند میان کفر و اسلام. (مجمل‌اللغة). ||هر یک از گذرگاههای شهری: بند به بند[1] پلیس گذاشته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). ||علم بزرگ که زیر آن ده‌هزار مرد باشد معرب از فارسی است. ج، بنود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). علم بزرگ و هر بند نشانهٔ ده‌هزار بوده است و گاهی کمتر و گاهی بیشتر. لواء. ج بنود. (یادداشت مؤلف). ||آبی که سکر آورد. (منتهی الارب). ||پیادهٔ فرزین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— بند شطرنج؛ شُه کردن. کشت[2] کردن شاه شطرنج و آن اصطلاحی است در میان شطرنجیان که مهره‌ها را در جایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد. (فرهنگ فارسی معین).

— بند ترکیب و ترجیع؛ بند ترکیب بیتی باشد که شاعر بعد از ایراد چند بیت به ردیف و قافیهٔ دیگر بیاورد. در ترجیع این بیت در تمام قسمتها یکی است. (فرهنگ فارسی معین).

— بند توکل؛ مایهٔ توکل. (فرهنگ فارسی معین).

— بند زبان. رجوع به زبان شود.

— بند کاغذ؛ واحدی است برای کاغذ و آن ده دسته باشد و هر دسته‌ای بیست و چهار ورق. (فرهنگ فارسی معین). یک بند کاغذ ده دسته باشد و هر دسته بیست‌وچهار ورق. (ناظم الاطباء). بصورت ترکیب با فعلی آید:

— پاره کردن بند؛ گسستن بند. گسیختن آن.

— در بند آزار کسی بودن؛ تصمیم به آزار کسی داشتن.

— در بند چیزی بودن؛ در خیال چیزی بودن: در بند سفر است.

||(نمف / نف) بسته. در ترکیب آید. (فرهنگ فارسی معین). ||بجای بندنده در ترکیب بکار رود: دست‌بند. دیوبند و... بصورت مزید مؤخر در کلمات زیر آید: آب‌بند. آردبند. احرام‌بند. بربند. بیضه‌بند. بهاربند. بازوبند. باربند. بادبند. بیشه‌بند. پابند. پشت‌بند.

---

۱ - بمعنی کوچه به کوچه هم ایهام دارد.
۲ - ظ: کیش کردن.

پوزه‌بند. پیش‌بند. پی‌بند. پیشانی‌بند. پستان‌بند. پاچه‌بند. پشه‌بند. پنجه‌بند. تب‌بند. ته‌بند. تخته‌بند. تیربند. جگربند. چاربند. چهاربند. چشم‌بند. چانه‌بند. خسته‌بند. خصیه‌بند. خواب‌بند. خون‌بند. دلبند. دهان‌بند. دوال‌بند. دول‌بند. دیوبند. دست‌بند. روبند. رگ‌بند. زبان‌بند. زانوبند. زله‌بند. ساق‌بند. سبیل‌بند. سینه‌بند. سربند. شاش‌بند. شکسته‌بند. شکم‌بند. شمشیربند. شهربند. شلواربند. علاقه‌بند. غربال‌بند. غربیل‌بند. غلیزبند. کاردبند. کمربند. کاسه‌بند. گاوبند. گردن‌بند.گلوبند. گیسوبند. ماست‌بند. مچ‌بند. میان‌بند. مال‌بند. مویبند. نعل‌بند. نزله‌بند. نیم‌بند. نیوبند. نقش‌بند. نخل‌بند. نابند (کماج خبازان). هفت‌بند. هست‌بند (هسته‌بند). و رجوع به همین ترکیب‌ها شود.

بندآب. [بَ] (اِ مرکب) جزیره. (آنندراج). ||عرم. (ترجمان القرآن). شدب و شذبه. سکر. (منتهی الارب). ||بند و مفصل. (آنندراج).

بندآبدان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه کوه‌بخش بافت است که در شهرستان سیرجان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بند آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) بازایستادن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چون بند آمدن زبان. ||قطع شدن (مایع از جریان). (فرهنگ فارسی معین). چون بند آمدن آب و خون و جز اینها. ||سد شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بسته شدن. چون بند آمدن راه عبور و مرور. ||موقوف شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||متوقف شدن: باران بند آمد. (فرهنگ فارسی معین). ||حبس شدن نفس. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||در بیت زیر ظاهراً مقید شدن است:

گر نه خاقانی مرا بند آمدی

دستْ بر خاقان و خان افشاندمی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۰۵).

بند آوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) متوقف ساختن (آب، خون، نفس و غیره). (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). بازداشتن. قطع کردن.جلوگیری نمودن. بند آوردن آب، خون و راه.

||گرفتار کردن. مقید ساختن. اسیر کردن.

بندا. [بَ] (اِ) دوای هندی است و آن عبارتست از درختی که بر درخت دیگر روید. (الفاظ الادویه). اسم هندی مرز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بنداد. [بُ] (اِ مرکب) بنیاد. (برهان). بنیاد و آنرا بنلاد نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بنیاد. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). بنیاد. اساس. (فرهنگ فارسی معین). ||اصل هر چیزی. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ||پشتیبان. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به بنیاد شود.

بندار. [بُ] (نف مرکب) بنه‌دار. (فرهنگ فارسی معین). کیسه‌دار. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوافروش. (برهان). دوافروش. داروفروش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنکدار شود. ||صاحب تجمل و مکنت. (برهان). صاحب مکنت و مایه. (آنندراج). صاحب مکنت. (رشیدی) (انجمن آرا). مایه‌دار. (ناظم الاطباء). صاحب مکنت و تجمل و مایه‌دار. (فرهنگ فارسی معین):

بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد

جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست.

ناصرخسرو.

روزی پیش آیدت به آخر کان روز

دست نگیرد ترا نه میر و نه بندار.

ناصرخسرو.

بر سر دار دان سر سرهنگ

در بن چاه بین تن بندار. سنایی.

||مالک و صاحب ملک (بیشتر در خراسان). (فرهنگ فارسی معین):

بندار اهل فضلم و بندار نظم و نثر

آرد سجود من سر بندار ری‌نشین. خاقانی.

||ریشه‌دار. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که پیشه‌اش مالداری و باغداری و فروش محصول باغ و باغ‌تره است. (فرهنگ فارسی معین). ||اسب‌فروش. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||گرانفروش. (برهان). آنکه چیزی را نگاه دارد تا بقیمت گرانتر بفروشد. گرانفروش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گرگ‌مال و ضیاع تو بخورد

گرگ‌صعب تو میر و بندار است.

ناصرخسرو.

||تاجر معدن. (فرهنگ فارسی معین). ||صاحب برید. متصدی چاپارخانه. (فرهنگ فارسی معین). ||سردار قشون. سالار. (فرهنگ فارسی معین):

در طمع روز و شب کمر بسته

بر در شاه میر و بندارند. ناصرخسرو.

در ریاضت صعب و جوع مفرط شأنی نیکو داشت، چنانکه او را بندارالجائعین گفتندی که هیچکس از این امت بر جوع آن صبر نتوانست کرد. (تذکرة الاولیاء). ||موکل اخذ مالیات از بارها و بنه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): بندار خراج را و دبیر او را [در هر سال] خمسین‌الف درهم دارد. (تاریخ سیستان). ابویزید خالدبن محمد یحیی بندار کرمان بود، نامه همی نبشت سوی مقتدر اندر حدیث سیستان. (تاریخ سیستان). و تا عهدی نزدیک خراج آن [خوار] بر بندار بیهق مجموع بودی. (تاریخ بیهقی). ||محقق و مقرر. (ناظم الاطباء). مقرر. ||ذخیره. ||انبار. ||ثابت. ||جامد. سخت. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||خانه‌دار. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصلی. اصیل. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||باهوش. دانا. (فرهنگ فارسی معین).

بندار. [بُ] (معرب، اِ) آنکه خرید و فروخت جواهری نموده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مأخوذ از فارسی است. (ناظم الاطباء). ||تاجری که متاع را نگه دارد تا گران فروشد. ج، بنادرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بندار. [بُ] (اِخ) لقب ابی‌بکربن احمدبن اسحاق‌بن وهب‌بن الهیثم‌بن خداش، محدث و از بربهائی و غیر او حدیث دارد و دارقطنی از او روایت کند. (یادداشت بخط مؤلف).

بندار. [بُ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن مهلب شیرازی از مشاهیر متصوفهٔ قرن چهارم، وی خادم شیخ ابوالحسین اشعری مشهور، مؤسس مذهب اشاعره بوده است و با شیخ کبیر نیز معاصر بوده است و مابین ایشان در بعضی مسائل مفاوضات و معارضاتی روی داده است. ابن عساکر در متن کذب‌المفتری روایت کند که پدر بندار او را از بهر تجارت به بغداد فرستاد و وی قریب چهل‌هزار دینار مال‌التجاره همراه داشت. گذار او در آن شهر به مجلس شبلی افتاد و کلام‌او در وی تأثیر کرد. شبلی او را امر نمود تا از اموال خود بیرون آید، بندار شش بدره زر به نزد شبلی برد. شبلی در آینه‌ای که پیوسته در آن نظر کردی، نگریست و گفت آینه گوید که‌هنوز چیزی باقی است و... تا آنکه بالاخره بندار را از آن همه اموال هیچ نماند و همه را در راه خدا ایثار نمود. آن بار چون به نزد شبلی رفت شبلی در آینه نظر کرده گفت آینه گویدکه بیش هیچ باقی نمانده. بندار گفت آینه راست میگوید و ملازمت شبلی اختیار نمود. بندار در ارجان سکنی داشت و هم در آن شهر در سال ۳۵۳ هـ.ق. وفات یافت و همان جا مدفون شد. (از حاشیهٔ شدالازار ص۲۲۵).

بندار. [بُ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله از فقهای شیعه و او را کتابی است در فقه و اصول و جز آن. (ابن‌الندیم).

بنداران. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش فیات است که در شهرستان بندرعباس واقع است. دارای ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندار رازی. [بُ رِ] (اِخ) خواجه کمال‌الدین بندار از مشاهیر شعرای

فضیلت‌شمار روزگار گذشته بود و ظهیرالدین فارابی و غیره او را تمجید و تعریف نموده بمدح امیر مجدالدوله دیلمی قصیده‌ها گفته و صله‌ها پذیرفته. گویند صاحب‌بن عباد رازی بتربیت بندار کوشیده و بزبان دیلمی و فارسی و عربی شعرها داشته که امروز الا قلیلی مسموع نگردیده. وفاتش در شهور سنهٔ احدی و اربعمائة بود. مجدالدوله نیز در همین ایام کشته شد ناچار بهمین اشعار مشهور وی قناعت باید کرد:

می فرا آور که بهرهٔ می بری
می نشاط‌افزای شادی‌آوری
هر کرا که می بنو شادی بنو
این جهان را خرمی با می دری
ابلهان گویند کاین می بی حرام
می‌ندانم این حرام از چه دری.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۱).

رجوع به ریاض‌العارفین ص ۱۷۳ و حواشی چهارمقالهٔ عروضی و نقض‌الفضایح ص ۲۳۱ و ۲۱۹ شود.

بنداروز. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان سرگره بخش برازجان که در شهرستان بوشهر واقع است و دارای ۸۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنداری. [بُ] (حامص مرکب) عمل و جمع‌آوری و تحصیل خراج مالیات. کارداری و جمع‌آوری مالیات و خراج: عبدالله به عثمان نامه کرد و از عمرو گله کرد. عثمان نامه کرد به عبدالله سعد و امیری مصر او را داد و بنداری و سپاه بدو سپرد و عمرو را بازخواند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). پس چون عبداللهبن سعد به مصر آمد و با عمروعاص همی بود، عثمان نامه کرد و بنداری مصر به عبدالله داد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). تا که ابوالفضل سوری‌بن معتز او را عمل و بنداری طوس فرمود. (تاریخ بیهق). ||(اِ) نوعی جامه: و حصیری در آن روز در جبه‌ای بود زرد و مزعفری و پسرش در جبهٔ بنداری سخت محتشم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۷۱).

بنداری. [بُ] (اِخ) فتح‌بن علی‌بن فتح قوام‌الدین بنداری اصفهانی که در قرن هفتم نشو و نما یافته است. او راست: تاریخ دولت آل‌سلجوق، از عمادالدین محمدبن محمد حامد اصفهانی که بوسیلهٔ وی بصورت اختصار درآمده است. دیگر کتاب موسوم به نصرةالفتوة و عصرةالفطرة در اخبار دولت سلجوق. (از معجم المطبوعات).

بنداریه. [بَ یَ] (اِ) کارخانهٔ ماهوت‌بافی، پرده‌بافی و پارچه‌های بزرگ و پرده‌های بزرگ. (از دزی ج ۱ ص ۱۱۷).

بنداز کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) مباشرت کردن. جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بنداق. [بَ] (اِ) نوعی از کلاهی است که آنرا قلندران و درویشان بر سر نهند. (آنندراج) (شعوری ج ۱ ص ۱۷۱). یک قسم کلاهی دراز و شبیه بتاج که درویشان و قلندران می‌پوشند. (ناظم الاطباء). کلاهی دراز شبیه به تاجی که درویشان و قلندران بر سر گذارند. (فرهنگ فارسی معین).

بن دامان. [بُ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پایان دامان. (آنندراج):

ای سنایی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وز بن دامان سریر.
سنایی.

||کنایه از زمین. (آنندراج).

بندان. [بَ] (پسوند) این کلمه بصورت مزید مؤخر به کلمات می‌پیوندند و بیشتر معنی مصدری یا وصفی بدانها می‌دهد: دربندان. حنابندان. میوه‌بندان. یخ‌بندان. شیشه‌بندان. آینه‌بندان. شهربندان.

بندان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنداندن. [بَ دَ] (مص) منجمد کردن: برودت به افراط بر وی غالب شود و آن بخار را بنداند، پیش از آنکه آب شود و همچنان بسته به زمین آید. آن جوهر را برف گویند. (رسالهٔ کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). چون برودت بر قدری از بخار مستولی شود و آن بخار را میبنداند جرم این بخار کمتر شود. (رسالهٔ کائنات جو ابوحاتم اسفزاری).

بنداوسی. [بِ وُ / بَ وَ] (اِ) پنداوسی. پیداوسی. آقای دکتر معین در ذیل پنداوسی آرد: ولف در فهرست شاهنامه «بنداوسی» را با علامت استفهام آورده و رجوع به پیداوسی کرده‌و در کلمهٔ اخیر گوید: «سکه‌ای به ارزش پنج دینار». احتمال میرود که کلمه، مصحف «پنداذس»[1] یونانی، پنج، پنج تن، پنج چیز باشد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیداوسی در همین لغت‌نامه شود.

بنداوه. [بُ وَ] (اِخ) نام سرداری در سند. نام سپهسالاری در سند. رجوع به فهرست ولف شود.

بند ارباب. [بَ دِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از شکنجه که مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو بند پای کسی بسته سر ریسمان را از جای بلند فرومی‌هلند، بعد از آنکه از شاخ یا چوبی گذرانیده باشند، همان سر ریسمان را بدست این شخص میدهند. این مرد معلق در میان آسمان و زمین اگر سر ریسمان را رها کند، سرش بر زمین خورد و اگر در دست نگاه دارد، از نگه داشتن آن عاجز و بی‌تاب می‌شود. به این طریق مضحکه بر پا میکنند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

بندافروز. [بَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان اندرود که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندافلون. [بَ اَ] (اِ) مأخوذ از یونانی. گیاه پنج‌انگشت. (ناظم الاطباء).

بند امیر. [بَ دِ اَ] (اِخ) بندی است در حوالی شیراز که در زمان عضدالدوله دیلمی امیر نام شخصی به امر او ساخت و بعضی گویند مرد مسافری امیر نام به ارادهٔ خود این بند را بست. (برهان) (آنندراج). بندی است در حوالی شیراز که در زمان عضدالدوله دیلمی ساخته شده (۳۳۷ - ۳۷۳ هـ.ق.) برای مشروب کردن اراضی کربال علیا و سفلی بنا شده و بنا بگفتهٔ نویسندگان آن دوره با سنگ و سرب بهم متصل گردیده و در آن محل سیصد چرخ ساخته بودند که هر یک آسیایی را بحرکت درمیاورده است و خود سطح آب را بالا برده مخزن وسیعی تشکیل میداده است و آب برای هنگام خشکی ذخیره میشده. این سد چند مرتبه خراب شده و آنرا تعمیر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ رشیدی و انجمن‌آرا و نزهة القلوب شود.

بند امیر. [بَ دِ اَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان کربال که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است. دارای ۱۱۶۰ تن سکنه است. در این قصبه سد و پلی از بناهای امیر عضدالدوله دیلمی موجود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بند امیر. [بَ دِ اَ] (اِخ) دهی از بخش خرقان شهرستان ساوه که ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بند انداختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) کندن موی چهرهٔ زنان بوسیلهٔ بند (نخ). پیرایش موهای زاید صورت و ابرو. با بند کندن موی صورت و پای زنان. (فرهنگ فارسی معین). برکندن موی روی زن بوسیلهٔ رشته‌ای بطرز خاص. برکندن موی رخسار و ابروی و پای بطرز خاص.

بنداناز. [بَ اَ] (نف مرکب) زنی که با بند موی صورت زنان را درآورد. سلمانی زن. (فرهنگ فارسی معین). بنداندازنده. زنی که موی روی زنان کند. آنکه موی فضول از روی و پای زنان بردارد.

بنداندازان. [بَ اَ] (اِ مرکب) مراسمی است که هنگام بند انداختن نوعروس برای

---

1 - Pentàzos.

نخستین بار برگزار میشود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

بنداندازی. [بَ اَ] (حامص مرکب) عمل بندانداز.

بندباز. [بَ] (نف مرکب) آنکه بر روی ریسمان راه رود و عملیات شگفت‌انگیزی کند. شخصی که عملیات آکروباسی روی بند انجام دهد. ریسمان‌باز. (فرهنگ فارسی معین). رسن‌باز. آنکه بر طناب و بندی در هوا کشیده رود و اعمال غریبه بر بند کند.

بندبازی. [بَ] (حامص مرکب) نام بازیی است که بازیگران چوبی دراز و بزرگ استاده کرده طنابها می‌بندند و بازیگری سبوئی آب پر کرده بر آن طنابها می‌دود و آن بازی را به اصطلاحات بندبازی گویند. (آنندراج). قسمی از بازی و برجهیدگی بر روی طناب. (ناظم الاطباء). عمل و شغل بندباز. ریسمان‌بازی. آکروباسی. نوع نمایش ورزشی که در آن شخص بر روی بند عملیات بدنی انجام دهد و هنرنمایی کند. بندباز برای حفظ تعادل خود روی بند معمولاً چوبی در دست میگیرد. در بندبازی شخص دوم بنام یالانچی وجود دارد که در صحنهٔ زمین زیر بند اداهای مضحک درآورد. (فرهنگ فارسی معین):

کنون همچو بازیگران گاه کشتن
کندهمتش را همی بندبازی. سوزنی.

بندباکوری. [بَ] (اِ) نام یک نوع گیاهی است. (ناظم الاطباء).

بندبجین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران است. دارای ۲۸۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بند بر ابرو نهادن. [بَ بَ اَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌دماغ شدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). خود را ناراحت کردن. عصبانی شدن:

جوهر بیگانه‌ای این تیغ را در کار نیست
بندی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه.
صائب (از آنندراج).

بندبربند. [بَ بَ بَ] (ق مرکب) به پی هم. پیاپی. متوالی. (فرهنگ فارسی معین).

بندبربند افکندن. [بَ بَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) سخت در زنجیر و ریسمان کشیدن تا رهایی او ناممکن گردد:

چو بر دل مرد را از دیو گمره
همی بینی فکنده بندبربند. ناصرخسرو.

بند برخاستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) بند برخاستن از چیزی؛ کنایه از دور شدن بند از آن چیز. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). — بند خموشی برخاستن؛ کنایه از مهر سکوت را شکستن است:

روز و شب چون خونیان دارم بزیر تیغ جای
تا مرا بند خموشی از زبان برخاسته‌ست.
صائب (از آنندراج).

بند برداشتن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از آزاد کردن. رها کردن. خلاص ساختن:

از او بند برداشت تا کار خویش
بجوید کند تیز بازار خویش. فردوسی.

بند برگرفتن. [بَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بند گشودن. ||از بند خلاص کردن. از قید رها کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بند برنهادن. [بَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مقید کردن. ||قفل کردن. تنکیل. (فرهنگ فارسی معین).

بندبست. [بَ بَ] (اِ مرکب) رجوع به بند و بست شود.

بند بستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) توقع و طمع داشتن. (غیاث) (ناظم الاطباء). طمع بستن و توقع کردن. (آنندراج). توقع داشتن. طمع داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

ز خود نیست این چاشنی نیشکر را
در آن لب همانا که بسته‌ست بندی.
مخلص کاشی (از آنندراج).

خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند
تا چند بر قبای بتان بند بستن است.
سالک قزوینی (از آنندراج).

||پیوند کردن موی شیشه و چینی و امثال آن، و به این معنی بند کردن و بند زدن هم آمده است. (آنندراج):

صید دلها روش طبع ملایم باشد
شیشهٔ آینه را موم بر اعضا بند است.
محمد رفیع (از آنندراج).

||بستن بند تسبیح و امثال آن به تار ابریشم و گلابتون. ||گرفتن چیزی به ابرام از کسی. (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||مقابل بند گشادن و بمکر و فریب چیزی از کسی گرفتن یا بقرض یا وام. (آنندراج). بقرض افتادن. به وام گرفتن. بمکر و فریب چیزی از کسی گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||طناب کشیدن برای آویختن جامه. بستن طناب یا مانند آن از دو سوی بدیواری یا درختی و امثال آن در هوا برای گستردن جامهٔ تر و جز آن بر آن تا خشک شود. (یادداشت بخط مؤلف). ||سد بستن. (ناظم الاطباء). سد ساختن برای بالا آمدن آب. (یادداشت بخط مؤلف).

بندبن. [بَ بُ] (اِخ) دهی است جزو بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. دارای ۵۷۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بندبن. [بَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل‌رود بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بندبن. [بَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندبند. [بَ بَ] (ق مرکب) جزءجزء. تکه‌تکه. قطعه‌قطعه. پاره‌پاره: و از حال ری و خوارزم بندبند و اندک‌اندک از آن گویم که دو باب خواهد بود سخت مشبع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۴).

به ترکیب آن سنگها بندبند
برآورد بیدر حصاری بلند. نظامی.

بندبه. [بَ دَ بَ] (اِخ) نام گاوی است که در کلیله بدان اشاره شده است: با وی [برادر بزرگترم] دو گاو بود یکی را شتربه نام و دیگری را بندبه. (کلیله و دمنه).

بندپایی. [بَ] (اِ مرکب)[1] بندپاییان. شاخه‌ای از جانوران غیرذی‌فقار که دارای پوستهٔ کیتینی[2] هستند و دارای قرینهٔ دوطرفی[3] میباشند و بدنشان از بندها و حلقه‌های متعدد ساخته شده که در گونه‌ها و انواع مختلف آنها فرق میکند. و همچنین اندام حرکتی آنها هم بندبند است. تنفس این جانوران پوستی[4] است و بوسیلهٔ مجاری هوایی که انتهای آنها به پوست بدن باز میشود انجام میگردد. از اختصاصات این جانوران پوست‌اندازی[5] آنها است که در گونه‌ها و تیره‌های مختلف در هر سال یک یا چند مرتبه انجام میشود. پامفصلیان. این شاخه از جانوران را به چهار رده تقسیم میکنند: ۱ – سخت‌پوستان. ۲ – عنکبوتیان. ۳ – هزارپاییان. ۴ – حشرات. (فرهنگ فارسی معین).

بندپی. [بَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان حریر رودکنار است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندپی. [بَ پِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در مازندران حد شمالی بارفروش. شرقی سوادکوه. جنوبی فیروزکوه. و غربی لاریجان. ناحیهٔ کوهستانی است. در قسمت علیای رود بابل واقع است. بسه قسمت تقسیم میشود. بندپی غربی. بندپی شرقی و بالا کوه. از طوایف آن ملکشاهی، فیروزجاه،

---

1 - Artropodes (فرانسوی).

2 - Chitine (فرانسوی).

3 - Symétrie bilatérale (فرانسوی).

4 - Respiration cutanée (فرانسوی).

5 - Muer (فرانسوی).

عمران‌آری و غیره هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از بخش‌های شهرستان بابل است. رودخانه‌های این بخش شامل رودخانهٔ کلارود، رودخانهٔ سیمارود، رودخانهٔ سجادرود و رودخانهٔ شکرالله‌رود است. مرکز بخش بندپی ده مقری‌کلا است. این بخش از ۶۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۳هزار تن است. قراء مهم آن: بائی‌کلا، دیوا، آهنگرکلا، لدار در قشلاق و قراء سنگ‌چال، نشل و فیل‌بند در ییلاق. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندتنبانی. [بَ دِ تُـمْ] (ص نسبی) گفتهٔ بی‌سروته. شعر بی‌معنی و نادرست از لحاظ وزن و قافیه. (فرهنگ فارسی معین). سست و رکیک و بی معنی و مفهوم (بیشتر در مورد شعر به کار میرود). (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

بندچائی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه است. ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بندچاپی. [بَ] (اِخ) دهی از بخش قشم است که در شهرستان بندرعباس واقع است. و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندچه. [بَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مفصل انگشت کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

بندخاک. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان لادیز است که در بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندخانه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) زندان که ترجمهٔ سجن است. (آنندراج). بندی‌خانه. زندان. محبس. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بندخانهٔ هجران گذاشتیم.
صائب (از آنندراج).

بندخت. [بُ دُ] (اِ) چهره و روی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). چهره. (جهانگیری) (رشیدی). ||چهرهٔ بولهبان وقت یعنی مخالفان دین و برباطل. (شرفنامهٔ منیری).

بند خود داشتن. [بَ دِ خوَدْ / خُدْ تَ] (مص مرکب) در کنف و حمایت خویش قرار دادن. حمایت کردن.

بندد. [بُ دَ] (اِ) اصل و بنیاد هر چیز. (برهان) (آنندراج). بنداد و بنلاد و اصل هر چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به بنداد و بنیاد و بنلاد شود.

بند داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) مقید بودن. گرفتار بودن: امیر محمد از صدر بزیر آمد و بند داشت... و ما وی را بدیدیم... و گریستن بر ما افتاد. (تاریخ بیهقی).

بند در بند قبا بافتن. [بَ دَ بَ دِ قَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بهم پیوستن و مجتمع شدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

بر سر کوی تو جمعند پریشانی چند
بند در بند قبا بافته عریانی چند.
سلیم (از آنندراج).

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست
گر در این خانه کسی نیست پس این دربان چیست.
صائب (از آنندراج).

بند دل پاره شدن. [بَ دِ دِ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) بسیار ترسیدن. ||بسیار مشوش شدن. (فرهنگ فارسی معین).

بندر. [بَ دَ] (اِ) محلی باشد که قافله و تجار در آن بسیار آیند و روند. (برهان). کنار دریا که جای بستن کشتی باشد و معنی هر شهری که بر کنارهٔ دریای محیط واقع باشد. (از غیاث). محلی باشد که قافله و تجار بسیار بر آن صادر و وارد شود و بیشتر آن بر لب دریاها و رودهای بزرگ باشد چنانکه در فارس زیاده از بیست بندر بر لب دریا است و اصل آن بُندَر است که بار و بنه در آنجا نهند و اسکله گویند و اسکله ترکی است و بمعنی معبر بحر آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). لنگرگاه کشتی از کنارهٔ دریا که کاروان و تجار در آن بسیار آیند و روند و کشتی مال‌التجاره‌ها بدان‌جا آرند و از آنجا برند. ج، بنادر. (یادداشت بخط مؤلف). محلی است در ساحل دریا یا رودخانه که محل توقف و بارگیری و باراندازی وسایل نقلیهٔ دریایی است، و آن معمولاً شامل انبارها و جرثقیلها و وسایل فنی دیگر نیز هست. شهر ساحلی، بندرگاه. توضیح: این کلمه بهمین صورت معرب شده جمع آن «بنادر» آید. (فرهنگ فارسی معین): روزی بتماشا بیرون رفته بود نزدیک آن بندر رسید. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۷).

بندر. [بَ دَ] (اِخ) نام شهری است در غرجه. (فرهنگ اسدی):

بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی بندر و ساربان.
دیباجی (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۶۱).

بندر بستانو. [بَ دَ رِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی است که در شهرستان لار واقع است. ۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر بستانه. [بَ دَ رِ بُ نِ] (اِخ) بندر از دهستان مرزوقی است که در بخش لنگهٔ شهرستان لار واقع است، و ۱۲۴۱ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر بندمعلم. [بَ دَ رِ بَ مُ عَلْ لِ] (اِخ) بندری از دهستان حومهٔ بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۶۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر بوشهر. [بَ دَ رِ شِ] (اِخ) از بنادر خلیج فارس. رجوع به بوشهر شود.

بندر پهلوی. [بَ دَ رِ پَ لَ] (اِخ) در شهریور ماه ۱۳۱۴ بموجب تصویب‌نامهٔ هیأت وزیران، نام انزلی به پهلوی تبدیل شد.[1] جمعیت آن ۴۹۰۰۰ تن است.

بندر توابع. [بَ دَ رِ تَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان برجا کرم بخش فهرج است که در شهرستان بم واقع است. ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندرج. [بَ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دودانگهٔ شهرستان ساری است. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۰۰۰ تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: پرکوه. تلاوک. موگاو. شلمیک. کتریم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بندر جزه. [بَ دَ رِ جَ زِ] (اِخ) بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر چارک. [بَ دَ رِ رَ] (اِخ) بندری از دهستان چارکی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۵۴۵ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است.

بندر چیرو. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندری از دهستان عبیدلی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۷۴۹ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های متوسط مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر حسینه. [بَ دَ رِ حَ نَ] (اِخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۳۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر حمیران. [بَ دَ رِ حَ] (اِخ) بندری از دهستان حومهٔ بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر دیر. [بَ دَ رِ دَیْ یِ] (اِخ) بندر مرکزی دهستان دیر بخش خورموج است که در شهرستان بوشهر واقع است. و ۹۰۶ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتیهای کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

۱ - پس از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً انزلی نامیده شد.

ج ۷).
بندر دیلم. [بَ دَ رِ دِ لَ] (اِخ) از بنادر خلیج فارس و در جنوب خوزستان واقع است. رجوع به دیلم شود.
بندر دیوان. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. ۹۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندر ریگ. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندر و قصبهٔ مرکزی دهستان حیات‌داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است. و ۲۶۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرز. [بَ دَ / بُ دَ] (اِ) جوالدوز. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری).
بندر زیارت. [بَ دَ رِ رَ] (اِخ) بندری از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی است که در شهرستان لار واقع است. و ۳۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندر سفیدگنبد. [بَ دَ رِ سَ / سِ گُ بَ] (اِخ) یکی از بندرهای دریاچهٔ ارومیه است که پیشتر بندر آق‌گنبد نامیده میشد. (فرهنگستان). رجوع به آق‌گنبد شود.
بندر شاه. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندری است در ۳۶ کیلومتری مغرب گرگان و انتهای راه‌آهن سراسری ایران. در کنار بحر خزر و آن در سال ۱۳۰۶ در زمان رضاشاه احداث شد و از بنادر مهم شمال محسوب میشود. جمعیت آن بندر با کارگران در حدود ۱۴۰۰۰ تن است [1]. (فرهنگ فارسی معین). بخش بندر شاه شامل بندر و ۴ آبادی بنام سیجوال، قره‌قاشلو، نیازآباد سیاه‌آب و شبه‌جزیرهٔ آشوراده است. جمعیت بخش در حدود ده‌هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
بندر شاهپور. [بَ دَ رِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز و همچنین نام یکی از بنادر مهم جنوب کشور است که در خورموسی خلیج‌فارس واقع شده است. منطقهٔ بخش عبارت است از: ابتدای ایستگاه تا انتهای اسکله به مساحت ۴هزار گز مربع. جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. از سال ۱۳۱۲ شروع به بهره‌برداری این بندر شده است. [2] (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). نام قدیم آن خورموسی است. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.
بندر شناس. [بَ دَ رِ شِ] (اِخ) بندری از دهستان حومهٔ بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۷۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندر شیوء. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندری از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی است که در شهرستان لار واقع است و ۸۷۳ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندر طاحونه. [بَ دَ رِ نِ] (اِخ) بندری از دهستان چارکی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرعباس. [بَ دَ رِ عَبْ با] (اِخ) بندری است که در کنار تنگهٔ هرمز، خلیج‌فارس را به بحر عمان متصل میسازد و آن تا زمان اخراج پرتغالیها بدست شاه‌عباس کبیر بنام «گمبرون» خوانده میشد. از آن پس بنام عباسی و بندرعباس معروف شد. و با ترقی بندر بوشهر بتدریج از اهمیت آن کاسته گردید. شهرستان بندرعباس جزو استان [کرمان] میباشد و جمعیت آن ۱۱۰۰۰ تن است. (فرهنگ فارسی معین). یکی از شهرستانهای استان هشت کشور است، سازمان شهرستان بندرعباس از بخشهای زیر تشکیل شده است: بخش مرکزی؛ شامل دهستانهای ایسین، فین، خمیر، شمیل. بخش سعادت‌آباد؛ شامل دهستان‌های سیاهو، احمدی، فارغان، طارم، دردگاه. بخش میناب؛ شامل دهستانهای رودان، رودخانه، سیریک، دهو، بهمنی، شهوار، پائین‌شهر، حومه. بخش قشم؛ جزایر قشم، هرمز، لارک و هنگام. بخش جاسک؛ شامل دهستان حومه و دهستان گایریک. جمعیت کل ۵ بخش که از ۶۳۹ آبادی تشکیل شده، در حدود ۲۰۱۱۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
بندرکافرغان. [بَ دَ رِ فَ] (اِخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرکرزه. [بَ دَ رِ کُ زِ] (اِخ) بندری از دهستان حمدادی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۴۵۵ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرکلات. [بَ دَ رِ کَ] (اِخ) بندری از دهستان حمدادی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است و ۷۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرکنگ. [بَ دَ رِ کَ] (اِخ) بندر و قصبه از دهستان حومهٔ بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۳۲۴۰ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرگاه. [بَ دَ] (اِ مرکب) لنگرگاه کشتی در کنار دریا. (فرهنگ فارسی معین). بندر. (ناظم الاطباء). پهنه‌ای از آب در کنار ساحل که‌دارای عمق کافی برای ورود کشتیها است و موقعیت آن (اعم از طبیعی یا مصنوعی) نسبت به اوضاع ساحلی چنان است که کشتیها را از باد امواج و جریانهای محلی محفوظ میدارد. بندرگاههای بزرگ، با باراندازها، اسکله‌ها، لنگرگاهها و تعمیرگاهها مجهزند. (دایرة المعارف فارسی). ||بازار. ||معبر و گذرگاه. (ناظم الاطباء).
بندرگاه. [بَ دَ] (اِخ) بندری از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان بوشهر واقع است. و ۲۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرگاه. [بَ دَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان طارم‌علیا بخش سیروان شهرستان زنجان و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
بندرگز. [بَ دَ رِ گَ] (اِخ) معرب آن بندر جز است. بندری است در کنار جنوب شرقی بحر خزر. از بخشهای گرگان که ۴۰۰۰ تن جمعیت دارد. این بندر در ۴۸ کیلومتری باختر گرگان و ۲۰ کیلومتری جنوب بندر شاه قرار دارد. اولین ایستگاه از بندر شاه بطرف تهران بندر گز میباشد. (فرهنگ فارسی معین). بندر گز مرکز بخش و در گذشته قبل از احداث بندر شاه اهمیت بیشتری داشته است. بندر گز قبل از احداث بندر شاه، بندر شهرهای گرگان، شاهرود و دامغان محسوب میشد ولی پس از احداث بندر شاه و عقب‌نشینی آب دریای مازندران اهمیت خود را از دست داد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
بندرگشه. [بَ دَ رِ گَ شِ] (اِخ) بندری از دهستان حومهٔ بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بندرگلمانخانه. [بَ دَ رِ گُ نِ] (اِخ) نام محل و بندری است در کنار دریاچهٔ ارومیه. و رجوع به گلمانخانه شود.
بندر لنگه. [بَ دَ رِ لِ گِ] (اِخ) بندری است در جنوب شرقی فارس در ساحل خلیج‌فارس. جزو شهرستانهای استان هفتم (فارس). بخشهای تابعهٔ آن: شیبکوه، بستک، جزیرهٔ کیش وگاوبندی است. جمعیت حوزهٔ بندر لنگه ۲۹۷۱۹ تن است. حوزهٔ بندر لنگه ۴۹۲۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ فارسی

---

۱ - پس از پیروزی انقلاب اسلامی بندر ترکمن نامیده شد.
۲ - پس از پیروزی انقلاب اسلامی بندر امام خمینی نامیده شد.

معین).

بندر ماه‌شهر. [بَ دَ رِ شَ] (اِخ) نام دیگر بندر معشور است. به بندر معشور رجوع شود.

بندر مجاهیر. [بَ دَ رِ مُ] (اِخ) بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر معزآباد. [بَ دَ رِ مُ ع] (اِخ) دهی از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندر معشور. [بَ دَ رِ مَ] (اِخ) یا بندر ماه‌شهر. مرکز بخش بندر معشور شهرستان خرمشهر است و ۳۷۰۰ تن سکنه دارد. در این بندر مؤسسات شرکت نفت، ادارهٔ گمرک و ژاندارمری و یک دبستان وجود دارد. این قصبه از محلهای موبلچ، کریمه، هوبر و شکاده تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بندر معشور. [بَ دَ رِ مَ] (اِخ) یا بندر ماه‌شهر. نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ خرمشهر است. این بخش در قسمت شمال خاوری خرمشهر بین بخشهای شادگان و هندیجان و مجاور دریا واقع است. یکی از قراء دهستان هویزه بوده و اخیراً بواسطهٔ احداث تأسیسات نفت به بخش تبدیل گشته است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بندر مغویه. [بَ دَ رِ مُ يِ] (اِخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۰۴۴ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر مقام. [بَ دَ رِ مُ] (اِخ) بندر مرکز دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۲۶۶ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های معمولی مناسب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندر نخیلو. [بَ دَ رِ نَ] (اِخ) بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندروغ. [بَ] (اِ) بندی باشد که با چوب و علف و خاک و گل در پیش آب بندند تا آب بلند شود و به زراعت رود. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (از ناظم الاطباء). مصحف بندورغ است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به بندورغ شود. ||سه‌پای بود که اندر میان آب نهند تا از گذرگاه بجایی دیگر روند. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۲۳۹).

بند زبان نداشتن. [بَ دِ زَ نَ تَ] (مص مرکب) تاب و مقاومت و خویشتن‌داری نداشتن:

گرخود رقیب شمعست اسرار از او بپوشان
کان شمع سربریده بند زبان ندارد. حافظ.
می‌گفت دوش سوسن در گلستان به بلبل
عاشق نباشد آن کو بند زبان ندارد. کاتبی.

بند زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) متصل کردن قطعات ظرفهای شکسته. آوند شکسته را با پاره‌های آهن یا روی پیوند کردن. وصل کردن تکه‌های جداشدهٔ کاسه و بشقاب. (فرهنگ فارسی معین). دو پارهٔ شکستهٔ سفال یا ظرف چوبین یا چینی را با آهن باریک بیکدیگر پیوستن. لگام و فش کردن ظرف چوبین یا سفالین شکسته. (یادداشت بخط مؤلف). بَش زدن (در تداول اهالی خراسان). ||بند نهادن. (آنندراج):

شاید که می وفا نریزد
بر شیشهٔ دل زدیم بندی.
علی‌خراسانی (از آنندراج).

بندزن. [بَ زَ] (نف مرکب) آنکه کاسه و بشقاب را به پیوند دهد. (فرهنگ فارسی معین). کسی که کارش بند زدن است. کاسه‌بند. شعاب. بَش‌زن (در تداول اهالی خراسان).

بند ساختن. [بَ تَ] (مص مرکب) گرفتار کردن. پای‌بند ساختن:

بر آن دل شد که لعبی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد. نظامی.

بندسای. [بَ] (نف مرکب) سایندهٔ بند:

همان جهن و گرسیوز بندسای
که‌او برد پای سیاوش ز جای. فردوسی.
خرد پای و طبیعت بند پای است
نفس یک‌یک چو سوهان بندسایست.
نظامی.

||(نمف مرکب) سائیده‌شده از بند:

ز شفقت ساقهای بندسایش
همی‌مالید و می‌بوسید پایش. نظامی.

بندسر. [بَ سَ] (اِخ) دهی جزو دهستان افشاریه بخش آوج است که در شهرستان قزوین واقع است و دارای ۲۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بندش. [بَ دَ] (اِ) پنبهٔ حلاجی‌کرده و گلوله‌نموده‌باشد بجهت رشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). پنبهٔ محلوج. (آنندراج). پنبهٔ برزده و گردکرده‌ریسیدن را و نیز باغنده و پاغنده و پیچک و بندک و غندهٔ و کندش و گلن نیز گویندو هندکاله نامندش. (شرفنامهٔ منیری).

بندش. [بَ دِ] (اِ) نقش‌کردن سیم و زر باشد بر نهج خاص. (برهان) (آنندراج). نقش و کنده‌کاری سیم و زر و نصب آنها. (ناظم الاطباء). ||حد و سد. ||نیت و قصد. ||ضبط و استحکام. ||ایجاد و اختراع. ||پرداخت افسانه و حکایت دروغ. ||ساختگی حساب دروغ. ||انشاء و فصاحت در کلام. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بند شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) آرام داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||ماندن. ||چسبیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||قائم شدن. (آنندراج). محکم شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین
نعوذبالله اگر پا فرورود بخلاب.
وحشی (از آنندراج).

||قطع شدن. بازایستادن. بازماندن:

هر امیری نیزهٔ خود درفکند
تا شود در امتحان آن سیل بند. مولوی.

بندشناسی. [بَ شِ] (حامص مرکب) فن شناختن مفاصل. معرفةالمفاصل. مفصل‌شناسی[1]. (فرهنگ فارسی معین).

بند شهریار. [بَ دِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (انجمن آرا) (رشیدی) (آنندراج):

بر بید عندلیب زند بند شهریار
بر سرو زندواف زند بخت اردشیر.
منوچهری.
چون افسر بهار بود بانگ عندلیب
چون بند شهریار بود بانگ طیطوی.
منوچهری.

بندق. [بُ دُ] (اِ) بمعنی فندق است و بعضی گویند معرب آن است. گویند هرکه مغز آنرا با انجیر و سداب بخورد، زهر بر وی کار نکند و مسموم را نیز نافع است. گویند عقرب از فندق میگریزد. (برهان) (آنندراج). میوهٔ معروف که فندق گویند. (غیاث). بادام کشمیری. (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). جلوز. (منتهی الارب). درختی است چون بطم. (از اقرب الموارد): ... لختی از آن گوهرها بکند و لختی از آن مشک و عنبر و بندقها برداشت و بحیله خویشتن را باز بیرون آورد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). لیشتر، شهرکی است با هوای درست و بسیار کشت و از وی بندق خیزد. (حدودالعالم). و جبالها [جبال جزیرهٔ صقلیه] کلها بساتین ثمرة بالتفاح و الشاه‌بلوط و البندق و الاجاص و غیرها من الفوا که. (ابن جبیر). رجوع به فندق شود. ||مقدار شیرینی از معاجین و امثال آن است. (یادداشت بخط مؤلف): خداوند استسقا را یک بندق [از تریاق] با سرکه ممزوج دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

بندق. [بُ دُ] (ع اِ) غلولهٔ گلین. (غیاث). گلولهٔ گلین و مانند آن که می‌اندازند. بندقه

---

1 - Arthrologie.

یکی، بنادق جمع. (منتهی الارب) (از آنندراج). چیزی که او را می‌اندازند. (از اقرب الموارد). کمان‌گروهه. گروههٔ گلین:

قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق. مولوی.

بندقراء. [بَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب است که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است. و ۴۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بندق شکستن. [بُ دُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بوسه دادن است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین).

بندقة. [بَ دَ قَ] (ع مص) گلوله ساختن چیزی را. ||تیز نگریستن بسوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بندقة. [بُ دُ قَ] (ع اِ) واحد بندق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گلولهٔ خرد و سنگ مدور. (ناظم الاطباء). هر چیز مدور بزرگتر از نخود. (از بحر الجواهر) (یادداشت بخط مؤلف). ||او چیزی است که در مقعد قرار دهند، مثل شیاف. (بحر الجواهر). ||وزنی به اندازهٔ درهمی است و بعضی اطباء به اندازه یک مثقال و بعضی چهار دانگ دانند. مقدار وزنی به اندازه درهمی. (مفاتیح) (از بحرالجواهر) (یادداشت بخط مؤلف).

بندقة. [بُ دُ قَ] (اِخ) ابن مطة. پدر قبیله‌ای است از یمن. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).

بندق هندی. [بُ دُ قِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رته. (الفاظ الادویه). رته است و آن دانه‌هایی است بقدر فندق و پوست صیقلی و صلب و بادقت و شفاف و تیره‌رنگ و مایل به اندک سبزی و مغز او سفید، مایل بزردی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ثمری است به مقدار فندق که آنرا رته گویند. و رنگ آن بسیاهی زند گویند که اگر آنرا بکوبند و بپرورانند و داخل سرمه کنند و در چشم کشند، احولی را ببرد. (آنندراج). بفارسی آنرا رته گویند. منافع عجیب دارد خصوصاً در حق چشم. (منتهی الارب). خصی ابلیس. تخم ابلیس.

بندقی. [بُ دُ] (ع اِ) جامهٔ کتان گرانبها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

اوصاف شمله بر علم زر نوشته‌اند
القاب بندقی بسراسر نوشته‌اند. نظام قاری.

دهد بندقی هر زمانم فریبی
شکیبم ازو نیست طال‌المعاتب. نظام قاری.

طیلسان صوفی ارمک بود از بندقیش
وز گلیم عسلی نیز روایی دارد. نظام قاری.

بندقی. [بُ دُ] (اِ) تفنگچی. (ناظم الاطباء). رجوع به بندق شود.

بندقیر. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بندقیة. [بُ دُ قی یَ] (ع اِ) توپ. ||پیشتو. (ناظم الاطباء). رجوع به بندق شود. ||درهمی است بنام رکن‌الدین مبیرس البندقداری الصالحی النجمی. در مصر شایع بوده است. رجوع به النقود صص ۶۲ - ۸۳ و صص ۱۶۹ - ۱۸۲ شود.

بندک. [بَ دَ] (اِ) پنبهٔ حلاجی‌کرده و گلوله‌نموده را گویند به جهت رشتن. (برهان) (آنندراج). پنبهٔ برزده و گردکرده ریسیدن را و آن را پاغند و پاغنده و غنده و گندش و گلن گویند و هندکاله خوانند. (شرفنامهٔ منیری). پنبهٔ پاک‌کرده از پنبه‌دانه و آماده کرده برای رشتن. (ناظم الاطباء).

بندک. [بَ دَ] (ع اِ) خشتک پیراهن. ج، بنادک. (منتهی الارب).

بندکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) اسیر کردن. در بند کردن. (فرهنگ فارسی معین). محکم گرفتن و اسیر کردن. (غیاث). زندان و حبس کردن:

چو آید بدان مرز بندش کنید
دل شادمان پرگزندش کنید. فردوسی.

سخنها بر این گونه پیوند کن
و گر پند نپذیردش بند کن. فردوسی.

و بخط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی بازستاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۸). و احمد ارسلان را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند. (تاریخ بیهقی).

در این پیدا و نزدیکت ببین آن دور پنهان را
که‌بند ازبهر اینت کرد یزدان اندر این زندان. ناصرخسرو.

از عمامه کمند کردندش
درکشیدند و بند کردندش. نظامی.

ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد. مولوی.

||محکم گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||قایم کردن. (آنندراج). قایم کردن. محکم کردن. (فرهنگ فارسی معین):

به بازو کمان و به زین بر کمند
میان را به زرین‌کمر کرده بند. فردوسی.

برون آمد از پیش خسرو نوند
به بازو مر آن نامه را کرد بند. فردوسی.

عمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا
علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۴۳).

||مقید کردن. از حرکت و فعالیت بازداشتن:

دادبگ از رای او دست ستم بند کرد
زآن که همی[1] رای او حکمت ناب است و پند. سوزنی.

بند کن چون سیل سیلابی کند
ورنه رسوایی و ویرانی کند. مولوی.

||بستن. مسدود کردن:

سخت خاک‌آلوده می‌آید سخن
آب تیره شد سر چه بند کن. مولوی.

خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن
تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی. سعدی.

– بند کردن زبان؛ خاموش ساختن. مهر سکوت بر لب یا زبان نهادن:

زبان بند کردن به صد قید و بند
بسی به ز گفتار ناسودمند. امیرخسرو دهلوی.

||ذکر خود بر عضو کسی نهاده زور کردن و جماع کردن. (غیاث). جماع کردن. آلت رجولیت را بر عضو کسی نهاده زور کردن. (ناظم الاطباء). آلت رجولیت را بر موضع مباشرت نهاده زور کردن. جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– بند کردن کار؛ سرانجام دادن کار. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). محول نمودن و واگذارکردن آن:

گرچه هستم زر خالص چه کنم چون گشتم
ریزه‌تر زآن که کسی کار بمن بند کند. مسیح کاشی (از آنندراج).

||حیلت. مکر. فریب. حیله کردن:

بسی چاره‌ها جست و ترفند کرد
سرانجام پنهان یکی بند کرد. اسدی.

جادوکی بند کرد حیلت بر ما
بندش بر ما برفت و حیله روا شد. معروفی.

||بستن، به تعویذ یا جادویی مرد را از آرامیدن با زنان بازداشتن. (یادداشت بخط مؤلف: همره؛ مهره‌ای است که بدان زنان مردان را بند کنند. (منتهی الارب). ||به رشته کشیدن، چنانکه دانه‌های سبحه و دانه‌های مروارید و امثال آنرا. ||با نوکی یا قلابی چیزی به چیزی پیوستن. بند کردن ظرف. وصله کردن آن بیکدیگر. بهم پیوستن. ||پابند کردن. وابسته کردن:

گفت تو بحث شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی. مولوی.

بندکش. [بَ کَ / کِ] (نف مرکب) کارگری که در ساختمانها درزهای آجرها و سنگهایی را که در نمای بنا بکار رود، با سیمان یا ساروج و مانند آن پر کند. (فرهنگ فارسی معین). آنکه بند میان آجرهای بنایی کشد از گچ و غیره. ||(اِ مرکب) چوب یا استخوان یا عاجی باریک با سوراخی در بن که بند شلوار

۱ - نل: همه.

را بدان استوار کرده در نیفه کشند. چوبی یا استخوانی تراشیده با سوفاری که بند شلوار و متکا و غیره را در سوفار آن کرده و در نیفه دوانیدندی. (یادداشت بخط مؤلف).

بندکشاد. [بَ کُ] (اِ مرکب) مفصل. (ناظم الاطباء). ||وتر. عضله. (ناظم الاطباء). رجوع به بندگشاد شود.

بندکشه. [بَ کَ شَ / شِ] (اِ مرکب) دربند. ||رزهٔ در. ||زرفین. ||(حامص مرکب) نوکری. ||بندگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بندکشی. [بَ کَ / کِ] (حامص مرکب) پر کردن‌درزهای آجرها و سنگهای نمای ابنیه با سیمان یا ساروج. (فرهنگ فارسی معین). عمل بند کشیدن. عمل فروکردن گچ میان دو آجر و پیوستن آن دو بیکدیگر.

بندکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تکه و بند ازار را در نیفهٔ شلوار و جز آن جای دادن. ||پر کردن فاصلهٔ میان دو آجر از گچ. ||زندان را تحمل کردن. در بند و اسارت بودن:

بی هیچ گنه چونکه در این دار بماندی
بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۵۵).

بندکوه. [بَ] (اِ مرکب) کوه مانند حصار و بارو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

چه گوئید گفتا در این بند کوه
که آورد از اندیشه ما را ستوه. نظامی.

بندگان. [بَ دَ / دِ] (اِ) جمع بنده:

خدای را نستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بسود.
رودکی.

بندگان گناه کنند و خداوندان درگذرند. (تاریخ بیهقی). و بدست بندگان جز سعی و جهدی به اخلاص نباشد. (کلیله و دمنه).

بندگان را که از قدر حذر است
آن نه زیشان که آن هم از قدر است. سنایی.

رجوع به بنده شود.

بندگانه. [بَ دَ / دِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بنده‌وار. درخور بنده. همچون بنده: جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی. (تاریخ بیهقی).

پس چرا صدمرده اندر ورد او
برنگردی بندگانه گرد او. مولوی.

بندگاه. [بَ] (اِ مرکب) مفصل اعضاء. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). مفصل و پیوندگاه. (ناظم الاطباء). فص. (دهار). وصل. مفصل: دردهای تهیگاه و دردهای بندگاه عرق‌النساء بلغمی را خوردن و ضماد کردن نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). و بر سر زانو که بندگاه ران است با ساق یک پاره استخوان است، آنرا الرصفه گویند و بپارسی گردنای زانو گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً). آرنج. بندگاه دست بود میان ساعد بازو. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ||دره، زیراکه آن موضعی است که در آن برای سد راه مترددین و مسافرین بندی توان کرد و مزاحمت رسانیده و با مردم قلیل مانع فوج کثیر شد. (آنندراج). دره. (فرهنگ فارسی معین):

بیالای آن بندگاه ایستاد
ز پیوند و فرزند میکرد یاد. نظامی.

همان چاره دید آن خردمند شاه
که‌بردارد آن بند از آن بندگاه. نظامی.

||محلی که سد در آنجا بسته باشند. (ناظم الاطباء). ||در شاهد زیر ظاهراً بندرگاه معنی میدهد:

چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیوباد. نظامی.

بندگرمان. [بَ دِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع شده است. و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندگشا. [بَ گُ] (نف مرکب) بندگشاینده. حلّال مشکلات:

تاجور جهان چو جم، تخت‌خدای مملکت
خاتم دیوبند او بندگشای مملکت. خاقانی.

— بندگشای جمله مقصود؛ کنایه از باری‌تعالی است که برآورندهٔ همهٔ مقصودها است:

ای بندگشای جمله مقصود
دارای وجود و داور جود. نظامی.

||(اِ مرکب) کلید. مفتاح:

بندگشای خزانهٔ تو چه کرده است
کورا هزمان به دست جود سپاری.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۸۷).

||مفصل. بندگشاها؛ مفاصل[1]. (یادداشت بخط مؤلف): و مرتبهٔ سیم مرتبهٔ رطوبتهایی است که‌بندگشاها را سست دارد. (الابنیه فی حقایق الادویه، از یادداشت مؤلف). و خلطها که اندر بندگشاها بود و سخت شده باشد نرم گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً). و بندگشاها و همه اندامها به روغن‌های گرم می‌مالیدند چون روغن بالا و روغن سوسن و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به بندکشا و مادهٔ بعد شود.

بندگشاد. [بَ گُ] (اِ مرکب) وتر. عضله. (فرهنگ فارسی معین). ||مفصل. (یادداشت بخط مؤلف) (فرهنگ فارسی معین): از این مهره و از آن مغا ک، بندگشادی خوش حاصل شود و حرکت ران و رفتن، بدین بندگشاد است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). و هنگام نشستن و برخاستن از بندگشادهای او [خداوند علت بواسیر] آواز همی‌آید آنرا فرقعه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بندگشادن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) مقابل بند بستن. (آنندراج). بند گشودن. (فرهنگ فارسی معین).

— بند گشادن از سحر؛ باطل کردن آن:

چو دختر چنان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند. نظامی.

بندگشودن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) بند برگرفتن. باز کردن بند. بند وا کردن. قید و بند را باز کردن. مقابل بند بستن: از دست و پای محکوم بندگشودند. (فرهنگ فارسی معین).

بندگه. [بَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف بندگاه. گذرگه:

که هر کشتیی کو بدین جا رسید
از این بندگه رستگاری ندید. نظامی.

رجوع به بندگاه شود.

بندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) فعلی که منسوب به بنده باشد و این ترجمهٔ عبودیت است و با لفظ کردن و رسانیدن و کشیدن و بجا آوردن مستعمل است. (آنندراج). اطاعت و انقیاد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طاعت. عبادت. رقیت. عبودیت. مملوکیت:

و گر شاهی آسان‌تر از بندگیست
بدین دانش تو بباید گریست. فردوسی.

فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش بیکباره گوایی. منوچهری.

و مردم شهر به‌طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند. (تاریخ بیهقی). و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده. (تاریخ بیهقی). بنده باید از حد بندگی بیرون نرود و خود را بشناسد. (قصص الانبیاء ص ۱۰).

این همه میری و همه بندگی
هست در این قالب گردندگی. نظامی.

من در ره بندگی کشم بار
تو پایهٔ خواجگی نگه دار. نظامی.

بندگی افکندگی می‌دان و بس
بندگی این باشد و دیگر هوس. عطار.

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع. مولوی.

نیست جز قاعدهٔ بی‌ضرری
از طمع بندگی همچو خودی. جامی.

||سلام و تحیت رساندن:

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو[2]

---

۱ - در این صورت مخفف بندگشاد است و رجوع به مادهٔ بعد شود.

۲ - ن‌ل: جام می.

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را. حافظ.
||غلامی. بنده بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||نوکری و خدمت. (ناظم الاطباء). نوکری. خدمتکاری. خدمت. (فرهنگ فارسی معین). ||عبودیت. پرستش. (فرهنگ فارسی معین). پرستش و غلامی. (ناظم الاطباء). ||نزد صوفیه تکلیف راگویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بندگیر. [بَ] (اِ مرکب) ساروجی که از آهک و پیه و پنبه و یا مو ترتیب دهند و در حمام و حوض جهت منع تراوش آب بکار برند و پیه‌دارو نیز گویند. ||تیر بزرگ عمارت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||نام درختی. (ناظم الاطباء).

بندگی کردن. [بَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خدمت کردن. اطاعت کردن:

یکی بندگی کردم ای شهریار
که‌ماند ز من در جهان یادگار. فردوسی.

صد بندگی شاه ببایست کردنم
ازبهر یک امید که از وی روا شدم.
ناصرخسرو.

بعهد تو نسزد بندگی غیر تو کردن
نکرد بر لب دریا کسی بخاک تیمم.
ابن‌یمین.

حافظ برو که بندگی بارگاه شاه
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی. حافظ.

||طاعت و عبادت کردن:

گرهمی نعمت دایم طلبی او را
بندگی کن بدرستی و به بیماری.
ناصرخسرو.

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که‌خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید.
سعدی.

بندمالان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان قنوج بخش بمپور است که در شهرستان ایرانشهر واقع شده است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بندمه. [بَ دِ مَ / م] (اِ) تکمه. گوی گریبان. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء). بندیمه. بندنه. بندینه. تکمه. گوی گریبان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بندیمه و بندنه و بندینه شود.

بن دندان. [بُ نِ دَ] (اِ مرکب) ترجمهٔ لثه است. (آنندراج). لثه. (فرهنگ فارسی معین):

ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت
به هر نانی که گردانی ز هر حالت خبر دارد.
ناصرخسرو.

چون گذشت از لب او ریخت بچاه ذقنش
آب حیوان بخدا در بن آن دندان است.
علی خراسانی (از آنندراج).

||بیخ دندان. (فرهنگ فارسی معین).
— از بن دندان؛ کنایه از انقیاد و فرمانبرداری و اطاعت. باکمال اطاعت. باکمال انقیاد. (فرهنگ فارسی معین): از بن دندان قلعت‌ها را به کوتوال‌های امیر سپرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). او از سر اضطرار و بن دندان خدمت مستنصر را کمر بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— ||رغبت تمام. باکمال رغبت. باکمال میل. از صمیم قلب. از ته دل. (فرهنگ فارسی معین):

دگر چون بندگان آیند خدمت را میان‌بسته
گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان.
فرخی.

خورشید زد علامت دولت ببام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.
منوچهری.

پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور
هرچه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۰۶).

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند
ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم. سنایی.

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. خاقانی.

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم
چه کنم چون سر دندان بجگر می‌نرسد.
خاقانی.

بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا
که‌چرخ از بن دندان شود مسخر او.
ظهیرالدین فاریابی.

از بن دندان سر دندان گرفت
داد بشکرانه کم آن گرفت. نظامی.

||قصد و اراده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصد. اراده. آهنگ. (فرهنگ فارسی معین). ||ذخیره و پس‌انداز. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بندنده. [بَ دَ دَ / دِ] (نف) بندکننده. (فرهنگ فارسی معین). ||(نمف) در بیت زیر ظاهراً بسته و زنجیری معنی میدهد:

گفت‌که دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای
رفتم و دیوانه شدم، سلسله‌بندنده شدم.
مولوی.

بندنقان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرزقان‌چای است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است. و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بندنو. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان سرجهان است که در شهرستان آباده واقع است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بندنه. [بَ دِ نَ / نِ] (اِ) بقچهٔ بزرگ محتوی جامه و پارچه یا چیزهای دیگر بسیار. رزمه و بقچه که محتویات آن بسیار باشد. بستهٔ بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف). ||بندمه و گوی گریبان و تکمه. (ناظم الاطباء). بندمه. بندیمه. بندینه. رجوع به بندمه و فرهنگ فارسی معین شود.

بند نهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نهادن بند بر گردن و دست و مانند آن. غل و زنجیر و قید نهادن بر... (فرهنگ فارسی معین). بزنجیر یا طناب و امثال آن بستن کسی را. اسیر کردن. در قید کردن. مقید کردن. در تنگنا قرار دادن:

زمانه بندها داند نهادن
که‌نتواند خرد آنرا گشادن. (ویس و رامین).

خداوند ار نیامد زو گناهی
در این زندانْش بند از بهر چه نْهاد.
ناصرخسرو.

این بند نبینی که خداوند نهاده‌ست
بر ما که نبینندش مگر خاطر بینا.
ناصرخسرو.

پند که دادت همان که بند نهادت
بندت که نهاد پند نیز همو داد. ناصرخسرو.

این همی گویند و بندش می‌نهند
او همی گوید ز من کی آگهند. مولوی.

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
ور بند نهی سلسله از هم گسلاند. سعدی.

گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهد از سر هوس.
سعدی.

بندنی. [بَ دَ] (اِ) هر چیزی که جهت بستن و بند کردن چیزی بکار برند. ||دسته. ||(ص) بسته. ||تنگ. (ناظم الاطباء).

بندنیجی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب به بندیج است که شهری است در نزدیکی بغداد و بین این دو مکان در حدود ده فرسخ فاصله است و از آنجاست فضلا و فقها، از آن جمله ابونصر محمدبن هبةالله بندنیجی. (اللباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بندنیجی. [بَ دَ] (اِخ) حسین‌بن عبیدالله‌بن یحیی فقیه، از اهل بغداد. او راست: «الجامع» و «الذخیره» در فقه. وی بسال ۴۲۵ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۵۲).

بندنیجی. [بَ دَ] (اِخ) یمان‌بن ابی‌الیمان البندنیجی ضریر. شاعر، عارف به لغت. او از ابن‌السکیت و علماء بصریین و کوفیین علم فرا گرفته و کتاب التقفیه و کتاب معانی الشعر و کتاب‌العروض از او است. (ابن‌الندیم).

بندنیجین. [بَ دِ] (اِخ) مندلیج یا مندلی حالیه است که در سرحد ایران و عراق قرار گرفته، نزدیک کرمانشاه واقع در صدکیلومتری مشرق مایل بشمال بغداد. (فرهنگ فارسی معین).

بندوا. [بَ دَ] (اِ) ترشی. ||یک نوع گیاه تلخی است. (ناظم الاطباء).

بندواش. [بَ] (اِ) به لغت اهل تنکابن ثیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است خزنده که در مزارع مازندران بسیار است و اگر زود وجین نکنند گیاه کشته و مزروع را خفه کند. (یادداشت بخط مؤلف).

بندوانه. [بَ دَ نَ / نِ] (اِ) قسمی از هندوانه. (ناظم الاطباء).

بند و بار. [بَ دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حدود و قواعد و آداب زندگی. قیدهای اجتماعی و مانند آن. و آدم بی بند و بار کسی را گویند که در زندگی حدود و رسومی را مراعات نکند و به چیزی پابند نباشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده): کارش بی بند و بار است. مرد بی بند و باری است.

بند و بست. [بَ دُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آنچه از آهن و جامه و جز آن را بهم بندند. (یادداشت بخط مؤلف).

— بند و بست بودن؛ بسته بودن. مقفل بودن. (فرهنگ فارسی معین).

||مجازاً توطئه. ساخت و پاخت. (فرهنگ فارسی معین).ساختن دو کس با یکدیگر بضرر دیگری. ساخت و پاخت و تبانی. ||قرارداد (باج و خراج). (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||ترتیب. انتظام. ضبط و ربط. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||استواری. (ناظم الاطباء). استواری. محکمی. (فرهنگ فارسی معین). ||تدبیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||آراستگی. (ناظم الاطباء).

بندوبست‌چی. [بَ دُ بَ] (ص مرکب) کسی‌که در کارهای مختلف با اشخاص مختلف‌المسلک برای منافع شخصی خود همیشه در زد و بند است. (فرهنگ فارسی معین).

بند و بستی. [بَ دُ بَ] (ص نسبی) منسوب به بند و بست. بندوبست‌چی. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بند و بلا شدن. [بَ دُ بَ شُ دَ] (مص مرکب) چیزی را از کسی (یا کسانی) با تدبیرهای گوناگون اخذ کردن و بدست آوردن. تیغ زدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

بندور. [بَ] (اِ) نفس منطبعه را گویند که آن قوت متخیلهٔ افلاک است و جمع آن بندوران باشد. (برهان) (آنندراج). از لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۳۶ شود.

بندور. [بُ] (اِ) ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن را دوزند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

بندوق. [بُ / بَ] (ع اِ) تفنگ. و این مأخوذ از بندق است که بضم اول و ثالث باشد و در عربی بمعنی غلوله باشد چون از تفنگ گلولهٔ آهن یا سرب می‌اندازند، لهذا مجازاً تفنگ را گویندکه آلت انداختن است. بندق نیز گفته‌اند. (غیاث) (آنندراج). بندق. تفنگ. ج، بنادیق. (فرهنگ فارسی معین). تفنگ. ج، بنادیق. (ناظم الاطباء).

بند وگشاد. [بَ دُ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حل و عقد. (آنندراج):

زمانهٔ ملکی کز کلک خاتمش در ملک
هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست.
انوری.

هر بند و گشادی که بتو بازبسته بود تا تو عمل نکردی کجا گشاده شد. (کتاب المعارف).

ببین به بند و گشاد ستم‌ظریفی ناز
ره سؤال نبست و در جواب ببست.
والهٔ هروی (از آنندراج).

و رجوع به بند و گشای شود.

بند وگشای. [بَ دُ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بند و گشاد. حل و عقد:

چنین تا ز تقدیر حکم خدای
که‌بی حکم او نیست بند و گشای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ز سختی و سستی و بند و گشای
که‌دیدند پیغمبران خدای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نصیحت است مرا بر تو گرچه خصم منی
به خصم خویش نمودن خطاست بند و گشای.
سوزنی.

بندول. [بَ] (اِ) ریسمانی که بدریچهٔ دول آسیا اتصال دارد و چون آنرا بکشند غله از دول در میان دو سنگ آسیا داخل گردد. (ناظم الاطباء).

بندوی. [بَ] (اِخ) یکی از نجبای ایران معاصر خسروپرویز:

همی‌رفت بندوی و گستهم پیش
زره‌دار و با لشکر ساز خویش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۹۷۴).

بندوی. [بَ] (اِخ) خال خسروپرویز:

بدو گفت بندوی ای شهریار
کزایدر برو تازیان با تخوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۷۱۰).

بدو گفت بندوی کای شهریار
ترا چاره سازم بدین روزگار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۷۱۷).

رجوع به بندویه شود.

بندویه. [بَ یَ] (اِخ) بندوی: و او را دو خال بود [اپرویز]، یکی بندویه نام و دیگر بسطام نام. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰). و بندها بندویه‌بن سنفاد خال کسری‌پرویز بنا کرده‌است. (تاریخ قم ص ۷۴).

بنده. [بَ دَ / دِ] (اِ) پهلوی «بندک»[1]. پارسی باستان «بندکه»[2]. از مصدر بستن، جمع آن بندگان. در پهلوی «بندکان»[3]. عبد. غلام. مقابل آزاد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مرکب از بند و ها که کلمهٔ نسبت است و وضع آن در اصل برای عبید و جواری بوده زیراکه در بند آیند و بفروخت میروند و جمع آن به الف و نون قیاسی است و به ها و الف نیز آمده. (غیاث) (از آنندراج). مقابل خواجه. سید و مولی. (یادداشت بخط مؤلف). بنده. فتی. عبد. ولید. اسیر. (ترجمان القرآن). برده و عبد و عبید و غلام و چاکر و لاچین و زرخرید و خانه‌زاد. (ناظم الاطباء). برده. عبد. عبید. غلام زرخرید (در مورد مرد). (فرهنگ فارسی معین). تیم. مربوب. نخه. رِق. رقیق. رقبه. مولی. (منتهی الارب):

زمینش بدیبا بیاراسته
همه باغ پر بنده و خواسته.
فردوسی.

یکایک از او بخت برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد.
فردوسی.

دوصد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی‌سوختند.
فردوسی.

همه شهر ایران بدو زنده‌اند
اگر شهریارند و گر بنده‌اند.
فردوسی.

گفت بندگان را از فرمانبرداری چاره‌ای نیست. (تاریخ بیهقی).

ترکان رهی و بندهٔ من بوده‌اند
من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم.
ناصرخسرو.

چون هندوان به پیش گل و بلبل
زاغ سیاه بنده و مولی شد.
ناصرخسرو.

بنده کی گردد آنکه باشد حر
کی‌توان کرد ظرف پر را پر.
سنایی.

من چه سگم ای دریغ کآمده در بند تو
آنکه منش بنده‌ام بستهٔ بند توام.
خاقانی.

پانصدهزار دینار زیادت دارم بی ضیاع و چهارپا و بنده و آزاد. (نوروزنامه).

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی
شاه نه‌ای چون که تباهی کنی.
نظامی.

بسی بنده و بندی آزاد کرد
ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد.
نظامی.

صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار. (گلستان)

چه کند مالک مختار که فرمان ندهد
چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد.
سعدی.

— بندهٔ درگاه؛ غلام حاضر در درگاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— بندهٔ فرمان؛ غلام حاضر در فرمان. (ناظم الاطباء). مطیع فرمان. (فرهنگ فارسی

---
1 - bandak. 2 - bandaka.
3 - bandkân.

معین). در شواهد زیر این کلمه به فک کسرهٔ اضافه آمده است:
همه پیش او بنده‌فرمان شوید
بدان درد نزدیک درمان شوید. فردوسی.
من آن گفتم که دانستم تو می‌دان
که تو فرمان‌دهی من بنده‌فرمان.
(ویس و رامین).
جهانت باد دایم بنده‌فرمان
ترا اقبال طالع وز عدو عاق.
(از راحة‌الصدور راوندی).
گفت کای چرخ بنده‌فرمانت
و اختر فرخ آفرین‌خوانت. نظامی.
که فرمان‌دهان حاکم‌جان شدند
فرستادگان بنده‌فرمان شدند. نظامی.
گفت قاصد می‌کنید اینها شما
گفت نه که بنده‌فرمانیم ما. مولوی.
پی جان رو که کارکن جانست
تن بیچاره بنده‌فرمان است. اوحدی.
||نوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). نوکر. چاکر. خدمتکار. (فرهنگ فارسی معین):
اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بند گوینده را. فردوسی.
من او را یکی چاره سازم که شاه
پسندد از این بندهٔ نیکخواه. فردوسی.
خنک آن میر که در خانهٔ آن بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.
فرخی بندهٔ تو بر در تو
از نشاط تو برکشیده دهاز. فرخی.
زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک کف پایت. منوچهری.
و چنان نمود که وی امروز ناصحتر و مشفق‌تر بندگانست. (تاریخ بیهقی).
- خربنده؛ آنکه خدمت خر کند. چاروادار:
شتربان درود آنچه خربنده کشت. سعدی.
خری چوب میخورد بر جای جو
خر افتاد و جان داد خربنده زو. سعدی.
||خدمتگزار باصداقت و مطیع و فرمانبردار و حاضر در فرمان. (ناظم الاطباء). مطیع. فرمانبردار. (فرهنگ فارسی معین):
به ایران و توران ورا بنده‌اند
به رأی و به فرمان او زنده‌اند. فردوسی.
منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پای وصی. فردوسی.
زمین بنده و چرخ یار منست
سر تاجداران شکار منست. فردوسی.
نژاد فریدون بدو زنده بود
زمین نعل اسب ورا بنده بود. فردوسی.
حصیری... حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوست یگانه بوده است. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت من بنده و فرمانبردارم. (تاریخ بیهقی). پسر را بدرگاه عالی فرستد بنده و طاعت‌دار باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹).
بنده مشو ز بهر فزونی را
آنرا که همچنوی به از اویی. ناصرخسرو.
چرا بنده[1] شدمان درخت و ستور
بیا تا بکار اندرون بنگریم. ناصرخسرو.
خلایق بندهٔ حاجات خویشند اگر به حاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند. (اسرار التوحید).
لیکن همگان را بندهٔ دینار و درم می‌بینم. (کلیله و دمنه).
بندهٔ عشق جان حر باشد
مرد کشتی نه مرد در باشد. سنایی.
بندهٔ دندان خویشم کو بگاز
نقش یاسین کرد بر بازوی من. خاقانی.
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد. حافظ.
- بندهٔ امام زمان؛ مطیع امام زمان:
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی
بندهٔ شعر تو است شعر کسایی. ناصرخسرو.
- بندهٔ خدا و عبد خدا؛ عبدالله. (فرهنگ فارسی معین).
- بندهٔ خداوند و بندگان خداوند؛ مطیع و فرمانبردار و اطاعت‌کنندهٔ خداوند: سید ما و صاحب ما، امام قائم بامرالله بندهٔ خداست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵). اینهاند محتشم‌ترین بندگان خداوند که بنده نام برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴).
- بندهٔ شکم؛ پرخور. شکم‌پرور. شکم‌بنده. (فرهنگ فارسی معین). پرخوار و شکم‌پرور. (ناظم الاطباء). مطیع شکم.
- بندهٔ مخلص؛ چاکر اخلاصمند. (فرهنگ فارسی معین). مطیع و خالص در فرمانبرداری. ج، بندگان. (ناظم الاطباء).
- خدابنده؛ مطیع و فرمانبردار خداوند.
- شکم‌بنده؛ آنکه بندهٔ شکم است. پرخوار.
||...و بمرور ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق یافته پس در حقیقت مضاف بسوی حق باشد[2]... (غیاث) (از آنندراج):
بلکه از خداوند جهان بود همه
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
و تناسخیان گویند که جمال خلعت آفریدگار است که مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده کرده بوده اندر پیش. (نوروزنامه).
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد. سعدی.
||من. این‌جانب. نویسنده. گوینده. در هنگام گفتن و نوشتن کلمهٔ «بنده» را بجای «من» بمنزلهٔ اظهار ادب بکار برند. ظاهراً در اول «این بنده» و «من بنده» بود بعد تخفیف «بنده» شده. ج، بندگان. (فرهنگ فارسی معین). ...و چنانکه می‌گویند بنده این کار میکند. همچنین بنده این کار می‌کنم نیز محاوره است... (آنندراج):
مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت میماند.
آغاجی.
نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال نال‌وار نویده. عمارهٔ مروزی.
به جم گفت شه کای جهان شهریار
ز من بنده بر بدگمانی مدار. فردوسی.
و مجدالملک به پارس بوده بود با جد این بنده... و اول تلمیذی جد بنده کرد در پارس به ابتداء جوانی. (فارسنامهٔ ابن البلخی). چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). خواجه احمد بفرمود تا اسبان به غلامان بازدادند و بنده ملطفه پرداخته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰).
بر دل و جان بنده حکم تراست
ای شهنشاه حسن و فرمان هم. سنایی.
بنده با مشت خربط است امروز
چون خر اندر خلاب افتاده. نظامی.
گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو. مولوی.
||(ص) بسته‌شده و بندشده و محکم‌شده. ||ثابت و برقرار. ||مسلسل و زنجیرشده. ||مندرج و مشمول و شامل‌شده. ||مسدود. (ناظم‌الاطباء).

بنده‌پذیری. [بَ دَ / دِ پَ] (حامص مرکب) بنده‌پروری:
بنده‌پذیری کن و مگوی بجانت
رو که جز این در در دگر زده داری. سوزنی.

بنده‌پرور. [بَ دَ / دِ پَ رْ وَ] (نف مرکب) کسی که رعایت زیردستان خود را می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بنده‌نواز:
یمین دول شاه محمود غازی
امین ملل خسرو بنده‌پرور. فرخی.
یقین دانم همی کاین بندگان را
خداوندیست یار و بنده‌پرور. ناصرخسرو.
مبدأ انعام و احسان بنده‌پرور منعمی
در حق هر بنده‌ای یک مبدی و صد ره معید.
سوزنی.
به روز چند که مانده است بنده‌پرور باش
که‌من بسالی روزی بعمر خرسندم. سوزنی.
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردی ای بنده‌پرور نه بیش. سعدی.

---
۱ - بمعنی مملوک هم ایهام دارد.
۲ - بندهٔ خدا.

دادار غیب‌دان و خداوند آسمان
خلاق بنده‌پرور و رزاق رهنما. سعدی.
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آمد. حافظ.

بنده پروردن. [بَ دَ / دِ پَ رْ وَ دَ] (مص مرکب) پرورش دادن و نوازش کردن بنده. رعایت حال زیردستان کردن:
فرزند بنده‌ایست خدا را، غمش مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری. سعدی.

بنده‌پروری. [بَ دَ / دِ پَ رْ وَ] (حامص مرکب) عمل بنده‌پرور. (فرهنگ فارسی معین):
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که‌دوست خود روش بنده‌پروری داند.
حافظ.

بنده پروریدن. [بَ دَ / دِ پَ رْ وَ دَ] (مص مرکب) بنده پروردن:
با خداوندگاری اوفتادیم
کش‌سر بنده پروریدن نیست. سعدی.

بندهٔ تبریزی. [بَ دَ یِ تَ] (اِخ) نامش میرزا محمدرضی خلف صدق میرزا محمدشفیع تبریزی. پدرش چندی وزیر آذربایجان بود و خود سالها منشی‌الممالک ایران و از ندمای خاص خاقان بود. خطوط شکسته و نسخ‌تعلیق هر دو را بس درست و خوش می‌نگاشته. کتاب زینت‌التواریخ از او است. آخرالامر بمرض دق گرفتار شد و در سنهٔ ۱۲۲۲ هـ.ق. برحمت ایزدی پیوست. گاهی بترکی و گاهی بفارسی و تازی نظم و نثری سروده، از جمله قصیدهٔ زیر است بمطلع:
دوش کز گیسوی شب بر مه نقاب آمد پدید
بر رخ کافورسوده مشکِ ناب آمد پدید
چهرهٔ نسرین بزیر طرهٔ سنبل نهفت
شد تذرو از ساحت گلشن غراب آمد پدید.
(از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۸۰).

بنده شدن. [بَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) مطیع شدن. رام شدن. اسیر شدن. گرفتار شدن:
چو کاووس بگرفت گاه پدر
مر او را جهان بنده شد سربسر. فردوسی.
هر که او بیدار گردد بندهٔ ایشان شود
زآن که چون مولای ایشان گشت خود مولیٰ شود.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۳۳).
ارجو که باز بنده شود پیشم
آن بی‌وفا زمانهٔ پیشینم. ناصرخسرو.
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد.
سعدی.

بنده‌فرمانی. [بَ دَ / دِ فَ] (حامص مرکب) مطیع بودن. فرمانبرداری کردن:
کمین‌گشاده قضا بهر فتنه‌انگیزی
اجل ببسته میان بهر بنده‌فرمانی.
مجیر بیلقانی.
شبه را کز سیه‌پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس‌پوش و داغ بنده‌فرمانی. خاقانی.
خواجه برزد علم بسلطانی
رست از آن بند و بنده‌فرمانی. نظامی.
کردمش در شکنجه زندانی
تا کند بنده بنده‌فرمانی. نظامی.
تو چو سرو آزاد باش از بند هر غم تا مدام
هرچه فرمایی سپهرت بنده‌فرمانی کند.
نجیب جرفادقانی.

بنده‌فش. [بَ دَ / دِ فَ] (ص مرکب) بنده‌وش. بنده‌وار. بنده‌مانند:
باستاد در پیش او بنده‌فش
سرافکنده و دست‌کرده بکش. دقیقی.

بنده کردن. [بَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) رام کردن. مطیع کردن:
خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد
آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است.
ناصرخسرو.
ملک آزادی نخواهی یافت جز افنای جان
هر دو عالم بندهٔ خود کن به استظهار دل.
سعدی.
گر بنده کنی به لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی.
علاءالدولهٔ سمنانی.

بنده‌گرفتگی. [بَ دَ / دِ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) غلامی و بردگی. (ناظم الاطباء).

بنده‌گرفته. [بَ دَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) حبس‌شده. (ناظم الاطباء).

بنده‌گشتن. [بَ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) رام گشتن. مطیع شدن:
بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بیمرش
و این بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش.
ناصرخسرو.
نیک بیندیش که از حرمت این عرش بزرگ
بنده گشته است ترا فرخ و پیروزه جماش. ناصرخسرو.
هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع. مولوی.

بنده‌نواز. [بَ دَ / دِ نَ] (نف مرکب) بنده‌پرور. (آنندراج). کسی که بر پست‌تر از خود مهربانی کند و مهربان نسبت به بندگان. (ناظم الاطباء). کسی که بزیردستان مهربانی کند. آنکه به بندگان عطوفت ورزد. بنده‌پرور. (فرهنگ فارسی معین):
شادمان گشت و دو رخسارهٔ چون گل بفروخت
زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده‌نواز.
فرخی.
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده‌نواز
بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین.
منوچهری.
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
بسان خسرو محمود شاه بنده‌نواز.
مسعودسعد.
چو جام گیرد بدره‌ده است و بنده‌نواز
چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم‌شکن.
سوزنی.
ز گرد راه چو عنقا به آشیانهٔ باز
بسوی بنده خرامید شاه بنده‌نواز. سوزنی.
ای بنده‌نوازی که کف راد تو دارد
آز دل خرسند و نه خرسند شکسته. سوزنی.
شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان باد شاه بنده‌نواز. نظامی.
کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین‌بوس شاه بنده‌نواز. نظامی.
سر امید فرود آر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده‌نواز. سعدی.
به سایهٔ مرحمت این پادشاه بنده‌نواز را پاینده و مستدام داراد. (جامع‌التواریخ رشیدی).
||نامی از نامهای صفات الهی:
که‌مرا دید رازدار خدای
حاجب کردگار بنده‌نواز. ناصرخسرو.
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز.
حافظ.

بنده‌نوازی. [بَ دَ / دِ نَ] (حامص مرکب) عمل بنده‌نواز. (فرهنگ فارسی معین):
از این بنده‌نوازی و از این عذرپذیری
از این شرم‌گنی نیکخویی خوب‌خصالی.
فرخی.
شهی که بنده‌نوازی و لطف او آورد
شهان روی زمین را به بندگیش نیاز.
سوزنی.
توقع آن است که به وجه دمسازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی. (سندبادنامه ص ۱۰۳).
از در بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا. سعدی.
اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
که‌زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین.
سعدی.
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که‌من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم. حافظ.

بنده‌وار. [بَ دَ / دِ] (ص مرکب) مثل بنده. مانند بنده و عبد. (فرهنگ فارسی معین):
نوشتند پس نامه‌ای بنده‌وار
از ایرانیان نزد آن شهریار. فردوسی.
وز آن پس چو فرمایدم شهریار
بیایم پرستش کنم بنده‌وار. فردوسی.
هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده‌وار پیش

رویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۲).

دعا گوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار. سعدی.

رضا ده به فرمان حق بنده‌وار
که چون او نبیند خداوندگار. سعدی.

بنده‌وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی. سعدی.

بندهی. [بَ دِ] (ص نسبی) پنج‌دیه. فنج‌دیه. در نواحی مروالرود خراسان که نسبت است به پنج‌دیه از اعمال مروالرود خراسان. (یادداشت بخط مؤلف).

بندهی. [بَ دِ] (اِخ) رجوع به ابوسعید محمدبن عبدالرحمن مسعودی بندهی شود.

بندی. [بَ] (ص نسبی) اسیر. گرفتار. (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). اسیر و گرفتار. ج، بندیان. (ناظم الاطباء). اسیر. (ترجمان القرآن). زندانی. ج، بندیان. (فرهنگ فارسی معین). محبوس. مسجون. مغلول:

بندیان داشت بی زوار و پناه[1]
برد با خویشتن بجمله براه. عنصری.

برفتن همچو بندی لنگ از آنی
که بند ایزدی بسته‌ست رانت. ناصرخسرو.

تو بیچاره غلط کردی ره در
نجست از بندیان کس جز تو فریاد. ناصرخسرو.

بدست اندرش بندی ناتوان
ز من در غم عشق نالنده‌تر. مسعودسعد.

هرکه در بند تو شد بستهٔ جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود بندی را. مسعودسعد.

پذیرند از تو شاهنشاه و صاحب
همه گفتارها بندی و پندی. سوزنی.

بندیان ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص فزون. نظامی.

بسی بنده و بندی آزاد کرد
ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد. نظامی.

وگر کشتی آن بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را. سعدی.

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته که در کشتن بندیان تأمل اولیتر. (گلستان).

بندیخانه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) زندان که ترجمهٔ سجن است. (آنندراج). زندان. بندخانه. (فرهنگ فارسی معین):

ز بندیخانهٔ چشمم که جسته
که زنجیرش سراپا رنگ بسته.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

بندیدن. [بَ دی دَ] (مص) بستن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||قید کردن. مقید کردن. ||حبس کردن. زندان کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بندیر. [بَ] (ع اِ) دفی که دارای جلاجل باشد. (فرهنگ فارسی معین) (دزی ج ۱ ص۱۱۸) (تاج العروس ج ۳ ص ۶۰).

بندی شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) اسیر شدن. گرفتار شدن. ||زندانی شدن. (فرهنگ فارسی معین):

چون به امر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند. مولوی.

— بندی شدن تب؛ مزمن شدن تب به حیثی که اصلاً مفارقت نکند. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش
می‌شود جانکاهتر هر گه تبی بندی شود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بندیشه. [بَ شَ / شِ] (اِ) اندیشه‌ای که فکر و خیال باشد و بندیشه‌ها یعنی خیالات و تخیلات. (برهان). اندیشه است که فکر و خیال باشد و بندیشه‌ها بمعنی خیالات و تخیلات و بندیش امر به اندیشه کردن است و به اضافهٔ «یا» او را بیندیش گویند. (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶ شود.

بند یغمور. [بَ دِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان گرم‌خان است که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است، و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بندی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) اسیر کردن. گرفتار کردن. بازداشتن:

نترسد که دورانش بندی کند
که با بندیان زورمندی کند. سعدی.

بندیکستی. [بَ کُ] (معرب، اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را «پانته کوت»[2] معنی کرده و این کلمهٔ فرانسوی از «پنته کوسته»[3] یونانی و بمعنی پنجاهمین روز است و در نزد یهود، عیدی به یادبود روزی که خدای متعال الواح قانون را بر موسی نازل کرد. و همچنین در نزد عیسویان پنجاه روز بعد از عید پاک است به یادگار نزول روح‌القدس بر حواریون. رجوع به لاروس و بنطیقسطی شود.

بندیمشی. [بَ مِ] (ص نسبی) منسوب به بندیمش است که قریه‌ای است از قراء سمرقند و از آنجا است قاضی ابومحمد عبدالرحمان‌بن عبدالرحیم عصار حافظ. (از لباب‌الانساب) (الانساب سمعانی).

بندیمه. [بَ مَ / مِ] (اِ) تکمه و گوی گریبان را گویند و بجای میم، نون هم بنظر آمده است که بندینه باشد. (برهان). بندینه. تکمه و گوی گریبان را گویند و آنرا بندمه نیز گویند. (آنندراج) (از انجمن آرا). بندمه. بندیمه. بندنه. تکمه و گوی گریبان. (فرهنگ فارسی معین). گویک گریبان و آن را انگل و انگله نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به بندمه و بندنه و بندینه شود.

بندینک. [بَ نَ] (اِ) رجوع به بندیمه و بندنه و بندینه شود.

بندینه. [بَ نَ / نِ] (اِ) رجوع به بندیمه و بندمه و بندنه شود.

بندیوان. [بَ] (اِ مرکب) در اصل بندی‌بان بود بمعنی کسی که نگهبان قیدیان باشد و عوام در لفظ و معنی غلط کرده‌اند که بجای باء موحده واو میخوانند و بجای بندی که بمعنی اسیر است بندیوان را به معنی قیدی و اسیر گویند. (آنندراج) (غیاث). زندانبان و نگهبان بندیان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سجّان. حدّاد. زندانبان. دوستاق‌بان.

بندرک کهنه. [بَ ذَ کَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان دهو بخش میناب است که در شهرستان بندرعباس واقع است. و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بن ران. [بُ نِ] (اِ مرکب) ریشهٔ ران یعنی مابین شکم و ران. (ناظم الاطباء). بعربی مَغبَن گویند و بفارسی بیغولهٔ ران. (آنندراج).

بن‌رویه. [بُ یَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره‌سرخی است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است، و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنز. [بِ] (اِخ) کارل. (۱۸۴۴-۱۹۲۹ م.) آلمانی بنتس[4]. مهندس و اتومبیل‌ساز آلمانی. از اولین کسانی بود که وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری ساخت. اختراع دیفرانسیل به او منسوب است. شرکت بنز را در ماتهایم تأسیس کرد. در سال ۱۹۲۶ شرکت بنز با شرکت م. وایهلر یکی شد. و این شرکت به ساختن اتومبیلهای معروف به مرسدس بنز پرداخت. (دایرةالمعارف فارسی).

بنزآت. [بَ زُ] (اِ) بنزوآت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنزوات شود.

بن‌زرد. [بُ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمدی سرحدی است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنزل. [بَ زُ] (اِ) بنزول. نام تجارتی بنزن است. رجوع به بنزن شود.

بنزن. [بَ زِ] (اِ)[5] مایعی بی‌رنگ و با بوی تند مخصوص، کمی سبکتر از آب که در ۸۰/۱ درجهٔ صدبخشی بجوش می‌آید. و.در

---

۱ - نل: گناه.

2 - Pentecôte [pa].

3 - Pentêkosté.

4 - Benz. 5 - Benzène.

۵/۴۸ درجهٔ صدبخشی متبلور میشود. بسیار فرار و سریع‌الاشتعال است. بنزن را نباید با بنزین که یکی از مشتقات نفت است و مخلوطی از ئیدروکربورهای مختلفه میباشد، اشتباه کرد. فرمول شیمیایی بنزن C_6H_6 است و عملاً آنرا از تقطیر تدریجی قطران زغال‌سنگ بدست می‌آورند. با شعلهٔ دوددار میسوزد. در آب حل نمیشود، ولی حلال بسیار خوبی است. بعضی از اجسام ساده (ید، گوگرد،فسفر) و بسیاری از مواد آلی (روغنها، مواد چرب قطرانها، کائوچو، رزینها) را حل میکند. در ساختن رنگها، مواد منفجره، مواد معطر و لاکها بکار میرود. بجهت ترکیبات متعددی که از آن بدست می‌آید از قبیل اسیدفنیک، اسیدپیکریک، آنیلین، نیتروبنزن در صنعت اهمیت بسیار دارد. بنزن در سال ۱۸۲۵ م. توسط میکائیل فاراده[1] کشف شد و او آنرا «بیکربورئیدرژن» نامید. هشت سال بعد میچرلیش این ماده را در محصولات تقطیر اسیدبنزوئیک بدست آورد و نام بنزن بر آن نهاد ولی نام بنزول که لیبیگ وضع کرد جای آنرا گرفت. اوگوست ککوله در نتیجهٔ تحقیقات خود در فرمول ساختمانی بنزن در ۱۸۶۵ م. به فرمول مسدسی (حلقه‌های بنزن) با بندهای ساده و مضاعف متناوب بین اتمهای کربن قائل شد. بنزن ساده‌ترین و سرسلسلهٔ ترکیبات آلی معروف به ئیدروکربورهای حلقوی یا معطر است. (از دائرة المعارف فارسی).

بنزوات. [بَ زُ] (اِ) مأخوذ از فرانسه[2]. ملحی که از اسیدبنزوئیک حاصل گردد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بنزوآت دو سدیم[3]

C^6H^5CooNA = ۱۴۴/۰۴

افیسینال گرد سفید انیدر (خشک) است. محلول یک در ده آن خنثی و یا در مقابل تورنسل کمی قلیایی میباشد. در ۱/۸ قسمت آب ۲۰ زینه و ۱/۴ قسمت آب جوشان و ۴۹ قسمت الکل ۹۰ زینه و ۳/۵ قسمت گلیسیرین محلول است. (کارآموزی داروسازی ص۱۴۳).

بنزوئیک. [بَ / بِ] (اِ)[4] (اسید...) اسیدی که از بنزوئن[5] و مشتقات دیگر آن بدست آورند. (فرهنگ فارسی معین).

بنزول. [بَ زُ] (اِ) بنزل. نام تجارتی بنزن. رجوع به کلمهٔ بنزن شود.

بنزونفتل. [بَ نَ تُ] (اِ) یا بنزوآت دونفتل‌بتا[6]. گرد سفیدرنگ متبلوری بدون مزه و بو است و اغلب بصورت سوزنهای بی‌رنگ متبلور میشود. در ۱۱۰ درجه ذوب میشود و در آب غیرمحلول است ولی در ۲۷۵ قسمت الکل و ۳/۴ قسمت کلروفرم حل میشود. (کارآموزی داروسازی ص۱۵۹).

بنزهیر. [بَ زَ] (اِ) پادزهر. پازهر. فادزهر. فازهر. (دزی ج ۱ ص۱۱۸).

بنزین. [بِ] (اِ)[7] (مأخوذ از روسی) بنزین معمولی (اسانس نفت) که از تقطیر سبک نفت معدنی بدست می‌آید، و آن مادهٔ مولد نیرو در اتومبیلها است. اغلب برای آنکه نقطهٔ اشتعال بتأخیر افتد، در آن مقداری $(C_2H^5)^4Pb$ که پلمپ‌تترااتیل نام دارد افزوده‌اند و بسیار سمی است و باید در استعمال آن دقت کرد. (فرهنگ فارسی معین).

بنزین‌فروش. [بِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ بنزین. (فرهنگ فارسی معین).

بنزین‌فروشی. [بِ فُ] (حامص مرکب) فروختن بنزین. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) مکانی که در آنجا بنزین میفروشند. (فرهنگ فارسی معین).

بنژوئن. [بَ ءَ] (اِ)[8] نام گیاهی است بنام حسن‌لبه. حصی‌لبان. لبان جاوی. (فرهنگ فارسی معین). ||از نظر شیمیایی صمغ خوشبویی که از بنژوئن بدست آید و در طب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین). صمغی است برنگ قهوه‌ای مایل به سرخی که از درخت بنژوئن ترشح میشود. و محتوی اسیدبنزوئیک است. جوهر حسن‌لبه. بنژوئن را اگر بسوزانند بوی خوشی از آن متصاعد میگردد. این صمغ را بنامهای لبان‌جاوی، کندر جاوه‌ای یا بخور جاوی یا جاوی نیز میخوانند. (از دائرة المعارف فارسی).

بنس. [بَ نَ] (ع مص) گریختن از شر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گریختن از بدی. (از اقرب الموارد).

بنسارقانی. [بِ رَ] (ص نسبی) منسوب به بنسارقان است که قریه‌ای است از قرای مرو در دوفرسخی آن [مرو]. بعضی آنجا را کوسارقان گویند. (الانساب سمعانی) (لباب‌الانساب).

بنساله. [بُ لَ / لِ] (ص مرکب) سالخورده و کهن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

نگشته زین پرند سبز شاخ بید بنساله
چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله.
رودکی (از آنندراج).

بنس بردبالا. [بِ نِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان همائی بخش ششتمد است که در شهرستان سبزوار واقع است. و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنسکین. [بُ] (اِخ) محلی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز است. دارای ۶۰۰ تن سکنه است. ساکنین از طایفهٔ بنسکین می‌باشند. این طایفه چادرنشین و در کنار رودخانهٔ کارون زراعت می‌کنند و در بهار برای تعلیف گوسفندان خود به اراضی نعمی و قطانیه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنش. [بَ نَ] (ع مص) سست شدن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بنش. [بِ نِ] (اِخ)[9] ادوارد. سیاستمدار چکوسلواکی که در سال ۱۸۸۴ م. در کوچلانی متولد گردید. ابتدا وزیر امور خارجه و سپس در سالهای ۱۹۳۵ - ۱۹۳۸ م. رئیس‌جمهور شد. وی رهبر حزب ناسیونال سوسیالیست (آزادیخواه) چکسلواکی گردید (در لندن). پس از آزادی چکسلواکی بار دیگر بریاست جمهوری برگزیده شد (۱۹۴۵ - ۱۹۴۸). آنگاه پس از کودتای کمونیسها در سال ۱۹۴۸ م. از کار برکنار گردید و در همین سال درگذشت. رجوع به لاروس و دایرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

بنشاختن. [بِ تَ] (مص) نشانیدن. (برهان) (آنندراج). بنشاندن. (شرفنامهٔ منیری). نشانیدن و جای دادن و افراختن. (ناظم الاطباء):

چو شا گردرا دید بنواختش
بر مهتران شاد بنشاختش. فردوسی.
به خسرو سپردند و بنواختش
برگاه فرخنده بنشاختش. فردوسی.
بپرسید بسیار و بنواختش
بخوبی بر تخت بنشاختش. فردوسی.
بپرسید و بنشاختش پیش خویش
غمی شد ز جان بداندیش خویش. فردوسی.
چو او را پیش خود برگاه بنشاخت
همی از ماه تابان بازنشناخت.
(ویس و رامین).
برآمد جم از جای و بنواختش
به‌اندازه بستود و بنشاختش. اسدی.

بنشاستن. [بِ تَ] (مص) نشستن. (از برهان) (از آنندراج). نشسته شدن. (ناظم الاطباء):

فاختگان همبر بنشاستند
نای‌زنان بر سر شاخ چنار. منوچهری.

||نشانیدن. (ناظم الاطباء):

ور بشایستی که دینی گستریدی هر خسی

---

1 - Michaël Faradeh.
2 - Benzoate.
3 - Benzoate de sodium.
4 - Benzoïque. 5 - Benjoin.
6 - Benzoate de naphtol β.
7 - Benzine (essence).
8 - Benjoin.
9 - Benès, Edward.

کردگار این جهان پیغمبری ننشاستی.
ناصرخسرو.

بنشاندن. [بِ دَ] (مص) رجوع به نشاندن شود.

بنشتی. [بِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه است که در شهرستان اهواز واقع است. و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنشن. [بُ شَ] (اِ) حبوبات از قبیل نخود و عدس و ماش و لوبیا و باقلا و غیره. (فرهنگ فارسی معین). مجموع دیگ‌افزارها از حبوب خشک چون نخود، لوبیا، ماش، عدس، باقلا و نخود سیاه و سیاه‌چشم (لوبیا بلبلی، چشم‌بلبلی). منیجو، لپه. (یادداشت بخط مؤلف). خلر، ماش. نام جنس‌ها و انواع بسیاری از گیاهان تیرهٔ پروانه‌داران که همه جا میرویند و به‌آسانی بعمل می‌آید. دانه‌های بنشن از دوره‌های قبل از تاریخ شناخته شده و در تغذیهٔ انسان و دام بکار رفته است. بعضی از آنها را برای علوفه و قوی ساختن خاک میکارند. پوست نیام و لپه‌ها و حتی رشته‌های کنارهٔ آنها در نیام نرسیده قابل‌خوردن است. نمونه‌های آنها عبارتند از: لوبیا، باقلا، نخود، عدس، ماش، خلر و سویا. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب شود.

بن‌شوی. [بُ] (اِ مرکب) بن‌شوی غله که در زمین بماند. الحصیدة. (مهذب الاسماء). آنچه می‌ماند در زمین از بن کشت که داس آنرا وقت درویدن برجای بگذارد. (یادداشت بخط مؤلف).

بنصر. [بِ صِ] (ع اِ) انگشتی که میان وسطی و خنصر است. مؤنث است. ج، بناصر. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). انگشت چهارم. ج، بناصر. (مهذب الاسماء). انگشت میانهٔ انگشت کوچک و وسطی. مؤنث آید و بفارسی دوم و بنیام گویند. ج، بناصر. (ناظم الاطباء). انگشت میانهٔ انگشت کوچک و وسطی. انگشت چهارم از جانب شست. کلیک. ج، بناصر. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح موسیقی) نام قدیم یکی از پرده‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

بنط. [بُ] (معرب، اِ) پل. محل عبور از آب یا جایی که گود باشد. ج، ابناط، بنط. (دزی ج ۱ ص ۱۱۸).

بنطاباطیس. [ ] (معرب، اِ)[1] رجوع به بنطابلون و بنطاس و بناطافیلون و بنطافلون و بنطافیلون و بنطاطوس و بنطادقطولن شود.

بنطابلون. [بَ بِ] (معرب، اِ)[2] گیاهی است از تیرهٔ گل‌سرخیان[3] دارای برگهای مرکب و گلهای سفید یا زرد و گاهی قرمز. این گیاه‌بسیار شبیه گیاه توت‌فرنگی است و مانند آن دارای ساق خزنده نیز میباشد ولی برخلاف توت‌فرنگی نهنجش گوشت‌دار و خوردنی است. گیاه مذکور مخصوص نواحی معتدل یا سرد است. گونه‌های متعدد آن در طب مورداستفاده واقع میشوند (بعنوان قابض). و بعنوان گلی زینتی نیز در باغها کاشته‌میشوند. بنطافلون. بنطافیلون. بنطافلن. ظاهراً بنظر می‌آید که وجه تسمیهٔ این گیاه به این مناسبت باشد که گلهایش منتهی به دم‌گلی طویل هستند که از کنار برگهای مرکبی که دارای ۵ برگچه هستند و از روی ساقهٔ خزندهٔ آن خارج میشود. (فرهنگ فارسی معین).

بنطادقطولن. [ ] (معرب، اِ) رجوع به بنطاباطیس و بنطابلون شود.

بنطاسیا. [بِ] (معرب، اِ) بنطاسیه. معرب یونانی فنطاسیا[4]. حس مشترک. (فرهنگ فارسی معین) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بنطاسیه. مأخوذ از یونانی، حواس باطنی و یا همهٔ حواس. (ناظم الاطباء). قوهٔ متصرفه. (سیر حکمت در اروپا ص۲۶۷). بنطاسیا، یونانی فنطاسیا است و در ترجمهٔ رسالهٔ حی‌بن یقظان (نسخهٔ کتابخانهٔ ملک) آمده: قوتی دیگر است که اندر اول خانهٔ پیشین مغز نهاده است که او را «حس مشترک» گویند و بزبان یونانیان بنطاسیا گویند و اندریابندهٔ محسوسها وی است. رجوع به مادهٔ بعد شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بنطاسیه. [بَ یَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی، حس مشترک را گویند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بنطاطانیس. [بَ] (معرب، اِ) رجوع به بنطابلون و بنطاباطیس شود.

بنطاطلوس. [بَ طَ] (معرب، اِ) رجوع به بنطابلون و بنطافلون و بنطاباطیس شود.

بنطاطوس. [بَ] (معرب، اِ) رجوع به بنطابلون شود.

بنطافلن. [بَ فِ لُ] (معرب، اِ) پنج‌انگشت. ذوخمسة اوراق. رجوع به بنطاباطیس و بنطابلون، بنطاطوس، بنطاطوس و بنطافلون شود.

بنطافلون. [بَ فِ] (معرب، اِ) رجوع به کلمات قبل شود.

بنطافیلون. [بَ] (معرب، اِ)[5] رجوع به کلمات قبل شود.

بنطاوقطران. [بَ قَ] (معرب، اِ) رجوع به بنطافلون و بنطابلون شود.

بنطاولن. [بَ وِ لُ] (معرب، اِ) رجوع به بنطابلون و بنطافلن شود.

بنطس. [بُ طُ] (اِخ)[6] دریای سیاه. دریای بنطس. دریای کرز. دریای کرزیان. بحر اسود. دریای سیاه. بحر طرابزنده. (یادداشت بخط مؤلف). کلمهٔ یونانی، و دریایی است که خلیج قسطنطنیه از آن منشعب میشود، اول آن در طرف بلاد ترک است و ممتد میشود بسمت مغرب و جنوب، تا متصل بدریای شام میشود و قبل از متصل شدن به بحر شام بنطس نامیده میشود. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع). و رجوع به بنطش شود.

بنطش. [بُ طُ] (اِخ) معرب پنتس[7]. بحر اسود. (فرهنگ فارسی معین).

بنطیقسطی. [بِ قُ] (معرب، اِ) روز یکشنبهٔ پنجاهم از روز فطر و این نام رومی است و از پنجاه مشتق است و اندر او روح‌القدس فرود آمد بر شاگردان عیسی و از نور او نیرو گرفتند و زمان ایشان مختلف شد و هر کسی سوی آن ناحیت برفت و آن زمان بکار دارند تا دعوت کنند بمسیح. (التفهیم ص ۲۰). رجوع به بندیکستی شود.

بنظر. [بُ ظَ] (ع اِ) تلاق و تندی میان دو لب فرج زن. (ناظم الاطباء). فنج. قرن. چوچوله. تندی میان دو لب فرج زن. (یادداشت بخط مؤلف).

بنظیان. [بِ] (ع ص، اِ) زن بدخوی بی‌شرم زبان‌دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بن‌عم. [بِ عَ] (اِ) مخفف ابن عم:

همچو یکی یار زی رسول چرا بود
آنکه برادرش بود و بن‌عم و داماد.
ناصرخسرو.

بن‌غن. [بُ غَ] (اِخ) دهی از دهستان خورشید است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است، و ۹۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنفرین. [بِ نِ] (ص مرکب) نفرین‌شده. ملعون. گجستک:

ایستاده بخشم بر در او
این بنفرین سیاه‌روخ چکاد.
حکاک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۰۶).

شغاد آن بنفرین شوریده‌بخت
بکند از بن آن خسروانی درخت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۴۰).

بجایی که گرسیوز بدنشان
گروی بنفرین و مردم‌کشان
سر شاه ایران بریدند خوار
بیامد به آن جایگه شهریار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۳۸۰).

---

1 - Pentapetes.
2 - Quintefeuille (فرانسوی).
Pontentilla (لاتینی).
3 - Rosacées (فرانسوی).
4 - Phantasia.
5 - Pentaphyllon.
6 - Pontos.
7 - Pontos.

بنفسج. [بَ نَ سَ] (معرب، اِ) معرب بنفشهٔ فارسی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بوئیدن تازهٔ آن نافع محرورین و مداومت بر آن منوم و مروح و مربای آن نافع ذات‌الجنب و ذات‌الریه و دافع صداع و سعال است. (منتهی الارب) (آنندراج). معرب بنفشهٔ فارسی است و بعربی فرفیر نامند و بیونانی ابر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به المعرب جوالیقی ص۵۹، ۱۰۵ و دزی ج ۱ ص۱۱۸ و شرفنامهٔ منیری و الفاظ‌الادویه و بنفشه شود.

بنفسج‌الکلاب. [بَ نَ سَ جُلْ کِ] (ع اِ مرکب) شابانج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بنک بفارسی قنب است. (فهرست مخزن الادویه).

بنفسجی. [بَ نَ سَ] (اِ) نوعی از جوهر موسوم به بنفش و آن سیاهی است که به سرخی زند. پرطاووسی با کمی کبودی. سرمه‌ای است که در آب‌ریزهٔ چشم و تاریکی آن سود دارد. (یادداشت بخط مؤلف). ||بگفتهٔ بعضی از گوهرشناسان، لونی است در یاقوت میانهٔ ارجوانی و لحمی. (یادداشت بخط مؤلف).

بنفش. [بَ نَ] (ص، اِ) کبودرنگ و نیلگون. (غیاث). بنفشه‌رنگ. (آنندراج). رنگ کبود مانند رنگ گل بنفشه. (ناظم الاطباء). کبود. (شرفنامهٔ منیری). رنگی است فرعی که از ترکیب دو رنگ اصلی قرمز و آبی بدست آید. (فرهنگ فارسی معین). رنگی چون رنگ پوستِ بادنجان. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی شیرپیکر درفش بنفش
درافشان گهر در میان درفش. فردوسی.
همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش. فردوسی.
ماه منیر صورت ماه درفش تست
روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست. فرخی.
زده هم‌برش گاوپیکر درفش
سپر زرد و برگستوان بنفش. اسدی.
زان تیغ کان بنفش‌تر است از پر مگس
منقار کرکسان فلک میهمان اوست. خاقانی.
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش.
نظامی (از آنندراج).
گویند برگ سبز شود اطلس بنفش
آری شود ولیک بخون جگر شود.
نظام قاری.

— بنفش کردن؛ کبود کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

||نوعی از جواهر کریمه[1]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوعی از احجار کریمه و آن چهار گونه است. ماذینی و آن سرخ روشن است. و رطب و آن سرخی سیر است و بنفسجی و آن سیاهی است که بسرخی کمی زند و پرطاوسی و کمی مایل به کبودی است. و سیادشت و آن زردی روشن است. (یادداشت بخط مؤلف).

بنفشج. [بَ نَ شَ] (اِ) رجوع به بنفسج و بنفشه شود.

بنفشه. [بُ / بِ / بَ نَ شَ / شِ] (اِ) گلی باشد معروف و طبیعت آن سرد است در دوم و سوم و معرب آن بنفسج است. (برهان). گیاهی است دوایی، درختش بغایت پست با شاخ‌های باریک و گلش برنگ کبود میباشد. (غیاث). نام درختی است که گلش کبود و خوشبو میباشد. طبیعت آن سرد و تر و در تبرستان بسیار و خودرو است. (انجمن آرا) (آنندراج). گیاهی بهاری که دارای گلهای کبود و معطر است. (ناظم الاطباء). گیاهی است[2] از تیرهٔ کوکناریان[3] که دارای برگهای متناوب است. در حدود صد گونه از این گیاه شناخته شده است که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی هستند. گلهایش نامنظم و دارای ۵ گلبرگ است که یکی از گلبرگهابنام گلبرگ مقدم دارای مهمیز میباشد. رنگ گلهایش معمولاً بنفش است و گاهی سفید. این گیاه در ایران بفراوانی و بعنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته میشود. گل آن در تداوی بعنوان ملین مورد استعمال دارد. بنفشهٔ ایران. بنفشه معطر. بنفسج. بنفشهٔ عطر. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «ونفشک»[4] (هرن آنرا بفتح و کسر و ضم اول خوانده). طبری «ونوشه»[5]. مازندرانی کنونی «ونوش»[6]. گیلکی «بنفشه»[7]. تیرهٔ بنفشه[8] دارای گل‌های نامنظم و مهمیزدار است و دو جنس دارد. بنفشهٔ معطر[9] که گل آن بعنوان ملین بکار رود و دیگر بنفشه سه‌رنگ یا بنفشهٔ فرنگی[10] که برای زینت کاشته میشود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):



بنفشه

بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که بر آتش نهی گوگرد بفخم. منجیک.
آمد نوروز نو دمید بنفشه
بر تو خجسته بخصم باد مرخشه[11]. منجیک.
سرکش بربست رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسایی.
بنفشه‌زلف من آن آفتاب ترکستان
همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او
بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان. فرخی.
از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
سرخ و سپید گشت چو دیبای پای‌رشت.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۶).
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار.
منوچهری.
عروس بهاری کنون از بنفشه
گشن جعد و از لاله رخسار دارد.
ناصرخسرو.
به سبزهٔ دمنی دل‌گرای کی گردد
کسی که یابد بوی بنفشهٔ چمنی. سوزنی.
من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر
زانو بنفشه‌رنگ‌تر از لب هزار بار. خاقانی.
داد لبش چون نمک بوی بنفشه به صبح
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب. خاقانی.
سروبن چون به شصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی.
چون بنفشه زبان از راه قفا بیرون کشیده است. (سندبادنامه ص۱۷).
بی گل رویش در ایام شباب
چون بنفشه سوگواری مانده‌ام. عطار.
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار. سعدی.

— بنفشه‌پوش؛ از عالم گل‌پوش است. (آنندراج). آرایش‌شده با بنفشه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

لبم ز حرف لبش هست باده‌نوش هنوز
بود نظارهٔ خطش بنفشه‌پوش هنوز.
اسحاق شوکت (از آنندراج).

— بنفشه‌خط؛ از اسمای معشوق است. (آنندراج). معشوق محبوب. (فرهنگ فارسی معین).

— ||(ص) آنکه دارای بروت کبود سیاه‌رنگ باشد. کبودسبیل. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بنفشه‌موی. (آنندراج). و رجوع به همین ترکیب شود.

---

1 - Hyacinthe.
2 - Violette (فرانسوی). Viola odorata (لاتینی).
3 - Papaveracées.
4 - vanafshak. 5 - vanusha.
6 - venush. 7 - banafsha.
8 - Violariées. 9 - Viola odorata.
10 - V. tricolor (لاتینی). Pensée (فرانسوی).
۱۱ - ن‌ل: بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه.

– بنفشه‌دل؛ دل‌سوخته. که دل از غم تیره دارد:
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه‌رنگ
خاقانی بنفشه‌دلم خواند روزگار. خاقانی.
– بنفشه‌زار؛ زمینی که در آن بنفشه روئیده باشد. (فرهنگ فارسی معین):
بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف.
کسایی.
بنفشه‌زلفا! گرد بنفشه‌زار مگرد
مگرد لاله‌رخا! گرد لالهٔ رنگین. فرخی.
از خا ک و خار و خاره به اردیبهشت‌ماه
روید بنفشه‌زار و سمن‌زار و لاله‌زار.
سوزنی.
باز سر از شرم چون بنفشه فروبرد
گردگلش تا بنفشه‌زار برآمد. سوزنی.
ز بنفشه‌زار زلفش نفحات عید الا
سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید.
خاقانی.
گر پیش ما ببوی بنفشه برد نمک
تیغش نمک‌تن است برنگی بنفشه‌زار.
خاقانی.
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم. حافظ.
گذارکن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که‌از تطاول زلفت چه بیقرارانند. حافظ.
– بنفشه‌زلف؛ که زلفش چون بنفشه مرغول، کبودو سیاهرنگ باشد. بنفشه‌موی:
بنفشه‌زلف من آن سروقد سیم‌اندام
بر من آمد وقت سپیده‌دم بسلام. فرخی.
غزل‌سرای شدم بر شکرلبی گل‌خیز
بنفشه‌زلفی نسرین‌بری صنوبرقد. سوزنی.
– بنفشه‌ستان؛ آنجا که بنفشه روید. بنفشه‌زار:
خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رواست
بنفشه هست[1]؟ بلی با که؟ با بنفشه‌ستان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۹۸).
– بنفشهٔ طبری؛ بنفشهٔ مازندرانی:
بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود
بنفشهٔ طبری خیل‌خیل سر بر کرد
چو آتشی که ز گوگرد بر دویده کبود.
منجیک.
چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری.
منوچهری.
گل طریست رخت خط بنفشهٔ طبری
رقم بنفشه وگلبرگ از او شده مرقوم.
سوزنی.
– بنفشه‌عارض؛ که عارضش رنگ و بوی بنفشه دارد:
سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی
کش فریدون افدر و پرویز جد. بوشعیب.
– بنفشه‌عذار؛ آنکه عذارش چون بنفشه باشد. به رنگ و به شکل بنفشه:
و در موضع سقاة هر خوش پسری، ظریف‌منظری بنفشه‌عذاری... کمر بر میان بسته. (جهانگشای جوینی).
– بنفشه‌فام؛ برنگ بنفشه. بنفشه‌رنگ:
سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه‌فام
اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار. خاقانی.
– بنفشهٔ فرنگی؛ نوعی بنفشه بعنوان گیاه زینتی که در باغچه‌ها کشت میشود و بمناسبت رنگ گلبرگهایش که بنفش کم‌رنگ و سفید و بنفش پررنگ هستند بنام بنفشهٔ سه‌رنگ نیز موسوم است و دارای پنج کاسبرگ است و رنگ گلهای آن بی‌نهایت متنوع است. بنفشهٔ سه‌رنگ[2]. (از فرهنگ فارسی معین) (از لاروس).
– بنفشه کرده؛ برنگ کبود رنگ شده. (ناظم الاطباء).
– بنفشه گون؛ بنفشه‌رنگ. بنفشه‌فام:
تیغ بنفشه گونش برد شاخ شر چنانک
بیخ بنفشه بوی دهان شرابخوار. خاقانی.
– بنفشه گون طارم؛ کنایه از آسمان کبود. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (انجمن آرا). آسمان ارغوانی. (ناظم الاطباء).
– بنفشه گون‌مهد؛ کنایه از آسمان و زمین. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).
– بنفشه‌موی؛ آنکه دارای موهای کبود سیاه باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آنکه مویش چون بنفشه باشد برنگ و شکل:
به دسته‌بندی موی بنفشه‌مویان رو
مرو بباغ چه سنبل کدام مرزنجوش.
ظهوری (از آنندراج).
– بنفشه‌وار؛ بنفشه گون. بنفشه‌رنگ. چون بنفشه سرفرونهاده:
یار مرا خط بنفشه‌وار برآمد
بوی بنفشه ز خط یار برآمد. سوزنی.
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش
دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست.
سعدی.
||مجازاً موی، زلف:
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد. نظامی.
– بنفشه بگرد سمن دمیدن؛ کنایه از قرار گرفتن موهای بنا گوش بر گرد رخسار از جهت مشابهت زلف با بنفشه و رخسار با سمن:
منیژه ز خیمه یکی بنگرید
بر آن سروبن روی بیژن بدید
یکی اسب بسته به پیش درخت
منیژه فروماند از کار سخت
برخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه دمیده به گرد سمن. فردوسی.
||گیاهی است که در آب روید. (برهان). گیاهی‌است که در آب روید و سبز و کبود بود و اندکی بسیاهی زند. برکوع و سجود و ده گوشش نسبت کرده‌اند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی را گویند که در آب روید. (ناظم الاطباء).

بنفشه‌سگ. [بَ نَ شَ / شِ سَ] (اِ مرکب) به فارسی شابانج است و بنفسج‌الکلاب نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بنفسج‌الکلاب شود.

بنق. [بَ] (ع مص) پیوند کردن نهال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وصل کردن. (از اقرب الموارد).

بنقد. [بِ نَ] (ق مرکب)[3] با پول حاضر آماده. و حاضر و موجود و فوراً و فی‌الفور و همین لحظه. (ناظم الاطباء).

بنقوس. [بُ] (ع اِ) شکوفهٔ خربزه. ج، بناقیس[4]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بنقة. [بِ نَ قَ] (ع اِ) خشتک پیراهن یا گریبان آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بنقه. [بَ قَ] (اِ) نوعی از غله باشد مانند عدس. و قوت و منفعت آنهم مانند عدس است. (برهان) (آنندراج). غله‌ای است مانند عدس. (الفاظ الادویه). یک نوع غله‌ای مانند عدس. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است که بیشتر بستور دهند و سالهای قحط مردم نیز خورند و سخت مضر باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

بنک. [بَ نَ] (اِ مصغر) مصغر بن است که حبة‌الخضرا و چتلاقوچ باشد و آن بیشتر در کوهها و جنگلها حاصل میگردد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). میوهٔ معروف. (رشیدی). مصغر بن است که حبة‌الخضراء و چتلاقوچ باشد و به قهوه مشهور است. (آنندراج). مصغر بنه که حبة‌الخضراء باشد. (ناظم الاطباء). ||نوعی از قماش زمین اطلس بود که بر آن گلهای زربفت باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (از جهانگیری) (برهان):

---

۱ – نل: است.

2 - Pensée.

۳ – از: به = حرف اضافهٔ فارسی + نقد = آنچه در حال داده میشود، مرادف نقداً.

۴ – صاحب اقرب الموارد در ذیل بناقیس آرد: صغار البطیخ، الواحد بنقوس... و در تاج العروس آمده است... و قال ابن عباد، ما طلع من مستدیر لبطیخ الواحد بنقوس بالضم... (تاج العروس ج ۴ ص۱۱۳).

ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسی گردون
به نعل و داغ بنک‌پوش کرده‌ای ما را.
ظهوری (از رشیدی).

||گلها و نشانها را نیز گویند که بر روی مهوشان از خوردن شراب بهم میرسد یا عرق بر پیشانی ایشان نشیند. (برهان) (آنندراج). گلی‌که بر روی مهوشان از آشامیدن شراب بهم رسد. و خویی که بر پیشانی نشیند. (ناظم الاطباء).

بنک. [بُ نَ] (اِ مصغر) مصغر بنه است یعنی درخت کوچک. (برهان) (رشیدی) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بنه. بن درخت کوچک. (فرهنگ فارسی معین). ||نشان و اثر. چنانکه گویند از فلانی یا از فلانه چیز بنک نمانده است؛ اراده آن باشد که نشان و اثر نمانده است. (برهان) (از رشیدی) (آنندراج) (جهانگیری). نشان و اثر چیزی: بنک از فلان نماند. (فرهنگ فارسی معین). نشان و اثر چیزی. (ناظم الاطباء). ||نشان و نقش پا. (ناظم الاطباء). نقش پا. نشان پا. رد پا. (فرهنگ فارسی معین).

بنک. [بُ نَ] (اِ) بنه. جای. مکان. ||جایی که نقد و جنس در آن نهند. بنگاه. (فرهنگ فارسی معین).

بنک. [بُ] (اِ) پوست بیخ ام‌غیلان باشد و آن درختی است صحرایی در ولایت مصر. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم فارسی قنب است و به هندی خار مغیلان نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مانند قشوری است که از بیخ ام‌غیلان خیزد و از یمن آرند و در طب بکار است. (یادداشت بخط مؤلف).

بنک. [بُ] (ع اِ) بن چیزی و خالص آن. معرب است. یقال هؤلاء من بنک‌الارض؛ ای من اصلها. (منتهی الارب) (آنندراج). اصل چیزی و آن معرب است. یقال هولاء من بنک‌الارض. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی از خوشبو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طیبی، یعنی عطر و بوی خوشی است معروف. (از تاج العروس ج ۷ ص ۱۱۳) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||بهره‌ای از شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد).

بن کار خوردن. [بُ نِ خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از اندیشه نمودن بجهت عاقبت و انتها و پایان کار باشد. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (انجمن آرا):
تو سر وقت نگه دار بن کار مخور
که‌فلک نیز در این واقعه سرگردان است.
اثیرالدین اومانی (از آنندراج).

بنکامات. [بِ] (ع اِ) ج بنکام. پنگان. رجوع به بَنگان شود.
– علم‌البنکامات؛ علمی است که در آن از کیفیت ساعات و زمان و وسایل آن سخن رود و موضوع آن حرکات مخصوص در اجسام مخصوص است که با قطع مسافات مخصوص منقضی میگردد و فائدهٔ آن دانستن اوقات نماز و غیره است (بدون در نظر گرفتن حرکات کواکب). و این خود یک نوع از دانش ریاضی و طبیعی است ولی نیاز بدانشهای دیگر نیز دارد. (از کشف الظنون). رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۹۸ شود.

بنکت. [بِ کَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء اشتیخن سغد سمرقند. و ابوالحسن علی‌بن یوسف‌بن محمدبن فقیه که به مکه از ابومحمد عبدالملک‌بن محمدبن عبیدالله زبیدی حدیث شنوده از آنجا است. (از تاج العروس) (از معجم البلدان):
گیسوی تو شهبال همای نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و بنکت و طمغاج. سوزنی.

بنکتی. [بِ کَ] (ص نسبی) نسبتی است به بنکت و آن قریه‌ای است از قراء اشتیخن سغد سمرقند. (لباب الانساب).

بنکث. [بِ کَ] (اِخ) بشاری بیکث ضبط کرده ولی اصطخری بنکث و آن قصبه‌ای از شاش (چاچ) است و قهندز از آن است. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

بنکثی. [بِ کَ] (ص نسبی) منسوب است به بنکث که قصبهٔ شاش میباشد و از آنجا است ابوسعید هیثم‌بن کلیب‌بن سریج‌بن معقل شاشی بنکثی. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بنکدار. [بُ نَ] (نف مرکب) کسی که مأکولات از قبیل پنیر و کشک و روغن و برنج و حبوبات و جز آنها را جهت فروش ذخیره کرده احتکار می‌نماید. (از ناظم الاطباء). کسی که مأکولات از قبیل پنیر و کشک و روغن و برنج و حبوب و جز آنها را جهت فروش ذخیره کند. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که بنشن فروشد. (فرهنگ فارسی معین). بنشن‌فروش. ||عمده‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف).

بنکده. [بُ نَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۶۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بنکران. [بُ کَ] (اِ) بمعنی بکران و آن برنج یا هر چیزی دیگر بود که در ته دیگ بریان و چسبیده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج). ته‌دیگی. (رشیدی). برنجی را گویند که‌در ته دیگ بریان شده مانده باشد. (غیاث). بکران و هر چیز برشته‌شده و چسبیدهٔ به ته دیگ. (ناظم الاطباء):
وارثانم را سلام من بگو
این وصیت را بگویم مو به مو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
بنکرانی پیش آن مهمان نهند. مولوی.
رجوع به بکران و بنگران شود.

بن کشکه. [بُ کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان هویان است که در بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنکشیدن. [بُ کَ دَ] (مص) بلع کردن و ناجاویده از حلق فروبردن. (ناظم الاطباء). بنگشتن. بنگشیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنگش و بنگشتن شود.

بنک مخیر. [بُ مُ خَ یَ] (اِ مرکب) در الابنیه عن حقایق الادویه به این صورت آمده و آن نام دارویی است و در جای دیگر نیافتم. (یادداشت بخط مؤلف).

بنکن. [بَ کَ] (اِ) آهنی باشد پهن و دسته‌ای از چوب بر آن نصب کرده باشند و بهر دو طرف آن دو ریسمان بندند. یک شخص دستهٔ آنرا و دیگری ریسمانها را بگیرند و زمین را بدان هموار کنند و به عربی آنرا مسواة و منسقه خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)[1]. و با این شرح معلوم میشود که به فتح صحیح نیست و بضم اولی است چه معنی آن بن‌کن یعنی بیخ‌کن است. (انجمن آرا) (آنندراج).

بنکن. [بَ کَ] (اِ) کج‌بیل باغبانی. ||قلابی که بدان علف هرزه را از کشتزار برمی‌کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنکو. [بَ] (اِ) پنبه‌دانه. (ناظم الاطباء). ||به شیرازی بذر قطونا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بنگو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد و بنگو شود.

بنکوه. [بَ] (اِ) بمعنی اسبغول است که به عربی بذر قطونا گویند. (انجمن آرا). و رجوع به بنگو و بنکو شود.

بنکوه. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ارادان است که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است. و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). نام ایستگاه هفتم راه‌آهن تهران بسوی شمال نیز هست.

بن کوهی. [بَ] (اِ مرکب) گیاهی است بسیار چرب و از آن آش پزند. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری).

بنگ. [بَ] (اِ) سانسکریت «بهنگ»[2]. اوستا «بنگهه»[3]. پهلوی «منگ»[4] (کنب). بنج و منج

۱ – آقای دکتر معین در فرهنگ فارسی بُنکَن ضبط داده است.
2 - bhanga. 3 - ban(g)ha.
4 - mang.

معرب آن است و آن به حشیش[1] اطلاق شود. گاه‌برگ آن و گاه دانهٔ آن (چرس) را فروشند. دانه‌های کوبیدهٔ بنگ را با شیر مخلوط کنند و در کره بزنند تا روغن بنگ بدست آید. مایع آن (بنگاب) را مانند چای مینوشند و آن در مداوای حرقةالبول بکار رود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). گیاهی است معروف مسکر و با لفظ زدن و رساندن بمعنی خوردن و نشئه‌مند شدن. (از آنندراج). گردی است که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گلدار شاهدانه گیرند که بمناسبت داشتن مواد سمی و مخدره در تداوی بمقادیر بسیار کم مورد استعمال دارد و مانند دیگر مخدرات بمصرف تدخین نیز برسد. این گرد بصورت تودهٔ یکنواخت فشرده‌ای است که بعلت وجود مقدار کمی رزین در برگها و گلها بیکدیگر چسبندگی یافته‌اند... (فرهنگ فارسی معین). روغنی باشد که از شاهدانه گیرند. (گل‌گلاب). پوست درختی است خوشبو شبیه به پوست درخت توت و گویند پوست درخت مغیلان یمنی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). مادهٔ سبزی که از برگ کنب گیرند و از آن بنگ‌آب ساخته دراویش مانند مخدر مسکر بنوشند و از این مادهٔ سبز، مادهٔ سقزی و سمی گیرند که چرس گویند و آن را در سر غلیان با تنبا کو مخلوط کرده بکشند و کیف کنند. (ناظم الاطباء). بنج، معرب بنگ فارسی است و آن گیاهی است خواب‌آور و دورگردانندهٔ حس. (از اقرب الموارد):

فصیح ترکس، جایی که او سخن گوید
چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ.
فرخی.

سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند
چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ.
فرخی.

سپس بیهشان دهر مرو
گرنخوردی تو همچو ایشان بنگ.
ناصرخسرو.

خر بنگ خورد گویی و دیوانه شد به شعر
خرزهره خورده بودی باری به جای بنگ.
سوزنی.

تا بنگ و کوکنار به دیوانگی کشد
دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و بنگ.
سوزنی.

گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای
یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور.
سعدی.

شیرازی در مسجد بنگ می‌پخت، خادم مسجد بدو رسید با او از در سفاهت درآمد. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۴۷). عربی بنگ خورده بود و در مسجدی خفته، مؤذن به غلط گفت: النوم خیر من الصلوة. عرب گفت: والله صدقت یا مؤذن بالف مرة. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۶۷).

بنگت آن اشتها دهد بدروغ
که چو ماءالعسل بلیسی دوغ. اوحدی.

میزند بنگ صرف مرشد خواف
فارغ از نوشداروی عنبی است
گرچه الشیخ کالنبی گویند[2]
کالنبی نیست شیخ ما کنبی[3] است.
کمال خجندی.

و رجوع به بنج و تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ الادویه شود.
— بنگ از سر پریدن. بنگ از کله پریدن؛ ناگاه خبردار شدن. ناگهان هشیار گشتن. (فرهنگ فارسی معین).
— بنگ ساختن؛ فریب دادن و دل ربودن. (ناظم الاطباء).
— بنگ رسایی؛ بنگی که نشئهٔ کامل دارد. (غیاث) (آنندراج).
|| شاهدانه. کنب. (فرهنگ فارسی معین).
— برگ بنگ؛ برگ شاهدانه. ورق‌الخیال. (فرهنگ فارسی معین).

بنگ. [بُ] (اِ) مخفف بانگ است: از هیچ دیه کس بنگ خروه نمی‌شنید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۸).

بنگ. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنگاب. [بَ] (اِ مرکب) آبی که بنگ سوده در آن حل کنند و بپالایند. (آنندراج). جوشانده‌ای[4] که با مقداری برگ شاهدانه در شیر یا آب که مقداری قند هم جهت شیرین شدنش بدان می‌افزایند، تهیه شود و بعنوان نوعی مسکر درویشان و قلندران یا معتادان بدان خورند. مقدار کم این جوشانده بمناسبت داشتن شبه‌قلیاهای مسکن و مخدر و مقوی در تداوی استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین). قسمی از مخدرها که درویشان خورند و از بنگ سازند مانند دوغ وحدت. (یادداشت بخط مؤلف):

سبزچشم ما بنور خود بود چون آفتاب
کاسهٔ بنگاب ما سرچشمهٔ حیوان ما.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

— بنگاب‌ساز؛ آب‌بنگ‌فروش. (آنندراج). آنکه بنگاب فروشد. (فرهنگ فارسی معین):

به بنگاب‌سازان کند احتساب
که آرند هدیه ز راه شتاب.
ملاطغرا (از آنندراج).

— || آنکه بنگاب تهیه کند. (فرهنگ فارسی معین).

بنگار. [بِ / بِ نِ] (ص مرکب) نگاربسته. نقش‌بسته. منقوش. (فرهنگ فارسی معین):

و آن قطرهٔ باران که چکد از بر لاله
گردد طرف لاله از آن باران بنگار.
منوچهری.

بنگاشتن. [بِ تَ] (مص) نقش کردن. رجوع به نگاشتن شود.

بنگال. [بِ / بَ] (اِخ)[5] ناحیه‌ای است در شبه‌قارهٔ هند که امروز بین هند (بنگال غربی، کرسی کلکته) و پاکستان (بنگال شرقی، شهر عمده دکا) تقسیم شده. مرکز کشت برنج و کنف است. خلیج بنگال، خلیجی است متشکل از اوقیانوس هند بین هند و بیرمانی. بنگال شرقی، چون در سال ۱۹۴۷ م. هندوستان بدو قسمت شد بنگال نیز تقسیم گردید، بنگال شرقی جزو پاکستان گردید که اکنون به پاکستان شرقی معروف است و بنگال غربی متعلق بدولت هند است. مساحت بنگال شرقی ۵۴۰۰۰ میل مربع و قریب ۴۲ میلیون تن جمعیت دارد. که از این جمعیت ۲۹۵۴۰۰۰۰ تن مسلمان میباشند. بنگال غربی از استانهای شمال شرقی هند هم‌مرز پاکستان شرقی (بنگال شرقی). وسعت آن ۲۳۹۴۵ میل مربع است و جمعیت آن ۸۵۹۰۰۰۰ تن است. حاکم‌نشین آن بندر بزرگ کلکته است که دارای دو شهرستان است. محصول عمدهٔ کشاورزی آنجا: برنج، گندم، نیشکر، کنف است. و وسعت جنگل ۳۰۲۳۰ جریب مربع. صنعت عمدهٔ نساجی با ۳۵۹۸ کارخانه و ۶۸۰۰۰۰ کارگر و یک دانشگاه دارد. (فرهنگ فارسی معین). بنگاله.

بنگاله. [بَ / بِ لَ / لِ] (اِخ) بنگال:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود. حافظ.

دم آبی که جهان قسمت من کرد سلیم
گه به بنگاله برد گاه به بغداد مرا.
سلیم (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ قبل شود.

بنگالی. [بِ / بَ] (ص نسبی) منسوب به بنگال. آنچه مربوط به بنگال باشد. (فرهنگ فارسی معین). || از مردم بنگال. اهل بنگال. (فرهنگ فارسی ایضاً):

یار بنگالیم آخر ز سفر بازآمد
عمر بگذشته ز انجام به آغاز آمد.
والهٔ هروی (از آنندراج).

|| زبانی که مردم بنگال بدان تکلم کنند و آن

---

1 - Cannabis indica.

۲ - ن‌ل: مثل است.

۳ - کنب بر وزن عرب، بنگ را گویند که بمعنی ورق‌الخیال خوانند. (آنندراج).

4 - Infusion de chanvre indien.

5 - Bengale.

آمیخته‌ای است از هندی، فارسی و عربی. (فرهنگ فارسی معین).

بنگان. [بَ] (اِ) پنگان: چون روز شد معلوم کردندکه هیچ غایب نشده بود جز یکی بنگان زرین و وزیر وی از مال خالص خود بنگانی فرمود که وزن او هفتصد مثقال بود و به خزینه فرستاد. (تاریخ بخارای نرشخی صص ۳۲ - ۳۳). ||مطلق پیاله. (ناظم الاطباء). رجوع به بنجان و فنجان و پنگان شود.

بنگاه. [بُ] (اِ مرکب) مرکب از: بن + گاه (ادات مکان). (از حاشیهٔ برهان چ معین). منزل و مکان. (برهان) (آنندراج). منزل. مسکن. جای باش. (فرهنگ فارسی معین):

بر آب فرات است بنگاه من
وز آنجا بدین بیشه بد راه من. فردوسی.

و جهودان را نشاید که بدین هفت روز خمیر خوردند یا به بنگاه دارند. (التفهیم).

یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
که‌کرد بی‌بنه آید هزیمت از بنگاه. فرخی.

ور دل و دین به تو آرند یقین دان که همی
رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند.
سنایی (دیوان ص۸۳).

پنج و پنجاهم چه باید هم کنون خواهم ترا
اعجمی‌ام می‌ندانم من بن و بنگاه را.
(از اسرارالتوحید).

به بنگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشه آن شغل را چاره‌ساز. نظامی.

بازگشتند و به بنگاه آمدند و اعیان و اجناد و ارکان ملک را بر شمشیر گذرانیدند. (جهانگشای جوینی).

ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد
طلب ده درم‌سنگ فانید کرد. سعدی.

||مایملک، به اعتبار جای و محل که در آنجا نقد و جنس گذارند:

به جای یکی ده بیابی ز شاه
مکن یاد بنگاه توران‌سپاه. فردوسی.

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار.
منوچهری.

بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی
کردم‌بجهد با هم و درهم بسوختیم. خاقانی.

کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید
که‌نتواندش کاروانها کشید. نظامی.

شمع و قندیل باغها مرده
رخت بنگاه باغبان برده. نظامی.

— بار و بنگاه؛ چیزهای قابل‌حمل مانند چادر و خیمه و دیگر اسباب و لوازم سفر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

||مقام. مرکز. مستقر. (فرهنگ فارسی معین):

ز بنگاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه بر خزینه. نظامی.

||آبادی. ده. (فرهنگ فارسی معین). در کرمان هنوز هم بمعنی آبادی و ده مستعمل است. (حاشیه برهان چ معین). ||سازمان. مؤسسه. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل مؤسسه پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۱۲۷ شود. ||خیمه و خرگاه. (فرهنگ فارسی معین). ||طایفه. قبیله. رهط: به قریش اندر چهار بنگاه، هر یک قبیله‌ای بودند، بنی‌هاشم و بنی‌امیه و بنی‌زهره و بنی‌مخزوم. (ترجمهٔ تاریخ طبری). پس دیگر روز [پیغمبر] به کوه صفا شد و بانگ کرد چنانکه همهٔ مکیان شنیدند و از هر بنگاهی از قریش بر او گرد آمدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و از هر بنگاهی دو مرد برخاستند... و سوی ابوطالب شدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

خانه‌ای آب بود دور از راه
بود از آن خانه آب آن بنگاه. نظامی.

پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملک سپاهان راند بنگاه. نظامی.

||جایی که نقد و جنس در آنجا نهند. (برهان). جایی که نقد و جنس در آن نهند. و این لغت در اصل بنه گاه بوده یعنی جای نهادن اسباب نقد و جنس. در این صورت بضم صحیح نخواهد بود بلکه بکسر اول است چه بِنِه یعنی بگذار[1]. (آنندراج) (انجمن آرا). جایی را گویندکه زر و رخت در آنجا نهند. (جهانگیری). جای بنه. (رشیدی):

بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت
بشورید بر ما به یکبار بخت. فردوسی.

خود بنه و بنگاه من در نیستی است
یک سوارهٔ نقش من پیش ستی است.
(مثنوی چ خاور ص۱۹۷).

||انبار. مخزن. ||صندوق. صندوق آهنین. ||چنداول لشکر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— بنگاه لشکر؛ ساقهٔ جیش. مؤخرهٔ جیش. مقابل مقدمةالجیش. (یادداشت بخط مؤلف):

چو نزدیک بنگاه لشکر شدند
پذیرهٔ سپهبد سپاه آمدند. فردوسی.

بنگ‌دانه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) گیاهی است[2] از تیرهٔ بادنجانیان[3] که علفی و دوساله است. و ارتفاعش بین ۴۰ تا ۶۰ سانتی‌متر است و برگهایش پوشیده از کرک و چسبنده است. گل آذینش گرزن یکسویه و جام گلش نامنظم و زرد روشن است. و در روی آن خطوط ارغوانی‌رنگ دیده میشود. بوی گلش نامطبوع و متعفن است و گاهی بجای لکه‌های ارغوانی لکه‌های سیاه بر روی گل مشاهده میشود. این گیاه دارای مادهٔ سمی بنام هیوسیامین میباشد که ماده‌ای است مخدر و مسکن. بنگ. بنج. علف تخم بنگ. گیاه بزرالبنج. سیکران. سکران. بذرالبنج. ازمایلوس. اقطفیت. اسقیراس. اجواین خراسانی. کیرجک. خادعةالرجال. خداعةالرجال. سوکران ارسطور. بنگ سیاه. (فرهنگ فارسی معین). اقسام آن:

— بنگ‌دانهٔ بلوچستانی؛ گونه‌ای بنگ‌دانه که در هند و بلوچستان روید[4]. بنگ بلوچستانی. سکران هندی.

— بنگ‌دانهٔ زرد؛ گونه‌ای بنگ‌دانه که گلهایش زردرنگ[5] است. تعداد این گونه بیشتر از سایر انواع است. بنگ زرد. سکران کبیر. سکران اصفر.

— بنگ‌دانهٔ سفید؛ گونه‌ای بنگ‌دانه که گلهایش سفیدرنگ است.[6] بنگ. بنج. بنگ سفید. اوسقوامس. بومرجوف. (فرهنگ فارسی معین).

بنگو. [بَ گ] (اِ) عهد و پیمان در حاصل آوردن زمین. (ناظم الاطباء).

بنگوان. [بُ گ] (اِ) رجوع به بنکران شود.

بنگ‌رنگ. [بَ رَ] (اِ مرکب) ضیق‌النفس. (ناظم الاطباء). ضیق‌النفس. تنگی نفس. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص مرکب) گرفتار ضیق‌النفس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنگره. [بَ گَ رَ / رِ] (اِ) صوتی و ذکری را گویندکه زنان به وقت خوابانیدن اطفال میخوانند تا ایشان بخواب روند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ذکری‌که برای خوابانیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند. (رشیدی). ذکری باشد که عورات در محل خفتن کودکان بگویند تا بخواب روند و آنرا نانو نیز گویند. (جهانگیری). آوازی که زنان در هنگام خواب کردن طفل خوانند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

تو خفته‌ای خوش ای پسر و چرخ روز و شب
همواره میکنند ببالینت بنگره. ناصرخسرو.

بنگره. [بِ گَ رَ] (اِ) ریسمانی که در محل رشتن پنبه بر دوک پیچیده گردد. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین) (آنندراج) (انجمن آرا).

بنگریدن. [بِ گَ دَ] (مص) از مصدر نگریستن. تماشا کردن. ملاحظه کردن. دیدن. نگاه کردن. رجوع به نگریستن و نگریدن شود.

---

1 - بر اصلی نیست. رجوع به بُن و بُنَه شود.

2 - Hyoscyamus niger (لاتینی). Jusquiame noire (فرانسوی).

3 - Solanée (فرانسوی).

4 - Hyoscyamus insanus (لاتینی).

5 - Hyoscyamus aureurs (لاتینی).

6 - Hyoscyamus albus (لاتینی). Jusquiame blanche (فرانسوی).

بنگش. [بَ گِ] (اِ) [1] لفظی است که آنرا بعربی بلع میگویند. (برهان) (آنندراج). بلع. (ناظم الاطباء). بلع. فروبردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنگشتن شود.

بنگش. [بَ گِ] (اخ) نام ولایتی است از ماوراءالنهر و ساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند. (آنندراج) (از برهان). نام ملکی است قریب کشمیر و ساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند. (غیاث).

بنگشتن. [بُ گَ تَ] (مص) بلع کردن و ناجاویده فروبردن. (برهان). بلع کردن که بفارسی اوباریدن گویند. یعنی ناخائیده فروبردن. (آنندراج). ناجاویده فروبردن. و آنرا اوباریدن گویند و بتازی بلع خوانند. (جهانگیری).

بنگشیدن. [بُ گَ دَ] (مص) بلعیدن و ناجاویده فروبردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

بنگل. [بُ گُ] (اِ مرکب) درخت گل. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || ثمر درخت گل. (برهان) ثمر درخت گل که آنرا گلبن خوانند. (انجمن آرا). چنانکه درخت نار را ناربن گویند. (آنندراج). میوهٔ درخت گل. (ناظم الاطباء). ثمر بوتهٔ گل. (فرهنگ فارسی معین). || نام میوه‌ای است شبیه سپستان. و میوه‌ای است مغزدار شبیه چتلاقوچ. (برهان). میوه‌ای است شبیه سپستان که مغز آنرا خورند که آنرا بنگلک و بوگلک نیز خوانند و آنرا بن‌دون و بترکی چتلاقوچ و بعربی حبةالخضرا خوانند و پسته‌وار اندک گشاده‌دهان است. (آنندراج) (انجمن آرا). میوهٔ بن. چتلاقوچ. چاتلانقوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنگلک شود.

بنگلک. [بُ گُ / گَ لَ] (اِ مصغر) مصغر بنگل است که میوهٔ مغزدار باشد که آنرا خورند. (برهان). میوه‌ای است ریزه که مغزکی دارد و بوگلک و بن کوهی نیز گویند. (رشیدی). نام یک قسم میوه. (ناظم الاطباء). رجوع به بنگل شود.

بنگله. [بَ گَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بنگاله. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):

ای نیزهٔ تو گوی و دل دشمن انگله
خصم تو روبهی است حسام تو بنگله.
قطران.

|| زبان مردم بنگاله. بنگالی. (فرهنگ فارسی معین). || (اِ) خانهٔ نیین. || خانهٔ ییلاقی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنگله. [بُ بِ گَ / گُ لَ] (اِ) نامی است که در نیکشهر و ایرانشهر به پنج‌انگشت دهند. (یادداشت بخط مؤلف). || گلهٔ شتر که به صحرا بچرا رها کرده باشند. (یادداشت بخط مؤلف).

بنگله. [بُ گُ لَ] تخم‌دان گلها. (یادداشت بخط مؤلف).

بن‌گنبد. [بُ گُمْ بَ] (اخ) دهی از دهستان سربنه سفلی است که در بخش سربنه شهرستان اراک واقع است. و ۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بن‌گو. [بَ] (اِ) اسپغول باشد که بعربی بذر قطونا گویند. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء) (الفاظ الادویه). و رجوع به اسپغول و اسبغول و اسفرزه شود.

بن‌گوش. [بُ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زیر نرمهٔ گوش باشد. (برهان) (آنندراج). || فراياد. بخاطر. درگوش: هرچه رسول‌الله (ص) در حق علی گفته بود بنصوصیت و عصمت او و همهٔ صحابه را در بن‌گوش و پیش دیده بودی. (کتاب‌النقض ص ۳۵۰).

– از بن‌گوش؛ کنایه از اطاعت و انقیاد و صدق و ادب باشد. (از برهان) (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). کنایه از اطاعت و انقیاد. (انجمن آرا). کنایه از اطاعت و انقیاد و دقت. (از ناظم الاطباء):

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بنا گوش از بن‌گوش.
نظامی.

اندر طلبت به جان بکوشم
و آنگاه اطاعت از بن‌گوش.
سعدی.

|| سخن شنیدن. (برهان) (آنندراج).

بنگه. [بُ گَهْ] (اِ مرکب) بمعنی بنگاه که جا و مقام و منزل باشد. (برهان) (آنندراج):

بشتان کشور جود و بفْشان زر و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن بنگه آز.
منوچهری.

باطنی همچو بنگه لولی
ظاهری همچو کلبهٔ بزاز.
سنایی.

ترکانه یکی آتش از لطف برافروز
در بنگه ما زن نه‌گنه مان نه گنهکار.
سنایی.

بر دل من باد مجلس تو گذر کرد
تب ز من اندرنوشت بنگه و مفرش.
سوزنی (دیوان نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا ص ۶۶).

در تنگنای دیده وصلت کجا درآید
در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد.
خاقانی.

تا ز بنگه رسید خواجه فراز
شمع را دید در میان دو گاز.
نظامی.

تا بدان جا که بود بنگه او
مرد بیدیده بود همره او.
نظامی.

هر سر موی تو در دست دلی می‌بینم
چه فتاده‌ست مگر بنگه هند و یغماست.
کمال‌الدین اسماعیل.

رجوع به بنگاه شود. || جایی را گویند که نقد و جنس در آن گذارند. (برهان) (آنندراج). رجوع به بنگاه شود.

بنگه تیر. [بُ گَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از برج جوزا. (غیاث) (آنندراج):

بنگه تیر از او شود روضه‌صفت بتازگی
خرگه ماه از او شود خلدوش از منوری.
خاقانی.

بنگی. [بَ] (ص نسبی) آنکه بنگ خورد از عالم شرابی. (آنندراج). آنکه بنگ خورد. آنکه بنگ کشد. آنکه عادت به کشیدن بنگ دارد:

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است او معاف و معتقی است.
مولوی.

سخت می‌خندید همچون بنگیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان.
مولوی.

گفتهٔ بسحاق پیش بنگیان
بر مثال ارده با خرما خوش است.
بسحاق اطعمه.

بن‌گیسو. [بُ نِ] (اخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنلاد. [بُ] (اِ مرکب) بنای عمارت و دیوار باشد. (برهان). بنای دیوار و عمارت. چه، لاد، دیوار است و سر دیوار را سر لاد گویند و بن دیوار را بنلاد و بنیاد به این معنی مشهور است. (آنندراج) (از انجمن آرا). بنای عمارت و اصل آن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بنیاد دیوار. (اوبهی). بنیاد دیوار و عمارت. (رشیدی). بنیاد. بنیان. پی. پایه. پای‌بست. بنوری. اساس:

لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد بنلاد است.
فرالاوی.

دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کژ شود ز کژی بنلاد.
ناصرخسرو.

یقین شناس که چندان بقا نخواهد ماند
فنای عمر عدو را چه بد بود بنلاد.
کلامی اصفهانی (از آنندراج).

|| دیوار و اصل آن. || پشتیبان. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنیاد و بنداد شود.

– حروف بنلادی؛ در اصطلاح زبان‌آموزی حروف بنلادی حروفی را گویند که در همه صیغه‌ها و اشتقاقات باقی و برقرار باشد. مانند «ک» و «ر» و «د» در فعل کردن و «د» و «ی» و «د» در فعل دیدن و «ک» و «ن» در فعل کنش و «ب» و «ی» و «ن» در فعل بینش. (ناظم الاطباء).

---

۱ – دکتر معین در فرهنگ فارسی بضم ب و گ ضبط کرده است.

بن لاک. [بُ] (اِ مرکب) لک، بن لاک باشد و لکا باز پس مانده بود و در دسته‌های کارد بکار رود. لک که دسته‌های کارد بدان سخت کنند. (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص۲۸۳). رجوع به دوزه شود.

بنمرود. [بَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان زهان بخش قاین است که در شهرستان بیرجند واقع است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنمشک. [ ] (اِ) بطم. حبةالخضراء. (یادداشت بخط مؤلف بنقل از نزهةالقلوب). در حاشیهٔ لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص۲۸۵، دربارهٔ خنجک نوشته: «خنجک درختی است که در کوه بود و آنرا بتازی حبةالخضرا خوانند.» و در مهذب الاسماء حبةالخضراء را که نامهای دیگر عربی آن بطم و ضرو است، کلنگور ترجمه کرده و این لغت در هیچیک از فرهنگهای فارسی بدست نیامد. با توصیف فوق چنین بنظر میرسد که نام دیگر حبةالخضراء، بنمشک باشد.

بنمعلا. [بُ مُ عَلْ لا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان مابین دهستانهای بنواز، ناظر و چنانه واقع شده است. این دهستان از ۱۳ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹هزار تن است. قراء مهم آن عبارتند از: سرخه دارای ۲۰۰۰ تن، و سگوند دارای ۱۵۰۰ تن. ساکنین از عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنمودن. [بِ دَ] (مص) رجوع به نمودن شود.

بنمین. [بَ] (اِ) بلغت زند و پازند پسر دختر است. و بجای تحتانی فوقانی هم بنظر آمده والله اعلم. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش بنمن، پهلوی پوس[1] (پسر). (یوستی، بندهش ۹۰ از حاشیهٔ برهان چ معین).

بنو. [بَ] (اِ) خرمن هر چیز را گویند اعم از گندم و جو و کاه و غیر آن. (برهان) (آنندراج). خرمن و غلهٔ دروکردهٔ توده‌نموده. (ناظم الاطباء). رجوع به بنوه شود.

بنو. [بَ] (ع اِ) ج ابن. پسران و اخلاف. (ناظم الاطباء).

بنواختن. [بِ تَ] (مص) رجوع به نواختن شود.

بنوار. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است. و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنوار. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنوارناظر. [بِ ظِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان بین دهستانهای بن‌معلا و قیلاب و زاویه واقع شده است. این دهستان از ۹ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنواگرفتن. [بِ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به گرو گرفتن: دو شخص را بنوا گرفت و به بردسیر فرستاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۵۲). رجوع به نوا شود.

بنواله. [بَ لَ] (معرب، اِ) معرب یونانی «پینوآله»[2]. نام گیاهی است. شش‌شاخ. (فرهنگ فارسی معین).

بنوان. [بَ / بُ] (اِ مرکب، ص مرکب) مرکب از بن + وان. (برهان) (حاشیهٔ برهان چ معین)[3]. نگهدارندهٔ زراعت و نگهبان خرمن. (برهان) (آنندراج). نگاهبان خرمن. خرمن‌بان. (شرفنامهٔ منیری). سرکار کشت و زراعت. (ناظم الاطباء). دشت‌بان. نگاهبان کشت و خرمن. ||نگاهدارندهٔ اسباب و اموال. (برهان). نگهبان اموال و اسباب. (آنندراج). نگاهدارندهٔ اسباب و اموال. نگهبان. (فرهنگ فارسی معین).

بنوابلوط. [بَ اَ] (اِخ) نام قومی از حرانیان که سپس دین نصاری گرفتند. (ابن الندیم).

بنو ابی‌ربیعه. [بَ اَ رَ عَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب. و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گردکرده است. (ابن الندیم).

بنواجرم. [بَ اَ رَ] (اِخ) بطنی از خشعم. (از منتهی الارب).

بنواحرار. [بَ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به احرار، حر و آزادگان شود.

بنواخیاف. [بَ اَ] (ع اِ مرکب) برادران که مادر آنان یکی بود و پدران مختلف. (از مهذب الاسماء). اخوات اخیاف؛ برادران که مادر آنها یک باشد و پدر آنها مختلف. (منتهی الارب).

بنواسرائیل. [بَ اِ] (اِخ) رجوع به بنی‌اسرائیل شود.

بنوالاشراط. [بَ نُلْ اَ] (اِخ) ستارگان واقع در پشت سر برج حوت که سرطان داخل در آنها است که این دو منزل اول قمر میباشند. (المرصع).

بنوالاصفر. [بَ نُلْ اَ فَ] (اِخ) مردمان یونان و همهٔ فرنگیان. (ناظم الاطباء). مردم روم است، بمناسبت زردچردگی در آنان. برخی گفته‌اند بعلت اینکه اجداد اولیه‌شان زردچرده بوده‌اند. (المرصع). نامی است که مردم عرب به رومیان داده‌اند.

بنوالاعیان. [بَ نُلْ اَ] (ع اِ مرکب) برادران از یک پدر و مادر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

بنوالاغلب. [بَ نُلْ اَ لَ] (اِخ) ملوک اغالبه. رجوع به اغلب شود.

بنوالجن. [بَ نُلْ جِنن] (ع اِ مرکب) کسانی را گویند که در جرأت و جسارت و اقدام بر مهالک مانند اجنه باشند. (المرصع).

بنوالحرب. [بَ نُلْ حَ] (ع اِ مرکب) مردمان سلحشور و جنگ‌آزموده و شجاع و دلیر را گویند. (المرصع).

بنوالدنیا. [بَ نُد دُنْ] (ع اِ مرکب) آدمیان. (مهذب الاسماء). مردم. گاهی به صاحبان ناز و نعمت اطلاق میشود. (المرصع).

بنوالرحال. [بَ نُرْ رِ] (ع اِ مرکب) مردمان کثیرالسفر. رحال جمع. (المرصع).

بنوالطریق. [بَ نُطْ طَ] (ع اِ مرکب) ابن‌الطریق. (المرصع). رجوع به ابن طریق شود.

بنوالعباس. [بَ نُلْ عَبْ با] (اِخ) رجوع به بنی‌عباس شود.

بنوالعلات. [بَ نُلْ عَلْ لا] (ع اِ مرکب) فرزندان مرد از مادران جداگانه. بدان جهت که چون مردی زنی بر زن دیگر خواست گویی سیرآب بود پس دوباره آب خورد. (منتهی الارب). برادرانی که از یک پدر و مادرهای مختلفه بوجود آمده باشند و علات جمع علة بمعنی هوو اسم آن بشکل مماله می‌آید. (المرصع).

بنوالعمل. [بَ نُلْ عَ مَ] (ع اِ مرکب) پیادگان. (منتهی الارب). پیادگان یمن. (از اقرب الموارد).

بنوالغبراء. [بَ نُلْ غَ] (ع اِ مرکب) درویشان یا غربای ناآشنا که جهت آب فراهم آیند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ابن غبراء شود.

بنوالفجاج. [بَ نُلْ فَ] (ع اِ مرکب) گرگان و درندگان. (المرصع).

بنوالفلاة. [بَ نُلْ فَ] (ع اِ مرکب) صاحبان هدایت و جرأت‌کنندگان به اسفار را گویند. گویااز کثرت عبور و مرور از فلات‌ها نازل به منزلهٔ فرزندان ایشان شده‌اند. (المرصع).

بنوالکریهة. [بَ نُلْ کَ هَ] (ع اِ مرکب) جنگیان و سلحشوران که به این شغل شهرت پیدا کرده‌اند. کریهه؛ کار مکروه و منفور است که جنگ باشد. (المرصع).

بنوالکواکبی. [بَ نُلْ کَ کِ] (اِخ) نام سلسله‌ای که سرسلسلهٔ آن ابراهیم کواکبی

---

1 - Puç.   2 - Pinuela.

۳ - محمد معین در فرهنگ فارسی اولی را به فتح و ضم هر دو ضبط داده ولی معنی دوم را فقط به ضم ضبط نموده است.

است و کلیهٔ افراد این جماعت از علماء و متصوفه هستند. (از نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۲۱).

بنوالمصطلق. [بَ نُلْ مُ طَ لِ] (اِخ) نام یکی از غزوات رسول اکرم (ص) و در این غزوه حضرت او به تن خویش حضور داشت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی‌المصطلق شود.

بنوالنعمة. [بَ نُنْ نِ مَ] (ع ص مرکب) نازپرورده و متنعمان که غرق در ناز و نعمت می‌باشند. (المرصع).

بنوامیه. [بَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) رجوع به امویان شود.

بن و بار. [بُ نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از بیخ و بن.

– از بن و بار؛ از بیخ و بن. از اصل و بنیاد:

خبر ندارد کاندر دلم اثر نکند
اگرجهان همه تیمار گردد از بن و بار.
عنصری.

عطار به کلبه در با عود همی گفت
کاصل تو چه چیز است و چه چیزی ز بن و بار.
فرخی.

میر گرت یک قدح شراب فروریخت
چون که تو از دین برون شدی ز بن و بار.
ناصرخسرو.

بن و بر. [بُ نُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پی و دیوار:

بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ
خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر.
فرخی.

بنوبهز. [بَ بَ] (ع اِ مرکب) برادرانی که از یک پدر و مادران مختلف بوجود آمده باشند. (المرصع).

بنوت. [بُ نُوْ وَ] (ع اِ مص) پسری و فرزندی. (غیاث) (آنندراج). پسری و پسرخواندگی. (ناظم الاطباء).

بنوت بالا. [بَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنوت پائین. [بَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنوتمیم. [بَ تَ] (اِخ) طایفه‌ای از عرب، و این طایفه دین مجوسی داشتند. (یادداشت بخط مؤلف بنقل از بیان‌الادیان). نام قبیله‌ای از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گردکرده است. (ابن الندیم).

بنوثوابة. [بَ ثَ بَ] (اِخ) قبیله‌ای از عرب و از این قبیله است: ثوابةبن یونس و ابوالعباس احمدبن محمدبن ثوابه و ابوعبدالله محمدبن احمدبن ثوابه و ابوالحسین ثوابه. و اصل بنوثوابه از نصارا بوده است. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۷ ببعد شود.

بنوجعده. [بَ جَ دَ] (اِخ) قبیله‌ای است از اولاد جعدةبن کعب‌بن ربیعه. از آن قبیله است: نابغهٔ جعدی. (منتهی الارب).

بنوحسنویه. [بَ حَ یَ] (اِخ) رجوع به آل حسنویه و تاریخ عمومی اقبال شود.

بنوحمدان. [بَ حَ] (اِخ) رجوع به آل حمدان شود.

بنوحنیفه. [بَ حَ فَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گردکرده است. (ابن الندیم). یکی از قبائل عرب ساکن یمامه. حنیفه لقب جد اعلای آنان است و نام او اثال‌بن لجیم‌بن صعب باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

بنوحی. [بَ حَیْ یِ] (اِخ) دو بطن است از عرب. و نام یکی از شعب قبیلهٔ بنی‌رکب منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

بنود. [بُ] (ع اِ) ج بند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): انتقام خشم از چشم‌زخم گذشته بر اجابت باعث آمد به احتشاد جنود و عقد بنود. (جهانگشای جوینی). رجوع به بند شود.

بنوداود. [بَ وو] (اِخ) ابن‌الجراح. از این طایفه است: داود کاتب مستعین خلیفه. محمدبن داود وزیر معتز خلیفه. علی‌بن عیسی‌بن داود وزیر مقتدر خلیفه ابوالقاسم عیسی‌بن علی‌بن داود از علمای منطق و علوم قدیمه. ابوالقاسم عبدالله‌بن علی‌بن محمد داود مترسل معروف. عبدالرحمان‌بن عیسی برادر ابوالحسن‌بن عیسی وزیر متقی. ابوالحسن‌بن عیسی برادر عبدالرحمان‌بن عیسی مشاور برادر خویش در وزارت متقی. (یادداشت بخط مؤلف).

بنودة. [بَ دَ] (ع اِ) دبر و کون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنوردن. [بَ وَ دَ] (اِ) هر دانه و حبهٔ جنگلی و وحشی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بنوره. [بَ نَ / نُو / رِ] (اِ مرکب) بنلاد است که بنیاد و بنای عمارت و دیوار باشد. (برهان) (آنندراج). بنیاد و بنای عمارت و دیوار. (ناظم الاطباء): اس. بنیاد. (زمخشری):

تو صدر آن سرا از پی که باشد[1]
ز فضلش سقف و از دانش بنوره. بدیع.

بنوری. [بَ وَ] (اِ مرکب) بنیان. بنیاد. پی. بنلاد. اساس. پایه. (یادداشت بخط مؤلف).

بنوزرقاء. [بَ زَ] (اِخ) لقب آل‌مروان است. (حبیب السیر). اولاد بنومروان‌بن حکم‌بن ابی‌العاص الاموی. و زرقاء دختر موهب و جدهٔ مروان از زناکاران زمان جاهلیت بود و خانوادهٔ او هم بهمان انتساب او شهرت دارند. (المرصع).

بنوزیاد. [بَ] (اِخ) رجوع به آل‌زیاد شود.

بنوساسان. [بَ] (اِخ) رجوع به ساسانیان و آل‌ساسان شود.

بنوسامان. [بَ] (اِخ) رجوع به آل‌سامان و سامانیان شود.

بنوسرخ. [بُ سُ] (اِ مرکب) غله‌ای است که آنرا به عربی عدس گویند. خوردن آن تاریکی چشم آورد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). عدس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنوسهوان. [بَ سَهْ] (ع ص مرکب) کسانی را گویند که در انجام امور مهارت ندارند و ناپخته‌اند، باید در توصیه و تأکید اصرار ورزند. در مثل است: «ان المؤمنین بنوسهوان». (المرصع).

بنوسیاه. [بُ] (اِ مرکب) غله‌ای است که آنرا ماش گویند و آن مضعف دندان و مضر باه باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

بنوضوطری. [بَ ضَ طَ را] (ع اِ مرکب) گرسنگی. (منتهی الارب) اقرب الموارد، ابوضوطری راکنیة الجوع دانسته.

بنوطاهر. [بَ هِ] (اِخ) رجوع به آل‌طاهر و طاهریان شود.

بنوعباد. [بَ عَبْ با] (اِخ) سلسلهٔ عرب‌نژاد که در قسمت اعظم قرن ۵ هـ. ق. در قسمتهای جنوبی و غربی اندلس فرمانروایی کردند و پایتخت آن سویل (اشبیلیه) بود. مؤسس سلسله، ابوالقاسم محمدبن عباد قاضی سویل بود. (از دائرةالمعارف فارسی).

بنوعباس. [بَ عَبْ با] (اِخ) رجوع به آل‌عباس و عباسیان شود.

بنوعبدالواد. [بَ عَ دُلْ] (اِخ) سلسله‌ای از سلاطین طلمسان (تلمسان). و ابن خلدون را در تاریخ این سلسله کتابی است بنام بغیةالروّاد فی ذکرالملوک من عبدالواد. و این کتاب را بارژرس کاهن[2] از مستشرقین فرانسه در دو جلد ترجمه و در سال ۱۹۰۴ – ۱۹۱۲ در الجزایر چاپ کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

بنوعمار. [بَ عَمْ ما] (اِخ) خاندانی از مغرب، در زمان خلفای فاطمی به مصر آمدند و پیوسته با آنها بودند و بالاخره در طرابلس حکومت مستقل یافتند و موجب آبادی و رونق آن شهر گردیدند. امین‌الدوله حسن شیعی قاضی طرابلس پس از درگذشت حاکم فاطمین شهر طرابلس را مرکز علمی خود ساخت و در آنجا کتابخانه‌ای تأسیس کرد. پس از امین‌الدوله برادرزاده‌اش ابوالحسن

---

۱ – نل: توصدر ان سرا سپس که باشد.

2 - Bargers Cahen.

جانشین او شد و در سال ۴۹۲ هـ . ق. درگذشت. ابوعلی فخرالملک عماربن محمد برادر امین‌الدوله پس از وی جانشین ابوالحسن گردید. ولی وی گرفتار عیسویان شد و در سال ۵۰۱ هـ . ق. فخرالملوک مجبور شد به بغداد رفته و از سلطان محمد سلجوقی استعانت بخواهد ولی سلطان سلجوقی او را کمک نکرد و خلیفهٔ فاطمی شهر را تصرف کرد و دست آل‌عمار از حکومت کوتاه شد. (از دائرةالمعارف فارسی).

بنوفاطمه. [بَ طِ مَ] (اِخ) سادات علوی از نسل فاطمه علیهاالسلام. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی‌فاطمه شود.

بنوقلایض. [بَ قَ یِ] (اِخ) آن ستاره‌هایی است که در گردا گرد دبران از برج ثور صف کشیده‌اند. (المرصع).

بنوقنطوراء. [بَ قَ] (اِخ) ترکان یا حبشیان. یا قنطوراء کنیزکی است مر حضرت ابراهیم علیه‌السلام را و ترکان از نسل اویند. (منتهی الارب). ترکان. (السامی فی‌الاسامی) (مهذب الاسماء).

بنوک. [بَ] (اِ) گرمی از شعف و خوشحالی. ||حرکت و گردش بطور چالاکی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||چلپاسه. بنوک کرم. (ناظم الاطباء).[1]

بنوکعب. [بَ کَ] (اِخ) طایفه‌ای مخلوط از فارس و کمی عرب در فلاحیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی‌کعب شود.

بنوکلاب. [بَ کِ] (اِخ) رجوع به آل‌مرداس شود.

بنولخم. [بَ لَ] (اِخ) رجوع به آل‌نصر شود.

بنومازه. [بَ زَ] (اِخ) رجوع به آل‌برهان شود.

بنوماش. [بَ] (اِ مرکب) بمعنی بنوسیاه است که ماش باشد و سنگ را نیز گویند که آن نوعی از ماش است. (برهان). غلهٔ سبزرنگ که آنرا مونگ گویند. (غیاث) (آنندراج). ماش سبز که آنرا مونگ گویند. (رشیدی). نام غله‌ای که به هندش منگ نامند. (شرفنامهٔ منیری). ماش یا نوعی از ماش و ماش سیاه. (ناظم الاطباء):

گذشت آنکه بنوماش ساده آوردی
صباح خادم و شبگاه شربت پیشین.
احمد اطعمه (از سروری ص۱۵۵).

بنومرداس. [بَ مِ] (اِخ) رجوع به آل‌مرداس و بنوکلاب و طبقات‌السلاطین لین‌پول ص۱۰۳ و ۱۰۴ شود.

بنومروان. [بَ مَ] (اِخ) رجوع به آل‌مروان و طبقات‌السلاطین لین‌پول صص ۱۰۶ – ۱۰۷ شود.

بنومنجم. [بَ مُ نَجْ جِ] (اِخ) یا آل‌منجم. خاندان و اولاد و احفاد ابومنصور ابان، حسیس‌بن وریدبن کادبن مهابنداد حساس‌بن فروغ‌دادبن استادبن مهرحسیس‌بن یزدجرد. یحیی مکنی به ابوعلی پسر ابومنصور ابان، منجم مأمون خلیفه است. و بدست همین خلیفه قبول مسلمانی کرده. محمد و علی و سعید و حسن پسران اویند. و علی پسر یحیی را سه فرزند بود. احمد، ابوعیسی، عبدالله، ابوالقاسم یحیی، ابواحمد، هارون، ابوعبدالله و هارون را بنام ابوالحسن پسری است و هر یک را فرزندانی که من‌جمله آنها اینانند: ابواحمد یحیی‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور (۲۴۱ – ۳۰۰ هـ . ق.) از خاندان بنی‌منجم و از نسل یزدگردبن شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود. وی ندیم موفق برادر خلیفه معتمد علی‌الله بود و نزد مکتفی مرتبهٔ بلند داشته. متکلم معتزلی بود و با متکلمین در حضور مکتفی مباحثه کرده. در هفدهم ربیع‌الاول سال ۳۰۰ هـ . ق. درگذشت. کتاب باهر در اخبار شعرای مخضرمی را تصنیف کرده و کتب دیگر در کلام بمذهب اعتزال داشته است. فرزند او ابوالحسن احمد نیز ادیب و دانشمند بوده و در کلام و فقه بر مذهب ابوجعفر طبری میرفته است. کتاب باهر خفیف پدر خود را تکمیل کرده و هم کتابی در اخبار خاندان خود و نسب آنها در فرس و کتب دیگر در فقه و تأیید مذهب طبری نگاشته است. ابوعبدالله هارون‌بن علی برادر احمد صاحب ترجمه (وفات ۲۸۸ هـ . ق.) ادیب و فاضل بود. کتاب بارع در اخبار شعرا و منتخبات اشعار آنها تألیف کرده مشتمل بر ۱۶۱ شاعر مشهور. و گویند آنچه دیگران در این تألیف کرده‌اند، فرع او است. ابوالحسن علی فرزند هارون (۲۷۷ – ۳۵۲ هـ . ق.) ادیب و شاعر و با صاحب‌بن عباد معاشرت داشت. صاحب از او احترام میکرد. کتبی تصنیف کرده از آن جمله کتاب النیروز و المهرجان، کتاب در نسب خاندان خود، کتاب در رد خلیل‌بن احمد فی‌العروض، کتاب شهر رمضان بنام رضی بالله، کتابی در معارضهٔ ابوالفرج اصفهانی موسوم به اللفظ المحیط بنقض‌القط به اللقیط. (از وفیات الاعیان).

بنومنده. [بَ مَ دَ] (اِخ) خاندانی از مردم اصفهان اصلاً ایرانی بعلم حدیث اشتهار یافته. نخستین آنها یحیی‌بن مندةبن ولیدبن مندةبن بطه‌بن استندارین چهاربختبن فیروزان بود. و گفته‌اند نام منده، ابراهیم و نام استندار، فیروزان است. و این خاندان را عبدی گویند، منسوب به عبد یا میل یکی از قبایل عرب چون زوجهٔ یحیی که این خاندان از فرزندان اویند. یحیی در قرن سوم هجری میزیسته است. ابوعبدالله محمد فرزند یحیی مذکور از مشاهیر این خاندان، صاحب کتابی بزرگ در تاریخ اصفهان است. و در سال ۳۰۱ هـ . ق. وفات کرده. پس از وی ابوزکریا یحیی‌بن عبدالوهاب‌بن محمدبن اسحاق‌بن محمدبن یحیی. ابن جوزی نام و نسب آنها را بدین طریق ذکر کرده است: ابوزکریابن ابی‌عمروبن ابی‌عبدالله‌بن محمدبن ابی‌یعقوب. این اشخاص همه از محدثین مشهور بوده‌اند و یحیی از همهٔ آنها معروفتر است. وی به نیشابور و همدان و بصره رفته است و در بغداد درس حدیث داده. علمای بغداد از جمله عبدالقادر گیلانی استفاده کردند. ولادت وی در شوال ۴۳۴ و فوتش در ذی‌الحجه ۵۱۲ در اصفهان بوده است. او هم کتابی در تاریخ اصفهان نوشته است. (از وفیات الاعیان).

بنوموسی. [بَ سا] (اِخ) محمد و احمد و حسن بنوموسی‌بن شاکر و اصل موسی‌بن شاکر... (کذا) و افراد این خاندان از آنانند که در طلب علوم قدیمه از بذل رغائب و صلات کثیره و رنج بردن به تن خویش برای این منظور حدی ندانستند. این خاندان کسان برای نقل کتب به روم فرستادند و با بذل بی‌حد مال از اصقاع و اماکن مترجمین و نقله را پیش خود خواندند و از این رو به پیدایش عجایب حکمت دست یافتند و بیشتر توجه آنان بعلوم هندسه و حیل و حرکات موسیقی بود. محمدبن موسی یکی از افراد این خاندان جلیل بسال ۲۵۹ هـ . ق. درگذشت. و احمدبن موسی را پسری است موسوم به مطهر که از ندمای معتضد خلیفه بود. و از کتب این خاندان است: کتاب بنی‌موسی فی‌الفرستون. کتاب الحیل و آن از احمدبن موسی است. کتاب الشکل المدور المستطیل و آن از حسن‌بن موسی است. کتاب حرکة الفلک‌الاولی و آن از محمدبن موسی است. و کتاب مخروطات و کتاب ثلث نیز از او است. و هم او راست: کتاب الشکل الهندسی الذی بین جالینوس امره. و نیز کتاب الجزء از محمد است. و کتاب بین فیه بطریق و مذهب هندسی انه لیس فی خارج کرةالکواکب‌الثابته کرة تاسعة و آن احمدبن موسی راست. و نیز او راست: کتاب المسألة التی القاها علی سندبن علی‌بن احمد موسی و کتاب مساحةالاکر و قسمة الزوایا بثلاثة اقسام متساویة و وضع مقدار بین مقدارین لیتوانی علی قسمة واحده. (از ابن‌الندیم).

بنومهلب. [بَ مُ لَ] (اِخ) رجوع به آل‌مهلب شود.

بنون. [بَ] (ع اِ) ج ابن:

هرکه زیباتر بود رشکش فزون

---

۱ – به این معنی در اشتینگاس بصورت مستقل بنوک کرم ضبط شده است.

زان که رشک از ناز خیزد یا بنون. مولوی.
رجوع به ابن شود.

بنونجاح. [بَ نَ] (اِخ) رجوع به آل‌نجاح شود.

بنونخله. [بَ نَ لَ / لِ] (اِ مرکب) نوعی از عدس صحرایی باشد و آنرا عدس مر خوانند. (برهان) (آنندراج). نوعی از عدس صحرایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتینگاس شود.

بنوند. [بِ نَ وَ] (اِ) نگاهداشته و محفوظ‌ماندهٔ آب در کوزه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بنونصر. [بَ نَ] (اِخ) یا بنوالاحمر. سلسلهٔ مسلمانی که از ۶۲۹ هـ.ق. تا ۸۹۷ هـ.ق. در غرناطه سلطنت کردند. مؤسس این سلسله ابوعبدالله محمد اول ملقب به الغالب‌بالله است که از ضعف و زوال دولت موحدون استفاده کرده، غرناطه را گرفت (۶۳۵ هـ.ق.). و آنجا را پایتخت خود قرار داد و کمی بعد در صدد ساختن کاخی بر تپهٔ الحمراء برآمد. معروفترین کسان این سلسله ابوالحجاج یوسف اول است. (از دائرةالمعارف فارسی). و رجوع به طبقات السلاطین لین‌پول ص ۲۴، ۲۵، ۲۶ شود.

بنونظری. [بَ نَ ظَ را] (ع اِ مرکب) نگرندگان بسوی زنان و عشقبازی‌کنندگان با آنها. (منتهی الارب). مردانی که به زنان نگاه میکنند. (المرصع). نظربازان.

بنونوبخت. [بَ نَ بَ] (اِخ) رجوع به آل‌نوبخت شود.

بنوه. [بَ وَ / بَ] (اِ)[1] مطلق خرمن را گویند اعم از خرمن غله و کاه و غیره. (برهان) (از آنندراج). خرمن و تودهٔ غلهٔ نکوفته. (ناظم الاطباء). رجوع به بنو شود.

بنوی. [بَ نَ] (ع ص نسبی) منسوب به ابن. یعنی پسری و به بنت یعنی دختری. و منسوب به ابناء سعد که قومی بودند از عجم و در یمن سکنی داشتند و نیز منسوب به بنیات‌الطریق. (ناظم الاطباء).

بن ویزه. [بُ نِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حاتم است که در شهرستان بروجرد واقع است و دارای ۱۰۷۳ تن سکنه است.

بنه. [بُ نَ / نِ] (اِ) پهلوی «بنگ»[2]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بار و اسباب و رخوت خانه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). اسباب و رخت. (رشیدی) (غیاث). رخت و متاع و اسباب خانه و بهیر و اموال. (ناظم الاطباء). بار و اسباب و رخوت خانه. اثاث‌البیت. مال. دارایی. زاد. توشه. (فرهنگ فارسی معین). لوازم سنگین‌وزن که با لشکر بود، چون خیمه و خرگاه و اثاث و اسباب و غیره: بشربن انطاه به یمن شد و عبدالله‌بن عباس امیر یمن بود از قبل امیرالمؤمنین علی. عبدالله بگریخت و بشر، بنهٔ عبدالله را دریافت در راه و غارت کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). حسن به واسط بیمار شد و روزی چند برآمد و سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد. و او را بند نهادند و ستوران و بنه‌های او گرد کردند و حمید طوسی را بر آن نگهبان کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

سپه را به در خواند و روزی بداد
چو شد روز روشن بنه برنهاد. فردوسی.
سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز یزدان نیکی‌دهش کرد یاد. فردوسی.
بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را بهرجای گوش. فردوسی.
برفت گرم و بدستور گفت کز پی من
تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار.
فرخی.
بسوی غزنین با مال گران حمل کند
بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان خزر. فرخی.
سپه پیش دار و بنه باز پس
ز گرد بنه گرد بسیار کس. اسدی.
ز جان یکسر امید برداشتند
سلیح و بنه پاک بگذاشتند. اسدی.

به باغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنه‌ها و دیوانها آنجا باید آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۷). پس به باغ بزرگ رفت و بنه‌ها آنجا بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷). خواجه اینجا باشد با بنه و اندیشه میکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۴۶۴). هزارهزار و هفتصدهزار اشتر در زیر بنهٔ شاه میرفتند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). و بنه و تجمل پادشاهی بر نخواهم داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۷).

شد زمستان و ز جودت بنه‌ای میخواهم
ابره و آستر و آکنه‌ای میخواهم. سوزنی.
وز بنهٔ طبع در این قحط‌سال
نزل بیفکنده و بنهاده خوان. خاقانی.
فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن. نظامی.
بنه نیز چندان که خوار آمدش
بمقدار حاجت بکار آمدش. نظامی.
گرکم از آن شد بنه و بار من
بهتر از آنست خریدار من. نظامی.

رخت و بنه که داشت درهم بست و راه بخارا پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۲۸۹).

— بنه بردن از جایی؛ کوچ کردن از آنجا:
تو اصل فتوحی و من از این شهر
خواهم بنه بردن ز بی‌فتوحی. سوزنی.

|| مؤخرةالجیش. ساقه:
بفرمود تا گوش دارد بنه
کند میسره راست با میمنه. فردوسی.
نرمک نرمک مرا بشرم همی گفت
با بنهٔ میر قصد رفتن داری. فرخی.

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه.
منوچهری.

این قوم را که با بنه‌اند بجنبانند و حیری به ری رسد و ایشان را درشورانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). هرچند خوارزمشاه کدخدایش‌را با بنه و ساقهٔ قوی ایستاننده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).

درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند. اسدی.

|| بیخ و بنیاد هر چیز. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بن. (رشیدی). ته و بیخ و بنیاد. (ناظم الاطباء).

— از بنه؛ از بیخ و بن. از اصل:
که اسفندیار از بنه خود مباد
نه آنکس به گیتی کز او هست شاد.
فردوسی.
به تابوت زرینْش اندرنهاد
تو گفتی زریر از بنه خود نزاد. فردوسی.
مگر بیخشان از بنه برکنیم
به بوم و برش آتش اندرزنیم. فردوسی.
می‌نمود او را کاین از تو توانم ستدن
ره تبه کردن تو خود ز بنه بودگناه. فرخی.
اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
کس‌را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد.
منوچهری.
نبایست از بنه آزاد جستن
کنون‌این پوزش بسیار جستن.
(ویس و رامین).
دروغ از بنه آب رو بسترد
نگوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی.
نژاد شهان از بنه گم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن. اسدی.
همه منع یوسف به زن بازگشت
دلش فرش عشق از بنه درنوشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
از نام بد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند. ناصرخسرو.
جز که با درخورد خود صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند.
ناصرخسرو.
جهان را نبود از بنه هیچ ساز
بفرمان او نقش بست این طراز. نظامی.
نکرد از بنه هیچ بر وی پدید
که بر قفل تو هست ما را کلید. نظامی.

---

1 - به فتح اول و ثالث و سکون ثانی و اخفای های هوز... و بضم ثانی و اظهار های هوز نیز هست که بر وزن صبوح باشد. (برهان).

2 - bonag.

||خانه و مکان و منزل. (برهان) (آنندراج). خانه و مکان و منزل و مسکن و جا و بودباش. (ناظم الاطباء):

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
به پرواز برشد بلند از بنه. فردوسی.

ظلمتیان را بنه بی‌نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن. نظامی.

||دکان. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||املاک.(برهان). اموال و سامان. (ناظم الاطباء). مایملک از دکان و خانه. (فرهنگ فارسی معین):

به پیش اندر آورد یکسر گله
بنه هرچه کردند ترکان یله. فردوسی.

||خاصهٔ حیوانات بارکش و گاوآهن و غیره متعلق به زارع. (فرهنگ فارسی معین). ||جفت (بمعنی زمین، بیشتر در تهران). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بمعنی بعد شود. ||در اصطلاح کشاورزی مقداری از زمین زراعتی که عمل رعیتی که عمل در آن با ۴ یا ۶ یا در بعضی دهات ۸ گاو انجام می‌گیرد در ایران غالباً چند نفر زارع گاودار در کشت یک بنه با یکدیگر شرکت می‌کنند. (دایرةالمعارف فارسی).

— بنه‌بندی؛ تقسیم کار در ده. (یادداشت مؤلف).

||درخت و بیخ درخت. (ناظم الاطباء). بیخ درخت. اصل. ریشه. (فرهنگ فارسی معین). در گیلکی بَنَه بمعنی نهال و درخت است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بنه. [بَ نَ / نِ] (اِ) طناب باریک. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— بنهٔ بنایی؛ ریسمان بنایی. (ناظم الاطباء).

||میوهٔ درخت خرمابن که چاتلانقوش نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاه درختی از تیرهٔ سماقیها[1] که شبیه پستهٔ معمولی است. ارتفاعش تا ۴ یا ۵ متر هم میرسد و گونه‌های مختلفش در جنگلهای خشک نواحی خراسان و کرمان و یزد و فارس و لرستان و کردستان و دیگر کوهستانهای ایران فراوان است. گل این گیاه رنگ قرمزی میدهد که در رنگرزی استعمال میشود و میوه‌اش را چاتالنقوش و چتلاقوچ نامند و از آن مربا یا ترشی کنند. معمولاً به این گیاه پیوند پستهٔ معمولی را به منظور تکثیر پسته میزنند. از پوست این درخت بوسیلهٔ تعبیهٔ شکافی، صمغی استخراج میکنند که سقز یا بطم نامیده میشود و در صنعت از این سقز در موارد مختلف استفاده می‌کنند. بن. بَنَگ، حبةالخضرا. درخت چاتلانقوش. بوی‌کلک. (فرهنگ فارسی معین).

بنه. [بَنْ نَ] (ع اِ) بوی پشکل آهوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بوی خوش و ناخوش. ج، بنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (بحرالجواهر) (از اقرب الموارد). بوی خوش. ج، بنان. (مهذب الاسماء).

بنه. [بُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی (بلوک شاخه و بنه) که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است. در این ده از آثار قدیمی وجود دارد. و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز سفلی است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بنه‌آخوند. [بُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامهرز که در شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌آران. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایزهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بن‌ها. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان کاکی است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌احمدان. [بُ نَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی است که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌احمدی. [بُ نَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان میربچه است که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. این آبادی را احمدیه نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌اسدداود. [بُ نَ اَ سَ وو] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد.

بنه‌اسماعیل. [بُ نَ اِ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی است که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع شده است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌باوی. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری است که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است و ۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه بستن. [بُ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از کوچ کردن و سفر کردن. (برهان) (انجمن آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء). سفر کردن. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

بنه بست زین کوی هفتاد راه
به هفتم فلک برزده بارگاه. نظامی.

بنه‌بلجیک. [بُ نَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی است که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه پا. [بُ نَ / نِ] (نف مرکب) فرد یا افرادی از قشون که در اردوگاه برای حفظ بنه مانند. حارس بنه. حافظ بنه مانند بنه در جنگ. پایندهٔ بنه.

— امثال:

وقت مواجب سرهنگ است، وقت جنگ بنه‌پا. (یادداشت بخط مؤلف).

بنه‌پاینده. آنکه بنهٔ قشون را نگهبانی کند. (فرهنگ فارسی معین).

بنه‌تقی‌کوشکی. [بُ نَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع است. و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. ساکنین از طایفهٔ لر میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌جابری. [بُ نَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع است. و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌جاموشی. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرراه بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع است. دارای ۶۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌جهانشاه. [بُ نَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌چراغ. [بُ نَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم‌آبادی بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده. و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. ساکنین از طایفهٔ گاومیشی میباشند.

بنه‌چقامیش. [بُ نَ چ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌حاجات. [بُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع شده است. و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

---

1 - Terébinthacées Pistacia (فرانسوی). Acuminata (لاتینی) و انواع دیگر.

بنه‌حاج‌سیدغریب. [بُ نَ سِ یْ یِ غَ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراسی که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌حاجی. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز که در شهرستان اهواز واقع شده است. و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌حاضربیک. [بُ نَ ضِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌حمید. [بُ نَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌حیدر. [بُ نَ حِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان عقیلی بخش عقیلیَ است که در شهرستان شوشتر واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌حیدرخان. [بُ نَ حِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک که در شهرستان دزفول واقع شده است. و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌خاطر. [بُ نَ طِ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم است که در شهرستان بوشهر واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بنه‌خدامراد. [بُ نَ خُ مُ] (اِخ) دهی از دهستان جایران بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌خفره. [بُ نَ خَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خواجه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است. دارای ۲۸۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌درویشان. [بُ نَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان سرطا بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. این آبادی را بنگستان هم می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌راهدار. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌رشید. [بُ نَ رَ] دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌زایرسوادی. [بُ نَ یِ سَ] (اِخ) (شاوه) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌زمین. [بُ نَ زَ] (اِخ) دهی جزء بلوک پرکوه دهستان عمارلو است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است. و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بنه‌سالمیه. [بُ نَ لِ می یَ] (اِخ) دهی از دهستان رغیوه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌سوخته. [بُ نَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌سید محمدرضا. [بُ نَ سِ یْ یِ مُ حَ مْ مَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهرستان کازرون است. دارای ۳۷۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه‌سیدموسی. [بُ نَ سِ یْ یِ سا] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که‌در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌سیدنور. [بُ نَ سِ یْ یِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی است که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌صالح. [بُ نَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان شاه‌ولی است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. این آبادی را سیدصالح هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌طبل. [بُ نَ طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌عباس. [بُ نَ عَ بْ با] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌عربها. [بُ نَ عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان عقیلی است که در بخش شهرستان شوشتر واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌عظیم. [بُ نَ عَ] (اِخ) دهی از بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌علوان. [بُ نَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌علی‌دوست. [بُ نَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌علی‌یاری. [بُ نَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه است که در شهرستان بهبهان واقع است. و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌عمود. [بُ نَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌غفور. [بُ نَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان گتوند بخش گتوند است که در شهرستان شوشتر واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌فاضل. [بُ نَ ضِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌قربان. [بُ نَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع است و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌قیطاس. [بُ نَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌کاعلیخان. [بُ نَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌کرد. [بُ نَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌تل بخش جانگی گرمسیر است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. این آبادی را کمردراز نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌کریم‌خان. [بُ نَ کَ] (اِخ) دهی از

دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه کمالی. [بُ نَ کَ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۶۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه کن. [بُ نَ / نِ کَ] (اِ مرکب) حرکت با جمیع کسان و دارائی از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر. (فرهنگ فارسی معین).
- بنه کن رفتن؛ با تمام خدم و حشم و کسان و اموال بمکان دیگر نقل کردن. از جایی بجایی کوچ کردن و رفتن با تمام دارایی و خدم و حشم. از بیخ و بن برکندن و قطع علاقه کردن از جایی.

بنه کوچک خان. [بُ نَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک است که در بخش شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه گاه. [بُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایگاه بنه: جمعی را از معارف اسیر کردند و خلقی را به شمشیر آوردند و ساز و بنه گاه ایشان بتاراج دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۷).

بنه گز. [بُ نَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان باغک بخش اهرم است که در شهرستان بوشهر واقع شده است. دارای ۹۹۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه محمدعبدالله. [بُ نَ مُ حَمْ مَ عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع شده است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه مروت. [بُ نَ مُ رُوْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه ملااحمد. [بُ نَ مُلْ لا اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه ملاعلی. [بُ نَ مُلْ لا عَ] (اِخ) دهی از دهستان رغیوهٔ بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه موه. [بُ نَ مَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج).

بنه میرآقا. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه میرباقر. [بُ نَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه میرزا. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه میرزاعلی اکبر. [بُ نَ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است. و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنه نصر. [بُ نَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بن هنگ. [بِ هَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع شده است. و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. و این ده را به اصطلاح ولایتی بنهج نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنه وار هفت لنگ. [بُ نَ هَلَ] (اِخ) دهی از بخش زراس است که در شهرستان اهواز واقع شده است. و دارای ۱۹۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه ور. [بُ نَ وَ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس است که در بخش شهرستان اهواز واقع است. و دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه هریچی. [بُ نَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است. و دارای ۱۹۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه یریح. [بُ نَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریار بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است. و دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنی. [بَ] (ع اِ) در اصل بنین. ج ابن (در حال اضافه). پسران. اولاد: بنی‌اعمام. بنی‌امیه. بنی‌عباس. (فرهنگ فارسی معین).
- بنی‌آدم؛ اولاد و انسان و مردم. (آنندراج). اولاد آدم که مردمان باشد. (ناظم الاطباء). اولاد آدم. آدمیان. مردمان. (از فرهنگ فارسی معین):

پیرایهٔ آدم تویی فخر بنی‌آدم تویی
داناتر از رستم تویی در کار جنگ و تعبیه.
منوچهری.

چه قدر دارد نزد قضا بنی‌آدم
چه قیمت آرد نزد قدر تن جانور.
ناصرخسرو.

و گفت [مزدک] این بنی‌آدم همه از یک پدر و از یک مادرند و مال جهان میان ایشان میراث است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۴). تو درّ نابی و هستت صدف زمانه بلی
تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی‌آدم.
مسعودسعد (دیوان ج ۲ ص۷۹۲).

... پادشاه عالم و قدوهٔ بنی‌آدم. (سندبادنامه ص۱۳). و ایام و اوقات با عقلای عالم و فضلای بنی‌آدم گذشت. (سندبادنامه ص ۳۲).

گرز دوری جای بانگت بشنوم
بانگ بر خیل بنی‌آدم زنم. عطار.

بنی‌آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست. سعدی.

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.

- بنی‌عم؛ عموزاده. پسرعمو.
- بنی‌نوع بشر؛ فرزندان جنس انسان. چه بنی در اصل بنین بود که جمع ابن است. چون بنین را مضاف کردند بسوی نوع موافق قاعدهٔ نحوی نون ساقط گردید، بنی‌نوع ماند. (غیاث) (آنندراج).
- بنی‌نوع انسان: تربیت‌یافتگان مهد امکان و گذشتگان بنی‌نوع انسان. (حبیب‌السیر).

بنی. [بِ] (ع اِ) ممال بنا. بناء ساختمان. (فرهنگ فارسی معین): و تدبیرهای دیگر که یک بیک نماند آن مرد بنا تواند ساخت پس او لطیف‌تر باشد و عزیز از بنی. اما آن لطف در نظر نمی‌آید. (فیه‌مافیه چ دانشگاه ص۳۱۳).
- بنی کردن؛ بنا کردن:

به ذات ایزد توحید او و حرمت دین
به حق کعبه و آن کس که کعبه کرد بنی.
ادیب صابر.

سخن را از در دیگر بنی کرد
نوازش می‌نمود و صبر میکرد. نظامی.

بنی. [بُ نَیْ ی] (ع اِ مصغر) بکسر مصغر ابن. پسرک. پسرو. (از فرهنگ فارسی معین):

آن جایگاه کانجمن سرکشان بود
تو بوفلانی آن دگران ابنه و بنی. منوچهری.

بنی. [بُ] (اِ) چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت در آن قائم کنند بجهت نقادی ابریشم. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):

زال فلک کلاوهٔ ژولیده افکند
نقاد شعر را بفسون بر بنی پای.
میرسنجر (از آنندراج).

بنی. [بُ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(ص نسبی) منسوب بـه بـن. (منتهی الارب) (الانساب سمعانی).

بنی. [بَ] (اِخ) دهـی از دهـستان فـروغن بخش ششتمد که در شهرستان سبزوار واقـع است و دارای ۱۶۵ تـن سکـنه مـیباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنیا. [بَ] (اِ) آذوقه و مأ کولاتی‌که از خارج در شـهری حـمل میکنند. (نـاظم الاطـباء) (اشتینگاس).

بنیاباج. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین است که در شهرستان بیرجند واقع شده است. دارای ۱۰۷۸ تن سکـنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنیات. [بُ نَیْ یـا] (ع اِ) (از «بـن‌و») کـاسه‌های خـرد. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء).

— بنیات‌الطریق؛ راههای خرد که از راه بزرگ جدا شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بنیاد. [بُ] (اِ مرکب) پـهلوی «بـون‌دات»[1] پارسی باستان «بونه‌داتی»[2] (در بن قرارداده). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مرکب است از «بن» بمعنی پایان و «یاد»، به معنی اساس، که کلمهٔ نسبت است. (از آنندراج). بنلاد و بنیان. (ناظم الاطباء). اصـل. (تـرجـمان القـرآن). قاعده. (زمخشری). عنصر. (بـحرالجـواهـر). بیخ. پـایه. اصـل. ریشـه. (فـرهنگ فـارسی معین):

مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت‌گونه لکن قوی و بابنیاد. کسایی.

نسازیم از آن رنج بنیاد گنج
نبندیم دل در سرای سپنج. فردوسی.

بدو گفت شه ای پسر شاد باش
همیشه خرد را تو بنیاد باش. فردوسی.

مرا شهر و هم گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست. فردوسی.

خرد را بپرسید بنیاد چیست
به برگ و به بار خرد شاد کیست. فردوسی.

بنیاد فضل و بنیت فضل است و پشت فضل
وز پشت فضل مانده[3] شه شرق یادگار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۶۸).

خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس
کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد. فرخی.

خواست تا تو بدو ره آموزی
شغل او را قوی کنی بنیاد. فرخی.

دلم بگرفت از این آسوده کاری
که آسایش بود بنیاد خواری.
(ویس و رامین).

نگه دار دین آشکار و نهان
که دین است بنیاد هر دو جهان. اسدی.

دین و دنیا را بنیاد به یک کالبد است
علم تأویل بگوید که چگونه است بناش.
ناصرخسرو.

قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر
دو بنیاد دین متین محمد. ناصرخسرو.

نتوانست گفت که سلیمان هستم و بـنیاد و پادشاهی در انگشتر بـود. (قـصص‌الانـبیاء ص۱۶۸).

این جهان پایدار نیست از آن
که بر آتش نهاده شد بنیاد. مسعودسعد.

بنیاد ملک بی سر تیغ استوار نیست
او را که ملک باشد بی تیغ کار نیست.
(از کلیله و دمنه).

اندیشید که اگر بنیادی نهد و بـا لشکـر دیـلم خصومتی آغاز کند به اتمام برسد. (تـرجـمهٔ تاریخ یمینی چ اول ص۷۶).

سخنهایی از تیغ پولادتر
زبان از سخن سخت‌بنیادتر. نظامی.

به گیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه به گیتی برافتادشان. نظامی.

ای برادر بجهان بدتر از این کاری نیست
هان و هان تا نکنی تکیه بر این بدبنیاد.
اثیرالدین اومانی.

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از او است.
سعدی.

||بنای عمارت و اصـل و ریشـهٔ آن و بـنای دیوار و اصل آن. (ناظم الاطباء). شالوده. پی دیوار. بنلاد. بنیان. (فرهنگ فارسی معین): و اندر خره به نـاحیت پـارس یکـی آتشکـده است... بـــنیاد او را دارا نـــهاده است. (حدودالعالم).

ز سنگ و زگچ بود بنیاد کار
چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی.

بنیاد آن [کازرون] هم طهمورث کرده است. (فـارسنامهٔ ابـن بـلخی ص۱۴۵). شـهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و ارزیز و عمودهای آهن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۹).

عدل بنیادی است عالی ملک را
تو بحق معمار آن بنیاد باش. مسعودسعد.

و اگر خردمند به قلعه‌ای پناه گـیرد و ثـقت افزاید که بنیاد آن هرچه مؤکدتر باشد... البته به عیبی منسوب، نگردد. (کلیله و دمنه).

در اواخر عمر و خواتیم ایـام بـنیاد سـرایـی فرموده بود و آنرا سهل‌آباد نام کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول ص۱۴۶).

رواقی جدا گانه دید از عتیق
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق. نظامی.

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گوبیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ.

—از بنیاد بردن؛ کنایه از نیست و نابود کردن. (آنندراج).

— بـنیاد از پـای درآوردن؛ کـنایه از درهـم ریختن و نیست و نابود کردن:

در آرند بنیاد روئین ز پای
جوانان به شمشیر و پیران به رای. سعدی.

— بنیاد بر یخ نـهادن؛ کـنایه از بـی‌مداری و بی‌ثباتی باشد. (برهان) (آنندراج). بی‌مداری. (رشیدی). کنایه از بی‌مدار و بی‌ثبات بـودن. (ناظم الاطباء).

— بنیاد به آب بردن؛ کنایه از استوار کـردن. (آنندراج):

برد بنیاد هر نمونه به آب
تا نگردد دگر ز آب خراب.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

— بنیاد به آب رسانیدن؛ کنایه از بنیاد استوار کردن.(آنندراج).

— بنیاد عمر بر یخ بودن؛ بی‌ثباتی بودن عمر:

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر
روزی هزار قصر مهیا برآورم. خاقانی.

||آغاز. (آنندراج):

نمک زد شوقی اندر جان و نو کرد
جراحتها که در بنیاد[4] بوده است.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

بنیادآباد. [بُ] (اِخ) دهـــی از دهـستان گنجگاه بخش سنجید است که در شـهرستان هروآباد واقـع شـده است. و دارای ۵۶۷ تـن سکنه است. ایل والی‌کـانلو در آنـجا سکـنی دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بنیادآباد. [بُ] (اِخ) دهـی جـزء دهـستان گرم بخش ترک است که در شهرستان مـیانه واقع شده است. و دارای ۱۹۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بنیاد افکندن. [بُ اَ کَ دَ] (مص مـرکب) بنا نهادن. (آنندراج). پـی افکـندن. (فـرهنگ فارسی معین):

چه نکو گفت آن بزرگ استاد
که وی افکند شعر را بنیاد. سنائی.

سراینده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد. نظامی.

||هدم و خراب کردن. بنیاد برافکندن:

گفتی که بنیاد افکنم[5] آنرا که بر من دل نهد
گر جرم این باشد نخست از من بنه بنیاد را.
کمال خجندی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— بـنیاد بـرافکندن؛ خـراب کـردن. مـنهدم سـاختن. (فرهنگ فـارسی مـعین). هـدم و خراب کردن. (از آنندراج):

---

1 - bún - dât. 2 - bunadâti.

۳ - ن‌ل: نزد.

۴ - بمعنی اساس ابهام دارد.

۵ - این شاهد آنندراج ذیل بنیاد برافکندن و برانداختن و کندن و برکندن و ریختن آمده است.

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر
بنیادشان خدای‌تعالی برافکند. خاقانی.

– بنیاد برانداختن؛ هدم و خراب کردن و بنیاد زیر و زبر شدن لازم منه است. (آنندراج). خراب کردن. منهدم کردن. (فرهنگ فارسی معین):

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم.
حافظ.

– بنیاد برفکندن؛ ویران کردن:

بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح
عقل آفت است هیچ مگو تا برافکند.
خاقانی.

تا بر رخ تو نظر فکندم
بنیاد وجود برفکندم. عطار (از آنندراج).

– بنیاد فکندن؛ بنا نهادن. پی افکندن:

در تو آباد باد فرخ باد
آنکه بنیاد فرخ تو فکند. انوری.

چو این بنیاد بد را خود فکندی
گناه خویش را بر من چه بندی.
امیرخسرو (از آنندراج).

بنیاد بردن. [بُ بُ دَ] (مص مرکب) خراب کردن. منهدم کردن. (فرهنگ فارسی معین):

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم.
حافظ (دیوان چ غنی ص۲۱۶).

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم. حافظ.

بنیاد ریختن. [بُ تَ] (مص مرکب) خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین).

بنیادسنج. [بُ سَ] (نف مرکب) ژرف‌نگر. نکته‌سنج. دقیق. (فرهنگ فارسی معین). عاقبت‌اندیش:

چه زیرک شد آن مرد بنیادسنج
که ویرانه را ساخت باروی گنج. نظامی.

بنیادسنجی. [بُ سَ] (حامص مرکب) ژرف‌نگری. نکته‌سنجی. دقت. عاقبت‌اندیشی:

کسانی که از بازوی چاره‌سنج
ز بنیادسنجی کشیدند رنج.
امیرخسرو (از آنندراج).

بنیادکردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) شالده نهادن. تأسیس. (فرهنگ فارسی معین). اساس قرار دادن:

ز دارندهٔ دادگر یاد کن
خرد را بدین یاد بنیاد کن. فردوسی.

نخست از جهان‌آفرین یاد کن
پرستش بر این یاد بنیاد کن. فردوسی.

||بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین). بنیاد نهادن. (آنندراج). ||آغاز کردن کاری. (آنندراج):

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد. حافظ.

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم. حافظ.

بنیادکندن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) هدم و خراب کردن. (آنندراج). خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

بنماید که جفای فلک از دامن دل
دست کوته نکند تا نکند بنیادم. سعدی.

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم.
حافظ.

به اشکی توان کند بنیاد غفلت
که یک قطره سیل است خواب گران را.
صائب.

– بنیاد برکندن؛ خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

گر بیخودی مجال دهد اضطراب را
بنیاد برکند دل و جان خراب را.
محمدقلی میلی (از آنندراج).

بنیادکندی. [بُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج است که در شهرستان مراغه واقع شده است. و دارای ۱۲۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بنیادگر. [بُ گَ] (ص مرکب) معمار. (آنندراج). بنّا. معمار. (فرهنگ فارسی معین).

بنیادگری. [بُ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل بنیادگر. بنایی. معماری. (فرهنگ فارسی معین).

بنیاد نهادن. [بُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) شالده نهادن. تأسیس. (فرهنگ فارسی معین). تأسیس. (ترجمان‌القرآن) (دهار). بنیاد کردن. (آنندراج): معابد و کنیسه‌های ایشان خراب کرد و بجای آن، مساجد بنیاد نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول ص ۲۶).

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مردی اوستادی. نظامی.

به پایان بر چو این ره برگشادی
تمامش کن چو بنیادش نهادی. نظامی.

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیادش از این شیوهٔ رندانه نهادم[1]. حافظ.

مردمی آزموده باید و راد
که بنزدیکشان نهی بنیاد. اوحدی.

طاعتی را که بی‌ریا بنیاد
نهی جمله باد باشد باد. اوحدی.

||بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین):

سرای دولت باقی مقیم آخرتست
زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد.
سعدی.

مکن تا توانی به ناجنس میل
منه خانه بنیاد در راه سیل. نزاری قهستانی.

بنیادی. [بُ] (ص نسبی) اصلی. (فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین).

بنیار. [بِ] (اِ) کارد. دشنه. خنجر. قمه. (دزی ج ۱ ص ۱۲۰).

بنیامین. [بِ] (اِخ) نام پسر یعقوب علیه‌السلام که برادر حقیقی یوسف علیه‌السلام بود و ابن‌یامین غلط است. (آنندراج) (غیاث). در عبری بمعنی پسر دست راست، کوچکترین پسر یعقوب و راحیل جد یکی از قبایل دوازده گانهٔ بنی‌اسرائیل. این قبیله در شمال فلسطین سکنی داشتند و مردمانش تیراندازان ماهری بودند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

بنیان. [بُ] (ع اِ) (از «ب ن ی») بنیاد. بن‌لاد. (فرهنگ فارسی معین). بنیاد و بنلاد. (ناظم الاطباء):

و آن سخن خود نه چیز و حرفش چیز
چیزها را حروف او بنیان. ناصرخسرو.

گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه
پست یا پیش که بر برف بود بنیان.
ناصرخسرو.

قوی چار بنیان ارکانْش چندان
که دور فلک هفت بنیان نماید. خاقانی.

این کعبه را که سد سکندر حریم اوست
خضر خلیل‌مرتبه بنیان تازه کرد.
خاقانی.

||دیوار گردبرآورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیواربست. (فرهنگ فارسی معین). ||بنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||بنیاد خانه. (غیاث) (آنندراج).

بنیان. [بَ] (ع اِ) (از «ب ن ن») کار. (منتهی الارب). کار و کسب. (ناظم الاطباء). ||گویایی بد. (منتهی الارب). سخن بد. (ناظم الاطباء).

بنیان. [بُ] (اِخ) نام حوض نعمان است. و آن برکه‌ای بوده آب آن در نهایت شوری و تلخی و به برکت قدوم سرور کاینات آب آن شیرین شد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بنیان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان آویز بخش اهرم است که در شهرستان بوشهر واقع شده است و ۴۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بنیان کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) بنیاد کردن. بنیاد نهادن:

دین حق را مردمی دان جانْش علم و تن عمل

۱ - بمعنی دوم همین ترکیب هم ایهام دارد.

عاقلان بر بام حکمت را همین بنیان کنند. ناصرخسرو.

بنیان‌کن. [بُ کَ] (نف مرکب) خانه‌برانداز. ویران‌کنندهٔ خانه و بنا:
نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب
که‌رفته‌رفته شود چشمه سیل بنیان‌کن. قاآنی.

بنیان‌گذار. [بُ گُ] (نف مرکب) مؤسس. (یادداشت بخط مؤلف).

بنیان نهادن. [بُ نَ / نِ دَ] (مص مرکب) بنا نهادن. بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین). بنا نهادن. (ناظم الاطباء).

بنی‌اسد. [بَ اَ سَ] (اِخ) از قبایل عربستان شمالی، منسوب به کنانه. قومی صحرا گرد بودند و مراتع آنان در نواحی جنوبی و جنوب شرقی ممتد بود. از وقایع عمده در تاریخ پیش از اسلام این قبیله، شورش آنها بر ضد حجر آخرین امیر بزرگ کنده و پدر امرؤالقیس است و کشته شدن حجر که از این طریق ضربتی مهلک بر دولت کنده وارد کردند. سران بنی‌اسد بعد از مدتی گردنکشی در سال ۹ هـ.ق. اسلام آوردند ولی بعد از وفات پیغمبر و احتمالاً در زمان آن حضرت مرتد شدند. (از دایرة المعارف فارسی). پسران اسد نام چند تیره از قبایل عرب: ۱ - بطنی از عنز. ۲ - فخذی از طایفهٔ ازد، از قحطان. ۳ - تیره‌ای از قریش. ۴ - بطنی از مذحج. ۵ - بطنی از قضاعه. ۶ - قبیله‌ای از عدنان که معروفتر و بزرگتر از همه و منسوب به اسدبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضربن نزار است و بطن‌های بسیاری از آن منشعب شدند. (فرهنگ فارسی معین).

بنی‌اسرائیل. [بَ اِ] (اِخ) اولاد یعقوب علیه‌السلام. چه اسرائیل به زبان عبری لقب یعقوب علیه‌السلام است و اِسراء بمعنی برگزیده و ئیل اسم حق‌تعالی. در منتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بندهٔ خدا است. (غیاث) (از آنندراج). نام عمومی قوم یهود است. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به یهود شود.

بنی‌اصفر. [بَ اَ فَ] (اِخ) رجوع به بنوالاصفر شود.

بنی‌المصطلق. [بَ نِلْ مُ طَ لَ] (اِخ) یوم بنی‌المصطلق. آنرا یوم‌المریسیع نیز نامند. جنگی است در عصر اسلام. (از مجمع الامثال میدانی).

بنی‌النضیر. [بَ نِـنْ نَ] (اِخ) غزوهٔ بنی‌النضیر در سال چهارم از هجرت بود و آنان یهودان بودند. پس از آنکه پیغمبر زمین بنی‌النضیر را فتح کرد آنرا خالصهٔ خود قرار داد و قوت خود و اهلش از آن زمین بود و باز او را به کراع و صلاح صرف میکرد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به نضیر شود.

بنی‌امیه. [بَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) رجوع به امویان شود.

بنی‌ایوب. [بَ اَیْ یو] (اِخ) رجوع به ایوب و ایوبی و ایوبیان شود.

بنی‌پادوسپان. [بَ] (اِخ) یا بنی‌بادوسپانان. اولاد دوسپانان که تا ۸۸۱ هـ.ق. ۳۵ تن از آنان پادشاهی کردند و مدت دولت پادوسپانان تا تاریخ مذکور ۸۴۱ سال بود. چه پادوسپان اول در سال ۴۰ هـ.ق. به حکومت رسید. (فرهنگ فارسی معین).

بنیت. [بِ یَ] (ع اِ) بنیة. بنیه. نهاد و آفرینش چیزی. فطرت. (فرهنگ فارسی معین):
بنیاد فضل و بنیت فضل است و پشت فضل
وز پشت فضل باز شه شرق یادگار. فرخی.
که بنیت آدمی چون آوندی ضعیف است. (کلیله و دمنه).
اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل. مولوی.
رجوع به بنیة شود. ||بنا. (فرهنگ فارسی معین).

بنی‌تاک. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام بخش حبیب‌آباد است که در شهرستان مشهد واقع شده است. و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنی‌تمیم. [بَ تَ] (اِخ) نام قوم و قبیله‌ای از قبایل عرب. (غیاث) (آنندراج): یکی از ملوک عرب از قبیلهٔ بنی‌تمیم که به بی‌انصافی موصوف و به ظلم و تعدی معروف بود به زیارت آمد. (گلستان سعدی).

بنیجه. [بُ جَ] (اِ) رجوع به بنیچه شود.

بنی‌جهود. [بَ جَ] (اِخ) حکامی که در قرطبه از سال ۴۲۲ تا ۴۶۱ هـ.ق. حکومت کرده‌اند. (طبقات السلاطین ص ۲۱).

بنیچ. [بَ] (اِ) لباس و پوشاک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بنیچه. [بُ چَ / چِ] (اِ مصغر) جمعی را گویند که بر اصناف حرفت و املاک می‌بندند. (برهان). جمعی را گویند که بر اصناف حرفت و املاک می‌بندند و آن دفتری است جدا گانه که آنرا دفتر خارج‌المال و دفتر صادر مملکت گویند. (آنندراج). جمعی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می‌بندند. (ناظم الاطباء). جمعی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می‌بندند. ارزیابی مالیاتی دسته‌جمعی یک ده و امثال آن. (فرهنگ فارسی معین):
داغ تو که چیده بر سر هم دفتر
بر سینهٔ من بنیچه خواهد بست.
ظهوری (از آنندراج).
||تعهد اهالی هر ده مبنی بر آماده کردن عدهٔ سرباز برای حکومت.
بنیچه ظاهراً از کلمهٔ بن بمعنی ریشه اخذ شده و بمعنی اساسنامه و در اصطلاح مالیهٔ سابق عبارت از صورت تقسیم مالیات هر ده بر آب و خاک آن ده است که سهم هر جریب زمین یا ساعت آب یعنی واحد مالیاتی را معین و بدهی هر ملک را از کل مبلغ مالیات مشخص نماید. برای این که قشونگیری هم مثل مالیات بر پایهٔ اساسی مستقر شود، بنیچهٔ مالیاتی را مأخذ دادن سرباز هم مقرر داشتند. خرج سفر سرباز تا محل اردوگاه و فرستادن کمک‌خرج برای سرباز و پادارنه دادن به خانواده در مدت بودن او در سر خدمت، بر عهدهٔ صاحب بنیچه (مالک) بود. دولت هم جیرهٔ جنسی و مواجب نقدی در ششماههٔ مدت خدمت به او می‌پرداخت که در ششماههٔ مرخصی خانه نصف میشد. حقوق شش‌ماههٔ مرخصی خانهٔ ایسن افواج به اسم شش‌ماهه محلی در دستورالعمل (بودجه) هر ولایت بخرج می‌آمد. هر سال موقع نوشتن دستورالعمل هر ولایت معین میکردند که هر ولایتی چند فوج ساخلو (پادگان) لازم دارد تا مصارف ششماههٔ سرخدمت آنها در دستورالعمل ولایت پیش‌بینی شود. (فرهنگ فارسی معین).
– صاحب بنیچه؛ کسی که مجاز به وصول مالیات بنیچه بود. (فرهنگ فارسی معین).

بنیچه بستن. [بُ چَ / چِ بَ تَ] (مص مرکب) تعیین کردن جمع و بدهی هر صنف و ملکی را. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بنیچه‌بندی. [بُ چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) عمل بخش کردن کار زراعت به دسته‌های کشاورز. تقسیم کار زارع در دهها. تقسیم کردن عمل کشت قریه‌ای میان رعایای قریه. (یادداشت بخط مؤلف). تعیین میزان و توزیع عادلانهٔ مالیات بین اعضای یک صنف. بنیچه‌بندی از وظایف کدخدا بود. (دایرة المعارف فارسی).

بنی‌حام. [بَ] (اِخ) یکی از سه نژاد کهن تورات (حام، سام، یافث). رجوع به حام شود.

بنی‌حسنویه. [بَ حَ یَ] (اِخ) رجوع به آل‌حسنویه شود.

بنی‌حفص. [بَ حَ] (اِخ) حکامی‌اند که از سال (۶۲۵ تا ۹۴۱ هـ.ق.) در تونس حکومت کردند و مدت حکومت آنان سه قرن دوام داشت. اولین آنها ابوزکریا یحیی الاول است که در سال ۶۲۵ هـ.ق. به حکومت رسید و آخرین آنها الحسن است که در سال ۹۴۱ هـ.ق. منقرض گردید. (از طبقات السلاطین صص ۴۳ – ۴۴).

بنی‌حماد. [بَ حَ] (اِخ) حکامی‌اند که از سال ۴۳۸ تا ۵۴۷ هـ.ق. در الجزایر حکومت

کردند. اولین آنها حماد (۳۹۸ هـ.ق.) و آخرین آنها یحیی‌بن‌العزیز است که در سال ۵۴۷ هـ.ق. بدست الموحدین منقرض گردید. (از طبقات السلاطین ص۴۳).

بنی‌دلف. [بَ دُ لَ] (اِخ) بمعنی پسران دلف. خاندانی است که در قرن سوم هـ.ق. بر کردستان حکومت داشتند (از ۲۱۰ تا حدود ۲۸۵ هـ.ق.). مؤسس این سلسله ابودلف عجلی است که در حدود سال ۲۱۰ هـ.ق. به حکومت همدان منصوب گردید. پس از وی حکومت به ارث در خاندانش باقی ماند و این سلسله با همان شرایطی که طاهریان در مشرق ایران حکومت میراندند تا حدود سال ۲۸۵ هـ.ق. بر کردستان و گاه تا حدود اصفهان و نهاوند نفوذ داشتند و با اطاعت از بنی‌عباس در آن نواحی فرمانروایی میکردند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به طبقات السلاطین ص۱۱۳ و ۱۱۴ شود.

بنی‌ذوالنون. [بَ ذُنْ نو] (اِخ) رجوع به بنی‌ذی‌النون شود. از ملوک‌الطوایف اندلس که از سال ۴۷۲ تا ۴۷۸ هـ.ق. در طلیطله حکومت کردند. اولین آنها اسماعیل‌بن عبدالرحمان‌بن ذی‌النون الظافر و آخرین آنها یحیی‌بن اسماعیل‌بن المأمون ملقب به القادر است. (از طبقات السلاطین صص ۲۱ - ۲۲) و رجوع به نفح‌الطیب ج ۱ ص۷۷ و فرهنگ فارسی معین شود.

بنی‌ذی‌النون. [بَ ذِنْ نو] (اِخ) رجوع به بنی‌ذوالنون و ذوالنون شود.

بنیر. [بَ] (اِ) سپستان. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بنیرقانی. [بَ رِ] (ص نسبی) منسوب است به بنیرقان که قریه‌ای است از قرای مرو و از آنجا است: عبدالله‌بن ولیدبن عفان بنیرقانی. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

بنیز. [بِ] (ق مرکب) دیگر. (آنندراج) (انجمن آرا):

خون انبسته همی ریزم بر زرین‌رخ[1]
زان که خونابه نماندستم در چشم بنیز.
شاکر بخاری.

نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه او را از این اندهی بود نیز. ابوشکور.

نباشد کسی را پس از من بنیز
بدین گونه اندر جهان چار چیز. فردوسی.

اگر بازآیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل
اگر بازآیدم جانان نیندیشم بنیز از جان. قطران.

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز
زآن پاک نایدم که شود کهنه پیرهن. ازرقی.

آرزو بیش از این بنیز مخواه
کآنچه یزدان نهاده بود رسید. محمدبن نصیر.

||هرگز و حاشا. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). هرگز. (رشیدی) (اوبهی):

خوی تو با خوی من بنیز نسازد
سنگ‌دلی خوی تست و مهر مرا خوی.
خسروی.

دو شیرین‌تر از جان و فرزند چیز
همانا که چیزی نباشد بنیز. فردوسی.

||گاهی در میان سخن بجای نیز هم بکار برند که بعربی ایضاً گویند. (برهان). گاه مانند کلمهٔ موصول بمعنی نیز و ایضاً استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). نیز. ایضاً. (فرهنگ فارسی معین):

کسی را که درویش باشد بنیز
ز گنج نهاده ببخشیم چیز. فردوسی.

کندچون بخواهد ز ناچیز چیز
که آموزگارش نباشد بنیز. اسدی.

مدان از ستاره بی او هیچ چیز
نه از چرخ و نز چار گوهر بنیز. اسدی.

که‌بر ایزد این گفت نتوان بنیز
که‌بد پادشا و نبدش ایچ چیز. اسدی.

||تعجیل و زود. (برهان) (ناظم الاطباء). زود. (انجمن آرا) (رشیدی) (آنندراج) (جهانگیری). زود. بشتاب. (فرهنگ فارسی معین).

بنی‌زریع. [بَ زُ رَ] (اِخ) سلسله‌ای از حکام که از سال ۴۷۹ تا ۵۶۹ هـ.ق. در عدن حکومت کردند. در سال ۴۷۶ المکرم دو برادر را که عباس‌بن الکرم و مسعودبن الکرم نام داشتند، به اشتراک هم بحکومت عدن مأمور نمود. و مدتی این حکومت باقی بود و تا ایام استیلای آل‌بویه بر عربستان دوام داشته است. آخرین حکام این سلسله محمد است که بدست سلسلهٔ امویان برانداخته شدند. (از طبقات السلاطین چ لین‌پول ص ۸۵ و ۸۶).

بنی‌زیاد. [بَ] (اِخ) حکام بنی‌زیاد از سال ۲۰۴ تا ۴۰۹ هـ.ق. یعنی مدت دو قرن در زبید حکومت کرده‌اند و قلمرو سلطنت ایشان قسمت عمدهٔ یمن را شامل بوده. در زمان آخرین امیر سلسلهٔ زیادی، حکومت متصرفات ایشان بدست چند نفر از موالی افتاد که آنها را بنی‌نجاح خوانده‌اند. (از طبقات السلاطین ص ۸۰). رجوع به فرهنگ فارسی معین و آل‌زیاد شود.

بنی‌زیان. [بَ] (اِخ) حکامی که در سال ۶۳۳ تا سال ۷۹۶ هـ.ق. در الجزایر به نیابت از جانب الموحدین حکومت داشتند و مثل مجاورین خود بنی‌حفص از کاسته شدن قدرت مخدومین خویش استفاده نمودند و خود را مستقل کردند. پایتخت ایشان در شهر قلمستان قرار داشت و دولتشان در سال ۷۹۶ بدست امرای مزینی مراکش انقراض یافت. اولین آنها یغمرسن‌بن زیان ۶۳۳ هـ.ق. و آخرین آنها ابوزیان الثانی است که بسال ۷۹۶ هـ.ق. منقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین ص۴۵).

بنی‌زیری. [بَ] (اِخ) حکامی که از سال ۴۰۳ تا ۴۸۳ هـ.ق. در غرناطهٔ اسپانیا حکومت کردند. اولین آنها زادبن زیری (۴۰۳ هـ.ق.) است و آخرین آنها تمیم‌بن بلکین (۴۸۳ هـ.ق.) است که بدست المرابطین منقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین صص ۲۰ - ۲۱).

بنی‌زیری. [بَ] (اِخ) حکامی که از سال ۳۶۲ تا ۵۴۳ هـ.ق. در تونس حکومت کردند. اولین آنها یوسف بلکین‌بن زیری (۳۶۲ هـ.ق.) و آخرینشان الحسن‌بن علی (۵۱۵ - ۵۴۳ هـ.ق.) است. که بدست رجار پادشاه صقلیه و امرای موحدی برافتادند. (از طبقات السلاطین صص ۳۳ - ۳۴).

بنیس. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان خامنه است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۲۹۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بنی‌ساج. [بَ] (اِخ) حکامی که از سال ۲۶۸ تا حدود ۳۱۸ هـ.ق. در آذربایجان حکمرانی کردند. ابوالساج دیوداد که حکمران کوفه و اهواز بود تا سال فوت خود یعنی سنهٔ ۲۶۶ هـ.ق. این مقام را داشت و پسرش محمد، حاکم حجاز بود ولی در سال ۲۶۹ هـ.ق. والی انبار و در سال ۲۷۶ هـ.ق. حکمران آذربایجان شد و در این حکومت اخیر خود، ارمنستان را هم بسال ۲۸۵ هـ.ق. ضمیمهٔ حوزهٔ فرمانفرمایی خویش نمود. در سال ۳۱۹ هـ.ق. حکومت آذربایجان نصیب مفلح یکی از موالیان یوسف شد و سلسلهٔ بنی‌ساج رو بضعف رفت و کمی بعد بدست حکام عباسی انقراض یافت. اولین آنها ابوالساج داود و آخرینشان ابوالمسافر الفتح‌بن محمد است. (از طبقات السلاطین صص۱۱۳ - ۱۱۴). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

بنی‌سام. [بَ] (اِخ) سام پسر بزرگ نوح پیغمبر بود و اقوامی را که از او پدید آمدند بنی‌سام گویند. آرامیان و مردم سوریه و کلدانیان و آشوریان و قوم یهود و اعراب جملگی از اعقاب سامند. (تمدن قدیم). سامیان؛ اقوامی که طبق سنت از اولاد سام پسر بزرگ نوح بشمار میروند و آن شامل بابلیان، آشوریان، یهودیان، آرامیان و اعراب است. (از فرهنگ فارسی معین).

بنی‌سعد. [بَ سَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب:

---

[1] - نل: همچو آیینه همی ریزم بر زرین رخ.

شخصی ز قبیلهٔ بنی‌سعد
بگذشت بر او به طالع سعد. نظامی.
تو همچنان دل خلقی به غمزه‌ای ببری
که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را. سعدی.

بنیسک. [بَ] (اِ) کژ را گویند و آن نوعی از ابریشم فرومایه و زبون است. (از آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). رجوع به بنیک شود.

بنی‌شاکر. [بَ کِ] (اِخ) رجوع به بنی‌موسی شود.

بنی‌شیبان. [بَ شَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از قبایل عرب. (الانساب سمعانی): ایاس‌بن قبیصه را بفرستاد به بنی‌شیبان و آنرا از ایشان بازخواست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵).

بنی‌شیبه. [بَ شَ بَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب و آن از اولاد عبدالمطلب است. وجه تسمیهٔ آن که موی سرش در وقت ولادت سپید بود و بعضی گویند در آن وقت یک موی سپید بر سر داشته. (آنندراج). نام طایفه‌ای از اعراب که کلیدداری کعبه به امر پیغمبر با ایشان بوده است. (جهانگیری):
زآن کلیدی که نبی نزد بنی‌شیبه سپرد
بانگ پرّ ملک و زیور حورا بیند. خاقانی.

بنی‌صالح. [بَ لِ] (اِخ) طایفه‌ای از قبیلهٔ بنی‌طرف از قبایل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

بنی‌صلیح. [بَ صُ لَ] (اِخ) حکامی که از سال ۴۲۹ تا ۴۹۵ هـ.ق. در صنعا حکومت کرده‌اند. علی‌بن محمد الداعی مؤسس سلسلهٔ شیعی‌مذهب بنی‌صلیح در سال ۴۲۹ هـ.ق. خود را در شهر مسار مستقل اعلام نمود و زبید را هم بعد از مرگ نجاح در تاریخ ۴۵۴ هـ.ق. و صنعا و یمن را در سال ۴۵۵ هـ.ق. ضمیمهٔ متصرفات خود کرد. و شهر مکه را هم در فاصلهٔ ۴۵۵ و ۴۵۶ هـ.ق. گرفت. اگرچه پایتخت او در صنعا قرار داشت، ولی زبید را هم تا تاریخ فوت خود یعنی تا ۴۷۳ هـ.ق. در دست خویش نگاه داشت... مکرم پای‌تخت خود را در سال ۴۸۰ از صنعا بشهر ذوجبله در مخلاف صغیر انتقال داد. این سلسله را بنی‌حمدان امرای صنعا منقرض کردند. (از طبقات‌السلاطین صص ۸۳ - ۸۴).

بنیط. [بِ نَ] (ع اِ) بافنده. ||انشکرده. (منتهی الارب).

بنی‌طرف. [بَ طُ رُ] (اِخ) قبیله‌ای از قبایل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۲). از عشایر عرب خوزستان، مشتمل بر ۲۵۰۰ خانوار است که در بخش بستان از شهردشت زندگی میکنند. ناحیهٔ دشت میشان تا تیرماه ۱۳۱۴ هـ.ش. بنام این طایفه بنی‌طرف خوانده شد و در آن تاریخ فرهنگستان ایران نام دشت میشان بر آن نهاد. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به فرهنگ فارسی معین و دشت میشان شود.

بنی‌طولون. [بَ] (اِخ) (۲۵۴ - ۲۹۲ هـ.ق.) طولون از غلامان امرای سامانی است که او را حکمران سامانی بخارا بعنوان هدیه پیش مأمون فرستاد و طولون نزد مأمون در بغداد و سرمن‌رآی (سامره) به مناصب عالیه رسیده بود. پسرش احمد در سال ۲۴۰ هـ.ق. حائز مقامات پدر شد و در ۲۵۴ هـ.ق. به نیابت حکومت مأموز مصر گردید و چیزی نگذشت که در آنجا خود را مستقل اعلان نمود... امرای طولون در تاریخ به حشمت و شکوه پای‌تخت خود القطائع (مابین الفسطاط و محل‌القاهره) و آثار و ابنیهٔ خیریه معروفند. اولین آنها احمدبن طولون ۲۵۴ هـ.ق. و آخرینشان شیبان‌بن احمد است که در سال ۲۹۲ هـ.ق. بدست حکام خلفای عباسی منقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین ص۵۸). رجوع به فرهنگ فارسی معین و طولون شود.

بنی‌طی. [بَ طَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از یمن که حاتم طائی منسوب به آن است. (غیاث) (آنندراج):
بلاجوی راه بنی‌طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت. سعدی.
چو حاتم اگرنیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی. سعدی.
رجوع به طایی شود.

بنی‌عباد. [بَ عَبْ با] (اِخ) (۴۱۴ - ۴۸۴ هـ.ق.) از ملوک‌الطوایف اندلس که پس از زوال دولت بنی‌امیه و قبل از استقرار مرابطین در اشبیلیه حکومت داشتند و آنان سه تن بودند و بدست امرای مرابطین از میان رفتند. (از طبقات السلاطین ص ۲۰). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

بنی‌عباس. [بَ عَبْ با] (اِخ) رجوع به آل‌عباس شود.

بنی‌عبدالهی. [بَ عَ دُلْ لا] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

بنی‌فاطمه. [بَ طِ مَ] (اِخ) سادات و ذراری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله. چه اولاد آن سرور منحصر شد به اولاد فاطمه علیهاالسلام و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند. (ناظم الاطباء):
خدایا به حق بنی‌فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه. سعدی.

بنیق. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان کراب است که در بخش خوسف شهرستان سبزوار واقع است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بنیقتان. [بَ قَ] (ع اِ) دو دائرهٔ سینهٔ اسب. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به بنیقه شود. ||دو چوب که در دو طرف مضمده است. (از ذیل اقرب الموارد).

بنی‌قریظه. [بَ قُ رَ ظَ] (اِخ) نام قومی از یهود نزدیک مدینةالرسول و غزوهٔ بنی‌قریظه در سال پنجم از هجرت در اواخر ذی‌قعده و اوائل ذی‌حجه، حضرت رسول با بنی‌قریظه جنگی کرد که پیغمبر (ص) به تن خویش حضور داشت. (یادداشت مؤلف).
- یوم بنی‌قریظه؛ جنگی است در عصر اسلام. (از مجمع الامثال میدانی).

بنیقة. [بَ قَ] (ع اِ) خشتک پیراهن یا گریبان آن. ||دو دائرهٔ سینهٔ اسب. ||گره‌های مخارج انگور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وصله که به لباس یا دلو اضافه کنند تا گشاده شود. (از ذیل اقرب الموارد). ||موی پیچان که میان شکنهای تهیگاه اسب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بنقه شود.

بنی‌قیصر. [بَ قَ صَ] (اِخ) سلسلهٔ حکمرانانی بوده‌اند که در جزیرهٔ کیش حکومت کرده‌اند و اصل آنان از سیران بوده است و سیصد سال فرمانروایی داشته‌اند و در ۶۲۶ هـ.ق. بروزگار اتابک ابوبکربن سعد زنگی منقرض شده‌اند. رجوع به تاریخ وصاف از صص ۱۷۰ - ۱۷۷ شود.

بنیک. [بَ] (اِ) ابریشم فرومایه و آنرا کژ و کج و قز گویند. (برهان). ابریشم فرومایه و پست که کج نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بنیسک شود.

بنی‌کاوان. [بَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است. و ابن عثمان برادرش حکم‌بن ابی‌العاص را با لشکر از عبدقیس و... بفرستاد و جزیرهٔ بنی‌کاوان بستدند و اصل این جزایر جزیرهٔ قیس بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی صص ۱۱۳ - ۱۱۴).

بنی‌کعب. [بَ کَ] (اِخ) از ایلات و طوایف خوزستان و به چند طایفه منقسم میشوند: محیسن. ادریسی (دریس). نصار. البغبش. عساکره. عتقیه. البصوف. البعلی. البنصری. ثوام. مسطور. قصیه. فجیر. و هر یک از طوایف فوق شعب و عشایر مختلفه‌ای هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

بنی‌لخم. [بَ لَ] (اِخ) پسران لخم. یکی از قبایل عرب که اصلشان از یمن بود. گروهی از آنان در قرنهای دوم و اول قبل از هجرت بسمت شمال جزیرةالعرب و سوریه و فلسطین و عراق مهاجرت کردند. آنان دشمن غسانیان و نخست مسیحی بودند و سپس اسلام آوردند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لخم شود.

بنی‌مازه. [بَ زَ] (اِخ) تاج‌الاسلام احمدبن

عبدالعزیز که امام بخارا بود، به پسر برهان یا آل‌برهان شهرت داشتند. بعلت نسبت پدری بنی‌مازه نیز خوانده شده‌اند. رجوع به آل‌برهان و حاشیهٔ چهارمقالهٔ عروضی چ محمد قزوینی شود.

بنی‌مروان. [بَ مَ] (اِخ) رجوع به آل‌مروان شود.

بنی‌مرین. [بَ مَ] (اِخ) امرای بنی‌مرین از سال ۵۹۱ تا ۸۷۵ هـ. ق. در مراکش امارت داشتند. اولین آنها بنام عبدالحق (۵۹۱ هـ. ق.) و شریف (۸۷۵ هـ. ق.) آخر آنها است. (از طبقات‌السلاطین صص ۴۹ - ۵۰).

بنی‌مزید. [بَ مَ] (اِخ) از قبایل بنی‌اسد که پس از هجرت از عربستان در حوالی قادسیه در ساحل یسار دجله ساکن شدند و از سال ۴۰۳ تا ۵۴۵ هـ. ق. در حله حکومت کرده‌اند. اولین کس از این سلسله سندالدوله علی الاول (۴۰۳ هـ. ق.) و آخرین آنها علی‌الثانی (۵۴۰ - ۵۴۵ هـ. ق.) است که بدست اتابکان زنگی منقرض گردیدند. (از طبقات السلاطین صص ۱۰۷ - ۱۰۸).

بنی‌منجم. [بَ مُ نَجْ جِ] (اِخ) رجوع به بنومنجم شود.

بنی‌موسی. [بَ سا] (اِخ) رجوع به بنوموسی و بنومنجم شود.

بنی‌مهلب. [بَ مَ لَ] (اِخ) رجوع به آل‌مهلب شود.

بنین. [بَ] (ع ص) خردمند ثابت‌رأی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(اِ) جمع ابن در حال نصب و جر:

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
زآن تو خوانند هر کس هم بنات و هم بنین.
منوچهری.

نبینی که امت همی گوهر دین
نیابد مگر کز بنین محمد. ناصرخسرو.

کس نیارد یاد از آل مصطفی
در خراسان از بنین و از بنات. ناصرخسرو.

آبستن است کلک تو اندر بنان تو
کزیسر او بنات هنر زاید و بنین. سوزنی.

مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت
که چون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را.
سعدی.

گر اقتضای زمان دور بازگیرند
بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین. سعدی.

بنی‌نصر. [بَ نَ] (اِخ) رجوع به بنونصر و طبقات‌السلاطین چ لین‌پول ص ۲۴، ۲۵ و ۲۶ شود.

بنیوله. [بَ لَ] (اِ) گیاهی است، بنام هزارچشم. (فرهنگ فارسی معین).

بنی‌وند. [بُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان نورعلی است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفهٔ جوادی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنیة. [بُ یَ] (ع اِ) نهاد و آفرینش چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نهاد و آفرینش. (فرهنگ فارسی معین). نهاد. (السامی). نهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی. (غیاث) (آنندراج).
- بی‌بنیه؛ ضعیف و لاغر. (از ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین).
- صحیح‌البنیه؛ ای فطرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- ضعیف‌البنیه؛ سست‌نهاد. (ناظم الاطباء).
- قوی‌البنیة؛ سخت‌نهاد. (ناظم الاطباء).
||ساخت. ||توانایی. قوه. نیرو. (فرهنگ فارسی معین).
- بنیهٔ اقتصادی؛ قوهٔ اقتصادی. نیروی اقتصادی. (فرهنگ فارسی معین).
- بنیهٔ عقل؛ سخن حکمت‌آمیز است. (انجمن آرا).
- بنیهٔ مالی؛ استطاعت مالی. قوهٔ مالی. (فرهنگ فارسی معین).

بنیة. [بَ نی یَ] (ع اِ) کعبه بدان جهت که شرف و بزرگی دارد. یقال لاورب هذه البنیه. (منتهی الارب) (آنندراج). کعبه. قبله. (نصاب الصبیان) (غیاث). کعبه. (دهار). خانهٔ خدای. (مهذب الاسماء).

بنی‌هاشم. [بَ شِ] (اِخ) پسران هاشم. یکی از طوایف عرب از فرزندان هاشم‌بن عبدمناف از قبیلهٔ قریش بود که در دورهٔ قبل از ظهور اسلام در میان تازیان به نجابت و شرافت شهرت داشت. افراد این طایفه غالباً پرده‌داری (سدانت) خانهٔ کعبه را که آن زمان بتخانهٔ بزرگ اعراب بود، در دست داشتند. محمدبن عبدالله (ص) و علی‌بن ابیطالب از این طایفه‌اند. (فرهنگ فارسی معین). نسبت است بسوی هاشم‌بن عبدمناف جد نبی (ص). تمام طایفهٔ علوی و عباسی از اولاد هاشم‌بن عبدمناف هستند. رجوع به لباب‌الالباب و هاشمی و عبدالمطلب‌بن هاشم عبدمناف و هاشم‌بن عبدمناف شود.

بنی‌یعفور. [بَ یَ] (اِخ) حکامی که از سال ۲۴۷ تا ۳۴۵ هـ. ق. در صنعا و یمن حکمرانی کردند. اولین آنها محمدبن یعفور (۲۴۷ هـ. ق.) و آخرینشان عبدالله‌بن قحطان (۳۵۲ - ۳۷۸ هـ. ق.). این سلسله بتدریج از اهمیت افتاد. (طبقات السلاطین ص ۸۱).

بو. (اِ) بوی. رایحه. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). رایحه و تأثیری که به واسطهٔ تصاعد پارهٔ اجسام در قوهٔ شامه حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). و با لفظ بردن و برداشتن و شنیدن و کشیدن و گرفتن و ستدن مستعمل است. (آنندراج). آنچه بوسیلهٔ بینی و قوهٔ شامه احساس شود. رایحه. (از فرهنگ فارسی معین). پهلوی «بوذ»[1] «بوی»[2]...، اوستا «بئوذی»[3]...، ارمنی «بوئیر»[4]...، اورامانی «بو»[5]...، گیلکی «بو»[6] و ختنی «بو». (از حاشیهٔ برهان چ معین).
- بو به بوشدن؛ سرایت کردن مرضی. (یادداشت بخط مؤلف).
- ||بوی دیگری شنیدن؛ بوی دیگری استشمام کردن.
- بو برخاستن؛ پیدا شدن بو بود. (آنندراج).
- بو برداشتن؛ کنایه از کسب کردن بو. (آنندراج).
- بو برداشتن از گل؛ بوئیدن گل و تمتع یافتن از آن:

چون از آن شوخ توانم می گلرنگ گرفت
من که از ضعف ز گل بو نتوانم برداشت.
وحید (از آنندراج).

- بو پریدن؛ از بین رفتن بوی چیزی. (فرهنگ فارسی معین).
- بو پیچیدن؛ منتشر شدن بو. (فرهنگ فارسی معین).
||بوی خوش. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا «بئوذا»[7] بمعنی بوی خوب در مقابل «گنتی»[8] بمعنی گند بدبوی آمده و بیهقی معنی لغوی بوی را نیک دریافته که در تاج المصادر در لغت اخشم که بمعنی کسی است که حاسهٔ شامه نداشته باشد گوید: «اخشم؛ آنک بوی و گند نشنود»... (از حاشیهٔ برهان چ معین). در پهلوی «بوی»[9] به دو معنی: بوی خوش... (حاشیهٔ برهان ایضاً). ||مجازاً، اثر و نشان. (فرهنگ فارسی معین):

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخویی.
حافظ.

||ذرهٔ اقل قلیل از هر چیزی. ||گوشت بز کوهی. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مخفف بوم که طائر منحوسی است. (آنندراج).

بو. مخفف بود و باشد و بوم و باشم. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

دلی دارم که درمانش نمی‌بو
نصیحت میکرم سودش نمی‌بو
ببادش میدهم نش می‌برد باد
بر آذر می‌نهم دودش نمی‌بو. باباطاهر.

امید و آرزو. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). امید و طمع. کاشکی. شاید. (غیاث اللغات). امید.

---

1 - bôdh. 2 - bôy.
3 - baodhi. 4 - boir.
5 - bô. 6 - bu.
7 - baodha. 8 - ganti.
9 - bôy.

(رشیدی):

دعای من بتو بو که مستجاب شود
دعا کنم بتو بر بود که سگ گردی. سوزنی.
پای نهم در عدم بو که بدست آورم
همنفسی تا کند درد دلم را دوا. خاقانی.
کژ باختمام بو که نمانم یک دست
هم ماندم و کژ باختنم سود نداشت. خاقانی.
پویم بو که درگنجم بکویت
بجویم بو که دریابم جمالت. خاقانی.
زآن همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی جلوهٔ آن شب کنم. نظامی.
بو که بختت برکند زین کان عطا
ای شه فیروزچنگ درگشا. مولوی.
بو که آن گوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو او راضی شود. مولوی.
بو که مصباحی فتد اندر میان
مستقل گشته ز نور آسمان. مولوی.
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای
بو که یابی از بیانم حصه‌ای. مولوی.
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش
جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش.
سعدی.
کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب برآن لب حالی. سعدی.
وآن همه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد.
سعدی.
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی.
حافظ.
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد. حافظ.
تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمرم.
حافظ.

بو. (ع اِ) مخفف ابو یعنی پدر. (ناظم الاطباء). مخفف ابو در فارسی. مانند بومسلم. بوعلی. بوحنیفه. بولهب. بوجهل. بوبکر. بوسهیل. بوسعید. بوشکور. بونواس. بوالقاسم. بومعشر. بوالحسن... (یادداشت بخط مؤلف):

سپهدار چون بوالمظفر بود
سر لشکر از ماه برتر بود. فردوسی.

بو. (ع اِ) مانکن. صورت از انسانی که با چوب یا گچ ساخته باشند. عروسک پشت پرده. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۴).

بو. [بَ] (ع اِ) پوست شتربچهٔ پرکاه کرده را گویند که پیش ناقهٔ بچه‌مرده برند تا بگمان فرزند خود شیر بدهد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

بو. [بَوو] (ع اِ) پوست شتربچه که پر از کاه و مانند آن کرده بر آن شتران دوشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فلان اخدع من البو و انکد من اللو. (اقرب الموارد). ||بچهٔ ناقه. ||خاکستر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد گول. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوآ. (اِ)[1] مار عظیم‌الجثه‌ای از رستهٔ ماران بی‌زهر که پنج گونه از آن شناخته شده و در آمریکای شمالی و جنوبی و جزایر آنتیل و هندوستان و هندوچین و مجمع‌الجزایر مالزی و جزیرهٔ سراندیب (سیلان) میزیند. بعضی از گونه‌های این جانور ممکن است بیش از ۶ متر طول پیدا کنند. این جانور از پستانداران کوچک دیگر از قبیل خرگوش و غیره تغذیه میکند. ولی هیچ وقت به انسان حمله نمیکند. اژدرمار. (فرهنگ فارسی معین).

بو آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بو شنیدن. به مشام رسیدن بو. پراکنده شدن بو چنانکه ببویند آن را:

گراز حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل از این گفتگو نمی‌آید
گمان برند که در عودسوز سینهٔ من
نبود آتش معنی که بو نمی‌آید. سعدی.

||احساس کردن. درک. فهمیدن و فهمیده شدن:

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی.
حافظ.

در تداول عامه: به طوری که بویش می‌آید. رجوع به بوی آمدن شود.

بوا. [بُ] (فعل دعایی) مخفف بودا باشد؛ یعنی بادا. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). کلمهٔ دعا یعنی بادا. (ناظم الاطباء). و مخفف بواد:

که خرم بوا میهن و مان تو
بگیتی پراکنده فرمان تو. فردوسی.

بوا. [بَوْ وا] (ع اِ) گویا مخفف بویا بمعنی معطر باشد. گوز بوا. قصب بوا. قصب‌الزیره. قصب‌الطیب. (یادداشت بخط مؤلف).
جوز بوا؛ جوز هندی. (از ناظم الاطباء).

بوا. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است. و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بواء. [بَ] (ع ص) برابر. یقال: دم فلان بواء بدم فلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معادل. (اقرب الموارد). دم فلان بواء لدم فلان؛ ای معادل له و دمه. فان تکن القتلی بواء؛ ای متساوین. (اقرب الموارد). کلمناهم فاجابونا عن بواء واحد؛ ای جواباً واحداً بمعنی انه لم‌یختلف جوابهم. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||همتا. (از اقرب الموارد). یقال: الناس فی‌الامر بواء؛ ای اکفاء نظراء و فی‌الحدیث: «الجراحات بواء»؛ یعنی انها متساویة فی‌القصاص... (اقرب الموارد). رجوع به بوء شود.

بوائج. [بَ ءِ] (ع اِ) جِ بائجة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بائجه شود.

بوائق. [بَ ءِ] (ع اِ) جِ بائقة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به بائقة شود.

بوائک. [بَ ءِ] (ع اِ) جِ بائکة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به بائکه شود.

بوائن. [بَ ءِ] (ع اِ) جِ بائنة. رجوع به بائنة شود.

بواب. [بَوْ وا] (ع ص، اِ) دربان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (غیاث). دربان و نگهبان. (ناظم الاطباء). دربان. جِ بوابان و بوابون. (از اقرب الموارد):

بلندگردون زیبدت درگه عالی
که زهره حاجب باشدش مشتری بواب.
مسعودسعد.
به سربزرگی جدان من که بودیشان
درازگوش ندیم و درازدم بواب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴).
هرکه حاجت بدرگهی دارد
لازمست احتمال بوابش. سعدی.
اگر بواب و سرهنگان ز درگه هم برانندت[2]
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت. سعدی.

||دهانهٔ رودهٔ اثناعشر که از معده اندر وی گشاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر آخر معده منفذی اندر رودهٔ اثناعشری گشاده است و این منفذ را بواب گویند و این بواب، از برای مری تنگ‌تر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بوابان. [بَوْ وا] (اِ) جِ بواب:

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان. سعدی.

و از رؤسای فیوج و فراشان و بوابان بسیار و بیحد بوده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).
— بوابان زرین‌سر؛ دربانهایی که کلاه زرین بر سر دارند. (ناظم الاطباء).

بوابة. [بِ بَ] (ع اِمص) دربانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوابی. [بَوْ وا] (ص نسبی) منسوب به بواب. (ناظم الاطباء).

بواتر. [بَ تِ] (ع اِ) جِ باتر. شمشیر. (ناظم الاطباء).

بواجب. [بِ جِ] (ق مرکب) از روی وجوب. رجوع به واجب شود.

بواجبی. [بِ جِ] (ق مرکب) رجوع به مادهٔ قبل و رجوع به واجب شود.

1 - Boa.

۲ - ن‌ل: هم از درگه.

بواح. [بَ] (ع ص) ظاهر و آشکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ظاهر و آشکار. یقول: امرهم بمعصیة بواحاً. (ناظم الاطباء). یقال: فعله بواحاً؛ ای جهاراً. (از اقرب الموارد).

بواد. [بُ] (فعل دعایی) بمعنی باشد و این الف، الف تمنا و دعا است چنانکه شواد بمعنی انشاءالله. و مثال بماناد و نماناد که در دعا و نفرین گویند و بمیراد و نمیراد. (از آنندراج) (از انجمن آرا):

دی و فرودینت خجسته بواد
در هر بدی بر تو بسته بواد. فردوسی.

بوادر. [بَ دِ] (ع اِ) ج بادرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

بواده. [بَ دِهْ] (ع اِ) آنچه از عالم غیب بر دل آدمی بطور ناگهانی رسد و موجب بستگی یا گرفتگی دل شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ما یفجأ القلب من الغیب علی سبیل‌الوهله اما موجب فرح او ترح. (تعریفات جرجانی) (از اصطلاحات الصوفیه). آنچه بطور ناگهانی از غیب به قلب برسد خواه موجب فرح باشد و خواه سبب اندوه بواده گویند. (فرهنگ مصطلحات العرفاء سجادی ص ۹۱).

بوادی. [بَ] (ع اِ) ج بادیة. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ج بادیه. صحراها. (فرهنگ فارسی معین): زنهار خواست تا مگر عواری آن هول و بوادی آن حول بتضرع و ابتهال به زوال رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بوادی. [بَ] (فعل) در غزل حافظ بلهجهٔ شیرازی قدیم است و «بوادی» یعنی ببایدِ دیدن. و شعری از او است:

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تز اول آن روی نهکو بوادی. حافظ.

و معنی شعر چنین است: ای کسی که بر من انکار کردی از عشق سلمی، تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی. رجوع به دیوان حافظ چ قزوینی ص۳۰۴ شود.

بواذخ. [بَ ذِ] (ع اِ) ج باذخ: عز باذخ و شرف شامخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوار. [بَ] (ع مص) کاسد شدن بازار یا متاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

— بَوارالاَیِّم؛ کساد زن بیوه که چندی در خانه بی‌شوهر بماند. یقال نعوذ بالله من بوارالایم... (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

||هلاک شدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). هلاکی. (منتهی الارب) (غیاث): حالی ذات او از... مخافت بوار مسلم گردد. (کلیله و دمنه).

— دارالبوار؛ جهنم. (از اقرب الموارد).

||(اِمص) خرابی. (غیاث). زمین خراب و نامزروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوارج. [بَ رِ] (ع اِ) ج بارجة. دریازنان. (یادداشت بخط مؤلف). دزدان دریایی: فقطع میدوهم لصوص الدیبل و البوارج اصحاب بیره. (الجماهر ص۴۸). و بین غب سرندیب فی ارض البوارج من الساحل. (الجماهر ص۱۷۳). رجوع به بارجه شود.

بوارح. [بَ رِ] (ع اِ) ج بارح، باد گرم تابستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اول ریاح مطابق است تقریباً با یازدهم خردادماه جلالی. (یادداشت بخط مؤلف).

بوارد. [بَ رِ] (ع اِ) ج بارد و باردة. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||شمشیرهای بران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— مرهفات بوارد؛ شمشیرهای مرگ‌دهنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوارد. [بَ رِ] (اِ)[1] ترشی باشد که در برابر شیرینی است. (برهان). ترشی و حموضت و تیزی. (ناظم الاطباء): باب چهارم از بخش نخستین از جزو دوم از گفتار سیوم از کتاب سیوم اندر شناختن منفعت و مضرت بوارد کامه‌ها و آچالها [آچارها] و آنچه بدین ماند و دفع مضرت آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون از انشاد این قصیده فراغ حاصل آمد مائده نهادند مزین به اصناف مطعوم و بوارد به وی راه گشاده. (تاریخ بیهق ص ۱۶۱). ||طبق و دوری. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بوارغ. [بَ رِ] (اِ) تخت. (شرفنامهٔ منیری). تختی است که برای زن حامله موقع وضع حمل درست نمایند. (از شعوری ج ۱ ص ۱۷۱). تخت آرامش زنان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بوارق. [بَ رِ] (ع اِ) ج بارقة. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). جمع بارقه که بمعنی چیز روشن و بمعنی درخشندگی و روشنی باشد. مشتق از بروق که بمعنی درخشیدن است. (غیاث) (آنندراج): وشایم بوارق لطایف او از اظلال نیل آمال محروم نگردد. (تاریخ بیهق ص ۱). این رساله... که لمعه‌ای است از بوارق بیان و حدائق بنان و ایراد کرده میشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۴ چ اول). هذه الاشراقات و البوارق و اللوایح. (حکمت اشراق ص ۲۵۴). ||شمشیرها. (غیاث اللغات) (آنندراج): به عواعق بوارق صفاع و لوامع شوارع ارماح او را در کورهٔ ومار و تنور بوار می‌سوزانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به بارقه شود.

بواری. [بَ] (ع ص، اِ) بوریافروش[2].

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بواری. [بَ] (ع ص نسبی) نسبتی است به بوریا که حصیر باشد. (الانساب سمعانی).

بواری. [بَ] (اِخ) لقب حسن‌بن الربیع شیخ بخاری و مسلم. (منتهی الارب) (از لباب‌الانساب) (آنندراج).

بوازل. [بَ زِ] (ع اِ) ج بازل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بازل شود.

بوازی. [بَ] (ع اِ) ج بازی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به باز و بازی شود.

بوازیج. [بَ] (اِخ) شهری است نزدیک تکریت و جریر بجلی آنرا بگشاد و از آن شهر است: منصوربن حسن بجلی جریری و محمدبن عبدالکریم بوازیجی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج): هشتم ولایت بوازیج است. (تاریخ بیهق ص۱۸). رجوع به نزهةالقلوب و مراصدالاطلاع شود.

بوازیج. [بَ] (اِخ) شهر قدیمی است بر دجله بالای بغداد و از آنجا است: ابوالفرج منصوربن حسین‌بن عادل‌بن یحیی بوازیجی. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

بوازیجی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بوازیج که دهی است بر دجله بالای بغداد. (از لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بواس. [بَ] (اِ) محنت و آزار و رنج و سختی. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی محنت و رنج و سختی در برهان آورده و همانا عربی است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||آفت و بلا. (ناظم الاطباء).

بواسق. [بَ سِ] (ع اِ) ج باسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به باسق شود.

بواسیر. [بَ] (ع اِ) ج باسور، که نوعی از بیماری مقعد و بینی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج باسور. بیماریی که در مقعد حادث گردد. (از اقرب الموارد). مرض مشهور و این جمع باسور است و آن گوشت‌پاره‌ای باشد که در مقعد یا بینی پیدا شود. (غیاث اللغات). ماده‌ای که در اطراف مقعد متشکل شده و نوعاً موجب سیلان خون میگردد. (ناظم الاطباء). و آن عبارت از زیادتی است که بر دهانهٔ مقعد روید و آن از خون سوداوی غلیظ پدید آید و آن دو قسم است: یکی بصورت تکمهٔ کوچک که پهن

---

۱ - در برهان ضبط این کلمه چنین آمده بکسر اول و ثانی به الف کشیده به را و دال بی‌نقطه زده. و ناظم الاطباء [بِ رَ یا بِ] ضبط داده است و رجوع به اشتینگاس شود.

۲ - صاحب اقرب الموارد این معنی را در ذیل کلمه بُوریّ آورده است.

گردد و ارغوانی‌رنگ باشد و هر یک از این دو قسم یا برآمده و آشکار است یـا فـرورفته و پنهان. و دیگر بواسیر بینی که گوشتی زائد در دماغ پیدا شود و گاه سست و سـفید و بـدون درد است و معالجهٔ آن آسان باشد. و گاه سرخ و با درد سخت توأم است و مـعالجهٔ آن نـیز سخت است. مفرد این کـلمه بـاسور است. و دارویی نیز که بکار برند باسوری میگویند. گاه این بیماری بـر لب عـارض شـود و مـوجب ستبری و شقاق وسط لب گردد و آن بواسیر لب نامیده میشود. (از بحر الجواهر). بواسیر یا تکمهٔ اتساع سیاهرگهای دور مخرج نشستن؛ غالباً ناشی از یبوست و ضعف جریان خون و فشار وارد بر جدار امـعاء مـستقیم (قسـمت انتهای قولون نـازل) است. (دائـرة المـعارف فـارسی). ج بـاسور (مـفرد آن در فـارسی مستعمل نیست). از نظر پزشکی تورم مخاط و انساج عضلانی و پوششی اعضای داخلی، تـورم سـیاهرگهای نـزدیک بـه مـقعد در راست‌روده که اغلب دردنا ک است و مـمکن است در نتیجهٔ فشار، شکاف برداشته و خون دفع شود[1]. بواسیر مـقعد. (فـرهنگ فـارسی مـعین): پس نـالان شـد [بـغراخـان] بـعلت بواسیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۶).

اقسام آن:

– بواسیر لحمی؛ پولیپ.

– بواسیر لحمی اذن؛ پولیپ گوش.

– بواسیر لحمی بینی؛ پولیپ بینی.

– بواسیر لحمی رحم؛ پولیپ رحم.

بواسیری. [بَ] (ص نسبی) مـنسوب بـه بواسیر. مربوط به بواسیر. مبتلا به بواسیر.

– هیجان بواسیری؛ از نظر پزشکی تحریکات ناشی از شدت مرض بواسیر در راست‌روده که تولید درد و خارش در مـوضع مـیکند[2]. (فرهنگ فارسی معین).

بواسی کردن. [بَ کَ دَ] (مـص مـرکب) این کلمه در شاهد زیر آمده و از ریشـهٔ ب و س و و بمعانی درشتی کردن و بزرگی کردن و آزار دادن مردم است: و آن جـماعت کـه از همه بواسی میکردند هر یک با سر پـیشهٔ اول خود رفتند. (تاریخ غازان‌خان ص۳۱۸).

بواشق. [بَ شِ] (ع اِ) ج باشق. (از مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بواشه. [بَ شَ / شِ] (اِ) چارشاخ دهقان را گویند. و آن چوبی چند باشد بـه انـدام کـف دست. و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غـلهٔ کوفته را بر باد دهند تا از کاه جدا شود و آنرا بعربی مدری خوانند. (برهان) (آنـندراج) (از انجمن آرا). اوشین. چـارشاخ دهـقانان کـه افزاری است چوبین و شبیه به دست و دارای دسته. و غلهٔ کوفته را بدان بر باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. (ناظم الاطباء).

بواشیر. [بَ] (ع اِ) باستیانها. از لغات مولده است. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بواضع. [بَ ضِ] (ع اِ) ج بـاضعة. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بواط. [بُ] (اِخ) کوههای جهینه که بر چند منزل از مدینه[3] است و از آن است غزوهٔ بواط که آن حضرت صلی‌الله علیه و سلم کـاروان قـریش را مـتعرض گشت. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به امـتاع الاسماع ج ۱ ص۵۴ شود.

بواطن. [بَ طِ] (ع اِ) ج باطن. (از مـنتهی الارب) (آنندراج). ج بـاطن و بـاطنة. (نـاظم الاطباء).

بواطنة. [بَ طِ نَ] (اِخ) ج باطنی. باطنیان. باطنیه: و همان جایگاه برسق شهید گشت از زخم کارد بواطنه. (مجمل التواریخ). و او را بواطنه بکشتند. (مجمل التواریخ). رجوع بـه باطنی و باطنیه شود.

بواعث. [بَ عِ] (ع اِ) ج باعث. (آنـندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

بواقر. [بَ قِ] (ع اِ) ج بقرة. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بواقع. [بَ قِ] (ع اِ) ج بـاقعة. (یـادداشت مؤلف): ما فلان الا باقعةٌ من البواقع. (اقرب الموارد).

بواقی. [بَ] (ع اِ) ج بـــاقی[4]. (غـیاث) (آنندراج). ج باقیة[5]. (ناظم الاطباء).

بواکر. [بَ کِ] (ع اِ) ج بـا کـرة. (نـاظم الاطباء).

بواکی. [بَ] (ع اِ) ج با کیة. (ناظم الاطباء).

بواکیر. [بَ] (ع اِ) ج با کورة، با کور. (اقرب الموارد): از اجتناء بوا کیر تفاصیل حکمت او فروماند. (تاریخ بیهقی ص۱).

بوال. [بُ] (ع اِ) علتی است که بول بسـیار آرد. یقال: اخـذه البـوال. (مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد) (از بـحر الجواهر). آنکه بول باز نتواند داشت. (مهذب الاسماء). مرضی است که شاش بسـیار آرد. (آنـندراج). ‖بـیماری دیـابیطوس. (نـاظم الاطباء) (اشتینگاس).

بوال. [بَوْ وا] (ع ص) کسی که بول بسیار کند. ‖آنکه در جامهٔ خواب بول کند. ‖مبتلا به بـیماری دیـابیطوس. (نـاظم الاطـباء) (از اشتینگاس).

بوالو. [لُ] (اِخ)[6] بوآلو. دپرئو نیکلا شاعر و منتقد فـرانسوی مـتولد در پـاریس ۱۶۳۶ متوفی بسال ۱۷۱۱ م. نـویسندهٔ هـجویات[7]، مکاتیب (اپیر)[8]، هنر شاعرانه[9] و غیره. وی به تقلید هوراس لاتینی، هـمّ خـود را مـصروف شعر اخلاقی و هجایی کـرد و مـخصوصاً در انتقاد ادبی زبردست بـود. (فـرهنگ فـارسی معین).

بوالی. [ ] (اِخ) رجوع به ایل کـرد طـرهان شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۵).

بوالیع. [بَ] (ع اِ) ج بـالوعة، بـمعنی چـاه سرتنگ و دست‌شوئی. (مـنتهی الارب). ج بالوعة. (ناظم الاطباء). رجوع به بالوعة شود.

بوان. [بُ] (ع اِ) ستون پـیشین خـیمه. ج، اَبْوِنَة، بون، بُـوَن. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوان. [بَ] (اِخ) مـحلی است در حـوالی دژسفید فارس. بخوبی معروف، چنانکه یکی از جنات اربعهٔ دنـیا شـمارند. (انـجمن آرا) (آنندراج). بوان، شهر کوچک است و غله‌بوم و میوه‌روی و هوای معتدل و آب روان دارد. (نزهةالقلوب ص۱۲۲). نام شـهری است کـه مویز و ناردان در آنجا بسیار باشد. (شرفنامهٔ منیری). بوان شهرکی است با جـامع و مـنبر. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۵). و رجوع بـه بوانات و شعب بـوان و مـرآت‌البلدان ج ۱ ص۲۹۶ شود.

بوانات. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهسـتانهای چهارگانهٔ بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال بـه ارتـفاعات بـیخون‌گون و سرخ‌زیتون. از جنوب به ارتفاعات بوانات و زایجان و باب‌الجوز. در شمال بخش بوانات و سرچـهان. و رودخـانهٔ بـوانـات در وسـط دهستان جـاری است. ایـن دهسـتان از ۴۳ آبادی بـزرگ و کـوچک تشکـیل مـیشود و جمعیت آن در حدود ۱۲۳۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: سـوریان، هـوابرجـان، جشـنـی‌یان، مـونج، قـاضی‌آباد شـیدان و سروستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). رجوع بـه فـارسنامهٔ نـاصری و جـغرافـیای سیاسی کیهان شود.

بوانات و سرچهان. [بَ تُ سَ چَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های دوگانهٔ شهرستان آباده است و در جنوب خـاوری شـهرستان واقع شده و حدود آن به قرار زیر است: از شمال و خاور به شهرستان یزد. از جنوب بـه بـخش نی‌ریز و شهرستان شیراز. از باختر به بـخش مرکزی شهرستان آباده. از چهار دهستان، بنام قنقری بالا، قنقری پائین، سرچهان و بوانـات تشکیل یافته. مجموع قراء و قصبات آن ۱۲۵

---

1 - Hémorroïde.

2 - Orgasme hémorroïdal (فرانسوی).

۳ - در اقرب الموارد مکه آمده است.

۴ - در عربی، بواق.

۵ - در عربی، بواق.

6 - Boileau, Despréaux Nicolas.

7 - Satires. 8 - Épires.

9 - L'Art Poétique.

ده است و جمعیت آن در حدود ۲۷۶۰۰ تن است و مرکز قصبه بخش و قصبهٔ سوریان است که در دهستان بوانات واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بوان بالا. [بَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بوان پائین. [بَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بوانلو. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران است که در شهرستان قوچان واقع است و ۸۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بوانی. [بَ] (ع اِ) (از «ب ن ی») جِ بانیة. مؤنث بان. (از اقرب الموارد). استخوانهای سینه که بکمان زه کرده ماند و دست و پایهای ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استخوانهای جناغ سینه و ساق پایهای شتر. (ناظم الاطباء). ||القی بوانیه؛ یعنی مقیم شد و ثابت گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
بوانی. [بَوْ وا] (ص نسبی) منسوب به شعب بوان، که جایی است در شیراز و قریه‌ای است نزدیک دروازهٔ اصفهان. (الانساب سمعانی). نسبتی است به دو موضع، یکی شعب بوان در شیراز که به فراوانی آب و اشجارش معروف است. و دیگر قریه‌ای است به دروازهٔ اصفهان. (از لباب الانساب).
بواهد. [بَ هِ] (ع اِ) (از «ب ه د») بلاها و سختیها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
بوء. [بَوْء] (ع مص) اقرار کردن و اعتراف نمودن: باء بذنبه و باء بحقه. ||گناه کردن. ||برابر ساختن خون قاتل را به خون قتیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): باء دمه بدمه؛ برابر ساخت خون قاتل را به خون قتیل. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ترتیب عادل‌بن علی ص۲۸). باؤوا بغضب من الله؛[1] ای رجعوا به؛ ای صار علیهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کشته شدن بدل صاحب خود: و باء بصاحبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
بواسحاق. [اِ] (اِخ) بواسحق. (آنندراج). بوسحاق. (برهان) (آنندراج). طایفه‌ای باشند. (برهان). نام طایفه‌ای است ظاهراً آن طایفه شریر باشد یا مبغوض. (آنندراج). طایفه‌ای در نیشابور. (ناظم الاطباء). ||نام کانی است از جملهٔ کانهای فیروزهٔ نیشابور که فیروزهٔ آن را بواسحاقی و بواسحاق هر دو میگویند. (برهان). نام کان فیروزه. (آنندراج). نام یکی از کانهای فیروزهٔ نیشابور. (ناظم الاطباء). رجوع به بواسحاقی و رجوع به فیروزه شود.
بواسحاقی. [اِ] (ص نسبی) رجوع به ابواسحاق و ابواسحاقی و بواسحاق شود.
بوئطیقا. [بُ ءِ] (معرب، اِ)[2] رجوع به بوطیقا شود.
بوافزار. [اَ] (اِ مرکب) بوی‌افزار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین کلمه شود.
بوالاخبار. [بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالاخبار شود.
بوالاخطل. [بُلْ اَ طَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالاخطل شود.
بوالادهم. [بُلْ اَ هَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالادهم شود.
بوالارواح. [بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالارواح شود.
بوالاسود. [بُلْ اَ وَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالاسود شود.
بوالاشبال. [بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالاشبال شود.
بوالاشهب. [بُلْ اَ هَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالاشهب شود.
بوالاصفر. [بُلْ اَ فَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالاصفر شود.
بوالامن. [بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالامن شود.
بوالبشر. [بُلْ بَ شَ] (اِخ) مخفف ابوالبشر. لقب آدم صفی‌الله:

اصل شر است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شر هرگز کی بودکار حشر.
ناصرخسرو.
بشرح شرع محمد که سیدالبشر است
همال تو کس از ابناء بوالبشر نبود. سوزنی.
بوالبشر کو علمّ‌الاسمابگ است
صدهزاران علمش اندر هر رگست. مولوی.
چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی.

رجوع به ابوالبشر شود.
بوالبنات. [بُلْ بَ] (از ع، اِ مرکب) مأخوذ از عربی یک نوع پارچهٔ پشمی ظریف و گرانبها. (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالبنات شود.
بوالحارث. [بُلْ رِ] (ع اِ مرکب) (اِخ) رجوع به ابوالحارث شود.
بوالحر. [بُلْ حُ] (اِخ) رجوع به ابوالحر شود.
بوالحرث. [بُلْ حَ] (ع اِ مرکب) (اِخ) رجوع به بوالحارث و ابوالحارث شود.
بوالحرمان. [بُلْ ح] (ع اِ مرکب) درویشی و عاجزی. رجوع به ابوالحرمان شود.
بوالحزن. [بُلْ حَ زَ] (از ع، ص مرکب) مأخوذ از تازی. محزون و اندوهگین و ملول. (ناظم الاطباء):

اندک اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن. مولوی.

بوالحسن. [بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت حضرت علی (ع). (غیاث) (آنندراج). حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام. (ناظم الاطباء):

یکی مشکلی برد پیش علی
که تا مشکلش راکند منجلی
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن. سعدی.

و رجوع به علی شود.
بوالحسنی. [بُلْ حَ سَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).
بوالحکم. [بُلْ حَ کَ] (اِخ) قبل از انکار اسلام کنیت ابوجهل بود. چون اسلام را انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند. (از آنندراج) (از غیاث):

دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسب
هم بگه بخت‌نصر هم بگه بوالحکم.
منوچهری.
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر عرش حاکم‌او بوالحکم.
خاقانی.
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد. مولوی.
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن. مولوی.
اگر تو حکمت‌آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد.
سعدی.

بوالحکمان. [بُلْ حَ کَ] (اِ مرکب) مراد از بیدینان، چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود، قبل از انکار اسلام چون از اسلام انکار کرد، کنیت او ابوجهل مقرر کردند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به بوالحکم شود.
بوالحکیمان. [بُلْ حُ کَ] (ع اِ مرکب) کم‌خردان و بی‌شعوران. چه حُکَیم تصغیر حِکَم است جمع حکمت باشد. به این معنی بیدینان باشد. چه ابوالحَکَم کنیت ابوجهل بود از جهت حقارت مصغر کرده، جمع ساختند. (آنندراج) (غیاث).
بوالحیات. [بُلْ حَ] (اِخ) شش‌فرسخی شمال کازرون. (فارسنامهٔ ناصری).
بوالحیوة. [بُلْ حَ یا] (ع اِ مرکب) رجوع به

---

[1] - قرآن ۶۱/۲.
[2] - Poétique.

ابوالحیوة شود.

بوالخجدر. [بُلْ خَ دَ] (ص مرکب) ملحد و بی‌دین و بی‌دیانت. (برهان) (آنندراج). ملحد و ناپاک و بی‌دین و بدبخت. (ناظم الاطباء).

بوالخلاف. [بُلْ خَ] (اِخ) مخالفت‌کننده. کنیت ابلیس:

چه شده است اگر مخالف سر حکم او ندارد
چه زیان که بوالخلافی پی بوالبشر نیاید.
خاقانی.

بوالعباس. [بُلْ عَبْ با] (اِخ) تیره‌ای از بهمئی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بوالعجب. [بُلْ عَ جَ] (ع ص مرکب) غریب و عجیب. مسخره و مضحکه. شعبده‌باز. (ناظم الاطباء). پدر تعجب؛ یعنی صاحب تعجب و مشعبد و بازیگر. (آنندراج) (غیاث). بازیگر. (شرفنامهٔ منیری). ابوالعجب:

دعوی همی‌کند که نبی را خلیفتم
در خلق این شگفت حدیثی‌ست بوالعجب.
ناصرخسرو.

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کار ما کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب.
ناصرخسرو.

همه افاضل گیتی بدست من باشند
بدان مثال که مهره بدست بوالعجبی.
رشید وطواط.

او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من
کاینت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب.
خاقانی.

درد عشق تو بوالعجب دردیست
که چو درمان کنم بتر گردد. خاقانی.

شه‌بیت سرّ عشق که مطلوب جمله اوست
بیتی است بوالعجب بطلب از سفینه‌ای.
عطار.

بوالعجب مرغی است جان عاشقان
کز دو کونش می‌نیابد آشیان. عطار.

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب. مولوی.

چون که مکرت شد فنای مکر رب
برگشایی یک کمینی بوالعجب. مولوی.

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
ورنی چو در کمند بمیرد عجیب نیست.
سعدی.

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسد
فلک خیره کش از جور مگر بازآمد. سعدی.

ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری
که سعدیْ آرزوی دوست برخوردار می‌بینم.
سعدی.

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی.
حافظ.

رجوع به بلعجب و ابوالعجب شود.

بوالعجب‌گوی. [بُلْ عَ جَ] (نف مرکب) سخت شگفت‌انگیزگوینده. عجیب‌گوی:

یکی گوش کودک بمالید سخت
که‌ای بوالعجب‌گوی برگشته‌بخت. سعدی.

رجوع به بلعجب‌گوی شود.

بوالعجبی. [بُلْ عَ جَ] (حامص مرکب) چیزهای عجیب و بدیع. هر چیز به شگفت‌آورنده. شعبده‌بازی. (ناظم الاطباء). تردستی. چشم‌بندی:

از بوالعجبی گویی خون دل عاشق را
در گوهر اشک خود دلدار همی پوشد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۰۰).

قضا به بوالعجبی تا کی‌ات نماید لب
به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا. خاقانی.

این بوالعجبی و چشم‌بندی
در صنعت سامری ندیدم. سعدی.

بوالعجبی‌های خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی. سعدی.

پری نهفته‌رخ و دیو در کرشمهٔ ناز
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است.
حافظ.

رجوع به بلعجبی شود.

بوالعرض. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام عرب که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است. و ۵۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوالعلاء. [بُلْ عَ] (اِ مرکب) رجوع به ابوالعلاء شود.

بوالفرج. [بُلْ فَ رَ] (اِخ) رجوع به ابوالفرج شود.

بوالفریس. [بُلْ فَ] (اِخ) چشمه‌ای است از ناحیهٔ حومهٔ بهبهان از بلوک کوه کیلویه از قریهٔ بوالفریس. (فارسنامهٔ ناصری).

بوالفضایل. [بُلْ فَ يِ] (اِخ) لقب خاقانی است:

افضل‌الدین بوالفضایل بحر فضل
فیلسوف دین‌فزای کفرکاه.
رشید وطواط.

بوالفضل. [بُلْ فَ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل شود.

بوالفضلی. [بُلْ فَ] (ص نسبی) نوعی از تراش و اندام قلم. (نوروزنامه، یادداشت بخط مؤلف).

بوالفضول. [بُلْ فُ] (ع ص مرکب) کنایه از یاوه‌گو. (آنندراج). بیهوده گوی. (ناظم الاطباء):

این ابلهان که بی سببی دشمن منند
بس بوالفضول و یافه‌درای و ژنخ زنند.
سنایی.

همه جور زمانه بر فضلاست
بوالفضول از جفاش زاستر است. خاقانی.

ای بسا بوالفضول کز یاران
آورد کبر در پرستاران. نظامی.

چو من خرسندم و بخشنده خشنود
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود. نظامی.

از آن بوالفضولان بسیارگوی
و از آن بوالحکیمان دیوانه‌خوی. نظامی.

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول. مولوی.

بوالفنجک. [بُلْ فَ جَ] (ص، اِ) رجوع به بوالگنجک و بلکنجک و بلفنجک شود.

بوالکفد. [بُلْ کَ] (اِ) رشوت و پاره باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به بلکفد شود.

بوالکنجک. [بُلْ کَ جَ] (ص، اِ) رجوع به بلکنجک شود:

ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو بچشم مردمان بوالکنجک. شهید.

بوالگنجک. [بُلْ گِ جَ] (ص، اِ)[1] هر چیز که آن عجیب و غریب و طرفه باشد و دیدنش خنده آورد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بوالکنجک و بلکنجک شود. ‖طناز و عشوه گر.(ناظم الاطباء).

بوالمثل. [بُلْ مَ ثَ] (اِخ) ابوالمثل بخاری:

همی حسد برم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شاکر و جلاب.
ابوطاهر خسروانی.

رجوع به ابوالمثل شود.

بوالملیح. [بُلْ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالملیح شود.

بوالمیمون. [بُلْ مَ] (اِخ) رجوع به ابوالمیمون شود.

بوالوحوش. [بُلْ وُ] (اِ مرکب) ابوالوحوش:

یک خرش گفتی که هان ای بوالوحوش
طبع شاهان داری و میران خموش. مولوی.

بوالوفاء. [بُلْ وَ] (اِخ) نام چشمه‌ای در تفت یزد. (آنندراج):

سرچشمهٔ مهر از صفایش
در عین حیا ز بوالوفایش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بوالهذیل. [بُلْ هُ ذَ] (ع اِ مرکب) کبوتر. (یادداشت بخط مؤلف).

بوالهوس. [بُلْ هَ وَ] (ع ص مرکب) بترکیب لفظ «بو» که مخفف ابو باشد بمعنی پدر و صاحب. و الف و لام تعریف غلط است، چرا که هوس لفظ فارسی است بمعنی آرزو. پس داخل کردن الف و لام بر او جائز نباشد بخلاف بوالفضول و بوالعجب و امثال آن که الفاظ عربی است. پس حق آن است که بلهوس بی واو و الف است. مرکب از لفظ بل، که بمعنی بسیار باشد و از لفظ هوس، بمعنی بسیارهوس. چنانکه بلکامه بمعنی بسیارکام

---

۱ - ناظم الاطباء به فتح «گ» ضبط کرده است.

و بلغار و بلغاک و بلغند. بمعنی بسیارغار و بسیارشور و بسیارپیچ. (شرح بوستان از میرعبدالواسع هانسوی). و فقیر، مؤلف کتاب آنندراج گوید که آنچه میرعبدالواسع در اینجا نوشته که هَوَس لفظ فارسی است بمعنی آرزو بمقتضای بشریت خطا واقع شد. چراکه از قاموس و صراح و منتخب صریح معلوم میشود که هَوَس لفظ عربی است بمعنی آرزو. در این صورت داخل کردن الف و لام بر او جائز باشد چنانکه ابوالفضل و ابوالعجب و امثال آن. و آنچه برهان و جهانگیری نوشته که بضم واو مجهول بمعنی آرزو و امید است در این صورت لفظ هوس غالباً فارسی‌الاصل نباشد بلکه نوعی از تفریس باشد که لفظ هوس به فتحتین است، فارسیان به واو مجهول خوانده‌اند یا آنکه اتفاقاً سادهٔ لفظ عربی و فارسی متشابه‌الحروف واقع گشته باشد. پس بلهوس بدون واو و الف چنانچه عبدالواسع فهمیده بر وزن مل‌نوش و گلدوز ثابت می‌شود و حال آنکه یکی از شعرا در کلام خود به این وزن نیاورده بلکه همه بر وزن بوالعجب آورده‌اند. (آنندراج). بلهوس. (ناظم الاطباء). بلهوس. ابوالهوس. پرهوس. هوسکار. (فرهنگ فارسی معین):

امروز مال و جاه خسان دارند
بازار دهر بوالهوسان دارند. خاقانی.

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار و بس
از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده.
خاقانی.

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد. سعدی.

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس. سعدی.

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
کریمان دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را.
صائب.

رجوع به بلهوس شود.

بوالهوسی. [بُلْ هَ وَ] (حامص مرکب) پرهوسی. هوسکاری. گذراندن وقت به آرزو و هوس بسیار. (فرهنگ فارسی معین):

عمر بگذشته به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی.
حافظ.

بوالهیجا. [بُلْ هَ] (اِخ) کنیت حضرت علی علیه‌السلام. (آنندراج):

جام است یا جوزاست آن یا خود ید بیضاست آن
یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته.
خاقانی.

رجوع به علی... شود.

بوالهیصم. [بُلْ هَ صَ] (ع اِ مرکب) کلنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

بوئنوس آیرس. [ءِ نُس رِ] (اِخ)[1] پایتخت آرژانتین است که بر ساحل راست ریودلاپلاتا قرار دارد و بزرگترین شهرهای نیمکرهٔ جنوبی و سومین شهر نیمکرهٔ غربی، و بندر عمده و مرکز عمدهٔ مالی و صنعتی و اجتماعی آرژانتین است و ۲۹۸۲۵۸۰ تن سکنه دارد. بزرگترین کارخانه‌های سردسازی گوشت در جهان در آنجا است. صنایع دیگرش نساجی و طبع و نشر است. کرسی ایالت بوئنوس آیرس، لاپلاتا است که از حیث دام و غلات ثروتمند است. (از دائرة المعارف فارسی).

بوئی. (ص نسبی) بویی. در بیت زیر اشاره به آل‌بویه است:

چون قصد به ری کرد و به قزوین و سپاهان
شد بوی و بها از همه بوئی و بهایی.
منوچهری.

بوئیدن. [دَ] (مص) اشمام. اشتمام. شمیم. شمم. (منتهی الارب). شمامه. (دهار). تشمم. (زوزنی). رجوع به بوییدن شود.

بوئیدنی. [دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق بوئیدن باشد. رجوع به بوییدنی شود.

بوئیس. (اِ) بوویس. شمشاد[2]. (یادداشت بخط مؤلف).

بوئین. (اِخ) قصبه مرکز بخش بوئین، تابع شهرستان قزوین. دارای ۲۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوئینک. (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد است که در شهرستان قزوین واقع است. دارای ۱۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بؤب. [بُ ءَ] (ع اِ) (از «ب‌ءب») اسب نجیب کوتاه‌قد درشت‌گوشت گشاده گام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بوب. (اِ) فرش و بساط خانه. (برهان) (آنندراج). فرش و بساط که آنرا انبوب نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی). بساط فرش. (صحاح الفرس) (شرفنامهٔ منیری). فرش که آنرا انبوب نیز گویند. «بوب»[3] در ارمنی. «بوب»[4] پهلوی. «بوپ»[5] فرش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

شاه دیگر روز بزم آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب. رودکی.

||بلغت رومی، بوب و کوب بمعنی حصیر باشد. (آنندراج) (انجمن آرا).

بوبا. (اِ مرکب) از «بو» گوشت بز کوهی[6] + با (آش). (حاشیهٔ برهان چ معین). آشی را گویند که از گوشت بز کوهی پخته باشند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). و رجوع به «بو» و «با» شود.

بوبارس. [رِ] (اِخ)[7] پسر مگاباس و ارتاخه[8] پسر آرته[9] بود. اسکندر مقدونی خواهرش را بقول هرودوت به بوبارس پارسی داد. رجوع به ص ۶۲۴ و ۷۱۴ و ۸۴۹ ایران باستان شود.

بوباش. (ص، اِ) قدیم و جاوید و همیشه و سرمد و جاویدان. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بود و وجود واجب یعنی هستی خدای که بوده باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. و رجوع به فرهنگ دساتیری ص ۲۳۶ شود.

بوبر. [بُ] (اِ) بوبرد. بوبردک. بلبل. (فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج). و رجوع به بوبرد و بوبردک شود.

بوبراقش. [بَ قِ] (ع اِ مرکب) بوقلمون. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به ابوبراقش در همین لغت‌نامه و الجماهر بیرونی ص ۷۵ شود.

بوبرد. [بُ] (اِ) بلبل را گویند که بتازی عندلیب خوانند. (برهان). بلبل. (انجمن آرا) (رشیدی). بوبر. بوبردک. بلبل. (فرهنگ فارسی معین):

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میگردم
نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم. مولوی.

رجوع به بوبر و بوبردک شود.

بوبردک. [بَ دَ] (اِ مصغر)[10] مصغر بوبرد است که بلبل باشد. (برهان).[11] بوبرد. بلبل. (فرهنگ فارسی معین). مصغر بوبرد یعنی بلبل خرد. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج در ذیل «بوبرد» آرد: و آن را بوبردک و بوبرد نیز گفته‌اند. کنایه از آنکه بوی گل را استنشاق و استشمام کند - انتهی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

بو بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) احساس کردن و واقف شدن وخبردار گردیدن و پی بردن. (ناظم الاطباء). احساس کردن. ادراک کردن. فهمیدن. واقف شدن. خبردار گردیدن بطور اجمال. پی بردن. نشان یافتن. (فرهنگ

---

1 - Buenos Aires.
2 - Buis. 3 - bôb.
4 - bob. 5 - bôp.
۶ - آقای دکتر معین در فرهنگ فارسی آرد: آشی که از بن کوهی پزند... و در همین کتاب ذیل بَن «بن کوهی» آرد: (گیاه‌شناسی) نوعی است از بن بسیار چرب و از آن آشی پزند بنام «بوبا».
7 - Bubarès. 8 - Artachée.
9 - Artée.
۱۰ - در فرهنگ فارسی معین بضم باء دوم ضبط شده و بنا بر قاعده باید چنین باشد.
۱۱ - در برهان قاطع بودبردک چاپ شده و مبنی بر اشتباه است.

فارسی معین):

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی. مولوی.
شاه بویی برد بر اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من. مولوی.
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد. مولوی.
تا به گفت و گوی پندار اندری
تو ز گفت خوب کی بویی بری. مولوی.
ندانی اگرهیچ بویی بری
مقامات میخوارگان سرسری.
نزاری قهستانی (دستورنامه، چ روسیه ص ۶۷).

رجوع به بوی بردن شود.
||استشمام کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چو بر نافهٔ صبح بو میبرند
به آب سیه سر فرومیبرند. نظامی.
تا ز زهر و از شکر درنگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری. مولوی.

بوبرسطس. [بِ رِ طَ] (معرب، اِ)[1] نافخ‌البقر. نوعی از ذراریح. (یادداشت بخط مؤلف). ذروح. رجوع به آله کلو شود.

بوبک. [بَ] (اِ) دختر بکر و دوشیزه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری). پوپک. رجوع به همین کلمه شود. ||هدهد که مرغ سلیمان باشد. (برهان) (آنندراج). هدهد است. چه بوبو آواز هدهد باشد. چون کوکو و فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شده. (از رشیدی). جانوری است تاجدار و آنرا پوپک و پوپو و مرغ سلیمان نیز گویند و بتازیش هدهد خوانند. (شرفنامهٔ منیری). پوپک. پوپوک. پوپو. پوپویک[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به پوپک شود. ||بزبان هند، احمق و نادان. (برهان) (آنندراج).

بؤبؤ. [بُءْ بُءْ] (ع اِ) سرمه‌دان. (آنندراج) (تاج العروس). سرمه‌دان. (ناظم الاطباء). بعضی آنرا یؤیؤ خوانند. ||اصل. (آنندراج): هو بؤبؤالکرم؛ او اصل کرم است. و کذلک هو بؤبؤالمجد؛ او اصل مجد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل مردم و جز او. (مهذب الاسماء). ||مهتر زیرک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدن ملخ. (آنندراج). ||مردم چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میانهٔ چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دانشمند. (ناظم الاطباء).

بوبو. (اِ) شانه‌سر و هدهد و آنرا مرغ سلیمان هم گفته‌اند. (برهان). هدهد. (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بوبک:

فرق سر او باد به ده شاخ چو بوبو.
سراج‌الدین قمری.

رجوع به پوپک شود. ||در بعضی جاها، زنان، خواهر خود را بوبو خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). || (اِصوت) صدای شانه‌بسر:

وصال بلبل باگل هنوز نابوده
بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو.
نزاری (از رشیدی).

رجوع به پوپک شود.

بوبوک. [بو بوَ] (اِ) هدهد. شانه‌سر. شانه‌سرک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پوپک شود. ||نام گیاهی است که سیزاب نیز گویند. این گیاه گلدار دائمی از نوع ورونیکا. انواع یکسالهٔ آن در ایران بنام بوبوک، فراوان است[3]. (دایرة المعارف فارسی).

بوبوکبود. [کَ] (اِ مرکب) به لاتینی، کراث است. (فهرست مخزن الادویه).

بوبوکوهی. (اِ مرکب) بفارسی، سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه).

بوبونیون. (اِ)[4] اسطیراطیقوس[5]. حالبی. (یادداشت بخط مؤلف).

بوبویک. [یَ] (اِ) هدهد:

بوبویک پیکی نامه زده اندر سرخویش
نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا.
منوچهری.

بوبویه. [یَ / یِ] (اِ) بمعنی بوبو، که شانه‌سر و هدهد باشد. (برهان) (آنندراج). هدهد. (ناظم الاطباء). پوپویک. پوپوک. پوپو. پوپک. بوبو. هدهد. (فرهنگ فارسی معین).

بوبه. [بَ / بِ] (اِ) آرزومندی و آرزو باشد و بعربی تمنی گویند. (برهان). به این معنی، مصحف بویه است. (حاشیهٔ برهان چ معین). آرزو و آرزومندی و تمنا. (ناظم الاطباء). ||هدهد و شانه‌سر. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). هدهد. (ناظم الاطباء).

بوبین. (اِ)[6] پیچک. (فرهنگستان). قرقره‌ای که‌بدور آن سیم فلزی روپوش‌داری بپیچند و جریان الکتریسیته از آن عبور کند و یا بوسیلهٔ آن بتوان تغییری در جریان برق ایجاد کرد. پیچک. (فرهنگ فارسی معین).

بوپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) ملائکه و جن. ||سگی که جانور را ببوی پیدا کند. (بهار عجم) (آنندراج). سگی را گویند که بوی کرده جانوران را ببوید و آنرا بوره نیز خوانند. (جهانگیری). بوی‌پرست. (ناظم الاطباء).

بوت. (اِ) بیونانی، درختی است ثمر آن شبیه زعرور و حکیم میرمحمدمؤمن، نوشته: ظاهراً درخت کنوس طبری، همین باشد. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). درختی است نبات آن بنبات زعرور ماند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوت. (اِخ) شهری است که در مصر بوده و غیب‌گویان آن شهرتی داشتند. (ایران باستان ج ۱ ص۵۱۸).

بوتا. (اِ) شتر جوان و شتربچه. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). و رجوع به بوته شود.

بوتا. (اِخ)[7] از علمائی است که اکتشافاتی در نینوا کرده و ثابت کرده که خط سوم کتیبه‌های هخامنشی، همان خط آسور و بابلی است. و دیگر شکی نماند که شاهان هخامنشی بعد از زبان پارسی قدیم و عیلامی، زبان و خط آسور و بابلی را که زبان و خط نخستین مردم متمدن آسیای پیشین بوده، استعمال کرده‌اند. (از ایران باستان ج ۱ ص۴۷). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

بوتات. (اِ) حساب مخارج اهل خانه و نیز مخارج بازار. و گفته‌اند این لفظ مأخوذ از بیوتات تازی میباشد. (ناظم الاطباء). بوتات‌نویسی غلط است و صحیح، بیوتات‌نویسی است و این، جمع بیوت است و بیوت، جمع بیت است که بمعنی خانه باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بوتاتی. (ص نسبی) منسوب به بوتات که مخارج اهل خانه باشد. (ناظم الاطباء).

بوتاسپ. (اِخ) رجوع به بوداسپ شود.

بوتان. (اِخ) کشوری است در شمال شرقی هندوستان و جنوب تبت. مردم آنجا از نژاد مغول و دینشان بودایی است. این کشور ۴۶۴۴۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و جمعیت آن ۷۰۰۰۰۰ تسن است. پایتخت آن شهر کوچک «پوناکا» است. محصولات عمده: برنج، ذرت، ارزن و غیره. (فرهنگ فارسی معین). تحت‌الحمایهٔ هند. بهوتان. (دایرة المعارف فارسی).

بوت ابر بوت. [اَ بَ] (اِ مرکب) بوط ابر بوط. بوته بر بوته. رجوع به همین ترکیب شود.

بوتراب. [تُ] (اِخ) کنیت حضرت علی علیه السلام، چراکه روزی آن جناب در حالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت فرمودند، پیغمبر (ص) آمده رخسار و اندام ایشان را از خاک، گردآلوده دیده، از راه شفقت برای بیدار کردن فرمود: قم یا اباتراب. از آن روز این کنیت مقرر گشت و به آن کنیت تفاخر میکرد. و بوتراب در اصل ابوتراب است که فارسیان الف را اکثر حذف میکنند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

که‌شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بوتراب تراب. ناصرخسرو.
به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست

---

1 - Buprestès.
2 - Huppe.
3 - bubuak.
4 - Bubônion.
5 - Astêr Attikos. Aster Attique.
6 - Bobine (فرانسوی).
7 - Bota.

فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب.
خاقانی.
شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آن
هم دل بوالقاسم است، هم جگر بوتراب.
خاقانی.
رجوع به ابوتراب شود.

بوتقه. [تَ قَ / قِ] (ع اِ) معرب بوتهٔ فارسی، که بوتهٔ زرگری باشد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بوته شود.

بوتم. [تَ] (اِ) بچه و طفل و این لفظ، ترکی است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

بوتمام. [تَمْ ما] (اِخ) رجوع به ابوتمام شود.

بوتمیم. [تَ] (اِخ) رجوع به ابوتمیم شود.

بوتنگ. [تَ] (اِ) فوتینج، معرب آن است که تره است. (منتهی الارب).

بوته. [تَ / تِ] (اِ) رستنی و درخت پر شاخ و برگی را گویند که بسیار بلند نشود و به زمین نزدیک باشد. (برهان) (جهانگیری). رستنی که بسیار بلند نشود و به زمین نزدیک باشد. (فرهنگ فارسی معین). درخت کوچک که بسیار بلند نباشد. (غیاث اللغات). رستنی و درخت پر شاخ و برگی را گویند که پر بلند نشود و بزمین نزدیک باشد چنانکه خار را بوتهٔ خار گویند و گلها و ریاحین نزدیک بزمین را نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). هر گیاه پر شاخ و برگی که چندان بلند نشود و به زمین نزدیک بود و نوعاً رستنی کوچکتر از درخت را بوته میگویند. (ناظم الاطباء).
— بوتهٔ خار؛ خار. درختچهٔ خارناک، چون گون و جز آن:
زمانه بوتهٔ خار از درشتخویی تست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستانست. صائب.
||ظرفی که از گل حکمت (طین‌الحکمة) ساخته باشند و طلا و نقره و امثال آن در آن بگدازند و معرب آن بوتقه و بعربی خلاص گویند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء). ظرفی که زرگران، سیم و زر در آن گدازند و گاه نیز گویند. (انجمن آرا). بوته را معرب کرده «بوتقه» گویند. (از انجمن آرا) (آنندراج). ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن در آن گدازند و بوتقه، معرب آن است. (رشیدی). ظرف کوچکی که از گل سازند و در آن طلا و نقره گدازند. (غیاث اللغات). در زرگری ظرف گودی است، تا طلا را بخود بکشد و شمش را در آن می‌نهند و در کوره میگذارند تا ذوب شود. (یادداشت بخط مؤلف):
نوای ناله غم‌اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته‌دلان گرد هم آئیم[1]
که قدر سوته‌دل، دل‌سوته دونو.
باباطاهر (دیوان).
اگر نیستم من ستم‌یافته
چو آهن به بوته درون تافته.
سپیده دمش گشت و کوره سپهر
هوا بوتهٔ زر گدازنده مهر. اسدی.
تو گفتی یکی بوته بُد ساخته
بجوشیدگی سیم بگداخته. اسدی.
پراکنده سیماب در هر مغاک
چو در بوته بگداخته سیم پاک. اسدی.
نه نه که گر فلک بودم بوته
و آتش بود اثیر نه بنگدازم.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۴۶۳).
نگرفتت عیار اثیر فلک
که مگر بوتهٔ عیار نداشت.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۶۲).
تو گویی که در بوتهٔ کارزار
زبرجد همی حل کند بهرمان. مسعودسعد.
یک من نرم‌آهن بیاورد... و به آتش اندربرد تا بگدازد و ببوته اندربگردد. (نوروزنامه).
تا خاک مرا بقالب آمیخته‌اند
بس فتنه که زین خاک برانگیخته‌اند
من بهتر از این نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند.
(منسوب به خیام).
بادیه بوته است و ما چون زر مغشوشیم راست
چون بپالودیم از او خالص چو زر کان شویم.
سنایی.
تاج دولت بایدت زر سلامت جوی لیک
آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن.
خاقانی.
زر نهاد تو چون پاک شد به بوتهٔ خاک
نه طوق و تاج شود چون ز بوته گشت جدا.
خاقانی.
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر
آتش ز اثیر و آسمان دم. خاقانی.
دوش آمد و گفت از آن ما باش
در بوتهٔ امتحان ما باش. عطار.
چنان نمود مرا بوته‌های سیم شگفت
که بوته‌های زر اندر میان آتشدان.
کمال‌الدین اسماعیل.
کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندر این بوته درند این دو نفر. مولوی.
سیاه سیم زراندود چون به بوته برند
خلاف آن به در آید که خلق پندارند.
سعدی.
زین بوتهٔ پر از خبث و غش گریز از آنک
خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا.
سراج‌الدین قمری.
بر آن تیر کز شستش آمد به در
سوی بوته شد راست مانند زر.
سلمان ساوجی.
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند. حافظ.
— بوتهٔ خاک؛ کنایه از بدن و قالب انسان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).
— بوتهٔ زرگری؛ ظرفی که از گل حکمت (طین‌الحکمة) سازند و طلا و نقره و مانند آن را در آن بگدازند. (از فرهنگ فارسی معین).
||بچهٔ آدمی و سایر حیوانات را گویند، عموماً و بچهٔ شتر، خصوصاً. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین) (جهانگیری) (رشیدی). بچهٔ اشتر. (غیاث).
||نشانهٔ تیر. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). نشانهٔ تیر. چه در امثال است که: بوتهٔ ملامت شدیم؛ کنایه از این باشد که هدف تیر ملامت شده‌ایم. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). ||زلف. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۱۲):
بوته بر عارض آن نگار نهاد
دل ما را به عشق خار نهاد.
(لغت فرس اسدی).
||نقاشی بر صفحهٔ آئینه و محبره که قلمدان گویند و امثال آن از لباس و شال کنند و آنرا گل و بوته گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). گلی که بر روی پارچه و جز آن نقش کنند و گل و بته، بته جقه‌ای... (فرهنگ فارسی معین). گلی که بر روی پارچه و جز آن نقش می‌کنند. (ناظم الاطباء).
— بوته‌امیری؛ نقشه‌ای از نقشه‌های قالی است. (یادداشت بخط مؤلف).
— بوته‌جقه‌ای؛ بته‌جقه‌ای. نقشی چون جقه. رجوع به جقه شود.
— گل و بوته؛ نقش گل و گیاه که نقاش میکشد. (فرهنگ فارسی معین).

بوته. [تَ] (اِخ) دهی است بمرو و در نسبت بوتقی گویند و از آن ده است: اسلم‌بن احمد بوتقی محدث. (از لباب الانساب).

بوته بر بوته. [تَ / تِ بَ تَ / تِ] (اِ مرکب) بوت ابر بوت. بوط ابر بوط. از آلات کیمیا و آن بوته‌ای است که آنرا در زیر، سوراخی باشد که آن را بر بوتهٔ دیگری نهند و نیک به یکدیگر بپیوندند و فلز را در بوتهٔ زبرین ذوب کنند و ذوب شده، به بوتهٔ زیرین ریزد و خبث و وسخ آن در بوتهٔ زبرین برجای ماند. (یادداشت بخط مؤلف).

بوته‌گز. [تَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

---
۱ - ن‌ل: وا هم نبالیم.

بوتیمار. (اِ) نـــام مـــرغی است کــه او را غم‌خورک نیز گویند و او پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشـنگی آب نـخورد و او را بـعربی یـمام و بیونانی شفنین خوانند. گوشتش بیخوابی آورد و مقوی حافظه باشد و ذهن را تند و تیز کند. (برهان). مرغی است سفید کـه بـهندی بکـلا نامند و گویند مرغ مذکور بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد. بهمین سبب بوتیمار گویند یـعنی صـاحب غـم‌خواری. (غـیاث اللـغات) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (جهانگیری). مرغی کـه پـیوسته در کـنار آب نـشیند و آن را غم‌خورک و ماهیخوار و هوقار نیز گـویند. (ناظم الاطباء). غم‌خورک. (فرهنگ فـارسی معین). مالک‌الحزن. مالک‌الحـزین. بـلشون. مـالک‌البـحرین. طـریقون. مـاهی‌خورک. (یادداشت بـخط مـؤلف). پـرنده‌ای است[1] از خانوادهٔ پرندگان بلندپا[2] که در آب و خشکی زندگی کنند، با نـوکی بـلند و گـردنی دراز و بـاریک کـه در کـنار آب زنـدگی مـی‌کند و حیوانات مختلف آبی را صید کند. درازی نوع خا کستری آن به یک مـتر و نـیم مـی‌رسد و هنگام پرواز گردنش را بـر روی شـانه‌هایش پیچ و خم داده، جمع می‌کند. (از لاروس):



بوتیمار

مانده بوتیمار از حسرت با درد و دریغ
درد او آنگه شود روزی و آب غدیر.
لامعی.

در هوای زمانه مرغی نیست
چمن عشق را چو بوتیمار. سنایی.

باز تمکین تو هر جاکه بپرواز آید
سر فرودزدد بدخواه تو چون بوتیمار. انوری.

گفت‌ای انوری آخر چه فتاده‌ست ترا
که فرورفته‌ای و غمزده چون بوتیمار.
انوری.

کنون ز دوری ایشان دو جوی میرانم
ز آب دیده و من بر کنار بوتیمار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

بازرگان با هزار تیمار چون بوتیمار، پژمان و اندوهگن بخانه آمد. (سندبادنامه ص۳۰۵).

مثل جام و پادشاهان هست
لب دریا و مرغ بوتیمار. خاقانی.

پس درآمد زود بوتیمار پیش
گفت‌ای مرغان من و تیمار خویش. عطار.

چون نمیداردشان کس تیمار
هر یکی هست چو بوتیماری.
کمال‌الدین اسماعیل.

از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار. سعدی.

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم.
سعدی.

مرغکی عاشق آب است که بوتیمارش
نام از آن است که همواره بود باتیمار
بر لب نهر نشیند نخورد آبی از آن
کهاگر آب خورم کم شود آب از انهار.
قاآنی.

بوتیمار زدن. [زَ دَ] (مص مـرکب) چـون غـمگین، چـنباتمه نشسـتن و بـا گـردنی در شانه‌ها فروشده. و عـامه تـیمار زدن گـویند. (یادداشت بخط مؤلف).

بوتیه. [یَ] (اِ)[3] نـام گـیاهی است از تـیرهٔ پروانه‌واران[4]، جزو دستهٔ لوبیاها[5]، که بعضی از گونه‌هایش بشکل درخت و بعضی بشکـل گـیاهان بـالارونده مـیباشند. اصـلش از هـندوستان است. از ایـن گـیاه، صـمغی قرمزرنگ خارج میشود که در نـاخوشیهای جهاز هاضمه و همچنین بعنوان قابض، مورد استعمال دارد. صمغ این گیاه در اثـر گـزش حشرات تراوش میکند. دانـه‌اش نیز بـعنوان ضـدکرم‌هـای روده مـورد اسـتعمال دارد. بالاس. درخت لا ک. دها ک. پالاس. پولاس. یالان‌سج آغـاجی. پـرک هـندی. (فـرهنگ فارسی معین).

بوث. [بَ] (ع مص) بحث کـردن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد). ||کاویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واپـژوهیدن. (تـاج المـصادر بـیهقی). ||مـتفرق کـردن مـتاع را. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). ||(ع اِ) متفرق و پرا کنده. یقال: ترکهم حوث بوث و یا حوثاً بوثاً؛ یعنی گذاشت ایشـان را مـتفرق و پرا کنده. مـانند تـرکهم حـاث بـاث. (نـاظم الاطباء).

بوثاغورس. [رِ] (اِخ) صـــــورتی از فیثاغورس است که ابن‌النـدیم در الفـهرست بکار می‌برد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فیثاغورس شود.

بوج. [بَ / بُـو] (اِ) بـوچ. تکبر. غـرور. ||خودنمایی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کر و فر. (فـرهنگ فـارسی مـعین). برای همهٔ معانی رجوع بـه بـوچ شـود. ||در لهجه‌ای از لهجه‌های مـاوراءالنـهر، ظـاهراً بمعنی بوس و بوسه و قبله است. (یـادداشت بخط مؤلف):

ای فلک بوج داده برکف پاج
هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی.

||در لهجهٔ دیلمان، گندم نارسیده و سـبز کـه ستول کنند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوچ شود.

بوج. [بَ] (ع مـص) مـانده شـدن. (مـنتهی الارب) (آنندراج). درمانده و رنـجور شـدن. (ناظم الاطباء). مانده شدن شتر. (از ذیل اقرب الموارد). ||سخت درخشـیدن بـرق. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (از ذیـل اقـرب المـوارد) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن. ||رسیدن بلا و مصیبت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (نـاظم الاطباء). ||مغموم کردن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) بانگ و صیحه. (ناظم الاطباء). صیاح. (ذیـل اقرب الموارد).

بوجا. (اِ) گیاهی است کـه بـا بـیش رویـد و تریاق وی است و از جملهٔ زهرها و بـیخ آن جدوار است. (بحر الجواهر). گویند حشیشی است که با بـیش میروید. (فـهرست مـخزن الادویه).

بوجار. (ص) کسی که شغلش پـا ک‌کـردن غلات و حبوب است، بوسیلهٔ غربال. کسی که خرمن را باد میدهد. کمدار. (فرهنگ فارسی مـعین). کـمدار و آنکـه غـله را از خـا ک و خاشا ک پا ک‌کند. (نـاظم الاطـباء). کـمدار. آنکه غله را از خا ک و خاشا ک پا ک میکند. آنکه با غربالهای بزرگ، گندم و برنج و دیگر دانه‌ها را از فضول پا ک‌کند و جدا کند و طبق گیرد.(یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

بوجار لنجان؛ مثل است برای کسی که هر جا مرکز قدرت و ثروت بیند برای استفاده بـدان سو رود و در عقیده پابرجا نباشد، همچنانکه بوجار، که هنگام بوجاری از هر طرف که باد آید روی خود بدان سوی کـند. (از فـرهنگ فارسی معین): بوجار لنجان از هر طرف بـاد می‌آید بادش میدهد. رجوع به امثال و حکـم دهخدا شود.

1 - Héron. 2 - Echassier.
3 - Butea Frondosa. (لاتینی).
Butée (فرانسوی).
4 - Légumineuses. (فرانسوی).
5 - Phaséolées (فرانسوی).

بوجاری. (حامص) پاک کردن غلات و حبوب از خاک و خاشاک بوسیلهٔ غربال. (فرهنگ فارسی معین).

— بوجاری کردن؛ گرفتن فضول گندم و جو و برنج با غربال. (یادداشت بخط مؤلف).

بوجان. [بَ] (ع مص) رجوع به بوج شود.

بوجان. (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوجای. (اِخ) فرزند دانشمند اولجایتو. رجوع به تاریخ مغول صص ۳۷۶ - ۳۷۷ و تاریخ رشیدی و حافظ ابرو و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۷۳۷ شود.

بوجبله. [جَ بَ لَ] (اِخ) کنیت بهرام گور. (یادداشت بخط مؤلف):

منم آن شیر شلنبه منم آن ببر یله
منم آن بهرام گور منم آن بوجبله.

(یادداشت بخط مؤلف بنقل از غرر اخبار ملوک الفرس).

بوجپا. [جِ] (اِ) بلغت زند و پازند، خیار بادرنگ را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). هزوارش «بوچینا»[1]، «بئوجینه»[2]، پهلوی «خیار»[3]... بوچینا ک[4] خیار... بنابراین بوجپا، مصحف بوجینا و بوچینا است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بوجخک. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوجعده. [جَ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوجعده شود.

بوجعفر. [جَ فَ] (ع اِ مرکب) (اِخ) رجوع به ابوجعفر شود.

بوجعفر طیار. [جَ فَ رِ طَیْ یا] (اِخ) کنایه از مردی است که بال عاریتی از پر مرغان ساخت و بر بازو وصل نمود و بپرید. وقتی از جایی بلند، پریده در نیمهٔ راه خللی در بال او پیدا شد بیفتاد و بمرد. (انجمن آرا):

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم
ما جعفر طیار ز بوجعفر طیار. سنایی.

بوجه. [بِ وَ جِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[5] بروش. بمنوال. بطور. بطرز: بوجه اتم و اکمل. به این معنی لازم‌الاضافه است. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از عربی. بطریق و بروش و بمنوال و بطور و بطرز. (ناظم الاطباء).

بوجه. [بِ وَجْهْ] (ق مرکب) چنانکه باید. (از فرهنگ فارسی معین).

— بوجه بودن؛ درست بودن. (فرهنگ فارسی معین).

بوجهل. [جَ] (ع ص مرکب) نادان و جاهل و دارای جهل. (ناظم الاطباء).

بوجهل. [جَ] (اِخ) ابوجهل:

ولید و حارث و بوجهل و عقبه و شیبه
کجاست آصف و کو ذوالخمار و کو عنتر.
ناصرخسرو.

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن. مولوی.

گر بصورت آدمی انسان بُدی
احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت.
مولوی.

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد.
سعدی.

رجوع به ابوجهل شود.

بوجهی. [بِ وَ] (ق مرکب) بطریقی. به جهتی. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از تازی. به هر جهت. و به هر طریق و به هر بابت. (ناظم الاطباء). رجوع به «وجه» و «بوجه» شود.

بوجی. (اِخ) دهی از دهستان طارم سفلی است که در بخش سیروان شهرستان زنجان واقع است و ۳۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بوچ. [بَ / بُو] (اِ) خودنمایی و کر و فر. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری) (رشیدی). آنرا بوش هم گویند. (جهانگیری). خودآرایی. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||حشمت. شوکت. ||توانایی. ||وقار. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). و رجوع به بوج شود.

بوچ. (اِ) اندرون دهان. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوح. [بَ] (ع مص) ظاهر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||باح بسره، بوحاً و بؤوحاً و بؤوحةً؛ ظاهر کرد راز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بوح. (ع اِ) اصل. ||نره. ||فرج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نفس. (منتهی الارب) (آنندراج) (نشوءاللغة ص۲۸). ||جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اختلاط. (منتهی الارب). اختلاط کارها. المثل: ابنک بن بوحک یشرب من صبوحک. (ناظم الاطباء). ||ج باحة. (منتهی الارب). ||نام آفتاب و به این معنی بدون الف و لام است. (از منتهی الارب) (آنندراج). بدون الف و لام، از اسماء شمس است. (ناظم الاطباء). شمس. ذکا. بیضا. شارق. شرق. مهر. خورشید. حور. آفتاب. (یادداشت بخط مؤلف). یوح. رجوع به یوح شود.

بوحا. (اِ) بلغت یونانی، گیاه ماه‌پروین را گویندو بیخ آنرا بعربی، جدوار خوانند و گویند با بیش در یک جا روید. (برهان) (ناظم الاطباء). گیاه ماه‌پروین را گویند که بیخ آنرا بعربی جدوار خوانند و فارسی آن ژدوار است. (آنندراج) (انجمن آرا). ماه‌پروین. (الفاظ الادویه). حشیشی است که با بیش در یک جا میروید. (فهرست مخزن الادویه). بهندی بیش‌موش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بوحبیب. [حَ] (اِخ) رجوع به ابوحبیب شود.

بوحسان. [حَسْ سا] (اِخ) رجوع به ابوحسان شود.

بوحفص. [حَ] (اِخ) رجوع به ابوحفص شود.

بوحفصان. [حَ] (از ع، اِ مرکب) مأخوذ از تازی. معلم و مدرسه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بوحک. [بَ حَ] (ع اِ) کلمهٔ ترحم است مانند ویحک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوحمید. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان بنوحی بخش قصبهٔ معمره است که در شهرستان آبادان واقع است. دارای ۷۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) کنیت یحیی علیه‌السلام. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بوحنیفه. [حَ فَ] (اِخ) کنیت امام اعظم کوفی رحمةالله علیه. و نام مبارک ایشان نعمان بود. (غیاث اللغات) (آنندراج):

رکن خوی حبر شافعی‌توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه‌شعار. خاقانی.

زآن بوحنیفه‌مرتبت و شافعی‌بیان
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام.
خاقانی.

اول شب بوحنیفه درگذشت
شافعی آخر شب از مادر بزاد. خاقانی.

رجوع به ابوحنیفه نعمان‌بن ابی‌عبدالله شود.

بوحی. [بَ حا] (ع ص، اِ) ج بویح. یقال: ترکهم بوحی؛ یعنی گذاشت آنها را افتاده بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوحیان. [حَیْ یا] (اِخ) رجوع به ابوحیان شود.

بوخ. [بَ] (ع مص) فرونشستن آتش و خشم یا حرارت و تب. سست شدن گرما و آتش و خشم و تب. (تاج المصادر بیهقی). ||مانده شدن کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بماندن. (تاج المصادر بیهقی). ||پدید آمدن

---

1 - bôcînâ. 2 - baojîna.
3 - xyâr. 4 - bujynâ.

۵ - ناظم الاطباء آن را معین فعل دانسته است.

راز و یعدی بالباء. (المصادر زوزنی چ بینش ص۶۳).

بوخ. (ع اِ) درهمی کار. (منتهی الارب) (از آنندراج).

بوخالد. [لِ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوخالد شود.

بوخت. [بُ / بُو] (نمف) بُخت. نجات‌داده. نجات‌یافته. در ترکیب اسماء آید: سه‌بوخت. سبخت[1]. چهاربوخت. صهاربخت[2]. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بُخت و بوختن شود.

بوخت. (اِ) پسر باشد که برادر دختر است. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). پسر را گویند چنانکه دخت دختر را. (آنندراج) (انجمن آرا): ماه فروردین روز خرداد، فریدون جهان را بخش کرد. روم را به سلم داد و ترکستان را به تور داد و ایرانشهر را به ایرج و سه دختر بوخت خسرو تازیکان‌شه را بخواست و بزنی به پسران داد. (از سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۵۴). رجوع به بُخت شود.

بوختن. [تَ] (مص) نجات دادن (مخصوصاً از دوزخ). رهایی بخشیدن. پهلوی «بختن»[3]. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بُخت شود.

بوخدیج. [خَ] (ع اِ مرکب) لکلک. (یادداشت بخط مؤلف).

بوخل. [خَ] (اِ) خرفه را گویند که بعربی بقلةالحمقاء خوانند. (برهان). خرفه. بوخله. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرفخ. بقلةالحمقاء. رجله. پربهن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوخله شود.

بوخلاف. [خَ / خِ] (اِخ) ابلیس. (غیاث) (آنندراج). شیطان. (ناظم الاطباء). رجوع به ابوالخلاف شود.

بوخلافی. [خَ / خِ] (حامص مرکب) شیطنت. (ناظم الاطباء).

بوخله. [خَ / خِ لَ / لِ] (اِ) بوخل که خرفه باشد. (برهان). بوخل. خرفه. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا): در سند و هند جرب و حصبه باشد. اسافل به آرد جو و بوخله طلا کنند. (تاریخ بیهق ص ۳۰). رجوع به بوخل شود.

بوخنو. [ ] (اِ) حناء احمر. قطلب[4]. (یادداشت بخط مؤلف).

بو خوردن. [خُر / خُوَرْ دَ] (مص مرکب) کسب کردن. بو کردن. (فرهنگ فارسی معین). رسیدن بویی به چیزی.
– بو خوردن زخم؛ رسیدن بوی ناموافق بزخم و بدتر شدن آن: دیروز پیاز سرخ میکردند، زخم بچه بو خورده. (فرهنگ فارسی معین).

بود. (مص مرخم، اِمص) بودن. وجود. (فرهنگ فارسی معین). هستی. (شرفنامهٔ منیری). موجود چنانچه معدوم، نابود. (آنندراج):

چو اندیشهٔ بود گردد دراز
همی گشت باید سوی خاک باز. فردوسی.

چون همی بود ما بفرساید
بودنی از چه می‌پدید آید. ناصرخسرو.

جان و دل را از من آن جانان دلبر دربود
بود من نابود کرد و یاد من نسیان گرفت.
سوزنی.

از حادثات در صف آن صوفیان گریز
کز بود[5] غمگنند و ز نابود شادمان. خاقانی.

داریم درد فرقت یاران گمان مبر
کاندوه‌بود[6] یا غم نابود می‌بریم. خاقانی.

همه بود را هست او نا گزیر
ببود کس او نیست نسبت‌پذیر. نظامی.

همه بودی از بود او هست تام
تمام اوست دیگر همه ناتمام. نظامی.

گامی از بود خود فراتر شد
تا خداوندیش میسر شد.
نظامی (هفت‌پیکر ص۱۳).

– بود و نابود؛ وجود و عدم. (ناظم الاطباء):

مرد را فرد و ممتحن بگذاشت
بود و نابود او یکی پنداشت. سنایی.

– ||دارایی و تنگدستی و غنا. (ناظم الاطباء).
– ||هر چیز موجود و حاضر. (ناظم الاطباء).
– ||هر چیز آینده. (ناظم الاطباء).
– بود و نبود؛ دارایی و ثروت و مال و آنچه میتواند وجود داشته باشد: بود و نبود او همین یک خانه بود.
– ||وجود و عدم. (آنندراج). هستی و نیستی: بود و نبودش یکسان است:

از سرگذشت و بود و نبود همه جهان
دیوان عنصریست ز محمود یادگار. سوزنی.

مر پرتو را احاطه نتواند شمع
هر چند که باشدش از او بود و نبود.
علی‌اکبر دهخدا.

||هستی. مال. (فرهنگ فارسی معین):

باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست. مولوی.

به اندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود، بود. سعدی.

||پود. حراق. خف. بد. پد. پیفه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پیفه شود.

بود. [بَ] (ع اِ) چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بود. [بَ] (ع مص) (از «ب ی د») هلاک گردیدن. (منتهی الارب).

بودا. (اِخ) این لغت از سانسکریت «بودها»[7] (بمعنی بیدار، آگاه، باهوش، زرنگ، خردمند) نام وی سیدارتمه گوتمه[8] و مشهور است به ساکیامونی[9] (حکیم قبیلهٔ ساکیا) یا ساکیاسینها[10] (و دو نام اخیر نام خانوادگی او بوده)، ولی گویا اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سود دنه[11] و مادر وی مایا دوی[12] نام داشت. سود دنه، راجه بود و بر قبیلهٔ ساکیا در کاپیله وستو[13] (جنوب غربی نپال[14] در هند شمالی) حکومت میکرد و مادر بودا نیز دختر راجه سو پرابودها[15] بود. بنابراین بودا از طبقهٔ کاشتریا[16] (نجبا و امرا) است و او در حدود ۵۶۰ ق. م.(بقول ویلیامز حدود ۵۰۰ ق. م.) متولد شد. وی مؤسس آیین بودایی است. و این آیین مبتنی است بر اینکه: حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترک نفس، تنها وسیلهٔ رهایی از هوی و هوس است. کمال مطلوب بودایی عبارت است از: وصول به «نیروانا»[17] یا فنای کل. مرگ بودا در هشتادسالگی اتفاق افتاد. امروزه در حدود پانصد میلیون تن در هند و بیرمانی و سراندیب و تبت و چین و ژاپن پیرو آیین بودایی هستند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی بیدار، آگاه خردمند و روشن است. شهرت « گاوتمه یا گوتمه سدهارته»[18] مؤسس آیین بودا. سرگذشت بودا توأم با افسانه‌ها است. تاریخ تولد او را حدود ۵۶۳ ق. م.و وفاتش را در ۴۸۳ ق. م. گفته‌اند. پدرش از قبیلهٔ ساکیا و مردی ثروتمند و فرمانروای ناحیهٔ نزدیک نپال در شمال بنارس کنونی بود. بودا در رفاه میزیست و ازدواج کرد و صاحب پسری شد ولی در

---

۱ – نجات‌یافتهٔ سه رکن (سه رکن زرتشتی: اندیشهٔ نیک، گفتار نیک، کردار نیک. یا تثلیث عیسوی). (فرهنگ فارسی معین).
۲ – نجات یافتهٔ چهار (صلیب). (فرهنگ فارسی معین).
3 - boxtan.
4 - Arbouse. Arbousier و این درخت آن است.
۵ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۶ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
7 - Buddha.
8 - Siddhârta Gautama.
9 - Çakyamuni.
10 - Sâkya sinha.
11 - Suddhodana.
12 - Mâyâ - devî.
13 - Kapila - vastu.
14 - Népal.
15 - Su - Prabuddha.
16 - Kashatriya.
17 - Nirvâna.
18 - Gâtama, Gotama, seddharta.

۲۹ سالگی بدبختی نوع بشر را دریافت و بدنیا پشت پا زد و زاهد شد. سرانجام در بوده گایا در زیر یک درخت بو، یا انجیر معبد، اشراق عظیم بر وی تابید. و اصول آیین بودا را به او الهام کرد، نزدیک محلی که بر طبق روایات مولد او بوده است. در ۱۸۹۶ م. یک استل و در ۱۸۹۸ م. ظرفی پیدا شد که هر دو پیش از ۲۵۰ ق. م. است و گویند آن ظرف محتوی بقایای او است. آئین بودا، یا دین بودایی، یکی از ادیان بزرگ جهان است که مجموعهٔ اصول فلسفی و اخلاقی بودا است. در آغاز شبیه آئین برهمایی بود و با آن ارتباط نزدیک داشت ولی ظاهرپردازی آن کمتر بود. و بترک نفس و ترحم بیشتر توجه میکرد. چهار اصل مهم بودا این است: زندگی رنج است. منشأ رنج آرزوی نفس است. چون آرزوی نفس زایل شود، رنج بپایان میرسد. راه زائل ساختن آرزوی نفس، سلوک در «طریقت» است. ارکان هشتگانهٔ طریقت عبارتند از: اعتقاد درست، ارادهٔ درست، کوشش درست، اندیشهٔ درست، و فلسفه و حال درست. غایت مرد دین‌دار آن است که از وجود به نیروانا [سانسکریت نابودی] یا عدم سعادت‌آمیز پناه ببرد. فرد انسانی مرکب از عناصری است که قبل از او بوده است و هنگام مرگش از هم جدا میشوند ولی باز ممکن است بنحو مشابه بیکدیگر بپیوندند. انسان میتواند از این سلسلهٔ وجود بوسیلهٔ زندگی دینی رهایی یابد. این تعالیم را رهبانان بودایی بسرعت انتشار دادند، و آن در زمان آشوکا قرن سوم قبل از میلاد در هندوستان به اوج ترقی رسید ولی بعد در آنجا از میان رفت و در سیلان و برمه بشکل اولیه و ساده‌تر و پاکتر خود که هینیانه نام دارد، باقی ماند. در قرن اول بعد از میلاد به چین رسید و از آنجا از راه کره، ژاپن را فرا گرفت. در اینجا تغییر صورت داد. و بنام مهایانه بسیاری از جنبه‌های ادیان محلی و خدایان آنها را اقتباس کرد. در تبت بشکل مذهب لاماپرستی درآمد. فرقه‌ها و جنبشهای متعددی در دین بودایی پدیدگشت که اهم آنها فرقهٔ بودایی زِن است که در ژاپن رشد بسیار کرد. در سال ۱۹۵۶ م. گروهی قریب ۲۵۰۰۰۰ تن از «نجسهای» هندی یکجا به آئین بودایی گرویدند. تعداد پیروان آیین بودا بر طبق نشریات سال ۱۹۶۲ م. ۶۵۱۸۱۰۰۰۰ تن تخمین زده شده است. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به بوداسپ شود.

بوداپست. [پ] (اِخ)[1] پایتخت مجارستان (هنگری)[2] بر کنار شط دانوب واقع است و ۱۹۵۱۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر از اتحاد «بودا» و «پست» در سال ۱۸۷۳ م. بوجود آمد و یکی از مراکز بازرگانی و صنعتی این کشور است و صنایع فلزسازی، مکانیکی محصولات غذایی و نساجی و شیمیایی آن مهم است. (از لاروس).

بو دادن. [دَ] (مص مرکب) پراکندن رایحه. ||بوی بد پراکندن. چس دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||برشته کردن تخمه‌ها و مغزها. (غیاث). برشته کردن و بریان کردن بادام و پسته و مانند آن. (آنندراج). حرارت دادن و تافتن دانه از قبیل تخمه و فندق و پسته و بادام و ذرت در تابه‌های گلی پخته یا آهنی و غیره. تخمها و مغزها را روی آتش برشته کردن. (فرهنگ فارسی معین). برشته کردن. بریان کردن تخمهٔ هندوانه و انجوچک و تخمهٔ کدو و خربزه و مانند آن را بر تابه بی آب بر آتش نهاده. بو دادن قهوه. سرخ کردن در غیر روغن و آب و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف). برشته کردن دانه‌های آجیل و حبوبات در برابر آتش. مانند تخمه و گندم و شاهدانه بو دادن. (فرهنگ عامیانه):

ز آتش می‌گشت چشم کافرش دلخواه‌تر
همچو بادامی که بهر تقویت بو میدهند.
شفیع اثر (از آنندراج).

||از گفتار کسی وقوع حادثه‌ای احساس شدن. از گفتهٔ کسی مطلبی را موافق یا مخالف فهمیدن. چنانکه گویند: این حرف بوی خون می‌دهد یا گفته‌هایش بوی موافقت میداد. (از فرهنگ عامیانه).

بوداده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) برشته. سرخ‌کرده. تاب‌داده. بریان. محمص. مشوی. مشویه. (یادداشت بخط مؤلف).

بودار. (نف مرکب) بوی‌دار. دارندهٔ بو. آنچه دارای رایحه باشد. چیزی که دارای بو و رایحه باشد. ||سخن کنایه‌آمیز که دارای معنی غیر معنی ظاهر باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||سرخ‌کرده. طعامی که آنرا سرخ‌کرده یا پیاز و امثال آن در آن کرده باشند. (یادداشت بخط مؤلف).

بوداسب. (اِخ) رجوع به بوداسپ و بودا شود.

بوداسپ. (اِخ) بوتاسپ سانسکریت. رجوع به بودا شود.

بو داشتن. [تَ] (مص مرکب) دارای بو بودن. ||نشانه و اثر داشتن:

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت. مولوی.

بودانه. [نَ / نِ] (اِ) نام تخم دوایی است. دانه و تخمی دوایی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اشتینگاس).

بوداه. (اِ) نام رز وحشی. رجوع به کرم‌البری و انگور جنگلی شود. (یادداشت بخط مؤلف).

بودایی. (ص نسبی) منسوب به بودا. رجوع به بودا شود. ||پیرو آئین بودا. ||دین منسوب به بودا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بودا شود.

بودباش. (اِ مرکب) محل سکونت. منزل. (فرهنگ فارسی معین). منزل و مسکن. (ناظم الاطباء). ||سکونت. (آنندراج). ||خدمت. ||خوراک. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بودبود. (اِ) شانه‌سر. هدهد. پوپو. (یادداشت بخط مؤلف).

بودبوف. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

بودجه. [جِ] (فرانسوی، اِ)[3] انگاره. دخل و خرج مملکت. مجموع درآمدها و هزینه‌های یک کشور، یک وزارتخانه، یک اداره، یک مؤسسه و یا شخص خاص. صورت برآورد جمع و خرج یک وزارتخانه، یک اداره، یک بنگاه. مادهٔ اول قانون محاسبات عمومی مصوب اسفندماه ۱۳۱۲ بودجه را چنین تعریف کرده است: بودجه لایحهٔ پیش‌بینی کلیهٔ عواید و مخارج است برای مدت یک سال شمسی (سنهٔ مالی) که بتصویب مجلس شورای ملی رسیده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

بودردا. [دَ] (اِخ) نام صحابی است و مناقب او بسیار. (آنندراج):

از این مشت ریاست‌جوی رعنا، هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی، درد دین ز بودردا.
سنایی.
فروشد آفتاب دین برآمد روز بی‌دینان
کجا شد درد بودردا و آن اسلام سلمانی.
سنایی.

رجوع به ابودردا عویمربن عامر... شود.

بودش. [دِ] (اِمص) هستی و بود که بعربی کون خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). هستی. بود. (فرهنگ فارسی معین). هستی و بود و وجود. (ناظم الاطباء):

از علت بودش جهان بررس
مفکن بزبان دهریان سودا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹).
لازم شده است کون بر ایشان و هم فساد
گرچه ببودش اندر آغاز دفترند.
ناصرخسرو.
از ما بشما شادتر از خلق که باشد
چون بودش ما را سبب و مایه شمائید.
ناصرخسرو.

بود شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بوجود

---

1 - Budapeste. 2 - Hongrie.
3 - Budget.

آمدن. هست شدن:
آنگهی کآنچه نیست بوده شود
یا چو این بود شد بفرساید. ناصرخسرو.

بودقه. [دَ قَ] (ع اِ) مخزن پیپ. سر چپق. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶). ||بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء). بوته. بوتقه. مذابه. (یادداشت بخط مؤلف).

بودکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سوخت را بود کردن؛ مالیات معدوم قریه‌ای را به قراء دیگر بخشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

بودلف. [دُ لَ] (اِخ) حکمران اران ممدوح اسدی:
اسدی راکه بودلف بنواخت
طالع و طالعی بهم درساخت. نظامی.
رجوع به ابودلف کرکری شود.

بودن. [دَ] (مص) پهلوی «بوتن»[1] «بوتن»[2] از ریشهٔ آریایی «بهو - بهاو»[3] بهمین معنی. اوستا «بوئیتی»[4]، سانسکریت «بهاوتی»[5] (سوم شخص)، لاتینی «فوتوروم»[6]، اسلاو «بیت»[7] (مصدر). استن. وجود داشتن. هستی داشتن. وجود. هستی. (از حاشیهٔ برهان چ معین). وجود داشتن و هستی داشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
از زمی برجستمی تا جا شد آن
خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان. رودکی.
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری. رودکی.
چون برگ لاله بودمی و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.
نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه او را از این اندهی بود نیز. بوشکور.
کجا تو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.
شاکربخاری.
اگر شوخ بر جامهٔ من بود
چه باشد دلم هست از طمع پاک. خسروی.
چو سام نریمان گه کارزار
نبوده‌ست و نی هست و باشد سوار.
فردوسی.
هر آنگه که موی سیه شد سپید
به بودن نماند فراوان امید. فردوسی.
و ترتیب و قاعدهٔ دیوانها او نهاد و بر شکلی که پیش از آن نبوده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۷).
بود مردی در زمانی پیش از این
علم دنیا بودش و هم علم دین. عطار.
||وجود. هستی. ثبات. ماندن:
بودنت در خاک باشد عاقبت[8]
همچنان کز خاک بود انبودنت.
رودکی (دیوان چ سعید نفیسی ص ۱۰۵۲).
||گذراندن عمر. زندگی کردن:
شاد منشین که در سرای سپنج
نتوان بود بی کشیدن رنج. اوحدی.
||گذراندن. سپری کردن (زمان). (فرهنگ فارسی معین). ||سپری شدن. گذشتن: از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد چون ساعتی ببود باز هوش آمد. (تاریخ بخارا).
||واقع شدن. روی دادن. حادث گشتن:
و این بنا هرمس کرده است پیش از طوفان. چون بدانست که طوفان همی خواهد بود. (حدود العالم).
ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی.
کسایی.
بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام. فردوسی.
آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
تا ببیند که چه بوده است به هر کشتگکی.
منوچهری.
بدو گفت ای نگارین زود برخیز
ببود آن بدکز او کردیم پرهیز.
(ویس و رامین).
آخر ببود همچنانکه بخواب دیده بود و ولایت غور بطاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی).
آگاه نیستند که این علم و طاعتست
ای مردمان چه بود که علم از شما شده است.
ناصرخسرو.
لشکر را گفت رویهای شما برنگ نمی‌بینم شما را چه بوده است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). و هم در این وقت مرگ سبکتگین بود. (مجمل التواریخ و القصص). حجرالاسود، گویند اول سنگی اسفید بود. چون طوفان بود آنرا بکوه بوقبیس پنهان کردند. (مجمل التواریخ و القصص). و او با شام شد و آنجا وفاتش بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||شدن. فرا رسیدن:
بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند و لاله‌روی بمرد
بنفشهٔ طبری خیل خیل سر برکرد
چو آتشی که ز گوگرد بردویده کبود.
منجیک.
چون روز چهارشنبه بود یازده روز مانده از جمادی‌الاخر سنهٔ هشت. (تاریخ سیستان). چون وقت نماز پیشین بود درهای حصار بگشادند. (تاریخ سیستان). بعد از آن ملک سالی ببرگ راه مشغول شد و چون سه سال بود با هزار... مرد... آهنگ راه کرد. (مجمل التواریخ و القصص). و چون روز وعده بود خلیفه جعفر راگفت برخیز ای برادر تا بمهمانی... شویم. (تاریخ بخارا). چون روز هفتم بود مثال داد علما و اشراف حضرت را حاضر کردند. (کلیله و دمنه). ||منتظر بودن. درنگ کردن. صبر کردن: پدرش آذر، ابراهیم را وعده همی‌کردی و همی‌گفتی یا ابراهیم باش تا از این پادشاهی بیرون رویم. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
همی بود تا او میان را ببست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست. فردوسی.
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند
چه کنند و چه نمایند به ایام اندر. فرخی.
ای میر باش تا تو ببینی که روزگار
چون ایستاد خواهد پیشت بچاکری. فرخی.
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند
که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر.
فرخی.
باش تا خواجه در این باب چه گوید چه کند
آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم.
فرخی.
باش که این پادشه هنوز جوانست
نیم‌رسیده یکی هژبر دمانست. منوچهری.
کنون باش تا جامهٔ پاکتر
بپوشانمت ای همایون پسر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
فردا بامداد جنگ را باش و گرنه این شهر و حصار ویران کنم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر بینی. (چهارمقالهٔ عروضی).
باش تا صبح دولتت بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۷).
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش. سعدی.
||شاید. مگر. محتمل. گاهی بصورت باشد که وگاه بصورت بود که آید:
بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آمد از گاه سیر. فردوسی.
می ده مرا و مست مگردان بوقت خواب
باشد بمدح خویش کند خواجه خواستار.
فرخی.
باشد که دشمنان تأویل دیگرگونه کنند و نباید که در غیبت وی آنجا خللی افتد. (تاریخ بیهقی). اگر توقف کردمی تا ایشان بدین شغل بردارند، بودی که نپرداختندی. (تاریخ بیهقی). چون تابستان بر او بگذرد باشد که باقی از آب بماند چون دریاها. و باشد که بتمامی خشک شود چون آبگیرهای خشک. (اسفزاری). شبی ناگاه این اراقیت بیامد و مرا خفته از کنار شوهرم بیاورد تا باشد که شوهرم قصد او کند و با او -رسازد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

---

1 - butan. 2 - bûtan.
3 - bhû, bhav. 4 - bavaiti.
5 - bhavati. 6 - futurum.
7 - byt.

8 - نل: یافتی.

نه پند و حکمت پیرانه‌سر بدولت تو
بود که محو شود شعرهای ترفندم. سوزنی.
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی. سعدی.
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که‌بود کز حصار سنگ آید. سعدی.
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم. سعدی.
بر خسته ببخشاید آن سرکش سنگین دل
باشد که چو بازآید بر کشته ببخشاید.
سعدی.
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی. حافظ.
و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم باشد که گشایشی پدید آید. (انیس الطالبین ص۱۱۸). چون بشهر قم رسیدم تفحص بسیار کردم باشد که کتابی از اخبار قم بدست آرم. (تاریخ قم ص ۱۱). ... و دشنام شنیدن تا باشد که از خراج که میرسانند بعضی در ایشان بماند. (تاریخ قم ص ۱۶۱). ||حاضر بودن. (فرهنگ فارسی معین). حاضر شدن:
ببودند یکسر بنزدیک او
درخشان شد آن رای تاریک او. فردوسی.
||پابرجا بودن. استقامت ورزیدن. پایداری کردن:
بدان باش کو گفت زآن برمگرد
چو گفتار و رایت نیارد بدرد. فردوسی.
پشوتن بدو گفت کاین است راه
بدین باش و آزار مردان مخواه. فردوسی.
اکنون هرکه میتواند بودن، می‌باشد و هرکه نتواند بودن و صبر کردن، بازگردد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۷). ||اقامت داشتن. (فرهنگ فارسی معین). توقف کردن. اقامت کردن: و این ویرانی شمال است که آنجا مردم نتوانند بود از سختی سرما. (حدودالعالم).
همی باش نزدیک یاران خویش
وی اکنون بیاید همی رو تو پیش. فردوسی.
به کابل بباش و بشادی بمان
از این پس مترس از بد بدگمان. فردوسی.
بمازندران نیز بودم بسی
ابا اهرمن دست سودم بسی. فردوسی.
پس آنکه گفت با من کاین زمستان
بباش اینجا مکن راه خراسان.
(ویس و رامین).
هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی. اگر آواز دادی که بار دهید دیگران درآمدندی. (تاریخ بیهقی). ما بندگان را ممکن نبود در ماوراءالنهر و بخارا بودن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۸). برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کُرد و عرب به هراة میباشد، تا بوالحسن در اثر وی دررسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۶).

به نزد نریمان چو یک هفته بود
یکی سوگ‌نامه فرستاد زود. اسدی.
هر جا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه
بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر.
ناصرخسرو.
گفتند تو با گوسفندان باش ما برویم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۷). و همانا چنان صوابتر که بندگان را به پیکار فرستد و خود در مملکت و مقر عز خویش میباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۷). ||انگریستن. پائیدن. مراقبت داشتن. مواظبت کردن. بکار خود توجه داشتن: مادر گفت: ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم. برو و خدای را باش. (تذکرة الاولیاء عطار).
جز «نَفَختُ» کان ز وهاب آمده است
روح را باش آن دگرها بیهده است. مولوی.
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.
حافظ.
||به آخر رسیدن. به انتها کشیدن: چون دانست که کار خداوندش ببود دل در... نبست و خویشتن را بدست شیطان نداد. (تاریخ بیهقی). ||در فکر و اندیشه بودن: گفت از هر چه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش. (تذکرة الاولیاء عطار). ||قبول افتادن. قبول کردن: اکنون بگوی تا ما را حج باشد یا نه... گفت شما را حج بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

بودنگ. [دَ] (اِ) پودنه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بودنه. [دَ نَ / نِ] (اِ) پرنده‌ای است که آنرا تیهو میگویند و بعضی گویند پرنده‌ای است که شبیه به تیهو لیکن کوچکتر از او است و آنرا بعربی سلوی خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). سیرک. بدیده. ورتیج. سمانه. سمانی. بلدرچین. قتیل‌الرعد. (یادداشت بخط مؤلف): و طعام، سخت لطیف و نازک و اندک باید و دراج و تیهوج موافق‌تر و بودنه همهٔ بیماریهای معده را... سخت سودمند است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بودنی. [دَ] (ص لیاقت) درخورِ بودن. لایقِ بودن. (فرهنگ فارسی معین):
بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخون. رودکی.
||(اِ) چیزی که وجود داشته باشد. موجود. مکون. (فرهنگ فارسی معین). وجود. موجود. چیزی که وجود داشته باشد و ممکن بود. (ناظم الاطباء):
رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی
بود همه بودنی[1] کلک فروایستاد. منوچهری.
— بودنی بود؛ چه چیز است که بوده باشد و یا خواهد بود. (ناظم الاطباء).

||مقدر. آنچه از بودن نا گزیر است:
بودنی بود[2] می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخون. رودکی.
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال. کسایی.
بخواهد بدن بی‌گمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی. فردوسی.
بباشد همه بودنی بی‌گمان
نتابیم با گردش آسمان. فردوسی.
کنون بودنی هرچه بایست بود
ندارد غم و درد و اندیشه سود. فردوسی.
امیر گفت بودنی بود. اکنون تدبیر چیست؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵).
کنون بودنی بود و مندیش هیچ
امید بهی دار و رامش بسیچ. اسدی.
همانا که خود بناشد این سخن دروغ است و اگر بودنی است و خدای‌تعالی در آن حکمتی نهاده است، کس نتواند که آنرا بگرداند. (مجمل التواریخ و القصص).
تویی خالق و بوده و بودنی
ببخشای بر خاک بخشودنی. نظامی.
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هرچه بودنی است قضا کردگار کرد.
سعدی.
قلم به آمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی.
||حادثه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حوادث و وقایع. ماجری. ماوقع:
که‌گر بودنی بازگوئیم راست
شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست.
فردوسی.
وگر نشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست.
فردوسی.
گرامی جهانجوی را پیش خواند
همه بودنی پیش او بازراند. فردوسی.
بدو گفت راهب که پوزش مکن
بپرس از من از بودنیها سخن. فردوسی.
سخن هرچه گوید نباشد جز آن
بگوید همه بودنی بی‌گمان. فردوسی.
می و بربط و نای برساختند
دل از بودنی‌ها بپرداختند. فردوسی.
||(اصطلاح فلسفی) لکن مقابل واجب. (فرهنگ فارسی معین). ||ماهیت. ||آینده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||امکان. (ناظم الاطباء).

بود و نابود. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) وجود و عدم. ||دارایی و تنگدستی و غنا و فقر. ||هر چیز موجود و حاضر. ||هر چیز

---
۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - بمعنی مقدر هم ایهام دارد.

آینده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوده. [دَ / دِ] (نمف / نف) وجودداشته و هستی‌داشته. (ناظم الاطباء). وجودداشته. موجود. (فرهنگ فارسی معین):

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد مانده و فرسوده ما. نظامی.
ورای همه بوده‌ای بود او
همه رشتهٔ گوهرآمود او. نظامی.

||واقع‌شده. حادث‌گشته. (فرهنگ فارسی معین). شده و گشته. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج).

بوده‌نان. [دَ / دِ] (اِ مرکب) نانی که خمیر آن برنیامده باشد و مدت چهل روز آنرا در آفتاب خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بودی. (حامص) وجود و هستی و حقیقت. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بودی. (اِ) بودنه: السلوی؛ بودی بریان کرده. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی یادداشت بخط مؤلف).

بودیان. (اِخ) دهی از دهستان تولم که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بودینه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد بخش درود است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بودیها. (اِخ) نام یکی از طوایف شش‌گانهٔ مادی‌ها. (ایران باستان ج ۱ ص۱۷۵).

بوذ. [بَ] (ع مص) ستم کردن بر مردم. ||محتاج گشتن. ||فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوذ. (اِخ) کوهی است به سراندیب که آدم علیه‌السلام بر وی هبوط کرد. (منتهی الارب) (آنندراج). بعضی جبل نوذ را که بهند است و گویند آدم بدان جا هبوط کرده است، بوذ ضبط کرده‌اند. رجوع به راهون شود. (یادداشت بخط مؤلف).

بوذرجمهر. [ذَ جُ مِ] (اِخ) وزیر انوشیروان. رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر شود.

بوذرنج. [ذَ رَ] (ع اِ) بوذارنج. خشخاش قرمز. (از دزی ج ۱ ص۱۲۶).

بوذی. (اِ) بوذیان. خشخاش ابیض. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶).

بور. (ص) سرخ. (ناظم الاطباء). سرخ قرمزرنگ. (فرهنگ فارسی معین). روباه. اسب. سرخ قهوه‌ای. سانسکریت «ببهرو»[1] (سرخ قهوه‌ای، قهوه‌ای)، اوستا «بوره»[2]. اساساً بمعنی سرخ (در تداول عوام، بور شدن بمعنی سرخ و خجل شدن) است. که سپس به جانوری که در فارسی ببر (به دو فتح) گویند، اطلاق شده. پهلوی «بور»[3]، طبری «بور»[4] (زرد). دزفولی «بور - سوار»[5] را بمعنی «لر» بکار برند، چه لرهای خوزستان سوار اسب بور شوند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). واژهٔ اصل فارسی است به معنی سرخ. و گویا کنایه از سرخ شدن و در نتیجه خجالت کشیدن و دروغ درآمدن حرف یا عقیده است. (فرهنگ عامیانه).

— بور شدن؛ خجالت کشیدن. دروغ درآمدن حرف و نظر کسی. (فرهنگ عامیانه).

||اسب سرخ‌رنگ. (برهان) (غیاث) (رشیدی) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). اسبی بود که به سرخی گراید. (اوبهی):

ز بور اندرافتاد خسرو نگون
تن پا کش آلوده شد پر ز خون. دقیقی.
پس آن شاهزاده برانگیخت بور
همی‌کشت مرد و همی‌کرد شور. دقیقی.
دل مرد جنگی برآمد ز جای
ببالای بور اندرآورد پای. فردوسی.
از آن ابرش بور و خنگ سیاه
که‌دیده‌ست هرگز ز آهن سپاه. فردوسی.
بفرمود تا بور کشواد را
کجاداشتی روز فریاد را. فردوسی.
عنان را به بور سرافراز داد
به نیزه درآمد کمان بازداد. فردوسی.
به بور نبردی برافکند زین
دوصد گرد کرد از دلیران گزین. اسدی.
تو باید که در کوی بازی کنی
نه بر بور کین رزم تازی کنی. اسدی.
از بوی مشک تبت کآن صحن صیدگه راست
آغشته بود با خاک از لعل بور و چالش. خاقانی.
خرامنده میگشت بر پشت بور
به گورافکنی همچو بهرام گور. نظامی.
لحیفی برافکند بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل‌زور.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی چ وحید ص۳۳۹).
یک اسب بور ازرق‌چشم نوزاد
معطرکرده چون ریحان بغداد. نظامی.

||در ابیات زیر، مخصوصاً در بیت ناصرخسرو و سعدی رنگی خاکستری متمایل به سرخ‌رنگ:

زنهار تا چنان نکنی کآن سفیه گفت
چون قیر بهٔ سیاه گلیمی که گشت بور.
ناصرخسرو.
کی ببینی سرخ و سبز و بور را
تا نبینی پیش از این سه نور را. مولوی.
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد. مولوی.
موی گردد پس از سیاهی بور
نیست بعد از سفیدی الاگور. سعدی.

— موی بور؛ برنگی روشن‌تر از خرمایی، نزدیک به سپیدی.

||تذرو. و آن پرنده‌ای است مشهور. (برهان) (آنندراج). جانوری است آتشخوار که کبک دری گویند. (شرفنامهٔ منیری). ||آلتی از آلات موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

بور. (ع ص) تباه و هلاک شدهٔ بی‌خیر. تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). مردم تباه کارکه در او هیچ خیر نبود. (مهذب الاسماء). یقال: رجل بور و امرأة بور و قوم بور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و کانوا قوماً بوراً؛ ای هالکین. ||زمین خراب و نامزروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بور. [بَ] (ع اِ) زمین خراب نامزروع یا زمینی که یک سال بی‌زراعت گذارند تا در سال آینده بسیار رویاند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین خراب. ابوار و بیران جمع آن است. (مهذب الاسماء). ||آزمایش. ||هلاکی. ||کساد بازار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بور. [بَ / بُ] (ع اِ) جِ بائر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

بور. (ع اِ) جِ بوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بور. [بَ] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آزمودن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کاسد شدن: بارت السوق؛ کاسد شد بازار و بارت السلعة؛ بواراً کذلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عرضه کردن ماده‌شتر را بر نر تا ببینند که باردار است یا نه. زیراکه اگرباردار باشد، بر روی نر پیشاب میکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||باطل شدن کار. و قوله تعالی: «و مکر اولئک هو یبور»[6]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بوئیدن نر شتر ماده را تا بشناسد که بار دارد یا نه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||ادعا کردن فلان فجوری را که‌کرده بود. (ناظم الاطباء).

بور. (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. دارای ۳۱۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

---

1 - babhru. 2 - bavra.
3 - bur. 4 - bur.
5 - bur - suâr.

۶ - قرآن ۱۰/۳۵.

بورا. (اِ) کیسه یا جوال. ||نوک ناخن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بورات دوسدیم. [دُ سُ یُ] (اِ مرکب) یا تترابورات دو سدیم یا بی‌بورات دوسود یا بـوراکس $B^{4}o^{7}Na^{2}$ و ۱۰ $H^{2}o$ = ۳۸۱/۴۳ بورات دوسدیم بصورت تبلورات بی‌رنگ یا گردسفید با مزهٔ کمی قلیایی است. این ملح دو نوع متبلور میشود: از محلولهای آبی در بالاتر از ۶۰ زینه حرارت، رسوب کند با پنج ملکول آب متبلور میشود و تبلورات آن هشت‌سطحی است ولی اگر در کمتر از ۶۰ زینه حرارت رسوب کند، با ده مولکول آب متبلور میشود و تبلورات آن منشوری‌شکل خواهد بود و کدکس نوع دوم را افیسینال میداند. در مقابل هوا کمی شکفته میشود. اثر آن در مقابل تورنسل، قلیایی است. ولی اگر قدری گلیسرین به محلول آن اضافه کنند، اثر آن اسید میشود. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۴۱).

بوراق. (ع اِ) بوره. (ناظم الاطباء). بـوراک. بوره. بُراکس. (از اشتینگاس). رجوع به مادهٔ قبل شود.

بوراک. (ع اِ) خمیر کوچک. چونه. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶).

بوران. (ترکی، اِ) باران یا برفی کـه بـا بـاد باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||باد شدیدی که برفهای کوه را از جایی بجایی منتقل کند. (فرهنگ فارسی معین).

– باد و بوران؛ سرما و باد و برف شدید. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

بوران. (اِخ) نام دختر حسن‌بن سهل کـه زوجهٔ مأمون عباسی بوده و بورانیه که طعامی است معروف، منسوب بدو است. امـا شیخ‌الرئیس در شفا گفته: بـورانـی منسوب است به بوران‌دخت‌بنت خسروپرویز که مقدم بوده. (از آنندراج) (از انجمن آرا). نام زن مأمون خلیفه. (از اشتینگاس). نام زن مأمون عباسی، دختر حسن‌بن سهل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۵۳ شود.

بوران‌دخت. [دُ] (اِخ) نـام دخـتر خسروپرویز. (ناظم الاطباء). نام یکی از دختران پرویز. (از اشتینگاس). و رجوع به پوراندخت شود.

بورانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بـورا قریه‌ای است نزدیک عکبراء. (منتهی الارب).

بورانی. (ص نسبی) منسوب به پوراندخت پرویز. (مهذب الاسماء).

بورانی. [بُ وَ] (ص نسبی) انتسابی است به پیشهٔ حصیربافی. (الانساب سمعانی).

بورانی. (ص نسبی، اِ) نـان‌خورشی کـه از اسفناج و کدو و بادنجان بـا مـاست و کشک سـازند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). طعامی است در هندوستان که بادنجان در روغن گاو، بریان کرده، در دوغ اندازند. (آنندراج). و منسوب است بـه بوران‌دخت، دختر خسروپرویز یا بـه بـوران دختر حسن، زن مأمون. (ناظم الاطباء):

ریش چون بوکانا سبلت چون سوهانا
سر بینیش چو بورانی باتنگانا. ابوالعباس.

ای گشته ترا دل و جگر بریان
بر آتش آرزو چو بورانی. ناصرخسرو.

شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از کشک شتر بورانی میسازم. تعبیر آن چه باشد؟ (منتخب لطایف عبید زاکانی ص ۱۲۵). سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. (منتخب لطایف عبید زاکانی ص ۱۳۸).

پس از سی سال بر بسحاق شد مکشوف این معنی
که بورانی است بادنجان و بادنجان است بورانی.
بسحاق اطعمه.

به یمینت چه بود کشکنه و بورانی
به یسارت چه بود نان و پنیر و ریچار.
بسحاق اطعمه.

بورانیه. [نی یَ] (اِ) نوعی، طعام منسوب به بوران دختر حسن‌بن سهل، زن مأمون خلیفهٔ عباسی. (منتهی الارب). طعامی منسوب بـه بوران و همان بورانی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به بورانی شود.

بور ابرش. [رِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسبی که سرخ‌رنگ و دارای خالهای سفید باشد:

سیه‌چشم بورابرش و گاودم
سیه‌خایه و تند و پولادسم. فردوسی.

یکی بور ابرش به پیشش بپای
نه آرام دارد تو گویی بجای. فردوسی.

و رجوع به ابرش شود.

بوربن. [بُ] (اِخ)[1] خـاندانی از اشراف و سلاطین فرانسه که شهرت آن از قرن دهم میلادی شروع شد. لویی اول[2] ملقب به کبیر در ۱۳۲۷ م. دوک دوبوربون[3] خوانده شد. نُه نفر بنام دوک دوبوربون (از لویی اول تا شارل سوم که در ۱۵۲۷ درگذشت) بترتیب جانشین او شدند. از یک شاخهٔ کوچکتر شعبهٔ مارش[4] شاخهٔ واندوم[5] جدا شده که از آن میان آنتوان به سلطنت ناوار[6] ۱۵۵۵ م. و هانری چهارم از همین شاخه بسلطنت فرانسه ۱۵۸۹ م. رسید. پسر هانری مذکور لویی سیزده دو پسر داشت. از شاخهٔ بزرگ کـه ناشی از لوئی چهارده، پسر ارشد لوئی سیزده است شعب ذیل نشأت یافته‌اند: شاخهٔ فرانسوی کـه بـا شخص کنت شامبور[7] (هانری پنجم) در ۱۸۸۳ م. از میان رفته. شاخهٔ اسپانیولی که به شعبه‌های متعدد تقسیم شده و شعبه‌های اصلی آن در عصر ما، خاندان سلطنتی اسپانیا، خاندان سلطنتی در سیسیل و شاخهٔ دوکی «پارم» را تشکیل می‌دهند. از شاخهٔ کوچک ناشی از فیلیپ دوک دوارلئان، پسر دوم لویی سیزده است، لویی فیلیپ اول (۱۸۳۰ – ۱۸۴۷) به سلطنت رسیده. از همین شاخه، شاخهٔ ارلئان جدا میشود که رئیس کنونی آن هانری[8] کنت پاریس است. شاخهٔ ارلئان براگانس[9] یا شاخهٔ امپراتوری برزیل و شاخهٔ مون پانسیه[10] که اعضای آن شاهدختهای اسپانیا هستند. (از فرهنگ فارسی معین).

بوربور. (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارس و از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین است. ییلاقشان کوههای شمالی البرز. قشلاقشان ورامین میباشد و چادرنشین هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱، ۸۶).

بوربورترک. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان کسبایر که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوربورکرد. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان کسبایر که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بورجان. (اِ) در ارسباران نوعی از تمشک. رجوع به تمشک و رجوع بـه جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۷۰ شود.

بورجانی. (اِ) خمیری است کـه بقطعات کوچک برند و میان هر یک سوراخ کنند، در دیگ کنند و چون بپزد بر آن شیر یا ماست ریخته و آشامند. (ابن بطوطه یادداشت بخط مؤلف).

بوردان. (اِ)[11] گیاهی از تیرهٔ رامناسه[12] و قسمت قابل‌مصرف آن پوست ساق و مواد مؤثرهٔ آن گلوکزیدهای آنترا کینونیک و عصارهٔ مایع بوردن، تیزان بوردن مورد استعمال است. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۸۷).

بورس. (فرانسوی، اِ)[13] بازاری که داد و ستد و معامله (بخصوص اوراق بهادار) در آنجا

---

1 - Bourbon. 2 - Louis 1.
3 - Duc de B. 4 - Marche.
5 - Vendôme. 6 - Navarre.
7 - Henri Comte Chambord.
8 - Henri.
9 - Orléans Bragance.
10 - Mont pensier.
11 - Bourdane.
12 - Rhamnacées.
13 - Bourse.

انجام گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

بورسار. (اِ مرکب) اسبی که رنگ آن بسرخی گراید. بور. (فرهنگ فارسی معین).

بورشسب. [شَ] (اِخ) بورشسف. پورشسف. پورشسب. نام پدر زردشت. رجوع به پورشسب شود.

بورطخیله. [طَ لَ] (معرب، اِ) معرب لاتینی بورتیسله[1]. نیلوفر باغی. (فرهنگ فارسی معین).

بورق. [رَ] (معرب، اِ) معرب بوره. یکی از عقاقیر اصحاب صناعت کیمیا. و آن بر چند صفت است: یکی بورق‌الخبز و قسمی دیگر که آنرا نطرون گویند و بورق‌الصناعة و زراوندی و این بهترین صنف بورق است. (مفاتیح). چیزی است مانند نمک. معرب بوره. (غیاث). انواع آن: بورهٔ ارمنی، بورهٔ زرگری، بوره خبازان و بورهٔ زراوندی که بسرخی زند. بورهٔ کرمانی، بورهٔ مغربی و الوانش بسیار است. (از نزهة القلوب). رجوع به بوره و بورک شود.

بورقان. (اِخ) دهی از دهستان فراهان علیا بخش فرمهین است که در شهرستان اراک واقع است. دارای ۶۸۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). پوران دختر کسری آن را بنا کرده است. (تاریخ قم ص۷۸).

بورقی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به بورق و بوره: و اگر خلط شور و بورقی بود در مدت یک ماه سمج کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بلغم بورقی، آن است که سخت گرم باشد و طعم او از شوری به تیزی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بورک. [رَ] (اِ) نوعی از طعام باشد و بعضی گویند آش بغرا است. (برهان). نوعی از طعام. (غیاث). نوعی از آش ماست. (رشیدی). نوعی از طعام و گویند آش ماست است. (انجمن آرا) (آنندراج). ... گویا بغرا بمرور زمان بورک شده است. (از اصطلاحات و لغات دیوان ابواسحاق اطعمهٔ):

بامدادان که بود از شب مستیم خمار
پیش من جز قدح بورک پرسیر مباد.
بسحاق اطعمه.

قدح پر بورک است و قلیه اندک
چه بودی گر چو بورک قلیه بودی.
بسحاق اطعمه.

||سنبوسه. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||قطاب. (برهان) (ناظم الاطباء). ||زنگاری را نیز گویند که بر روی نان نشیند[2]. (برهان). سبزی و زنگاری که بر روی نان نشیند. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به بوز و بوزک شود. ||شتل و آن زری باشد که در قمار ببرند و به حاضران دهند. (برهان). شتل قمار. (رشیدی). شتل که از زر بقماربرده به حاضران دهند. (انجمن آرا) (آنندراج):

ندانم چه بردی از این مزد بازی
که‌برد ترا هردو گیتی است بورک.
عمعق (از آنندراج).

مریٔ کرد ابر سخاپیشه با تو
کف‌دست برزد که بسم‌الله اینک
ندانم تو از وی چه بردی ولیکن
کنار جهان پرگهر شد ز بورک.
اخسیکتی (از آنندراج).

||بوره و شوره. (ناظم الاطباء). ||در عربی بمعنی مبارکباد باشد. (برهان).

بورکند. [کَ] (اِ مرکب) بوزکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بوزکند شود.

بورکه. [رَ کَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کردایران که تقریباً یکصدوپنجاه خانوار میشوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۸). رجوع به ببرک شود.

بورگلرنگ. [رِ گُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. خورشید:

چو برزد بامدادان بورگلرنگ
غبار آتشین از نعل بر سنگ. نظامی.

بورمند. [مَ] (اِ) گیاهی بغایت خوشبو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بورنجان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است. و ۵۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بورنجان بالا. [رَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان بیضا است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است. و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بورنگ. [رَ] (اِ) نوعی از ریحان کوهی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حوک. (نصاب‌الصبیان). بادروج. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه). بادرنگ‌بویه. بارنگ‌بویه. بادرنجبویه. (یادداشت بخط مؤلف).

بورنگ. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. و ۶۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بورو. (اِ) قرنا [کرنا] و شیپور که هنگام صید و شکار می‌نوازند. (آنندراج). بوق و شیپور شکارچیان. (ناظم الاطباء).

— بوروزن؛ نفیرچی و قرنانواز. (آنندراج). ||لوله و مجرا. ||مذنب. (ناظم الاطباء).

بوروره. [رَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است در جانب شمالی که شنقار را از آنجا آورند. و شنقار پرنده‌ای است سفید و شکاری از جنس سیاه‌چشم، و گویند مردم آن جزیره همه زال و سفیدموی میباشند. (آنندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء).

بورون. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

بورون. (اِخ) دهی از دهستان سهرورد که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بورون قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان قزلکچیلو است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است. و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بؤرة. [بُءْ رَ] (ع اِ) (از «بءر»)[3] مغاکچه. ||آتشدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آتشدان و این کلمه پوریون[4] یونانی و «پور»[5] بمعنی آتشکدهٔ فارسیان است. یا پورهٔ یونانی بمعنی آتش. (یادداشت بخط مؤلف). ||ذخیره. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به بوره شود.

بوره. [رَ / رِ] (اِ) چیزی است مانند نمک و آنرا زرگران بکار برند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). نمک تلخ‌مزه بهندی، سهاگا گویند. (غیاث). ملحی است که از آب دریاچه‌های آسیا و چین و تبت و هندوستان اخذ میکنند و تنکار و ملح ایرانی نیز نامیده میشود. (ناظم الاطباء).

— بورهٔ ارمنی.

— بورهٔ سفید؛ اسم فارسی بورهٔ رومی است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— بورهٔ سلمانی؛[6] بفارسی نطرون است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

||شکر سفید و معرب آن بورق است و بعربی نطرون خوانند و گویند اگر قدری از بوره با صدف بسایند و در بینی زن بدمند، اگر آن زن عطسه کند، دوشیزه بود و اگر نکند دوشیزه نباشد و بورهٔ ارمنی همان است. (برهان). شکر سفید. و بورق معرب آن است و آنرا بورهٔ ارمنی نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). در قطرالمحیط آمده: «البورق اصناف: مائی و جبلی و ارضی و مصری و هواالنطرون معرب بوره بالفارسیه.» این کلمهٔ

---

1 - Bourticella.

۲ - بمعنی فوق به فتح اول و زای هوز نیز آمده است. (برهان).

۳ - ناظم الاطباء بدون همزه ضبط کرده و در ردیف بورهٔ آورده است.

4 - Purion. 5 - Pur.

۶ - در تحفهٔ حکیم مؤمن بوره سلماسی آمده است.

معرب وارد لاتین قرون وسطی و سپس داخل فرانسه شده، «بوراکس»[1] (برات دوسدیم ئیدراته) گردیده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تباین است ز شاخ نبات تا بوره
تفاوت است ز آب حیات تا غسلین.
بدرالدین جاجرمی.

بوری. [رِ ی] (ع اِ) طریق. (از منتهی الارب). راه و طریق. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی، اِ) یک نوع ماهی در مصر منسوب به شهر بوره[2]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قسمی ماهی به رود نیل. (دمشقی).

بوری. (اِ) شیپور و بوق شکارچیان. ||نوک هر چیز، ویژه نوک ناخن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||نی شکافته‌شده. ||حصیر ساخته‌شده از آن و بوریا. (ناظم الاطباء). بوریا. (نشوءاللغة) (مهذب الاسماء). ||نی زرگری. منفاخ. (زمخشری).

بوری. [بَ] (اِخ) تیره‌ای از موری هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳).

بوری. (اِخ) آل بوری یا اتابکان دمشق از ۵۴۹ تا ۶۹۷ هـ.ق. حکومت کردند. رجوع به اتابکان و طبقات السلاطین اسلام ص۱۴۲ و ۱۴۳ شود.

بوری. (اِخ) ابن طغتکین. رجوع به تاج‌الملوک بوری‌بن... شود.

بوری‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت است که در شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۷۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوریا. (اِ) مأخوذ از آرامی. حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص سازند. معرب آن باری است. (ابن درید). در این زبانها از سومری بعاریت گرفته شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). معروف است، حصیری که در خانه اندازند. (انجمن آرا). حصیری است که در خانه اندازند و باریا معرب آن است. (از آنندراج). حصیری که از نیهای شکافته سازند. (ناظم الاطباء): و از وی [شهر ترمذ] صابون و بوریای سبز و بادبیزن خیزد. (حدود العالم). اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفت که جسد جعفر یحیی برمکی را سوخته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱).

زیر یکی فرش وشی گسترد
باز بدزدد ز یکی بوریاش.
ناصرخسرو.

به خدای ار مرا در این زندان
جز یکی پاره بوریا باشد.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۱۰۸).

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده‌وار
مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا.
سنایی.

نی همه یکرنگ دارد در نیستانها ولیک
از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا.
خاقانی.

بر چنین چاه بوریا بر سر
مرده چون سنگ و باریا مگذر. نظامی.

با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری. سعدی.

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش. سعدی.

هست زیلو در بساط بوریا
جای گل گل باش و جای خار خار.
نظام قاری.

کنون که وقت حصیر است و بوریا بزمین
چه شد که سبزه به زیلو فکندنست سمر.
نظام قاری.

بوریاباف. (نف مرکب) آنکه بوریا بافد. (آنندراج). سازندهٔ بوریا. (ناظم الاطباء). بوریا گیر. حصیرباف:

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف. نظامی.

بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر. سعدی.

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است.
حافظ.

||پتل‌بند و تینگوی اسباب. (ناظم الاطباء).

بوریاباف. (اِخ) دهی از دهستان قلعه حاتم است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوریابافی. (حامص مرکب) عمل بوریاباف. بافندگی بوریا. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) محل بافتن بوریا. کارگاه بوریاباف. و رجوع به بوریاباف شود.

بوریاپاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) حصیرپاره. حصیر. (فرهنگ فارسی معین).

بوریاپوش. (نف مرکب) کنایه از غایت مفلسی و نکبتی که برای پوشیدن، غیر بوریا نداشته باشد. (آنندراج). کسی که از هر جهت بیچاره و بی‌نوا باشد. (ناظم الاطباء):

هوس آتشین‌رخی دارد
هر کجا رند و بوریاپوشی است.
وحید (از آنندراج).

بوریافروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ بوریا. حصیرفروش. که بوریا فروشد.

بوریاکوبی. (حامص مرکب) کنایه از ضیافتی باشد که در خانهٔ نو کنند. جشنی که بعد از ساختن خانه و عمارت کنند. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). کنایه از آن است که چون خانهٔ نو بسازند، مردم را به مهمانی طلبند. (انجمن آرا). عذار. عذیر. عذیره. وکیره. حتیره. مهمانی بنا. ولیمهٔ بنا. ولیمهٔ خانهٔ نو: (یادداشت بخط مؤلف):

مسجدی هرکه ساخت پاکوبی
کند از ذوق بوریاکوبی.
یحیی شیرازی (از آنندراج).

بوریاگر. [گَ] (ص مرکب) حصیرباف. بوریاباف:

وز قیامت بوریاگر همچو دیباباف نیست
قیمتی باشد به علم تو چو دیبا بوریا.
ناصرخسرو.

بوریایی. (ص نسبی) بوریاباف. بوریافروش. (یادداشت بخط مؤلف).

بوریطس. [طُ] (معرب، اِ) به یونانی مرقشیشا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بوریطش. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بوریطش. [طِ] (معرب، اِ) به یونانی جوهر است که آنرا مرقشیشا گویند و آن چند قسم میباشد و بعربی حجرالنور خوانند و در دواهای چشم بکار برند. گویند اگر بر گردهٔ کودک بندند نترسد. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی. مرقشیشا. (ناظم الاطباء). معرب از «پوریتس»[3] یونانی است. مرقشیشا. مارقشیط. حجرالنور. بوریطس. (از فرهنگ فارسی معین).

بورینی. (اِخ) (۹۶۳ - ۱۰۲۴ هـ.ق.) ابوالضیاء حسن‌بن محمدبن محمدبن حسن‌بن عمربن عبدالرحمن صفوری. ملقب به بدرالدین بورینی در نزدیکیهای صفوریه بدنیا آمد و یگانه در زمان خود بود. او را تألیفات فراوانی است، از جمله: نوشته‌هایی بر تفسیر بیضاوی و حاشیه بر مطول و شرح دیوان ابن‌الفارض و مشهورترین تألیفات وی تاریخ معروف به تراجم‌الاعیان فی ابناءالزمان است. وی در دمشق درگذشت و همان جا نیز مدفون شد. (معجم المطبوعات). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

بوریة. [ری یَ] (ع اِ) حصیر بافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حصیر بافته از نی، و این معرب از فارسی است. (از اقرب الموارد). ||راه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوریه. [یَ / یِ] (اِ) بوریا. (ناظم الاطباء). و رجوع به بوریا شود.

بوز. [بَ / بُو] (اِ) سبزیی که بسبب رطوبت بر روی نان و جامه و گلیم و پلاس و امثال آن هم میرسد. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج). روئیدگی و سبزیی که بواسطهٔ رطوبت بر روی نان و پنیر و جامه و گلیم و پلاس و جز آنها بهم میرسد. (ناظم الاطباء).

---

1 - Borax.

۲ - بورة شهری میان تنیس و دمیاط بوده که اکنون اثری از آن نیست. (از اقرب الموارد).

3 - Purites.

بوزک. (از آنندراج). بوزک، بوزه؛ سبزیی که بسبب رطوبت بر روی نان، جامه، گلیم و غیره بهم رسد. (فرهنگ فارسی معین). کفک. و رجوع به بوزک شود. ||گرداب. (آنندراج). ||زنبور سیاه که بر روی گلها نشیند. (برهان) (الفاظ الادویه) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام جانور. زنبور سیاه. (فرهنگ فارسی معین). ||تنهٔ درخت. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوز. (اِ)[1] اسب نیله که رنگش به سفیدی گراید. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسب جلد و تند و تیز. (برهان). مطلق اسب تند و تیز. (رشیدی). اسب تند و تیز. (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب تندرو. اسب جلد. (فرهنگ فارسی معین):

پیش ستمکاره مکن پشت کوز
زآن که فراوان نزید اسب بوز.
امیرخسرو دهلوی.

||مردم تیزفهم و صاحب‌ادراک را نیز بطریق استعاره بوز گویند. چنانکه مردم بی‌ادراک کندفهم را کودن خوانند. و کودن، اسب گمراه پالانی باشد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). به‌استعاره مردم فهیم را گویند. چنانکه کودن که اسب پالانی بی‌ادراک است. (رشیدی). مردم تیزفهم صاحب‌ادراک. (ناظم الاطباء). مرد تیزهوش صاحب‌ادراک. مقابل کودن. (فرهنگ فارسی معین):

شاگرد تو من باشم گر کودن اگر بوزم
تا زآن لب خندانت یک خنده بیاموزم.
مولوی.

بوز. (اِ)[2] گرانی و سنگینی تب و حرارت. (آنندراج).

بوزا. (اِ) بوزه. (ناظم الاطباء). مویز. آب بزا. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوزک و بوزه شود.

بوزابه. [بَ] (اِخ) بزابه. اتابک بوزابه حاکم فارس در زمان الب‌ارسلان سلجوقی. حکومت بوزابه در فارس به اجماع مورخین فقط ده سال بوده است و ابتدای آن از سنهٔ ۵۳۲ هـ.ق. است. وی در جنگی که مابین او و سلطان مسعود روی داد بدست همان سلطان در موضعی مابین اصفهان و همدان موسوم به مرج قراتکین کشته شد. (از حاشیهٔ شدالازار ص ۲۷۲).

بوزار. (اِ مرکب) بوی‌افزار. بواوزار. داروهای گرمی که در طعامها ریزند. مانند فلفل و قرنفل و دارچین و امثال آنها. توابل. (فرهنگ فارسی معین). ادویهٔ حاره را گویند که در طعامها بیزند مانند دارچین و قرنفل و زیره و فلفل که آنها را به فارسی گرم‌دارو گویند و بوافزا نیز خوانند که بو و رایحهٔ طعام را بیفزایند و بعربی این داروها را توابل و ابزار گویند[3]. (از آنندراج). ادویهٔ حاره یعنی داروی گرمی که در طعامها زیزند همچو فلفل و قرنفل و دارچینی و امثال آن. (برهان) (از رشیدی) (جهانگیری). ادویه‌ای مانند فلفل و میخک و دارچینی و ریشه جوز و هیل و گل سرخ وزیره که در طعامها داخل کنند و بتازی توابل گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بوی‌افزار شود.

بوزاگر. [گَ] (ص مرکب) کسی که بوزه میسازد و میفروشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) (فرهنگ فارسی معین).

بوزاگری. [گَ] (حامص مرکب) کسی که بوزه میسازد. شغل بوزه‌سازی و بوزه‌فروشی. (ناظم الاطباء). عمل و شغل بوزاگر، بوزه‌سازی و بوزه‌فروشی. (فرهنگ فارسی معین).

بوزانة. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای اسفراین. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۹۷) (مراصد الاطلاع).

بوزانی. (ص نسبی) منسوب به بوزانه است که قریه‌ای است از قرای اسفراین. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بوزجان. (اِخ) شهری است بین هرات و نیشابور از شهرهای خراسان. معرب بوزکان. بوزچگان. شهرکی بود از نواحی نشابور و طوس و بر سر راه نیشابور به هرات. مسافت آن تا نیشابور چهار منزل و تا هرات شش منزل بود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مرآت البلدان و لباب الانساب و ابن خلکان شود.

بوزجانی. (ص نسبی) نسبت است بر بوزجان که شهرکی است مابین هرات و نیشابور و از آنجا است: ابوالوفاء محمدبن یحیی... (از لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بوزچی. (ص مرکب) سازنده و فروشندهٔ بوزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوزدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت بوزده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بوزده شود.

بو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بو آمدن از چیزی. و بنفسه، بمعنی بو دادن است. (از آنندراج):

ای فاخته ز ناله زن آتش ببوستان
کآن گل امید نیست که بوی وفا زند.
امیرخسرو (از آنندراج).

بزم شاه نرگس مست رفت و بو زند ترسم
مگر کو خلق شاه هر دو عالم در دهان دارد.
امیرخسرو (از آنندراج).

– بو زدن زخم؛ بوی بد پیدا کردن زخم و آن علامت بد است برای زخم. (آنندراج):

گریه‌کردم داغ طعن دوستداران تازه شد
از شکایت زخم شمشیر زبان بو میزند.
اسیر (از آنندراج).

بوزده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بوگرفته. بوی بد گرفته. آلوده شدن بچیزهای بدبو: علف بوزده را گوسفند نمیخورد. (یادداشت بخط مؤلف).

– بوزده بودن زخم؛ ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و مانند آن. (آنندراج):

باز دارم بتن از تیر نگاهی زخمی
باز زخم کهنم بوزده از بوی کسی است.
ملا تشبیهی (از آنندراج).

بوزرجمهر. [زَ مِ][4] (اِخ) نام وزیر انوشیروان[5]. (از فهرست ولف). بزرگمهر. (فرهنگ فارسی معین):

برفتند یکسر پرآژنگ چهر
بیامد بر شاه بوزرجمهر. فردوسی.

بیامد نهم روز بوزرجمهر
پر از آرزو دل پرآژنگ چهر. فردوسی.

رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر شود.

بوزک. [بَ زَ] (اِ مصغر) بوز است. و آن سبزیی باشد که بسبب رطوبت بر روی نان و گلیم و پلاس و امثال آن بندد. (برهان). بوز. (آنندراج). سبزیی یا سپیدیی پنبه‌مانند، که از هوای سرد بر نان کهنه یا آچار نشیند. (غیاث). سبزیی که بر نان و جز آن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند. (رشیدی):

تا تواند گفت نان را می‌خورم با نان‌خورش
میگذارد تا بر آن از کهنگی بوزک فتد.
(از رشیدی).

رجوع به بوز شود. ||مخمر[6]. (از فرهنگ فارسی معین). لوور. آب جو (بوزک). (کارآموزی داروسازی ص ۲۰۷).

بوزکند. [کَ] (اِ مرکب) صفه و ایوان و با رای قرشت هم بنظر آمده است. (برهان). ایوان و خانه است و با رای قرشت هم بنظر آمده. (آنندراج). صفه. و ایوان. (ناظم

---

۱ - بضم اول و ثانی مجهول. (آنندراج). ناظم الاطباء بفتح اول ضبط کرده است.

۲ - بضم اول و ثانی.

۳ - آنندراج بوزا ضبط کرده است ولی صحیح بوزار است.

۴ - در فرهنگ فارسی معین بفتح زا [زَ مِ] ضبط داده ولی در فهرست ولف به ضم زا [زُ مِ] ضبط شده است. بر اساس پهلوی این کلمه "Vuzurgmitr" (بزرگمهر) می‌باشد.

۵ - بطوری که از فهرست ولف برمی‌آید در شاهنامهٔ فردوسی همه جا «بوذرجمهر» و یک بار هم «بوزرچمهر» آمده است.

6 - Lévure.

الاطباء). بوزگند. صفه. ایوان. (فرهنگ فارسی معین).

بوزکی. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزگان. (اِخ) رجوع به بوزجان شود.

بوزمند. [مَ] (اِ) گیاهی باشد بغایت خوشبوی. و با رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی بغایت خوشبوی. (ناظم الاطباء).

بوزمه. [زَ مَ / م] (اِ) گیاه خوشبو. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بوزمند شود.

بوزنجرد. [زَ ج] (اِخ) قریه‌ای است از قراء همدان در یک‌منزلی و آن طرف ساوه است و از آنجا است: ابویعقوب یوسف‌بن ایوب‌بن یوسف‌بن حسن‌بن وهرة همدانی بوزنجردی. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

بوزنجرد. [زَ ج] (اِخ) قریه‌ای است از قراء مرو در طرف دشت. از آنجا است: ابواسحاق ابراهیم‌بن هلال‌بن عمروبن سیاوش هاشمی بوزنجردی. (لباب الانساب) (معجم البلدان).

بوزنجردی. [زَ ج] (ص نسبی) منسوب است به بوزنجرد از قرای همدان، در یک‌منزلی و آن طرف ساوه. (از لباب الانساب) (از انساب سمعانی).

بوزنجردی. [زَ ج] (ص نسبی) منسوب است به بوزنجرد که قریه‌ای است از قرای مرو در طرف دشت. (از لباب الانساب) (از الانساب سمعانی).

بوزندان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد که در شهرستان قزوین واقع است و دارای ۱۰۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوزنشاه. [زَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای مرو. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص۲۹۸). قریه‌ای است از قرای مرو که در چهارفرسخی مرو قرار دارد و اکنون خراب شده است. (لباب الانساب).

بوزنشاهی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به بوزنشاه. (لباب الانساب).

بوزنطا. [زَ] (اِخ)[1] نام قدیم قسطنطنیه. استانبول. اسلامبول. اسطنبول. اسطمبول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به استانبول شود.

بوزنطه. [زَ طَ] (اِخ) بیزانطه. بیزانس. قسطنطنیه. استانبول. رجوع به بوزنطا شود. (فرهنگ فارسی معین).

بوزنطین. [زَ] (اِخ) همان بوزنطا و بوزنطه است. رجوع به النقود ص ۳۲ و ۹۳ و بوزنطه و بیزانس شود.

بوزنگان. [زَ نَ / نِ] (اِ) ج بوزنه:

آن یکی برجهد چو بوزنگان
پای کوبد بنغمهٔ طنبور. ناصرخسرو.

و رجوع به بوزنه و بوزینه شود.

بوزنه. [زَ نَ / نِ / زِ نَ / نِ] (اِ) میمون را گویند و بعربی حمدونه خوانند. (برهان). مخفف ابوزَنَّه که کنیت میمون است و آنرا بفارسی کپی خوانند و گاه تصرف کرده، بوزینه به اشباع بعدالزاء و بوزنینه بزیادت نون نیز استعمال کنند و می‌تواند که بوزینه مخفف ابوزینه باشد و تحتانی در آن عوض نون اول بود بر قیاس دینار که اصل دنار بتشدید نون بود و بر این تقدیر یای اشباع نباشد، زیرا که تخفیف لفظ عربی در فارسی شایع است بخلاف زیادت در لفظ عربی. (آنندراج). بوزینه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بوزنه. (منتهی الارب):

مردم نه‌ای ای خربچه میماند رویت[2]
چون بوزنه‌ای کو به سگی بازنماید. طیان.

و بوزنه مر گربه را دوست دارد که گربه را کنار گیرد همی بوسدش. (جامع‌الحکمتین ص ۱۷۱).

و بفرمود تا همهٔ مطربان و مسخرگان و هزاران سگان شکاری و بوزنه، از این جنسها که تماشای ملوک باشد، از سرای خلافت بیرون گردند.(مجمل التواریخ و القصص).

هان و هان کم گوی کز خوبی سمر گشتم بخلق
بر دهان همچو کون بوزنه مسمار زن.
سوزنی.

خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس
این بوزنینه‌ریشک پهنانه‌منظرک. خاقانی.

در روزگار ماضی عهد گذشته بوزنه‌ای از دنیا اعراض کرد. (سندبادنامه ص۱۶۲). بوزنه گرد انجیرستان می‌گشت و... (سندبادنامه ص ۱۶۴).

بوزنینه. [زَ نَ / نِ] (اِ) بوزنه را گویند که میمون باشد. (برهان). جانوری معروف که میمون باشد و بسیار زیرک و هوشیار است. (انجمن آرا). بوزنه. (ناظم الاطباء):

به ریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو
به خرس رقص‌کن و بوزنینهٔ لعاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۴).

خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس
این بوزنینه‌ریشک پهنانه‌منظرک.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۰).

رجوع به بوزنه و بوزینه و آنندراج شود.

بوزه. [زَ / زِ] (اِ) شرابی باشد که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراءالنهر و هندوستان بسیار خورند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (آنندراج). شراب برنج. (رشیدی). اسم مرز است که بعربی فقاع نامند. (فهرست مخزن الادویه):

چنان باشد سخن در جان جاهل
چو درریزی به خم بوزه ارزن. ناصرخسرو.

ز نور عقل کل عقلم چنان تنگ آمد و خیره
کز آن معزول گشت افیون و بنگ و بوزه و شیره.
مولوی (از آنندراج).

گراز بوزه‌خانه رسد بوزه کم
چو بوزه کف خویش ساید بهم.
ملاطغرا (از آنندراج).

||تنهٔ درخت. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). تنهٔ درخت که نرد نیز گویند. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به بوز شود.

بوزه‌چی. [زَ / زِ] (ص مرکب) آنکه شراب و بوزه فروشد. (آنندراج):

شهری خراب بوزه‌چی و چشم مست اوست
پیر و جوان سبوی‌کش و می‌پرست اوست.
سیفی.

بوزه‌خانه. [زَ / زِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که‌در آن بوزه سازند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گراز بوزه‌خانه رسد بوزه کم
چو بوزه کف خویش ساید بهم.
ملاطغرا (آنندراج).

بوزه‌ساز. [زَ / زِ] (نف مرکب) آنکه بوزه سازد.

بوزه کباب. [زَ / زِ کَ] (اِ مرکب) کباب بره. (ناظم الاطباء).

بوزی. (اِ) کشتی و قایق. (ناظم الاطباء). بوصیّ معرب بوزی است و آن نوعی زورق باشد. (منتهی الارب):

هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن
ایمن است از موج دریا هر که در بوزی نشست.
خواجه عمید لومکی.

سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است. و مشرع بوزیها و کشتی‌ها. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۶). ||بمعنی ملاح نیز آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).

بوزی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شادگان شهرستان خرمشهر است که در بین دهستان ام‌الصخر و آبشاه واقع است. و از هشت قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده است. و در حدود ۱۰۵۰۰ تن سکنه دارد و قراء آن جهانگیری، قطرانی‌سوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزی. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌ملا بخش هندیجان است که در شهرستان خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزی. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر است که ۳۴۳۴

1 - Byzance.

۲ - نل: مردم نه‌ای حیز بچه ماند رویت.

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوزیدان. (اِ) دارویی است که از مصر آورند و بعربی مستعجل خوانند و بجهت فربهی استعمال کنند. اگر با شیر گوسفند یا آرد برنج، حلوا سازند و بخورند بدن را فربه کند. (برهان) (آنندراج). بیخی است سپید، درازتر انگشتی. مبهی و محرک جماع و مسهل زردآب و تریاق سموم و بارد و مفتح سده، جگر و سپرز و مسقط جنین. (منتهی الارب)[1]. حجرالذئب[2]. خرچکوک. شیرزا. فاوانیا. ابوزیدان. عودالکهنیا. عودالصلیب. عبدالسلام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گیاهی است که از آن دارویی بجهت فربهی سازند. مستعجل. مثلب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و دزی ج ۱ شود.

بوزیطش. [طُ] (معرب، اِ) مرقشیشا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بوریطس شود.

بوزینا. (اِ) بوزینه. (فرهنگ فارسی معین):

حلوا نخورد چو جو بیابد خر
دیبا نبرد بکار بوزینا. ناصرخسرو.

بوزینجرد. [جِ] (اِخ) رجوع به بوزنجرد و تاریخ غازان ص ۲۰، ۱۴۱، ۲۵۱ شود.

بوزینه. [نَ / نِ] (اِ) میمون را گویند. (برهان). کنیت میمون که آنرا بفارسی کپی خوانند. بوزینه مخفف ابوزینه. (از غیاث) (آنندراج). پهنانه. (فرهنگ اسدی). ابوخالد. ابوحبیب. ابوخلف. ابوزنه. ابوقشه. ابوقیس. (المرصع). کپی. قرد. حمدونه. شادی. بوزنه. (یادداشت بخط مؤلف): هرکه بتکلیف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید. (کلیله و دمنه). بوزینه بر چوب نشست و بریدن گرفت. (کلیله و دمنه).

کافران اندر مری بوزینه‌طبع
آفتی آمد درون سینه طبع. مولوی.

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چون که عهد خود شکستند از نبرد. مولوی.

— امثال:

بوزینه را با درودگری چه کار.

رجوع به بوزنه و بوزنینه و امثال و حکم دهخدا شود.

بوژ. (اِ) گرانی و سنگینی تب و حرارت باشد. (برهان) (آنندراج)[3].

بوژ. [بَ] (اِ) گرداب. (برهان) (آنندراج) (مجمع الفرس) (فرهنگ فارسی معین).

بوژآباد. (اِخ) دهی از دهستان مازول است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوژآباد. (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد است که در بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع است. و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوژان. (اِخ) دهی از دهستان مازول است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است. و ۱۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بوژگان. (اِخ) شهرکی است [بخراسان] از حدود نیشابور با کشت و برز و از وی کرباس خیزد. (حدود العالم).

بوژمهران. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان اردوغش که در بخش قدمگاه است و در شهرستان نیشابور واقع است و ۱۰۹۷ تن سکنه دارد.

بوژنه. [نَ / نِ] (اِ) شکوفه و بهار درخت را گویندکه هنوز نشکفته باشد و آنرا بعربی کُم خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

بوس. (اِ) مخفف بوسه است و بعربی قبله گویند. (برهان). معروف است و اصل آن بوسیدن است. (از انجمن آرا). اعراب، ضم آنرا[4] فتح کرده، بوس گویند و در خود آورده‌اند و تصرف کرده‌اند بر این کار مطبوع راحت‌انگیز و شیرین بمعنی عذاب و سختی نزدیک شده است. (آنندراج). بوسه. قبله. شفتالو. شکر. (یادداشت بخط مؤلف):

منم خوکرده بر بوسش چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنانچون بشکنی پسته.
رودکی.

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه‌ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عنان.
منوچهری.

سعدی شیرین‌سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی میکند. سعدی.

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
سعدی.

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد.
حافظ.

گفته‌بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک.
حافظ.

— بوس و کنار؛ بوسیدن و در آغوش کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

آمد آن غمگسار جان و روان
آمد آن آشنای بوس و کنار. فرخی.

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
گر در کنار یار بود خوش بود بهار.
منوچهری.

گزیده‌بهم بزم و دیدار یار
می و رود و بازی و بوس و کنار. اسدی.

بید با باد بصلح آید در بستان
لاله با نرگس در بوس و کنار آید.
ناصرخسرو.

با یار شکرلب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد. حافظ.

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم. حافظ.

— دستبوس؛ بوسیدن دست:

بزرگان اگر دستبوس آورند
بدرگاه اسکندروس آورند. نظامی.

به خلوت کند شاه را دستبوس
به تشنیع برنآرد آوای کوس. نظامی.

بوس. [بَ] (ع مص) بوسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیختن. ||درشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بؤس. [بُءْس] (ع اِ) سختی و بلا. یقال: یوم بؤس و یوم نعم. ج، ابؤس. (منتهی الارب). سختی. (برهان) (مهذب الاسماء) (شرفنامهٔ منیری) (دهار). سختی و بلا. (آنندراج). بلا و سختی. ج، ابؤس. (ناظم الاطباء). درویشی و شدت احتیاج و سختی. (غیاث). فقر. عسرت درویشی. مسکنت. (یادداشت بخط مؤلف):

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس
فروزندهٔ آتش نعم و بوس. فردوسی.

بمرد اندر آن چندگه فیلقوس
بروم اندرون بود یک چند بوس. فردوسی.

ولیعهد گشت از پس فیلقوس
بدیدار او داشتی نعم و بوس. فردوسی.

پیغام داد که دانم دلت گرفته است از تنگی و بوس حصار. (تاریخ سیستان).

دامن او گیر و از او جوی راه
تا برهی زین همه بوس و زحام.
ناصرخسرو.

چون ایام نحوس و ساعت بؤس منقضی و منفصل شود، جزای این عقوق و... تقدیم افتد. (سندبادنامه ص ۷۰). اصحاب قابوس در آن بؤس، نفوس شریف خویش را به اندک بلغه قانع گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول ص ۲۲۶). ||(مص) سخت حاجتمند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بئس الرجل بؤساً و بئیساً؛ سخت شدن حاجت کسی. (از اقرب الموارد).

بوسان. (نف) در حال بوسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

بوسانه. [نَ / نِ] (اِمص) حقارت و پستی.

---

۱ - در منتهی الأرب این کلمه ذیل «ز ی د» آمده و به کسر و فتح زا ضبط شده است.

2 - Vithamia sommiera.

۳ - ناظم الاطباء گرانی و سنگینی و تب و حرارت معنی کرده است.

۴ - بوس: بوسیدن را.

(ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بوسایغ. [یِ] (ع اِ مرکب) پالوده. ابوسایغ. (یادداشت بخط مؤلف).

بوستان. (اِ مرکب) پهلوی «بوستان». مخفف بستان، مرکب از بو (= بوی - رایحه) و ستان (اداة مکان). جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد. باغ باصفا. (حاشیهٔ برهان چ معین). مرکب از کلمهٔ بو و کلمهٔ ستان که بمعنی جای پیدا شدن است. (غیاث). جنت. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن). حدیقه. جایی که درختان گل و درختان که میوه‌هاشان خوشبو باشد، چون سیب و امرود و ترنج و نارنج و امثال آن. (از شرفنامهٔ منیری). جایی که بوی بسیار از آن خیزد از عالم گلستان. (آنندراج). جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد. (فرهنگ فارسی معین):

گه‌بر آن کنندز بلند نشین
گه‌در این بوستان چشم گشای. رودکی.

خزّ بجای ملحم و خرگاه
بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.

چنان بُد که یک روز با دوستان
همی باده خوردند با دوستان. فردوسی.

چنین گفت کاین نو برآورده جای
همه گلشن و بوستان و سرای. فردوسی.

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری.

یکی بوستانی پرا کنده‌نعمت
بدین سخت بسته بر آن نیک بازی.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).

فریفته مشو ای نوجوان بر آنکه بر او
چو بوستان و به قد سرو بوستان شده‌ای.
ناصرخسرو.

اول کسی که باغ ساخت او [منوچهر] بود و ریاحین گونا گون که بر کوهسارها و دشتها رسته بود، جمع کرد و بکشت و فرمود تا چهار دیوار گرد آن درکشیدند و آنرا بوستان نام کرد، یعنی معدن بویها. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۷).

چون خزاین مر بوستان را زعفران داد ای شگفت
پس چرا بازایستاد از خنده خندان بوستان.
مسعودسعد.

منوچهر، بسیاری شکوفه‌ها و گل و ریاحین از کوه و صحرا بشهرها آورد و بکشت و دیوار فرمود کشیدن پیرامون آن. چون شکفت و بوی خوش یافت، آنرا بوستان نام نهاد. (مجمل التواریخ).

عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی‌یابم. خاقانی.

پندار سر خر و بن خار
در عرصهٔ بوستان ببینم. خاقانی.

هر آن کسی که تمنای بوستان دارد
ضرورت است تحمل ز بوستان‌بانش.
سعدی.

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل به هندوستان. سعدی.

از این بوستان که بودی تحفه‌ای کرامت کن. (گلستان سعدی). رجوع به بستان شود. ||باغ، مجاز است. (آنندراج). مطلق باغ. (فرهنگ فارسی معین):

درودت فرستاد و نامه نوشت
یکی نامه چون بوستان بهشت. فردوسی.

که‌در بوستانش همیشه گل است
به کوه اندرون لاله و سنبل است.
فردوسی.

رجوع به بستان شود. ||باغ میوه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بستان شود. ||یکی از دستگاههای موسیقی قدیم ایران که صاحب درةالتاج آنرا جزو ادوار ملایم موسیقی ایران آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

بوستان. (اِخ) دهی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است و ساکنین از طایفهٔ ماشت‌بابویی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوستان‌آرا. (نف مرکب) بوستان‌آرای. آرایندهٔ بوستان. که بوستان را بجمال خود بیاراید. که از بوستان زیباتر و خرم‌تر باشد:

سپید برف برآمد بکوهسار سیاه
و چون درونه شد آن سرو بوستان‌آرای.
رودکی.

بوستان‌افروز. [اَ / سِ اَ] (اِ مرکب) گلی است که آنرا تاج‌خروس گویند به سبب شباهتی که بدان دارد. (برهان). همان گل تاج‌خروس است، بسبب شباهتی که بدان دارد. گل تاج‌خروس. (رشیدی). دیسم. (بحر الجواهر) (آنندراج). دج‌الامیر. اماریطن[1]:



بوستان‌افروز.

بوستان‌افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی. منوچهری.

بوستان‌افروز تازه در میان بوستان
همچو خون‌آلوده در هیجا سنان کارزار.
غضایری رازی.

بوستان‌افروز بنگر رسته با شاه‌اسپرم
گرندیدستی خط قوس قزح بر آسمان.
ازرقی (دیوان چ دانشگاه ص ۷۱).

فروخت روی نشاطم چو بوستان‌افروز
بدین امید کز این ورطه بو که جان ببرم.
انوری.

می چون بوستان‌افروز ده زانک
سفال دل چو ریحان تازه کردی.
خاقانی.

زآن گلی چند بوستان‌افروز
که‌در آن بوستان بدند آن روز. نظامی.

چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز.
خواجوی کرمانی.

رجوع به بستان‌ابروز و بستان‌افروز شود.

بوستانبان. (ص مرکب) حافظ و نگهبان بوستان:

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست
و اندر این بستان چندین طرب مستان چیست.
منوچهری.

بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۵۷).

سعدی چو به میوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان. سعدی.

ندیم راکه تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش. سعدی.

رجوع به بستان‌بان شود.

بوستان‌پیرا. (نف مرکب) بوستان‌پیرای. باغبان. (آنندراج). بستان‌پیرا. بوستان‌بان. (فرهنگ فارسی معین):

اگر از دورباش بوستان‌پیرا نیندیشد
سر از یک طوق با قمری کند سرو روان بیرون.
صائب.

بسعی بوستان‌پیرا چه حاجت باغ مینو را.
یغما (از ضیاءاللغة).

رجوع به بستان‌پیرا و بستان‌پیرای شود.

بوستان‌سرا. [سَ] (اِ مرکب) بوستان. باغ. باغی که در صحن خانه سازند:

درخورد بوستانسرای ترا
زهره و مشتری تماشایی.
سیدحسن غزنوی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۷۸).

به هرات رفتند و ببوستانسرای ملک درآمدند. (انیس الطالبین ص۱۳۴).

در بوستان‌سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه بِهْ و سرخ‌روی سیب.
سعدی.

---

1 - Amarante.

رجوع به بستانسرا و بستانسرای شود.

بوستان سندس. [نِ سُ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سبزه و گلهای گوناگون. (ناظم الاطباء).

بوستان شیرین. [نِ] (اِ مرکب) نام نوایی است که مطربان زنند. (اوبهی). نوایی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بستان شیرین شود.

بوستان‌گرد. [گَ] (نف مرکب) گردندهٔ در بوستان. (آنندراج). که تماشای باغ و بوستان کند:

ایاغی به این بوستان‌گرد ده
گل‌سرخ بستان، می زرد ده.
ملاطغرا (از آنندراج).

بوستان‌گل‌نمای. [نِ گُ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرا). آسمان. (ناظم الاطباء).

بوستانی. (ص نسبی) منسوب به بوستان است:

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست. سعدی.

رجوع به بوستان و بستانی شود. ||(اِ) نوعی از شمشیر یمانی است: چهارم آنکه ساده باشد و اندک‌مایه اثر جو دارد و درازی او سه بدست و چهار انگشت پهنا دارد و گوهر وی بسیاهی زند، آنرا بوستانی خوانند. (نوروزنامهٔ چ اوستا ص ۸۶).

بو ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کسب کردن بو. (آنندراج):

خار پهلو کند صحبت گل
گر ز خلق تو بو ستاند باغ.
مجد همگر (از آنندراج).

بوستون. [بُ تُ] (اِخ)[1] شهری در ایالات متحدهٔ آمریکا. کرسی ماساچوست. ۸۰۱۰۰۰ سکنه دارد. مرکز صنعتی و بندری فعال است. موطن فرانکلین و ادگار پو است. (فرهنگ فارسی معین).

بوستین. (اِمص) بدی و شرارت. (آنندراج).

بوسحاق. [سِ] (اِخ) ابواسحاق و بسحاق شود.

بوسحاق. [سِ] (اِخ) ابواسحاق اینجو:

به پیروزهٔ بوسحاقیش داد
سخن بین که با بوسحاقان چه کرد. نظامی.

رجوع به ابواسحاق اینجو شود.

بوسحاق. [سِ] (اِخ) ابواسحاق موصلی:

جویم از درگاه تو مر خویشتن را آب روی
همچو از درگاه هارون، بوسحاق موصلی.
سوزنی.

رجوع به ابواسحاق موصلی شود.

بوس دادن. [دَ] (مص مرکب) بوسیدن:

دوتایی شد و بر زمین بوس داد
بخندید زو شاه و برگشت شاد. فردوسی.

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس. فردوسی.

چوگودرز بنشست بر خاک‌طوس
بشد پیش خسرو زمین داد بوس. فردوسی.

برفتند و بر خاک دادند بوس
فروماند بر جای پیلان و کوس. فردوسی.

بر لاله کند سرخ گل افسوس همی
نرگس گل را دست دهد بوس همی.
منوچهری.

من خدمت کردم بوس بر انگشتری دادم و پیش ملک نهادم. (تاریخ بخارا). رجوع به بوسیدن شود. بوسه دادن. رجوع بدین کلمه شود.

بوسر. [بَ سَ] (ع مص) بواسیر داشتن. (دزی ج ۱ ص ۱۲۷). رجوع به بوسیر شود.

بوسعد. [سَ] (اِخ) رجوع به ابوسعد شود.

بوسعید. [سَ] (اِخ) رجوع به ابوسعید شود.

بوسفاح. [سَ] (اِ مرکب) رجوع به ابوسفاح شود.

بوسفور. [بُسْ فُرْ] (اِخ) رجوع به بسفر و بسفورس شود.

بوسفیان. [سُ] (اِخ) رجوع به ابوسفیان شود.

بوسک. [سَ] (اِ مصغر) مصغر بوسه. (آنندراج). بوسهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). ||بال مرغ. ||هر چیز مجوف یا مقعر. (ناظم الاطباء).

بوس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بوسیدن:

سخنگوی رومی چو پاسخ شنید
زمین بوس کرد آفرین گسترید. فردوسی.

چو رستم به نزدیک مهتر رسید
زمین بوس کرد آفرین گسترید. فردوسی.

بوسکن. [سَ کَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالسکن شود.

بوسلمه. [سَ لَ مَ] (اِخ) رجوع به ابوسلمه شود.

بوسلیک. [سُ لَ] (اِ مرکب) نام مقامی از جملهٔ دوازده مقام موسیقی. (برهان) (از غیاث) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به آهنگ شود.

بوسلیک. [سُ لَ] (اِخ) رجوع به ابوسلیک شود.

بوسلیمان. [سُ لَ] (اِ مرکب) رجوع به ابوسلیمان شود.

بوسنج. [سَ] (اِخ) معرب پوشنگ. رجوع به پوشنگ شود.

بوسنجان. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) آنکه ببوسد. بوسه‌زننده. (فرهنگ فارسی معین).

بوسنه. [ ] (اِخ) بوسننه. شهرکی است انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان. (حدودالعالم چ دانشگاه تهران ص ۱۴۲).

بوسنه. [بُسْ نِ] (اِخ) یکی از ممالک شبه‌جزیرهٔ بالکان که مدتها جزء امپراطوری عثمانی بود و پس از معاهدهٔ برلن در ۱۳۲۶ هـ.ق. از دولت عثمانی منتزع شده و جزء سلطنت اتریش گردید و پس از جنگ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م. جزء دولت یوگسلاوی شد. و دارای ۱۳۴۵۰۰۰ تن جمعیت است. پایتخت آن شهر بوسنه‌سرای یا سرایوو (سراجوا) بود که ۶۰ هزار تن ساکنین این شهر میباشد. (ناظم الاطباء). جمهوری خودمختار یوگسلاوی دارای ۵۱۵۶۰ کیلومتر مربع وسعت است. جمعیت آن ۲۸۴۷۷۹۰ تن و در شمال یوگسلاوی واقع است. کرسی آن سارایوو. به دو واحد تاریخی و جغرافیایی متمایز تقسیم میشود. یکی بوسنی [ترکی بوسنه] و دیگری هرزگووین. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

بوسوئه. [بُو ءِ] (اِخ)[2] ژاک بنینی. رجوع به بسوئه شود.

بو سوختن. [تَ] (مص مرکب) بخور کردن‌خوشبوئیها. (آنندراج).

— بوی خوش سوختن؛ عود و جز آن را بر آتش نهادن. خوشبوی‌ساختن جایی را:

بفرمود شاه آتش افروختن
برسم مغان بوی خوش سوختن.
نظامی (از آنندراج).

بوسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) مرکب از: بوس + ه (پسوند سازندهٔ اسم) قبله. ماچ. (حاشیهٔ برهان چ معین). عملی که حاصل می‌گردد از انطباق لبها به روی صورت یا دست کسی از روی محبت و یا احترام. و یا انطباق لبها به روی یک چیز مقدس و محترمی مانند قرآن و جز آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بوس معرب آن. و سیراب‌تر، شکرآمیز، گلوسوز، جان‌پرور، بجا، تشنه‌لب، بکر، سرجوش از صفات، متاع، نم، خیر، شر، نیشکر، قند مکرر، ثمر، حلوا، می، نقل، شراب، شربت، ابریشم، روزی، خراج، گوهر، سیلی، مرکز، مهر، دزد، و گل از تشبیهات او است. (آنندراج):

با دوسه بوسه رها کن این دل از گُرم و خباک
تا بمنت احسان باشد احسن‌الله جزاک.
رودکی.

---

1 - Boston.

2 - Bossuet, Jacques Bénigne.

کار بوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش تشنه‌تر گردی. رودکی.
بوسهٔ یک‌مهه گردآمده بودم بر دوست
نیمه‌ای داد و همی خواهم یک نیم دگر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۰).
بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم به این سخن ز وچرگر.
زینبی (از لغت فرس اسدی ص ۱۶۲).
وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد کز تو یابم سه بوسه نهاری.
خفاف (از لغت فرس اسدی ص۵۱۸).
زو بوسه نیابی اگراو را بزنی کارد
هر چند تو باکارد بوی آن تن تنها.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۵۲۶).
بدین مشتی خیال فکرت‌انگیز
بساط بوسه راکردم شکرریز. نظامی.
عاشقان را بوسه از دشنام باشد خشک وتر
گوهر سیرآب جای آب نتواند گرفت.
صائب.
نه بوسه‌ای نه شکرخنده‌ای نه پیغامی
بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست.
صائب.
||نزد صوفیه، بمعنی فیض و جذبهٔ باطن که به نسبت سالک واقع شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).
- بوسه به پیغام[1]؛ حصول مقصود به وساطت غیر. (آنندراج):
معشوق در آغوش بود طالع ما را
اما ز لبش بوسه به پیغام گرفته.
کلیم (از آنندراج).
- ||کنایه از امر محال[2]. (آنندراج):
باز مشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد
گفتگوهای زبانی بلب بام افتاد.
استاد (از آنندراج).
این هر دو ترکیب، مصطلح پارسی‌زبانان هند بوده است.

بوسه‌افشان گشتن. [سَ / سِ اَ گَ تَ] (مص مرکب) بوسه زدن. غرق بوسه کردن:
بوسه‌افشان گشت بر استاد او
که مرا بهر خدا افسانه گو. مولوی.

بوسه‌باران کردن. [سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) بوسه فراوان زدن:
هر دم ز برق خنده‌ش چون کرد بوسه‌باران
بر کشت‌زار عمرم باران تازه بینی. خاقانی.
ز برق خنده‌های سربمهرت
بمجلس بوسه‌باران تازه کردی. خاقانی.

بوسه‌بازی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) بوسه دادن در عشقبازی. (فرهنگ فارسی معین). بوسه در عشقبازی. (ناظم الاطباء).

بوسه‌بخش. [سَ / سِ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ بوس:
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
چو وقت بوسه بود بوسه‌بخش و بوسه‌ستان.
فرخی.

بوسه‌جای. [سَ / سِ] (اِ مرکب) جایی که بر آن بوسه دهند. (آنندراج). لبها. (ناظم الاطباء). بوسه گاه:
ز غیرت دو لب من دو دیده خون گردید
چو آستانهٔ تو بوسه‌جای خویش کنم.
امیرخسرو (از آنندراج).
زهره‌دیداری که آتش عشق او آب حیات جانها بود و خاک درگاه او بوسه‌جای دلها. (سندبادنامه).

بوسه‌چین. [سَ / سِ] (نف مرکب) برگزینندهٔ بوسه. (ناظم الاطباء). برگزینندهٔ بوسه. بوسه گیر. (فرهنگ فارسی معین):
دلهای خون‌آلود بین بر خاک‌راهت بوسه‌چین
من خاک آن را هم همین بوسی تمنا داشته.
خاقانی.
از هم‌عنانیش نفس برق سوخته است
پایی که بوسه‌چین ز رکابش شوم کجاست.
صائب (از آنندراج).

بوسه‌خوار. [سَ / سِ خوا / خا] (نف مرکب) بوسه گیر. (فرهنگ فارسی معین):
کند ترک می نرگس پرخمار
که‌از روی این گل شود بوسه‌خوار.
ملاطغرا (از آنندراج).

بوسه خواستن. [سَ / سِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) تقاضای بوسه کردن. بوسه طلبیدن:
چو بوسه خواهم از شرم بوسه‌خواهی من
چو شکّر از نی از او خون برون دمد درحال.
سوزنی.
زاهدان را آشکارا می بده
شاهدان را بوسه پنهانی بخواه. خاقانی.

بوسه‌خواه. [سَ / سِ خوا / خا] (نف مرکب) طالب و خواستار بوس:
زلفش ره بوسه‌خواه میرفت
مژگانش خدا دهاد می‌گفت. نظامی.

بوسه‌خواهی. [سَ / سِ خوا / خا] (حامص مرکب) طلب بوسه کردن:
چو بوسه خواهم از شرم بوسه‌خواهی من
چو شکّر از نی از او خون برون دمد درحال.
سوزنی.
رجوع به بوسه خواستن شود.

بوسه خوردن. [سَ / سِ خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بوسه گرفتن. (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ فارسی معین).

بوسه دادن. [سَ / سِ دَ] (مص مرکب) پیش آوردن صورت، جهت بوسیدن. (ناظم الاطباء). تقبیل. (المصادر زوزنی):
میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه بستان.
رودکی.
بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر
سه بوسه بده ما را ای دوست بدستاران.
عسجدی.
||بوسیدن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). بوسه زدن:
چو نزدیک شد رستم شیرزاد
برفت و روان دست او بوسه داد. فردوسی.
بپرسید و بر دست او بوسه داد
ز دیدار آن خوب‌رخ گشت شاد. فردوسی.
رسول دست بوسه داد و خادم، زمین بوسید و بایستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). از اسب فرود آمد و رکاب او را بوسه داد. (تاریخ بخارا).
چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای
دهد بوسه آیینه را رونمای. نظامی.
بوسه دادندی بدان نام شریف
رو نهادندی بدان وصف لطیف. مولوی.
چو بر خاک‌م بخواهی بوسه دادن
لبم را بوسه ده اکنون همانیم. (دیوان شمس).
بوسه دادن به روی یار چه سود
هم بدان لحظه کردنش بدرود. سعدی.
بتک را یکی بوسه دادم به دست
که‌لعنت بر او باد و بر بت‌پرست. سعدی.
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش. سعدی.
آنکه بر صید شاه دام نهد
بوسه بر دست هر غلام دهد. اوحدی.
لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها
نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد.
صائب.
- زمین بوسه دادن؛ تعظیم کردن. بوسه دادن زمین:
پس آنگهی چو بر او خواند و بوسه داد زمین
گر استماع فتد بعد منّتی بسیار.
کمال‌الدین اسماعیل.

بوسه‌دان. [سَ / سِ] (اِ مرکب) کنایه از دهان. (آنندراج). دهان. (فرهنگ فارسی معین):
مگر در خلوتی آیینه تنها یافتی خود را
که‌از نقش حیا ساده است مهر بوسه‌دان تو.
صائب (از آنندراج).

بوسه‌دزد. [سَ / سِ دُ] (نف مرکب) آنکه در پنهانی بوسه کند. بوسه‌ربا. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
بوسه‌دزدی زده در خواب بر او

---

۱ - ظ: ...گرفتن.
۲ - مقصود بوسه به پیغام افتادن (گرفتن) است. و این هر دو ترکیب مصطلح پارسی‌زبانان هند بوده است.

مهر تنگ شکرش برجا نیست.
ظهوری (از آنندراج).
بوسه‌ربا. [بَ / بِ رُ] (نف مرکب) گیرندهٔ بوسه. (آنندراج). آنکه در پنهانی بوسه میکند. (ناظم الاطباء). بوسه‌دزد. (فرهنگ فارسی معین):
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دستش باد[1]. حافظ.
دل بی‌جرأت ما گوشه‌نشین ادب است
ورنه لعل لب او بوسه‌ربا افتاده‌است.
صائب (از آنندراج).
||کنایه از لب معشوق. (آنندراج). ||لیکن گاهی در صفت لب معشوق آمده و در اینجا (شعر زیر) کنایه از هوس‌انگیزی بوسه خواهد بود. (از آنندراج):
از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش است
دادی به شکر غوطه لب بوسه‌ربا را.
شیخ علی حزین (از آنندراج).
بوسه‌ریز. [بَ / بِ] (نف مرکب) بسیار بوسنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
بوسه زدن. [بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) بوسیدن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). بوسیدن. (ناظم الاطباء):
از لبت یک بوسه نتوان زد به تیر
کزسر کین تیر مژگان میزنی. عطار.
اگربوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی. سعدی.
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس.
حافظ.
— از دور بوسه زدن؛ کنایه از نهایت ادب و تعظیم. (غیاث). مبالغه در ادب و تعظیم. (آنندراج):
روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم. حافظ.
— بوسه به لب خویش زدن؛ در اصطلاح کشتی‌گیران، آن است که دست ببازوی خود زنند و آواز برکشند و دست در دست حریف کرده بزور روند. (غیاث). حالتی است که کشتی‌گیر در اول کشتی گرفتن دستی ببازوی خویش میزند و آوازی که آنرا مچ‌مچه گویند، برکشد و بعد از آن دست حریف گرفته زور زند. (آنندراج):
بوسه‌ای زد به لب خویش دگر مستانه
رفتم از کار از این کش زدن مردانه.
میرنجات (از آنندراج).
— امثال:
از ناعلاجی بوسه بر ...ن خر زنند.
برای مصلحت بوسه به دم خر زنند.
رجوع به امثال و حکم شود.
بوسه‌زن. [بَ / بِ زَ] (نف مرکب) بوسه‌زننده:
چون عاشق بوسه‌زن لب خم
در حلق قنینه جان فروریخت.
خاقانی.
بوسه‌زیب. [بَ / بِ] (نف مرکب)... و بوسه‌فریب و بوسه‌ریز و بوسه‌ربا اکثر در صفات دهان و لب محبوب مستعمل میشود. (آنندراج). لبهای تازهٔ بوسیده. (ناظم الاطباء):
چون کنج لب کجاست کزو بوسه‌زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را.
صائب (از آنندراج).
بوسه‌ستان. [بَ / بِ سِ] (نف مرکب) بوسه‌ستاننده. بوسه گیرنده. ستانندهٔ بوس:
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
چو وقت بوسه بود بوسه‌بخش و بوسه‌ستان.
فرخی (دیوان ص۲۷۵).
این پرده گر نه صخرهٔ کعبه است پس چرا
لبهای عرشیان همه بوسه‌ستان اوست.
خاقانی.
بوسه‌شکار. [بَ / بِ شِ] (نف مرکب) از اسمای معشوق است که از یک بوسه، شکارکنندهٔ عاشق است. (آنندراج).
بوسه شکستن. [بَ / بِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بوسیدن و بوسه کردن پرصدا باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). بوسیدن و بوسه کردن با ذوق و لذت. (ناظم الاطباء). بوسیدن. بوسه کردن با ذوق و لذت و باصدا. (فرهنگ فارسی معین):
ملک بر تنگ شکّر بوسه بشکست
که شکّر در دهان باید نه در دست.
نظامی (از رشیدی).
بوسه‌شمار. [بَ / بِ شُ] (نف مرکب) بوسه‌شمارنده. رجوع به بوسه شمردن شود.
بوسه‌شماری. [بَ / بِ شُ] (حامص مرکب) کسی که بوسه را میشمارد. (فرهنگ فارسی معین):
چه حدیث است من این بوسه‌شماری بنهم
بشود عیش چو معشوق شود بوسه‌شمر.
فرخی.
بوسه شمردن. [بَ / بِ شِ مُ دَ] (مص مرکب) شمارش کردن بوسه:
صد بوسهٔ تر شمرده هر دم
بر دست تو ابر نوبهاری.
طالب آملی (از آنندراج).
بوسه‌فریب. [بَ / بِ فَ] (نف مرکب) کسی که بطور مکر و حیله بوسه میکند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||از صفات دهان و لب محبوب. (آنندراج):
من بسته‌ام لب طمع اما نگار من
دارد دهان بوسه‌فریبی که آه از او.
صائب (از آنندراج).
این لب بوسه‌فریبی که ترا داده خدا
ترسم آیینه ز دیدار تو قانع نشود.
(از آنندراج).
بوسه‌گاه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) بوسه‌جای. جائی که بر آن بوسه زنند. (آنندراج). جای بوس. لب. بوسگه. بوسگاه. (ناظم الاطباء). محل بوسه. جای بوسه. (فرهنگ فارسی معین):
از بوسه گاه خوبان شکّرشکار باش
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.
یاد او خورده است خاقانی از آنک
بوسه گاهش دست‌دست خمار آمده‌ست. خاقانی.
جسم تو کو بوسه گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود. مولوی.
رگ دست ترا کز رشتهٔ جان است نازکتر
طبیب بی‌مروت بوسه گاه نیشتر کرده.
امیرخسرو (از آنندراج).
— بوسه گاه‌شناس[2]؛ شناسندهٔ جای بوسه:
جدا نمیشود از پیش لعل میگونش
چه بوسه گاه‌شناس است حال موزونش.
صائب (از آنندراج).
بوسه گرفتن. [بَ / بِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مرادف بوسه خوردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۶۶). کسی را بوسیدن. (فرهنگ فارسی معین):
کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن
به برگرفتن مُهر گلابدان ماند. سعدی.
بوسه‌گستاخ. [بَ / بِ گُ] (ص مرکب) آنکه در بوسیدن گستاخی میکند. (ناظم الاطباء).
بوسه‌گه. [بَ / بِ گَهْ] (اِ مرکب) بوسه گاه. بوسگاه:
با چنان بوسه گه آنگاه زمین بوسه کنی
بر وزیری که امام است و امامی که وزیر.
سوزنی.
بوسه گه آسمان نعل سمند تو باد
نورده آفتاب بخت بلند تو باد. خاقانی.
ناقه‌ای کو پای بر یالش نهد
بوسه گه هم پای و هم یالش کنم. خاقانی.
رجوع به بوسه گاه شود.
بوسهل. [بَ] (اِخ) رجوع به ابوسهل شود.
بوسه نهادن. [بَ / بِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بوسه زدن:
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن دانم که بر پایش بمالی روی را.
سعدی.
بؤسی. [بُءْ سا] (ع اِ) (از «ب ء س») سختی. خلاف نعمی. مقابل فراخی و تن‌آسانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب

---

۱ - ن‌ل: دوشش باد.
۲ - این ترکیب در آنندراج بدون معنی آمده است.

الموارد). رجوع به بؤس شود.
بوسیام. (اِ) بوسیاه. گیاهی است بنام افرا. (از فرهنگ فارسی معین).
بوسیاه. (اِ) بوسیام. رجوع به بوسیام شود.
بوسیدگی. [دَ / دِ] (حامص) پوسیدگی. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.
بوسیدن. [دَ] (مص) بوسه دادن. (آنندراج). بوسه دادن. بوس کردن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). بوسه زدن. بوسه کردن. (ناظم الاطباء). تقبیل:
ز مشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پای و دو دست و سرش. فردوسی.
ببوسید رستهم تخت ای شگفت
نیا را یکی نو ستایش گرفت. فردوسی.
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.
حافظ (دیوان چ غنی ص ۲۷۰).
دست و پای باغبان بوسیدن از دون‌همتی است
سعی کن تا باکلید این در برویت وا شود. صائب.
— وا بوسیدن؛ اعراض کردن. (آنندراج).
بوسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور بوسیدن. لایق بوسیدن.
بوسیده. [دَ / دِ] (نمف) کسی که او را بوسیده باشند. (فرهنگ فارسی معین). ||کهنه و فرسوده و مندرس و در اصل بیای فارسی است و به بای عربی شهرت گرفته. (غیاث) (آنندراج). رجوع به پوسیده شود.
بوسیر. (اِ) امکان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
بوسیر. (اِ) ماهی زهره. سم‌السمک. و آن گیاهی است بوصیر و بترکی سقرقویروتی گویند. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به بوصیرا و قلومس شود.
بوسیر. [بَ] (اِ) بواسیر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
بوسیرا. (اِ) قلومس. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بوسیر شود.
بوسین. (اِ) ملامت و تهمت. (آنندراج). تهمت و سرزنش و ملامت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
بوسین. (اِخ) از ولایت عراق عجم و از منطقهٔ ساوه. چهل‌ودو پاره دیه است و راودان و ازناوه و شمیرم و مرق و دفس و خیجین معظم قرای آن. و حقوق دیوانی این نواحی چهار تومان و نیم مقرر است. (از نزهةالقلوب ص ۶۳).
بوش. [بَ وِ] (اِمص) تقدیر که قدرت داشتن است. (برهان). تقدیر ازلی. (آنندراج) (انجمن آرا). تقدیر و سرنوشت و نصیب. (ناظم الاطباء). تقدیر. سرنوشت[1]. (فرهنگ فارسی معین):
هر آن چیز کو خواست اندر بوش
بر آن است چرخ روان را روش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۹۴)[2].
چو یزدان چنین راند اندر بوش
بر این گونه پیش آوریدم روش[3].
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۷۱).
ببخشود یزدان نیکی‌دهش
یکی بودنی داشت اندر بوش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۳۴)[4].
||هستی و بودن. بعربی کَوْن خوانند. (برهان). بودن و هستی. (آنندراج). بودن. کون. وجود. هستی. (فرهنگ فارسی معین). بودن. هستی و وجود[5]. (ناظم الاطباء). پهلوی «بویشن»[6] اسم مصدر از بودن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
نه دشواری از چیز بر ترمنش
نه آسانی از اندک اندر بوش»[7].
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۴۴).
بوش. [بَ / بُو] (اِ) کر و فر و خودنمایی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
گر زیادت میشود زین رو بود
نز برای بوش و های و هو بود. مولوی.
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم سنب. مولوی.
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نز برای ترس و تقوا و نیاز. مولوی.
||شهرت. ||توانایی و قدرت. (ناظم الاطباء).
بوش. (اِ) شیافی باشد که از دربند می‌آورند و آنرا بوش دربندی میخوانند. گویند آن رستنی باشد که در ملک ارش[8] بهم میرسد. و آنرا می‌کوبند و شیاف ساخته می‌آورند. سرد و خشک است در اول، ورمهای گرم را نافع باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). گیاهی که از آن شیاف سازند و در سابق آنرا از «دربند» می‌آوردند و بوش دربندی می‌گفتند. (فرهنگ فارسی معین).
بوش. [بَ] (ع مص) فریاد کردن و صیحه زدن. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||قصد کردن کسی را به چیزی. (از ناظم الاطباء).
بوش. [بَ / بُو] (ع اِ) مردم درهم‌آمیخته. و اوباش جمع آن است و هذا جمع مقلوب. (غیاث). بسیاری از مردم و یا جماعت مردم درهم‌آمیخته از هر جنس. ج اوباش[9]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): ابوالحارث، بوشی بسیار فراهم آورد و به جنگ او رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول ص ۱۱۴). ||جماعت مردم از یک خاندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غوغای مردم و منه: بوش و بائش بطریق مبالغه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):
دامن او گیر و از او جوی راه
تا برهی زین همه بوش و زمام. ناصرخسرو.
چون گرگ در رمه آن بوش را به فنا آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول ص ۵۸). ||طعامی است بمصر که از گندم و عدس ترتیب دهند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد شوریده‌اخلاط. (منتهی الارب) (از آنندراج). فریاد اختلاط مردمان: ترکتهم هوشا بوشا؛ یعنی درهم آمیخته و شوریده گذاشت ایشان را. (ناظم الاطباء).
بوش. [بُ] (اِخ)[10] ژروم آکن‌معروف به‌ژروم بوش. نقاش هلندی (و. بوالودوک حدود ۱۴۵۰ / ۱۴۶۰ م. ف. ۱۵۱۶ م.). وی موضوعات تخیلی یا سمبولیک را با تخیلی عجیب نمایش داده. از آثار او: «ارابهٔ یونجه» و «وسوسهٔ سنت آنتوان» را باید نام برد. (فرهنگ فارسی معین).
بوشا. (اِ) اندیشه و فکر. (آنندراج). تفکر و تخیل. ||اشتیاق. ||تشویش و پریشانی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
بوشاد. (اِ) بلغت یونانی شلغم خام را گویند. (برهان) (انجمن آرای ناصری). شلغم خام. (آنندراج). شلغم. (رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ شود.
بوشاسب. (اِ) خواب دیدن باشد و به عربی رؤیا خوانند. (برهان). خواب دیدن. (ناظم الاطباء). بوشباس. بمعنی خواب دیدن باشد که آنرا بتازی رؤیا خوانند. (آنندراج) (از انجمن آرا) (جهانگیری). و گوشاسب به کاف تازی نیز به این معنی در جواهرالحروف نوشته. (آنندراج). بوشاسپ. بشاسب. گوشاسب.پهلوی«بوساسب»[11].خواب‌دیدن. رؤیا. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا «بوشیاسته»[12]، دیو خواب سنگین است که در فارسی بوشاسب و گوشاسب (بجای بوشاست) شده. در بندهش فصل ۲۸ بند ۲۶

---

۱ - در فرهنگ فارسی معین این معنی ذیل کلمهٔ بُوش آمده.
۲ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۳ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۴ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۵ - در ناظم الاطباء ذیل بَوش آمده.
6 - bavichen.
۷ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.
۸ - ظ: ارس. رجوع به محیط‌المحیط شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۹ - به قلب.
10 - Bosch, Jérôme Aeken.
11 - būsāsp (کذا).
12 - bûshyâsta.

آمده: بوشیاسپ دیوی است که تنبلی آورد. در بندهش یوستی ص ۹۱: بوشاسپ[1] آمده. در لغت فرس اسدی و جهانگیری گوشاسب و بوشاسب بمعنی خواب دیدن گرفته شده... در پهلوی «بوشیاسپ»[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به بوشاسب دیدم شبی سه چهار
چنانک آیدی نزد من در زکار. ابوشکور.
نه در بیدار گفتم نه به بوشاسب
نگویم جز به پیش تخت گشتاسب.
زراتشت بهرام (از انجمن آرا).

||احتلام. (ناظم الاطباء).

بوشاسپ. (اِ) رجوع به بوشاسب شود.

بوشباس. (اِ) بوشاسپ. (آنندراج):

جهاندیدهٔ پیر اخترشناس
بدو بازگفتم من این بوشباس.
زراتشت بهرام (از آنندراج).

رجوع به بوشاسب شود.

بوشتحقان. [ ] (اِخ) نام رودی است در خراسان و از حدود چشمه‌سبز برمی‌خیزد و تا نیشابور برسد. در آن ولایت منتهی شود. طولش چهار فرسنگ بود. (نزهة القلوب ص۲۲۷).

بوش دربندی. [شِ دَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به بوش شود.

بوشعیب. [شُ عَ] (اِخ) رجوع به ابوشعیب شود.

بوشفاء. [شِ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالشفاء شود.

بوشقاب. (ترکی، اِ) بشقاب:

کوزه‌دارد از بزرگی جای بر بالای خم
می‌زند بر لنگری صد تکیه هر دم بوشقاب.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

و رجوع به بشقاب شود.

بوشکانات. (اِخ) ناحیه‌ای است در فارس. چند ناحیه است و همه گرمسیر و در او خرما بسیار بود و در آن ولایت هیچ شهری نیست و حاصلشان غله و خرما باشد. (نزهة القلوب ص۱۱۶). رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی و بوشگان شود.

بوشکرانه. [کَ نَ] (اِ) گیاهی است بنام شش‌شاخ. (از فرهنگ فارسی معین).

بوش کردن. [بَ وِ کَ دَ] (مص مرکب) سعی کردن. کوشیدن. جهد کردن. جد کردن در کار. (یادداشت بخط مؤلف): جد؛ بوش کردن. (المصادر زوزنی چ بینش ص۹۷). الانکماش؛ شتافتن و بوش کردن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ص۲۲۹). الاغبار؛ بوش کردن در طلب چیزی، یعنی بجد طلب کردن. (مجمل اللغة).

بوشکور بلخی. [شَ رِ بَ] (اِخ) رجوع به ابوشکور شود.

بوشگان. (اِخ). یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر است که از شمال به ارتفاعات بزپر و کوه گیسگان و سرمشهد و از خاور به ارتفاعات والان و خراشیند و از جنوب به کوههای درویش و دار و رئیس‌غلام و شنبه و از باختر بدهستان حومهٔ خورموج و بخش اهرم محدود میشود. این دهستان در شمال خاوری بخش، واقع شده و رودخانهٔ دشت پلنگ از وسط آن می‌گذرد. سیزده آبادی، دهستان مزبور را تشکیل میدهد و مجموعاً دارای ۶۰۰ تن سکنه است و قراء مهم آن عبارتند از: طلعه. فاریاب. کلمه. دهرود علیا و سفلی. تنگ‌درم. ارغون. مرکز دهستان، قریهٔ بوشگان میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشگان. (اِخ) نام مرکزی از دهستان بوشگان، بخش خورموج است که در شهرستان بوشهر واقع است. دارای ۲۴۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشن. [بُ / بَ وِ] (اِمص) اسم مصدر از بودن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بَوش شود.

بوشناس. [شِ] (نف مرکب) آنکه شامهٔ صحیح داشته باشد. (آنندراج). آنکه بخوبی در میان بوها تشخیص میکند. (ناظم الاطباء). آنکه بخوبی، بویها را تشخیص دهد. (فرهنگ فارسی معین):

ما بحسن صورت از معنی قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست.
صائب (از آنندراج).

بوشنج. [شَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است از خراسان و معرب آن فوشنج است. (برهان). قصبه‌ای از خراسان. (ناظم الاطباء). صاحب برهان گفته: نام قصبه‌ای است از خراسان... و این قول عاری از تحقیق است. مؤلف تاریخ هرات گفته: نخستین شهری که در آن اراضی بنیاد یافت، شهر پشنگ است و آن در چهارفرسنگی هرات بوده و پشنگ را معرب کرده‌فوشنج خواندند. و جمعی را اعتقاد آنکه: آن شهر را هوشنگ‌بن سیامک ساخته و هرات بعد از آن آباد شده و بانی آن زنی شمیره نام، از نژاد کیومرث[3] بوده و آن شهر را چنان ساخته که شهر کهن‌دژ در میان آن واقع شده. تاکنون بارها خراب شده و بار دیگر آباد شده. والله اعلم. (انجمن آرا) (آنندراج). شهرکی نزه و فراوان‌نعمت در وادی مشجر از نواحی هرات و تا هرات ده فرسنگ است. (معجم البلدان از حاشیهٔ برهان چ معین).

بوشنجه. [شَ جَ] (اِخ) رجوع به پوشنجه شود.

بوشنجی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به بوشنج که شهری است در هفت‌فرسخی هرات. (الانساب سمعانی). (لباب الانساب).

بوشنگ. [شَ] (اِخ) قصبهٔ نزدیک هرات. (ناظم الاطباء). بوشنج. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به بوشنج و بوشنگ و پوشنگ شود.

بو شنیدن. [شِ دَ] (مص مرکب) بوی بدماغ رسیدن. ||مطلع شدن. مرادف بو بردن. ||احساس کردن و درک کردن:

هرکه نشنیده‌ست روزی بوی عشق
گو به شیراز آی و خاک ما ببوی. سعدی.

رجوع به بوی شنیدن شود.

بوشه. [شِ] (اِخ)[4] فرانسوا. نقاش فرانسوی. (متولد ۱۷۰۳ م. در پاریس و متوفی ۱۷۷۰ م.) وی صحنه‌های شبانی و روستایی یا اساطیری را با خامهٔ تزیینی لطف‌آمیزی تجسم داده است. (از فرهنگ فارسی معین).

بوشهر. [شِ] (اِخ) شهرستان بوشهر یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان هفتم است که از جنوب و باختر به خلیج فارس و از خاور به شهرستان لار و فیروزآباد و از شمال خاوری به شهرستان کازرون محدود میشود. ارتفاعات معروف این ناحیه عبارتند از: قلهٔ کلات‌بوریال در ناحیه جنوبی تنگستان (به ارتفاع ۸۳۰ متر)، قلهٔ دررنگ در ناحیهٔ کنگان‌کو، کجور (به ارتفاع ۱۶۰۳ متر)، کوه بزیر در خاور برازجان (به ارتفاع ۱۴۲۰ متر) و کوه کنیگان در همان ناحیه (به ارتفاع ۲۶۰۰ متر) و کوه سیاه در صحرای دشت پسنگ (به ارتفاع ۱۵۰۰ متر). از رودخانه‌های مهم این شهرستان میتوان رود مند، رود حله، رود شور و رود اهرم را نام برد. این شهرستان از هفت بخش: بخش مرکزی، برازجان، اهرم، خورموج، کنگان، دیلم، گناوه تشکیل یافته و کلاً دارای ۶۳۳ قریه و قصبه و ۲۲۱۰۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشهر. [شِ] (اِخ) شهر بوشهر. مرکز شهرستان بوشهر است که در انتهای شمال باختری شبه‌جزیرهٔ بوشهر واقع شده است. محل اولیهٔ شهر مزبور در ۱۲ کیلومتری محل فعلی و نام آن ری‌شهر بوده که در زمان نادرشاه از لحاظ مناسب بودن محل برای بندرگاه و ساختمان شهر، محل فعلی انتخاب گردیده و در زمان کریم‌خان زند توسعه یافته است. قبل از احداث بندر شاپور و کشیده شدن خط‌آهن سرتاسری، این بندر از لحاظ

---

1 - bûsâçp (کذا).

2 - bûshyâsp.

3 - در متن: کیومرس.

4 - Boucher, Francois.

نظامی و اقتصادی در درجهٔ اول اهمیت بوده و حالیه بصورت بندر درجهٔ دوم درآمده است. فاصلهٔ این شهر تا شیراز ۲۹۵ و تا بندر لنگه در حدود ۶۰۰ کیلومتر است. عمق دریا در اطراف این بندر، کم میباشد و بهمین علت کشتی‌های بزرگ جنگی و تجارتی، قادر به پهلو گرفتن در بندرگاه شهر نیستند و ناگزیرند بفاصلهٔ ۶ الی ۸ کیلومتری بندرگاه لنگر بیندازند. آب مشروب شهر از باران و یک رشته قنات که بوسیلهٔ لوله وارد شهر میشود، تأمین میگردد. سکنهٔ شهر ۳۰۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوشهی. [شَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالشهی شود.

بوشی. [بَ شی ی / بو شی ی] (ع ص) مرد ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوشی. [بَ شی ی / بو شی ی] (ع ص) درویش بسیارعیال[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوشیدن. [دَ] (مص) آغاز کاری کردن. (آنندراج). شروع به هر کاری نمودن. (ناظم الاطباء). ||اندیشیدن. (آنندراج). ||ملاحظه کردن. (ناظم الاطباء).

بوشیده. [بَ / بُو دَ / دِ] (نمف) کر و فریافته. (آنندراج) (غیاث).

بوص. [بَ] (ع مص) پیش گرفتن و تقدم نمودن. ||بشتافتن. ||گریختن. ||پوشیده شدن. ||ستهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مانده گردیدن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سیر سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به این معنی به ضم هم آمده. (منتهی الارب). ||عجیزة... و منه قوله: عریضة بوص؛ اذا ادبرت. (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||بعد. (اقرب الموارد).

بوص. (ع اِ) رنگ. یقال: تغیر بوصُهُ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رنگ و لون. (ناظم الاطباء). ||سرین و نرمی گوشت آن. (منتهی الارب) (آنندراج). عجیزة. ج، ابواص. (اقرب الموارد). عَجُز و سرین و نرمی پیه عجز. (ناظم الاطباء). ||بار نباتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوع گوسپند و ستور. ج، ابواص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوصاء. [بَ] (ع ص، اِ) زن کلان‌سرین. ||بازیی است. و آن چنان است که چوبی را که یک طرف آن آتش گرفته باشد بر سر بگردانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: لعب الصبیان البوصاءَ یاهذا. (اقرب الموارد).

بوصابر. [بِ] (ع اِ مرکب) نمک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوصابر شود.

بوصالح. [لِ] (اِخ) رجوع به ابوصالح شود.

بوصفر. [صِ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوصفر شود.

بوصفوان. [صَ فْ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوصفوان شود.

بوصلت. [صَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالصلت شود.

بوصی. (ع اِ) نوعی زورق. معرب بوزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشتی خرد. (مهذب الاسماء).

بوصیر. (ع اِ) لغتی است غیرمعلوم و آن گیاهی باشد دوایی، که بعربی آنرا آذان‌الدب یعنی گوش خرس نامند، بسبب شباهتی که بدان دارد. و بعضی گویند: نوعی از ماهی زهره است و آن پوست درختی باشد بغایت سیاه و آنرا بعربی شیکران‌الحوت گویند و بعضی دگر گفته‌اند: باقلای شامی است والله اعلم. (برهان). نباتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمی از شوکران. (ناظم الاطباء). جورتاق. بربشکة. سیکران‌الحوت. اقنقن. فلومس. (یادداشت بخط مولف). رجوع به بوسیر شود.

بوصیر. (اِخ) چهار ده است به مصر. (منتهی الارب) (آنندراج). نام دهی در مصر. (ناظم الاطباء).

بوصیرا. (اِ) فلومس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به فلومس و بوسیرا شود.

بوصیری. (ص نسبی) منسوب است به بوصیر. و رجوع به بوصیر و مادهٔ بعد شود.

بوصیری. (اِخ) (۶۰۸ - ۶۹۱ هـ.ق.) شرف‌الدین ابوعبدالله محمدبن سعیدبن حماد، معروف به بوصیری. نسبت وی به بوصیر یکی از قراء مصر میباشد. او در شعر و کتابت یگانهٔ زمانهٔ خود بود. اوراست قصایدی مشهور من جمله: قصیدهٔ مشهور به البردة، قصیدهٔ لامیة، قصیدة المضریة، و قصیدة الهمزه فی مدائح النبویة، و چند قصیدهٔ دیگر. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی شود.

بوض. [بَ] (ع مص) مقیم شدن بجایی و لازم گرفتن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به شدن روی کسی از کلف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوط. [بَ] (ع مص) محتاج شدن پس از توانگری و خوار شدن پس از ارجمندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوطالب. [لِ] (اِخ) رجوع به ابوطالب شود.

بوطاموغیطن. [طُ] (معرب، اِ)[2] جارالنهر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع بوطاموقیطن شود.

بوطاموقیطن. [طُ] (معرب، اِ) بیونانی، سلق‌الماء است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بوطانیه. [نی یَ / یِ] (اِ) پوست درختی است که آنرا بعربی کرمةالسودا و بفارسی سیاه‌دارو خوانند و آن مانند عشقه بر درخت پیچد. (برهان) (آنندراج). پوست درخت کرمةالسوداء را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). اینالیس. مالینا. کرمةالسوداء. میمون. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

بوطاهر. [هِ] (اِخ) رجوع به ابوطاهر شود.

بوطق. [طَ] (معرب، اِ) بوطقه. بوته. بودقة. بوتقه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوته شود.

بوطقة. [طَ قَ] (معرب، اِ) معرب بوته. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوته شود.

بوطلب. [طَ لَ] (اِ مرکب) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

بوطمعی. [طَ مَ] (حامص مرکب) طمع داشتن. حریص بودن:

زآن پس که چار صحف قناعت بخوانده‌ای
خود را ز لوح بوطمعی عشرخوان مخواه.
خاقانی.

بوطه. [طَ] (معرب، اِ) بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء). بوتقه است و معرب. (از اقرب الموارد). معرب بوته. رجوع به بوته شود.

بوطیب. [طَیْ یِ] (اِخ) رجوع به ابوطیب شود.

بوطیقا. (معرب، اِ) معرب یونانی پوئه‌تیکا[3]. شعر. (فرهنگ فارسی معین).

بوطیور. [طُ] (اِخ) دهی از دهستان عبیدلی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. دارای ۱۱۷ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوظ. [بَ] (ع مص) انداختن منی در رحم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||فربه شدن بعد از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوع. [بَ] (ع مص) قولاچ کردن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اندازه گرفتن ریسمان به اندازهٔ کشیدگی دو دست (باع). (از اقرب الموارد). و رجوع به باع شود. ||فراخ‌دست شدن به مال. (منتهی الارب)

---

۱ - غیاث اللغات این معنی را در ذیل بوش آورده است.

2 - Potamogeton.

3 - Poetica.

(آنندراج) (ناظم الاطباء). گشاده‌دست بودن. (از اقرب الموارد). ||گام فراخ نهادن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای هموار در درهٔ تنگ کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوع. [بَ / بُ] (ع اِ) و بضم اول نیز ارش. ج، ابواع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باع[1]. (اقرب الموارد). و رجوع به باع و مادهٔ قبل شود.

بوع. (ع اِ) استخوانی که زیر انگشت ابهام پا است. (از اقرب الموارد). ||لایعرف کوعه من بوعه؛ مثل یضرب لتمام الجهل. (از اقرب الموارد).

بوع. (ع اِ) ج بائع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به بائع شود.

بوعجرد. [عَ رَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوعجرد شود.

بوعجل. [عِ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالعجل شود.

بوعجلان. [عَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالعجلان شود.

بوعسکر. [عَ کَ] (اِخ) رجوع به ابوالعسکر شود.

بوعکرمه. [عِ رِ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوعکرمه شود.

بوعلی. [عَ] (اِخ) رجوع ابوعلی شود.

بوعلی دقاق. [عَ دَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی حسن‌بن محمد شود.

بوعلی سینا. [عَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی سینا شود.

بوعمران. [عِ] (اِخ) رجوع به ابوعمران شود.

بوعمرو. [عَ] (اِخ) رجوع به ابوعمرو شود.

بوغ. [بَ] (ع مص) غلبه کردن خون بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غلبه کردن کسی را. (از اقرب الموارد). و یقال: انک لعالم لاتباغ؛ یعنی تو عالمی هستی که از کسی مغلوب نمیشوی... (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوغ. (اِ) بالاپوشی است از جامه و چرم خصوصاً. (آنندراج). روپوش و لفافه، ویژه لفافهٔ چرمی و چنته. (ناظم الاطباء).

بوغ. (اِ) بوق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بوق شود.

بوغ. (اِخ) دهی است به ترمذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دهی است به ترمذ. از آنجا است: ابوعیسی محمدبن عیسی‌بن سورةبن شداد بوغی. (از وفیات الاعیان ج ۲ ص۵۹).

بوغاء. [بَ] (ع اِ) خاک نرم که مذرور ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خاک بسیار نرم. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء):

لعمرک لو لا هاشم ما تعفرت
ببغدان فی بوغائها القدمان. (اقرب الموارد).

- بوغاءالطیب؛ بوی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رایحهٔ خوش‌بوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردم سبک‌مایه و گول. ||اختلاط. ||شوریدگی کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوغاز. (اِ) بغاز. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از ترکی. به اصطلاح جغرافیایی بازوئی از دریا را گویند که واقع شده است مابین دو زمین و مرتبط میکند دو دریا را بهم. (ناظم الاطباء). گلوگاه. مضیق. ج، بواغیز. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به بغاز شود.

بوغاضة. [ضَ] (ع اِ) آب قلیایی که از ریختن آب گرم بر وی رختی که پوشیده از ورقهٔ قلیا و خاکستر باشد، فراهم می‌آید. تیزآب صابون‌پزی. ماءالراس. (دزی ج ۱ ص۱۲۸).

بوغ‌بند. [بَ] (اِ مرکب) جامه‌ای که در آن چیزی بندند. (آنندراج). پارچه‌ای که در آن چیزی پیچند. (ناظم الاطباء).

بوغجه. [جَ / جِ] (ترکی، اِ) بوغچه. بغچه. بقچه. (فرهنگ فارسی معین). بوغچه. بغچه و لفافه و بسته. (ناظم الاطباء). رجوع به بقچه و بغچه و بوغچه شود.

بوغچه. [چَ / چِ] (ترکی، اِ) بوغجه. بغچه. بقچه. رجوع به بغچه شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بوغچه و بغچه شود.

بوغدان. (اِ مرکب) چیزی که قلندران در آن اسباب گدایی نگاه دارند. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بوغرا. (اِ) بوغراق. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). یک نوع نانخورشی. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص۱۲۶). رجوع به بغرا شود.

بوغلس. [غُ لُ] (اِ) رجوع به بوغلص و بوغلصن شود.

بوغلصن. [غُ لُ صُ] (معرب، اِ) لغتی است یونانی[2]. و معنی آن بعربی لسان‌الثور است که گاوزبان باشد و آن دوایی است معروف. و بعضی گویند این لغت، رومی است. (برهان). یونانی گاوزبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص۱۲۹ شود.

بوغلصین. [غُ لُ] (اِ) رجوع به بوغلصن شود.

بوغما. (ص) هرزه و گزاف. بیهوده. (آنندراج). هرزه. (ناظم الاطباء). ||چیز بی‌بها و بی‌فایده. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||ناچیز و لاشی. (از آنندراج). ناچیز. (ناظم الاطباء). ذره و ریزهٔ نان. (آنندراج). ||تریشه و خرده پاره. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||ریزه‌های طعام. (ناظم الاطباء). ||کهنه و لته. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||زن فربه و بدشکل. (آنندراج). زن زشت فربه. (ناظم الاطباء).

بوغنج. [غَ] (اِ) شونیز. و آن تخمی است ریزه و سیاه‌رنگ و بعربی حبةالسودا خوانند. (برهان) (آنندراج). سیاه‌دانه. (رشیدی) (الفاظ الادویه). سیاهدانه. شونیز. (فرهنگ فارسی معین). تخم گشنیز. (ناظم الاطباء).

بوغنج. [غَ] (اِخ) فوشنج را گفته‌اند و آن قصبه‌ای است در خراسان نزدیک قندهار. (برهان) (آنندراج). نام موضعی است. (ناظم الاطباء). رجوع به بوشنج و فوشنج شود.

بوغند. [غَ] (اِ) عشقه و پیچه. (آنندراج). عشقه و پیچک و لبلاب. (ناظم الاطباء).

بوغی. (ص نسبی) منسوب است به بوغ که قریه‌ای است از قراء ترمذ در شش‌فرسخی ترمذ و از آنجا است: ابوعیسی محمدبن سورةبن شداد البوغی. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

بوف. (اِ) پرنده‌ای است که به نحوست اشتهار دارد و آنرا بوم نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). جغد. (فرهنگ فارسی معین). مرغی است بنحوست معروف و آنرا کوف و بوم نیز گویند و به جغد مشهور است و بیشتر در ویرانه‌ها آشیانه کند. (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا). بمعنی بوم، ظاهراً مصحف کوف است. (رشیدی). در ادبیات زرتشتی نام جغد «بهمن‌مرغ» آمده. در «صددر» در ۱۴ آمده: «اورمزد به افزونی مرغی بیافریده است که او را «آشوزشت» خوانند و «بهمن‌مرغ» نیز خوانند. « کوف» نیز گویند و کوف همان بوف است. تغییر کاف یا گاف به یاء نظایر دارد مانند گوشاسب و بوشاسف. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تو باز سدره‌نشینی فلک نشیمن تست
چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه. ابن‌یمین.

بوفراس. [فِ] (اِخ) رجوع به ابوفراس شود.

بو فروختن. [فُ تَ] (مص مرکب) مصدر بوفروش. (آنندراج). عطاری کردن. ||مشک فروختن. (فرهنگ فارسی معین).

بوفروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه عطریات فروشد مثل گلاب و بیدمشک و عطر و ارگچه

---

۱ - در اقرب الموارد این معنی بعد ذیل بُوع آمده.

۲ - یونانی Boughlôsson = Borage (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به اشتینگاس شود.

و مانند آن. (آنندراج). عطار و مشک‌فروش. (انجمن آرای ناصری) (برهان) (ناظم الاطباء).

بوفروشی. [فُ] (حامص مرکب) بوی‌فروشی. شغل عطار و مشک‌فروش. عمل بوفروش:

در چین سر زلف تو در بوی‌فروشی
دم جز بخطا می‌نزند نافهٔ آهو. ابن‌یمین.

||(اِ مرکب) دکان عطار. محل فروش عطرها. و رجوع به بو و بوفروش شود.

بوفل. [ ] (اِ) اسم خرفه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بوفلان. [فُ] (ع اِ مرکب) فرزند شخصی مجهول. ناشناخته:

حبل ایزد حیدر است او را بگیر
وز فلان و بوفلان بگسل حبال. ناصرخسرو.

بوفه. [فِ] (فرانسوی، اِ)[1] محل فروش نوشابه و مواد خوراکی در رستورانها و اماکن عمومی. ||جای غذا خوردن در باشگاهها، تماشاخانه‌ها، ایستگاههای راه‌آهن و غیره. ||قفسهٔ چوبی یا فلزی که لوازم سفره را در آن جای دهند. (فرهنگ فارسی معین).

بوق. (ع اِ) سفیدمهره باشد و آن چیزی است که حمامها و آسیاها و هنگامه‌ها نوازند. (برهان). نای است بزرگ که نوازند. ج، ابواق و بیقان. نای‌مانندی که آسیابانان دمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). صور. (مهذب الاسماء). کرنای. (دهار). شبور. (دهار). بوری. (زمخشری). از عربی، از لاتینی «بوکسینا»[2] (صور، نفیر) و «تفس». (از حاشیهٔ برهان چ معین). چیزی باشد از مس مانند شهنایی که از آن آواز مهیب و مکروه برمیآید و بهندی بهیر گویند و آنچه در برهان نوشته که بوق، نام مهرهٔ سفید است که بهندی سنگهه گویند، درست نیست. (غیاث). چیزی است مجوف مستطیل که در آن دمند و نوازند. ج، ابواق، بیقان و بوقات. و منه: زمر النصاری زمرت فی البوق. (از اقرب الموارد). بوغ. معرب لاتینی بوکسینا. صور. نفیر. یکی از آلات ذوات‌النفخ. نوع قدیمی آن از شاخ بوده و بعد آنرا از استخوان و فلز ساختند و آن برای تقویت صدای شخص نیز بهنگام مکالمه از مسافت دور بکار برند. نفیر. ج، ابواق، بوقات. (فرهنگ فارسی معین): و مال این ناحیت سپیدمهره است که آنرا چون بوق بزنند. (حدودالعالم).

رفت برون میر رسیده‌فرم
پخج شده بوق و دریده علم. منجیک.

چنین گفت کآمد سپهدار طوس
یکی لشکر آورد با بوق و کوس. فردوسی.

به پیش سپاه اندرون بوق و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس. فردوسی.

چو آمد بگوش اندرش کرنای
دم بوق و آوای هندی درای. فردوسی.

بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام
همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب. فرخی.

ز بانگ بوق و هول کوس هزمان
درافتد زلزله در هفت کشور. عنصری.

بامداد برنشست، کوسها فروکوفتند و بوقها دمیدند. (تاریخ بیهقی). و بوق بزدند و آهنگ ری کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸).

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد
ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب. ناصرخسرو.

جهان در جهان لشکر آراسته
ز بوق و دهل بانگ برخاسته. نظامی.

— بوق اتومبیل؛ نوعی بوق مغناطیسی است که در اتومبیلها از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

بوق روی حمام است؛ هر کس حمامی را خرد بوق حمام نیز از اوست. (امثال و حکم).

تا بوق سگ بیدار بودن؛ تا نزدیک بامداد بیدار بودن. (امثال و حکم).

بوق زدن در هزیمت؛ گویا بوق به نشانهٔ پیروزی و ظفر میزده‌اند. (امثال و حکم).

حمام ده را به بوق چه، حکاک را بقم آباد چه کار. ||به استعاره، شرم مرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پست نشسته تو در قبا و من اینجا[3]
کرده‌رخم چون رکوک بوق چو آهن.
پسر رامی (یادداشت بخط مؤلف).

زن پار او چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق.
منجیک (از لغت فرس ص۴۱۹).

||چادر بزرگی که رختخواب در آن پیچند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

بوق. [بَ] (ع مص) بدی و خصومت آوردن. ||رسیدن قوم را داهیهٔ سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). داهیه به کسی رسیدن. (المصادر زوزنی). ||دزدیدن مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیدا شدن از غیب: باق بک؛ پیدا شد بر تو از غیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یورش کردن و به ستم کشتن: باق القوم علیه؛ یورش کردند و به ستم کشتند او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراز کردن: باق به؛ فراز کرد وی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تباه و هلاک شدن مال. ||ستم کردن کسی بر کسی. ||درآمدن بر قومی بی اجازت ایشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوق. (ع اِ) باطل و دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بوقه شود.

بوق. [بو / بَ] (ع ص) کسی که پوشیدن راز نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوق. [بُ وَ] (ع اِ) جِ بوقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بوقات. (ع اِ) جِ بوق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به بوق شود.

بوقال. (ع اِ) (از «ب‌و‌ق‌ل») کوزهٔ بی‌گوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، بواقیل. (اقرب الموارد).

بوقان. (اِ) نوعی از سرخ‌رنگ میباشد. (آنندراج). ||حشرات سرخی که در هوا مدت فصل باران پیدا میگردند. (ناظم الاطباء).

بوقبیس. [قُ بَ] (اِخ) نام کوهی در قرب و جوار مکهٔ معظمه. (غیاث) (آنندراج):

شاه را بین کعبه‌ای بر بوقبیس
چون کمیتش زیر ران آمد برزم. خاقانی.

بهر ثبات ملک چنین کعبهٔ جلال
از بوقبیس حلم خود ارکان تازه کرد.
خاقانی.

از سلسلهٔ مصاف‌ریزان
شد قلهٔ بوقبیس ویران. نظامی.

جبل‌الرحمة زآن حریم دریست
بوقبیس از کلاه او کمریست. نظامی.

رجوع به ابوقبیس شود.

بوقتب. [قَ تَ] (ع اِ مرکب) کنایه از مردم دنیاپرست و بد و احمق:

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون دادی به گفت بوقماش و بوقتب.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۲۷)[4].

رجوع به ابوقتب شود.

بوق ترکی. [قِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی بوق است: و سخن تفاخر و حدیث تفوق از کثرت خیل و حشم و تبع و خدم... به حیثیتی میراند که در بوق ترکی نمی‌گنجد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

بوقچه. [چَ / چ] (ترکی، اِ) بقچه. بغچه. بوغچه. (فرهنگ فارسی معین). بوغچه. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات فوق شود.

بوقحافه. [قُ فَ] (اِخ) رجوع به ابوقحافه شود.

بوقحط. [قَ] (ع ص مرکب) قحطی‌زده.

---

1 - Buffet (فرانسوی).

2 - Buccina.

۳ - ن‌ل: بار ببستست در رکوک و من اینجا.

۴ - این شعر در ذیل ابوقتب در همین لغت‌نامه آمده و حمار و الاغ و خر معنی شده است.

پرخوار. شکم‌باره:
نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط اعوج ابن غز. مولوی.

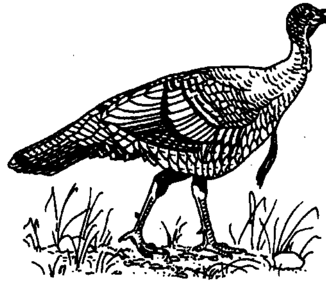
بوق زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) از عالم سرنا زدن و نای زدن. (آنندراج). نواختن بوق. (فرهنگ فارسی معین):
چون بوق زدن باشد در گاه هزیمت
مردی که جوانی کند اندر گه پیری.
(از قابوسنامه).
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد
ورنه مجنونی چرا می‌پای کوبی در سرب.
ناصرخسرو.
تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن
ز جاهی خیمه بر عیوق می‌زن. نظامی.
||کنایه از گوز دادن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

بوق‌زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه بوق زند. آنکه در بوق بدمد: و بفرمایم تا بوق‌زن بدمد. (مجمل التواریخ).

بوقسطة. [قَ طَ] (ع اِ مرکب) نوعی از مرغابی خاکستری‌رنگ. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹).

بوقشرم. [ ] (ع اِ مرکب) نوعی از گیاه. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹). ابویموت. گیاهی که عصارهٔ آن برای بیاض عین سود دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقلمون. [قَ لَ] (اِ) دیبای رومی راگویند و آن جامه‌ای است که هر لحظه برنگی نماید. (برهان) (آنندراج). نوعی از دیبای که هر لحظه برنگ دیگر نماید. (غیاث) (اوبهی). معرب و محرف از «خامائیلئون» [1] یونانی. دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید. (از فرهنگ فارسی معین):
ز قوقوبی [2] به صحراها فرو افکنده بالشها
ز بوقلمون به وادیها فروگسترده بسترها.
منوچهری.
فروزان تیغ او هنگام هیجا
چنان دیبای بوقلمون ملون. منوچهری.
روی مشرق را بیاراید ببوقلمون سحر
تا بدان ماند که گویی مسند داراستی.
ناصرخسرو.
که داد این قلمی را فراز بوقلمون
که نقشش آمده هر دم ز مخفئی بظهور.
نظام قاری.
– فرش بوقلمون؛ فرش رنگارنگ. کنایه از گلهای رنگارنگ باغ:
باغ پر تختهای سقلاطون
راغ پر فرشهای بوقلمون. سنایی.
باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون. سعدی.
||نام مرغی هم هست. (برهان). پرنده‌ای [3] از راستهٔ ماکیان‌ها که دارای گردنی برهنه و گوشتی و پنجه‌های قوی میباشد. رنگ آن بیشتر سیاه، سر و گردن وی بدون پر است. دارای آویزه‌های نرم گوشتی است و نر آن دارای دم پهنی است. (فرهنگ فارسی معین). یک قسم مرغ بزرگی از طایفهٔ ماکیان‌ها که بومی هندوستان بوده و از آنجا بسیار جاها برده شده و آنرا یبروح نیز میگویند. (ناظم الاطباء).



بوقلمون

||حربا و آن نوعی از چلپاسه باشد که هر نفس برنگی نماید. (برهان). بعضی گویند: غیر حربا است از حربا بزرگتر که صبح برنگی و شام برنگی نماید. مگر فارسیان بمعنی رنگارنگ مستعمل کنند. (غیاث). نوعی از چلپاسه که رنگ آن متغیر نماید. حربا. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از حیوانات زاحف، شبیه به چلپاسه و دارای قوهٔ مخصوصی است که بدن خود را متنفخ کرده و باد میکند و بعد کوچک مینماید و رنگ پوست خود را تغییر میدهد. یعنی بالاصاله دارای رنگی است که مخصوص به او است و جلدش دارای نسجی است بی‌نهایت شفاف، ولی از اثر بعضی اسباب، رنگ خود را تغییر میدهد. چنانکه هرگاه بر روی درخت سبزی باشد، بواسطهٔ انعکاس نور، متلون بلون سبز میگردد. و این تغیر و تلون که مخصوصاً بشدت موحش است، حاصل میشود از اثر حس جلد این حیوان و برنگ سرخ و زرد و سیاه و سبز و سفید دیده میشود و این حیوان را هربه و اژنیان نیز میگویند. (ناظم الاطباء):
چرا با جام می، می علم جویی
چرا باشی چو بوقلمون ملون. ناصرخسرو.
یک رهم یکرنگ گردان در فنا
چند گردم همچو بوقلمون ز تو. عطار.
||جانوری است در آب، چون خواهد که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور کند. (برهان). ||کنایه از کسی است که هر ساعت خود را برنگی وانماید. (برهان). کسی که هر ساعت خود را برنگی وانماید. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از دنیا و عالم است بسبب حوادث. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||هر چیز رنگارنگ. (فرهنگ فارسی معین). متلون. گونه گون:
دورنگی شب و روز سپهر بوقلمون
پرند عمر ترا می‌برند رنگ و بها. خاقانی.
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجیب. خاقانی.
و به بسبب تغیر روزگار و تأثیر فلک دوار و گردون و اختلاف عالم بوقلمون. (تاریخ جهانگشای جوینی). این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. (گلستان سعدی). مأمون از نوائب دهر بوقلمون و مصون از مصائب گردون. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹). ||اهل مشرق سنگ‌پشت را بوقلمون میگویند. (برهان). ||نام گیاهی است. گل‌بوقلمون. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی گل میخک. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقلمون‌باف. [قَ لَ] (نف مرکب) بافندهٔ دیبای رومی. ||که حوادث گونا گون پدید کند. که هر ساعت حادثه‌ای پدید آرد:
ننموده رخ به آینه گردان مهر و ماه
نسپرده دل به بوقلمون‌باف صبح و شام. خاقانی.

بوقلمونی. [قَ لَ] (ص نسبی) رنگارنگ. مختلف‌اللون. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
خوبتر از بوقلمون یافتم
بوقلمونیها در نوبهار. منوچهری.
||(حامص) حالت و چگونگی بوقلمون. رنگارنگی:
کاین نمط از چرخ فزونی کند
با قلمم بوقلمونی کند. نظامی.

بوقلن. [ ] (اِ) خرفه. (فهرست مخزن الادویه).

بوقماش. [قُ] (اِ مرکب):
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش‌چون داری به قول بوقماش و بوقتب.
ناصرخسرو.
در فرهنگها قماش را به معنی ردی و هیچکاره از هر چیزی و مردم فرومایه و نا کس آورده‌اند. و ابوقماش و بوقماش دیده نشد. ظاهراً بوقماش ساختهٔ خود شاعر است، به معنی خر و گاو یا ستور مطلق و مجازاً احمق و ابله و سفیه به تناسب بوقتب.

بوقة. [قَ] (ع اِ) باران سخت و درشت که دفعةً ببارد. یقال: اصابتنا بوقة. ج بُوَق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوقی. (اِ) قسمی گل زینتی [4]. (یادداشت بخط مؤلف).

---

1 - Xamailéôn.

۲ - ن‌ل: قربوبی.

3 - Dindon. 4 - Arum.


گل بوقی

||قنطوریون غلیظ است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بوقی. (ص نسبی) بشکل بوق.
– کلاه بوقی؛ کلاه بلند که بن آن گشاده و سر آن تنگ بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).
– ||آنکه کلاه بصورت بوق دارد.
– بوقی کردن کلاه کسی را؛ با زدن، شکل کلاه او را تباه و بدصورت و شکسته کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقیدانن. [نُ] (معرب، اِ)[1] اندراسیون. یربطوره. بخورالاکراو. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقیر. (ع اِ مرکب) نوعی از پرندگان دریایی. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹). نوعی پرنده بمصر. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقیس. [قَ] (معرب، اِ)[2] مصحف بوئیس. شمشاد. (یادداشت بخط مؤلف).


بوقیس (شمشاد)

بوقیصا. (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی. درخت سفیدار. (ناظم الاطباء). درخت سپیدار باشد و آن نوعی از بید است و بعضی، درخت پده و پشه‌غال را نیز گفته‌اند که بعربی شجرةالبق خوانند. (برهان) (آنندراج). دروار. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نشم‌الاسود[3]. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به نشم و دردار و لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ و ج ۲ ص ۸۳ شود.

بوک. (صوت)[4] بود که و باشد که، در هنگام تمنا اظهار کنند و در عربی عسی و لعل گویند. (آنندراج). مخفف بود که و باشد که، باشد. کلمهٔ تمنا است و بعربی عسی و لعل گویند. (برهان). کلمهٔ تمنا که در مقام آرزو استعمال کنند مانند لیت و لعل در تازی ... کلمهٔ بوک و مگر را در تمنا بسیار استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء). بوکه. بود که. کلمهٔ تمنی. کاشکی. کاش. (فرهنگ فارسی معین): نقل است که دو بزرگ دین بزیارت او درآمدند هر دو گرسنه بود. با یکدیگر گفتند بوک طعامی بما دهد که طعام او از جایگاه حلال. (تذکرة الاولیاء عطار).

چونکه بر بوک است جمله کارها
کار دین اولیٰ کز این یابی رها. مولوی.

تو هم ابن‌یمین بر این میباش
مگذران عمر خود به بوک و به کاش.
ابن‌یمین (از آنندراج).

||مگر که کلمهٔ استثنا باشد. (برهان) (آنندراج). کلمهٔ استثناء بمعنی مگر. (ناظم الاطباء). شاید دیگر. (غیاث). کلمهٔ استثناء. مگر[5]. (فرهنگ فارسی معین): عجب در مثال دنیاوی به احتمال خود را در خطر می‌اندازی که بوک در آخرتی چرا نمی‌یاری انداخت که بوک. (کتاب المعارف). رجوع به بوک و مگر شود. ||(اِ) امید. (فرهنگ فارسی معین).

بوک. (ع اِ) آتش‌گیره. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جایی یا چاهی که در آن غله پنهان کنند. (ناظم الاطباء):

غله کردی به زیر بوک نهان
چون نرانند بوک بر سر تو.
طیان.

||ترجمهٔ فرض هم هست. (برهان) (آنندراج). واجب و فرض الهی. (ناظم الاطباء).

بوک. (ع اِ) در سوریه امروز، مغازهٔ بزرگ را گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹).

بوک. [بَ] (ع مص) برجستن خر نر بر ماده. ||گرد ساختن گلولهٔ گلین را در هر دو کف دست. ||فروختن متاع یا خریدن آن را. ||کاویدن چشمه را به چوب و مانند آن تا آب برآید. ||گائیدن زن را. ||مشتبه و شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||شوریده شدن رأی قوم پس نیافتن مخرج از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||فربه شدن شتر[6]. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوک. [بَ] (ع اِ) اول بوک؛ اول مرتبه یا اول چیزی. یقال: لقیته اول بوک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بوکاء. [بَ] (ع اِمص) شوریدگی کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوکان. (اِ) نعل آهنی باشد که بوقت رفتن بالای برف، در پا کنند. ||برف خانه. (آنندراج).

بوکان. (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مهاباد در جنوب شرقی مهاباد در استان چهارم (آذربایجان غربی). مرکز آن قصبهٔ بوکان در ۵۶ کیلومتری جنوب شرقی مهاباد و در مسیر شوسهٔ میاندوآب و سقز واقع است. سکنهٔ این قصبه ۳۰۷۴ تن است و آب آن از رودخانهٔ سیمین‌رود است. محصولات: غلات، توتون، چغندر قند و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

بوکان. (اِخ) دهی از دهستان کمین است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است. و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوکان. (اِخ) دهی از دهستان الموت، بخش معلم‌کلایه در شهرستان قزوین واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بوکبر. [کِ] (ع اِ مرکب) درم. درهم. (یادداشت بخط مؤلف).

بوکرد باصری. [کِ دِ صِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۴۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

بو کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کسب کردن بو. (آنندراج). بوی چیزی را استشمام کردن. بوییدن. (فرهنگ فارسی معین). بوئیدن. استشمام. (یادداشت بخط مؤلف):

باغبان ورنه گشوده‌ست گلستان ترا
بو نکرده‌ست صبا سیب زنخدان ترا.
صائب (از آنندراج).

||متعفن شدن. عفونت داشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

---

1 - Peucedanum.

۲ - در لکلرک ج ۱ ص ۲۴۵ این کلمه بقس (Boks) = Buis آمده است.

3 - Orme.

۴ - در فرهنگ فارسی معین «صوت» معرفی شده است.

۵ - در فرهنگ فارسی معین این معنی قید معرفی شده است.

۶ - در منتهی الأرب و اقرب الموارد و محیط المحیط این معنی در ذیل بؤوک آمده بدینسان باک البعیر یبوک بُؤوکاً؛ سَمِنَ. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). باک البعیر بُؤوکاً؛ فربه شد شتر. (منتهی الارب).

بوکس. [بُ] (اِ)[1] نوعی ورزش و آن عبارت از مشت زدن دو تن است بیکدیگر، با دستکشهای مخصوص، در زمینی مربع (رینگ). مشت‌زنی. (فرهنگ فارسی معین). از «با کس»[2] انگلیسی. ضربت. نوعی از ورزش که دو مبارز با ضربات مشت به یکدیگر حمله می‌کنند و در فرانسه علاوه از ضربات مشت ضربات پا نیز متداول است. (از لاروس).

بوکسور. [بُ سُ] (فرانسوی، ص، اِ)[3] بوکس‌باز. مشت‌زن. (فرهنگ فارسی معین).

بوکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بوی چیزی را از دور استشمام کردن. ||دریافتن نشان چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

بوکلک. [کَ لَ] (اِ) میوه‌ای است مغزدار که آنرا «ون» گویند و ترکان، چتلاقوچ و عربان، حبةالخضراء خوانند. (برهان). بن کوهی است و آن حبه‌ای است سبز و کوچک و آنرا انجکک نیز گویند و ترکان آنرا چتلاقوچ و عربان، حبةالخضرا و بهندی، قهوه خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بَن و میوهٔ درخت بنه:

مرغ چنان بوکلک دهانش به تنگی
در گلوی او چگونه گنجد معبد. منوچهری.
نخوری انجکک و بوکلک بی‌حاصل
تا به ریش خود و یاران نکنی تف بسیار.
بسحاق اطعمه.

||میوهٔ درخت عرعر. (ناظم الاطباء).

بوکند. [کَ] (اِ) عشقه و لبلاب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). بوغند.

بوک و مگر. [کُ مَ گَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بمعنی بوک است و مرادف مگر، بمعنی بود که و باشد که و بعربی عسی و لعل گویند.(برهان) (آنندراج):

چنگ در شاخ هر مهی می‌زن
تو چه دانی ز بخت بوک و مگر. سنایی.
به یاد بوک و مگر چند سال بردارم
مرا خدای نداده‌ست زندگانی نوح. انوری.
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد.
انوری.
چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاکبر است.
عطار.

رجوع به بوک شود.

بوکه. [کِ] (صوت) بوک. بود که. (فرهنگ فارسی معین). باشد که. (آنندراج). بود که و شاید که. (ناظم الاطباء):

دعای من به تو بر، بوکه مستجاب شود
دعا کنم به تو بر، تا بود که سگ گردی.
سوزنی.
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
بوکه در راه گروگان شدنم مگذارند. خاقانی.
سیل خونین که به ساق آمد و تا ناف رسید
به لب آمد چه کنم بوکه بسر می‌نرسد.
خاقانی.
بوکه از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یارجو. مولوی.
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بوکه بویی بشنویم از خاک بستان شما.
حافظ.
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بوکه برآید.
حافظ (دیوان چ غنی ص ۱۵۶).

و رجوع به بوک شود.

بوگان. (اِ) رحم بود یعنی زهدان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵۶). بچه‌دان و زهدان را گویند و بعربی رحم خوانند. (برهان). رحم باشد که بچه در آن بود، یعنی زهدان. (اوبهی). زهدان، یعنی بچه‌دان. (انجمن آرا) (آنندراج). بویگان. پویگان. بچه‌دان. زهدان. رحم. (فرهنگ فارسی معین):

ریش چون بوگانا سبلت چون سوهانا
سر بینیش چو بورانی باتنگانا.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵۶).
وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون بوگان کن.
کسایی.
زنان حامله را بیم بدْ که پیش از وقت
ز مهر او بدر آیند اجنه از بوگان.
شمس فخری (از آنندراج).

||گلزار هم بنظر آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). در برهان، بمعنی گلزار نوشته و اگر چنین باشد، با کاف عربی خواهد بود. چه بوکان یعنی کان بوی خوش. (انجمن آرا) (آنندراج).

بوگر. [گَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی سردسیر هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

بوگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) متعفن شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

بوگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بو یافتن چیزی. کسب بو کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
به تنهایی چو عنقا خو گرفتم. نظامی.

||گندیدن. بدبو شدن. (فرهنگ فارسی معین). متعفن شدن. بدبو و عفن شدن. ||برشته شدن. قیاس کنید با بو دادن. (فرهنگ فارسی معین).

بوگند. [گَ] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه بسیار متعفن است. (یادداشت بخط مؤلف).

بوگندی. [گَ] (ص مرکب) متعفن. دارای بوی بد. ||آدم بد سر و وضع و کثیف. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

بول. [بَ] (ع اِ) کمیز. ج، ابوال. (منتهی الارب). آبی که از کلیه‌ها ترابد و در مثانه جمع گردد و بطور طبیعی دفع شود. ج، ابوال. (از اقرب الموارد). شاش. و فارسیان با لفظ کردن بمعنی شاشیدن استعمال نمایند. (آنندراج). کمیز و شاش. ج، ابوال. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). شاشه. (غیاث). پیشاب. کمیز. شاش. ادرار. (فرهنگ فارسی معین):

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی‌افراشت سر. مولوی.
جام می مستی شیخ است ای فلیو
کاندر او دردی نگنجد بول دیو. مولوی.
چو بام بلندش کند[4] خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست. سعدی.

– بول ابیض؛ بول که برنگ کاغذ باشد. بول که برنگ بلور باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
– بول‌الدم؛ که آنچه بیرون آید [بجای شاش] خون بود. (بحر الجواهر). بول که خون با آن خارج شود.
– بول‌الدموی؛ هو المختلط بالدم. (بحر الجواهر). بول بخون‌آمیخته.
– بول‌الیرقانی؛ هو الاحمر الضارب الی السودا و الصفرة. (بحر الجواهر).
– امثال:
بول و قولش یکی است.

||ولد. (منتهی الارب). فرزند. (آنندراج). ولد و پسر. (ناظم الاطباء). ||عدد بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بول. [بَ] (ع مص) کمیز انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کمیز انداختن و شاش کردن. (ناظم الاطباء). کمیز انداختن و شاشیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||جاری شدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکافته شدن. (آنندراج).

بولا. (اِ) بسریانی باقلی بود. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بولاد. (اِ) بولاذ. ریش‌تراش. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۰).

بولاغ اوتی. (ترکی، اِ مرکب) آب تره. رجوع به بولاغوتی و گیاه‌شناسی گل گلاب و کارآموزی داروسازی ص ۱۹۰ شود.

بولاغوتی. (ترکی، اِمرکب) گیاهی است که آن را آب تره، شاهی آبی نامند. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است تند و زبان‌گز و

---

1 - Boxe (فرانسوی).
2 - Box.
3 - Boxeur (فرانسوی).
۴ - نل: بود.

خوردنی که در آب روید. (رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۸).
بولاق. (اِخ)[1] ناحیه‌ای است در قاهره بر کنار نیل که مطبعهٔ رسمی بولاق در آن قرار دارد. و آن مطبعه را ناپلئون در حملهٔ سال ۱۷۹۸ م. بمصر از واتیکان بدان جا آورد. (از المنجد). شهری است بمصر در ساحل غربی نیل، نزدیک قاهره. (دمشقی). بخشی در خارج شهر قاهره که موزهٔ مشهوری دارد. (از لاروس).
بولامونیون. (معرب، اِ)[2] به یونانی، قسمی از مخلصه است و گیاه آن مابین شجر و حشیش. و شاخ آن باریک و پرشعبه. و برگ آن از برگ سداب طولانی‌تر و بزرگتر و بر اطراف شاخهای آن چیزی مستدیر شبیه به سرو کوچک میباشد و در آن تخمهای سیاه. و بیخ آن شبیه بدرونج سفید ودراز و باصلابت و منبت آن جبال و زمینهای صلب خشن، سنگلاخها و مستعمل، برگ و بیخ آن است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۸۶ شود.
بولان. (اِخ) دهی از دهستان جمع‌آبرود است که در بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
بولانی. (اِ) بورانی:

به بولانی از ماست داد ابرشی
که بودی ز نعلش کماج آتشی.
بسحاق اطعمه.

رجوع به بورانی شود.
بول‌الابل. [بَ لُلْ اِ بِ] (ع اِ مرکب) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). ||قرصی است که‌از صن‌الوبر و بول شتر ترتیب دهند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۲ شود.
بول‌العجوز. [بَ لُلْ عَ] (ع اِ مرکب) شیر. (ناظم الاطباء).
بولجار. (اِ) پناه‌جای. (ناظم الاطباء). جای پناه و امن. (آنندراج). ||میدان جنگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بولحار شود.
بولچ. [لَ] (اِ) زمین‌هائی که پیوسته مزروع باشند. (آنندراج). زمینی که همیشه در آن زراعت کنند. (ناظم الاطباء).
بولحار. (اِ) جایی که سفیران و ایلچیان ممالک، جهت مصالحت امری و معاهده‌ای، با هم مجتمع و فراهم‌اند. ||میدان کارزار. (آنندراج). و رجوع به بولجار شود.
بولدان. [بَ / بُو] (اِ مرکب) کمیزدان و ظرفی که در آن بول کنند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
بولس. [لَ] (ع اِ) زندانی است در جهنم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
بولس. [لُ] (اِخ)[3] یکی از حواریون. (ناظم الاطباء). یکی از حواریون عیسی. و یکی از بارزترین شخصیت‌های مسیحیت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پولس در همین لغت‌نامه و عیون‌الانباء ص ۷۲ و ۷۳ و دائرة المعارف فارسی شود.
بولس. [لُ] (اِخ) نام طبیبی است که ابن‌البیطار، از او در کتاب خود نام برده است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به تاریخ‌الحکما ص۹۵ شود.
بولسری. [سَ] (اِ) نام درختی است که آنرا مردم، مولسری می‌گویند. ظاهراً در اصل مور بود بمعنی تاج و سری در هندی بمعنی راجه یعنی درختی که گلش لایق سلاطین است. (غیاث) (آنندراج). درخت مشهور هندی است که گل خوشبو دارد. هرچند گلش پژمرده گردد، بسیار بو دهد و ثمرش بعینه ثمر کنار است و دوای عظیم درد دندان است. (الفاظ‌الادویه).
بولع. [بَ لَ] (ع ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج).
بولکفد. [کَ] (اِ) رجوع به بوالکفد و ابوالکفد شود.
بولکنجک. [کَ جَ] (اِ) بلکنجک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابوالکنجک و بوالکنجک و بلکنجک شود.
بولگاه. [بَ / بُو] (اِ مرکب) مجرای بول. (ناظم الاطباء).
بولنجک. [لَ جَ] (اِ) بلکنجک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابوالکنجک و بلکنجک شود.
بولو. (اِ) به لغت یونانی، بسیار باشد که عربان، کثیر خوانند. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی. بسیار و کثیر و زیاد. (ناظم الاطباء). یونانی پولو[4] (بسیار). (حاشیهٔ برهان چ معین).
بولوار. (فرانسوی، اِ)[5] میدان و خیابانی که باغچه‌ها و چمنها و درختان بسیار دارد و محل گردش عموم است. بُلوار. (فرهنگ فارسی معین).
بولوبودیون. (معرب، اِ) لغتی است یونانی و معنی آن بعربی، کثیرالارجل باشد؛ یعنی بسیارپا. و آنرا بفارسی بسپایک خوانند و معرب آن، بسفایج است و آن دوایی است مشهور و بتازی اضراس‌الکلب خوانند و بجای بای آخر، یای حطی هم بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج). بسپایه. بسفایج. فولوفودیون. بسپایک و بسفایج و اضراس‌الکلب. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ شود.
بولودیون. (معرب، اِ)[6] بولوبودیون. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به اشتینگاس شود.
رجوع به کلمهٔ فوق و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.
بولوردی. [وِ / بِ وِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل ایناللو (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).
بولوسیون. (معرب، اِ) به یونانی، لبلاب سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).
بولوطریخون. [طَ رَ] (معرب، اِ)[7] لغت یونانی است و معنی آن بعربی، کثیرالشعر باشد و آن دوایی است که بفارسی پرسیاوشان خوانند. (برهان). پرسیاوشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۲ شود.
بولوقنیمن. [ ] (معرب، اِ) درختی است مشهور به علک، دارای میوهٔ زیاد و میوهٔ آن شبیه غلیخن است و ساقهٔ آن دارای گره‌های متعددی مثل ساق غلیخون است. رجوع به بولوقیمن شود. (از ترجمهٔ ابن بیطار ص ۲۸۷ و ۲۸۸).
بولوقیمن. [ ] (معرب، اِ) بیونانی قرصعنه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
بولوک. (اِ) در ترکی بمعنی شهر، مجازاً بمعنی فلک نیز آمده است. (غیاث).
بولة. [بُ وَ لَ] (ع ص) بسیار کمیزاندازنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
بولة. [بَ لَ] (ع اِ) دختر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).
بولة. [لَ] (اِ) لوله و مجرا و قیف. (ناظم الاطباء).
بولهب. [لَ هَ] (اِخ) ابولهب:

تبت یدا امامک روزی هزار بار
کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب.
ناصرخسرو.

بولهب با زن به پیشت میرود ای ناصبی
بنگر آنک زنْش را در گردن افکنده کنب.
ناصرخسرو.

از مصاف بولهب‌فعلان نپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من.
خاقانی.

سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری یکی است بولهب و بوترابشان. خاقانی.
احمد که سرآمد عرب بود

---

1 - Boulaq. Bulaq (فرانسوی).
2 - Polemonium.
3 - Saint Paul. 4 - Polú.
5 - Boulevard.
6 - Polypody = polupodhion.
7 - Polutrixon. (اشتینگاس).

هم خستهٔ خار بولهب بود. نظامی.
و رجوع به ابولهب شود.
– بولهبان وقت؛ کنایه از مخالفان و مستبدان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس. (ناظم الاطباء).

بولی. [بَ / بُو] (ص نسبی) آنچه که مربوط به پیشاب است[1]. آنچه از ادرار بدست آید. آلوده به ادرار. منسوب به ادرار. (فرهنگ فارسی معین).

بولی. [بَ] (اِ) تیز کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و در هند، باولی شهرت دارد. (غیاث). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بولی. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ملکشاهی در پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸).

بولی دادن. [بَ دَ] (مص مرکب) تیز کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و این جانور، خواه صحرایی باشد، خواه خانگی. و آنرا در عرف هند، باولی گویند و ظاهراً اول مخفف این است. (آنندراج):
بازدار فلک از بهر تذروافکنی‌ام
خواست بولی بدهد بر مگس انداخت مرا.
ملاطغرا (از آنندراج).
و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بولیس. [بُ وِ] (ع اِ) آلتی که حفاران برای تحقیق عمق آب و جنس زمین که در ته آن واقع است بکار برند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیصة. [بُ وِ صَ] (ع اِ) نامهٔ تجارتی. ج، بوالیص. بوالص. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیموس. (ع اِ) بطلان شهوت معده با شدت احتیاج همه اعضاء بغذا. جوع‌البقر. (بحر الجواهر) (از دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیون. (معرب، اِ)[2] جعده. (یادداشت بخط مؤلف).

بوم. (ع اِ) جغد[3] و آن پرنده‌ای است که به



بوم (جغد)

نحوست اشتهار دارد. و بعضی گویند بوم پرنده‌ای است از جنس جغد، لیکن بسیار بزرگ و سر و گوش و چشمهای او بگربه میماند و شبها شکار کند و روزها پرواز نتواند کرد مگر چند قدمی. و بعضی گویند به این معنی، عربی است. (برهان) (آنندراج). بوم و بومة. جغد. و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جغد. بوف. (فرهنگ فارسی معین):
گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
چو کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم و بدآغال چو دمنه همه سال.
معروفی.
همواره پر از پیخ است آن چشم فژا گن
گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته است.
عماره.
هر آن کس را که باشد راهبر بوم
نبیند جز که ویرانی بر و بوم. ناصرخسرو.
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست
از پی ضعف خود نه از پی اوست. سنایی.
تو ز آشیانه باز سپید خاسته‌ای
ز بازخانه نپرد بهیچ حالی بوم. سوزنی.
خاقانیا ز گیتی چون جویی آشنایی
خواهی ز بوم و کرکس تو سایهٔ همایی.
خاقانی.
و بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر، بصدای بدعت، نوحه میکرد در دام اسلام افکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۸).
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی. سعدی.
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم. سعدی.

بوم. (اِ) زمین شیارنکرده. (برهان). زمین غیرآبادان و ناکاشته. (رشیدی). زمین شیارنکرده و ناکاشته. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل مرز. (فرهنگ فارسی معین). زمین شیارنکرده و غیرآبادان و ناکاشته، ضد مرز که زمین کاشتهٔ زراعت‌کرده را گویند و رشیدی گفته که بوم زمین کاشته و مرز و کنارهای آن که قدری بلند کرده‌اند و این بیت حکیم سنائی در حدیقه شامل هر دو معنی است[4] که گفته:
کشوری را که عدل عام ندید
بوم در بومش[5] ایچ بام ندید.
(آنندراج) (از انجمن آرا).
و تحقیق آن است که بوم میان زمین کاشته و مرز کناره‌های آن... و پاکیزه‌بوم؛ از جای پاک و از خاک پاکیزه. (رشیدی). ضد مرز. (ناظم الاطباء). ||سرشت و طبیعت. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ بمعنی سرشت و خو گفته، مستند به شعر سعدی:
مصراع: «شنیدم که مردیست پاکیزه‌بوم» و در این تأمل است. (از رشیدی). سرشت و طبیعت و خوی. (ناظم الاطباء). بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده چنانکه گویند پاکیزه‌بوم؛ یعنی از خاک پاک و خوش‌سرشت چنانکه شیخ سعدی گفته:
شنیدم که مردیست پاکیزه‌بوم
شناسا و رهبر در اقصای روم. (آنندراج).
گرت بیخ اخلاص در بوم[6] نیست
از این در کسی جز تو محروم نیست.
سعدی.
||سرزمین. ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا «بومی»[7]، سانسکریت «بهومی»[8]، پارسی باستان «بوم»[9]، پهلوی «بوم»[10]، بمعنی سرزمین آمده. سنایی غزنوی به دو معنی آورده[11]. (حاشیهٔ برهان چ معین). شهر و بلاد. (ناظم الاطباء):
سپاهی پر از جاثلیقان روم
که پیدا نبود از پی اسب بوم. فردوسی.
اگر آگهی یابد آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم. فردوسی.
بفرمود تا قیصر روم را
بیارند سالار آن بوم را. فردوسی.
مدار او را به بوم ماه آباد
سوی مروش گسی کن با دل شاد.
(ویس و رامین).
فرستادش بهدیه مال بی‌مر
پذیرفتش خراج بوم خاور. (ویس و رامین).
ز خاور همی‌آمد این آن ز روم
بسی یافته رنج و پیموده بوم. اسدی.
در این بام گردان و این بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را.
ناصرخسرو.
دل خزینهٔ تست شاید کاندر او از بهر وی
بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی.
ناصرخسرو.
بوم چالندرست مرتع من
مار و رنگم در این نقاب و ثغور.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۲۶۸).
نظیر تو ز کریمان دهر پیدا نیست

1 - Urineux. 2 - Polium.
3 - Hibou.
۴ – مراد معنی مادهٔ قبل (بوم = جغد شوم) و همین معنی است.
۵ – بمعنی سوم (سرزمین) نزدیکتر است. و رجوع به همان شود.
۶ – بمعنی قبل هم ایهام دارد.
7 - bumi. 8 - bhumi.
9 - bum. 10 - bum.
۱۱ – مراد بیتی از سنائی است که در ذیل معنی اول آمده است.

بهیچ شهر و نواحی بهیچ برزن و بوم.
سوزنی.
مناز عیش که نامردی است طبع جهان
مخور کرفس که پر کژدم است بوم و سرا.
خاقانی.
از نرم‌دلان ملک آن بوم
بود آهن آبدار چون موم. نظامی.
ره پیش گرفت پیر مظلوم
آشفته دوید تا بدان بوم. نظامی.
از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آن بوم شده مشک‌بار. نظامی.
دگر کین مینگیز در هیچ بوم
سر کینه‌خواهان مکش سوی روم. نظامی.
در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده‌رویست و نیکوسیر. سعدی.
شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی‌هنر. سعدی.
– بوم و بار:
که تا بوم و بار است فرزند تو
بزرگان که باشند پیوند تو. فردوسی.
– بوم و بر؛ سرزمین. (آنندراج):
همش پادشاهی است هم تخت و گاه
همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه.
فردوسی.
گرایدون که رستم بود پیشرو
نماند بر این بوم و بر خار و خو. فردوسی.
بر آن بوم و برکان نه آباد بود
تبه بود ویران ز بیداد بود. فردوسی.
بر این بوم و بر هر کس از راستان
زند بی‌وفا را از او داستان. اسدی.
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دو لعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار. سعدی.
سبزهٔ عیش ز بوم و بر هجران مطلب
نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).
– بوم و رست:
بباید کنون دل ز تیمار شست
به ایران نمانم بر و بوم و رست. فردوسی.
بدان بوم و رست آتش اندرزنم
زبرشان همه سنگ بر سرزنم. فردوسی.
بخورشید و دین بتان نخست
بگور و پی آدم و بوم و رست. اسدی.
و باکلمات پاک و پاکیزه و بر، بصورت پاک بوم، پاکیزه بوم، بر و بوم و مرز و بوم آمده است. رجوع به هر یک از کلمات فوق شود.
||قلعه و حصار. (ناظم الاطباء):
شد آراسته پاک دیوار بوم
همه مصر شد همچو دیبای روم.
(یوسف و زلیخا).
||جایی که در آن کسی زندگی میکند. (ناظم الاطباء). ||جا و مقام و منزل و مأوا. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

||زمینهٔ آماده‌شده اعم از پارچه و غیره که بر روی آن نقاشی کنند. (فرهنگ فارسی معین).
– بوم طلا؛ زمینهٔ طلاکاری پارچهٔ زری‌دوزی‌شده. (ناظم الاطباء). معنی ترکیبی آن زمین زرد و در قماشهای زربفت و غیره، چیزی نقاشی‌کرده و کوفت ته‌نشان‌نموده که زمین آن طلایی باشد. (آنندراج) (از غیاث).
||زمینهٔ کتاب. زمینهٔ کاغذ:
گزارندهٔ نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشک بوم. نظامی.
||متن. مقابل حاشیه. (یادداشت بخط مؤلف).
زمینهٔ پارچهٔ زردوزی‌شده. (فرهنگ فارسی معین):
سرش ماه زرین و بومش بنفش
بزر بافته پرنیانی درفش. فردوسی.
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم. فردوسی.
بیابید از این مایه دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی.
در و دیوار و بوم آسمانه
نگاریده به نقش چینیانه. (ویس و رامین).
هنوز آن هر دو از مادر نزاده
نه تخم هر دو در بوم اوفتاده.
(ویس و رامین).
ز خار است دیوار و بوم از رخام
در او کوشکی یکسر از سیم خام. اسدی.
||در اصطلاح بنایان، گچ بوم گچ نه شل و نه سفت سفت. (یادداشت بخط مؤلف). ||گلولهٔ خمیر برای نان یا رشته و جز آن: دو تا بوم رشته برید. (یادداشت بخط مؤلف).

بومادران. [دَ] (اِ مرکب)[1] نام گیاهی است مایل به کمودت و تیزی و گل کبودی دارد و بعربی، قیصوم خوانند. (برهان). همان برنجاسب است که گلش کبود و مایل به کمودت و تیزبوی است. (رشیدی) (جهانگیری). گلی است بویا که برنجاسب است و بومادران مخفف آن است. (آنندراج) (انجمن آرا). برنجاسف. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی دوایی که برنجاسف نیز گویند.(ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

بوماران. (اِ مرکب) بومادران است که نام گیاهی باشد مایل به کمودت و تیزی. (برهان). بومادران. (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بوی‌مادران گیاهی است از تیرهٔ مرکبان، دارای قلمهای بلند و برگهایش بسیار بریده و گلهایش خوشهٔ مرکب است. ارتفاعش تا ۷۰ سانتیمتر میرسد. رنگ گلهایش سفید یا صورتی و گلبرگ‌هایش ریز و خوشبو است. زهرةالقندیل. علف هزاربرگ. (فرهنگ فارسی معین).

بومارشه. [بُو شِ][2] (اِخ) (۱۷۳۲ – ۱۷۹۹ م.) پیر اگوستین کارون دُ. نویسندهٔ فرانسوی. مصنف ریش‌تراش اشبیلیه[3]، عروسی فیگارو[4]، کمدی‌های جسورانه و مشحون از حرکت و نشاط. (فرهنگ فارسی معین).

بوماره. [رَ / رِ] (اِ) پرنده‌ای است غیرمعلوم. (برهان) (آنندراج). یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء). جانوری است پرنده. (رشیدی).

بومالک. [لِ] (اِ مرکب) رجوع به ابومالک شود.

بومب. [بُ] (فرانسوی، اِ) غباره و گلولهٔ خمپاره و نارنجک. (ناظم الاطباء). رجوع به بمب شود.

بومبر. [بَ] (اِ) سلطنت. ||بزرگی و آقایی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بومجکت. [ ] (اِخ) و بومحکث، نام بخارا. (صورالاقالیم اصطخری). بونجیکث. نونیجکت. (حدود العالم ص ۱۱۱).

بوم جوان. [جَ] (اِخ) دو غدیر است در «فیروزآباد» یکی بوم پیر و دیگر بوم جوان. و بر هر غدیری آتشگاهی کرده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۸).

بوم‌خوار. [خوا / خا] (اِ مرکب) آلتی نازک فلزین برای گچ‌بریها. آلتی برای هموار کردن‌متن و زمینهٔ گچ‌بریها. قلمی آهنین با نوکی پهن، گچ‌بران را. (یادداشت بخط مؤلف).

بومره. [مُ رَ] (اِخ) کنیت ابلیس. (غیاث) (آنندراج):
وین گاوان را بسوی او خواندن
این است همیشه کار بومره. ناصرخسرو.
بار که نهد در جهان خر کره را
درس که دهد پارسی بومره را. مولوی.
رجوع به ابومره شود.

بومسکت. [ ] (اِخ) از نامهای بخارا. (تاریخ بخاری نرشخی ص۲۶). رجوع به بومجکت شود.

بومسلم. [مُ لِ] (اِخ) رجوع به ابومسلم شود.

بومسیلم. [مُ سَ لِ] (اِخ) در بیتهای زیر ظاهراً مقصود، مسیلمهٔ کذاب است:
بومسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولوالالباب ماند. مولوی.
جامه پشمین از برای کد کند
بومسیلم را لقب احمد کند. مولوی.
رجوع به مسیلمه شود.

بومکند. [کَ] (اِ مرکب) خانه‌ای را گویند که در زیر زمین کنند بجهت گوسفندان و مسافران. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا)

1 - Achillea millefolium.
2 - Beaumarchais, Pierre - Augustin caron de.
3 - Barbier de seville.
4 - Mariage de figaro.

(ناظم الاطباء). جایی که در زیر زمین کنند بجهت مسافران و گوسفندان. (فرهنگ فارسی معین).

بومة. [مَ] (ع اِ) جغد. بوم. مذکر و مؤنث در هر دو یکسان است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به بوم شود.

بومه. [مَ] (اِ) برق و آتشی که از سم اسب خیزد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بومه. [م] (اِخ) دهی از دهستان ششده قرهبلاغ است که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع است. و ۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بومهن. [مَ هَ / هَ] (اِ) زمین‌لرزه باشد که بعربی، زلزله خوانند. زمین‌لرزه باشد. (برهان). زمین‌لرزه و آنرا بعربی زلزله گویند. و از این لغت معلوم میشود هن، بمعنی لرزه است. چه بوم، بمعنی زمین است. (آنندراج) (انجمن آرا). زلزله. (رشیدی) (صحاح الفرس) (جهانگیری). زمین‌لرزه. (اوبهی). «بومهن»[1] از «بومهن»[2]، زمین‌لرزه. اشپیگل در کتاب «عصر آریایی ص۶۸» کلمه را مرکب از بوم (زمین) + مثنه (حرکت) دانسته یعنی حرکت زمین. از فرهنگ شاهنامه. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

یکی بومهن خیزد از ناگهان
بر و بومشان پاک گردد نهان. فردوسی.

برآمد یکی بومهن نیمشب
تو گفتی زمین دارد از لرزه تب. اسدی.

پر از بومهن شد سراسر جهان
ستاره هویدا و گردون نهان. اسدی.

از پریزت چنان بلرزد کوه
که زمین بومهن بلرزاند. علی فرقدی.

||رودهٔ گوسفندی را گویند که از سرگین پاک نکرده باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بومهن. [م هِ] (اِخ) یا بومهند. دهی از دهستان سیاهرود است که در بخش افجه شهرستان تهران واقع است و ۵۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بومهین. [مَ] (اِ) بومهن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به به بومهن شود.

بومی. (ص نسبی) منسوب به شهر و بلاد. (ناظم الاطباء). منسوب به بوم. اهل محل. اهل ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). منسوب به بوم که بمعنی سرزمین و مملکت و کشور است. ساکن اصلی زمینی. (یادداشت بخط مؤلف): اما عیب این قلعه آن است که بمردم بسیار نگاه توان داشت و چون پادشاه مستقیم قصد آنجا کند، مردم بومی باشند که آنرا بدزدند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۸).

همان بردهٔ بومی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری. نظامی.

||مقابل بیرونی و غریب و خارجی. ||دائمی. همیشگی. (یادداشت بخط مؤلف).

بومی‌شاه. (اِخ) نام اصطخر است. و اصطخر را بومی‌شاه، نام نهادند؛ یعنی مقامگاه شاه و بلغت بادی زمین را که مقامگاه اصلی باشد بوم خوانند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۷).

بومیمون. [مِ] (اِ مرکب) کنیهٔ شهد. (آنندراج). انگبین.

بون. [بَ] (اِ) حصه و بهره. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (جهانگیری). بهره بود. (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

بچشم اندرم دیده از بون تست
بجسم اندرم جنبش از رون تست[3]. عنصری.

بون. (اِ) زهدان و بچه‌دان که بعربی رحم گویند.(برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). زهدان و رحم. (ناظم الاطباء). بچه‌دان و زهدان. (فرهنگ فارسی معین):

گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش
چون تو پس خویش خود همی بخوری بون.
ناصرخسرو.

||بن و نهایت و پایان و انتهای هر چیز. (برهان). بن. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.

دشمن شاه ار بمغرب است ز بیمش
بازنداند به هیچ گونه سر از بون. فرخی.

معدن این چیزها که نیست در این خاک
جز که ز بیرون این فلک نبود بون.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۵۴).

||آسمان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):

برافراز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

||رودهٔ گوسفند و گاو و امثال آنرا که پاک نکرده باشند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رودهٔ گوسفند که سرگین درونش بود. (شرفنامهٔ منیری).

بون. [بَ /بُو] (ع مص) افزون آمدن کسی را در فضل. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). فزون آمدن او را در فضل. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) فضل و فزونی. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||جدائی و دوری. (غیاث). بعد. (از اقرب الموارد):

جمله مطلوبات خلق هر دو کون
گشت موجود اندر او بی بعد و بون. مولوی.

||فرق میان دو چیز. (غیاث). ||مسافت مابین دوچیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

بون. [بَ] (ع اِ) ج بوان و بوون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بون. (اِ) قصبهٔ بادغیس. (نزهةالقلوب ص۱۷۹). شهری است به بادغیس. (لباب الانساب). شهرکی است بخراسان و قصبهٔ گنج روستائی است جایی بسیارنعمت است و اندر وی آبهای روان است و از وی دوشاب خیزد. (از حدود العالم).

بون‌آدو. (اِخ) دهی از دهستان اندیکا است که‌در بخش قلعه رزاس شهرستان اهواز واقع است. و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوناز. (اِ) گیاهی است که هر جا بیخ خشک آنرا نهان کنند، زود سبز شود. (غیاث) (آنندراج).

بونافع. [فِ] (ع اِ مرکب) نوعی از معجون دوایی. (آنندراج) (غیاث). دریاس. ادریاس. نافسیا. ادریس. حلوا. (یادداشت بخط مؤلف). ||مأخوذ از تازی. می و شراب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به ابونافع شود.

بوناک. (ص مرکب). بوی‌ناک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بوی‌ناک شود.

بونانیه. [نیَ] (ع اِ) نوعی آرد. رجوع به دزی شود.

بونجار. [ ] (اِ) میدان کارزار. ||جای ملاقات. (آنندراج).

بونجل. [جُ] (ص) بنجل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بنجل شود.

بونجیر. [بُو] (اِخ) دهی از دهستان کربال است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است. و ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بوند. [بُ وَ] (اِ) نرمی و ملایمت و مسالمت و حلم. (ناظم‌الاطباء) (از اشتینگاس). آهستگی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن‌آرا).

بوند. [بُ وَ / وِ] (ص، اِ) مرد آهسته. ||مرد صاحب نخوت و هستی را گویند. (برهان).

---

1 - bûmahan. 2 - bûmmahan.

۳ - در فرهنگ اسدی پاول‌هورن، همین شعر را برای رون بمعنی «بهره» شاهد میآورد و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی رون معنی «سبب» میدهد. و من گمان می‌کنم بون به معنی بهره، سبب و بهر بمعنی «برای» باشد. در فرهنگ اسدی نخجوانی پاول‌هورن بهره «بهره» شد بسهو کاتب و معنی حصه که به بون میدهند ظاهراً غلط است. بهره را بمعنی حصه گرفته‌اند و حصه برای آن مرادف آورده‌اند. در صورتی که بهره در این جا بمعنی فائده و نفع است. (یادداشت بخط مؤلف).

مردم صاحب نخوت و تکبر و مردم مغرور و خودبین. (ناظم‌الاطباء). ||درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد. (آنندراج). رجوع به بُوَه شود.

بونده. [بُ وَ دَ / دِ] (ص) آهسته. (رشیدی) (جهانگیری). مرد آهسته و باتمکین. (برهان). مرد آهسته و با هیبت و نخوت. (انجمن آرا). مرد باحیا و باشرم. سلیم و ملایم. باوقار و باتمکین. (ناظم‌الاطباء) (از اشتینگاس).

بونده. [بُ وَ دَ / دِ] (ص) مرد با هستی و هیبت و صاحب‌نخوت. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات ماقبل شود.

بونش. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان خورشید است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است. و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بونصر. [نَ] (اِخ) رجوع به ابونصر شود.

بونفاع. [نِ] (ع اِ) بلغت اهالی الجزیره، گیاهی دوایی که به لاتینی تاپسیا گارگانیکا نامند. (ناظم الاطباء).

بونواس. [نُ] (اِخ) رجوع به ابونواس شود.

بونة. [نَ] (ع اِ) دختر خردسال. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

بونة. [نَ] (اِخ) شهری است بساحل آفریقا. (لباب الانساب). وادی و شهری در آفریقا. (ناظم الاطباء).

بونی. (ع اِ) نوعی از خرما. (تفلیسی). (یادداشت بخط مؤلف).

بونی. (ص نسبی) منسوب به بونه که شهری است در ساحل آفریقا. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب). ||منسوب است به بون که شهرکی است از بادغیس هرات. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی). و رجوع به بون شود.

بونی. (اِخ) از جمله کسانی است که در کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل رأس و اکسیر تام رسیده است. (ابن الندیم).

بونی. (اِخ) محی‌الدین یا شرف‌الدین احمدبن علی القرشی بونی. پیشوایی است متبحر و صاحب تصنیفات بسیار در علم حروف از آن جمله: شمس‌المعارف الکبری و الوسطی و الصغری و لطائف الاشارات. و او راست: ۱ - رسالهٔ سرالکریم فی فضل بسم الله الرحمن الرحیم. ۲ - شرح اسم الله الاعظم. ۳ - شمس المعارف الکبری. مقصود از این کتاب اطلاع و علم به شرف اسماء خداوند تبارک و تعالی. ۴ - فتح‌الکریم الوهاب فی ذکر فضائل البسمله. ۵ - اللمعة یا اللمعة النورانیه، دربارهٔ اسماء اعظم. وی بسال ۶۲۲ هـ. ق. درگذشته است. (از معجم المطبوعات).

بونیز. (اِ) ژوبین. و آن نیزهٔ کوچکی بود که سر آن دو شاخ دارد. (آنندراج). نیزهٔ کوتاه و ژوبین. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بونیگ. (اِ) نام تره است، مثل سپرغم و آنرا بادرویه نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به بوینگ شود.

بونیون. (معرب، اِ)[1] ارقطیون[2]. (ابن البیطار). به یونانی نباتی است ساقش بقدر انگشت و برگش شبیه به برگ کرفس و لطیف‌تر از آن و گلش شبیه به گل شبت و تخمش ریزه و خوشبو. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

بووائل. [ءِ] (اِ مرکب) رجوع به ابووائل شود.

بو و برنگ. [وُ بَ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اثر وجودی. خاصیت. فعالیت. بدرد مردم خوردن. کارآمد بودن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

بؤوح. [بَ ئُو] (ع ص) (از «ب‌وح») آنکه پوشیدن راز نتواند. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بؤوخ. [بُ ئُو] (ع مص) (از «ب‌وخ») متغیر شدن گوشت. (منتهی الارب). متغیر شدن گوشت و مانند آن. (آنندراج). ||خاموش شدن و فرونشستن آتش. (از اقرب الموارد).

بؤوز. [بُ ئُو] (ع اِ) (از «ب‌ءز») ج باز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جمع باز که مرغی است شکاری. (آنندراج).

بؤوق. [بُ ئُو] (ع مص) (از «ب‌ءق») رسیدن سختی و بلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بؤوک. [بُ ئُو] (ع مص) (از «ب‌وک») فربه شدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به بوک و بائک و بیک شود.

بوه. [بُ وَ] (ص، اِ) درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||مردم آهسته. (برهان) (آنندراج). مردم باوقار و باتمکین و باشرم. (ناظم الاطباء). رجوع به بوند و بونده شود.

بوه. [بَ] (ع مص) لعنت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفرین کردن. (آنندراج). ||مجامعت کردن با زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آگاه‌شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مابهت لهُ؛ ای مافطنت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

بوه. (ع اِ) چرغ افتاده‌پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جغد نر یا جغد بزرگ. ||مرغی است که به جغد ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرندهٔ شبیه به جغد و کوچکتر از آن. (از اقرب الموارد). جوهری گفته است: پرنده‌ای است شبیه به جغد مگر اینکه کوچکتر از آن و بوهه نیز بدان میگویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۴). و رجوع به بوهة شود.

بوهم. [بُ هِ] (اِخ)[3] ناحیه‌ای است در چکوسلواکی.شهر عمدهٔ آن پراگ‌است. بوهم شامل یک چهارضلعی متشکل از کوههای منطقهٔ هرسی‌نین[4] است. چسکی‌لس[5] و شوماوا[6]، غربی. کروشنه[7] و استردوهوری[8] در شمال غربی. ارزگبیرگ، کرکنوشه[9] (سودت) در شمال شرقی. و ارتفاعات مراوی در مشرق. مرکز آن مرکب است از نجدهای ابتدایی (طبقات آهن و زغال‌سنگ). و بسوی شمال دشتهای رسوبی که پوشیده از گل و لای حاصلخیز است. بوهم در قرن پنجم میلادی توسط اسلاوها از دست ژرمنها گرفته شد و در قرن نهم به مسیحیت گرایید و تا سال ۱۵۴۵ م. حکومتی تابع امپراتوری ژرمانی داشت. سپس با سلطنت اتریش متحد گردید (تا سال ۱۹۱۹ م.) معاهدهٔ سن‌ژرمن آنرا بخشی از چکوسلواکی قرار داد. (فرهنگ فارسی معین).

بوهمان. (اِ) رحم است که زهدان و بچه‌دان باشد. (برهان) (آنندراج). زهدان و بچه‌دان و بون و بوگان و رحم. (ناظم الاطباء). ||از اسمای مبهمهٔ فارسی هم هست. همچو: فلان و بهمان. (برهان) (آنندراج). فلان و بهمان. (ناظم الاطباء).

بوهة. [هَ] (ع اِ) چرغ افتاده‌پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مؤنث بوه. (از اقرب الموارد). و رجوع به بوه شود. ||مرد لاغر و سبک و گول و بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جغد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صوف واخیدهٔ دوات که هنوز تر نکرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). پشم واخیدهٔ دوات که هنوز تر نکرده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرچه که آنرا باد در هوا بپراکند از خاک و پر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچه باد در هوا از خاک و پر و جز آن بپراند. (ناظم الاطباء). و قولهم: صوفة فی بوهة، یراد بها الهباء المنثور، الذی یری فی‌الکوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بوهین‌کژ. [ ] (اِخ) در اسم کرج اختصار

1 - Bunium. 2 - Arktion.
3 - Bohême. 4 - Hercynien.
5 - Tchesky les.
6 - Shumava. 7 - Krushne.
8 - Stredohory.
9 - Krkonoshe.

کردند زیرا که در اصل بوهین‌کره بوده است. و همچنین در ایام فرس آنرا بوهین‌کره خوانده‌اند. یعنی خرمنگاه کرج. (تاریخ قم ص ۲۳).

بوی. (اِ) عطریات. (برهان) (انجمن آرا). عطر و شمیم و عطریات و چیزهای معطر. (ناظم الاطباء). بو. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه با کلماتی چون: شب (شب‌بوی)، سمن (سمن‌بوی)، غالیه (غالیه‌بوی)، خوش (خوش‌بوی)، کافور (کافوربوی)، شیر (شیربوی)، هم (هم‌بوی)، می (می‌بوی)، مشک (مشکبوی)، سنبل (سنبل‌بوی)، یاسمن (یاسمن‌بوی)، عبیر (عبیربوی)، بد (بدبوی)، بی (بی‌بوی)، گل (گلبوی)، شاه (شاه‌بوی)، کم (کم‌بوی)، پر (پربوی)، نافه (نافه‌بوی)، غالیه (غالیه‌بوی)، ترکیب شود[1]:

گبت‌نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی.
بوی برآمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با رخ طنبور. منجیک.
یک لخت[2] خون بچهٔ تا کم‌فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
عماره.
زمین بود در زیر دیبای چین
پر از درّ خوشاب روی زمین
می و بوی[3] و آواز رامشگران
همه بر سران افسر از گوهران.
فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
چو شد زیب خسرو چو خرم بهار
بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار. فردوسی.
باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید
طبل عطار شد از بوی، همه لشکرگاه.
فرخی.
تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد ببوی خیرو. فرخی.
گفتم که مشک ناب است آن جعد زلف تو
گفتا ببوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.
مشک باشد لفظ و معنی بوی او
مشک بی‌بو ای پسر خاکستر است.
ناصرخسرو.
پشت پایی زد خرد را روی تو
رنگ هستی داد جان را بوی تو. خاقانی.
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
حرام است سودای بلبل بر اوی. سعدی.
آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهان عنبرین‌بوست. سعدی.
پریرویی و مه‌پیکر سمن‌بویی و سیمین‌بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد.
سعدی.

– بوی خوش؛ کنایه از عطر و آنچه بوی خوب دهد. عبیر. عطر. ریّا. (دهار). طیب. طاب. عطر. (منتهی الارب):

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره بر او دست کرده بکش. فردوسی.
چو لب را بیاراید از بوی خوش
تو از ریختن آب‌دستان مکش. فردوسی.
هم از پیش آن کس که با بوی خوش
همی‌رفت با مشک صد آبکش. فردوسی.

||رایحه. (برهان). بو و رایحه و هر چیزی که دارای رایحه بود. مانند خوشبوی و بدبوی و عنبربوی. (ناظم الاطباء). ||طمع. (برهان) (ناظم الاطباء). ||امید و آرزو و خواهش. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). سراغ و امید و آرزو. (آنندراج).

– به بوی؛ به امید. به آرزوی:

چه جورها که کشیدند بلبلان از وی
به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید. حافظ.

– بر بوی؛ به امید:

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم. حافظ.
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت. حافظ.

||محبت. (برهان) (ناظم الاطباء). ||خوی و طبیعت. ||بهره و نصیب. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تلاش. (ناظم الاطباء). رجوع به بو شود.

بوی. [بَ وی یْ] (ع ص) مرد گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (معجم متن اللغة).

بوی آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بوی شایع شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۶۷). رسیدن بوی و عطر بمشام:

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آمد و بوی.
سعدی.

– بوی از چیزی آمدن؛ مجازاً، دلیل چیزی بودن. نشانهٔ چیزی داشتن:

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آید
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست. سعدی.

– ||کنایه از کمال خوف و خطر بودن. (آنندراج):

که با آنکه پهلو دریدم[4] چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ[5].
نظامی (از آنندراج).

– بوی خون آمدن از چیزی؛ کنایه از کمال خوف و خطر بودن در آنجا. (از آنندراج):

کی صبا را با شمیمش جرأت آمیزش است
یوسف من بوی خون می‌آید از پیراهنش.
سالک یزدی (از آنندراج).
سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا
بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر میکنم.
کلیم (از آنندراج).

رجوع به ترکیب قبل شود.

– بوی شیر آمدن از دهان یا لب کسی؛ کنایه از زمان شیرخوارگی. (آنندراج):

مگر از همت مردانه سازد کوهکن کاری
وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می‌آید.
صائب (از آنندراج).
از لب افلاک بوی شیر می‌آید هنوز
کاختلاط ما و جانان ربط چندین ساله بود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

– بوی مشک آمدن از چیزی؛ کنایه از نهایت خوبی و کمال انتفاع در سودا و معامله بود. (آنندراج):

بوی مشک از نفس سوخته‌اش می‌آید
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش.
صائب (از آنندراج).

بویا. (نف) پهلوی «بویاک»[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین). چیزهایی را گویند که بوی خوش دهد. (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان) (از ناظم الاطباء). خوشبوی. معطر. (فرهنگ فارسی معین). خوشبودار. (غیاث). بوی‌خوش‌دهنده. (رشیدی). طیب. ارج. (نصاب‌الصبیان). ذورائحه. معطر. خوشبو:

بیامد بر آن کرسی زر نشست
پر از خشم، بویا ترنجی بدست. فردوسی.
یکی جام کافور بر پرگلاب
چنان کن که بویا بود جای خواب. فردوسی.
چو مشک بویا لیکنش نافه بود ز غژب[7]
چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.
بویا چون مشک مکی بینمش
گاه جوانمردی و گاه وقار. منوچهری.
ز خون تبه مشک بویا کند
ز خاک سیه جان گویا کند. اسدی.
گلش سربسر درّ گویا بود
درخت و گیا مشک بویا بود. اسدی.
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب
دوصد بار بویاتر از مشک ناب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بویات نفس باید چون عنبر
شاید ار گرجسد نبود بویا. ناصرخسرو.
این زشت و پلید و آن به و نیکو[8]

---

۱ - و رجوع به همین کلمات شود.
۲ - ن‌ل: قحف.
۳ - یعنی بوی خوش. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۴ - در آنندراج: دریدی.
۵ - این بیت در ذیل شرفنامهٔ نظامی چ وحید ص ۲۱۶ چنین معنی شده: هر چند پهلویم چون ابر شکافته شده ولی هنوز بوی تیغ برق از پهلویم می‌آید.
6 - bûyâk.
۷ - ن‌ل: ثرب.
۸ - ن‌ل: آن زشت و سپید و آن سیه نیکو.

آن گنده و تلخ و این خوش و بویا. ناصرخسرو.
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا
ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا. قطران.
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا. مسعودسعد.
به بوی نافهٔ آهوست سنبل بویا
به روی رنگ تذرو است لالهٔ سیراب. مسعودسعد.
بر آن نان که بویاتر از مشک بود
نمک‌یافته ماهیی خشک بود. نظامی.
مهر رخشا لیک از او مرمود جوید اجتناب
مشک بویا لیک از او مزکوم دارد انزجار.
قاآنی (دیوان چ شیراز ص ۱۳۴).
||... که بوی بد دهد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||دارای بو. (فرهنگ فارسی معین). ||چیزی که دارای بوی خوش یا بوی بد بود. که بوی دهد. صاحب بو. بودار. ||تخم گشنیز. (ناظم الاطباء).

بویائی. (حامص) رجوع به بویایی شود.

بو یافتن. [تَ] (مص مرکب) نصیبی یافتن. بهره‌ای بردن:
منت ایزد را که رنجم چون صبا ضایع نشد
عاقبت بویی از آن سیب زنخدان یافتم.
صائب (از آنندراج).
و بمعنی دوم نیز ایهام دارد. ||سراغ یافتن. (آنندراج). ||مجازاً، اثری پیدا کردن از چیزی. نشانی از کسی یا چیزی یافتن.

بویا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) صاحب بو کردن. بودار کردن:
خاک و باد و آب و آتش کو ندارد رنگ و بوی
نرگس و گل را چگونه رنگی و بویا کند.
ناصرخسرو.

بویان. (نف) بوی‌کننده. (برهان) (آنندراج). بوی‌کننده و دارای بوی. (ناظم الاطباء):
نور ظلمت ز بویهٔ قدمت
خاک کویت چو عاشقان بویان. انوری.

بویانس. [ ] (اِ) فلفل مویه است. (فهرست مخزن الادویه). فلفلمون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بویانک. [نَ] (اِ) کرفس بستانی. (آنندراج). یک قسم گیاهی که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||بومادران. (ناظم الاطباء).

بویانیان. (اِخ) آل بویه. بویهیان:
خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ بویانیان
خانهٔ چیپالیان و این‌چنین صد برشمار.
فرخی.
و در این عهد غلبهٔ دیلم بود و همهٔ ممالک بویانیان بگرفتند. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به آل‌بویه شود.

بویانیدن. [دَ] (مص) به بوئیدن واداشتن. اشمام. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب): و لخلخلهٔ سرد می‌بویانید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غالیهٔ مشک و جند بیدستر و مرزنگوش بویانیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کافور و صندل می‌بویانند تا دل گرم نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به اشمام شود.

بویایی. (حامص) شم. بوییدن:
گرنداری خون مشک آهوان
سنبل تر بهر بویایی فرست. خاقانی.
||یکی از حواس خمسهٔ ظاهره.

بوی‌ابزار. [اَ] (اِ مرکب) رجوع به بوی‌افزار شود.

بوی‌افزا. [اَ] (اِ مرکب) بوزار و ادویه‌ای که در طعامها داخل کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به بوی‌افزار شود.

بوی‌افزار. [اَ] (اِ مرکب) ادویهٔ گرمی که در طعام ریزند، مانند فلفل و دارچینی و امثال آن. (برهان) (آنندراج). بوزار و ادویه. (ناظم الاطباء). گرم مصالح به طعام، مثل زیره و قرنفل و قاقله و دارچینی و غیره. (غیاث): بوی‌افزارها، خوش کرده چون زیره و کرویا و دارچینی و نانخواه و زعفران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مجمر و بخوردان. (ناظم الاطباء).

بوی بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) باخبر و آگاه شدن و فهمیدن و شنیدن و گمان بردن و از چیزهای پنهان، اطلاعی بهم رسانیدن. (ناظم الاطباء). باخبر و آگاه شدن و دیدن و فهمیدن چیزی. (آنندراج). از امری نهانی، اندکی آگاه شدن. تا حدی از امری نهانی، آگاهی یافتن. (یادداشت بخط مؤلف). درک کردن. فهمیدن:
جستم میان خلق و سلامت نیافتم
ور بوی بردمی به کران چون نشستمی.
خاقانی.
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد. مولوی.
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی.
حافظ.
مرد باید که بوی داند برد
ورنه عالم پر از نسیم صباست.
(یادداشت مؤلف، بدون ذکر نام شاعر).

بوی‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب، اِ) سگ شکاری را گویند که جانوران را به بوی پیدا میکند. (برهان). سگ شکاری را گویند که کلب المعلم باشد و به بوی، جانوران را پیدا کند و صید کند. و آن را یوزه نیز خوانند. چه یوزه نیز بمعنی جوینده و تفحص‌کننده باشد. (آنندراج). سگی که بوی کرده، جانور را بیابد و بوزه و بوزک نیز گویند. (رشیدی). سگ شکاری و کلب معلم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||پلنگ. ||یوز. (ناظم الاطباء). یوزپلنگ. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از جن. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از ملک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرشته. ملک. (فرهنگ فارسی معین).

بوی جهودان. [یِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] درختی است و نام دیگر آن دَوم است و بهندی آنرا کوکل نامند. مقل. (یادداشت بخط مؤلف): فرض؛ بار درخت بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد. دَوم؛ درخت بوی جهودان و بهندی کوکل است. مِسطَح؛ بوریا که از برگ بوی جهودان بافته باشند. (منتهی الارب).

بوی چکیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) مرادف بوی دمیدن، بوی خاستن، بوی زدن از چیزی، بو دادن، بو بلند شدن، بو ریختن، بو گنجیدن، بوی شایع شدن، بوی تراویدن و بو پریدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۶۸):
بوی گلاب از در و دیوار می‌چکد
ای گل به آه گرم که برخورده‌ای دگر.
میرنجات (از مجموعهٔ مترادفات ص۶۸).

بویچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) گیاهی باشد که مانند ریسمان بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند. (برهان) (آنندراج). عشقه. (فرهنگ فارسی معین). عشقه و گیاهی که مانند ریسمان بر درخت می‌پیچد. پیچک. (ناظم الاطباء).

بویحیی. [یَ یا] (اِخ) رجوع به ابویحیی شود.

بوی دادن. [دَ] (مص مرکب) رایحه داشتن و بیشتر در رایحه‌های بد و نتن استعمال میشود. (ناظم الاطباء). از خود بوی متصاعد کردن:
تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید بوی ندهد بر سان داربوی. رودکی.
نباشد در او از زخم دل بی سرشک
که سودای نقدش دهد بوی مشک.
میرزا وحید (از آنندراج).
||برشته کردن تخمه و پسته و بادام و مانند آنها. (ناظم الاطباء).

بوی‌دار. (نف مرکب) دارندهٔ بوی. (آنندراج). با بو و دارای رایحه. (ناظم الاطباء). دارای بو. دارای رایحه. بابوی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) سگ شکاری که ببوی، جانور را پیدا کند. (آنندراج). بوی‌پرست و سگ شکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به بوی‌پرست شود.

---
1 - Hyphaene crimta.

بوی داشتن. [تَ] (مص مرکب) دارای بوی بودن. بوی متصاعد کردن:
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بسای از آن طرهٔ مشکبوی او.
سعدی.
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی. سعدی.
- بوی داشتن زخم؛ ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل. (آنندراج).

بوی‌دان. (اِ مرکب) ظرفی را گویند که در آن چیزی از عطریات کرده باشند. (برهان). ظرفی که در آن چیزهای معطر نهند. (فرهنگ فارسی معین). ظرفی که در آن عطر و بوی خوش کنند و آنرا بعربی جونه گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (از رشیدی). جونه. سلهٔ خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند. (منتهی الارب). جونه. (نصاب‌الصبیان) (زمخشری). عتیده. (مهذب الاسماء). طبله. عطردان.

بوی دمیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) بوی آمدن... (آنندراج):
میدمید از دم مشکین صبا بوی بهشت
بوی بردیم از آن زآن سر کوه آمده بود.
کمال خجندی (از آنندراج).
از سبزهٔ خط تو دمد بوی جان هنوز
بلبل برون نرفته از این گلستان هنوز.
اوجی همدانی (از آنندراج).

بویرات. [بُو] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم است که در شهرستان بوشهر واقع است. و ۳۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بویراحمد سرحدی. [بُـو یِ اَ مَ دِ سَ حَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان و هم‌چنین نام طایفهٔ ساکن آن دهستان است. این دهستان در خاور بخش واقع شده، از شمال بشهرستان اصفهان، از خاور به شهرستان شیراز، از جنوب به دهستان پشتکوه باشت بابوئی و چرام، از باختر به دهستان بویراحمد سردسیری و دشمن‌زیاری محدود است و از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده است در حدود ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن سی‌سخت، نوداب و سادات محمودی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بویراحمد سردسیر. [بُـو یِ اَ مَ دِ سَ] (اِخ) یکی از دهستانهای کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. این دهستان در شمال خاوری بهبهان و در جنوب دهستان دشمن‌زیاری واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان، کوهستانی، هوای آن سردسیر و مالاریایی است. این دهستان از ۴۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده. در حدود ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم دهستان، سرفاریاب و روشن‌آباد است. ساکنین از تیره‌های مختلف بویراحمدی می‌باشند و ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بویراحمد گرمسیر. [بُـو یِ اَ مَ دِ گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. این دهستان در بین بخشهای گچساران و حومه و دهستانهای بویراحمد سردسیر و چرام، واقع گردیده است. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده. در حدود ۷۰۰۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم آن: ویل و یشتر. مرکز دهستان، قریهٔ آرو است. ساکنین از تیره‌های مختلف بویراحمدی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بویراحمدی. [بُو یِ اَ مَ] (اِخ) تیره‌ای از چهار بنیچهٔ جاکی، از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

بویرده. [بُو وِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بوی‌رنگ. [رَ] (اِ مرکب) گل سرخ که بعربی ورد گویند و آن صاحب بوی و رنگ نیکو است. (از برهان) (آنندراج). گل سرخ و ورد. (ناظم الاطباء).

بویری. [بُـو] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بویری. [بُو وَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمن‌زیاری ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

بویری. [بُـو وِ] (اِخ) یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که در مال‌امیر، سکنا دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

بویزید. [یَ] (اِخ) رجوع به ابویزید شود.

بویژه. [بِ ژَ / ژِ] (قید مرکب) خصوصاً. مخصوصاً. علی‌الخصوص. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
به هر کار مشتاب ای نیک‌بخت
بویژه بخون زآن که کاری است سخت.
فردوسی.
بترسم ز آشوب بدگوهران
بویژه ز دیوان مازندران. فردوسی.
که‌چونین سخن نیست جز کار زن
بویژه زنی کو بود رای‌زن. فردوسی.
||امیدوار. (ناظم الاطباء).

بوی‌سا. (اِ مرکب) و بوی سای؛ سنگی باشد که‌عطریات بر آن سایند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). سنگ صلایه. (ناظم الاطباء). مداک. صلایه. صلادة. (زمخشری). صلایه. (منتهی الارب). مدوک. (منتهی الارب):
این بوی‌سای این فلکی‌هاون
میسایدم بدستهٔ آزارش. ناصرخسرو.

بوی‌سوز. (نف مرکب، اِ مرکب) پریخوان. بدین جهت که او وقت احضار پری چیزهای خوشبو را می‌سوزد. (آنندراج). ||مجمر و آتشدان. (ناظم الاطباء) (آنندراج). عودسوز. مجمر. عطرسوز. مجمره. مدخته. مقطر. مقطره. (یادداشت بخط مؤلف):
تو پری من بوی‌سوزم گر بود صد بوی خوش
بوی‌سوزی میکنم تا بشنوم بوی ترا.
ملاطغرا (از آنندراج).

بویش. [یِ] (اِمص) بوئیدن و احساس بو. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بوی شنیدن. [شِ دَ] (مص مرکب) استشمام رایحهٔ خوب یا بد کردن. (ناظم الاطباء). استشمام بوی کردن. حس کردن بوی: و باشد که منفذ بینی گرفته و بسته شود و بوی و گند نشنود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
هرکه نشنیده‌ست روزی بوی عشق
گوبه شیراز آی و خاک ما ببوی. سعدی.
بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود. سعدی.
بوی پیراهن گم‌کردهٔ خود می‌شنوم
گربگویم همه گویند ظلالیست قدیم.
سعدی.

بویط. [بُ وَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). نام قریه‌ای است در صعید مصر. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

بویطی. [بُ وَ] (ص نسبی) منسوب به بویط و آن دهی است به مصر. (لباب الانساب).

بویطی. [بُ وَ] (اِخ) یوسف‌بن یحیی مکنی به ابویعقوب و او از شافعی روایت کند. ربیع‌بن سلیمان و ابواسماعیل ترمذی از او روایت کنند. و از اوست: کتاب المختصر الکبیر و کتاب المختصر الصغیر و کتاب الفرائض. (ابن‌الندیم). رجوع به اعلام زرکلی و نامهٔ دانشوران ج ۴ ص۹۸ شود.

بوی‌فروش. [فُ] (نف مرکب) عطرفروش. (ناظم الاطباء). عطار. دارمی. (تفلیسی).

بوی‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل بوی‌فروش. حنّاطی:
طمع به بوی‌فروشیْ برافکن از پی شش
اگربه شش یک گندبغل بباشد بوی.
سوزنی (دیوان خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۶۹).

بویک. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

بوی‌کلک. [کَ لَ] (اِ مرکب) میوه‌ای است مغزدار که آنرا بترکی چتلاقوچ گویند. (برهان). همان بوکلک است که مغز آنرا خورند و بترکی چتلاقوچ گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). بوی‌کلک و میوهٔ درخت بنه. (ناظم الاطباء). بن. حبةالخضراء. بطم. چتلاقوش. مشغلةالبطالین. (یادداشت بخط مؤلف). بن کوهی است که پوست نر آن برکنند و چون تخمه و امثال آن بشکنند و مغزش بخورند. (یادداشت بخط مؤلف):

نخور این[1] انجکک و بوی‌کلک بی‌حاصل
تا به ریش خود و یاران نکنی تف بسیار.
بسحاق اطعمه.

رجوع به بوکلک شود.

بویگان. (اِ) زهدان و رحم. (آنندراج). بوگان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بوگان شود.

بوی‌گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) تعفن. بدبویی. گند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بوی‌گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) برشته شدن. ||متعفن و فاسد و ضایع شدن. (ناظم الاطباء).

بوی‌گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) بدبو و گندیده. و متعفن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بوی‌مادران. [دَ] (اِ مرکب) رجوع به بومادران و بومدران و برنجاسف شود.

بوی‌مدران. [مَ] (اِ مرکب) رجوع به بومادران و بوی‌مادران و بلنجاسف و برنجاسف شود.

بویناک. (ص مرکب) دارای بوی بد. بدبو. متعفن. (فرهنگ فارسی معین). عفن. متعفن. گنده. نتن. بدبوی: گوشت تو بویناک و زیانکار است. (کلیله و دمنه).

نمک در مردم آرد بوی پا کی
تو با چندین نمک چون بویناکی.
نظامی (خسروشیرین ص ۲۸۲).

||دارای بوی بسیار. (ناظم الاطباء).

بویناکان. (ص مرکب) آنکه بو کند و نشناسد، یعنی قوهٔ شامه نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

بویندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص مرکب) بوی داشتن. دارای رایحه و عطر بودن:

در آن گلستان چشمهٔ روشن است
خوش آبی ببویندگی چون گلاب. اسدی.

بوینده. [یَ دَ / دِ] (نف) بوی‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). که ببوید. ||دارای بوی. آنکه بوی دهد. آنچه بوی دهد. بویا. معطر:

بشمشاد بوینده عنبرفروش
بیاقوت گوینده در خنده نوش. اسدی.
روان را بشمشاد بوینده رنج
خرد را بمرجان گوینده گنج. اسدی.
رخشنده‌تر از سهیل و خورشید
بوینده‌تر از عبیر و عنبر. ناصرخسرو.
گیسوی تو شهبال همای نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنکت و تمغاج.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۱۴۵).

||حاست (حاسهٔ) شامه. (فرهنگ فارسی معین).

بوینگ. [یَ] (اِ) تره‌ای است شبیه به ریحان و آنرا بعربی بادروج خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به بونیگ شود.

بوینه. [یَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در دوفرسخی مرو. (انساب سمعانی) (مراصد الاطلاع).

بوینی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به بوینه که نام قریه‌ای است در دوفرسخی مرو. (الانساب سمعانی).

بوی و رنگ. [یُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رونق. طراوت. زیب و فر:

در آن شارسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ. فردوسی.
چو خاقان به ایران درآمد بجنگ
نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ. فردوسی.
ز باغت بجز بوی و رنگی نبینم
خود آن بوی را هم درنگی نبینم. خاقانی.

بویه. [یَ / یِ] (اِ) آرزومندی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). یوبه:

ز سهم وی و بویهٔ پور خویش
خرد در سرم جای بگرفت بیش. فردوسی.
مرا بویهٔ پور گم‌بود خاست
به دلسوزگی جان همی‌رفت خواست.
فردوسی.
ترا بویهٔ دخت مهراب خاست
دلت خواهش سام نیرم کجاست. فردوسی.
خروشان و نوان با بویهٔ جفت
ز بی‌صبری و دلتنگی همی‌گفت.
(ویس و رامین).
بجان بویهٔ یار دلبر گرفت
شتابان ره رومیه برگرفت. اسدی.
کهن بویهٔ جفت نو باز کرد
هم اندرزمان راه را ساز کرد. اسدی.
سوی مولد کشید هوش مرا
بویهٔ دختر و هوای پسر. مسعودسعد.
ای در حرم عدل تو امنی که نیاید
از بویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را.
انوری.
شاها ز من شنو سخن حکمت
نز شاعران به بویهٔ سیم و زر.
حاجی‌سیدنصرالله تقوی.

رجوع به یوبه شود. ||رستنی که آنرا شاه‌تره میگویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

بویه. [یَ / بُ وَ] (اِخ) آل بویه. رجوع به همین کلمه شود.

بویهی. [بُ وَ] (ص نسبی) منسوب به بویه. رجوع به آل‌بویه شود.

بوییدن. [دَ] (مص) بوکردن شخص چیزی را. (آنندراج). استشمام کردن. بوی کردن. (فرهنگ فارسی معین):

بجای مشک نبویند هیچ کس سرگین
بجای باز ندارند هیچ کس ورکا ک.
ابوالعباس.
جهان را بکوشش چه جویی همی
گل‌زهر خیره چه بویی همی. فردوسی.
بدان بازجستن همی چاره جست
ببویید دست سیاوش نخست. فردوسی.
ببوییدم او را وزآن بوی او
برآمد ز هر موی من عبهری. منوچهری.
جامه‌ای بفکن و برگرد به پیرامن جوی
هر کجا تازه گلی یابی از مهر ببوی.
منوچهری.
تا همی‌خوانی تو اشعارش همی‌خایی شکر
تا همی‌گویی تو اشعارش همی‌بویی سمن.
منوچهری.
چون نپوشی چه خز و چه مهتاب
چون نبویی چه نرگس و چه پیاز.
ناصرخسرو.

آن ماهی را که یونس پیغمبر در شکم او بود، میبوییدند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۵).

هرکه نشنیده است روزی بوی عشق
گوبه شیراز آی و خاک ما ببوی. سعدی.
کدامین لاله[2] را بویم که مغزم عنبرآگین شد
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم.
سعدی.
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گومکن عیب که من مشک ختن می‌بویم.
حافظ.
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام‌طمع این سخن از یاد ببر. حافظ.

||بوی دادن غیرمعروف. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). بوی آمدن. بو دادن. پراکندن رایحه:

همی از لبت شیر بوید هنوز
که‌زد بر کمان تو از جنگ توز. فردوسی.
جهان خرم و آب چون انگبین
همی مشک بوید خاک زمین. فردوسی.
همه رنگ شرم آید از گردنت
همه مشک بوید ز پیراهنت. فردوسی.
بخندد همی باغ چون روی دلبر

۱ - نل: مشکن این...
۲ - نل: کدام آلاله می‌بویم.

ببوید همی خاک چون مشک اذفر. فرخی.
مردمی آزادمردی[1] زو همی بوید بطبع
همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان.
فرخی.
مشک آن است که ببوید، نه آنکه عطار بگوید. (گلستان).
نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه، که چون عنبر ببوید. سعدی.

بوییدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل بوییدن. لایق بوییدن. درخور بوییدن. ||مشهوم. (فرهنگ فارسی معین).

به. [بَهْ] (صوت) وه. به. کلمهٔ تحسین که در تعریف و تمجید استعمال شود. خوشا. خرّما. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). بهبه. بخ. به. زه. احسنت. آفرین. (یادداشت بخط مؤلف). ||کلمهٔ تعجب. (فرهنگ فارسی معین).

به. [بِهْ] (ص) در ایرانی باستان «وهیه»[2] (اوستا «ونگه، وهیه»[3]. «بارتولمه ص۱۴۰۵» نیز «وهو»[4] صفت است بمعنی خوب و نیک و به. «بارتولمه ص۱۳۹۵». سانسکریت «وسو»[5]، پارسی باستان «وهو»[6]، پهلوی «وه»[7]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). خوب و نیک. (برهان). خوب و نیک و پسندیده. (انجمن آرا) (آنندراج). بهتر. نیکوتر. خوبتر:
قند جدا کن از اوی دور شو از زهروند
هرچه به آخر بِه است جان ترا آن پسند.
رودکی.
شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله بکف برنهاده بِهْ زیغال. رودکی.
باده خوریم اکنون با دوستان
زآن که بدین وقت می آغرده به. خفاف.
گمان برده کش گنج بر استران
بود بِهْ چو بر پشت کلته خران. ابوشکور.
زدن مرد را تیغ بر تار خویش
بِهْ از بازگشتن ز گفتار خویش. ابوشکور.
نگر ز سنگ چه مایه به است گوهر خرد
ز خستوانه چه مایه بِه است شوشتری.
معروفی.
ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز
بِهْ از این کن نظر و حال من و خویش بهاز.
قریع‌الدهر.
ملوک زمان راکدامین ذخیره
بِهْ از ذکر باقیست ز ایام فانی.
فریدون العکاشه.
ز زال گرانمایه داماد بِهْ
نباشد همی‌داند از که و مه. فردوسی.
همی‌گفت هر کس که مردن بنام
بِه از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.
خاری که بمن درخلد اندر سفر هند
بِهْ چون بحضر در کف من دستهٔ شب‌بو.
فرخی.
بر در تو صد ملک و صد وزیر
بِه ز منوچهر و بِه از کیقباد. فرخی.
بالله نزدیک من، به زین سوگند نیست
کز همه دیوان ملک دود برآرد بهم.
منوچهری.
نیست یک تن بمیان همگان ایدر بِهْ
اینچنین زانیه باشد بچهٔ اهرمنی. منوچهری.
بمردن به آب اندرون چنگلوک
بِه از رستگاری به نیروی غوک. عنصری.
نه از اندوه تو سودی فزاید
نه از تیمار تو فردا بِه آید. (ویس و رامین).
چو امید داری نباشم بدرد
که امید نیکو به از پیشخورد. اسدی.
احمد بگریست و گفت به از این می‌باشد که خداوند میاندیشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴).
آن بِهْ که نگویی چو ندانی سخن ایرا ک
ناگفته بسی بِهْ بود از گفتهٔ رسوا.
ناصرخسرو.
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
نه هرگز بدانند بِهْ را ز بدتر. ناصرخسرو.
هرچه بر لفظ پسندیدهٔ او رفت و رود
پادشاهان جهان را بِه از آن نیست تحف.
سوزنی.
ای مه به هنرمندی از صاحب و از صابی
وی بِهْ به جوانمردی از حاتم و از افشین.
سوزنی.
سخن بِهْ است که ماند ز مادر فکرت
که یادگار هم اسما نکوتر از اسما. خاقانی.
حاصل دنیا که یکی طاعت است
طاعت کن کز همه بِهْ طاعت است. نظامی.
لطفت به کدام ذره پیوست دمی
کان ذره بِهْ از هزار خورشید نشد.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول ص۲۷۰).
هست تنهایی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود. مولوی.
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر بِهْ. سعدی.
نادان را بِهْ از خاموشی نیست... و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی. (گلستان).
چون نداری کمال و فضل آن بِهْ
که زبان در دهان نگه داری. سعدی.
اگرچه زنده‌رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان بِهْ. حافظ.
دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن بِهْ که پنهانی بود.
حافظ.
— امثال:
بِه از راستی در جهان کار نیست. فردوسی.
حدزده بِهْ بود که بیمزده. سنایی.
صحبت نیک را ز دست مده
که و مه به شود ز صحبت بِهْ. سنایی.
دلی آسان‌گذار از کشوری بِهْ.
(ویس و رامین).
بداندیش شاه جهان کشته بِهْ. فردوسی.
راز دوست از دشمن نهان بِهْ. سعدی.
بِه است از روی نیکو نام نیکو.
(ویس و رامین).
به از روی خوب است آواز خوش. سعدی.
با ما بِهْ از این باش.
— بِهروزگار؛ خوشبخت. آنکه دارای روزگار خوب باشد:
به رستم چنین گفت پس شهریار
که‌ای نیک‌پیوند بِهروزگار. فردوسی.
مبادا که بیدادگر شهریار
بود شاد بر تخت و بِهروزگار. فردوسی.

به. [بِهْ] (اِ) نام میوه‌ای است مشهور. (برهان). نام میوه‌ای است مشهور که آنرا بهی نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان، جزو دستهٔ سیبها که پشت برگهایش کرک‌دار است. میوه‌اش زرد و خوشبو و کرک‌دار و تخمدانش پنج‌برچه‌ای و در میوه‌اش مواد غذایی بسیار جمع میشود. بهی. آبی. سفرجل. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «بِه»[8]. رجوع کنید به آبی و فرهنگ روستایی ص ۲۵۹ و گل گلاب ص۲۲۷. (از حاشیهٔ برهان چ معین). میوهٔ معطر و زرد و گوارا که در پائیز می‌رسد و آنرا آبی و بهی و بتازی سفرجل گویند. (ناظم الاطباء). اسم فارسی سفرجل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درختی است از تیرهٔ رزاسه[9] و از جنس «سیدونیا»[10] نام گونه آن «سی‌اوبلونگا»[11] میباشد. این درخت در سراسر جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران فراوان است. آنرا در آستارا، هیوا، در رامیان و کتول، شغال، به یاشال، به، در لاهیجان و دلیجان و رودسر، توچ و در رامسر و شهسوار، سنگه مینامند. درخت به، در خاکهای خشک و خیلی آهکی خوب نمیروید و نیازمند بخاک ژرف است. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۴۲):
کدو برکشیده طرب رود را
گلوگیر گشته بِهْ امرود را. نظامی.
بِهْ چو گویی برا گنیده بمشک
پسته باخنده‌تر از لب خشک.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۴۷).
باری غرور از سر بنه انصاف درد من بده

---

۱ - نل: طبعی.
2 - vahyah.
3 - vangha, vahyah.
4 - vohu. 5 - vasu.
6 - vahu. 7 - vêh.
8 - bêh. 9 - Rosaceae.
10 - Cydonia. 11 - C. Oblonga.

ای باغ شفتالو و بِهْ ما نیز هم بد نیستیم.
سعدی.
به شیخ و سیب مفتی و ریواس محتسب
بالنگ شدگلو و ترنجش ظهیر گشت.
بسحاق اطعمه (دیوان چ قسطنطنیه ص۳۸).
— امثال:
به یک دست نتوان گرفتن دو بِهْ.
مثل به پخته.

به. [بَ / بِ] (حرف اضافه) کلمهٔ رابطه که مانند حرف بتنهایی استعمال نمی‌شود و همیشه بر سر کلمات دیگر از قبیل اسم و فعل و غیره درمی‌آید و در این صورت غالباً «ها» را حذف کرده و متصل بکلمات می‌نویسند، مانند «بشما» و «به شما» و «بخانه» یا «به خانه» و «بروید» یا «به‌روید»[1] و جز اینها و در این صورت در تلفظات کنونی مکسور استعمال می‌شود. اگرچه صاحبان فرهنگ، بیشتر، مفتوح نوشته‌اند. (ناظم الاطباء). پهلوی «پت»[2]، ایرانی باستان «پتی»[3]، اوستائی «پئیتی»[4]، پارسی باستان «پتی»[5]، پازند «په»[6]، پهلوی تورفان «پده»[7]. (حاشیهٔ برهان چ معین). حرف اضافهٔ «به» بمعانی ذیل آید: بهمراه (که از آن بمصاحبت تعبیر کنند)؛ به ادب سلام کرد. بسلامت عزیمت نمود. (فرهنگ فارسی معین). ||ظرفیت زمانی. (از فرهنگ فارسی معین). در. اندر:
دهقان به سحرگاهان کز خانه برآید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید.
منوچهری (از فرهنگ فارسی معین).
||ظرفیت مکانی. (از فرهنگ فارسی معین). در. اندر: من قوم خویش را گفتم تا به دهلیز بنشینند. (تاریخ بیهقی).
ای که گویی به یمن بوی دل و رنگ وفاست
به خراسان طلبم کآن به خراسان یابم.
خاقانی (از فرهنگ فارسی معین).
زبان‌بریده به کنجی‌نشسته صم و بکم
بِهْ از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.
سعدی.
||کلمهٔ قسم و سوگند و مانند رابطه‌ای، هرگز بتنهایی استعمال نمی‌شود و همیشه بر سر اسم درمی‌آید، مانند به خدا و به پیغمبر، یعنی سوگند به خدا و سوگند به پیغمبر. و به جان خودت؛ یعنی سوگند به جان خودت. (ناظم الاطباء). قسم. سوگند. (فرهنگ فارسی معین):
بگویی به دادار خورشید و ماه
به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
||در بیان جنس چنانکه بجای آن «از جنس» توان گذاشت. (فرهنگ فارسی معین):
هیچکس را تو استوار مدار
کار خود کن کسی به یار مدار.
سنایی (از فرهنگ فارسی معین).
||بمعنی طرف و سوی. (فرهنگ‌فارسی معین):
چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر
بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار.
فرخی (از فرهنگ فارسی معین).
||استعانت را رساند و در این صورت، آنچه پس از وی آید افزار کار و عمل است. (فرهنگ فارسی معین):
به لشکر توان کرد این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
||تعلیل را است و در این حال مابعد آن علت حکم است: به جرم خیانت به کیفر رسید. به گناه خود مأخوذ گردید. (فرهنگ فارسی معین). ||بر مقدار دلالت کند و مفید معنی تکرار باشد: به دامن در فشاند. به مشت زر داد. به خروار شکر پاشید. که معنی آنها دامن دامن، مشت مشت و خروار خروار است. (فرهنگ فارسی معین). ||در آغاز و ابتدای سخن بکار رود. (فرهنگ فارسی معین):
بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
||سازگاری. توافق. مطابق. (فرهنگ فارسی معین):
اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان افراسیاب.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
||بر عوض و مقابله دلالت کند. (فرهنگ فارسی معین). مقابل. برابر:
میوهٔ جان را که به جانی دهند
کی بود آبی که به نانی دهند. نظامی.
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).
||پیش. نزد: حجام را به قاضی بردند. (کلیله و دمنه). ||برای: مجمز دررسید با نامه‌ای بود به خط سلطان مسعود به برادر. (تاریخ بیهقی).
گویند دزدی شبی به خانهٔ توانگری با یاران خود به دزدی رفت. (کلیله و دمنه). ||برای ترتیب آید: دم به دم. خانه به خانه. شهر به شهر. (فرهنگ فارسی معین). ||بمعنی «را»: به من گفت. به تو داد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به حرف «ب» در همین لغت‌نامه شود.

به. [بُ] (اِ) بوم و جغد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس)[8].

به. [بَ هْ ه] (ع مص)[9] خداوند مرتبه و جاه شدن، نزدیک سلطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

به‌آئین. [بِ ءْ] (ص مرکب) نیک‌سیر. نیک‌خصلت:
آن نکوطلعت و فرخنده امیر
آن به‌آئین و پسندیده سوار. فرخی.

به‌آفرید. [بِ فَ] (نمف مرکب) نیکوآفریده. (فرهنگ فارسی معین).

به‌آفرید. [بِ فَ] (اِخ) ابن ماه‌فروردین. ایرانی، خراسانی (قرن اول و دوم هجری). وی در زمان ابومسلم خراسانی آیینی جدید آورد و مبنای آن همان دیانت زردشتی بود که با تعلیمات اسلامی مزج شده بود. کتاب مذهبی او بفارسی بود. او دستور داد پیروانش خورشید را پرستش کنند و هنگام نماز بر سمتی که خورشید باشد، متوجه شوند و ثروتشان از چهارصد درهم نمی‌بایست تجاوز کند. آنان مکلف بودند که در آبادی راهها و پلها کوشش کنند و همیشه یک‌هفتم دارایی را در این راه صرف نمایند. پیروان او را به‌آفریدیه گویند. مؤبدان زردشتی با او مخالفت کردند و شکایت نزد ابومسلم بردند و گفتند وی نه مسلمان است و نه زردشتی و موجب اخلال هر دو آیین است. عبدالله شیعه او را در کوههای بادغیس بگرفت و نزد ابومسلم برد و او را بکشتند. (فرهنگ فارسی معین). در ابتدای دولت عباسی پیش از ظهور ابی‌العباس، مردی بنام به‌آفرید مجدی دینی آورد که نماز پنجگانه به تیاسر از قبله و بدون سجود کردی و نیز کهانت ورزیدی. تا آنکه ابومسلم شبیب‌بن دراح و عبدالله‌بن سعید، به او مسلمانی عرضه کردند و او بپذیرفت. سپس او را به تهمت کهانت بکشتند و تا زمان ابراهیم‌بن عباس صولی جماعتی از پیروان او بخراسان بوده‌اند. (ابن الندیم از کتاب الدولة العباسیة ابراهیم عباس صولی یادداشت بخط مولف). رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن بر ادب پارسی ص۱۹ و یشتها ج ۱ ص ۳۹۱ و ج ۲

---

۱ - در مورد قاعدهٔ اتصال یا عدم اتصال این حرف به کلمات، بحث‌های مفصلی شده و نظرهای مفصلی ارائه گردیده است که بطور کلی قاعدهٔ زیر بیشتر مورد قبول است: «به = ب» حرف اضافه باید به افعال متصل شود و از نامهای خاص جدا نوشته شود و در دیگر کلمات به زیبائی صورت کلمه و سهولت خواندن آنها بستگی دارد که گاه منفصل یا جدا و گاه متصل یا پیوسته نوشته می‌شوند.

2 - pat. 3 - pati.
4 - paiti. 5 - patiy.
6 - pa. 7 - padh.

۸ - در اشتینگاس این کلمه بصورت "buh" آمده است.

۹ - از باب ضرب و سمع. (ناظم الاطباء).

ص۲۷۸ و سبک‌شناسی ج ۱ ص۱۳۴ شود. و رجوع به بهافرید و دایرةالمعارف فارسی شود.

به‌آفرید. [بِهْ فَ] (اِخ) به‌آفرین. نام خواهر اسفندیار. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). نام خواهر اسفندیار، دختر گشتاسب:

چو پردخته شد از بزرگان سرای
برفتند به‌آفرید و همای. فردوسی.
ابا خواهر خویش به‌آفرید
بخون مژه هر دو رخ ناپدید. فردوسی.

به‌آفریدیان. [بِهْ فَ] (اِخ) منسوب به به‌آفرید. به‌آفریدیه: پرکدر. بر کنار مرورود نهاده است و او را قهندز است استوار و اندر وی گبرکانند و ایشان را به‌آفریدیان خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه تهران ص۹۴). رجوع به به‌آفرید شود.

به‌آفریدیه. [بِهْ فَ دی یَ] (اِخ) پیروان به‌آفرید. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

به‌آفرین. [بِهْ فَ] (اِخ) نام خواهر اسفندیاربن گشتاسب است که او را ارجاسب اسیر کرده بود و در روینه‌دژ محبوس داشت. بعد از آن اسفندیار به آنجا رفت و ارجاسب را کشت و به‌آفرین را نجات داد و او را به‌آفرید هم میگویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به به‌آفرید و دایرةالمعارف فارسی شود.

به‌آمد. [بِهْ مَ] (مص مرکب مرخم) خوبی و خوشی پیش آمدن. مقابل بدآمد. (فرهنگ فارسی معین):

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بدآمد خود بیند از به‌آمد کار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
نیست روزی وگرچه اندیشه
بر به‌آمد شد از هوا مقصور. مسعودسعد.
نیک‌آمد و به‌آمد خلق خدای از اوست
نصرت بجز ورا بجهان کی بود روا. سوزنی.
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم
به‌آمد را بتو تسلیم کردم. نظامی.

||خوبی و خوشی پیش آمدن. (فرهنگ فارسی معین): زنان بی دیانت و امانت باشند... و بر موجب هوا و مراد خود روند و به‌آمد خویش خواهند. (سندبادنامه ص۲۱۵).

به آمدن. [بِهْ مَ دَ] (مص مرکب) خوب شدن. (ناظم الاطباء). خوش آمدن. کامران شدن. (آنندراج). خوب شدن. نیک شدن. (فرهنگ فارسی معین):

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
یکی داستان زد بر این بر پلنگ. فردوسی.

بها. [بَ] (اِ) قیمت هر چیز. (برهان). قیمت و ارزش. (از آنندراج). قیمت هر چیزی. (انجمن آرا). قیمت. ارزش. ارز. نرخ. (فرهنگ فارسی معین). ثمن. (ترجمان القرآن). ارز. ارج. قیمت. قدر. آمرغ. آخش. (یادداشت بخط مؤلف):

چو یاقوت باید سخن بی‌زیان
سبک‌سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.
دانشا چون دریغم آیی از آنک
بی‌بهایی ولیکن از تو بهاست. شهید بلخی.
بعهد دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان با بها و سامان بود. کسایی.
سواری بیامد خرید آن جوال
ندادش بها و بپیچید یال. فردوسی.
که‌از بدکند جان و تن را رها
بداند که کژی نیارد بها. فردوسی.
ز دینار و از گوهر پربها
نبودی درم را در آنجا بها. فردوسی.

چون روز شد، خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد و نیافت. مرا سبکتکین بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که به هر بها که ترا بخواهند خرید، بفروشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۹).

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
که دُر گرچه کوچک، بها بین نه سنگ.
اسدی.
چو دیدی که گیتی ندارد بها
از او بس بود خورد و پوشش گیا. اسدی.
به جوانی که بدادت چو طمع کرد بجانت
گرچه خوب است جوانیت گران است بهاش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۲۰).
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر
گوهربکان خویش نیارد بسی بها. معزی.
گوهربود کش آب زیادت کند ثمن
گوهربود که آتش افزون کند بها.
مسعودسعد.
بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من
بدین تجارت از او شادمان و خندانم.
سوزنی.
بدان طمع که رسانی بها و دستارم
شریف وعده که فرموده‌ای دوم بار است.
خاقانی.

جامه هم رها کردم تا بها بازرساند... (سندبادنامه ص ۲۴۴).

گفت در این ره که میانجی قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست. نظامی.
چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای نقد بیش آید پدیدار. نظامی.
بهای سر خویشتن میخورد
نه انصاف باشد که سختی برد. سعدی.
اگرچند از آهو بود پشک و مشک
ولی پشک چون مشک نارد بها. ابن‌یمین.
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید.
حافظ.

ترکیبات:
آب‌بها. ارزان‌بها. بی‌بها. پیش‌بها. پس‌بها. بدبها. پوربها. بابها. خلعت‌بها. خون‌بها. حلوابها. تعین‌بها. سربها. شیربها. کم‌بها. گردن‌بها. گرمابه‌بها. نعل‌بها. نیمه‌بها. نیم‌بها. هم‌بها.

||فر و شکوه. جلال و عظمت:

چون قصد به ری کرد و به قزوین و به ساوه
شد بوی و بها از همه بویی و بهایی.
منوچهری.
باشرف ملکت را سیرت خوب تو کند
بابها دولت را فر و بهای تو کند. منوچهری.

چون رسول بهرام را بدید با آن قد و قامت و بها و ارج دانست که... (فارسنامه ابن البلخی ص۷۶).

گفت رگهای منند آن کوهها
مثل من نبوند در فر و بها. مولوی.

بها. [بِ] (صوت) بمعنی خوشا. نیکا. این کلمه‌مرکب است از به + الف ا کثرت یا اشباع. و در مقام تحسین گفته شود:

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
بها روزا که آن روز جوانیست. نظامی.

بها. [بَ] (از ع، اِ) خوبی و زیبایی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). به این معنی، عربی است. بهاء. (حاشیهٔ برهان چ معین). خوبی و زیبایی. (ناظم الاطباء). رجوع به بهاء شود. ||زینت و آرایش. (ناظم الاطباء). رجوع به بهاء شود.

بهاء. [بَ] (ع مص) (از «ب ه ء») انس گرفتن. ||نفهمیدن: ما بهأتُ لهُ؛ نفهمیدم آنرا. ||خالی ساختن خانه را از متاع و معطل ساختن. بهأ البیت؛ خالی ساخت خانه را از متاع و معطل ساخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) ناقهٔ بهاء[1]؛ آنکه دوشنده را رام باشد. (منتهی الارب). ناقه که دوشنده را رام باشد. (آنندراج). ماده‌شتری که دوشنده را رام باشد. (ناظم الاطباء). اشتر رام به نزدیک دوختن. (مهذب الاسماء).

بهاء. [بَ] (ع اِ) (از «ب ه ی») خوبی و حسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیبایی. نیکویی. (فرهنگ فارسی معین). زیبایی. (مهذب الاسماء). ||زینت. آرایش. (فرهنگ فارسی معین). ||درخشندگی کفک شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روشنی. درخشندگی. رونق. (فرهنگ فارسی معین). روشنی. (نصاب الصبیان). ||عظمت. کمال. ||فر. شکوه. فره. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بها شود.

بهاء. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بخش شهریار

---

۱ - ذیل «ب ه ء».

است که در شهرستان تهران واقع است. و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهاءالدوله. [بَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) ابونصر فیروزبن عضدالدولهٔ دیلمی از حکمرانان دیالمهٔ فارس است که در ۳۷۹ هـ. ق. حکومت داشت. (فرهنگ فارسی معین). ابونصربن عضدالدوله پادشاه دهم از سلسلهٔ دیلمی که از سال ۳۷۹ تا ۴۰۳ هـ. ق. پادشاهی کرد. (ناظم الاطباء). بهاءالدولهٔ دیلمی. شهرت بهاءالدوله ابونصر خسروفیروز... پسر عضدالدولهٔ دیلمی. وی بعد از برادر خویش شرف‌الدولهٔ دیلمی در بغداد به سلطنت نشست... و پس از وفات صمصام‌الدولهٔ دیلمی بر اهواز نیز دست یافت. عاقبت فارس را نیز از فرزندان عزالدولهٔ دیلمی بازستاند. آخر در ارجان فارس بمرض صرع وفات یافت و جنازه‌اش را بنا به وصیت خودش به نجف بردند. (دایرة المعارف فارسی).

بهاءالدوله. [بَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) علی‌بن ابوالحسن‌بن مسعودبن مودود از خاندان غزنویان که در ۴۴۰ هـ. ق. حکومت کرده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به علی و طبقات‌السلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۵۹ شود.

بهاءالدوله. [بَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) علی‌بن احمد جامجی. از اوایل جوانی در ارتقای مدارج ملک و دولت و ارتفاع اعلام حشمت مجهود خود مبذول فرمود، تا آخر به اولین پایه از مراتب دولت که همت به اکتساب آن مصروف داشت، برسید. آنچه در ایام شهامت او کفایت شده، هرگز در بلاد هند کسی نشان نداده است و در ضمیر هیچ کس نگذشته است و یکی از این جمله فتح جاجنگر است. او راست:

پیش‌کار تو ای مبارک ایام
وی مقبل روزگار شادی‌فرجام
مپسند که رانه و مبشر باشند
کز تیغ تو صد رانه مبشر شد نام.

ایضاً:

زین پیش ز ما بود اگر بخشیدن
هر بیتی را خانهٔ زر بخشیدن
اکنون چو دل و خزینه پر گشت و تهی
مائیم و زبان و ... خر بخشیدن.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی ص۱۰۳ - ۱۰۶).

بهاءالدوله. [بَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) منصوربن دبیس مکنی به ابی‌کامل، سومین از امرای بنی‌مزید درمله متوفی در سال ۴۷۹ هـ. ق. (از طبقات‌السلاطین اسلام ص ۱۰۸).

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) زکریا (۵۷۸ - ۶۶۱ هـ. ق.) معروف به بهاءالحق از مشایخ صوفیه و از خلفای مشهور شیخ شهاب‌الدین سهروردی و مؤسس طریقهٔ سهروردیه در هند. نزدیک ملتان بدنیا آمد. برای تحصیل علم بخراسان و بخارا و مدینه سفر کرد. در مراجعت از حج در بغداد بخدمت سهروردی رسید و مرید او شد و به امر وی خانقاهی مجلل در ملتان دایر نمود. هیچ کس را اجازهٔ اینکه به او تعظیم کند نمیداد. در سند و پنجاب مریدان بسیار و نیز در هرات و بخارا و همدان مریدانی داشت. بنا بر مشهور، فخرالدین عراقی و امیرحسین هروی از مریدان او بودند. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص۹۹ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۹۴ و ریاض‌العارفین ص۱۷۴ و نفحات‌الانس ص۳۲۹ شود.

بهاءالدین. [بَ ئُد دی] (اِخ) کریمی السمرقندی. از اماثل سمرقند بود و لطایف الفاظ او همه شکر و قند بود. اگرچه مرکز دایرهٔ فضل بود، اما دایره‌وار بر مرکز خراسان احاطت یافت و چون آفتاب در مملکت نیمروز کمالی حاصل کرد. در آن وقت که در تدوار و تطواف به امید الطاف اشراف به بجستان آمد، ملک شمس‌الدین رحمة‌الله در حق او الطاف بسیار فرمود و جنیبت خاصه فرستاد تا او را بحضرت آرند. خواست که جنیبت سوار شود، اسب پای بگرفت و افگار کرد. بر بدیهه این قطعه بگفت. مطلع:

سُرور دل سَروری شمس دولت
قوی‌دست بادی تو در پادشایی
تویی آنکه از سرفرازان و شاهان
بپای ظفر تارک چرخ سایی.

این قطعه در حق سید اجل نظام‌الدین گفته. مطلع:

ای زده ناوک مژگان ز کمان ابرو
بر دلی کو سپر صبر فکند از هر سو.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی ص۵۰۵ و ۵۰۶).

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) محمد. سلطان العلماء حسین‌بن احمد خطیبی از فاضلان و عارفان (فوت ۶۲۸ هـ. ق.). وی از جملهٔ خلفای شیخ نجم‌الدین کبری بود و چون از مردم بلخ آزار دید، مجبور به مهاجرت گردید و با پسر خود جلال‌الدین مولوی از راه بغداد قصد سفر حج کرد. بعد از عبور از نیشابور و ملاقات عطار، از بغداد گذشته به زیارت حج نایل آمد و از آنجا بملاطیه رسید و چهار سال در آنجا اقامت کرد و سپس به لاونده از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر رفت و هفت سال آنجا مقیم شد. آنگاه بدعوت سلطان علاءالدین کیقباد به قونیه، مقر حکومت او رفت و به نشر فضایل و معارف پرداخت. (فرهنگ فارسی معین).

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) محمدبن حسین عاملی (منسوب به جبل عامل) معروف به شیخ بهایی. دانشمند بنام عهد شاه‌عباس بزرگ در سال ۹۵۳ هـ. ق. در بعلبک متولد شد و در سال ۱۰۳۱ هـ. ق. در اصفهان درگذشت. پدرش عزالدین حسین در سال ۹۶۶ هـ. ق. به ایران مهاجرت کرد و بهاءالدین در ایران نشأت یافت. تألیفاتی بفارسی و عربی پرداخته که مجموع آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ میشود و از آن جمله: دو مثنوی فارسی «نان و حلوا»، «شیر و شکر»، «جامع عباسی» (در فقه)، «خلاصة‌الحساب»، «تشریح الافلاک»، «کتاب اربعین» (به عربی) و نیز کشکول که مجموعه‌ای است از نوادر حکایات و علوم و اخبار و امثله و اشعار عربی و فارسی. وی بفارسی و عربی شعر میسروده. جنازهٔ او را به مشهد انتقال دادند و در پایین پا دفن کردند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص۸۸۹ شود. رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۲ و ریاض‌العارفین چ اول ص۴۵ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۷۴ شود.

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی‌بن عمرالظهیری سمرقندی. مرقد فضل او از اوج فرقد گذشته بود و زبان بیان او بساط ذکر حسان را درنوشته. سوار مرکب بلاغت و سالار موکب فصاحت بود. مدتی صاحب دیوان افشاء قلج طمغاج‌خان بود و اکابر آن زمان از بحار فضایل او مغترف بودند و بتقدیم و پیشوایی او معترف و سندباد را به حلیت عبارت تزیینی داده است و آن عروس زیبا را مشاطهٔ قریحت و به خوبترین دستی برآورده و اغراض الریاسة فی اعراض السیاسة از منشآت او است. (از لباب الالباب ج ۱ ص۹۱). از کبار نویسندگان و بلغای پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم است. عوفی او را با لقب «صدرالاجل» یاد کرده و اسم او را در باب «وزراء و صدور» آورده. این قلج طمغاج‌خان که ظهیری سمرقندی، صاحب دیوان رسایل او بود، در مقدمهٔ سندبادنامه با این القاب یاد شده است: «جلال‌الملک رکن‌الدنیا و الدین الپ‌قتلغ تنکابلکا ابوالمظفر قلج طمغاج‌خان‌بن قلج قراخان برهان خلیفة‌الله ناصر امیرالمؤمنین». و در جای دیگر تقریباً به همین القاب و صاحب ترجمه در زمان وی که در حدود ۶۰۰ هـ. ق. وفات یافته، می‌زیسته است. و علاوه بر تعهد امور دیوانی، بتألیف کتب نیز اشتغال داشته است. از آثار او کتب ذیل مشهور است: ۱ - اعراض

الریاسة فی اغراض السیاسة، مشتمل بر لطایف کلام ملوک از عهد جمشید تا زمان قلج طمغاج‌خان. ۲ - سمع الظهیر فی جمع الظهیر. ۳ -سندبادنامه. ۴ - او را دیوانی است و این اشعار از او است:

ملک بر پادشا قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود
عاقبت بر ملک قرار گرفت
آنکه گنجی به یک سؤال بداد
وآنکه ملکی به یک سوار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد
خانهٔ زهره زو نگار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت
آفتاب آسمان حصار گرفت
ملکا خسروا خداوندا
این سه نام از تو افتخار گرفت
پای ملک استوار گشت اکنون
که‌رکاب تو استوار گرفت.

وله ایضاً:

ای یمین تو مشرب آداب
وی یسار تو مکسب آمال
در بنانت ائمهٔ فضلا
در بیانت لطیفهٔ افضال.

رجوع به تاریخ ادبیات صفا از صص۹۹۹ - ۱۰۰۳ و لباب‌الالباب ج ۱ صص۹۱ - ۹۲ شود.

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) محمدبن مؤید بغدادی. نویسنده و شاعر ایرانی در قرن ششم هـ.ق.وی منشی علاءالدین تکش خوارزمشاه بود. و سرانجام بحبس افتاد. بعد از سنهٔ ۵۸۸ هـ.ق.درگذشت. اثر معروفش التوسل الی‌الترسل است. (دایرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به لباب‌الالباب چ سعید نفیسی صص۶۳۴ - ۶۳۵ و مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) محمدالاوشی. مذکری خوش‌گوی و پیری جوان‌طبع و فصیحی لطیفه‌پرداز بود. پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی: ای بهای اوشی تو بهای اوشی و هر چند نظم او مطبوع و رایق بود ولیکن نثر او بر نظم فایق است و جملهٔ افاضل عصر انصاف داده‌اند... قطعه‌ای از است:

سر کلکت که چنگال باز است
بچه برداشت ز آشیان غراب
از نی کوکنار سیمینت
مانده فتنه برون و شب در خواب.

و در مدح ملک شهید قطب‌الدنیا و الدین تغمّدهُ‌الله برحمة گفته است. مطلع:

ای قطب آسمان که ز سهم و ز بأس تو
در روز رزم رستم خونخوار بشکند
از شرم فیض قلزم مواج کف تو
در وقت بزم بحر گهربار بشکند.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی صص ۱۶۱ - ۱۶۲).

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) محمد جوینی. حکمران فارس و عراق در عهد مغول بود و پسر شمس‌الدین جوینی است. وی به سن سی‌سالگی وفات یافت. از حکمرانان جدی و سختگیر بود و نسبت به عمال و رعایا زیاده خشونت و هیبت داشت. از سطوت او نقل کرده‌اند که طفل خردسال خود را بجرم آنکه ببازی دست در ریش پدر زده بود بدست دژخیم سپرد. مؤلف تاریخ وصاف از شدت سطوت او حکایات چند نقل کرده است. به ادب و هنر علاقه میورزید و در تشویق و حمایت اهل فضل اهتمام تمام داشت. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به شمس‌الدین و محمد جوینی و صاحب دیوان و لباب‌الالباب چ قزوینی ص۵۹۲ شود.

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) محمد نقشبند. رجوع به نقشبندیه شود.

بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) مرغینانی. از فضلا و شعرای زمان خود بود و مداحی سلطان قطب‌الدین انوشتکین خوارزمشاه نمود. وفاتش سنه ۵۲۷ هـ.ق.است. از اشعار او آنچه بدست آمده منتخب شده است. او راست:

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر
وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر
عمرم بسر رسید و ندیدم امید آنک
بینم رسیده مدت هجران تو بسر
گفتم نهان بماند راز غمت ز خلق
خود این حکایتی است به هر جای و کوی و در
زین پس مرا در آتش هجران خود مسوز
وز سوز سینهٔ من سرگشته کن حذر.
جرمم همین که جاهل و بداصل نیستم
و امروز جاهلی و بداصلی است معتبر.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۱۷۲).

بهاءالدین اربلی. [بَ ئُدْ دی نِ اَ بِ] (اِخ) علی‌بن عیسی اربلی. از شعرا و محدثین و منشیان شیعی عراقی بود. وی در بغداد مشاغل دیوانی داشت، و در خدمت عطاملک جوینی بود. اثر معروفش کتاب کشف‌الغمه است بزبان عربی در شرح حال ائمهٔ اثناعشریه که در ۶۸۷ هـ.ق. آنرا بپایان رسانیده و همین کتاب باعث شهرت او در نزد شیعه است. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۸۴ شود.

بهاءالدین سام. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) سه تن از امرا و سلاطین آل‌شنسب در ولایت غور و طخارستان حکومت کردند اولی در ۵۴۴ هـ.ق.به امارت نشست و دومی در ۵۸۸هـ.ق. و سومی در سن ۱۴سالگی امارت یافت. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود. در خاندان غور سه پادشاه بوده‌اند هر سه موسوم به بهاءالدین سام. یکی بهاءالدین سام‌بن عزالدین حسین برادر سلطان علاءالدین غزنوی (سنهٔ ۵۵۴ - ۵۴۵). دوم بهاءالدین سام‌بن غیاث‌الدین محمود (سنهٔ ۵۵۴ - ۵۴۵). سوم بهاءالدین‌بن شمس‌الدین محمد از ملوک بامیان. (از حدود سنهٔ ۵۹۰ - ۶۰۲) (از لباب الالباب مصحح سعید نفیسی ص۵۷۴).

بهاءالدین ولد. [بَ ئُدْ دی وَ لَ] (اِخ) پدر مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی. رجوع به بهاءالدین محمد سلطان‌العلماء و احمدبن جلال‌الدین و نفحات الانس شیخ جامی شود.

بهاءالله. [بَ ئُلْ لا] (اِخ) شهرت میرزا حسینعلی نوری، متولد ۱۳۱۰ هـ.ق.مؤسس آیین جدیدی که بنام خود او آیین بهایی خوانده شده. و به اصطلاح پیروانش «امر بهایی» خوانده میشود. میرزا حسینعلی نوری بعد از واقعهٔ سوء قصد بابیه نسبت به ناصرالدین‌شاه بزندان افتاد. و پس از آن وی را با میرزا یحیی صبح ازل تبعید کردند، با کسانش به عراق عرب تبعید شد. یک چند در بغداد بین بابیه بسر برد و سپس کسوت درویشی پوشیده، در حدود سلیمانیه و کردستان بسیاحت پرداخت و در مراجعت به بغداد، در باغ نجیب‌پاشا نزدیک بغداد در پیش عده‌ای از بابیه دعوی کرد که «موعود» باب، کسی که باب بنام «من یظهره الله» ظهور او را پیشگویی نموده است، او است (۱۲۸۰ هـ.ق.)و از اینجا بین پیروان او که «بهایی» و «بهائیه» خوانده شدند و سایر بابیه من‌جمله برادرش میرزا یحیی صبح ازل تفرقه پدید آمد و بین دو برادر اختلاف افتاد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به حسینعلی و رجوع به وفیات معاصرین تألیف قزوینی و رجوع به باب در همین لغت‌نامه شود.

بها افکندن. [بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بقیمت آوردن. ارزش چیزی را تعیین کردن: ده‌هزار گوسفند از آن من که بدست وی است میش و بره درساعت که این نامه بخواند در بها افکند و به نرخ روز بفروشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۶).

بهائم. [بَ ءِ] (ع اِ) ج بهیمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ترجمان القرآن). بهایم. حیوانات و ستور و ستور وحشی. (ناظم الاطباء): وی از شمار بهائم است بلکه بتر از بهائم. (تاریخ بیهقی).

رازیست اینکه راه ندانستند
اینجا در این بهائم غوغا را. ناصرخسرو.

شهوت ار غالب شود پس کمتر است
از بهائم این بشر زآن کابتر است. مولوی.

بهائم خموشند و گویا بَشَر

زبان‌بسته بهتر که گویا بِشَر. سعدی.
در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی. (گلستان). رجوع به بهایم و بهیمه شود. ||(اِخ) کوهها است به حمی، آب آنرا منبجس گویند. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||زمینی است. (منتهی الارب).

بهائی. [بَ] (ص نسبی) بهایی. منسوب به بها. بقیمت. قیمت‌دار. فروشی. فروختنی:

ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بیاید بهائی و بخشیدنی. فردوسی.
به دو هفته از گنج شاه اردشیر
نماند از بهائی یکی پر تیر. فردوسی.
ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهائی [1]
هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی. فرخی.
عز و بقا را به شریعت بخر
کاین دو بهائی و شریعت بقاست.
ناصرخسرو.

من گفتم یا هذا این ناقوس بهائی است. گفت چه خواهی کردن این را. (تفسیر ابوالفتوح). بوعلی‌سینا روزی در بازار نشسته بود روستائی بگذشت بره‌ای بهائی بر دوش گرفته بود. (حدائق السحر).

در خدمت عشق توست ما را
دل عاریتی و جان بهائی. انوری.

||نوعی پارچه:

یکی را بهائی بتن درکشد
یکی را نوندی کشد زیر ران. فرخی.
از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی. فرخی.
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زیّ زنان است ششتری و بهائی.
ناصرخسرو.

و... آورده است که در عهد اول برای اطلس و عتابی بیش‌بها و انواع دیباج و بهائی و سقلاطون مرتفع و شرب گران‌قیمت و کافوری به طبرستان آمدند. (تاریخ طبرستان). رجوع به بهایی شود.

بهائی. [بَ] (اِخ) نام پیروان میرزا حسین‌علی نوری، ملقب به بهاءالله. رجوع به باب و بهاءالله و صبح ازل و حسینعلی بهاء در همین لغت‌نامه شود.

بهائی عاملی. [بَ ىِ مِ] (اِخ) (شیخ) رجوع به بهاءالدین محمدبن حسین عاملی شود.

بهائی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) قیمت کردن:

بهائی کنند آنچه آمد خوشم
درم‌پیش خواهم به ایشان کشم. فردوسی.
تو با شهریار آشنایی مکن
خرنده نداری بهائی مکن. فردوسی.

بهاباد. [بِ] (اِخ) دهی از شهرستان یزد است که در بخش بافق واقع است. دارای ۲۶ آبادی و جمعیت آن ۱۳۰۰ تن است. (از دایرة المعارف) [2]: چون از خصم می‌ترسید... به کرمان آمد و در سرحد بهاباد نزول کرد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۴۰). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۳۹ و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۰۶ شود.

بهاباد. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ جویمند است که در شهرستان گناباد واقع و دارای ۶۲۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهاپیشی. [بَ] (اِ مرکب) پول پیشکی؛ یعنی پولی که قبل از انجام کار بمزدور دهند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بهات. [بَهْ ها] (ع ص) دروغ‌باف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهتان‌گوی. (ملخص اللغات). بهتان‌گوینده. (مهذب الاسماء).

بهاتر. [بَ تِ] (ع اِ) ج بُهْتُر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بهتر شود.

بهاجة. [بَ جَ] (ع مص) خوب و نیکو شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بهجة شود.

بهادار. [بَ] (نف مرکب) دارای قیمت. قیمتی. (فرهنگ فارسی معین).
- اوراق بهادار؛ اوراقی که نمایندهٔ سرمایه‌های مولد بهره و درآمد است و این اوراق بمنظور بکار انداختن سرمایه و جلب منفعت، خرید و فروش میشود، مانند سهام شرکتها و اسناد قرضهٔ دولتی و اسناد خزانه و تمر و برچسب و غیره.

بهادر. [بَ دُ] (ص) [3] شجاع و دلیر بکمال. (برهان). شجاع و دلیر. (آنندراج). شجاع و دلیر بکمال و آزموده در جنگ و متهور. (ناظم الاطباء). سخت دلاور. (شرفنامهٔ منیری). دلیر. دلاور. ||قوی و پهلوان. زورمند. ||سرباز. ||سوار. ج، بهادران. (ناظم الاطباء).

بهادران. [بَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان فسارود است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است چهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

بهادرانه. [بَ دُ نَ / نِ] (قید مرکب) دلیرانه. (آنندراج). متهورانه و دلیرانه. (ناظم الاطباء).

بهادرخان. [بَ دُ] (اِخ) ابوسعید بهادرخان از پادشاهان ایلخانی (جلوس ۷۱۶، فوت ۷۳۶ ه‍ . ق.) وی پس از مرگ پدر خود الجایتو با مساعدت امیر چوپان و امرای دیگر از خراسان بسلطانیه آمد و بر تخت سلطنت نشست و بواسطهٔ صغر سن او، امیرچوپان زمام امور را در دست گرفت، و در ابتدای امر به ابوسعید خدمت بسیار کرد و بنیاد سلطنت او را مستحکم ساخت. در ایام سلطنت این پادشاه جمعی از درباریان و نیز امرا و حکام مانند امیرچوپان و شیخ حسن بزرگ سر بشورش برداشتند و هر یک به ادعای سلطنت برخاستند و چون ابوسعید از عهدهٔ دفع این قبیل شورشها و تحولات برنیامد، زمینه جهت پیشرفت مقاصد دشمنان او روز بروز فراهم‌تر شد و همین که درگذشت، متصرفات ایلخانان رو به تجزیه گذاشت و در هر قسمتی از آن سلسله‌ای بحکومت پرداختند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاریخ مغول و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص۵۸ و سبک‌شناسی ج ۳ شود.

بهادرخان. [بَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان است که در شهرستان دره گزواقع است. دارای ۲۰۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهادرشاه. [بَ دُ] (اِخ) نام دو تن از پادشاهان سلسلهٔ گورکانی هند. اولی بنام قطب‌الدین محمد که لقب شاه عالم داشت (۱۱۱۸ - ۱۱۲۴ ه‍ . ق.)، و دومی آخرین امپراطور تیموری هند است که بر اثر فشار دولت انگلیس از سلطنت دست کشید و در شورش اهالی هند مداخله کرد و بدستور انگلستان به رانگون تبعید شد و همان جا درگذشت. (۱۱۸۹ - ۱۲۷۹ ه‍ . ق.). رجوع به فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی شود. ||نام چند تن از سلاطین هند که در بنگاله و گجرات حکومت کرده‌اند. رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود.

بهادری. [بَ دُ] (حامص) [4] شجاعت و دلیری. (ناظم الاطباء). ||جرأت و جسارت. (فرهنگ فارسی معین).

بهار. [بَ] (اِ) [5] فصل ربیع است؛ یعنی بودن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا. (از جهانگیری). فصل ربیع و آن در بلاد اقلیم چهارم و پنجم و ششم، مدت ماندن آفتاب است در حمل و ثور و جوزا و در اقلیم دوم و سوم مدت ماندن آفتاب در حوت و حمل. (غیاث). ترجمهٔ ربیع. و آن بودن آفتاب در

---

۱ - بمعنی نوعی پارچه نیز ایهام دارد.
۲ - در دایرة المعارف اسلامیه «بهاآباد» آمده است. (ص ۳۴۵).
۳ - ترکی است. (از غیاث).
۴ - مرکب از بهادر ترکی و حرف ی مصدری فارسی.
۵ - پهلوی «وهار» vahâr، پارسی باستان «ثوره واهره» thûra - vâhara (ثوره واهره ماه دوم هخامنشی است). گیلکی «بهار» فریزندی و یرنی بهار. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

برج بره و گاو و دوپیکر باشد و آن مشهور است. (آنندراج):
درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.
ز شیراز آن نامهٔ شهریار
چو رخشنده گل شد بوقت بهار.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۴۵۹).
هوا خوش‌نگار و زمین پرنگار
تو گفتی به تیر اندر آمد بهار. فردوسی.
چنانکه این زمستان، فصل بهار آنجا باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷).
چو باغی از مه و پروین بهارش
بهاری از گل و سوسن نگارش.
(ویس و رامین).
شادی بدین بهار چو می‌بینی
چون بوستان خسرو و صحرا را.
ناصرخسرو.
تراکنون که بهار است جهد آن نکنی
که نانکی بکف آری مگر زمستان را.
ناصرخسرو.
در سفر باغ و بوستان و بهار
منزل و جای و رهگذار تو باد. مسعودسعد.
هرگاه که آفتاب به اول حمل رسد بهار باشد، تا به اول سرطان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به فصل بهار به بادغیس بود... و لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین صص ۴۹ - ۵۰). چون بهار درآمد اسبان به بادغیس فرستادند. (چهارمقاله ایضاً ص ۵۱).
عمر است بهار نخل‌بندان
کش هر نفسی خزان ببینم. خاقانی.
نیست شب کز رخ و سرشک بهم
صد بهار و خزان نمی‌یابم. خاقانی.
— بهار عمر؛ کنایه از دوران جوانی:
ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر.
حافظ.
— بهار حسن؛ ابتدای جوانی و شادابی و زیبائی:
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو.
حافظ.
— بهار دل؛ کنایه از شادمانی و سرور است:
بهشتی گل و ارغوان و سمن
شکفته بهار دل و جان من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— امثال:
با یک گل بهار نمیشود.
سالی که نکوست از بهارش پیداست.
مثل ابر بهار گریستن؛ کنایه از اشک فراوان ریختن.
مثل بهار شوشتر.
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. ||گل و شکوفهٔ هر درخت، عموماً و گل و شکوفهٔ نارنج و سایر مرکبات، خصوصاً. (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هرگل، عموماً و گل نارنج، خصوصاً. (غیاث) (رشیدی) (آنندراج):
بدستی گلی داشتی آبدار
بدست دگر دسته‌ای از بهار.
(یادداشت بخط مؤلف بدون ذکر نام شاعر).
بهار و گلت هر دو با بوی و رنگ
چنان هیچ کس را نیاید بچنگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).
برفتار و گفتار و بالا و تن
بهار و چمن بود و سرو و سمن.
شمسی (یوسف و زلیخا).
یکی کوه پرپلنگ یکی بیشه پرهزبر
یکی چرخ پرنجوم یکی باغ پربهار. فرخی.
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار.
منوچهری.
چو هر سالی بهار آید بگلزار
بهار من نیارد جز یکی خار.
(ویس و رامین).
چنان کز بانگ رعد نوبهاران
برون آمد بهار از شاخساران.
(ویس و رامین).
کی غره شود دل حزینم
زین پس به بهار بوستانی. ناصرخسرو.
درخت آنگه برون آرد بهاری
که بشکافد سر هر شاخساری. (از جوینی).
رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار. نظامی.
گل بی‌آفت باد خزانی
بهاری تازه بر شاخ جوانی. نظامی.
گلاو تازه بهارا تویی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد. سعدی.
گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی
پرده برداری بهار و لاله و نسرین من.
سعدی.
||در شواهد ذیل به معنی گیاه، سبزه و علوفهٔ سبز ظهور دارد:
آمد آن بلبل چمیده بباغ
آمد آن آهوی چریده بهار. فرخی.
چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش بازرسیدند. (چهارمقالهٔ نظامی چ معین ص ۴۹). لشکر او از سفر مازندران کوفته بودند و سلاحها به نم تباه شده و چهارپای بهار ناخورده. (راحة‌الصدور راوندی). ||گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که چهارگونه از آن شناخته شده. گلهایش زردرنگ و در کوهستانهای اروپای مرکزی و جنوبی و آسیای غربی و مرکزی میروید و بعنوان گل زینتی نیز در باغها کاشته میشود. گل‌گاوچشم. اقحوان اصفر. (فرهنگ فارسی معین). نام گلی است زرد که آن را گل گاوچشم خوانند و بعضی گویند به این معنی، عربی است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). گل گاوچشم. (رشیدی). اسم نوع اصفر اقحوان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). گاوچشم است و از اسفرمها است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اقحوان اصفر. خبزالغراب. مقارجه. املال. گاوچشم[1] و قسم کوچک آنرا عین‌الحجل گویند. احداق‌المرض. عین‌اغلی. (یادداشت بخط مؤلف). ||بت که بعربی صنم خوانند. (برهان). بت و صنم. (ناظم الاطباء). بت که ترجمهٔ صنم است. (آنندراج):
بهارش تویی غمگسارش تویی
بدین تنگ زندان زوارش تویی. فردوسی.
نیکوانی چو نگار اندر پیش
دلبرانی چو بهار اندر بر. فرخی.
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون نگار آزر است و چون بهار برهمن.
منوچهری.
||زیبا. خوش‌اندام:
سخن با رخش رامین گفت یکسر
بدو گفت ای بهار کوه‌پیکر. (ویس و رامین).
بهاری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز بپژمرده کشت. اسدی.
||بتخانه و آتشکده. (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی). آتشخانه و نام بتخانه. (غیاث):
بسته حریر دارد و وشّی معمدا
از نقش و از نگار همه خوب چون بهار.
معروفی.
سرایهای چو آهنگ مانوی پرنقش
بهارهای چو دیبای خسروی بنگار. فرخی.
آه و دردا که همه برهمنان همه هند
جای سازند بتان را دگر از نو به بهار.
فرخی.
وثاق از او چو بهار است و او در او چو صنم
سرای از او چو بهشت است و او در او چو خرد.
فرخی.
زیب معنی بایدت اینک شنیدی زین پسر
نقش باقی بایدت رو معتکف شو در بهار.
سنایی.
بهاری دل‌افروز در بلخ بود
کزو تازه گل را دهن تلخ بود. نظامی.
||(اِخ) بتخانهٔ هند. (مفاتیح). ||بتخانهٔ چین. ||آتشکدهٔ ترکستان. ||خانهٔ طلاکاری و منقش. (برهان) (ناظم الاطباء). ||حرم پادشاهان و سلاطین. (برهان) (ناظم الاطباء)

1 - Buphthalme.

(آنندراج). ||درخت خرما. اسم فارسی آن طلع کور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). ||قسم نر خرما اسم قفور است و آنرا کفری نامند. (فهرست مخزن الادویه). قسم نر خرما اسم قفور است و او را کهری نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||جامهٔ نفیس. (غیاث). ||یکی از دستگاهها و ادوار ملایم در موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). ||وزنه‌ای است هندی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بهار. [بَ] (ع اِ) هر چیز خوب و خوش‌نما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر چیز نیکو و روشن. (آنندراج). ||سرسینهٔ اسب و سپیدی در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بهار. [بِ] (اِ) بمعنی تنگ بار است که عبارت از یک تای بار است. (برهان) (ناظم الاطباء). یک تنگ بار. (آنندراج) (جهانگیری).

بهار. [بُ] (ع اِ) بت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرستوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرستو. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ماهیی است سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پنبهٔ واخیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنبهٔ دانه برآورده. (آنندراج). پنبهٔ حلاجی‌شده. (از اقرب الموارد). ||چیزی است که بدان وزن میکنند، و آن سه‌صد رطل است یا چهارصد یا ششصد یا هزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلتی است از آلات وزن و آن سه‌صد رطل یا چهارصد یا ششصد یا هزار رطل است. (آنندراج). مقدار سیصد رطل یا هزار رطل. (رشیدی). ||تنگ بار که چهارصد رطل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (رشیدی). ||آوندی است که به ابریق ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرفی است مانند ابریق. (آنندراج). ||متاع دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بهار. [بَ] (اِخ) نام جزیره‌ای خوش آب و هوا. (برهان) (ناظم الاطباء).

بهار. [بَ] (اِخ) ملک‌الشعراء محمدتقی‌بن ملک‌الشعراء محمدکاظم صبوری. شاعر بزرگ عصر ما (۱۲۶۶ - ۱۳۳۰ هـ.ش.). وی در عین حال شاعر و محقق و نویسنده و استاد دانشگاه و روزنامه‌نگار و مرد سیاست بود. بهار در شعر شیوهٔ فصیح قدما را به نیکوترین صورتی بیان کرده. در ضمن از زبان متداول لغات و تعبیرات و اصطلاحاتی را در اشعار خود بعاریت گرفته است. وی شعر را وسیلهٔ بیان مقاصد گوناگون قرار داده و با اطلاعی که از زبان پهلوی داشت به ایجاد ترکیبات جدید و استعمال مجدد برخی از لغات متروک



بهار (ملک‌الشعراء)

توفیق یافت. دیوان بهار در دو مجلد بطبع رسیده. از آثار تحقیقی او تصحیح و تحشیهٔ «تاریخ سیستان» و «مجمل التواریخ والقصص» و تألیف «سبک‌شناسی» در سه جلد است. (فرهنگ فارسی معین).

بهار. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و دارای ۳۵۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهار. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان فرق است که در بخش مرکزی شهرستان قوچان واقع است. دارای ۶۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهار. [بِ] (اِخ) ایالتی در هند. در شمال شرقی دکن که در بخش شرقی دشت گنگ واقع است و دارای ۴۰۲۱۹۰۰۰ تن سکنه میباشد. کرسی آن پتنه. محصول عمدهٔ آنجا برنج، نیشکر و پنبه است. (فرهنگ فارسی معین). نام ولایتی است در هندوستان. (برهان). ملکی است معروف در هندوستان. (غیاث). ولایتی است معروف از هندوستان. (رشیدی). نام ولایتی است از ملک هندوستان بر شرقی دهلی که دارالملک آنرا نیز بهار خوانند چون از آنجا بگذرند به بنگاله رسند. (آنندراج).

بهارآب. [بَ] (اِ مرکب) آبها که در بهار در مسیل‌ها و آبراهه‌ها از باران و سیل پدید آید و در دیگر فصول کم یا خشک شود. آب که تنها از بارانهای بهاری روان شود. آبی که دایم نباشد و تنها گاه آب شدن برفها پیدا آید در رودی یا خشک رودی. (یادداشت بخط مؤلف). ||آبی که در بهار به زراعت دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

بهارآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان گامکان است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهارآرا. [بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) بهارآرای. آرایش‌دهندهٔ فصل بهار. آنکه بهار را آراید. ||کنایه از باران بهاری. (آنندراج). باران بهاری. (ناظم الاطباء). ||گل و شکوفه و امثال آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بهارآلود. [بَ] (نمف مرکب) بهارآلوده. زیبا. (فرهنگ فارسی معین). لطیف:

می به جامم می‌کند چشم خمارآلود تو
گل‌به طرحم میدهد روی بهارآلود تو.
صائب (از آنندراج).

بهار آوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) گل دادن. شکوفه کردن:

کجاروز کشتنش بار آورد
بسالی دو بارش بهار آورد. فردوسی.

بهاران. [بَ] (اِ مرکب) هنگام بهار. (ناظم الاطباء). بهار. (آنندراج). هنگام بهار و فصل بهار. (فرهنگ فارسی معین):

بهاران و جیحون و آب روان
سه اسب و سه جوشن سه برگستوان.
فردوسی.

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان
همی بدیدن روی تو تازه گردد جان. فرخی.

تو تن‌آسای بشادی و ز ترکان بدیع
کاخ تو چون که کنشت است و بهاران تو شاد.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۶).

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته‌ست
آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست.
منوچهری.

بشهرش نه برف و نه باران بدی
جز اندک نمی کز بهاران بدی. اسدی.

تا زمستان بسی نیاساید
در بهاران جهان نیاراید. سنایی.

بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا.
مسعودسعد.

هرچه کاری در بهاران تیر ماهان بدروی.
خواجه عبدالله انصاری.

ز هر سو قطره‌های برف و باران
شده بارنده چون ابر بهاران. نظامی.

گر بهاران شکوفه میوه کند
من شکوفه کنم ز میوهٔ تر. خاقانی.

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ. مولوی.

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. سعدی.

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد.
حافظ.

||گل نارنج. (ناظم الاطباء). مطلق گل و

شکوفه:
چو برگاه بودی بهاران بدی
بیزم افسر شهریاران بدی. فردوسی.
اگر روی مرا بیند بهاران
فرو ریزد ز شرم از شاخساران.
(ویس و رامین).

بهارافشان. [بَ اَ] (نف مرکب) شکوفه‌پاشان. گل‌افشان. (ناظم الاطباء):
با گریبان بهارافشان چو پیدا شد ز دور
بر تن مجلس‌نشینان جامه بوی گل گرفت.
طالب آملی (از آنندراج).

بهاراندام. [بَ اَنْ] (ص مرکب) زیبااندام. خوش‌اندام. (فرهنگ فارسی معین):
بهاراندام سروی پیرهن‌چاکم‌چوگل دارد
که‌رنگ ساعد او آستین راگل بدامان کرد.
محمداسحاق شوکت بخاری (از آنندراج).

بهاربانو. [بَ] (اِ مرکب) لقبی است مر زنان خوشگل را. (ناظم الاطباء).

بهار بشکنه. [بَ رِ بَ کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه‌سروستان زنند امروز گاهی اشکنه
گاه‌زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه‌نوروز بزرگ و گه بهار بشکنه.
منوچهری.

بهاربند. [بَ بَ] (اِ مرکب) مکان تابستانی که بالای او باز باشد و شبها اسبان در آنجا بندند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. و در محاوره جایی که اسبان را در موسم بهار در آنجا بندند. (آنندراج). طویلهٔ بی‌سقف که در فصل بهار و تابستان چارپایان را در آن بندند. باربند. بهاربند. (فرهنگ فارسی معین). ||خانهٔ هوادار که فصل بهار در آن نشینند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

بهار تانیسر. [بَ رِ سَ] (اِخ) بتخانهٔ تانیسر. رجوع به تانیسر شود:
از آنکه جایگه حج هندوان بودی
بهار گنگ بکند و بهار تانیسر. عنصری.

بهارچین. [بَ رِ] (اِخ) بتخانهٔ چین. بهارستان. (فرهنگ فارسی معین):
بی آفرین‌سرایی بلبل بهار و باغ
پدرام نیست گرچه چمن شد بهار چین.
سوزنی.
کآسمان قبلهٔ زمین خواندش
وآفرینش بهار چین خواندش.
نظامی (هفت‌پیکر ص۶۳).

بهارچین. [بَ رِ] (اِخ) جایی که در افسانه‌ها بمنزلهٔ بهشت روی زمین است. بهشت گنگ. و آن بدست عده‌ای از ایرانیان در وسط خاک توران در طرف شمال سیر دریا (سیحون) برپا شده بود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بهشت گنگ شود.

بهارخانه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بتخانه، چه بهار بمعنی بت هم آمده است. (برهان). بتخانه، و این مجاز است، چه بهار بمعنی بت هم آمده است. (آنندراج). بت‌خانه. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):
آئین عیدکردی جشن بهار ساز
اندر بهارخانه چو بتخانهٔ بهار. سوزنی.
||بنای رفیع. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار
بهارخانهٔ مشکوی و مشک‌بوی بهار.
عنصری.
آئین عیدکردی جشن بهار ساز
اندر بهارخانه چو بتخانهٔ بهار. سوزنی.

بهارخانه. [بَ نَ] (اِخ) آن شهریست خرم به ترکستان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت بخط مؤلف).

بهارخانهٔ چین. [بَ نَ یِ] (اِخ) بتخانهٔ چین:
بهارخانهٔ چین است یا شکفته بهار
مه دوپنج‌وچهار است یا بت فرخار؟
مسعودسعد.

بهارخرم. [بَ خُرْ رَ] (اِخ) نام خزانهٔ پرویز پادشاه ساسانی بوده است: و قالوا انه کان فی جملة اموال خزانة ابرویز المسماة بهارخرم بالمدائن... (الجماهر بیرونی ص۷۱).

بهارخواب. [بَ خوا / خا] (اِ مرکب) ایوان یا هر جای بلند برای خوابگاه تابستان. ایوان و دکان و سکویی که به بهاران در آنجا بشب خسبند. (یادداشت بخط مؤلف).

بهارخوش. [بَ خوَشْ / خُشْ] (اِ مرکب) گوشتی که آنرا نمکسود نموده خشک سازند و بتازی قدید گویندش. (برهان). گوشتی باشد که آنرا نمکسود نموده خشک نمایند و برای زمستان نگهدارند و بعربی آنرا قدید خوانند در این صورت بفتح «خ» که صاحب برهان گفته غلط است. بهارخوش بمعنی بهارخشک خواهد بود یعنی در بهار خشک میکنند و نمکسود میکنند برای زمستان. (آنندراج) (انجمن آرا). گوشت خشک کرده برای نگاه داشتن که بتازی قدید گویند زیرا در بهار خشک کنند. (رشیدی) (جهانگیری). گوشت قدید و گوشت نمکسود خشک کرده. (ناظم الاطباء): و قریب صد هزار سر گوسفند و هزار سر گاو که در خانه‌ها به نمک معمول کرده برای سال که آنرا بهارخوش میخوانند قدید کرده‌اند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۴).

بهار دادن. [بَ دَ] (مص مرکب) در فصل بهار با اتباع و حشم در جایی اقامت گزیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||سبزه خورانیدن ستور را. فصل بهار در نزهتگاهی ماندن و ستور را بچرا داشتن. (یادداشت بخط مؤلف): در سنهٔ عشر و خمسمائة (۵۱۰ ه.ق.)... سنجربن ملکشاه... بدشت تروق بهار داد و ماه آنجا مقام کرد. (چهارمقاله).

بهار دارابی. [بَ رِ] (اِخ) اسمش میرزا محمدعلی‌بن شیخ اسحاق شیخ‌الاسلامی دارابجرد فارس. بعد از پدر به دارالخلافه آمد و پس از چندی تأخیر بخدمت میرزا عبدالوهاب اصفهانی معتمدالدوله رفته معروض داشت که شرط کلی شیخ‌الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شرطم که منصب پدر من بود. دیگری شایسته آن نیست. بالاخره حکمش صادر و روانهٔ مقصد شد. اگرچه چنین گفته ولی مردی با فضل و اخلاق و دین بوده این دو بیت از او نوشته شد:
پس از عمری بدستم گرمی دیرینه می‌آید
ز ضعف طالع آنهم در شب آدینه می‌آید.
* * *
پنداشتم کز آمدنش غم ز دل رود
همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت.
(از مجمع‌الفصحاء ج۲ صص ۸۱-۸۲).

بهارستان. [بَ رِ] (اِ مرکب) (از: بهار + ستان) جایی که شکوفه و گلهای گوناگون‌در آن انبوه باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). جایی که انبوه از شکوفه و گلهای گوناگون باشد. (ناظم الاطباء):
همین بس در بهارستان محشر خون بهای من
غبارش بوی گل شد در رکاب و گرد جولانش.
خاقانی.
||بتخانه. بتکده. (فرهنگ فارسی معین).

بهارستان. [بَ رِ] (اِخ) مجلس شورای ملی. میدان و محله‌ای است در تهران که مجلس شورای ملی [سابق] در شرق و مسجد و مدرسهٔ عالی سپهسالار در جنوب شرقی آن قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

بهارستان. [بَ رَ / رِ] (اِخ) بهار خسرو. قالی بزرگی که در تالار بار یکی از قصور سلطنتی تیسفون مفروش بود و بقول بلعمی آنرا «فرش زمستانی» می‌گفتند و آن از جنس زربفت بود و ۶۰ارش طول و ۶۰ارش عرض داشته در فصل زمستان منظرهٔ بهار را در برابر شاهنشاه میگسترده است. در متن آن خیابانها و جدولهای آب ساخته بودند و شهرها از میان باغی خرم می‌گذشت که کشتزارها و باغچه‌ها پر میوه و سبزی آنرا فراگرفته بودند. شاخ و برگ درختان آن از زر و سیم و گوهرهای رنگارنگ بود. (فرهنگ فارسی معین).

بهارستان. [بَ رَ / رِ] (اِخ) بهارستان چین. بهار چین. بهارخانهٔ چین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بهارخانهٔ چین شود.

بهارستان چین. [بَ رَ / رِ نِ] (اِخ) بهارستان. بهار چین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بهارستان شود.

بهار شیروانی. [بَ رِ شیرْ] (اِخ) نامش میرزا نصرالله و اصلش از شیروان شماخی است و در جوانی بعزم سیاحت و تجارت بمسافرت بلاد پرداخت و بهندوستان افتاد و سالها در آن حدود متوقف بود و در سال ۱۲۷۵ هـ.ق. به دارالخلافه آمد طبع خوشی داشت. او راست:

چه شد تأثیر جز این نالهٔ بی‌حاصل ما را
که‌کرد از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را.

و له:

تو داری جای در دل ای جفاجو زآن همی ترسم
که خود آزرده گردی چون بیازاری دل ما را.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۸۱).
و رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

بهار عنبر. [بَ عَ مْ بَ] (اِ مرکب) نقاط سپیدی زردی‌آمیز که بعد از شکستن عنبر اشهب پدید می‌آید. (غیاث اللغات). سفیدی زردی‌آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و وقت فروختن عنبر نیز مسموع است. (آنندراج). ||انتشار بوی عنبر. (غیاث اللغات). کنایه از گداختن عنبر و پراکنده‌شدن بوی آن. (آنندراج). عطر عنبر گداخته شده. (ناظم الاطباء). ||نقطه‌های سفید که در جوهر عنبر باشد. (آنندراج):

بهار عنبر شبها سپیدهٔ سحر است
خوشا کسی که از این نوبهار بهره‌ور است.
صائب (از آنندراج).

بهار کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) شکفته شدن گل و شکوفه. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بهارگاه. [بَ] (اِ مرکب) ربیع. (مهذب الاسماء). فصل بهار. مقابل تابستانگاه یا پائیزگاه یا زمستانگاه. (از فرهنگ فارسی معین):

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با بختو.
رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۶۸).

و بهارگاه سوی غزنین برویم. (تاریخ بیهقی). پژند ... در بهارگاه پدید آید. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و چندان مدت که توقف می‌کرد به انتظار بهارگاه بود در بیابان آب و گیاه بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰). و پادشاه زادگان و خویشان که در آن نزدیکی بودند تمامت در موافقت بهارگاه قراقورم چون ثریا جمع شدند. (جهانگشای جوینی). و بهارگاه ارغون آقا بارگاهی هزار میخی زر اندر زر و خرگاهی عالی. (تاریخ رشیدی). گوئیم لفظ هوا دلیل بود بر سه معنی، با یکی هوای فصول سال چون تابستان و زمستان و بهارگاه و تیرماه. (هدایةالمتعلمین). و آنرا باید به بهارگاه ببرند تا دیگر باره برآید. (فلاحت‌نامه).

بهارگنگ. [بَ رِ گَ] (اِخ) بهار چین. بهشت گنگ:

تا چون بهار گنگ شد از بوی او جهان
دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.
ابوطاهر خسروانی.

از آنکه جایگه حج هندوان بودی
بهار گنگ بکند و بهار تا نیسر.
عنصری (دیوان چ قریب ص ۱۱۳).

ما را بهشت تست بکار و بکار نی
سر بر زدن بخاک بهشت و بهار گنگ.
سوزنی.

رجوع به بهار چین و بهشت گنگ و بهار گنگ شود.

بهارگه. [بَ گَهْ] (اِ مرکب) بهارگاه. هنگام بهار. موسم بهار:

اگرندانی بندیش تا چگونه بود
که‌سبزه خورده بفاژد بهارگه اشتر. لبیبی.

این زمستان ما به بلخ خواهیم بود بهارگاه چون به غزنین آئیم تدبیر آوردن برادر ساخته آید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به بهارگاه شود.

بهارلو. [بَ] (اِخ) ظاهراً با بلوک «بهار» که نزدیک همدان است مربوط میشود و به یکی از ایلات ترک عهد صفویه مربوط است. محتمل است که ایل مزبور در اتحادیهٔ قراقویونلو عضویت داشته و در قلمرو آنان بوده است. (فرهنگ فارسی معین). از ایلات خمسهٔ فارس. این ایل به تیره‌های ذیل تقسیم میشود: ابراهیم‌خانی، احمدلو، اسماعیل‌خانی، بوربور، بکله، چام، بزرگی، جرگه، جوقه، حاجی‌ترلو. حاجی‌عطارلو. حیدرلو. رسول‌خانی. سقز. صفی‌خانی. عیسی بیگ‌لو. کریم‌لو. کلاه‌پوستی. مشهدلو. ناصربیگ‌لو. ورثه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

بهار نارنج. [بَ رَ] (اِ مرکب) گل نارنج از اینجاست که عرقش را عرق بهار گویند. (آنندراج). مربای بهار نارنج مربایی مطبوع و معطر است. (یادداشت بخط مؤلف).

بهارنگی. [بَ رَ] (هندی، اِ) دوای هندیست. (الفاظ الادویه). اسم هندی برنگ، سفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به برنگ شود.

بهاروند. [بَ وَ] (اِخ) ایل کرد تیره‌ای از دیرکوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

بهاره. [بَ رَ / رِ] (ص نسبی) گندم و غلات دیگر که در فصل بهار کارند. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پائیزه... منسوب به بهار. بهاری: کشت‌بهاره. (فرهنگ فارسی معین).
— بهاره برای کسی کاشتن؛ وعده‌های بسیار به او دادن. (یادداشت بخط مؤلف).
||(اِ) گروه زنبوران عسل. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بهاره. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهاره کاری. [بَ رَ / رِ کا] (حامص مرکب) آنچه در بهار کارند. در بهار تخم کاشتن.

بهاری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بهار که عبارت از موسم گل باشد چنانکه گویند ابر بهاری. (آنندراج). منسوب به بهار. (ناظم الاطباء). منسوب به بهار. ربیعی. (فرهنگ فارسی معین). با کلمات ابر و باد و باران و جز اینها ترکیب شود و گاه هم معنی خوش و با طراوت و دل‌انگیز دهد:

باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عماره.

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بر. منجیک.

امید آنکه روزی خواند ملک دو بیتم
بختم شود مساعد روزم شود بهاری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱).

ورچه برانی هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست.
سعدی.

کدام‌باد بهاری وزید در آفاق
که‌باز در عقبش نکبت خزانی نیست.
سعدی.

دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد. (گلستان سعدی).
— ابر بهاری؛ ابری که در فصل بهار در آسمان پدید آید. (فرهنگ فارسی معین).
— اعتدال بهاری؛ اعتدال ربیعی. (فرهنگ فارسی معین).
— باد بهاری؛ باد لطیف و مطبوع بهارگاه.
— باران بهاری؛ بارانی که در فصل بهار بارد. (فرهنگ فارسی معین).
— بهاری کنیز؛ کنیزکی خوبروی و دل‌انگیز و چون بهار برنگ و بوی مطبوع:

از آن قندهاری بهاری کنیز
سخن راند کاین درخور منت نیز. اسدی.

بهاری. [بَ رِی ی] (ص نسبی) منسوب به بهارة که نام بعض اجداد منتسب‌الیه است. (الانساب سمعانی) (لباب‌الالباب).

بهاری. [بَ] (اِ) نوعی پارچه است:

ز بهاری و گلی آنکه عمامه کرد و جامه
نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد.
نظام قاری (دیوان ص ۶۶).

رونق حسن بهاریست دگر کتان را
گرم بازار ز شمسی شده تابستان را.
نظام قاری (دیوان ص ۳۷).

بهاری. [بَ] (اِ) رنگی است سفید چرکین مانا به بهار نارنج. (آنندراج).

بهاری. [بَ] (اِخ) یکی از نجبای آن دیار [فارس] و اسمش نوروزشاه. چندی حکومت قلعهٔ هرموز به او مفوض بوده و دلیری تیزچنگ و چابکسوار و امیری خوش‌طبع. از او است:

مه من کند به هرکس که رسد شکایت از من
که‌کسی ز رحم نا گه‌نکند حکایت از من.

(آتشکدهٔ آذر ص ۳۰۵).

بهاری. [بَ] (اِخ) ابومحمد بهاری، فرزند ابونصر احمدبن حسین‌بن علی‌بن احمدبن بهارهٔ بکرآبادی بهاری جرجانی است که در ماه رمضان سال ۴۲۳ هـ.ق. درگذشته است. (لباب‌الانساب).

بهاری. [بَ] (اِخ) محب‌الله‌بن عبدالشکور بهاری. وی علوم را نزد شیخ قطب‌الدین فرا گرفت، پس به حوزهٔ درس قطب‌الدین شمس‌آبادی رفت. او راست: ۱- رسالة المغالطة العامة الورود. ۲- سلم العلوم (منطق). ۳- مسلم الثبوت (در اصول و فقه). به سال ۱۱۱۹ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم المطبوعات).

بهاریات. [بَ ری یا] (اِ) ج بهاریه. قصایدی که دربارهٔ بهار گفته شود. (فرهنگ فارسی معین):

بهار آمد، بهار آمد بهاریات باید گفت
بگو ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت.

مولوی.

و رجوع به بهاریه شود.

بهارینی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بهارین، و بهارین دهی است به مرو و از اینجاست رقادبن ابراهیم بهارینی. (الانساب سمعانی) (لباب‌الانساب).

بهاریه. [بَ ری یَ / یِ] (ص نسبی) (معرب از فارسی). منسوب به بهار. ربیعیة. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) شعرهایی که در وصف بهار گویند. (یادداشت بخط مؤلف). اشعاری که‌دربارهٔ بهار گفته شود. ج، بهاریات. توضیح اینکه، این کلمه مرکب است از «بهار» فارسی که به علامت نسبت عربی ملحق شده و غیرفصیح است. (فرهنگ فارسی معین).

بهاز. [بَ] (اِ) اسب اصیلی را گویند که در ایلقی بجهت نتاج گرفتن سر دهند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

بهازر. [بَ زِ] (ع اِ) ج بُهْزُرَة و بَهْزَرة و بَهْزَر. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات همین کلمه شود.

بهازرة. [بَ زِ رَ] (ع ص، اِ) ج بُهزورَة (از ذیل اقرب الموارد). شترهای فربه. (ناظم الاطباء).

بهازهیر. [بَ زُ هَ] (اِخ) بهاءالدین زهیر (۵۸۱-۶۵۶ هـ.ق.) (الوزیر) ابوالفضل بهاءالدین زهیربن محمدبن علی‌بن یحیی‌بن الحسن‌بن جعفربن منصوربن عاصم المهلبی الازدی الفاتکی المصری. محل تولد وی وادی نخله بنزدیک مکه است وی خدمت سلطان صالح نجم‌الدین ایوب را کرده است. وی در سال ۶۵۶ در مصر درگذشته و در محلی بنام القرافة الصغری مدفون است. او راست دیوانی بنام دیوان الوزیر ابی‌الفضل زهیربن محمد المهلبی. (از معجم المطبوعات).

بهاشتن. [بَ تَ] (مص) گریه کردن و زاری کردن. (ناظم الاطباء).

بهاطیة. [بَ طی یَ] (اِخ) از قراء بغداد. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

بهاطیه. [بَ یَ] (اِخ) شهریست در هند که سلطان محمود غزنوی آنرا فتح کرد و نام پادشاه آن «بجهرا» بود. (فرهنگ فارسی معین):

ور از بهاطیه گویم عجب فرومانی
که‌شاه ایران آنجا چگونه شد به سفر.

عنصری.

بهاکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) قیمت کردن. (فرهنگ فارسی معین). اثمان. استیام. تساوم. مساومه. (یادداشت بخط مؤلف):

متاع نیکوی برکار میدید
بها میکرد چون بازار میدید. نظامی.

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو پربها کنیم. سعدی.

بوسه‌ای زآن دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند.

سعدی.

بهاکن. [بَ کَ] (ع اِ) ج بَهْکَن. رجوع به بهکن شود.

بهاگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ارزش پیدا کردن. (فرهنگ فارسی معین). قیمت گرفتن. پربها شدن. باارزش شدن:

مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زیّ زنان است ششتری و بهایی.

ناصرخسرو.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بهاگیر. [بَ] (نف مرکب) هر چیز راگویند که قیمت و بهای بسیار داشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). متاع قیمتی و گرانمایه. (آنندراج). هر چیزی که قیمت بسیار داشته باشد. گرانبها. قیمتی. (فرهنگ فارسی معین). ارزنده. پربها:

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
ز سر برگرفت آن بها گیر تاج. فردوسی.

جهاندار بنشست بر تخت عاج
بیاویختند آن بها گیر تاج.

دوباره بها گیر و دو گوشوار
یکی طوق پرگوهر شاهوار. فردوسی.

ز پیروزه و لعل و رویین دگر
نبد چیزی آنجا بها گیرتر. اسدی.

هم از هر کجا چیز خیزد دگر
بدین جای باشد بها گیرتر. اسدی.

نیست جمال و شرف شوشتر
جز به بها گیر و نکو ششتری. ناصرخسرو.

بها گیر و درخشانی ای شعر ناصر
مگر خود نه شعری بدخشان نگینی.

ناصرخسرو.

بهالیق. [بَ] (ع اِ) باطلها. (ناظم الاطباء).

بهالیل. [بَ] (ع اِ) ج بهلول. (از اقرب الموارد). رجوع به بهلَول شود.

بهام. [بِ] (ع اِ) ج بَهْمَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— سعدالبهام؛ منزلی است از منازل قمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهامین. [بَ] (هزوارش، اِ) فصل بهار را گویند. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). هزوارش «بهامین»[1]، پهلوی «وهار»[2] (بهار). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بهان. [بَ] (اِخ) بهون. دهی از دهستان قزقانچای است که در بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهانس. [بُ نِ] (ع ص) شتر رام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

بهانستن. [بَ نِ تَ] (هزوارش، مص) گریه کردن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش «بهونستن»[3]، پهلوی «گریستن». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بهانه. [بَ نَ / نِ] (اِ) پهلوی «وهان»[4]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عذر نابجا. دست‌آویز. (فرهنگ فارسی معین). عُذر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). عذر بیجا و ناپسندیده... و دنباله‌دار از صفات اوست و با لفظ [آوردن]، ماندن، داشتن، انگیختن، شکستن، نهادن، افکندن، افتادن و دادن مستعمل است. (از آنندراج).... عذر بیجا... و دست‌آویز. (ناظم الاطباء). دفع دادن بحیلت و چاپلوسی. (صحاح الفرس). دست‌آویز. دست‌پیچ. مستمسک. (یادداشت بخط مؤلف):

آزار بیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه بیازاری. رودکی.

ستم را میان و کرانه نبود

---

1 - bahâmîn. 2 - vahâr.
3 - b(a)hônestan.
4 - vahân.

همیدون ستم را بهانه نبود. فردوسی.
بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار. فردوسی.
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب
این عشق نیست جانا جنگ است و کارزار.
فرخی.
چرا من خویشتن را بد پسندم
بهانه زآن بدی بر چرخ بندم.
(ویس و رامین).
چرا داری مر او را تو بخانه
بدین کار از تو ننیوشم بهانه.
(ویس و رامین).
نظام بگسست که غلامان سرایی از اشتر بزیر آمدند و اسبان ستدن گرفتند از تازیکان از هرکس که ضعیف‌تر بودند بهانه اینکه جنگ نخواهیم کرد و... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۸). و فوجی لشکر به قصدار فرستاد تا پشت جامه‌دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). تو که بونصری به بهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).
ز خوشی و خوی خردمندیم
بهانه چه داری که نپسندیم. اسدی.
در این رهگذر چند خواهی نشستن
چرا برنخیزی چه ماندت بهانه. ناصرخسرو.
گوش تو زی بانگ او و خواندن او را
بر سر کوی ایستاده‌ای به بهانه. ناصرخسرو.
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی.
سنایی.
هرچه مانده بودند از این موبدان همه به بهانه بکشت. (مجمل التواریخ).
عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر
که دل به توبه شکستن بهانه بازآورد.
خاقانی.
شکایت کرد از احداث زمانه
که پیش آورد چندانش بهانه. نظامی.
تا جان نرود ز خانه بیرون
نایی تو از این بهانه بیرون. نظامی.
فی‌الجمله چه جویم و چه گویم
جمله تویی و دگر بهانه. عطار.
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست. حافظ.
— امثال:
بهشت را به بهانه نمی‌دهند یا بهشت را به بهانه می‌دهند.
حیله‌جو را بهانه بسیار است.
||سبب و باعث و واسطه. (ناظم الاطباء). واسطه. (آنندراج). سبب. باعث. (فرهنگ فارسی معین). جهت. علت. دلیل:
بر این گفتها بر نشانه منم
سر راستی را بهانه منم. فردوسی.
کسی بی‌بهانه به گیتی نمرد
بمرد آنکه نام بزرگی نبرد. فردوسی.
ور بی بهانه رفتن خواهی همی
بی‌مهر گشت خواهی و زنهارخوار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۹۶).
گنه‌کار و مسکین و بدکرده‌ایم
ترا بی بهانه بیازرده‌ایم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بهانه قضا و قدر دان و بس
همه بیش و کم یکسره در قضاست.
ناصرخسرو.
مایهٔ عمر جو به جو با تو دو نیمه میکنم
جوجوم از چه میکنی چیست بهانه بی‌زری.
خاقانی.
روباهی در شارع ماهیی دید با خود اندیشید این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد و ماهی‌فروشان است که ماهی تواند بود این بی بهانه و تعبیه نباشد. (سندبادنامه ص۴۷). و به جانب دیگر تحویل کنی تا من این لشکرها بهانهٔ نیل مقصود و حصول مطلوب از این ولایت بیرون برم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فیلاطس لوح بهانهٔ مرگ بر سر عیسی نهاد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۵۲). گفت ندیدم بر وی بهانه که مرگ بر وی واجب کند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۴۸). ||عذر و پوزش و معذرت. (ناظم الاطباء). ||بازخواست و ایراد. (فرهنگ فارسی معین). ||حیله. (آنندراج).
بهانه آوردن. [بَ نَ / نِ وَ دَ] (مص مرکب) عذر نابجا عرضه کردن. دست‌آویز یافتن. با دلایل نابجای شانه خالی کردن از امری: اگر بهانه آرد و آن حدیث قاید منجوق در دل وی مانده است، این حدیث طی باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۳). ||سخن بیهوده نمودن.
بهانه افتادن. [بَ نَ / نِ اُ دَ] (مص مرکب) دست‌آویز شدن. (فرهنگ فارسی معین). عذر بیجا و ناپسند آوردن:
یاد آوارگی همی خواهد
رفتن حج بهانه افتاده‌ست.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
رجوع به بهانه شود.
بهانه افکندن. [بَ نَ / نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) عذر بیجا و ناپسند آوردن:
دل از سودای شیرین در غم افکند
بهانه بر فراق مریم افکند.
میرحسن (از آنندراج).
بهانه انگیختن. [بَ نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) ایجاد بهانه کردن. عذر انگیختن. (فرهنگ فارسی معین).
بهانه‌بسیج. [بَ نَ / نِ بَ] (نف مرکب) بهانه‌بسیج. بهانه‌پسیج. بهانه‌جو:
تا نپنداری ای بهانه‌بسیج
کاین جهان و آن جهان و دیگر هیچ. نظامی.
بهانه‌تراش. [بَ نَ / نِ تَ] (نف مرکب) کسی که برای هر کاری عذری ناموجه آورد. (فرهنگ فارسی معین).
بهانه‌تراشی. [بَ نَ / نِ تَ] (حامص مرکب) عمل بهانه‌تراش. عذر و بهانهٔ بی‌جا آوردن. (فرهنگ فارسی معین).
بهانه تراشیدن. [بَ نَ / نِ تَ دَ] (مص مرکب) عذر و بهانهٔ بی‌جا آوردن. (فرهنگ فارسی معین).
بهانه جستن. [بَ نَ / نِ جُ تَ] (مص مرکب) دست‌آویز بدست آوردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اعتلال. (منتهی الارب):
بدو گفت هومان که خیره مگوی
بدین روی با من بهانه مجوی. فردوسی.
همه نیکویی در جهان بهر تست
ز یزدان بهانه نبایدت جست. فردوسی.
بدو سام یل گفت با من بگوی
هر آنچت بگویم بهانه مجوی. فردوسی.
گودگر چون هلاک من خواهی
بی‌گناهم بکش بهانه مجوی. سعدی.
||اعتراض بی‌جا کردن. (فرهنگ فارسی معین).
بهانه‌جو. [بَ نَ / نِ] (نف مرکب) بهانه‌جوی. بهانه‌جوینده. آنکه از پی دست‌آویز می‌گردد. بهانه‌طلب. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):
یاری بود سخت به آئین و به سنگ
همسایهٔ تو بهانه‌جوی و دلتنگ.
فرخی.
جنگش ز جای دیگر و بر من بهانه‌جوی
مستی ز جای دیگر و بر من همه خمار.
سوزنی.
بر سر پای بود جان، ناز و کرشمه‌های تو
داد بهانه‌ها بسی جان بهانه‌جوی را.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
بهانه‌جوی تو عرفی نیاز عادت کرد
به آشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ است.
عرفی (از آنندراج).
اکنون که چمن چمانه‌جوی است
می خور که جهان بهانه‌جوی است.
حمیدالدین بلخی.
بهانه‌جویی. [بَ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل بهانه‌جو. بهانه طلبیدن. (فرهنگ فارسی معین). دست‌آویزی. عذرطلبی: و از حجت‌گویی و بهانه‌جویی او آگاه نه. (سندبادنامه ص۲۸۹).
بهانه داشتن. [بَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) عذر بیجا آوردن:
شوری ز تو غائبانه دارد

بلبل گل را بهانه دارد.
جعفربیک ولد بهزادبیک (از آنندراج).

بهانه ساختن. [بَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) دست‌آویز کردن. (فرهنگ فارسی معین). عذر تراشیدن: اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ساخت شیرین‌تر از این. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).

بهانه‌ساز. [بَ نَ / نِ] (نف مرکب) بهانه‌فروش. بهانه‌سازنده. عذرآورنده. (فرهنگ فارسی معین). ||پوزش‌آورنده. (ناظم الاطباء). ||ادعای بی‌جا کننده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||حیله کننده. (ناظم الاطباء). ||سازندهٔ دست‌آویز و واسطه و سبب:
افزار سخن نشاط و ناز است
زین هر دو سخن بهانه‌ساز است. نظامی.

بهانه شکستن. [بَ نَ / نِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رفع بهانه و تدارک آن کردن. (بهار عجم) (آنندراج). کنایه از میان دور کردن بهانه باشد. (آنندراج):
طالب شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند
دیگر چه ماند بهر شکستن بهانه است.
طالب آملی (از آنندراج).
سر پیش داشتم ز نیاز آن یگانه را
تیغش بدست داد و شکستم بهانه را.
وحید (از آنندراج).

بهانه‌شکن. [بَ نَ / نِ شِ کَ] (اِ مرکب) آنچه از خوردنیهای سبک و ناچیز که اطفال را بدان سرگرم کنند. چیزی کم و ناچیز که به کودک دهند از خوردنی تا گریه نکند. سُکتَه. آنچه بچه را بدان خاموش کنند. صمته. صمات. (یادداشت بخط مؤلف).

بهانه‌طلب. [بَ نَ / نِ طَ لَ] (نف مرکب) بهانه‌جو. (ناظم الاطباء). بهانه‌طلبنده. آنکه از پی دست‌آویز گردد. بهانه‌جو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بهانه‌جو شود.

بهانه طلبیدن. [بَ نَ / نِ طَ لَ دَ] (مص مرکب) از پی دست‌آویز گشتن. بهانه جستن. (فرهنگ فارسی معین).

بهانه‌فروش. [بَ نَ / نِ فُ] (نف مرکب) بهانه‌فروشنده. عذر بیجا آورنده. (فرهنگ فارسی معین). ||پوزش‌آورنده. ||حیله کننده. ||ادعای بیجا کننده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بهانه‌فروشی. [بَ نَ / نِ فُ] (حامص مرکب) عمل بهانه‌فروش. ||عذر بیجا آوردن. (فرهنگ فارسی معین). عذر بیجا. ||فراوانی حیله. (ناظم الاطباء). ||ادعای بیجا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بهانه کردن. [بَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) دست‌آویز کردن. (فرهنگ فارسی معین). تعلل. (دهار) (زوزنی). دست‌آویز کردن و حیله کردن. (ناظم الاطباء). اعذار. (منتهی الارب):
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زآنک
مغرور نداری بچنین خردکلان را.
ناصرخسرو.
من دلش برده بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از دلال. مولوی.
تو بهانه میکنی و ما ز درد
میزنیم از سوز دل دمهای سرد. مولوی.
مستی بهانه کردم و بی‌حد گریستم
تا کس نداندم که گرفتار کیستم. حافظ.
گریه‌را به مستی بهانه کردم
شکوه‌ها ز جور زمانه کردم. عارف قزوینی.

بهانه گرفتن. [بَ نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بهانه گیری. پی موضوع مجعول گردیدن. ایراد گرفتن:
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب‌هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه. سعدی.
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر. حافظ.
و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بهانه گیر. [بَ نَ / نِ] (نف مرکب) بهانه‌جو. بهانه‌طلب. (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
علی بهانه گیر است؛ بر کسی اطلاق کنند که برای انجام هر کاری عذری آورد.

بهانه گیری. [بَ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل بهانه گیر. بهانه‌جویی. (فرهنگ فارسی معین).

بهانه نهادن. [بَ نَ / نِ، نِ / نَ دَ] (مص مرکب) عذر بیجا آوردن:
خواب خویش اندر غم او چشم روشن‌بین من
دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد.
میرمعزی (از آنندراج).
گوش بر نغمهٔ ترانه نهند
دیدن باغ را بهانه نهند. نظامی (از آنندراج).

بهاور. [بَ وَ] (ص مرکب) (از: بها + ور، اداة اتصاف) بمعنی بها گیر است که چیزی بسیارقیمت و پربها باشد. (برهان). متاع قیمتی و گرانمایه. (آنندراج). بها گیر. پرقیمت. گرانبها:
بهاور درّی از دستم برون برد
به نیرنگ و به افسون دهرغدار. ابوالخطیر.
چون بهاور گهر بیش‌بها
هنر اندر گهرش تضمین است.
ابوالفرج رونی.
قطره ز سفر شود بگوهر
گوهر به سفر شود بهاور. خاقانی.
رجوع به بها گیر شود.

بها و نعم. [بِ وَ نِ مَ] (ع صوت مرکب) که خوب. که بسیار خوب: اگر بار یابمی خود، بها و نعم و اگرنه بازگردم. (تاریخ بیهقی). اگر به آسانی برآید [دندان گاه کشیدن] بها و نعم و اگرنه...(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بهایم. [بَ يِ] (ع اِ) بهائم. ج بهیمه. چهارپایان مثل اسب و شتر و گاو و غیره. (غیاث). ج بهیمه. (ناظم الاطباء): وی از شمار بهایم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۵). ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده‌اید بهایم اندر آن با وی یکسان است. (تاریخ بیهقی). در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان مرغان و بهایم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده‌اند. (کلیله و دمنه).
بهایم برون اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار. سعدی.
رجوع به بهیمه و بهائم شود.

بهایی. [بَ] (ص نسبی) گران‌بها. پرقیمت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||فروشی. قابل‌سودا. (فرهنگ فارسی معین). فروختنی. قیمتی: من گفتم یا هذا این ناقوس بهایی است گفت چه خواهی کردن این را. (تفسیر ابوالفتوح رازی). رجوع به بهائی شود. ||نوعی پارچهٔ بغدادی. ظاهراً منسوب به بهاءالدین نامی. (فرهنگ فارسی معین).

بهایی. [بَ] (اِخ) رجوع به بهاءالدین عاملی معروف به شیخ بهائی شود.

بهایی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بهاءالله است. رجوع به بهاءالله شود.

به‌اختر. [بِهْ اَ تَ] (ص مرکب) نیک‌اختر. نیک‌بخت. سعادتمند. خوش‌بخت:
به‌اختر کس آنرا[1] که دخترْش نیست
چو دختر بود روشن اخترْش نیست.
فردوسی.

به‌اردشیر. [بِهْ اَ دِ] (اِخ) شهری است در کرمان که بنای آنرا به اردشیر پاپکان نسبت دهند. (فرهنگ فارسی معین): و به‌اردشیر که دارالملک کرمان است او بنا کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۰).

به‌افتاد. [بِهْ اُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) بهبود. (فرهنگ رشیدی):
بحکم نظر در به‌افتاد خویش
گرفتند هریک یکی راه پیش.
سعدی (از فرهنگ رشیدی).
||تندرستی.

به‌افتاده. [بِهْ اُ دَ / دِ] (اِمص مرکب) کنایه از بهبود باشد و بهبود بمعنی خیریت. (برهان). بهبود بیمار است یعنی خیریت و به بودن. (آنندراج) (انجمن آرا). تندرستی و صحت. ||(نمف مرکب) زورآور و توانا. (ناظم الاطباء).

به‌افشرده. [بِهْ اَ شُ دَ / دِ] (اِ مرکب) به‌افشرج. افشرهٔ بهی. رب‌السفرجل. (ابن

1 - ن‌ل: کسی دان.

البیطار از یادداشت بخط مؤلف).

به‌اوفتاد. [بِ ءُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) به‌افتاد. تندرستی. صحت. || بهبود. رفاه حال. (فرهنگ فارسی معین):

ملامتی که کنندم از آن چه خیزد؟ هیچ
اگر بپای تو افتم به‌اوفتاد منست.
حسن دهلوی.

بهباه. [بَ] (ع ص) بمعنی بخباخ که شتر بانگ‌کنندهٔ از مستی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهبود. [بِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) خیریت و معنی ترکیبی آن به بودن است. (از آنندراج). بهتری. ترقی تدریجی. (فرهنگ فارسی معین):

ز به بودن فال کان سود تست
که به بود تو اصل بهبود تست. نظامی.
هرکه هست اندر پی بهبود خویش. عطار.
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد. حافظ.
هر کرا روی به بهبود نداشت
دیدن روی نبی سود نداشت. جامی.

پیوند درخت مطلقاً برای بهبود و کثرت خاصیت و منفعت می‌کنند. (فلاحت‌نامه).

از پی بهبود ملک و دولت بگزین
مردم دانا بجای مردم نادان.
حاج‌سیدنصرالله تقوی.

|| عافیت و سلامت و تندرستی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۲).

برداشت از او امید بهبود
کآن رشتهٔ او پر از گره بود. نظامی.

برگ و بار آن درخت می‌ریخت و افسردگی و پژمردگی بدو راه می‌یافت تا در او هیچ امید بهبود نماند. (مرزبان‌نامه).

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم. حافظ.

بهبود. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان گندزلو که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهبودی. [بِ] (حامص مرکب) خوبی و خیریت. (ناظم الاطباء). خوبی. نیکی. (فرهنگ فارسی معین). || تندرستی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || زور و توانائی. || (اِ) کنایه از خنجر و دشنه. (ناظم الاطباء).

به‌به. [بَهْ بَهْ] (صوت) کلمه‌ای که در خوش‌آیند و تحسین گویند. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای که برای تحسین و تمجید گویند. (فرهنگ فارسی معین). وه‌وه. بخ‌بخ. احسنت. بارک الله. زه. آفرین. (یادداشت بخط مؤلف):

کام‌دل و رای تو جود و سخا کرده پست
به‌به از این رای رای به‌به از این کام کام.
سوزنی.

به‌به. [بَ بَ / بِ] (اِ) ببه. در تداول کودکان ببک (در چشم). ذباب. ذباب‌العین. مردم. مردمک. نی‌نی. تخم چشم. انسان‌العین. کاک. کیک. (یادداشت بخط مؤلف).
— امثال:
آن وقت که په‌په بود، به‌به نبود حالا که به‌به هست، په‌په نیست. (یادداشت بخط مؤلف).

به‌به. [بَهْ بَهْ] (ع صوت) کلمه‌ای است که در وقت فخر و مدح و یا وقت استعظام چیزی گویند، و منه الحدیث «به‌به انک لضخم». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بخ‌بخ. (اقرب الموارد). مأخوذ از په‌په فارسی. (ناظم الاطباء).

به‌بها. [بِهْ بَ] (ص مرکب) بابها. پرقیمت. دارای قیمت. گرانبها:

خود نماند نهان بر اهل هنر
گوهر به‌بها ز مهرهٔ خر. سنائی.

بهبهان. [بِ بَ] (اِخ) نام شهری است از بلاد فارس... که در نزدیکی رودخانهٔ خیرآباد واقع شده است. و آن ولایت بیشتر کوهستانی و رعایای آن طوایف الوارند و آن کوهستانات را کهکیلویه گویند... و از آن شهر علمای معروف برخاسته‌اند چون از گرمسیرات است نارنج بزرگ ممتاز در آنجا بعمل می‌آید و پارسی آن بمعنی به از بهتران است. (از انجمن آرا) (آنندراج). یکی از شهرستانهای ده گانهٔ استان ششم است که از طرف شمال برودخانهٔ کارون از باختر به شهرستان اهواز و خرمشهر و از جنوب به خلیج فارس و شهرستان شیراز و از خاور به شهرستان شیراز محدود است. هوای شهرستان بهبهان نسبت به موقعیت محل و بخش‌ها متفاوت است. بدین ترتیب که هوای شهر بهبهان با حومه و بخش بویراحمد گرمسیری است و بخش آغاجاری و گچساران گرمسیر و بخش کهکیلویه سردسیر است. آب مصرفی این شهرستان از رودخانه‌ها و چشمه‌سار تأمین میشود و چون اغلب ارتفاعات شهرستان دارای معادن گچ است لذا آب آشامیدنی آنها دارای املاح و سنگین می‌باشد. این شهرستان را ارتفاعات زیادی احاطه نموده که قسمت عمدهٔ آن در قسمت شمالی شهرستان واقع و مهمترین آنها بقرار زیر است: ۱- کوه پس شانه به ارتفاع ۳۳۲۰ گز. ۲- کوه سردوک به ارتفاع ۳۰۲۵ گز. ۳- کوه سفید به ارتفاع ۲۷۷۰ گز. مهمترین رودخانه‌های شهرستان رودخانهٔ مارون است که از کویر کوه و کوه لخت ده سرچشمه گرفته و پس از مشروب نمودن آبادیهای زیادی از شهر بهبهان گذشته و در محل قامه شیخ با رودخانهٔ رامهرمز یکی شده و پس از عبور از خلف‌آباد در باختر بندر معشور به خلیج فارس منتهی میگردد. ۲- رودخانهٔ خیرآباد که از ارتفاعات چلخور سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن خیرآباد و دهستان زیدون برودخانهٔ هندیجان ملحق و پس از عبور از ده ملا و هندیجان به خلیج فارس میریزد. سازمان اداری شهرستان بهبهان دارای چهار بخش است. ۱- بخش حومهٔ شهرستان دارای دو دهستان مرکزی وزیدون. ۲- بخش گچساران که از دو دهستان زیر کوه باشت بابوئی و پشت کوه باشت بابوئی تشکیل شده است. ۳- بخش آغاجاری که فقط از لحاظ وجود نفت حائز اهمیت است و فاقد قراء و قصبات است ولی جمعیت آن قابل ملاحظه و عموماً کارگر شرکت نفت می‌باشند. ۴- بخش کهکیلویه که از ده دهستان بشرح زیر تشکیل شده:
۱- دهستان بویراحمد گرمسیر. ۲- دهستان بویراحمد سرحدی. ۳- دهستان بویراحمد سردسیر. ۴- دهستان بهمئی گرم‌سیر. ۵- دهستان بهمئی سردسیر. ۶- دهستان بهمئی سرحدی. ۷- دهستان طیبی گرم‌سیر. ۸- دهستان طیبی سرحدی. ۹- دهستان چرام. ۱۰- دهستان دشمن‌زیاری. جمع قراء این شهرستان ۴۹۷ آبادی کوچک و بزرگ و جمعیت آن در حدود ۱۵۵ هزار تن با نفوس شهر بهبهان است. آثار باستانی این شهرستان بشرح زیر است: ۱- در شهر بهبهان بنای چندین امامزاده دیده می‌شود که از همه مهمتر بنای امامزاده شاه فضل است که می‌گویند برادر حضرت رضا (ع) می‌باشد و ظاهراً بقعهٔ آن در حدود یکهزار سال پیش بنا شده است.
۲- بین برازجان و رام‌هرمز خرابه‌هایی وجود دارد که به عقیدهٔ کارشناسان مربوط به عهد ساسانیان است. ۳- در ارجان خرابه‌هایی وجود دارد که مربوط به عهد ساسانیان است.
۴- بین اسک و ارجان نیز خرابه‌هائی موجود است که مربوط به عهد ساسانیان است. ۵- در خیرآباد محل معروف به چهار طاق باقی‌ماندهٔ ابنیهٔ ساسانیان مشاهده میشود. ۶- در میدان نفت محلی را بنام معبد دوره اشکانی نام می‌برند. معادن: در این شهرستان معادن نسبتاً مهمی بشرح زیر دیده میشود.
۱- در بخشهای گچساران و آغاجاری و حومهٔ بهبهان معدن نفت موجود است که بوسیلهٔ شرکت نفت ایران و انگلیس بهره‌برداری می‌شد. ولی اکنون بوسیلهٔ شرکت ملی نفت ایران بهره‌برداری میشود. ۲- در اغلب کوه‌های این شهرستان معدن گچ موجود است. ۳- در ارتفاعات تجک و بعضی از ارتفاعات بخش کهکیلویه معادن

گوگرد دیده میشود که هنوز بهره‌برداری نشده است. ۴- سنگ جهت تهیهٔ سیمان در کوههای بیلوان، ماهرو، چشم سیاه وجود دارد. ۵- در محلهای تنگ تکا، تنگ دورق و تنگ سبق معدن سنگ مومیائی یافت میشود. بخش حومهٔ بهبهان از ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود پانزده هزار نفر است. اکثر قراء بخش در طول رودخانهٔ مارون و خیرآباد واقع است. قراء مهم آن عبارتند از: دودانگه کردستان کیکاوس، نشان و یازنان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). جمعیت حوزهٔ بهبهان ۱۷۴۴۱۵ تن و مرکز آن شهر بهبهان است که ۲۹۸۸۶ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بهبهان. [بِ بَ] (اِخ) شهر بهبهان در ۳۴۹ هزارگزی جنوب خاوری اهواز واقع شده است. سکنهٔ آن در حدود ۲۴هزار تن است و یکی از شهرهای قدیمی کشور میباشد. قبل از تسلط اعراب یکی از پنج قسمت ناحیه شیراز بنام کوره قباد موسوم بوده که حکومت‌نشین آن را اره کان یا ارجان می‌نامیده‌اند (۱۲ هزارگزی بهبهان) و بعدها اهالی از ارجان یا ارغون به محل فعلی انتقال یافته‌اند. از آثار شهر قدیمی خرابه‌ای در کنار رودخانهٔ مارون باقی است، که گویا حمام بوده و وسعت این شهر در حدود چهارهزار متر مربع است راههای شوسهٔ آغاجاری بهبهان، گچساران بهبهان و بهبهان‌آرو از این شهر می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). نام قدیم آن ارجان است. و رجوع به مادهٔ قبل و شدالازار ص۲۴۵ و مرآت‌البلدان ج۱ ص۳۰۶ و جغرافیای غرب ایران ص ۶۱، ۶۲، ۸۹، ۹۱، ۱۰۲، ۱۷۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۲۷، ۳۰۱، ۳۰۶ و ۳۲۶ شود.

بهبهانی. [بِ بَ] (اِ) نام قسمتی از موسیقی. (یادداشت بخط مؤلف).

بهبهانی. [بِ بَ] (اِخ) سیدعبدالله (آیةالله). از روحانیان طراز اول تهران و رهبر شجاع آزادیخواهان، در انقلاب مشروطیت. وی رهبری مشروطه‌طلبان را برعهده داشت و با همکاری سید محمد طباطبائی با نیروهای استبداد مبارزه کرد و پس از پیروزی انقلاب و استقرار حکومت مشروطه در تیرماه ۱۲۸۸ هـ. ش. بوسیلهٔ چندین ناشناس در خانهٔ خود بقتل رسید. (فرهنگ فارسی معین).

به‌به کردن. [بَهْ بَهْ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، تحسین گفتن. آفرین کردن. تعریف فراوان کردن از چیزی.

بهبهة. [بَ بَ هَ] (ع مص) بانگ بلند کردن شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بهبه الرجل به بهبهةً؛ به‌به گفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بهبهی. [بَ بَ] (ع ص) تناور و بزرگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

به‌به‌یی. [بَ بَ] (ص نسبی، اِ مرکب) (قیاس شود با بعبع، صوت گوسفند) به‌به کننده. در تداول کودکان، گوسفند. (فرهنگ فارسی معین).

به‌بیوس. [بِهْ بَ] (ص مرکب) امیدوار. که چشم نیکی دارد. که انتظار خیر می‌برد:

گربهٔ به‌بیوس نتوان برد
هم در این بیشه بود شیر عرین. انوری.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

به‌بیوسی. [بِهْ بَ] (حامص مرکب) امیدواری. رجاء واثق. چشم نیکی داشتن. امیدوار به خیر بودن:

به‌بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارگین امید کردن کوثری.
انوری.

به‌بیوسی چو گربه چند کنم
زآنکه چون سگ ز بد نپرهیزد. انوری.

بهت. [بَ هَ] (هندی، اِ) نوعی از طعام باشد و بعضی گویند شیربرنج است و بعضی گویند فرنی است که برادر پالوده باشد و بعضی گویند حلوای برنج است و معرب آن بهط است. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). مأخوذ از هندی، یک نوع غذایی که شیربرنج نیز گویند.(ناظم الاطباء). نوعی از طعام خوردنی است. (انجمن آرا).

بهت. [بَ] (ع اِ) سنگی است. (منتهی الارب). نام یک نوع سنگ. ||رخنه. ||جدایی و افتراق. ||حیرت. (ناظم الاطباء).

بهت. [بَ / بَ هَ] (ع مص) دروغ بستن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناگاه گرفتن. ||غالب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||متحیر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قال الله تعالی: بل تأتیهم بغتةً فتبهتهم فلایستطیعون ردها[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهت. [بَ] (ع مص) حیران کردن. (ترجمان القرآن). متحیر و سرگشته شدن. (از اقرب الموارد). متحیر ماندن. قال الله تعالی: فبهت الذی کفر والله لایهدی القوم الظالمین[2]. (منتهی الارب). مدهوش شدن و تحیر نمودن و منقطع گردیدن و هو الافصح. قوله تعالی: فبهت الذی کفروالله... (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و تأویل آن منقطع گردیدن و مدهوش شدن و متحیر گردیدن است. (از اقرب الموارد). متحیر ماندن. خیره شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||عاجز شدن. (منتهی الارب). عاجز شدن و درمانده گشتن. (فرهنگ فارسی معین). مانده گردیدن. (از اقرب الموارد). ||به دروغ افترا زدن. دروغ بستن بر کسی. (فرهنگ فارسی معین).

بهت. [بُ] (ع اِمص، اِ) دروغ. (منتهی الارب). کذب و دروغ. (ناظم الاطباء). ||افترا. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص، اِ) جِ بَهوت[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهت. [بَ] (هندی، اِ) این نام هندوی است و معنی او رفتن ستاره است به روزی[4]. (التفهیم). لفظ هندی است و نزد منجمان حرکت کوکبی بود در زمان معین مثل ده روز یا پنج روز یاکمتر یا بیشتر. چون مطلق گویند مراد مقدار حرکت او بود در یک شبانه‌روز. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

بهت. [بَ] (اِخ) قومی از برهمنان و آنرا اهل اردو بهایت نیز گویند... و این لفظ هندی است. (از آنندراج) (از غیاث).

بهتان. [بُ] (ع مص) دروغ بستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دروغ بستن. دروغ زدن. افترا گفتن. (فرهنگ فارسی معین). افترا و بلفظ نهادن و کردن و بستن بصلهٔ لفظ «بر» مستعمل میشود. (آنندراج) (غیاث). ||ازور گفتن.(تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص، اِ) زور. دروغ و افترا. (ناظم الاطباء). دروغ و افترا و تهمت. (منتهی الارب). ترفند. دروغ که آدمی را حیران کند. (ترجمان‌القرآن). تهمت. افترا. افک. (یادداشت بخط مؤلف):

همه آویخته از دامن بهتان و دروغ
چون کنه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.
قریع‌الدهر.

که‌او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود
خدای داند کاین راست بود یا بهتان. فرخی.

کسی‌که بیند صنع خدای و نشناسد
بدان که هست بر او نام مردمی بهتان.
عنصری.

و میان زور و بهتان و زرق و دستان فرق میکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰).

بوند بر سر بهتان زبان و گوش بجنگ
هوا و عقل نگنجد[5] بر سر بهتان.
قطران.

ز بهتان گویدت پرهیز کن وآنگه طمع را خود
بگوید صدهزاران بر خدای خویش بهتانها.
ناصرخسرو.

چراگویم چو حق و صدق دانم

۱- قرآن ۴۰/۲۱. ۲- قرآن ۲۵۸/۲.
۳- بسیار دروغ‌باف. (منتهی الارب).
۴- در ذیل اقرب الموارد آرد: البهت؛ حساب من حساب النجوم و هو مسیرها المستوی فی یوم. قال ازهری لم‌اره عربیاً و لااحفظه لغیره. (اللسان).
۵- ظ: نجنگند.

گرم هوش است خیره زور و بهتان.
ناصرخسرو.
معنی سخن ایزد پیغمبر داند
بهتان بود ار تو بجز این گویی بهتان.
ناصرخسرو.
کس ننگرد همی بسوی دینت
وز راستی نداند بهتانی. ناصرخسرو.
چون بنی‌اسرائیل آن بدیدند متحیر بماندند بدانستند که آنچه میگفتند بر وی بهتان بود. (قصص الانبیاء).
اندر آن چهٔ همی نگر امروز
کواسیر دروغ و بهتان است. مسعودسعد.
زبان را از دروغ و فحش و بهتان و غیبت بسته گردانیدم. (کلیله و دمنه).
تصنیف نهاده بر من از جهل
الحق اولی است آن به بهتان. خاقانی.
و بر تعجیلی که از تسویل شیران و تخییل بهتان رفته بود تأسفها خورد. (سندبادنامه ص ۱۵۳).
گذرگاه قرآن و پند است گوش
به بهتان باطل شنیدن مکوش. سعدی.
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم.
حافظ.

بهتان گفتن. [بُ گُ تَ] (مص مرکب) نسبت دروغ دادن. افترا گفتن. (فرهنگ فارسی معین). نسبت دروغ دادن. (ناظم الاطباء). دروغ گفتن:
که‌گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت.
حافظ.
||غیبت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بهتان‌گوی. [بُ] (نف مرکب) دروغگو و مفتری. (آنندراج).

بهتان نهادن. [بُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) افترا بستن. دروغ بستن:
والله که چو گرگ یوسفم والله
بر خیره همی نهند بهتانم. مسعودسعد.
این‌چنین بهتان منه بر اهل حق
کاین خیال تست برگردان ورق. مولوی.

بهتر. [بِ تَ] (ص تفضیلی) (از: بِهْ + تر، علامت صیغهٔ تفضیلی) نیکوتر. خوبتر. زیباتر. جمیل‌تر. (فرهنگ فارسی معین). خوبتر و نیکوتر. زیباتر. شایسته‌تر و پسندیده‌تر. (ناظم الاطباء):
چیست از گفتار خوش بهتر که او
مار را آرد برون از آشیان. خفاف.
مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور.
همانم نه امروز دیگر شدم
ز دی بهترم من نه بدتر شدم. فردوسی.
ستاره‌شمر اختران را بدید
یکی روز بهتر چنان چون سزید. فردوسی.
گفتم‌ای زن که تو بهتر ز زنان باشی
از نکوکاران وز شرمگنان باشی. منوچهری.
ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر
وز او خوشتر و دلفزاینده‌تر. اسدی.
فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۹).
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
چو بردی دل من کنون جان ببر. مسعودسعد.
پرسید [بخت‌النصر دانیال را] که چون بود در آتش شما را، گفت هرچه بهتر. (مجمل التواریخ و القصص). در این میان بهتر بنگریست هر دو پای خود را بر سر چهار مار دید. (کلیله و دمنه).
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم
با بدتری بسازم چون بهتری ندارم. خاقانی.
من بدلها انگبینم او چو موم
پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین. خاقانی.
ثنا باد بر جان پیغمبرش
محمد فرستادهٔ بهترش. سعدی.
— امثال:
رفت بهترش کند بدتر شد.
همنشینم به بود تا من از او بهتر شوم.
— از ما بهتران؛ جن و پری. (یادداشت بخط مؤلف).

بهتر. [بُ تُ] (ع ص) مرد کوتاه. ج، بَهاتِر. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). مرد کوتاه و زن کوتاه. (از ناظم الاطباء). مؤنث: بُهتُرَة. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

بهتر. [بَ تَ] (ع اِ) دروغ. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بهتره شود.

بهترآمد. [بِ تَ مَ] (نمف مرکب) بهترآینده. نافع‌تر. انفع. سودمندتر. به‌آمد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) صلاح و مصلحت. عاقبت: و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما دو چون خواهد شد. بهترآمد خویش را می‌نگریستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳).

بهتر آمدن. [بِ تَ مَ دَ] (مص مرکب) غلبه کردن. فائق شدن: و از وی [از بلغار] مقدار بیست هزار مرد سوار بیرون آید که با هرچند که بود از لشکر کافران حرب کنند و بهتر آیند. (حدود العالم). و ایشان [مردم روس] با همهٔ کافران که گرد ایشان است حرب کنند و بهتر آیند. (حدود العالم).

بهترک. [بِ تَ رَ] (اِ) نام سالی است سیزده‌ماهه که پارسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسه یکصدوبیست سال اعتبار میکرده‌اند. یعنی بعد از هر صدوبیست سال یک سال را سیزده ماه میشمردند و آنرا بهترک مینامیده‌اند. و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل بر شوکت و عظمت آن پادشاه میداشته‌اند و او را اعظم سلاطین می‌دانسته‌اند. بلکه عقیدهٔ آنها این بوده که سال بهترک جز در زمان پادشاه ذوشوکت واقع نمیشود، چنانکه در زمان انوشیروان واقع شد و در آن سال دو اردیبهشت وقوع یافت. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از هفت اقلیم) (از ناظم الاطباء):
ز دور چرخ تو را عمر آنقدر بادا
که‌بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن.
شهریاری (از انجمن آرا).
مصحف بهیزک است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به بهیزک شود.

بهترک. [بِ تَ رَ] (ص تفضیلی مصغر، ق مرکب) (از: بِهْ + تر + ک) برحسب ترکیب بمعنی بهتر کوچک است... (آنندراج). تصغیر بهتر یعنی کمی بهتر. (ناظم الاطباء). مصغر بهتر:
نباید از منت دامن کشیدن
به حالم بهترک زین بازدیدن. نظامی.
ریش[1] فرهاد بهترک بودی
گر نه‌شیرین نمک پرا کندی. سعدی.

بهترة. [بَ تَ رَ] (ع اِمص، اِ) دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||(مص) دروغ گفتن: بهتر الرجل بهترةً دروغ گفت آن مرد. (ناظم الاطباء).

بهترة. [بُ تُ رَ] (ع ص) زن کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به بُهتُر شود.

بهتری. [بِ تَ] (حامص مرکب) نیکی. نیکویی. زیبایی. خوبی. پاکی:
به فر تو گفتا همه بهتری است
ابا تو همه رنج رامشگری است. فردوسی.
گذشتیم از این سد اسکندری
همه بهتری جو و نیک‌اختری. فردوسی.
همی گفت کای برتر از برتری
فزایندهٔ پاکی و بهتری. فردوسی.
سخن به ز شکر کز او مرد را
ز درد فرومایگی بهتری است. ناصرخسرو.
به شدم و بهتری نصیب تو بادا
چهرهٔ تو چون گل طری و براورش. سوزنی.

بهترین. [بِ تَ] (ص عالی) مزیدعلیه «بهتر»، از عالم نوآئین و نوآئین‌ترین، چه این کلمه نسبت است که گاهی بمعنی مذکور آید چنانکه درکهین و مهین یعنی شخص منسوب به ماهیتی که آنرا «که» یا «مه» توان گفت و گاهی زائد می‌آید چنانکه در مثالین اولین. (آنندراج) (بهار عجم). خوبترین. (ناظم

1 - در آنندراج و بهار عجم: زخم.

الاطباء). نیکوترین:

بهترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه.   رودکی.

سخن بشنو و بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر.   فردوسی.

بهترین دوستی که بود مرا
بدترین دشمنی بمن بنمود.   خاقانی.

||ستوده‌ترین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): و بهترینان بنی‌اسرائیل اینها بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۰).

از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین
وز نفس بهترین سکناتی صیام دان.   خاقانی.

||زیباترین. جمیل‌ترین. (فرهنگ فارسی معین). زیباترین. (ناظم الاطباء).

بهترین‌بخت. [بِ تَ بَ] (ص مرکب)... و بهترین‌بخت بمعنی نیکبخت و کسی که بخت او بهتر باشد از بخت دیگران. (آنندراج) (از بهار عجم). نیکبخت و سعادتمند و آنکه بخت و طالع وی از دیگران بهتر باشد. (ناظم الاطباء):

بدو گفت کای بهترین‌بخت من
سزاوار پیرایهٔ تخت من.

نظامی (از آنندراج) (از بهار عجم).

بهترین خلق. [بِ تَ نِ خَ] (اِخ) کنایه از حضرت رسالت‌مآب صلی الله علیه و آله و سلم. (آنندراج). حضرت پیغمبر، خاتم‌النبیین صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء).

بهترینه. [بِ تَ نَ / نِ] (ص عالی) بهترین. (فرهنگ فارسی معین).

بهتری یافتن. [بِ تَ تَ] (مص مرکب) به شدن. بهبودی یافتن: چون یعقوب بهتری یافت، مهدی مردی علوی به وی داد و گفت این را بکش. (مجمل التواریخ و القصص).

بهت‌زدگی. [بُ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حیرت‌زدگی. خیره‌شدگی. درماندگی. دهشت‌زدگی. سراسیمگی.

بهت زدن. [بُ زَ دَ] (مص مرکب) متحیر ماندن. مات و مبهوت شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

بهت‌زده. [بُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) حیرت‌زده.

بهتک. [ ] (اِ) بهندی لسان‌الثور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بهت معدل. [بُ تِ مُ عَدْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فضله‌ای باشد میان بهت شمس و بهت قمر، چون بهت شمس از بهت قمر کم کنی. و نیز فضله‌ای باشد میان دو بهت دو ستارهٔ مستقیم یا راجع. (التفهیم ص۱۳۸).

به توپ بستن. [بِ بَ تَ] (مص مرکب)[1] جائی یا چیزی را هدف توپ قرار دادن: محمدعلیشاه قاجار مجلس را به توپ بست؛ یعنی آنجا را با توپ خراب و ویران کرد. ||کسی را بر دهانهٔ توپ بستن و توپ را آتش کردن، چنانکه محکوم پاره‌پاره شود. و رجوع به توپ شود.

بهتویی. [بِ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰). رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۲۵۶ شود.

بهث. [بَ] (ع مص) پیش آمدن کسی را به گشاده‌رویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهثة. [بُ ثَ] (ع اِ) گاو وحشی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهثی. [بُ ثِی ی] (ص نسبی) منسوب به بهثة است که بطنی است از قیس غیلان. (لباب‌الانساب سمعانی).

بهج. [بَ] (ع مص)[2] بهجة. شادمان گردیدن و مسرور شدن. (ناظم الاطباء). شادمانه شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). شاد شدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). شادمان و مسرور گردیدن. ||شاد[3] و مسرور کردن کسی را. (ناظم الاطباء). شاد و مسرور ساختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بهج. [بَ هِ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بهج. [بَ هَ] (اِ) دارویی است که از مصر آورند و بفارسی بوزیدان و بعربی مستعجل خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بوزیدان. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه).

به‌جان. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش سیمکان است که در شهر جهرم واقع است و ۶۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بهجت. [بَ جَ] (ع اِمص) شادمانی و تازگی. (غیاث) (آنندراج). سرور و شادی و شادمانی. (ناظم الاطباء): آن ولایات دیگر بار ببهجت ملک و روای سلطنت او آراسته گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۳۰۱). ||(مص) شادمان شدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بهجة شود. ||(اِمص) زیبایی و خوبی. (غیاث) (آنندراج). خوبی دیدار. زیبایی. (فرهنگ فارسی معین): یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی. (گلستان). آفتاب رحمت قمرسریر کیوان‌منزلت مشتری‌خمیر ناهیدبهجت. (حبیب‌السیر). ||شوق. (ناظم الاطباء).

— پربهجت؛ با شادمانی زیاد و سرور بسیار. (از ناظم الاطباء).

بهجت‌آباد. [بِ جَ] (اِخ) از محلات مشهور تهران در طرف شمال. ||از قنوات مشهور تهران بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

بهجت‌آباد. [بِ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشگل‌دره است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهجت‌آباد. [بِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیه است که در شهرستان رفسنجان واقع است و دارای ۲۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهجت‌آیات. [بَ جَ] (ص مرکب) خجسته. (ناظم الاطباء). خجسته. فرخنده. (فرهنگ فارسی معین). ||سعادتمند. ||شادمان. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بهجت‌افزا. [بَ جَ اَ] (نف مرکب) افزایندهٔ شادمانی. زیاده کنندهٔ سرور. (از فرهنگ فارسی معین).

بهجت شیرازی. [بِ جَ تِ] (اِخ) اسمش میرزا عبدالحمیدبن مولانا عبدالغفار. والدش از علما و مقدسین و فقرا و سالکین آن دیار بود. جوانی است در ریعان شباب و از علوم متداوله فیض‌یاب. خط نسخ را خوب مینویسد بکتابت اشتغال دارد و از دست‌رنج نویسندگی اوقات میگذارد. همیشه مایل است به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال. مدتها با جناب حاجی زین‌العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص مینمود. چند بیت از اوست:

رندی براه عشق سبکبار میرود
کاول‌قدم بخانهٔ خمار میرود.
اسرار خرابات و رموز دل عشاق
گفتن بر بیگانه سزاوار نباشد.

(ریاض العارفین ص۲۴۵).

بهجت‌فزا. [بَ جَ فَ] (نف مرکب) بهجت‌افزا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بهجت‌افزا شود.

بهجرد. [بِ ج] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز است که در شهرستان سیرجان واقع است و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهجردآباد. [بِ ج] (اِخ) دهی است از دهستان نازیل بخش خاش است که در شهرستان زاهدان واقع است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. ساکنین از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهجة. [بَ جَ] (ع مص) شاد شدن. (دهار). شادمان شدن. (منتهی الارب) (المصادر

---

۱ - از: ب + توپ + بستن.
۲ - از باب سَمِعَ. (ناظم الاطباء).
۳ - از باب فَتَحَ. (ناظم الاطباء).

زوزنی). بهج. (ناظم الاطباء). و رجوع به بهجت و بهج شود. ||خوب و نیکو گردیدن[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) حسن و خوبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ... و انزل لکم من السماء ماء فانبتنا به حدائق ذات بهجة... (قرآن ۶۰/۲۷).

به‌خواه. [بِهْ خوا / خا] (نف مرکب) نیکخواه. خواهندهٔ نیکی و بهی. آنکه نیکی کسان خواهد.

به‌خور. [بِهْ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مناسب و لایق و شایسته و سزاوار. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بهادین. [بِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌خواف بخش خواف است که در شهرستان تربت‌حیدریه واقع است. دارای ۵۳۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهدار. [بِ] (نف مرکب) نیکودارنده. ||مأمور بهداری که عهده‌دار رسیدگی به بهداشت مردم مخصوصاً اهالی قرا و قصبات است. (فرهنگ فارسی معین).

بهداری. [بِ] (حامص مرکب، اِ مرکب) وزارت یا اداره‌ای که عهده‌دار رسیدگی به امور بهداشت و صحت مردم است. صحیه. (فرهنگ فارسی معین). اداره‌ای که برای مواظبت بهداشت مردم تأسیس شده است. این کلمه بجای صحیه اختیار شده است. (فرهنگستان).

بهداشت. [بِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) نگاه داشتن تندرستی. حفظ صحت. حفظ‌الصحه. (فرهنگ فارسی معین). وسیله‌های نگاهداری سلامت. این کلمه بجای حفظ‌الصحه پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

بهداشتی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بهداشت: امور بهداشتی. (فرهنگ فارسی معین).

بهدان. [بِ] (نف مرکب) به‌داننده. داناتر. اعلم. (فرهنگ فارسی معین). مطلع و آگاه‌تر:

نه با آنْتْ مهر و نه با اینْتْ کین
که بهدان تویی ای جهان‌آفرین. فردوسی.
گرگ ز روباه به‌دندان‌تر است
روبه از آن رست که بهدان‌تر است. نظامی.

بهدان. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است. دارای ۵۰۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهدانه. [بِ دَ نِ] (اِ مرکب) تخم بهی. (ناظم الاطباء). دانهٔ میوهٔ به (آبی) که در طب قدیم مستعمل بود. تخم بهی. (فرهنگ فارسی معین). دانه میوهٔ به که به‌دانه مینامند و در داروسازی و عطرسازی بکار میبرند و جزو صادرات کشور بشمار میرود. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۲). دانهٔ آبی. هستهٔ بهی. حب‌السفرجل. ||دانهٔ بهتر. خال زیباتر:

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید بهدانه. حافظ.

بهدری. [بُ دُ رِی ی] (ع ص) کودک شیرزده که جوان نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بهدل. [بَ دَ] (ع اِ) بچه کفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). کفتار و سوراخ کفتار و جز آن. (از اقرب الموارد). ||مرغی است سبز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بهدلة. [بَ دَ لَ] (ع مص) کلان‌پستان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبکی و شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). سبکی و شتابی کردن در رفتار. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهدلی. [بَ دَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به بهدلة که نام قبیله‌ای است. (الانساب سمعانی).

بهدلی. [بَ دَ لی ی] (اِخ) عمروبن عامر مکنی به ابوالخطاب و او راویهٔ فرد و فصیح بود و اصمعی از او لغت و شعر فرا گرفت و گفتهٔ او را حجت قرار داد. (ابن الندیم). رجوع به ابوالخطاب شود.

به‌ده. [بِهْ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی است که در شهرستان لار واقع است و ۸۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

به‌دین. [بِهْ] (اِ مرکب) دین خوب. و پارسیان آئین و کیش خود را به‌دین خوانده‌اند و لغتی است پارسی که عرب نیز بهمین معنی استعمال کرده و عرب و عجم در بعضی لغات مشارکت دارند، از آن جمله دین، تنور، خمیر، دینار، درهم، کفن، و غیره. (انجمن آرا) (آنندراج). دین و آئین حضرت زردشت که دین بهی گویند. (ناظم الاطباء). دین زردشتی. گبر. مجوس. ||دین نیک. آئین خوب. (فرهنگ فارسی معین):

ز گوینده بپذیر به‌دین اوی
بیاموز از او دین و آئین اوی. دقیقی.

||(ص مرکب) آنکه دارای آیین نیکوست. (فرهنگ فارسی معین).

بهر. [بَ] (اِ) حصه. نصیب. حظ. بهره. (برهان). نصیب. قسمت. (آنندراج) (انجمن آرا). حصه. نصیب. بهره. (رشیدی) (جهانگیری). حصه. نصیب. قسمت. بخش. (ناظم الاطباء). بهره. حظ. نصیب. قسمت. (فرهنگ فارسی معین). فرخنج. نیاوه. آوخ. (یادداشت بخط مؤلف)[2]:

بپرسید تا زآن گرانمایه شهر
که دارد همی زاختر و فال بهر. فردوسی.
به جنگ اندرون کشته شد شادبهر
که از چرخ گردان چنان یافت بهر. فردوسی.
هرآنکس که درویش بودی بشهر
که او را نبودی ز نوروز بهر. فردوسی.
چنین است کردار گردنده دهر
نگه کن کز او چند یابی تو بهر. فردوسی.
فخر است شاعران عجم را بمدح او
بهر است شاعران عرب را از این فخار. فرخی.
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.
(از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۵).
که نه چیز دارد نه دانش نه رای
نژندیست بهرش به هر دوسرای. اسدی.
سه روز از می ناب برداشت بهر
بروز چهارم بیامد بشهر. اسدی.
نبودی از این پیش بهر من از اوی
اگر بودمی من به دین محمد. ناصرخسرو.
ز علم بهرهٔ ماگندمست و بهر تو کاه
گمان مبر که چو تو ما ستور که‌خواریم. ناصرخسرو.
داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر. سوزنی.
تکاپوی کن گرد پرگار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر. نظامی.
ز دلداری ولی بی‌بهر بودش
ز بی‌یاری شکر چون زهر بودش. نظامی.
هر زن خوبرو که در شهر است
دیده را از جمال او بهر است. نظامی.
گرش حظ و اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر. سعدی.
وگر از حیاتت نمانده‌ست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر. سعدی.
شاه در کشور و ملک در شهر
هریکی دارد از حکومت بهر. اوحدی.

||خارج قسمت. (فرهنگستان). ||پاره. جزو. قسمت. (فرهنگ فارسی معین):

یکی بهره را به سه بهر است بخش

۱ - از باب کَرُمَ. (ناظم الاطباء).
۲ - سانسکریت bhadrá همریشهٔ «برخ» barx (سهم، حصه) در پارسی باستان «بختره» baxtra اوستا «بخدره» baxedhra پهلوی «بهر»، «بهرک» از ریشهٔ بغ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش.
ابوشکور.
مردمان به دو هوا سخن گفتندی بهری علی و بهری با ابوموسی از بهر خون عثمان. (ترجمهٔ تاریخ طبری). مردی بود در آن شهر... و بکنار شهر نشستی و هرچه کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی و بهری درویشان را دادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
جهان را ببخشید بر چهار بهر
یکایک همه نامزد کرد شهر. فردوسی.
دو روز دور نخواهند که باشد از در او
اگر دو بهر مر او را دهند زین عالم. فرخی.
ببخشید بهر دگر بر سپاه
سوی جنگ ففغور برداشت راه. اسدی.
چنین که دو بهر شراب باشد یا سه بهر و یک بهر روغن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر قوت ضعیف باشد اندکی کشکاب دهند و کشکاب از کشک و نخود پزند نیمانیم یا دو بهر کشک و یک بهر نخود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بهری که پیش بودند بشتاب برفتند. (تاریخ بخارای نرشخی). چون رشید بمرد فضل ربیع با بهری خزینه بسوی بغداد آمد. (مجمل التواریخ و القصص). گشتاسف... سپاه برد به هندوستان و بهری بگرفت و از دیگر جایها هرکسی گوشه‌ای بگرفت. (مجمل التواریخ و القصص).
گفتم آن مرد را دو بهر دل است
نپذیرم یکی ره‌آوردی. خاقانی.
بهری خوارج شدند و بهری غالی. (کتاب النقض ص ۳۷۵).
چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد از آن کو خورد بهری. نظامی.
عراق از ربع مسکون است بهری
وز آن بهره مداین هست شهری. نظامی.
||در تداول فردوسی، یکی بهر یا بهری یعنی نیم و نصف و دو بهر یعنی دو ثلث و سه بهر یعنی سه ربع و همچنین. (یادداشت بخط مؤلف):
چو از پیش دارابشهر آمدند
از آن رفته لشکر دو بهر آمدند. فردوسی.
از ایران و توران دو بهر آن تست
همان گوهر و گنج شهر آن تست. فردوسی.
||قسمتی از شبانروز. (فرهنگ فارسی معین):
چو بهری ز تیره شب اندرچمید
کی‌نامور پیش یزدان خمید. فردوسی.
چون بهری از شب برفت. (مجمل التواریخ و القصص).

بهر. [بَ رِ] (حرف اضافه) برای. (انجمن آرا) (آنندراج). به جهت. به علت. (رشیدی). کلمهٔ رابطه از برای بیان علت یعنی برای و از برای و بسبب و بجهت. (ناظم الاطباء). برای. جهت. (فرهنگ فارسی معین):
کرداز بهر ماست تیریه خواست
زآنکه درویش بود عاریه خواست.
شهید بلخی (از لغت فرس اسدی ص ۵۰۰).
تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شورشور اندرگرفت و کاوکاو. رودکی.
این فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا. رودکی.
نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه
پس این قنجه کردن ز بهر چراست. خفاف.
خواجهٔ ما ز بهر گنده پسر
کرده‌از خایهٔ شتر گلوند. طیان.
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش. فردوسی.
از اشتر همانا هزاران هزار
بنزدت فرستادم از بهر یار. فردوسی.
ز بهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد با لشکر رزم یوز. فردوسی.
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار.
فرخی.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
بصیدگاه ز بهر تو و کمان تو رنگ. فرخی.
بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای
وز پی ربح سپاه وز پی سود خدم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۱).
تا مادرتان گفته که من بچه بزادم
از بهر شما من بنگهداشت فتادم. منوچهری.
چون رکاب عالی... به بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی... از بهر عقد و عهد راکرده شود. (تاریخ بیهقی). و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است. (تاریخ بیهقی).
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ
تو از بهر شه بزم و رامش بسیج. اسدی.
صد بندگی شاه ببایست کردنم
از بهر یک امید که از وی روا شدم.
ناصرخسرو.
گرز بهر مردم است این پس چرا
خاک پرمور است و پر مار و ذباب.
ناصرخسرو.
اما از بهر آنکه بهرام نزدیک رسیده بود به انتقام. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۰).
گفتی‌که روز سختی فریاد تو رسم
سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای.
خاقانی.
مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند
گویی‌اشارتی است آن بهر دعای شاه را.
خاقانی.
نقد غریبی و جهان شهر تست
نقد جهان یک بیک از بهر تست. نظامی.
دل آن بهتر که بهر یار باشد
ولی یاری که او غمخوار باشد. نظامی.
اکثر اهل‌الجنة البله ای پدر
بهر این گفته است سلطان‌البشر. مولوی.
چون در آواز آمد آن بربط‌سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای. سعدی.
قدمی بهر خدای ننهند و درمی بی من و اذی ندهند. (گلستان).
ماه من بهر خدا بیش مرو بر لب بام
کآفتاب من بیچاره بدیوار آمد. امیرخسرو.
بر پای باز بند نه بهر مذلت است
تاج از پی شرف نبود بر سر خروس.
ابن یمین.

بهر. [بَ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غلبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). غالب آمدن بر کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور شدن مرد. (ناظم الاطباء). ||زیان کردن کسی. (ناظم الاطباء). ||محزون کردن زید را. ||بهتان زدن بر فلان. ||تکلیف کردن بر مردی فوق طاقتش. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||خوشنما نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزون آمدن نور ماه روشنایی کواکب را. (منتهی الارب) (آنندراج): بهر القمر؛ چیره شد و افزون آمد روشنایی ماه بر فروغ دیگر ستارگان. (منتهی الارب). فایق آمدن روشنی ماه روشنی دیگر ستاره‌ها را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گذشتن از اصحاب در دانش و فضل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بهرت فلانة النساء؛ غالب آمد فلان زن در نیکویی بر دیگر زنان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تاسه برافکندن. یقال: بهره الحمل و بهر (مجهولاً)؛ تاسه و دمه برافتاد او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دویدن تا آنکه تاسه و دمه بر وی غالب شود. (از اقرب الموارد). تاسه و دمه افکندن بار کسی را. (از ذیل اقرب الموارد).

بهر. [بَ] (ع اِمص، اِ) توانگری. ||دوری. ||درستی. ||اندوه. ||هلاکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هلاکت. (برهان) (جهانگیری). ||انگونساری، یقال: بهراً له. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بهتان و تهمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکلیف مالایطاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شگفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجب از تعجب. (برهان) (جهانگیری). ||پری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غلبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||و قولهم الازواج ثلاثة، زوج بهر؛ ای یبهر العیون لحسنه؛ ای یغلبها و یعجبها، و زوج دهر؛ ای یعد لنوائب الدهر، و زوج مهر؛ ای یؤخذ منه المهر. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).

بهر. [بُ] (ع اِ) زمین فراخ. ||میانهٔ وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||تاسه و دمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تتابع نَفَس و انقطاع آن از درماندگی در کار، و به عبارت دیگر آنچه در کوشش شدید و دویدن در تنفس حادث گردد. (از اقرب الموارد). ضیق‌النفس. تنگ نفس. تتابع نفس. تاسه. دمه. نهج. ربو. نهیج. (یادداشت بخط مؤلف).

بهر. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بهرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای است که در شهرستان سبزوار واقع است. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد است و دارای ۶۸۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است. دارای ۱۰۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهرآسمان. [بَ سِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت است. این دهستان در جنوب ساردوئیه واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال بدهستان ساردوئیه. از خاور بدهستان دلفارد. از جنوب بدهستان اسفندقه. از باختر بدهستان بزنجان. این دهستان از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۸۴ تن است. و مرکز دهستان قریهٔ زمین حسین است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهرا. [بَ] (اِ) از جهت چیزی. ازبرای چیزی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

حاجت عقل اندر اوگشت روا ای عجب
ساخت ز بهرای خویش از دل و طبعش بلب.
سنایی.

بهرام. [بَ] (اِ) نام روز بیستم از هر ماه شمسی. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری):

نگه دار از ماه بهرام روز
برو تا در مرو گیتی‌فروز. فردوسی.
همی بود تا روز بهرام بود
که بهرام را آن نه پدرام بود. فردوسی.
ای روی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه
بهرام روز باده و بهرام رنگ خواه. مسعود.

||نام ماه شمسی. (رشیدی). ||گل کاجیره، که بعربی عصفر خوانند. (برهان). ||(اِخ) نام ستارهٔ مریخ که مکان او آسمان پنجم است و اقلیم سوم را بـه او منسوب کنند. (برهان) (آنندراج). نام ستارهٔ مریخ که بر فلک پنجم است. (غیاث) (جهانگیری) (انجمن آرا). ستارهٔ مریخ. (رشیدی):

بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید. ابوشکور.
چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب بهرام. خسروی.
حسودانت را داده بهرام نحس
ترا بهره داده سعادت زواش. اورمزدی.
برید[1] لشکرش ناهید و هرمز
ز پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی.
مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره بر گرزمان. دقیقی.
خروش سواران و اسبان بدشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت. فردوسی.
چو شد روی گیتی بکردار قیر
نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر. فردوسی.
سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.
ز بر باز بهرام و برجیس و باز
زحل آنکه تخم و بلا و جفاست.
ناصرخسرو.
باشد آنجا که پای همت تست
فرق بهرام و گنبد خامس. سوزنی.
گر بزه ماندی کمان بهرام را
لرز تیر از استخوان برخاستی. خاقانی.
خورشید اسدسوار یابم
بهرام زحل‌سنان ببینم. خاقانی.

جایی که بأس حسام و صولت بهرام و سورهٔ ضرغام روی نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۲۶۵).

بهرام. [بَ] (اِخ) نام فرشته‌ای است که محافظت مردم مسافر حواله بدوست و امور و مصالحی که در روز بهرام واقع میشود بـه او تعلق دارد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). نام ملکی است که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند. (رشیدی).

بهرام. [بَ] (اِخ) نام پهلوان ایرانی در زمان کاوس. پسر گودرز. (ولف):

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۵۰).
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
سرافراز بهرام و گستهم نیو.
فردوسی (ایضاً ص ۳۷۱).

بهرام. [بَ] (اِخ) پسر زراسب که یکی از نجبای زمان لهراسب بود. (ولف):

زریر سپهبد سپه را براند
نه بهرام گردنکش و خود براند.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص۱۴۸۹).
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز
چو بهرام شیراوژن و ریونیز.
فردوسی (ایضاً ص۱۴۸۸).

بهرام. [بَ] (اِخ) نام یکی از سلاطین اشکانی و لقبش اردوان بزرگ بود. (ولف). پادشاه اشکانی پسر هرمز و ملقب به روشن. (مفاتیح یادداشت بخط مؤلف):

چو زو بگذری نامدار اردوان
خردمند و بارای و روشن‌روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی به ارزانیان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۳، ۲۲ و ۱۹).

بهرام. [بَ] (اِخ) نام پادشاه ایران پسر هرمز شاپور بود. (ولف). پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابکان یکی از پادشاهان ساسانی ملقب بـه بردبار. (مفاتیح یادداشت بخط مؤلف):

کنون کار دیهیم بهرام ساز
که در پادشاهی نماند او دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر
دل و مغز جوشان ز درد پدر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۳۰۱۵).

بهرام. [بَ] (اِخ) پادشاه ایران پسر بهرام. (ولف):

یکی پور بودش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۳۰۱۷).

بهرام. [بَ] (اِخ) نام موبد انوشیروان که بهرام آذرمهان نیز گویندش. (ولف):

میان تنگ خون ریختن را ببست
به بهرام آذرمهان یاخت دست.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۵۷۴).

بهرام. [بَ] (اِخ) یکی از نجبای ایران و معاصر هرمز پسر بهرام که نژادش به سیاوش میرسد. (ولف):

بیائیم با تو براه دراز
بنزدیک بهرام گردن‌فراز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۷۱۸).

بهرام. [بَ] (اِخ) نام سردار معروف خسروپرویز است. (ولف):

نه جای درنگ و نه راه گریز
پس اندر همی رفت بهرام تیز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۷۸۳).

---
[1] - ن ل: بدم.

بهرام. [بَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده است در عراق که او را بهرام گور میگفتند بسبب آنکه پیوسته شکار گورخر کردی و او پسر یزدجرد اثیم بود. گویند مدت چهار سال در ملک او کسی‌نمرد و پادشاهی او در دور زهره بود چه در زمان او ساز و نوا رواجی تمام داشت. (برهان). نام پادشاه عراق که بسیار عادل و سخی بود چون اکثر شکار گورخر میکرد او را بهرام گور گویند. (غیاث) (از رشیدی). نام پادشاهی بود ذوشوکت و مشهور به بهرام گور. (جهانگیری).

بهرام. [بَ] (اِخ) نام سرلشکر هرمزبن نوشیروان، چون او بغایت لاغر و خشک‌اندام بود. (برهان). نام ندیم و امیر لشکر هرمزبن نوشیروان چون او بغایت لاغر و خشک‌اندام بود لهذا به بهرام چوبین مشهور شد. (غیاث). سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند. (رشیدی):

تو زرین بهره باش از تخت زرین
که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی.
با امل همراه وحدت چون شوی و چون شود
مرد چوبین است با بهرام چوبین همعنان.
خاقانی.

رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۸ ص۲۵۸۵ - ۲۶۵۴ شود.

بهرام. [بَ] (اِخ) وهرام (پهلوی). بهرام یا وهرام نام چند تن از شاهان ساسانی است. (فرهنگ فارسی معین).

بهرام. [بَ] (اِخ) بهرام اول، فرزند شاپور ساسانی و چهارمین پادشاه آن سلسله است. جلوس ۲۷۲، فوت ۲۷۶ م. ||بهرام دوم پنجمین پادشاه ساسانی و فرزند بهرام اول است. جلوس ۲۷۶، فوت ۲۹۳ م. ||بهرام سوم. ششمین پادشاه ساسانی فرزند هرمز اول در سال ۲۹۳ م. فقط چهار ماه سلطنت کرد. ||بهرام چهارم. سیزدهمین پادشاه ساسانی مشهور به کرمانشاه. جلوس ۳۸۸ فوت ۳۹۹ م. وی پیمان صلح با تئودور امپراطور روم بست و در زمان او ارمنستان بین دو کشور تقسیم شد. (فرهنگ فارسی معین).

بهرام. [بَ] (اِخ) ابن مافنه مکنی به ابومنصور. وزیر ابوکالیجاربن سلطان‌الدولةبن بهاءالدوله صاحب شیراز. وی حامی شعراء و ادباء و اهل علم بود و مؤلفین وقت کتب خویش بنام او می‌کردند و صلات وافره از وی می‌یافتند و از جمله حسن‌بن احمد الاعرابی المعروف بالاسود الغندجانیست که کتابهای خود را بنام این وزیر نوشت. وفات بهرام‌بن مافنه بسال ۴۳۳ ه.ق. بود. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ص۲۳).

بهرام. [بَ] (اِخ) ابن مردانشاه مؤید شهر نیشابور. یکی از نقله و مترجمین کتب فارسی بعربی است. (ابن الندیم).

بهرام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بهرام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش شمال ضیاءآباد است که در شهرستان قزوین واقع است و ۵۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

بهرام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهرام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهرام‌آباد بالا. [بَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان ژان است که در بخش درود شهرستان بروجرد واقع است و ۵۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بهرام‌آباد پائین. [بَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان ژان بخش درود است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بهرام‌بیگی. [بَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمدی سرحدی است که در بخش کهکیلویهٔ باختری سی‌سخت واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بهرام‌بیگی. [بَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان بهمنی بخش میناب است که در شهرستان بندرعباس واقع است و دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهرام پژدو. [بَ مِ پَ] (اِخ) بهرام‌بن پژدو. شاعر زردشتی قرن ششم هجری. پدر زردشت بهرام چوبینه. (فرهنگ فارسی معین).

بهرام‌تل. [بَ تَ] (اِخ) منارهای است که بهرام چوبینه از سر ترکان ساخته بود. (برهان). تل بهرام است و نام منارهای است که بهرام چوبینه که بواسطهٔ بسیاری خشکی و لاغری تن این لقب یافته بود از جانب هرمز بجنگ سپاه ترکستان رفت از سرهای ترکان مناره ساخت و بنام او موسوم و مشهور شد. (آنندراج) (انجمن آرا):

همانجای را نامداران یل
همی خواندندیش بهرام تل.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۶۲۸).

بهرامج. [بَ مَ] (معرب، اِ) بهرامه است که بیدمشک باشد و آن گلی است معروف. (برهان). بیدمشک و آن دو قسم است سرخ و سبز و هر دو بوی خوش دارد و این معرب بهرامه است. (آنندراج). مأخوذ از پارسی، بیدمشک. (ناظم الاطباء). بید مشک است که خلاف بلخی نامند. (فهرست مخزن الادویه). بید مشک. خلاف بلخی. گربه بید. (یادداشت بخط مؤلف). بهرامه معرب میشود به بهرم و بهرمان و بهرامج و با آن لباس رنگ میکنند. رنگ آن قرمز است و هندی آن زرد است. آنرا رنف[1] نیز گویند که معروف به خلاف بلخی است. رجوع به الجماهر بیرونی ص۳۵ و ۳۶ شود.

بهرام جوبینه. [بَ مِ نَ] (اِخ) رجوع به بهرام و بهرام چوبین و بهرام چوبینه شود.

بهرام چرخ. [بَ مِ چَ] (اِخ) مریخ، رنگ آن سرخ است، بر فلک پنجم تابد. (آنندراج) (غیاث). رجوع به بهرام شود.

بهرام چوبین. [بَ مِ] (اِخ) رجوع به چوبینه و بهرام چوبینه و بهرام شود.

بهرام چوبینه. [بَ مِ نَ] (اِخ) رجوع به بهرام و بهرام جوبینه و چوبین شود.

بهرام‌چید. [بَ] (اِخ) بهرام‌تل:

همه کشتگان را بهم درفکند
تلی گشت بر سان کوه بلند
همه خواندندیش بهرام چید
ببرّید خسرو ز رومی امید. فردوسی.

بهرامشاه. [بَ] (اِخ) ابن مسعود سوم ملقب به یمین‌الدولهٔ غزنوی (جلوس ۵۱۲، فوت ۵۴۷ ه.ق.). (فرهنگ فارسی معین). یا بهرامشاه غزنوی ملقب به یمین‌الدوله بهرامشاه‌بن مسعود. پادشاه سلسلهٔ غزنویان آل‌ناصر پسر مسعود سوم غزنوی به کمک سلطان سنجر برادر خود ارسلانشاه غزنوی را نزدیک غزنه مغلوب کرد (۵۱۰ ه.ق.) و بر تخت نشست. در ۵۱۲ ه.ق. دو بار به هند لشکر کشید و محمد حلیم را بگرفت و در بند کرد در حدود ۵۴۳ ه.ق. کشمکش سختی بین بهرامشاه و غوریان درگرفت. بهرامشاه قطب‌الدین محمد غوری را بقتل رسانید و سیف‌الدین سوری به خونخواهی برادرش قطب‌الدین غزنه راگرفت اما بهرامشاه غزنه را بازگرفت و سیف‌الدین را به خفت بکشت. در ۵۴۶ ه.ق. علاءالدین جهانسوز به انتقام برادرش سیف‌الدین غزنه را گرفت و آنرا بسوخت و خراب کرد. بهرامشاه بهند رفت و بعد از انصراف و مراجعت لشکر غور به غزنه بازآمد. بهرامشاه پادشاهی صاحب حشمت و حامی ادب و ادبا بود و با فضلا از جمله

1 - ن‌ل: ریف.

سیدحسن غزنوی، سنایی، مسعودسعد، ابوالمعالی نصرالله منشی مصاحبت داشت. (دائرةالمعارف فارسی).

بهرامشاه سلجوقی. [بَ شا هِ سَ] (اِخ) بهرامشاه‌بن طغرلشاه. نهمین پادشاه (۵۶۲-۵۷۵ هـ.ق.) از سلسلهٔ سلاجقهٔ کرمان. پسر طغرلشاه بعد از پدر در جیرفت کرمان به سلطنت نشست و منازع و معارض برادر خویش ارسلانشاه دوم گردید. اما بواسطهٔ افراط در شراب بدخوی و بهانه‌جوی بود و مردم از او وحشت و نفرت داشتند. وی برادر کوچکتر خود ترکانشاه را بسبب آنکه با ارسلانشاه دوم موافقت داشت کشت. خود او در جوانی به بیماری استسقا وفات یافت. (دایرةالمعارف فارسی).

بهرام کرمانشاه. [بَ م کِ] (اِخ) رجوع به بهرام چهارم ذیل بهرام شود.

بهرام گور. [بَ م] (اِخ) بهرام پنجم یا وهرام. شاهنشاه ایران از سلسلهٔ ساسانیان پسر و جانشین یزدگرد اول. پس از فوت یزدگرد بزرگان ایران شاهزاده‌ای را بنام خسرو بر تخت نشانیدند اما منذربن نعمان امیر حیره که سرپرست بهرام بود او را یاری کرد و قوایی مجهز بفرماندهی پسر خود نعمان‌بن منذر بسوی بهرام روانه نمود نعمان بطرف تیسفون راند و بزرگان متوحش شده با منذر و بهرام داخل مذاکره شدند. عاقبت خسرو خلع شد و بهرام بر تخت نشست. بهرام نخست با اقوام وحشی شمالی جنگید و آنان را شکست داد در ۴۲۱ م. جنگی بین او و تئودوسیوس امپراطور روم درگرفت. فرماندهی سپاه ایران با مهر نرسی بود. رویهمرفته رومیان در این جنگ تفوق داشتند. بموجب صلح‌نامه‌ای که در سال ۴۲۲ م. امضاء شد ایرانیان در کشور خود به عیسویان آزادی دینی دادند و رومیان هم همین حق را برای زردشتیان مقیم بیزانس قائل شدند. هیچیک از شاهنشاهان ساسانی به استثنای اردشیر بابکان و خسرو انوشیروان مانند بهرام گور محبوب عام نبوده است. نسبت بهمه خیرخواهی میکرد و قسمتی از خراج ارضی را به مؤدیان بخشید. داستانهای بسیار در چابکی او در جنگ با اقوام شمالی و دولت بیزانس و عشق‌بازیها و شکارهای وی نقل کرده‌اند. این حوادث هم در ادبیات و هم در نقاشی ایران رواج و شهرت یافته است و قرنهای متمادی زیور پرده‌های نقاشی و قالیها و انواع منسوجات گردیده است... (از دایرةالمعارف فارسی). بهرام پنجم مشهور به بهرام گور پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی بودکه جلوس وی ۴۲۱ و فوت ۴۳۸ م. است و در دربار منذر از پادشاهان عرب تربیت شد و بطوری که مشهور است تاج سلطنت را از میان دو شیر ربود. این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمهٔ ایران ساخت و در ممالک تابع آزادی مذاهب داد. (فرهنگ فارسی معین):

چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و کارکرده سران.

رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۰۷ - ۲۱۹۴ شود.

هم گه بهرام گور هم گه نوشیروان
هم بگه اردشیر هم بگه روستهم. منوچهری.

نه این بهرام اگر بهرام گور است
سرانجام از جهانش بهره گور است. نظامی.

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش پر از خام گور. سعدی.

رجوع به بهرام شود.

بهرام‌میرزای صفوی. [بَ زا یِ صَ فَ] (اِخ) شاهزادهٔ عظیم‌القدر و فرزند ارجمند شاه اسماعیل ماضی صفوی و برادر شاه طهماسب اکبر است که در فتنهٔ القاص‌میرزا حکمران همدان بوده است و بخلاف القاص‌میرزا در ارادت‌کیشی شاه طهماسب مستقیم بوده. الحاصل ملکزاده با کمال جمال و حسن خط و رویت طبع و در سنهٔ ۹۵۵ هـ.ق.رحلت کرده است. از اوست:

بهرام در این سراچهٔ پر شر و شور
تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کرده‌ست در این بادیه صیاد اجل
در هر قدمی هزار بهرام بگور.

(از مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۱۹).

بهرامن. [بَ مَ] (اِ) نوعی از یاقوت سرخ باشد. (برهان). یاقوت سرخ باشد و آنرا بهرمان نیز گویند. (آنندراج). یاقوت. (رشیدی). رجوع به بهرامج شود. ||جنسی از بافتهٔ ابریشمی هفت‌رنگ در نهایت لطافت و نازکی. (برهان). بافته‌ای است ابریشمی لطیف و نازک و بهمه رنگ شود. (آنندراج). نوعی از بافتهٔ ابریشمی نازک و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر. (رشیدی). ||گل عصفر که گل کاژیره باشد. (برهان) (آنندراج). گل کاجیره و حنا. (رشیدی). ||غازه که زنان بر روی مالند و روی را سرخ کنند. (برهان) (آنندراج). رجوع به بهرمان شود.

بهرامه. [بَ مَ / م] (اِ) جامهٔ سبز. (برهان). جامهٔ سبز و بهرامج معرب بهرامه است. (آنندراج). ||ابریشم. (برهان). ابریشم پیله. (آنندراج) (رشیدی):

کفن حله شد کرم بهرامه را
که ابریشم از جان کند جامه را[1].

رودکی (از انجمن آرا).

||بیدمشک. (برهان) (رشیدی). بیدمشک و آنرا کله‌موش نیز گویند و معرب آن بهرامج است. (جهانگیری). رجوع به بهرامج شود.

بهرامی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بهرام. رجوع به بهرامی شود.

بهرامی. [بَ] (اِخ) ابوالحسن علی سرخسی. از شاعران عصر اول غزنوی است او در علوم ادبی ماهر و معروف بود. او راست: «غایةالعروضین» یا «غایةالعروضیین». «کنزالقافیه» و «خجسته‌نامه»... وفاتش ظاهراً در اوایل قرن پنجم اتفاق افتاده است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ابوالحسن بهرامی در همین لغت‌نامه و مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۱۷۳ و حاشیهٔ چهارمقالهٔ عروضی و لباب‌الالباب ج ۲ ص ۵۵ و ۵۷ شود.

بهرامیان. [بَ] (اِخ) منسوب به بهرام:

کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرامیان و ز اشکانیان. فردوسی.

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان
صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته.
خاقانی.

پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان
در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده.
خاقانی.

بهرامیه. [بَ می یَ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهران. [بُ] (اِ) باد سموم. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بهرای. [بِ] (ص) بااحتیاط. ||سزاوار کار. ||مخصوص ریاست کارهای عامه. ||با هوش و خیال از روی عقل و احتیاط. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||عاقل و نیک‌رای. (آنندراج)[2] (از اشتینگاس).

بهرج. [بَ رَ] (معرب، ص، اِ) باطل و کذب. (آنندراج). باطل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هر چیز باطل و زبون و بد. (غیاث) (آنندراج). ||ردی از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مباح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ناسره. معرب از نبهرهٔ فارسی و قیل هی کلمة هندیة اصلها بنهلا فنقلت الی‌الفارسیة فقیل نبهره. (منتهی الارب). درم ناسره. (غیاث) (آنندراج). درهمی که در غیر از دارالملک سکه زده باشند. (از اقرب الموارد):

بدیدم عیار جهان کم ز هیچ است
از این بهرج ناروا میگریزم. خاقانی.

---

۱ - ن‌ل: کز ابریشم تن کند جامه را.

۲ - ظ. مرکب از به (= نیک) + رای (= رأی عربی = تدبیر).

بهرجة. [بَ رَ جَ] (ع مص) باطل و هدر کردن خون کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه قول ابی‌محجن لابن ابی‌وقاص اما اذا بهرجتنی فلااشربها ابداً؛ یعنی الخمر؛ ای هدرتنی باسقاط الحد عنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیزی را از خوف عشار و جز آن از راه غیرمسلوک آوردن. منه حدیث الحجاج انه اتی بجراب لؤلؤ بهرج؛ ای عدل به عن الطریق المسلوک. (منتهی الارب) (از آنندراج). قاچاق کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

بهر داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) نصیب داشتن. صاحب قسمت بودن:

بدو گفت کسری که آباد شهر
کدام‌است و ما زو چه داریم بهر. فردوسی.
همه نامداران و گردان شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر.
فردوسی.

بهر رو. [بَ رِ رو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوشگلی. جمال. (یادداشت بخط مؤلف).

بهر رو داشتن. [بَ رِ رو تَ] (مص مرکب) جمیل بودن. خوشگل بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

بهر روی. [بِ هَ] (ق مرکب) بهر صورت. بهر حال:

ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
بهر روی کِهْ را ز مِهْ چاره نیست. اسدی.

بهرزام. [بَ هَ] (اِخ) نام فرشته‌ای موکل بر سنگهای قیمتی و جواهرات. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بهرستاق. [بِ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش لاریجان است که در شهرستان آمل قرار گرفته است. این دهستان در شمال بخش طرفین رودخانهٔ هراز واقع است از هفت آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از نوسر، بایجان و هفت‌تنان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

بهرستان. [بِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان گله‌دار است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است. و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بهرغ. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شمیل است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است. دارای ۲۶۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهرک. [بَ رَ] (اِ) پوست دست و پا و اعضا که‌بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد. (برهان) (آنندراج). پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند. (رشیدی). پوست دست و پا و دیگر اعضا بود که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و آنرا پینه نیز خوانند. (جهانگیری). پوست دست و پا و سایر اعضاء که بواسطهٔ کارکردن سخت شده و پینه بسته باشد. (ناظم الاطباء). ||چرک و ریم. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چرک. (جهانگیری). ریم. (شرفنامه).

بهرگی. [بَ رَ / رِ] (اِ) دولت و مال. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||(ص) دولتمند و مالدار. (آنندراج). مالدار و دولتمند و توانگر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بهرم. [بَ رَ] (اِ) عُصْفُر. (از ذیل اقرب الموارد). بهرمان. عصفر. احریض. (ابن البیطار). عصفر است که گل کاجیره باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). گل کاجیره. (ناظم الاطباء). اسم فارسی گل عصفر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). گل کاجیره. بهرمان. (الجماهر بیرونی ص۳۵). کافشه. گل رنگ. کاغاله. (یادداشت بخط مؤلف). ||حنا. (منتهی الارب) (آنندراج). حنا که کلمهٔ دخیل است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بهرمان شود.

بهرمان. [بَ رَ] (اِ) بهرامن است که یاقوت سرخ باشد. (برهان) (از آنندراج). یاقوت سرخ گرانمایه. (فرهنگ اسدی) (اوبهی). یاقوت سرخ. (جهانگیری) (غیاث) (صحاح الفرس). یاقوت. (فهرست مخزن الادویه). سنگ نفیسی است که قرمزرنگ میباشد. (قاموس کتاب مقدس):

در وصف تو شکل بهرمان سازم
وز تو نقش بهرمان بندم. مسعودسعد.
و آن کمر کز تاب لعل و آب یاقوتش شدی
آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان.
امامی هروی.
نور مه از خاک[1] کند سرخ گل
قرص خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی.

گفتی زبرجد گونهٔ عقیق گرفته بود و یا پولاد برنگ مرجان و بهرمان گشت. (تاج‌المآثر).

آن آب نیلگون که ز عکسش گمان بری
مالیده قرطه‌ای است ز پیروزه بهرمان.
(از تاج‌المآثر).

از... و یاقوتها بهرمان و عقایل در و مرجان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج۱ ص۲۳۷).

تا بود خورشید و مه برگر زمان
تا بود در کان عقیق و بهرمان
پیش تیغ خسرو گیتی بود[2]
کوه‌خارا بر مثال بهرمان. شمس فخری.
هست یاقوت بهرمان پرهیخت
ادب آمد که دیو از او بگریخت.
(صاحب فرهنگ یادداشت بخط مؤلف).

||گل کافیشه که گل کاجیره باشد. (برهان). گل عصفر که در عرف آنرا گل معصفر گویند و بهندی کسنبه گویند. (آنندراج) (غیاث). گل معصفر را گویند و آنرا خسک و کاژیره نیز گویند. (جهانگیری). گل عصفر. (فهرست مخزن الادویه). عصفر. گل قرطم. زرد. زردک. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). گل کاچیره. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). بهرمه. کاجیره. گل‌کاغاله. کافشه. عصفر. گل رنگ. کاغاله. بهرم. احریض. خریع[3] و بزر آنرا قرطم نامند. (یادداشت بخط مؤلف):

با کوه درج گوهر و با ابر عقد در
با باد مشک سوده و با خاک بهرمان.
(از تاج‌المآثر).

||بافتهٔ ابریشمی الوان باشد. (برهان). نوعی از بافتهٔ ابریشمی. (آنندراج) (غیاث). نوعی از بافتهٔ ابریشمی بود و آن بسی لطیف و نازک باشد و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و دیگر رنگها شود. (جهانگیری). حریر رنگارنگ. (صحاح الفرس). جامهٔ حریر رنگین. (فرهنگ اسدی). حریر سرخ رنگ. حریر تنگ نقش را نیز گویند. (معیار جمالی کیا ص۳۴۴) (اوبهی) (از کتاب الجماهر بیرونی ص۳۵):

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی. فرخی.
نوروز نوبهار همی باغ و راغ را
از بهر بزم تو سلب بهرمان کند. مسعودسعد.
درویش کو برنگ و ریایی بسنده کرد
جای گلیم به که ببر بهرمان کشد.
امیرخسرو دهلوی.

||رنگ قرمز و سرخ مطلقاً:

تا برآید بهرمان از شاخ گل وقت بهار
تا برآید کهربا از برگ رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا
باد روی نیک‌خواهت سرخ همچون بهرمان.
معزی.
عکس روی سرخ او بر چهرهٔ چرخ کبود
همچو شنگرفی علم بر لاجوردی بهرمان.
عبدالواسع جبلی.

||غازه که زنان بر روی مالند. (جهانگیری):

چنان بکرد چرخ از ولایتش معزول
که‌بهرمان عروسانت خنجر بهرام.
امیرخسرو (از جهانگیری).

بهرمان. [بَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان نوق است که در شهرستان رفسنجان واقع است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهرمان قدح. [بَ رِ نِ قَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب لعلی.

---

۱ - ن‌ل: خار. ۲ - ن‌ل: آفاق باد.
3 - Carthame.

(انجمن آرا).
بهرمان مذاب. [بَ رِ نِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب لعلی. (انجمن آرا).
بهرمانی. [بَ رَ] (ص نسبی) یاقوت بهرمانی، شبیه به رنگ بهرمان. از انواع یاقوت سرخ است. (الجماهر صص ۳۴-۳۵):
بیک مدحت[1] او هم دهانش بیاکند
به یاقوت و بیجادهٔ بهرمانی. منوچهری.
شنیدم که ریگ سیه را بگیتی
نکرده‌ست کس حمری[2] بهرمانی. منوچهری.
چو پیروزه گشته‌ست غمکش دل من
ز هجران آن دو لب بهرمانی. بهرامی.
سرشک حسودت پراکنده بر رخ
چو بر خاک بیجادهٔ بهرمانی. امامی هروی.
افضل یواقیت یاقوت احمر است و احمر را انواع بسیار است بهتر از همه بهرمانی است. (خواجه نصیرالدین طوسی).
بهرمن. [بَ رَ مَ] (اِ) بتخانه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بتکده. (اوبهی). ||یاقوت سرخ. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یاقوت. (جهانگیری).
بهرمند. [بَ مَ] (ص مرکب) بهره‌مند که نصیب باشد. دارای بهره و نصیب. کامیاب. (ناظم الاطباء). مرکب از: بهر + مند (اداة اتصاف) در زبان پهلوی «بهرمند»[3] (قابل‌تقسیم. قابل‌قسمت). در فارسی بمعنی متمتع. دارای سهم و حصه. مستفید. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بهره‌برنده. متمتع. مستفید. (فرهنگ فارسی معین): گفت جایی خواهم که هوای آن شمالی باشد و از باد جنوب نیز بهرمند باشد. (مجمل التواریخ).
رجوع به بهره و بهره‌مند شود.
بهرمندی. [بَ مَ] (حامص مرکب) بهره‌مندی. بهره‌بری. تمتع. ||دارای سهم و حصه بودن. (فرهنگ فارسی معین).
بهرمة. [بَ رَ مَ] (ع اِ) شکوفه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: اعجبتنی بهرمة النور؛ ای زهره. (اقرب الموارد). ||عبادت برهمنان هند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
بهرمه. [بَ رَ مَ / مِ] (اِ) افزاری است که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برمه. پرمه. پرما. آلتی که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ کند. متهٔ درودگران. (فرهنگ فارسی معین).
بهروان. [بَ هْ] (اِ) گاوبان باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۴).
بهروج. [بِ] (اِ مرکب) نوعی از بلور کبود است در نهایت لطافت و صافی و خوشرنگ و کم‌قیمت. (برهان). بهروجه. بهروز. بهروزه. نوعی از بلور کبود است که کم بها و برنگ پیروزه است. (آنندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از الجماهر بیرونی ص ۱۷۳). بهروز. پهلوی. «وهروچ»[4]. نوعی بلور کبود شفاف و کم‌قیمت. (فرهنگ فارسی معین). بهروجه. بهروز. بهروزه. رجوع به همین کلمات شود. ||کندر هندی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین).
بهروجه. [بِ جَ / جِ] (اِ مرکب) بمعنی بهروج که بلور کبود کم‌قیمت است. (برهان). بهروج. بهروز. بهروزه. (آنندراج). بهروج. (ناظم الاطباء). بهروج. بهروز. (فرهنگ فارسی معین). ||کندر هندی را نیز گویند. (برهان). و رجوع به بهروج و بهروز شود.
بهروچ. [هَ] (اِخ) (در انگلیسی: بروچ[5]) شهری است در بخش بهروچ ایالت بمبئی هند، بر ساحل راست رود تربدا. قرنها مهمترین مرکز سیاحت و تجارت سواحل غربی هند و بجهت پارچه و مصنوعات عاجش مشهور بود. شهری قدیم است که از حملات مسلمانان آسیب دیده در ۹۸۰ هـ.ق. اکبرشاه آنرا تصرف کرده است و در ۱۷۷۲ م. بریتانیا آنرا گرفت. در سال ۱۹۴۱ م. دارای ۵۵۸۱۰ تن جمعیت بوده است. (از دایرةالمعارف فارسی).
بهرور. [بَ رَ / رِ وَ] (ص مرکب) بهره‌ور: هرکه طاعت شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهرور گردد. (کلیله و دمنه). و رجوع به بهره‌ور شود.
بهر و رو. [بَ رُ رو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بهر رو. جمال. وجاهت و صباحت. (از یادداشت بخط مؤلف). به بهر رو و بر و رو رجوع شود.
بهروز. [بِ] (اِ مرکب) به روز. روز نیک و روز خوش. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص مرکب) نیک‌روز. خوش‌اختر. نیکبخت. (فرهنگ فارسی معین):
قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. خاقانی.
ز تو بی‌روزیم خوانند و گویند
مرا آن به که من بهروز اویم. نظامی.
||(اِ مرکب) بمعنی بهروجه است که بلور کبود و کم‌قیمت باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بهروج. بهروجه. (آنندراج). نوعی بلور کبود و شفاف کم‌قیمت. بهروزه. (فرهنگ فارسی معین):
چنان مستم چنان مستم در این روز
که پیروزه نمیدانم ز بهروز. مولوی.
رجوع به بهروج و بهروجه و بهروزه شود.
بهروز. [بِ] (اِخ) نام پهلوان ایرانی معاصر بهرام گور. (ولف):
یکی نامه بنوشت بهروز هور
به نزد شهنشاه بهرام گور.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۱۸۵).
به‌روزگار. [بِهْ زْ / زِ] (ص مرکب) نیک‌بخت. سعادتمند. خوشحال. شاد:
نخست آفرین کرد بر کردار
کزاویست فیروز و به‌روزگار. فردوسی.
همی پرورانیدش اندر کنار
بدو شادمان بود و به‌روزگار. فردوسی.
همیشه بزی شاد و به‌روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار. فردوسی.
بهروزه. [بِ زَ / زِ] (اِ مرکب) بمعنی بهروز است که بلور کبود صاف کم‌قیمت باشد. (از برهان). بهروج. بهروجه. بهروز. بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش‌رنگ و بغایت کم‌بها. (رشیدی) (جهانگیری). بهروجه. بهروز. بهروج. بلور کبود شفاف کم‌قیمت. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
شاهیم نه شهروزه طفلیم نه بهروزه
عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی.
مولوی.
||کندر هندی. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به بهروج و بهروجه و بهروز شود.
بهروزی. [بِ] (حامص مرکب) نیک‌بختی. خوشبختی. سعادت. (فرهنگ فارسی معین). ترقی. روزبهی. خوشبختی:
به پیروزی و بهروزی، همی زی با دل‌افروزی
بدولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترها.
منوچهری.
ز پیروزی بدست آرد همه کام
ز بهروزی بچنگ آرد همه نام.
(ویس و رامین).
به جنگ ارچه رفتن ز بهروزی است
گریز بهنگام پیروزی است. اسدی.
مرا جمال تو هر روز عید و نوروز است
ز عید و نوروزم با فرخی و بهروزی.
سوزنی.
بهروزی و روزی ز فلک نتوان خواست
کان ریزه کشی ازدر روزی‌ده ماست.
خاقانی.
ای درت آن آسمان که از افق تو
کوکب بهروزی کرام برآمد.
خاقانی.
ای بلنداختر خدایت عمر بی‌پایان دهاد

---
۱ - نل: به یکساعت.
۲ - نل: خیری.
3 - bahrmand. 4 - vehroc.
5 - Broach.

هرچه پیروزی و بهروزی خدایت آن دهاد.
سعدی.
غبار راه طلب کیمیای بهروزی است
غلام همت آن خاک عنبرین‌بویم. حافظ.
ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن پیروزیم بخش. جامی.
صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قویتر پایهٔ بهروزی آمد. جامی.
بهروسی. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان دزگاه است که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و دارای ۱۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بهروکان. [ ] [1] (اِخ) شهرکی است به کرمان و از وی نیل و زیره و نیشکر خیزد... (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۷).
بهرون. [بِ] (اِخ) نام اسکندر ذوالقرنین است. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی). نام اسکندر فیلقوس مقدونیایی. (ناظم الاطباء).
بهرة. [بُ رَ] (ع اِ) زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||میانهٔ وادی. (منتهی الارب) (آنندراج). میان وادی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— بهرةالحلقه؛ میانهٔ آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— بهرةالفرس؛ میانهٔ آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— بهرةاللیل؛ میانهٔ آن. (منتهی الارب). میان شب. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).
— بهرةالوادی؛ میان آن. (از معجم البلدان).
— بهرةالیوم؛ میان روز. (از ناظم الاطباء).
بهره. [بَ رَ / رِ] (اِ) حصه و نصیب و حظ و قسمت. (برهان). پهلوی «بهرک» [2] قسمت. (حاشیهٔ برهان چ معین). نصیب. حصه. و با لفظ داشتن و برداشتن و بردن مستعمل است. (آنندراج) (غیاث). نصیب و بخش و بهر و برخ نیز با این ترادف دارد و بتازیش حصه خوانند. (شرفنامه). حظ. (نفیسی). زون. (صحاح الفرس). حظ. ذنوب. کفل. نصیب. (ترجمان‌القرآن). نصیب. حظ. (دهار). حصه و نصیب و قسمت و بخش و حظ و تمتع. (ناظم الاطباء). خلاق. قسم. قسمت. بخش. سهم. نیاوه. فرخنج. جزء. (یادداشت بخط مؤلف):
حسودانْت را داده بهرام نحس
ترا بهره کرده سعادت زواش. اورمزدی.
یکی بهره را بر سه بهره است بخش
تو هم بر سه بهر ایج برتر مشخش.
ابوشکور.
یکی دست بشکم من کرد و دلم بیرون کشید و به دونیم کرد و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و گفت این بهرهٔ شیطانی است. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
عدو را بهره از تو غل و پاوند
ولی را بهره از تو تاج و پرگر. دقیقی.
جهان سر بسر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است. فردوسی.
بر این بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی. فردوسی.
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب
زهی ز هر هنری بهره‌ای گرفته تمام. فرخی.
دو روز دور نخواهد شدن ز درگه او
اگر دو بهره مر او را دهند زین عالم. فرخی.
خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است به جمله معلوم وی شود و بهرهٔ خویش از شادی بردارد. (تاریخ بیهقی). و میگفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی. (تاریخ بیهقی).
سخنهای دانا که نیکو بود
برد بهره هرکس که با او بود. اسدی.
رنج بی‌مال بهرهٔ تو رسد
مال بی‌رنج بهرهٔ دینار. ناصرخسرو.
ای خفته همه عمرو شده خیره و مدهوش
وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش.
ناصرخسرو.
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند.
مسعودسعد.
برمک مردی بزرگوار بود و از آداب تازی و پارسی بهره‌ای داشت. (تاریخ بخارای نرشخی). و اگرچه از علم بهره‌ای تمام داشت نادان‌وار در آن خوضی می‌پیوست. (کلیله و دمنه).
از نسیم انس بی‌بهره است سروستان دل
وز ترنج عافیت خالی است نرگس‌دان جان.
خاقانی.
از انوار مآثر و مفاخر او بهره‌ای تمام یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۴۳۵).
گر بفلک بر شود از زر و زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور. نظامی.
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای. سعدی.
پس از آن دو بهره گردانیده بهره‌ای به کاریان بگذاشتند و بهره‌ای به فسا نقل کردند. (تاریخ قم ص ۸۸). گویند از بهر آن بدین عبارت نهادیم تا آنکس که تازی نداند بی‌بهره نماند. (روضةالمنجمین).
با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا
بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست.
صائب.
چون تو نیندوختی ذخیره به امروز
چه بود فردات بهره غیر از حرمان.
حاج سیدنصرالله تقوی.
— دوبهره؛ دوطرفه. دوجهته. دونژاد: بعد از مکتفی خلیفه برادر وی مقتدر پسر معتضد، نام وی جعفر بود و کنیت وی ابوالفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی، نیکوروی و مولد وی ببغداد بود. و مردی بود دوبهره، نیکوروی بلندبینی، پهن‌دوش، کوتاه‌ران؛ خزانهٔ عباسیان او بباد برداد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). کنیت وی ابواسحاق و مادر او کنیزکی بود خلوب نام و مردی دوبهره سرخ‌موی و محاسن وی بپدر خویش مانست. (ترجمهٔ تاریخ طبری). مکتفی مردی بود دوبهره نیکوروی و سیاه‌موی و نیکومحاسن و فراخ‌چشم و نیکوسیاست و بخیل بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). نام وی هارون و کنیت او ابوجعفر و مردی بود دوبهره سفید و فربه محاسن دراز و نیکوروی و باریک‌بینی و بر یک چشم نقطه‌ها داشت. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
||(اصطلاح نجوم) خط کوکب: پنج بهره عبارت است از خطوط خمسه‌ای یعنی بیت و شرف و حد مثلثه دوجه. (التفهیم). ||سود و فایده و نفع. (ناظم الاطباء). ربح. (فرهنگستان). سود. نفع. فایده. (ناظم الاطباء). مبلغی که وام‌گیرنده در ازاء استفاده از پول به وام‌دهنده می‌پردازد. و معمولاً سالیانه براساس صدی چند از سرمایه احتساب میشود. بهرهٔ ساده فقط براساس پولی که وام گرفته شده و بهرهٔ مرکب براساس اصل وام بعلاوهٔ بهرهٔ پرداخت‌نشده حساب میشود. (از دایرةالمعارف فارسی). ||بخت و طالع و توفیق. ||حاصل. (ناظم الاطباء). حاصل. محصول. میوه. (فرهنگ فارسی معین). ||یک لنگه از بار خر و شتر و یا اسب. (ناظم الاطباء).
— بهرهٔ وصیت؛ ارث و میراث. (ناظم الاطباء).
بهره. [بَ رَ] (اِخ) آخر شهر کرمان است و بر کرانهٔ بیابان نهاده و از آنجا بسیستان روند. (حدود العالم). شهری به مکران. (معجم البلدان).
بهره. [بُ رَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که مولد و مسکن و مقام ایشان در گجرات است. (برهان). نام گروهی از مردم گجرات. (ناظم الاطباء).
بهره. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چولایی‌خانه است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بهره. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بادی

---
۱ - ن ل: بهروگان.
2 - bahrak.

است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد و آبادی مقطوع که متصل به این قریه است جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهره. [بُ رَ] (اِخ) شعبه‌ای است از اسماعیلیهٔ هند. (فرهنگ فارسی معین).

بهره. [بِ رَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است که از لاهور تا آنجا شصت کروه است. (برهان) (از ناظم الاطباء).

بهره‌بر. [بَ رَ / رِ بَ] (نف مرکب) شریک و انباز. (برهان). شریک و انباز که قسمت خود را برد. (آنندراج) (انجمن آرا). شریک و انباز. بهره‌ور. (ناظم الاطباء). ||آنکه در حاصل زرع یا ثمر باغی سهم و حصه دارد. (یادداشت بخط مؤلف). ||تحت‌اللفظ بمعنی سهم‌برنده. (حاشیهٔ برهان چ معین). بهره‌برنده. سودبرنده. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌بردار. [بَ رَ / رِ بَ] (نف مرکب) آنکه از حاصل و سود چیزی استفاده می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌برداری. [بَ رَ / رِ بَ] (حامص مرکب) استفاده از سود چیزی. ||عمل برداشتن حاصل زراعت. (فرهنگ فارسی معین). برداشت حاصل. برداشت محصول. برخوردن از سود و نفع. عمل برداشتن حاصل از کشتی یا کارخانه‌ای و غیره. برداشت دخل گروکردن و حاصل مزرعه یا باغی تمتع بردن از عایدات هر عمل. (یادداشت بخط مؤلف). ||سهم گرفتن. ||بفروش رساندن محصول کارخانه یا معدن. (فرهنگ فارسی معین). ||به انباز بردن یا متصرف شدن محصول اعم از کشت و کارخانه. (یادداشت بخط مؤلف).

بهره برداشتن. [بَ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) استفاده کردن از سود چیزی. ||برداشتن حاصل زراعت. ||سهم گرفتن. ||عمل بفروش رساندن محصول کارخانه یا معدن. (فرهنگ فارسی معین).

بهره بردن. [بَ رَ / رِ بُ دَ] (مص مرکب) سود بردن. نصیب یافتن. فائده یافتن:

پرا کنده در دست هر موبدی
از او بهره‌ای برده هر بخردی. فردوسی.

بهره‌بهره. [بَ رَ / رِ بَ رَ / رِ] (ق مرکب) بخش‌بخش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌بهره کردن. [بَ رَ / رِ بَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) پاره‌پاره کردن. قسمت کردن. (زمخشری). بخش‌بخش کردن و قسمت کردن. (ناظم الاطباء).

بهره‌پذیرش. [بَ رَ / رِ پَ رِ] (اِمص مرکب) قابلیت تقسیم. (دانشنامهٔ علایی ص ۱۱۴).

بهره‌جوی. [بَ رَ / رِ] (نف مرکب) سودجوی. جویندهٔ سود. نفع‌طلب:

دند و ملک یکی شمر و بهره‌جوی باش
از بدرهٔ زر ملک و از پشیز دند.
؟ (از یادداشت بخط مؤلف).

بهره دادن. [بَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) حص. (منتهی الارب). حصه. حص. (دهار). نصیب دادن:

اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد
کاین‌گوهر شریف مر آن هدیه را بهاست.
ناصرخسرو.

زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن را بهره داد از رنگ و از بوی. نظامی.

||سود دادن. فائده دادن.

بهره‌دار. [بَ رَ / رِ] (نف مرکب) حصه‌دار. (آنندراج). حصه‌دار و دارای حظ و نصیب. (ناظم الاطباء). ||سهیم و شریک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که به آمال خود رسد و کامیاب شود. (از ناظم الاطباء). دارای حظ و نصیب. (فرهنگ فارسی معین). ||پاسبان. نگهبان:

به شب از بیم آن زنهارخواران
مرتب داشت جمعی بهره‌داران.
نزاری قهستانی.

بهره کاری. [بَ رَ / رِ] (حامص مرکب) مرابحه. (فرهنگستان).

بهرهٔ مرکب. [بَ رَ / رِ يِ مُ رَ کَ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ربح مرکب. (فرهنگستان).

بهره‌مند. [بَ رَ / رِ مَ] (ص مرکب) کامیاب. متمتع و دارای حظ و نصیب. (ناظم الاطباء). برخوردار. محظوظ. بهره‌ور. صاحب حظ. (یادداشت بخط مؤلف): و از عدل و انصاف خود همگنان را بهره‌مند گردانید. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

نکردی کسی را چو من بهره‌مند
ز گنج و ز تخت و ز نام بلند. فردوسی.

به بهرام گفتند کای بهره‌مند
بشاهی تویی جان ما را پسند. فردوسی.

زمین آمد از اختران بهره‌مند
هم از هر سه ارکان ز چرخ بلند. اسدی.

گشادن بند هر شغلی توانی
که از انواع دانش بهره‌مندی. سوزنی.

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوشخوانی و زیبانویسی. نظامی.

تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند
کنار خانه زین بهره‌مند و من مهجور.
سعدی.

من از این طالع شوریده برنجم ورنی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست.
حافظ.

پسر آن قوم که برایشان مال سال گذشته مانده بود بدان بهره‌مند شد و دیگران محروم شدند. (تاریخ قم ص ۱۹۰).

چو عصا هرکس که باشد بهره‌مند از راستی
زیر دست خلق شد محکوم نابینا فتاد. کلیم.

بهره‌مندی. [بَ رَ / رِ مَ] (حامص مرکب) کامیابی و تمتع و بختیاری و سعادتمندی. (ناظم الاطباء):

ز تاجت آسمان را بهره‌مندی
زمین را زیر تخت سربلندی. نظامی.

بهره‌ور. [بَ رَ / رِ وَ] (ص مرکب) محظوظ و کامران و نیک‌بخت و کامیاب. (ناظم الاطباء). سودبرنده. کامیاب. برخوردار. بهره‌بر. بافایده. (یادداشت بخط مؤلف):

ببخشیدشان جامه و سیم و زر
ببودند زو هریکی بهره‌ور. فردوسی.

همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم
پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست.
فرخی.

نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را بچه دارد
ز عفوش بهره‌ورتر هرکه او افزون گنه دارد.
فرخی.

خرمردمند هر سه نه مردم نه خر تمام
از هر دو نام همچو شترمرغ بهره‌ور. سوزنی.

بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد
زاهد و عابد چنانک مفلس و قلاش و رند.
سوزنی.

که‌ای بهره‌ور موبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام. سعدی.

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملک‌رانی به انصاف زیست. سعدی.

||بهره‌دار. بافایده. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌وری. [بَ رَ / رِ وَ] (حامص مرکب) بهره‌بری. (فرهنگ فارسی معین). ||بافایدگی. بهره‌داری. ||سودبرندگی. ||کامیابی. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌یاب. [بَ رَ / رِ] (نف مرکب) کامیاب و متمتع و بهره‌مند. (ناظم الاطباء). بهره‌مند. کامیاب. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه سود و فایده می‌برد. (ناظم الاطباء). کسی که سود می‌برد. (فرهنگ فارسی معین). ||بهره‌دار و شریک. (ناظم الاطباء). شریک. سهیم. (فرهنگ فارسی معین).

بهره‌یابی. [بَ رَ / رِ] (حامص مرکب) سود بردن. بهره‌مندی. کامیابی. ||شرکت. (فرهنگ فارسی معین).

بهره یافتن. [بَ رَ / رِ تَ] (مص مرکب) تمتع یافتن و سود و حاصل بردن. (ناظم الاطباء). فائده بردن. نصیب بردن:

عرش پر نور بلند است بزیرش در شو
تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش.
ناصرخسرو.

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را

گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش.
ناصرخسرو.

بهز. [بَ] (ع مص) راندن و دور کردن کسی را از خویشتن بدرشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بدرشتی دور کردن کسی را و دفع کردن او را. (ناظم الاطباء). ||دست و پا یا هر دو دست زدن بر سینهٔ کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غلبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهز. [بَ] (اِخ) قبیله‌ای است و از آن قبیله است حجاج بهزی‌بن علاط و ضمرة بهزی‌بن ثعلبة که صحابی بوده‌اند. (از منتهی الارب). قبیله‌ای است. (آنندراج). قبیله‌ای از عرب. (ناظم الاطباء).

بهزاد. [بِ] (نمف مرکب) نیک‌ذات و خوش‌فطرت. (آنندراج) (انجمن آرا). نجیب. اصیل. حلال‌زاده. (یادداشت بخط مؤلف). نیکوزاد. (حاشیهٔ برهان چ معین). بهزاده. نیکوزاده. نیک‌نژاد. نیکوتبار. (فرهنگ فارسی معین).

بهزاد. [بِ] (اِخ) نام یکی از پسران جمشید جم، حکیم و فرزانه‌خوی. (آنندراج) (انجمن آرا).

بهزاد. [بِ] (اِخ) یکی از نجبای عصر یزدگرد. (ولف).

بهزاد. [بِ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران در زمان قباد پیروز. (ولف):

گواکرد ازمهر و خراد را
فراهین و نیدوی و بهزاد را.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۳۱۶).

بهزاد. [بِ] (اِخ) اسفندیار. (ناظم الاطباء).

بهزاد. [بِ] (اِخ) نام اسب بوده. (انجمن آرا) (آنندراج). نام اسب کیکاوس که او را شبرنگ بهزادی گفتندی. (شرفنامه). نام اسب سیاوش. (ناظم الاطباء). نام اسب سیاوش که بمیراث به کیخسرو رسید. (یادداشت بخط مؤلف):

به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار گام.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۷۲۱).

چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان مبر زین سپس باد را.
فردوسی (ایضاً ص ۷۲۱).

بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را.
فردوسی (ایضاً ص ۶۵۳).

برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که بگذاشتی روز تک باد را.
اسدی (از آنندراج).

بهزاد. [بِ] (اِخ) نام اسب گشتاسب. (ولف):

بدادش بدو شاه بهزاد را
سیه‌جوشن و خودپولاد را
پسر شاه کشته میان را ببست
سیه‌رنگ بهزاد را برنشست.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۵۳۵).

بهزاد. [بِ] (اِخ) کمال‌الدین. بزرگترین و مشهورترین نقاش مینیاتورساز ایرانی در قرن دهم هجری. تاریخ تولد و وفاتش معلوم نیست، بقولی در ۹۴۲ هـ.ق. درگذشت. استاد او بقولی امیر روح‌الله معروف به میرک نقاش هراتی کتابدار سلطان حسین بایقرا، و بقول دیگر پیر سید احمد تبریزی بود؛ و کسان دیگری را نیز نام برده‌اند. چیزی نگذشت که نزد امیر علیشیر نوایی و سپس در دربار سلطان حسین بایقرا در هرات تقرب یافت. و پس از برافتادن سلسلهٔ تیموریان خراسان بدست شیبک‌خان ازبک همچنان در هرات ماند و بعد از استیلای شاه اسماعیل اول صفوی بر ازبکان، همراه وی به تبریز رفت. و در ۹۲۸ هـ.ق. به ریاست کتابخانهٔ سلطنتی منصوب گردید. در دورهٔ شاه طهماسب صفوی نیز در کمال عزت و احترام میزیست، و سرانجام در تبریز درگذشت. و در همانجا در جوار کمال‌الدین خجندی شاعر مدفون شد. و نیز گفته‌اند که در هرات درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. نظر به شهرت بهزاد طی قرنها کسان بسیاری کارهای او را تقلید کرده‌اند و نامش را بر تصویرهای بیشمار گذاشته‌اند از اینرو تمیز دادن تصویرهای اصلی او کار دشواری است. این تحقیقات مخصوصاً پس از برپا شدن نمایشگاه هنر ایرانی در لندن (۱۹۳۱ م.) تا حدی به نتیجه رسیده است. اساس اطلاعاتی که از کار او در دست است تصویرهایی است که با امضای اصیل او در نسخه‌ای از بوستان سعدی نقش شده. و اینک در کتابخانهٔ ملی قاهره مخزون است. شیوهٔ بکار بردن رنگهای گوناگون و درخشان تصویرها از حساسیت عمیق بهزاد نسبت به رنگها حکایت میکند. از این تصویرها چنین برمی‌آید که بهزاد بیشتر برنگهای به اصطلاح «سرد» (مایه‌های گوناگون سبز و آبی) تمایل داشته، اما در همه جا با قرار دادن رنگهای «گرم» (بخصوص نارنجی تند) در کنار آنها، به آنها تعادل بخشیده است. تناسب یک یک اجزای هر تصویر با مجموعهٔ آن تصویر شگفت‌انگیز است. شاخه‌های پرشکوفه و نقش کاشیها و فرشهای پرزیور زمینهٔ تصویرها نمودار ذوق تزیینی و ظرافت بی‌حساب بهزاد است. اما بیش از هر چیز واقع‌بینی اوست که کارهایش را از آثار نقاشان پیش از او متمایز ساخته است. این واقع‌بینی بخصوص در تصویرهایی بچشم میخورد که صرفاً جنبهٔ درباری ندارد و نشان‌دهندهٔ زندگی عادی و مردم معمولی است (شیر دادن مادیانها به کره‌ها در مزرعه، تنبیه کسی که به حریم دیگری تجاوز کرده، خدمتکارانی که خوراک می‌آورند، روستائیان در کشتزار و غیره). دیگر اینکه صورت آدمها به صورت عروسک‌وار و یکنواخت نقاشیهای پیش از بهزاد شبیه نیست. بلکه هر صورتی نمودار شخصیتی است و حرکت و زندگی در آن دیده میشود. آدمها در حال استراحت نیز شکل و حالاتی طبیعی دارند. بر کارهای دیگری که به بهزاد منسوب است امضای مطمئنی دیده میشود. به این جهت، تنها سبک تصویرها (ترکیب بیمانند نقشهای تزئینی با صحنه‌های واقعی) میتواند راهنمائی برای تمیز دادن کارهای اصیل او بشمار آید. در میان تصویرهای بیشماری که در کتابها یا جداگانه بنام بهزاد موجود است اختلاف عقیده میان خبرگان بسیار است. اما بهرحال بسیاری از این کارها اگرازآن خود استاد نباشند وابسته به مکتب او هستند. برخی از کتابهایی که با تصویرهای منسوب به بهزاد مزین‌اند ازین قرارند: خمسهٔ امیر علیشیر نوائی (مورخ ۸۹۰ هـ.ق.، در کتابخانهٔ بودلیان). گلستان (مورخ ۸۹۱ هـ.ق. جزء مجموعهٔ روچیلد پاریس). خمسهٔ نظامی (مورخ ۸۴۶ هـ.ق. موزهٔ بریتانیائی). نفوذ بهزاد بیش از هر چیزی در کار شاگردان او دیده میشود. برخی از شاگردانش، مانند قاسم‌علی و آقا میرک، در کار خود بیش و کم به پای استاد رسیدند. با آنکه در زمان صفویه سبک مینیاتورسازی بار دیگر دچار تحول شد، نزدیک نیم قرن پس از بهزاد نفوذ او در کارنقاشان بچشم میخورد. نقاشان هراتی سبک بهزاد را به بخارا بردند و آنرا در دربار خاندان شیبانی پرورش دادند. کتابی بنام مهر و مشتری که در ۹۲۹ هـ.ق. در بخارا استنساخ شده نمودار آن است که سبک بهزاد در بخارا بهتر از تبریز حفظ شده است. مهاجرت برخی از نقاشان سبب اشاعهٔ سبک بهزاد در هندوستان نیز گردید. (از دائرةالمعارف فارسی). رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع و فرهنگ فارسی معین شود.

بهزادآباد. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان چالان‌چولان است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهزان. [بِ] (اِخ) موضعی است نزدیک ری و گویند ری قدیم آنجا بوده و مردم آنجا به موضع امروزی نقل مکان کرده‌اند و اکنون خرابه‌های آن باقی است و تا شهر ری شش فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

بهزر. [بَ زَ] (ع ص) خردمند استواررای و

شریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ج، بَهازِر. (ناظم الاطباء).

بهزرام. [بَ] (اِخ) نام فرشته‌ای است که پروردگار گوهر لعل باشد و بعربی پروردگار را رب‌النوع خوانند و لعل معرب است. و اصل آن بفارسی لال است. (انجمن آرا). از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است. رجوع به فرهنگ لغات دساتیر ص۲۳۷ شود.

بهزرة. [بَ زَ رَ / بُ زُ رَ] (ع ص) ناقهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناقهٔ بزرگ فربه بسیارشیر. (از ذیل اقرب الموارد). ناقهٔ بزرگ فربه. ج، بَهازِر. (مهذب الاسماء). ||خرمابن دراز یا آنقدر دراز که بار آن را بدست توان چید. ج، بهازر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهزه. [ ] (اِخ) شهرکی است سردسیر بر حد میان پارس و بیابان با نعمت بسیار. (حدود العالم).

به ژاپنی. [بِ هِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] نام گلی است. بوتهٔ خاردار آسیایی از تیرهٔ گل‌سرخیان[2] که در آغاز بهار گلهای سفید تا سرخ میدهد. میوه‌های زردرنگ آن شبیه به به و ترش است. (دایرةالمعارف فارسی).

بهس. [بَ] (ع مص) دلیری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) دلیری. (منتهی الارب) (آنندراج). دلیری و شجاعت و جرأت. (ناظم الاطباء).

بهستان. [بِ هِ] (اِخ) موضعی در گیل‌خواران (فرح‌آباد مازندران). (فرهنگ فارسی معین).

بهستان. [بِ هِ] (اِخ) بغستان. بیستون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیستون شود.

بهستون. [بِ هِ] (اِخ) بیستون. (دایرةالمعارف فارسی): و اول شب آدینه از دنیا برون شد بظاهر بهستون اندر راه. (مجمل التواریخ). رجوع به بهستان و بغستان و بجستان و بیستون شود.

بهستون. [بِ سُ] (اِخ) پسر بزرگ وشمگیر زیاری مکنی به ابومنصور. در طبرستان بجای پدر نشست ولی جمعی از بزرگان با پسر کوچکتر وشمگیر بنام قابوس بیعت کردند. بهستون ناچار به پناه رکن‌الدولهٔ دیلمی رفت و از طرف او مأمور طبرستان شد و رکن‌الدوله دختر بهستون را بزنی گرفت و آن زن مادر عضدالدوله معروف است. (۳۵۷-۳۶۶ هـ.ق.) (فرهنگ فارسی معین).

به سیمین. [بِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی به یا بهره که پوست آن سفید باشد. این کلمه در گفتار ریدک خوش‌آرزو دو بار آمده است و شعرا نیز به سیمین در اشعار آورده‌اند. (یادداشت بخط مؤلف).

بهش. [بِ هُ] (ص مرکب) مخفف بهوش:

چو پاک آفریدت بهش باش پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک. سعدی.

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای. سعدی.

بهش. [بَ] (اِ) مقل تازه را نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). میوهٔ درختی است که صمغ آنرا مقل گویند وقتی که تر و تازه باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). مقل تر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زلفنج. رطب المقل. (ابن البیطار). میوهٔ درختی که صمغ آن مقل است. (ناظم الاطباء). ||اسم شاه‌بلوط است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به معنی قبل شود. ||خشک آنرا [مقل را] فشل گویند. (منتهی الارب). چون خشک [مقل] شود قل خوانند و بسیار لذیذ است. (انجمن آرا).

بهش. [بَ] (ع ص) رجل بهش؛ مرد هشاش بشاش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قوم وجوه‌البهش؛ یعنی سیاه‌روی زشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گروه سیاه‌روی زشت. (ناظم الاطباء).

بهش. [بَ] (ع مص) شتافتن بسوی چیزی یا کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آرزومند کسی یا چیزی شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آرزومند گشتن. (تاج المصادر بیهقی). آهنگ کردن و نگرفتن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شاد شدن و اهتزاز نمودن. (آنندراج). شاد شدن و اهتزاز نمودن بچیزی. ||آمادهٔ گریه یا خنده شدن. ||دراز کردن دست تا بگیرد آنرا. ||فراهم آمدن گروهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بهش عنه؛ تفتیش کرد از وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهش. [بَ] (اِخ) حجاز است بدان جهت که مقل آنجا می‌روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلاد حبش [بهش؟] حجاز باشد زیرا که میوهٔ مقل در وی بسیار می‌شود. (آنندراج). منه «ان اباموسی لم‌یکن من اهل البهش»؛ ای الحجاز. (اقرب الموارد). منه الحدیث «انه قال لرجل من اهل البهش انت»؛ ای من اهل الحجاز انت. (منتهی الارب).

بهشت. [بِ هِ] (اِ) در اوستا «وهیشته» از ریشهٔ «وهو»[3] صفت تفضیلی است برای موصوف محذوف که «انگهو»[4] (خوب) و «ایشت»[5] (علامت تفضیل) یعنی خوشتر، نیکوتر و آن (جهان هستی) باشد و جمعاً یعنی جهان بهتر، عالم نیکوتر، ضد دژنگهو = دوزخ پهلوی و «وهیشت»[6] فردوس. خلد. جنت. جایی خوش‌آب‌وهوا و فراخ‌نعمت و آراسته که‌نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلد باشند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دارالجزای مردمان نیکوکار. (آنندراج). جنت. خلد. دارالسلام. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان‌القرآن). فردوس. ظلال. یسری. مینو. (یادداشت مؤلف). حظیرهٔ قدس. (مهذب الاسماء). جایی خوش‌آب‌وهوا و فراخ‌نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلد باشند. جنت. فردوس. خلد. (فرهنگ فارسی معین):

عالم بهشت گشته عنبرسرشت گشته
کاشانه‌زشت گشته صحرا چو روی حورا. کسایی.

بهشت است اگر بگرود جای اوی
نگر تا چه آید کنون رای اوی. فردوسی.

فروزنده گیتی بسان بهشت
جهان گشته آباد و هر جای کشت. فردوسی.

سرایی دیدم چون بهشت آراسته. (تاریخ بیهقی). پس بشارت داد پروردگار ایشان را برحمت خود آمرزش و بهشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت
خود چه کنی گر نه فری راستین. ناصرخسرو.

هر که رود بر ره خرم بهشت
بی شک جز عقل نباشد عصاش. ناصرخسرو.

فردا به بهشت گشته سیراب
در کوثر مصطفات جویم. خاقانی.

از عارض و روی و زلف داری
طاوس و بهشت و مار باهم. خاقانی.

— امثال:

بهشت آنجاست کآزاری نباشد.

بهشت به سرزنشش نمی‌ارزد.

بهشت را به بها نمی‌دهند ببهانه میدهند.

بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی.

بهشت را نتوان یافتن رایگان.

بهشت زیر پای مادران باشد.

سبکباری از بهشت آمده است.

مثل بهشت شداد.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

بهشت‌آباد. [بِ هِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا است:

---

1 - Cognassier du Japon (فرانسوی).
2 - Rosacées (فرانسوی).
3 - Vohu.
4 - Anghu.
5 - Isht.
6 - Vahisht.

چو سرو باش تهیدست فارغ از هر بد
چو نخل باش ستوده در این بهشت‌آباد.
سعدی.

بهشت‌آباد. [بِ هِ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیه است که در شهرستان رفسنجان واقع شده است. دارای ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهشت‌آسا. [بِ هِ] (ص مرکب) بهشت‌آئین. بهشت‌گونه. بهشت‌مانند: خدم مجلس بهشت‌آسایش تحیر عقول غلمان دارالسرور. (حبیب‌السیر).

بهشت‌آیین. [بِ هِ] (ص مرکب) مانند بهشت. بهشت‌آسا. (ناظم الاطباء):
بهشت‌آئین سرایی را بپرداخت
ز هر گونه در او تمثالها ساخت. رودکی.
در آن مرغزار بهشت‌آئین خیمه‌ها زدند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

بهشت برین. [بِ هِ تِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فردوس برین. بهشت. جنت:
دل سام شد چون بهشت برین
بر آن پاک‌فرزند کرد آفرین. فردوسی.
یکی چون بهشت برین شهر دید
که از خرمی نزد او بهر دید. فردوسی.
دو کوثر بر آن دو کف دست اوست
بهشت برین را بود کوثری. منوچهری.

بهشت‌رو. [بِ هِ] (ص مرکب) بهشت‌روی. در صفات خوبان ساده‌روی استعمال کنند. (آنندراج). آسمانی‌روی. (ناظم الاطباء). زیباروی. که رویش در زیبائی چون بهشت باشد:
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا
ز روی خوب تو گشت ای بهشت‌رو، آئین.
فرخی.
بهشت‌روی من آن لعبت پری‌رخسار
که در بهشت نباشد به لطف او حوری.
سعدی.
و رجوع به بهشتی‌رو و بهشت‌سیما شود.

بهشت‌زار. [بِ هِ] (اِ مرکب) جایی که مانند بهشت باشد. (ناظم الاطباء).

بهشت‌سیما. [بِ هِ] (ص مرکب) بهشتی‌روی. بهشت‌رو. از اسمای محبوب است. (از آنندراج). بهشت‌روی. (ناظم الاطباء). زیباروی:
نظر بزلف و خط آن بهشت‌سیما کن
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن.
صائب (از آنندراج).
رجوع به بهشت‌رو و بهشتی‌روی شود.

بهشت شداد. [بِ هِ تِ شَدْ دا] (اِخ) رجوع به ارم شود.

بهشت صبوحی. [بِ هِ صَ] (اِ مرکب) شراب بهشتی که در بامدادان نوشند. (ناظم الاطباء).

بهشت عدن. [بِ هِ تِ عَ] (اِخ) یا باغ عدن مذکور در عهد عتیق (پیدایش ۲) که آدم و حوا در آن میزیستند ولی بجهت نافرمانی از امر خدا از آن طرد شدند. این بهشت بهشت زمینی و دجله و فرات از رودهای آن بوده است. با پیدایش مفهوم مسیح در نزد یهود امید بازیافتن بهشت زمینی ازدست‌رفته در آنان راه یافت و بهشت را همان مملکت مسیح منتظر دانستند. (از دایرةالمعارف فارسی):
اگر یک شب بخوان خوانی مر او را مژده‌ور گردد
به خوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها.
ناصرخسرو (دیوان، چ مینوی - محقق ص ۴۴۴).
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی[1] بحوض کوثر اندازیم.
حافظ.

بهشت عدن. [بِ هِ تِ عَ] (اِخ) مملکت بابل از حیث آبادی و زیادی سکنه و حاصلخیزی زمین چشم سیاحان خارجی را مانند یونانیها و رومیها خیره میکرد و آنرا بهشت عدن میخواندند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۶).

بهشت گنگ. [بِ هِ تِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهشت معلوم. (برهان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

بهشت گنگ. [بِ هِ تِ گَ] (اِخ) دارالملک افراسیاب. (برهان). نام شهری بوده در دارالملک افراسیاب. (ناظم الاطباء). از کتب تاریخی و ادبی ما برمی‌آید که در «گنگ‌دژ» در خوارزم (خیوهٔ حالیه) واقع بوده است. در فصل ۲۹ بند ۱۰ بندهش آمده: کنگه دیز در طرف مشرق واقع است. چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت. در آبان‌یشت (اوستا) بندهای ۵۴ و ۵۷ دو بار نام «کنگ»[2] یاد شده و یکبار نیز در زامیاد یشت بند ۴ «آنتر - کنگه»[3] آمده یعنی (اندر کنگ) این کوه غالباً در شاهنامه «بهشت» گنگ نامیده شده. یوستی[4] نویسد: «بنظر میرسد این محل که چینیان نیز بنام کنگ میشناخته‌اند و یک قسم بهشت روی زمین ایرانیان محسوب میشده، بدست دسته‌ای از ایرانیان در وسط خاک توران در طرف شمال سیردریا برپا شده بود» لابد همین گنگ است که برخی از شعرای ما آنرا بتخانه پنداشته و فرهنگها محل آنرا در ترکستان یا در چین قرار داده‌اند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در نزهةالقلوب گوید موضعی است در مشرق که شب و روز در آن یکسان است و بعضی او را قبةالارض گویند. (رشیدی). نام شهری بوده که افراسیاب تعمیر کرده و دارالملک او بوده و آنجا را گنگ‌دژ نیز میگفته‌اند. چون کیخسرو و سپاه ایران بدنبال او بترکستان رفتند، او به گنگ‌دژ رفته بحفظ خود کوشید. (از آنندراج) (انجمن آرا):
تضمین کنم بقافیهٔ تنگ بیتکی
از شعر خویش کان بخوشی چون بهشت گنگ.
سوزنی.
ما را بهشت تست بکار و بکار نیست
سر برزدن ز خاک بهار و بهشت گنگ.
سوزنی.
گر طالب بهشت خدایی چرا نهی
دل بر نگارخانهٔ چین و بهشت و گنگ.
سلاح‌الدین سگزی.

بهشت گنگ. [بِ هِ تِ گَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود. (برهان). نام قلعه‌ای است در شهر بابل و همانا منظور او گنگ‌دژهیخت [گنگ دژهوخت] بوده که بیت‌المقدس باشد. (آنندراج) (انجمن آرا).

بهشتن. [بِ هِ تَ] (مص) فروگذاشتن. رها کردن. از دست دادن. هشتن. رجوع به هشتن.

بهشت‌نشین. [بِ هِ نِ] (نف مرکب) از عالم صحرانشین و مسندنشین. (آنندراج). اهل بهشت. ||مبارک و خجسته و مسعود و بختیار. (ناظم الاطباء).

بهشت‌وار. [بِ هِ] (ص مرکب) بهشت‌گونه. بهشت‌آسا:
بستان بهشت‌وار شد و لاله
رخشان بسان عارض حورا شد.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۱۲۹).
اردیبهشت‌ماه بسر بر بیک صبوح
کار دیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار. سوزنی.

بهشته. [بِ هِ تَ / تِ] (نمف) مطلقه (زن). (یادداشت مؤلف). هشته. و رجوع به هشته شود. ||موضوع قرار داده شده و گذاشته‌شده. (ناظم الاطباء).

بهشتی. [بِ هِ] (ص نسبی) منسوب به بهشت. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):
ای باز بهشتی سپید باز
وز سیم بهشتیت زنگله. خسروی.
درافکند ای صنم ابر بهشتی
چمن را خلعت اردیبهشتی. دقیقی.
چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ. نظامی.
||کنایه از جوانان خوش‌صورت و خوبروی. (انجمن آرا) (آنندراج). کنایه از خوش‌صورت و خوبروی. (فرهنگ فارسی معین). بهشتی‌روی. (برهان). ||مردمان مؤمن و خداجوی. (انجمن آرا) (آنندراج). ثوابکار.

---

۱ - ن‌ل: یکسر.
2 - Kanghao.
3 - Antre - Kangha.
4 - Justi.

(فرهنگ فارسی معین). ||اهل بهشت. آنکه ساکن بهشت شود. (فرهنگ فارسی معین):
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
او بهشتی نیست بل او کافر است.
ناصرخسرو.
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما.
سنائی.
بهشتی. [بِ هِ] (اِخ) مولانا بهشتی. از ولایت حصار است. و جهت تحصیل علوم به هری آمد، و طبعی خوب داشت و خلق و خلقی مرغوب، و بالجمله بهشتی خلقتی بود. این مطلع از او است:
هنگام عید و موسم گلها شگفتن است
ساقی بیار باده چه حاجت به گفتن است
(مجالس النفایس ص ۲۵۱).
بهشتیان. [بِ هِ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان غربی است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۹۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
بهشتی‌پیکر. [بِ هِ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) آنکه قامتش آراسته باشد. زیبااندام. خوش‌قامت:
نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ
بهشتی‌پیکری در دوزخ تنگ. نظامی.
بهشتی‌پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض برگشت. نظامی.
بهشتی‌خو. [بِ هِ] (ص مرکب) بهشتی‌خوی. خوش‌خوی. خوش‌خلق. فرشته‌خو. (فرهنگ فارسی معین).
بهشتی‌رخ. [بِ هِ رُ] (ص مرکب) خوش‌صورت. بهشتی‌روی:
بهشتی‌رخی دوزخش تاخته
ز مالک برضوان گذر یافته. نظامی.
بهشتی‌روی. [بِ هِ] (ص مرکب) کنایه از خوب‌رو. (رشیدی) (آنندراج). کنایه از خوش‌صورت و خوب‌رو. (برهان). کنایه از ساده‌رو چراکه در بهشت همهٔ مردان سوای پیغمبر ما (ص) ساده‌رو و در حالت نوجوانی خواهند بود. (غیاث) (آنندراج). خوشروی و جمیل و زیبا. (ناظم الاطباء). بهشتی‌رو. خوبروی. زیبا. جمیل. (فرهنگ فارسی معین):
گمان مبر که به روی تو ای بهشتی‌رو
نگه بچشم خیانت کنم معاذالله. سوزنی.
در آن صحرا که او خواهد بتازید
بهشتی‌روی را قصری بسازید. نظامی.
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی‌روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید. سعدی.
به هر محفل بهشتی‌روی من منزل کجا گیرد
که از رضوان بهشت جاودان را رونما گیرد.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به بهشتی‌رخ و بهشتی‌سیما شود.
بهشتی‌سرا. [بِ هِ سَ] (اِ مرکب) خانه‌ای چون بهشت:
نهانی در آن قصر زیبنده دید
بهشتی سرایی فریبنده دید. نظامی.
بهشتی‌سرشت. [بِ هِ سِ رِ] (ص مرکب) آنکه خوی و طبعش مانند بهشت باشد. (ناظم الاطباء). خوش‌طینت. پاک‌سرشت:
نگاری نخواهی بهشتی‌سرشت
که با روی او باشی اندر بهشت. اسدی.
بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی‌سرشت. نظامی.
بهشتی‌سواد. [بِ هِ سَ] (اِ مرکب) جایی که مانند بهشت باشد. (ناظم الاطباء). شهر آباد و معمور:
عجب مانده شد زآن بهشتی سواد
که چون آورد خندهٔ بیمراد. نظامی.
بهشتی‌صفت. [بِ هِ صِ فَ] (ص مرکب) چون بهشتی. بهشتی‌مانند. خوب:
بهشتی‌صفت هرچه درخواستند
بر آن مائده خوان برآراستند. نظامی.
دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی‌صفت حله بردوخته. نظامی.
بهشتی‌صورت. [بِ هِ رَ] (ص مرکب) آنکه صورتی تر و تازه دارد. بهشتی‌روی. زیبا:
بهشتی‌صورتی در جوف محمل
چو برجی کآفتابش در میانست. سعدی.
بهشتی‌لقا. [بِ هِ لِ] (ص مرکب) بهشتی‌روی. زیباروی:
چون دوزخی گر ابر سیاه و پرآتش است
زو بوستان چراکه بهشتی‌لقا شده‌ست؟
ناصرخسرو.
بهشتی‌وار. [بِ هِ] (ص مرکب) چون بهشتی. بهشتی‌گونه. مانند بهشتیان:
بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی‌وار در بر خلق بسته. نظامی.
بهشتی‌وش. [بِ هِ وَ] (ص مرکب) بهشتی‌وار. بهشتی‌گونه. مانند بهشتیان:
دیده فرودوختم تا نه بدوزخ برد
باز نظر میکنم سخت بهشتی‌وشی. سعدی.
به‌شدگی. [بِهْ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت نقاهت مریض و شفای آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
به شدن. [بِهْ شُ دَ] (مص مرکب) به گشتن. شفا یافتن. ابتلال. استبلال تبلل. بلول. ابلال. نیکو شدن. ملتئم گشتن. خوب شدن:
باد بر سر حارث دمید و آن جراحت و زخم هم در وقت به شد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
اگر به شوم گر نهم سر بمرگ
که مرگ اندر آید بپولاد ترگ. فردوسی.

دردیست آرزو که به پرهیز به شود
پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست.
ناصرخسرو.
مرا به شد آن زخم و برجانت بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم. سعدی.
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست.
سعدی.
فکر بهبود خود ایدل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم. حافظ.
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید بسامان غم مخور.
حافظ.
به‌شده. [بِهْ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) خوب‌شده و شفایافته و از بیماری رسته. (ناظم الاطباء).
بهشمی. [بِ شَ می ی] (ص نسبی) منسوب به طایفهٔ بهشمیة. (الانساب سمعانی). رجوع به مادهٔ بعد شود.
بهشمیة. [بِ شَ می یَ] (اِخ) گروهی از فرقهٔ معتزله و از یاران ابوهاشم جبائی میباشد. ابوهاشم از پدرش بچند جهت کناره‌جویی کرد و به آن مسائل معتقد بود. (از کشف‌الظنون).
بهشهر. [بِ شَ] (اِخ) بخش بهشهر در قسمت خاوری شهرستان ساری واقع شده است و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال خلیج میانکاله، از خاور بخش بندر گز، از جنوب بخش چهار دانگه از بخش مرکزی ساری. قسمت شمال بخش دشتی است که بخلیج منتهی میشود قسمت جنوبی کوهستانی جنگلی است که بین دشت و دهستان نحکش و شهریاری واقع گردیده است. این بخش از سه دهستان بشرح زیر تشکیل گردیده است: ۱- دهستان پنجهزاره دارای ۱۶ آبادی و جمعیت آن ۱۶۰۰۰ تن است. ۲- دهستان کلباد دارای ۹ آبادی و جمعیت آن ۵۷۰۰ تن است. ۳- دهستان بخکش دارای ۲۰ آبادی و جمعیت آن ۴۵۰۰ تن است. جمع آبادی‌های آن ۴۵ و کل جمعیت ۲۳۲۰۰ تن است.
بهشهر. [بِ شَ] (اِخ) نام قدیم آن اشرف در ۲۵ کیلومتری شمال خاوری ساری و ۷۸ کیلومتری باختر گرگان و ۸ کیلومتری جنوب خلیج میانکاله. این شهر از بناهای دورهٔ صفویه است و از بناهای آن دوره قصر صفی‌آباد واقع در دوکیلومتری جنوب باختری شهر روی ارتفاعات مسلط به شهر است در تحولات بیست سال دورهٔ رضا شاه مورد توجه واقع شد و قصر صفی‌آباد و بناهای باغشاه تعمیر اساسی گردید خیابانهای جدید احداث گردید. کارخانهٔ مهم

چیت‌سازی و کارخانهٔ پنبه‌پاک‌کنی و بناهای متعدد دیگر برای کارمندان و کارگران کارخانه و همچنین بنای ایستگاه راه‌آهن و لوله کشی آب چشمه عمارت در خیابانها و کارخانه و ایستگاه تغییرات زیادی به آن شهر داده و یکی از شهرهای زیبای شمال محسوب می‌گردد. جمعیت شهر در حدود دوازده هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). از شهرستان ساحلی استان دوم مازندران جنوب شمالی بحر خزر. فعلاً مشتمل بر سه بخش حومه گلوگاه و پانه‌سر است در اسفندماه ۱۳۳۳ هـ. ش. بخش بهشهر از شهرستان ساری مجزا و به شهرستان تبدیل گردید. مرکز شهرستان بهشهر است. (از دایرةالمعارف فارسی).

بهص. [بَ هَ] (ع اِمص) تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بهص. [بَ هَ] (ع مص) بَهِصَ بَهَصاً؛ تشنه شدن. (از ذیل اقرب الموارد).

بهصل. [بُ صُ] (ع ص) مرد سطبر، تناور و سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). تناور. ج، بهاصل. (مهذب الاسماء).

بهصلة. [بَ صَ لَ / بُ صُ لَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا و سخت سپیدرنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||زن بی‌شرم بسیارفریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بهصلة. [بَ صَ لَ] (ع مص) برکندن جامه از تن و درباختن آنرا بقمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوردن گوشت استخوان از هر طرف آن جدا کرده. (منتهی الارب). جدا کردن گوشت از طرف استخوان و خوردن آن. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||خارج کردن قوم را از مال آنها: بهصل القوم من مالهم؛ خارج کرد قوم را از مال آنها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهصم. [بُ صُ] (ع ص) بسیار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهصوص. [بُ] (ع اِ) چیزی، یقال: ماأصبت منهُ بهصوصاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قلیل از چیزی. (از ذیل اقرب الموارد).

بهض. [بَ] (ع مص) گران شدن و گرانبار کردن کار کسی را. این لغت به ظاء معجمه بیشتر آمده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به بهظ شود.

بهط. [بَ هَ طَ] (معرب، اِ) نوعی از طعام که برنج را با شیر و روغن پزند، معرب بهتا که هندی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). شیربرنج. (دهار).

بهطة. [بَ هَ طَ طَ] (معرب، اِ) رجوع به بهط شود.

بهظ. [بَ] (ع مص) گران و دشوار شدن کسی را کاری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرانبار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گران کردن بار مردم. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||گرانبار کردن و در مشقت انداختن راحله را. ||گرفتن زنخ و ریش کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهق. [بَ هَ] (معرب، اِ)[1] علتی است و آن پیسی ظاهر پوست باشد غیر برص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مأخوذ از بهک فارسی، پیسی ظاهر پوست برخلاف برص. (ناظم الاطباء). که بسبب برودت مزاج و غلبهٔ بلغم بر خون یا آمیزش صفرای سیاه با خون عارض گردد. (منتهی الارب). علتی است که اکثر بر اندام نوجوانان پدید آید و بهندی آنرا چهیب گویند. (آنندراج) (غیاث). خالهای سفید و گاهی تیره که در گردن و بازو و سینه و صورت پیدا میشود. (جهانگیری). کشن بهک. (زمخشری). سفید یا سیاهی باشد به پوست تن و آن غیر برص است. لک و پیس. فرق برص و بهق در آن است که برص اغلب از پوست تجاوز کرده به گوشت میرسد. در حالی که بهق خاص پوست است و عمق ندارد وگاه تمیز آن دو را در آن دانند که رطوبتی که از برص خارج میشود اگر حاوی خون باشد بهق است و اگر رطوبت خالی باشد برص است. (از یادداشت مؤلف). خالها و نقطه‌های سیاه روی بدن[2]. لک و پیس. کک مک. بهک. توضیح در بعضی کتب بهق را مرادف لکه‌های حاصل از مرض جذام دانسته‌اند ولی بطور کلی منظور از بهق لک و پیسهای روی بدن است و حتی لکه‌های ناشی از برص را هم بهق گویند. (فرهنگ فارسی معین): اندر بهق و وضح و برص. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرنه سگش بوده فلک چون نمط پلنگ و مه
پر نقط بهق شود روی عروس خاوری.
خاقانی.

و رجوع به بهک شود.

بهق. [بَ] (ع مص) بهق بهقاً (مجهولاً)؛ بهق‌زده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهق الحجر. [بَ هَ قُلْ حَ جَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است یا جوز گندم است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوز جندم. (بحر الجواهر) (ابن البیطار) (فهرست مخزن الادویه). و آن گل سنگ است که مانند رنگ چیزی بر سنگ می‌نشیند. (الفاظ الادویه). گیاهی است که بر صخره‌ها روید و با طلحب شباهت دارد. (از اقرب الموارد). ||گیاهی که به لاتینی «لیکن»[3] نامند. (ناظم الاطباء).

بهک. [بَ هَ] (اِ) نام مرضی و علتی است که پوست بدن آدمی سفید شود و معرب آن بهق است. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا) (جهانگیری). نکته‌های سفید یا سیاه که بواسطهٔ بلغم رقیق یا سودا بر پوست آدمی پیدا شود و بهق معرب آن و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن. (رشیدی). پیسی ظاهر پوست آدمی که «درد» نیز گویند. (ناظم الاطباء):

صد لعنت خدای بمروان و بر یزید
کوداشت علت برص و زحمت بهک.
کمال غیاث (از جهانگیری).

و رجوع به بهق شود.

بهک. [بِ هَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش باجگیران شهرستان قوچان. ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهکثة. [بَ کَ ثَ] (ع مص) سرعت نمودن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتابی در کار. (آنندراج).

بهکل. [بَ کَ] (ع ص) جوان آگنده‌گوشت نازک‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غض. (از ذیل اقرب الموارد). ||شباب بهکل؛ جوانی تازه و تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بهکلة. [بَ کَ لَ] (ع ص) زن نازک‌اندام نیکوزندگانی. بهکن. (از ذیل اقرب الموارد). مؤنث بهکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل و بهکن شود.

بهکن. [بَ کَ] (ع ص) جوان پرگوشت نازک‌اندام. بهکنة مؤنث. ج، بها کن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غض و غضة. و بعضی بهکل و بهکلة گویند. (از اقرب الموارد). ||شبابٌ بهکن؛ جوانی تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بهکن. [بَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گوغر بخش بافت است که در شهرستان سیرجان واقع است و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهگت‌باز. [بَ گَ] (اِخ) از جزء اول هندی و جزء ثانی فارسی. فرقه‌ای است در هندوستان که امردان را میرقصانند. (غیاث) (آنندراج).

به گزیده. [بِ گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) رنگی است سرخ مایل به بنفشه مانا به لکه‌واری که آنرا بناخن زده یا بدندان گزیده باشند.

---

1 - Vitiligo. 2 - Mélasme.
3 - Lichen.

(آنندراج):
تریاق صبر چارهٔ دردم نمیکند
آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است.
حاجی سابق (از آنندراج).

به‌گزین. [بِ: گُ] (نمف مرکب) انتخاب بر انتخاب را گویند یعنی از چیزهای گزیده بهترها را باز بگزینند. (انجمن آرا) (آنندراج). چیزهای سره و نیکو که از چیزهای سره بگزینند. (برهان) (از جهانگیری). چیزهای نیکو که برگزیده و منتخب باشد. (رشیدی). انتخاب بر انتخاب گزیده شده. (ناظم الاطباء). چیزهای سره و نیکو که انتخاب شده باشند. (فرهنگ فارسی معین):
دو صد بار و افزون ز سیصد خشین
صد و شصت طغرل همه به گزین. اسدی.
ای به گزین حضرت سلطان خسروان
وی جد تو گزیدهٔ سلطان لم‌یزل. سوزنی.
چون میدهی مرا ز عطاهای به گزین
جز به گزین چه آرمت از اخریان شکر.
کمال‌الدین اسماعیل.
||(نف مرکب) شخصی که چیزها را انتخاب کند و سیم را سره سازد و او را بعربی نقاد خوانند. (برهان). صراف و نقاد که سیم را بگزیند و بعربی آن را نقاد و ناقد خوانند و بفارسی سیم‌گزین و درم‌گزین نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). صراف و نقاد که سیم و زر سره و ناسره را از یکدیگر بازشناسد و بهتر را بگزیند و بتازی نقاد و ناقد گویند. (ناظم الاطباء). شخصی که چیزهای نیک را انتخاب کند. نقاد. ناقد. (فرهنگ فارسی معین):
جهان را چنین است آئین و دین
نماندست هموار بر به گزین. فردوسی.
همه گفتم اکنون تویی به گزین
دل شهریاران نیازد بکین! فردوسی.
گراییده باشی بکردار دین
نباشی برنج از پی به گزین. فردوسی.
بر طالعی بتخت درآمد که آسمان
از چندگاه باز بگردید به گزین. فرخی.
||فیلسوف و طبیب و سائق پیرو طریقهٔ به گزینی. ج، به گزینان. (یادداشت بخط مؤلف). ||(امص مرکب) گزیدن و انتخاب کردن. (برهان). انتخاب. گزینش. (فرهنگ فارسی معین). انتخاب احسن کردن:
به رنج از پی به گزین آمدم
نه از بهر دیبای چین آمدم. فردوسی.
چو آن نامه برخواند خاقان چین
ز پیمان بخندید و از به گزین. فردوسی.
||(اِ مرکب) کافور. (ناظم الاطباء).

به‌گزین کردن. [بِ: گُ کَ دَ] (مص مرکب) انتخاب کردن. اختیار نمودن:
ای ماهروی بر سر ما هر زمان ز جور
چون دور آسمان دگری به گزین مکن.
سنایی.

به‌گزینی. [بِ: گُ] (حامص مرکب) گل‌چینی. (یادداشت بخط مؤلف). ||طریقه‌ای از فلسفه و طب و سیاست که میکوشد از طریقه‌های مختلف قدما و معاصرین قسمتهایی را که بحقیقت نزدیکتر میشمارد گردکرده و از مجموعه، طریقهٔ مستقلی ایجاد کند. (یادداشت بخط مؤلف).

به‌گو. [بِ:] (نف مرکب) خوش‌سخن. نیکوگفتار:
خردمند به گوندارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا. فردوسی.

بهل. [بَ] (ع مص) نفرین کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). لعنت کردن: بهله الله بهلاً؛ لعنه. (از اقرب الموارد). بهله الله؛ ای لعنه الله. (منتهی الارب). لعنت کند او را خدای. (ناظم الاطباء). ||گذاشتن کسی را بر مراد خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) مال اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). چیزی اندک. (آنندراج). ||آسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی آسان. (از ذیل اقرب الموارد). ||نفرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بهلة شود.

بهل. [بَ هَ] (ع مص) گشاده شدن پستان‌بند ناقه. ||گذاشته شدن بچهٔ ناقه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهلق. [بَ لَ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به بهلقة شود.

بهلق. [بَ لَ / بِ لِ / بُ لُ] (ع ص، اِ) زن سخت سرخ. ||زن بسیارگوی بی‌عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهلق. [بِ لِ] (ع ص، اِ) مرد بانگ و فریاد کننده و دلتنگ و بی‌قرار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهلقة. [بَ لَ قَ] (ع مص) تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||لاف زدن. ||سخن گفتن روباروی. ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهلگرد. [بِ هِ گِ] (اِخ) مرکز دهستان نهاجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است. ۹۲۲ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهلو. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهلوان. [ ] (اِخ) شهرکیست بناحیت پارس خرم و آبادان و بدریا نزدیک. (حدود العالم).

بهلول. [بُ] (ع ص، اِ) مرد خنده‌رو. (غیاث). مرد خندان‌رو. (آنندراج). نیکوروی. (مهذب الاسماء). بسیارخنده. (از اقرب الموارد). مرد بسیارخند. (منتهی الارب). مرد بسیارخنده. (ناظم الاطباء). مرد خنده‌رو. (فرهنگ فارسی معین). ||پیشوای قوم که سردار باشد. (غیاث). مهتر. (مهذب الاسماء). مهتر جامع هر گونه خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ طایفه. مهتر قوم. (فرهنگ فارسی معین). ||خوش‌منش. ج، بهالیل. (مهذب الاسماء). ||نیکوکار. (فرهنگ فارسی معین).

بهلول. [بُ] (اِخ) ابووهیب بهلول‌بن عمرو الصیرفی کوفی معروف به بهلول مجنون. وی در حدود ۱۹۰ هـ.ق. درگذشت. وی از عقلاء مجانین خوانده شده و دارای کلام شیرین است و سخنان وی از نوادر خوانده شده است. (از معجم المطبوعات). نام عارفی است مشهور. (غیاث) (آنندراج). نام مردی معروف. (منتهی الارب):
چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی
چو بگذشت برعارفی جنگجوی. سعدی.
من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.

بهلولی حاجی فتحعلی. [بُ لِ فَ عَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

بهلولی قره‌بیک. [بُ قَ رَ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

بهلة. [بَ لَ / بُ لَ] (ع اِ) لعنت و نفرین، یقال: علیه بهلة الله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بهله. [بَ لَ / لِ] (اِ) پوستی باشد که ترکیب پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران چرغ و باز در دست کشند و آنرا دستک شکاری نیز گویند. (آنندراج). دستکشی که از تیماج و جز آن دوخته و در هنگام بر دست گرفتن چرغ و باز آنرا بر دست کشند. (ناظم الاطباء). دستکش چرمی که میر شکاران بر دست کنند و بدان باز و چرغ و غیره را بر دست گیرند. (فرهنگ فارسی معین). ||در هندوستان ضریطه طوری را گویند که همراه اهل دول باشد و زر خیرات و کاغذهای ضروری در آن بود لیکن بدین معنی در کتب لغت و تواریخ یافت نشد. (آنندراج). نکاب و جزودان. (ناظم الاطباء).

بهله‌دار. [بَ لَ / لِ] (نف مرکب) آنکه دارای دستکش شکاری بود. (ناظم الاطباء). ||در صفات کمر مستعمل است. (آنندراج):

دست طمع برید ز نخل حیات خویش
هرکس که دور از آن کمر بهله‌دار ماند.
فطرت (از آنندراج).
مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل
دستی دگر بود کمر بهله‌دار را.
صائب (از آنندراج).

به‌لیمو. [بِ ءْ] (اِ مرکب)[1] درختچه‌ای با برگی معطر بته یا درختچه‌ای است که برگ معطر دارد، با ساقی چون ساق مو و شاخهای سخت باریک و برگهای چون برگ بید ولی درشت یعنی زبر و خشک‌تر و شکننده‌تر از برگ بید و خزان کند. ||قسمی ریحان و آن بته‌ای است تا دو ذرع و بیشتر و برگهای چون نعناع دارد و از نعناع باریکتر است برگها بوی خوش دارند و در گلدانها نگاهدارند و پایاست یعنی در یکسال و دو سال خشک شود. (یادداشت مؤلف). ||شربتی از آب به با شکر و آب لیمو بقوام آورده. شربتی که از آب جوشانیده و بقوام آمده بهی (به) کنند و چاشنی آن از آب لیمو باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

بهم. [بِ هَ] (ق مرکب) باهم. (شرفنامه). باهم. همراه. (فرهنگ فارسی معین). باهم و همراه یکدیگر و یکی با دیگری و یکی در میان دیگری. (ناظم الاطباء). باهم. جمعاً. با یکدیگر. فراهم. مجموع. گرد:
همه طرایف اطراف با تو بینم گرد
همه عجایب آفاق با تو هست بهم. منجیک.
چو بینی مرا با سیاوش بهم
ز شرم دو خسرو بمانی دژم. فردوسی.
برآویختند آن دو جنگی بهم
همان پهلوان و دگر پیلسم. فردوسی.
سوی کاخ رفتند هر دو بهم
فرنگیس برجست دل پر ز غم. فردوسی.
کند به تیر پراکنده چون بنات‌النعش
بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین. فرخی.
همی روم سوی معشوق با بهار بهم
مرا بدین سفر اندر چه انده است و چه غم.
فرخی.
آب و آتش بهم بیامیزد
پالوایه ز خاک بگریزد. عنصری.
همه کس به یک خوی و یک خواست نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست. اسدی.
از آسوده گردان خنجرگزار
بهم حمله کردند چون سی‌هزار. اسدی.
میوه‌های گرمسیری و سردسیری بهم باشد بسیار و مثل آن جایی دیگر نیست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۰). گویند یکشب با شاپور بهم در جامهٔ خواب خفته بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۶۲). و این سردی عارضی که سبب ابلهی و غفلت است سه گونه باشد یا سردی ساده باشد یا سردی و خشکی بهم باشد و یا سردی و تری بهم باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آتشی آمده بود غله‌های ایشان را با باغ بهم سوخته بود. (قصص‌الانبیاء).
این جهان است خوب و زشت بهم
و آن جهان دوزخ و بهشت بهم. سنایی.
هر دو بهم بیامدند. (کلیله و دمنه).
در اندیشید از آن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش.
نظامی (خسرو و شیرین ص۱۱۹).
نخواهم نقش بی‌دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن. نظامی.
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند.
سعدی.
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام. حافظ.
||ترجمهٔ نعم باشد. (برهان) (آنندراج). کلمهٔ ایجاب یعنی بلی و آری. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) متحد و منطبق: و مجتمع در نظرات کواکب موافق و بهم نباشند. (التفهیم ص۲۲۱). ||تنگدل و محزون. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) خشم و قهر و غضب. (ناظم الاطباء).

بهم. [بُ] (ع ص، اِ) سواران و لشکر و کسانی که هیچ چیز نداشته باشند. (آنندراج). ||ستورهای خرد چون بره و بزغاله و نیز جِ بهم. (آنندراج). جِ ابهم. (ناظم الاطباء).

بهم آمدن. [بِ هَ مَ دَ] (مص مرکب) جمع شدن. گرد شدن. یکی شدن. بهم پیوستن دو چیز. سر بهم آوردن. (فرهنگ فارسی معین). جمع شدن و بسته شدن. (ناظم الاطباء):
و ایشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نعره‌ها بانبوه. نظامی.
رفت بسی دعوی از این پیشتر
تا دو سه همت بهم آید مگر. نظامی.
||بیکدیگر متناسب یا شبیه بودن. با یکدیگر برازنده بودن: عروس و داماد و پدر و مادر و نوکر و آقا بهم می‌آیند. ||التیام پذیرفتن. سر زخم بهم آمدن. ملتئم شدن، چنانکه قرحه یا جراحتی. ||آرام گرفتن: دیشب چشمهایم بهم نیامد. ||منقبض شدن و بروی هم کشیده شدن. ||قهر کردن و آزرده شدن. ||غضبناک شدن. ||مستنفر شدن. ||رنجیده شدن. ||مضطرب و پریشان شدن. (ناظم الاطباء).

بهم آمیختگی. [بِ هَ تَ / تِ] (حامص مرکب) اختلاط. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

بهم آمیختن. [بِ هَ تَ] (مص مرکب) درهم و مخلوط شدن. مخلوط کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بهم آمیخته. [بِ هَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مخلوط. درهم‌شده. (فرهنگ فارسی معین). درهم و مخلوط و مختلط. (ناظم الاطباء).

بهم‌آور. [بِ هَ وَ] (نف مرکب) آنکه فراهم میکند و مرتب می‌سازد و ترتیب میدهد. (ناظم الاطباء). ||(نمف مرکب) تألیف کرده شده. (آنندراج). مجتمع و مرتب. (ناظم الاطباء).

بهم آوردن. [بِ هَ وَ دَ] (مص مرکب) گرد کردن. جمع آوردن. فراهم آوردن. پیوستن:
چون سواران سپه را بهم آورده بود
بیست فرسنگ زمین پیش تو لشکرگاه.
منوچهری.
آید فرقش بسلام قدم
حلقه‌صفت پای و سر آرد بهم. نظامی.

بهمان. [بَ] (ص مبهم، ضمیر مبهم) مرادف و متابع فلان است که چیزی مجهول و غیرمعلوم باشد. (برهان). فلان و بهمان و... کنایه از دو چیز یا دو شخص غیرمعین که آنرا باستار و پیستار هم میگویند. (از آنندراج). مرادف فلان و بهمان یعنی چون بطور مبهم خواسته باشند نام کسی یا چیزی را بیان کنند این کلمه را ذکر نمایند و گاه «بهمان کس» و «بهمان چیز» نیز گویند. (ناظم الاطباء). متابع فلان است. (شرفنامه). اسمی است برای شخص مجهول غیرمعین چنانچه فلان و این اسم در فارسی برای تمثیل استعمال کنند چنانچه زید و عمرو و بکر در عربی. (غیاث). کنایه از شخص مبهم چون فلان. (رشیدی). تابع فلان است و گاه متبوع او باشد یعنی بهمان و فلان گویند و این بجای نامی یا نامهایی که بردن آن بعلتی نخواهند شد. (صحاح الفرس):
بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه کن همین و همی بر رهی شمار[2].
رودکی.
از گواز[3] و تش و انگشتهٔ بهمان و فلان
با تبرزین و دبوسی و رکاب کمری. کسایی.
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بدو نه تقویم.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
نه فلان جرم کرد نه بهمان
نه بکس بود امید و نز کس بیم.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).
گویی که فلان مرا چنین گفت
وآورد مرا خبر ز بهمان. ناصرخسرو.
اگر گویی فلان کس داد و بهمان مر مرا رخصت

---

1 - Leppia. citriadara La lippie à odeur de caron.

۲ - نل:
ای خواجه این همه که تو سر میدهی شماره.

۳ - نل: گراز.

بدانجا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان.
ناصرخسرو.
من نگویم همی که این شر و شور
از فلانیست یا ز بهمانیست. مسعودسعد.
آواز برآورده که ای قوم تن خویش
دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را.
سنایی (از آنندراج).
فلان و بهمان گویی که توبه یافته‌اند
چه مانع است مرا من فلان و بهمانم.
سوزنی.
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
نامی است دگر هیچ نه بهمان و فلان را.
انوری.
چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو
بر من فلان چه گوید بهمان چه کار دارد.
خاقانی.
حسبةلله نظر کن یک زمان در کار من
تا رهم از منت احسان بهمان و فلان. قواس.

بهمان. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهمانی. [بَ] (ضمیر مبهم) کنایه از دو چیز یا دو شخص غیرمعین که آنرا پاستار و پیستار گویند.(آنندراج):
به تخلص نتوان همسری من کردن
چه اگر نام فلانی شده یا بهمانی.
سنجر کاشی (از آنندراج).

بهماة. [بُ] (ع اِ) یک بُهْمی. واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب). واحد بُهْمی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهم افتادن. [بِ هَ اُ دَ] (مص مرکب) با یکدیگر تلاقی کردن. بیکدیگر رسیدن:
چهار کس را داد مردی یک درم
هر یکی از شهری افتاده بهم. مولوی.
||کنایه از مردن. ||کنایه از پریشان شدن. (آنندراج):
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد
اسباب فراغت بهم افتاد جهان را.
انوری (از آنندراج).

بهم انداختن. [بِ هَ اَ تَ] (مص مرکب) جور کردن: خدا نجار نیست اما در و تخته را خوب بهم میاندازد. (یادداشت بخط مؤلف). ||به ستیزه واداشتن. رجوع به همین ترکیب شود.

بهم اندر شدن. [بِ هَ اَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) در یکدیگر فرورفتن:
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
بندش بهم اندر شود از بس که بکوشد.
منوچهری.

بهمئی. [بَ مَ] (اِخ) شعبه‌ای از ایل لیراوی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بهمئی سرحدی. [بَ مَ سَ حَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است این دهستان در شمال باختری شهرستان بهبهان واقع و از شمال برودخانه کازرون، از خاور بدهستان طیبی سرحدی، از جنوب بدهستان بهمئی سردسیر، از باختر به ارتفاعات جانکی محدود است موقعیت طبیعی کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریایی است. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است جمعیت آن در حدود ۹ هزار نفر است و قراء مهم آن عبارتند از پست میر و اچل تلاور. مرکز این دهستان صیدان (صیدون) یا قلعه عباسقلی‌خان می‌باشد اهالی این دهستان بنا به مقتضیات فصل ییلاق قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمئی سردسیر. [بَ مَ سَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. این دهستان از شمال بدهستان بهمئی سرحدی، از خاور به دهستان طیبی سرحدی، از جنوب بدهستان طیبی گرم‌سیر و از باختر به بخش جانکی محدود است و هوای آن معتدل و اغلب ارتفاعات آن دارای معدن گچ است. رودخانهٔ علا در این دهستان جریان دارد. از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶ هزار نفر است. سکنهٔ این دهستان از دو تیره احمدی و علاءالدین تشکیل میشود. زمستان در قشلاق زندگی میکنند و در تابستان ییلاق میروند. قراء مهم آن عبارت است از قلعه محمود، رود سعه، دره نیباب و مرکز این دهستان قلعه اعلا می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمئی گرمسیر. [بَ مَ گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است این دهستان بین رود مارون و دهستانهای حومه طیبی گرمسیر و بهمئی و سردسیر واقع شده است. هوای آن گرمسیر و اهالی در فصل تابستان جهت تعلیف احشام خود به بهمئی سردسیر سرحدی کوچ میکنند. این دهستان از ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و اغلب اهالی در چادر زندگی می‌کنند سکنه دهستان در حدود ۵ هزار نفر است. معدن گچ در این دهستان وجود دارد مرکز آن آبادی لک‌لک یا لیرکک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهم بافتن. [بِ هَ تَ] (مص مرکب) در تداول، سر هم کردن: یک مشت دروغ بهم بافت.

بهم برآمدن. [بِ هَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از در غضب شدن. (برهان) (انجمن آرا) (از غیاث) (از رشیدی). خشم گرفتن. (آنندراج). غضبناک شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||برآشفتن. بشوریدن: و همه را دستگیر کردند و ایشان بهم برآمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱). و فی‌الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت. (گلستان). ملک بهم برآمد و روی در هم کشید. (گلستان). ||بیدماغ شدن. (آنندراج). تنگدل شدن. اندوهگین شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||آشوفته شدن. منقلب شدن: کرمان بوفات او بهم برآمد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۶).
بهم برآمده باغ از نهیب باد بهاری
مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را.
سعدی.
قطیفه بر من انداز که بهم برآمده‌ام و در خود رعشه و لرزیدن سخت می‌یابم. (تاریخ قم ص ۲۸۶).

بهم برافکندن. [بِ هَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) در جنگ و ستیز انداختن دو تن یا دو گروه‌را:
بهمشان برافکنده یکبارگی
همی تاخت تا قلبگه بارگی. اسدی.

بهم‌بربسته. [بِ هَ بَ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) موهوم و مشکوک. ||(اِ مرکب) گمان و وهم. (ناظم الاطباء).

بهم برزدن. [بِ هَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) شتاب‌کار و تندمزاج بودن. (آنندراج). شتاب‌زده شدن و شتابی کردن. (ناظم الاطباء). ||خراب و ویران کردن. زیروزبر کردن. زیرورو کردن.

بهم برکردن. [بِ هَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) زیروزبر کردن. ||خراب کردن. ||پریشان کردن.(آنندراج). آزرده کردن و تصدیع دادن. (ناظم الاطباء).

بهم بستن. [بِ هَ بَ تَ] (مص مرکب) بهم بستن دو چیز یا زیاده از آن. (آنندراج). ||دارا شدن. بهم زدن مالی. سرمایه بهم بستن: پول و پله‌ای بهم بست. (یادداشت بخط مؤلف).

بهم‌بسته. [بِ هَ بَ تَ / تِ] (اِ مرکب) بهتان و افترا. (آنندراج).

بهم پیوستن. [بِ هَ پَ / پِ وَ تَ] (مص مرکب) با هم متصل شدن. ملحق شدن. بهم آمدن: و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوستند. (کلیله و دمنه). هر دو شق بهم پیوست. (کلیله و دمنه).

بهم تاختن. [بِ هَ تَ] (مص مرکب) حمله کردن‌بهم. بیکدیگر حمله نمودن.

بهمتان. [بَ مَ] (اِ) سوسن سفید و سرخ. (آنندراج). سوسن سفید و یا سوسن سرخ. (ناظم الاطباء). مصحف بهمنان. رجوع بدین کلمه و رجوع به بهمن شود.

بهم خوردن. [بِ هَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تصادم کردن. برخورد کردن. (فرهنگ فارسی معین): بهم. خوردن دو اتوبوس. ||منحل شدن جمعیت خاصه حزب: بهم خوردن تعزیه. بهم خوردن مجلس. بهم خوردن وضع. ||آشوب شدن مزاج: بهم خوردن حال شخص. (فرهنگ فارسی معین).
– بهم خوردن مینا؛ کنایه از حرکت یافتن میناست تا آنچه در آن است بسبب آن حرکت برهم خورد. (آنندراج):

بس که خونم با می گلرنگ می آید بجوش
میخورد بر هم مزاجم گر خورد مینا بهم.
اثر (از آنندراج).

– بهم خوردن وضع؛ دگرگون شدن وضع. (آنندراج):

دارد همه جا خنده چو ترکیب مفرح
تأثیر بهم خورده ز بس وضع زمانه.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بهمدان. [بَ مَ] (ضمیر مبهم) فلان و بهمان و بیسار، از کلمات و اسماء مهمله است. رجوع به بهمان شود.

بهم در شدن. [بِ هَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) مخلوط شدن و آمیخته شدن و بر هم زده شدن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) (زوزنی). انسکا ک. اشمئزاز. اختلاف. (ترجمان‌القرآن).

بهم در شکستن. [بِ هَ دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از امتزاج دادن و بهم پیوستن. (آنندراج):

آتش و آبی که بهم درشکست
پیه درو گرده یاقوت بست.
نظامی (از آنندراج).

||خُرد کردن. بهم کوفتن:

رگها ببردشان ستخوانها بکندشان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نکندشان
تا خون برود از تنشان پا ک بیک بار.
منوچهری.

بهم دوختن. [بِ هَ تَ] (مص مرکب) یکی کردن. بهم پیوستن:

گر زمین و زمان بهم دوزی
ندهندت زیاده از روزی.
؟ (از یادداشت بخط مؤلف).

بهمدی. [بَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش جاسک است که در شهرستان بندرعباس واقع است. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهم رسانیدن. [بِ هَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) بدست آوردن و حاصل نمودن. (آنندراج). بدست آوردن و میسر کردن. (ناظم الاطباء). بدست آوردن چیزی. دارا شدن آن. (فرهنگ فارسی معین). ||شخصی یا چیزی را بشخص یا چیز دیگر رسانیدن. ||گرد کردن. فراهم آوردن. ||دو تن را بهم یکدیگر نزدیک کردن. زن و مردی را بوصال یکدیگر رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

بهم رسیدن. [بِ هَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) التقاء. (ترجمان‌القرآن) رسیدن به یکدیگر. ملاقات کردن یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین). بیکدیگر پیوستن. دیدن یکدیگر را:

فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن.
حافظ.

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته‌پاره‌ها. صائب.

||بوصال یکدیگر رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||پیدا شدن. یافت شدن. بدست آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). بوجود آمدن. (ناظم الاطباء). بوجود آمدن. ایجاد شدن. پیدا شدن. بدست آمدن: در این فصل موز بهم نمیرسد. (فرهنگ فارسی معین).

بهم زدن. [بِ هَ زَ دَ] (مص مرکب) مخلوط کردن و زیر و رو کردن. (فرهنگ فارسی معین). مخلوط کردن و بی‌ترتیب کردن و آشفته کردن. (ناظم الاطباء): چای را بهم زدن. ||خراب و پریشان کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خراب کردن. بی‌ترتیب کردن. آشفته ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

گرباد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست.
حافظ.

حل رموز عشق در اوراق محنت است
بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم.
طالب آملی (از آنندراج).

– دل بهم زدن؛ غثیان و تهوع باشد:

هر دخل که بی‌جاست بهم زد دل ما را
همچون مگس افتاد در آش سخن ما.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

||مالی یا اموالی بهم زدن؛ دم و دستگاه بهم زدن. قدرتی بهم زدن. بحاصل کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
||باطل کردن. ||منحل کردن (جمعیت حزب و غیره). ||قهر کردن باکسی. (فرهنگ فارسی معین).

بهم‌زده. [بِ هَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مخلوط‌شده. درهم‌شده. ||واژگون‌شده و سرنگون و غلبه کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||غمگین و دلتنگ. (آنندراج). دلگیر و غمگین. ||مغلوب‌شده و شکست‌داده‌شده. (ناظم الاطباء).

بهمزک. [بَ هَ زَ] (اِ) خارپشت. (آنندراج). تشی و خارپشت تیرانداز. (ناظم الاطباء).

بهم شدن. [بِ هَ شُ دَ] (مص مرکب) برابر شدن. مساوی شدن:

بهم شود بزبان بزت لفظ با معنی
اگرت جان سخنگوی با خرد بهم است.
ناصرخسرو.

– بهم بر شدن؛ مخلوط شدن و آمیخته شدن. (ناظم الاطباء).

بهم کردن. [بِ هَ کَ دَ] (مص مرکب) پیوستن. جمع کردن. گرد کردن. فراهم آوردن:

هر مال کز ولایت سلطان بهم کند
بر لشکر و خزینهٔ سلطان برد بکار. فرخی.

به صره زر بهم کردم و به بدره درم
همی روم که کنم خلق را از این آگاه.
فرخی.

چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری
باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری.
منوچهری.

نکرد از بزرگان عالم جز او
کسی علم و ملک سلیمان بهم. ناصرخسرو.

بهم کرده کنیزی چند جماش
غلام وقت خود کای خواجه خوش باش.
نظامی.

به گیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند.
عراقی همدانی.

بهم گذاشتن. [بِ هَ گُ تَ] (مص مرکب) بر هم نهادن.

بهم گوریدن. [بِ هَ دَ] (مص مرکب) در یکدیگر داخل شدن. بهم آمیختن چنانکه جدا کردن دشوار و یا ناممکن بود:... نخ‌ها: ابریشم‌ها گوریده است. کارها بهم گوریده است. (یادداشت بخط مؤلف)؛ نخ‌ها بهم شوریده و درهم‌برهم شده است.

بهم ماندن. [بِ هَ دَ] (مص مرکب) بهم مانستن. شبیه یکدیگر بودن.

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) در اوستا «وهومنا»[1] پهلوی «وهومن»[2] مرکب از دو جزو «وهو» بمعنی خوب و نیک و مند از ریشهٔ «من»[3] بمعنی منش پس بهمن بمعنی به‌منش و نیک‌اندیش، نیک‌نهاد. طبری (ج۲ ص۴) گوید: «تفسیر بهمن بالعربیة «الحسن النیة» وی یکی از امشاسپندان و نخستین آفریده اهورمزداست. در جهان روحانی مظهر اندیشهٔ نیک و خرد و دانائی خداست. دومین ماه زمستان و یازدهمین ماه سال شمسی بنام او بهمن خوانده میشود. و نیز دومین روز از هر ماه خورشیدی بدو نسبت دارد و همچنین بهمن گیاهی است که بقول بیرونی و اسدی طوسی مخصوصاً در جشن بهمنجنه خورده میشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بهمن. [بَ مَ] (اِ) نام ماه یازدهم از هر سال

---

1 - Vehumana. 2 - Vehuman.
3 - Man.

شمسی. (برهان) (ناظم الاطباء). ماه یازدهم است از سال شمسی و آن ماه دوم است از فصل زمستان. (آنندراج). نام ماه یازدهم از سال شمسی. (رشیدی). ماه یازدهم باشد از سال شمسی و آن ماه دوم است از فصل زمستان که مدت ماندن نیر اعظم بود در برج دلو و در دهم این ماه جشن سده بود. (جهانگیری):

به تن ژنده‌پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی.

پس آنگه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند. فردوسی.

فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد
عید فرخنده و بهمنجنه و بهمن‌ماه. فرخی.

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن. منوچهری.

همی راز گویند تا روز هر شب
ازیرا ز بهمن گل آزار دارد. ناصرخسرو.

ماه بهمن نبید باید خورد
ماه بهمن نشاط باید کرد. مسعودسعد.

نی‌نی که با غم است مرا انس لاجرم
مریم‌صفت بهار به بهمن درآورم. خاقانی.

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی. حافظ.

||نام روز دویم است از هر ماه شمسی و بنا بر قاعدهٔ کلیهٔ فارسیان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و در این روز جشن سازند و انواع غله‌ها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را سائیده با شیر بخورند و آنرا مقوی حافظه دانند و گویند این روز را خاصیت تمام است درکندن گیاهها و بیخهای دوایی از کوهها و صحراها و گرفتن روغنها و کردن‌بخورها، و نیک است در این روز جامهٔ نو بریدن و پوشیدن و ناخن چیدن و موی پیراستن و عمارت کردن و این روز را بهمنجنه خوانند. (برهان) (جهانگیری). در دهم این ماه جشن عظیم واقع شده... (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نام روز دوم از هر ماه شمسی. (غیاث) (رشیدی):... چون دو روز از ماه بهمن گذشته بودی بهمنجنه کردندی و این عیدی بودی و بهمن سرخ و زرد بر سر کاسه‌ها افشاندی. (فرهنگ اسدی).

فرخ است باد و فرخجسته بود
سده و عید فرخ و بهمن. فرخی.

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک، بارت، عز و بیداصی تنه.
منوچهری.

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد بهمن و بهمنجنه.
منوچهری.

بهمن روز ای صنم دلستان
بنشین با عاشق در بوستان. مسعودسعد.

||گیاهی و رستنی بود که در بهمن و زمستان گل کند و بیخ آن سرخ و سفید است و آنرا بهمنین میگویند و بعضی گویند گلی است که زمستان هم میباشد و داروئی است که بدن را فربه کند و باد را دفع سازد و قوت باه دهد. (برهان). نام نباتی است که گل کند و آنرا بهمن سرخ و سفید نامند و فارسیان آنرا بخورند و مفید دانند و چون در بهمن روید و گل کند بدین نام نامیده شده است. (آنندراج). نام دوایی و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک صحرائی است و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علی حده است. (غیاث). نباتی است که در بهمن ماه گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید. (رشیدی) (از جهانگیری). گلی است که بزمستان نیز باشد. (صحاح الفرس). بیخ نباتی است مشابه ترب سطبر بیشتر کج میباشد دو قسم است سرخ و سفید. (منتهی الارب). گیاهی که در این ماه یعنی در ماه یازدهم گل میکند و بیخ آن سرخ و سفید است و در روز جشن بهمن که انواع خورشها ترتیب میدهند گل بهمن سرخ و سفید را میده کرده با نبات و قند میخورند. (ناظم الاطباء). در طب این گیاه معروف است و آن بیخی است سپیدرنگ یا سرخ مثل زردک. (تحفه بحر الجواهر). نام این گیاه در پهلوی «وهومن»[1] است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

نشگفت اگرچه آهوی چین مشک برد هم
چون سر بخورد سنبل و بهمن درآورم.
خاقانی.

||نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (جهانگیری) (ناظم الاطباء):

بجوش اندرون دیگ بهمنجنه
بگوش اندرون بهمن و قیصران. منوچهری.

||برکنده‌ها و تخته‌های برف که از کوه بسبب حرارت آفتاب جدا شده و بیفتد. (برهان) (جهانگیری). برکنده‌های برف راگویند که بسبب حرارت از کوه ناگاه بر سر آدمی یا حیوانات فروافتد و هلاک کند. (آنندراج). برکنده‌های برف که بواسطهٔ حرارت آفتاب ناگاه‌از بالای کوه سرازیر شده فروافتد. (ناظم الاطباء). برف انبوه و لخت‌های برف که ازکوه بتابش آفتاب، وزش باد یا انعکاس صوت جدا شود و سرازیر گردد. (فرهنگ فارسی معین). تودهٔ وسیع از برف و یخ در ارتفاعات زیاد که بسبب وزن خود بسرعت بر دامنهٔ کوه سرازیر میشود. و اغلب هزارها تن سنگ را با خود می‌آورد. بهمن ممکن است مخاطرات عظیم ببار آورد و دهکده‌ها و جاده‌ها و جنگلهای سر راه خود را معدوم سازد. (دایرة المعارف فارسی). ||بودن آفتاب در برج دلو. (برهان). ماندن نیر اعظم بود در برج دلو. (آنندراج). ||ابر بارنده. (برهان) (آنندراج). ||(ص) مخفف برهمن است که بمعنی راست‌گفتار و راست‌کردار باشد. (برهان) (جهانگیری). راست‌گفتار و راست‌کردار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوچک بسیاردان. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||درازدست. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||(ا) عقل اول را گویند. (از برهان). عقل اول است که آنرا صادر اول گویند. (آنندراج). نام عقل اول که فرشته است. (غیاث). جمعی از حکمای فرس گفته‌اند که نام عقل اول است. (رشیدی). عقل اول چنانچه در شرح دیوان حضرت امیرالمؤمنین (ع) آورده که عقل نزد مشائین ده است و میگویند که خدا واحد محض است و از واحد محض غیر واحد صادر نمی‌شده و آن واحد که از خدا صادر شده عقل است که حکمای فرس او را بهمن گویند پس بدین اعتبار بهمن عقل اول باشد. (جهانگیری). عقل اول. (ناظم الاطباء).

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) پسر پادشاه اردوان. (ولف):

مر او را خجسته پسر بود هفت
چو آگه شد از پیش بهمن برفت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۱۹۳۹).

گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان.
فردوسی (ص۱۹۴۱).

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) نام اردشیر پسر اسفندیار. (برهان). نام بهمن پسر اسفندیاربن گشتاسب که به این صفت متصف بوده بسبب تیمن بهم‌نامی فرشته‌ای که مصالح روز بهمن به او متعلق است بدین نام نامیده‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). پادشاهی که پسر اسفندیار بود و او را نیز بسبب آن فرشته این نام شده. (غیاث). پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهم‌نامی فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده‌اند. (رشیدی). نام پسر اسفندیار پسر گشتاسب که اردشیر نام داشت. مورخان در تسمیهٔ او به این اسم وجوهی گفته‌اند. گروهی گفته‌اند بسبب راست‌گفتاری و درست‌کرداری او را بهمن گفتند و جمعی گفته‌اند که چون در خردسالی بغایت زیرک و عاقل بسیار بود به این اسم موسوم گشت و فرقه‌ای آورده‌اند که دست وی بسیار دراز بود که چون بایستادی بزانوش رسیدی و نیز گفته‌اند چون به اکثربلاد

1 - Vehuman.

دست یافت او را به این نام خواندند. (جهانگیری):
همه لشکرش را به بهمن سپرد
وز آنجا خرامید با چندگرد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۶ ص۱۵۴۸).
سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه.
فردوسی (ایضاً ص۱۶۴۸).
بدو گفت بهمن که من بهمنم
ز پشت جهاندار رویین‌تنم.
فردوسی (ایضاً ص۱۶۴۹).
شنیدم من که برپای ایستاده
رسیدی تا بزانو دست بهمن. منوچهری.
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستان را بهمن‌آسا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۹۶).
چو بهمن ز زابلستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد. سعدی.
رجوع به ایران باستان ص۲۵۴۳ و ۲۵۳۰ و ۹۷۰ و مزدیسنا شود.

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) نام فرشته‌ای است که تسکین خشم و قهر دهد و آتش غضب را فرونشاند و او را موکل است بر گاوان و گوسفندان و اکثر چهارپایان و تدبیر امور و مصالحی که در ماه بهمن و روز بهمن واقع میشود به او تعلق دارد. (برهان) (جهانگیری). نام ملکی است که تسکین دهد و موکل باشد بر اکثر چهارپایان و تدبیر امور ماه بهمن و روز بهمن کند. (آنندراج) (غیاث). فرشته‌ای است که موکل بر گاو گوسفند و بیشتر چارپایان باشد و تسکین خشم و قهر کند و آتش غضب را فرونشاند. (ناظم الاطباء).

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در هندوستان. (برهان) (ناظم الاطباء).

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در نواحی اردبیل و در قدیم در آنجا ساحران و جادوگران بسیار بوده‌اند. گویند کیخسرو در اول سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته و آن قلعه را فتح کرد. (برهان) (از غیاث) (جهانگیری). نام قلعه‌ای بود در حوالی اردبیل که کیخسرو آنرا فتح نمود. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
بمرزی کجا آن دژ بهمن است
همه ساله پرخاش اهریمن است.
فردوسی (از آنندراج).

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در جرجان که چون آب از آنجا بردارند و بر کرمی که در توابع آنجاست پای نهند تمام آن آبی که برداشته‌اند شور و تلخ شود اگرچه یک کس پا نهاده و صدکس آب برداشته باشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). این نام در معجم البلدان و مجمل التواریخ و حدودالعالم نیست و در قابوسنامه صص۲۸ - ۲۹ آمده: روزی از ولایت ما سخن می‌پرسید (امیر باالسوار) و عجایب‌های هر ناحیت می‌برفت، می‌گفتم بروستای گرگان دیهی است در کوهپایه و چشمه‌ای است از دیه دور، و زنان که آب آرند جمع شوند، هرکس با سبوی و از آن چشمه آب برگیرند و سبوی بر سر نهند و بازگردند، یکی از ایشان بی‌سبوی همی آید و بر راه اندر همی نگرد و کرمی است سبز اندر زمین‌های آن دیه، هرکجا از آن کرم می‌یافت از راه بیک سو می‌افکند، تا آن زنان پای بر کرم ننهند که اگر یکی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارند در حال گنده شود، چنانکه بباید ریختن و بازگشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب برداشتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) نام کوهی است بس بلند. (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء).

بهمن. [بَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان صنعاد است که در بخش مرکزی شهرستان آباده واقع است و ۲۳۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بهمن‌آباد. [بَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیه است که در شهرستان رفسنجان واقع است. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بهمن‌آباد. [بَ مَ] (اِخ) شهرکی است خرد [از خراسان] بر راه ری و اندر وی کشت و زرع بسیار است. (حدود العالم).

بهمن‌آباد. [بَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان مزینان است که در بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع است و ۱۰۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهمن‌آباد. [بَ مَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان زهان است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۱۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهمنا. [بَ مَ] (اِ) نام دوایی است. ||نام دیوی نیز هست. (آنندراج). ||بهمن سرخ و بهمن سفید. (ناظم الاطباء). رجوع به بهمنان شود.

بهمنان. [بَ مَ] (اِ) نام گلی است مشابه زعفران. (آنندراج). تثنیهٔ بهمن. بهمن سرخ و سفید. (یادداشت بخط مؤلف). بهمنا. بهمن سرخ و بهمن سپید. (ناظم الاطباء). و رجوع به بهمن و بهمنا شود.

بهمن بیگلو. [بَ مَ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۵).

بهمن پیچ. [بَ مَ نِ] (اِ مرکب)[1] کشت بر کشت. پیچک. (یادداشت بخط مؤلف).

بهمن جادویه. [بَ مَ نِ یَ] (اِخ) رجوع به فرو الحاجب و ذوالحاجبین و رجوع به مجمل‌التواریخ ص۹۷، ۲۶۹، ۲۷۵ و ۲۷۶ شود.

بهمنجان بالا. [بَ مَ جا نِ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهمنجان پائین. [بَ مَ جانِ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بهمنجنه. [بَ مَ جَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نام روز دویم است از ماه بهمن و عجمان در این روز عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان ثابت است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کردن و آنرا بهمنجه نیز گویند،گویند در این روز سپند را با شیر باید خورد بجهت زیادتی حافظه و در بعضی از بلاد در این روز مهمانی کنند بطعامی که در آن جمیع حبوبات باشد و بعضی گویند نام روز دویم از هر ماه شمسی. (برهان). روز دوم ماه بود بقول پارسیان و بقول دیگر روز دوم بود از بهمن ماه و پادشاهان عجم این روز را بفال نیکو داشتندی و بهمن سرخ و زرد سر همه چیز بیفشاندندی. (صحاح الفرس):
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد
عید فرخندهٔ بهمنجنه و بهمن‌ماه. فرخی.
بجوش اندرون دیگ بهمنجنه
بگوش اندرون بهمن و قیصران. منوچهری.
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک، عزت بار و بیداری تنه.
منوچهری.
اندرآمد ز در حجرهٔ من صبحدمی
روز بهمنجنه یعنی دویم از بهمن ماه. انوری.
||نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود. رجوع به بهمن شود.

بهمنچنه. [بَ مَ چَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به مادهٔ قبل شود.

بهمنش. [بِ مَ نِ] (ص مرکب) وهمنش. دارای منش نیک. دارندهٔ اندیشهٔ خوب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به منش شود.

بهمن‌شیر. [بَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آبادان و همچنین نام رودی است که از خاور خرمشهر از رودخانهٔ کارون جدا شده و از جنوب خاوری خرمشهر و شمال خاوری آبادان به خور بهمن‌شیر میریزد و در واقع آبادان بوسیلهٔ این رود و شط‌العرب تشکیل جزیره را میدهد. هوای آن گرم و مرطوب است آب

1 - Helicteres isara.

قراء از رودخانهٔ بهمن‌شیر تأمین میگردد این دهستان از ۱۹ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده در حدود هشت هزار سکنه دارد قراء مهم آن عبارتند از طره سنجاخ که قریب سه هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمن‌شیر. [بَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است، این دهستان در خاور و شمال خاوری خرمشهر واقع است هوای آن گرم و مرطوب است و آب قراء آن از رودخانهٔ بهمن‌شیر تأمین میشود این دهستان از هفت قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود پنج هزار تن سکنه دارد. قراء مهم دهستان بهمن‌شیر عبارتند از محرزی که در خاور خرم‌شهر است و در حدود ۱۷۰۰ تن سکنه دارد و دیگری دهستان حفار خاوری است که در حدود ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمنگان. [بَ مَ] (اِ مرکب) بهمنجنه. رجوع به بهمنجنه شود.

بهمن‌گیر. [بَ مَ] (نف مرکب) جاده یا ناحیتی که از کوه در آن بهمن تواند افتاد. (یادداشت بخط مؤلف).

بهمن‌میرزا. [بَ مَ] (اِخ) پسر عباس‌میرزا ولی‌عهد. پسر فتحعلیشاه قاجار که از فضلای شاهزادگان قاجار و مربی علم و ادب و صاحب کتابخانهٔ معروفی بود و بسیاری از کتب نفیسهٔ فارسی به اسم او تألیف شده یا به تشویق او به چاپ رسیده است و او مؤلف تذکرةالشعرائی است بنام تذکرهٔ محمدشاهی که آنرا بنام برادر خود محمدشاه قاجار در سال ۱۲۴۹ هـ.ق. به انجام رسانده است. بهمن‌میرزا در اواخر سلطنت محمدشاه چون به توطئه برضد پادشاه متهم گردید از ترس جان به قفقازیه گریخت و در آنجا در شهور سنهٔ ۱۳۰۱ هـ.ق. در شهر شیشهٔ قراباغ وفات یافت. این بهمن‌میرزا راکه پسر عباس‌میرزا و عم ناصرالدین‌شاه است نسباید با بهمن‌میرزا ملقب به بهاءالدوله که پسر بلافصل فتحعلیشاه و عم بهمن‌میرزای مذکور است اشتباه نمود. (وفیات معاصرین قزوینی).

بهمن‌نژاد. [بَ مَ نِ] (ص مرکب) کسی که از خاندان بهمن باشد. (ناظم الاطباء). از خانواده و اصل و تبار بهمن:

فریدون‌نسب شاه بهمن‌نژاد
چو برخاست از اول بامداد. نظامی.

بهمنه. [بَ مَ نَ / نِ] (اِ) همان بادافراه و قیل با بای فارسی (پهمنه) و آن چوبکی تراشیده را گویند که بچگان رشته در آن پیچیده گردانند، هندش لتو نامند. (آنندراج). چرخه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بهنه و پهنه شود.

بهمنه. [بَ مَ نَ] (اِخ) لقب عام ملوک نسا و ابیورد. (آثارالباقیه).

بهمنی. [بَ مَ] (ص نسبی) منسوب به ماه بهمن:

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری. فرخی.

بهمنی. [بَ مَ] (اِخ) سلاطین بهمنی از سال ۷۴۸ تا ۹۳۳ هـ.ق. در قسمتی از دکن حکومت کردند. مؤسس این سلسله حسن کانگو از افغانانی است که در خدمت یکی از براهمهٔ دهلی بسر میبرد در سال ۷۴۸ هـ.ق. شروع و آخرین آنها کلیم آشاه است که در سال ۹۳۳ منقرض گردید. ممالک این سلسله بین پنج سلسلهٔ دکن تقسیم شد. (از تاریخ طبقات سلاطین لین‌پول صص۲۸ - ۲۸۹). و رجوع به بهمنیان و گلبرگه شود.

بهمنی. [ ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر است که ۲۰۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمنی. [ ] (اِخ) دهی از دهستان چارکی است که در بخش لنگهٔ شهرستان لار است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمنی. [بَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش میناب است که در شهرستان بندرعباس واقع است. این دهستان در جنوب خاوری میناب واقع است و محدود است از شمال بدهستان پائین شهر، از خاور بدهستان حومه، از جنوب بدهستان دهو، از باختر بدهستان شمیل و از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن ۷۸۹۰ تن است مرکز دهستان قریهٔ بهمنی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بهمنیار. [بَ مَنْ] (اِخ) ابوالحسن مرزبان دیلمی معروف به کیا رئیس. رجوع به ابوالحسن بهمنیار شود.

بهمنیار. [بَ مَنْ] (اِخ) احمدبن آقا محمدعلی. ادیب و استاد دانشگاه تهران در سال ۱۲۶۲ هـ.ق. در کرمان متولد شد و در سال ۱۳۳۴ هـ.ش. در تهران درگذشت. وی علوم مقدماتی را در کرمان تحصیل کرد و در نهضت مشروطه در عداد آزادی‌خواهان در آمد و روزنامهٔ «دهقان» را انتشار داد سپس از طرف مأموران انگلیسی بشیراز تبعید شد و محبوس گردید. در سال ۱۳۳۵ هـ.ق. رهایی یافت و در تهران وارد خدمت وزارت مالیه شد و مأمور خراسان گردید و در مشهد روزنامهٔ فکر آزاد را منتشر کرد. در سال ۱۳۰۶ وارد خدمت عدلیه شد و مأمور قزوین و سپس همدان گردید و مجدداً در سال ۱۳۰۸ بمعلمی مشغول شد. در سال ۱۳۱۰ برای تدریس دارالمعلمین انتخاب گردید و در سال ۱۳۱۳ تدریس ادبیات عربی مدرسهٔ معقول و منقول بدو محول گردید و در سال ۱۳۱۵ عنوان استادی دانشگاه و در سال ۱۳۲۱ عضویت فرهنگستان را یافت. از آثار او «تحفهٔ احمدیه» در شرح الفیهٔ ابن مالک. تصحیح التوسل الی الترسل. تصحیح تاریخ بیهق. تصحیح اسرارالتوحید. ترجمهٔ زبدة التواریخ در تاریخ آل سلجوق. صرف و نحو عربی بفارسی (سه دوره). ترجمهٔ احوال صاحب ابن عباد را باید نام برد. وی در تنظیم و تدوین مطالب مجلدات اول و دوم لغت‌نامه با مرحوم دهخدا همکاری کرده است.

بهمن‌یاری. [بَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمدی سردسیر بخش کهکیلویه است که در شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهمن‌یاری بالا. [بَ يِ] (اِخ) دهی از دهستان حیات‌داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمن‌یاری پائین. [بَ يِ] (اِخ) دهی از دهستان حیات‌داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بهمنیان. [بَ مَ] (اِخ) سلاطین بهمنی شاها گلبرگه. سلسله‌ای از سلاطین که در دکن و نواحی مجاور آن (هندوستان) از ۷۴۸ - ۹۳۳ هـ.ق. حکومت کرده‌اند و مؤسس این سلسله حسن بود که با عنوان علاءالدین گانگو بهمنی بر تخت سلطنت نشست. (فرهنگ فارسی معین).

بهمنین. [بَ مَ نَ] (اِ) بهمنان و بهمن سرخ و سفید. (ناظم الاطباء). تثنیهٔ بهمن. دو بهمن سرخ و سفید. و رجوع به بهمن شود.

بهمون. [بَ] (ضمیر مبهم) مرادف فلان است چنانکه گویند فلان و بهمون. (آنندراج). رجوع به بهمان شود.

بهمة. [بَ مَ] (ع اِ) ستور ریزه مانند بره و بزغاله و گوساله. ج، بَهْم، بَهَم، بِهام. جج، بِهامات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بچهٔ گوسفند نر و ماده و اول بچه که گوسفند بزاید. (مهذب الاسماء). بچهٔ گوسفند چون از مادر بر زمین افتد اگر از میش باشد و اگر بز و اگر از نر باشد و اگر از ماده آنرا سخله و بهمه گویند. (تاریخ قم ص۱۸۷).

بهمة. [بُ مَ] (ع ص، اِ) دلاوری که کسی بر وی دست نیابد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلیر. (آنندراج). مرد دلیر که بر او ظفر نباشد. (مهذب الاسماء). || کار سخت و مشکل. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||سنگ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||الشکر. ج، بُهَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهمة. [بَ هِ مَ] (ع ص، اِ) ارض بهمة؛ زمین بهمی ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بهمی شود.

بهمه. [بُ مَ / مِ] (ص) چیز بی‌بها و بی‌قیمت. ||مغلوب‌نشدنی. (ناظم الاطباء).

بهمی. [بُ ما] (ع اِ)[1] گیاهی است شبیه به نبات جو، بهماة، یکی یا واحد و جمع در وی یکسان است، و الف آن برای تأنیث، پس منون نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نباتی است شبیه به نبات جو و از آن کوتاه‌تر و باریکتر و خوشهٔ آن شبیه به شیلم و منبتش مواقع سایه‌ناک است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). نصل. صُفار. دیوگندم.

بهمی. [بَ] (ق) قدری و اندک. (آنندراج).

بهن. [بَ] (ع مص) شادان و فرحناک شدن. و منه حدیث الانصار ابهنوا منها آخر الدهر؛ ای افرحوا و طیبوا نفساً بصحبتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهن آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۶۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بهنام. [بِ] (ص مرکب) نیک‌نام. خوشنام. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) نام نیک و خوب. (آنندراج). نام نیک. شهرت خوب. (فرهنگ فارسی معین).

بهنام پازکی. [بِ مِ زُ] (اِخ) قریه‌ای است در بلوک ورامین. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۶).

بهنام سوخته. [بِ مِ تَ / تِ] (اِخ) قریه‌ای است در بلوک ورامین. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۶).

بهنانات. [بَ] (ع ص، اِ) ج بهنانة. رجوع به همین کلمه شود.

بهنانة. [بَ نَ] (ع ص) زن خوش‌بوی و خوش‌نفس. یا زن نرم‌گفتار خوش‌کردار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). زن خوش‌بوی. (دهار). ||زن سبکروح خندان. ج، بهنانات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن خندان. (دهار).

بهنانه. [بَ نَ / نِ] (اِ) میمون که بوزینه باشد. (برهان). بوزینه. (غیاث). جانوری معروف و آنرا کپی نیز گویند و بتازیش قرد خوانند و ابوزنه کنیت او است. (شرفنامه). نوعی از میمون. (آنندراج) (انجمن آرا). بوزینه و میمون. (ناظم الاطباء). و این لغت با بای فارسی اصح است... (آنندراج). پهنانه. بوزینه. میمون. (فرهنگ فارسی معین):

اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار بهنانه.

کسائی.[2]

چنبک زند چو بوزنه خنبک زند چو خرس
آن بوزنینه‌ریشک بهنانه‌منظرک.

خاقانی (از آنندراج).

دشمنت گرچه آدمی‌شکل است
هست کمتر بسی ز بهنانه. شمس فخری.

بهنانه. [بِ نَ / نِ] (اِ مرکب) کلیچهٔ سفید و نان قرص را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). کلیچهٔ نان سپید باشد یعنی نان به... (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۷). نان میده که به روغن پزند و آن را کلیچه خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). کلیچهٔ سفید و نان قرص. (ناظم الاطباء). کلیچهٔ سفید. نان سفید. (فرهنگ فارسی معین):

چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ترید چرب و بهنانه.

حکاک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۷).

همچنین در پی یاران می‌باش
یار یارا زن و بهنانه محوز؟[3]

خاقانی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

هست بر خوان سائلان درش
قلیهٔ خوب و آش و بهنانه. شمس فخری.

بهنس. [بَ نَ] (ع ص، اِ) گران سطبر. ||شیر که اسد باشد. ||شتر رام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهنسة. [بَ نَ سَ] (ع مص) خرامیدن. ||برفتار شیر رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

به‌نشینی. [بِهْ نِ] (حامص مرکب) خوش‌نشینی. دوستی و مجالست نیک:

روز شادی به‌نشینی خودکند هر دشمنی
دوست آن باشد که تا جان وقت تیمار ایستد.

سیدحسن غزنوی.

بهنک. [ ] (هندی، اِ)[4] بهندی قنب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به پهنک شود.

بهنه. [بَ نَ / نِ] (اِ) همان بادافره است و با بای پارسی گفته‌اند. (شرفنامه). چوب مخروطی مر اطفال راکه ریسمانی بر آن پیچیده و بر زمین گذاشته آن ریسمان را بکشند تا بچرخد. (ناظم الاطباء). و رجوع به پهنه شود.

بهو. [بَ] (اِ)[5] صفه و ایوان و کوشک و بالاخانه. (برهان) (ناظم الاطباء). کوشک. (جهانگیری). رواق. (دهار). قصر و ایوان و نشیمن. (غیاث). خانه در پیش سرای جداگانه. (آنندراج) (منتهی الارب). خانهٔ مقدم و پیشگاه سرایها. (از تاج العروس ج ۱۰ ص ۵۰) (از اقرب الموارد). خانهٔ پیشگاه سرای. (ناظم الاطباء): مرا دست گرفت از دهلیز به مقصوره و از مقصوره بدهلیز برد تا سیصد مقصوره بر شمردیم تا به بهوی که چشم من به جهد به آخر آن رسید رسیدیم چون نیک بنگریدم متوکل را دیدم بر سریری زرین نشسته. (تاریخ طبرستان).

گرچه غمخانهٔ ما را نه مجر ماند و نه بهو
هرچه آرایش طاقست ز بر بگشائید.

خاقانی.

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
حجره[6] از بهو و ستاره ز حجر بگشائید.

خاقانی.

بهو. [بَ هْوْ] (ع اِ) گاوسار فراخ. ج، أبهاء، بهو، بهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ج، أبهاء، بُهُوّ، بُهِیّ. (ذیل اقرب الموارد). ||زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). ||فراخ از هر چیز. ||جوف سینه یاگشادگی میان دو پستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). ||اعلای سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جایگاه استراحت بچه در شکم مادر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهو. [بُ] (اِخ) نام یکی از وزیران هند است. (برهان) (جهانگیری). نام یکی از رایان هند است. (آنندراج). نام یکی از پادشاهان هند. (ناظم الاطباء):

به یکبار بر قلب لشکر زدند
ربوندندشان بر بهو بر زدند.

اسدی (از آنندراج).

بهوء. [بُ] (ع مص) رجوع به بها و بهاء شود.

بهوت. [بَ] (ع ص) بسیار دروغ‌باف. ج، بُهُت، بُهوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهوتی. [بَ] (اِخ) منصوربن یونس‌بن

---

1 - Hordeum phoenix.

۲ - در بهار عجم و آنندراج این شعر را به ابوشکور نسبت داده‌اند و شاهد مادهٔ بعد آورده‌اند ولی در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۷ شاهد معنی بوزینه آمده و به کسائی داده شده است. رجوع به پهنانه شود.

۳ - در دیوان خاقانی پیدا نشد.

۴ - تحفهٔ حکیم مؤمن این لغت را پهلک ضبط کرده است.

۵ - ظ. در عربی و فارسی یکسان است.

۶ - نل: هجله.

صلاح‌الدین‌بن حسن‌بن احمدبن علی‌بن ادریس بهوتی حنبلی. از شیوخ حنابله و مردی عالم و عاقل و متبحر در علوم دینی بود و بیشتر اوقات خود را صرف نوشتن مسائل فقهی میکرد و شبهای جمعه مجمعی جهت بحث و گفتگو در منزل خود ترتیب داده بود. او راست: ۱- الروض المربع. ۲- کشاف القناع عن الاقناع. وی در سال ۱۰۵۱ هـ.ق. به مصر درگذشت. (معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۹ شود.

بهود. [بُ] (اِ) هر چیزی نیم‌سوخته که از نزدیک شدن به آتش زردرنگ شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بهور. [بُ] (اِ) چشم باشد که بعربی عین گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ||نگاه که بعربی نظر خوانند، و به این معنی نهور نیز آمده است. (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا). نگاه و نظر. (ناظم الاطباء). رجوع به بهون شود.

بهور. [بَ وَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهور. [بُ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). روشن شدن و روشن کردن خورشید. (از اقرب الموارد). ||خوشنما نمودن. ||غلبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). برتر شدن از یاران. (از اقرب الموارد). ||افزون آمدن روشنی ماه بر فروغ دیگر ستارگان. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بهور. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ایوانکی است که در شهرستان دماوند واقع است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بهوغ. [بُ] (ع مص) بخواب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهون. [بُ] (اِ) بهور و چشم و نگاه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به بهور شود.

بهونیه. [بَ وَ نی یَ] (ع اِ)[1] شتر مجنس میان کرمانی و عربی. (منتهی الارب). شتران مابین کرمانی و تازی. (ناظم الاطباء).

بهی. [بِ] (حامص) نیکویی و خوبی. (برهان) (غیاث). خوشی و نیکویی و خوبی. (آنندراج). خوبی. (انجمن آرا). نیکویی و خوبی. بهتری. (ناظم الاطباء). پهلوی «وهه»[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). بدین معنی مرکب است از «به» و «یای» مصدر. (آنندراج) (از غیاث):

بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی بادافراهی. دقیقی.

ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن. فردوسی.

چو تاریک شد روزگار بهی
از ایشان بهرمز رسید آگهی. فردوسی.

بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی
این بنده را کرمان دهی آن بنده را کرمانیه.
منوچهری.

بود دوری از بد ره بخردی
بهی نیکی و دوری است از بدی. اسدی.

نشاید بهی یافت بی رنج و بیم
که بی رنج کس نارد از سنگ سیم. اسدی.

نه دانندگان را ز دانش بهی است
نه نزدیک کس دانشی را بهاست.
ناصرخسرو.

بر تو به امید بهی روز روز
چرخ و زمان میشمرد سالیان. ناصرخسرو.

با بهان رای زن ز بهر بهی
کز دو عقل از عقیله‌ای برهی. سنایی.

بفرمانبری کوش کآرد بهی
که فرمانبری به ز فرماندهی. نظامی.

بهر جا که روی آری از کوه و دشت
بهی بادت از چرخ پیروز گشت. نظامی.

بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخ امیدش برآمد بهی. سعدی.

بهی بایدت لطف کن کآن مهان
ندیدندی از خود بتر در جهان. سعدی.

||ترقی. دولت. (غیاث):

نشین با اهل علم ای دوست مادام
که از دانش بهی یابی سرانجام.

||صحت و تندرستی. (غیاث). بهبودی. (انجمن آرا). صحت و شفا و تندرستی. (ناظم الاطباء). بهبود. شفا. صحت. (فرهنگ فارسی معین):

بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم
روی تو باد همچو گل از شادی و بهی.
رودکی.

چه بندی دل اندر سرای سپنج
که هرگز نداند بهی را ز رنج. فردوسی.

تو دوری و از دوری تو سخت برنجم
امید بهی نیست چو زینگونه بود کار. فرخی.

امید بهی در شهنشه ندید
در اندازهٔ کار او ره ندید. نظامی.

بیمار چو اندکی بهی یافت
ور شخص نزار فربهی یافت. نظامی.

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال
کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید. خاقانی.

بهی. [بِ] (اِ مرکب) به. آبی. (فرهنگ فارسی معین). نام میوه‌ای است. (برهان). نام میوهٔ ولایتی که بهیدانه تخم او است و آن دو قسم است شیرین و ترش. شیرین معتدل رطب در درجهٔ اول و ترش بارد در اول و یابس در دوم. (غیاث) (آنندراج). میوه‌ای است مشهور به به که آنرا آبی نیز گویند. (انجمن آرا). آبی بود که آنرا بتازی سفرجل خوانند. (اوبهی). میوه‌ای که آنرا آبی و به و سفرجل نیز گویند. (ناظم الاطباء):

آنکه نشک آفرید و سرو بهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی.

خم و خنبه پر ز انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.

شتروارها نار و سیب و بهی
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی. فردوسی.

بخانه درون بود با یک رهی
نهاده برش نار و سیب و بهی. فردوسی.

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب.
منوچهری.

ویشان را نیز همچو سیب و بهی را
هستند افلاک شکل و رنگ همیدون.
ناصرخسرو.

نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.

پیش از آنکه خزان پیری گلنار رخسار پژمرده گرداند، انار بهی گردد و ارغوان شنبلید شود. (سندبادنامه ص ۱۵۶).

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی
کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی[3].
سعدی.

شاخ خلافت همیشه نار دهد بار
بام رفاقت همه بهی ثمر آورد.
سلمان (از آنندراج).

بهی. [بِ] (اِ مرکب) کیش یزدان‌پرستان که آنرا دین بهی گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). یزدان‌پرستی و دین بهی. دین یزدان‌پرستی. (ناظم الاطباء):

بیآموز آئین دین بهی
که بی‌دین نه خوبست شاهنشهی. دقیقی.

پذیرفت پاکیزه‌دین بهی
نهان گشت بیدادی و بیرهی. فردوسی.

زن و خواسته باید اندر میان
چو دین بهی را نخواهی زیان. فردوسی.

بهی. [بِ هی ی / بُ هی ی] (ع اِ) جِ بَهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بهی. [بَ هْیْ] (ع مص) بهی البیت بهیاً (از باب سمع)؛ خالی و معطل شد خانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بهی. [بَ هی ی] (ع ص) روشن و تابان. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البرّ فی اتمامه.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۹۵).

۱- در ذیل اقرب الموارد بَهنَویَّة بدین معنی آمده و افزاید در اللسان البَهنَویُّ است و گوید این کلمه دخیل است.

2 - Vahih.

۳- بمعنی قبل نیز ایهام دارد.

||خوب و حسین. (منتهی الارب) (آنندراج). خوب. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از اقرب الموارد):
مر کراهت در دل مرد بهی
چون درآید زآفتی نبود تهی. مولوی.
||زیبا. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– بهی‌پیکر؛ خوب‌روی و خوب‌صورت و نیکوشکل و خوش‌اندام. (ناظم الاطباء):
بدو گفت شخصی بهی‌پیکری
گمانم چنانست کاسکندری. نظامی.
– بهی‌پیکری:
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری
که‌برد از دو پیکر بهی‌پیکری. نظامی.
– بهی‌رو؛ خوش‌رو. خوب‌رو:
طبیب بهی‌روی با آب و رنگ
ز حلم خدا نوشدارو بچنگ. نظامی.
– بهی‌طلعت؛ آنکه طلعت و روی زیبا دارد:
ملک‌زاده‌ای بود در شهر مرو
بهی‌طلعتی چون خرامنده سرو. نظامی.

بهیار. [بِ] (ص مرکب) دوشیزه یا زنی که دورهٔ آموزشگاه پرستاری را بپایان رسانیده و با رتبهٔ بهیاری در بیمارستانها بسمت پرستار مشغول کار است. (فرهنگ فارسی معین).

بهیاری. [بِ] (حامص مرکب) عنوان و درجهٔ بهیار. (فرهنگ فارسی معین).

بهیتة. [بَ تَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||دروغی که به حیرت اندازد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهتان. (مهذب الاسماء). یقال: یاللبهیتة (بکسر لام) و این استغاثه است. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). و در مورد باطلی است که دروغ و نادرستی آن انسان را به تحیر اندازد. (از متن‌اللغة).

بهیج. [بَ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوب و نیکو. قال الله تعالی: من کل زوج بهیج [1]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیبا. (ترجمان‌القرآن). خوب و خوبروی. (زمخشری). ||باشکوه. (ترجمان‌القرآن).

بهید. [بَ] (اِ) سنگ‌شکن. (آنندراج از لغات الطب). ||قسمی از غله. (ناظم الاطباء). نام دانه‌ای از حبوبات. (اشتینگاس).

بهیدانه. [بِ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانهٔ بهی که نام میوهٔ ولایتی است، بارد و رطب در درجهٔ دوم، سرفهٔ حاد و تب را مفید و مضعف معده. (آنندراج) (غیاث). رجوع به بهدانه و به‌دانه شود.

بهیدن. [بَ دَ] (مص) فشار دادن و افشردن. ||با دو دست چسبیدن. ||با پا فشردن و لگد زدن و پایمال کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بهیر. [بَ] (ع ص، اِ) زن کلان‌سرین که وی را در رفتن دمه برافتد. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنکه از گرانی بار تاسه و دمه بر وی افتد. (ناظم الاطباء).

بهیر. [بَ] (اِ) ثمر درختی در هند که در دباغی و صباغی بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). ثمر هلیله. هلیلج. حلیله.

بهیرة. [بَ رَ] (ع ص، اِ) زن سست کوتاه‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||زن شریف آزاد. ||زن گران‌کابین. بهیرة مهیرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). زن نیکو گران‌کاوین. (مهذب الاسماء).

بهیره. [بَ رَ] (اِ) بهندی بلیله است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به بهیر شود.

بهیره. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بهیزک. [بِ زَ] (اِ) پهلوی «وهیجک» [2]. خمسهٔ مسترقه. پنجه دزدیده. اندرگاه. (یادداشت بخط مؤلف). هریک از دوازده ماه ایران باستان دارای ۳۰ روز بود و سال، ۱۲×۳۰ = ۳۶۰ روز. بنابراین هر سال شمسی پنج روز کم داشت. برای جبران در آخر هر ماه سال پنج روز دیگر می‌افزودند تا سال شمسی درست داری ۳۶۵ روز باشد. این کبیسهٔ سال را در عربی خمسهٔ مسترقه و در فارسی، پنجهٔ دزدیده و بهیزک و در پهلوی، وهیجک و پنجه و پنج وه و گاه و اندرگاه نامیده‌اند. ظاهراً مصحف آن کلمه در فرهنگها بهترک است. (فرهنگ فارسی معین): و پارسیان را از جهت کیش گبرکی نشایست که سال را بیکی روز کبیسه کنند. پس این چهار روز را یله همی کردند تا از وی ماهی تمام گرد آمدی به صدوبیست سال. و آن گاه این ماه را بر ماههای سال زیادت کردندی تا سیزده ماه شدی و نام یکی ماه اندر او دوبار گفته آمدی. و آن سال را بهیزک خواندندی و سپس نیست شدن ملک و کیش ایشان این بهیزک کرده نیامده است باتفاق. (التفهیم ص ۲۲۲). و رجوع به بهترک شود.

بهیصل. [بُ هَ صِ] (ع ص مصغر) مصغر است، هیچکاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بهیلة. [بَ لَ] (ع ص، اِ) زن گران‌کابین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهیرة. (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بهیرة شود.

بهیم. [بَ] (اِ) صفه و بالاخانه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به بهو شود.

بهیم. [بَ] (ع ص، اِ) سیاه و تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاه. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة):
دیو دنیای جفاپیشه ترا سخره گرفت
چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم.
ناصرخسرو.
||خالص و بی‌آمیزش چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب یکرنگ که هیچ یک رنگ دیگر در آن مخالف رنگ وی نباشد. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، بُهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||میش سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||آواز بی‌ترجیع، یقال صوت بهیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انگشت ابهام. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||لیل بهیم؛ شبی که تا سحرگاهان در آن روشن نباشد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

بهیم. [بَ] (اِخ) نام یکی از رایان هند است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
همیشه رای بهیم اندر آن مقیم بدی
نشسته ایمن و دل پرنشاط و ناز و بطر.
فرخی.
چو نهر واله که اندر دیار هند بهیم
بنهر واله همی کرد بر شهان مفخر. فرخی.
حصار کندهه را از بهیم خالی کرد
بهیم را بجهان آن حصار بود مفر. فرخی.
بدار ملک خود آورد تخت و تاج بهیم
ز سیم خام چو بتخانه پرنگار و صور.
عنصری.

بهیم العجلی. [بَ مُلْ عِ لی ی] (اِخ) مکنی به ابوبکر. از ابی‌اسحاق فزاری و داودبن یحیی‌بن یمان و معاویةبن عمر و شهاب‌بن عباد روایت کرده است. وی از طبقهٔ هشتم از اهل کوفه بوده است او را امثال و حکایتی است. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۰۹).

بهیمة. [بَ مَ] (ع اِ) چهارپایه اگرچه آبی باشد یا هر جاندار بی‌تمیز. ج، بهائم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ستور و هر چهارپایی از حیوان بری و بحری. (بحر الجواهر). چهارپای. ج، بهائم. (ترجمان‌القرآن) (مهذب الاسماء). چهارپا اگرچه آبی باشد و یا هر جاندار بی‌تمیز. ج، بهائم. (ناظم الاطباء): و هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمهٔ مصری ننشستی. (فارسنامه ابن

---

[1] – قرآن ۵/۲۲.

[2] - Vehijak.

بلخی ص۱۱۷).
نسبت دارند تا قیامت
ایشان ز بهیمه من ز انسان. خاقانی.
خون بهیمه ریخته هر میزبان بشرط
تو خون نفس ریخته و میزبان شده. خاقانی.
آدمی بحیلت مرغ را از هوا درآرد و ماهی را از قعر دریا برآرد و بهیمهٔ توسن وحشی را الوف و مرتاض گرداند. (سندبادنامه).
هرچه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه وز نبات. مولوی.
دل می‌برد بدعوی فریاد شوق سعدی
الا بهیمه‌ای راکز دل خبر نباشد. سعدی.
آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله. ابن یمین.
– بهیمه‌طبع؛ آنکه همتش صرف خورد و خواب باشد. (انجمن آرا).
– بهیمه‌وار، بهیمه‌طبع، بهیمه‌صفت؛ بمانند حیوان:
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهیمه‌وار الفت به همین گیاه داری.
سعدی.

بهیمی. [بَ می ی] (ص نسبی) منسوب به بهیمه که بمعنی چارپایه است. (از غیاث) (از آنندراج). منسوب به بهیمه. حیوانی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
بس کرده‌ای بدان که حکیمت بود لقب.
ناصرخسرو.
و از عادت بهیمی و طبیعت سبعی امتناع نمی‌نمود. (سندبادنامه ص۱۱۴):
پای بگشا از این بهیمی سم
سر برون آر از این سفالی خم. نظامی.

بهین. [بِ] (ص عالی) بهترین. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء). نیکوترین چیز. (شرفنامه). الانتقاء؛ بهین چیزی برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی):
بهین کار اندر جهان آن بود
که مانندهٔ کار یزدان بود. ابوشکور بلخی.
بهین زنان در جهان آن بود
کزو شوی همواره خندان بود. فردوسی.
کرا جاه و چیز و جوانیش هست
بهین شادی این جهانیش هست. اسدی.
سپهبد بهین برگزید از میان
ببخشید دیگر بر ایرانیان. اسدی.
که کرد بهین کار جز بهین کس
حلاج نبافد هگرز دیبا. ناصرخسرو.
بنگر که بهین کار چیست آن کن
تا شهره بباشی بدین و دنیا. ناصرخسرو.
بدترین مرد اندر این عالم به بهین زنان دریغ بود. (سندبادنامه).
چون بهین مایهات برفت از دست
هرچه سود آیدت زیان پندار. خاقانی.
دست بر سر زنی گرت گویم
کان بهین عمر رفته باز پس آر. خاقانی.
و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر گیرد. (گلستان).
وضع دوران بنگر، ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی این است بهین اوضاع. حافظ.
||انتخاب کرده شده و برگزیدهٔ هر چیز باشد. (برهان). انتخاب‌شده و برگزیده‌ترین هر چیزی. (ناظم الاطباء). برگزیده. منتخب. (فرهنگ فارسی معین). ||توانگری یافتن. (برهان) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). ||(ا) ایام هفته. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به بهینه شود. ||حلاج و نداف. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به بهینه شود.

بهینس. [بُ هَ نِ] (ع اِ مصغر) مصغر بهنس که شیر و اسد باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

بهینه. [بِ نَ / نِ] (ص نسبی) گزیده و انتخاب‌شده. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). گزیده‌ترین و بهترین چیز. (ناظم الاطباء). ||(ص عالی) بهترین. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). نیکوترین چیز. (شرفنامه):
بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر.
ناصرخسرو.
عشق است بتا، بهینه ترکیش مرا
نوش است مرا ز عشق تو نیش بتا. سنایی.
مردمان بدو فرقه شدند، الا من بهینهٔ ایشان بود. (تفسیر ابوالفتوح). و بهینهٔ هرکس که او را رها کنم و آن علی‌بن ابیطالب. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست
ز همنشینی صهبا هبا شده‌ست هبا.
خاقانی.
||(ا) هفته. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء):
صاحبا صد بهینه و مه و سال
بگذرد کز رهی نیاری یاد.
شاکربخاری (از آنندراج).
||حلاج و نداف. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

بهیة. [بَ هی یَ] (ع ص) تأنیث بهی. (آنندراج). مؤنث بهی، یقال امرأة بهیة. (ناظم الاطباء). ||روشن و تابان. (آنندراج) (غیاث). ||لقبی است که در وزارت خارجه به دولت روس میدادند: دولت بهیهٔ روس، مانند سنیه برای دولت انگلیس. (یادداشت بخط مؤلف).

بی. (پیشوند) حرف نفی. مقابل با که کلمهٔ اثبات است. بر سر اسم درآید و اسم را به صفت بدل کند چون بصیرت که بمعنی بینائی است و اسم است و اگر گویند بی‌بصیرت صفت میگردد و مسمایی لازم است که قبل از آن ذکر کرده و به این صفت او را متصف سازند و بگویند آدم بی‌بصیرت یعنی آدمی که بینایی ندارد و همچنین سایر اسمها خواه فارسی باشد و یا مأخوذ از تازی مانند بی‌بها و بی‌پروا و بی‌ترتیب و بی‌بهره و بی‌شغل و بی‌قاعده و بی‌کار و جز آنها. (از ناظم الاطباء). ||وگاه بر سر اسمی درآید و قید مرکب سازد: بی‌شک. بی‌گفتگو. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه با اسم و فعل و ضمایر و کلمات دیگر ترکیب شود: بی‌آب. بی‌آبرو. بی‌آرام. بی‌آزار. بی‌آزرم. بی‌آفرین. بی‌آگهی. بی‌آهو. بی‌اتفاق. بی‌اثر. بی‌اجر. بی‌اجل. بی‌احترام. بی‌احتیاج. بی‌احتیاط. بی‌اختیار. بی‌ادب. بی‌ادراک. بی‌ارج. بی‌ارز. بی‌ارزش. بی‌اساس. بی‌استعداد. بی‌اسم و رسم. بی‌اشتها. بی‌اصل. بی‌اطلاع. بی‌اعتبار. بی‌اعتدال. بی‌اعتقاد. بی‌اعتماد. بی‌اعتنا. بی‌اعراب. بی‌اغراق. بی‌افاده. بی‌اقبال. بی‌اقتباس. بی‌التفات. بی‌اتفاق. بی‌امان. بی‌امتیاز. بی‌امید. بی‌انباز. بی‌انتظار. بی‌انتها. بی‌انجام. بی‌انجمن. بی‌انداختن. بی‌انداز. بی‌اندازه. بی‌اندام. بی‌انده. بی‌اندوه. بی‌اندیشه. بی‌انصاف. بی‌انضباط. بی‌اولاد. بی‌اهمیت. بی‌ایمان. بی‌باب. بی‌بار. بی‌باران. بی‌بازارگرمی. بی‌باعث و بانی. بی‌باک. بی‌باکانه. بی‌بال. بی‌بال و پر. بی‌بام. بی‌بدیل. بی‌بر. بی‌برادر. بی‌برکت. بی‌برگ. بی‌برگشت. بی‌برگ و نوا. بی‌برو برگرد. بی‌بروبوم. بی‌بر و بیا. بی‌برهان. بی‌بصارت. بی‌بصر. بی‌بصیرت. بی‌بضاعت. بی‌بقا. بی‌بلا. بی‌بن. بی‌بند. بی‌بندوبار. بی‌بندوبست. بی‌بنه. بی‌بنیاد. بی‌بنیه. بی‌بو. بی‌بوی. بی‌بها. بی‌بهره. بی‌بیم. بی‌پا. بی‌پاوپر. بی‌پاورقی. بی‌پدر. بی‌پرده. بی‌پرستار. بی‌پروا. بی‌پروپا. بی‌پزشک. بی‌پشت. بی‌پناه. بی‌پول. بی‌پیر. بی‌تاب. بی‌تاج و تخت. بی‌تاروپود. بی‌تأمل. بی‌تبعیض. بی‌تتبع. بی‌تجانس. بی‌تجربه. بی‌تحاشی. بی‌تخلف. بی‌تدبیر. بی‌تربیت. بی‌ترتیب. بی‌ترحم. بی‌تردید. بی‌ترس. بی‌ترس و لرز. بی‌تعارف. بی‌تعصب. بی‌تعصبی. بی‌تعلل. بی‌تغییر. بی‌تفاوت. بی‌تقریب. بی‌تقصیر. بی‌تکلف. بی‌تماشا. بی‌تن. بی‌تناسب. بی‌توان. بی‌توبه. بی‌توش. بی‌توش و توان. بی‌توشه. بی‌توقف. بی‌تیمار. بی‌ثبات. بی‌ثمر. بیجا. بی‌جان. بی‌جفت. بی‌جنگ. بی‌جواب. بی‌جهت. بی‌جهیز. بی‌چارگی. بی‌چاره. بی‌چانه. بی‌چشم‌ورو. بی‌چک و چانه. بی‌چندوچون. بی‌چون و چرا. بی‌چیز. بی‌حاصل. بی‌حال. بی‌حرف. بی‌حرکت. بی‌حساب. بی‌حفاظ. بی‌حق. بی‌حقیقت. بی‌حکیم و دوا. بی‌حواس.

بـی‌حیا. بـی‌خانمان. بـی‌خانه. بـی‌خبر. بی‌خبران. بی‌خداونـد. بی‌خرد. بی‌خدیو. بی‌خواب. بی‌خود. بی‌خور. بی‌خور و خواب. بی‌خویش. بی‌خویشتن. بی‌خیر. بی‌خیر و برکت. بیداد. بیدادگر. بیدانش. بی‌دانه. بـی‌درآمد. بی‌درد. بی‌درمان. بی‌درنگ. بی‌دریغ. بی‌دست و پـا. بی‌دستیار. بی‌دل. بی‌دلیل. بی‌دماغ. بی‌دوا. بی‌دود. بی‌دوام. بی‌دین. بی‌راحله. بی‌رامش. بی‌راه. بی‌راهبر. بی‌راهه. بیراهی. بی‌رحم. بی‌رسم. بی‌رگ. بی‌رنج. بی‌رنگ. بی‌رودربایستی. بی‌ریش. بی‌زاد. بی‌زاد و راحله. بی‌زار. بی‌زاق و زوق. بی‌زر. بی‌زمان. بی‌زمینه. بی‌زوال. بی‌زور. بی‌زیان. بی‌زین. بی‌ساز. بی‌ساز و برگ. بـی‌سامان. بـی‌سپاه. بـی‌سبب. بـی‌سر. بی‌سررشته. بی‌سعادت. بی‌سکون. بی‌سنگ. بی‌سواد. بی‌سود. بی‌سود و زیـان. بی‌شاخ و بـرگ. بـی‌شاخ و دم. بی‌شاهد. بی‌شایبه. بی‌شبان. بی‌شبه. بی‌شبهه. بی‌شرم. بی‌شعور. بی‌شک. بی‌شمار. بی‌شوخی. بی‌شیله‌پیله. بـی‌صاحب. بـی‌صبر. بی‌طاقت. بی‌طعم. بـی‌طمع. بـی‌طهارت. بـی‌عار. بی‌عدیل. بـی‌عرضگی. بی‌عقب. بی‌عقل. بی‌علت. بی‌عِلم. بی‌عیب. بی‌غم. بی‌غیرت. بی‌فایده. بی‌فروغ. بی‌فریاد. بی‌فساد. بی‌فضل. بی‌فهم. بی‌قاعده. بی‌قدر. بی‌قدرت. بی‌قرار. بی‌قوت. بـی‌قیل و قـال. بی‌قیمت. بی‌کار. بی‌کام. بی‌کتاب. بی‌کران. بی‌کرانه. بی‌کس و کـار. بی‌کسی. بی‌کفایت. بی‌کمال. بی‌کینه. بی‌گار. بی‌گدار. بی‌گذاره. بی‌گریز. بی‌گرفت و گـیر. بـی‌گفت و گـوی. بی‌گناه. بی‌گنج. بی‌گنه. بی‌گوش. بی‌گیا. بی‌لجام. بی‌لگام. بی‌لنکه. بی‌مادر. بی‌مار. بی‌ماهستان. بی‌ماه. بی‌مایه. بی‌مبالات. بی‌محابا. بی‌محل. بی‌مخمصه. بی‌مدار. بی‌مر. بی‌مروت. بی‌مرگ. بی‌مزه. بـی‌مضرت. بی‌مطالعه. بی‌مغز. بی‌معرفت. بی‌معنی. بی‌ملجأ. بی‌منتها. بی‌منش. بی‌مو. بی‌مواظبت. بی‌مهر. بی‌میل. بی‌نام. بی‌نام و نشان. بی‌نام و ننگ. بی‌نتیجه. بی‌نشان. بی‌نصیب. بی‌نظیر. بی‌نقصان. بی‌نماز. بی‌ننگ و عار. بی‌نوا. بی‌نهایت. بی‌نیاز. بی‌واسطه. بی‌وسیله. بی‌وطن. بی‌وفا. بی‌وفایی. بی‌وقار. بی‌وقت. بی‌وقوف. بی‌هال. بی‌هش. بی‌همال. بـی‌همتا. بـی‌همه چـیز. بی‌هنر. بیهوده. بی‌هوش. بی‌هوشی. بی‌یاد. بی‌یاد و هـوش. بی‌یار و یاور.

بی. (حرف) بجای «ب» که یکی از حـروف الفباء است بکار رود:

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت
بخط خویش الف را همی بجهد از بی.
ناصرخسرو.

راست از راه تقدم چون الف شد وآنگهی
بدسگالش بازپس افتاده چون بی میرود.
شمس طبسی.

بی. (اِ) کرم و پروانه. (ناظم الاطباء). بید. (از اشتینگاس). ظاهراً مصحف یا لهجه‌ای است «بید» را. و رجوع به بید شود.

بی. [بَیْ ی] (ع ص) (از «ب ی ی») مـرد ناکس و فرومایه و ابن‌بَیّ مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

بی. [بَیْ ی] (ع مص) (از «ب و ی») مشابه شدن غیر خود را در کردار. (منتهی الارب) (از معجم متن‌اللغة). مشابه شدن غیر پدر خود را در کردار. (ناظم الاطباء).

بی‌آب. (ص مـرکب) کـنایه از بـی‌رونق. (برهان) (آنـندراج) (شـرفنامه). بـی‌طراوت. پژمرده:

و آن لبان کز وی برشک آمد عقیق آبدار
چون سفال بیهده بی‌آب و بی‌مقدار شد.
سوزنی.

‖که آب ندارد، چون بعض میوه‌ها از نوع بد یا محروم مانده از آب کافی. (یادداشت بـخط مؤلف). ‖خشک. عاری از آب و آبادانی:

چو منذر به نزدیک جهرم رسید
بر آن دشت بی‌آب لشکر کشید. فردوسی.

بیابان بی‌آب و راه دده
سراپرده‌ای دید جایی زده. فردوسی.

بیابان بی‌آب و کوزه شکسته
دو صدره فزونست از شهر و کندر.
ناصرخسرو.

هرچه جز از شهر بیابان شمر
بی‌بر و بی‌آب و خراب و بیاب. ناصرخسرو.

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
در بیابانهای بی‌آب ای شفیق. مولوی.

‖عدم جاه و شأن و شوکت. (برهان). ‖خجل و شـرمنده. (بـرهان) (آنـندراج). شـرمنده. (شرفنامه).

بی‌آب. (اِخ) دهی از دهستان فرقان غربی است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۴۱۱ تـن سکـنه دارد. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بی‌آبرو. (ص مرکب) بی‌عزت و بی‌حرمت. (آنندراج). بـی‌اعـتبار و بـی‌شرف و رسـوا و خوار و ذلیل. (ناظم الاطباء). رجوع به مـادهٔ بـعد شـود. ‖مـعزول. (نـاظم الاطـباء). ‖شرمگین. (ناظم‌الاطباء).

بی‌آبروی. (ص مرکب) ناپسند و ناموافق. (ناظم الاطباء). بی‌آبرو:

یکی خردگوساله در پیش اوی
تنش لاغر و خشک و بی‌آبروی. فردوسی.

وگر زین هنرها نیابی دروی
همانا که یابیش بی‌آبروی. فردوسی.

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بی‌آبرویی. (حامص مرکب) رسـوایـی و بی‌شرفی و بی‌اعتباری. (ناظم الاطباء).
— بی‌آبرویی کردن؛ دست بکارهایی زدن که موجب رسوایی شود:

یکی کرده بی‌آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی. سعدی.

که‌من بعد بی‌آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن. سعدی.

‖حماقت و گولی. (ناظم الاطباء).

بی آب و رنگ. [بُ رَ] (ص مرکب) هیچ خوبی ندارد. (آنـندراج). خـالی از لطـافت و زیبایی و نیکویی. (ناظم الاطباء).

بی‌آبی. (حـامص مـرکب) خشکـی و خشکسالی: در ولایت نسف بی‌آبی شد همهٔ زراعات خراب شد. (انیس الطالبین بخاری). ‖بی‌رونقی و بی‌طراوتـی. (آنـندراج) (نـاظم الاطباء):

قلم در حرف کش بی‌آبیم را
شفیع آرم بتو بی‌خوابیم را. نظامی.

‖بی‌آبرویی:

چند بی‌آبی نمایی تا مگر
کرده‌های ما بچاهی افکنی.
عمادی شهریاری.

‖تشنگی:

برون آمد از زیر ابر آفتاب
ز بی‌آبی اندام خسرو در آب. نظامی.

بی‌آگاه. (ص مـرکب) نـاواقـف. بـیخبر. (آنندراج). بی‌اطلاع. ناآگاه:

بی‌خبر باشد از صلح و بی‌آگاه ز جنگ
هیچ صلحی بجهان بی‌وی و جنگی سره‌نی.[1]
سوزنی (نسخهٔ خطی کتابخانه لغتنامه).

‖بی‌حس: اندامی که درد کند دردش بنشاند که‌بی‌آگاه‌کند آن جای را. (الابنیه عن حقایق الادویه). و اندامها اندک اندک خدر میشود و بی‌آگاه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بی‌آلت. [لَ] (ص مـرکب) بـی‌سلاح. بـی سـاز جـنگ. بـی سـاز و بـرگ: تـاجیکان سبک‌مایه بـی‌آلتند. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۶۳۲).

سلاحی و سازی ندارند چست
ز بی‌آلتان جنگ ناید درست. نظامی.

و رجوع به آلت شود.

بی‌آلتی. [لَ] (حامص مرکب) ساز و برگ نداشتن. محروم بودن از وسایل و اسباب:

ز بی‌آلتی وانماندم بکنج
جهان باد و از باد ترسد ترنج. نظامی.

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است. مولوی.

---

۱ - ن ل:
بی‌خبر باشد و بی‌آگهی از صلح و ز جنگ
هیچ جنگی به جهان بی وی و صلحی سره‌نی.
(دیوان چ ۱ ص ۴۷۰).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بی‌آمرغ. [مُ] (ص مرکب) بی‌قدر. بی‌ارزش. بی‌ارج. بی‌بها. بی‌فائده:

جوان تاش پیری نیامد بروی
جوانی بی‌آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور.

رجوع به آمرغ شود.

بی‌آمیغ. (ص مرکب) روقه. مروق. ساده. صاف. خالص. ناب. صرف. محض. (یادداشت بخط مؤلف): بحت بحوته؛ ساده و بی‌آمیغ گردید. باحت الماء؛ خورد آب را بی‌آمیغ چیزی. (منتهی الارب). و رجوع به آمیغ شود.

بی‌آنکه. [کِ] (حرف ربط مرکب) بدون:

ماه سه‌شبه از برگردن بنگارند
از غالیه بی‌آنکه همی غالیه دارند.
منوچهری.

تا مقرر گردد که بی‌آنکه خونی ریخته آید این کارها قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).

چشمم بزبان حال گوید
بی‌آنکه به اختیار گویم. سعدی.

سخن عشق تو بی‌آنکه برآید بزبانم
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر نهانم.
سعدی.

بی‌آور. [وَ] (ص مرکب) بی‌همال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌چون. بی‌مانند. بی‌همال:

در کفایت بی‌نظیری در مروت بی‌بدیل
در سخاوت بی‌همالی در سخن بی‌آوری.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به «آور» شود.

بیا. [بَ] (ص، اِ) پر باشد که نقیض خالی است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). پر. ضد خالی. (رشیدی). پر. نقیض خالی. (ناظم الاطباء). ||در خانه و در سرا. (برهان) (ناظم الاطباء). در خانه. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بیا شود.

بیاب. [بَیْ یا] (ع ص) (از «ب ی ب») سقایی که برای فروخت آب به کوچه‌ها بگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بیابان. (اِ مرکب) پهلوی «ویاپان»[1]، سمنانی «بیه‌بون»[2]، سنگسری «بیه‌بن»[3]، سرخه‌ای «بیه‌ون»[4]، شهمیرزادی «بیه‌بون»[5]، بی‌آب و علف، لاسگردی «بیه‌بن»[6] گیلکی «بیابان» دشت و صحرا. صحرای بی‌آب و علف. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بفتح اول هم آمده است و بعضی محققین نوشته‌اند بکسر اول اصح باشد زیرا که در اصل بی‌آبان بود یعنی بی‌آب شونده یعنی صحرای بی‌آب. چون به الف ممدوده آب که در حقیقت دو الف است لفظ دیگر مرکب شود الف اول ساقط گردد چنانکه در سیماب و گلاب و الف و نون در آخر برای فاعلیت است. (آنندراج) (غیاث). صحرایی که در آن هیچ نروید. (فرهنگستان). فلات. (دهار). بیداء. (دهار). دشت و صحرا و صحرای بی‌آب و علف و غیرمزروع. (ناظم الاطباء):

بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.
بوشکور.

شبی دیریاز و بیابان دراز
نیازم بدان بارهٔ راهبر. دقیقی.

هر زمینی که آنجا ریگ دارد یا شوره و اندر او کوه نباشد و آب روان نباشد و کشت و برز نبود آنجای را بیابان خوانند. (حدود العالم).

زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد بگل بروزید گل به گل اندر غژید.
کسایی.

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بومره بخوی[7] و همه چون کاک خدنگ.
قریع‌الدهر.

نشیب و فراز و بیابان و کوه
بهر سو شدند انجمن هم‌گروه. فردوسی.

دگر سو سرخس و بیابان به پیش
گله‌گشته بر دشت آهو و میش. فردوسی.

بیابان از آن آب دریا شود
که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.

عقیق‌وار شده‌ست آن زمین ز بس که ز خون
بروی دشت و بیابان فروشده‌ست آغاز.
عنصری.

هرچه جز از شهر بیابان شمر
بی‌بر و بی‌آب و خراب و بیاب. ناصرخسرو.

هم نظری کن ز لطف تا دل درمانده را
بو که به پایان رسد راه بیابان من. عطار.

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار. سعدی.

شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند. (گلستان).

بیابان. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

بیابان‌باش. (نف مرکب) آنکه در بیابان زندگی کند. (یادداشت بخط مؤلف). بدوی. (بحر الجواهر). کسی که در بیابان منزل دارد: تازیان بیابان‌باش؛ اعراب بدوی. (ناظم الاطباء).

بیابان‌بر. [بُ] (نف مرکب) بیابان‌نورد. طی‌کنندهٔ بیابان. که در بیابان رود. بسیارسیر:

باد چون عزم اوست در ناورد
زآن بیابان‌بر است و کوه‌نورد. مختاری.

بیابانک. [نَ] (اِ مصغر) صحرای خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

بیابانک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان سرخه است که در بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بیابانک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان سرخ بخش مرکزی شهرستان سمنان است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. نام ایستگاه راه‌آهن نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). ||نام موضعی است. از آنجاست علاءالدولهٔ سمنانی. (رشیدی). ناحیه‌ای در کویر نمک مشتمل بر چندین قریه مهمترین آنها جندق است.

بیابان‌گرد. [گَ] (نف مرکب) کسی که در بیابان زیست میکند. صحراگرد باشد. بدوی. چادرنشین:

کردصحرانشین کوه‌نورد
چون بیابانیان بیابان‌گرد. نظامی.

بیابان‌گردی. [گَ] (حامص مرکب) زیستن در بیابان. بدویت. چادرنشینی. بیابان‌نوردی. عمل بیابان‌گرد.

بیابان‌مرگ. [مَ] (ص مرکب) آنکه در بیابان بمیرد و احوالش کسی را معلوم نشود. (آنندراج). هلاک‌شده در بیابان. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

در جهان یا رب بیابان‌مرگ باد
هرکه ما را رهنمون کس کند.
ملافوقی (از آنندراج).

بیابان‌نشین. [بانْ، نِ] (نف مرکب) صحرانشین و بدوی و مردمانی که در بیابان زندگی میکنند. (ناظم الاطباء). بیابان‌نشیننده. آنکه در بیابان زیست کند. صحرانشین. بدوی. چادرنشین: حاتم طایی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی. (گلستان). ||گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء).

بیابان‌نورد. [بانْ، نَ وَ] (نف مرکب) بیابان‌گرد و سفرکننده در بیابانها. (ناظم الاطباء). بیابان‌نوردنده. بیابان‌گرد:

تهیدست مردان پرحوصله
بیابان‌نوردان بی‌قافله. سعدی.

||قوی. پرطاقت برفتن در بیابانها:

گزاره برد سپه را ز ده دوازده رود
بمرکبان بیابان‌نورد کوه گذار. فرخی.

بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۹۰).

بیابان‌نوردی. [بانْ، نَ وَ] (حامص

---

1 - Viyapân. 2 - Biabun.
3 - Biaban. 4 - Biavan.
5 - Biabán. 6 - Biaban.

۷ - نل: همه چون زهره بخوی، همه بد زهره به قوی.

مرکب) بیابان‌گردی. عمل بیابان‌نورد.
بیابانی. (ص نسبی) بدوی و صحرایی. (ناظم الاطباء). بدوی. صحرایی. صحرانشین. (فرهنگ فارسی معین). بادی. (ترجمان‌القرآن):
کرد صحرانشین کوه‌نبرد
چون بیابانیان بیابان‌گرد. نظامی.
||وحشی و بی‌تربیت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه در غانی.
ابوالعباس.
من که دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی. نظامی.
||در اصطلاح نجوم، ستارگان ثابت یا بعضی از آنها. بیابانیات در کتاب «منتخب المواليد» احمدبن محمدبن عبدالجلیل سجزی نوزده ستاره ثبت شده ولی در رسالهٔ اصول القوانین و تحصیل القوانین لاستنباط الاحکام از همان مؤلف گوید که بیابانیات کواکب قدر اول و دوم و سوم منازل قمر است. (گاه‌شماری ص ۳۳۵ متن و شرح از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بیابانیات؛ ستاره‌هایی که در غیر مدار آفتاب و ماه واقع شوند. (ناظم الاطباء). کواکب بیابانی. فراورن. (صحاح الفرس). ستاره: بیابانی ثابت. ستارگان بیابانی را که ثابته خوانند ایشان را یعنی ایستاده. (التفهیم). ستارهٔ بیابانی. ستارگان ایستاده: آنند که بر همه آسمان پراکنده‌اند. و دوری ایشان همیشه یکسان است... و بپارسی بیابان خوانند زیرا که گم‌شده بدان راه بازیابد به بسیابان و دریا اندر. (التفهیم). بطلمیوس اندر مجسطی پیدا کرده‌است میان کواکب تیزرو... حساب کواکب بیابانی برین کرده است. (مجمل التواریخ).
بیابانیات. [نی یا] (ع اِ) رجوع به بیابانیان شود.
بیابانیان. (اِ مرکب) ج بیابانی، بمعنی صحرانشین. رجوع به بیابانی شود. ||ستاره‌هایی که در غیر مدار آفتاب و ماه واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء ذیل بیابانیات). کواکب قدر اول و دوم و سوم و منازل قمر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیابانی شود. ||زنان صحرانشین. (فرهنگ فارسی معین).
بیابانیه. [نی یَ / یِ] (معرب، ص نسبی) مؤنث بیابانی. ج، بیابانیات. (فرهنگ فارسی معین).
بیات. [بَ] (ع مص) بشب چنین کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بیتوته شود. ||شب بروز آوردن. شب‌زنده‌داری: پس شبی که آنرا به شب بیات نام نهاده بودند درآمد. (تاریخ قم ص ۲۵۶). ||(اِ) شبانگاه. ||(ص) نان شبینه. (غیاث). ||شب‌مانده که یک شب بر آن گذشته باشد. (ناظم الاطباء). شب‌مانده. (فرهنگ فارسی معین): نان بیات. ||بیشتر در مورد گوشت یا مرغی بکار برند که دو سه روز در ماست یا سرکه یا نمک یا در زیر برف گذارند تا نازک شود. (از یادداشت بخط مؤلف).
- بیات شدن؛ بیات گردیدن گوشت و امثالهم. (یادداشت بخط مؤلف).
- نان بیات؛ نان شب‌مانده و شبینه. (ناظم الاطباء).
بیات. [بَ] (اِ) نام شعبه‌ای از موسیقی. (آنندراج) (غیاث).
- بیات اصفهان؛ یکی از گوشه‌های همایون. (فرهنگ فارسی معین).
- بیات ترک. رجوع به شور شود.
بیات. [بَ] (اِ) غصه و غم و افسوس. ||تشویش. ||توجه و اندیشه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
بیات. [بَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).
بیات. [بَ] (اِخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بیاتان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بیاتان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغهٔ بخش درود شهرستان بروجرد است که ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بیات ترک. [بَ تِ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به شور شود.
بیات ست‌علی. [بَ تِ سَ عَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).
بیات شاهوردی. [بَ تِ وِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).
بیاتیون آصف‌خان. [بَ نِ صِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی شهرستان دزفول است که ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بیاتیون ارشد. [بِ تی یو اَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است که ۳۰۰ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بیاچاریدن. [دَ] (مص) آچاردن. آچاریدن:
که مر این خاک ترش را تو چو طباخان
می‌بوی و مزه و رنگ بیاچاری.
ناصرخسرو.
رجوع به آچاردن و آچاریدن شود.
بیاح. [بیا / بَ یْ یا] (ع اِ) شیشک. ماهی شیشک. (مهذب الاسماء). نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج). نوعی از ماهی خرد به اندازهٔ یک وجب و آن گواراترین ماهی است و گفته‌اند کلمهٔ دخیل است. (از ذیل اقرب الموارد).
بیاحة. [بَیْ یا حَ] (ع اِ) دام ماهی‌گیران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
بیاد. [بَ] (ع مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بیاد. (اِ مرکب) بیداری و هشیاری که نقیض خواب و مستی است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (رشیدی). این کلمه را سروری بمعنی بیداری مقابل خواب آورده و غلط است چه یاد بمعنی بیداری است و بیاد بمعنی به بیداری و در بیداری است. (یادداشت بخط مؤلف):
که افراسیابش بسر برنهاد
نبودی جدا زو بخواب و بیاد. فردوسی.
بیادق. [بَ دِ] (ع اِ) ج بَیْدَق. (ناظم الاطباء). رجوع به بیدق شود.
بیاذق. [بَ ذِ] (ع اِ) ج بَیْذَق. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بیدق و بیذق شود.
بیار. (اِخ) دهی از دهستان سملقان، در بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). دهی است میان بیهق و بسطام. (منتهی الارب): او را از آن حدود ازعاج کردند و او بجانب بیار افتاد و از آنجایگاه به نسا رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۲).
بیار. (اِخ) نام قصبهٔ مرکز بخش بیارجمند است که در شهرستان شاهرود واقع است و دارای ۲۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
بیارجمند. [جُ مَ] (اِخ) یکی از بخش‌های شهرستان شاهرود است و از دو دهستان بنام مرکزی و خارطوران تشکیل شده است و جمعاً دارای چهل قریه و مزارع است و سکنهٔ بخش بالغ بر ده‌هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
بیاستو. (اِ) رجوع به پیاستو شود.
بیاض. [بَ] (ع اِ) شیر. ||سپیدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سفیدی. سپیدی. (فرهنگ فارسی معین). ضد سواد. (اقرب الموارد). ||سفیده. سپیده. (فرهنگ فارسی معین).
- بیاض البیض؛ سپیدی تخم‌مرغ. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).
– بیاض العین؛ سپیدی چشم. (ناظم الاطباء).
||(اِ مص) درخشندگی. تابش.
– بیاض تیغ؛ درخشندگی شمشیر. (ناظم الاطباء).
– بیاض خور؛ پرتو آفتاب و روز.
||(اِ) کتابچهٔ سپید نانوشته. (ناظم الاطباء). کتابچه و دفتر سفید نانوشته. (فرهنگ فارسی معین). ||کتابچه‌ای که جهت یادداشت در بغل گذارند. (ناظم الاطباء). کتابچه‌ای که در آن مطالبی سودمند یادداشت کنند. دفتر بغلی. ||کتاب دعا. (فرهنگ فارسی معین).

بیاضچه. [بَ چَ / چِ] (اِ مصغر) کتابچه و دفترچه. رجوع به بیاض شود.

بیاضة. [بَ ضَ] (ع اِ مص) سپیدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیاضی. [بَ] (ص نسبی) شعر عالی قابل یادداشت کردن در بیاض. (فرهنگ فارسی معین).

بیاطرة. [بَ طِ رَ] (ع اِ) ج بیطار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به بیطار شود.

بیاع. [بَیْ یا] (ع ص) بها کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دلال خرید و فروش. (منتهی الارب) (آنندراج). بها کننده. دلال خرید و فروش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): بیاع بر اثر بازرگان برفت. (منتخب قابوسنامه). و بیاعان معتمد باشند که قیمت عدل بر آن نهند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۶). بیاعان بارهای کازرونی دربستندی و غربا بیامدندی و همچنان دربسته بخریدندی بی‌آنکه بگشادندی از آنکه بر بیاعان اعتماد داشتندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۶).

سرم زآن جفت زانو شد که از تن حلقه‌ای سازم
در آن حلقه ترازودار بیاعان روحانی.
خاقانی.

||خرنده. (غیاث). خریدار:
پس بر شکل بیاعان و هیأت کیسه‌داران بیرون آمد و قدری چوب صندل با خود آورد. (سندبادنامه ص۳۰۰).

کاروان جان مرا بیاع جان شد چشم او
دار ضرب شاه زآن بیاع جان انگیخته.
خاقانی.

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه بیاعان نهانی. نظامی.

بیاعات. (ع اِ) ج بیاعة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

بیاعة. [عَ] (ع اِ) متاع و کالای فروختنی. ج، بیاعات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بیاعی. [بَ یْ یا] (حامص) فروشندگی و دلالی:

هرکه به بیاعی من کون فروخت
سود کند هر شب با پاره کیر. سوزنی.

بیاغاریدن. [دَ] (مص) نم کردن و خیسانیدن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):

شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی
چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب.
منوچهری.

||آمیختن و سرشتن با آب یا بخون. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به آغاریدن و آغشتن و آغالیدن شود.

بیاغالیدن. [دَ] (مص) تحریک کردن و تحریک نمودن. (آنندراج). تحریک نمودن و تحریض کردن. (برهان). ||آمیختن و برغلانیدن، یعنی اغوا نمودن. (غیاث) (آنندراج). ||جنبانیدن. (غیاث). رجوع به آغالیدن شود.

بیاغشتن. [غ تَ] (مص) نم کردن. خیسانیدن. (برهان) (هفت قلزم). آغشتن. (فرهنگ فارسی معین). بیاغاریدن. (ناظم الاطباء):

شهنشهی که چو برداشت روز کین خنجر
بخون خصم بیاغاشت خاک را یکسر.
مظفر هروی.

||سرشتن و آمیختن با آب یا بخون و چرک. (برهان) (هفت قلزم). رجوع به آغشتن شود.

بیافتن. [تَ] (مص) یافتن. پیدا کردن:

دوستان را بیافتی بمراد
سر دشمن بکوفتی بگواز. فرخی.

رجوع به یافتن شود. ||شنیدن بوی. احساس بو کردن. استشمام:

کبت‌نادان بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی.

گوشت‌بشنفت و دست بگرفت
بینیت بیافت بوی ریحان. ناصرخسرو.

رجوع به یافتن شود.

بیاک الله. [بَ یْ یا کَلْ لا] (ع جملهٔ دعائیه) خندان و خوش گرداناد ترا خدای. یا مقرب گرداناد ترا خدای. یا مهربان شواد بر تو و زود رساند تو را بمطلوب. (یادداشت بخط مؤلف).

بیاکندن. [کَ دَ] (مص) آکندن:

خانه از روی تو تهی کردم
دیده از خون دل بیا کندم. رودکی.

وگر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیا کندهمه وادیش را به بط و بچال. عماره.

رجوع به آکندن و آگندن شود.

بیاگاهانیدن. [دَ] (مص) تنبیه. (زوزنی) (ترجمان القرآن). تأذن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی) (دهار). تعلیم. (دهار). اعلام. مطلع ساختن. آگاه کردن. آگاهانیدن: ممکن است... بدانچه واقف است از سر من او را بیاگاهاند. (کلیله و دمنه). و معتمدی بنزدیک انوشیروان فرستاد و از صورت حال بیاگاهانید. (کلیله و دمنه). و رجوع به آگاهانیدن شود.

بیامدن. [مَ دَ] (مص) آمدن:

آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.

بیامد دوان دیده‌بان از چکاد
که آمد ز ایران سواری چو باد. فردوسی.

رجوع به آمدن شود.

بیان. [بَ] (ع اِ) فصاحت و زبان‌آوری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). فصاحت. (غیاث) (ناظم الاطباء). حدیث: ان من البیان لسحرا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت
مگو این سخن جز مر اهل بیان را.
ناصرخسرو.

ای یافته به تیغ و بیان تو
زیب و جمال معرکه و منبر. ناصرخسرو.

و هرکس در میدان بیان بر اندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده. (کلیله و دمنه).

ره سوی یقین ندارد این حکم
هرچند ره بیان ببینم. خاقانی.

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش
غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان.
خاقانی.

دزد این درهاست از عقد سخن
هرکه درهای بیان خواهد گشاد. خاقانی.

لیک کسی را ز چنان جوهری
هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام. عطار.

موشکافان صحابه جمله‌شان
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان. مولوی.

||سخن و گفتار:

در بیانم آب و در فکر آتش است
آبی از آتش مطرز کس ندید. خاقانی.

بیانی که نغز است فرزانه داند
کمانی‌که سخت است بازو شناسد. خاقانی.

دزد بیان من بود هر که سخنوری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای راستین.
خاقانی.

در بیانت یتیمهٔ فضلا
در بنانت ولیمهٔ افضال. (سندبادنامه ص۷).

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که‌نفس ناطقه را قوت بیان ماند. سعدی.

||شرح. تفصیل. تقریر: بیان مناجات ایشان در قرآن مجید بر این نسق دارد. یا ویلنا من بعثنا[1]. (کلیله و دمنه). و آنگاه به انواع بلا

---

۱ - قرآن ۵۳/۳۶.

مبتلی گردد که بیان آن ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). که ولید و سحبان از بیان آن عاجز و قاصر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۴۴۸).
جان و نان داری و عمر جاودان
سایر نعمت که ناید در بیان. مولوی.
در بیان این شنو یکداستان
تا بدانی اعتقاد راستان. مولوی.
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان. مولوی.
گاه‌گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه محتاج بیانم.
سعدی.
دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست.
سعدی.
– بیان‌التبدیل؛ نسخ و رفع حکم شرعی است بدلیل شرعی متأخر. (از تعریفات). بیان آنچه در آن خفا باشد، بخاطر مجمل یا مشترک یا خفی بودن لفظ چون، اقیموا الصلاة و آتوا الزکاة[1]. (تعریفات).
– بیان‌التقریر؛ تأ کیدکلام بآنچه رفع احتمال مجاز و تخصیص کند. (تعریفات).
||علم بیان، علمی است که بحث میشود در آن از چگونگی اداکردن معنی واحد به عبارات مختلفه مثلاً در بیان شجاعت زید یکبار گفته میشود «زید کالاسد فی‌الشجاعه» بار دیگر «زید شجاع» سوم بار «زید کالاسد» چهارم بار «زید اسد» پنجم بار «رایت اسداً غفی الحمام» ششم بار «زید یحطم الفرسان» هفتم بار «زید یفترس اقرانه» و شک نیست آنکه دلالت این عبارات بر این معنی مختلف است بوضوح و خفا همچنانکه متفاوت است در مبالغه. (از هنجار گفتار تألیف نصرالله تقوی ص۱۴۲). مجموع قواعدی که نشان میدهد چگونه میتوان از معنی واحدی بالفاظ مختلف تعبیر کرد و مباحث آن شامل حقیقت، مجاز، تشبیه، استعاره، کنایه است رجوع به ذیل هریک از این کلمات شود. ||(ا مص) شرح‌دادگی. ||هویدایی. ||ظاهرکردگی. ||تعبیر و تأویل. ||تقریر و تعریف. ||توصیف. ||اثبات. ||اظهار و اقرار. (ناظم الاطباء).

بیان. [بَ] (ع مص) پیدا و آشکار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیدا شدن. (ترجمان القرآن). اتضاح. (اقرب الموارد): بانه بیاناً؛ آشکار کرد آنرا. (ناظم الاطباء). ||سخن پیدا و گشاده گفتن. ||پیدا و ظاهر کردن چیزی. (آنندراج) (غیاث). پیدا کردن. (ترجمان القرآن). ||افزون آمدن در فضل (لازم و متعدی). (ناظم الاطباء).

بیان. [بَ] (ا) درنده‌ای است که دشمن شیر باشد. (آنندراج). قسمی از ببر. (ناظم الاطباء). رجوع به ببر بیان شود.

بیان. [بَ] (اِخ) ابن سمعان تمیمی. وی اول به الوهیت حضرت علی علیه‌السلام و ائمه و اولادش و سپس به الوهیت خود قائل شد و در نتیجه فرقهٔ بیانیه را بوجود آورد. (از لباب‌الانساب) (از لباب‌الالباب). رجوع به بیانیه شود.

بیان‌الحق. [بَ نُلْ حَ] (اِخ) محمودبن احمد نیشابوری. تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهور است، و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که در بلاد مغرب تفسیری ساخته‌اند پنجاه مجلد او در معنی یک آیت که آفریدگار میفرماید «و فی انفسکم أ فلاتبصرون[2]» صد دفتر تألیف کرد. (از لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۲۳۳).

بیانک. [نَ] (ا) گیاهی باشد که از آن بوریا بافند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). نی که از آن بوریا می‌بافند. (ناظم الاطباء).

بیان کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن و واضح کردن. تقریر نمودن. (ناظم الاطباء). بازنمودن. پدید کردن. روشن کردن‌تعبیر. توضیح:
بیان کن که از چیست ترکیب عالم
جوابم ده از خشک این شعر و از تر.
ناصرخسرو.
بیان کن حال و جایش را ا گردانی مرا ورنه
مپوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا.
ناصرخسرو.

بیانلو. [بَ] (اِخ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بیان‌وار. [بَ] (ا مرکب) شرح و تفسیر و شرح اصطلاحات. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بیانه. [بَ نَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان که نیل از آنجا خیزد و آن چیزی باشد که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). شهری در هند که نیل در آنجا سازند. (ناظم الاطباء).

بیانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بیان، یعنی تفسیری. (ناظم الاطباء). مربوط به علم بیان. رجوع به بیان شود. ||منسوب است به بیان‌بن سمعان تمیمی. (الانساب سمعانی). رجوع به بیانیه شود.

بیانی. [بَ] (اِخ) از جملهٔ شعرای زمان سلطان یعقوب‌خان است و شخص دردمند و مستمند و خوش‌طبع بود و این مطلع از اوست:
چون کنم کز روزه سرو من خلالی گشته است
روی چون ماه تمام او هلالی گشته است.
هر کجا داغی است تنها بر دل افکار ماست
گلبن دردیم و گلهای ملامت بار ماست.
یکشبی گفتی مرو در خواب بیدارم هنوز
سالها شد کآن سخن را پاس میدارم هنوز.
(مجالس النفائس ص ۳۰۰).

بیانیه. [بَ نی یَ] (اِخ) از فرق غلاة پیروان بیان‌بن سمعان تمیمی نهدی که ادعای نبوت کرده و معتقد به تناسخ و رجعت بود، و او در ابتدا خود را جانشین ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن الحنفیه میدانست بعد راه غلو رفته و امیرالمؤمنین علی را خدا شمرده است. بیان از معاصرین امام محمد باقر (ع) بوده، و در سال ۱۱۹ هـ.ق. به قتل رسید. (از خاندان نوبختی ص ۲۵۲).

بیاوار. (ا) شغل و کار و عمل. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شغل و کار. (رشیدی):
ندارد مشتری بر برج کیوان
جز افزون دگر کار و بیاوار. عنصری.
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
این است مرا با تو همه کار و بیاوار.
ناصرخسرو.
زین بیش جز از وفای آزادان
کاریش نبود نه بیاواری. ناصرخسرو.
خردمند با اهل دنیا برغبت
نه صحبت نه کار و بیاوار دارد. ناصرخسرو.

بیاوان. (ا مرکب) بیابان و صحرا. (ناظم الاطباء). رجوع به بیابان شود.

بیاور. [وَ] (ا) نفع و سود. (آنندراج). سود و نفع و فایده و حاصل. (ناظم الاطباء).

بیاویختن. [تَ] (مص) رجوع به آویختن شود.

بیاویدن. [دَ] (مص) سودن. (جهانگیری):
به صیت عدل تو صیاد وحش می‌آود
سُروی آهوی نخجیر بی وسیلت دام.
ابوالفرج رونی.

بیاه. (اِخ) نام رودخانه‌ای است بسیار بزرگ در نواحی لاهور. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
با توانایی و قدرت بهراسید همه
پیل از آن شیر که کشتی به لب رود بیاه.
فرخی.

بیاهنجیدن. [هَ دَ] (مص) آهنجیدن:
گفت‌فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
رجوع به آهنجیدن شود.

بی‌از. [اَ] (حرف اضافهٔ مرکب) رجوع به مادهٔ بعد و رجوع به بی‌ز شود.

بی از آن. [اَ] (حرف اضافهٔ مرکب) بدون. بی‌آنکه:
بی از آن کاید ازو هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم.

---
۱ - قرآن ۱۱۰/۲. ۲ - قرآن ۲۱/۵۱.

ابوحنیفهٔ اسکافی (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۱).
رجوع به بی‌ز شود.

بیاس. [بَ ءَ] (ع ص، اِ) مرد سخت دلاور. (ناظم الاطباء). ||شیر. (منتهی الارب).

بیئة. [ءَ] (ع اِ) (از بوء) جای‌دهی و فرودآوری. (منتهی الارب). جای فرودآوری. (ناظم الاطباء). النزول. (اقرب الموارد). ||جای‌باش و منزل. (منتهی الارب). جای‌باش. (ناظم الاطباء). منزل. (اقرب الموارد). ||حال، یقال: فلان ببیئة سوء و انه لحسن‌البیئة. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد).

بیب. (ع اِ) ناودان و آبراههٔ حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بیب. (اِ) بیو. جانوری است بنام بید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بید شود.

بی‌باق. (ص مرکب) تمام و کامل. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). بی‌باقی.

بی‌باقی. (ص مرکب) بدون باقی. تمام و کمال. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
— بی‌باقی شدن؛ کامل شدن. (ناظم الاطباء).

بی‌باک. (ص مرکب) بی ترس و بیم. دلاور متهور بی‌ترس باشد. (از آنندراج) (انجمن آرا). بی ترس و بیم باشد، چه باک بمعنی ترس و بیم هم آمده است و کنایه از شجاع و دلاور و صاحب تهور باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):

بگو آن دو بی‌شرم بی‌باک را
دو بیدادگر مهر ناپاک را. فردوسی.
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ. فردوسی.
دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد
گشاده‌زبان پیش ضحاک شد. فردوسی.
بی‌باک و بدخویی که ندانی بگاه خشم
نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام.
ناصرخسرو.
ور بدست جاهل بی‌باک باشد یک زمان
دفتر بیهودگی و سبحهٔ علیا شود.
ناصرخسرو.
زین اشتر بی‌باک و مهارش بحذر باش
زیراکه شتر مست و بر او مار مهار است.
ناصرخسرو.

اندر حال خشم رگهای گردن پر شود و روی سرخ گردد و چشمها برخیزد و مردم بانیروتر و بی‌باک‌تر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته است دلاورترین اسبان کمیت است و بی‌باک‌تر سیاه. (نوروزنامه).

ای اسب هجر انگیخته نوشم بزهر آمیخته
روزم بشب بگریخته زآن غمزهٔ بی‌باک تو.
خاقانی.

در این بودم که آن ظالم بی‌باک چون زبانیه از در درآمد. (سندبادنامه). بقال را شاگردی بود بغایت ناجوانمرد و بی‌باک. (سندبادنامه).

گروظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع این بی‌باک کن. مولوی.
کو دشمن شوخ‌چشم بی‌باک
تا عیب مرا بمن نماید. سعدی.

بی‌باکانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی شجاعت. متهورانه. از روی بی‌پروایی. (از ناظم الاطباء). از روی بی‌باکی. متهورانه. (فرهنگ فارسی معین).

بی‌باکی. (حامص مرکب) شجاعت. دلاوری. تهور:

پادشا گشت آرزو بر تو ز بی‌باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و ساو.
ناصرخسرو.
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم. مولوی.
چو دانست کز خشم نتوان گریخت
به بی‌باکی آن تیر ترکش بریخت. سعدی.

||گستاخی. شوخی:

این چه بی‌شرمی و بی‌باکی و بیدادگریست
جای آنست که باید به شما بر بگریست.
منوچهری.

||بی‌قیدی. پای‌بند نبودن به دین و رسم:

کام‌را از گرد بی‌باکی به آب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید.
ناصرخسرو.

بی‌بالاد. (ص مرکب) بی‌جنبیت:

من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان راه کرد بی‌بالاد. فرالاوی.

رجوع به بالاد شود.

بیبان. (ع اِ) جِ باب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به باب شود.

بی‌بدی. [بی بَ] (ص مرکب) چیزی که دارای بدی نباشد و عاری از عیب و نقص بود. (ناظم الاطباء):

چو خورشید تابنده او بی‌بدیست
همه کار و کردار او ایزدیست. فردوسی.

بی‌بر. [بی بَ] (ص مرکب) بی‌ثمر. بی‌بار. رجوع به بر شود. ||(اِ مرکب) سپستان. (از الفاظ الادویه). گیاهی است که از آن ترشی اندازند. (یادداشت بخط مؤلف). فلفل سبز (لهجهٔ قزوین).

بیبرس. [بی بَ] (اِخ) ابوالفتح ظاهر... رجوع به ابوالفتح بیبرس و ظاهر بیبرس شود.

بی‌برگ. [بی بَ] (ص مرکب) گیاهی که برگهایش ریخته باشد. درختی که برگ نداشته باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||بمجاز، بی‌سروسامان مثل بینوا. (آنندراج). بینوا. فقیر. محتاج. (فرهنگ فارسی معین). درویش. فقیر. بی زاد و توشه. بی‌آذوقه:

همیشه ناخوش و بی‌برگ و بینوا باشد
کسی‌که مسکن در خانهٔ دودر دارد.
ناصرخسرو.

بی‌برگ و بی‌نوا به خراسان رفت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۲). گرگ و زاغ و شکال بی‌برگ ماندند. (کلیله و دمنه).

این فضیلت خاک‌را زآن رو دهیم
زآنکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم. مولوی.
بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت. سعدی.

— بی برگ و بر؛ فقیر و محتاج. (ناظم الاطباء).
— بی برگ و رنگ؛ ضایع و خراب:

به خانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد. فردوسی.

بی‌برگشت. [بی بَ گَ] (ص مرکب) که نتوان آنرا بازگشت داد. که نتوان برگرداند.
— اعتبار بی‌برگشت[1]؛ اعتباری است که نمیتوان آنرا برگرداند. اعتبار غیرقابل‌فسخ. (فرهنگستان).

بی‌برگی. [بی بَ] (حامص مرکب) فقر. احتیاج. مسکنت. بی‌نوایی. فقیری. درماندگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

رهی خواهی شدن کآن ره دراز است
به بی‌برگی مشو بی‌برگ و ساز است. نظامی.
به بی‌برگی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم. نظامی.
بسی دلتنگی و زاری نمودیم
بسی خواری و بی‌برگی بدیدیم. عطار.
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت
برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت. مولوی.
زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم.
سعدی.
اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد
شکار از چنگ گنجشکان نگیرد. سعدی.
گر بی‌برگی بمرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم. دهخدا.

بیبروز. [بَ بَ] (ع اِ)[2] تره. گندنا. رطل. قرط. کراث. (دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بیبس. [بَ] (ص) بی‌مدد و عاجز. ||بی ضبط و ربط. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بی‌بسی. [بی بَ] (حامص) بی‌مددی و بی‌یاوری. ||عدم‌کفایت. (ناظم الاطباء).

بیبط. [بی بَ] (ع اِ)[3] خروس کولی. مرغ زیبا. (دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

---

1 - Crédit irrévocable (فرانسوی).
2 - Poireau (فرانسوی).
3 - Vanneau (فرانسوی).

بی‌بغل. [بی بَ غَ] (ص مرکب) کنایه از مفلس و تهیدست. مرادف کم‌بغل. (آنندراج). فقیر و بینوا و تهیدست. (ناظم الاطباء).
— بی‌بغل بودن؛ بی‌برگ بودن. (رشیدی).

بی‌بی. (اِ) زن نیکو و خاتون خانه را گویند. (برهان). اشکاسمی «بی‌بی»[1]، طبری «بی‌بی»[2] ... اصلاً از ترکی شرقی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). زن نیکو و کدبانوی خانه. (آنندراج) (انجمن آرا). خاتون. (منتهی الارب). زن نیکو. (اوبهی). خانم. خاتون. خدیش‌بانو. کدبانو. بیگم. سیده آغا. ستی. (یادداشت بخط مؤلف):

با زنش گفت خواجه کی بی‌بی
دل بر این نه که در جهان کیبی. هاتفی.

شیوهٔ اهل زمانه پیشه کن بگزین غلام
در حضر خاتون و بی‌بی در سفر اسفندیار.
انوری (از آنندراج).

||مادربزرگ. مادر مادر یا مادر پدر. جده. (فرهنگ فارسی معین). ||بزر. تخم نوغان. (یادداشت بخط مؤلف). ||صورتی از صور ورق قمار. ورقی از قمار که بر آن صورت زنی منقوش است. (یادداشت بخط مؤلف). در بازی ورق (گنجفه)، ورقی است که صورت زن (ملکه) بر آن منقوش است. (فرهنگ فارسی معین).

بی‌بی حکیمه. [حَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان ماهورومیلاتی است که در بخش خشت شهرستان کازرون واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بی‌بی حیات. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان خنامان است که در شهرستان رفسنجان واقع است و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بی‌بی خاتون. (اِخ) دهی از دهستان بردخون است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بی‌بی زبیده. [زُ بَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۱).

بی‌بی شهربانو. [شَ] (اِخ) زیارتگاهی است در کوهی بجنوب شرقی تهران و گویند مرقد شهربانو دختر یزدجرد است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به شهربانو شود. ||شعبه‌ای از کوههای البرز که در قسمت جلگه‌ای ایالت تهران پیش رفته است. (جغرافیای طبیعی کیهان).

بی‌بی شیروان. [شـیـ] (اِخ) دهی از دهستان آقابالی است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

بی‌بی طلایی. [طَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۷).

بی‌بی کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاتجن است که در بخش مرکزی شهرستان قائمشهر واقع است و دارای ۲۸۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

بی‌بی گل‌مرده. [گُ مُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌تل است که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بی‌پایاب. (ص مرکب) عمیق. ژرف. که عمق آن معلوم نیست:

رسیده در بیابانهای بی‌انجام و بی‌منزل
برون رفته ز دریاهای بی‌پایاب و بی‌پایان.
فرخی.

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را.
سعدی.

بی‌پایان. (ص مرکب) آنکه نهایت ندارد. (آنندراج). بی‌انتها و بی‌کران و لایتناهیٰ و بی‌آخر. (ناظم الاطباء):
الحق راه آن را دراز و بی‌پایان یافتم. (کلیله و دمنه).

بی‌پرده. [پَ دَ / دِ] (ص مرکب) بی‌حجاب. مکشوف و آشکارا. (ناظم الاطباء). ||صریح. آشکار. واضح:

سخن بی‌پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی.
حافظ.

بی‌پروا. [پَرْ] (ص مرکب) دلیر. شجاع. ناترس:

داد ما آن شوخ بی‌پروا نداد
بس که بی‌پرواست داد ما نداد. ؟

||غافل. بی‌توجه. رجوع به پروا شود.

بی‌پروائی. [پَرْ] (حامص مرکب) عمل و حالت بی‌پروا. رجوع به مادهٔ قبل شود.

بی‌پناه. [پَ] (ص مرکب) که پناه ندارد. رجوع به پناه شود.

بی‌پول. (ص مرکب) تهیدست. بی‌چیز. که پول ندارد. ||(ق مرکب) مجانی. بلاعوض. رجوع به پول شود.

بی‌پولی. (حامص مرکب) عمل و حالت بی‌پول. رجوع به مادهٔ قبل شود.

بیت. [بَ] (ع اِ) خانه. ج، ابیات، بیوت. جج، ابابیت، بیوتات، ابیاوات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خانه. (ترجمان‌القرآن). مسکن. (اقرب الموارد). خانه و سرای. بیوت جمع و بیوتات جمع‌الجمع. (آنندراج). محل سکونت. جای‌باش، از هرچه ساخته باشند. (از اقرب الموارد). خانه و این مأخوذ است از بیتوته‌ای که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت در خانه میباشد لهذا خانه را بیت گفتند. (غیاث). خانه و سرای. ج، بیوت. جج، بیوتات. (آنندراج).
— اهل بیت.
— اهل بیت النبوة.
— اهل بیت طهارت.
— اهل بیت عصمت.
— بیت الربة؛ نام بتکده است برای لات. رجوع به لات شود.
— بیت عزی؛ نام بتکده برای عزی. رجوع به عزی شود.
رجوع به هریک از این کلمات شود. ||(اِخ) خانهٔ کعبه. (منتهی الارب). کعبه. (آنندراج). بیت‌العتیق، کعبه. (اقرب الموارد). خانهٔ کعبه زادها الله شرفاً. (ناظم الاطباء). رجوع به بیت‌الحرام و بیت‌العتیق و کعبه شود. ||(ع اِ) قبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گور. (آنندراج). قبر و منه «کیف تصنع اذا مات الناس حتی یکون البیت بالوصیف». اراد ان مواضع القبور تضیق فیبتاعون کل قبر بوصیف ای غلام. (اقرب الموارد). ||فرش خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و منه: تزوجها علی بیت؛ ای علی فرش یکفی البیت. (از اقرب الموارد). ||عیال و خانگیان مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیال مرد. (از آنندراج). دودمان. (کشاف‌اصطلاحات الفنون). قول بدوی لآخر: هل لک بیت؛ ای امرأة. (اقرب الموارد). ||شرف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: بیت بنی‌تمیم فی بنی‌حنظلة؛ ای شرفهم. (اقرب الموارد). ||فلان جاری بیت‌بیت؛ یعنی همسایهٔ من است. (از منتهی الارب). ||قصر. کوشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرد شریف. (آنندراج). یقال: فلان بیت قومه؛ ای شریفهم. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح نجوم) بیت یا خانهٔ کوکبی در نزد احکامیان، برج یا بروجی است که قوت حال کوکب در آن برج یا برجها باشد. بیت هر سیاره برجی است که بدو منسوب است و هریک از نیرین را برجی و خمسه را هریک دو بیت است. بیت شمس اسد و بیت قمر سرطان و بیت زحل جدی و دلو و بیت مشتری حوت و قوس و بیت مریخ حمل و عقرب و بیت زهره ثور و میزان و بیت عطارد سنبله و جوزا است. (یادداشت بخط مؤلف). ||دو مصراع از شعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به اصطلاح شعرا

1 - bîbî. 2 - bibi.

دو مصرع متحدالوزن. (آنندراج). بیت شعر بنائی است از کلام که ملازمت آن به ضبط و اندیشه علی‌الخصوص در شب که اول خلوت و وقت فراغ است بیش از آن باشد که ملازمت همان مقدار از کلام منثور. و هر بیت را دو نیمه باشد که در متحرکات و سواکن بهم نزدیک باشند و هر نیمه را مصراعی خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۳):

اگر بازجویی از او بیت بد
همانا که باشد کم از پنج صد. فردوسی.

چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است معنی نیکوتر دانستم. (تاریخ بیهقی ادیب ص۲۷۷). وقتی بیتی چند شعر فرستاده بود سوی وزیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱).

نه نظم من به بیت کس مزور
نه عقد من به درّ کس مزین. خاقانی.

تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست
با اشک چشم سوز دلت در خور آمده.
خاقانی.

اول بیت ارچه بنام تو است
نام تو چون قافیه آخر نشست. نظامی.

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت. مولوی.

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار. سعدی.

سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای. سعدی.

بیت. [بَ] (ع مص) به شب کردن چنین. (منتهی الارب). ||زناشویی کردن؛ بات الرجل یبیت بیتاً؛ تزوج. رجوع به بیتوتة شود. و فلاناً، زوجه (لازم و متعدی). (از اقرب الموارد). زن کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بیت. [ ] (اِ) در ابیات زیر از نظام قاری آمده است و ظاهراً نام پارچه‌ای است:

بیت و کتان و زوده و بیرم رود بکرد
آنجا که وصف روسی انصار میکنم.
نظام قاری (دیوان ص۲۶).

سیه گلیمی شده، سفید رویی بیت
دو آیتند بهر دو خطی بمی مسطور.
نظام قاری (دیوان ص۳۳).

سوزن بدرز روسی و والا و بیت کرد
عمری بسر دوید و به آخر محال یافت.
نظام قاری (دیوان ص۵۱).

تکی جامهٔ فتح کانراست صیت
ز هندوستان هم بیاورد بیت.
نظام قاری (دیوان ص۱۸۳).

بیتا. [بَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند بمعنی خانه است که بعربی بیت خوانند. (از برهان قاطع). هزوارش بیتا [1]، پهلوی «خانک» [2] (= خانه)... بیتا [3] (خانه). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بی تا. (ص مرکب، ق مرکب) بدون تا و چین. رجوع به تا شود. ||یکتا. فرد. بی‌مانند. (فرهنگ فارسی معین). بی‌عدیل. بی‌نظیر. بی‌همال. بی‌کفو:

از لئیمان به طبع بی‌تایی
وز خسیسان بعقل بی‌جفتی.
علی قرط اندکانی.

بی تاب. (ص مرکب) بیقرار و بی‌طاقت. (آنندراج). آنکه آرام و قرار ندارد. بی‌قرار. بی‌طاقت. (فرهنگ فارسی معین). ناتوان و ضعیف و زبون و ناشکیبا و بی‌آرام. (ناظم الاطباء):

بی‌رتبت تو گردون بیقدر چون زمین
با هیبت تو آتش بی‌تاب چون شرر.
مسعودسعد.

هم آخر کار کو بیتاب گردد
هم او هم کنگره پر تاب گردد. نظامی.

جان کمست آن صورت بیتاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۳).

دلم بر شوخی مژگان بی‌تاب تو میلرزد
که‌روز و شب بزیر سایهٔ تیغاند آن ابرو.
میرزا بیدل (از آنندراج).

— بی‌تاب شدن؛ ضعیف و ناتوان و بی‌آرام شدن. (ناظم الاطباء).

— بی‌تاب و توان؛ بی‌آرام و ناتوان.

— بی‌تاب و توان کردن؛ ناتوان کردن. کم‌زور کردن. (ناظم الاطباء).

بیتابانه. [نَ / نِ] (ق مرکب) بزودی و فوراً و بخودی خود. (ناظم الاطباء). بی‌تحمل. بی‌توان. رجوع به تاب شود.

بی تابی. (حامص مرکب) بی‌صبری و ناشکیبایی و ناتوانی و درماندگی. (ناظم الاطباء). بی‌قراری. بی‌طاقتی. (فرهنگ فارسی معین).

بیتانه. [نَ / نِ] (هزوارش، اِ) بیگانه که نقیض آشنا باشد بلغت زند و پازند. (برهان) (از آنندراج). به لغت زند و پازند، بیگانه و اجنبی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). هزوارش «بیتنه» [4]، پهلوی «بکانک» [5] (= بیگانه)... (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به بیت اخوان شود.

بی تاو. (ص مرکب) بی‌تاب. رجوع به تاو و تاب شود.

بیت ابدی. [بَ / بِ تِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گور. قبر.

بیت احزان. [بَ / بِ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به بیت‌الاحزان و بیت‌الحزن شود.

بیت اخوان. [بَ / بِ تِ اِخ] (اِخ):

بیت اولاد و بیت اخوان را
بسته‌در دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

بیت اقصی. [بَ / بِ تِ اَ صا] (اِخ) عبارت است از بیت‌المقدس و اقصی چه آن مسجدی است که دورتر است از اهل مکه. (از آنندراج) (از غیاث):

سر نافه در بیت اقصی کشید
ز ناف زمین سر به اقصی کشید. نظامی.

رجوع به قدس شود.

بیت‌الآباء. [بَ تُلْ آ] (اِخ) در علم احکام نجوم برجی پس از بیت‌الاخوه باشد و آن بیت چهارم است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌الاحزان. [بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) خانهٔ غم‌ها. غمخانه. ||(اِخ) خانه‌ای که یعقوب برای خود گزید و در آن خانه می‌نشست و در فراق یوسف می‌گریست: و در بیت‌الاحزان درآمد و نالید چنانچه هر پرنده بر بالای سر یعقوب بود بنالید. (قصص‌الانبیاء ص۸۲).

ورا بیت الاحزان نهادند نام
که‌بد خانهٔ حزن و انده تمام.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پس یعقوب خانه بنا نهاد و آنرا بیت الاحزان نام نهاد. (قصص الانبیاء ص۶۵).

و رجوع به بیت‌الحزن شود.

بیت‌الاخوة. [بَ تُلْ اِ وَ] (اِخ) در علم احکام نجوم، برج پس از بیت‌المال و آن بیت بیست‌وسوم است. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به بیت اخوان شود.

بیت‌الاصدقاء. [بَ تُلْ اَ دِ] (اِخ) در احکام نجوم برج پس از بیت السفر والدین باشد و آن بیت یازدهم است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌الاصنام. [بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) بتخانه. بغستان. (مفاتیح). بهارخانه. بتکده. هیکل. بهار. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.

بیت‌الاعداء. [بَ تُلْ اَ] (اِخ) در احکام نجوم برج پس از بیت‌الاصدقاء باشد و آن بیت دوازدهم است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌الاقصی. [بَ تُلْ اَ صا] (اِخ) بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء). رجوع به بیت اقصی و قدس شود.

بیت‌الحرام. [بَ تُلْ حَ] (اِخ) بیت‌الدعا. کنایه از مکهٔ معظمه. (آنندراج). کعبه. بیت الله. خانهٔ خدا. بیت‌العتیق:

خداوند خوانندش بیت‌الحرام
بدو شد ترا راه یزدان تمام.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۱۸۴۶).

پیاده بیامد به بیت‌الحرام
سماعیلیان زو شده شادکام. فردوسی.

---

1 - Bîta.
2 - Xanak.
3 - Bytâ.
4 - Bitana.
5 - Bêkanak.

به قندیل شامی شد آراسته
مساجد ز کردار بیت‌الحرام. سوزنی.
صدر تو بیت‌الحرام اهل نظم است از قیاس
بنده از سالی بسالی زایر بیت‌الحرام. سوزنی.
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت‌الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین.
سعدی.
بدو گفت سالار بیت‌الحرام
که‌ای حامل وحی برتر خرام. سعدی.
گرد بیت‌الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز. حافظ.
رجوع بـه بیت‌الحـرام شـود. ||در اصـطلاح صوفیه، بیت‌الحرام کنایت از قلب انسان کامل است، که حرام است بر سـوای محـبوب کـه هرکه صاحب دلی چنین باشد طلب و طـالب است و هـم مـطلوب. (اصـطلاحات شـاه نعمت‌الله از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیـف سجادی ص ۹۲).

بیت‌الحرم. [بَ تُلْ حَ رَ] (اِخ) بیت‌الحرام. بیت‌العتیق. بیت‌الله. خانهٔ خدای:
تا بوستان بسال بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت‌الحرم شود.
منوچهری.
تیغ دودستی زند بر عدوان خدای
همچو پیمبر ز دست بر در بیت‌الحرم.
منوچهری.
او جدا کرد آن کسانی را سر از تن بی‌خلاف
کز جفا بیحرمتی کردند در بیت‌الحرم.
سنایی.
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ
به ادب خاصهٔ بیت‌الحرم است. خاقانی.
رجوع به مادهٔ قبل و رجوع به ذیل حج شود.

بیت‌الحزن. [بَ تُلْ حَ زَ / حُ] (ع اِ مرکب) بیت حزن. بیت احزان. کنایه از خانهٔ یـعقوب پس از آنکـه یـوسف از او جـدا شـد. (از آنندراج). خانه و حجرهٔ یعقوب علیه‌السلام که در ایام مهاجرت یوسف عـلیه‌السلام در آن میماندند. ||مجازاً خانهٔ هر عاشق مـهجور را نامند. (غیاث). خانهٔ غم. خـانه‌ای کـه در آن اندوه و مصیبت باشد. خانه‌ای که در آن شادی و خوشی نباشد. (غیاث):
ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفا
وی ز هجرت سینه‌ها بیت‌الحزن. سعدی.
بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش. حافظ.
رجوع به بیت‌الاحزان شود.

بیت‌الحکمه. [بَ تُـلْ حِ مَ] (اِخ) نـام مرکزی علمی است که مأمون عباسی در بغداد تأسیس کرد و در آن کتابخانهٔ بزرگی فراهـم شد و گروهی از مترجمان گرد آمدند و کـتب اوایـل را بـه عـربی تـرجـمه کـرده مـدون مـی‌ساختند ضـمناً رصـدخانه‌های بـغداد و دمشـق نـیز وابسـته بـدین مـرکز بـود. خـزانة‌الحکمة. ||(ع اِ مـرکب) (اصـطلاح عرفان) عبارت از قلبی است که اخلاص بر او غالب شود. (اصـطلاحات شـاه نـعمت‌الله از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

بیت‌الحیات. [بَ تُلْ حَ] (اِخ) بیت‌الحیوة. آن برج که در وقت ولادت طالع مولود بـود. (آنندراج) (شرفنامه):
بس که بیت‌الحیات را ز نخست
شیر نر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
باد آن سعادات ابد بیت‌الحیاتت را مدد
هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی داشته.
خاقانی.

بیت‌الخلا. [بَ تُـلْ خَ] (ع اِ مـرکب) پایخانه. (غیاث). بیت‌الفراغ. کنایه از متوضا و طـهارتخانه و طـهارت‌جای. دارالحـدث. مستراح. آفتابه‌خانه. ادب‌خانه. آبخانه. جای ضرور. قدم‌جا. آبشتگاه. آبستگه. آبستگاه:
بود شعر هرکس که خالی ز لطف
مبر نام او را که بیت‌الخلاست.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

بیت‌الدعا. [بَ تُدْ دُ] (اِخ) بـیت‌الحـرام. (آنندراج):
پادشاها بر دعای تست مبنی شعر من
لاجرم چون کعبه هر بیتی از آن بیت‌الدعاست.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
رجوع به بیت‌الحرام شود.

بیت‌الدوا. [بَ تُدْ دَ] (ع اِ مرکب) دواخانه یا دارالشفا. (آنندراج). بیت‌الدواء. داروخانه:
ترتیب کرده است ز بیت‌الدوا فلک
از خوشه جو، ز صبح سنا، وز حمل لسان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).

بیت‌السفر و الدین. [بَ تُسْ سَ فَ رِ وَدْ دی] (اِخ) در احـکـام نـجوم بـرج پس از بـیت‌المـوت بـاشد و آن بـیت نـهم است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌السقر. [بَ تُسْ سَ قَ] (اِخ) دوزخ. (ناظم الاطباء).

بیت‌السلطان. [بَ تُسْ سُ] (اِخ) در احکام نجوم برج پس از بیت‌السـفر والدیـن باشد و آن بیت دهم است. (یـادداشت بـخط مؤلف): کـه کـیوان در مـیزان اتـقان ارکـان بیت‌السـلطان او مـی‌کند. (جـامع‌التواریـخ رشیدی).

بیت‌الشراب. [بَ تُشْ شَ] (ع اِ مـرکب) شرابخانه: و مرکب راهـوار و بـغال و جـمال بسـیار و زرادخـانه و آلات بـیت‌الشـراب. (جهانگشای جوینی).

بیت‌الشرف. [بَ تُشْ شَ رَ] (ع اِ مرکب) خانهٔ بلندی و بزرگی. (غیـاث). ||(اصـطلاح نجوم) برجی که در آن یکی را از هفت ستارهٔ سیاره سعادتی و شرف حاصل شود چـنانچه شرف آفتاب در برج حمل است و شرف قمر در ثور و شرف مشتری در سرطان و زهره در حوت و عطارد در سنبله و مریخ در جدی و زحل در میزان. (غـیاث) (از نـاظم الاطباء) (آنندراج). در نزد احکامیان بیت شـرف هـر کوکب بیت صعود آن است یعنی خانهٔ قـوت آن چنانکه حمل بیت شرف آفتاب و ثور بیت شرف قمر و سرطان بیت شرف مشتری است. (یادداشت بخط مؤلف).
— بیت شرف الکواکب؛ بیت صعود آن است یعنی خانهٔ قوت آن کوکب. مثلاً حمل آفتاب را و ثور قمر را و سرطان مشتری را. (منتهی الارب):
یعنی دو قرص خورشید از حوت در حمل شد
کرد اعتدال بر وی بیت‌الشرف مقرر. خاقانی.
خسرو ثوابت و سیار به بیت‌الشرف خـویش خرامید. (حبیب‌السیر ص ۱۲۵).

بیت‌الصنم. [بَ تُصْ صَ نَ] (ع اِ مرکب) بتخانه. (آنـندراج) (مـهذب الاسـماء). بـهار. بتکده. بهارخانه. هیکل. فرخـار. (یـادداشت بخط مؤلف):
صائب روا مدار که بیت‌الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت‌الصنم شود.
صائب (از آنندراج).

بیت‌الطراز. [بَ تُـطْ طِ] (ع اِ مـرکب) جایگاهی که در آنجا طراز بافتندی. کارگاهی کـه در آن پـارچـهٔ نـفیس مـی‌بافتند: ذکـر بیت‌الطراز که به بخارا کارگاهی بـوده است و هنوز برجـایست و بـخارا را کـارگاهی بـوده است میان حصار و شهرستان نزدیک مسجد جامع و در وی بساط و شادروانها بـافتندی. (تاریخ بخارای نـرشخی ص ۲۴). رجـوع بـه طراز شود.

بیت‌العتیق. [بَ تُلْ عَ] (اِخ) خانهٔ خـدای عزوجل. (منتهی الارب) (مـهذب الاسماء). کعبه و معنی لفظی آن خانهٔ قدیم است چرا که اول برای عبادت آدم علیه‌السلام مقرر بـود و بعد طوفان نوح، ابراهیم علیه‌السلام تجدید آن کردند. و عتیق بمعنی کریم و معزز هم آمـده است یا آنکه آزاد کـرده شـده است از غـرق طـوفان یـا آنکـه آزاد است از دست خـراب کردن ظالمان. (غیاث) (آنندراج). بیت‌الحرام. بیت‌الله:
فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق.
سعدی (بوستان، کلیات چ مصفا ص ۱۵۲).

بیت‌العروس. [بَ تُـلْ عَ] (ع اِ مـرکب) خانه‌ای که برای عروس مهیا سازند و تکلفات در آن کنند. (آنندراج):
ز سودای هند و ز صفرای روس
فروشست عالم چو بیت‌العروس.
نظامی (از آنندراج).

||(اِخ) کنایه از مکهٔ معظمه. (آنندراج). بیت‌العتیق. (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۲۴).

بیت‌العزة. [بَ تُلْ عِزْ زَ] (ع اِ مرکب) عبارت از قلب و اصل مَقام جمع است در حال اتصال بحق. (اصطلاحات العرفاء سجادی ص ۹۲).

بیت‌العنکبوت. [بَ تُلْ عَ کَ] (ع اِ مرکب) نسیج‌الرطیلا. (اقرب الموارد). خانهٔ عنکبوت که‌از تارهای بسیار تنک و باریک و ناپایدار بافته شده است: و اِن اوهن البیوت لبیت العنکبوت. (قرآن ۴۱/۲۹).

چند آخر دعوی باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت‌العنکبوت. مولوی.

بیت‌الغزل. [بَ تُلْ غَ زَ] (ع اِ مرکب) بیت انتخابی و بهتر. (غیاث) (بهار عجم). کنایه از بیت منتخب و گزیده است. (آنندراج). شاه‌بیت. بیتی که در غزل از دیگر ابیات برتر و بهتر باشد:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لفظ سخنش. حافظ.

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده
بیت‌الغزل نشانی از انتخاب دارد.
کلیم (از آنندراج).

رجوع به بیت‌القصیده شود.

بیت‌الفراغ. [بَ تُلْ فَ] (ع اِ مرکب) قدمجا و طهارت. (آنندراج). بیت‌الماء. آب‌خانه. (مهذب الاسماء). بیت‌الخلاء. بیت‌التخلیه. مستراح.

بیت‌القصیده. [بَ تُلْ قَ دَ] (ع اِ مرکب) شاه‌بیت. بیت‌القصیده آنست که نخست شاعر را معنی در خاطر آید و آنرا نظم کند و بناء قصیده بر آن نهد و ممکن باشد که در قصیده بهتر از آن بیت بسیار افتد و عامه شعراء بیت القصیده آنرا خوانند که بهترین ابیات قصیده بوده. (المعجم فی‌معاییر اشعار العجم). بیت‌الغزل و بیت‌القصیده، بیتی که از جمیع ابیات هر دو قسم، لفظاً و معناً دل‌پسند و مطبوع باشد. (آنندراج):

بر دو لعل آن دو عنبرین مصرع
هست بیت‌القصیده‌ای خط تو.
علی نقی کمره‌ای (از آنندراج).

رجوع به بیت‌الغزل شود.

بیت‌اللحم. [بَ تُلْ لَ] (اِخ) شهریست به شام فلسطین که مولود عیسی پیغمبر (ع) آنجا بوده است. (حدود العالم). رجوع به اورشلیم و قدس شود.

بیت‌اللطف. [بَ تُلْ لُ] (ع اِ مرکب) کنایه از لولی‌خانه[1]. (غیاث) (آنندراج). فاحشه‌خانه. (یادداشتهای قزوینی ج ۴ ص ۷۲). خرابات. خرابات‌خانه. (زمخشری). زغا و قحبه‌خانه. دلال‌خانه. جای زنان بد:

آنانکه زن خویش نمایند مبدل
جمعند به بیت‌اللطف انجمن تو.
شفائی (از آنندراج).

هست دیوانخانه و خلوتگه خاتون و تو
آن یکی دارالمقام وین یکی بیت اللطف.
نثاری تبریزی.

دیروز آنکه مرید شیخ دین بود
امروز کله شمار بیت‌اللطف است.
آقارهی شاپور.

و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۴ ص ۷۲ شود.

بیت‌الله. [بَ تُلْ لاه] (اِخ) بیت‌الحرام. (آنندراج). کعب. بیت‌الله الحرام زاده الله تشریفاً و تعظیماً. (منتهی الارب). بیت‌الدعا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۲). بیت‌العتیق. خانهٔ خدای که خانهٔ کعبه باشد. (ناظم الاطباء):

بگردانم ز بیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس و محراب اقصی. خاقانی.

باقطار خوک در بیت‌المقدس پا منه
با سپاه پیل بردرگاه بیت‌الله میا. خاقانی.

از طرف بیت‌الله بولایت مازندران رسیدند. (انیس الطالبین). رجوع به بیت‌الحرام و بیت‌الحرم و کعبه و مکه شود.

بیت‌الماء. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) آب‌خانه. بیت‌الخلا. بیت‌التخلیه. بیت‌الفراغ. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌المال. [بَ تُلْ] (ع اِ مرکب) بیت‌الاموال. (آنندراج). خانه‌ای که مال غنیمت و مال متوفی بعد از ضبط در آن نگاه دارند. (غیاث). ||خزانهٔ اسلام. (از اقرب الموارد). و در لطائف بمعنی آن مال است که همهٔ مسلمانان را در آن حق باشد. (غیاث). جایی که در آن مالی راگذارند که همهٔ مسلمانان را در آن حقی باشد و در عهد خلفای عبارت بود از خزانهٔ دولت اسلام. (ناظم الاطباء). مرکز اموال و دفاتر دولتی در اسلام. خزانهٔ خلافت اسلامی. بنابر مشهور نخست کس در تاریخ اسلام عمر بود که بیت‌المال را تأسیس کرد. و مازاد اموال غنیمت را در آن نهاد و دیوانی مرتب ساخت و نام کسانی را که در بیت‌المال وظیفه داشتند در آن ثبت نمود. خزانهٔ دولت:

چون خداوند سخا در کف راد تو بدید
گفت با بخشش تو بس نبود بیت‌المال.
فرخی.

و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر راگویند و باز نمایند که از بیت‌المال بر او چیزی بازنگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). اگراین دزدیها و خیانت‌ها که ابوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده‌اند دریابی و بیت‌المال بازآری خوب پسندیده کرده باشی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). و قرارداد که از آن کوره جمله دوهزار درم در خدمت بیت‌المال کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱)... و جزیت و حقوق بیت‌المال بطور استقصاء بشناسند. (کلیله و دمنه).

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین
نیافت بیت‌المال و نساخت باب الطاق.
خاقانی.

نداند که خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ مسکین است. (گلستان). ||خزانهٔ دولت: گشتاسب بفرمود تا کبیسه کردند... و گفته این روز را نگاهدارید و نوروز کنید که سرطان طالع عمل است و مر دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت حق بیت‌المال دادن آسان بود. (نوروزنامه). ||مطلق مالیات حقوق دیوانی. ||(اِخ) در علم احکام نجوم بیت‌المال پس از بیت‌النفس باشد و آن بیت دوم است. (یادداشت بخط مؤلف):

باز وقت ظفر به بیت‌المال
سگ تر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

بیت‌المالچی. [بَ تُلْ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که از طرف سلطان بر بیت‌المال متصرف باشد. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به بیت‌المال شود.

بیت‌المعمور. [بَ تُلْ مَ مو] (اِخ) مسجدی است بر آسمان چهارم از زمرد یا یاقوت مقابل کعبه، بطوری که اگر از آنجا چیزی بیفتد بر بام کعبه آید و قبل از طوفان بر زمین کعبه بود و معمور از آن نام شد که هر وقت از زیارت ملائک آباد است. (غیاث) (از ناظم الاطباء). مراد آن خانه‌ای است در آسمان چهارم برابر کعبهٔ معظمه و آن مسجد ملائکه است علیهم السلام. خانه‌ای است در آسمان چهارم محاذی مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (شرفنامه). و فارسیان بدون الف و لام استعمال کنند. (از آنندراج).

بیت‌المقدس. [بَ تُلْ مَ دِ / مُ قَدْ دَ] (اِخ) قدس. اورشلیم. (اقرب الموارد). ایلیا. (مفاتیح). مسجد اقصی. (ترجمان القرآن). قبلهٔ پیشینیان. (شرفنامه):

به بیت‌المقدس و اقصی و صخره
بتقدیسات انصار و شلیخا. خاقانی.

که بهر دیدن بیت‌المقدس
مرا فرمان بخواه از شاه دنیا. خاقانی.

بگردانم ز بیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس و محراب اقصی. خاقانی.

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت‌المقدس کشید. نظامی.

حصار جهان راکه سرباز کرد

---

۱ - صاحب بهار عجم به این معنی بیت‌النطف [نُ طَ] نوشته است چه نطف جمع نطفه است. (غیاث) (آنندراج).

ز بیت‌المقدس سرآغاز کرد. نظامی.
به که محمل برون برم زین کوی
سوی بیت‌المقدس آرم روی.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۰۰).
چو بیت‌المقدس درون پرقباب
رها کرد دیوار بیرون خراب. سعدی.
سینهٔ ریش از عدم آورده و آسوده رفت
عصمتم آمد به بیت‌المقدس و آسوده رفت.
عرفی (از آنندراج).
رجوع به قدس شود.
||(ع اِ مرکب) اصطلاح عرفانی است و عبارت از قلب طاهر از تعلق بغیر است. (کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۴ از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

بیت‌الموت. [بَ تُلْ مَ] (اِخ) در احکام نجوم برج پس از بیت‌النساء باشد و آن بیت هشتم است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌النار. [بَ تُنْ نا] (ع اِ مرکب) آتشکده. (دهار). آتشگاه گبران. (مهذب الاسماء). رجوع بدان کلمات شود.

بیت‌النساء . [بَ تُنْ نِ] (اِخ) در احکام نجوم برج پس از بیت المرض و العبید باشد و آن بیت هفتم است. (یادداشت مؤلف).

بیت‌النطاف. [بَ تُنْ نِ] (ع اِ مرکب) بیت‌النُطَف به اصطلاح لولی‌خانه که در عرف هند رجواره خوانند و از بعضی بمعنی نجاست‌خانه مسموع است و این اگر به اثبات رسد مجاز خواهد بود. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۱). رجوع به بیت‌اللطف شود.

بیت‌النفس. [بَ تُنْ نَ] (اِخ) در علم احکام نجوم، طالع و آن بیت اول است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت‌الولد. [بَ تُلْ وَ لَ] (اِخ) در علم احکام نجوم، برج پس از بیت‌الاباء باشد و آن بیت پنجم است. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت اولاد. [بَ تِ اَ] (اِخ): اصطلاح نجومی است. خانهٔ فرزندان و آن قسم پنجم است از دوازده قسمت منطقةالبروج:
بیت اولاد و بیت اخوان را
بسته‌در دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

بیت‌ایل. [بَ / بِ] (اِخ) عبری، بمعنی خانهٔ خداست. بیت‌الله: چون ابراهیم بزمین موعود رفت چادر خود را در اراضی که در حوالی بیت ایل است برپا نمود. (سفر پیدایش ۸:۱۲ و ۳:۱۳) و یعقوب نیز در وقتی که از حضور برادر خود به الجزیره فرار میکرد در نزدیکی شهر لوز بیتوته نمود در آن شب رؤیای عظیمی مشاهده کرده آنجا را بیت ایل خواند. زیرا که خداوند عیسی مسیح در آن شب بروی نمودار شد. (سفر پیدایش ۲۸:۱۱-۲۹ و ۱۳:۳۱). اما موقع شهر بطرف شرقی راهی است که از اورشلیم بپائین میرود و مسافت راه از این دو شهر به اورشلیم به یک اندازه است و شهر مرقوم در قدیم الایام مسکن پادشاهان کنعانیان بود و چون به حسب قسمت به بنی‌افرائیم رسید نتوانستند که آنرا مسخر نمایند تا زمانی که جاسوسان ایشان را آگاه ساختند. (سفر داوران ۲۲:۱-۲۶). باری تابوت عهد نیز مدت مدیدی در این شهر بود پس از آن سیربعام دو گوساله طلایی ساخته یکی را در آنجا نصب نمود. (اول پادشاهان ۲۸:۱۲-۳۳) و دور نیست که به همین واسطه هوشیع نبی آن را بیت آرن یعنی خانهٔ بتها خواند. (۵:۱۰ و ۸). (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

بیت ترح. [بَ / بِ تِ تَ رَ] (اِخ) نزد احکامیان خانهٔ مقابل بیت فرح است که هفتم باشد. مانند قمر در خانهٔ نهم. (یادداشت بخط مؤلف).

بیت حرام. [بَ / بِ تِ حَ] (اِخ) بیت‌الله. رجوع به بیت‌الله شود. ||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) دل انسان کامل که بر غیر ذات یگانهٔ بیچون حرام شده باشد. (اصطلاحات الصوفیه).

بیت حرم. [بَ / بِ تِ حَ رَ] (اِخ) بیت‌الحرام:
تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیت حرم همنشین.
خاقانی.
چند رصدگاه پیل بر ره دل داشتن
چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن. خاقانی.
رجوع به بیت‌الحرام و کعبه شود.

بیت حزن. [بَ / بِ تِ حَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیت‌الاحزان:
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن.
حافظ.
رجوع به بیت‌الاحزان شود.

بیت حکمت. [بَ / بِ تِ حِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دلی که اخلاص بر آن غلبه یافته باشد. (اصطلاحات الصوفیه). رجوع به بیت‌الحکمة و خزانه شود.

بیت حوادث. [بَ / بِ تِ حَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا. (انجمن آرا).

بیت‌خال. [بَ / بِ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ نصار است که در بخش معمرهٔ شهرستان آبادان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بی‌ترستان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت‌سیحان. [بِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان بهمنشیر است که در بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت شرف. [بَ / بِ تِ شَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به بیت‌الشرف شود.

بیت عزب. [بَ / بِ تِ عَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح عرفان) دلی که به مقام جمع رسیده و در دریای نیستی در مقابل هستی ذات حق فرو رفته باشد.

بیت فراغ. [بَ / بِ تِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبخانه. (رشیدی). کنایه از متوضأ است. (انجمن آرا). کنایه از متوضأ است که ادبخانه باشد. (برهان). بیت‌الخلاء:
من چو مرهم نشسته بر سر ریش
او چو محدث فراز بیت فراغ.
کمال‌الدین اسماعیل.
در بیت فراغ دودهٔ دود
باقی به بقات باشد و بود.
ملک‌الشعرا (از آنندراج).
رجوع به هریک از این کلمات شود.

بیت فرح. [بَ / بِ تِ فَ رَ] (اِخ) نزد علمای احکام، هر سیاره‌ای را در خانه فرح و مسرت است و از این رو آن خانه را بیت فرح آن ستاره گویند. مثلاً بیت فرح قمر خانهٔ سیم است مقابل بیت ترح. (یادداشت بخط مؤلف).

بیتک. [بَ / بِ تَ] (اِ مصغر) مصغر بیت، و در این معنی بیشتر با «چند»، بکار رود:
اندر این حسب رودکی گویی
عاریت داد بیتکی چندم. سوزنی.
در خواه کز آن زبان چون قند
تشریف دهد به بیتکی چند. سوزنی.
کردآنگهی از نشید آواز
این بیتک چند را سرآغاز. نظامی.

بیتکچی. [تَ] (ترکی - مغولی، ص مرکب، اِ مرکب) مأمور مالیات (ایلخانان مغول). (فرهنگ فارسی معین): و شرف‌الدین را در خدمت او و به اسم الغ بیتکچی نامزد گردانید. (جهانگشای جوینی). در هر جانب دارالاماره دیوانی مرتب جهت اماثل بیتکچیان و کتاب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۲). و از بیتک‌چیان قراتای و سیف‌الدین بیتکچی که مدبر مملکت بود. (تاریخ رشیدی). در اثنای این حکایت تیری بر چشم هندوی بیتکچی آمد که از اکابر امراء بود. (تاریخ رشیدی).

بیت لاباط. [بَ / بِ تِ] (اِخ) نام سریانی جندیشابور، جندشاپور و گندیشاپور است. رجوع به جندشاهپور و گندی‌شاهپور شود.

بیت محارب. [بَ / بِ مُ رِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بلوک زرگان است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت مدن. [بَ / بِ مَ دَ] (اِخ) دهی از

دهستان بهمنشیر است که در بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیت معمور. [بَ / بِ تِ مَ] (اِخ) بیت‌المعمور:

ای در زمین ملت معمار کشور دین
بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر.
خاقانی.

سزد گر عیسی اندر بیت معمور
کند تسبیح از این ابیات غرا. خاقانی.

رسیده جبرئیل از بیت معمور
براقی برق سیر آورده از نور. نظامی.

خرابه‌ای است که خوشتر ز بیت معمور است
تنی که از طپش دل خراب میسازند.
صائب (از آنندراج).

همین ماییم و یکدل اندر آن دل زخم ناسوری
نباشد چون دل ویرانهٔ ما بیت معموری.
مسیح کاشی (از آنندراج).

و رجوع به بیت‌المعمور شود.

بیت مقدس. [بَ / بِ تِ مَ دِ] (اِخ) بیت‌المقدس:

شود ز عدل تو گیتی چنان که بام ببام
به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز. •
سوزنی.

رجوع به قدس شود.

بی تمیز. [تَ] (ص مرکب) بی‌بصیرت. بی‌دانش. که نیک از بد نداند. که خیر از شر نشناسد. بی‌عقل. بی‌خرد:

دینت را با عالم حسی بمیزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند.
ناصرخسرو.

مردم بی‌تمیز با هشیار
بمثل چون پشیز و دینارند. ناصرخسرو.

پسری داشت احمق و جاهل و بی‌تمیز و غافل. (سندبادنامه ص ۱۱۴).

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است. سعدی.

اوفتاده‌ست در جهان بسیار
بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار. سعدی.

و رجوع به تمیز شود. ||بی‌سلیقه. ||چرکین. (ناظم الاطباء).

بیت نطف. [بَ / بِ تِ نُ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیت‌النطاف. بیت‌النطف:

بابای تو جاروب‌کش بیت نطف شد
اجداد تو گشتند بتدریج بزرگان [1].
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).

رجوع به بیت‌اللطف شود.

بیتوتت. [بَ / بِ تو تَ] (از ع، اِمص) شب‌باشی کردن در جایی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به بیتوتة شود.

بیتوتة. [بَ تو تَ] (ع مص) شب گذاشتن و شب کار کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شب گذاشتن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ||به شب کردن چنین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کما یقال: ظل یفعل کذا؛ یعنی بروز کرد چنین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||در شب آمدن. ||شب کردن نزد قوم. ||شب زنده‌داری و نخوابیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیتوتت شود.

- بیتوته کردن؛ شب‌زنده‌داری کردن. شب نخوابیدن و تا صبح بیدار بودن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شب ماندن در جایی. (فرهنگ فارسی معین).

بیتة. [تَ] (ع اِ) قوت شبه. (منتهی الارب). خورد و یکبار در شبانه‌روزی. (مهذب الاسماء). قوت شبانه. (ناظم الاطباء). ||شب‌گذاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بی تیمار. (ص مرکب) بی پرستار و غمخوار. (ناظم الاطباء).

بیث. [بَ] (ع اِ) ترکهم حیث بیث؛ یعنی گردانید ایشان را متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیجا. (ق مرکب) بی‌هنگام. بی‌وقت. بی‌موقع. (ناظم الاطباء).

بیجاد. (اِ) مخفف بیجاده. یاقوت. و بعضی گویندسنگریزه‌ای است سرخ مانند یاقوت اما بسیار کم‌بها و او نیز کاه می‌رباید و بعضی گویندبیجاده آن است که پر مرغ را جذب کند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). جوهری است سرخ که مانند کهربا جذب کاه کند و گفته‌اندکه پر مرغ را نیز جذب کند. (رشیدی). سنگی سرخ شبیه بیاقوت:

رخی چون نوشکفته گل همه گلبن برنگ مل
همه شمشاد پرسنبل همه بیجاد پرشکر.
عنصری.

ز کافوری تنش شنگرف می‌زاد
چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد.
(ویس و رامین).

یک ره که چو بیجاده شد آن دو رخ بیمار
باده خور از آن صافی بر گونهٔ بیجاد.
خسروی.

رجوع به بیجاده و بیجادق شود.
||مخفف بیجاده. کاه‌ربا باشد. کهربا. (ناظم الاطباء):

شمول معدلت او بغایتی برسید
که‌از تعرض کاه است در حذر بیجاد.
فخری.

بیجادق. [دَ] (معرب، اِ) مهره‌ای است. (مهذب الاسماء). سنگ سرخی است لونش به یاقوت نزدیک بود. (نزهة‌القلوب). بیجاذق. معرب بیجاده. رجوع به بیجاده شود.

بیجاده. [دَ / دِ] (اِ) نوعیست از جوهر. طبیعت وی گرم و خشک و معدنش کوههای مشرق و کهربا و کاه‌ربای است و معنی ترکیبی بیجاده بی‌راه است چه جاده بتازی‌زبان راه فراخ است. (شرفنامهٔ منیری). بیجاده نوعی از یاقوت است. (برهان). بیجاد. (صحاح الفرس). بیجاد. بیجادق. بیجیدق. بجاذة. بجادی: و اندر بدخشان معدن سیم است و زر و بیجاده و لاجورد. (حدود العالم). سنگلنج بر دامن کوه است و معدن بیجادهٔ بدخشی و لعل اندر این کوه است. (حدود العالم).

کجانام آن رومی آزاده بود
دو رنگ رخانش چو بیجاده بود. فردوسی.

بردست بید بست ز پیروزه دست‌بند
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار. فرخی.

تاجی شده‌ست روی [2] من از بس که تو بر اوی
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی.

بیشه‌های کژ روان از لاله و از شنبلید
گاه‌چون بیجاده گردد گاه چون زر عیار.
فرخی.

به یکساعت او هم دهانش بیا کند
بیاقوت و بیجادهٔ بهرمانی. منوچهری.

و آن نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده بهر رنگ بدان حقه بداده. منوچهری.

ز بیجاده تاج و ز پیروزه تخت
ز زربفت فرش و ز مرجان درخت. اسدی.

چرا این سنگ بی‌قیمت همه پا ک
نشد بیجاده و یاقوت احمر. ناصرخسرو.

در این فیروزه‌طشت از خون چشمم
همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی.

بیجاده‌لبی بدان لطیفی
چون باشد چون کند حریفی. نظامی.

یکایک درختانش از میوه پر
همه میوه بیجاده و لعل و در. نظامی.

چو بیجاده برداشت او از لآلی
ز مرحل برآمد همه بر مراحل. حسن متکلم.

||بمعنی بیجاد است که کاه‌ربا باشد. (برهان). بیجاد. (صحاح الفرس):

از روی بی‌نیازی بیجاده که رباید
ورنه چه خیزد آخر بیجاده را ز کاهی.
سنایی.

کز وجه زمین‌بوسی ز دیوان سرایت
که‌ریزه ربایند به بیجادهٔ جاذب. سوزنی.

تا از قلم کاه مثال تو مثالی
بیجاد نگیرد نشود گیرا بر کاه. سوزنی.

هوا بقوت حلم تو کوه بردارد
چنانکه قوت بیجاده برندارد کاه. انوری.

عقل پیش لب چو بسدشان
راست چون کاه پیش بیجاده. انوری.

---

۱ - این بیت در آنندراج شاهد کلمهٔ بیت‌النطاف آمده است. و رجوع به بیت‌النطاف شود.
۲ - ن ل: شخص.

اقلیم‌گشائی که ز جاسوسی عدلش
بیجاده نیارد که کند کاه‌ربایی. خاقانی.
ای جهانداری که کوته کرد دور عدل تو
جور مغناطیس از آهن دست بیجاده ز کاه.
امامی هروی.
||کنایه از لب خوبان است:
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که‌شاد آمدی ای جوانمرد شاد. فردوسی.
گهم‌به غمزهٔ زهراب داده خسته کنی
گهم‌به نوشین‌بیجاده مرهمی سازی.
سوزنی.

بیجاده‌آب. [دَ / دِ] (اِ مرکب) شراب زردرنگ. (ناظم الاطباء). شراب گلرنگ. (آنندراج). شراب که برنگ سرخ و کهربا باشد. (هفت قلزم).

بیجاده‌طبع. [دَ / دِ طَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که از مردمان چیز بحیله برباید. (انجمن آرا).

بیجادهٔ قلوب. [دَ / دِ یِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سخنان نغز و نظر اولیا و هم عشق خوبان و آنچه دل کشاند بسوی و جانب خود. (انجمن آرا).

بیجاده‌گون. [دَ / دِ] (ص مرکب) برنگ بیجاده. سرخ. یاقوتی‌رنگ:
گاه‌برسان یکی یاقوت‌گون گوهر شود
گه‌بکردار یکی بیجاده گون‌مجمر شود.
فرخی.
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که او را شاخ باغ[1] نسترن خواند.
فرخی.
گلنار همچو درزی استاد برکشید
قوارهٔ حریر ز بیجاده گون‌حریر. منوچهری.
ز بیجاده گون‌بادهٔ دلفروز
فشاندند بیجاده بر روی روز. نظامی.
بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون‌گل پیامی بیار. نظامی.
—بیجاده گون‌تیغ؛ شمشیر خون‌آلود خونریز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بیجاده‌لب. [دَ / دِ لَ] (ص مرکب) کسی که‌لب وی سرخ مانند مرجان باشد. (ناظم الاطباء). سرخ‌لب:
نه زال و نه‌آن ماه بیجاده‌لب
بخفتند یک هفته در روز و شب. فردوسی.
عنبرین‌خطی و بیجاده‌لب و نرگس‌چشم
حبشی‌می و حجازی‌سخن و رومی‌دیم.
فرخی.
بیجاده‌لبا من از فراقت
رخساره چو کهربای کردم. سوزنی.

بیجادهٔ مذاب. [دَ / دِ یِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خون و می سرخ و زعفرانی. (آنندراج). خون و شراب سرخ و شراب زعفرانی‌رنگ. (ناظم الاطباء).

بیجاذق. [ذَ] (معرب، اِ) یک نوع سنگی شبیه به یاقوت. (ناظم الاطباء). بیجادق. معرب بیجاده. رجوع به بیجاده شود.

بیجار. (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع و دارای ۲۱۷ تن سکنه است. مزرعهٔ یکه درخت، رضا قلی، زیر کوه، مزرعهٔ برج، رود گز، مزرعهٔ قیس‌آباد، خوارستان و غفاریه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیجار. (اِخ) شهرستان بیجار یا گروس. یکی از شهرستانهای یازده گانهٔ استان پنجم کشور است و حدود و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: از طرف شمال خاور به بخشهای قیدار و ماه نشان از شهرستان زنجان، از طرف شمال باختر به بخش تکاب از شهرستان مراغه، از طرف باختر به بخش دیواندره از شهرستان سنندج، از طرف جنوب به بخش قروه از شهرستان سنندج، از طرف جنوب خاور به دهستان مهربان از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سه رشته کوهستان در این شهرستان وجود دارد. ۱- کوههای شمالی. در منتهی‌الیه شمالی شهرستان قرار گرفته بلندترین قلل رشتهٔ مذکور به ترتیب از باختر به خاور قلهٔ کوه امامزاده ایوب انصار به ارتفاع ۲۵۱۲ متر، قلهٔ زرنیخ در شمال آبادی چیچکلویه ارتفاع ۳۰۳۰ متر، قلهٔ کوه شاه‌نشین در شمال آبادی شاه‌نشین به ارتفاع ۳۲۰۰ متر است. ۲- کوههای مرکزی. بلندترین قلل رشتهٔ مرکزی از شمال باختر به جنوب خاور عبارتند از کوه سرقیصه به ارتفاع ۲۳۴۶ متر، کوه نقاره کوب در شمال باختر شهر به ارتفاع ۲۲۳۴ و کوه پنجه‌علی در باختر شهر به ارتفاع ۲۴۰۷، کوه حمزه عرب در ۹ کیلومتری خاور شهر بیجار به ارتفاع ۲۵۵۵، کوه تماشا در ۲۰ کیلومتری جنوب خاور شهر بیجار به ارتفاع ۲۲۵۸ و کوه چنگ الماس بین دهستانهای پیرتاج و گاویازه به ارتفاع ۲۵۲۵ متر است. ۳- سومین رشته، کوههای جنوب شهرستان است، مرتفع‌ترین قلل آن قلهٔ کوه زیره کوه واقع در جنوب باختری نجف‌آباد به ارتفاع ۲۶۴۲ متر است. گودترین محل شهرستان آبادی کل قشلاق واقع در کنار رودخانهٔ قزل اوزان و انتهای رودخانه است که ۱۳۷۲ متر از سطح دریا مرتفع‌تر است. رودخانه‌ها: سه رودخانهٔ مهم در این شهرستان جاری است: رودخانهٔ قزل اوزان. رودخانه تلوار. رودخانه گوه‌زن. شهرستان بیجار یا منطقه گروس از ۷ دهستان تشکیل شده است. دهستان پیرتاج ۴۰ آبادی ۱۲ هزار سکنه. دهستان خسروآباد ۴۹ آبادی ۱۶ هزار سکنه. دهستان سیلتان ۲۲ آبادی ۷ هزار سکنه. دهستان سپاه منصور ۳۵ آبادی ۱۲ هزار سکنه. دهستان کرانی ۵۹ آبادی ۱۹ هزار سکنه. دهستان گاوبازه ۱۵ آبادی ۶ هزار سکنه. دهستان نجف‌آباد ۵۵ آبادی ۹ هزار سکنه. شهر بیجار یک آبادی ده هزار سکنه، جمعاً از ۲۷۶ آبادی و ۹۱ هزار سکنه تشکیل شده است. شهر بیجار مرکز شهرستان گروس است و مرتفع‌ترین شهر ایران است. جمعیت شهر در حدود ده هزارتن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بی‌جامگی. [مَ / مِ] (ص مرکب) بدون مواجب. بی‌جیره:
هزارت مشرف بی‌جامگی هست
بصد افغان کشیده سوی تو دست. نظامی.

بی‌جامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) بدون لباس. برهنه‌برهنه:
گدایان بی‌جامه شب کرده روز
معطرکنان جامه بر عودسوز. سعدی.
بی‌جامهٔ نکو نتوان شد بدعوتی
این رمز را بپردهٔ هر در نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان ص ۲۴).

بیجان. (ص مرکب) بی‌روان. بی‌حیات. (ناظم الاطباء):
چرخ را انجم میان دستهای چابکند
کز لطافت خاک بی‌جان را همی با جان کنند.
ناصرخسرو.
روزی بر سلیمان علیه‌السلام اسب عرض کردندوی گفت شکر خدای‌تعالی را که دو باد را فرمانبردار من کرد. یکی با جان و یکی بی‌جان تا بیکی زمین می‌سپرم و بیکی هوا. (نوروزنامه ص ۹۵).
از عتاب دوستان چون سایه نتوان دردمید
جان فشاندن باید و چون سایه بی‌جان آمدن.
خاقانی.
بی‌جان چه کنی رمیده‌ای را
جانیست هر آفریده‌ای را. نظامی.
کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد. سعدی.
گورمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی‌جان بقا. سعدی.
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم. سعدی.
||زبون و ناتوان. (ناظم الاطباء). حالت افسردگی مار و حشرات از سرما. (یادداشت بخط مؤلف).

بی‌جان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بی‌حیات شدن. بی‌روان گردیدن:
بسا دشمنا کز تو بی‌جان شده
بسا بوم و بر کز تو ویران شده. فردوسی.
وگر آز ورزیم و پیچان شویم

---
۱ - ن ل: باغ شاخ.

پدید آید آنگه که بی‌جان شویم. فردوسی.
اگرچه رشته از تاب گهر بی‌جان و لاغر شد
کشیداز مغز گوهر انتقام آهسته آهسته.
صائب.

بی‌جان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کشتن. از بین بردن. گرفتن:
من او را به یک سنگ بی‌جان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم. فردوسی.
بفرمود پس تاش بی‌جان کنند
برابر دل و دیده گریان کنند. فردوسی.
از آن پس که بی‌توش و بی‌جانش کرد
بر آن آتش تیز بریانش کرد. فردوسی.
سنگی بر سنگ زد و از جان بی‌جان کرد. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

بی‌جان گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) مردن. زندگی را از دست دادن:
از آن ساعت که شیرین گشت بی‌جان
ز آب چشمه‌ها برخاست طوفان. نظامی.

بی‌جانین. [بَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نهاوند. (لباب‌الانساب).

بیجانینی. [بَ نَ نی] (ص نسبی) نسبتی است بـه بیجانین. از آنجاست ابوالعلاء عیسی‌بن محمدبن علی‌بن منصور صوفی بیجانینی. (لباب‌الانساب).

بیجاور. [وَ] (اِخ) ظاهراً همان پیشاور است. رجوع به الجماهر بیرونی ص۴۳ شود.

بیجدنو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهستان است که در بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بی‌جفت. [جُ] (ص مرکب) بی‌عدل. بی‌نظیر. بی‌مثل. بی‌مانند:
فرستاده را موبد شاه گفت
که‌ای مرد هشیار بی‌یار و جفت. فردوسی.
چو برداشت از آن دوکدان پنبه گفت
بنام خداوند بی‌یار و جفت. فردوسی.
در لئیمان به طبع ممتازی
در خسیسان به فعل بی‌جفتی.
علی قرط اندکانی.

بیجک. [جَ] (هندی، اِ) لفظ هندی است بمعنی آنچه سوداگران قیمت خرید جنس با تمامی اخراجات محصول و کرایه و غیره نوشته نزد خود نگاهدارند تا هنگام فروخت آن ملاحظه نموده سود و منفعت سوای از جمع و سرمایهٔ خود بگیرند. (غیاث) (آنندراج). بلیط صرافان و سوداگران. و نوشتهٔ یادداشت در خرید و فروخت و معاملات سوداگری. (ناظم الاطباء). قطعه کاغذی که فروشندهٔ جنس نوع کالا و کمیت آنرا در آن یادداشت کند و بخریدار دهد. فاکتور. (فرهنگ فارسی معین). حواله یا قبض رسیدی غالباً در کاغذی به قطع کوچک.

بیجگان. (اِخ) دهی از دهستان جاسب است که در بخش دلیجان شهرستان محلات واقع است و ۱۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بی‌جگر. [ج گَ] (ص مرکب) بی‌جرأت و بیمنا ک. (ناظم الاطباء). بزدل. (آنندراج).

بیجگرد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران است که در شهرستان ساوه واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بی‌جگری. [ج گَ] (حامص مرکب) بیمنا کی. نقیض بهادری. (آنندراج) (غیاث).

بیجمال. [جَ] (ص مرکب) نازیبا و بدصورت. ||بدسیرت. (ناظم الاطباء).

بیجمالی. [جَ] (حامص مرکب) نازیبائی و بدصورتی. (ناظم الاطباء). زشتی. نارسائی:
دیگر عروس فکر من از غایت بیجمالی سر برنیارد... (گلستان).

بیجن. [جَ] (اِخ) بیژن است که پسر گیوبن گودرز باشد. (برهان) (از شرفنامه) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به بیژن شود.

بیجن‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر است که دارای ۴۳۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بیجنوند. [ج وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش شیروان چرداول است که در شهرستان ایلام واقع است و مرکب از هشت آبادی بزرگ و کوچک میباشد و دارای ۱۵۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بی‌جواب. [جَ] (ص مرکب، ق مرکب) آنکه قابل جواب نباشد. (آنندراج). بی‌پاسخ و غیرمقبول. (ناظم الاطباء). سخن که نتوان آنرا جواب گفت. (یادداشت بخط مؤلف):
عین صواب و مسئله بی‌جواب. سعدی.
خجالت میکشم از نامه‌های بی‌جواب خود
که‌بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد.
صائب (از آنندراج).

بی‌جواز. [جَ] (ص مرکب) بی‌اجازه. بدون اجازه. بی‌رخصت:
بدو پهلوان گفت کای دیوساز
چرا رفتی از نزد من بی‌جواز؟
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۶۵۰).

بیجوند. [جَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سماق است که در بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیجوهر. [جَ / جُو هَ] (ص مرکب) ناهنرمند و نادان و بی‌عقل و هیچکاره. (آنندراج). کنایه از مردم بی‌هنر و بی‌عقل و هیچکاره باشد. (برهان). نادان و بی‌هنر و بی‌عقل. (ناظم الاطباء). بی‌هنر. هیچکاره. ||آنچه جوهر ندارد. (فرهنگ فارسی معین). عاری از جوهر:
چه راحت است مرا بی‌حضور حضرت تو
چه هستی است عرض را بطبع بی‌جوهر.
قاآنی.
و رجوع به جوهر شود.

بیجه. [جَ / جِ] (اِ) معشوقه کلمهٔ فارسی است و این مصغر و مخفف بی‌بی است. (غیاث). (از تاج العروس) (یادداشت بخط مؤلف). و هو العرس و العرس حائط بین حائطی البیت الشتوی لایبلغ به اقصی لیکون ادنی و انما یکون ذلک بالبلاد البارده. (قاموس از یادداشت بخط مؤلف). بمعنی عرس است و آن دیواری است که مابین دو دیوار خانهٔ سرمایی نهند و بنهایت نرسانند و مسقف سازند تا آنجا گرم‌تر شود. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به بیچه و عرس شود.

بی‌جهت. [جَ هَ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌سبب و بدون دلیل. بیهوده. (ناظم الاطباء). بی‌علت.

بیجیدج. [دَ] (معرب، اِ) معرب پیچیده. نام بیماری که عرب آنرا بنام دیگری لوی (اللوی) گوید. (یادداشت بخط مؤلف). این حال را اللوی گویند و بتازی بیجیدج نیز گویند. این لفظ پارسی است معرب کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بیجی‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال‌ازرک است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است. ۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بی‌چار. (ص مرکب) مخفف بیچاره:
هوا پود شد برف چون تار گشت
سپه را از آن کار بیچار گشت. فردوسی.
بگرد عالم آوارم تو کردی
چنین بدروز و بیچارم تو کردی. ؟

بیچارگی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) درماندگی. عجز. (فرهنگ فارسی معین). مسکنت. (مهذب الاسماء):
نه مردم بکار است و نه پارگی
فراز آمد آن روز بیچارگی. فردوسی.
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست
نمودن بما پشت یکبارگیست. فردوسی.
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش.
ناصرخسرو.
ای آنکه تویی چارهٔ بیچارگیم
از تو صله خواستن بود بارگیم. سوزنی.
جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود. (گلستان).
تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار. سعدی.

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است.
حافظ.

||لاعلاج. (ناظم الاطباء). اضطرار. لاعلاجی. لابدی. (یادداشت بخط مؤلف):

از آن خانه نزدیک قیصر شدند
به بیچارگی پیش داور شدند. فردوسی.
همه بندهٔ پرگناه توئیم
به بیچارگی دادخواه توئیم. فردوسی.
به بیچارگی باژ و ساو گران
پذیرفت با هدیهٔ بی‌کران. فردوسی.
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته[1] کریغ را هنجار.
عنصری.
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور و منی خاکسار کرد.
سعدی.

||احتیاج. (ناظم الاطباء).

بیچاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) مسکین. (مهذب الاسماء). عاجز و بی‌نوا. فرومانده و مأیوس و خوار. مستمند و بی‌درمان. (از ناظم الاطباء). عاجز. (فرهنگ فارسی معین). ج، بیچارگان. درمانده. ناتوان:

بدگشت چرخ با من بیچاره
و آهنگ جنگ دارد و پتیاره. کسایی.
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که‌بیچاره‌ای نیست پتیاره‌ای. فردوسی.
چو آورد مرد جهودش بمشت
چو بی‌یار و بیچاره دیدش بکشت. فردوسی.
بماندم اینجا بیچاره راه‌گم‌کرده
نه آب با من یک شربه نه خرامینا. بهرامی.
آن روزگار شد که توانست آنکه بود
بیچاره‌ای بدست ستمکاره‌ای اسیر. فرخی.

او و گروهی با این بیچاره کشته شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).

بیچاره زنده بود ای خواجه
آنکو ز مردگان طلبد یاری. ناصرخسرو.
ناید هگرز از این پله گوباره
جز درد و رنج عاقل بیچاره. ناصرخسرو.

بیچارگان از سرما رنجور شدند. (کلیله و دمنه).

تیزخشمی زودخشنودی قناعت‌پیشه‌ای
داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
سوزنی.
گنه‌بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را. سعدی.
وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری بدار. سعدی.
بیچاره بسویت آمدم باز
چون چاره نماند و احتمالم. سعدی.
بیچاره آن که صاحب روی نکو بود
هرجا که بگذرد همه چشمی بدو بود. حافظ.

- بیچاره‌دل:

ز کسهای رذل و ز بیچاره‌دل
مخواه آرزو تا نگردی خجل. سعدی.

- بیچاره شدن؛ درمانده و ناتوان شدن. فقیر شدن. مسکین شدن:

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که‌ای سست‌مهر فراموش عهد. سعدی.

حاتم طائی اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی. (گلستان).

ای گرگ بگفتمت که روزی
بیچاره شوی بدست یوزی. سعدی.

- بیچاره گشتن؛ مضطر و درمانده شدن:

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشود یزدان گرگر. دقیقی.
همی زد بر او تیغ تا پاره گشت
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت. فردوسی.
چنین زار و بیچاره گشتند و خوار
ز چنگال ناپاکدل یک سوار. فردوسی.
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خویش آواره گشتم. نظامی.
آدمی را زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت. مولوی.

- بیچاره ماندن:

چه چاره کان بنی‌آدم نداند
بجز مردن کز آن بیچاره ماند. نظامی.

- بیچاره‌وار؛ چون بیچاره. مانند بیچاره:

چو چشمش برآمد بر آن شهریار
زمین را ببوسید بیچاره‌وار. فردوسی.
چو مانده شد از کار رخش و سوار
یکی چاره سازید[2] بیچاره‌وار. فردوسی.
به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند
ضرورت است که بیچاره‌وار برگردد.
سعدی.

بی چاک و بست. [کُ بَ] (ص مرکب، ق مرکب) در تداول، صفت دهان آرند: دهانی بی‌چاک و بست؛ که بی‌اندیشه هرچه خواهد گوید.(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بی چانه. [نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) در تداول، یک‌کلام. بی‌مماسکه. بی چک و چانه. (یادداشت بخط مؤلف). ||که چانه ندارد. رجوع به چانه شود.

بی چرا. [چ] (ص مرکب، ق مرکب) بی چون و چرا. غیرقابل‌اعتراض. مسلم:

بسبق خدمت و فرمان‌پذیری بی چرا و چون
ملک را در وزارت چون نبی را یار در غارم.
سوزنی.

بیچراغ. [چ] (ص مرکب، ق مرکب) کنایه از خراب و ویران و ناآباد. (آنندراج). خراب و ویران و شهر ناآبادان. ||بی‌نظر. (ناظم الاطباء).

بی‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) کور. (ناظم الاطباء). آنکه چشم ندارد. ||مجازاً، بی‌خُبْرَت. (یادداشت بخط مؤلف):

آنکه بی‌چشم است بفروشد به یک جو جوهری.
سنایی.

بی چشم و رو. [چَ / چِ مُ] (ص مرکب) سخت بی‌حیا. کسی که هر چیز را روشن و آشکار با بی‌ادبی تواند گفت. بی‌شرم. رک‌گو. (از یادداشت بخط مؤلف). بی‌حیا. (آنندراج):

بی‌چشم و روتری ز تو ای باغبان کجاست
گل چیده‌ای و شرم ز بلبل نکرده‌ای.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||نمک‌ناشناس. ناسپاس. (یادداشت بخط مؤلف).

بی چک و چانه. [چَ کُ نَ / نِ] (ق مرکب) یک کلام. بی‌چانه. رجوع به بی‌چانه شود. (یادداشت بخط مؤلف).

بیچن. [چ] (اِخ) بر وزن و معنی بیژن که پسر گیو باشد. (آنندراج). رجوع به بیژن و بیجن شود.

بی چند. [چ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌حساب. بی‌شمار. فراوان. بسیار:

به نزدیک خال آمد آورد مال
فروماند از آن مال بی‌چند خال.
شمسی (یوسف و زلیخا).

- بی چند و چون؛ بی‌کم و کیف:

ای خدا ای قادر بی چند و چون
واقفی از حال بیرون و درون.
مولوی.

رجوع به چند شود.

بیچند. [چ] (اِ) درخت. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷).

بیچند. [چ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۵۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بی‌چوبه. [بی بَ / بِ] (اِ مرکب) نوعی از خیمه که چوبی باشد. (آنندراج). خیمهٔ کوچک بدون دیرک. (ناظم الاطباء).

بی‌چون. (ص مرکب) بی‌نظیر و بی‌مانند. (آنندراج). بی‌مثال و بی‌نظیر و بی‌شبیه. (ناظم الاطباء). بی‌مانند و بی‌نظیر. (فرهنگ فارسی معین).

بیچون. (اِخ) نامی از نام‌های حق سبحانه و تعالی. (آنندراج). خدای تعالی. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از وی تفسیر نتوان کرد و نعتش نتوان نمود. (ناظم الاطباء): حضرت بیچون. قادر بی‌چون؛ خدای تبارک و تعالی. خدای‌تعالی. نامی از نامهای خدای‌تعالی:

زنده به آن زندگان که چنین گفت

---

۱ - نل: گرخته.

۲ - سازید بمعنی ساخت.

ایزد سبحان بی‌چگونه و بی‌چون.
ناصرخسرو.
ملک العرش بی‌چون جواب داد که یا محمد اگر تو نبودی یوسف را نیافریدمی. (قصص الانبیاء ص۶۱)... سرای باقی هفتاد و چندان بتو رسد و بدیدار بیچون مشرف گردی. (قصص الانبیاء ص۱۵۷).
نگار ایزد بیچونی ای نگاررهی
زهی نگار نگار و زهی نگارگری. سوزنی.
عمری که میرود همه حال جهد کنی
تا در رضای خالق بیچون بسر بری. سعدی.
توان در بلاغت به سحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید. سعدی.
ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد. (گلستان).
سپاس از خداوند بی‌مثل و بیچون
که با طالع سعد و با بخت میمون. ؟
— بی چون و چرا؛ جاوید و مقدس. (ناظم الاطباء). که بر او اعتراضی نتوان کرد. خودمختار و این صفت باریتعالی است:
بهار گشت پدیدار و دل تقاضا کرد
کمال قدرت بیچون و بی‌چرا دیدن. سوزنی.

بیچون بالا. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان والانجرد است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بیچون پائین. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد که در شهرستان بروجرد واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بی چون و چرا. [نُ چ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) بی اندک مخالفت. (یادداشت مؤلف): بی چون و چرا تسلیم شد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بی‌چرا شود.

بی‌چونی. (حامص مرکب) بی‌نظیری و بی‌مثالی و بی‌همتایی. (ناظم الاطباء). بی‌مانندی. بی‌همتایی. (فرهنگ فارسی معین).

بیچه. [چَ / چِ] (اِ) دیواری است که مابین دو دیوار خانهٔ سرمایی نهند و بنهایت نرسانند و سقف سازند تا آن خانه گرم‌تر شود و بفارسی بیچه گویند و بعربی عَرس خوانند. (ناظم الاطباء): بیت معرس؛ خانهٔ بابیچه. (منتهی الارب). ||معشوقه، و این مصغر و مخفف بی‌بی است. (آنندراج). رجوع به بیجه شود.

بی‌چیز. (ص مرکب) فقیر. مسکین. گدا. درویش. مفلس:
اگر نیستت چیز لختی بورز
که بی‌چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.
در این شهر بی‌چیز خرم نهاد
یکی مرد بد نام او هفتواد. فردوسی.
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.

بی‌چیزی. (حامص مرکب) ناداری. تنگدستی. (یادداشت بخط مؤلف).

بی‌حاجت. [جَ] (ص مرکب) آنکه احتیاج ندارد. بی‌نیاز:
ور تو خود از حجت بی‌حاجتی
نه بتو مر حجت را حاجت است.
ناصرخسرو.
بی‌حاجتم بفضل خداوند لاجرم
اندرجهان ز هر که بمن نیست حاجتش.
ناصرخسرو.

بی‌حاصل. [صِ] (ص مرکب) بیهوده. بی‌فایده. بی‌نفع. بلاجدوی. لاطائل. (یادداشت بخط مؤلف):
خار یابد همی ز من در چشم
دیو بی‌حاصل دوالک باز. ناصرخسرو.
ز بهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود زیرا
بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم.
ناصرخسرو.
میدهد دل مر تو را کاین بیدلان
بی‌تو گردند آخر از بیحاصلان. مولوی.
نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت در دریا زدن بیحاصل است. سعدی.
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت.
حافظ.
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک‌در دوست نشانی بمن آر.
حافظ.
ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصل است
مهره چون برچیده شد بازی به آخر میرسد.
صائب.

بیحاصلی. [صِ] (حامص مرکب) بیهودگی. بی‌نفعی:
چنین گفت یک ره به صاحبدلی
که عمرم تبه شد به بیحاصلی. سعدی.
تملق حجاب است و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی. سعدی.
عمر بگذشت به بیحاصلی و بلهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی. حافظ.
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود. حافظ.
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود. صائب.

بیحان. [بَ / بَیْ یَ] (ع ص) آنکه پوشیدن راز نتواند. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). مردی که ظاهر سازد راز خود را. (ناظم الاطباء).

بی‌حد. [حَ / حَ دَد] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌نهایت. بی‌پایان. (آنندراج). بی‌نهایت و بی‌کران. بی‌پایان. غیرمحدود. غیرمتناهی. ||بی‌اندازه. (ناظم الاطباء). کثیر. بیشمار. خارج از اندازه:
کجاجای بزم است گلهای بیحد
کجاجای صید است مرغان بیمر. فرخی.
قلعه‌ای دیدم سخت بلند و نردبان‌پایهای بیحد و اندازه. (تاریخ بیهقی).
گویندعالمی است خوش و خرم
بیحد و منتهاست درو نعما. ناصرخسرو.
چهار است گوهر فزون بی از آنک
بکار اندرون بی‌حد و منتهی است.
ناصرخسرو.
سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
بیحد و بیمر که بیحد زیبد و بیمر سزد.
سوزنی.
دلم ز انده بیحد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید. مسعودسعد.
خشم بیحد مران و طیره مگیر. سعدی.
— بی‌حد و حصر؛ بی‌اندازه و بی‌انتها.

بی‌حدوث. [حُ] (ص‌مرکب) زایل‌نشدنی. قدیم. جاودان. همیشه. باقی:
باد رایت بی‌تباهی باد شخصت بی‌حدوث
باد جاهت بی‌تناهی باد جانت بی‌ضرر.
سنائی.

بی‌حرف. [حَ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌سخن و بدون تکلم. ||بدون رد کردن. ||بدون شک. ||فوراً و فی‌الفور. (ناظم الاطباء).
— بی حرف پیش؛ (در تداول عامه) تعویذگونه‌ای است که پیش از عمل و اقدام یا کاری که کنند یا واقع شود گویند چه معتقدند کاری را که از پیش از وقوع آن خبر دهند آن نخواهد شد. (یادداشت بخط مؤلف).

بی‌حرمت. [حُ مَ] (ص مرکب) بی‌ادب. بی‌آبرو:
این چنین سنگدلی بی‌حق و بی‌حرمت جفت
شاه مسعود مبیناد و میفتاد ز راه. منوچهری.
و دلم از جهت وی مشغول بود فارغ شد که بدست این بیحرمتان نیفتاد. (تاریخ بیهقی).
سوی خردمند بصد بدره زر
جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است.
ناصرخسرو.
من بدیشان شکرم جاهل بی‌حرمت را
که خران را حکما باز بشیران شکرند.
ناصرخسرو.

بیحرمتی. [حُ مَ] (حامص مرکب) بی‌احترامی. بی‌ادبی. خویشتن‌ناشناسی:
بدین بی‌عقلی و بیحرمتی که تو راست از بهشت بیرون کردند. (قصص‌الانبیاء). اگر بیحرمتی اندیشد انصاف از وی بتوان ستد. (کلیله و دمنه).
کسی‌که گردن شیران شرزه درشکند

بگریهٔ تو به بیحرمتی نگوید پخ.　　　سوزنی.

بیحرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد
زند مجوس خواند و مصحف برابرش.
خاقانی.

تأدیب این تعدی و بی‌حرمتی و تعریک این خیانت و بی‌خویشتنی که کرد بحد اعتبار رساند. (سندبادنامه ص۷۷).

به لطافت چو برنیاید کار
سر به بیحرمتی کشد ناچار.　　　سعدی.

و هیچ از بیحرمتی نگذاشت. (گلستان).
تا بمن این همه خواری و استخفاف و بیحرمتی برسید. (تاریخ قم ص۲۵۴).

— بی‌حرمتی کردن: که از وی بسیار آزار داشت و بیحرمتیها کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری). دست در گریبان دانشمندی زد و بیحرمتی همی کرد. (گلستان).

بی‌حس. [حِ / حِس‌س] (ص مرکب) عاجز از احساس کردن. (ناظم الاطباء). که چیزی را درنیابد. رجوع به حس شود. ||کودن و گول. (ناظم الاطباء). کودن. ابله. (فرهنگ فارسی معین). ||بی‌محبت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— بی‌حس شدن:

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.
حافظ.

رجوع به حس و احساس شود.

بی‌حساب. [حِ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌شمار. (ناظم الاطباء). بیشمار و بی‌اندازه. (فرهنگ فارسی معین):

این دهد مژده بعمری بی‌حساب و بی‌عدد
و آن کند عهده بملکی بی‌کران و بیشمار.
منوچهری.

باران رحمت بی‌حساب همه را رسیده. (گلستان). و خرج بی‌حساب روا ندارد. (گلستان).

نالیدن بی‌حساب سعدی
گویند خلاف رأی داناست.　　　سعدی.

||بیهوده و ناحق. (ناظم الاطباء). بیهوده. (فرهنگ فارسی معین):

سوار هنرمند چابک رکاب
که برآتش انگشت زد بی‌حساب.　　　نظامی.

||ناصحیح و ناراست. (ناظم الاطباء). ناصحیح و نادرست. (فرهنگ فارسی معین):

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بی‌حساب فرزندم.
سعدی.

||کنایه از ظلم و بیداد. (آنندراج):

تا چند بی‌حساب به اهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط.
صائب (از آنندراج).

شاهی که بر رعیت خود بی‌حساب کرد
سیلاب گشت و خانهٔ خود را خراب کرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

بی‌حسابی. [حِ] (حامص مرکب) نادرستی. ناراستی. ||ظلم و جور کردن:

بی‌حسابی مکن بهانه مجوی
که حسابت کنند موی به موی.　　　اوحدی.

بی‌حسیب. [حَ / حِ] (ص مرکب) بی‌حساب:

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهند با ما سخنان بی‌حسیبت.
سعدی (طیبات).

رجوع به حساب و بی‌حساب شود.

بی‌حشمت. [حِ مَ] (ص مرکب) بی‌ترس. بی‌واهمه. بی‌ملاحظه:
هر کسی را که مظلمتی است بباید آمد و بی‌حشمت سخن خویش گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶). گفت به از این میخواهم بی‌حشمت نصیحت باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱). تو مردی که جز راست نگویی و غیر صلاح نجویی در این کار چه بینی بی‌حشمت بازگوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

بی‌حشمتی کردن. [ح مَ کَ دَ] (مص مرکب) گستاخی. دلیری: از این گونه خواهد بود که کم از دوهزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر بربایند و بی‌حشمتی کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

بی‌حصر. [حَ] (ص مرکب) بی‌انتها. خارج از حد و حصر. نامحدود. (ناظم الاطباء). بی‌شمار. بی‌اندازه.

بیحضور. [حُ] (ص مرکب) غایب. ||غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء):

تراکه در لب نوشین هزار گونه شفاست
چرا همیشه مرا بیحضور باید داشت؟
ملاشانی تکلو (از آنندراج)[1].

||مضطرب. ||آزرده و رنجیده. ||خشمناک. (ناظم الاطباء).

بیحضور شدن. [حُ شُ دَ] (مص مرکب) بیمار شدن. (غیاث) (آنندراج):

یار عاشق شده‌ست درمان چیست
عیسی آنجاکه بیحضور شود.
شفایی (از آنندراج).

||بی‌نماز شدن. (غیاث) (آنندراج). ||مضطرب و آزرده شدن. (ناظم الاطباء).

بیحضوری. [حُ] (حامص مرکب) بیماری و ناتوانی زیراکه موجب قصور و عبادت و معاش است. (غیاث). ||جمعیت خاطر و فراغ دل نداشتن، چه حضور شکفتگی و خرمی است. (آنندراج). اضطراب. ||خشم. ||آزردگی. ||غفلت. ||نقصان یافتن هوش و حواس. (ناظم الاطباء).

بی‌حفاظ. [حِ] (ص مرکب) بدون ستر. بدون پرده. ||بی‌شرم. بی‌حیا:

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد.　　　حافظ.

||بی چادر و روی‌پوش (زن). (یادداشت بخط مؤلف). ||بی‌عفت:

یکی بدرگ و بی‌حفاظ است سخت
ندانم که کشته‌ست چونین درخت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||بی‌پرهیز. (یادداشت بخط مؤلف).

بی‌حفاظی. [حِ] (حامص مرکب) بی‌پردگی. بی‌حمیتی: امیر ناصرالدین از بی‌حفاظی و غدر او ممتعض شد و عزم ناحیت سیستان پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۸). چون امیر ناصرالدین بی‌حفاظی مشاهدت کرد دست زخم رسیده بشمشیر یازید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸).

بی‌حق. [حَ / حَق‌ق] (ص مرکب) حق‌ناشناس:

این چنین سنگدل و بی‌حق و بی‌حرمت جفت
شاه مسعود مبیناد و مَیُفتاد از راه.
منوچهری.

بی‌حقیقت. [حَ قی قَ] (ص مرکب) ناراست و ناخالص. (آنندراج). ||بی‌وفا. ||ناسپاس. ||نمک‌بحرام. ||بطور نادرستی. (ناظم الاطباء).

بی‌حکم. [حُ] (ص مرکب) بدون دستور و بدون فرمان. ||بدون اجازه و بدون پروانگی. (ناظم الاطباء).

بی‌حکمت. [حِ مَ] (ص مرکب) بدون حذاقت و بدون آزمودگی. (ناظم الاطباء).

بی‌حلم. [حِ] (ص مرکب) بی‌حوصله. نابردبار: دو کس دشمن ملک و دین‌اند یکی پادشاه بی‌حلم دویم زاهد بی‌علم. (گلستان).

بی‌حمیت. [حَ می یَ] (ص مرکب) بر قیاس معنی حریت. (آنندراج). بی ننگ و عار. بی نام و ننگ. بی‌غیرت. (یادداشت بخط مؤلف):

توبه کند شیر ز شیری هگرز
گرچه شتر کاهل و بی‌حمیت[2] است.
ناصرخسرو.

بددل دزد و جلد و بی‌حمیت
روبه و شیر و گرگ و کفتارند.　　　ناصرخسرو.

از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت.　　　سعدی.

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک‌بختی.　　　سعدی.

بی‌حمیتی. [حَ می یَ] (حامص مرکب) بی‌غیرتی. بی عار و ننگی: بی‌حمیتی پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده‌ام.

---

۱ - بمعنی دیگر نیز ایهام دارد.
۲ - در دو شاهد نخست به ضرورت شعری بدون تشدید و به سکون «م» آمده است.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۳). و اگر دیگر چون رضا (ع) با دیگری بسازد و صلحی کند... آن را بمداهنه و بی‌حمیتی و نااهلی منسوب سازد. (کتاب‌النقض ص۳۶۵).

بی‌حواس. [حَ] (ص مرکب) بیخود و بیهوش. (آنندراج). فراموشکار. (یادداشت بخط مؤلف).

بی‌حوصلگی. [حَ / حُو صَ لَ / لِ] (حامص مرکب) زود درماندگی از کاری و اندیشه‌ای. (یادداشت بخط مؤلف). بیحوصله بودن. شتابزدگی. (فرهنگ فارسی معین).

بی‌حوصله. [حَ / حُو صَ لَ / لِ] (ص مرکب) شتابزده. ناشکیبا. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از کاری یا اندیشه‌ای زود مانده شود. (یادداشت بخط مؤلف).

بی‌حیا. [حَ] (ص مرکب) بی‌شرم و گستاخ و آنکه در ارتکاب کارهای زشت منفعل میشود. (ناظم الاطباء). وقیح. وقاح. سخت‌روی. سترگ. پررو. صفیق. بی‌شرم. بی چشم و رو. (یادداشت بخط مؤلف).

بیحیایی. [حَ] (حامص مرکب) جسارت و پررویی و گستاخی و بی‌شرمی و بی‌ادبی. (ناظم الاطباء). وقاحت. سخت‌رویی. سترگی. شوخی. پررویی. (یادداشت بخط مؤلف):

دوم پرده بیحیایی متن
که خود میدرد پردهٔ خویشتن. سعدی.

بی‌حیله. [لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه حیله و مکر نداشته باشد.

— بی‌حیله‌پیله؛ از اتباع است.

رجوع به حیلة شود.

بیحیله. [لَ] (اِ) یونانی و رومی خرفه. بقلةالحمقا. (الفاظ الادویه). این کلمه را در برهان بمعنی خرفه آورده ولی در فرهنگ اسدی (بکتابت ۷۶۶ هـ. ق.) مینویسد: خرفه، بیخله، بخله و پربهن و فرفخ بود یعنی تخمگان. (از یادداشت بخط مؤلف).

بیخ. (اِ) اصل و ریشه و قاعده و بنیان. بن. ریشه. پایه. زیر. مقابل شاخ. فرع. (یادداشت بخط مؤلف). بن. اصل. اساس. ریشهٔ گیاه عموماً و ریشهٔ اصلی گیاه و درخت که بزرگتر از ریشه‌های دیگر است خصوصاً:

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ.
دقیقی (یادداشت بخط مؤلف).

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست. فردوسی.

فرستاده آمد بر شهریار
ز بیخ گیا بر میانش ازار. فردوسی.

تا جهان باشد شادی کن و خرم زی
بیخ انده را یکسر ز جهان برکن. فرخی.

چون زلف خوبان بیخ او پرگره
چون جعد خوبان شاخ او پرشکن. فرخی.

زین هر دو زمین هرچه گیا روید تا حشر
بیخش همه رویین بود و شاخ طبرخون.
عنصری.

خرد بیخ او بود و دانش تنه
بدو اندرون راستی را بنه.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

گویی‌که حلال است پختهٔ سکر
با سنبل و با بیخ رازیانه. ناصرخسرو.

یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم.
ناصرخسرو.

بر آن بیخی که آنرا کفر شاخ است
ببر شاخی که آنرا کفر بار است. مسعودسعد.

تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی و بسیار بیخها اندر زمین پراکنده. (مجمل التواریخ). بسر چاه التفات نمود موشان سیه و سپید دید که بیخ آن شاخه‌ها را دایم بی‌فتور می‌بریدند. (کلیله و دمنه).

من شاخ وفا و مردمی را
کی چون تو گسسته بیخ و نردم[1]. سوزنی.

نه شاخ از بر بیخ باشد مرتب
نه بار از بر برگ باشد مهیا. خاقانی.

برکنم از زمین دل بیخ عمل به بیل غم
خار اجل ز راه جان برنکنم دریغ من.
خاقانی.

ز سفلگان شتردل مدار مردی چشم
که‌نیشکر بنروید ز بیخ اشتر غاز.
ظهیرالدین فاریابی.

از بیخ ارغون شاخ زعفران رستست. (سندبادنامه).

در آن رستنی را نه بیخ و نه برگ
بنام آن بیابان بیابان مرگ. نظامی.

چو عیسی هرکه دارد توتیایی
ز هر بیخی کند دارو گیاهی. نظامی.

شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صدبرگ دست.
(مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۲۹۸).

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر. (سعدی).

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ. سعدی.

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت. سعدی.

فعل بد نیست کار مرد اصیل
فعل هرکس به اصل اوست دلیل. مکتبی.

هرکسی را بود نشان پدر
همچو بیخ خود است شاخ شجر. مکتبی.

— از بیخ بکندن یا برکندن؛ از ریشه درآوردن. یا بیرون آوردن ریشهٔ درخت از خاک:

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا. ابوشکور.

لایق نبود ز بیخ برکندن
شاخی که بدست خویش بنشانی.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

درختی که عمری برآمد بلند
توان در یکی لحظه از بیخ کند.
امیرخسرو دهلوی.

— ||یکسره از میان بردن. نیست کردن. نابود کردن. از بن برانداختن. استیصال. (یادداشت بخط مؤلف):

ای باد فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من.
منوچهری.

ما آمده‌ایم تا جان و مال ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۱).

و آنگه که دست خویش بیابی بدو
غافل مباش و بیخ ز بن برکنش.
ناصرخسرو.

هرکجا ظلم رخت افکنده است
مملکت را ز بیخ برکنده است. سنایی.

بقایای اهل فساد را به تیغ درآورد و همه را از بیخ برکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۶).

عاشقان را ز بیخ و بن برکند
آتش عشقت از توانایی. عطار.

— بیخ زدن؛ ریشه دواندن. ریشه‌دار شدن.

— بیخ زده؛ بیخ برکنده. ریشه قطع شده:

دشمنش چون درخت بیخ زده
بر در او بچار میخ زده.
نظامی (هفت پیکر ص۲۶).

— بیخ کردن؛ ریشه دواندن. (آنندراج):

درخت کرم هرکجا بیخ کرد
گذشت‌از فلک شاخ و بالای او.
سعدی (از آنندراج).

— بیخ گرفتن؛ ریشه‌دار شدن. ریشه دوانیدن. ریشه کردن. رستنی.

||اصل. (ترجمان القرآن). بن. اساس. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج گوید بمعنی اصل و با لفظ برکندن ترجمهٔ استیصال و با لفظ نشاندن از عالم نهال نشاندن و با لفظ زدن و کردن‌بمعنی ریشه دواندن مستعمل است. (آنندراج):

ببر بیخ آمال تا دل نرنجد
که‌از خوان دونان صلایی نیابی. خاقانی.

— از بیخ منکر شدن؛ مجازاً بالتمام انکار کردن و حاشا کردن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— از بیخ عرب شدن؛ بکلی انکار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - نرد بمعنی تنه و ساقهٔ درخت.

- بیخ‌بر شدن؛ نابود شدن. نیست شدن. تمام شدن. یکباره نابود شدن. بیخ برشدن مرضی، یکسره از میان رفتن آثار بیماری. به تمام بیماری یا مرضی را از بین بردن: آنقدر دوا باید خورد تا مرض بیخ‌بر شود.
- بیخ پیدا کردن کاری؛ دوام یافتن آن. استمرار آن. مشکل و پیچیده شدن آن، فیصله نیافتن آن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- بیخ زدن درد و غم؛ غمگین شدن. دردمند شدن:

گرچه در هر جگری درد و غمت بیخی زد
که‌شباروزی چو ذکر تو در نشو و نماست.
انوری (از آنندراج).

- بیخ عمر کسی را کندن؛ نیست و نابود کردن. کشتن و نابود کردن: هرکجا میرسید ولایت او به هیبت قهر متلاشی میکرد و بیخ عمر آنها میکند و میسوزانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶).

یکی گفت شاها به تیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن. سعدی.

- بیخ کسی را برداشتن؛ او را نابود کردن. نیست کردن:

تراکه رحمت داد است و دین بشارت باد
که‌بیخ دشمن و کفار جمله‌برداری. سعدی.

- بیخ کسی را کندن؛ نابود کردن. نیست کردن:

من بر از باغ امیدت نتوانم بخورم
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی.
سعدی.

- بیخ گرفتن؛ ریشه‌دار شدن. ریشه دوانیدن.
- ||مجازاً جای گرفتن. خانه کردن. استوار نشستن:

سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم. سعدی.

- بیخ و بن برافکندن؛ از بنیاد و اساس نیست کردن:

دل بسر بیل غم درخت طرب را
بیخ و بن از باغ اختیار برافکند. خاقانی.

- بیخ و بن بکندن؛ از ریشه درآوردن. نابود کردن. نیست کردن:

بداور گه نشاندی داوران را
بکندی بیخ و بن بدگوهران را.
(ویس و رامین).

گر صفر باز در جهان آید
رگ او را ز بیخ و بن بکند. خاقانی.

- بیخ و بند کردن؛ مانع و رادع و سد و بند قرار دادن: بر هر دربی حربی از سرگرفتند و در هر بندی بیخ و بندی کردند. (جهانگشای جوینی).

||نژاد. دودمان. پشت. نسل. دوده. بنیاد. اصل. بن:

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت.
فردوسی.

ترا داد فرزند را هم دهد
همان شاخ کز بیخ تو برجهد. فردوسی.
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان. فردوسی.

سپاس مر خدای را که برگزیدهٔ امیرالمؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

بزخم تیر غزا بیخ کافران برکند
چو دید روی علی را و حال پیغمبر.
ناصرخسرو.

اندیشه کن ز قلمهای ایزدی
در نطفه‌ها و خایهٔ مرغان بیخ و حب.
ناصرخسرو.

اگر نامدی او بفریاد تو
بدی گم کنون بیخ و بنیاد تو. اسدی.

||انتها. کنج.
- بیخ گوش؛ انتهای گوش.
- بیخ گوشش زرد است؛ بمعنی قرمساق. و شریر و فتنه‌انگیز است. (آنندراج).

||معنی. مقصود. مراد:

بدانست بهرام آذر مهان
که‌این پرسش شهریار جهان
چگونه است و آنرا پی و بیخ چیست
کزان بیخ ما را بباید گریست. فردوسی.

- بیخ سخنی یا مطلبی؛ معنی آن. (یادداشت بخط مؤلف).

بیخ آذر مریم. [خ ذَ رِ مَ رْ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آذربو. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به آذربو شود.

بیخ‌آور. [وَ] (ص مرکب) با ریشهٔ بسیار. بزرگ‌بیخ. راسی. راسیة. اصیل کلان‌بیخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دارای چندین ریشه. (ناظم الاطباء): درختی هر کدام بیخ‌آورتر و راسخ‌تر به ساعتی قلع توان کرد. (سندبادنامه ص۱۱۹). از غزارت و غلبهٔ آن سنگ گران بگرداند و درخت بیخ‌آور بکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- کوه بیخ‌آور؛ جبلی راسخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||عشقه و لبلاب. (ناظم الاطباء).

بیخ‌آور شدن. [وَ شُ دَ] (مص مرکب) ریشه به انبوه کردن. با ریشهٔ بسیار شدن. رسوخ. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). اعراق. (زوزنی) الاستیراض؛ بیخ‌آور شدن تنهٔ خرما. (مجمل‌اللغة) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بی‌خایه. [یَ / یِ] (ص مرکب) خایه کشیده. خایه کنده. خواجه‌سرا. ساده گرد. (آنندراج). اخته. ||در تداول عامه، بی‌عرضه. بی‌خاصیت. بی‌مصرف. بی‌جربزه.

بیخ انجدان خراسانی. [خ اَ جُ نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشترغاز است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اشترغاز شود.

بیخ باشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) ابوحنسا. شنگار. شنجار. (بحر الجواهر).

بی‌خبر. [خَ بَ] (ص مرکب) بی‌اطلاع. بی‌آگاه. ناآگاه. رجوع به خبر شود.

بیخ‌بر. [بی بُ] (نف مرکب) آنکه از بیخ برد. قطع‌کننده از بیخ. از بیخ برنده. ||(ن‌مف مرکب) از بیخ بریده‌شده.
- بیخ‌برکردن؛ از بیخ نزدیک زمین درخت را و نزدیک به تنه شاخ را بریدن. بریدن درختی از بیخ، یعنی از سطح زمین. (یادداشت بخط مؤلف).

بی‌خبری. [خَ بَ] (حامص مرکب) حالت بی‌خبر. رجوع به بی‌خبر و خبر شود.

بیخ بنفشه. [خ بَ نَ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیخ سوسن. سفید است و آنرا در روم میان بنفشه می‌پرورند و به اطراف میبرند. اصل السوسن الابیض، و آنرا بدان جهت بیخ بنفشه گویند که بیخ سوسن سفید را در بنفشه بپرورند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ایرشا شود.

بیخ پشم. [خ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از گوشت گوسفند است. (انجمن آرا). کنایه‌از گوشت. (آنندراج) (رشیدی). کنایه از گوشت است که بتازی لحم گویند. (برهان). گوشت.(ناظم الاطباء):

از عالم معاش سه نعمت گزیده‌اند
روزی نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

این ترکیب را بعض صاحبان لغت‌نامه‌ها بمعنی گوشت نوشته‌اند ولی ترکیبی است بارد و یکبار بمزاح و سهل‌انگاری در قطعه‌ای از سیف اسفرنگی آمده است و هیچ وقت بیخ پشم بمعنی گوشت نیامده و لغتی نیست؛ چنانکه خود شاعر هم مجبور از ترجمهٔ آن شده است:

زآتش روز پوست بر تن من
خشک شد چون به عید اضحی گوشت
دور نبود اگر دهی با نان
پاره‌ای بیخ پشم یعنی گوشت.
سیف اسفرنگ (یادداشت بخط مؤلف).

بیخ تفتی. [خ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بفارسی اسم شوکران است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ قبل شود.

بیخ تفت یزدی. [خ تَ تِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شوکران. (یادداشت بخط

مؤلف). بفارسی اصل‌الشوکران. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ بعد شود.

بیختن. [تَ] (مص) مصدر دوم غیرمستعمل آن بیزیدن. بیخ. بیز. بیزیدن است. (از یادداشت بخط مؤلف). غربال کردن و پرویزن کردن. (آنندراج). غربله. نخل. تنخل. انتخال. (منتهی الارب). غربال کردن. سرند کردن. الک کردن. چیزی خشک و خرد را از الک و غربال و مانند آنها بیرون کردن تا نخاله از نرمه جدا شود. (یادداشت بخط مؤلف). در پهلوی «وختن» [1] از ریشهٔ اوستایی «وئـج» [2] (تاب دادن. جنباندن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پهلوی «ویختن» [3]، بیزیدن. چیزی را از غربال گذراندن:

پرکنده چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته باد خاکش بیخته. رودکی.
حربگاهش [4] چو زنگیانی زشت
که ببیزند خردهٔ انگشت. عنصری.
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته دُرّ ثمن. منوچهری.
جهان گشت پر ابر الماس‌ریز
شد از خاک و خون باد شنگرف‌بیز. اسدی.
از پی این عبیر می‌بیزند
وزپی آن حنوط میسایند. مسعودسعد.
تا چه پرویزن است او که مدام
بر جهان آتش بلا بیزد. انوری.
خاک راهت دیده با مژگان حسرت بیخته
تا نباشد پای آزرده خیال نازکت. ابوالمعالی.

همه را بکوبند و ببیزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن
که دکاندار از دکان برخاست [5].
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۱).
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
حاصل از این خاک جز غبار چه خیزد.
خاقانی.
بدین قاروره تا کی آبریزی
بدین غربال تا کی خاک بیزی. نظامی.
به پرویزن معرفت بیخته
به شهد عبادت برآمیخته. سعدی.
سیم دل مسکینم برخاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم. سعدی.

— امثال:
ما آرد خود را بیختیم آردبیز را آویختیم؛ دیگر هوی و هوس نمانده است. (امثال و حکم دهخدا).

||افشاندن. ریختن:

بسی مشک و دینار بربیختند
بسی زعفران و درم ریختند. فردوسی.
بر این مرز باارز آتش بریخت
همه خاک غم بر دلیران ببیخت. فردوسی.
بر آن چتر دیبا درم ریختند
ز بر مشک سارا همی بیختند. فردوسی.

ایوان سلاطین را بسوزد و گرد یتیمی بر فرق فرزندان بیزد. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۳).

سحاب گویی یاقوت ریخت بر مینا
نسیم گویی شنگرف بیخت بر زنگار.
(از کلیله و دمنه).
خاکی که نصیب آمد از دور فلک ما را
آن خاک به چنگ آرید بر فرق فلک بیزید.
عطار.

||پیچ و تاب دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): حصین‌بن قیس گفت با عبدالله عباس بودم در راه حج چون فرود آمدیم او بیامد و تعهد شتری میکرد. در میانه دنبال شتر را بدست گرفت و می‌بیخت چنانکه عادت رجال باشد و میگفت. (تفسیر ابوالفتوح یادداشت بخط مؤلف).
— بربیختن لب؛ کج کردن آن و پیچاندن آن: و راعنا لیاً بألسنتهم. (قرآن ۴/۴۶). اصل لَیّ بربیختن باشد. (تفسیر ابوالفتوح از یادداشت بخط مؤلف). رسول برای پسر عمه‌اش حکم کرد و لب بربیخت بطریق استهزاء. (تفسیر ابوالفتوح رازی از یادداشت بخط مؤلف). ||برده نمودن و تابع کردن. ||ذلیل کردن و ناتوان کردن. ||از حرکت بازداشتن. ||ضعیف شدن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

بیخته. [تَ / تِ] (نمف) چیزی که از غربال رد شده باشد. (ناظم الاطباء). منخول. مغربل:

هرگز نبرد کسی ببازار
نابیخته گندم بهایی. ناصرخسرو.

||پیچیده: مطوی برابر (مقابل) منشور، و اصل نشر خلاف طی باشد و منه: نشرالموتی؛ ای احیاهم، برای آنکه تا مرده باشند چون بیخته باشند چون زنده شوند افراخته شوند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۴۰۵ ص ۴). رجوع به مادهٔ قبل شود.

بیخرد. [خ رَ] (ص مرکب) بی‌عقل. بی‌وقوف. (آنندراج). سفیه. ناخردمند. نابخرد. بی‌ادراک. مأموه. (یادداشت بخط مؤلف). بی‌عقل. بی‌فکر. بی‌اندیشه:

ببردش ورا هوش و دانش خدای
مرا بیخرد یافت آن تیره‌رأی. فردوسی.
چو سالی چنین بر تو بربگذرد
خردمند خواند ترا بی‌خرد. فردوسی.
همی کودکی بیخرد دانَدم
به گرز و به شمشیر ترساندم. فردوسی.
عالمی را شجری خواندم بد کردم بد
این سخن بیخردی گوید یا بی‌بصری. فرخی.
هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است ای ملک و بیخرد و مست.
منوچهری.

خرد از بیخردان آموز ای شاه خرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

خواهم که بدانم که مر این بیخردان را
طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید.
ناصرخسرو.

ای بدخوی بیخرد آخر چند مکاس کنی و زیادت طلبی. (سندبادنامه ص ۲۹۰).

زن بیخرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی. سعدی.
دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش.
سعدی.
زبان‌آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی ببد گفتن نیکمرد. سعدی.

کودکان و دیوانگان و بیخردان را تعلیم کردند و بر آن داشتند و بفرستادند. (تاریخ قم ص ۲۵۴).

بی‌خردگی. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) در شواهد ذیل معنی بی‌ادبی، گستاخی میدهد اما در فرهنگهای موجود یافت نشد:

هیچ دانی چگونه خواهم خواست
عیب بی‌خردگی و مستی خویش [6].
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۱۵).
ورنه فردا دست ما و دامنت
کای مسلمانان از این کافر نفیر
انوری بی‌خردگیها می‌کند
تو بزرگی کن از او خرده مگیر [7].
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۶۱).
از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ
تا بدین بی‌خردگی معذور دارد والسلام.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۱۵).
دشمن از گوهر تیغش چو پر مگس است
عنکبوت‌آسا پیرامن خود پرده‌تن است.
ور نشیند پس آن پرده نه بی‌خردگیست
که زن است او و زنان را پس پرده وطن است [8].
مجیرالدین بیلقانی (دیوان ص ۳۰).

ارش آن جنایت را ملتزم شوم و غرامت این بیخردگی بدهم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گندم سخت از جگر افسردگی است

---

1 - Vextan. 2 - Vaêg.
3 - Vixtan.
۴ - سزد آهش - باد سردش. (تصحیح مرحوم دهخدا).
۵ - ن‌ل: کابخوردش زخاکدان برخاست.
۶ - ن‌ل:
هیچ دانی که روی عذرت هست
تا بخواهم ز نابکاری خویش.
(انوری چ مدرس رضوی ص ۶۶۳).
و در این صورت شاهد نیست.
۷ - ن‌ل: تو بزرگی خرده بر خردان مگیر.
(انوری چ مدرس رضوی ص ۲۴۰).
۸ - ن‌ل:
ور نشیند پس آن پرده نه پی خردگی است.
که در این صورت شاهد نیست.

خردی او مایه بیخردگی است. نظامی.
بی‌خرده. [خ ُ دَ / دِ] (ص مرکب، ق مرکب) صریح. روشن. بی‌مجامله. بی‌پرده: بی‌خرده، راست خواهی گرچه خوشت نیاید بدخوی خوب‌رویی بیگانه آشنایی. انوری.
یا مکن با من درشتی ور کنی
نرم شو چون گویمت بی‌خرده‌ای.
اثیرالدین اخسیکتی (از راحةالصدور راوندی).
بیخردی. [خ رَ] (حامص مرکب) سفاهت. سفه. (زمخشری). غبینه. (منتهی الارب). بی‌عقلی:
دشمنی کردن با مرد چنان بیخردی است
خرد دشمن او در سخن مضمر اوست.
فرخی.
منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بیخردی می‌بدرند.
ناصرخسرو.
بی خر و بار. [خ َ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بی‌چیز. فقیر. رجوع به مادهٔ بعد شود.
بی خر و خاوند. [خ َ رُ وُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) یعنی نه مالک چیزی و نه مملوک کسی. (آنندراج).
بیخریدار. [خ َ] (ص مرکب) بی‌رونق. کساد.کاسد. بی‌مشتری.
بیخریداری. [خ َ] (حامص مرکب) بی‌رونقی. کسادی:
بهر درم سر همت فرو نمی‌آید
بسته‌ام در دکان ز بیخریداری. سعدی.
بیخست. [بَ / بِ خ َ / خ ُ] (ن‌مف مرخم) بیخشت. پیخست. بی‌خوشت. از بن برکنده بود بیکبارگی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت بخط مؤلف):
اف ز چونین حقیر بی‌هنر از عقل
جان ز تن آن خسیس بادا بیخست.
غیاثی (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به پیخست شود.
بیخستن. [بَ / بِ خ َ / خ ُ تَ] [1] (مص) درماندن و عاجز شدن. (برهان) (آنندراج). بی‌نوا گشتن و درماندن. (ناظم الاطباء). پیخستن. لگدمال کردن. کوفتن در زیر پای:
شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم
کاین قافیه تنگ است مرا نیک ببیخست.
عسجدی.
رجوع به پیخستن شود.
بیخسته. [بَ / بِ خ َ / خ ُ تَ / تِ] [2] (ن‌مف) درمانده و عاجزشده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (اوبهی). درمانده. (شرفنامهٔ منیری):
دلخسته و مجروحم و بیخسته و گمراه
نالان به سفیده‌دم گریان به سحرگاه.
(از اوبهی).
||محبوس و بندی. (برهان) (آنندراج). برده و اسیر. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به پیخستن و پی‌خسته شود. ||بی‌نوا. (ناظم الاطباء). بدبخت. بینوا. (اشتینگاس). ||بی‌نصیب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
بیخشت. [بَ / بِ خ َ / خ ُ] (ن‌مف مرخم) از بیخ برکنده. در نفرین گویند «بیخشت و برکنده باد». (از فرهنگ اسدی پاول هورن. یادداشت بخط مؤلف). هرچیز که آن را از بیخ برکنده باشند مانند درخت و امثال آن و بجای شین نقطه‌دار سین بی‌نقطه هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). از بیخ برکنده بود بیکبارگی. (فرهنگ اسدی نخجوانی یادداشت بخط مؤلف).از بن برکندن بود بیکبارگی در نسخهٔ اسدی که از روی نسخهٔ مورخ ۷۲۱ هـ.ق. نوشته شده:
آن ز چونین حقیر و بی‌هنر از عقل
جان ز تن آن خسیس بادا بیخشت.
آمده که بجای «آن» «اف» دارد و بجای «جان ز تن» «جان و دل» و بجای «بیخشت» «بیخست» و شاید از عقل، و عقل باشد. و در حاشیه نوشته‌اند ظاهراً «بن خست» با خطی نو. صاحب برهان بی‌خشت بر وزن زردشت با یاء موحده و شین و پی خست و با باء فارسی و سین مهمله هر دو ضبط کرده است و ظاهراً همه پیخست است این همان پای‌خست است یعنی خسته بپای و لگدمال. رجوع به پای خست شود. (یادداشت بخط مؤلف). و نیز رجوع به پیخست و پیخسته و پیخستن شود.
بی‌خطا. [خ َ] (ص مرکب) دور از خطا و اشتباه. بیگنه. غیرمقصر:
ملک آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری. سعدی.
بنده‌ام گر بی گناهی میکشد
راضیم گر بی خطایی میزند. سعدی.
بی‌خطایی. [خ َ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌خطا. خطا نکردن. اشتباه نکردن:
چون کز تو وفاست بیوفایی
پیش تو خطاست بیخطایی. نظامی.
بی‌خطر. [خ َ طَ] (ص مرکب) بی خوف و بیم. (آنندراج). ||بی‌ارزش. بی‌قیمت. بی‌ارج. بی‌قدر. بی‌سنگ. بی‌وقر:
کجا تو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جسمت را چه خطر هر کجا بود یاکند.
شا کرخوارزمی.
هرکس که شاد نیست بقدر و بجاه او
بیقدر باد نزد همه خلق و بی‌خطر. فرخی.
رسد ز خدمت او بی‌خطر بجاه و خطر
کند ز خدمت او بی‌یسار ملک و یسار.
فرخی.
بس بی‌خطر و خوار کام یابی
زین جای بی‌اندام [3] و عمر سوتام.
ناصرخسرو.
این روزگار بیخطر و کار بی‌نظام
وام است بر تو گر خبرت هست وام‌وام.
ناصرخسرو.
در چشم همت توکزو دور چشم بد
سیم حلال بی‌خطر است و زر عیار. سوزنی.
||بی‌رنج. نادشوار. بی‌مشقت:
اگر نیافت خطر بی‌خطر مگر به درم
درست شد که خرد برتر و به از درمست.
ناصرخسرو.
بی‌خطر باشد فلان با او چنانک
پیش زرگر بی‌خطر باشد کلال. ناصرخسرو.
بیخ طرخون کوهی. [خ طَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عاقرقرحا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).
بی‌خطری. [خ َ طَ] (حامص مرکب) بی‌بیمی. بدون مخاطره. ||بی‌ارزشی. بی‌ارجی. بی‌قدری:
ترا فضیلت بر خویشتن توانم داد
ولیک فضلت نامردمی است و بی‌خطری.
آغاجی.
رجوع به معانی خطر شود. ||بی‌مشقتی. بی‌رنجی. بی‌زحمتی.
بیخ کبر. [خ کَ بَ] (اِ مرکب) عروق‌الاصف. (یادداشت بخط مؤلف).
بیخ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ریشه دواندن:
درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت‌از فلک شاخ و بالای او. سعدی.
بیخ‌کن. [کَ] (نف مرکب) ریشه کن. (فرهنگ فارسی معین):
مرد را ظلم بیخ‌کن باشد
عدل و دادش حصار تن باشد. اوحدی.
بیخ‌کند. [کَ] (ن‌مف مرکب) کنده‌شده از بیخ:
ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز
وز تو شده بخل و جهل سرزده و بیخ‌کند.
سوزنی.
– بیخ‌کند کردن؛ استیصال. (یادداشت بخط مؤلف). از بن برانداختن.
بیخ کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) برانداختن. نابود کردن:
من بر از باغ امیدت نتوانم بخورم
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی.
سعدی.
بیخ‌کنی. [کَ] (حامص مرکب) استیصال

---

1 – (در برهان). بکسر اول بر وزن دل بتن آمده است.
2 – در برهان بر وزن بیدسته آمده است.
3 – ن ل: بی‌آرام.

یعنی از بیخ برآوردن. (آنندراج). استیصال و از ریشه برکنی. (ناظم الاطباء).

بیخ کوله پر. [خ لَ / لِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بفارسی محروث را خوانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بیخ کوهی. [خ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیخ تفتی است که شوکران باشد و آنرا بیونانی تودریون گویند و بهترین آن را از تفت یزد آورند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

بیخ گازران. [خ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عرطنیثا. چوبک. اشنان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به عرطنیثا شود.

بیخ گوشی. [خ] (ص نسبی) نجوی. آهسته سخن گفتن چنانکه دیگری نشنود.

— بیخ گوشی حرف زدن؛ بیخ گوشی صحبت کردن. بیخ گوشی گفتن. و رجوع به ترکیبات بیخ ذیل بیخ شود.

بی خلاف. [خ / خَ] (ص مرکب، ق مرکب) درست. صحیح. بالاتفاق. به اتفاق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌گفتگو. بی‌تردید. بی‌چون و چرا:

سفله فعل مار دارد بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری. بوشکور.

هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور
که باشد بی‌خلاف آنگه ز فرد واحد و یکتا. ناصرخسرو.

هرکه روزی بی‌رضایش چهرهٔ زیباش دید
بی‌خلاف از وی برآرد داغ بی‌صبری دمار. سنایی.

ای بر سریر دولت و اقبال متکی
ممدوح بی‌خلافی و مخدوم بی‌شکی. سوزنی.

جان بیمعنی درین تن بی‌خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف. مولوی.

کانچه در کفه‌ای بیفزایی
به دگر بی‌خلاف درناید. سعدی.

طریق معرفت این است بی‌خلاف ولی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار. سعدی.

گر خلافی میان ایشان است
بی‌خلاف این سخن پریشان است. سعدی.

بیخلافی. [خ / خَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیخلاف. رجوع به بیخلاف شود.

بی خلل. [خَ لَ] (ص مرکب) بی‌عیب. درست و بی غل و غش:

رادمرد و کریم و بی‌خلل است
راد و یکخوی و یکدل و یکتاست. فرخی.

حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع
فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار. معزی.

||بی‌رخنه. بی‌شکاف. رجوع به خلل شود.

بیخلوش. (اِ) ریم آهن. (ناظم الاطباء).

بیخله. [لَ / لِ] (اِ) بمعنی بخله است. (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). خرفه. قرفخ. رجله. بقلةالحمقاء. مویز. آب محله. تخمگان. پربهن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به خرفه و پربهن شود.

بیخ مرجان. [خ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فارسی بسد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

بیخ مهک. [خ مَ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصل‌السوس. (بحر الجواهر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بیخ نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) نهالی را در زمین نشاندن. ریشهٔ نهالی را در زمین استوار کردن بالیدن را.

— بیخ نیکی نشاندن؛ کنایه از نیکی کردن. کار نیک را پایه نهادن:

شکر ایزد که دگربار رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی.
سعدی (از آنندراج).

بیخ نی. [خ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم فارسی اصل‌القصب است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بی خو. [خَ / خُو] (ص مرکب) وجین‌شده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمینی که از علف و گیاهان هرزه پاک شده باشد. بدون علف هرزه. (از فهرست ولف). و رجوع به بی‌خو کردن شود.

بیخو. (اِخ) دهی از دهستان درز و سایه‌بان است که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفهٔ دولتخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

بی خواب. [خوا / خا] (ص مرکب) که خواب نرود. که خوابش نرود. که دیر خسبد. که کم خسبد. که دیر نخوابد. که خواب دراز نیایدش. مقابل بیدار:

چو بهرام دست از خورشها بشست
همی بود بیخواب و ناتندرست. فردوسی.

بشهر اندرون گرد مهراب بود
که روشن روان بود و بیخواب بود. فردوسی.

مرا از این تن رنجور و دیدهٔ بیخواب
جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب.
مسعودسعد.

افتاده چو زلف خویش در آب
بی مونس و بی قرار و بی خواب. نظامی.

نمک در دیدهٔ بیخواب میکرد
ز نرگس لاله را سیراب میکرد. نظامی.

کاشکی صد چشم از این بیخواب تر بودی مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو. سعدی.

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم. حافظ.

— بی‌خواب شدن؛ ارق. خواب نا کردن. خواب از چشم رفتن:

چو بشنید این شاه پرتاب شد
از اندوه بی‌خورد و بی‌خواب شد. فردوسی.

— بی‌خواب و خورد؛ کنایه از بیقرار و آرام:

چنین داد پاسخ که فرشیدورد
یکی آزور مرد بیخواب و خورد. فردوسی.

رجوع به خواب شود.

بی خوابی. [خوا / خا] (حامص مرکب) افراط بیداری باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سهر. سهاد. (نصاب). به خواب نرفتن:

خواب در چشم آورد گویند کوک و کوکنار
با فراقت روی او داروی بی‌خوابی شود.
خسروانی.

کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار. فرخی.

و بی‌خوابی به افراط زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ز خواب ایمن هوسهای دماغش
ز بیخوابی شده چشم و چراغش. نظامی.

از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند. (گلستان).

بی خواست. [خوا / خا] (ق مرکب) بی‌طلب. بدون آنکه خواهند. بی‌نیت و اراده و قصد قبلی. ||ناطلبیده. (غیاث) (آنندراج). بدون اراده. (ناظم الاطباء).

— بی خواست خدا؛ بدون مشیت خدا. ||بی‌تلاش. (غیاث) (آنندراج).

بی خواهش. [خوا / خا هِ] (ق مرکب، ص مرکب) بی خواستاری. بی طلب. ||بی مقصود و بی قصد. (ناظم الاطباء). ||بی اراده و بی میل. (ناظم الاطباء). بی خواهانی. ||بی طوع و بی رغبت. (آنندراج).

بیخ و بار. [خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اصل و فرع. ریشه و ثمر.

— بیخ و بار کسی را کندن؛ نابود ساختن و نیز بکلی از بین بردن:

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند. سعدی.

بیخود. [خُوَدْ / خُدْ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌خویش. که با خود نباشد. که حواس او موقتاً کار نکند. مغمی‌علیه که از هوش شده باشد. بیهوش. مدهوش. از حال رفته. از حال طبیعی خارج شده که اشعار نداشته باشد. که حواس او از کار افتاده باشد. مقابل هشیار:

زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر.
عمعق بخاری.

بیخود افتاد بر در غاری
هر گیاهی به چشم او ماری. نظامی.

چو گفتی نیمروز مجلس‌افروز
خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز. نظامی.

تو گر هوشیاری نه من بیخودم

همان هوشیارم همان بخردم. نظامی.
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ام
بیخود و سرگشتهٔ تیمار او. عطار.
یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین می‌زند هر دو دست.
(بوستان چ یوسفی ص۱۱۹).
||غافل. (ترجمان القرآن). ||بی‌اراده. بی‌قصد. بی‌آنکه خواهد و اراده کند:
سخن چون زان بهار نو برآمد
خروشی بیخود از خسرو برآمد. نظامی.
آمد از بشر بیخود آوازی
چون ز طفلی که برگرد گازی. نظامی.
||مقابل با خود. غیرمعتقد به خویشتن خویش. از خودرسته. از خویشتن خویش برآمده:
رازدارم مرا ز دست مده
بیخودان را به خودپرست مده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۰).
||واله. شیدا. که خودی را فانی ساخته باشد. شوریده:
با خودی تو لیک مجنون بیخود است
در طریق عشق بیداری بد است. مولوی.
که تا با خودی در خودت راه نیست
از این نکته جز بیخود آگاه نیست. سعدی.
زآن بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست.
سعدی.
بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند. حافظ.
||یاوه و لغو. بیهوده و بیهودگی. (ناظم الاطباء).
عیش ناخوش همی کنی به سخط
سود بیخود چرا کشی به ستم. مسعودسعد.
سخنگو چون سخن بیخود نگوید
اگر جز بد بگوید بد نگوید. نظامی.
||در تداول عوام. بی‌سبب. بی‌علت. بی‌جهت. (یادداشت مؤلف). فلان بی‌خود این کار را کرد؛ بی‌جهت به انجام دادن آن پرداخت.

بیخودانه. [خوَ / خُ دَ / نِ] (ق مرکب) بطور بیخودی. همچون مردم بیخود. (ناظم الاطباء). همانند بیخودان. رجوع به بیخود شود.

بیخود بیخود. [خوَدْ خوَدْ / خُدْ خُدْ] (ق مرکب) در تداول، از روی دیوانگی و از روی بی‌فکری. (از ناظم الاطباء).

بیخود شدن. [خوَدْ / خُدْ شُ دَ] (مص مرکب) مدهوش شدن و از هوش رفتن. (ناظم الاطباء). بیخود گشتن:
در آن آیینه دید از خود نشانی
چو خود را یافت بیخود شد زمانی. نظامی.
بلبل از آواز او بیخود شدی
یک طرب زآواز خویش صد شدی. مولوی.
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۲۷).
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده‌اند.
سعدی.
رجوع به بیخود و بیخود گشتن شود.

بیخود گشتن. [خوَدْ / خُدْ گَ تَ] (مص مرکب) بیخود شدن. مدهوش شدن. از حال رفتن. سست شدن: امیر از خنده بیخود گشت و گفت... (گلستان). و رجوع به بیخود و بیخود شدن شود.

بیخودی. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیخود. مقابل هشیاری. ناهشیاری. مدهوشی. (ناظم الاطباء). بی‌خبری: جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱ و ۲).
می خوردن من نه از برای طرب است
نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می‌خوردن و مست بودنم زین سبب است.
(منسوب به خیام).
بسی شب به مستی شد و بیخودی
گذاریم یک روز در بخردی. نظامی.
و عنان سبک و رکاب گران کرده در میدان بیخودی جولان کردن ساخت. (سندبادنامه ص۲۸۴). ||وجد. (ناظم الاطباء). از خویش برآمدگی. از خود رستگی. از خویشتن خویش رستگی. ||شوریدگی. آشفتگی. شیدائی:
خودپرستی چو حلقه بر در نه
بیخودی را چو حله در برکش. خاقانی.
تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان
چون بی‌خودی است کارم سامان چرا ندارم.
خاقانی.
چون زر از پروای عزت چون گل از پروای عیش
نیستشان پروانه‌وار از بیخودی پروای من.
خاقانی.
از بادهٔ بیخودی چنان مست
کآگه نه که در جهان کسی هست. نظامی.
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم
کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد.
سعدی.
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت. حافظ.
بمستی توان دُرّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت.
حافظ.
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم‌زنی از خویشتن لاف منی. حافظ.
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است.
حافظ.
— بیخودی کردن؛ آشفتگی و شوریدگی و دیوانگی کردن:
نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی.
||دیوانگی. (ناظم الاطباء). کار لغو: از بیخودیهای او یکی آن بود که متقالی و قبایی داشت تمامی سوخت. (مزارات کرمان ص۱۹۶).

بیخور. [وَ] (ص مرکب) صاحب ریشهٔ قوی. بیخ‌آور. (یادداشت بخط مؤلف). ریشه‌دار. که بیخ محکم و فراوان دارد. رجوع به بیخ‌آور شود.

بیخورد. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) (از: بی + خورد = خوردن).
— بیخورد شدن؛ از خورش و طعام بازماندن از میان رفتن اشتها.
— بیخورد و بیخواب شدن؛ مضطرب و پریشان و آشفته شدن از غمی یا مصیبتی یا خطری:
چو بشنید این شاه پرتاب شد
از اندوه بیخورد و بیخواب شد. فردوسی.

بیخوردی. [خوَرْ / خُرْ] (حامص مرکب) بی‌خوردنی. بی‌طعامی. بی‌خورشی. نخوردن:
قدر به بی خوردی و خوابی در است
گنج بزرگی به خرابی در است. نظامی.

بیخورشی. [خوَ / خُ رِ] (حامص مرکب) بی‌خوراکی. بی‌خوردی. بی‌طعامی:
چون من ز نهاد خویش پاکم
کی بیخورشی کند هلاکم. نظامی.
از بیخورشی تنم فسرده‌ست
نیروی خورندگیش مرده‌ست. نظامی.

بیخور و خواب. [خوَ / خُ رُ خوا / خا] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بی‌میل به خوردن و خفتن. (اشتینگاس). ||مضطرب و پریشان از غمی یا مصیبتی یا خطری. ||مرتاض و ریاضت‌کش. (از ناظم الاطباء).

بی‌خو کردن. [خَ / خُو کَ دَ] (مص مرکب) وجین کردن و علفهای هرزه را کندن و از بین بردن:
بپیوندم و باغ بی‌خو کنم
سخنهای شاهنشهان نو کنم. فردوسی.
بسازیم و آرایش نو کنیم
نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم. فردوسی.
||پیراستن. پاک کردن. زدودن:
جهان را بداد و دهش نو کنم
مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم.
فردوسی.
جهان از بدان پاک بی‌خو کنم
بداد و دهش کشوری نو کنم. فردوسی.

به گیتی صد آتشکده نو کنند[1]
جهان از ستمکاره بی‌خو کنند[2]. فردوسی.

بی‌خونی. (حامص مرکب) فقد دم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خون شود.

بی‌خویش. [خوی / خی] (ص مرکب) بی‌خویشتن. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). بی‌خود. مغمی‌علیه. (یادداشت مؤلف). بیخود و بیهوش. (برهان) (غیاث) (آنندراج). ||از خود بیخود. بی‌توان. بی‌تاب: روزی دو سه برآمد این زن خیره گشت از نوحه و ناتوان و بی‌خویش ببود. (مجمل التواریخ). ||شوریده و دیوانه. (ناظم الاطباء):
مانده آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بیخویش او. مولوی.
||بی‌محبت. (ناظم الاطباء).

بی‌خویشتن. [خوی / خی / تَ] (ص مرکب) بیخویش و بیخود و بیهوش. (برهان). بی‌خویش. (ناظم الاطباء). از هوش بشده. بیهوش. (یادداشت مؤلف). از حال طبیعی خارج شده. از خودرسته. بیخود. (جهانگیری). از خود بیخود. مدهوش. بی‌اراده. بی‌اختیار: بلیناس فسون برخواند و آن زن همان ساعت بیامد بی‌خویشتن و تا روز شراب همی داد. (مجمل التواریخ و القصص).
راه نایافتن نیافتن است
عشق بی‌خویشتن شناختن است. سنایی.
یا رب از عشق چه مستم من بیخویشتنم
دست گیریدم تا دست بزلفش نزنم. خاقانی.
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن
می‌فکندند اندر آتش مرد و زن. مولوی.
آن خواجه را در نیمه شب بیداریی پیدا شده
تا روز بر دیوارها بی‌خویشتن سر میزند.
مولوی (از آنندراج).
عاشق آن است که بی‌خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص‌کنان می‌آید. سعدی.
گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کویی
عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.
سعدی.
همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث. حافظ.

بی‌خویشتنی. [خوی / خی تَ] (حامص مرکب) بیهوشی. مدهوشی. بیخودی:... و قفای آن بی‌خویشتن بباید خورد. (سندبادنامه). هرچند خاطر برگماشتم هیچ معلوم نمیگردد که باعث و داعی او در این بی‌خویشتنی چه بوده است. (سندبادنامه).
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی.
سعدی.
رجوع به بی‌خویش و بی‌خویشتن شود. ||اعمال غیرارادی و خلاف عقل کردن. خود را نگاه نتوان داشتن: و تأدیب این تأدی و بی‌حرمتی و تعریک این جنایت و بی‌خویشتنی که کرد بحد اعتبار رسانید. (سندبادنامه ص۷۷).

بی‌خویشی. [خوی / خی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیخویش. بیخودی. از خود بی‌خود شدگی. از خودی خود رستگی:
کار من سربازی و بی‌خویشی[3] است
کار شاهنشاه من سربخشی است. مولوی.

بیخه. [خَ / خِ] (اِ مرکب) بیخ. اصل. (آنندراج):
چنان بیخه و ریشه‌های متین
که رگ رانده در مغز گاو زمین.
ظهوری (از آنندراج).

بیخه‌احشام. [خَ اَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در فارس. بیخه صحرای درازی را گویند که در میانهٔ دو کوه افتاده باشد و این ناحیه در جانب مغربی شهر لار است درازای آن از قریهٔ بیرم تا ملائی شش فرسخ و پهنای آن از فرسخ و نیم بگذرد. قصبه آن بیرم است. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۸۸).

بیخه‌فال. [خَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در فارس. برای آنکه با قصبه فال بلوک گله‌دار در یک بیخه افتاده است آنرا بیخه‌فال گویند میانهٔ جنوب و مغرب لار است درازای آن از قریهٔ کل تا چاه نو هفت فرسخ و نیم و پهنای آن از دو فرسخ نگذرد. قصبهٔ آن ناحیه اشکنان است. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۸۸).

بی‌خیانت. [نَ] (ص مرکب) که خائن نیست. که خیانت نمی‌کند. که خیانت‌پیشه نیست: سلطان آن فرمود در باب من بندهٔ یگانه مخلص بی‌خیانت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۶).
سخن چون زر پخته بی خیانت گرد و باقی
چو او را خاطر دانا به اندیشه بیالاید.
ناصرخسرو.
رجوع به خیانت شود.

بیخیدن. [بِ یَ خی دَ] (مص) یخ کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به یخیدن و یخ کردن شود.

بی‌خیر. [خَ / خ] (ص مرکب) لاطایل. عوق. (یادداشت بخط مؤلف). بیهوده. بی‌فایده که در آن خوبی و نیکی و خیر نیست:
گرچه بی‌خیر است گیتی مر ترا
زو شود حاصل بدنیا خیریاب. ناصرخسرو.
بسوزد بدوزد دل و دست دانا
به بی‌خیر خارش به بی‌نور نارش.
ناصرخسرو.
— قضای بی‌خیر و برکت؛ بی‌اثر و نتیجه.
— مرد بی خیر و برکت؛ بی‌فایده و بی‌اثر و لاطایل.
رجوع به خیر شود.

بیخیله. [لَ / لِ] (اِ) خرفه را گویند و بعربی بقلة‌الحمقاء خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (آنندراج). بیخله. بیخله پربهن. فرفخ. رجوع به خرفه شود.

بیخیون. (اِ)[4] حشیشة‌السعال. فیخیون. (یادداشت بخط مؤلف).

بید. (اِ)[5] درختی است مشهور و آن را به عربی صفصاف خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء). درختی است از تیرهٔ بیدها و جنسهای بسیار دارد مانند سفید و زرد و بید معلق و همهٔ جنسهای این نوع دارای مادهٔ سالی‌سین[6] هستند که در مداوای درد مفاصل مؤثر است و ضد تب میباشد[7]. درختی است مشهور و بی‌ثمر و سایهٔ آن در تابستان مطلوب. (انجمن آرا). درختی است معروف که بار نمی‌آورد و آن هفده نوع است از آن جمله گربه بید است که آن را بید گربه و بید موش. و بید بلخی و بید مشک و مشک بید نیز گویندبواسطهٔ شباهت او به پنجهٔ گربه و موش. دیگر سرخ بید و سیه بید است و بید موله نوعی از بید است که شاخهایش آشفته می‌باشد چه موله بمعنی آشفته است که آنرا بید مجنون خوانند و شاخهایش مایل بزمین می‌باشد و بید بری مرادف آن است و بعضی مرادف بیدمشک گفته‌اند و در فرهنگ سروری بید پیاده بمعنی نوعی از بید آورده و به بیتی از سیف‌الدین اسفرنگی استناد جسته و ظاهراً این نیز داخل انواع مذکور می‌باشد. (از آنندراج) (از بهار عجم). نام درختی که بار ندارد و آن هفده نوع است یکی از آن گربه بید است. (شرفنامهٔ منیری). طره و خنجر و شمشیر و تیغ از تشبیهات اوست. (آنندراج). درختی است، گویند که بار ندارد و مؤلف این کتاب بار سرو و بار بید هر دو را دیده است مگر قابل خوردن نباشد مگر بید ساده بجز شکوفه ثمر ندارد و صاحب لطائف و سراج اللغات و بهار عجم و دیگر اهل لغت نوشته‌اند که بید بر هفده نوع است چنانکه گربه بید و خربید و بید مجنون و مشک بید و بید موش و بید طبری و بید ساده و سرخ بید و سیاه بید و بید موله و غیره. (غیاث). درخت بید قبل از اسیر شدن بنی‌اسرائیل علامت فرح و سرور

---

۱ - نل: کنم. ۲ - نل: کنم.
۳ - نل: زربخشی، و در اینصورت شاهد نیست.
4 - Tuisilage. 5 - Salix.
6 - Salicine.
۷ - طبری Fik مازندرانی کنونی Fek پهلوی Vêt، اوستا Vaêiti. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بود و بواسطهٔ مطلبی که در کتاب مقدس مذکور است مبدل بعلامت حزن و اندوه گردید.(از قاموس کتاب مقدس). درختی است که از آن تودههای انبوه و فراوان در مازندران یافت میشود و برای کاغذسازی مفید میباشد. گونههای ذیل از این درخت در ایران است: زرد بید. فوکا. فک. بید کرمانی. طبرخون. سرخ بید. سیاه بید. جودانه. بیدمشک. مشکبید. بید مجنون. بیدناز. بیدموله. بید معلق قسمی بید است که شاخها بسوی زمین آویخته دارد. (یادداشت مؤلف). گاُبا گوید دوازده گونه بید در جنگلهای کنار دریای خزر یافت میشود و سه قسم آن فراوان است سالیکس فراژی لیس[1]، سالیکس میکانس[2] و سالیکس اژیپتیکا[3]. (یادداشت مؤلف). خلاف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (نصاب). صاحب منتهی الارب گوید، خلاف نوعی از بید است نه بید. (یادداشت مؤلف). درخت یا درختچهای با برگ ریز بسیار فراوان از نوع سالیکس[4] با برگهای باریک دراز و گلهای نر و گلهای مادهٔ آن بر روی سنبلههایی در دو درخت جداگانه پدید میآیند. انواع مختلف آن در ایران عبارتند از: بید زرد[5] بید سیاه[6] بید مشک[7] بید مجنون[8] با ساقههای برگشته و سرخ بید[9] دارای شاخههای نازک فراوان. چوب بید را برای ساختن تخته و جعبه و شاخههای آنرا برای ساختن سبد بکار میبرند. (دائرة المعارف فارسی). درخت بید روشنایی پسند است که بفراوانی جست میدهد. در خاک سبک و نمناک و ژرف خوب میروید در کنار رودخانهها بسیار زیاد است. رویش آن تند است برخی از گونههای آن به بیست متر بلندی میرسد و چون کهن شود چوب آن زود تباه گردد. گونههای بید بمصارف مختلف میرسند. هیزم بید با اینکه چندان مطلوب نیست در فلات ایران زیاد مصرف میشود زغالش خوب نیست ولی برای باروت سازی مناسب است. پوست بید دارای مازوج است و در چرمسازی و رنگرزی مصرف میشود از آن رنگ خرمایی تیره میسازند. بعنوان داروی ضد مالاریا نیز بکار میرود و از آن سالیسین[10] میگیرند. بید را بروش شاخهزاد برداشت میکنند اغلب شاخههای بید را دو یا سه سال یکبار بالاتر از سطح خاک قطع میکنند و برای سوخت به مصرف میرسانند. (از جنگلشناسی ج ۱ ص ۱۹۵):

آنکه مشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی.
خم و خنبه پر، ز انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.
تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بویی چو داربوی. رودکی.
من بسا کاز ستاک بید کنم
با تو امروز جفت سبزه منم. عماره.
شما را بدو چیست اکنون امید
که بر ناورد هرگز از شاخ بید. فردوسی.
ابا شاه بودی به بیم و امید
که لرزان بر او بر بد چو از باد بید. فردوسی.
هرآنکس که دارد ز گیتی امید
چو جوینده خرماست از شاخ بید. فردوسی.
گرفتار دل زو شده ناامید
روان لرزلرزان بکردار بید. فردوسی.
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری.
منوچهری.
بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زندواف زند تخت اردشیر.
منوچهری.
مرا تا هست سروی خوش و شمشاد
چرا آرم ز بید دیگران یاد. (ویس و رامین).
بید بیباری از نادانی ولیکن زین سپس
گربدانش رنج بینی بید را زیتون کنی.
ناصرخسرو.
خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنار است.
ناصرخسرو.
ز جاهل بید به زیرا که گر بید
نیارد بار نازاردت باری. ناصرخسرو.
آفتابی که گرش دست رسد
تیغ بیرون برد ز سایهٔ بید. انوری.
بید بسوز و تازه کن راوق و لعل باده را
چون دم مشک و عود تر عطرفزای تازهبین.
خاقانی.
منم آن بید سوخته که بمن
دیده راوقفروش می بشود. خاقانی.
برق تونی و بید من سوختهٔ توام کنون
سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری.
خاقانی.
پرند سبز بر خورشید بستند
گلی را در میان بید بستند. نظامی.
هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری
من بیچارهٔ نومید تهیدست چو بید. سعدی.
بید ار ندهد ز میوه مایه
باری بودش فراخ سایه. امیرخسرو.

— بکردار بید نوان گشتن؛ لرزان و هراسان شدن:
سواران ترکان بکردار بید
نوان گشته وز بوم و بر ناامید.
فردوسی.

— چون یا چو بید لرزیدن یا چون بید لرزان بودن؛ بسیار ترسیدن و بشدت بیم داشتن و عنان اختیار از دست دادن:
گراز هر باد چون بیدی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی.
(ویس و رامین).
چه بودت که ببریدی از جان امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید. سعدی.
کریما ز عفوم مکن ناامید
که لرزانم از بیم خشمت چو بید. عماد.
بیدی نیست که از این بادها بلرزد. (یادداشت مؤلف).

— بید بید لرزیدن؛ از ترس و یا سرمای شدید به شدّت لرزیدن.

— سپیدبید؛ بید سفید. صفصاف ابیض. رجوع به سپید بید، و واژهنامهٔ گیاهی ص ۱۶۱ شود.

— سرخبید؛ گونهای از بید که در فلات ایران بسیار است و برای سبدبافی بسیار مناسب است. (از جنگلشناسی ج ۱ ص ۱۹۵):
مجوبید یاقوت از سرخ بید. فردوسی.
و رجوع به بید شود.

— لرزندهبید؛ بید لرزان، نا استوار و ناثابت:
بلرزید برسان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید. فردوسی.

— مشکبید؛ بید مشک:
بدرید بر تن سلب مشکبید
ز جور زمستان به پیش بهار. ناصرخسرو.
بهندوستان کاشتم مشک بید. نظامی.
اسیر سمن برگ شد مشک بید
غراب سیه صیدباز سپید. نظامی.
رجوع به بید مشک شود.

— هفتبید؛ هفت درخت بیبر است از آن جمله سپیدار. (یادداشت مؤلف).

— امثال:
ثمر از درخت بید نباید جست. (یادداشت مؤلف).

||بمعنی بیهوده و بیفایده و ناسودمند باشد. (برهان). هرزه و بیهوده چون «بیدلا» بمعنی هرزهگو و بیهوده گو و به هر دو معنی مصدری نیز مستعمل است. (آنندراج). بیهوده و بیفایده. (ناظم الاطباء). وقتی که مرادف «باد» باشد چنانکه گویند «باد و بید» یعنی بیفایده و ناسودمند. (برهان). ||علم و دانش. (ناظم الاطباء). ||هوش و شعور. (برهان). شعور و آگاهی چنانکه بیدار مقابل خفته از اینجاست. (غیاث). شعور و آگاهی چون بیدار مقابل خفته چرا که خفته را شعور و آگاهی نمیباشد. (آنندراج). ||در مؤید الفضلاء موش

1 - S. Fragilis. 2 - S. micans.
3 - S. Aegyptica.
4 - Salix. 5 - S. acmophylla.
6 - S. Australior.
7 - S. aegyptica.
8 - S. babylonica.
9 - S. belix. 10 - Salicine.

نوشته بودند که عربان فاره خوانند والله اعلم. (برهان). ظاهراً مصحف بیر (= ویر) بمعنی هوش است و هوش، موش خوانده شده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||خار. (فرهنگ اسدی). و مؤلف بیت زیر را برای این کلمه شاهد آورده است:

تن خنگ[1] بید ار چه باشد سپید
به تری و نرمی نباشد چو بید. رودکی.

||(پسوند) مزید مؤخر بعضی از اسمها: هندبید. غنبید (کلم)(قم بود و غنبید آنم امسال نبید) (نبود) و معرب آن قنبیط است. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) نام گیاهی است که بعربی خیزران گویند و از برگ آن چهارپایه‌ای سازند که میانهٔ آنرا با نوارهایی از خیزران ببافند و امثال آن بافند. (از آنندراج):

پی خواب بهاری فرش کردند
پلنگ بیدباف از سایهٔ بید.
اشرف (از آنندراج).

خیزران مُتَجَّر، بید انبوب‌دار. (منتهی الارب در مادهٔ ث‌جر).

بید. (اِ) نام کرمی که قالی و کاغذ و پشمینه را خراب سازد. (غیاث). کرمکی را گویند که کاغذ و جامه‌های پشمین را ضایع کند و تباه سازد. (برهان) (آنندراج). کرمی که کاغذ و پارچه‌های پشمین را میخورد و تباه میسازد. (ناظم الاطباء). پت. سوس. دیوچه. (یادداشت مؤلف). نام حشره‌ای از راستهٔ پولک بالان. که بالغ آن رنگ زرد یا خرمائی و حدود نیم تا یک سانتیمتر طول دارد. نوزادش از پشم و پوست و سایر محصولات حیوانی تغذیه میکند دود دادن و آلودن بمواد شیمیائی و پاک کردن و باد دادن و سرد نگاه داشتن لباس آنرا از بیدزدگی حفظ میکند. (از دائرة المعارف فارسی):

هوا چنان ببرودت که آدمی خواهد
که همچو بید بموینه در شود پنهان.
مظفر هروی.

خلق را باد چو از کرمی موینه زده‌ست
بید اگرنیز زد او را تو مدان دور از کار.
نظام قاری (دیوان ص ۸۱).

بید. (اِخ) نام دیوی بود در مازندران که رستم او را کشت. (برهان). نام دیوی که با رستم در مازندران جنگید. (از ناظم الاطباء). نام دیوی از دیوان مازندران. (غیاث). نام دیوی از دیوان مازندران که رستم او را کشت. (آنندراج). اسم دیوی است مازندرانی. (از رشیدی). نام دیوی از دیوان مازندران که در قصه‌های شاهنامه منظوم است. (انجمن آرا):

بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه پولاد غندی و بید. فردوسی.
نه ارژنگ مانم نه دیو سفید
نه سنجر نه اولاد غندی و بید. فردوسی.
نمایی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید. فردوسی.
ترا خانهٔ بید و دیو سپید
نمایم چو دادی دلم را نوید. فردوسی.

بید. (اِخ) کتاب احکام دین هندویان. (ناظم الاطباء). بزبان هندی کتابی است مشتمل بر احکام دین هندوان و به اعتقاد ایشان کتاب آسمانی است. (برهان)[2]. نام کتاب هنود که برهمنان آنرا کلام خدا گویند و آن در اصل یکی است مشتمل بر چهار دفتر و بهمین سبب چاربید گویند: اول رکهه بید، دوم ججر بید، سوم سیام بید، چهارم اتهربن بید در هر سه بید اول امر و نهی و وعد و وعید و سایر احکام شریعت ایشان است و در بید چهارم از اول آفرینش تا آخر و هرچه در میان آن است. (غیاث). نام کتاب هندوان که آنرا آسمانی دانند. (انجمن آرا). بزبان هندی نام کتابی مشتمل بر احکام دین هنودان و به اعتقاد ایشان کتاب آسمانی است. (آنندراج). نام چهار کتاب هندوان که به اعتقاد ایشان هر چهار آسمانی‌اند. (رشیدی). و رجوع به وید، ودا شود.

بید. [بَ دَ] (ع اِ) اسمی است مبنی بر فتح و گاهی باء آن به میم تبدیل گردد، مید. بمعنی غیر و فرقی که با غیر دارد در این است که پیوسته با کلمهٔ «ان» و صله‌اش بکار رود دوم آنکه فقط در استثناء منقطع استعمال میشود و سوم آنکه صفت چیزی قرار نمیگیرد. مانند هو کثیر المال بید انهُ بخیل؛ ای غیر انه بخیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). در حدیث از رسول (ص): انا افصح العرب بید انی من قریش و نشأت فی بنی‌سعد. بید در این حدیث بمعنی غیر است. و در روایت دیگر از رسول اکرم (ص) نحن الآخرون السابقون یوم القیامة بید انهم اوتوا الکتاب من قبلنا و اوتیناه من بعدهم. کسائی گوید بید در این حدیث بمعنی غیر است و دیگر گفته است که بمعنای «علی انهم» آمده است. (از لسان‌العرب). ||بمعنای علی. (از لسان‌العرب) (منتهی الارب). انه کثیرالمال بید انه بخیل [بمعنی علی انه بخیل]. (ناظم الاطباء). ||من أجْلِ. بائد. (منتهی الارب): انا افصح من نطق بالضاد بید انی من قریش. [ای من اجل انی]. (ناظم الاطباء).

بید. [بَ] (ع ص) ناخوب. هیچکاره: طعام بید؛ طعام هیچکاره. (منتهی الارب). طعام ردی و هیچکاره[3]. (ناظم الاطباء).

بید. (ع اِ) ج بیداء بر خلاف قیاس. (از لسان‌العرب) (منتهی الارب). رجوع به بیداء شود.

بید. [بَ] (ع مص) بود. بیاد. بواد. بیدودة. هلاک گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب). منقرض شدن. (از اقرب الموارد). انقطع و ذهب. (لسان‌العرب). و رجوع به مصادر مترادف کلمه شود.

بید. (اِخ) دهی از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۱۲۴۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید. (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۱۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید. (اِخ) ملقب به ونرابیلیس[4] (بمعنی معزز، محترم). متولد ۶۷۳ و متوفای ۷۳۵م. مورخ انگلیسی و عالم الهیات از راهبان بندیکتی و احتمالاً در عصر خود داناترین مردم اروپای غربی بود. آثارش مشتمل بر خلاصه‌ای از معارف اروپائی آن عصر است، که به لاتینی نوشته شده و بارها ترجمه گردیده است. (از دایرة المعارف فارسی).

بیدآباد. (اِخ) ویذآباد. ویدآباد. نام محله‌ای از محلات قدیم اصفهان واقع در شمال غربی آن شهر. (یادداشت مؤلف از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۱، ۷۵).

بیدآبادی. (ص نسبی) منسوب به بیدآباد. محلتی بشمال غربی اصفهان. باباحسن بیدآبادی از پهلوانان داستان حسین کرد بروزگار صفویه از آنجاست.

بید آبدیده. [دی دَ / دِ] (اِخ) (مزرعهٔ...) از دیه‌های جهرود قم. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

بیدا. [بَ / بَ] (از ع، اِ) (از بیداء عربی) بیابان و دشت. (غیاث). رجوع به بیداء شود:

وان پول سدیور ز همه باز عجبتر
کز هیکل او کوه شود ساحت بیدا.
عنصری.
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده

---

۱ - نل: خشک.
۲ - مراد Vid سانسکریت (Veda) است و آن از ریشهٔ Vid بمعنی دانستن و نیز علم است «ودا» مجموعهٔ کتابهای مقدس هندوان باستان و متعلق به آیین برهمایی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ - طعام بید؛ ای ردیء و در انگلیسی Bad، وبستر در ریشهٔ عربی این لغت تردید کرده و احتمال داده است که از انگلیسی ساکسونی Baedel بمعنی خنثی دانسته و آنرا با کلمهٔ Beadling مخنث یکی دانسته و اما در زبان عربی این کلمه بدین مناسبت بید خوانده شده که از میان میرود و نیست میگردد ولی کلمهٔ بید بمعنی غیرناظر به But انگلیسی است که وبستر تأویل و شروح بسیاری دربارهٔ آن ذکر کرده است و خواسته است میان آندو ارتباطی برقرار نماید اما اختلاف میان دو لفظ در دو زبان بسیار روشن است. (از نشوءاللغة ص ۷۰ و ۷۱).
4 - Venerabilis.

گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا.
مسعودسعد.
مرغ از هوا درآوردی و آهو در بیدا صید کردی. (سندبادنامه ص ۲۰۰). و چون صرصر و نکباء در سبسب و بیدا رفتن ساخت. (سندبادنامه ص۵۸).
ز راود به راود ز بیدا به بیدا
ز وادی به وادی ز کردر به کردر.
(از سندبادنامه).
از مواشی و غنائم اغنام ایشان چندان حاصل شد که در فضای صحرا و اقطار بیدا نمی‌گنجید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۴). ||یک قسم ماهی خوراکی است که در خلیج فارس صید میشود. (یادداشت مؤلف).

بیداء. [بَ] (ع اِ) بیابان. ج، بید بر خلاف قیاس، و القیاس بیداوات. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). بیابان. ج، بید، بیداوات. و منه قطعنا بیداً عن بید. و یا بیداء بیدی بهم. (از اقرب الموارد). بیابان. (دهار) (مهذب الاسماء). فلات مفازه. رجوع به بیدا شود.
– بیداء فناء؛ کنایه از دنیا است. (انجمن آرا).
– یوم‌البیداء؛ از قدیمترین ایام، جنگهاست عرب راکه میان حمیر و کلب رخ داده است و اعراب را دربارهٔ آن اشعار بسیار است. (از مجمع الامثال میدانی).

بیداء. [بَ] (اِخ) زمینی است هموار مابین مکه و مدینه. (منتهی الارب). نام موضعی است بین مکه و مدینه. ازهری گوید میان مسجدالحرام و مسجدالنبی زمین همواریست که آنرا بیداء خوانند. در حدیث است، ان قوماً یغزون البیت فاذا نزلوا البیداء بعث‌الله علیهم جبریل (ع) فیقول یا بیداء ابیدیهم فتخسف بهم. (از لسان‌العرب).

بیدابید. (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۱۰۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیداد. (اِ مرکب)[1] ظلم و ستم. (برهان) (انجمن آرا). تعدی و ظلم. (ناظم الاطباء). ظلم و ستم مرکب از بی و داد و بدین معنی با لفظ کردن و کشیدن و شستن مستعمل است. (آنندراج). ظلم. (شرفنامهٔ منیری). جور. بمعنی ظلم و ستم، اگرچه قیاس میخواهد که بمعنی ظالم باشد و بهار عجم نوشته که بیداد بمعنی ظلم و ستم مرکب از: بید و لفظ «اد» که کلمهٔ نسبت است و چون درخت بید بار ندارد لهذا ظلم راکه عمل بیفایده است به درخت بید منسوب و مشابه کرده بیداد نام کردند. (غیاث). اما این گفته براساسی نیست. جفا. مقابل داد و عدل. (یادداشت مؤلف):
گر این جنگ بیداد بینی همی
ز من ساوه را برگزینی همی. فردوسی.
وراکندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.
داد و نیکوئی از تو دارم چشم
چون ز تو جور بینم و بیداد. فرخی.
زلف او حاجب لبست و لبش
نپسندد بهیچکس بیداد. فرخی.
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد
چو بنده برنگیرد جور و بیداد.
(ویس و رامین).
دلاگر عاشقی ناله بیاور
که‌بیداد هوا را نیست داور. (ویس و رامین).
زمانه نه بیداد داند نه داد. اسدی.
از بس که شب و روز کشم بیدادت
چون موم شدم زان دل چون پولادت.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
گرالبته نگشتی گرد این در
ز تو بر جان تو جورست و بیداد.
ناصرخسرو.
هرگز نپسندد ز خلق بیداد
آنک این فلک او آفریده و اجرام.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۶).
چه بود زین شنیع‌تر بیداد
لحن داود و کر مادرزاد. سنایی.
فر انصاف و زیب شید یکی است
بیخ بیداد و شاخ بید یکی است. سنایی.
از تو و بیداد تو نتالم کاول
دل بتو من دادم و گناه مرا بود. خاقانی.
ملک گفتا نمیدانم گناهش
بگفتند آنکه بیداد است راهش. نظامی.
اگرچه ناشکیبی ای پریزاد
نشاید خویشتن کشتن به بیداد. نظامی.
جهان راکرده‌ای از نعمت آباد
خرابش چون توان کردن به بیداد. نظامی.
سلیمان گفت نیست از باد بیداد
ولیکن پشه می‌نتواند استاد. عطار.
آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست. مولوی.
نه بیداد از او بهره‌مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم. سعدی.
نبینی در ایام او رنجه‌ای
که‌نالد ز بیداد سرپنجه‌ای. سعدی.
– به بیداد کوشیدن؛ کوشش در ظلم و جور کردن.
– به بیداد گشتن؛ بظلم بدل شدن.
||(ص مرکب) که داد و عدل ندارد. فاقد عدل. ظالم. ستمگر. کسی که داد نمیکند و ظلم و ستم مینماید و ظالم و ستمگر و متعدی است. (ناظم الاطباء). ظالم و ستمکار (از: بید + اده که‌کلمهٔ نسبت است) و چون درخت بید بار ندارد این مرکب را بمجاز مذکور استعمال کرده‌اند. (آنندراج). اما این گفته براساسی نیست. جائر. بیدادگر:
بسلم و بتور آمد این آگهی
که‌شد روشن آن تخت شاهنشهی.
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که‌اختر همی رفت سوی نشیب. فردوسی.
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک‌را
دو بیداد بدمهر بی‌باک‌را. فردوسی.
کنم‌زنده بردار بیداد را
که آزارد او مرد آزاد را. فردوسی.
بدادکوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که‌مرد بیداد از بیم بد بود بیدار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
رهاکن ظلم و عدل و داد بگزین
که‌باشد بی‌گمان بیداد بی‌دین. ناصرخسرو.
ملک ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان. سنائی.
نمردم تا بدیدم که ایزد تعالی بدین جهان داد من از بیدادان بداد. (تاریخ سیستان).
داد میخواهم ز بیدادی که‌گویی بردلش
نقش بیدادی همه بر سنگ خارا کرده‌اند.
هندوشاه نخجوانی.
– به بیداد؛ ظالمانه. ستمگرانه.
||سخت دور. (یادداشت مؤلف). ||سخت دورتک که آواز بدان نتواند رسید از بسیار دوری: درهٔ بیداد؛ بسیار عمیق. بی‌فریاد. (یادداشت مؤلف). رجوع به بی‌فریاد شود. ||(اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) پنجم گام‌که در آن نت شاهد و چهارم آن نت ایست است از دستگاه همایون. (ایرانشهر ج ۱ ص۸۸۹). لحنی و آوازی است. (یادداشت مؤلف).

بیداد. (اِخ) نام شهری است از ترکستان و پادشاه آن شهر کافور نام جادویی بوده آدمیخوار. رستم او را گرفت و کشت و آن شهر را مفتوح ساخت. (برهان) (آنندراج). نام شهری در ترکستان. (ناظم الاطباء). نام شهری بود از ترکستان و حصاری بود محکم که کافور نامی جادوی بدخوی آدمی‌خوار مردم‌آزار در آن مستولی بود و رستم زال بدانجا رسیده او را گرفته کشت و شهر و قلعه را مفتوح ساخت. (انجمن آرا):
دژی بود، از مردم آباد بود
کجانام آن شهر بیداد بود. فردوسی.

بیدادپیشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) که بیداد و ظلم پیشه دارد. ستم‌پیشه. بیدادکیش. ظلم‌کننده و ستم‌کننده. (ناظم الاطباء):
دو بیدادپیشه به پیش اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون. نظامی.

بیدادکار. (ص مرکب) بیدادگر. ظالم. (یادداشت مؤلف): و این مردمانند که طبع ددگان دارند و درشت‌صورتند و کم موی و بیدادکار. (حدود العالم).

بیداد کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) جور

---
[1] – پهلوی apêdât (حاشیهٔ برهان).

کردن. ظلم و جفا کردن. بیعدالتی کردن. عدوان. حیف. قسوط. (ترجمان القرآن). ظلم. اعتداء. تعدی... اهتضام. تهضم. ضیم. (تاج المصادر بیهقی): پس این شداد منکر شد و کفر آورد و بیداد کرد و گفت من خدای تبارک و تعالی نشناسم... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بگویش که آنکس که بیداد کرد
بشد زین جهان با دلی پر ز درد. فردوسی.

بر بساط ملک شرق ازو فاضلتر
کس بنشست و کسی کرد نیارد بیداد. فرخی.

ای کت اشکم [1] پر ز نعمت جان تهی
چون کنی بیداد؟ کایزد داور است. ناصرخسرو.

بیداد کنی برمن دادم ندهی هرگز
بیداد تو بر جانم هر روز بحشر آرد. امیرمعزی.

بیداد بدشمنان نکردم
و انصاف ز دوستان ندیدم. خاقانی.

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار. سعدی.

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند. سعدی.

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود. حافظ.

فریاد عندلیب چه بیدادها کند
بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود. صائب.

||در تداول عامه، سخت خوب کردن. از حد درگذشتن. (یادداشت مؤلف).

بیدادکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب / نف مرکب) [2] ستم‌کرده. که مرتکب ظلم شده باشد. که ستم روا داشته باشد:

فزا گن نیم سالخورده نیم
ابر جفت بیدادکرده نیم. بوشکور.

بیدادکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) متحمل ظلم. (یادداشت مؤلف).

بیدادکشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) تحمل ظلم. (یادداشت مؤلف):

خواری خلل درونی آرد
بیدادکشی زبونی آرد. نظامی.

بیدادکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تحمل ظلم کردن. ستم کشیدن:

کمینه پایهٔ من شاعری است خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد.
ظهیرالدین فاریابی.

بیدادکیش. (ص مرکب) بیدادپیشه. ظلم‌کننده و ستم‌کننده. (ناظم الاطباء):

نشد باورش کآن دو بیدادکیش
کنند این خطا با خداوند خویش. نظامی.

بیدادگر. [گَ] (ص مرکب) بیدادمند. بیدادوند. ستمگر و متعدی و ظالم. (ناظم الاطباء). جائر. غاشم. ستمکار. غشوم. متعدی. قاسط. ستم‌پیشه. جفاکار. جفاپیشه. طاغیه. (یادداشت مؤلف). ظالم و ستمکار لیکن موافق قاعده نادادگر باید چه دادگر گوئیا صیغهٔ فاعل است و سلب آن با لفظ «نا» شود چنانکه سلب وصف جاهل به «ناجاهل» کنند نه «بی‌جاهل» مگر آنکه گفته شود که بیدادگر مرکب بمعنی ستم است یا مخفف بیدادی بهر حال بیدادگر بمعنی ستمگر باشد. (از آنندراج):

که بیداد و کژی ز بیچارگیست
به بیدادگر بر بباید گریست. فردوسی.

به بد بس دراز است دست سپهر
به بیدادگر برنگردد بمهر. فردوسی.

ایا مرد بدبخت بیدادگر
به نابودنی‌ها گمانی مبر. فردوسی.

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است ای ملک و بی‌خرد و مست. منوچهری.

چو شاهی است بیدادگر از سرشت
که با کش نیاید ز کردار زشت. اسدی.

از تو همواره همی دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتن هموارش. ناصرخسرو.

خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی
خون تو خورد دایهٔ بیدادگر تو. خاقانی.

کز در بیدادگر باز گرد
گردسراپردهٔ این راز گرد. نظامی.

چو خسرو خبر یافت کان آب و خاک
ز بیداد بیدادگر شد خراب. نظامی.

بیدادگری ز من ربودش
من کاشته بودم او درودش. نظامی.

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار. سعدی.

نه از جهل می‌بشکنم پای خر
بل از جور سلطان بیدادگر. سعدی.

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر. سعدی.

بیدادگری. [گَ] (حامص مرکب) بیدادی. ظلم و تعدی و ستم و زبردستی و بی‌قانونی. (ناظم الاطباء). ظلم. ستم. تعدی. مقابل دادگری:

دل من خواهی و اندوه دل من نبری
اینت بیرحمی و بیمهری و بیدادگری. فرخی.

این چه بی‌شرمی و بی‌باکی و بیدادگریست
جای آن است که باید بشما بر بگریست. منوچهری.

منی در خویشتن آورد و بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (نوروزنامه).

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست. خیام.

چونکه تو بیدادگری پروری
ترک نه‌ای هندوی غارتگری. نظامی.

بیدادگشتن. [گَ تَ] (حامص مرکب) ستمگر شدن. ظالم گشتن:

چنان دادگر شاه بیداد گشت
به بیدادی کهتران شاد گشت. فردوسی.

به اول دادگر بود و به آخر بیداد گشت. (نوروزنامه). ||ظلم و ستم شدن:

همه رنج و تیمار من باد گشت
همان دین زردشت بیداد گشت. فردوسی.

بیدادمند. [مَ] (ص مرکب) بیدادگر. (از ناظم الاطباء). (جهانگیری) (آنندراج). بیدادگر. بیدادوند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین
از خامکاری دل بیدادمند او. خاقانی.

جفا بین ز گردون بیدادمند
چو من خسروی در چنین تخته‌بند.
امیرخسرو.

بیداد و داد. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ظلم و انصاف. جور و عدل:

سر آمد کنون کار بیداد و داد
سخنهای بی‌بر مکن هیچ یاد. فردوسی.

||ظالم و عادل:

مهان را ز هرگونه دارید یاد
ز کردار شاهان بیداد و داد. فردوسی.

بیدادوند. [وَ] (ص مرکب) بیدادگر و بیدادمند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

ره ایمن شد از دزد بیدادوند
خرامنده شد راهرو بیگزند. ؟ (از آنندراج).

و رجوع به بیدادگر شود.

بیدادی. (حامص مرکب) حالت بیداد. ظلم. جور. جفا و ستم. (آنندراج). بیدادگری. (ناظم الاطباء). ستمکاری. عدوان. ستم. اعتداء. (یادداشت مؤلف):

ازین پس گر آید ز جایی خروش
ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش.
فردوسی.

پذیرفت پا کیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و بیرهی. فردوسی.

ز بیدادی پادشاه جهان
همه نیکوئیها شود در نهان. فردوسی.

ای جهانی ز تو به آزادی
بر من از تو چراست بیدادی. فرخی.

ز عدل و داد تو گم گشته نام جور و بیدادی
همیشه همچنین بودی همیشه همچنین بادی.
فرخی.

خشتی که ز دیواری برند به بیدادی
شاخی که ز گلزاری برند به غداری.
منوچهری.

---

۱ - ن‌ل: ای که شکمت (؟).

۲ - ن مف مرکب است صورتاً و نف مرکب معناً.

ز دلها گشت بیدادی فراموش
توانگر شد هر آنکو بود درویش.
(ویس و رامین).
یله مکن که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم باشد. (تاریخ بیهقی ص۵۶۵ چ ادیب).
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیزرو دارد
فروساید اگر سنگی که پر تیز است سوهانش.
ناصرخسرو.
و آشفته کنی بدست بیدادی
احوال بنظم و نغز و رامش را. ناصرخسرو.
بودم آزادزاده‌ای آزاد
بنده گشتم به بند بیدادی. مسعودسعد.
چون بر رعیت زیادت و بیدادی باشد تدبیر خویش به پای منارهٔ کهن کنند. (تاریخ سیستان).
گریهٔ تو ز ظلم و بیدادی
به که بیوقت خنده و شادی. سنائی.
دست حسد سرمهٔ بیدادی[1] در چشم وی [دمنه] کشید. (کلیله و دمنه).
داد میخواهم ز بیدادی که گویی بردلش
نقش بیدادی همه بر سنگ خارا کرده‌اند.
هندوشاه نخجوانی.

رجوع به بیداد شود.

بیدادی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ظلم و تعدی کردن. بی‌انصافی و بی‌عدالتی نمودن: چو ملک به وی رسید... بکشت و ستم و بیدادی کرد و عجب و کبر و بر اهل علم استخفاف کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
زلف پرچینش بسی فتنه و بیدادی کرد
چون خط آرد کم از آن زلف پر از چین نکند.
سوزنی.

رجوع به بیداد و بیدادی شود.

بیدار. (ص، اِ) که در خواب نیست. مقابل خفته. صاحب آنندراج گوید: مقابل خفته مرکب از «بید» بمعنی شعور و آگاهی و «دار» که کلمهٔ نسبت است و غنچه، آیینه، بخت، دولت، همت، دل، خاطر، جان، عقل، شرم، شبنم، عرق، فتنه و مغز در صفات او مستعمل است. (از آنندراج). کسی که در خواب نباشد. (ناظم الاطباء). کسی که در خواب نباشد. مقابل خوابیده. صاحب غیاث گوید: مرکب از «بید» و لفظ «دار» یک دال را حذف کرده‌اند. یا آنکه مرکب است از «بید» و لفظ «آر» که کلمهٔ نسبت است و بید بمعنی شعور است و بیداری بلفظ کشیدن مستعمل است. (غیاث):
شبان تاری بیدار و چا کراز غم عشق
گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد. طیان.
شب خواب کند هرکس و تو هر شب تا روز
از آرزوی خدمت او باشی بیدار. فرخی.
بداد کوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار. اسکافی.
براه و بخواب و ببزم و شکار
نباید که تنها بود شهریار
بزودی کشد بخت زان خفته کین
چو بیداری او را بود در کمین. اسدی.
بیدار چو شید است بدیدار ولیکن
پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا. ناصرخسرو.
هرگه که همیشه دل تو بیهش و خفتست
بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش.
ناصرخسرو.
مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر بسوی شب
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی.
ناصرخسرو.
بخت تو خواب دیدهٔ بیدار تا ز امن
بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند. خاقانی.
نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار. سعدی.
از آن چشمان خواب‌آلوده شبها شد که بیدارم
تو ای اختر گواهی دیدهٔ شب زنده‌داران را.
یغما.
||سربرداشته. سربرآورده. مقابل آرمیده: می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب. (کلیله و دمنه).
من ترا طفل خفته چون دانم
که توئی خواب دیدهٔ بیدار. خاقانی.
||هشیار. آگاه. بهوش. مواظب کار. مراقب. (یادداشت مؤلف). هوشیار. متنبه. (از ناظم الاطباء): مهلب مردی بیدار، کاردان بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده‌پی. فردوسی.
کنون پیشرو باش و بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش. فردوسی.
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بیدار با بوق و کوس. فردوسی.
اما ایشان باید بیدارتر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش برند باز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴). هشیار و بیدار باشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱).
اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
بیاموزم ترا یک‌یک زبان چرخ و دورانها.
ناصرخسرو.
در این مقطع به سعدالملک بر نتوان دعا گفتن
که اندر کار خود دانا و زیرک‌سار و بیدارم[2]
سوزنی.
بخت اگر خفت رای بیدار است
کز پی پاس خواب من رانده‌ست. خاقانی.
بیدار باد بخت جوانت که چرخ پیر
در مکتب رضای تو طفل معلم است.
خاقانی.
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس. سعدی.
بلی چون برکشد تقدیر خنجر
نخست از عقل بیدار افکند سر. میرخسرو.
نبود نیک نزد بیداران
راه بی‌یار و کار بی‌یاران. اوحدی.
- جان بیدار؛ جان آگاه و هشیار.
- خاطر بیدار؛ ذهن وقاد و هشیار. هشیاردل.
- دولت بیدار؛ بخت مساعد و پیروز. مقابل بخت خفته.
||اهل دل. (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ) شعور. (غیاث). شعور و آگاهی. (آنندراج). ||بمعنی بیداری نیز آمده است:
نه در بیدار گفتم نی به بوشاسپ
نگویم جز به پیش تخت گشتاسپ.
زرتشت بهرام پژدو (از آنندراج).

بیدار. (اِ)[3] درختچه‌ای است کم‌برگ یا بی‌برگ که آنرا دیدار نیز نامند و کائوچوک دارد و در چاه‌بهار در اطراف منازل برای پرچین فراوان غرس میشود. گونه‌ای از فرفیون دارای شیرابهٔ کااوچوکی در چاه‌بهار و گه (نیک شهر) و برای پرچین کاشته میشود و بسرعت تکثیر می‌پذیرد. (یادداشت مؤلف). درختچه‌ای است که به بلندی پنج متر میرسد و از آفریقا و هندوستان به ایران آورده شده است. در چاه‌بهار و گه فراوان است و بوسیلهٔ قلمه تکثیر میشود. درختچهٔ بیدار کم‌برگ و یا بی‌برگ است و در چاه‌بهار و نیک‌شهر در پیرامون خانه‌ها و باغها برای پرچین کاشته شود. شیرهٔ آن نیز مانند پرچ برای تهیهٔ کائوچو مصرف میگردد. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۲).

بیدار. (اِ) نام آهنگی از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

بیدارباش. (اِ مرکب) نام آهنگی از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

بیداربخت. [بَ] (ص مرکب) بیداردولت. (آنندراج). با بخت بیدار. بادولت. مقبل. خوش‌طالع و بختیار. (ناظم الاطباء):
وز آن پس خروشی برآورد سخت
کزو خیره شد شاه بیداربخت. فردوسی.
چنین گفت خسرو به آواز سخت
که‌ای سرفرازان بیداربخت. فردوسی.
خداوند تاج است و زیبای تخت
جهاندار پیروز و بیداربخت. فردوسی.
دگر باره شه بیداربختش
سؤالی زیرکانه کرد سختش. نظامی.
بدان تا بود دیده‌بان گاه تخت
بر او دیده‌بانان بیداربخت. نظامی.
پس از آفرین پیر بیداربخت.

---

۱ - در چاپ مینوی بیداری و در این صورت شاهد نیست.
۲ - نل: هشیارم و در این صورت شاهد نخواهد بود.
3 - Euphorbia tirucalli (لاتینی).

چنین گفت با صاحب تاج و تخت. نظامی.
شاه بیداربخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم. حافظ.
||(اِ مرکب) دولت بیدار. (آنندراج). بخت مقبل. بخت بیدار:
یار از برون پرده بیداربخت بر در
خاقانی از درونسو همخوابهٔ خیالش.
خاقانی.

بیداربخت. [بی بَ] (اِخ) نام یکی از بابریان هند (۱۲۰۲ - ۱۲۰۳ هـ.ق.). رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال شود.

بیداربختی. [بی بَ] (حامص مرکب) خوشبختی. خوش‌طالعی. مقبلی:
کردبیداربختیم یاری
دادم از خواب سخت بیداری. نظامی.

بیدارخاطر. [طِ] (ص مرکب) بیداردل. بیدارهوش. بیدارمغز. کنایه از عاقل و هوشیار. (آنندراج):
بیدارخاطران که جهان آزموده‌اند
ایمن بخوابگاه جهان کم غنوده‌اند.
میرخسرو.
و رجوع به بیداردل شود.

بیدارخوابی. [خوا / خا] (حامص مرکب) پاسیدن. (یادداشت مؤلف). بی‌خوابی. أرق.

بیدار داشتن. [تَ] (مص مرکب) بیدار کردن. ||مانع خواب کسی شدن. وی را به حال بیداری نگاه داشتن:
صبا باز با گل چه بازار دارد
که هموارش از خواب بیدار دارد.
ناصرخسرو.
زیرا که تا بصبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ دوشینم. ناصرخسرو.

بیداردل. [دِ] (ص مرکب) بیدارخاطر. بیدارهوش. بیدارمغز. (آنندراج). هشیار و آگاه و خبردار و چالاک. (ناظم الاطباء). خبیر. دل‌آگاه. عاقل و هشیار. مقابل برناس:
شنیدند چون این سخن بخردان
بزرگان و بیداردل موبدان. فردوسی.
تو فرزند بیداردل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
دو بیداردل مرد جنگی سوار
دمان با شکار آمد از کارزار. فردوسی.
چنین گفت کای گرد بیداردل
بگفت بهو خیره مسپار دل. اسدی.
و این دبیرفذ عاقلترین و ذکی‌ترین و بیداردل‌تر از همگان بودی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۹).
نامه‌ها پیش تو همی آید
هم ز بیداردل هم از برناس. ناصرخسرو.
ارسطوی بیداردل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند. نظامی.
نشمرده نفس سرنزنند از جگر صبح
هر روز به بیداردلان روز حساب است.
صائب.
پس از یکچند چون بیداردل گشت
از آن گستاخ روئیها خجل گشت. نظامی.

بیداردلی. [دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیداردل. هشیاری و آگاهی و چالاکی. (ناظم الاطباء). رجوع به بیداردل شود.

بیداردیده. [دی دَ / دِ] (ص مرکب) دیده‌بیدار. ناظر. که بخواب نیست. ||هشیار.
- دولت بیداردیده؛ بخت بیدار:
ز فیض دولت بیداردیده میخواهم
که صبح را دهم از گریه توشهٔ شبگیر.
خاقانی.

بیدار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) از خواب برخاستن. (ناظم الاطباء). تیقظ. (ترجمان القرآن). استیقاظ. (المصادر زوزنی). سر از خواب برداشتن. سر برگرفتن از خواب. سر از خواب برکردن. سر از خواب تهی شدن. از خواب درآمدن:
چو از خواب گودرز بیدار شد
ستایش‌کنان پیش دادار شد. فردوسی.
ز آواز او شاه بیدار شد
دلش زان سخن پر ز تیمار شد. فردوسی.
چو بیدار شد رستم تیزچنگ
جهان دید بر شیر درنده تنگ. فردوسی.
احمد بگفت یکشب در روزگار معتصم نیمشب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد. (تاریخ بیهقی).
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگربار
بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش.
ناصرخسرو.
در این میان کفشگر بیدار شد. (کلیله و دمنه).
- بیدار شدن درخت؛ شکوفه‌های خرد آوردن درخت در آخر زمستان و اوایل بهار. (یادداشت مؤلف).
||آگاه شدن و متنبه شدن و هوشیار شدن [1]. (ناظم الاطباء). انتباه. تنبه. (المصادر زوزنی):
ایشان را نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب. (تاریخ بیهقی). چنین سخنان از برای آن می‌آورم تا خفتگان... بیدار شوند. (تاریخ بیهقی).
امروز پر از خواب و خمارست سر تو
آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار.
ناصرخسرو.
بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای
یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور.
ناصرخسرو.
- بیدار شدن فتنه؛ پدید آمدن آشوب و غوغا. سر برداشتن فتنه:
شاه را خواب خوش نباید جفت
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت. سنائی.
- بیدار شدن مردم خفته از کسی؛ براهنمایی وی از خواب برآمدن. هشیار شدن و متنبه شدن:
پر از بیم بودی گنهکار از او
شدی مردم خفته بیدار از او. فردوسی.
- بیدار شدن مغز؛ هشیار شدن:
ببوی سوختگان مغز ما شود بیدار
اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است.
صائب.

بیدار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از خواب برخیزانیدن. (ناظم الاطباء). بعث. (ترجمان القرآن). از خواب برانگیختن. از خواب برکردن. ایقاظ. تیقظ. (یادداشت مؤلف): زن را آهسته بیدار کرد. (کلیله و دمنه).
تماشای او در دلش کار کرد
بپایش بجنباند و بیدار کرد. نظامی.
بانگ طبلت نمیکند بیدار
تو مگر مرده‌ای نه بیداری. سعدی.
ملک او را اندک اندک بلطف بیدار کرد. (گلستان).
||هوشیار کردن. (ناظم الاطباء). متنبه کردن. (یادداشت مؤلف):
ازین خواب بیدارتان کردمی
همه زنده بر دارتان کردمی. فردوسی.
نخست آفرین جهاندار کرد
دل موبد از خواب بیدار کرد. فردوسی.
ابا رخش برخیره پیکار کرد
بدان کو سر خفته بیدار کرد. فردوسی.
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار.
منوچهری.
مرا بخواب دل آکنده‌بود و شر خمار
زمانه کرد ز خواب اندک‌اندکم بیدار.
ناصرخسرو.
گر همی خفته گمانیت برد خفتست
خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش.
ناصرخسرو.
چو من خفته‌ای را تو بیدارمرد
نبایست از این گونه بیدار کرد. نظامی.

بیدارگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) بیدار گشتن. سر از خواب برداشتن. ||کنایه از هشیار و آگاه‌گردیدن:
هرکه او بیدار گردد بندهٔ ایشان شود
زآنکه چون مولای ایشان گشت خود مولا شود.
ناصرخسرو.

بیدارگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) از

---

۱ - در ناظم الاطباء یکی از معانی بیدار شدن «هوشانیدن» آمده است و حال آنکه این کلمه متعدی است و بیدار شدن لازم است.

خواب برخاستن. بیدار گردیدن:
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب. فردوسی.
گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند
زان خواب گران گشتند ایدون همه بیدار.
فرخی.
خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت. (کلیله و دمنه).
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت. سعدی.
||مجازاً، متنبه شدن. آگاه شدن. هوشیار شدن. از جهل و غفلت برآمدن:
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم.
سعدی.

بیدار ماندن. [دَ] (مص مرکب) بخواب نرفتن. نخفتن: اکراء؛ بیدار ماندن در بندگی خداوند جل شأنه. (منتهی الارب). تغار؛ بیدار ماندن. (منتهی الارب).

بیدارمرد. [مَ] (ص مرکب) مرد هشیار و آگاه:
چنین گفت با شاه بیدارمرد
که ای برتر از گنبد لاژورد. فردوسی.
پدرم آن جهاندار بیدارمرد
که دیدی ورا روزگار نبرد. فردوسی.
کنون ای سخنگوی بیدارمرد
یکی سوی گفتار خود بازگرد. فردوسی.
چو من خفته‌ای را تو بیدارمرد.
نبایست از این گونه بیدار کرد. نظامی.
و رجوع به بیدار و دیگر ترکیبات آن شود.

بیدارمغز. [مَ] (ص مرکب) کنایه از مردم عاقل و هوشیار و خبردار باشد. (برهان). عاقل. هوشیار. خبردار و با بصیرت. (ناظم الاطباء). خبیر. بیداردل. بیدارخاطر و بیدارهوش. (آنندراج). بیدارهوش. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از مردم عاقل و هوشیار. (انجمن آرا). زیرک و هوشیار. (شرفنامهٔ منیری):
کنون ای سخنگوی بیدارمغز
یکی داستانی بیارای نغز. فردوسی.
که بیداردل بود و بیدارمغز
زبان چرب و شایستهٔ کار نغز. فردوسی.
نشستند بیدارمغزان روم
بمهر فلک نرم گردن چو موم. نظامی.
برآنگونه کز چند بیدارمغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز. نظامی.
چو بیهوش بود او بیک راه نغز
دد و دام را کرد بیدارمغز. نظامی.

بیداره. [رَ / رِ] (ص) ترسو و جبان. ||آشفته شده از عشق. ||(اِ) بیذاره. فریب و مکر و حیله. (ناظم الاطباء).

بیدارهش. [هُ] (ص مرکب) مخفف بیدارهوش. بیداردل. بیدارخاطر. بیدارمغز:
که ایمن بود مرد بیدارهش
ز غوغای این باد قندیل‌کش. نظامی.

بیدارهوش. (ص مرکب) هشیار. آگاه. کسی که همیشه متنبه باشد و دارای غفلت نبود. (ناظم الاطباء):
جهاندیده پیران بیدارهوش
چو گفتار گویند کردند گوش. نظامی.
سخنهای سقراط بیدارهوش
پسند آمدی مرزبان را بگوش. نظامی.
همان بیند آن مرد بیدارهوش
که دیگر کس از خواب و خواب از سروش.
نظامی.

بیداری. (حامص) مقابل سهر و بی‌خوابی. (از ناظم الاطباء). یقظه مقابل خواب و نوم، سهد. سهاد. یاد. (یادداشت مؤلف): حالی است که روح نفسانی اندر آن حال آلتها و حس و حرکت را کار فرماید تا مردم بقصد و اختیار خویش حرکتها میکند و از محسوسات خبر می‌یابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بخواب و به بیداری و رنج و ناز
ازین بارگه کس مگردید باز. فردوسی.
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوشست و وسن من.
منوچهری.
و چون خوابی نیکو دیده آید بی‌شک دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحیر و تأسف نباشد. (کلیله و دمنه).
از آنکه دیدن رویش بخواب و بیداری
همی بداند کآید دریغ و دشوارم. سوزنی.
در خواب جلالت تو دیدم
در بیداری همان ببینم. خاقانی.
امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را.
سعدی.
همه شب به بیداری اختر شمرد. سعدی.
آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به. سعدی.
سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست.
حافظ.
شب از غمت دارم فغان روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیداریم.
؟ (یادداشت مؤلف).
||هشیاری و آگاهی. (ناظم الاطباء). تنبه. هشیار کار خود بودن. انتباه. (یادداشت مؤلف):
زهی اندر جهانداری و بیداری چو افریدون
زهی اندر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان.
فرخی.
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری.
مستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو. منوچهری.
از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه... آن است... (تاریخ بیهقی). بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنو نیست بدین آسانی او را برنتوان انداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فواید حاصل آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۱). سلیمان را از عزم و بیداری و احتیاط و هشیاری و پیش‌بینی بر ملک عجب آمد. (تاریخ طبرستان). ||مقابل مستی. هشیاری:
گرچه زخود رفته‌ام از تو نیم بیخبر
مستی ارباب عشق غایت بیداریست. عماد.
||در اصطلاح صوفیه. عالم صحو را گویند جهت عبودیت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

بیداری کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بخواب نرفتن. خوابیدن نتوانستن.

بیداشت. (ص مرکب) بی‌پروا. متساهل و غافل. (آنندراج). غافل و کاهل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

بیداشتی. (حامص مرکب) غفلت و تساهل. (آنندراج). غفلت. ||عدم توجه در کار ستور. (ناظم الاطباء).

بیداغ. (ص مرکب) بی‌سوختگی. بی اثر آلت داغ کردن. بی‌عیب. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
همه جمع آمده درین باغند
شمع بیدود و نقش بیداغند. نظامی.
||بی‌لکه. ||بی‌نشان. (ناظم الاطباء). بی‌اثر:
نیابی در جهان بیداغ پایم
نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لبیبی.

بیدام. (ص مرکب) بی‌داد و بی‌عدالت. ||(اِ مرکب) ظلم و تعدی. (ناظم الاطباء). هر دو معنی مخصوص فرهنگ ناظم الاطباء است و جای دیگر دیده نشد.

بیدام. (اِ) نامی است که در چاه‌بهار به بادام هندی دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به بادام هندی شود.

بیدان. [بَ] (اِخ) بدون الف و لام، نام مردی و موضعی است یا آبی است مر بنی‌جعفربن کلاب‌را. (منتهی الارب). نام مردی و موضعی است. (از لسان‌العرب).

بیدانات. [بَ] (ع اِ) جِ بَیدانَة. (منتهی الارب). رجوع به بیدانة شود.

بیدانش. [نِ] (ص مرکب) بیعقل. نادان و جاهل. (ناظم الاطباء). بیعلم و معرفت:
اندرین شهر بسی نا کس برخاسته‌اند

دیگر تفاسیر نیز به زیبائی بیان شده است. رجوع به تفاسیر فارسی قرآن کریم شود. ||بـذخت. بغدخت دختر خدا. (فرهنگ فارسی معین).

بیدخت. [دُ] (اِخ) مرکز دهستان بخش جویمند شهرستان گناباد. در ۸ هزارگزی خاور گناباد سر راه شوسهٔ عمومی گناباد – بیرجند است و ۲۳۹۷ تن سکنه دارد. مقبرهٔ حاجی ملاسلطانعلی پدر صالح علیشاه در این محل میباشد و مریدانی دارد که از اطراف بزیارت قبر مشارالیه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). و ده بیدخت که مرکز بیدخت جویمند است در هشت‌کیلومتری گناباد است و ۲۳۵۱ تن سکنه دارد و مقبرهٔ حاج ملا سلطانعلی گنابادی در این ده واقع است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیدخت. [دُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش حومهٔ جویمند شهرستان گناباداست و دارای ۹ آبادی بزرگ و کوچک. ۵۰۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیدخت. [دُ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیدخشت. [خ] (اِ مرکب) گزی که از ساقه‌های درختِ بید خارج میشود. (دائرة المعارف فارسی). شکرکی که روی درخت بید بعلت شته‌ای مخصوص ایجاد میشود. بید انگبین. (فرهنگ فارسی معین). مَنّی که از صفصاف مشقق یعنی بید بیدخشتی تراود. منی است که بر اوراق بید افتد ببهاران وگاه به اندازه‌ای باشد که چند گز زمین را تر کند و زنبوران بر آن گرد آیند. و مردمان تازهٔ آنرا چون عسل خورند و خشک آنرا مانند ملبنی بکار برند. تودهٔ من و شیرینی که در بهار میان انبوهی از برگهای بید پدید آید بر سر شاخهای نو است و زنبوران برآن گرد آیند و باغبانان شیرینی را گرفته خشک کنند و در طب چون شیر خشت بکار برند. (یادداشت مؤلف)[1].

بیدخشتی. [خ] (اِ مرکب)[2] نوعی از درخت بید که از درختان جنگلهای شمال ایران است و آنرا فک نیز میخوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج۱ ص۱۹۵).

بی‌دخل. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دخل) بی‌درآمد. (ناظم الاطباء). بی‌عایدی. که دخل ندارد. که درآمد ندارد. ||که دخل و تصرفی در امری ندارد. غیردخیل در کارها. رجوع به دخل شود.

بی‌دخلی. [دَ] (حامص مرکب) عدم درآمد. (ناظم الاطباء). ||عدم دخالت.

بیدخوان. [خا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان دارای ۹ آبادی و ۱۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) (از دائرة المعارف فارسی).

بیدخور. [خُ] (اِخ) دهی از دهستان برا کوه بخش جغتای شهرستان سبزوار است و ۶۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیدخوردگی. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بیدخورده. ازهم‌گسیختگی و ریختگی پرزهای پارچهٔ پشمی یا قالی و قالیچه که بسبب افتادن کرم بید پیدا شود.

بید خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سوراخ‌سوراخ شدن پارچهٔ پشمی و قالی بسبب کرم بید.

بید خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) پارچهٔ سوراخ‌سوراخ‌شده بسبب کرم بید.

بیدخون. (اِخ) دهی است از دهستان ثلاث در بخش کنگان شهرستان بوشهر که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بیدخون. (اِخ) نام چشمه‌ای واقع در بلوک مالکی شمال قریهٔ بیدخون، آب آن از کوه درروک میانهٔ بلوک گله‌دار و بلوک مالکی برخاسته بمسافت صد گز بیشتر از کوه بدره ریخته و چون از درهٔ کوه بیرون رود در حوالی قریهٔ بیدخون باغها و زراعت را آب دهد و در تمامی سواحل دریای فارس چشمهٔ آب شیرین گوارا جز این چشمه یافت نشود. (از فارسنامهٔ ناصری).

بیدخة. [بَ دَ خَ] (ع ص) فربه: امرأة بیدخة؛ زن فربه با گوشت. (منتهی الارب). امرأة بیدخة تارة (فربه) لغة حمیریة. (از ذیل اقرب از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

بیدخیلی. (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ کرمان و سیرجان میان خانه‌سرخ و کاروان‌سرای حاج مهدی در ۱۱۱۰۵۰۰ گزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

بی‌در. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + در) که در ندارد. بی‌باب. بدون‌در. بدون‌مدخل یا بدون آنچه بر مدخل قرار دهند. شواهد زیر، هم بمعنی خود «در» و هم بمعنی مدخل یعنی جای نصب در است:

که‌کرد این گنبد پیروزه پیکر
چنین بی روزن و بی‌بام و بی‌در.
ناصرخسرو.

بی‌در و روزن بسی حصارستان
بی‌در و روزن کسی حصار کند. ناصرخسرو.

چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی‌در. ناصرخسرو.

بی‌زاد مشو برون و مفلس
زین خیمهٔ بی‌در مدور. ناصرخسرو.

آورد بدان سرای بی‌در
آن مژده بدان همای بی‌پر. نظامی.

زاهد بی‌علم خانهٔ بی‌در [است] . سعدی.

بیدر. [بَ دَ] (ع اِ) خرمن. (منتهی الارب) (دهار). انباشتهٔ گندم. (از لسان‌العرب). چاش.
— امثال:
الحفنة تدل علی البیدر. (یادداشت مؤلف). از قبیل مشت نمونه خروار.
||خرمنگاه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). محلی که گندم را در آن بکوبند. (از اقرب الموارد). جایی که طعام را در آن بکوبند. (از لسان‌العرب). ||کوخ. کوخه[3]. ج، بیادر. (یادداشت مؤلف).

بیدر. [بَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیدر. [دَ] (اِخ) نام ولایتی بوده در هند که دارالملک دکن حساب میشده. احمدشاه بهمنی بنام خود احمدآباد ساخته دارالملک کرد و او را ولی میناميدند و بدرویشان اخلاص و ارادت میورزیده خاصه با سید نورالدین نعمةالله ولی که در کرمان میزیسته و آثار مرقد و بارگاه ماهان از جانب احمد شاه برپا شده وکتاب جوگ را نیز بحکم احمد شاه نظام‌الدین پانی پتی بزبان پارسی ترجمه کرده پس از دوازده سال در ۸۳۸ هـ.ق. درگذشته است. (انجمن آرا) (آنندراج). نام شهری در ملک دکن. (غیاث). یکی از شهرهای قدیمی هند است که نخستین بار در سال ۱۳۲۲ م. بدست مسلمانان افتاد و بهمنیان (۱۴۲۹ م) در آن حکومت میکردند و بعد از آن بدست خاندان برید شاهی افتاد و در این شهر آثار برجسته‌ای از این دو خاندان که بر عظمت و شکوه آنها دلالت میکند موجود است از جمله رنگین محل. (از دائرةالمعارف اسلامی). نام مرکز بخش بیدر جنوب قسمت مرکزی هند در ناحیهٔ دکن در حدود ۱۳۲ کیلومتری شمال غربی حیدرآباد و دارای ۲۰۵۱۴ تن سکنه است. در ۷۲۲ هـ.ق. الغ‌خان (بعداً محمدبن تغلق) آنرا گرفت و در ۷۴۸ هـ.ق. پس از نبرد خونینی، ظفرخان (بعداً علاءالدین حسن بهمن شاه، مؤسس سلسلهٔ بهمنیه) آنرا تصرف کرد. وی قلمرو خود را بچهار ایالت تقسیم نمود و بیدر یکی از آنها بود. شهاب‌الدین

---

۱ - ابن البیطار آنرا شیر خشک نامد و لکلرک آنرا به Siraceste ترجمه کرده است. (یادداشت مؤلف).
2 - Salix fragilis.
3 - Aire (فرانسوی).

احمد اول پایتخت خود را از گلبرگه به بیدر منتقل کرد و آنجا را محمدآباد نامید. در دورهٔ سلاطین بهمنی، بیدر در زمان وزارت محمود گاوان (۸۶۶-۸۸۶ هـ.ق.) به اوج رونق خود رسید و سپس بدست برید شاهیه افتاد. در ۱۰۲۸ هـ.ق. ابراهیم عادلشاه پادشاه بیجاپور آنرا گرفت و اورنگ زیب آنرا به امپراطوری مغول ملحق کرد (۱۰۶۶ هـ.ق.) در ۱۱۳۷ هـ.ق. بدست نظام‌الملک آصف‌جاه افتاد. آثار فراوان از دورهٔ بهمنیه و برید شاهیه دارد و ظروف فلزی بیدری معروف است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیدر. [بَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (از انساب سمعانی). شاید همان بیدره باشد. رجوع به بیدره شود.

بیدرا. [بَ دَ] (اِخ) نام یکی از قاتلان الملک‌الاشرف. وی ملقب به الملک‌القاهر است. مرحوم عباس اقبال می‌نویسد: الملک الاشرف (از ایلخانیان ایران) را در سال ۶۹۳ هـ.ق. سیزده نفر از امرای او و رؤسای ممالیک پدرش بقتل رساندند و مشهورترین ایشان سه نفر بودند قراسنقر، بیدرا و لاچین که آندو را نیز الملک‌الاشرف از مقام نیابت سلطنت معزول نموده بود. امرای قاتل پس از کشتن الملک‌الاشرف بیدرا را با لقب الملک‌القاهر بسلطنت برداشتند ولی ممالیک الملک‌الاشرف بریاست زین‌الدین کتبغا قیام کردند و بیدرا را کشتند و برادر الملک‌الاشرف یعنی محمد را که نه سال داشت بعنوان الملک الناصر پادشاه خواندند. (تاریخ مغول عباس اقبال ص۲۶۸).

بی‌درد. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + درد) که درد ندارد. (یادداشت مؤلف). بیرنج. بیحس. (ناظم الاطباء). که دردی ندارد. آنکه بی‌رنج و بی‌حس است. که بی‌درد است. ||که درد نیارد. که موجب درد نشود: کافور، آمپولی بی‌درد است. ||بی غم و اندوه. بی‌مصیبت و اضطراب:

رخ بدسگالان تو زرد باد
وزان رفته جان تو بی‌درد باد. فردوسی.

از آن کشتگان شاه بی‌درد باد
رخ بدسگالان تو زرد باد. فردوسی.

||بی‌زحمت. بی‌اذیت:

می‌خوری به که روی طاعت بی‌درد کنی
اندکی درد به از طاعت بسیار مرا. خاقانی.

— بی‌دردسر؛ بی‌زحمت. بی‌رنج و اذیت.
||مجازاً، آن که تأثر و تألم از نکوهش ندارد. بی‌غیرت. بی‌ننگ و عار یعنی ملازم ننگ و عار. آنکه او را لوم لائم و نکوهش نکوهنده اثر نکند. لاابالی. بی‌عار و ننگ. بی‌ننگ و عار. بی‌حمیت. (یادداشت مؤلف):

نه اشک روان نه رخ زردی
الله الله تو چه بی‌دردی. شیخ بهائی.

||بیرحم و نامهربان. (ناظم الاطباء). بیرحم. شقی. ||یکی از اسماء معشوق. (از آنندراج). و رجوع به درد شود.

بی‌دُرد. [دُ] (ص مرکب) که دُرد ندارد. بی‌لرد: شراب بی‌درد؛ می ناب:

مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت
می بی‌درد مینوشم گل بی‌خار میبینم.
سعدی.

و رجوع به دُرد شود.

بیدردی. [دَ دی] (حامص مرکب) بیرنجی. بیحسی. ||بیرحمی و سنگدلی. (از ناظم الاطباء). بیرحمی. شقاوت. قساوت. ||مجازاً، بی‌عاری. بی‌غیرتی. بی‌ننگ و عاری. لاابالیگری. بی‌ننگی یعنی با ننگی و با عاری. (یادداشت مؤلف). ||خلاصی از درد و رنج. (ناظم الاطباء).

بی‌دررو. [دَر، رَ /رُو] (ص مرکب) (از: بی + در + رو) بی‌دررفت. بی‌مفر. بی‌مخرج. بن‌بست: کوچهٔ بی‌دررو. رجوع به دررو شود. ||(اِ مرکب) (اصطلاح فیزیک)[1] گرمائی که در دستگاهی بکار رود و از آن هیچ کاسته نشود. (فرهنگ فارسی معین).

بیدرفش. [دِ رَ] (ص مرکب) (از: بی + درفش = درخش) بی‌تابش. بی‌نور. بدون درخشش. ||بدون بیرق. رجوع به درفش شود.

بیدرفش. [دِ رَ] (اِخ) از پهلوانان لشکر ارجاسپ پادشاه توران که معاصر گشتاسپ و اسفندیار بود. (دایرة المعارف فارسی). پهلوی ویدرفش[2] (ایاتکازریران) پهلوان لشکر ارجاسپ. رجوع به مزدیسنا ج ۱ ص۲۸۷، ج ۲ ص۲۷۴ و یسنا ص۶۳، فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۰ و حاشیهٔ برهان چ معین شود. برادر گرگسار، یکی از سران سپاه ارجاسب تورانی در جنگ با گشتاسب و او زریر برادر گشتاسب را بکشت و خود بدست اسفندیار کشته شد. (یادداشت مؤلف): و اسفندیار در آن جنگ آثار خوب نمود و بیدرفش جادو را از بزرگان ترک به مبارزت بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۱).

بی‌درم. [دِ رَ] (ص مرکب) (از: بی + درم) بی‌سیم. که درم ندارد. بی‌پول. فقیر:

اوحدی گر تو صد زبان داری
عاشق بی‌درم زبون باشد. اوحدی.

محتشم را بمال مالش کن
بیدرم را بخون سگالش کن. نظامی.

چرخ نه بر بی‌درمان میزند
قافلهٔ محتشمان می‌زند. نظامی.

رجوع به درم شود.

بیدرمان. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + درمان) بدون‌درمان. بی‌علاج و لادوا. (آنندراج). بی‌چاره و لاعلاج. (ناظم الاطباء). بیچاره. غیرقابل‌علاج: درد بیدرمان؛ علاج‌ناشدنی. مرضی لاعلاج. (یادداشت مؤلف). درمان‌ناپذیر. و رجوع به درمان شود:

وگر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم
مثل زند که حسد هست درد بی‌درمان.
عنصری.

موجب خاموشی من درد بی‌درمان و هجر بی‌پایان تست. (سندبادنامه ص۷۴). درد بی‌درمان و محنت بی‌پایان بر دل و جان مستولی شده. (سندبادنامه ص۱۸۸).

دل خاقانی از تو نامزد شد
بهر دردی که بی‌درمان می‌آید. خاقانی.

علاج درد بی‌درمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست. نظامی.

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم درد بیدرمان تویی. مولوی.

گهی بر درد بی‌درمان بگریم
گهی بر حال بیسامان بخندم. سعدی.

بیدرمانی. [دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌درمان. بی‌علاجی. لاعلاجی. بی‌چارگی.

بیدرمایر. [دِ یِ] (اِخ)[3] مبتکر سبکی در مبلسازی و زینتگری که در اوایل قرن ۱۹ م. در آلمان پدید آمد. این سبک ساده‌تر و کم‌خرج‌تر از سبکهای امپراطوری و دیرکتوار فرانسه و قرن ۱۸م. انگلستان است. سطح قفسه‌ها و مجریهایی که به این سبک ساخته شده شامل خطوط مستقیم و محکم است، در حالی که صندلیها و مبلهای آن دارای خطوط ملایم و پیچ پیچ میباشد. (دائرة المعارف فارسی).

بیدرمی. [دِ رَ] (حامص مرکب) (از: بی + درم + ی) فقر. بی‌پولی. افلاس:

وامداری نه کز تهی‌شکمی
دز رویین بود ز بی‌درمی. نظامی.

بیدرنگ. [دَ رَ] (ق مرکب) (از: بی + درنگ) بدون درنگ. بدون توقف. فوراً. فی‌الفور. بشتاب. بسرعت. بچالا کی و چستی. چالا ک و زود. (ناظم الاطباء). بی‌تأمل. فوراً. بی‌توقف. در ساعت. در وقت. در دم. فی‌الحال. حالاً. در حال. بدون تعویق. بلا توقف. فی‌الساعه. بلا تأخیر. بلا تعویق. بدون تأخیر. بدون توقف. بلا تأنی. تند و چابک. اندر زمان. علی‌الفور. یکایک. و رجوع به درنگ شود:

که من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر توران شوم بیدرنگ. فردوسی.

وگر دیگری پیشم آید بجنگ

---

1 - Adiabatique (فرانسوی).
2 - Vidarafsh. 3 - Bidermayer.

بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ. فردوسی.
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
سپه راند باید کنون بیدرنگ. فردوسی.
بمانید تا او بیاید بجنگ
که او خود شتاب آورد بیدرنگ. فردوسی.
وان سر انگشتان او را بر بریشمهای او
جنبشی بس بلعجب و آمد شدی بس بیدرنگ.
منوچهری.
بتازید بر این سپه بیدرنگ
که اینان نباشند مردان جنگ. اسدی.
چو رفتند نزد سراپرده تنگ
بچاره شدند اندرو بیدرنگ. اسدی.
بگل ماند که گرچه خوب رنگست
نپاید دیر و مهرش بیدرنگ است.
(ویس و رامین).
هرک آمده‌ست زود برفته‌ست بیدرنگ
برخوان اگرنخوانده‌ای آثار خسروان.
ناصرخسرو.
فروبردن اژدها بیدرنگ
بینباشتن در دهان نهنگ. نظامی.
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
و آب چشمه میزهاند بیدرنگ. مولوی.
دیدن نور است آنگه دید رنگ
وین بضد نور دانی بیدرنگ. مولوی.
||ناگهان. (ناظم الاطباء).
– بی درنگ و گمان؛ بلا شک و شبهه. (ناظم الاطباء).

بید رو به بالا. [رو بِ] (اِخ) دهی از دهستان فیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بید رو به پائین. [رو بِ] (اِخ) دهی از دهستان فیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بید رویه فتحعلی. [یِ فَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان فیلاب بخش اندیمشک شهرستان اندیمشک است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدرة. [بَ دَ رَ] (ع مص) انبارانبار کردن گندم. (از منتهی الارب): بیدر الطعام بیدرة؛ انبارانبار کرد گندم را. (منتهی الارب). خرمن‌خرمن کرد گندم را. (ناظم الاطباء). کومه‌ای توده کرد گندم را. (از قاموس).

بیدرة. [بَ دَ رَ] (اِخ) رجوع به بدرالدین بیدرة شود.

بیدرة. [بَ دَ رَ] (اِخ) از قرای بخاراست و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

بیدری. [بَ دَ را] (ع ص) هموار: لسان بیدری؛ زبان هموار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بیدری. [بَ دَ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به بیدرة. (از معجم البلدان). منسوب است به بیدر که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از انساب سمعانی). ||القب ابوالحسن مقاتل‌بن سعد زاهد بیدری بخاری. (از معجم البلدان).

بیدریغ. [دَ / دِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + دریغ) بی‌مضایقه و بدون بخل و با جوانمردی و سخاوت:
بکف راد بیدریغ سخا
داد احسان و مردمی دادی. سوزنی.
چو ابر از جودهای بیدریغش
جهان روشن شده مانند تیغش. نظامی.
شهنشاه مظفّرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد.
حافظ.
– بیدریغ شدن؛ پذیرفتن بدون اعتراض. (ناظم الاطباء).
– بیدریغ کردن؛ قبول کردن و عطا کردن بدون افسوس و امتناع. (ناظم الاطباء). ||بی‌پشیمانی و بی‌نگرانی. (ناظم الاطباء). بی‌تأسف و پشیمانی. (آنندراج):
شده گرد چون زنگی بیدریغ
ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ.
(گرشاسبنامه ص ۲۲۳).
درم پهلوی پهلوانان به تیغ
خورم گردهٔ گردنان بیدریغ. نظامی.
و آنکه حسود است بر او بیدریغ
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ. نظامی.
بهیچ باغ نبودی درخت مانندش
که تندباد اجل بیدریغ برکندش. سعدی.
بفرمود جلاد را بیدریغ
که بردار سرهای اینان به تیغ. سعدی.
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ. سعدی.
به تیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی بازت احترام کنند. سعدی.
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک. حافظ.
رجوع به دریغ شود. ||بی‌انکار و بدون اعتراض. بزودی و فوراً قبول کرده. ||بدون کینه‌خواهی. ||آشکارا. (ناظم الاطباء).

بیدزار. (اِ مرکب) بیدستان.

بیدزدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بیدزده. بیدخوردگی. رجوع به بیدخوردگی شود.

بید زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بید خوردن. افتادن بید در جامه. رجوع به بید خوردن شود.

بیدزده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بید خورده. رجوع به بید خورده شود.

بید زرد. [دِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] در شهرستانک این نام را به «سالیکس آکُمُ فیلا»[2] دهند. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای از درخت بید که در جنگلهای ارس و در کلاکهای میان شیراز و فیروزآباد فراوان است. رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۵ و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۹۷ شود.

بیدزرد. [زَ] (اِخ) قریه‌ای است سی‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

بیدزرد. [زَ] (اِخ) دهی از بخش ایزهٔ شهرستان اهواز است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدزرد پائین. [زَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع و دارای ۳۵۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بید ساده. [دِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بید خودرو. بید معمولی. بید عادی. عرق آن نیز مستعمل است و این خودرو بود و بر کنار دریاچه‌ها میشود. (از بهار عجم).

بیدست. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دست) که دست ندارد. مقطوع‌الید. مقطوع‌الیدین:
وز آن پس چنین گفت با رهنمای
که او را هم اکنون ز تن دست و پای
ببرّید تا او بخون کیان
چو بیدست باشد نبندد میان. فردوسی.
||ناتوان. غیرتوانا.

بیدستان. [دِ] (اِ مرکب) (از: بید + ستان) جای انبوه از درخت بید. (ناظم الاطباء). بیدزار. جایی که درخت بید بسیار باشد. از قبیل سروستان و نخلستان. (از آنندراج). مخلفه. (یادداشت مؤلف):
ز چوگان گشته بیدستان همه راه
زمین زآن بید صندل سوده بر ماه. نظامی.

بیدستان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرود در بخش مرکزی شهرستان شاهرود واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بیدستان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قعله‌تل بخش جانکی شهرستان اهواز و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدستان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد و ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدستان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان نسر بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

1 - Salix acomophylla.
2 - Salix acomophylla.

جغرافیائی ایران ج۹).

بیدستان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کهریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیدستان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱). نام محلی کنار جادهٔ تهران و قزوین در ۱۳۸۶۰۰ گزی تهران میان قزوین و شریف‌آباد. (یادداشت مؤلف).

بیدستر. [دَ تَ] (اِ مرکب) (از: بی + دست + ار = اره، بی‌اره) (فرهنگ فارسی معین). نام حیوانی است بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند نمود و خصیهٔ او را آش بچگان (خایهٔ سگ آبی) گویند و بترکی آن جانور را قندز خوانند. (برهان). نام حیوانی است شبیه بسگ که خایه‌های آویخته دارد و بیشتر در آبها متکون شود و گاهی نیز بخشکی آید و در آفتاب بخسبد جمعی بر لب آبها و دریاها در حفره‌ای کمین کنند چون وی بیرون آید و بخسبد برخیزند و چوبی بر وی زنند وی بیفتد و خصیتین او را بریده ببرند و او را سگ آبی گویند و بترکی قندز نامند و خصیهٔ او را بپارسی گند بیدستر خوانند چه گند بمعنی خایه است و عربان گند را بـه جند معرب کرده‌اند و آن در دواها بکار رود و در دفع امراض بلغمی و سودائی مفید است. (انجمن آرا) (آنندراج). حیوانی است بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و بترکی قندز گویند و گند بیدستر یعنی خصیهٔ آن که جند بیدستر معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). یکی از حیوانات پستاندار قاضمه که دو پایش مانند پنجهٔ مرغ آبی و دمش صدفی و پهن و افقی و جند که دوائی است ضد تشنج از آن استخراج میشود و آنرا قندز و هرژفدک و هزد نیز گویند. (ناظم الاطباء). حیوان جونده و پستاندار از تیرهٔ کاستوریدای[1] که در اروپا و آمریکای شمالی یافت میشود با پوستی پر پشم و زیبا و بهمین جهت شکار میشود با سری گرد و گوشهایی کوچک و دمی پهن (بدرازی حدود ۲۵ سانتیمتر و عرض حدود ۱۵ سانتیمتر) دارد و پاهای عقب آن پرده‌دار است و برای شنای حیوان مورد استفاده قرار میگیرد طول بدنش ۷۵ سانتیمتر و وزنش از ۲۰ تا ۲۵ کیلوگرم میباشد، دمش چون سکانی در هنگام شنا و چون تکیه گاهی در هنگام جویدن درخت و چون شلاقی برای صدا درآوردن از آب بمنظور خبر کردن بیدسترهای دیگر در موقع خطر بکار می‌رود. بیدسترهای آمریکایی از شاخه و گل خانه‌ای در مدخل رودخانه میسازند که مدخل آن از زیر آب است. اگر عمق آب کم باشد. سدهایی از تنهٔ درخت و گل بنا میکنند. (از فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی). سگلابی. سگ آبی. بادستر. قسطور. سقلاب. ویدستر. سوفسطیون. سکلاوی. (یادداشت مؤلف).
—گند بیدستر؛ جند بیدستر. گند ویدستر. جند بادستر. خایهٔ بیدستر. رجوع به گند بیدستر شود.

بیدسترک. [دَ تَ رَ] (اِ مصغر) (از: بیدستر + ـَک تصغیر) بیدستر:

بی‌نام هم کنونش چو بیدسترک خصی
این بدگهر شغالک و توسن‌رگ استرک.
خاقانی.

رجوع به بیدستر شود.

بیدستگاه. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دستگاه) بی‌چیز. فقیر. ناتوان:

وگر وامخواهی بیاید ز راه
درم خواهد از مرد بیدستگاه. فردوسی.
نبینی که درویش بیدستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه. سعدی.

رجوع به دستگاه شود. ||بدبخت. شقی. بیچاره:

دگر گفت بیدستگاه آن بود
که ریزندهٔ خون شاهان بود. فردوسی.

||جاهل. نادان:

یکایک بدادند پیغام شاه
به شیروی بی‌مغز و بیدستگاه. فردوسی.

بی دست و پا. [دَ تُ] (ص مرکب) بی‌دست و پای. آنکه دست و پای ندارد یا ببریدن و یا خلقی. رجوع به دست و پا شود. ||بی‌جربزه. که بچالاکی انجام کاری نتواند. که مهمی کفایت نتواند کرد. بی‌عرضه و بی‌کفایت. که کاری از او برنیاید. کم‌توان در کارها. ظنون. مرد کم حیلت و چاره. (یادداشت مؤلف). ||بدون قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). بی‌قوت. بی‌زور. ضعیف. از کاررفته. (آنندراج):

گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بیدست و پا از نشستن بخیز. سعدی.
گرت نهی منکر برآید ز دست
نباید چو بی‌دست و پایان نشست[2].
سعدی.
مهیا کن روزی مار و مور
اگرچند بیدست و پایند و زور[3]. سعدی.

||کنایه از سراسیمه باشد. (بهار عجم) (هفت قلزم) (آنندراج). سراسیمه و آشفته و سرگردان. (ناظم الاطباء).

بی دست و پا شدن. [دَ تُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از سراسیمه گردیدن. (برهان). مضطرب و سراسیمه شدن. (مجموعهٔ مترادفات):

پابست او شدن نه همین لازم حیاست
آن دست و پا که دیدکه بیدست و پا نشد.
مخلص کاشی.

||بیزور و بیقدرت شدن. از کاربری افتادن. و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۶ شود.

بی‌دست و پاکردن. [دَ تُ کَ دَ] (مص مرکب) سراسیمه کردن. بی‌اراده کردن:

مصور راکند بیدست و پا حسنی که شوخ افتد
نشد نقشی درست از روی او آیینه بردارد.
صائب.

بی دست و پای. [دَ تُ] (ص مرکب) بی‌دست و پا در تمام معانی. رجوع به بیدست و پا شود. شاهد ذیل هم بمعنی اصلی که فقدان دست و پای باشد و هم به ناتوانی و زبونی ایهام دارد:

وگر غارت و کشتنت بود رای
همه روم گشتند بیدست و پای. فردوسی.

بی‌دست و پایی. [دَ تُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌دست و پا. ||بیعرضگی. بی‌کفایتی. ||بی‌قدرتی. بی‌زوری. ناتوانی. ضعف: چون اجلش فرارسید از بی‌دست و پایی نتوانست گریخت. (گلستان).

بیدستور. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دستور) بیرخصت و بی‌اجازه. (ناظم الاطباء). مقابل بدستوری. ||بدخلق و گستاخ. ||بیقاعده و بدون پیشرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به دستور شود.

بی‌دسته. [دَ تَ / تِ] (ص مرکب) (از: بی + دسته) مقابل دسته‌دار: کوزهٔ بی‌دسته چو بینی بدو دستش بردار. (یادداشت مؤلف). رجوع به دسته شود.

بید سرخ. [دِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرخ‌بید. نوعی از بید. که در کرمانشاه آنرا بید مرجان نامند. عفار. (یادداشت مؤلف):

جهانی برامش نهادند روی
بر آواز میخواره شهری و کوی
چنان شد که از بید سرخ افسری
ز دیدار او خواستندی کری
یکی شاخ نرگس بها یکدرم
خریدی کسی زو نگشتی دژم. فردوسی.
ببازوی پر خون درون بید سرخ
بزر رشته زین غم هزاران هزار. ناصرخسرو.

و رجوع به بید و سرخ بید شود.

بیدسرخ. [سُ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان سنگ سفید و درویشان در ۴۹۶۰۰۰ گزی تهران.

1 - Castoridae (لاتینی).
۲ - بمعنی اول نیز ایهام دارد.
۳ - بمعنی اول نیز ایهام دارد.

(یادداشت مؤلف).

بید سرنگون. [دِ سَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بید مجنون. بید موله. رجوع به بید و بید مجنون شود.

بید سفید. [دِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] گونه‌ای از درخت بید. اسپیدار. صفصاف‌البیض. (از واژه‌نامهٔ گیاهی ص ۱۶۱) (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۹۷).

بیدسک. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدسک. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است و ۱۸۱ تن سکنه دارد. مزرعهٔ حسین‌آباد، چشمه‌ملک، کمائی، رضاقلی، رمضان چشمه غلام، کلاته‌نو، مهیار، تک‌آب جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدسگان. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس است و ۷۹۴ تن سکنه دارد. مزرعهٔ جوان‌آباد، قدیرآباد، کم نظرخان لوک، روده سفید، نیوچ، بهروز، امیرآباد، در چال، سرآب علی‌آباد، چشمهٔ سیدهاشم و حسین‌آباد، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدسنگ. [سَ] (اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان به قاین میان خوینک و ساهک در ۵۵۳۷۳۰گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

بید سوخته. [دِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زغال درخت بید که آنرا برای تصفیهٔ شراب بکار برند:

زان می گلگون که بید سوخته پرورد
بوی گل و مشک بید خام برآمد. خاقانی.
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن راوق کند مژگان می پالای من.
خاقانی.

بیدسوخته. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید سیاه. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] گونه‌ای از درخت بید که در جنگلهای ارس و نیز در فلات ایران میروید و نیاز آن به آب کمتر است. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۹۴ و ج ۲ ص ۱۳۰).

بیدشک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرق‌رود که در بخش نطنز شهرستان کاشان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بی‌دشمن. [دُ مَ] (ص مرکب) که دشمن و خصم ندارد. که بر کین کسی نیست یا بر کین او کسی نیست:

یکی مرد بی‌دشمنم پارسی
همان بار دارم شتروار سی. فردوسی.

رجوع به دشمن شود.

بیدشهر. [شَ] (اِخ) (خرهٔ...) در قدیم بلوکی علیحده بود و اکنون با بلوک جویم ابواحمد یک بلوک شمرده‌اند از گرمسیرات فارس است. نخلستانها داشت و باغهای مرکبات و انار در جائی که آب جاری دارد بود و اکنون جز چند درخت نخل کهنه باقی نمانده است و این دو بلوک در جانب میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است درازی آن از قریهٔ چاه تیر تا کلات سیزده فرسنگ و پهنای آن از قصبهٔ جویم تا قریه سرکاه ده فرسنگ است. شکار آنجا شیر و آهو و بز و پازن و قوچ و میش کوهی است. زراعت عمومی این دو بلوک گندم و جو دیمی است و آبیاری تنبا کوی بلوک بیدشهر بیشتر از گاو چاه و تنبا کوی بلوک جویم بیشترش از قنات و چشمه است و بلوک جویم مشرق بلوک بیدشهر است و این دو بلوک محدود است از سمت مشرق و جنوب بنواحی لارستان و از جانب مغرب ببلوک خنج و از طرف شمال ببلوک جهرم و قصبهٔ این دو بلوک بیدشهر و جویم است و در جویم عمارات ویرانهٔ بسیاری است که دلالت بر آبادانی زیادی دارد و مردمان بزرگ از جویم ابواحمد برخاسته‌اند و در کتاب مزارات شیراز نوشته شده است. (از فارسنامهٔ ناصری). نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش جویم است که در شهرستان لار واقع است. این دهستان از هفت آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از بیدشهر، هود، قلات و کور. جمعیت دهستان در حدود ۳۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بیدشهر. [شَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بیدشهر است که در بخش جویم شهرستان لار واقع است و دارای ۱۰۶۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بید طبری. [دِ طَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] نام یکی از اقسام بیدها که هفده‌اند و آنرا بیدمشک و بید گربه نیز گویند. نوعی از بید باشد و بعضی بید مشک را بید طبری گویند. و بعضی بید موله را گویند که بید مجنون باشد. به. (برهان). نام درختی که هفده نوع است و آنرا گربه بید نیز خوانند و پنجهٔ آن چون پنجهٔ گربه است و گل خوشبوی دارد. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از بید که شکوفهٔ سرخ دارد. (غیاث). نوعی از بید و در زمستان شاخهای آن بسیار سرخ شود و بجهت تفرج زمستان نیکو است. (فلاحتنامه). و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۶۹ شود. بید بتری. بید سرخ. سرخ بید. بید گربه. گربه بید. طرخون. بید موله. بید مشک. مشک بید. بید مجنون. بهرامه. بان. شاه بید. خلاف بلخی. رجوع به هریک از این نامها در جای خود شود:

همچو مستان بصبوحی شده افتان خیزان
شاخهای سمن تازه و بید طبری.
ظهیرالدین فاریابی (از تاج‌المآثر).

بید علفی. [دِ عَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بید پا کوتاه. صفصاف صغیر. (واژه‌نامهٔ گیاهی ص ۱۶۲).

بیدعوی. [دَ وا] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + دعوی) بدون مرافعه. عاری از ادعا و درخواست. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعوی شود.

بی‌دغدغگی. [دَ دَ غَ / غ] (حامص مرکب) بی‌اضطرابی و حالت بی‌دغدغه.

بی‌دغدغه. [دَ دَ غَ / غ] (ص مرکب) بی اضطراب و نگرانی. و رجوع به دغدغه شود.

بیدق. [بَ دَ] (معرب، اِ) معرب و مأخوذ از پیادهٔ فارسی. (ناظم الاطباء). معرب پیادک، پیاده. پیادهٔ شطرنج را گویند و آن مهره‌ای باشد از جمله مهره‌های شطرنج و معرب پیاده است. (برهان). مهرهٔ پیادهٔ شطرنج که چون تواند هفت خانه بی‌مانع پیش رود مبدل بفرزین گردد. (از یادداشت مؤلف). پیادهٔ شطرنج. (شرفنامهٔ منیری):

بسا بیدق که چون خردی پذیرد
به آخر منصب فرزین بگیرد. ناصرخسرو.
بحرمت تو رخ و اسب و فیل و بیدق ملک
همه بخانهٔ خویشند برقرار و ثبات. سوزنی.
شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او
لعب کمتر زد و اسب و رخ و فرزین نکند.
سوزنی.
بر عرصهٔ شطرنج ثنا گفتن تو صدر
من سوزنیم بیدق و صاحب‌شرفان شاه.
سوزنی.
اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد. خاقانی.
دل که کنون بیدقست باش که فرزین شود
چونکه بپایان رسید هفت بیابان او. خاقانی.
نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او
او شاه نصرت از ید بیضای موسوی.
خاقانی.
بیدقی مدح شاه میگوید
کوکبی وصف ماه میگوید. خاقانی.

متی فرزنت یا بیدق. (نفثةالمصدور زیدری).

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد. مولوی.
شاه را در خانهٔ بیدق نهد

1 - Salix vimilanis.
2 - Salix australior.
3 - Salix aegyptiaca.

اینچنین باشد عطا کاحمق دهد. مولوی.

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود. سعدی.

که شاه ارچه در عرصه زورآور است
چو ضعف آمد از بیدقی[1] کمتر است.
سعدی.

میکشندم که ترک عشق بگوی
میزنندم که بیدق شاهم. سعدی.

بیدقی فیلی ستانیدن بیک فرزین خوشست.
کاتبی نیشابوری.

بینید شده بر سر بیدق مخنثان
هیهات دست‌پیچ شما بادبان کیست.
نظام قاری (دیوان البسهٔ ص ۴۵).

– بیدق از هر سو فروکردن؛ پیاده از هر طرف بحرکت درآوردن.

– ||راه وصول بمطلوب جستجو کردن:

چند ازین قصه جستجو کردم
بیدق از هر سوئی فروکردم. نظامی.

– بیدق افکندن؛ پیاده بر روی شاه واداشتن. پیاده به مقابلی شاه داشتن:

مرا پیلی سزد کورا کنم بند
تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند. نظامی.

– بیدق راندن؛ به حرکت درآوردن بیدق. بیدق افکندن:

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست. حافظ.

||راهنما در سفر. علامتی است منصوب در محل بلندی تا شخص مسافر یا سیاح بواسطهٔ آن هدایت یابد و یا از خطر پرهیزد. (از قاموس کتاب مقدس). ||شخص مجرد. (ناظم الاطباء). ||(محرف بیرق) در تداول عوام بیرق است که درفش و علم باشد. رجوع به بیرق و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۳۳ و دزی ج ۱ ص ۱۳۳ شود.

– بیدقدار؛ بیرقدار. علمدار.

بیدق. [بَ دَ] (ع اِ) (الـ....) حیوانی است کوچکتر از باشه که گنجشکان را صید کند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۸). رجوع به باشه و باشق شود. از پرندگان گوشتخوار از تیرهٔ عقاب و شاهین است رنگ روی پشت جنس نر این پرنده خاکستری و رنگ پشت مادهٔ آن قهوه‌ای است اما رنگ شکم هر دو سفید است. دارای نوکی سیاه و عقابی است با پایی زردرنگ و بالهایی بطول ۲۲ سانتیمتر و اکثر در شبه جزیرهٔ بالکان و جنوب روسیه و قفقاز و ارمنستان و آسیای صغیر و شمال غربی ایران بسر میبرد و در فصل زمستان به سوی مصر پرواز مینماید و تغذیهٔ او از صید گنجشکان تأمین میگردد. (از ذیل لسان العرب ج جدید از مصوبات مجمع لغوی قاهره).

بیدقدار. [بَ دَ] (نف مرکب) ظاهراً محرف بیرقدار باشد. رجوع به بیرق شود.

بیدق سیم. [بَ دَ قِ] (اِ مرکب) کنایه از کواکب و ستاره باشد. (برهان). ستاره. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بیدقطار. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدک. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چنار که در بخش مرکزی شهرستان آباده واقع و دارای ۹۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). دو فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مشرق آباده است. (فارسنامهٔ ناصری).

بیدک. [دَ] (اِخ) دهی است در هفت‌فرسخی میانهٔ شمال و مغرب شهر فسا (به فارس). (از فارسنامهٔ ناصری).

بیدک. [دَ] (اِخ) دهی است در چهارفرسخی شمالی باشت (به فارس). (از فارسنامهٔ ناصری).

بیدک. [دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به جهرم میان گردنهٔ عرفه و میان جنگل در ۱۰۹۵۰۰ گزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

بیدک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریز میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدکرز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهور و میلاتی است که در بخش خشت شهرستان کازرون واقع است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بیدکرمانی. [دِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این درخت بید در نواحی خشک و کوهستانی کرمان و اصفهان وجود دارد. (گاآوباز یادداشت مؤلف).

بیدکش. [کَ / کِ] (اِ مرکب) یک قسم سلاح. (ناظم الاطباء).

بیدکلمه. [کَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان درهٔ صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدکنه. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار تهران است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بی دک و پوز. [دَ کُ] (ص مرکب) (از: بی + دک + و + پوز) بی هیأت و قیافه. بی سر و وضع (در تداول با لحن تحقیر و تمسخر). (از امثال عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به دک و پوز شود.

بیدگ. [دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان جمع‌آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بیدگانی. (اِ مرکب) قسمی از موسیقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

بیدگربه. [گُ بَ / بِ] (اِ مرکب) بیدموش، یعنی بیدمشک بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او به پنجهٔ گربه و موش. (فرهنگ رشیدی). رجوع به بید و بید طبری و ترکیبات بید شود.

بیدگل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بیدگل. [گُ] (اِخ) نام شهری از بخش آران شهرستان کاشان است و ۷۱۸۵ تن سکنه دارد. (از دایرة المعارف فارسی). بیدگل یا آران بیدگل، آرون بیدگل، قریه‌ای است در یک فرسخی شمال کاشان، سابقاً خیلی آباد و پرجمعیت بوده است. (یادداشت مؤلف).

بیدگلی. [گُ] (اِ مرکب) قسمی از موسیقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به آهنگ شود. ||(ص نسبی) منسوب به بیدگل. از مردم بیدگل.

بیدگون. (ص مرکب) (از: بید + گون) برنگ برگ بید. سبز:

چون پرند بیدگون[2] بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.
فرخی.

بیدگیا. (اِ مرکب) بیدگیاه. نوعی از حرشف است که کنگر باشد سرد و خشک است در اول، جراحتهای تازه را نافع باشد. (برهان) (هفت قلزم). نوعی از حرشف است که خارهای آنرا زده بپزند و بخورند. (انجمن آرا). مرغ. چمن. فریز. فرزد. بجم. پریز. ثیل. (یادداشت مؤلف)[3]. رجوع به گیا و نیز گیاه

---

۱ - بمعنی اصلی شاه و پیاده نیز ایهام دارد.
۲ - نل: نیلگون، و در این صورت شاهد نیست.
3 - Chievdent.

شود.

بیدگیاه. (اِ مرکب) بیدگیا. رجوع به گیا و گیاه شود.

بیدل. [دِ] (ص مرکب) (از: بی + دل) که دل ندارد. (یادداشت مؤلف). دل از کف داده:

بت من جانور آمد شمنش بیدل و جان
منم او را شمن و خانهٔ من فرخارست.
بوالمعشر.

بدانی گر چو من بیدل بمانی
فغان از من بگیتی بیش خوانی...
(ویس و رامین).

گفتم‌که مکن میر پدر تندی و تیزی
رحم آر بدین بیدل آسیمه‌سیر بر. سوزنی.

من نبودم بیدل و یار این چنین
هم دلی هم یار غاری داشتم. خاقانی.

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا.
سعدی.

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم. حافظ.

||عاشق شیدا. (آنندراج). بیمار از عشق. (از ناظم الاطباء). عاشق. سخت عاشق. دلباخته. محب. دلداده:

که پروردهٔ مرغ بیدل شده‌ست
ز آب مژه پای در گل شده‌ست. فردوسی.

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا.
فرخی.

چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر. فرخی.

تا ز روی بیدلان باشد نشان برشنبلید
تا ز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان.
فرخی.

چو بشنید این سخن رامین بیدل
چنان شد چون خری وامانده در گل.
(ویس و رامین).

گر نشدم عاشق و بیدل چرا
مانده بچاه اندر چون بیژنم. ناصرخسرو.

با باد چو بیدلان همیگردی
نه خواب و قرار نه خور و مسکن.
ناصرخسرو.

چو بیدلان بسر کوی خویش بازروم
چو نا گهان بسر کوی بنده برگذری. سوزنی.

شور عشق تو در جهان افتاد
بیدلان را بجان زیان افتاد. خاقانی.

لاف از دم عاشقان زند صبح
بیدل دم سرد از آن زند صبح. خاقانی.

نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون. خاقانی.

گهی دل را بنفرین یاد کردی
ز دل چون بیدلان فریاد کردی. نظامی.

ملک چون بیدلان سرگشته میشد
ز تاج و تخت خود برگشته میشد. نظامی.

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که‌لب بلب برسد جان بلب رسانیدی.
سعدی.

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول. سعدی.

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری‌دارم و صاحبنظری میجویم. حافظ.

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور. حافظ.

خدا را بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی. حافظ.

- بیدل افتادن؛ بیدل شدن:

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام
وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام. حافظ.

و رجوع به دل و بیدل و بیدل شدن شود.

- بیدل شدن؛ شیدا و عاشق شدن:

هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
حال ازینگونه‌ست اینجا حذر ای قوم حذر.
فرخی.

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد. سعدی.

و رجوع به بیدل شود.

- بیدل کردن؛ شیدا و عاشق کردن:

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد
که‌بیدلش نکند چشمهای فتانت. سعدی.

گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان.
سعدی.

||(اصطلاح عرفان) دلداده. دلباخته در راه خدا، که دل در راه معرفت حق از کف داده باشد:

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد. حافظ.

||آزرده. دلگرفته. غمگین. دلتنگ. (ناظم الاطباء). دلخسته. (آنندراج). گرفته. دلتنگ. غمناک:

چو بیکام و بیدل بیامد ز روم
نشستش نبود اندرین مرز و بوم. فردوسی.

چو این دو سر افکنده شد در نبرد
شماساس شد بیدل و روی زرد. فردوسی.

با همه بیدلان برابر گشت
هر که اندر بلای عشق افتاد. فرخی.

بنالد مرغ با خوشی ببالد مورد با کشی
بگرید ابر با معنی بخندد برق بیمعنی.
یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه
سیم چون مژهٔ مجنون چهارم چون لب لیلی.
منوچهری.

بدانی که ما عاشقانیم و بیدل
تو معشوق ممشوق ما عاشقانی. منوچهری.

تو یار بیدلان و بیکسانی
همیشه چارهٔ بیچارگانی. (ویس و رامین).

ملک اهل فضل بیجان شد
چه شگفتی که بیدلند حشم. مسعودسعد.

اگرچه نیستی غمخوار کارم
بدینسان بیدل و غمگین مدارم. نظامی.

بر دل بسته بند بگشادند
بیدلی را بوعده دل دادند. نظامی.

میدهد دل مر تو را کاین بیدلان
بی‌تو گردند آخر از بیحاصلان. مولوی.

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار. حافظ.

و دراز چون شب عاشقان بیدل. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۶).

- بیدل شدن؛ مضطرب و غمگین شدن. آزرده خاطر گشتن:

حشم و لشکر بیدل شده بودند همه
از غم و اندوه دیر آمدن او ز سفر. فرخی.

پنداشتی که خوار شده‌ستی میان خلق
بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار.
فرخی.

||بیهوش. پریشان‌خاطر:

بهشیاری مشو با من که مستی
چو من بیدل نه‌ای حقاکه هستی. نظامی.

||مجنون. (آنندراج). معتوه. دیوانه. (یادداشت مؤلف). نادان. گول. کودن. (ناظم الاطباء). ضعیف‌القلب. (ناظم الاطباء):

مرا بیدل و بیخرد یافتی
بکردار بد تیز بشتافتی. فردوسی.

و او را پیش از آنک اندیشهٔ او خللی آورد که در نتوان یافت بازداشتی و بسبب آنک بیدل بود دیگر باره رها کردی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۲).

نبود از رای سستش پای برجای
که‌بیدل بود و بیدل هست بیرای.
نظامی (خسرو و شیرین).

- بیدل شدن؛ دیوانه شدن:

گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی
فرزانه ز دیدار تو بیدل نشدی. عنصری.

||بددل. بزدل و نامرد. (آنندراج). جبان. (زمخشری). هدان. هیدان. مرغ‌دل. هاع. (نصاب الصبیان). کم‌دل. کم‌جرأت. ترسنده:

رخ جنگی سیاه از گرد تیره
دل بیدل بسان بید لرزان. ناصرخسرو.

سپه را چو دلداد خسرو بسی
که‌بیدل نباید که باشد کسی. نظامی.

- بیدل شدن؛ ترسو و بددل شدن:

اگر بیدل شود شیر دژآگاه
برو چیره شود در دشت روباه.
(ویس و رامین).

بیدل. [دِ] (اِخ) ابوالمعالی میرزا عبدالقادربن عبدالخالق ارلاس (یا برلاس). متخلص به بیدل متولد ۱۰۵۴ هـ.ق. (۱۶۴۴م.) در اکبرآباد هند و متوفی ماه صفر

سال ۱۱۳۳ هـ.ق.(۱۷۲۰ م. روز ۵ دسامبر) در عظیم‌آباد و بقولی در دهلی. شاعر پارسی‌گوی هندی است که اصلاً از ترکان جغتائی برلاس بود اما در هندوستان متولد و تربیت یافت و بیشتر عمر خود را در شاه جهان‌آباد بعزلت و آزادی میگذراند و سرگرم تفکرات عارفانه و ایجاد آثار منظوم و منثور خود بود. در نظم و نثر سبکی خاص داشت و از بهترین نمونه‌های سبک هندی بشمار می‌آید در آثارش افکار عرفانی با مضامین پیچیده و استعارات و کنایات درهم آمیخته است. در خیال‌پردازی و ابداع مضامین دقیق بود. او در سال ۱۰۷۹ هـ.ق. بخدمت محمد اعظم‌بن اورنگ زیب پیوست سپس بسیاحت پرداخت و سرانجام در ۱۰۹۶هـ.ق. در دهلی سکنی گزید و نزد آصف‌جاه اول (نظام حیدرآباد) تقرب داشت. بیدل در افغانستان و قسمتی از ترکستان چین و تاجیکستان و ازبکستان محبوبیت بسیار دارد. از آثار اوست مثنویهای عرفات، طلسم حیرت، طور معرفت، محیط اعظم، تنبیه المهوسین و دیوان قصائد و غزلیات و ترجیعات و ترکیبات و مقطعات و مستزاد و تواریخ مربع و مخمس و هزلیات و رباعیات و دارای مجموعه‌ای از مکاتیب است که بیشتر آن خطاب به ممدوح خود شکرالله و دو فرزند اوست که بنامهای رقعات یا انشاء می‌باشد و کلیات بیدل در سال ۱۲۸۷ هـ.ق. در لکنهور بطبع سنگی رسید. رجوع به دائرة المعارف فارسی و ریاض العارفین ص۴۴ و فرهنگ فارسی معین و مجمع الفصحا ج ۲ ص ۸۲ شود.

بیدل. (اِخ)[1] جان. (۱۶۱۵-۱۶۶۲ م.) مؤسس اونیتاریانیسم در انگلستان. در نتیجهٔ مطالعات کتاب مقدس، اعتقادش از تثلیث سلب شد و عقیدهٔ خود را در دوازده دلیل مستخرج از کتاب مقدس نوشت اما بسبب نشر این مقاله بزندان افتاد و از آن ببعد نیز مکرر محبوس و چندی نیز تبعید شد و سرانجام در زندان درگذشت. (دایرة المعارف فارسی).

بیدلا. [دِ] (اِ مرکب) بیدلانه. (از رشیدی) سخنان بیربط و هذیان را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (هفت قلزم). هذیان. سخنان پریشان بیمعنی که بیدلانه گفته شود یعنی دل از آن خبردار نباشد. (انجمن آرا) (آنندراج). کلام بیمعنی. سخن یاوه و بیهوده. (ناظم الاطباء):

سخن جای دگر بردم از آن سردی بیفتادم
نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها.　　نزاری.

بیدلانه. [دِ نَ / نِ] (ق مرکب) با بیدلی. همانند بیدلان. در حالت بیجانی و بطور آزردگی و دلگیری. (ناظم الاطباء).

بیدل شیرازی. [دِ لِ] (اِخ) شهرت سید میرزا محمدرحیم ملقب به فخرالدوله متخلص به بیدل شاعر و طبیب ایرانی. ندیم و طبیب فتحعلیشاه قاجار (سلطنتش ۱۲۱۲ تا ۱۲۵۰ هـ.ق.) متوفی در شیراز. پدرش میرزا سید محمد طبیب اصفهانی بود و به درخواست کریم‌خان زند در شیراز سکنی گزید. بیدل ظاهراً در اوایل سلطنت محمد شاه قاجار در قم درگذشت. (دایرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۸۲ شود.

بیدلک. [دِ لَ] (اِ مرکب) مصغر بیدل. عاشق دلباخته:

بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار.　　منوچهری.

و رجوع به بیدل شود.

بیدل کرمانشاهی. [دِ لِ کِ] (اِخ) محمدبن میرزا علی‌محمد اصلش از چلاب مازندران و از بنی‌اعمام میرزا علیقلی متخلص به اقبال. در ایام کودکی پدرش او را برای تحصیل علوم عربی و ادبی به کرمانشاه برد بعد از پدر بمنصب سررشته‌داری و مباشری آتشخانه و نظام موروثی منصوب گردید. در زمان مؤلف مجمع الفصحاء حیات داشته و مسئول فوجی از افواج کرمانشاه بوده است. طبع شعر داشت و کتابی بنام دبستان ماتم مشتمل بر سه مجله در مراثی و نیز رساله‌ای در عروض و مثنوی موسوم به عسر و یسر در نظم حکایات و فرج بعد از شدة از آثار اوست. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۷۵).

بیدل نیشابوری. [دِ لِ نَ / نِ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: از نجبای نیشابور و نام او محمدامین‌بیک بوده است و طبع شعر داشته. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۲).

بی‌دل‌واپسی. [دِ پَ] (ق مرکب) (از: بی + دل + وا + پس + ی) بدون نگرانی. بدون تشویش. بدون اضطراب.

بی دل و دماغ. [دِ لُ دِ / دَ] (ص مرکب) (از بی + دل + و + دماغ) مهموم. مغموم. گرفته. دلتنگ. بی‌حوصله. که حالی ندارد.

بیدلی. [دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیدل. دل از دست‌دادگی:

من و تو سخن چون توانیم گفتن
من از بیدلی و تو از بی‌دهانی.　　پنجهیری.

||آزردگی. دلتنگی. افسردگی. ||بی‌جرأتی و جبن. (ناظم الاطباء). ترس. جبن. ترسانی. ضعف قلب. (ناظم الاطباء):

ز بیدلی و ز بیدانشی بلشکر خویش
هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ.

فرخی.

||دلدادگی. شیدائی. عشق. حب. محبت. عاشقی:

دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم
نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم.

فرخی.

هزار بار بگفتم که راز عشق ترا
نهان کنم نکنم بیدلی و پرده‌دری.　　سوزنی.

دلم را میبری اندیشه‌ای نیست
ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست.　　نظامی.

گرامانت بسلامت ببرم با کی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی.　　حافظ.

بیدلی. [دِ] (اِخ) از گفتهٔ مؤلف مرآة الخیال چنین برمی‌آید که وی بانویی بسیار خوش‌طبع و خوش‌فکر و خوشگو و زیبا و شوهرش شیخ عبدالله دیوانه پسر خواجه حکیم بوده است. (مرآة الخیال ص۳۳۸).

بی‌دلیل. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دلیل) بدون‌برهان. بدون‌حجت. که دلیل ندارد. رجوع به دلیل شود.

بی‌دم. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دم) بی‌نفس. ||بی‌نفسی که به خیر و دعا بر کسی دمیده شود.

— بیدم مردان؛ بی‌نفس دمیده شده به خیر و دعا بر کسی. بی دعای اولیاءالله. (آنندراج). و رجوع به دَم شود.

بی‌دم. [دُ] (ص مرکب) (از: بی + دم) بی‌دمب. دم‌بریده. ||شرور و موذی و باشرارت و بیشتر در حیوانات استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

بیدماغ. [دِ / دَ] (ص مرکب) (از: بی + دماغ) بی‌حالت و بی‌کیف. (ناظم الاطباء). کدر. ملول. (یادداشت مؤلف). افسرده. دلتنگ. رجوع به بیدل و دماغ شود. ||زودخشم. زودرنج. بدمزاج. (آنندراج). به اندک چیزی خشمناک و متغیر شده. (ناظم الاطباء). ||ناشکیبا. بی صبر و حوصله. (ناظم الاطباء).

بیدماغی. [دِ / دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیدماغ. بی‌التفاتی طبیعت که بعد از ضبط خشم بهم میرسد. (غیاث) (آنندراج). ||بی‌صبری و ناشکیبائی. ||بی‌حالتی. (ناظم الاطباء). افسردگی. رجوع به بی‌دماغ شود.

بیدمال. (نمف مرکب) مالیده به بید... مالش یافته با بید. ||اصطلاحاً پاک کردن زنگ باشد از روی آئینه و شمشیر و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید. (برهان). پاک کردن زنگ از شمشیر و آیینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید. و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد. (فرهنگ رشیدی). پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر و خنجر و

1 - Biddle, John.

سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید. (فرهنگ جهانگیری). پاک‌کردن زنگ از شمشیر و خنجر و آیینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر و این لغت در میان اهالی هند متعارف است در سخن متقدمین فرس دیده نگردید. (انجمن آرا) (آنندراج):

بین عدل عادلی که بعدلش ز ایمنی
آزاده بود تیغ چو سوسن ز بیدمال.
امیرخسرو.

بی‌دمب. [دُ] (ص مرکب) رجوع به بی‌دُم شود.

بید مجنون. [دِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از درخت بید که شاخه‌های آن سرنگون است. (ناظم الاطباء). بیدموله. بیدناز. قسمی بید که شاخهای بسوی زمین آویخته دارد. و در نواحی خشک و استپی ایران بهم رسد. (از یادداشت مؤلف). نوعی از بید است که برگهای باریک دارد و شاخهای نازک. (غیاث) (آنندراج). صفصاف رومی. غرب. (واژنامهٔ گیاهی ص ۱۶۱). بید معلق. گونه‌ای از بید معلق که در فلات ایران فراوان است و بیشتر از گونه‌های دیگر به آب نیازمند است. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۱۹۴) [1]. بید نگون. بید سرنگون. وزک. ام‌الشعور. شعرالبنت. بید واله. (یادداشت مؤلف).

بیدمشک. [م / مُ] (اِ مرکب) مشک‌بید. نوعی از بید است که بهار آن یعنی شکوفهٔ آن بغایت خوشبوی باشد و عرق آنرا بجهت تفریح دل و تبرید بیاشامند. (از برهان). درختی است که گلش زرد باشد مایل به اندک سبزی و سیاهی پیشتر از ظهور برگ بشکفد بغایت خوشبو. (غیاث). درختی است گلش خوشبوی مایل بزردی و در بهار بشکفد و بیشتر در کشمیر و در بعضی باغها در جهان‌آباد نیز گل میکند و آن در دواها مستعمل و محروری مزاج را بغایت نافع است. (بهار عجم) (آنندراج). بان. (صحاح الفرس). شاه بید. (یادداشت مؤلف). رجوع به مشک بید شود. قسمی از درخت بید که گلش بغایت خوشبو و در آغاز بهار اول گلی است که بدست می‌آید. (ناظم الاطباء). بید موش. درختی از گونهٔ بید دارای شکوفه‌های معطر که عرق آن مفرح است. درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و استعمال طبی دارد. گربه بید. بهرامه. بهرامج. مشک بید. (بحر الجواهر). فیک (در کتول) سوکوت (در مینودشت). گربه بید. عطفل. زنف. شاه بید. گله موش. پنجه گربه. پله. خلاف بلخی. بید طبری. گربه. گربگو. بلخ. بان. وشع. پلیشی. پیشی. (یادداشت مؤلف). این گونه از درخت بید در سراسر جنگلهای شمال و ارسباران ایران بفراوانی یافت میشود و همه جا بنام بید مشک و مشک بید معروف است و آنرا در کتول «مشک فیک» و در مینودشت «سوکوت» می‌نامند. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص۱۹۴): نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک. (گلستان).

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت جوان برگ خشک. سعدی.
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین.
سعدی.

زنف، بید مشک بری. (منتهی الارب).

بیدمشک. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدمشک. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بیدمشکی. [م / مُ] (ص نسبی) سبزی سخت روشن. برنگ گل بیدمشک. (یادداشت مؤلف). ||که بوی بیدمشک گرفته است بمجاورت: نقل بیدمشکی. (یادداشت مؤلف).

بید معلق. [دِ مُ عَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بید مجنون. بید نگون. بید موله. (یادداشت مؤلف). [2] نوعی از درخت بید که شاخهای تازه و جدید آن نازک و معکوس قرار میگیرد و دارای مادهٔ «سالیسین» است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۹۷). رجوع به بید و بید مجنون شود.

بید منجگان. [مَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است و ۲۵۰ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدموش. (اِ مرکب) بیدمشک. شاه‌بید. بهرامه. مشک‌بید. بید طبری. و رجوع به ترکیبات بالا و بید مشک شود. یکی از هفده گونهٔ بید که گربه بید نیز خوانندش. (شرفنامه منیری). بمعنی بید مشک است و آنرا گربه بید نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان).

بید موله. [دِ مُ وَلْ لَهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یعنی بید طبری و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانهٔ بید است. (از رشیدی). بید مجنون. بید ناز. قسمی بید که شاخها بسوی زمین آویخته دارد. (از یادداشت مؤلف). بید مشک. (انجمن آرا). بید نگون. بید مجنون. بید معلق. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیبات بالا و بید مجنون و بید معلق شود.

بیدمی. [دُ] (حامص مرکب) عدم دم و دنب. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی بیدم. بی‌دنبال. دنب نداشتن.

بید ناز. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بید موله. بید مجنون. بید معلق. (یادداشت مؤلف):

زلفت که چو بید ناز آویخته است
خاک محن اندر سر من بیخته است.
(از کتاب شرف‌الدین رامی).

رجوع به بید موله و بید مجنون و بید معلق شود.

بیدن پاول. [دِ وِ] (اِخ) [3] لرد رابرت ستیونسن سمیث. اولین بارون بیدن پاول (۱۸۵۷-۱۹۴۱م.) ژنرال انگلیسی و مؤسس پیشاهنگی. در هند و افغانستان و آفریقای جنوبی خدمت کرد و بسربازان خود درس شهامت و چاره‌جوئی میداد. پس از مراجعت به انگلستان از او دعوت شد که برنامه‌ای مبنی بر این اصول برای جوانان تهیه کند. نهضتی که بدین طریق پدید آمد در ۱۹۰۸م. به پیشاهنگی منجر گردید. در ۱۹۱۰م. به کمک خواهرش پیشاهنگی برای دختران نیز تأسیس کرد. در ۱۹۱۲م. سیاحتی به گرد جهان کرد و در ۱۹۲۰م. در جمبوری بین‌المللی لندن عنوان سرپیشاهنگی جهان یافت و در ۱۹۲۹م. لقب بارون به او اعطا گردید از تألیفات متعددش پیشاهنگی برای پسران (۱۹۰۸م) است. (از دایرة المعارف فارسی).

بی‌دندان. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دندان) آنکه دندان ندارد. آنکه دندانش افتاده باشد. (ناظم الاطباء). ||پیر. سالخورده: پیر بی‌دندان؛ پیر هاف‌هافو.
— بی‌دندان شدن؛ افتادن دندانها. (ناظم الاطباء). رجوع به دندان شود.

بی دنگ و فنگ. [دَ گُ فَ] (ص مرکب) (از: بی + دنگ + و + فنگ) بی‌تشریفات. بدون برو بیا. بدون تجمل. بدون جاه و جلال. بی مشکل و گرفتاری. و رجوع به دنگ و فنگ شود.

بید نگون. [دِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [4] بید معلق. بید موله. بید مجنون. بید طبری. رجوع به بید مجنون و بید معلق و بید موله شود.

بیدنو. [ ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسنگ بیشتر جنوبی کلخنگان بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

بیدو. (اِخ) دهی است از دهستان حیات‌داود که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع و دارای ۱۰۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

---

1 - Salix Babylonica.
2 - Salix Babylonica.
3 - Biden - Powell.
4 - Saule pleureur.

بیدو. (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بیدو. (اِخ) (شبانکاره) قریه‌ای است چهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب ده کهنه بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

بیدو. (اِخ) قریه‌ای است هفت‌فرسنگی شمال دیر بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

بی‌دوا. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دوا = دواء) بدون‌دوا. (ناظم الاطباء). بی‌دارو. که دوا ندارد: بی‌دوا و غذا؛ بی‌دارو و خورا ک. (یادداشت مؤلف). بی‌هیچ وسیلهٔ تغذیه و درمان. ||بی‌درمان و لاعلاج. (ناظم الاطباء). که علاج نپذیرد: درد بی‌دوا؛ درد که علاج نپذیرد. (یادداشت مؤلف):

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار برجانم که دردم بی‌دوا ماند.
سعدی.

رجوع به دوا شود.

بیدواز. [بیدْ] (اِخ) نام کوهی است از ولایت ماوراءالنهر. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا). کوهی است در ماوراءالنهر که بعظمت مثل بوده است. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۷۱ شود:

همچون کلاهگوشهٔ نوشیروان مغ
برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز.
روحی ولوالجی.

بر جود تو حباب بود بحر قیروان
بر حلم تو پشیزه بود کوه بیدواز.
رضی‌الدین نیشابوری.

بیدواز. [بیدْ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان و ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بید واله. [دِ لِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بید مجنون. بید نگون. بید سرنگون. بید مولّه. بید معلق. رجوع به مترادفات مذکور شود.

بیدوام. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + دوام) که پایندگی ندارد. ناپایدار. مقابل بادوام. بدون دوام. بی‌ثبات: باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم... تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است بیدوام و ثبات. (کلیله و دمنه).

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بیدوامی. سعدی.

و رجوع به دوام شود.

بیدوامی. [دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیدوام. عدم ثبات. ناپایداری. مقابل دوام.

بی‌دود. (ص مرکب) (از: بی + دود) که دود ندارد. روشن. دور از تیرگی. ||مجازاً، زیبا و دور از هر تیرگی و از هر زشتی:

بدو داد شنگل سپینود را
چو سرو سهی شمع بیدود را. فردوسی.

شمع بیدود و نقش بیداغند. نظامی.

رجوع به دود شود.
— آتش بی‌دود؛ کنایه از شراب. (از یادداشت مؤلف).

بیدودت. [بَ / بِ دو دَ] (ع مص) (از بیدودة عربی) هلاک شدن. رجوع به بیدودة شود.

بی‌دودمان. (ص مرکب) (از: بی + دودمان) که دودمان ندارد. بی‌تبار. نانجیب. که خانواده‌دار نیست. رجوع به دودمان شود.

بیدودة. [بَ دَ] (ع مص) هلاک گردیدن. بود. بید. بیاد. بُواد. بیود. (از منتهی الارب). هلاک شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به مصادر مذکور شود.

بیدور. [ ] (اِ) تمک. نرم از گیاههای زمین. و رجوع به خربث در ابن‌البیطار و تمک شود.

بیدوس. (ص مرکب) معصوم و بی‌گناه. (از ناظم الاطباء).

بیدوش. [وَ] (ص مرکب) (از: بید + وش) مانند بید. برسان بید. بیدمانند. ||الرزان. لرزنده مانند برگهای بید که به اندک بادی میلرزد. (ناظم الاطباء).

بیدول. (ص مرکب) بی‌شکل. ||بد تربیت‌شده و بی‌ادب. (ناظم الاطباء).

بیدولت. [دَ / دُو لَ] (ص مرکب) (از: بی + دولت) بدبخت و بی‌نصیب. دارای نکبت. (ناظم الاطباء). بی‌اقبال. مقابل بختیار. مقابل صاحب‌دولت. بخت‌برگشته. رجوع به دولت شود:

تا ک[1] رز راگفت ای دختر بیدولت
این شکم چیست چو پشت[2] و شکم خربت.
منوچهری.

که‌از بیدولتان بگریز چون تیر
سرا در کوی صاحبدولتان گیر. نظامی.

نخواهم نقش بیدولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن. نظامی.

و چنانک رسم بیدولتان باشد رای پیرانهٔ پسر را بازیچهٔ کودکانه میشمرد. (جهانگشای جوینی).

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد.
سعدی.

بیدولت اگر مسجد آدینه بسازد
یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید. ؟

||بی‌هنر. (ناظم الاطباء):

نیست دل را با هوسهای جهان در سینه جا
شد چو بیدولت پسر از خانه بیرون کردنیست.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

||کنایه از ناقابل و بدوضع. (آنندراج). فقیر:

گاه‌با بیدولتان از خاک و خس بستر کنیم
گاه‌با ارباب دولت نقش شادروان شویم.
سنائی.

— بی‌دولتانه؛ که مقرون به دولت نیست.
— سخن بی‌دولتانه؛ سخن که از ادب و هنر بهره ندارد: هولا کوخان از سخنان بی‌دولتانهٔ او برآشفت.... (تاریخ رشیدی).

بیدولتی. [دَ / دُو لَ] (حامص مرکب) بدبختی. نامساعدی بخت. ادبار: دانستم از بیدولتی من بوده است عیب اسب نیست. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۸). خجل شد که‌این بیدولتی ما نگر که من این فرزند را محرر کردم. (قصص الانبیاء ص۲۰۳).

کس‌از بیدولتی کامی نیابد
به از دولت فلک نامی نیابد. نظامی.

||بی‌هنری: رونق و طراوت عمر بآب بیدولتی غرق مکن. (گلستان).

چو از بیدولتی دور اوفتادیم
بنزدیکان حضرت بخش ما را. سعدی.

||فلاکت. ناداری. بی‌چیزی.

بیدون. [ ] (ترکی - مغولی، اِ) نام خزانهٔ زر سرخ و جامه‌های خاص که ظاهراً تحت نظارت و محاسبهٔ وزیر بوده است. مؤلف تاریخ غازان در حکایت سی‌ودوم در ضبط کار خزانه و ترتیب مهمات و مصالح آن چنین نویسد: پیش از این معتاد نبود که کسی حساب خزانهٔ پادشاهان مغول نویسد یا آنرا جمعی و خرجی معین باشد.... در این وقت پادشاه اسلام ضبط آن چنان فرمود که خزانه‌ها جدا باشد هرآنچه مرصعات بود تمامت بدست مبارک در صندوق نهد... بر دفتر مثبت باشد و پادشاه آنرا قفل برزده... و هر آنچه زر سرخ بوده و جامهای خاص... بر قاعده وزیر مفصل بنویسد... و هر آنچه زر سفید و انواع جامها بود که پیوسته خرج کنند خزانه‌داری و خواجه‌سرایی دیگر را نصب فرمود... و وزیر جمع آنرا ثبت کرد... خزانهٔ اول را نارین و دوم را بیدون میگویند و سبب آنکه تا هر لحظه پروانه را نشان نباید کرد. (تاریخ غازان ج ۲ ص ۳۳۱ و ۳۳۳).

بیدون. (اِخ) بخارخداة. نام یکی از شهریاران بخارا که بنا بنوشتهٔ نرشخی در تاریخ بخارا مدفن سیاوش را پس از ویرانی آباد نمود و او شوی خاتون بود و پدر طغشاده و بیدون در زمانی که عبیدالله‌بن زیاد مأمور خراسان شد مرده بود و پسر او طغشاده شیرخوار بود و مادرش خاتون بجای او پادشاهی میکرد. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص۲۸، ۲۹، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲ و شرح حال رودکی ج ۱ ص۸۸ و ۲۲۳ شود.

---

۱ - ن ل: باز. ۲ - ن‌ل: طبل.

بیدون. (ق مرکب) (از: بی + دون) کلمهٔ نفی یعنی بدون. (ناظم الاطباء).

بیدوند. [وَ] (اِ مرکب) نام دارویی است که آنرا شادنه گویند و بجهت داروی چشم بکار برند. (برهان). نام دارویی است که آنرا شادنه گویند.(از رشیدی) (جهانگیری). نام داروئی است که آنرا شاهدانه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). یکنوع سنگی دوائی که شادانه نیز گویند.(ناظم الاطباء). شادنه. شادنج. شاذنج. شاذنه. حجر هندی. حجرالدم. حجرالطور. رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیدهشت. [دَ شَ] (ص مرکب) (از: بی + دهشت) بی‌بیم و بی‌هول. (ناظم الاطباء). رجوع به دهشت شود.

بیدهل. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. صنایع دستی زنان آن سیاه‌چادربافی و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بیدهل رقص. [دُ هُ رَ] (اِ مرکب) رقص بدون دهل. ||(ص مرکب) آنکه بیموقع حرف زند. از اهل زبان بتحقیق پیوسته... (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۷۰ شود.

بیدهن. [دَ هَ] (ص مرکب) (از: بی + دهن) مخفف بیدهان. فاقد دهان. ||کنایه از کسی که بر سخن گفتن قدرت نداشته باشد. (آنندراج). عاجز و ناتوان در تکلم. سخنران حقیر. (ناظم الاطباء):

عاشقان بیدهن را زهرهٔ گفتار نیست
ورنه جای بوسه پرخالیست در کنج لبش.
صائب.

بیدهند. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم و دارای ۱۹۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بیدهند. [هِ] (اِخ) دهی از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان است و ۲۷۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). محلی کنار راه اصفهان به گلپایگان در ۱۵۷۳۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

بیدهند. [هِ] (اِخ) محلی در ولایت نطنز، کاشان، واقع و دارای معدن سرب است. (یادداشت مؤلف).

بید هندی. [دِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از بید است که در بیشه‌های مازندران باشد و از میوهٔ آن دوشاب گیرند. خلاف هندی. رجوع به هندی شود: اضاء؛ بیشهٔ بید هندی. (منتهی الارب).

بیدی.(ص نسبی) منسوب به بید. از بید. ||دارای بید: کوچهٔ بیدی؛ کوچه‌ای که در آن بید رسته باشد. ||(اِ) درخت بید و تک‌بید. (ناظم الاطباء).

بیدی. [بِ] (اِخ) نامی است که چینیها بدان طوایف مغولستان یعنی وحشیهای شمالی را مینامیدند ولی گمان قوی این است که در میان بیدی‌ها نه فقط طوایف مغول بل طوایف تاتار و منچو نیز بوده‌اند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۴).

بی دیانت. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + دیانت) بی‌دین. ||بی‌راستی و بیدرستی. (ناظم الاطباء). رجوع به دیانت شود.

بی دیانتی. [نَ] (حامص مرکب) بیدینی. نادرستی: شاه مثال داد کنیزک را که جریمت و تهمت بشاهزاده اضافت کرده بود و بجنایت و بیدیانتی منسوب گردانیده فضیحت و رسوای خلق گردانند. (سندبادنامه ص ۳۲۲).

بی دیت. [یَ] (ص مرکب) (از: بی + دیت) که دیت ندارد. بی‌خونبها:

بیدیت است آنکه تو خون ریزیش
بی‌بدل است آنکه تو آویزیش. نظامی.

رجوع به دیت شود.

بی دیدار. (ص مرکب) (از: بی + دیدار) بی‌جمال. زشت. (یادداشت مؤلف). مقابل دیداری:

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زردروی و بی‌دیدار.
فرخی.

رجوع به دیدار شود.

بی دیده. [دی دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی + دیده) بی‌چشم. نابینا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌بصر. (مجموعهٔ مترادفات). کور. ضریر. اعمی. (یادداشت مؤلف):

خس‌طبع را چه مال دهی و چه معرفت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه طوطیا.
خاقانی.

به بی‌دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ. نظامی.

خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای
پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای. مولوی.

در خاک چو من بیدل و بیدیده نشاندش
اندر نظر هرکه پریوار برآمد. سعدی.

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی‌دیده‌ای دیده برکرد دوش. سعدی.

به بی‌دیده‌ای گفت مردی که کوری!
بدو گفت بی‌دیده، کوری که کورم.
(از یادداشت مؤلف).

رجوع به دیده شود.
||شوخ و بی‌شرم. (آنندراج). گستاخ و ناسپاس. (ناظم الاطباء). شوخ‌دیده.

بی دیسیپلین. (ص مرکب) (از: بی + دیسیپلین[1]، کلمهٔ فرانسوی) بی‌انضباط. بی‌نظم. و رجوع به دیسیپلین شود.

بیدین. (ص مرکب) (از: بی + دین) کافر و بیراه و بی‌مذهب. (آنندراج). بی‌کیش و بی‌مذهب و ملحد. (ناظم الاطباء). کافر. بی‌کتاب. که دین ندارد. (یادداشت مؤلف). آنکه دین ندارد. بی‌کیش. لامذهب. مقابل دیندار. زندیق. (مهذب الاسماء):

بمن بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام من پیر بی‌دین بود. فردوسی.

گرانمایه کسری ورا یار گشت
دل مرد بیدین پرآزار گشت. فردوسی.

نگون‌بخت را زنده بردار کرد
سر مرد بیدین نگونسار کرد. فردوسی.

ای ملکی کز تو به هر کشوری
بهرهٔ بیدینان گرم و عناست. فرخی.

هیچ بیدین به زر او را نتوانست فریفت
ورچه شاهان جهان را بفریبند به زر. فرخی.

رای را زنده تو بجهاندی و بزدودی همی
زنگ کفر از روی بیدینان به صمصام صقیل.
فرخی.

مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل
بازگوی آخر که بیدین را علامت چیست پس.
ناصرخسرو.

خسیس است و بیقدر و بیدین اگر
فریدونش خالست و جمشید عم.
ناصرخسرو.

قاضی بیدین از ابلیس لعین پرفتنه‌تر است.
(گلستان).

ترا با چنین علم و ادب که داری با بیدینی حجت نماند. (گلستان).

مرا چه کار به ابن زیاد بیدین است
فرشته را چه سروکار با شیاطین است. ؟

بی دینار. (ص مرکب) (از: بی + دینار) بی‌پول. مفلس. بی‌زر:

سؤال کردم گل راکه بر که میخندی
جواب داد که بر عاشقان بی‌دینار.
عمادی شهریاری.

رجوع به دینار شود.

بیدینی. (حامص مرکب) حالت بی‌دین. لامذهبی. بی‌کیشی. مقابل دینداری:

بدین از خری دور باش و بدان
که بیدینی ای پور بیشک خریست.
ناصرخسرو.

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی. حافظ.

بی دیوار. [دی] (ص مرکب) (از: بی + دیوار) که دیوار ندارد:

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه
بر این دولاب بی‌دیوار و بی‌لاد. ناصرخسرو.

رجوع به دیوار شود.

بیذار. [بَ] (ع ص) رجل بیذار و بیذارة؛ مرد بسیارگوی و افشا کنندهٔ راز. (منتهی الارب ذیل بذر). البذر و البنذار و البیذارة و

1 - Discipline.

البیذرانی و التبذار؛ مرد بسیارگوی. یقال: فلان هیذارة بیذارة؛ ای مهذار مبذر. (از اقرب الموارد).

بیذارة. [بَ رَ] (ع ص) بیذار. رجوع به بیذار شود: رجل هذره بذرة و هیذارة بیذارة؛ مرد بسیارگوی. (از لسان‌العرب). یقال: فلان هیذارة بیذارة؛ ای مهذار مبذر. (اقرب الموارد). رجل بیذارة؛ مرد مبذر. (از لسان‌العرب).

بیذاره. [رَ / رِ] (اِ) فریب. گول. مکر و حیله. (ناظم الاطباء).

بیذخ. [ ] (اِ) دختر ابلیس یا دختر پسر او. و بعضی گویند که بیذخ خود ابلیس است و او را تختی است بر روی آب زده و ساحر چون هرچه مطلوب بیذخ است بجای آرد بدو رسد و بیذخ هرچه او خواهد انجام کند و حوائج ساحر برآورد و از چشم او غائب نشود و قربانها که برای او کنند آدمی و دیگر حیوان است و نیز باید واجبات را دست بازدارند و هرچه در پیش عقل ناپسند است بجای آرند و بعضی گفته‌اند بیذخ بر تخت خویش نشیند و ساحر او را سجده آرد. (یادداشت مؤلف از الفهرست ابن‌الندیم).

بیذخ. [بَ ذَ] (ع ص) زن تناور. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نخله‌ای مشهور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیذخش. [ذَ] (اِخ) بذخش. بدیشخ. لقب مرزبانان ارمنستان و گرجستان و بذخش‌ها علاوه بر حکومت ریاست اسواران ولایتی را هم عهده‌دار بوده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ص۳۷، ۱۲۲ و ۱۵۸).

بیذرانی. [بَ ذَ نی ی] (ع ص) مرد بسیارگوی و افشا کنندهٔ راز. (از منتهی الارب). بیذار. رجوع به بیذار شود.

بیذرة. [بَ ذَ رَ] (ع مص) تبذیر. (از لسان‌العرب). رجوع به تبذیر شود.

بیذق. [بَ ذَ] (معرب، اِ) در فارسی بیذه. ج، بیاذق. بمعنی سرباز پیاده، و عرب بدان تکلم نموده است:

منعتک میراث الملوک و تاجهم
و انت لدرعی بیذق فی البیاذق. فرزدق.

ای آخذ سلاح الملوک و انت راجل تعدو بین یدی. (از المعرب جوالیقی ص۸۲، ۸۳). احمد محدث شاکر مصحح المعرب در پاورقی همین کلمه نویسد: بیذق ج، بیاذقه مردان جنگی پیاده و در لسان‌العرب چنین نویسد این کلمه در اصل فارسی و معرب شده است و وجه تسمیه بدان سبب است که این مردان در حرکت جلد و چابک‌اند و آنچه حرکت آنان را سنگین گرداند با خود ندارند و از همین ماده است کلمهٔ عامیانهٔ «بیاده» در اصطلاح نظامی. علامه دکتر احمدبک عیسی در محکم ص۴۳ چنین نویسد، پیاده کلمه‌ای فارسی است یعنی آنکه بر پایش راه رود و کلمهٔ بیذق و بیاذق و بیذه در این ماده همه با ذال آمده است و در بعضی نسخه‌ها با دال نوشته شده اما صحیح همان ذال است همچنانکه فرهنگهای عربی و ابن درید در جمهره با ذال ذکر کرده‌اند و گوید: فاما هذا الذی یسمی البیذق فلیس بعربی. البیاذقة. الرجالة و منه بیذق الشطرنج و اللفظة فارسیة معربة سموا بذلک لخفة حرکتهم و انهم لیس معهم مایثقلهم. (لسان‌العرب مادهٔ بذق). پیاده. ج، بیاذق. ||پیادهٔ شطرنج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). پیادهٔ شطرنج و آن معرب پیاده است. (از مدار و رسالهٔ معربات و بهار عجم). و حالا آن پیاده را گویند که بمنتهای خانه‌های شطرنج رسد لیکن محققین شطرنج آن دو پیاده را نامند که روبروی شاه و فرزین نهند عام (اعم) از اینکه بمنتهای خانه‌ها رسد یا نرسد. (غیاث) (از آنندراج). ||راهنما در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معرب پیاده). راهنما در سفر. دلیل راه. بیذق. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیدق شود. ||فرمانده. ||غوش. ||باز شکاری. (ناظم الاطباء).

بیذمان. [بَ ذُ] (ع اِ) نام گیاهی است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بی‌ذنب. [ذَ نَ] (ص مرکب) (از: بی + ذنب) بی‌دم. بی‌دمب. که دم ندارد. بی‌دنبال:

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی‌ذنب.
ناصرخسرو.

رجوع به ذنب شود.

بی‌ذوق. [ذَ / ذُو] (ص مرکب) (از: بی + ذوق) بی‌مزه. (ناظم الاطباء). ||بی‌سلیقه. آنکه مابین خوبی و بدی فرق نگذارد. (ناظم الاطباء). آنکه قوهٔ تمیز زیبائی و جمال ندارد. (یادداشت مؤلف). آنکه نتواند زیبائیها را احساس کند. مقابل با ذوق:

گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری. سعدی.

رجوع به ذوق شود.

بی‌ذوقی. [ذَ / ذُو] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌ذوق. بیمزگی. ||بی‌سلیقگی. (ناظم الاطباء). ||عدم قدرت احساس زیبائیها. مقابل باذوقی.

بیذة. [بَ ذَ] (معرب، اِ) بمعنی بیذق که معرب بیذهٔ فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص۸۲). رجوع به بیذق شود.

بیر. (اِ) جامهٔ خواب را گویند مانند نهالی و توشک و آنچه گستردنی باشد بجهت خوابیدن خصوصاً. (برهان). جامهٔ خواب را گویند مانند نهالی و تشک و غیره و بیری بمعنی گستردنی بود. (فرهنگ جهانگیری). جامهٔ خواب مانند لحاف و نهالی و غیره بیری مانند گستردنی. (رشیدی). جامهٔ خواب است مانند نهالی و تشک و آنچه گستردنی باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). جامهٔ خواب مانند نهالی و توشک و آنچه گستردنی باشد جهت خوابیدن. (ناظم الاطباء):

گرکسی در بیر زلفین تو را بیند بخواب
پرعبیر و عنبرش گردد گه تعبیر بیر. قطران.

||جامهٔ خوشنما. (ناظم الاطباء). ||صاعقه. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ اسدی). رعد و برق و صاعقه. (ناظم الاطباء). برق. (لغت محلی شوشتر). رشیدی گوید به معنی صاعقه تیر است به تای قرشت لکن در فرهنگ (یعنی جهانگیری) هر دو جا ذکر کرده. (فرهنگ رشیدی). بمعنی صاعقه نوشته‌اند و این بیت دقیقی را شاهد آورده:

تو آن ابری که ناساید شب و روز
ز باریدن چنان چون از کمان تیر
نباری بر کف زرخواه جز زر
چنان چون بر سر بدخواه جز بیر.
دقیقی (از صحاح الفرس) (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).

||طوفان. (برهان) (ناظم الاطباء). ||حفظ و از برکردن. (برهان)[1]. بمعنی «بر» و آنرا «زبر» نیز گویند. (جهانگیری). بمعنی یاد «از بیر» است نه «بیر» تنها اما حق آن است که «بیر» و «ویر» بمعنی حفظ و حافظه می‌آید فرهنگ رشیدی بمعنی بر، یعنی حفظ، آورده و آن «ازبر» است نه «بر» تنها. (انجمن آرا) (آنندراج). حفظ. بر. یاد. (ناظم الاطباء).

— از بیر؛ از بر. (یادداشت مؤلف):

از پی رسم در آموختن نامه، کنند
نامهٔ خواجه بزرگان دبیران از بیر. فرخی.

مراگوئی که رزم و بزم او را
بکن تفسیر و شرح ار داری از بیر. لامعی.

||بهندی بمعنی برادر و پهلوان و شجاع باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||بترکی یک را گویند که عدد اول باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||(ع اِ) در عربی چاه را گویند. (برهان). بئر. رجوع به بئر شود.

بیر. (اِخ) از بیت ذیل برمی‌آید که نام دریائی است عنبرخیز (؟). (یادداشت مؤلف):

رسد دو نسیم از لب مدح‌خوانش
بدریای بیر و بیابان فامر.
قادری (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).

---

۱ - ویر در پهلوی Virâk, Vir (حفظ، فهم، حافظه) و در اوستائی Vîra (اطلاع) (دز پهلوی Virih بمعنی خردمندی و هشیاری است). در کردی Wir، مکری Fér, Bir، (آموخته و یاد گرفته). (حاشیهٔ برهان چ معین).

و رجوع به فامر شود.
بیر. (اِخ) دهی است از دهستان بخش خفر در شهرستان جهرم و دارای ۱۹۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.
بیر. (اِخ) آبی است در دیار طی. (از معجم البلدان). و بیر بدون الف و لام تعریف، شهری است استوار از نواحی شهرزور. (از معجم البلدان).
بیر. [بَ يِ][1] (اِخ) آدولف... فون. شیمیدان آلمانی (۱۸۳۵ - ۱۹۱۷م) بسبب کارهائی که در ترکیبات معطره و رنگهای آلی انجام داد. جایزهٔ نوبل (۱۹۰۵ م.) را برد. ساختمان مولکولی نیل، سرولین، و ائوزین را کشف کرد. (دایرة المعارف فارسی).
بیرا. (اِخ)[2] نام ایالت تاریخی، شمال قسمت مرکز پرتغال، جنوب رود دوئرو، مرکزش کویمبرا. اکنون جزء سه ایالت است. ۱- بیرای علیا، جمعیت ۶۹۱۷۱۳ تن، کرسی آن ویزو. ۲- بیرای سفلی، جمعیت ۳۵۵۸۰۶ تن، کرسی آن کاشتلو برانکو. ۳- بیرای کرانه‌ای، جمعیت ۹۶۹۱۶۶ تن، کرسی آن کویمبرا. بیشتر ناحیهٔ بیرا کوهستانی است و کشاورزی و موکاری و زیتون دارد این ناحیه مدتها بین کاستیل و پرتغال متنازع فیه بود. (از دائرة المعارف فارسی).
بیرائی. (ص مرکب) سست‌رایی. بیعقلی و بیهوشی. فیلولت[3]. (نصاب الصبیان). رجوع به بیرایی شود.
بیرابیر. (ق مرکب) (کلمهٔ ترکی است مرکب از بیر = یک + الف + بیر = یک) ضعف. مضاعف. دوبرابر.
- بیرابیر فرق کردن بهای چیزی؛ ترقی کردن قیمتها. دوچندان شدن آنها. (یادداشت مؤلف).
بیراد. (ص مرکب) مرد پیر و کهنسال. (آنندراج). پیر و سالدیده. ||ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء).
بی رادع و مانع. [دِ عُ نِ] (ترکیب عطفی) سرخود و لگام‌گسیخته. که پیش‌گیرنده و بازدارنده ندارد. و رجوع به رادع و مانع شود.
بیرادگی. [بَ] (هندی، اِ) مأخوذ از هندی، درویش و قلندر. (ناظم الاطباء).
بیراز. (اِ) شاخ حیوانات. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شاخ. (جهانگیری) (رشیدی).
بیراسته. [تَ / تِ] (اِ) دهکده‌ای که درخت خرمابن بسیار داشته باشد. (ناظم الاطباء).
بیراق. [بَ] (ترکی، اِ) بیرق. علم و لواء. ||نشان. ||سپاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیرق شود.
بیراقدار. [بَ] (نف مرکب)[4] بیرقدار. علمدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیرقدار شود.
بیرالتو. (ترکی - مغولی) این کلمه در عبارت ذیل از تاریخ غازان آمده است اما معنی آن معلوم نشد: تدبیر چنان فرمود که از هر صد و دویست ایلچی بیهودهٔ عوان که پیش ازین بهرزه بولایات میرفتند این زمان نمی‌رود مگر بجهت مصالح ضروری... و از آن ایلچیان بیرالتو و یامهای بنجیک میروند که نه دیه ببینند و نه شهر. (تاریخ غازان ص ۳۶).
بیرام. (ص) ویران. ویرانه. بیران. نقیض آباد است. (آنندراج). رجوع به بیران و ویران شود.
بیرام. [بَ / بی] (ترکی، اِ) بزبان ترکی عید است و در اصطلاح آنان عیدین یعنی عید فطر و عید گوسفندکشان (قربان، اضحی). (یادداشت مؤلف). مأخوذ از ترکی عید و جشن. (ناظم الاطباء). به عید نوروز نیز اطلاق کنند. رجوع به بیرم شود.
بیرام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
بیرام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور است و ۱۴۹ تسن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
بیرام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
بیرام‌بیک. [بَ بَ] (اِخ) رجوع به بیرام‌شاه و نیز رجوع به تاریخ رشیدی و حبیب‌السیر و تاریخ کرد ص۲۰۵ و تاریخ ادبیات ایران ص۴۵ شود.
بیرام‌خان. [بَ] (اِخ) از امراء و وزرای معروف سلسلهٔ تیموریان هند. متوفی به سال ۹۶۸ هـ.ق. پسر سیف‌علی‌بیگ از طایفهٔ بهارلو. در بلخ ولادت یافت و در جوانی بخدمت ظهیرالدین بابر و سپس به همایونشاه پیوست. چندی بعد در رکاب همایون بدربار ایران پناه جست و در اعادهٔ سلطنت همایون سعی بسیار کرد. وقتی همایون وفات یافت وی اکبر را امپراطور خواند و اسباب جلوس او را بر اریکهٔ سلطنت فراهم آورد. بیرام در قلع و قمع مفسدان و مخالفان اکبر اهتمام بسیار نمود معهذا اطوار خشن و مستبدانهٔ او و نفوذ دایهٔ اکبر عاقبت بین بیرام و اکبر اختلاف پدید آورد. اکبر او را معزول کرد و خود زمام امور را بدست گرفت. بیرام بعزم حج آهنگ مکه کرد اما قبل از عزیمت در گجرات کشته شد و جسد او را به مشهد نقل نمودند. بیرام آیین تشیع داشت و از قریحهٔ شاعری نیز بهره‌مند بود. دیوان شعرش در دست است. (دایرة المعارف فارسی).
بیرام‌خان. [بَ] (اِخ) بیرم‌خان. فرزند یوسف‌علی‌بک. چهارمین یا پنجمین حفید علی شکر ترکمانی است که اصلاً از قبیلهٔ بهارلو بوده و املاک و عقار بسیاری در همدان داشته است. فرزند یا نوادهٔ او شیرعلی یا پیرعلی مدتی از سران سپاه شاه برانی و سپس ابوسعید بود، و در ۱۴۶۹م. به سلطان محمود میرزا پیوست (فرزند ابوسعید). (از دائرة المعارف اسلامی). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ص۱۴۲۹ و سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۲۸۶ و آتشکدهٔ آذر ص۱۱ و تاریخ ادبیات ایران ص۱۳۴ شود.
بیرام‌خواجه. [بَ خا جَ] (اِخ) امیر ترکمان از طایفهٔ بهارلو قراقوینلو. متوفی به سال ۷۸۲ هـ.ق. وی بخدمت سلطان اویس جلایر پیوست و بعد از وفات او موصل و سنجار و ارجیس را تسخیر نمود. بعد از وی پسرش قرامحمد تورمش بجای او نشست. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به فهرست اعلام و رجال حبیب‌السیر و تاریخ رشیدی ص۲۰۳ و ۱۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ۱۴۲۹ و تاریخ مغول ص ۲۶۰، ۴۵۷ و مرآت البلدان ج۱ ص ۴۰۰ شود.
بیرامش. [مِ] (ص مرکب) (از: بی + رامش) بی‌شادی. ناشاد:

همه بدسگالند و بیدانشند
ز بیدانشی تیره[5] بیرامشند. فردوسی.

تن مرده چون مرد بیدانش است
که‌نادان بهر جای بیرامش است. فردوسی.

بیرام‌شاه. [بَ] (اِخ) بیرام‌بیگ. از امیران و ندیمان معروف سلطان اویس جلایر. وی مورد محبت و التفات مخصوص سلطان اویس بود و سلطان نسبت به او محبتی نزدیک بسرحد عشق داشت. چنانکه وقتی در مجلس عشرت از سلطان سرکشید و از تبریز به بغداد رفت سلطان طاقت هجرانش نیاورد چندکس از امیران بفرستاد تا او را باز به تبریز آوردند. بیرام‌بیگ از افراط در شرابخوارگی در ۷۶۹ هـ.ق. وفات یافت و سلطان در مرگ او سخت اندوهگین شد. سلمان ساوجی

1 - Baeyer. 2 - Beira.
۳ - از «فیلولة» به معنی سست‌رایی و خطا کردن رای.
۴ - از بیراق (=بیرق) ترکی + دار (از داشتن)، مزید مؤخر فارسی.
۵ - نل: ویژه.

مثنوی فراقنامه را در بیان عشق سلطان و بیرام‌بیگ نظم کرده است. (از دایرة المعارف فارسی).

بیرامعلی. [بَ عَ] (اِخ) (سلطان صوفی) بنا بگفتهٔ مؤلف عالم‌آرا یکی از کردانی بوده است که در دوران شاه عباس صفوی به حکومت دیلمان گیلان رسیده است. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص۲۰۸). و نیز رجوع به تعلیقات مجمل التواریخ گلستانه ص۳۲۶ شود.

بیرامیه. [بَ مـی یَ] (اِخ) سلسله‌ای از درویشان ترک. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیرمیة شود.

بیران. [بَ] (اِخ) صاحب غیاث اللغات و شرفنامه نوشته‌اند که نام وزیر و سردار لشکر افراسیاب است اما کلمه دگرگون‌شدهٔ پیران است. رجوع به پیران شود.

بیران. (ص، اِ) ویران که نقیض آباد باشد. (از برهان). بیرام. بیرانه. (از غیاث). ویران. (رشیدی). ویران. ویرانه. (انجمن آرا): (زحل دلالت دارد بر)... راههای بیران... (التفهیم بیرونی). و از جزیره‌های آباد و بیران هزار و سیصد و هفتاد جزیره است. (مجمل التواریخ و القصص).

بود بیران دهی بره اندر
از عمارت در او نمانده اثر. سنائی.

و این بوم بیران کش جهان می‌دانند تنگنائی بر لشکر تست. (راحة‌الصدور راوندی). و رجوع به ویران شود.

— بیران شدن؛ ویران شدن. تَهکم. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ویران شدن شود.

— بیران کردن؛ ویران کردن: چون ابرهة الاشرم پیل به در مکه آورد بدان عزم که بیران کند. (مجمل التواریخ و القصص). ابن‌الزبیر خانهٔ کعبه را فراخ کرده و حجاج بهری از آن بمنجنیق بیران کرده بود. (مجمل التواریخ و القصص). در سنهٔ عشر و مأتین هجریه آن باروی را بیران کرد و خراب گردانید. (تاریخ قم ص۳۵). ... آن قاعده را هدم کرده بودند و آن طریقه بیران کرده بودند. (کتاب النقض ص۴۸۷). اولاً مصر بیران کند و تخت معد و نزار بشکند. (کتاب‌النقض ص ۵۱۰). و رجوع به ویران کردن شود.

بیران. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است از دانیة از توابع اندلس و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

بیران. (اِخ) قریه‌ای است از قرای نسف و در یک‌فرسخی آن. (از معجم البلدان).

بیرانوند. [بَ نَ وَ] (اِخ) یکی از ایلات کرد ایران از طوایف ایل پیشکوه است و تقریباً ده‌هزار خانوار و ۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای دو قسمت است بیرانوند یاراحمد و بیرانوند مال‌اسد و از تیره‌های ذیل تشکیل میشود: درەچی ۷۰ خانوار، کدخدا علی پناه ۸۰ خانوار، میرحیاتی ۶۰ خانوار، زارعلی ۴۰ خانوار، کدخدا محمد جعفر ۷۰ خانوار، کدخداالله ۱۰۰ خانوار. کدخدا مرد علی و کدخداملا اسدالله ۷۰ خانوار. منسها ۳۰ خانوار، جوبه‌وند و شمس‌الدین و رادل ۲۰۰ خانوار، تاریها ۱۰۰۰ خانوار، بی‌بی طلائی ۲۰۰۰ خانوار، چغولوند ۳۰۰ خانوار، شیخه ۵۰۰ خانوار، تیرهٔ عباسقلی‌خان ۱۰۰۰ خانوار، بالای کامیان طوایف خسروخان و جمشیدخانی ۶۵۰ خانوار، تیرهٔ سهراب ۱۳۰۰ خانوار، تیرهٔ زید علی ۵۰۰ خانوار، جوقهٔ کدخدا ابوطالب ۵۰۰ خانوار، شعبهٔ محمد قلیخان، نجفقلی‌خان ۲۰۰ خانوار، جوقهٔ محمدخان ۱۰۰۰ خانوار، تیرهٔ مس‌وند ۴۰۰ خانوار، ساکی ۱۰۰ خانوار، خوانین علی محمدخانی ۱۰۰۰ خانوار، تیرهٔ شبان ۴۰۰ خانوار، سیاهوردی ۳۵۰ خانوار و حور مرادی ۳۰۰ خانوار. مسکن این طوایف در درهٔ چینی، هود، تنگ عزیز، تنگ دینار و بزدل است. قسمتی از ایل بیرانوند را اخیراً بقم، ساوه و اطراف کاشان برای شهرنشینی کوچ داده‌اند. (یادداشت مؤلف). شاخه‌ای از تیرهٔ عبدالوند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶). و رجوع به طایفهٔ عبدالوند و نیز رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۶ شود.

بیرانوند. [بَ نَ وَ] (اِخ) از طوایف بالا گریوه و هُرُو. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۶).

بیرانة. [نَ] (اِخ) (جبال الـ....) جبال البرتاب. جبال البرانس. صورتی از کلمهٔ پیرنه[1] است که نام کوههای واقع میان فرانسه و اسپانیا باشد. رجوع به الحلل السندسیة ج۲ ص۲۰۸، ۲۰۴ و ۲۰۶ شود.

بیرانه. [نَ] (اِ) بر وزن و معنای ویرانه است که خرابه شد. (برهان). ویران. بیران. ویرانه. (غیاث):

در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم
در ملک میر ظالم بیرانه چند خواهی؟
امیرخسرو.

و رجوع به بیران و ویرانه شود.

بیرانی. (حامص) ویرانی. خراب. (یادداشت). و رجوع به ویرانی شود.

بیرانی. (ص نسبی) منسوب است به بیران از قرای نسف. (از معجم البلدان).

بیرانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بیران از توابع اندلس. ابوحفص عمربن حسن‌بن عبدالرزاق بیرانی نفری از آنجاست. (از معجم البلدان).

بیراه. (ص مرکب، اِ مرکب) مقابل براه. راه غیرمعمول. راه تنگ و بد. (یادداشت مؤلف). راه پیچاپیچ. بی‌راهه. راه غیراصلی:

بکوه و بیابان و بیراه رفت
شب تیره تا روز بیگاه رفت. فردوسی.

همی راند بیراه و دل پر ز بیم
همی برد با خویشتن زر و سیم. فردوسی.

به بیراه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود. فردوسی.

بیامد دمان با سپاهی گران
همه نره دیوان و جنگ‌آوران
ز بیراه مرکاخ را بام و در
گرفت و بکین اندرآورد سر. فردوسی.

به بیراه لشکر همیراندند
سخنهای شاهان همیخواندند. فردوسی.

دختر گفت راه خانه از آنسوست... شاه گفت بیراه فرستادم تا لشکر اسکندر او را نبینند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

سپس دیو به بیراه چنین چند روی
جز که بیراه ندانی نرود دیو رجیم.
ناصرخسرو.

گه‌دریا گه بالا گه رفتن بیراه
گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر.
ناصرخسرو.

— بیراه و راه؛ راه معلوم و راه ناشناخته. همهٔ راهها اعم از مسلوک و معلوم و غیر مسلوک. راه و بیراه:

وز آن سوی افراسیاب و سپاه
گریزان برفتند بیراه و راه. فردوسی.

نشان خواست از شاه توران سپاه
ز هر سو بجستند بیراه و راه. فردوسی.

سکندر در آن دشت بیگاه و گاه
دواسبه همی راند بیراه و راه. نظامی.

— ||هر سو و هر طرف:

ببستند آذین به بیراه و راه
بر آواز شیروی پرویز شاه. فردوسی.

چو نزدیک شهر اندرآمد سپاه
ببستند آذین به بیراه و راه. فردوسی.

از افکنده نخجیر بیراه و راه
پر از کشتگان گشت چون رزمگاه.
فردوسی[2].

چو در کشورش پهلوان با سپاه
در و دشت زد خیمه بیراه و راه. اسدی.

همه مردم شهر بیراه و راه
زده صف بدیوار فغفور شاه.
اسدی (گرشاسبنامه).

دگر نوبت آن شد که بیراه و راه
روان کرد رایت چو خورشید و ماه. نظامی.

— راه بیراه؛ راه غیر مسلوک. راه کم رفت و آمد. راه دشوارگذار:

1 - Pyrenées.

۲ - این بیت در گرشاسبنامهٔ اسدی نیز آمده است.

از آن نامداران دو صد برگزید
بدان راه بیراه شد ناپدید. فردوسی.
— راه و بیراه؛ راه معلوم و راه غیر مسلوک. و رجوع به بیراه و بیراه و راه و رجوع به همین ترکیب ذیل لغت راه شود.
||مخالف در جهت. (یادداشت مؤلف):
پر آشوب دریا از آنگونه بود
کزوکس نرستی بدل ناشنود
به شش ماه کشتی برفتی برآب
کزوخواستی هرکسی جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال
شدی کژ و بیراه باد شمال.
— بیراه افتادن تخته‌ای از جامه؛ قرار گرفتن نه از سوی متناسب با تخته‌های دیگر. (یادداشت مؤلف).
||دو طرف راه راگویند که در آن جاده نباشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||مسافری که از جاده منحرف شده و راه را سهو کرده و گم میکند. ||گمراه. (ناظم الاطباء). غاوی. (مهذب الاسماء). ضال. ضلیل. غوی. (دهار). بیره. گمراه. مضل. (یادداشت مؤلف). ||معاند. مخالف در عقیده و رأی:
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
براه آمدند آنکه بیراه بود. فردوسی.
هرآنکس که بد پیش درگاه تو
بنفرید بر جان بیراه تو. فردوسی.
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی
ز بیراه و از مردم نیکخوی. فردوسی.
سنان سر نیزه شد بر دو نیم
دل مرد بیراه شد پر ز بیم. فردوسی.
بیراه‌تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید. (منتخب قابوسنامه ص۸). امیر عبیدالله حرامزادهٔ بیراه. (کتاب‌النقض ص۳۹۵).
بس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بیرهان بی این و آن. مولوی.
ور گروهی مخالف شاهند
راه ایشان مده که بیراهند. اوحدی.
— به بیراه افکندن؛ در ورطهٔ گمراهی انداختن: یکی را حب جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکنده. (کلیله و دمنه).
— بیراه رفتن؛ بر طریقی رفتن که راه رشد نیست. خبط. اختباط. عسف. اعتساف. تعسف. (یادداشت مؤلف). التعسف؛ بر بیراه رفتن. (مصادر زوزنی). از راه خطا رفتن. راه نامعلوم در سپردن:
چندین چراغ دارد و بیراه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش. سعدی.
— بیراه شدن؛ گمراه شدن و از راه راست خارج گشتن. (ناظم الاطباء). غی. غوایة. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). غوایت. ضلال. ضلالت: بر قاعدهٔ مذهب حسن صباح که غیر افتضاح نبوده است نطاق صلابت و تشدد بربسته است تا او بیراه شد. (جهانگشای جوینی).
— بیراه شدن دل؛ گمراه شدن دل:
دل شاه از آن دیو بیراه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد. فردوسی.
— بیراه کردن؛ اغوا کردن. گمراه کردن اغواء. اضلال. تضلیل کردن. اضلال کردن. گمراه ساختن. (یادداشت مؤلف). استغواء. (زوزنی). از راه بدر کردن:
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد
یکی پیر جادوت بیراه کرد. دقیقی.
مرا نیز هم دیو بیراه کرد
ز خوبی همی دست کوتاه کرد. فردوسی.
که ما را دل ابلیس بیراه کرد
ز هر نیکویی دست کوتاه کرد. فردوسی.
ورا این بزرگیش بیراه کرد
که با ما بکین دست بر ماه کرد. اسدی.
یکی بود بغزنین که او را محمد ادیب خواندندی و داعی مصریان بود و خلقی بیحد را از شهر و روستا بیراه کرده است. (بیان‌الادیان). و خلقی مردم را از خراسان و عراق بیراه کرد. [حسن صباح]. (بیان‌الادیان).
— بیراه گشتن، بیراه گردیدن؛ گمراه شدن. بیراه شدن:
بدانش شود مرد پرهیزگار
چنین گفت آن بخرد هوشیار
که دانش ز تنگی پناه آورد
چو بیراه گردی براه آورد. ابوشکور.
شما را هوا بر خرد شاه گشت
دل‌آزار بسیار بیراه گشت. فردوسی.
— بیراه نهادن قدم؛ ناراست و ناروا سیر کردن: در طریق قدمی چند بغیر اختیار بمتابعت شیطان و هوای نفس اماره بیراه نهاده. (منتخب قابوسنامه ص۶).
||کنایه از مردم کج‌رو. (انجمن آرا) (آنندراج). کجرو. مردم بدکردار. ||مردم بدذات و اوباش. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم نامشخص. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||ستمکار. جائر. ظالم. (یادداشت مؤلف). معسف؛ مرد ستمکار و بیراه. (منتهی الارب). ||روسپی. (ناظم الاطباء). ||بناحق. (یادداشت مؤلف):
همه یک بدیگر برآمیختند
بهر جای بیراه خون ریختند. فردوسی.
||کنایه از کارهای ناشایسته. (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری). کار ناشایسته. (ناظم الاطباء).

بیراه‌شوا. [شَ] (حامص مرکب) دوره گردی. آوارگی. (ناظم الاطباء). این لغت با معنی فوق و بهمین صورت در ناظم الاطباء آمده است اما جای دیگر دیده نشد، شاید «بیراه‌شوی» باشد.

بیراه‌گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) اضلال. (تاج المصادر بیهقی). تضلیل. (دهار). بیراه کردن. از راه بگردانیدن. از راه بیرون بردن.

بیراهه. [هَ / هِ] (ص مرکب) مقابل راه. راه غیرعادی و غیرمعمول و متداول. راهی غیرمسلوک. راه غیر معمول و مسلوک. راهی غیرمعروف. راهی که همگان از آن نروند. طریق غیرمسلوک. (یادداشت مؤلف). راه دشوارگذار.
— از بیراهه انداختن؛ از غیر راه عادی رفتن. (یادداشت مؤلف). از راه اصلی بگردیدن و راه غیر معمول رفتن.
— از بیراهه رفتن؛ از راه غیر عادی رفتن. (یادداشت مؤلف).

بیراهی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیراه. انحراف از راه. (ناظم الاطباء). ||گمراهی. (آنندراج). ضلال. (دهار). غی. غوایت. (المصادر زوزنی). ضلالت. کجروی: قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم (قرآن ۹۵/۱۲): گفتند تو بر همان بیراهی خویشی که پیش از این بودی. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
بر او انجمن شد فراوان سپاه
بسی کس به بیراهی آمد ز راه. فردوسی.
ز بیراهی و کارکرد تو بود
که شد روز بر شاه ایران کبود. فردوسی.
پرستش کند پیشه و راستی
بپیچد ز بیراهی و کاستی. فردوسی.
دل شاه تا جاودان شاد باد
ز کژی و بیراهی آزاد باد. فردوسی.
قائد بخشم جواب داد که نعمت تو سخت بر من بسیار است تا بلهو و شراب می‌پردازم از این بیراهی هلاک میشوم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳). و عین بیراهی را راه میدانند. (بهاءالدین ولد).
کیست کو بر ما به بیراهی گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن.
سعدی.
و هیچ دقیقه‌ای از ظلم و تعدی و بیراهی نامرعی نگذاشتند. (ذیل جامع‌التواریخ ص۲۴۹).
— بیراهی کردن؛ افزونی کردن در بدکاری. (ناظم الاطباء). کجروی کردن و سرکشی و نافرمانی کردن: آهنگ عراق کن و لر و کرد را که همواره در راهها بیراهی میکنند از راه بردار. (رشیدی).

بیرای. (ص مرکب) (از: بی + رای = رأی[1]) بیرأی. بی‌تدبیر. بی‌اراده. بی‌فکر. بی‌اندیشه. بی‌وقوف:

[1] - در شعر و در تداول فارسی، رای بجای رأی بکار رود.

چو آگاهی آمد سوی سوفرای
ز پیروز بیرای و بی‌رهنمای. فردوسی.
ترا ناسزا خواند و سرسبک
ورا شاه بیرای مغزی تنک. فردوسی.
شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید
شه مخالف بیرای کم‌هش گمراه. فرخی.
نبود از رای سستش پای برجای
که بیدل بود و بیدل هست بیرای. نظامی.
برد تا حق تربت بیرای را
تا بمکتب آن گریزان‌پای را. مولوی.
فسون و قوت بیرای جهل است و فسون. (گلستان).
که‌ای نفس بیرای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش. بوستان.
و رجوع به رأی و رای و بیرأی شود.
– بیرای شدن؛ بی‌اندیشه و بیفکر شدن. بی‌تدبیر و بی‌اراده شدن:
بیرای مشو که مرد بیرای
بی‌پایه بود چو کرم بی‌پای. نظامی.
– بیرای و هوش؛ ضعضع. (منتهی الارب). بی‌عقل و فکر. بی‌تدبیر:
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند
که جانی را بنانی میفروشند. نظامی.
||احمق. نادان. (آنندراج). بی‌عقل. بیهوش. ||جبراً. قسراً. کرهاً. برخلاف میل. (یادداشت مؤلف). بدون اراده:
چو آگاه شد بارید زانکه شاه
بپرداخت نا کام و بیرای گاه. فردوسی.
||بی‌مشورت و رایزنی و تدبیر و نظر:
مراگر نخواهید بیرای من
چراکس نشانید بر جای من. فردوسی.

بیرایی. (حامص مرکب) سست‌رایی. ضیلولت. (نصاب الصبیان). ناصوابی رای:
وگر بگذری زین و جنگت هواست
سرت پر ز بیرایی و کیمیاست. فردوسی.
از سر بیخودی و بیرایی
در سر کار شد به رسوایی. نظامی.

بیرالسبع. [رُس سَ] (اِخ) نام محلی است در جنوب فلسطین و در همین مکان در ناحیهٔ جنوبی عسقلان چاههایی وجود دارد که میگویند آنها بدست حضرت ابراهیم (ع) حفر گردیده و این محل از قرن چهاردهم متروک مانده و در نوشته‌هایی یونانی از آن ذکری بمیان آمده است. (از دایرة المعارف اسلامی).

بیراولان. [اُ] (ترکی، اِ مرکب) یک شونده. (از غیاث) (آنندراج). یکی شونده.

بیرأی. [رَءْ] (ص مرکب) (از: بی + رأی) بی‌رای. بی‌عقل. بی‌تدبیر. بی‌فکر. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). رجوع به رای و بیرای شود.

بیربط. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + ربط) بی‌پیوستگی و ارتباط. که ربط ندارد. که منظم و منتسق نیست. ||بی‌ترتیب. بی‌نظم. (آنندراج): سخن بیربط گفتن؛ سخنان نامنظم و غیرمنسجم گفتن. پرت و پلا گفتن. رجوع به ربط شود.

بیربوشا. (اِ مرکب)[1] بلغت زند و پازند خیار بادرنگ را گویند. (برهان) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

بیربوم. (اِخ)[2] سر مکس. (۱۸۷۲-۱۹۵۶م.) نویسنده و کاریکاتورنگار انگلیسی و منتقد آثار درامی. (دایرة المعارف فارسی).

بیر بیکار. (ص مرکب، ق مرکب) (از: بیر (ظاهراً ترکی) + بیکار) سخت بیکار. (یادداشت مؤلف).

بی‌رتبگی. [رُ بَ / بِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌رتبه. نداشتن مرتبه و رتبه. رجوع به رتبه شود.

بی‌رتبه. [رُ بَ / بِ] (ص مرکب) (از: بی + رتبهٔ عربی) بدون درجه و مقام. (ناظم الاطباء). فاقد مرتبه و رتبه و مقام. ||حقیر و ناکس. فرومایه. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتبه شود.

بیرجند. [جَ] (اِخ) شهری به خراسان و آن مرکز شهرستان بیرجند و قاینات است که در زمان سابق این ناحیه بنام قهستان نامیده میشد و دارای ۲۳۴۸۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). نام بیرجند در کتب جغرافی‌نویسان قدیم اسلامی نیامده است و نخستین کس که ذکری از این شهر بمیان آورده یاقوت (متوفی ۶۲۳ هـ.ق.) میباشد وی مینویسد: بیرجند از زیباترین شهرهای ناحیهٔ قهستان است که در دوران خلافت از اعمال خراسان بوده است و اکنون بیرجند قصبهٔ قهستان میباشد و حال آنکه در قرون وسطی قائن قصبهٔ قهستان بشمار میآمده است و مانند بیرجند چندی تحت استیلای اسماعیلیه بوده است. گولد اسمید[3] میگوید که جمعیت بیرجند در سال ۱۸۷۳م. به پانزده هزار نفر بالغ میگردیده اما استیوارت[4] میگوید که جمعیت آن در سال ۱۸۸۶م. به ۱۴۰۰۰ تن بالغ میگردید اما لورینی[5] در زمانی متأخر جمعیت آنرا به ۱۸۰۰۰ تن تخمین زده است و در پاره‌ای از نقشه‌های جغرافیایی نام بیرجند به برجن تحریف شده است. (از دایرة المعارف فارسی). شهر بیرجند اکنون یکی از شهرستانهای استان خراسان کنار مرز افغانستان کمابیش مطابق قهستان سابق است و فعلاً مرکب از ۵ بخش، حومه، درمیان، شوسف، خوسف، قاین تشکیل شده است. جمع قراء و قصبات آن ۱۵۶۵ و نفوس آنها در حدود ۲۳۲۷۶۵ تن میباشد و بنا بگفته‌ای ۱۴۴۱۱۲ و جمعیت شهر بیرجند ۱۳۹۳۴ تن است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ و فرهنگ فارسی معین و دائرة المعارف فارسی و نیز رجوع به مرآت البلدان ج۱ ص۳۲۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۲ ص۱۶۸، تاریخ سیستان ص۴۰۶، تاریخ مغول ص۵۴۵ و سبک‌شناسی ج۱ ص۴۱۱ شود.

بیرجند. [جَ] (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان بیرجند از سه دهستان بنام القورات، شهاباد، نهارجانات تشکیل شده. جمع قراء بخش ۵۳۳ آبادی و دارای ۴۳۴۰۱ تن سکنه است. دهستان حومه که مرکز آن شهاباد است دارای ۱۹۸ قریه و ۹۵۵۲ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیرجندی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به سرزمین بیرجند. ||از مردم بیرجند. اهل بیرجند. ||نام یکی از آهنگهای موسیقی است. رجوع به آهنگ شود.

بیرجندی. [جَ] (اِخ) ملا عبدالعلی فاضل بیرجندی منجم ایرانی. متوفی بسال ۹۳۴ هـ.ق. از آثارش: بیست باب در معرفت تقویم و شرح تذکرهٔ خواجه نصیرالدین طوسی و شرح مجسطی و حاشیه‌ای بر شرح چغمینی قاضی‌زاده است. رجوع به فهرست اعلام التفهیم و کشف الظنون و دائرة المعارف فارسی شود.

بیرحا. [بَ رَ] (اِخ) بَیْرُحاء بَیْرَحا. اما روایت مردم مغرب به اضافه است و اعراب راء برفع و جر و نصب و در بعضی روایات بیرحی نیز نقل شده است بمعنی سرزمینی متعلق به ابوطلحة یا نام موضعی است نزدیک مسجد مدینه که معروف به قصر بنی‌حدیلة نیز میباشد و این قصر را رسول اکرم (ص) در حادثهٔ افک به حسان داد. (از معجم البلدان).

بیرحاء. [بَ رَ] (اِخ) رجوع به بیرحا و بیرحی و معجم البلدان و مراصدالاطلاع شود.

بیرحام. [رُ] (ص مرکب) (از: بی + رحام) رحام در لغت عرب بمعنی بیماری است در شکم گوسفند و مؤلف پس از نقل شعر ذیل از ناصرخسرو:
بیرحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیک سام رست و نه بدحام بیرحام.
نوشته‌اند بنظر میرسد که کلمهٔ رحام در این شعر «زحام» باشد ولی اگر رحام باشد شاید توسعاً بمعنی رنج و بیماری است.

بیرحم. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + رحم) درشت و ظالم. بی‌شفقت. سنگدل. (ناظم

۱ - هزوارش، byrbush با درنگ «یوستی بندهش ۹۳» (حاشیهٔ برهان ج معین).
2 - Beerbohm (sir - maks).
3 - Goldsmid. 4 - Stewart.
5 - Lorini.

الاطباء). قسی. قاسی. جبار. سخت‌دل. غلیظ القلب. قسی القلب. دل سخت: و ایشان با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم‌خوارند و بیرحم و زبان ایشان دیگر خرخیزیان ندانند. (حدود العالم). از گناه بازگردید و توبه کنید تا از دست او نجات یابید و وی نزدیک است ببلوغ رسد و سخت بیرحم و بی‌شفقت است. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹).

نهنگی بدخویست این زو حذر کن
که‌بس پرخشم و بیرحم است و ناهار.
ناصرخسرو.

بیرحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیک سام رست و نه بدحام بیرحام.
ناصرخسرو.

کاشکی بر دل بیرحم تو اعتمادی دارمی. (سندبادنامه ص۷۵). مهامط و مصاعد آن از خوف صیادان بیرحم منزه. (سندبادنامه ص۱۲۰):

چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست
بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست.
سعدی.

بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری.
سعدی.

چنان بیرحم زد تیغ جدایی
که‌گوئی خود نبوده‌ست آشنایی. حافظ.

و رجوع به رحم شود. ||وحشی. بیابانی. (ناظم الاطباء).

بیرحمت. [رَ مَ] (ص مرکب) (از: بی + رحمت) که بخشایش ندارد. ||بیرحم. بی‌شفقت. نامهربان: این سعدالدین بیرحمتی بود ناجوانمردی. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۵).

بیرحمتم اینچنین چه ماندی
ارحم ترحم مگر نخواندی. مولوی.

رجوع به رحمت شود.

بیرحمتی. [رَ مَ] (حامص مرکب) حالت بیرحمت. کیفیت و چگونگی بیرحمت. بیرحمی. سنگدلی. قساوت قلب: و از جملهٔ بیرحمتی و سخت‌دلی او یکی آن بود... که... پرسید که عدد محبوسان چند است. فرمود که همه را بباید کشتن سی و شش هزار تن برآمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۷).

ز بیرحمتی داده پیر مجوس
سواد حبش را بتاراج روس. نظامی.

بیرحمی. [رَ] (حامص مرکب) صفت بیرحم. قساوت قلب. سنگدلی. بی‌مروتی. (ناظم الاطباء). قساوت: و این چه ناجوانمردی و بیرحمی بود که از شره نفس من بر این حیوان برفت. (سندبادنامه ص۱۵۳).

دل من خواهی و اندوه دل من نبری
اینت بیرحمی و بیمهری و بیدادگری. فرخی.

هنوزش دست بیرحمی دراز است
هنوزش تکیه بر بالین ناز است. نظامی.

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که‌نادان کند حیف[1] بر خویشتن. سعدی.

بیرحی. [بَ رَ حا] (اِخ) زمینی است در مدینه و در آن چهار لغت دیگر است بَیْرَحاء و بیرَحاء، بَیْرُحاء و بیرُحاء و مد در تمام وجوه و نزد صاحب قاموس همه از تصحیفات محدثین است. رجوع به بیرحا شود.

بیرخ. [بَ رَ] (اِ) این کلمه در بیت زیر (لباب‌الالباب ج۱ ص۲۴۲) از محمدبن بدیع نسوی آمده و مؤلف آنرا با تردید ذکر کرده و ارجاع به بیدخ داده‌اند، و بیدخ بمعنی اسب تیزرو است:

که‌گر ز ابر قبول تو شبنمی یابد[2]
ز مرغزار مراد تو برکشد بیرخ.

بیرخصت. [رُ صَ] (ص مرکب) (از: بی + رخصت) بدون‌اذن. بی‌اجازه. بی‌دستوری:

در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر
تا ابد بیرخصت خاقان اعظم برمکن.
خاقانی.

رجوع به رخصت شود.

بیرد. (اِخ)[3] چارلز اوستین. (۱۸۷۴-۱۹۴۸ م.)مورخ امریکائی. شهرتش مرهون کتابهای طلوع تمدن امریکا (۱۹۲۷ م.)، امریکا در نیمهٔ راه (۱۹۳۹ م.) و روح امریکا (۱۹۴۳ م.)است. (دایرة المعارف فارسی).

بیرزد. [زَ] (اِ) بیرزه. بیرزی. بیرژه. صمغی باشد مانند مصطکی، سبک و خشک و بوی تیز دارد. و طبیعت آن گرم و خشک است و مانند عسل صافی. علاج عرق‌النساء و نقرس کند و حیض را براند و بچهٔ مرده از شکم بیندازد و در مرهمها نیز داخل کنند و معرب آن بارزد باشد. (از برهان) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بمعنی بیرزه است. (جهانگیری). یکی از صمغهای سقزی طایفهٔ چتری که انزروت و بارزد نیز گویند. (ناظم الاطباء). قنه. خلبانی. دانه چادر. بریجا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انزروت، بارزد، بیزره و بیرزی شود:

شا کرندارباب معنی زین که باری زینهار
میشناسی بیرزد از گوهر و سوسن ز سیر.
سیف اسفرنگی.

||دارویی باشد که بر دمیدگیها مالند تا مگس بر آن ننشیند و بکند [ظ: بمکد]. (برهان) و آنرا بریزه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). داروئی که جهت منع مگس بر دمیدگیها مالند. (ناظم الاطباء). ||برادهٔ فلزات را گفته‌اند مطلقاً. (برهان). برادهٔ فلزات. (ناظم الاطباء). ||برادهای را گویند که رویگران از سونش سوهان جمع کنند. (برهان). ||چیزی است که رویگران برای پیوند بکار برند. (شرفنامهٔ منیری). چیزی را گویند که رویگران بجهت لحیم کردن و وصل نمودن چیزها بکار برند. (برهان) (ناظم الاطباء).

بیرزه. [زَ / زِ] (اِ) بارزد. بیرزد. بیرزی. بیرژه. بمعنی اول بیرزد باشد و آن صمغی است بغایت گنده و منتن و بعربی آنرا قنه گویند و با زای فارسی هم آمده است. (برهان). بیرژه. انزروت. (ناظم الاطباء). صمغی است مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عسل صافی و تیزبوی. طبیعت آن گرم و خشک است و در علاج عرق‌النساء، نقرس و راندن حیض و انداختن بچهٔ مرده از شکم مفید باشد و در مرهمها داخل کنند و معرب آن بارزد باشد. (جهانگیری):

همچو مازو زفتشان لفج و سیه چون بیرزه
چون هلیله زردشان روی و ترش چون انبله.
مسعودسعد.

و رجوع به بیرزد و مترادفات کلمه شود.

بیرزی. (اِ) بارزد. بیرزد. بیرزه. بیرژه. بمعنی بیرزه است. (از برهان) (از جهانگیری). رجوع بمعنی اول بیرزد و بیرزه شود.

بیرزیدن. [یَ دَ] (مص) ارزیدن. رجوع به ارزیدن شود.

بیرژه. [ژَ / ژِ] (اِ) رجوع به بیرزه و مترادفات آن شود.

بیرس. [ ] (اِخ) نام ولیعهد ابلیوس أدریانوس قیصر روم. (از عیون‌الانباء ج۱ ص۷۴).

بیرس. (اِخ)[4] امبروز گوینت. (۱۸۴۲-۱۹۱۴ م.)نویسندهٔ امریکایی. وی در جنگ داخلی از سپاهیان اتحادیه بود و بیشتر عمر خود را در سانفرانسیسکو صرف روزنامه‌نویسی کرد و داستانهایی بچاپ رسانید. در ۱۹۱۳م. به مأموریتی محرمانه به مکزیک رفت و ناپدید شد. (از دایرة المعارف فارسی).

بیرستای عید. [رُ یِ عی] (اِ مرکب) خوشی ساده و خالص. (ناظم الاطباء). رجوع به بیروستائی عید کردن شود.

بیرسم. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + رسم) بیقاعده. خلاف عرف و قاعده و قانون. بدون رسومات. بی روش و ترتیب. ||ظالم. قانون و قاعده ندان:

خداوند جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که‌بیرسمند و بیقولند و بدعهدند و بدپیمان.
فرخی.

---

۱ - نل: زند تیشه.
۲ - نل: کرا ز ابر قبول تو شبنمی باید.
3 - Beard, Charles Austin.
4 - Beers. (Ambrôz, guinet).

و رجوع به رسم و ترکیبات آن شود.

بی رسم و راه. [رَ مُ] (ص مرکب) بی طریق و آیین. بی قاعده و قانون. رجوع به رسم و راه شود.

بیرسمی. [رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیرسم. بی‌نظامی. (ناظم الاطباء). بی‌روشی. عمل بر خلاف قانون و قاعده رفتار کردن و ظلم و تجاوز کردن: بی‌رسمیها در ماوراءالنهر آغاز کردند. (راحةالصدور راوندی). شحنهٔ گورخان بیرسمی و ایذای خلقان آغاز نهاد. (جهانگشای جوینی). اعمال گورخان که برخلاف ایام ماضیه بیرسمی و عدوان آغاز نهاد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به رسم شود.

— بیرسمی رفتن؛ خلاف قانون سرزدن. ظلم و تجاوز اعمال شدن. بی‌عدالتی شدن. ستم رفتن. بی‌عدالتی صورت گرفتن: چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غایت و بیرسمی رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۲).

— بیرسمی کردن؛ برخلاف قاعده رفتار کردن.ظلم و تعدی کردن: مردم، نیز در کرمان دست گشاده بودند و بیرسمی میکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۸). غلامی مشهور و ظالم بوده ریاست همدان بستد و نه چندان ظلم و بیرسمی کرد که در وهم آید. (راحةالصدور راوندی). لشکر خوارزم در ولایت ابهر و قزوین بیرسمی بسیار کردند. و فرزندان مسلمانان بغارت بردند. (راحةالصدور راوندی) کاشیان... عصیان بجای آوردند... و با وی بی‌رسمیها کردند. (راحةالصدور راوندی). چون بشنید که گورخان از جنگ سلطان بازرسیده است و با رعیت و ولایت بی‌رسمیها کرد. (جهانگشای جوینی).

— بیرسمی نمودن؛ برخلاف رسم و قاعدهٔ معمول رفتار کردن. خلاف عادت کردن:

که‌خسرو دوش بیرسمی نموده‌ست
ز شاهنشه نمیترسد چه سود است. نظامی.

بیرسن. [رَ سَ] (ص مرکب) (از: بی + رسن) بی‌افسار. رجوع به رسن شود. ||اوباش. (ناظم الاطباء).

بیرس نمرود. [سْ] (اِخ) معبد هفت طبقه‌ای بوده است در خارج بابل معروف به برج و «راولین سن» محل آنرا کشف کرده و نیز رسام در اینجا کاوشها بعمل آورده و معلوم کرده که این مکان موسوم به «برسیپ» (پا) و از محله‌های خارج بابل در ماوراء رود فرات بوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴ و ۱۷۷). دائرة المعارف اسلامی ذیل مادهٔ «بیره جک» نویسد، تردیدی نیست که شهر بیره جک، در موقع کنونی شهر قدیمی و مرکز آرامیها، برسب یا برسپ قرار داشته است و در قرن نهم قبل از میلاد از این شهر که در شمال شام و جزیره قرار گرفته بود وارد رودخانهٔ فرات میشدند. (دایرة المعارف اسلامی). و بعید نیست که بیره جک، یا برسپ و یا بیرس نمرود همه نام یک منطقه باشند. رجوع به بیره جک شود.

بیرشاد. (اِخ) نام وزیر فریدون. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۰).

بیرشک. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + رشک) بیرشگ. بی‌غیرت. ||بی‌حسادت. بی‌حرص. (ناظم الاطباء). ||بی‌حسرت. (ناظم الاطباء). ||دیوث. رجوع به رشک شود.

بیرشگ. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + رشگ) بی‌غیرت. (یادداشت مؤلف). ||دیوث. (دهار) (زمخشری) (تفلیسی).

بی‌رضا. [رِ] (ص مرکب) (از: بی + رضا) بی اجازت و خشنودی. (آنندراج). بدون اجازه. (ناظم الاطباء). بی خرسندی و خشنودی:

زن کز بر مرد بیرضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد. سعدی.

و رجوع به رضا شود.

بی‌رغبت. [رَ بَ] (ص مرکب) (از: بی + رغبت) بی‌خواهانی. بدون‌تمایل. بی‌میل. بی‌اشتها. بی‌شوق. و رجوع به رغبت شود: زهد، زهادة؛ بی‌رغبت شدن. (ترجمان‌القرآن).

بی‌رغبتی. [رَ بَ] (حامص مرکب) بی‌میلی. عدم تمایل. بی‌اشتهائی:

به بی‌رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن. سعدی.

بیرق. [بَ / بِ رَ] (ترکی، اِ) علم. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). لواء. درفش. اختر. رایت. (یادداشت مؤلف):

بر سر بیرق به لاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح برتتق روزگار.
عماد غریری (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه
ز مهر و ماه گشادند زان میان بیرق. انوری.

بیرق سلطان عقل صورت طغرای تست
ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد. خاقانی.

از برای یک اسبه شاه فلک
بیرق شاهوار بند صبح. خاقانی.

تف علم تو در دم صبح
بر بیرق سام سوخت پرچم. خاقانی.

حریر سرخ بیرقها گشاده
نیستانی بدآتش درفتاده. نظامی.

برآفاق بیرق برآورده سر
عقابان ترکش برآورده پر. خواجوی کرمانی.

— بیرق کشیدن؛ درفش افراشتن:

پروین ز حریر زرد و ازرق
برسنجق زر کشیده بیرق. نظامی.

||علم افواج. (ناظم الاطباء). ||علم دولتی که بر بالای عمارات دولتی نصب کنند. (ناظم الاطباء). بکار بردن بیرق بعنوان نشان و علامت در نزد بسیاری از ملل قدیم معمول و متداول بوده است. در مصر قدیم و آشور و در نزد یهودیان معمول بوده و در کتاب مقدس مکرر به بیرق اشاره شده است. یونانیان در اوائل قطعه‌ای زره را که بر سر نیزه‌ای نصب شده بعنوان بیرق بکار میبردند بعدها شهرهای یونانی هر یک بیرقی مخصوص بخود داشتند و در نزد رومیان نیز استعمال بیرق معمول بوده است. قسطنطنین پس از گرایش به مسیحیت بیرقی که نام عیسی بحروف یونانی بر روی پارچه‌ای از ابریشم ارغوانی داشت معمول ساخت. بیرقهای اولیهٔ اروپا جنبهٔ مذهبی داشت و قدیمترین آنها بیرق دانمارک میباشد. در قرون وسطی بیرقهای متعدد بکار میرفت. استعمال بیرق ملی از اواخر قرن ۱۸م. معمول شد. در دورهٔ اسلامی اهمیت خاصی به بیرق داده میشد در زمان پیغمبر (ص) آنرا لواء و نیز رایة میگفتند. امویان بیرق سفید، عباسیان و شیعیان بیرق سبز بکار میبردند ایرانیان نیز در دوره‌های مختلف تاریخ خود بیرقهای مختلف با نقوش و اشکال گوناگون بکار برده‌اند درفش کاویان معروف است و در دورهٔ کورش بیرقی سفید با نقش عقاب زرین بکار میرفته است و دیگر پادشاهان قدیم ایران خورشید را بعنوان علامت روی درفش یا بیرق خود انتخاب میکردند و گاهی ماه زرین بر بالای درفش قرار میگرفته و قدیمترین آثار که در دست است به ۱۴۵۰ سال قبل از میلاد تعلق دارد. در ایران اسلامی اولین بیرقی که دارای نقش شیر و بر بالای آن ماهی زرین بود تعلق به سلطان مسعود غزنوی داشت و در عهد بعضی از سلاطین سلجوقی نیز بر بیرق نقش شیر دیده شده است. و علامت بیرق مغولها از دورهٔ الجایتو ببعد از یک قسمت مربع و حاشیه‌دار و یک قسمت اضافی و دو زبانه تشکیل شده و شیر آن که در قسمت مربع و حاشیه‌دار نقش شده در حال ایستاده است. بیرق آق قویونلوها، با علامت گوسفند و خورشید است. و از آن شاه طهماسب، خورشید بر پشت بره بود. از دورهٔ شاه عباس ببعد بیرق رسمی شیر و خورشید بود و بیرقهای نوک‌باریک با رنگهای مختلف و پارچه‌های قیمتی بوده است و روی این بیرقها را یا آیه‌ای از قرآن با شمشیر ذوالفقار علی (ع) یا شیری که‌خورشید طالع بر پشت دارد نقش میکردند.

بیرق در زمان صفویه دوزبانه و نوک‌تیز بود با نقش ایستاده با دم علم کرده که خورشید طالع شیری سر آن در بالای در آسمان قرار دارد. بیرقهای نادرشاه و سلطنتی، از پارچه‌ای راه راه قرمز آبی و سفید و زرد بوده و بعضی گفته‌اندکه نقش شیر و خورشید را هم داشته است.

بیرقهای دورهٔ قاجاریه: از زمان آغا محمدخان اطلاع دقیق در دست نیست اما در دورهٔ فتحعلیشاه همان شیر و خورشید دورهٔ صفویه بوده است و بعضی از آن مزین بنوارهای تافتهٔ سفید و ریشه‌های زرین با زمینه‌ای سرخ رنگ است که بر بالای آن پنجه‌ای است از نقره که معرف دست علی (ع) است و بیرقهای کوچک با زمینهٔ آبی و در بالای آن نیزهٔ زرین نصب شده معمول و متداول بوده است. بیرق ملی ایران بشکل مستطیلی است، از سه رنگ سبز و سفید و سرخ با علامت شیر و خورشید میباشد [1]. موارد استفادهٔ از بیرق مختلف و متنوع است و برافراشتن بیرق تابع تشریفات و قراردادهای خاصی است. (از ایرانشهر ج۲ ص۹۵۰) (از دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۱ ص۱۳۳ و تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۶۶۷ و ۲۶۶۳ و نشوءاللغة ص۹۵ و کتاب النقض ص۲۶۰ و تاریخچهٔ شیر خورشید کسروی شود. ||درفش کوچک و چوبی که بنشانهٔ مقصد در میدان اسبدوانی نصب کنند معرب آن هم بیرق است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). قصب در اسبدوانی، بیرق اول قصب السبق. (یادداشت مؤلف). ||شقهٔ حریر رنگین که بر سر علم و نیزه و کلاه‌خود بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). پارچه که بر سر علم بندند. ||پردهٔ علم. (ناظم الاطباء). ||نشان فوج و غیره که کوچک باشد. (غیاث).

– بیرق نور؛ روشنائی صبح کاذب. (ناظم الاطباء).

بیرقدار. [بَ / بِ رَ] (نف مرکب) دارندهٔ بیرق. دارندهٔ اختر و درفش. علمدار. حامل لواء. حامل بیرق.

بیرقدم. [ ] (اِخ) (المولی) عبدالحلیم‌بن شیخ بیرقدم‌بن نصوح‌بن موسی‌بن مصطفی عبدالکریم‌بن حمزه. از علماء قرن یازدهم هجری. او راست: کشف رموز. غررالاحکام و تنویر الحکام (فقه حنفی) تألیف ۱۰۶۰ هـ. ق.) (از معجم المطبوعات).

بیرکاباد. (اِخ) از طسوج جبل به قم. (تاریخ قم ص۱۱۸).

بیرکان. (اِخ) از دیه‌های جبل به قم. (تاریخ قم ص۱۳۶).

بیرک بالا. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۴۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیرک پائین. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۶۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بیرکلان. [کِ] (اِخ) [2] اولاف کریستیان. (۱۷۶۷ – ۱۹۱۷ م.) فیزیکدان نروژی. وی در تکمیل طریقهٔ تثبیت نیتروژن بوسیلهٔ قوس برقی سهیم بود و در مغناطیس کار کرد. (دایرة المعارف فارسی).

بیرکلی. [ ] (اِخ) (۹۲۹-۹۸۱) زین‌الدین محمدبن بیرعلی محیی‌الدین معروف به بیرکلی یا برکلی یا برکوی. از قصبهٔ بانی کری از شاگردان محیی‌الدین معروف به اخی‌زاده و در زهد از ملازمان شیخ عبدالله قرمانی بیرامی و از مصاحبان عبدالرحمان قاضی عسکر سلطان‌سلیم و مردی پرهیزگار و طالب علم و معرفت بود در اواخر عمر به قسطنطنیه آمد و محمد پاشا وزیر وقت را موعظه کرد. او راست: اظهار الاسرار (نحو). امتحان الاذکیاء (نحو). در شرح لب‌الالباب بیضاوی. امعان الانظار (صرف). الدرة الیتیمة (تجوید). رسالة الزیادة. رسالة فی مصطلح الحدیث. روض الجنایة. السیرة المحمدیة. (تألیف ۹۸۰ هـ. ق.). العوامل. العوامل الجدیدة. کفایة المبتدی (صرف) و غیره... و بیشتر این آثار بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

بیرکنس. [یِ نِ] (اِخ) [3] ویلهلم. (۱۸۶۲-۱۹۵۱ م.) فیزیکدان نروژی. تحقیقاتش در هواشناسی و امواج برقی در تکامل تلگراف بیسیم مؤثر بود. (دایرة المعارف فارسی).

بی‌رگ. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + رگ) که رگ ندارد. بی رگ و پوست. بی‌جان:

بدو گفت گردوی کای پیر گرگ
تو نشنیدی آن داستان بزرگ
اگرچه برادر بود دوست به
چو دشمن بود بی‌رگ و پوست به. فردوسی.

||کنایه از بیدل و بی‌غیرت. (برهان) (ناظم الاطباء). مرد بی‌غیرت و بی‌حمیت و بی‌عصبیت چه عصب در لفظ عرب بمعنی رگ و پی است که قوت حرکت بدن بدان است. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به رگ شود. ||کنایه از کاهل در کار. تنبل. بی‌پشت کار. (یادداشت مؤلف).

بیرگ. (اِخ) رشته کوه جنوب شرقی ایران در بلوچستان در شمال شرقی ایرانشهر. امتدادش از شمال غربی تا جنوب شرقی است و ارتفاعش به ۲۷۴۰ متر میرسد. (دایرة المعارف فارسی).

بیرگان. (اِخ) نام دهستان بخش شوراب شهرستان شهرکرد است و دارای ۹ آبادی و ۱۶۷۰ تن سکنه است. (از دایرة المعارف فارسی).

بیرگند. [گَ] (اِخ) بیرجند. شهری واقع در شرق خراسان که معرب آن بیرجند است:

قطعهٔ دیگر از آن بنده برد
در نشابور آن پلید بدسیر
خواند بر ترشیزیان و یکمنی
زعفران بیرگندی کرد جر.
پوربهای جامی (از انجمن آرا).

رجوع به بیرجند شود.

بیرگوئی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ موگوئی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

بیرگی. [رَ] (حامص مرکب) صفت بیرگ. رجوع به بیرگ شود.

بیرله. [لَ] (ترکی، حرف اضافه) بمعنی باء معیت. (آنندراج) (غیاث).

بیرم. [بَ / بِ رَ] (اِ) نوعی از پارچهٔ ریسمانی باشد شبیه به مثقالی عراق. لیکن از او باریکتر و نازکتر است. (برهان). نوعی از پارچهٔ ریسمانی باشد که شبیه بود بمثقال [بمثقالی] و از او باریکتر و لطیف‌تر شود. (از رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از پارچهٔ باریک. (غیاث). پارچهٔ نازک نخی. ||در شواهد ذیل ظاهراً بمعنی پارچهٔ ابریشمی و دیباست:

چو خورشید در قیر زد شعر زرد
گهربفت شد بیرم لاجورد. فردوسی.
به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد
همان کند که بسوزن کنند با بیرم. فرخی.
گهی سرخ چون بادهٔ ارغوانی
گهی زرد چون بیرم زعفرانی. فرخی.
بیرم سبز برفکنده بلند
شاخ او کرد بسدین مشجب. فرخی.
یکی چون زمردین بیرم، دوم چون بسدین مجمر
سیم چون مرمرین افسر، چهارم عنبرین بدری. منوچهری.
طوطی به حدیث و قصه اندر شد
با مردم روستائی و شهری

---

۱ – این نشانه‌ها مربوط به پرچم ملی ایران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی می‌باشد. بعد از سال ۱۳۵۷ پرچم ملی ایران به شکل زیر تغییر پیدا کرده است:
از سه رنگ سبز و سفید و سرخ تشکیل شده که در حاشیهٔ رنگ سفید آن ۲۲ الله اکبر به علامت پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن ماه و در وسط همین رنگ آرم مخصوص جمهوری اسلامی ایران قرار دارد.

2 - Birkeland. 3 - Bierknes.

پیراهنکی برید و شلوارکی
از بیرم سرخ و از گل حمری. منوچهری.
یکی برگ او بیرم و شاخ بسد
یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر.
ناصرخسرو.
خوی نیک بیرم خوی بد چو کژدم
تو کژدم بینداز و بردار شکر. ناصرخسرو.
برین اقوال چون بیرم نگر وافعال خود سرشان
بسان نامه‌های زشت زیر خوب عنوانها.
ناصرخسرو.
بر بیرم کبود چنین هر شب
چندین هزار چون شکفد عبهر. ناصرخسرو.
خیمه‌ها ساختم ز بیرم چین
فرش کردم ز دیبه ششتر. مسعودسعد.
قباب صوف با دستار بیرم
همه کس دوست میدارند منهم.
نظام قاری (دیوان البسه ص۹۷).
بجای شمسی و بیرم مرا رسد ریشه
زهی زمانهٔ بدمهر و دور ناهموار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۸۰).
ز یمن کلفتن و بیرم طلادوزی
علم شدیم و سرآمد بشیوهٔ اشعار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۸۱).
- بیرم سلطانی؛ نوعی بیرم:
به بیرم که سلطانی او راست نام
بدادند دستارها را تمام.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۷۵).
بدستار طلادوزی و بیرمهای سلطانی
که ماه شمس ایقادی چوکتان میبرد تابم.
نظام قاری (دیوان البسه ص۹۸).
چندی راه هندوستان پیموده مانند شمسی و سالوی ساغری و دو چنبری و بیرم سلطانی و دو تارهٔ کربرکه‌ای. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۵۲).

بیرم. [بَ / بِ رَ] (ع اِ) بـرما. بـرمای درودگـران مـخصوصاً. معرب از برمای فارسی. (منتهی الارب). مأخوذ از برمای فارسی و بمعنی برما و خصوصاً برمای درودگران. (ناظم الاطباء). فارسی معرب و بعضی آنرا به برمای نجار اختصاص داده‌اند و بیرم در فارسی بتفخیم یاء است. (از لسان‌العرب). برمهٔ نجاران. (غیاث). برمای درودگر، فارسی معرب. (از المعرب جوالیقی ص۸۰). برماه. برماهه. گردبر. گرده‌بر. مثقب. مته. برما. برمای. سکنه. اسکنه. عتله. سوراخ کن. (از یادداشت مؤلف) (زمخشری) (غیاث) (صراح). سنبه. (شرفنامهٔ منیری). آنچه نجار چوب را بدان سوراخ گرد کند. آنچه سراج چرم را با آن سوراخ گرد کند. (یادداشت مؤلف). ||سرب گداخته. (منتهی الارب): از رسول اکرم (ص) روایت شده است: من استمع الی حدیث قوم و هم له کارهون ملا الله سمعه من البیرم و الا نک. (از لسان‌العرب). و در روایات دیگر کلمهٔ البرم، بجای بیرم آمده است و برم را الکحل المذاب تفسیر کرده‌اند. رجوع به لسان‌العرب شود. کحل مذاب. (ناظم الاطباء). ||بارم. یکی از اصناف مخل است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و مخل بمعنی آلت درازیست آهنین و جز آن که بدان سنگ را حرکت دهند و کلمهٔ مخل در فرهنگهای معتبر عربی نیامده و در المنجد آنرا از لغات مولده میشمارد. رجوع به بارم شود. دیلم. تیر بزرگ. (غیاث). عمود آهنین. (مهذب الاسماء). ||سنگ دراز و میتین و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این معنی در صحاح جوهری و لسان‌العرب ابن منظور و اساس البلاغهٔ زمخشری دیده نشد. ||بیل و کلند. (ناظم الاطباء). این معنی در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

بیرم. [بَ رَ] (ترکی، اِ) بیرام. بایرام. عید و جشن. (غیاث اللغات). نام دو عید از بزرگترین اعیاد مسلمانان، عید فطر و عید اضحی و اول را کوچک بیرامی (عید کوچک) یا شکر بیرامی (عید حلوا) و دوم را بیوک بیرام (عید بزرگ) یا بریان بیرامی میخوانند. (از دایرة المعارف اسلامی). رجوع به بیرام شود.

بیرم. [بَ رَ] (اِخ) بیرام. نام مؤسس فرقهٔ دراویش بیرمیة است. وی در سال ۸۳۳ هـ.ق. / ۱۴۲۹ یا ۱۴۳۰ م. درگذشت و قبر او مجاور کتیبه‌های معروف آنکارا واقع است. (از دایرة المعارف اسلامی). رجوع به بیرام شود.

بیرم. [بَ رَ] (اِخ) نام او مصطفی‌بک فرزند بیرم تونسی خامس. قاضی دادگاه مختلط در قاهره. او راست تاریخ الازهر. (از معجم المطبوعات).

بیرم. [رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش گاوبندی که در شهرستان لار واقع است این دهستان از ۳۱ پارچه آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: بالاده، آبکنه، ده کهنه، ملائی نعمه، شیخ عامر، جوزقدان. جمعیت دهستان در حدود ۷۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). دهستان شهرستان لار فارس دارای ۲۱ آبادی که ۷۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکزش ده بیرم با ۱۶۴۴ تن سکنه است. (از دایرة المعارف فارسی). از مضافات لار فارس و از آنجاست عابد بیرمی شاه زین‌العباد. (از ریاض العارفین ص۱۱۰).

بیرم. [رَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان بیرم که‌در بخش گاوبندی شهرستان لار واقع است و دارای ۲۶۷۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بیرمانی. (اِخ) برمه. نام جمهوری واقع در جنوب شرقی آسیا در شبه‌جزیرهٔ هندوچین. پایتختش رانگون است. و رجوع به برمه شود.

بیرم تونسی. [بَ رَ مِ نِ / نُ] (اِخ) (... اول) (۱۱۳۰ - ۱۳۱۴ هـ.ق.) محمدبن حسام، از تبار بیرم فرمانده عثمانی است که در سال ۹۸۱ هـ.ق. بفرماندهی سنان پاشا به تونس آمد. از این خاندان عدهٔ بسیاری از اهل فضل و دانش برخاسته‌اند. محمد بیرم اول در سال ۱۱۷۰ هـ.ق. مفتی تونس و در ذی‌القعده ۱۱۸۶ هـ.ق. شیخ‌الاسلام آن سامان گردید. او راست الشجرة النبویة، معروف به الحمامات‌المدنیة (در خواص آبهای معدنی) نبذة فی بعض القواعد الشرعیة لحفظ‌الادارة الکلیة و رساله‌ای در حدیث. (از معجم المطبوعات).

بیرم ثالث. [بَ رَ مِ لِ] (اِخ) محمد بیرم ثالث از خاندان بیرم تونس متولد ۱۲۰۱ هـ.ق. وی در سال ۱۲۲۹ هـ.ق. به سمت مفتی و شیخ‌الاسلامی و در سال ۱۲۴۷ هـ.ق. به نقیب‌الاشرافی منصوب شد و در ۱۲۵۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات).

بیرم ثانی. [بَ رَ مِ] (اِخ) محمد بیرم ثانی از خاندان بیرم تونس متولد در ۱۶ ذی‌القعده ۱۱۶۶ هـ.ق. وی در سال ۱۱۹۳ بسمت قضا و در سال ۱۲۰۶ به نقیب‌الاشرافی و مفتی و در سال ۱۲۱۵ به شیخ‌الاسلامی منصوب گردید و در ۱۶ ربیع‌الاول ۱۲۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: حسن‌الابناء فی جوازالتحفظ من الادباء. (از معجم المطبوعات).

بیرم خامس. [بَ رَ مِ] (اِخ) نام او محمد است. در سال ۱۲۵۶ هـ.ق. در شهر تونس متولد شد و در سال ۱۳۰۷ بقاهره درگذشت. تحصیلات خود را در دانشگاه زیتونه (تونس) بسال ۱۲۸۸ بپایان رسانید و در آن دانشگاه بعنوان مدرس منصوب گردید و در ۱۲۹۱ هـ.ق. در رأس سازمان اوقاف مشغول بکار شد و پس از اشغال تونس توسط فرانسه بقاهره رفت و در آنجا روزنامهٔ الاعلام را تأسیس کرد و در سال ۱۸۸۹ م. حکومت مصر او را در دادگاه بدوی بسمت قاضی تعیین نمود. او راست: تحفةالخواص (فقه حنفی). رسالة فی احکام‌الاشراف (در آل بیت رسول). صفوةالاعتبار (سفرنامهٔ تاریخ) خصوصاً تاریخ مفصل تونس از دورهٔ فتوحات اسلامی تا اشغال آن توسط فرانسه و ملاحظات سیاسیة. (از معجم‌المطبوعات).

بیرم‌خان. [بَ رَ] (اِخ) رجوع به بیرام‌خان شود.

بیرم‌خواجه. [بَ رَ خوا / خا جَ] (اِخ) رجوع به بیرام خواجه و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۳ ص۴۳۵ شود.

بیرمس. [مَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بخارا. (از مراصد الاطلاع) (از معجم البلدان).

بیرمسی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به بیرمس که قریه‌ای از قرای بخاراست. (از انساب سمعانی). و ابومحمد حمدبن عمر بخاری بیرمسی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

بیرم‌علیخان. [بَ رَ عَ] (اِخ) بیرام علیخان. حاکم مرو (۱۱۹۷-۱۲۰۰ هـ.ق./ ۱۷۸۲-۱۷۸۳ م.). پدر او از قبیلهٔ عزالدین‌لو از خاندان قاجار بوده است که در زمان شاه‌عباس اول در مرو حکومت میکرده‌اند. مادرش از قبیلهٔ سلرترکمان بود. بیرم علی‌خان در تهور و شجاعت بی‌نظیر و در میان مردم ترکمان معروف بوده و در نتیجهٔ همین تهور بود که بدست حاکم بخارا (شاه‌معصوم) بقتل رسید. از وی دو فرزند بنام محمدکریم و محمدحسین ملقب به افلاطون عصر باقی ماند. اولی حکومت مرو را بدست گرفت و دومی اشتغال بتحصیل علم داشت. (از دائرة المعارف اسلامی). رجوع به بیرام علیخان شود.

بیرم‌علیخان. [بَ رَ عَ] (اِخ) (قلعهٔ...) در ناحیهٔ جنوبی مرو قدیم قلعه‌ای است بسیار قدیمی بطول ۹۰۰ ذرع و عرض ۶۰۰ ذرع که بنا بگفتهٔ ژوکوفسکی آخرین کار بیرم علی‌خان بوده است ولی بطور کلی نام بیرم به کلیهٔ آثار مخروبهٔ مرو قدیم اطلاق میگردد. (از دائرة المعارف اسلامی).

بیرملاحه. [ ] (اِخ) محلی است نزدیک کربلا.(نزهةالقلوب ص۳۲).

بیرمی. [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به بیرم که آن را سلطانی نیز نامند و آن نام پارچهٔ ابریشمی چون مثقالی است. رجوع به دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۷۵ و نیز رجوع به بیرم شود.

بیرمیة. [بَ رَ می یَ] (اِخ) فرقه‌ای منسوب به بیرم و آن یکی از فرقه‌های دراویش در آنکارا است که بیرم آن را تشکیل داد. این فرقه شعبه‌ای از نقشبندیه است و در استانبول تأسیساتی دارد. (از دائرة المعارف اسلامی). رجوع به بیرام شود.

بیرن. [رُ] (اِ، ق) مخفف بیرون است که نقیض اندرون باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخفف بیرون است چنانکه اندر مخفف اندرون است. (انجمن آرا). برون:

ای مظفرشاه اگرچه تو نیارایی بجنگ
از پی آرایش این جیش مظفر بیرن آر.
عسجدی (از لغت فرس اسدی).

رجوع به بیرون شود.

بیرنج. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + رنج) آسوده. راحت. سلیم. سالم. بی درد و رنج. تندرست:

باز تو بیرنج باش و جان تو خرم
با نی و با رود و با نبیذ قناروز. رودکی.

همیشه تن شاه بیرنج باد
نشستش همه بر سر گنج باد. فردوسی.

چو ماهوی گنج خداوند خویش
بیاورد بیرنج بنهاد پیش. فردوسی.

بدادمت بیرنج فرزندوار
بگیتی تو مانی ز من یادگار. فردوسی.

یکی بیرنج و بیدرد و دو بی سختی[1] و بیماری
سیم بی‌ذل و بیخواری چهارم بیغم و شادی.
منوچهری.

وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم
چونست غمی زاهد و بیرنج ستمگر.
ناصرخسرو.

یک زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج
یک کافر شادان و دگر کافر غمخور.
ناصرخسرو.

— بیرنج گشتن؛ آسوده و آرام شدن:

ز ترکان همه بیشهٔ نارون
برستند و بیرنج گشت انجمن. فردوسی.

||سلیم. بی آزار و اذیت. که رنج نرساند:

بپرسیدشان گفت بیرنج کیست
بهر جای درویش و بی‌گنج کیست.
فردوسی.

خنک مرد بیرنج و پرهیزگار
بویژه کسی کو بود شهریار. فردوسی.

تو بیرنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیچ. فردوسی.

رنجه‌دارنده کم زید چو مگس
هست بیرنج از آن زید کرکس. سنائی.

||بیزحمت. بدون مشقت. آسان. سهل. بدون تعب:

شهنشاه راکارها ساخته‌ست
در این کار بیرنج پرداخته‌ست. فردوسی.

همی گفت بیرنج تخت این بود
که‌بی کوشش و درد و نفرین بود. فردوسی.

که‌اندر جهان سود بیرنج نیست
هم آنراکه کاهل بودگنج نیست. فردوسی.

تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق
کی‌توانی دید بیرنج آنچه آن نادان ندید.
ناصرخسرو.

ترا بیرنج حلوائی چنین نرم
برنج سرد را تا کی کنی گرم. نظامی.

— بی رنج یافتن؛ بی زحمت به دست آوردن:

چو بی رنج یابی تو بیرنج باش
نگهبان این لشکر و گنج باش. فردوسی.

بیرنجاسب. [رَ] (اِ) گیاهی است که آن را بوی‌مادران گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به برنجاسب شود.

بیرنجی. [رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیرنج. بی‌آزاری. بی‌اذیتی. ||بیزحمتی:

به آسانی نیابی شادکامی
به بیرنجی نیابی نیکنامی. (ویس و رامین).

رجوع به بیرنج شود.

بیرنگ. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + رنگ) که رنگ ندارد. که فاقد لون است. بدون‌رنگ. عدیم‌اللون: آب ماده‌ای است بیرنگ. ||(اِ مرکب) نشان و هیولایی باشد که نقاشان و مصوران، مرتبهٔ اول بر کاغذ و دیوار بکشند و بعد از آن قلم‌گیری کنند و رنگ‌آمیزی نمایند و همچنین بنایان که طرح عمارتی را رنگ بریزند. (برهان). طرحی که نقاشان به قلم‌موی افکنند بعد رنگ آمیزند. (از شرفنامهٔ منیری). نمونه‌ای که پیش از بنای عمارت کشند و بمعنی نقشهٔ تصویر که هنوز در آن رنگ‌آمیزی نکرده باشند. و بمعنی گردهٔ نقاشان که بر کاغذ سوزن زده دوده یا سپیده میگذرانند و بر اثر آن آنچه مطلوب باشد مینگارند. (غیاث). آن باشد که چون مصوران و نقاشان خواهند که تصویر و نقاشی کنند نخست طرح آن را بکشند و بعد از آن پر کنند و بنایان چون عمارتی که خواهند بسازند طرح‌ریزی نمایند. (فرهنگ جهانگیری). نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بنای عمارت کشند. (رشیدی). آن باشد که نقاشان چون خواهند که تصویر کنند نخست طرح آن را بکشند بیرنگ، پس از آن برنگ بیارایند. بنایان نیز چنین کنند اول طرح عمارت به بیرنگی و بعد از آن رنگریزی کنند. (انجمن آرا). نمونه و طرح که پیش از کشیدن صورت یا بنای عمارت نقاشان از زگال و غیره کشیده و پس از آن برنگ بیارایند و بعد از آن رنگریزی کنند و بعضی آن را هیولی خوانند و این مجازی است که حقیقت گشته و با لفظ زدن بمعنی ساختن این کار بود. (آنندراج). هیولای هر چیز را گویند و نقاشان چون صورتی کشند بیرنگ بکشند و بعد از آن نقش کنند. (اوبهی). رقمی را گویند که نقاشان پیش از کشیدن صورت کشند و آن را رنگ کاملی نباشد. نشان و هیولائی که نقاشان در اول به روی کاغذ و پرده کشند و بعد قلمگیری کنند و رنگ‌آمیزی نمایند و نیز رنگ و طرح عمارتی که معماران سازند. (ناظم الاطباء). طرح. گرده. نقشه. زمینه:

همه را تا ابد به أمر قدم
زده بیرنگ در سرای عدم. سنائی.

چارگوهر بسعی هفت‌اختر
شده بیرنگ راگزارش‌گر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ
هم تواند گزاردن بیرنگ. سنائی.

---

[1] - دوم سختی.

داده رنگ ترا قضا ترکیب
زده نقش ترا قدر بیرنگ.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
نگار لاله و گل بین که نقشبند بهار
بچربدستی بر آب میزند بیرنگ.
نجیب جرفاذقانی.
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل
هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ.
ظهیر فاریابی.
میزند بیرنگ نقش تاج را نقاش باد
از زمرد شاخ و برگی خوش بر آن می‌آورد.
سلمان ساوجی.
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا بیرنگ[1] نقشی خوش بر آب انداختی.
حافظ.
در پردهٔ غیب نقشها ماندهٔست
تو باش که این هنوز بیرنگ است.
شرف اصفهانی (از انجمن آرا).
چو بیرنگ جهان را زد به بیرنگی جهان‌آرا
مخور نیرنگ رنگ از خود ترا رنگیست از مبدا.
وصال شیرازی (از انجمن آرا).
کاف‌کن، در مشیتش چو بگشت
صنع بیرنگ هر دو عالم زد.
(تاج المآثر از شرفنامهٔ منیری).
و به پرگار ایجاد بیرنگ وجود این گوی اخضر زد. (تاج المآثر).
||هیولای هر چیز را گویند. (اوبهی). و بعضی بیرنگ را هیولی خوانند و این مجازی است که حقیقت گشته. (از آنندراج). جسم. ماده. مادةالمواد. عنصر:
آنکه بیرنگ زد ترا بیرنگ
بازنستاند از تو هرگز رنگ. سنائی.
خط و عذار تو مشروح کارنامهٔ حسن
لب و دهان تو بیرنگ نقش جاویدان.
شمس طبسی.
||(ص مرکب) رنگ‌باخته. رنگ‌پریده. افسرده. سفید همچون گچ (چهره):
ز بیماری او[2] غمی شد سپاه
چو بیرنگ دیدند رخسار شاه. فردوسی.
— بیرنگ داشتن چهرهٔ کسی؛ وی را رنگ‌پریده و ترسان و افسرده داشتن:
تو با دشمنت رخ پرآژنگ دار
بداندیش را چهره بیرنگ دار. فردوسی.
— بیرنگ شدن رخ کسی؛ رنگ‌پریده شدن. رنگ باختن. رنگ زرد شدن. افسرده گشتن. دگرگون شدن. تغییر کردن. رنگ باختن:
رخ شاه برگاه بیرنگ شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد. فردوسی.
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
رخ نامدارانش بیرنگ شد. فردوسی.
||ساده و بی تعقید و پیچیدگی و تزیین:
سخن را تا نداری صاف و بیرنگ
ز دلها کی زداید زنگ و زنگار. ناصرخسرو.
||کاسد. ناروا. بی‌رونق. بی‌رواج:
شعر بیرنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ
همه چون دول دوان و همه شنگند و مشنگ.
قریع‌الدهر.
— بیرنگ شدن کار؛ کنایه از بیرونق شدن و کاسد و ناروا شدن آن:
بخا ک‌اندرآ گر[3] جهان تنگ شد
همه کار بی‌برگ و بیرنگ شد. فردوسی.
||بی‌جلوه:
دروغ آنکه بیرنگ و زشتست و خوار
چه بر پایکار و چه بر شهریار. فردوسی.
||(ا مرکب) مؤلف در یادداشتی نوشته‌اند: گمان میکنم این کلمه را بجای نقشه و اطلس جغرافیائی نیز بکار توان برد. ||نزد محققان (حکما)، ظهور احدیت است و اشاره بعالم وحدت که عبارت از مرتبه‌ای بیمرتبه بود که آن اسقاط اضافات ذات معرا از لباس اسما و صفات است تعالی و تقدس. (برهان). بمعنی ظهور وحدانیت حق‌تعالی. (غیاث). به اصطلاح حکمت ظهور احدیت و اشاره به عالم وحدت است. (ناظم‌الاطباء).

بیرنگ. [رَ] (اِخ) برنگ. خلیج برنگ. دریای بیرنگ. باب بیرنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به برنگ و باب برنگ شود.

بیرنگ‌گر. [رَنْ گَ گَ] (ص مرکب) (از: بی + رنگ + گر) طراح. نقشه کش. (یادداشت مؤلف).

بیرنگ‌گری. [رَنْ گَ گَ] (حامص مرکب) عمل بیرنگ‌گر. طراحی. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیرنگ‌گر شود.

بی‌رنگ و بو. [رَ گُ] (ص مرکب) (از: بی + رنگ + و + بو) که فاقد طعم و رایحه است. ||کنایه از بی‌خاصیت. رجوع به رنگ و بو شود.

بیرنگی. [رَ] (حامص مرکب) صفت بیرنگ. (یادداشت مؤلف). حالت بیرنگ. ||بیچونی حق، و نزد محققان ظهور احدیت است و اشاره به عالم وحدت که عبارت از مرتبه‌ای بیمرتبه بود که اسقاط اضافات ذات معراست از لباس اسماء و صفات تعالی و تقدس. (از برهان) (غیاث) (آنندراج):
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی. مولوی.
— عالم بیرنگی؛ بی‌تعینی و بی‌صورتی. (انجمن آرا).

بیرو. (ا) پیرو. کیسه و خریطهٔ زر و پول و غیر آن. (برهان). کیسه و خریطه راگویند که در آن زر و امثال آن نهند. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به پیرو شود.

بیرو. (ص مرکب) (از: بی + رو) بیشرم. پررو. کنایه از مردم بی‌انفعال و بی‌آزرم و کسی که سخنان ناخوش به روی کسی میگوید. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از مردم بی انفعال و آزرم که سخنان ناخوش بر روی آدمی گویند و از بدی شرم نکنند. (انجمن آرا) (آنندراج). بی‌مروت. (غیاث). بی‌حیا. بی چشم و رو. رجوع به رو و ترکیبات آن شود.

بیروان. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + روان) بی‌جان. بی‌روح. رجوع به روان شود.

بیروان. [] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان لفطه و درونه در ۴۳۰۰۰ گزی کرمانشاه. (یادداشت مؤلف).

بی‌روایی. [رَ] (حامص مرکب) ناروایی. عدم رواج. کساد. بیرونقی بازار. کاسدی:
کاسدی و بی‌روایی از لب و دندانْت
بر صدف و درّ و بر شکر زده داری. سوزنی.
رجوع به روا شود.

بیروبیجان. [رُ] (اِخ)[4] ایالت خودمختار یهودی در جنوب شرقی سیبریه در اتحاد جماهیر شوروی، بر سرحد منچوری که ۱۰۸۴۱۹ تن سکنه دارد. کرسی آن بیروبیجان ۲۹۶۵۴ تن سکنه دارد. طلا، آهن و کارخانهٔ چوب‌بری دارد. ولایت بیروبیجان در ۱۹۳۴ م. بکمک دولت و بوسیلهٔ یهودیهای روسیه و جاهای دیگر دنیا برای مهاجرین تأسیس شد و در ۱۹۴۸ م. از سکنه‌اش حدود نیمی یهودی بودند. (از دائرة المعارف فارسی).

بیر و بیکار. [رُ] (ص مرکب، از اتباع) بیربیکار. بالتّمام بیکار: جوان بیر و بیکار نباید وقت بگذراند. (یادداشت مؤلف).

بیروت. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیروت. [بَ] (اِخ)[5] شهری است معروف بر ساحل دریای شام و از اعمال دمشق است. فاصلهٔ میان آن تاصیدا سه فرسنگ است و بنا بگفتهٔ بطلمیوس طول بیروت ۶۵ درجه و ۴۵ دقیقه است و عرض آن ۳۳ درجه و ۲۰ دقیقه است. بیروت تا هنگامی که بتصرف مسلمانان بود به بهترین وجه بود. تا آنکه در شوال ۵۰۳ هـ.ق. پادشاه قدس آن را بتصرف خویش درآورد و در سال ۵۸۳ هـ.ق. صلاح‌الدین

---

۱ - این کلمه در چاپ مرحوم علامهٔ قزوینی طاب ثراه نیرنگ آمده و من آنرا بیرنگ میخوانم. (یادداشت مؤلف).
۲ - ن‌ل: شه. ۳ - ن‌ل: بخانه درآی ار.
4 - Birobidzhan.
5 - Beirut.

ایوبی آن را بازستاند و از این شهر بسیاری از اهل علم و دانش برخاسته‌اند. (از معجم البلدان). بیروت، بیروث[1]، بیروثای، بیروثه یا بروت[2]، یکی از شهرهای فینیقیها و از ادوار ماقبل تاریخ یعنی از ادوار کتیبه‌های تل‌العمارنة - چهارده قرن قبل از میلاد - دارای سابقهٔ تاریخی و مملکتی مستقل بوده است. در زمان دیادوشی[3] بدست مصریان افتاد سپس آنتیوخوس سوم[4] آن را مسترد داشت. این شهر توسط، دیودوتوس[5] در سال ۱۴۰ ق. م. ویران گردید و توسط امپراطور اگست ترمیم شد و آن را یکی از مستعمرات رومی قرار داد. مدرسهٔ حقوق و ادبیات بیروت با مدارس آتن و اسکندریه و قیصریه رقابت میکرد و در آخر قرن چهارم بعد از میلاد یکی از مهمترین شهرهای فینیقیه و اسقف‌نشین بود. زلزله‌های سال ۳۴۹ و ۵۲۹ م. همراه با امواج دریا ویرانش کرد. درسال (۶۳۵ م. / ۱۴ هـ.ق.)ابوعبیده آن را تصرف نمود و با استیلای حکومت اسلامی دورهٔ جدیدی در آبادانی و عمران بیروت آغاز گردید. معاویه نخستین خلیفهٔ بنی‌امیه مهاجرنشینانی از ایران به آنجا منتقل نمود و آنجا را مرکز و پایگاه حملات دریائی خود قرار داد. در جنگهای صلیبی در ۲۷ آوریل ۱۱۱۰ / ۵۰۳ هـ.ق. بتصرف صلیبیان (بلدوین اول) درآمد. صلاح‌الدین ایوبی در ۱۱۹۹ م. آن را مسترد داشت اما مجدداً سقوط کرد و تا ۱۲۹۱ م. در تصرف صلیبیان بود. این شهر مدتی مورد نزاع میان مسلمانان و صلیبیان بود و سرانجام در دورهٔ ممالیک مصر بتصرف قطعی مسلمانان درآمد (۱۲۹۱ م./ ۶۹۰ هـ.ق.)عثمانیها آن را از ممالیک گرفتند (۱۵۱۶ م.) و در دوران حکومت ترکها امیرفخرالدین از خاندان معن و رئیس دروزها در آنجا حکومت میکرد (۱۵۹۵ - ۱۶۳۴ م. / ۹۸۰ - ۱۰۴۳ هـ.ق.).گرچه حکومت عثمانیها موجب ویرانی این شهر گردیداما امیر فخرالدین در راه نهضت فرهنگی در این شهر کوششهای فراوان نمود. در دورهٔ مبارزات بشیر شهاب ثانی و استقلال‌طلبی ابراهیم‌پاشا سرانجام ناوگان متحد اتریش و انگلستان و عثمانی آن را بمباران کردند (۱۸۴۰ م.) و اهمیت تجارتی آن از بین رفت. در ۱۹۱۸ م. فرانسویان آن را از عثمانیها گرفتند و در ۱۹۱۹ م. آن را پایتخت لبنان بزرگ که بعداً جمهوری لبنان گردیدقرار دادند و بیروت جدید در سال ۱۹۵۳ م. با ۲۵۰۰۰۰ تن جمعیت دو ثلث مسیحی و بقیه مسلمان (در حدود ۱۲۰ هزار تن)، در کنار دریای مدیترانه و بندر عمدهٔ لبنان و در دامنهٔ کوههای آن قرار دارد و دارای دانشگاههای امریکائی و فرانسوی و لبنانی و جراید و مجلات و چاپخانه‌ها و از مهمترین مراکز فرهنگی خاورمیانه است. فرودگاهش همرتبهٔ فرودگاههای بین‌المللی و حلقهٔ ارتباط بین شرق و غرب است. و نیز رجوع به حدود العالم، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، سفرنامهٔ ناصرخسرو، تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۰ و ج ۳ ص ۲۳۷۱، دائرةالمعارف اسلامی، و قاموس کتاب مقدس، دائرةالمعارف بستانی، دائرةالمعارف فارسی، رحلهٔ ابن بطوطة، قاموس‌الاعلام ترکی شود.

بیروتی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بیروت که بلدیست از بلاد ساحل شام. (از انساب سمعانی). رجوع به بیروت شود.

بیروج. (اِ) مهرگیاه. (ناظم الاطباء). اما این کلمه مصحف بیروح است. رجوع به یبروح شود.

بیروح. [بَ] (ع اِ) مهرگیاه. (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف یبروح است. رجوع به یبروح شود.

بیرود. [بَ] (اِخ) بیروذ. ناحیه‌ای از نواحی اهواز. رجوع به بیروذ شود.

بی رو دربایستی. [دَ یِ] (ق مرکب) رک. بی‌پرده. (یادداشت مؤلف). بی‌شرمساری. بدون ملاحظه. رجوع به رودربایستی شود.

بیرودی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بیرود که از نواحی اهواز است. (از انساب سمعانی).

بیروذ. [بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است میان اهواز و شهرالطیب و چون دارای نخیل بسیار است آنرا بصرهٔ صغری نیز گفته‌اند و گویند که در گذشته قصبهٔ کوره بوده و یاقوت نویسد من آن را دیده‌ام و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم‌البلدان). بیرود. و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۲۶ شود.

بیروذی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بیروذ. (از معجم البلدان). رجوع به بیروذ شود.

بیروز. (معرب، ص، اِ) معرب پیروز. رجوع به پیروز شود.

بیروز. (ص مرکب) (از: بی + روز). بدبخت. (ناظم الاطباء).

بیروز. (اِ) فیروزه. سنگی باشد سبزرنگ شبیه به زمرد لیکن بسیار کم‌بها و کم‌قیمت. (برهان) (از رشیدی). سنگی باشد سبزرنگ و بعضی گفته‌اند شیشهٔ کبودرنگ که به پیروزه مشتبه شود. (انجمن آرا):

چنان مستم چنان مستم من امروز
که فیروزه نمیدانم ز بیروز. مولوی.

رجوع به فیروزه شود.

بیروزج. [زَ] (معرب، اِ) معرب فیروزه. (آنندراج). مأخوذ از پیروزهٔ پارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به پیروزه و فیروزه شود.

بیروزکوه. (اِخ) معرب فیروزکوه. و رجوع به مراصدالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود.

بیروزگار. (ص مرکب) (از: بی + روز + گار) شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد. (غیاث) (آنندراج). بدون شغل و پیشه. بدون گذران. بدون معاش. (ناظم الاطباء). ||بی‌زمان و وقت:

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار
برآورده بیرنج و بیروزگار. فردوسی.

||تباه. سیاه:

دل آواره‌ام بس بیقرار است
بهند زلف او بیروزگار است. سالک یزدی.

بیروزن. [رَ / رُو زَ] (ص مرکب) (از: بی + روزن) بدون منفذ. بدون سوراخ.
– خانه یا قبه یاگنبد بی‌روزن؛ فلک. آسمان:

نیستی آگه‌که بروزی رسد
هر که درین خانهٔ بیروزنست. ناصرخسرو.
چندگریزی ز حواصل درین
قبهٔ بیروزن و باب ای غراب. ناصرخسرو.
گر آستان تو بالین سر کنم ز شرف
رسد بگنبد پیروزه گون‌بیروزن. سوزنی.

رجوع به روزن شود.

بیروزن. [زَ] (اِ) سنگ باقیمت. ||بار و حمل. (ناظم الاطباء).

بیروزه. [زَ / زِ] (اِ) پیروزه. فیروزه: برگهای درختان بیروزه بود یا زمرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳). رجوع به فیروزه شود. ||لباس همیشگی شخصی. (ناظم الاطباء).

بیروزه. [ ] (اِخ) نام شهریست در حدود مولتان در هندوستان که در آن بتخانه‌ها است. (از حدودالعالم).

بیروزی. (ص مرکب) مفلس و محتاج. (آنندراج). آنکه قوت یومیه ندارد. (ناظم الاطباء). محروم. (مهذب الاسماء). بدبخت: مُحارَف؛ بی‌بخت و روزی. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).
– بی‌روزی کردن؛ حرمان. (ترجمان القرآن). حرم. حریمة. حرمان. (زوزنی) (دهار). ||بی‌نصیب. بی‌بهره. بی رزق مقسوم. بی‌رزق:

ز تو بیروزیم خوانند و گویم
مرا آن به که من بهروز اویم. نظامی.

صیاد بیروزی ماهی در دجله نگیرد. (گلستان).

---

1 - Beyrouth. 2 - Berut.
3 - Diadochi. 4 - Antiochus III.
5 - Diodotos trippa.

بیروستایی عید کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از عیش بی‌مخل و بیمدعی. (انجمن آرا):
بسی کوشیدم اندر پادشایی
که تا عیدی کنم بیروستایی. نظامی.
رجوع به بیرستای عید شود.

بیروش. [رَ وِ] (ص مرکب) (از: بی + روش) بیراه. بی‌قاعده. بیرَوِشن.

بیروشن. [رَ وِ] (ص مرکب) (از: بی + رَوِشن = روش) بیروش. بیراه. بیقاعده.

بیروشنی. [رَ وِ] (حامص مرکب) وی‌روشنی. بیراهی. بیروشی.

بیروشی. [رَ وِ] (حامص مرکب) بی‌رَوِشنی. وی‌روشنی. بیراهی. بی‌ادبی. بیرسمی. خلاف ادب.

بی‌روغن سر چرب کردن. [رَ /رُو غَ سَ چَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فریب دادن. (انجمن آرا):
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
به بی‌روغن سرم تا کی کنی چرب؟ نظامی.

بیروم. (اِخ) دهی از دهستان شاهولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بیرون. (ق، اِ)[1] مقابل درون. بِرون[2] مخفف آنست و بلفظ شدن و افتادن و زدن و جستن و آمدن و ماندن و دادن و کردن و کشیدن و آوردن و بردن مستعمل. (غیاث) (آنندراج). ضد درون. (انجمن آرا). برون. (شرفنامهٔ منیری). بدر و خارج. خارج در. نقیض اندرون. (ناظم الاطباء). مقابل اندرون. خارج. خلاف درون. (یادداشت مؤلف). این کلمه با مصادری ترکیب شود نظیر بیرون آمدن. بیرون آوردن. بیرون افکندن. بیرون انداختن. بیرون بردن. بیرون پاشیدن. بیرون تاختن. بیرون خرامیدن. بیرون خزیدن. بیرون دادن. بیرون دویدن. بیرون راندن. بیرون رفتن. بیرون روفتن. بیرون ریختن. بیرون زدن. بیرون زهیدن. بیرون شدن. بیرون طلبیدن. بیرون فرستادن. بیرون کردن. بیرون لنجیدن. بیرون ماندن. بیرون نهادن و غیره. (یادداشت مؤلف):
چو خورشید آید ببرج بُزه[3]
جهان را ز بیرون نمانده مزه. بوشکور.
چو شد دوخته یک کران از دهانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش. فردوسی.
منکه بوالفضلم و ... بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۷). بر آنچه واقف گشتندی در اندرون و بیرون بازنمودندی. (تاریخ بیهقی ص۶۵۹).
در دهن پاک خویش داشت مر آنرا
وز دهنش جز بدم نیامد بیرون. ناصرخسرو.
— بیرون از؛ خارج از. آنسوی:
که بیرون ازین پیکر قیرگون
نشانی دگر میدهد رهنمون. نظامی.
چون بنسبت روش خواجه و درویشان ایشان آن جمع هیچ محل اعتراض نیافتند سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند. (انیس‌الطالبین ص۱۸۹).
— بیرون از تقریر بودن؛ تقریر و بیان کردن نتوانستن. قدرت تقریر نداشتن: حالتی مشاهده کرده شد که از تقریر بیرون است. (انیس‌الطالبین ص۷۷).
— بیرون از چیزی بودن؛ نبودن جزء چیزی. داخل و ضمیمهٔ آن نبودن. در عداد آن نبودن. از جنس آن نبودن. در میانهٔ آن نبودن. خارج از آن بودن: موسی عصا بیفکند اژدها گشت... جادوان ایمان آوردند و گفتند این کار از جادویی بیرون است. (مجمل التواریخ والقصص). آن خورند که در شرع حرام و آن کنند که بیرون از دین اسلام بود. (راحةالصدور).
— بیرون از صدر؛ دور از مسند. کنار صدر. نه بالای آن. نه روی مسند: خواجه... بیرون از صدر بنشست و دوات خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۹۴).
— بیرون از فرمان؛ در فرمان نبودن. زیر فرمان نبودن:
زر و نعمت اکنون بده کآن تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست. سعدی.
— بیرون از مردی بودن؛ از حد مردی دور بودن:
از این مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از داد بیرون بود. فردوسی.
— بیرون این جهان؛ خارج از این دنیا: و معلوم رای ایشان گردد که بیرون این جهان صورت‌نمای بیمعنی عالمی دیگر است. (اسرارالتوحید ص۲).
— بیرون پارس؛ خارج از پارس:
نه که بیرون پارس منزل نیست
شام و روم است و بصره و بغداد.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲).
— بیرون خرگاه؛ خارج از خرگاه: منصور اندر... نشسته بود و غلامان را ساخته کرد کشتن او را [ابومسلم] از بیرون خرگاه. (تاریخ سیستان).
— بیرون طاقت؛ فوق طاقت. دور از حد طاقت و تحمل. خارج از طاقت: خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش مینهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۹).
— بیرون نبودن از؛ خارج نبودن از:
آخر هر کس از دو بیرون نیست
یا برآوردنیست یا زدنیست
نه به آخر همه بفرساید
هر که انجام راست فرسدنیست. رودکی.
وگر زانکه دریای جیحون بدی
که کشتی ز دریا نه بیرون بدی. فردوسی.
||بیش. زیاده. علاوه. علاوه بر. (یادداشت مؤلف): و چین را بیرون از این نود ناحیت است عظیم. (حدود العالم). و قرب صد و پنجاه هزار سوار لشکر سلطان عرض داده بودند بیرون پیاده که صد هزار دیگر بودند. (تاریخ سیستان). و تواضعی داشت از حد بیرون. (تاریخ سیستان). در مطبخ او [سلیمان] هر روز چهل هزار گاو خرج شدی بیرون گوسپند و دیگر حیوانات. (ابوالفتوح رازی). کسوت خاص بیرون از قبای بجواهر و اسب نوبت و ساخت لعل و پیل... (راحةالصدور راوندی). و شصتهزار چهارپای بیرون گوسفند که ترا کمه از دروازها رانده بودند. (جهانگشای جوینی).
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد. سعدی.
— بیرون از، بیرونِ؛ بعلاوه. علاوه بر. گذشته از. علاوه بر این. جز از. غیر از. خارج از. بیش از: با وی دو هزار سوار ترک و هندو بیرون غلامان و خیل وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۷). بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و آوردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۴). نهرهای بزرگ معروف بیرون از نهرهای تفاریق نهر طاب... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰). ذکر نهرهای معروف بزرگ اینست که یاد کرده آمد و بیرون از این بسیار نهرها هست و جویها. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۳). و غلامان بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست. (نوروزنامه). بیرون از انوشیروان او را [قباد را] پسری بود قارن نام. (مجمل التواریخ والقصص). بیرون ازین هیچ نیافتم. (مجمل التواریخ والقصص). و اندر تاریخ احمدبن ابی‌یعقوب خواندم که بیرون از حسن و حسین کسانی که به پیغمبر ماننده بودند... (مجمل التواریخ والقصص). و روایت است که هزار خروار زر صامت در آنجا [در تخت طاقدیس] کرده‌بود بیرون از جواهر که قیمت آن بینهایت باشد. (مجمل‌التواریخ والقصص). بدانکه پیغمبران را و پادشاهان... را هر جایگاه بیرون از نام به لقبی خوانده‌اند. (مجمل التواریخ والقصص). پنجاه هزار درم حاصل کرد بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو.

---

۱ - پهلوی bêrôn پارسی باستان duvariya + پسوند ûn. صورتی از بار، اجازه ورود و حضور در مجلس. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - همچنین «بُرون».
۳ - بُزه؛ جوزا.

(تاریخ طبرستان).
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی. سعدی.
حاصل مال اجارت ازین بازار هر سال مبلغ چهل هزار درم است بیرون از تکلفات عمال و توقعات حمال و... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۶).
بیرون ز آه سینه و از آتش جگر
بسیار سرد و گرم زمانه چشیده‌ام.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
—||غیر از. بغیر از. بجز از. عدای. به استثنای: ولیدبن مغیره را پسری بود نام او عماره و بزرگ و ریش‌آور شده و اندر جوانان قریش ازو عاقلتر و نیکوروی‌تر نبود... و همهٔ مردمان بیرون از قریش او را دوست داشتندی و پدرش بدو ناز می‌کردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بیرون از لشکریان و سپاهیان بر اسپ ننشینند یعنی اهل بازار و روستا و محترفه. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). نامها و عدد ایشان [ساسانیان] آنانک پادشاه شدند سی و یک پادشاه بیرون از بهرام شوبین و شهربراز که هر دو خارجی بودند... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۹). رگها و شریانها که یاد کرده آمد چهل‌وهشت است، بیرون از این رگها که اندر دست و پای و سر و گردن است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یک دختر دارم و بیرون از وی کس ندارم. (چهارمقاله). پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و بیست ویکسال و هفت‌ماه و اند روز بوده بیرون از کیومرث. (مجمل التواریخ والقصص).
بیرون ز یک پدر تو نغوشا کزاده‌ای
من تا به سی پدر همه دین‌دار و دین‌خرم.
سوزنی.
روز و شب است سیم سیاه و زر سپید
بیرون از این دو عمر ترا یک پشیز نیست.
خاقانی.
گفت بیرون ازین ندارم نام
خواه تیغم نمای و خواهی جام. نظامی.
بیرون جماعتی که از حکم چنگیزخان و قاآن از زحمات مؤنات معافند. (جهانگشای جوینی). اگر امراء دولت... نیز رغبت خانه نمایند و عرصهٔ گرمسیر خالی ماند غز را دیگر خصوم باشند بیرون از پادشاه اسلام. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۴۱).
— بیرون (از) اعراض؛ علاوه بر اعراض. غیر از اعراض: و بیرون اعراض که یاد کرده شد بسیار عرضهای ظاهر است که بر احوال باطن نشان دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— بیرون از اندازه؛ زیاده از اندازه. بیش از اندازه: سخنان مزاح بیرون از اندازه میگویند با یکدیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۹).
— بیرون از حساب؛ اضافه و علاوه برشماره. بیشمار:
بنوری کز خلایق در حجابست
به انعامی که بیرون از حسابست. نظامی.
لطف او لطفی است بیرون از حساب
فضل او فضلی است افزون از شمار. سعدی.
— بیرون از حسد چیزی؛ علاوه و جز از حسد چیزی: و ایشان را بیرون از حسد فضل با او دشمنی بودی. (راحةالصدور راوندی).
— بیرون از ظریفی؛ علاوه و اضافه بر ظریفی: ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
نشاید کرد با مستان حریفی. نظامی.
— بیرون از علم چیزی؛ علاوه بر دانش آن چیز: بوصادق در علم آیتی بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۶). مردمان او را شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل. (چهارمقاله).
— بیرون از مزد؛ علاوه بر اجرت. غیر از مزد: و دایه را از پدر کودک منفعت بود گونه گونه و بیرون از مزد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— بیرون یکروزه؛ علاوه از چیز لازم برای یک روز: آتش... اندرزد و هر جامه که داشتند بسوخت و هر طعامی که بسیرون یکروزه بود بسوخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||به استثنای. جز. عدایِ. سوایِ. ورای. غیر از. (یادداشت مؤلف):
هر آن بدکز اندیشه بیرون بود
ز بخشش بکوشش گذر چون بود. فردوسی.
زانکه این حال از دو بیرون نیست
یا قضا هست یا قضا نبود. ابن‌یمین.
— بیرون از آنکه؛ بغیر از آنکه. بغیر از. بجز. علاوه بر: هزار و چهارصد تا استر همه اختیار.... بود بیرون از آنک به هر شهری و نواحی بود. (راحةالصدور).
— ||بدون اینکه. (یادداشت مؤلف).
— بیرون از سال؛ غیر از سال. به استثنای سال: خلافت معتصم چهارده سال و نه ماه و در تاریخ جریر بیرون از سال دو ماه گوید. (مجمل التواریخ).
||مقابل خانگی: نان بیرون؛ که در خانه پخته نشود. که خانگی نباشد. ||بیگانه. اجنبی. خارجی. (ناظم الاطباء). ||مبال. مستراح. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بیرون رفتن شود. ||مقابل درون. مقابل اندرون. بسیرونی. خانهٔ مردان. مقابل اندرون و اندرونی. (یادداشت مؤلف): پنج دینار باقیست و بیرون از آن از حطام دنیا در اندرون و بیرون خانه چیزی ذخیره نمانده. (جهانگشای جوینی). ||ظاهر. ظاهری. (ناظم الاطباء). مقابل باطن و درون. (یادداشت مؤلف): درون من در این یکیست با بیرونم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵).
بموبد چنین گفت کای رهنمون
چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی. فردوسی.
سمعانی در کتاب الانساب خود ذیل بیرونی نویسد: نسبت باشد بخارج خوارزم و در خوارزم آنکه را از خود شهر نبود و از خارج آن باشد بیرونی گویند. (از انساب سمعانی).

بیرون. (اِخ) مولد ابوریحان در بیرون خوارزم بود نه به سند و نه به تون[1] و چنانکه یاقوت در معجم‌الادباء آرد، بیرون کلمه‌ای است فارسی و بمعنی خارج و بر است و گوید از بعضی فضلا پرسیدم او گمان برد که چون توقف ابوریحان در مولد خود خوارزم مدت کمی بود از این جهت غریب و بیرونی گفته‌اند، اما او از اهل رستاق خوارزم باشد و از این رو به بیرونی یعنی بیرون خوارزم خوانده شده است. (از مندرجات همین لغت‌نامه ذیل ابوریحان بیرونی). و نیز رجوع به بیرونی شود.

بیرون آختن. [تَ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. از نیام برآوردن. رجوع به برون آختن و آختن شود.

بیرون‌آمدگی. [مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بیرون‌آمده. برآمدگی؛ حدبه. تحدب. برجستگی. پیش‌آمدگی. شکم‌دادگی. ||افراز. ||گردش بخارج. (ناظم الاطباء).

بیرون آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) نقیض درون رفتن. (برهان). خارج شدن. (ناظم الاطباء). برون آمدن. بدر شدن: شکمش درد گرفت و بس ثِفل از زیر او بیرون آمد. (ترجمهٔ تفسیر طبری). بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی). خواجه بیرون آمد و اسب وی بخواستند. (تاریخ بیهقی). رجوع به برون آمدن شود. ||رستن. رهایی یافتن:
غمگین کز بامداد چهرهٔ او دید
شاد شد و از همه غم آمد بیرون. فرخی.
— بیرون آمدن از چیزی؛ بیرون شدن از آن. انسلاخ. (ترجمان القرآن).
— بیرون آمدن از بیماری؛ شفا یافتن. بهبود یافتن: راست گشته [بیمار مفلوج] و از بیماری بیرون آمده... استاد من گفت عجب بود که بیمار اندرین معالجت هلاک نگشت. (هدایةالمتعلمین ص۲۶۳).
— بیرون‌آمدن زن از مردی؛ جدا شدن از وی. مطلقه شدن زن از مرد. طلاق گرفتن: او را بگوی تا ترا طلاق دهد و از وی بیرون آی تا من ترا زن کنم. (ترجمهٔ طبری).
||روییدن. برآمدن. دمیدن. سر زدن. اثمار. (یادداشت مؤلف). رجوع به برون آمدن شود.

---
1 - انجمن آرا.

||ظاهر شدن. بروز و ظهور کردن. هویدا و پدیدار آمدن. ظهور کردن: و چون پیغمبر ما (ع) بیرون آمد شش‌هزار سال و چیزی شده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت چون موسی و هارون بیرون آمدند گفتند از پس ما عیسی بیرون آید. (قصص الانبیاء ص۲۲۵). چون عیسی بیرون آمد گفت پس از من محمد(ص) بیرون خواهد آید. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۵). نامه بنوشتند که مردی بیرون آمده است و بتان ما را دشنام میدهد. (قصص‌الانبیاء ص۲۲۶). بعد از ذوالقرنین بیرون آمد [اشک‌بن دارا] و پیغام فرستاد بر جملهٔ ملوک‌الطوایف که ما همه از یک خانه‌ایم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۹). از گاه وجود آدم ابوالبشر تا بیرون آمدن پیغامبر ما. (مجمل التواریخ والقصص). تا پیغمبر ما محمد مصطفی (ص) بیرون آمد. (تاریخ سیستان). و رهبان بوذاسپ در ایام او بیرون آمد و دین صابیان آورد. (نوروزنامه). چون از پادشاهی گشتاسب سی سال بگذشت زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد. (نوروزنامه). رجوع به برون آمدن شود.

— بیرون آمدن از سوگند؛ بری شدن از قسم: ایوب را گفت... رحمه را، زن خویش را، بزن تا بدان چوب باریک زده باشد، و چوبها باریک بود تا او را درد نکند همچنان کرد و از آن سوگند بیرون آمد. (ترجمهٔ طبری ص ۳۳۰).

— بیرون آمدن از عهده؛ فارغ شدن از ذمه. (آنندراج). انجام دادن تعهد: تا آخر روزگار بضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آید. (کلیله و دمنه).

— ||برآمدن. (یادداشت مؤلف): از عهدهٔ وی چنان بیرون آید که دین و دنیا وی را بدست آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶).

هم تازه روییم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را.
سعدی.

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد.
؟ (یادداشت مؤلف).

||طغیان کردن. (یادداشت مؤلف). بسختی هجوم آوردن و طغیان کردن. (ناظم الاطباء). سرکشی کردن. کنایه از ترک اطاعت و انقیاد. (برهان). سرکشیدن. خروج کردن: نصر سیار شعری بگفت و به مروان‌بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد اندر آن شعر از بیرون آمدن کرمانی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اندر این روزگار ابومسلم بیرون آمد بخراسان. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و کافران مکه را بیم کرد و گفت بر من و بر خداوند من بیرون میایند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

— بیرون آمدن بر کسی یا به کسی؛ بر او خروج کردن. با او به جنگ و خلاف برخاستن. طغیان کردن. مبارزه کردن. (یادداشت مؤلف). برای جنگ بمقابله رفتن: همهٔ این خدمتکاران بر من بیرون آیند، و دشمن من شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۷). فمن شاء منهم أن یبرز فلیبرز؛ معنی آن است که... هرکه میخواهد بر ما بیرون آید گو بیرون آی. و اشعث‌بن محمدبن الاشعث بحرب او بیرون آمد. (تاریخ سیستان). گفت اگر من او را بکشم لشکر بر من بیرون آیند و عاصی شوند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). بعضی از حکام و رؤسا و اهل شهر بخارا اتفاق کردند که بسلطان روزگار بیرون آیند. (انیس‌الطالبین ص۱۲۵). در خلافت معتصم بر روی علی‌بن عیسی بیرون آمدند و نافرمانی کردند. (تاریخ قم ص۱۶۳).

— بیرون آمدن مالی بر کسی؛ کسر آوردن در عمل. باقی‌دار شدن. (یادداشت مؤلف): از او ده بار هزار هزار درم خواه که بر وی بیرون آمده است. (تاریخ طبرستان).

— بیرون آمدن مرد از جائی؛ برای جنگ حاضر بودن. حاضر به جنگ شدن. (یادداشت مؤلف): سویاب دهیست بزرگ و از او بیست هزار مرد بیرون آید. (حدود العالم). و گویند که از ارگ و نواحی وی بیست هزار مرد بیرون آید. (حدود العالم).

— ||بر آن مقدار سکنه مشتمل بودن.

||پیاده شدن بساحل. (یادداشت مؤلف). و مؤلف بیت زیر را برای همین معنی شاهد آورده‌اند:

ز دریا بخشکی برون آمدند
ز بربر سوی زیغنون آمدند. عنصری.

||صادر شدن. (یادداشت مؤلف): تا مثال داد که باید بخدمت آید چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد نزدیک عبدالله طاهر. (تاریخ بیهقی). و این فرمان [فرمان غیار و عسلی] از متوکل روز شنبه بیرون آمد در ماه ربیع‌الاول. (مجمل‌التواریخ والقصص).

بیرون آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بیرون بردن. برآوردن. بدر آوردن. خارج کردن. (ناظم الاطباء). برون آوردن. اخراج:

که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش
که اندر شاخ چوب او را نگویی بارور دارد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۳۴).

اگر ناری سر اندر زیر طاعت
بمحشر جانت بیرون ناری از نار.
ناصرخسرو.

و رجوع به برون آوردن شود.

— بیرون آوردن بر؛ خروج دادن. (یادداشت مؤلف). شورانیدن. مسلط ساختن بقهر و غلبه: غرض تو آن بود که ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری. (تاریخ بیهقی). ٠ گفت یا امیر حکم خدای این بود که مرا بر تو بیرون آورد و ما امروز بچشم خویش می‌بینیم این کار بدین عظیمی را. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۰). ببخارا مردی پدید آمده است و ولایت بر ما شوریده میدارد و قومی را برخلاف ما بیرون آورده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۱). رجوع به برون آوردن شود.

— بیرون آوردن کسی را از بیماری؛ علاج نمودن. شفا بخشیدن: و بچنین تدبیرها بیرون آوردم او را ازین بیماری و بجمله علاج این کس همان بود. (هدایةالمتعلمین ص۲۴۸).

||تشخیص دادن: اندر شناختن و بیرون آوردن که هر بیماری کدام بیماری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||استخراج کردن. (یادداشت مؤلف): و جواهر از معادن بیرون آورد. (نوروزنامه). و زر و نقره و مس و ارزیز و سرب از کانها بیرون آورد. (نوروزنامه). رجوع به برون آوردن شود. ||تبریز؛ بیرون آوردن و از همسران خود درگذشتن به فضل. (ترجمان القرآن) (دهار). آشکار کردن. ||ابداع. (یادداشت مؤلف). پدید آوردن: و این علم را [علم موسیقی را] فیثاغورس حکیم بیرون آورد. (نفایس الفنون). ||برگزیدن. اختیار کردن: از میان آن قوم سه پیر بیرون آوردند خردمندتر. (تاریخ بیهقی).

بیرون آوریدن. [وَ دَ] (مص مرکب) بیرون آوردن. رجوع به برون آوریدن شود.

بیرون آهنجیدن. [هَ دَ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. رجوع به آهنجیدن و برون آهنجیدن شود.

بیرون افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن. پیدا آمدن. خارج شدن. ||کنایه از آشکارا کردن. (آنندراج).

بیرون افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) خارج ساختن. رجوع به بیرون فکندن شود.

بیرون انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) خارج افکندن. طرح. ||جدا کردن. بریدن: خرطوم پیلی را بشمشیر بیرون انداخت. (تاریخ سیستان).

بیرون‌بر. [بی بَ] (نف مرکب) برنده به بیرون و خارج. بیرون برنده. ||(اصطلاح بازاریان) مشتری که برای فروش در ده یا شهرهای کوچک متاع خرد و برد. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح بازاریان) آنکه مال‌التجاره صادر کند. (از یادداشت مؤلف).

بیرون بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) برون بردن. خارج کردن. خارج ساختن. مقابل درآوردن. نقل کردن بخارج:

بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش بزرگی بهامون برند. فردوسی.

ازین بند و زندان بناچار و چار

همان کش درآورد بیرون برد. ناصرخسرو.
رجوع به برون بردن شود. ||محو کردن. زدودن. زایل کردن:
بزرگواری و کردار او و بخشش او
ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ. فرخی.
||خارج ساختن. گرفتن:
پیش از آن کز دست تو بیرون برد
گردش‌گیتی زمام اختیار. سعدی.
رجوع به برون بردن شود.
— بیرون بردن از راه؛ گمراه کردن: و داعیان بهر جای بیرون کرد و بسیار خلق را از راه بیرون برد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۷۸).
— جان از مهلکه بیرون بردن؛ نجات یافتن. (از یادداشت مؤلف).

بیرون‌بشم. [بی بَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای ۳۱ آبادیست و مرکزش مرزن‌آباد که جمعیت آن با هنگ نظامی ۱۲۴۱ تن است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیرون‌پوست. (اِ مرکب) بشره. (السامی).

بیرون تاختن. [تَ] (مص مرکب) خارج شدن از شهر یا قلعه بقصد حمله. برون تاختن. رجوع به برون تاختن شود.

بیرونتر. [تَ] (ن تف) (از: بیرون + تر) اجنبی‌تر. بیگانه‌تر. خارجی. (ناظم الاطباء).

بیرون‌جستگی. [جَ تَ / تِ] (حامص مرکب) تحدب. (ناظم الاطباء). کوژ بودن. برآمدگی.

بیرون جستن. [جَ تَ] (مص مرکب) خارج شدن بسرعت. برون جستن. رجوع به برون جستن شود:
بدین کوری اندر نترسی که جانْت
بنا گاه‌ازین بند بیرون جهد. ناصرخسرو.
ز بیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان ز چنبر.
ناصرخسرو.

بیرون جوشیدن. [دَ] (مص مرکب) بیرون آمدن. پدیدار شدن. سر زدن. سر برآوردن:
آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد
از جوشن او موی تنش بیرون جوشد.
منوچهری.

بیرون جهیدن. [جَ دَ] (مص مرکب) برون جهیدن. رجوع به برون جهیدن شود.

بیرون خاستن. [تَ] (مص مرکب) پلقیدن. بیرون خزیدن. بیرون خیزیدن. جحوظ. بیرون آمدن و برجسته شدن (بیشتر به‌طور ناگهانی و بر اثر حادثه). رجوع به بیرون خزیدن و بیرون خیزیدن و بیرون‌خزیده شود.

بیرون‌خاسته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب / نف مرکب) پلقیده. بیرون‌خیزیده. جاحظ. پُلُغزده. ورقلمبیده. خارج از حد معمول بیرون‌آمده و برجسته. (فرهنگ لغات عامیانه): و علامت آنست که چشم بیرون خاسته باشد و دمعه پیوسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامت آنست که چشمها سرخ و بیرون‌خاسته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بیرونخانه. [خا نَ / نِ] (اِ مرکب) دیوانخانه. رجوع به دیوانخانه شود.

بیرون‌خزیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بیرون‌خزیده: جحوظ عین؛ بیرون‌خزیدگی چشم. (ملخص اللغات).

بیرون خزیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) برون خزیدن. بیرون جستن. بیرون خیزیدن. پلقیدن:
از کجا اندر خزیدستی درین بی در حصار
همچنان یک روز اینجا نا گهان‌بیرون خزی.
ناصرخسرو.

بیرون‌خزیده. [خَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بیرون‌جسته. بیرون‌خاسته.

بیرون خیزیدن. [دَ] (مص مرکب) بیرون خاستن.
— بیرون خیزیدن چشم؛ از حدقه خارج شدن. ورغلمبیدن. پلقه زدن: سداب دشتی، از خوردن آن سوزش و حرارت در تن افتد و چشمها بیرون خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— بیرون خیزیدن دیده؛ از حدقه خارج شدن. ورغلمبیدن. پلقه زدن: از بهر آنکه پوستهای دیگر را که بر بالای اوست همچنان بسوزد و بخورد و دیده بیرون خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بیرون دادن. [دَ] (مص مرکب) برون دادن. بخارج آوردن. ||زهیدن. ||تراویدن. تراوش کردن:
از هرچه سبو پر کنی از سر وز پهلوش
زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار.
ناصرخسرو (دیوان، تقوی ص ۱۶۱).
رجوع به برون دادن شود. ||کنایه از فاش کردن. آشکارا کردن. (ناظم الاطباء). بروز دادن: امیر را بر آن آورده بودند که وی را فروباید گرفت و امیر در خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد از این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۸).
— بیرون دادن راز؛ فاش کردن آن. (آنندراج):
ور ایدونکه این راز بیرون دهی
همی خنجر کینه را خون دهی. فردوسی.
اگربیرون دهم راز دل ریش
کند پروانه شکر سوزش خویش.
زلالی (از آنندراج).

بیرون دمیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) خارج شدن. رستن. برون دمیدن. رجوع به برون دمیدن شود.

بیرون دویدن. [دَ دَ] (مص مرکب) به خارج آمدن با سرعت. برون شدن: انبجاس، انفجار؛ بیرون دویدن آب. (یادداشت مؤلف). رجوع به دویدن شود.

بیرون راندن. [دَ] (مص مرکب) اخراج. بیرون کردن.

بیرون رفتن. [رَفْ تَ] (مص مرکب) برون رفتن. خارج شدن. خروج. مقابل درآمدن و دخول: باری ما از این شهر بیرون رویم تا مگر ما بنمیریم. (ترجمهٔ تفسیر طبری). دوات و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۰).
همه دور فلک جور است و تو داغ فلک‌داری[1]
ز پرگار فلک بیرون توانی رفت نتوانی.
خاقانی.
||عبور کردن. گذر کردن:
به پنجاه تیر خدنگش بزد
که‌یک چوبه بیرون نرفت از نمد. سعدی.
رجوع به برون رفتن شود. ||بمستراح رفتن. برنشستن به بیت‌الخلاء. به حاجت‌جای شدن. دفع فضول کردن. به بیت‌الخلاء برنشستن. سرقدم رفتن. بمستراح شدن. بقضای حاجت شدن. بغایط شدن. عمل کردن شکم. به مبرز شدن. کار کردن شکم: مریض امروز شش بار بیرون رفت. (یادداشت مؤلف).

بیرون روفتن. [تَ] (مص مرکب) برون رُفتن. جاروب کردن به خارج. رجوع به برون رُفتن شود.

بیرون‌روه. [رونْ رُ وَ / وِ] (اِ مرکب) اسهال. شکم‌روش. تردد. اختلاف. (یادداشت مؤلف). پیچا ک‌شکم. و رجوع به اسهال شود.

بیرون‌رویه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) سمت خارجی. جهت بیرونی. مقابل درون‌رویه. جانب وحشی. طرف بیرون. (یادداشت مؤلف). مقابل جانب انسی.

بیرون ریختن. [تَ] (مص مرکب) از چیزی بدر ریختن. (از آنندراج):
آرزوئی درگره بستم دُرِ یکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم.
بیدل.

بیرون زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) برون زدن. برزدن. خارج شدن.
— بیرون زدن سر؛ برآوردن. طلوع کردن:
چون کشتی پرآتش و گرد اندر آب نیل
بیرون زد آفتاب سر از گوشهٔ جهن.
عسجدی.
||خارج کردن.

---

۱ - ن‌ل: وام فلک. (دیوان، چ سجادی، ص۴۱۳).

– بیرون زدن لشکر؛ بیرون آوردن لشکر. مجهز کردن لشکر در خارج:
لاله سوی جویبار لشکر بیرون زده‌ست
خرگه آن سبزگون خیمهٔ آن آتشین.
منوچهری.
رجوع به برون زدن شود.
||برجستگی یافتن. بالا آمدن. ||بیرون زدن بثورات از تن؛ جوش زدن. بیرون زدن آبله و حصبه و غیره. (یادداشت مؤلف). بیرون آمدن دانه‌های آبله و غیره. بروز کردن بثورات و آبله. ||بیرون‌نویسی کردن اقلامی از حسابی. نقل کردن اقلامی از حسابی به جای دیگر. (از یادداشت مؤلف).

بیرون‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برجسته‌شده. بیرون‌آمده. رجوع به بیرون زدن شود.

بیرون زهیدن. [زِ دَ] (مص مرکب) به خارج تراویدن. تراوش کردن بخارج. پس دادن. رجوع به زهیدن شود.

بیرون‌سرا. [سَ] (اِ مرکب) برون‌سرا. بیرون‌سرای. ||زری که در غیر ضرابخانه سکه شده باشد. (از برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). آن را بیرونی نیز گویند. (آنندراج). برون‌سرا:
به اول سینه با من همچو سیم پاک بنمودی
به آخر امتحان کردم زر بیرون‌سرا بودی.
نزاری.
رجوع به برون‌سرا شود.

بیرون‌سرایی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به بیرون‌سرا. ||مسکوکی که در خارج دارالضرب دولتی زده‌اند. رجوع به برون‌سرایی شود.

بیرون سریدن. [سُ دَ] (مص مرکب) به خارج سر خوردن. رجوع به سریدن و سر خوردن شود.

بیرونسو. (اِ مرکب، ق مرکب) برونسو. سوی بیرون. ظاهر. مقابل باطن:
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه
از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا.
خاقانی.
زنان مانند ریحان سفالند
درونسو خبث و بیرونسو جمالند.
نظامی (خسرو و شیرین ص۱۹۷).
||سمت خارج: آنچه حاجت ایشان بودی از خوردنی هر روز یکبار در حصار بگشادی و از بیرونسو وکیلی بودی آنچه بایستی آماده کردی. (تاریخ بخارای نرشخی ص۸۶).
که‌گور کشتگان دین بخون اندوده بیرونسو
ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش.
خاقانی.
– از بیرونسو...، از جانب خارج: احوال جهان مشاهده کند از بیرونسوی کالبد. (کتاب المعارف). آن ولایت که بیرونسوی دل است بی‌نهایت نیست. (کتاب المعارف). رجوع به برونسو شود.

بیرونسوی. (اِ مرکب، ق مرکب) برونسوی. بیرونسو. جهت خارجی چیزی. رجوع به برونسو شود.

بیرون شتافتن. [شِ تَ] (مص مرکب) به خارج رفتن. به خارج آمدن با شتاب. رجوع به شتافتن شود.

بیرون‌شد. [شُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) خروج. بیرون شدن. خارج شدن: درآمد و بیرون‌شد؛ خروج و دخول:
زین یک نفس درآمد و بیرون‌شد حیات
برديم روزنامه بديوان صبحگاه. خاقانی.
رجوع به برون شدن و بیرون شدن شود. ||(اِ مرکب) برون‌شد. بیرون‌شو. خروج. مقابل درآمد. دخول. مخرج. خرج. (منتهی الارب). محل بیرون‌شد؛ مخرج امر. بیرون‌شد کار. حائز؛ مرد سرگشته که بیرون‌شد کار نداند. (یادداشت مؤلف): اگر بنده بیرون‌شد این کار بندیدی پیش خداوند در مجمعی بدان بزرگی چنین دلیری نکردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۲). تا درآمد و بیرون‌شد ایشان از مضایق و دقایق سخن به چه وجه بوده است. (چهارمقاله).
ره بیرون‌شد از عشقت ندانم
در هر دو جهان گوئی فراز است. انوری.
خرس گفت پیش از آنکه کار از حد تدارک بیرون رود بیرون‌شد آن می‌باید طلبید. (مرزبان‌نامه). مجیرالملک جز... و انقیاد بیرون‌شدی ندید. (جهانگشای جوینی).
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون‌شدی نمای ز ظلمات حیرتم. حافظ.
رجوع به برون‌شد شود.

بیرون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) برون شدن. خارج گشتن. خارج گردیدن. خروج. برون رفتن:
اندر آمد مرد با زن چرب‌چرب
گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب. رودکی.
ای شعیب با اهل حق از میان ایشان بیرون شو. (قصص الانبیاء ص۹۵). فرمان خدا چنین است که از زمین مصر بیرون شوید. (قصص الانبیاء ص۱۱۹).
چادر بسر آورد و فروبست سراویل
بیرون شد و این قصه بنظم سمر آمد.
سوزنی.
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر میبودی تو بیش. مولوی.
رجوع به برون شدن شود.
||درون رفتن. دررفتن:
شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی. رودکی.
||رهائی یافتن. نجات یافتن. خلاص یافتن:
بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن. فردوسی.
هر که را باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار. مولوی.
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد.
سعدی.
||منقضی شدن. بگذشتن: او [خدای‌تعالی] داند که منتهای این جهان چند است و کی بیرون شود. و رستخیز کی بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد. (چهارمقاله). ||دور شدن:
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل. سعدی.
||کنایه از هلاک‌شدن. مردن:
چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدن زو مرا یادگار. فردوسی.
||مبرّی شدن. پاک و منزه شدن:
خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد
شود نیکی افزون چو افزون شود
وز آهوی بد پاک بیرون شود. ابوشکور.
||خروج کردن. (یادداشت مؤلف).
– از خود یا خویشتن بیرون شدن؛ از جا دررفتن. خشمناک گشتن. غضب آوردن. (یادداشت مؤلف):
چون گویندت ز نیک و بد بیرون شو
بیرون مشو از خود وز خود بیرون شو.
شرف شفروه.
بر او خواندم سراسر قصهٔ شاه
چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه. نظامی.
– ||دل از دست دادن. شیفته شدن.
– از دست بیرون شدن؛ از دست رفتن. خارج شدن از اختیار:
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم.
چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم.
سعدی.

بیرون‌شو. [شَ / شُو] (اِ مرکب) برونشو. برون‌شد. بیرون‌شد. مخرج. دررو. مخلص. علاج. چاره. رهایی:
یک جرعه می کهن ز ملکی نو به
وز هرچه نه می طَریق بیرون‌شو به. خیام.
کردکارش راکسی، بیرون شوی
در درون ره دادش و بستد جوی.[1]
عطار (منطق‌الطیر ص۲۰۴).
دیده‌ام در خون دل شد ز آرزوی روی تو
نیستش بیرون‌شوی دیگر کنون گو می‌گِری.
جرفادقانی.

۱ – نل: در درون ره داد و بستد زو جوی.

و شما متحیر مانده و هیچ بیرون‌شوی نمی‌بینید. (کتاب المعارف). رجوع به برون‌شو شود.

بیرون غژیدن. [غَ دَ] (مص مرکب) بیرون خزیدن. رجوع به بیرون خزیدن و غزیدن شود.

بیرون غیژیدن. [دَ] (مص مرکب) بیرون خیزیدن. رجوع به غیژیدن شود.

بیرون فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) از جایی به خارج گسیل کردن. از خانه و شهر بدر کردن. در معرض قرار دادن:

چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم.
؟ (از یادداشت مؤلف).

بیرون فکندن. [ف / فِ کَ دَ] (مص مرکب) برون افکندن. بیرون افکندن. بیرون ریختن. بیرون انداختن:

گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاک‌ت از او بیرون فکن. رودکی.
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرّید تا شاخ بلند. مولوی.

رجوع به افکندن و فکندن شود. ||خارج کردن. خود را از جائی خارج ساختن:

کدرو به یوزواری یک ژغند
خویشتن را شد بدر بیرون فکند. رودکی.

بیرونق. [رَ / رُو نَ] (ص مرکب) (از: بی + رونق) کساد. بی‌مشتری. بی‌رواج.
— بازار بی‌رونق؛ بازار کساد. کاسد. ناروا‌ج. تق و لق. (یادداشت مؤلف):

کار بیرونقان بساز آورد
رفتگان را بملک بازآورد. نظامی.
کسانی که مردان راه حقند
خریدار بازار بیرونقند. سعدی.

رجوع به رونق شود.

بیرونقی. [رَ / رُو نَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بیرونق. کسادی. تق و لقی. ناروایی. عدم رواج:

تا نور جان و ظل خدائی نهفته خاک
بیرونقی بخلق خدای اندر آمده. خاقانی.
برونق توانم من این کار کرد
به بیرونقی کار ناید ز مرد. نظامی.
کار چو بیرونقی از نور برد
قصه بدستوری دستور برد. نظامی.

بیرون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) راندن. بدر کردن. برون کردن. خارج ساختن. اخراج کردن. نفی کردن. طرد کردن:

کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
وزین پس بر این لشکر افسون کنیم.
فردوسی.

— بیرون کردن نوکری یا عضو اداره‌ای را؛ اخراج کردن او را. عذر او را خواستن.
||بیرون آوردن. (یادداشت مؤلف):

ای بزفتی علم بگرد جهان
برنگردم ز تو مگر بمری
گرچه سختی چو نخکله مغزت
جمله بیرون کنم بچاره گری. لبیبی.
مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق. سعدی.

رجوع به برون کردن شود.
— از سر بیرون کردن؛ از یاد بردن. فراموش کردن. از خاطر زدودن:

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
ز سر نام پرویز بیرون کنم[1]. فردوسی.

||درآوردن. استخراج: و آلات شکمش بیرون کردند و از بوی خوش بیا کندند. (مجمل التواریخ والقصص). نقت؛ مغز از استخوان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). نتل؛ خاک از چاه بیرون کردن. (تاج المصادر). ||درآوردن. کندن. جدا کردن، چنانکه جامه و کفش از تن و پای. (یادداشت مؤلف):

همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوبکاری به افزون کنید. فردوسی.
بدو گفت رستم که ایدون کنم
شوم جامهٔ راه بیرون کنم. فردوسی.

خلع؛ بیرون‌کردن جامه و مانند آن. (ترجمان القرآن): آن جامه... از من بیرون کرد و آن جامه‌ها را در من پوشانید. (اسرارالتوحید ص۵۴). ||بریدن. جدا کردن: شمربن ذی‌الجوشن سر حسین بیرون کرد و عبیدالله‌بن زیاد آن سر وی با زنان و کودکان خرد اسیر کرد و بشام فرستاد. (تاریخ سیستان). لیث‌بن فضل او را بگرفت و دست و پای او بیرون کرد. (تاریخ سیستان).
— بیرون کردن پوست؛ سلخ. کندن پوست. باز کردن پوست. جدا کردن پوست از اندام:

باز لگدکوبشان کنند همیدون
پوست کنند از تن یکایک بیرون. منوچهری.

آنگاه بهرام بفرمود تا پوست او بیرون کردند و بکاه بیا گندند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۵).
||جدا کردن. برداشتن. کنار گذاشتن: بخیلی میکرد و زکوة خدایی از مال بیرون نمیکرد. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۵). ||خلع کردن. برکنار کردن: بعد از مطیع پسر او طایع بود... بهاءالدوله ویرا الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد و پاره‌ای گوش او ببرید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— از گردن بیرون کردن؛ از عهده خارج ساختن. فروگذاشتن مسئولیت: چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن ناصواب است و از گردن خویش بیرون کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۶).
||کندن. کشیدن. مقابل خلاندن. بیرون آوردن تیر از تن یا خار از پای. (یادداشت مؤلف).
||در شاهد زیر ممکن است بمعنی خراج گرفتن باشد یعنی مالیات گرد آوردن و فرستادن. و هم ممکن است کلمهٔ «خراج» در شاهد زیر با راء بتشدید باشد بمعنی عمال و سررشته‌داران خراج. قال الزمخشری: فلان خراج ولاج لمتصرف و هو یعرف موالج الامور و مخارجها و مواردها و مصادرها. (اساس‌البلاغه، از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۳۰۴). و محمدبن حمدویه به خواش عاصی شده بود و دست فرا غله و مال سلطانی دراز کرده بود و فضل‌بن حمید تاختن کرد و او را آنجا بکشت و یاران او پرا کندند... پس عیاران را بگرفتن گرفت و بند همی کرد و به کرمان میفرستاد و اندر اول سنهٔ اثنی و ثلثمائة (۳۰۲ هـ.ق.) خراج بیرون کرد و بدر او را مدد فرستاد از فارس. (تاریخ سیستان ص۳۰۴). ||خارج کردن از عداد چیزی. مستثنی کردن. بیرون کردن چیزی از حکم. (یادداشت مؤلف). ||وضع کردن. (یادداشت مؤلف). ||فاش کردن. افشا کردن:

به خراد خاقان دگربار گفت
که این راز بیرون کنم از نهفت. فردوسی.

||فرستادن. گسیل کردن. روانه ساختن: پس پیغمبر (ص) هشت رسول بیرون کرد به هشت ملک. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هم آن زمان رسول را بر او بیرون کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و داعیان بهر جای بیرون کرد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۷۸). رجوع به برون کردن شود.

بیرون کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) برون کشیدن. بدر آوردن. کندن. جدا کردن:

فرودآمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پاک بیرون کشید. فردوسی.

||خارج شدن. بیرون رفتن (با سپاهیان):

ز میدان چو بهرام بیرون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید.
فردوسی.
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
درفش سپه سوی هامون کشید. فردوسی.

رجوع به برون کشیدن شود.
— بیرون کشیدن از جائی؛ خود و گروهی را از آنجای بجای دیگر بردن. (یادداشت مؤلف). خارج کردن و خارج شدن. بیرون رفتن و بیرون بردن:

شهنشه چو از گنگ بیرون کشید
سپه را ز تنگی بهامون کشید. فردوسی.
سپه را ز بغداد بیرون کشید
سراپردهٔ نو به هامون کشید. فردوسی.

— راز بیرون کشیدن؛ فاش کردن. آشکار کردن:

---

۱ - نل: به افسون ز دل مهر بیرون کنم. (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص۲۳۰۴).

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
که این راز بیرون کشیم از نهفت. فردوسی.
||انتخاب. (یادداشت مؤلف). برگزیدن.
بیرون گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) بیرون کردن. خارج کردن. ||رها کردن. جاری ساختن. گرفتن (خون): بخلاف اشارت و مشاورت طبیب که ایشان را بود فصد کرد و خون به افراط بیرون گذاشت. (جهانگشای جوینی). ||خلاص کردن. آزاد کردن. رها کردن. یله کردن: اسیر گرفتند و بعضی ببردند و بعضی بیرون گذاشتند. (تاریخ سیستان). کار سیستان بر او راست شد پس همه مردمان را بخواند و بنواخت و اسیران را بیرون گذاشت و خلعت داد. (تاریخ سیستان). چون نامه اینجا رسید ایشان را خوش نیامد بیرون گذاشتن عمرو [لیث از جانب اسماعیل احمد] .(تاریخ سیستان).
بیرون گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) خارج کردن. بیرون آوردن: هرگاه که از این شیاف ملول شود، شیاف بیرون گیرند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس از تنور برآرند و بنهند تا سرد شود و بگشایند و از خمیر بیرون گیرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||دور کردن. خارج کردن: هفت دواج بیرون گرفت یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی بغایت نادر. (تاریخ بیهقی چ‌ادیب ص۴۴). موسی آن سنگ را که بر تابوت سکینه نهاده بود بیرون گرفت.(قصص‌الانبیاء ص ۱۲۰).
بیرون لنجیدن. [لَ دَ] (مص مرکب) برون لنجیدن. بیرون کشیدن. رجوع به برون لنجیدن و لنجیدن شود.
بیرون ماندن. [دَ] (مص مرکب) خارج و کنار ماندن.
— بیرون‌مانده؛ درخارج‌مانده. کنارگذاشته‌شده:
جوابش داد ما ده‌راندگانیم
وز اول پرده بیرون‌ماندگانیم. نظامی.
بیرون نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) پلقیدن. پلغیدن. جحوظ. بیرون خیزیدن. بیرون خاستن. (یادداشت مؤلف). برآمدن از جای: و هرگاه که مسترخی شود [عضله‌های عصب مجوف چشم] چشم بیرون نشیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). باب دهم... اندر بیرون نشستن چشم نه بسبب استرخاء عصب مجوف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گاه باشد که زنان را بسبب صعبی درد زادن چشم بیرون نشیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بیرون‌نشین. [رونْ نِ] (نف مرکب) که در خارج بنشیند. که در درون و متن نباشد. از باطن به ظاهر آینده:
رنگ درونی شده بیرون‌نشین
گفته قضا کانَ من الکافرین. نظامی.

بیرون نوشتن. [نِ وِ تَ] (مص مرکب) لغات یا ارقامی را در جای دیگری نوشتن. بیرون‌نویس کردن.
بیرون‌نویس کردن. [رونْ نِ کَ دَ] (مص مرکب) از کتابی یا حسابی مطالب یا لغات یا ارقامی را برای مقصودی در جای دیگر نوشتن. عده‌ای از اقلام حسابی را جدا و جمع کردن. اقلام معلومی را از حسابی در جای دیگر نوشتن. (یادداشت مؤلف). استخراج کردن مطلب لازم از میان مطالب مشروح در یک کتاب یا رساله.
بیرون‌نویسی. [رونْ نِ] (حامص مرکب) استخراج مطالب از میان مطالب مشروح و مفصل.
بیرون نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خارج گذاشتن. رجوع به برون نهادن شود.
بیرونه. [نَ / نِ] (اِ) پیراهنی که بالاتر از همه پوشند مانند چوغه و امثال آن. (آنندراج). لباسی که روی لباسهای دیگر پوشند. بالاپوش. (ناظم الاطباء).
بیرون هشتن. [هِ تَ] (مص مرکب) بیرون گذاشتن. رجوع به بیرون گذاشتن شود.
بیرونی. (ص نسبی) برونی. منسوب به بیرون یعنی خارجی. (ناظم الاطباء). برونی. مقابل داخلی و درونی و اندرونی. (یادداشت مؤلف). خارجی. (آنندراج). رجوع به برونی شود. ||خارجی. بیگانه. غریب. (یادداشت مؤلف): تا چون دشمن بیرونی برسد از دشمن اندرونی ایمن باشد. (مجالس سعدی ص ۲۰).
||غیراهل. نااهل. که باب نباشد:
عشق از اول سرکش و خونی بود
تا گریزد هر که بیرونی بود. مولوی.
||ظاهری. مقابل درونی. باطنی. (یادداشت مؤلف):
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نگه کنند و نبینند کآتشم در پوست. سعدی.
||اشخاص خارج. مقابل درونی:
پیش بیرونیان برونش نغز
وز درونش درونیان را مغز. نظامی.
||غیرسرایی که در اندرون کاری ندارد. که متصدی امری در امور درون نیست. که در بیرونی‌سرای و حرم تصدی کار کند: امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم از حاشیت و غلامی... و پنج حاجب سرایی و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم رفت... و آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیشرفت بخوبی چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در آن روزگار و نه امروز و مرا هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۲، چ فیاض ص۳۹۵). گفتند [غلامان محمودی] ...اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکدلیم ویرا فروگیریم که چون ما درشوریم بیرونیان با ما یار شوند و تو از غضاضت برهی و از رنج دل بیاسایی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹، چ فیاض ص۱۳۴). ولیکن ترا شتاب نباید کرد که خصمان قوی می‌بینم این مرد را از بیرونی و سرائی و خصم بزرگتر حضرت سلطان است. (آثارالوزراء عقیلی). یرلیغ را برخواند و شرایط آداب که در آن باب باشد برخلاف آنچه از امثال رکابی یا بیرونی توقع داشت. (جهانگشای جوینی).
— حاجب بیرونی؛ حاجب که محل خدمت او خارج سرای سلطنت است: بوسهل زمین بوسه داد و برفت. او را دو حاجب یکی سرایی درونی و یکی بیرونی به جامه‌خانه بردند. (تاریخ بیهقی چ‌ادیب ص۱۵۵).
— غلام بیرونی؛ مقابل غلام سرایی. که محل کار وی خارج سرای سلطنت است: ده هزار غلام سرائی بود دون بیرونی. (تاریخ سیستان).
||متمرد. سرکش. که در عهد و پیمان نباشد: [تلک هندی] سلطان مسعود را در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کشور و بعضی را از بیرونیان در عهد وی درآورد. (تاریخ بیهقی چ‌ادیب ص۴۱۴، چ فیاض ۴۰۷). ||درم و دینار که در خارج دارالضرب رسمی ضرب شده باشد. (یادداشت مؤلف).
— دینار بیرونی؛ دینار خارجی. (یادداشت مؤلف).
||خانهٔ مردان. مقابل اندرونی، خانهٔ زنان. (یادداشت مؤلف). خانهٔ خارجی میهمانان مرد و مردان خانه. سرای پیشین. حیاطی جز حیاط زنان. حیاطی که بعمارت اندرونی متصل و مخصوص پذیرایی میهمانان مردان بوده است. ||کلمهٔ تحقیر متداول در حرم شاهان قاجار که سوای مردم آنجا را بیرونی، یعنی بداصل و نانجیب می‌گفتند. (یادداشت مؤلف). ||مردود. ||استثناشده. (ناظم الاطباء). ||پیراهن. (آنندراج). پیراهن زنانه. (ناظم الاطباء). ||عَرَضی. خارج از ماهیت. (دانشنامهٔ علائی ص۸۴، ۷۵).
بیرونی. (ص نسبی) نسبت باشد بخارج خوارزم و در خوارزم آنکه را از خود شهر نبود میگفتند بیرونیست. و در لهجهٔ خوارزمی میگفتند ابیرنل است. (از انساب سمعانی).
بیرونی. (اِخ) رجوع به ابوریحان بیرونی و دائرةالمعارف اسلامی شود.
بیرونین. (ص نسبی) بیرونی و خارجی. (آنندراج). منسوب به بیرون یعنی خارجی. (ناظم الاطباء).
بیروی. (ص مرکب) (از: بی + روی)

بی‌وجه. بی‌دلیل. بی‌مورد:
کسی‌کو دیگران را برگزیند بر چنین میری
بپرسد روز حشر ایزد از آن بیروی بهتانش.
ناصرخسرو.

بی‌رویگی. [رَ وی یَ / یِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌رویه.

بی‌رویه. [یَ/یِ] (ص مرکب) که رویه ندارد. رجوع به رویه شود.

بی‌رویه. [رَ وی یَ / یِ] (ص مرکب) (از: بی + رویّه) بی اندیشه و فکر. ناسگالیده. بی‌تفکر. رجوع به رویّه شود.

بی‌رویی. (حامص مرکب) بی‌مروتی. (غیاث). پرروئی. بی‌شرمی. بی‌حیائی. بی چشم و رویی:
بی‌رویی[1] ار بروی کسی آری
بی‌شک بروی‌ت آید بی‌رویی. ناصرخسرو.
||رسوایی:
گرپپوشیمش ز بنده‌پروری
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری. مولوی.
||بی‌توجهی. (غیاث) (آنندراج):
این است جفاکه زود بگذشتی
از بی‌رویی چو روی ما دیدی. عطار.
||بیرونقی. (غیاث) (آنندراج).

بیرة. [رَ] (اِخ) این نام بر اما کن متعدد خصوصاً بر اقلیمهای آرامی‌زبان اطلاق میگردد و این واژه ترجمه [یا معرب] «بیرثا»ی آرامی است بمعنای قلعه و دژ، و مورخان سریانی نیز بیرة را بجای بیرثا بکار برده‌اند. (از دائرة المعارف اسلامی).

بیرة. [رَ] (اِخ) نام محلی است میان بیت‌المقدس و نابلس. (از معجم البلدان).

بیرة. [بَ رَ] (اِخ) شهرکی است نزدیک ساحل دریا در اندلس و میان بندر مارسی و مریة بندری دارد و ابن الفقیه (۳۴۰ هـ.ق.) گویدکه بیرة جزیره‌ای است که شامل دوازده شهر است و بتصرف مسلمین درآمد و اکنون به آن سودان‌بن یوسف گویند و در اختیار مسلمانان است و از آنجا به قیروان میروند اما من اطلاعی از این جزیره ندارم و نام آن را در جایی ندیده‌ام. (از معجم البلدان).

بیرة. [رَ] (اِخ) بنا بگفتهٔ یاقوت نام شهری است نزدیک سمیساط میان حلب و حدود روم و آن قلعه‌ای است مستحکم که شامل روستای بزرگی است و در زمان یاقوت مجیرالدین ابوسلیمان داودبن الملک الناصر یوسف‌بن ایوب حاکم آن دیار بوده است و آن را به برادر خود الملک الظاهر اقطاع نموده است. (از معجم البلدان).

بیره. [رَ / رِ] (اِ) مته و پرماه. (ناظم الاطباء).
||لقمه و نواله و آنچه در دهان میخایند. (ناظم الاطباء).

بیره. [رَهْ] (ص مرکب) (از: بی + ره) مخفف بیراه. جادهٔ غیرمسلوک. راه غیرمعمولی. بی‌راهه. جایی که راه ندارد چنانکه بیابانی. رجوع به بیراه شود:
سپاه فریدون چو آگه شدند
همه سوی آن راه بیره شدند. فردوسی.
از بیابانهای بیره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار.
فرخی.
||بی‌رهگذر. بی راه عبور:
چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر دربسته خانه بی‌ره بود. نظامی.
– راه و بیره؛ راه مسلوک و غیرمسلوک. آنجا که‌راه هست و آنجا که راه نیست:
بسوی کلات اندر آمد ز راه
گرفته همه راه و بیره سپاه. فردوسی.
||مقابل بره. ضال. گمراه. گمره. مرتد. بیراه. غاوی. غوی. رجوع به بیراه شود:
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
هم از بیرهان برترین پایه‌ای. فردوسی.
همه بی‌رهان را بدین آوریم
سر جادوان بر زمین آوریم. فردوسی.
بپرهیز از اهریمن بیرهم
همیدار دست از بدی کوتهم. فردوسی.
ز بخت بی ره و آئین و پا و سر میزیست
ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور میگشت.
سعدی.
کی چنین گوید کسی کو مکره است
چون چنین گنجد کسی که بیره است.
مولوی.
||بیهوده. باطل:
تو ای بانو این نامه را درنورد
بگرد سخنهای بیره مگرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بیره‌جک. [ ] (اِخ) (از: بیرة عربی + جک، ادات تصغیر ترکی) نام شهری است در جزیره واقع در سمت چپ رود فرات و عامه آنرا «بله‌جک» خوانند و بنا بگفتهٔ «ساخاو» مردم حلب آن را «باراجیک» گویند و معنی این کلمه قلعهٔ کوچک است و از همین منطقه است که رودخانهٔ فرات دره‌ها و کوههای صعب‌العبور را گذرانیده وارد دشت شام میگردد. شهر بیره‌جک بر روی خرابه‌های شهر قدیم مرکز آرامیان بنام «برسپ» بنا گردیده و این شهر در قرن نهم ق. م. دارای موقعی ممتاز بوده است و نام بیرة را مورخان سریانی مانند مورخان عرب بجای «بیرثا» بکار برده‌اند و ذکراین نام در تواریخ از دوران جنگهای صلیبی متداول گشته، چه «بیلدوین» حاکم شهر «رها» آنرا تصرف نموده و حدود نیم قرن تحت تصرف اروپائیان بوده است و در سال ۵۳۹ هـ.ق. (۱۱۴۴ م.) بر سر دفاع از این قلعه در برابر حمله‌های سپاهیان زنگی حاکم موصل رشادتها نشان داد. اما مردم این شهر از ترس زنگی موصلی خود را تسلیم «ماردین ارتقی» نمودند و از آن زمان تحت تصرف مسلمانان درآمد و در حملهٔ مغول یکی از قلعه‌های استوار و پایدار اسلامی در برابر حملات دشمن بوده است و نام بیرة در مؤلفات جغرافی‌نویسان متقدم اسلامی نیامده مگر در نیمهٔ قرن سیزدهم میلادی که امثال ابوالفداء و دمشقی و خلیل ظاهری. و در مراصدالاطلاع از آن ذکری بمیان آمده و اما نام ترکی آن یعنی بیره‌جک هنگامی متداول گشت‌که سرزمین شام بدست عثمانیها افتاد. نخستین جهانگرد که نام بیره‌جک را برده است نیبور[2] (۱۷۶۶ م.) بوده است. اما جهانگردان قبل از وی آنرا «بر» یا «بیر» میگفتند و سبب شهرت بیره‌جک در تاریخ جنگهای اخیر همانا شکستی بوده است که ترکها در سال ۱۸۳۹م. در جنگ با مصر دچار آن گردیدند. شهر بیره‌جک را دیواری مخروبه احاطه کرده است که آن را قایتبای در سال ۸۸۷ هـ.ق. (۱۴۸۲ م.) بنا کرد و چهار برج شهر را دیده‌بانی مینماید. شهر بیره‌جک دارای آثار باستانی از ادوار مختلف می‌باشد. (از دائرة المعارف اسلام).

بیره رفتن. [رَهْ رَ تَ] (مص مرکب) بی‌راه رفتن. از راه غیرعادی رفتن. بیراهه رفتن:
بفرمود پیران که بیره روید
از ایدر سوی راه کوته روید. فردوسی.

بیره‌زن. [رَ / رِ زَ] (اِ مرکب) چیزیست مانند تابه، لیکن از گل سازند و بر آن نان پزند. (برهان). تابهٔ گلین که بر آن نان پزند. (از جهانگیری) (از آنندراج) (از رشیدی):
نشسته جوانمرد اطلس‌فروش
ز خاکستر بیره‌زن درع‌پوش. نظامی.

بیره شدن. [رَهْ شُ دَ] (مص مرکب) مخفف بیراه شدن. از بیراهه رفتن. راه گم کردن:
نراند براه ایچ و بیره شود
از ایرانیان یکسر آگه شود. دقیقی.
||گمراه شدن. رجوع به بیره شود.

بی‌رهنما. [رَ نَ / نِ / نُ] (ص مرکب) بدون رهنمای و هادی. (ناظم الاطباء). بی‌رهنمای.

بی‌رهنمای. [رَ نِ / نُ] (ص مرکب) (از: بی + رهنمای) رجوع به بی‌رهنما و رهنما و رهنمای شود.

بیرهی. [رَ] (حامص مرکب) مخفف بیراهی. ضلالت. گمراهی:
بپذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و بیرهی. فردوسی.
||مخالفت با قاعده و قانون. قانون‌شکنی:

---

۱ - ن ل: باروئی.
2 - Neibuhr.

چنین گفت کای بخت پیشت رهی
تو دانی که ناید ز من بیرهی. اسدی.
چو از تو بود کژی و بیرهی
گناه‌از چه بر چرخ گردان نهی. اسدی.
علم و حکمت بهر راه و بیرهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست.
مولوی.
رجوع به بیراهی شود.

بیری. (ا) فرش و گستردنی. (از برهان). فرش و گستردنی و رختخواب. (آنندراج) (آنندراج). بستر. فراش. فرش و مسند و هر چیز گستردنی. (ناظم الاطباء).

بیری. [رِ یْ] (اِخ) نام جد ابوبکر احمدبن عبدالله‌بن ابی‌الفضل‌بن سهل‌بن بیر واسطی که بصورت نسبت آمده. (از انساب سمعانی).

بیری. [رِ یْ] (ص نسبی) منسوبست به بیرة، شهری از بلاد مغرب. (از انساب سمعانی).

بی‌ریا. [ ] (ص مرکب) (از: بی + ریا) مخلص و راستباز و صادق. (آنندراج). صادق. مخلص. راست و باصداقت. (ناظم الاطباء). بدون تظاهر و خودنمائی:
اختیار دست او وجود است جود بی‌ریا
اعتقاد رای او عدلست عدل بی‌عوار.
منوچهری.
زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک
هر که نبود بندهٔ تو بی‌ریا و بی‌نفاق
هر یکی را مال گردد بی ربا دادن حرام
هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق.
منوچهری.
پس از آن آمدن بدرگاه عالی از دل و بی‌ریا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۲). به رغبتی صادق و حسبتی بی‌ریا روی بعلاج بیماران آوردم. (کلیله و دمنه).
چیست جواب تو بیاور که این
نیست خطا بل سخن بی‌ریاست.
ناصرخسرو.
از سر صفا متابعت بی‌ریا پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۷).
یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا. مولوی.
زیرا این دلق کهن فرعون وقتم بی‌ریا
میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم.
سعدی.
بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش. سعدی.
رجوع به ریا شود.

بیریان. [ ] (اِخ) (اهل چاهها) اسم خانواده‌ای است. (قاموس کتاب مقدس).

بی‌ریایی. (حامص مرکب) عمل و حالت بی‌ریا. صداقت. راستی. اخلاص. خلوص نیت. (ناظم الاطباء). رجوع به بی‌ریا و ریا شود.

بی‌ریب. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + ریب) بی‌شک. بی‌شبهه. (ناظم الاطباء). رجوع به ریب شود.

بی‌ریخت. (ص مرکب) (از: بی + ریخت) بی‌اندام. بی‌قواره. بدترکیب. بدشکل (در انسان و حیوان و جامه). رجوع به ریخت شود.

بیری‌رئیس. [رِ رَ] (اِخ) رجوع به احمدبن احمد قرمانی شود.

بیریس. (اِخ) نام یکی از امرای ماد. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص۷۶ شود.

بی‌ریش. (ص مرکب) (از: بی + ریش) آنکه ریش بر زنخ ندارد. (یادداشت مؤلف). کوسه: کوسهٔ بی‌ریش دلی تنگ داشت. (یادداشت مؤلف). ||ساده‌عذار و ساده‌رو. (آنندراج). کودکی که ریش در نیاورده باشد. غیر ملتحی. (ناظم الاطباء). امرد. (یادداشت مؤلف): نوشتکین... بحکم آنکه امارت کوزکانان او داشت و آن جنگ بخواست هرچند بی‌ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۲).
جواب داد سلام مرا بگوشهٔ ریش
چگونه ریشی مانند یک دو دسته حشیش
مرا بریش همی پرسد ای مسلمانان
هزار بار بخوان من آمده بی‌ریش [1].
انوری.
رجوع به ریش شود. ||پسر بد. پسر بدکاره. مخنث. مکیاز. (یادداشت مؤلف).

بی‌ریش‌باز. (نف مرکب) (از: بی + ریش + باز) بچه‌باز. امردباز.

بی‌ریش‌بازی. (حامص مرکب) عمل بی‌ریش‌باز. بچه‌بازی.

بی‌ریشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) (از: بی + ریشه) آنچه ریشه نداشته باشد چون کاغذ بی‌ریشه و انبهٔ بی‌ریشه و مانند آن. (آنندراج). بدون‌الیاف. (ناظم الاطباء). ||بی‌اصل. رجوع به ریشه شود.

بی‌ریشی. (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌ریش. ||امردی. (یادداشت مؤلف):
پار با من لاف بی‌ریشی زدی و خوش زدی
گر بحسن امسال چون پاری فزون از پار زن.
سوزنی.
رجوع به بی‌ریش شود.

بیرین. (ا) آب بدبوی و متعفن. (ناظم الاطباء).

بیرین. (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای حمص که خالدبن خلی در سال ۶۵ هـ.ق. نعمان‌بن بشیر انصاری راکه از پیروان زبیر بود بدان جا بقتل رسانید. (از معجم البلدان).

بیرین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) فریز کردن. چیدن. بریدن پشم گوسفند و موی بز و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

بیریة. [رِیْ یَ] (اِخ) لفظ یونانی بِرویا [2] شهر قدیم مقدونیه واقع در مغرب سالونیک که نام دیگر آن وِریا است. (از دائرة المعارف فارسی). شهری از توابع مقدونیه واقع در طرف شرقی کوههای اولیمبس. (قاموس کتاب‌مقدس).

بیز. (ا) ریشهٔ بیزیدن و بیختن، و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). مادهٔ مضارع از بیختن است و از آن صیغه‌های مضارع التزامی و اخباری و امر ساخته شود و نیز صفت فاعلی و صفت دائمی و صفت بیان حالت و اسم مصدر. ||(ن مف) صفت مفعولی مرخم. بیزیده. بیخته. ||(نف) صفت فاعلی مرخم. بیزنده. که بیزد. اما در این دو صورت اخیر همیشه بصورت مرکب بکار رود چنانکه در ترکیبات زیر: آردبیز. تنگ‌بیز. جلبیز. خاک‌بیز. شکربیز. عطربیز. عنبربیز. عبیربیز. غالیه‌بیز. کافوربیز. گردبیز. گرمه‌بیز. گل‌بیز. گلاب‌بیز. مشک‌بیز. موبیز. نرم‌بیز. نرمه‌بیز. ||زده. (برهان) (جهانگیری). و رجوع به بیختن و ترکیبات آن شود.

بیز. (ترکی، اِ) درفش. (از برهان) (جهانگیری) (رشیدی). آلت پینه‌دوزی. (یادداشت مؤلف). آلت سوراخ کردن چرم برای رد کردن سوزن و نخ و دوختن:
سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز.
خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

بیز. [بِ] (ترکی آذری، اِ) ظاهراً از کلمهٔ بیس [3] و بوسس [4] آمده است که پارچه‌ای نفیس از کتان بوده است. (یادداشت مؤلف).

بیز. [بَ] (ع مص) هلاک گردیدن و زنده ماندن (از اضداد است). (از تاج العروس) (منتهی الارب): بیوز؛ هلاک شدن. فلان لاتبیز (صحیح: لاتیتز رمیته. تاج العروس)؛ یعنی زنده نمی‌ماند شکار زخم‌خوردهٔ او. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). ||منحرف شدن. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

بی ز. [زِ] (حرف اضافهٔ مرکب) مخفف بی از. بدون. خالی از:
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برأی و عقل خود اندیشه کن. مولوی.
بی ز ابراهیم نمرود گران
کردبا کرکس سفر تا بآسمان. مولوی.
چون چراغی بی‌ز زیت و بی فتیل
نی کثیرستش ز نور و نی قلیل. مولوی.
بی ز استعداد بر کانی روی
بر یکی حبه نگردی محتوی. مولوی.

---

۱ - بمعنی پسر بدکار نیز ایهام دارد.
2 - Beroea - Biriyya.
3 - Byse. 4 - Bussos.

بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی. مولوی.
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود. مولوی.
بی ز مفتاح خدا این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب. مولوی.

بیزاب. (اِخ) محلی در مشرق جهرم از نواحی شرقی فسا به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

بی‌زاد. (ص مرکب) (از: بی + زاد عربی) بی‌توشه. آنکه زاد ندارد. (یادداشت مؤلف): ارمال؛ بی‌زاد ماندن قوم. (تاج المصادر بیهقی).

بی‌زاد. (ص مرکب) بی‌زاده. بی‌فرزند. بی‌نسل.

بی زاد و رود. [دُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بدون‌نسل. بدون‌فرزند. بدون‌عقب.

بی زاد و رودی. [دُ دی] (حامص مرکب) بی‌نسلی. بی‌فرزندی.

بی زاد و ولد. [دُ وَ لَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بی زاد و رود. بی‌فرزند.

بی‌زادی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌زاد. بی‌توشه بودن. نداشتن زاد و توشه.

بی‌زادی. (حامص مرکب) بی‌فرزندی.

بیزار. (ص) دور. جدا. برکنار. جدا و دوری‌جوینده، و این ترکیب با مصدر شدن و کردن و گشتن صرف شود. (از یادداشت مؤلف): انوشیروان بدین حدیث نامه کرد بملک روم که این عامل تو از شام بحد ما اندر آمد و دانم که بفرمان تو بود. این کاردار بفرمای تا آن خواسته به منذر بازدهد و دیت آن کشتگان بدهد و اگرنه‌من از صلح بیزارم و جنگ را آراسته باش. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصرخسرو.
هوشیاران ز خواب بیزارند
گرچه مستان خفته بسیارند. ناصرخسرو.
— بیزار داشتن دل و دست از چیزی یا کسی؛ دور داشتن از آن. بر کنار داشتن از آن:
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را
ازین دیو کوتاه و بیزار دارد. ناصرخسرو.
||متنفر. نفرت‌کرده. (ناظم الاطباء). مشمئز. دلزده. دلسرد. ناخشنود. کراهت‌زده. نفرت‌زده. کارِه. (از یادداشت مؤلف). بی‌میل:
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها.
کسایی.
به‌یزدان که بیزارم از تخت عاج
سرم نیز بیزار باشد ز تاج. فردوسی.
از اندیشهٔ دیو باشید دور
گه جنگ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج
ز دارنده بیزارم و تخت و تاج. فردوسی.
چنین گفت پیران که از تخت و گاه
شدم دور و بیزارم از هور و ماه. فردوسی.
ز پیران فرستاده آمد برین
که بیزارم از جنگ وز دشت کین. فردوسی.
ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
کز خصم بآزار نیم وز تو بآزار. فرخی.
و ما بیزاریم از دروغ گفتن خواهی بر دوستی خواهی بر دشمنی. (التفهیم). پوست باز کرده بدان گفتم که تا ویرا در باب من سخن گفته نیاید که من [خواجه احمد حسن] از خون همه جهانیان بیزارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۸).
بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا
تا حشر با شما نه علیکست و نه سلام.
ناصرخسرو.
ما بتو ایمان نیاوریم الا بخدای موسی و هارون و از تو بیزاریم. (قصص الانبیاء ص۱۰۴). بعضی گفته‌اند که ادریس و شاگرد او از این بیزارند که بت باشد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۱). چون بامداد شد برخاست [پدر خدیجه] گفت چه حالت افتاده است گفت دوش خدیجه را به محمد (ص) دادی گفت من از این بیزارم. (قصص الانبیاء ص۲۱۷).
خالق ما که فرد و قهارست
از حقود و حسود بیزارست. سنائی.
من از ظلم او بیزارم. (کلیله و دمنه).
دل من هست ازین بازار بیزار
قسم خواهی بدادار و بدیدار. نظامی.
چو دردت هست بیزارم ز درمان
که با درد تو درمان درنگنجد. عطار.
من ز درمان بجان شدم بیزار
جان من درد تست میدانی. عطار.
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم. سعدی.
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که‌عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار.
سعدی.
خدا زان خرقه بیزار است صدبار
که صد بت باشدش در آستینی. حافظ.
گر عبادت به مردم‌آزاریست
زان عبادت خدای بیزار است. قاآنی.
دل‌آزاری بود کردار ناصح
نباشم از چه رو بیزار ناصح. طغرا.
— بیزار از چیزی؛ نفور و کاره از آن.
||دور. عاصی. برون‌آمده:
در بلاگر ز تو بیزار شوم، بیزارم
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن. فرخی.
اگراین سوگندان را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای عزوجل بیزارم [مسعود]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳).
گرنه‌از جان و عمر سیر شده‌ست
از روان تو شاه بیزار است. مسعودسعد.
گربدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدایی که همه وصفش بیچون و چراست.
مسعودسعد (دیوان ص۷۳).
— دل بیزار بودن از چیزی یا کسی؛ عاصی بودن نسبت بدان. دور بودن از آن:
از این معامله ار خود زیان کند کرمت
دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است.
خاقانی (دیوان ص۸۴۲).
بدوستان دغل‌رنگ من که بیزارم
بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب.
خاقانی.
||بری‌ء. بیگناه. دور. آزاد. معاف. (ناظم الاطباء): موبد موبدان او [بهرام گور] را گفت از خدای بترس و از بهر ملک خویشتن را هلاک مکن... اگر شیران ترا هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم. بهرام گفت شما از خون من بیزارید؟ پس آهنگ شیران کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). تاج، این موبدان را دهم و تاج بر سر هر که خواهند بنهند و شما از آن بیعت و طاعت بیزارید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). موبد موبدان او را [بهرام] گفت ما از خون تو بیزاریم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۷). ||از بیماری رسته. ||نجات‌یافته. ||مانده و افگار. (ناظم الاطباء).
— بیزار کردن؛ مانده کردن. آزرده کردن. (از ناظم الاطباء).

بیزار. [بَ] (معرب، ص، اِ) آنکه باز را حمل کند. (از اقرب الموارد). بازدار. بازیار. (یادداشت مؤلف). معرب بازیار. (المعرب جوالیقی). معرب بازدار و بازیار. (قاموس). بازدار. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||کشاورز. ج، بیازرة. و آن معرب است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). معرب بازیار و آن تصحیف برزیار بمعنی کشاورز باشد. کشاورز. (ناظم الاطباء).

بیزار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مانده شدن. دلتنگ شدن. مأیوس گشتن. (ناظم الاطباء). دل‌آزرده شدن. نومید شدن. دلسرد شدن:
از یار به هر جوری بیزار نباید شد
وز دوست به هر زخمی افگار نباید شد.
(از سندبادنامه ص۱۸۶).
||نفرت و کراهت داشتن. (ناظم الاطباء). متنفر شدن. کراهت داشتن. دل برکندن: پس شعیب گفت ای خویشاوندان من اقرار آرید به یگانگی خدا که هرچه شما میکنید می‌بیند و میداند و بیزار شوید از این بتان که نمی‌بینند و نمی‌شنوند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۲۹). از آن روزباز که این گوش دعای او بشنید بیزار از اموال دنیا شد. (هجویری).

چون ساقی می بنمود از آب قدح شمعی
پروانه شود زآتش بیزار بصبح اندر. خاقانی.
دلا بیزار شو از جان اگر جانان همی خواهی
که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی‌بینم.
عطار.
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار.
سعدی.
– از یکدیگر بیزار شدن؛ مبارات. (تاج المصادر بیهقی). این در موردی است که تنفر میان دو نفر باشد.
||تبری جستن. برکنار شدن. دور شدن. دوری جستن. خویشتن بر کنار داشتن: فلما تبین له انه عدوّ لِلّهِ تبرا منه ان ابراهیم لاوّاه حلیم. (قرآن ۹/۱۱۴)؛ چون پدید آمد که وی بمرد بر کافری از وی بیزار شد و نیزش دعا نکرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تو بیزار شو از ره و دین اوی
بنه دور ناخوب آیین اوی. فردوسی.
– بیزار شدن از دین؛ برگشتن از آن: گفت یا دین آور و از بت‌پرستی بیزار شو.... گفت شاها ایمان آورم بخدای و از بت‌پرستی بیزار شوم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
||برکنار شدن. دور شدن. دوری جستن. جدا شدن. رها شدن. برآمدن. بترک گفتن: من این حق خود شما را دهم و از ملک خود بیزار شوم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
سرانجام قیصر گرفتار شد
وزو اختر نیک بیزار شد. فردوسی.
که نزدیک ما او گنهکار شد
وزین تاج و اورند بیزار شد. فردوسی.
مصر ایزد دادار بفرعون امین داد
کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. فرخی.
در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن. فرخی.
و اگر بخلاف این روم از پادشاهی و ملک بیزار شوم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷).
||عاصی شدن:
بیزار شو ز دیو که از شرش
دانا نرست جز که به بیزاری. ناصرخسرو.
ز بسکه معنی دوشیزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).
||خلاص شدن از گناه و تقصیر و یا وام. (ناظم‌الاطباء).
بیزار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. جدا کردن. ||براء. تبرئة. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان القرآن) (دهار).
– بیزار کردن کسی را؛ تبرئه کردن او را. بری شمردن او را. (یادداشت مؤلف):
زین دادگری باشی و زین حق‌بشناسی...
کز خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی
وز خوی و طبیعت نتوان کردن بیزار.
منوچهری.
||متنفر کردن. (ناظم الاطباء). دور کردن. متنفر و دلزده کردن:
مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
به یک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم.
سعدی.
||مانده کردن. آزرده کردن. (ناظم الاطباء).
بیزار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) برگشتن. جدا شدن. دور شدن:
ز یزدان پرستنده بیزار گشت
وز او نام و آواز تو خوار گشت. فردوسی.
||متنفر گشتن. نفرت‌زده گشتن. متنفر شدن. کراهت و نفرت داشتن:
که بیزار گشتیم ز افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب. فردوسی.
از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش
روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش.
ناصرخسرو.
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و هم زمین و هم‌نسب.
ناصرخسرو.
صوفی آنست کز تکلف و خواست
گشت بیزار یکره و برخاست. سنایی.
||تبری جستن. دوری گزیدن:
اگر گویی فلان کس داد و بهمان مرمرا رخصت
بدانجا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان.
ناصرخسرو.
بیزارة. [بَ رَ] (ع اِ) عصای بزرگ. ج، بَیازِر. (از اقرب الموارد). بیزرة. رجوع به بیزرة شود.
بیزاری. (حامص) برائت: تبری، تبرئه؛ بیزاری از فام و عیب. براءة. (یادداشت مؤلف). تنصل؛ از گناه بیزاری کردن. (زوزنی).
– بیزاری جستن؛ تبری کردن. بیزاری جستن از فرزند؛ نفی او کردن. (یادداشت مؤلف).
– بیزاری نمودن؛ تبری جستن. بیزاری جستن.
||در تداول امروز، کراهت. تنفر. نفرت و اشمئزاز. بی‌میلی.
– بیزاری گرفتن؛ نفرت پیدا کردن. دور شدن. جدا شدن:
من نگیرم ز حق بیزاری
اگر ایشان ز حق بیزارند. ناصرخسرو.
||دوری. جدایی. فراق:
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
منوچهری.
بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جان است. سعدی.
به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری. سعدی.
||جدایی. زدودگی:
فرخنده‌فال صدری و دیدار روی تو
منشور شادمانی و بیزاری غم است. سوزنی.
||طلاق. (یادداشت مؤلف):
زن بدخو را مانی که مرا با تو
سازگاری نه صوابست و نه بیزاری.
ناصرخسرو.
– بیزاری دادن؛ طلاق گفتن. (یادداشت مؤلف):
بیش احتمال جور و جفا بر دلم نماند
بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق. سعدی.
||طلاقنامه:
کنون از بخت و دل بیزار گشتم
بنام هر دو بیزاری نوشتم. (ویس و رامین).
– بیزاری‌نامه؛ طلاق‌نامه. (یادداشت مؤلف).
||آزادی. رهایی. دوری.
– برات بیزاری از آتش دوزخ؛ آزادی‌نامه و فرمان آزادی از آتش جهنم. (از یادداشت مؤلف). برات آزادی و آزادنامه. (ناظم الاطباء).
||برات پادشاهی. (ناظم الاطباء). ||ناخوشی. ملال. (آنندراج). اذیت. آزار. ||آزردگی. ||بی‌عرضی. (ناظم الاطباء) ||خشم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدخویی. ||بی‌پروایی. (ناظم الاطباء).
بیزاس. (اِخ)[1] یکی از حکمای سبعهٔ یونان. (یادداشت مؤلف).
بی زاغ و زوغ. [غُ / زاغْ غُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بی زاغ و زیغ. بی زاق و زیق. در تداول عامه بمعنی بی‌بچه و امثال آن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به «زاغ و زوغ» شود.
بی زاغ و زیغ. [غُ / زاغْ غُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول عامه، بی زاق و زوق. بی زاق و زیق. بی زاغ و زوغ. بی‌بچه و امثال آن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به زاغ و زیغ، زاق و زیق، زاق و زوق شود.
بی زاق و زوق. [قُ / زاقْ قُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بی زاق و زیق. بی زاغ و زوغ. بی زاغ و زیغ. بی‌بچه و امثال آن. رجوع به «زاق و زیق» و «زاغ و زوغ» شود.
بی زاق و زیق. [قُ / زاقْ قُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) رجوع به زاق و زیق، زاغ و زوغ و زاغ و زیغ شود.
بیزان. (نف، ق) صفت بیان حالت از بیختن. در حال بیختن. (یادداشت مؤلف):
ز رنگ روی مل بر خاک ریزان
ز تاب موی گل بر باد بیزان.
؟ (از تاج المآثر).
بیزان. (ع اِ) جِ باز، بمعنی مرغ شکاری. (از

1 - Bisas.

منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف). رجوع به باز شود.

بیزانس. (اِخ) بیزنطه. بوزنطه. نام قدیم قسطنطنیه. استانبول. بازنطیا. (مفاتیح خوارزمی).

بیزانس. (اِخ)[1] امپراتوری روم شرقی (از باب اطلاق جزء بکل که شهر بیزانس پایتخت آن بود). امپراتوری که از ۳۳۰ تا ۳۹۵ م. در قسمت شرقی قلمرو روم بوجود آمد و تا ۱۴۶۱ م. پایدار ماند. تاریخ این امپراطوری بسه بخش تقسیم میشود:
۱ - عهد امپراتوری رومی عمومی (۳۳۰ / ۶۴۱ م.) که دنبالهٔ عهد قدیم است. ۲ - عهد امپراطوری رومی یونانی (۶۴۱ - ۱۲۰۴ م.). در این دوره یونانی شدن و شرقی شدن امپراطوری کاملاً تحقق یافت عربها و اسلاوها در این دوره طرد و یا مطیع شدند. ۳- عهد امپراطوری منقسم (۱۲۰۴ - ۱۴۶۱ م.) که در طی آن لاتینیان، بیزانسیان و ترکان با یکدیگر مشغول نزاع بودند.
پایتخت بیزانس در «یونانی بوزانتیون» شهر قدیم در محل استانبول کنونی در ۶۶۷ ق.م. بدست یونانیان بنا شد، و بسبب موقعش بر تنگهٔ بوسفور، از همان اوایل اهمیت یافت. در جنگ پلوپونزی دست بدست شد در ۱۹۶ م. در دورهٔ امپراطور سوروس رومیها آن را گرفتند. در ۳۲۰ م. به امر امپراطور قسطنطین اول شهر جدیدی در این محل ساخته شد که همان قسطنطنیه است و بعدها پایتخت امپراطوری بیزانس گردید. نام قدیم آن در مآخذ اسلامی بصورت بیزنطیه ضبط شده است. قسطنطنیه در جنگهای صلیبی تاراج شد. امپراطوری بیزانس به امپراطوری لاتینی - قسطنطنیه و ممالک مستقل و نیقیه و اپیروس و غیره تجزیه شد و در ۱۲۶۱ م. میخائیل، فرمانروای نیقیه، قسطنطنیه را گرفت و امپراطوری را تجدید کرد و سرانجام در دورهٔ قسطنطین نهم قسطنطنیه بتصرف سلطان محمد فاتح درآمد (۱۴۵۳ م.) و امپراطوری بیزانس برافتاد و دولت عثمانی جانشین آن گردید. (از دائرةالمعارف فارسی). رجوع به فهرست اعلام تاریخ ایران باستان و ایران در زمان ساسانیان و یشتها ج۲ ص ۱۵ و فرهنگ ایران باستان ص۳۰۱ و سبک‌شناسی ج۱ ص۱۴۲ شود.

بیزانسی. (ص نسبی) منسوب به بیزانس. از مردم بیزانس.
معماری و هنر بیزانسی: سبکی در معماری و هنر که از ترکیب شیوه‌های یونانی و شرقی در ناحیهٔ مدیترانهٔ شرقی بوجود آمد و پس از آنکه قسطنطین شهر بیزانس (بوزانتیون) را پایتخت امپراطوری بیزانس قرار داد (۳۳۰ ق. م.) به اوج خود رسید. معماری و هنر بیزانسی در خود شهر بیزانس پایه گذاری نشد بلکه مقدمات آن در شهرهای شرق آسیای صغیر و شهرهای یونانی و مصر و سوریه بوجود آمد و بعدها شهر بیزانس جایگاه بلوغ آن شد. این مقدمات از ترکیب عناصر و شیوه‌ها هنری و معماری یونانی و شرقی بخصوص ایرانی بوجود آمد بنابراین هنر بیزانسی در اصل هنری است مرکب از ترکیبات تزیینی و هماهنگی خطوط و رنگها که در شرق به اوج خود رسیده بود، و واقعیت‌طلبی یونانی که در قالب قوانین دقیق و حتی ریاضی، سبب ایجاد شاهکارهای کلاسیک هنر یونان شده بود. عامل تلفیق این دو جنبهٔ دور از هم نیروی معنوی آیین مسیح بود. در معماری، شیوهٔ ساختمانهای ساسانی در مداین و فیروزآباد سرمشق اصلی بود. بر این پایه در سوریه و دره‌های میان دجله و فرات و ارمنستان و مصر علیا بناها و کلیساهای بسیار بوجود آمد. پس از آنکه بیزانس پایتخت امپراطوری روم شد (۳۳۰ ق.م.) شیوه‌های هنری و معماری از هر سو در آن راه یافت در عهد امپراطوری یوستی‌نیانوس (۵۲۷ - ۵۶۵) بزرگترین معماران بیزانسی پدید آمدند و اصول معماری رومی با شیوه‌های شرقی درآمیخت و درخشانترین جلوه‌های آن بصورت صومعهٔ «سان ویتاله» در راونا (ایتالیا) و کلیسای «ها گیا» سوفیا (ایاصوفیه) در بیزانس پدیدار شد. از آن به بعد شیوهٔ مستقل بیزانسی نضج گرفت. شیوهٔ معماری بیزانسی بعدها از راه بالکان به روسیه راه یافت (کلیسای بزرگ مسکو از نمونه‌های دوران آخر بیزانسی است). خصیصهٔ بارز معماری بیزانس ترکیب صومعهٔ مسیحی با گنبد شرقی است که از آن کلیسای گنبددار بوجود آمد. معماران بیزانسی اصول ساختمانها و طاقهای ضربی ساسانی را گسترش دادند و نقشه‌های پیچیدهٔ معماری بیزانسی را فراهم کردند و در بناهائی مانند ایاصوفیه (عالیترین نمونهٔ معماری و هنر بیزانسی) تمایل به عظمت نمودار است. و وسعت درون گنبد، شکوه زیورها، درخشش موزائیکها، حال و کیفیتی فوق طبیعی ایجاد میکند. در قرن ششم میلادی پیکرتراشان بیزانسی بر شیوه‌ای دست یافتند که میدان آزمایش هنر یونان بوده است مجسمه‌های تمام‌نما یکسره از میان رفت. نقشهای تزیینی آثار آنان بشیوهٔ نقشهای برجسته ساخته نشد بلکه در پرداختن آنها از رنگ‌آمیزی و اصول موزائیک‌سازی سرمشق گرفته شده است. موزائیک‌سازی بزرگترین هنر عصر بیزانس است. در موزائیک‌های «راونا» معیارهای زیبائی شرقی بر معیارهای یونانی چیره شده است. در قرن نهم میلادی هنر بیزانسی جانی تازه می‌گرفت و بر دیوارهای کلیساها تصویرهایی ظاهر شد که از روایات انجیل مایه می‌گرفت و از مفاهیم رمزی و کنایه‌ای برخوردار میگردید. در روسیه هنر موزائیک‌سازی جای خود را به گچکاری میدهد. هنر عامیانهٔ گچکاری جلوه‌های گوناگون می‌یابد. بهترین مکتب گچکاری از آن یوگوسلاوی است. جریانهای گونا گون‌هنر بیزانسی در مینیاتور و تذهیب کتاب راه می‌یابد. (از دائرةالمعارف فارسی).

بیزانسیوم. (اِخ)[2] یکی از بلاد تراکس در جانب غربی تنگهٔ بسفر بوده است که در سال ۶۵۸ ق .م.بنا شده بود و داریوش کبیر پادشاه ایران در لشکرکشی خویش بیونان آن را تصرف کرد و پس از آن در تصرف آتن و زمانی در تصرف اسپارتا بود تا آنکه در سال ۳۵۸ ق.م. استقلال یافت. در زمان کلودیوس امپراطور روم بیزانسیوم جزء ممالک امپراطوری روم شد و در سال ۱۹۳ م. سپتی‌می‌یوس سوروس[3] شهر مزبور را بجرم اینکه با پسی‌نیوس سیاه یاری کرده بود با خاک برابر ساخت. در زمان کاراکالا شهر بیزانسیوم مجدداً آباد شد و کنستانتینوس امپراطور روم در سال ۳۳۰ م. آن را به شهری بزرگ مبدل ساخت که امروز بقسطنطنیه معروف است. (از ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۴۶۲). رجوع به بیزانس شود.

بیزانطیه. [طِیَ] (اِخ) بازونطیا. بیزانس. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیزانس و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۴۵۰ شود.

بیزانی. [ ] (اِخ) منسوب است به بیزان. کاتب اسکافی از اهل بغداد بود و یکی از شیوخ شیعه. (از انساب سمعانی).

بیزانیدن. [دَ] (مص) (از: بیز + انیدن) به بیختن داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیختن شود.

بیزاور. [وَ] (ص مرکب) (از: بی + زاور) بی‌پرستار. بی‌سرپرست. آنکه تیمار او ندارد.
که‌کس تعهد کار او نکند:

مگر بستگانند و بیچارگان
و بی‌توشگانند و بیزاورا.

؟ (از لغت فرس اسدی).

بیزاوری. [وَ] (حامص مرکب) حالت بیزاور. رجوع به بیزاور شود.

بی‌زبان. [زَ] (ص مرکب) (از: بی + زبان) کسی که زبان ندارد. (ناظم الاطباء). آنکه زبان ندارد. (یادداشت مؤلف). که سخن گفتن

1 - Byzance. 2 - Byzance.
3 - Septime sévère.

نتواند. ||حیوان که صفت ناطقی ندارد. غیرناطق. و این صفت دربارهٔ حیوان گاه جلبِ عطوفت یا ترحم یا حمایت بکار رود:
بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان بی‌زبان مهربان دایه را. فردوسی.
ز خون چنان بی‌زبان چارپای
چه آمد بر آن مرد ناپا کرای. فردوسی.
این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست خاصه بر این بی‌زبانان.... چون گربه و مانند وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱).
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان
ز حد رفت جورت بر این بی‌زبان. سعدی.
||بی‌لسان و گنگ و خاموش. (آنندراج). لال و گنگ و خاموش. (ناظم الاطباء):
از ایشان کسی روی پاسخ ندید
زن بی‌زبان خامشی برگزید. فردوسی.
بی‌زبانان با زبان بی‌زبانی شکر حق
گفته‌وقت کشتن و حق را بزندان دیده‌اند.
خاقانی.
اگر مرغ زبان تسبیح‌خوانست
چه تسبیح آرد آنکو بی‌زبانست. نظامی.
در آن حضرت که آن تسبیح‌خوانند
زبان بی‌زبانان نیز دانند. نظامی.
||خاموش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساکت:
گویاولیکن بی‌زبان
جویا ولیکن بی‌وفا. ناصرخسرو.
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی‌زبان روشنتر است. مولوی.
سخنها دارم از درد تو در دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم. سعدی.
زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان. سعدی.
||کنایه از آنکه نهایت محجوب و باشرم است. محجوب در گفتار. (یادداشت مؤلف). ||صفت جماد. که سخن گفتن نتواند:
زبان‌آوران رفته از هر مکان
تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان [بُت]. سعدی.
||غیرفصیح که عقده بر زبان دارد:
شوخ‌چشمی بین که میخواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمع طور اظهار زباندانی کند. صائب.
||کنایه از آدم پخمه. (یادداشت مؤلف). بی دست و پا. عاجز در زبان‌آوری. غیرفصیح:
که یک ره بدین شوخ نادان مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست. سعدی.

بی‌زبانی. [زَ] (حامص مرکب) خاموشی. (ناظم الاطباء). سکوت:
چون مرا آفت ز گفتن میرسد
بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید. خاقانی.
لیکن بحساب کاردانی
بی‌غیرتی است بی‌زبانی. نظامی.
من از بی زبانی ندارم غمی
که‌دانم که نا گفته‌داند همی. سعدی.
||عجز از سخن‌آوری. لالی. گنگی:
نه گویای سخن از بی زبانی
نه جویای طعام از ناتوانی. نظامی.
— با زبان بی زبانی؛ نه آشکارا و به وضوح. به ایما و اشاره با حرکات و وجنات:
بی زبانان با زبان بی زبانی شکر حق
گفته‌وقت کشتن و حق را بزندان دیده‌اند.
خاقانی.
||فقد زبان. نداشتن قدرت ناطقه و تکلم:
در او [در نی] جان نه و عشق جان منست
بدین بی زبانی زبان منست. نظامی.
||عدم فصاحت و زبان‌آوری. عجز در سخن بلیغ و رسا گفتن:
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که‌هنوز پیش ذ کرت خجلم ز بی زبانی.
سعدی.

بیزجان. (اِخ) قریه‌ای است نیم‌فرسنگی جنوب جشنیان. (فارسنامهٔ ناصری).

بی‌زحمت. [زَ مَ] (ق مرکب) (از: بی + زحمت) بی‌رنج. بدون‌مشقت. ||سهل. آسان. (فرهنگ فارسی معین). ||الطفاً (در تداول عامه). این کلمه را بگاه خواهش چیزی در مقام ادب از کسی بکار برند.

بیزخ. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیزدان. (اِخ) دهی از دهستان هشیوار است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است سه‌فرسنگی مغربی شهر داراب فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

بی‌زر. [زَ] (ص مرکب) (از: بی + زر) بی‌پول. مفلس. محتاج.
— بی‌زرخرید؛ میسرشدهٔ بدون خریدن. (ناظم الاطباء).

بیزر. [بَ زَ] (ع اِ) کدنگ گازران. ج، بَیازِر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرزلک. میجنة. کدنگ. کودینه. چوب جامه کوب. (یادداشت مؤلف) (زمخشری). کدین‌گازر. (از مهذب الاسماء). و رجوع به دزی ج ۱ ص۱۳۳ شود.

بیزرت. [زِ] (اِخ)[1] بنزرت. شهری در ساحل شمالی تونس. بندرگاه و پایگاه دریایی آن کنار مدیترانه وکنار دریاچهٔ بنزرت قرار دارد با جمعیت ۴۴۶۸۱ تن. متوالیاً در تصرف فنیقیها، کارتاژیها، رومیان و دولت بیزانس بود. در ۴۱ هـ.ق. مسلمانان آن را گرفتند سپس بدست اسپانیائیها و بربرها افتاد و در ۱۸۸۱ م. به اشغال فرانسویان درآمد. در ۱۹۵۹ م. دولت تونس کوشید که ترتیبی برای اخراج نیروهای فرانسوی از پایگاه هوایی و دریائی بنزرت بدهد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیزرة. [بَ زَ رَ] (ع اِ) عصای سطبر دلنگ. چماق. بیزارة. ج، بَیازِر. (یادداشت مؤلف). عصای ستبر. (ناظم الاطباء). رجوع به بیزارة شود.

بیزرة. [بَ زَ رَ] (ع اِ مص) بازداری. (از دزی ج ۱ ص۱۳۵).
— اصحاب‌البیزرة؛ بازداران. (دزی ج ۱ ص۱۳۵). رجوع به بیزر شود.
— علم‌البیزرة؛ علمی است که دربارهٔ پرندگان گوشتخوار و راه نگاهداری و نیرو و ضعف آنها بر صید و تیمارداری آن گفتگو میکند. (از کشف‌الظنون). دانش بازیاری. (یادداشت مؤلف).

بی زره. [زِ رِهْ] (ص مرکب) (از: بی + زره) که‌زره ندارد. حاسر. (یادداشت مؤلف).

بیزری. [بَ زَ ری ی] (ع ص نسبی) بازدار. (از دزی ج ۱ ص۱۳۵).

بی‌زری. [زَ] (حامص مرکب) (از: بی + زر + ی) بی‌پولی. فقر: خجلت محتاجان مرا بزمین فروکرد از بی زری و بی‌پولی و فقر همچنان که زر به قارون کرد و او را با گنجهایش خاک‌خورد کرد. (از یادداشت مؤلف).

بیزش. [زِ] (اِمص) اسم از بیختن. حاصل مصدر از بیختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیختن شود.

بیزغ. [بَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است از دیر عاقول از اعمال عراق، وگویند متنبی در آنجا کشته شد. (از مراصدالاطلاع) (از یادداشت مؤلف). رجوع به بیوزاء شود.

بیزغ. [ ] (اِخ) دهی است به هرات. (یادداشت مؤلف).

بیزک. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد است و ۱۸۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).دیه برزه که آنرا بیزک خوانند. (تاریخ بیهق ص۲۱۱).

بیزکی. [زَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ مشهد است. این دهستان از ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع سکنهٔ آن ۶۳۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیزمارک. (اِخ) بیسمارک. رجوع به بیسمارک شود.

بیزن. [زَ] (نف) مخفف بیزنده: بادبیزن. (یادداشت مؤلف). ممکن است «بیزن»در کلمهٔ بادبیزن (در تداول عامه) در اصل بادبزن

1 - Bizerta.

(از زدن) باشد یعنی بادزننده که در لهجهٔ عامیانه «بزن» مبدل به بیزن شده است. و رجوع به بادبزن شود.

بی‌زن. [زَ] (ص مرکب) (از: بی + زن) مرد مجرد. مرد که زن ندارد. عزب. عزیب. اعزب. مِعزابة. (منتهی‌الارب): عزوبة؛ بی زن و شوهر شدن. (دهار).

بیزن. [زَ] (اِخ) بیژن. نام پهلوانی پسر گیو و خواهرزادهٔ رستم. وی بر منیژه دختر افراسیاب عشق داشت. (از غیاث). رجوع به بیژن شود.

بی‌زنجیره. [زَ / رِ] (ص مرکب) که زنجیره ندارد. که منقش به نقش زنجیر نیست: درهم مسیف؛ درمی که کنارهٔ آن بی‌نقش باشد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

بیزندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیزنده.

بیزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از بیختن. (یادداشت مؤلف). که بیزد. کسی که چیزی را غربال کند. (فرهنگ فارسی معین).

بیزنطه. [زَ طَ] (اِخ) (شهر...) بوزنطه. معرب یونانی کلمهٔ بیزنتین[1]. قسطنطنیه. استانبول. رجوع به بیزانس و استانبول و قسطنطنیه شود. ||(کشور...) بیزانس. روم شرقی. رجوع به بیزانس شود.

بی‌زنهار. [زِ] (ص مرکب) (از: بی + زنهار) بی‌امان. کسی که به او امنیت داده نشده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه امان ندارد. ||که در آن امان و امنیت نیست. فاقد امان. بی‌امان: تا آفتاب سوزان شما را در این وادیها بی‌زنهار نسوزاند و هلاک نکند. (معارف بهاءالدین ولد). ||آنکه امان ندهد. (آنندراج). بی امان: پس اولیا.... آمده‌اند تا از این نار بی‌زنهار ترا برکشند و بیرون کنند. (معارف بهاءالدین ولد).

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی
در ره این سیل بی‌زنهار چون خوابد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر بی‌زنهار چون خوابد کسی.
میرزا صائب (از آنندراج).

بی‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌زن. زن نداشتن. همسر نداشتن. عزب بودن. مجردی. عزوبت.

بیزو. (اِ) نوعی خرما در حاجی‌آباد. (یادداشت مؤلف).

بی‌زوار. [زَ] (ص مرکب) (از: بی + زوار) بی‌زاور. آنکه تیماردار ندارد. بی‌پرستار. بینوا. بی‌پناه:

منم بی‌زواری بزندان شاه
کسی را بنزدیک من نیست راه. فردوسی.

رجوع به زوار و زاور و بی‌زاور شود.

بی‌زوال. [زَ] (ص مرکب) (از: بی + زوال) دایم. همیشگی. باقی. مستمر. زایل‌نشدنی. جاوید. جاویدان. بدون تغییر. تغییرناپذیر. ابدی و دائمی. (ناظم الاطباء):

یکی را مباد عزل یکی را مباد غم
یکی باد بی زوال یکی باد بی کنار. فرخی.
باد عمرت بی زوال و باد عزت بیکران
باد سعدت بی‌نحوست باد شهدت بی‌شرنگ.
منوچهری.

می‌بخشد به او به آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی زوال. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

آنست بی زوال سرای ما
والا و خوب و پرنعم و آلا. ناصرخسرو.
اگر دارد جواب آن سؤال او
رسد اندر سرای بی زوال او. ناصرخسرو.
عمر فانی را بدین در کار بند
تا بیابی عمر و ملک بی زوال. ناصرخسرو.
اگر شکر کردی بدین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال. سعدی.
گفتش ای شاه جهان بی زوال
فهم کژ کرد و نمود او را خیال. مولوی.

بی‌زوالی. [زَ] (حامص مرکب) حالت بی زوال. جاودانگی. خلود:

اختر عشق را بطالع من
صفت بی زوالی افتاده‌ست. خاقانی.

بیزوترشو. [تُ] (اِ مرکب) نوعی خرما در حاجی‌آباد. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیزو شود.

بی‌زور. (ص مرکب) (از: بی + زور) کم‌زور. ضعیف. (آنندراج). بی‌نیرو. بی‌توش. (از یادداشت مؤلف). مقابل بنیرو. ضعیف و ناتوان و بیقدرت. (ناظم الاطباء):

زمانه با هزاران دست بی زور
فلک با صدهزاران دیده شبکور. نظامی.
کمان‌ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدان بازوی بی زورش.
حافظ.

— بی زور گشتن؛ ناتوان شدن. ضعیف شدن:

بسا بینا که از زر کور گردد
بسا آهن بزر بی زور گردد. نظامی.

— امثال:

زوردار بی‌زور را خورد. (یادداشت مؤلف).

بی‌زوری. (حامص مرکب) صفت و حالت بی زور. کم‌زوری. ضعیفی. ناتوانی.

بیزون. [زُنْ] (فرانسوی، اِ)[2] پستاندار سمدار شاخ‌کوتاه وابسته به گاو اهلی، از نوع بیسون (Bison) دارای یالی انبوه بر روی شانه که تا پهلوها پیش میرود. بیزون اصلاً از برّ قدیم است و فعلاً دو جنس از آن باقی است، یکی بیزون اروپائی بوناسوس[3] دیگری بیزون آمریکایی یا بوفالو[4]. (از دائرة المعارف فارسی).

بیزه. [زِ] (اِخ)[5] ژرژ. آهنگساز فرانسوی متولد بسال ۱۸۳۸ م. در پاریس و متوفی بسال ۱۸۷۵ م. در کنسرواتوار پاریس تحصیل کرد و در ۱۸۵۷ م. جایزهٔ بزرگ رم را برد. مصنف «صیادان مروارید» و «دختر زیبای پرت» و «کارمن» که شاهکارهایی است مشحون از حیات و سمفونی. (دائرة المعارف فارسی).

بیزه. [زَ / زِ] (اِ) آلت بیختن. قیاساً از کلمهٔ بیز که مفرد امر حاضر بیختن است با «ه» علامت اسم آلت. چون کلمهٔ مناسبی در اول این حرف درآید از آن اسم آلت توان ساخت. (یادداشت مؤلف).

بیزه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار است و ۷۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بی‌زهر. [زَ] (ص مرکب)[6] (از: بی + زهر) فاقد سم.

— مار بی‌زهر؛ مار که زهر ندارد. که زهر آن گرفته شده باشد.

||بی‌مضرت. رجوع به زهر شود.

بی‌زهره. [زَ رَ / رِ] (ص مرکب)[7] (از: بی + زهره) فاقد زهره. رجوع به زهره شود. ||بی‌جرأت. جبان. ترسو:

اگرچه دزد با صد دهره باشد
چو بانگش برزنی بی‌زهره باشد.
نظامی.

||بی‌حمیت و بی‌شرم. (آنندراج). بدون تعب و خجلت. ||خوش‌خلق. ||صبور و بردبار. (ناظم الاطباء).

بیزی. (اِخ) ابن گودرز. بیزن. بیژن. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۷). رجوع به بیژن شود.

بی‌زیان. (ص مرکب) (از: بی + زیان) بی‌ضرر. بی‌اذیت. بی‌گزند. (یادداشت مؤلف):

همی گفت هر کس که بودش خرد
که گر بی‌زیان او بما بگذرد. فردوسی.
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آمد همی بر سرم. فردوسی.
بدان ای سر مایهٔ تازیان
کز اختر بوی جاودان بی‌زیان. فردوسی.
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
از گردش زمانه بی‌اندوه و بی‌زیان. فرخی.

بی‌زیانی. (حامص مرکب) بی‌ضرری. بی‌گزندی. بی‌آسیبی:

گر از اخترم بی‌زیانی بود

---

1 - Byzantion. 2 - Bison.
3 - B. bonasus.
4 - Bison. 5 - Bizet, Georges.
6 - Non venimeux. Atoxique (فرانسوی).
7 - Pusillanime (فرانسوی).

شما را ز من شادمانی بود. فردوسی.
گر ایزد مرا زندگانی دهد
وز آن اختران بی‌زیانی دهد. فردوسی.

بیزیدن. [دَ] (مص) بیختن. (ناظم الاطباء). رجوع به بیختن شود.

بی‌زین. (ص مرکب) (از: بی + زین) که زین ندارد. اسب لخت. (ناظم الاطباء):
اسب بی‌زین همچنان باشد که بی‌دسته سبوی.
منوچهری.

بی‌زینت. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + زینت) بی‌زیور. بی‌آرایش. عاطل:
تن همان گوهر بی‌زینت خاکیست به اصل
گرگلیمی بد، یا دیبهٔ رومی است قباش.
ناصرخسرو.
— بی زیب و زینت؛ زشت و بی‌ظرافت و بی‌لطافت. (ناظم الاطباء).

بی‌زینهار. (ص مرکب) (از: بی + زینهار) بی‌زنهار. بی‌امان. بی‌پناه:
آهویی راکرد صیادی شکار
اندر آخر کردش او بی‌زینهار. مولوی.
||بی‌خوف و خدانترس. ||که در آن امان و امنیت نیست. رجوع به زینهار شود.

بی‌زینهاری. (حامص مرکب) بی‌امانی. بی‌زنهاری. بی‌پناهی. ||عهدشکنی. پیمان‌شکنی:
شکرلب گفت از این زنهارخواری
پشیمان شو مکن بی‌زینهاری. نظامی.
بدین بارگه زان گرفتم پناه
که بی‌زینهاری ندیدم ز شاه. نظامی.

بیژائم. [ءِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند است و ۳۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیژن. [ژَ] (اِخ) نام پسر گیو نوادهٔ گودرز و خواهرزادهٔ رستم. از پهلوانان و ناموران داستانی ایران بروزگار کیخسرو. داستان او و دلاوریهایش در شاهنامهٔ فردوسی و بیژن‌نامه آمده است. ناظم بیژن‌نامه که منظومه‌ای حماسی است و از ۱۴۰۰ تا ۱۹۰۰ بیت دارد عطاءبن یعقوب صاحب برزونامه است. (فرهنگ فارسی معین). بیژن. بیجن. داستان بیژن و منیژه که یکی از داستانهای دلکش شاهنامه است به اختصار اینست، که گروهی از «ارمانیان» نالان و غریوان بدرگاه کیخسرو آمدند و از ستم و آسیب گرازان تنومند که کشتزار آنان را تباه ساخته بودند دادخواهی کردند. شاه فرمان داد تا یک تن از دلاوران به ارمان (در مرز ایران و توران) رهسپار گردد و گرازان را در بیشه‌های آنجا نابود سازد. بیژن پسر گیو بفرمان خسرو کمر بست و بهمراهی گرگین میلاد روی بدان سو نهاد. بیژن در پیکار با گرازان پیروزی یافت. در پایان پیکار گرگین از سر رشک و حسد به راه نیرنگ و فریب گرائید و بیژن جوان و خودکامه را بمرغزاری در آن سوی مرز که منیژه دختر افراسیاب با گروهی از کنیزکان رامشگر مجلس بزمی آراسته بود بکامجویی رهنمون شد. بیژن به خیمهٔ منیژه درآمد و دختر افراسیاب را شیفتهٔ خویش کرد و با وی برامش و میگساری پرداخت. چون یک چند بدینسان گذشت و راز دلباختگی آنان آشکار شد افراسیاب سخت برآشفت و بدستیاری برادر خود گرسیوز بیژن را دستگیر و در چاهی زندانی کرد. از سوی دیگر گرگین که پس از تباهی کار بیژن به ایران‌زمین بازگشته بود با سخنان بی‌پایه خبر گم شدن بیژن را به گیو و شهریار ایران رسانید اما بخشم خسرو گرفتار شد و به بند درافتاد. آنگاه گیو بجستجوی فرزند پرداخت و چون از تکاپوی خویش سودی نبرد ناگزیر از پیشگاه کیخسرو یاری خواست. شهریار ایران در جشن نوروز بجام گیتی‌نما نگریست و بیژن را در چاهی گرفتار دید. سپس رستم را از سیستان فراخواند و او را بتوران فرستاد تا بیژن را از این رنج و گرفتاری برهاند. رستم در جامهٔ بازرگانان همراه با تنی چند از دلاوران ایران نهانی به توران‌زمین اندر شد و دیری نپائید که بغمخواری و یاری منیژه بیژن را از چاه تاریک رهایی بخشید و بر سر آن بود که با آن دو راه ایران در پیش گیرد که افراسیاب از کار رستم و بیژن و منیژه آگاه گشت و با سپاهی گران از پی رستم آمد و پیکاری سهمناک درگرفت. در این رزم رستم پیروز شد و افراسیاب شکست یافت و بگریخت. آنگاه رستم با بیژن و منیژه به ایران‌زمین بازگشت. کیخسرو رستم را بگرمی و خشنودی پذیرا شد و گرگین را ببخشید و سپس صد جامهٔ دیبای رومی، تاج و بدره‌های زر و فرش و خدمتکار و خواسته‌های دیگر به منیژه ارزانی داشت تا بهمسری بیژن زندگی را بشادمانی بگذراند. (از کتاب بیژن و منیژه برگزیدهٔ ابراهیم پورداود). و رجوع به شاهنامهٔ فردوسی شود:
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بر او چون چشم بیژن.
منوچهری.
آستان‌بوسان اوکز بیژن و گرگین مهند
آستین بر اردشیر و اردوان افشانده‌اند.
خاقانی.
افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت
عذر آورد که بهتر زین دختری ندارم.
خاقانی.
بوحدت رستم از غرقاب وحشت
برستم رسته گشت از چاه، بیژن. خاقانی
چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا
که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش.
خاقانی.
شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر. سعدی.
— بیژن‌نژاد؛ از نژاد بیژن. منسوب به نسل بیژن. از تبار بیژن:
دو شیر گرانمایه بیژن‌نژاد
دو گرد سرافراز و دو پا کزاد. فردوسی.
— بیژن‌وار؛ شجاع. (ناظم الاطباء)
— چاه بیژن؛ چاهی به توران‌زمین که افراسیاب بیژن را در آن زندانی کرد و سنگی گران بر سر آن نهاد و رستم آن سنگ یکتنه برگرفت و بدور افکند و بیژن را از بند رهائی داد:
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن من میان چاه آون[1]. منوچهری.
چو مهر آمد برون از چاه بیژن
شد از نورش جهان را دیده روشن. نظامی.
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر
خون سیاووشان نگر بر خاک و خارا ریخته.
خاقانی.
||نام خاقان چین در زمان یزدگرد. ||نام یکی از پادشاهان اشکانی ایران. (از لغات شاهنامه).

بی‌ژنگ. [ژَ] (ص مرکب) (از: بی + ژنگ) بی‌رنج. بی‌زنگ. بی‌زنگار:
همی بر پرا کند مشک و گلاب
شد آن طشت بی‌ژنگ چون آفتاب.
فردوسی.
رجوع به زنگ و ژنگ شود.

بیژنوند. [ژَ وَ] (اِخ) اسم یکی از طوایف ایل دلفان از طوایف اربعهٔ طوایف پیش‌کوه ایلات کرد ایران است که در صفرخانی، حیدربکی و بیژنوندخانی سکنی دارند. (یادداشت مؤلف). ایل کرد دلفان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴).

بیژنی. [ژَ] (ص نسبی) منسوب به بیژن و نژاد و صفات او.

بیژنی. [ژَ] (اِخ) تیره‌ای از بهمئی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بیژه. [ژَ / ژِ] (ص) ویژه. خالص و بی‌آمیزش و بیغش. (برهان). خالص و پاک و بیغش، و آنرا ویژه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||خاص و خاصه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ویژه شود.

بیس. (ع اِ) نوعی ماهی رودخانه. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵).

بیس. [ ] (ع اِ) لغت ردیء است در «بئس».

1 - ن ل: چو بیژن در میان چاه او من.

(از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بئس شود.

بیس. [بَ] (ع مص) میس. تکبر کردن مردم و آزار دادن ایشان را. (از ذیل اقرب الموارد). بزرگی جستن بر مردم و آزار دادن. (یادداشت مؤلف).

بیس. [بَ] (اِخ) نام ناحیتی است به سرقسطه به اندلس. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۳۳ و مراصدالاطلاع شود.

بیس. (اِخ) نام یکی از خدایان مصر باستان بر شکل انسانی کوتاه‌قد که چشمانش چون چشمان گاو و پوستش چون پوست شیر است. (از معجم‌الالفاظ الاثریة تألیف یحیی الشهابی).

بی‌سابقگی. [بِ قَ / قِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌سابقه. رجوع به سابقه و بی‌سابقه شود.

بی‌سابقه. [بِ قَ / قِ] (ص مرکب) (از: بی + سابقه) آنچه که سابقه ندارد. آنچه که قبلاً نبوده است. که ریشه در دیرینه ندارد. که پیشینه ندارد. رجوع به سابقه شود.

بی‌ساختگی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) صداقت و راستی. ساده‌دلی. بی‌تزویری. (ناظم الاطباء). رجوع به ساختگی شود.

بی‌ساخته. [تَ / تِ] (ص مرکب) (از: بی + ساخته) بی‌آرایش و بی‌زینت. ||بی‌تزویر. ||ساده‌لوح. (ناظم الاطباء). ساده و بی‌تکلف و بی‌تصنع. (آنندراج). رجوع به ساخته شود.

بیسار. (ضمیر مبهم، از اتباع) از اتباع فلان است. گویند فلان و بیسار یا فلان فیسار؛ فلان و بهمان. فلان بهمان. باستار. (یادداشت مؤلف). فلان و فیسار. فلان فیسار.

بیسار. [بَ] (ع اِ) بیصار. (دزی ج ۱ ص۱۳۵). رجوع به بیصار شود.

بیساران. (اِخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود شهرستان سنندج با ۲۰۳۶ تن سکنه. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌ساز. (ص مرکب) (از: بی + ساز) مقابل ساخته. بی‌برگ. مرد بی‌ساز و برگ. (یادداشت مؤلف). مرد بی‌ساز و سلاح. عُطُل. (منتهی الارب). رجوع به ساز شود.

– بی‌ساز و سامان؛ ناآماده و غیرمستعد و نامهیا. (ناظم الاطباء).

– ||بی‌فایده. (ناظم الاطباء).

بی‌سازی. (حامص مرکب) بی‌اسبابی. (یادداشت مؤلف). بی‌برگی. نامستعدی. عَزَل. عُزُل. (منتهی الارب):

سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم
کار لوزینه کنی ساخته در بی‌سازی.

سوزنی.

بی‌سامان. (ص مرکب) (از: بی + سامان) بی‌ترتیب. (ناظم الاطباء). بی‌نظم:

گرچه بی سامان نماید کار سهلش را مبین؛
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود.

حافظ.

– کار بی سامان؛ کار بی‌نظم و انضباط و خراب. کار نابسامان:

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم. حافظ.

||آنکه اسباب معیشت نداشته باشد. (ناظم الاطباء). بی برگ و توشه. (آنندراج). فقیر. (از ناظم الاطباء): و حلیلهٔ ایشان با ایشان گفته‌اند که تو میروی و فرزندان بی‌سامانند و توشه ندارند. (مزارات کرمان ص ۱۵۹). ||بی‌آرام و پریشان و مضطرب. (ناظم الاطباء). درهم و آشفته:

همی حیران و بی‌سامان و پژمان‌حال گردیدی
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش.

ناصرخسرو.

هر که سر گم کرد و دل در کار تو
چون سر زلف تو بی‌سامان بماند. خاقانی.

گهی بر درد بی‌درمان بگریم
گهی بر حال بی‌سامان بخندم. سعدی.

– بخت بی‌سامان؛ بخت نامساعد. بخت بد:

حکیم از بخت بی‌سامان برآشفت
برون از بارگه میرفت و میگفت.

سعدی.

– بی‌سامان شدن؛ مضطرب و پریشان‌حال گشتن. آشفته شدن: عبدالملک از غصهٔ این حالت بی‌سامان شد و جز گریختن و دست در دامن اختفا آویختن هیچ چاره نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||لاأُبالی. (یادداشت مؤلف). ||بی‌خانمان. (ناظم الاطباء). شرید. (آنندراج). دربدر. آشفته‌حال: پس گنده‌پیری را که جوانان بی‌سامان در تحت تصرف و فرمان او بودند طلب کرد. (سندبادنامه ص۱۵۷).

خدا راکم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی سامان بپوشان.

سعدی.

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم پیشم.

حافظ.

||زانی. (یادداشت مؤلف): مرد بی‌سامان؛ طالح. (مجمل‌اللغة). ||زانیه. (یادداشت مؤلف). زن بدکار.

– بی‌سامان‌کار؛ طالح. بغی. فاجر. عاهره. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). بدکار. (فهرست لغات تفسیر سورآبادی ص۲۳۱، هدیهٔ یحیی مهدوی): نبود پدر تو مردی بد و نبود مادر بی سامان‌کار. رجوع به سامان شود.

||احمق. (ناظم الاطباء). مختل. (یادداشت مؤلف).

– سر بی‌سامان؛ آشفته.

– ||بی‌مغز و احمق و نادان. (ناظم الاطباء).

بی‌سامانی. (حامص مرکب) بی‌نظمی. بی‌انتظامی. (یادداشت مؤلف). بی‌ترتیبی. بی‌نظامی. خلل. اختلال. (یادداشت مؤلف). ||بی‌معیشتی. درویشی و مفلسی. (ناظم الاطباء). بی ساز و برگی. ||بی‌خانمانی. دربدری:

ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانیست
پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند.

خاقانی.

||پریشانی و بدبختی. (ناظم الاطباء). آشفته‌حالی. آشفتگی. آشفته‌حالی که از جنون و بی‌نظمی باشد: و از تهور و تهتک و بی‌سامانی، اتباع بیشتر از او متنفر شدند و برگردیده و او را بازگذاشتند. (تاریخ طبرستان). ||زنا. (مجمل‌اللغه).

– بی‌سامانی کردن؛ فجور. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

بیسان. [بَ] (اِخ) بیت‌شان. شهر فلسطین قدیم بر ملتقای دره‌های اردن و یزرعیل. در اوایل عصر مفرغ مسکون بود (حدود ۳۰۰۰ – ۲۰۰۰ ق.م.)، و بقایای فراوان از دورهٔ پیش از بنی‌اسرائیل دارد. در زمان حتی‌ها و در اوایل تاریخ مصر اهمیت داشت. مدتها بین کنعانیان و یهودیان متنازع فیه بود. تا آنکه سرانجام داود آن را تحت فرمان آورد و در ۶۵ ق. م. پومپیوس آنرا گرفت و بنام سکوتوپولیس از شهرهای عمدهٔ دکاپولیس گردید. شهر کنونی بیسان در حدود ۵۵۴۰ تن جمعیت دارد و در اسرائیل واقع است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیسان. [بَ] (اِخ) دهی است به مروشاهجان. (منتهی الارب) (از مراصد الاطلاع).

بیسان. [بَ] (اِخ) دهی است در شام و از آن ده است قاضی عبدالوضیم‌بن علی. (منتهی الارب) (از مراصد الاطلاع).

بیسان. [بَ] (اِخ) موضعی است به یمامة بین بصره و واسط و آن را میسان نیز گویند. (از مراصدالاطلاع) (از منتهی الارب). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۳۳۶، کامل ابن اثیر ج ۲ ص۲۱۱، تاریخ سیستان ص۷۳، مجمل التواریخ ص ۲۷۲ و معرب جوالیقی و العقد الفرید ج ۷ ص۲۸۴ شود.

بیسانی. [بَ] (ص نسبی) نسبتی است به بیسان. (از انساب سمعانی).

بی‌سایه. [یَ / یِ] (ص مرکب) (از: بی + سایه) که سایه ندارد. ||سخت شتابان در رفتار:

چنان بی‌سایه شد چونان بی‌آزرم
که‌بر چشمش جهان تاری شد از شرم.

(ویس و رامین).

رجوع به سایه شود. ||بی لطف و مهر.

بیس‌بال. [بِ] (انگلیسی، اِ)[1] نام بازیی است که با یک چوبدست و توپ مخصوص روی چمن انجام دهند و یکی از بازیهای ملی کشور ایالات متحدهٔ امریکا است که در ۱۸۶۵ م. تنظیم گردید و در بعضی کشورهای دیگر نیز رایج است و میتوان آن را نوعی چوگان‌بازی شمرد و بین دو گروه ۹ نفری انجام میگیرد و در اصل مأخوذ از بازیهای انگلیسی است. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌سبب. [سَ بَ] (ق مرکب) (از: بی + سبب) بی‌جهت. بی‌دلیل. بلاز. بلاش. (ناظم الاطباء). بی‌تقریب:

نمودند کاین زعفران‌گونه خاک
کند مرد را بی‌سبب خنده‌ناک. نظامی.

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی‌سبب
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری.
سعدی.

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز. سعدی.

رجوع به سبب شود.

بی‌سببی. [سَ بَ بی] (حامص مرکب) بیعلتی. بی‌دلیلی. بی‌برهانی:

سبب میرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که‌کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی است.
حافظ.

بی‌سپاس. [سِ] (ص مرکب) (از: بی + سپاس) ناسپاس. بیوفا و نمک‌بحرام. (از ناظم الاطباء). ناشکر. کافرنعمت:

ستاینده کو بی‌سپاسست نیز
سزد گر ندارد کس او را بچیز. فردوسی.

بمن برمنه نام جم بی‌سپاس
مرا نام ماهان کوهی شناس. اسدی.

گفتم دون است و بی‌سپاس و سفله و حق‌ناشناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلستان). ||بی منت‌کشی. بدون سپاس‌گزاری. بی خواهش:

گهر گرچه افتد بکف بی سپاس
گرامی بود نزد گوهرشناس. اسدی.

بجای شما هر یکی بی‌قیاس
نوازشگریها رود بی‌سپاس. نظامی.

رجوع به سپاس شود.

بی‌سپاسی کردن. [سِ سی کَ دَ] (مص مرکب) بی‌وفایی کردن. حق‌ناشناسی نمودن:

بی‌سپاسی نکنی رند نمائی به از آنک
به سپاسیت بپوشند بدیبا و پرند.
ناصرخسرو.

بی‌سپاهی. [سِ] (حامص مرکب) نداشتن لشکر و سپاه:

کز بی‌مددی و بی‌سپاهی
کردم بفریب صلح‌خواهی. نظامی.

رجوع به سپاه و سپاهی شود.

بیست. (عدد، ص، اِ)[2] عقد دوم[3] از عقود اعداد یعنی دو دفعه ده. (ناظم الاطباء). عددی پس از نوزده و قبل از بیست‌ویک. (یادداشت مؤلف). دو ده. (انجمن آرا). عشرون و عشرین. نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۲۰» و در حساب جمل «ک» باشد و مؤلف نیز در یادداشتی نویسند بگمان من این کلمه با اصل کلمهٔ بیس[4] لاتینی بمعنی دوبار و مکرر یکی است. تمام عشرات از سی تا نود از آحاد گرفته شده است جز بیست که به معنای مکرر ده و دوبار ده است و اگر این حدس ما صحیح باشد یعنی دو بار ده. (و این بی و بیس بگمان من در کلمهٔ بینی هم آمده است یعنی دوبار (نی) نای یعنی دو قصبه و این را من بمرحوم هرتسفلد گفتم و او در اول تردیدی کرد و بعد سکوتی بعلامت رضا در او پیدا شد).

بیست. (فعل امر) مخفف بایست. برپا شو. ||درنگ کن. توقف کن. (از برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):

این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
پیش پایت دام ناپیدا بسیست. مولوی.

عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما ز تو تقصیر نیست. مولوی.

بسته هر جوینده راکه راه نیست
بر خیالش پیش می‌آید که بیست. مولوی.

رجوع به بیستادن شود.

بیست. (ص) آزاردیده و زیان‌یافته. (ناظم الاطباء)

بیست. [ ] (اِخ) ابوسعید گفته گمان میکنم از قریه‌های ری باشد. (از مراصد الاطلاع).

بیست. [بَ] (اِخ) شهری از نواحی برقه. (از مراصدالاطلاع) (از معجم البلدان).

بیستاخ. (ص مرکب) بستاخ. استاخ. گستاخ. بی‌ادب. (از جهانگیری) (برهان). گستاخ و بی‌ادب و بی‌شرم و بی‌حیا. (ناظم الاطباء). گستاخ. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

بیستاخی. (حامص) حالت و کیفیت بیستاخ. گستاخی:

بسیار شد این سخن‌فراخی
زاندازه گذشت بیستاخی. امیرخسرو.

بیستادن. [دَ] (مص) بایستادن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ایستادن شود:

دست چپشان پهلوانان بیستند[5]
زآنکه دل پهلوی چپ باشد ببند. مولوی.

بیستار. (ضمیر مبهم، از اتباع) فلان و بهمان. (جهانگیری) (رشیدی). مانند فلان و بهمان و همچنانکه فلان و بهمان راگاهی با هم وگاهی جدا از هم گویند بیستار را نیز گاهی با باستار (بیستار و باستار) و گاهی جداگویند، وگاهی با فلان هم میگویند همچو فلان و بیستار. (برهان). چون نام کسی و یا چیزی را بطور مبهم خواسته باشند بیان کنند این کلمه را ذکر میکنند. و فلان و بهمان و بیستار میگویند. (از ناظم الاطباء). اما در تداول امروز فلان و بیسار گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

-- بیستار و باستار (اتباع مبهم)؛ فلان و بهمان. (از انجمن آرا).

||زیاد. (ناظم الاطباء)

بی‌ستاره. [سِ رَ / رِ] (ص مرکب) (از: بی + ستاره) بدون‌ستاره. (ناظم الاطباء). ||کنایه از بداختر و بدطالع. (آنندراج). بدبخت و بی‌طالع. (ناظم الاطباء). رجوع به ستاره شود.

بیست‌بیست. (ق مرکب) بیستگان. بیست‌تا بیست‌تا. به دسته‌های بیست‌تائی:

دخترکان بیست‌بیست خفته بهر سو
پهلو بنهاده بیست‌بیست بپهلو. منوچهری.

بیستکنج. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند و ۱۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بیستگان. (ص مرکب) بیست‌بیست. (یادداشت مؤلف). به دسته‌های بیست‌تائی. بیست‌تا بیست‌تا: لشکر از جهت نان و خان دمان دهگان و بیستگان در گریختن آمدند. (راحة‌الصدور راوندی).

بیستگانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) (از: بیست + گانه، پسوند نسبت) منسوب به بیست، مانند ده گانه. رجوع به ده گانه شود.

بیستگانی. (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به بیستگان. ||ماهیانه که بنوکر دهند. (رشیدی). مواجب لشکریان و جیره و ماهیانهٔ نوکران و هرچیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند. (برهان). ماهیانه و مواجب که به لشکریان و چاکران مقرر کرده باشند. (از انجمن‌آرا). مواجبی بوده است که سالیانه چهار بار به لشکر می‌داده‌اند و این رسم دیوان خراسان بوده است. (مفاتیح العلوم ص۴۲). این کلمه را بعربی «العشرینیة» میگفته‌اند و شاید پولی بوده است به وزن بیست مثقال چنانکه هزارگانی بمعنی هزار مثقال میگفته‌اند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۹): رزق؛ بیستگانی لشکر. عشرینیة. (مهذب الاسماء):

به بخشش و گر بیستگانی بود
همه بهر او زرّ کانی بود. فردوسی.

ز بهر تقرب قوی لشکرت را
سپهر از ستاره دهد بیستگانی. فرخی.

سپاهی است او را که از دخل گیتی

---

1 - Base-ball.

۲ - پهلوی vîst در اوستا vîsaiti. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - در ناظم الاطباء «سوم» آمده و آن سهو است.

4 - bis.

۵ - ن‌ل: ایستند.

بسختی توان دادشان بیستگانی. فرخی.
یکی را ز بن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۸).
یکساله بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۰). برات لشکر بیستگانی به بوسهل اسماعیل روان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). و بیستگانی نباید داد یک سال تا مال بخزانه بازرسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸). و حاجب را گوکه لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴).لشکر او را بیستگانی ترتیب داد که در وجوه مهمات و عوارض حاجات صرف کنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۱). سپس سیستان بشورید... و سپاه بیستگانی خواست. (تاریخ سیستان). لیث علی بیستگانی و عطا همی داد و سپاه بر او جمع شد. (تاریخ سیستان). و احمدبن اسماعیل چهار بیستگانی سپاه را داد. (تاریخ سیستان).

بیستگانی‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) مواجب‌خوار. جیره‌خوار. ماهیانه‌بگیر. در عداد لشکریان مواجب‌بگیر: مولازاده‌ای را بیاوردند و بیستگانی‌خوار بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۷). چه چاکران بیستگانی‌خوار را خود عادت آنست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۷).

بیستم. [تُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبهٔ بیست واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

بیستمی. [تُ] (ص نسبی، اِ) بیستمین. رجوع به بیستمین شود.

بیستمین. [تُ] (ص نسبی، اِ) در مرتبهٔ بیستم.

بیستو. (ص) مقابل خستو. مقابل مقر. مقابل معترف. (یادداشت مؤلف).

بیست و پنج. [تُ پَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد اصلی مرکب و آن شمارهٔ بعد از بیست‌وچهار و قبل از بیست‌وشش است. خمسة و عشرون.

بیست و چار. [تُ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد اصلی مرکب. بیست‌وچهار. ||بیست و چار لحن؛ از اصطلاحات موسیقی است. (یادداشت مؤلف):
چنگیی کو درنوازد بیست‌وچار
چون نیابد گوش گردد چنگ‌وار. مولوی.
رجوع به آهنگ شود.

بیست و چهار. [تُ چَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد اصلی مرکب. شمارهٔ بیست به اضافهٔ چهار. عدد قبل از بیست‌وپنج و بعد از بیست‌وسه. اربعة و عشرون:
تا جز از بیست‌وچهارش نبود خانهٔ نرد
همچو در سی‌ودو خانه‌ست اساس شترنگ.
نجار (لغت فرس اسدی).

بیست و دو. [تُ دُ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد اصلی مرکب. شمارهٔ بیست به اضافهٔ دو. عدد بعد از بیست‌ویک و قبل از بیست‌وسه. اثنان و عشرون.

بیستور. [سُ] (ص مرکب) (از: بی + ستور) بی‌چارپا: غِراء؛ مرد بیستور. (منتهی الارب). رجوع به ستور شود.

بیست و سه. [تُ سِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد اصلی مرکب. بیست به اضافهٔ سه. عدد قبل از بیست‌وچهار و بعد از بیست‌ودو. ثلاثة و عشرون.

بیست و شش. [تُ شَ / شِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد بیست به اضافهٔ شش. عدد بعد از بیست‌وپنج و قبل از بیست‌وهفت. ستة و عشرون.

بیستون. [سُ] (ص مرکب) (از: بی + ستون) بدون‌پایه. بدون‌ستون:
بدان آهن که او سنگ‌آزمون کرد
تواند بیستون را باستون کرد. نظامی.
— بیستون ستون‌انگیز؛ کنایه از کفل و سرین معشوقان که سبب نعوظ شود. (انجمن آرا):
بیستونی همه ستون‌انگیز
کشته فرهاد را به تیشهٔ تیز. نظامی.
||کنایه از آسمان. (برهان). اشاره به افراشته بودن آسمان بدون ستون (عمود): الله الذی رفع السموات بغیر عمد. (قرآن ۲/۱۳). (حاشیهٔ برهان چ معین).
—گنبد بیستون؛ کنایه از آسمان. (یادداشت مؤلف):
او را ست بنای بیستونی
این گنبد گرد گرد اخضر. ناصرخسرو.

بیستون. [سُ] (اِخ) در مآخذ عربی بغستان[1] (بعدها) بهستون کوهی در حدود چهل کیلومتری کرمانشاه کنار جادهٔ همدان. حجاریها و کتیبه‌های بیستون از زمان داریوش اول هخامنشی است. حجاریها داریوش را در حالی که ایستاده و دست راست را بتقدیس اهورمزدا بلند کرده و پای چپ را بر سینهٔ بردیای دروغین نهاده نشان میدهد و در بالا فروهر در پرواز است و پشت سر داریوش دو نفر ایستاده و در مقابل او نه تن دست‌بسته حجاری شده است. این کتیبه‌ها مفتاح کشف رمز کلیهٔ خطوط گردیده مخصوصاً «سر هـ. راولینسن» در این موفقیت سهمی بسزا دارد. نقوش برجستهٔ غیرمهمی از ادوار اشکانیان بر صخره‌های کوچک کنار جاده و در پائین کوه دیده میشود. وقفنامهٔ جدید دوران فتحعلیشاه قاجار در وسط نقش عهد اشکانی احداث شده است. در زمستان ۱۳۳۷ هـ .ش. ضمن عملیات جاده‌سازی مجسمهٔ هرکول و آثار معبد سلوکی در پائین کوه کشف گردید. (دائرة المعارف فارسی). داریوش در کتیبه‌های بیستون فتوحات خود را به سه زبان پارسی باستان و خط میخی هخامنشی و یک کتیبه بزبان بابلی و خط میخی بابلی و کتیبهٔ دیگر بزبان و خط عیلامی شرح داده است. ارتفاع کوه بیستون از سطح دریا ۴۰۰۰ پا است. (از یادداشت مؤلف). (بغ + ستان، اداة مکان) یعنی محل خدا، در پارسی باستان «بغیستانه» و در مفاتیح‌العلوم خوارزمی نام پارسی آن «بغستان» و در معجم البلدان «بهستان» و برخی از دانشمندان عرب «بهستون» یاد کرده‌اند و چون ایرانیان فراز کوهها را برای ستایش خدا مناسب‌تر میدانستند، این کوه مرتفع را جایگاه [نیایش] خدا نامیدند. بزرگترین کتیبهٔ هخامنشی از داریوش اول بدانجاست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به لغات شاهنامه شود. در داستانها نام کوهی است مشهور که فرهاد بفرمودهٔ شیرین آن را کنده است. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). کوهی که فرهاد بگفت پرویز کنده. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به فرهاد و کتیبهٔ بیستون و فرهنگ ایران باستان ص۱۲۵ شود:
یکی کوه داری به پیش اندرون
که‌گر بنگری برتر از بیستون. فردوسی.
به تندی چنان اوفتد بر برم
که میتین فرهاد بر بیستون. آغاجی.
راست گفتی زمین بخود می‌گشت
زیر آن باد بیستون‌منظر. فرخی.
راست گفتی که همچو فرهاد است
بیستون را همی کند به تبر. فرخی.
اساس بیستون و شکل شبدیز
همیدون در مداین کاخ پرویز. نظامی.
ز پیش سپه زنگی قیرگون
جناحی برآورده چون بیستون. نظامی.
بیستون نالهٔ زارم چو شنید از پا شد
کردفریاد که فرهاد دگر پیدا شد.
شاه اسماعیل صفوی.
— امثال:
بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد.
—کتیبهٔ بیستون؛ کتیبه‌ای که بر سنگی در این کوه داریوش به سه زبان کنده است در شرح اعمال سالهای نخستین از سلطنت خویش و عدد ولایات مفتوحه و نیز صورت نه تن از پادشاهان مغلوب در بند و محبوس غاصب بزیر پای او بر آن نقش است و از آثار تاریخی ایران بشمار می‌آید. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیستون شود.

1 - Baghistâna.

—کُه بیستون، کوه بیستون:
و از آنجا بیامد سوی طیسفون
زمین شد ز لشکر که بیستون. فردوسی.
یکی رخش دارد بزیر اندرون
که‌گویی روان شد که بیستون. فردوسی.
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که‌خواند هرکس اکنون بیستونش. نظامی.
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن.
سعدی.
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست
ور کوه محتشم بمثل بیستون شود. سعدی.
بلند است گرچه کُهِ بیستون
بود سقف قدر ترا یک ستون.
(شرفنامهٔ منیری).

بیستون. [سُ] (اِخ) ابن وشمگیربن مرداویج‌بن زیاربن وردانشاه گیلانی. سومین از امرای آل زیار و لقب او بیستون ظهیرالدوله است و مکنی به ابومنصور (۳۵۷ - ۳۶۶ ه.ق.). وی مدتی در ری علم اقتدار برافراخت. رجوع به الآثار الباقیه ص ۱۳۳ و حبیب‌السیر و مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۱ و طبقات سلاطین لین پول ص۱۲۴ و الجماهر ص۱۷۱ و دایرة المعارف فارسی شود.

بیستون. [سُ] (اِخ) از حکمرانان رویان و رستمدار سلسلهٔ پادوسیان. جلوس از سال ۶۱۰ تا ۶۲۰ ه.ق.(التدوین).

بیستون. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بیست و نه. [تُ نُهْ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست به اضافهٔ نه. شمارهٔ بعد از بیست‌وهشت و قبل از سی. تسعة و عشرون.

بیست و هشت. [تُ هَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست به اضافهٔ هشت. شمارهٔ بعد از بیست‌وهفت و قبل از بیست‌ونه. ثمانیة و عشرون.

بیست و هفت. [تُ هَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست به اضافهٔ هفت. شمارهٔ بعد از بیست‌وشش و قبل از بیست‌وهشت. سبعة و عشرون.

بیست و یک. [تُ یَ / یِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست به اضافهٔ یک. عدد بعد از بیست و قبل از بیست‌ودو. واحد و عشرون.
— بیست‌ویک پیکر؛ بیست‌ویک صورت فلکی بنظر قدما که بحساب شمال منطقةالبروجند و عبارتند از: دب اصغر. دب اکبر. تنین. قیقاوس. عوا. فکه (کاسهٔ درویشان). جاثی علی رکبتیه. شلیاق. دجاجة. ذات‌الکرسی. حامل رأس‌الغول. ممسک‌العنان (ممسک الاعنة). عقاب (نسر طائر). دلفین. سهم. حوا. حیة. قطعةالفرس. فرس اکبر. مرأةالمسلسلة. مثلث. (از فرهنگ فارسی معین). صور شمالی فلک البروج. (برهان). صور فلکی که رو بشمال دارند. (شرفنامهٔ منیری):
بیست‌ویک پیکر که از صقلاب دارد خیلتاش
گردراه خیل او تا قیروان افشانده‌اند.
خاقانی.
— بیست‌ویک درخواست[1]؛ شهرت اولتیماتومی که در ۱۹۱۵ م. ژاپن تسلیم چین کرد. تقاضای ژاپن این بود: نظارت بر سرزمین کیائوچو، حکومت بر منچوری و مغولستان. استخراج معادن زغال چین، چین بهیچ کشور خارجی دیگر امتیازات ندهد، هدایت چین از طرف ژاپن در امور داخلی و نظامی... (از دائرة المعارف فارسی).
— بیست‌ویک وشاق؛ بمعنی بیست‌ویک پیکر است که بیست‌ویک صورت باشد از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلک‌البروج در جانب شمال. (برهان) (از فرهنگ خطی). یعنی بیست‌ویک پیکر از جمله سی‌وشش پیکر. (شرفنامهٔ منیری):
با بیست‌ویک وشاق ز صقلاب ترک‌وار
بر راه وی کمین بمفاجا برافکند. خاقانی.
— ||نوعی بازی با ورق. وجه تسمیه آنکه جمع شمارهٔ خالهای روی ورق‌ها که در دست یک بازی‌کننده است به بیست‌ویک رسد، از دیگر خالها برتر حساب شود و دارندهٔ آن برنده باشد.

بیست و یکم. [تُ یَ / یِ کُ] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) در مرتبهٔ بیست‌ویک.

بیست و یکمین. [تُ یَ / یِ کُ] (ص نسبی، اِ مرکب) بیست و یکم. الحادی والعشرون.

بیستی. (ص نسبی، اِ) یک قسم پول سیاهی که‌سابقاً در ایران رایج بود و اکنون غیرمعمول است. (ناظم الاطباء). سکه‌ای است معروف به مقدار بیست درم. (آنندراج). مسکوک خشن مسینه و بزرگ و آن خمس صد دیناری یعنی بیست دینار و در دورهٔ فتحعلیشاه و محمدشاه و اوائل ناصرالدین‌شاه معمول بوده است. ||(در تداول مشتی‌ها) بیست‌تومانی (اسکناس): یک بیستی مایه رفت. (یادداشت مؤلف).

بیستی. (اِخ) قریه‌ای از قریه‌های ری. (معجم‌البلدان).

بیستی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به بیست که قریه‌ای است از قرای ری بگمان من. (از انساب سمعانی). و نیز رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۶ شود.

بیست یک. [یَ / یِ] (اِ مرکب) از بیست یکی. یک‌بیستم. نصف عشر. (یادداشت مؤلف).

بیستین. (ص نسبی) منسوب به بیست. (ناظم‌الاطباء).

بیسج. [سَ] (ص مرکب) (از: بی + سج) بی‌شکل. بدوضع و بدساخت. (ناظم الاطباء). رجوع به سج شود.

بی‌سخاوت. [سَ وَ] (ص مرکب) (از: بی + سخاوت) بخیل. ممسک. رجوع به سخاوت شود.

بی‌سخن. [سُ خَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + سخن) گنگ. ||خاموش. ساکت. (ناظم‌الاطباء). ||غیرناطق:
این رستنی است ناروان هر سو
و آن بی‌سخن است وین سوم گویا.
ناصرخسرو.
||کلمهٔ تأکید. حتماً. یقیناً. (از لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی). کنایه از بی‌شک و بی‌شبهه باشد. (از رشیدی) (برهان). بی شایبه. (از انجمن آرا) (از آنندراج). بی گفتگو. بدون چون و چرا. بلاریب. بی‌گمان. رجوع به سخن شود:
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند
ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم.
فرخی.
قرعه بر هر کو زدند آن طعمه است
بی سخن شیر ژیان را لقمه است. مولوی.
گفت‌ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن. مولوی.

بی‌سر. [سَ] (ص مرکب) (از: بی + سر) آنکه سر ندارد. آنچه سر ندارد. بی‌رأس. تن بدون‌سر:
بیابان بکردار جیحون ز خون
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون. فردوسی.
ز بس کشته و خسته شد جوی خون
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون. فردوسی.
بگریند مر دوده[2] و میهنم
که‌بی‌سر ببینند خسته تنم.
عنصری (از اسدی).
الحق ستوه گشتم زین شهر بی‌سر و بن
وین مردم پریشان چون عضوهای بی‌سر.
شرف شفروه.
— تن بی‌سر؛ بدنی که سر آن را جدا کرده باشند:
همه دشت ازیشان تن بی‌سرست
زمین بستر و خاک‌شان چادرست. فردوسی.

1 - Twenty-one Demands.

۲ - ن‌ل: بگرید مرا دوده.

سر بی‌تنان و تن بی‌سران
چرنگیدن گرزهای گران. فردوسی.
ای هر که افسری است سرش را چو کوکنار
پیشت چو لاله بی‌سر و دامن تر آمده.
خاقانی.
||بی‌اساس. بی‌اصل.
– بی سر و ته؛ کنایه از پوچ و بی‌معنی.
||کسی که سر و بزرگ و مربی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). بی‌سرپرست. بی‌فرمانده:
پراکنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی‌بوی و بی سر سپاه. فردوسی.
||بی‌ابتدا. بی‌آغاز. بی نقطهٔ شروع.
– چنبر بی‌سر؛ متصل. یکپارچه. بی‌انفصال. بی بریدگی و قطع:
چون چنبر بی‌سر است فرقان
خیره چه دوی بگرد چنبر. ناصرخسرو.
||بی‌نصیب. بی‌بهره. محروم: و امراء اطراف هر کسی خوابکی دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی سر یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۳). ||بدون درپوش. بدون سرپوش. ||بینظیر. بیهمتا. (ناظم الاطباء).
رجوع به سر در تمام معانی شود.

بیسر. [سَ] (اِ) پرنده‌ای است شکاری شبیه به پیغو که آن نیز جانوری است شکاری از جنس باشه. (برهان). بیسره. مرغ شکاری شبیه به شکره و پیغو اما تیزتر از هر دو. (رشیدی).

بیسراک. [سَ / سُ] (اِ) شتر جوان پرقوت. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی). شتر جوان. (غیاث) (سراج‌اللغات). شتری جوان که مادرش ناقهٔ عربی و پدرش دوکوهان باشد. (رشیدی) (برهان) (غیاث):
الا کجاست جمل بیسراک من[1]
بسان ساقهای عرش پای او. منوچهری.
نشستم بر آن بیسراک سماعی
فروهشته دو لب چو لفج زبانی. منوچهری.
چو دیدم رفتن آن بیسراکان
بدان کشتی روان زیر حبایل. منوچهری.
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک
شتابنده چون باد و از گرد پاک. نظامی.
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور
روان کرد بر بیسراکان بور. نظامی.
||شتربچهٔ یکساله و دوساله. (برهان). شتربچه. (غیاث). اشتر یکساله یا دوساله. (فرهنگ میرزا). شتربچه. (شرفنامهٔ منیری). شتری که مادرش و پدرش دوکوهان باشد. (رشیدی). اما در رساله‌ای بمعنی شتری بنظر رسیده که مادر آن ناقهٔ عربی باشد و پدرش دوکوهان. نوعی از شتر است نه مطلق شتر. (از یادداشت مؤلف). ||کرهٔ خر الاغ. (برهان) (غیاث). سراج‌اللغات نوشته که بدین معنی بیراک بدون سین مهمله است. (از غیاث). خر که از مادیان اسب زاید و این وضع فرعون است که خر را بر مادیان جهانیده و آن خربچه را برهان دعوی بطلان خویش ساخته. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان). ||شتر غیربُختی. مقابل دیلاغ و اروانه. (یادداشت مؤلف):
کاروانی بیسراکم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی.
دگر چارصد بختی و بیسراک
بصندوقها بار بد[2] سیم پاک. اسدی.
من بنده که روی سوی او دارم
بی بختی و بیسراک و اروانه[3]. مختاری.
آن تجمل زوی جمل نکشد
خنگل و بیسراک و الوانه[4]. سوزنی.
به بیسراک شب آهنگ و لوک ترکی روز
که زیر سبزهٔ گردون همی کنند افسار[5].
کمال اسماعیل (در قسمیه).
||شتربچهٔ بیقرار:
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسراکی محملم در کوه و صحراگام‌زن.
امیر معزی.
هزار نخستین ازو بیسراک
به گردن‌کشی کوه راکرده خاک. نظامی.

بی‌سران. [سَ] (اِ مرکب) جانوران دوکفه‌ای. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بی‌سر شود.

بی‌سرافسار. [سَ اَ] (ص مرکب) بی‌مهار. گسسته‌مهار. سرخود. بدخوی. (ناظم الاطباء). ||بدوضع. (آنندراج). ||بدتربیت. (ناظم الاطباء). ||ناأهل. (آنندراج). ||ناقابل. ||نامقید. (آنندراج). ||تنبل و کاهل. ||غافل. (ناظم الاطباء).

بی‌سرمایه. [سَ یَ / یِ] (ص مرکب) (از: بی + سرمایه) که سرمایه ندارد. بی‌مایه: ای پیران عمر بر باد برفته اشک از دیدگان ببارید برای بیکسان بی‌سرمایه بگریید. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۱).
ز دولتمندی درویش باشد
که بی‌سرمایه سوداندیش باشد. نظامی.
رجوع به سرمایه شود.

بی‌سرمگی. [سُ مَ / مِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌سرمه. نداشتن سرمه. اهمال در نکشیدن[6] سرمه به چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به سرمه شود.

بی سر و بن. [سَ رُ بُ] (ص مرکب) (از: بی + سر + و + بن) بی سر و ته. سست و ضعیف: دعاوی بی سر و بن. (یادداشت مؤلف). ||دور و دراز. بی سر و ته. بی‌کران. نامتناهی. نامعلوم: همچنان پیاده در کوهها و بیابانها بی سر و بن میگشت و بر گناهان خود نوحه میکرد. (تذکرة الاولیاء عطار).
الحق ستوه گشتم زین شهر بی سر و بن
وین مردم پریشان چون عضوهای بی سر.
شرف‌الدین شفروه.

بی‌سر و بی‌سامان. [سَ رُ] (ص مرکب) بی‌خانمان. دربدر. بی‌بضاعت:
نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را. سعدی.
||پریشان‌حال و آشفته‌احوال با زندگی درهم. رجوع به بی سر و سامان شود.

بی سر و پا. [سَ رُ] (ص مرکب) (از: بی + سر + و + پا) فرومایه. نالایق. پست. (یادداشت مؤلف): و از این گروهی بی سر و پا که‌با تست بیمی نیست. (تاریخ بیهقی).
ملیح‌تر شود آن زن‌فروش و گر نشود
همین‌که هست بس است این گدای بی‌سر و پا.
سوزنی.
نزهتگاه شیدایان و تفرج‌جای بی‌سروپایان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۶).
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد.
حافظ.
رجوع به سر شود. ||از همه جهت بی‌نوا و بیچاره. (از ناظم الاطباء). مفلس و محتاج. (آنندراج). ||درمانده. عاجز. ناتوان:
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم به امید تو خدا آمدیم. نظامی.
ارباب شوق در طلبت بی‌دلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا.
سعدی.
||سراسیمه. (هفت قلزم). پریشان‌حال. ||بی‌انتها. لایتناهیٰ. مجهول. ناشناخته. و به مجاز، بی نظم و ترتیب:
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی.
حافظ.
||کنایه از بی‌نظام و بی‌اسلوب. (ناظم‌الاطباء). بی‌اسلوب و بی‌نظام و بی‌ربط. (آنندراج). بی‌انتظام. هرج و مرج.
– کاری بی سر و پا؛ که انجام آن دشوار و جمع و فراهم آوردن اجزاء آن سخت باشد. (یادداشت مؤلف).
||سست. (ناظم الاطباء). گفتار و یا خبر بی

---

۱ - نل: الا کجاست جمل بادپای من. (دیوان ص۸۲). در این صورت شاهد کلمه نخواهد بود.
۲ - نل: بصندوقهاشان همه.
۳ - اروانه، نوعی شتر. (برهان).
۴ - الوانه ظاهراً مبدل اروانه است بمعنی نوعی از شتر.
۵ - نل: اشعار.
۶ - کذا در ناظم‌الاطباء، و «کشیدن» صحیح است.

سر و پا. (از یادداشت مؤلف). ||نـام مـهره‌ای گرد و مدور. (ناظم الاطباء).

بی سر و پایی. [سَ رُ] (حـامص مـرکب) حالت و کیفیت بی سر و پا. ||ناتوانی. عجز و درماندگی. (یادداشت مؤلف). ||فقر. ||کنایه از فرومایگی، پستی و دنائت. سفلگی و پستی. (یادداشت مؤلف): .... کـه سـخن نگـویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت. فـقرا را بـه بی سر و پایی منسوب کنند. (گلستان).

— بی سر و پایی کردن؛ کنایه از فروتنی نشان دادن:

خار نه‌ای کاوج‌گرایی کنی
به که چوگل بی سر و پایی کنی. نظامی.

بی سر و ته. [سَ رُ تَ] (ص مـرکب) (از: بی + سر + و + ته) بی سر و بن. بـی ابـتدا و انتها: گفته‌های بی سر و ته، خبر بی سر و ته، دعوی بی سر و تـه، سـخنان بـی سـر و تـه؛ لاطائل و بیهوده. (از یادداشت مؤلف).

بی سر و دل. [سَ رُ دِ] (ص مـــرکب) بی‌پروا. (غیاث) (آنندراج).

بی سر و دلانه. [سَ رُ دِ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور بی‌پروایان. (غیاث) (آنندراج).

بی سر و دلی. [سَ رُ دِ] (حامص مرکب) حـالت و کـیفیت بـی سـر و دل. بـی‌هوشی. بی‌حواسی. (ناظم الاطباء)

بی سر و سامان. [سَ رُ] (ص مرکب) (از: بی + سر + و + سامان) محتاج. مـفلس. بـی برگ و توشه. (آنندراج). بـینوا. ||پـریشان و مشوش. (ناظم الاطباء). شوریده. شوریده‌دل. پریشان‌خاطر. مضطرب. پریشان‌حال:

عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بی‌دل و دل بی سر و سامان دیدن.
سعدی.

عاشقی سوخته‌ای بی سر و سامان دیدم
گفتم‌ای یار مکن در سر فکرت جان را.
سعدی.

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس.
حافظ.

— بی سـر و سـامان داشـتن؛ پـریشان‌خاطر داشتن. مضطرب و مشوش داشتن:

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم. حافظ.

— سخن بی‌سر و سامان؛ بی سر و تـه.تـافه. لاطائل:

آنست گزیده که خدایش بگزیند
بیهوده چه گویی سخن بی سر و سامان.
ناصرخسرو.

||نامنظم. پریشان. درهم. بی‌انـتظام: سـالار چون حال بر این جمله دید، بی سر و سـامان بضرورت قلب لشکر را براند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). ||بی‌خانمان. (ناظم الاطباء):

ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانیست
پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند.
خاقانی.

— بی سر و سامان شدن؛ بی خانمان شدن:

ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانیست
پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند.
خاقانی.

||درمـانده. ||بـی یـار و یـاور و بـی‌کس. ||تـباهکار. فـرومایه. نـا کس. خـوار. ||شهوت‌پرست. ||شرور. بدذات. ||گستاخ. (ناظم الاطباء). رجوع به سامان و رجـوع بـه سر در تمام معانی شود.

بی سر و سامانی. [سَ رُ] (حــــامص مرکب) حالت و کـیفیت بـی سـر و سـامان. بیخانمانی. آوارگی. پریشانی:

سر و سامانی از این بی سر و سامانی نیست.
سعدی.

بیسره. [سَ رَ] (اِ) بیسر. نام جـانوری است. رجوع به بیسر و بـیسران شـود. ||اسـتر کـه عربان بغل گویند. (از برهان). استر و قـاطر. (ناظم الاطباء).

بیسری. [بَ سَ ریٰ] (ع اِ) یکی بـیاسرة. گروهی در سند کـه نـاخداهـا آنـها را بـرای محاربه با دشمن نوکر دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیاسرة شود.

بیسری. [بَ سَ] (اِخ) امیری بود در مصر و به او منسوب است قصر عالی کـه در قـاهره است. (از منتهی الارب).

بی‌سعادت. [سَ دَ] (ص مرکب) (از: بی + سـعادت) بـدبخت و نـاشاد و نـامراد. (از آنندراج). بدبخت و بی‌نصیب و بی‌بهره. (ناظم الاطباء). رجوع به سعادت شود.

بی‌سعادتی. [سَ دَ] (حـامص مـرکب) کیفیت و حالت بی‌سعادت. بدبختی. نا کامی و نامرادی: پیراهن بـی‌سعادتی ز سـر درکش، صـدرهٔ جـفا چـا ک زن[1]. (مجلس چـهارم سعدی).

بی‌سعی. [سَ عْیْ] (ص مرکب) (از: بـی + سعی) بی‌کوشش. بی‌پایمردی. بدون یاری و یاوری:

شکر کن شکر خداوند جهان راکه بداشت
به تو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

رجوع به سعی شود.

بیسک. [بَ سَ] (ع اِ) کـلمهٔ تـرحـم مـانند ویسک که در وقت ترحم و دل‌آسایی کودک گویند. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که وقت ترحم و دل‌آسایی کـودک گـویند. کِش کِش. (یادداشت بخط مؤلف).

بیسکون. [سُ] (ص مـرکب) (از: بـی + سکون) جـنبان. مـتحرک. (نـاظم الاطباء). ||مشوش. مضطرب. بی‌آرام:

هر جا که دلی است در غم تو
بیصبر و قرار و بیسکون باد. حافظ.

||کسی که از شوخی هیچ جـا قـرار نگـیرد. (غیاث). شوخ که در هیچ جـا قـرار نگـیرد. (آنندراج). رجوع به سکون شود.

بی سکه. [سِ کْ کَ / کِ] (ص مرکب) (از: بی + سکه) که سکه ندارد. زر و سیم بی‌نقش. (بـرهان) (آنـندراج) (انـجمن آرا) (نـاظم الاطباء). زر و سیم بی‌نگار. غیرمضروب:

که بی‌سکه‌ای را چه یارا بود
که هم‌سکهٔ نام دارا بود؟ نظامی.

||فاقد زر مسکوک. بی زر و سیم. رجوع بـه سکه شود. ||کنایه از مردم بیقدر و بی‌اعتبار و بی شأن و شوکت و وقار. (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). بـیقدر و بـی‌مقدار. (غیاث). کنایه از مردم نا کـاره. (لغت مـحلی شوشتری خطی). رجوع به سکه شود. ||هـر چیزی که طراوت و نـمودی نـداشـته بـاشد. (برهان) (نـاظم‌الاطـباء). بـی‌نمود. بـی‌ارج. بیرونق. بی آب و رنگ.

بیسکیزیدن. [بــیَ / بــی دَ] (مـص) اسکـیزیدن. سکـیزیدن. آلیـزیدن. جـفته انداخـتن. (از یـادداشت مـؤلف). رجـوع بـه اسکیزیدن شود.

بی‌سلب. [سَ لَ] (ص مـرکب) (از: بـی + سلب) بی‌جامه. بی‌پوشش:

بی صورت مبارک تو دنیا
مجهول بود و بی سلب و زیور. ناصرخسرو.

و رجوع به سلب شود.

بی‌سلیقگی. [سَ قَ / قِ] (حامص مرکب) حـالت و چگـونگی بـی‌سلیقه. بـی‌ذوقی. بی‌مهارتی. عدم مهارت. (ناظم الاطباء).

بی‌سلیقه. [سَ قَ / قِ] (ص مرکب) (از: بی + سلیقه) بی‌ذوق. بی‌مهارت. عاری از ذوق. (نـاظم الاطـباء). ||بـی‌قاعده و بـی‌ترتیب. (آنـندراج). بـی‌اسلوب. (نـاظم الاطباء). و رجوع به سلیقه شود.

بیسم. [سِ] (ع اِ) ثمری است شبیه به «بِهْ» کوچکی صلب و بازغبی بسیار زیاده از بـه. انطا کی گوید که درخت آنرا پیوند از سیب و امرود و یا با نهال بلوط و یا بید و یا قسطل که شـاه‌بلوط است مـینمایند و کـثیرالوجـود و بسیار پیوند از تفاح و صفصاف که بـید است مـینمایند و هـنگام رسـیدن ثـمر آن هـنگام رسیدن ثمار دیگر است و تا اواسط زمستان می‌ماند. (مخزن الادویه ص ۲۶۰). درخـتی است که به درخت بلوط ماند و میوهٔ آن مانند میوهٔ به خرد می‌باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

---

۱ - نل: پیراهن بی‌سعادتی در سر کش، صـدرهٔ جفا چا ک ساز.

رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۹۱ شود.

بیسمارک. (اِخ) بیزمارک. عنوان کاملش اوتوفورست فون بیسمارک [1] معروف به صدر اعظم آهنین (۱۸۱۵ – ۱۸۹۸ م.). سیاستمدار آلمانی و موجد امپراطوری آلمان؛ نخست وزیر (۱۸۶۲ – ۱۸۹۰ م.) پروس، صدر اعظم (۱۸۷۱ – ۱۸۹۰ م.) آلمان. وی پارلمان را بعلت اینکه با بودجهٔ تسلیحاتی او مخالفت کردمنحل ساخت (۱۸۶۲ م.) و بر سر مالکیت شلسویگ هولشتاین، به اتفاق اتریش با دانمارک جنگید (۱۸۶۴ م.). پس از پیروزی، اختلاف نظر او با اتریش بر سر ادارهٔ نقاطی که از دانمارک گرفته بودند منجر به جنگ اتریش و پروس شد (۱۸۶۶ م.) که دست اتریش را از آلمان کوتاه کرد آنگاه بمنظور تجدید سازمان آلمان و قرار دادن آن تحت رهبری پروس اتحادیهٔ آلمان شمالی را ترتیب داد. عمداً پیام «امس» را تحریف کرد و جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۰ – ۱۸۷۱ م.) را برانگیخت. در ژانویهٔ ۱۸۷۱ م. ویلهلم اول (پادشاه پروس) امپراطور آلمان اعلام شد. بیسمارک که وحدت آلمان را با جنگ تأمین کرده بود کوشیدکه با صلح آن را استوار سازد. آلمان را در ۱۸۷۹ م. با اتریش و در ۱۸۸۲ م. با ایتالیا متحد ساخت و با روسیه آشتی کرد و در اروپا نقش داوری پیش گرفت. بیسمارک در ۱۸۷۸ م. دست به اقدامات شدیدی علیه سوسیالیستها زد و نشر آثار سوسیالیستها را ممنوع ساخت و در سالهای ۱۸۸۳ – ۱۸۸۷ م. یک سلسله قوانین اصلاحات اجتماعی گذرانید. در نتیجهٔ سیاست بیسمارک تجارت و صنعت مستعمرات آلمان بسرعت توسعه یافت. ویلهلم دوم که از نفوذ بیسمارک خرسند نبود در ۱۸۹۰م. او را برکنار کرد. بیسمارک در دورهٔ گوشه گیری بشدت از سیاستهای ویلهلم انتقاد کرده و خاطرات خود را نوشته است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیسمارک. (اِخ) [2] (مجمع‌الجزایر...) ملانزی. در شمال شرقی گینهٔ جدید با ۱۴۹۰۰۰ سکنه. مستعمرهٔ قدیم آلمان است. (از فرهنگ فارسی معین).

بیسمارک. (اِخ) بیزمارک. نام شهر و بندری در ایالات متحدهٔ امریکا، کرسی داکوتای شمالی در ساحل میسوری با ۱۸۶۰۰ تن سکنه و معادن زغال‌سنگ. (از فرهنگ فارسی معین).

بیسموت. (فرانسوی، اِ) [3] عنصر فلزی متبلور شکنندهٔ نقره‌فام با پرتو گلگون (علامت شیمیایی Bi). از لحاظ هدایت برق و حرارت ضعیف است و براثر انجماد منبسط میشود و برای پایین آوردن نقطهٔ ذوب آلیاژها (آلیاژهای قالبگیری) و در چاپ پارچه‌های پنبه‌ای و ساختن لوازم آرایش بکار میرود. ترکیبات غیرمحلول آن در طب استعمال میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

بیسن. [سَ] (اِ) زهر قاتل و کشنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بی‌سنگ. [سَ] (ص مرکب) (از: بی + سنگ) بی وقار و تمکین. (رشیدی). کنایه از بی‌وقر باشد. (انجمن آرا). سبک و بی‌وقار. (از آنندراج):

اسکاف گه بروی گدا روی پیر خنگ
بی‌سنگ غر زنی که سرت باد زیر سنگ.
سوزنی.

در باب شاعری که مباد اوی امیر شعر
بی‌سنگ شاعری است بکوبم سرش بسنگ.
سوزنی.

من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه در خاکم در آسایش نه در سنگ. نظامی.

و رجوع به سنگ شود. ||بی‌طاقت:

ملک بی‌سنگ شد زان سنگ سفتن
که‌بایستش بترک لعل گفتن. نظامی.

بی‌سنگی. [سَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌سنگ. سبکی. جلفی. بی‌وقاری. جلافت. عدم رزانت. بی‌متانتی. (یادداشت مؤلف):

ور ز بی‌سنگی سرّ دل خود کشف کند
در زمان زیر و زبر سنگ شود همچو کشف.
سوزنی.

نیست در شهر سست‌فرهنگی
هیچ عیبی بتر ز بی‌سنگی. اوحدی.

رجوع به سنگ شود.

بی‌سواد. [سَ] (ص مرکب) (از: بی + سواد) آنکه خط خواندن نتواند. (ناظم الاطباء). که خواندن و نوشتن نداند. (یادداشت مؤلف). ناخوانا. نانویسا. ناخوانده. امی. عامی: بی‌سواد کور است. ||که معلومات بسیار و عمیقی ندارد: آدمی بیسواد. (یادداشت مؤلف). کم‌مایه در دانش.

بی‌سوادی. [سَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیسواد. عامی بودن. امی بودن. (یادداشت مؤلف). ||کم‌مایگی در دانش و معلومات.

بی‌سؤال. [سُ آ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + سؤال) بدون پرسش. (ناظم الاطباء). آنکه از کسی سؤال نکند. (آنندراج).

– بی سؤال و جواب؛ ناگزیر. (یادداشت مؤلف).

||بدون تمنا و درخواست. (ناظم الاطباء). و رجوع به سؤال شود.

بی‌سود. (ص مرکب) (از: بی + سود) بی‌نتیجه. بی‌فایده. (یادداشت مؤلف):

بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر.
ناصرخسرو.

||تباه. هدر. بی نتیجه و فایده:

ز گفتار او شاه خشنود گشت
همه رنج پوینده بی سود گشت. فردوسی.

چو دیدند کان کار بی‌سود گشت
بلنداختر و نام داراگذشت. فردوسی.

جهاندار بی‌سود بسیارگوی
نماندش [4] بنزد کسی آبروی. فردوسی.

– بی سود و زیان؛ کاملاً بیفایده. (از یادداشت مؤلف).

– کار بی‌سود؛ کار بی‌فایده. بی‌حاصل و بی‌نتیجه و لغو:

اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی‌سود بر تو دراز. فردوسی.

– گفتار بی‌سود؛ سخن ناسودمند. سخن بی‌فایده:

بگفتار بی‌سود و دیوانگی
نجوید جهانجوی مردانگی. فردوسی.

بیسودن. [دَ] (مص) بمعنی سودن. (از جهانگیری). لمس کردن. دریافتن:

بخاک‌وادی آن چهره‌ای که آبله کرد
بآستین حریر ارچه نرم بیسودی. سوزنی.

کوه‌بیسود زخم تیرش گفت
صاعقه است این نه شیر واغوثا.
ابوالفرج رونی.

اما این کلمه دگرگون شدهٔ ببسودن است. رجوع به ببسودن و سودن شود.

بیسور. (ص مرکب) (از: بی + سور) بی‌باره. بی‌حصار: شهر بیسور؛ شهری که در اطراف آن دیوار نباشد.

بیسور. (اِخ) نام شهری است غیرمعلوم. (برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج). شاید مصحف میسور (هندوستان) باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

بجایی که بیسور بد نام آن
فرودآمدند آن دو خیل گران.
حکیم زجاجی (از جهانگیری).

بی‌سوز. (ص مرکب) (از: بی + سوز) که سوز ندارد. ||کسی که شمع را خاموش کند. (ناظم الاطباء).

بی‌سوزی. (حامص مرکب) حالت بی‌سوز. بی‌حرارتی. نداشتن سوز و گداز و هیجان:

که‌صاحب‌حالتان یکباره مردند
ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند. نظامی.

بیسوس. (معرب، اِ) معرب پیه‌سوز. ج، بیاسیس. ابن بطوطة در سفرنامه (چ مصر

---

1 - Otto Von Bismarck.

2 - Bismarck. 3 - Bismuth.

۴ – نل: نماندت.

ص ۱۸۱) نویسد: و فی المجلس خمسة من البیاسیس و البیسوس شبه‌المنارة من النحاس له ارجل ثلاث و علی رأسه شبه جلاس من النحاس و فی وسطه انبوب للفتیله و یملأ من الشحم‌المذاب. و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۳ شود.

بی‌سوسه. [سو سَ / سِ] (ص مرکب) (از: بی + سوسه) بی‌حیله. بدون شیله‌پیله. روراست: معاملهٔ بی‌سوسه؛ معامله‌ای که در او هیچ حقه و تزویر نباشد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به سوسه شود.

بی‌سوک. (اِخ) شهرکی است بناحیت پارس از حدود ارگان با نعمت فراخ و هوای خوش. (حدود العالم).

بیسوه. [وِ] (اِ) مأخوذ از هندی، یک‌ششم جریب. (ناظم الاطباء).

بیسه. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان گوده است که در بخش بستک شهرستان لار واقع و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بیسیار. (اِ) ظاهراً مصحف پیشیار است. قارورهٔ بیمار. (فرهنگ جهانگیری). پیسیار. سرشگ. قاروره. تفسره. دلیل. پیشاب. آب بیمار. بول. شاش. (یادداشت مؤلف):

بر روی پزشک زن میندیش
چون بود درست بیسیارت[1]. رودکی.

و رجوع به پیشیار شود.

بی‌سیرت. [رَ] (ص مرکب) (از: بی + سیرت) فاسق و فاجر. ||بی‌آبرو و رسوا. (ناظم الاطباء). ||مفعول که به رسوائی کشیده شده است. و رجوع به بی‌سیرت کردن و رجوع به سیرت شود.

بی‌سیرت کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، عملی نامشروع با کسی کردن. فساد کردن (بیشتر با نابالغی). بی‌سیرت کردن دختری یا پسری را؛ عملی منافی عفت با او کردن و مُهر برگرفتن از دوشیزه نه بوجه مشروع و دوشیزگی بردن بجبر و با وی بنامشروع آرامیدن. (از یادداشت مؤلف). بی‌آبرو کردن. (ناظم الاطباء).

بی‌سیرتی. [رَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌سیرت. بی‌آبرویی و رسوایی. (ناظم الاطباء). بی‌ناموسی. (آنندراج). ||فسق و فجور و سلوک برخلاف شرع. (ناظم الاطباء).

بی‌سیم. (ص مرکب) (از: بی + سیم = نقرهٔ مسکوک) بی‌پول. (یادداشت مؤلف): عاشقان بی‌سیم را شب خوش که هرکه را این نسیم باید دست و دامن پرسیم شاید. (از مقامات حریری). ||بدون سیم. بدون مفتول. (فرهنگ فارسی معین). مقابل باسیم. ||(اِ مرکب) دستگاهی که بدون سیم امواج صوت را بمواضع دور انتقال دهد: تلگراف بیسیم. تلفن بیسیم. ||بی‌سیم (ادارهٔ کل...) ایجاد بیسیم در آغاز دورهٔ رضاشاه بعهدهٔ وزارت جنگ محول شد و نخستین بنای بیسیم ایران در سال ۱۳۰۳ هـ.ش. به اتمام رسید و مدرسهٔ بی‌سیم کل قشون اوائل سال ۱۳۰۴ تأسیس گردید. از نیمهٔ سال ۱۳۰۴ نصب دستگاه فرستندهٔ ۲۰ کیلوواتی موج بلند و مرکز نیروی آن آغاز شد. قسمت گیرنده نیز در جوار پست فرستنده قرار گرفت. در فروردین‌ماه ۱۳۰۵ نصب دستگاه مزبور خاتمه یافت و آزمایشهای مقدماتی شروع و در ششم اردیبهشت ۱۳۰۵ دستگاه مزبور افتتاح شد. نصب دستگاههای بیسیم شهرهای تبریز، مشهد، شیراز، کرمان، خرمشهر، و کرمانشاه که در سال ۱۳۰۴ شروع شده بود در نیمهٔ سال ۱۳۰۵ خاتمه یافت. در دیماه ۱۳۰۵ کلیهٔ دستگاههای بی‌سیم تهران و شهرستانها با کارمندانی که برای ادارهٔ آنها تربیت شده بودند به اختیار وزارت پست و تلگراف گذاشته شدند. در آبانماه ۱۳۰۹ دستگاه گیرنده و موج کوتاه و در تیرماه ۱۳۳۶ هـ.ش. برای مکالمات با خارج از کشور فرستندهٔ ۲۰ کیلوواتی افتتاح شد. (از فرهنگ فارسی معین).

بیش. (ص، ق)[2] زیادتی و افزونی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). زیادت. زیاده. بَس. بسیار. افزون. فزون. علاوه. مقابل کم. وَس. کثیر. (یادداشت مؤلف):

بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخون. رودکی.
پس بیش مشنوان سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شده‌ست.
ناصرخسرو.

||فزون در مقام و مرتبه نه در مقدار. زیادت. زیاده بر: ما از آل بویه بیشیم و چاکر ما از صاحب عباد بیش است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). ||فزونتر. افزونتر. زیاده بر. بیشتر. (یادداشت مؤلف):

کاشک آن گوید که باشد بیش نه
بر یکی بر چند نفزاید فره. رودکی.
کار بوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش تشنه‌تر گردی. رودکی.
بخوشاندت اگر خشکی فزاید
وگر سردی خود آن بیشت گزاید. ابوشکور.
یک آهوست خوان راکه ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش.
ابوشکور.
جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت دگر زین بیش مخریشم.
خسروی.
بسنده نکردم به تبکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر بیش. خسروی.
جهاندار یزدان ورا برکشید
چو زین بیش گویم نباید شنید. فردوسی.
در گنج بگشاد و چندی درم
که دیدی بر او بر ز هرمز رقم
بیاورد گریان بدرویش داد
چو درویش پوشیده بد بیش داد. فردوسی.
از این بیش کردی که گفتی تو کار
که یار تو بادا جهان کردگار. فردوسی.
یکی مؤاجر بی‌شرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خرانبار بیش کرده عسس. لبیبی.
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پرباد مکن بیش وکتف برمفراز. لبیبی.
شادی و بقا بادت وزین بیش نگویم
کاین قافیهٔ تنگ مرا نیک به پیخست.
عسجدی.
گردلشکر صدوشش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکرگاه.
منوچهری.
شادروان باد شاه شاددل و شادکام
گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.
منوچهری.
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم تو چنان آید چون درنگری.
منوچهری.
چه مردن دگرجا چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره یکی نیست بیش. اسدی.
بهر سرش بر، صد دهانست بیش
بهر دست بر، چنگ سیصد به پیش.
اسدی.
که‌در شب بیش باشد درد بیمار.
(ویس و رامین).
دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود.
مسعودسعد.

و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد و باز شراب را هرچند بیش خوری بیش باید. (نوروزنامه). و آدمی چون کرم پیله است، هرچند بیش تند بند سخت‌تر گردد. (کلیله و دمنه). و هرچند که در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه). و اندر بیشتر مردمان اندر زهره این دو منفذ بیش نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آفت علم و حکمت است شکم
هر کرا خورد بیش دانش کم. سنائی.
ز رای روشن و تدبیر ملک‌پرور اوست

---

۱ - نل: پیشیارت و در این صورت شاهد نیست و در فرهنگ اسدی شعر به لبیبی نسبت داده شده است.

۲ - پهلوی vêsh، صفت تفضیلی از بس bas (بسیار). (حاشیهٔ برهان چ معین).

که دادکیشان بیشند و ظلم‌کیشان کم.
سوزنی.
شاد باش ای بمعجزات کرم
مریمی از هزار عیسی بیش. انوری.
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش
بمغرب زر مغربی هست بیش. انوری.
ز خوبان هر که را بیش آزمایی
ازو جز زشت‌کرداری نیاید. خاقانی.
گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینیان
بیش پیشم در سخن‌دانی کسی کو پیشواست.
خاقانی.
و بیش سخن بیفایده نگوید و نابوده نخواهد. (سندبادنامه ص۱۸۵). دولتت بیش و دشمنت کم باد. (سندبادنامه ص ۱۱). در مدح تو هرچه بیش کوشم. (سندبادنامه ص۱۸).
بار عنا کش بشب قیرگون
هر چه عنا بیش عنایت فزون. نظامی.
میی کاول قدح جام آورد پیش
ز صد جام دگر دارد بها بیش. نظامی.
چو باشد تندرستی و جوانی
حلاوت بیش دارد زندگانی. نظامی.
و هر روزش نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش گردانید. (گلستان).
هر که آمد هرگه آمد بگذرد
این جهان محنت‌سرایی بیش نیست.
احمد ژنده‌پیل.
– امثال:
هرکجا حسن بیش غوغا بیش. (یادداشت مؤلف).
– از این بیش؛ زیاده بر این. (یادداشت مؤلف). بیش از این. رجوع به همین ترکیب شود.
– از بیش و کم؛ از همه جا. (یادداشت مؤلف).
– بیش از؛ زیاد بر. فزون از. زیاد از. افزون از. اکثر من. افضل من. متجاوز از. (یادداشت مؤلف):
جهان ما بد و نیک است و بدش بیش از نیک
گل ایچ نیست ابی خار و هست بی‌گل خار.
قمری (از رادویانی).
ترا لشکری هست بیش از شمار
مرا سی هزارند با این دو مار. فردوسی.
بر خداوندان... بیش از آن نباشد که بندگان... را نامهای نیکو ارزانی دارند. (تاریخ بیهقی).
از همهٔ خوردنیها...بیش از یکی سیری نتوان خوردن. (نوروزنامه).
آنکه محنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند
گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را.
سعدی.
– بیش از این؛ زیاده از این. (ناظم الاطباء):
که با تو مرا روز پیکار نیست
همان بیش ازین جای گفتار نیست.
فردوسی.

همی بنگرید این بدان آن بدین
که کینه نبدشان بدل بیش ازین. فردوسی.
بباغ اندر بنالد بیش ازین سرو
که سرو من بریده گشت در مرو.
(ویس و رامین).
بنده [آلتونتاش] بیش از این نگوید و این کفایت است. (تاریخ بیهقی).
همچنین از دور عاشق باش و مدحش بیش گوی
درد سر کمتر ده ایرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح
خرمگس را صحن حلوا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
عقل را گفتم چه گویی شاه درد سر ز من
برتوانم تافت گفتا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.
– بیش از کسی بودن؛ مقدم بر او بودن. بر او برتری داشتن:
شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در بی‌خردی از همه عالم بیشم.
حافظ.
– بیش از کسی داشتن کسی را؛ بر او برتر و مقدم داشتن:
سواری و می خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتش
شب و روز خندان به بر داشتش. فردوسی.
– بیش کردن؛ فزونتر کردن:
ور سمج کند مرا و دلریش کند
پس هر ساعت عذاب را بیش کند.
مسعودسعد.
– بیش‌وکم؛ (از قبیل تقابل است) کم و بیش. هرچه هست. خواه زیاد و خواه کم. (ناظم الاطباء). همه. همگی. (یادداشت مؤلف):
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم
زدند اندر آن رأی بر بیش‌وکم. فردوسی.
برفتند هر دو بشادی بهم
سخن یاد کردند از بیش‌وکم. فردوسی.
چرا بیش و کم گشت در وی نگار
چو گوهر نه اندر فزونی نه کاست.
ناصرخسرو.
نشستند کشور خدایان بهم
سخن شد ز هر کشوری بیش‌وکم. نظامی.
بمقدار هر دانشی بیش‌وکم
همی رفتشان گفتگویی بهم. نظامی.
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش‌وکم. مولوی.
– ||تخمیناً. کمابیش. نزدیک. تقریباً. (یادداشت مؤلف):
هزاران بدو اندرون طاق و خم
هزاران نگار اندر او بیش‌وکم. عنصری.
بزرگانش گفتند کز بیش‌وکم

اگر بخت یاور بود نیست غم. اسدی.
بر شهر فاس این دو لشکر بهم
رسیدند بر منزلی بیش‌وکم. اسدی.
– ||هرچه باید. مایحتاج از ضروریات و سایر چیزها. (یادداشت مؤلف):
بده هرچه باید ز گنج و درم
ز اسب و پرستنده از بیش‌وکم. فردوسی.
هم از تخت و هم بدره‌های درم
ز گستردنیها و از بیش‌وکم. فردوسی.
ز گستردنیها و از بیش‌وکم
ز پوشیدنیها و گنج و درم. فردوسی.
– ||هیچ:
بَرِ اوست با اختر تو بهم
نداند کسی زان سخن بیش‌وکم. فردوسی.
– بیش‌وکم نشدن؛ تغییر نکردن. کم و زیاد نگردیدن:
کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم.
ناصرخسرو.
– کمابیش؛ کم‌وبیش. بیش‌وکم. قلیل و کثیر. اندک و بسیار.
||تقریباً. در حدود. تخمیناً:
دویست پیل و کمابیش صد هزار سوار.
فرخی.
– کم و بیش؛ کمابیش: تا کم‌وبیش در شمار آید. (سندبادنامه ص ۱۱).
بگفتند هرچه دیدند از کم‌وبیش
نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش. (گلشن راز).
– ||جزء و کل:
سپردم بتو مایهٔ خویش را
تو دانی حساب کم‌وبیش را. نظامی.
– کم و بیش کردن؛ زیاده و کم کردن:
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش. سعدی.
||دیگر. سپس. بعد ازین. پس ازین. از این پس. بار دیگر. کرت دیگر. بار دوم. باز. دیگربار. (یادداشت مؤلف):
من ز خداوند تو نندیشم ایچ
علم ترا بیش نگیرم نهاز. خسروی.
بپدرود کردنش رفتند پیش
که دانست کش باز بینند بیش. فردوسی.
وزان پس بدو گفت رو کار خویش
بژرفی نگه‌دار و مگریز بیش.... فردوسی.
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پرباد مکن بیش و کتف برمفراز. لبیبی.
چون روز خواست بود منادی کرد که غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد. (تاریخ سیستان). تا روزی رفت که تابوت بگشاید گشاده‌نگشت و از هوا او را آواز آمد که بیش ایسن تابوت بدست تو نگشاید. (تاریخ سیستان). و از آنروز تا این روز بیش از سیستان دخل و حمل نرسید. (تاریخ

سیستان). هرچند که خوارزمشاه از اینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بلائی رسد بمن اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴).نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند... بیش طاقت سخن نمی‌دارم و بجان دادن و شهادت مشغولم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷). فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ مفسدی آنجا مأوی نسازد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴).

نیز منویس نامه‌های امید
بیش مفرست رقعه‌های نیاز. مسعودسعد.

کانچه‌گم شد چنان نیابی بیش
و آنچه کم شد چنان نیابی نیز. مسعودسعد.

گر بیش بشغل خویش برگردم
هم‌پیشهٔ هدهد سلیمانم. مسعودسعد.

امیر سدید لشکرهای بسیار بولایتها فرستاد و مملکت صافی کرد و بیش در ولایت منازع نماند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۶). پس چون آب برفت و بقیه از آنجا بیش نماند پشتکها در میانهٔ آب پدید آمدند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۷۴). گفتند ما مسلمان شدیم... و صلحنامه نوشتند و شرطها کردند که بیش راه نزنند و مسلمانان را نکشند. (تاریخ بخارا).

خرد آنست که بیشت نفرستم به سفر
که شد این بار فراقت خردآموز پدر.
سوزنی.

بیشم قرار و طاقت آن درد دل نماند
پیراهن صبوری کردم ز تن برون. سوزنی.

بسان خار زردآلو خلنده سبلت آوردی
که یارد بیش از لبهات شفتالو خرید ای جان.
سوزنی.

بیش به بازار می مخر که ببازار
هیچ میی نیست آب برنهاده. خاقانی.

بیش بر جای خدم ننشیند
ای‌مه مخدوم نه جای خدم است. خاقانی.

یحیی‌بن یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ انگور نخورم. (تذکرةالاولیاء عطار). این بگفت و برفت و ناپدید شد بیش او را ندیدم. (تذکرةالاولیاء عطار). از این مالیخولیا چندان فروخواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند. (گلستان). زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند. (گلستان).

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش.
سعدی.

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد.
سعدی.

— بیش برنتابم؛ دیگر تحمل نکنم. (یادداشت مؤلف).

||نیکوتر. بهتر. ||نیک. خوب. ||اعلا. بسیار خوب. ||کلان. بزرگ. خوش‌نما. خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). ||تا این حد. زیاده بر این. (یادداشت مؤلف):

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.
کسائی.

||این کلمهٔ بیش در قطعهٔ ذیل بگمان من مفرد، بمعنی افزون و زیادت نیست بلکه مرکب از ب + ش است بمعنی بِه او، همان چیزی که امروز در تداول عوام «بهش» گویند:

چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که‌بر سکیزد چون من فروسپوزم بیش
چنان بدانم من جای غلغلیجگهش
کجابمالش اول دراوفتد بسریش[1].
لبیبی (یادداشت مؤلف).

بیش. (اِ)[2] نام بیخی است مهلک و کشنده شبیه به ماه پروین. گویند هر دو از یک‌جا رویند. (برهان) (از انجمن آرا). بیخ گیاهی است بغایت زهر قاتل. (رشیدی). گیاهی سمی و مهلک و شبیه به گیاه زنجبیل که در هندوستان روید. (ناظم الاطباء). گیاهی باشد چون زنجبیل در حال خشکی و تازگی در دواها بکار است. و دانگی از آن زهر کشنده است. (یادداشت مؤلف). نباتی است مشابه زنجبیل و گاه در آن زهر کشنده روید و تریاق آن گوشت سمانی و گوشت فارةالبیش است و سمانی مرغی است بیش میخورد و نمیمیرد. (منتهی الارب). گیاهی است سمی که در هند روید و تازه و خشک است و شبیه زنجبیل است. (از اقرب الموارد). به هندی بس نامند و او بیخی است منبت او چین و کوهی که هلاهل نامند و بهمین جهت آن را زهر هلاهل گویند. رجوع به تذکرهٔ داود انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه و ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی و مفردات ابن بیطار و اختیارات بدیعی شود: بیش بزمین هند میباشد نیم درم از آن زهر قاتل است. (نزهةالقلوب). بیش پیش نخوانیش که زهر بیش در طعام کند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۴ س ۵). ||ریشه و یا چیزی است در نخل خرما که از آن رسن و حصیر بافند: الفحل؛ حصیر از بیش خرما. (مهذب‌الاسماء). ||(اصطلاح نجوم) بیش فارسی بمعنی ترح و آفت عربی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بیش. (ع اِ) نوعی گیاه ناشناخته در مغرب. یا گیاهی است که در کوهستانهای غرناطه روید. (از دزی ج ۱ ص۱۳۵). ||حفره‌ای که جهت کاشتن گیاه بیش بکار رود. (از دزی ج ۱ ص۱۳۵).

بیش. [بَ] (اِخ) موضعی است و در آن کانها است. (منتهی الارب).

بیش. (اِخ) وادی است شیرناک در راه یمامه. بیشة و بِیْشة مثله. (منتهی الارب). از نواحی یمن است و دره‌ای است که در آن شهری بنا گردیده که آن را ابوتراب میگفتند. (از معجم البلدان).

بیشاپور. (اِخ) شهری در نواحی فارس. (یادداشت مؤلف):

سپهداری بگیلان رفت و گرگان ...
یکی دیگر به بیشاپور و شیراز
یکی دیگر به خوزستان و اهواز.
(ویس و رامین).

بشاوور. بشاپور، از اعمال کورهٔ شاپورخره. بشاپور را بتازی نویسند و اصل آن بی‌شاپور است و تخفیف را بی از آن بیفکنده‌اند و شاپور نویسند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص۱۴۲). رجوع به شاپور، شاوور و بشاپور شود.

بی شاخ و دم. [خُ دُ] (ص مرکب) (از: بی + شاخ + و + دم) صفتی غول را یا مردی ضخم‌اندام و بیقواره را. ||که شاخ و دم ندارد. رجوع به غول بی شاخ و دم شود.

بی‌شام. (ص مرکب) (از: بی + شام) بی غذای شب: سر بی شام زمین گذاردن. شب‌هنگام گرسنه خفتن. رجوع به شام (ترکیب بی شام خفتن) شود.

بی‌شامگی. [شامْ مَ / مِ] (حامص مرکب) (از: بی + شامه + گی) عدم شامه. (یادداشت مؤلف). حالت کسی که حس بویایی ندارد. رجوع به شامه شود.

بی‌شاهد. [هِ] (ص مرکب) (از: بی + شاهد) بدون گواه. (ناظم الاطباء). رجوع به شاهد شود.

بی‌شایبه. [یِ بَ / بِ] (ص مرکب) (از: بی + شایبه) بی‌شائبه. بی‌شک و بی‌ریب. (ناظم الاطباء). بی آمیزش چیزی و بی‌آلودگی. (آنندراج). رجوع به شایبه و شائبه شود.

بیشباره. [رَ / رِ] (اِ) قطعه گوشتهای پخته‌شده، و کلمهٔ شبارق یا شفارج و فیشفارج و بشارج معرب آن است. (از المعرب جوالیقی ص۲۰۴). اما ظاهراً این کلمه تصحیفی از پیشباره بمعنی خوانچهٔ تنقلات و پیش‌غذا است. رجوع به پیشپاره و حاشیهٔ معرب جوالیقی چ احمد شاکر ص۲۰۴ شود.

بیش‌بالغ. [لِ] (اِخ) رجوع به بیشبالق و بیش‌بالیغ و شدالازار ص۵۰۶ شود.

---

1 - ن‌ل: فتد به خنده خریش.

2 - در پهلوی bêsh در اوستا visha بمعنی زهر. معرب آن نیز بیش است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). صورتی از آن کلمهٔ «بس» باشد و بس بهندی زهر و سم است. (از یادداشت مؤلف).

بیشبالق. [لِ] (اِخ) بیش‌بالیغ. رجوع به بیش‌بالیغ و نزهةالقلوب ص ۲۵۷ شود.

بیش بالیغ. (اِخ) (از: بیش یا بش «ترکی» بمعنی پنج + بالیغ یا بالق «ترکی-مغولی» بمعنی شهر یا قلعه که اغلب در جزء اسامی شهرها می‌آید) نام شهری بود در ختای مغربی از فرهنگ وصاف. (آنندراج). کرسی ایغور است و از آن رو که آن پنج محله داشته به بیش‌بالیغ معروف شده و از سمرقند تا بیش یک هفته راه کاروان است. (یادداشت مؤلف). پای‌تخت ایغورستان. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۱ به بعد).
(ترکی: پنج محله) پایتخت و شهر عمدهٔ ترکان ایغور در شمال شرقی ترکستان شرقی. امروزه آنرا «ارومچی» گویند و در جنوب صحرای «دزونگاری» و دامنه‌های شرقی جبال «تیانشان» واقع است. (فرهنگ فارسی معین): محط رحال او و اولاد و لشکر او از سمرقند تا کنار بیش‌بالیغ بود. (جهانگشای جوینی). و از بیش‌بالیغ ایدی‌قوت با خیل خود و از المالیغ سقناق تکین با مردان که مرد حرب بودند بخدمت او پیوستند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بش‌بالق در دائرةالمعارف فارسی و بالق و تاریخ جهانگشا و تاریخ مغول عباس اقبال شود.

بی‌شبان. [شَ] (ص مرکب) (از: بی + شبان) بی‌چوپان. بدون نگهبان گله. بی پاسبان رمه:
مرو از پس این رمهٔ بی‌شبان
ز هر هایهایی چو اشتر مرم. ناصرخسرو.
رجوع به شبان شود.

بی‌شبانی. [شَ] (حامص مرکب) بی‌چوپانی. بی‌نگهبانی. بی‌پاسبانی:
شد از بی‌شبانی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی‌دست و یال. فردوسی.
رجوع به شبانی شود.

بی‌شباهت. [شَ هَ] (ص مرکب) (از: بی + شباهت) که شباهت و مانایی ندارد. بدون مانستن. رجوع به شباهت شود.

بیش‌بقا. [بی بَ] (ص مرکب) با بقای بیشتر. بیشتر در بقا. بیش در جاویدانی بودن:
پیش‌وجود همه آیندگان
بیش‌بقای همه پایندگان.
نظامی.

بی‌شبه. [شِ بْهْ] (ص مرکب) (از: بی + شبه) بی‌مثل. بی‌نظیر. بی‌عدیل. بی‌همتا. بی‌مانند. فرید. وحید. واحد. ناهمتا. بی‌مثیل. بی‌مثال. یتیمه. بی‌همال. عدیم‌النظیر. مبعدوم‌المثل. بی‌نمون. بی‌کفو. بی‌بدل. (یادداشت مؤلف). رجوع به شبه شود. ||(اِخ) از صفات حق‌تعالی است. (آنندراج):
ور بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز
دگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری.
سعدی.

بیش‌بها. [بی بَ] (ص مرکب) پربها. (یادداشت مؤلف). مقابل کم‌بها. ثمین. قیمتی. غالی. پرقیمت. گران بها. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). مقابل ارزان. مقابل رخیص: ده‌پاره یاقوت سرخ و ده تخت جامهٔ بیش‌بها... نزدیک وی فرستاد. (تاریخ سیستان). و اسپان و اشتران بیش‌بها. (تاریخ بیهقی).
چون بها در گهر بیش‌بها
هنر اندر گهرش تضمین است.
ابوالفرج رونی.
بحرم و کانم و چون بحر و چوکان حاصل من
خلق را دُرّ ثمین و گهر بیش‌بهاست.
مسعودسعد.
هین که بمیدان حسن رخش درافکند یار
بیش‌بهاتر ز جان نعل بهایی بیار. خاقانی.
عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر بیش‌بها دادمش به شیربها. خاقانی.
او را خلعتی تمام بیش‌بها فرستاد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۴۱ س ۲). یزدادی آورده است که در عهد اول برای اطلس و نسیج و عتابی بیش‌بها و انواع دیباج و بهایی به طبرستان آمدند. (تاریخ طبرستان).

بیش‌بهار. [بی بَ] (اِ مرکب) رستنیی باشد که آنرا در گیلان همیشه‌جوان خوانند. برگ آن از برگ زیتون بزرگتر است و پیوسته سبز می‌باشد و هرگز خشک نمی‌شود و برگ نمی‌ریزد و رنگرزان برگ آنرا بجهت رنگ سبز بکار برند و آنرا به عربی حی‌العالم خوانند و بعضی گویند گیاهی است در حلب شبیه به اشنان، آنرا حی‌العالم گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

بیش‌بهایی. [بی بَ] (حامص مرکب) پرارزشی. گرانبهایی. قیمتی بودن.

بی‌شبهت. [شُ هَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + شبهت، از شبهة «عربی») بی‌شک. بی‌تردید: و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی‌شبهت در افواه افتد. (کلیله و دمنه). اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت بورزد... بی‌شبهت کور شود. (کلیله و دمنه). رجوع به شبهت شود. ||حلال. بدون شبههٔ شرعی: در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی‌شبهت باشد از این فرمائیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۱). رجوع به شبهه شود.

بی‌شبهگی. [شُ هَ / هِ] (حامص مرکب) بی‌تردیدی.

بی شبه و ند. [شِ هُ نِدد] (ص مرکب) (از: بی + شبه + و + ند) بی مثل و مانند. رجوع به شبه و ند شود.

بی‌شبهه. [شُ هَ / هِ] (ص مرکب) (از: بی «فارسی» + شبهة «عربی») بی‌شبهت. بی‌گمان. بی‌شک. بلاشک. بلاشبهه. (یادداشت مؤلف). بی‌شک. بی‌اشتباه. (ناظم الاطباء). رجوع به شبهه شود.

بیش بیش. [شِ] (ق مرکب) فزون فزون. بسیار بسیار:
بیش بیش آرزو که بود مرا
با کم کم بسر نمی‌آمد. خاقانی.

بیش‌بین. (نف مرکب) بسیاربین. تیزبین. دوربین. که بسیار بیند. که دور بیند:
بیش‌بین چون کرکس و جولان‌کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راسترو همچون کلنگ.
منوچهری.

بی‌شبیه. [شَ] (ص مرکب) (از: بی «فارسی» + شبیه «عربی») بی‌همتا. بی‌نظیر. بی‌مانند:
میر ابوالفضل کز فتوت و فضل
در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست. فرخی.
و رجوع به شبیه شود.

بیشپیختن. [تَ] (مص) اشپیختن. رجوع به اشپیختن و اشپوختن شود.

بی‌شتاب. [شِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + شتاب) صبور. (السامی فی الاسامی). ||با شکیبائی. بدون عجله. بی‌تعجیل:
صبر آرد آرزو را بی‌شتاب
صبرکن والله اعلم بالصواب. مولوی.
و رجوع به شتاب شود.

بیشتر. [تَ] (ص تفضیلی) بیش. زیادتر. افزونتر. حصهٔ بزرگتر و زیادتر از دو حصهٔ غیرمتساوی چیزی. (ناظم الاطباء). مقابل کمتر. ازید. قسمت عمده:
دیوه هرچند کابریشم بکند
هرچه آن بیشتر بخویش تند.
رودکی (از لغتنامهٔ اسدی).
ز شب نیمه‌ای بیشتر رفته بود
دو بهره ز توران سپه خفته بود. رودکی.
که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فر و کلاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان
وگر چند پرسی ز کارآگهان. فردوسی.
صد از گنج مازندران بارکن
وز آن بیشتر بار دینار کن. فردوسی.
جبل شهرکی است [بعراق] و بیشتر مردم او کردانند. (حدود العالم). خواستهٔ ملک خزران بیشتر از باژدریاست. (حدود العالم).
نه منم تنها زو شاکر و خوشنود و خجل
شاکران بیشتر او را ز ربیعه و ز مضر.
فرخی.
مقدم است به فضل و مقدم است به علم

چنانکه بیشتر اندر حدیث جود و کرم.
فرخی.
و بیشتر از روز خود در خدمت پادشاه بود در خلوتهای خاص. (تاریخ بیهقی). بهیچ حال بر ما [مسعود] فراموش نیست و بعضی از آن حقها گزارده آمده و بیشتر مانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۸).چه هر که بر عمیا در راه مجهول رود... هر چند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه). هرچند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه).

مرا دوستی گفت کآخر کجایی
چرا بیشتر نزد ما، می نیایی. انوری.
در شوق رخ تو بیشتر سوخت
هر کو بتو قرب بیشتر یافت. عطار.
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا حرمت[1] تو بیشتر است. سعدی.
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر. صائب.

||مقدم. برتر:
تو تنها بجای پدر بودیَم
همان از پدر بیشتر بودیَم. فردوسی.

||اکثر. اغلب. غالب. غالباً. بیش: نارون درختی باشد سخت و بیشتر راست‌بالا و چوب او از سختی که بود بیشتر بدست‌افزار... کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کزاز، تبشی باشد سخت، بیشتر زنان را فتد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). و بجشکان بنکوهیده‌اند، بیشتر این هر دو را [فقاع و شلماب را] .(هدایة‌المتعلمین ربیع‌بن احمد اخوینی بخاری). و اندر بیشتر مردمان اندر زهره این دو منفذ بیش نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بیشترک. [تَ رَ] (ق مرکب) (از: بیشتر + «ک» تصغیر) اندکی بیشتر. (ناظم الاطباء).

بیشتری. [تَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) منسوب به بیشتر. (ناظم الاطباء). بیشترین قسمت. قسمت عمده. اکثر. اغلب: لقد حق القول علی اکثرهم(قرآن ۷/۳۶)؛ و بیشتری از ایشان هرآینه که واجب شده است آتش بر ایشان. (تفسیر کمبریج). و سرهنگان بیشتری با وی رفتند. (تاریخ سیستان). هشتم باعث آن بود که چون قرآن و اخبار و لغت و تصریف و نحو می‌بایست و بیشتری خلق از معانی آن بهره نتوانستند گرفت. (تذکرةالاولیاء عطار).

بیشترین. [تَ] (ص عالی) زیادترین. فزونترین. (ناظم الاطباء). غالب. قسمت غالب:

پدر از ملک جهان بیشترین یافته بهر
پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر.
فرخی.

مروان روی بهزیمت نهاد تا به حران و زن و فرزند برداشت و از فرات بگذشت و به قنسرین شد از زمین شام و بمرج شد و بیشترین خواسته غارت کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اندر حدود ختن مردمانند وحشی و مردم‌خواره و بیشترین خواستهٔ ایشان قز است. (حدود العالم). و بیشترین از ایشان [از مردم چین] دین مانی دارند. (حدود العالم). و لشکر او را بیشترین بکشتند یا اسیر بردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۴). و بحکم آنک مردم جهان بیشترین درویش بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴). و علت طاعون پدید آمد و بیشترین بزرگان و لشکر فرس بدان هلاک شدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۸). و برکه‌ها کرد و دیه‌ها که بیشترین بجایست و بعضی خراب. (مجمل التواریخ والقصص). بواسطهٔ آنکه بیشترین ضیاع آن [قاسان] باحوز قم گرفته‌اند. (تاریخ قم ص ۷۴). ||احدا کثر. (یادداشت مؤلف): کافور اگر حاجت باشد بیشترین طسوجی و کمترین جوی با آب کسنه حب کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بیشترینه. [تَ نَ / نِ] (ص عالی، اِ مرکب) اکثر. بیشترین: و خدای تو ای محمد خداوند فضل و رحمت است و لیکن بیشترینهٔ ایشان شکر نمی‌گزارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۷۴). بیشترینه آنچه ایشان در آن خلاف میکنند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۷۴). اما بیشترینهٔ مردم آنند که نمی‌دانند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۷۴).

بی‌شخصیت. [شَ صی یَ] (ص مرکب) که شخصیت ندارد. رجوع به شخصیت شود.

بیش‌خوار. [خوا/خا] (نف مرکب) اکول. گلوبنده. پرخوار. مقابل اندک‌خور:

من از تو بهمت توانگرترم
که تو بیش‌خواری من اندک‌خورم. نظامی.

بیش‌خواری. [خوا/خا] (حامص مرکب) عمل بیش‌خوار. گلوبندگی. اکولی:

عجب نیست گر جانْت خوار است و حیران
چو تن مست و خفته‌ست از بیش‌خواری.
ناصرخسرو.

بیش‌خور. [خوَرْ/خُرْ] (نف مرکب) بسیارخوار. اکول. شکمباره.

بیش‌خورد. [خوَرْدْ/خُرْدْ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) خوردن بسیار. بسیارخواری. (یادداشت مؤلف):

چنین داد پاسخ که از بیش‌خورد
مگر آرزو بازگردد بدرد. فردوسی.

||(نف مرکب) پرخور و شکم‌پرست. (شرفنامه چ وحید ص ۲۰۹):

که‌ایرانی از رومی بیش‌خورد. نظامی.

بیش خوردن. [خوَرْ/خُرْ دَ] (مص مرکب) پر خوردن. بسیار خوردن:

بیش خوردن قوی کند گردن
لیک زیرک شوی ز کم خوردن. سنائی.

بیشداد. (ص مرکب) که در داد و عدل سابق است:

ز کاووس و کیخسرو و کیقباد
تویی بیشدادی به از پیشداد. نظامی.

رجوع به پیشداد شود.

بیشدادی. (اِخ) پیشدادی. رجوع به پیشدادیان شود.

بیشدادیه. [دی یَ] (اِخ) پیشدادیان. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیشدادیان شود.

بیش‌دان. (نف مرکب) بسیاردان. علامه:

شنیدم ز دانش‌پژوهان درست
که‌تیر و کمان او نهاد از نخست
هم از نامهٔ بیش‌دانان سخن
شنیدم که جم ساخت هر دو ز بن. اسدی.

بیش‌دانی. (حامص مرکب) بسیاردانی:

بیشیت هست بیش‌دانی باد
وز همه بیش زندگانی باد. نظامی.

بی‌شر. [شَرر / شَ] (ص مرکب) (از: بی + شر) بدون شر. دور از شر:

سِیُمْشان بد او مه[2] که هرگز نجوید
مگر خیر بی‌شرّ یا نفع بی‌ضر.
ناصرخسرو.

— بی شر و شور؛ (از اتباع)، آرام. رجوع به شر شود.

بی‌شرافت. [شَ فَ] (ص مرکب) که شرافت ندارد. رجوع به شرافت شود.

بی‌شرافتی. [شَ فَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌شرافت.

بی‌شرط. [شَ] (ص مرکب) (از: بی + شرط) مطلق. بلاشرط. بی‌قید. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرط شود.

بی‌شرطی. [شَ] (حامص مرکب) اطلاق. (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت بی‌شرط.

بی‌شرف. [شَ رَ] (ص مرکب) (از: بی + شرف) بی‌حرمت. بی‌آبرو. بی‌عرض. بی‌ناموس. (ناظم الاطباء). فرومایه. مایهٔ ننگ و عار. رجوع به شرف و ترکیبات آن شود.

بی‌شرفی. [شَ رَ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت بی‌شرف. بی‌حرمتی. بی‌آبرویی. بی‌عرضی. بی‌ناموسی. فرومایگی. دناءت.

بی‌شرم. [شَ] (ص مرکب) (از: بی + شرم) بی‌حیا و بی‌حجاب. (آنندراج). بی‌حیا. بی‌آزرم. (ناظم الاطباء). بی چشم و رو. وقیح. صفیق. پررو. بی‌آبرو. شوخ. بی‌عفت. وقاح. وقح. بذی. بذیه. سترگ. سخت‌روی. خلیع‌العذار. جلع. جلعم. (یادداشت مؤلف):

چشم بی‌شرم تو گر روزی برآشوبد ز درد

---

۱ - ن‌ل: عزت. ۲ - ن‌ل: به.

نوک خارش جاکشو باد ای دریده چشم و....
منجیک.
چنان دان که بی‌شرم بسیارگوی
ندارد بنزد کسان آبروی. فردوسی.
چنین گفت کانکو بود بردبار
بنزدیک او مرد بی‌شرم خوار. فردوسی.
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را
دو بیداد بدمهر بی‌باک را. فردوسی.
ای فرومایه و در... هل و بی‌شرم و خبیث
آفریده شده از فریه و سردی و سنه. لبیبی.
یکی مؤاجر بی‌شرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خرنبار بیش کرده عسس. لبیبی.
چون برخیزد طریق آزرم
گردد همه شرمنا ک بی‌شرم. نظامی.
چه باید اینچنین بی‌شرم بودن
ز بهر عشق بی‌آزرم بودن. نظامی.
رجوع به شرم شود.
— بی‌شرم شاه؛ ظاهراً لقبی است شیرویه پسر خسروپرویز را بمناسبت کشتن پدر:
به شیروی گویند بی‌شرم شاه
نه این بد سزاوار این پیشگاه. فردوسی.
— بی‌شرم شدن؛ حیا و آزرم یکسو نهادن. حیا را کنار گذاردن:
سپهبد ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرْش بی‌شرم شد. فردوسی.
— بی‌شرم کردن؛ بی‌آبرو کردن. رسوا کردن:
چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی‌شرم کردن. نظامی.
— بی‌شرم گشتن؛ بی‌حیا گشتن. آزرم به یکسو نهادن:
یکباره شوخ‌دیدهٔ بی‌شرم گشته‌ایم
پس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ.
سوزنی.
— بی شرم و حیا. از اتباع است. رجوع به شرم و ترکیبات آن شود.

بی‌شرمانه. [شَ نَ / نِ] (ق مرکب) با بی‌شرمی.

بی‌شرمی. [شَ] (حامص مرکب) بی‌حیایی. بی‌آزرمی. (ناظم الاطباء). وقاحت. سخت‌رویی. سترگی. بی‌حیایی. پررویی. شوخی. صفاقت. بی‌عفتی:
چو کژی کند مرد بیچاره خوان
چو بیشرمی آرد ستمکاره خوان. فردوسی.
برآشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو بازراند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای. فردوسی.
این چه بی‌شرمی و بی‌با کی و بیدادگریست.
منوچهری.
شوم با آن صنم بهتر بکوشم
ز بی‌شرمی یکی خفتان بپوشم.
(ویس و رامین، ص۱۰۲).
بسیار جای بود که بی‌شرمی باید کردن تا غرض حاصل شود. (منتخب قابوسنامه ص۳۸).
بکوی شوخی و بی‌شرمی و بداندیشی
اگر بدانی من نیک چستم و چالا ک. سوزنی.
چه بی‌شرمی نمود آن ناخداترس
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس. نظامی.
ز بی‌شرمی کسی کو شوخ‌دیده‌ست
چو نرگس با کلاه زر کشیده‌ست. نظامی.
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی‌شرمی است. مولوی.
میزنم لاف از رجولیت ز بی‌شرمی ولیک
نفس خود را کرده فاجر چون زن هندی منم.
سعدی.
شنیدم کان مخالف‌طبع بدخوی
به بی‌شرمی بگرداند ازو روی. سعدی.
که دانا را به بی‌شرمی بینداخت. سعدی.

بی‌شره. [شَ رَهْ] (ص مرکب) (از: بی + شره) بی آز و طمع. بدون حرص و آز:
بغرض دوستی مکن که خواص
درس والتین بی‌شره نکنند. خاقانی.
رجوع به شره شود.

بی‌شریک. [شَ] (ص مرکب) (از: بی + شریک) بی‌انباز. بی‌همتا: خدای بی‌شریک؛ بی‌همتا. (یادداشت مؤلف). رجوع به شریک شود.

بی‌شریکی. [شَ] (حامص مرکب) حالت بی‌شریک. شریک نداشتن. انباز و همتا نداشتن.

بیش‌زور. (ص مرکب) بسیارزور. بنیرو. قوی. با قوت بسیار: جوانی بیدرقه همراه من بود سپرباز چرخ‌انداز سلحشور و بیش‌زور که به ده مرد توانا کمان او را بزه کردندی. (گلستان).

بیش‌ستان. [سِ] (نف مرکب) بسیارگیرنده.

بیش‌ستانی. [سِ] (حامص مرکب) عمل بیش‌ستان. اخذ بیش از حد:
با تو نمایند نهانیت را
کم‌دهی و بیش‌ستانیت را. نظامی.

بی‌شعور. [شُ] (ص مرکب) نادان و احمق. (آنندراج). نادان. بی‌عقل. بی‌ادرا ک. (ناظم الاطباء). رجوع به شعور شود.

بی‌شعوری. [شُ] (حامص مرکب) نادانی. بی‌عقلی. بی‌ادرا کی.

بیش‌فروش. [فُ] (نف مرکب) گرانفروش. (ناظم الاطباء). مقابل ارزان‌فروش. ||پا ک‌فروش. (آنندراج).

بی‌شفقت. [شَ فَ قَ] (ص مرکب) نامهربان. (ناظم الاطباء): بازگردید و توبه کنید تا از دست او نجات یابید و وی نزدیکست که ببلوغ رسد و سخت بی‌رحم و بی‌شفقت است. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹).
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد.
حافظ.
رجوع به شفقت شود.

بیش‌قیمت. [مَ] (ص مرکب) بیش‌بها. پرقیمت. گرانبها. (ناظم الاطباء). مقابل ارزان‌قیمت.

بی‌شک. [شَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + شک) بدون اشتباه. بدون وهم و گمان. بدون تردید. بطور یقین. (ناظم الاطباء). بی‌گمان. بی‌ریب. بی‌شبهه. بلاشک. بلاشبهه. یقین. یقیناً. همانا. (یادداشت مؤلف):
بی‌شک[1] نهنگ دارد دل را همی خشاید
ترسم که نا گوارد کایدن نه خرد خاید.
رودکی (شرح حال رودکی ج ۳ ص۹۹۳).
حور بهشتی گرش ببیند بی‌شک
حفره زند تا زمین بیارد آهون. دقیقی.
گرانمایه از دختر مهرکست
ز پشت منست و مرا بی‌شک است.
فردوسی.
طاعت او چون نماز است و هرآنکس کز نماز
سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.
تبنک را چو کژ نهی بی‌شک
ریخته کژ برآید از تبنک. عنصری.
هر کو به شبی صدره عمرش نه همی خواهد
بی‌شک به بر ایزد باشدش گرفتاری.
منوچهری.
هر که او بر ره کفتار رود بی‌شک
سوی مردار نماید ره کفتارش. ناصرخسرو.
هر که نتابد ز علی روی خویش
بی‌شک ازو روی بتابد عذاب. ناصرخسرو.
از آن پس کت نکوئیها فراوان داد بی طاعت
گراو را تو بیازاری ترا بی‌شک بیازارد.
ناصرخسرو.
ای بر سریر دولت و اقبال متکی
ممدوح بی‌خلافی و مخدوم بی‌شکی.
سوزنی.
از آن کرده بی‌شک پشیمان شوی
که‌در وی بگفتار نادان شوی.
(سندبادنامه ص۲۳۴).
گر صبر کنی بصبر بی‌شک
دولت بتو آید اندک‌اندک. نظامی.
بعقل آن به که روزی خورده باشد
که‌بی‌شک کار کرده کرده باشد. نظامی.
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری.
سعدی.

---

۱ - ظ: بشک. (یادداشت مؤلف). و در این صورت شاهد نیست.

من فتنهٔ زمانم و آن دوستان که داری
بی‌شک نگاه‌دارند از فتنهٔ زمانت. سعدی.
خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار. سعدی.
– بی شکی؛ بدون هیچ تردید و اشتباهی:
بگذرد ار باشدش از تو قبولی بجاه
افضل شیرین‌سخن بی شکی از فرقدان.
خاقانی.
بر چنان سبزه هر آن کو برنشست
بر نجاست بی شکی بنشسته است. مولوی.
تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بی شکی. مولوی.
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بی شکی. مولوی.
رجوع به شک شود.
– بی شک و ریب؛ بدون اشتباه. بدون وهم و گمان.بدون تردید. بطور یقین. (ناظم الاطباء).
رجوع به شک و نیز رجوع به ریب شود.
– بی شک و شبهه (از اتباع)؛ بی شک و ریب. بطور یقین. بدون تردید. بدون اشتباه. (ناظم الاطباء)

بیشک. [شَ] (اِخ) قصبه‌ای از کورهٔ رخ از نواحی نیسابور. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۳۲۶ و تاریخ بیهق ص۱۲۶ شود. در خاور ولایت ترشیز ولایت زواره واقع است و این ولایت و یا قسمتی از آن معروف به «رخ» و کرسی آن موسوم به «بیشک» یا شهرزاده بوده است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۸۱).

بیشکار. (ص مرکب) کار بی‌مزد. کار بی اجر و پاداش. (از ناظم الاطباء).

بی‌شکل. [شَ / شِ] (ص مرکب)[1] (از: بی + شکل) که شکل و هیأت معین ندارد. اجسام بی‌شکل. مقابل متبلور. (یادداشت مؤلف).
رجوع به شکل شود.

بی‌شکله. [شَ کَ / کِ] (ص مرکب) (از: بی + شکله) غیرمشکول. که زبر و زیر ندارد. که اعراب ندارد. کلماتی که حرکات زبر و زیر و پیش بر آنها نوشته نشده است.

بی‌شکوه. [شَ / شِ وَ / وِ] (ص مرکب) (از: بی + شکوه، مصدر ساختگی از شکایت یا شکوای عربی) مقابل گله‌مند. آنکه گله نکند. (آنندراج). رجوع به شکوه شود.

بی‌شکوه. [شُ] (ص مرکب) (از: بی + شکوه) مقابل شکوهمند. که شکوه و جلال ندارد. رجوع به شکوه شود.

بی‌شکه. [شُ کُ ه] (ص مرکب) بی‌شکوه. بی‌تشریفات. بی کبکبه و دستگاه:
خانهٔ هرکه روی بی‌شکه آن خانه تراست.
سوزنی.
رجوع به شُکُهْ شود.

بی‌شکی. [شَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌شک. یقین. عدم تردید. رجوع به بی‌شک شود.

بیشکی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به بیشک. و ابومنصور عبدالرحمن‌بن محمد بیشکی از مردم بانفوذ و ثروتمند و دوست ابونصر اسماعیل‌بن حماد جوهری صاحب کتاب‌الصحاح از آنجاست. (از معجم البلدان).
رجوع به بیشک شود.

بی‌شکیب. [شَ / شِ] (ص مرکب) (از: بی + شکیب) بی‌صبر و بی‌قرار. (آنندراج).
بی‌تحمل. بی‌صبر. (ناظم الاطباء). رجوع به شکیب شود.

بی‌شکیبی. [شَ / شِ] (حامص مرکب) بی‌صبری. بی‌قراری. ناشکیبایی.

بیش‌کین. (ص مرکب) بسیارکینه. سخت کینه‌توز. سخت کینه‌ور. که کینه بسیار دارد:
چرا بیش‌کین خواند او را سپهر
که هست از دگر خسروان بیش مهر. نظامی.
بداندیش کم‌مهر و او بیش‌کین. نظامی.

بیشگی. [شَ / شِ] (ص نسبی) منسوب به بیشه. (یادداشت مؤلف): و گوشت مرغ‌آبی و بیشگی فضول بسیار دارد. (الابنیة عن حقایق الادویة). رجوع به بیشه شود.

بیشلغ. [بِ لِ] (ترکی، اِ) بشلغ. پول. نقدینه. نقد. سیم. بیشلک. بر طبق تحریر ترکی معنای آن «پنجی» (ذوخمسة) است و «بیش» بمعنی پنج و «لک» بمنزله یاء نسبت در عربی است و در اصل نام پنج قرش طلا بوده است آنگاه در مفهوم آن توسعه داده شد و مقدار پنج را در آن ملحوظ نمیداشتند بلکه بعنوان مطلق پول و نقدینه بکار میرفت (گرچه ارزش آن متفاوت باشد). و ارزش بیشلغ قدیم ۷۲ قرش است ولی ارزش بیشلغ جدید پنج قرش صاغ[2] یا ۲۰ قرش رایج و غالباً از نقره بوده است. (از النقودالعربیة ص ۱۶۹). و نیز رجوع به بشلغ و بیشلک شود.

بیشلک. [بِ لِ] (ترکی، اِ) (از: «بیش» ترکی بمعنی پنج + «لک» ادات نسبت بمعنی «ذو») اغلب ترکها آن را بصورت بشلک یا بشلغ نوشته‌اند و آن نقدینه‌ای از نقره و بمبلغ پنج قروش بوده است و در نزد مصریان بیشلک قدیم و بیشلک جدید بمعنی همان بیشلغ بوده است. (از النقودالعربیة ص۱۶۹). و نیز رجوع به بیشلغ شود.

بی‌شمار. [شُ] (ص مرکب) (از: بی + شمار) آنکه شمرده نشود. (آنندراج). که به شماره درنیاید. بی‌حساب. بسیار. زیاده. بی‌مر. (ناظم الاطباء). نامعدود. لایعد. بی‌اندازه. بی‌عدد. لایحصی:
زهر چش بیابست بودش بکار
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار. دقیقی.
وزین سوی دیگر گو اسفندیار
همی کشتشان بی‌مر و بی‌شمار. دقیقی.
همه از پی سود بردم بکار
بدو داشتم لشکر بی‌شمار. فردوسی.
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار
بترسیدم از گردش روزگار. فردوسی.
یکی هدیه آراست بس بی‌شمار
همه یادگار ازدر شهریار. فردوسی.
تا هست خامه خامه بهر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه‌غیبه[3] بر او نقش بی‌شمار.
عسجدی.
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگ رعد آینهٔ پیل بی‌شمار. منوچهری.
این هنری خواجهٔ جلیل چو دریاست
با هنر بی‌شمار و گوهر بی‌عد. منوچهری.
این دهد مژده بعمری بی‌حساب و بی‌عدد
و آن کند عهده بملکی بی‌کران و بی‌شمار.
منوچهری.
در آن بیشه‌ها مردم بی‌شمار
گیاخوردشان یا بر میوه‌دار. اسدی.
مال بسیار و مردم بی‌شمار و عدهٔ تمام دهیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۲). چندین ستارهٔ تابدار بی‌شمار حاصل گشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳).
مکر است بی‌شمار و دها مر زمانه را
من زو چنین رمیده ز مکر و رها شدم.
ناصرخسرو.
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم
که خود خورنده جز این بی‌شمار و مر دارد.
ناصرخسرو.
گفتند با ک ندارید و مترسید که بسیار لشکر بی‌شمار باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷).
از بی‌شمار خواسته بخشیدن تو نیست
در فهم و وهم خواسته بخشیت را شمار.
سوزنی.
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند
بر شمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار.
خاقانی.
عتابهای هجر تو بسیار است و حسابهای وصل تو بی‌شمار. (سندبادنامه ص۷۵).
خلقی بی‌شمار از لشکر خوارزم بر صحرای آن رزم بیجان گشته بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۵).
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش
بزر چون زر مهیا کرد کارش. نظامی.
مپرس از غصه‌های بی‌شمارم
مجو از جورهای روزگارم. نظامی.
روضه گاهی چو صد نگار درو

---

1 - Amorphe.
۲ – نام واحد پول رایج مصر است و هر یک قرش تقریباً معادل دو ریال ایرانی است.
۳ – ن‌ل: عیبه عیبه.

سرو و شمشاد بی‌شمار درو. نظامی.
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
بی‌شمار و عد عطا بنهاده‌ای. مولوی.
بدریا در منافع بی‌شمار است
وگرخواهی سلامت بر کنار است. سعدی.
گر غصهٔ روزگار گویم
بس قصهٔ بی‌شمار گویم. سعدی.
درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد.
حافظ.
کتب بسیار و دفاین بی‌شمار و دواوین از انواع علوم و اصناف اشعار و فنون و اخبار بر طلبه و اهل علم وقف کرد. (تاریخ قم ص ۶). و ضیاع بی‌شمار بی‌عد بر آن وقف کرد. (محاسن اصفهان ص ۱۴۲).
غم بی‌حد و درد بی‌شمار و من فرد
یارب چه کنم که صبر نتوانم کرد.
مشتاق اصفهانی.
رجوع به شمار شود.

بی‌شمر. [شُ مَ] (ص مرکب) (از: بی + شمر) مخفف بی‌شمار. بی حد و حساب. بی‌اندازه:
گر او بی‌شمر سالیان بشمرد
بدشمن رسد تخت کو بگذرد. فردوسی.
تو گفتی که ابری برآمد شگرف
بر آن بی‌شمر ژاله بارید و برف. اسدی.
نگویی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر
گیادر ناف آهو مشک اذفر بی‌شمر دارد.
ناصرخسرو.

بیش‌مره. [مَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) (از: بیش + مره) بمعنی باع و ارش عربی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به وشمار شود.

بی‌شمع. [شَ] (ص مرکب) (از: بی + شمع) تاریک. بی فروغ و روشنایی:
محفل بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام.
سعدی.

بیش‌موش. (اِ مرکب) جانوری است مانند موش و در زیر بوتهٔ بیش میباشد و آن را میخورد؛ و منه المثل: اعجب من فارةالبیش تتغذی بالسموم و تعیش. فارةالبیش. (منتهی الارب). گویند گوشت او تریاق بیش است یعنی دفع ضرر بیش میکند. (برهان). رجوع به مخزن‌الادویه و ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی و مفردات داود ضریر انطاکی ص ۹۱ و تحفهٔ حکیم مؤمن و بیش شود.

بیش‌مهر. [م] (ص مرکب) (از: بیش + مهر) بسیارمهر. با محبت بسیار. با دوستی بسیار. بسیار مهربان. مقابل بسیارکین:
چرا بیش‌کین خواند او را سپهر
که هست از دگر خسروان بیش‌مهر. نظامی.

بی‌شوخی. (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + شوخی) بی‌مزاح. جداً. (یادداشت مؤلف): این سخن بیشوخی می‌گویم؛ بجد می‌گویم. از سر هزل نمی‌گویم.

بیشوف. [شُ ف] (اِخ)[1] تئودور لودویگ ویلهلم (۱۸۰۷ - ۱۸۸۲ م.). عالم آلمانی فیزیولوژی. صاحب‌نظر در باب خون و رویان‌شناسی. (دائرةالمعارف فارسی).

بیشون. (ع اِ) بمعنی بلشوم و بلشون. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵). رجوع به بلشوم و بلشون شود.

بی‌شوهر. [شَ / شُو هَ] (ص مرکب) (از: بی + شوهر) بی‌شوی. بیوه. ایم. ایمه. بی‌جفت. عزوبة. (منتهی الارب). بی‌همسر. زن که شوهر ندارد. زوجه که او را زوج نبود. رجوع به شوهر شود.

بی‌شوهری. [شَ / شُو هَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌شوهر. بی‌شویی. بی‌همسری. بی‌زوج بودن زوجه.

بی‌شوی. (ص مرکب) بی‌شوهر. زنی که شوهر نداشته باشد. زن که او را شوهر نبود. زوجه که او را زوج نبود. (ناظم الاطباء). عزب. عزوبة. (منتهی الارب):
دگر کودکانی که بی‌مادرند
زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند. فردوسی.
زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند
که کاری ندانند و بی‌کوشش‌اند. فردوسی.
بس شهر که مردانش با من بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی‌شوی. فرخی.
رجوع به شوی شود.

بی‌شویی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیشوی. بی‌شوهری.

بیشة. [شَ] (معرب، اِ) (از اسپانیایی) شرم مرد. آلت مرد. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵).

بیشة. [شَ] (اِخ) بیش. بشة. وادیی است شیرناک به یمن. و این کلمهٔ فارسی را ابناء فارس بدانجا برده‌اند. (منتهی الارب). مأسده‌ای در راه یمامه. وادیی از اودیهٔ یمن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به بیش شود.

بیشة. [شَ] (اِخ) موضعی است میان مکه و مصر. (از معجم البلدان).

بیشة. [شَ] (اِخ) از اعمال مکه پایین یمن. فاصلهٔ آن تا مکه پنج مرحله است. (از معجم البلدان).

بیشة. [شَ] (اِخ) از دیار بنی‌سلول و در آن بطنهایی از خثعم و هلال و سواءةبن عامربن صعصعة و سلول و عقیل و ضباب و قریش‌اند. (از معجم البلدان).

بیشة. [شَ] (اِخ) فرعی از قحطان از عسیر از قبائل حجاز. (از معجم قبائل‌العرب).

بیشة. [شَ] (اِخ) دهیست از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بیشه. [شَ / شِ] (اِ)[2] زمینی غیرمزروع که درختان و نی و دیگر رستنیها در آنجا تنگ درهم آمده و صورت حصاری بخود گرفته است. بعربی اجم گویند. (برهان). جنگل. (رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). اجمة. (زمخشری). ایکة. (ترجمان القرآن). خفیة. عرین. عرینة. غابة. غمیس. غیضة. خِدر؛ بیشهٔ شیر. خیس؛ بیشهٔ شیر. خیسة؛ بیشهٔ شیر. عفرین؛ بیشهٔ شیر. غیل؛ بیشهٔ شیر. (منتهی الارب):
خدنگش[3] بیشه بر شیران قفص کرد
کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.
و از مغرب این کوهستان [کوهستان ابوغانم به کرمان] روستائیست که آن را رودبار خوانند، همه بیشه است و درختان و مرغزارها. (حدود العالم).
بمانده به بیشه درون خوار و زار
نیایش همی کرد با کردگار. فردوسی.
ندارد کسی تاب من روز جنگ
نه در بیشه شیر و بدریا پلنگ. فردوسی.
سیاوش از آن دل پراندیشه کرد
روان را از اندیشه چون بیشه کرد. فردوسی.
از فزعش در همه ولایت سلطان
شیر نیاید ز هیچ بیشه بهامون. فرخی.
در بیشه بگوش تو غریدن شیران
خوشتر بود از رود خوش و نغمهٔ قوال.
فرخی.
میان بیشهٔ او گم شدی علامت پیل
گیاه‌منزل او بستدی سلیح سوار. فرخی.
دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نگردد زین آبکند و لوره و جر.
عنصری.
ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ
کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ کاغ کاغ.
عسجدی.
دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.
منوچهری.
شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۱). از اینجا دو منزل بود تا ستارآباد براهی که آنرا هشتاد پل میگفتند بیشه‌های بی‌اندازه و آبهای روان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۰).
در این بیشه زین بیش مگذار گام
که ببر بیان دارد آنجا کنام. اسدی.

---

1 - Bischoff.

۲ - اوستا varəsha (جنگل)، سانسکریت vrkshâ (درخت)، پهلوی vîshak. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - نل: فلیکش.

جزیری پر از بیشه‌ها بد وغیش
ببالا و پهنا دو صد میل بیش. اسدی.
همه دشت او نوگل و خیزران
کهی بر سرش بیشهٔ زعفران. اسدی.
کامفیروز ناحیتی است بر کنار رود کر و بیشه‌ای عظیم است همه درختان بلوط و زعرور و بید و معدن شیران است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۴).
به بیشه‌هایی آری سپاه راکه زمینش
نتافتست برو آفتاب و نه مهتاب.
مسعودسعد.
آورده‌اند روباهی در بیشه رفت. (کلیله و دمنه). شتر بازرگان.... بطلب چراخور در بیشه آمد. (کلیله و دمنه).
نزد آنکس خرد نه همخوابه‌ست
شیر بیشه چو شیر گرمابه‌ست.
؟ (کلیله و دمنه).
اشتر... در آن بیشه می‌برد. (کلیله و دمنه).
در عجم از داد تست بیشه ریاض‌النعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض‌النعیم.
خاقانی.
غارت بحر آمدست غایت جودش چنانک
آفت بیشه شده‌ست تیشهٔ بران او. خاقانی.
تیشه در بیشهٔ بلا بردی
هر سر شاخ بابزن کردی. خاقانی.
منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک
مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است.
ظهیر فاریابی.
پشت بر بیشه‌ای داد که شعلهٔ آفتاب را در منابت آن راه نبودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰).
که در پایان این کوه گران‌سنگ
چمن‌گاهی است گردش بیشهٔ تنگ. نظامی.
فلک این آینه و آن شانه را جست
کزین‌کوه آمد و زآن بیشه بررست. نظامی.
گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت... و غوکان در آب و بهایم از بیشه. (گلستان). یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. (گلستان).
تو آتش به نی درزن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر. سعدی.
میوهٔ بیشه چون نه پرورده‌ست
دل داننده را نه درخورد است. اوحدی.
خورش خرس یا شغال شود
یا در آن بیشه پایمال شود. اوحدی.
وندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند
آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک.
کاتبی ترشیزی.
— بیشهٔ ارزن؛ دشت ارزن. (آنندراج). دشت ارژن بفارس:
تولد تو میراست از حدوث و قدم
گواست قصهٔ سلمان و بیشهٔ ارزن.
سنجر کاشی.
— بیشه شدن دل و جان و روان از اندیشه؛ کنایه است از سخت درهم و آشفته شدن. (یادداشت مؤلف):
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت
ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت.
فردوسی.
براهام از آن پس پراندیشه شد
وز اندیشه جانش یکی بیشه شد. فردوسی.
دل شاه ایران پراندیشه شد
روانش ز اندیشه چون بیشه شد. فردوسی.
رجوع به ارژن و دشت ارژن شود.
||نیستان. (برهان) (رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). ||دشت. (شرفنامهٔ منیری). ||کشور جنگلی غیرمزروع. (ناظم الاطباء). ||سازی از نی که شبانان نوازند. (از برهان). یا سازی شبیه به چنگ یا شبیه به رباب. (از برهان) (ناظم الاطباء). نیشه. نی که نوازند. (رشیدی). سازی است مثل چنگ و رباب. (شرفنامهٔ منیری). رشیدی گفته بمعنی نی که نوازند نیشه است نه بیشه و اصح آنست که در خراسان نایی است که اصل آن از نی است و آنرا نوازند و آنرا به زبان خود فیگو گویند و مؤلف گوید همانا اصل آن نیچه است که به نیشه شهرت دارد. (انجمن آرا). رجوع به پنجه و نیشه شود. ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: آجی‌بیشه. (یادداشت مؤلف). ||این کلمه (بیشه) را نصر و قالی چون کلمهٔ عربی استعمال کرده‌اند: قال اللیث، لغة اهل بیشه ذای، العود... (تاج العروس در مادهٔ ذوی، ج ۱۰ ص۱۳۸).

بیشه. [شِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ بارفروش. عدهٔ قری ۲۰، مساحت حدود سه فرسنگ، مرکز کلمیدان، حد شمالی بلوک نصرکلا، شرقی بلوک تالارپی، جنوبی بلوک بالاتجن و بلوک گنج‌افروز و غربی شهر بارفروش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص۴۸ و ۱۱۸ بخش انگلیسی شود.

بیشه. [شِ] (اِخ) محلی در ۴۹۵هزارگزی طهران میان قارون و سپیددست و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).

بیشه‌بان. [شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بیشه‌وان. (یادداشت مؤلف). غَیّاض. (مهذب الاسماء). رجوع به بیشه‌وان شود.

بیشه‌بند. [شِ بَ] (اِخ) دهی است از دهات کوهسار، تابع هزارجریب در مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۲۳).

بیشه‌بند معینی. [شَ بَ دِ مُ] (اِخ) دهی از دهات چهاردانگهٔ هزارجریب مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۳).

بیشه‌پرورد. [شَ / شِ پَ رْ وَ] (نمف مرکب) بیشه‌پرورده. تربیت‌شده در بیشه. که در بیشه از کودکی به رشد رسیده باشد:
برآمد تند شیری بیشه‌پرورد
که‌از دنبال میزد بر هوا گرد. نظامی.

بیشهٔ تمیشه. [شَ یِ تَ مْ می شَ] (اِخ) نام قدیمی بیشهٔ نارون در تبرستان. (از انجمن آرا):
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
نشست اندر آن نامور بیشه کرد.
فردوسی (از انجمن آرا).
و رجوع به بیشهٔ نارون شود.

بی‌شهر. [شَ] (ص مرکب) (از: بی + شهر) غریب. (مهذب الاسماء). رجوع به شهر شود.

بی‌شهری. [شَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌شهر. غربت. (یادداشت مؤلف):
کنون خود دلُش لختی مستمند است
ز تنهایی و بی‌شهری نژند است.
(ویس و رامین).

بیشه‌زرد. [شَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیب‌کوه (زاهدان) واقع در بخش مرکزی شهرستان فسا با ۱۲۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بیشه‌سار. [شَ / شِ] (اِ مرکب) (از: بیشه + سار = زار، پسوند کثرت و فراوانی) بیشه‌زار:
بدان تا در آن بیشه‌ساران چو شیر
کمین‌گه کند با یلان دلیر. فردوسی.

بیشه‌ستان. [شَ / شِ سِ / شِسْ] (اِ مرکب) (از: بیشه + ستان، پسوند مکان، همچون گلستان و ترکستان و جز اینها) بیشه‌سار. آنجا که بیشه بود. جای بابیشه:
گوهر ذوالفقار او گرنه علی است چون کند
بیشه‌ستان رزم را آتشی و غضنفری.
خاقانی.
||(نف مرکب) ستانندهٔ بیشه:
بیشه‌ستان بتیرها ایمن از آتش سنان
شیردلان ز نیزه‌ها بیشه‌فزای معرکه. خاقانی.

بیشه‌سر. [شِ سَ] (اِخ) از بلوکات ساری و اشرف. عدهٔ قری ۱۲، مساحت ۱۲ فرسخ، مرکز کوقنا، حد شمالی اسفورد شورات، شرقی بندرجز، جنوبی دودانگه و غربی علی‌آباد و در آنجا نیشکر زراعت شود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود.

بیشه‌سوز. [شَ / شِ] (نف مرکب) (از: بیشه + سوز، مخفف سوزاننده) که بیشه را بسوزاند. سوزانندهٔ بیشه. به آتش کشندهٔ بیشه:
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که‌گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز. حافظ.

بیشه‌شیر. [شِ شی] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است. (یادداشت مؤلف).

بیشه کلا. [شَ کَ] (اِخ) دهی از دهات «دودانگهٔ» هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۳).

بیشهٔ نارون. [شَ یِ نارْ وَ] (اِخ) نام محلی بوده در تبرستان که در عهود قدیم آنرا بیشهٔ تمیشه میگفته‌اند. (انجمن آرا):

که‌از بیشهٔ نارون تا بچین
سواران جنگند و شیران کین. فردوسی.

منوچهر با قارن رزم‌زن
برون آمد از بیشهٔ نارون. فردوسی.

از ایران و از بیشهٔ نارون
شدند از یلان صد هزار انجمن. فردوسی.

رجوع به بیشهٔ تمیشه شود.

بیشه‌وان. [شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بیشه‌بان. غَیّاض. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیشه‌بان شود.

بیشی. (حامص) فزونی. زیادتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). افزونی. زیادت. کثرت. بسیاری. فضل. فضله. مقابل کمی و اندکی. (یادداشت مؤلف). افزونی، خواه در کمیت و خواه در کیفیت:

یکی جامه وین بادروزه ز قوت
دگر اینهمه بیشی و برسریست.
کسائی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص۴۲۷)[1].

چنین است گیتی پر از آز و درد
از او تا توان گرد بیشی مگرد. فردوسی.

چنین پاسخ آورد هومان بدوی
که‌بیشی نه خوبست بیشی مجوی. فردوسی.

بخوبی بیارای و بیشی ببخش
مکن روز را بر دل خویش پخش. فردوسی.

خداوند هستی و هم راستی
از اویست بیشی و هم کاستی. فردوسی.

چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری.
منوچهری.

ترک بیشی بگفتم از پی آنک
کشت‌دولت به بر نمی‌آمد. خاقانی.

بیشی هر دو عالم بر دست چپ نهد
وآنگه بدست راست بر آن بیش کم زند.
خاقانی.

ایام بنقصان و تراکوشش بیشی
خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب.
خاقانی.

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که‌خواهد بیشی اندر جاه و مالت. نظامی.

بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد. سعدی.

— بیشی و کاست؛ بیشی و کاستی. فزونی و کمی. فزونی و نقصان:

از یرا که همچون گیا در جهان
رونده‌ست همواره بیشی و کاست.
ناصرخسرو.

رجوع به کاست شود.

— بیشی و کمی؛ فزونی و کمی. اندکی و بسیاری:

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا.
ناصرخسرو.

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی
چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پشکم.
ناصرخسرو.

||فراوانی. (ناظم الاطباء). ||حرص بزیادتی. (یادداشت مؤلف):

دگر گفت کز مرگ چون او بجست
به بیشی سزد گر نیازیم دست. فردوسی.

بهرام گفت ای دل‌آرای مرد
توانگر شدی گرد بیشی مگرد. فردوسی.

||کبر. غرور. (یادداشت مؤلف):

چو فرجامشان روز رزم تو بود
زمانه نه کاهد نه خواهد فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری. فردوسی.

ز بیشی بکژی نهادند روی
پرآزار گشتند و پرخاشجوی. فردوسی.

||ترقی. (ناظم الاطباء). برتری. بزرگی. (یادداشت مؤلف):

ز پرویز چون داستانی شگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت
که‌چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فر و کلاه...
چنویی بدست یکی پیشکار
تبه شد تو تیمار بیشی مدار. فردوسی.

چو سالار توران بدل گفت من
به بیشی برآرم سر از انجمن. فردوسی.

منزل ما کز فلکش بیشی است
منزلت عاقبت‌اندیشی است. نظامی.

||سبقت‌جویی و برتری:

سمندش در شتاب آهنگ بیشی
فلک را هفت میدان داد پیشی. نظامی.

چو در داد بیشی و پیشیت هست
سزد گر شوی بر کیان پیشدست. نظامی.

بیشیارج. [رَ] (معرب، اِ) معرب پیشیاره. خوانچه و طبقی را گویند که در آن تنقلات و گل و امثال آن کرده پیش مهمان آرند قبل از طعام، معرب پیشیاره. فیشیارج. ج، بیشیارجات. (منتهی الارب). فیسفارج، فارسی معرب، آنچه از غذاهای اشتهاآور که قبل از طعام آورند. (از المعرب ص۲۳۹). اما جوالیقی (در ص ۲۰۴) آن را بمعنی خلاف آن آورده است و گوید شفارج معرب شبارق و در تداول عامه فیشفارج و بشارج یعنی گوشتهای متنوع پخته شده در غذاهای ایرانی است. رجوع به پیشیاره و بیشباره شود.

بیشیارجات. [رَ] (ع اِ) جِ بیشیارج. رجوع به بیشیارج شود.

بیشی جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) افزون خواستن. زیادت خواستن. کثرت طلبیدن:

چنین پاسخ آورد هومان بدوی
که‌بیشی نه خوبست بیشی مجوی. فردوسی.

بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که‌از آز کاهد همی آبروی. فردوسی.

بی‌شیر. (ص مرکب) (از: بی + شیر) فاقد شیر. که شیر ندارد. که شیر او خشک شده باشد (مادر)؛ ناقهٔ صلده؛ شتر مادهٔ بی‌شیر. (منتهی‌الارب). ||که بدون شیر مانده باشد (کودک در غیاب مادر)؛ اعامه؛ بی‌شیر شدن. رجوع به شیر شود.

بی‌شیری. (حامص مرکب) شیر نداشتن. فاقد شیر بودن (مادر). ||شیر برای تغذیه نداشتن (کودک).

بیشی ساختن. [تَ] (مص مرکب) آماده کردن بیش از حد. تهیه کردن بیش از اندازه:

چنین داد پاسخ که بیشی مساز
که‌گشتیم ازین ساختن بی‌نیاز. فردوسی.

بیشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) فزونی نمودن. برتری کردن. مقام والاتر طلبیدن. سبقت گرفتن. برتری یافتن: خدای‌تعالی او را چندان قوت داده بود که خلق بر وی بیشی نتوانستی کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

حاسدم بر من همی بیشی کند این زو خطاست
بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین.
منوچهری.

بی‌شیله پیله. [لَ لَ / لِ لِ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی دوز و کلک. صاف و ساده. راستاحسینی. بی حیله و تزویر.

بیشینه. [نَ / نِ] (ص عالی، اِ مرکب) مقابل کمینه. (یادداشت مؤلف). ||حداکثر. خانهٔ چرب. دست پر. مقابل حداقل و دست کم. (یادداشت مؤلف). بیشترین مقدار ممکن. ما کزیمم[2]. بزرگترین مقداری که یک کمیت متغیر در شرایط معین میتواند به آن برسد. بعضی از کمیتهای متغیر بیشینه ندارد مثلاً مساحت مستطیلی که اضلاعش متغیر باشند بیشینه ندارد بلکه میتواند از هر حدی تجاوز کند. از طرف دیگر مساحت مستطیلهایی که محیطشان مقدار ثابت (مثلاً) ۲۰ متر باشد هیچگاه از ۲۵ متر مربع تجاوز نمیکند و وقتی که اضلاع مستطیل برابر یکدیگر شوند (یعنی بصورت مربع درآید) مساحتش ۲۵ متر مربع میشود بیشینهٔ مساحت این مستطیلها ۲۵ متر مربع است. (هر مستطیل دیگری که محیطش ۲۰ متر باشد مساحتش از ۲۵ متر مربع کمتر

---

۱ - در سروری ص۲۰۲ این بیت بنام سنائی آمده است.

2 - Maximum.

است). (از دائرةالمعارف فارسی).

بیشیة. [شی یَ] (اِ) طبقه‌ای از طبقات مردم هند و آنان صناعانند. (مفاتیح العلوم). پیشه‌وران در هند. (مفاتیح).

بیشی یافتن. [تَ] (مص مرکب) برتری یافتن:

گل که باگل نشست و خویشی یافت
بر سر آمد که قدر و بیشی یافت. اوحدی.

بیص. [بَ / بی] (ع اِ) (از اتباع حیص) سختی و تنگی. یقال وقع فی حَیْصَ بَیْصَ و حیصِ بیصِ و حَیْصِ بَیْصِ و حاصَ باصَ و حاصِ باصِ؛ یعنی در فتنه‌ای افتاد که رهایی از آن ندارد. و جعلتم الارض علیه حیص بیص، حیصاً بیصاً؛ تنگ ساختید بر وی زمین را یعنی تنگ گرفتید تا اینکه عاجز آمد. (منتهی الارب). رجوع به حیص بیص شود.

بی‌صاحب. [حِ] (ص مرکب) (از: بی + صاحب) بی‌خداوند. که مالک ندارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به صاحب شود. ||نوعی نفرین، مخفف بی‌صاحب‌مانده. (یادداشت مؤلف).

بی‌صاحب‌مانده. [حِ دَ / دِ] (نمف مرکب) نوعی نفرین. وامانده. (یادداشت مؤلف).

بیصار. [بَ] (ع اِ) بیسار. نوعی باقلای پخته با کره و شیر. ||غذایی از ملوخیه[1] و باقلا و گوشت.(از دزی ج ۱ ص۱۳۵).

بی‌صبر. [صَ] (ص مرکب) (از: بی + صبر) ناشکیبا. بی‌تحمل. (ناظم الاطباء). ناآرام:

چو بانو زین سخن لختی فروگفت
بت بی‌صبر شد با صابری جفت. نظامی.
مهین‌بانو چو کرد این قصه را گوش
فروماند از سخن بی‌صبر و بی‌هوش. نظامی.
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد بی‌صبر و بی‌هوش. نظامی.
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌صبرم
که مبادا که ز دریام بساحل فکند. سعدی.

و رجوع به صبر شود.
— بی‌صبر شدن؛ ناآرام شدن. بی‌تحمل شدن. ناشکیبا شدن: تا دختر بی‌صبر شد و سوگندان برداد و گفت بگوی. (سندبادنامه ص۱۹۲).
— بی‌صبر کردن؛ بی‌تحمل کردن. بی‌طاقت کردن.ناشکیبا کردن:

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
وآنکه عاشق نیست حبس جبر کرد.
مولوی.

بی‌صبری. [صَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌صبر. عدم شکیبایی. عدم تحمل. (ناظم الاطباء). بی‌طاقتی. جزع. ناشکیبایی. ناشکیبی. بی‌آرامی:

چنین تا مدتی در خانه میبود
ز بی‌صبری دلش دیوانه میبود. نظامی.
حمل بی‌صبری مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.
سعدی.

بی‌صبری کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) ناشکیبی کردن. ناشکیبایی کردن.

بی‌صدا. [صَ / صِ][2] (ص مرکب) بی‌آواز. ساکت.(ناظم الاطباء). خاموش. آرام. بی‌هیاهو. رجوع به صدا شود.
— بی‌صدا شدن؛ ساکت‌شدن. (ناظم الاطباء). خاموش ماندن.

بی‌صدایی. [صَ / صِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌صدا. سکوت. خاموشی.

بی‌صرفه. [صَ فَ / فِ] (ص مرکب) (از: بی + صرفه) بی‌فایده. (ناظم الاطباء). بی‌سود. بی‌نفع. (آنندراج): این جنس بی‌صرفه است؛ بی‌سود است. و رجوع به صرفه شود. ||بیهوده. ||یاوه. بی‌معنی. (ناظم الاطباء).

بی‌صرفه‌گو. [صَ فَ / فِ] (نف مرکب) بیهوده گو.(آنندراج). یاوه گو.(ناظم الاطباء).

بی‌صفا. [صَ] (ص مرکب) مقابل مفرح و باصفا. بی‌طراوت. ||بی‌اخلاص. مقابل پا کدل. رجوع به بی‌صفا (در ترکیبات صفا) شود.

بی‌صفایی. [صَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌صفا. نایکرنگی. بی‌مودتی. بی‌اخلاصی. ||بی‌طراوتی. و رجوع به صفا و ترکیبات آن شود.

بی‌صفت. [صِ فَ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی‌وفا. ناسپاس. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیبات صفت شود. ||آنکه فاقد صفات نیک است. (فرهنگ فارسی معین):

یکی است با صفت و بی‌صفت بگوییمش
نه‌چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود.
ناصرخسرو.

||در اصطلاح تصوف (نقشبندیان)، از خود بیخود شده و از خود رسته در حال سماع و جذبه و مانند آن است. (از رشحات کاشفی، نسخهٔ خطی): مدت ۲۲ سال است که ما متابعت طریقهٔ حضرت خواجه محمدعلی حکیم ترمذی می‌نماییم و ایشان بی‌صفت بوده‌اند و اگر کسی شناسدمی نیز این زمان بی‌صفتم. (انیس الطالبین ص۲۴).

بی‌صفتی. [صِ فَ] (حامص مرکب) حالت بی‌صفت. در اصطلاح تصوف (نقشبندیان)، از خود بیخود شدن، از خود رستن، مدهوش گشتن در حال سماع و جذبه است. (از رشحات کاشفی، نسخهٔ خطی): اثر آن توجه مشاهدهٔ بی‌صفتی محض بود و در آن بی‌صفتی هیچ اثری و گردی دیده نمیشد. (انیس الطالبین ص۲۳). ||بی‌وفایی. ناسپاسی. ||فقدان صفات نیک. (فرهنگ فارسی معین).

بی‌صقال. [صِ] (ص مرکب) (از: بی + صقال) مقابل صیقلی. مقابل زدوده از زنگ. تاریک. تیره:

همچو این تاریک‌رویان روی من
تیره بود و تارفام و بی‌صقال. ناصرخسرو.

رجوع به صقال شود.

بی‌صلت. [صِ لَ] (ص مرکب) (از: بی + صلت = صلة) بی‌صله. بدون‌جایزه. بی‌پاداش: بی صلت و مشاهره این‌چنین قصیده گفت توانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۷).رجوع به صلت و صله شود.

بیصمون. (معرب، اِ) نام بنگ است در تداول اسپانیایی. (از دزی ج ۱ ص۱۳۵).

بی‌صورت کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول خراسان بمعنی بی‌بکارت کردن.بی‌سیرت کردن. رجوع به ترکیبات صورت شود.

بی‌صورتی. [رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌صورت. اصل. مقابل صورت که فرع است. ||(اصطلاح تصوف) بی‌شکلی:

صورت از بی‌صورتی آمد برون[3]
باز شد کانا الیه راجعون. مولوی.

و رجوع به صورت و هیولی شود.

بیض. [بَ] (ع اِ) تخم هر جانور. (یادداشت مؤلف). نطفه. ج، بیوض. (مهذب الاسماء).
— بیض‌السمک؛ تخم ماهی. اشبل. (یادداشت مؤلف).
||خایهٔ مرغ. (ترجمان جرجانی). تخم مرغ.
— بیض‌الاوز؛ خایهٔ مرغابی.
— بیض‌البط؛ خایهٔ قاز، مرغابی.
— بیض‌الحباری؛ خایهٔ کبک.
— بیض‌الحجل؛ خایهٔ کبک.
— بیض‌الحمام؛ خایهٔ کبوتر.
— بیض‌العصافیر؛ بیضهٔ گنجشک. خایهٔ گنجشک.
— بیض‌النعام؛ خایهٔ شترمرغ. (از اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه).
— بیض حمام؛ نوعی خرما (وجه تسمیه آنکه شبیه به تخم کبوتر است). (از دزی ج ۱ ص۱۳۵).
— بیض مسلوخ، بیض مسلوق؛ تخم مرغ جوشانیده یا بریان‌کرده. (الفاظ الادویه). ||مغز.
— بیض‌الریح؛ تخمهایی که بارور نشده است. (از دزی ج ۱ ص۱۳۵).

---

۱ - ملوخیه گونه‌ای سبزی است که در مصر آن را چون خورش باگوشت خرگوش بپزند.
۲ - صدا مأخوذ از تازی است و با تصرف در معنی آن که در اصل به معنی انعکاس صوت است، در تداول حرف «ص» مکسور است.
۳ - نل: صورت از بی‌صورت آمد در وجود. و در این صورت شاهد نیست.

– بیض‌الشلجم؛ مغز شلغم.
– بیض‌القنبیط؛ مغز ترب.
– بیض‌الکرنب (از قانون بوعلی چ طهران ص ۳۴۱)؛ مغز کلم. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۵).
– بیض کمون؛ تخم گشنیز.
||آماس دست اسب و هو من العیوب الهینة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آماس که در دست اسب باشد. (مهذب الاسماء). برآمدگی است بشکل ورم یا غده در دست اسب و از عیوب ناچیز است. (از لسان العرب).

بیض. (ع ص، اِ) ج بَیوض. (اقرب الموارد). رجوع به بیوض شود: حدود بیض را با خدود بیض مضاف کنند. (جهانگشای جوینی). ||ج ابیض. (منتهی الارب). سپیدها. در بیت ذیل معنی مفرد کلمه مرادست چنانکه در کلمهٔ سود نیز:

چون بزاید در جهان جان وجود
بس نماید اختلاف بیض و سود. مولوی.

– ایام‌البیض؛ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماههای قمری است. رجوع به ترکیب ایام‌البیض ذیل ایام شود:

از زمان آمدند بهر ثنات
جمعه و بیض و قدر و عید و برات. خاقانی.

– بیض‌الثیاب؛ سپیدجامگان. مقنعة. رجوع به سپیدجامگان و مقنعه شود.

بیض. [بُ یُ] (ع ص، اِ) ج بَیوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیوض شود. ||ج بائضة. (یادداشت مؤلف). رجوع به بائضه شود.

بیض. [بَ] (ع اِ) بیوض. ج بیضة. (از لسان العرب). رجوع به بیضة در تمام معانی شود.

بیض. [بَ] (ع مص) افتادن نصال بُهمی. (از اقرب الموارد). یقال: باضت البهمی؛ یعنی نصال افکند گیاه بهمی و آن پیکان‌مانندی است که بر برگ آن ظاهر میشود و می‌افتد. (منتهی الارب). ||غالب آمدن در سپیدی. (از یادداشت مؤلف). غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: باض فلان فلاناً؛ یعنی غالب آمد او را در سپیدی. ||آماس کردن دست اسب. (منتهی الارب). ورم کردن دست اسب که بشکل تخم مرغی باشد. (از اقرب الموارد). ورم کردن دست اسب. (تاج المصادر بیهقی). ||خایه نهادن ما کیان. (منتهی الارب). خایه کردن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). تخم افکندن. (از اقرب الموارد). تخم کردن. تخم نهادن. ||سخت شدن گرما. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). شدت یافتن گرما. (از اقرب الموارد). ||باریدن ابر. (از اقرب الموارد): باض السحاب؛ بارید ابر. (منتهی الارب). ||اقامت کردن در جای. (از اقرب الموارد): باض بالمکان؛ اقامت کرد در آن جا. (منتهی الارب). ||رفتن تری چوب و خشک گردیدن آن. (آنندراج). خشک گردیدن چوب. (از اقرب الموارد): باض العود؛ رفت تری آن چوب و خشک گردید. (ناظم الاطباء). ||فرار کردن از کسی. (از لسان العرب). ||زرد شدن سبزه و افکندن میوه و خشک شدن آن بر روی زمین. (لسان العرب).

بیض. (ع اِ) الدراهم البیض؛ درهمهایی بوده است که حجاج ثقفی ضرب نمود و بر روی آن قل هو الله احد نقش گردیده بود. (از النقود العربیة ص ۴۲). ||البیض در نزد فقها کنایه از دراهم می‌باشد. (از النقود العربیة ص ۱۶۱). ||جزء اشیائی بوده است که مسلمانان با آن بجای پول معامله و داد و ستد میکردند. (از النقود العربیة ص ۶۸).

بیض. (اِخ) نام ستارگانی که در جنب نعام جای دارند. (یادداشت مؤلف).

بیض. (اِخ) نام بطنی از بنی‌راشد از لخم از قحطانیة مقیم اطفحیة در مصر. (از معجم قبائل‌العرب).

بیض. [بَ] (اِخ) نام موضعی است در اول اراضی یمن که از آنجا به الراحه روند. (از معجم البلدان).

بیض. [بَ] (اِخ) از منازل بنی‌کنانة در حجاز. (از معجم البلدان).

بیض. [بَ] (اِخ) نام کوهی است. (از مراصد الاطلاع).

بیض. [بَ] (اِخ) ذوالبیض؛ نام محل پستی است از اسافل دهناء. (از معجم البلدان).

بیض. [بَ] (اِخ) ذوبیض؛ زمینی است میان جبلة و طخفة. (از معجم البلدان).

بیضا. [بَ / بِ] (از ع، ص) مأخوذ از بیضاء تازی. (ناظم الاطباء). رجوع به بیضاء شود:

گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش
گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند.
منوچهری.

طوطی ری عذرخواه ری بس است
سوی طوطی قند بیضایی فرست. خاقانی.

کعبه را باشد کبوتر در حرم
در حرم شهباز بیضا دیده‌ام. خاقانی.

گرچه در نفط سیه‌چهره توان دید ولیک
آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینند. خاقانی.

– بیضای عسکر؛ شکر عسکر، چه بنا بگفتهٔ صاحب حدودالعالم شکر از عسکر مکرم (شهری در خوزستان) است. همهٔ شکرهای جهان از سرخ و سپید و نیز قند از آنجا خیزد:

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش.
خاقانی.

– کف بیضا؛ ید بیضا. دست سپید و درخشان:

جام بلور از جوهرش سقلاب و روم اندر برش
از نار موسی پیکرش در کفّ بیضا داشته.
خاقانی.

کی عجب گر گاوریش زرگری گوساله ساخت
طبع صاحب کفّ بیضا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

و رجوع به ید بیضا شود.

– ملت بیضا؛ کیش و دین روشن و درخشان. دین اسلام: بتمشیت مهام شریعت غرا و تقویت امور ملت بیضا. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۹). و رجوع به تذکرةالملوک چ ۲ ص ۲ شود.

– ید بیضا و ید بیضاء؛ دست سپید و درخشنده و آن از جملهٔ معجزات موسی (ع) بود. گویند هرگاه موسی (ع) دست از بغل برمی‌آورد نوری از دست او تا به آسمان تتق میکشید و عالم روشن میشد و چون به بغل می‌برد برطرف میشد و بعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آینه میدرخشید و بجانب هرکه میداشت بی‌هوش میشد و چون دست را در بغل می‌برد آن شخص بهوش می‌آمد. بعضی دیگر گویند که کف دست موسی (ع) سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی در دست او بود. (برهان). یکی از نه معجزهٔ حضرت موسی. (ناظم الاطباء). و ید بیضا بمعنی دست سپید و درخشنده باشد. کنایه از معجزهٔ موسی است. و بعدها در ادبیات نیز بهمان سبب معمول شد که هر کس در کاری مهارتی نشان دهد و آن کار بخوبی و زیبایی تمام از دست او بیرون آید گویند ید بیضا نمود، یعنی در انجام دادن و پرداخت آن کار معجز کرد. (منتخب جوامع الحکایات عوفی بهار ج ۳ ص ۱۱): اگر شغل مطبخی خود بمن حوالت فرمایی در ساختن اطعمه ید بیضا کنم. (جوامع الحکایات عوفی) (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به ترکیب الید البیضا ذیل بیضا شود:

ید بیضای آفتاب بکور
زرفشان زآستین معلم صبح. خاقانی.

تیغ تو با آب و نار، ساخت بسی لاجرم
هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار.
خاقانی.

آری بنای جادوی فرعون از جهان
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند. خاقانی.

بلاغت و ید بیضای موسی عمران
بکید و سحر چه ماند که ساحران سازند.
سعدی.

– ||کنایه از مهارت و اعجاز و قدرت در سخن:

سحر سخنم در همه آفاق برفتست
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری.
سعدی.

بیضا. [بَ] (اِخ) از بلوکات ولایت آباده فارس، جمعیت ۲۰۰۰۰ تن، مرکز تل بیضا که آثار قدیمه زیاد دارد، دارای ۵۴ قریه. (از

یادداشت مؤلف). بلوک بیضا میانهٔ شمال و مغرب شیراز است و این بلوک را برای آن بیضا گویند که لشکر عرب چون سپاه عجم را شکست داد بر کوهی که مشرف به این بلوک بود رفتند و قلعه و دهات آنرا سفید بدیدند. برای آنکه خاک این صحرا مایل به سفیدی است آن را بیضا گفتند و تا کنون به این نام باقی است و از بلوکات سردسیر فارس است. و بعضی گفته‌اند که نام قدیمی این بلوک نسایک بوده و نام قصبهٔ آن شهر ملیون که اکنون جای آن شهر را اهل بیضا دانند و در آن جای آجرپاره‌ها که نشان آبادی و عمارات عالیه بوده فراوان ریخته است و تا کنون در بعضی از جایهای آن آثار باروی این شهر باقی است و قریه را که پهلوی این شهر است ملیان گویند و قصبهٔ حالیهٔ این بلوک تل بیضا است بمسافت شش فرسخ از شیراز دور افتاده است. و از نواحی بیضا علما و مشایخ برخاسته است مانند سیبویه و این بلوک مشتمل بر پنجاه و پنج ده است. (از فارسنامهٔ ناصری). مرکز ناحیهٔ کامفیروز است و این اسم عربی از آن اسمهای نادریست که ایرانیان تا کنون هم استعمال میکنند و اعراب به این جهت آن را بیضاء گفتند که قلعهٔ سفیدرنگ آن از مسافت دور میدرخشید. ابن حوقل گوید اسم فارسی آن نسایک است و چنانکه یاقوت گوید معنی آن خانهٔ سفید و یا کاخ ابیض است. این شهر هنگام فتح اصطخر بدست مسلمانان اردوگاه آنان قرار گرفت. در قرن چهارم بیضا به اندازهٔ اصطخر بود. مقدسی گوید بیضاء شهری نیک و پاکیزه است دارای مسجدی نیکو و زیارتگاهی پر آمد و رفت و حوالی آن مرغزارهای معروف، خود شهر در آغوش کشتزارهای سبز گندم جای گرفته و با رنگ سفید خود نمایان و درخشان است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۰). ابن البلخی در فارسنامه (صص ۱۲۸ - ۱۲۹) نویسد که بیضا شهرکی است کوچک اما نیکوست و تربت آن سپید است و ازین جهت آن را بیضا گویند و جامع و منبر دارد.

بیضا. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش اردکان است که در شهرستان شیراز واقع است. این دهستان از ۷۵ پارچه آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: انبو، بانش، تل بیضا و شیخ عبود. جمعیت دهستان در حدود ۱۵۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بیضا. [بَ] (اِخ) پایتخت قدیم خزر بقول جغرافی‌نویسان قدیم عرب و متأخران آن را اتل (بنام رود اتل یا ولگا که شهر مذکور در ساحل آن بود) نامیده‌اند. نام ترکی آن سارغشر (شهر زرد) است و هشترخان کنونی بجای آن شهر بنا شده است. (فرهنگ فارسی معین).

بیضاء. [بَ] (ع ص، اِ) مؤنث ابیض. (از اقرب الموارد). زن سپیدپوست. ||آفتاب. (منتهی الارب). آفتاب بعلت سپیدی آن. (از لسان العرب) (از تاج العروس). مهر. خور. خورشید. شمس. شارق. ذکا. بوح. شرق. (یادداشت مؤلف). ||نقره. (از ذیل اقرب الموارد). سیم: یا صفراء یا بیضاء غری غیری. (از سخنان علی‌بن ابیطالب (ع)). ||کاغذ سفید. (ناظم الاطباء). اما این معنی در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

— ابوالبیضاء؛ شخص سپیدچهره. و سیاه را ابوالجون خوانند. (از لسان العرب).

— الید البیضاء؛ حجت با برهان. (از لسان العرب).

— ||قدرت. (از اقرب الموارد). قبضه و تصرف. (ناظم الاطباء).

— ||نعمت. (از اقرب الموارد): لفلان عندی ید بیضاء؛ ای نعمة. (ناظم الاطباء).

— ||دستی که بدون سؤال و منت بخشد و شرف عطا داشته باشد. (از لسان العرب). و یقال: له الید البیضاء. (اقرب الموارد). رجوع به ید بیضا شود.

||زمین ویران، از آن جهت که چون رستنی در آن نیست سفید مینماید. (از لسان العرب). زمین ویران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین ناکشته. (مهذب الاسماء). الخراب من الارض. (تاج العروس). در حدیث است: کانت لهم [الحمیر] البیضاء و السوداء و فارس الحمراء و الجزیة الصفراء؛ منظور از بیضاء زمین ویران است و از سوداء زمین آبادان و از جزیةالصفراء طلا. (از لسان العرب).

— ارض بیضاء؛ زمین بی‌گیاه یا زمینی که رهگذری بر آن نگذشته باشد. (از لسان العرب).

||بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. و اطلاق بیضاء بر داهیه و بلا بر سبیل تفاؤل باشد همچنانکه عرب مارگزیده را سلیم خوانند. (از تاج العروس). ||دام صیاد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||گندم و جو تازهٔ بی‌پوست. (منتهی الارب). ||گندم. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||جو، یا جو بی‌پوست و جو ترش و یا نوعی از جو که میان جو و گندم است و پوست ندارد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به مادهٔ سلت در همان کتاب شود. ||دیگ. (از لسان العرب) (منتهی الارب).

— ام بیضاء؛ کنایه از دیگ است. (از لسان العرب).

||فلان ابیض و فلانة بیضاء؛ در نزد عرب کنایه‌است از پاکی شرف و ناموس از پلیدی و آلودگی. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||(اصطلاح صوفیه) عقل اول است و وجود بیاض است و عدم سواد و بعضی از عرفا گفته‌اندکه عقل اول بیاضی است که در آن هر معدومی آشکار گردد و سوادی است که هر موجودی در آن منعدم شود. (از تعریفات جرجانی).

بیضاء. [بَ] (اِخ) نام دختر عبدالمطلب. رجوع به العقدالفرید ج ۵ ص۷، ۴۱ شود.

بیضاء. [بَ] (اِخ) دراسفید (که بعداً بدین صورت معرب گردید). نام شهری معروف در فارس است. (از معجم البلدان). رجوع به بیضا شود.

بیضاء. [بَ] (اِخ) کوره‌ای بمغرب. (معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) عقبه‌ای در جبل المناقب. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

بیضاء. [بَ] (اِخ) ثنیةالتنعیم بمکه. (از معجم البلدان). عقبةالتنعیم. (تاج العروس).

بیضاء. [بَ] (اِخ) آبی است بنی‌سلول را در ضمرین. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) نام شهر حلب (در سوریه) به سبب سفیدی خاک آن. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) خانهٔ عبیدالله‌بن زیادبن ابیه در بصره. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) چشمهٔ آبی است نزدیک بومارية میان موصل و تل یعفر. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) بیضاءالبصرة که نام دیگرش المخیس است نام زندان بصره بوده است و عبیدالله بندیان را در آن بند میکرده. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

بیضاء. [بَ] (اِخ) نام چهار قریه بمصر: ۱- در کورهٔ شرقی مصر. ۲ - قریه‌ای که نام دیگرش منیةالحرون و واقع است در نزدیکی المحلة از کورهٔ جزیرهٔ قوسنیا (قویسنا). (تاج العروس). ۳ - قریه‌ای از کورهٔ حوف رامسیس میان قاهره و اسکندریه در مغرب نیل. ۴ - قریه‌ای در اطراف اسکندریه. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) شهری در بلاد خزر در پشت باب‌الابواب. (از معجم البلدان). همان بیضا پایتخت قدیم خزر است. رجوع به بیضا شود.

بیضاء. [بَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌عقیل و معاویةبن عقیل را در نجد. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) نام زمینی پر آب و نخل پائین‌تر از ثاج و بحرین. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) قریه‌های کوچکی است در قطیف و دارای نخل. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) نام محلی است نزدیک

حمای الربذة. (از معجم البلدان).

بیضاء. [بَ] (اِخ) (ال...) نام قوس (کمان) رسول‌الله. (امتاع ج ۱ ص ۱۰۵).

بی‌ضابطگی. [1] [بِ ظَ / طِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌ضابطه. بی‌قاعدگی. بی‌ترتیبی. (ناظم الاطباء).

بی‌ضابطه. [2] [بِ ظَ / طِ] (ص مرکب) (از: بی + ضابطه) بی‌ترتیب. بی‌قاعده. (ناظم الاطباء). رجوع به ضابطه شود.

بیضات. [بَ] (ع اِ) ج بَیْضة. (از اقرب الموارد). رجوع به بیضة شود.

بیضان. (ع ص، اِ) ج ابیض. سپیدان از مردم. ضد سیاهان. (از لسان العرب) (از تاج العروس). مقابل سودان. سپیدپوستان. سپیدان. (یادداشت مؤلف). سپیدان. ضد سیاهان. (منتهی الارب): أبیضت المرأة و اباضت؛ ولدت البیضان. (لسان العرب) (از اقرب الموارد).

بیضان. (اِخ) فخذی از بنی‌یوسی از زهران از قبایل بزرگ عسیر معروف به اهل بیضان. (از معجم قبایل العرب).

بیضان. (اِخ) فرعی از بنی‌عمرو از حرب مقیم نجد. (از معجم قبایل العرب).

بیضان. (اِخ) فرعی از شمر از مجاودة مقیم در دیرالزور. (از معجم قبایل العرب).

بیضان. [بَ] (اِخ) آبی متعلق به خزاعة در برس. (از معجم ما استعجم).

بیضان. (اِخ) کوهی است بنی‌سلیم را در حجاز. (از معجم البلدان).

- بیضان‌الزروب؛ نام شهریست. (ناظم الاطباء). یاقوت گوید این نام در شعر هذیل آمده است اما نمیدانم همان بیضان است یا دیگری. (از معجم البلدان).

بیضانه. [بَ / بِ نَ / نِ] (اِ) نشان صاحبان مناصب. (ناظم الاطباء).

بیضانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بیضان. رجوع به بیضان شود. || شبیه بیضی. بیضوی. (از ملحق لسان العرب).

بیضانی. [ ] (اِ) رشیدی از منطق اشارات ابوعلی آرد که بیضانی بمعنی ققنس (رومی) مرغ معروف است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ققنس شود.

بیضانیات. [بَ نی یا] (ع اِ) مرغان آبی، اعم از اردک و قاز و جز آن. (یادداشت مؤلف).

بیضاوی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بیضا که شهری است از شهرهای فارس و جمعی کثیر از دانشمندان منسوب به این دیارند. (از انساب سمعانی). رجوع به بیضا شود.

بیضاوی. [بَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن عبدالله اسحاق مقری. یکی از قراء فارس متوفی بسال ۳۹۳ هـ.ق.است. (از معجم البلدان).

بیضاوی. [بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن بهنور ابوبکر بیضاوی ملقب به بلبل صوفی از اصحاب ابوالازهربن حیان. وی در اصفهان از ابوعبدالله جرجانی و ابوبکربن مردویه حدیث شنید و به عراق و شام رفت و در شیراز به سال ۴۵۵ هـ.ق. درگذشت و جنازهٔ او را به بیضاء بردند. (از معجم البلدان).

بیضاوی. [بَ] (اِخ) بغدادی، حسین‌بن منصور بیضاوی معروف به حلاج. رجوع به حلاج حسین‌بن منصور شود.

بیضاوی. [بَ] (اِخ) علی‌بن الحسین‌بن عبدالله‌بن ابراهیم ابوالحسن الصوفی معروف به کردی بیضاوی. (از معجم البلدان).

بیضاوی. [بَ] (اِخ) قاضی ابوالحسن محمدبن القاضی ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن احمدبن محمد بیضاوی. فقیه شافعی، داماد ابوالطیب طبری که مدتی قاضی کرخ در بغداد بوده است. وی در سال ۳۹۲ هـ.ق. متولد شد و به سال ۴۶۸ هـ.ق. وفات یافت. (از معجم البلدان).

بیضاوی. [بَ] (اِخ) قاضی ناصرالدین عبدالله‌بن امام‌الدین عمربن فخرالدین محمدبن صدرالدین علی الشافعی البیضاوی مکنی به ابوسعید. از مردم بیضای فارس و صاحب تفسیر معروف موسوم به انوارالتنزیل و اسرارالتأویل و مشهور به تفسیر بیضاوی است و پس از تفسیر کشاف هیچیک از تفاسیر مانند آن مورد توجه واقع نگشته است و نزدیک پنجاه حاشیه و تعلیقه بر آن نوشته‌اند. و دیگر کتابی در تاریخ بفارسی تصنیف کرده موسوم به نظام‌التواریخ از آغاز جهان تا غلبهٔ مغول بطور اختصار. دیگر از کتب او منهاج است در اصول و شرح آن و شرح مختصر ابن حاجب در اصول، شرح منتخب امام فخر رازی و شرح مطالع در منطق، ایضاح در اصول دین و غایةالقصوی در فقه و طوالع در کلام و شرح کافیهٔ ابن حاجب و شرح مصابیح بغوی و شرح فصول خواجه نصیرالدین طوسی و منتهی‌المنی فی شرح اسماءالله الحسنی. بیضاوی در علوم معقول و منقول هر دو بارع بود و از معاصران اباقاخان و ارغون‌خان بوده است. گویند بیضاوی چون از منصب قضاء شیراز معزول گردیدبرای اعادهٔ آن منصب به تبریز رفت اما با آنکه مورد توجه اولیای دولت و علمای آنجا شد به مقصود خود نائل نگردید و بدانجا درگذشت و گفته‌اند منصب قضا بار دیگر به او داده شد اما او بنصیحت یکی از مشایخ صوفیه بنام محمد کتختائی از قبول آن امتناع ورزید. در تاریخ وفات او اختلاف عجیبی است بعضی در ۶۸۵ هـ.ق.و بعضی در ۶۹۱ هـ.ق.و روضات از کشکول شیخ بهایی و حبیب‌السیر از یافعی ۶۹۲ هـ.ق.را نیز روایت کرده‌اند و «ریو» در فهرست عربی از دو مأخذ دیگر سال ۷۱۶ هـ.ق.را نیز روایت و این قول را گویااختیار نموده است و از حمدالله مستوفی نیز نقل میکند که بعد از سنهٔ ۷۱۰ هـ.ق.وفات نموده است. شیرازنامه (ص ۱۳۶) وفات او را در سنهٔ ۷۰۸ هـ.ق.نوشته است. مدفن وی در چرنداب تبریز می‌باشد. رجوع به روضات الجنات ص ۴۵۴، بغیةالوعاة سیوطی ص ۲۸۶، طبقات السبکی ج ۵ ص ۵۹، طبقات الاسدی ص ۶۵، مفتاح السعادة ج ۱ ص ۴۳۶، معجم المطبوعات العربیة ص ۶۱۶، ۶۱۸، تاریخ گزیده صص ۸ - ۸۱۱، از سعدی تا جامی ص ۷۱، ۱۲۳، اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۰ و ج ۲ ص ۵۷۱، لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۷۷، شدالازار، فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۲، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱۲۵ و کشف الظنون، نزهةالقلوب ص ۱۲۳، مقالات الشعراء (حاشیه) ص ۲۴۵، شذرات الذهب ج ۵ ص ۳۹۲، ۳۹۳، و دائرةالمعارف اسلامی و نیز رجوع به ناصرالدین عبدالله... در این لغتنامه شود.

بیضاوی. [بَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسین ابوعبدالله السلمی بیضاوی. (معجم البلدان).

بیضاوی. [بَ] (اِخ) یوسف‌بن علی‌بن عبدالله‌بن یحیی بیضاوی مقری صوفی ملقب به ابویعقوب. (معجم البلدان).

بیضای قاجار. [بَ ئِ یِ] (اِخ) نواب شاهزاده اللهویردی‌میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران است. در رمضان ۱۲۱۶ هـ.ق. متولد شد. چندی به حکمرانی شاهرود و بسطام گذرانید. پس از عزل ملتزم رکاب خاقانی بود به دارالخلافه فرار کرده بعتبات عالیات رفت و از آنجا به اسلامبول سفر نمود و به مجلس سلطان محمودخان عثمانی خواندگار روم پیوست و سپس به بغداد بازگشت. (از مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۱).

بیضایی. [بَ / بِ] (ص نسبی) بیضوی. مأخوذ از بیضوی تازی، نوعی خط. دوایر بیضی‌شکل حروف. (ناظم الاطباء). رجوع به بیضوی شود.

بیض‌البغل. [بَ ضُلْ بَ] (اِخ) لقب اسحاق‌بن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل. رجوع به اسحاق... شود.

---

۱ - در ناظم‌الاطباء بی‌ضابتگی است و آن غلط است.

۲ - در ناظم‌الاطباء بی‌ضابته است و غلط است.

بیض‌الدجاج. [بَ ضُدْ دَ] (ع اِ مرکب) نوعی از انگور قرمز و چون اندازهٔ دانه‌های آن بقدر بیضهٔ مرغ است، بهمین جهت آن را بیض‌الدجاج (تخم مرغ) خوانند. (از دزی ج ۱ ص۱۳۵).

بیض‌القصب. [بَ ضُلْ قَ صَ] (ع اِ مرکب) چیزی است چون صمغ که از نیشکر گیرند.(یادداشت مؤلف).

بیض الله غرته. [بَیْ یَ ضَلْ لا هُ غُرْ رَ تَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای پیشانی او را سپید کند. خدا او را روسفید کند.

بیض الله وجهه. [بَیْ یَ ضَلْ لا هُ وَ هَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا رویش را سپید گرداند. خدا او را روسفید کند.

بی‌ضبط. [ضَ] (ص مرکب) بی‌ترتیب. بی‌نظام. (ناظم الاطباء).
— بی ضبط و ربط؛ بدون نظم و ترتیب و اسلوب.
||بی‌قید. لاابالی. ||رند. (ناظم الاطباء).

بیضتان. [بَ ضَ] (ع اِ) تثنیهٔ بیضة (در حالت رفعی). رجوع به بیضة شود.

بیضتان. [بَ ضَ / بی ضَ] (اِخ) محلی است میان شام و مکه در راه طریف. (از معجم البلدان).

بیضتان. [بَ / بی ضَ] (اِخ) موضعی است بالای زبالة. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

بیضتان. [بَ / بی ضَ] (اِخ) نام محلی در بیابانهای اطراف بحرین. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

بیضتین. [بَ ضَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ بیضة (در حالت نصبی و جری). دو خایه. دو تخم. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیضة شود. ||خصیتین. انثیین. تخمگان. هر دو خایه. دو خایهٔ مرد. دو گند. حسکلتان. (یادداشت مؤلف).

بی‌ضر. [ضَرر / ضَ] (ص مرکب) (از: بی + ضر) بی‌ضرر. بی‌زیان:

سِیُمْشان بد او مه[1] که هرگز نجوید
مگر خیر بی‌شر یا نفع بی‌ضر. ناصرخسرو.

رجوع به ضر شود.

بی‌ضرر. [ضَ رَ] (ص مرکب) (از: بی + ضرر) بی‌زیان. (یادداشت مؤلف). ||بی‌ضر. بی‌گزند. بی‌آزار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ضرر شود.

بی‌ضرری. [ضَ رَ ری] (حامص مرکب) بی‌زیانی. ||بی‌آزاری. بی‌گزندی.

بیضنجان. [ضَ] (معرب، اِ) معرب بادنجان. بادمجان. رجوع به دزی ج ۱ ص۱۳۵ شود.

بیضوی. [بَ ضَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به بیضة. ||منسوب به شهر بیضا. ||یکی از اشکال هندسی شبیه به تخم مرغ. (ناظم الاطباء). رجوع به بیضی شود.
— خط بیضوی؛ یک قسم از خط ایرانی که دنباله‌های حروف آن به شکل بیضی می‌باشد برعکس آفتابی که در آن دنبالهٔ بعضی از حروف به شکل دایره می‌باشد. (ناظم الاطباء).

بیضة. [بَ ضَ] (ع اِ) تخم مرغ. ج، بیض، بیوض، بیضات. (منتهی الارب). یکی بیض. تخم پرنده و جز آن. (از اقرب الموارد). تخم مرغ. خاگ. مرغانه. چوزی. تخم (از مرغ و مرد). (یادداشت مؤلف).
— بیضةالدیک؛ تخم خروس، گویند بمعنی بیضةالعقر است چه تازیان را گمان این بود که خروس سالی یک مرتبه تخم میکند. و آن مثل گردید برای بخیلی که یک مرتبه احسان کندو دیگر تکرار ننماید و بشاربن برد در بیت زیر به همین مضمون اشاره کرده است:

قد زرتنی زورة فی‌الدهر واحدة
ثنی و لاتجعلیها بیضةالدیک.

رجوع به امثال میدانی ج ۱ ص۹۶، ترکیب بیضةالعقر و مادهٔ عقر در تاج‌العروس شود.
— بیضةالعقر؛ این مثل را در هرچه که نادر بود و عطیه و تحفه‌ای که یک بار اتفاق افتد از جایی که امید نداشته باشد و مانند آن استعمال کنند. (از منتهی الارب). ضرب‌المثلی است برای آنکه یک بار کار نیکی کند و دیگر آن را تکرار ننماید. (از لسان العرب).
— ||بیضه‌ای که بدان دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بردن. (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به عقر شود.
— ||اول تخم ما کیان یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در سال یک بار نهد. (منتهی الارب). یگانه تخمی که خروس گذارد. (از لسان العرب). رجوع به عقر شود.
— ||آخرین اولاد. (از اقرب الموارد).
||خایه. خصیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— بیضةالخصیة (لسان العرب)؛ خایهٔ مرد. گند. جند. تثنیهٔ آن بیضتین. (یادداشت مؤلف).
— بیضةالجنین؛ اصل او. (از لسان العرب).
— بیضةالبلد (از کنایات و اضدادست)؛ گاه برای مدح و گاه برای ذم بکار رود: هو بیضةالبلد؛ یگانه و مهتر شهر که به او روی آورند و نظر او خواهند و در شرف یگانه است: هو بیضةالبلد؛ یعنی تنها و مطرود و بی یار و یاور است. (از لسان العرب). مهتر شهر که مردم بر وی گرد آیند و سخن او پذیرند و این مدح باشد (از اضداد است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یگانهٔ شهری. (یادداشت مؤلف). عاجز و منفرد و نامور فتکون مدحاً و ذماً. (مهذب الاسماء).
— ||شخصی گمنام که نسبت او دانسته نباشد، و منه المثل: اذل من بیضةالبلد. (از اقرب الموارد)؛ یعنی بمنزلهٔ تخمی است که شترمرغ دل از خیر و نفع آن کنده و آن را در بیابان رها نموده است. (از لسان العرب).
— ||تخم شترمرغ و منه المثل: اذل من بیضةالبلد (خوارتر از تخم شترمرغ)، چه شترمرغ تخم خویش را ترک کند و بدان بازگشت نکند و این ذم باشد. و نیز گویند اعز من بیضةالبلد؛ نیازی‌تر از تخم شترمرغ یعنی دیر بدست افتد و از اضداد است. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف).
— ||کنایه از حضرت علی‌بن ابی‌طالب سلام‌الله علیه؛ یعنی او چون بیضه‌ای یگانه در شرف همتایی ندارد. (از لسان العرب).
— ||سید. (لسان العرب). مهتر. آقا.
||جماعت مسلمانان. (منتهی الارب).
— بیضةالاسلام؛ جماعت مسلمانان. (از لسان العرب).
||میانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ
بهشتی‌پیکری در دوزخ تنگ. نظامی.

— بیضةالقوم؛ ساحت قوم یعنی مجتمع آنان و مستقر دعوت آنان و موضع سلطان ایشان. (از لسان العرب): أفرخ بیضةالقوم؛ آشکار شد سر ایشان. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).
— ||میان قوم. (از لسان العرب).
— ||میانهٔ خانه و معظم آن. (از لسان العرب). میانهٔ سرای. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
— ||میانهٔ شهر. (منتهی الارب).
— بیضةالحر؛ سختی گرما. (از تاج العروس).
— بیضةالسنام؛ شَحْمَتُهُ. (لسان العرب).
— بیضةالقیظ؛ سختی گرمای تابستان. (از ذیل اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء).
— بیضةالنهار؛ سپیدی روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||بمعنی ارض بیضاء؛ زمینی که رستنی در آن نباشد مقابل سودة که زمینی گیاهناک است. (از لسان العرب). زمین سپید هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رنگی از رنگهای خرما. ج، بیض. (منتهی الارب). رنگی از رنگهای خرمابن. (ناظم الاطباء). ||یکی بیض است و آن شیء بوده است که از آن بجای پول در داد و ستد استفاده میشده است. (از النقود العربیة ص۴۲). رجوع به بیض در همین معنی شود. ||نوعی از سماروغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کلاه دیو. خایهٔ دیو. ||نام گونه‌ای از انگور با دانهٔ بسیار درشت در طائف است. (از لسان العرب). ||کلاه‌خود. خود. (منتهی الارب). و وجه تسمیه‌اش به

۱ - ن ل: بِهْ.

بیضه بدین مناسبت است که شبیه تخم شترمرغ است. (از لسان العرب). از آلات جنگ و از آهن است که برای جلوگیری از ضربت و مانند آن بر روی سر گذارند و در آن چیزی که بر پشت آویزان شود وجود ندارد و گاهی بیضه از زره میباشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۱۳۵). سرپایان. مغفر. ||کرهٔ منجمین و جغرافیین. (یادداشت مؤلف). ||بیضةالخدر؛ دختر پرده‌نشین. (منتهی الارب) (از لسان العرب). کنایه از دختر است چراکه او در حجاب خویش پوشیده است. (از ذیل اقرب الموارد). کنیزک دوشیزه. (مهذب الاسماء). ||قسمی از بیماری سردرد و پزشکان در آن اختلاف کرده‌اند با اینکه اتفاق دارند بر اینکه این قسم بیماری سردرد بر تمام سر عارض میشود و به همین مناسبت آن را به نام بیضه و خوذه نام نهاده‌اند. پاره‌ای از پزشکان که صاحب موجز نیز از آنان است گفته‌اند که این نوع در دردسر مزمن باشد و با کوچکترین سببی از حرکت و شرب خمر و استعمال انواع بخورات به هیجان آید. حتی بانگ سخت و آواز بلند تهییج کند آن را؛ روشنایی و آمیزش با مردم همچنین باعث هیجان آن گردد. بیماری که مبتلا به این نوع سردرد است از آواز، از روشنایی، از سخن گفتن با مردم سخت گریزان است تنهایی را دوست دارد آسایش و بر پشت خوابیدن و تاریکی را طالب است. هر ساعت اندیشه و احساس کند که با چکشی سر او را میکوبند یا سر او را میکشند و یا میخواهند سر او را بشکافند و سبب آن خلط ردیء، یا ورم توأم با ضعف دماغ و سستی حواس باشد و اگر علت در حجاب داخل و در قحف باشد احساس درد را تا اعماق تخم چشم میکند و اگر علت در حجاب خارج باشد درد را در خارج از دماغ احساس می‌نماید و پوست سر او درد مینماید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] (اِخ) موضعی است نزد ماوان نزدیکی ربذه با چاههای بسیار. (از معجم البلدان).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] (اِخ) موضعی است بجانب صمان از دیار بنی‌دارم‌بن مالک‌بن حنظلة. (از اقرب الموارد).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] (اِخ) محلی است میان عذیب و واقصة در ارض حزن از دیار بنی‌یربوع‌بن حنظلة. (از معجم البلدان).

بیضة. [بَ ضَ / بی ضَ] (اِخ) موضعی است به عمان. (منتهی الارب).

بیضه. [بَ / بِ ضَ / ضِ] (از ع، اِ) مأخوذ از بیضة تازی بمعنی خاگ و خایهٔ حیوانات. (ناظم الاطباء). و با لفظ افکندن و انداختن و بر سنگ زدن و دادن و نهادن و کشیدن مستعمل است. (آنندراج). هر یک از دو غده‌ای که در حیوان نر هست و کار آنها تولید نطفه و ترشح هورمونهای نری است مانند تستوسترون و غیره. چون حرارت داخلی عادی بدن برای بیضه‌ها مناسب نیست نزد عموم پستانداران بیرون حفرهٔ عمومی بدن و در زیر شکم قرار دارد. (دائرة المعارف فارسی). ||تخم پرندگان عموماً و مرغ خانگی خصوصاً. تخم مرغ. (ناظم الاطباء):

نگویی بیضه یکرنگست و مرغان هر یکی رنگی
نوای هر یکی رنگ دگرسان بال و پر دارد.
ناصرخسرو.

بیضه چون طاوس نر خواهم شکست.
خاقانی.

غلامی چند را دیدم هر یکی با مجمره‌ای زرین و سیمین و پاره‌ای بخور چند بیضه‌ای. (تاریخ طبرستان).

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ. سعدی.

دیگر آن مرغ که از بیضه درآید که چنین
بلبل خوش‌نفس و طوطی شکّرخا شد.
سعدی.

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز.
سعدی.

— بیضهٔ الوان؛ بیضه‌هایی که در جشن نوروز رنگین و منقش سازند و اطفال بدان بازند. (آنندراج). و در عید پاک مسیحیان نیز این رسم متداول است:

برای عیدی اطفال گلشن
عیان شد بیضهٔ الوان غنچه. اشرف.

— بیضه به ته بال برآوردن؛ بمعنی بیضه در زیر پر گرفتن. (آنندراج):

زان شهپر همت بتو کردند کرامت
تا بیضهٔ گردون به ته بال برآری. صائب.

— بیضه برآوردن؛ جوجه برآوردن از تخم. (ناظم الاطباء)

— ||ناقص ساختن. خصی کردن. (ناظم الاطباء).

— بیضه پروردن؛ در زیر بال گرفتن مرغ بیضه را و روی آن خوابیدن. (ناظم الاطباء):

بیضه بشکن مرغ گم کن تا بری طاوس نر
بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ما کیان.
خاقانی.

— بیضهٔ خاکی؛ بیضه‌ای که ما کیان بی‌جفتی نر می‌اندازند. (آنندراج).

— بیضه دادن؛ تخم دادن. بیضه کشیدن:

ز فیض گل و لاله در دشت و راغ
دهد بیضهٔ مار طاوس باغ. ملاطغرا.

— بیضه در آب؛ کنایه از بیضه که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد. (برهان) (رشیدی) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

جنوبی‌طالعان را بیضه در آب
شمالی‌پیکران را دیده در خواب. نظامی.

— بیضه در کلاه؛ بیضه‌ای که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند. (از ناظم الاطباء).

— بیضه ضایع کردن؛ آنست که بیضهٔ مرغی گنده شود و بچه‌ای از آن متولد نگردد. (آنندراج).

— بیضهٔ عنقا؛ تخم عنقا:

از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف
بر نوپران بیضهٔ عنقا گریسته. خاقانی.

— بیضه فکندن؛ تخم گزاردن. تخم نهادن. تخم افکندن:

گر بود صعوه ور بود عنقا
فکند بیضه را پرد به سما. بهاءالدین ولد.

— بیضه کشیدن؛ بیضه دادن. (آنندراج):

زاد تو نیست بیضهٔ دین ای شکم‌پرست
تو بیضه‌ای طلب که بط و ما کیان کشد.
میرخسرو.

— بیضهٔ ماهی؛ اشبول ماهی. (ناظم الاطباء).

— بیضه نهادن؛ تخم کردن: ماده بیضه نهاد. (کلیله و دمنه). ماده گفت جایی باید طلبید که بیضه نهاده شود. (کلیله و دمنه).

||کلاه‌خود (مأخوذ از بیضهٔ تازی):

بیضهٔ مغفر شکستی در سر شیران نر
غیبهٔ جوشن دریدی بر تن مردان کار.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۹).

||هر چیز که بصورت بیضه باشد یا بصورت بیضه درآرند. که مانند بیضه و شکل آن باشد چون بیضهٔ کافور و بیضهٔ عنبر. (یادداشت مؤلف).

— بیضهٔ آتشین؛ کنایه از آفتاب. (برهان) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بیضهٔ زرد:

کرکس شب غراب‌وار از حلق
بیضهٔ آتشین براندازد. خاقانی.

— بیضهٔ افلاک؛ کنایه از آفتاب و خورشید:

چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من
بیضهٔ افلاک را در زیر پر دارم بیاد.
سعید اشرف.

— بیضهٔ اکسیر؛ کنایه از حقه. (آنندراج):

پر سیمرغ و بیضهٔ اکسیر
بتوان یافت و یار نتوان یافت. مولانا مظهر.

— بیضه بر سر کسی شکستن، بیضه در افسر کسی شکستن. (آنندراج)؛ کنایه از مغلوب ساختن کسی:

دست شوخی چون برآرد زآستین آن شاخ گل
بیضه‌های غنچه را بر فرق بلبل بشکند.
صائب.

— بیضهٔ چرخ؛ کنایه از آفتاب. (برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی بیضهٔ زرین. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲).

— بیضهٔ خاکی؛ زمین را گویند. (آنندراج). کرهٔ

زمین. (ناظم الاطباء) (از مجموعهٔ مترادفات ص۱۹۶):
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت
طوطی نو زین کهن‌منظر بزاد. خاقانی.
مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است
دانه و آب فراوان به خراسان یابم. خاقانی.
— بیضه در سر کسی شکستن و بیضه در کلاه درشکستن؛ کنایه از مغلوب ساختن کسی. (غیاث). در سراج بمعنی رسوا کردن است. (غیاث).
— بیضه در کلاه؛ سر آدمی. (ناظم الاطباء).
— بیضه در کلاه کسی شکستن؛ کنایه از رسوا نمودن. مأخذش آنکه بازیگران بیضه را در کلاه یکی بگذارند و دیگران را گویند بشکن. او بهر دو دست زور کند بیضه غایب شود و آن کس خجل گردد و مردم هنگامه در خنده آیند. (آنندراج):
شکست بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر
بدولت تو که دارای افسر و کلهی.
ظهیرالدین فاریابی.
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه[1]
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد. حافظ.
شکستند از آن بیضه‌ها در کلاهش
که نخوت بسر داشت از زر شکوفه. وحید.
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۴ شود.
— بیضهٔ زر؛ بمعنی بیضهٔ زرین:
تیزتر از کبوتری برج ببرج می‌پرد
بیضهٔ زر همی نهد دربدر از سبک‌پری.
خاقانی.
رجوع به بیضهٔ زرین شود.
— بیضهٔ زرد؛ بمعنی بیضهٔ آتشین. (از مجموعهٔ مترادفات ص۱۲). رجوع به بیضهٔ آتشین شود.
— بیضهٔ زرین؛ کنایه از آفتاب. کنایه از خورشید. (از برهان):
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد
از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس‌ارم. خاقانی.
دانه از کشت جودش ار مرغی
چیند و در گلو دراندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز
بر زمین بیضهٔ زر اندازد.
عرفی (از آنندراج).
— بیضه‌های زرین و بیضه‌های زری؛ ستارگان آسمان. (برهان) (از رشیدی) (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از شعاع آفتاب. (آنندراج).
— ||کنایه از کواکب دیگر. (آنندراج).
— بیضهٔ صبح؛ آفتاب. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیضهٔ کافور. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲).
— بیضهٔ عنبر؛ کنایه از شمامهٔ عنبر. (آنندراج):
ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیدهٔ عقل[2]
ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر. عنصری.
آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود
دامن بادام‌بن پر لؤلؤ فاخر شود. منوچهری.
تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا
خیره نگویم که تو بلعنبری. ناصرخسرو.
آنکه چون خلق او ندارد بوی
نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر. مسعودسعد.
چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند.
مسعودسعد.
تختهای جامه و بیضهای عنبر و اوانی و زر و سیم مشحون به شمامات کافور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۷).
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز
زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد.
عطار.
— بیضهٔ فولاد؛ در ایران رسم است که فولاد را گردساخته می‌پزند و آن به شکل بیضه میباشد. (آنندراج).
— بیضهٔ کافور؛ شمامهٔ کافور. غلولهٔ کافور. گلولهٔ کافور، به شکل تخم مرغ:
و اندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی
ده نافه و ده نافگک مشک نهانست.
منوچهری.
گویی بمثل بیضهٔ کافور ریاحی
بر بیرم حمرا بپرا کندست عطار. منوچهری.
آبی چو یکی کیسگکی از خز زرد است
در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست.
منوچهری.
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است.
انوری.
— ||کنایه از برف است. (شرفنامهٔ منیری). و مراد از بیضهٔ کافور در بیت زیر برف است. (شرح مشکلات دیوان انوری):
گه بیضهٔ کافور زیان کرد و گهی سود
بینی که چه سودست مراین مایه زیان را.
انوری.
— ||کنایه از آفتاب و ماه. (از ناظم الاطباء).
— بیضه کردن مشت؛ کنایه از گرد کردن مشت. (آنندراج).
— بیضهٔ معلق؛ کنایه از زمین. (از انجمن آرا).
— بیضهٔ هفت آسمان؛ کنایه از خورشید:
از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان. نظامی.
||ساحت قوم و مجتمع آنان و مستقر دعوت آنان و موضع سلطان ایشان:
بیضهٔ مصرست به ز فرضهٔ بغداد
وز خط مصر است به بنای صفاهان. خاقانی.
رجوع به بیضهٔ شود.
— بیضهٔ ملک؛ پایتخت و پایهٔ مملکت. شالوده و اصل کشور:
قوام دولت عالی و عمدةالدین است
پناه بیضهٔ ملکست و عمدةالاسلام.
مسعودسعد.
جازم شد که اول خاطر از وی بپردازد و بیضهٔ ملک و آشیانهٔ دولت او به صرصر قهر بر باد دهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱). چیپال که پادشاه هندوستان بود آن حال مشاهده کرد و بیضهٔ مملکت خویش هر روز در نقصان یافت.... مضطرب شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲). و از آن جمله آنست که ما مشاهده کردیم از علاءالدوله ابوجعفربن محمدبن دشمنزیار در حمایت بیضهٔ ملک و دارالقرار اصفهان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۵).
||حوزه. دایره: و بیضهٔ حوزهٔ ممالک را از تصرف متغلبان جایر و ظلم متعدیان... (تاریخ رشیدی).
— بیضهٔ آفاق؛ دایرهٔ آفاق:
از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف
بر نو پران بیضهٔ عنقا گریسته. خاقانی.
دور سلیمان و جور، بیضهٔ آفاق و ظلم
عهد مسیحا و کحل، چشم حواری و نم.
خاقانی.
— بیضهٔ اسلام؛ دائرهٔ اسلام و دین. (آنندراج): در حمایت بیضهٔ اسلام و کلاآت حوزهٔ دین از اتباع هوا و اختیار مراد نفس دور باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۹). قریب صدهزار سوار جمع آورد و قصد بیضهٔ اسلام آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶).
چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد
زلف کافرکیش او نگذاشت ایمانی درست.
صائب.
— بیضهٔ دین؛ دائرهٔ دین. (آنندراج). بیضهٔ اسلام:
زاد تو نیست بیضهٔ دین ای شکم‌پرست
تو بیضه‌ای طلب که بط و ما کیان کشد.
میرخسرو.
آنکه چو حرز حرم دوستی او بود
بی در و دیوار هند بیضهٔ دین را حصار.
خاقانی.
— بیضهٔ عراق؛ حوزهٔ عراق. ناحیهٔ عراق:
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
از بیضهٔ عراق وز بیضای عسکرش. خاقانی.
— بیضهٔ قوم؛ اصل قوم و مجتمع آنان. (یادداشت مؤلف).
— بیضهٔ مجلس؛ دائرهٔ مجلس. (آنندراج):
بیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد
از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس‌ارم. خاقانی.

---

۱ - نل: بازی دهر.
۲ - نل: ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز.

||نشان مهر نبوت پیغمبر (ص):

بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری. خاقانی.
گویی برای بوس خلایق پدید شد
بر دست راست بیضهٔ مهر پیمبرش. خاقانی.

بیضه افکندن. [بَ / بِ ضَ / ضِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تخم نهادن. انداختن بیضه. ||کنایه از ترسیدن و زهره باختن. (از غیاث). زهره باختن. غایت ترس و بیم خوردن. (از آنندراج):

تا کرده ز دست و پنجه‌اش یاد
افکند ز بیم بیضه فولاد. محسن تأثیر.

بیضه انداختن. [بَ / بِ ضَ / ضِ اَ تَ] (مص مرکب) بیضه افکندن. (آنندراج). رجوع به بیضه افکندن و مجموعهٔ مترادفات ص ۹۱ شود.

بیضه‌بازی. [بَ / بِ ضَ / ضِ] (حامص مرکب) بازی که اطفال در اعیاد به بیضها کنند و آنرا تخم‌بازی می‌گویند. (آنندراج):

ولیکن نیاید ز بس جست و جوش
ازین بیضه‌بازی صدایی بگوش. ملاطغرا.

بیضه‌بند. [بَ / بِ ضَ / ضِ بَ] (اِ مرکب) فتق‌بند. خصیه‌بند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فتق‌بند شود. ||شلوار مخصوصی که در موقع ورزشهای سخت برای جلوگیری از ضربات احتمالی بپا کنند. (فرهنگ فارسی معین).

بیضه‌خوار. [بَ / بِ ضَ / ضِ خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ بیضه. که تخم خورد:

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
همای بیضهٔ دین را ز بیضه‌خوار غراب. خاقانی.

بیضه‌گر. [بَ / بِ ضَ / ضِ گَ] (ص مرکب) مولدالبیض. (از ناظم الاطباء).

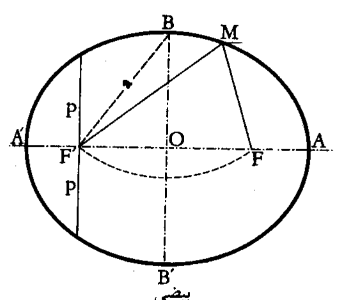
بیضی. [بَ / بِ] (از ع، اِ) رطوبتی است سفید و شفاف مانند سفیدی بیضهٔ مرغ در میان چشم مابین پردهٔ عنبیه و عنکبوتیه. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سپیدی. ||صافی. (ناظم الاطباء).

بیضی. [بَ ضی ی] (ع ص نسبی) از بیضه. به شکل بیضه. تخم‌مرغی. بیضوی.

بیضی. [بَ / بِ] (از ع، اِ)[1] منحنی (مسدود) واقع در یک صفحه که مجموع فواصل هر نقطهٔ آن از دو نقطهٔ ثابت (موسوم به دو کانون بیضی) واقع در آن صفحه مقدار ثابتی باشد. یکی از طرق رسم بیضی اینست که پس از انتخاب دو کانون ریسمانی بلندتر از فاصلهٔ دو کانون اختیار کرده دو انتهایش را در دو کانون نصب کنیم، و مدادی را در داخل ریسمان انداخته بکشیم بطوری که دو قسمت ریسمان ممتد شود؛ حال اگر نوک مداد را با حفظ این حالت بر کاغذ بکشیم بیضی حاصل میشود. (زیرا مجموع فواصل نوک مداد از دو کانون همواره مساوی طول ریسمان است). این طریقه را رسم بیضی بحرکت اتصالی گویند، و مخصوصاً برای رسم بیضی بر زمین (مثلاً برای طرح حوض یا باغچهٔ بیضی‌شکل) میتوان آنرا بکار برد. برای رسم بیضی پرگارهای مخصوص نیز ساخته‌اند. بوسیلهٔ بریدن مخروط مستدیرالقاعده با صفحه نیز میتوان بیضی بدست آورد. و بیضی را قطع ناقص نیز میخوانند. مدار گردش هر سیاره بدور خورشید بیضیی است که خورشید در یکی از کانونهای آن قرار دارد (قوانین کپلر). نظر به اهمیت بیضی در مکانیک و علم نجوم بعضی از اصطلاحات مربوط به بیضی با اشارهٔ اجمالی به برخی از خواص آن ذکر میشود:

۱ – دو کانون بیضی را معمولاً به F و F'، فاصلهٔ آنها (فاصلهٔ کانونی یا بعد کانونی) را به ۲C، و مقدار ثابت مذکور در تعریف بیضی را به ۲a نمایش میدهند. اگر M نقطه‌ای از بیضی باشد، قطعات MF و MF' را شعاع‌های حامل M نامند؛ بموجب تعریف بیضی، همواره: $2a = MF + MF'$

۲ – وسط FF' (نقطهٔ O) را مرکز بیضی، خط FF' و خطی راکه از O بر FF' عمود شود دو محور بیضی، و نقاط تقاطع محورها را با بیضی (نقاط A و A' و B و B') رئوس بیضی خوانند. قطعهٔ A'A قطر اطول و قطعهٔ BB' قطر اقصر بیضی نام دارد. اولی مساوی ۲a است؛ طول دومی را به ۲b نمایش میدهند. مرکز بیضی مرکز تقارن آن و دو محورش محورهای تقارن آنند. فواصل دو انتهای قطر اقصر از دو کانون مساوی نصف قطر اطول است. (مثلاً $BF = BF' = a$).



بیضی

۳ – نسبت فاصلهٔ کانونی را به قطر اطول (یعنی c/a) خروج از مرکز بیضی خوانند و آن را به e نمایش میدهند. خروج از مرکز بیضی همواره کمتر از یک است و هر قدر به O نزدیکتر باشد بیضی گردتر (یعنی به دایره نزدیکتر) است، و اگر خروج از مرکز صفر شود بیضی به دایره تبدیل میگردد. پس دایره حالت خاصی از بیضی است (بیضیی است که دو قطرش با هم مساوی باشند).

۴ – پارامتر بیضی نصف طول وتری است که از یکی از دو کانون بر محور کانونی «AA'» عمود شود. معمولاً آن را به p نمایش میدهند. و مقدارش برابر b^2/a است.

۵ – دو خطی را (D و D') که بفاصلهٔ a^2/c از مرکز بر محور کانونی عمود شود خطوط هادی بیضی نامند، و هریک را نظیر کانونی که با آن در یک طرف مرکز است میشمارند (D نظیر F و D' نظیر F'). فاصلهٔ هر هادی از کانون نظیرش برابر p/e است. نسبت فواصل هر نقطهٔ بیضی از یک کانون و هادی نظیر آن برابر خروج از مرکز بیضی است (MF و $Mp = e$، این خاصیت را میتوان تعریف بیضی قرار داد).

۶ – مساحت بیضی مساوی πab (یعنی حاصلضرب عدد پی در حاصلضرب دو نصف قطر) است. طول محیط بیضی را نمیتوان با عبارات معمولی بیان کرد. مقدار تقریبی آن $\pi\sqrt{2(a^2 + b^2)}$ است. (دائرة المعارف فارسی).

بیضیوار. [بَ ضی] (ص مرکب)[2] مانند بیضی. بیضی‌آسا. همانند بیضی. ||(اِ مرکب) یکی از سطوح هندسی بسته‌ای محدب (به اصطلاح ریاضی یکی از سطوح درجهٔ دوم) شبیه به تخم مرغی که دو طرفش به یک اندازه فرض شود. بیضیوار سه صفحهٔ تقارن دارد که دو به دو بر هم عمودند و نقطهٔ مشترک آنها مرکز تقارن بیضیوار است و نیز سه محور تقارن دارد که دو به دو بر هم عمودند و از مرکز تقارن میگذرند. یکی از اقسام بیضیوار دوار است که از دوران یک بیضی در حول یکی از دو قطر آن حاصل میگردد، اگر بیضی حول قطر اطولش دوران کند بیضیوار کشیده و اگر حول قطر اقصرش بگردد بیضیوار دوار پَخت حاصل میگردد. زمین تقریباً بشکل بیضیوار دوار میباشد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیضیة. [بَ ضی یَ] (ع اِ) رطوبت مائی. مایع شفاف براقی است که در خانهٔ قدامی چشم یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه است واقع است. سابقاً قسمتی مابین سطح خلفی عنبیه و ورقهٔ قدامی محفظهٔ جلیدیه خیال کرده و اطاق خلفی نامیده بودند ولی معلوم شده است که این جزء بهیچوجه و یا اقلاً در حال حیوة وجود ندارد. خانهٔ قدامی از غشاء مخصوصی موسوم به غشاء «دمور» یا غشاء «دسمه» که گویا رطوبت بیضی از آن ترشح میکند مفروش شده تمام سطح خلفی قرنیه را پوشانیده. بعقیدهٔ بعضی در همانجا محدود و بنظر برخی به روی سطح قدامی

1 - Ellipse. 2 - Ellipsoïd.

عنبیه منعطف شده رباط مشطی «هیک» را میسازد. در منشأ رطوبت بیضیه عقاید بسیاری است بهتر آنها این است که قبول کنیم که این رطوبت از غشاء دسمه ترشح میکند. (از جواهر التشریح ص۷۲۸).

بیطائیس. (اِخ)[1] نام دختر ارسطو. (یادداشت مؤلف).

بیطار. [بَ] (ع اِ)[2] (از بطر بمعنی کفانیدن ریش) طبیب چهارپایان. (غیاث). پچشگ ستور. (دهار) (مهذب الاسماء). طبیب چارپایان. (آنندراج). ستورپزشک (در پهلوی). دام‌پزشک. (از لغات مصوب فرهنگستان). پزشک چاروا. آنکه ستور را علاج کند. معالج دواب. پزشک ستور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۲۷۶ شود:

مرکب ایمانت اگر لنگ شد
قصد سوی کلبهٔ بیطار کن. ناصرخسرو.

وارهان خویش را که وارسته است
خر وحشی ز نشتر بیطار. سنائی.

که بجان آمدم ز محنت و بند
داغ و بیطار و بار و پشهٔ گند. سعدی.

پیش بیطاری رفت تا دوا کند[3]. (گلستان).

بیطار. [بَ] (اِخ) الشیخ محمد بهاءالدین. او راست نقد عین‌المیزان و آن ردی است بر میزان الجرح و التعدیل جمال‌الدین قاسمی. (از معجم المطبوعات).

بیطاری. [بَ] (ص نسبی) منسوبی است از بیطار. (انساب سمعانی). رجوع به بیطار شود.

بیطاری. [بَ] (حامص) بیطرة. دانش پزشکی ستوران. دانش بیطار. کار بیطار. دانش معالجهٔ امراض مواشی و دواب. (یادداشت مؤلف). علمی که بدان رنجهای ستور را مداوا کنند. (ناظم الاطباء):

کسی ز عیسی مریم نجست بیطاری.
کمال اسماعیل.

– بیطاری کردن؛ مداوا کردن رنجهای ستور را. (ناظم الاطباء).

بی‌طاعت. [عَ] (ص مرکب) (از: بی + طاعت) بدون پرستش و عبادت. آنکه به بندگی نگراید:

از آن پس کت نکوییها فراوان داد بی طاعت
گر او را تو بیازاری ترا بیشک بیازارد.
ناصرخسرو.

بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بیمرش
وین بیکناره جانور گشتند بنده یکسرش.
ناصرخسرو.

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
مردم بی‌علم و طاعت[4] گاو باشد بی‌ذنب.
ناصرخسرو.

امید است از آنان که طاعت کنند
که بی‌طاعتان را شفاعت کنند. سعدی.

رجوع به طاعت شود.

بی‌طاعتی. [عَ] (حامص مرکب) نافرمانی. طاعت و بندگی نکردن: نشنودم [خواجه احمد] که از وی تهوری و بی‌طاعتی که اندک دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲).

دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد
هلا به آتش علم و طاعت گدازش.
ناصرخسرو.

بی‌طاعتی ای مرد همی کار ستور است
عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار.
ناصرخسرو.

بی‌طاعتی امروز چو تخمی است کزان تخم
فردا نخوری بار مگر انده و تیمار.
ناصرخسرو.

بی‌طاقت. [قَ] (ص مرکب) (از: بی + طاقت) ضعیف و ناتوان. (آنندراج). بدون توانایی. (ناظم الاطباء). بی تاب و توان:

کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بی طاقت
ترا دیدم ببرنائی فسارآهخته و لانه. کسایی.

در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرایی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش.
ناصرخسرو.

با طاقت و هوشیم ما و او خود
بی‌طاقت و بی‌هوش و بی‌توان. ناصرخسرو.

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت. سعدی.

خداوندان نعمت میتوانند
که درویشان بی‌طاقت برانند. سعدی.

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش. سعدی.

رجوع به طاقت شود.

– بی‌طاقت شدن؛ بی‌توان شدن. بی‌توش شدن: سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بی‌طاقت شد. (گلستان، باب سوم).

– بی‌طاقت گشتن؛ بی‌توان گشتن. بیتاب گشتن: سنگ پشت... آخر بی‌طاقت گشت. (کلیله و دمنه).

||بی‌تاب. (ناظم الاطباء). بی‌صبر و بی‌تحمل:

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم. حافظ.

– بی طاقت و تاب شدن؛ بی صبر و تحمل شدن. (ناظم الاطباء).

بی‌طاقتی. [قَ] (حامص مرکب) ناتوانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تن از بی‌طاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور. نظامی.

موسی (ع) درویش را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای کفافی دهد مرا که از بی‌طاقتی بجان آمدم. (گلستان). ||بی‌صبری. (ناظم الاطباء). بی‌تابی. بی‌قراری:

چو از بی‌طاقتی شوریده‌دل شد
از آن گستاخ‌روییها خجل شد. نظامی.

دل گرچه ز عذر پاک میکرد
بی‌طاقتیش هلاک میکرد. نظامی.

ز آنگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد. سعدی.

از بی‌طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد. (گلستان). پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد. (گلستان).

بی‌طالع. [لِ] (ص مرکب) (از: بی + طالع) بی‌نصیب و بی‌بهره. بدبخت. محروم. (ناظم الاطباء):

ندید دشمن بی‌طالعم هر آنچه بخواست[5]
که دوست بر سر لطف آمده‌ست و دلداری.
سعدی (دیوان چ فروغی ص۷۵۲).

رجوع به طالع شود.

بی‌طالعی. [لِ] (حامص مرکب) نکبت. بدبختی. بی‌نصیبی. بداقبالی. (ناظم الاطباء):

غصهٔ بی‌طالعی بین کز فلک
درد هست و نیست تسکین ای دریغ.
خاقانی.

بی‌طبع. [طَ] (ص مرکب) (از: بی + طبع) فاقد نیرو و استعداد. بی‌قریحه:

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب میمانم.
سعدی.

رجوع به طبع شود.

بیطر. [بَ طَ] (ع اِ) بیطار. پچشک ستور. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). رجوع به بیطار شود. ||درزی. (منتهی الارب). خیاط و درزی. (از ناظم الاطباء).

بی‌طراوت. [طَ وَ] (ص مرکب) (از: بی + طراوات) پژمرده و خشک. (آنندراج). رجوع به طراوت شود.

بی‌طراوتی. [طَ وَ] (حامص مرکب) دوری از تر و تازگی. پلاسیدگی. خشکیدگی. (از ناظم الاطباء).

بی‌طرف. [طَ رَ] (ص مرکب) (از: بی +

---

1 - Bitaïs.

۲ - از یونانی Ippiatros مرکب از Ippos بمعنی اسب و iatros پزشک (iatrike مداوا) جمعاً بمعنی ستور پزشک hippiatre در فرانسه بمعنی درمان کنندهٔ اسب. معرب آن هم بیطار و بیطر بفتح و کسر اول (هر دو). (حاشیهٔ برهان چ معین از دائرة المعارف اسلام).

۳ - نل: پیش بیطاری رفت که دوا کن.

۴ - «بی» از اول طاعت بقرینه افتاده است.

۵ - نل: ندید دشمن بی‌طالع آنچه از حق خواست.

طرف) آنکه بی‌طرفی بخود گرفته است. (یادداشت مؤلف). آنکه جانبداری نکند. کسی که تعصب ندارد. ||(اصطلاح سیاسی) آنکه دخالت در دسته‌بندیهای سیاسی نکند.

بی‌طرفدار. [طَ رَ] (ص مرکب) (از: بی + طرف + دار) آنکه طرف و جانب کسی را نگیرد و تعصب از وی نکشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه طرفدار و موافق ندارد. بی‌حامی.

بی‌طرفداری. [طَ رَ ری] (حامص مرکب) بی‌جانبداری و عدم تعصب. (ناظم الاطباء).

بی‌طرفی. [طَ رَ] (حامص مرکب) (اصطلاح سیاسی) عمل و حالت بی‌طرف. تصمیم عدم دخالت در امور سیاسی یا عدم دخول در جنگ که دولت سومی بخود گیرد چون دو دولت در حالت جنگ یا تیرگی مناسبات سیاسی باشند. (از یادداشت مؤلف). عدم دخالت در دسته‌بندیهای سیاسی. ||عدم تعصب و جانبداری.

- بی‌طرفی مسلح. (یادداشت مؤلف)؛[1] (اصطلاح سیاسی) در حقوق بین‌الملل، حالت یک یا چند ملت یا مملکت که در عین بی‌طرفی در جنگ بین چند دولت دیگر برای رفع تجاوز احتمالی دولتهای متخاصم مسلح میشوند. معروفترین آنها بیطرفیهای مسلح سالهای ۱۷۸۰ و ۱۸۰۰ است که بتوسط دولتهای اروپای شمالی دانمارک، سوئد، پروس، روسیه، تشکیل گردید. هدف آنها آن بود که بریتانیا راکه با فرانسه در جنگ بود وادار به محترم شمردن بعضی حقوق مشخص دولتهای بی‌طرف کنند. بی‌طرفی مسلح ۱۷۸۰ مخصوصاً مقرر میکرد که کالاهایی که با کشتی یک دولت بی‌طرف بمقصد یکی از دولتهای متخاصم حمل میشود آزاد است. محاصرهٔ دریایی وقتی لازم الرعایه است که مؤثر باشد و فهرست کالاهای قاچاق جنگی باید منحصر به کالاهایی باشد که صرفاً فایده نظامی دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیطرة. [بَ / بِ طَ رَ] (ع مص) تیمار کردن ستور و میخ زدن به نعل آن: بیطر الدابة فهو بطیر و بیطار و مبیطر. و چه بسا که بَیْطَر هم گویند. (از اقرب الموارد). بیطاری کردن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). عمل بیطار. (از اقرب الموارد). بجشکی کردن. (دهار).

- علم بیطرة؛ دانشی است که دربارهٔ اسبان از جهت صحت و مرض بحث کند همانگونه که علم پزشکی دربارهٔ انسان. (از کشف الظنون).

بیطرة. [طَ رَ] (اِخ) بیطرهٔ شلج، قلعه‌ای استد از توابع اشقة. (از معجم البلدان).

بیطرة. [طَ رَ] (اِخ) شهری و قلعه‌ای است از توابع سرقسطه. (از معجم البلدان).

بیطرة. [طَ رَ] (اِخ) نام کلیسای خالد منسوب به خالدبن عبدالله القسری امیر کوفه است که آنرا برای مادر خود که مسیحی بود بنا نهاد. (از معجم البلدان).

بیطره. [بَ / بِ طَ رَ / رِ] (از ع، اِ) (مأخوذ از بیطرة تازی) پزشکی ستور. بیطاری. دانش بیطار. کار بیطار. فعل بیطار. علم بیطار. (یادداشت مؤلف).

بیطری. [بَ طَ] (حامص) عمل بیطار. بیطاری کردن. (ناظم الاطباء).

- بیطری کردن؛ بیطاری کردن. (ناظم الاطباء).

بیطش. [بَ طَ] (اِخ) (بحر...)[2] بحر اسود. (یادداشت مؤلف).

بی‌طعم. [طَ] (ص مرکب) (از: بی + طعم) بی‌مزه و بی‌لذت. (ناظم الاطباء). تفه. بی‌مزه. شیت. ویر. مسیخ. (یادداشت مؤلف):

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بی‌طعم که در کام حمار آید.
ناصرخسرو.

آب ماده‌ای است بی‌طعم. (یادداشت مؤلف).
رجوع به طعم شود.

بی‌طعمی. [طَ] (حامص مرکب) بی‌مزگی. ویری.

بیطقون. (اِخ) نیطقون. بنا به گفتهٔ شاهنامه، گویانام وزیر اسکندر بود. (لغت شاهنامه). رجوع به نیطقون شود.

بی‌طلب. [طَ لَ] (ص مرکب) (از: بی + طلب) بدون‌خواهش. بی‌اذن. بی‌اجازت. (ناظم الاطباء). رجوع به طلب شود.

بی‌طمع. [طَ مَ] (ص مرکب) (از: بی + طمع) بی آز و حرص. (آنندراج). بدون‌توقع: عالم عامل بی‌طمع باورع. (سندبادنامه ص۶۴).

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد. نظامی.
بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای
جز تو نداریم نوازنده‌ای. نظامی.
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی‌طمع بلند بود. سعدی.

||بی‌غرض و صادق. (ناظم الاطباء). رجوع به طمع شود.

بی‌طمعی. [طَ مَ] (حامص مرکب) بی‌غرضی. صدق و خلوص نیت:

کمال دوستی آمد ز دوست بی‌طمعی
چه قیمت آرد آن مهر کش بها باشد.
(اسرارالتوحید).

بیطواسا. [ ] (معرب، اِ)[3] شبرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شبرم شود.

بیطوالیس. (اِخ)[4] از فلاسفهٔ طبیعیین و کتاب اسرارالطبیعه از اوست. (ابن الندیم).

بی‌طور. [طَ / طُو] (ص مرکب) (از: بی + طور) بدوضع. بی‌روش. بدسلوک. (ناظم الاطباء). رجوع به طور شود.

بیطوس. (معرب، اِ) نام صنوبر صغیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به صنوبر صغیر شود.

بی‌طهارت. [طَ رَ] (ص مرکب) ناپاک. که طهارت نگرفته باشد. رجوع به طهارت شود.

بی‌طهارتی. [طَ رَ] (حامص مرکب) ناپاکی. رجوع به طهارت شود:

ز بی‌طهارتی آنرا بمی غراره کنم. حافظ.

بی‌طهور. [طَ] (ص مرکب) ناپاک. بی‌طهارت:

غره مشو بدانکه ترا طاهر است نام
طاهر نباشد آنکه پلید است و بی‌طهور.
ناصرخسرو.

رجوع به طهور شود.

بیظ. [بَ] (ع اِ) ماندهٔ آب در حفرهٔ چاه که بعد از پاک کردن در آن ماند. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس). ||بمعنی تخم مورچه همچنان که بیض برای غیر از مورچه باشد و چنین معروفست که تخم مورچه را بیظ و تخمهای دیگر را بیض نویسند. (از اقرب الموارد). ||پوست تنک خایه (تخم). (از ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس). ||تصویر چهرهٔ انسان بر روی شمشیر یمانی. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس). ||منی زن. (منتهی الارب). آب زن. (از اقرب الموارد). ||منی مرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). منی فحل. (منتهی الارب). ||زهدان. (منتهی الارب). رحم. ج، بَیْظ. لغتی است در بیظة. (از اقرب الموارد). رحم. (لسان العرب).

بیظ. [بَ] (ع مص) فربه شدن پس از لاغری. بوظ (معتل‌العین واوی). (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). رجوع به بوظ شود. ||بوظ. افکندن مرد منی را در زهدان. (از لسان العرب). افکندن آب را در زهدان. (یادداشت مؤلف).

بیظر. [بَ ظَ] (ع اِ) تلاق. (ناظم الاطباء). بظارة. بظر. تلاق. چوچوله. دلاغ. (یادداشت مؤلف). ||دشنام است مر داه را. (ناظم الاطباء). دشنامی است داهان (یعنی کنیزکان) را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بظارة شود.

بی‌ظرف. [ظَ] (ص مرکب) (از: بی + ظرف) بدون ظرف خالص. بار بدون باردان. ظرف دررفته. ||آنکه تحمل و گنجایش ندارد. (ناظم الاطباء). کم‌حوصله. رجوع به ظرف شود.

1 - Neutralité (فرانسوی).
۲ - صحیح بنطس است. رجوع به فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.
3 - Euphorbe. 4 - Vitellius.

بی‌ظرفیت. [ظَ فی یَ] (ص مرکب) بدون گنجایش. بی‌استعداد. بی‌قوت. ||آنکه تحمل شداید یا خوشبختی را ندارد. رجوع به ظرفیت شود.

بی‌ظرفیتی. [ظَ فی یَ] (حامص مرکب) بی‌گنجایشی. بی‌استعدادی.

بی‌ظهیر. [ظَ] (ص مرکب) بی یار و یاور. بی‌پشتیبان: سلطان عزم غزنه کرد و هیبت رایت او دوردست افتاد. امیر ابوالفوارس بی ظهیر و مجیر بماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۱). رجوع به ظهیر شود.

بیع. [بَ] (ع مص) بیعة. مبیع. خریدن و فروختن (از اضداد). (از منتهی الارب). پرداخت ثمن و دریافت مثمن یا بعکس (از اضدادست). (از اقرب الموارد). خریدن و فروختن. (ترجمان القرآن). خرید و فروخت. (مهذب الاسماء). بیع از لغات اضداد و بمعنی مبیع باشد و غالباً بر اخراج مبیع از تملک در مقابل ثمن اطلاق گردد و این کلمه بوسیلهٔ حرف جر یا بدون آن به مفعول دوم متعدی شود چون باعه الشیء و باعه منه. و بیع بر شراء یعنی اخراج ثمن از تملک در مقابل مثمن نیز اطلاق شود. و کلمهٔ شراء نیز از اضداد است زیرا در آیهٔ شریفه بمعنی بیع نیز آمده است: قوله تعالی «و شروه بثمن» (قرآن ۲۰/۱۲)؛ ای باعوه. و بیع و شرا بنابر قولی بر معاملات پایاپای نیز اطلاق گردد و بنا بر قول الامام التقی بیع و شراء غالباً بر ایجاب و ابتیاع و اشتراء بر قبول اطلاق گردد زیرا مصدر ثلاثی اصل و مصدر مزید فرع بر آن است و ایجاب اصل و قبول مبتنی بر آن میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در لغت بمعنی مطلق مبادله است. (از تعریفات). سلب ملکیت از خود و دادن ملکیت بدیگری در ازاء مالی. (یادداشت مؤلف). اما اکثر استعمال کلمهٔ بیع در فروختن است چنانکه شراء در معنی خریدن. ||باعه من السلطان؛ سعایت کرد علیه کسی نزد سلطان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باع علیه القاضی؛ فروخت قاضی چیزی را با کراهت کسی. (از اقرب الموارد). ||باع فلان علی بیع فلان؛ جایگزین شد در مقام و منزلت کسی، نظیر: شق فلان غبار فلان، مثلی است قدیم نزد عرب و آن وقتی است که میان دو تن رقابت برقرار گردد و یکی قصد غلبه بر دیگری را داشته باشد و چون بمنظور خود دست یابد گویند: باع فلان علی بیعک، یعنی فلان جایگزین تو شد در مقام و منزلت. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). باع علی بیعه؛ مرتبت و رفعت کسی را پیدا کرد؛ ظفر یافت بر کسی. (از منتهی الارب). ||(اِمص) مأخوذ از تازی، خرید. (ناظم الاطباء). فروش. معامله. داد و ستد. ستد و داد:

از تو بجان و دلی مشتریم وصل را
راضیم ار زینقدر بیع بسر میرود. خاقانی.

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
بندهٔ بد بودن و در بیع جانان آمدن. خاقانی.

هیچ کس عمر گرامی نفروشد به عدم
سر این بیع مرا هست اگر کس را نی.
خاقانی.

خانهٔ اجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو به بیعی یا شری. مولوی.

در عقد بیع سرایی متردد بودم. (گلستان).

— بیع و شرا (شراء)؛ خرید و فروش. خریدن و فروختن. (از اضداد است):

بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شراء.
ناصرخسرو.

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند.
ناصرخسرو.

— بیع و شرا کردن؛ خرید و فروخت کردن. (ناظم الاطباء).

— بیع و شری؛ خرید و فروش. داد و ستد. بده و بستان. ستد و داد. (یادداشت مؤلف):

وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شری. مولوی.

||(اصطلاح فقه) مبادلهٔ مال به مال با قید رضایت طرفین و فرق میان تعریف لغوی و فقهی همین قید تراضی است ولی بعضی منکر این فرق شده‌اند و چنین استدلال کرده‌اند که اگرچیزی را از کسی غصب نمایند و بدیگری دهند از نظر لغوی نیز آن را بیع نخوانند. بیع از نظر ثمن و مثمن بر چهار قسم است: مقایضه، مطلق، صرف، و سلم. و بیع به اعتبار صحت و عدم صحت بر چهار قسم است: بیع یا از نظر ارکان و لوازم و شرایط و عوارضش مشروع است و آن را بیع صحیح گویند و یا آنکه از نظر موارد فوق‌الذکر مشروع نمی‌باشد و آن بیع باطل است [چون بیع مرده و خمر] و یا آنکه اصل بیع مشروع ولی شرایط آن نامشروع باشد و آن بیع فاسد است و اگر اصل بیع و لوازم آن مشروع باشد اما مجاور آن یکی از افعال قبیح باشد آن بیع مکروه است مانند بیع هنگام اذان نماز برای جمعه بطوری که سعی به نماز فوت گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). از برای بیع در کتابهای فقهی تعریفات مختلفی شده است که هر کدام مورد نقد قرار گرفته از جمله: الایجاب و القبول اللذان تنقل بهما العین المملوکة من مالک الی غیره بعوض مقدر. (مختصر نافع). الایجاب و القبول الدالان علی نقل الملک بعوض معلوم. (لمعهٔ شهید اول). انتقال عین من شخص الی غیره بعوض مقدر علی وجه التراضی. (متاجر شیخ مرتضی انصاری). الایجاب و القبول الدالین علی الانتقال. (متاجر شیخ مرتضی انصاری). نقل العین بالصیغة المخصوصة. (متاجر شیخ مرتضی انصاری).

و برای اطلاع بیشتر از آراء فقهاء در این زمینه و اشکالاتی که به هر یک از این تعاریف شده است به کتاب بیع از متاجر (مکاسب) شیخ مرتضی انصاری رجوع شود.

— بیع اقاله. رجوع به اقاله و اقالت شود.

— بیع‌التلجئة؛ بیعی است که شخصی آن را از روی ضرورت و ناچاری انجام دهد و چنین است که شخصی بدیگری (تظاهر کند) و بگوید که خانه‌ام را بفلان مبلغ بتو میفروشم. این نوع بیع تحقق نمی‌پذیرد و شبیه به هزل است. (از تعریفات). اما این تعریف با آنچه در کشاف اصطلاحات آمده است تفاوت دارد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— بیع‌الحصاة؛ آنکه فروشنده به خریدار گوید که‌این ریگها بر هر یک از جامه‌ها که اصابت نمود آن را بتو فروخته‌ام. و این بیعی از بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مورخان نویسند: از جمله بیعهایی که در بازار «دومة‌الجندل» – که در اول ماه ربیع‌الاول منعقد میگردید – متداول بوده است بیع حصاة بوده است که اسلام آن را منع نمود و آن چنین بوده است که یکی از متبایعین بدیگری میگفت این ریگها را بیفکن پس بر هر یک از جامه‌ها که افتاد آنرا بیک درم بتو میفروشم، یا آنکه یکی از متبایعین ریگی را در قطعه زمینی پرتاب میکرد. از نقطه‌ای که ریگ افکنده می‌شد تا آنجا که میافتاد آن مقدار ملاک معامله میگردید. یا آنکه جنسی را میفروخت سپس مشتی از ریگ در دست میگرفت و میگفت در مقابل هر ریگی یک درم میخواهم، یا آنکه یکی از متبایعین ریگی در دست نگه‌میداشت و میگفت هرگاه که این ریگ افتاد بیع لازم میگردد یا آنکه دو طرف جنسی را بها گذاری میکردند و سپس یکی بدیگری میگفت هرگاه ریگ را بطرف تو انداختم بیع لازم میگردد، و یا آنکه ریگی در میان گله‌ای میانداخت و میگفت بهر کدام که این ریگ اصابت کرد آنرا بفلان مبلغ میفروشم. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۶). رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۲۶۵ و جامع الاصول ج ۱ ص ۴۴۱ شود.

— بیع‌الرجع؛ از بیعهای دورهٔ جاهلیت، آنست که‌با قیمت حیوان نر مادهٔ آن را بخرند. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۰).

— بیع‌الصرف؛ یکی از اقسام بیع است به اعتبار مبیع و آنست که بیع ثمن به ثمن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– بیع‌الطنی؛ از بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است و آن فروختن و یا خریدن درخت و یا فروختن نخل خصوصاً و یا فروختن ثمرهٔ نخل است خاصه. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص۱۷۸).
– بیع‌العینة؛ آنکه شخصی از کسی ده درم وام طلب کند اما او بعلت سودجویی بگوید که من بجای پول پیراهنی را که در بازار ده درم قیمت دارد به دوازده درم بتو میفروشم و پس از این معامله خریدار پیراهن مزبور را به ده درم میفروشد و در نتیجه وام خود را بدست آورده و دو درم سود به بازاری رسانیده است. و بعضی صورت این بیع را چنین بیان داشته‌اند که وام‌دهنده پیراهن را بمبلغ دوازده درم به متقاضی وام میفروشد آنگاه متقاضی پیراهن را بمبلغ ده درم به شخص ثالث (معین) میفروشد سپس شخص ثالث مجدداً پیراهن را بمبلغ ده درم به صاحب اولی آن میفروشد و ده درم را که ازو میگیرد به متقاضی وام میدهد. در نتیجه متقاضی بمطلوب خود رسیده و وام‌دهنده دو درم سود برده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شخصی از کسی تقاضای قرضی کند اما او بجای قرض الحسنه جنسی را به قیمت بالاتری به او بفروشد و از این جهت آن را عینیه گویند که بجای پرداخت دین به عین داده شده است. (از تعریفات).
– بیع‌الغدوی؛ از بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است و آن خریدن نتاجهای میش است در یک سال. یا خرید آنچه در رحم باشد و بعضی آن را اختصاص به گوسفند داده‌اند. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۹).
– بیع‌الغرر؛ از بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است زیرا طرفین معامله از حقیقت آن اطلاعی ندارند و نسبت به ثمن و مثمن و مدت و سلامت آن آگاهی ندارند، مانند فروش ماهی در آب و کبوتر در آسمان و بردهٔ فراری. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۱). و رجوع به غرر شود.
– بیع‌الغرور؛ بیعی است که در فسخ آن بیم از میان رفتن مبیع باشد. (از تعریفات).
– بیع‌القاء الحجر؛ یا الالقاء، المنابذة، بیعی بوده است در زمان جاهلیت (اعراب) و آن چنان بوده که اگر مشتری چند عدد ریگ را روی کالایی میگذارد یا میانداخت بیع لازم میگردید. (از کشاف اصطلاحات الفنون و تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۶). و نیز رجوع به بیع‌المنابذة و بیع الحصاة شود.
– بیع المجر؛ از بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است و آن خریدن شتر است با آنچه که در رحم گوسفند یا ناقه است. یا آنکه خریدن آنچه در رحم حیوان است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص۱۷۹).
– بیع‌المحاقلة؛ بیع گندم است در سنبله در مقابل گندمی درو شده که کیل آنها تخمیناً یکی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در حدیث است «انه نهی عن المحاقلة زراعه. (از اقرب الموارد).
– بیع‌المخافر؛ یکی از انواع بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است و آن فروختن ثمره است قبل از رسیدن آن و اسلام از آن نهی کرده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص۱۷۸).
– بیع‌المرابحة؛ بیعی است که فروشنده قیمت خریداری شده را به مشتری اطلاع دهد و بگوید که فلان مقدار بیشتر از آن خواهد فروخت. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از شرح لمعه). رجوع به مرابحه شود.
– بیع‌المزابنة؛ فروش خرما بر روی نخل در مقابل خرمای چیده شده‌ای که تخمیناً کیل آنها یکی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
– بیع‌المسارمة؛ بیعی است که مشتری و فروشنده بر آن توافق نمایند و متعرض بهای آن نشوند (یعنی فروشنده به مشتری قیمت خریداری شده را نگوید) خواه مشتری مطلع باشد یا نباشد. (از شرح لمعه). رجوع به مساومة شود.
– بیع‌المنابذة؛ بیعی بوده است در جاهلیت که اگرفروشنده جنس را بطرف مشتری میافکند بیع لازم میگردید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیع منابذه بر چندگونه بوده است: ۱ - مجرد افکندن جنس بسوی مشتری بیع حاصل میگردید، مانند مجرد لمس در بیع ملامسه. ۲ - نبذ و افکندن جنس موجب فسخ خیار باشد. ۳ - افکندن جنس بدون اجرای صیغهٔ بیع. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۷).
– بیع‌النجش؛ از بیعهای نهی شده در اسلام است که در دورهٔ جاهلیت متداول بوده است و آن چنان بوده که شخصی با تبانی قیمت کالا را بالا ببرد در حالی که قصد خرید آن را نداشته باشد و دیگری چون آن قیمت را بشنود بر آن بیفزاید یا آنکه قیمت را بالا ببرد تا مردم از خریدن آن متوجه به خرید کالای دیگر شوند. (از قاموس و شرح قاموس).
– بیع‌الوفاء؛ بیع‌المعاملة، بیع‌التلجئة. آنکه فروشنده به خریدار بگوید این شیء را بتو فروختم در مقابل دینی که بر من داری اما مشروط بر آنکه اگر دینم را پرداختم آن شیء از آن من باشد و این بیع فاسدست. و بعضی گفته‌اندکه این بیع رهن حقیقی است که تصرف در آن بدون اجازهٔ فروشنده برای مشتری جایز نمی‌باشد و مشتری ضامن هر گونه استهلاک در آن است و فروشنده حق دارد در صورت ادای دین آن جنس را مسترد دارد. و بعضی گفته‌اند که بیع جایزی است و بعهدی که کرده است باید وفا کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات).
– بیع بالرقم؛ آنست که فروشنده بگوید این جامه را به رقمی که بر آنست فروختم و اگر مشتری بی آنکه مقدار آن را بداند قبول کند، بیع فاسد است اما اگرمقدار آن را در مجلس و یا قبل از مجلس بیع بداند باتفاق آراء بیع جایز میگردد. (از تعریفات). و رجوع به رقم شود.
– بیع تولیة؛ بیعی است که فروشنده جنس را به همان مقدار که خریده است بدون سود و یا زیان بفروشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از شرح لمعه).
– بیع حاضر لباد؛ (از بیعهای دورهٔ جاهلیت) یعنی غریبی از بادیه به شهر بیاید تا کالای خود را بقیمت روز بفروشد اما شهری به او بگوید کالا را نزد من بگذار تا آن را بیشتر بفروشم. پیامبر به علت احتکار و اضرار به مصلحت عمومی از این بیع نهی فرمود. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۰).
– بیع حبل‌الحبلة؛ یکی از بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است و آن خرید و فروش بچهٔ در شکم ناقه است و این بیع به علت مجهول بودن و غرری بودن آن در اسلام نهی شده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۸۱).
– بیع سلف؛ یا سلم. در فقه بیعی که بهای جنس (مبیع) از پیش پرداخته شود و تحویل جنس پس از موعدی که در عقد مقرر شده است صورت گیرد. در مقابل آن بیع نسیه است که جنس نقد است و بها پس از مدتی پرداخت شود. (دائرة المعارف فارسی). بیع دین بدین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به سلف و سلم شود.
– بیع سلم. رجوع به بیع سلف و سلف و سلم شود.
– بیع کالی بکالی؛ بیعی است که ثمن و مثمن هر دو مؤجل باشد (بیع دین بدین) و آن باطل است. رجوع به کالی به کالی شود.
– بیع مضامین؛ بیع چیزی که در صلب نر است و از بیع آن نهی شده است. (از اقرب الموارد)
– بیع مطلق؛ یکی از انواع بیع است به اعتبار مبیع و همان بیع معروف و متداول است که کالا در مقابل ثمن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
– بیع مقایضة؛ یکی از اقسام بیع است به اعتبار بیع آن، و آن فروش کالا به کالاست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– بیع ملاقیح؛ فروش آنچه در رحم حیوان ماده است یا آنچه در صلب شترهای نر باشد. (از اقرب الموارد).

– بیع ملامسة؛ بر سه نوع بوده است: ۱ – بیعی بوده است در عهد جاهلیت که هرگاه مشتری پس از بها گذاری کالا را لمس مینمود بیع لازم میگردید. ۲ – آنکه مشتری کالایی را در تاریکی لمس کند (بدون مشاهده) و خریداری نماید مشروط بر اینکه پس از مشاهدهٔ آن خیار فسخ نداشته باشد. ۳ – بیعی بوده است در جاهلیت که اگر مشتری جنسی را لمس میکرد بیع لازم میگردید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

بیع ملامسه بر چندگونه بوده است: ۱ – جامهٔ تاشده و یا جامه‌ای را در تاریکی مشتری لمس کند و فروشنده بگوید فروختم به شرط آنکه لمس جای‌گزین رؤیت باشد که اگر دیدی خیار فسخ نداشته باشی. ۲ – آنکه مجرد لمس کردن بدون اجرای صیغه موجب بیع گردد. ۳ – لمس کردن را بعنوان شرطی از برای فسخ خیار مجلس و غیره قرار دهند و از بیعهائیست که اسلام آن را مانند بیع منابذه باطل نموده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص ۱۷۶).

– بیع مواضعة یا وضیعة؛ بیعی است که فروشنده جنس را کمتر از آنچه خریداری کرده است بفروشد (بشرط اخبار به رأس المال). (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از شرح لمعة).

– بیع ناجز بناجز؛ یعنی بیع دست بدست یکی از بیعهای دورهٔ جاهلیت بوده است. (از تاریخ العرب جواد علی ج ۸ ص۱۷۷).

بیع. [ىَ] (ع اِ) ج بیعة. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به بیعة شود.

بیع. [بَیْ يِ] (ع ص، اِ) فروشنده و خرنده و بها کننده. ج، بِیَعاء، ابیعاء. (منتهی الارب). خریدار. خرنده. المتبایعان. ||بیع و بیوع؛ نیک فروشنده و خرنده. ج، بَیِّعون. (از لسان العرب). ||فرس بیع؛ اسب فراخ‌گام. (منتهی الارب).

بیعاء . [ىَ] (ع اِ) جِ بَیِّع. (منتهی الارب). رجوع به بَیِّع شود.

بیعات. [بَ] (ع اِ) جِ بَیعة. (اقرب الموارد). رجوع به بیعة شود.

بیعات. [بَیْ يِ] (ع اِ) جِ بَیِّعة. (لسان العرب). رجوع به بیعة شود.

بیعات. [ ] (اِخ) نام کوهی است در میان قراقورم و بیش‌بالیغ: و در مقدمه ایلچیان بفرستادند تا از کوه بیعات که میان قراقورم و بیش‌بالیغ است... (جهانگشای جوینی). رجوع به قراقورم شود.

بی‌عار. (ص مرکب) (از: بی + عار) بی‌ننگ. بی‌درد. آنکه از عار نپرهیزد. (یادداشت مؤلف). آنکه از هیچ عیبی ننگ نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

– امثال:

زنهای طهران چقدر بی عارند
دیزی بازاری وسمه میگذارند.

(از یادداشت مؤلف).

||باعار (از اضداد است):

جهان را فخر باشد خدمت من عار نی ایرا
که من از گوهر و اصل و نژاد و فخر بی‌عارم.

سوزنی.

رجوع به عار شود.

– بی‌عار و بی‌کار؛ ولگرد و بی‌نام و ننگ.

– بی‌عار و ننگ؛ که از عار و ننگ نپرهیزد.

– ||با عار و ننگ (از اضداد است). (یادداشت مؤلف). رجوع به عار و ننگ شود.

بی‌عاری. (حامص مرکب) باعاری (از اضداد است). (یادداشت مؤلف). ||در تداول مردم، بی چشم و رویی. ||تنبلی.

بی‌عاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بی چشم و رویی کردن. تنبلی کردن.

بی‌عاشقی. [شِ] (حامص مرکب) (از: بی + عاشق +ی) بدون عاشقی. بی عشق‌ورزی:

حیف بود مردن بی‌عاشقی
تا نَفَسی داری و نَفْسی، بکوش. سعدی.

رجوع به عاشقی شود.

بی‌عاطفگی. [طِ فَ / فِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌عاطفه. بی‌مهری. بی‌رحمی.

بی عاطفه. [طِ فَ / فِ] (ص مرکب) (از: بی + عاطفه) بی‌مهر. بی‌عطوفت. سنگدل. بی‌رحم. که قوای انفعالی وی ضعیف باشد. رجوع به عاطفه شود.

بی‌عاقبت. [قِ بَ] (ص مرکب) (از: بی + عاقبت) بی‌فرجام. نافرجام. آنچه سرانجامش نیکو نبود و ببدی انجامد. (ناظم الاطباء):

پاداش کردار نامحمود این بدکردار بی عاقبت چیست؟ (سندبادنامه ص ۲۳۰). اما دستوران بی‌عاقبت، ابروار پیش آفتاب عدل او حجاب گشته‌اند. (سندبادنامه ص ۱۳۴). و رجوع به عاقبت شود.

بیعان. [بَیْ يِ] (ع اِ) مثنای بَیِّع. خرنده و فروشنده، مانند قمران. (از منتهی الارب). البائع و المشتری؛ و منه الحدیث: البیعان (المتبایعان) بالخیار ما لم‌یتفرقا. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان العرب).

بیعانة. [بَ نَ] (ع اِ) عُرْبان (و قد یبدل العین همزة)، اُربان. عُرْبون. عُرُبون. أربون. (منتهی الارب). کلاة. کالیء. مسکان. بیعانه. (منتهی الارب). رجوع به بیعانه شود.

بیعانه. [بَ / بِ نَ / نِ] (اِ مرکب) (از: بیع عربی + انهٔ فارسی) پول کمی که در هنگام خرید متاعی دهند تا پس از تحویل گرفتن متاع مابقی پول را بدهند. سبغانه. (ناظم الاطباء). پیش‌مزد را گویند که به عربی سلم خوانند. (آنندراج). قسمتی از بهای شیء است که قبلاً از برای استحکام معامله ادا میشود. (قاموس کتاب مقدس). نقد قلیلی که مشتری دهد به فروشنده تا او بدیگری نفروشد. مبلغی از بهای چیزی به فروشنده دادن تا کالا و متاع و سلعه را به کس دیگر نفروشد، تا دهندهٔ بیعانه بقیه را بدهد و کالای خریداری خود را ببرد. پیش‌بها. ربون. اربون. اربان. کالی. (یادداشت مؤلف): تمسیک؛ بیعانه دادن. تعریب؛ بیعانه دادن. تَکَلُّو؛ بیعانه گرفتن. تکلییء؛ بیعانه گرفتن. (منتهی الارب). ||قسمتی از قرض است که قبل از وقت محض اطمینان بر ادای مابقی داده میشود. (قاموس کتاب مقدس). ||قدری از مواجب نوکر و اجیر است که در وقت استخدام نمودن محض اطمینان مستخدم داده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

بی‌عبرت. [عِ رَ] (ص مرکب) (از: بی + عبرت) آنکه پند نگیرد و نصیحت از کسی گوش نکند. (ناظم الاطباء). رجوع به عبرت شود.

بیعت. [بَ / بِ عَ] (از ع، اِ، اِمص) (مأخوذ از بیعة تازی) عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). فرمانبرداری کردن و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مرید شدن. (غیاث اللغات). شناختن امارت یا خلافت یا پادشاهی کسی. (یادداشت مؤلف). پیمان بستن به فرمانبرداری و اطاعت از کسی. در تاریخ اسلام چنین مرسوم بود که آنکس که پیمان طاعت می‌بست دست خود را در دست پیغمبر یا خلیفه یا امیر میگذاشت. گویند هنگام فتح مکه همینکه پیغمبر اسلام از بیعت با مردان فراغت حاصل کرد بسوی زنان متوجه شد و دست خود را در قدح آب فروبرد، و زنان نیز دستهای خود را در آن قدح فروبردند و بدین‌وسیله پیمان زنان مکه نیز انجام گرفت. (از دائرة المعارف فارسی):

برسم بپروردگار خود در حالیکه وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). و آنچه شرط شده بر من از این بیعت از وفا و دوستی.... عهد خداست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). التزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته از اطاعت امام بواسطهٔ بیعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر

ناصرخسرو.

ابومحمد عبدالسلم‌بن محمدبن الهیصم که از ائمهٔ خراسان بود حکایت کرد که چون بیعت خلافت امیرالمؤمنین القادر بالله میرفت من در میان برخاستم و این خطبه انشا کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۲). چون ناصرالدین سبکتکین وفات یافت و امارت بر امیر اسماعیل قرار گرفت لشکر، گردن طمع دراز کردند و بمال بیعت مطالبت نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۳).

اگرگوشم بگیری تا فروشی
کنم در بیعت بیعت خموشی. نظامی.

عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان. مولوی.

— بیعت اولی؛ بیعت دوازده تن از مردم مدینه بمکه در موسم حج با رسول (ص) و آنان شش تن از قبیلهٔ اوس و شش تن از خزرج بودند و این بیعت را بیعةالنساء نیز نامند چه شرط در آن بیعت بود که زنا نکنند و دختران نکشند. (یادداشت مؤلف).

— بیعت ثانیه. رجوع به بیعةالحرب شود.

— بیعت حدیبیه؛ حدیبیه نام محلی در نه منزلی مدینه بوده است. هنگامی که عثمان برای انجام مذاکرات به مکه رفت این مذاکرات منجر به قراردادی که آن را عهد حدیبیه یا صلح حدیبیه میخوانند شد که به موجب آن مقرر شد که مسلمانان در آن سال (ششم هـ .ق.) بدون بجا آوردن حج برگردند و سال دیگر بمکه آیند. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به حدیبیه شود.

— بیعت رضوان؛ یا بیعت شجرة. بیعت حدیبیه. بیعت عقبه.

— بیعت شجرة؛ بیعت کسانی را که در صلح حدیبیه با پیغمبر بیعت کردند بیعت شجری نیز میگویند و اطلاق شجره بمناسبت مکانی بوده است که آنجا ظاهراً درختی خمیده و کهنسال در کنار چشمه‌ای بوده و در ۹ منزلی مکه در حدیبیه واقع بوده است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به حدیبیه شود.

— بیعت عام؛ بمعنی بیعت شجرة است. رجوع به سفینةالبحار قمی شود.

— بیعت عشیره؛ بیعت علی (ع) است با پیغمبر (ص). (سفینةالبحار قمی).

— دست به بیعت دادن؛ فشردن یا گرفتن دست بنشانهٔ بیعت و پیروی:

دستم بکف دست نبی داد به بیعت
زیر شجر عالی پرسایه و مثمر. ناصرخسرو.

رجوع به دست شود.

||عقد نکاح. (غیاث اللغات). ||(اصطلاح صوفیه) بیعت کردن یا بستن با کسی، بمعنی مرید او شدن است. (دائرة المعارف فارسی).

بیعت بستن. [بَ / بِ عَ بَ تَ] (مص مرکب) بیعت کردن. بیعت رفتن. عهد و پیمان و سازش و موافقت کردن. (آنندراج): صمصام الدوله را از قلعه بیرون آوردند و بر امارت او بیعت بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷).

بسته با کلک او قضا بیعت
گفته با رای او قدر اسرار. صائب.

||(اصطلاح صوفیه) مرید کسی شدن و این مجاز است. زیراکه مرید خویشتن راگویا بدست مرشد میفروشد. (آنندراج).

بیعت رفتن. [بَ / بِ عَ رَ تَ] (مص مرکب) بسته شدن بیعت. بیعت بستن و بیعت کردن. (آنندراج):

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
بیعتی رفته‌ست گویا هر دو را با یکدگر.
معزی نیشابوری.

بیعت ستاندن. [بَ / بِ عَ سِ دَ] (مص مرکب) بیعت گرفتن. (آنندراج): گاه گفتند ما [مسعود] بیعت میستانیم لشکر را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵). کافهٔ مردم بغداد قاف تا قاف جهان نامه‌ها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان ولاة بیعت میستانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷). تهمت نهادند که به امیر مردانشاه (رض) که بقلعت بازداشته بودند موافقتی کرده است و بیعتی بسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).

بیعت شکستن. [بَ / بِ عَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) نقض کردن بیعت. برگشتن از بیعت:

از ملکان، عهد تو هرکه شکست از نخست
مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست.
انوری.

بیعت قوبا. [ ] (اِخ) بعقوبا. بعقوبة. بنا به گفتهٔ حمدالله مستوفی این شهر را دختری از تخم کسری «قوبا» نام ساخت و «بیعت قوبا» خواند. بمرور زمان بعقوبا شد. (نزهةالقلوب ص۴۲). رجوع به بعقوبا و بعقوبة و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۶۸ شود.

بیعت کردن. [بَ / بِ عَ کَ دَ] (مص مرکب) باکسی عهد کردن و دست دادن. (ناظم الاطباء). دست دادن بعلامت اطاعت. (یادداشت مؤلف):

از ایران بر او کرد بیعت سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه. فردوسی.

چون این بیعت بکردم با من [طاهر] صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۶). حضرت رضا (ع) از آنچه او بکرد ویرا [طاهر] بپسندید و بیعت کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۷).

آن سید سرور که ترا خواند برادر
بیعت بتو کرده‌ست و نکرده به دگرکس.
ناصرخسرو.

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر.
ناصرخسرو.

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری
با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن.
سنائی.

ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد
ناز و استغنا ولی هم‌عهد و هم‌پیمان ماست.
انوری.

ارکان آن دولت و اکابر آن مملکت بر پسر او امیر رضی نوح‌بن منصور مجتمع شدند و بیعت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او را ببغداد خواند و بر او بیعت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۹). ابناء دولت و اولیاء حضرت بر پسر او صمصام‌الدوله و شمس‌الملة بیعت کردند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۵).

یا بیا با یزید بیعت کن
یا برو کنگور زراعت کن.
(بیتی ساختهٔ عامه).

بیعت گرفتن. [بَ / بِ عَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عهد و پیمان از کسی گرفتن. پیمان اطاعت ستدن از کسی. (ناظم الاطباء): و عم خود [محمد امین] سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیعت نامه. [بَ / بِ عَ مَ / مِ] (اِمرکب) نامهٔ متضمن بیعت. عهدنامه. پیمان اطاعت: نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت‌نامه تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۹).

بیعتی. [بَ / بِ عَ] (ص نسبی) منسوب به بیعت.

— درم بیعتی؛ درمی که به هنگام بیعت می‌بخشیده‌اند: چون خبر مرگ هارون [خلیفه] به محمد امین رسید روز چهارشنبه بود. آن روز پنهان داشت و روز آدینه نماز کرد و خطبه کرد و باز به منبر شد و خبر هارون الرشید بگفت... و عم خود سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت و دیگر روز ایشان را درم بیعتی و دو سال روزی بیکجای بداد. و دیگر فضل‌بن ربیع را گفته‌بود که چون آن سپاه به طوس بیعت کنند ایشان را درم و خواسته که از هارون بازمانده درم بیعتی بده. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به مال بیعتی شود.

— مال بیعتی؛ مال و صلتی که به هنگام بیعت می‌بخشیدند: ابوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلتهائی که برادرت امیرمحمد داده است باز باید ستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸). در اسلام خوانده نیامده است که خلفا مال صلات بیعتی

بازخواستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹).
بی‌عد. [عَ دد] (ص مرکب) (از: بی + عد) بی‌عدد. بی‌شمار. بی‌حساب. بی‌حد. (ناظم الاطباء). بیشماره:
این هنری خواجهٔ جلیل چو دریاست
با هنر بی‌شمار و گوهر بی‌عد. منوچهری.
بیطلب تو این طلبمان داده‌ای
بی شمار و عد[1] عطا بنهاده‌ای. مولوی.
و ضیاع بی‌شمار و بی‌عد بر آن وقف. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴۲). و رجوع به عد شود.
بیع دادن. [بَ / بِ دَ] (مص مرکب) بها یا بیعانه دادن. (بهار عجم) (آنندراج):
رو بسوی عالم بالا نهاد
مشتریش نقد روان بیع داد. وحید قزوینی.
بی‌عدالت. [عَ / ع لَ] (ص مرکب) (از: بی + عدالت) ستمگر. بیدادگر. که عدالت ندارد. و رجوع به عدالت شود.
بی‌عدالتی. [عَ / ع لَ] (حامص مرکب) ستمگری. ظلم. جور.
بی‌عدتی. [عُدْ دَ] (حامص مرکب) فقدان ساز و برگ و سلاح. بی‌مهماتی: و ما را چنان ماند از بیعدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می‌افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). و رجوع به عُدّة شود.
بی عدد. [عَ دَ] (ص مرکب) (از: بی + عدد) بی‌عدّ. بی‌شمار. بی‌حساب. بی‌حد. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): و اندر بیابان ایشان بربریانند بسیار بی‌عدد. (حدود العالم). واندرین ناحیت آبهای بسیار است و بی‌عدد و توانگرترین ترکانند. (حدود العالم).
گر او بی‌عدد سالیان بشمرد
بدشمن رسد تخت چون بگذرد. فردوسی.
این دهد مژده بعمری بی‌حساب و بی‌عدد
و آن کند عهده بملکی بی‌کران و بی‌شمار.
منوچهری.
نوروز روز خرمی بی‌عدد بود
روز طواف ساقی خورشید خد بود.
منوچهری.
بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
درین جهان دگر بی‌عدد صغار و کبار.
ناصرخسرو.
اگرچه بی‌عدد اشیا همی بینی درین عالم
ز خاک و باد و آب و آتش ازکانی و از دریّا.
ناصرخسرو.
وین هر چهار خواهر زاینده
با بچگان بی‌عدد و بی‌مر. ناصرخسرو.
در همی نظم کنم لاجرم
بی‌عدد و مر به اشعار خویش. ناصرخسرو.
هم از انواع اوانی بی‌عدد
کآنچنان در بزم شاهنشه سزد. مولوی.
رجوع به عدد شود.

بی‌عدیل. [عَ] (ص مرکب) (از: بی + عدیل) بی‌نظیر. بی‌مانند. (آنندراج). بی‌همتا. بی‌مثل. بی‌مانند. (ناظم الاطباء). بی‌جفت. (یادداشت مؤلف). رجوع به عدیل شود.
بی‌عدیلی. [عَ] (حامص مرکب) بی‌نظیری. و رجوع به عدیل شود.
بی‌عرز. [عَ رَ] (ص مرکب) این صورت در بیت ذیل از دیوان ناصرخسرو (ص ۱۴۲ س ۲۵) آمده است، ولی مرحوم دهخدا در تصحیحات قیاسی آخر کتاب آن را «بی‌عبر» دانسته‌اند (ص۶۴۲ ستون ۲ س ۱۱):
بپذیر ز حجت سخن که شعرش
بی‌فایده و بی‌عرز نباشد.[2] ناصرخسرو.
بی عرضگی. [عُ ضَ / ضِ] (حامص مرکب) بی‌لیاقتی (در تداول عوام). رجوع به بی‌عرضه شود.
بی عرضه. [عُ ضَ / ضِ] (ص مرکب) (از: بی + عرضه) (در تداول عوام و ظاهراً بغلط) (یادداشت مؤلف)، کسی که دارای بزرگی و بزرگ‌منشی نباشد. آدم بی‌مصرف بیکاره. آدم بی‌وجود که از وی کاری ساخته نباشد. بی‌تشخص. زبون. فرومایه. مقابل باعرضه. (از ناظم الاطباء). آدم ناقابل و بی‌مصرف. کسی که کارها را با بی‌لیاقتی انجام دهد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به عرضه شود.
بی‌عزت. [عِزْ زَ] (ص مرکب) (از: بی + عزت) ذلیل و خوار. (ناظم الاطباء). بی‌احترام. و رجوع به عزت شود.
بی‌عزتی. [عِزْ زَ] (حامص مرکب) ذلت و خواری. بی‌احترامی:
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب‌اندرون. سعدی.
— بی‌عزتی کردن؛ بی‌حرمتی کردن: قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند. (گلستان).
بیع زدن. [بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) خریداری کردن. (آنندراج) (بهار عجم):
ره مایه‌داران ایمان زنند
بخروار بیع دل و جان زنند. ظهوری.
و رجوع به بیع شود.
بی‌عزم. [عَ] (ص مرکب) (از: بی + عزم) بی‌اراده. بی‌تصمیم. مقابل باعزم. و رجوع به عزم شود.
بی‌عزمی. [عَ] (حامص مرکب) بی‌ارادگی. بی‌تصمیمی.
بی‌عصمت. [ع مَ] (ص مرکب) (از: بی + عصمت) ناپاک. زشتکار. آلوده به گناه. رجوع به عصمت و ترکیبات آن شود.
بی‌عصمتی. [ع مَ] (حامص مرکب) آلودگی به گناه. زشتکاری. رجوع به ترکیبات عصمت شود.

بی‌عطوفت. [عُ فَ] (ص مرکب) (از: بی + عطوفت) بی‌مهر. بی‌محبت. بی‌توجه. رجوع به عطوفت شود.
بی عفاف. [عَ / ع] (ص مرکب) (از: بی + عفاف) ناپاکی.که پاکدامن نیست. رجوع به عفاف شود.
بی‌عَفافی. [عَ / ع] (حامص مرکب) ناپارسایی. آلودگی به گناه.ناپاکدامنی. رجوع به عفاف شود.
بی‌عفت. [عِفْ فَ] (ص مرکب) (از: بی + عفت) که عفت نداشته باشد. بی‌تقوی. ناپرهیزگار. رجوع به عفت شود.
بی‌عفتی. [عِفْ فَ] (حامص مرکب) بی‌شرمی. بی‌حیایی. ناپرهیزگاری. و رجوع به عفت و ترکیبات آن شود.
بی‌عقل. [عَ] (ص مرکب) (از: بی + عقل) احمق. (یادداشت مؤلف). بی‌دانش. (آنندراج). معتوه. عتاهیة. مأموه. (منتهی الارب). بی‌هوش. بی‌شعور. دیوانه. (ناظم الاطباء). بی‌خرد:
از ره نام همچو یکدگرند
سوی بی‌عقل هرمس و هرماس. ناصرخسرو.
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش
عجب رستی از قتل، گفتا خموش. سعدی.
آنانکه بدیدار چنین میل ندارند
سوگند توان خورد که بی‌عقل خسانند.
سعدی.
رجوع به عقل شود.
بی‌عقلی. [عَ] (حامص مرکب) بی‌هوشی. بی‌شعوری. دیوانگی. جنون. (ناظم الاطباء). بی‌خردی. بی‌دانشی. حمق: گاو گفت یا آدم چرا می‌زنی؟ اگر تو را عقل بودی از بهشت بیرون نکردند. بدین بی‌عقلی و بی‌حرمتی که تراست از بهشت بیرون کردند. (قصص‌الانبیاء ص۲۳). رجوع به بی‌عقل شود.
بی‌عقیده. [عَ دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی + عقیده) بدون‌عقیده. غیرمعتقد. که پای‌بند به معتقداتی نیست. رجوع به عقیده و عقیدت شود.
بی‌عکس. [عَ] (ص مرکب) (از: بی + عکس) بدون‌نمونه. بی‌نظیر. بی‌همتا. (ناظم الاطباء).
بیعگاه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) (از: بیع + گاه) بیعگه. جای بیع و شرا. (آنندراج):
در بیعگاه دهر به بادی بداد عمر
در قمرهٔ زمانه به خاکی بباخت بخت.
خاقانی.

---
۱ - «بی» از آغاز «عد» که عطف است به بیشمار، بقرینه محذوف است، یعنی بی‌شمار و بی‌عد.
۲ - نل: بی‌عزر. (دیوان چ تقوی ص ۱۴۲).

بیعگه. [بَ / بِ گَهْ] (اِ مرکب) (از: بیع +گه، مخفف گاه) مخفف بیعگاه. جای بیع و شرا. (از آنندراج):
بیعگه غم دل خاقانی است
زآن کند اندوه در او کاروان. خاقانی.
آنرا که قبول تو خریدار نباشد
در بیعگه هیچ دلش بار نباشد.
نظیری (دیوان چ مصفا ص۱۴۲).

بی‌علاج. [عِ] (ص مرکب) (از: بی + علاج) بی‌درمان. که چاره ندارد. که درمانش نشود. رجوع به علاج شود.

بی‌علاجی. [عِ] (حامص مرکب) بی‌درمانی. درمان‌ناپذیری. رجوع به علاج شود.

بی‌علاقگی. [عِ / عَ قَ / قِ] (حامص مرکب) بی‌ارتباطی. بدون بستگی. (ناظم الاطباء). ||بی‌میلی. بی‌مهری.

بی‌علاقه. [عِ / عَ قَ / قِ] (ص مرکب) (از: بی + علاقه) که دلبستگی به چیزی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). بی‌مهر. بی‌میل. ||مرد مجرد. بی زن و خانمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به علاقه شود.

بی‌علت. [عِلْ لَ] (ص مرکب) (از: بی + علت) بی‌سبب. بی‌جهت. بدون‌دلیل. (ناظم الاطباء).
– بی‌علت نبودن؛ بادلیل بودن. (ناظم الاطباء). سببی داشتن.

بی‌علم. [عِ] (ص مرکب) (از: بی + علم) بی‌دانش. جاهل. نادان:
طاعت بی‌علم نه طاعت بود
طاعت بی‌علم چو باد صباست. ناصرخسرو.
شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شو و فاضل
بعلم آور نسب، ماور چو بی‌علمان سوی بلعم.
ناصرخسرو.
سخن را بمیزان دانش بسنج
که گفتار بی‌علم باد است و دم. ناصرخسرو.
مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی‌ذنب.
ناصرخسرو.
دو کس دشمن ملک و دین‌اند یکی پادشاه بی‌حلم دویم زاهد بی‌علم[1]. (گلستان). ||بی‌آگاهی. بی‌اطلاع. بی‌وقوف. رجوع به علم شود.

بی‌عمل. [عَ مَ] (ص مرکب) (از: بی + عمل) بی‌کردار. که به گفتار خود عمل نکند. که کردار نداشته باشد. بی‌فعل: عالم بی‌عمل درخت بی‌بر. (گلستان). یکی را گفتند عالم بی‌عمل به چه ماند گفت به زنبور بی‌عسل. (گلستان باب هشتم).
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است. حافظ.
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن.
حافظ.
و رجوع به عمل شود.

بی‌عملی. [عَ مَ] (حامص مرکب) عمل نکردن. به گفتار عمل نکردن. کردار نداشتن:
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است. حافظ.
و رجوع به علم و رجوع به عمل شود.

بیعنامه. [بَ / بِ مَ / مِ] (اِ مرکب) (از: بیع + نامه) دستاویز بیع. سند بیع چیزی. (آنندراج). قبالهٔ خرید چیزی. (ناظم الاطباء).

بی‌عنایات. [عِ] (ص مرکب) بدون‌عنایات. بدون‌توجهات. بدون‌الطاف:
اینهمه گفتیم لیک اندر بسیچ
بی عنایات خدا هیچیم هیچ.
(مثنوی چ میرزا محمود ص۴۹).

بی‌عنایت. [عِ یَ] (ص مرکب) (از: بی + عنایت) بی‌شفقت و نامهربان. (آنندراج). درشت و بی‌مروت. بی‌اهتمام. بی‌علاقه. (ناظم الاطباء). بی‌توجه:
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت. حافظ.
رجوع به عنایت شود.

بی‌عنایتی. [عِ یَ] (حامص مرکب) نامهربانی. درشتی. بی‌اهتمامی. (ناظم الاطباء)

بی‌عوار. [عِ / عَ / عُ] (ص مرکب) (از: بی + عوار) بی‌عیب:
اختیار دست او جود است جود بی‌ریا
اعتقاد رای او عدل است عدل بی‌عوار.
ناصرخسرو.
و رجوع به عوار شود.

بیعة. [بَیْ یِ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث بَیِّع، زن نیک فروشنده و خرنده. ج، بَیِّعات. (از لسان العرب).

بیعة. [بَ عَ] (ع اِ) عهد و پیمان. (منتهی الارب). رجوع به بیعت شود.

بیعة. [بَ عَ] (ع مص) بیع و مبیع و مباع؛ فروختن و خریدن (از اضداد است). (از منتهی الارب). ||هیأت بیع (چنانکه جِلسة، هیأت جلوس)، یقال انه لحسن‌البیعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بیع شود.

بیعة. [بَ عَ] (ع مص) بیعت. دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت و اطاعت. (از لسان العرب) (از منتهی الارب). مبایعة.
– بیعةالحرب؛ بیعتی بود که هفتاد تن از مردم مدینه با رسول (ص) کردند در موسم حج یک‌سال پس از بیعت اولی و از آن را بیعةالحرب نامند که شرط حرب با دشمنان رسول نیز کردند و این بیعت را بیعت ثانیه نیز نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بیعت و بیعت اولی شود.
– بیعةالنساء؛ بیعتی است که پیغمبر پس از فتح مکه و فراغت از بیعت با مردان بسوی زنان متوجه شدند. پیغمبر گفت من به زنان دست نمیدهم لذا قدح آبی آوردند و دست در آن فروبرد و زنها نیز بعنوان بیعت دست در آن فروکردند پیغمبر با این شرایط با آنها بیعت کرد: صورت نخراشند و بر چهره نکوبند و سیلی نزنند. و موی سر را نکنند و یقه ندرند. و جامه‌ها سیاه نکنند. واویلا راه نیندازند و بر سر قبر کسی اقامت ننمایند. (سفینةالبحار قمی). رجوع به بیعت اولی شود.

بیعة. [بِ عَ] (ع اِ) کلیسای نصاری یا معبد یهودان. (از لسان العرب). کلیسای ترسایان. ج، بِیَع، بِیَعات، بیعات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کلیسا و در اسپانیا بِیْعَه تلفظ شود. (از دزی ج ۱ ص۱۳۶). کنشت ترسایان. (زمخشری). کلیسای ترسایان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بمعنی معبد بوده است و غالباً بر کلیسا اطلاق میگردد: و لولا دفع اللهِ الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و صلوات و مساجد یذکر فیها اسم الله (قرآن ۲۲ / ۴۰). گویند از زبان عبری بمعنی جماعت و یا از زبان سریانی بمعنی محل اجتماع وارد زبان عرب شده است. (از المرجع عبدالله‌العلایلی). کلمهٔ بیعة در اشعار جاهلی عرب بارها بکار رفته است (مثلاً دیوان الهذلیین ج ۳ ص۱۲، ۱۶) و از اصل آرامی Bita است بمعنی کلیسای نصاری و فرانکل در کتاب واژه‌های آرامی در زبان عربی (ص۲۷۴) چگونگی تغییرات صوتی و ریشهٔ بیگانهٔ این کلمه را شرح میدهد و این کلمه یکبار در اغانی (ج ۱۹ ص۷۹) بمعنی معبد یهودیان استعمال شده است. و رجوع به لغات غیر عربی قرآن تألیف جفری شود.
– البیعةالمقدسة؛ کلیسا. مجمع معتقدان نصاری. (از دزی ج ۱ ص۱۳۶).
– اهل‌البیعة؛ نصاری. (لسان العرب).
– بیعةالقیامه؛ کلیسای قیامت ترسایان به شهر بیت‌المقدس. ناصرخسرو در سفرنامه آرد: کلیسائیست که آنرا بیعةالقیامة گویند و آنرا عظیم بزرگ دارند و هر سال از روم خلق بسیار آنجا آیند بزیارت و ملک‌الروم نیز نهانی بیاید چنانکه کس نداند. بدستور الحاکم بامرالله کلیسیا را غارت کردند و بکندند و خراب کردند و مدتی خراب بود تا آنکه قیصر شفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسیا دادند. این کلیسیا جایی وسیع داشت چنانکه هشت هزار آدمی را در آن جا باشد، همه بتکلف بسیار ساخته از رخام رنگین و نقاشی و تصویر، و کلیسیا را از اندرون بدیباهای

۱ - نل: پارسای بی‌علم.

رومی پیراسته و مصور کرده و بسیار زر طلا بر آنجا بکار برده و صورت عیسی (ع) چندجا ساخته که بر خری نشسته و صورت انبیاء چون ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و فرزندان او (علیهم السلام) بر آنجا کرده و بروغن سندروس مدهن کرده. و در این کلیسیا موضعی است به دو قسم که بر صفت بهشت و دوزخ ساخته‌اند یک نیمه از آن وصف بهشتیان و بهشت است و یک نیمه از آن صورت دوزخیان و دوزخ و آنچه بدان ماند و جاییست که همانا در جهان چنان جای دیگر نباشد و درین کلیسیا بسا قسیسان و راهبان نشسته باشند و انجیل خوانند و نماز کنند.(از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص۴۹، ۵۰ و ۵۱ و چ دبیرسیاقی ص۴۴ و ۴۵). ||نمازخانه و اما کن‌مقدس یهود. (از دزی ج ۱ ص۱۳۶). معبد یهود. (یادداشت مؤلف). ||معبد مجوس، در زمان امویها. (از المرجع عبدالله‌العلایلی).

بیعة القطیعة. [ع َ تُلْ قَ ع َ] (اِخ) محلی یا نام گورستانی بوده است در بغداد و این محل در سال ۳۶۳ هـ.ق. بدین نام موجود بوده است. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۶۳).

بی‌عیب. [ع َ / ع] (ص مرکب) (از: بی + عیب) بی‌نقص. (آنندراج). سلام. سلیم. سالم. بی‌آهو. درست. بری. (یادداشت مؤلف):

پیرسید دیگر که بی‌عیب کیست
نکوهیدن آزادگان را ز چیست[1].
فردوسی.

خهی گزیده و زیبا و بی‌بدل چو خرد
زهی ستوده و بی‌عیب و پاک چون قرآن.
فرخی.

کرا بداد هنر نیز عیب داد خدای
مگر تراکه تو بی‌عیب و سربسر هنری.
عنصری.

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن.
منوچهری.

پندی بمزه چو قند بشنو
بی‌عیب چو بارهٔ سمرقند. ناصرخسرو.

پاک و بی‌عیب خدایی که قدیر است و عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار.
سعدی.

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست.
سعدی.

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست؟
حافظ.

معشوقهٔ بی‌عیب مجوی. (شیخ ابوسعید ابوالخیر از اسرارالتوحید). و رجوع به عیب شود.

— بی عیب و علت؛ بی‌نقص. سالم.

— بی عیب و نقص؛ بی نقص و کاستی. رجوع به عیب شود.

بی‌عیبی. [ع َ / ع] (حامص مرکب) سلامت. (یادداشت مؤلف). بی‌نقصی.

بیغ. [ب َ] (ع مص) غلبه کردن خون و بجوش آمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جوشش خون و پیدا گشتن آن در رگها. (از لسان العرب). شوریدن خون. (تاج المصادر بیهقی). فشار خون. غلبهٔ دم. اشتداد دم. (یادداشت مؤلف). نمایان شدن سرخی خون در بدن خصوصاً بر روی لبها. (از لسان العرب). ||هلاک شدن. (منتهی الارب). ||بیغت به؛ فروماندم در راه بسببی. (از منتهی الارب).

بیغا. [ب َ / ب ِ] (اِ) ببغاء. در برهان بمعنی طوطی آورده اما این کلمه مصحف ببغاء با دو باء موحدهٔ تحتانی است «بمعنی طوطی» و گویا در هندی و روسی این کلمه بصورتی شبیه کلمهٔ ببغاء مستعمل است. (از یادداشت مؤلف):

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غماز چو بیغایی[2] و پرگوی چو بلبل.
منجیک.

رجوع به ببغاء شود.

بی‌غائله. [ءِ لَ / ل ِ] (ص مرکب) (از: بی + غائله) بی‌دردسر. بی‌مخمصه. بیغایله. رجوع به غائله شود.

بیغار. (اِ) سرزنش و طعنه. (برهان). بیغاره. طعنه و سرزنش. (سروری) (از جهانگیری). ملامت. (اسدی). نکوهش. ملامت. (یادداشت مؤلف). سرزنش و طعنه. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به بیغاره شود.

بیغاره. [ر َ / ر ِ] (اِ) ملامت و سرزنش. (فرهنگ اسدی). بیغار. (جهانگیری) (رشیدی) (سروری) (برهان) (آنندراج). طعن. طعنه. ملامت. عذل. شماتت. نکوهش. سرزنش. سرزنشت. سرکوفت. لوم. منت که نهد عطادهنده عطایافته را. (یادداشت مؤلف):

نه بیغاره دیدند بر بدکنش
نه درویش را ایچ سو سرزنش. بوشکور.

تنی درست و هم قوت باد روزه فرا[کذا]
که به ز منت بیغاره کوثر و تسنیم. کسایی.

مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش
بهر جای بیغارهٔ بدکنش. فردوسی.

تو رو بازگردان سپه را ز راه
به بیغارهٔ دشمن و شرم شاه. فردوسی.

سرانجام مرگست و زو چاره نیست
بمن بر ازین جای بیغاره نیست. فردوسی.

خروشید و گفت ای شه نوعروس
ز بیغاره ننگت نبد وز فسوس. اسدی.

مزن زشت بیغاره ز ایران‌زمین
که یک شهر از او به ز ماچین و چین.
اسدی.

ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
بهر وجه[3] که را ز مه چاره نیست.
اسدی.

بدست خودگلوی خود بریدن
به از بیغارهٔ ناکس شنیدن. (ویس و رامین).

بر دوستی عترت پیغمبر
کردندمان نشانهٔ بیغاره. ناصرخسرو.

تا برنزند کسی به بیغاره
بر ساقت چوب و بر سرت دره. ناصرخسرو.

برخاست و برادر را در کنار گرفت و بر تخت نشاند و گفت کار مردان کردی و بیغاره از ما دور گشت. (مجمل التواریخ والقصص).

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست.
انوری.

آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال
شاهبازم من چرا بیغاره یابم چون ذباب.
خاقانی.

ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی
ز ناخورده خوان کرد شه دست‌شوی.
نظامی.

به بیغاره گفتا بیاور پیام
پیام‌آور از بند بگشاد کام. نظامی.

چو شه دید کان گفت بیغاره نیست
ز فرمانبری بنده را چاره نیست. مولوی.

چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست
از حدیث پست و نازل چاره نیست. مولوی.

ز بیغاره باید بتنگ آوریش
ستیزه کنان سوی جنگ آوریش. هاتفی.

ولی چون درافتادی و چاره نیست
به بی‌چاره بر جای بیغاره نیست.
نزاری قهستانی.

بیغاره‌جو. [ر َ / ر ِ] (نف مرکب) لاغ‌کننده. ملامتگر:

سرافراز شد رستم چاره‌جوی
خروشی برآورد بیغاره‌جوی. فردوسی.

بیغاره زدن. [ر َ / ر ِ زَ دَ] (مص مرکب) طعن زدن. نکوهیدن:

خاقانی را همیشه بیغاره زنی
هم نیش بجان او چو جراره زنی. خاقانی.

بیغاره‌زن. [ر َ / ر ِ زَ] (نف مرکب) که نکوهش کند. ملامتگر. سرزنش‌کننده. نکوهنده.

بیغال. (اِ) (ظ. از: بیغ + آل) (از یادداشت مؤلف). پیغال. (یادداشت مؤلف). نیزه که به

---

۱ - نل: بچیست.
۲ - نل: ببغائی، و در این صورت شاهد نخواهد بود.
۳ - نل: روی.

عربی رمح خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (از اسدی). نیزهٔ کوتاه. (ناظم الاطباء):

دریغ آن سر و تن روان یال اوی
هم آن تیر و آن تیغ و بیغال اوی.
(از فرهنگ اسدی).

||پیکان. ||سنان. (ناظم الاطباء).

بی‌غایت. [یَ] (ص مرکب) (از: بی + غایت) بی‌پایان. بی‌نهایت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||بسیار. (ناظم الاطباء). رجوع به غایت شود.

بی‌غایله. [غا یِ لَ / لِ] (ص مرکب) (از: بی + غایله) بی‌مخمصه. بی‌دردسر. بی‌غائله. رجوع به بی‌غائله شود.

بیغاین. [ ] (اِ) سداب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سداب شود.

بی‌غدر. [غَ] (ص مرکب) (از: بی + غدر) بی‌مکر. بی‌حیله. بی‌نیرنگ. دور از غدر و حیله:

صدر دریادل نظام‌الدین که باشد از قیاس
پیش دریای دل بی‌غدر تو دریا غدیر.
سوزنی.

رجوع به غدر شود.

بی‌غذا. [غَ] (ص مرکب) (از: بی + غذا) بی‌خوراک. بی‌طعام. بی‌قوت. رجوع به غذا شود.

بی‌غذایی. [غَ] (حامص مرکب) بی‌خوراکی. بی‌طعامی. بی‌قوتی.

بیغرد. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع و دارای ۹۹۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بی‌غرض. [غَ رَ] (ص مرکب) (از: بی + غرض) عاری از غرض. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی قصد خاص. رجوع به غرض شود: سلطان سخن او بی‌غرض شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۵).

بعد از دعا نصیحت درویش بی‌غرض
نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن.
سعدی.

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی. حافظ.

||صادق. خالص. (ناظم الاطباء).

— بی غرض و مرض؛ بدون قصد و سوء نیت. ||بی‌پروا. (آنندراج).

بی‌غرضانه. [غَ رَ نَ / نِ] (ق مرکب) با صداقت و پاکی. صادقانه. خالصانه. مخلصانه. (ناظم الاطباء).

بی‌غرضی. [غَ رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌غرض. بی‌طمعی. خلوص. صداقت. (ناظم الاطباء). ||عدالت. عدم دشمنی و قصد بد:

صانع قادر دگر ز بی‌غرضی
گنبدگردان زرنگار کند. ناصرخسرو.

بیغ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) جیغ زدن. (یادداشت مؤلف).

بی‌غش. [غِش ش / غَش ش / غ / غَ] (ص مرکب) (از: بی + غش) خالص. پاک. دور از آلودگی و زوائد:

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غشّ و دینش بی‌فتن.
منوچهری.

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد.
حافظ.

گربکاشانهٔ رندان قدمی خواهد زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم. حافظ.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم.
حافظ.

شراب بی‌غش و ساقیّ خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند. حافظ.

رجوع به غش شود.

—بی‌غش و غل؛ خالص.

— ||صادق. (آنندراج). بدون تزویر. بدون نفاق و ریا و مکر. (ناظم الاطباء):

چونکه داور بود او داور بی غل و غش است
چونکه حاکم بود او حاکم بی‌روی و ریاست.
فرخی.

رجوع به غل و غش شود.

بی‌غفلت. [غَ / غ لَ] (ص مرکب) که غفلت نکند. بدون غفلت و بی‌خبری. هوشیار:

گیتی‌بسان خاطر بی‌غفلت
پر نور نفع و خیر ازیرا شد. ناصرخسرو.

رجوع به غفلت شود.

بیغله. [بَ / بِ / بی غ لَ / لِ] (اِ) بیغوله. پیغله. پیغوله. کنج. گوشه. زاویه. گوشهٔ خانه. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ اسدی). بیغوله. (اوبهی):

کنم هرچه دارم به ایشان یله
گزینم زگیتی یکی بیغله. فردوسی.

||گوشهٔ چشم. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیغوله شود.

بی‌غم. [غَ] (ص مرکب) (از: بی + غم) آنکه غم نداشته باشد. (آنندراج). بی‌رنج. بدون‌اندوه. عاری از حزن و ملامت. (ناظم الاطباء). بی‌اندوه. بدون‌غصه. خلی. سالی. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت دانی که کس در جهان
ندارد دل بی‌غم اندر نهان. فردوسی.

گر آنجا که رفتی خوش و خرمست
چنان چون بباید دلت بی‌غمست. فردوسی.

همه همچنان شاد و خرم زیید
بی‌آزار باشید و بی‌غم زیید. فردوسی.

ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو
سال و مه بی‌غم و دلشاد نشسته به نعیم.
فرخی.

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی. سعدی.

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم
دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم.
سعدی.

ما بی‌غمان مستِ دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم. حافظ.

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی.
حافظ.

||(در تداول عامه) بی‌درد. || بیرگ. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). بی‌خیال. لاقید.

بی‌غمانه. [غَ نَ / نِ] (ق مرکب) با بیغمی، در تعریف وضع و نفس مستعمل است. (از آنندراج):

چون غنچه داشتم دل جمع اندرین چمن
بر باد داد یک نفس بی‌غمانه‌ام. صائب.

اگرچه هر نفسم گرد کاروان غم است
بجان رسیده‌ام از وضع بی‌غمانهٔ خویش.
صائب.

بی‌غم شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) شادمان گشتن. بی‌اندوه شدن. از اندوه رَستن:

چو باید بخواهید و خرم شوید
خردمند باشید و بی‌غم شوید. فردوسی.

بزرگان چو از باده خرم شدند
ز تیمار نابرده بی‌غم شدند. فردوسی.

خود و گیو در کاخ نیرم شدند
زمانی ببودند و بی‌غم شدند. فردوسی.

از غم فردا هم امروز ای پسر بی‌غم شود
هر که در امروز روز اندیشهٔ فردا کند.
ناصرخسرو.

که‌گر منجم بروی شود چنان بیند
بروی چرخ که بی‌غم شود ز اسطرلاب.
مسعودسعد.

بی‌غم کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) خوشحال کردن. شادمان ساختن. بی‌اندوه کردن:

بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید. فردوسی.

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
روان را بنخجیر بی‌غم کنیم. فردوسی.

بی‌غمی. [غَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌غم. صفت بی‌غم. بی‌غم بودن. (آنندراج). بی‌اندوهی. (از ناظم الاطباء). غصه نداشتن:

کام‌دل بایدت چو گرگ بدر
بی‌غمی بایدت چو خر بستیز. مسعودسعد.

در جام وصل بادهٔ اسباب خرمی

اوقات عیش و لذت ایام بی‌غمی.
(سندبادنامه ص ۱۲۲).
جمال او سر جملهٔ حسن و خوبی و مقال او فهرست شادی و بی‌غمی. (سندبادنامه ص۱۳۵).

اینست همیشه عادت چرخ کبود
چون بی‌غمیی دید زوال آرد زود.
(از سندباد نامه ص۱۵۴).

||بی‌خیالی. بی‌دردی. بی‌قیدی. سلوه. (دهار):

بی‌غمی در دار دنیا روی نیست.
(یادداشت مؤلف).

نیست صائب ملک امن بی‌غمی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها.
صائب.

برنمیدارد شراکت ملک تنگ بی‌غمی
زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه‌اند.
صائب.

- داروی بی‌غمی؛ سلوان. تسلی. سلوت. سلو. (یادداشت مؤلف).

بیغمی. [غَ] (اِخ) شیخ حاجی محمدبن شیخ احمدبن مولانا علی‌بن حاجی محمد طاهری (طامری). از داستانسرایان قرن هشتم و نهم هجری، مؤلف و مدوّن کتاب دارابنامه است. رجوع به مقدمهٔ دارابنامه چ ذبیح الله صفا شود.

بیغو. [ ] (اِخ) بیغو. این کلمه در جهانگشای جوینی (ج ۲ ص۱۴ و ۳۹) به همین صورت آمده و نیز در مجمل‌التواریخ و القصص (ص ۱۰۲) و تاریخ بیهق (ص ۷۱) و تاریخ بیهقی چ ادیب (ص ۴۷۸، ۵۰۰، ۵۳۸، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۸۲، ۶۳۳، ۶۳۷ و ۶۴۱) و مرحوم دکتر فیاض در تعلیقات تاریخ بیهقی (ص ۷۰۳) چنین نویسد: این کلمه همه جا در نسخه‌های ما به همین شکل است یعنی به تقدیم باء بر یاء و در بعضی کتابها به تقدیم یاء آمده از جمله در اخبارالدولة‌السلجوقیة چاپ مصر و در راحة‌الصدور. استاد بارتلد این کلمه را بیغو با باء فارسی مقدم بر یاء میخواند ولی یبغو را هم احتمال میدهد. اجمال آنکه حال این کلمه هنوز معلوم نیست و محتاج به تحقیقات لغوی دیگری است. رجوع به یبغو و حاشیهٔ برهان ذیل کلمهٔ پیغو شود: ملوک خلخ را جیغوی خواندندی اندر قدیم و یبغو نیز خواندندی. (حدود العالم).

بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند
بندهٔ خانی و خاک زیر پای بیغوی.
ناصرخسرو.

||در بیت ذیل از مسعودسعد این کلمه آمده است اما می‌نماید که دگرگون‌شدهٔ کلمه‌ای دیگر و مفید معنی وصفی برای زر باشد مانند کلمهٔ «مکنون» برای کلمهٔ «دُر»:

حلیهٔ گوش و گردن مدحت
زر بیغو و دُر مکنون باد.
مسعودسعد.

بیغو. [بَ / بی] (اِخ) یبغو. ابن سلجوق ملقب به ارسلان. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۴۸۰). در شجره‌نامهٔ راحة‌الصدور بیغو نامی غیر از موسی بیغو پسر سلجوق و عم سلطان طغرل و چغری بنظر نمی‌رسد و در تاریخ سلاجقهٔ عمادالدین محمدبن حامد بیغو ارسلان را یکی از رؤسای سلاجقه که با مسعود میجنگیدند نوشته و اشاره به اسارت وی بدست سلطان مسعود کرده است. در تاریخ بیهقی نام بیغو در ضمن رؤساست لیکن از اسارت وی ذکری نیست. ابن اثیر نویسد که از سلجوق سه پسر ماند، ارسلان و میکائیل و موسی لیکن بعد میگوید: بیغو و طغرل‌بک محمد و چغری‌بک داود پسران میکائیل‌بن سلجوق‌اند و بیغو را برادر طغرل و چغری میشمارد و غلبهٔ تاریخ در این است که بیغو همان موسی پسر سلجوق است که بعد از قسمت شدن خراسان بین سلاجقه مملکت سیستان هرات و پوشنج و غور بنام او افتاد و از اینکه در اوایل امر سلاجقه خبر این بیغو بیکباره منقطع میشود پیداست که مردی پیر و فرتوت بوده و دیر نمانده است. راوندی صاحب راحة‌الصدور که شجره‌نامهٔ سلاجقه از اوست بعد از فتح خراسان بدست سلاجقه گوید: پس هر دو برادر چغری و طغرل و عم ایشان موسی‌بن سلجوق که او را بیغو (بتقدیم یا بر با) کلان گفتند و عم‌زادگان.... الخ. و باز در صفحهٔ ۱۰۴ در تقسیم ممالک گوید: و موسی بیغو کلان بولایت بست و هرات و سیستان... نامزد شد... الخ و خواجه فضل الله رشیدالدین نیز در جامع عین این اخبار را کلمه به کلمه از راحة‌الصدور گرفته و روایت کرده است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص۲۶۵، ۳۶۷). رجوع به بیغوی سلجوقی شود.

بیغو. [ ] (اِخ) نام مهتر جملیکث است که دهی است به تغزغز. (حدود العالم).

بیغو. [بَ][1] (اِخ) نام یکی از اقالیم قرطبه است. (الحلل السندسیه ص۲۶۸). نام قریه‌ای بین غرناطه و قرطبه. (یادداشت مؤلف). دهی است به مغرب و از آنجاست سلیمان بیغی شیخ عیاض و علی بیغی شاعر و زاهدبن محمد بیغی. (یادداشت مؤلف). ||بیغوی حجر بیغوی افتیشة و بیغوی ابن هیصم نام قریه‌هاست به اسپانیا. (یادداشت مؤلف).

بی‌غور. [غَ / غو] (ص مرکب) (از: بی + غور) بی‌پایاب. کم عمق و پایاب. ||بی‌اندیشه و بی‌فکر. (ناظم الاطباء). رجوع به غور شود.

بی‌غوری. [غَ / غُ] (حامص مرکب) بی‌دقتی. لاقیدی. بی‌عاری:

رفت آن دورهٔ منحوسه که کار من و تو
لشی و تنبلی و لاتی و بی‌غوری بود.
روحانی (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

بیغوش. [بَ / بِ] (ترکی، اِ) بوم. جغد. (یادداشت مؤلف). بایغوش. بایقوش. کوف. بوف. فاطمه خانم (در تداول عامه).
- مثل بیغوش؛ تنها. منزوی. (یادداشت بخط مؤلف).

بیغول. [ ] (اِ) تخم کتان. (فهرست مخزن الادویه).

بیغولگک. [بَ / بی لَ گَ] (اِ مصغر) بیغولهٔ کوچک. (یادداشت مؤلف):

من و بیغولگکی تنگ به یک سو ز جهان
عربی‌وار بگریم[2] به زبان عجمی.
آغاجی.

بیغوله. [بَ / بی لَ / لِ] (اِ) گوشهٔ خانه. (فرهنگ اسدی). کنجی بود از خانه. بیغله. گوشه بود یعنی زاویه. بیغله و پیغوله و کنج یکی باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). زاویه. (زمخشری). کنج و گوشه بود در جایی یا در خانه‌ای. (اوبهی). گوشه: بیغولهٔ خانه؛ گوشهٔ خانه. (یادداشت مؤلف). گوشه و کنج. بیغله. چون گوشه باشد در جایی. کنج:
گروهی ایذون گویند که یعقوب را ندید ولیکن از بیغولهٔ خانه آواز آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

به بیغوله‌ای شد فرود از جهان
پر از درد بنشست خسته روان.
فردوسی.

به بیغوله‌ای شو ز پیشش نهان
که‌کس نشنود نامت اندر جهان.
فردوسی.

ز هر بیغولهٔ باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما را کنون کافاق دیگر شد.
فرخی.

گفت [خواجه احمد حسن] .....دست از من نخواهد داشت تا به بیغوله‌ای بنشینم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۶). پس از بار بدیوان شد و روزی سخت سرد بود و در آن صفهٔ باغ عدنانی در بیغوله‌ای بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰).

پنج قلاشیم در بیغوله‌ای
با حریفی کو رباب خوش زند.
انوری.

پس غولان روزگار مرو
تو و بیغولهٔ سرای صبوح.
خاقانی.

چند بیغاره که در بیغولهٔ غاری شدی
ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من.
خاقانی.

چراگشتی درین بیغوله پابست
چنین نقد عراقی بر کف دست.
نظامی.

چو غولی مانده در بیغوله گاهی
که آنجا بگذرد موری بماهی.
نظامی.

۱ - در یادداشت مؤلف بکسر باء است.
۲ - نل: بگویم.

پی غولان در این بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار. نظامی.
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت. سعدی.
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو.
سعدی.
رجوع به بیغله و پیغله شود.
- بیغولهٔ چشم؛ گوشهٔ چشم: آماق؛ بیغوله‌های چشم. (یادداشت مؤلف). ماق؛ بیغولهٔ چشم از سوی بینی. (دهار). آمق و آن دو بیغوله است: بیغولهٔ بزرگ که از سوی بینی است و بیغولهٔ کوچک که از سوی گوش است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): باقر؛ رگیست در بیغولهٔ چشم. (منتهی الارب). شدق؛ بیغولهٔ دهن. (دهار). ماق؛ بیغوله (یا) بیغولهٔ چشم. (تفلیسی).
- بیغولهٔ ران؛ کش ران. کشال ران. اربیة. (یادداشت مؤلف): پس گوش و بیغوله‌های ران و آنجا خراجی و آماسی پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که [درد] در بیغولهٔ ران فرودآید بباید دانست که سنگ در مجرای بول مانده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بهم بیامیزند و بر کمرگاه و بیغوله‌های ران می‌نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||گوشه‌ای دور از آبادی. ویرانه. نهان‌جای: کدخدای غازی و قومش چون حالها بر این جمله دیدند پس بدو سه روز از بیغوله‌ها بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵).

بیغوی. [بَ] (اِ) بیغو. پیغو. رجوع به بیغو و پیغو شود.

بیغوی. [بَ / بِ غُ وی] (ص نسبی) منسوب به بیغو.
- کمر بیغوی؛ کمر که بیغو را شاید. کمر گرانبها:
ز یاقوت سیصد کمر بیغوی
ز گوهر چهل گرزن خسروی. اسدی.
رجوع به بیغوی شود.

بیغوی سلجوقی. [بَ غو یِ سَ] (اِخ) حسام‌الدین بختیاربن زنگی سلجوقی. امیری بزرگ‌منش و ملکی نیکوروش بود. مدتها ایالت مرغینان و کاشان را مینمود. صاحب لباب‌الالباب حالات وی را نگاشته و صاحب عرفات نوشتهٔ او را حجت داشته و از قراری که نوشته‌اند صاحب کمال بوده و وی را دیوانی مختصر است. (مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۱۷۳). و مؤلف حبیب‌السیر (در ج ۲ ص۳۹۵ چ کتابخانهٔ خیام) وی را بنام ابوالفضل بیغوی سلجوقی آورده است که در زمانی که حاکم سیستان بوده توسط طغرل شکست خورده است (پس از مرگ مودود).
رجوع به بیغوی‌بن سلجوق شود.

بیغه. [غَ / غِ] (اِ) هیزم و چوب سوختن. (ناظم الاطباء).

بیغه. [غَ / غِ] (اِخ) نام شهر باغة به اندلس در تداول عامه. رجوع به باغة شود.

بیغی. (اِ) دفع و رد. ||عزل. (ناظم الاطباء).

بیغی. [غیی] (ص نسبی) منسوب به بیغو. دهی به مغرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیغو شود. ||منسوب به باغو. شهری است به اندلس. رجوع به باغو شود.

بی‌غیرت. [غَ / غِ رَ] (ص مرکب) (از: بی + غیرت) (در تداول عوام) بی‌حمیت. (آنندراج). بی‌ناموس. بی‌شرف. نامرد و آنکه دارای غیرت و عصبیت نباشد. (ناظم الاطباء). بی‌رگ. که به ناموس خویش رشگن نبود. بی‌ناموس. بی‌رشگ. بی‌حمیت. بی نام و ننگ. بی عار و ننگ. بی‌عار. (یادداشت مؤلف): طَرِع، طِرِیع، طَسِع، طَسِیع؛ بی‌غیرت. (منتهی الارب). بی‌غیرت در حق زن؛ کَشخان. (منتهی الارب). ||بی‌حیا. (آنندراج):
اگر غیرت بری بادرد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی. نظامی.
رجوع به غیرت شود.

بی‌غیرتی. [غَ / غِ رَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌غیرت. بی‌ناموسی. بی‌شرفی. بی‌حیایی. بی‌دردی. بی‌عاری. که رشگن نبود بر ناموس خود. رکا کت.بی‌رگی:
لیکن بحساب کاردانی
بی‌غیرتی است بی‌زبانی. نظامی.
رجوع به غیرت و بی‌غیرت شود.

بیف. (اِ) بیو. این دو نام را در کردستان به ارزن دهند. رجوع به ارزن شود. (یادداشت مؤلف).

بی‌فائدگی. [ءِ دَ / دِ] (حامص مرکب) بی‌فایدگی. بیهودگی. رجوع به بی‌فایدگی شود.

بی‌فائده. [ءِ دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی + فائده) بی‌نفع. غیرمفید. ناسودمند. بی‌فایده: امر دالغ؛ کار بی‌فائده. (منتهی الارب):
کوشش بی‌فائده‌ست وسمه بر ابروی کور.
سعدی.
رجوع به بی‌فایده شود.

بی‌فایدگی. [یِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بی‌فایده. بی‌فائدگی. بی‌مصرفی.

بی‌فایده. [یِ دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی + فایده) بی‌مصرف. بیهوده. بی‌اثر و بی‌حاصل. (ناظم الاطباء). غیر مفید. ناسودمند:
بپذیر ز حجت سخن که شعرش
بی‌فایده و بی‌عرز (؟) نباشد. ناصرخسرو.
و بیش سخن بی‌فایده نگوید و نابوده نجوید. (سندبادنامه ص ۱۸۵).
سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم. سعدی.
بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده.
سعدی.
کوته‌نظران ملامت از عشق
بی‌فایده میکنند و تحذیر. سعدی.
||نالایق. (ناظم الاطباء). رجوع به فایده شود.

بیفتادن. [یُ دَ] (مص) افتادن. سقوط. تساقط. (یادداشت مؤلف). خواء. نوء. تساقط. وجوب. (ترجمان القرآن):
چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد زان درد و بیهوش گشت. فردوسی.
رجوع به افتادن شود.
- بیفتادن بچه؛ سقط شدن جنین: هرگاه بهار شمالی باشد یعنی سرد و خشک، بیشتر زنان آبستن را بچه بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- بیفتادن بنا و ساختمان؛ ویران شدن آن. فروریختن آن. انقضاض. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن): و آن برج که زیر او آکنده بود سنگها انداختند حفره شد و باد راه یافت و آتش کار کرد و آن ستونها بسوخت و مقدار پنجاه گز بیفتاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند. (تاریخ بخارا).
- بیفتادن نام؛ حذف شدن نام:
گر سایهٔ کف تو برافتد بممسکی
اندر زمان بیفتد از او نام ممسکی. سوزنی.

بیفتک. [تِ] (فرانسوی، اِ)[1] قطعه‌ای نازک از گوشت راستهٔ گاو که آنرا بروغن برشته کنند.(از فرهنگ فارسی معین).

بیفتکی. [تِ] (ص نسبی) گوشت که بیفتک را شاید. قطعه گوشت از راستهٔ گاو که بیفتک را بکار باشد.

بیفتیدن. [یُ دَ] (مص) افتیدن. افتادن. اوفتادن. سقوط. (یادداشت مؤلف). رجوع به افتادن شود: اندلاص؛ بیفتیدن چیزی از دست. (تاج المصادر بیهقی). تقوض؛ بیفتیدن خانه. (تاج المصادر بیهقی). انتفا؛ بیفتیدن موی از عضو. (تاج المصادر بیهقی). تحسر؛ بیفتیدن پشم اشتر. (تاج المصادر بیهقی).

بی‌فر. [فَ / فَ رر] (ص مرکب) (از: بی + فر) فاقد فر. مقابل بافر. مقابل فره‌مند:
سخنگوی بی‌فر و بی‌هوش گشت
پیامش سراسر فراموش گشت. فردوسی.
رجوع به فر شود.

بیفراختن. [یَ تَ] (مص) افراختن. افراشتن. رجوع به افراختن شود.

بیفراشتن. [یَ تَ] (مص) افراشتن.

---

1 - Beef - steak (انگلیسی), Bifteck (فرانسوی).

افراخته کردن. افراختن. رجوع به افراشتن شود.

بیفراشته. [یَ تَ / تِ] (نمف) افراخته. افراشته. رجوع به افراشته شود.

بی‌فرجام. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فرجام) بدعاقبت:

سگ در این روزگار بی‌فرجام
بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند
خنک آنرا که چنگ و دف دارد.
ابوطاهر خاتونی.

||جاوید. بی‌پایان: مملکتی تا ابد جاوید باشد بی‌فرجام. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۰). رجوع به فرجام شود.

بی‌فردا. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فردا) منقطع.

- بی‌فردا بودن روز کسی؛ بسر رسیدن عمر وی. فرارسیدن مرگ وی:

هر که با او بدشمنی کوشد
روز او از قیاس بی‌فرداست. فرخی.

رجوع به فردا شود.

بی‌فرزانه. [فَ نَ / نِ] (ص مرکب) (از: بی + فرزانه) مرادف بی دانش و قیاس. آنست که نافرزانه باشد. (آنندراج). نادان و بی‌عقل. (ناظم الاطباء):

خلق میگویند جاه و منصب از فرزانگی است
گومباش آنها که ما رندان بی‌فرزانه‌ایم.
سعدی.

رجوع به فرزانه شود.

بی‌فرزند. [فَ زَ] (ص مرکب) (از: بی + فرزند) کسی که دارای اولاد نباشد. (ناظم الاطباء). بلاعقب. بی‌خلف. ابتر. عقر. هبول. (یادداشت مؤلف). ||فرزند از دست داده: اثکال؛ بی‌فرزند گردانیدن مادر. ثکل؛ بی‌فرزند شدن مادر. هبل؛ بی‌فرزند شدن مادر و پدر. (تاج المصادر بیهقی).

بی‌فرزندی. [فَ زَ] (حامص مرکب) فرزند نداشتن. دارای فرزند نبودن: رقبة؛ بی‌فرزندی. ذیل؛ بی‌فرزندی زن. (منتهی الارب).

بی‌فرمان. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فرمان) آن که محکوم کسی نشود. (آنندراج). آن که مطیع هیچگونه حکم و فرمانی نباشد. مقابل بفرمان. (ناظم الاطباء). نافرمان. پریشان‌رو. خلیع. خودسر. (یادداشت مؤلف). عَصِیّ. (زمخشری). فاحش. فاحشه. (مهذب الاسماء). عاصی. (تفلیسی): حرون؛ اسب بی‌فرمان. (زمخشری):

نه بفرمان من است این دل معشوقه‌پرست
همه فرمان من از این دل بی‌فرمان است.
میرمعزی.

روی اگر گویم بمن بنمای ننماید بمن
وای من وای آنکه چون من یار بی‌فرمان گرفت.
سوزنی.

||بدون اجازه. بی دستوری: این چیست که میگویی چنین سخنی بی‌فرمان امیر نگفته باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۵). بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان سخت سهل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲). تا بفرمان ما بود نبی بود. رسول خواندمش چون بی‌فرمان هجرت کرد از خدمت ما یکسو شد [یونس]. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳). رجوع به فرمان شود.

بی‌فرمانی. [فَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌فرمان. نافرمانی. فحشاء. (یادداشت مؤلف). عصیان. تمرد. سرکشی:

از حد و غایت بی‌فرمانی درمگذر
که پدیدار است اندازهٔ بی‌فرمانی. منوچهری.
گرم از پیش برانی تو بشوخی نروم
عفو فرمای که عجز است نه بی‌فرمانی.
سعدی.

بیفروختن. [یَ تَ] (مص مرکب) افروختن. رجوع به افروختن شود.

بی‌فروغ. [فُ] (ص مرکب) (از: بی + فروغ) بی‌پرتو. ||بی‌رونق. (آنندراج). ||ناکامیاب. ||ناتمام. ||بی‌نتیجه. (ناظم الاطباء):

سخن گفتن من شود بی‌فروغ
شود پیش شه چارهٔ من دروغ. فردوسی.

||نانجیب:

همان بددل و سفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین و زبان پردروغ. فردوسی.

و رجوع به فروغ شود.

بی‌فره. [فَ رَ / فَرْ رَ] (ص مرکب) (از: بی + فره) بی‌شوکت. بی‌فر. بی‌شکوه:

مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان. بهرامی.

و رجوع به فره شود.

بی‌فرهنگ. [فَ هَ] (ص مرکب) (از: بی + فرهنگ) ناپرهیخته. بی‌عقل و بی‌تمیز. (ناظم الاطباء):

مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان. بهرامی.

||بی‌ادب. (یادداشت مؤلف): چه گرد بر گرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان درگاه، در کله مصاف دادن کار منگان و لودگان و بی‌فرهنگان است. (مقامات حمیدی). و رجوع به فرهنگ شود.

بی‌فرهی. [فَ رَ / فَرْ رَ] (حامص مرکب) بی فر و شوکت و عظمت. بی شکوهی و جلال. که فرهی ندارد:

کسی را که وام است و دستش تهیست
به هر جای بی‌ارج و بی‌فرهیست. فردوسی.
چنین گفت کا کنون شود آگهی
بدین ناجوانمرد بی‌فرهی. فردوسی.

و رجوع به فرهی شود.

بی‌فریاد. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فریاد) بی‌دادرس. بی‌فریادرس. آنجا که کس بفریاد کس نرسد. بی‌دادرس و چاره‌ناپذیر:

ای نگار از حد گذشت این فتنه و بیداد تو
کی توان فریاد کرد از جور بی‌فریاد تو؟
سوزنی.
ای بسا در حقهٔ جان غیورانت که هست
نعره‌های سر بمهر از درد بی‌فریاد تو. سنایی.

- بیابان بی‌فریاد؛ عظیم دور. درهٔ بیداد، سخت دور از آبادی. بی‌فریادرس؛ آنجا که کس‌به فریاد کس نرسد.

- راه بی‌فریاد؛ بی‌فریادرس. آنجا که کس به فریاد کس نرسد و نه فریاد کس به کس رسد.

- وادی بی‌فریاد؛ بی‌فریادرس. که کس به فریاد کس نرسد:

ز استغنای حق گر یاد آریم
پی وادی بی‌فریاد آریم. (اسرارنامه).

||نهایت عمیق که آواز به تک آن نرسد یا آواز از تک آن برنیاید و گاهی عمق غیر چاه را نیز خواسته‌اند. (جهانگیری). سخت دورتک که آواز بدان نتواند رسید. بس دور که آواز نرسد. سخت عمیق. سخت پهناور. سخت پرآب. (یادداشت مؤلف). ||که فریاد بدان نرسد. دور از صدارس. مجازاً، مرتفع. بلند. سخت رفیع. عظیم. شامخ. (یادداشت مؤلف). بسیار بلند. (جهانگیری).

- کوه یا کوهساری بی‌فریاد؛ دور از صدارس. مرتفع. سخت بلند:

ضعیف گشته در این کوهسار بی‌فریاد
غریب مانده بر این آسمان بی‌پهنا.
مسعودسعد.
بر سر کوههای بی‌فریاد
شد جوانی من هبا و هدر. مسعودسعد.

||بطور تعمیم، هر چیز منیع و نادسترس یا آوازنارس را بی‌فریاد و بی‌فغان و غیره گفته‌اند. (جهانگیری). ||ظالم. جافی. جائر. (یادداشت مؤلف):

روزگاریست سخت بی‌فریاد
کس گرفتار روزگار مباد. مسعودسعد.
ای بسا در حقهٔ جان غیورانت که هست
نعره‌های سر بمهر از درد بی‌فریاد تو.
سنایی.
در محنت این زمانهٔ بی‌فریاد
دور از تو چنانم که بداندیش تو باد. وطواط.

بیفزائیدن. [یَ دَ] (مص) افزائیدن. افزودن. رجوع به افزودن شود.

بیفزودن. [یَ دَ] (مص) افزودن:

چو آمد بکیخسرو نیکبخت
فراوان بیفزود بالای تخت. فردوسی.

رجوع به افزودن و فزودن شود.

بیفژولیدن. [یَ لی دَ] (مص) افـژولیدن. رجوع به افژولیدن شود.

بیفسائیدن. [یَ ئی دَ] (مص) افسائیدن. فسائیدن. رجوع به افسائیدن شود.

بی‌فسار. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فسار، مخفف افسار) بی‌افسار. ||رها. لگام‌گسیخته. سرخود:

نگه کن بدین بی‌فساران خلق
تو نیز از سر خود فروکن فسار.
ناصرخسرو.

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت
مراین بی‌فساران بی‌رهبران را. ناصرخسرو.

ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست
بر بی‌فسار سخت‌کش توسنش.
ناصرخسرو.

رجوع به افسار شود.

بیفسردن. [یَ سُ دَ] (مص) افسردن. جموس. جمد. جمود. (تاج المصادر بیهقی). جمد. (دهار). انجماد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افسردن شود.

بیفشاردن. [یَ دَ] (مص) افشاردن. افشردن. فشردن:

هر اسبی که رستم کشیدیش پیش
به پشتش بیفشاردی دست خویش.
فردوسی.

رجوع به افشاردن و افشردن شود.

بیفشاندن. [یَ دَ] (مص) افشاندن: بیفشاندن بر؛ نثار کردن. (یادداشت مؤلف). ||تکانیدن: تجنجث؛ بیفشاندن مرغ پر خود را. (منتهی الارب). رجوع به افشاندن شود.

بیفشردن. [یَ شُ دَ] (مص) افشردن. فشردن. چیزی را محکم در پنجه فشردن:

برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد بر نیزه بر چنگ را. فردوسی.

بعضی از آن بخورد و بعضی را ذخیره در جایی نهاد و خوشه‌ای چند از انگور بیفشرد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۸۳). رجوع به افشردن شود.

بی‌فضل. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فضل) آنکه فضیلت و علم ندارد:

بی‌فضل کمتری تو ز گنجشکی
ور از نژاد جعفر طیاری. ناصرخسرو.

رجوع به فضل شود.

بی‌فضلی. [فَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌فضل.

بی‌فغان. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فغان) بی‌افغان. ||سخت عمیق. (یادداشت مؤلف). که افغان کس را در آن کس نشنود. که افغان کس به کس نرسد:

زیرا که بر این راه تاختن‌تان
بس ژرف یکی چاه بی‌فغان است.
ناصرخسرو.

رجوع به بی‌داد، بی‌فریاد و فغان شود.

بی‌فکر. [فِ] (ص مرکب) (از: بی + فکر) بی‌اندیشه. لاابالی و کسی که در عواقب کارها فکر نکند و بی‌اندیشه و بی‌تدبیر. (ناظم الاطباء): فلان مرد بی‌فکریست؛ لاابالی و لاقید است. ||خرسند. (ناظم الاطباء). رجوع به فکر شود.

بی‌فکری. [فِ] (حامص مرکب) عدم تأمل و تفکر. غفلت. بی‌خیالی و بی‌پروایی. (ناظم الاطباء).

بیفکندن. [یَ کَ دَ] (مص) بفکندن. افکندن: بیفکندن چیزی را؛ الغاء کردن. باطل کردن. ساقط کردن. حذف کردن. ستردن. برداشتن. محو کردن. ترک گفتن. نسخ کردن. بریدن و جدا کردن. (یادداشت مؤلف). الغاء. اسقاط. توجیب. جعب. مساقطة. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تکویر. (ترجمان القرآن). ترخیم. (دهار): و آن سال [سال مرگ هارون] از خراسان خراج بیفکند [مأمون]. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و تو آهنگ آسمان کردی که با خدای عز و جل حرب کنی و پیغمبر خدای را به آتش اندر انداختی و او را از خان و مان خویش بیفکندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رافع علامتها سپید کرد و سیاه بیفکند و خطبه کرد. (تاریخ سیستان). خطبهٔ عمر از همه منبرها بیفکندند. (تاریخ سیستان). موفق [بالله عباسی] فرمان داد نامهای عمرو [لیث] محو کردند به بغداد... و خبر به عمرو رسید که نام او از اعلام بیفکندند. او نیز نام موفق را از خطبه بیفکند. (تاریخ سیستان). و روز آدینه خطبه بنام نصربن احمد خواندند و نام یعقوب لیث از خطبه بیفکندند. (تاریخ بخارا). رجوع به افکندن شود. ||گستردن چنانکه سفرهٔ طعام یا نطع عرصهٔ شطرنج و نرد یا بساط و فرش و گستردنیهای دیگر را. (یادداشت مؤلف): پس هشت ماه راه، طعام بیفکندند [پریان] و تخت وی را [سلیمان را] بر روی دریا برداشتند. (قصص‌الانبیاء ص۱۶۲). رجوع به افکندن شود. ||انداختن. بزمین نهادن:

هم امروز از پشت بارت بیفکن
میفکن بفردا مر این داوری را. ناصرخسرو.

||موکول کردن:

میفکن به فردا مر این داوری را.
ناصرخسرو.

||دور انداختن. ترک گفتن. (یادداشت مؤلف):

بیفکنی خورش پا کرا ز بی‌اصلی
بیا کنی به پلیدی ماهیان تو گزار. بهرامی.

||منعقد ساختن. (یادداشت مؤلف). برقرار کردن:... بحصار اندر شد و ایشان را [پیروان مسیلمه را] گفت حیلت کردم تا صلح بیفکندم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بی‌فهم. [فَ] (ص مرکب) (از: بی + فهم) بی‌دانش. بی‌علم. جاهل. ||کودن. (ناظم الاطباء). رجوع به فهم شود.

بی‌فهمی. [فَ] (حامص مرکب) بی‌دانشی. (آنندراج). بی‌علمی. جهالت و کودنی. (ناظم الاطباء).

بی‌فیض. [فَ / فِ] (ص مرکب) (از: بی + فیض) بی‌خیر. کسی که فایده و نیکی او به دیگران نرسد و از وجود وی فایده برای کسی مترتب نگردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به فیض شود.

بی‌قابلیت. [بِ لی یَ] (ص مرکب) (از: بی + قابلیت) بی‌لیاقت. بی‌استعداد. ||(در تداول عوام) کم‌بها. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قابلیت شود.

بی‌قابلیتی. [بِ لی یَ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت بی‌قابلیت.

بیقابو. (ص مرکب) بدون جلوگیری. ||محفوظ. (ناظم الاطباء).

بیقاری. (اِخ) ابوعمران موسی افلح‌بن خالدبن شریک البخاری. از معمرین و محدثین است و در جمادی‌الآخر سال ۲۹۱ هـ.ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی).

بی‌قاعدگی. [عِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌قاعده. رجوع به بی‌قاعده شود.

بی‌قاعده. [عِ دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی + قاعده) بی‌نظم و ترتیب. (آنندراج). بی‌نظم و بدون‌ترتیب. ||بدون‌اساس. (ناظم الاطباء). ||ناصحیح و نادرست. (ناظم الاطباء). برخلاف رسم. و رجوع به قاعده شود.

بی‌قال. (ص مرکب) (از: بی + قال) بی‌سخن و بی‌گفتار. (ناظم الاطباء). خاموش و گنگ. (آنندراج). ساکت. ||لال. (ناظم الاطباء). گنگ. و رجوع به قال شود.

بیقان. (ع اِ) ج بوق، بمعنی نای بزرگ که نوازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بوق شود.

بیقان. (اِخ) در نزهة‌القلوب (ص ۲۸۱ از مقالهٔ ۳ چ اروپا) به همین صورت نام دهی در قزوین آمده است.

بی‌قانون. (ص مرکب) (از: بی + قانون) بدون قانون. فاقد قانون. ||خارج‌آهنگ:

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد.[1]
حافظ.

رجوع به قانون شود.

بی‌قانونی. (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌قانون.

بی‌قبا. [قَ] (ص مرکب) (از: بی + قبا) لخت.

---

۱ - ایهام به قانون هم دارد.

بی‌جامه:
چون بی‌بقاست این سفری خانه اندرو
با کی‌مدار هیچ گرت پشت بی‌قباست.
ناصرخسرو.

رجوع به قبا شود.

بی‌قباحت. [قَ حَ] (ص مرکب) (از: بی + قباحت) آنکه زشتی چیزی را درنیابد. رجوع به قباحت شود.

بی‌قدر. [قَ] (ص مرکب) (از: بی + قدر) بی‌رتبه و بی‌عزت. (آنندراج). بی‌عزت. بی‌رتبت. حقیر و آنکه قدر و مرتبهٔ وی را کسی نشناسد. (ناظم الاطباء). بی‌خطر. حقیر. بی‌مقدار. (یادداشت مؤلف). بی‌عزت. بی‌احترام:
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او
بی‌قدر باد نزد همه خلق و بی‌خطر. فرخی.
مر گوهر باقیمت و با قدر و بها را
اینها نه سزااند که بی‌قدر و بهااند.
ناصرخسرو.
خسیس است و بی‌قدر بی‌دین اگر
فریدونش خالست و جمشید عم.
ناصرخسرو.
بی رتبت تو گردون بی‌قدر چون زمین
با هیبت تو آتش بی‌تاب چون شرر.
مسعودسعد.
||بی‌ارزش. بی‌بها: اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی. (گلستان).
– بی‌قدر شدن؛ بی‌اعتبار شدن. بی‌ارزش شدن:
چون بوی که از مشک جدا گشت و زر از سنگ
بی‌قدر شود مشک و شود سنگ مزور.
ناصرخسرو.
اگر آنرا خلافی روا دارم... عهد من در دلها بی‌قدر شود. (کلیله و دمنه).
– بی‌قدر کردن؛ بی‌اعتبار کردن:
پیچند بزر رخنهٔ اشعار مرا[1]
بی‌قدر مکن بگفت گفتار مرا. شهید.
– بی قدر و قیمت؛ بی ارزش و بها:
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
ز بی‌قدری صدف لؤلوی شهوار.
ناصرخسرو.

رجوع به قدر شود.

بی‌قدری. [قَ] (حامص مرکب) بی‌ارزشی. بی‌اعتباری. ناچیزی. کم‌اهمیتی:
ور زآنکه بغردی بنا گاهان
پیرامن او هزبر یا ببری
زآن جانب خویش ننگرد زین سو
از ننگ حقارت و ز بی‌قدری. منوچهری.
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
ز بی‌قدری صدف لؤلوی شهوار.
ناصرخسرو.
پادشاه عالم غیب‌دان عیب دنیا پیدا میکند و بی قدری او بخلق مینماید. (گلستان).
||حقارت. ذلت. (ناظم الاطباء).

بی‌قدم. [قَ دَ] (ص مرکب) (از: بی + قدم) بیگام.
– دم بی‌قدم؛ گفتار بدون کردار. سخن بی عمل. حرف بدون اقدام:
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست. سعدی.
||کنایه از بی‌اصل و بی‌بنیاد. (آنندراج). بدبخت و بی‌شأن. (ناظم الاطباء). رجوع به قدم شود.

بی قد و قدم. [قَدْ دُ قَ دَ] (ص مرکب) (از: بی + قد + و + قدم) مدور. گرد. سر و ته یکی:
بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم
صدوسی بچهٔ اندرزده دو دست بهم.
منوچهری.

رجوع به قد شود.

بیقر. [بَ قَ] (ع اِ) جولاهه. (منتهی الارب) گرجین. ج، بَیاقر. (مهذب الاسماء).

بی‌قرار. [قَ] (ص مرکب) (از: بی + قرار) بی‌سکون. (آنندراج). بی‌ثبات و تغییرپذیر و ناپایدار. (ناظم الاطباء). آنکه ثبات ندارد. متحرک:
تا بی‌قرار گردون اندر مدار باشد
واندر مدار گردون کس را قرار باشد.
منوچهری.
وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود
گرداین گوی سیه تا کی همی‌خواهد دوید.
ناصرخسرو.
ای مادر فرزندخوار
ای بی‌قرار ای بی‌مدار. ناصرخسرو.
بی قرار است همچو آب سراب
دود تیره است همچو ابر مطیر. ناصرخسرو.
زلف تو بی‌قرار و دلم گشته بی قرار
زین هر دو بی‌قرار ببردی قرار من.
مسعودسعد.
زمین گشته چون آسمان بی‌قرار
معلق‌زن از بازی روزگار. نظامی.
– بی‌قرار کردن؛ بی‌ثبات در حرکت و جنبان در کار کردن. بکار بردن:
ملک را چون قرار خواهی داد
تیغ را بی‌قرار باید کرد. مسعودسعد.
– تیغ بی‌قرار؛ شمشیر که در غلاف نیارامد و در کار باشد:
از تیغ بی‌قرار گشاید قرار ملک
جز در دل حسود مبادا قرار تیغ.
مسعودسعد.
– زلف بی‌قرار؛ بتاب. جنبان:
زلف تو بی‌قرار و دلم گشته بی قرار
زین هر دو بی‌قرار ببردی قرار من.
مسعودسعد.
از سینه و دو دیده رفت این دل رمیده
در زلف بی‌قرارت شبها قرار کرده. خاقانی.
زلف بر رخسار آن دلبر چو بینم[2] بی‌قرار
می‌بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی.
کشفی.
– کلک بی‌قرار؛ قلم که از دست ننهاده باشند و در دست کاتب در کار باشد:
مستوفی ممالک مشرق توئی و هست
بر کلک بی‌قرار تو هر ملک را قرار.
سوزنی.
||بی‌صبر. ناصبور. مضطرب. سراسیمه. (آنندراج). ناشکیبا. (ناظم الاطباء). در اضطراب. بی‌آرام. طپان. بی‌هال. لرزان. (یادداشت مؤلف). نگران. پریشان. به هیجان آمده و بی‌تاب:
باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تک ایستاد چو جاسوس بی‌قرار.
منوچهری.
گر تو به هر مدیحی چندین تپید خواهی
نهمار ناصبوری نهمار بی‌قراری. منوچهری.
ز عشقت من نژند و بی قرارم
ز درد دل همیشه زاروارم. (ویس و رامین).
هارون بی قرار و آرام گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۲).
ز بیم خنجر سیماب‌گون او گشته است
عدوی دولت او بی‌قرار چون سیماب.
وطواط.
کاین‌نامه ز من که بی‌قرارم
نزدیک تو ای قرار کارم. نظامی.
بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بی‌قرار. نظامی.
افتاده چو زلف خویش در تاب
بی‌مونس و بی‌قرار و بی‌خواب. نظامی.
رحمت کن اگر شکسته‌ای را
صبر از دل بی‌قرار برگشت. سعدی.
دوستان معذور دارید از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی ور بگرید بی‌قراری.
سعدی.
درد دل بی قرار سعدی
هم با دل بی‌قرار گویم. سعدی.
گذارکن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که‌از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند. حافظ.
هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی‌قرار من باشی. حافظ.
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که‌از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند.
حافظ.
بی‌قرار از خانه بیرون آمدم. (انیس‌الطالبین ص ۱۶).

---

[1] – نل: بنویس فراز اشعار مرا.
[2] – نل: دیدم.

– بی‌قرار شدن؛ مضطرب گشتن. بی‌آرام شدن:
در فراق تو هر زمان تن من
از بس اندیشه بی‌قرار شود. مسعودسعد.
– بی‌قرار گشتن؛ ناشکیبا شدن. بی‌تاب گشتن:
تا بی‌دل و بی‌قرار گردیدندی
وز گریهٔ عاشقان نخندیدندی. سعدی.
||خشمناک. ||ناتوان. (ناظم الاطباء).

بی‌قراری. [قَ] (حامص مرکب) بی‌ثباتی. حالت و کیفیت بی‌قرار. ناپایداری. (از ناظم الاطباء). مقابل ثبات و سکون. ||بی‌آرامی و قَلَق و وحشت و اضطراب. (ناظم الاطباء). تململ. برم. تبعص. تبعصص. ضجر. بی‌طاقتی. بی‌تابی. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب): جواظ، ضجر، اجنثان؛ بی‌خوابی و بی‌قراری. (منتهی الارب). ناشکیبایی. بی‌صبری: پس اگر بی‌قراری و حرارت بر حال خویش باشد یا زیادت می‌شود بباید دانست که ماده قویست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
کردندز روی بی‌قراری
بر خود بهزار گونه زاری. نظامی.
ملک راگرم دید از بی‌قراری
مکن گفتا بدینسان گرم‌کاری. نظامی.
چونست حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری. سعدی.
جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بی‌قراری غنود. سعدی.
شب از بی‌قراری نیارست خفت
برو پارسائی گذر کرد و گفت. سعدی.

بیقران. [بَ قُ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیقرة. [بَ قَ رَ] (ع اِ، اِ مص) کثرت مال و متاع. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||فساد. تباهی. (از اقرب الموارد).

بیقرة. [بَ قَ رَ] (ع مص) هلاک گردیدن. ||فاسد ساختن. (منتهی الارب) (از لسان العرب). اصل بیقرة بمعنای فساد و تباهی است: و بیقر الرحل فی ماله؛ اذا اسرع فیه و افسده. (از لسان العرب). ||شک کردن در چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مردن. ||قوم را ببادیه گذاشتن و خود بشهر مقیم شدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب). و بعضی آن را اختصاص به رفتن به عراق داده‌اند. (از لسان العرب). ||حریص گشتن به گردآوردن مال و بازداشتن آن از مردم. (منتهی الارب). حریص گشتن بر جمع کردن ثروت و بازداشتن آن. (از لسان العرب). ||رفتن به عراق از شام. (منتهی الارب). رفتن به عراق. (از لسان العرب). ||هجرت کردن از شهری بشهر دیگر. (از لسان العرب). ||هجرت کردن از زمینی به زمین دیگر. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||شگفت داشتن اسب به دیدن گاو. شگفت داشتن سگ به دیدن گاو. ||فروکش شدن در خانه: بیقر الدار. (منتهی الارب). خانه را مسکن و منزل خود قرار دادن. (از لسان العرب). ||برداشتن اسب دست را. (از منتهی الارب) (از لسان العرب). ||رفتن بجایی که خبرش معلوم نمیشود. (از منتهی الارب). رفتن بجائی که خود نمیداند. (از لسان العرب). ||رفتن با شتاب و سرجنبان. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||راه رفتن چون کسی که سر را بزیر افکنده. (از لسان العرب). ||متکبرانه رفتن. (منتهی الارب): بیقر الرجل فی العدو؛ اذا اعتمد فیه. (از لسان العرب). ||مانده و درمانده شدن. (منتهی الارب). مانده شدن. (از لسان العرب).

بی‌قرین. [قَ] (ص مرکب) (از: بی + قرین) بی‌مثل و بی‌نظیر. (غیاث) (آنندراج). بی‌شبه. بی‌مانند. بی‌همال. بی‌آور. بی‌عدیل. بی‌مثال. (یادداشت مؤلف):
ای شهریار بی‌قرین ای پادشاه پاکدین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین. فرخی.
تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وآن بی‌قرین لقای تو چون ماه آسمان. منوچهری.
ای بی‌قرین ملک که چو تو نیست در جهان
کز ملک دیو یکسره خالیست ملکتش. ناصرخسرو.
ای ز بتان بی‌قرین همیشه مرا
هجر تو با درد دل قرین دارد. سوزنی.
این امیر ماضی در جملهٔ خصال بی‌قرین بود و یگانهٔ روی زمین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶). و رجوع به قرین شود.

بی‌قرینگی. [قَ نَ / نِ] (حامص مرکب) نیامیختن چیزی به چیزی، و مراد از آن یکتایی در امری و ثانی نداشتن در کاری است. (غیاث) (آنندراج).

بی‌قرینه. [قَ نَ / نِ] (ص مرکب) بی‌قرین. بی‌مثال. بی‌نظیر. بی‌عدیل. بی‌همتا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌همال. بی‌کفو. (یادداشت مؤلف):
مژگان زرد خانه‌برانداز سینه است
الماس در خراش جگر بی‌قرینه است. صائب.
||بی‌انتظام. (ناظم الاطباء).

بی‌قصد. [قَ] (ص مرکب) (از: بی + قصد) بی‌اختیار. بلااراده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اضطراراً و باکراه. (منتهی الارب). ||ناگهان. (آنندراج). رجوع به قصد شود. ||بی‌نشان. بی‌علامت. مجهول. رجوع به قرینه شود.

بی‌قصور. [قُ] (ص مرکب) (از: بی + قصور) بی‌جرم. بی‌گناه. (آنندراج). ||بدون کوتاهی. ||بی عیب و نقصان. کاملانه. (ناظم الاطباء). رجوع به قصور شود.

بی‌قلعی. [قَ] (ص مرکب) ظروفی که قلعی نشده باشد. (ناظم الاطباء).

بی‌قماش. [قُ] (ص مرکب) (از: بی + قماش) که قماش نداشته باشد. بی‌رخت و بی اسباب و امتعه و اثاث بطور مطلق: در آن خرگاههای تهی و بی‌قماش و لاغریها افتادند و بسیار مردم از هر دستی بکشتند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). رجوع به قماش شود.

بی‌قواره. [قَ رَ / رِ] (ص مرکب) (از: بی + قواره) بی‌اندام. بداندام. (یادداشت مؤلف). ||ناقواره. پارچه و قماش که از قدر حاجت بیشتر یا کمتر است. پارچه که یا ناقص و یا زائد از جامهٔ مقصود باشد. (یادداشت مؤلف).
– بی‌قواره بریدن؛ نه‌باندازه برش دادن.

بی‌قوام. [قِ / قَ] (ص مرکب) (از: بی + قوام) ناپایدار. بی‌ثبات. بی‌استحکام:
پرهیز کن از کسی که نشناسد
دنیا و نعیم بی‌قوامش را. ناصرخسرو.
رجوع به قوام شود.

بی‌قوت. [قُوْ وَ] (ص مرکب) (از: بی + قوّت) بی‌زور. ضعیف: این شتر قوی لاغر است و بی‌قوت. (انیس الطالبین ص۲۰۲). و رجوع به قوت شود.

بی‌قوت. (ص مرکب) (از: بی + قوت) بی‌غذا. بی‌خوراک.

بی‌قوتی. [قُوْ وَ] (حامص مرکب) بی‌زوری. ضعف. ناتوانی: فراخشاخی بود او راکه از لاغری و بی‌قوتی بر جای مانده بود. (انیس‌الطالبین ص۱۱۸). رجوع به قوت شود.

بی‌قوتی. (حامص مرکب) بی‌غذایی. بی‌خوراکی. نداشتن طعام بدان مقدار که قوام بدن باشد: و از فروختن غله منع کرده‌اند در قحط‌سالها و تنگسالها تا غایت که مردم از بی‌قوتی بجان رسیده‌اند. (تاریخ قم ص۶۴). و رجوع به قوت شود.

بیقور. [بَ / بِ] (اِ) لولو. یکسرودوگوش. بخ. کخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کخ شود.

بیقور. [بَ / بِ] (ع اِ) اسم جمع بَقَر. (منتهی الارب). رجوع به بقر شود.

بیقور. (معرب، اِ) چارپای خرد. مشتق از کلمهٔ پیکوس[1] لاتینی. (النقود العربیة ص ۱۶۰).

بیقوش. [بَ / بِ] (ترکی، اِ) بایقوش. جغد. بیغوش. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیغوش و جغد و بوم شود.

---
1 - Pecus.

بی‌قول. [قَ / قُو] (ص مرکب) (از: بی + قول) بی‌گفتار. ||مجازاً، بی‌اعتبار که گفتار او را اعتماد نشاید. (ناظم الاطباء). که کردار به گفتار بکار ندارد:

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی‌رسمند و بی‌قولند و بدعهدند و بی‌پیمان [1].
فرخی (دیوان ص ۲۵۶).

اراقیت گفت ای عم او بدعهد و بی‌وفا و بی‌قول است. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||بی‌حقیقت. ||غدار. نمک‌بحرام. خائن. (ناظم الاطباء). رجوع به قول شود.

بی‌قولی. [قَ / قُو] (حامص مرکب) بی‌اعتباری. بی‌اعتمادی در گفتار. (ناظم الاطباء). بدعهدی. بدقولی. خلف عهد. (یادداشت مؤلف). رجوع به قول شود.

بیقونی. (اِخ) رجوع به طه‌بن محمد البیقونی، و معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۱۹ شود.

بیقة. [قَ] (ع اِ) دانه‌ای است سبز کلانتر از کرسنه نان و طبیخ آن را میخورند و آن را مقشر کرده به گاوان دهند و گاوان را چاق و فربه کند. (منتهی الارب).

بی‌قیاس. (ص مرکب) (از: بی + قیاس) بی‌حساب. بی‌شمار. (آنندراج). خارج از حد و اندازه. بی‌پایان. بی‌انتها. غیرقابل بیان و تفسیر. (ناظم الاطباء):

بگذرانیدی سپاه از روی دریا بی‌قیاس [2]
ژرف دریا باشد اندر جنب آن هر یک قلیل.
فرخی.

ای بی‌قیاس و دولت تو چون تو بی‌قیاس
ای بی‌نظیر و همت تو چون تو بی‌نظیر.
منوچهری.

اسکندر عظیم بشکوهید از آن لشکر و فیلان بی‌قیاس. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی نفیسی).

دو کف کافی او والدین مکرمتند
از این و آن کرم و جود بی‌قیاس ولد.
سوزنی.

چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس.	نظامی.
نوازشگریها رود بی‌قیاس.	نظامی.

بمصر رسید با لشکرهای بی‌قیاس و اموال و تجملات بی‌نهایت. (جهانگشای جوینی). و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس نمودی. (گلستان). سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک. (گلستان). کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس. (گلستان). کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند. (گلستان). تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرانش را بکشت و نعمتی بی‌قیاس برداشت. (گلستان). اموالی بی‌حد و نعمت بی‌قیاس حاصل کرد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۹).

— سپاس بی‌قیاس؛ بی حد و حصر. (یادداشت مؤلف): و سپاس بی‌قیاس خداوندی را سزاست که...

||برخلاف نظام کلیهٔ اشیاء و برخلاف رسم و قانون. (ناظم الاطباء).

بی‌قید. [قَ / قِ] (ص مرکب) (از: بی + قید) بی‌بند. لاقید. (یادداشت مؤلف). مطلق‌العنان و آزاد. (آنندراج). ||لاابالی در کارها. ||بی ضبط و ربط. ||بی‌ترتیب. (ناظم الاطباء). رجوع به قید شود.

بی‌قیدی. [قَ / قِ] (حامص مرکب) لاقیدی. لاابالیگری. اطلاق. فراغت. خلاعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به قید شود.

بی قیل و قال. [لُ] (ص مرکب) (از: بی + قیل + و + قال) بی بحث و گفتگو. بی جر و بحث. بی داد و فریاد:

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال.
مولوی.

و رجوع به قیل و قال شود.

بی‌قیمت. [مَ] [3] (ص مرکب) (از: بی + قیمت) بی‌بها و بی‌قدر و بی‌ارز. (ناظم الاطباء):

گنده و بی‌قیمت و دون و حقیر
ریش همه گوه و تنش پرکلخج.	عماره.

بی‌قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی.
رودکی.

چرا این سنگ بی‌قیمت همه پاک
نشد بیجاده و یاقوت احمر.	ناصرخسرو.

مرد مخوان هیچ و بتش خوان ازآنک
چون بت با قامت و بی‌قیمت است.
ناصرخسرو.

سنگ بی‌قیمت اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.	سعدی.

شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک
در شهر آبگینه‌فروش است و جوهری.
سعدی.

کسان بچشم تو بی‌قیمتند و کوته‌قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارند.	سعدی.

بی طلب زنهار بر خوان کسی مهمان مشو
گوهر بی‌قیمتی ریگ ته دندان مشو.	صائب.

رجوع به قیمت شود. ||گرانمایه. (ناظم الاطباء). کالای بیش‌قیمت. (آنندراج). رجوع به قیمت شود.

بیقین. [بِ یَ قی] (ق مرکب) بی‌گمان و بدون‌شک و حتماً و یقیناً. (ناظم الاطباء): استیقان؛ بیقین دانستن. ایقان؛ بیقین دانستن چنانکه هیچ گمانی نماند. (ترجمان القرآن). رجوع به یقین شود.

بیقیة. [بَ قی یَ] (ع اِ) نباتی است درازتر از عدس و در کشتها روید و در قوت مانند عدس است نافع مفاصل و قبل و فتق. (منتهی الارب). رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی و مفردات قانون ابوعلی چ تهران ص ۱۷۰ شود.

بیک. (حرف) اصل کلمهٔ لیک است و «باء» به «لام» بدل شده است. لیک. ولی. ولکن. لکن. ولیکن. اما. (یادداشت مؤلف). در پارسی قدیم به امالت کسرهٔ باء و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده و مهجورالاستعمال است و «باء» را به «لام» بدل کرده‌اند ولیکن میگویند. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم).

بیک. [بِ یَ / یِ] (ق) (از: ب + یک) از یک. ||با یک. (ناظم الاطباء): چنانکه بتی زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه).

— امثال:

بیک بانگ علم منه.
بیک پول سیاه نمی‌ارزد.
بیک پیاله مست است.
بیک جو نیرزد.
بیک حمله سپر میفکن.
بیک دست نتوان گرفتن دو به.
بیک کف دست سیرم (یا سیر است) بیک کف دست گرسنه.
بیک گز دو فاخته زد.
بیک تیر دو نشان. (امثال و حکم دهخدا).

— بیک جمع؛ جمعاً. معاً. باهم. (یادداشت مؤلف): و هر دو لشکر غلامان بیک جمع برفتند و امیران هر دو برابر عنان. (تاریخ سیستان).

— بیک دندانه خندیدن و سخن گفتن و ناز کشیدن؛ بیک وضع خندیدن و سخن گفتن و ناز کشیدن. (آنندراج):

در بهارستان یکرنگی بلند و پست نیست
ناز خار و گل بیک دندانه می‌باید کشید.
صائب.

اگر خارست اگر گل مایهٔ خوشحالیی دارد
کلید قفل این منزل بیک دندانه می‌خندد.
صائب.

خار دیوار تو با نظارگی باغبان
از دلازاری بیک دندانه می‌گوید سخن.
صائب.

— بیک راه، بیک ره؛ یکبارگی. (ناظم الاطباء):

بیک راه چندان گرفتار شد
که‌گیرنده را دست بیکار شد.	فردوسی.

دو لشکر بیک ره بهم برزدند

---

[1] – نل: بدپیمان.
[2] – ظ: سپاه از رودهایی کز قیاس (دیوان فرخی چ دبیرسیاقی چ دوم ص ۲۲۱) و در این صورت شاهد نیست.
[3] – در تداول با کسرهٔ لینهٔ قاف و سکون یاء تلفظ می‌شود.

گهی گرز کین گاه خنجر زدند. اسدی.
— ||بیک ضربت. (ناظم الاطباء).
— بیک سو شدن؛ اعتزال جستن. (یادداشت مؤلف). انزواء. (تاج المصادر). تجنب. (دهار). انتباذ. (ترجمان القرآن). اعتناز. (منتهی الارب).
— بیک کنار نهادن؛ کنایه از دور کردن. (آنندراج). ترک کردن:
نهاده‌ست ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار، ببوس و کنار سوگند است.
ظهوری.
— بیک نگاه؛ غفلتاً. (یادداشت مؤلف).
— بیک نیم نهاد؛ یعنی نیم پرداخت و نیم تمام گذاشت.(از ناظم الاطباء).

بیک. (اِ) مال. دارائی. (تحفهٔ اهل بخارا).

بیک. (ترکی، اِ)[1] عنوانی است که به شاهزادگان و نجبا داده میشد. (حاشیهٔ برهان چ معین از دائرة المعارف اسلامی). این صورت تصحیفی از «بک» است و بعضی که آن را به شکل «بیک» نویسند غلط است و این لقبی بوده است پائین‌تر از پاشا و اما خود کلمهٔ بک مخفف بیوک است که بمعنی بزرگ است. (از النقود العربیة ص۱۳۶). بک، بیگ، بگ، بی، بای (صورتهای دیگر آن بیکوات و بیکات). (دزی ج ۱). کلمه‌ای است ترکی بمعنای بزرگ و مهتر، لقب یا عنوان کلی نجبا و بزرگان ترک و غالب ممالک اسلامی همچنین در ایران بعد از اسلام. این کلمه از قرن پنجم هجری به بعد در آخر بعضی اعلام مثل طغرل‌بک، آق‌سنقربک، خواجه‌بک، یوسف‌بک بعنوان لقب ذکر میشده است. در قرن نهم کلمهٔ بک در دنبال اعلام امرای ترکمان آذربایجان و دیاربکر بکار میرفته است (مثل حسن‌بک، یعقوب‌بک، و غیره) در ماوراءالنهر نیز مقارن استیلای ازبک این عنوان در آخر اسم حکام محلی آمده است و در عهد صفویه عنوان تشریفاتی افراد قزلباش بوده است و بعد از آن در غالب بلاد ایران و ماوراءالنهر عنوان حکام محلی بود و هرچند شغل حکومت همیشه از پدر به پسر نمیرسید، اما این عنوان معمولاً از پدر به پسر انتقال می‌یافته است و در عهد قاجاریه بتدریج عنوان تشریفاتی شده است. (دائرة المعارف فارسی). ||امیر قبیله‌ای کوچک (در برابر خاقان یا خان که رئیس قبیله‌ای بزرگ بود). (حاشیهٔ برهان چ معین از دائرة المعارف اسلامی). ||رؤسای سپاه. (حاشیهٔ برهان چ معین از دائرة المعارف اسلامی). و رجوع به بیگ شود.

بیک. [بَ یْ یَ] (ع اِ) جِ بائک. (منتهی الارب). رجوع به بائک شود.

بیک. (اِخ)[2] چارلز تیلستن. سیاح و جغرافیدان انگلیسی (۱۸۰۰ - ۱۸۷۴ م.). پس از سیاحت فلسطین حبشه را پوییدو نقشهٔ قسمت زیادی از آن را کشید. در ۱۸۴۷ تا ۱۸۶۰ م. رسالاتی در السنهٔ حبشی و منبع رود نیل نشر کرد. مسافرت پویشی دیگری به بعضی سرزمینهای مذکور در کتاب مقدس کرد و چند کتاب در جغرافیای کتاب مقدس نوشت. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکا. (اِخ) دهی است دوفرسنگی جنوب ده بارز بفارس. (فارسنامهٔ ناصری).

بیکا. (اِخ) دهی از دهستان رودان شهرستان میناب است و ۱۶۰۵ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بی‌کار. (ص مرکب) (از: بی + کار) بی‌شغل. بدون شغل و پیشه. بی‌صنعت. (ناظم الاطباء). بی‌سرگرمی. بی‌مشغولیت. غیرمشتغل بکاری. بی اشتغال به امری:
کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بی‌کار باشند سرشان بکاف. ابوشکور.
بکش هر که بی‌کار یابی به ده
همه کهترانند یکسر تو مه. فردوسی.
دگر مرد بی‌کار و بسیارگوی
نماند بنزدیکیش آبروی. فردوسی.
بهرسو که بی‌کار مردم بدند
به نان بر همه بندهٔ او شدند. فردوسی.
بی‌کار چرا چنین نشینی
با کارکنان شهر پرنور. ناصرخسرو.
منشین بی‌کار از آنکه بیگاری
به زانکه کنی بخیره بی‌کاری. ناصرخسرو.
چون بزمستان به آفتاب بخسبی
پس چه تو ای بی‌خرد چه آن خر بی‌کار.
ناصرخسرو.
گفتن ز من از تو کار بستن
بی‌کار نمیتوان نشستن. نظامی.
||در تداول عامه، بدون‌مشغله. فارغ: من هم تا یکشنبه بی‌کارم و به مرگ تو امیدوار. ||فارغ. آسوده.
— بی‌کار شدن؛ بی شغل شدن. بدون فعالیت ماندن.
— ||از کاری پرداختن. آسوده شدن. فراغت یافتن:
چو بی‌کار شد مرد خسروپرست
جهانجوی فرمود تا برنشست. فردوسی.
— بی‌کار گشتن؛ از کار بازایستادن. از فعالیت بازایستادن. بی‌کار گردیدن. با بی‌کاری بسر بردن. عمر گذراندن در بی‌اشتغالی. بی حرفه و کارگردش کردن:
اگر شاه نوذر گرفتار گشت
نه گردون گردنده بی‌کار گشت.
فردوسی.
دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت زگفتار بی‌کار گشت. فردوسی.
بخواب اندر است آنکه بی‌کار گشت.
فردوسی.
— ||فارغ شدن. آسوده شدن:
نویسنده چون خامه بی‌کار گشت
بیاراست قرطاس و اندرنوشت. فردوسی.
چو از پرگار تن بی‌کار گردد
فلک را جنبش پرگار گردد. نظامی.
— ||بی‌نیاز از کار شدن:
مرا گفت کاین از پدر یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون‌کارگر شد که بی‌کار گشت
پسر پیش چشم پدر خوار گشت. فردوسی.
||معطل. عاطل. باطل. (یادداشت مؤلف). غیرمشغول به کار و باطل:
ز لشکر بسی نیز بی‌کار بود
بدان تنگی اندر گرفتار بود. فردوسی.
نباید که بی‌کار باشد سپاه
نه آسوده از رنج و تدبیر شاه. اسدی.
هر که گوید که چرخ بی‌کار است
پیش جانش ز جهل دیوار است
کس‌ندید ای پسر نه نیز شنود
هیچ گردنده‌ای که بی‌کار است. ناصرخسرو.
مه دوهفته اگرچون رخ او بودی شب
پاسبانان همه بی‌کار بدندی به سه پاس.
سوزنی.
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگر بی‌کار کجاست.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص۱۵).
— بی‌کار ماندن؛ معطل و عاطل و بی‌کاره ماندن:
سوی گنج ایران درازست راه
تهیدست و بی‌کار ماند سپاه. فردوسی.
||تنبل و کاهل. (ناظم الاطباء). کاهل. لانه. (فرهنگ اسدی). که کار نکند. صاحب‌حرفه‌ای که کار نکند. عاطل:
چنین پاسخ آورد بهرام باز
که‌از من تو بی‌کار خردی مساز. فردوسی.
سپاهی و دهقان و بی‌کار شاه
چنان دان که هر سه ندارند راه. فردوسی.
||بی‌کاره. بی‌ثمر. بی‌فایده. (ناظم الاطباء). مهمل. غیرآباد. ضایع. تباه:
کشاورزان را فرمود [انوشیروان] تا هیچ زمین را بی‌کار نمانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به‌ستیش باید که خستو شوی
زگفتار بی‌کار یکسو شوی. فردوسی.
هر آن شارسانی کز آن مرز بود
اگرچند بی‌کار و بی‌ارز بود. فردوسی.
ز دریا براه الانان کشید

---
1 - ترکی beg، عثمانی bey، قرقیزی bi یا biy. (حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - Beke.

یکی مرز ویران بی‌کار دید. فردوسی.
||بیهوده:
با سخن تو همه سخن‌ها ناقص
با هنر تو همه هنرها بی‌کار. فرخی.
باید که جوابی جزم و قاطع دهید نه عشوه و بی‌کار چنانکه بر آن اعتماد توان کرد [از گفتار مسعود به اعیان ری]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹).
کردی تدبیر تو ولیک همه بد
گفتی لیکن سرود یافه و بی‌کار. ناصرخسرو.
اگر زر بایدش بی‌کار باشد
وگر عاشق بود دشوار باشد. نظامی.
بی‌کار بهیمه‌ای و کج‌طبع کسی
کوفرق میان زشت و زیبا نکند. سعدی.
توکت این گاوهای پروارند
لاغران را مکش که بی‌کارند. اوحدی.
- بی‌کار شدن؛ بی‌ثمر شدن. بی‌فایده شدن.
- ||به مجاز، کوتاه شدن:
بیک راه چندان گرفتار شد
که‌گیرنده را دست بی‌کار شد. فردوسی.
- بی‌کار گشتن؛ مهمل گشتن. بی‌فایده شدن. مهمل ماندن. معطل ماندن:
ز پیری مگر گاو بی‌کار گشت
به چشم خداوند خود خوار گشت. فردوسی.
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت
همه رسم شاهیش بی‌کار گشت. فردوسی.
- بی‌کار ماندن؛ معطل و مهمل ماندن:
بی‌کار ماند شست غم او که بر دلم
از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست.
خاقانی.
||که خاصیت نداشته باشد. (از یادداشت مؤلف):
گیاهان کوهی فراوان درود
بیفکند از او هرچه بی‌کار بود. فردوسی.
||آنکه لیاقت هیچ کاری را نداشته باشد. (ناظم الاطباء). ||تهی. خالی. معطل. عاطل. (یادداشت مؤلف). فروگذاشته. بلامتصدی:
بچندین زمان تخت بی‌کار بود
سر مهتران پر ز تیمار بود. فردوسی.
بسی بد که بی‌کار بد تخت شاه
نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه. فردوسی.
به بیماری اندر بمرد اردشیر
همی بود بی‌کار تاج و سریر. فردوسی.
- بی‌کار شدن؛ تهی شدن. خالی شدن. معطل ماندن. عاطل ماندن:
وزان پس پراکنده‌گشت آگهی
که‌بی‌کار شد تخت شاهنشهی. فردوسی.
پر از غارت و سوختن شد جهان
چو بی‌کار شد تخت شاهنشهان. فردوسی.
توگفتی بگوید همی بخت او
که‌بی‌کار خواهد شدن تخت او. فردوسی.
بطالة، تعطل؛ بیکار شدن. (تاج المصادر بیهقی).
||مصاحب و همنشین. ||نابکار. (ناظم الاطباء). ||آواره. اوباش. ||بی‌خانمان. (ناظم الاطباء).

بی‌کار. (ص مرکب) (از: بی + کار، از اسم مصدر کاریدن) بدون‌زرع: بی کار و کشت؛ بی کشت و زرع. بی کشاورزی:
جهان دوزخی بود بی‌کار و کشت
به ابری چنین تازه شد چون بهشت. نظامی.

بی‌کار. (ص مرکب) (از: بی + کار، جنگ) بی‌جنگ. بی‌نبرد. رجوع به کار شود.

بیکار. [بَ] (معرب، اِ) معرب پرگار. فرجار: فیه [فی حجر یهودی] خطوط متوازیة کأنها خطت بالبیکار. (ابن البیطار). همان پرگار فارسی است. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶). برجار. برکار. (نشوءاللغة ص۹۴). ||مشی علی‌البیکار؛ با دقت تمام راه رفت. ||نظره علی‌البیکار؛ اعمال او را با دقت بررسی کرد. (از دزی ج ۱ ص۱۳۶).

بیکار. [بَ] (معرب، اِ) صورتی از پیکار. جنگ. نبرد. ج، بَیا کیر. (دزی ج ۱ ص۱۲۶):
بدل گفت اگر جنگجویی کنم
به بیکار او سرخرویی کنم. عنصری.
بمردان کار و فیلان بیکار در حفظ اطراف و حواشی آن استظهار رفته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷). رجوع به پیکار شود.

بی‌کارپوی. (نف مرکب) که بیکار راه رود. که‌بی‌شغل بسر برد. که به کار تن درندهد:
نه دوروی باید نه پیکارجوی
نه بی‌دوست از دل نه بی‌کارپوی.
(گرشاسبنامه).

بی‌کار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) عزل کردن. معزول کردن. (از یادداشت مؤلف). از کار برداشتن. از عمل پیاده کردن.

بی‌کار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) بی‌کار شدن. ||بی‌کار شغل گردیدن. رجوع به ترکیبات بی‌کار شود.

بی‌کارگی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت بی‌کاره. رجوع به بی‌کاره شود.

بی‌کار و بی‌عار. [رُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بی‌کاره. که هیچ کار ندارد و از بی‌کاری عار ندارد. ولگرد. عاطل و باطل. (یادداشت مؤلف).

بی‌کاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه هیچ کاری ندارد. بی‌کار. بی‌اشتغال. بی‌شغل. (از یادداشت مؤلف). ||بی‌هنر. نادان در هنر و صنعت. (یادداشت مؤلف). ||آنکه به‌هیچ کار نشاید. عاطل. (از یادداشت مؤلف). ||بی‌فایده و بی‌مصرف. بیسود: مردمان بیکاره؛ کسانی که‌از وجود آنها هیچ فایده‌ای مترتب نباشد. (از ناظم الاطباء). ||ولگرد. رجوع به بی‌کار شود.

بی‌کاری. (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌کار. بی‌شغلی. (ناظم الاطباء). عزل. (منتهی الارب). کار نداشتن:
که‌از داد و بی‌کاری و خواسته
خروشد بمغز اندرون کاسته. فردوسی.
||بی‌منصبی. ||بی‌خدمتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کار شود. ||تنبلی و بیعاری. کار نکردن. مهملی. بطالت. بطالة. تعطل. تعطیل. عطالة. عطالت. عطلت. عطلة. (یادداشت بخط مؤلف):
و از فرزندان او یکی نومال نام داشت و به سهولت و بی‌کاری میل داشت. (قصص الانبیاء ص ۳۰).
روز بی‌کاری و شب آسانی
کی‌رسی در سریر ساسانی. سنائی.
کار خاقانی بسازی زین قدر
کار او را نام بی‌کاری نهی. خاقانی.
بکار اندر آی این چه پژمردگیست
که پایان بی‌کاری افسردگیست. نظامی.
گر تو بنشینی به بی‌کاری مدام
کارت ای غافل کجا زیبا شود. عطار.
بی‌کاری و توکل دور است از مروت
بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را.
صائب.
- امثال:
بیگاری به که بی‌کاری.
- بی‌کاری کردن؛ بی‌کار گشتن و بدون شغل بسر بردن. از کار کردن تن باززدن:
منشین بی‌کار از آنکه بیگاری
به زانکه کنی بخیره بی‌کاری. ناصرخسرو.
||فراغت. (یادداشت بخط مؤلف): ساعت بی‌کاری. روز بی‌کاری.

بیکاریة. [بَ ری یَ] (ع اِ) بَیکار بمعنی پرگار است و دزی در ذیل قوامیس العرب احتمال میدهد که بمعنای صفحه‌ای باشد که بر روی آن بوسیلهٔ پرگار اندازه‌ای را ترسیم کنند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶).

بی‌کام. (ص مرکب) (از: بی + کام) ناکام. محروم. (ناظم الاطباء). بی‌مراد:
بشش ماه بستد بشش بازداد
بدرویش بی‌کام و مرد نژاد. فردوسی.
فرود سیاوخش بی کام و نام
چو شد زین جهان نارسیده بکام. فردوسی.
بدان شهر دختر فراوان بدی
که‌بی‌کام جویندهٔ نان بدی. فردوسی.
ششم هفته را زال و رستم بهم
رسیدند بی‌کام و دل پر ز غم. فردوسی.
لیلی ز فراق شوی بی‌کام
میجست ز جا چو گور از دام. نظامی.

||ناامید. (ناظم الاطباء). ||برخلاف میل. (یادداشت مؤلف):

همی خواهد از من که بی‌کام من
ببرد ز دل خواب و آرام من. فردوسی.

— به بی‌کام کسی؛ بخلاف میل او. نه بمراد و کام‌او. به نامرادی او:

چو ماهوی مر شاه را مانده دید
به بی‌کام او تخت را رانده دید. فردوسی.

||بی‌خواست. بی‌اراده: شاشه؛ آب تاختن مردم بود که بی‌کام برآید. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). و رجوع به کام شود.

بی‌کامی. (حامص مرکب) ناکامی. بی‌مرادی. محرومیت:

دل از هم کام و هم شادی گسسته
ز بی‌کامی به تنهایی نشسته. نظامی.

ز بی‌کامی دلم تنهانشین است
بسازم گر تراکام اینچنین است. نظامی.

بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت
که در شکنجهٔ بی‌کامیش نفرسایی. سعدی.

بیکان. (اِخ) (مزرعهٔ ...) از دیه‌های الجبل به ناحیت قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

بیکان. (اِخ) (رود...) رودی است در بخارا. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹).

بیکانر. [نِ] (اِخ) مملکت سابق نواب‌نشین که اکنون جزء راجستان (هند) است. در ۱۴۶۵ م. بوسیلهٔ یکی از سرکردگان راجپوتها تأسیس گردید و کرسی آن بیکانر در ۱۴۸۵ بنا شد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکبار. [بِ یَ / یِ] (ق مرکب) (از: ب + یک + بار) ناگاه. (آنندراج). یکبارگی و ناگاه. بی‌خبر. دفعتاً. (ناظم الاطباء). ||یکباره. بالتّمام:

از بند شبانروزی بیرون نهلدْشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار.

منوچهری (دیوان ص ۱۵۵).

بیکبارگی. [بِ یَ / یِ رَ / رِ] (ق مرکب) یکباره. پاک. بالمرّة. بالکل. کلاً. (یادداشت مؤلف):

تهمتن بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی تن بیکبارگی. فردوسی.

ز خرگاه وز خیمه و بارگی
بسازید پیران بیکبارگی. فردوسی.

بیک‌باریس. [بَ] (اِخ) نام بزرگی از بزرگان قره‌باغ که بنام او سکه زدند. (از النقود العربیة ص ۱۲۸).

بیک‌باغلو قدیم. [بَ قَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۳۰۰ نفر است که محل اقامت مخصوص ندارند. گله‌دار و ترک هستند در صحراها چادر میزنند به اصطلاح خودشان کوچری هستند. (یادداشت مؤلف).

بیک‌باغی. [بَ][1] (اِخ) دهی از دهستان قاقازاق بخش ضیاءآباد قزوین است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بی‌کبری. [کِ] (حامص مرکب) (از: بی + کبر + ی) بی‌تکبری. تواضع. خضوع و فروتنی. (ناظم الاطباء). رجوع به کبر شود.

بیکت. [ ] (سانسکریت، اِ) ماده مقابل هیولی. (از تحقیق ماللهند ص ۲۰).

بی‌کتاب. [کِ] (ص مرکب) (از: بی + کتاب) که کتاب ندارد. ||لا کتاب. بی‌دین. مشرک. ||در تداول عامه و لوطیان، دشنام‌گونه‌ای است بمعنی کافر، بی‌دین. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتاب شود.

بی‌کتابی. [کِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌کتاب (در تداول عامه). صفت بی‌کتاب. بی‌دینی. لا کتابی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتاب شود.

بیکث. [بِ کَ] (اِخ) یاقوت، ذیل بنکث نویسد که بیکث نیز آمده است. لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۵۱۱) به همین دو صورت نیز آورده است و اما در حدود العالم فقط بیکث (بدون ضبط) آمده است و گوید قصبهٔ چاچ است [به ماوراءالنهر] و شهری بزرگ است و آبادان. رجوع به بنکث و چاچ شود.

بیکر. [ ] (اِ) این کلمه مرادف بندآب در نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ ورغ آمده است: ورغ بندآب باشد یعنی بیکر (؟).

بیکر. [بِ کِ] (اِخ)[2] (جزیرهٔ...) جزیره‌ای کوچک مرجانی بمساحت ۲/۶ کیلومتر مربع در اقیانوس کبیر مرکزی نزدیک استوا متعلق به ایالات متحدهٔ امریکا. (از دائرة المعارف فارسی).

بی‌کران. [کَ] (ص مرکب) (از: بی + کران) بی‌کرانه. بی‌حد. بی‌نهایت. (آنندراج). بی‌پایان. غیرمحدود. (ناظم الاطباء). نامحدود:

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بی‌کران و نعمت او بی‌کنار. فرخی.

عمر تو بادا بی‌کران سود تو بادا بی‌زیان
همواره بادا جاودان در عز و ناز و عافیه.

منوچهری.

باد عمرت بی‌زوال و باد عزت بی‌کران
باد سعدت بی‌نحوست باد شهدت بی‌شرنگ.

منوچهری.

پندگیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بی‌کران اندر کرب.

ناصرخسرو.

نبشته چو باگفته جمع آمدی
وگرچند بس بی‌کران باشدی.

(کلیله و دمنه).

... چو اکرام و افضال تو بی‌کران
چو انعام و احسان تو بی‌حساب. سوزنی.

ای پسر در دلبری بسیار شد نیرنگ تو
بی‌کنار و بی‌کران شد صلح ما و جنگ تو.

سوزنی.

||سخت بسیار. (یادداشت بخط مؤلف). فراوان. بی‌شمار. (یادداشت مؤلف). بی‌مر. بی‌اندازه:

بتو بخشم این بی‌کران گنجها
که آورده‌ام گرد با رنجها. دقیقی.

به بیچارگی باژ و ساو گران
پذیرفت با هدیهٔ بی‌کران. فردوسی.

سپه کش چو رستم سپه بی‌کران
بسی نامداران و جنگاوران. فردوسی.

سپاهی در آن شهر بد بی‌کران
دلیران رومی و گندآوران. فردوسی.

چو لشکر بود اندک و یار بخت
به از بی‌کران لشکر و کار سخت. اسدی.

یکی نامه با این همه خواسته
در او پوزش بی‌کران خواسته. اسدی.

فلک چاکر مکنت بی‌کرانش
خرد بندهٔ خاطر هوشیارش. ناصرخسرو.

پیمبر شبانی بدو داد از امت
به أمر خدا این رمهٔ بی‌کران را. ناصرخسرو.

و با بی‌کران خواسته و برده سوی عراق بازآمد. (مجمل التواریخ والقصص).

چو انبوه شد لشکر بی‌کران
عدد خواست از نام نام‌آوران. نظامی.

هر امیری داشت خیل بی‌کران
تیغها را برکشیدند آن زمان. مولوی.

.... چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی در چنان وقتی نعمت بی‌کران داشت. (گلستان). یکی از پادشاهان گفتش مینماید که مال بی‌کران داری. (گلستان). دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده.... جور فراوان بردی و تحمل بی‌کران کردی. (گلستان).

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی‌کران کرد. حافظ.

||لایتناهی. نامتناهی:

چونکه ذات تو بی‌کران باشد
کس چه گوید تراکه آن باشد. اوحدی.

||بی‌کنار. (آنندراج). بی‌کناره. بی‌ساحل. وسیع و بسیار فراخ. بی حد و حساب:

یکی چشمهٔ بی‌کران اندروی
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی. فردوسی.

هنوز بازنگشتم ز بی‌کران دریا
که برگرفت ز من سایه تندبار غمام.

فرخی.

هر تخته‌ای از او چو سپهر است بی‌کران

---

۱ - تلفظ محلی بَگ‌باغی است.

2 - Baker.

هر دسته‌ای ازو چو بهشت است بی‌کنار.
فرخی.
این دهد مژده بعمری بی‌حساب و بی‌عدد
وان کند عهده بملکی بی‌کران و بی‌شمار.
منوچهری.
ز یکی چراغ آتش افروختن
توان بیشهٔ بی‌کران سوختن. اسدی.
قدرت ز برای کار تو ساخت
این قبهٔ نغز بی‌کران را. خاقانی.
با لطف تو در میان نهاده‌ست
خاقانی امید بی‌کران را. خاقانی.
وانکو بگوشه‌ای ز میانه کرانه کرد
هم گوشهٔ دلش ستم بی‌کران کشد. خاقانی.
اگرچه جرم او کوه گرانست
ترا دریای رحمت بی‌کرانست. نظامی.
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بی‌کران فراق.
حافظ.
و رجوع به کران شود.

بی‌کرانگی. [کَ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌کران. ||ابدیت. دیمومت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بی‌کران شود.

بی‌کرانه. [کَ نَ / نِ] (ص مرکب) بی‌کران. ابدی. نامتناهی. (از یادداشت مؤلف). ||نامحدود. بی‌حد. بی‌کران:
سال تو خجسته و ایام تو سعید
عمر تو بی‌کرانه و عز تو جاودان. فرخی.
و هیچکس را از مخلوقات بقاء جاودانه و عمر بی‌کرانه مسلم نیست. (قصص الانبیاء ص۲۲۹).
بشادکامی در عز بی‌کرانه بزی
بکامرانی در ملک جاودانه بتاز. مسعودسعد.
||بی حد و شمار. بسیار. فراوان. سخت بسیار:
که این بی‌کرانه یکی لشکرست
ز اندیشهٔ ما سخن دیگرست. فردوسی.
خروشید کای بی‌کرانه سپاه
چنین است فرمان بیدار شاه. فردوسی.
ببرد پنج یک از لشکر و به لشکر گفت
که نیست آن سپه بی‌کرانه را مقدار. فرخی.
تازیان اندر آمدند ز کوه
رنگ چون ریگ بی کرانه و مر. فرخی.
حبال شعبدهٔ جادوان فرعونست
تو گفتی آن سپه بی‌کرانه و بی‌مر. عنصری.
و نسلش بی‌کرانه شد. (مجمل التواریخ والقصص). و پسری داشت شیده نام بر مقدمه فرستاد با لشکری بی‌کرانه. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۶).
درد دل بود و از قرین افزود
تاکی این درد بی‌کرانه خورم. خاقانی.
||بی حد و مرز. بی‌انتها: گروهی از پیشینیان زان سوی [فلک هشتم] ... نهادند بی‌کرانه و گروهی جسم نهادند آرمیده بی‌کرانه. (التفهیم).
ای قلزم بی‌کرانه یعنی
در تست هزار دُرّ معنی. نظامی.
— بحر بی‌کرانه؛ بحر بی‌کران. دریای وسیع و گسترده‌دامن:
وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست
این بحر بی‌کرانه و بی‌معبر. ناصرخسرو.
ما را غم فراقت بحری است بی‌کرانه
ای کاش با چنین غم دل را کنار بودی.
خاقانی.
— دریای بی‌کرانه؛ سخت فراخ و وسیع و گسترده‌دامن: دریایی دید بی‌کرانه و لشکری چون مور و ملخ بی‌اندازه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— راه بی‌کرانه؛ راهی که به جایی منتهی نشود:
راهی آسان و راست نیکتر ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. رودکی.

بی‌کرانی. [کَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌کران. ||بی‌پایانی. نامحدودی. ||بسیاری.

بیکربنات. [کَ بُ] (فرانسوی، اِ)[1] بیکربونات. ملح اسیدی اسید کربونیک (H_2CO_3). بعبارت دیگر، جسم حاصل از اسید کربونیک در صورتی که فلزی جانشین نصف ئیدروژن آن گردد، مانند بیکربنات سودیوم (HCO_3Na) یا جوش شیرین. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۴۱ و روش تهیهٔ مواد آلی ص۲۳۱، ۳۰۴ و گیاهشناسی ثابتی ص۷۳ و نیز رجوع به جوش شیرین و کربنات و کربونات شود.

بی‌کردار. [کِ] (ص مرکب) (از: بی + کردار) که کردار ندارد. بی‌عمل:
وگر گفتار بی‌کردار داری
چو زراندود دیناری بدیدار. ناصرخسرو.
||دشنامی است لوطیان را. آنکه به اعمال خیر و جوانمردانه نگراید. (از یادداشت مؤلف). بدکردار. نادرست. غیرقابل‌اعتماد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

بیکزاده. [بَ دَ / بِ دِ] (ص مرکب) (از: بیک + زاده) بیگزاده. بکزاده. فرزند بیک. از خانوادهٔ اشراف و نجبا. رجوع به بک و بیک و بیگ شود.

بیکزاده ثمرنیان. [بَ دَ ثَ مُ] (اِخ) بیگزاده ثمرنیان. از ایلات اطراف ارومیهٔ آذربایجان و مرکب از ۴۰۰ خانوار است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۰ شود.

بیکزاده حیدری. [بَ دَ حَ دَ] (اِخ) بیگزاده حیدری. از ایلات اطراف ساوجبلاغ مکری آذربایجان و مرکب از ۱۵۰۰ خانوار است. شغل آنها زراعت و گله‌داری است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۰ شود.

بیکزادهٔ فیض‌الله‌بیگی. [بَ دَ یِ فَ ضُلْ لاه بَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مهاباد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۹). از ایلات اطراف ساوجبلاغ مکری آذربایجان و مرکب از ۱۵۰۰ خانوار و شغل آنان زراعت است. (یادداشت مؤلف).

بی‌کس. [کَ] (ص مرکب) (از: بی + کس) بی یار و یاور. (ناظم الاطباء):
ازین تخمه بی‌کس بسی یافتند
که هرگز بکشتنش نشتافتند. فردوسی.
ولیکن خواست تا شاهان بدانند
که او بی‌کس هنر آرد پدیدار. فرخی.
تو یار بیدلان و بی‌کسانی
همیشه چارهٔ بیچارگانی. (ویس و رامین).
فریاد ز بی‌کسی نه رایست
آخر کس بی‌کسان خدایست. نظامی.
مسکین من بی‌کسم که یکدم
با کس نزنم دمی در این غم. نظامی.
یکی جفت تنها ترا بس بود
که بسیارکس مرد بی‌کس بود. نظامی.
||تنها. (از ناظم الاطباء). ||که خویشاوندی ندارد. که خویشان و نزدیکان ندارد. که خویش و بسته ندارد. (یادداشت مؤلف): آری کس بی‌کسان خدایست.
— بی کس و کار؛ بی‌خویشاوند.
— بی کس و کو؛ آنکه قوم و برادران و رفیقان نداشته باشد. (آنندراج).
||بی پدر و مادر. (ناظم الاطباء):
بی‌کس‌نواز باش که هر طفل بی‌پدر
در منزلت به عیسی مریم برابر است. صائب.
||بیچاره و بی‌نوا. (ناظم الاطباء):
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید
دشمنانش غمی و بی‌کس و محتاج به نان.
فرخی.
نباشد ترا ضایع از کردگارت
اگر بی‌کسان را کنی دستیاری.
کمال اسماعیل.
که خواهد شد بگویید ای رفیقان[2]
رفیق بی‌کسان یار غریبان.
حافظ (دیوان، ساقی‌نامه چ قزوینی-غنی ص۳۵۴).
||که کس در آن نیست. که ساکنی ندارد. غیر مسکون:
وگر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند

1 - Bicarbonate.

۲ - نل: حبیبان. (چ قریب).

ولایتشان بیابانست و خشک و بی‌کس و ویران.
فرخی.
چه خواهی کردن آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس
ترا ایزد ولایتهای خوش داده‌ست و آبادان.
فرخی.
تیر تو جگر دوزد، سهم تو زفر بندد
بس خانه کز آن بی‌کس زین زیر و زبر داری.
فرخی.
ز مهمانان او خالی ز مداحان او بی‌کس
نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله.
فرخی.
رجوع به کس شود.

بی‌کسان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکی که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقـع و دارای ۱۰۱ تـن سکـنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بی‌کسی. [کَ] (حامص مـرکب) حـالت و کیفیت بـی‌کس. بـی‌خویشاوندی. ||غـربت. تنهایی. (ناظم الاطباء):
چه شکر گویمت ای خیل غم عفا ک‌الله
که روز بی‌کسی آخر نمیروی ز سرم. حافظ.
||بی‌یاوری. (ناظم الاطباء). بی یار و یاوری:
من نه از بی‌کسی اندر کف تو دادم دل
که مرا جز تو بتانند بخوبی چو پری. فرخی.
فریاد ز بی‌کسی نه رایست
آخر کس بی‌کسان خدایست. نظامی.
وز بی‌کسی تو در چنین درد
میگفت و بر آن دریغ میخورد. نظامی.
قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بی‌کسی ما ببین. نظامی.
||بـینوایـی. بـیچارگی. ||سکـنه نـداشـتن. غیرمسکون بودن. و رجوع به بی‌کس شود.

بیکسی شیرازی. [کَ سیِ] (اِخ) مـؤلف مجمع‌الخواص نویسد شـاعر قـدیمی است و می‌گوید وقتی مولانا غزالی مشهدی به شیراز می‌آید شعرا از جمله بـیکسی بـرای امـتحان غزلی طـرح میکنند در هـجو وی و سـپس مجمع‌الخـواص قـطعه‌ای از شـعر او را نـقل میکند. (مجمع الخواص ص۳۰۷). و رجوع به آتشکدهٔ آذر ص۲۶۴ شود.

بی‌کفایت. [کِ یَ] (ص مرکب) (از: بی + کفایت) بی‌لیاقت. که از عهدهٔ کاری بـرنیاید. رجوع به کفایت شود.

بی‌کفایتی. [کِ یَ] (حـــامص مـــرکب) بی‌لیاقتی. عهده کردن امور نتوانستن.

بی‌کفنی. [کَ فَ] (حامص مرکب) نداشتن کفن. ||فقر و ناداری بیش از حد.
— امثال:
از بی‌کفنی زنده‌ایم. رجوع به کفن شود.

بی‌کفو. [کُ فُ وْ][1] (ص مـرکب) (از: بـی + کـفو) بی‌نظیر. بـی‌مثل. بـی‌شبه. بـی‌عدیل. بـی‌همال. بـی‌مانند. بـی‌همسر. (یـادداشت مؤلف):
به مجلس خدایگان بی‌کفو
که نافریده همچو او خدای او. منوچهری.
در امارت بده بی کفو و شبیه
در وزارت شده بی مثل و نظیر. سوزنی.
رجوع به کفو شود.

بیکلا. [کَ] (اِخ) دهـی از دیـهای بـالاتجن بارفروش مازندران. (ترجمهٔ سـفرنامهٔ رابـینو مازندران ص ۱۵۸).

بی‌کلاه. [کُ] (ص مرکب) (از: بی + کلاه) سربرهنه. که کلاه بسر ندارد. ||کنایه از اظهار اطـاعت و فـرمانبرداری است زیـرا کـلاه از لوازم منصب و بی‌کلاهی نشانهٔ خلع از منصب و مقام و گاه نشانهٔ سوکواری نیز بـوده است. مقابل کلاهدار که بمعنی پادشاه و صاحب‌مقام است. (یادداشت مؤلف):
همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه‌سر و بی‌کلاه آمدند. فردوسی.
رجوع به بی‌کله و کلاه شود.

بیکلربگی. [بَ / بِ لَ بَ / بِ] (ترکی، اِ مرکب) بکلربگی. بیگلربگی. بیگلربیگی. در زبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان:
این گداچشمی و این نادیدگی
از گدائی تست نز بیکلربگی. مولوی.
رجوع به بیگلربیگی و مترادفات آن شود.

بیکلربیکی. [بَ / بِ لَ بَ / بِ] (ترکی، اِ مرکب) رجوع به بیگلربیگی و مترادفـات آن شود.

بی‌کله. [کَلْ لَ / لِ] (ص مرکب) بدون‌کله. بدون‌سر. رجوع به کله شود. ||زودخشم (در تداول عامه). آنکه زود خشم گیرد: فلان آدم بی‌کله‌ایست؛ زود کج‌خلق شود.
— آدمی بـی‌کله؛ آنکـه زود خشـم آرد و از جای بشود. (یادداشت مؤلف).
||بی‌مغز. کوته‌فکر.

بی‌کله. [کُ لَهْ] (ص مرکب) مخفف بی‌کلاه. ||کلاه علامت منصب و مقام است و بی‌کلاهی کنایه از فقد مقام. در مقابل کلاهدار و صاحب کلاه کنایه از صـاحب تـاج است بـه مـعنی پادشاه:
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند. حافظ.

بی‌کلهی. [کُ لَ] (حـــامص مـــرکب) بـی‌کلاهی. سربرهنگی. ||کـنایه از نـاداری منصب و مقام و مال و منال است:
چه غم ز بی‌کلهی کآسمان کلاه من است
زمین بساط و در و دشت بارگاه من است.
حافظ.
رجوع به کُله شود.

بی‌کلیدی. [کَ / کِ] (حـامص مـرکب) نداشتن کلید. ||غیرقابل‌دخول بودن:
ای باغ ارم به بی‌کلیدی
فردوس فلک به ناپدیدی. نظامی.
رجوع به کلید شود.

بیکلیلغ. [ ] (اِخ) دهـــی است بـــزرگ [از تخس] و به زبان سغدی ایـن ده را سـمکنا خوانند و دهگان او را ینالبرکین خوانند و با او سه‌هزار مرد برنشیند. (حدودالعالم ص ۸۴).

بیکم. [بَ / بِ کَ] (اِ) صفه و ایوان را گویند. (برهان). صفه و ایوان و رواق. (ناظم الاطباء). صفه و ایوان. آنرا بشکم نیز خوانند و بـیکم و بجکم تصحیف بشکم است و لغتی جدا گـانه نـخواهـد بـود. (انجمن آرا) (آنندراج) (از رشیدی) (از جهانگیری). این صورت مصحف بچکم و بـجکم و بشکـم است. (یـادداشت مؤلف):
بسی رفتم پی[2] آز، اندرین پیروزه گون بیکم[3]
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم.
ناصرخسرو.
پنجاه سال شد که درین سبز بیکمم[4].
ناصرخسرو.
و رجوع به بچکم و بجکم و پشکم و بشکـم شود.

بی‌کمر. [کَ مَ] (ص مرکب) (از: بی + کمر) بی‌کمربند. ||کمر مانند کلاه علامت منصب و مقام بوده است و بی‌کمر کنایه از فاقد منصب و مقام است:
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند. حافظ.
رجوع به کمر شود.

بی کم و بیش. [کَ مُ] (ص مـــرکب، ق مرکب) بدون زیاده و کم. عیناً.

بی کم و زیاد. [کَ مُ] (ص مـــرکب، ق مرکب) بدون زیاده و نقصان. بدون‌عیب. کاملاً و بالتمام. درست و صحیح. (ناظم الاطباء).

بی کم و کاست. [کَ مُ] (ص مـرکب، ق مـرکب) بـی‌نقصان یـعنی کـامل و مـتمم. (آنندراج).

بی کم و کسر. [کَ مُ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) کامل. بی‌نقصان. بی هـیچ کـمی. بـی هیچ کاهش.

بیکن. [کِ] (انگلیسی، اِ)[5] ساختمانی روشن یا پدیدار که اغلب در محل مـرتفعی سـاخته میشود و مخصوصاً برای راهنمائی خلبانها و دریانوردان بکار میرود. بـیکنهای دریـایی،

---

۱ - در شعر بضم فاء و واو غیرساکن نیز آمده است بر وزن بی‌رفو.
۲ - نل: پس.
۳ - نل: بشکم، و در این صورت شاهد معنی نخواهد بود.
۴ - در جهانگیری بشکمم و در ایـن صـورت شاهد نیست.
5 - Beacon.

فانوس دریایی یا منارةالبحر نامیده میشوند. در ایران هوانوردان معمولاً لفظ بیکن را بجای بیکن رادیوئی بکار میبرند که بنابر تعریف عبارتست از ایستگاه فرستندهٔ رادیوئی که با پخش علاماتی، طیاره و کشتی را در ناوبری یاری میکند. بیکن رادیوئی امتدادنما بوسیلهٔ علامات رادیویی دالان هوایی را مشخص میکند. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکن. [بِ کِ] (اِخ)[1] راجر. کشیش و فیلسوف و مدرس فرانسیسکن انگلیسی. (حدود ۱۲۱۴ - ۱۲۹۴ م.). در آکسفورد و دانشگاه پاریس تحصیل و تدریس کرد و ظاهراً آشنایی او با کتاب سرالاسرار ارسطو در پاریس توجهش را به علوم جلب نمود. مردی تندخو و ستیزه‌جو بود. در ۱۲۵۲ م. به فرانسیسیان پیوست و از آغاز امر بین او و آنان که بر او مقدم بودند اختلاف افتاد. سرانجام هم فرانسیسیان که نوشته‌های پیروان خود را سانسور میکردند بعنوان تعلیم دادن «چیزهای تازهٔ مظنون» محکومش کردندو در ۱۲۶۸ تا ۱۲۹۲ م. محبوس بود و کمی بعد درگذشت. بیکن از فضلای عصر خود بود و یونانی و عبری و احتمالاً عربی نیز میدانست. معتقد بود که علم مکمل دین است نه مخالف آن. به علوم طبیعی و تجربه و به مشاهدهٔ مستقیم اهمیت میداد و بهمین جهت او را از پیشروان روش تازهٔ علمی شمرده‌اند. آثار معروفش کتاب اکبر،کتاب اصغر وکتاب سوم است که آنها را برای پاپ کلمنس چهارم نوشت. تألیفاتی در کیمیا داشته است و بهمین جهت کتابهای بسیار در سحر و کیمیا به او نسبت داده‌اند. اختراع باروت را نیز بغلط به او نسبت داده‌اند و بعضی وی را سازندهٔ تلسکوپ و میکروسکوپ شمرده‌اند ولی سند این ادعا بسیار ضعیف است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکن. [بِ کِ] (اِخ) فرانسیس. فیلسوف انگلیسی (۱۵۶۱ - ۱۶۲۶ م.) و از رجال انگلستان. پدرش از اطرافیان ملکهٔ الیزابت بود. خودش در ۱۵۸۴ م. به عضویت پارلمنت رسید، ولی مخالفتش با برنامهٔ مالیاتی الیزابت پیشرفت سیاسی او را بتأخیر انداخت، و فقط در نتیجهٔ مساعی «ارل آواسکس» بود که ملکه حاضر شد او را بعنوان عضو غیررسمی «شورای دانایان» بپذیرد. معذلک در محاکمهٔ «ارل آواسکس» سعی بسیار مبذول کرد تا «ارل» محکوم به خیانت گردید. در سلطنت جیمز اول بسرعت ترقی کرد و در ۱۶۱۸ م. بارون و در ۱۶۲۱ م. لقب وایکانت و منصب لرد چانسلر یافت. در همین سال متهم به قبول رشوه در مقام لرد چانسلری گردید، و به این امر اعتراف کرد. و به چهل‌هزار لیره جریمه و طرد از دربار و سلب صلاحیت از خدمات دولتی و حبس در برج لندن محکوم گردید. اگرچه شاه مجازاتش را بخشید وی انزوا گزید و به نوشتن پرداخت. بیکن علی‌رغم مفاسد اخلاقیش فیلسوفی بزرگ و نویسنده‌ای توانا بود. بزرگترین خدمت وی به فلسفه تدوین و استوار ساختن و ترویج روش استوار در علوم تجربی بود. اثر معروفش کتاب: اینستا و راتیوما گنا (احیاءالعلوم کبیر) است که فقط به اتمام دو جلد آن موفق شد یکی پیشرفت دانش (۱۶۰۵ م.) و دیگری ارغنون نو (۱۶۲۰ م.) (بجای ارغنون ارسطو). اگر بیکن شخصاً کشف و اختراعی ندارد در بسط علوم تجربی در انگلستان و در وارد کردن اروپائیان در تجدد علم و فلسفه تأثیری عظیم داشته است. از آثار دیگرش مقالات (۱۵۹۷ م.) است که در ادبیات مقامی ممتاز دارد. در کتاب دیگرش بنام «آتلانتیس نو» (۱۶۲۷ م.) مدینهٔ فاضله‌ای را مبتنی بر اصول علمی شرح میدهد. بعضی معتقدند که اشعار و نمایشنامه‌هایی که معمولاً به شکسپیر نسبت داده میشود در واقع از بیکن بوده است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکن. [بِ کِ] (اِخ)[2] نتنیل (۱۶۴۷ - ۱۶۷۶ م.). سرکردهٔ شورشی که در ۱۶۷۶ م. در مهاجرنشین ویرجینیا (ایالات متحدهٔ آمریکای حالیه) برپا شد. سبب عمدهٔ آن استثمار خرده‌مالکین بتوسط انگلستان بود. بیکن پیش از اینکه بتواند نیات اصلاحی خود را عملی سازد درگذشت و شورش از کار افتاد. تنها فایدهٔ شورش شکست بارکلی در برابر شورشیان و مراجعت به انگلستان و پایان یافتن حملات هندیشمردگان بود. (از دائرة المعارف فارسی).

بی‌کنار. [کَ / کِ] (ص مرکب) (از: بی + کنار) بی‌کران. بی‌طرف. بی‌کناره. بی‌انتها:

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بی‌کران و ملکت تو بی‌کنار. فرخی.
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم
یکی باد بی‌زوال یکی باد بی‌کنار. فرخی.
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بی‌کران و نعمت او بی‌کنار. فرخی.
ای پسر در دلبری بسیار شد نیرنگ تو
بی‌کنار و بی‌کران شد صلح ما و جنگ تو.
سوزنی.
نیست کسم غمگسار خوش به که باشم
هست غمم بی‌کنار لهو چه جویم؟ خاقانی.

رجوع به کنار و بی‌کناره و بی‌کرانه شود.

بی‌کناره. [کَ / کِ رَ / رِ] (ص مرکب) (از: بی + کناره) بی‌کنار. بی‌اندازه. بی‌حد. بی‌کرانه. ||سخت بسیار. فراوان:

بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش
وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش.
ناصرخسرو.
وگر با سرشبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره‌کرد باید ای پسر زین بی‌کناره رم.
ناصرخسرو.
با آن غم و رنج بی‌کناره
داروی فرامشیست چاره. نظامی.

رجوع به کناره شود.

بیکند. [کَ] (اِ) زاغه. آغل. (یادداشت مؤلف).

بیکند. [بَ کَ] (اِخ) نام شهری است که در روایات قدیم بنای آن را به جمشید نسبت دهند و گویند که سالها پایتخت افراسیاب بود و به کنگ‌دژ یا کندژ مشهور است. و آن در پنج‌فرسخی بخارا و سر راهی که نزدیک «فربر» به جیحون میرسد قرار دارد و اکنون هم موجود است. این شهر در قرن چهارم دارای قلعه‌ای بود که فقط یک دروازه داشت و در وسط شهر مسجدی بود مزین به سنگهای مرمر و محرابی زراندود و حومهٔ آن بازار داشت که گویند به هزار میرسید. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۲). و نیز رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۵، ۲۱، ۲۲ و حدود العالم، معجم البلدان، نزهة‌القلوب ص ۲۶۱، مراصدالاطلاع، الفهرست ابن الندیم، الجماهر ص ۲۰۵، ۱۵۷، فهرست حبیب السیر، مجمل التواریخ ص۳۰۹ و برهان و فرهنگهای فارسی شود:

منه دل در جهان کز بیخ برکند
جهان جم را که او آکندبیکند. ناصرخسرو.

بیکنده. [کَ دَ] (اِخ) از قریه‌های طبرستان است در نزدیکی باول، و باول رود بزرگی است. (از مراصدالاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۶ و تاریخ گزیده ص۹۴ و معجم البلدان شود.

بیکندی. [بَ کَ] (ص نسبی) منسوب است به بیکند از بلاد ماوراءالنهر در یک‌منزلی بخارا و جمعی از علما به این دیار منسوبند و آنجا فعلاً خراب است. (از انساب سمعانی).

بیکنزفیلد. [کِ] (اِخ)[3] لقب «دیزریلی بنجمین». او اولین کسی است که به «ارل آو بیکنزفیلد» ملقب گردید (۱۸۰۴ - ۱۸۸۱ م.). سیاستمدار محافظه کار و نویسندهٔ انگلیسی، پدرش «آیزک دیزریلی» (۱۷۶۶ - ۱۸۴۸ م.) یهودی و ادیب بود. بنجمین در ۱۳سالگی تعمید یافت و مسیحی شد. مدتی در دارالوکاله‌ای کار کرد سپس به ادبیات

---

1 - Bacon, Roger.
2 - Bacon, Nathaniel.
3 - Beaconsfield.

پرداخت و در ۱۸۳۷ م. به عضویت پارلمنت رسید. دو سال بعد با ویندم لویس ازدواج کرد. وی در دولت (۱۸۴۱ تا ۱۸۴۶ م.) پیل راه نیافت و گروه «انگلستان جوان» را تشکیل داد و بتدریج بعنوان رهبر حزب محافظه کار در پارلمنت شناخته شد. در طی ۲۰ سال بعد محافظه کاران سه دولت کوتاه‌عمر فاقد اکثریت تشکیل دادند (۱۸۵۲، ۱۸۵۸ – ۱۸۵۹، ۱۸۶۸ – ۱۸۶۶ م.) که در آنها وزیر دارائی و رهبر مجلس عوام بود و در ۱۸۶۸ م. به نخست‌وزیری رسید و نیز مجدداً در ۱۸۷۴ م. نخست وزیر شد. از ابتکارات وی یکی خرید سهام کانال سوئز از خدیو مصر بود به اندازه‌ای که اختیار امور کانال را بدست انگلستان داد و دیگر اینکه ملکه ویکتوریا را واداشت تا بعنوان امپراطور هند تاجگذاری کرد (۱۸۷۶ م.). شورش بلغارستان (۱۸۷۶ م.) و جنگ روس و عثمانی (۱۸۷۷ تا ۱۸۷۸ م.) که بدنبال آن آمد عرصهٔ معروفترین زورآزمائیهای سیاسی او بود. دیزریلی مؤسس و الهام‌بخش حزب محافظه کار جدید بود. (از دائرة المعارف فارسی).

بیکنل. [نِ] (اِخ)[1] هرمان. (انگلیسی) مترجم بزرگترین و ذیقیمت‌ترین ترجمه‌های منظوم دیوان حافظ به انگلیسی. این شخص در سال ۱۸۳۰ م. متولد شد و در ابتدا به تحصیل طب در بیمارستان سن بارتلمئو پرداخت و در سال ۱۸۵۴ م. به اخذ درجهٔ .M. R. C. S نائل گردید و در خدمت طبی لشکری وارد شد. در ایام شورش هندوستان در آنجا بود و سفرهای بسیار در اروپا و آسیا و آفریقا و آمریکا کرد و بنام عبدالواحد در سال ۱۸۶۲ م. بزیارت مکه رفت و حج بعمل آورد. مدتی نیز در شیراز بسرآورده و در آنجا به تحقیقات نکات مشکوکهٔ دیوان حافظ اشتغال داشته است و شخصاً به اما کن و تقاطی که شاعر در اشعار خود ذکر کرده رفته و برأی‌العین مشاهده نموده است. وی در سال ۱۸۷۵ م. وفات یافت و بعد از مرگ وی برادرش بیکنل. .A. S در همان سال تألیف او را با دقتی ناشی از محبت برادری انتشار داد. کتاب وی علاوه بر یک دیباچه و مقدمه و ضمیمه و فهرستها و تصویر مشتمل است بر ترجمهٔ کامل یا ناقص ۱۸۹ غزل، تمام ۴۲ قطعه، ۶۹ رباعی و دو مثنوی و یک مخمس. (از سعدی تا جامی تألیف ادوارد برون انگلیسی ترجمهٔ علی اصغر حکمت ص ۳۳۰).

بیکنی. [ ] (اِخ) کوه لاجورد. نام قدیم کوه دماوند کنونی. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۰).

بی کوئی. (حامص مرکب) مرادف بی‌کس و بی‌رفیق. (غیاث). بی‌کسی، و بی‌کس و کو مترادف با یکدیگرند. (آنندراج).

بیکه. [بَ کَ / کِ] (اِ) (مؤنث بیک) بانو. بی‌بی. خاتون. خانم. بیگم. سیدة. ستی. حُرَّة. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیک و بیکم شود.

بی کی. [کَ / کِ] (ص مرکب) بی‌وقت. بی‌هنگام. ||بدون‌دور. (ناظم الاطباء).

بیکی. [ ] (اِخ) سرقوقیتی‌بیکی (سرقویتی‌بیکی، سرقونتی بیکی یا فقط بیکی). زوجهٔ تولی‌بن چنگیزخان و مادر منکوقاآن و هولاکو و قوبیلای‌قاآن و اریق‌بوکا. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۱۹، ۲۵۰ و ۲۵۶).

بیکی. [بِ] (اِخ)[2] ویلیام بلفور. (۱۸۲۵ – ۱۸۶۴ م.) جراح و محقق اسکاتلندی در افریقای غربی و عالم فقه‌اللغة. رود نیجر را بر روی تجارت گشود و اطلاعاتی در باب زبانهای محلی گرد آورد و کتاب مقدس را به یکی از این زبانها ترجمه کرد. (دائرة المعارف فارسی).

بی کیار. [کیا / کُ] (ص مرکب، ق مرکب) بجلدی. بچالا کی. بی‌کاهلی. (یادداشت مؤلف). با زرنگی. تند:

مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی زد بی‌کیار. رودکی.

بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بی‌کیار. فردوسی.

بر مهتر زرق شد بی‌کیار
که برسم یکی زو کند خواستار. فردوسی.

بخان براهام شو بی‌کیار
نگر تا چه یابی نهاده بیار. فردوسی.

رجوع به کیار شود.

بی کیاری. [کیا / کُ] (حامص مرکب) جلدی. چابکی. زرنگی.

بیکیدن. [بَ دَ] (مص) آب را به دهن گرفته و تف کردن و پراندن. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۸).

بی کیش. (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + کیش) بی‌دین. بی‌ایمان. کافر. رجوع به کیش شود.

بی کیل. [کَ / کِ] (ص مرکب) (از: بی + کیل) بدون کیل. بی‌کیله. که چیزی را وزن نکنند. بی‌سنجش:

دینْت را با عالم حسی به میزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند.
ناصرخسرو.

و رجوع به کیل شود.

بی کینه. [نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + کینه) بدون‌کینه. که حس کینه و انتقامجوئی ندارد:

همه شهر مکران تو ویران کنی
چو بی‌کینه آهنگ شیران کنی. فردوسی.

رجوع به کینه شود.

بیکینی. (اِخ) آتول غیرمسکون، شامل ۳۶ جزیرهٔ کوچک اقیانوس کبیر مرکزی، جزء جزائر مارشال، آزمایشهای بمبهای اتمی کشورهای متحدهٔ امریکا در ۱۹۴۶ م. در اینجا انجام گرفت. (دائرة المعارف فارسی).

بیگ. [بَ / بِ] (ترکی، اِ) بگ. بیک (ترکی، مخفف بیوک = بزرگ) لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسم مردان درآید. (یادداشت مؤلف). ||شخص بزرگ و امیر. (فرهنگ نظام). امیر. (غیاث). امیر و شاهزاده. ||آقا. ||پسران پاشا. ||ناخدایان. ||مأمورین خارجی: ایلچی‌بیگ. ترجمان‌بیگ. ||حکمران تونس. بای. ||نایب‌السلطنة الجزایر. ||والی الجزایر. ||رؤسای کرد، گاهی به این عنوان خوانده میشده‌اند. آنکه در مقام از خان خردتر است. (یادداشت مؤلف). بَگ. در زبان ترکی بیگ لقب اشخاص بزرگ است و تا کنون در مملکت ترکی همان استعمال هست لیکن در ایران بیگ در آخر اسم نوکرهای کم‌درجهٔ دولتی می‌آید و در آخر اسم نوکرهای خصوصی هم می‌آید. همچنین در زبان ترکی لفظ خان مخصوص سلاطین و شاهزادگان است اما در ایران به اشخاص متوسط هم خان گفته میشود. جهت تنزل معنی خان و بیگ در ایران رقابت میان ترکان عثمانی و ایرانیان بود که در آخر قرن دهم هجری بعد از تأسیس دولت صفویه در ایران شروع شد. بمجرد تأسیس دولت صفویه جنگ میان دو دولت مذکور در جریان آمد و تا قریب دویست سال ادامه داشت. در آن مدت قریب چهل سال جنگ میان ایشان واقع شد و به جنگهای نادرشاه خاتمه یافت. در دوران رقابت، سلاطین ترک به امرای خود با لفظ پاشا (مخفف پادشاه) که مخصوص سلاطین ایران بود لقب دادند و سلاطین ایران هم لفظ خان را که مخصوص سلاطین ترک بود به امرای خود لقب دادند و بیگ هم که در ترکی مخصوص امراء بود در ایران به اشخاص کم‌رتبه و عادی داده شد. بعد که رقابت تمام شد الفاظ در معانی ثانوی خود ماندند. (از فرهنگ نظام). این لقب اکنون از ارزش خود افتاده است و این ایام به اشخاص کوچک داده میشود. (از ناظم الاطباء). رجوع به بیک و بک شود.

بیگابیگی. [بَ / بِ بَ / بِ] (اِ مرکب) امیرالامراء و شاهزادهٔ شاهزادگان. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ بیگلربیگی است. رجوع به بیگلربیگی شود.

بی گاده. [دَ / دِ] (ص مرکب) متنفر و بیزار

1 - Bicknell, Herman.

2 - Baikie.

از زن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ شعوری). ||عِنّین و آنکه مردی ندارد. (ناظم الاطباء). نامرد. (آنندراج) (از فرهنگ شعوری).

بیگار. (اِ) مجرگ. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). کار فرمودن بی‌مزد. کار بی‌اجرت. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از رشیدی). شایگان. شاهگان. کار بی‌مزد و بفرمان شاه. بیگاری. که کار بی‌مزد باشد. کاری که برای انجام دادن آن اجرت نپردازند. کار بی‌مزد. شا کار:

کشاورز و دهقان و بیگار مرد
همه رزم جویند و ننگ و نبرد. فردوسی.
در سخره و بیگار تنی از خور و از[1] خواب
روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار.
ناصرخسرو.
آتش بر دیگ پی کار تست
آب به بیگار تو در آسیاست. ناصرخسرو.
بیگار تو چون کند همی آب
تا غله دهدت سنگ گردان. ناصرخسرو.
عیسی است جان پاک و خر است این تن پلید
بیگار خر همی همه بر عیسی افکنم.
سید حسن غزنوی.
لعلت که چون نگین سلیمان فتاده‌ست
جمشید را بسخره و بیگار میبرد.
شرف شفروه.

مردم شهر را بیگار میفرمودند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۰).
— امثال:
بیگار کشی به که بی‌کار باشی. (جامع التمثیل).
بیگار باشی بهتر که بی‌کار باشی. (یادداشت مؤلف).
— بیگار گرفتن؛ بزور و بدون مزد و اجرت کسی را به کار کردن واداشتن. (از ناظم الاطباء).
||نام نوعی خراج که در قدیم از قراء می‌گرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).

بی‌گاره. [رَ / رِ] (ص) ناتوان. عِنّین. (ناظم الاطباء). شاید تصحیفی از بیگاده باشد.

بیگاری. (حامص) نسبت به بیگار است. کار اجباری بی‌مزد. (یادداشت مؤلف). کار بی‌مزد. کار رایگان. سخره. شا کار. شایگان:
از عبدالملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار هزار درم نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که دو چندین حشر و بیگاری بوده است و همه بعلم من بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۸). این کوشک بچهار سال برآمد و برون از حد نفقات کرد و حشر و مرد بیگاری به اضعاف آن آمد. (تاریخ بیهقی ص۵۰۸).

منشین بی‌کار از آنکه بیگاری
به زانکه کنی بخیره بی‌کاری. ناصرخسرو.
من ز بیگاری ارچه در کارم
بسلاح تو میکنم پیکار. خاقانی.
— امثال:
بیگاری بهتر که بی‌کاری. بیگاری به که بی‌کاری.
بیگاری به از بیکاری است. (انجمن آرا).
— به بیگاری گرفتن؛ به سخره گرفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیگار شود.

بیگان. (اِخ) دهی از دهستان زیارت بخش شیروان شهرستان قوچان است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). نام محلی کنار راه شیروان به بجنورد میان زیارت و سیساب در ۲۵۳۸۳۰ گزی مشهد. (از یادداشت مؤلف).

بیگانگان. [نَ / نِ] (اِ) ج بیگانه. غریبه. غیرخویشاوند. غیرخودی:
برادر بدش چند و چندی پسر
ز بیگانگان آنکه بد باهنر. فردوسی.
چنین هم تو از مهر او چشم دار
ز بیگانگان زین سپس خشم دار. فردوسی.
مر استاد او را بر خویش خواند
ز بیگانگان جای پردخت ماند.
(حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را
همه بیگانگانش خویش گردند. ابن یمین.
||بیرونیان. اجنبیان. اغیار: و همه اطراف ممالک بیگانگان فروگرفته بودند و اسلام قوی گشته. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۱).
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان. مولوی.
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد. حافظ.
||نامحرم:
ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد. سعدی.
رجوع به بیگانه شود.

بیگانگی. [نَ / نِ] (حامص) صفت بیگانه. چگونگی بیگانه. (یادداشت مؤلف). غیریت. مقابل خودی. عدم آشنایی. (از ناظم الاطباء). مقابل یگانگی. (یادداشت مؤلف). ناآشنایی. ناشناسی. ||غربت. بیگانه بودن. اجنبی بودن. (از ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). ||عدم قوم و خویشی. (ناظم الاطباء):
مرو پیش او جز به بیگانگی
مگردان زبان جز به دیوانگی. فردوسی.
بسی آفرین خواند بر خانگی
بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی.
یکی خلعت افکند بر خانگی
فزونتر ز خویشی و بیگانگی. فردوسی.
با دو حکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند ز بیگانگی. نظامی.
ای سپر افکنده ز مردانگی
غول تو بیغولهٔ بیگانگی. نظامی.
خیال همه خوابها خانگیست
در آن آشنائی نه بیگانگیست. نظامی.
زنهار پند من پدرانه‌ست گوش دار
بیگانگی مورز که در دین برادری. سعدی.
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند. سعدی.
بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم.
(یادداشت بخط مؤلف).
— بیگانگی کردن؛ آشنایی نورزیدن. یگانگی نخواستن. از خویشی و قرابت دوری خواستن: میگفت ملکا اگر با تو آشنایی کنم برنجانی و اگر بیگانگی کنم بسوزانی. (قصص الانبیاء).
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی.
سعدی.
میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنایی میکند. سعدی.
||خصومت و عداوت. (ناظم الاطباء):
برادر دو داری به هندوستان
به بیگانگی گشته همداستان. فردوسی.
تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۲).
روا آید[2] از دوست بیگانگی
چو دشمن گزینی بهم‌خانگی. سعدی.
||(اصطلاح صوفیه) استغنای عالم الوهیت را گویندکه بهیچ چیز و بهیچوجه مفتقر نیست و بهیچ چیز مماثلت و مشابهت ندارد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بیگانه. [نَ / نِ] (ص مرکب)[3] غیر. ناآشنا. (غیاث). مقابل یگانه. (آنندراج). مقابل آشنا. (از ناظم الاطباء). مقابل خودی. (یادداشت مؤلف). اجنبی. غریبه. خارجی. غریب و اجنبی و کسی که از مردم آنجا نباشد. (از ناظم الاطباء). اجنبی. غیر. بیرونی. خارجی. غریب. جز اهل وطن. غریبه. پراکنده. (یادداشت مؤلف). ناشناس. نامعلوم. غریبه:
به ایران نخواهند بیگانه‌ای
نه قیصرنژادی نه فرزانه‌ای. فردوسی.
گراو بفکند فر و نام پدر
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر. فردوسی.
بزرگان و بیگانه و خویش اوی
نهادند سر بر زمین پیش اوی. فردوسی.

۱ – نل: زین خور و زین.
۲ – نل: دارد.
۳ – پهلوی bêgânîk , bêgânak. (حاشیهٔ برهان چ معین).

برفتند گردن‌کشان پیش اوی
ز بیگانه و آنکس که بد خویش اوی.
فردوسی.
مرغزاری که بیک چند تهی بود ز شیر
شیر بیگانه در او خواست همی‌کرد گذر.
فرخی.
بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش.
منوچهری.
آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری.
نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ آزاده ستمبر. (ویس و رامین).
دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). و رأی عالی چنین اقتضا میکند که چند تن را از اعیان دیلمان... با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱).
همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان و تن خویش را. اسدی.
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب
وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال.
معزی.
روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه، موبد موبدان پیش ملک آمدی. (نوروزنامه). شراب، بیگانه دوست گرداند. (نوروزنامه).
از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر
خویش گردم با طرب، بیگانه گردم با سخن.
سوزنی.
چو بیگانه وامانم از سایهٔ خود
ولی در دل آشنا میگریزم. خاقانی.
آشنای دل بیگانه شدی
آب و نان از در بیگانه مخور. خاقانی.
قلم بیگانه بود از دست گوهربار او لیکن
قدم پیمانهٔ نطق جهان‌پیمای او آمد. خاقانی.
ای آنانکه در صحبت من یگانه و از الفت دیگری بری و بیگانه می‌باشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۵).
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند
ببردی خان و مانش را خداوند. نظامی.
همه جا دزد از بیگانه خیزد
مرا بنگر که دزد از خانه خیزد. نظامی.
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت
نظر جای دگر بیگانه میداشت. نظامی.
جان بیگانه ستاند ملک‌الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را.
سعدی.
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد. سعدی.
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در روی دوست. سعدی.

بندهٔ حلقه‌بگوش ار ننوازی برود
لطف کن، لطف که بیگانه شود حلقه‌بگوش.
سعدی.
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم. حافظ.
صائب ز آشنایی عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا. صائب.
||کسی که در جایی غریب و ناشناس و اجنبی باشد. (ناظم الاطباء). که از سرزمین بیگانه است.
— بیگانه بوم؛ سرزمین غیرخودی. خارجه. سرزمین غریب. سرزمین بیگانه.
— بیگانه شهر؛ شهر که جزو کشور نیست. ولایت غربت. شهر غریب. شهر ناآشنا:
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
بر آن سان که پرمایه‌تر کدخدای. فردوسی.
— بیگانه کشور؛ مملکت غریب. مملکت غیر. خارجه:
به بیگانه کشور فراوان بماند
کسی نامهٔ تو بر او برنخواند. فردوسی.
— زمین بیگانه؛ که بیرون از مملکت است. خارجه. خارج از کشور: حسنک بوصادق را گفت این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می‌رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۷).
— شهر بیگانه؛ ولایت غربت و ناآشنا. خارج از مملکت و کشور:
خدایگانا بامس بشهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری.
دقیقی (دیوان ص۱۳۴).
بداروها علاج پذیرد که از راه دور و شهرهای بیگانه آرند. (کلیله و دمنه). ||کسی که قوم و خویشی با کسی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). آنکه از اهل بیت نباشد. (یادداشت مؤلف). آنکه به نسب پیوسته نباشد. مقابل خویش. (یادداشت مؤلف). که قرابت و بستگی و نسبت خانوادگی ندارد. مقابل خویش و خویشاوند. غیروابسته. غیرمرتبط:
ترا پوزش اکنون نیاید بکار
نه بیگانه را خواستی شهریار. فردوسی.
تو نوذرنژادی نه بیگانه‌ای
پدر تند بود و تو دیوانه‌ای. فردوسی.
آنچه گشاده آمده است ببرادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفت ما باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۳).
— بیگانه خویش کسی شدن؛ علقهٔ خویشی یافتن:
هرآنگه که بیگانه شد خویش او[1]
بدانست راز کم و بیش او[2]. فردوسی.
— بیگانه شدن؛ ناآشنا شدن:
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد. حافظ.

— ||به غربت افتادن:
که سگ را بخانه دلیری بود
چو بیگانه شد بانگ وی کم شود. فردوسی.
— بیگانه گردیدن؛ بیگانه شدن. علقهٔ خویشی گسسته شدن:
خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی آن روز مزد کمتر دیش. رودکی.
— ||ناآشنا شدن. منقطع العلاقه گشتن:
بشمشیر از تو بیگانه نگردم
که هست از دیرگه باز آشنایی. سعدی.
— بیگانه و خویش؛ ناآشنا و آشنا. غریب و آشنا. جمع مردم اعم از آشنا و ناآشنا. (ناظم الاطباء):
بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش.
منوچهری.
||نامحرم. غیر خویش:
نشستنگه و رود و می ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند. فردوسی.
نگوئی ترا جفت در خانه کیست
پس پرده این مرد بیگانه کیست.
فردوسی[3].
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن. سعدی.
حارس بوستان در خانه
سر خر به که پای بیگانه. اوحدی.
— امثال:
زن تا نزاید بیگانه است. (جامع التمثیل).
||دور. بری. غیروابسته و غیرمرتبط:
بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور
بیگانه ز عقل و از ادب دور. نظامی.
ترسم که ز بیخودی و خامی
بیگانه شوم ز نیکنامی. نظامی.
که پندارم از عقل بیگانه‌ای
نه مستی همانا که دیوانه‌ای. سعدی.
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم. سعدی.
||نادر. (غیاث). ||نامأنوس. غیرواقف. غیروارد:
نه بیگانه از تخت و افسر بدند
سزای بزرگی بگوهر بدند. فردوسی.
||دشمن:
همی گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم رزم بیگانه را. فردوسی.
— بیگانهٔ آشنانام؛ از اسمای معشوق است. (آنندراج).
— بیگانه‌وش؛ از اسمای معشوق است. (آنندراج).
بیگانه‌پرست. [نَ / نِ پَ رَ] (نف مرکب)

---

[1] - نل: تو. [2] - نل: تو.
[3] - در یادداشتی به اسدی نسبت داده شده است.

اجنبی‌پرست. طرفدار بیگانگان. آنکه اجنبی را بر خودی رجحان دهد. آنکه منافع خارجیان را بیشتر مراعات کند.

بیگانه‌پرستی. [نَ / نِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل بیگانه‌پرست. طرفداری از بیگانه. حمایت از اجانب.

بیگانه‌خوار. [نَ / نِ خوا / خا] (اِ مرکب)[1] نامی است که برای گویچه‌های سفید وضع شده است. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص۱۸۹ و رجوع به بیگانه‌خواری شود.

بیگانه‌خواری. [نَ / نِ خوا / خا] (حامص مرکب)[2] عمل لوکوسیتها در بدن چنانست که اجسام خارجی را که وارد بدن شده‌اند احاطه نموده و بدرون خود میبرند و اگر قابل گوارش باشند خورده و گرنه به نقاط دورتری انتقال میدهند. این عمل را بیگانه‌خواری و گویچه‌های سفید را بیگانه‌خوار میگویند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۱۸۹).

بیگانه‌خوی. [نَ / نِ] (ص مرکب) (از: بیگانه + خوی) آنکه عادت و خوی بیگانگان دارد. با خوی دشمنان:

ازین آشنایان بیگانه‌خوی
دورویی نگر یکزبانی مجوی. نظامی.

بیگانه‌رو. [نَ / نِ] (ص مرکب) (از: بیگانه + رو) با وضع و حالت غریبان. غیرآشنا. اجنبی:

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو
حمله بیند از سگان شیرانه او. مولوی.

بیگانه‌نواز. [نَ / نِ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ بیگانه. آنکه بیگانه را نوازش کند. غریب‌نواز.

بیگانه‌نهاد. [نَ / نِ نِ / نَ] (ص مرکب) (از: بیگانه + نهاد) آنکه دارای خوی بیگانگان باشد. (ناظم الاطباء). بیگانه‌خوی:

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و بیگانه‌نهادیم. حافظ.

بیگانه‌وار. [نَ / نِ] (ص مرکب) (از: بیگانه + وار) بسان مردم غریب و اجنبی. ناآشنا:

بیگانه‌وار میگذری از دیار چشم
ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست.
صائب.

بیگاو. (اِخ) نام پهلوانی در داستان گرشاسب:

گوی بد ورا نام بیگاو بود
سنانش اژدها را جگرکاو بود. اسدی.

بیگاه. (ص مرکب، ق مرکب، اِ مرکب) شام. در برابر صبح. (از برهان). وقت شام. (آنندراج). شام. مقابل صبح. (ناظم الاطباء). نزدیک شب هنگام. تنگاتنگ غروب. آفتاب زرد: عبدالمطلب را سوی ابرهه آورد و چون به لشکرگاه رسید روز بیگاه بود خبر به ابرهه بردند که مهتر مکه آورده‌اند و آن شب ابرهه را نتوانست دیدن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بکوه و بیابان و بیراه رفت
شب تیره تا روز بیگاه رفت. فردوسی.

امروز ما را [سلطان محمود] که شراب خوردیمی و ترا [سلطان مسعود] شراب دادیمی اما بیگاه است... این نواخت بیابی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۸).چرا بصحبت شریف حضرت خواجه نمی‌شتابی من او را عذر گفتم که روز بیگاه است. (انیس الطالبین ص ۲۶). ||دیرهنگام در شب. در دل شب. دیری از شب گذشته. نزدیک صبح. دیرگاه. دیروقت. دیری از شب:

بدانست خسرو که سالار چین
چرا رفت بیگاه از دشت کین. فردوسی.

آنگاه بیگاه برخاستند چنانکه تاریک بود. (قصص الانبیاء ص۲۱۲). شبی بیگاه که جماعتی از عزلتیان بعیادت حضرت ایشان آمدند. (انیس الطالبین ص ۱۵۷). هوا بغایت سرد بود و شب بیگاه شده بود. (انیس‌الطالبین ص۱۵۲). شبی بیگاه شده بود و ما را معلوم نبود که منزل حضرت خواجه کدام است. (انیس‌الطالبین ص۱۳۵). ||غیروقت. (برهان) (آنندراج). بی‌وقت. بی‌موقع. بی‌هنگام. (ناظم الاطباء). در غیرموقع. نابوقت. نابجای. نه بوقت معلوم خویش. بی‌وقت. بیگه. (یادداشت مؤلف). وقت نامساعد. نابهنگام:

چو بیگاه گازر بیامد ز رود
بدو گفت جفتش که هست این درود.
فردوسی.

همه کار بیگاه بی‌بر بود
بهین از تن مردمان سر بود. فردوسی.

— بیگاه کردن نماز را؛ قضا کردن آن. (یادداشت مؤلف):

اول وقت نماز است نماز آریدش
پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید[3].
سنایی.

— بیگاه و گاه؛ وقت و بیوقت. بیوقت و وقت. در تمام مدت شب و روز. در هر زمان:

هزاران هزار از یلان سپاه
بدرگاه برداشت بیگاه و گاه. اسدی.

وز خس و وز خار به بیگاه و گاه
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست.
ناصرخسرو.

— گاه و بیگاه؛ مخفف، گه‌گاه. گاهگاه. وقت و بی‌وقت. در همه وقت:

جز راست مگوی گاه و بیگاه
تا حاجت نایدت بسوگند. ناصرخسرو.

ملک میراند لشکر گاه و بیگاه
گرفته‌کین بهرام آن شهنشاه. نظامی.

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نکردم جز خیالت را نظرگاه. نظامی.

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه و بیراه. نظامی.

گاه و بیگاه در سفر بودم. سعدی.

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه. حافظ.

رجوع به گاه شود.

— گه و بیگاه؛ وقت و بی‌وقت. در هر موقع. در هر وقت. مخفف گاه و بیگاه:

هر جا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه
بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر.
ناصرخسرو.

||درنگی. تأخیر. توقف. (ناظم الاطباء). درنگ. (برهان) (آنندراج از مؤیدالفضلاء).

بیگاهان. (ق مرکب) (از: بیگاه + «ان» زائد) (غیاث)[4]. وقت شب. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بیگاه‌خیز. (نف مرکب) که بیگاه برخیزد. که بامداد زود برخیزد. که در دل شب از خواب برآید:

بشب‌زنده‌داران بیگاه‌خیز
بخاکی غریبان خونابه‌ریز. نظامی.

بیگاه شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) روز به آخر شدن. وقت شام شدن. بپایان روز رسیدن. شب شدن. به شب رسیدن:

چنین بود تا روز بیگاه شد
ز شب دامن رزم کوتاه شد. فردوسی.

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد. مولوی.

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد.
مولوی.

بیگاه گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) به آخر شدن روز. بیگاه شدن:

چنین گفت کامروز بیگاه گشت. فردوسی.
که شد روز تاریک و بیگاه گشت. فردوسی.

بیگاه‌گونه. [نَ / نِ] (ق مرکب) در آستانهٔ غروب. تنگاتنگ غروب. نزدیک به شامگاه رسیدن و بودن روز: درساعت بونصر بیامد و بیگاه گونه‌شده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۴).

بیگ‌باغلو قدیم. [بَ قَ] (اِخ) رجوع به بیک‌باغلو... شود.

بیگ‌بن. [بی بِ] (اِخ)[5] زنگ برج پارلمان (کاخ وستمینستر) در لندن، به وزن ۱۳/۵ تن که‌در ۱۸۵۸ م. ریخته شده است. ||نام ساعت

---

1 - Phagocyte. 2 - Phagocytos.

۳ - شاهد موهم معنی خدمت کردن و نماز بردن نیز هست.

۴ - برخلاف آنکه صاحب غیاث گوید الف و نون زاید نیست بلکه بر زمان دلالت دارد مانند بهاران.

5 - Big Ben.

عظیم برج مزبور. (دائرة المعارف فارسی).
||نام صوت ساعت مزبور که از دستگاه بی‌بی‌سی لندن در ساعات شبانروز در جهان پخش شود.

بی‌گدار. [گُ] (ص مرکب) (از: بی + گدار = معبر) بی‌معبر.
– بی گدار به آب زدن؛ احتیاط نکردن. بی‌پروا به کاری پرداختن. رجوع به گدار شود.

بیگدلی. [بِ / بَ دِ] (اِخ) آذر، لطفعلی‌بیگ. رجوع به آذر بیگدلی شود.

بی‌گذاره. [گُ ذَ / رِ] (ص مرکب) (از: بی + گذاره) که گذاره ندارد. که ممر و معبر ندارد. که گذرگاه ندارد. ||به هدف ناخورده و عبورنا کرده‌از هدف:
بزد هم بر آنگونه ده چوبه تیر
بر او آفرین کرد برنا و پیر
از آنها یکی بی‌گذاره نماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند. فردوسی.
رجوع به گذاره شود.

بی‌گذر. [گُ ذَ] (ص مرکب) (از: بی + گذر) بی مجرایی که از آن بگذرد. بدون شاهراه که جهتی معین برای گذشتن ندارد. ||بی‌گذار. بی‌گدار:
دارد بجود و مردمی آن عالم سخا
مانند بحر بی‌گذر و بی‌کنار دل. سوزنی.
رجوع به گذر شود.

بی‌گذشت. [گُ ذَ] (ص مرکب) (از: بی + گذشت) بی‌اغماض. کم‌عفو. که هیچ عفو و اغماض ندارد: دشمنی بی‌گذشت داریم. آدمی بی‌گذشت است. (یادداشت مؤلف). ||مردی بی‌گذشت؛ بخیل. (یادداشت مؤلف). رجوع به گذشت شود.

بی‌گذشتی. [گُ ذَ] (حامص مرکب) عمل بی‌گذشت. بی‌اغماضی.

بی‌گرفت وگیر. [گِ رِ تُ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌مزاحمت. بی پرس و جو. فارغ از بگیر و ببند.

بی‌گرو. [گِ رَ / رُو] (اِ مرکب) (از: بی + گرو) بدون وثیقه: بی گرو و گواهی هزار تومان از من بقرض گرفته و حالا دو سال است او سواره است و من پیاده. (یادداشت مؤلف). رجوع به گرو شود.

بی‌گروه. [گُ] (ص مرکب) (از: بی + گروه) بی‌جمعیت. بی‌همراهان. بتنهایی:
سکندر چو بشنید شد سوی کوه
بدیدار بر تیغ شد بی‌گروه. فردوسی.
رجوع به گروه شود.

بیگزادگی. [بَ / بِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیگزاده. رجوع به بیگزاده شود.

بیگزاده. [بَ / بِ دَ / دِ] (اِ مرکب) بیکزاده، فرزند بیک. رجوع به بیک‌زاده شود.

بیک‌زاده ثمرتیان. [بَ / بِ دَ ثَ مَ] (اِخ) رجوع به بیک‌زاده... شود.

بیک‌زاده حیدری. [بَ / بِ دَ حَ دَ] (اِخ) رجوع به بیک‌زاده... شود.

بی‌گزند. [گَ زَ] (ص مرکب) (از: بی + گزند) بی‌آسیب. (ناظم الاطباء). سالم. سلیم. صحیح. تندرست. (یادداشت مؤلف). بی‌زیان. بی‌ضرر. بی‌مضرت:
دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بدی وز بدی بی‌گزند. فردوسی.
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند
منش برگذشته ز چرخ بلند. فردوسی.
چو قوم موسی عمران ز رود نیل وز آب
برآمدند همه بی‌گزند و بی‌آزار. فرخی.
شادمان زی و کامران و عزیز
وز بد دهر بی گزند و زیان. فرخی.
فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز
خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی‌آزار. فرخی.
بری از گهر، بی‌گزند از زمان
فزون از نشان و برون از گمان. اسدی.
در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل
بی‌گزندم زآب و آتش در صفت یاقوت‌وار.
صابربن اسماعیل ترمذی.
رجوع به گزند شود.
– بی‌گزند شدن؛ بی‌صدمه و بی‌آسیب گشتن. در امان و سلامت بودن. دور از آسیب شدن. آسوده و ایمن شدن:
همی گفتم آن دیو راگر به بند
بیابیم گیتی شود بی‌گزند. فردوسی.
بتو گشت تخت بلندی بلند
بتو زیردستان شده بی‌گزند. فردوسی.
بیفکند و دندان او را بکند
وزو کشور روم شد بی‌گزند. فردوسی.
– ||بی‌زیان شدن. دور گشتن از گزندگی و مضرت‌رسانی:
بیامد ببستش بخم کمند
بدو گفت اکنون شدی بی‌گزند. فردوسی.
– بی‌گزند کردن؛ تندرست کردن. سالم و بی‌آسیب کردن. دور کردن از آسیب و صدمه و زیان:
یکی را برآرد بچرخ بلند
ز تیمار و دردش کند بی‌گزند. فردوسی.
||بی‌عیب. (ناظم الاطباء):
یکی چرمه‌ای برنشسته سمند
نکو گامزن بارهٔ بی‌گزند. دقیقی.
ز فرزند گو بر پدر ارجمند
کدام است شایسته و بی‌گزند. فردوسی.
که‌ای پهلوان‌زادهٔ بی‌گزند
یکی رزم پیش آیدت سودمند. فردوسی.
زنی بودش اندرخور و هوشمند
هنرمند و بادانش و بی‌گزند. فردوسی.

بی‌گزندگی. [گَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) خلاف حالت و چگونگی گزنده. بی‌زیانی. عاری بودن از اذیت و گزند و آزار. (ناظم الاطباء). رجوع به گزندگی شود.

بی‌گزندی. [گَ زَ] (حامص مرکب) صفت بی‌گزند. سلامت. سلام. تندرستی. صحت. (یادداشت مؤلف). ایمنی. بی‌زیانی:
به ایران از آن سودمندی بود
خردمند را بی‌گزندی بود. فردوسی.
مرا ز آتشی سودمندی بود
خرد بیگمان بی‌گزندی بود. فردوسی.
و رجوع به بی‌گزند شود.

بی‌گزیر. [گُ] (ص مرکب) (از: بی + گزیر) ناگزیر. ناچار. واجب. حتم:
کنون آفرین تو شد بی‌گزیر
به ما هر که هستیم برنا و پیر. فردوسی.
رجوع به گزیر شود.

بی‌گفتگو. [گُ تُ] (ق مرکب) مخفف بی گفت و گوی. بدون جر و بحث. بدون سخن. بدون گفت و شنود. بدون سؤال و جواب. بدون چون و چرا:
جز این هرکه بودند خویشان او
بزندان کشیدند بی گفتگو. فردوسی.
و رجوع به گفت و گو شود.

بی‌گفت و شنود. [گُ تُ شُ / شِ / شَ] (ق مرکب) (از: بی + گفت + و + شنود) بدون گفتن و شنودن. بدون مباحثه و جر و بحث. بطور قطع. و رجوع به گفت و شنود شود.

بی‌گفت وگو. [گُ تُ] (ق مرکب) (از: بی + گفت + و + گو) بی گفتگو. رجوع به بی گفتگو شود.

بی‌گفت وگوی. [گُ تُ] (ق مرکب) رجوع به بی گفتگو شود.

بیگلاربیگیان. [بَ / بِ بَ / بِ] (اِ مرکب) ج بیگلاربیگی. سرداران. امرا و بزرگان. امیران. (غیاث). بیگلربیگیان. رجوع به بیگلربیگی شود.

بی‌گلبرگ. [گُ بَ] (ص مرکب) (از: بی + گل + برگ) بدون‌گلبرگ. این کلمه را فرهنگستان بجای بیجام و عدم‌الطاس پذیرفته است. (لغات فرهنگستان). رجوع به گلبرگ شود.

بیگلر. [بَ / بِ لَ] (ترکی، اِ مرکب) (از: بیگ، امیر و بزرگ شهر + لر، علامت جمع ترکی) امراء. بزرگان شهر. رجوع به بیگ و بیگلربیگی شود.

بیگلربیگ. [بَ / بِ لَ بَ / بِ] (ترکی، ص مرکب) بگلربک. بیکلربک. بیکِ بیکها. امیر امیران. امیرالامراء. (غیاث). سپهسالار. (غیاث) (آنندراج). ||بزرگ شهر. رئیس کدخدایان.

بیگلربیگی. [بَ / بِ لَ بَ / بِ] (ترکی، اِ

مرکب) بکلربگی. بیکلربیکی. در تعلیقات تذکرةالملوک که کتابیست در سازمان حکومت صفویه از مستشرق شهیر مینورسکی آمده است که: بیگلربیگیان حکامی بودند که از پایتخت تعیین میگشتند اما گاه در مورد بخصوص این سمت موروثی بود. در خاتمهٔ کتاب تذکرة الملوک فهرست تفصیلی از بیگلربیگیان و حکام زیردست آنان بدست می‌دهد و قزوین را یکبار مقر حکومت بیکلربیکی یا بیگلربیگی‌نشین بیان کرده است. (سازمان حکومت صفویه ص۷۸). کسی که رتبه‌اش فوق همه است و بلافاصله پس از صدراعظم است و عده‌ای از لشکریان زیردست او هستند او را بیگلربیگی می‌نامند و در موقع غیبت شاه نایب‌السلطنه است. (سازمان حکومت صفویه ص۱۳۹). در دورهٔ صفویه (مخصوصاً از عهد شاه عباس اول صفوی) عنوان حکام ولایات که از مرکز تعیین میشدند و در بعضی موارد سمت آنها موروثی بود. بیگلربیگی اصفهان در عهد صفویه مقام بسیار مهمی داشته و بعد از صدراعظم یا اعتمادالدوله از همهٔ اجزای درخانه معتبرتر بشمار می‌آمده است و در بعضی مواقع بهنگام غیبت پادشاه در حکم نایب‌السلطنه بوده. در اواخر عهد صفویه قلمرو سلاطین مزبور دارای چهار والی مستقل و سیزده بیگلربیگی بوده است. در اوایل عهد قاجاریه نیز مثل عهد صفویه بیگلربیگی عنوان حکام ایالات بوده و از جانب سلطان انتخاب میشده است و لیکن بعدها بیگلربیگی در ولایات دارای مقامی مستقل از مقام والی و حاکم و پایین‌تر از آنها بوده و مثلاً در آذربایجان در رأس اجزای حکومت شهر بوده است این عنوان در نزد ترکان عثمانی بصورت «بیلربی» مترادف میر میران و مخصوص عنوان والی ولات بزرگ بوده است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیگلری. [بَ لَ] (اِخ) نام یکی از قبائل هفتگانهٔ رامیان مازندران است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۱۴).

بیگم. [بَ / بِ گُ] (ترکی، ص، اِ) (اصل آن بکسر گاف است بمعنی بیگ من چنانکه خانم نیز بمعنی خان من است لکن متداول بضم گاف است) تأنیث بیگ. مؤنث بیگ. (ناظم الاطباء). لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسم زنان آید: فاطمه‌بیگم. (یادداشت مؤلف). عنوان زنان ارجمند. خانم. خاتون. بی‌بی. بانو. سیده خاتون. ستی. خدیش. کدبانو. و بیگم بیشتر به علویه‌ها گویند. (یادداشت مؤلف). لقب زنان نجیب و محترم. (ناظم الاطباء). ||زن بیگ (و میم درین لغت برای تأنیث است)، چنانکه خانم زن خان باشد. (آنندراج). ||ملکهٔ مادر. (فرهنگ فارسی معین).

بی‌گمان. [گُ / گَ] (ص مرکب، ق مرکب) بدون‌شک و بطور یقین. (ناظم الاطباء). از پهلوی ویگومان. آنکه شک ندارد. آنکه بیقین است. (یادداشت مؤلف). بی شک و شبهه. (آنندراج). بیقین. یقیناً. بلاشک. محققاً. بلاریب. بی‌شبهه. بلاشبهه. بلاتردید. (یادداشت مؤلف). بی شک. (دانشنامهٔ علائی ص۱۲۴): ایقان؛ بی‌گمان شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). استیقان؛ بی‌گمان شدن. (المصادر زوزنی). تیقن؛ بی‌گمان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). موقن. (مهذب الاسماء) (دهار) (دستورالاخوان). مؤمن؛ مستیقن. (یادداشت مؤلف). یقین. (ترجمان القرآن) (دهار):

هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بی گمان راضی بباشد گر بیابد آب‌کند.
شهید (از فرهنگ اسدی ص ۹۰).

گر خدو[1] را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل.

برادر تویی شاه را بی گمان
بدین کوشش و زور و تیر و کمان. فردوسی.

غم و کام دل بی گمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.

بد و نیک ما بگذرد بی گمان
رهایی نباشد ز چنگ زمان. فردوسی.

می گسار آنکس کز ایشان دوست تر
می ز دست دوست خوشتر بی گمان. فرخی.

هر کرا رهبری کلاغ کند
بی گمان دل بدخمه داغ کند. عنصری.

گر او زور کم داشتی زین کمان
سر دار جایش بدی بی گمان. اسدی.

نهاده‌ست پیمان که هر کاین کمان
کشد، دختر او را دهم بی گمان. اسدی.

رنج و عنای جهان اگرچه دراز است
با بد و با نیک بی گمان بسر آید.
ناصرخسرو.

داد من بی گمان بحق بدهی
روز حشر از نبیرهٔ عباس. ناصرخسرو.

بلی این جهان بی گمان چون گیاست
جز این مردمان راکه دانی خطاست.
ناصرخسرو.

بی‌گمان باش بروز رستخیز و بی‌گمان باش به هستی ایزد تعالی و فریشتگان او. (بیان الادیان). آنگاه آن کسانی که بی‌گمان بودند گفتندبا کنداريد. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۷). و در آنجا [کتاب] گفته بود... که بفلان سال اندر فلان ماه من زنده گردم بفلان جای که مرا دفن کنند... بوقت مرگ همچنان کردند و اندر دانش او بی‌گمان بودند و خداوندان عقل متحیر. (مجمل التواریخ والقصص).

آفتاب از اختران مالک‌رقاب ار هست و نیست
بی گمان باری تویی از خسروان مالک‌رقاب.
سوزنی.

ذات ملکه است جنت عدن
کس جنت بی گمان ندیده‌ست.
خاقانی (دیوان ص ۷۱).

گفتم در چیزیکه آدمی بگمان باشد باز بی‌گمان شود به اسباب و استدلال، آنرا یقین گویند.(کتاب المعارف).

گر از مرگ خواهد تن شه امان
بدان شهر باید شدن بی‌گمان. نظامی.

که هرچ از زمین باشد و آسمان
نهایتگهی باشدش بی گمان. نظامی.

زمان من از اینک رسد بی گمان
رها کن به خواب خوشم یک زمان. نظامی.

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم. مولوی.

وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی. سعدی.

رزق هرچند بی گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها. سعدی.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.
سعدی.

رجوع به گمان شود.

بی‌گمانی. [گُ / گَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌گمان. بی‌شکی و بی‌ظنی. (ناظم الاطباء). پاک از ریب و شک. اطمینان. یقن. یقین. (یادداشت مؤلف):

همه بی‌گمانی بدست آوریم
از آن به که ایدر درنگ آوریم. فردوسی.

- بی‌گمانی کردن روان از چیزی؛ خالی کردن از آن:

وزان پس همه شادمانی کنید
ز بدها روان بی‌گمانی کنید. فردوسی.

و رجوع به گمان شود.

بیگم‌سلطان. [بَ گُ سُ] (اِخ) بیگه‌بیگم. نام دختر سلطان حسین‌میرزا، و او را سعادت‌بخت‌بیگم نیز میخواندند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۶، ۳۲۰).

بیگن. [گَ] (اِخ) بیگند. بیکند. رجوع به بیکند شود.

بی‌گنائی. [گُ] (حامص مرکب) بیگناهی:

بجرم چه راندی مرا از در خود
گناهم نبوده‌ست جز بیگنائی. فرخی.

و رجوع به بی‌گناهی شود.

بی‌گناه. [گُ] (ص مرکب) بی‌جرم. (آنندراج). بی‌جناه. بی‌جرم و بی‌تقصیر. (ناظم الاطباء):

---

[1] - ن‌ل: خیو.

اگر ما بشوریم بر بی‌گناه
پسندد کجا داور هور و ماه. فردوسی.
چرا جنگجوی آمدی با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه. فردوسی.
هزاران سر مردم بی‌گناه
بدین گفت تو گشت خواهد تباه. فردوسی.
گفت [عبدوس] خداوند بر چه جمله فرماید و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته همه بازگفت سلطانرا دل بپیچید عبدوس را گفت این مرد بی‌گناه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۶).
مرغ درویش بی‌گناه مگیر
که بگیرد ترا عقاب عقاب. ناصرخسرو.
این چهارپایان زبان‌بسته بی گناهند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).
در سر زلف گنهکارت نگر
بی‌گناهان را روان آویخته. خاقانی.
کان آهوی بی‌گناه را دوش
دادم بشک اینت خواب خرگوش. نظامی.
گرش مانم بدو کارم تباهست
وگر خونش بریزم بی‌گناهست. نظامی.
جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا
عفی الله آنکه سبکبار و بی‌گناه برست.
سعدی.
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه. سعدی.
فروکوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب. سعدی.
زردروئی میکشم زان طبع نازک بی گناه.
حافظ.
||معصوم. (ناظم الاطباء). معصومه. (یادداشت مؤلف). بریء. مبری:
که بی‌داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ [هیچ] برنپسلد. بوشکور.
سیاوش ازان کار بد بی‌گناه
خردمندی وی بدانست شاه. فردوسی.
بنزد منش دستگاهست نیز
ز خون پدر بی‌گناهست نیز. فردوسی.
ز خون سیاوش همه بی‌گناه
سپاهی کشیده بر این رزمگاه. فردوسی.
و سوگند خوردند... تا شر علی را از مسلمانان کفایت کنند و خون عثمان که ایشانش کشته بودند از علی بی‌گناه بازخواهند. (کتاب النقض ص ۴۱۰).
— امثال:
سر بی‌گناه پای دار میرود سر دار نمیرود.
— بی‌گناه‌آزار؛ آزاردهندهٔ بی‌گناه:
لهو و لذت دو مار ضحاک‌اند
هر دو خونخوار و بی‌گناه‌آزار. خاقانی.
که ملک و دولت ضحاک بی‌گناه [1] آزار
نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم. سعدی.
بی‌گناه‌گونه. [گُ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) همچون بی‌گناهان. مانند بی‌گناهان. نزدیک بوضع و حالت مردم بی‌گناه: با این همه خداوند لختی ندانست که من در حدیث خوارزم بی‌گناه‌گونه بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۶).
بی‌گناهی. [گُ] (حامص مرکب) بی‌تقصیری و بی‌جرمی. (از ناظم الاطباء):
ازین بی‌گناهیش نخجیروار
گرفتند شیون به هر کوهسار. فردوسی.
||برائت. (یادداشت مؤلف):
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعویّ بی‌گناهی؟ حافظ.
||عصمت. (یادداشت مؤلف):
کنون در پیش شهری و سپاهی
ز من بنمود خواهد بی‌گناهی.
(ویس و رامین).
بیگند. [بَ گَ] (اِخ) بیکند. بیگن. رجوع به بیکند شود:
کنون نام کندز به بیگند گشت
زمانه پر از بند و اورند گشت. فردوسی.
به بیگند شد رزمگاهی گزید
که چرخ روان روی هامون ندید. فردوسی.
طلایه بیامدکهٔ آمد سپاه
به بیگند سازد همی رزمگاه. فردوسی.
بیگنونیا. [نُ نیا] (لاتینی، اِ) [2] گیاه پیچندهٔ گرمسیری از نوع بیگنونیا دارای گلهای قیفی نارنجی و برگهای مرکب. اصلش از جنوب امریکا است و برای زینت دیوارها و پرچینها کاشته میشود. (دائرة المعارف فارسی).
بی‌گنه. [گُ نَهْ] (ص مرکب) مخفف بی‌گناه. که مرتکب گناه نشده است. بی‌جرم و بی‌تقصیر:
ز بس غارت و جنگ و آویختن
همان بی‌گنه خیره خون ریختن. فردوسی.
برادر ز یک کالبد بود و پشت
چنان پرخرد بی‌گنه را بکشت. فردوسی.
نبوده مرا هیچ با تو عتیب
مرا بی‌گنه کرده‌ای شیب و تیب [3]. عماره.
دختران رز گویند که ما بی‌گنهیم
ما تن خویش بدست بنی‌آدم ندهیم.
منوچهری.
هم بزیر لگدت همچو هبا کردم
بی‌گنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری.
رزبان گفت که این لعبتکان بی‌گنهند
هیچ شک نیست که آبست ز خورشید و مهند.
منوچهری.
دشمن عاقلان بی‌گنهند
زانکه خود جاهل و گنهکارند. ناصرخسرو.
چه کرده‌ست این بی‌گنه جانور
که در چنگ جنسی چو خود مبتلاست.
ناصرخسرو.
دل چون دهدت که برستیزی
خون دو سه بی‌گنه بریزی. نظامی.
چار سالست کز ستمکاری
داردم بی‌گنه بدین خواری. نظامی.
بخون ریختن شد دل انگیخته
ز خون چنان بی‌گنه ریخته. نظامی.
که وی در حصاری گریزد بلند
رسد کشور بی‌گنه را گزند. سعدی.
نظر کن بر احوال زندانیان
که ممکن بود بی‌گنه در میان. سعدی.
ما را که تو بی‌گنه بکشتی
کس نیست که دست پیش دارد. سعدی.
بی‌گنه را بعفو حاجت نیست. ابن یمین.
رجوع به بی‌گناه شود.
||معصوم. بری.
— بی‌گنه‌آزار؛ مخفف بی‌گناه‌آزار:
که ملک و دولت ضحاک بی‌گنه‌آزار [4]
نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم. سعدی.
بی‌گنهی. [گُ نَ] (حامص مرکب) مخفف بی‌گناهی:
یک روز بی‌گناه نبودم بعمر خویش
گویا که بود بی‌گنهی نزد من گناه. سوزنی.
و رجوع به بی‌گناهی شود.
بیگو. (اِخ) دهی است از دهستان جره که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع و دارای ۱۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
بی‌گوا. [گُ] (ص مرکب) مخفف بی‌گواه:
که حق درست نگردد چو بی‌گوا باشد.
ادیب صابر.
و رجوع به گواه و بی‌گواه شود.
بی‌گواه. [گُ] (ص مرکب، اِ مرکب) بی‌دلیل. بی‌برهان. بدون‌گواه:
بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی‌گواه. سعدی.
و رجوع به گواه شود.
بیگوچای. (اِخ) موضعی است به آذربایجان. (یادداشت مؤلف).
بیگ‌وردی. [بَ / بِ وِ] (اِخ) دهی از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بی‌گوهر. [گَ / گُو هَ] (ص مرکب) (از: بی + گوهر) بی‌اصل. نانجیب. بدگهر. بی پدر و مادر. (یادداشت مؤلف). مقابل نژاده:

---

۱ - نل: بیگنه.
.(فرانسوی) Bienne .(لاتینی)
2 - Bignonia
۳ - نل:
نبود ایچ مرا با بتم عتیب
مرا بی‌گنهی کرده شیب‌شیب.
۴ - نل: بی‌گناه.

بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ را سگی از قِلاده کمتر نشود. سنایی.
سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری.
سوزنی.
رجوع به گوهر شود.
بی‌گوهری. [گَ / گُو هَ] (حامص مرکب) بی‌اصلی. نانجیبی. بی پدر مادری. بی اصل و حسب بودن:
یکی را ز کم‌گوهری دل بدرد
یکی را ز بی‌گوهری آه سرد. نظامی.
||ناداری. فقر. تهیدستی. و رجوع به گوهر شود.
بی‌گه. [گَهْ] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف بی‌گاه. نابهنگام. بی‌موقع. نه بوقت. نه بهنگام:
که بی‌گه ز درگاه بیرون شوید
شگفت آیدم تا شما چون شوید. فردوسی.
که بی‌گه چنین از کجا رفته‌اید
که با گرد راهید و آشفته‌اید. فردوسی.
همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
نماز بی‌گه خفتن ز بامداد پگاه. فرخی.
چون رسیدم بشهر بی‌گه بود
شهر دربسته خانه بیره بود. نظامی.
خروسی که بی‌گه نوا برکشید
سرش را پگه باز باید برید. نظامی.
— بی‌گه شدن؛ بی‌وقت شدن. وقت از دست رفتن:
وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بی‌گه میشود. مولوی.
—گه و بی‌گه؛ مخفف گاه و بی‌گاه. وقت و بی‌وقت. هر دم و هر لحظه. اوقات مختلف:
بدو هفته باید که ایدر بوی
گه و بی‌گه از تاختن نغنوی. فردوسی.
بسی کردم گه و بی‌گه نظاره
ندیدم کار دنیا را کناره. ناصرخسرو.
رجوع به گاه و بی‌گاه شود.
بیگه. [بَ / بِ گَهْ] (اِ) بیکه. بیگم. زن نجیب و محترم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیکه و بیگم شود.
بیگه‌خیز. [گَهْ] (نف مرکب) که پیش بامداد برخیزد. سحرخیز. که نه بوقت برخیزد.
که نه بگاه سر از خواب بردارد:
اهل دعوی را مسلم باد جنات‌النعیم
رطل می‌باید دمادم مست بیگه‌خیز را.
سنائی.
بی‌گهر. [گُ هَ] (ص مرکب) مخفف بی‌گوهر. بی‌اصل. نانجیب:
بدو گفت کاین نزد بهرام بر
بگو ای سبک‌مایهٔ بی‌گهر... فردوسی.
و رجوع به گهر و گوهر شود.
بیگه سلطان. [بَ گَ سُ] (اِخ) بیگه‌بیگم‌سلطان. دختر میرزا معزالدین سنجر. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۱۵ به بعد شود.
بیگهه. [گَ هَ] (اِ) مأخوذ از هندی، مقیاسی معادل یک ثلث جریب. (ناظم الاطباء).
بی‌گهی. [گَ] (حامص مرکب) (از: بی + گه + ی) نابموقع. نه بوقت خود. بی‌وقت. (یادداشت مؤلف). ||(حامص مرکب) نابموقعی:
بدین بیگهی از کجا خاستی
چنین تاختن را بیاراستی؟ فردوسی.
بیگی. [بَ / بِ] (حامص مرکب) مأخوذ از بیک یا بیگ ترکی. بیکی. لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسم مردان درآید: دریابیگی. طوی‌بیگی. دیوان‌بیگی. ایل‌بیگی. قوربیگی. چوپان‌بیگی. قلعه‌بیگی. بیگلربیگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بیگ و بیگلربیگی شود.
بیگیار. (ص مرکب) بی‌کیار. بموجب فرهنگ ولف بمعنی زرنگ و چالاک است، و گیار را جهانگیری تنبل معنی کرده است. (از لغات شاهنامه ص ۶۶):
بر مهتر زرق شد بیگیار [1]
که بَرْسَم یکی زو کند خواستار. فردوسی.
بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بیگیار [2]. فردوسی.
رجوع به گیار و بی‌کیار شود.
بیل. (اِ) آلتی باشد آهنی که باغبانان و امثال ایشان زمین بدان کنند. (برهان). آلتی سرپهن که تره کاران بدان کلوخ یکسوی کنند و زمین را بکاوند. (شرفنامهٔ منیری). آلتی است آهنی که سر آن پهن باشد بدان زمین را کاوند. (غیاث) (آنندراج). آلتی آهنین و پهن و دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین کاوند. (ناظم الاطباء). آلتی آهنین با دستهٔ بلند چوبین که بدان گل سازند و خاک بردارند یا زمین باغ و جز آن بگردانند. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). انگز. (برهان). گراز. بال. فانهم اهل الکوفه یسمون المسحاة بال و بال بالفارسیة بیل، او کلند. (از البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۳۲): بال؛ بیل آهنی و کلنگ که بدان زمین زراعت را اصلاح کنند. وآر؛ بیلهای گل‌کنی. هذاة؛ بیل آهنی. (منتهی الارب). مسحاة؛ بیل آهنی:
تو برزیگری بیلت آید بکار.
(یادداشت مؤلف).
چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.
با دوات و قلم و شعر چکارست ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
بیل نداری گل صحرا مخار
آب نیابی جو دهقان مکار. نظامی.
برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم
خار اجل ز راه جان برنکنم دریغ من.
خاقانی.
دل بسر بیل غم درخت طرب را
بیخ و بن از باغ اختیار برافکند. خاقانی.
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی.
یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیکان ز پیل. سعدی.
— بیل خوردن؛ کولیده شدن. شیار شدن: این باغ امسال بیل نخورده است. (یادداشت مؤلف).
||پارویی را گویند که کشتی‌بانان بجهت راندن غراب سازند. (برهان). چوبی که کشتی را بدان در آب برانند. (شرفنامهٔ منیری). تخته‌ای باشد بر هیأت بیلی که بر سر چوبی نصب نمایند و کشتی و امثال آن بدان برانند و آن را بیله نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ سروری) (از رشیدی). چوبی که به یک سر آن قطعه‌های تخته وصل کنند و کشتی و «غراب» را بدان میرانند. (غیاث). تخته‌ای است به هیأت بیل که بر سر چوبی نصب کنند و کشتی و غراب را برانند. (انجمن آرا) (آنندراج). آلتی مانند پاروب که کشتی و قایق را بدان رانند. (ناظم الاطباء). بیل کشتی. خله. فَیَه. مجذاف. مجذف. قَه. مجدف. پاروی کشتی‌رانی. (یادداشت مؤلف). غاروف. مغدف. مقذف. مقذاف. بیل کشتی‌رانی. (منتهی الارب): بلیج السفینة؛ بیلهٔ کشتی (معرب است). (منتهی الارب). مؤلف در یادداشتی نویسد بیل آلتی از آلات ملاحان است یا دنبال کشتی و نمیدانم چیست و آن غیر خله و پارو باشد. آنگاه این دو شعر عسجدی و منوچهری را بشاهد ذکر کرده است:
تو گفتی هر یکی زیشان یکی کشتی شدی زان پس
خله‌ش دو پای و بیلش دست و مرغابیش کشتی‌بان.
عسجدی.
چو کشتیی که بیل او زدم او
شراع او سرون او قفای او. منوچهری.
آنکه گر موجی زند بحر دلش نبود تمام
زورق انعام او را بیل و لنگر باد و خاک.
کمالی بخاری.
||سبد سرگین‌کشی و کناسی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند بمعنی چاه باشد مطلقاً که بعربی بیر خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیلای. رجوع به بیلای شود. ||(هندی، اِ) نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به بهی عراق. (برهان) (آنندراج). به باشد و آن را بل نیز گویند و از آن مربا بپزند و آن را

---

۱ - ن ل: بی‌کیار. ۲ - ن ل: بی‌کیار.

مربای بیل گویند. (فرهنگ جهانگیری). یک نوع میوه شبیه به زردآلو. (ناظم الاطباء). ثمر درخت هندی است بقدر سیب و بی پیه و با عفوصت و قبض و رایحهٔ او شبیه بخمر و بسیار خوشبو و درخت او قریب بدرخت سیب و برگش از آن کوچکتر و آن را به فارسی انار هندی گویند. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود. ||(اِ) کلیه و گرده. ||توپچی. ||باغبان. (ناظم الاطباء). ||ظاهراً هم‌چون ویل بمعنی شهر باشد و در آخر نام بعضی از شهرها بصورت مزید مؤخر آمده است و با کلمهٔ «پل» یا «پالا»[1] از یک ریشه است. (از یادداشت مؤلف): اربیل (شهری در عراق عرب). اردبیل (شهری در آذربایجان). اندبیل (قریه‌ای نزدیک هروآباد خلخال). دزبیل. دشت بیل (در بخش اشنویه). زربیل. سنبیل. شوره‌بیل. صفدبیل (شهری است به ارمینیه بنا کردهٔ انوشیروان). (منتهی الارب). قندابیل (شهری به مملکت سند). قندابیل (یوم). (مجمع الامثال میدانی). کنابیل. بهزبیل. هرزبیل (بین راه تهران و رشت نزدیک رستم‌آباد و فیل‌ده). (یادداشت مؤلف). ||(پیشوند) مزید مقدم در بعضی نامها، بیلقان. بیلمان. بیلان رودبار. (یادداشت مؤلف).

بیل. (اِخ) (کوه...) میانهٔ بلوک کازرون و بلوک کوه مره‌شکفت قرار دارد. (از فارسنامهٔ ناصری).

بیل. (اِخ) ناحیه‌ای است در ری و از آن است عبدالله‌بن حسن. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بیل. (اِخ) دهی است به سرخس و از آن ده‌اند: عصام‌بن وضاح و محمدبن احمدبن عمرویه و محمدبن حمدون‌بن خالد. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بیل. (اِخ) دهی است به سند. (منتهی الارب).

بیل. (اِخ)[2] (دریاچهٔ ...) دریاچهٔ بین.[3] دریاچه‌ای در غرب سویس در ایالت برن در دامنهٔ کوههای ژورا مشتمل بر سن‌پیر (سابقاً جزیره و اکنون شبه‌جزیره) است که در ۱۷۶۵ م. روسو در آن اقامت داشت. بقایای آبراههای دریاچهٔ بیل در موزهٔ شهر بیل موجود است. (دائرة المعارف فارسی).

بیل. [بِ] (اِخ)[4] ماری - هانری. نام مستعار استندال[5] نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۸۳ - ۱۸۴۲ م.) در ارتش ناپلئون خدمت میکرد، و در لشکرکشی به ایتالیا و روسیه شرکت داشت. پس از سقوط ناپلئون، به میلان رفت (۱۸۱۴ م.) و تا ۱۸۲۵ م. در آنجا زیست و به کارهای ادبی پرداخت. کتابهای زندگی هایدن، موزار و متاستازیو (۱۸۱۴ م.) و رم، ناپل و فلورانس (۱۸۱۷ م.) را در آنجا نوشت. در زمان لوئی فیلیپ کنسول تریست شد اما چون مترنیخ با آثار و افکار آزادیخواهانهٔ او میانهٔ خوشی نداشت، با همان سمت به چیوتیاوکیا انتقال یافت. هانری بیل یا استندال بعلت بینش عمیق در روانشناسی، عدم اعتنا به نثر مصنوع رمانتیک و نکته‌سنجیهای زیرکانه، مورد خرده گیری اکثر معاصرینش بود ولی ۵۵ سال پس از مرگش که آثارش کشف و چاپ شد عظمت وی معلوم گشت و شاهکارهای وی مانند سرخ و سیاه (۱۸۳۱ م.) و صومعهٔ پارما (۱۸۳۹ م.) از بهترین رمانهائی است که تا کنون نوشته شده است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیل‌آب. (اِ مرکب) آبی که قبلاً زمین باغ را دهند تا بیل زدن آسان باشد. (یادداشت مؤلف).

بیلا. (اِ) پولی که در خیرات تقسیم شود. وجوه‌بر. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیلابردار شود.

بیلابردار. [بی بَ] (نف مرکب) کسی که صدقات را تقسیم مینماید یا نوکر شخص بزرگ که پول بیلا را میان مردم تقسیم میکند. (ناظم الاطباء). مردی که تقسیم مال خیرات و صدقات کند. (آنندراج).

بی‌لاد. (ص مرکب) (از: بی + لاد، بن و پی دیوار) بی بن و بنیاد. (از حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو):

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه
بر این دولاب بی‌دیوار و بی‌لاد.
ناصرخسرو.

و رجوع به لاد شود.

بیلارام. (اِخ) نام حصاری عظیم به هند. (از فرهنگ اسدی) (اوبهی):

براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج وی خجل ثهلان.
عنصری.

بیلاسان. [ ] (اِ) نام درخت میوه‌ائی است که آن را بل، پل سنبوقه، شبوقه، و به یونانی آقطی، سامبوکوس نیگرا، غلیون و خمان یاس کبود خوانند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات فوق و آقطی، آقطی صغیر، خمان و غلیون شود.

بیلاسپور. (اِخ) ایالت شمال غربی هند در هیمالیای غربی است. ۱۲۷۵۶۶ تن سکنه دارد. در ۱۹۵۴ م. جزء هیماچال پرادش گردید. طرح بستن سدی بر روی رود ساتلج قرار است در اینجا اجرا شود. (از دائرة المعارف فارسی).

ییلاق. (اِ) خانه‌ای سرد که جهت تابستان در زیر زمین کنند. (آنندراج). جای سرد که در زیر زمین جهت تابستان کنند. (ناظم الاطباء). احتمال اینکه دگرگون‌شدهٔ ییلاق (منسوب به یای ترکی = تابستان بمعنی جای تابستانی) باشد نیز هست. ||گل. ||شکوفه. ||باغ. ||تیری که پیکانش دوشاخه باشد. (ناظم الاطباء).

بیلاق. (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش خمین‌کمرهٔ شهرستان محلات است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بیلاک. (ترکی - مغولی، اِ) بیلک. بیلیک. به مغولی و ترکی ساعد و ساق دست و معرفت و تحفه باشد. (آنندراج از فرهنگ وصاف). ||عطا و انعام و بخشش. (ناظم الاطباء). هدیه. ||سوغات. ارمغان. رجوع به بیلاکات شود.

بیلاکات. (ترکی، اِ) تحفه‌ها. سوقات. ره‌آورد. ارمغان. (یادداشت مؤلف): امیرچوپان ایلچی را عزت‌داشت نمود و انعام فرمود و از بهر قاآن بیلاکات و سوقات پادشاهانه روانه گردانید. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی حافظ ابرو). پیش مهد چگل بعرض رسانید که میباید نوشت بوالده و اخوات که آنچه خواجه احمد بتاجر داده بطریق بیلاکات باشد هر یک نامزد گردانید. (اندرزنامهٔ منسوب به خواجه نظام‌الملک). مکاتیب مهد را بمهر او نمود و بیلاکات که مخصوص خواتین بود چون مقنعه و حمایل و امثال او در این حال مهد چگل عتاب آغاز نهاد که بعد از مدتی من بجهت اقارب و عشایر خود از بارگاه چون تو پادشاهی این محقرات که به رسم تحفه و هدیه بفرستم این همه خجالت و ملالت بفرستادهٔ من رسد. (اندرزنامهٔ منسوب به خواجه نظام الملک).

بیلاکسی. (اِخ)[6] شهری است واقع در جنوب غربی می‌سی‌سی‌پی ایالات متحدهٔ امریکا. بر شبه‌جزیره‌ای بین خلیج می‌سی‌سی‌پی و خلیج بیلاکسی. شهر فعلی در ۱۷۱۹ م. بنا گردید. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلان. (فرانسوی، اِ)[7] در اصطلاح بانکی به معنای ترازنامه است. (از یادداشت مؤلف) (از لغات فرهنگستان). توازن. (یادداشت مؤلف). موازنهٔ دخل و خرج حالت دارائی تاجر. نمودار حساب دخل و خرج بازرگان.

- بیلان بستن؛ تراز بستن.

بیلان‌رودبار. [ ] (اِخ) ناحیتی است خرد به دیلمان از دیلم خاصه. (حدود العالم).

بی لا و نعم. [وَ نَ عَ] (ق مرکب) (از: بی +

1 - Pelle. Pala. 2 - Biel.
3 - Bienne.
4 - Beyle, Marie - Henri.
5 - Stendhal. 6 - Biloxi.
7 - Bilan.

لا، بمعنی نه + نعم، بمعنی آری) بدون گفتن نه یا آری. لا و نعم نگفتن. ||بدون کوچکترین اعتراض. (یادداشت مؤلف). کنایه از بی‌گفتگو است. هیچ نگفتن. و رجوع به لا و نعم شود.

بیلای. (هزوارش، اِ) بیل. (انجمن آرا)[1]. به لغت زند و پازند، چاه باشد مطلقاً که عربان بیر خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به بیل شود.

بیلای. (اِخ) (امیر...) اولین امیر اسپانیولی و مستقل بعد از آمدن اعراب پس از ۷۲۲ م. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص۵۸).

بیل‌ارده. [اُ دَ / دِ] (اِ مرکب) زمینی که در یک آیش دو بار بیل زده شود (در تداول مردم قزوین).

بیلبائو. [ءُ] (اِخ)[2] کرسی ایالت ویشکایا در شمال اسپانیا نزدیک خلیج بیسکی، شهر عمدهٔ ایالات باسک و دومین بندر بزرگ اسپانیا. فولادسازی و کشتی‌سازی دارد. معادن آهن نزدیک آن است و ۲۲۹۳۳۴ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بی‌لباس. [لِ] (ص مرکب) (از: بی + لباس) که‌جامه ندارد. برهنه و عریان.

بی‌لباسی. [لِ] (حامص مرکب) برهنگی و عریانی. (ناظم الاطباء).

بیل‌باغلی. (اِخ) (کوه...) میانهٔ بلوک فراشبند و نواحی بلوک دشتی است به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

بیل‌باقلی. [بَ] (اِ مرکب) دشت‌ماله. مرغ حق. شب‌آهنگ. ابوحُکَب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیل‌بیک. [بی بَ] (اِخ) سیف‌الدین. (۸۷۲ هـ.ق./ ۱۴۶۷ م.) از ممالیک برجی مصر است. (طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال ص۷۴).

بی‌لپه. [لَ پَ پَ / پِ] (ص مرکب، اِ مرکب)[3] صفتی در دانه‌های نباتی. گیاهی که جنین آن فاقد لپه باشد، و این اصطلاح بجای «عدیم‌الفلقه» پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

بی‌لجام. [لِ] (ص مرکب) (از: بی + لجام = لگام) بی‌لگام. بی‌افسار. ||سرخود. یله و رها.
— آب بی‌لجام خورده بودن؛ سر خود بار آمده بودن. (یادداشت مؤلف).

بیلچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) بیل خرد کوتاه‌دسته. بیلِ با دسته‌ای کوتاه که بنایان بکار دارند. (یادداشت مؤلف). کلند خرد. (آنندراج). بیل کوچک. (ناظم الاطباء). ||استام. خاک‌انداز. مجرفه. مقحاة. مسحاة. خیسه. چمچه. کمچه. (یادداشت مؤلف). ||آلتی وجین را. (یادداشت مؤلف).

بی‌لحاظ. [لِ] (ص مرکب) (از: بی + لحاظ) غافل و بی‌التفات. (آنندراج). بی‌خبر. بی‌دقت. بی‌احتیاط. ||بدخلق. بدخوی. (ناظم الاطباء).

بیلدار. (نف مرکب) آنکه به بیل کار کند. (آنندراج). کسی که زمین را با بیل میکند و پاک میکند. (ناظم الاطباء). ||که بیل بهمراه دارد برای کندن زمین یا برگرداندن مجرای آب و جز آن. در مواقع سیل و استعانت برگرداندن جریان آب مردم فریاد برآرند: «بیلدارهرای»، «کلندارهرای» (در تداول مردم قزوین). (یادداشت مؤلف).

بیلدرچین. [دِ] (ترکی، اِ) بلدرچین. فارسی آن کرک است و آن را سَلْویٰ نیز گویند. رجوع به کرک و سلوی و سمان و سمانة و سمانی شود.

بیلدردایک. [دِ] (اِخ)[4] ویلم. (۱۷۵۶ – ۱۸۳۱ م.) شاعر هلندی. بعد از هجوم فرانسویان به هلند تبعید شد (۱۷۹۵ م.) و در دورهٔ لوئی بناپارت بازگشت (۱۸۰۶ م.) و لوئی را از زبان هلندی آموخت. منظومه‌های دینی و عشقی و غنائی بسیار زیبا دارد و بیماری مرد دانا (۱۸۰۷ م.) ازوست. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلدسته. [دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) دستهٔ بیل. (یادداشت مؤلف).

بیلربی. [بَ / بِ لَ] (اِ مرکب) تحریری از بیگلربیگی. رجوع به بیگلربیگی شود.

بیل زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بکار بردن بیل در شیار کردن یا کندن زمین. با بیل شخم کردن. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
نه بیل زدم نه پایه، انگور میخورم در سایه. (یادداشت مؤلف).

بیل‌زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه با بیل کار میکند مانند باغبان. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنایه از دهقان و مزارع. (غیاث):

همان بیل‌زن مرد آلت‌شناس
کند بیلکش را به بیلی قیاس. نظامی.

— امثال:
تو اگر بابا بیل‌زنی بباغچهٔ خودت بزن. (یادداشت مؤلف).

بیل‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) صفت بیل‌زن. شخم‌زنی با بیل. باغبانی. دهقانی.

بیلسان. (اِ) رجوع به بیلاسان و دزی ج ۱ ص۱۳۶ شود.

بیلسته. [لَ تَ / تِ] (اِ) انگشتان دست. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی). مؤلف انجمن‌آرا نویسد: در برهان گوید بمعنی انگشتان دست است و در جهانگیری نیز به همین معنی آورده. حکیم اسدی گفته:

به‌بیلسته سنبل همی دسته کرد
به در نیز بیلسته را خسته کرد.

تحقیق آن است که پیلسته ببای پارسی است و پیل همان فیل و استه مخفف استخوان است و آن را استخوان پیل نیز گویند و استخوان پیل عاج است و ساعد خوبان را در سفیدی به عاج تشبیه کنند چون انگشتان نیز از اجزای ساعدند مجازاً بر انگشتان نیز اطلاق شده. اسدی طوسی در برزدن آستین دختر کورنگ‌شاه گفته:

به پیلسته دیبای چین برشکست
بماسورهٔ سیم بگرفت شست
گشاداز کمین بر کبوتر خدنگ
تنش بر نشانه فروریخت تنگ. اسدی.

مؤلف آنندراج نیز عین همین مطلب را تکرار کرده‌است. مرحوم دهخدا در یادداشتی نویسد این کلمه پیلسته است با «پی» و به معنی انگشتان نیست بمعنی عاج است، مرکب از پیل و استه بمعنی استخوان. و بمعنی انگشتان دست نیست بلکه انگشتان ظریف و لطیف معشوقگان را شعرا بدان تشبیه کنند. رجوع به پیلسته شود. ||ساعد را گویند و مناسبت شباهت ساعد ظریف معشوقگان است به عاج پیلسته، استخوان پیل:

چو بر روی ساعد نهد سر بخواب
سمن را ز بیلسته سازد ستون. عنصری.

||نوعی از گل. (برهان) (ناظم الاطباء).

بیلسم. [سَ] (اِخ) پیلسم. نام برادر پیران ویسه است پسر پیران. و یکی از پهلوانان افراسیاب بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۹۰). رجوع به پیلسم شود.

بیلشاصر. [شا صَ] (اِخ) بلشصر. بلتشصر. بلطشر. رجوع به بلتشصر شود.

بی‌لطافت. [لَ / لِ فَ] (ص مرکب) (از: بی + لطافت) دور از لطافت و نرمی. که لطیف نیست. نامطبوع و زشت و درشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به لطافت شود.

بی‌لطف. [لُ] (ص مرکب) (از: بی + لطف) بی‌مهر و بی‌محبت. ||بی‌ظرافت. (ناظم الاطباء). ||بی‌فر. بی‌فره. (ناظم الاطباء). رجوع به لطف شود.

بی‌لطفی. [لُ] (حامص مرکب) نامهربانی. بی‌محبتی. ||بی‌ظرافتی. ||ناپسندی. (ناظم الاطباء).

بیلغان. [بَ لَ] (اِخ) رجوع به بیلقان و فرهنگ شعوری و حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۹۰ شود.

بیلغت. [لُ] (اِخ) ستارهٔ زهره را گویند.

---

۱ - هزوارش bîlâ(y) پهلوی câh، چاه. بیلایک (bîlay). (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Bilbao.

3 - Acotylédone (فرانسوی).

4 - Bilderdijk, Willem.

(برهان). این صورت مصحف بیدخت است. رجوع به بیدخت شود. اما در برهان (چ معین) چنین ضبطی نیست و بیلفت با «ف» آمده است اما بیلغت با «غ» مناسب‌تر مینماید.

بیلغوش. (اِ) پیلگوش. سوسن منقش. سوسن آسمانگون. نام گلی است که بر کنارهٔ آن نقطه‌های سیاه باشد. و رجوع به پیلگوش شود.

بیلفت. [لُ] (اِخ) ستارهٔ زهره. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). بیدخت. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به بیلغت و بیدخت شود.

بیلفختن. [یَ فَ تَ] (مص) الفختن. (یادداشت مؤلف). الفغدن. الفنجیدن. فراهم آوردن. جمع کردن. اندوختن. گرد کردن. (ناظم الاطباء):

با خردومند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
بخور و بده که پر[1] پشیمان نبود
هر که بخورد و بداد از آنک بیلفخت.
رودکی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

رجوع به الفختن شود.

بیلفغدن. [یَ فَ دَ] (مص) الفختن. بیلفختن. الفغدن. الفنجیدن. بیلفغدن. اندوختن و جمع کردن. رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیلفغده. [یَ فَ دَ / دِ] (ن‌مف) الفغده. مدّخر. الفنجیده. بیلفنجیده. (یادداشت مؤلف). اندوخته و جمع‌کرده. رجوع به الفغده شود.

بیلفلد. [لِ فِ] (اِخ)[2] شهری واقع در شمال غربی آلمان. صنایع آن کتان و ابریشم و بلور و ماشین‌های خیاطی است. در جنگ جهانی دوم آسیب دید. ۱۷۲۴۶۹ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلفنجیدن. [یَ فَ دَ] (مص) الفغدن. الفختن. الفنجیدن. کسب کردن و بهم رسانیدن و جمع کردن و اندوختن باشد. (برهان). رجوع به الفنجیدن شود.

بیلفنجیده. [یَ فَ دَ / دِ] (ن‌مف) مدخر. بیلفغده. الفغده. الفنجیده. (یادداشت مؤلف). رجوع به الفغده شود.

بیلقان. [بَ لَ] (اِخ) ظاهراً معرب بیلگان. (غیاث). شهر بیلقان که به ارمنی آن را فیدا گران میگفتند پس از خراب شدن بردعه کرسی اران قرار گرفت و اگرچه امروز ظاهراً کلیهٔ آثار آن شهر محو شده ولی جغرافی‌نویسان عرب محل تقریبی آن را بدست داده‌اند. بیلقان در چهارده فرسخی جنوب بردعه و هفت یا نه فرسخی شمال ارس در جاده‌ای که از برزند می‌آمد قرار داشت و تا قرن نهم جای مهمی محسوب بود. ابن حوقل در قرن چهارم مینویسد شهری نیکوست، دارای آب فراوان و باغستان و درخت و آسیابهای بسیار و به تهیهٔ حلوای معروف به ناطف مشهور است. در سال ۶۱۷ هـ .ق.که مغولها آن شهر را محاصره کردند و باروی آن را مستحکم دیدند خواستند بارو را با منجنیق خراب کنند و چون سنگی که بوسیلهٔ منجنیق به حصار اندازند نیافتند چنارهای کهن را با اره قطعه‌قطعه ساخته با منجنیق به بارو پرتاب کردند و بارو را خراب نموده وارد شهر شدند و پس از غارت شهر را سوزانیدند. بعد از رفتن مغولها مردم شهر که فرار اختیار کرده بودند، پس از چندی بشهر خود برگشته به آبادی آن پرداختند و آن شهر دوباره معمور گردید. در آخر قرن هشتم بیلقان در محاصرهٔ امیرتیمور قرار گرفت و او پس از تصرف شهر امر کرد ابنیهٔ خراب آن را از نو ساختند و نهری نیز از رود ارس جدا کردند و بشهر آوردند که شش فرسخ طول و پانزده ذراع عرض داشت و آن را بنام برلاس، عشیرهٔ تیمور، نهر برلاس نامید. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۹۱). و یاقوت در معجم‌البلدان نویسد شهری است نزدیک دربند که آن را باب‌الابواب گویند و از توابع ارمینیهٔ کبری و نزدیک شروان قرار دارد و گویند نخستین کس که آن را ایجاد کرد قباد پس از تصرف ارمینیه بوده است. و برخی دیگر ایجاد آن را نسبت به بیلقان‌بن ارمنی‌بن لنطی‌بن یونان دهند و گروهی این شهر را از توابع اران میدانند و سلمان‌بن ربیعه در روزگار خلافت عثمان آن را از راه صلح و پرداخت جزیت فتح نمود تا آنکه مغولها بر آن تاختند و آن را ویران کردند و عده‌ای بدان منسوبند از جمله ابوالمعالی عبدالملک‌بن احمدبن عبدالملک‌بن عبدکان بیلقانی محدث متوفی ۴۹۶ هـ .ق.(از معجم البلدان). شهری قدیم در اران جنوب قفقاز که گویند بدست قباد ساسانی ساخته شد. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ سیستان ص۷۸، ۷۷، تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۱۶ ج ۲ ص۱۸۲، نزهةالقلوب ص۹۱، تاریخ مغول ص۳۳۱ ، ۱۳۷، تاریخ رشیدی ص۸۵ ، تاریخ غازان ص۹۹، و حدود العالم، ابن خلدون ص۶۲ ، فهرست اعلام حبیب‌السیر، مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷، مراصدالاطلاع، تاریخ گزیده ص۲۸۲، ۵۹۲ ، اخبارالدولةالسلجوقیة (فهرست اعلام)، قاموس الاعلام ترکی ج ۲، تاریخ کرد ص۱۱۵، برهان قاطع، آنندراج، غیاث و ناظم الاطباء شود.

بیلقان. [لَ] (اِخ) دهی از شهرستان کرج، مرکز تأسیسات سازمان آب تهران برای نقل آب رود کرج به تهران و مجهز به دستگاههای اندازه گیری است. حوضچه‌های تصفیهٔ آب این محل پیش از ساختن سد کرج اهمیت داشت. تأسیساتش در حال توسعه است. ایستگاه مخابراتی بی‌سیم با سازمان آب دارد و ۶۰۹ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

بیلقانی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب است به بیلقان که شهری است در دربند خزر نزدیک شروان و باکو. (از انساب سمعانی). رجوع به بیلقان شود.

بیلقانی. [بَ لَ] (اِخ) ابوالمکارم مجیرالدین. از مردم بیلقان بود که گویا از مادری حبشی‌نژاد در آنجا بوجود آمد. لقب شاعری وی که ظاهراً مأخوذ از لقب او، مجیرالدین بوده است در اشعار وی «مجیر» است و معاصرانش نیز او را با همین عنوان یاد کرده‌اند. از آغاز زندگانی او اطلاعی در دست نیست ولی این نکته تقریباً مسلم است که تحصیلات ادبی و شعری خود را نزد خاقانی کرده است و این مطلب علاوه بر اشارهٔ تذکره‌نویسان از گفتار خاقانی نیز برمی‌آید ولی معلوم نیست به چه جهت بعد از بلوغ مجیر در شاعری میان او و استاد کار به دلتنگی و هجو کشید و مجیر در هجو استاد سخنان نابهنجار بیوجه گفته است. وی بدربارهای اتابکان آذربایجان یعنی شمس‌الدین ایلدگز (۵۳۱ - ۵۶۸ هـ .ق.)، نصرةالدین جهان‌پهلوان محمدبن ایلدگز (۵۶۸ - ۵۸۱ هـ .ق.) اختصاص داشته و علاوه بر آنان مدایحی از رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل سلجوقی (۵۵۵ - ۵۷۱) و سیف‌الدین ارسلان‌نامی که گویا صاحب دربند بوده است هم در دیوان او دیده میشود. دولتشاه نوشته است که مجیر در خدمت ایلدگز تقرب و نیابت داشت لیکن محسود شاعران شد و او را بجهت تحصیل وجوه از دیوان اتابکی به اصفهان فرستادند. در آنجا با شاعران درافتاد و اصفهان را هجو گفت و از شاعران آن سامان شرف‌الدین شفروه و جمال‌الدین اصفهانی او را بباد هجو گرفتند و بیازردند. چون مجیر بار دیگر از جانب قزل‌ارسلان بالاستقلال مأمور اصفهان شد، جمال‌الدین از بیم او متواری شد و پس از اطمینان ملاقات کرد و عذر خواست. برخی این داستان را تا بقتل مجیر در اصفهان منجر کرده‌اند و گفته‌اند چون مجیر به تعصب اهل اصفهان بقتل رسید مردم آن شهر صدهزار دینار بخونبهای او دادند. عوفی گفته است که مجیر وقتی از خدمت قزل‌ارسلان تخلف نمود قزل‌ارسلان فرمود تا

---

۱ - ن ل: کجا؟

2 - Bielefeld.

اثیر اخسیکتی و جمال اشهری (جمال الدین شاهفوربن محمد اشهری نیشابوری) را طلب کردندو ایشان را بعز نظر خود منظور گردانید. مجیر قطعه‌یی درین باره نزد قزل‌ارسلان فرستاد و تقاعد خود را از خدمت او بسفاهت و نادانی خویش منسوب داشت.
هدایت وفات او را بسال ۵۷۷ هـ.ق. نوشته است ولی در منابع دیگر سالهای دیگری مانند: ۵۶۸، ۵۸۶ و ۵۸۹ و ۵۹۴ هـ.ق. برای وفات یا قتل او ذکر کرده‌اند و بر صحت هیچیک از این اشارات دلیلی در دست نیست و اگر قبول کنیم که رابطهٔ او با دستگاه قزل‌ارسلان در دورهٔ استقلال آن اتابک یعنی بعد از فوت برادر او محمدبن ایلدگز (۵۸۱ هـ.ق.)بود بنابرین قبول سنین ۵۷۷ و ۵۶۸ هـ.ق. برای سال فوت شاعر دشوار میشود و چون در دیوان او بعد از قزل ارسلان مدح کسی یافته نمیشود پس بعد از ۵۸۷ هـ.ق.هم احتمالاً زنده نبود و بنا بر این قبول سالهای ۵۸۹ و ۵۹۴ هـ.ق.هم دور از تحقیق خواهد بود پس باقی میماند سال ۵۸۶ هـ.ق.که با قرائن موجود میتوان آن را سال قریب به تحقیق برای فوت شاعر دانست. قبر او در مقبرةالشعراء تبریز است. دیوان مجیر قریب به پنجهزار بیت و مشحون است به قصائد عالی و غزلهای لطیف و او را باید حقاً از شاعران نیکوسخن و خوش‌قریحهٔ زمان شمرد. در اشعار او اثر سبک خاقانی تا حدی مشهود است منتهی اولاً مجیر سخنی ساده‌تر دارد و ثانیاً هیچگاه نتوانسته است قدرت کم‌نظیر استاد خود را در ایجاد ترکیبات بدیع و مضامین و معانی دقیق نشان دهد و ثانیاً اثر این اقتفا در همهٔ قصائد او آشکار نیست بلکه مجیر را در پاره‌ای از قصائد او در همان مسیر عادی و طریقهٔ معتاد شعر و زبان فارسی در اواخر قرن ششم مشاهده میکنیم. (تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۷۲۱). و نیز رجوع به آتشکده ص ۲۶، مزدیسنا ص ۴۶۶، سعدی تا جامی ص ۷۴ و تاریخ گزیده‌شود.

بیلقانی. [بَ لَ] (ص نسبی) به زبان آذری. (صحاح الفرس). کبیتا. ناطف. شکرینه. نوعی حلوا که مخصوص شهر بیلقان است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ناطف شود.

بیلقانیة. [بَ لَ نی یَ] (ص نسبی) نوعی حلوا که مخصوص شهر بیلقان است. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶). رجوع به بیلقانی و ناطف شود.

بیلک. [لَ] (اِ مصغر) بیل کوچک. (ناظم الاطباء). بیلچه. بیل خرد. ||قسمی از تیر که آن را پیکان دوشاخی باشد و تارکش نیز گویند. نوعی از پیکان که آن را مانند بیل کوچکی سازند و آن را پیکان شکاری نیز گویند. مؤلف مؤیدالفضلا گوید این لغت هندی است لیکن در فارسی مستعمل شده است. (از برهان). نوعی از پیکان تیر که پهن باشد. (غیاث از کشف و رشیدی و برهان) (ناظم الاطباء). تیری را گویند که پیکان آن به ترکیب بیل ساخته شده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از پیکان تیر است که آن را پهن و دراز سازند مانند بیل. (فرهنگ جهانگیری) (رشیدی). پیکانی که آن را مانند بیل کوچک سازند. (جهانگیری). تیر نیم‌شکاری و این لغت هندی است مستعمل در پارسی شده و آن را فیلک نیز خوانند. (شرفنامهٔ منیری):

به تیغ ای شه جدا کردی بنات‌النعش را از هم
به تیر و ناوک و بیلک بهم بردوختی جوزا.
مسعودسعد.

شیر فلک از بیلک او برطرف کون
زانگونه گریزنده که آهو بکمر بر. سنایی.

و آن دل که در میان دو بیله بکین تست
در وی رسد ز قوس فلک زخم بیلکی.
سوزنی.

زود آکه آسمان ممالک تهی کند
از دیو فتنه بیلک همچون شهاب تو. انوری.

بیلکی کز شست میمونت رود
چون اجل جوشن‌گسل دلدوز باد. انوری.

غلام خنجر او گشته زنده‌پیلی مست
مطیع بیلک او گشته شرزه‌شیری نر. انوری.

آن بیلک جبرئیل پرّت
عزرائیل است جانوران را. خاقانی.

بیلک شه که خون گوران ریخت
مگر آتش ز بهر آن انگیخت. نظامی.

همان بیل‌زن مرد آلت‌شناس
کندبیلکش را به بیلی قیاس. نظامی.

یکی آهنین‌پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز پیل. سعدی.

خنجر بهرام در پشت اسد خسته کرد
بیلک بهرام گور در شکم شیر غاب.
سیف اسفرنگ.

اگرچه سخت چشمها بسی کرد
هم از کیش محمد بیلکی خورد.
خسرو دهلوی.

(مفعول خوردن قوم کافر مغول است). (یادداشت مؤلف).

جود تو بیلکی نبود ور بود همی
در حق خصم بیلک و بر دوست لک بود.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||پند نیک. (ناظم الاطباء). بیلیک. ||رای نیک. (ناظم الاطباء). بیلیک. اما دو معنی اخیر منحصر به همین مأخذ است. ||کنایه از آلت تناسل است:

ترکانه بیلکی بتو در دیلمی سپوخت
گوئی مگر که میرهٔ باسهل دیگرم. سوزنی.

||بیلا ک. تحفه. (یادداشت مؤلف): این لعل بر سبیل بیلک و نشان پیش بندگان حضرت باشد. (تاریخ غازان ص ۷۲). و چند تا جامه باسم بیلک بر دست قیصر دارنده فرستادم. (تاریخ غازان ص ۱۱۹). و رجوع به بیلا ک شود.

بیلک. [بَ لَ] (مغولی، اِ) منشور پادشاهان. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). منشور. (رشیدی) (اوبهی). منشور و فرمان پادشاه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). بیله. (برهان): قسم سوم در بیان سیر اخلاق پسندیدهٔ او [هولا کوخان] و بیلکها و مثلها و حکمهای نیکو که گفته و فرموده. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به بیله شود. ||قبالهٔ خانه و باغ و امثال آن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). قبالهٔ املا ک. (ناظم الاطباء). قباله. و آن را ترزده و چک نیز نامند. (جهانگیری). قباله. (اوبهی) (رشیدی). بیله. (برهان) (از فرهنگ شعوری). رجوع به بیله شود.

بیلک. [بَ لَ] (اِخ) نام امیری از سپاه مُغُلان. (غیاث).

بیلک. [بَ لَ] (اِخ) فیله. در یونانی فیلای نام جزیره‌ای در جنوب مصر میان نیل، بالای سد اسوان. بیشتر سال زیر آب است و محل معبد ایسیس (از اوایل دورهٔ بطالسه) می‌باشد. (دائرة المعارف فارسی).

بیلکافتی. [ ] (اِخ) نام یکی از امرای ایغور. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸ شود.

بیلکتای. [ ] (اِخ) بیلگوتای. نوین‌بن یسوکای بهادر، برادر پنجم چنگیزخان که در نظام کشوری و لشکری مغول مسئول نگاهداری اسبان (اخته‌چی) بود. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۴۵) (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۸۹).

بیلکچی. [ ] (اِ مرکب) مهردار. (یادداشت مؤلف).

بیلکی. [لَ] (ص نسبی) تیر که پیکان بیله دارد. (فرهنگ اسدی).
— تیر بیلکی؛ تیری است که بیله یعنی پیکان سرپهن در آن درنشانده باشند. (از لغت‌نامهٔ اسدی: بیله).
رجوع به بیله شود.

بی‌لگام. [لُ / لِ] (ص مرکب) (از: بی + لگام) بی‌لجام. آنکه لگام ندارد. ||کنایه از بداخلاق. ||کنایه از بی‌اعتدال. ||کنایه از آنکه از هیچ چیز پرهیز نکند. (ناظم الاطباء). ||کنایه از بی بند و بار. لاابالی. مهارگسسته. هرزه. هرزه کار.
— آب بی‌لگام خورده بودن؛ ~~سرخود~~ بار آمده بودن. بی مربی بار آمدن. مجازات بدیها ندیده

بودن. (یادداشت مؤلف).

بیلگان. [بَ لَ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: بیلقان که صاحب برهان با قاف نوشته است یقیناً با «گ» بوده و بیلقان معرب آن است. رجوع به بیلقان شود.

بیل گر. [گَ] (ص مرکب) (از: بیل + گر) سحاء. آنکه خاک و گل را از زمین رندد و باغبان که از بیل خیابان و غیره را آرایش دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیلم. [بَ لَ] (ع اِ) پنبهٔ گیاه بردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنبهٔ بردی. (اقرب الموارد). بردی بفتح باء، گیاهی است که در آب روید و در مصر از آن کاغذ میساختند. (از منتهی الارب ذیل برد). لوئی. (یادداشت مؤلف). ||برمای درودگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیلم‌النجار. لغتی است در بیرم. (از الصحاح). رجوع به بیرم شود. ||غوزهٔ پنبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جوزالقطن. (اقرب الموارد). ||پنبهٔ قصب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بچهٔ خرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، بیالم. (منتهی الارب).

بیلمان. [بَ لَ] (اِخ) چنانکه از مضمون سخن لسترنج برمی‌آید شهری بوده است در چهارمنزلی دولاب و شش‌منزلی سفیدرود، مقر داعی رئیس علویان. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۷).

بیلمان. [بَ لَ] (اِخ) نام محلی است که شمشیرهای بیلمانیة بدان منسوب است و شاید از سرزمین یمن باشد و محمدبن عبدالرحمان بیلمانی محدث به این شهر منسوب است. بلاذری در فتوح‌البلدان مینویسد که بیلمان از بلاد سند و هند است و شمشیرهای بیلمانیة بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع). موضعی است در یمن یا در سند و منه السیوف البیلمانیة. (منتهی الارب).

بیلمانی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بیلمان و عبدالرحمن‌بن البیلمانی مولای عمربن الخطاب بدانجا نسبت دارد. (منتهی الارب). ||ستبر و بادکرده. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بیلمانیة. [بَ لَ نی یَ] (ع ص نسبی) سیوف بیلمانیة؛ شمشیرهای منسوب به بیلمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بیلمان شود.

بیلمز. [مَ] (از ترکی، ص) (در ترکی بمعنیِ «نمی‌داند») در تداول فارسی‌زبانان این کلمه مرادف نادان و سخت نادان بکار می‌رود. (یادداشت مؤلف).

بیلمون. [بَ لَ] (اِخ) خرفهٔ دشتی. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

بیلمی. [بَ لَ] (ص نسبی) منسوب به بیلم. ||سیف بیلمی؛ شمشیر سفید. (از ذیل اقرب از لسان).

بیلو. (اِخ) دهی است از دهستان کام‌فیروز که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع و دارای ۳۸۱ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بیلوا. [ ] (ترکی، اِ) داروفروش. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). داروفروش و دواساز و عطار. (ناظم الاطباء). در برهان با «پ» آمده است و ظاهراً مصحف پیلور (پیله‌ور) باشد. (حاشیهٔ برهان). رجوع به پیلوا و پیله‌ور شود.

بیلوار. [بیلْ] (اِخ) دهستان بخش حومهٔ شهرستان کرمانشاه و ۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلوار کامیاران. [بیلْ] (اِخ) دهستان بخش کامیاران شهرستان سنندج است و ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلور. [وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بیلوا. بیله‌ور صورتی است از پیله‌ور. رجوع به پیله‌ور شود.

بیل‌وردی. [وِ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان قره‌ولی و حاجی‌آباد در ۵۳۵۰۰۰گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

بیلوروس. (اِخ) بلوروس. روس سفید. روسیه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسیهٔ سفید شود.

بیلون. [بَ] (ع اِ) نوعی خاک رس برای پوشاندن سقف حمامها و برای زدودن لکه‌ها مانند صابون. (از دزی ج ۱ ص۱۳۶).

بیلونی. [بَ] (اِخ) فتح‌الله‌بن محمودبن محمد العمری الانصاری البیلونی (۹۷۷ - ۱۰۴۲ هـ.ق./ ۱۵۷۰ - ۱۶۳۲ م.). ادیب از مردم حلب. او راست: دیوان شعر، ادویة‌الطاعون، حاشیه بر تفسیر بیضاوی، مجامیع، مختصر سفرنامهٔ ابن بطوطه. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۶۵) (معجم المطبوعات و سلافة‌العصر ص۳۹۸).

بیلة. [لَ] (ع اِمص) اسم از بول. (منتهی الارب). کمیزانداختگی. ||نوعی کمیز انداختن. (ناظم الاطباء).

بیله. [لَ / لِ] (اِ) خشکی و جزیره‌ای میان دریا و رودخانه. پیله. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). زمین گشاده و خشک که میان دو شاخه آب بود. (شرفنامهٔ منیری). زمین خشک را گویند که در میان آب دریا و رودخانه واقع شود. (غیاث) (از انجمن آرا) (آنندراج). این معنی متعارف ولایت سند نیز بود. (رشیدی):

بعمان قدرت فلک یک حباب
ز دریای جاهت جهان بیله است. عمعق.

||نوعی از دوا. پیله. (برهان). یک نوع دارو. (ناظم الاطباء). نوعی از گیاه‌دارو. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به پیله شود. ||طبله و خریطهٔ عطار. پیله. (برهان) (ناظم الاطباء). طبلهٔ عطار و معرب آن باله است. (منتهی الارب). خریطهٔ ادویه. (غیاث). بوی‌دان. مشک‌دان. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیله شود. ||منشور پادشاهان. (برهان) (ناظم الاطباء). منشور. (غیاث) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بیلک شود.

- بیلهٔ حقوق؛ [کلمهٔ بیله فارسی، بمعنی منشور پادشاهان] بیلهٔ حقوق یا منشور حقوق یکی از مهمترین اسناد قانون اساسی انگلستان، که مفاد آن در تکامل قوانین اساسی هر یک از ممالک مشترک‌المنافع بریتانیا و نیز ایالات متحدهٔ امریکا تأثیر داشته و (بضمیمهٔ ماگنا) اغلب جزء میراث سیاسی ممالک دموکراسی انگلیسی‌زبان محسوب میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

||قبالهٔ خانه و باغ. (برهان) (ناظم الاطباء). قباله. (غیاث) (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بیلک شود. ||رخساره. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (رشیدی) (غیاث):

بیلهٔ تو کرد روی مه و زهره را خجل
زان میکنند هر سحری روی در نقاب.
خاقانی.

||پهلو. (برهان) (جهانگیری) (غیاث) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر یک از دو جانب قدام و خلف سینه. (یادداشت مؤلف):

و آن دل که در میان دو بیله به کین تست
در وی رسد ز قوس فلک زخم بیلکی.
سوزنی.

||پاروب کشتیبانان که بدان غراب رانند. (برهان). پاروب کشتی‌بانی. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که بر سر آن تخته‌ای بصورت بیل نصب نموده باشند و در اطراف غراب و کشتی و کشتی کوچک تعبیه نموده و کشتی و غراب به آن برانند و آن را چینه نیز خوانند. (جهانگیری) (از رشیدی). پاروب کشتی‌بان. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که بر سر آن تخته‌ای بصورت بیل نصب نموده باشند و در اطراف غراب و کشتی کوچک تعبیه نموده و کشتی و غراب به آن برانند و آن را چینه نیز خوانند. (از جهانگیری) (از رشیدی). پاروب کشتی‌ران برای راندن کشتی. (انجمن آرا) (آنندراج). بِلّیج‌السفینه؛ بیلهٔ کشتی، معربست. (منتهی الارب). رجوع به بیل شود. ||پیکانی که مانند بیل سازند. پیله. (برهان) (ناظم الاطباء). نام پیکان است و پیکان را بیلک خوانند. (فرهنگ اسدی). پیکانی بود سربهن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). حالا بیلک

گویندو آن تیری باشد که پیکان آن به صورت سر بیل باشد. (اوبهی). بیلک. (جهانگیری) (غیاث) (از رشیدی). پیکان پهن. پیله. (یادداشت مؤلف). پیکانی بود سرپهن شبیه بیل که در تیر نشانند و آن تیر را بیلکی گویند. (یادداشت مؤلف):

اگرکه رستم پیلی بکشت در خردی
بتیر بیله ز بیلی تو کرده‌ای دو تیر. فرخی.
چنانچون سوزن از وشّی و آب روشن از توزی
بطوسی پیل بگذاری به آماج اندرون بیله.
فرخی.

رجوع به بیله شود.
– تیر بیله؛ تیر که پیکان آن به شکل بیل باشد:

بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند
به تیر بیله، ز سیمرغ بفکنی مخلب. فرخی.

||چرک و ریمی که از زخم آید. پیله. (برهان) (ناظم الاطباء). ریم که از خون شود. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به پیله شود. ||پیلهٔ ابریشم. (برهان) (ناظم الاطباء). کرم ابریشم که تخم ابریشم است. (شرفنامهٔ منیری). پیله. (انجمن آرا). و رجوع به پیله شود. ||در خراسان بمعنای دفعه بکار رود: در بیلهٔ دیگر اینقدر دوا بخور؛ در دفعهٔ دیگر...

بیله. [لَ / لِ] (ترکی، ص، ق) همچنین. (برهان). چنین. اینچنین.
– امثال:
بیله دیگ بیله چغندر.

بیله. [لَ] (ع اِ) اولین حوضچهٔ یک چشمه. حوضچهٔ بالائین چشمه. ||ماهی. حوت. (از دزی ج ۱ ص۱۳۶).

بیله‌سوار. [لَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان مشکین‌شهر است و ۲۳۵۵ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیله کش. [لَ / لِ کَ / کِ] (امرکب) (از: بیله + کش) چوب خرد سرپهن که بدان گل از بیل بسترند. (یادداشت مؤلف).

بیله‌ور. [لَ / لِ وَ] (ا مرکب) داروفروش و آنکه دانهای آبگینه و غیره فروشد. (غیاث). پیله‌ور. پیلوا. (برهان). رجوع به پیله‌ور شود.

بیلی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به شهر بیل و گمانم که از قراء ری و یا آنکه محلی در ری باشد. از جمله عبدالله‌بن الحسن‌بن ایوب بیلی رازی زاهد متوفی ۳۳۰ هـ.ق.که محدث جلیل‌القدری بوده است بدین شهر نسبت دارد. (از انساب سمعانی). رجوع به بیل شود.

بیلی. (اِ) اردک. مرغابی (در گیلان). (یادداشت مؤلف).

بیلی. [بِ] (اِخ)[1] هرلد والتر. مستشرق انگلیسی (متولد ۱۸۹۹). از ۱۹۳۶ م. استاد زبان سانسکریت در دانشگاه کمبریج است. در زبان ختنی تخصص دارد و در مدرسهٔ تتبعات شرقی لندن زبانهای ایرانی تدریس میکند. از آثارش مسائل زردشتی (۱۹۴۳ م.)، متون ختنی (اول) (۱۹۴۵ م.)، متون بودائی ختنی (۱۹۴۱ م.)، و مطالعات هندوسکائی، متن‌های ختنی دوم (۱۹۵۳ م.) و سوم (۱۹۵۶ م.) است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلیار. (روسی، اِ) رجوع به بیلیارد شود.

بیلیارد. (روسی، اِ)[2] نوعی بازی است که در فضای سرپوشیده بر میزی مستطیل (پوشیده با ماهوت سبز) با ۳ یا ۱۵ گوی و میله‌ای چوبی بازی میشود. بیلیارد بطریقی که در ایران بازی میشود مأخوذ از روسیه است، هر یک از گویها را شار (روسی گوی) خوانند. تاریخ اختراع بیلیارد معلوم نیست. در فرانسه نوعی بیلیارد در قرن ۱۶ م. رواج داشت، و پیش از آن هم بازی شبیه آن معمول بود. در انگلستان بیلیارد در زمان شکسپیر رایج بود. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌لی‌زار. (اِخ) سردار معروف بیزانس (۵۲۷ ق. م.) وی باگت‌ها در ایطالیا و ایرانیان جنگ کرد و در زمان همین سردار بیزانسی چندتن از اشکانیان به یونان رفته در آنجا سکنی گزیدند. در میان اینها صاحب‌منصبانی بودند که در قشون بی‌لی زار در افریقا با واندال‌ها و گت‌ها جنگیدند و شجاعتها نمودند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۹۰ و ج ۲ ص ۲۶۲۲).

بیلیس. [بِ] (اِخ)[3] سر ویلیام مدک. (۱۸۶۰ – ۱۹۲۴ م.) عالم انگلیسی فیزیولوژی. (دائرة المعارف فارسی).

بیلیک. (ترکی – مغولی، اِ) بیلک. ||پند و نصیحت نیک. ||رای نیک. (ناظم الاطباء). رجوع به بیلک شود.

بیلیک. (ع اِ) فوجی از قشون. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۶).

بیلیکانی. [ ] (اِخ) نام یکی از طوایف کرد. (کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او رشید یاسمی ص ۱۰۵).

بیلیک‌تو. (اِخ) اولین خان از خانان مغولستان از نسل چنگیز (۷۷۱ – ۷۸۰ هـ.ق.). رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول ترجمهٔ اقبال شود.

بیلیل. [بِ لِ] (اِخ)[4] ادوارد دو. (۱۳۶۳ م.) شاه اسکاتلند پسر شاه جان دُ بیلیل. در ۱۳۳۲ م. به کمک ادوارد سوم به اسکاتلند تاخت و طرفداران دیوید دوم را مغلوب نمود. پس از بازگشت دیوید از فرانسه (۱۳۴۱ م.)، هیچگاه قدرتی نیافت. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلیل. [بِ لِ] (اِخ) جان دو. بارون انگلیسی (۱۲۶۹ م.). مؤسس کالج بیلیل در آکسفرد، نایب‌السلطنهٔ الکساندر سوم در اسکاتلند بود ولی بعنوان خیانت برکنار شد.

بیلیل. [بِ لِ] (اِخ) جان دو. (۱۲۴۹ – ۱۳۱۵ م.) سومین پسر بیلیل (بارون)، در ۱۲۹۲ – ۱۲۹۶ م. پادشاه اسکاتلند بود. وی پس از مرگ مارگریت دوشیزهٔ نروژ (۱۲۹۰ م.) مدعی سلطنت شد... و تاجگذاری نمود. در ۱۲۹۹ م. در فرانسه گوشه گزید. (از دائرة المعارف فارسی).

بیلین. [لِیُنْ] (فرانسوی، عدد، اِ)[5] بیلیون. میلیارد. هزارمیلیون. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیلیون شود.

بیلینگزگیت. [گِیْتْ] (اِخ)[6] اصلاً یکی از دروازه‌های شهر لندن نزدیک پل لندن بود. نزدیک آن بازار ماهی بود. زبان خشن مردم آنجا به همین نام نامیده میشد و بتدریج لفظ بیلینگزگیت به هر زبان زشت و عامیانه اطلاق شد. بازارهای ماهی آن هنوز رونق دارد. (دائرة المعارف فارسی).

بیلینی. (اِخ)[7] در ادبیات روسی مجموعهٔ عظیمی از اشعار قهرمانی و داستانی قدیم روسیه (بعضی از قرن ۱۱ م.) که قرنها دهان بدهان میگشت، و سرانجام در قرن ۱۸ م. جمع‌آوری و تحقیق در آنها آغاز شد. اشخاص داستانهای بیلینی همه قدرت فوق طبیعی دارند. اگرچه بیلینی در نتیجهٔ ورود عناصر خارجی (اسکاندیناوئی، بیزانسی شرقی) تغییراتی یافته است ولی سخت جنبهٔ روسی دارد و تأثیر بارآوری در ادبیات، موسیقی و هنر روسی داشته است. (دائرة المعارف فارسی).

بیلیون. [لِیُنْ] (فرانسوی، عدد، اِ)[8] در بعضی ممالک (از جمله ایران، امریکا و تا چندی پیش در فرانسه) مترادف میلیارد یعنی هزارمیلیون، و در بعضی دیگر (از جمله انگلستان، آلمان و فعلاً در فرانسه) بمعنی یک‌میلیون‌میلیون میباشد، در فارسی نیز می‌نویسند: بیلین. (از دائرة المعارف فارسی).

بیم. (اِ)[9] ترس و واهمه. (برهان). ترس. (شرفنامهٔ منیری). خوف و به لفظ کشیدن و بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن مستعمل است. (از بهار عجم) (غیاث اللغات). خوف و ترس. (انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم

---

1 - Bailey, H. W.
2 - Biliards. 3 - Bayliss.
4 - Baliol. 5 - Billion.
6 - Billingsgate.
7 - Bylini. 8 - Billion.
۹ - پهلوی bîm، سانسکریت bhîma. (حاشیهٔ برهان چ معین).

الاطباء). واهمه. (ناظم الاطباء). باک. بأس. بددلی. پروا. پرواس. ترس. توحش. جأش. جبن. خشیت. چغر. خوف. خیفه. دهشت. ذعر. رعب. رهب. زلیف. سهم. شکوه. شکوهندگی. فزع. محابا. مخافت. مخشاة. نهار. نهیب. وجس. وجل. وحشت. وهل. هراس. یروع. (یادداشت مؤلف):

دیوار و دریواس فروگشت و برآمد
بیم است که یکباره فرود آید دیوار.
رودکی.

همه خانه از بیم بگذاشتند
دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی.

دری برنهادند ز آهن بزرگ
همه یکسر ایمن شد از بیم گرگ. فردوسی.

ببخشیدشان بی‌کران زرّ و سیم
چو آرامش آمد بهنگام بیم. فردوسی.

چو دید اندر او شهریار زمن
برافتاد از بیم بر وی جشن.
سهیلی (از حاشیهٔ اسدی نخجوانی).

روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کنده‌ها گردد رکاب و اژدها گردد عنان.
فرخی.

خدمت سلطان بردست گرفت
خدمت سلطان بیم است و خطر. فرخی.

عشق رسم است ولیکن همه اندوه دلست
خنک آن کورا از عشق نه ترس است و نه بیم.
فرخی (از انجمن آرا).

ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ.
لبیبی.

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.

از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
ملک مشرق بیم است که رای تو کند.
منوچهری.

درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم
همچو آذرشت[1] به آتش همچو مرغابی بجوی.
منوچهری.

سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین کشید و گروهی از بیم خشک میشدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲). گفت این علی‌تکین دشمنی بزرگست از بیم سلطان ماضی آرمیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۸).

چون ببینم ترا ز بیم حسود
خویشتن راکلیک سازم زود. مظفری.

درین بیم بودند و غم یکسره
که گرشاسب زد ویله‌ای از دره. اسدی

گل کبود که برتافت آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در دل[2] پایاب.
(از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).

ز بیم آنکه جایی بدتر افتادی
ندانستی کت این به زانک ازو رستی.
ناصرخسرو.

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیم مار در دهن اژدها شدم. ناصرخسرو.

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب.
ناصرخسرو.

ز بیم لشکر پیری بزندان
منغص گشته بر من زندگانی. مسعودسعد.

من غنده شدم ز بیم غنده
چون خرس بکون فتاده در دام.
ابوطاهر خاتونی.

زن حجام از بیم جواب نداد. (کلیله و دمنه).

هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر
مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته.
انوری.

زان بیم که از نفس بمیرد
در کام نفس شکسته دارم. خاقانی.

جبریل هم به نیمره از بیم سوختن
بگذاشته رکابش و برتافته عنان. خاقانی.

بیم است از آنکه صبح قیامت برون دمد
تا صور آه صبحدمی دردمیده‌ایم. خاقانی.

گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی.

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام. سعدی.

— به بیم بودن از کسی؛ ترسیدن از او:

ز ما کس نباشد ازین پس به بیم
اگر کوه زر دارد و کان سیم. فردوسی.

ببخشیدشان بیکران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم. فردوسی.

میانت به خنجر کنم بر دو نیم
دل انجمن گردد از تو به بیم. فردوسی.

— بیم آنست که؛ جای ترس است که. (یادداشت مؤلف):

بمرند این بچگان گرسنه بر خیر همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی.
منوچهری.

— بیم جان؛ خطر کشته شدن. احتمال مرگ. امکان موت. (یادداشت مؤلف):

مرا بیم جانست اگرنیز شاه
فرستد به پیغام نزد سپاه. فردوسی.

تن آسان نگردد سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن. فردوسی.

بدان نسخت نبشتم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد و مرا سیم و جامه دادند و اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۷). کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). عمال و صاحبان برید را زهره نبود که حال وی بتمامی بازنمایند که بیم جان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۹). عبدالجبار را متواری بایست شد از بیم جان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). طایفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده. (کلیله و دمنه).

گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان. مولوی.

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد.
حافظ.

— پر از بیم؛ آکنده از ترس:

دل شهریاران پر از بیم اوست
بلای جهان تخت و دیهیم اوست. فردوسی.

مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود
شب و روزم از کیسه پربیم بود. سعدی.

— پر از بیم شدن؛ سخت ترسان شدن. آکنده از ترس گشتن:

درفش سپهبد به دو نیم شد
دل رزمجویان پر از بیم شد. فردوسی.

— پر بیم گشتن؛ سخت ترسان شدن. آکنده از ترس گشتن:

همه شهر یکسر به دو نیم گشت
دل مرد بدخواه پربیم گشت. فردوسی.

‖مقابل امید. (یادداشت مؤلف): و اگر... بیم پاداش و عقاب نبود. (سندبادنامه ص ۵).

— امید و بیم؛ رجا و ترس:

نه به کس بود امید و بر کس بیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

این است که از برای یک دم[3]
در چارسوی امید و بیمیم. خاقانی.

— بیم و امید؛ ترس و رجا. امید و ناامیدی. امیدواری و مأیوسی:

چو هوشنگ و تهمورس و جمشید
کزایشان جهان بد به بیم و امید. فردوسی.

— ‖درشتی و نرمی. خوف و رجا. ترساندن و امیدوار کردن: و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۲). بنای خدمت و مناصحت ناپاک... بر قاعدهٔ بیم و امید باشد. (کلیله و دمنه).

— روز امید و بیم؛ کنایه از روز رستاخیز. روز قیامت:

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم. سعدی.

‖اندیشه. (یادداشت بخط مؤلف). ‖خطر. (ناظم الاطباء): گفت [موسی] ای بیچاره در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه چرا گریختی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱).

---

۱ - نل: آذرشین. ۲ - نل: بن.
۳ - نل: امر.

– بیم آنست؛ خطر این هست. این خطر هست. خطر در پیش است:
و کنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آنست مرا بشک بخواهد زدنا.
ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

بیم. (اِ) ثمریست شبیه بِهْ. به کوچکی و صلب و با زغب بسیار زیاده از به و انطاکی گفته که درخت آن را پیوند از سیب و امرود و یا با نهال بلوط و یا شاه‌بلوط مینمایند و مانند سایر درختان در همان فصل ثمر میدهد و تا اواسط زمستان میماند. رجوع به مخزن‌الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

بی‌مآل. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مآل) بی‌انجام، و در کاری گویند که عاقبت آن محمود نباشد. (ناظم الاطباء).

بیم آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) ترس عارض شدن. بیم روی آوردن. ترسیدن از چیزی. مقابل بیم نیامدن و نترسیدن و پروا نکردن:
جان من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا. ناصرخسرو.

بیم‌آور. [وَ] (نف مرکب) ترسناک. مهیب. ترس‌آورد.

بیما. [بِ یَ] (اِخ) گویند ناحیه‌ای است متصل به صعید مصر که در ایام معتضد عباسی یا کمی‌قبل از آن به دست مسلمانان گشوده شد. (از معجم البلدان). ||آن دسته از اولاد قبطبن مصر (سردودمان قبطیان) راکه در صعید مصر ساکن بوده‌اند مریس میخواندند و آن دسته را که در سفلای مصر سکونت گزیده بودند بیما میخواندند. (از نخبةالدهر ص۲۶۶ و عیون‌الانباء ج ۲ ص۸۲).

بی‌ماحصل. [حَ صَ] (ص مرکب) (مرکب از: بی + ما + حصل، فعل عربی) بی نتیجه و حاصل. بی‌فایده. ||بدبخت. ||بی‌نصیب. بی‌بهره. (ناظم الاطباء).

بی‌مادر. [دَ] (ص مرکب) (از: بی + مادر) که‌مادر از دست داده باشد. که مادر ندارد. که مادر او مرده باشد. در تداول فارسی‌زبانان یتیم: یَتم، یُتم؛ بی‌مادر شدن چهارپای. (تاج المصادر). کَلالَة؛ بی‌مادر و فرزند شدن. (تاج المصادر):
دگر کودکانی که بی‌مادرند
زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند. فردوسی.
رجوع به مادر و بی پدر و مادر شود.

بیمار. (ص)[1] ناتوان و خسته. (برهان). ناتوان و مریض. (انجمن آرا). مریض. (شرفنامهٔ منیری). ناتندرست. دردمند. ناتوان. ناخوش. رنجور. (ناظم الاطباء). این لفظ مرکب است از بی (کلمهٔ نفی) به اضافهٔ مار، بمعنی صحت و شفا. (از فرهنگ نظام). آرندهٔ بیم. بیم‌آر. (شرفنامهٔ منیری). مرکب از «بیم» و «آر» کلمهٔ نسبت و معنای ترکیبی آن، منسوب به بیم و اطلاق آن بر مرض مجاز است چراکه در مرض بیم مرگ می‌باشد. (از بهار عجم) (از آنندراج). رنجور. علیل. علیله. معلول. ناتندرست. سقیم. ناخوش. مقابل درست و تندرست. نالان. رنجه. آزرده. نالنده. معتل. مریضه. معتلة. نصب. وصب. ضمن. ضمنی. مارض. مدنئ. مرض. معلول. معل. (منتهی الارب). مکمود. کاید. ناتندرست. خداوند علت. (یادداشت بخط مؤلف): رجل داء؛ مرد بیمار. رجل دنئ، بیمار. رجل دو؛ مرد بیمار. خریر؛ بیمار نحیف. خریرة؛ زن بیمار. منهوک؛ بیمار گران. ناسم؛ بیمار نزدیک بمرگ. نجیس، ناجس؛ بیمار که روی بهی ندارد. (منتهی الارب):
من مانده بخانه در پیخسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم‌خواره.
خسروانی.
پزشکی که باشد بتن دردمند
ز بیمار چون بازدارد گزند. فردوسی.
بیک‌چند گر شاه بیمار بود
دل کهتران پر ز تیمار بود. فردوسی.
بیک‌هفته بیمار بود و بمرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد. فردوسی.
ز کوژی پشت من چون پشت پیران
ز سستی پای من چون پای بیمار. فرخی.
بیمار بد این ملکت زو دور طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری.
منوچهری.
بویش همه بوی سمن و مشک بیرده‌ست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار.
منوچهری.
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار. منوچهری.
منم بیمار و نالان تو درستی
ندانی چیست در من درد و سستی.
(ویس و رامین).
براه اندر همی نالید هموار
نباشد بس عجب ناله ز بیمار.
(ویس و رامین).
چو کشور شود پر ز بیداد و کین
بود همچو بیماری اندوهگین. اسدی.
دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست.
ناصرخسرو.
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
درین ایام الفغدن شراب و مال و درمانها.
ناصرخسرو.
از شکر نفع همی‌گیرد بیمار و درست
دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند.
ناصرخسرو.
اگروصل لبش یابم مرا بیمار کی بینی
کجاعیسی طبیب آید، کسی بیمار کی باشد.
ادیب صابر.
برغبتی صادق... روی بعلاج بیماران آوردم. (کلیله و دمنه). هرکجا بیماری نشان یافتم... معالجه... کردم. (کلیله و دمنه). یا بیماری که مضرت خوردنیها میداند همچنان بر آن اقدام می‌نماید تا بمعرض تلف افتد. (کلیله و دمنه).
پیش بیمار همنفس با مرگ
گشته‌ریزان ز باغ عمرش برگ. سنایی.
خبر من ز صبا پرس که همدرد من است
حال بیمار که داند بجز از بیماری.
رفیع‌الدین لنبانی.
عشق در خواب و عاشقان در خون
دایه بی‌شیر و طفل بیمار است. انوری.
او رفت سینه‌ها شده بیمار لایعاد
او خفت فتنه‌ها شده بیدار لاینام. خاقانی.
روز بپرواز بود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر از این شد چنان.
خاقانی.
آن مؤذن زردشتی گر سیر شد از قامت
از حی علیٰ کردن بیمار نمود اینک. خاقانی.
نشاید کرد خود را چارهٔ کار
که‌بیمارست رای مرد بیمار. نظامی.
بدو گفتا که بهتر گردی این بار
مخور غم زین جوابش داد بیمار. عطار.
ترک بدی مقدمهٔ فعل نیکی است
کاول‌علاج واجب بیمار احتماست.
کمال‌الدین اسماعیل.
منغص بود عیش آن تندرست
که‌باشد بپهلوی بیمار سست. سعدی.
مردی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست.
سعدی.
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیده
یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم.
سلمان ساوجی (دیوان ص ۳۸۱).
– امثال:
برای بیماری که تیمارش دارند پزشک ناخوانده آید. (یادداشت مؤلف).
که‌بیمار است رای مرد بیمار. (نظامی).
مرگ برای او و گلابی برای بیمار. (یادداشت مؤلف).
یک انار و صد بیمار. (یادداشت مؤلف).
– بیمارِ باریک؛ مسلول و مدقوق. (ناظم الاطباء).
– بیمارجگر؛ که جگر وی بیمار باشد. مکبود. (ناظم الاطباء): طاعیة؛ زن بیمارجگر.

---
۱ – پهلوی vêmâr، vîmâr؛ از ریشهٔ ایران باستان vyâi - mâra، و یائی مزیدعلیه vi و جزء دوم mâra از ریشهٔ مر (در پژمردن و پژمرانیدن) است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

(یادداشت مؤلف). کبد فلان؛ بیمارجگر گشت.(منتهی الارب).
– بیمار داشتن؛ بیمار کردن:
دوش می‌پرسید حال چشم خود رفتم ز حال
امشب آن بیمارپرسیها مرا بیمار داشت.
آصفی (از آنندراج).
– بیمار کسی شدن؛ عاشق و دلخستهٔ او شدن:
عیسی‌لب است یار و دم از من دریغ داشت
بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت.
خاقانی.
– بیمار گران؛ کسی که بمرض مزمنی گرفتار باشد. (ناظم الاطباء): دنف؛ بیمار گران شدن. مدنف؛ بیمار گران. ادناف؛ بیمار گران شدن مریض. (از منتهی الارب).
– بیمار نفاق؛ آنکه به مرض دوروئی گرفتار است:
تا تو بیمار نفاقی بدرست
هرچه صحت شمری هم سقم است. خاقانی.
– جانِ بیمار؛ روان فگار. روح رنجور و ناتوان:
کلیم طور مکارم اجل بهاءالدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم.
خاقانی.
از آن روی جهان داردکه چون عیسی‌است جان‌پرور
دوای جان بیمارم چنان آمد که من خواهم.
خاقانی.
– جان‌بیمار؛ که جانی بیمار و فگار دارد. با روان ناتوان. مقابل تن‌بیمار.
||لفظ بیمار را شعرا مجازاً در نسیم آهسته استعمال میکنند که آهستگی نسیم تشبیه به ضعف و بیماری آن شده است. (فرهنگ نظام):
شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم
ناز طبیب و منت درمان نمیکشد. صائب.
صبا یا باد صبا برای اینکه افتان و خیزان میرود بیمار است. (یادداشت مؤلف). و مؤلف از بیت ذیل معنای فوق را استنباط نموده است:
با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم. حافظ.

بیمارانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به بیمار. مانند بیمار:
ز دورم یار دید و گفت کاین یحیی است پنداری
که سخت افتان و خیزان سست بیمارانه می‌آید.
قاضی یحیی (از آنندراج).
||(اِ مرکب) پرهیزانه و غذائی که برای بیمار ترتیب میدهند. (ناظم الاطباء).

بیماربان. (ص مرکب، اِ مرکب) بیماردار. بیماروان. پرستار. (یادداشت مؤلف). بیمارپرست.

بیماربانی. (حامص مرکب) بیماروانی. پرستاری. تمریض. (یادداشت مؤلف).

بیماربانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تمریض. پرستاری کردن. (از یادداشت مؤلف).

بیمارپرس. [پُ] (نف مرکب) پرسندهٔ حال بیمار. عیادت‌گزار. عیادت‌کننده. (یادداشت مؤلف):
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس
یاسمین ابدال گردد، خردما، زائر شود.
منوچهری.
آمد مسیح‌وار به بیمارپرس من
کازرده دید جان من از غصهٔ لآم. خاقانی.

بیمارپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پرستار بیمار. (ناظم الاطباء). بیماربان:
همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند
آنکه این غم خورد امروز شمائید همه.
خاقانی.

بیمارپرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) پرستاری بیمار. بیماربانی: و میخواهد تا بیمارپرستی[1] در میان امت تو سنتی گردد. (قصص الانبیاء ص۲۴۹).

بیمارپرسی. [پُ] (حامص مرکب) پرسش احوال بیمار، که آن را بتازی عیادت خوانند. (بهار عجم) (آنندراج). عیادت. (ناظم الاطباء). عیادت مریض. زیارت مریض. عِیاد، عِیادة، عُواد؛ بیمارپرسی نمودن. (منتهی الارب): عبدالواحد عامر گوید من و سفیان ثوری به بیمارپرسی رابعه درشدیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد. (تذکرة الاولیاء عطار).

بیمارتن. [تَ] (ص مرکب) تن‌بیمار. که تن بیمار داشته باشد. رنجورتن. علیل‌المزاج:
آفتاب اشترسواری بر فلک بیمارتن
در طواف کعبه محرم‌وار عریان آمده.
خاقانی.

بیمارتوش. (ص مرکب) ناتوان. ضعیف:
به ذل غریبان بیمارتوش
به اشک یتیمان پیچیده گوش. نظامی.
و رجوع به توش شود.

بیمارچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) ارمد. (یادداشت مؤلف). مرمود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): مُرمَد؛ مرد بیمارچشم. رجوع به ارمد شود. ||یک قسم از چشم راکه شبیه به چشم چینی‌ها است بیمار و سقیم گویند و آن قسم چشم در معشوقان باعث مزید حسن است. (فرهنگ نظام).

بیمارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) بیمارستان. درمانخانه. خانه و عمارتی که در بعضی شهرها بسازند و بیماران را در آنجا برند و طبیب دیوانی بمعالجت ایشان پردازد و بعربی دارالشفا خوانند و بیمارسان مخفف بیمارستان و مارستان معرب آن. (از بهار عجم) (از آنندراج). مریضخانه. دارالمرضی. شفاخانه. (یادداشت مؤلف). مریضخانه و بیمارستان. (از ناظم الاطباء). رجوع به مجموعهٔ مترادفات و نیز رجوع به دارالشفاء و مریضخانه شود.

بیمارخیز. (نف مرکب) کسی که از بیماری برخاسته باشد و اغلب که خیز در این ترکیب بمعنی خاستن است، یعنی کسی که خاستن او مثل بیماران بود و این در حالت نقاهت باشد. (بهار عجم) (آنندراج). بیمارناک. بیمارغنج:
چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای پیران و جوانان و بیمارخیزان. (قابوسنامه).
چو دیو از زحمت مردم گریزان
فتان خیزان‌تر از بیمارخیزان. نظامی.
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز
دوابخش بیمار و بیمارخیز. نظامی.
شده گرم از نسیم مشک‌بیزش
دماغ نرگس بیمارخیزش. نظامی.
– تن بیمارخیز؛ آنکه غالباً بیمار و علیل و رنجور است. آنکه در حال نقاهت باشد: [خمر] رنجگی بافراط را بنشاند و تن بیمارخیز را باز عادت برد. (الابنیه عن حقایق‌الادویه).
دل تاریک روزم را شب آمد
تن بیمارخیزم را تب آمد. نظامی.

بیماردار. (نف مرکب) مریض‌دار. که او را بیمار و رنجور باشد. ||آنکه متعهد خدمت بیمار باشد. (آنندراج). پرستار و مواظب شخص بیمار. (ناظم الاطباء). پرستار. پرستان. بیماروان. بیماربان. (یادداشت مؤلف):
هرکجا باشد دلی می‌چیند از چشم تو درد
هرکجا نازی بود بیماردار چشم تست.
صائب (از آنندراج).

بیمارداری. (حامص مرکب) مریض داشتن. مریض‌داری. ||پرستاری و مواظب بیمار بودن. (ناظم الاطباء). پرستاری بیمار. بیماربانی. بیماروانی. پرستاری. تمریض. (یادداشت مؤلف):
بود بیماری شب جان‌سپاری
ز بیماری بتر بیمارداری. نظامی.
نپرداخت چشمش بحال دل ما
ز بیمار بیمارداری نیاید. دانش (از آنندراج).
– بیمارداری کردن؛ پرستاری کردن از بیمار. (ناظم الاطباء). تمریض. (منتهی الارب). تطلیة. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی).

بیماردل. [دِ] (ص مرکب) که قلب وی رنجور باشد. مَرِض: فَئِد؛ بیماردل شدن.

---

۱ - شاید: بیمارپرسی، و در این صورت شاهد نیست.

(منتهی الارب). ||که عاشق و دلخسته است. که‌دل او بیمار است:
از امل بیماردل را هیچ نگشاید از آنک
هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.
خاقانی.
||که دلی ناپاک و بی‌ایمان دارد. سست‌روان:
بیماردل است و دارد از کفر
سرسام خلاف و درد خذلان. خاقانی.
آن یهودی شد سیه‌روی و خجل
شد پشیمان زین سبب بیماردل. مولوی.
– از دل بیمار بودن؛ ناپاک‌دل‌بودن:
بیمارم از دل و دم سردم مزورست
بیمار را مگو که مزور نکوترست. خاقانی.

بیمارژون. (اِ مرکب) دسته‌ای از سپاهیان بیمار و مجروح و خسته و علیل. (ناظم الاطباء).

بیمارسان. (ص مرکب) بیمارمانند، چه، سان بمعنی مانند هم آمده است. (برهان) (از آنندراج). بیمارمانند. (ناظم الاطباء). بیمارگونه.

بیمارسان. (اِ مرکب) بیمارستان که بعربی دارالشفاء خوانند. (برهان). بیمارستان بود و آن را مارسان و مارستان نیز گویند و بتازی دارالشفاء خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف بیمارستان. (رشیدی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
بسا شارسان گشت بیمارسان
بسا گلستان نیز شد خارسان. فردوسی.
بدو گفت گودرز، بیمارسان
ترا جای زیباتر از شارسان. فردوسی.
به اهواز کرد آن سوم شارسان
بدو اندرون کاخ و بیمارسان. فردوسی.
و رجوع به بیمارستان شود.

بیمارستان. [رِ] (اِ مرکب) (از: بیمار + ـِستان، ادات مکان) خانه و عمارتی که سلاطین در بعضی شهرها بسازند و بیماران را آنجا طبیب دیوانی معالجت نماید و آن را بیمارسان و مارستان نیز گویند. (از انجمن آرا). بیمارخانه. مارستان. (آنندراج). عمارت و خانه‌ای که جهت بیماران بنا شده و در آنجا بیماران بی‌بضاعت و بی‌کس را پذیرفته مجاناً و بلاعوض آنان را تداوی کرده و دوا و غذا میدهند و پرستاری میکنند. (از ناظم الاطباء). دارالشفاء. دارالمرضی. مریضخانه. (یادداشت مؤلف) (دهار): و بیمارستان عضدی هست اما بخلل شده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۳). و جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند (در فیروزآباد). (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۹).

بیمار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ناتندرست شدن. ناخوش شدن. دچار بیماری شدن. تن‌بیمار گشتن. اعتلال. (تاج المصادر بیهقی). سقم. (ترجمان القرآن) (دهار). لوعة. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مرض. (منتهی الارب). مریض شدن. رنجور و علیل گشتن. نقم. (ترجمان القرآن): دنف؛ بیمار گران شدن. (منتهی الارب):
بسیار بخوردند و نبردند گمانی
کزخوردن بسیار شود مردم بیمار. فرخی.
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن.
منوچهری.
گفتی که بدرد دل صبر است طبیب اما
امروز طبیبت شد بیمار نگه دارش. خاقانی.
آن زمان که میشوی بیمار تو
میکنی از جرم استغفار تو. مولوی.
چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد. مولوی.

بیمارغنج. [غَ] (ص مرکب) بیمارناک. (لغت فرس اسدی). بمعنی بیمارناک و دردمند است یعنی بیشتر اوقات بیمار و رنجور باشد. (برهان). کسی را گویند که اکثر اوقات بیمار باشد. (جهانگیری). بیمارناک و دردمند و علیل یعنی کسی که بیشتر اوقات رنجور باشد. (ناظم الاطباء). اما رشیدی نویسد بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد یعنی بهم‌آمده باشد و گردشده و در صراح در تفسیر ممراض که کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده و این لفظ در اصل مرکب است و مؤلف انجمن‌آرا و به تبع او مؤلف آنندراج چنین نویسند: در برهان بفتح غین آورده و گوید که کسی را گویند که اکثر اوقات بیمار باشد و نیز گفته بیماری او از روی ناز و غمزه باشد آنگاه می‌افزاید غند بضم غین و غنج بمعنی گردآمده یعنی بیمار که از شدت بیماری و کثرت ناتوانی جمع و گرد و گلوله شده باشد و این لغت مأخوذ از غنچه است. رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج شود: ممراض (صراح)؛ آنکه پیوسته بیمار است. مسقام؛ علیل‌المزاج. علیل. (یادداشت مؤلف). احمام؛ بیمارغنج شدن. (منتهی الارب):
چو گشت آن پریچهره بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج. رودکی.
||کسی که بیماری او از روی ناز و غمزه باشد. (از برهان).

بیمارگاه. (اِ مرکب) (از: بیمار + گاه، ادات مکان) مریضخانه. بیمارستان. جای بیمار.

بیمار گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) علیل و رنجور شدن. علّ. اعتلال. قعم. اِقعام. (از منتهی الارب).

بیمار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) رنجور شدن. مریض گشتن:
ولیکن کنون کار ازین درگذشت
دل و مغزم از آز بیمار گشت. فردوسی.
چو سالش درآمد بهفتاد و هشت
جهاندار و بیدار بیمار گشت. فردوسی.
چو بشنید شیرویه بیمار گشت
ز دیدار او پر ز تیمار گشت. فردوسی.
چو برساخت شنگل که آید بدشت
زنش گفت برزوی بیمار گشت.
(از ملحقات شاهنامه).
زردگل بیمار گردد فاخته بیمارپرس
یاسمین ابدال گردد، خردما زائر شود.
منوچهری.

بیمارگن. [گِ] (ص مرکب) بیمارگین. (یادداشت مؤلف). مسقام. (بحر الجواهر). رجوع به بیمارگین شود.

بیمارگنی. [گِ] (حامص مرکب) چگونگی بیمارگن. (یادداشت مؤلف).

بیمارگون. (ص مرکب) بیمارسان. بیمارگونه. بیمارون. به رنگ بیمار. (آنندراج). کسی که بواسطهٔ ناخوشی رنگش برگشته باشد. (ناظم الاطباء). همانند بیماران در زردی رخسار و لاغری اندام.
– بیمارگون شدن؛ همانند بیماران گشتن در زردی و لاغری اندام:
چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس
مر او را همی لاله تیمار دارد. ناصرخسرو.

بیمارگین. (ص مرکب) بیمارگن. مسقام. (یادداشت مؤلف). علیل. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ مرکب) غذایی که به بیمار دهند. (آنندراج). غذای بیمار. پرهیزانه و بیمارانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به بیمارگن شود.

بیمارگینی. (حامص مرکب) حالت و صفت بیمارگین. (یادداشت مؤلف).

بیمارناک. (ص مرکب) بیمارغنج. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). علیل. (ناظم الاطباء). بیمارغنج. دردمند و کسی که بیشتر اوقات بیمار و رنجور باشد. رجوع به بیمارغنج شود: اولش قویست با فزونی و آخرش سست بکمی و بیمارناک. (التفهیم). [و آنچه بماند از بچه‌ها] همه عمر بیمارناک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنچه بماند [از نوزادان] ناتندرست و بیمارناک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||وبائی. (زمخشری): و جهت شمال آن بسته است ازین جهت بیمارناک و عفن است. [شهر شاپور] (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۲).

بیمارناکی. (حامص مرکب) حالت بیمارناک. ||وباء. (زمخشری).

بیمارنواز. [نَ] (نف مرکب) نوازش‌کنندهٔ بیمار:
همه بیمارنوازان و مسیحانفسید
مدد روح به بیمار مگر بازدهید. خاقانی.

بیمارنوازی. [نَ] (حامص مرکب) عمل

بیمارنواز. مهربانی با بیمار. عیادت بیمار:
دلنواز من بیمار شمائید همه
بهر بیمارنوازی بمن آئید همه. خاقانی.

بیماروان. [ما ز] (ص مرکب، اِ مرکب) بیماربان. بیماردار. پرستار. (یادداشت مؤلف).

بیمارواني. [ما ز] (حامص مرکب) بیماربانی. بیمارداری. پرستاری. (یادداشت مؤلف): تطلیة؛ بیمارواني کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). التمریض؛ بیمارواني کردن یعنی در کار بیمار ایستادن. (مجمل اللغة).

بیماره. [رَ / رِ] (ص) علیل و ناتوان و بیمار. (آنندراج). مریض و دردمند و بیمار و رنجور و خسته. (از ناظم الاطباء).

بیماری. (حامص، اِ) رنجوری، و با لفظ پیچیدن و دادن مستعمل است. (آنندراج). مرض و ناخوشی و رنجوری و ناتندرستی. (ناظم الاطباء). ناتندرستی. ناخوشی. آزار. انحراف مزاج بر اثر تغییر وضع ساختمان یا عمل انساج. (دائرة المعارف فارسی). نالانی. رنجوری. رنج. درد. علت. ناخوشی. دردمندی. سقم. سقام. ناتندرستی. مقابل تندرستی و صحة. ظبظاب. سأم. (منتهی الارب). آفت. (مهذب الاسماء). شکو. شکیة. شکوی. شکاة. شکاء. (منتهی الارب). وذاة. وذیة. وصب. نصب. وصم. (منتهی الارب). سقم. داء. (دهار). مرض. (ترجمان القرآن):
ز بیماری او غمی شد سپاه
چو بیرنگ دیدند رخسار شاه. فردوسی.
به بیماری اندر بمرد اردشیر
همی بود بیکار تاج و سریر. فردوسی.
بدانگه که یابی تنت زورمند
ز بیماری اندیش و درد و گزند. فردوسی.
به بیماری اندیشه را تیز کن
ز هر خوردنی سرد پرهیز کن. اسدی.
لیکن گه سخنت پدید آید
از جان و دل ضعیفی و بیماری. ناصرخسرو.
جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زودتر آنرا علاج کنند. (تاریخ بیهقی). از بیماری دموی و صفرایی بماءالشعیر ایمنی بود و اطباء عراق وی را ماء مبارک خوانند و وی آن چیزیست که بیست و چهار گونه بیماری معروف را سود دارد. (نوروزنامه). و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب... و مضرت درد و بیماری افتد. (کلیله و دمنه).
بود بیماری شب جان‌سپاری
ز بیماری بتر بیمارداری. نظامی.
به انتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری.
سعدی.
چراغ از بهر تاریکی نگه دار
که بیماری توان بودن دگربار. سعدی.
رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر
ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان.
قاضی شریف.
بیدماغی باعث بیماری من گشته است
بیشتر سنگین شود بیماری از پرسیدنم.
صائب.
— امثال:
تن‌بیماری بهتر از کیسه‌بیماریست. (یادداشت مؤلف).
— بیماری باریک؛ بیماری سل. (از آنندراج).
— بیماری خواب؛[1] نام دو بیماری که با خواب‌آلودگی یا بیهوشی مشخص میشود یکی به اسم آنسفالیت لِتارژیک ناشی از ویروس خاصی است و مسری است و در مخ جا میگیرد، دومی که ناشی از یکی از آغازیان بنام تریپانوزوم است در مناطق حارهٔ افریقا شیوع دارد و بتوسط مگس معروف به تسه‌تسه انتقال داده میشود. (دائرة المعارف فارسی).
— بیماری دل؛ عشق:
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان‌آلای من.
خاقانی.
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل. مولوی.
— بیماری رشته؛ نام بیماری است که چیزی مانند تار ریسمان از بدن انسان بیرون آید. پیوک:
یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک. سعدی.
رجوع به رشته و رجوع به پیوک شود.
— بیماری سنگین؛ بیماری گران که زود زائل نشود. (آنندراج).
— بیماری گران؛ مرض شدید. بیماری سنگین و وخیم:
بیماری گران و بشب راندن سبک
روز آب چون بمن نرسد زان خران ده.
خاقانی.
دل گران بیماریی دارد ز غم
روز من چشم از جهان دربسته به. خاقانی.
— بیماری نیوکاسل؛ (از انگلیسی) از امراض مسری مرغان. علائم عمدهٔ آن سرفه، عطسه و اختلالات عصبی است. (دائرة المعارف فارسی).
— بیماریهای بومی؛ امراض محلی. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای بیرونی؛ امراض خارجی. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای پراکنده؛ امراض انفرادی. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای پی؛ امراض عصبی. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای جهانگیر؛ امراض وبائی. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای روان؛ امراض روحی. (فرهنگستان ایران).
— (درمان) بیماریهای روانی؛[2] شعبه‌ای از علم طب که بتشخیص و معالجهٔ اختلالات روانی اختصاص دارد و کوشش منظم برای مطالعه و معالجهٔ امراض روانی جهت بهبود دادن بوضع کسانی که در آسایشگاهها بسر میبردند بوسیلهٔ فیلیپ پینل فرانسوی آغاز گردید. در آن حالی که مصلحین بشردوست قرن ۱۹ برای وضع قوانین مبارزه میکردند دانشمندان بکشف علل اساسی اختلالات روحی اشتغال داشتند. امیل کرپلین آلمانی اولین دانشمندی بود که اختلال مشاعر را تشخیص داد و فروید با توجه به رفتار مریض و تاریخچهٔ عاطفی وی پسیکانالیز را بنیان نهاد. درمان با شوک، درمان روحی، روشهای جدید جراحی روانی و روانپزشکی برای معالجهٔ امراض روانی و بعضی امراض که ظاهراً جسمانی هستند بکار میرود. (دائرة المعارف فارسی).
— بیماریهای زنانه؛ امراض نسوان. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای زهروی؛ بیماریهای عفونی که معمولاً بواسطهٔ مقاربت سرایت میکند مانند سوزاک. (دائرة المعارف فارسی).
— بیماریهای کودکان؛ امراض اطفال. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای گرمسیر؛ امراض مناطق حاره. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای مغز؛ امراض دماغی.
— بیماریهای میزه‌راه؛ امراض مجاری بول. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای واگیر؛ امراض ساریه. (فرهنگستان ایران).
— بیماریهای همه گیر؛ امراض وبائی. (فرهنگستان ایران).

بیماری‌زا. (نف مرکب)[3] ممرض. (فرهنگستان ایران). مولد امراض. مرض‌آور. مرض‌انگیز. تولیدکنندهٔ مرض.

بیماری‌ناک. (ص مرکب) جائی که بیماری و ناخوشی می‌آورد. (ناظم الاطباء). بیماری‌ناک شدن زمین. (یادداشت مؤلف).

بی‌مالک. [لِ] (ص مرکب) (از: بی + مالک) بی‌صاحب. (ناظم الاطباء). بی‌خداوند.

---

1 - Sleeping sickness (انگلیسی).
2 - Psychiatry.
3 - Pathogène (فرانسوی).

بی‌مالی. (ص مرکب) فقر. نداشتن ثروت و مال. تهیدستی. ناداری:
شد ز بی‌مکسبی و بی‌مالی
ملک شه از مؤدیان خالی. نظامی.
بیمان. (ص) بی‌آبرو. ||رسوا. ||بدنام. ||معیوب. (ناظم الاطباء). کلمه و معانی آن در مآخذی که در دسترس بود دیده نشده.
بیمان. (اِخ) از قریه‌های مرو است و صالح‌بن یحیی بیمانی عالم در نحو و لغت بدانجا منسوب است. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷) (از معجم البلدان).
بیمان. (اِخ) شهر کوچکی است از گیلان. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷).
بی‌مانع. [نِ] (ص مرکب) (از: بی + مانع) آزاد. بی‌بازدارنده. رجوع به مانع شود.
بی‌مانعی. [نِ] (حامص مرکب) حالت بی‌مانع. آزادی.
بی‌مانند. [نَ‌نْ] (ص مرکب) (از: بی + مانند) بی‌مثل و بی‌نظیر. (آنندراج). بی‌نظیر. بی‌عدیل. (ناظم الاطباء). بی‌جفت. بی‌همتا. بی‌شبه. بی‌کفو. بی‌مثال. بی‌بدیل. بی‌بدل. (یادداشت مؤلف). قیوم. قیام. (منتهی الارب):
به اصل و نسل و شرف زین و فخر هر شمسی
وی است از همگان بی‌نظیر و بی‌مانند.
سوزنی.
صانع نقشبند بی مانند
که همه نقش او نکو آید. سعدی.
||فسخ‌شده. ||محوشده. (ناظم الاطباء).
بیمانی. (ص نسبی) منسوب است به بیمان که از قراء مرو است پهلوی خوجان. (از انساب سمعانی). رجوع به بیمان شود.
بی‌ماه. (ص مرکب) بدون ماه. تاریک. مقابل ماهنا ک. مقابل مقمر. مقابل پُرماه:
ازو بازگشتم که بی‌گاه بود
که شب سخت تاریک و بی‌ماه بود.
فردوسی.
بیمایگی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌مایه. افلاس و احتیاج. (آنندراج). فقر و پریشانی و گدائی و بی‌نوائی. (ناظم الاطباء). نداشتن مایه. نداشتن سرمایه. (یادداشت مؤلف):
که‌از بینوایی و بیمایگی
گرفتم درین خانه همسایگی. سعدی.
||نداشتن علم و فضل. نداشتن علم و ادب و صنعت. (یادداشت مؤلف).
بیمایه. [یَ / یِ] (ص مرکب) (از: بی + مایه) بی‌قیمت و کم‌بها. (انجمن آرا) (آنندراج). بی‌ارز. (یادداشت مؤلف):
ببردند بیمایه چیزی که بود
که‌نه گنجشان بد نه کشت و درود. فردوسی.
||بی‌چیز و فقیر و گدا و بی‌نوا. (از ناظم الاطباء). تهیدست: تا غایتی که درویشی بیمایه برای حاجات همسایه در مساحت یک قفیز زمین سرای و مسکن خود سه چهار چاه در حفر آورد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۱). ||بدون‌سرمایه. بی مایهٔ دست. بی‌بضاعت. کم‌مایه:
این آن مثل است کآن جوانمرد
بی مایه حساب سود میکرد. نظامی.
وزآن بیمایگان را مایه بخشیم
روان را زین روش پیرایه بخشیم. نظامی.
ز دیوان دهقان قلم برگرفت
به بیمایگان هم درم درگرفت. نظامی.
– بیمایه گشتن؛ بدون سرمایه شدن. از دست دادن بضاعت. ورشکست شدن. متوقف شدن در کسب:
چو بیمایه گشتی یکی مایه‌دار
وزو آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوی
نماندی چنان تیره بازار اوی. فردوسی.
– بیمایه گشتن روان؛ گمراه شدن. به باطل گراییدن:
بتاری و کژی بگشتم ز راه
روان گشت بیمایه و دل سیاه. فردوسی.
||بی علم و ادب و صنعت. بی ارز و هنر:
بگویم اگرچند بی‌مایه‌ام
بدانش بر[1] از کمترین پایه‌ام. فردوسی.
مطرب قارون شده بر راه او
مقری بیمایه و الحانش غاب. ناصرخسرو.
خورشید منم بشاعری سایه تویی
پرمایه منم بفضل و بیمایه تویی. سوزنی.
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
من بیمایهٔ بدبخت تهی‌دست چو بید. سعدی.
||ناتوان. بی توش و توان.
– بیمایه شدن؛ بی‌قوت و ضعیف شدن:
ابلهی صیاد آن سایه شود
میدود چندانکه بیمایه شود. مولوی.
||بمعنی آنچه از ماده متکون نشده باشد مانند عقل و نفوس و امثال آن. ||غیرمعروف و این لغت از دساتیر نقل شده. (انجمن آرا) (آنندراج). ||حقیر و نا کس. (ناظم الاطباء). بی سر و پا. فرومایه. (یادداشت مؤلف). سفله. بی‌مقدار:
که‌هوش تو بردست همسایه‌ای
یکی بی‌تباری[2] و بی‌مایه‌ای
برآید براهی دراز اندرون
تو یاری کنی او بریزدت خون. فردوسی.
آنجا قومی‌اند نابکار و بیمایه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹).
من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم.
سعدی.
||بی خمیرمایه. بی‌ترشه.
– بی مایه فطیر است؛ بی هزینه و خرج حاصل چنانکه باید نخواهد بود.
– ||کنایه از دادن رشوه است یا خرج کردن برای کاری. (یادداشت مؤلف).
بیم‌انگیز. [اَ] (نف مرکب) برانگیزانندهٔ ترس. محرک بیم.
بی‌مأوی. [مَءْ وا] (ص مرکب) (از: بی + مأویٰ) بی‌جایگاه. بی‌خانمان. (آنندراج). بی‌پناهگاه. ||نامسکون. (ناظم الاطباء). ||ناضیافت. (ناظم الاطباء).
بی‌مبالات. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + مبالات «عربی») بی‌با ک. لاابالی. (یادداشت مؤلف).
بی‌مبالاتی. [مُ] (حامص مرکب) بی‌با کی. لاابالی‌گری. (یادداشت مؤلف): از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بی‌مبالاتی غلام طیره شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۵).
بی‌مبدا. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مبدا = مبدأ «عربی») بی‌آغاز:
زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد
زمان بی جود او موجود و ناموجود و بی‌مبدا.
ناصرخسرو.
رجوع به مبدأ شود.
بیم‌بر. [بی بَ] (نف مرکب) خائف و ترسنده. (آنندراج) (بهار عجم). بیم‌برنده و ترسنده. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) بها و قیمت (و وجه آن بر مؤلف معلوم نیست). (از بهار عجم) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
بی‌مثال. [مِ] (ص مرکب) (از: بی + مثال «عربی») بی‌مانند. (بهار عجم) (آنندراج). بی‌نظیر. بی‌مشابهت و نابرابر. (ناظم الاطباء). بی‌شبه. بی‌مانند. بی‌عدیل. بی‌مثیل: ماه طلوع از مشرق جمال بی‌مثال او کردی. (سندبادنامه ص ۱۴۹).
خدایست آنکه ذات بی‌مثالش
نگردد هرگز از حالی به حالی. سعدی.
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش. حافظ.
بی‌مثل. [مِ] (ص مرکب) (از: بی + مثل «عربی») بی‌مانند و بی‌شبه و بی‌نظیر. (ناظم الاطباء). بی‌جفت. بی‌همتا. بی‌شبه. بی‌بدیل: مروارید بی‌مثل؛ در یتیم. (یادداشت مؤلف):
سپاس از خداوند بی‌مثل بیچون
که‌با طالع سعد و با بخت میمون. سوزنی.
چنانکه در حسن صورت بی‌مثل بود. (سندبادنامه ص ۱۴۸).
ترا از یار نگزیرد بهر کار
خدایست آنکه بی‌مثل است و بی‌یار. نظامی.
– بی مثل و مانند؛ بی شبه و نظیر:
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که‌خوانندش خداوندان خداوند. نظامی.

---
[1] – نل: بدانستن. [2] – نل: پرنیازی.

– بی مثل و مانندی؛ بی‌همتایی و بی‌نظیری:
خدایا بذات خداوندیت
به اوصاف بی مثل و مانندیت. سعدی.
بی‌مثلی. [م‌ِ] (حامص مرکب) بی‌مانندی. بی‌عدیلی. بی‌همتایی. بی‌بدیلی:
دری دیدم بکیوان برکشیده
به بی‌مثلی جهان مثلش ندیده. نظامی.
بی‌مجال. [م‌َ] (ص مرکب) (از: بی + مجال) بی‌فرصت. ||بی طاقت و ناتوان. (ناظم الاطباء).
بی‌محابا. [م‌ُ] (ص مرکب) (از: بی + محابا «عربی») بی‌تکلف و بی‌ادب. (ناظم الاطباء). بی‌آزرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به محابا شود. ||ناپرهیزگار. بآزادی و بیدریغ. (ناظم الاطباء). ||بی‌پروا. بی‌نگرش. (یادداشت مؤلف). بی‌ملاحظه: تا نیکو و زشت بی‌محابا بـا او بـازمینماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۹). خـردمند آنست کـه بـنعمتی و عشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر میباشد از بازستدن که سخت زشت ستانند و بی‌محابا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۷). خواجهٔ بزرگ گفت: بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت جزم و بی محابا بدرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹). ما سخت ترسیدیم از آن سخن بی‌محابا که خلیفه را گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۵). آنچه شما در این دانید بی‌محابا بازگوئید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۰).
شاها مترس خون ستمکاره ریختن
می‌ریز بی‌محابا خوه شای و خوه مشای.
سوزنی.
یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرید
بی‌محاباش بزندان مدر بازدهید. خاقانی.
اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده
پس بی‌محابا آمده بر بیش و برکم تافته.
عطار.
جانب دیگر گرفت آن مرد زخم
بی‌محابا بی‌مواسا بی ز رحم. مولوی.
پشه‌ای نمرود را با نیم پر
میشکافد بی‌محابا مغز سر. مولوی.
... دست تعدی دراز کرد و میسر نمیشد و بضرورت تنی چند را فروکوفت و مردمان غلبه کردند و بی‌محابایش بزدند. (گلستان). یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همی داد و ضرب بی‌محابا زدی و زخم بی‌قیاس نمودی. (گلستان). چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی‌محابا فروکوفت. (گلستان). و بی‌محابا در فساد و رسوائی... چنان بود که بنی‌آدم طاقت آن نتواند آورد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۴). بی‌محابا جمعی را پاره‌پاره میکردند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۳). ملک‌بن عامر و مصاحبان او را بدیدند که اسبان خود را بی‌محابا در فرات و آب دجله انداخته بودند. (تاریخ قم ص ۲۶۹). رجوع به محابا شود.
– بی‌محابا پلنگ؛ کنایه از دنیا و روزگار است و کنایه از مرگ و موت هم هست. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا):
مگر با من این بی‌محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دورنگ. نظامی.
بی‌محاسبه. [م‌ُ سَ / سِ بَ / بِ] (ص مرکب) (از: بی + محاسبه) بدون‌حساب. (ناظم الاطباء). رجوع به محاسبه شود.
بی‌محک. [م‌َ ح‌َ] (ص مرکب) (از: بی + محک) بی سنگ آزمایش. آزمایش‌ناشده:
زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار
بی‌محک هرگز ندانی زاعتبار. مولوی.
رجوع به محک شود.
بی‌محل. [م‌َ ح‌َل / م‌َ ح‌َ] (ص مرکب) (از: بی + محل) بیجای. (آنندراج). نابجای. (یادداشت مؤلف): در عقد نکاح و عروسی وی [طغرل] تکلفهای بی‌محل نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴). رجوع به محل شود. ||بی‌وقت. (آنندراج). بی‌هنگام. بی‌وقت. (ناظم الاطباء). نابهنگام:
گفت خیر است در این‌وقت کرا میخواهی
بی‌محل آمدنت بر در ما بهر چه بود. نظامی.
– امثال:
خروس بی‌محل؛ خروسی که نه بوقت خواند. ||آنکه در غیرموقع حاجتی طلبد. (یادداشت مؤلف). رجوع به محل شود.
||بی‌اعتبار. (یادداشت مؤلف):
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است.
حافظ.
– چک بی‌محل؛ چک بی‌اعتبار. که در حساب بانکی آن چک برابر مبلغی که روی ورقهٔ چک نوشته شده است پول نباشد.
– حوالهٔ بی‌محل؛ حواله‌ای که در نزد محال‌علیه چیزی از حواله‌دهنده نباشد. (یادداشت مؤلف).
||نالایق و نامناسب. (ناظم الاطباء):
ملول مردم و کالوس [1]، بی‌محل باشد
مکن نگارا این خوی [2] و طبع را بگذار.
ابوالمؤید بلخی.
– بی‌محل کردن؛ اعتنا نکردن. ناپذیرفتن. (ناظم الاطباء).
بی‌محلی. [م‌َ ح‌َل لی / م‌َ ح‌َ] (حامص مرکب) بی‌اعتنائی و ناپذیرایی. (ناظم الاطباء).
– بی‌محلی کردن؛ بی‌اعتنایی کردن. اعتنا نکردن بقصد تحقیر به کسی. (یادداشت مؤلف).
||بی‌اعتباری:
گیرم دنیا ز بی‌محلی دنیا
بر گُرهی خربط و خسیس بهشتی.
ناصرخسرو.
بیم‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) پر از بیم و ترس. ترسیده:
از آن بیم‌خورده سواران تور
دو تن تازیان دید نا گه‌ز دور. فردوسی.
سه گرد از پس بیم‌خورده دو تور
بتازیم پویان برین راه دور. فردوسی.
بدو گفت کاین بیم‌خورده سوار
بهدیه ازین کودک خرد دار. اسدی.
بیم دادن. [دَ] (مص مرکب) ترسانیدن. بیم کردن. هراسانیدن. تهدید. اخافه. انذار. نذر. ترعیب. ترعاب. توعد. ایعاد. تخویف. تحذیر. ترهیب. (یادداشت مؤلف):
مرا بیم دادی که در پای پیل
بسایم تنت را چو دریای نیل. فردوسی.
بی‌مدار. [م‌َ] (ص مرکب) (از: بی + مدار) که‌مدار و نظم نداشته باشد:
ای مادر فرزندخوار
ای بی‌قرار ای بی‌مدار. ناصرخسرو.
و رجوع به مدار شود.
بی‌مدارا. [م‌ُ] (ص مرکب) که مدارا نداشته باشد. بی لطف و نرمی و ملاطفت:
که آن هر سه تن کوه خارا بدند
جفا پیشه و بی‌مدارا بدند. فردوسی.
نشد بر ما نشانش آشکارا
کجا بردش سپهر بی‌مدارا. نظامی.
تا گردش دور بی‌مدارا
گردش عمل خود آشکارا. نظامی.
تیری زده چرخ بی‌مدارا
خون ریخته از تو آشکارا. نظامی.
– بی‌مدارا شدن؛ بی لطف و مهر و نرمی شدن. بی‌گذشت شدن:
چو رازت بشهر آشکارا شود
دل بخردت بی‌مدارا شود. فردوسی
چو زو این کژی آشکارا شود
بناچار دل بی‌مدارا شود. فردوسی.
و رجوع به مدارا و مداراة شود.
بیم داشتن. [تَ] (مص مرکب) هراسیدن. ترسیدن. سهمیدن. ترس داشتن. ترسان بودن:
نشاندم بر این تخت من کیقباد
نه از کین تو بیم دارم نه داد. فردوسی.
گر همی ایمنیت آرزو آرد ز عذاب
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم.
ناصرخسرو.
راست باش و مدار بیم از کس. سنائی.
نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر. (گلستان).

---

1 – ن‌ل: مردم کالوس.
2 – ن‌ل: خو.

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم. سعدی.
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من.
سعدی.
– بیم در دل داشتن از کسی؛ ترسیدن از وی:
بگوی وز من بیم در دل مدار
نه از نامور دادگر شهریار. فردوسی.

بی‌مداوا. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + مداوا) بی‌درمان. بی‌علاج. (یادداشت مؤلف): چه جای چاره چنین درد بی‌مداوا را؟ (از یادداشت مؤلف). رجوع به مداوا شود.

بی‌مدد. [مَ دَ] (ص مرکب) (از: بی + مدد) بی‌یار و بی‌معین. ||بیچاره و فرومانده. (ناظم الاطباء). رجوع به مدد شود.

بی‌مددی. [مَ دَ] (حامص مرکب) بی یار و یاور بودن. نداشتن مددکار:
کزبی‌مددی و بی‌سپاهی
کردم بفریب صلحخواهی. نظامی.
در خیال دروغ بی‌مددیست
راستی حکم‌نامهٔ ابدیست. ؟

بی‌مدرک. [مَ رَ] (ص مرکب) (از: بی + مدرک) بی دلیل و برهان. بدون‌بیّنه. رجوع به مدرک شود.

بی‌مدرکی. [مَ رَ] (حامص مرکب) بی‌دلیلی. فقدان برهان. عدم مستند و مدرک.

بیمدل. [دِ] (ص مرکب) (از: بیم + دل) بددل. ترسو. خائف: گفتم که بیمدل، کژرو و دروغگوی باشد. (کتاب المعارف). با توانگران منشینید تا در راه دین بیمدل نشوید. (کتاب المعارف). اما توانگران دنیا بیمدل آمدند و در مصاف یار بیمدل نباید. (کتاب المعارف).

بیم‌دهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) منذر. (یادداشت مؤلف). ترساننده.

بیم‌دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) به ترس گرفتار شده. ترسیده. ترس‌دیده.

بی‌مر. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مر = امار «پهلوی») (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی بیشمار و بی‌حد و حساب و بسیار باشد چه مر بمعنی شمار هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی بی‌شمار و بی‌حساب است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). فراوان. بی‌اندازه. بی‌عدد. بی‌انتها:
وزین سوی دیگر گو اسفندیار
همی کشت‌شان بی‌مر و بی‌شمار. دقیقی.
ز هر چش ببایست بودش بکار
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار. دقیقی.
نبشتند نامه که پور همای
سپاهی بیاورد بی‌مر ز جای. فردوسی.
ز دین مسیحا برآشفت شاه
سپاهی فرستاد بی‌مر براه. فردوسی.
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ
پذیره شدش کرد بی‌مر بجنگ. فردوسی.
ملوک راگه و بیگاه پیش دشمن خویش
قلم به منزلت لشکری بود بی‌مر. فرخی.
کجاجای بزم است گلهای بی‌حد
کجاجای صید است مرغان بی‌مر. فرخی.
عجبتر آنکه ملک را چنین همی گفتند
که‌اندرین ره مار دو سر بود بی‌مر. فرخی.
حبال شعبدهٔ جادوان فرعونست
تو گفتی آن سپه بی‌کرانه و بی‌مر. عنصری.
اگرچند با ما بسی لشکر است
از این زاولی رنج ما بی‌مر است. اسدی.
ز کافور و از عود بی‌مر درخت
هم از زر گیا رسته بر سنگ سخت. اسدی.
اندر سفری بساز توشه
یاران تو رفته‌اند بی‌مر. ناصرخسرو.
زیر این چادر نگه کن کز نبات
لشکری بسیارخوار و بی‌مر است.
ناصرخسرو.
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی‌مرّ[1] درین حصن مدور.
ناصرخسرو.
دلبر مه‌روی بی‌مرست به غزنین
زود نهی دل به ماهرویی دیگر. مسعودسعد.
طبعم اندر مدح گفتنهای بس بی‌حد نمود
دستم از جودش غنیمتهای بس بی‌مر گرفت.
مسعودسعد.
نعمتت نی و همتت بی‌حد
دولتت نی و حکمتت بی‌مر. سنایی.
سالهای عمر تو باد از دور آسمان
بی‌حد و بی‌مر که بی‌حد زیبد و بی‌مر سزد.
سوزنی.
در زمستان نمک گشاید و ابر
نمک بسته بی‌مر افشانده‌ست. خاقانی.
ای نورزای چشمه دیدی که چند دیدم
در چاه شر شروان ظلمات ظلم بی‌مر.
خاقانی.
خصم فرعونی ار بکینهٔ شاه
آلت سحر بی‌مر اندازد. خاقانی.
شخصی را که سید انبیاء سید اوصیا خوانند و آیات بی‌مر در قرآن در فضائل و مناقب او منزل باشد. (نقض الفضائح ص ۲۱). ||بمعنی عدد پنجاه. (انجمن آرا) (آنندراج):
مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است.
جامی (از انجمن آرا).

بی‌مراد. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + مراد) آنکه به میل و آرزوی خود نمیرسد. (ناظم الاطباء). ناکام:
مراد بی‌مرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن. نظامی.
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
از مجاعت سکته اندر وی فتاد. مولوی.
و همه خوشیها در اختیار و قدرت و فعل است. مجبور خود نام با خود دارد، یعنی بی‌مراد و بیچاره و عاجز و بی‌مزد. (کتاب المعارف). ||بدون‌قصد. (یادداشت مؤلف): تا آب دهان را از بیرون آمدن بی‌مراد بازدارد [لب] .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که‌چون آورد خندهٔ بی‌مراد. نظامی.
||بدون‌مرشد:
از مریدان بی‌مراد مباش
در توکل کم‌اعتقاد مباش. نظامی.
و رجوع به مراد شود.

بی‌مرادی. [مُ] (حامص مرکب) ناکامی. نامرادی: ... و سببی دیگر آنستکه طبیب را پیوسته سخن درد و بیماری و قی و اسهال... باید شنید و آنرا جواب خوش باید داد. این همه انواع بی‌مرادی است و کسی را که چندین بی‌مرادی باید کشید اگر بیمار نشود عجب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و تشنگان تموز بی‌مرادی. (سندبادنامه ص ۶).
باز خوشیها در فعل و اختیار است دلیل بر آنکه لفظ جبر در بی‌مرادی مستعمل بود. (کتاب المعارف).
نیست چون کار بر مراد کسی
بی‌مرادی به از مراد بسی. نظامی.
گر مرادت را مذاق شکر است
بی‌مرادی بی‌مراد دلبر است. مولوی.
هر که را برگ بی‌مرادی نیست
گوبرو گرد کوی عشق مگرد.
سعدی (بدایع).
بر جور بی‌مرادی و درویشی و هلاک
آنراکه صبر نیست محبت نه کار اوست.
سعدی.
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز.
سعدی (بوستان).

بی‌مرام. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مرام) بی‌مسلک. که مسلکی ندارد. رجوع به مرام شود.

بی‌مرامی. [مَ می] (حامص مرکب) عمل و حالت بی‌مرام. رجوع به مرام شود.

بی‌مرحمت. [مَ حَ مَ] (ص مرکب) (از: بی + مرحمت) نامهربان. (ناظم الاطباء). بی‌لطف. بی‌شفقت. و رجوع به مرحمت شود.

بی‌مرحمتی. [مَ حَ مَ] (حامص مرکب) نامهربانی. (ناظم الاطباء). بی‌لطفی.

بی‌مرد. [مَ] (ص مرکب) خالی از مرد. فاقد جنس نرینهٔ آدمی. ||خالی از سکنه و اهالی:

---
۱ - بضرورت شعری حرف «ر» مشدد شده است.

جهان سر بسر پاک بی‌مرد گشت
بر این کینه پیکار ما سرد گشت. فردوسی.
شوند انجمن کاردیده مهان
در آن رزم بی‌مرد گردد جهان. فردوسی.
— بی مرد و مدد (زنی...)؛ زنی بی‌کس. (یادداشت مؤلف).

بی‌مرگ. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مرگ) بی‌زوال و ابدی. (ناظم الاطباء). که نمیرد. که هرگز نمیرد. لایموت. جاودانی. انوشه. (یادداشت مؤلف). ||عالم بقا. ابدیت:
چنان چون بجستی ز یزدان تو جای
به بی‌مرگ برخیز و آنجا گرای. فردوسی.
رجوع به مرگ شود. ||کنایه از شیء بادوام و محکم.
— امثال:
ظرف مس کاشان و قالی ایرانی بی‌مرگ است. (یادداشت مؤلف).

بی‌مرگی. [مَ] (حامص مرکب) چگونگی بی‌مرگ. لایموتی. بقاء. (یادداشت مؤلف). جاودانی بودن. لایزالی.

بی‌مروت. [مُ رُوْ وَ] (ص مرکب) (از: بی + مروت = مروءة «عربی») بی‌مردانگی. بی‌انسانیت. بی‌آزرم. بی‌ادب. درشت و سخت‌دل و بی‌انصاف. بدانديش. بدخواه. بدخوی. ظالم. (ناظم الاطباء). بیر و ناتراشیده. (آنندراج). نامردم. (یادداشت مؤلف): مرد بی‌مروت زن است و عابد باطمع راهزن. (گلستان باب هشتم). ملاح بی‌مروت ویرا بخنده گفت. (گلستان).
زنبور درشت بی‌مروت راگوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن. سعدی.
کان بداخلاق بی‌مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است.
سعدی (کلیات سعدی، مصفا ص ۸۱۱).
بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید. حافظ.
مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر
که‌گنج عافیتت در سرای خویشتن است.
حافظ.
— امثال:
طبیب بی‌مروت خلق را رنجور میخواهد
گدابهر طمع فرزند خود راکور می‌خواهد.
رجوع به مروت و مروءة شود.

بی‌مروتی. [مُ رُوْ وَ] (حامص مرکب) حالت و عمل بی‌مروّت. درشتی و سختدلی و بی‌رحمی و ظلم و تعدی. (ناظم الاطباء). ستمگری. ناجوانمردی. نامردمی. بی‌مردانگی.

بی‌مرهمی. [مَ هَ] (حامص مرکب) نداشتن مرهم. نداشتن وسیلهٔ معالجه و مداوای ریشها و جراحات:
زخم هجرت هست و وصلت نیست این درویش را
صعب‌تر از درد زخم، اندیشهٔ بی‌مرهمیست.
کاتبی.
رجوع به مرهم شود.

بی‌مزد. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + مزد) بدون مزد و اجرت. بدون‌پاداش. (ناظم الاطباء). بی مزد و منت. و رجوع به مزد شود.
— دزد بی‌مزد؛ دزد رسوا. (ناظم الاطباء).

بیم‌زدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بیم‌زده. وحشت‌زدگی. ترسیدگی.

بیم‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ترسیده. ترس‌رسیده. مرعوب. هراسان. ترسانیده شده. خائف:
مثل است اینکه در عذاب‌کده
حذزده به بود که بیم‌زده. سنائی.

بی‌مزگی. [مَ زَ / زِ / مَزْ زَ / زِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌مزه. بی‌ذائقگی. (آنندراج). بی‌طعمی. بی‌لذتی و طعم مکره و نفرت‌انگیز. (ناظم الاطباء). بی‌طعمی. صفت بی‌مزه. فقد یکی از طعمهای نه گانه. تفاهت. (یادداشت مؤلف). شیخ‌الرئیس در قانون گوید بیمزگی بر دو گونه است یکی حقیقی و یکی حسی. حقیقی آن است که در واقع عادم مزه است چون آب، و حسی آن است که ذائقه از آن چیزی درنیابد مانند مزهٔ آهن و مس. چه ذائقه بعلت شدت کثافت این دو فلز که مانع از آن است که از آن چیزی تحلیل شده با زبان درآمیزد مزهٔ آن دو حس نکند. لیکن اگر بتدبیر و چاره مس و آهن را به اجزاء صغار درآرند مانند غباری، آنگاه هر دو را طعمی قوی باشد. ||مجازاً، افراط در کاری که مطبوع نباشد گفتاری یا کرداری. (از یادداشت مؤلف). ناخوش‌آیندی و نفرت و کراهت. (از ناظم الاطباء). بی‌لطفی. (آنندراج).
— بی‌مزگی کردن؛ افراط کردن در گفتاری یا کرداری نامطبوع.

بی‌مزه. [مَ زَ / زِ / مَزْ زَ / زِ] (ص مرکب) دارای طعم نامطبوع. بدطعم. بی‌طعم. ناگوارد. (ناظم الاطباء). نامطبوع. (یادداشت مؤلف). کریه. ناخوش‌آیند. نفرت‌آور. بی‌طعم:
ورا از تن خویش باشد بزه
بزه کی گزینند کسی بی‌مزه. فردوسی.
عالم جسمی اگراز ملک اوست
ملکی بس بی‌مزه و بی‌بقاست. ناصرخسرو.
آنرا طلب ای جهان که جویانست
این بی‌مزه ناز و عز و رامش را.
ناصرخسرو.
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
که‌من ترنج لطیف و خوشم تو بی‌مزه تود.
ناصرخسرو.
همچنانکه ضعیفی این قوت عیش بر مردم ناخوش و بی‌مزه دارد ضعیفی نیروی شجاعت نیز.... (نوروزنامه).
گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو
انشا کند نوا و صفیری زند حزین
نبود عجب که مازوی بی‌مغز و بی‌مزه
یابد از آن نوا مزه و مغز همچو تین. سوزنی.
— بی‌مزه شدن؛ نامطبوع و کریه شدن. ناخوش‌آیند شدن:
بی‌مزه شد عشقبازی زین جهان بی‌مزه
عاشقان را دیده تر شد زین گروه خشکسال.
سنائی.
— بی‌مزه کردن زندگانی کسی را؛ عیش او را منغص کردن. (یادداشت مؤلف).
||تفه. که مزه ندارد یا مزه ناتمام دارد. نه شور و نه تلخ و نه شیرین و نه غیره. مسیخ. شیت. شیت و لیوه. ویر. صلف. امسخ. عدیم‌الطعم. مسیخ‌الطعم. وشیل. ویشیل (بلهجهٔ طبری). (یادداشت مؤلف). بی‌طعم. (ناظم الاطباء). رجوع به شیت در این معنی شود.

بی‌مزه‌گوی. [مَ زَ / زِ / مَزْ زَ / زِ] (نف مرکب) که سخن نامطبوع و ناخوش‌آیند گوید. مُبْرِم. (منتهی الارب).

بی‌مساس. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مساس «عربی») بی‌بنیاد و بی‌اساس. (ناظم الاطباء). رجوع به مساس شود.

بی‌مسلک. [مَ لَ] (ص مرکب) (از: بی + مسلک) بی‌مرام. بی‌راه. رجوع به مسلک شود.

بی‌مسلکی. [مَ لَ] (حامص مرکب) بی‌مرامی. بی‌راهی.

بی‌مسمی. [مُ سَمْ ما] (ص مرکب) (از: بی + مسمی) نامزد نشده: اسم بی مسمی؛ اسمی که دارای نامزد نباشد. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، اسم بی‌مسمی بدان گویند که مطابق با حقیقت نباشد چون اسم کافور برای برزنگی که اسمی است بی‌مسمی.

بی‌مشغله. [مَ غَ لَ / لِ] (ص مرکب) (از: بی + مُشغله) بی‌کار. بی‌خیال. فارغ‌البال. بی‌سرگرمی:
در آن دشت میگشت بی‌مشغله
گهش در گیا روی گه در گله. نظامی.
و رجوع به مشغله شود.

بی‌مشقت. [مَ شَقْ قَ] (ص مرکب) (از: بی + مشقت) بدون زحمت و محنت. (ناظم الاطباء). رجوع به مشقت شود.

بی مشورت. [مَ وَ رَ] (ص مرکب) (از: بی + مشورت = مشورة عربی) بدون شور و کنگاش. بدون مشاوره و همفکری:
هرکه بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر. سعدی.
رجوع به مشورت و مشورة شود.

بی‌مصرف. [مَ رَ] (ص مرکب) (از: بی + مصرف) که محل صرف ندارد. که جای بکار رفتن ندارد. ||بیفایده و هیچکاره. (ناظم

الاطباء): آدمی بی‌مصرف؛ هیچکاره. کاغذی بی‌مصرف؛ بکار نیامدنی. (یادداشت مؤلف).

بی‌مضایقه. [مُ ىَ / يِ قَ / قِ] (ص مرکب، ق مرکب) (مرکب از: بی + مضایقه) بیدریغ. (یادداشت مؤلف). بدون اعتراض. بزودی و فوراً قبول کرده. بدون امتناع. رجوع به بیدریغ شود.

بی‌مطالعه. [مُ لَ / لِ عَ / ع] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + مطالعه) بی فکر و تأمل: کاری را بی‌مطالعه انجام دادن؛ بی‌رویه و بی‌تدبیر انجام دادن آن.

بی‌معارض. [مُ رِ] (ص مرکب) (از: بی + معارض) بدون‌مخالف. بلامانع. رجوع به معارض شود.

بی‌معاش. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + معاش) بدون توشه و زاد. بدون وسیلهٔ اعاشه. بدون‌گذران: اهل و عیالش را بی‌معاش و معطل نگذارد. (گلستان). و رجوع به معاش شود.

بی‌معبر. [مَ بَ] (ص مرکب) (از: بی + معبر) بدون‌رهگذر. بی‌گدار. بی‌گذرگاه:

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست
این بحر بیکرانه و بی‌معبر. ناصرخسرو.
خاطرم از مدح تو دریاست بی‌معبر بلی
خاطر مداح تو دریای بی‌معبر سزد. سوزنی.

و رجوع به معبر شود.

بی‌معرفت. [مَ رِ فَ] (ص مرکب) (از: بی + معرفت = معرفة عربی) که شناسایی نداشته باشد. که آشنا نباشد. ||بی علم و حکمت. بیدانش و هنر. که فاقد فضل و ادب است. که از ادب نفس و فرهنگ دور باشد: روندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر است. (گلستان). درویش بی‌معرفت نیارامد. (گلستان).

بی‌معرفت مباش که در من‌یزید عیش
اهل نظر معامله با آشنا کنند. حافظ.

رجوع به معرفت و معرفة شود. ||(در تداول عوام) نمک‌ناشناس. حق‌ناشناس. بی‌توجه به نیکیها که دربارهٔ او شده است.

بی‌معرفتی. [مَ رِ فَ] (حامص مرکب) کیفیت و صفت بی‌معرفت. بدون شناسایی. بدون آشنایی. نداشتن معرفت و شناسایی. بی‌توجهی به نیکیها که در حق او کرده‌اند: گفت بد کرده است و از بی‌معرفتی این عمل کرده‌است. (انیس الطالبین ص ۱۰۶). گفتم از بی‌معرفتی بنسبت کمال شما این سخنان از من صادر شد. (انیس الطالبین ص۱۰۶). ||بیدانشی. بی‌فرهنگی. فقدان ادب نفس. بی‌حکمتی. رجوع به معرفت و بی‌معرفت شود.

بی‌معطلی. [مُ عَ طْ طَ] (ص مرکب) (از: بی + معطل + ی) فوری. بدون‌تأخیر. بیدرنگ. رجوع به معطل شود.

بی‌معنا. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + معنا = معنی عربی) بی‌معنی:

چون طوطیان شنوده همی گویی
تو بربطی بگفتن بی‌معنا. ناصرخسرو.

رجوع به بی‌معنی، معنا و معنی شود.

بی‌معنی. [مَ نا / مَ نی ی / نی] (ص مرکب) (از: بی + معنی عربی) که معنی ندارد. که محتوایی ندارد. بدون‌مفهوم. پوچ. بیهوده. باطل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به معنا و معنی شود:

سیر گرداندت از گفتن بی‌معنی
تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش. ناصرخسرو.
چرا ببانگ و خروش و فغان بی‌معنی
کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم.
ناصرخسرو.
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد.
حافظ.
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی.
حافظ.
آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه بی‌معنی است خود رسوا شود.
مولوی.

- آدم بی‌معنی؛ کسی که بر قول و فعل او اعتماد نشاید. (ناظم الاطباء).

- ||ابله و احمق و نادان و هرزه گو. رجوع به معنی شود.

||بدون مقصود و اراده. (ناظم الاطباء). بی قصد و اراده:

بنالد مرغ با خوشی، ببالد مور با کشی
بگرید ابر با معنی، بخندد برق بی‌معنی.
منوچهری.
ز دست فتنهٔ این اختران بی‌معنی
ز دام عشوهٔ این روزگار دون‌پرور. ؟

- سخن بی‌معنی؛ گفتاری پوچ و لغو و میان‌تهی. (از یادداشت مؤلف). کلامی که مقصود و مراد متکلم از آن فهمیده نشود. (ناظم الاطباء).

||بی‌حقیقت. بی‌خرد:

چون مرا دید ایستاده بر کنار رودبار
گفت ای بی‌معنی سنگین‌دل نامهربان. فرخی.
چند صورت آخر ای صورت‌پرست
جان بی‌معنیت از صورت برست. مولوی.
گرت‌اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی‌معنی
ز معنی معجری بربند و چون اندیشه پنهان آی.
سعدی.

||بی‌اساس. نامعقول:

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم
ز هرچه هست درین روزگار بی‌معنی.
ناصرخسرو.

بی‌معین. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + معین) بی یار و یاور. (ناظم الاطباء):

آسمان بی معین احمد او
اختران را قِران نخواهد داد. خاقانی.

و رجوع به معین شود.

بی‌مغ. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مغ) بی عمق و پایاب. (ناظم الاطباء). بدون‌ژرفا. کم‌عمق. رجوع به مغ شود.

بی‌مغز. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مغز) که مغز ندارد. پوک. پوچ. (آنندراج). میان‌تهی. کاواک:

نبود عجب که مازوی بی‌مغز و بی‌مزه
یابد از آن نوا مزه و مغز همچو تین. سوزنی.
سر میفراز تا کله‌داران
سرت بی‌مغز چون کله نکنند. خاقانی.
آدمی را زبان فضیحت کرد
جوز بی‌مغز را سبکباری. سعدی.
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغز و بسیارلاف. سعدی.
کس از سربزرگی نباشد بچیز
کدوسربزرگ است و بی‌مغز نیز. سعدی.

- امثال:

پستهٔ بی‌مغز چون دهان بگشاید خود را رسوا کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مغز شود.

||کنایه از مردم سبک و بی‌تمکین باشد. (برهان). کنایه از شخصی بود که سبک باشد. مردم تند و تیز و سبکسر. (انجمن آرا). مردم سبک و بی‌تمکین و بی‌قرار و سبکسر و سردرهوا و بیهوده. (ناظم الاطباء). پوچ و سبک و مردم تند و تیز و سبکسر. (آنندراج). سبک. (رشیدی). بی‌عقل. بی‌خرد. بی‌شعور. احمق. آنکه بی اندیشهٔ قبلی کاری کند. نادان. جاهل. (از یادداشت مؤلف):

به بد کردن بنده خامش بود
چنان دان که بی‌مغز و بیهش بود. فردوسی.
بچربی شنیده همه یاد کرد
سر تور بی‌مغز پرباد کرد. فردوسی.
یکایک بدادند پیغام شاه
بشیروی بی‌مغز و بی‌دستگاه. فردوسی.
گر هزار است خطا ای بخرد جمله خطاست
چند ازین حجت بی‌مغز تو ای بیهده چند.
ناصرخسرو.
نه مکانست سخن را سر بی‌مغزش
نه مقرست خرد را دل چون قارش.
ناصرخسرو.
بگو بدان که خلاف خدایگان خواهد
که‌کارنامهٔ بی‌مغز را یکی برخوان.
مسعودسعد.
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دو سه تا شاعر بی‌مغز چو گشنیز.
سوزنی.
ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگر ابلهی داد بی‌مغز اوست. سعدی.

- بی‌مغزان تردامن؛ آن اصحاب خلل که

فاسق باشند. این کنایه است از کسانی که مایهٔ نیکی ندارند و بدکردارند و ایشان بدترین انسان‌اند. (آنندراج). فاسقان و فاجران و صاحبان خلل. (ناظم الاطباء).
– سر بی‌مغز؛ سر تهی از خرد و عقل:
ور حسود از سر بی‌مغز حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث جهود.
سعدی.
– سخنهای بی‌مغز؛ گفته‌های بی‌اساس و بی‌اندیشه و بی‌معنی. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت طوس ای یل شوربخت
چه گویی سخنهای بی‌مغز و سخت.
فردوسی.
بی‌مغزی. [مَ] (حامص مرکب) پوکی. تهی‌میانی. کاواکی. پوچی:
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ
تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ. مولوی.
مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد
که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد.
صائب.
و رجوع به بی‌مغز شود. ||کم‌ظرفی. (یادداشت مؤلف). سبکسری. احمقی. بی‌خردی. سبکی. رجوع به بی‌مغز شود.
بی‌مقال. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مقال) گنگ و خاموش. (آنندراج). لال. بی‌گفتار و ساکت و خاموش. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقال شود.
بی‌مقدار. [مِ] (ص مرکب) (از: بی + مقدار) بی‌وقار و سبکسر. (آنندراج). بی‌قدر و بی‌رتبه. بدون شرف و اعتبار. بدون‌قدرت. بی‌مایه و فقیر. (ناظم الاطباء):
نیاید آن نفع از ماه کآید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیز بی‌مقدار.
بوحنیفهٔ اسکافی.
اگر خوارست و بی‌مقدار یمگان
مرا اینجا بسی عز است و مقدار.
ناصرخسرو.
و آن لبان کز وی برشگ آید عقیق آبدار
چون سفال بیهده بی‌آب و بی‌مقدار شد.
سوزنی.
و رجوع به مقدار شود.
بی‌مقدمه. [مُ قَ دَ مَ / مِ] (ص مرکب) (از: بی + مقدمه) بی‌پیشرو. ||بدون‌دیباچه. بدون‌پیش‌درآمد. ابتدابه‌ساکن. ||بدون‌سابقه.
بیم کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بیم دادن. ترسانیدن. تهدید کردن. تخویف. اخافه. انذار. تهدید. ایعاد. ترس دادن. تحذیر. انذار کردن. هراسانیدن. هاسانیدن. (یادداشت مؤلف). وعید. نذیر. (منتهی الارب). ترس دادن. توعد. تهدید. ایعاد. (از تاج المصادر): التناذر؛ یکدیگر را بیم کردن. (المصادر زوزنی): و کافران مکه را بیم کرد و گفت بر من و بر خداوند من بیرون میائید. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
از ایشان نداند کسی راه ما
مگر بیمشان کرد بدخواه ما. فردوسی.
اگر رام و خوش‌پشت نباشد بتازیانه بیم میکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۸).
مکن چندان بنومیدی مرا بیم
نه هر کو زر بیابد بفکند سیم. اسدی.
شعیب ایشانرا بیم کرد و میگفت ایمان آورید. (قصص الانبیاء ص۹۴). ایشانرا بیم کرد از عذاب پیشین و گفت. (قصص الانبیاء ص ۹۴).
هر که او را زمانه بیم کند
در پناه تو و امان تو باد. مسعودسعد.
گهی بر نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن. نظامی.
به خردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن. سعدی.
||ترسیدن. خوف. هراسیدن. هاسیدن. (یادداشت مؤلف).
– پر از بیم کردن؛ سخت ترساندن:
ز سر تا بپایش به دو نیم کرد
دل نرهشیران پر از بیم کرد. فردوسی.
بی‌مکسب. [مَ سَ] (ص مرکب) (از: بی + مکسب) بی‌پیشه. بی کار و پیشه. رجوع به مکسب شود.
بی‌مکسبی. [مَ سَ] (حامص مرکب) (از: بی + مکسب + ی) بی‌پیشگی و بیکاری. بی‌درآمدی:
شد ز بی‌مکسبی و بی‌مالی
ملک شه از مؤدیان خالی. نظامی.
بیم‌کننده. [کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) ترساننده. (یادداشت مؤلف). نذیر. (ترجمان القرآن) (دهار). منذر. (دهار). مهدّد. متوعد. (یادداشت مؤلف).
بیمگاه. (اِ مرکب) (از: بیم، ترس + گاه، پسوند مکان) محل خوف و خطر. (آنندراج). محل خطر. جای ترس و بیم. (ناظم الاطباء):
بهر بیمگاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند. نظامی.
ره درین بیمگاه تا مردن
اینچنین میتوان بسر بردن. نظامی.
بی‌مگر. [مَ گَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + مگر) بی‌تردید. بی‌دودلی. بیشک. بطور قطع. بیقین:
گفتم مقام عاقله نفس است بی‌گمان
گفتا مقام نفس حیاتست بی‌مگر.
ناصرخسرو.
رجوع به مگر شود.
بیم گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیمزده شدن. ترسان شدن. قرین ترس گشتن:
همه شیران بیشه بیم گیرند
که مردان از زنان تعلیم گیرند. نظامی.
بیمگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف بیمگاه:
راهرو را بسیج ره شرطست
تیز راندن ز بیمگه شرطست. نظامی.
و رجوع به بیمگاه شود.
بی‌ملاحظگی. [مُ حَ / حِ ظَ / ظِ] (حامص مرکب) عدم التفات. عدم دقت. بی‌باکی. عدم تأمل و بصیرت. رجوع به ملاحظه شود.
بی‌ملاحظه. [مُ حَ / حِ ظَ / ظِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + ملاحظهٔ عربی) که رعایت جوانب نکند. که جانب مردمان نگاه ندارد. بدون تأمل. بدون بصیرت و از روی بی‌عقلی و بی‌دانشی. (ناظم الاطباء). مغرورانه. لغو. پرت. پرتکی. نفهمیده. نسنجیده. الأبختی (در تداول عوام)؛ آدم بی‌ملاحظه، که رعایت جوانب نکند. و رجوع به ملاحظه شود.
بی‌ملاک. [مِ] (ص مرکب) (از: بی + ملاک عربی) در تداول فارسی‌زبانان، بدون‌مأخذ. بدون مدرک و دلیل. نه از روی قاعده و اساس. رجوع به ملاک شود.
بی‌مَن. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + من) بی‌روح و بی‌جان. (ناظم الاطباء).
بی‌منازع. [مُ زِ] (ص مرکب) (از: بی + منازع) بی‌رقیب. بدون مخاصم: چنین روزگار کس یاد نداشت که... پادشاه محتشم بی‌منازع و فارغ‌دل گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۶). چو بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی‌منازع تخت ملک بخداوند رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲). رجوع به منازع شود.
بیمناک. (ص مرکب) ترسنده و خائف. (فرهنگ نظام). ترسناک. (آنندراج). جبان. (ناظم الاطباء). هراسناک. (یادداشت مؤلف):
موی سر جغبوت و جامه ریمناک
وز[1] برونسو باد سرد و بیمناک. رودکی.
یکی کار دارم ترا بیمناک
اگر تخت یابی اگر تیره خاک. فردوسی.
– بیمناک کردن؛ ترسناک کردن. هراسناک کردن:
زری کآدمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک.
نظامی.
||خطرناک. آکنده از خطر. پرخطر: و راه بیمناک نبود. (تاریخ سیستان).
پیر در آن بادیهٔ بیمناک
داد بضاعت به امینان خاک. نظامی.

---
۱ – نل: از.

من بیدل و راه بیمنا ک است
چون راهبرم تویی چه باک است. نظامی.
رجوع به باک شود.
بی‌منت. [مِنْ نَ] (ص مرکب) (از: بی + منت = منة عربی) بدون احتیاج به درخواست. بی عرض و نیاز و التماس. بدون قبول احسان. بطور آزادی و اختیار و خالصاً لوجه الله. (ناظم الاطباء). نعمت دادن بکسی و بار منت ننهادن بر او و بی من و اذی. (آنندراج):
ترا چه باید خواند ای بهار بی‌منت
ترا چه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان. فرخی.
– دهندهٔ بی‌منت؛ خدای تعالی.
– منت بی‌منتها؛ احسان بی‌پایان. نیکویی بی‌کران:
اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
زان گرفتند از وجودش منت بی‌منتها.
خاقانی.
رجوع به منت و منة شود.
بی‌منتها. [مُ تَ] (ص مرکب) (از: بی + منتها = منتهی عربی) بی‌منتهی. بی‌انجام. بی‌پایان:
ور بدل اندیشه از مردم کنی
مشغله‌شان بی‌حد و بی‌منتهاست.
ناصرخسرو.
اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
زان گرفتند از وجودش منت بی‌منتها.
خاقانی.
نمی خواستم رفت ز ارمن ولیکن
ز طوفان بی‌منتها میگریزم. خاقانی.
شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست.
سعدی.
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست.
مولوی.
و رجوع به منتهی و بی‌منتهی شود.
بی‌منتهی. [مُ تَ ها] (ص مرکب) (از: بی + منتهی عربی) بی‌منتها. بی‌پایان. بی‌انجام. بی‌نهایت:
به یک دانه گندم در ای هوشیار
مسیح است بسیار و بی‌منتهی است.
ناصرخسرو.
دریای سبز سرنگون پرگوهر بی‌منتهی.
ناصرخسرو.
خود ز بیم این دم بی‌منتهی
بازخوان فأبین ان یحملنها. مولوی.
این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتهی. مولوی.
و رجوع به منتهی شود.
بیمند. [مَ] (اِ) آلتی است که باغبان با آن طائران را بپرانند. (از آنندراج). هر آلت صداداری که بواسطهٔ آن طیور را از باغ ترسانیده بیرون کنند. ||صفیر آسیا. ||زنگی که پاسبانان و خدمتگاران میزنند. (ناظم الاطباء).
بیمند. [مَ] (اِخ) میمند. نام شهری است به کرمان. (از معجم البلدان). کلمه ظاهراً دگرگون‌شدهٔ میمند است. و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۳۲۷ و میمند شود.
بی‌منزلت. [مَ زِ لَ] (ص مرکب) (از: بی + منزلت = منزلة عربی) بدون حرمت و مقام. بدون پایه و مرتبت. رجوع به منزلت و منزلة شود.
بی‌منزلتی. [مَ زِ لَ] (حامص مرکب) صفت بی‌منزلت. بی‌حرمتی. بی‌مقامی. رجوع به بی‌منزلت شود.
بی‌منزلی. [مَ زِ] (حامص مرکب) (از: بی + منزل + ی) بی‌مقامی. بی‌جایگاهی. بدون‌منزل (مرحله) بودن:
همتش از غایت روشندلی
آمده در منزل بی‌منزلی. نظامی.
رجوع به منزل شود.
بی‌منش. [مَ نِ] (ص مرکب) (از: بی + منش) پست. سبک:
فرستاده‌ای بی‌منش برگزید
که آن خلعت ناسزا را سزید. فردوسی.
کنون بی‌منش زینهاری شدم
ز اوج بلندی به خواری شدم. فردوسی.
||بی‌ارزش. بی‌مقدار:
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
چنان بد که آن بی‌منش طشت زهر.
فردوسی.
رجوع به منش شود.
بی‌مو. (ص مرکب) (از: بی + مو) آنکه موی ندارد. ||أمرد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بی‌موی شود.
بی‌موج. [مَ / مُو] (ص مرکب) (از: بی + موج) صاف و برابر و آرام مانند دریا. (ناظم الاطباء). مقابل مواج. رجوع به موج شود.
بی‌موجب. [مَ / مُو جِ] (ص مرکب) (از: بی + موجب عربی) بی‌سبب. بیوجه. (آنندراج). بدون‌سبب. بدون‌دلیل. (ناظم الاطباء). رجوع به موجب شود.
بیمور. [وَ] (ص مرکب) (از: بیم + ور) مهیب. باصلابت. رجوع به بیم و نیز رجوع به بیموری شود.
بیمور. (اِخ) دهی است از دهستان کام‌فیروز که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع و دارای ۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
بی‌مورد. [مَ / مُو رِ] (ص مرکب) (از: بی + مورد عربی) نه بجایگاه خود. (یادداشت مؤلف). رجوع به مورد شود.
بیموری. [وَ] (حامص مرکب) مهابت و صلابت. (برهان). برهان گوید بضم ثالث بوزن بی‌نوری، بمعنی صلابت و مهابت است و بلاشبهه خبط کرده است زیرا بفتح «واو» اصح است، چه ور و گر بمعنی صاحب و خداوند است و بیموری بر وزن سیمگری به این معنی مناسب است یعنی ترساننده. (انجمن آرا). و مؤلف بهار عجم نویسد که ظاهراً این مرکب است از بیم + ور که کلمهٔ نسبت است از عالم رنجور و گنجور که یای مصدری بدان ملحق نموده بمعنی مذکور استعمال کرده‌اند و بر این قیاس بیمار زیرا که «ار» کلمهٔ نسبت است و معنی ترکیبی آن منسوب به بیم و اطلاق آن بر مریض مجاز است چرا که در مرض بیم مرگ همی باشد. (آنندراج). توقیر و وقار و تعظیم و مهابت و صلابت. (ناظم الاطباء). این کلمه از فرهنگ دساتیر ص۲۳۷ است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
بیموس. (اِ) نان فطیر. (ناظم الاطباء).
بی‌موسم. [مَ / مُو سِ] (ص مرکب) (از: بی + موسم عربی) خارج از فصل و بی‌هنگام و بی‌موقع. غیرفصل. (ناظم الاطباء). رجوع به موسم شود.
بی‌موشدگی. [شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) اصلع و طاسی سر و کلی. (ناظم الاطباء).
بی‌موشده. [شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب / نف مرکب) کسی که سرش مو نداشته باشد و کل. (ناظم الاطباء).
بی‌موقع. [مَ / مُو قِ] (ص مرکب) (از: بی + موقع عربی) بیجا و بی‌هنگام و بی‌وقت. (ناظم الاطباء). رجوع به موقع شود.
بی‌مونس. [نِ] (ص مرکب) (از: بی + مونس عربی) بی دوست و همدم. که هم‌صحبت ندارد:
افتاده چو زلف خویش در تاب
بی‌مونس و بی‌قرار و بی‌خواب. نظامی.
رجوع به مونس شود.
بی‌موی. (ص مرکب) بیمو. آنکه موی ندارد. (یادداشت مؤلف): دغسر، اصلع، اعصج؛ مرد بی‌موی پیش سر. (منتهی الارب). صلد؛ سر بی‌موی. (منتهی الارب). ||أمرد. بی‌ریش. (یادداشت مؤلف). ساده.
بیمه. [مَ / مِ] (از هندی، اِ) ضمانت مخصوصی است از جان یا مال که در تمدن جدید رواج یافته است، به این طور که برای شخص یا مال ماهانه مبلغی به شرکت بیمه میدهند و در صورت اصابت خطر به جان و یا مال، شرکت مبلغ معینی میدهد. (از فرهنگ نظام). اطمینان. مقابل مخاطره‌ای که محتمل‌الوقوع باشد. (ناظم الاطباء). بیمه (بانک) عملی است که اشخاص با پرداخت پولی مسؤولیت کالا یا سرمایه یا جان خود را

بعهدهٔ دیگری میگذارند و بیمه کننده در هنگام زیان باید مقدار زیان را بپردازد. (فرهنگستان ایران)[1]. در اصطلاح حقوقی، عقدی است که بموجب آن یک طرف تعهد میکند در ازاء پرداخت وجه و یا وجوهی از طرف دیگر در صورت وقوع یا بروز حادثه خسارت وارده بر او را جبران نموده و یا وجه معینی بپردازد. (مادهٔ ۱ قانون بیمه مصوب ۷ اردیبهشت ماه ۱۳۱۶. ایرانشهر ج ۲ ص ۱۹۶۰).

متعهد را بیمه گر، طرف تعهد را بیمه گذار و وجهی که از طرف بیمه گذار پرداخته میشود حق بیمه و آنچه بیمه میشود موضوع بیمه نامند. (ایرانشهر ج ۲ ص ۱۹۶۰). در همه جای دنیا اشاعهٔ بیمه همزمان با ازدیاد خطر بوده است و نظر به اینکه از دیرزمان خطر اساسی متوجه مال‌التجاره‌هایی بوده که از راه دریا حمل میشده است بیمهٔ دریایی نخستین نوع بیمهٔ معمول در میان اقوام سوداگر جهان محسوب میشود و هنوز هم بیمهٔ دریایی اهمیت خود را از دست نداده است. با اینهمه سابقهٔ بیمه بعنوان یکی از عقود متعارف تجارتی که مورد نظر است آنقدرها طولانی نیست و بنظر میرسد که بیمه از ابداعات ایتالیائیها یا اسپانیولیها در قرن چهاردهم میلادی بوده باشد. نخستین بیمه‌نامه‌هائی که بدست آمده در سالهای ۱۲۴۷ و ۱۳۷۰ م. در شهرهای ژن و بروگ تنظیم گردیده است. در ایران سابقهٔ آن بسیار کم است و فقط پاره‌ای قراردادهای شبیه به بیمهٔ متقابل بحری در میان اقوام ساحل‌نشین خلیج فارس قبل از اسلام معمول بوده است. پس از ظهور اسلام به دو قاعدهٔ حقوقی اسلامی برخورد میکنیم کهاندکی به قراردادهای بیمهٔ امروزی شباهت دارند. یکی برقراری «نفقه ضمن عقد عمری» [نوعی حق انتفاع است که بموجب عقدی از طرف مالک برای شخص بمدت عمر خود یا عمر منتفع و یا شخص ثالثی برقرار شده باشد] و دیگری «ضمان جریره» [در زمانی که بردگی مجاز بوده است هرگاه مولایی میخواست عبد خود را آزاد کند میتوانست چنین مقرر دارد که من از تو قبل از امام ارث خواهم برد و تمام دیاتی که بر اثر جنایت بعهده تو تعلق خواهد گرفت پرداخت خواهم نمود] این قرارداد در نوع خود شبیه «بیمهٔ مسئولیت» بوده است. بیمه در ایران از سال ۱۳۱۴ شمسی با تأسیس «شرکت سهامی بیمهٔ ایران» با مساعی علی‌اکبر داور شناخته شد. قبل از این تاریخ در حدود ۵۲ سال پیش دو مؤسسهٔ روسی معروف به نادژوا و کافکاز مرکوری برای اولین بار در ایران بعملیات بیمه مبادرت کردند. بعلاوه شرکت بیمهٔ آلیانس که یک بیمه گرانگلیسی بوده است در حدود ۳۶ سال قبل نمایندگی خود را در تهران دایر کرده و بالاخره متعاقب تأسیس نمایندگی این شرکت بسیاری از شرکت‌های بیمهٔ خارجی در ایران شعب و نمایندگیهایی تأسیس نمودند. و شرکتهای بیمهٔ ایرانی دیگری نیز تأسیس گردیده است از قبیل بیمهٔ آسیا، بیمهٔ البرز، بیمهٔ امید، بیمهٔ بازرگانان، بیمهٔ پارس، بیمهٔ شرق، بیمهٔ ملی و غیره. (از ایرانشهر ج ۲ ص ۱۹۶۱).

— بیمهٔ اتکائی؛ بیمه‌ای که بیمه گر اولی یا اصلی نزد بیمه گر دیگری راجع به قراردادی که منعقد کرده است میبندد. بیمهٔ اتکائی برای بیمه گر اصلی از این جهت مفید است که با حق بیمهٔ کمتری خطر جبران خسارت را نزد دیگری بیمه میکند. بیمه گر اصلی وقتی اقدام به بیمهٔ اتکائی میکند که موضوع بیمه خیلی مهم و خسارتی که باید احتمالاً پرداخت شود زیاد و از قدرت سرمایهٔ بیمه گر اصلی خارج باشد. اما بیمه گر دومی چون احتیاج به پرداخت مخارج اداری و فنی که توسط بیمه گراولی انجام شده است ندارد نفعی از این بابت عایدش میشود. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمهٔ بهداشت؛ طرحی که بموجب آن بیمه گذار هر ماه مبلغی به بیمه گر می‌پردازد و در صورت بیماری هزینهٔ طبابت و دارو بعهدهٔ بیمه گر خواهد بود. بیمهٔ بهداشت اول بار در سال ۱۸۸۳ م. توسط بیسمارک در آلمان شروع شد و از جنگ جهانی اول در سایر کشورها متداول گردید. در بعضی از کشورها مانند انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی داشتن بیمهٔ بهداشت اجباری است و دولت از حقوق کلیهٔ حقوق‌بگیران هر ماه مبلغی برای بیمهٔ آنها در مقابل امراض دریافت میکند اما در بعضی از کشورها مثل ایالات متحدهٔ امریکا ترس از دخالت زیاد دولت در کار طبابت موجب شده است که مؤسسات خصوصی این کار را بعهده بگیرند و مردم هم داوطلبانه به امر بیمهٔ بهداشت بپردازند. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمهٔ زمان بیکاری؛ طریقه‌ای برای تأمین معاش کارگران بیکار تا موقع اشتغال بکارست. این نوع بیمه ممکن است اجباری یا اختیاری باشد. یکی از طرق متداول تأمین اعتبار صندوق بیمهٔ زمان بیکاری کسر کردن مبلغی از حقوق کارگران است در زمان اشتغال. بیمهٔ زمان بیکاری برای اولین بار در اواخر قرن نوزدهم میلادی در اروپا شروع شد، و بعداً در بسیاری از کشورهای دیگر جهان متداول گردید. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمهٔ عمر؛ بیمه‌ای که بموجب آن بیمه گر متعهد میشود که در ازاء حق بیمه‌ای که دریافت میدارد، مبلغ معینی پس از مرگ بیمه گذار به ورثهٔ قانونی او یا به شخص یا اشخاصی که در بیمه‌نامه اسم برده شده است بپردازد. (دائرة المعارف فارسی).

— بیمهٔ کارگران (حقوق)؛ قانون بیمهٔ کارگران در ایران در ۲۹ آبان ۱۳۳۲ هـ. ش. بتصویب مجلس شورای ملی رسید. بموجب مادهٔ اول این قانون، کلیهٔ کارخانجات و مؤسسات اقتصادی، بازرگانی، صنعتی، معدنی، و بطور کلی هر مؤسسه‌ای واقع در ایران که کارگر در استخدام خود دارد اعم از دولتی یا غیر دولتی مکلف است که کارگران خود را نزد شرکت سهامی بیمهٔ ایران یا شرکت بیمهٔ داخلی دیگری که دولت مقتضی بداند در مقابل حوادثی که بر اثر انجام وظیفه روی دهد، بیمه نماید. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌مهار. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مهار) بدون‌افسار. که افسار ندارد. ||کنایه از بی قید و بند. بی بند و بار. سرخود:

چندین در معصیت مدو بچپ و راست
چون شتر بی‌مهار و اسب بی‌افسار.
ناصرخسرو.

طلقت الابل طلاقاً؛ بی‌مهار شدن شتران. (از منتهی الارب). رجوع به مهار شود.

بی‌مهر. [مِ] (ص مرکب) (از: بی + مهر) بی‌شفقت و بیرحم. (آنندراج). بی‌محبت. (ناظم الاطباء):

مهر جوئی ز من و بی‌مهری
هده خواهی ز من و بی‌هده‌ای. رودکی.

فرزند توایم ای فلک ای مادر بی‌مهر
ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما.
ناصرخسرو.

با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
عیبت آنست که بی‌مهرتر از فاخته‌ای.
سعدی.

که‌دنیا صاحبی بدمهر خونخوار
زمانه مادری بی‌مهر و دونست. سعدی.

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی.
سعدی.

— بی‌مهر گشتن؛ بی‌محبت گشتن:

چو از مریم دلش بی‌مهر گردد
طلبکار من بی‌بهر گردد. نظامی.

و رجوع به مهر شود.

بی‌مهر. [مَ] (ص مرکب) (از: بی + مهر) بی‌کابین. بی‌صداق. بی‌مهریه.

— نکاح بی‌مهر؛ نکاح بی‌کاوین.

رجوع به مهر شود.

بی‌مهر. [مُ] (ص مرکب) (از: بی + مهر) مهرناشده. که مهر نشده باشد. فاقد مهر و

1 - Assurance.

نشانهٔ دست‌نخوردگی چیزی است:

اگر دانا وگر نادان بود یار
بضاعت را بکس بی‌مهر مسپار. نظامی.

رجوع به مُهر شود.

بی‌مهرگان. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب)[1] (از: بی + مهره + ان) بجای کلمهٔ غیرذوفقار پذیرفته شده است یعنی جانورانی که فاقد مهره‌های پشت باشند. حیواناتی که ستون فقرات ندارند.
جانوران بی‌مهره را به سلسله‌هایی تقسیم میکنند از قبیل آغازیان، اسفنجها، کاکاوان (مرجانها و لالهٔ دریایی)، خارپوستان (ستارهٔ دریائی و توتیا)، کرمهای پهن، کرمهای گرد، کرمهای بندبند، نرم‌تنان و بندپائیان. از حیث اندازه و بزرگی جثه بی‌مهرگان از جانوران آغازی ذره‌بینی تا عظیم‌الجثه (نرم‌تن دریائی) تغییر میکنند. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به لغات فرهنگستان ایران و جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۱۹ و ۵۷ و ذوفقار شود.

بی‌مهری. [مَ] (حامص مرکب) بی‌صداقی. بی‌کابینی. رجوع به مهر و کابین شود.

بی‌مهری. [مِ] (حامص مرکب) بی‌محبتی. (ناظم الاطباء):

دل من خواهی و اندوه دل من نبری
اینْت بیرحمی و بی‌مهری و بیدادگری.
فرخی.

ز من مستان ز بی‌مهری روانم
که چون تو مردمم چون تو جوانم.
(ویس و رامین).

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد.
حافظ.

بسکه بی‌مهری ایام گزیده‌ست مرا
شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم. صائب.

بیمه کردن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) بستن قرارداد با شرکت بیمه دربارهٔ جبران حوادث احتمالی و خطرهائی که ممکن است بشیء متعلق بشخص یا خود او وارد آید.

بیمه کننده. [مَ / مِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) شرکت یا بنگاهی که اشخاص و مؤسسات و اموال آنها را در مقابل خطرها و حوادث بیمه کند. رجوع به بیمه شود.

بیمه گذار. [مَ / مِ گُ] (نف مرکب) بیمه گذارنده. کسی که سرمایه یا کالا یا جان خود را نزد مؤسسه یا شرکت بیمه، بیمه کند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیمه شود.

بیمه گر. [مَ / مِ گَ] (ص مرکب) بیمه کننده. رجوع به بیمه شود.

بی‌مهلت. [مُ لَ] (ص مرکب) (از: بی + مهلت) عاجل. عاجلة. (منتهی الارب). رجوع به مهلت شود.

بیمه نامه. [مَ / مِ مَ / مِ] (اِ مرکب) قرارداد یا سندی که در آن عقد بیمه و شرایط آن نوشته شده باشد. رجوع به بیمه شود.

بی‌میانجی. (ص مرکب) (از: بی + میان + جی) بی‌واسطه. (دانشنامهٔ علائی ص۱۲۴). مقابل میانجی.

بی‌میل. [مَ / م] (ص مرکب) (از: بی + میل) بی‌انحراف. بی گردش بسوئی. بی‌چفسش. ||بی‌گرایش. بدون‌رغبت. بی‌اشتها. رجوع به میل شود.

بی میلی. [مَ / م] (حامص مرکب) انحراف نداشتن. گردش نداشتن بسویی. چفسیدگی نداشتن. ||گرایش نداشتن. عدم تمایل. عدم رغبت. فقدان اشتها. رجوع به میل شود.

بین. (نف) (مادهٔ مضارع از «دیدن»، بینیدن) مخفف بیننده. بیننده و نگرنده، و این هرگز به تنهائی استعمال نمیشود و همیشه به آخر اسم ملحق میگردد مانند چشم حق‌بین و دیدهٔ حقیقت‌بین یعنی چشمی که راستی و حقیقت چیزی را مشاهده میکند و نیز جهان‌بین و خرده‌بین و مصلحت‌بین و جز آنها. (ناظم الاطباء).
— در ترکیبات زیر مخفف بیننده است:
آخربین، اختربین، افزون‌بین، اندک‌بین، اول‌بین، باریک‌بین، بدبین، بیش‌بین، پاک‌بین، پایان‌بین، پنهان‌بین (بینندهٔ پنهان)، پوشیده‌بین، پیش‌بین، تقصیربین، تیزبین، جهان‌بین، حال‌بین، حسرت‌بین، حقیقت‌بین، حق‌بین، خالی‌بین، خدابین، خدای‌بین، خرده‌بین، خودبین، خوش‌بین، خویشتن‌بین، دوبین، دوربین، دوست‌بین، دهن‌بین، ذره‌بین، رازبین، راست‌بین، راه‌بین، رای‌بین، رصدبین، روشن‌بین، ژرف‌بین، سال‌بین، شانه‌بین، صورت‌بین، طالع‌بین، ظاهربین، عاقبت‌بین، عالم‌بین، عیان‌بین، عیب‌بین، غیب‌بین، فال‌بین، کتاب‌بین، کت‌بین، کج‌بین، کژبین، کف‌بین، کم‌بین، کوتاه‌بین، گوهربین، مآل‌بین، مصلحت‌بین، موی‌بین، نزدیک‌بین، نقش‌بین، نوربین، نهان‌بین، نیک‌بین، واقع‌بین.
رجوع به همین ترکیبات در جای خود شود.
||مزید مؤخر امکنه چون مادبین، برزبین، یادبین، نصیبین، فاسبین، ماربین، وهبین.[2]

بین. [بَ] (ع اِمص، اِ، ق) جدائی و پیوستگی (از لغات اضداد است). گاه اسم آید و گاه ظرف متمکن و منه قوله تعالی: «لقد تقطع بینکم». (قرآن ۹۴/۶). بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل؛ ای تقطع وصلکم، و النصب علی الحذف ای ما بینکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرقت، یقال وقع بینهما بین و وصل، یقال تقطع بینهما؛ ای وصلهما. (از اقرب الموارد). فرق و فصل میان دو چیز و جدائی. (غیاث اللغات).
— ذات‌البین؛ میان دو چیز. رجوع به ذات البین در جای خود شود.
— غداةالبین؛ روز جدائی. (از اساس البلاغه).
— غراب‌البین؛ زاغ سیاه که عرب نشستن آن و بانگ آن را شوم دارد و نشانهٔ فراق و جدایی شمارد. رجوع به غراب‌البین در جای خود شود.
||فضل و فزونی، یقال بینهما بین بعید و بون بعید؛ ای تفاوت فی فضل احدهما علی الآخر، و الواو (بون) افصح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دوری. (منتهی الارب). جدایی. فرق:

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
خواندای القلب بین‌الاصبعین. مولوی.

از مقامت تا ثریا آنچنان
کز ثریا تا ثری فرقست و بین. سعدی.

||میان، یقال جلس بین‌القوم؛ ای وسطهم، و لقیه بعیدات بین؛ ای لقیه بعد حین ثم امسک ثم اتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). ظرف بمعنی وسط و اضافه شود به بیش از واحد مانند جلستُ بین‌القوم؛ ای وسطهم و اگر به واحد اضافه شود معطوف به واو گردد مانند: المنزل بین زید و عمرو والمال بینی و بینک. و تکرار واو با ضمیر واجب است و در اسم ظاهر واو عطف بدون آنکه قبحی داشته باشد تکرار گردد برخلاف کسانی که معتقد بقبح آنند زیرا آن در کلام قدما بکار رفته است. و کلمهٔ بین هرگاه اضافه به ظرف زمان شود، ظرف زمان محسوب میگردد مانند: ازورک بین العصر والاصیل. و هرگاه اضافه به ظرف مکان شود، ظرف مکان محسوب میگردد، مانند: منزلی بین دارک و دار زید. و هرگاه از ظرفیت خارج گردید مانند باقی اسمها معرب میشود مانند لقد تقطع بینکم (برفع و نصب) و لقیته بعیدات بین (به جر بین و تنوین آن)؛ ای بعید فراق. (از اقرب الموارد). راغب گوید کلمهٔ بین در مواردی بکار رود که در آن مسافتی باشد مانند مسافت میان شهرها و یا آنکه دارای عدد بیش از دو باشد مانند بین‌الرجلین و بین‌القوم و به کلمه‌ای که معنی وحدت دارد اضافه نشود مگر با تکرار کلمهٔ بین مانند: و من بیننا و بینک حجاب. (از تاج العروس). میان. میانه. وسط. در. ||میان. در میان: بین‌الاقران؛ در میان همتاها، در این بین و در این میان. (ناظم الاطباء): حکم الله بینی و بین من فعل ذلک. (تاریخ بیهقی چ ادیب

---

1 - Invertebrés (فرانسوی).

۲ - در این یادداشت مؤلف احتمال داده‌اند که «بین» در آخر برخی از امکنه ممکن است با بین «انگبین» به معنی عسل یکی باشد.

ص ۲۸۹).

— از بین بردن؛ از بین برداشتن. فانی کردن. معدوم کردن.

— از بین رفتن؛ نابود شدن. تلف شدن. از میان رفتن. (یادداشت مؤلف).

بین. [بَ] (ع مص) جدا شدن و پیوستن (از لغات اضداد است): و بانوا بیناً و بینونة؛ جدا شدند. و بان الشیء بیناً و بیوناً و بینونة؛ از هم جدا شد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جدا شدن از کسی و بوسیلهٔ «عن» متعدی گردد.(از اقرب الموارد). جدا شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||جدا گردیدن زن از مرد بطلاق: بانت المراة عن الرجل؛ جدا گردید زن از مرد بطلاق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||متفرق شدن قوم. (از اقرب الموارد). ||افزون آمدن کسی در فضل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کدخدا شدن (از لغات اضداد است): بانت هی؛ یعنی کدخدا شد (آن زن). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بین. (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب). ناحیه. (اقرب الموارد). کرانه. (ناظم الاطباء). حدفاصل میان دو زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حدفاصل میان دو چیز. (ناظم الاطباء). ||ارتفاع زمینی که با ریگ و گل و سنگ درآمیخته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مسافت مقدار مد بصر. ج، بیون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مسافتی از زمین به اندازهٔ دید چشم. (از اقرب الموارد). چندان از زمین که چشم برسد. (مهذب الاسماء).

بین. [بَ یْ یِ] (ع ص) هویدا. (مهذب الاسماء). پیدا و آشکار. (منتهی الارب). روشن. پیدا. پدیدار. گشاده. آشکارا. (یادداشت مؤلف). واضح. جلی. ج، اَبیناء و ابیان و بیناء. (اقرب الموارد). ||مرد فصیح. ج، ابیناء، ابیان، بیناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل بین؛ مرد فصیح. سخنور. (از اساس البلاغة). کلام بین؛ سخن فصیح. (از لسان العرب). ||در اصطلاح اهل منطق بر قسمی از اقسام لازم اطلاق میشود و بین بر معنی اخص و معنی اعم تقسیم گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به لازم شود.

بین. (هندی، اِ) در هندی سازی است که بزیر چوبی که مثل گردن طنبور باشد دو کدو راست وصل کنند و بر آن چوب چند تار کنند که شبیه به طنبور باشد. (از غیاث) (از آنندراج).

بین. (اِخ) موضعی است نزدیک نجران. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

بین. (اِخ) موضعی است نزدیک حیرة. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

بین. (اِخ) موضعی است قرب مدینه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

بین. (اِخ) دهیست به فیروزآباد. (منتهی الارب).

بین. (اِخ) موضعی است و نهریست میان بغداد و میان دما. (منتهی الارب).

بین. [بِ] (اِخ)[1] الکزاندر. فیلسوف اسکاتلندی (۱۸۱۸ - ۱۹۰۳ م.) که در پی‌ریزی روانشناسی جدید سهم بسزائی دارد. وی جنبهٔ مابعدالطبیعهٔ روانشناسی را حذف کرد و به جنبهٔ فیزیولوژیائی آن پرداخت. وی در دانشگاه ابردین سالها مطالعه و تدریس کرد. (دائرة المعارف فارسی).

بینا. (نف)[2] (از: بین، ریشهٔ مضارع «دیدن = بینیدن + ا، پسوند فاعلی) صفت دائمی. بیننده. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). مقابل نابینا. مردم چشمدار. مردم بیننده. (یادداشت مؤلف). دارای نیروی بینایی. بصیر. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء):

شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نابینا در او دو چشم بینا. رودکی.

بلندیش بینا همی دیر دید
سر کوه چون تیغ شمشیر دید. فردوسی.

ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند
که بینا شمارش نداند که چند. فردوسی.

یکی باره‌ای کرد گرد اندرش
که بینا بدیده ندیدی برش. فردوسی.

چه خواهد کور جز دو چشم بینا.
(ویس و رامین).

ز دانائیست پنهان جان چنانک از چشم بینایی
ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان.
ناصرخسرو.

تا چشم و گوش یافته‌ای بنگر
تا بر شنوده است گوا بینا. ناصرخسرو.

چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا یکی نابینا. (کلیله و دمنه).

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من. خاقانی.

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست
نرگس بینای ترا نور ازوست. نظامی.

هرچه را خوب و کش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند. مولوی.

چون تو بینائی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست. مولوی.

— بینا شدن؛ دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء): پس یوسف پیراهن را از تن بیرون کردو به برادران داد و گفت بر چشم پدر نهید تا بقدرت خدا بینا شود. (قصص الانبیاء ص ۸۴).

هر که را از فضل یزدان چشم او بینا شود
گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود.
ناصرخسرو.

چونکه بینا شد ببوی جامه یوسف را پدرش
زان سپس کز چشم نابینا بود از بس محن.
ناصرخسرو.

چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم که بینا شود و دخترم را طلاق گوید. (گلستان).

— بینا کردن؛ قادر بدیدن کردن. (ترجمان القرآن). تبصرة. (زوزنی). تبصیر؛ بینا کردن. (زوزنی) (ترجمان القرآن):

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند. مولوی.

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور. سعدی.

— بینا گشتن؛ دیده‌ور شدن. قدرت دید یافتن:

بینا و زنده گشت زمین ایرا
باد صبا فسون مسیحا شد. ناصرخسرو.

— چشم بینا. رجوع به همین ترکیب شود.

— دیدهٔ بینا. رجوع به همین ترکیب شود.

— نابینا. رجوع به همین ترکیب شود.

||دیده و چشم را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بیننده. ||دیده‌ور[3]. (برهان) (جهانگیری) (هفت قلزم). بمعنی دیده‌ور باشد یعنی صاحب بصیرت. (انجمن آرا) (آنندراج). دیده‌ور و آگاه و دوربین و تیزنظر. (ناظم الاطباء):

بپرسید ازو شاه نوشیروان
که‌ای مرد بینا و روشن‌روان. فردوسی.

کواکب‌را بچشم سر همیدیدم چو بیداران
بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینایی.
ناصرخسرو.

اندر مثل من نکو نگه کن
گر چشم جهان‌بینت هست بینا.
ناصرخسرو.

کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد
کآنکه‌او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست.
معزی.

دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود.
معزی.

چشم زرقا را کشیده کحل غیب
هم بنور غیب بینا دیده‌ام. خاقانی.

بسا بینا که از زر کور گردد
بس آهن کو بزر بیزور گردد. نظامی.

طالب حکمت شو ای مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم. مولوی.

---

1 - Bain.

۲ - از دیدن پهلوی vên-âk. (حاشیهٔ برهان ج معین).

۳ - از دیدن پهلوی vên-âk. (حاشیهٔ برهان ج معین).

— بینادل؛ روشن‌ضمیر و هوشیار و زیرک. (ناظم الاطباء). دل‌آگاه:
خردمند و بینادل آنرا شناس
که دارد ز دادار گیتی سپاس. فردوسی.
بدانست بینادل و رای و راد
که دورند خاتون و خاقان ز داد. فردوسی.
بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینادل پرفسون. فردوسی.
ترا در دانهٔ خرماست ای بینادل این بنده
که او بر سرت هر سالی همی خرما فروبارد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۳۷).
بینادلان ز گفتهٔ من در بشاشتند
کوری آن گروه که جز در حزن نیند.
خاقانی.
— بینادل شدن؛ استبصار. (زوزنی) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). بصیر. (زوزنی). بصارة. (تاج المصادر).
— بینا شدن؛ مجازاً، آگاه‌شدن. (ناظم الاطباء)
— بینا شدن بدل؛ آگاه‌شدن:
بدل در چشم پنهان‌بین ازیشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زیشان.
ناصرخسرو.
— بینا کردن؛ بمجاز، آگاه کردن. (ناظم الاطباء). بصیر کردن:
ثناها همه ایزد پاک را
که دانا و بینا کند خاک را. فردوسی.
راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند.
ناصرخسرو.
کوری تو کنون بوقت نادانی
آموختنت کند بحق بینا. ناصرخسرو.
بینا کن دل بآشنایی
روزآور شب بروشنایی. نظامی.

بینا. (هزوارش، اِ)[1] بلغت زند و پازند بمعنی ماه است که بعربی شهر گویند. (برهان). شهر و ماه. ||یک قسم گیاه دراز. (ناظم الاطباء).

بینا. [بَ] (ع اِ) همان بین است که به اشباع فتحه الف پیدا گردیده گویند و بینا نحن کذا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بینا و بینما از حروف ابتداء است و نزد اصمعی مابعد بینما مجرور باشد به اضافت اگربجای آن‌حین راست آید، و نزد غیر اصمعی مابعد هر دو نیز مرفوع آید به ابتدائیت و خبریت. (از منتهی الارب). هرگاه بخواهیم کلمهٔ بین را به اوقات اضافه نمائیم که او خود بـه جملهٔ دیگری اضافه شده است، باید در این صورت «اوقات» را حذف نموده بجای آن «الف» یا «ما» که محلاً منصوب است قرار دهیم و در این هنگام عامل آن معنای اذ فجائیه خواهد بود مانند: بینا انا متکلم ولج علینا فلان، و المعنی انه ولج علینا بین اوقات تکلمی و آنچه بعد از بینا و بینما قرار گرفته است بنابر ابتداء و خبر مرفوع میشود و اصمعی مابعد بینا را مجرور میکرد. (از اقرب الموارد).

بیناء. [بُ یَ] (ع ص، اِ) ج بَیِّن. (از اقرب الموارد). رجوع به بَیّن شود.

بینائی. (حامص) بینایی. تیزی نظر. روشنائی چشم. (ناظم الاطباء). دید. نیروی باصره. روشنائی چشم. دید: هرگاه که زجاجیه کوچکتر شود بینائی ضعیف‌تر شود و بینائی باطل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
شب صفت پردهٔ تنهائی است
شمع در او گوهر بینائی است. نظامی.
دلم کورست و بینائی گزیند
چه کوری دل چه آنکس کو نبیند. نظامی.
بی‌رخت چشم ندارم که جهان‌را بینم
بدو چشمت که ز چشمم مرو ای بینائی.
سعدی.
همه را دیده برویت نگرانست ولیک
همه کس را نتوان گفت که بینائی هست.
سعدی.
موی در چشم بود آفت بینائی و باز
چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست.
کمال.
مرد را تا نبود بینائی
چه گهر در نظر وی چه گیاه. یغما.
— چشم بینائی؛ چشم بیننده. چشم دیدن:
خرد بهتر از چشم بینائی است
نه بینائی افزون ز دانائی است. ابوشکور.
||دیده‌وری. (جهانگیری). بینش است و دیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). بصیرت و بینندگی. (ناظم الاطباء).
— بینائی دل؛ بصیرت. چشم دل.
||به بینائی؛ در حضور. در مرآی. در نظر. (یادداشت مؤلف):
بفرمای داری زدن بر درش
به بینائی لشکر و کشورش. فردوسی.
||(اِ) چشم. (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بصر. باصره:
دو بینائیم بازده بیشتر
که بی‌چشم نانی نیرزد دو سر.
شمسی (یوسف و زلیخا ص۳۲۴).
بر معصیت گماشته‌ای روز و شب مدام
جان و دل و دو گوش دو بینائیت تمام.
ناصرخسرو.
ای اصل ترا بر همه احرار تقدم
خاک قدمت سرمهٔ بینائی مردم. سوزنی.
ز بهر دیدن رویت مرا ای نور بینائی
بدیده درکشم خاک در تیم پلاس ای جان.
سوزنی.
باد روشن بدین دو بینائی. نظامی.
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینائی[2] را.
سعدی.
— سواد بینائی؛ حد بینش. آغاز دید. مایهٔ روشنی چشم:
بمن سلام فرستاد دوستی امروز
که‌ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی. حافظ.

بیناب. (اِ) چیزهایی باشد که مردم را در حالت مکاشفه دیده میشود، و آن را بعربی معاینه میگویند. (برهان). چیزهایی که مردم باصفا را در حالت مکاشفه دیده میشود که بعربی معاینه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی که در حین مکاشفه دیده میشود و معاینه نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به معاینه و مکاشفه شود.

بینابین. [بَ بَ / بِ بِ] (ق مرکب) بین‌بین. میانهٔ خوب و بد یعنی نه خوب و نه بد. (ناظم الاطباء). رجوع به بین‌بین شود.

بینات. [بَ یْ یِ] (ع ص، اِ) ج بَیِّنَة. (منتهی الارب). روشن‌کنندگان و حجتهای روشن و گواهان صادق و این جمع بینة است. (غیاث اللغات) (آنندراج): و ان یکذبوک فقد کذب الذین من قبلهم جاءتهم رسلهم بالبینات و بالزبر و بالکتاب المنیر. (قرآن ۲۵/۳۵).
تو جهت‌گو من برونم از جهات
در وصال آیات گویا بینات. مولوی.
— آیات بینات؛ نشانه‌های روشن.
||(اصطلاح فقه) شهادت (گواهی)، از آن جهت که ایشان حجت و برهان را بر سه گونه تقسیم کرده‌اند: بینه، اقرار و نکول. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۵۶). رجوع به بینة شود. ||(اصطلاح جفر) سایر حروف اسم صرفی جز اولین حرف آن، مانند محمد که حروف آن: میم، حاء، میم و دال است و بینات[3] آن عبارتست از: ی م، اء، ی م، ال، مقابل زبر که حرف اول است و در اصطلاح اهل جفر آن را غرائز نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۲۸، ۶۱۵). اعداد حروف ابجد است و آن چنان باشد که اسم هر حرف را به اعتبار تلفظ گیرند یعنی حروف دو حرفی را دو حرف گرفته جزء اول که مسمی است ترک کنند جزء ثانی که الف است باقی ماند از آن یک عدد مراد باشد. همچنین از حروف سه حرفی حرف اول را ترک کرده دو حرف که باقی ماند اعداد آنها بگیرند. به این حساب سین و شین و عین و غین هر یکی را

---

۱ - هزوارش bînâ پهلوی mâh (شهر عربی). (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - بمعنی نیروی دیده نیز ایهام دارد.
۳ - در چاپهای کشاف اصطلاحات الفنون ذیل مادهٔ بسط کلمهٔ بنیات (بتقدیم ن) بجای بینات بکار رفته و غلط است زیرا ذیل مادهٔ غرائز ص۱۰۹۴ و مادهٔ زبر ص۶۱۵ و نیز در ص ۱۵۶ بینات و بینة آمده است.

شصت عدد باشد و الف را یکصد و ده و صاد و ضاد هر یک را پنج و علی هذالقیاس با و تا و ثا، راء و زا هر یک را یک عدد باشد و حروف را که میاندازند اعداد آنها را زُبُر نامند. (از غیاث) (از آنندراج). رجوع به کلمات بسط، غرائز و زبر شود.

بی‌ناخن. [خُ] (ص مرکب) (از: بی + ناخن) که ناخن ندارد. (یادداشت مؤلف). ||بی‌انصاف. آنکه هیچ بهیچکس ندهد. سخت ظالم نسبت بمال زیردستان. آنکه همه خیرها خود را خواهد و بهیچکس اندکی نیز دادن نخواهد. سخت بی‌خیر. سخت نفع خویش خواهنده که بکسی دیگر چیزی از نفع و خیر رسیدن نگذارد. که هیچ نفعی از وی بدیگران نرسد. که همهٔ فائدتها برای خود خواهد. که نگذارد اندک نفعی به زیردست یا معامل رسد. که هیچ برای دیگران باقی نماند و همه را خود برد. که هیچ نفعی برای کسی بجا نگذارد. (یادداشت بخط مؤلف). ناخن‌خشک.

بیناس. (اِ) دریچهٔ خانه راگویند. (برهان). بیناسگ. دریچهٔ خانه راگویند. (از منتهی الارب) (انجمن آرا). دریچه. (جهانگیری). پیناس. (آنندراج).

بیناسک. (اِ) بیناس. پیناسک. دریچهٔ خانه. (از برهان). پیناس. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). پینسک. بیناسگ. دریچه. (شرفنامهٔ منیری).

بیناسگ. (اِ) دریچه. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به بیناس و بیناسک شود.

بینالود. (اِخ) کوه شمال شرقی خراسان. دنبالهٔ رشته کوه آلاداغ است. از شمال غربی سرولایت تا دهستان پیوه‌ژن امتداد دارد و مرز طبیعی نیشابور را با مشهد تشکیل میدهد. بلندترین قلل آن ۳۴۲۵ متر ارتفاع دارد. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌نام. (ص مرکب) (از: بی + نام) گمنام. مجهول‌الاسم. (آنندراج). بی اسم و رسم. بی‌نشان. شخص نکرهٔ غیرمعروف. (ناظم الاطباء). مجهول. خامل. نامعروف. مقابل نامور. بی‌اشتهار:

چو بی‌نام و بیکام و بی‌تن شدند
گریزان بکوه هماون شدند. فردوسی.

به یک ماه زان روی دریای چین
که بی‌نام گشت این زمان آن زمین.
فردوسی.

یکی نامداری که با نام اوی
شدستند بی‌نام نام‌آوران. منوچهری.

||پست. فرومایه. (یادداشت مؤلف). خوار. زبون.

— بی نام و ننگ؛ بی‌غیرت. بی‌حمیت. (یادداشت مؤلف):

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
بر آن ناخداترس بی نام و ننگ. سعدی.

— سهام بی‌نام؛ سهامی در شرکت که صاحب آن شناخته نیست. مقابل سهام بانام که نام دارندهٔ آن معلوم است.

||(اِ مرکب) شرکتی که بنام هیچیک از شرکاء نامیده نمی‌شود و تنها بنام تجارت آنها خوانده میشود، مانند شرکت بی‌نام پنبه. شرکت بی‌نام قند. (فرهنگستان ایران). ||نوعی برنج متوسط که در گیلان بعمل می‌آید. (یادداشت مؤلف). ||انگشت بنصر. (ناظم الاطباء).

بی‌ناموس. (ص مرکب) (از: بی + ناموس) که‌ناموس ندارد. لامذهب و ناپرهیزگار. (آنندراج). بی‌عفت و بی‌عصمت. بی‌مذهب. دشنامی است سخت قبیح و از ناموس معنی لغوی آن یعنی قانون اراده نمی‌شود، بلکه مراد از بی‌ناموس بی‌آبرو در عرض باشد. بی‌غیرت. بی‌عفاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناموس شود.

— بی ناموس و ننگ؛ بی‌آبرو و بی‌عِرْض.

||غیرمتمدن. دهاتی و روستایی. بی‌تربیت. (ناظم الاطباء).

بی‌ناموسی. (حامص مرکب) بی‌عفافی. (یادداشت مؤلف). رجوع به بی‌ناموس شود.

بی نام و نشان. [مُ نِ] (ص مرکب) که نام و صفت او ندانند. (یادداشت مؤلف): نابردن نام و نادادن نشان آن بی نام و نشان اولی و بهتر است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۷). رجوع به نام و نشان شود.

بی‌نان. (ص مرکب) (از: بی + نان) که نان و قوت نداشته باشد. بی‌خوراک. فاقد مادهٔ تغذیه. که وسیلهٔ تغذیه ندارد:

چو بی‌نان و بی‌آب و بی‌تن شدند
از ایران سوی شهر دشمن شدند. فردوسی.

||بی‌خورش. بی‌قاتق.

— بی‌نانخورش؛ بی‌قاتق: اقفار؛ بی‌نان‌خورش گردیدن. (منتهی الارب).

بینان. (نف، ق) (از: بین + ان) صفت بیان حالت از دیدن. بیننده. ||درحال دیدن. (یادداشت مؤلف).

بیناه. (اِخ) (مزرعهٔ...) از دیه‌های انار در قم. (تاریخ قم ص۱۳۷).

بینایی. (اِ مرکب) چشم. عین. (برهان). رجوع به بینائی شود. ||(حامص) بینائی. دیده‌وری و بینندگی باشد. (برهان). ||قدرت دید. نیروی چشم. رجوع به بینائی شود. ||بصیرت.

بین اثنین. [بَ نَ اِ نَ] (ع ق مرکب) بین‌الاثنین. میان دو تن. رجوع به بین‌الاثنین شود.

بین اصبعین. [بَ نَ اِ بَ عَ] (ع ق مرکب) میان دو انگشت. میان اصبعین. رجوع به بین‌الاصبعین شود:

دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۳ ص۱۵۷).

بین اظهرهم. [بَ نَ اَ هُرِ هِ] (ع ق مرکب) و هو نازل بین ظهریهم و ظهرانیهم و اظهرهم؛ در میان ایشان (فرود آمده). (از اساس البلاغة). هو نازل بین ظهریهم و ظَهرانَیْهِم. (صحاح). هو نازل بین ظهریهم و ظهرانیهم به صیغهٔ مثنی و بین اظهرهم؛ ای وسطهم و فی معظمهم و کل ما کان فی وسط شیء و معظمه فهو بین ظهریه و ظهرانیه [بصیغهٔ مثنی] .(از اقرب الموارد). و جئته بین ظهرانی‌النهار؛ آمدم او را در میان روز. (از اساس البلاغة). رأیته بین ظهرانی‌اللیل؛ او را در فاصلهٔ میان شام و فجر دیدم. (از اقرب الموارد).

بین‌الاثنین. [بَ نَلْ اِ نَ] (ع ق مرکب) بین دو تن. میان دو کس: صحبت بین‌الاثنین ممنوع است. (یادداشت مؤلف).

بین‌الاحباب. [بَ نَلْ اَ] (ع ق مرکب) میان دوستان: بین‌الاحباب تسقط الآداب؛ میان دوستان تکلف برمی‌خیزد.

بین‌الاصبعین. [بَ نَلْ اِ بَ عَ] (ع ق مرکب) میان دو انگشت. مأخوذ از حدیث «قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن ان شاء لاثبته و ان شاء لازاغه». (فروزانفر، احادیث مثنوی ص۶) (گوهرین، فرهنگ مثنوی ج ۱ ص۲۲۷). در فارسی بصورت «بین اصبعین» آمده است:

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
خوانده‌ای القلب بین‌الاصبعین. مولوی.

رجوع به بین اصبعین شود.

بین‌الاضلاعی. [بَ / بِ نَلْ / نُلْ اَ] (ص نسبی) میان دو دنده: شریان بین‌الاضلاعی[1]. (یادداشت مؤلف). نام عصب و وریدی که میان دو دنده قرار داشته باشد و گاهی ایجاد درد نماید. بین‌دنده‌ای. رجوع به بین‌دنده‌ای شود.

بین‌الاقران. [بَ نَلْ اَ] (ع ق مرکب) میان همگنان. بین نظیران خود: با پیر غیب خان اظهار کدورت نمود که امداد شاملو نموده نگذاشتی که او بین‌الاقران خجلت‌زده و مغلوب گردد. (عالم آرای عباسی).

بین‌الامثال. [بَ نَلْ اَ] (ع ق مرکب) بین نظیران (خود). میان همگنان. بین اقران. میان همانندان.

— بین الامثال و الاقران؛ بین نظیران و همگنان.

بین‌الامرین. [بَ نَلْ اَ رَ] (ع ق مرکب) میان دو امر: لاجبر و لاتفویض بل امر بین‌الامرین، از روایات مستفیضی است که از

---

1 - Intercostale (فرانسوی).

ائمه علیهم السلام در باب اختیار وارد شده و جبر و تفویض یا قدر را رد کرده‌اند و بر بطلان آن استدلال فرموده و امر بین امرین را ثابت نموده‌اند و معنی اجمالی این است که انسان در افعال خود نه چنان مجبور و بی‌اختیار است که مانند ابزار دست کارگر باشد و از خود نیروی دفاع و امتناع نداشته باشد و نه چنان که در کردار خود مستقل باشد و خدا را هیچگونه دخالتی در آن نباشد. مرحوم مجلسی در بحارالانوار هشت قول در این باره از متکلمین و علما نقل میکند و بر هر یک ایرادی وارد می‌نماید و عاقبت خود وجه نهمی را برمیگزیند. محمدبن ابی‌عبدالله عن حسین‌بن محمدعن محمدبن یحیی... عن ابی‌عبدالله علیه‌السلام قال: لاجبر و لاتفویض ولکن امر بین امرین قال: قلت و ما امر بین امرین؟ قال: مثل ذلک رجل رأیته علی معصیة فنهیته فلم‌ینته فترکته ففعل تلک المعصیة فلیس حیث لم‌یقبل منک فترکته کنت انت الذی امرته بالمعصیة. (اصول کافی چ سیدجواد مصطفوی ج ۱ ص ۲۲۴). برای اطلاع بیشتر رجوع به بحارالانوار ملامحمدباقر مجلسی ج ۳ ص ۱ تا ۲۵ چاپ سنگی و اصول کافی ج ۱ ص ۲۱۵ و حواشی آن چ کتابفروشی علمیهٔ اسلامیهٔ تهران و نیز رجوع به اختیار و جبر و تفویض شود.

بین‌الجانبین. [بَ نَلْ نِ بَ] (ع ق مرکب) میان دو طرف. بین دو طرف: بین‌الجانبین مخالفت آغاز شد.

بین‌الجمهور. [بَ نَلْ جُ] (ع ق مرکب) میان عموم. میان عامهٔ مردم: و بین‌الجمهور زیاده از سلطان پرویز برادر بزرگتر اعتبار داشت [سلطان خرم]. (عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۱۰۶۷).

بین‌الحاجبین. [بَ نَلْ جِ بَ] (ع ق مرکب) بین دو ابرو. میان دو ابرو:

کزبهاء طلعتش چون آفتاب
میدرخشد نور بین‌الحاجبین. سعدی.

بین‌الحرمین. [بَ نَلْ حَ رَ مَ] (ع ق مرکب) میان دو حرم. ||(اِخ) بازاری میان مسجد شاه و مسجد جامع طهران.

بین‌الدفتین. [بَ نَدْ دَفْ فَ تَ] (ع ق مرکب) (میان دو جلد) اصطلاحی برای اوراقی که میان جلد قرار دارد. (دائرة المعارف فارسی). بین دو صفحهٔ جلد (کتاب و مانند آن): همهٔ اوراق نسخه را بین‌الدفتین جای داد.

بین‌الرخان. [بَ نَرْ رُخْ خا] (ع ق مرکب) میان دو رخ (رخ شطرنج) در اصطلاح شطرنج‌بازان:

بر این رقعه که شطرنج زیانست
کمینه بازیش بین‌الرخانست
دریغ آن شد که در نقش خطرناک
مقابل میشود رخ با رخ خاک. نظامی.

بین‌السجدتین. [بَ نَسْ سَ دَ تَ] (ع ق مرکب) میان دو سجده. در فاصلهٔ دو سجده.

بین‌السطور. [بَ نَسْ سُ] (ع ق مرکب) میان سطرها. لابلای سطرها. در فاصلهٔ سطرهای نوشته.

بین‌السورین. [بَ نَسْ سو رَ] (ع ق مرکب) میان دو باروی شهر. ||(اِخ) نام یکی از محلات بزرگ کَرْخ در بغداد است. در این محله گنجه‌های کتابهائی که وزیر بهاءالدولةبن عضدالدوله [ابونصر شاپوربن اردشیر] وقف کرده بود قرار داشت. این گنجه‌ها شامل نفیس‌ترین کتابهای خطی به دستخط مؤلفان و بزرگان بود که در آتش‌سوزی کرخ دچار حریق گردید (۴۴۷ هـ . ق.). (از معجم البلدان).

بین‌الشدیدة. [بَ نَشْ شَ دی دَ] (ع ق مرکب) (حروف...) حروف بین الشدیدة و الرخوة؛ حرفهای حدوسط میان حروف شدیده و رخوه و آن هشت حرف است: الف، ع، ل، ن، ر، م، و، و آن حروفی که هنگام سکون صدا در آن قطع نشود. (از لسان العرب). رجوع به حرف شدید و رخوه شود.

بین‌الطلوعین. [بَ نَطْ طُ عَ] (ع ق مرکب) میان دو برآمدن بامدادان. زمان بین طلوع دو صبح. میان صبح کاذب و صبح صادق.

بین‌الظهرین. [بَ نَظْ ظَ رَ] (ع ق مرکب) بین‌الظهرانین (بصیغهٔ مثنی)؛ لقیته بین الظهرین؛ او را در دو روز یا سه روز در روزها ملاقات کردم. (از اقرب الموارد) (از الصحاح)؛ او را در دو روز یا سه روز یا روزها ملاقات کردم.

بین‌العضله. [بَ نَلْ عَ ضَ لَ] (ع ق مرکب) میان عضله. میان ماهیچه. درون عضله: تزریق بین‌العضله، که مایع را در ماهیچه فروکنند. (یادداشت مؤلف).

بین‌الفراشین. [بَ نَلْ فِ شَ] (ع ق مرکب) میان دو فراش (لحاف و تشک): کالساقط بین‌الفراشین.

بین‌القصرین. [بَ نَلْ قَ رَ] (ع ق مرکب) میان دو قصر. ||(اِخ) نام یکی از محلات بزرگ بغداد در باب‌الطاق که در قسمت شرقی میان قصر اسماء دختر منصور و قصر عبدالله‌بن المهدی قرار گرفته بود. ||نام یکی از محلات قاهره است و میان دو قصر از قصور علویان قرار داشته است. (از معجم البلدان).

بین‌المدارین. [بَ نَلْ مَ رَ] (ع ق مرکب) میان دو مدار: مناطق بین‌المدارین؛ سرزمینهای واقع در میان دو مدار و مدارات دوایری‌اند که بموازات خط استوا بر کرهٔ زمین فرض شده‌اند.

بین‌المشرقین. [بَ نَلْ مَ رِ قَ] (ع ق مرکب) میان دو مشرق: بُعد بین‌المشرقین؛ دوری میان مشرق و مغرب. قوله تعالی: یا لیت بینی و بینک بُعدالمشرقین. (قرآن ۳۸/۴۳)؛ ای بعد المشرق و المغرب. (منتهی الارب).

بین‌الملل. [بَ نَلْ مِ لَ] (ع ق مرکب، ص مرکب) میان ملتهای مختلف. میان مردم سرزمینهای مختلف.

— مجمع بین‌الملل یا انترناسیونال (از فرانسه)؛ نام چند مجمع بین‌المللی که سوسیالیستها و سازمانهای کارگری بمنظور هماهنگ ساختن سیاست خود برپا کردند. بین‌الملل اول مجمع بین‌المللی کارگران بود که در ۱۸۶۴ م. توسط کارل مارکس در لندن تشکیل شد. منظور از تشکیل این مجمع آن بود که کارگران جهان را برای اجرای هدفهائی که در مانیفست کمونیست (۱۸۴۸ م.) تشریح شده بود متحد سازد. اختلافاتی که در این مجمع بروز کرد باعث انحلال آن گردید (۱۸۷۴ م.) در ۱۸۸۹ م. بین‌الملل دوم مرکز خود را در بروکسل برقرار کرد. اغلب احزاب سوسیالیست جهان در این مجمع نمایندگانی داشتند این مجمع نیز با اختلافاتی روبرو شد. و بالاخره در جنگ جهانی اول منحل گردید. انقلاب بلشویکی (۱۹۱۷ م.) بین‌الملل سوم یا کمینترن را در مسکو تشکیل داد که در ۱۹۴۳ م. منحل شد. کوششهایی که توسط تروتسکی برای تأسیس بین‌الملل چهارم در مکزیک بعمل آمد (۱۹۳۷ م.) به نتیجه نرسید و اهمیت زیادی نیافت. (از دائرة المعارف فارسی).

— بین‌الملل خصوصی؛ حقوق...، قسمتی از علم حقوق است که روابط میان افراد ملت را با افراد خارجی معین کند. (بین‌الملل خصوصی دکتر معظمی).

— بین‌المللی؛ آنچه مشترک بین ملتهای مختلف است: کنگرهٔ بین‌المللی خاورشناسان.

— جنگ بین‌المللی. رجوع به همین ترکیب شود.

— زبان بین‌المللی؛ زبانی که مورد تکلم همهٔ ملتها باشد (تاکنون چند زبان را بدین عنوان پیشنهاد کرده‌اند ولی هیچیک توفیق نیافته است مانند اسپرانتو).

بین‌النهرین. [بَ نَنْ نَ رَ] (اِخ) یونانی، مسوپوتامیا (مزوپوتامیا) (بین دو رود) ناحیه‌ای در آسیای غربی در امتداد رودهای دجله و فرات و بین آنها که از جنوب به شمال از خلیج فارس تا کوههای ارمنستان و از شرق به غرب از فلات ایران تا بیابان شام ممتد است. اول بار بعد از زمان اسکندر

مقدونی بنام مسوپوتامیا خوانده شد. در تورات بنام فدان ارام (سفر پیدایش – ۲۵:۲۰) خوانده شده است. قسمت شمالی آن را اعراب الجزیره مینامند. از نواحی کوهستانی شمالی مسیر دجله و فرات به طرف جنوب از شیب این ناحیه میکاهد و پس از استپهای سبز دشت مرکزی بین‌النهرین می‌آید که زمانی بعلت وجود شبکهٔ بسیار وسیع آبیاری بی‌اندازه حاصلخیز بوده است. اکنون این ناحیه غالباً بایر و کم‌آب است و فقط اینجا و آنجا واحه‌هائی در آن دیده میشود. دو رود در جنوب بیکدیگر پیوسته شط‌العرب و دلتای آن را میسازند که نیزارهای فراوان دارد. در نتیجهٔ رسوباتی که پیوسته از شط‌العرب به خلیج فارس منتقل میشود مصب آن رفته‌رفته در خلیج پیش میرود. بطوری که شهرهای قدیم که در ساحل خلیج بود اکنون چندین کیلومتر در داخل خشکی جای دارند. قسمت جنوبی بین‌النهرین تا آنجا که اطلاع داریم مهد تمدن بشر بوده و از این جهت کمی بر مصر پیشی داشته است در همین جا که شهرهای: اریدو، اور، لارسا، لاگاش، نیپور، اکد و بابل پیدایش یافت. تمدن در این ناحیه در هزارهٔ چهارم ق. م. مسیح استقرار یافته بود. تا پیش از قرن ۱۸ ق. م. جز دوره‌های موقت، بین‌النهرین مرکب از کشور – شهرهای بسیار بوده بیشتر آنها در جنگهای حمورابی از بین رفتند و سرانجام دو دولت آشور (در بین‌النهرین علیا) و بابل (در بین‌النهرین سفلی) بوجود آمد که تمدن مشترکی داشتند.
پس از تصرف (۵۳۹ ق. م.) بدست هخامنشیان بین‌النهرین بعنوان یک واحد سیاسی از بین رفت ولی اهمیت فرهنگی و اقتصادی آن قریب ۱۸۰۰ سال دیگر باقی ماند. سلسلهٔ هخامنشی در ۳۳۱ ق. م. بدست اسکندر مقدونی منقرض شد. در ۳۱۲ ق. م. سلوکیان و پس از آنها در ۱۴۱ ق. م. اشکانیان، و بالاخره در ۲۲۶ م. ساسانیان روی کار آمدند. دولت ساسانی در ۲۲۶ م. بدست اعراب برافتاد و بین‌النهرین و ایران جزء سرزمینهای خلافت اسلامی گردید. پس از تأسیس بغداد (۱۴۵ هـ. ق.) در زمان منصور خلیفهٔ عباسی، بین‌النهرین از نو رونق گرفت. در حملهٔ هلاکوخان مغول بین‌النهرین ویران شد و شبکهٔ آبیاری آن از میان رفت و در ۱۶۳۸ م. به تصرف دولت عثمانی درآمد و در تحت تسلط عثمانیان توجهی به عمران آن نشد. در قرن ۱۹ م. مخصوصاً پس از طرح ساختمان راه‌آهن بین برلین و بغداد برای بریتانیا اهمیت سوق‌الجیشی یافت. در جنگ جهانی اول از میدانهای عمدهٔ جنگ بود و در سال ۱۹۲۵ م. تحت قیمومیت بریتانیا قرار گرفت و در ۱۹۲۱ م. مملکت عراق در آن تأسیس گردید. بین‌النهرین به جهت معادن نفتش اهمیت بین‌المللی دارد. شهرت دیگر این ناحیه ناشی از کاوشهای مداومی است که در قرن اخیر برای تحقیق در بقایای آثار تمدن قدیم این سرزمین صورت گرفته و نتایج گرانبهایی از آن بدست آمده است. (دائرة المعارف فارسی).

بین‌الهلالین. [بَ نَلْ هِ لَ] (ع ق مرکب) میان دو هلال. میان دو کمان. ||دو هلال که در دو طرف جملهٔ معترضه قرار دهند. دو پرانتز.[1]

بین‌الیقظة. [بَ نَلْ یَ ظَ] (ع ق مرکب) میان خواب. در اثناء خواب: بین الیقظة والنوم؛ میان خواب و بیداری.

بینب. [بَ یُمْبُ] (ع اِ) نام دارویی است که برگش درازتر از برگ بید باشد و آنرا غارالارض و خاماذافنی، خاماذافی... خوانند. رجوع به خاماذافنی و مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۲۲ و دزی ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

بینباردن. [یَمْ دَ] (مص) انباردن. انباشتن. انبار کردن. رجوع به انباردن شود.

بینباشتن. [یَمْ تَ] (مص) انباشتن. انباردن. رجوع به انباشتن شود.

بینبر. [ ] (اِخ) نام محلی از طسوج ساوه و طسوج جبل به ناحیت قم. (تاریخ قم ص۱۱۸).

بینبریج. [بِیْمْ] (اِخ)[2] ویلیام. (۱۷۷۴ – ۱۸۳۳ م.) افسر دریائی کشور ایالات متحدهٔ آمریکا. در ۱۸۰۰ م. با عنوان ناخدای کشتی واشینگتن، باج برای دای الجزایر برد. دای جبراً او را با بیرق عثمانی به مأموریتی به قسطنطنیه روانه کرد. این توهین سهم عمده‌ای در اعلان جنگ آمریکا به ممالک بربر داشت. (دائرة المعارف فارسی).

بینبودن. [یَمْ دَ] (مص) انبودن. رجوع به انبودن شود.

بینبوده. [یَمْ دَ / دِ] (نمف) انبوده. رجوع به انبوده شود.

بین‌بین. [بَ نَ بَ] (ع ص مرکب، ق مرکب) هذا بین‌بین؛ یعنی میان جید و ردی است و هما اسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا علی الفتح. (منتهی الارب)؛ یعنی میان نیکوئی و بدی است. مرکب مزجی است که دو جزء آن مبنی بر فتح است مانند خمسة عشر و اصل آن، بین و بین است. (از اقرب الموارد). میانه. نه بزرگ نه کوچک. نه بد بد نه نیک نیک. نه سرد سرد نه گرم گرم. نه بسیار نه کم. نه بدین سوی و نه بدان سوی. نه سخت خوب و نه بد. نه بسیار بزرگ و نه خرد. متوسط. وسط. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بینابین و تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود:

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین‌بین. مولوی.

||همزهٔ مخففه را بین‌بین گویند. (منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صرف) عمل تسهیل که جزو احکام استعمال و قرائت همزه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||گاه بر قسمی از اقسام اماله اطلاق شود و آن را تقلیل و تلطیف نیز گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||وقد یطلق علی النسبة الحکمیة التی اخترعها المتأخرون التی هی مورد الایقاع و الانتزاع کما فی السلم و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بینت. [بَیْ یِ نَ] (از ع، اِ) (از بینة عربی) دلیل: و از جهت الزام حجت و اقامت بینت برفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه). مرد... توبه کرد پیش از وضوح بینتی. (کلیله و دمنه). الا بکوشم تا بینتی صادق بدست آید. (کلیله و دمنه). رجوع به بینة شود.

بینجامانیدن. [یَ نْ نی دَ] (مص) انجامانیدن. رجوع به انجامانیدن شود.

بینجیدن. [یَ جی دَ] (مص) انجیدن. بیختن. ||اسیر شدن و گرفتار شدن و درمانده و بیچاره شدن. ||بی‌صبر و بی‌تحمل شدن. (ناظم الاطباء).

بی‌ند. [نِ دد / نِ] (ص مرکب) (از: بی + ند) بی‌شبه. بی‌مانند. رجوع به ند شود.

بینداختن. [یَ تَ] (مص) انداختن. پرت کردن. افکندن:

بسوگند وی را بینداختی
جهانی ز خونش بپرداختی. فردوسی.

حجام... استره در تاریکی شب بینداخت. (کلیله و دمنه). و رجوع به انداختن شود. ||پاشیدن. تخم افشاندن. دانه کاشتن. کاشتن:

بینداخت باید پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید. فردوسی.

مگر آنکه زمین آنرا شخم نیکو کرده باشند و تخم بیندازند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انداختن شود.

بین دنده‌ای.[3] [بَ / بِ نِ دَ دَ / دِ ئی] (ص نسبی مرکب) شریان و ورید و عصب که بین دو دندهٔ متوالی (مجاور) از قفسهٔ سینه قرار گیرند. بین الاضلاعی: شریان بین دنده‌ای[4]. عصب بین دنده‌ای[5]. ورید بین

1 - Parenthèse (فرانسوی).
2 - Bainbridge.
3 - Intercostale (فرانسوی).
4 - Artère intercostale (فرانسوی).
5 - Nerf intercostale (فرانسوی).

دنده‌ای[1]. اولین شریان بین دنده‌ای. دومین شریان بین دنده‌ای. (کالبدشناسی توصیفی کتاب چهارم رگ‌شناسی تألیف استادان کالبدشناسی).

بیندو. (ص) مقلد اشخاص بدنژاد و بدسرشت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری).

بیندوختن. [یَ تَ] (مص) اندوختن. رجوع به اندوختن شود.

بیندودن. [یَ دو دَ] (مص) اندودن. رجوع به اندودن شود.

بیندیشیدن. [یَ دی دَ] (مص) اندیشیدن. رجوع به اندیشیدن شود.

بی‌ندیم. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + ندیم) تنها. بی‌همدم. بی‌یار: بر بستر خاک بی‌ندیم و همراز و خود خداوند کشور و امیر لشکر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۲). و رجوع به ندیم شود.

بینش. [نِ] (امص) اسم مصدر از دیدن. قدرت دید. بینائی. بصارت. (از آنندراج):

من رسالات و دواوین و کتب سوخته‌ام
دیدهٔ بینش این حال ضرر بگشائید. خاقانی.

هرگاه که بینش تو گردد بکمال
کوری خود آن زمان توانی دیدن. عطار.

باد را بی چشم گر بینش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد. مولوی.

بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او.
سعدی.

دیدن حسن رخت می‌آورد در دیده آب
بینش خورشید بینا برنتابد بیش از این.
سلمان ساوجی.

||بصیرت درک اشیاء. بصیرت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

همت کس عاقبت‌اندیش نیست
بینش کس تا نفسی بیش نیست. نظامی.

چون نظر از بینش توفیق ساخت
عارف خودگشت و خدا را شناخت. نظامی.

— اهل بینش؛ مردم بصیر و بینا. اهل بصیرت:

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش. نظامی.

||نگاه کردن. دیدن. بینندگی. رؤیت. نظر. نگاه. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی. حافظ.

||دیده. بصر. باصره. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء).

بی‌نشاط. [نَ / نِ] (ص مرکب) (از: بی + نشاط) کسل. بیحال و پژمرده: بوسهل گفت بی‌نشاطی کاری نیفتاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۴). و رجوع به نشاط شود.

بی‌نشاطی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) کسالت. رخوت. سستی: ... کسلانی و بی‌نشاطی و فرامشتکاری و کندفهمی تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بی‌نشان. [نِ] (ص مرکب) (از: بی + نشان) بی‌علامت. (ناظم الاطباء). لایوصف. (یادداشت مؤلف). بی‌نشانه. گم. بدون وجه مشخص. بی‌صفت. فاقد خصوصیاتی شناخت را. بی علائم شناسائی:

بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند
کده ساختید از نهیب گزند. فردوسی.

دور از تو ز بی تنی که هستم
چون وصل تو هست بی‌نشانم. خاقانی.

بیدل از بی‌نشان چه گوید باز. سعدی.

هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست. سعدی.

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند.
حافظ.

بگفتا چون بدست آری نشانش
که‌از ما بی‌نشان است آشیانش. حافظ.

مروت گر چه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی. حافظ.

اغفال؛ بی‌نشان کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی).
و رجوع به نشان شود.

بی‌نشانه. [نِ، نَ / نِ] (ص مرکب) (مرکب از: بی + نشانه) بی‌نشان. رجوع به بی‌نشان شود.

بی‌نشانی. [نِ نی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نشان. بی‌علامتی. لایوصفی. فقد خصوصیت شناسائی:

عمل بیار و علم برمکش که مردان را
رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست.
سعدی.

و رجوع به نشان شود.

بینشور. [نِ وَ] (ص مرکب) دارای بینش:

یا از آن دریا که موجش گوهر است
گوهرش گوینده و بینشور است. مولوی.

و رجوع به بینش شود.

بی‌نصیب. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نصیب) بی‌بهره. محروم. (ناظم الاطباء). و رجوع به نصیب شود:

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم
کز اهل بی‌نصیبیم و از رازدار هم. خاقانی.

توئی گنج رحمت ز یزدان پاک
فرستاده بر بی‌نصیبان خاک. نظامی.

تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی
بترس از محنت روز غریبی. نظامی.

مگذار که عاجزی غریبم
از رحمت خویش بی‌نصیبم. نظامی.

نصیب از عمر دنیا نقد وقت است
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان. سعدی.

مگردان غریب از درت بی‌نصیب
مبادا که گردی به درها غریب. سعدی.

تو در خلق میزنی همه وقت
لاجرم بی‌نصیب ازین بابی. سعدی.

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که‌بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری.
حافظ.

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان. حافظ.

و رجوع به نصیب شود.

— بی‌نصیب ماندن؛ بی‌بهره ماندن:

از علم بی‌نصیب نمانده‌ست لاجرم
هر کو به انبیا ز ره اوصیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

||بینوا و فقیر. (ناظم الاطباء).

بینط. [یَ] (ع اِ)[2] بافنده و نشکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نساج (در لهجهٔ مردم یمن). (از تاج العروس).

بی‌نظام. [نِ] (ص مرکب) (از: بی + نظام) آشفته. درهم. نامنظم. نابسامان:

چو راهی بباید سپردن بگام
بود راندن تعبیه بی‌نظام
نقیبان ز دیدن بمانند کند
گرایشان همیشه نباشند غند. عنصری.

این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام
وام است بر تو گر خطرت هست وام وام.
ناصرخسرو.

کلام معلسط؛ سخن بی‌نظام. (از منتهی الارب).

— بی‌نظام کردن؛ بی‌سامان کردن. آشفته کردن:

چو بی‌نظامی دین را نظام خواهی داد
نظام دنیا را نک بی‌نظام باید کرد.
ناصرخسرو.

رجوع به نظام شود.

بی‌نظامی. [نِ] (حامص مرکب) آشفتگی. نابسامانی. بی‌نظمی:

چو بی‌نظامی دین را نظام خواهی داد
نظام دنیا را نک بی‌نظام باید کرد.
ناصرخسرو.

بی‌نظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) (از: بی + نظر) که‌رای و بصیرت ندارد. ||بی مراقبت و دید و بصارت:

در مملکت خویشتن نظر کن
زیرا که ملک بی‌نظر نباشد. ناصرخسرو.

||بی‌مقصود و منظور خاص. که چشم طمع ندارد. رجوع به نظر شود.

بی‌نظری. [نَ ظَ] (حامص مرکب) بی‌طمعی. بی‌چشمداشتی.

---

1 - Veine intercostale (فرانسوی).

۲ - از مادهٔ «ب ن ط» که غیرمستعمل است اما اگر یایی میان باء و ن اضافه شود مستعمل گردد. (از تاج العروس).

بی‌نظم. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نظم) آشفته. درهم. نابسامان:
بی‌نظم گشت کار من از بیدلی چنان
کز یار بازگشت خوهم خواستار دل.
سوزنی (دیوان ص ۲۴۵).
و رجوع به نظم شود.
— بی نظم و نسق؛ بی نظام و سامان. بی قاعده و قانون.

بی‌نظمی. [نَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نظم. نامرتبی. اغتشاش. آشوب.

بی‌نظیر. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نظیر) بی‌مثل. بی‌مانند. نادر. بی‌همتا. (ناظم الاطباء):
ای بی‌قیاس و دولت تو چون تو بی‌قیاس
ای بی‌نظیر و همت تو چون تو بی‌نظیر.
منوچهری.
علم علی نه قال و مقال است عن فلان
بل علم او چو در یتیم است بی‌نظیر.
ناصرخسرو.
بی نظیر و ملی[1] آن بود که گشتند بقهر
عمرو و عنتر بسر تیغش خاشی و حسیر.
ناصرخسرو.
مزیت و رجحان این پادشاه دیندار در مکارم خاندان مبارک و فضائل ذات بی‌نظیر بر پادشاهان عصر... (کلیله و دمنه).
به اصل و نسل و شرف زین و فخر هر شمسی
وی است از همگان بی‌نظیر و بی‌مانند.
سوزنی.
در حسن صورت بی‌مثل بود و در لطف هیأت بی‌نظیر. (سندبادنامه ص ۱۴۹). با طراوت جوانی و مقتبل شباب در اقران و اتراب خویش بی‌نظیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۷). در صناعت بی‌نظیر و در عبارت مشارالیه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵).
چون صبح به مهر بی‌نظیر است
چون مهر به کینه شیرگیر است. نظامی.
بر که پناهیم تویی بی‌نظیر
در که گریزیم تویی دستگیر. نظامی.
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر. نظامی.
گر من سخن بگویم در وصف روی و مویت
آیینات بگوید پنهان که بی‌نظیری. سعدی.
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی. سعدی.
همی‌خرامد و عقلم بطبع میگوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید. سعدی.
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی. حافظ.
رجوع به نظیر و ترکیبات آن شود.

بی‌نظیری. [نَ] (حامص مرکب) بی‌همتایی. بی مثل و مانندی:
شعرم بزر نوشتند آنجا خواص مکه
بر بی‌نظیری من کردند حاج محضر. خاقانی.
||ندرت.

بی‌نعل. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نعل) کنایه از بی‌برگ و بی‌سامان و بینوا و فقیر. (ناظم الاطباء). رجوع به نعل شود.

بی‌نعمت. [نِ مَ] (ص مرکب) (از: بی + نعمت) فاقد نعمت. بی مال و روزی. ||بی‌محصول: و اندر بیابان جایهای بی‌نعمت و تنک‌علف. (حدودالعالم). و رجوع به نعمت و نعمة شود.

بی‌نفاق. [نِ] (ص مرکب) (از: بی + نفاق) بدون ریا و دورویی:
زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک
هرکه نبود بندهٔ تو بی‌ریا و بی‌نفاق.
منوچهری.
و رجوع به نفاق شود.

بی‌نفس. [نَ فَ] (ص مرکب) (از: بی + نفس) آنکه دَم نداشته باشد. (آنندراج). دم‌بسته و بیدم. (ناظم الاطباء). ضعیف. عاجز:
که‌از فقر و عجز دم بر نتواند آوردن:
بی‌نفسی راکه زبون غمست
یاری یاران مددی محکم است. نظامی.
— جان بی‌نفس؛ سخت درمانده:
نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی
ما بجان بی‌نفس مانند ماهی زنده‌ایم. صائب.
فلان جان بی‌نفس از در آمد؛ نفس‌زنان و سخت درمانده و از تاب و توان رفته.
— مرغ سیاه بی‌نفس؛ بادمجان (در تداول عوام گیلانیان).
||در شاهد زیر بمعنی کسانی که قدرت دم برآوردن ندارند. و بمعنی خموش و عاجز و مضطر نیز می‌باشد: اولاً لشکر آل‌مرتضی که باشند شیرمردان... باشند و.... نه مشبهیان اصفهان و... بی‌نفسان ابهر. (کتاب النقض ص ۴۷۵).

بی‌نفسی. [نَ فَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نفس. عجز. اضطرار. خموشی از ناتوانی:
یکسو افکن ز طبع بی‌نفسی
تات باشد چو روح قدر و خطر. سنائی.
و رجوع به نفس شود.

بی‌نفع. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نفع) بدون‌سود. بی‌فایده. بی‌بهره:
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمست
پس تو چون بی‌نفع و خیری، بل همه شری و ضر؟
ناصرخسرو.
و رجوع به نفع شود.

بی‌نقاب. [نِ] (ص مرکب) (از: بی + نقاب) بی‌حجاب. بی‌برقع. بی‌روبند:
چون روی تو بی‌نقاب گردد
آفاق جمال برنتابد. خاقانی.
چو دیدند روئی چنان بی‌نقاب. نظامی.
و رجوع به نقاب شود.

بی‌نقش. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نقش) بی‌نگار. گرزه. ساده. (یادداشت مؤلف): اطلس؛ درم بی‌نقش. (مهذب الاسماء). رجوع به نقش شود.

بی‌نقصان. [نُ] (ص مرکب) (از: بی + نقصان) بدون‌کاستگی. بی‌کمی:
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند. مولوی.
گردلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست.
سعدی.
رجوع به نقصان شود.

بی‌نقطه. [نُ طَ / طِ] (ص مرکب) (از: بی + نقطه) فاقد نقطه. بی‌خجک.
— حروف بی‌نقطه؛ حروفی که در زیر یا بالا فاقد عُجمه باشد مانند حروف مهمل. در مقابل حروف معجم: مجمج الکتاب مجمجةً؛ بی‌نقطه و بی‌اعراب نوشتن کتاب را. (منتهی الارب). و رجوع به نقطه شود. ||بدون مرکز:
سخن پیش سخندان گوی ازیرا
که‌بی‌نقطه نگردد خط پرگار. ناصرخسرو.
و رجوع به نقطه شود.

بی‌نقل. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نقل) بی‌انتقال. ثابت. دایم و همیشه. (از حاشیهٔ لیلی و مجنون چ وحید ص ۳۱). پابرجا:
اورنگ‌نشین ملک بی‌نقل
فرمانده بی‌نقیصه چون عقل. نظامی.

بینک. [نَ] (اِ) مردمک چشم. (آنندراج از بهار عجم). بینک چشم؛ مردمک چشم و حدقه. (ناظم الاطباء).

بینکاه. [ ] (اِخ) از دیه‌های رستاق خوی به قم. (تاریخ قم ص ۱۱۸، ۱۴۱).

بین کلایه. [کَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبنهٔ شهرستان لاهیجان است و ۱۱۳۵ تن سکنه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

بینک و بین‌الله. [بَ نَ کَ وَ بَ نَلْ لاه] (ع ق مرکب) میان تو و خدا. براستی. حقاً. در مورد قسم گویند. و رجوع به بینی و بین الله شود.

بینگ. (اِخ)[2] جان. (۱۷۰۴ - ۱۷۵۷ م.) دریاسالار انگلیسی، پسر جورج بینگ ملقب به وایکاونت تارینگتن. در ۱۷۵۶ م. که فرانسویان به جزیرهٔ مینورکا هجوم بردند، بینگ مأمور شد که به کمک دژی که پایداری میکرد برود و چون این دژ سقوط کرد بینگ در محکمهٔ نظامی محاکمه و سپس تیرباران شد. محکومیت وی خشم عمومی را

---

۱ - متن تصحیح قیاسی است و در حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو «بدل» آمده است.

2 - Byng.

برانگیخت. (دائرة المعارف فارسی).

بینگ. (اِخ)[1] جورج، ملقب به وایکاونت تارینگتن. (۱۶۶۳ - ۱۷۳۳ م.) دریاسالار انگلیسی که در جنگ جانشینی اسپانیا فرماندهی داشت. جهازات فرانسوی را که جیمز ادوارد استوارت میخواست با آنها به بریتانیای کبیر حمله کند دفع کرد (۱۷۰۸ م.) وی در (۱۷۲۷ م.) وزیر دریاداری شد. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌نگار. [نِ] (ص مرکب) (از: بی + نگار) بی‌نقش. رجوع به نگار شود.

بینگاشتن. [یَ تَ] (مص) انگاردن. انگاشتن. رجوع به انگاشتن شود.

بی‌نگرش. [نِ گَ رِ] (ص مرکب) (از: بی + نگرش، اسم مصدر از نگریستن) رجوع به نگرش شود.

بینگم. [گِ] (اِخ)[2] هایرم. (۱۷۸۹ - ۱۸۶۹ م.) مبلغ آمریکائی. وی بجزائر هاوائی رفت (۱۸۱۹ م.). با همکارانش طرح الفبائی برای زبان هاوائیائی ریخت و انجیل را به این زبان ترجمه کرد. نوه‌اش هایرم بینگم (۱۸۷۵ - ۱۹۵۶ م.) باستان‌شناس و از رجال ایالات متحدهٔ آمریکا بود و ویرانه‌های بعضی از شهرهای دولت اینکا را کشف کرد. (دائرة المعارف فارسی).

بینگول‌داغ. [گُلْ] (اِخ) بنگول‌داغ. کوه هزاربرکه. رشتهٔ کوه ارمنستان، در شرق ترکیهٔ آسیا و شمال غربی دریاچهٔ وان، بلندترین قلعه‌اش دمیرقلعه (بمعنی قلعهٔ آهنین) واقع در قسمت شرقی است و ارتفاعش را بتفاوت از ۲۹۷۷ تا ۳۷۰۰ متر ذکر کرده‌اند. قلعهٔ غربی آن بنام بینگول یا طوپراق‌قلعه تقریباً هم‌ارتفاع دمیرقلعه است. بینگول‌داغ دارای دریاچه‌های متعدد است، و تسمیهٔ آن [بین[3] (= هزار) + گول (= دریاچه) + داغ (= کوه)] ناشی از همین است. رود ارس از آن سرچشمه میگیرد. طوایف قزلباش در این ناحیه میزیستند. (از دائرة المعارف فارسی).

بینگیختن. [یَ گی تَ] (مص) انگیختن. انگیزاندن. رجوع به انگیختن شود.
- بینگیختن بر؛ تهییج کردن بر. (یادداشت مؤلف).

بینما. [بَ نَ] (ع اِ) بَیْنا. رجوع به بَیْنا شود.

بی‌نماز. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نماز) آنکه نماز نکند. تارک‌الصلوة. (یادداشت مؤلف). آنکه نماز نگزارد. که نماز نگزارد:
این یکی آلوده‌تن و بی‌نماز
و آن دگری پاکدل و پارساست. ناصرخسرو.
و رافضیان ببهشت فرستند اگرچه قمار و خمار و بی‌نماز بوده باشند. (نقض الفضائح ص ۳۹۳).
سحر بابل اگر پسند نشد
سوی جادوی بی‌نماز فرست. خاقانی.
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
و آن هوا راکرده‌ای دو دست باز. مولوی.
اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوس‌باز... رندیست. (گلستان). در نماز تقصیر مکن که بی‌نماز را در دو جهان قیمت نباشد. (گلستان).
وامش مده آنکه بی‌نماز است. سعدی.
||زن حائض. (از آنندراج). حایض و زن حایض و دشتان. (ناظم الاطباء). حائض. (یادداشت مؤلف). دشتان (اصطلاح زرتشتیان). عادت‌دیده. خون‌دیده. عذردیده.

بی‌نماز شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) تارک‌الصلوة شدن. ||خون دیدن. سر شستن. عذر دیدن. عذر شدن. حایض گشتن. (یادداشت مؤلف). قاعده شدن زن. حیض. محیض. (ترجمان القرآن). محاض. اقراء. (تاج المصادر بیهقی). در تداول عامه، گرفتار عادت ماهانه شدن (در مورد زنان) و گاه برای تحقیر یا مسخره کردن مردان به آنان نیز گفته شود. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده):
در چادر سپهر شود زهره بی‌نماز
تیغ تراکه دید بوقت برهنگی.
نجیب جرفاذقانی.
||نجس شدن. (از یادداشت مؤلف): روزی حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه فرمودند که راه گذر مرا خلاب مدارید که قدمهای من بی‌نماز می‌شود تا بجهت شما دعا کنم. (انیس الطالبین بخاری).

بی‌نمازی. [نَ] (حامص مرکب) حالت بی‌نماز. نماز نگزاردن. ترک صلوة. ||کنایه از حیض آمدن زنان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث) (سروری) (رشیدی). حیض و دشتان. (ناظم الاطباء). عادت ماهانهٔ زن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). قاعدگی زن. عادت. (فرهنگ فارسی معین). حال حیض. مقابل پاکی. ناپاکی. مقابل طُهر. حیضة. محیض. (یادداشت مؤلف):
ز مردی تو چنان شرم داشتند سباع
که شرزه دید چو خرگوش بی‌نمازی زن.
شرف شفروه.
دیشب که دختر رز بی‌پرده جلوه گر نشد
نزدیک ما نیامد از دست بی‌نمازی. طغرا.
اکبار؛ بی نمازی شدن زن. (منتهی الارب). قرء؛ بی نمازی. (ترجمان القرآن).
- کهنهٔ بی‌نمازی؛ لتهٔ حیض. فرامه. (یادداشت مؤلف).

بی‌نمک. [نَ مَ] (ص مرکب) (از: بی + نمک) بدون‌نمک. (ناظم الاطباء). طعامی که نمک ندارد یا نمک کم دارد. (یادداشت مؤلف). آنچه نمک ندارد:
بر خوان این جهان زده انگشت بر نمک
ناخورده دست شسته از این بی‌نمک ابا.
خاقانی.
||بی‌مزه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌مزه. که طعمی ندارد. ویر. تفه. شیت. (یادداشت مؤلف). ||زشترو و بدریخت. (ناظم الاطباء). لوس و ننر و نچسب. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). که با خوبی یک یک اعضاء روی از چشم و ابرو و بینی و لب و دهان و زنخ، مجموع آن گیرا نیست و آنی ندارد. خوبروئی که ملاحت ندارد. که گیرنده نیست (جمال، زیبائی). که با بی‌عیبی گیرندگی ندارد. که گیرنده‌نیست (جمال). که حسن او گیرا نیست. که ملیح نیست در جمال یا در اخلاق و گفتار و حرکات. جمالی که با خوبی اجزاء مجموع آن گیرائی ندارد. بی‌ملاحت. که ملیح نیست. که ملاحت ندارد. (یادداشت مؤلف). کنایه از آنکه شکل یا حرکاتش توجه کسی را جلب نکند. بی‌لطف. مقابل ملیح، نمکین.
- گفتار یا شعر بی نمک؛ که شنوندگان را نگیرد. (یادداشت مؤلف).
||بی‌وفا. نمک‌بحرام:
گر من جگر توام متابم
چون بی‌نمکان مکن کبابم. نظامی.
این بی‌نمکان که نان‌خورانند
در سایهٔ من جهان‌چرانند. نظامی.
کای بی‌نمک این چه شوربختی است
با سست رکابی این چه سختی است.
نظامی.

بی‌نمکی. [نَ مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نمک. فاقد نمک بودن.
- امثال:
نه به آن شوری شوری نه به این بی‌نمکی.
||بی‌مزگی. ویری. (یادداشت مؤلف). بی‌مزگی. (ناظم الاطباء). شیتی. بی‌مزه بودن. ||کنایه از بی‌لطفی شکل یا حرکات شخص. مقابل ملاحت و نمکینی. بدوضعی و بدریختی. (ناظم الاطباء):
نمک دیگ خواجگی جود است
نه بخیلی و خشم و بی‌نمکی. انوری.
- بی‌نمکی شعر؛ سستی آن. ملاحت و جذابیت نداشتن آن:
شعرهای مرا به بی‌نمکی
عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است
اندرین هر دو خود نمک ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو
نمک ای قلتبان ترا باید. نظامی عروضی.
||بی‌وفایی. نمک‌بحرامی. (ناظم الاطباء):
این بی‌نمکی فلک همی‌کرد

---
1 - Byng.	2 - Bingham.
۳ - مترادف: مین.

وآن خوش نمک این جگر همی‌خورد.
نظامی.

بی‌نمکی کردن. [نَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌وفائی. و بی‌مزگی و بی‌وضعی کردن باشد. (از آنندراج) (برهان):
ز بس که بی‌نمکی کرد با من این ایام
در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمک.
(شرفنامهٔ منیری).
||بی‌مزگی کردن. نثری بخرج دادن. کنایه از بی‌مزگی کردن. (انجمن آرا):
بی‌نمکی چند کنی باده‌نوش
وز جگرم خواه کباب ای غلام. عطار.

بی‌نمود. [نُ / نِ / نَ] (ص مرکب) (از: بی + نمود) بی‌تجلی. بی‌نمایش. بی‌نمایانی. ناپدید. آنکه نمایش نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

بینندگان. [نَنْ دَ / دِ] (اِ) ج بیننده. بینایان. نگاه کنندگان. و ناظران. ||چشم‌ها. دیدگان:
به بینندگان آفریننده را
نبینی، مرنجان دو بیننده را. فردوسی.
همه رهروان پیش بینندگان
کنند آفرین بر نشینندگان. نظامی.

بینندگی. [نَنْ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی بیننده. نگرندگی. (ناظم الاطباء). دید. ابصار. ||بصیرت. (ناظم الاطباء). عاقبت‌اندیشی. (ناظم الاطباء).

بیننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف، اِ) نگرنده. نظرکننده. آنکه بیند. شخص بینا. (برهان). بینا و ناظر. (ناظم الاطباء). باصر. بینا. (یادداشت مؤلف): مر دیدار نیکو را چهار خاصیت است، یکی آنکه روز خجسته کند بر بیننده و دیگر آنکه... (نوروزنامه).
نگین تا ببالا گرفتن قرار
شبان پیش بیننده بود آشکار. نظامی.
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری. سعدی.
||چشم را گویند که بعربی عین خوانند. (از برهان). چشم و دیده. (شرفنامهٔ منیری). چشم. (ناظم الاطباء) (رشیدی). باصره. ج، بینندگان:
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی.
مرا آرزو نیست از مهر اوی
که بیننده بردارم از چهر اوی. فردوسی.
گواه من است آفریننده‌ام
که بارید خون از دو بیننده‌ام. فردوسی.
بیننده ز خواب چون درآمد
صبح از افق فلک برآمد. نظامی.
||مردم دیده. (شرفنامهٔ منیری). مردمک چشم. ||شخص صاحب وقوف و عاقبت‌اندیش. (از برهان) (ناظم الاطباء): باید بیننده تأمل کند احوال مردمان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹).
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش. سعدی.
||(اِخ) از صفات خدای تعالی. بینا. واقف:
نخستین ستود[1] آفریننده را
جهاندار بیدار و بیننده را. فردوسی.
— بیننده کردن؛ بصیر و بینا کردن:
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد. سعدی.
— بیننده مرد؛ مرد بصیر و بینا و صاحب وقوف:
ببخشید یک بدره دینار زرد
بدان پرهنر پیر بیننده مرد. فردوسی.

بی‌ننگ. [نَنْ] (ص مرکب) (از: بی + ننگ) بی‌عیب و بی‌عار و بی‌وقار باشد، چه ننگ بمعنی عیب و عار است. (برهان) (آنندراج). بی‌شرم. بی‌عار. رسوا و بی‌آبرو. (از ناظم الاطباء). آنکه ننگ ندارد. آنکه از ننگ نپرهیزد (از اضداد است). (یادداشت مؤلف). دیوث. (دهار). و رجوع به ننگ شود.
— بی ننگ و عار؛ بی نام و ننگ.
— بی ننگ و عاری؛ حالت بی ننگ و عار.
— بی ننگ و نام؛ بی نام و ننگ.
— بی ننگ و ناموس؛ عاری از نام نیک و صفات نیک. (ناظم الاطباء). رجوع به ننگ شود.

بی‌ننگی. [نَنْ] (حامص مرکب) (از: بی + ننگ + ی) از ننگ بدور بودن (از اضداد است). (یادداشت مؤلف). ||بی‌عاری و بی‌وقاری و بی‌شرمی. (ناظم الاطباء):
از غایت بی‌ننگی و از حرص گدائی
استادتر از وی همه این یافه‌درایان. سوزنی.

بینو. (اِ) پینو. پینوک. (برهان). دوغ ترش خشک را گویند. (فرهنگ خطی). کشک. اقط. قروت. و رجوع به پینو شود. ||یک قسم ماهی خوراکی‌است که در گیلان صید میشود. (یادداشت مؤلف).

بی‌نوا. [نَ] (ص مرکب) (از: بی + نوا) بی‌سامان. (آنندراج). بی سر و سامان. بی‌سرانجام. (ناظم الاطباء):
بجای دگر خانه جویی سزاست
که ایدر همه کارها بی‌نواست. فردوسی.
اگر بنده رنجانیش نارواست
چو حق رنجه شد کار بس بی‌نواست.
فردوسی.
کار عمادالدین روشن نشد و بی‌نوا و بی‌ترتیب بود. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۸). ||بی ساز و سامان و وسائل زندگی و نعمت و نواخت. بی قوت و غذا: و بی برگ و بی نوا بخراسان رفت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۲).
نا کسان از تو با نوا و نوال
بی‌کسان از تو بی‌نوا و نژند. خاقانی.
نه هیچ مرد بود بی‌نوا بدرگه او
نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون.
قطران.
||بی‌قوت و بی‌خوراک. (غیاث) (آنندراج):
چنین گفت لنبک به بهرام گور
که شب بی‌نوا بد همانا ستور. فردوسی.
بیچاره بسی بگردید و ره بجائی ندانست تشنه و بی‌نوا روی بر خاک... نهاده... (گلستان).
||گدا. (ناظم الاطباء). بی‌چیز. بی برگ و نوا. تهیدست. فقیر. بی‌برگ. محروم:
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا
کسی بی‌نوایی ندارد روا. فردوسی.
دو مردند شاها بدین شهر ما
یکی بانوا دیگری بی‌نوا. فردوسی.
بدین خانه درویش بد میزبان
زنی بی‌نوا شوی پالیزبان. فردوسی.
برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو بی‌نوا و بدست زمانه داده زمام. فرخی.
اولیا و حشم و اصناف لشکر را نیز کسان ایشان هر چیزی بفرستادند که سخت بی‌نوا بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۳).
همچون غریب ممتحن
پژمرده باغ بی‌نوا. ناصرخسرو.
اینجا مساز عیش که بس بی‌نوا بود
در قحط‌سال کنمان دکان نانوا. خاقانی.
بر زمین هر کجا فلک‌زده‌ایست
بی‌نوائی بدست فقر اسیر. خاقانی.
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را. حافظ.
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول. حافظ.
به میوه کام جهان گر نمیکنی شیرین
چو سرو سایه ز هر بی‌نوا دریغ مدار.
صائب.
رجوع به نوا شود.
— امثال:
برگ سبزیست تحفهٔ درویش
چه کند بی‌نوا همین دارد.
— بی‌نوا شدن؛ فقیر شدن. بی قوت و توشه و مایهٔ گذران زندگی شدن:
یکچندگاه داشت مرا زیر بند خویش
گه‌خوبحال و بازگهی بی‌نوا شدم.
ناصرخسرو.
— ||بی رونق و جلوه گشتن:
وین چهره‌های خوب که در نورش
خورشید بی‌نوا شود و شیدا. ناصرخسرو.
— بی‌نوا گشتن؛ بی‌چیز گشتن. بی‌توشه و بی برگ و ساز و آزوقه ماندن: من و مانند من... ماهی را مانستیم از آب بیفتاده در خشکی مانده و غارت شده و بی‌نوا گشته. (تاریخ

---
۱ - نل: پرستش گرفت.

بیهقی).
||درمانده و عاجز و بدبخت. (ناظم الاطباء):
وگر برگزینی زگیتی هوا
بمانی بچنگ هوا بی‌نوا. فردوسی.
بودند تا نبود نزولش در این سرای
این چار مادر و سه موالید بینوا. خاقانی.
تو نیایی و نگویی مر مرا
که‌خرت را می‌برند ای بی‌نوا. مولوی.
||بدون‌نوا. بدون‌آوا. ساکت. (ناظم الاطباء):
هر که او از همزبانی شد جدا
بی‌نوا[1] شد گرچه دارد صد نوا.
(یادداشت مؤلف).

بینوا. [نَ] (اِخ) داود فرزند میرزا مهدی حسینی طوسی اصفهانی. بگفتهٔ هدایت در مجمع الفصحاء از مشاهیر فضلا و معاریف اعاظم علما بوده است و شعر میسروده. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۲).

بی‌نوائی. [نَ] (حامص مرکب) بینوایی. رجوع به بینوایی شود.

بی‌نواخانه. [نَ نَ / نِ] (اِ مرکب) فقیرخانه. خانهٔ بینوایان. ||خانه‌ای که در آن قوت و خوردنی نباشد:
بخور چند روزی و بردار نیز
چه جویی بدین بی‌نواخانه چیز؟ فردوسی.
||کنایه از دنیاست.

بی‌نوایی. [نَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نوا. بی‌سرانجامی. (ناظم الاطباء). بی‌سامانی. (آنندراج). ||بی‌غذایی. کمی آزوقه. بی‌قوتی. تنگدستی: سوری رفت تا مثال دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی‌نوایی نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵). گفت... آن یکی بسیارخوار بوده‌ست طاقت بی‌نوایی نداشت بسختی هلاک شد. (گلستان). ||گدائی. (ناظم الاطباء). فقر. افلاس. (ناظم الاطباء). ناداری. محرومیت. عجز:
هر آنکس که باشد ترا زیردست
مفرمای در بی‌نوایی نشست. فردوسی.
چو کودک ز خردی بمردی رسید
در آن خانه جز بی‌نوایی ندید. فردوسی.
بی‌نوایی نتیجهٔ شرمگنی است. (قابوسنامه).
ز بی‌نوایی مشتاق آتش مرگم
چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق.
خاقانی.
پس مصلحت در آنست که... سفر کنم که بیش از این طاقت بی‌نوایی نمی‌آرم. (گلستان).
من از بی‌نوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد. سعدی.
- بی‌نوایی کشیدن؛ محرومیت و فقر تحمل کردن: پیداست که من و این آزاد مردان بی‌نوایی تا چند توانیم کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۷).
||بیچارگی. (ناظم الاطباء). درماندگی. عجز:
او نیز بوجه بی‌نوایی
میداد بدان سخن گوایی. نظامی.
چو روز بی‌نوایی بر سر آید
مرادت خود بزور از در درآید. نظامی.
میداد ز راه بی‌نوایی
کالای گشاده را روایی. نظامی.
||نداشتن آواز و گفتار. (ناظم الاطباء). بی‌آوازی. (آنندراج). نوا نداشتن:
گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش
وآن دست بیندش که بدان سان نوازنست
آن زن ز بی‌نوایی[2] چندان نوا زند
تا هر کسیش گوید کاین بی‌نوا زنست.
یوسف عروضی.
||سکوت و خاموشی:
مائیم و نوای بی‌نوایی
بسم‌الله اگر حریف مایی. نظامی.

بینوچ. [بَ / بِ] (اِ) بمعنی گهوارهٔ کودک است در خراسان.

بی‌نور. (ص مرکب) (از: بی + نور) بی‌فروغ. (آنندراج). بدون‌روشنی. (ناظم الاطباء). که نور ندارد:
بسوزد بدوزد دل و دست دانا
به بی‌خیر خارش به بی‌نور نارش.
ناصرخسرو.
این تیره و بی‌نور تن امروز بجانست
آراسته چون باغ به نیسان و به آذار.
ناصرخسرو.
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی‌نور ماند و در شب شد آن طلعت هژیر.
ناصرخسرو.
شمس بی‌نور و خواجهٔ بی‌اصل
چند از این دفع گرم و وعدهٔ سرد. انوری.
شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود
رنگ چبود مهرهٔ کور و کبود. مولوی.
- بی‌نور کردن؛ نور بردن. محو روشنایی کردن. فرونشاندن چراغ و خاموش کردن. (ناظم الاطباء).
||نابینا و کور. (ناظم الاطباء). ||(در تداول فارسی‌زبانان از عامه) که کاری از دستش برنیاید. که کمک بکسان و دوستان نکند یا نتواند. که فائدتی هیچگاه بر وجود او مترتب نبود. که بر کسان و آشنایان هیچ نوع ثمری نبخشد. (یادداشت مؤلف). بی‌مصرف و بی‌عرضه. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

بی‌نوری. (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌نور. تاریکی. تاری. ظلمت. خموشی. ||بی‌بصیرتی. بی‌معرفتی:
پی تقلید رفتن از کوریست
در هر کس زدن ز بی‌نوریست. اوحدی.

بینوک. (اِ) دوغی که در آفتاب خشک سازند. (آنندراج). بینو. پینو. پینوک. رجوع به پینو شود.

بی‌نوکر. [نَ / نُو کَ] (ص مرکب) (از: بی + نوکر) بدون‌خدمتکار. صاحب غیاث اللغات و بتبع او آنندراج گوید: بمعنی شخص نوکری‌پیشه که بجایی نوکر نباشد غلط است. بمعنی صحیح نانوکرست چه لفظ نا برای نفی بر مشتقات و صفات آید چنانچه اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه. مثلاً نابالغ و نامسموع و ناخلف و بلفظ بی برای نفی بر اسماء غیرمشتق و صفات آید چنانچه اسم مصدری و اسم جامد، مثلاً بی‌شعور و بی‌هنر و بی‌زر.

بینون. [بَ] (اِخ) نام دژی عظیم که در یمن نزدیک صنعاء بوده است و گویند آن را سلیمان‌بن داود (ع) ساخته و صحیح آن است که بوسیلهٔ گروهی از تبابعة بنا شده است و از این دژ در اخبار حمیر و اشعار آنان ذکری بمیان آمده است و عبدالرحمن اندلسی گوید که‌بینون و سلحین دو شهر بودند که ارباط حبشی فرمانده سپاه نجاشی هنگامی که بر یمن دست یافت بینون و سلحین را ویران ساخت. و در کتاب معجم ما استعجم آمده که آن را بنیونه نیز گویند زیرا میان عمان و بحرین قرار داشته است. و یاقوت افزاید که: این رأی توهمی بیش نیست و بینون از اعمال صنعاء است و اما آنکه میان عمان و بحرین قرار داشته بینونه (به هاء) است و بنا بر قول مؤلف معجم مااستعجم باید بر وزن فعلون از مادهٔ بین، و یاء آن اصلی باشد و حال آنکه قیاس نحویان برخلاف این مطلب است زیرا هرگاه «ن» دارای اعراب گردید یاء از اسم حذف نمیگردد مانند قنسرین و فلسطین. بنابراین از مادهٔ بین نبوده بلکه بر وزن فیعول و یاء زائد است از: أَبَنَّ بالمکان و بَنَّ؛ اذا أقام به. آنگاه یاقوت آراء دیگری در این باره بتفصیل ذکر میکند. (از معجم البلدان).

بینونت. [بَ / بِ نو نَ] (از ع، اِمص) (از بینونة عربی) جدائی و مفارقت. (غیاث) (ناظم الاطباء). تباین. ابانت. بین. مباینت. ناسازگاری. ناسازواری. دوگانگی. (یادداشت مؤلف). ||جدا شدن. بریدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به بینونة شود.

بینونة. [بَ نو نَ] (ع مص) بَیْن. جدا شدن: بان الشیءُ بیناً و بیوناً و بینونة؛ از هم جدا شدن. (از منتهی الارب). جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

بینونة. [بَ نو نَ] (اِخ) نام محلی میان عمان و بحرین و فاصلهٔ آن تا بحرین شصت فرسخ است و اصمعی بینونة را در مرزهای یمن از ناحیهٔ عمان قرار داده و دیگری بینونة را در

---

[1] - ایهام به معنی عاجز و درمانده هم دارد.
[2] - موهم معنی محرومیت نیز هست.

سرزمینی بالاتر از عمان متصل به شحر ذکر کرده‌است. (از معجم البلدان).
— بینونةالدنیا؛ دهی است در شق بنی‌سعد. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
— بینونةالقصوی؛ دهی است در شق بنی‌سعد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

بینونی. [بَ] (ص نسبی) بروایتی منسوب است به قریه‌ای از قراء بصره که آن را بینون خوانند و بگمان من بعید نیست که منسوب به بینون یا بینونة باشد، که ابوعبدالله بینونی بصری بدان منسوب است. (از معجم البلدان). و نیز رجوع به انساب سمعانی میشود.

بینویل. [بیَنْ] (اِخ)[1] ژان باتیست لو موان دو. (۱۶۸۰ - ۱۷۶۸ م.) از حکام مستعمراتی فرانسه در امریکا. برادر سیور د ایبرویل در ۱۶۹۷ م. به نزد برادرش به ناحیهٔ هوادسن و در ۱۶۹۸ م. به می‌سی‌سی‌پی سفلی رفت و در آنجا مهاجرنشین لویزیانا را تأسیس کردند و وی بعداً حاکم آنجاگردید. در ۱۷۱۰ م. موبیل و در ۱۷۱۸ م. نیواورلئان را بنا نهاد. (دائرة المعارف فارسی).

بینة. [بَ یْ یِ نَ] (ع ص، اِ) مؤنث بیّن. دلیل. (اقرب الموارد). ||حجت واضح. ج، بینات. (منتهی الارب). حجت. (از اقرب الموارد). حجت روشن. (ترجمان القرآن) (غیاث) (آنندراج). دلیل واضح و آشکار. (ناظم الاطباء). حجت. (مهذب الاسماء). حجت پیدا. (دهار). نمودار. (یادداشت مؤلف). ||حجت آشکارا. دلالت آشکار. خواه عقلی باشد خواه حسی. و شهادت گواه را از این لحاظ بینه خوانند که رسول اکرم (ص) فرمود: البینة علی‌المدعی و الیمین علی من أنکر. ج، بینات. (از تاج العروس). ||و در نزد فقهاء شهادت و حجت در شرع بر سه قسم است: بینه، اقرار، نکول. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||گواه. (غیاث) (مهذب الاسماء) (نصاب الصبیان): معجزهٔ مروت و برهان فتوت او جز بشهادت مشاهده و بینهٔ عیان مقرر نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص۳۶۳). ||نام سورهٔ ۹۸ از سور مدنی قرآن کریم‌که دارای هشت آیه است و بعد از سورهٔ طلاق نازل گردیده است. رجوع به تاریخ القرآن ابوعبدالله زنجانی شود. ||در اصطلاح اهل جفر بر سوای حروف اول اسمای تهجی که در تلفظ آید اطلاق گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون ص۶۱۵). رجوع به بینات، زبر و بسط و غرائز شود.

بینة. [بَ نَ] (اِخ) موضعی است از جی و جی وادی رویثه است و رویثه میان عرج و روحاء است. (از معجم البلدان). موضعی است بوادی رویثه. (منتهی الارب).

بینة. [نَ] (اِخ) بنیة. منزلی است در راه حجاج یمامة میان شیح و شقیراء. (از معجم البلدان).

بینه. [نَ / نِ] (اِ) جامه کن حمام. (آنندراج). آنجائی از حمام که در آن رخت میکنند. (ناظم الاطباء). (با هاء غیرملفوظ) رخت‌کن حمام. آنجای از حمام که استحمام‌کننده جامه‌های خود در آنجای نهد. سربینه. رخت‌کن. مسلخ. بنه. (یادداشت مؤلف):

چو دهلیز تفنگ آن تنگ‌بینه
رهی باریک تا پای خزینه. اثر.

— بینهٔ حمام؛ جامه کن گرمابه. مسلخ حمام: که تشریف نو پوشند یا در مجلس سور یا عروسی یا بینهٔ حمام. (نظام قاری ص ۱۴۰).

بینه. [نِ] (اِخ)[2] آلفرد. (۱۸۵۷ - ۱۹۱۱ م.) روانشناس فرانسوی. به اتفاق هانری بونیس اولین مجلهٔ فرانسوی را تأسیس کرد (۱۸۹۵ م.) و اولین آزمایشگاه روانشناسی فرانسه را در دانشگاه پاریس بنیاد نهاد (۱۸۸۹ م.). با کمک تئودور سیمون تستهائی برای سنجش هوش آدمی تعبیه کرد (۱۹۰۵ - ۱۹۱۱ م.) که بعداً بوسیلهٔ دیگران مورد تجدید نظر قرار گرفت و رواج عام یافت. قبلاً اشخاص دیگری از جمله سِر فرانسیس گالتن در انگلستان و ج. م. کتل در امریکا، سعی کرده بودند که تستهائی بسازند اما توجه آنان به استعدادهای بسیط و ساده (مانند قضاوت دربارهٔ طول اجسام در اثر خطای باصره) بوده است، ولی بینه اولین بار موفق شد که استعدادهای پیچیده‌تری را اندازه بگیرد. (دائرة المعارف فارسی).

بی‌نهان. [نِ / نَ] (ص مرکب) (از: بی + نهان) بی‌راز. بی‌سر:

همه هرکه بینی تو اندر جهان
دلی نیست اندر جهان بی‌نهان. فردوسی.

و رجوع به نهان شود.

بی‌نهایت. [نَ / نِ یَ] (ص مرکب) (از: بی + نهایت) بی‌حد و بی‌پایان. (آنندراج). چیزی که انتها نداشته باشد و گاه این کلمه را در کثرت استعمال میکنند یعنی خیلی و بسیار و زیاد. (ناظم الاطباء). بی‌کران. نامتناهی. بی‌پایان. بی‌انجام:

بی‌نهایت نبود کاین سخنی مشتهر است.
ناصرخسرو.

||بی‌اندازه. بی‌شمار. بسیار:

لیلی ز پدر بدان حکایت
رنجیده چنانکه بی‌نهایت. نظامی.

بمصر رسید با لشکرهای بی‌قیاس و اموال و تجملات بی‌نهایت و قاهره را دارالملک ساخت. (جهانگشای جوینی).

در حسن بی‌نظیر در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی.
سعدی.

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست.
حافظ.

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت. حافظ.

||(اصطلاح ریاضیات) عددی بزرگتر از هر عدد دیگر، یا (بجای «بینهایت دور») موضعی که نسبت بدستگاه مقایسه در وراء هر حدی واقع است. بعبارت اصح: ۱ - علامت ∞ (یا $+\infty$، که باضافهٔ بینهایت خوانده میشود) که آن را به مجموعهٔ اعداد حقیقی ملحق میکنند، و بزرگتر از هر عدد حقیقی میشمارند. علامت $-\infty$ (بخوانید منهای بینهایت) را نیز به همان مجموعه ملحق میکنند و آن را کوچکتر از هر عدد حقیقی (اعم از مثبت یا منفی) محسوب میدارند. وارد کردن این علامات بمنظور تعمیم و تسهیل بیان احکام است. هیچیک از علامات $+\infty$ و $-\infty$ در واقع عدد نیستند ولی گاهی از طریق اهمال آنها را در شمار اعداد بحساب می‌آورند. محاسبه با این اعداد تابع قواعد خاصی است از قبیل $\infty = \infty + \infty$ ، $\infty \cdot 0$ = $1 : \infty$ و غیره. (دائرة المعارف فارسی). ||(اصطلاح هندسه) نقاط و خطوط و صفحات معمولی عناصری موسوم به عناصر بی‌نهایت (نقاط بی‌نهایت، خطوط بی‌نهایت، و صفحات بی‌نهایت). مثلاً در صفحهٔ معین، بر هر خط این صفحه به وجود نقطه‌ای دورتر از هر حدی (هر قدر هم دور باشد) قائل میشویم، و آن را نقطهٔ بی‌نهایت این خط میخوانیم، و کلیهٔ خطوطی راکه با هم متوازی هستند دارای یک نقطهٔ بی‌نهایت میشماریم. در این صورت، هر دو خط متوازی واقع در صفحهٔ مورد بحث از یک نقطه (نقطهٔ بی‌نهایت مشترک آنها) میگذرند و لهذا بطور کلی و بدون ضرورت استثناء میتوان حکم کرد به اینکه هر دو خط متمایز واقع در یک صفحه از یک نقطه میگذرند. ممکن است بخاطر کسی خطور کند که این تعمیم «بزحمتش نمی‌ارزد» ولی باید دانست که‌قدرت ریاضیات کنونی تا حد زیادی ناشی از این تعمیمها است. ضمناً نا گفته نماند که چون الحاق عناصر بینهایت برای تعمیم و تسهیل بیان مطالب است، ممکن است این عناصر در موارد مختلف باشد مثلاً در مبحث توابع متغیرهای موهومی انسب آن است که تمام ناحیهٔ بینهایت دور صفحه را یک نقطه (نقطهٔ η) بشماریم. (دائرة المعارف فارسی). ||در اصطلاح فیزیک هرگاه شیء آنقدر از شخص ناظر دور باشد که اشعهٔ وارد از آن

1 - Bienville, Jean Baptiste le Moyne de.

2 - Binet, Alfred.

عملاً متوازی باشند گویند این اشعه از بینهایت میتابند یا آنکه شیء در بینهایت واقع است. (دائرة المعارف فارسی).

بینی. (صوت) مأخوذ از مادهٔ مضارع دیدن (مانند گویی و گوییا و دیگر قیدها و اصوات مأخوذ از فعل) بمعنی چه بسیار خوب را فرهنگ شعوری در بی‌بی آورده و آن را صورتی از بهبه دانسته. چه نیکوست. طوبی. (یادداشت مؤلف). نیکو. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). ولی بگمان من معنی کلمه حبذای عربی است. (یادداشت مؤلف):

خرامیدن کبک بینی[1] بشخ
تو گوئی ز دیبا فکندهست نخ. ابوشکور.

بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از بر خو همچو بر گردون قمر.
ابوطاهر خسروانی.

بینی ای جان ز خز[2] اندام تو و آلر تو
جان من باد فدای پدر و مادر تو. طیان.

بینی آن زلفینکان[3] چون چنبر[4] بالا بخم
کو[5] بلخج[6] اندرزنی ایدون[7] شود چون آبنوس.
طیان.

سرو را ماند آورده گل سوری بار
بینی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست.
فرخی.

بینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه
که به هر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال.
فرخی.

خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست
بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه.
فرخی.

بینی آن موی چو از مشک سرشته زرهی
بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری.
فرخی.

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز. فرخی.

بینی آن چشم پر کرشمه و ناز
که بدان چشم هیچ عبهر نیست. عنصری.

بینی آن روی و موی و قامت و قد
کز هنر هرچه بایدش همه هست.
مجلدی (از صحاح الفرس).

بینی آن رود و آن بدیع سرود
بینی آن دست و بینی آن دستار. بوشریف.

بینی آن ترکی که چون او برکشد بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد به صد فرسنگ سنگ.
منوچهری.

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری‌قبای
سنبلش چون پر طوطی روی چون فر همای.
منوچهری.

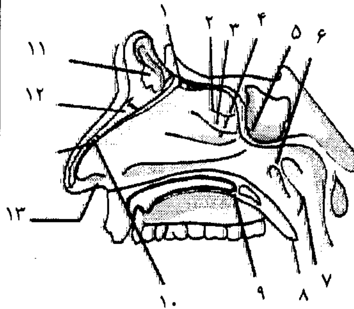
بینی این باد که گوئی دم یارستی
یاش بر تبت و خرخیز گذارستی.
ناصرخسرو.

بینی آن ذات پرلطافت او
وان صفای بری ز آفت او.
سنائی.

||چه نیکوست (به طنز). (یادداشت مؤلف):

بینی آن نانت و آن قلیهٔ مصنوعت
چونکه[8] پوشک بنشسته به صفار[9] اندر.
منجیک.

بینی. (اِ)[10] ترجمهٔ انف. ظاهراً مرکب است از بین بمعنی بینش و یای نسبت زیرا که این عضو مرئی میشود یا آنکه متصل بچشم که محل بینش است واقع شده و بهر تقدیر از صفات و تشبیهات اوست یعنی آنچه در اشعار می‌آید از: قلم، نرگس، الف، انگشت و جز آن. (آنندراج از بهار عجم). مضاعف «نای» فارسی است و اصل و یا هم‌ریشهٔ کلمهٔ نازوس[11] لاتینی است که فرانسه‌ها «نه»[12] را از آن گرفته‌اند. (یادداشت مؤلف). شاید از بی (بیس[13] لاتینی = دوبار، مکرر) و نای یا نی بمعنی قصب و قصبه باشد و مجموع مرکب بمعنی دولول و دونای است مانند: بی‌نیو[14]، نوعی نای انبان دارای دو نای و دو قصب. (یادداشت مؤلف)[15]. رجوع به بی‌نیو شود. جزء برآمده‌ای از صورت که در مابین دهان و پیشانی واقع شده و قوهٔ شامه در جوف آن می‌باشد. (ناظم الاطباء).[16]



حفرهٔ بینی

۱- استخوان غربالی ۲- کرنهٔ فوقانی ۳- کرنهٔ میانی ۴- کرنهٔ تحتانی ۵- سینوس خفاشی ۶- شیپور استاش ۷- مجرای بینی حلقی ۸- دنبالهٔ شراع‌الحنک ۹- سقف دهان ۱۰- غضروف میانی بینی ۱۱- سینوس پیشانی ۱۲- استخوان بینی ۱۳- فک فوقانی

اندر تشریح بینی.... بینی آلت دو کار است یکی بوئیدن، دیگری آواز را صافی کردن و نیمهٔ بالائین او استخوان است و نیمهٔ زیرین غضروف است اما مجرای بینی تا بمصفاه... گشاده است و اندر غشای دماغ برابر این مصفاه منفذی است که بویها بدان منفذ بدماغ رسد و حس بویها بدان دو فزونی است، چون دو سر پستان که از پیش دماغ بیرون آمدست و طبیبان آن را الحلمتان گویند و از هر دو سوراخ بینی دو منفذ دیگری بکام کشیده است، آواز بدین دو منفذ صافی شود نه بینی که هرگاه که مردم را زکام و نزله افتد بسبب رطوبتها که بدین منفذها فرود می‌آید گرفته‌تر میشود؟ و همچنین از بینی اندر گوشهٔ هر چشمی منفذی گشاده است و بدین منفذ طعم سرمه بزبان رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب چهارم از گفتار پنجم).

در وسط صورت و در جلوی حفره‌های بینی برآمدگی فردی است بنام بینی.

شکل خارجی: مانند هرم مثلث القاعده‌ای است که دارای سه سطح (خلفی، دو تا طرفی) و سه کنار (دو طرفی، قدامی)، یک رأس و یک قاعده میباشد.

سطوح: سطوح طرفی مسطح و مثلثی‌شکل و بطرف گونه متوجه میباشد. نیمهٔ فوقانی آنها ثابت و نیمهٔ تحتانی که همان پره‌های بینی میباشد متحرکند.

سطح خلفی بشکل ناودانی است که با حفره‌های بینی یکی میگردد.

کناره‌های طرفی: با قسمتهای مجاور صورت شیارهائی را تشکیل میدهد که از بالا بپائین عبارتند از: شیار بینی پلکی، بینی گونه‌ای، بینی لبی.

کنار قدامی یا پشت بینی، بشکل خطی است که بطرف پائین و جلو متمایل است و انتهای آن را بریدگی گردی بنام نوک بینی تشکیل

۱- در این شاهد معنی خود فعل هم یعنی می‌بینی هنوز مفهوم می‌شود.
۲- نل: بینی آن خری [کذا، شاید چربی] (یادداشت مؤلف).
۳- نل: زلفین او.
۴- نل: چنبری.
۵- نل: کش.
۶- نل: گربه لخج.
۷- نل: اکنون.
۸- نل: چونک
۹- نل: بغضاره. نل دیگر: به عصار.
۱۰- بگمان من این کلمه از «بی» بمعنی مکرر است.
11 - Nasus.
12 - Nez.
13 - Bis.
14 - Biniou.
۱۵- مؤلف در یادداشتی نویسند: بگمان من صورت بی و «بیس» بمعنی زوج یا مکرر در بینی بمعنی انف و بیست بمعنی عشرین مانده است. بینی یعنی دونی، دو نای و بیست یعنی دوبار ده. و دلیل این اخیر آنکه تمام مرتبهٔ عشرات از آحاد گرفته شده چون سی و چهل و غیره جز بیست که از دو گرفته شده است. من این گمان خود را به «هرتسفلد» گفتم و وی نپذیرفت ولی شنیدم که در یکی از تألیفات خود آن را بنام خود آورده است.
۱۶- سمنانی vînî، مازندرانی vênî، پهلوی vênk، اوستائی vaênâ.

میدهد. جهت و شکل این کنار در اشخاص مختلف متغیر است. (مستقیم، محدب، مقعر زین‌شکل و غیره).
رأس: در فضای بین دو ابرو قرار دارد.
قاعده: اگر کنار قدامی مستقیم باشد قاعدهٔ بینی افقی و اگر محدب باشد مایل بپائین و بالاخره اگر کنار قدامی مقعر باشد قاعده بطرف بالا متوجه است. در وسط قاعدهٔ بینی قسمتی است بنام دیوارهٔ زیر تیغهٔ بینی که در طرفین آن سوراخهای منخرین واقعند این سوراخها گرد یا بیضی بوده و قطر اطولشان نسبت بنژادهای مختلف متفاوتست (نژاد سیاه عرضی، نژاد سفید قدامی خلفی، نژاد زرد مایل).
ساختمان بینی از چهار قسمت (استخوانی، عضلانی، پوشش خارجی، پوشش داخلی) ساخته شده است.
الف - استخوان‌بندی بینی: شامل دو قسمت است یکی استخوانی و دیگری غضروفی. قسمت استخوانی شامل استخوان مخصوص بینی و شاخهٔ صعودی فک اعلی می‌باشد. قسمت غضروفی تشکیل شده است از:
۱ - غضروفهای اصلی (غضروف دیوارهٔ بینی، غضروفهای طرفی، غضروفهای پرهٔ بینی). ۲ - غضروفهای فرعی.
غضروف دیوارهٔ بینی تیغهٔ غضروفی است که بطور عمودی در زاویهٔ بین استخوان تیغه‌ای و صفحهٔ عمودی استخوان پرویزنی قرار گرفته است و دارای دو سطح طرفی و چهار کنار می‌باشد. غضروفهای طرفی دو غضروف کوچک و مثلثی‌شکل میباشند که در طرفین خط وسط صورت در پائین استخوانهای مخصوص بینی و در بالای پره‌های بینی قرار داشته و قسمتی از سطح طرفی بینی را تشکیل میدهد. و هر یک دارای سه کنار: قدامی، فوقانی و تحتانی میباشد. غضروفهای هوشکه دو تیغهٔ نازک و باریکی میباشند که در طرفین غضروف دیوارهٔ بینی در طول کنار خلفی تحتانی آن و در عقب خار بینی قرار دارند. در هر طرف منخرین یک غضروف پرهٔ بینی قرار دارد و بشکل تیغهٔ نازک و کوچکی است که در جلو و در خارج و در داخل سوراخ بینی را محدود میسازد. این غضروف دارای سه قسمت خارجی و داخلی و قدامی است.
غضروفهای فرعی، قطعات کوچک غضروفی هستند که در فواصل غضروفهای طرفی و پره‌های بینی قرار دارند. و در فاصلهٔ بین غضروفهای بینی پردهٔ لیفی قرار دارد و از طرفی بضریع استخوان و از طرف دیگر بضریع غضروفها متصل میباشند.
ب - طبقه عضلانی: این عضلات عبارتند از هرمی، مثلث لب‌ها، مورد شکل، گشادکنندهٔ منخرین، بالابرندهٔ پرهٔ بینی و لب فوقانی که تمام این عضلات از شاخه‌های انتهای عصب صورتی عصب میگیرند.
ج - طبقهٔ پوشش خارجی را پوست بینی تشکیل میدهد و در زیر آن یک طبقه نسج سلولی چربی قرار دارد.
د - طبقهٔ پوشش داخلی: قسمت قدامی تحتانی بینی را پوست منخرین و قسمت خلفی فوقانی آن را مخاط بینی تشکیل میدهد.
حفره‌های بینی: دو مجرای قرینه و پیچ و خم‌داری هستند که در طرفین خط وسط صورت قرار گرفته و اولین قسمت مجرائی است که از آن هوا عبور مینماید و همچنین عضو حس شامه میباشد و از جلو بعقب شامل دو قسمت است که عبارتند از منخرین و حفره‌های بینی استخوانی که از مخاط بینی پوشیده شده‌اند:
الف - منخرین: در قسمت قدامی حفره‌های بینی فضائی است بنام منخرین که به واسطهٔ غضروفهای پرهٔ بینی و پردهٔ لیفی محدود بوده.
ب - حفره‌های بینی حقیقی، مخاط بینی: هر یک از حفره‌های بینی استخوانی چنانچه سابقاً ذکرگردید دارای چهار جدار (خارجی، داخلی، فوقانی، تحتانی) و دو سوراخ (قدامی، خلفی) میباشند که بوسیلهٔ مخاطی بنام مخاط بینی پوشیده شده‌اند.
عروق و اعصاب حفره‌های بینی: حفره‌های بینی از شاخه‌های شرایین سبات خارجی و داخلی مشروب میشوند و شرایین سبات داخلی عبارتند از پرویزنی قدامی و خلفی (شاخه‌های شریان عینی) و شرایین سبات خارجی عبارتند از بعضی از شاخه‌های شریان فکی داخلی (شریان کامی فوقانی، شریان شب‌پره‌ای کامی، شریان اجلی کامی) و برخی از شاخه‌های شریانی صورتی (شریان پره‌های بینی شریان زیرتیغه‌ای). وریدهای بینی از شبکهٔ وریدی که در زیر مخاط قرار دارند بوجود آمده و همراه شرایین همنام خود میباشند و لنفاتیک‌های حفرهٔ بینی بعقده‌های عقب حلقی و بعقده‌های فوقانی زنجیر و داج داخل و منتهی میشوند و لنفاتیکهای بینی بعقده‌های تحت فکی ختم میگردند و اعصاب بینی عبارتند از عصب شامه، عصب شب‌پره‌ای کامی و عصب بینی داخلی. (از کالبدشناسی انسانی تألیف منوچهر حکیم، سیدحسین گنج‌بخش، ج ۱ ص۲۲۹ به بعد):
بینی او تارک ابریشمین
بسته بر تاری ز ابریشم عقد
از فروسو گنج و از هر سو بهشت
سوزنی سیمین میان هر دو خد.
ابوشعیب هروی (لباب الالباب ج ۱ ص۵).
تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.
ز بینیش بگشاد یک روز خون
پزشک آمد از هر سویی رهنمون. فردوسی.
معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زان گند دهان تو و زان بینی فژغند. عمارة.
ایا کرده در بینی‌ات حرص و رس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لبیبی.
چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که‌از بینی سقلابی فرود آید همی خله.
عسجدی.
لنگی بلندبینی و گنگی بزرگ‌پای
محکم سطبر ساقی زین گرد ساعدی.
عسجدی.
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش
بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را.
ناصرخسرو.
وگر بینی که بوی گل پذیرد
دماغ دل ز بویش ذوق گیرد. ناصرخسرو.
بتاریکی اندر گزاف از پی او
مدو کت برآید بدیوار بینی. ناصرخسرو.
هست همانا بزرگ‌بینی آن زال
چادر از آن عیب‌پوش بینی زالست.
خاقانی.
تو گوئی بینیش تیغست از سیم
که‌کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم. نظامی.
لجام در سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی. سعدی.
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی. سعدی.
دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله آید در مشام. مولوی.
- باد بروت در بینی؛ کنایه از نخوت و تکبر و غرور:
این باد بروت و نخوت اندر بینی
آن‌روز که از عمل بیفتی بینی. سعدی.
- باد به بینی افکندن؛ کنایه از تکبر کردن.
- بینی بخاک‌مالیدن؛ خوار و مغلوب شدن.
- بینی پرباد؛ کنایه از تکبر و غرور.
- بینی کسی را بخاک مالیدن؛ او را ذلیل و خوار مغلوب کردن.
- موی بینی کسی شدن؛ موی دماغ کسی شدن. مزاحم او گردیدن.
||در تداول عامه آب بینی را نیز گویند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
- بینیِ در؛ دماغهٔ در. چوبی که بر تختهٔ در نصب کُنند تا هر دو تخته با هم بسته شوند و محکم گردند و یکی بر دیگری باشد. (آنندراج از بهار عجم). پیچ و آهنی که بدان تخته‌ها را محکم سازند. (ناظم الاطباء). عرنین باب.

(مهذب الاسماء). محجوبه. زافره. دماغه. (یادداشت مؤلف).
– بینی در (مدخل)؛ پردهٔ در اطاق یا خیمه. (ناظم الاطباء).
– بینی چراغ؛ فتیله و یا شعلهٔ آن. (ناظم الاطباء).
– ||سوختگی پلیته. (یادداشت مؤلف). سوختهٔ نوک فتیلهٔ چراغ که با گل‌گیر و جز آن گیرند تا روشنائی چراغ افزاید: تقریط؛ بینی چراغ پاک کردن. (منتهی الارب). قراط؛ چراغ یا بینی آن. (منتهی الارب).
– بینی کوه؛ دماغهٔ کوه و قلهٔ آن. (ناظم الاطباء). برآمدگی سر کوه. (غیاث). تیغ کوه. برآمدگی سر کوه. (از آنندراج). خرم. (منتهی الارب). راعف. (مهذب الاسماء). شناخ. (منتهی الارب). رعن. (ناظم الاطباء). خیشوم الجبل. مخرم الجبل. رعن. بینی سارهٔ کوه. (منتهی الارب)؛ خیاشیم الجبال؛ بینیهای کوه. (یادداشت مؤلف):

بررویش بینی از بس ضعف و اندوه
کشیده تیغ همچون بینی کوه. سلیم.

||(اصطلاح موسیقی) تکیه گاه زه‌ها (اوتار) یا سیمها در بالای آلات ذوات الاوتار (رودجامگان) مقابل خرک (مط) که در پائین آلت بر کاسه قرار دارد و آنرا بعربی انف گویند. (یادداشت مؤلف). ||نوک چکمه. (ناظم الاطباء): خفاف مفرطمه؛ موزه‌های بینی‌دار. (منتهی الارب). ||پوزهٔ حیوانات. (ناظم الاطباء). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: چناربینی. زن‌بینی. خان‌بینی. (یادداشت مؤلف). ||(ع اِ) نوعی از ذرت سفید. (تاج العروس).

بینی. (اِخ) یوسف‌بن مبارک‌بن بینی. محدث است. (منتهی الارب).

بی‌نیاز. (ص مرکب)[1] (از: بی + نیاز) غیرمحتاج و توانگر و بی‌احتیاج باشد، چه نیاز بمعنی احتیاج است. (برهان). توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود. اول مجاز است. (آنندراج از بهار عجم). توانگر و بی‌احتیاج و مستغنی. (ناظم الاطباء). غنی. مستغنی:

تا جهان بود از سر آدم فراز
کس‌نبود از راز دانش بی‌نیاز. رودکی.
جهانا همانا از این بی‌نیازی
گنهکار مائیم و تو جای آزی.
ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ص۳۷۸).
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز
به هر آرزو دست ایشان دراز. فردوسی.
خردمند پاسخ چنین داد باز
که‌از تو مبادا جهان بی‌نیاز. فردوسی.
ز درویش چیزی مدارید باز
هر آنکس که هست از شما بی‌نیاز.
فردوسی.

حق‌تعالی از سیری و گرسنگی تو بی‌نیازست. (منتخب قابوسنامه ص۱۸).

ایشان ز تو جمله بی‌نیازند
وز بیم تو مانده در بیابان. ناصرخسرو.
منکه خاقانیم ز هر دو جهان
بی‌نیازم چه خوب هر دو چه زشت. خاقانی.
خداوندی که ما را کارسازست
ز ما و خدمت ما بی‌نیازست. نظامی.
تو از عشق من و من بی‌نیازی
ترا شاهی رسد یا عشقبازی. نظامی.
نیاز آرد کسی کو عشقباز است
که‌عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است. نظامی.
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا. سعدی.

||(اِخ) از اسماء و صفات باریتعالی است:

سوی آفرینندهٔ بی‌نیاز
بباید که باشی همی در گداز. فردوسی.
سیاوش چو آمد به آتش فراز
همی گفت با داور بی‌نیاز. فردوسی.
خداوند بخشندهٔ کارساز
خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. فردوسی.
نبست ایچ در داور بی‌نیاز
کز آن به دری پیش نگشاد باز. اسدی.
مگر طاعت ایزد بی‌نیاز
که‌او راست فرمان و تقدیر و خواست.
ناصرخسرو.

دو رکعت نماز بگزارد و قصهٔ راز بحضرت بی‌نیاز رفع کرد. (سندبادنامه ص۲۳۲).

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر. سعدی.
کف‌نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که‌کار مرد خدا جز خدای‌خوانی نیست.
سعدی.

صمد؛ بی‌نیاز. (منتهی الارب). غنی؛ بی‌نیاز. (ترجمان القرآن). مستغنی؛ بی‌نیاز. (دهار). رجوع به نیاز شود. ||بی‌تعلق و آزاد. ||رستگار. ||بدون درخواست و التماس. (ناظم الاطباء). رجوع به نیاز شود.

بی‌نیاز آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بی‌نیاز شدن. به بی‌نیازی رسیدن. استغناء. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی):

گربدان چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن.
سعدی.

بی‌نیاز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مستغنی شدن. غنی شدن:

بیابی بنزدیک ما مهتری
شوی بی‌نیاز از بدی کهتری. فردوسی.
نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز. فردوسی.
ز بیشی و کمی و از رنج و آز
به نیروی یزدان شدم بی‌نیاز. فردوسی.

و خوانندگان این کتاب را باید... از دیگر کتب بی‌نیاز شوند. (کلیله و دمنه). ||فارغ و آسوده شدن. پرداختن:

چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز
یکی رزم کیخسرو اکنون بساز. فردوسی.

بی‌نیاز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مستغنی کردن. (ناظم الاطباء). توانگر کردن. غیرمحتاج کردن. اغناء. (منتهی الارب):

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز گاه نیاز. ابوشکور.
میان یلان سرفرازت کنم
ز سیم و درم بی‌نیازت کنم. فردوسی.
اگر کرد یزدان ترا بی‌نیاز
هم ایدر بپای و بخوبی بساز. فردوسی.
که‌ای دادگر داور کارساز
تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز. فردوسی.
اگر باشدم زندگانی دراز
ترا در جهان من کنم بی‌نیاز. فردوسی.
از هرچه حاجتست بدو مر مرا خدای
کردست بی‌نیاز درین رهگذر مرا.
ناصرخسرو.

||فارغ و آسوده کردن. وارسته کردن:

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد. حافظ.

بی‌نیاز گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) بی‌نیاز شدن. مستغنی شدن. توانگر گشتن. غیرمحتاج شدن. کنوب. (منتهی الارب). غنی. غناء. (یادداشت مؤلف):

هر کس که قصد کرد بدو بی‌نیاز گشت
آری بزرگواری داند بزرگوار. فرخی.

بی‌نیازی. (حامص مرکب) توانگری. بتازیش غنا خوانند. (شرفنامهٔ منیری). استغناء و توانگری. (ناظم الاطباء). عدم احتیاج. رفع احتیاج: غنوة، غنیان؛ بی‌نیازی. (منتهی الارب). غناء. غنی. مغناة. استغناء. (از یادداشت مؤلف):

نهفته جز این نیز دارم بسی
مرا بی‌نیازی‌ست از هر کسی. فردوسی.
چو لشکر سراسر شد آراسته
بدان بی‌نیازی شد از خواسته. فردوسی.
بدو گفت چون سرفرازی بود
همه آرزو بی‌نیازی بود. فردوسی.
سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس
چند گردی کوروار اندر ضلال. ناصرخسرو.

بدین تهاون که بر ایشان کرد و بی‌نیازی که از ایشان نمود همگان بصورت ملازمت کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۷).

شاه بی‌بخشش آفت سپه است
بی‌نیازی سپاه ذل شه است. سنایی.

---

۱ - پهلوی apênîyâz. (حاشیهٔ برهان چ معین).

آنکه تا شد بر سریر بی‌نیازی متکی
شد سریر جود او تکیه‌گاه‌اهل نیاز. سوزنی.
نیاز آورد هر که یکروز پیشش
بماند همه عمر در بی‌نیازی. سوزنی.
گرچه در مدت چل سال تمام
بی‌نیازی بدم از نان اسد. خاقانی.
||صفت استغنای خدا:
به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که‌نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز.
سوزنی.
ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی. حافظ.

بی‌نیازی دادن. [دَ] (مص مرکب) توانگر کردن کسی را. غیرمحتاج کردن او را:
ترا بی‌نیازی دهم در جهان
گشاده‌کنم گنجهای جهان. فردوسی.
ترا بر سران سرفرازی دهم
هم از مهتران بی‌نیازی دهم. فردوسی.
بهر آلتی سرفرازیش داد
هم از خواسته بی‌نیازیش داد. فردوسی.

بینی‌استه. [اَ تَ / تِ] (اِ مرکب) استهٔ بینی. استخوان بینی. استخوان مخصوص بینی و آن استخوانیست زوج در فوق و قدام و جوف بینی واقع و متمم آن است و دارای دو سطح و چهار کنار است. (جواهرالتشریح میرزا علی ص ۸۱). رجوع به بینی شود.

بینی افشاندن. [اَ دَ] (مص مرکب) بینی فشاندن. بینی گرفتن. بینی پاک‌کردن. تمخط. فین کردن. (منتهی الارب). امتخاط. انخاط و نخط. (منتهی الارب).

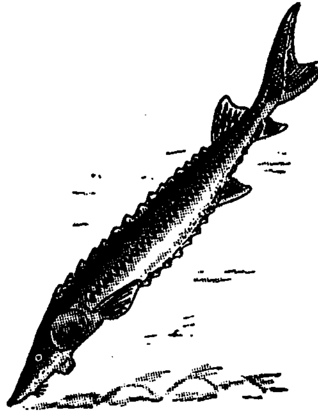
بینی‌بند. [بی بَ] (اِ مرکب) نوعی از نقاب زنان. (آنندراج). نقاب و چیزی که بر روی بینی بندند مانند زنان تازی. (ناظم الاطباء). فدام. (یادداشت مؤلف). لفام. (مجمل اللغة): لبز؛ بینی‌بند بربستن. اللغم؛ بینی‌بند بربستن. (منتهی الارب).

بینی پاک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بینی افشاندن. بینی گرفتن. آب بینی خود را بدستمال و غیره زدودن. امتخاط. تمخط. مخط. (تاج المصادر بیهقی).
— امثال:
بینی پاک کن پس حدیث ما کن. (از اسرارالتوحید).

بینیث. [بَ] (ع اِ) ماهیی است دریائی. (از منتهی الارب) (آنندراج). نام ماهی دریائی. (ناظم الاطباء).

بینی‌دار. (نف مرکب) دارای بینی. دارندهٔ بینی. پوزه‌دار. نوک‌دار. ||چکمه یا کفش نوک‌دار. (ناظم الاطباء). ||دماغه‌دار.

بینی‌دراز. [دَ / دِ] (اِ مرکب) نوعی ماهی با بینی طویل که به ترکی اوزون‌برون گویند. ماهی دریایی بزرگی که فرنگیان استورژن[1] گویند و از آن خاویار گیرند و انواع آن در دریای خزر فراوان است. (ناظم الاطباء). تاس‌ماهی. ماهی خاویار. نوعی سگ‌ماهی.



بینی‌دراز

بینی‌دره. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) منخر و سوراخ بینی. (ناظم الاطباء). نای بینی و پردهٔ بینی و منخر. (آنندراج): القبع؛ بانگ بینی‌درهٔ اسب. (یادداشت مؤلف).

بین یدی. [بَ نَ يَ دَ] (ع ق مرکب) میان دو دست. در پیشگاه. جلو. پیش. برابر.
— بین یدیَّ؛ میان دو دست من. در پیشگاه من. پیش من.
— بین یدیها؛ پیش آن. (ترجمان القرآن جرجانی).

بینی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) انکار کردن. (بهار عجم). کنایه از انکار کردن. (آنندراج). مرداف چانه زدن:
ور اشارتهاش را بینی زنی
مرد پنداری و چون بینی، زنی. مولوی.

بینی فشاندن. [فَ / فِ دَ] (مص مرکب) افشاندن بینی. (ناظم الاطباء). پاک‌کردن آب بینی. ||عطسه کردن. (ناظم الاطباء): عفط؛ بینی فشاندن گوسپند یا عطسهٔ آن. (منتهی الارب). ||خرخر کردن. (ناظم الاطباء).

بینی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از غرور و تکبر کردن. (آنندراج از بهار عجم):
شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
هر کسی کو از حسد بینی کند
خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند. مولوی.

بینی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بینی افشاندن. پاک کردن آب بینی. پاک کردن بینی. آب بینی خود را بدستمال و غیره زدودن. (یادداشت مؤلف).

بینین. [بینیِنْ] (اِخ)[2] لارنس. (۱۸۶۹ – ۱۹۴۳ م.) شاعر بریتانیائی. خازن نقاشیها در موزهٔ بریتانیائی و متخصص در هنر شرقی. چندین کتاب در باب هنر نوشته که نقاشی در شرق دور (۱۹۰۸ م.) و نقاشان دربار مغولان کبیر (۱۹۲۱ م.) از آن جمله است. کتاب اشعار نظامی (۱۹۲۸ م.) در وصف یک نسخهٔ خطی خمسهٔ نظامی و مزین به مینیاتورهای رنگی از زیباترین آثار اوست. دیوانش چند مجلد است. قطعه‌ای برای کشتگان از معروفترین اشعار انگلیسی زمان جنگ جهانی اول اوست. (دائرة المعارف فارسی).

بینی‌نما. [نَـی نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نشان‌دهندهٔ بینی. نمایان‌کنندهٔ بینی. ||آینه‌ای که طبیب بدان درون بینی نگرد. (یادداشت مؤلف).

بینی و بین‌الله. [بَ وَ بَ نَلْ لاه] (ع ق مرکب) میان من و خدا. بین خود و بین خدا. حقاً. براستی. (یادداشت مؤلف).

بینی و بینک. [بَ وَ بَ نَ کَ] (ع ق مرکب) میان من و تو. بین من و تو. حقاً. راستی.

بینی‌ور. [وَ] (اِ مرکب) نقابی که میپوشاند بینی را. (ناظم الاطباء).

بینیه. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران است. و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بی‌نی‌یو. (اِ) نوعی نای‌انبان دارای دو نای. رجوع به بینی شود.

بیو. [بَ] (اِ) عروس. (برهان). به این معنی بیوک هم آمده و در بختیاری بیک بهمین معنی است. رجوع کنید به بیوگ و بیوگان. (حاشیهٔ برهان چ معین). عروس مقابل داماد. (ناظم الاطباء). بمعنی عروس و بیوکانی یعنی عروسی و آن را ویو و بیوک نیز خوانند. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری):
برهی گر کنی بفردی خو
از حسود[3] و خسور و ننگ بیو. سنائی.

بیو. [بِیو] (اِ) کرمکی باشد که جامهٔ پشمین و کاغذ را بخورد و ضایع کند. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آنندراج). مصحف بید. (حاشیهٔ برهان چ معین). بید. پت. (یادداشت مؤلف): العث؛ بیو خوردن پشم را. عثه. (تاج المصادر بیهقی):
شهاب قلاووز تو دیو به
به پشم زنخدانت در بیو به. پوربها.
ز عدلش گرگ با صد حیله و ریو
نهان گردد به پشم میش چون بیو. فخری.
ز عنکبوت فلک رشته‌های آتش‌رنگ
بتافت وز تف آن بر گلیم شب زد بیو. آذری.
||بمعنای ارژن که نام درختی است. رجوع به ارژن شود.

1 - Esturgeon. 2 - Binyon.
۳-نل: عثور، بمعنی عثرت و زلت.

بیو. [یُ] (اِخ)[1] ژان باتیست (۱۸۶۲ - ۱۷۷۴ م.). فیزیکدان فرانسوی. اطلاعاتش وسیع بود و در پیشرفت ریاضیات و نجوم و تاریخ علم سهمی دارد. از ۱۸۰۰ م. استاد کولژ دو فرانس بود. قانون بیو در باب نور قطبیده معروفست. به اتفاق ساوار قانون معروف به قانون «بیو - ساوار» را در باب تأثیر جریان برق بر میدان مغناطیسی بیان نمود. ||پسرش ادوارد کنستان بیو (۱۸۵۰ - ۱۸۰۳ م.) چین‌شناس بود. (دائرة المعارف فارسی).

بیوا. [بی] (اِخ)[2] بزرگترین دریاچهٔ ژاپن در جنوب هونشو. طولش حدود ۶۵ کیلومتر و عرضش ۳ - ۱۹ کیلومتر است. (دائرة المعارف فارسی).

بیوار. [بی] (عدد، اِ) بیور. (برهان). عدد ده‌هزار را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از جهانگیری). ده‌هزار. (رشیدی):

از همت تو کی سزد آخر که بنده را
هر سال عشر الف ز بیوار میرسد[3].
سراج‌الدین سگزی.

بیوار. [بَ یْ] (اِخ) شهر و قصبهٔ ناحیهٔ غرشستان است که ولایتی است بین غزنه و هرات و مرورود و غور در وسط کوهها. (از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع).

بی‌وارث. (ص مرکب) (از: بی + وارث عربی) آنکه ارث‌بر ندارد. ||کسی که اولاد نداشته باشد تا میراث وی را برند. (ناظم الاطباء). ||بی‌مالک و بی‌صاحب. (ناظم الاطباء).

بیوار کردن. [بی کَ دَ] (مص مرکب) اجابت. (فرهنگ اسدی). برآوردن و قضا کردن حاجت و آرزو و مانند آن. (یادداشت مؤلف):

بامید رفتم بدرگاه او
امید مرا جمله بیوار کرد.
بهرامی (از فرهنگ اسدی).

و در نسخه‌ای از اسدی بیواز کرد آمده است. رجوع به بیواز شود.

بیواره. [بی رَ / رِ] (ص) غریب. (رشیدی) (جهانگیری). بی‌کس و غریب و تنها. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). غریب و تنها. (اوبهی). بی‌کس و غریب و اجنبی و بیگانه. (ناظم الاطباء):

بدو گفت کز خانه آواره‌ام
از ایران یکی مرد بیواره‌ام. اسدی.
بپرسید کاین مرد بیواره کیست
که‌گستاخیش سخت یکبارگیست. اسدی.
طالبی سرگشته‌ای آواره‌ای
بینوائی بیدلی بیواره‌ای. شاه داعی.

||بی‌قدر و مرتبه و بی‌اعتبار. (برهان) (ناظم الاطباء). بی‌قدر و بی‌اعتبار. (آنندراج) (انجمن آرا). ||بیچاره. (اوبهی). درمانده و عاجز. (ناظم الاطباء).

بیواره. [بی رَ / رِ] (اِ) چوبی که بدان گلولهٔ خمیر نان را تنک سازند. (برهان). وردنه و چوبی که بدان خمیر را تنک سازند. (ناظم الاطباء). ||قبول و اجابت. (انجمن آرا). شاید مصحف بیواز باشد بمعنی رد جواب. پتواز. پتواژ = پتواچک. رجوع به مترادفات کلمه شود.

بیواز. [بی] (اِ) بیوازه. (انجمن آرا). پیواز. (رشیدی). شب‌پره که آنرا مرغ عیسی گویند و بعربی خفاش. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). شپره که بتازی خفاش گویند. (رشیدی). مرغ عیسی باشد و آن را خر بیواز نیز گویند. شب‌پره. (جهانگیری). جانوریست که بشب برون آید و شب‌پرک و شبانور و شب‌یازه و مرغ عیسی نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). خفاش. (ناظم الاطباء). جعل‌گونه‌ایست از من چه، خر بیواز بود بمعنی قسم بزرگ این خفاش. (یادداشت مؤلف)[4]:

در جهان روح کی گنجد بدن
کی شود بیواز هم‌فر همای. مولوی.

||اجابت. قبول و ایجاب. و در فرهنگ مولانا محمد کشمیری بمعنی پاسخ مرقوم است. (جهانگیری). اجابت. (صحاح الفرس). قبول و اجابت. (رشیدی). پاسخ و جواب. قبول و پسند. ||ساکن و آرام. (ناظم الاطباء).

بیواز کردن. [بی کَ دَ] (مص مرکب) اجابت کردن:

بامید رفتم بدرگاه او
امید مرا جمله بیواز کرد.
بهرامی (از فرهنگ اسدی).

بیوازیدن. [بی دَ] (مص) پاسخ دادن و قبول کردن عرض و درخواست را. (ناظم الاطباء).

بی‌واسطه. [سِ طَ / طِ] (ص مرکب) (از: بی + واسطه عربی) بیوسیله و بیذریعه. (آنندراج). بدون‌میانجی. (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه شود. ||بدون‌جهت و بدون‌سبب. (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه شود.

بی‌والی. (ص مرکب) (از: بی + والی) بی حاکم و استاندار. ||بدون‌حامی. بدون‌مربی. (ناظم الاطباء). رجوع به والی شود.

بیوان. [بی] (اِ) اجازت و پروانگی. (آنندراج).

بیوان. [بَ یَ] (اِخ) محلی است معروف به رأس‌البیوان و آن در یک‌میلی دریاچهٔ تنیس در مصر واقع است و آنجا لنگرگاه دریانوردان است که بطرف شام روند. (از معجم البلدان).

بی‌واهمه. [هِ مَ / مِ] (ص مرکب) (از: بی + واهمه) بدون‌ترس. رجوع به واهمه شود. ||بدون‌التفات. (ناظم الاطباء).

بی‌وایگی. [یَ / یِ گی] (حامص مرکب) عدم ضرورت و عدم لزوم و حاجت. (ناظم الاطباء). رجوع به بی‌وایه شود.

بی‌وایه. [وایَ / یِ] (ص مرکب) (از: بی + وایه) بی‌ملجأ. بی‌پناه. (یادداشت مؤلف). ||بی‌ضرورت و بدون لزوم و حاجت. (ناظم الاطباء). شاید وای و وایه (وای + ه) صورتی باشد از «بای» ریشهٔ مضارع مصدر بایستن.

بیوباردن. [یَ / یُو دَ] (مص) بلع کردن. اوباریدن. رجوع به اوباردن و اوباریدن شود:

بدست ار بشمشیر بگذاردم
از آن به که ماهی بیوباردم. رودکی.
بود نیز چندانکه بی رنج و غم
بیوبارد این کشتی ما بدم. اسدی.
ایمن مشو از زمانه ایراکو
ماریست که خشک و تر بیوبارد.
ناصرخسرو.
همچو ماهی یکی گروه از حرص
یکدگر را همی بیوبارند. ناصرخسرو.
هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد
گر صغار آید یا نیز کبار آید. ناصرخسرو.
گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا
بیوبارد ترا چون او از این سفلی علا یابی. سنائی.

بیوباریدن. [یَ / یُو دَ] (مص) اوباردن. اوباریدن. اوبردن. اوباشتن. ناجاویده فروبردن را گویند که بعربی بلع خوانند. صاحب برهان گوید بفتح ثانی هم آمده است که بر وزن شکم خاریدن باشد و این اصح است، چه در اصل این لغت باوباریدن بوده است همزه را به یا بدل کرده‌اند بیوباریدن شده است. و اوباریدن بفتح همزه بمعنی ناجاویده فروبردن و بلع کردن باشد. (برهان). فروبردن و بلعیدن. اوباریدن. و این در اصل باوباریدن بود. (از انجمن آرا) (از آنندراج). فروبردن. (از رشیدی). بلع کردن و ناجاویده فروبردن و اوباریدن. (ناظم الاطباء):

کسی‌کاعدای دین را تیغ تیزش
بیوبارید او را گوی ثعبان. ناصرخسرو.
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا برآید جرم تیره‌رنگ غضبانش.
ناصرخسرو.

بیوباشتن. [یَ / یُو تَ] (مص) اوباریدن.

---

1 - Biot. 2 - Biwa.

۳ - ز بیوار در این بیت دگرگون شدهٔ دلیوار، دلیوال است که سکه‌ای بوده است رایج در هند. و جهانگیری لغت بیوار را برابر بیور دانسته است. (مقالهٔ پروفسور نذیر احمد در ناموارهٔ دکتر افشار ج ۲ ص ۸۰۴).

4 - Chauve-souris (فرانسوی).

بلع کردن. اوباردن. اوباشتن. رجوع به اوباشتن شود:

بجستی و نخجیر را بیدرنگ
همانگه بیوباشتی چون نهنگ. اسدی.
دو چندان که یک مرد برداشتی
وی آسان بیکدم بیوباشتی. اسدی.
به دُم رود جیحون بینباشتی
به دَم ژنده‌پیلی بیوباشتی. اسدی.

بیوبردن. [یَ / یُو بَ دَ] (مص) اوباردن و اوباشتن و اوباریدن. صاحب برهان بیوبرد را نیز مرادف این مصدر دانسته و نوشته است ماضی بیوباریدن است یعنی ناجاویده فروبرد و بلع کرد. و بمعنی مصدر هم آمده است که ناجاویده فروبردن باشد و در این لغت نیز همزه را به «یا» بدل کرده‌اند. همچو بانداخت که بینداخت شده. (برهان). رجوع به اوباریدن، اوبردن و بیوباریدن شود.

بیوبوشا. (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند خیار بادرنگ را گویند. (انجمن آرا).

بیوبیو. [یُ یُ] (اِخ)[1] رودی بطول حدود ۳۷۰هزار گز که از کوههای آند در قسمت مرکزی شیلی سرچشمه گیرد و بجانب شمال غربی جاری میشود و به اقیانوس کبیر میریزد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیوپاری. (سانسکریت، اِ) بازرگان و سوداگر و تاجر. (ناظم الاطباء).

بیوت. [بُ] (ع اِ) ج بَیْت. (منتهی الارب). خانه‌ها. رجوع به بیت شود. ||(اصطلاح نجوم) دوازده قسمت فرضی منطقةالبروج که ابتدا از طالع در خلاف جهت حرکت یومی شمرده میشوند. (خانهٔ اول، خانهٔ دوم، ... خانهٔ دوازدهم)، و در علم احکام نجوم اهمیت فراوان دارند. تقسیم منطقةالبروج را به بیوت، تسویةالبیوت و ابتدای تقسیمات را مراکزالبیوت نامند. طریق تقسیم این است که ابتدا بوسیلهٔ دایرهٔ افق و دائرهٔ نصف‌النهار، منطقةالبروج را بچهار قسمت قسمت میکنند، و سپس هر یک از این چهار قسمت را به سه قسمت میکنند (تقسیم اخیر بطرق مختلف بعمل می‌آید). نقاط تقاطع دایرهٔ افق با دایرةالبروج یکی طالع (بر افق شرقی) و دیگر سابع (مبدأ خانهٔ هفتم) یا غارب (بر افق غربی)، و نقاط تقاطع دایرهٔ نصف النهار با دایرةالبروج یکی رابع (زیر افق) و دیگر عاشر (بالای افق) است. هر یک از چهارخانهٔ اول و چهارم و هفتم و دهم راکه از چهار نقطهٔ مذکور آغاز میشوند و مدار احکام نجوم بر آنها است وتد میخوانند. (از دائرة المعارف فارسی)، و نیز دربارهٔ بیوت دوازده گانه‌رجوع به التفهیم ص ۲۰۵ شود.

بیوت. [بَ یُو] (ع ص) شبینه. شب‌مانده. مانده از شب: ماء بیوت؛ آب شب‌مانده که سرد شده باشد. (لسان العرب) (اقرب الموارد). آب سرد و شبینه. (منتهی الارب).

— بیوت السقاء؛ شیری که در شب دوشیده شده و در مشک نهاده و سرد شده باشد. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). شیر شب‌مانده در مشک. (منتهی الارب).

— خبز بیوت بائت؛ نان شب‌مانده. مقابل نان تازه. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). نان شبینه. (منتهی الارب).

||کاری که کسی شب گذارد به اندیشهٔ آن. (منتهی الارب). امری که صاحبش به آن اهمیت دهد و شب را در اندیشهٔ آن بسر برد. (لسان العرب) (اقرب الموارد). ||هم بیوت؛ اندوهی که در دل ماند. (از لسان العرب).

بیوت. (اِخ)[2] شهری است واقع در جنوب غربی ایالت «مونتانا»ی ایالات متحدهٔ امریکا و ۳۳۲۵۱ تن سکنه دارد و بر بزرگترین نهشتهای معدنی (نقره، روی، منگنز و مخصوصاً مس) جهان قرار دارد. پس از کشف‌معادن طلا و نقره رونق گرفت و پس از کشف‌مس در حدود ۱۸۸۰ م. رونقش افزون شد. (دائرة المعارف فارسی).

بیوت. [بُ] (اِخ) بطنی است معروف به آل بیوت از خالد در حجاز، از هم‌پیمانهای آل فضل از اعراب شام. (معجم قبایل العرب).

بیوت. (اِخ)[3] لقب جان استوارت. (۱۷۱۳ – ۱۷۹۲ م.) نخست وزیر (۱۷۶۱ – ۱۷۶۳ م.) انگلستان از حزب توری، مورد اعتماد جورج سوم و پشتیبان هدفهای او در برتری پادشاه، از بین بردن قدرت ویگها و پایان دادن جنگ با فرانسه بود. مردم او را مسبب اعمال شاه میدانستند، از او ناراضی شدند. بعد از اعلان جنگ به اسپانیا (۱۷۶۲ م.) و انعقاد معاهدهٔ پاریس (۱۷۶۳ م.) که منفور مردم انگلستان بود ناچار کناره گیری کرد. (دائرة المعارف فارسی).

بیوتات. [بُ] (ع اِ) ج بیوت. جمعِ بیت. (از منتهی الارب). رجوع به بیت شود. ||خاندانهای بزرگ. نجبا. یقال: هو من اهل البیوتات؛ او از خاندانی بزرگ است. (مهذب الاسماء): پس دو سال بملک اندر بنشست (بهرام گور) و خواستهٔ پدر بدرویشان داد... شکرانهٔ خدای راکه فتح خاقان بکرد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است و بازبسته است، آنها را خواسته بسیار داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اول اهل بیوتات. (تاریخ قم ص۱۷۸). و نیز رجوع به الجماهر ص ۱۱ شود. ||(اصطلاح نجوم) تقسیمات منطقةالبروج. رجوع به بیوت شود: حکما و اهل نجوم را مثال داد تا طالع مسقط نطفه و محط رأس و کیفیت اشکال افلاک و کمیت حرکات سیارات و ماهیت اسباب و اوتاد ارباب و بیوتات و تسدیسات وتثلیثات و مقارنه و مقابلهٔ کواکب بر طریق ایقان و اتقان معلوم کردند. (سندبادنامه ص ۴۲). ||خانه‌ها و عمارات دولتی. عمارات دولتی و ادارات دولت. (ناظم الاطباء). ||ابنیهٔ خاصهٔ پادشاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیوتات سلطنتی و تذکرةالملوک و شرح آن شود.

— ادارهٔ بیوتات؛ ادارهٔ حفظ و تعمیر ابنیهٔ سلطنتی یا عمومی. (یادداشت مؤلف).

— بیوتات سلطنتی؛ در دوران صفویه، کارگاههایی که ضروریات و حوایج دستگاه سلطنتی را تدارک و تهیه مینمود. بسیاری از این بیوتات مربوط به امور خانه بود، همچون مطبخ‌خانه و ایاغی‌خانه و اصطبل و خیاط‌خانه، و بعضی از نوع کارخانه‌های دولتی امروز بود مانند شعربافخانه و ضرابخانه و قورخانه. متصدی و مسئول ادارهٔ بیوتات سلطنتی راکه گاه تعداد آن به ۳۲ میرسید ناظر بیوتات میگفتند. (دائرة المعارف فارسی).

بیوت‌النار. [بُ تُن نا] (ع اِ مرکب) جِ بیت‌النار. آتشکده‌ها. آتشگاهها. رجوع به بیت‌النار شود.

بیوت‌النیران. [بُ تُنْ نی] (ع اِ مرکب) جِ بیت‌النار. آتشکده‌ها. آتشگاهها. رجوع به بیت‌النار و حکمة‌الاشراق ص۱۹۷ شود.

بیوتة. [بَیْ یو تَ] (ع ص) سِنّ بیوتة؛ دندان محکم که نیفتد. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بی‌وجدان. [وِ / وُ] (ص مرکب) (از: بی + وجدان عربی) در تداول فارسی‌زبانان به معنی بی‌انصاف و بی‌مروت بکار رود. رجوع به وجدان شود.

بی‌وجود. [وُ] (ص مرکب) (از: بی + وجود) غیرموجود و معدوم. (ناظم الاطباء). که وجود خارجی ندارد. رجوع به وجود شود. ||در تداول، دون و کمینه و پست و فرومایه و حقیر و خوار. (ناظم الاطباء). ||در تداول عوام، که انجام هیچ کاری نتواند: فلان آدم بی‌وجودیست؛ بی‌جربزه است و کاربر و مفید بحال همنوع نیست. (یادداشت مؤلف).

بی‌وجه. [وَجْهْ] (ص مرکب) (از: بی + وجه عربی) که وجهی ندارد. که محلی ندارد. بی‌دلیل: و اگر بر وفق تصور خویش در آن تصرفی مایند بلا کلام بی‌وجه و ناصواب افتد. (تاریخ رشیدی). رجوع به وجه شود.

بی‌وحشتیان. [وَ شَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از ایلات کرد. رجوع به سنجابی شود.

بیوخوردن. [بیوْ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص

1 - Bio - Bio. 2 - Butte.
3 - Bute.

مرکب) بید خوردن. بید زدن. تباه شدن پشمینه از کرم: عث؛ بیو خوردن پشم را. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بیو شود.

بیود. [بُ] (ع مص) بید. بیاد. بواد. بیدودة. هلاک گردیدن. (از منتهی الارب). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). در لسان العرب چنین آمده‌است: باد الشیء یبید بیداً و بیاداً و بیوداً و بیدودة؛ انقطع و ذهب، و بادَ بیداً؛ اذا هلک. ||فرورفتن آفتاب. (از منتهی الارب): بادت الشمس بیوداً؛ غربت. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

بیور. [وَ] (عدد، ص، اِ) بیوار. در زبان پهلوی ده‌هزار بود. (فرهنگ اسدی). ده‌هزار. (برهان). (۱۰۰۰۰) بزرگترین عددیست که در اوستا نام برده شده. در پهلوی بیور، در اوستا باوار. (حاشیهٔ برهان چ معین) [1]. ده‌هزار و بیوراسب یعنی ده‌هزار اسب. (رشیدی). ده‌هزار. پیور. (جهانگیری). ده‌هزار است. (انجمن آرا) (آنندراج). ده‌هزار باشد بزبان پهلوی. (صحاح الفرس). رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۳۱ و یشتها ج ۱ ص۲۹۱ شود. در برخی از اشعار بیوار نیز آمده است. رجوع به بیوار شود. مؤلف در یادداشتی در معنی بیور که ده‌هزار باشد تردید کرده و نوشته‌اند که در کفارهٔ گناهان در فرگرد چهاردهم وندیداد در پارهٔ ۵ - ۶ آمده است: «کشتن ده‌هزار مار بر روی شکم رونده و ده‌هزار سگ مار و ده‌هزار سنگ‌پشت و ده‌هزار وزغ دشتی و ده‌هزار وزغ آبی و ده‌هزار مور دانه کش و ده‌هزار مورچه و بدبو، ده‌هزار سرگین‌گردان و ده‌هزار مگس زشت» اگر این ده‌هزارها معنی کلمهٔ «بیور» است از شارع دین بهی که همه جا آثار... راستی قریحه و سلامت ذوق در احکام او دیده میشود بسی عجیب است چه این کفارهٔ کشتن یک سگ آبی است (قضاعه) که شاید برای راندن آب قناتها مفید تصور شده است و عمر یک مرد شاید برای بعمل آوردن عشر این کفاره کافی نیست مگر آنکه بیور بمعنی عددی معقول باشد. و هم در یادداشتی دیگر نوشته‌اند اگر بیور بمعنی ده‌هزار باشد پس معنی بیت زیر چگونه خواهد بود:

بود بیست شش بار بیور هزار
سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته به ابیات صدبار سی
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص۲۴۷۷).

بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور ابیاتش آمد شمار [2].
فردوسی.

کجابیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار. فردوسی.

سپه بود بیور [3] سوی کارزار
که بیور [4] بود در عدد ده هزار. فردوسی.

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
ز بیور هزاران یکی گفته‌اند. سعدی.

و رجوع به بیوار شود. ||(اِ) گردکان و بادام و پسته که مغز آنها تیز و ضایع شده باشد. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). ||فلفل فرنگی. (ناظم الاطباء).

بیور. [وَ / بَ وَ] (اِخ) مخفف بیوراسب. نام ضحاک ماران و او را بیورسب میخوانده‌اند و بتخفیف بیور خوانند لیکن صاحب فرهنگ به این معنی بفتح اول و ضم ثانی آورده است. (برهان). بیورد. لقب ضحاک، چه ده هزار اسب بر درگاه او موجود بود. (رشیدی) (انجمن آرا). ضحاک تازی. (ناظم الاطباء). نام ضحاک. بیوراسب. (از جهانگیری):

نه من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرید بیور میانش به ار. فردوسی.

چو نزدیک شد نزد جمشیدشاه
یکی نام بنوشت بیور بگاه. فردوسی.

و رجوع به پیورسپ شود.

بیورا. [] (اِخ) قریه‌ای است واقع در یک‌فرسنگی شمال دالکی به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

بیوراسب. [وَ اَ / بَ وَ] (اِخ) (از: بیور = ده‌هزار + اسب) لقب ضحاک بوده است چه ده‌هزار اسب بر درگاه او موجود بوده است. (از جهانگیری) (از غیاث) (از آنندراج) (رشیدی) (انجمن آرا):

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
زان هر دو آن کدام بمخبر نکوتر است.
خاقانی.

کتف محمد ازدر مهر نبوتست
بر کتف بیوراسب بود جای اژدها. خاقانی.

تیر چون مار بیوراسب شده
زو سوار اوفتاده اسب شده. نظامی.

و رجوع به آک و ده‌آک، بیور، بیورسب، پیورسپ، بیوراسف، ضحاک، یشتها، فرهنگ ایران باستان صص ۱۴۵ - ۲۲۸ و التفهیم ص۲۵۴، ۲۵۷ شود.

بیوراسپ. [وَ اَ] (اِخ) بیوراسب. رجوع به بیوراسب و مجمل التواریخ والقصص شود.

بیوراسف. [وَ اَ] (اِخ) بیوراسب. رجوع به بیوراسب شود. برقی روایت کند از آن جمله که عجم در آن غلو کرده‌اند از وصف بیوراسف یکی آن است که گفته‌اند که بیوراسف زمین قاسانی را بازگردانید. (تاریخ قم ص ۷۵). و دیگر از وصف بیوراسف که عجم در او غلو کرده‌اند آن است که عجم می‌گویند که فریدون بیوراسف را در ریسمان بست. او ریسمان را بکشید و با ریسمان بگریخت. افریدون در پی او برفت. او را یافت بموضعی که امروز برابر قم است و معدن نمک است.... و غایت او نمک شده و در معدن نمک گشته و نمک قم و حوالی از آنجاست. (تاریخ قم ص ۷۵). و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۸۶، ۸۷، فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱، ۳۴، ۳۵، مافروخی ص ۴۰، ۴۱، تاریخ کرد ص۱۱۵ و تاریخ گزیده ص۸۷ شود.

بیوران. [] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه و ۱۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بیوراه. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر است و دارای ۲۰۲ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بیوربروک. [وِبْرُوک / بُرُوک] (اِخ) [5] لقب ویلیام مکسول ایتکن (اولین بارون). (۱۸۷۹ م.) سیاستمدار و روزنامه‌دار انگلیسی، اصلاً کانادائی بوده و پیش از رفتن به انگلستان ثروت هنگفتی گرد آورد. از ۱۹۱۷ م. روزنامه‌های او (دیلی اکسپرس، سندی اکسپرس و ایونینگ ستاندارد) نظریات امپریالیستی او را با حرارت بسیار منتشر کرده‌اند. در دولت زمان جنگ چرچیل بر سر کار بود (۱۹۴۰ - ۱۹۴۵ م.). (از دائرة المعارف فارسی).

بیورد. [] (اِخ) نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد. (برهان). و او را باورد نیز می‌گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). نام مبارزی است. (شرفنامهٔ منیری):

چو کاموس و منشور خاقان چین
چو بیورد [6] و چون شنگل پیش‌بین.
فردوسی.

بیورد. [وَ] (اِخ) نام یکی از سران سپاه یزدگرد اول:

الان‌شاه و چون پهلوان سپاه
چو بیورد و شکنان زرین‌کلاه. فردوسی.

بیورد. [وَ] (اِخ) نام شهریست در خراسان مشهور به باورد. (برهان). به ابیورد اشتهار دارد و آن را باورد نیز خوانند. (جهانگیری). و رجوع به باورد و ابیورد شود.

---

۱ - پهلوی bévar اوستا baèvar .
۲ - نل: هزار. ۳ - نل: پیور.
۴ - نل: پیور.
5 - Beaver Brook.
۶ - نل: فرطوس، و در این صورت شاهد نخواهد بود.

بیوردی. [وَ] (ص نسبی) منسوب است به ابیورد از شهرهای خراسان. (انساب سمعانی). و رجوع به ابیوردی شود.

بیورسب. [وَ رَ / بَ وَ رَ] (اِخ) (از: بیور + سَب = اسب) ضحاک ماران را گویند، و وجه تسمیه‌اش آنکه پیش از پادشاهی ده‌هزار اسب داشته است و بزبان دری بیور بمعنی ده‌هزار باشد و او را به این اعتبار بدین نام میخوانده‌اند. و نام اصلی او بیور بر وزن صبور بوده. (برهان). رجوع به بیور و بیوراسب و سبک‌شناسی ج ۲ و بیوراسف شود:

همی بیورسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند. فردوسی.

بیورسپ. [وَ رَ / بَ وَ رَ] (اِخ) بیوراسپ. ضحاک. رجوع به بیوراسب شود:

همی بیورسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند. فردوسی.

بیورنبارة. [یَ نَ رَ] (اِخ) در تداول عامه، بارنبارة. شهرکی است از نواحی مصر در نزدیکی دمیاط واقع در ساحل رود اشموم میان بسراط و اشموم. (از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بیورنسون. [یُرْ سُنْ] (اِخ)[1] بیورنستیرنه. (۱۸۳۲ - ۱۹۱۰ م.) نویسندهٔ نروژی، بسبب درامها، داستانها و منظومه‌های حماسیش بعنوان بزرگترین شاعر و داستان‌نویس نروژی شناخته شد. و در درام‌نویسی پس از ایبسن، در درجهٔ اول قرار گرفت. از داستان‌های معروفش آرنه (۱۸۵۹ م.) و دختر ماهیگیر (۱۸۶۸ م.) و از درامهایش سیگورد سلمبه (۱۸۶۲ م.) و ورشکسته (۱۸۷۵ م.) است. جایزهٔ ادبی ۱۹۰۳ م. نوبل به وی اعطا شد. (دائرة المعارف فارسی).

بیوز. [بُ] (ع مص) بیز. هلاک گردیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به بیز شود.

بیوز. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بی‌وزا. [وَ] (اِ) گیاهی از تیرهٔ چتریان که دانه‌های آن معطر است و جوانه‌های آنرا در ترشی میکنند. (دائرة المعارف فارسی).

بیوزاء. [بَ یَ] (اِخ) نام قریه‌ای بر ساحل فرات که قتل ابوالطیب متنبی در سال ۳۵۴ هـ.ق. در آنجا واقع گردید. (از تاج العروس ذیل مادهٔ باز).

بی‌وزن. [وَ] (ص مرکب) (از: بی + وزن) که‌وزن ندارد. که فاقد وزن است. ||که وقار و ارزش ندارد. مقابل گران‌سنگ:

به بی‌وزنان بی‌وزنی دهم گنج
زمین برگاو گردون نالد از رنج. نظامی.

رجوع به وزن شود.

بی‌وزنی. [وَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت بی‌وزن:

برآشفتم از سختی کارشان
ز بی‌وزنی بیع بازارشان. نظامی.
چو بی‌وزنیی باشد اندازه را
بلندی کجا باشد آوازه را. نظامی.

— حالت بی‌وزنی؛ (اصطلاح فضانوردی) حالت خروج از قوهٔ جاذبهٔ زمین. قرار گرفتن در حالتی که قوهٔ جاذبه از میان برود.

بیوزنیدن. [یَ / یُو زَ دَ] (مص) رجوع به اوزنیدن شود.

بیوزیدن. [دَ] (مص) یوزیدن. رجوع به یوزیدن شود.

بیوژندیدن. [یَ / یُو ژَ دَ] (مص) اوژندیدن. افکندن. انداختن. رجوع به اوژندیدن شود.

بیوژنیدن. [یَ / یُو ژَ دَ] (مص) اوژنیدن. اوژندیدن. افکندن. انداختن. رجوع به اوژنیدن شود.

بیوس. [بَ] (امص) (اسم مصدر از بیوسیدن) طمع بچیزی از هر نوع که باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ اسدی) (از مهذب الاسماء). طمع داشتن بود بچیزی از هر نوع که باشد. (اوبهی). آز و حرص. (ناظم الاطباء). طمع. ||امید و امیدواری بچیزی از هر نوع که بوده باشد. (از برهان). امیدواری بچیزی. (انجمن آرا) (آنندراج). امید. (ناظم الاطباء). اَمل. رجاء. (السامی فی الاسامی). امید و آرزو و از مصدر بیوسیدن و ریشهٔ بوی که بویه از آنست. (لغات شاهنامه): التأمیل؛ بیوسیدن و به بیوس افکندن. (مجمل اللغه). ||انتظار. (برهان) (اوبهی). توقع. (ناظم الاطباء). انتظار کردن به چیزی. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی): و هرچند که هوای وی از آن منقطع باشد دنیائی، آخر بیوس ثواب آن جهانی باشدش. (کشف‌المحجوب هجویری ص۱۲۷).

ای پهلوان کامروا اختیار دین
ای خلق را به بخشش و انعام تو بیوس.
محمدبن همام شهاب‌الدین.
کزاین نامه هم گر نرفتی بیوس
سخن گفتن تازه بودی فسوس. نظامی.
رزم بر بزم اختیار مکن
هست ما را بخود هزار بیوس. ابن یمین.
با عقل کاردیده بخلوت شکایتی
میکردم از نکایت گردون پرفسوس
گفتم که[2] جور اوست که اصحاب فضل را
عمر عزیز میرود اندر سر بیوس. ابن یمین.

||تواضع. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). خضوع و فروتنی. (ناظم الاطباء). ||چاپلوسی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). چاپلوسی. تملق. (ناظم الاطباء). ||خواهش. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||نگرانی. ||شهوت. (ناظم الاطباء).

بیوسا. [بَ] (نف) صفت دائمی از بیوسیدن. بیوسنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیوسیدن و بیوسان و بیوسنده شود.

بیوسان. [بَ] (نف) در حال انتظار و امیدواری. منتظر. مترصد. مترقب. امیدوار. (یادداشت مؤلف). مقابل نابیوسان: و مردن مفاجا، به سبب اندوه و بیم نابیوسان کمتر از آن باشد که از شادی بیوسان، از بهر آنکه حرکت روح به سبب شادی بسوی بیرون است و بسبب بیم و اندوه یافتن بسوی اندرونست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

—نابیوسان. رجوع به نابیوسان شود.

بیوسانیدن. [بَ دَ] (مص) طمع کردن:

خوبیّ و جوانی و توانایی
زین شهر درخت تو بیوساند[3].
ناصرخسرو.

بیوستن. [تَ] (مص) استعفا کردن. (ناظم الاطباء).

بیوسندگی. [بَ سَ دَ / دِ] (حامص) صفت و حالت بیوسنده. رجوع به بیوسنده شود.

بیوسنده. [بَ سَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از بیوسیدن. تواضع و چاپلوسی کننده. (انجمن آرا) (آنندراج). متواضع. (ناظم الاطباء):

سگ بیوسنده گرگ درنده است
سفله سالوس و لوس خرنده است. سنائی.

||امیدوار. (ناظم الاطباء). ||امیدوارشده. (برهان).

بیوسی. [بَ] (حامص) انتظار. امید. اَمل. رجوع به نابیوسی شود.

— به بیوسی؛ انتظار بهی یا خوبی داشتن. امید نیکی داشتن:

افسوس که دور به بیوسی بگذشت
وان عمر چو جاه عزیزم از سی بگذشت.
انوری.
به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پرگین آید امید کوثری. انوری.

بیوسیدگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) کیفیت و حالت بیوسیده. رجوع به بیوسیده شود.

بیوسیدن. [بَ دَ] (مص) (از: بیوس + یدن مصدری) امید داشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). انتظار بردن. انتظار. چشم داشتن. چشمدشت. توقع. ترصد. امید داشتن. اَمل.

1 - Björnson.

۲ - نل: ز.

۳ - نل: بیوشاند، و درینصورت شاهد نخواهد بود.

تأمیل. (یادداشت مؤلف). تأمیل. (مجمل اللغة):

که بیوسد ز زهر طعم شکر
نکند میل بی‌هنر به هنر[1]. عنصری.

چه آن کز وی بیوسد مهربانی
چه آن کز کور جوید دیده‌بانی.
(ویس و رامین).

چو تو مهر برادر را ندانی
من از تو چون بیوسم مهربانی.
(ویس و رامین).

ای دل ز فلک چرا بیوسی آزرم
هم با دم سرد ساز و با گریهٔ گرم. انوری.

خدای تعالی ایمن کند ویرا از آنچه می‌ترسد و بدهد آنچه می‌بیوسند. (کیمیای سعادت). چون اعتماد بر فضل خدای تعالی است. داند که از جائی که نبیوسد رساند. و اگر نرساند از آن بود که خیرت وی در آن بود. (کیمیای سعادت). ||امیدوار گردیدن. امید بستن. ||طمع کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). طمع داشتن. طمع بردن. (یادداشت مؤلف). ||چاپلوس بودن. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به بیوس شود.

بیوسیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) درخور بیوسیدن. مقابل نابیوسیدنی. رجوع به نابیوسیدنی شود.

بیوسیده. [بَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) مترقب. منتظر. مقابل نابیوسیده. رجوع به بیوسیدن و نابیوسیده شود.

بیوش. [بُ] (اِ) امید. ||فروتنی. کلمه در این دو معنی ممکن است دگرگون‌شدهٔ بیوس باشد. ||شنوایی. در این معنی ممکن است کلمه دگرگون‌شدهٔ نیوش باشد. ||خجالت از افلاس و تنگدستی. (ناظم الاطباء).

بیوشانیدن. [بُ دَ] (مص) تواضع و فروتنی کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). ممکن است دگرگون‌شدهٔ بیوسانیدن باشد.

بیوشی. [ ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمد کردی شافعی بیوشی (۱۱۶۰ - ۱۲۲۱ هـ. ق.). او راست: الکنایة حفیة لراغب الحفایة (در نجوم، منظوم). (از معجم المطبوعات).

بیوشیمی. [بیُ] (فرانسوی، اِ)[2] زیستشیمی. علمی است که در آن از تغییرات شیمیایی مواد آلی و غیرآلی بوسیلهٔ موجودات زنده و بصورت دقیقتر از عمل میان یاخته یا موجود زنده و محیط شیمیائی آن و تبدیل عناصر این محیط به نیازمندیهای زیستی خاص آن بحث میشود. به این ترتیب بیوشیمی یا زیستشیمی را میتوان حلقهٔ اتصالی میان شیمی آلی و فیزیولوژی دانست. یکی از مباحث آن تحقیق در دورهٔ گردش انرژی در موجودات زنده است. این انرژی از راههای گوناگون بدست می‌آید: گیاهان نور خورشید را مصرف میکنند. با کتریها ترکیبات شیمیائی ساده همچون امونیاک و گاز کربونیک را بکار میبرند و جانوران انرژی لازم را از مواد پیچیده‌تری که در گیاهان و جانوران دیگر موجود است میگیرند. انرژی آفتاب که از طریق ترکیبات گیاهی بمصرف خوراک جانوری میرسد بدون اکسایش برای آن جانور قابل مصرف نیست و نیز جانوران قادر نیستند که ترکیبات گیاهی را مستقیماً در ساختن نسجهای خود بکار برند. باید مولکولهای پیچیدهٔ ترکیبات گیاهی (نیدراتهای کربون، چربیها، پروتئینها و غیره) را بشکنند و از این مولکولهای کوچکتر مولکولهای جدید درشت‌تری بسازند که مخصوص جانوران است. (از دائرة المعارف فارسی).

بیوض. [بَ] (ع ص) دجاجة بائضة و بیوض؛ مرغ تخم‌گذار. ج، بُیض، بیض. (از منتهی الارب). خایه گر. بسیار خایه کننده. (زمخشری). حیوان که تخم نهد. که خایه کند. که بسیار خایه کند مثل مرغ و ماهی. مقابل ولود. (یادداشت مؤلف).

بیوض. [بُ] (ع اِ) جِ بیضة، به معنی تخم مرغ. بیض. بیضات. (منتهی الارب). رجوع به بیضة شود.

بی‌وضعی. [وَ] (حامص مرکب) (از: بی + وضع + ی) حالت بی‌وضع. صفت بی‌وضع. بداطواری. (آنندراج). بی‌ترتیبی. نداشتن آداب و اطوار نیک. (ناظم الاطباء).

بی‌وضو. [وُ] (ص مرکب) (از: بی + وضو = وضوء) که وضو ندارد. که فاقد طهارت است:

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی‌وضو در نماز. سعدی.

که دانند در بند حق نیستی
اگر بی‌وضو در نماز ایستی. سعدی.

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی‌وضو ببست. حافظ.

رجوع به وضو شود.

بی‌وطن. [وَ طَ] (ص مرکب) (از: بی + وطن) که وطن ندارد. آواره. ||در تداول عامه، دشنام‌گونه‌ای است.

بی‌وطنی. [وَ طَ] (حامص مرکب) صفت بی‌وطن. آوارگی.

بیوطیقی. [قا] (یونانی، اِ)[3] کتاب نهم از کتب منطق و آن باب شعر است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). انوطیقا، نیطوریقا مصحف این کلمه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ارغنون و ارسطو شود.

بیوع. [بُ] (از ع، اِ) جِ بیع. (این جمع در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد):

در بیوع آن کن تو از خوف غرار
کز رسول آموخت سه روز اختیار. مولوی.

و رجوع به بیع شود.

بیوع. [بَ] (ع ص) رجل بیوع و بیع؛ نیک فروشنده. (لسان العرب). رجوع به بیع شود.

بی‌وعده. [وَ دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی + وعده) که مدت معلوم نباشد. غیرمؤجل. مقابل مؤجل. (از یادداشت مؤلف). ||ناخوانده. (یادداشت مؤلف). که بی‌دعوت و سرزده به جایی رود. و رجوع به وعده شود.

بی‌وفا. [وَ] (ص مرکب) (از: بی + وفا) که وفا ندارد. مقابل وفادار. مقابل باوفا. کسی که عهد و پیمان را بسر نبرد و دوستی را به آخر نرساند. (ناظم الاطباء). زنهارخوار. کسی که پای‌بند وفا نیست:

با خردومند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی.

[مردم ساردان] مردمانی‌اند شوخروی... و بی‌وفا و خونخواره. (حدود العالم).

بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست
پر از رنج و تیمار و درد و بلاست. فردوسی.

سه روز اندرین کار بگریست زار
از آن بی‌وفا گردش روزگار. فردوسی.

میان برادر به دو نیم کرد
چنان بی‌وفا ناسزاوار مرد. فردوسی.

برفت یار بی‌وفا و شد چنین
سرای او خراب چون وفای او. منوچهری.

سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد
با تو کجا بی‌وفا قرار کند. ناصرخسرو.

که دنیا حریف دغا است و زمانه دوست بی‌وفاست. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱).

یکعهد کن این دو بی‌وفا را
یکدست کنی چهار پا را. نظامی.

نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را. نظامی.

داد مرا روزگار مالش دست جفا
با که توانم نمود نالش از این بی‌وفا. خاقانی.

جهان را ندیدم وفاداریی
نخواهد کس از بی‌وفا یاریی. سعدی.

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم.
حافظ.

||بی‌حقیقت. ||غدار. (ناظم الاطباء). غدور. غادر. غدیر. غدارة؛ زن بی‌وفا. (منتهی الارب). شوخ‌چشم:

مرا اندرین کار یاری کنید
بر این بی‌وفا کامکاری کنید. فردوسی.

ولیکن چو بد ز اختر بی‌وفاست

---

۱ - در یادداشتی دو مصراع بیت مقلوب است.

2 - Biochimie (فرانسوی), Biochemistry (انگلیسی).

3 - Poieticos.

چه گویم که امروز روز بلاست. فردوسی.
بدو گفت کاینک سر بی‌وفا
مکافات سازم جفا را جفا. فردوسی.
که‌کرد آنچه کردی تو ای بی‌وفا
ببینی کنون زخم تیغ جفا. فردوسی.
بدو دوک و پنبه فرستد نثار
تفو بر چنین بی‌وفا شهریار. فردوسی.
بی‌وفا هست دوخته به دونخ
بدگهر هست هیزم دوزخ. عنصری.
از ایشان غافل و طبع بی‌وفای روزگار از ایشان بی‌خبر. (سندبادنامه ص ۱۲۱).
چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا
که‌باشد دعای بدش در قفا. سعدی.
||ناسپاس. نمک‌بحرام. (ناظم الاطباء): هرچه بمن رسیده بود... خوش گشت که این کافرنعمت بی‌وفا را فروگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹). و آن غلامان بی‌وفا راکه آن ناجوانمردی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۳). ||ناپایدار. (ناظم الاطباء).

بی‌وفایی. [وَ] (حامص مرکب) صفت بی‌وفا. بدعهدی. (ناظم الاطباء). مقابل باوفائی و وفاداری. زنهارخواری. (یادداشت مؤلف):
که‌دانست از تو مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بی‌وفایی. فرخی.
هر روز جهان به جانربایی‌ست
انصاف ده این چه بی‌وفایی‌ست. نظامی.
چون کز تو وفاست بی‌وفایی
پیش تو خطاست بی‌خطایی. نظامی.
شد دشمن تو ز بی‌وفایی
چون بازبرید از آشنایی. نظامی.
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی.
حافظ.
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید. حافظ.
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد.
حافظ.
||ناسپاسی. ||غدر و خیانت. ||ناپایداری. (ناظم الاطباء).

بی‌وفایی کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) عهدشکنی کردن. عهدشکنی. مقابل وفاداری کردن:
چنین با پدر بی‌وفائی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم. فردوسی.
نه من با پدر بی‌وفایی کنم
نه با دهر من آشنایی کنم. فردوسی.
و ناچار چنین باید باشد که بدعهدی و بی‌وفایی کردیم تا کار کجا رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). بی‌وفایی چرا کرد و خدای را عز و جل چرا فروخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶).
همی ترسید کز شوریده‌رائی
کند ناموس عدلش بی‌وفایی. نظامی.
یار با ما بی‌وفایی میکند
بیگناه از ما جدایی میکند. سعدی.
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بی‌وفائی.
سعدی.
||خیانت و غدر کردن. ||ناسپاسی کردن.

بیوفتادن. [دَ] (مص) افتادن. افتیدن. اوفتادن. رجوع به افتادن و مترادفات آن شود.
— از پای بیوفتادن؛ از پای افتادن. زمین‌گیر شدن. ناتوان گشتن:
بیوفتادم از پای و کار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم. سوزنی.
— شمشیر از گردن کسی بیوفتادن؛ از قتل نجات یافتن: پس هر کس این سخن بگفت مسلمان شد و از کفر بیرون آمد و خون او بسته شد و شمشیر از گردن او بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

بیوفیزیک. [یُ] (فرانسوی، اِ)[1] زیست‌فیزیک. تحقیق در دستگاههای زنده بر اساس اصول علم فیزیک و بوسیلهٔ روشهای آن. از کارهای اولیه در بیوفیزیک (زیست‌فیزیک) تحقیقات ی. ر. فون مایر را دربارهٔ قانون بقای انرژی در موجودات زنده، و پژوهشهای هـ. فون هلمهولتس را دربارهٔ ساز و کار دیدن و شنیدن در قرن ۱۹ م. نام باید برد. با بسط فیزیک اتمی و هسته‌ای و مهندسی الکترونیک در قرن ۲۰ م. وسائل دقیق و تازه‌ای پیدا شد که راه تحقیق را در اعمال زیستی هموارتر ساخت. قسمت مهمی از تحقیقات بیوفیزیکی (زیست‌فیزیکی) در دههٔ سوم قرن ۲۰ م. پس از آن پیدا شد که هـ. ج. مالر ثابت کرد که اشعهٔ ایکس با ایجاد تغییراتی در ژنها میتواند توارث را تغییر دهد. اتمهای رادیو اکتیو مخصوصاً وسیلهٔ ارزنده‌ای برای تحقیقات بیوفیزیکی (زیست‌فیزیکی) بشمار میروند. (از دائرة المعارف فارسی).

بیوقان. [بِ] (اِخ) از قرای سرخس است. (از معجم البلدان). رجوع به مراصدالاطلاع و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷ شود.

بیوقانی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بیوقان و عده‌ای بدان منسوبند ازجمله ابونصر احمدبن ابی‌علی عبدالکریم بیوقانی سرخسی متوفی ۴۶۶ هـ. ق. (از معجم البلدان). و نیز رجوع به انساب سمعانی شود.

بی‌وقت. [وَ] (ص مرکب) (از: بی + وقت) بی‌هنگام. (آنندراج). بی‌گاه. بی‌موقع. نابهنگام. نابگه:
همچنان خرد نه‌ای تو که ندانی بد و نیک
ناز بی‌وقت مکن وقت همه چیز بدان.
فرخی.
گرچه مویت سپید شد بی‌وقت
سال عمرت هنوز نوروز است. خاقانی.
خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت برد. (گلستان).
— بی‌وقت آمدن باران؛ نه بهنگام آمدن. در غیر موسم آمدن: آورده‌اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر شاطی نیل و باران بی‌وقت آمد و تلف شد. گفت پشم بایستی کاشتن. (گلستان).
— بی‌وقت خواندن؛ نابهنگام خواندن، و به اعتقاد قدما مرغی را که بی‌وقت می‌خواند باید سر برید:
کمین سازند اگر بی‌وقت رانی
سر اندازند اگر بی‌وقت خوانی. نظامی.
نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند
بجای پرفشانی سر فشاند. نظامی.
— خندهٔ بی‌وقت؛ خنده‌ای که به موقع نباشد. خندهٔ بیهوده:
خنده چو بی‌وقت گشاید گره
گریه‌از آن خندهٔ بی‌وقت به. نظامی.
— روز بی‌وقت شدن؛ به غروب نزدیک گشتن. وقت گذشتن. شب نزدیک آمدن. (یادداشت مؤلف).
— کار بی‌وقت؛ کار که نه در موقع خود باشد.
کارها را بوقت باید جست
کار بی‌وقت سست باشد سست.
(از سندبادنامه).
— مرغ بی‌وقت؛ خروسی که نه بهنگام خواند و قدما معتقد بودند خروسی را که نه بوقت خواند باید سر برید:
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمباید شنید. مولوی.

بیوقتی. [وَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیوقت. رجوع به بی‌وقت و بیوقتی شدن شود.

بیوقتی شدن. [وَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول زنان، پری‌زده شدن. بگزند پریان و جنیان دچار شدن. آسیب از جن رسیدن بکسی. آسیب یافتن از جن و پری. از جن مضرت‌یافتن. مضرت رسیدن از جن و پری. از پری آسیب‌دیده بودن. و آن را بیشتر وقتی گویند که بر بعضی از بشره بی‌علتی ظاهری سرخی یا سیاهی غیرمعتاد پیدا آید و گلهای سرخ بر بشرهٔ زنان ظاهر گردد چون جای

---
1 - Biophysique (فرانسوی), Biophysics (انگلیسی).

نشکنج و آن را زنان عامی اثر نشگون جن دانند. پدید آمدن سیاهی در تن. (یادداشت مؤلف). ||مصروع شدن. حمله‌ای شدن. مبتلا به حملات عصبی یا صرعی و امثال آن گردیدن.(یادداشت مؤلف).

بی‌وقر. [وَ] (ص مرکب) (از: بی + وقر) بی‌اعتبار و بی‌تمکین. (آنندراج). بی‌اعتبار. (ناظم الاطباء). ||سبک. جلف. (ناظم الاطباء). بی‌وقار. و رجوع به وقر شود.

بی‌وقوف. [وُ] (ص مرکب) (از: بی + وقوف) بی‌آگاهی. بی‌علم. ||نادان. ناآزموده کار. (ناظم الاطباء). بی‌اطلاع: و هرکه بی‌وقوف درکاری شروع نماید همچنان باشد که گویند... (کلیله و دمنه). و رجوع به وقوف شود.

بیوک. [بُ] (اِ) بمعنی عروس، امروز هم در مازندران متداول است، چنانکه زن نوشوی‌کرده راگاهی بیوکِ آقا وگاه عروس آقا گویند. (یادداشت مؤلف).
– نوبیوک؛ نوعروس:
بس عزیزم بس گرامی سال و ماه[1]
اندرین خانه بسان نوبیوک[2]. رودکی.
||(ترکی، اِ) کلمهٔ ترکی است بمعنی بزرگ و مجازاً رئیس و کدخدا و ریش‌سفید. (یادداشت مؤلف):
ای بیوک ابه وکیخای ده
دبه آوردم بیا روغن بده. مولوی.

بیوک‌آرا. [بُ] (نف مرکب) مشاطه. عروس‌آرا. (یادداشت مؤلف).

بیوک‌آرای. [بُ] (نف مرکب) عروس‌آرای. مشاطه. (یادداشت مؤلف).

بیوک‌آرایی. [بُ] (حامص مرکب) عروس‌آرایی. مشاطگی.

بیوکان. [بُ] (اِ) عروس. (یادداشت مؤلف). پیوگان. رجوع به بیوگان شود.

بیوکانی. [بُ] (حامص) بیوگانی. پیوگانی. عروسی بود بلغت خراسانی. (اوبهی). عروسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیوگانی شود. ||عرس. ولیمهٔ عرس. (یادداشت مؤلف).

بیوکندن. [یَ / یُو کَ دَ] (مص مرکب) بیوگندن. اوکندن. افکندن. بیفکندن. (یادداشت مؤلف):
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد.
ابوشکور.
رجوع به اوکندن و مترادفات کلمه شود.

بیوکنن. [کَ نَ] (اِخ)[3] جیمز یا جیمز بوکنن. (۱۷۹۱ – ۱۸۶۸ م.) پانزدهمین رئیس جمهور (۱۸۵۷ – ۱۸۶۱ م.) دمکرات ایالات متحدهٔ امریکا. سناتور و وزیر خارجه نیز بود. (از دائرة المعارف فارسی).

بیوگ. [بَ] (اِ)[4] پیوگ. بُیوگ. عروس. (اسدی) (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). عروس. مقابل داماد. (ناظم الاطباء). عروس بود بلغت خراسانی. (اوبهی). عروس، نسبت به داماد و نسبت به مادر شوهر و پدرشوهر. (یادداشت مؤلف):
بسا که مست درین خانه بودم و شادان
چنانک جاه من افزون بد از امیر و بیوگ[5].
رودکی.
همه[6] ساز عروسی کرده شهرو
بیوگش[7] ویسه و داماد ویرو.
(ویس و رامین از جهانگیری و سروری).
زن ویرو بود شایسته خواهر
بیوگ من بود بایسته دختر.
(ویس و رامین از جهانگیری).
– نوبیوگ؛ نوبیوک. نوعروس:
بس عزیزم بس گرامی شاد باش
اندرین خانه بسان نوبیوگ[8]. رودکی.

بیوگان. [بَ] (اِ) پیوگان. عروس:
بیک جا بر[9] بیوگان[10] و خسوران
بیوگان دختران داماد پوران.
(ویس و رامین از جهانگیری).
رجوع به پیوگان شود.

بیوگان. [وَ / وِ] (اِ) جِ بیوه، بمعنی زن شوی‌مرده:
ستمدیده را دادبخشی کنی
شب بیوگان را درخشی کنی. نظامی.
و رجوع به بیوه شود.

بیوگانی. [بَ] (حامص) پیوگانی. عروسی. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی) (اوبهی). عروسی و نکاح. (ناظم الاطباء). صاحب برهان نویسد: «عروس» را گویند چه بیوگ بمعنی عروس باشد. اما ظاهراً «عروسی» باید خوانده و عروس سهو مطبعی است. (یادداشت لغتنامه). شادی، کتخدایی، که آنرا در ترکی طوی گویند.(غیاث):
ساخت آنگه یکی بیوگانی
هم بر آیین و رسم یونانی. عنصری.
– جشن بیوگانی؛ جشن عروسی. (ناظم الاطباء).

بیوگندن. [یَ / یُو گَ دَ] (مص) بیوکندن. اوکندن. بیفکندن. بر وزن و معنی بیفکندن در همهٔ معانی چه در لغت فارسی «فا» به «واو» تبدیل گردد. (برهان). بیفکندن. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوگند موی زرد.
بوشکور (از لغت فرس اسدی).
بعضی از خراج و رسوم از مردم بیوگند و لشکری گران به روم فرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی). یکی ده‌هزار درم بنزدیک ابراهیم ادهم (ره) آورد نپذیرفت الحاح بسیار به او نمود که شاید بپذیرد، گفت خواهی که بدین مقدار نام خویش را از دیوان فقر بیوگنم هرگز این نکنم. (کیمیای سعادت، اصل چهارم از رکن منجیات در فقر). رجوع به اوکندن و اوگندن شود.

بیوگی. [وَ / وِ] (حامص) حالت و چگونگی بیوه. بی‌زنی و بی‌شوهری. (ناظم الاطباء). ثیوبة. (منتهی الارب). و رجوع به ثیوبة شود.

بیولوژی. [یُ لُ] (فرانسوی، اِ)[11] معرفةالحیات. رجوع به زیست‌شناسی شود.

بیولی. (اِ) نام درختی است که در جنگلهای مازندران موجود میباشد. برای کاغذسازی مفید است. (یادداشت مؤلف).

بیولیدن. [بُ دَ] (مص) امید داشتن. ||اعتماد کردن. ||ملاحظه کردن. (ناظم الاطباء).

بیوم. [بَیْ یو] (اِخ) نام قریه‌ای است در مصر. (دائرة المعارف فارسی).

بیومی. [بَیْ یو] (اِخ) علی‌بن حجازی‌بن محمد خلوتی نقشبندی. مؤسس طریقت بیومیه. رجوع به علی بیومی و بیومیة شود.

بیومی. [بَیْ یو] (اِخ) محمد افندی بیومی. (۱۲۶۸ هـ.ق.) ریاضیدان مصری، وی در نخستین هیأت علمی بسال ۱۲۴۱ هـ.ق. از طرف حکومت مصر به فرانسه رفت و پس از نه سال توقف در فرانسه بسال ۱۲۵۰ هـ.ق. بمصر بازگشت و در مدرسهٔ مهندسی بولاق در قاهره به تدریس آغاز کرد و به اتفاق

---

۱ – نل: شادباش. ۲ – نل: بیوگ.

3 - Buchanan.

۴ – بیو، سانسکریت vadhû (عروس)، اوستا vadh + upa (ازدواج کردن). (حاشیهٔ برهان ج معین).

۵ – در بعضی نسخ بجای بیوک ملوک آمده و مؤلف در یادداشتی ذیل این بیت نویسد کلمهٔ ملوک جمع ملک را عطف بر امیر کردن از فصاحت رودکی دور است. اگر بیوگ خوانده شود این عیب درکار نیست.

۶ – نل: بسی.

۷ – در این شاهد و شاهد بعد در ویس و رامین چاپ هند بیوک باکاف تازی آمده است. (از یادداشت مؤلف).

۸ – باگاف فارسی بر حسب ضبط اسدی چاپ پاول هورن و نسخهٔ نخجوانی است و من گمان میکنم این عروس عروس متداول عرب باشد اعم از داماد و زن تازه شوی کرده. (یادداشت مؤلف).

۹ – نل: در او خرم.

۱۰ – در ویس و رامین چاپ هند: بیوکان. (از یادداشت مؤلف).

11 - Biologie.

رفاعه‌بک بترجمهٔ کتابهای تاریخی و جغرافیایی پرداخت. او راست: ثمرةالاکتساب (در علم حساب). جامع الثمرات (در مثلثات). الجبر و المقابله. و میکانیک و هندسهٔ توصیفی. (از معجم المطبوعات العربیة).

بیومی. [بَ یْ یو] (اِخ) محمدبن محمد بیومی معروف به ابوعیاشه دمنهوری شافعی. او راست: خلاصة المختصرات در فرائض، والمناسخات (در مذاهب اربعه). (از معجم المطبوعات العربیة).

بیومی. [بَ یْ یو] (اِخ) محمد بیومی نیلوی مقری. او راست: برهان التصدیق فی‌الرد علی مدعی التلفیق (در قراآت). (از معجم المطبوعات العربیة).

بیومیة. [بَ یْ یو می یَ] (اِخ) طریقتی است که مؤسس آن علی‌بن حجازی‌بن محمد بیومی (۱۱۰۸ هـ . ق.) بوده و خود از پیروان طریقهٔ قادریه بوده است و این فرقه در جده و مکه و فرات و سند تکایایی دارد و تکیهٔ اصلی آنان در قریه‌ای نزدیک شهر قاهره است و ذکر پیروان این طریقت «یا الله» است با فرود آوردن سر و گذاردن دستها بر روی سینه‌هایشان. (دائرة المعارف فارسی).

بیون. [بَ] (اِ) مخفف ابیون، افیون. (حاشیهٔ برهان). پیون. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). اپیون. افیون. (برهان) (مجمع الفرس) (اوبهی).

بیون. [بُ] (ع اِ) جِ بین. (منتهی الارب). رجوع به بین شود.

بیون. [بَ] (ع ص، اِ) چاه فراخ دورتک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاه دورفرود. (مهذب الاسماء). چاههای عمیق وسیع. (برهان). گاوچاه. (یادداشت مؤلف).

بیون. [بُ] (ع مص) بین. بیون. بینونة. بمعنی بین مصدری است. (از منتهی الارب). رجوع به بین شود.

بیونانی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل گوران کرد ساکن کرمانشاه. رجوع به گوران شود.

بیونج. [وَ] (اِخ) از محالات بلوک محال هفتگانهٔ ولایات خمسهٔ فارس. حد شمالی قصبهٔ فرک، جنوب و غربی لارستان و شرقی طارم. (از فارسنامهٔ ناصری).

بیونجی. [وَ] (ص نسبی) از مردم بیونج. از سرزمین بیونج. رجوع به ایل کرند شود.

بیوند. [وَ] (اِ) غدر. بی‌وفایی. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). خیانت. فریب و حیله. (ناظم الاطباء).

بیوند. [وَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از قبائل لر است. رجوع به تاریخ گزیده ص۵۳۹ شود.

بیونیج. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش کرند شهرستان شاه‌آباد کرمانشاه است و ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۶۱ و دایرة المعارف فارسی شود.

بیووارن. [یُ رِ] (اِخ)[1] ژاک نیکولا. (۱۷۵۶ - ۱۸۱۹ م.) انقلابی فرانسوی که در انقلاب فرانسه فعالیت داشت و عضو کنوانسیون و کمیتهٔ امنیت عمومی بود. برضد دانتون و سپس بر ضد روبسپیر توطئه کرد. پس از سقوط روبسپیر به گویان فرانسه تبعید شد (۱۷۹۵ م.). ناپلئون اول او را عفو کرد اما بیو نپذیرفت و در تبعید بماند و در (۱۸۱۶ م.) به هائیتی گریخت. (از دائرة المعارف فارسی).

بیوه. [وَ / وِ][2] (ص) غریب. تنها. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||زنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا او را طلاق داده باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). زنی که شوهرش مرده باشد. (از انجمن آرا) (آنندراج) (شرفنامه منیری). زن بی‌مرد. زن که شوی داشته و شوی او بمرده یا او را طلاق داده بود. زن از شوی بجا مانده. آن زن که شوی ندارد اما از پیش داشته است. ثیب. ارملة. ایم. کالم. مقابل دوشیزه. (یادداشت مؤلف):

سه دیگر به نیکان ببخشید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم. فردوسی.

جور بر بیوه و یتیم خود مکن
ای ستمگر بر تن بیوه و یتیم. ناصرخسرو.

خورشید خسروان که جهان را ز عدل او
همچون چراغ بیوه به هر خانه کدخدای.
سوزنی.

کیست فلک پیر شده بیوه‌ای
چیست جهان دردزده میوه‌ای. نظامی.

تنگدستان ز من فراخ‌درم
بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم.
نظامی (هفت پیکر ص ۳۳۹).

ستمدیده را دادبخشی کنی
شب بیوگان‌را درخشی کنی. نظامی.

باغ خود را نچیده گل بیوه
برد سرهنگش ایزم و میوه. اوحدی.

نیم شب کرد بر کریوه رود
دزد بر بام طفل و بیوه رود. اوحدی.

در دین موسی چنین بوده است که چون کسی را اجل محتوم فرارسد و نسلی از او باقی نماند و زوجه‌اش یائسه نشده باشد برادرش زوجهٔ او را بحبالهٔ نکاح خود درآورد و دو اثر بر این مطلب مترتب بود یکی آنکه اموال و املاک میت از بین نمیرفت و دیگر اسم وی باقی میماند. (از قاموس کتاب مقدس). ||مردی که زنش مرده باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). گاه در مرد از زن مانده نیز اطلاق کنند. مرد بی‌زن. (یادداشت مؤلف).

بیوه. [وَ / وِ] (اِ) دارویی است که برگ آن ببرگ کَبَر ماند اما خار ندارد و ثمر آن به خیار شباهت دارد لیکن کوچکتر از آن باشد و آن را بعربی قثاءالبری خوانند و قثاءالحمار همان است. (برهان). دارویی شبیه به خیار که بتازی قثاءالحمار گویند. (ناظم الاطباء). نام داروئی است که برگ آن ببرگ کبر ماند اما خار ندارد و ثمر آن به خیار شباهت دارد لیکن کوچکتر از آن باشد. (آنندراج).

بیوه‌زاد. [وَ / وِ] (ص مرکب، اِ مرکب) از بیوه زاده. یتیم. کودکی که پس از مرگ پدر به هنگام بیوگی مادر متولد شود:

تنگدستان ز من فراخ‌درم
بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم. نظامی.

بیوه‌زن. [وَ / وِ زَ] (اِ مرکب) زن بیوه و بی‌شوهر که طُل نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیوه. کالم:

از خون چشم بیوه‌زنان لعلش
ز اشک یتیم آن در شهوارش. ناصرخسرو.

ای بسا رایت عدوشکنان
سرنگون از دعای بیوه‌زنان.
(از المضاف الی بدایع الازمان ص۳۶).

میان بیوه‌زنان و ارباب نعمت و جاه سویتی بانصاف ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۹).

ای هنر از مردی تو شرمسار
از هنر بیوه‌زنی شرم دار. نظامی.

شنیدم که بیوه‌زنی دردمند
همی‌گفت و رخ بر زمین مینهاد. سعدی.

نبودی بجز آه بیوه‌زنی
اگر برشدی دودی از روزنی. سعدی.

لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه. (گلستان).

بیوه‌زن دوک رشته در مهتاب
کرده‌بر خود حرام راحت و خواب. اوحدی.

آه آتش‌زای من با باد استغنای او
چون چراغ بیوه‌زن[3] ر رهگذار صرصرست.
یغما.

بیویط. [بَ] (اِخ) از قرای بصره در بحیرة (این قریه بنام یِیط خوانده نشده است). (از معجم البلدان).

بیه. [بَ یْ یْ] (ع مص) دانستن. واقف گردیدن: باه له بیهاً. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بیه. [بَ یِ] (اِخ) یا روستائی بیه. ناحیتی است بخرلمان که قصبهٔ آن سبزوار است. (حدود العالم). ظاهراً صورتی از بیهه (= بیهق) یدگرگون‌شدهٔ آن کلمه باشد.

بیه. [ ] (اِخ) ولایتی است از هندوستان که

---

1 - Billaud Varenne.

۲ - در سکندری و مؤید بفتح نوشته و صاحب مدار گفته که بکسر صحیح است. (غیاث).

۳ - چراغ بیوه زن در کم‌نوری معروف است.

قمرالدین کرمانی داشته بود. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

بیه پس. [یَ پَ] (اِخ) قسمت غربی سرزمین گیلان آن سوی رودیان. مقابل بیه پیش یا این سوی رودیان. یکی از دو قسمت سابق سرزمین گیلان. قسمت شرقی سفیدرود را بیه پیش می‌گفتند و مرکزش لاهیجان بود و قسمت غربی را بیه پس و مرکزش رشت بود. بیه در لغت محلی بمعنی رود است. (دائرة المعارف فارسی). آن سوی رودیان. (یادداشت لغتنامه). و رجوع به تاریخ مغول ص ۳۱۲ شود.

بیه پیش. [یَ] (اِخ) نام قدیم قسمتی از گیلان‌که شامل لاهیجان و نواحی آن میشده و سفیدرود فاصل میان آن دو قسمت بوده که قسمت دیگر را بیه‌پس میگفتند. این سوی رودیان. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به بیه‌پس شود.

بیهدگی. [هُ دَ / دِ] (حامص مرکب) مخفف بیهودگی. حالت و چگونگی بیهوده. یاوگی. بطلان. عدم حقانیت:

گرش نبودم بکار بیهدگی کرد
بیهدگی ناید از مهیمن قهار. ناصرخسرو.

بیهده. [هُ دَ / دِ] (ص مرکب) مخفف بیهوده. باطل باشد و ناحق. ضد هده. (لغتنامهٔ اسدی). ناحق. باطل. یافه. خله. هزل. لاطائل. ترهه. بی سبب و جهت و علت. (برهان):

نه همی بیهده دارند مر او را همه دوست
نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر.
فرخی.

از همه خلق دل من سوی او دارد میل ،
بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست.
فرخی.

گوییم‌کعبه ز بالای سرت کرد طواف
این چنین بیهده پندار مپندار مراد. خاقانی.

سکندر بدو گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف. نظامی.

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.
سعدی.

– بربیهده؛ برباطل:

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
ترا نز پی بازی آورده‌اند. اسدی.

– سخن بیهده؛ سخن لغو. سخن باطل:

این ایفده سری چه بکار آید ای فتی
در باب دانش این سخن بیهده مگوی
رودکی.

سخن بیهده وکار خطا زیشان زاد
سخن بیهده و کار خطا را پدرند.
ناصرخسرو.

این چنین بیهده‌ها نیز مگو با من
که‌مرا از سخن بیهده عار آید. ناصرخسرو.

سخن بیهده ز افراط است
هر که دارد خمی نه سقراط است. سنایی.

– کار بیهده؛ عمل لغو:

نگه کن که زین بیهده کارکرد
چو آرد به پیشت به روز نبرد. فردوسی.

||بی‌نفع. (برهان). بهرزه. بی‌حاصل. بی‌ثمر. بی‌نتیجه. بی‌سود. بی‌فایده. بلاجدوی:

آنجا که پتک باید خایسک بیهده‌ست
گوزست‌خواجه، سنگین مغز آهنین سفال.
منجیک.

مهر جویی ز من و بی‌مهری
هده جویی ز من و بیهده‌ای. رودکی.

بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا
چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمرا.
خسروانی.

بگاه جوانی و کندآوری
یکی بیهده ساختم داوری. فردوسی.

مرا بیهده خواندن پیش خویش
نه رسم کیان باشد و راه کیش. فردوسی.

بدشمن دهی هر زمان جای خویش
نگویی بکس بیهده رای خویش. فردوسی.

بر من بیهده‌تر زان بجهان کس نبود
که خداوند مرا جوید همتا و قرین. فرخی.

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بیهده چو کلیدان بی‌کده. عسجدی.

بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی
از طمع صعبتر آن را که نه قیدست و نه بند.
ناصرخسرو.

بجوی آن راز را اندر تن خویش
نگر تا بیهده هر سو نتازی. ناصرخسرو.

بنگر که کجا میروی و بیهده منگر
سوی خدم و بنده و آزاد و موالی.
ناصرخسرو.

چون مردم خفته شده در بیهده مشغول
بینند خیالاتی در بیهده هموار. مسعودسعد.

خیره شادی چرا کنی ز وجود
بیهده غم چرا خوری ز عدم. مسعودسعد.

زاغ از شغب بیهده بربند منقار
چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را.
سنایی.

تو بصل نیز هم نمیدانی
بیهده ریش چند جنبانی. سنایی.

وزین بیهده داوری ساختن
زمانی برآسودی از تاختن. نظامی.

برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد
که‌بخت راست فضیلت نه زور بازو را.
سعدی.

خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. (سعدی). رجوع به بیهوده شود.

بیهده. [بَ / بِ هُ دَ / دِ] (اِ) بیهود. بیهوده. جامه‌ای را گویند که از حرارت آتش زرد شده باشد. (برهان). رجوع به بیهوده شود.

بیهده‌سرای. [هُ دَ / دِ سَ] (نف مرکب مرخم) بیهوده‌سرای. که یاوه و ناراست سراید. سخنسرای بیهوده. یافه‌سرای:

جز مدح شاه بیهده گوئیست شاعری
هشتاد سال بس که بدی بیهده‌سرای.
سوزنی.

رجوع به بیهده و بیهوده شود.

بیهده گفتن. [هُ دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن. یافه گفتن. هذر. لغو گفتن. لاطائل گفتن:

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به ازو بیهده گوی تو ندیدم. خاقانی.

تا عاقبةالامر... دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز. (گلستان).

بیهده گو. [هُ دَ / دِ] (نف مرکب) مخفف بیهوده گوی:

دلْتان خوش کرده‌ست دروغی که بگویند
این بیهده گویان‌که شما از فضلایید.
ناصرخسرو.

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت‌کنان بیهده گوست.
سعدی.

زبان ناطقه در وصف شوق او لال است [1]
چه جای کلک بریده‌زبان و بیهده گوست.
حافظ.

و رجوع به بیهده گوی‌و بیهوده گوشود.

بیهده گوی. [هُ دَ / دِ] (نف مرکب) بیهوده گوی. بَذیّ. بذی‌اللسان. هزال. هذار. یافه گوی. یاوه‌درای:

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به ازو بیهده گوی تو ندیدم. خاقانی.

من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.

رجوع به بیهوده گوی شود.

بیهده گویی. [هُ دَ / دِ] (حامص مرکب) بیهوده گویی. عمل بیهوده گوی. یاوه گویی. هزل:

جز مدح شاه بیهده گوئیست شاعری
هشتاد سال بس که بدی بیهده‌سرای.
سوزنی.

رجوع به بیهوده گوی شود.

بیهراس. [هَ] (ص مرکب) (از: بی + هراس) بی خوف و ترس. (آنندراج). بی‌ترس و بی‌بیم. (ناظم الاطباء):

بفرمود تا نزد او بیهراس
براه آورد لشکر و منهراس. اسدی.

دل از کار دشمن شده بیهراس
نه بازار لشکر نه آوای پاس. نظامی.

هراسید از آن دشمن بیهراس
دل خصم را کرد از آنجا قیاس. نظامی.

رجوع به هراس شود.

---

۱ - نل: نالانست.

بیهس. [بَ هَ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب). از صفات شیر است و از آن اسمی مشتق شده است. (از لسان العرب). ||(ص) مرد دلیر و شجاع. ||زن خوشرفتار. (منتهی الارب).

بیهس. [ ] (اِخ) ابن زمیل. نام مهردار ولیدبن یزیدبن عبدالملک. رجوع به الوزراء و الکتّاب جهشیاری ص۴۴ شود.

بیهس. [بَ هَ] (اِخ) بدون الف و لام، نام مردی که مثل است در گرفتن قصاص. (منتهی الارب).

بیهس. [بَ هَ] (اِخ) ابوبیهس، کنیهٔ هیصم‌بن جابر خارجی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوبیهس شود.

بیهسی. [بَ هَ] (ص نسبی) منسوب است به بیهس. (از انساب سمعانی). رجوع به بیهس شود.

بیهسیة. [بَ هَ سی یَ] (اِخ) بیهشیة. گروهی از خوارج منسوب به هیصم‌بن جابر خارجی. (از منتهی الارب) (از مفاتیح). اصحاب ابوبیهس‌بن الهیصم‌بن جابر معتقد بودند که ایمان عبارت است از اقرار و یقین بخدا و به آنچه رسول (ص) آورده است و در نسبت افعال به اختیار بندگان با قدریه همرأیند. (از تعریفات). یکی از پانزده فرقهٔ خوارج. (یادداشت مؤلف) (بیان الادیان) (ملل و نحل). و رجوع به العقدالفرید ج۲ ص۲۲۲، و نیز رجوع به ابوبیهس و بیهشیة شود.

بیهش. [هُ] (ص مرکب) مخفف بیهوش. بیفکر. دیوانه. بیشعور. ناتوان. بی‌خرد:

دیوانگان بیهشمان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم. رودکی.

یکی کودکی خرد چون بیهشان
ز کار گذشته چه دارد نشان. فردوسی.

بپیچاند آن را که خود پرورد
اگر بیهش است و اگر باخرد. فردوسی.

برآمد یکی نعره زان سرکشان
در آن خیره شد شاه چون بی‌هشان.
(گرشاسب‌نامه ص۲۲۸).

این یکی دیو است بی تمییز و هوش
خیرکی بیند ز بیهش هوشمند. ناصرخسرو.

گرچه تو ز پیغمبری و چون تو
با عقل و سخن بیهشی و شیدا.
ناصرخسرو.

مردمان چون کودکان بیهشند
وین دبیرستان علمست از حساب.
ناصرخسرو.

سپس بیهشان دهر مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ.
ناصرخسرو.

این ده که حصار بیهشان است
اقطاع ده زبان‌کشانست. نظامی.

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبر است و غافل از لذت عیش بیهشان.
سعدی.

||بیخود. بیهوش. ازهوش‌بشده. ازخودرفته. مغمی:

بفرمود تا روزبانان کشان
مر او را کشیدند چون بیهشان. فردوسی.

ز خسرو ندیدند جایی نشان
ز ره بازگشتند چون بیهشان. فردوسی.

بر این گونه بیهش بیفتاد و پست
همه خلق را دل بر او بربخست. فردوسی.

بیهشی خسته دید افتاده
چون کسی زخم خورده جانداده. نظامی.

رجوع به بیهوش شود.
- داروی بیهشان؛ داروی بیهوشان. بیهوشانه:

بیا ساقی از می نشان ده مرا
وز آن داروی بیهشان ده مرا. نظامی.

رجوع به داروی بیهوشی و بیهوشانه و بیهوش دارو شود.

بیهشانه. [هُ نَ / نِ] (اِ مرکب) بیهوشانه. رجوع به داروی بیهوشی (ذیل بیهوشی) و بیهوشانه شود.

بیهش شدن. [هُ شُ دَ] (مص مرکب) بیهوش شدن. از خود بیخود گشتن:

هر آنکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا. فردوسی.

رجوع به بیهش و بیهوش شدن و هوش شود. ||از هوش و خرد دور شدن:

ای شده مدهوش و بیهش پند حجت را بدار
کزعطای پند برتر نیست در دنیا عطا.
ناصرخسرو.

- بیهش‌شده؛ بیهوش‌شده. که هوش خود از دست داده باشد. ازخودرفته:

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگربار
بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش.
ناصرخسرو.

بیهش کردن. [هُ کَ دَ] (مص مرکب) بیهوش کردن. ناتوان کردن. از هوش انداختن. از خود بیخود ساختن:

هر آنکس که نیکی فرامش کند
خرد را بکوشد که بیهش کند. فردوسی.

مبادا که این بد فرامش کنم
خرد را بگفت تو بیهش کنم. فردوسی.

بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم. نظامی.

رجوع به بیهوش کردن شود.

بیهشی. [هُ] (حامص مرکب) بیهوشی. رجوع به هش و هوش و بیهش و بیهوشی شود. ||بیخردی. بی‌رایی. بی‌تدبیری:

فرستادهٔ شهریاران کشی
ز بیدانشی باشد و بیهشی. فردوسی.

||مدهوشی. هوش‌ازدست‌دادگی. ازخودرفتگی:

فروبرده مستان سر از بیهشی
برآورده آواز خنیاگران. منوچهری.

مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی را ز فرمان او فرمشی. نظامی.

چنان کان ددان در خروش آمدند
از آن بیهشی باز هوش آمدند. نظامی.

از آن بیهشی چون بهوش آمدند
چه بود آنک ازو در خروش آمدند. نظامی.

- خواب بیهشی؛ خواب غفلت و بیخبری:

چشمت از خواب بیهشی بگشا
خویشتن را بجوی و اندریاب. ناصرخسرو.

- داروی بیهشی؛ دارویی که بدان مردم را بیهوش کنند:

کسی کو خورد داروی بیهشی
نباید گزیدن جز از خامشی. فردوسی.

- قدح بیهشی؛ کنایه از قدح شراب:

آدمی هوشمند عیش نداند ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی. سعدی.

رجوع به بیهوشی شود.

بیهشیة. [بَ هَ شی یَ] (اِخ) بیهسیة. گروهی از خوارج و از یاران بیهش (بیهس) ابن الهیصم‌بن جابر باشند. گویند: ایمان عبارتست از اقرار و علم بوجود خداوند و آنچه پیمبر آن را آورده است پس کسی که دربارهٔ شیئی در تردید باشد و حلال آن از حرام نشناسد کافر است زیرا تفحص و جستجوی این قبیل امور برای کشف حقیقت برای چنین کسی لازم بوده است و طریق جستجوی حق نپیموده است و گفته‌اند تا زمانی که کس را نزد امام نبرده‌اند و امام حدی بر او جاری نکرده نمیتوان او را کافر شناخت و او آمرزیده است. و گفته‌اند حرام فقط در مورد این آیه است که: «قل لااجد فیما اوحی الی محرماً علی طاعم». (قرآن ۶/۱۴۵). و نیز میگویند چون امام کافر شود رعایا هم کافر گردند خواه امام حاضر باشد و خوه غایب. و هم گفته‌اند که کودکان در ایمان و کفر تابع پدران خود باشند و همچنین گفته‌اند مستی که از شراب حلال عارض شود گفتار و کردار شارب آن بخشوده باشد بخلاف مستی که بر اثر شراب حرام عارض شده‌باشد و نیز میگویند مستی با ارتکاب گنا کبیره کفرست. این فرقه با طایفهٔ قدریه در نسبت دادن افعال بندگان بخودشان موافقت درند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۲۵. رجوع به بیهسیة و ابوبیهس شود.

بیهق. بَ هَ] (اِخ) شهری است نزدیک نیشابور و از آن شهر است ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ محمود غزنوی و مسعود و دیگر آل سبکتکین و امام احمدبن حسین و پسر او امام اسماعیل. (منتهی الارب). اصل کمه در فارسی بیهه یعنی بهائین است و

معنای آن در فارسی بسیار بخشنده است. ناحیه‌ایست بزرگ و کوره‌ای وسیع دارای شهرهای بسیار و آبادانی از نواحی نیشابور مشتمل بر ۳۲۱ قریه و عامه آن را سبزور (سبزوار) گویند و حدود آن از ناحیهٔ نیشابور به انتهای حدود ریوند تا نزدیک دامغان محدود است و عدهٔ بیشماری از فضلا و دانشمندان از این شهر برخاسته‌اند و اکثر مردم آن رافضی غلات اند. (از معجم البلدان). در قرون وسطی سبزوار را بیهق میگفتند. (سرزمینهای خلافت شرقی). ناحیه‌ایست قدیم در خراسان غربی نیشابور. در دورهٔ طاهریان ۳۹۰ آبادی داشت. شهرهای مهم آن سبزوار و خسروجرد بود. در سال ۳۰ هـ. ق. بدست عبداللهبن عامر فتح شد. در ۵۴۶ - ۵۴۸ هـ. ق. ینالتگین ویرانش کرد. (از دائرة المعارف فارسی).

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن زیدبن فندق معروف به ابن فندق. مؤلف تاریخ بیهق. رجوع به علی بیهقی شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد. یکی از مؤلفان عرب بود که اطلاعی از زندگی او در دست نیست مگر اینکه از اطرافیان ابن‌المعتز بود و در دوران خلافت المقتدر عباسی [خلافت از ۲۹۵ هـ. ق. تا ۳۲۰ هـ. ق.] شهرت یافت او راست: المحاسن والمساوی. و در فهرست دارالکتب مصر آمده که او از علمای قرن پنجم هجری بوده است. رجوع به معجم المطبوعات العربیة و دائرة المعارف فارسی شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی. رجوع به ابوالفضل بیهقی شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن الحسین‌بن علی‌بن عبداللهبن موسی بیهقی. رجوع به ابوبکر بیهقی شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمد بیهقی معروف به بوجعفرک. رجوع به احمدبن علی‌بن ابی‌جعفر محمدبن ابی‌صالح... شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) علی‌بن حسن شافعی مشهور به بیهقی. رجوع به علی... بیهقی شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن علی بیهقی حنفی. رجوع به علی... بیهقی شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) علی‌بن سخنویه بیهقی. رجوع به علی... بیهقی شود.

بیهقی. [بَ هَ] (اِخ) علی‌بن شاهک عصار ضریر بیهقی. رجوع به علی.... بیهقی شود.

بی‌همال. [هَ] (ص مرکب) (از: بی + همال) بی‌نظیر. بی‌انباز. بی‌همتا. (آنندراج). ناهمتا. بی‌شریک. بی‌انباز. بی‌قرین. بی‌مانند. (ناظم‌الاطباء). بی‌قرینه. بی‌کفو. بی‌مثل. بی‌مانند. (یادداشت مؤلف):

وزو آفرین بر سپهدار زال
یل زابلی پهلو بی‌همال. فردوسی.
به شاه آفرین کرد آن بی‌همال
همی‌خواست گفتن ز مهراب و زال.
فردوسی.
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سرور بی‌همال. فردوسی.
بید تور از آن پس یکی بی‌همال
برافراخت آن خسروی شاخ و یال. اسدی.
بی‌همالست از خلایق مصطفی
تا گزیدش کردگار بی‌همال. ناصرخسرو.

و ذات بی‌همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد. (کلیله و دمنه).

من اینجا نشستم چنین بی‌همال
دگر زنگیی رفته جویای مال. نظامی.
بجود و فضل و کرم در جهان [ست] بی‌مانند
بروز رزم عدو اوست بی همال و نظیر.
ابوالمعالی.

بی‌همالی. [هَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌همال. بی‌همتایی. بی‌شریکی. رجوع به بی‌همال و همال شود.

بی‌همت. [هِ مْ مَ] (ص مرکب) (از: بی + همت) که همت ندارد. فاقد همت. کاهل. (ناظم الاطباء). رجوع به همت شود. ||آنکه ثابت‌قدم نباشد. (آنندراج). بی‌ثبات. (ناظم الاطباء):

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند. حافظ.

||بدون سعی و کوشش. ||بدون هوس. ||فروتن. ||بی‌غیرت. (ناظم الاطباء). رجوع به همت شود.

بی‌همتا. [هَ] (ص مرکب) بی‌مانند. بی‌مثل. (آنندراج). بی‌شریک. بی‌قرین. بی‌مثل. (ناظم الاطباء). عزیز. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) (ترجمان القرآن). نسیج وحده. (مهذب الاسماء). قیوم. قیام. (منتهی الارب). بی‌نظیر. بی‌شبه. بی‌عدیل. بی‌کفو. بی‌مثال. بی‌بدیل. بی‌بدل. تنها. فرد. یگانه. یتیم. بی‌ند. (یادداشت مؤلف). فرید. وحید. عدیم‌المثل:

میرابوالفضل کز فتوت و فضل
در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست. فرخی.
شادباش ای کریم بی‌همتا
ای نکومنظر و نکومخبر. فرخی.
خواجهٔ سید حجاج علی‌بن الفضل
آنکه از بار خدایان جهان بی‌همتاست.
فرخی.
آفتاب ملکت سلطان که دست جود او
خواهد او را کز میان خلق بی‌همتا کند.
منوچهری.

جالینوس... بی‌همتاتر بود در معالجت اخلاق. (تاریخ بیهقی). بر همه آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱). مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر بی‌همتا ناخوش است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۵). بهر هنر که او را می‌آزمودند بی‌همتا بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۶).

تو دُرقدری و دُر تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی‌همتا نکوتر. نظامی.
شبی مجنون به لیلی گفت کی محبوب بی‌همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد.
حافظ.

- خدای بی‌همتا؛ یزدان بی‌همتا، بی شریک، فرد، احد. بی‌ند:

ازیرا قد دوتا دارد بخدمت پیش او هرکس
که با هرکس بود یکتای چون یزدان بی‌همتای.
قطران.
زهی سلطان بی‌همتا چو با چا کرکند سودا
اگر خواهد دهد کالا اگر خواهد براندازد.
(از انیس الطالبین ص ۹۶).

- یکتای بی‌همتا؛ خدای بی‌مثل. خدای یگانه:

کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش تو اینجا چنین یکتای بی‌همتا کند.
ناصرخسرو.

بی‌همتایی. [هَ] (حامص مرکب) کیفیت و چگونگی بی‌همتا. بی‌مانندی. یکتایی. بی‌نظیری. بی‌بدیلی. فردیت. عزت. بی‌مثلی. بی‌شریکی.

بی‌همتی. [هِ مْ مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌همت. عدم توکل و کوشش. کاهلی. ||بی‌ثباتی. (ناظم الاطباء). ||بی‌هوسی. ||نامردی. ||بی‌غیرتی. (ناظم الاطباء): گفتم بی‌همتی باشد که طالب از اینجا به ترمذ رود. (انیس الطالبین ص ۱۷۵).

بی‌همه‌چیز. [هَ مَ / مِ] (ص مرکب) (از: بی + همه + چیز) (در تداول عامه) بی‌همه‌چی. که هیچ چیز ندارد از سجایا و محاسن اخلاقی. که فاقد سجایای اخلاقی است. که هیچگونه از اخلاق حسنه در او نیست. آنکه هیچ صفت از صفات خوب ندارد. فاقد همهٔ صفات خوب. فاقد صفات حسنه. دور از اخلاق نیک. که عهد و زنهار و دوستی نداند. سخت بداخلاق. (یادداشت مؤلف). ||(ق مرکب) بی همه چیز میگویم؛ (کنایه از) بی‌فکری دیگر پنهان کرده از شما. (یادداشت مؤلف). ||بی قصد استهزاء و یا اضراری. (یادداشت مؤلف). ||بی‌شوخی. (یادداشت مؤلف).

بیهن. [هَ] (اِ) خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد. (برهان). خارپشت و چوله را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). خارپشت بزرگ تیرانداز. (ناظم الاطباء). خارپشت. تشی. کوله. خجو. مرنگو. سکنه. (لغت فرس اسدی نخجوانی

ذیل کلمهٔ سکنه):
تو این راسوی پارسی چون کشی
یکی سکنه خوانند و دیگر تشی.
همه مرزهای خراسان تمام
مرنگوش خوانند و بیهن بنام. اسدی.
بیهن. [بَ هَ] (ع اِ) نسترن. (از لسان العرب) (منتهی الارب). گل نسترن. (ناظم الاطباء).
بی‌هنجار. [هَ] (ص مرکب) (از: بی + هنجار) راهی که جاده نداشته باشد. (آنندراج). بی‌راه. (ناظم الاطباء). رجوع به هنجار شود:
چون دلیلان مخالفند بگرد
زین کژآهنگ راه بی‌هنجار.
اوحدی (از آنندراج).
||که راه و مقصد معنوی ندارد. که از اصولی پیروی نمی‌کند و در بیراهه همچون گمراه است. بی‌قاعده. بیراه. بیره. قاعده‌ندان:
آنگهی مالدار بی‌هنجار
مهر بر لب نهاد چون مردار. سنایی.
و او [نوری] آتش بدست گیرانیده بود و انگشتان او سیاه شده، همچنان ناشسته نان میخورد. گفتم بی‌هنجار مردی است... شیخ گفت دگر گویی که بی‌هنجار مردی است. (تذکرةالاولیاء عطار). ||ناهنجار:
شید کافی سهمگین کو لنگ بی‌هنجار شد
بر ره هموار او خس رست و ناهموار شد.
سوزنی.
— بی‌هنجارگوی؛ که سخنان باطل و نادرست گوید. یاوه گوی: گفت مگر از بزرگان چه زاید؟ گفت ای خداوند چیزی زاید بی‌هنجارگوی خانه‌برانداز. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۶۱).
بی‌هنر. [هُ نَ] (ص مرکب) (از: بی + هنر) مقابل هنرمند. (آنندراج). که هنری ندارد. فاقد هنر و کمال و فضل. فاقد هنرمندی. دور از هنر. بی علم و معرفت. بی‌فضیلت. بی‌دانش و کمال. بی‌فضل. نادان. بی‌وقوف. بی‌اطلاع. دور از فضائل. بی‌مایه:
باهنر را هنر سپاه بس است
بی‌هنر با هزار کس تنهاست. رودکی.
بکافور گفت ای بد بی‌هنر
کنون رزم را بر تو آرم بسر. فردوسی.
ستمکاره خوانمش ار دادگر
هنرمند گویمش ار بی‌هنر. فردوسی.
هنر کی بود تا نباشد گهر
نزاده کسی دیده‌ای بی‌هنر. فردوسی.
یکی بی‌هنر بود نامش گراز
کزو یافتی شاه آرام و ناز. فردوسی.
هنرمند و هم مردم بی‌هنر
بفرجام هم خاک دارد بسر. فردوسی.
جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود
وگرچند فرزند آرش بود. فردوسی.
نکند میل بی‌هنر به هنر
که‌بپوسد ز زهر طعم شکر[1]. عنصری.
اف ز چونین حقیر و بی‌هنر از عقل
جان ز تن آن[2] خسیس بادا پیخشت.
غیاثی (از لغت فرس اسدی).
سخن خوب بیاموز که هرک از همه خلق
سخن خوب ندارند همه بی‌هنرند.
ناصرخسرو.
و آنکس که بود بی‌هنر چو هیزم
جز درخور نار سقر نباشد. ناصرخسرو.
با مردم بی‌هنر دوستی مکن که مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید نه دشمنی را. (منسوب به نوشیروان از قابوسنامه). اگر بی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد. (کلیله و دمنه). بی‌هنران در تقبیح اهل هنر... مبالغت نمایند. (کلیله و دمنه).
بی‌هنر خوش چوگل که بر کمرش
کیسه جز لعل تر ندوخته‌اند. خاقانی.
یا روز بخت بی‌هنرش را سپید دار
یا خط عمر بی‌خطرش را سیاه کن. خاقانی.
گربی‌هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند. سعدی.
تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم. سعدی.
گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند. (گلستان). بی‌هنران هنرمندان را نتوانند دید. (گلستان).
بی‌هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود.
ابن یمین.
||ناکارآزموده. (ناظم الاطباء). ناعاقل و بی‌وقوف. (آنندراج). ||بی پیشه و صنعت. که هنری ندارد.
بی‌هنر شدن. [هُ نَ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌مایه و بی‌کمالات و فضایل و مزایای علمی و عملی گشتن:
گر او بی‌هنر شد هم از پشت ماست
دل ما بر آن راستی بر گواست. فردوسی.
بی‌هنری. [هُ نَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌هنر. بی‌وقوفی. ناکارآزمودگی. (ناظم الاطباء). ||بی‌مایگی و بی‌کمالی. فقد فضیلت و کمال. بی‌کمالاتی:
چون سپیدار سر ز بی‌هنری
از ره مردمی فرونارند. ناصرخسرو.
تا کرز از انگور شد گرامی
وز بی‌هنری ماند بید، رسوا. ناصرخسرو.
قاید بخت بود بی‌هنری. سیف اسفرنگ.
از بی‌هنری و بی‌وفایی
یاران همه کرده زو جدایی. نظامی.
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که‌بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری.
حافظ.
بی‌هنگام. [هَ / هِ] (ص مرکب) (از: بی + هنگام) دیروقت. دیر. ||بی‌وقت. بی‌موقع. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نابهنگام:
خواب بی‌هنگامت از ره میبرد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست. سعدی.
مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست. سعدی.
امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را.
سعدی.
— امثال:
زیان بهنگام بهتر از سود بی‌هنگام است.
— مرغ بی‌هنگام؛ کنایه از خروس که بی‌وقت بخواند، نظیر مَثَل خروس بی‌محل:
وز آن افسانه‌های خام گفتن
سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن. نظامی.
دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی‌هنگام را. مولوی.
و رجوع به خروس بی‌محل شود.
بیهنگام شدن. [هَ / هِ شُ دَ] (مص مرکب) دیروقت بودن. نابهنگامی.
— بیهنگام شدن روز؛ نزدیک شب رسیدن آن. (یادداشت مؤلف): چون از خواب بیدار شد روز بیهنگام شده بود... گفت امشب باز جای شوم و آنگه فردا بطلب چیزی میروم. (ترجمهٔ طبری بلعمی ص ۳۷). ... گفت امروز بی‌هنگام شد فردا بیایم و هر دو با هم بگردیم [جنگ کنیم]. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
بی‌هوا. [هَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + هوا) بدون هوا. ||بی‌توجه. بی‌اِشعار. بی‌وقوف. بی آگاهی قبلی. بی‌احتیاط. بی مواظبت اطراف. بی‌پروا: بی‌هوا میرفتم سرم خورد بدیوار، افتادم توی گودال. (یادداشت مؤلف).
— بی‌هوا رفتن؛ غیرملتفت رفتن. (یادداشت مؤلف).
— بی‌هوا گفتن؛ ناگهان گفتن. بی‌مطالعه و بیوقت سخن گفتن. یکهو گفتن.
||دور از احتیاط. با بی‌پروایی. (یادداشت مؤلف):
از آن پس چو تزی تو کک را رواست
کنون رفتن توبکین بی‌هواست.
(ملحقات شاهنامهٔ فردوسی).
بیهود. [بَ / بِ / بی] (اِ) بیهوده. بیهده. برهود. چیزی را گویند که نزدیک بسوختن رسیده و آتش آن را زرد کرده باشد. (برهان). چیزی که‌نزدیک است حرارت آتش آن را زرد کند (از رشیدی). پارچه و یا چیز دیگری که بواسطهٔ نزدیکی آتش نزدیک بسوختن

---

۱ - در یادداشتی مصرع اول بجای مصرع دوم آمده‌است.
۲ - ن‌ل: جان و دل این. (یادداشت مؤلف).

است. (ناظم الاطباء). چنان باشد که گویند نزد سوختن رسید و جامه که نزدیک آتش رسد چنانکه از تف وی نیک زرد شود، گویند بیهود، و برهود نیز گویند. (لغتنامهٔ اسدی). چیزی را گویند که نزدیک بسوختن رسیده حرارت آتش آن را زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند. (جهانگیری). چیزی را گویند که از قرب آتش نزدیک بسوختن رسیده باشد. (آنندراج) (انجمن آرا):

جوانی رفت و پنداری نخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم آنجای بیهودم
کسایی (از لغت فرس اسدی).[1]

بیهودگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) بیهدگی. حالت و کیفیت بیهوده. بطلان. عدم حق. (ناظم الاطباء). لاطائلی. عمل لغو:

ور بدست جاهل بیبا ک باشد یک زمان
دفتر بیهودگی و سبحهٔ علیا شود.
ناصرخسرو.

— به بیهودگی؛ به عبث:

زن پا کتن را به آلودگی
برد نام و یازد به بیهودگی. فردوسی.

||ابلهی و نادانی. (ناظم الاطباء):

همی بود گرسیوز بدنشان
به بیهودگی یار مردم‌کشان. فردوسی.
هم ا کنون شتر زیر بار آورید
به بیهودگی روز را مشمرید. فردوسی.
سلامت در اقلیم آسودگیست
کزین بگذری جمله بیهودگیست. نظامی.
وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت. نظامی.

||خفت و سبکی. (ناظم الاطباء).

بیهودن. [دَ] (مص) باطل گفتن. (آنندراج). یاوه و بی‌معنی گفتن. (ناظم الاطباء).

بیهودن. [بَ / بِ دَ] (مص) بمجاورت آتش زرد گشتن و نزدیک رسیدن بسوختگی. (یادداشت مؤلف). برهودن. (صحاح الفرس). نزدیک به سوختن رسیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به برهود و برهودن شود. ||بریان کردن. (آنندراج). برشته کردن. (ناظم الاطباء).

بیهوده. [بَ / بِ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) (از مصدر بیهودن) جامه‌ای را گویند که نزدیک بسوختن رسیده باشد. (آنندراج) (برهان). جامهٔ نیم‌سوخته که بهیچ کار نیاید. برهوده. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به بیهده وبرهوده شود.

بیهوده. [دَ / دِ] (ص مرکب) (از: بی + هوده) ناحق. باطل. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). بیهده. (جهانگیری). ناراست. (ناظم الاطباء). ناحق و باطل، چه «هده» و «هوده» بمعنی حق باشد. (انجمن آرا) (آنندراج):

شود در نوازش در آنگونه مست
که بیهوده یازد بجان تو دست. فردوسی.
به پیش آمد این ناپسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار. فردوسی.
چنان شد ز بیهوده کار جهان
که یکباره شد نیکوئیها نهان. فردوسی.

||بی‌نفع. (برهان). عبث. بی‌حاصل. ناسودمند. بیفایده. (ناظم الاطباء). بی‌نفع و بیفایده. (شرفنامهٔ منیری). بی‌ثمر. بخیره. فلاده. بی‌حاصل. بلاجدوی. بی‌نتیجه. بی‌سود. لاطائل. هدر. بادرم. (یادداشت مؤلف):

به بیهوده از شهریار زمین
مدارید چشم و مجوئید کین. فردوسی.
بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی.
چرا باید این کینه آراستن
به بیهوده چیزی ز من خواستن. فردوسی.
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است.
منوچهری.
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا.
ناصرخسرو.

گوز پوده میشکنند و رنج بیهوده... و خود را رنجه میدارند. (سندبادنامه ص۳۳۵).

مرا ناخورده می تو مست کردی
به بیهوده دلم را پست کردی. نظامی.
ای دل اندر عشق غوغا چون کنی
عقل را بیهوده رسوا چون کنی. عطار.
دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند.
سعدی.

دو کس رنج بیهوده بردند. (گلستان).

||بیمعنی. نامناسب. نامعقول. هرزه. یاوه. بی‌اساس. (ناظم الاطباء). بیمعنی. پوچ. ژاژ. یافه. خله. لک. لغو. هزل. بهرزه. (یادداشت مؤلف):

ز قیصر چو بیهوده آید سخن
بخندد بر آن نامه مرد کهن. فردوسی.
دگرباره گفتش که بیهوده بس
به پیکار سیمرغ ناید مگس. فردوسی.

— بیهوده‌بازی؛ کار بیهوده. عمل و بازی لغو. کار باطل و نامعقول:

غمی شد دل موبد از کار اوی
ز بیهوده بازی و کردار اوی.
فردوسی.

— بیهوده سخن؛ سخن باطل و لاطائل:

مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست تو بر مست مگیر. ابن یمین.
با بیخبران بگوی کای بیخبران
بیهوده سخن به این درازی نبود.
علاءالدوله سمنانی.
این عالم پر ز صنع بی‌صانع نیست
بیهوده سخن بدین درازی نبود.
آصف ابراهیمی کرمانی.

— بیهوده گفتار؛ سخن باطل. لغو. کلام نافرجام:

بخود میگفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار. نظامی.
چه گویم من ازین بیهوده گفتار
چه میجویم من از شمشاد و گلنار. نظامی.

— بیهوده گفتن؛ لاطائل گفتن. لغو گفتن:

امروز یکی نیست صدهزار است
بیهوده چه گویی سخن بصفرا. ناصرخسرو.
از مرگ کس نجست بچاره مگوی
بیهوده‌ای که آن نبرد ره بده. ناصرخسرو.
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم. حافظ.

— سخن بیهوده؛ ترهه. (زمخشری). گفتار لغو:

سخنهای بیهوده کم میشمار
ترا با سخنهای شاهان چه کار. فردوسی.

— گفتار بیهوده؛ هذیان. بیهوده گفتار. (یادداشت مؤلف):

مگو آنچه بدخواه چون بشنود
ز گفتار بیهوده شادان شود. فردوسی.
نکردی تو این بد که من کرده‌ام
ز گفتار بیهوده آزرده‌ام. فردوسی.

— مقالات بیهوده؛ گفتارهای بیهوده:

کرامت جوانمردی و نان‌دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است. سعدی.

||بی‌علت. بی‌جهت. (یادداشت مؤلف). بی‌علتی:

به ایزدگشسب آن زمان دست آخت
به بیهوده بر بند و زندانْش ساخت. فردوسی.
که پرهیز از آن کین که بد کرده‌ای
که او را به بیهوده آزرده‌ای. فردوسی.
چه آشوب و شورست و از بهر کیست
به بیهوده این سرخی چشم چیست.
فردوسی.
چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار. فرخی.
ای دوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی ز من گردانی. فرخی.

آدمی را بیهوده از کار آخرت بازمیدارد [لذات]. (کلیله و دمنه). ||مضحک. ||بی‌شرم. بی‌حیا. گستاخ. (ناظم الاطباء):

بگو آن دو ناپا ک بیهوده را
دو آهرمن مغز پالوده را. فردوسی.
دو بیهوده را دل بر آن کار گرم
که دیده بشویند هر دو ز شرم. فردوسی.

||نادان و ابله. ||بی‌هنگام. بی‌موقع. ||نابکار.

۱ - نل: بخواهد کرد بدرودم.... اینجا به برهودم. (کسائی دیوان ص ۹۱).

بدکار. (ناظم الاطباء).

بیهوده‌خند. [دَ / دِ خَ] (نف مرکب) که بخیره خندد. که خندهٔ نامعقول کند. خیره‌خند. گزاف‌خند. (یادداشت مؤلف):
خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است
مرد بیهوده‌خند نااهل است. سنایی.

بیهوده‌خوار. [دَ / دِ خوا / خا] (نف مرکب) مسرف. مبذر. آنکه بیجا خرج کند. ولخرج. باددست. و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۳ شود.

بیهوده‌خواری. [دَ / دِ خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و کیفیت و صفت بیهوده‌خوار. کنایه از اسراف و خرج بیجا کردن. (ناظم الاطباء). اسراف و ولخرجی و هرزه‌خرجی. تبذیر. باددستی. (ناظم الاطباء):
چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آیی ز بیهوده‌خواری برنج. نظامی.
||اوباشی. (ناظم الاطباء).

بیهوده‌دارو. [دَ / دِ] (اِ مرکب) داروی بیهوشی. (آنندراج).

بیهوده‌درای. [دَ / دِ دَ] (نف مرکب) بیهوده گوی. هرزه گوی. یافه گوی. ژاژخای:
گر رای بقاکنی در اینجای
بیهوده‌درای و سست‌رایی. ناصرخسرو.

بیهوده شدن. [بَ / بِ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) (از بیهودن) نزدیک بسوختن شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بیهود و برهود و بیهودن و بیهوده شود.

بیهوده کار. [دَ / دِ] (ص مرکب) کسی که کار بی‌فایده و بی‌حاصل میکند. (ناظم الاطباء). میاط: اِهزال؛ بیهوده کار یافتن کسی را. هَزِل؛ نیک بیهوده کار. (منتهی الارب). ||مردم ناچیز. ||مسخره و لطیفه گو. (ناظم الاطباء).

بیهوده کوش. [دَ/دِ](نف مرکب) بی‌فایده کوشش‌کننده. کنایه از ناتوان و غیرقادر به انجام کار:
مکن ای جهاندار و بازآر هوش
پشیمان شود مرد بیهوده کوش. فردوسی.

بیهوده گفتن. [دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه گفتن. لاطائل و بیهوده سخن گفتن. لغو گفتن. یاوه‌سرایی کردن. تهذار. تفحش. (منتهی الارب). عتر. لغو. لاغیة و ملغاة. (منتهی الارب). هجر. (ترجمان القرآن). هذاء. هذر. هذو. هذی. هذیان. (یادداشت مؤلف): ذره؛ سخن بد و بیهوده گفتن. (منتهی الارب):
برآمد ز سودای من سرخروی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی. سعدی.
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش. سعدی.

بیهوده گو. [دَ/دِ](نف مرکب) بیهوده گوی. کسی که سخنش معنی ندارد. (ناظم الاطباء). لغوگوی. نافرجام‌گوی. یافه گوی. یاوه‌درای. و رجوع به بیهوده گوی و بیهده گو شود.

بیهوده گوی. [دَ / دِ] (نف مرکب) بیهوده گو. هزال. بَذیّ. هوب. هذاء: رجل هذاءة؛ مرد بسیار بیهوده گوی از بیماری یا خواب. صیغ؛ کذّاب بیهوده گوی سخن‌آرا. ابی‌العبر؛ بیهوده گوی فسوس‌کننده. (منتهی الارب):
شاعر که دید با قد[1] کاونجک
بیهوده گوی و نحسک و بوالفنجک[2]؟
منجیک (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
بسا خودنمایان بیهوده گوی
که باشند در بزمگه رزمجوی. امیرخسرو.
رجوع به بیهده گوی شود.

بیهوده گویی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت بیهوده گوی. تکلم بی‌معنی. هذیان. (ناظم الاطباء). هزل. (منتهی الارب). فشار: هذاء؛ بیهوده گویی از بیماری و خواب. (منتهی الارب). رجوع به بیهده گویی شود.

بیهوش. (ص مرکب) (از: بی + هوش) که هوش ندارد. که فاقد هوش است. بی‌فهم. بی‌فراست. بی‌شعور. (ناظم‌الاطباء). کندفهم. مقابل باهوش. خِنگ. دیرفهم. کندذهن. بی‌ذکاوت. بی‌حافظه. کم‌فراست. (یادداشت مؤلف): ضعضع؛ مرد بی رای و هوش. (منتهی الارب):
سخن سپارد بیهوش را به بند بلا
سخن رساند هشیار را به عهد و لوا. مولوی.
— امثال:
حسن بچهٔ بیهوشی است و حسین بچهٔ بیهوشی نیست. (یادداشت مؤلف).
— بیهوش و حواس؛ که فاقد هوش و حواس است. فراموشکار.
||از خود بیخود. به بیخودی:
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش. نظامی.
مهین‌بانو چو کرد این قصه راگوش
فروماند از سخن بیصبر و بیهوش. نظامی.
تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا.
سعدی.
||مغشی‌علیه. غَشّی. بیخود. ازخودرفته. مغمی‌علیه. (یادداشت مؤلف): غمی، مَغْمیّ (مغمی‌علیه)، مُغْمیَ (مغمی‌علیه): بیهوش. (منتهی الارب). مغشی. (منتهی الارب):
ز زین اندر آمد به روی زمین
بیفتاد بیهوش مرد گزین. فردوسی.
چندگاهست که از باده و از بوسه مرا
نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد. فرخی.
زین خبر به شد و بهوش آمد
فتح بیهوش و نصرت بیمار. مسعودسعد.
پس از یکدم چو مصروعان بیهوش
بهوش آمد دل سنگینش از جوش. نظامی.
— بیهوش و بیگوش (ترکیب عطفی)؛ سخت بیمار که هوش و سامعهٔ او از کار بمانده باشد. سخت بیمار گران که توجه بخارج نتواند داشتن. بیخود از بیماری. سخت در حال اغماء از تبی سنگین چنانکه محمی‌علیه در تبهای صعب و سخت. (یادداشت مؤلف).
— بی هوش و گوش، بیهوش و بیگوش؛ سخت بیمار که هوش و سامعهٔ او از کار بماند. سخت بیمار که تمیز و شنوایی ندارد. بیماری سخت در حال اغماء. (یادداشت مؤلف).
||دیوانه. مدهوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌شعور. بی‌عقل. مدهوش. (ناظم الاطباء): مهلوس؛ عقل‌رفتهٔ بیهوش. (منتهی الارب). آشفته:
گر بخواهی بستن این بیهوش را
از خرد کن قید و از دانش کمند.
ناصرخسرو.
همی‌گوید بعقل خویش هر کس را ز ما دایم
که من همچون توئی بیهوش دیدستم فراوانها.
ناصرخسرو.
با طاقت و هوشیم ما و او خود
بیطاقت و بیهوش و بی‌توان است.
ناصرخسرو.
مجنون سیاه مغز بیهوش
چون کرد نصیحت پدر گوش. نظامی.
— بی هوش و رای؛ بی فکر و اراده:
چو دیوانگانست بی هوش و رای
به هر باد کآید بجنبد ز جای. فردوسی.
نباید که آن شاه بی هوش و رای
برد مر ورا اهرمن دل ز جای. فردوسی.
||مست. ثمل. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح پزشکی) آنکه طبیعةً یا با داروی بیهوشی، حواس وی از کار افتاده باشد و درد را احساس نکند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیهوش شود.

بیهوش افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) بحال اغماء شدن. بیخود شدن. از خود رفتن: از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش افتاد. (سندبادنامه ص۸۲).

بیهوش‌دارو. (اِ مرکب) داروی بیهوشی. دوائی که شخص را بی‌حس نماید[3]. بیهوشانه.

بیهوش شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مدهوش شدن. مفقود گشتن حس و سایر مشاعر. (ناظم الاطباء). بیخود گشتن. غش کردن. مغمی‌علیه یا مغشی‌علیه گردیدن. بیخودشدن. از خود بیخود شدن. غشیان.

---
۱ - ن‌ل: به قد. ۲ - ن‌ل: بلکنجک.
۳ - مانند اِتِر (Éther) و غیره.

غشیة آمدن. اغماء. (یادداشت مؤلف): خمد؛ بیهوش شدن مریض یا مردن. (منتهی الارب). صعق؛ بیهوش شدن. (ترجمان القرآن): آهی بزد و بیهوش شد. (گلستان).
رجوع به بیهش شدن شود.

بیهوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) با دارو اغماء آوردن. (یادداشت مؤلف). بواسطهٔ داروی بیهوشی شخص را مدهوش کردن. (ناظم الاطباء): اصعاق؛ بیهوش کردن. (منتهی الارب). رجوع به بیهش کردن شود.

بیهوش گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) بوسیلهٔ داروی بیهوشی یا شیئی دیگر شخصی را بیهوش کردن. إغماء. (منتهی الارب).

بیهوش گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) مدهوش شدن. فقدان حس و سایر مشاعر. مغمی‌علیه گشتن. مغشی‌علیه شدن. بیخود گردیدن. از خود بیخود گردیدن. ادمیماء. صعق. غمی. غشی. غشیان. (منتهی الارب).

بیهوش گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) مدهوش گشتن. بیهوش گردیدن. حواس را از دست دادن. در اثر ضربتی یا داروی بیهوشی مغمی‌علیه یا مغشی‌علیه گشتن. از خود بیخود گشتن:

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
همی مرد بیهوش گشت از دو میل. فردوسی.
همی بی تن و تاب و بی‌توش گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت. فردوسی.
بزین اندر از زخم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت. فردوسی.
چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد و زان درد بیهوش گشت. فردوسی.
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
نگفتش سخن هیچ و خاموش گشت.
فردوسی.

بیهوشی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی بیهوش. بی‌حسی. ازحال‌رفتگی. بی‌خویشتنی. بیخودی. اغماء. غشی. غمی. (یادداشت مؤلف). فقدان درد یا حس در نتیجهٔ بکار بردن داروی بیهوشی یا بعلت دیگر:

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند
بهوش آمد بکار خویش درماند. نظامی.
کسی‌را در این بزم ساغر دهند
که‌داروی بیهوشیش دردهند. سعدی.
— داروی بیهوشی؛ دارویی که بواسطهٔ آن شخص را مدهوش سازند. (ناظم الاطباء).
بیهوشانه:
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشی که در می کرده‌اند. سعدی.
||بی‌شعوری. بی‌عقلی. (ناظم الاطباء).
||مستی. سکر. (یادداشت مؤلف): گفتم که حکما چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۲).

سماعی که چون دل بگوش آورد
ز بیهوشیم باز هوش آورد. نظامی.
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد
یا ز بیهوشی و مستی بخبر بازآمد. سعدی.
هوش، یار تو به که بیهوشی
هوشیاری تو باده کم نوشی. اوحدی.

||کندذهنی. بی‌فراستی. کم‌فراستی. خنگی. خرفتی. (یادداشت مؤلف). بی‌فراستی. (ناظم الاطباء). ||آشفتگی. ازخودبیخودگشتگی: امیرمحمود، دزدیده مینگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش را میدید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). رجوع به بیهشی شود. ||(اصطلاح صوفیه) مقام طمس را گویند که در آن صفات محو شود. (از اصطلاحات الفنون).

بی هول و تکان. [هَ / هُو لُ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) بی ترس و از جای بدر رفتن. بی بیم و از جای بشدن. رجوع به هول و نیز رجوع به تکان شود.

بیهی. [ ] (اِخ) نام قبیله‌ایست از قبایل لر. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۴۷ شود.

بیهی. [بَ] (اِخ) محدث است و از عروه روایت کند. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

بی هیبتی. [هَ / هِ بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌هیبت. ملایمت و نرمی. بی‌صلابتی. مقابل مهابت:

چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم
که پولاد را نرم دانی چو موم. نظامی.
رجوع به هیبت شود.

بی هیچ. (ص مرکب، ق مرکب) (از: بی + هیچ) بی‌چیز.
— بی‌هیچ مردم؛ مردم بی‌چیز. فقیر. نادار:
تهیدست بر خوبرویان مپیچ
که‌بی‌هیچ مردم نیرزد بهیچ. سعدی.
||بی‌وسیله. بی قید و بند:
درکان دل من گهر از بهر گروهیست
پا کیزه‌که بی‌هیچ مرااند و مرااند.
ناصرخسرو.

بیهین. (ص نسبی) بهین. (السامی فی‌الاسامی ص ۱۰۸). بهتر. ||تندرو. (ناظم الاطباء).

بی یاد و هوش. [دُ] (ص مرکب) (از: بی + یاد + و + هوش) بی‌حافظه. که زود فراموش کند. آنکه حافظه‌اش ضعیف است. (یادداشت مؤلف).

بی یاد و هوشی. [دُ] (حامص مرکب) فراموشکاری. کم‌حافظه بودن.

بی یار. (ص مرکب) بی پشت و پناه. بی‌یارمند. بی‌دوست. (ناظم الاطباء). بی‌آشنا و بی‌کس. (آنندراج). بی‌یاور:

چو آورد مرد جهودش بمشت
چو بی‌یار و بیچاره دیدش بکشت.
فردوسی.
براه دین نبی رفت از آن نمی‌یاریم
که‌راه پرخطر و ما ضعیف و بی‌یاریم.
ناصرخسرو.
مراگوئی اگردانا و حری
به یمگان چون نشینی خوار و بی‌یار.
ناصرخسرو.

— بی یار و جفت؛ بی‌کس و بی‌پناه. بی یار و یاور:
چو بسیار بگریست باکشته گفت
که‌ای در جهان شاه بی یار و جفت.
فردوسی.
مرا مهر هرمزد خوانند گفت
غریبم بدین شهر بی یار و جفت. فردوسی.
||بی‌عدیل. بی‌نظیر و آنکه از کسی امداد و امان نخواهد. (از آنندراج). بی‌مثل. بی‌همتا. بی‌مانند:
فرستاده را موبد شاه گفت
که‌ای مرد هشیار بی یار و جفت. فردوسی.
خداوند بی یار و یار همه. نظامی.
— بی‌یار و جفت؛ بی‌مانند. بی‌همتا. بی نظیر و عدیل:
چو طغرل پدید آید آن مرد گفت
که‌ای بر زمین شاه بی یار و جفت.
فردوسی.
— بی یار و یاور؛ بی دوست و کمک. بی کس و کار. غریب.
— ||بی مددکار و همکار:
جهان را بنا کرد از بهر دانش
خدای جهاندار بی یار و یاور. ناصرخسرو.
— خداوند بی یار و جفت؛ بی‌شریک:
بپستانش بر دست مالید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی.
سر گرگ را پست ببرید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی.

بی یاری. (حامص مرکب) حالت و چگونگی بی‌یار. بی یار و یاوری. بیکسی. بی دوست و آشنا بودن:
به بی‌یاری اندر جهان یار باش
شب و روزش از بد نگهدار باش. نظامی.
||بی‌نظیری. بی‌همتایی. رجوع به بی‌یار شود.

بی یاور. [وَ] (ص مرکب) بی‌کمک. بی‌معین. بی‌مددکار:
دنیا خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داور بی‌یاور. ناصرخسرو.
در آن حیرت‌آباد بی‌یاوران
زدم قرعه بر نام نام‌آوران. نظامی.
رجوع به یاور شود.

بی یبصر. [یُ صِ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: ب + ی متکلم + یبصر، فعل مفرد مضارع) به من می‌بیند. به وسیلهٔ من می‌بیند:
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب سر تویی.
مولوی.
مأخوذ است از حدیث «و مایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به». (احادیث مثنوی فروزانفر ص۱۸ و ۱۹).

بییت. [بُ یَیْ / بیَیْ] (ع اِ مصغر) مصغر بیت. خانهٔ کوچک. (از منتهی الارب). رجوع به بیت شود.

بی ید. [یَدْ] (ص مرکب) (از: بی + ید) بی‌دست. که دست ندارد. ||بی‌قدرت. رجوع به ید شود.

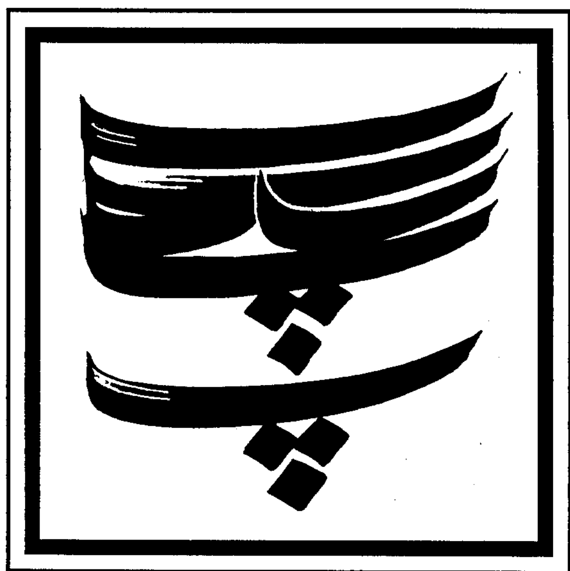
بی یدی. [بی، یَ] (حامص مرکب) (از: بی + ید + ی) بی‌دستی. دست نداشتن. ||کنایه از بی‌قدرتی. (از یادداشت مؤلف). در دو شاهد ذیل از رودکی و فرخی مؤلف حدس زده‌اند که‌کلمهٔ بی‌بُدی (= ناچاری)، بی‌یدی باشد:
وَرْم ضعیفی و «بی‌بدیم» نبودی
وآنک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت او راگرفته چامه بدندان. رودکی.
دل بتو دادم وَ دلت نستدم
مردم دیدی تو بدین «بی‌بدی»؟ فرخی.

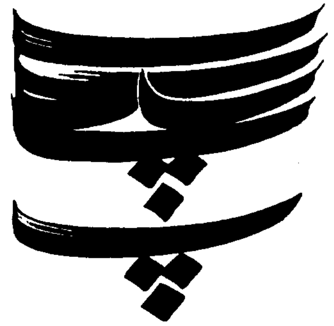
بی یسمع. [یَ مَ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: ب + ی متکلم + یسمع، فعل مفرد مضارع) به من می‌شنَوَد. به وسیلهٔ من می‌شنَوَد:
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب سر تویی.
مولوی.

بییضة. [بُ یَیْ ضَ] (ع اِ مصغر) مصغر بیضة. رجوع به بیضة شود. ||(اصطلاح پزشکی عرب‌زبانان) اُوول[1] = بُذَیْرة (مصغر بذر)، و آن عبارتست از تخمک جانوران که از مجرای تخمدان خارج و آمادهٔ لقاح شود. (از مصوبات فرهنگستان مصر). و رجوع به تخمک شود.

بییضة. [بُ یَیْ ضَ] (اِخ) نام آبی است. (از لسان العرب). آبی است بین حلب و تدمر. (از مراصد الاطلاع).

1 - Ovule.







بسم‌الله تعالی

پ. (حرف) پ یا پی یا بـاء مـعقوده یـا بـاء فارسی، نشانهٔ حـرف سـیم است از حـروف تهجی و آن یکی از حروف شفوی است. و این حرف خاص زبان فارسی باشد و عرب آنـرا ندارد و در تعریب به باء و فاء بدل شود چون اَپرویژ اَبـرویز (لقب خسـرو دوم) و پـرگار و پالوده. فرجار و فالوذَج، و در حساب جُـمل «پ» نمایندهٔ عددی نیست مگـر آنکـه آنـرا بجای «با» گیرند لیکن نزد فـارسی‌زبانان در حروف ابتثی فارسی سه باشد.

ابدالها:

⟺در فارسی گاه به «باء موحده» بدل شود. چون:

اَپاختر = باختر (مغرب)

پدید = بادید

پگاه = بگاه

⟺گاه به «فا» مبدل شود. چون:

گشتاسپ = گشتاسف

پادزهر یا پازهر = فادزهر یا فازهر

پالیز = فالیز

اسپند = اسفند

گوسپند = گوسفند

امشاسپند = امشاسفند

سپید = سفید

پیروزه = فیروزه

پیل = فیل

پارس = فارس

پیروز = فیروز

⟺وگاه به «ج» تبدیل شود:

پالیز = جالیز

⟺وگاه بدل «واو» آید. چون:

چارپا = چاروا

⟺حرف «پ» در اتباع، گاه به جای حـرف اول کلمهٔ نخست آید. چنانکه گویند:

چرند و پرند.

خرت و پرت.

ترت و پرت.

پا. (ا) رِجل. از اندامهای بدن و آن از بیخ ران تا سر پنجهٔ پای باشد شامل ران و زانو و ساق و قدم. پای. و گاه بمعنی قسمت زیرین پا آید که عرب قدم گوید و آن از اشتالنگ تا نـوک ابهام است:

با جهل شما درخور نعلید بسر بر

نه درخور نعلی که بپوشیده به پائید. ناصرخسرو.

در این میان بهتر بنگریست هر دو پای خود بر سر چهار مار دید. (کلیله و دمنه).

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ

رنج غربت به که اندر خانه جنگ. مولوی.

پای پیش و پای پس در راه دین

می‌نهد با صد تردد بی‌یقین. مولوی.

||گام. خِطوه. قَدم. ||کـنار. قسـمت تـحتانی چیزی چون بنا یا دیوار و درخت و هر چـیز دیگر. بن. بنیاد. تحت. مقابل فوق. پائین. تَک. تَه. اَسفل. (غیاث اللغات): برو بخانه شو چـو او بیاید ایـنجا آی بـه پـای خـضرا. (تـاریخ سیستان). بر خضراء کوشک یعقوب نشسـتی تنها تا هرکه را شغلی بـودی بـه پـای خـضرا رفتی سخن خویش... بـا او بگـفتی. (تـاریخ سیستان). گفتا به پای منارهٔ کهن بودی؟ گـفتا بودم. (تاریخ سیستان). چون بر رعیت زیادت و بیدادی باشد تدبیر خویش به پای منارهٔ کهن کنند. (تاریخ سیستان).

در اوراق سعدی چنین پند نیست

که چون پای دیوار کندی بایست. سعدی.

مده جام می و پای گل از دست

ولی غافل مباش از دهر سرمست. حافظ.

در زیر شاخ و پای درختان میان باغ

دینار توده‌توده کند پیش باغبان. ؟

||محل. جای، چنانکه در پاتوغ. ||تـمکین و استقرار و تاب و طاقت. (غیاث اللغات).

— امثال:

از پا پس میزند با دست پیش می‌کشد، نظیر: از بام خواندن و از در راندن و:

چه خوش نازیست ناز خوبرویان

ز دیده‌رانده را دزدیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که برخیز

بدیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی.

از پا راه بروی کفش پاره میشود از سر کلاه؛ زیان هر دو طرف امر مساوی است.

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم، نظیر: پا به اندازهٔ گلیم دراز باید کرد.

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای. حافظ.

مکن ترک‌تازی بکن ترک آز

بقدر گلیمت بکن پا دراز. ؟

پا پای خر دست دست یاسه – بـه ایـن کـار عقلم نمی‌ماسه. مادرشوئی از کـردان خـمی دوشـاب داشت، روزی حـاجتی را از خـانه غیبت میکرد آبی فراوان بر زمین خانه پاشید تا اگرعروس بخوردن دوشاب رود آثار پای او برجای ماند. چون از خانه بشد عروس که نامش یاسه [مخفف یاسمین] بود بـر خـری نشسته بسر خم شد و کاسه‌ای چند از دوشاب برگرفت و اثر دست او بر خم بـماند و چـون مادرشوهر بخانه بازگشت و ردّ پای خـر تـا نزدیک خم بدید و نشان دست عروس بر خم مشاهده کرد متحیر ماند و گفت...

سر بی‌گناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود؛

بی‌گناه ممکن است چندی متهم و بهتان‌زده ماند لیکن عاقبت بی‌تقصیری او آشکار شود. نظیر:
پا کدل را زیان بتن نرسد
ور رسد جز به پیرهن نرسد. اوحدی.
یک پا چارق یک پا گیوه؛ در نهایت فقر و نیازمندی.
یک پایش این دنیاست یک پایش آن دنیا؛ بغایت پیر و مرگش نزدیک است. نظیر: آفتاب سر دیوار است، آفتاب لب بام است.
— از پا افتادن؛ ضعیف شدن.
— ازپاافتاده؛ ضعیف:
ای به بذل سیم و زر از غایت جود و کرم
دست راد تو زپاافتادگان را دستگیر. ؟
— از پا داشتن؛ برپا داشتن:
بیا بزم شادی بر او بریم
بداریمش از پا و ما می خوریم. اسدی.
— از پا درآمدن؛ به آخر رسیدن. برسیدن. بنهایت رسیدن. ضعیف شدن. مردن:
گر از پا درآید نماند اسیر
که‌افتادگان را بود دستگیر.
سعدی (بوستان).
— این پا آن پا کردن؛ مردد بودن. دودل بودن.
— بپا استادن؛ قیام:
ملک با رای تو قرار گرفت
بخت در پیش تو بپا استاد. فرّخی.
— بپا بودن؛ ایستاده بودن. قائم و برجای بودن. استوار بودن:
بفعلش بپایست اخلاق نیک
بشاهی بپایست هر لشکری. منوچهری.
هر کس که او خویشتن بشناخت... آنگاه بداند که مرکب است از چهار چیز که تن وی بدو بپاست. (تاریخ بیهقی).
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان
مانند عصا مانده شب و روز بپائید.
ناصرخسرو.
اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان بپا نیستی. (نصیحةالملوک).
— بپا خاستن؛ قیام. ایستادن. استادن.
— بپا شدن؛ برخاستن. پدید آمدن: خواست شوری بپا شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. (تاریخ بیهقی).
— بپا ماندن؛ ایستاده ماندن. استوار ماندن. برجای ماندن.
— بپای کردن؛ ایستاندن. انعقادِ احتفال‌گونه‌ای.
— بپای کسی بافته نبودن؛ شایسته و سزاوار نبودن او آن کار را: اما ترا در طالع زرع سخن نیست که نه بپای چون توئی بافته‌اند. (قابوسنامه).
— برپا خاستن؛ قیام. ایستادن.
— برپا شدن؛ منعقد شدن. انعقاد، چنانکه جشنی یا عزائی. مهیا کرده شدن:
داند خرد همی که بدین عادت
کاری بزرگ را شده برپائی. ناصرخسرو.
— برپا کردن؛ انگیختن، چنانکه فتنه و شری را.
— ||منعقد ساختن، چنانکه جشنی یا عزائی را.
— برپا ماندن؛ استوار ماندن. برجای ماندن.
— پا از پا برنداشتن؛ یک جا ثابت ایستادن (اسب، انسان و غیره).
— پا از پیش دررفتن کسی را؛ تهیدست و مفلس شدن او. بی‌پا شدن او.
— پا از پیش دررفته؛ مفلس. تهیدست.
— پا از جائی کشیدن؛ دیگر بدانجای نشدن.
— پا از خجلت برنگرفتن؛ حرکت نکردن از شرمساری. از خجلت بر جای خود ساکن ماندن:
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست.
حافظ.
— پا از سر کردن؛ با شتاب و شوقی سخت سوی مقصدی رفتن.
— پا از سر نشناختن، سر از پا نشناختن؛ با اشتیاق فراوان بسوی مقصودی شتافتن.
— پا از گلیم خویشتن درازتر کردن؛ از حد خویشتن درگذشتن.
— پا افتادن برای کسی؛ در تداول عوام، اتفاق نیک غیرمنتظری او را پیش آمدن.
— پا افشردن. رجوع به پای فشردن شود.
— پا انداختن برای کسی؛ در تداول عوام، ایجاد علل و اسبابی تا حادثهٔ خوب یا بد برای آن کس پیش آید.
— پاانداز رفتن؛ شلنگ‌اندازان و بکاهلی راه رفتن.
— پا بپا کردن؛ مردّد بودن.
— ||قبول کردن طلب خود را از طلبی که بدهکار از دیگری دارد. داینی را از دینی در مقابل دینی دیگر بری کردن. تهاتر. حواله کردن.
— پا بجائی نگذاشتن؛ هیچگاه بدانجای نرفتن.
— پا بر پا پیچیدن؛ رَصف.
— پا بر جای کردن؛ اثبات. تثبیت.
— پابرچین رفتن؛ در تداول عوام، آرام و آهسته رفتن چنانکه آوائی از پا برنیاید.
— پا برتر نهادن؛ از حد خود تجاوز کردن:
هرکه پا از حد خود برتر نهد
سر دهد بر باد و تن بر سر نهد. عطار.
— پا بر زمین زدن؛ پا بزمین کوفتن. بی‌صبری و ناشکیبائی نمودن با کوفتن پای بر زمین.
— پا بریدن از جائی؛ دیگربار بدانجای نشدن.
— پا بسنگ آمدن کسی را؛ بدشواری و مانعی برخوردن وی. پیش آمدن مخاطره‌ای.
— پا به دامن کردن؛ گوشه گرفتن.
— پا به دو گذاشتن؛ در تداول عوام، ناگاه بسرعت فرار کردن.
— پا پس آوردن؛ صاحب برهان قاطع گوید: کنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن و وا گذاشتن و بازماندن از طلب بعجز و منهزم شدن در رزم باشد.
— پا پی چیزی بودن (نبودن)؛ آنرا دنبال و تعقیب کردن (نکردن). بدان محل و وزن و اعتبار دادن (ندادن). اصرار و ابرام کردن (نکردن) در اجرای امری.
— پا پیش گذاشتن؛ اقدام کردن به امری.
— پا جفت کردن؛ در کاری سعی فوق از مقدور بجای آوردن. (غیاث اللغات).
— پا خوردن؛ در تداول عوام، فریب خوردن در حساب.
— ||پیخسته شدن چیزی: قالی تا پا نخورد لطیف نمیشود.
— پا دادن ؛ روان کردن. قوت و قدرت دادن. (تتمهٔ برهان).
— ||پیش آمدن خیری کسی را.
— ||(اصطلاح نظامی) پا را گاهِ مشق صف‌جمع، بقوت و نظم بر زمین کوفتن.
— پا در کفش کسی کردن؛ به ایذاء وی برخاستن یا در کاری مزاحم او شدن. دخالت در کار کسی کردن. از کسی بد گفتن. انبازی کردن در کار کسی بناواجب.
— پا در هوا گفتن؛ دعاوی بی بیّنه و دلیل کردن. لغو گفتن.
— پا در یک کفش کردن؛ لجاج و اصرار ورزیدن در کاری.
— پا روی حق گذاشتن؛ حقی را منکر شدن. انکار حقیقتی یا دربایستی کردن.
— پا روی دُم کسی گذاشتن؛ وی را بر اثر آزار و ایذاء به کینه‌جوئی برانگیختن.
— پا روی دُم مار نهادن؛ فتنه‌ای خفته را بیدار کردن. دشمنی صعب را بخشم آوردن. نظیر: کام شیر خاریدن. تَام شیر آژدن. پیشانی شیر خاریدن. به دم مار خفته پا گذاشتن. چشم بلا خاریدن. دنبال ببر خائیدن. جبههٔ شیر خاریدن. چنگال شیر خاریدن. سینهٔ کرگدن خاریدن. کام افعی خاریدن. گردن ضیغم غضبان خاریدن:
نکردی مشورت با ما در این کار
نهادی پای بر دنبال گزمار. نزاری قهستانی.
— پا روی نم انداختن؛ پا صلیبی کردن آنگاه که‌بر کرسی یا جائی بلند نشسته باشند.
— پاسپر کردن؛ پی‌سپر کردن: ثطأ؛ پاسپر کرد آنرا (منتهی الارب).
— پا سوختن کسی؛ حفز: حفزَتهُ برجلها؛ پا سوخت او را، یعنی با اردنگ و تیپا و نوک

پای او را براند.
– پا شدن؛ برخاستن.
– امثال:
به او نگفته از آنجا پا شو اینجا بنشین؛ در همه چیز شبیه به اوست.
– پا کشیدن از جائی؛ دیگر بدانجای نرفتن.
– پا گرفتن؛ استوار شدن.
– پا گرفتن برف؛ بسیار باریدن آن بحدّی که مدتی برجای ماند.
– پا گرفتن قبر؛ تسنیم. خرپشته ساختن قبر را.
– پا نهادن بر سر چیزی؛ برآمدن بر وی:
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار بر سر همت نهیم سر.
خواجه یحیی گرّای سربدار.
– پایش جائی بند نبودن؛ اعتباری نداشتن او. فاقد هرگونه اعتبار بودن وی.
– ||به دینی متدیّن نبودن.
– پایش روی پایش بند نشدن؛ بسیار مست بودن. مست طافح بودن. سیاه‌مست بودن.
– پای کسی حساب کردن؛ به حساب او گذاشتن.
– پای کسی را گرفتن؛ به او عاید بودن. به او راجع بودن.
– دو پا داشتن دو تا هم قرض کردن؛ بجلدی گریختن. بشتاب گریختن.
– دو پا در یک کفش کردن؛ سماجت و ابرام در امری کردن.
– زیر پا کردن مالی؛ در تداول خانگی، پنهانی و برخلاف حق متصرف شدن آن.
– زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن؛ او را فریفتن.
– زیر پای کسی را کشیدن؛ با مهارت او را به ابراز راز خویش واداشتن.
– زیر پای کسی صابون مالیدن؛ زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن. او را بفریب دچار خطری کردن.
– زیر پای کسی نشستن؛ او را پنهانی با گفتارهای دروغین یا وعده‌های عُرقوبی فریفتن.
– سرپا بودن؛ قائم بودن. برجای بودن. ایستاده بودن.
رجوع به کلمات ذیل و نظایر آنها در ردیف خود شود: آهوپا. بی‌پا. پاپاپا. تی‌پا. کپیا. هزارپا. همپا. بزرگ‌پا. کوچک‌پا. بی دست و پا. چارپا. دوپا. کله‌پا رفتن. کله‌پا شدن. سرپا. سراپا. سرتاپا. گریزپا. خرپا. تیزپا. بادپا. سگ‌پا. برهنه‌پا. سپیدپا. سبزپا. چراغپا. دیوپا. پنج‌پا. کوتاه‌پا. درازپا. بلندپا. پابرجا. پابرهنه. پاتی.
پا. (اِخ)[1] نام کرسی پادُکاله[2] از ناحیهٔ آراس[3] دارای ۶۵۲ تن سکنه.

پاآورنجن. [رَ جَ] (اِ مرکب) خلخال، و آن حلقه‌ای است سیمین یا زرین یا فلزی دیگر که زنان در مچ پای کنند. پای‌برنجن. پااورنجن.
پاآهو. (اِ مرکب) آهوپا. به اصطلاح بنایان، خانهٔ شش‌پهلو. (جهانگیری):
زین دیو وفا چرا طمع داری
همچون من از این بنای پاآهو؟ ناصرخسرو.
و این قلب آهوپاست. خانهٔ مسدّس یا مقرنس. و رجوع به آهوپای شود.
پاار. [اِ] (اِخ)[4] فردیناند. نام قول و ترانه‌ساز و پیانوزن ایتالیائی. قسمت اعظم زندگانی وی در فرانسه گذشت و در مدت اقامت خود بدانجا قطعات دلکش و دقیق تألیف کرد که مشهورترین آنها به «متر دو شاپل»[5] موسوم است. مولد وی بسال ۱۷۷۱ م. (۱۱۸۴هـ.ق.) وفات در سنهٔ ۱۸۳۹م. (۱۲۵۴ هـ.ق.).
پاافزار. [اَ] (اِ مرکب) پاپوش. کفش. خف. پافزار. پااوزار.
پاافشار. [اَ] (اِ مرکب) دو تختهٔ کوچک باشد بمقدار نعلین که بافندگان پای بر زبر آن نهند و چون یک پای بیفشارند نیمی از رشته‌ها که می‌بافند فرود آید و چون پای دیگر بیفشارند نیمی دیگر. و آنرا پای‌اوژاره و لوح پای نیز گویند:
نیست بافنده او به دست‌افزار
نه به ما کونوردو پاافشار. آذری.
||جای پا در پیانو و چرخ خیاطی و غیره[6].
پاالا. [اَ] (اِخ)[7] بندری به ایتالیا کنار دریای تیرنی دارای ۹۰۵۳ تن سکنه. این بندر کرسی ناحیهٔ سیرکانداریو و مولد سن فرانسوا دُپل است.
پاالی. [اَ] (اِخ)[8] پاسکال. یکی از وطن‌پرستان کُرس که بسال ۱۷۵۵ م. (۱۱۶۸ هـ.ق.) به ریاست جزیرهٔ کُرس رسید و جز قسمتی از ساحل آن جزیره را به اختیار اهالی ژن که آن هنگام سیادت بحری در دست آنان بود نگذاشت و با وسایلی اندک خدمات بسیار انجام کرد ولی بسال ۱۷۶۸ م. (۱۱۸۱ هـ.ق.) از کنت دُوُ هزیمت یافت و به انگلستان رفت و هنگام انقلاب فرانسه به کُرس بازگشت و انگلیسیان را بدانجا دعوت کرد و بهمین سبب نیز کنوانسیون او را از حقوق مدنی محروم کرد. دولت انگلیس نیز حکومت جزیرهٔ کُرس را بدیگری داد، و پاالی به گمنامی در لندن درگذشت. ولادت وی به سال ۱۷۲۵م. (۱۱۳۷ هـ.ق.) و وفاتش به سال ۱۸۰۷م. (۱۲۲۱ هـ.ق.) بوده‌است.
پاالی. [اُ] (اِخ)[9] هیاسینت. سرداری از مردم کُرس. مولد او در حدود سال ۱۶۹۰ م. (۱۱۰۱هـ.ق.) نزدیک کرت (کُرس) و در سنهٔ ۱۷۶۸ م. (۱۱۸۱ هـ.ق.) در ناپل درگذشت. وی یکی از دوازده نمایندهٔ اهالی کُرس نزد دولت ژن که آن هنگام بحریه‌ای قوی در اختیار داشت بود و در طغیان سال ۱۷۳۴ م. (۱۱۴۶ هـ.ق.) به اتفاق ژیافِری[10] و آندره سک‌کالدی[11] بفرماندهی سپاهیان ملی برگزیده شد ولی در سال ۱۷۳۹ م. (۱۱۵۱ هـ.ق.) مغلوب سپاهیان فرانسه و در ناپل منزوی گشت و از جانب پادشاه ایتالیا فرماندهی دسته‌ای از سپاهیان عقب‌نشستهٔ کُرس را عهده‌دار گردید. پسر وی کلمان پاالی[12] در استرتا دُمرزا گلیا[13] نزدیک باستیا[14] بسال ۱۷۱۵م. (۱۱۲۶هـ.ق.) ولادت یافت و پیش از سال ۱۸۰۰ م. (۱۲۱۴ هـ.ق.) درگذشت. وی در جنگها با پدر خویش شرکت و معاضدت میکرد و بعدها نیز معاون و دستیاری وفادار برای برادر بزرگتر خود پاالی پاسکال گردید.
پاانداز. [اَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) فرشی که در سوی دَر ورود اطاق افکنند. ||آنچه در پای عروس یا داماد ریزند از زر یا جامه‌ها و جز آن. ||آنچه در گاه ورود عروس بخانهٔ شوی در بیرون خانه از اسب و ملک پیش کشند. ||(نف مرکب) قواد. زنی که بساط طرب و عیش و نوش آماده کند مردان و زنانِ کامجوی را.
پااندازان رفتن. [اَ رَ تَ] (مص مرکب) شلنگ‌اندازان به کاهلی رفتن.
پااورنجن. [اَ / اُو رَ جَ] (اِ مرکب) خلخال. رجوع به پاآورنجن شود.
پااوزار. [اَ / اُو] (اِ مرکب) رجوع به پاافزار شود.
پائیدن. [دَ] (مص) توقف کردن. ببودن. بایستادن. ماندن. درنگ کردن:
ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید[15].
ابوشکور (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
اگر خفته‌ای زود برجه ز جای
وگر خود بپائی زمانی مپای. دقیقی.

1 - Pas. 2 - Pas-de-Calais.
3 - Arras.
4 - Paër, Ferdinand.
5 - Maître de Chapelle.
6 - Pédale (فرانسوی).
7 - Paola. 8 - Paoli, Pascal.
9 - Paoli, Hyacinthe.
10 - Giafferie.
11 - André Ceccaldi.
12 - Clément Paoli.
13 - Stretta de Morosaglia.
14 - Bastia.
۱۵ - نل: مردمان نزد تو چرا پایند؟

بترس ای گنهکار و نزد من آی
به ایوان چنین شاد و ایمن مپای. فردوسی.
بدو گو که برخیز و نزد من آی
چو نامه بخوانی زمانی مپای. فردوسی.
مگیریدشان بهر جان زریر
بر اسبان جنگی مپائید دیر. فردوسی.
پس از رفتنت نام ماند بجای
بمازندران پوی و ایدر مپای. فردوسی.
تو امروز پیش صف اندر مپای
یک امروز و فردا مکن رزم رای. فردوسی.
جهاندیده دستور گفتش بپای
بکینه شدن مر ترا نیست رای. فردوسی.
مکن سست از این آمدن هیچ رای
چو خواهی که برگردی ایدر مپای. فردوسی.
کنون رنج بردار و ایدر بپای
بدین مرز چندانکه خواهی بپای. فردوسی.
بدیدار تو چشم روشن کنم
روان را ز رای تو جوشن کنم
چو خواهی کز ایدر شوی باز جای
زمانی نگویم بر ما بپای. فردوسی.
بهمسایگی داور پاک، جای
بیابی بدین تیرگی درمپای. فردوسی.
وز آن پس بسوی خراسان کسی
فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت [پرویز] باکس مجنبان زبان
از ایدر برو تا در مرزبان
به گستهم گو ایچگونه مپای
چو این نامهٔ من بخوانی بپای. فردوسی.
چو نزدیکت آیند روزی مپای
سر و تاج گودرز بگسل ز جای. فردوسی.
عنان را چو گردان یکی برگرای
برین کوهسر، زین فزونتر مپای. فردوسی.
تو لشکر بیارای و چندین مپای
که از باد آتش بجنبد ز جای. فردوسی.
همی گفت دارم سخنها بسی
که آنرا نداند جز از من کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیک‌رای. فردوسی.
یکی روی بنمای و خیز ایدر آی
چو نامه بخوانی بزابل مپای. فردوسی.
بزن کوس رویین و شمشیر و نای
بکشمیر و کابل فراوان مپای. فردوسی.
چو این نامهٔ من بخوانی مپای
سبک باش و باگیو خیز ایدر آی. فردوسی.
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
چه پایم چو جنگ آمد اکنون پدید؟
فردوسی.
گرت رای جنگست جنگ آزمای
وگر رای برگشتن ایدر مپای. فردوسی.
که گفتی مرا چند خسبی مپای
بجشن جهاندار کیخسرو آی. فردوسی.
ترا زنده خواهم که مانی بجای
سر خویشتن گیر و ایدر مپای. فردوسی.
بدو گفت برگرد و ایدر مپای
چه دانی که ایدر مرا چیست رای؟ فردوسی.
این همی‌گوید کای بخت بیکباره مرو
وآن همی‌گوید کای دولت یک روز بپای.
فرخی.
از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
وز بهر خصم جستن در یک مکان نپائی.
فرخی.
خازنت راگو که سنج و رایضت راگو که ران
شاعرت راگو که خوان و صاحبت راگو که پای.
منوچهری.
دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ برآساید و نه هیچ بپاید. منوچهری.
از باغ بزندان برم و دیر بپایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم. منوچهری.
کنون افتادگان ایدر مپائید
کجا من میشوم با من بیائید.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چه پائی تو ای پیر مانده‌شگفت
که بارت شد و کاروان برگرفت. اسدی.
چون بیائی نپائی ایدر دیر
بار [بر] بندی و شوی زایدر. مسعودسعد.
مجلس خواجه چو دنیاست توقف نسزد
خیز تقصیر مکن عذر منه بیش مپای.
انوری.
مکش بچهٔ مار مردم‌گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای. سعدی.
شنید از درون عارف آواز پای
هلاگفت بر در چه پائی درآی. سعدی.
||ثبات. دوام کردن. دوام آوردن. بردوام داشتن. مدام بودن. جاوید بودن. قرار کردن. قرار گرفتن. بر جای ماندن. استوار بودن. پاینده بودن. قائم بودن، و بدین معنی پایستن نیز آمده‌است: الجوهر؛ آنچه بخود پاید. (مهذب الاسماء):
دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید
مردم میان دریا وآتش چگونه پاید. رودکی.
جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپائی و باکس نسازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی).
نپاید جهان بر تو ور پایدی
ازو هر بدی کآیدی شایدی. ابوشکور.
یکی دان ازو هرچه آید همی
چو جاوید با تو نپاید همی. فردوسی.
مروت نپاید اگرچیز نیست
همان جاه نزد کسش نیز نیست. فردوسی.
نپاید جهان ای برادر به کس
نماند جز از نام نیکو و بس. فردوسی.
مرا خوار داری و بیقدر خواهی
نگر تا بدین خو که هستی نپائی. فرخی.
نپاید وی اندر جهان شاد و خرم
تو در سایهٔ رأفت او بپائی. فرخی.
جهان هرگز بحالی برنپاید
پس هر روز روز دیگر آید
چنان کاندر پس گرماست سرما
دگر ره در پی سرماست گرما.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
قائد گفت بتو خوارزمشاهی نپاید. (تاریخ بیهقی).
این جهان سربسر آهوست در او یک هنر است
که نپاید غم و تیمارش چون عز و جلال.
قطران.
اولاد جهان چون همی نپایند
پاینده نباشد همی پدرْشان. ناصرخسرو.
ما را همی فریبد گشت دمادم تو
من در تو چون بپایم چون تو همی نپائی؟
ناصرخسرو.
گر نه همی پاید این عطای خدایت
تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی؟
ناصرخسرو.
سفله جهانا چو گِرد گَرد بنائی
هم بسر آئی اگرچه دیر بپائی. ناصرخسرو.
کامستی اگر پایدی ولیکن
کامی که نپاید نباشد آن کام. ناصرخسرو.
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم بپایست اندرین معدن همی پاید.
ناصرخسرو.
شتابنده جمله که یک دم زدن
نپاید کسی را برادر نه یار. ناصرخسرو.
آنجا که شوی همی بپایدْت
وینجای همیشه می‌نپائی. ناصرخسرو.
چون عز من و ذل تو نپایست
هم ذلّ من و عزّ تو نپاید. مسعودسعد.
بپای و ببال و ببار و بتاب
چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور.
مسعودسعد.
زمانه بزْبود از من هر آنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من همی پاید.
مسعودسعد.
گوز بر پشت قبه کی پاید؟ سنائی.
عبر کنعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیهٔ اوراق روزگار پاید. (مقامات حمیدی). آنچه نپاید دلبستگی را نشاید. (گلستان سعدی).
چو زین سر هست ز آن سر نیز باید
که مهر از یک‌طرف دیری نپاید. اوحدی.
||منتظر بودن. منتظر شدن. انتظار داشتن. انتظار کشیدن. چشم داشتن:
ترا مرگ آمد چه پائی دگر
ببند از پی‌رزم جستن کمر. فردوسی.
اگر شب بسد روشنی را مپای
هم اندر زمان سوی فرمان گرای. فردوسی.
همی گفت بیژن نپاید همی
به ارمن ندانم چه پاید همی. فردوسی.

ترنج زرد همی خواست شد بباغ امیر
سپهر گفت مر او راکه وقت نیست، بپای.
فرخی.
بگاه معصیت بر اسپ ناشایست
بایست و ناپایست و هر کس را نپایستی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۳).
به آه گفت رفیقان مرا همی پایند
کنارگیر وداعی هلاکه را پائی[1]. سوزنی.
ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ‌کوبی، جوان را گفتم چه پائی. (گلستان سعدی). ||ترقُّب. ترصّد. کمین کردن. تپیدن:
ایستاده همی ز بهر گریز
رایت آفتاب را پایند. مسعودسعد.
||کشیدن. گذشتن. زمان بردن:
بس نپاید کو بپرواز اندر آید گرم و خوش
گربپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار.
فرخی.
بس نپاید تا بروشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.
عنصری.
نه دیر پاید تا پیش تو خراج آرند
ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.
سوزنی.
||حراست کردن. نگاهبانی کردن. نگهبانی کردن. نگاه داشتن. حفظ کردن. مواظب بودن. مراقب بودن. مراقبت کردن. نگریستن. پاس داشتن. چشم برنداشتن. در نظر داشتن:
تو گاوان را بگوباره نشائی
چگونه ویس را از رام پائی؟
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
مرا فرهنگ و نیکونامی آموز
مرا پاینده باش از بد شب و روز.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
زبان را بپای از بداندیش و دوست
که‌نزدیکتر دشمن سرّت اوست. اسدی.
بگرد از وی و سوی یزدان گرای
بهر کار فرمان یزدان بپای. اسدی.
چو دستت رسد دوستان را بپای
که تا در غم آرند مهرت بجای. اسدی.
چو پیروز گردی بترس از خدای
همان از کمین مر سپه را بپای. اسدی.
چنین گفت داناکه با خشم و جوش
زبانم یکی بسته شیر است زوش
ببند خرد در همی پایمش
که‌بکْشدْم ترسم چو بگشایمش. اسدی.
هان کوزه گرا بپای اگر هشیاری
تا چندکنی برگل مردم خواری
انگشت فریدون وکف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری.
(منسوب به خیام).

و خدای‌تعالی ذوالکفل را بپایید از جهودان. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
بپای پردگیان را بغرچگان مگذار
که پرده‌دار نباشد که پرده‌در نبود. سوزنی.
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی.
سعدی.
و این معنی در تداول عامه نیز بسیار است چنانکه در خانه‌پا، بنه‌پا، بپا و نظایر آنها. ||قسمت کردن. بخشیدن. بخش کردن:
شب و روز را چار بهره بپای
یکی بهره دین را بپیش خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را
سوم بزم را چارم آرام را. اسدی.
شاهد دیگری برای چنین معنی یافته نشد، مثل این مینماید که این مصدر فارسی را از پایْلَمَق ترکی ساخته‌اند(؟؟). این کلمه در زبان ترکی بمعنی بخشیدن و قسمت کردن، و پای بمعنی سهم و بخش است. ||محلّ دادن. وزن نهادن. مهم شمردن. رعایت حق او کردن:
تو چون نام نیا کان را نپائی
برادر را و مادر را نشائی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو در دشمنی جائی افتدْت رای
در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه
که مر دشمنی را بود جایگاه. اسدی.
گل نصیحت من خواه بوی و خواه مبوی
ترا طریقت من خواه پای و خواه مپای.
سوزنی.
||ماندن. گذاشتن:
چنین است کردار گردنده دهر
نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هرچه داری بفردا مپای
که فردا مگر دیگر آیدْش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد
جهان خوانیش بیگمان برجهد.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۵۵۵)
گرت هیچ گنج است ای پا کرای
بیارای دل را بفردا مپای. فردوسی.
||پایداری کردن. استقامت کردن. پا فشردن. ثبات ورزیدن:
چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ
هرچند که بسیار بپائید نپائید. ناصرخسرو.
بر مدحت میری ز چه پائید چو از حرص
فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرائید.
ناصرخسرو.
گفتی ببرم جان تو اندیشه در آن نیست
اندیشه در اینست که برگفت نپائی.
خاقانی.
عتاب آید که چرا حصار ماندی و چرا نپائیدی تا من ترا بازخواندمی. (کتاب المعارف).

||باقی ماندن. ماندن. بقاء. زیستن: ماه در یک برج نیاساید و آفتاب در یکی [فصل] نپاید. (مقامات حمیدی).
گرراست سخن گوئی و در بند بپائی
به زآنکه دروغت دهد از بند رهائی. سعدی.
پدرکش پادشاهی را نشاید
وگر شاید بجز شش مه نپاید. ؟
— امثال:
هرچه دیر آید دیر پاید، نظیر: هرچه زود آید دیر نپاید. دولت تیز را بقا نبود.
در کلمات ذیل و نظایر آنها: بنه‌پا. خانه‌پا. بپا. دیرپای. رجوع به کلمات مرکبهٔ با پائیدن شود.
پائیز. (اِ) خزان. خریف. برگ‌ریزان. تیر. تیرماه. بادبیز. بادبز. سفیدبری. (برهان). و آن مدت ماندن آفتاب است در بروج میزان و عقرب و قوس. سومین فصل سال. و کلمهٔ پائیز با اینکه میان عامه بسیار متداول است در نظم و نثر فصحا یافته نشد.
— پائیز عمر؛ روزگار پیری.
— امثال:
جوجه را در پائیز میشمارند؛ یعنی جوجه‌های بهاره تا بپائیز رسند برخی در چاه و چاله افتد و بعضی را مرغان شکاری و شغال و روباه رباید و مثل در نظایر این مورد مستعمل است. نظیر: گوسفند را در آغل شمارند.
پائیزه. [زَ / زِ] (ص نسبی) پائیزی. مقابل بهاره: کشت پائیز.
پائیزه. [زَ / زِ] (مفعولی، اِ) پایزه. فرمانی بود که‌پادشاهان به کسی میدادند تا به هر جای که رود همه فرمانبردار وی باشند. برای شواهد رجوع به کلمهٔ پایزه شود. و در کتب، پائیزه به این معنی دیده نشد و بمتابعت فرهنگ‌نویسان ضبط کردیم.
پائیزه کاری. [زَ / زِ] (حامص مرکب) کشت و زرع در پائیز. مقابل بهاره کاری.
پائیزی. (ص نسبی) خریفی. خزانی.
پائیزی نسوی. [زِ نَ سَ] (اِخ) مجدالدین محمد الپائیزی النسوی. از شعرای عصر سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه (۵۹۶ - ۶۱۷ هـ.ق.) است. محمد عوفی در لباب‌الالباب آورده است که: در شهور سنهٔ ست‌مائه او را در نسا دیدم و شاهنشاهنامه‌ای می‌ساخت و وقایع سلطان خوارزمشاه را نظم میکرد. او را قصائد و مقطعات کمتر است اما رباعیات ایهام و ذوالوجهین بسیار است و همه مطبوع و بیتی چند ایراد کرده آمد. می‌گوید، رباعی:

---
1 - نل: ... همی بایند،... که را بائی.
و در این صورت شاهد نیست.

باشد که خدای روزگاری بدهد
وین واقعه را سرو کناری بدهد
پیراهن کاغذین کنم پیش خطت
تا با خط تو مرا قراری بدهد.

❊

در پیش تو گر بگریم ای دلدارم
تا ظن نبری که از تو در آزارم
خط تو که دود آتش نیکوئی است
در چشم من آمد آب از آن می‌بارم.

❊

در مجلس تو هرکه دمی ساغر زد
پا از شرف و قدر بر اوج خور زد
با دست تو بسیار بکوشید شها
دریا، چو توان نداشت کف بر سر زد.

❊

دردا که دمی یار در راز نزد
با من نفسی بوصل دمساز نزد
هر تیر جفا که داشت بر سینهٔ من
زد تا پر و هیچیک بمن باز نزد.

و هم او راست وقتی در پیش معشوقه میگریست و معشوقه بآستین اشک از رخسار او می‌سترد، رباعی:

اشک من اگر ستردی ای عهدشکن
بس منت نیست زآستینت بر من
چون کار تو آب روی بردن باشد
بر روی من آب کی توانی دیدن؟

(لباب الالباب ج ۲ صص ۳۴۵-۳۴۶).

پائیژ. (اِ) پائیز. خزان. خریف.

پائین. (ص نسبی، ق) تحت. تحتانی. زیر. زیرین. سِفل. پست. دون. فرود. فرودین. مقابل بالا و بالائین:

فرستاده گر کشتن آئین بدی
سرت را کنون جای پائین بدی. اسدی.

به تبعیت فرهنگ‌نویسان این شاهد نوشته شد و بی‌شبهه مصراع دوم، «سرت را کنون خاک بالین بدی»، بوده‌است. صفّ نعال. ||ذیل. دامنه. پای:

بپائین کُه شاه خفته بناز
شده یک زمان از شب دیرباز. فردوسی.

||از سوی پای باشد آنجا که مردم خفته بود مقابل سَرین و بالین:

در بستر بُد یار و من از دوستی او
گاهی بسرین تاختم و گاه بپائین.

؟ (از فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی).

پر از درّ خوشاب بالین اوی
عقیق و زبرجد بپائین اوی. فردوسی.

سَرین سوده پائین فروریخته. نظامی.

— پائین آمدن؛ فرود آمدن. هبوط. هابط شدن. بزیر آمدن. منحطّ شدن. انحطاط: پائین آمدنِ قیمت غله و جز آن؛ ارزان شدنِ آن. تنزل کردنِ آن. نازل شدنِ آن.

— ||خوابیدن و فروریختن و رُمبیدن سقف و دیوار و چاه و جز آن.

— پائین آوردن؛ فروآوردن. هبوط دادن. هابط کردن.

— پائین افتاده بودن شکم؛ بمزاح، گرسنه گردیده‌بودن.

— پائین انداختن؛ فروافکندن.

— پائین رفتن؛ هبوط.

— پائین کشیدن (چراغ را)؛ روشنی چراغ را فرود آوردن چندانکه به فرومردن نزدیک شود. مقابل برکردن.

پائین بازار رودبار. [رِ رو] (اِخ) نام محلی میان گُرَن و لوا در کنار راه جادهٔ قزوین و رشت در ۲۶۷۰۰۰ گزی تهران.

پائین پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) مطیع. بنده. خدمتکار:

نداری شرم ازین خورشید نوشاد
کنی پائین‌پرستی چند را یاد.

امیرخسرو دهلوی.

پائین پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) اطاعت. بندگی. خدمتکاری:

بدرگاه خسرو خرامش کنم
بپائین‌پرستیش رامش کنم. نظامی.

روا باشد که با این سحر و نیرنگ
به بی‌سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم آنگاه با صد زیردستی
کنیزان ترا پائین‌پرستی. امیرخسرو دهلوی.

پائین تر. [تَ] (ص تفضیلی) اسفل. پست‌تر. زیرتر. ||دورتر.

پائین تنه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مقابل بالاتنه. قسمت زیرین جامه چون به دو بخش مساوی کنی. ||قسمت زیرین بدن از کمر بپائین. ||شرم مرد یا زن.

پائین جام. (اِخ) بلوکی از ولایت جام خراسان دارای ۷۶ قریه.

پائین خواف. [خوا / خا] (اِخ) بلوکی از ولایت باخرز و خواف خراسان. قرای آن ۳۶ و مساحت ۱۲۰ فرسنگ مربع تقریبی است. مرکز آن قصبهٔ رود است. حدّ شمالی آن میان ولایت باخرز و شرقی مرز افغانستان و جنوبی جلگهٔ خواف و غربی بالاخواف است.

پائین خیابان. (اِخ) بلوکی از ناحیهٔ آمل در مازندران که قرای آن ۳۳ و مساحت ۲ فرسنگ مربع و سکنه ۲۵۵۹ تن است. حد شمالی اهلمرستاق و شرقی شهر آمل و جنوبی بالاخیابان و غربی مانزور سفلی است.

پائین دروازه. [دَرْ زَ] (اِخ) نام محلتی است به مشرق شهر اصفهان.

پائین دست. [دَ] (اِ مرکب) طرف پائین.

پائین دسته. [نِ دَ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ثلث اخیر رودجامگان (ذوات‌الاوتار) بالای نیم‌کاسه یا کاسه.

پائین رخ. [رُ] (اِخ) بلوکی از ولایت تربت‌حیدریهٔ خراسان. قراء آن ۶۲ و مساحت پانزده فرسنگ مربع و مرکز آن قصبهٔ بُرس است. این ناحیه از شمال به نیشابور و از مشرق به سرجام و از جنوب به بالاولایت و از مغرب به ربع شامات سبزوار محدود است.

پائین شهر. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است به سه‌فرسنگ‌ونیمی شمال و مغرب میناب.

پائین کوه. (اِخ) ناحیتی است به شمال اردلان.

پائین گنج افروز. [گَ اَ] (اِخ) مرکز بلوک مشهد گنج‌افروز در ناحیهٔ بابل (بارفروش).

پائین ولایت. [وَ یَ] (اِخ) بلوکی از ولایت اسفراین خراسان دارای ۲۷ قریه.

پائین ولایت. [وَ یَ] (اِخ) بلوکی از تربت‌حیدریهٔ خراسان. قراء آن ۳۸ و مساحت به ۴ فرسنگ مربع بالغ است. مرکز آن شهر تربت است و حدّ شمالی تربت‌حیدریه و شرقی رشخوار و جنوبی محولات و غربی آزغند.

پائین ولایت. [وَ یَ] (اِخ) بلوکی است از ولایت مشهد خراسان. قرای آن ۸۴، مساحتش ۲۴ فرسنگ مربع و مرکز آن قریهٔ آب‌مال است. از شمال به بلوک کلات و از مشرق به زورآباد و از جنوب به بیرجام و از مغرب به تبارکان محدود است.

پائین ولایت باخرز. [وَ یَ تِ خَ] (اِخ) بلوکی از ولایت باخرز و خواف. شمارهٔ قرای آن ۲۱ و مساحتش ۴۴ فرسنگ مربع است و مرکز آن قصبهٔ طیبات است. این ناحیه از شمال به پائین‌جام و از مشرق به مرز افغانستان و از جنوب به پائین‌خواف و از مغرب به بلوک میان‌ولایت باخرز محدود است.

پائینی. (ص نسبی) منسوب به پائین.

پاب. (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر از فرغانه آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

پابازی. (حامص مرکب) رقص:

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که‌از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی.

حافظ.

پاپاکردن. [پ کَ دَ] (مص مرکب) مردد بودن. حیران بودن. ||حواله کردن طلبی را عوض طلب کس دیگر. داینی را از دینی در مقابل دینی دیگر بری کردن. ||تهاتر.

پا بدامن کشیدن. [بِ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) گوشه گرفتن. ||صبر کردن. (برهان). ||قناعت کردن. (برهان).

پا بدو گذاشتن. [بِ دَ / دُو گُ تَ] (مص مرکب) غفلةً بسرعت گریختن.

پا بر پا پیچیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) رَصف.

پابرجا. [بَ] (ص مرکب) ثابت. ثابت‌قدم. راسخ. پایدار. استوار:
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافکندگیست پابرجا. خاقانی.
دل چو پرگار به هر سو دورانی میکرد
وندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود. حافظ.
||دائم. همیشه.

پابرجائی. [بَ] (حامص مرکب) ثبوت. ثبات. پایداری. استواری. استقامت.

پابرجا بودن. [بَ دَ] (مص مرکب) ثبوت. ثابت بودن. راسخ بودن. پایدار بودن. ثابت‌قدم بودن. استوار بودن.

پابرجاکاشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) (... درختی یا گیاهی)؛ خزانه نکردن آن. نشا نکردن آن.

پابرجاکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) اثبات.

پابرجای. [بَ] (ص مرکب) ثابت. ثابت‌قدم. راسخ. پایدار. پادار. استوار. ثبت:
ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پابرجای باد. خاقانی.
و رجوع به پابرجا شود.
– پابرجای کردن؛ ثابت کردن.

پابرچین رفتن. [بَ رَفْ تَ] (مص مرکب) آرام و آهسته رفتن چنانکه آوائی از پای برنیاید.

پا بر زمین زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) پا بزمین کوفتن به ناشکیبائی یا خشم.

پابرسران. [بَ سَ] (ا مرکب)[1] ذوات الاذرع الرأسیه. رده‌ای بزرگ از جانوران جز شاخه نرم‌تنان که در اطراف سر آنها تعدادی بازو که بجای اعضاء حرکتی (پاها) و وسیلهٔ شکار این جانورانند قرار دارد. سرپاییان. رأسی رجلی.

پابرکاب. [بِ رِ] (ص مرکب) مستعد رفتن. (غیاث اللغات).

پابرمه. [بَ مَ] (ص) در دیوان سوزنی دیده شده و معنی آن معلوم نیست و ظاهراً در صفت زین اسب آمده‌است:
زین پابرمه نگه کن چو خوهی گشت سوار[2]
تا نیفتی چو شوی حمله‌ور و حمله‌پذیر.
سوزنی.

پابرنجن. [بِ رَ جَ] (ا مرکب) پابند. خلخال. رجوع به پاآورنجن و پااورنجن شود.

پابرهنگی. [بِ رَ نَ / نِ] (حامص مرکب) حفوه. حفاوت. حفا. بی‌کفشی.

پابرهنه. [بِ رَ نَ / نِ] (ص مرکب) حافی. حافیه. تهی‌پا. بی‌کفش:
عاقل بکنار آب تا پل می‌جست
دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت. ؟
||تهیدست. مفلس. احفاء؛ پابرهنه گردانیدن.

پابریده بودن. [بُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) (... از جائی)؛ ترک مراوده کردن از آن جای. یا به ترک مراوده واداشته شدن از جایی.

پابست. [بَ] (نمف مرکب) پای‌بند. مقیّد. دل‌بسته. دلباخته:
شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
پیوسته بدام دیگری پابستی. خیام.
– پابست امری بودن؛ بدان تعلق خاطر و دلبستگی داشتن.
– پابست کسی بودن (شدن)؛ دلباخته یا دلبستهٔ کسی بودن یا شدن.
||(ا مرکب) بنیاد عمارت. (غیاث اللغات). پای‌بست. ||محکم. (غیاث اللغات).

پابسته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) محبوس. به‌بندکرده:
دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند. (از تاریخ بیهقی).

پابسن. [بِ / سِ‌نن / سِ] (ص مرکب) بزادبرآمده. آنکه سنی از او گذشته باشد.
– پابسن گذاشتن؛ به سنین میان جوانی و پیری رسیدن.

پابلند. [بُ لَ] (ص مرکب) ستور که قوائم بلند دارند چون اشتر و استر و اسب و خر. مقابل کوتاه‌پا چون گوسفند و بز و میش.

پا بلند کردن. [بُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) دویدن. بشتاب رفتن:
عزم تو پای باد بند کند
باد هرچند پا بلند کند. امیرخسرو.
و این تعبیری هندیست.

پابماه. [بِ] (ص مرکب) مُقرب. زنی که نزدیک رسیده بود به زه. زنی آبستن که زادن او نزدیک شده باشد. بودن زن حامل بماهی که‌در آن ماه زاید. إشهار.

پابماهی. [بِ] (حامص مرکب) نزدیکی وضع حمل زن. إقراب.

پابنا. (اخ)[3] از بلاد هندوستان جزو امپراطوری انگلیس از ایالت بنگاله کنار رود ایچاماتی[4]، یکی از شعب رود گنگ پس از تشکیل دلتا، دارای ۱۵۲۶۵ تن سکنه.

پابند. [بَ] (ا مرکب) آنچه بر پای دواب بندند. نوار یا طنابی که بر مچ ستور بندند و به میخ استوار کنند. شکال. رِساغ. رِصاغ. ||بندی که بر پای مجرم نهند. پاوَند. ||(نمف مرکب) مقید و گرفتار. پای‌بند. مقابل مجرّد.
– پابند چیزی بودن؛ بدان تعلق خاطر و دلبستگی داشتن.
– پابند چیزی شدن؛ بدان موآخذ گشتن. بدان معاقب شدن:
عاقبت هر کسی ز پست و بلند
بجزای عمل شود پابند. مکتبی.
– پابند کردن ستور؛ سکندری خوردن. رو رفتن. شخشیدن. تپق زدن. سر سم رفتن.

پابندبریده. [بَ بُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) عنان‌گسسته. افسارگسیخته. ||مجازاً، لاابالی.

پابنده بکاول. [بَ دَ بَ وِ] (اِخ) یکی از امرای عهد میرزا شاهرخ‌بن تیمور. در آن اوان که شاهرخ در اصفهان بود پسرش میرزا الغ‌بیک گورکان از سمرقند ایلچی نزد میرزا میرک احمد که در اوزجند حکومت میکرد فرستاد و چون او به معاذیری متوسل شد میرزا الغ‌بیک متوجه اندکان گشت و قلعهٔ حسنی[5] را که از قلاع آن حدود بود مسخر ساخت و به پابنده بکاول سپرد. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۹۲).

پابوس. (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) پای‌بوس. تشرف بخدمت. پا بوسیدن. (غیاث اللغات). زیارت: به پابوس علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام مشرف شدن. ||(نف مرکب) پابوسنده. (غیاث اللغات).

پابیانیتسه. [زِ] (اخ)[6] رجوع به پابیانیس شود.

پابیانیس. (اخ)[7] شهری از لهستان در جنوب لدز[8] دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه. و از آنجا پارچه‌های پنبه‌ای و کاغذ و محصولات شیمیائی خیزد.

پاپ. (اخ)[9] خلیفهٔ دین عیسی علیه‌السلام. عنوان رئیس و پیشوای مذهب کاتولیک. از اصل یونانی پاپاس[10] بمعنی پدر. پس از عیسی یکی از حواریون بنام پطرس مردم را بدین مسیح دعوت کرد و چون او درگذشت جانشینان وی که یکی پس از دیگری ادای این وظیفه بر عهده داشتند به ریاست کلیسای رُم منصوب میشدند و عنوان پاپی را حائز میگشتند. تا سال ۷۲۶ م. مطابق با سال ۱۰۸ ه.ق. پاپ جز در امور دینی دخالت نمیکرد لیکن از آن پس اندک‌اندک به امور سیاسی نیز بپرداخت و کار بجائی کشید که دیرگاهی بعزل و نصب فرمانروایان اروپای غربی برمیخاست و حتی جنگهای صلیبی که میان

---

1 - Céphalopodes (فرانسوی).

۲ - در دیوان سوزنی (چ ۱ ص۴۳) شعر اینگونه آمده است که در آنصورت شاهد نیست:
زیر پا تیز نگه‌کن چو خوهی گشت سوار
تا نیفتی چو شوی حمله‌ور و حمله‌پذیر.

3 - Pabna. 4 - Itchamatî.

۵ - کذا، و در حاشیه: احسی نسخه (ن‌ل).

6 - Pabianitzé.

7 - Pabjanice. Pabianice.

8 - Lodz. 9 - Pape.

10 - Pappas.

مسلمین و عیسویان روی داد و ۲۰۰ سال بکشید بتحریض و اغراء پاپ آغاز شد. مقرّ پاپ تا سال ۱۳۰۹ م. / ۹-۷۰۸ هـق. شهر رُم بود ولی در این سال پاپ کلمان پنجم کرسی ریاست روحانی را به فرانسه انتقال داد و در شهر آوینیون[1] بنشست. پاپ (گرگوار) یازدهم در سال ۱۳۷۷ م. (۷۷۹ هـ.ق.) به دعوت مردم رُم بدانجا بازگشت و چون گرگوار فرمان یافت مردم شهر آوینیون به انتخاب پاپ برخاستند و ازین طریق میان پاپهای این دو شهر تا هفتادویک سال مناقشه‌ای عظیم درگرفت. در قرن شانزدهم که لوتر[2] و کالوَن[3] قیام کردند و زبان به انتقاد پاپ و دیگر رؤسای روحانی گشودند پیروان مسیح به دو دستهٔ کاتولیک و پرتستان منقسم شدند و از آن پس نفوذ پاپ رو به نقصان نهاد و چون از سال ۱۷۸۰ م./۱۱۹۴ هـ.ق. شهر رُم پایتخت دولت ایتالیا شد ریاست دنیوی پاپ بنهایت رسید. از قرن شانزدهم به بعد پاپ از میان کاردینالها انتخاب میشود.

پاپ. (اِخ)[4] (دو...) نام کتابی است تألیف ژُزف دُ مِتر. مؤلف در این کتاب لزوم قدرت قطعی را در یک جامعه که بنام خدا تعلیم میدهد، اثبات میکند. کتاب مزبور بسال ۱۸۱۹ م./۱۲۳۴ هـ.ق.) تألیف شده است.

پاپا. (اِخ) پاپ.

پاپا. (اِخ)[5] یکی از بلاد مجارستان بر ساحل تاپلکزا[6] دارای ۱۴۶۰۰ تن سکنه.

پاپاآغاجه. [جَ] (اِخ) نام یکی از زنان سلطان حسین‌میرزا بایقرا. وی از او دختری بنام منور سلطان‌بیگم آورد و این منور سلطان‌بیگم بحبالهٔ نکاح یکی از نبیرگان میرزا الغ‌بیک درآمد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

پاپائین. (فرانسوی، اِ)[7] مادهٔ تخمیری قابل‌حل که از میوهٔ پاپایه گیرند.

پاپاخ. (اِ) قسمی کلاه بزرگ ترکان مایل بتدویر از پوست ناپیراستهٔ گوسفند با پشم بلند از برون‌سو.

پاپاس. (اِخ)[8] عنوان کشیش مسیحیان مشرق.

پاپاس. (اِخ) نام درهٔ کوچکی در ولایت ادرنه در قرق کلیسیا که در نزدیکی حدود شرق رومیلی است و آبهای آن به دریای سیاه ریزد.

پاپاسکوئی. (اِخ) دیهی است بزرگ به رومیلی شرقی.

پاپاسلی. (اِخ) دیهی است بزرگ به رومیلی شرقی در ۲۵۰۰۰ گزی فلبه[9] در امتداد راه‌آهن.

پاپاسی. (اِ) خردترین و کم‌بهاترین نقود، مانند پشیز و کمتر.
– یک پاپاسی نداشتن؛ هیچ نداشتن.
– یک پاپاسی نیرزیدن؛ هیچ نیرزیدن.

پاپاق. (اِ) کلاه قزاقان و بعض قبائل ترک. رجوع به پاپاخ شود.

پاپای. (فرانسوی، اِ) میوهٔ پاپایه.

پاپایه. [یِ] (فرانسوی، اِ)[10] گیاهی خاص بعض نواحی امریکا، و میوهٔ مأکول آن پاپای نام دارد.

پاپ‌پن‌هایم. [پِنْ] (اِخ)[11] گدوفروا هانری دُ. نام سرداری آلمانی در جنگهای سی ساله. مولد او ۱۵۹۴ م. مطابق با ۱۰۰۳ هق. و بسال ۱۶۳۲ م. مطابق با ۱۰۴۲ هـ.ق. در لوتزون کشته شده‌است.

پاپ‌پوس. (اِخ)[12] از دانشمندان معروف ریاضی‌دان اسکندریه، وی در اواخر مائهٔ چهارم میلادی میزیست و او راکتابی است به یونانی بنام «مجموعه‌های ریاضی» و کتابی دیگر در جغرافیا. متن یونانی کتاب دوم از میان رفته ولی ترجمهٔ لاطینی آن موجود است، و از کتاب نخستین او نیز نسخهٔ ناتمامی در دست است.

پاپتی. [پَ] (ص مرکب) در تداول عامیانه، پابرهنه. ||یک‌لاقبا. سخت فقیر و بی‌چیز.

پاپژ. [پَ] (اِ مرکب) زمین پست و بلند و ناهموار. ||گل کهنه و نرم. طین. (برهان). و نیز رجوع به پژ شود.

پا پس آوردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) ترک دادن. (رشیدی) (برهان). ||قطع نظر کردن. وا گذاشتن. ||بازماندن از طلب بعجز. ||منهزم شدن در رزم. (برهان).

پاپک. [پَ] (اِخ) رجوع به بابک شود.

پاپ کارپان‌تیه. [یِ] (اِخ)[13] (ماری...) دانشمند علوم تربیتی فرانسه که در شهر لافلش بسال ۱۸۱۵ م. (۱۲۳۰ هـ.ق.) متولد شد و مؤسس نخستین مدارس مادری[14] اوست. وی بسال ۱۸۷۸ م. (۱۲۹۴ هـ.ق.) درگذشت.

پاپکان. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پاپک. پسر پاپک. رجوع به بابک شود.

پاپل. [پُ] (اِخ) موضعی است به خوزستان.

پاپن. [پَ] (اِخ)[15] دنی. طبیعی‌دان فرانسوی مولد بسال ۱۶۴۷ م. مطابق با ۱۰۸۲ هـ.ق. در بلوآ[16] و وفات بسال ۱۷۱۴ م. (۱۱۲۶ هـ.ق.). وی نخستین کس است که قوهٔ محرکهٔ بخار را شناخت. و چون از مذهب پروتستان پیروی میکرد بر اثر الغاء فرمان نانت از فرانسه به انگلستان رفت و آنجا به حرمت تمام پذیرفته شد و سپس به آلمان رفت و در برخی از مدارس به تدریس پرداخت. وی مخترع دیگ بخاری است که به نام او خوانده می‌شود.

پاپوآزی. (اِخ)[17] رجوع به گینهٔ جدید شود.

پاپوآس. (اِخ)[18] پاپوس[19]. نام سیاه‌پوستانی که در اقیانوسیه، گینهٔ جدید و مجمع‌الجزایر سلیمان و هبرید جدید و کالدونی جدید و جزایر فیجی پراکنده‌اند.

پاپوس. (اِخ) رجوع به پاپوآس شود.

پاپوش. (نف مرکب، اِ مرکب) کفش. پای‌افزار. پاافزار. پوزار. پااوزار. نعل. حِذاء:

به اقتضای زمان کار خویشتن بگذار
که سعی بیهده پاپوش میدرد، «مثل است».
سلیم.

– پاپوش برای شیطان دوختن؛ سخت گربز بودن.
– پاپوش برای کسی دوختن؛ او را بزحمت و رنج و تعب و زیان و خسارتی دچار کردن. به حیله او راگناهکار یا مدیون کردن.

پاپوشیه. [شی یَ] (اِخ) رجوع به بابوشیّه شود.

پاپونی. (اِخ) موضعی است به چهار فرسنگ‌ونیمی شمال کازرون.

پاپه‌ئیتی. [پ] (اِخ)[20] پاپه‌ئت[21]. نام بندر جزیرهٔ تائیتی، کرسی مستعمرات فرانسه در اقیانوسیه دارای ۳۱۹۰۰ تن سکنه که ششصد تن از آنان اروپائیانند.

پاپهن. [پَ] (اِ مرکب) اشتر. شتر (در بعض لهجه‌ها).

پاپی. (اِخ) نام یکی از طوایف ایل پیشکوه از قبائل کرد ایران تقریباً دارای ۱۰۰۰ خانوار که در سیزار و کوههای هشتادپهلو و قیرآب و شمال دزفول مسکن دارند.

پاپیاس. (اِخ)[22] (سن...) کشیشی از اهل هیراپولیس[23] که ظاهراً در آغاز قرن دوم میلادی میزیست و بنابه روایتی قدیم شاگرد و پیرو یوحنا القدیس[24] بوده‌است. وی تفسیری

---

1 - Avignon. 2 - Luther.
3 - Calvin. 4 - Pape (du...).
5 - Papa. 6 - Tapolcza.
7 - Papaïne. 8 - Papas.
9 - Philippopoli.
10 - Papayer.
11 - Pappenheim, Godofroi Henri de...
12 - Pappus.
13 - Mme Marie Pape - Carpantier.
14 - Écoles Maternelles.
15 - Papin, Denis.
16 - Blois. 17 - Papouasie.
18 - Papouas. 19 - Papous.
20 - Papéiti. 21 - Papeete.
22 - Papias (Saint).
23 - Hiérapolis.
24 - Saint Jean.

بر انجیل بزبان یونانی[1] نگاشت که اکنون قسمتی از آن در دست است.

پاپی بودن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) در امری اصرار ورزیدن. تعقیب آن کردن.

پاپیتال. (اِ)[2] نوعی از پیچک. پلک. دُردُس. وَلو. بَلوه.

پاپیته. [تَ / تِ] (اِ) قسمی حبوب از نوع باقلی که دانه‌های آن ۱/۵ درصد حاوی استریکنین[3] است.



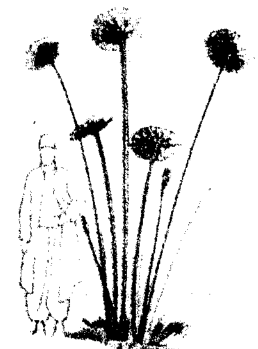
پاپیته

پاپیچ. (نمف مرکب، اِ مرکب) پاتابه. بادیج. پالیک. ||(نف مرکب) پای‌پیچنده. به پای پیچنده.

— عمل کسی پاپیچ او شدن؛ نتیجهٔ گناهی عاید او گردیدن.

پاپیرگرافی. [رُ گُ را / رُ گِ] (فرانسوی، اِ)[4] فن چاپ کردن و نقاشی و نوشتن برای چاپ سنگی بر نوعی از مقوای سخت[5] یا سنگ چاپ مصنوع.

پاپیروس. (لاتینی، اِ)[6] بَردی. پیزُر. لُخ. اَباء. حفا. تک. جگَن. چغ (در مازندران). پاپورس (یونانی). ورق پوست گیاه پاپیروس که در قدیم چون کاغذ بکار بود. ||کتاب خطی بر ورق پوست این گیاه نوشته.



پاپیروس

پاپیریوس. (اِخ)[7] سکستوس. کشیشی رومی که تدوین مجموعهٔ قوانین رومی بدو منسوب است و این مجموعه را قانون مدنی پاپیریوس[8] می‌نامیدند.

پاپیریوس کورسر. [سُ] (اِخ)[9] لوسیوس. سردار و جبّار (مسیطر)[10] رومی قرن چهارم میلادی.

پاپی شدن. [پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) پاپی شدن امری را؛ اصرار ورزیدن در آن. دنبال کردن آن.

پاپینیانوس. (اِخ)[11] یکی از قدماء دانشمندان فقه و علم حقوق و او را در آن فن کتابی است. مولد وی بسال ۱۴۲ م. در فینیقیه. وی در عهد مارک اورل[12] و سپتیم سِوِر[13] مصدر بعض خدمات قضائی شد و در دورهٔ فرمانروائی کاراکالا[14] بسال ۲۱۲ م. بفرمان امپراتور کشته شد.

پاپیون. [پی یُنْ] (فرانسوی، اِ)[15] پروانه. ||نوعی دستمال‌گردن به شکل پروانه.

پاپیون. [یُـنْ] (اِ)[16] نوعی از بوزینه به افریقا، کوتاه‌بالا و پرقوت با سری بزرگ و دمی کوتاه.



پاپیون

پاپی‌یوت ژاسمن. [پـی، یُ تِ مَ] (اِخ)[17] مجموعه‌ای از اشعار به لهجهٔ «آژنی» (۱۸۳۵-۱۸۴۳م.).

پات. (اِ) اورنگ. سریر. تخت. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان). ||نوعی از زیان و باختن در شطرنج از قبیل لات و مات. نماندن بهره برای حریف شطرنج و بازنده شدن او.

پاتابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) پاپیچ. چیزی که پیاده‌روان به پا پیچند. پالیک. بادیج.

— پاتابه باز کردن در جائی؛ رحل اقامت افکندن در آنجا. اِلقاء عصا. القاء جران.

— امثال:

دیبا (اطلس) کهنه شود اما پاتابه نشود؛ آزاده‌مرد و شریف هرچند تهیدست باشد بکار حقیر و فرومایه تن درندهد، نظیر: صوف که کهنه گردد پاتابه نکنند. (جامع‌التمثیل).

صوف کهنه شود لیکن پاتابه نشود، نظیر: از اسب افتاده‌ایم اما از اصل نیفتاده‌ایم. اَلحُرُّ حرٌّ و اِن مَسَّهُ الضّر.

پاتابه‌فروش. [بَ / بِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ پاتابه و مچ‌پیچ. لوّاف. (مهذب الاسماء).

پاتارن. [رَ] (اِخ)[18] نامی است که در قرون وسطی در اروپا خاصه در ایتالیای شمالی به اعضاء فرق مخالفین کلیسا و اهل ردّه میدادند.

پاتالی‌پوترا. (اِخ)[19] شهری در هندوستان پایتخت سلسلهٔ ماگادها[20] و از قرن سوم پیش از میلاد مسیح تا قرن پنجم میلادی کرسی مذهبی پیروان بودا بود و امروز آن را پاتنا گویند و آن شهری بسیار قدیم است. این شهر در آغاز دهی کوچک بنام کوسوماپورا[21] بود و بدست یکی از سلاطین سلسلهٔ ماگادها موسوم به آجاتاشاترو[22] پسر بیم‌بی‌سارا[23] اندکی پیش از مرگ بودا ساکیامونی در حدود سال ۴۸۰ ق.م. بنا شد و او بنا بر داستانی در همین جا سکونت گزیده است. این شهر بعدها پایتخت سلسلهٔ ماگادها گردید و بدست چاندراگوپتا[24] سرسلسلهٔ موریا[25] و نوادهٔ او آشُ کا[26] یا پیاداسی[27] وسعت یافت. و او بسال ۲۴۴ یا ۲۴۲ ق.م. سومین مجلس خلفای بودا را همینجا در

1 - Explication des discours du Seigneur. Fève de l'Inde. Fève de Saint-Ignace.
2 - Hedera helix (لاتینی).
3 - Strychnos ignatii.
4 - Papyrographie.
5 - Papier-pierre (فرانسوی).
6 - Papyrus.
7 - Papirius, Sextus.
8 - Jus Civile Papirianum.
9 - Papirius Cursor, Lucius.
10 - Dictateur (فرانسوی).
11 - Papinianus.
12 - Marc Aurèle.
13 - Septim-Sévère.
14 - Caracalla. 15 - Papillon.
16 - Papion.
17 - Papillotes de Jasmin.
18 - Patarins. 19 - Patalipoutra.
20 - Magadha.
21 - Kousoumapourâ.
22 - Adjâtaçatrou.
23 - Bimbisâra.
24 - Tchandragoupta.
25 - Maurya. 26 - Açoka.
27 - Piyadasi.

محل آتُ کاراما تشکیل کرد.

پاتانی. (اِخ) کشور یا مجموعه‌ای از امارات به شبه‌جزیرهٔ مالاکا در ساحل شرقی خلیج سیام و تابع دولت سیام. مساحت ۱۲۹۵۰هزار گز مربع. دارای صدهزار تن سکنه.

پاتاوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) پاتابه. پاپیچ. پالیک. بادیج:

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه از وی
دیبا چو شود کهنه پاتاوه نخواهد شد.
نظام قاری.

اگرچه هر دو سفیدند کاسر و سالو
از این کنند بدستار از آن به پاتاوه.
نظام قاری.

– پاتاوه باز کردن؛ القاء جران. القاء عصا. رحل اقامت افکندن.

پاتاوی. (اِ) نوعی از مرکبات و آن در ولایات ساحلی بحر خزر بسیار است. پتاوی. فتاوی. شاید منسوب به باتاویا.

پاتپراس. [تِ] (اِ) به لغت زند و پازند، جزا و مکافات بدی را گویند. (برهان قاطع). اصل پهلوی این کلمه پاتفراس[1] و معادل اوستائی آن پیتی‌فرَث[2] و در پارسی باستانی پتی‌پرث[3] است[4] که در فارسی بادافراه و بادافرَه گفته میشود. بنابراین لغت منقول در برهان قاطع (پاتپراس) پهلوی است نه زند.

پاتخت. [تَ] (اِ مرکب) کرسی. عاصمه. پایتخت. قطب. دارالملک. پادشائی. حضرت. واسطه. قاعده. قاعدهٔ ملک. قصَبه. مستقر. مقر. مستقر ملک. نشست. نشستگاه. دارالسلطنه. تختگاه. امّ‌البلاد. دارالأماره. سریرگاه. دار مملکت. دارالمُلک.

پاتختی. [تَ تی] (اِ مرکب) میز پای تخت. میز شب که بر آن گلدان یعنی ظرف بول گذارند. ||فردای شب زفاف. روز بعد از عروسی. ||جشن فردای شب عروسی.

پاتوا. (اِخ) محلی خرم و نَزِه در لیکیه نزدیک مصبّ رود اکسانتوس برابر جزیرهٔ رُدِس. (از قاموس کتاب مقدّس).

پاتراس. (اِخ)[5] شهری است در یونان (مُرِه) دارای ۶۴۰۰۰ تن سکنه، واقع در کنار خلیجی به همین نام بساحل ایونی و انگور کُرنت از آنجاست.

پاترس. [تَ] (اِ مرکب) تخویف طفل و عبد و اَمه برای بازداشتن آنان از اعمال بد یا واداشتن به کار نیک، و با رفتن صرف شود (پاترس رفتن).

پاترسک. [تَ سَ] (اِ مرکب) پاترس. با رفتن صرف شود و پاترسک رفتن بمعنی تهدید کردن اطفال و زیردستان است.

پاترسن. [تِ سُ] (اِخ)[6] شهری است در اتازونی واقع در ایالت نیوجرزی دارای ۱۴۵۰۰۰ تن سکنه و صنعت ابریشم‌بافی دارد.

پاترکل. [رُ] (اِخ)[7] یکی از اَبطال یونان، دوست اَخیلوس که در جنگ «ترواده» حضور داشت و آنگاه که اخیلوس از آگاممنون برنجید و دست از جنگ بداشت و به خیمهٔ خویش بازگشت، وی سلاح اَخیلوس بپوشید و بجنگ مردم ترواده شتافت و در جنگ با هکتور کشته شد و اَخیلوس به انتقام وی به یاری یونانیان بار دیگر بجنگ درآمد.

پاترکولوس. [تِ] (اِخ)[8] وِلِه‌ایوس. مورخ لاطینی مؤلف کتاب «تاریخ» که خلاصه‌ای است از تاریخ عمومی. مولد بسال ۱۹ ق. م. و وفات در سنهٔ ۳۱ م..

پاترلژی. [رُ لُ] (فرانسوی، اِ)[9] علم احوال و آثار آباء مسیحی. ||کتاب راجع به احوال و آثار ایشان. ||مجموعه‌ای از تألیف آنان.

پاترنو. [تِ نُ] (اِخ)[10] ناحیه‌ای است در ایالت کاتان واقع در جزیرهٔ صقلیّه (سیسیل) دارای ۱۷۳۵۴ تن سکنه و چشمه‌های آب معدنی و نمک.

پاترو. (اِخ)[11] اُلیویه. وکیل دعاوی فرانسوی از دوستان بوالو. او بشکرانهٔ عضویت آکادمی فرانسه خطابه‌ای بدانجا ایراد کرد و خطابهٔ او مورد توجه دیگر اعضاء شد و این رسم بعد از آن جاری گردید. مولد وی بسال ۱۶۰۴م. مطابق با ۱۰۳۱ هـ.ق.به پاریس و وفات در سنهٔ ۱۶۸۱ هـ.ق.مطابق با ۱۰۹۲ هـ.ق.

پاتریا. (اِخ)[12] دریاچه‌ای به ایتالیا نزدیک خلیج گائت[13] که بوسیلهٔ تنگه‌ای بدان متصل شود. این دریاچه دارای هفت‌هزار گز طول و سه‌هزار گز عرض است و ماهی بسیار دارد. خرابهٔ لیترنوم[14] و قبر سیپیون[15] در کنار آن است.

پاتریارش. (اِخ)[16] نامی که در تورات به نخستین رؤسای خانواده‌ها میدادند. ||شیوخ و آباء. ||لقب رئیس کلیسای یونانی و بعض کلیساهای دیگر. و بطریق معرّب آن است.

پاتریارکا. (اِ)[17] مقام و منصب پاتریارش. ||قلمرو پاتریارش. بطریقی.

پاتریزی. (اِخ)[18] فرانچسکو. حکیم و عالم و شاعر ایتالیائی. مولد وی بسال ۱۵۲۹ م./ ۹۳۶ هـ.ق.در جزیرهٔ خِرسو (دالماسی). او فلسفهٔ ارسطو را مورد انتقاد سخت قرار داده‌است. وفات وی بسال ۱۵۹۷م./۱۰۰۶ هـ.ق.بوده است.

پاتریس. (اِ)[19] عنوان مشاورین محرم امپراتوران روم. این رتبه که مادام‌العمری بود بعهد قسطنطین ایجاد شد.

پاتریس. (اِخ)[20] پاتریک (سن...). نخستین کشیش اعظم و رئیس روحانی ایرلند. مولد او بسال ۳۷۷ م. در جوار دُمبارتن و وفات ۴۶۰م. و ذُکران وی بهفدهم ماه مرسه (مارس) است.

پاتریسی. (اِخ)[21] از نخستین ازمنهٔ حضارت روم مردم به دو دسته تقسیم شدند، نخست طبقهٔ حاکمه که امتیازات خاص داشتند و امور روحانی و سیاسی مختص آنان بود و از خاندانهای اولی روم بودند و پاتریسی نام داشتند. دوم طبقه‌ای که طبقهٔ حقیر محسوب میشدند و حق مواصلت با طبقهٔ بالاتر نداشتند و حقوق دیگری دارا بودند و آنان را پلب[22] می‌نامیدند و شاید این طبقه از اسیران جنگی پدید آمده بود و چون افراد این طبقه محتاج بحمایت بودند از این جهت تحت‌الحمایهٔ افراد طبقهٔ پاتریسی میشدند و ازین روی بین این دو طبقه رابطهٔ اجتماعی حامی و محمی، نوعی از ولاء برقرار گردید. سپس عدم تساوی این دو طبقه در حقوق موجب نزاعهای خونین در روم شد تا آنگاه که طبقهٔ پلب‌ها از طبقهٔ پاتریسی انحصار حقوق مدنی و علی‌الخصوص سیاسی را منتزع ساخت. وقایع عمدهٔ این منازعات از این قرار است: اجتماع ملت به کوه مقدس به سال ۴۹۳ ق. م. متعاقب تأسیس تریبونهای ملت. قانون مزارعه سپوریوس کاسیوس[23] (سال ۴۸۶ ق. م.). قبول مواصلت بین طبقهٔ پاتریسی و پلب‌ها به پیشنهاد کانوله‌یوس[24] به سال ۴۴۵ ق. م. ورود طبقهٔ پلب در محاکم قضائی و مجلس سنا (۴۰۹-۴۰۰ ق. م.).

پاتسی. (اِ) عنوان رئیس شهر در سومر، و

---

1 - pâtifrâs. 2 - paiti fraça.
3 - patiparç.
4 - Manuel du Péhlevi. C. de Harlez تألیف چ پاریس ۱۸۸۰م. ص ۲۲۲.
5 - Patras. 6 - Paterson.
7 - Patrocle.
8 - Paterculus, Velleius.
9 - Patrologie. 10 - Paterno.
11 - Patru, Olivier.
12 - Patria. 13 - Gaëte.
14 - Liternum. 15 - Scipion.
16 - Patriarche.
17 - Patriarcat.
18 - Patrizzi, Francesco.
19 - Patrice.
20 - Patrick (Patrice) (Saint).
21 - Patriciens.
22 - Plébéiens.
23 - Spurius Cassius.
24 - Canuleius.

مردم این شهر عقیده داشتند که پاتسی‌ها امور شهرها را بر وفق میل خدایان اداره میکنند و بنابراین پاتسی‌ها پادشاهان کوچکی بودند که امور مذهبی و کشوری و لشکری شهر را در دست داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۵شود.

پاتشولی. (هندی، اِ)[1] (از: پاتش، نام هندی این گیاه + لاف، برگ) گیاهی از طایفهٔ نعناع که برای دور کردن حشرات در جوف البسهٔ پشمی نهند. ||عطری که از این گیاه گیرند.



پاتشولی

پاتکول. (اِخ)[2] یوهان راینهولد. سپاهی و سائس معروف از مردم لیونی از صاحب‌منصبان پطر کبیر. مولد بسال ۱۶۶۰م. مطابق ۱۰۷۱ هـ.ق. و وفات بسال ۱۷۰۷م. مطابق با ۱۱۱۹هـ.ق.

پاتل. [تِ] (اِخ)[3] پیر. نقاش فرانسوی بمائهٔ هفدهم میلادی. وی در تصویر مناظر بارع و صاحب مهارت است. وفات ظاهراً بسال ۱۶۷۶م. (۱۰۸۶ هـ.ق.).

پاتلن. [تِ لَ] (اِخ)[4] نام وکیل عدلیه‌ای در یکی از داستانهای قرن پانزدهم میلادی و اکنون مترادف مکر، حیله، دسیسه، خیانت، تملق و تزویر. از داستان مضحکی که راجع به او در مائهٔ پانزدهم میلادی معروف بود «بردیس» و «پالاپرا» در مائهٔ هیجدهم کمدی مفرحی تصنیف کردند (۱۷۰۶م. مطابق با ۱۱۱۸ هـ.ق.)که داستان آن از این قرار است: ارباب گیوم (آن یله) چوپان خود را به سرقت گوسفندان متهم ساخت و کار آنان به محاکمه کشید. در محکمه ناگهان چشم گیوم به وکیل مدافع متهم مذکور موسوم به پاتلن افتاد و بخاطر آورد که وی شش گز ماهوت ازو گرفته و بها نداده‌است از این روی افکارش مشوش شد و دو موضوع فوق را بهم آمیخت. قاضی که‌چیزی از گفته‌های او درنمی‌یافت هرلحظه سخنان نامنتظم او را می‌گسیخت و میگفت: «آقای گیوم از گوسفندان خود سخن گوئید» و این جمله در زبان فرانسه مثل شده است و مراد از آن این است که به مطلبی که رشتهٔ آن گسیخته‌است بازگردید. نظیر، از نان و گوشت حرف بزن.

پاتله. [تِ لَ / لِ] (اِ) پاتیل. پاتیله. دیگ حلوائیان. دیگ دهان‌فراخ حلواپزی. لوید. تیان. طنجیر:

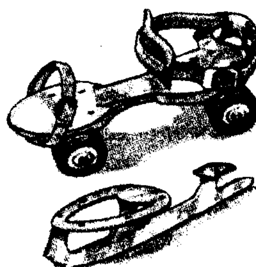
روز به آکنده‌شدم یافتم
آخر چون پاتلهٔ سفلگان. ابوالعباس.

و رجوع به پاتیل و پاتیله شود.

پاتلی‌کلات. [کَ] (اِخ) موضعی به جنوب مکران.

پاتمس. [مُ] (اِخ)[5] یکی از جزایر اسپراد[6]، و گویند یوحنا القدّیس کتاب المعراج = الرؤیا = مکاشفات[7] را در آنجا تألیف کرد.

پاتن. [تَ] (فرانسوی، اِ)[8] کفشی که در گل پوشند. ||تخت کفشی از چوب یا فلز که زیر آن تیغه‌ای آهنین از طول هست و آنرا برای لغزیدن و سُریدن روی یخ بزیر کفش بندند و این کار نوعی ورزش زمستانی است.



پاتن

پاتن. [تَ] (اِخ)[9] گی. طبیب فرانسوی متولد بناحیت اوآز[10] او بحسن قریحه و ذوق سلیم معروف و نامه‌های شیرین و دلپسند فکاهی او مشهور است.

پاتن. [تَ] (اِخ)[11] هانری. عالم لاطینی فرانسوی مؤلف آثار عمده در باب تراژدی‌های یونان و شعر لاطینی. مولد ۱۷۹۳م. مطابق با ۱۲۰۸ هـ.ق. وفات بسال ۱۸۷۶م. مطابق با۱۲۹۳ هـ.ق.

پاتنگان. [تِ] (اِ) بادنجان. باذنجان:

ریش چون بوگانا سبلت چون سوهانا
سر بینیش چو بورانی پاتنگانا. ابوالعباس.

سر و تن چون سر و تن پنگان
از درون چون برون پاتنگان. سنائی.

و رجوع به بادنجان شود.

پاتنه. [تَ نَ] (اِخ)[12] شهری به هندوستان بر ساحل گنگ. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه. صنایع آن ذوب فلز و بافتن قالی و محصول عمدهٔ آن تریاک است.

پاتنی. [تِ] (اِ) چَج. آلتی چوبین چون پنجهٔ انسان با دستهٔ بلند که در خرمن‌ها بدان غله‌برافشانند و کاه از دانه جدا کنند. پَتِنی. غله‌برافشان. و در لهجهٔ شهمیرزاد (دیهی بر چهارفرسنگی شمال شرقی سمنان)، هشتالَم. پنجه. شَنَه. ||سینی چوبین بر گونهٔ برهونی که غله بدان افشانند. غله‌برافشان. دانه‌برافشان. پرپاش.

پاتو. (اِ) خانهٔ عطارد و آن برج جوزا و سنبله است. ||خانهٔ بهرام (مریخ) و آن برج حمل و عقرب باشد. (برهان قاطع):

گر تیر فلک عرض دهد منصب کلکش
بی‌آب شود خنجر بهرام به پاتو.
شمس طبسی.

||ظرفی از گل که گندم و جو در آن کنند. و بی هیچ شک کلمهٔ پاتو مصحف تاپوی معمول همه نواحی ایران است که بمعنی خمهای گلین برای داشتن گندم و جو و آرد دارند، و معنی خانهٔ عطارد و خانهٔ بهرام که به کلمه میدهند بنظر نمی‌آید بر اساسی درست باشد، و شاید پاتوی شمس طبسی هم همان تاپو است. ||(اِخ) نام مبارزی. ||نام موضعی.

پاتوراژ. (اِخ)[13] بلده‌ای به بلژیک دارای ۱۱۶۰۰ تن‌سکنه. مصنوعات آن سفالینه و جامه‌های سپید.

پاتوغ. (اِ مرکب) (از: «پای» فارسی، بمعنی محل و جای + توغ ترکی)[14] و آن نیزهٔ کوتاهی است که دُم اسب بر سر آن بندند و بر فراز آن گوئی زرین آویزند و پیشاپیش حکام و سرداران برند، و معنی ترکیبی آن محل عادی اجتماعات لوطیان در محلت یا شهر یا قریه‌ای است.

پاتوغدار. (نف مرکب) کسی که در پاتوغ سمت پیشوائی و ریاست دارد و او به صفات شجاعت و عفت متصف است.

پاتولوژی. [تُ لُ] (فرانسوی، اِ)[15] مبحث علل و اعراض امراض.

پاتوه. [تُ وَ / وِ] (اِ مرکب) پاتابه. پاپیچ. پاتاوه.

---

1 - Patchouli.
2 - Patkul, Johan Reinhold.
3 - Patel, Pierre.
4 - Patelin.
5 - Pathmos.
6 - Sporades.
7 - Apocalypse.
8 - Patin.
9 - Patin, Gui.
10 - Hodence-en-Bray (Oise).
11 - Patin, Henri.
12 - Patana.
13 - Pâturages.
14 - Thongh. Toug.
15 - Pathologie
در فرهنگهای جدید معادل فارسی آن آسیب‌شناسی آمده است.

پاتویه. [توی يِ] (اِخ)[1] لوئی. یکی از آباء یسوعی و متکلم فرانسوی متولد در دیژن، که در آثار ولتر مورد طعن و طنز است.

پاته. [تِ] (اِخ)[2] کرسی بلوک لواره از ناحیهٔ اُرلئان دارای ۱۳۹۱ تن سکنه. ژاندارک در اینجا انگلیسیان را بسال ۱۴۲۹م. (۸۳۳ هـ.ق.) منهزم کرد. و سپاهیان لوار نیز از آلمانیان بسال ۱۸۷۰م. (۱۲۸۷ هـ.ق.) به همانجا شکسته شدند.

پاته. [تِ] (اِخ)[3] ژان باپتیست. نقاش فرانسوی. مولد بسال ۱۶۹۵م. مطابق با ۱۱۰۷ هـ.ق. در والانسی‌ین و وفات در سنهٔ ۱۷۳۶م. مطابق با ۱۱۴۹ هـ.ق.

پاتهی. [تُ] (ص مرکب) برهنه‌پای. تهی‌پای: و مستحب آن است که در مکه پاتهی رود. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

پاتهی گشتن به است از کفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ. مولوی.

پاتی. (اِخ)[4] آدلینا. مغنیهٔ ایتالیائی مولد بسال ۱۸۴۳م. مطابق با ۱۲۵۹ هـ.ق. در مادرید. و وفات بسال ۱۹۱۹م. مطابق با ۱۳۳۸ هـ.ق..

پاتیا. (اِخ)[5] رودخانه‌ای به امریکای جنوبی در کشور کلمبیا که از میان کردیلر[6] مرکزی و غربی سرچشمه میگیرد و به اقیانوس کبیر میریزد. دلتای آن دارای یازده شاخه و طولش ۴۸۰۰۰۰ گز است.

پاتیالا. (اِخ)[7] ایالتی از پنجاب در شمال غربی هندوستان دارای ۱۶۰۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن نیز بهمین نام مشهور است.

پاتیس. (اِ) نوعی پارچهٔ ریزباف و نازک.

پاتی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) باد دادن خرمن.

پاتیل. (اِ) ظرف بزرگ مسین و جز آن که دهانهٔ آن فراختر از شکم است و در آن چغندر و آشهای بزرگ و فرنی و امثال آن پزند. پاتیله. تیان. طنجیر. لوید. و رجوع به پاتیله و پاتله شود. ||(در حمام) ظرف بزرگ مسین با دهانهٔ فراخ که زیر خزانه گذارند و از بن آن آتش کنند تا آب خزانه گرم شود. تیان.
— پاتیل شدن؛ در تداول عوام، خفتن و بی‌خبری بعلت مستی و سکر.

پاتیلچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) پاتیل خرد. تیانچه: و از آنجا در پاتیلچهٔ صحت عزم افکن و آب حیا و شرم بر او ریز. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||روغن مقدس، و آن ترکیب مطبوخی است که از چند چیز بهم‌آمیخته ترتیب دهند. و عبرانیان در قدیم‌الایام آنرا بسیار استعمال میکردند و نه‌تنها ازبرای مداوا بلکه بقصد التذاذ و تمتع نیز مستعمل بود و در اجساد اموات همچون حنوط بکار برده میشد. اخلاط این عطر را همواره با روغن زیتون ترکیب میکردند تا پایدارتر باشد. (قاموس کتاب مقدس).

پاتیله. [لَ / لِ] (اِ) طنجیره. (فرهنگ اسدی). لوید. پاتیل خرد. پاتیلچه. فاثور. (منتهی الارب). طنجره. (اوبهی). طنجیر. تیان. پاتله. هیطله. دیگ حلواپزان:

خایگان تو[8] چو کابیله شده‌ست
رنگ او چون کون پاتیله شده‌ست.
طیان مرغزی.

پاتیمار. (اِ مرکب) شتابزدگی. تعجیل. ||پارنج. پامزد. و صاحب برهان گوید بزبان زند و پازند بهمین معنی آمده‌است.

پاتین. (اِ) پاتینی. غله‌برافشان. پاتنی.

پاتیناژ. (فرانسوی، اِ)[9] عمل لغزیدن و سریدن با پاتَن. رجوع به پاتن شود.

پاتینو. [نُ] (اِخ)[10] خوزه. مرد سیاسی اسپانیائی مولد بسال ۱۶۶۷م. مطابق با ۱۰۷۸ هـ.ق. در میلان. وفات در سنهٔ ۱۷۳۶ مطابق با ۱۱۴۹ هـ.ق. و وی برای رهائی اسپانیا از انحطاط کوشش بسیار کرده‌است.

پاتینی. (اِ) دانه‌برافشان. چَچ. طبقی از چوب به هیأت برهونی که غله بدان افشانند پاک کردن‌را. پاتین. رجوع به پاتنی شود.

پاجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) زیرجامه. تنبان. شلوار. ازار.

پاجنگ. [جَ] (اِ مرکب) دریچه‌ای کوچک باشد در کوشک چنانکه به یک چشم از او بیرون نگرند. ||در لهجهٔ شهمیرزاد، بز چهار و پنج سالهٔ خصی‌کرده که شبانان آنرا فربه کنند و توشهٔ خود بر آن نهند و همواره در میان گله باشد.

پاجوش. (نف مرکب، اِ مرکب) شاخهای فرعی که از بن درخت روید متصل به ریشه. ||شاخهائی که پس از کف‌بُر کردن درختی روید. نوچه. شکیر. فسیل؛ پاجوش خرما.

پاجی. (ص مرکب، اِ مرکب) مردم فرومایه. صاحب غیاث اللغات گوید: لیکن در کلام قدما یافته نشده و اینکه جمع آن پواج گویند از تصرف فارسی‌زبانان معتبر است و میتوان گفت که مرکب است از پا بمعنی تحت که مقابل فوق است و جی کلمهٔ نسبت است چنانکه میانجی. برین تقدیر معنی ترکیبی منسوب به تحت باشد پس اطلاق آن بر فرومایه مجاز است – انتهی. در فارسی‌زبانان امروزی این کلمه و هم جمع آن شنیده نشده است.

پاچ. (اِ) به هندی نام علفی است که به یونانی فاستون دون نامند (؟).

پاچاکامک. [مَ] (اِخ)[11] یکی از خدایان بزرگ بومیان امریکا و آن آفتابست و عبادت او را معابد سخت بزرگ و مزین داشتند و بزرگترین معابد نزدیک لیما بود.

پاچال. (اِ مرکب) گودالی که جولاهان وقت بافتن، پای در آن آویزند. پاچامه:

بلوح پای و بپاچال و قرقره بکره
بنایژه بمکوک و بتاروپود ثیاب. خاقانی.

||گوی که استادان بقال و نانوا و آشپز در آن ایستند و چیزی فروشند. ||گودالی که شیر در آن گرد کنند فروختن را.

پاچالدار. (نف مرکب) آنکه آرد دکان نانوائی بدو سپرده است. ||آنکه در نانوائی سنگکی نان به تنور بندد. شاطر دکان سنگکی.

پاچاندن. [دَ] (مص) در تداول عامیانه، پاشیدن. متفرق کردن. پراکنده‌کردن.

پاچاه. (اِ مرکب) چاهک جولاهگان. پاچال.

پاچاهه. [هَ / هِ] (اِ مرکب) پاچال. پاچاه.

پاچایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) پلیدی و بول.

پاچپله. [چِ لَ / لِ] (اِ مرکب) رجوع به پاچیله شود.

پاچراغی. [چَ / چِ] (ص نسبی، اِ مرکب) پولی که دکانداران در اوّل شب آنگاه که چراغ روشن میکردند بپای چراغ می‌نهادند و سپس به فقیر میدادند.

پاچک. [چَ] (اِ) سرگین خشک‌شدهٔ گاو. سرگین گاو که بدست پهن و خشک کنند سوختن را. غوشا ک. غوشا. تپاله.

پاچک. [چِ کُ] (اِخ)[12] فرانسوا. نقاشی اسپانیائی. مولد بسال ۱۵۷۱م. (۹۷۸ هـ.ق.) در اشبیلیه. و وفات در سنهٔ ۱۶۵۴م. (۱۰۶۴ هـ.ق.).

پاچل. [چَ] (اِ) پاچک. سرگین گاو.

پاچله. [چَ لَ / لِ] (اِ مرکب) پایتابه. (غیاث اللغات). و رجوع به پاچیله شود.

پاچنار. [چِ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان گهگیر و لوشان به ۲۳۱۵۰۰ گزی طهران. ||نام محله‌ای به طهران.

پاچنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) پاژنامه. پاشنامه. نامی که پادشاهان به چاکران دهند تشریف او را. لقب. ||همال و قرین. (رشیدی) (برهان).

پاچناه. (اِ) در بعض فرهنگها بمعنی پاچنامه آورده‌اند.

---

1 - Patouillet. Louis.
2 - Patay.
3 - Pater. Jean-Baptiste.
4 - Patti, Adelina.
5 - Patia. 6 - Cordillère.
7 - Patiala.
۸– ن‌ل: جایگاه او. خایگاه تو.
9 - Patinage. 10 - Patino, José.
11 - Patchakamak.
12 - Pacheco, François.

پاچنبری. [چَمْ بَ] (ص مرکب) آنکه به التواءالقدم مبتلاست. آنکه پای از محور طبیعی خارج دارد.

پاچنگ. [چَ] (اِ مرکب) دریچهٔ خرد. پاجنگ. پاژنگ:
مال فرازآری و بکار نداری
تا ببرند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.
||پای‌افزار. کفش. پوزار. پاهنگ.

پاچنگلی. [چَ گُ] (ص مرکب) پاچنگولی. آنکه در پای او پیچیدگی و عیبی است مادرزاد. پاچنبری.

پاچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) (از: پا، رِجل + چه، ادات تصغیر) پای از زانو تا بسرپنجه. کُراع. پایچه. (مهذب الاسماء). ||پای خرد:
زهر دارد در درون در پاچه مار
گرچه دارد از برون نقش و نگار.
شیخ بهائی (نان و حلوا چ سنگی ص۱۷)
||قسمت سفلای پای گوسفند و گاو که از زانو شروع و بسر سُم ختم شود. ساق گوسفند و گاو و مانند آن. ساق: ساق‌البقر؛ پاچهٔ گاو. (ریاض الادویة):
بسان پاچهٔ گاوی که از موی
برون آرد ورا شاگرد رَوّاس. سوزنی.
||طعامی که از پاچهٔ گوسفند سازند:
بامدادان چو ترید کدک و پاچه زنند
میبرند از پی آن کله و کیپا در کار.
بسحاق اطعمه.
روغنی کز پاچه گرد آورد پیر کله‌پز
کفچه کفچه بر ترید شیردان خواهم فشاند.
بسحاق اطعمه.
||یکی از دو پای شلوار:
از پاچهٔ ازار من امروز خلق را
بوی وزارت آید و هستم بزرگوار. سوزنی.
چو نشناسند پا را زآستین هم
رموز پاچهٔ تنبان چه دانند.
نظام قاری (دیوان البسه).
||لبهٔ تحتانی شلوار.
- پاچهٔ کسی را گرفتن؛ گزیدن سگ و جز آن پاچهٔ کسی را. بی مقدمه و آگاهی کسی را مورد عتاب یا آزار قرار دادن.
ترکیب‌ها:
- پاچه گیر. پاچه ورمالیده. دست‌پاچه. کوتاه‌پاچه. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

پاچه‌بند. [چَ / چِ بَ] (اِ مرکب)[1] بند پای جوارح طیور. بند پای باز و جز آن از مرغان شکاری. سباقاالبازی. تسمهٔ خرد و نرم که به پای باز و نوع آن بندند و زنگوله بدان آویزند و نیز رسن درازی را که گاه تربیت باز ضرور است و بر آن استوار کنند. ||طناب خرد بدامن خیمه که به میخ کوفتهٔ بر زمین بندند.

پاچه‌پز. [چَ / چِ پَ] (نف مرکب) آنکه پاچهٔ گوسفند پزد فروختن را:
نگار پاچه‌پز من که دل سراچهٔ اوست...
میرزا اشتها.

پاچه‌خیزک. [چَ / چِ زَ] (اِ مرکب) قسمی آتش‌بازی.

پاچه‌ریز. [چَ / چِ] (نمف مرکب / نف مرکب) پاچه‌ریز شدن یا پاچه‌ریز کردن؛ سخت مانده شدن و مانده کردن از بسیاری پیمودن راه.

پاچه‌گزک. [چَ / چِ گَ زَ] (اِ مرکب) قسمی آتش‌بازی. پاچه‌خیزک.

پاچه‌گیر. [چَ / چِ] (نف مرکب) گزندهٔ پاچه. ||آن کس که بی مقدمه و آگاهی کسی را مورد عتاب یا آزار قرار دهد.

پاچه‌ورمالیده. [چَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) در تداول عامیانه، سخت بی‌آزرم و خشن و بی‌ادب و بی‌محابا از نکوهش. ناتراشیده.

پاچیدگی. [دَ / دِ] (حامص) در تداول عامیانه، پراکندگی. شمل. شتات. پاشیدگی.

پاچیدن. [دَ] (مص) در تداول عوام، پاشیدن، چنانکه فلفل و نمک را بر طعامی. ||ریختن. رش کردن، چنانکه آب را بر چیزی و کسی. ||نرم و آهسته براه رفتن. (برهان).

پاچیدنی. [دَ] (ص لیاقت) در تداول عوام، آنچه پاچیدن را شاید. که درخور پاچیدن است.
- داروی پاچیدنی؛ داروی پراکندنی. ذرور. ذریرة.

پاچیده. [دَ / دِ] (نمف) در تداول عوام، پراکنده، پاشیده.

پاچیله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) پاچله. پاافزار. پوزار:
برون کن پای از این پاچیلهٔ تنگ
که‌کفش تنگ دارد پای را لنگ. نظامی.
در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله[2] نیست.
مولوی.
||نوعی از کفش مانند غربال کوچک که کوفتن برف را پیادگان بر پای بندند و برف بدان کوبند تا مردم قافله و لشکریان به آسانی گذرند.

پاچین. (اِ مرکب) زیر ازاره و روی پی در دیوار. ||دامان زنانه.
- پی و پاچین دررفته؛ سخت سست و بی‌ثبات و در حال فروریختن و انهدام چنانکه خانه.

پاخاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) سنگ و جز آن که شوخ پای بدان سترند. سنگ‌پا: قیشور؛ سنگ پاخاره. (بحر الجواهر).

پاختو. (اِخ) (زبان...) رجوع به پختو و پشتو شود.

پاخته. [تَ / تِ] (اِ) طناب استادان بنا. (تتمهٔ برهان).

پاخره. [خَ رَ / رِ / خِ رَ / رَ] (اِ مرکب) صفه و نشیمنی که پیش در خانه سازند. (برهان). سکوی در خانه.

پاخسه. [سَ / سِ] (اِ) طربال. بارهٔ دیوار بلند. (صراح).

پاخلج. [خَ لَ] (اِخ) رودی در خرهٔ خزل نهاوند.

پاخوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پا خوردن کسی؛ فریب خوردن او. در حساب، فریفته و گول شدن او. ||پا خوردن فرش؛ بر آن بسیار آمد و شد کردن نرم شدن و لطیف شدن را.

پاخوشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) آنچه از دُم خوشهٔ انگور بر درخت مانده باشد.

پاخیره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) رِهص. پِی. بنای دیوار و خانه. (برهان).

پاخیره‌زن. [رَ / رِ زَ] (نف مرکب) بنّا. راز. دیوارگر. گلکار. (برهان). کسی که بنای دیوار و خانه کند. رهّاص.

پاد. (اِ) پاس. ||نگاهبان. پاسبان. ||پائیدن. دوام. ثبات. (برهان). ||سامان و دارندگی. ||بزرگ و عمده. (برهان). و باز صاحب برهان گوید پادشاه مرکب از این کلمه و شاه است. ||تخت. اورنگ. (برهان). پات. سریر. ||شستن و پاک کردن. (جهانگیری).

پادآفراه. (اِ مرکب) بادافراه. رجوع به بادافراه شود.

پادادن. [دَ] (مص مرکب) روان کردن و قوت و قدرت دادن. (تتمهٔ برهان). اتفاق نیکو برای کسی پیش آمدن.

پادار. (نف مرکب) آنکه پای دارد. پایور. مقابل بی‌پا. ||معتبر. بااعتبار. توانگر. که مفلس نیست. که پول نزد او سوخت نشود. ||پادار در دوستی؛ باوفا. وفیّ. ||اسب جلد و تند و تیز. ||همیشه. باقی. برقرار. (برهان). ||(اِ مرکب) چوب‌دستی بزرگ. چماق. عمود. ||نام روز بیستم از ماههای ملکی. (برهان).
- پادار شدن؛ استقرار یافتن.

پاداری. (حامص مرکب) پابرجائی. پایداری. پافشاری. استقامت. ||اعتبار.

پاداش. (اِ) (از پهلوی پات‌دَهِشن، مطلق جزا و مکافات. مرکب از دو جزء پات، از اصل پئیتی + دَهِشن) پاداشن. پاداشت. مطلق مکافات و جزا اعم از خیر و شر. مکافات

---

1 - Jet.

۲ - نل: چَپَله. مرحوم ادیب پیشاوری می‌فرمود که این کلمه در افغانستان پاچِپلَه است و پاچیلهٔ لغت‌نویسان غلط است. و باز از بعض افغانیان پرسیدم آنها نیز قول مرحوم ادیب را تأیید کردند.

است مطلقاً خواه جزا و مکافات نیکی باشد و خواه بدی. (برهان). داشن. دین. مکافات. جزا. عوض. سزا. معارضه. (تاج المصادر بیهقی). قرض. (تاج المصادر بیهقی):
بدان رنج پاداش بند آمده‌ست
پس از بند بیم گزند آمده‌ست. فردوسی.
چو پاداش او باشد آویختن
نبینیم جز روی بگریختن. فردوسی.
اگر بدکنش بد پدر یزدگرد
بپاداش او داد کردیم گرد. فردوسی.
فروتن کند گردن خویش پست
ببخشد نه از بهر پاداش دست. فردوسی.
چنین بود پاداش رنج مرا
به آهن بیاراست گنج مرا. فردوسی.
تو پاداش با نیکوئی بد کنی
چنان دان که بد با تن خود کنی. فردوسی.
نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش
ببینی همان باز پاداش خویش. اسدی.
لاشک هر کرداری را پاداشی است. (کلیله و دمنه). ||اجر. ثواب. مثوبه. شکم. شیان. سزا. اجرت. مزد. و عوض و مکافات در جای نیکی. جزای خیر. مقابل بادافراه و بادافرَه:
بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی بادآفراهی. دقیقی.
نیابی گذر تو ز گردان سپهر
کزویست پرخاش و پاداش و مهر. فردوسی.
نه این بود از آن رنج پاداش من
که دیوی فرستد بپرخاش من. فردوسی.
بپاداش نیکی بیابی بهشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.
بپاداش تو نیستمان دسترس
زبانمان پر از آفرین است و بس. فردوسی.
بسان پرستار پیش کیان
بپاداش نیکت ببندم میان. فردوسی.
اگر زو شناسی همه خوب و زشت
بیابی بپاداش خرم بهشت. فردوسی.
مکن نیکمردی بروی کسی
که پاداش نیکی نیابی بسی. فردوسی.
ز یزدان شناسد همه نیک و زشت
بپاداش نیکی بجوید بهشت. فردوسی.
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت
بیابد بپاداش خرم بهشت. فردوسی.
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد
بپاداش پیچد دل راد مرد. فردوسی.
چو بیداد کردم بپیچم همی
بپاداش نیکی بسیجم همی. فردوسی.
چو بشنید آواز او را تبرگ
بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین
ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار
ز بهرام شیر آن گزیده سوار
همی گفت پاداش این نیکوی
بجای آورم چون سخن بشنوی. فردوسی.
بپاداش نیکی چرا بد کنم
اگر بد کنم بر تن خود کنم. فردوسی.
همی گفت اینست پاداش من!
چنین است از این شاه پرخاش من
چو پاداش این رنج خواری بود
گر از بخت ناسازگاری بود
به یزدان بنالم ز گردان سپهر
که از من چنین پاک بگسست مهر.
فردوسی.
کهتران را همه پاداش ز خدمت بدهی
در عقوبت کم از اندازهٔ کنی وقت گناه.
فرخی.
من بپاداش آن خبر که بداد
بردم او را بدین سخن فرمان. فرخی.
پاداش همی یابد از شهنشاه
بر دوستی و خدمت فراوان. فرخی.
ترا زین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش و چه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیری
نه از بادافرهم پرهیز گیری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
امیدوارم که خدای عزوجل مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم. (تاریخ بیهقی).
هرچ از تو عطا به بنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش. سوزنی.
دست عدلش دراز کردستی
هم بپاداش و هم ببادافراه. انوری.
||مهر. کابین. ||اِثام. اَثام. عقوبت. بادافراه. بادافره. کیفر. جزای بد. مجازات. عقاب. عذاب. تعذیب. نکال. معاقبه. مکافات بدی:
ازین پس تو ایمن مخسب از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی.
بگیتی چنین است پاداش بد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.
که پاداش این آنکه بیجان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود. فردوسی.
اگر یک زمان زو بمن بد رسد
نسازیم پاداش او جز به بد. فردوسی.
برآشفت [کاوس] و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها برو بازراند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای...
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی.
تو پاداش یابی هم اکنون ز من
که بر تو بگرید بزار انجمن. فردوسی.
کنون گاو ما را بجرم اندر است
که پاداش و بادافره دیگر است. فردوسی.
گرایدر نگیرد ْت فرجام کار
بگیرد بپاداش روز شمار. اسدی.
خورده قسم اختران بپاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم. مسعودسعد.
جرم خود را بر کس دیگر منه
گوش و هوش خود بر این پاداش ده.
مولوی.
حکما گفته‌اند هرکه را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش. (گلستان سعدی).
— پاداش دادن؛ مکافات کردن. جزا دادن. دین. مجازات. (زوزنی). جزا. کفاء. مکافات. اِعقاب. اَوس. شُکم. تثویب. (زوزنی) (منتهی الارب). اِثابه. مقاذات. (منتهی الارب). تعویض. اَثام.
— پاداش کردن؛ مجازات. پاداش دادن:
چو نیکی نمایند پاداش کن
ممان تا شود رنج نیکان کهن. فردوسی.
— پاداش گناه دادن؛ اثام. مأثم.

پاداشت. (اِ) جزا و سزا نیکی یا بدی را؛ و پاداشت را از اینجا جزا گویند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و جزا پاداشت باشد اِمّا بخیر و اِمّا بشر. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||جزای نیکی. (اوبهی). ثواب. مثوبة. مقابل بادافراه:
موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو پاداشت است و بادافراه.
معزی نیشابوری.
و رجوع به پاداشن شود.

پاداش‌ده. [دِ هْ] (نف مرکب) پاداش‌دهنده:
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد
پاداش‌ده و مفضل و نیکوشمری نیست.
سنائی.

پاداش‌دهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) دَیّان. (مهذب الاسماء). آنکه پاداش دهد. جزادهنده. مکافات‌کننده.

پاداشن. [شَ] (اِ) پاداش. پاداشت:
دهد ولیّ ترا کردگار پاداشن
دهد عدوی ترا روزگار بادافراه. فرخی.
شتابکارتر از باد وقت پاداشن
درنگ‌پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه. فرخی.
خلق را داند کرد او مهی و داند داشت
چه به پاداشن نیک و چه ببد بادافراه.
فرخی.
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی.
فضل و کردارهای خوب ترا
نتوان کرد هیچ پاداشن. فرخی.
به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن
به صد گنه نگراید به نیم بادافراه. فرخی.
دوستان را ز تو همواره همین باد که هست
عزّ بی‌خواری و پاداشن بی بادافراه. فرخی.
تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت
تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه. فرخی.

عید را شادان گذار و ناطلب‌کرده بیاب
زایزد پاداش‌ده پاداشن ماه صیام. فرخی.
نکند کندی وقتی که کند پاداشن
نکند تیزی وقتی که کند بادافراه. فرخی.
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه. فرخی.
جفا باشد بعشق اندر بتر زین
که پاداشن بود مهر مرا کین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بد و نیک را هر دو پاداشن است
خنک آنکه جانْش از خرد روشن است.
اسدی.
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
چون ببینیش در آن معدن پاداشن.
ناصرخسرو.
حاکم بمیان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداشن. ناصرخسرو.
وان راکه حاسد است حسد خود بسست
اندر دل ایستاده به پاداشنش. ناصرخسرو.
موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو پاداشن است و بادافراه.
معزی.
به باغ دولت و ملکت به بادافراه و پاداشن
عدو را خار بی‌وردم ولی را ورد بی‌خارم.
سوزنی.
پاداشن نیکان همه نیکی است در این ملک
چونانکه بدان را ز بدی بادافراه است.
سوزنی.
یگانه‌ای که دو دستش گه عطا بدهد
هزار فایده با صدهزار پاداشن.
لامعی جرجانی.
— ||روز پاداشن؛ یوم‌الجزاء. قیامت. یوم‌الدین:
محمّدی که محمّد که مفخر رُسُل است
کند تفاخر از او روز حشر و پاداشن.
سوزنی.
وگر بلذّت مشغولی احتلام است آن
جُنُب ز خواب درآئی بروز پاداشن.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
و رجوع به پاداش شود.

پاداش نیک. [شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ثواب. اَجر. مَثوبَة. شُکم. شیان. اُجرت. مزد و عوض و مکافات در جای نیکی. جزای خیر: اِثابَة؛ پاداش نیک دادن.

پاداش نیکو. [شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پاداش نیک. ثواب:
به پاداش نیکو فزایش کنیم
بر این پیشدستی ستایش کنیم. فردوسی.
و رجوع به پاداش شود.

پادام. (اِ مرکب) حلقه‌ای موئین که از موی دم اسب سازند و بر راه جانوران پرنده گذارند. دام. پایدام:
دل خلایق از آنست صید آب روان
که باد بر زبر آب می‌نهد پادام. نزاری.
||پرنده‌ای که نزدیک دام بندند تا پرندگان دیگر به هوای او آیند و در دام افتند. ملواح. خرخشه. خروهه. خرخسه. (برهان).

پادامان. (اِ مرکب) پایدامن. جائی را گویند از دامن که بر زمین نزدیک باشد. (تتمهٔ برهان).

پادامن. [مَ] (اِخ) از نواحی جنوب چهارجوی واقع در جنوب غربی پسکی.

پادافراه. [اَ] (اِ مرکب) بادافراه. رجوع به بادافراه شود.

پادافره. [اَ رَهْ] (اِ مرکب) بادافَره. رجوع به بادافره شود.

پادرازی. [دِ] (اِ مرکب) قسمی نان شیرین مشبّک همچند کف پائی.

پادربرن. [دِ بُ] (اِخ)[1] بلده‌ای از آلمان در ناحیهٔ وستفالی به ساحل رود پادر[2] دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه.

پادرختی. [دِ رَ] (اِ مرکب) میوه‌های کرم‌زده و امثال آن که خود از درخت ریزد. میوه‌هائی که نچینند و خود از درخت فروریزد و این نوع پست‌تر از چیده باشد. مقابل دست‌چین.

پادرد. [دَ] (اِ مرکب) نقرس. درد پای. و درد مفصل در پای.

پا دررفتن. [دَرْ رَ تَ] (مص مرکب) پا دررفتن کسی را؛ سکندری خوردن. شکوخیدن. لغزیدن. زَلّ. عَثر. عِثار. عَثیر. زَلَل. زُلول. مَزلة. ||ورشکست شدن.

پا در رکاب. [دَرْ رِ] (ص مرکب) سوار. ||مهیا و مستعد و آمادهٔ سفر. ||دَم نزع که ابتدای سفر آخرت است. (برهان). محتضر. ||هر چیز که نزدیک به ضایع شدن باشد عموماً و شرابی که مایل بترشی شده باشد خصوصاً. (برهان).

پا در گل. [دَگِ] (ص مرکب) مقیّد. گرفتار. ||خجل. شرمسار:
ز شرم جلوهٔ مستانهٔ او سرو پا در گل
ز طوق قمریان چون دود از روزن هواگیرد.
صائب.
— پا در گل بودن؛ مقید بودن. گرفتار و پای‌بند چیزی بودن:
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود.
حافظ.

پادروسکی. [دِ رِ] (اِخ)[3] ایگناسی. سائس و قول‌ساز لهستانی. مولد بسال ۱۸۶۰م. / ۱۲۷۶ هـ.ق. در کوری لوکا. وی بسال ۱۹۴۱م. / ۱۳۳۸ هـ.ق.) نخست‌وزیر جمهوری لهستان بود.

پا در هوا. [دَ هَ] (ص مرکب) بی‌اصل. بی‌اساس، چون سخنی و گفتاری.

پادری. [دَ] (اِ مرکب) گستردنی خُرد که در آستانهٔ در گسترند. ||سنگی که پهلوی در گذارند تا به باد نجنبد.

پادری. (اِخ) کشیشی انگلیسی که ظاهراً در مائهٔ سیزدهم ردّی بر اسلام نوشته و ردودی نیز در ایران بر آن نوشته‌اند. و ظاهراً این کلمه عنوانی است دینی در مذهب ترسایان مانند کشیش و بطریق و غیره از پاتر لاطینی. در نامهٔ شاه‌عباس کبیر به پاپ آمده‌است: در این اوقات که پادریان عظام فرآنتونی و فرکلیستو و فرجوآن... بدینجا آمده بودند... و فرآنتونی پادری را بازگردانیده... فرستادیم.

پادزهر. [زَ] (اِ مرکب)[4] (از: پات پهلوی، ضد. مقابل + زهر، سمّ) مقاوم سم. (بحر الجواهر). فادزهر. پازهر. تریاق. تریاک. مَسوس. بادزهر. نوشدارو. زهردارو. شفادارو. اَنزرو. اندرو. مهرهٔ جاندار. تریاق پارسی. هرچه رفع اثر سم کند عموماً: سنگ پادزهر؛ حجرالحیة:
مباشید گستاخ با پادشا
بویژه کسی کو بود پارسا
که‌اوگاه زهر است وگه پادزهر
تو جوینده از زهر تریاک بهر.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۷۴).
ز میراث دشنام یابی تو بهر
همه زهر شد پاسخ پادزهر. فردوسی.
ز دانائی او را فزون بود بهر
همی زهر بشناخت از پادزهر. فردوسی.
بسان درختی است گردنده دهر
گهی زهر بارش گهی پادزهر. اسدی.
— پادزهر حیوانی[5]. فادزهر حیوانی. سنگی است که در شکنبهٔ وعل یا در زیر چشم اَیِّل پیدا آید. حجرالأَیِّل. گاوزهره. گاوسنگ. جاوزهرج. اندرزا. حجرالبقر. رُوسن. حجرالتیس[6] و در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده‌است: «مراد از مطلق او [پادزهر حیوانی] حجرالتیس است و آن سنگی است که در شیردان بزکوهی متکوّن میگردد و اکثر او طولانی مثل بلوط میباشد و بهترین او سبز مایل به سیاهی و براق و تو بر تو مثل پیاز و در جوفش چوب مخلصه میباشد و آنچه مدوّر مشاهده شود در جوفش تخم مخلصه یافت گردد و چون با سرکه بسایند مایل به سرخی باشد و نوع هندی او را سیاهی بسیار غالب بر سبزی و در جوفش پشم و سایر اخشاب

---

1 - Paderborn. 2 - Pader.
3 - Paderewski, Ignacy.
4 - Bézoard. اصل کلمه فارسی است.
5 - Bézoard animal.
6 - Bézoard du bœuf.

یافت میشود و در خواص بسیار ضعیف‌تر از نوع شبانکارهٔ شیرازیست و فرق میان عملی و غیرعملی آن است که چون سوزنی را گرم کرده در اصلی فروبرند سر سوزن زرد شود و دودی زرد مشاهده گردد و از عملی دود سیاه. در آخر دوم گرم و در اول سیم خشک و مقوی جمیع اعضاء و مبهی و تریاق سمومات و در خـواص مثل معدنی است مگر آنکـه در محرورالمزاج بـغایت مضر است و محرق خون و مورث التهاب و اسهال دموی و محلل اورام بارده و با آب گشنیز جهة حاره[1] نافع و طلای او با گلاب جهة طاعون و فتوق و بواسیر و با شراب و بتنهائی جهت گزیدن هوام مفید و با آب ریحان جهت گزیدن زنبور مجرب و قدر شربتش از یک قیراط تا دوازده قیراط است و نوعی از فادزهر حیوانی حجرالایل است که از گاو کوهی گیرند و ابن جمیع گوید که بهترین فادزهرهاست و موافق جمیع امزجه است بالخاصیه و چون سه روز هر روز نیم دانگ از آن بنوشند هیچ سمی در مدت حیوة در او اثر نکند و در سایر افعال مثل فادزهر معدنیست و نوع دیگر حجرالحیّه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— پادزهر معدنی. فادزهر معدنی[2]. حجرالسم. و در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده‌است: پادزهر، اسم فارسی تریاقات است و بعربی حجرالسم نامند و مراد اطبا از او حجری است کانی و هر گاه پادزهر حیوانی استعمال نمایند مراد ازو حجرالتیس است و مؤلف اختیارات بدیعی انکار معدنی نموده و متوجه آن نشده و این معنی دلیل است بر عدم مطالعهٔ کتب معتبره و ابن تلمیذ در مغنی گوید که معدن او برای ارسطو و غیره اقاصی هند و اوایل چین است و پنج قسم می‌باشد سفید و زرد و سبز و اغبر و منقط و رازی در طب ملوکی بیان فرموده که مابین زردی و سفیدی و برنگ وسمه مشاهده نموده و در رفع ضررِ بیش، تجربه کرده و ابن مندویه گوید که زرد مایل به سبزی و سفیدی است و در نخب مسطور است که معدن او کرمان در کوه زرند است و سه قسم میباشد سبز نیم‌رنگ و زرد مایل به سفیدی و مایل به سرخی و چیزی با او هست که در آتش نمی‌سوزد و آنرا مخاط‌الشیطان نامند و حقیر قسم سبز تیره و زرد مایل به سیاهی و زرد کاهی را مشاهده نموده‌است و گویند امتحان او آن است که زردچوبه را بر روی سنگی بسایند و بعد از آن پادزهر را هرگاه رنگ زردچوبه سرخ شود خوبست و الاّ فلا و گویند علامت خوبی او آن است که در آفتاب گرم عرق کند و چون سائیده بر موضع گزیدهٔ افعی و مانند آن بپاشند سم را بطریق رشح دفع نماید و چون قدر دو جو را با آب سائیده در گلوی افعی و مار کنند بکشد و یا بحیوانی بیش و امثال آن داده فادزهر را بدهند هرگاه از آن سم خلاص یابد خوبست و حقیر این امتحان را بهتر میداند. در حرارت معتدل و در آخر دوم خشک و تا دوازده جو آن مقاوم جمیع سموم حیوانی و نباتی و معدنی و مداومت آن هر روز بقدر قیراطی حافظ صحت و مانع ضرر هوایِ وبائی و اختلاف میاه و اهویه و نگاه داشتن او مانع گزیدن‌هوام و موافق جمیع امزجه و مقوی دل و اعضاء رئیسه و حافظ حرارت و رطوبهٔ غریزی و مانع تعفن اخلاط و زایل‌کنندهٔ سمیت آن و مبهی و مقوّی اعصاب و قوی و مفاصل و محلل و رادع اورام بارده و حاره و جهة خفقان بغایت مجرّب است و قدر شربتش در رفع سموم از سه نخود تا دو دانگ و در سایر خواص از یک قیراط تا یک دانگ است و گویند آشامیدن نیم دانگ‌از عرق او که از تابش آفتاب بهم رسد جهة ازالهٔ خفقان فی‌الفور مجرب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پادست. [دَ] (اِ مرکب) نسیه. (برهان). و ظاهراً مصحف پسادست است. رجوع به پسادست شود.

پادشا. [دْ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) پادشاه. ملک. شاه. سلطان. شهریار. مخفف پادشاه: و پادشا هم از ایشانست. (حدود العالم).

ازین هر دو هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بودند و او پادشا. فردوسی.

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
که‌گوید که جز من کسی پادشاست. فردوسی.

بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه‌تخمی و روشن‌روان
چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود بر جهان پادشا. فردوسی.

بر این گفتهٔ من چو داری وفا
جهان را تو باشی یکی پادشا. فردوسی.

بدان تا رسد پادشا را بدی
ور افزایدش فرهٔ ایزدی. فردوسی.

پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

پادشا را فتوح کم ناید
چو زند لهو را میان به دو نیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش. (از تاریخ بیهقی).

سرانجام با پادشا به جهان
اگرچند بد باشد و بدنهان. اسدی.

مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد
بر جملگیّ جانوران پادشا شده‌ست.
ناصرخسرو.

پادشا را دبیر چیست زبان
که‌سخنهاش راکند تقریر. ناصرخسرو.

||مُجاز:

گشاییم در دخمهٔ شاه باز
بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست
بدیدار آن مهتر او پادشاست. فردوسی.

||مسلط. فرمانروا. حاکم. قاهر. صاحب اختیار. صاحب:

نبدکس بر این باره بر پادشا
بر این رنج بردن ندارد بها. فردوسی.

که‌بر من نباشد کسی پادشا
جهان‌آفرین بر زبانم گوا. فردوسی.

سری را که باشی بر او پادشا
بتیزی بریدن نباشد روا. فردوسی.

همیدون نگشتند از اسپان جدا
نبودند بر یکدگر پادشا. فردوسی.

گر از من همی راه جوید رواست
که‌هر جانور بر زمین پادشاست. فردوسی.

بدو گفت شاپور کاری رواست
بما بر کنون میزبان پادشاست. فردوسی.

دل هر کسی بر تنش پادشاست
وگرتان همی سوی ایران هواست. فردوسی.

اگر باژ گیری ز قیصر سزاست
که‌دستور تو بر خرد پادشاست. فردوسی.

بنازد بدو مردم پارسا
هم آنکس که شد بر زمین پادشا. فردوسی.

چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت [هوشنگ] بر تخت شاهنشهی
که‌بر هفت کشور منم پادشا
بهر جای پیروز و فرمانروا. فردوسی.

کسی کو بود بر خرد پادشا
روان را ندارد براه هوا. فردوسی.

چنین گفت من شاه را بنده‌ام
بفرمان و رایش سرافکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست. فردوسی.

چنین بود تا شد بزرگیش راست
بدان چیز بر پادشا شد که خواست. فردوسی.

چو این گفتها بشنود پارسا
خرد را کند بر دلش پادشا. فردوسی.

ز کار وی ار خون خروشی رواست
که‌ناپارسایی برو پادشاست. فردوسی.

دبیران چو پیوند جان منند
همه پادشا بر زبان منند. فردوسی.

بفرزند و زن بر همان پادشا
خنک مردم زیرک پارسا. فردوسی.

براند هر آن کام کاو را هواست
بر این گونه بر جان ما پادشاست. اسدی.

---

۱ - در دو نسخهٔ خطی بصورت مضبوط متن است، شاید اصل اورام حاره یا چیزی شبیه به این بوده‌است.

2 - Bézoard minéral.

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا.
ناصرخسرو.
پادشا گشت آرزو بر تو ز بی‌با کی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳).
پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا.
ناصرخسرو.
||(اِخ) خدا:
دگر چون شد از مام یوسف جدا
سبک جبرئیل آمد از پادشا.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پادشائی. [دْ / دِ] (حامص مرکب) سلطنت. شاهی. پادشاهی: و از روزگار مسلمانی باز، پادشائی این ناحیت اندر فرزندان باو است. (حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی بچهار روی جدا گردد یکی به اختلاف آب و هوا و دوم به اختلاف لغات و زبانهای مختلف و سوم به اختلاف دینها و چهارم به اختلاف پادشائیها. (حدود العالم). گرگانج، شهری است که اندر قدیم آن ملک خوارزمشاه بودی و اکنون پادشائیش جداست. (حدود العالم). ||مملکت. ملک. قلمرو: و این ناحیتی است هم از طبرستان ولکن پادشائی پادشائی دیگر است و پادشای او را استندار خوانند. (حدود العالم). این همه شهرها را که یاد کردیم از آن پادشائی ملک گوزگانان است. (حدود العالم). و اندر این پادشائی ناحیتهای خرد بسیارند. (حدود العالم). این پنج شهر بزرگ بر کران دریا و پادشائی دَهُم راست. (حدود العالم). و از همهٔ ملوک اطراف بزرگتر است بپادشائی و عزّ و مرتبت. (حدود العالم). و از پس این سکیمشت [خراسان] پادشائی است خرد اندر شکستگیها و کوهها آنرا یون خوانند. (حدود العالم). ||پای‌تخت. کرسی. عاصمه. مستقر: صنف، شهری است بزرگ و پادشائی قامرون است [بهندوستان] . (حدود العالم). اوزکت، ملیجکث، دو ده است به برا کوه‌نهاده، آبادان و با نعمت و پادشائی حیفوی [یعنی ملک خلخ] . (حدود العالم). قامهل، شهری است با نعمت و پادشائی بلهرایست. (حدود العالم). و رجوع به پادشاهی شود.

پادشاجوق. (اِخ) از امرای ملک اشرف. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۱۷۸ شود.

پادشازاده. [دْ / دِ دَ / دِ] (نمف مرکب) شاهزاده:
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم. فردوسی.
شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای. سعدی (بوستان).

پادشانشان. [دْ / دِ نِ] (نف مرکب) پادشاه‌نشاننده. نشانندهٔ شاه. آنکه کسی را به پادشاهی رساند:
هم در بهار عمر بود پادشانشان
هم در بهار خویش بود پادشاسیر. انوری.
آن پادشانشان که ز تمکین کلک اوست
هر پادشا که بر سر ملکی ممکّن است. انوری.
و رجوع به پادشه‌نشان و پادشاه‌نشان شود.

پادشاه. [دْ / دِ] (ص مرکب، اِ) از اصل پهلوی پاتخشای[1] یا پاتخشاه[2]، خدیو و فرمانروا[3]. معادل آن در پارسی باستان (پارسی هخامنشی) پتی‌خشای‌ثیه[4] و پتی‌خشایَ، [کسی که به اقتدار فرمان راند] راجع به اصل این لغت در برهان قاطع چنین آمده‌است: «نامی است فارسی باستانی مرکب از پاد و شاه و پاد بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و پائیدن و دارندگی تخت و اورنگ باشد و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و هر چیز که آن به سیرت و صورت از امثال و اقران بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد، پس معنی این اسم برین تقدیر از چهار وجه بیرون نتواند بود: اول پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلق‌الله‌اند، دویم همیشه داماد و چون ملک را بعروس تشبیه کرده‌اند اگر خداوند ملک را هم به این اسم خوانند مناسبت دارد، سیم چون پادشاه نسبت به سایر مردم اصل و خداوند باشد و پایندگی و دارندگی بحال او انسب است پس اگر او را به این نام خوانند لایق بود، چهارم خداوند تخت و اورنگ است و این معنی از جمیع معانی اولی باشد و بعضی گویند پادشاه به لغت باستانی بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی است، و بحذف آخر نیز درست است که پادشا باشد و بعربی سلطان میگویند». و در فرهنگ رشیدی چنین آمده: «خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی ملک و خلق، و بمعنی پاس و تخت نیز آمده و مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و پائیدن و تخت، و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملک است، و بعضی گفته‌اند پاد لغتی است در پاده یعنی رمهٔ دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا و نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری خواه معنوی، مانند شاه‌راه و شاه‌تیر و شاه‌امرود و شاه‌بیت پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا باشد.» در فرهنگ جهانگیری هم مطالب مذکور با تفاوتی اندک چنانکه می‌آوریم آمده‌است: «پادشاه نامی است پارسی باستانی و معنی پاد سه طریق بنظر رسیده اول بمعنی پاس و پاسبان، دوم پائیدن و دارندگی، سیم تخت چنانکه در ذیل لغت پاد ذکر شد و شاه به چهار معنی آمده اول چیزی بود که به سیرت و صورت از امثال بهتر و بزرگتر باشد چنانچه بیت خوب را شاه‌بیت و سوار خوب را شاه‌سوار و راه وسیع را شاه‌راه و تیر بزرگی را که بدان خانه پوشیده‌اند شاه‌تیر خوانند و امثال این بسیار است. دوم داماد باشد، سیم بمعنی اصل و خداوند بود پس معنی این اسم شریف بدین تقدیر از چهار بیرون نتواند بود: اول پاسبان بزرگ چون سلطان پاسبان خلق است اگر این معنی اخذ کنند بغایت شایسته باشد، دوم همیشه داماد چون ملک را بعروس تشبیه کرده‌اند اگر خداوند ملک را باین اسم نامند مناسب مینماید، سیم چون پادشاه نسبت به سایر مردمان اصل و خداوند باشد و پائیدن و دارندگی بحال او انسب است اگر او را بدین نام بخوانند پس لایق بود، چهارم خداوند تخت و این از جمیع معانی انسب و اولی خواهد بود. خواجه افضل‌الدین کاشی در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده‌است که پادشاه نامی است باستانی و شاه در سخن باستانی اصل باشد و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی.» ||شاه. قب. ملک. ملیک. امیر. سلطان. (مهذب الاسماء). آکل. (منتهی الارب). مالک. خداوند. خدیو. شهریار. شاهنشاه. شاهانشاه. حصیر. شه. پادشه. خدیش. خدیوَر. رَیهه. شاهنشه. شهنشه. شهنشاه. خسرو. کسری. اَصیَد. و این کلمه میان فارسی‌زبانان هند به بای عربی مستعمل است (یعنی کلمهٔ پادشاه). (غیاث اللغات):
پادشاهی گذشت پاک‌نژاد
پادشاهی نشست فرخ‌زاد.
فضل‌بن عباس ربنجنی.
براه اندر همی شد شاه راهی
رسید او تا بنزد پادشاهی. رودکی.
بکردار کشتی است کار سپاه
همش باد و هم بادبان پادشاه. فردوسی.
پادشاهی که باشکه باشد
حزم او چون بلندکه باشد. عنصری.
پادشاه فرخ‌زاد جان شیرین و گرامی به ستانندهٔ جانها داد. (تاریخ بیهقی). در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشیده شد. (تاریخ بیهقی). چیزها گفت و کرد که اکفاء آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد. (تاریخ بیهقی). در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد.

---

1 - pàtkhshâï. 2 - pâtkhshâh.
3 - Manuel du Péhlevi p. 222.
4 - pati khshâiya thiya.

(تاریخ بیهقی). پادشاهان را این آگاهی نباشد. (تاریخ بیهقی). خیمه ملک است و ستون پادشاه. (تاریخ بیهقی). اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت. (تاریخ بیهقی). در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر... نباشد. (تاریخ بیهقی). پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم و بزرگ با جدّ را چنین سخن باز باید گفتن. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر برافراشتن بناء معالی. (تاریخ بیهقی). تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند. (تاریخ بیهقی). از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی). چنانکه پیدا آید در این نزدیک از احوال این پادشاه محتشم. (تاریخ بیهقی). پسر خواجه احمد عبدالصمد را... فرستاد... تا ودیعت با کالنجار را... بپردهٔ این پادشاه آرد. (تاریخ بیهقی). من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم. (تاریخ بیهقی). و آنگاه، چنان کاری برفت در نشاندن امیر محمد به قلعت کوهتیز به تکین‌آباد و هرچند آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند. (تاریخ بیهقی). طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است. (تاریخ بیهقی). بمردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیستند. (تاریخ بیهقی). و کس را نرسید که‌در آن باب چیزی گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید. (تاریخ بیهقی). یادگار خسروان و گزیده‌تر پادشاهان. (تاریخ بیهقی). کارنامهٔ این پادشاه بزرگ برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار بزیاد چون اینجا رسم بهرهٔ آن نبشتن بردارم. (تاریخ بیهقی). اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاهی محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست. (تاریخ بیهقی). اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید. (تاریخ بیهقی). این خواجه از چهارده‌سالگی باز، بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی). به هرچه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود. (تاریخ بیهقی). [اسکندر] فور را... که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی). این پادشاه [مسعود] حلیم و کریم و بزرگ است. (تاریخ بیهقی). این پادشاه بزرگ و راعی حق‌شناس است. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه دررسید با عهد و لوا... چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن نداده‌اند. (تاریخ بیهقی). حاصلی بدین بزرگی ازآن وی بر آن پادشاه حلیم کریم عرضه کردند. (تاریخ بیهقی). هر پادشاه که سیر نباشد رعیت او گرسنه خسبند. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی). همه کس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه به صحبت اهل علم. (عقدالعلی). رعیت به اطفال نارسیده ماند و پادشاه به مادر مهربان. (مرزبان‌نامه). علما پادشاه را با کوه مانند کنند. پادشاه چون راکب شیر است همه را ازو وهم باشد و او را از مرکب یعنی از پادشاهی. (منسوب به احنف‌بن قیس، نقل از تاریخ گزیده).

پادشاه وحوش از آن باشد
که‌بخود کار خود کند ضیغم. ابن یمین.

||فرمانروا. حاکم. مسلط. قاهر. صاحب اختیار:

همه پادشاهید بزمان خویش
نگهبان مرز و نگهبان کیش. فردوسی.

همه پادشاهید بر گنج خویش
کسی را که گرد آمد از رنج خویش. فردوسی.

باید دانست که نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی).

چون بر هوای دل تن من گشت پادشاه
آمد به پیش سینهٔ من از سفه سپاه.
سوزنی.

پادشاهی تو هم به مسکن خویش
بلکه در هستی خود و تن خویش. اوحدی.

— پادشاه بزرگ؛ عاهل. (منتهی الارب).
— پادشاه چین؛ آفتاب. (برهان).
— پادشاه چین؛ فغفور. (دهار). و القاب پادشاهان ممالک در الآثار الباقیه ص ۱۰۰-۱۰۲ چنین آمده‌است:

پادشاه ساسانی، شاهنشاه. کسری.
پادشاه روم، باسلی. قیصر.
پادشاه اسکندریه، بطلمیوس.
پادشاه یمن، تُبّع.
پادشاه ترک خَزَر و تَغزغز، خاقان.
پادشاه ترک غزیّه، حنوته.
پادشاه چین، بغبور.
پادشاه هند، بلهرا.
پادشاه قنوج، رابی[1].
پادشاه حبشه، النجاشی.
پادشاه نوبة، کابیل.
پادشاه جزائر بحرالشرقی، مهراج[2].
پادشاه جبال طبرستان، اصفهبذ[3].
پادشاه دنباوند، مصمغان.
پادشاه غرجستان[4]، شار[5].
پادشاه سرخس، زادویه.
پادشاه نسا و ابیورد، بهمنه.
پادشاه کش، نیدون.
پادشاه فرغانه، اخشید[6].
پادشاه اسروشنه[7]، اَفشین.
پادشاه چاج (شاش)[8]، تدن.
پادشاه مرو، ماهویه.
پادشاه نیشابور، کنبار[9].
پادشاه سمرقند، طرخون[10].
پادشاه سریر[11]، الحجّاج.
پادشاه دَهستان، صول[12].
پادشاه جرجان، اناهبَذ.
پادشاه صقالبه[13]، قبّار.
پادشاه سریانیین، نمرود.
پادشاه قبط، فرعون.
پادشاه بامیان[14]، شیر بامیان.
پادشاه مصر، العزیز.
پادشاه کابل، کابل شاه.

---

۱ - رای؟
۲ - مهراج، نام یکی از پادشاهان هندوستان و هندوان آنرا مهاراج خوانند. (برهان).
۳ - اصفهبد و اصفهبذ معرب اسپهبد.
۴ - غرشستان ولایة برأسها هرات فی غربیها و الغور فی شرقیها و مروالرود عن شمالها و غزنة عن جنوبها و یقال لها غرجستان. (مراصدالاطلاع).
۵ - شار پادشاه غرجستان را گویند هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند و بعضی گویند شار پادشاه حبشه است. (برهان).
۶ - در تاریخ بنی‌امیه در فتح سمرقند به دست قتیبه پادشاه فرغانه را اخشاد نوشته‌اند.
۷ - أسروشنه. شهری است از ولایت ماوراءالنهر.
۸ - شاش نام شهری است مشهور بچاج [بماوراءالنهر] و از آنجا کمان خوب آورند. (برهان).
۹ - نل: کنار.
۱۰ - در تاریخ بنی‌امیه در ذکر صلح قتیبه باصغد پادشاه صغد سمرقند را طرخون آورده‌اند.
۱۱ - سریر کامیر مملکة بین بلاد اللّلان و باب‌الابواب لها سلطان برأسه و ملة و دین منفرد. (قاموس).
۱۲ - در تاریخ بنی‌امیه (اخبار سال ۹۸ هجری در فتح جرجان و طبرستان بدست یزید ابن مهلب، پادشاه دهستان و قهستان را صول نوشته و گفته‌است و اخذ ابن صول ملک قهستان اسیراً.
۱۳ - الصقالبة جیل تتاخم بلادهم بلادالخزر بین بلغر و قسطنطنیة. (قاموس).
۱۴ - بامیان ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین که او را طخارستان نیز گویند و در تاریخ بنی‌امیه آمده‌است. اتی قتیبة کتاب للحجاج یأمره بقصد وردان خدا فعبر النهر من زم فلقی الصغد و اهل کش و نسف فی طریق المفازة فقاتلوه و ظفر بهم و مضی الی بخارا فنزل خرقانه عن یمین و ردان فلقوه فی جمیع کثیر.

ملوک بنی‌اسرائیل قبل از انقسام مملکت:

اسامی	مدت سلطنت	معاصرین	تاریخ قبل از میلاد
شاول	۴۰ سال		۱۰۹۰
داود	۴۰ سال	حیرام ملک صور	
سلیمان	۴۰ سال	رصین ملک آرام	۱۰۰۰

ملوک بنی‌اسرائیل بعد از انقسام مملکت:

اسامی و مدت سلطنت				معاصرین	تاریخ قبل‌از میلاد
ملوک یهودا	سال	ملوک اسرائیل	سال		
رحبعام	۱۷				
ابیام	۳	یربعام	۲۲	ششق پادشاه مصر	
		ناداب			
		بعشا	۲۴	بنهدد اول پادشاه آرام	
اسا	۴۱		۲		
	۲۵	زمری	۷		
	۶	تبنی و عمری	۴		
یهوشافاط	۱	عمری	۸		
یهورام	۶	آحاب	۲۳	بنهدد دوم پادشاه آرام	۹۰۰
اخزیاه		اخزیاه	۲		
عتلیا	۴۰	یهورام	۱۲		
		ییهو	۲۸	حزأیل پادشاه آرام	
			۱۷	بنای شهر کارتج	
یواش	۲۹	یوآش	۱۶	بنهدد سوم پادشاه آرام	
امصیا	۵۲	یربعام (۲)	۴۱	شلمناصر دوم	
عزیاه		خلوسلطنت	۱۱	اول مکادونیه	۸۰۰
		زکریاه	۱۱ماه	یوئل نبی	
		شلوم	۱ماه	عاموص وهوشع	
		منحیم	۱۰	شلمناصر سوم	
		فقحیا	۲	پول اسرائیل را منهزم ساخت	
				تلقت فلناصر	
یوتام	۱۶	فقح	۲	اشعیا و بنای شهر روم	
آحاز	۱۶	خلوسلطنة	۹	میکاه و شلمناصر سرجون	
حزقیا	۱۹	هوشع	۹	سنحاریب	
منسیّ	۵۵			توماپومپلیس در روم	۷۰۰
آمون	۲			بنای بابل	
یوشیا	۳۱	اورشلیم گرفته شد	سنه ۶۰۵ ق.م.	.	
یهوآحاز	۳ماه			نبوکد نصر پادشاه بابل	
یهویاقیم	۱۱			دانیال نبی	۶۰۰
یهویاکین	۳ماه	اورشلیم را خراب کردند	۵۸۸		
صدقیّا	۱۱				
نهایهٔ مملکت یهودا				خرقیال نبی	
		مراجعت از بابل هیکل بنا کردند	۵۳۹		
		زر و بابل به یهودیه مراجعت کرد	۵۲۱		
			۵۱۵	حجی و زکریاه داریوش	
			۴۶۵	هیکل تمام شد	۵۰۰
		ارتحشتا		عزرا و نحمیا	
		اسکندر ذوالقرنین به هیکل آ.د	۳۳۲		

پادشاه ترمذ، ترمذ شاه.
پادشاه خوارزم، خوارزمشاه.
پادشاه شروان، شروان‌شاه.
پادشاه بخارا، بخارخداه.
پادشاه گوزگانان، گوزگان‌خداه.
در ترکیب جهان پادشاه و نظایر آن رجوع به ردیف خود شود.
— پادشاه ختن؛ خورشید. (برهان).
— پادشاه درندگان؛ شیر.
— پادشاه روم؛ هرقل[1]. (قاضی محمد دهار).
— پادشاه شدن؛ تملک. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مُلک. (تاج المصادر بیهقی).
— پادشاه عمالقه. اُجاج. (قاموس کتاب مقدس).
— پادشاه کردن؛ املا ک. تملیک. (منتهی الارب).
— پادشاه گردانیدن؛ تملیک. تحیّه. (تاج المصادر بیهقی).
— پادشاه گردانیدن بر چیزی؛ تحویل. مالک گردانیدن. تملیک.
— پادشاه نیمروز؛ پادشاه سیستان.
— ||آفتاب.
— ||مردم نیک‌پی و مبارک‌قدم.
— ||حضرت آدم علیه السلام. (برهان).
— پادشاه یمن؛ قیل. ج، اقیال. (منتهی الارب). تبّع. ج، تبابعه.

پادشاهان. [دْ / دِ] (اِ) ج پادشاه. ملوک. صید. مُلَکاء. سلاطین. آملا ک. (منتهی الارب): پادشاهان را سوگ داشتن محال باشد. (تاریخ بیهقی).

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند.
انوری.

پادشاهان سخن به صلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند. (گلستان). پادشاهان به نصیحت خردمند محتاج‌ترند تا خردمندان به صحبت پادشاهان. (گلستان). پادشاهان تخت توانند داد اما بخت نی و در مراتب خدّام توانند افزود اما در عمر نی. (دولتشاه سمرقندی).

پادشاهان. [دْ / دِ] (اِخ) (کتاب...) در تورات کتاب ملوک[2]. نام دو کتاب از کتب مقدس بنی‌اسرائیل است که به اول و دوم موسوم است و این دو کتاب در اصل عبری یک کتاب و حاوی تاریخ پادشاهان یهودا و اسرائیل است. گروهی برآنند که کتب مذکورهٔ پادشاهان پیش از کتب تواریخ ایام نگاشته شده چه کلمات کلدانی و فارسی بسیار در آنها یافته شود و عبرانیان این کتب را به یرمیاء نبی نسبت میدهند و گویا تاریخ تألیف آنها در حدود ۶۲۰ ق.م. بوده باشد و تاریخ وقایع این دو کتاب دنبالهٔ وقایع دو کتابیست که شموئیل نگاشته و به یونانی آنها را « کتب ممالک» خوانده‌اند و به سه دوره منقسم میشود اول تا آخر عهد سلیمان، دوم منقسم شدن سلطنت تا اسارت اسباط عشره، سوم اسارت یهودا و سال ۳۷ یهویا کین که ایقان برجعت الطاف الهی را نسبت به بنی‌اسرائیل می‌یابیم. این نکته را نیز پیش از نقل جدول پادشاهان سه دورهٔ مذکور باید بخاطر داشته باشیم که لفظ پادشاهان در کتب مقدس بنی‌اسرائیل همواره دلالت بر رتبهٔ اعظم و کثرت اقتدار و وسعت مملکت نمی‌کند، بلکه بسیاری از شهرهای منفرد و نواحی بتنهائی پادشاهی داشت و بسیار کسان را که در کتب مقدس پادشاه

1 - رجوع به هرا کلید و رجوع به هرا کلیوس شود.

2 - Les rois.

خوانده‌اند ما شیخ و پیشوا مینامیم. (نقل به اختصار از قاموس کتاب مقدس). جدول پادشاهان بر آن سیاق که شرح داده آمد در صفحهٔ قبل آمده‌است.

پادشاهانه. [دْ / دِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) شاهانه. بشاهی. سزاوار شاهان. شایستهٔ شاهان: و نفاذ امر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد. (کلیله و دمنه). جواب بازرسید که غازی بی‌گناهست و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد. (تاریخ بیهقی). لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده بتحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی). هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم [بونصر مشکان] و چنان نبشتم نبشته‌ای که بخداوندان نویسند. (تاریخ بیهقی). پادشاهانه سیاستی نمود [مسعود]. (تاریخ بیهقی). خواجه [احمد حسن] بر وی [ابوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید و هرچند سلطان پادشاهانه دریافت ولی در عاجل‌الحال آب این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی).

پادشاه‌بازی. [دْ / دِ] (اِ مرکب) نوعی از بازی کودکان. که یک تن را شاه نامند و دیگری را وزیر و احکامی صادر کنند غالباً برای ایذاء دیگر کودکان که رعایا باشند.

پادشاه بوران. [دْ / دِ] (اِخ) یکی از ملازمان امیرتیمور گورکان که در واقعهٔ دمشق به سال ۸۰۳ هـ.ق. از جانب وی برسالت نزد ملک فرخ مدافع آن شهر رفت. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۶۰).

پادشاه چین. [دْ / دِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ) فغفور. خاقان چین. ||کنایه است از آفتاب. (برهان).

پادشاه‌خاتون. [دْ / دِ] (اِخ) صفوةالدین پادشاه‌خاتون دختر قطب‌الدین محمد سلطان است از عصمةالدین قتلغ ترکان. و چون این پادشاه‌خاتون در حرم خویش اباقاخان جای داشت پس از گذشته شدن قطب‌الدین محمد حکومت کرمان به فرزندان وی تفویض شد و قتلغ ترکان بنام پسر خود سلطان حجاج امور کرمان را بدست گرفت و چون در سال ۶۸۱ هـ.ق. اباقاخان درگذشت و سلطان احمد تکودار بجایش بسلطنت نشست جلال‌الدین سیورغتمش یکی دیگر از پسران قطب‌الدین محمد را بحکومت کرمان برگزید و او بکرمان رفت و زمام سلطنت را از کف قتلغ ترکان بدر آورد و قتلغ ترکان ناگزیر به اردو رفت تا مگر سلطنت از دست شده را بازیابد ولی در تابستان همان سال درگذشت. پادشاه خاتون بدین سبب از برادر خویش جلال‌الدین سیورغتمش رنجیده‌خاطر بود و فرصت انتقام میجست اتفاق را پس از قتل سلطان احمد حامی سیورغتمش بدست ارغون خان، این امیر از کرمان احضار شد و بیم آن میرفت که حکومت آن سامان از کف وی بدرآید ولی یکی از امرا بنام بوقابیک، سلطان را با وی بر سر مهر آورد و کردوجین دختر شاهزاده منکوتیموربن هلاکوخان را بعقد سیورغتمش و پادشاه خاتون خواهر سیورغتمش را بعقد کیخاتوخان درآورد و با وی بجانب روم فرستاد و سیورغتمش بدینطریق مدتی بی‌منازع گشت. اما پادشاه خاتون همچنان منتهز فرصت بود تا ارغون‌خان درگذشت و کیخاتو از روم به آذربایجان آمد و بر سریر سلطنت نشست. و او بقصد انتقام برادر نشان سلطنت کرمان بنام خود بستاند و بعظمتی تمام بجانب کرمان رفت و بسال ۶۹۱ هـ.ق. سیورغتمش را اسیر کرد و بازداشت و آخر کار در رمضان ۶۹۳ بکشت. در نوروز سال ۶۹۴ که کیخاتو کشته شد و بایدوخان بسلطنت رسید پادشاه خاتون سخت اندیشنا ک شد زیرا شاه عالم دختر جلال‌الدین سیورغتمش در حبالهٔ نکاح بایدو بود. کردوجین زن سیورغتمش نیز بقصد انتقام از کرمان بیرون رفت و سپاهی گرد کرد و آنگاه روی بکرمان آورد و پادشاه خاتون را در آن شهر حصار داد و بآخر مقید ساخت و در شعبان همین سال یعنی ۶۹۴ باشارت بایدوخان و شاه عالم، پادشاه خاتون بقتل رسید. پادشاه خاتون زنی زیبا و دانشمند بود و بحسن خط و لطف طبع شهرت داشت. این دو بیت از اوست:

درون پردهٔ عصمت که تکیه گاه منست
مسافران هوا راگذر بدشواریست
همیشه باد سر زن بزیر مقنعه‌ای
که تار و پود وی از عصمت و نکوکاریست.

رجوع به ص ۸۷ و ۸۸ حبیب‌السیر ج ۲ شود.

پادشاه‌خاتون. [دْ / دِ] (اِخ) پادشاه‌سلطان. دختر بزرگ شاه شجاع ابن امیر مبارزالدین محمد مظفر که بحبالهٔ نکاح برادرزادهٔ وی شاه یحیی بود و هنگامی که شاه یحیی در یزد علم طغیان بر شاه شجاع برافراشت چون شاه شجاع برای رفع غائلهٔ وی به یزد تاخت و او را حصار داد وی پادشاه خاتون و خواهر خویش را بپایمردی نزد عم فرستاد و او از گناه برادرزاده درگذشت. رجوع به ص ۹۶ و ۹۸ حبیب‌السیر ج ۲ شود.

پادشاه ختن. [دْ / دِ هِ خُ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از خورشید. (برهان).

پادشاه ددان. [دْ / دِ هِ دَ] (ترکیب اضافی) شیر. اسد.

پادشاه درندگان. [دْ / دِ هِ دَ رَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی) شیر. اسد.

پادشاه روم. [دْ / دِ هِ] (اِ مرکب) هرقل. (دهار). ||سلطان روم. سزار. رجوع به هراکلیدو هراکلیوس شود.

پادشاه‌زاده. [دْ / دِ دَ / دِ] (نمف مرکب) شاهزاده: در منشور این پادشاهزاده را خوارزمشاه نبشتند. (تاریخ بیهقی).

پادشاه‌سلطان. [دْ / دِ سُ] (اِخ) رجوع به پادشاه خاتون دختر شاه شجاع شود.

پادشاه علی. [دْ / دِ عَ] (اِخ) چون حسام‌الدوله اردشیر حکمران رستمدار هزاراسپ را بقتل آورد حکومت ولایت رویان به پادشاه علی داد و هنوز مدتی از حکومت پادشاه علی نگذشته بود که بر آن شد تا زرین کمربن جستان‌بن کیکاوس را که جوانی نو رسیده بود بحکومت موروث رساند و در رویان مستقر سازد اما این معنی موافق طبع اعیان رویان نیفتاد و خلاف آغاز کرده بیستون نامی را بحکومت برگزیدند و پادشاه علی را بزخم زوبین از میان برداشتند. رجوع به صفحهٔ ۱۰۳ و ۱۰۴ حبیب‌السیر ج ۲ شود.

پادشاه غازی. [دْ / دِ] (اِخ) از حکمرانان جبال مازندران بود که با شهرنوش پسر هزاراسپ حکمران رستمدار طرح اتحاد و دوستی ریخت و خواهر خویش بزنی بدو داد و بدین جهت هر دو پادشاهی معمور و آبادان گشت اما بعد از مرگ شهرنوش اسفندیار ابن کیکاوس‌بن هزاراسپ بجای وی نشست و با پادشاه غازی ستیزه آغاز نهاد و چند نوبت بین جانبین جدال درگرفت و آخر کار صلح افتاد. پادشاه غازی بسال ۵۵۸ هـ.ق. بعلت نقرس درگذشت و پسرش علاءالدوله حسین بجای وی نشست. رجوع به صفحهٔ ۱۰۳ حبیب‌السیر ج ۲ شود.

پادشاه‌نشان. [دْ / دِ نِ] (نف مرکب) پادشاه‌نشاننده. پادشانشان. پادشه‌نشان. ||نایب السلطنه که در صغر پادشاه بجای او حکم راند: اما اتابک ایلدگز در ایام دولت سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه کافی و مدبر مملکت آل سلجوق بوده و بعد از وفات سلطان مسعود پادشاه‌نشان شد و والدهٔ الب ارسلان‌بن طغرل را به نکاح خود درآورد. (دولتشاه سمرقندی، در ترجمهٔ حال مجیر بیلقانی). و رجوع به پادشانشان و پادشه‌نشان شود.

پادشاه نوروزی. [دْ / دِ هِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه در نوروز، تفریح و انبساط خاطر را بشاهی برگزیده میشد و از بامداد تا نماز دیگر نام پادشاهی داشت. و او را با جلالت و ابهتی سواره در شهر میگرداندند و صاحب هر دکانی چیزی باو میداد. و منافعی که از او بدست می‌آمد بین

او و حکومت تقسیم میشد. ||از طریق تهتک و استهزاء بدانکه اسماً نه رسماً و حقیقةً نام پادشاهی بر او نهند، اطلاق شود: خمار را باتفاق باسم سلطنت موسوم کردند و پادشاه نوروزی از وی برساختند. (جهانگشای جوینی). رجوع به میرنوروزی شود.

پادشاه نیمروز. [دْ / دِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از آفتاب. ||پادشاه سیستان از آن جهت که نیمروز نام سیستان است. ||مردم نیک‌پی و مبارک‌قدم. ||حضرت آدم علیه‌السلام بسبب آنکه تا نیمروز در بهشت بود. ||رسول اکرم صلوات‌الله علیه از آن باب که شفاعت امتان خود را تا نیمروز خواهد کرد. (برهان).

پادشاه وزیری. [دْ / دِ وَ] (اِ مرکب) نوعی بازی اطفال.

پادشاه هند. [دْ / دِ هِ هِ] (اِ مرکب) رای. و رجوع به پادشاه و رای شود.

پادشاهی. [دْ / دِ] (حامص) سلطنت. ملکت. (دهار). ملک. إمارت. ولایت. (مهذب الاسماء). شاهی. سمت پادشاه: و پسران لیث که پادشاهی بگرفتند از آنجا [از شهر قرنی] بودند. (حدود العالم).

همی گشت گرد جهان سر بسر
همی جست با پادشاهی هنر. فردوسی.

چو بر دین کند شهریار آفرین
برآرد ورا پادشاهی و دین. فردوسی.

نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
برفت و بزرگی کسیرا سپرد. فردوسی.

وگرنه شد این پادشاهی و تخت
ز بن برکنند این کیانی درخت. فردوسی.

چو در پادشاهی بدیدی شکست
ز لشکر گر از مردم زیردست. فردوسی.

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
وگر چند روی زمین تنگ نیست. فردوسی.

مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست. فردوسی.

پادشاهی‌ها همه دعویست و برهان تیغ او
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود. عنصری.

پادشاهی به انبازی نتوان کرد. (تاریخ بیهقی). گفتندبا کالنجار خالش حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و آن کودک نارسیده بود تا پادشاهی با کالنجار بگیرد. (تاریخ بیهقی). معاذالله که خریدهٔ نعمتهاشان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی گوید. (تاریخ بیهقی). اما در عدل و پادشاهی نیست بی‌الزام حجت کسی را کشتن.(فارسنامهٔ ابن بلخی). پیری در وی راه یافته پادشاهی در حیوة خویش به پسرش وشتاسف سپرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم. سنائی.

خاک او باش و پادشاهی کن
آنِ او باش و هر چه خواهی کن. سنائی.

پادشاهی به زور باشد و مرد
مرد را مال دوست داند کرد. اوحدی.

||تسلط. سلطه. چیرگی. ملکوت. (دهار):

بر خود آنرا که پادشاهی نیست
بر گیاهیش پادشا مشمار. سنائی.

||(اِ) مملکت. ملک. قلمرو:

پرا کنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار. فردوسی.

که آرام این پادشاهی بدوست
که او بر سر نامداران نکوست. فردوسی.

و اردشیر را شهنشاه نام کردند پس لشکر برگرفت و از آنجا بهمدان آمد و ملکان جبال و همدان و نهاوند و دینور را بکشت و آن پادشاهی همه بگرفت و از آنجا به آذربایجان رفت و ارمنیه و از آنجا بموصل شد و آن پادشاهی‌ها بگرفت. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). اردشیر خود با سپاه از اهواز برفت و به میشان شد و آن میشان پادشاهی دیگر است همچند اهواز. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). و بپادشاهی مصر اندر، خلقی بودند بسیار که سر گاو پرستیدندی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). گفتند بپادشاهی تو اندر جادوانند گِرد کُن تا این را غلبه کنند بجادوی... فرعون بهمهٔ پادشاهی مصر اندر، کس فرستاد و هر کجا جادوی بود بیاورد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

سپهبدش راگفت فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه. دقیقی.

کسی که بجوید همی کارزار
که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی
بداندیشی و کین اهریمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست
که او دشمن نامور پادشاست. فردوسی.

شد این پادشاهی پر از گفتگوی
چو پوشید خسرو ز ما رای و روی. فردوسی.

پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان. فردوسی.

به هرمز یکی نامه بنوشت شاه [ساوه شاه]
که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن
علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت
بدریا سپاه است و بر کوه و دشت. فردوسی.

درم باید و تیغ پیراستن
ز هر پادشاهی سپه خواستن. فردوسی.

برآنم که با وی نسازیم جنگ
نه بر پادشاهی کنم کار تنگ. فردوسی.

نباید که خواهد ز ما باژ شاه
نراند بدین پادشاهی سپاه. فردوسی.

چو از پادشاهیش بگریختم
شب تیره اسپان برانگیختم. فردوسی.

بدان پادشاهی کنون بازگرد
سر بدسگال اندر آور بگرد. فردوسی.

مرا پادشاهی آباد هست
همان گنج و مردی و نیروی دست. فردوسی.

بیامد سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت و پیران ز پیش. فردوسی.

از آن پادشاهی خروشی بخاست
که گفتی زمین گشت با چرخ راست. فردوسی.

ز چین تا لب رود جیحون مراست
بسغدیم و این پادشاهی جداست. فردوسی.

مرا پادشاهی آباد هست
همم گنج و مردی و بنیاد هست. فردوسی.

کزین پادشاهی بدان نیست دور
بهم بود نیک و بد و جنگ و سور. فردوسی.

همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندر آن پادشاهی نبات. فردوسی.

چو برخواند آن نامه هر مهتری
کجا بود در پادشاهی سری. فردوسی.

دو هفته برآمد بفرمان شاه
بجوشید در پادشاهی سپاه. فردوسی.

ببردند نامه بهر پهلوی
کجا بود در پادشاهی گوی. فردوسی.

من از پادشاهی آباد خویش
نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش. فردوسی.

از این پادشاهی بدان، گفت زال
دو راهست هر دو به رنج و وبال. فردوسی.

چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست
یکی بهره زین پادشاهی تراست. فردوسی.

سه فرزند تو گرچه هست ارجمند
سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره‌ای کرد خواهی همی
بترسی از این پادشاهی همی... فردوسی.

سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری. فردوسی.

غم پادشاهی جهانجوی راست
بگیتی فزونی سگالد نه کاست. فردوسی.

چنین گفت کاین پادشاهی بداد
بدارید کاز داد باشید شاد. فردوسی.

همه پادشاهی سکندر گرفت
جهاندار شد تخت و افسر گرفت. فردوسی.

بود پادشا سایهٔ کردگار
بی او پادشاهی نیاید بکار.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۶۶)

او را پیش خواند و بسیاری پندها داد و گفت کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن تا نام پدران ما زنده گردد. (مجمل التواریخ

والقصص). پادشاه و پادشاهی همیشه مستقیم باشد چند[1] وزیران بصلاح باشند. (تاریخ سیستان). پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند. (تاریخ سیستان). پادشاهی بهزل نتوان داشت. (تاریخ سیستان). [قیدار غاضره را] بزنی کرد و بپادشاهی خویش برد. (تاریخ سیستان). آن ملک و پادشاهی هفتصد سال بدان بماند. (قصص‌الأنبیاء). تا بدستوری جهتل اندر پادشاهی او اندر جانبی کوشکی بزرگوار بساخت خویش را و پیوستگان را. (مجمل التواریخ والقصص). [و فرمان کرد] کس ایشان را زن ندهد و نخواهد و نیامیزد، و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند و کار ایشان بدان رسید که رامشگری پیشه گرفتند و این رود زنان هندوان گفته‌است که از آن نسب است. (مجمل التواریخ والقصص). و از آن پس گرد پادشاهی بگردید و عدل کرد میان رعیت بر سان پدران. (مجمل التواریخ والقصص). و بسیار کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد و دشمنان برداشت و سوی برادر بازگشت. (مجمل التواریخ والقصص). و هرمزد درماند کی از روم و عرب و خزروان و چهارسوی پادشاهی در وی طمع کرده بودند. (مجمل التواریخ والقصص). کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهی بر من گرامی‌تر از اسب نیست. (نوروزنامه). ||مدت سلطنت پادشاه: پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود. پادشاهی گرشاسب نه سال بود. پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود. پادشاهی کیقباد صد سال بود. پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود... (از عناوین شاهنامه).

چو از پادشاهی شدش پنجسال
بگیتی سراسر نبودش همال
ششم سال آن دخت قیصر ز شاه
یکی کودک آورد مانند ماه. فردوسی.

||کرسی. پایتخت. عاصمه. و رجوع به پادشائی شود. این کلمه با مصادر داشتن، کردن، راندن صرف شود. ||(ص نسبی) منسوب به پادشاه: و طعامهم [طعام اهل بلاد هرمز] السمک و التمر المجلوب الیهم من البصرة و عمان و یقولون بلسانم «خرما و ماهی لوت پادشاهی» معناه بالعربیّة التمر و السمک طعام الملوک.
— بر خویشتن پادشاهی داشتن؛ تملک. تمالک. تمالک نفس.

پادشاهی راندن. [دْ / دِ دَ] (مص مرکب) سلطنت کردن: و چون او را وفات آمد دارا هنوز نزاده بود و مادرش پادشاهی میراند. (ابن بلخی).

پادشاهی کردن. [دْ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) پادشاهی راندن.

پادشه. [دْ / دِ شَ ه] (ا مرکب) پادشاه. سلطان. ملک:

پادشه پاسبان درویش است. سعدی.

پادشه‌پسر. [دْ / دِ شَ ه پ سَ] (ا مرکب) شاهزاده. پادشاه‌زاده. پسر پادشاه: مسکین درین سخن که پادشه پسری به صید از لشکریان دورافتاده. (گلستان).

پادشه‌زاده. [دْ / دِ شَ ه دَ / دِ] (نمف مرکب) پادشاه‌زاده:

پادشه‌زاده یوسف آنکه هنر
جز بنزدیک او نکرد مقرّ. فرخی.
خسرو پردل ستوده هنر
پادشه‌زادهٔ بزرگ اورنگ. فرخی.

پادشه‌نشان. [دْ / دِ شَ ه نِ] (نف مرکب) نشانندهٔ پادشاه. پادشاه‌نشان. پادشانشان. نشانندهٔ شاه:

ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک
هم پادشه‌نشینی و هم پادشه‌نشان. سوزنی.
شاه سنجر که کمترین خدمش
در جهان پادشه‌نشان باشد. انوری.

رجوع به پادشانشان و پادشاه‌نشان شود.

پادشه‌نشین. [دْ / دِ شَ ه نِ] (نف مرکب) نشیننده چون پادشاهان. آنکه نشستنی چون پادشاهان دارد:

ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک
هم پادشه‌نشینی و هم پادشه‌نشان. سوزنی.

||(ا مرکب) جای نشستن شاه. شهری که مقرّ پادشاه است.

پادکاله. [دُ لِ] (اِخ)[2] ایالتی از فرانسه مرکب از آرتوا و بولونه و کالزی و پونتیو. و پنج ناحیه و چهل و شش بلوک و ۹۰۵ قصبه و ۱۲۰۵۱۹۱ تن سکنه دارد. و تسمیهٔ آن بدین نام برایِ قرب با تنگهٔ پادکاله است.

پادکاله. [دُ لِ] (اِخ) تنگه یا بابی کم‌عمق میان فرانسه و انگلستان به پهنای ۳۱ هزارگز که دریای مانش را به بحر شمال متصل میکند و کشتیرانی آن مهم است.

پادکانه. [دْ / دِ نَ / نِ] (ا مرکب) بام بلند. دریچه. و رجوع به پادگانه و بالکانه شود.

پادگان. [دِ] (ا مرکب) گروهی از سربازان که در مکانی جای گزیده و بحفظ و نگاهبانی آن گماشته شده باشند. (فرهنگستان). و آنرا پیشتر از این ساخلو میگفتند. و پاد بمعنی محافظت و نگاهبانی است. رجوع به بادگان شود.

پادگانه. [دْ / دِ نَ / نِ] (ا مرکب) صفه. فضای مسطح و بلند که در دامنهٔ کوه واقع باشد. ||بام بلند. ||پنجره. دریچه. ||و گویا این کلمه مصحف بالکانه باشد.

پادلنگ. [ ] (اِخ) موضعی است بمغرب لطف‌آباد.

پادنا. (اِخ) ناحیه‌ای از نواحی سرحد شش ناحیه بفارس است و قصبهٔ آن خور. ||نام رودخانه‌ای در همین ناحیه که آبی شیرین و گوارا دارد و از چشمه مار برخاسته است و ناحیهٔ پادنا و بلوک سرحد شش ناحیه را آب میدهد.

پادنگ. [دَ] (ا مرکب) دنگ برنج‌کوبی پائی[3] و دنگ چوبی باشد به هیأت سر و گردن اسب و چون پای بر یک سر آن نهند سر دیگر بلند شود و چون پای بردارند آن سر دیگر فرود آید و شلتوک کوفته شود و برنج از پوست برآید و برای جدا کردن پوست دیگر غلات نیز بکار است. پادنگه. نوع دیگر که با فشار آب حرکت کند آبدنگ نامیده شود. ||در اصطلاح ساعت‌سازان مقابل پاملخ.

پادنگ. [دَ] (اِخ)[4] شهر و بندر جزیرهٔ سوماترا دارای ۴۷۰۰۰ تن سکنه و از صادرات آن قهوه است.

پادنگان. [دِ] (ا) پاتنگان. باتنگان. بادنجان. بادنجانه. حَدَق.

پادنگه. [دَگَ / گِ] (ا مرکب) پادنگ.

پادو. [دَ / دُو] (ا مرکب، نف مرکب) پا کار. ||خدمتکارگونه و فرمانبر. وردستِ شاطرِ نانوائی. ||در اصطلاح حمّامیان آنکه در سر حمام بمشتریان لنگ و حوله و قطیفه و دیگر لوازم دهد. ||شاگردحجرهٔ تجّار.

پادو. (ا) (فرانسوی، اِ)[5] روبان و نوار ممزوج از پنبه و ابریشم.

پادو. (اِخ) موضعی به چهارفرسنگی مشرق و شمال فتح‌آباد.

پادو. (اِخ)[6] بلده‌ای به ایتالیا، در ونسی دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه. این شهر اسقف‌نشین و صاحب دانشگاه و کاخهای مجلل و کارخانه‌های ماهوت‌بافی و مولد تیت‌لیو[7] مورخ و مانتگنا[8] نقاش مشهور است.

پادوئی. [دَ / دُو] (حامص مرکب) پا کاری. عمل پادو.

پادوسانیدن. [دَ] (مص مرکب) وادوسانیدن. فادوسانیدن. لَطّ. (تاج المصادر بیهقی). الزاق. الصاق. چسبانیدن.

پادوسبان. (اِخ) پادوسپان. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۷۶). بادوسبان. رجوع به بادوسبان شود. از ملوک رستمدار طبرستان پسر جیل گاوباره که بسال ۴۰ هـ.ق. از برادر خود دابویه پادشاه جیلان جدا شده برویان رفت و بخلاف برادر طریق عدل و انصاف مسلوک داشت لاجرم صغار و کبار

---

۱ - چند به معنی چندانکه.
2 - Pas-de-Calais.
3 - Rizerie.
4 - Padang.
5 - Padou.
6 - Padoue.
7 - Tite-Live.
8 - Mantegna.

رستمدار بطاعتش درآمدند و او سی و پنج سال پادشاهی کرد. رجوع به ص ۳۴۱ و ۳۴۲ حبیب‌السیر ج ۱ و پادوسپان شود.

پادوسپان. (اِخ) فاذوسفان. پادوسبان. بادوسبان. لقب پادشاه اصفهان مقارن حملهٔ عرب به ایران که سرداری بنام عبدالله‌بن عبدالله‌بن عبیدالله از جانب عمر مأمور جنگ وی شد. رجوع به مجمل التواریخ ص ۲۷۶ شود. و فاذوسپان لقب چهار سردار بزرگ بود که انوشیروان مقرّر کرده بود و ایران را به چهار قسمت منقسم ساخت. و هر قسمت را به پاذوسپانی سپرد و این پاذوسپانان در پایتخت بودند و از طرف خود مرزبانان و استانداران و کنارنگان بکار حکومت محل می‌گماشتند و گویا پادشاه اصفهان مقارن حملهٔ عرب که پادوسپان نامیده شده و عبدالله‌بن عبدالله‌بن عبیدالله مأمور جنگ با وی شده بود از فرزندان یکی از آن پادوسپانان بوده است. رجوع به متن و حاشیهٔ آقای ملک‌الشعراء ص ۲۷۶ و ۲۷۷ مجمل التواریخ والقصص و رجوع به بادوسبان شود.

پادوسپانان. (اِخ) یا بادوسبانان. اولاد پادوسبان که تا سال ۸۸۱ هـ.ق.که سال ختم تاریخ سید ظهیرالدین مرعشی است ۳۵ تن از آنان پادشاهی کردند و مدت دولت پادوسبانان تا تاریخ مذکور ۸۴۱ سال بود چه پادوسبان اوّل در سال ۴۰ هـ.ق. چنانکه در ذیل پادوسبان دیده‌ایم بحکومت رستمدار نشست. و رجوع به بادوسبان شود.

پاده. [دَ / دِ] (اِ) گلهٔ خر و گاو. (برهان):

ماده گاوان پاده‌اش هر یک
شاه پرور بود چو پرمایون. فرالاوی.

به غور چون تو بود پاده‌ای به یک من آرد
به هند چون تو بود یک رمه به یک آجل.
عمعق بخارائی (در هجو اُغُل).

ز بهر جماع[1] خران خر کلوکان
خرامان بخانه بری پاده پاده. سوزنی.

‖چراگاه اسبان و شتران و گاوان. (برهان). ‖چوب‌دستی درشت. عصای کلان. چماق. باهو:

در زیر بار زنگ همانا بکودکی
کردند...نش را ادب از پادهٔ زرنگ. سوزنی.

خصم در دست قهرت افتاده
پایها در رکاب چون پاده. سنائی.

—کرد پاده؛ باهوی کرد. چماق کردان:

کسی باید آنگه که تو باده خوردی
که آرد سوی مرز تو کرد پاده. سوزنی.

پاده. [دِهْ] (اِخ) دهی است به چهار فرسنگ ونیمی شمال و مغرب کازرون. ‖موضعی است به جنوب غربی سمنان.

پاده‌بان. [دَ / دِ] (اِ مرکب) گله‌بان. شبان. چوپان. ‖پاسبان. نگاهبان.

پاده‌سنگ. [دَ / دِ سَ] (اِ مرکب) کلوخ‌کوب. تُخماق:

مرا مقابل خصمان خویشتن بینی
چو پاده سنگ بر سنگ و تل به پیش مغاک. سوزنی.

پادیاب. (اِ مرکب) رجوع به پادیاو شود.

پادیاو. (اِ مرکب) پادیاب. شستن و پاکیزه ساختن چیزها با دعا خواندن باشد به لغت زند و پازند. (برهان). رجوع به برسم شود.

پادیاوی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پاکیزه‌کردن و شستن چیزها بوسیلهٔ خواندن دعاهای مخصوص.

پادیر. (اِ مرکب) چوبی بود که پیش دیوار شکسته یا زیر آن نهند مانند ستون تا دیوار نیفتد. (حواشی فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). شمع. دیرک:

نه پادیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درا. رودکی.

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر
یک روز همه پست شود رنجش بگذار. رودکی.

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکهات
از کوه و ابر ساخته پادیر[2] و سایه‌بان. حافظ.

و رجوع به پادیز شود. صاحب برهان این کلمه را با راء مهمله و نیز با زاء منقوطه هر دو ضبط کرده و در نسخهٔ فرهنگ اسدی آقای نخجوانی نیز که بناء آن بر ضبط قوافی است هم در قافیه راء و هم در قافیهٔ زاء دو شعر مختلف شاهد از رودکی برای دو ضبط آورده است. و نیز صاحب برهان قاطع در کلمهٔ سدیر گوید مرکب از سه بمعنی ثلاثه و دیر است و دیر بزبان پهلوی بمعنی گنبد است – انتهی. اگر این دعوی را معنی باشد در آن حال پادیر بمعنی پایهٔ گنبد است یا ستون آن. اما برخی دیگر این کلمه را مرکب از پاد و دیر و معنی ترکیبی آنرا دیرپا دانسته‌اند. کلمات دیرک و تیر که امروز هم متداول است پادیر خواندن کلمه را تأیید می‌کند و رجوع به پادیز شود.

پادیز. (اِ مرکب) پادیر. چوبی بود که از پس دیوار برافکنند. (حواشی فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیز
یک روز همه پست شود رنجش بگذار. رودکی.

نه پادیز باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درا. رودکی.

و شاید از پاودیز بمعنی دیس باشد یعنی شبه‌پا. و رجوع به پادیر شود. ‖پائیز. خزان.

پادیشنگ. [ ] (اِخ) نهری است به بتلیس در ایالت موش به قضای ملازگرد و با رود زرد متحد میشود و به رود مراد میریزد.

پادیلا. (اِخ) (دون ژوان دو)[3] از اشراف کاستیل. وی بسال ۱۵۲۰ م. ۹۲۶-۹۲۷ هـ.ق.بر شارلکن بشورید و در ۱۵۲۱ م. / ۹۲۸ هـ.ق.کشته شد.

پادینگتون. [تُ] (اِخ)[4] قریه‌ای است در نواحی غربی انگلستان واقع در ایالت «میدل سکس» دارای هشت هزار تن سکنه و دارالتجاره‌های بزرگ دارد.

پاذ. (اِخ) دهی به شمال مشهد مقدّس رضوی میان اندرخ و رازان.

پاذر. [ذَ] (اِ مرکب) پادیر. پادیز. بازیر. و البته یکی از این صور صحیح و مابقی مصحف است.

پاذیر. (اِ مرکب) پادیر. پادیز. شمع. چوبی که زیر دیوار زنند تا نیفتد و آنرا نیارش [کذا] خوانند یا در زیر چوبی شکسته از سقف بزنند. (صحاح الفرس):

نه پاذیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه زاهن درا. رودکی.

رجوع به پادیر و صور دیگر آن شود.

پاذیز. (اِ مرکب) پائیز. خزان: از سر دولاب برخاست و بدارالملک همدان آمد فصل پاذیز بود. (راحة‌الصدور راوندی). در سنهٔ ست و اربعین و خمسمائة به فصل پاذیز قصد بغداد کرد.(راحة‌الصدور راوندی).

پار. (اِ) سال پیش. سال گذشته. عام اول. عام ماضی. (مهذب الاسماء). پارسال. سالی که بی فاصله پیش از امسال است. سنهٔ ماضیه:

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش از آن شد که دیدی تو پار. فردوسی.

خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش
ترا فریضه‌تر است این ز غزو کردن پار. فرخی.

گو پار نیز هم به مه روزه آمدی
سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار. فرخی.

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید
ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید. فرخی.

سال امسالین نوروز طربنا کان است
پار و پیرار همی دیدم اندوه گنا. منوچهری.

هر آن کامسال آمد پیش من گفت
نه آنی خود که من دیدم ترا پار. فرخی.

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار. فرخی.

ز آنچه امسال کرد خواهی تو

---

۱ - نل: وقاع. ۲ - نل: پازیر.

3 - Padilla (Don Juan de).

4 - Padington.

رایش آگاه‌گشته باشد پار. فرخی.
ترا نمایم سال دگر دگر شده حال
چنانکه گوئی احسنت راست گفتی پار.
فرخی.
مرا بخدمتش امروز بهتر است از دی
مرا بدولتش امسال خوشتر است از پار.
فرخی.
من پار دلی داشتم بسامان
امسال دگرگون شد و دگر سان. فرخی.
فراوان خوشترم امروز از دی
فراوان بهترم امسال از پار. فرخی.
اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی
که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها.
ناصرخسرو.
گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد
کاشک امسال تراکار چو پارستی.
ناصرخسرو.
بنگر که بدل کرد به امروز ترا دی
مر پار ترا پار همو کرد به امسال.
ناصرخسرو.
شاد شدی چون بشنیدی که پار
ویران شد گوشه‌ای از مسکنم. ناصرخسرو.
باز نیاید بتو ای پور پار. ناصرخسرو.
نباید که جز لهو فردا ز تو
نشانی بماند چو از پار بد. ناصرخسرو.
حقیقت ببیند دگر سال خود را
چو چشم دل خویش زی پار دارد.
ناصرخسرو.
پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش.
ناصرخسرو.
از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی
نکرد رستم دستان زال در پیکار.
مسعودسعد.
در میان سخن مرا گفتی
نیست امسال کار تو چون پار. مسعودسعد.
گفتمش امسال شدی به ز پار
رو که همان احمد پارینه‌ای. سنائی.
هست بسیاری نکوتر زیب امروزش ز دی
هست بسیاری تبه‌تر عهد امسالش ز پار.
سنائی.
پار با من لاف بی‌ریشی زدی و خوش زدی
گر بحسن امسال چون پاری فزون از پار زن.
سوزنی.
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
امسال چنانم که پر از پار ندانم. مولوی.
راجع نبود عزمم اگر نه کفم بدو
در دنب سال نامده بستی عنان پار.
اثیرالدین اخسیکتی.
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن. مولوی.
پار بودی حیدر و امسال گشتی حیدرک[1]
سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی؟
(امثال و حکم ج ۲ ص ۹۳۸).

پار. (اِ) چرم دباغت‌کرده. (برهان). چرم پیراسته. (جهانگیری). چرم:
گویدخر امیره با سهل دیلمم
او کرده پارِ پاردُم من فراخ و تنگ. سوزنی.
||الباس کهنه: السفسیر، آنکه پار مردمان فروشد. (السامی فی الاسامی). ||گز و اَرَشی بودکه بدان چیزها و جامه‌ها پیمایند. (اوبهی).

پار. (ص) پاره؛ ماه‌پار، ماه‌پاره. ||دریده:
دین زردشت آشکار شده
پردهٔ رحم پارپار شده. سنائی.
زینت باغ بیشتر گردد
چون گل سرخ جامه پار کند
پیش دانا زبان شدت دی
قصهٔ راحت بهار کند. عمادی.

پار. (اِ) پرواز. پرش. (برهان).

پار. (اخ) نام چهارمین منزل از سوی هرات بجانب غور که امیرمسعود در سفر خود به غور از آنجا گذشته‌است. (از تاریخ ابوالفضل بیهقی).

پار. (اخ) « کاترین...»[2]. رجوع به کاترین شود.

پارا. (اخ) یا « گرائو پارا»[3] ناحیه‌ای از کشور برزیل که شطهای آمازون و تاپاژز و شنگو و توکانتن از آن گذرد. سکنهٔ آن ۹۹۲۰۰۰ تن است و جنگلهای دست‌ناخورده دارد و کائوچوک از آن برخیزد. عاصمه‌اش پارا یا بلم است.

پارا. (اخ) نام دیگر او بلم[4] است و آن شهری از امریکای جنوبیست در برزیل که استحکامات بسیار دارد و مرکز ناحیه‌ای بهمین نام است.

پاراب. (اِ مرکب) زراعتی که به آب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن کنند مَسقوی. آبی. مقابل دیم.

پاراب. (اخ) فاراب. پاراو. ناحیتی است [به ماوراءالنهر] با نعمت و قصبهٔ او را کدر خوانند و مردمانی‌اند جنگی و دلاور و جای بازرگانان است و شهرک سوناخ از وی است. (حدود العالم):
نیست آن سر، کدوی پاراب است
نه چنان سر، کدوست در پاراب. سوزنی.
و رجوع به فاراب شود.

پاراباز. (فرانسوی، اِ)[5] قسمی از کمدیهای یونانی که مصنف را در آن به تماشائیان مخاطباتی است.

پارابلوم. (فرانسوی، اِ)[6] نوعی اسلحهٔ جنگی کمری.

پاراج. (اِ) آنچه میهمان را پیشکش آرند. (از تتمهٔ برهان).

پارادک سور. [دِ] (فرانسوی، اِ)[7] نوعی از جانوران پستاندار گوشت‌خوار مخصوص ناحیهٔ هند و ماله.

پارار. (اِ) سه سال گذشته را گویند. (غیاث اللغات). در جای دیگر دیده نشد شاید صورتی از پیرار باشد.

پارازیت. (اِ)[8] (فرانسوی، اِ) طفیلی. حیوان و گیاه طفیلی. انگل. (فرهنگستان). ||حشو و زاید.

پاراسلس. [سِ] (اخ)[9] کیمیا گر و پزشک سویسی. مولد بسال ۱۴۹۳م. ۸۹۹ هـ.ق. در آین‌زی‌دِلِن و وفات در سنهٔ ۱۵۴۱م. ۹۴۸ هـ.ق.

پاراش. (اِ) فراسه. سوره. (در تورات).

پاراشوت. (فرانسوی، اِ)[10] آلتی چون چتر برای کند کردن سقوط جسمی یا شخصی که از هوا فرود آید. چتر نجات.

پارافین. (فرانسوی، اِ)[11] مادهٔ جامد و سفید که از الواح «شیست» قیری گیرند.

پاراکاتو. (اخ)[12] شهریست به برزیل در ایالت میناژرائس[13] نزدیک سرحد گوآیاز[14] دارای ۴۶۶۰۰ تن سکنه و آن به اواسط مائهٔ هژدهم بنا شده‌است و سابقاً برای داشتن دستگاههای شست و شوی زر معروف بود لیکن اکنون اعتباری ندارد. و در آنجا گاو و گوسفند تربیت کنند، تجارت قند و قهوه و عرق بدانجا رائج است.

پاراکرنیسم. [رُ] (فرانسوی، اِ)[15] خطا در ضبط و ثبت تاریخ بدین معنی که واقعه‌ای را دیرتر از زمانی که وقوع یافته قرار دهند.

پاراک‌له. [لِ] (اخ)[16] روح‌القدس. فارقلیط. فارقلیطا.

پاراک‌له. [لِ] (اخ)[17] صومعه‌ای که آبلار نزدیک نوژان سورسن بساخت و هلوئیز راهبهٔ آن بود.

پاراگراف. (فرانسوی، اِ)[18] قسمتی کوچک از قطعهٔ نثر و فصل کتاب و جز آن که (§) علامت آن است. بند. جزء. قطعه. فقره. ||و

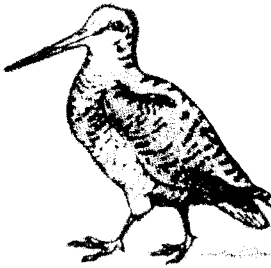
---

۱ - نل: پار بودی قطبک و امسال گشتی قطب دین.
2 - Parr (Catherine).
3 - Para. Grão Para.
4 - Belem.
5 - Parabase.
6 - Parabellum.
7 - Paradexure.
8 - Parasite.
9 - Paracelse.
10 - Parachute.
11 - Paraffine.
12 - Paracatu.
13 - Minas - Gerais.
14 - Goyaz.
15 - Parachronisme.
16 - Paraclet.
17 - Paraclet (le).
18 - Paragraphe.

هم آن علامت را پارا گراف گویند.
پاراگوآسو. (اخ)[1] رودی خرد از ناحیهٔ باهیا[2] به برزیل و آن از مشرق به مغرب جاریست و به خلیج توله سن[3] میریزد. درازای آن ۴۸۰ هزارگز است.
پاراگوئه. [ءِ] (اخ)[4] یا پاراگه [گِ] یکی از جمهوریهای امریکای جنوبی میان برزیل و آرژانتین. و آنرا اراضی پست باتلاقی و حاصلخیز است و تجارت توتون و پوست و نارنج بدانجا رواج دارد. و عمران آن را هیأتهائی از آباء یسوعی که برای تبلیغ بدانجا رفتند کرده‌اند. مساحتش ۲۵۳۰۰۰ هزارگزمربع است و یک میلیون تن سکنه دارد و عاصمهٔ آن آسون سیون است با ۱۲۵ هزار تن سکنه.
پاراگوئه. [ءِ] (اخ) پاراگه. رودی به امریکای جنوبی شاخه‌ای از رود پارانا که از جبال ماتوگرسو سرچشمه میگیرد و از برزیل و بولیوی و کشور پاراگوئه و آرژانتین می‌گذرد و در پارانا پایان می‌یابد. شعب مهم آن پیل کومایو و برمه ژو و درازای آن ۲۵۰۰ هزارگز است.
پارالی پومن. [مِ] (اخ)[5] نامیست که وولگات بر دو کتاب تاریخی عهد عتیق مکمل کتاب پادشاهان داده‌است و در آن دو وقایعی که مورخان یاد نکرده‌اند از ابتدای جهان تا پایان اِسارت بابلیان آمده‌است.
پارالین. [یِ] (اخ)[6] کشتی مقدس مردم اثینَه که هر سال تقدیم‌کنندگان هدایا به معبد آپولون در دِلُس با آن سفر می‌کردند.
پاراماتا. (اِ)[7] یا اُرلئان کروازه[8] جامه‌ای از پشم و ابریشم یا از پشم و پنبه، پوشش زنان را.
پاراماری‌بو. (اخ)[9] پایتخت و بندر گویّان هلند بر ساحل شطّ سوری‌نام دارای ۳۶۰۰۰ تن سکنه.
پارامی ثیا. (اخ)[10] نام اصلی قصبهٔ آیدونات به ولایت یانیه از آرناؤدستان (آلبانی).
پارانا. (اخ)[11] از ایالت جنوبی برزیل. دارای ۶۷۴۰۰۰ تن سکنه. قصبهٔ آن کوری‌تابا است با ۶۵۰۰۰ تن سکنه.
پارانا. (اخ) بلده‌ای به آرژانتین، مرکز ایالت آنتر ریو بر ساحل شط پارانا، دارای ۳۶۰۰۰ تن سکنه.
پارانا. (اخ) رودی به امریکای جنوبی میان کشور برزیل و پاراگوئه که ریودلاپلاتا از پیوستن آن با رود اوروگوئه پدید آید. و آن را ۴۷۰۰ هزارگز طول است.
پاراناپانما. [نِ] (اخ)[12] رودی به شمال برزیل میان ایالت میناژرائس[13] و پارانا بطول ۸۰۰ هزارگز و به اقیانوس اطلس ریزد.

پاراناک. (اخ)[14] شهری به جزیرهٔ لوسون[15] از گنگبار (مجمع‌الجزائر) فیلیپین و آن را ۱۲۰۰۰ تن سکنه است و کارخانه‌های بافندگی جامه‌های نخی دارد.
پاراناهی‌با. (اخ)[16] شهری به برزیل (ایالت پیوهی) با ۱۲۰۰۰ تن سکنه بر ساحل رود پاراناهی که درازای آن ۸۶۰ هزارگز است.
پارانتز. [تِ] (فرانسوی، اِ)[17] جملهٔ معترضه. ||و علامت جملهٔ معترضه درکتابت و آن دو قوس است در دو طرف جمله (). هلالین. قوسین.
پارانتی آن برن. [بُ] (اخ)[18] مرکز لاند از ناحیهٔ من دُمارسان دارای ۱۹۱۰ تن سکنه.
پارانشیم. (فرانسوی، اِ)[19] نسج سلولی نرم و اسفنجی که در برگها و ساقه‌های نازک و میوه‌ها فواصل قسمتهای الیافی را پر میکند.
پاراو. (ص) پیر. (فرهنگ اسدی). ||زن پیر. (اوبهی) (برهان). پیر زال. (برهان). گنده‌پیر:
زن پاراو چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.
پاراو. (اخ) بلوکی از قزوین. (برهان).
پاراوان. (فرانسوی، اِ)[20] تجیرگونه‌ای که در اطاقها برابر تخت‌خواب نهند تا روشنائی کم‌کند.
پاراه. (امرکب) معبر. رهگذر.
پاراهی‌با. (اخ)[21] یا پاراهی‌با دو نورت[22] از ایالات برزیل بر ساحل رودی بهمین نام دارای ۷۵۸۰۰۰ تن سکنه و نام مرکز آن نیز پاراهی‌باست با ۳۵۰۰۰ تن سکنه.
پارپار. (ص مرکب) پاره‌پاره. لخت‌لخت. لت‌لت:
دین زردشت آشکار شده
پردهٔ رحم پارپار شده. سنائی.
پارپار. (اخ) موضعی به شمال شرقی فارس میان راه قطری و سعیدآباد سیرجان.
پارپامیزوس. [زُ] (اخ)[23] یا پارُپامیز یا قفقاز هندوستان. نام قدیم سلسلهٔ جبالی در آسیای مرکزی یعنی کوههائی که هندوکش را بجبال خراسان پیوندد و این کوهها عبارت است از سفیدکوه (۴۷۶۰ گز ارتفاع) و کوه بابا و کوههای هرات یا سلسلهٔ برکوت. و افغانستان فعلی تقریباً از مجموع این جبال و اراضی کوهستانی آن مُشَکَّل است.
پارت. (اخ) پارث. پَرثَوَ. نام خراسان کنونی یکی از خترپت‌نشینهای هخامنشی. بعهد سلوکیان. دولت اشکانی در این ناحیت تشکیل شد و بقایای نفوذ اخلاف اسکندر را از ایران برانداخت. این ایالت از شمال به دِهِستان و از مشرق به آری و از جنوب به کارامانی و از مغرب به مادی محدود

بوده‌است. رجوع به پرثَوَ و اشکانیان شود.
پارت. (اِ) یلوه. نوک‌دراز و آن مرغی است حلال گوشت[24].



پارت

پارتاسن. [رِ سِ] (اخ)[25] رجوع به پارتا کنان و رجوع به پارتا ک شود.
پارتاک. [رِ] (اخ)[26] یا پارتاسن ولایتی بجانب جنوب شرقی سغد. اسکندر آنرا پس از اتمام کار سغد و بزنی کردن رُخسانه دختر حا کم آن ناحیت بگشود و خورین[27] حکمران آنجا را باز ولایت داد. رجوع به تاریخ ایران باستان مشیرالدوله صص ۱۷۳۹-۱۷۴۰ شود.
پارتاکنان. [رِ کِ] (اخ)[28] یکی از طوایف ششگانهٔ مادی بروایت هرودت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۱۷۵ و رجوع به بند ۱۰۱ تاریخ هرودوت شود.
پارتنیوس. [تِ] (اخ)[29] شاعری به یونان

1 - Paraguassu.
2 - Bahia. 3 - Tout-les-Saints.
4 - Paraguay. 5 - Paralipomènes.
6 - Paralienne. 7 - Paramatta.
8 - Orléan Croisée.
9 - Paramaribo.
10 - Paramythia.
11 - Parana.
12 - Paranapanema.
13 - Minas - Gerais.
14 - Paranaque.
15 - Luçon. 16 - Paranaïba.
17 - Paranthèse.
18 - Parentis-en-Born.
19 - Parenchyme.
20 - Paravant. 21 - Paraïba.
22 - Paraïba de Norte.
23 - Paropamisus.
24 - Bécasse. 25 - Parétacène.
26 - Parëtaque.
27 - Choriène.
28 - Parétacéniens.
29 - Parthenius.

قدیم او بسال ۶۵ ق. م. در یکی از جنگهای مهرداد هفتم با رومیان، اسیر رومیان شد و او را به شهر رم بردند و چون بـه فـضل و دانش وی آگاه شدند با اکرام و اعزازی بسزا آزاد کردند.

پارتی. (فرانسوی، اِ)[1] حزب. فرقه. جمعیت. دسته. گروه.

پارتی‌بازی. (حامص مرکب) (از پارتی کلمهٔ فرانسوی و بازی فارسی) تعصب و دسته‌بندی پیش بردن قصدی را.

پارتیزان. (فرانسوی، ص، اِ)[2] جانبدار. طرفدار. هواخواه. ||معتقد به عقیده یا مسلکی.

پارتی‌سلی. [سِل لی] (اِخ)[3] رجوع به اِمِری[4] شود.

پارتی‌نیک. [کُ] (اِخ)[5] شهری به صقلیه از ایالت پالرم بر ساحل بحر، دارای ۲۱۶۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های ابریشم‌بافی است.

پارتی‌نیوم. (فرانسوی، اِ)[6] فلزی مخلوط از آلومینیوم و تونگستن و مانیزیوم کـه بعلت سبکی و صلابت در ساختمان اتومبیل بکار رود.

پارچ. (اِ) آب‌پاش بزرگ. ||ظرفی از مس یا سفال که چون کوزهٔ سرگشاده است.

پارچکان. (اِخ) عشیره‌ای از کرد بمعمورة‌العزیز در جوار خرپوت.

پارچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) (از پاره، قطعه. جزء و چه علامت تصغیر) جامه. منسوج. نسیج. نسیجه. قماش. ||قطعه. برخ. پاره. تکه: یک پارچه یخ، یک پارچه سنگ: و نماز دیگر آن روز صلتی از آن وی رسول‌دار برد دویست هزار درم و اسبی باستام زر و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده. (تاریخ بیهقی).

— پارچه‌ای؛ پاره‌ای. کمی:

ای روی ترا ز حسن بازارچه‌ای
در من نگر از چشم کرم پارچه‌ای.
ابراهیم‌بن حسین نسفی.

||پاچه. طعامی که از پاچهٔ گوسفند سازند: وقتی مالک بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان روّاس رفت سه پارچه خرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگردی داشت در عقب او فرستاد تا چه میکند برفت و زمانی بود که شاگرد بازآمد گریان گفت آن بیچاره تا موضعی رسید که پارچه از آستین بیرون آورد و سه بار ببوئید... (تذکرة‌الاولیاء عطار).

پارچه‌باف. [چَ / چِ] (نف مرکب) نساج. جولاه. جولاهه.

پارچه پارچه. [چَ / چِ چَ / چِ] (ص مرکب) شاخ شاخ. پاره‌پاره. لخت‌لخت. لت‌لت.

— پارچه‌پارچه کردن، پاره‌پاره کردن.

پارچین. (اِخ) قریه‌ای به ورامین بر ساحل جاجرود. و رجوع به دوراه پارچین شود.

پارخیم. (اِخ)[7] شهری به آلمان در ناحیهٔ مکلمبورگ[8] بر ساحل اِلد یکی از آب‌راهه‌ها و روافد رودِ الب این شهر دارای ۱۰۲۶۸ تن سکنه و کارخانه‌های نساجی و آبهای معدنی است.

پارد. (اِخ) بلوکی از توابع قزوین.

پارد. (ص) زن پیر. (به روایت بعض فرهنگها). و شاید مصحف پاراو باشد.

پاردان. (اِ مرکب) جوال. ||تُنگ و اوانی شراب. ||شراب. (تتمهٔ برهان).

پاردبازان. [دُ] (اِخ)[9] امیلیا. از زنان رمان‌نویس و ناقد اسپانیائی. مولد بسال ۱۸۵۲م./۱۲۶۸ هـ.ق. در کُرُنی و وفات در سنهٔ ۱۹۲۱م./ ۱۳۴۰ هـ.ق.

پاردسو. [دِ] (فرانسوی، اِ)[10] نوعی جامه که بر روی جامه‌های دیگر پوشند.

پاردسو. [دِ] (اِخ)[11] ژان ماری. مشاور حقوقی و سائس فرانسوی. مولد بسال ۱۷۷۲م. (۱۱۸۵ هـ.ق.) در بلوا و وفات درسنهٔ ۱۸۵۳م. (۱۲۶۹ هـ.ق.).

پاردم. [دُ] (اِ مرکب) ثَفَر. (دهار) (منتهی الارب). زیردمی. رانکی. (برهان). قشقون. گوزبان، دوالی از ساز اسب که به زیر دُم اوفتد. چرمی باشد پهن کـه بـر پس پالان چاروا دوزند و بر پس ران چاروا اندازند و بعضی گویند چرمی باشد که بر پس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند و این اصحّ است. (برهان). معنی ترکیبی، ریسمان دُم؛ یعنی ریسمانی که در دُم حیوانات کنند چه پال بمعنی ریسمان است. (فرهنگ رشیدی): یزدجرد... خود برخاست و بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بنواخت اسب خاموش شد تا او را بزین درآورد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد و خواست که پاردم درافکند اسب هر دو پای بر سینه‌اش زد و درهم شکست و یزدجرد بیفتاد و بمرد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). اسبی بلند برنشستی با بنا گوش و زیربند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت. (تاریخ بیهقی).

گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون
مر بارهٔ تو را نرسد تا بپاردم. مسعودسعد.

شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی
اسبشان را در هزیمت پاردم گردد عنان.
معزی.

اگر ریش خواجه ببرّند پاک
رَسنگر بخرّد به بسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهر آنک
بود پاردم بر گذرگاه تیز. سنائی.

پاردم خر کشید زیر و بخر گفت
سر مکش از من که فیلسوف جهانم.
سوزنی.

خط امان من است این قصیدهٔ غرّا
که بیش ازین نکنم کار پاردم خر را.
سوزنی.

گوید خر امیره‌ای با سهل دیلمم
او کرده پارِ پاردم من فراخ و تنگ. سوزنی.

پشت او خم گشت همچون پشت خُم
ابروان بر چشم همچون پاردم. مولوی.

واعظ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش درازباد این حیوان خوش علف.
حافظ.

پاردم‌سائیده. [دُ دَ / دِ] (ص مرکب) گُرُز. بی‌شرم و بی‌حیا از بسیاری کارهای زشت.

پاردم‌گر. [دُگَ] (ص مرکب) ثفار. (مهذب الاسماء).

پاردن. [دُ] (فرانسوی، اِ)[12] بخشایش. عفو. اغماض. آمرزش. گذشت. غفران. مغفرت. ||عذر میخواهم. پوزش می‌طلبم. ببخشید. عفو کنید.

پاردو. (اِخ) قریه‌ای به شمال کرمان.

پاردوبیس. (اِخ)[13] شهری به چکواسلوا کی بر ساحل رود اِلب دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه.

پارژا. [رِ] (اِخ)[14] ژان دو. نقاش اسپانیائی شاگرد و بندهٔ ولاسکوئز مولد ۱۶۰۶م./ ۱۰۱۴ هـ.ق.و وفات در سنهٔ ۱۶۷۰م./ ۱۰۸۰ هـ.ق.

پارس. (اِخ) صورتی دیگر از کلمهٔ فارس است. منسوب به قوم پارسَ از قبایل آریائی ایران. و سپس این کلمه بر تمام مملکت ایران اطلاق شده‌است برای تاریخ پارس رجوع به کلمهٔ فارس شود:

چنان بدکه در پارس یکروز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت. فردوسی.

و بوعل سیمجور میخواست کـه از گرگان سوی پارس و کرمان رود و آن ولایت بگیرد که هوای گرگان بد بود. (تاریخ بیهقی). عامل به فرمان او [بزرجمهر] را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که بازداشته را فردا بخواهند برد. (تاریخ بیهقی).

و چون بلاد عراق و پارس بدست لشکر اسلام

---

1 - Parti. 2 - Partisan.
3 - Particelli. 4 - Émery.
5 - Partinico. 6 - Partinium.
7 - Parchim. 8 - Mecklembourg.
9 - Pardo-Bazan, Émilia.
10 - Pardessus.
11 - Pardessus, Jean-Marie.
12 - Pardon. 13 - Pardubice.
14 - Pareja, Jean de.

فتح شد... (کلیله و دمنه). چنین گوید برزویهٔ طبیب مقدم اطبای پارس. (کلیله و دمنه). تا آنرا بحیله‌ها از دیار هند به مملکت پارس آوردند. (کلیله و دمنه).

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا.
سعدی.

شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز
دیده حدود پارس و مکران رسید باز.
ابوبکر احمد الجامجی.

پارس. (اِخ) نام پسر پهلوبن سام که گویند اصطخر بنا کردهٔ اوست. (برهان).

پارس. (اِخ) نام یکی از پهلوانان ایران بعهد یزدگرد(؟).

پارس. (ترکی، اِ) جانوری است شکاری کوچکتراز پلنگ. (برهان). یوز. فهد. وَشق. و پارس بدین معنی ترکی است.

پارس. (اِ) آواز سگ. بانگ سگ. علالای سگ. عَوعَو. هنهف. عفعف. وَغواغ. وَعوع. وَکوَک. نوف.

— پارس کردن؛ عوعو کردن سگ. نوفیدن. بانگ کردن سگ به شب چون غریبی نزدیک شود.

— امثال:

سگ در خانهٔ صاحبش پارس میکند؛ یعنی هر کس در خانهٔ خویش یا نزد کسان و اقربای خود شجاع است.

پارس. [سَ] (اِخ) نام سرزمین پارس. رجوع به فارس و پارس و رجوع به بلادالخاضعین شود.

پارس. [سَ] (اِخ) نام قوم پارسی. رجوع به فارس شود.

پارس. [رُ] (اِخ)[1] جزیره‌ای از گنگبار سیکلاد بجنوب دِلس و بدانجا مرمرهای سفید و زیبای مشهور بوده است. مولد آرشیلوک. صاحب ۷۷۰۰ تن سکنه و عاصمهٔ آن به همین نام دارای ۲۷۰۰ تن سکنه است.

پارسا. (ص) آنکه از گناهان پرهیزد و به طاعت و عبادت و قناعت عمر گذارد. پرهیزکار و دور از معاصی و ذمائم. (برهان). در فرهنگ رشیدی آمده‌است که: «پارسا مرکب است از پارس که لغتی است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی [آن] حافظ و نگهبان [است] چه پارسا پاسدار نفس خود باشد؟. زاهد. عفیف. عفیفه. عف. عفه. ورع. زکی. (دهار). حصان. حاصن. پارسای. حصور. متقی. معصوم. کریم. کریمه. محصنه. حصناء. پاکدامن. هیرسا. پرهیزگار و خداترس. (صحاح الفرس):

نشست از پس پردهٔ پادشا
چنان چون بود مردم پارسا. فردوسی.

اگر پارسا باشد و رای‌زن
یکی گنج باشد برآ کنده، زن. فردوسی.

خنک آنکسی کو بود پادشا
کفی راد دارد دلی پارسا. فردوسی.

خردمند با مردم پارسا
چو جائی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن
که‌گفتار نیکو نگردد کهن. فردوسی.

مکن آز را بر خرد پادشا
که‌دانا نخواند ترا پارسا. فردوسی.

بخندید خسرو ز گفتار زن [کردیه]
بدو گفت کای شوخ لشکرشکن
بتو دادم آن شهر و آن روستا
تو بفرست اکنون یکی پارسا. فردوسی.

دگر کیست کو از در پادشاست
جهاندیده پیر است و گر پارساست.
فردوسی.

چو دیندار کین دارد از پادشا
نگر تا نخوانی ورا پارسا. فردوسی.

بدو [سیاوش] گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود بر جهان پادشا. فردوسی.

بگیتی بجز پارسا زن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی. فردوسی.

بپرسید از آن ترجمان پادشا
که‌ای مرد روشن دل پارسا. فردوسی.

دگر گفت کز گوهر پادشا
نزاید مگر مردم پارسا. فردوسی.

دو پاکیزه‌از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایه و پارسا. فردوسی.

که‌با ما چه کرد آن بد پرجفا
وز آزاردن مادر پارسا. فردوسی.

مرا پارسائی بیاورد خرد
بدین پرهنر مهتر ده سپرد. فردوسی.

اگر دوست گردد ترا پادشا
چه خواهد جز این مردم پارسا. فردوسی.

کلید در گنج دو پادشا
که‌بودند با دانش و پارسا. فردوسی.

که‌خواهید بر خویشتن پادشا
که‌دانید ازین دو جوان پارسا. فردوسی.

نداند کسی راز من جز شما
که‌هم مهربانید و هم پارسا. فردوسی.

پر از درد بُد مردم پارسا
که‌اندر جهان دیو بُد پادشا. فردوسی.

تو زین پس شوی بر جهان پادشا
نباید که باشی جز از پارسا. فردوسی.

یکی راز گفت آن زن پارسا
بدان تا بگویم بدین پادشا. فردوسی.

چه‌خواهی که بستایدت پارسا
بنه خشم و کین چون شوی پادشا. فردوسی.

ازیرا که پروردهٔ پادشا
نباید که باشد مگر پارسا. فردوسی.

پناهی بود گنج را پادشا
نوازندهٔ مردم پارسا. فردوسی.

چنین داد پاسخ نیم پادشا
یکی پارسی مردم و پارسا. فردوسی.

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که‌باشد پرستنده و پارسا. فردوسی.

هرآنکس کو بی‌اندیشه سخن گوید خطا باشد
چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد.
فرخی.

ترا دیده‌ام قادر و پارسا، بس
شگفت است با قادری پارسائی. فرخی.

از بخیلی چنان کند پرهیز
که‌خردمند پارسا ز حرام. فرخی.

مهی گذشت که بر دست من نیامد می
چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر. فرخی.

بسفت آن نغز درّ بی‌بها را
بکرد آن پارسا ناپارسا را(؟).
(ویس و رامین).

پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش. (از تاریخ بیهقی). پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید. (تاریخ بیهقی). و چون از سیل تباه شد، آن مرد پارسای با خیر... چنین پلی برآورد. (تاریخ بیهقی). در شمار باید که با وی مساهلت رود چنانکه او را فایدهٔ تمام باشد که وی مردی پارسا است. (تاریخ بیهقی). و کرباسها از دست رشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ بیهقی). و او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا. (تاریخ بیهقی). و جده‌ای بود مرا زنی پارسا و خویشتن‌دار و قرآن‌خوان. (تاریخ بیهقی). هر که خواهد که زنش پارسا ماند گرد زنان دیگران نگردد. (تاریخ بیهقی).

گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش
و آن دست بیندش که بدانسان نوا زنست
آن زن ز بی‌نوائی چندان نوا زند
تا هر کسیش گوید کین بی‌نوا زنست.
یوسف عروضی.

پادشاه پارسائی وز تو مردم شاد دل
خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا. قطران.

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا.
ناصرخسرو.

پرهیزگار کیست کم‌آزار، اگر کسی
از خلق پارساست کم‌آزار پارساست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۸۱).

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا.

1 - Paros.

ناصرخسرو.

بود پارسائی کلید بهشت
خنک آن کسی را که او پارساست.
ناصرخسرو.

ولیکن تو آن میشمر پارسا
که باطن چو ظاهر ورا باصفاست.
ناصرخسرو.

یکچند چو گاو مانده از کار
تو زهدفروش و پارسائی. ناصرخسرو.

این یکی آلوده‌تن و بی‌نماز
و آن دگری پاکدل و پارساست. ناصرخسرو.

ای خواجه ریا ضد پارسائی است
آنرا که ریا هست پارسا نیست. ناصرخسرو.

فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون در مفلسی. ناصرخسرو.

چگونه شود پارسا مرد جاهل
همی خیره گربه کنی تو بشانه. ناصرخسرو.

زین سمج تنگ، چشمم چون چشم اکمه‌است
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا.
مسعودسعد.

در ملک شاه خدمت تو بی خیانت است
چون در سحر عبادت پیران پارسا. معزّی.

ترا همان پیش آید که آن پارسامرد را. (کلیله و دمنه). اگر زن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی. (کلیله و دمنه). مرد... توبه کرد که... بگفتار نمام... زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد. (کلیله و دمنه).

مثل جام و پارسایان هست
لب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذّت از عشرت
خنفسا را چه راحت از عطّار. خاقانی.

پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان. سعدی.

کەگر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو... سعدی.

ز مرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی و آخرت پادشاست. سعدی.

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی. سعدی.

متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن. سعدی.

پارسا باش و نسبت از خود کن
پارسازادگی ادب نبود. سعدی.

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار. سعدی.

دزدی بخانهٔ پارسائی رفت چندانکه طلب کرد چیزی نیافت. (گلستان). یکی از بزرگان گفت، پارسائی را، چگوئی در حق فلان عابد. (گلستان).

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش.
حافظ.

||پارسی. (رشیدی) (برهان). ||عارف. دانشمند(؟):

که ای برتر از دانش پارسا
جهاندار و بر پادشا پادشا. فردوسی.

— ناپارسا. رجوع به ناپارسا شود.

پارسا. (اِخ) یکی از بخشهای سقز کردستان بجای ابوالمؤمن. (فرهنگستان).

پارسائی. (حامص) پرهیز از گناه با طاعت با عبادت با قناعت. وَرَع. حصانت. حصن. (دهار). پرهیزکاری. پاکدامنی. زُهد. زَهادت. دیانت. (دهار). پاکی. عفت. عفاف. تعفّف. مقابل ناپارسائی:

نباید که باشی فراوان سخن
بروی کسان پارسائی مکن. فردوسی.

شگفت است با قادری پارسائی. فرخی.

خردورزی و خرسندی نمائی
که خرسندیست مهر پارسائی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

زنان را ز هر خوبئی دسترس
فزونتر همان پارسائیست بس.[1] اسدی.

پارسائی راکم‌آزاریست جفت
شخص دین را آن شمال است این یمین.
ناصرخسرو.

گر سوی تو پارسائیست این
والله که تو دیو بر خطائی. ناصرخسرو.

همه پارسائی نه روزه است و زُهد
نه اندر فزونی نماز و دعاست. ناصرخسرو.

ای خواجه ریا ضد پارسائیست
آنرا که ریا هست پارسا نیست. ناصرخسرو.

درین شهر مردی مبارک دم است
که در پارسائی چنوئی کم است. سعدی.

ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی، نه ترک جامه و بس. سعدی.

— پارسائی کردن؛ تَزَهُّد. (دهار).
— پارسائی نمودن؛ تعفُّف. (دهار).
— پارسائی ورزیدن؛ عفاف. تعفُّف.

و برای ناپارسائی به ردیف آن رجوع شود.

پارسازن. [زَ] (اِ مرکب) زنِ پارسا. زنِ پاکدامن. زنِ پرهیزکار. عفیفه. کریمه. طاهره. حصناء. محصنه. عفّه:

بگیتی بجز پارسازن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی. فردوسی.

پارسا شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) زَهادَت. زُهد. اِحصان.

پارسا کیا. (اِخ) یکی از امرای درگاه کارکیا سلطان محمد پادشاه گیلان. بعهد سلطنت سلطان ابوسعید بهادر و ابوالنصر حسن بیک و او بشرف سیادت مشرف بود. چون سید زین‌العابدین بن سید کمال‌الدین مرعشی یکی از بنی‌اعمام خود سید عبدالله مرعشی را که فرمانروای ساری بود در حمام بکشت و بجای وی متمکن گشت، سید عبدالکریم‌بن سید عبدالله به همراهی مادر به اردوی ابوالنصر حسن‌بیک که پس از گذشته شدن سلطان ابوسعید بهادر عراق و آذربایجان را در ضبط آورده بود پناه برد و از او درخواست که‌وی را یاری دهد تا مگر دولت از دست رفته را بکف آرد. حسن‌بیک، ترکمانی شبلی نام را به یاری وی فرستاد و فرمان داد تا سپاه گیلان و رستمدار نیز به یاری سید عبدالکریم برخیزند. کارکیا سلطان محمد پادشاه گیلان پارسا کیا را با فوجی از سپاه گیل به یاری عبدالکریم گسیل کرد و سید عبدالکریم به یاری او و رستمداریان و شبلی، سید زین‌العابدین را بشکست چنانکه به هزار جریب گریخت و او به ساری درآمد و بجای پدر نشست. چندی بعد یکی از سادات ساری بنام سید هبةالله بابلکانی از آن شهر بگریخت و در هزار جریب به سید زین‌العابدین پیوست و مایهٔ استظهار او شد چندانکه سید زین‌العابدین دوباره قصد ساری کرد اما پارسا کیای‌گیلانی به اتفاق سادات پازواری و اعیان ساری بمقابلهٔ آن دو شتافت و ایشان را هزیمت داد. در این اثناء سادات پازواری به ساری رفته سید عبدالکریم را از آنجا به بارفروش ده بردند و باز جنگی دیگر بین سید زین‌العابدین و یاران سید عبدالکریم درگرفت و شکست در یاران سید عبدالکریم افتاد و پارسا کیا در قلعهٔ ساری تحصّن جست. سید زین‌العابدین بدر قلعه رفت و به پارسا کیا پیام فرستاد که در حصار بگشا و بسلامت به‌گیلان شو پارسا کیا بیرون آمد و با سید زین‌العابدین دیدار کرد و باز به قلعه رفت روز دیگر سید هبةالله بابلکانی به حصار درآمد و لشکر گیلان را بغارتید و در خدمت پارسا کیا به گیلان روان کرد و چون پارسا کیا به رستمدار رسید به دوستی سید زین‌العابدین متهم و به فرمان کارکیا سلطان محمد مقید و محبوس گشت. رجوع به ص ۱۱۱ و ۱۱۲ حبیب‌السیر ج ۲ شود.

پارساگد. [گَ] (اِخ) پاسارگاد. پازارگاد. نام قدیم شهر مرغاب. «مرغاب شهر قدیم پارساگد است که در دشت مرغاب فعلی بناشده. فاصلهٔ آن تا استخر ۴۸ هزارگز است. ||پارساگد بقول هرودت اسم یکی از قبایل خانوادهٔ سلطنتی است که هخامنشیان از آن طایفه بوده‌اند و کوروش کبیر پس از مغلوب کردن آستیاژ (ایخ توویکو) این شهر را بنا کرد

---

[1] – نل:

زنان را ز هر خوبی و دسترس
فزونتر هنر پارسائیست و بس. اسدی.

و به اسم طایفهٔ خود (پارسا گد) نامید و مقبرهٔ خود او نیز در آنجاست. در دربار سلطنتی هخامنشیان عقاید خاصی راجع به این شهر وجود داشت و در مواقعی معین با تشریفاتی مخصوص بزیارت آن میشدند. ولی پس از بنای استخر کم‌کم از اهمیت پارسا گدکاسته شد و تنها خزائن سلطنتی در آن باقی بود که اسکندر مقدونی آنرا به یغما ببرد. رجوع به جغرافیای ایران تألیف آقای مسعود کیهان ج ۲ ص ۲۲۳ شود.

پارسال. (اِ مرکب) عامِ اوّل. پار. سال گذشته. عام ماضی. و رجوع به پار... شود:

گردگرگون بود حالت پارسال
چونکه دیگر گشت باز امسال حال.
ناصرخسرو.

— امثال:
پارسال دوست امسال آشنا.
چونکه آید سال نو گوئی دریغ از پارسال.
سال به سال دریغ از پارسال.
رجوع به امثال و حکم شود.

پارسامردم. [مَ دُ] (اِ مرکب) زاهد. عفیف. پا کدامن. پرهیزکار. عفّ: جو توشهٔ پیغامبران است و توشهٔ پارسامردم. (نوروزنامه).

پارسای. (ص) پارسا. عفیف. حصور. وَرِع. رجوع به پارسا شود.

پارسایی. (حامص) رجوع به پارسائی شود.

پارس ئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال پلنگ. (نصاب الصبیان). و از شاهد ذیل چنین مستفاد میشود که پارس یوز است. و آن نام سال سیم از دورهٔ دوازده سالهٔ تاریخ ترکان است: در پاییز پارس‌ئیل سال یوز واقع در ذی‌الحجهٔ سنهٔ احدی و خمسین. (جامع التواریخ رشیدی).

پارسچی. (ترکی، ص مرکب) تربیت‌کنندهٔ پارس (یوز). یوزدار. رجوع به بارسجی و بارس شود.

پارسستان. [سِ] (اِخ) قسمت غربی خشترپتی کارامانی.

پارسل. [رُ سِ] (اِخ)[1] پیر. برادرزادهٔ ژُزف پارُسل نقاش معروف فرانسوی. مولد بسال ۱۶۷۰م./ ۱۰۸۰ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۷۳۹م./ ۱۱۵۱ هـ.ق.

پارسل. [رُ سِ] (اِخ)[2] ژُزف. نقّاش جنگها و کنده کار فرانسوی که پردهٔ نقاشی (فتح لوئی چهاردهم)، از اوست مولد بسال ۱۶۴۶م./ ۱۰۵۵ هـ.ق. در برینیون. و وفات در سنهٔ ۱۷۰۴م./ ۱۱۱۵ هـ.ق. پسرش نیز نقاش و همنام پدر بود (۱۶۸۸-۱۷۲۵ م./ ۱۰۹۹-۱۱۶۵ هـ.ق.).

پارسنگ. [سَ] (اِ مرکب) سنگ و جز آن که در کپهٔ سبک ترازو نهند تا هر دو کپه معادل شود. چیزی که در یک کفه نهند تا با کفهٔ دیگر برابر شود. (برهان). پاسنگ. پاهنگ:

بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ و خاک
لیک در میزان حکمت کم بود از پارسنگ.
کاتبی.

— پارسنگ بردن عقل کسی، در تداول عامیانه؛ نقصان عقل کسی. گولی. حمق. غباوت: عقلش پارسنگ میبرد.

پارسوآ. (اِخ) نام قبایل پارسَ در کتیبه‌های آشوری.

پارسوال گراندمزون. [سِ مِ زُ] (اِخ)[3] فرانسوا اگوست. شاعر فرانسوی. صاحب منظومهٔ فیلیپ اگوست. مولد بسال ۱۷۵۹م./ ۱۱۷۲ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۳۴م./ ۱۲۴۹ هـ.ق.

پارسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) گدائی. (برهان). تکدّی. پَرسه. ||گدا. (غیاث اللغات).

پارسه. [سَ] (اِخ) یکی از شعب نژاد ایرانی. رجوع به فارس شود.

پارسه. [سَ] (اِخ) پارس [سَ] سرزمین پارس. ||شهری در پارس (فارس). رجوع به پرس‌پلیس و تخت جمشید شود.

پارسی. (ص نسبی) منسوب به ایالت پارس. فارسی:

ز سیمین و زرین شتروار، سی
طبقها و از جامهٔ پارسی.
فردوسی.

||اهل فارس. مردم فارس. ||ایرانی. اهل ایران: سلمان پارسی:

ز رومی و مصری و از پارسی
فزون بود مردان چهل بار سی.
فردوسی.

بدو گفت رو پارسی [بهرام چوبینه] را بگوی
که ایدر بخیره مریز آبروی.
فردوسی.

هر آنکس که او پارسی بود گفت
که او [اسکندر] را جز ایران نباید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان
چه تازید تابوت گرد جهان.
فردوسی.

ز رومی و از مردم پارسی
بدان کشتی اندر نشستند سی.
فردوسی.

نخستین صد و شصت پیداوسی
که پیداوسی خواندش پارسی.
فردوسی.

و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش باب است. (کلیله و دمنه).
||زرتشتی: گرزمان، پارسیان گویند عرش است و شاعران گویند آسمان است. (لغت‌نامهٔ اسدی). ||زبان مردم پارس. زبان مردم ایران. رجوع به پارسی (زبان) شود. ||پیرو زرتشت ساکن هند[4].

پارسی. (اِخ) (زبان...) یکی از لهجات قدیم ایران از ریشهٔ هندواروپائی که بزبان سانسکریت شباهت تام دارد و در زمان هخامنشی زبان درباری محسوب میشده است و آنرا لهجهٔ پارسی باستانی و فرس قدیم نامند. رجوع به پارسی باستانی (زبان) شود. ||زبان عمومی مردم ایران در دورهٔ اسلامی. زبان ادبی ملت ایران عهد اسلامی. زبان فارسی:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی.
فردوسی.

گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش
و آن دست بیندش که بدانسان نوا زنست
آن زن ز بینوائی چندان نوا زند
تا هر کسیش گوید کین بی‌نوا زنست.
یوسف عروضی.

بلفظ[5] پارسی و چینی خماخسرو
بلحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی.
منوچهری.

بونصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه کرد. (تاریخ بیهقی). استادم [بونصر مشکان] دو نسخت کرد این دو نامه را... یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بپارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی). نسخت بیعت و سوگندنامه بفرستادم بپارسی کرده‌بود. (تاریخ بیهقی).

پارسی باستانی. [یِ] (اِخ) (زبان...) یا پارسی قدیم یا فرس قدیم یا پارسی هخامنشی یا پارسی باستان یکی از لهجات کهن ایران که کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی بدان نوشته شده‌است. این لهجه با لهجهٔ اوستائی و زبان سانسکریت که کتاب مقدس هندوان (وِدا) بدان زبان است، از یک اصل میباشند. قدیمترین کتابت زبان پارسی قدیم مربوط بعهد داریوش اول است و در کتیبه‌های این شاهنشاه چهارصد و اندی کلمه از لهجهٔ پارسی باستان محفوظ مانده است و به یاری همین کتیبه‌های مفصل علماء فن توانسته‌اند لغت‌نامه و دستور زبان پارسی قدیم را بنویسند و چنانکه در ذیل لفظ میخی (خط...) خواهیم دید کتیبه‌های متعدد دیگری نیز از سایر پادشاهان هخامنشی بدین زبان باقی مانده‌است ولی از حیث اشتمال بر لغات متعدد هیچیک از آنها به پای کتیبهٔ داریوش واقع در بیستون نمیرسند. غیر از کتیبه‌های شاهان هخامنشی برای اطلاع بر بعض لغات و اسامی که در زبان پارسی باستان معمول بود مأخذ مهم دیگری در دست است و آن کتب تاریخی یونان قدیم میباشد. در این کتب اسامی بسیاری از رجال دورهٔ شاهنشاهی هخامنشیان آمده ولی چون یونانیان به رسم زبان خویش در کلمات و اسامی خارجی

---

1 - Parrocel, Pierre.
2 - Parrocel, Joseph.
3 - Parseval - Grandmaison, François - Auguste.
4 - Parsis.
۵ - ن‌ل: بلحن.

تصرفاتی میکردند استخراج لغات پارسی از آنها جز بوسیلهٔ اهل فنّ و بادقت و استقصاء میسر نیست. این لهجه بنابر تحقیق محققان در عصر هخامنشی زبان محاوره نبود بلکه صورت کهن‌تری از لهجهٔ ایرانی پارسیان بود که در این ایام برای گفتگو بکار نمی‌آمد و تنها در مکاتبات رسمی بکار میرفت و دلیل این مدّعا را محققین وجود بعضی اشتباهات دستوری در کتیبه‌های هخامنشی میدانند و گویند چون زبان این کتیبه‌ها صورت کهن‌تری از زبان مردم آن عهد داشته و زبان محاوره و کتابتهای عادی ساده‌تر بوده‌است، همه کس از قواعد منسیهٔ آن اطلاع نداشتند و این استنباط را بعض قرائن نیز تأیید میکند زیرا که برخی از اسامی خاص که معاصرین هخامنشیان ضبط کرده‌اند با تلفظ همان اسامی در کتیبه‌ها تفاوت دارد مثلاً نام داریوش در کتیبه‌ها دارَیَوَاُوش است و حال آنکه در توراة داریوش میباشد و یونانیان آنرا داریُس ضبط کرده‌اند (چون مخرج شین در زبان یونانی نبود شین کلمه را به سین بدل کردند) و باز نام اردشیر در کتیبه‌ها اَرْتَخْشَتْرَ در صورتی که کتزیاس دو تن از رجال دربار را بنام اَرتَسیراس یاد کرده و اگر بجای سین اول شین بگذاریم و سین دوم را از آخر کلمه حذف کنیم اَرتَشیرا یا اَرتَشیر بدست می‌آید که صورت جدیدتری از اَرْتَ خَشَتْرَ است. بنابراین بعض محققان معتقدند که لهجهٔ متداول مردم برای محاوره در عهد هخامنشیان لهجهٔ نزدیک به زبان پهلوی بوده‌است و لهجهٔ کهن پارسی باستان که در کتیبه‌ها می‌بینیم در آن ایام در حال فراموش شدن و متروک گشتن بوده‌است. برای طریقهٔ کشف لهجهٔ پارسی باستانی و دستور و لغات آن و طریق خواندن خط میخی (که این لهجه را بدان خط می‌نوشتند) و همچنین خطّ میخی رجوع شود به کلمهٔ میخی (خط...) و اینک نموداری از زبان پارسی باستان از بند اول از ستون اول کتیبهٔ بیستون داریوش بزرگ نقل میشود: اَدَم، دارَیَوَاُوش، وَزْرْ ک، خشایَ ثی یَ، خشایَ ثیانام، خشایَ ثی یَ، پارسَ هی یَ، خشایَ ثِیَ، دهیونام، وِشتاسپَ هی یا، پُوثْر، اَرشامَ هی یا، نَ پا، هخامنشی یَه. ترجمهٔ آن چنین است: منم داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه پارس، شاه ممالک، پسر وشتاسپ، نوادهٔ اَرشام هخامنشی.

پارسیفال. (اِخ)[1] درام توأم با موسیقی شامل سه پرده که شعر و موسیقی آن از واگنر است ۱۸۸۲م./ ۱۲۹۹ هـ.ق. این درام آخرین اثر آهنگ‌ساز مشهور فوق است.

پارسی‌گو. (نف مرکب) متکلم فارسی. که بزبان فارسی سخن گوید:

ترکان پارسی‌گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را. حافظ.

پارش. (اِ) قسمی گندم که در سیستان زراعت کنند.[2]

پارشکنی. [ ] (اِ) خواربار. خوراک اندک. قوت لایموت. (تتمهٔ ملحقات برهان).

پارشمن. [شْ مَ] (فرانسوی، اِ)[3] پوست حیوانی خاصه پوست بز و گوسفند که برای نبشتن و هم چاپ پیرایند و در فارسی آن را پوست آهو نامند.

پارفت. [رَ] (اِ مرکب، مص مرخم) در تداول خانوادگی، آمد و شد. رفت و آمد: فلان به فلان جا پارفت ندارد.

پارفه. [فِ] (اِخ)[4] فرانسوا. مورّخ تآتر فرانسه ۱۶۹۸-۱۷۵۳م./ ۱۱۰۹-۱۱۶۶ هـ.ق. وی مؤلف آثار مهمی در ادبیات دراماتیک است که به همکاری برادر خویش (کلود) نوشته‌است. مولد وی بسال ۱۷۰۵م./ ۱۱۱۶ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۷۷۷م./ ۱۱۹۰ هـ.ق. است.

پارفه. [فِ] (اِخ)[5] نوئل. ادیب و سائس فرانسوی. مولد بسال ۱۸۱۳م./ ۱۲۲۷ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۹۶م./ ۱۳۱۳ هـ.ق.

پارک. (فرانسوی، اِ)[6] باغ وسیع پردرخت که گردش و شکار و جز آن را بکار است: پارک مخبرالدوله. پارک اتابک. پارک امین‌الدوله.

پارک. (اِخ) نام قناتی است در ملایر.

پارک. (اِخ) کرسی پادوکاله از ناحیهٔ آرّاس دارای ۶۷۰ تن سکنه است[7].

پارک. (اِخ)[8] مونگو. جهانگرد و رحالهٔ اسکاتلندی. وی دو بار به قصد اکتشافات جغرافیائی به افریقا سفر کرد و در نیژر درگذشت. ولادت او بسال ۱۷۷۱م./ ۱۱۸۴ هـ.ق. و وفاتش در سنهٔ ۱۸۰۵م./ ۱۲۱۹ هـ.ق. بوده‌است.

پارکاب برداشتن. [رِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از سواری کردن باشد. (تتمهٔ برهان).

پارکابی. [رِ] (اِ مرکب) مقدار قلیل. چه پا بمعنی خوار و ذلیل و زبون و رکابی طبقچه خرد است. (غیاث اللغات).

پارکر. [کِ] (اِخ)[9] ویلیام. امیرالبحر انگلیسی مولد المینتون هال بسال ۱۷۸۱م./ ۱۱۹۵ هـ.ق. و وفات بسال ۱۸۶۶م./ ۱۲۸۲ هـ.ق.

پارک ملی یلوستون. [کِ مِ‌لْ لی یِ لُ تُ] (اِخ)[10] ناحیه‌ای از اتازونی در شمال غربی ویومینگ.

پارکه. [کِ] (فرانسوی، اِ)[11] ادارهٔ مدعی عمومی. دادسرا. || محوطه‌ای از بورس که دلالان هنگام داد و ستد در آنجا گرد آیند. || مجموع دلالان بورس.

پارکها. (اِخ)[12] در اساطیر یونانی پارکها سه ربةالنوع دوزخ و حاکم بر زندگی بشرند و تاروپود حیات آدمی بدست ایشان رشته شود. از این سه یکی بنام کلوتو بر ولادت فرمانروائی دارد و گلولهٔ نخ بدست اوست دیگری لاسزی که دوک را چرخاند و سه دیگر آتروپس که رشته را بُرد. || نام پردهٔ نقاشی از میکلانژ و آن در تالار فلورانس محفوظ است.

پارگا. (اِخ)[13] شهری به یونان در ساحل ایونی به شمال جزیرهٔ پاکزو دارای ۵۰۰۰ تن سکنه و ترکان آنرا پارغه گویند.

پارگک. [رَ گَ] (اِ مصغر) (مصغر پاره) پارهٔ خرد. سخت اندک:

گوئی‌که دو سه پیرهن است از دو سه گونه
وز دامن هر یک ز دگر پارگکی کم.
امیرطاهربن فضل چغانی.

|| کمی:

شیرین سخنم دید و بدین چرب‌زبانی
زان سنگدلی پارگکی نرم‌تر آمد. سوزنی.

پارگی. [رَ / رِ] (حامص) چگونگی چیزی پاره. انخراق. کهنگی و دریدگی. (غیاث اللغات). || قحبگی. (برهان). || (اِ) حوض کوچک‌که آب غسلخانه و مطبخ در آن جمع شود. (غیاث اللغات). و ظاهراً مصحف یا مخفف پارگین است.

پارگین. (اِ مرکب) (از پاره، بمعنی رشوت و کودو گین). گوی که در آن آبهای ناپاک‌گرد آید از آب حمام و مطبخ و آب سرای و غسلخانه و جز آن. بالوعه. غُدَر. (منتهی الارب). راجِعه. (منتهی الارب). جیئة. جیّة. اِردَبّه. گندآب. مرداب. خلاب. خا. منجلاب:

جان تو چون ماه و تنت آبگیر
صورت بسته است همانا چنین
ترسان گشتی که بمیری تو زار
چونت برآرند از این پارگین. ناصرخسرو.

گرچه سوی صورتیان گاه شکل
زیر تک خامه چو دین است دین
نیک در آنست که داند خرد
چشمهٔ حیوان ز نم پارگین. سنائی.

به بیوسی از جهان، دانی که چون آید مرا

1 - Parsifal. 2 - Trit. Dicoccum.
3 - Parchemin.
4 - Parfaict, François.
5 - Parfait, Noël.
6 - Parc. 7 - Parcq.
8 - Park, Mungo.
9 - Parker, William.
10 - Parc National de Yellowstone.
11 - Parquet. 12 - Les Parques.
13 - Parga.

همچنان کز پارگین امید کردن کوثری.
انوری.
مثل ملک و ملک روزگار
حوت فلک و آب پارگین. انوری.
خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن
پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا.
خاقانی.
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
و آنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین.
خاقانی.
گر با تو دشمن تو زند لاف همسری
باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین.
کمال اسماعیل.
||خندق‌گونه که برگرد شهر کردندی گرد آمدن آبهای آلوده را[1]:
تن پهلوان [گرسیوز] راکزو خواست کین
کشیدند دو پاره زی پارگین. فردوسی.
دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود
در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین.
فرخی.
بسا شهرهائی که برگرد هر یک
ربض چون کُه و پارگین بحر اخضر. فرخی.
گفت [یعقوب‌بن لیث] ببر تا به لب پارگین بینداز، بیفکند. گفت تو کنون بازگرد فرمود که منادی کنید که هر که خواهد که سزای ناحفاظان بیند به لب پارگین شوید آن مرد را نگاه کنید. (تاریخ سیستان).
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان
پر از مار و کژدم یکی پارگینی. ناصرخسرو.
بروزگار هارون‌الرشید مردمان بخارا جمع شدند و اتفاق کردند و پارگین حصار بنا کردند. (تاریخ بخارا). آب گرمابه پارگین را شاید. (اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید). ||مزبله (؟):
مال تو از شهریار شهریاران گردگشت
ورنه اندر ری تو سرگین چیدتی از پارگین.
منوچهری.
گر میزند خصم لعین لافی همه کس داند این
کابی‌ندارد پارگین در معرض بحر خضم.
سلمان ساوجی.
ز خاربن نکند مرد آرمان رطب
ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر. قاآنی.
و حسین خلف صاحب برهان قاطع گوید معرب آن فارقین است و رجوع به بارگین شود.

پارگین فراخ. [نِ فَ] (اِخ) نام محلّی به بیکند: پیوست بیکند نیستانهاست و آبگیرهای عظیم و آنرا پارگین فراخ خوانند. (تاریخ بخارا).

پارل. (اِخ)[2] پِرل[3] شهری به کاپ مرکز ناحیه‌ای به همین نام بر ساحل برگ ریور.

پارلمان. [لُ / لِ] (فرانسوی، اِ)[4] مجلس عوام. مجلس شوری. مجلس شورای ملی. ندوة. دارالندوة. ||انجمن بزرگان مملکت در دربار سابق فرانسه. ||دیوان عالی عدلیه پیش از ۱۷۹۱م. علاوه بر مأمورینی که عهده‌دار قضاء در امور بورژواها و عوام‌الناس بودند در دورهٔ فئودالیته (ملوک‌الطوائف) پادشاهان فرانسه در دربار خود مجلسی ترتیب داده بودند که خود بر آن ریاست داشتند و آن مرکب از پرها[5] یعنی اعضای شورای عالی بود. این مجلس بنام شورای سلطنتی در مسائلی که پادشاه بدو ارجاع میکرد تحقیق و رسیدگی میکرد و چون اندک‌اندک به نسبت وسعت قلمرو سلطنت بر کارهای شوری افزوده شد آنرا به دو قسمت کردند نخست شورای اعظم یا شورای سلطنتی که مأمور مسائل اداری بود و دوم انجمن قضائی که متکفل تأمین عدالت بود. این تقسیم مهم در زمان لوئی نهم صورت گرفت و همین پادشاه بود (نه چنانکه گفته‌اند فیلیپ لوبل) که انجمن قضائی را که پایهٔ پارلمان گردید، ثبات بخشید. پارلمان شامل سه مجلس میشد: نخست مجلس اعظم و دیگر مجلس مرافعات و سوم مجلس تحقیق و رسیدگی. پارلمان در امور دیگری از قبیل مسائل سیاسی و تعلیماتی نیز مداخله میکرد. و چون شوری مکلف تدوین قوانین نیز بود چنین استنباط میشود که حق استیضاح از دولت و حکومت را نیز داشته است و از این حق هم چند بار استفاده کرده است و اگرچه شاه بر شوری ریاست داشت ولی عموماً ملت در مقابل شاه از شوری حمایت میکرد و همین امر خود موجب تعدیل استبداد سلاطین میگردید و بهمین سبب هم پارلمان توانست با سیاست مالی [مازارَن] و بعد از او با استبداد مفرط (لوئی پانزدهم) مبارزه کند. شواری عالی قضائی پاریس همچنانکه در دربار سلطنتی توسعه می‌یافت بواسطهٔ تشکیلات منظم و نیرومند و استفاده از اصل وراثت مشاغل، در نواحی مختلف کشور فرانسه نیز تشکیل و تکمیل میشد. در سال ۱۷۷۰م./ ۱۱۸۳ هـ.ق. رئیس عدلیهٔ موپئو مصمم شد که عدلیهٔ سلطنتی را بر مبانی جدید استوار کند ولی مؤسسهٔ او یعنی پارلمان موپئو پیشرفتی نکرد و زود منحل شد. در سال ۱۷۸۹م./۱۲۰۳هـ.ق. در فرانسه سیزده پارلمان وجود داشت و از آنجمله پارلمان نانسی بود که به سال ۱۷۷۵م./ ۱۱۸۸هـ.ق. تأسیس شد. حدود اختیارات پارلمانها متفاوت بود و پارلمان پاریس بر همه آنها حکومت میکرد.

پارلمانتاریسم. [لُ / لِ] (فرانسوی، اِ)[6] اصول حکومت پارلمانی.

پارلمنت طویل. [لِ مِ تِ طَ] (اِخ)[7] آخرین مجلس شوری که شارل اول پادشاه انگلیس بسال ۱۶۴۰م./۱۰۴۹ هـ.ق. منعقد کرد و کرُمول آنرا بسال ۱۶۵۳م./۱۰۶۳هـ.ق. منحل ساخت و پس از مرگ او دوباره دایر شد.

پارلوآر بورژواها. [آ رِ] (اِخ)[8] پارلوآر یعنی اطاق پذیرائی و نام پارلوآر بورژواها اصلاً بر محلی اطلاق میشد که اعضای شهرداری پاریس برای بحث در امور شهر بدانجا گرد می‌آمدند و این محل بساحل سِن در ساختمانی قرار داشت که بعدها ادارهٔ شهرداری شد.

پارم. (اِخ)[9] از بلاد ایتالیا که تا سال ۱۸۵۹ م./۱۲۷۵ هـ.ق. پایتخت دوک‌نشین پارم و پلزانس بود و امروز کرسی ایالتی است بهمین نام بر ساحل پارما دارای ۵۸۰۰۰ تن سکنه.

پارمانتیه. [یِ] (اِخ)[10] آنتوان اگوستن. دانشمند فرانسوی، متخصص فلاحت و اقتصاد مولد بسال ۱۷۳۷م./۱۱۴۹ هـ.ق. در مون دیدیه و وفات بسال ۱۸۱۳م./ ۱۲۲۷ هـ.ق.وی در فرانسه زراعت سیب‌زمینی را متداول داشت.

پارمانتیه. [یِ] (اِخ)[11] ژاک. نقاش تاریخ فرانسه. مولد بسال ۱۶۵۸م./۱۰۶۸ هـ.ق. در پاریس و متوفی بسال ۱۷۳۰م./۱۱۴۲ هـ.ق. وی قسمت اعظم از عمر خویش را در انگلستان گذرانید.

پارمانتیه. [یِ] (اِخ)[12] ژان. ملاح فرانسوی. مولد بسال ۱۴۹۴م./۹۰۴ هـ.ق. در دیپ. و وفات در سنهٔ ۱۵۳۰م./۹۴۲ هـ.ق.گویند وی نخستین فرانسوی است که به برزیل رسید و هم اوست که از راه دریا سوماترا را تسخیر کرد.

پارمنید. [مِ][13] (اِخ) رجوع به برمانیدس شود.

پارمنین. [مِ یَ] (اِخ)[14] از سرداران بزرگ فیلفوس (فیلیپ) و اسکندر مقدونی در سال ۳۳۶ ق.م. که فیلفوس تدارکات جنگ را

---

1 - Égout. 2 - Paarl.
3 - Perle. 4 - Parlement.
5 - Pair.
6 - Parlementarisme.
7 - Long Parlement.
8 - Parloir aux bourgeois..
9 - Parme.
10 - Parmentier, Antoine-Augustin.
11 - Parmentier, Jacques.
12 - Parmentier, Jean.
13 - Parménide.
14 - Parménion.

برای حملهٔ به ایران به اتمام رسانید پارمنین سردار خود را با سرداری دیگر بنام آتّالوس به آسیا گسیل کرد تا شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند. لیکن در همین اوان فیلیپ بدست «پوزانیاس» مقتول شد و چون آتالوس قصد قتل اسکندر داشت وی یکی را بنام هکاته بقتل او فرستاد و پس از قتل آتالوس پارمنین مورد اعتماد اسکندر و یکی از سرداران نامی و مقرب وی گردید چنانکه در مجالس مشورت وی حاضر میشد و پس از آنکه لشکرکشی به ایران آغاز شد و اسکندریه محل سِس‌تُس واقع در کنار تنگهٔ هِلّس‌پونت رسید، پارمنی‌یُن را به آبیدوس که محاذی سِس‌تُس قارهٔ آسیا بود فرستاد و برای این کار ۱۶۰ کشتی جنگی و عدهٔ بسیار از کشتی‌های حمل و نقل بکار رفت. پس از فتح گرانیک که اسکندر به ضبط نواحی مختلف آسیای صغیر پرداخت و سرداران به اطراف فرستاد پارمنین را نیز با پنجهزار پیاده و دویست سوار به تصرف ماگنزی گسیل داشت و او پس از تصرف آن ناحیه مأمور تسخیر فریگیّه شد و همچنین در مدتی که اسکندر در آسیای صغیر مشغول فتح بلاد بود پارمنین مأموریتهای مختلف داشت و به پادشاه مقدونیه خدمت میکرد و بعد از فتح ایران مأمور جمع‌آوری تمام خزائن پارس در شهر همدان شد و پس از آن اسکندر به وی فرمان داد تا از طریق ولایت کادوسیان (گیلان) به گرگان رود و او بعداً باز به همدان بازگشت و مأمور حفظ خزائن آنجا بود و در تمام مدت سلطنت اسکندر در ایران همواره بر دستهٔ بزرگی از سپاهیان اسکندر فرمان میراند و از همهٔ سرداران وی بانفوذتر و مهمتر بود و پسرش فیلوتاس نیز از سرداران بزرگ و از مقربان اسکندر شمرده میشد. هنگام ورود اسکندر به سیستان توطئه‌ای برای قتل اسکندر کشف شد و پس از کشف این توطئه عده‌ای از بزرگان لشکر بقتل رسیدند و از آنجمله فیلوتاس پسر پارمنین بود که بعد از محاکمه‌ای دراز کشته شد و اسکندر پس از قتل فیلوتاس از بیم قیام پدر او خواست بی‌درنگ او را که در این هنگام در همدان با لشکر عظیم حافظ خزائن بود و تهمتهائی نیز در این توطئه بر او وارد آمده بود بقتل رساند. پس بعد از محاکمهٔ فیلوتاس پُلی‌داماس را که بیش از همه مورد محبت و اعتماد پارمنین بود و در جدالها پهلوی او میایستادبخواند و مأمور قتل پارمنین کرد و او از ترس، آن مأموریت را بپذیرفت و وعده‌هائی بیشتر از آنچه اسکندر میخواست بدو داد و سپس جامهٔ مقدونی از تن برآورد و پوشش بدویان عرب پوشید و دو مرد عرب را که‌زنان و فرزندان ایشان در گرو اسکندر بود با خود برداشت و بر شتران دوکوهانه نشست و از راه کویر عزیمت همدان کرد و روز یازدهم باز لباس مقدونی در بر کرده و شبانه وارد همدان شد و نامه‌های اسکندر را به سرداران وی در ماد رسانید سرداران اسکندر پس از وصول نامهٔ اسکندر با یکدیگر شور کردند و بامداد پگاه همگی در خانهٔ پارمنین گرد آمدند هنوز سرداران مقدونی بمنزل پارمنین نرسیده بودند که خبر ورود پُلی‌داماس به وی رسید و او کس به پُلی‌داماس فرستاد و او را نزد خویش خواند و خود در باغ قصر همدان که سابقاً محل استراحت شاهان هخامنشی یا وُلات ایشان بود گردش میکرد و سرداران دیگر نیز که به فرمان اسکندر مأمور قتل پارمنین بودند گرداگرد وی حرکت میکردند در این حال پُلی‌داماس دررسید و چنین مینمود که از دیدار دوست خود سخت شادمان است. پارمنین نیز او را در آغوش کشید و او پس از درود فراوان نامهٔ اسکندر را به پارمنین داد و سردار مقدونی در حین گشودن نامه از پُلی‌داماس پرسید که پادشاه چه میکند؟ او جواب داد که از نامه خواهی دانست و چون پارمنین نامه را تا آخر بخواند گفت پادشاه در فکر یک سفر جنگی به کشور آراخوزیا (رُخَج) است بزرگ‌مردا که خستگی و ملال را در او راهی نیست! اما پس از کسب آن همه افتخارات اکنون وقت آن است که دیگر خود را بخطر نیفکند. سپس نامهٔ مزوّر پسر خویش فیلوتاس را گشود و چنان مینمود که از خواندن آن سخت لذت میبرد، در همین هنگام کل‌آندر یکی از سرداران مقدونی که در آنجا حاضر بود زخمی بر پارمنین زد و او را از پای درآورد و پس از آن سرداران دیگر نیز هر یک ضرباتی بر جسم بی‌جان او زدند. در این احوال نگهبانان باغ از قتل سردار خویش آگاه شدند و بسربازخانه دویدند و سربازان را از ماوقع خبر کردند. سربازان نیز بباغ هجوم بردند و قاتلان را سخت تهدید کردند لکن کل‌آندر صاحب‌منصبان آنان را بخواند و نامه‌های اسکندر را بدیشان نمود و بدین طریق شورش فرونشست و چون سربازان خواستند جسد فرماندهٔ خویش را با تشریفات و مراسم دفن کنند، قاتلین راضی نشدند و آخر کار برای احتراز از شورش بدین کار تن دردادند لکن سر او را از تن جدا کردند تا نزد اسکندر فرستند. چنانکه پلوتارک گوید، پارمنین یگانه کس یا یکی از کسان معدودی بود که اسکندر را به حملهٔ بر آسیا تحریض میکرد و یکی از مورخان موسوم به کنت کورث میگوید پارمنین بی اسکندر بهره‌مندیهای فراوان داشت ولی اسکندر بی او کارهای بزرگی نکرد. بعقیدهٔ دیودور خزائن اسکندر که به همدان در اختیار پارمنین بود به ۱۸۰ هزار تالان (معادل یک میلیارد و هشت میلیون فرانک طلا) میرسید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲، شرح سلطنت داریوش سوم و اسکندر شود.

پارم و پلزانس. [مُ لِ] (اِخ)[1] دوک‌نشین پارم و پلزانس در قدیم کشوری سلطنتی در شمال ایتالیا (از ۱۵۴۵ م./ ۹۵۱ هـ.ق. تا ۱۸۵۹م./ ۱۲۷۵ هـ.ق.) و پایتخت آن پارم بود.

پارمه‌زان. [م] (اِخ)[2] ژیرولاموفرانسسکو ماززواولی یا مازُّلا. نقاش مذهبی ایتالیائی. و بتلفظ ایتالیائی نام او (ایل پارمی جانو یا پارمی جانی‌نو)[3] است مولد او بسال ۱۵۰۴م./ ۹۰۹ هـ.ق. در پارم و وفات در سنهٔ ۱۵۴۰م./ ۹۴۶ هـ.ق. بوده‌است.

پارمیر. (اِخ) موضعی میان رفسنجان و سیرجان و بدانجا معدن بزرگ مس و سرب است.

پارناس. (اِخ)[4] نام آپولون ربالنوع یونانی و نام «موزها».

پارناس. (اِخ) کوهی در یونان به جنوب شرقی دُرید و فُسید با ۲۴۵۹ گز ارتفاع و آن در اساطیر یونانی خاص آپولون و موزها بوده‌است.

پارناسین. [یَ / یِ ن ن] (اِخ)[5] مربوط به پارناس. ||به دسته‌ای از شعرا در ادبیات فرانسه که بر خلاف اصول (لیریسم رمانتیک) نوعی شعر مصنوع میسرودند. ||نوعی از پروانه‌های زیبا در نیمکرهٔ شمالی که آنها را آپولون نیز میخوانند.

پارنان. (اِخ) موضعی به کنار راه اهواز و بهبهان میان خلیفه‌آباد و بهبهان در ۲۸۷۰۰۰ گزی اهواز.

پارنج. [رَ] (اِ مرکب) زری باشد که به شاعران و مطربان و امثال ایشان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند و زری را نیز گویندکه به اجرت قاصدان دهند. (برهان). پایمزد. حق‌القدم:

مغنّی را که پارنجی بدادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی. نظامی.

پارنجن. [رَ جَ] (اِ مرکب) پاآورنجن. خلخال. پاورنجن. پابرنجن. پااورنجن. پابند.

---

1 - Parme-et-Plaisance.

2 - Parmesan, Girolamo Francesco Mazzuoli ou Mazzola.

3 - Il Parmigiano ou Parmigianino.

4 - Parnasse.

5 - Parnassien, enne..

حلقهٔ زرین و جز آن که زنان بر مچ پای کردندی.از میان کتف او مهر نبوت باشد مانند سر پارنجن. (تفسیر ابوالفتوح رازی):
کرده ز پی نجیب سرمست
پارنجن پا و یارهٔ دست. خاقانی.

پارنل. [نِ] (اِخ)[1] شارل استوارت. سائس ایرلاندی، پیشوای نهضتی بر ضد مالکین انگلستان و یکی از مدافعین سیاست هُم‌رول. ولادت او بسال ۱۸۴۶م./ ۱۲۶۲ هـ.ق.و وفات در سنهٔ ۱۸۹۱م./۱۳۰۸هـ.ق.

پارنی. (اِخ)[2] اواریست دزیـره دُ. شاعر فرانسوی. مولد بسال ۱۷۵۳م./۱۱۶۶ هـ.ق. در بوربن و وفات در سنهٔ ۱۸۱۴م./۱۲۹۹ هـ.ق.وی اشعاری دلکش دارد با سبکی خوش.

پارنیک. [رُ] (فرانسوی، اِ)[3] نوعی از گیاه بنواحی معتدل که قدما آنرا علاج داحس[4] میشمردند.

پارو. (اِ) بیل‌مانندی باشد از چوب که بدان برف روبند. (برهان). آلتی چوبین که بدان برف و سرگین روبند. بیل چوبین. پاپروب. (محمود بن عمر ربنجنی). برف افکن.
— پاروی کشتی؛ آلتی چوبین که قایق رانان بدان آب رود یا دریا بشورانند. خَله. فیّه. بیل. مِجدَف. مجذف. مجداف. مجذاف.
||(در پشت حیوان)، کت. استخوان کت. کتف. هُوَینه. استخوان شانه که با آن کت بینان فال گیرند. ||در تداول نانوایان، آلتی چوبین که دستهٔ دراز و سری پهن دارد و بر آن خمیر را پهن کنند. ||پیر زال. زن پیر. (برهان). پاراو.
— پارو کردن؛ پاک کردن برف و سرگین و جز آن با پارو.
— پولش از پارو بالا رفتن؛ بسیار توانگر بودن.

پارو. (اِخ)[5] رودی به آمریکای جنوبی در کشور برزیل (ایالت گرائوپارا)[6] که به رود آمازون می‌پیوندد و آبشارهائی دارد. و طول آن تقریباً ۹۷۵ هزارگز است.

پاروا. (ص) زن پیر و پاروت نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). پارو.

پاروا. (اِخ) بلوکی است از قزوین. (فرهنگ رشیدی).

پاروب. (اِ) بمعنی پاروست که زن پیر و بیل چوبین باشد. (برهان). و رجوع به پارو شود.

پاروزن. [زَ] (نف مرکب) در قایق و مانند آن کسی که با پارو آب رود یا دریا بشوراند و بشکافد تا قایق روان شود.

پاروزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ) نام یکی از الحان موسیقی. باروزنه. و شاید صحیح آن بازوزنه باشد از بازو زدن، بال زدن مرغان:
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سرو ستاه و ساعتی پاروزنه.
منوچهری.

پاروساتس. [تِ] (اِخ) تلفظ یونانی نام یکی از دختران اردشیر اول معروف به درازدست. این نام را فرانسویان پاریزاتیس[7] تلفظ میکنند و مورخان پاروساتس را یونانی شدهٔ پُرُوشات یا پُرُوشّاتو[8] میدانند و شاید بپارسی قدیم بمعنی پُرشاد بوده‌است. استرابو نام این زن را که در دربار دو تن از شاهان ایران یعنی داریوش دوم و اردشیر دوم نفوذ بسیار داشت فارسیریس[9] نوشته ولی پلوتارک او را بهمان نام نخستین که ذکر کرده‌ایم یاد کرده‌است و مسلم است که سخنان استرابو را در این باب نمیتوان بر اساسی دانست. وی خواهر و همسر داریوش دوم ملقب به اُخُس پسر اردشیر درازدست و مادر اردشیر دوم ملقب به منمُن (یعنی باحافظه) و کوروش صغیر بود و در دورهٔ سلطنت داریوش دوم و اردشیر دوم نفوذ فراوانی در دربار داشت و از اطرافیان شاه هرکس را که مانع کار خود میدید از میان ببرد، از جمله استاتیرا، زن اردشیر دوم و برادرش تیسافرن را چنانکه خواهیم دید بکشت و کسانی مانند تری تُخمِس داماد داریوش دویم و خواهر و مادر و دو برادر تری تخمس و آرتُکسارس از خواجگان سرائی را هریک بنجرمی از میان برد. پروشات را کتزیاس خالهٔ داریوش دوم و دی نُن خواهر او دانسته است که بنا بر رسم پارسیان قدیم یعنی ازدواج با محارم او را بحبالهٔ نکاح درآورد. وی در حیله و تزویر و دسائسی که همواره بکار میبرد و در سنگدلی و خونریزی مانند نداشت و در بسیاری از امور سیاست خارجی و داخلی مملکت نظرهای صائب اظهار میداشت. کتزیاس مورخ و طبیب معروف یونانی در دربار هخامنشی خود این ملکه را دیده و از قول او نقل کرده‌است که او سیزده پسر و دختر زائید که بیشتر آنان مردند. پس از جلوس اردشیر دوم به تخت سلطنت و هنگامی که میخواست در پاسارگاد تشریفات تاجگذاری را انجام دهد تیسافِرن به وی خبرداد که برادر وی کوروش خیال سوئی نسبت به شاه دارد و میخواهد وی را هنگام اجرای تشریفات دینی از میان برد و یکی از روحانیان را که سابقاً مربّی کوروش بود به شهادت نزد اردشیر آورد و او گفتار تیسافرن را تصدیق کرد. اردشیر پس از اطلاع از این امر به کشتن کوروش فرمان داد و همینکه این خبر به پاروساتس رسید دوان‌دوان آمد و پسر را در آغوش گرفت و روی وی را به گیسوان خود بپوشانید و چنان لو را در بر گرفت که رسانیدن هر آسیبی به وی مستلزم آزردن ملکه بود و چندان شیون و ناله و الحاح کرد که پادشاه از خطای کوروش درگذشت و فرمان داد تا به لیدیّه محل حکمرانی خود باز گردد و او نیز بدانجا بازگشت و بر شاهنشاه طغیان کرد و بنابر گفتهٔ پلوتارک در این هنگام با پروشات مکاتباتی داشت و حتی مشهور است که ملکه از این قیام فرزند خویش خشنود بود و وی را به شجاعت و سخاوت میستود و همواره به شاه میگفت اخباری که تیسافرن (برادر زن اردشیر دوم و یکی از امراء و ولات بزرگ او که پیاپی شاه را از اعمال کوروش صغیر آگاه میساخت) میدهد مبتنی بر غرض است و وی دشمن کوروش میباشد و چون تیسافرن، پس از اطلاع از تجهیزات کامل کوروش و سپاهیانی که وی از یونانیان و ممالک هخامنشی گرد کرده بود به دربار هخامنشی آمد و حقایق را آشکار کرد، درباریان سخت مشوش گردیدند و همه تقصیر را متوجه پاروساتس دانستند خاصه استاتیرا خواهر تیسافرن و زن اردشیر دوم که وی را از نجات دادن کوروش و جانبداری از آن پسر آشکارا ملامت کرد و سخنان درشت گفت چندانکه آتش کینه در دل پروشات برافروخت و بر آن شد که استاتیرا را بهلاکت رساند. پس از شکست و قتل کوروش کوچک در کونا کسا بسال ۴۰۱ ق.م.، پروشات از قاتلین پسر خود بشدت و نهایت سنگدلی، هر یک بوضعی و بهانه‌ای خاص انتقام گرفت و از داغ نهادن و مُثله کردن و پوست کندن و نظایر این امور نسبت به آنان دقیقه‌ای فرونگذاشت. استاتیرا این حقایق را به سمع اردشیر میرسانید و میان او و پروشات همچنان دشمنی و نقار ادامه داشت و پروشات نیز در فکر انتقام از عروس خود و قتل او بود. پس بظاهر طرح دوستی و مصادقت ریخت و با وی از در آشتی درآمد و آمد و شد میان آن دو آغاز گردید ولی چون هر یک از دیگری بیمناک بود در صرف غذا به نهایت احتیاط میکردند تا زهرناک نباشد. سرانجام روزی پروشات با کاردی که یک طرف آن زهرآگین و جانب دیگر پاک بود مرغی را به دو نیم کرد نیمی را که زهرآگین بود به استاتیرا داد و نیمی را که سالم بود خود برداشت و چون استاتیرا آن نیمه مرغ زهرآلود تناول کرد بمرد اردشیر

1 - Parnell (Charles Stewart).
2 - Parny (Évarist-Désiré de Forges).
3 - Paronyque.
4 - Panaris.
5 - Parau.
6 - Grâo-Para.
7 - Parysatis.
8 - Purushshâtu.
9 - Pharsiris.

بر اثر نقاری که میان مادر و همسر وی بود و نیز بنابر آنچه از سنگدلی مادر میدانست، به مادر بدگمان و از حقیقت امر آگاه شد ولی چیزی نگفت و کاری نکرد جز اینکه او را از خود دور داشت، پس پاروساتس بابل را برای سکونت خود برگزید و اردشیر نیز او را گفت مادام که وی در آن شهر باشد پای بدانجا نخواهد نهاد. پس پاروساتس به بابل رفت و چندی در آنجا بماند ولی اردشیر باز با وی از در آشتی درآمد و او را به دربار خواند زیرا به خرد و درایت او معترف بود و عقیده داشت که مادر وی برای حل و عقد امور مملکت آفریده شده است. پروشات نیز پس از بازگشت به پایتخت در هر باب موافق میل و آرزوی شاه رفتار کرد تا دیگر بار نزد وی تقرب یافت و به نفوذ سابق بازگشت و چون از دشمنان و قاتلان کوروش تا این هنگام همه را از پای درآورده بود و تنها تیسافرن والی آسیای صغیر باقی مانده بود، توجه خویش را تنها به وی معطوف داشت. اتفاق را شکستی که در این اوان سپاهیان تیسافرن در لیدیّه از سپاهیان آژزیلاس یونانی یافتند وسیله‌ای به دست ملکهٔ انتقام‌جوی داد تیسافرن در این هنگام در سارد بود و دشمنان وی به دربار چنین آگهی دادند که او به شاهنشاه خیانت کرده‌است. پروشات نیز موقع را مغتنم شمرده و چندان از تیسافرن سعایت کرد تا وی به تیت رُستِس[1] فرمان داد که به آسیای صغیر رود و تیسافرن را دستگیر و مقتول کند و خود بجای وی نشیند. تیت رُستس نیز چنین کرد و با قتل تیسافرن بزرگترین خدمات به دشمنان ایران یعنی اهالی اسپارت که با دولت ایران در جنگ بودند صورت گرفت. چون پس از قتل تیسافرن کسی از دشمنان کوروش صغیر و قاتلان او برجای نمانده بود که پروشات انتقامی ازو گیرد و بر سر او با اردشیر ستیزه کند، با شاه از در مدارا و ملایمت درآمد و مورد اعتماد کامل او گشت و چندان در او نفوذ یافت که هر چه میخواست شاه از وی میپذیرفت و چنان رفتار میکرد که شاه میپنداشت مادر وی جز اجرای میل او منظوری ندارد و حتی طبق روایت یونانیان برای خوشدلی پسر به ازدواج وی با آتُس سا تن درداد با آنکه آتُس سادختر اردشیر بود و او در این ازدواج از مادر شرم داشت و از این گذشته چنین امری بر خلاف قوانین پارسیان بود. راجع به پاروساتس (پروشات) رجوع به دائرة المعارف لاروس (پاریزاتیس) و مجلد دوم از تاریخ ایران باستان شرح سلطنت داریوش دوم و اردشیر دوم شود.

پاره. [رَ / رِ] (اِ) پینه که بجامهٔ کهنه زنند. رقعه. پینه. وصله. دَرپی. خرقة. الترویم؛ پاره دردادن جامه. (زوزنی). اَللَّدم؛ پاره در جامه دادن. (تاج المصادر بیهقی):

زیراکه بر پلاس نه نیک آید
بر دوخته ز ششترئی پاره. ناصرخسرو.

نیست آزاده را قبا نمدی
که همش پاره برندوخته‌اند. خاقانی.

||(ص) دریده. شکافته. گسیخته. ازهم گسیخته. چاک:

چو بهرام نزدیک آن باره شد
از اندوه یکسر دلش پاره شد. فردوسی.

همی گفت مادرت بیچاره گشت
بخنجر جگرگاه تو پاره گشت. فردوسی.

هر آنکس که او تاج شاهی بسود
بر آن تخت چیزی همی برفزود
مر آنرا سکندر همه پاره کرد
ز بیدانشی کار یکباره کرد. فردوسی.

میان همالان نشستم بخوان
که‌اندر تنم پاره باد استخوان. فردوسی.

همیزد بر او تیغ تا پاره گشت
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت. فردوسی.

پاره کردستند جامهٔ دین بتو بر لاجرم
این سگان مست گشته روز حرب کربلا.
ناصرخسرو.

دل ملوک به صد پاره و همه در خون
ز بیم آن حرکت باز چون انار شده‌ست.
سیدحسن غزنوی.

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم. مولوی.

و در پیرهن پاره، پلاس پاره، پوستین پاره و امثال آنها بمعنی از چند جای دریده است و در شکم‌پاره بمعنی اسفرزه حکایت از شکل صورت تخم آن گیاه است. ||(اِ) عطا، چنانکه گوئی فلان را نان پاره داد. (لغت‌نامهٔ اسدی). ||هدیه. تحفه و تبرک. (برهان):

به از نیکو سخن چیزی نیابی
که‌زی دانا بری بر رسم پاره. ناصرخسرو.

||گرز آهنین. (برهان):

بری راکوفته پاره دلی را دوخته زوبین
سری‌راخاروخس‌بالین تنی را خاک و خون بستر.
مسعودسعد.

در زیر بارژنگ همانا بکودکی
کردند...ش‌را ادب از پارهٔ زرنگ. سوزنی.

و رجوع به پاده با دال مهمله شود. ||خرقه. رکوی. کهنه. مرقّع. ||رشوت. (صحاح الفرس) (برهان). رِشوه. (نصاب) (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) (زمخشری) (صحاح الفرس) (منتهی الارب). بوالکفد. (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). بلکفد. اِتاوه. رشوه که قاضی را دهند. (اوبهی). راشی؛ پاره‌دهنده. رشاء؛ پاره داد او را. رائش؛ میانجی میان پاره‌دهنده و پاره گیرنده. (منتهی الارب):

هر آنجا که پاره شد از در درون
شود استواری ز روزن برون.
عنصری (از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ مدرسه سپهسالار).

قاضی دعویّ مرا نشنود
تا نبرم پیش زنش پاره...
هر که به بیّاعی من... فروخت
سود کند هر شب با پاره... سوزنی.

چون نار پاره پاره شود حا کم
گر حکم کرد باید بی پاره. ناصرخسرو.

ما پادشاه پاره و رِشوت نبوده‌ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم. مولوی.

فیل بچه میخوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم فیل از تو دمار. مولوی.

||رشوت بمعنی کود. کوت. سرگین. زَبرب؛ پارهٔ گاوان دشتی. (منتهی الارب):

همه دیدند دههای صفاهان
که‌یکسر جویباران بود ویران
ز دهها مردمان آواره گشته
همه بی توشه و بی پاره گشته.
(ویس و رامین).

||مزد. جعل. مجاعله؛ پاره دادن. (منتهی الارب). ||مسکوک. پول. نقد. بها. قیمت:

پر پارهٔ زر گردد جائی که خوری می
پر چشمهٔ خون گردد جائی که کشی کین.
فرخی.

اِتاوَه؛ باج و پاره یا خاص است به پاره‌ای که جهت آب باشد. اَتوته، اِتاوة؛ پاره دادم او را و باج دادم. (منتهی الارب).

مکن ایدوست ز جور این دلم آواره مکن
جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن.
مولوی.

و امروز خردترین پول مسین یا نیکلین یا سیمین عثمانیان، چهل یک قروش. ||زری که در ولایت روم رائج است. ||نوعی از حلوا و آنرا شکرپاره نیز گویند. (برهان). و پارهٔ سمرقند نوعی بهتر از آن است معمول سمرقند:

زی مرد حکیم در جهان نیست
خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو
بی عیب چو پارهٔ سمرقند. ناصرخسرو.

و در بیت ذیل ظاهراً بمعنی شکر یا قند است:

بارگه عسکریست دو لب شیرینت
پارهٔ عسکر مگر بلب زده داری. سوزنی.

و شاید حلوای عسکری بعض نقاط مازندران همین پارهٔ عسکر باشد. ||(اِمص) پَرِش. پرواز پریدن و پرواز کردن. (برهان).

گر بپرد به پر همای بود
پارهٔ او بدست و پای بود. سنائی.

1 - Tithraustès.

||(ص) نادوشیزه. دختر بکارت بشده. ||زاده چنانکه گویند مخدوم پاره یعنی مخدوم‌زاده. (برهان). ||(ا) سیماب و زیبق را گویند بهندی. (برهان). ||جزء. بخش. جزو. قسم. قسمت. بعض. قطعه. (برهان). پارچه. برخ. لنگه. لَت. قسط. تکّه. شطر.جزلة.صنف. مِرزَه. جِذاذ. جُذاذة. (ذَهار) (منتهی الارب). نبذه. (دستوراللغة). لخت. لخته. (صحاح الفرس). عِشر (پاره‌ها، اعشار). پرکاله. دسته. بضعه؛ پارهٔ گوشت. کِسرَه؛ پارهٔ نان. (السامی فی الاسامی). و اندر وی [اندر معدن زررانک رنک ناحیتی از تبّت] پارهٔ زر یابند چند سر گوسفند،به یک پاره. (حدود العالم):

تن پهلوان راکزو خواست کین
کشیدندد‌وپاره زی پارگین. فردوسی.

نگه کن بدین پاره‌های گهر
کسی‌را فروش این و یا خود بخر. فردوسی.

زمرد بر او چارصد پاره بود...
دگر پنجصد پاره دندان پیل... فردوسی.

چو از پادشاهی ندید ایج بهر
بدو داد پنهان یکی پاره زهر. فردوسی.

دلیران نترسند از آواز کوست
که‌دوپاره چوب است و یک پاره پوست. فردوسی.

فرود جوان را دژ آباد بود
بدژ در پرستنده هشتاد بود
همه بر سر باره نظاره بود
ز دیبای چینی یکی پاره بود. فردوسی.

وگر بکنجی یکپاره نا گرفته بماند
هم از شمار گرفته است، نا گرفته مدان. فرخی.

پر پارهٔ زر گردد جائی که خوری می
پر چشمهٔ خون گردد جائی که کشی کین. فرخی.

گهرهای‌کانی ز پازهر و زهر
چهل پیل و منشور ده پاره شهر. اسدی.

ده پاره یاقوت سرخ... نزدیک وی فرستاد. (تاریخ سیستان). پارهٔ کوهی دیدم امیر سبکتکین گفت یافتم و اسب بداشت. (تاریخ بیهقی). بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه. (تاریخ بیهقی). تختی همه از زر سرخ بود... و سیصد و هشتاد پاره مجلس زرّینه نهاده هر پاره یک گز درازی و گزی‌خشکتر پهنا. (تاریخ بیهقی). امیر گفت سخت صواب آمد و زیادتی خلیفت را بر خواجه بردادن گرفت و وی می‌نبشت صد پاره جامه همه قیمتی. (تاریخ بیهقی). نزد وی بردند با چهل و اند پاره نامهٔ توقیعی. (تاریخ بیهقی). اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صدهزار درم و صد پاره جامه. (تاریخ بیهقی). و دری آهنین به دو پاره بر وی آویخته. (مجمل التواریخ والقصص). سدّ یأجوج و مأجوج بست از خشتهاء آهنین ساخته... و بآتش بتافتند تا بگداخت و به یکی پاره گشت. (مجمل التواریخ والقصص). اسکندر دوازده پاره شهر بسنا کرد. (مجمل التواریخ والقصص). و از آنجا بزمین فلسطین رفت جائی که مؤتفکات خوانند و آنجا پنج پاره دیه بود. (مجمل التواریخ والقصص). و جامع اصل هم در این وقت کردند و تنگ بود بر مردم تا خصیب‌بن سلم دو پاره زمین بداد. (مجمل التواریخ والقصص). آرش وهادان کمان را به پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی و بسریشم بهم استوار کرد و پیکان آهن کرد. (نوروزنامه). دوات و قلم خواست و بر پارهٔ کاغذ نبشت... (نوروزنامه). پارهٔ ابر پیدا شد و اندک‌اندک جمیع آسمان ابر گرفت. (انیس‌الطالبین و عدة السالکین بخاری). آنرا اردشیرخوره گویند و فیروزآباد از جملهٔ آن است و چند پاره شهر و نواحی. (فارسنامهٔ ابن البلخی). لطایف و عجایب و غرائب پدید آوردم و دویست و چهل و شش پاره استخوان راست کردم از فرق تا قدم با یکدیگر پیوسته گردانیدم. (قصص‌الانبیاء). پس کوره‌ها بنهادند و بر آن آهن و روی میدمیدند تاگداخته شد و بهمدیگر میرفت تا یکپاره شد. (قصص‌الانبیاء). ثمله؛ پشم پاره‌ای که بدان روغن و قطران بر شتران مالند و پشم پاره‌ای که بدان بر مشک روغن مالند. (منتهی الارب).

پارهٔ خون بود اول که بود نافهٔ مشک
قطرهٔ آب بود ز اول لؤلوی خوشاب. ناصرخسرو.

تا نشسته پدر بر آتش تست
پاره دودی شده است آه پدر. مسعودسعد.

آفتاب ارچه روشن است او را
پارهٔ ابر ناپدید کند. سنائی.[1]

دریغ سی و سه پاره رز و دوازده ده
دریغ حائط و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست. مولوی.

حور و خلاص ایام مازیاریه هفتاد و دو پاره دیه بود. (تاریخ طبرستان).

داد از کسی مخواه که تاج مرصّعش
یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت. (از صحاح الفرس).

در کلمات مرکبه‌ای چون: آتش‌پاره، شکرپاره، کوه‌پاره، ماه‌پاره، جگرپاره، کُه‌پاره، مه‌پاره، بمعنی پاره‌ای از آتش پاره‌ای از جگرو جز آن باشد و در سی پاره و شصت پاره بمعنی سی بخش یا شصت بخش قرآن است. ||پارهٔ با هاء گرده و همزه که نشانهٔ یاء وحدت یا تنکیر است، بمعنی: قدری، کمی، اندکی، قلیلی، مقداری، بعضی، تا حدّی، لختی، قسمتی، برخی، بخشی: پاره‌ای (پارهٔ) بخورد چند بیضه‌ای. (تاریخ بخارا). و منزل ششم هنعه، دو ستاره یکی خرد و دیگر پاره‌ای روشن‌تر. (التفهیم). هفت بدست نیزه به پیل اندر شد و این پیل پاره‌ای بشد و بیفتاد و بمرد. (تاریخ سیستان). عمرو پاره‌ای بشد و بسیار اسیر بگرفت. (تاریخ سیستان). جمست؛ چیزی بود از جوهرهای فرومایهٔ کبودکه پاره‌ای بسرخی زند. (فرهنگ اسدی). شخار؛ چیزی بود چون نمک پاره‌ای خاکسترگون‌که زنان با نوشادور در بالای حنا بر دست کنند. (فرهنگ اسدی). باباطاهر، پاره‌ای شیفته گونه بودی. (راحة‌الصدور). آن درویش از آن پاره‌ای چوب برید و به حضرت خواجه آورد. (انیس الطالبین و عدة‌السالکین بخاری). فرمود مرا که پاره‌ای آب سرد بیار. (انیس‌الطالبین بخاری). در قصر عارفان به منزل ما پاره‌ای هیزم آورده‌است. (انیس الطالبین بخاری). پاره‌ای نان و سیب خوردم و پاره‌ای از شب توقف کردم و در همان شب به قصر عارفان رفتم. (انیس الطالبین بخاری). در نزدیکی پالیز پاره‌ای سبزی و پیاز بود آنرا هم آب دادم. (انیس الطالبین بخاری). درویشی در حضرت ایشان پاره‌ای نار آورده‌بود. (انیس الطالبین بخاری). به این فقیر اشارت کردند که پاره‌ای بادام بگیر که بدریافت صحبت مولانا حمیدالدین شاشی میرویم. (انیس الطالبین بخاری). قضا را همائی بیامد و بانگ میداشت، و برابر تخت، پاره‌ای دورتر بزیر آمد و بزمین نشست. (نوروزنامه). موسی پاره‌ای خار بر سر عصا بست و بر سر درخت داشت تا آتش درگیرد. (قصص‌الانبیاء). بدان سخن پاره‌ای غضب او تسکین یافت. (رشیدی).

ای برّ تو رسیده به هر تنگ‌چاره‌ای
از حال من ضعیف بجو نیز پاره‌ای. رودکی.

آرزومند آن شده تو بگور
که‌رسد نانت پاره‌ای برزم. رودکی.

هر ساعتی بخیر درون پاره‌ای
بفزایم و ز شرّش نقصان کنم. ناصرخسرو.

روز کی چند بنده را بفرست
اندکی آردْ پاره‌ای چربو. سوزنی.

هر که او نزدیکتر حیرانتر است
کاردوران پاره‌ای آسانتر است. عطار.

||پاس؛ مدت اندک: پاره‌ای از شب، پاسی از شب، قسمتی از آن. طائفه‌ای از لیل. انوٌ من

---

[1] - و با تصحیفی درگلستان هم آمده است.

اللیل، انیٌ من اللیل. طائفةٌ من اللیل. پاره‌ای از روز، بخشی از آن. ساعت یا ساعاتی از آن.
– پاره‌ای از عمر؛ مدتی از آن.
||سهم. بهر: دو پاره از شب، دو بهر از آن: برابر صبح دروغین است و بیک پاره از شب بماند. (التفهیم ابوریحان بیرونی). ||یک جزو از سی جزو قرآن: در سی پاره. یک جزو از شصت بخش قرآن در شصت پاره. ||جزو باصطلاح حساب، کسر مقابل عدد صحیح: او [عدد اول] را هیچ پاره نبود مگر آنک همنام او بود. (التفهیم). اما یکی بحقیقت پاره نشود. (التفهیم).
– پاره زدن؛ در پی کردن. وصله کردن. رقعه دوختن. پینه کردن. ترقیع.
– پاره شدن؛ دریده شدن. ریش شدن. انخراق.
– پاره کردن؛ خرق. دریدن. صیر. (تاج المصادر بیهقی). گسیختن. قسم کردن. بخش کردن.جزء:

سراسر بخنجر تنش پاره کرد
ز خونش همه گل شده خاک و گرد.
فردوسی.

وی گفت: ... که هم وی اندر آن میاندیشید و دانست که خطاست آنرا پاره کرد. (تاریخ بیهقی). باز میگفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن بیست و سی پاره کنند و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها. (تاریخ بیهقی).

گفت شلغم پاره باید کرد خرد
پاره کرد آن خادم آنرا پیش برد. عطار.

– گز نکرده پاره کردن؛ نااندیشیده کاری کردن.
– پارهٔ آجر؛ چارکه و هر نوع شکسته آجر.
– پارهٔ آرد؛ اوماج. آش اوماج؛ آشی‌که با گلوله‌هائی بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند. آش آردی است که به اوماج شهرت دارد و آنرا بقدر گندمی از خمیر سازند و پزند. (برهان).
– پارهٔ اسب؛ قطعةالفرَس. صورتی از صور فلکی: و از بهر این او را [فرس اول را] گه‌گاه پارهٔ اسب خوانند. (التفهیم).
– پاره بردوخته؛ وصله زده.
– پارهٔ تن؛ عزیزترین کسی نزد آدمی. خویش و قریب. وَصلهٔ تن، پارهٔ جگر. فلذه. جگرپاره.
– پارهٔ دل؛ عزیزترین کس نزد آدمی چون فرزند. پارهٔ جگر. پارهٔ تن. جگرگوشه.
– پارهٔ زر؛ قراضه.
– پارهٔ زرد؛ غیار. غیاره. پارچهٔ زردی که بر کتف یهودان دوختندی امتیاز را. زردپاره:

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
آن زردپاره بین که چه پیدا برافکند.
خاقانی.

– پارهٔ سنگ؛ قطعه‌ای از سنگ.
– پاره‌ها؛ اعشار.
– پاره‌ها و کناره‌ها؛ اجزاء و اطراف. (دانشنامهٔ علائی).
– ترکیب‌ها:
آتش‌پاره. آجرپاره. آهن‌پاره. پاره‌پاره. پلاس‌پاره. پوست‌پاره. پوستین‌پاره. پیرهن‌پاره. پیش‌پاره. جگرپاره. چارپاره. چرم‌پاره. چغزپاره. چهارپاره. خمپاره. سی‌پاره. شصت‌پاره. شکرپاره. کاغذپاره. کفش‌پاره. کلاه‌پاره. کوه‌پاره. که‌پاره. گلیم‌پاره. گوشت‌پاره. (فردوسی). ماه‌پاره. مه‌پاره. نعل‌پاره. نمدپاره. وَرَق‌پاره. یک‌پاره. (فردوسی). و غیره. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

پاره. [رِ] (اِخ)[1] آمبرواز. جرّاح فرانسوی بعهد هانری دوم و فرانسوای دوم و شارل نهم و هانری سوم. بستن شرایین را بجای کَیّ بدو نسبت کنند. مولد او بسال ۱۵۱۷ م./ ۹۲۲ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۵۹۰ م./ ۹۹۸ هـ.ق. است.

پارهازی‌یس. [یُ] (اِخ)[2] نقاش یونانی رقیب زوکسیس. مولد وی بمائهٔ چهارم قبل از میلاد در افسس بود.

پاره‌پار. [رَ / رِ] (ص مرکب) رجوع به پاره‌پاره شود.
– پاره‌پار شدن؛ پاره‌پاره شدن:

فراوان بگشتند در کارزار
همان تیغ با گرز شد پاره‌پار. فردوسی.

– پاره‌پار کردن؛ پاره‌پاره کردن:

بفرمان آن خسرو نامدار
بکردند از آن پس ورا پاره‌پار. فردوسی.

پاره‌پاره. [رَ / رِ رَ / رِ] (ص مرکب) به قطعات بسیار جدا و مقسّم شده. بسیار جای از هم دریده. پاره‌پار. پارپار. ریش‌ریش. تکّه‌تکّه. ممزوق. ممزّق. پارچه‌پارچه. شاخ‌شاخ. لت‌لت. لخت‌لخت. جذاذ. قطعه‌قطعه. از همه جا دریده:

کون چو دفنوک پاره‌پاره شده
چا کرش بر کتف نهد دفنوک. منجیک.
بتی که غمزه‌اش از سندان کند گذاره
دلم بمژگان کرده‌ست پاره‌پاره.
دقیقی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۸۹).
بکردند چاک آن کیی جوشنش
بشمشیر شد پاره‌پاره تنش. فردوسی.
یکی پاره‌پاره بگسترد مشک
نهاده بغربال بر، نان کشک. فردوسی.

و مردمان کجات درآمدند و او را پاره‌پاره کردند.(تاریخ بیهقی).

چون نار پاره‌پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره. ناصرخسرو.

||(ق مرکب) اندک‌اندک. رفته‌رفته. کم‌کم: هر تدبیری که می‌اندیشم آنرا چون شکل حجابی میدانم و من پاره‌پاره آن حجاب را از خود دور میکنم. (کتاب‌المعارف). از پس که مؤمن گردش کند پاره‌پاره ببیند الله را. (کتاب المعارف). تو پاره‌پاره معانی را میکش و استخراج میکن و تصور میکن. (کتاب المعارف). چون تو ظاهر پاک داری، پاره‌پاره باطن و دل تو پاک شود از سوداهای فاسد. (کتاب‌المعارف).
– پاره‌پاره شدن؛ تبعّض. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تقطّع. تهزّع. تصرم. انعراث. (تاج المصادر بیهقی). انصرام. تخرّز. تصدُّع. بَحتَرَه. تمزُّع. تجزوّء. قطعه‌قطعه شدن. لخت‌لخت شدن. لت‌لت شدن. تکه‌تکه شدن. پارچه‌پارچه شدن. از همه جا دریده شدن. بسیار، جای از هم دریده شدن. بقطعات بسیار جدا تقسیم شدن. تجزّی. (دانشنامهٔ علائی).
– پاره‌پاره کردن؛ تشذیب. تقطیع. (تاج المصادر بیهقی). تفصیل. تبعیض. (زوزنی). صیر. صور. تهزیع. (تاج المصادر بیهقی). تجزیه. تجزیت. تلحیب. خبرَقة. تبتیک. تخریق. جزء. (دهار). تخذیم. (منتهی الارب). تمزیق. تصریم. پارچه‌پارچه کردن. تکّه‌تکّه کردن. قطعه‌قطعه کردن. از همه جا دریدن. بسیار جای از هم دریدن. لخت‌لخت کردن. لت‌لت کردن: چون هرون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن وی را ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرود خواست آمد شمشیر و ناچخ و دبّوس در نهادند و آن سگ کافرنعمت را پاره‌پاره کردند. (تاریخ بیهقی). ||(اِ مرکب) بخش‌بخش کردن. به قطعات بسیار جدا و تقسیم کردن: پس بفرمود تا محلّت‌ها را پاره‌پاره کردند و هر پاره به سرهنگی داد تا عمارت کردند. (مجمل التواریخ والقصص).

پاره‌پاره زاده. [رَ دَ / دِ] (اِخ) مولی احمد... وفات او بسال ۹۲۸ هـ.ق.بود. او راست تاریخ آل عثمان نظماً در بحر شاهنامه.

پاره‌پوره. [رَ / رِ رَ / رِ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. پاره‌پاره.

پاره‌خوار. [رَ / رِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکس که پاره ستاند. آنکس که رشوت گیرد. رشوت‌خوار:

فیل بچه میخوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم فیل از تو دمار. مولوی.

پاره‌دم. [رَ / رِ دُ] (اِ مرکب) پاردم. دمچی چرمین که پس زین اسب بندند.

پاره دوختن. [رَ / رِ تَ] (مص مرکب) در

---
1 - Paré, Ambroise.
2 - Parrhasios.

پی نهادن جامه را. وصله کردن. رقعه دوختن. ترقیع. پینه کردن. ترَدّم. تردیم.

پاره‌دوز. [رَ / رِ] (نف مرکب) پینه‌دوز. لخت‌دوز. لاخه‌دوز. پینه گر. وصله گر:

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم. مولوی.
گربغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پاره‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه‌خسبد ملک نیمروز. سعدی.

و بیشتر بمعنی در پی نهندهٔ کفش دریده و پاره باشد.

پاره‌دوزی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) پینه گری. وصله گری. پینه‌دوزی. لخت‌دوزی. لاخه‌دوزی. ترقیع. تردیم.

پاره‌دهنده. [رَ / رِ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) راشی. (منتهی الارب). رشوت‌دهنده.

پاره‌کار. [رَ / رِ] (ص مرکب) محبوب شوخ و شنگ. در برهان بهمین معنی آمده، بر وزن لاله‌زار بی شاهدی و صاحب فرهنگ رشیدی شاهد ذیل را آورده است:

چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار
دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار. نظامی.

و پیداست که پارهٔ کار را باید به اضافه خواند نه بر وزن لاله‌زار.

پاره لومونیال. [رِ لُ مُ] (اِخ)[1] کرسی سن ولوآر از ناحیهٔ شارُل بر ساحل راست بوربینس و ترعهٔ سانتر دارای ۷۱۳۵ تن سکنه و راه‌آهن پاریس و لیون و مدیترانه از آن گذرد و در آنجا زیارتگاهی از مسیحیان است.

پاری. (اِ) مددکار که در کار کسی مردانه درآید. (غیاث اللغات).

پاری. (اِخ)[2] ویلیام ادوار. دریانورد انگلیسی. مولد بسال ۱۷۹۰ م. مطابق با ۱۲۰۴ هـ.ق. در باث و وفات در سنهٔ ۱۸۵۵م. مطابق با ۱۲۷۱ هـ.ق. وی اکتشافات جغرافیائی بسیاری در نواحی شمالی کرد و از آن جمله جزیرهٔ ملویل و تنگهٔ ولینگتون را او کشف کرده‌است.

پاری. (اِخ)[3] لوئی فیلیپ آلبر دُرلِئان کنت دُ. نوادهٔ لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه مولد او پاریس بسال ۱۸۳۸م./ ۱۲۵۳ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۹۴م./۱۳۱۱ هـ.ق.

پاریا. (اِخ) (خلیج...) خلیجی عمیق در سواحل ونزوئلا، میان شبه‌جزیرهٔ باریک و کوهستانی پاریا در شمال و دلتای اورنوک در جنوب و مدخل آنرا جزیرهٔ تری‌نیة مسدود کرده‌است و تنها بوسیلهٔ دو تنگه بنام دراگوس و سیرپس به اقیانوس می‌پیوندد.

پاریا. (اِخ)[4] (طبقهٔ...) (از سانسکریت، پارا. بیرون از...) و معنی ترکیبی آن بیرون از طبقه است. در آئین برهمائی پاریا به کسانی اطلاق میشود که از طبقات هندی خارج باشند و بعبارت دیگر پاریا یعنی افرادی محروم از تمام حقوق دینی و اجتماعی خواه از طریق نژادی و خواه از طریق طرد آنان از جامعهٔ برهمنی. بنابر قوانین قدیمهٔ برهمائیان طبقات مطروده به سه دسته تقسیم میشوند: نخست طبقهٔ «آبهی ساستهاس»[5] یعنی به نفرینان. (ملاعین)، و این گروه کسانی هستند که بر اثر ارتکاب گناهان بزرگ از طبقات هندی طرد شده‌اند. دوم دستهٔ «وراتیاس»[6] یعنی مطرودین از مذهب، تکفیرشدگان، و اینان کسانی باشند که بر اثر مجری نداشتن قواعد و قوانین و مراسم دینی خاصه سرباز زدن از دستورهای ودا بدین عقوبت دچار گشته‌اند. سوم: دستهٔ «اَپَسَداس»[7] یعنی مطرودین و راندگان علی‌الاطلاق و اینان کسانی‌اند که از وصلت نامشروع و یا از نسل ملعونان و گناهکاران زاده‌اند. از دو دستهٔ اول ممکن است اشخاصی پس از توبت و انابت به طبقات اصلی اجتماعی و دینی خود بازگردند ولی دستهٔ سوم به هیچ روی قابل عفو و بخشایش نیستند. پاریاها در عقیدهٔ هندوان مردمی پلید و نجسند چنانکه لمس و مسّ آنان موجب ناپاکی و پلیدی شود و بهمین سبب ناگزیر بیرون از شهرها و دهکده‌ها زندگی کنند و برای تحصیل اسباب معیشت بکارهای پست و منفور که افراد دیگر طبقات اجتماعی از آنها بیزارند، تن دردهند.

پاریاب. (اِخ) فاریاب. شهری است بخراسان از گوزگانان، بر شاهراه کاروان و بسیار نعمت. (حدود العالم). از شهرهای مشهور خراسان، از اعمال گوزگانان که از آنجا تا بلخ شش منزل است: و دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است. (تاریخ بیهقی). دیگر روز امیر به پاریاب رسید. (تاریخ بیهقی).

پاریاب. (اِ مرکب) زراعتی را گویند که به آب چشمه و کاریز و مانند آن مزروع شود و آنرا فاریاب و فاریاو نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود. (برهان). مسقوی. آبی.

پاریتر. [تِ] (فرانسوی، اِ)[8] کمیسیونهای حکمیت که در آنها نمایندگان کارفرمایان و کارگران هر دو حاضر آیند.

پاریدن. [دَ] (مص) پرواز کردن. (برهان). پریدن:

پر پروانه پی درک تف شمع بود
چونکه پر یافت بخواهد پر و پر پاریدن.
مولوی.

پاری دووِرنه. [وِ نِ] (اِخ)[9] ژوزف. متخصص امور مالی فرانسوی مولد ۱۶۸۴م./ ۱۰۹۵ هـ.ق. و وفات بسال ۱۷۷۰م./۱۱۸۳ هـ.ق. وی مشهورترین برادران پاری است.

پاریز. (اِخ) بلوکی از ناحیهٔ سیرجان و پاریز در ایالت کرمان. و نام مرکز آن نیز پاریز است واقع در شمال رمل‌آباد.

پاریزاتیس. (اِخ)[10] رجوع به پاروساتس شود.

پاریزه. [زِ] (اِخ)[11] اتینّ. طبیب فرانسوی. مولد او بسال ۱۷۷۰م./۱۱۸۳ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۴۷ م./۱۲۶۴ هـ.ق.

پاریزی. (اِخ)[12] بخشی کوچک از ایل دُفرانس که کرسی آن لوور (سِن اِ اواز) است.

پاریزیس. (اِ)[13] سکهٔ قدیمی ضرب پاریس. و آن یک ربع بیش از سکهٔ تور[14] بود.

پاریزین. [یِ ن ن] (اِخ)[15] سرود ملی که پس از انقلاب ۱۸۳۰م./۱۲۴۵ هـ.ق. دلاوینی بساخت و آهنگ آنرا اوبر تصنیف کرد.

پاریس. (اِخ)[16] شهر معروف و پایتخت کشورفرانسه بر ساحل رود سِن بفاصلهٔ قلیلی از ملتقای سِن با مارن، کرسی ایالت سِن و مرکز حکومت فرانسه و اسقف‌نشین آن. دارای دیوان کشور و انستیتو. ادارات و وزارتخانه‌های فرانسه در آنجا متمرکز است و مرکز تلاقی کلیهٔ راه‌آهنها و خطوط تلگرافی کشور میباشد و بواسطهٔ قلاع اطراف در نوع خود بی‌نظیر است. موزه‌های هنرهای متنوعه و علوم و فنون، دانشکده‌ها و مدارس عالیه، کتابخانه‌ها و ادارهٔ ضبط اسناد عمومی، بانک فرانسه، بانک رهنی و استقراضی و دیگر مؤسسات عمومی بدانجاست. صنایع آن از جهت تنوع بسیار جالب توجه و از حیث کیفیت و اصالت و زیبائی قابل اهمیت میباشد از قبیل جواهرسازی، بازیچه‌های کودکان، دوخت البسه از هر نوع، مُد، پوست حیوانات، اشیاء صنعتی خاص و جز آن.

---

1 - Paray - le - Monial.
2 - Parry, William Edward.
3 - Paris (Louis - Philippe - Albert d'Orléans, comte de...).
4 - Paria. 5 - Abhiçasthas.
6 - Vrâtyas. 7 - Apasadas.
8 - Paritaire.
9 - Pâris-Duverney, Joseph.
10 - Parysatis.
11 - Pariset, Étienne.
12 - Parisi. 13 - Parisis.
14 - Tours.
15 - Parisienne (la).
16 - Paris.

پاریس مرکز هنرها و یکی از وسیعترین و غنی‌ترین و زیباترین شهرهای عالم و پس از لندن در اروپا از جملهٔ بلاد پرجمعیت‌تر و پس از رُم در کثرت و هم زیبائی ابنیهٔ عالی مقام اول را حائز است. از مهمترین ابنیهٔ آن: لوور، پالِه روایال، اَنوالید، بورس، نوتردام، پانتِه‌ئون،مادلِن، ستون و اندُم، تِرُ کادِرو، شهرداری، طاق نصرت کارُوسِل، طاق نصرت اِتوال، دروازهٔ سَن دنیس، دروازهٔ سِن مارتَن و جز آن. جمعیت پاریس نزدیک سه میلیون میباشد. در عهد سِزار محوطه‌ای از پاریس که بعدها نوتردام در آن بنا شد «لوتِس» نام داشت و ساکنان آن پاریزی‌ئی خوانده میشدند و همین نام است که بعدها به پایتخت فرانسه داده شد. پاریزی‌ئیان در برابر فرماندهان سزار در حدود سال ۵۲ قبل از میلاد سخت مقاومت کرده‌اند. لوتس اندک‌اندک در سواحل سِن وسعت یافت و در سال ۴۵۱ م. سنْت ژنویو آنرا از هجوم قبایل خونخوار هون محفوظ داشت. این شهر که بتدریج بنام پاریزی‌ئی‌ها بجای لوتِس به پاریس شهرت یافته‌بود پایتخت کلوویس و بعد بدست نرمانها خراب شد اهالی آن در سال ۸۸۵م./ ۲۷۱ بر هـ.ق.نرمانها قیام کردند و ۱۳ ماه در محاصره بودند. پاریس بعهد فیلیپ اوگوست آبادتر از پیش شد و اصلاحاتی در آن صورت گرفت، از آن جمله حصار استواری گرد آن برآوردند و این حصار در قرن چهاردهم و باز در دورهٔ سلطنت لوئی سیزدهم بزرگتر شد. از میان پادشاهان فرانسه سَن لوئی و شارل پنجم و فرانسوای اول و لوئی دوازدهم، به یاری ذوق سلیم و توجه کامل خود در زیبائی و تزیین پاریس بیش از دیگران شرکت‌کرده‌اند. لوئی چهاردهم ساختمانهای زیبای بسیار در این شهر ایجاد کرد و لوئی فیلیپ و ناپلئون سوم نیز در این راه بسی کوشیده‌اند. در سال ۱۸۱۴م./۱۲۲۹ هـ.ق.متفقین به پاریس وارد شدند و در ۱۸۱۵م./۱۲۳۰ هـ.ق.پروسیان و انگلیسیان بر آن دست یافتند. در سال ۱۸۵۶م./۱۲۷۲ هـ.ق.معاهدهٔ پاریس جنگ کریمه را پایان بخشید. در سالهای ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱م./ ۱۲۸۶ - ۱۲۸۷ هـ.ق.محاصرهٔ پاریس و واقعهٔ کمرّن روی داد. در جنگ جهانگیر اول ۱۹۱۴-۱۹۱۸م./ ۱۳۳۲-۱۳۳۶ هـ.ق. پاریس دو بار مورد تهدید آلمانیان قرار گرفت یک بار در سال ۱۹۱۴م. پیش از نخستین جنگ مارن و یک بار در بهار ۱۹۱۸ که آلمانیان آنرا با هواپیما و توپهای دورزن بمباران کردند. حصار مستحکم قدیمی پاریس از سال ۱۹۲۱م./ ۱۳۳۹ هـ.ق.بهبعد ویران شد. و در سال ۱۹۴۰ پس‌از شکست قوای فرانسه از آلمان بدست سپاهیان آلمان افتاد و در ۱۹۴۵م. به نیروی سپاهیان فرانسه امریکا و انگلیس رهائی یافت.

پاریس. (اِخ)[1] پسر دوم پریام و هِکُوب شوهر ادنون و فریبندهٔ هِلن زن مِه‌نِه‌لاس و بنابر اساطیر یونانی اوست که سیب نفاق را به وِنوس داد و موجب کینهٔ ژونون و مِی‌نرو نسبت به شهر تروا شد.

پاریس. (اِخ) (پُلَن)[2] محقق فرانسوی که تتبعات او در ادبیات قرون وسطی فرانسه مایهٔ شهرت او شده‌است مولد بسال ۱۸۰۰م./ ۱۲۱۴ هـ.ق.و وفات در سنهٔ ۱۸۸۱م./ ۱۲۹۵ هـ.ق.

پاریس. (اِخ)[3] فرانسوا دُ. کشیش ژانسنیست (پیرو ژان سینوس) که با اعمال عجیب و خارق‌العاده‌ای که کنولسیونرها بر مزار او در قبرستان سن‌مِنار انجام می‌کردند شهرت یافته‌است. مولد بسال ۱۶۹۰م./۱۰۱۷ هـ.ق. و وفات در ۱۷۲۷م./۱۱۳۹ هـ.ق.

پاریس. (اِخ)[4] فرانسوا ادمُن. امیرالبحر و دانشمند فرانسوی. مولد بسال ۱۸۰۶م./ ۱۲۲۰ هـ.ق.در برست و وفات در ۱۸۹۳م./ ۱۳۱۰ هـ.ق.

پاریس. (اِخ)[5]گاستون. پسر پُلَن پاریس دانشمند فقه‌اللغه که او را نیز مانند پدر آثار مهمی در باب شعر قرون وسطی است. مولد در آوِنَه بسال ۱۸۳۹م./۱۲۵۴ هـ.ق.و وفات در ۱۹۰۳م./۱۳۲۰ هـ.ق.

پاریس. (اِخ)[6] ماتی‌یو. کشیش انگلیسی از پیروان سن بنوا. وی مؤلف «وقایع‌نامهٔ بزرگ انگلستان» است. وفات بسال ۱۲۵۹م./ ۶۵۶ هـ.ق.

پاریلا. (اِ) رجوع به آب کوپیل شود.

پاریما. (اِخ)[7] یا دریاچهٔ سفید[8] و یا آموکو، دریاچهٔ مشهور در تاریخ افسانه‌ای و موهوم کشور اِلدورادو.

پاریما. (اِخ) (سِیرّا...)[9] یکی از ارتفاعات بزرگ ناحیهٔ کوهستانی امریکای جنوبی که هنوز کاملا مکشوف نیست و از آن رودهای اُرنوک و ریوبرانکو سرچشمه میگیرد. مهمترین قلل این رشته جبال به ارتفاع ۲۰۰۰ گز میرسد و سرحد میان کشور ونزوئلا و برزیل است.

پارین. (ص نسبی) پارینه. منسوب بسال گذشته. پارسالین:

گاوآمد و خورد دفتر پارین را. ظهوری.

خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید
کوه موقر کجا و کاه محقر. قاآنی.

پارینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به پار. پارین. پارسالین:

چند خرامیّ و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی. سعدی.

برو زن کن ای خواجه هر نوبهار
که‌تقویم پارینه ناید بکار. سعدی.

من همان احمد پارینه که بودم هستم.
رو که همان احمد پارینه‌ای.

||سال گذشته. سال پیش. پار:

این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود
پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو. وحشی.

||کهنه. (غیاث اللغات).

پاری‌نی. (اِخ)[10] ژزف. شاعر غزلسرای ایتالیائی مولد او بوسی‌زیو بسال ۱۷۲۹م./ ۱۱۴۱ هـ.ق.و وفات در ۱۷۹۹م./ ۱۲۱۳ هـ.ق.وی اشعاری روان و دل‌انگیز دارد.

پاز. (ص) بی‌غش. (برهان). پاک. خالص. ||نازک و لطیف. (برهان).

پاز. [زز] (اِخ)[11] مرکز بولیوی برساحل شرقی دریاچهٔ تی‌تی‌کاکا و آن بوسیلهٔ راه‌آهن به اقیانوس ساکن متصل میگردد و دارای ۱۵۰۰۰۰ تن سکنه و از مراکز مهم تجارتی است.

پازاج. (اِ) پازاچ. (رشیدی). دایهٔ شیردهنده. مرضعه. (برهان):

بناز، مادر ایام طفل بخت ترا
بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج.
منصور شیرازی.

||زنی که با زن نوزای همپائی و معاونت کند. (رشیدی). ||ماما. ماماچه. (برهان). دایهٔ ناف. مام ناف. (جهانگیری). قابله. (دهار) (برهان):

گفتهٔ‌من حلال‌زادهٔ طبع
نبوم هر خشوک را پازاج. سوزنی.

پازاچ. (اِ) پازاج.

پازارگاد. (اِخ) رجوع به پارسا گدشود.

پازتاری. (اِ) جزئی باشد که در مقابل کلی است و پازتاریان بمعنی جزئیات. (برهان). و ظاهراً این صورت با معنی مصنوع و مجعول است.

پازخ. [زَ] (اِ) رجوع به پاژَخ شود.

پا زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بسیار راه رفتن در تجسس چیزی: تمام شهر را پا زدم.
— پا زدن به کسی در حساب؛ به دغلی از حق او کاستن. مبلغی از طلب او را انکار کردن. قسمتی از دَین را انکار کردن.

---

1 - Pâris. 2 - Paris (Paulin).
3 - Pâris, François de.
4 - Pâris, François-Edmond.
5 - Pâris, Gaston.
6 - Paris, Mathieu.
7 - Parima. 8 - Lac Blanc.
9 - Parima (Sierra).
10 - Parini, Joseph.
11 - Paz.

پازش. [زِ] (اِمص) گیاه و علف زیادتی را از میان غله‌زار کندن و دور افکندن. (برهان). وجین کردن.

پازکی. [زَ] (اِخ) از قبائل چادرنشین اطراف طهران و ساوه و زرند و قزوین، دارای یکصد خانوار و ییلاق آنان کوههای شمال البرز و قشلاق خاتون‌آباد است.

پازن. [زَ] (اِ) رَنگ. بز کوهی. (برهان). وَعل فارسی. اُیَّل. تیس جبلی. بُزل (مولّد پازهر حیوانی)[1].



پازن

پازنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) لقب. قِزی. علاقیه. قِزب. (منتهی الارب). و رجوع به پاچنامه و پاژنامه شود.

پازنان. [زَ] (اِخ) نام کوهی که جلگهٔ هندیجان به دامنهٔ آن است.

پازند. [زَ] (اِخ) اصل کتاب است و ابستا گزارش. (فرهنگ اسدی). تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است و برعکس این هم گفته‌اند یعنی زند تفسیر پازند است و بعضی دیگر گویند زند و پازند دو کتاب است از تصنیفات ابراهیم زردشت در آئین آتش‌پرستی و دیگری میگوید که ترجمهٔ کتاب زند است و با زای فارسی هم آمده‌است. (برهان قاطع). تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است. (جهانگیری). کتاب زردشت است که پیغمبر گبران آتش‌پرست بود. کتابی است که ابراهیم زردشت وضع کرده‌بود.(از فرهنگی خطی). پازند و زند و دو کتابیست از ابراهیم زردشت. (فرهنگ سروری). ...و زرادشت شرحی بر ابستا کرد و آنرا زند نامید و این در نزد مجوسان کلام خداست که بر زردشت نازل گشت. آنگاه زردشت آنرا از لغت پهلوی به فارسی درآورد و سپس شرحی بر زند نگاشت و آنرا پازند نامید و موبدان و هیربدان دانشمند شرحی دیگر بر این شرح نگاشته و یارده (ظ: ایارده)اش نام نهادند که برخی از مجوسان «اگرده»اش نیز خوانند و چون اسکندر بر کشور ایران استیلا یافت و دارا پسر دارا را بکشت آنرا بسوزانید. (التنبیه و الاشراف مسعودی). بنابر تحقیقات اخیره، پازند عبارت از خط و زبانی است که برای صعوبت خط پهلوی زند را بعدها بدان خط و زبان نوشته‌اند و چون در آغاز آنرا مانند حاشیه در پای (یعنی ذیل) اوراق مینوشته‌اند به پازند مشهور شده. در پازند لغات آرامی به لغات ایرانی تبدیل شده‌است و جای خط پهلوی را خط اوستائی گرفته است:

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آنست که با مردم بداصل مپیوند. لبیبی.

زو دوست‌ترم هیچکسی نیست وگر هست
آنم که همی گویم پازند قران است. فرّخی.

ای خوانده کتاب زند و پازند
زین خواندن زند تاکی و چند. ناصرخسرو.

بر گل نوزند واف[2] مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.
سوزنی.

حرف و صوت ار قضا بگرداند
مرحبا زند و حبّذا پازند.
انوری (دیوان ص ۳۸۲).

||(اِ) چیزی که بر آتش‌زنه زنند تا از آن آتش برآید و معنی ترکیبی آنکه همپائی و معاونت با آتش‌زنه در برآوردن آتش کند و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنون است به اعانت آن شرح ظاهر میشود. (رشیدی).

پازننده. [زَ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) که پای بر زمین زند: اَخبَط؛ مرد پازننده. (منتهی الارب).

پازنه. [زَ نَ / نِ] (اِ) دو حلقهٔ چوبی است از اجزاء خیش.

پازوار. [زَ] (اِخ) بلوکی به شهرستان بابل (بارفروش) دارای هجده قریه و سه فرسنگ در یک فرسنگ و نیم مربع مساحت. و بندر بابلسر (مشهدسر) کرسی آن است. حدود آن از شمال، بحر خزر و از مشرق بلوک با نصرکلا و از جنوب قصبهٔ امیرکلا و حومهٔ آن و از مغرب بلوک رودبست و دابر است. و بدانجا گردکان بسیار است.

پازواند اوغلی. (اِخ) رجوع به پاسبان اوغلی شود.

پازوپرمی. [ ] (اِخ) قریه‌ای در نواحی مشهد مقدس که نوعی از انگور خوب در آنجا باشد. (جهانگیری).

پازور. (اِخ) جادوئی تورانی که در جنگ هماون بجادوی برف و سرما و باد دمان بر ایرانیان آورد چنانکه از برف و سرما دست نیزه گذاران از کارزار فروماند. این اسم را در بعض نسخ شاهنامه «بازور» ضبط کرده‌اند و «یوستی» نیز بهمین صورت آورده است. رجوع به بازور شود.

پازه. [زَ / زِ] (اِ) پاچه:

نیم مستک فتاده و خورده
بی خدو این خدنگ پازهٔ من. سوزنی.

و رجوع به پاژه شود.

پازهر. [زَ] (اِ مرکب) پادزهر:

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
بوشکور.

نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد.
ابوالفتح بستی.

که پازهر زهر است کافزون شود
وز اندازهٔ خویش بیرون شود.
؟ (از قابوسنامه).

پازهر اژدهاست خرد، سوی هوشیار
درخورد مکر نیست نه نیز ازدر دها ست.
ناصرخسرو.

بر فعل چو زهر نیست پازهر
جز قول چو نوش پخته با قند.
ناصرخسرو.

این عالم اژدهاست و زانرو ترا خرد
پازهر زهر این قوی و منکر اژدهاست.
ناصرخسرو.

فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت
پازهر مار او شدم او زهر مار من.
ناصرخسرو.

همگان در رنگ صافی او [آب انگور پس از تخمیر] خیره بماندند و گفتند مقصود و فائده از این درخت [رز] این است، اما ندانیم که زهر است یا پازهر. (نوروزنامه).

— پازهر بقری؛ در مرارهٔ گوزن پدید آید. (از معرفةالجواهر). پازهر گاوی.

— پازهر حیوانی؛ فادزهر حیوانی. در مکان تکوّن آن اختلاف است جمعی برآنند که در زمینی از حدود چین گوزنان مارخوار[3] بسیار هست و چون از بسیاری خوردن ماران حرارت بر مزاج آنها استیلا یابد و در آب غوطه خورند بخاری بشکل اشک در حفره‌هائی که در گوشه‌های چشم گوزن واقع است گرد شود و آب مذکور متحجر و منجمد گردد و چون این عمل مکرر واقع شود سنگ مزبور بزرگ و ثقیل شود و بیفتد. (معرفةالجواهر).

— پازهر شاتی؛ در جوف نوعی از گوسفندان وحشی که در حدود فارس میباشند تکوّن می‌پذیرد. (معرفةالجواهر).

— پازهر گاوی؛ حجرالبقر.

— پازهر معدنی[4]؛ فادزهر کانی. پازهر کانی. حجرالسمّ معدنی. و رجوع به پادزهر شود.

پازهری. [زَ] (ص نسبی مرکب) رنگ زردی که بسرخی زند.

---

1 - Ægagre? Bouquetin. Libex..

۲ - ن‌ل: بُلبلَک.

3 - Markhor.

4 - Bézoard minéral.

پازیر. (اِ مرکب) چوبی را گویند که در زیر سقفی یا دیواری که قصور کرده باشد فروزنند تا نیفتد. (برهان). و ظاهراً مصحف پادیر است. رجوع به پادیر و رجوع به پاذیر و پادیز شود.

پاژ. (اِ) باز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). باج.

پاژ. (اِخ) باژ. دیهی از طوس و بعضی آن را مولد فردوسی گفته‌اند. نام دهی است از بلوکات طوس. (برهان). فاز.

پاژخ. [ژَ] (اِ) پـازخ. مالش و آزار باشد. (برهان):

پاسار میکند من و خوبان را
تنگ آمدم ز پاژخ و پاسارش. ناصرخسرو.

ای کرده دلم غم تو رخ رخ
تا چند کشم ز عشق پاژخ. عماد زوزنی.

پاژگونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) باژگونه. واژگونه. واژگون.

پاژل. [ژِ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی ماهی که در آبهای ساحلی مدیترانه و دریای مانش فراوانست و او را گوشتی لذیذ باشد.

پاژل. [ژُ] (اِخ)[2] کلود. ژنرالی فرانسوی. وی در جنگ فرانسه خاصه در جنگ مونترئو شهرت یافت. مولد او بسال ۱۷۷۲م./۱۱۸۵ هـ.ق. در بزانسون و وفات در ۱۸۴۴م./۱۲۵۹ هـ.ق.

پاژنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) پاچنامه. پازنامه. پاشنامه. لقب. ||قرین و همال. (برهان). و رجوع به پازنامه شود.

پاژند. [ژَ] (اِ) آلتی است که بدان آتش را بشکنند و بمناسبت همین معنی نام تفسیر ژند که کتاب زرتشت است در بیان دین آتش‌پرستی. (غیاث اللغات). رجوع به پازند شود.

پاژنگ. [ژَ] (اِ مرکب) بمعنی پاچنگ است که کفش و پاافزار باشد. (برهان). پازنگ. پوزار. پای‌افزار.

پاژو. (اِخ)[3] اگوستن. حجار فرانسوی. مولد او در پاریس بسال ۱۷۳۰م./۱۱۴۲ هـ.ق.و وفات در ۱۸۰۹م./ ۱۲۲۳ هـ.ق.وی بهترین مُزیّن و آرایشگر تماشاخانه بود.

پاژه. [ژَ / ژِ] (اِ) پـاچه. کراع. ||پـاچنگ. (جهانگیری).

پاس. (اِ) حَـرَس. حـراست. نگـاهبانی. نگهبانی. نگاهداری:

دلیر و خردمند و هشیار باش
بپاس اندرون سخت بیدار باش. فردوسی.

توکرپاس را دین یزدان شناس
کشنده چهار آمد از بهر پاس.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۵۹۹).

بهر پاس است مار بر سر گنج
نز پی آنکه گیرد از وی خنج. سنائی.

ای برسم دولت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ، پاس.
انوری.

هر کجا پاس او کشد باره
نکشد بار قفلها زرفین. انوری.

و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک. (گلستان).

زهد چون قلعه‌ای است پاس ترا
قلعهٔ آهنین هراس ترا. اوحدی.

||سه پاس؛ سه نگهبان تن یعنی گوش و چشم و زبان:

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان
کزاین سه رسد نیک و بد بی گمان.
فردوسی.

||رعایت. احترام. حرمت. ملاحظه:

چه باشد جان بنزد من که اندر راه عشق تو
بپاس غم بگردانم هزاران بار داس ای جان.
سوزنی.

زاهد... روی برتافت. یکی از وزیران گفت پاس گفتار ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی. (گلستان). فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم. (گلستان). درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... اگر از صورت حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد. سعدی (گلستان).
— بپاس خدمات او؛ برعایت خدمات او.
— بپاس دوستی شما؛ به احترام و رعایت دوستی شما.
— پاس فرمان نکردن؛ رعایت آن نکردن.

||پاسی از شب؛ قسمتی از شب، قسمتی از قسمتهای شب. إنوٌ من اللیل. هنوٌ من اللیل. أنی من اللیل. (منتهی الارب). بهره‌ای از شب. جنح لیل. یک بخش از شب. لختی از شب. (از فرهنگی خطی):

چو یکپاس از تیره شب درگذشت
توگفتی که روی هوا تیره گشت. فردوسی.

دگر برگذشته ز شب چند پاس
بدزدد ز درویش دزدی پلاس. فردوسی.

بیامد ز آموی یک پاس شب
گذرکرد بر آب و ریگ فرب. فردوسی.

چو بگذشت یک پاس از تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ و چلب. فردوسی.

ز تیره شب اندر گذشته دو پاس
بفرمود تا شد ستاره‌شناس. فردوسی.

بیامد بدان باغ و می درکشید
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید. فردوسی.

چو یک پاس بگذشت درنده شیر
به پیش کنام خود آمد دلیر. فردوسی.

چو بگذشت یک پاس از تیره شب
ببستند مردم ز گفتار لب. فردوسی.

گرنه ماه طربست این ز چه غرّید همی
دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر.
فرخی.

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه بابل. منوچهری.

پاره‌ای از شب: پاسهای شب، آناءاللیل. تیز براند [غازی] دو پاس از شب گذشته به جیحون رسید. (تاریخ بیهقی). و سلطان پاسی از شب گذشته برداشته بود از ستاج و روی به بلق داده که سرای پرده آنجا زده بودند. (تاریخ بیهقی). پس از نماز خفتن بدیری و پاسی از شب بگذشته سیلی دررسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند. (تاریخ بیهقی). چون یک پاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خویش برنشست و برفت. (تاریخ بیهقی).

طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان بهر پاس شب پاسبان. اسدی.

چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت
ببودند دلشاد و خرّم بدشت. اسدی.

یکی بهتر ببینید ایّهاالناس
که‌می دیگر شود عالم بهر پاس. سنائی.

آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی
کای غافل بگذار جهان گذران را. سنائی.

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در، شاه، دل رنجور برگشت. نظامی.

||سه پاس؛ سه بهر، سه بخش شب. یعنی سه ربع آن:

همی گفت دارم ز یزدان سپاس
نیایش کنم پیش او شب سه پاس. فردوسی.

از آن رقعه بودی دلش در هراس
نیایش‌کنان بود از شب سه پاس. فردوسی.

چنان بدکه از شب گذشته سه پاس
یک آواز آمد چنان پر هراس... فردوسی.

به سه روز تا شب گذشته سه پاس[4]
کنیزک نپرداخت ز اخترشناس. فردوسی.

به لشکرگه آمد گذشته سه پاس
ز قیصر نبودش بدل در هراس. فردوسی.

همی گفت دارم ز یزدان سپاس
نیایش کنم پیش او شب سه پاس. فردوسی.

دبیران برفتند دل پرهراس
ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی.

مرا گفته بود آن ستاره‌شناس
که‌امروز تا شب گذشته سه پاس... فردوسی.

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بیابید گفتار اخترشناس. فردوسی.

---

1 - Pagel. 2 - Pajol، Claude.
3 - Pajou, Augustin.
۴ - ن‌ل: سوم روز از شب...

ببردند مردان اخترشناس
سخن راند با نامداران سه پاس. فردوسی.
و در تداول فردوسی، یک پاس غالباً نیمی از شب و دو پاس دو ثلث و سه پاس سه ربع آن است. و همچنین است در بهر و بخش. ||سه پاس؛ تمام شب. تمام روز:
بدین گر بدارم ز یزدان سپاس
نباید که شب خفته مانم سه پاس. فردوسی.
ز بهرام دارم ببخشش سپاس
نیایش کنم روز و شب در سه پاس.
فردوسی.
همی گفت صدره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب هر سه پاس.
فردوسی.
ماه دو هفته اگر چون رخ او بودی،شب
پاسبانان همه بیکار بدندی به سه پاس.
سوزنی.
||یک حصه از هشت حصهٔ شب و روز را نیز گویند چه شبانروزی را به هشت حصه کرده‌اند و هر حصه را پاس نامیده‌اند. (برهان قاطع). ||یک حصه از چهار حصهٔ شب و روز. (رشیدی). و در غیاث اللغات آمده است: و [بمعنی] ربع روز یا شب، چراکه نگاهداشت هر بهر به هر یک پاسبان تعلق دارد و بخاطر فقیر میرسد که چون این قدر وقت را بشمار گهریها (؟) پاس دارند لهذا مجازاً این مدت وقت را پاس گویند... و در بهار عجم بمعنی بخشی از روز یا شب است. (غیاث اللغات). ||شخصی را گویند که در آن وقت [یک پاس از هشت پاس شبانروز] عمداً بیدار باشد یعنی پاسبان. (برهان). پاسبان. نگهبان:
سپه دید در خیمه‌ها بی هراس
نه جائی طلایه نه آوای پاس. اسدی.
که دارند روز و شب از بس هراس
بهر کوه دیده بهر دیر پاس. اسدی.
||حصه و بخش است مطلقاً اعم از شب و روز و غیر آن. (برهان). بخش. قسمت. پاره. بهر. بهره. ||نوبة. (برهان). نیابة. (منتهی الارب). ||تنگی و اندوه دل. (جهانگیری) (برهان). و جهانگیری بیت ذیل را شاهد برای این معنی آورده است:
فرشته گرفته ز بس بیم پاس
پری در نهیب اهرمن در هراس.
لکن در این جا معنی توقّی و تحفظ و تحرّس و خودداری از خطر مناسب‌تر مینماید.
– پاس داشتن؛ پاسبانی کردن. نگهبانی و نگاهبانی کردن. حراست. حفظ. پاییدن. نگاه داشتن. محافظت کردن: حَوملِ، نام زنی که... ماده سگ شب پاس او داشتی... (منتهی الارب):
به یزدان بنالید کای کردگار
بدینکار این بنده را پاس دار. فردوسی.
جهانرا ازو بود دل پرهراس [1]
همیداشتندی شب و روز پاس. فردوسی.
گر آید درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما پاس دارید و نیرو کنید
مگر کآن سپاه ورا بشکنید. فردوسی.
ای که بر مال پاسبان داری
بر سر گور تو که دارد پاس. عنصری.
سلوک کن، بر طبق ستوده‌تر اطوار خود... و کریم‌تر طرزهای خود در رعایت آنچه ما آنرا در نظر تو زینت داده‌ایم و در پاس داری و نگهبانی آن. (تاریخ بیهقی). فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود بازروید امشب نیکو پاس دارید. (تاریخ بیهقی).
پاس دارم ز دیو و لشکر او
بسپاس خدای بر تن پاس. ناصرخسرو.
مرا مزنید که من شما را بکار آیم و بانگ نکنم و پاس دارم شما را. (قصص‌الانبیاء). گفت باخبر باشید هر که در میان شما درآید گردنش را بزنید هم چنان پاس میداشتند. (قصص‌الانبیاء).
روز چون عندلیب نالم زار
همه شب چون خروس دارم پاس.
مسعودسعد.
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین
چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس.
ظهیر فاریابی.
نقل است که روزی نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند نخوردی گفت اگر نان به سگ دهم تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم. (تذکرة الاولیاء عطار).
تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش. مولوی.
گشایم یکی راز نگشوده را
سپارم یکی جنس نبسوده را
بشرطی که داری ز اغیار پاس
نیاری در معنوی را قیاس. فخر گرگانی؟.
جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار. سعدی.
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد. سعدی.
برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار. سعدی.
گرچه صد پاسبان بوند ز پس
پاس تو به ز تو ندارد کس. امیرخسرو.
آنچنان پاس دار جان عزیز
که تو خوش خسبی و ولایت نیز.
امیرخسرو.
گر شبان پاس ندارد رمه را
گرگ از پای درآرد همه را. جامی.
مگیر از دهن خلق حرفها زنهار
به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را. صائب.
کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
بفرزند کسان هرگز بچشم بد نمی‌بیند.
صائب.
||رعایت کردن. مراعات کردن. ملاحظه کردن. ادب کردن:
رضای حق اول نگه داشتن
دگر پاس فرمان شه داشتن. سعدی.
– پاس خاطر؛ رعایت حال. مراعات خاطر. و برای کلمات مرکبهٔ پاسبان. سرپاس و نظایر آنها رجوع به ردیف خود شود.
– پاس داشتن؛ احتیاط کردن. تجسس، جست و جوو تفتیش کردن:
ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس‌دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر. سعدی.
– خود را پاس داشتن؛ احتراس. تحرّس.

پاس. [سْ] (اِخ) [2] شهری مستحکم به باویر بر ساحل دانوب با ۲۴۰۰۰ تن سکنه و آن مرکز روحانیت و دارای صنعت فلزسازی و مرکز تجارت نمک است.

پاسائیک. (اِخ) [3] شهری به اتازونی در کشور نیوجرزی دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و آن مرکز صنعت ریسندگی و کالسکه‌سازی است. و ناحیه‌ای به همین نام بر ساحل رود پاسائیک دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه.

پاساد. (اِ) صیانت باشد و آن محافظت کردن است خود را از سخنان هزل و قبیح و افعال شنیعه و قبیحه. (برهان).

پاسادنا. [دِ] (اِخ) [4] شهری به اتازونی در کالیفرنیا دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه و رصدخانه‌ای در کوه ویلسن.

پاسار. (اِ مرکب) (از پای و سار مرادف مانا و مان و معنی ترکیبیه بپا گذاشته شده. رشیدی). تیپا. لگد. (برهان). ||در اصطلاح نجاران، تخته‌هائی که میان تُنُکه‌ها فاصله شود. و نیز تختهٔ زبرین و زیرین مِصراع. چوبهای قطورتر که در دو طرف فوق و تحت و میان هر دو تُنُکهٔ افقی بکار برند مقابل باهو که عمودی بکار رود.
– پاسار کردن؛ لگدکوب کردن:
پاسار میکند من و خوبان را
تنگ آمدم ز پاژخ و پاسارش. ناصرخسرو.

پاسار. [رُ] (اِخ) [5] دماغه‌ای به جنوب شرقی

۱ – ن ل: ببودند از آن آگهی پرهراس.
2 - Passau. 3 - Passaic.
4 - Passadena.
5 - Passaro.

صقلیه (سیسیل). و امیرالبحر بینگ بسال ۱۷۱۸ م. با ۱۱۳۰ هـ. ق. اسپانیائیان را بدانجا هزیمت کرد.

پاسار. (اِخ)[1] رودی به شمال شرقی آلمان (ایالت پروس شرقی) و آن از نجد باتلاقی هوکرلاند سرچشمه میگیرد و بجانب شمال جاری است و برونشبرگ را مشروب سازد و به خلیج فریشس هاف ریزد. طول آن ۱۲۰ هزارگز است.

پاسارگاد. (اِخ) پازارگاد. پارسا گد. شهر قدیم ایران. پایتخت کوروش بزرگ. در شمال شرقی تخت جمشید و شیراز. رجوع به پارسا گدشود.

پاساروآنگ. (اِخ)[2] شهری به جاوه به ۶۷۰ هزارگزی جنوب شرقی باتاویا مرکز ایالتی دارای ۱۱۰۰۰۰ تن سکنه.

پاساژ. (فرانسوی، اِ)[3] بازار سرپوشیده که دو در دارد دخول و خروج را.

پاسبان. (ص مرکب، اِمرکب) (از پاس و بان حافظ، حارس.) حارس. (مهذب الاسماء). آنکه شب بدرگاه ملوک پاس دارد. (صحاح الفرس). نگاهبان. نگهبان. قراول. یَزَک. جاندار. پادَه. جانه‌دار. پاد. محافظ. محافظت‌کننده. (برهان). حافظ. مراقب. رقیب. نگهدار. راصد. دارندهٔ پاس. که شبها حراست کند. بدرقه. راعی. قراول. عاسّ (ج عَسس): و بر این کوه پاسبان است و دیده‌بان است که کافر ترک را نگاه دارد. (حدود العالم).

ز دیوان نبینی نشسته یکی
جز از جادوان پاسبان اندکی. فردوسی.
ز دیوان جنگی ده و دوهزار
بشب پاسبانند بر کوهسار. فردوسی.
همیشه خرد پاسبان تو باد
همه نیکی اندر گمان تو باد. فردوسی.
وز آنجا بفرمود تا پاسبان
برآرد ز بالای باره فغان.
فردوسی (شاهنامه، ج ۳ ص ۱۴۲۴)
بفرمود تا پاسبانان شهر
هر آنکس کش از مهتری بود بهر. فردوسی.
مگر پاسبانان کاخ همای
هلا زود برخیز و چندین مپای. فردوسی.
چو باران بدی ناودانی نبود
بشهر اندرون پاسبانی نبود. فردوسی.
بباید به هر گوشه‌ای دیده‌بان
طلایه بروز و بشب پاسبان. فردوسی.
چو دین را بود پادشا پاسبان
تو این هر دو را جز برادر مخوان. فردوسی.
یکی پادشا پاسبان جهان
نگهبان گنج کهان و مهان. فردوسی.
که دانش به شب پاسبان منست
خرد تاج بیدارجان منست. فردوسی.

بشب پاسبان را نخواهم بمزد
براهی که باشم نترسم ز دزد. فردوسی.
چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش روشن‌روان
شب و روز گرد طلایه بپای
سواران با دانش و رهنمای
همان دیده‌بان دار و هم پاسبان
نگهدار لشکر بروز و شبان. فردوسی.
چو تنگ اندرآمد شبانان بدید
بر آن میش و بز پاسبانان بدید. فردوسی.
از آن مرز نشنید آواز کس
غو پاسبانان و بانگ جرس. فردوسی.
نه روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاه است همچون رمه بی شبان. فردوسی.
غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور از پیش و پس. فردوسی.
فرنگیس با رنج دیده بسر
بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان
مر آن هر دو را گیو بد پاسبان. فردوسی.
طلایه بباید بروز و شبان
مخسبید در خیمه بی پاسبان. فردوسی.
بروز اندرون دیده‌بان داشتی
بتیره شبان پاسبان داشتی. فردوسی.
همی پاسبان برخروشید سخت
که گشتاسپ شاه است فیروزبخت. فردوسی.
مدارید بازار بی پاسبان
که راند همی نام ما بر زبان. فردوسی.
وز آن روی طلحند پیش سپاه
چنین گفت کای پاسبانان گاه. فردوسی.
که ما پاسبانیم و گنج آن تست
فدا کردن جان و رنج آن تست. فردوسی.
ز هر برزنی مهتری را بخواند
بدروازه بر پاسبانان نشاند. فردوسی.
طلایه ز هر سو برون تاختند
بهر باره‌ای پاسبان ساختند. فردوسی.
گرایدونکه فرمان دهی بر درت
یکی بنده‌ام پاسبان سرت. فردوسی.
همه پاسبانان بنام قباد
همی کرد باید بهر پاس یاد. فردوسی.
چو آواز آن پاسبانان شنید
غمی گشت و شادان دلش بردمید. فردوسی.
بهر جای بر باره شد دیده‌بان
نگهبان بروز و بشب پاسبان. فردوسی.
گزندآمد از پاسبان بزرگ
کنون‌اندر آید سوی رخنه گرگ. فردوسی.
بنام تو تا پاسبانان بشب
به ایران زمین برگشایند لب. فردوسی.
ببد روز پیکار و تیره شبان
طلایه بروز و بشب پاسبان. فردوسی.
همه دام و دد پاسبان منند
مهان جهان کهتران منند. فردوسی.

اگر شاه با داد و فرخ پیست
خرد بیگمان پاسبان ویست. فردوسی.
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برگذارد ز ابر سیاه. فردوسی.
بنام تو بر پاسبانان بشب
به روم و به ایران گشایند لب. فردوسی.
دولت او در ولایت کارساز
هیبت او بر رعیت پاسبان. فرخی.
چنان گشت بازارهای ولایت
که برخاست از پاسبان پاسبانی. فرخی.
چند پاسبان گماشته بودند چنانکه هیچکس را یک درم زیان نرسید. (تاریخ بیهقی).
طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان بهر پاس شب پاسبان. اسدی.
وین خوار سوی آنکس است کو را
بر منظر دل عقل پاسبان است. ناصرخسرو.
سر درکشید فتنه و روی جهان ندید
تا شد ز دوده خنجر تو پاسبان ملک.
مسعودسعد.
تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن
پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان. مسعودسعد.
در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال
هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان.
مسعودسعد.
من آن خوارم اندر جهان ای شگفت
که نیکو نگه داردم پاسبان. مسعودسعد.
شمشیر پاسبان ملک است و نگاهبان ملت. (نوروزنامه).
مار اگرچه بخاصیت نه نکوست
پاسبان درخت صندل اوست. سنائی.
بد بد است ارچه نیک‌دان باشد
سگ سگ است ارچه پاسبان باشد. سنائی.
در کار خصم خفته نباشی بهیچ حال
زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان
؟ (از کلیله و دمنه).
رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجت
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش. وطواط.
بر فراز بارهٔ او پاسبان در نیمشب
ماه را چون چشم ماهی دیدی از سوی مغاک.
اثیر اخسیکتی.
فتنه ز تو خفته بخواب عروس
دولت بیدار تو را پاسبان. خاقانی.
پاسبانش اگر خواستی منطقهٔ جوزا بگرفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
روز صیادم بدو شب پاسبان
شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان. مولوی.
ز جور حادثه ایمن چگونه خسبد ملک
اگرنه خنجر هندیش پاسبان باشد.
اثیرالدین اومانی.

---

1 - Passarge. 2 - Passarouang.
3 - Passage.

پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست. سعدی.
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت.
سعدی (بوستان).
شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذرکرد بر هندوئی پاسبان. سعدی.
سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم.
سعدی.
عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد.
سعدی (بوستان).
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد در چشم پاسبانان.
سعدی.
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و بخورد... بامدادان دیدند عرب را گریان... گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت نه که پاسبان برد. (نسخه‌ای از گلستان سعدی). و گفت خداوند مرا مالک این ملک گردانیده‌است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم. (گلستان). و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسپی از محتسب. (گلستان).
دلی را معرفت باشد که در جان باشدش ایمان
کسی را پاسبان باید که در خان باشدش کالا.
فخرالدین مطرزی.
با چنین مایه کاستواری تست
پاسبان تو هوشیاری تست. امیرخسرو.
دزد را جای بر درخت به است
پاسبان را نظر به رخت به است. اوحدی.
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشهٔ او نگذارم. حافظ.
خار اگر پاسبان نخل نبودی
بر زبر نخل کس ندیدی خرما. قاآنی.
||کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ نظم و آسایش شهر است. این کلمه بجای «آژان دُ پلیس»[1] پذیرفته شده‌است. (فرهنگستان). ||شب زنده‌دار. (برهان).
— پاسبان شب؛ عاسّ. (ج، عسس).
— پاسبان طارم نهم؛ زحل. (برهان).
— پاسبان طارم هفتم؛ کیوان. زحل. (رشیدی).
— پاسبان فلک. (رشیدی)؛ هندوی هفتم چرخ. کیوان. زحل.

پاسبان. (اِخ) شهرکی است [از خوزستان] آبادان و خرم و توانگر و بانعمت بسیار و بر لب رود نهاده. (حدود العالم).

پاسبانی. (حامص مرکب) نگاهبانی. نگهبانی. حراست:
به بیشی چرا شادمانی کنم
بدین خواسته پاسبانی کنم. فردوسی.
بدرویش بر مهربانی کنم
بپرمایه بر، پاسبانی کنم. فردوسی.
که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود. فردوسی.
پی شیر مردانت باید گرفتن
مرو چون سگان از پی پاسبانی.
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم.
سنائی.
پاسبانی که بهر مزد بود
پاسبان نی که سیم دزد بود. امیرخسرو.
||پاسبانی کردن، رعایت.

پاسبان اوغلی. [اُ] (اِخ) (به غلط پازواند اوغلی نیز نامیده میشود.) بزمان سلطان سلیم خان ثالث در ناحیت وَدین خروج کرد و تا حدود بالکان و بلگراد و اَرنه دایرهٔ حکومت او منبسط گشت و از باب عالی بنوبت حسین پاشا و عُلوّ پاشا و علی پاشا و امرای دیگر بجنگ او مأمور شدند و محاربات با وی بطول کشید و در همان اوقات بناپارت مصر را متصرف شد و باب عالی را مجال محاربهٔ با پاسبان اوغلی نماند ازینرو حکومت و دین را بنام وزیر باو مفوّض داشتند و او در ۱۲۲۲ هـ.ق. از وَدیـن و حوالی آن حکومت نیم‌مستقلّی تشکیل کرد و آنگاه که در صربستان اختلالی روی داد او بتسکین فتنه مأمور شد لیکن در این وقت پیش از اجرای مأموریت خویش بدرود حیات گفت. پدر پاسبان اوغلی موسوم به عمر آقا نیز یکی از متنفذین سرکشان و اغنیاء زمان خویش بود و سردار قجه پاشا او را بکشت و از همان وقت پاسبان اوغلی بنام اخذ ثار پدر قیام کرد.

پاسبز. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) میانجی و دلال. ||شوم‌قدم. (غیاث اللغات).

پاسبک. [سَ بُ] (ص مرکب) مبارک‌قدم. مقابل پاسنگین. ||جلف. بی‌وقار.

پاسپار. [سِ] (اِ مرکب) پاسار. لگد. (جهانگیری) (برهان). تپیا. ||(نمف مرکب) پای‌سپر. لگدکوب. (برهان). پی‌سپر. پایمال.
— پاسپار کردن؛ لگدکوب کردن. پایمال کردن. پی‌سپر کردن.

پاسپار. [سُ] (اِ مرکب) لگدبازی باشد که طفلان در آب و در خشکی میکنند. (برهان بنقل از مؤیدالفضلا).

پاسپر. [سِ پَ] (نمف مرکب) پای‌سپر. پاسپار. لگدکوب. پایمال.
— پاسپر کردن؛ طوس. پی‌سپر کردن. پایمال کردن. محاوَزَة. ثطأه؛ پاسپر کرد آنرا. (منتهی الارب).

پاسپر. [پُ] (فرانسوی، اِ)[2] باشبرد. جواز. گذرنامه. پَته. تذکرة. ||اجازهٔ عبور کشتی بازرگانی از آبهای ساحلی مملکتی.

پاسپرده. [سِ پُ دَ / دِ] (نمف مرکب) لگدمال. پای‌سپر. لگدکوب. پایمال: ضعز، نیک کوفته و پاسپرده کردن. (منتهی الارب).

پاسپوزنده. [سِ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) تپیا زننده. حاقزه؛ زن پاسپوزنده. (منتهی الارب).

پاست. [تُ] (اِخ)[3] شهری به کلمبیا در ایالت کوکا، مرکز ناحیه‌ای به همین نام بر دامنهٔ کوه آتش‌فشان گالرا. دارای ۱۱۰۰۰ تن سکنه و آن بسال ۱۵۳۹م./۹۴۵ هـ.ق. بنا شده‌است.

پاستا. (اِخ)[4] ژیودیتا. مغنیهٔ ایتالیائی. مولد بسال ۱۷۹۸م./۱۲۱۲ هـ.ق. در شهر کُم و وفات در سنهٔ ۱۸۶۵م./۱۲۸۱ هـ.ق.

پاستار. (اِ مرکب) لگد. (فرهنگ رشیدی):
چون شدندی چو بیهشان در خواب
پاستاری به پاسبانش زدند.
؟ (از فرهنگ رشیدی).
و ظاهراً این صورت مصحف پاسپار است. رجوع به پاسپار شود.

پاستازا. (اِخ)[5] یا پاستاسا. رودی به امریکای جنوبی در کشور اکوآترو پرو و آن از کُردیلرآندها سرچشمه گیرد و پس از عبور از صحرائی قفر و وسیع وارد مارانُن شود. طول آن ۷۰۰ هزارگز است.

پاستاگنی. [گُ] (اِخ)[6] ناحیه‌ای به امریکای جنوبی در جنوب شیلی و جمهوری آرژانتین.

پاستان. [سِ] (اِ) بمعنی باستار. (تتمهٔ برهان).

پاستر. [تُ] (اِخ)[7] لوئی. عالم کیمیاوی بزرگ فرانسه. مولد وی به دُل بسال ۱۸۲۲م./ ۱۲۳۷ هـ.ق. وفات در سنهٔ ۱۸۹۵م./۱۳۱۲ هـ.ق. وی پس از ختم تحصیلات خویش در پاریس به معلمی کلژ دوبزانسون منتخب شد (۱۸۴۰) و سه سال بعد به دارالمعلمین عالی راه یافت و سپس آگرژه در علوم طبیعی و دکتر در علوم (۱۸۴۷) و معلم مدرسهٔ دیژون گردید و در ۱۸۵۲ در دانشکدهٔ استراسبورگ به استادی علم شیمی نائل گشت و پس از چندی توقف در لیل او را به پاریس خواندند و به مدیریت تحقیقات علمی دارالمعلمین منصوب گردید (۱۸۵۷) و بعد عضو آکادمی

1 - Agent de Police.
2 - Passeport.
3 - Pasto.
4 - Pasta, Giuditta Negri.
5 - Pastaza.
6 - Pastagonie.
7 - Pasteur, Louis.

علوم و از ۱۸۸۷ تا ۱۸۸۹ با حفظ سمت مزبور منشی دائمی آکادمی بود و بعضویت آکادمی فرانسه و طب و چند مؤسسهٔ علمی خارجی نیز انتخاب شد. در جنگ ۱۸۷۰ تمام عناوینی را که دولت آلمان به وی داده بود از راه اعتراض بدان دولت بازفرستاد. در ۱۸۷۴ مجلس ملی راتبه‌ای به مبلغ ۲۵۰۰۰ فرانک در سال برای وی تصویب کرد و این اعتبار پس از فوت او قابل انتقال به زن و فرزندان او بود. در سال ۱۸۹۵م. در جشن ولادت این دانشمند در سوربن تظاهرات علمی عظیمی صورت گرفت. او در تخمیر و بیماریهای کرم ابریشم و عموم امراض ساریه و بالخاصّه مرض هاری (داءالکلب) نظریه‌های بدیع آورد و در امر دفع عفونت و میکرُبها اکتشافات او اصول معالجات و مداوای امراض را که تا بدان روز متداول بود یکباره زیر و زبر کرد و پایهٔ تداوی را بر اساس نو نهاد.

پاستره. [تُ رِ] (اِخ) (کلود - امانوئل...)[1] سائس و محقق فرانسوی. عضو شورای عالی و وزیر دادگستری فرانسه. مولد بسال ۱۷۵۶م./۱۱۶۹ هـ.ق. در مارسی و وفات در سنهٔ ۱۸۴۰م./۱۲۵۵ هـ.ق.

پاستریزه. [تُ زِ] (فرانسوی، مص، اِ)[2] گرم کردن آب جو و شراب و شیر و جز آن بنابر اصول علمی (پاستور) برای کشتن جراثیم تخمیری آن. ||(نمف) مایعات که بر طبق اصول علمی میکربها و موجودات تخمیری آن از میان رفته باشد.

پاستناگ. [تِ] (فرانسوی، اِ) پاستینا گ[3]. نوعی ماهی در دریاها و رودهای آمریکای جنوبی.

پاستورو. (اِخ)[4] عصبه‌هائی از کشاورزان که در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی بر سنیورها (ارباب) در بعض نواحی اروپا طغیان کردند.

پاسخ. [سُ] (اِ مرکب) (از: پات، ضد. مقابل. و سخون، گفتار.) جواب. مقابل پرسش. مقابل سؤال:

زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش به بیداری [ظ: پیدائی] میان مردمان.
رودکی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد. رودکی.

پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. بوشکور.

ببردند پاسخ بنزدیک شاه
برآشفت شیروی از آن بیگناه. فردوسی.

دلش گشت پر آتش و سر ز باد
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد. فردوسی.

بدادنش آن نامهٔ شهریار
بپاسخ نوشته زریر سوار. فردوسی.

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه. فردوسی.

نشستم بره بر که تا پاسخم
بیارد مگر اختر فرّخم. فردوسی.

برادر چو آواز خواهر شنید
ز گفتار و پاسخ فروآرمید. فردوسی.

سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم
ترا اندرین رای فرّخ نهم. فردوسی.

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد. فردوسی.

همه یکسر از جای برخاستیم
زبان را بپاسخ بیاراستیم. فردوسی.

بدو گفت خسرو ز کردار بد
چه داری بیاور ز گفتار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد
نیاسایم و نیست با من خرد. فردوسی.

درود فریدون فرخ دهم
سخن هرچه پرسند پاسخ دهم. فردوسی.

چنین داد پاسخ که او را بدام
نیارد مگر مردم زشت نام. فردوسی.

چو بشنید گریان برفت استوار
بیاورد پاسخ بر شهریار. فردوسی.

چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای با مغز و فرخ نوشت. فردوسی.

چنین داد پاسخ [رستم فرخزاد] که او را بگوی
نه تو شهریاری نه دیهیم جوی.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۵۶۷)

چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد تو من
نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند نزد تو دانندگان
جهاندیده و نیز خوانندگان. فردوسی.

چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس]
نبینم کسی را از این انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی.

چنین داد پاسخ که ای شهریار
نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.

سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی.

چنین داد پاسخ که آمد نشان
ز گفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توان خود مکار
چو کاری همان بردهد روزگار. فردوسی.

دگر گفت ما را سخن بسته گفت
بماند همی پاسخ اندر نهفت. فردوسی.

ازو خیره شد کهتر چاره‌جوی
ز بیمش بپاسخ دژم کرد روی. فردوسی.

قتلغتکین... گفت چیست؟ خیلتاش پاسخ نداد. (تاریخ بیهقی). البته حسنک هیچ پاسخ نداد. (تاریخ بیهقی).

چنین داد پاسخ بت دل گسل
که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی.

چنین داد پاسخ که شه را بگوی
که چیزی که هرگز نیابی مجوی. اسدی.

اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ
وگر منکری پس تو پاسخ بیاور.
ناصرخسرو.

با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخم
نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین. معزی.

گر ز غمت صد یکی شرح دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا. خاقانی.

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. نظامی.

هین مقابل شو تو با خصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو. مولوی.

جهاندار از آن پاسخ هولناک
ز بیهوشی آمد به بیم هلاک. امیرخسرو.

شهریارا کامکارا یک سخن زابن یمین
بشنو و پاسخ بگو ای جان فدای پاسخت.
ابن یمین.

||تعبیر خواب. گزارش رؤیا:

کنون خواب را پاسخ آمد پدید
ز ما بخت گردن بخواهد کشید. فردوسی.

بدل گفتم این خواب را پاسخ است
که آواز او در جهان فرخ است. فردوسی.

چنین داد پاسخ [پرویز را] ستاره شمر
که بر چرخ گردان نیابی گذر
از این کودک [شیرویه] آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش بر او آفرین.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۶۸).

گزارندهٔ خواب پاسخ نداد
کزان داستانش نبود ایچ یاد. فردوسی.

||عِوض. جزا. سزا. مکافات. پاداش. کیفر. پاداشن. پاداشت. داشن ثواب. اجر. مزد:

ز میراث دشنام یابی تو بهر
همه زهر شد پاسخ پادزهر. فردوسی.

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بزرگی بدانش برآورده‌ام...
جهاندار بیدار فرخ کناد
مرا اندرین روز پاسخ کناد. فردوسی.

خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده‌است و بپاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کاری نیست. (تاریخ بیهقی). ||برآمدن حاجت. قضای حاجت. پذیرفتگی دعا. درگیری. روائی. قبول.

---

1 - Pastoret (Claude - Emmanuel - Joseph).

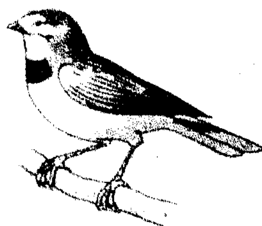
2 - Pasteuriser.

3 - Pastenague ou Pastinague..

4 - Pastoureaux.

استجابت:
به ایران چو آید پی فرخش [پی کیخسرو]
ز چرخ آنچه خواهد بود[1] پاسخش.
فردوسی.
|| صَدا. عکس صوت:
ز بانگ مردان در پاسخ آمده اقطار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
||اجابت امر. فرمانبرداری:
بدو گفت شیرین که دادم نخست
بده، وانگهی جان من پیش تست
وز آن پس نیاسایم از پاسخت
ز فرمان و رای دل فرخت. فردوسی.
نگه کن که این کار فرخ بود
ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود. فردوسی.
— پاسخ آراستن؛ پاسخ کردن.
— پاسخ آوردن؛ جواب آوردن:
سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی.
چنین پاسخ آورد ابلق سوار
کهمن خرم و شاد و به روزگار. فردوسی.
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
کهای نامور مهتر نامجوی. فردوسی.
— پاسخ بردن؛ جواب بردن. پیغام بردن.
— پاسخ خواستن؛استجابت.
— پاسخ دادن؛ جواب گفتن. اجابت. مجاوبه به مشافهه یا پیغام یاکتابت:
چو مهمانت آواز فرخ دهد
بدینگونه بر دیو پاسخ دهد. فردوسی.
نشینیم و گفتار فرخ نهیم
وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم. فردوسی.
کنون این سخنها چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ نهید. فردوسی.
— پاسخ کردن؛ جواب گفتن. جواب دادن، بیشتر به پیغام یاکتابت.
— پاسخ کردن خدای تعالی دعای کسی را؛ اجابت فرمودن آن.
— پاسخ گفتن؛ جواب گفتن و مشافهه باشد.
— پاسخ نوشتن؛ پاسخ‌نامه کردن. و این کلمه با آراستن، آوردن، بردن، خواستن، دادن، کردن،گفتن، نوشتن و شنیدن صرف شود. و در باب کلمات مرکبه با پاسخ مانند شکر پاسخ (فردوسی) و تلخ پاسخ و پاسخ سرای و نظایر آنها. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.
پاسخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) قراولخانه. جای پاسبان:
ز بختت آنکه اکنون وقت سرماست
جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه
نشیند پاسبان در پاسخانه.
نباشد پاسبان بر بام اکنون...
(ویس و رامین).

پاسخ‌ده. [سُ دِهْ] (نف مرکب) پاسخگوی. پاسخ‌دهنده. جواب دهنده:
فرسته کسی ساز دانش پذیر
نهان بین و پاسخ ده و یادگیر. اسدی.
پاسخ‌سرای. [سُ سَ] (نف مرکب) جواب‌دهنده. پاسخ‌ده. پاسخگوی. پاسخ‌گذار. جواب‌آورنده:
نهاده بدو گوش پاسخ‌سرای
پر اندیشه شد ز آن سخن رهنمای.
فردوسی.
فرستاده آمد همان رهنمای
دل و گوش بیژن بپاسخ سرای. فردوسی.
||معبّر. گذارندهٔ خواب:
چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر به ایشان بگفت
پر اندیشه شد ز آن سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ‌سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتأویل این کرد باید نگاه
کسی راکه دیدی تو زینسان بخواب...
فردوسی.
پاسخ‌گذار. [سُ گُ] (نف مرکب) پاسخ‌سرای:
همه نامداران پاسخ‌گذار
زبان برگشادند بر شهریار. فردوسی.
پاسخ‌گذاشتن. [سُ گُ تَ] (مص مرکب) جواب دادن. پاسخ دادن:
فریدون پیامم برین گونه داد
تو پاسخ‌گذار آنچه آیدت یاد. فردوسی.
پاسخ‌گری. [سُ گَ] (حامص مرکب) جواب‌گزاری:
چنان رو که پرسدت پاسخ کنی
بپاسخ‌گری روز فرخ کنی. فردوسی.
پاسخ‌گزار. [سُ گُ] (نف مرکب) رجوع به پاسخ‌گذار شود.
پاسخ‌نیوش. [سُ] (نف مرکب) جواب شنونده. ||صاحب اُذن واعیة:
چه گفت آن سخن‌گوی پاسخ‌نیوش
که دیوار دارد بگفتار گوش. فردوسی.
پاس دادن. [دَ] (مص مرکب) (از فرانسه...) نوبت خود را در قمار بحریف دادن.
پاسدار. (نف مرکب) نگاهبان. مراقب. نگهبان. حارس. پاسبان. عاس:
بزد تیغ بر گردن پاسدار
سرآمد بر او گردش روزگار. فردوسی.
چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار. فردوسی.
مرا بر همه گنجهای زمین
نگهبان کن ای شاه با داد و دین
کهگر یاوری یابم از کردگار
بوم گنجهای تو را پاسدار. فردوسی.
باغبانی بباید آن بت را
با یکی پاسدار چوبک زن. فرخی.
گر مرا پاسدار خویش کند
خدمت او کنم بجان و بتن. فرخی.
گفتم بگرد[2] مملکتش پاسدار کیست
گفتا مها بتش نه بسنده است پاسبان؟
فرخی.
پاسداری. (حامص مرکب) پاسبانی. ||رعایت. احترام. حرمت.
پاس دلو. [دُ] (اِخ)[3] ژول. رئیس ارکستر فرانسه. مولد بسال ۱۸۱۹م./۱۲۳۴ هـ.ق. در پاریس و وفات در سنهٔ ۱۸۸۷م./۱۳۰۴هـ. ق. وی کنسرتهای عمومی از موسیقی کلاسیک در شهر پاریس ابداع کرد.
پاس دیس. (فرانسوی، اِ)[4] نوعی از بازی که با سه طاس [کعبة] کنند و برای بردن آن باید از ده بیشتر داشت.
پاسره. [سَ رَ / رِ] (اِ) زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا کند و بمزارعان دهد تا حاصل آنرا صرف اخراجات دیوانی و غیره کنند. (برهان).
پاسرین. (فرانسوی، اِ)[5] نوعی پرنده از تیرهٔ گنجشکها که دارای پرهای زیبایی است و مخصوص امریکاست.



پاسرین

پاسفره. [سُ رَ / رِ] (اِ مرکب) ظرف خالی بر سر سفره جدا کشیدن طعام را.
پاسک. [سَ / سُ] (اِ) خمیازه. دهن‌دره. دهان‌دره. (برهان). فاژ. فاژه. آسا. آسا. خامیاز. خامیازه. تثاوب ثوباء. رجوع به آسا شود.
پاسکال. (اِخ)[6] بلز. مهندس و طبیعی‌دان و فیلسوف و نویسندهٔ فرانسه. مولد بسال ۱۶۲۳م./۱۰۳۲ هـ.ق. در شهر کلرمونت فراند. و وفات در سنهٔ ۱۶۶۲م./۱۰۷۲ از هـ.ق. اوان کودکی آثار ذکاء و فطنت در وی پدیدار بود چنانکه بقول خواهرش (ژیلبرت) در دوازده سالگی بدون استعانت از کتابی اولین قضایای هندسهٔ اقلیدس بشناخت و در

1 - نل: دهد. 2 - نل: بگنج و.
3 - Pasdeloup, Jules.
4 - Passe-dix.. 5 - Passerine.
6 - Pascal, Blaise.

شانزده سالگی رساله‌ای در باب قطع مخروطات نوشت که مایهٔ اعجاب دکارت شد. و در هجده سالگی ماشین محاسبه را اختراع کرد و قوانین ثقل هوا و موازنهٔ سوائل و مثلثات ریاضی و حساب اتفاقات و ضغطهٔ مائی و غیره از مبتکرات اوست. آثار وی با سادگی و استحکام کلام همراه است و ازینروی در صف اول نثرنویسان فرانسه بشمار آمده‌است.

پاسکال. (اِخ)[1] ژاکلین. خواهر بلز پاسکال. پیرو عقیدهٔ ژانسنیسم. مولد او در کلرمون بسال ۱۶۲۵م./۱۰۳۴ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۶۶۱م./۱۰۷۱ هـ.ق.

پاسکال. (اِخ)[2] ژیلبرت. خواهر بزرگ بلز پاسکال مشهور به مادام پریه[3] وی رساله‌ای در ترجمهٔ حیات بلز پاسکال دارد. مولد او بسال ۱۶۲۰م./۱۲۰۹ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۶۸۷م./۱۰۹۸ هـ.ق.

پاسکال. (اِخ)[4] گی دُکرم. آنتی پاپ (باباالدجّال) از سال ۱۱۶۴ تا ۱۱۶۸م./۵۵۹ تا ۵۶۳ هـ.ق.

پاسکال اول. [لِ اَ وَ] (اِخ)[5] (قدیس... پاپ روم از ۸۱۷م./۲۰۱ هـ.ق. تا ۸۲۴م./۲۰۸ هـ.ق.

پاسکال دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) (قدیس...) پاپ روم از ۱۰۹۹ تا ۱۱۱۸م./۴۹۲ تا ۵۱۱ هـ.ق.

پاسکولی. [کُ] (اِخ)[6] ژیووانّی. شاعر ایطالیائی مولد رومانی بسال ۱۸۵۵م./۱۲۷۱ هـ.ق. وفات در ۱۹۱۲م./۱۳۳۰ هـ.ق. وی مصنف میرکو و منظومه‌های کوچک است.

پاسکیویچ. (اِخ)[7] ایوان. فرمانده روسی. مولد او بسال ۱۷۸۲م./۱۱۹۶ هـ.ق. در پل تاوا و وفات در سنهٔ ۱۸۵۶م./۱۲۷۲ هـ.ق. وی در جنگ روس و ایران بسالهای ۱۸۲۶-۱۸۲۷م./۱۲۴۱-۱۲۴۲ هـ.ق. و جنگ با ترکان، بسالهای ۱۸۲۸-۱۸۲۹م./ ۱۲۴۳-۱۲۴۴ هـ.ق. فاتح شد و طغیان لهستانیان را در سنهٔ ۱۸۳۱م./۱۲۴۶ هـ.ق. و شورش مازیار را بسال ۱۸۴۹م./ ۱۲۶۵ هـ.ق. فرونشاند. و این همان غارتگر است که کتابخانهٔ بی‌عدیل اردبیل را بیغما برد و امروز آن کتابخانه در لنین‌گراد است.

پاسکیه. (اِخ)[8] اتین دنی - دوک. از رجال سیاست فرانسه. مولد بسال ۱۷۶۷م./۱۱۸۰ هـ.ق. در پاریس و وفات در سنهٔ ۱۸۶۲م./ ۱۲۷۸ هـ.ق. وی بعهد سلطنت لوئی فیلیپ رئیس شورای عالی بود و بسال ۱۸۳۷م./ ۱۲۵۲ هـ.ق. به وزارت عدلیه رسید و از او یادداشتهائی دلکش و زیبا باقی است.

پاسگاه. (اِ مرکب) جای پاسبانان. جای دیده‌بانان:

فرود آمدند از دو جانب سپاه
یزکها نشاندند بر پاسگاه. نظامی.

پاسگذار. [گُ] (نف مرکب) حقگذار. شکور. پاسگزار. شاکر.

پاسگذاری. [گُ] (حامص مرکب) حقگذاری. شکر.

پاسگزار. [گُ] (نف مرکب) رجوع به پاسگذار شود.

پاسگزاری. [گُ] (حامص مرکب) رجوع به پاسگذاری شود.

پاسلار. (اِخ) دیهی به نیم فرسنگی مغرب قیر.

پاسن. [سِ] (اِ) پاشنه. (غیاث اللغات).

پاسنگ. [سَ] (اِ مرکب) آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر. (برهان). آنچه برای تساوی دو کفهٔ ترازو نهند در کفهٔ سبک. پای‌سنگ. پارسنگ:

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ. فرخی.
خدایگانا گر برکشند حلم ترا
سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ.
مسعودسعد.
وجود خصم چه وزن آورد در آن میزان
که بوقبیس ندارد محل پاسنگی.
اثیرالدین اخسیکتی.

||پایهٔ ستون.

پاسنگان. [سَ] (اِخ) دیهی به جنوب شرقی قم.

پاسنگین. [سَ] (ص مرکب) آنکه دیر دیر بدیدار خویشان و دوستان شود.

پاسوار. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سوارپا. پیادهٔ جلد و چابک. (برهان).

پاسور. (اِ) نوعی از بازی ورق.

پاسوز. (نمف مرکب) در تداول عامیانه. عاشق شیفته.
- پاسوز کسی شدن؛ زیان بردن بعلت دوستی و محبت با کسی.

پاسوق. (اِ) ابسوق. آیة. (در تورات).

پاسویگ. (اِخ)[9] نهری به لاپونی که از فنلاند سرچشمه گیرد و بدریای منجمد شمالی ریزد. طول آن ۱۲۵ هزارگز است.

پاسه. [سَ /سِ] (اِ) تاسه. تلواسه. میل کردن به هر چیز. (برهان). آزمندی. ||غم و اَندوه و فشردن گلو. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف تاسه باشد.

پاسه. [سِ] (اِخ)[10] کرسی اُرن از ناحیهٔ آرژانتان. دارای ۱۳۰۷ تن سکنه و صنعت آن آشگری و پیراستن پوست است.

پاسه‌را. [سِ] (اِخ)[11] ژان شاعر فرانسوی، استاد علوم ادب در کلژ دو فرانس که در آن زمان کلژ روایال نامیده میشد. مولد او در ترویس بسال ۱۵۳۴م./۹۴۰ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۶۰۲م./۱۰۱۰ هـ.ق.

پاسی. (اِخ)[12] بلوکی از ساووآی علیا در ناحیهٔ بن ویل. دارای ۴۴۴۲ تن سکنه و ایستگاه هواشناسی دارد.

پاسی. (اِخ)[13] بلوکی از ناحیهٔ قدیم پاریس که در سال ۱۸۶۰م./۱۲۷۶ هـ.ق. ضمیمهٔ پاریس شد.

پاسی. (اِخ)[14] فردریک. برادرزادهٔ هی پولیت پاسی از دانشمندان اقتصاد فرانسه، مولد بسال ۱۸۲۲م./۱۲۳۷ هـ.ق. در پاریس و وفات در سنهٔ ۱۹۱۲م./۱۳۳۰ هـ.ق. وی یکی از طرفداران جدّی صلح است.

پاسی. (اِخ)[15] هیپولیت فیلیبر. عالم اقتصادی از مردم فرانسه. یکی از حامیان تجارت آزاد. مولد او بسال ۱۷۹۳م./۱۲۰۷ هـ.ق. در گارش و وفات در سنهٔ ۱۸۸۰م./۱۲۹۷ هـ.ق.

پاسیدن. [دَ] (مص) پاس داشتن. (برهان). نگاهبانی کردن: میان مردمان نگریستن و پاسیدن این معنی‌ها را خلاف است در روشنائی ستارگان. (التفهیم). ||بیدارخوابی داشتن. (از برهان). خواب خرگوشی داشتن.

پاسیده. [دَ / دِ] (نمف) نگاهبانی شده. پاس داشته.

پاسیر. (اِخ)[16] شهری به مالزی در ساحل جنوب شرقی جزیرهٔ برنئو. دارای ۶۰۰۰ تن سکنه و تجارت آن بیشتر عسل اللبنی (میعهٔ سائله)[17]، صبر زرد، فلفل، جوز هندی و کافور است. و نام ناحیهٔ آن با ۴۰۰۰۰ تن سکنه.

پاسی سور ار. [اُ] (اِخ)[18] عاصمهٔ اُر. از ناحیهٔ اور. دارای ۲۰۰۰ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

پاسی فائه. [ءِ] (اِخ) پازی فائه[19]. زوجهٔ مینُس مادر آندروژه و آریان و فدر و مینوتُر.

---

1 - Pascal, Jacqueline.
2 - Pascal, Gilberte.
3 - Mme Périer.
4 - Pascal, Guy de Crême.
5 - Pascal 1er, saint.
6 - Pascoli, Giovanni.
7 - Paskievitch, Ivan.
8 - Pasquier, Étienne-Denis, duc.
9 - Pasvig. 10 - Passais.
11 - Passerat, Jean.
12 - Passy. 13 - Passy.
14 - Passy, Frédéric.
15 - Passy, Hippolyte-Philibert.
16 - Passir. 17 - Storax.
18 - Pacy-sur-Eure..
19 - Pasiphaé.

پاسین. (اِخ) موضعی به قرب شروان. شاه اسماعیل صفوی حملات خود را بر شروان و گرجستان از آنجا آغاز کرد. رجوع به حبیب‌السیر ج دوم ص ۳۳۸ شود.

پاش. (فعل امر) امر از پاشیدن یعنی پریشان کن و از هم جداساز و برافشان. (برهان). ||(نف مرخم) در کلمات مرکبهٔ مانند گهرپاش، نمک‌پاش، عطرپاش، آب‌پاش، گلاب‌پاش، زرپاش، مخفف پاشنده است:

وز حسد لفظ گهرپاش من
در خوی خونین شده دریا و کان. خاقانی.

||(اِمص) پاشیدن و برافشاندن:

خاک را تخمکی دهی گه پاش
او یکی صد دهد همی پاداش.
سنائی (کارنامهٔ بلخ).

پریشان و افشان. (برهان). و برای کلمات مرکبهٔ با پاش مانند آب‌پاش و گلاب‌پاش و سم‌پاش و ریخت و پاش و نظایر آن بردیف خود این کلمات رجوع شود.

— پاش دادن؛ افشاندن بود حبوب را در طبقی و مانند آن تا خاک و خاشاک از دانه جدا شود.

پاش. [شُ] (اِخ)[1] شهری به کلمبیا در ایالت کوندینامارکا. دارای ۷۰۰۰ تن سکنه و در آن ناحیت معدن آهن باشد و صنایع فلزی دارد.

پاش. [شُ] (اِخ) ژان ریمُن[2] رحالهٔ فرانسوی. مولد بسال ۱۷۹۴م./۱۲۰۸ هـ.ق. در نیس و وفات در سنهٔ ۱۸۲۹م./۱۲۴۴ هـ.ق.به پاریس. او سفری به مصر کرد (از سال ۱۸۱۸م./۱۲۳۳ هـ.ق.) و سپس از سال ۱۸۲۴ تا ۱۸۲۵م./۱۲۳۹ تا ۱۲۴۰ هـ.ق.در لیبی بسیاحت و اکتشاف پرداخت و کتابی در مکشوفات و تحقیقات خود نوشت. (از ۱۸۲۷ تا ۱۸۲۹م./۱۲۴۲ تا ۱۲۴۴ هـ.ق.) و در سال ۱۸۲۹م. انتحار کرد.

پاش. (اِخ)[3] ژان نیکلا. از رجال سیاست فرانسه. مولد بسال ۱۷۴۶م./۱۱۵۸ هـ.ق.در پاریس و وفات در سنهٔ ۱۸۲۳م. (۱۲۳۸ هـ.ق.). وی وزیر جنگ فرانسه در ۱۷۹۲م. و رئیس شهرداری پاریس در ۱۷۹۳م. بود. او یکی از مشاهیر رجال انقلاب فرانسه است و مشاغل بزرگ گوناگون داشته و شعار معروف (آزادی، برابری، برادری) از اوست.

پاشا. (اِخ)[4] رودخانه‌ای به شمال غربی روسیه در سرزمینی مردابی. و آن بشاخه‌هائی تقسیم میشود و بعض این شاخه‌ها به رودخانهٔ سویر[5] که از واردات دریاچهٔ لادگا[6] است فرومیریزد و بعض دیگر بخود آن دریاچه. طول این رودخانه ۲۱۳ هزارگز است و از جنگلهای بزرگ عبور میکند.

پاشا. (اِخ) جزیره‌ای به امریکای جنوبی از توابع شیلی.

پاشا. (اِ) (مأخوذ از کلمهٔ پادشاه) و در تداول ترکان عثمانی صاحب رتبهٔ پاشائی و آن رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشکری است. ||القبی از القاب آن مملکت. و نیز بمعنی آقا و خواجه و سید مستعمل است.

پاشا. (اِخ) (کوه...) کوهی است در ناحیت آنقره بسنجاق قونیه.

پاشا چلبی. [چَ لَ] (اِخ) رجوع به قطبی شود.

پاشالیک. (ترکی، اِ مرکب) (از پادشاه و لیک، ادات نسبت در ترکی) قلمرو فرمانروائی پاشا و آنرا ولایت نیز نامند. ایالتی که تحت حکومت یک پاشاست.

پاشامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) پاجامه. تنبان و شلوار. (تتمهٔ برهان).

پاشان. (نف، ق) در حال پاشیدن:

همی پای کوبنده بر فرش چین
ز سر مشک پاشان گل از آستین. اسدی.

پاشان. (اِخ) قریه‌ای از هرات و از آنجاست ابوعبید احمدبن محمدبن ابی عبید مؤدّب هروی پاشانی و آنرا فاشان نیز گویند.

پاشایکید. (اِخ) ناحیه‌ای است در سنجاق گالی‌پولی در ولایت ادرنه در ۱۵ هزارگزی شمال کشان مرکب از پنج قریه.

پاشتان. (اِخ) قریه‌ای به قرب هرات. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۰۶ شود.

پاشتین. (اِخ) قریه‌ای که امیرعبدالرزاق نخستین ملوک سربداری از آنجا خروج کرده‌است.

پاشش. [شِ] (اِمص) اسم مصدر از پاشیدن.

پاشک. [شَ] (اِ) خمیازه. (برهان). دهان‌دره. و رجوع به پاسک شود.

پاشکز. [؟] (اِخ) قریه‌ای به مشرق هرات.

پاشکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه پای شکسته دارد. ||مجازاً، عاجز. ناتوان.

پاشکو. [شِ] (اِخ)[7] دُنا ماریا. زن دن ژوان پادیلا، آنگاه که شارل‌کن شوهر او را مغلوب و مقتول ساخت این زن در برابر عساکر شارل‌کن مقاومتی مردانه کرد و ازین رو بشجاعت مشهور شد و آنگاه که در محاصره افتاد بگریخت و بمملکت پرتقال رفت و پس از مدتی توقف هم در آنجا وفات یافت.

پاشکو. [شِ] (اِخ)[8] فرانسوا. رجوع به پاچکُ شود.

پاشکیل. (اِ مرکب) شغزبیّه. شغزَبیّه. و آن نوعی از بند کشتی‌گیران باشد و آن پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن است.

— پاشکیل کردن؛ پای در پای پیچیدن حریف را در کشتی و او را بینداختن. (زمخشری).

پاشلنک. (اِخ) قلعه‌ای بزمین داور. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۷۴ شود.

پاشمقچی‌زاده. [مَ دَ / دِ] (اِخ) (سیدعبدالله افندی...) پسر شیخ‌الاسلام سیدعلی افندی. او در عصر سلطان محمود اول، سلطان عثمانی، مقام شیخ‌الاسلامی داشت. مولد وی بسال ۱۰۹۱ هـ.ق. در استامبول. و به نوبت قاضی ینی‌شهر و نقیب‌الاشراف آناطولی و قاضی عسکر روملی شد و سپس به سبب کبر و نخوت و حرکات نامناسب از آن مقام معزول گشت و بزیارت خانه خدا فرستاده شد و بعد از مراجعت او را به اقامت قونیه فرستادند و در آنجا اقامت گزید و در ۱۱۴۵ هـ.ق. مسموماً وفات یافت.

پاشمقچی‌زاده. [مَ دَ / دِ] (اِخ) (سیدعلی افندی...) او در عصر سلطان احمد سیم دو بار منصب شیخ‌الاسلامی داشت. وی پسر محمد پاشمقچی زاده قاضی اسکدار است. در ۱۰۹۸ هـ.ق. قضاوت قدس شریف داشت و در ۱۱۰۱ قاضی ادرنه بود و در همان سال سمت نقیب‌الاشرافی باو دادند و در ۱۱۱۸ از مقام مشیخت معزول شد و در ۱۱۲۲ کرّت دیگر او را باستانبول خوانده و مسند شیخ‌الاسلامی بدو تفویض کردند او در ۱۱۲۴ هـ.ق.وفات یافت. مدفن وی در بیرون دروازهٔ ادرنه است.

پاشمقلی. [مَ] (اِخ) قصبه‌ای است در قضاء اخی چلبی، در حدود روملی دارای تقریباً ۳۰۰۰ تن سکنه.

پاشنا. (اِ) پاشنه. عقب:

عملهای جهان برعکس هم هست
که بر ملکت گدائی را دهد دست
چنین هم دیده‌ام کافسرده پائی
بتخت زر دریده پاشنائی.
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ جهانگیری).

نیست مدبر اهل ترک ار خودندارد کفش از آنک
هر شکاف از پاشنایش دین و دولت را دراست.
امیرخسرو دهلوی.

||خیار و خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنرا نیز گفته‌اند که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان).

پاشنامه. [مَ / م] (اِ مرکب) پاچنامه. لقب. ||قرین و همال. (برهان). و رجوع به پاچنامه

---

1 - Pacho.
2 - Pacho (Jean-Raymond).
3 - Pache, Jean Nicolas.
4 - Pacha. 5 - Svir.
6 - Ladoga.
7 - Pacheco, Dona Maria.
8 - Pacheco, François.

شود.

پاشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) پراکننده. افشاننده: بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده. (تاریخ بیهقی).

پاشنگ. [شَ] (اِ) خوشهٔ انگور. خوشهٔ کوچک از انگور. چلازه. زنگله. ||چوب خوشهٔ انگور یا چوب چلازهٔ انگور. ||خوشهٔ انگوری که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان):

چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غژب
چو شیر صافی پستانش بود از پاشنگ.

عسجدی (از فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی در صفت شراب):

تو گوئی سیه غژب پاشنگ بود[1]
و یا در دل شب شباهنگ بود. اسدی.

||خیار بزرگ بود که برای تخم میگذارند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی). غاوشو. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی). شنگ. باشنگ:

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن[2]
تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک.

||خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنرا نیز گفته‌اند که بجهت تخم نگاه دارند. پاهنگ. پاچنگ. (برهان). و بعضی از لغویین این کلمه را مخفف پادشنگ دانسته و گفته‌اند مرکب است از پاد بمعنی پاینده. و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاه‌دارند و معنی ترکیبی آن خیار محفوظ است. (فرهنگ رشیدی).

پاشنگه. [شَ گَ / گِ] (اِ) خوشهٔ کوچک انگور. ||خوشهٔ انگوری که بر تاک خشک شده‌باشد. ||هر چیز که بجهت تخم نگاه‌دارند. (برهان). و رجوع به پاشنگ شود.

پاشنه. [نَ / نِ] (اِ) جزء مؤخر پای آدمی. پَل. (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). بَل. عقب. پاشنا. بَسل. (برهان)[3]:

بزد پاشنه سنگ انداخت دور
زواره بر او آفرین کرد و سور. فردوسی.

||عظم عقب. استخوان جزء مؤخر قدم[4]. استخوانی درشت و کوتاه که تکیهٔ آدمی و دیگر حیوان گاه قیام بر آن بود. ||عقب کفش. آنجایی از کفش که پاشنهٔ آدمی بر آن آید. ||قسمتی از بُن در که بر زمین یا بگوشهٔ زیرین چارچوب فرورود و دَر بر آن گردد. ||و در تفنگ، ماشه[5].

– پاشنه برنهادن؛ رکاب گران کردن. مهمیز زدن. پاشنه زدن: امیر خراسان حاجبی را فرمان داد که رو میرکان سجزی را برگوی تا گوی زنند، حاجب فرارفت و گفت. ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه برنهادند و گوی زدند چنانک از آن دوازده هزار گوی ببردند. (تاریخ سیستان).

– پاشنهٔ خانه‌اش را درآوردن؛ در تداول عوام به ستوه آوردن وی از مطالبهٔ طلبی و جز آن.

– پاشنهٔ دهن را کشیدن؛ عتاب بسیار کردن. دشنام و سقط فراوان گفتن.

– پاشنه زدن؛ رکاب کشیدن. پاشنه برنهادن. رکاب گران کردن. مهمیز زدن:

به پیش سپاه اندر آمد طُورگ
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
چو بُد کردیه با سلیح گران
میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور طُورگش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش فراز. فردوسی.
همیخواست زد بر سر اسب اوی
بزد پاشنه مرد پرخاشجوی. فردوسی.

– پاشنه یا پاشنه‌های کسی را کشیدن؛ وی را بکاری بفریب تهییج و ترغیب کردن.

– مثل پاشنهٔ شتر؛ نانی سیاه و سخت. برای کلمهٔ مرکب سنگ پاشنه و نظایر آن رجوع به ردیف و ردهٔ همان کلمه شود.

پاشنه‌بخواب. [نَ / نِ بِ خوا / خا] (ص مرکب، اِ مرکب) کفشی که دیوارهٔ پسین آن را دو تا کنند یعنی بخوابانند. راحتی.

پاشنه‌برگردان. [نَ / نِ بَ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کفش پاشنه بخواب.

پاشنه‌بلند. [نَ / نِ بُ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کفش زنانه که پاشنهٔ بلند دارد.

پاشنه‌ترکیده. [نَ / نِ تَ دَ / دِ] (ص مرکب) در تداول عامیانه؛ بی سروپا: خانم پاشنه ترکیده.

پاشنه‌خیزکردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) (پاشنه خیز کردن اسپ) با زخم پاشنه یا مهمیز برانگیختن او را:

دل روشن راد را تیز کرد
مر آن باره را پاشنه خیز کرد. فردوسی.
بکین پاشنه خیز کرده سمند
بَر قلب شد با کمان و کمند. اسدی.

پاشنه‌سنگ. [نَ / نِ سَ] (اِ مرکب) سنگ سیاه متخلخل، ستردن و پاک کردن پای را از شوخ. سنگ پای خار. (منتهی الارب). سنگ پا. نشفه. سنگ پاشنه.

پاشنه‌کش. [نَ / نِ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آلتی که بر لبهٔ دیوارهٔ پسین کفش نهند از درون، گاه پوشیدن و سپس برآرند، تا کفش کج و دوتا نشود.

پاشنه‌کوب. [نَ / نِ] (نف مرکب) کسی که در پس گریخته بدود. (غیاث اللغات).

پاشنه‌کوتاه. [نَ / نِ] (ص مرکب، اِمرکب) کفشی که پاشنهٔ آن کوتاه باشد. مقابل پاشنه بلند.

پاشنه‌گاه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آنجایی از دوپهلوی اسب که پاشنهٔ سوار بر آن خورد: مَعَدّ؛ پاشنه گاه سوار از اسب. (منتهی الارب).

پاشنه‌گز. [نَ / نِ گَ] (نف مرکب، اِ مرکب) حمارقبان. (خواص الحیوان). حمارقپان. (ترجمهٔ خواص‌الحیوان). پاشنه گزک. رجوع به پاشنه گزک شود.

پاشنه‌گزک. [نَ / نِ گَ زَ] (اِ مرکب) پاشنه گز. جنبنده‌ای باشد چون نیم‌کرهٔ سیاه نزدیک چندِ نیم‌گردکانی و پایهای ریزه دارد و پشت وی مدوّر است چون سپری و سیاهی او از جعل کمتر است و چون در زیر پای یا سنگی پخش شود درون آن همه چون پیهی سفید باشد و این همان حشره است که عرب حمارقبان و عیرقبان نامد.

پاشنه‌نخواب. [نَ / نِ نَ خوا / خا] (ص مرکب، اِ مرکب) کفش که پاشنهٔ آن نخوابانیده باشد. مقابل پاشنه بخواب. ||زلفی که از نیمه قفا بریده و سر آن رو به بالا برجسته باشد.

پاشوکا. (اِخ)[6] شهری به مکزیک، پایتخت کشور هیدالگو. دارای ۳۹۰۰۰ تن سکنه و بنواحی آن کان نقره است.

پاشویه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) آب گرم خالص یا مخلوط بخردل و نمک و غیره که پای بیمار بدان شویند. ||دیوارهٔ حوض. ||آب روِ گرداگرد حوض.

– پاشویه کردن؛ شستن پای بیمار با آب گرم مخلوط به نمک یا خردل و امثال آن تا حرارت و تپش او کم شود[7].

پاشیب. (اِ مرکب) نردبان و زینه پایه. (برهان):

ساحت بستان سر او بام قدرش کز علو
کاخ و فرواره فراز لامکان آورده‌اند
از عمود صبح پاشیبی بر این بربسته‌اند
وز بنات نعش آنرا نردبان آورده‌اند.
(از براهین العجم).

پاشیتوآ. (اِخ)[8] رودی در کشور پرو که از کردیلر شرقی در مغرب سرّودو پاسکو، سرچشمه گیرد و از میان سلسله جبال آندها گذرد و به مونتانا وارد شود و به اوکایالی فروریزد. طول آن در حدود ۲۰۰ هزارگز است.

پاشیدگی. [دَ / دِ] (حامص) اسم مصدر از پاشیدن. پراکندگی.

پاشیدن. [دَ] (مص) پراکندن. پریشیدن. افشاندن. نثار کردن. ریختن. برافشاندن. پاچیدن. (در تداول عوام): آب بر کسی پاشیدن؛ آب بر روی او افشاندن. تخم در

---

۱ – نل: درخشنده پاشنگ.
۲ – نل: آن سگ ملعون برفت این سگ [بماند؟] از خویشتن.
3 - Talon. 4 - Calcanéum.
5 - Détente. 6 - Pachuca.
7 - Pédiluve. 8 - Pachitua.

مزرعه پاشیدن؛ تخم در کشتمند افشاندن. نمک و فلفل و نظایر آن بر روی چیزی پاشیدن؛ نمک و فلفل و جز آن بر روی چیزی افشاندن[1]. باد گرد را بپاشید؛ باد گرد را بپرا کند:

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زرّ بپاشیده همه بر چاکران کرده یله.
شاکر بخاری.

چو آگاهی کشتن او رسید
به بر در دلش [گشتاسپ] در زمان برطپید
همه جامه تا پای بدرید پاک
بدان خسروی تاج پاشید خاک. دقیقی.

بپوش و بپاش و بنوش و بخور
ترا بهره اینست ازین رهگذر. فردوسی.

تاجی شده‌است شخص من[2] از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری.
فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۸۰).

هر کس بطلب کردن دینار برد رنج
و او باز به بخشیدن و پاشیدن دینار. فرخی.

برگرفت از آب دریا ابرفروردین سفر
ز آسمان بر بوستان پاشید مروارید تر.
فرخی.

قدر درم و قیمت دینار ببردی
از بس که درم پاشی و دینار بباری. فرخی.

راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار.
فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۵۸).

وینکه اگرباد بگل بر وزد
عنبر پاشد بهوا بر عباش. ناصرخسرو.

بدل آنگه برادران باشید
که‌زر و سیم یار بر پاشید
هیچ ناید تغیُّری پیدا
تا بود عم جدا و کیسه جدا. سنائی.

بآتش اندری از آب روی رفتهٔ خویش
مپاش بیش بسر خاک و بادکم پیمای.
سوزنی.

مستوفی شاه شرق محمود
محمودگهرفشان در پاش. سوزنی.

زین سپس ابروار پاشم جان
کاین قدر فتح باب ماحضر است.
خاقانی.

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. (گلستان).

کسی‌کت بشکند از سنگ دندان
تو از لبها بر او در پاش خندان.
امیرخسرو دهلوی.

اگربا خویش نیکی نیک میباش
چو خواهی کشت تخم نیک میپاش
که‌تا از هر یکی هفتصد بروید
اگربدکاشتی هم بد بروید. پوریای ولی.

— آب پاشیدن؛ آب زدن جائی را. رشّ.

— از هم پاشیدن یا پاشیدن از یکدیگر؛ متلاشی شدن. رمیم گشتن: پاشیدن بدن مرده.

— از هم پاشیده شدن؛ تناثُر. (زوزنی).

— پاشیده شدن؛ پراکنده شدن. برافشانده شدن. افشانده شدن. ریخته شدن. منثور گشتن. ارفضاض. تَرَفُّض. برشاشیده شدن.

پاشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) لایق پاشیدن. که‌درخور پاشیدن است. افشاندنی. پرا کندنی. پریشیدنی. برافشاندنی.

پاشیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) پراکنده. متفرق. برافشانده. برشاشیده. منثور:

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم.
لامعی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۹۷).

|| فروریخته:

زبس خون که هر جای پاشیده بود
زمین همچو روی خراشیده بود. اسدی.

پاشیر. (اِ مرکب) زیر زمین خُرد که شیر آب انبار بر دیوار آن منصوب است. گودال پای شیر آب انبار و کلیهٔ بنای مجاور شیر. آنجای از آب انبارکه آب از شیر گیرند.

پاشیمر. [م] (اِخ)[3] ژرژ. نویسندهٔ بیزانسی. مولد بسال ۱۲۴۲م. (۶۳۹ هـ . ق.) در نیسه و وفات در سنهٔ ۱۳۱۰م. (۷۰۹ هـ . ق.). کتاب تاریخ او با صراحت و تحقیق حوادثی را که میان سالهای ۱۲۶۱ و ۱۳۰۸م. (۶۵۹ و ۷۰۷ هـ . ق.) رخ داده شامل است و علاوه بر این آثار دیگر و اشعاری نیز دارد. وی یکی از رجال بزرگ قرن ۱۳ م. بیزانطیه است.

پاطاق. (اِخ) نام محلی و گردنه‌ای بر کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان سرحد دیزه و سرپل ذهاب در ۷۰۴۰۰۰ گزی طهران که از نقاط مهم نظامی غرب محسوب است و سابقاً عقبهٔ حُلوان نامیده میشد.

پاطاقی. (اِخ) رجوع به ایل کرند شود.

پاعلم‌خوان. [عَ لَ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که در ایام عاشورا به زیر علم چیزی خواند. (غیاث اللغات).

پاعلم رنگین کردن. [عَ لَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) آن است که کسی را از فوج دشمن گرفته زیر علم خود بطریق شگون گردن میزنند والاّ زیر علم دو گوسپند ذبح میکنند. (غیاث اللغات).

پاغر. [غَ] (اِ) ستونی که سقف خانه بدان ایستد. ستونی را گفته‌اند که سقف خانه بدان قرار گیرد. (برهان). عماد. عمود. پیلپایه. پالار. پیلپا.

پاغر. [غُ] (اِ مرکب)[4] پیلپا. داءُالفیل. پاغره. کلن. و آن مرضی است که چون آدمی بدان دچار گردد پای آماس کند تا همچند خیکی شود. مرضی است که پای آدمی مقابل بخیکی میشود و آنرا بعربی داءالفیل خوانند. ||و بعضی گویند زحمتی و آزاری است که بسبب زحمت دیگر بهمرسیده باشد مانند غلوله که تا زحمت اول برطرف نشود آن هم برطرف نگردد. (برهان). و این معنی اخیر را امروز گرمان‌گویند. و رشیدی گوید: پاغر، بضم غین، پیلپا، چه غر، گره و ورم است... و این مختار جهانگیری است و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پای‌غر لغتی است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر به معنی جاعل و کننده و معنی ترکیبی کنندهٔ پا است و چون پا در این مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگر میسازد بطریق مجاز و این خالی از تکلف نیست و صواب آن است که جهانگیری گفته از روی اعراب و تحقیق معنی. (فرهنگ رشیدی).

پاغره. [غُ رَ / رِ] (اِ مرکب) رجوع به پاغُر شود.

پاغند. [غُ] (اِ مرکب) پنبهٔ زده باشد که بریسند یعنی محلوج. (فرهنگ اسدی). پاغُنده. کلوج. گلوله پنبهٔ حلاجی کرده. (جهانگیری) (برهان). و رجوع به پاغنده شود.

پاغنده. [غُ / غَ دَ / دِ] (اِ مرکب) پنبهٔ برپیچیده بود که زنان ریسند. (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). کلوچ پنبه. آن پنبه که حلاج گرد کرده باشد. پنبهٔ گلوله کرده بود. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). آن پنبهٔ پیچیده بود که حلاج گرد کرده بود عمداً. (حاشیه نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی نخجوانی). گلوله پنبهٔ حلاجی کرده. (فرهنگ جهانگیری) (رشیدی) (برهان). پنبهٔ زده باشد که گرد پیچیده باشند و گلوله نیز گویند. (از فرهنگی خطی). کلوچ. پاغُند. گلوله. آغنده. (صحاح الفرس):

کی‌خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و این ریش چو پاغندهٔ حلاج.
ابوالعباس.

جهان شده فرتوت چو پاغنده سر و گیس
کنون گشت سیه موی و عروسی شده جمّاش.
بوشعیب (از شرح احوال اشعار شاعران بی‌دیوان ص ۱۶۵).

کردم‌اندر جهان چو پنبهٔ سرخ
هجر آن سینهٔ چو پاغنده. سوزنی.

همچو منصور تو بر دار بکن[5] ناطقه را
چون زنان چند بر این پنبهٔ پاغنده زنی.
مولوی.

---

1 - Saupoudrer.

۲ - نل: روی من.

3 - Pachymère, Georges.

4 - Eléphantiasis des Arabes.

۵ - نل: مکن.

تا وقت شام بیوه زن پنج شویه را
پاغنده بر کنار نهد چرخ اخضرش
بادا چو غوزه دیدهٔ خصمت سفید دل
وز بار دل شکسته دل نیست پرورش [کذا][1].
بدر جاجرمی (از فرهنگ جهانگیری).

ضریبه؛ پلیتهٔ دسته کرده از پشم و پاغنده که بریسند. (منتهی الارب). تعمیت، باغنده. ساختن پشم و صوف را بهر رشتن. توشیع؛ پاغنده ساختن پنبه را. (منتهی الارب). عرناس؛ جای باغندهٔ پنبه‌زنان. ||پاغند و باغند و باغنده و پاغنده بمعنی مطلق گلوله است از هر چه باشد.

پاغوش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن:

بود زودا که آئی نیک خاموش
چو مرغابی زنی در خاک پاغوش. رودکی.

(چون شاهدی دیگر یافت نشد این صورت و معنی آن محتاج به تأیید است). و نیز رجوع به ناغوش شود.

پافزار. [فِ] (اِ مرکب) پاافزار. پوزار. پای‌افزار. کفش:

دست انعام بر سرش میدار
ورنه ترتیب پافزار کند.
کمال‌الدین اسماعیل.

چرخ گردون چیست با رای تو دود مشعله
ربع مسکون چیست در پای تو گرد پافزار.
امیرخسرو.

و رجوع به پاافزار شود.

پافس. [فُ] (اِخ)[2] شهر قدیم جزیرهٔ قبرس و این شهر بواسطهٔ معبد ونوس که بدانجاست شهرت یافته است.

پافشاری. [فِ] (حامص مرکب) پایداری. ایستادگی. مقاومت. ثبات. استقامت. استواری. پابرجائی. پای‌برجائی. ثبات‌قدم. اصرار. ابرام. و با مصدر کردن صرف شود.

پافشردن. [فِ شُ دَ] (مص مرکب) استقامت کردن. پافشاری کردن. اصرار، لجاج، ابرام. پای فشردن. پای افشردن. پای افشاری. ایستادگی. پایداری. پائیدن. پای داشتن. ثبات قدم.

— امثال:

پافشردی بُردی؛ استقامت سبب نیل به مقصود است.

پافلاگنی. [گُ] (اِخ)[3] از چترپتی‌های ده گانهٔ آسیای صغیر که از مشرق به چترپتی کاپادُس و از شمال به بحر اسود محدود و پایتخت آن سینُپ بود. این کشور از رود (هالیس) سفلی مشروب میشد و مردم آن به بلادت و خشونت معروف بودند.

پافوس. (اِخ) محلی به جزیرهٔ قبرس که اکنون بافو گویند. (قاموس مقدس). رجوع به پافس شود.

پاقلات. [؟] (اِخ) دیهی است در یک فرسنگی شمال و مشرق اشکنان.

پاقلعه. [قَ عَ] (اِخ) دیهی است در کمتر از چهارفرسنگی شمال و مشرق چارک. ||موضعی به کنار راه همدان و کرمانشاه میان هاشم‌آباد و آهنگران در ۵۱۲۵۰۰ گزی طهران. ||محلتی به اصفهان.

پاقو. (اِ) منزل عطارد. ||منزل بهرام. ||نام مبارز. ||اسم موضع. (اوبهی و فرهنگی خطی). و شاید مصحف پاتو باشد. رجوع به پاتو شود.

پاک. (ص) طاهر. طاهرة. طهور. نمازی. طیّب. طیّبة. نقیّ. نقیّة. زَکی. بی‌آلایش. مُطیَّب. مُطَهَّر. مُنَقَّح. پاکیزه. نظیف. نظیفة. مهذّب. مهذّبة. نزه. نَزِهة. نزیه. نزیهة: مُنَزَّه. مقابل: پلید. ناپاک. شوخ. شوخگن. نجس. رجس:

بگویش که من نامهٔ نغزناک
فراز آوریدستم از مغز پاک. بوشکور.

اگر شوخ بر جامهٔ من بود
چه شد چون دلم هست از طمع پاک.
خسروی.

بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی
بیا کنی ز پلیدی ماهیان تو گژار.[4] بهرامی.

بدو داد هوش و دل و جان پاک
پراکند بر تارک خویش خاک. فردوسی.

به اندیشهٔ پاک‌دل را بشست
فراوان ز هر گونه‌ای چاره جست. فردوسی.

پزشک خردمند را داد و گفت
که با رأی پاکت خرد باد جفت. فردوسی.

فراوان بدو آفرین کرد و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت. فردوسی.

همه تن بشستش بدان آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک. فردوسی.

بدوزخ مبر کودکان را بپای
که دانا نخواند ترا پاک‌رای. فردوسی.

خروشی برآمد که ای شهریار
به آهن تن پاک رنجه مدار. فردوسی.

کنون آن، بخون اندرون غرقه گشت
کفن بر تن پاک او خرقه گشت. فردوسی.

خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک‌خوان از در مهترش. فردوسی.

همه راه را پاک کرده چو دست
در و دشت چون جایگاه نشست. فردوسی.

ترا داد این کشور و مرز پاک
مخور غم که گشتی از اندوه پاک. فردوسی.

سرنامه گفت [خسروپرویز] آفرین مهان
بر آن باد کو پاک دارد نهان. فردوسی.

بدانست شیروی کایرانیان
کرا برگزیدند پاک از میان. فردوسی.

زین دادگری باشی و زین حق بشناسی:
پاکیزه‌دلی پاک‌تنی پاک‌حواسی.
منوچهری.

گوشت به آغاز گرچه از خون خیزد
پاک بود گوشت و پلید بود خون.
ناصرخسرو.

یک مثل بشنو بفضل مستعین
پاک چون ماء معین از بومعین. ناصرخسرو.

||خالی. فارغ. تهی. پرداخته. پردخته. ممحو. سترده:

تن سلم از آن کین کنون خاک شد
هم از تور روی زمین پاک شد. فردوسی.

زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به. فردوسی.

مگر کز بدان پاک گردد جهان
بداد و دهش من ببندم میان. فردوسی.

باژه مر او را بدو نیم کرد
جهانرا ازو پاک و بی بیم کرد. فردوسی.

ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام
بسی درد و سختی که من خورده‌ام.
فردوسی.

سند و هند از بت‌پرستان کرد پاک
رفت از اینسو تا بدریای روان. فرخی.

غلامان و پیادگان باره‌ها و برجها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی).

از آهو سخن پاک و پرداخته گوی
ترازو خرد ساز و بر سخته گوی. اسدی.

جهان زیر فرمان ضحاک شد
ز هر نامه‌ای نام جم پاک شد. اسدی.

و بعضی را بکوه قاف انداختند و روی زمین را از پریان پاک کردند. (قصص الانبیاء).

این خانه پاک و دیگر پاک. سوزنی.

||روشن. رخشان. درخشان:

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی.

شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همی مرده برخاست از تیره خاک. فردوسی.

همه شب بنالید تا روز پاک
از آن درد چون مار پیچان بخاک. فردوسی.

از آنگه که یزدان جهان آفرید
تن تیره و پاک‌جان آفرید. فردوسی.

سرانجام کاین مهر رخشان پاک
ز گردون فروشد بتاریک خاک. فردوسی.

همه شب همی راند تا روز پاک
سپیده گریبان شب کرد چاک. فردوسی.

طبع او چون هواست روشن و پاک
روشن و پاک بی بهانه هواست. فرخی.

همی گم گردد از دیدار من راه
بروز پاک خورشید و بشب ماه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

---

1 - ن ل: وز تاب دل شکسته دل پست پرورش.
2 - Paphos.
3 - Paphlagonie.
4 - ن ل: چو ما کیان تو کژار.

چو روز پاک بر من تیره گون گشت
شبم از تیرگی بنگر که چون گشت.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز دریا دود رنگ ابری برآمد
بروز پاک ناگه شب درآمد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بروز پاک جام نوش گیرم
بشب معشوق در آغوش گیرم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
شبی بد ز مهتاب چون روز پاک
ز صد میل پیدا بلند از مغاک. اسدی.
شب تیره بی آتش تابناک
بدی روشن آن خانه چون روز پاک. اسدی.
||شفاف. که کثیف نباشد:
از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک
پیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود.
غضائری.
بر بنا گوش تو ای پاکتر از در یتیم
سنبل تازه همی روید از صفحهٔ سیم. فرخی.
گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
تا سخنها شنوی پاکتر از در یتیم. فرخی.
||ساده و بی‌آمیزش. صافی. خالص. بی‌غلّ. بی‌غشّ. بی‌آمیغ. ویژه. محض. بحت. خلّص. ممحوض. ممحوضه. لُبّ. لباب. راوک. راوق: [زهره دلالت دارد بر] سپیدی پاک. (التفهیم):
زمینش بکردند از زر پاک
همه هیزمش عود و عنبرش خاک. فردوسی.
با جامه زرّی زرد چون شنبلید
با رزمه سیمی پاک چون نسترن. فرخی.
چه باک پاکتر آید زر طلا ز گداز. ابن یمین.
||که حائض نیست. که دشتان نبود. که در طُهر است. ||تنک. رَقیق. ||بی‌سلاح. بی‌اسلحه: جامهٔ پاک، جامهٔ کشوری و بزم. جامهٔ غیر جنگلی، مقابل سلاح:
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار.
[یعنی به کردیه خواهر بهرام چوبین]
که خون برادر بیاد آورد
بترسم که کارت بباد آورد
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر
ورا هر زمان بر تو باشد گذر. فردوسی.
||عفیف. عفیفه. معصوم. بی‌گناه. پاکدامن:
بکشتش همه پاک مردان من
سرافراز ترکان و گردان من. دقیقی.
چو ایران نباشد تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد. فردوسی.
بدو گفت اگر شاه را درخورم
یکی نامور پاک خوالیگرم. فردوسی.
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است با پاک و با پارسا. فردوسی.
چو بر خسروی تخت بنشست شاد [یزدگرد]
کلاه بزرگی بسر برنهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه و برج ماهی مراست.
فردوسی.
چنین شاد بودم ز پیوند تو
بدین پرهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد ز فرزند خویش
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش. فردوسی.
زن پاک را بهتر از شوی نیست. فردوسی.
کجا نامور دختر خوبروی
بپرده درون پاک بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش...
فردوسی.
از ایران و توران و هندوستان
همان ترک تا روم و جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد
کسی چون تو از پاک مادر نزاد. فردوسی.
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
پریچهره و پاک و خسروگهر. فردوسی.
پدرش آن گرانمایه‌تر پهلوان
چه گوید بدان دخت پاک جوان. فردوسی.
یکی پاک دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی.
ز رستم چو بشنید بهمن برفت
همی راند با موبد پاک تفت. فردوسی.
مر او را یکی پاک دستور بود [تهمورث را]
که رأیش ز کردار بد دور بود. فردوسی.
که او را یکی پاک دستور بود
که بیداردل بود و گنجور بود. فردوسی.
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
که با جان پاکان خرد باد جفت. فردوسی.
همی گفت هر کس که این پاک زن
سخنگوی و روشندل و رأی‌زن
تو گوئی که گفتارش از دفتر است
بدانش ز جاماسپ نامی‌تر است. فردوسی.
اگرچه ویس بی آهو و پاک است
مرا زین روی دل اندیشه‌ناک است.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
از آن پاکتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متهم متهم. ناصرخسرو.
پاک نگردد زن بد جز بخاک. ناصرخسرو.
پاک باید که پاک را بیند. سنائی.
غیرآن است که خود را پاک نگاه داری تا حق تعالی زن و فرزند ترا پاک نگاه دارد. (فیه مافیه).
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ. سعدی.
صحبت پاک نیابد جز پاک. جامی
||حلال:
کسی کو برادر فروشد بخاک
سزد گر نخوانندش از آب پاک. فردوسی.
بود بیگمان پاک فرزند من
ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی.
بخورید این نعمتهای پاک که شما را روزی کرده‌است. (قصص الانبیاء).
||بی‌غرض. بی‌کینه. بی‌تزویر. بی‌غل و غش. و امثال آن:
با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.
سخنها چو بشنید زو ارنواز
گشاده شدش بر دل پاک راز. فردوسی.
ای بمردی و کف راد ولیعهد علی
وی به انصاف و دل پاک و عدالت چو عمر.
فرخی.
آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. (گلستان).
||درست. راست:
ازین بر دل اندیشه و باک نیست
اگر کیش فرزند ما پاک نیست. فردوسی.
چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد
ز خلق و مذهب پاکش دل محمد و آل.
فرخی.
– دین پاک[1]؛ دین درست و راست: و بت‌پرستی آغاز کردند مگر آنانکه از قوم موسی بنی‌اسرائیل بودند که بر دین پاک بودند. (قصص الانبیاء). ||سبحان. قدّوس. سبُّوح. اقدس. مقدس (در صفت خدای متعال):
بجائی که تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاک یزدان مکن. فردوسی.
شنیدی همانا که یزدان پاک
چه داده‌ست ما را درین تیره خاک. فردوسی.
همی رخ بمالید بر تیره خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک. فردوسی.
چو ما را بود یار یزدان پاک
سر دشمنان اندر آریم خاک. فردوسی.
همان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی.
سپردم ترا جان و رفتم بخاک
روان را سپردم به یزدان پاک. فردوسی.
سر نامه گفت از خداوند پاک
بباید که باشیم با ترس و باک. فردوسی.
همی گفت کای پاک برترخدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای. فردوسی.
ز شاهان گیتی برادر که کشت
که شد نیز با پاک یزدان درشت. فردوسی.
چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج
بسر برنهاد آن دل افروز تاج...
چنین گفت کز داور داد پاک

1 - Ortodoxie.

پرامید باشید و باترس و باک. فردوسی.
مگر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک. فردوسی.
بپویم بفرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک. فردوسی.
شب تیره تا برکشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک. فردوسی.
به هر کار یزدان پیروز و پاک
بخوان و مدار از کم و بیش باک. فردوسی.
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک
بدانست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازوی
بدان درد درمان ندیداند روی.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۶)
بیک هفته در پیش یزدان پاک
همی بود گشتاسپ با ترس و باک. فردوسی.
بیامد به پیش خداوند پاک
همی گشت پیچان و گریان بخاک. فردوسی.
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی.
نترسی همی از جهاندار پاک
ز گردان نیاید ترا شرم و باک. فردوسی.
پذیرفتم آن نامه و گنج تو
نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاک
برآورده بوم ترا بر سماک.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۱۵).
خطاب خسروپرویز در نامهٔ قیصر.
به بر درگرفتش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز. فردوسی.
سرنامه گفت [خسروپرویز] آفرین مهان
بر آن بادکو پاک دارد نهان
بدو نیک داند ز یزدان پاک
وز او دارد اندر جهان ترس و باک.
فردوسی.

پاکا و منزها پروردگاری که ستایش کرده نمیشود در سختی و مشقت بغیر از او. (تاریخ بیهقی). ||حسابش را پاک کردن، تفریغ کردن. ||(ق) کلاً. یکباره. بالتمام. بالمرّه. تماماً. بتمامی. تمام. همه. یکسر. یکسره. کاملاً. جملةً. طُراً. قاطبةً. بالکُلّ. رمارم. همگی:

آن گرنج و آن شکرش برداشت پاک
وندر آن دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کردزن را بانگ و گفتش ای پلید.
رودکی (احوال و اشعار ج ۲ و ۳ ص ۱۰۷۸).
این جهان پاک خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است. رودکی.
خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد
شود نیکی افزون چو افزون شود
وز آهوی بد پاک بیرون شود. ابوشکور.
اینک رهی بمژگان راه تو پاک رفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته. شاکر.
فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پاک بیرون کشید. دقیقی.
پرستار باشد ده و دو هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
ببرّم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهان را ز ناپاک، پاک. فردوسی.
از آن رفتن جندل و رای خویش
سخنها همه پاک بنهاد پیش. فردوسی.
ز افسر سر پیلبان پرنگار
همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد...
دگرگونه شد چرخ گردون بچهر
از آزادگان پاک ببرید مهر. فردوسی.
کم و بیش من پاک در دست تست
که روشن روان بادی و تندرست. فردوسی.
خطاب کیخسرو به گودرز.
بیابان همه زیر او دید پاک
روان خون گرم از بر تیره خاک. فردوسی.
بفرمود تا پاک خوالیگرش
بزندان کشد خوردنیها برش. فردوسی.
شما را همه پاک برنا و پیر
ستانم زر و خلعت از اردشیر. فردوسی.
ز چیزی که دیدند از آن رزمگاه
ببخشید پاک آنهمه بر سپاه. فردوسی.
همه پاک برداشت و آمد دمان
بلشکر گه خویشتن شادمان. فردوسی.
همه پاک پیوستهٔ خسرویم
جز از نام او در جهان نشنویم. فردوسی.
گرایدونکه او در پذیرد مرا
از این تاختن دست گیرد مرا
من آن بارگه را یکی بنده‌ام
دل از مهتری پاک برکنده‌ام. فردوسی.
همه بندهٔ خاک پای تواییم
همه پاک زنده برای تواییم. فردوسی.
اگر بر جهان پاک مهتر شوم
ترا همچو کهتر برادر شوم. فردوسی.
همه پاک ازین شهر بیرون شوید
بتاریکی اندر بهامون شوید. فردوسی.
بزرگان لشکر پس پشت اوی
جهان آمده پاک در مشت اوی. فردوسی.
مهان و کهان پاک برخاستند
زبانها بخوبی بیاراستند. فردوسی.
بر این برنهادند و گشتند باز
همه پاک بردند پیشش نماز. فردوسی.
عنان پاک بر یال اسبان نهید
بدان سان که آید خورید و دهید. فردوسی.
همه مهر پیران به ترکان بر است
بشوید همی شاه ازو پاک دست. فردوسی.
همه پاک بردند پیشش نماز
که کوتاه شد رنجهای دراز. فردوسی.
همه گرزها برکشیدند پاک
یکی ابر بست از بر تیره خاک. فردوسی.
گر او [افراسیاب] باز با تخت و افسر شود
همه رنج ما پاک بی بر شود. فردوسی.
همه پاک با هدیه و باژ و ساو
نه پی بود با او کسی را نه تاو. فردوسی.
در خانها را سیه کرد پاک
ز کاخ و رواقش برآورد خاک. فردوسی.
سپه تیغها برکشیدند پاک
برآمد شب تیره از دشت خاک. فردوسی.
مرا چون خروش تو آمد بگوش
همه زهر گیتی شدم پاک نوش. فردوسی.
مر او را همه پاک فرمان برید
ز گفتار گودرز برمگذرید. فردوسی.
واز آنجایگه رفت [رستم] چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست...
همه میمنه پاک برهم درید
بسی ترگ و سر بد که شد ناپدید. فردوسی.
اگر باژ بفرستی از مرز خویش
ببینی سرمایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم
که از نعل پیدا نبینی تو بوم...
همه بومتان پاک ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم. فردوسی.
حرم تا یمن پاک در دست اوست
بدریای مصر اندرون شست اوست.
فردوسی.
کرا مادر و خواهر و دختر است
همه پاک در دست اسکندر است. فردوسی.
همه پاک رستم به بهمن سپرد
برنده بگنجور او برشمرد. فردوسی.
یلان را همه پاک دربر گرفت [کیخسرو]
بزاری خروشیدن اندر گرفت. فردوسی.
کسی کو شود کشته زین رزمگاه
بهشتی شود گشته پاک از گناه. فردوسی.
همه نیزه و تیرشان رهنمون
همه دستها پاک شسته بخون. فردوسی.
ندانم چه راز است نزد سپهر
بخواهد بریدن ز من [پیران] پاک مهر
که یکتن به آید ز ترکان هزار
همانا که کین دارد این روزگار. فردوسی.
که گر اژدها راکنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک. فردوسی.
زمین را بکندن گرفتند پاک
شد آن جای هامون سراسر مغاک. فردوسی.
بر آن استخوانها نگاریده پاک
نبینی بشهر اندرون گرد و خاک. فردوسی.
بایوان خراد مهمان شوید
وگر می دهد پاک مستان شوید. فردوسی.

از آن دژ یکایک توانگر شوید
همه پاک باگنج و افسر شوید. فردوسی.
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همه پاک برکند موی از سرش. فردوسی.
چو شد زو رها زال بوسید خاک
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک. فردوسی.
جهان پاک بر مهر او [کیخسرو] گشت راست
همی گشت گیتی بدانسان که خواست.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۲۸).
بزد [سودابه] دست و جامه بدرّید پاک
بناخن دورخ را همی کرد چاک. فردوسی.
چنان دان که این گنج ما پشت تست
زمانه کنون پاک در مشت تست. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار...
همه جنگ را پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان. فردوسی.
موی زیر بغلش گشته دراز
وز قفا موی پاک فلخوده. طیّان.
یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کارد یکی بر کلال. حکاک.
گویندکه فرمانبر جم گشت جهان پاک
دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم.
عنصری.
از بند شبانروزی بیرون نکندشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار.
منوچهری.
فالی بکنم ریش ترا یا رسول
ریشت بکند ما کان پاک از اصول.
ابوالحسین خارجی (از تاریخ سیستان).
منکیترا ک... و دیگر برادران و قومش را... فروگرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستدند. (تاریخ بیهقی). و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها ویران کنند. (تاریخ بیهقی). و هنوز ده روز برنیامده است که حصیری آب این کار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی). فرمودیم تا دست وی [بوسهل] از شغل عرض کوتاه کردند و وی را جایی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند. (تاریخ بیهقی).
تو چون طبلی که بانگت سهمناک است
ولیکن در میانت باد پاک است.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
فکندن بمردی تن اندر هلاک
نه مردی است کز باد ساری است پاک.
اسدی.
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه
ز بس ترگ زرین چو تابنده ماه
هواگفتی از عکس شد زرّپوش
زمین سیم شد پاک و آمد بجوش.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۷۱).
جهان با من ار پاک دشمن بود
از آن به که این دشمن من بود. اسدی.
بجنگ شما خود نباید کسم
که من با شما پاک تنها بسم. اسدی.
بد آگه که در هر جزیره چه چیز
زبان همه پاک دانست نیز. اسدی.
نهان کردهها برکشید از مغاک
بگرشاسپ و ایرانیان داد پاک. اسدی.
فلک و آتش و اختر تابناک
همه در هوااند استاده پاک. اسدی.
تو ای خفته از خواب بیدار گرد
که شد پاک عمرت بخواب و بخورد. اسدی.
درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند. اسدی.
دل و مغز سالار کردند چاک
گروهانش را سر بریدند پاک. اسدی.
جهان چارهسازی است بی ترس و باک
بجان بردن ماست بی خوف پاک. اسدی.
ز چرخ روان تا بر تیره خاک
چه و چون گیتی بدانسته پاک. اسدی.
که آن داستانها دروغست پاک
دو صد ز آن نیرزد بیک مشت خاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بیامد همانگاه داننده مرد
زن و گله را پاک در پیش کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همه بگذشت بر تو پاک چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب.
ناصرخسرو.
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها.
ناصرخسرو.
بخواندم پاک توقیعات کسری
بخواندم عهد کیکاوس و نوذر. ناصرخسرو.
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من
پاک بفکند آن عرضها جوهرم. ناصرخسرو.
مال تو عمر بود و بخوردی پاک
آن را به بی فساری و ملعونی. ناصرخسرو.
اینهمه گر فعل خدایست پاک
سوی شما حجت ما بر شماست.
ناصرخسرو.
روز پرنور و بهاء است ولیکن پس روز
شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش.
ناصرخسرو.
خویشان تواند جانور پاک
زیرا که تو زندهای چو ایشان. ناصرخسرو.
زین است تراکیب نبات و حیوان پاک
بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر.
ناصرخسرو.
پس از هفت روز گاوان داشت در مرغزار آتش درآمد و همه را پاک بسوخت. (قصص الانبیاء).
ساقط شدهست قوت من پاک اگر نه من
بررفتمی ز روزن این سمج با هبا.
مسعودسعد.
برگ اجل از شاخ امل پاک فروریخت
تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار. سنائی.
بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گُل که برآمد از گِل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غرّه مشو
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت. خیام.
شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبرهٔ پر جوز بر گردن آویز و ببازار بیرون شو. (تذکرةالاولیاء عطار).
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای برآرد خاری. سعدی.
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین طمعها که تو از سیمبران میداری.
حافظ.
هرچه بدهی به کسی باز مجو
دل ز اندیشهٔ آن پاک بشو. جامی.
||خوش. بخت پاک؛ بخت خوش:
چو در شاهی به بخت پاک بنشست
ره بیداد بر گیتی فروبست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
||پاک بودن؛ طاهر بودن. در حال طهر بودن. طهارت داشتن:
اگر شوخ گیرد همه جای من
چه باشد دلم از طمع هست پاک. خسروی.
||در قاعده نبودن. حائض نبودن. بینماز نبودن.
— پاکان خطهٔ اول؛ کنایه از ملائکه و کروبیان و حاملان عرش معلی باشد.
— پاک خواندن؛ تقدیس کردن.
— پاک کش انداز؛ یعنی تمامش انداز، ای حریف را بخوب وجه زیر کن. (غیاث اللغات).
— پاک نبودن؛ حایض بودن.
— پاک و پاکیزه. رجوع به پاک و پاکیزه در ردیف خود شود.
— پاک و پوست کنده؛ کنایه از صریح و روشن و بیکنایه است. بیپرده. بیرودربایستی: پاک و پوست کنده به شما بگویم.
— سینه پاک کردن؛ سینه روشن کردن. اخلاط بیرون کردن با سرفه از سینه. (برهان). پاکا! قدّوسا! سبوحا! (در مناجات با باری تعالی): و این دعا میگفت، سبحان من یرانی و یسمع کلامی و یعرف مکانی و یرزقنی ولاینسانی. یعنی پاکا که مرا میبینی و کلام مرا میشنوی. (قصص الانبیاء).
ترکیبها:
— پاک باز. پاک بازی. پاک بین. پاک تن. پاک جامه. پاک جان. پاک جیب. پاک چشم.

پاکدامن. پاکدرون. پاک‌دست. پاک‌دل. پاکدین. پاکرو. پاک‌سرشت. پاک‌سیرت. پاک‌طینت. پاک‌فطرت. پاک‌نسب. پاکنویس. پاک‌نهاد. چشم‌پاک. دست‌پاک. دست و دل‌پاک. ناپاک. و نظایر آنها بردیف خود کلمات رجوع شود.

پاک. (فرانسوی، اِ)[1] یا عید پاک. عید فصح. باغوث. پاسکا. عید بزرگ یهود که هر سال در چهاردهمین روز از نخستین ماه قمری به یاد خروج قوم بنی‌اسرائیل از مصر برپا میدارند و در چهاردهمین روز از دومین ماه قمری هر سال نیز یهودان جشن پاک را بنام دومین پاک[2] می‌گیرند تا بیماران یا مسافرانی که در نخستین پاک نتوانسته‌اند در اورشلیم حضور یابند از آن برخوردار شوند. عید فطیر. ||عید احیای مسیح. عید فصح نصارا. یکی از اعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال بیاد برخاستن مسیح از میان مردگان کنند. باعوث.

پاک. (اِخ)[3] جزیره‌ای از جزایر پلی‌نزی که از شرقی‌ترین اراضی اقیانوسیه است. این جزیره به مساحت ۱۱۸ هزارگز مربع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است و چون در روز عید پاک سال ۱۷۲۲م./۱۱۳۴ هـ.ق. کشف شده‌است بدو نام پاک داده‌اند. کاشف آن رُگ‌گِ‌وِن است و نام اصلی و حقیقی این جزیره راپانوئی است. ساکنین این جزیره از حیث رنگ تیرهٔ پوست از سایر اهالی پلی‌نزی ممتازند و به سفالگری اشتغال دارند و نوعی از خط هیروگلیفی (خط وحوش) بر روی چوب نویسند. از اجداد این مردم تندیسه‌های نیمه‌تمام بزرگ در آن جزیره برجای است.

پاکا. (اِخ)[4] کاردینال بارتلمی. مولد او بشهر بنوان در ۱۷۵۶م./۱۱۶۹ هـ.ق. و وفات در ۱۸۴۳م./۱۲۵۷ هـ.ق. وی وزیر پی ششم و حامی اقاذیمیای باستانشناسی روم بسال ۱۸۰۸ م. بود.

پاکات. (اِ) جمع عامیانهٔ عربی از کلمهٔ پاکت فرانسوی. رجوع به پاکت شود.

پاکار. (ص مرکب، اِ مرکب) پایکار. کسی را گویند که چون تحصیلداری بجای بیاید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد. (برهان). شخصی که در شهرها و دهها جای مردم به محصلان و ارباب طلب دیوانی نماید. (رشیدی). کارگذار. عَریف. ||پیرمرد برزن و ده. ||آنکه مستراح را جاروب کند. کناس. (رشیدی) (برهان). ||خدمتکار. پادو. چاکر. نوکر. خادم: قبیل، پاکار یا رئیس قوم. (منتهی الارب).

پاکاری. (حامص مرکب) عمل پاکار.

پاکان. (فرانسوی، اِ)[5] میوه خوردنی شبیه به زیتون که درخت آنرا پاکانیه گویند و آن درختی بزرگ است از فصیلهٔ ژوکلانداسه که در نقاط خنک و مرطوب مشرق اتازونی روید.

پاکانیه. (فرانسوی، اِ)[6] درخت که پاکان میوهٔ آن است.

پاک‌اصل. [اَ] (ص مرکب) پاک‌نژاد. پاک‌گوهر. که گوهری پاک دارد:

ای نیکنام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی
ای پاک‌اصل ای پاک‌رای ای پاک‌طبع ای پاکدین.
فرخی (دیوان چ دبیر سیافی ص ۲۵۹).

پاک‌اعتقاد. [اِ تِ] (ص مرکب) که اعتقادی درست دارد. که عقیدتی راست دارد.

پاک‌اندرون. [اَ دَ] (ص مرکب) پاک‌نهاد. پارسا. پاک‌اعتقاد. که باطنی پاک دارد:

نترسی که پاک‌اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یا ربی. سعدی.

پاک‌اندیش. [اَ] (نف مرکب) آنکه اندیشهٔ پاک دارد. که سوء نیّت ندارد.

پاک‌اندیشه. [اَ شَ / شِ] (ص مرکب) که اندیشهٔ پاک دارد. که نیّت بد ندارد.

پاکباز. (نف مرکب) مقامری که هرچه دارد بازد. آنکه هرچه دارد بازد:

ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
نصفئی پرکن بدان پیر دوالک باز ده. سنائی.

||آنکه در بازی دَغل نکند. مراقب حریف:

نقش فلک چو می‌نگری پاکباز شو
زیرا که مهره‌دزد حریفی است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.

||زاهد. مجرد. تارک دنیا:

تمنی کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز. سعدی.

||عاشقی که بنظر پاک به معشوق نگرد. عاشق پاک‌نظر. که عشق او مشوب به شهوت نیست:

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر.
سعدی (بوستان).

جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه‌روئی در گرو بود.
سعدی (گلستان).

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک و پاکباز. مولوی.

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم. حافظ.

پاکبازی. (حامص مرکب) عمل آنکس که هرچه دارد در قمار و عشق و یا در هواهای دیگر دهد و از ناداشت نیندیشد:

پاکبازی دوست داری در سخا با دوستان
بر دل صافی زنی چون پیر صافی با مرید.
سوزنی.

عشق و مستوری بهم دورند و راه پاکبازی
آن کسی آسان رود کاین شیشه در بارش نباشد.
اوحدی (کلیات چ سعید نفیسی ص ۱۶۴).

||عشق پاک؛ عشقی که به شائبهٔ هوای نفس مشوب نباشد.

— پاکبازی کردن؛ پاک‌باختن:

جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخئی
در هوای مهر جانان پاکبازی کن بباز.
سنائی.

پاک‌بوم. (اِ مرکب) کشور پاک. خطهٔ پاک. ||(ص مرکب) پاک‌نهاد:

گزین‌کرد از آن فیلسوفان روم
سخنگوی و بادانش و پاک‌بوم. فردوسی.

پاک‌بین. (نف مرکب) آنکه نظری پاک دارد. آنکه عمل کسان را حمل به صحّت کند:

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک‌بینان بین. حافظ.

پاک‌بینی. (حامص مرکب) پاک‌نظری.

پاک‌پیوند. [پَ / پِ وَ] (ص مرکب) پاک‌اصل. پاک‌نژاد:

بدختر چنین گفت پس شهریار
که ای پاک‌پیوند به روزگار. فردوسی.

پاکت. [کَ] (از فرانسوی، اِ) (از اصل فرانسوی پاکه[7]، بسته) و در فارسی محفظه‌ای از کاغذ نامه را[8] گویند.

پاکتاکن وانتا. [کُ] (اِخ)[9] نام لاطینی عهد پادشاه لهستان پس از انتخاب با نجبای آن مملکت.

پاک‌تر. [تَ] (ص تفضیلی) اطهر. منزه‌تر. نظیف‌تر. پاکیزه‌تر. ازکی. اقدس. صافی‌تر: گردانید او را بپاکی فاضلتر قریش از روی حسب... و پاکتر قریش از روی فرع. (تاریخ بیهقی).

پاک‌تراش‌کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) در باغبانی، پاک تراشیدن شاخهای درختان باغ. ||در حلاقی، پاک تراشیدن ریش چنانکه بن مویها برجای باز نماند. ||دوباره تراشیدن موی.

پاکت فدرال. [فِ دِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[10] قانون اساسی سویس.

پاکت قونقری. [ ] (اِخ) (ده...) دهی در پایان بلوک قونقری است.

پاک‌تل. [تُ] (اِخ)[11] رودی خرد از آب‌راهه‌های هرمُس در لیدیا. و پاکتل شهر سارد را مشروب میساخت و گویند این

---

1 - Pâques یـا Pâque یونانی Paskha لاتینی - Pascha.
2 - Seconde pâques.
3 - Pâques.
4 - Pacca, Cardinal Barthélemy.
5 - Pacane. 6 - Pacanier.
7 - Paquet. 8 - Enveloppe.
9 - Pacta conventa.
10 - Pacte Fédérale.
11 - Pactole.

آب‌راهه پرک‌های زر با خود می‌آورد و ثروت مشهور کرزوس از این رود آوردها بود. این رود از کوههای تُمُ لوس جاری بود و به خلیج ازمیر میریخت. ||در تداول اروپائیان معاصر، منبع سرشار ثروت.

پاک‌تن. [تَ] (ص مرکب) پاکیزه‌تن. پاک‌بدن. ||پارسا. عفیف. مقابل. پاکجامه. ناپاکتن:

چنان پاک‌تن بود و روشن روان
که‌بودی بر او آشکارا نهان. دقیقی.
چو نستور گردنکش پاک‌تن
چو نوش‌آذر آن پهلو رزم‌زن. دقیقی.
که‌او هست رویین‌تن و رزم‌زن
فر ایزدی دارد آن پاک‌تن. فردوسی.
زن پاکتن را به آلودگی
برد نام و یازد به بیهودگی. فردوسی.
یکی مجلس آراست [کیخسرو] با پیلتن
رد و موبد و خسرو پاک‌تن
فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش وز رنج باب. فردوسی.
ز من پاک‌تن دختر من بخواه
بدارش به آرام در پیشگاه. فردوسی.
چنین گفت کین پاکتن چهرزاد
ز گیتی فراوان نبوده‌ست شاد. فردوسی.
تو تا زادی از مادر پاکتن
سپر کرده پیشم تن خویشتن. فردوسی.
همی گفت اگر نوذر پاک‌تن
نکشتی پی و بیخ من بر چمن. فردوسی.
سخن‌گوی و روشندل و پاک‌تن
سزای ستودن بهر انجمن. فردوسی.

||نیکواندام. نیک‌اندام. نیکچهر:

جوانی برآراست [ابلیس] از خویشتن
سخنگوی و بینادل و پاک‌تن. فردوسی.

پاک‌تنی. [تَ] (حامص مرکب) پاکیزه‌تنی. پارسائی. عفت.

پاکج. [کَ] (ص مرکب) کج‌پای. که پای او کج باشد.

پاکجامگی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) پارسائی.

پاکجامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) عفیف. پارسا: [مردم گرگان] مردمانی‌اند درشت‌صورت و جنگی و پاکجامه و بامروت و میهماندار. (حدود العالم). و مردمان این شهر [شهر حمص] پاکجامه و بامروت و نیکورویند. (حدود العالم).

پاک‌جان. (ص مرکب) پاکدرون. پاک‌باطن:

شیخ را گفتا بگو ای پاک‌جان
تا جوانمردی چه باشد در جهان. عطار.

||جانِ پاک:

خداوند ما را ز کس بیم نیست
مگر ز آفرینندهٔ پاک‌جان. فرخی.

پاکجانی. (حامص مرکب) پاکدرونی. پاک‌باطنی.

پاک‌جفت. [جُ] (اِ مرکب) جفت پارسا. جفت عفیف. جفت پاک. که به شوی یا زن خویش خیانت نورزد.

پاک‌جیب. [جَ] (ص مرکب) عفیف. معصوم. عفیفه. معصومه:

زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب. مولوی.

پاک‌چشم. [چَ] (ص مرکب) که به ریبت در نامحرمان و محارم دیگران نبیند.

پاک‌چشمی. [چَ] (حامص مرکب) صفت پاک‌چشم.

پاک‌چهر. [چِ] (ص مرکب، اِ مرکب) روی پاک. چهرهٔ پاک. چهر نیک:

ندانم به ایران گراید به مهر
وگر سوی توران کند پاک‌چهر. فردوسی.
بدو گفت زال ای خداوند مهر
چو اکنون نمودی بما پاک‌چهر. فردوسی.

||(ص مرکب) دارای چهر پاک.

پاک‌چی‌ی‌لی. [ئُ] (اِخ) (لوکا...)[1] محاسب ایتالیائی. مولد او به تُسکان بسال ۱۴۴۵م. او را کتابی است در حساب و جبر.

پاک‌حساب. [حِ] (ص مرکب) که در محاسبه پاک و درست است.

پاکخو. (ص مرکب) پاکیزه‌خو. پاکخوی:

مهتر پاکخوی پاک‌سیر
خواجه سید عمید ابن زیاد. فرخی.

پاک خواندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) تقدیس.

پاک‌خون. (ص مرکب) پاک‌گهر. پاک‌نژاد.

پاکخوی. (ص مرکب) که خُلقی منزّه دارد. پاکیزه‌خو.

پاکداد. (ص مرکب) عادل:

چنین گفت کز داور پاکداد
دل ما پر از ترس و امید باد. فردوسی.
که‌برگردد از رزم امروز شاد
که‌داند چنین جز تو ای پاکداد. فردوسی.

پاکدامن. [مَ] (ص مرکب) عفیف. عفیفه. باعفاف. پاک. خشک‌دامن. پاکجامه:

یکی پاکدامن که آهسته‌تر
نکوتر بدیدار و شایسته‌تر. فردوسی.
زن پاکدامن به پرسنده گفت
که‌شویست و هم کودک اندر نهفت. فردوسی.
جوان گفت و آن پاکدامن شنید
ز گفتار او خامشی برگزید. فردوسی.
سوی کردیه نامه‌ای بد جدا
که‌ای پاکدامن زن پارسا. فردوسی.
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تاگریبان در وحل. سعدی (گلستان).
در حق من بدردکشی ظنّ بد مبر
کآلوده‌گشت خرقه ولی پاکدامنم. حافظ.
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود
کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد. حافظ.
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را. حافظ.

پاکدامنی. [مَ] (حامص مرکب) عفت. (مهذب الاسماء). عِفاف. پاکی.

پاک‌درون. [دَ] (ص مرکب) پاک‌باطن. پاک‌جان.

پاکدرونی. [دَ] (حامص مرکب) پاک‌باطنی. پاکجانی.

پاکدست. [دَ] (ص مرکب) درستکار. با صحّت عمل. مقابل ناپاکدست:

نبیرهٔ جهاندار هوشنگ هست
همان راد و بینادل و پاکدست. فردوسی.
گشاده‌زبان و دل و پاکدست
پرستندهٔ شاه و یزدان‌پرست. فردوسی.
سر بسر دعویست مرد امر و معنی‌دار کو
تیزبینی پاکدستی رهبری غمخوار کو. سنائی.

پاکدستی. [دَ] (حامص مرکب) درستکاری. صحّت عمل.

پاکدل. [دِ] (ص مرکب) آنکه در دل حیله و مکر ندارد. آنکه کینه و حسد ندارد. پاک‌قلب. صاحب قلب سلیم. مخلص. ناصح‌الجیب. مقابل ناپاکدل. (فردوسی):

چنین گفت کز دین‌پرستان ما
هم از پاکدل زیردستان ما. فردوسی.
که‌قیدافهٔ پاکدل را بگوی
که‌جز راستی در زمانه مجوی. فردوسی.
اگر شاه دیدی اگر زیردست
وگر پاکدل مرد یزدان‌پرست. فردوسی.
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر
بدان مهتر پاکدل خوب چهر. فردوسی.
وزان پس چنین گفت با موبدان
که‌ای پرهنر پاکدل بخردان. فردوسی.
چو در بارگه رفت بنشاندند
یکی پاکدل مرد را خواندند. فردوسی.
بشد پاکدل تا بخان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود. فردوسی.
برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای پاکدل مهتر راز جوی. فردوسی.
وزان پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و پاکدل موبدان. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که‌ای پاکدل موبد رازدار. فردوسی.
چنین گفت با موبدان و ردان
که‌ای پاکدل نامور بخردان. فردوسی.
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر

1 - Paccioli (Luca...).

که ننمود هرگز بما بخت چهر. فردوسی.
چو بشنید گفتار آن بخردان
پسندیده و پاکدل موبدان. فردوسی.
که ای شاه گندآوران و ردان
فراوان ترا پاکدل موبدان. فردوسی.
بایوان ببردند از آن تنگ جای
بدستوری پاکدل رهنمای. فردوسی.
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
که ای پاکدل مهتر راستگوی. فردوسی.
چو بهرام آذرمهان آن شنید
که آن پاکدل مرد شد ناپدید. فردوسی.
بکشتند هشتاد از آن موبدان
پرستنده و پاکدل بخردان. فردوسی.
گرفتند یاران برو آفرین
که ای پاکدل خسرو پاکدین. فردوسی.
منوچهر فرمود تا برنشست
مرآن پاکدل مرد یزدان‌پرست. فردوسی.
بجستند از آن انجمن هردوان
یکی پاکدل مرد چیره زبان. فردوسی.
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای
بیفکندی آن پاکدل را ز پای. فردوسی.
هر آنکس که دارد ز پروردگان
ز آزاد و ز پاکدل بردگان. فردوسی.
طاعت تو دینست آنرا که او
معتقد و پاکدل و پارساست. فرخی.
شاد باش ای ملک پاکدل پاک‌گهر
کامران ای ملک نیکخوی نیک خصال.
فرخی.
پاکدل را زیان بتن نرسد
ور رسد جز به پیرهن نرسد. اوحدی.
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم. حافظ.

پاکدلی. [دِ] (حامص مرکب) بی غلّ و غشی آن. پاکدرونی.

پاکدوزی. (حامص مرکب) دوختن طرف و کنار جامه تا ریش نشود. ||پاکدوزی دو دَرزَه؛ پاکدوزی کنار جامه به قصد ریش نشدن دو بار یکی از زیر و یکی از روی. کفّ.

پاکدیدگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) چگونگی آنکه پاکدیده است. پاکچشمی.

پاکدیده. [دَ / دِ] (ص مرکب) پاکچشم. که به ریبت در محارم دیگران نبیند.

پاکدین. (ص مرکب) صاحب دین پاک. آنکس که اعتقاد پاک دارد. راست‌دین. فرهودی. (برهان). حنیف[1]. مقابل ناپاکدین. و بددین: و این [مردم ماوراءالنهر] مردمانند جنگی و غازی‌پیشه و تیرانداز و پاکدین. (حدود العالم).
بشنگل تو ای موبد پاکدین
یکی نامه بنویس پرمهر و کین. فردوسی.
نخواهیم هرگز جز از آفرین
که بر ما کند موبد پاکدین. فردوسی.
همه انجمن خواندند آفرین
بر آن شاه بینادل پاکدین. فردوسی.
بپالیزبان گفت کای پاکدین
چه آگاهی استت ز ایران زمین. فردوسی.
چنین داد پاسخ که گفتم همین
شنید از من این مردم پاکدین. فردوسی.
یکی بت‌پرست و یکی پاکدین
یکی گفت نفرین به از آفرین. فردوسی.
همی گفت گشتاسپ کای پاکدین
که چون تو نبیند زمان و زمین. فردوسی.
بدو گفت کز مردم پاکدین
همانا نزیبد که گوید چنین. فردوسی.
همه مهتران خواندند آفرین
که ای شاه بینادل و پاکدین. فردوسی.
همه مهتران آفرین خواندند
ورا موبد پاکدین خواندند. فردوسی.
اگر بخردی سوی توبه گرای
همیشه بود پاکدین پاکرای. فردوسی.
اگر دادگر باشی و پاکدین
ز هرکس نیابی جز از آفرین. فردوسی.
بدانند شاهان که روزیست این
که بد دین پدید آید از پاکدین. فردوسی.
وزان پس چو پرداخت از آفرین
جهان پهلوان خسرو پاکدین. فردوسی.
پسر بُد مر آن پاکدین را یکی
کش از مهر بهره نبود اندکی. فردوسی.
فرانک بدو گفت کای پاکدین
منم سوکواری از ایران زمین. فردوسی.
ز گفتار و کردار او بیش ازین
نباید بگفت ای گو پاکدین. فردوسی.
بدو گفت خسرو که ای پاکدین
به تو باد رخشنده توران زمین. فردوسی.
ازو شاد شد خسرو پاکدین
ستودش فراوان و کرد آفرین. فردوسی.
جهاندار تهمورث پاکدین
بیامد کمربستهٔ رزم و کین. فردوسی.
بفرمود تا تاج خاقان چین
به پیش آورد موبد پاکدین. فردوسی.
ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پرهنر پهلو پاکدین. فردوسی.
نبشتند عهدی ز شاه زمین
سرافراز کیخسرو پاکدین
ز بهر سپهبد گو پیلتن
ستوده بمردی به هر انجمن. فردوسی.
که ضحّاک کشته‌ست جم را بکین
دگر تور کشت ایرج پاکدین. فردوسی.
یکی نامش ارمایل پاکدین
دگر نام کرمایل پیش‌بین. فردوسی.
بز و اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پاکدین. فردوسی.
بر او سربسر خواندند آفرین
که ای نیک‌دل مهتر پاکدین. فردوسی.
گرفتند یاران بر او آفرین
که ای پاکدل خسرو پاکدین. فردوسی.
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین
بر آن مهربان مهتر پاکدین. فردوسی.
بزرگان بر او آفرین خواندند
ورا خسرو پاکدین خواندند. فردوسی.
که ننگ است بر ما ز توران زمین
پسنده نباشد بر پاکدین. فردوسی.
نگه کن که در نامهٔ آفرین
چه گوید سرایندهٔ پاکدین. (از راحةالانسان). (ظاهراً در آفرین‌نامهٔ ابوشکور).
همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار
همچون پدر کریم و مسلمان و پاکدین.
فرخی.
ای شهریار بیقرین ای پادشاه پاکدین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین.
فرخی.
||(اِ مرکب) دین پاک. دین درست:
بدانید گفتا کز ایران زمین
بشد فرّه ایزد و پاکدین. دقیقی.
که یارد شدن پیش گردان چین
که باز آورد فرّه پاکدین. دقیقی.
پذیرم من این پاکدین ورا
ز جان برگزینم گزین ورا. فردوسی.

پاکدینان. (ص مرکب) راست‌دینان. حنفاء. فرهودیان[2].

پاکدینی. (حامص مرکب) پاکی اعتقاد. پاک‌اعتقادی:
دلیری برزم اندرون زور دست
همان پاکدینی و یزدان‌پرست. فردوسی.
خردمندی و پیش‌بینی بود
توانایی و پاکدینی بود. فردوسی.
ای اصل نیکنامی ای اصل بردباری
ای اصل پاکدینی ای اصل پارسائی. فرخی.

پاکدیر. [کُ یِ] (اِخ)[3] کرسی لوار بدامنهٔ کوه مادِلن دارای ۱۹۳۶ تن سکنه.

پاکرای. (ص مرکب) که اندیشهٔ پاک دارد. پاکیزه‌رای. صاحب رأی پاک. دانا. مقابل ناپاکرای:
جهاندار گفتا بنام خدای
بدین نام دین‌آور پاکرای. دقیقی.
کنون هر که دارید پاکیزه‌رای
ز قنّوج و ز دنبر و مرغ و مای
ستاره‌شناسان کابلستان
همه پاکرایان زابلستان
به ایران خرامید و با خویشتن
بیارید ازین در یکی انجمن. فردوسی.
وزان پس چنین گفت با کدخدای

1 - Ortodoxe.
2 - Les Orthodoxes.
3 - Pacaudière.

که‌ای مرد روشن‌دل پاکرای. فردوسی.
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیدهٔ مردم پاکرای. فردوسی.
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی جز آهسته و پاکرای. فردوسی.
که با موبد نیکدل پاکرای
زدیم از بد و نیک ما پاکرای.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۳۷۴).
بکین نیا گر نجنبی زجای
نباشی پسندیده و پاکرای. فردوسی.
تو گر دادگر باشی و پاکرای
همی مزد یابی بدیگر سرای. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که‌ای شاه نیک‌اختر پاکرای. فردوسی.
وز آن پس بشد موبد پاکرای
که‌گیرد مگر شاه بر تخت جای. فردوسی.
بفرمود تا موبد و کدخدای
بیامد بر خسرو پاکرای. فردوسی.
چو خرسند گشتی بداد خدای
توانگر شوی یکدل و پاکرای. فردوسی.
بدوزخ مبر کودکان را بپای
که‌دانا نخواند ترا پاکرای. فردوسی.
بدو گفت چون مرد شد پاکرای
نیابد پرستنده جز کوه جای. فردوسی.
پس پردهٔ نامور کدخدای
زنی بود پاکیزه‌و پاکرای. فردوسی.
برهمن فراوان بود پاکرای
که‌این بازی آرد بدانش بجای. فردوسی.
زدنبر بیامد سرافراز مای
جوان بود و بینادل و پاکرای. فردوسی.
یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند و بادانش و پاکرای. فردوسی.
بدانست جنگاور پاکرای
که‌او را همی بازداند همای. فردوسی.
بدست چپش هرمز کدخدای
سوی راستش موبد پاکرای. فردوسی.
از ایرانیان آنکه بد پاکرای
بیامد بدهلیز پرده سرای. فردوسی.
زن پرمنش گفت کای پاکرای
بدین ده فراوان کسست و سرای. فردوسی.
یکی مرد دهقانم ای پاکرای
خداوند این مرز و کشت و سرای. فردوسی.
بنزدیک مهمان شد این پاک‌رای
همی برد خوان از پسش کدخدای. فردوسی.
به پیش سکندر شد آن پاکرای
زبان کرد گویا و بگرفت جای. فردوسی.
بمنذر چنین گفت کای پاکرای
گسی‌کن هنرمند را باز جای. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که‌ای شاه روشندل و پاکرای. فردوسی.
که‌ای مرد بادانش و پاکرای
سخنگوی و دانده و رهنمای. فردوسی.

به رستم چنین گفت کای پاکرای
چرا تیز گشتی به پرده سرای. فردوسی.
اگر بخردی سوی توبه گرای
همیشه بود پاکدین پاکرای. فردوسی.
ای نیکنام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی
ای پاک‌اصل ای پاک‌رای ای پاک‌طبع ای پاکدین.
فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۲۵۹).
برهمن چنین گفت کای پاکرای
بدان روی کم یابی آباد جای. اسدی.

پاکرو. [رَ / رُو] (نف مرکب) پارسا. عفیف:
که‌گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت‌شناس و نصیحت شنو... سعدی.
جوانی پاکباز و پاکرو بود
که‌با پاکیزه‌روئی در گرو بود. سعدی.
هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاکروی‌که بود تردامن شد. حافظ.
آدمی پاکرو نیست از سر بریدن او را باک نباشد. (تاریخ رشیدی).

پاک‌روان. [رَ] (ص مرکب) پاکدرون. پاک‌باطن. پاکدامن. پاکجان.

پاک‌روانی. [رَ] (حامص مرکب) پاکدرونی. پاکدامنی. پارسائی.

پاک‌روب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پاک رُفتن.

پاک‌روز. (امرکب) روز روشن:
چنان کن که چون بردمد پاک‌روز
پدید آید از چرخ گیتی فروز. فردوسی.
نیاسود تیره‌شب و پاک‌روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی.

پاک‌روس. [کُ] (اِخ)[1] فرزند ارد دوم، پادشاه اشکانی. او دیرزمانی با رومیان در نبرد و همیشه فائق بود لیکن عاقبت در سال ۳۸ ق. م. بدست وانتی دیوس کشته شد.

پاک‌روی. [رَ] (حامص مرکب) عمل آنکه پاکرو باشد. پارسائی.

پاکزاد. (نمف مرکب) حلال‌زاده. از نسل پاک. از نژاد پاک. پاک‌گهر. پاک‌گوهر. پاک‌نژاد. مقابل ناپاک‌زاد، سَند، بدنژاد:
من از تخمهٔ ایرج پاکزاد
وی از تخمهٔ تور جادونژاد. دقیقی.
بزاری و سستی زبان برگشاد
چنین گفت کای خواهر پاکزاد. فردوسی.
من اینک پس نامه بر سان باد
بیایم بنزد تو ای پاکزاد. فردوسی.
بموبد چنین گفت کاین پاکزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد. فردوسی.
زبان برگشاد آنگه آواز داد
فرامرز را گفت کای پاکزاد. فردوسی.
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد. فردوسی.
زواره بنزدیک رستم چو باد
برفت و بگفت ای گو پاکزاد. فردوسی.

برادرش چون ماه آن پاکزاد
براهیم بن صفر با فرّ و داد. اسدی.
کرا کس ندانستی از بوم هند
که‌او پاکزاد است اگر نیز سند
... گذشتی ازو گر بدی پاکزاد
بدی در میانش ار بدی بد نژاد. اسدی.
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که‌رحمت بر آن تربت پاک‌باد. سعدی.

پاکزادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حلال‌زادگی. پاک‌نژادی:
اندر پلیدزادگی و پاکزادگی
تو چغزِ حوض گلخن و من شیم کوثرم.
سوزنی.

پاکزاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) پاکزاد. حلال‌زاده. پاک‌نژاد. از نژاد پاک. از نسل پاک. نجیب. اصیل. مقابل ناپاک‌زاده:
یکی آنکه ناپاک‌خون پدر
نریزد ز تن پاکزاده پسر. فردوسی.
بگوهر مگر هم نژاده نیند
همان از پدر پاکزاده نیند. فردوسی.
کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کان پاکزاده بمرد. فردوسی.
بدو گفت کای پاکزاده پسر
بمردی و دانش برآورده سر. فردوسی.
بگفت آن که نعمان و منذر چه کرد
ز بهر من این پاکزاده دو مرد. فردوسی.
همان پاکزاده نیاکان من
گزیده‌سرافراز و پاکان من. فردوسی.
بفرمودشان بازگشتن بجای
چنان پاکزاده جهان‌کدخدای. فردوسی.
چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاکزاده نبود. فردوسی.

پاکزبان. [زَ] (ص مرکب) پاک‌گفتار. پاک‌سخن. راستگوی.

پاکزن. [زَ] (امرکب) عفیفه. حصناء. محصنه. کریمه. طاهره:
به ایرانیان گفت کان پاکزن
مگر نیست با این بزرگ انجمن. فردوسی.
بدو گفت بهرام کای پاکزن
مرا اندرین داستانی بزن. فردوسی.
همی گفت هر کس که این پاکزن
چه نیکو سخن گفت بر انجمن. فردوسی.
بگفتار او رام گشت انجمن
فرستاده شد نزد آن پاکزن. فردوسی.

پاکستان. [کِ] (اِخ) (از: پاک = بخش + ستان «پسوند» ضمناً نشانهٔ اختصاری پنج بخش: پنجاب، افغانی (صوبه سرحد)، کشمیر، سند، بلوچستان پاکستان) قانون استقلال هند در ۴ ژوئیهٔ ۱۹۴۷ م. (آدینهٔ ۱۲ تیر ۱۳۲۶ هـ .ش.) از مجلس عوام انگلستان

---
1 - Pacorus.

گذشت و بموجب آن در اوت ۱۹۴۷ م. از متصرفات انگلیسی هند، دو کشور پاکستان و هندوستان بوجود آمد. استقلال پاکستان مرهون کوشش بسیار مرحوم محمدعلی جناح است. پاکستان به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم میشود و مساحت کل آن ۹۳۵۰۰۰ کیلومتر مربع است که از این مقدار ۳۲۹۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت پاکستان غربی است. پاکستان غربی شامل بلوچستان، ایالت افغان، پنجاب، سند، و پاکستان شرقی شامل دو ناحیهٔ بنگال و آسام است. رود سند پاکستان غربی و شعب رودهای گنگ و براهماپوترا پاکستان شرقی را مشروب می‌سازد. پاکستان حکومت جمهوری دارد و پایتخت آن شهر راولپندی است، سابقاً کراچی پایتخت بوده است. محصولات عمدهٔ آن برنج، گندم، پنبه، چای، نیشکر، الیاف گیاهی، پشم و پوست است. ذخایر زیرزمینی نمک، گوگرد، گچ، کرومیت، نفت، زغال، پنبهٔ کوهی آنتیموان و غیره است. در ۲۸ مه ۱۹۵۵ قانون اساسی جدید پاکستان تصویب گردید و در ۲۳ مارس ۱۹۵۶ ژنرال اسکندرمیرزا به ریاست جمهوری رسید. ۸۸٪ مردم آن مسلمان و بقیه هندو و مسیحی و عدهٔ کمی زردشتی و بودایی هستند. زبانهای رسمی آن اردو، انگلیسی و بنگالی است.

پاک‌سخن. [سُ خُ / خَ] (ص مرکب) پاک‌گفتار. درست‌گفتار:
آنکه او را بستاید چه بود، پاک‌سخن
وانکه او را نستاید چه بود، یافه‌درای.
فرخی.

پاک‌سر. [سِرر] (ص مرکب) پاک‌سریرت. پاکدرون. پاک‌باطن.

پاک‌سرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) پاک‌نهاد. پاک‌طینت. پاکیزه‌سرشت. پاک‌فطرت و جبلّت:
آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک‌سرشتی. حافظ.

پاک‌سری. [سِرر] (حامص مرکب) پاک‌باطنی. پاک‌درونی. پاک‌سریرتی. پاکی باطن. پاکی سریرت.

پاک‌سریرت. [سَ رَ] (ص مرکب) پاک‌سرّ. پاکدرون. پاک‌باطن.

پاک‌سریرتی. [سَ رَ] (حامص مرکب) پاک‌باطنی. پاک‌درونی. پاک‌سری. پاکی سریرت. پاکی باطن.

پاک‌سیر. [یَ] (ص مرکب) که سیرتهای پاک و پسندیده دارد:
مهتر پاکخوی پاک‌سیر
خواجه سید عمید ابن زیاد. فرخی.

پاک‌سیرت. [رَ] (ص مرکب) پاکخوی.

پاک‌کش. [کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) مرکوب از ستور. مرکوب. مطیة. اولاغ. چاروا. و توسعاً کالسکه و درشکه و اتومبیل و جز آن.

پاکشان رفتن. [کَ رَ تَ] (مص مرکب) رفتن چون کسی که پای وی فالج دارد.

پاک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پاکیزه گردیدن. پاک گردیدن. طهارت. طُهر. تطهّر. مطهر گشتن. طاهر گشتن. نظافة. (دهار). طیب. طاب. طیبة. تطیاب. زَکاء. تزکّی. تنقّح. نقا. نقاوة. نقاءة. نقایه. نُقاوَه.
— پاک شدن از عیب و عوار یا وام و جز آن؛ برائت:
شهان بخدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه. فرخی.
||سترده شدن. محو شدن. محو گشتن. انطماس. انمحاء. زدوده شدن. زایل شدن:
جهان زیر فرمان ضحاک شد
ز هر نامه‌ای نام جم پاک شد. اسدی.
انجلاء. پاک شدن آفتاب. پاک شدن ماه. ||منزه بودن. تبارک. تقدس. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||از حیض برآمدن زن. قطع شدن خون حیض ماهیانه در وقتی که زن هنوز به سن یأس نرسیده است. اقراء. تعلّی. (تاج المصادر بیهقی). تعلی؛ پاک شدن زن از نفاس. (زوزنی).

پاک شده. [شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سترده. زدوده. محو. ممحوه. ممحی. ممحیه. محو شده. زایل شده. مطموس. مطموسه. منسوخ. محکوک. ممحوق. ممحوقه. ||بری. عاری. ||پاک. زکّی. منقّح. مطهّر.

پاک‌شلوار. [شَ] (ص مرکب) نقیّ‌العرض. نظیف السّراویل.

پاک شمردن. [شِ مُ دَ] (مص مرکب) اِستنظاف.

پاک‌ضمیر. [ضَ] (ص مرکب) پاک‌اندیشه. پاکرای.

پاک‌طبع. [طَ] (ص مرکب) پاک‌سرشت. پاک‌نهاد:
خواجهٔ سیّد ستوده هنر
خواجهٔ پاک‌طبع پاکنژاد. فرخی.
ای نیکنام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی
ای پاک‌اصل ای پاکرای ای پاک‌طبع ای پاکدین.
فرخی.

پاک‌طویت. [طَ وی یَ] (ص مرکب) پاکدرون. پاک‌قصد. پاک‌نیت.

پاک‌طینت. [نَ] (ص مرکب) پاک‌سرشت. پاک‌نهاد. پاک‌فطرت.

پاک‌طینتی. [نَ] (حامص مرکب) پاک‌سرشتی. پاک‌نهادی. پاک‌فطرتی.

پاک‌فطرت. [فِ رَ] (ص مرکب) پاک‌سرشت.

پاک‌فطرتی. [فِ رَ] (حامص مرکب) پاک‌سرشتی.

پاک‌فن. [فُ] (فرانسوی، اِ)[1] ترکیبی سیم‌فام از مِس و نیکل و روی که به چینی از آن اوانی و ظروف کنند.

پاک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) محو کردن. ستردن. زدودن. ستردن فضول. طمس. با دست یا با زبان یا رکو یا آلتی چیزی را از چیزی بردن چنانکه مرکب را از کاغذ و کلمه‌ای را از نامه و مانند آن:
ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را بسردزک بکن پاک از می.[2] رودکی.
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
شود زان سپس روزگارش درشت...
ز دیوان دگر نام او کرده پاک
خورش خار و خفتنش بر تیره خاک.
فردوسی.
برفت از میان بزرگان تباک
تن اردوان را ز خون کرد پاک. فردوسی.
بگریست... و از هوش بشد... چون ساعتی بود باز هوش آمد و چشم و روی بدستارچه پاک کرد. (تاریخ بیهقی). ناگاه سگی بیامد و او را شیر داد و برگردید و او را پاک کرد و برفت. (قصص الانبیاء). و ورقه‌ای داشت سَر مردی بر آنجا صورت کرده پیغامبر فرمود که آنرا پاک کنند. خود پاک شد بی آنک بدو زنند. (مجمل التواریخ والقصص).
||خالی کردن. تهی کردن:
هوا پاک کرده ز پرّندگان
همه روی گیتی ز درّندگان. فردوسی.
به ارّه مر او را بدو نیم کرد
جهان را ازو پاک و بی بیم کرد. فردوسی.
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک
برزم اندرون نیستش ترس و باک. فردوسی.
سند و هند از بت‌پرستان پاک‌کرد
رفت ازین سو تا بدریای روان. فرخی.
امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک.
منوچهری.
و غلامان و پیادگان باره‌ها و برجها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی).
||نظیف کردن. تنظیف. تنقیه. (دهار) (زوزنی) (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). انقاء. (تاج المصادر بیهقی). تنقیح. تزکیه. (دهار).
||خالص کردن. ||روفتن:
زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خوار و خو.
اسدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ

1 - Packfond.

۲ - نل:
ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری
لب را بسپیدرک بکن پاک از می.

نخجوانی).
||نمازی کردن. طاهر کردن. مطهر کردن. تطهیر. اِطهار. توضیه. (تاج المصادر بیهقی). پاک کردن خود از پلیدی؛ استنجاء:
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این اژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور.
اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک
روی تو آن کلوخ کزو کون کنند پاک.
منجیک.
||حساب را پاک کردن؛ تفریغ کردن حساب. بالتمام پرداختن دین. پرداختن آنچه وام اوست.
– پاک کردن بینی؛ امتخاط. (تاج المصادر بیهقی). تمخط. (زوزنی). آب بینی ستردن: شیخ ما را پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما میگویند: بینی پاک کن پس حدیث ما کن. (از اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید).
– پاک کردن چاه؛ لاروب کردن و برآوردن سنگ و ریگ و لای که در چاه و یا مجاری کاریزها گرد آید و سبب نقصان یا تباهی آب آن گردد. خَمّ. (تاج المصادر بیهقی). نبث. (تاج المصادر بیهقی). جَهر.
– پاک کردن خدا بنده را؛ بر گناهان وی بخشودن، وی را از گناهان بری کردن: خدا پاکمان کند، خاکمان کند.
– پاک کردن دندان؛ چرک و ریم آن با مسواک و جز آن ستردن.
– پاک کردن سماور و چراغ و جز آن. کدورت و زنگ از ظاهر آن زدودن با سرکه یا گردِآجر و جز آن.
– پاک کردن غله را؛ خاک و ریگ و دانه‌های هرز آن جدا کردن. برچیدن دانه‌های گیاه از حبوب خوردنی چون تلخه و دوسر از گندم و دانه‌های دیگر از حبوب دیگر.
– سبزی پاک کردن؛ فضول آنرا گرفتن. مجازاً تملق و چاپلوسی کردن.
پاک‌کننده. [کَ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) طَهور. مُطَهّر.
پاک گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) تزکیه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): شراب... تن را قوی کند و پاک گرداند ببول و عرق و بخار. (نوروزنامه). ||توضئه. نمازی کردن. تطهیر.
پاک گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) طاهر شدن. ||برسیدن. بسررسیدن مدت و اَجَل:
چو میروک را پاک گردد هزار
برآرد پر از گردش روزگار. عنصری.
پاک گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) رجوع به پاک گردیدن شود.
پاک‌گفتار. [گُ] (ص مرکب) پاک‌سخن.
پاک‌گوهر. [گَ / گُو هَ] (ص مرکب) رجوع به پاک‌گهر شود.
پاک‌گوهری. [گَ / گُو هَ] (حامص مرکب) پاک‌نژادی. اصالت. نجابت.
پاک‌گهر. [گَ هَ] (ص مرکب) پاک‌نژاد. اصیل. مَحض. مَحضه. پاکزاد. پاکزاده. حلال‌زاده:
شاد باش ای ملک پاکدل پاک‌گهر
کام‌ران ای ملک نیکخوی نیک‌خصال.
فرخی.
پاکلاغ. [کَ] (اِ مرکب) قازایاغی. رجوع به پاکلاغی شود.
پاکلاغی. [کَ] (اِ مرکب) قازایاغی. رجل‌الطیر. رجل‌العقاب. رجل‌الغراب. رجل‌العقارب. رجل الزرزور. رجل‌الراعی. رجل‌العقعق. اَاطریلال. حشیشة البرص. موجه. یملیک. حرزالشیاطین. جزر الغراب. و آن گیاهی است که برگ آن به پنجهٔ زاغ ماند و به بهاران روید و در آشها و پلوها کنند.[1]
||قسمی از دوختن.
پاکم. [کُ] (اِخ) (قدیس...)[2] یکی از دعات عیسوی به مصر علیا و او را ذکرانی است به ۱۴ مه. مولد در حدود ۲۹۲ و وفات ۳۰۸ م.
پاک‌مرد. [مَ] (ص مرکب) صالح. مقابل ناپاکمرد:
تو تا برنشستی بزین نبرد
نبودی مگر یکدل و پاک‌مرد. فردوسی.
پاک‌مغز. [مَ] (ص مرکب) پاک‌رای. پاک‌اندیشه. که مغز و اندیشهٔ پاک و درست دارد. زیرک. تیزهوش. تیزویر:
که مهبود بد نام آن پاک‌مغز
روان و دلش پر ز گفتار نغز. فردوسی.
ولیکن یکی داستانست نغز
مگر بشنود مردم پاک‌مغز. فردوسی.
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک‌مغز. فردوسی.
چو بشنید زال این سخنهای نغز
بدل گشت خرم گو پاک‌مغز. فردوسی.
یکی بارهٔ گام زن خواست نغز
بدان برنشست آن گو پاک‌مغز. فردوسی.
ز بازارگانان یکی[3] پاک‌مغز
سخنگوی و اندر خور کار نغز. فردوسی.
بفرمود تا درگری پاک‌مغز
یکی تخته جست ازدر کار نغز. فردوسی.
بموبد چنین گفت کای پاک‌مغز
تراکردم این لقمهٔ خوب و نغز. فردوسی.
که فردوسی طوسی پاک‌مغز
بداده‌ست داد سخنهای نغز. اسدی.
پاک‌مغزی. [مَ] (حامص مرکب) پاک‌رایی. تیزهوشی. تیزویری.
پاک‌منش. [مَ نِ] (ص مرکب) پاک‌جبلّت. پاک‌فطرت. نیک‌اندیش.
پاک‌مهر. [مِ] (ص مرکب) که دوستی او مشوب بغرض نباشد. صفیّ. صفیّة:
یکی آفرین کرد بوزرجمهر
که‌ای شاه روشن‌دل و پاک‌مهر. فردوسی.
پاکنامی. (حامص مرکب) حسن شهرت. نیکنامی.
پاکند. [کَ] (اِ) پاکنده. مطلق یاقوت اعم از زرد و سفید و سرخ و بدین معنی بجای حرف اول یاء حطی هم آمده‌است. (برهان):
کجا تو باشی گردند بیخطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود پاکند.
شاکری.
و صاحب فرهنگ رشیدی این کلمه را با باء موحده ضبط کرده و گفته‌است که به یای حطی است نه به باء و حق نیز همانست چنانکه یاقوت معرب یاکنداست. ||سُنبُل.
پاکنده. [کَ دَ / دِ] (اِ) پاکند. سُنبل و این صورت مصحف یاکنده‌است.
پاک‌نژاد. [نِ] (ص مرکب) پاک‌گوهر. پاک‌گهر. اصیل. پاکزاد. نجیب. محموض‌النسب. خالص‌نسب:
پادشاهی گذشت پاک‌نژاد
پادشاهی نشست فرخزاد
گر برفت آن ملک بما بگذاشت
پادشاهی کریم و پاک‌نژاد. فرخی.
پاکیزه‌دین و پاک‌نژاد و بزرگ‌عفو
نیکودل و ستوده‌خصال و نکوشیم. فرخی.
خواجهٔ سید ستوده‌هنر
خواجهٔ پاک‌طبع پاک‌نژاد. فرخی.
پاک‌نژادی. [نِ] (حامص مرکب) پاک‌گوهری.
پاک‌نسب. [نَ سَ] (ص مرکب) پاک‌نژاد. پاک‌گهر. پاک‌گوهر. پاکزاد. اصیل. نجیب. محموض‌النسب. خالص‌نسب.
پاک‌نظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) که نظری پاک دارد.
پاک‌نفس. [نَ فَ] (ص مرکب) راستگوی:
هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان‌آوران پاک‌نفس
چون بدنیای دون فرود آید
بعسل دربماند پای مگس. سعدی.
پاکنویس. [نِ] (اِ مرکب)[4] مبیضه. تخریج.

---

1 - Ptychotis verficalata ou Cochleariae armoraciae herb. coronopus vulgaris coronope Senebieea Coronope. Corne de cerf.

2 - Pacôme (saint).

۳ - نل: آنکه بد.

4 - Copie.

مقابل پیش‌نویس[1] و مُسَوَّده.

پاکنویس کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) بیاض کردن. مبیضّه کردن.

پاک‌نویسی. [نِ] (حامص مرکب) عمل پاک‌نویس.

پاکنه. [کَ نَ / نِ] (ا مرکب) آنجایی از تون که‌گلخن تاب‌ایستد تیز کردن آتش را.

پاک‌نهاد. [نَ / نِ] (ص مرکب) پاک‌فطرت. پاکدرون. پاک‌طینت. پاک‌سرشت:

نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی. حافظ.
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک‌نهادی طلبیم. حافظ.

پاک‌نهادی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) پاک‌فطرتی. پاک‌درونی. پاک‌طینیت. پاک‌سرشتی.

پاک‌وار. (ص مرکب) مقابل ناپاک‌وار. (فردوسی).

پاکوئی. [کُ] (اِخ)[2] شهری به چین واقع در کوانگ تونگ[3] دارای بندر آزاد با ۲۰۰۰۰ تن سکنه.

پاکوب. (نمف مرکب) کوفته‌شده بپای. ||(نف مرکب) پای‌باز. رقاص.

پاکوبان. (نف مرکب، ق مرکب) در حال پا کوفتن. رقص‌کنان. در حال رقص کردن:

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم.
حافظ.

پاکوب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بپای کوفتن: قصل‌البرّ، پاکوب کردن خرمن را. (منتهی الارب).

پاکوبی. (حامص مرکب) کنایه از رقص. (غیاث اللغات).

پاک و پاکیزه. [کُ زَ / زِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع. پاک. بنحو پاک.

پاک و پوست کنده. [کُ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) صریح (گفتار).

پاکوتاه. (ص مرکب) (در حیوانات) آنها که پای کوتاه دارند چون گوسفند و گاو و جز آنها مقابل پابلند.

پاکودیر. [کُ یِ] (اِخ)[4] عاصمهٔ لوآر از ناحیهٔ روآن بدامنهٔ جبال مادلن که راه‌آهن پاریس، لیون، بحرالروم از آن گذرد و سکنهٔ آن ۱۴۹۰ تن است.

پاک ورنز. [وِ رُ نِ] (اِخ)[5] نامی که به قتل عام فرانسویان داده‌اند در وِرُن بسال ۱۷۹۷م. (۱۲۱۱ هـ.ق.) یک روز بعد از عید پاک، بتحریک سنای ونیز.

پاکوفتن. [تَ] (مص مرکب) رقص کردن. رقصیدن.

پاک وناپاک. [کُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) درست و نادرست.

پاکوویوس. (اِخ)[6] مارکوس. از قدیمترین شعرای درام‌نویس روم، برادرزادهٔ انیوس. وی علاوه بر شاعری مشرب فلسفی نیز داشت. (۲۲۰-۱۳۰ ق.م.).

پاکی. (حامص) طهارت. (برهان). طُهر. طیب. پاکیزگی. مقابل پلیدی. ||قُدس:

نخست از جهان آفرین کرد یاد
خداوند خوبی و پاکی و داد. فردوسی.

||بی‌غشی. صفا. (برهان). صفوت. ویژگی. بی‌آمیغی. خلوص:

بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا
بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر. فرخی.
برای پاکی‌لفظی شبی بروز آرد
که‌مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار.
کمال اسماعیل.

||پاکدامنی. عِفت. عصمت. طهارت. ذیل. پارسائی:

تو گفتی که من بدتن جادوم
ز پاکی و از راستی یکسوم. فردوسی.
بگسترد پاکی و هم راستی
سوی دیو شد کژی و کاستی. فردوسی.
ترا داد یزدان بپاکی نژاد
کسی چون تو از پاک مادر نزاد. فردوسی.

و تناسخیان گویند که وی [جمال] خلعت آفریدگار است که به مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده کرده‌بود اندر پیش... او را کرامت کند. (نوروزنامه).

چون شهره شود عروس معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم. امیرخسرو.

||ضیا. روشنائی:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز به پاکی‌رخان تو ماند. دقیقی.

||حال زن که حائض نباشد. سرشستگی. طُهره. قُرء. قَرء. طهارت زن از حیض. بازایستادن خون پس از حیض. مقابل ناپاکی. بی‌نمازی. قاعدگی. ||تمام شدن. ||استرهٔ سرتراشی. (برهان). تیغ.

— آب پاکی بدست کسی ریختن؛ یکباره او را نومید کردن.

— بپاکی یاد کردن؛ تقدیس. تسبیح. تنزیه.

— پاکی نژاد؛ اصالت. نجابت. پاکزادی. پاک‌نژادی.

پاکی جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) تطهُّر.

پاکی خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) استبراء.

پاکیدن. [دَ] (مص) روفتن. ستردن:

نیست از پاکیدن کفّار تیغت را ستوه
نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال.
رشیدی سمرقندی.

پاک کردن. (شعوری).

پاکیر. (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی مرکب از ۸۰ خانوار که در کاکان‌لشنی و خفر و آباده مسکن دارند.

پاکیز. (ا) نام داو از کشتی که به یکدست پای حریف گرفته بدست دیگر زور بر گردن آوردن باشد. (غیاث اللغات).

پاک‌یزدان. [یَ] (ا مرکب) یزدان پاک. خداوند پاک. قدّوس:

بزرگی کن و چارهٔ ما بساز
هم از پاک‌یزدان نه‌ای بی‌نیاز. فردوسی.
نه از پاک‌یزدان نکوهش بود
نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی.
ازین بگذری سفله آنرا شناس
که‌از پاک‌یزدان‌ندارد هراس. فردوسی.
نخواند مرا مردم از آب پاک
جز از پاک‌یزدان‌مرا نیست باک. فردوسی.
وز آن پس بر آب زره بگذرم
اگر پاک‌یزدان‌بود یاورم. فردوسی.
بکشتم کسی راکه بایست کشت
که‌بدکرّ و با پاک‌یزدان‌درشت. فردوسی.
بدان سان که از پاک‌یزدان‌بخواست
ز نیروی آن کوه‌پیکر بکاست. فردوسی.
بگیتی جز از پاک‌یزدان‌نماند
که‌منشور تیغ ترا برنخواند. فردوسی.
چنین گفت کین پادشاهی مراست
برین بر شما، پاک‌یزدان‌گواست. فردوسی.
ز شاهان گیتی برادر که کشت
که‌شد نیز با پاک‌یزدان‌درشت. فردوسی.
ترا پاک‌یزدان‌برو برگماشت
بد او زایران و نیران بگاشت. فردوسی.
بدو گفت بهرام کاین است راست
بر این راستی پاک‌یزدان‌گواست. فردوسی.

پاکیزگی. [زَ / زِ] (حامص) پاکی. طهارت. طُهر. طُهرَه. نَقاوَت. نظافت. وضاءَة. (صراح). نَقاء. صفا. (دهار): نگاه باید کرد تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه جمله رفته‌است و میرود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها. (تاریخ بیهقی). و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند و پاکیزگی ذات حاصل آید. (کلیله و دمنه).

ز پاکیزگی شهر و از خرّمی ده
روان گشت بازار بازرگانی. فرخی.

پاکیزه. [زَ / زِ] (ص مرکب) صاحب غیاث اللغات گوید: منسوب به پاک زیراکه مرکب است از لفظ پاک و ایزه که کلمهٔ تصغیر و نسبت است و نظیر این آتشیزه بمعنی کرم

---

1 - Minute. 2 - Pakoï.
3 - Kouang-toung.
4 - Pacaudière.
5 - Pâques véronaises.
6 - Pacuvius, Marcus.

شب‌تاب و چون کلمهٔ نسبت زائد می‌آید میتواند که پاکیزه مزید علیه پاک بود یا مرکب از لفظ پاکی و زه بود یعنی چیزیکه زاده از پاکی باشد. (از بهار عجم) (غیاث اللغات). نظیف. نظیفه. زکیّ. زکیّه. طاهر. طاهره. مُطَهَّر. طهور. طیّب. طیّبه. نقیّ. (دهار). نقیّه. پاک. صفی. صافی. منقّح:

دی بر رستهٔ صرافان من بر در تیم
کودکی دیدم پاکیزه‌تر از در یتیم. بوطاهر.

بدو [سیاوش] گفت شاه [کاوس] ای دلیر جوان
که پاکیزه‌تخمی و روشن‌روان
چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود بر جهان پادشا. فردوسی.

بپارس اندرون شارسان بلند
برآورد پاکیزه و سودمند. فردوسی.

عادتی دارد بی عیب‌تر از صورت خور
صورتی دارد پاکیزه‌تر از در ثمین. فرخی.

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

خانه‌ای دید سپید پاکیزه مهره داده جامه افکنده. (تاریخ بیهقی). حسنک پیدا آمد بی بندجبّه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه میزد خلق‌گونه درّاعه‌ای و ردائی سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی).

هم از روی فضل و هم از روی نسبت
ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم.
ناصرخسرو.

گل‌خوشبوی پاکیزه‌است اگر چند
نروید جز که در سرگین و شدیار.
ناصرخسرو.

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم.
ناصرخسرو.

کسی کو را نسب پاکیزه باشد
بفعل اندر نباید زو درشتی.
سنائی (دیوان ص ۱۰۹۷).

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش
اگر ندارد گوهر وگر ندارد زر... سوزنی.

از آسمان به قدر و به همت رفیع‌تر
پاکیزه‌تر به اصل و نصب ز آب آسمان.
سوزنی.

در مدت دو ماه سراسر بازارها به تعریشات پاکیزه و تسقیفات رایق سربپوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مسکین در این سخن که پادشه پسری به صید از لشکریان دورافتاده بالای سر ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه. (گلستان). ||مهذب. خالی از عیب و منقصت. درست و راست:

چو بشنید جندل ز خسرو سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن. فردوسی.

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر. فردوسی.

پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و بی‌رهی. فردوسی.

دو مهتر [قدرخان و محمود] باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند. (تاریخ بیهقی). ما ایزد عزّ ذکره را خواهیم به رغبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه که ما را در هر حال فی‌السرّاء و الضرّاء و الشّدة و الرّخاء معین و دستگیر باشد. (تاریخ بیهقی).

همیشه ز هر عیب پاکیزه بود
زبان و دو دست و ازار علی. ناصرخسرو.

پادشاهان را بدین متین و اعتقاد پاکیزه بیاراسته است. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او
مر و را جز همه نیکوئی تلقین نکند.
سوزنی.

شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزل انشا کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تحریر؛ پاکیزه گفتن سخن. ||زیبا. خوب. مطلوب. مطبوع. مقبول. ناضر. پاکیزه‌روی. وضّاء. واضیء: و این دختر را بیاوردند و زن کرد و سخت پاکیزه و با جمال بود. (ابن بلخی). جده‌ای بود مرا... چیزهای پاکیزه ساختی. (تاریخ بیهقی). اسبی بلند برنشستی با بنا گوش‌وزیر بند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی). و از آنجا [از اصفهان] میوه‌هاء پاکیزه خیزد که مثل آن در هیچ بلاد نباشد. (مجمل التواریخ والقصص). ||خالص. نُضار. لبن خالص؛ شیر پاکیزه. (دستورالاخوان). ||منزّه. مُقدّس. قدّوس:

ز یزدان پاکیزه خواهم نخست
که چشم بدان دور دارد درست. فردوسی.

||عفیف. معصوم. پاک‌جامه. پارسا:

دو پاکیزه از خانهٔ جمّ شید
برون آوریدند لرزان چو بید. فردوسی.

دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا. فردوسی.

شکیبا و بادانش و راستگوی
وفادار و پاکیزه و تازه‌روی. فردوسی.

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که‌ای پیر پاکیزه و راستگوی. فردوسی.

بدستور پاکیزه یکروز گفت [خسروپرویز]
که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشندهٔ پدر [بندوی] هر زمان پیش من
همی بگذرد او بود خویش من. فردوسی.

ز دستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاه راگاه و فر. فردوسی.

زن پاک‌دامن ز پاکیزه شوی
پسرزاید پدر بود دیهیم جوی. فردوسی.

یکی پور بد سوفرا راگزین
خردمند و پاکیزه و باآفرین. فردوسی.

پس پردهٔ نامور کدخدای
زنی بود پاکیزه و پاک‌رای. فردوسی.

بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزه‌هایند... (تاریخ بیهقی).

پس نیست جای مؤمن پاکیزه
دوزخ، که جای کافر ملعون است.
ناصرخسرو.

پاکیزه‌بوم. [زَ / زِ] (ص مرکب) پاک‌نهاد (؟):

جوانی خردمند و پاکیزه‌بوم
ز دریا برآمد بدربند روم. سعدی (بوستان).

شنیدم که مردیست پاکیزه‌بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم.
سعدی (بوستان).

پاکیزه‌پاسخ. [زَ / زِ سُ] (ص مرکب) نیکوجواب:

شنیدم که بر شاه فرخ بود
که دستور پاکیزه‌پاسخ بود. ابوشکور.

پاکیزه‌تخم. [زَ / زِ تُ] (ص مرکب) از نسل پاک. پاک‌نژاد:

بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه‌تخمی و روشن‌روان. فردوسی.

پاکیزه‌تن. [زَ / زِ تَ] (ص مرکب) پاک‌بدن. پاک‌تن. ||عفیف. پارسا:

وزان پس چنین گفت کای پهلوان
تو پاکیزه‌تن باش و روشن‌روان. فردوسی.

چنین داد پاسخ بدان انجمن
که شاهی بدانجاست پاکیزه‌تن. فردوسی.

که پاکیزه‌چهرست و پاکیزه‌تن
ستوده به هر شهر و هر انجمن. فردوسی.

پاکیزه‌جان. [زَ / زِ] (ص مرکب) پاک‌جان. پاک‌درون. پاک‌باطن. دارای روح پاک. روشن‌بین:

چنان پاک تن بود و پاکیزه‌جان
که‌بودی بر او آشکارا نهان. دقیقی.

||(امرکب) جانِ پاک. جانِ پاکیزه:

اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه‌جان گشتم
بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم.
فرخی.

پاکیزه‌چهر. [زَ / زِ چِ] (ص مرکب) زیبا. نیکروی. پاکیزه‌روی. نکومنظر. صبیح‌المنظر:

که پاکیزه‌چهر است و پاکیزه‌تن
ستوده به هر شهر و هر انجمن.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۴۲).

پاکیزه‌خلق. [زَ / زِ خُ] (ص مرکب) مهذب: تهذیب؛ پاکیزه‌خلق کردن. (تاج المصادر بیهقی).

پاکیزه‌خوی. [زَ / زِ] (ص مرکب) مهذّب:

بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی. سعدی.
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی. سعدی.

پاکیزه‌دل. [زَ / زِ دِ] (ص مرکب) پاکدل. که دل پاک دارد. که اعتقاد پاک دارد:
زبان باز بگشاد مرد جوان
که پاکیزه‌دل بود و روشن‌روان. فردوسی.
زین دادگری باشی و زین حق بشناسی
پاکیزه‌دلی پاک‌تنی پاک‌حواسی. منوچهری.
پاکیزه‌دل است این ملک شرق و ملک را
پاکیزه‌دلی باید و پاکیزه‌دهائی. منوچهری.
نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی. حافظ.

پاکیزه‌دلی. [زَ / زِ دِ] (حامص مرکب) پاکدلی:
پاکیزه‌دل است این ملک شرق و ملک را
پاکیزه‌دلی باید و پاکیزه‌دهائی.
منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۹۶).

پاکیزه‌دهائی. [زَ / زِ دَ] (حامص مرکب) زیرکی:
پاکیزه‌دل است این ملک شرق و ملک را
پاکیزه‌دلی باید و پاکیزه‌دهائی. منوچهری.

پاکیزه‌دین. [زَ / زِ] (اِ مرکب) دین پاک. دین درست:
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه‌دین [دین مسیح]
ز یکشنبدی روزه و آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر
سخنهای شایسته و دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست
بگیتی به از دین هوشنگ نیست. فردوسی.
||(ص مرکب) پاکدین صاحب اعتقاد درست. که عقیدتی راسخ در دین دارد:
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
بر آن نامداران پاکیزه‌دین. فردوسی.
خردمند باشید و پاکیزه‌دین
از آفت همه پاک و بیرون ز کین. فردوسی.
همه پهلوانان پاکیزه‌دین
منوچهر را خواندند آفرین. فردوسی.
ای شه پاکیزه‌دین ای پادشاه راستین
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدار.
فرخی.
پاکیزه‌دین و پاک‌نژاد و بزرگ‌عفو
نیکودل و ستوده‌خصال و نکوشیم. فرخی.
زهی مظفر پیروزبخت روزافزون
زهی موحّد پاکیزه‌دین و یزدان‌دان. فرخی.
آن ستم کز عشق دیدم من مبیناد ایچ کس
جز عدوی خسرو پاکیزه‌دین پاک‌راز.
منوچهری.
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه‌دین. سعدی.
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد. سعدی.

پاکیزه‌رای. [زَ / زِ] (ص مرکب) پاکرای. که اندیشهٔ پاک دارد:
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه پیروز پاکیزه‌رای. فردوسی.
چو بشنید زرمهر پاکیزه‌رای
سبک‌بند را برگرفتش ز پای. فردوسی.
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه‌رای
ازو بهره یابی به هر دو سرای. فردوسی.
چنین گفت بهرام جنگ آزمای
بنزد بزرگان پاکیزه‌رای. فردوسی.
کنون ما بدستوری رهنمای
همان پهلوانان پاکیزه‌رای. فردوسی.
ببودند بر در زمانی بپای
بپرسید ازو این دو پاکیزه‌رای. فردوسی.
خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای نامداران پاکیزه‌رای. فردوسی.
هم اندر زمان مرد پاکیزه‌رای
یکی نامه بنوشت نزد همای. فردوسی.
وزو برتر اسبان جنگی بپای
نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای. فردوسی.
دو اشتر بر پیل کرده بپای
نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای. فردوسی.
تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه‌رای. فردوسی.
ز ایران بیامد خجسته همای
خود و نامداران پاکیزه‌رای. فردوسی.
بدو گفت بهرام پاکیزه‌رای
که با من بیاید یکی رهنمای. فردوسی.
بزرگان که بودند بر در سرای
بیاوردشان مرد پاکیزه‌رای. فردوسی.
میانه گزینی بمانی بجای
خردمند خواندت پاکیزه‌رای. فردوسی.
توگر بخردی خیز و پیش من آی
خود و فیلسوفان پاکیزه‌رای. فردوسی.
بقیصر چنین گفت پس رهنمای
که از فیلسوفان پاکیزه‌رای... فردوسی.
بپوشید زربفت چینی قبای
همه یک دلانید و پاکیزه‌رای. فردوسی.
بدان کار شایسته شد سوفرای
یکی مایه‌ور بود پاکیزه‌رای. فردوسی.
کنون کام رودابه و کام زال
که یزدان ورا داد چونان همال
بگو ای خردمند پاکیزه‌رای
سخن گر به راز است با ما سرای. فردوسی.
فرستاد یکسر بر سوفرای
بدست یکی مرد پاکیزه‌رای. فردوسی.
چه نیکوخصال و چه نیکوفعالی
چه پاکیزه‌طبعی و پاکیزه‌رائی. فرخی.
||(اِ مرکب) رای پاکیزه. رای درست. اندیشهٔ راست:
چنین گفت کین مرد گیتی بپای
بکوبد برزم و بپاکیزه‌رای. فردوسی.
شوم آنچه گفتم بجای آورم
ز هرگونه پاکیزه‌رای آورم. فردوسی.
همان رنگ چهرت بجای آورد
بهر کار پاکیزه‌رای آورد. فردوسی.
من از فرّ او این بجای آورم
همه مرد پاکیزه‌رای آورم. فردوسی.
کنون هرکه دارید پاکیزه‌رای
ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای. فردوسی.
گر این راکه گفتی بجای آوری
بکوشی و پاکیزه‌رای آوری. فردوسی.

پاکیزه‌رو. [زَ / زِ رَ / رُو] (نف مرکب) نیک‌رفتار. درستکار:
یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکمردی و پاکیزه‌رو. سعدی.
پدر بارها گفته بودش به هول
که پاکیزه‌رو باش و پاکیزه‌قول. سعدی.

پاکیزه‌روی. [زَ / زِ] (ص مرکب) زیباروی. نکومنظر. صبیح‌المنظر. وُضّاء. (صراح) (منتهی الارب). واضیء. (منتهی الارب): به آمل رسید روز آدینه... افزون از پانصد ششصدهزار مرد بیرون آمده‌بودند مردمان پاکیزه‌روی و نیکوتر. (تاریخ بیهقی).
دلبند خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش.
سعدی.

پاکیزه‌سرشت. [زَ / زِ سِ رِ] (ص مرکب) پاک‌طینت. پاک‌نهاد. پاک‌فطرت. پاک‌سرشت:
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. حافظ.

پاکیزه شدن. [زَ / زِ شُ دَ] (مص مرکب) طیب. طیبت. تطیاب. (تاج المصادر بیهقی).

پاکیزه‌طبع. [زَ / زِ طَ] (ص مرکب) پاک‌طبع:
چه نیکوخصال و چه نیکوفعالی
چه پاکیزه‌طبعیّ و پاکیزه‌رائی. فرخی.

پاکیزه کردن. [زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) تقدیس. تهذیب. (دهار) (تاج المصادر). ||تنظیف. پاک کردن.

پاکیزه‌گوی. [زَ / زِ] (نف مرکب) گویندهٔ سخنان پاک و شایسته:
دو مرد خردمند پاکیزه‌گوی
بدستار چینی ببستند روی. فردوسی.

پاکیزه‌گهر. [زَ / زِ گُ هَ] (ص مرکب) پاک‌گهر. پاک‌نژاد. اصیل. محض. محضه:
میگفت بدندان بتم عقد دُرر
من همچو توام لطیف و پاکیزه‌گهر. ؟
ای جهاندار بلنداختر پاکیزه‌گهر
ای مخالف شکر رزم‌زن دشمن‌مال. فرخی.

پاکیزه‌مرد. [زَ / زِ مَ] (اِ مرکب) پاک‌مرد. صالح:
زمانی بیاید که پاکیزه‌مرد

شود خوار چون آب دانش بخورد.
فردوسی.

پاکیزه‌مغز. [زَ / زِ مَ] (ص مرکب) پاک‌مغز. پاکرای. که مغز و اندیشهٔ پاک و درست دارد. زیرک. تیزهوش. تیزویر. که عقل و فکر رسا دارد:

یکی پرخرد مرد پاکیزه‌مغز
که بودش زبان پر ز گفتار نغز. فردوسی.
ولیکن یکی داستانست نغز
اگر بشنود مرد پاکیزه‌مغز. فردوسی.
چه گفت آن خردمند پاکیزه‌مغز
کجا داستان زد ز پیوند نغز. فردوسی.
که بیداردل بود و پاکیزه‌مغز
زبان چرب و شایستهٔ کار نغز. فردوسی.
بدو گفت کای پیر پاکیزه‌مغز
همه رای و گفتارهای تو نغز. فردوسی.
ابا پند و اندرز و گفتار نغز
بزرگان ایران پاکیزه‌مغز... فردوسی.
نهادند خوان و خورشهای نغز
بنزد شهنشاه پاکیزه‌مغز. فردوسی.
بدانست کان پیر پاکیزه‌مغز
بزرگست و شایستهٔ کار نغز. فردوسی.
چو سالار شاه این سخنهای نغز [شاهنامه]
بخواند ببیند بپاکیزه‌مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کز او دور بادا بد بدگمان. فردوسی.
بیاورد خوان با خورشهای نغز
جوان پرمنش بود و پاکیزه‌مغز. فردوسی.

پاکی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تطهُّر.

پاکی نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تطهّر. تنظّف. (تاج المصادر بیهقی).

پاکیه. (اِخ)[1] اتین. مستشار حقوقی و قاضی فرانسوی، متولد در پاریس. مؤلف کتاب مباحثی در باب فرانسه[2]، و آن دائرة المعارف‌گونه‌ای منتظم و سودمند است. (۱۵۲۹-۱۶۱۵م./ ۹۳۵-۱۰۲۳ هـ.ق.).

پاگ. [گ] (اِخ)[3] جزیره‌ای به دریای آدریاتیک که از ساحل دالماسی بوسیلهٔ ترعهٔ مرلاکّا جدا شده‌است. مساحت آن ۲۸۸ هزارگز مربع و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

پاگابوی. (ص) مبرا از معاصی و کبائر یعنی عفیف و معصوم. این لغت در فرهنگ شعوری آمده ولی جای دیگر دیده نشده‌است. و ظاهراً مجعول است.

پاگاد. [دِ] (اِخ)[4] دریاچه‌ای به جنوب حبشه در ناحیهٔ گالاکه بتگو بسال ۱۸۹۶م./ ۱۳۱۳ هـ.ق. کشف کرد و آن دریاچه‌ای کوچک است که رودهای اُمُ و آئوآش و جوبا از آن سرچشمه گیرند.

پاگان. (اِخ)[5] بلز فرانسوا دُ. معروف به کنت دُ مرویّ[6] مهندس نظامی فرانسوی. مولد بسال ۱۶۰۴م./ ۱۰۱۲ هـ.ق. در آوینیون و وفات در سنهٔ ۱۶۶۵م. (۱۰۷۵ هـ.ق.) بپاریس. وی از اخلاف خاندانی از پاتریسی‌هاست که در ناپل میزیستند و او خود به صنعت اسلحه‌سازی پرداخت و در محاصرهٔ مونتبان بسال ۱۶۲۱م./ ۱۰۳۰ هـ.ق. از یک چشم نابینا شد و در جنگ گردنهٔ سوزو در محاصرهٔ نانسی بسال ۱۶۳۳م./ ۱۰۴۲ هـ.ق. با اعمال شجاعانهٔ خویش مشهور گشت در ۱۶۴۴م./ ۱۰۵۳ هـ.ق. در پرتقال بمنصب سرتیپی ارتقا یافت و پس از چندی بپاریس بازگشت و بمطالعهٔ ریاضیات و جغرافیا و تاریخ پرداخت. نام وی به نوعی از استحکامات داده شده‌است که در کتاب خویش موسوم به رسالهٔ استحکامات[7] مؤلّف بسال ۱۶۴۶م./ ۱۰۵۵ هـ.ق. بدان اشاره کرده‌است.

پاگانل. [نِ] (اِخ) (پیِر...)[8] سائس و نویسندهٔ فرانسوی. مولد او در ویلنوسورلو بسال ۱۷۴۵م./ ۱۱۵۷ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۲۶م./ ۱۲۴۱ هـ.ق. در لیِژ. وی نخست رتبهٔ استادی داشت و سپس به مرتبهٔ کشیشی ناحیه رسید و آنگاه از ناحیهٔ لو و گارُن در مجلس مقنّنه و بعد در سال ۱۷۹۲م./ ۱۲۰۶ هـ.ق. در مجلس کنوانسیون بنمایندگی انتخاب شد و پس از آن ازدواج کرد و منشی کلّ وزارت خارجه گردید و ببعض مقامات دیگر نیز نائل آمد و در سال ۱۸۱۶م./ ۱۲۳۱ هـ.ق. او را تبعید کردند. اثر معروف وی رسالهٔ تاریخی و انتقادی در باب انقلاب کبیر فرانسه است که بسال ۱۸۱۰م./ ۱۲۲۴ هـ.ق. تألیف کرد و همچنین از او یادداشتهای مختلفی در دست است.

پاگانل. [نِ] (اِخ) (کامیل - پیِر - آلکسیس...)[9] پسر پیِر پاگانل. مولد بسال ۱۷۹۷م./ ۱۲۱۱ هـ.ق. در پاریس و وفات در سنهٔ ۱۸۵۹م./ ۱۲۷۵ هـ.ق. به همان شهر. وی نخست وکیل دادگستری بود و سپس منصب قضا یافت و بعد رئیس دبیرخانهٔ وزارت کشاورزی و بازرگانی شد (۱۸۴۰م.) و از آن پس به مدیریت ادارهٔ کشاورزی رسید و از آثار معروف او: تاریخ فردریک کبیر (۱۸۳۰) و رساله‌ای در باب تشکیلات سلطنتی ناپلئون (۱۸۳۶) و تاریخ ژزف دوم امپراطور آلمان (۱۸۴۳) و تاریخ اسکاندربرگ[10] (۱۸۵۵) و غیره است.

پاگانی. (اِخ)[11] شهری به ایتالیا در ایالت سالرن دارای ۱۳۳۳۰ تن سکنه و صنایع ابریشم و مدفن قدّیس آلفونس دولیگوری در کلیسای این شهر است.

پاگانی. (اِخ)[12] نام خاندانی ایتالیائیست که از آن دوده نقاشان بزرگ برخاسته و از جمله ونسنزو[13] پاگانی مولد او در مونت روبیانو در اواخر مائهٔ پانزدهم میلادی بود و در حدود سال ۱۵۲۹م./ ۹۳۵ هـ.ق. بنقاشی اشتغال داشت. پسر و شاگرد لاتانزیو[14] پاگانی که بسال ۱۵۵۳م./ ۹۶۰ هـ.ق. در پروز شهرت و مقامی داشت و گاسپاردو[15] پاگانی که بسال ۱۵۴۳م. مشغول کار نقاشی بود و فرانسسکو[16] پاگانی که مولد او در حدود سال ۱۵۳۱م./ ۹۳۷ هـ.ق. در فلورانس و وفات در سنهٔ ۱۵۶۱م./ ۹۶۸ هـ.ق. بوده‌است و گرگوری[17] پاگانی پسر فرانسسکو که مولد او بسال ۱۵۵۸م. (۹۶۵ هـ.ق.) در فلورانس و وفات در سنهٔ ۱۶۰۵م. (۱۰۱۳ هـ.ق.) بوده‌است. وی از بهترین هنرمندان فلورانس در اواخر قرن شانزدهم است. و از مهمترین پرده‌های نقاشی او یکی نیایش مغان[18] در کلیسای کارمین و دیگر لوط و دختران وی[19] در قصر پیتی و دیگر حضرت مریم و عیسی صغیر و چند تن از مقدسین در دِرسد و جز آن. دیگر از آنان پاالُ[20] پاگانی مولد او در والسلدا از اعمال دوک‌نشین میلان بسال ۱۶۶۱م./ ۱۰۷۱ هـ.ق. و وفات در لمباردی بسال ۱۷۱۶م./ ۱۱۲۸ هـ.ق. بوده‌است.

پاگانیکا. (اِخ)[21] قصبه‌ای به ایتالیا در ایالت آکوئیلا دارای ۵۵۰۰ تن سکنه.

پاگانی‌نی. (اِخ) (نیکولو...)[22] قول‌ساز و ویولون‌زن ایتالیائی مولد بسال ۱۷۸۲م./ ۱۱۹۸ هـ.ق. در ژن و وفات در سنهٔ ۱۸۴۰م. (۱۲۵۵ هـ.ق.) وی به استعداد و قریحهٔ عالی خود در موسیقی مشهور شد و قطعات بسیاری در ویولن تصنیف کرد.

پاگاه. [ءْ] (اِ مرکب) جایگاه اسبان (مرکب از پا و گاه بمعنی جای) اصطبل. پایگاه. آخور. و در تداول امروزین طویله. ||حضیض:

---

1 - Pasquier, Étienne.
2 - Recherches de la France.
3 - Pago. 4 - Pagadé.
5 - Pagan, Blaise-François de.
6 - Conte de Merveille.
7 - Traité des fortifications.
8 - Paganel (Pierre).
9 - Paganel (Camille-Pierre-Alexis).
10 - Histoire de Scanderberg.
11 - Pagani. 12 - Pagani.
13 - Vincenzo. 14 - Lattanzio.
15 - Gaspardo.
16 - Francesco.
17 - Gregorio.
18 - Adoration des Mages.
19 - Loth et ses filles.
20 - Paolo. 21 - Paganica.
22 - Paganini (Nicolo).

گرستاره بر براق همتش
اوج خواهد اوج او پاگاه باد.
ابوالفرج رونی.
||مخفف پایه گاه‌بمعنی قدر و مرتبه و منصب. (غیاث اللغات).

پاگد. [گُ] (فرانسوی، اِ)[1] نامی است در مشرق اقصی چون هندوچین و ژاپن و غیره بتخانه‌ها را. ||بت. ||پول طلای هندوستان از ۸/۳۱ فرانک تا ۹/۴۰ فرانک.

پاگر. (فرانسوی، اِ)[2] قسمی از ماهیهای بحار گرمسیر و دریاهای اروپا که گوشت آن بسیار مطبوع و بال (زغنفه) آن خاردار است.

پاگرد. [گَ] (اِ مرکب) ایوان و غلام‌گردشی سقف‌دار در غُرفه یا عماری. بالکن سقف‌دار.

پاگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) مستقر شدن. دوام کردن. ثبات یافتن. استوار شدن.
– پا گرفتن کاری و امری؛ رونق و ثبات آن.
– پا گرفتن قبری را؛ سطح آنرا از زمین برآوردن. تسنیم.
– پا گرفتن برف؛ نشستن آن بر زمین چندانکه بزودی ذوب نشود.
– پا گرفتن طفل؛ براه افتادن وی.

پاگزس. [زُ] (اِخ) یا پا گزُ[3] (اِخ) یکی از جزایر ایونی در ۱۳ هزارگزی کُرفو. و آن از همهٔ جزایر ایونی خردتر است و ۸ هزارگز طول دارد و از آن و جزیرهٔ آنتی پا گزُس ناحیهٔ مستقلی در ایالت کُرفو تشکیل شود که ۵۰۰۰ تن سکنهٔ آن است و از محصولات مهم آن زیتون و بادام و نارنج است و روغن آن بهترین روغن یونان باشد و بز و استر بسیار بدانجا پرورند.

پاگشا. [گُ] (اِ مرکب) جشن میهمانی عروس در خانواده‌های اقوام داماد و عروس.

پاگشاکردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) پا گشاکردن عروس را، وی را بنخستین جشن میهمانی که در خانه‌های خویشاوندان داماد منعقد میشود خواندن. به مهمانی خواندن عروس را بار اول بخانهٔ نزدیکان داماد و عروس.

پاگن. [گُ] (روسی، اِ) سردوشی. پاگون.

پاگنن. [نُ] (فرانسوی، اِ)[4] قسمی ماهوت سیاه لطیف که در سِدان کنند.

پاگور. (فرانسوی، اِ)[5] نوعی حیوان از طایفهٔ خرچنگ که فرانسویان آنرا بزبان عامیانه «برنارد لرمیت»[6] خوانند. این حیوان غالباً صدف خالی شکمپایان را برای لانهٔ خود انتخاب می‌کند.

پاگون. (روسی، اِ) رجوع به پاگن شود.

پاگه. [گِ] (اِ)[7] (کلمهٔ کارائیبی) خله و پارو که یک یا دو سر دارد و بومیان امریکائی با آن قایقهای خود را بی آنکه پارو را بقایق تکیه دهند بحرکت آرند. خَله و پارو که به ناو متکی نباشد.

پاگیر آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) گرفتن و بند شدن پای بچیزی چنانکه از حرکت باز دارد: در جوی اسب درانداخت پاگیر آمد، اسب را رها کرد بمشقتی بسیار شناوکنان بکنار افتاد. (تاریخ طبرستان).

پاگیرکسی شدن. [رِ کَ شُ دَ] (مص مرکب) مبلغی بحساب او آمدن. گناهی بر او فرود آمدن. ||بناخواست رنجی بر او فراز آمدن.

پال. (اِخ) قریه‌ای است به یک فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق گله‌دار و در قدیم قصبهٔ بلوک گله‌دار بود.

پال. (اِ) ریسمان است و از این مرکب است پالدم یعنی رسنی که در دم اسب کنند. (فرهنگ رشیدی). ||(نف مرخم) پالاینده، چنانکه در ناخن پال.

پالا. (نف مرخم) صاف‌کننده. پالاینده. صافی‌کننده. لیکن [این معنی] بدون ترکیب گفته نمیشود همچون ترشی‌پالا و می‌پالا. (برهان). و بدین معنی مرکب است از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ فاعلیت کند و اسم آلة نیز و هرچه بدان مضاف شود افادهٔ آن کند. (رشیدی):
مست عشقیم و ریا شوی حرم بادهٔ ما
باده‌پالای در میکده سجادهٔ ما.
شیخ فیضی.

ترکیب‌ها:
باده‌پالا (تتمهٔ برهان) و ترشی‌پالا و سماق‌پالا و شیب‌پالا و می‌پالا بردیف و ردهٔ همین کلمات رجوع شود. ||(فعل امر) امر به پالودن، یعنی بپالا و صافی کن. ||(نف مرخم) افزون و فزون‌کننده. (از فرهنگی خطی). ||آویخته. ||(اِ) بلغت زند و پازند بمعنی فریاد و فغان باشد. ||جنیبت. اسب کوتل. (برهان). پالاد. پالاده. مطلق اسب. (رشیدی):
چو خورشید بنمود پهنای خویش
نشست از بر تندپالای خویش.
فردوسی (از جهانگیری).
ز دروازه تا درگه شه دو میل
دو رویه سپه بود پالا و پیل.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).
و رجوع به بالا و پالاد و پالا دادن و پالاده شود.

پالاس. [اُ] (اِخ) یا پلو[8] گنگباری مجمع‌الجزائری از میکرونزی در مغرب کارولین دارای ۴۶۰۰ تن سکنه این گنگبار پیش از این تحت حمایت ژاپن بود.

پالااوآن. (اِخ)[9] جزیره‌ای به دریای چین در مغرب فیلیپین متعلق به اتازونی. دارای ۵۰۰۰۰ تن‌سکنه.

پالائیدن. [دَ] (مص) صافی کردن. صاف نمودن. (برهان). پالودن. پالیدن. ||بیختن:
همی‌پالید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
برآن‌گونه که آب نار پالائی به پرویزن.
(شهاب مؤید نسفی از المعجم). ||ترابیدن. تراویدن. (فرهنگ اسدی):
چو آتش برآید بپالاید آب
وز آواز او سر درآید ز خواب. فردوسی.
چو نم‌دارجامه که بدهیش تاب
بیفشاریش زو بپالاید آب. اسدی.
||زیاده کردن و زیاده شدن. (برهان).

پالاپال. (ص مرکب، اِ مرکب) در فرهنگ اسدی چاپ... پاول هورن آمده است: چیزی بود که سخت پاینده بود تازیش سیّال بود. دقیقی گفت:
بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالاپال.
و در ذیل آن نسخه بدلی «بود پالاپال» آورده‌است و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی متعلق به آقای نخجوانی آمده پالوده سخت؛ چیزی سخت پاینده:
بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود پالاپال.
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
ز لفظ معنی باهم همیشه پالاپال.
و مؤلف فرهنگ سروری گوید پالاپال چیزی سخت بود که بسیار پاید دقیقی گوید:
بفر و هیبت و شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود پالاپال.
و دیگر در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده – انتهی. و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید پالاپال بمعنی سخت باشد. دقیقی راست:
بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالاپال.
– انتهی. و صاحب برهان گوید پالاپال چیزی سخت را گویند که بسیار بماند و پالوده سخت شده‌را نیز گفته‌اند. و صاحب فرهنگ رشیدی آرد که پالاپال یعنی سخت و بسیار دقیقی گوید:
بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود پالاپال.
چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد: زمانه‌ای که ز آشوب بود مالامال چه پالاپال در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده و در نسخهٔ سروری گوید پالاپال

---

1 - Pagode. 2 - Pagre.
3 - Paxos ou Paxo.
4 - Pagnon. 5 - Pagure.
6 - Bernard - l'ermite.
7 - Pagaie.
8 - Palaos ou Palau.
9 - Palaouan.

چیزی سخت که بسیار پاید و در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار پاید گفت نه بمعنی چیزی سخت - انتهی. (رشیدی). تصحیحی که رشیدی از مصراع ثانی شعر دقیقی کرده‌است اگر مطابق با یکی از صوری که شعر را نقل کرده‌اند بود شاید پذیرفتنی بود لکن بدین صورت در جائی دیده نشده‌است و بگمان ما در دو بیت ذیل:

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالاپال. دقیقی.
همه سراسر تمویه شاعرانست این
گمان‌فکندن و آشوب و جنگ پالاپال.

غضائری (در قصیدهٔ دوم در جواب عنصری).
کلمهٔ پالاپال که در هر دو بیت معطوف به آشوب و جنگ آمده‌است بمعنی چیزی نظیر همان آشوب و جنگ یعنی: آشفتگی و هیاهو و غوغا و مانند آنست چنانکه صاحب برهان در کلمهٔ پالا گوید بلغت زند و پازند بمعنی فریاد و فغان باشد و در دو بیت دیگر ذیل:

زیادتی چه کنی کان بنقص باز شود
کزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
ز لفظ معنی باید همی نه بالابال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند
اگر بحرف نگردد زبان مردم لال. عنصری.

و نیز بیت غضائری در جواب عنصری:

همه سراسر تمویه شاعرانست این
گمان‌فکندن و آشوب و جنگ و بالابال.

غضائری (به ضبط مجمع‌الفصحاء).
محتمل است که این کلمه با باء فارسی باشد بمعنی بلبلهٔ عرب و شاید اصل کلمهٔ بلبله. و اگر با پی فارسی نیز باشد همان معنی سابق‌الذکر یعنی آشوب و غوغا و آشفتگی و فریاد و فغان دهد. والله اعلم. و رجوع به پالاپالی شود.

پالاپالی. (حامص مرکب) یا بالابالی. هیاهو. داد و بیداد. داد و فریاد. شور و شغب. جنگ و چلب: پس چون این پسر بیامد از این کنیز [یعنی اسماعیل از هاجر] ساره را خشم آمد و رشک زنانش بجنبید و شکیبائی نتوانست کردن جنگ و پرخاش اندر گرفت، و پالاپالی کردن، هر زمان با ابراهیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). این کلمه را با توجه به رسم‌الخط قدما میتوان پالاپالی و بالابالی هر دو صورت خواند و رجوع به پالاپال شود.

پالاپرا. (اِخ) (ژان...)[1] نویسندهٔ فرانسوی. مولد بسال ۱۶۵۰م. / ۱۰۵۹ هـ.ق. در تولوز و وفات در سنهٔ ۱۷۲۱م. / ۱۱۳۳ هـ.ق. وی با برویس[2] در نوشتن نمایشنامهٔ ژکان[3] و اقتباس از مطایبهٔ خواجه پاتلن[4] انبازی کرد.

پالاتن. [تَ] (اِخ)[5] یکی از پشته‌ها و تلال هفتگانهٔ روم قدیم که بنابر روایات کهن نخستین مساکن رومیان بدانجا بنا شده‌است و رجوع به پالاسیوم شود.

پالاتی. (ص) کندرونده. (تتمهٔ برهان). اسب بارگیر و بارکش. (تتمهٔ برهان). ظاهراً این کلمه مصحف پالانی باشد.

پالاتین. (اِخ) (شاهزاده خانم...)[6] لقب [شارلوت الیزابت باویر] و [آن دوگنزاک].

پالاتینا. (اِخ)[7] دو ناحیه از آلمان غربی یکی بنام پالاتینای سفلی یا پالاتینای رن در شمال آلزاس و دیگری بنام پالاتینای علیا در شمال شرقی باویر و این هر دو ناحیه بعداً جزو ایالت باویر شد. پالاتینای علیا ۶۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر راتیس بون و پالاتینای سفلی ۹۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر اشپیر است. ناحیهٔ پالاتینا در سالهای ۱۶۸۷ - ۱۶۸۸م. (۱۰۹۸-۱۰۹۹ هـ.ق.) بفرمان لوئی چهاردهم غارت شد.

پالاد. (اِ) (مرکب از پای و لاد؟) پالا. پالاده. اسب پالانی. (اوبهی). جنیبت باشد و پالانی همچنین؟ (صحاح الفرس). جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد و آن اسبی است که پیشاپیش امرا و سلاطین برند و اسب پالانی را نیز گفته‌اند. (برهان). جنیبت. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). مطلق اسب. اسب نوبتی. و بعضی مطلق مرکوب را گفته‌اند لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرینهٔ مقام خواهد بود. (رشیدی):

من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان راه کرد بی پالاد. فرالاوی.

||نرم‌دار. رجوع به نرم‌دار شود.

پالا دادن. [دَ] (مص مرکب) پالودن:

برگرفتی آب از خاک سیه خورشیدوار
راوقش کردی و پالا دادی احسنت ای ملک.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۴۹).

پالادن. [دَ] (مص) پالودن و پالایش و صاف کردن. (برهان).

پالاده. [دَ / دِ] (اِ) پالاد. اسب جنیبت. (اوبهی). اسب کوتل. (برهان):

ابلق ایام را تا برنشیند، میرود
سبزخنگ چرخ پیش قدر او پالاده‌ای.

عنصری.
||(ص) بدگوی و مفسد و اهل غیبت. (برهان). اهل غیبت و فساد.

پالادیل. (اِخ) (امیل...)[8] قول‌ساز و موسیقی‌دان فرانسوی. مولد بسال ۱۸۴۴م. / ۱۲۵۹ هـ.ق. در مِن‌پلیه و وفات در سنهٔ ۱۹۲۶م. / ۱۳۴۴ هـ.ق. وی آهنگهای ابتکاری دلکش دارد و از تصنیفات او اپرای پاتری[9] است.

پالادیو. [یُ] (اِخ) (آندرآ)[10] معمار ایتالیائی. مولد ویسانس جانشین برامانته و میکل‌آنژ در ساختمان کلیسای سن‌پیر. وی قصرهای عدیده در ونیسی بساخته است. مولد در ۱۵۱۸م. / ۹۲۳ هـ.ق. و وفات در ۱۵۸۰م. / ۹۸۷ هـ.ق.

پالادیوم. (اِخ)[11] مجسمهٔ چوبین پالاس که بنابر اساطیر یونانی طالع شهر تروا بحفظ آن منوط بود و اولیس و دیومد به ربودن آن دست یافتند. و بروایتی دیگر اِنه آنرا هنگام آتش‌سوزی تروا به ایتالیا برد.

پالادیوم. (فرانسوی، اِ) فلزی سفیدرنگ و محکم از خواص آن نشف مولّد الماء (ئیدروژن) است و وزن مخصوص آن ۱۱/۹ و در ۱۵۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

پالار. (اِ) درخت و ستون بزرگ. (برهان). پاغَر. ستون. اُستن. اُستون. شمع. تیرک. دیرک. حمّال. پادیر. پازیر. بالار.

پالار. (اِخ)[12] رودی به جنوب هندوستان که از خطهٔ میسور از کوههای بالاکات سرچشمه گیرد و سپس بجنوب شرقی و بعد از آن به مشرق جاری شود و پس از پیمودن ۳۷۰ هزارگز به خلیج بنگاله ریزد.

پالارنگ. [رَ] (اِ) آهن و پولاد هندی را گویند. (آنندراج). و در لغت‌نامهٔ شعوری آنرا شمشیر جوهردار و پولاد جوهردار گفته است.

پالاری. (ص نسبی، اِ مرکب) شه‌تیر و ستون بزرگ. (آنندراج).

پالاس. (اِ) شعوری بدان معنی پلاس یعنی گلیم و نمد و جل و کهنه داده‌است و ظاهراً این صورت، لفظ ترکی پلاس فارسی است. و رجوع به نرم‌دار شود.

پالاس. (اِخ)[13] پسر اِواندر و او بنابرقول ویرژیلیوس بدست تورنوس پادشاه قوم روتولی که در لاسیوم میزیستند کشته شد و اِنئاس انتقام وی بستد. (تمدن قدیم).

پالاس. (اِخ) یکی از مقربین (کلود) امپراطور روم که او برای ازدواج با اگری‌پین کلود، مخدوم خویش را مسموم ساخت.

---

1 - Palaprat (Jean).
2 - Brueys. 3 - Grondeur.
4 - Maître Pathelin.
5 - Palatin.
6 - Princesse Palatine.
7 - Palatinat.
8 - Paladilhe (Émile).
9 - Patrie.
10 - Palladio (Andrea).
11 - Palladium.
12 - Palar. 13 - Pallas.

پالاس. (اِخ)[1] پیتر سیمون. طبیعی‌دان آلمانی. مولد برلین ۱۷۴۱م./۱۱۵۳ هـ.ق. و وفات ۱۸۱۱م./۱۲۲۵ هـ.ق. وی در اورال، دریای خزر، آلتائی و چین سیاحت و بسیاری اکتشافات علمی کرده و او را کتابهای چند است.

پالاس. (اِخ)[2] یکی از نامهای مینرو الههٔ جنگ.

پالاسیوم. (اِخ) تلفظ فرانسوی (پالاتن). یکی از تلال هفتگانهٔ روم قدیم که شهر روم را نخست بر فراز آن تل‌ها بنا نهادند و بموجب روایات کهن مسکن رمولوس و اِواندر بر فراز تل مزبور بوده‌است. از زمان اگوستوس تلّ پالاسیوم مسکن امپراطوران گشت. ارتفاع این تل ۱۵ گز و محیط آن ۱۷۴۴ گز است. (تمدن قدیم). و رجوع به پالاتن شود.

پالاش. (اِ) آلوده شدن پای باشد به گل و لای. (برهان):

چو پالغز و پالاش دارد گلت
مرنجان دلی تا نرنجد دلت.
خسرو (از لغت‌نامهٔ رشیدی).

پالافکس. [فُ] (اِخ)[3] دُن ژوزه دُ. دوک ساراگُس از نجبای آراگن که با دفاع دلیرانهٔ خویش از ساراگس بسال ۱۸۰۹م./۱۲۲۳ هـ.ق. مشهور گشت. مولد بسال ۱۷۸۰م./ ۱۱۹۳ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۴۷م./ ۱۲۶۳هـ.ق.

پالاکی. (اِخ)[4] فرانسوا. مورخ و روزنامه‌نگار چک. مولد بسال ۱۷۹۸م./ ۱۲۱۲ هـ.ق. در هودُس لاویس و وفات در سنهٔ ۱۸۷۶م./۱۲۹۲ هـ.ق.

پالاگر. [گَ] (اِ) ستون. (آنندراج).

پالال. (ص، اِ) پالوده بود سخت و دیگر چیزی بود سخت پاینده. ظاهراً این صورت تصحیف و تحریفی است از پالاپال.

پالالک. [لَ] (اِ) پولاد. (اوبهی). و آن صورتی از بلارک است.

پالامبانگ. (اِخ)[5] شهری به جنوب شرقی جزیرهٔ سوماترا بساحل رود موسیه. در قدیم در این ناحیت دولتی اسلامی بوده‌است به همین نام و این شهر مرکز آن دولت بود جمعیت آن ۱۴۷۵۰۰ تن است و مسجدی بسیار زیبا و پلهای متعدد دارد. این مملکت پانصدهزارگز طول و سیصدوهشتاد هزارگز عرض داشته‌است با صدهزار تن سکنه. و در سال ۱۸۱۲ م. آنگاه که انگلیسیان سوماترا را ضبط کردند آخرین پادشاه این مملکت موسوم به محمد بیداری را خلع و پالامبانگ را متصرف شدند و این پادشاه سپس به تجدید و اعادهٔ ملک خویش موفق شد و پس از او پسر وی نیز به وراثت قائم‌مقام او گشت ولی در آخر این دولت را از میان برداشتند. مردم این سرزمین از اهالی مالایا و متدین به دین اسلامند و در قراء و قصبات آن عرب و چینی و مردم فلمنگ باشند.

پالامد. [مِ] (اِخ)[6] پادشاه اُب[7] یکی از سران یونان در محاصرهٔ شهر تَروادِه که در افسانه‌ها اختراع بازی شطرنج و دیسک[8] (گِردَه) و کعبتین و غیره را بدو نسبت کنند.

پالامس. [مُ] (اِخ)[9] از استحکامات اسپانیا در کاتالونی بر ساحل بحرالروم. دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. و این نقطه بندر تجارتی کوچکی است و مؤسسات دریائی دارد.

پالان. (نف، ق) نعت فاعلی از پالودن. در حال پالودن. ||(اِ) زین کاه‌آکندهٔ خر، الاغ و استر و اسب پالانی. پشما کندی که به پشت ستور نهند. پشما گند. کُوُر. اِکاف. اُکاف. وِکاف. قتب. حقب رَحل (پالان شتر):

بدیبا بیاراسته ده شتر
رکابش همه سیم و پالانش زر. فردوسی.

سبوز و ساغر و آنین و غولین
حصیر و جای روب و خیم و پالان.
طیّان (از لغت فرس ص ۳۷۲).

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر
پالان بی خر است و کلیدان بی تزه. لبیبی.

غره نگردد بعزّ پیل و عماری
هر که بدیده‌ست ذلّ اشتر و پالان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

طمع پالان و بار منّت آمد
تو ماندی زیر بار و زشت پالان.
ناصرخسرو.

از آن سیّد که از فرمان ربّ‌العرش پیغمبر
وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱۸).

تیر سرما را خزّ است ترا جوشن
اسب دریا را کشتی است ترا پالان.
ناصرخسرو.

وین است که اکنون خران دین را
از من بفشرده است سخت پالان.
ناصرخسرو.

گر آن را نبینی همی همچو عامه
سزای فسار و نواری و پالان. ناصرخسرو.

اسب کودن بغزو نیست روان
ورنه چون خر نداردی پالان. سنائی.

شرف‌الدین چو خران برد ترا پالان پیش
کینه می‌جوئی ازوی چو خر از پالانگر.
سوزنی.

خر از زین زر به که پالان کشد
که تا رخت خر بنده آسان کشد. نظامی.

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود. مولوی.

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و بپالان برزنند. مولوی.

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا. مولوی.

چون تو بینائی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست. مولوی.

خر مانده کز ریش نالان بود
چه سود ار ز دیباش پالان بود.
امیرخسرو دهلوی.

بزشم و پنبه را کردند پیدا
جل خر نیز پالان آفریدند. نظام قاری.

||(اِ) سُرین. نشیمن‌گاه. شرمِ زن؟: وقتی بر سر منبر تذکیر میگفت [صدرالدین عمربن محمد خرم‌آبادی] و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار بر میان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی، رقعه‌ای نبشتند بجهت تخجیل او را، که دستار بر تر نه که روزی خدای میدهد. بدیهة این رباعی بگفت:

یک شهر حدیث من و اشعار من است
در هر کنجی سخن ز گفتار من است
گر پیش نهم یا سپس ای مرد سره
پالان زن تو نیست دستار من است.
(از لباب‌الالباب عوفی).

لوزی که بود خرد بود گوشت بگیرد
چون ریش درآورد فروکاهد پالان. طیّان.

— پالانش را لوخ زدن، لوخ بپالان کسی گذاشتن، پیزر بپالان کسی گذاشتن؛ بقصد فریب کسی را تجلیل و تبجیل کردن.

— پالانش کج بودن؛ عفیف نبودن. ناپارسا بودن (زن).

— ||دینی یا مذهبی باطل داشتن (در مردان).

— پالان کردن؛ پالان بر ستور نهادن.

— امثال:

پالان بزنی چو برنیائی با خر، نظیر: دستش بخر نمیرسد بپالانش میزند.

پالان خر دجّال است؛ کاری است که انجام آن بس دیر کشیده‌است. رجوع به امثال و حکم شود.

پالانپور. (اِخ)[10] ناحیتی به شمال شرقی هند از ایالت گجرات. دارای شهرهای: پالانپور. رادان‌پور. تاراد. وائو. سوئی گائون. دِاُدار. بابر. تروارا. کانکرج. وارائی. سانتالپور. مُروارا. چادچا. و مساحت آن ۲۰۷۱۹ هزارگزمربع است و در حدود ۶۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و از آن ناحیت پنبه و برنج و گندم و نیشکر خیزد. ||نام شهرستان

---

1 - Pallas Pietr - Simon.
2 - Pallas.
3 - Palafox Don José de.
4 - Palacky François.
5 - Palambang.
6 - Palamède. 7 - Eubée.
8 - Disque. 9 - Palamos.
10 - Palanpur.

پالانپور میان باناس غربی و ساراس واقع دارای ۲۳۵۰۰۰ تن سکنه و مساحت آن ۸۱۵۸ هزارگز مربع و شهر پالانپور را ۲۰۰۰۰ تن سکنه است.

پالان توکن. [کَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خوی به ماکو میان مریملر و شوت در ۸۷۰۰۰گزی خوی.

پالانچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) پالان خرد. ||لباسی سخت درشت و سطبر. جامهٔ بددوخته. جامهٔ با حشو و ضخامت بیش از حاجت. جامهٔ زَفت و گرم که نه در خور هوای بهار یا تابستان باشد. ||مثل پالانچه؛ جامهٔ سخت ستبر و پُر حَشو.

پالاندوز. (نف مرکب) پالانگر. اَکاف.

پالاندوزی. (حامص مرکب) شغل و عمل پالاندوز.

پالان دوکن. (اِخ) یکی از کوههای جهت جنوبی شهر ارزروم و این کوه فاصله است میان منبع رود قرەسو و رود پاسیم.

پالان دوکین داغ. (اِخ) موضعی به مشرق کویر قرەیسار.

پالان سواری. [نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پالان خردتر و ظریف‌تر از پالان باری که بجای زین بکار رود. پالان قجری.

پالان قجری. [نِ قَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پالان سواری.

پالانقه. [قَ] (اِخ) پالانکه. پَلَنقه. پلنکه. در روملی و بلغارستان و صربستان و مجارستان قصبات کوچک و قراء به این نام بسیارست و مشهورترین آنها قریه‌ای است در ولایت قوصوه در ۷۵ هزارگزی شمال شرقی اسکوب نزدیک حدود بلغارستان و آنرا اگری پلنقه نیز گویند، دارای ۴ هزار سکنه و دو مسجد و نهر دوراک یا اگری دره از میان این شهر گذرد.

پالان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نهادن و بستن پالان بر پشت ستور. ایکاف.

پالانگر. [گَ] (ص مرکب) پالاندوز. اَکّاف. قَتّاب:

گویند گرفت یار تو یار دگر
از رشک همی گویند ای جان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منگر
خرخو بیند که غرقه شد پالانگر. فرخی.
شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویش میخواستند از خری. نظامی.
نمایند هر شب خران را بخواب
که پالانگران را ببرده‌ست آب.

سلمان ساوجی (از جُنگی خطی مورخ بسال ۶۵۱).

پالانگرن. [رَ] (فرانسوی، اِ)[1] سفینهٔ ماهی‌گیری که در سواحل الجزایر معمول است.

پالانگری. [گَ] (حامص مرکب) پالاندوزی:

پالانگریی بغایت خود
بهتر ز کلاەدوزی بد. نظامی.

پالاننده. [نَ دَ / دِ] (نف) افزاینده. افزون‌کننده. (تتمهٔ برهان).

پالانه. [نَ / نِ] (اِ) در اصطلاح بنائی یک طبقه از خشت بر روی آجر تیغهٔ سقف. ||مخارجه‌ای که بر بالای خانه سازند. (برهان):

عمارات حاجی و پالانه‌هاش
همی‌برد و می‌کرد یکسر خراب.
سلمان ساوجی.

ستاوند. ستناوند.استوناوند.

پالانی. (ص) اسب که اصیل نباشد. محمَر (ج، محامِر). (منتهی الارب). اسب از جنس بد. اسب کندرو که لایق پالان باشد. (رشیدی). اسب باربردار. (غیاث اللغات). هر ستور که پالان دارد. اسب و استر و جز آن که بر آن پالان نهند نه زین. حِمارَه. کَودَن. پلانی. (رشیدی). اسب گران رَو. (دهار). باری. مقابل زینی و سواری: والحمارة کجبانة، الفرس الهجین کالمحمره، فارسیته پالانی. (مجدالدین):

ندانستی تو ای خر غمر کیج لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی.
ابوالعباس.

چهارهزاراسب گرانبها آنروز بدست آمد یعقوب [بن لیث] را دون اشتر و استر و خر و اسبان پالانی و ترکی. (تاریخ سیستان). و [اسب] را که کمالی داده‌اند که خر را نداده‌اند اگروی از کمال خویش عاجز آید از وی پالانی سازند و با درجهٔ خر افتد. (کیمیای سعادت).

که جلدی زیرکی راگفت من پالانئی دارم
ازین تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی
بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی.
سنائی.

پالانیدن. [دَ] (مص) افزودن؟: همچنانکه باغبان زردآلوی تلخ را می‌برد و بر جای آن قیسی شیرین بپالاند و افزون کند. (معارف بهاءالدین ولد). و در برهان پالاییدن بدین معنی آمده‌است. ||فشردن. (تتمهٔ برهان).

پالاو. (اِ) رجوع به پالاد شود. در جهانگیری با واو ضبط کرده و آنرا بمعنی اسب جنیبت دانسته و این بیت را از شمس فخری شاهد آورده‌است:

شهنشهی که کشد بخت در موا کب‌او
چو نقره خنگ و سمند فلک دو صد پالاو.

و شواهد از گفته‌های شمس فخری سند صحت هیچ دعوی لغوی نیست چه او غالباً الفاظ را غلط خوانده و بغلط هم نظم کرده‌است و ظاهراً این کلمه مصحف پالاد است.

پالاوان. (اِ مرکب) پالاون. ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند و آنرا ترشی‌پالا گویند. (برهان). ظرفی بود مانند طبقی که در آن سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر که طباخان و حلوائیان آنرا بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشیها و امثال آنرا بدان صاف کنند. زازل. ترشی‌پالا. آردن. (جهانگیری). آبکش. ماشو. ماشوب. رجوع به پالاون شود.

پالاون. [وَ] (اِ مرکب) پالونه. مصفات. صافی راوُوق. آبکش. ترشی‌پالا. زازل. (جهانگیری)[2]. پالاوان. سماق‌پالا. اَردَن:

وصف دروغ نیز دروغ است از آنک
با نان رود طبیعت پالاونش. ناصرخسرو.
افشره خون دل از چشم او
ریخته پالاون مژگان فرو.
ابوشعیب (از فرهنگی خطی).

پالاوه. [وَ / وِ] (ص) بدگوی. ||پالا. اسب جنیبت. (جهانگیری).

پالاوی‌سینو. [نُ] (اِخ) (فرّانت...)[3] شاعر فکاهی ایتالیائی مولد بسال ۱۶۱۸م. (۱۰۲۷ هـ.ق.) در پلەزانس و وفات در سنهٔ ۱۶۴۴م. (۱۰۵۳ هـ.ق.).

پالاوی‌سینی. (اِخ) (اُبِرتُ)[4] کاپیتن ایتالیائی از رؤسای حزب ژی‌بلن[5].وفات در ۱۲۶۹م. (۶۶۷ هـ.ق.).

پالاهنگ. [هَ] (اِ مرکب) (از پالا،کوتل، جنیبت و آهنگ،کشنده، کش). کمند. (فرهنگ اسدی). بالاهنگ. (حاشیهٔ نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی نخجوانی). دوالی که بر لگام بندند تا در روز جنگ بدان دست خصم بندند. (از فرهنگی خطی). طنابی که بر گوشهٔ لگام بسته اسب راکشند. (رشیدی). کمندی که بر یک جانب لجام اسب بندند و اسب را بدان بکشند و گناهکار را نیز بدان محکم بربندند. (برهان). دنبالهٔ افسار. قیاد:

او چه دانست که خسرو ز سران سپهش
کشته و خسته بهم درفکند شش فرسنگ
و آنکه نا کشته و ناخسته بماند همه را
طوقها سازد گردگلو از پالاهنگ. فرخی.
کشی ز روم بخوارزم بت‌پرستان را
فسار بر سر و بر دست نیز پالاهنگ. معزی.
درگه خسروان همه دریاست
یک گهر نی و صدهزار نهنگ

---

1 - Palangrin. 2 - Filtre.
3 - Pallavicino (Ferrante).
4 - Pallavicini (Obetro).
5 - Gibelin.

در پناه خرد نشین که خرد
گردن آزر است پالاهنگ. سنائی (از جهانگیری).
کمین‌گشائی قهرت بکهربا بخشد
قوای جاذبه را از برای پالاهنگ.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).
||آنچه باعث تعلق باشد. ||کهکشان. و حسین خلف گوید: این لغت در اصل پالاآهنگ بوده یعنی جنیبت‌کش چه پالا بمعنی اسب جنیبت است که اسب کوتل باشد و آهنگ بمعنی کشیدن و چون در میان علمای فرس مقرر است که هرگاه خواهند دو کلمه را باهم ترکیب کنند اگر حرف آخر کلمهٔ اول با حرف اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشد یک حرف را ساقط سازند بنابر آن یک الف را حذف کرده پالاهنگ خواندند. (برهان). و رشیدی گوید: «... حق آنست که هنگ بمعنی کشنده باشد. پس در لغت اول [یعنی پالاهنگ] احتیاج به حذف الف نیست لکن در لغت پالهنگ احتیاج به حذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعی گفته‌اند.».

پالای. (اِ) پالا. پالاد. پالاو. اسب جنیبت. ||(نف) افزاینده و زیادکننده. (برهان). ||صافی‌کننده. بیزنده. (غیاث اللغات):
گهی از نرگست خوناب پالای
گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای. عطار.
ترکیبها:
–ترشی‌پالای. خون‌پالای. سماق‌پالای. رجوع به همین مدخلها شود.
||(فعل امر) امر از پالاییدن یعنی صافی کن:
ز آنکه پالودهٔ سرکویست
امتحانش کن و فروپالای. انوری.

پالاپال. (ص مرکب، اِ مرکب) پالوده سخت. (اوبهی). چیزی بود سخت پاینده. (اوبهی). و شعوری سخت تابنده و هم بمعنی سیّال و میّال گفته‌است و ظاهراً مصحف پالاپال است.

پالایان. (نف، ق) در حال پالودن.

پالای اسب. [اَ] (اِ مرکب) بمعنی اسب یدک‌کش باشد. (شعوری بنقل از مجمع).

پالایش. [یِ] (اِمص) اسم مصدر از پالودن. تصفیه. صافی کردن. پالودن و توّسعاً وضع. حَطّ[1]:
از ایشان ترا دل پر آرایش است[2]
گناه مرا نیز پالایش است. فردوسی.
||زهش. ترابش. تراوش. نتع. نتوع: تراب ترشح بود از آب و روغن که اندک اندک از کوزه و غیره پالایش گیرد و بترابد بیرون. (فرهنگ اسدی):
دگر آنکه بر جای بخشایش است
برو بر [illegible] جای پالایش است. فردوسی.
||(اِ) اسم آلة است از پالودن. (رشیدی). ||آنچه بدان چیزی صاف کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن... و بدین معنی سراج‌الدین راجی گوید: ز پالایش دیده پالود خون. اردن. پالاوان. پالاون. پالونه. (رشیدی).
– پالایش آب حمام؛ پارگین که در آن فاضل آب حمام گرد آید. گندآب حمام:
ناگاه آن مدعی در پالایش آب آن حمام سرنگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب درآمد. (انیس‌الطالبین بخاری).
– پالایش طبع؛ دفع فضول چون بول و باد و خوی و بزاق و غیره. استفراغ. ترشّح:
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت
که پالایش طبع بتوان نهفت. فردوسی.

پالایشگر. [یِ گَ] (ص مرکب) مصفّی. تصفیه کننده. صافی‌کننده.

پالاینده. [یَ دَ / دِ] (نف) پالایشگر. مصفّی.

پالاییدن. [دَ] (مص) پالوده شدن. صافی شدن: و خلاصهٔ طعام بر بالای معده قرار گیرد و هرچه کثیف و تباه باشد بگذارد و غایط گردد و آن چیزهای لذیذ را از جگر بمعده رساند تا جگر مر آن را خون کند و بپالاید و لطیف گردد. (قصص‌الانبیاء). ||زیاده کردن و زیاده شدن. (برهان). افزودن و زیاده کردن. (شعوری).

پالاییده. [دَ / دِ] (نمف) صافی شده.

پال اپلیس. [لِ اُ پ] (اِخ)[3] (یعنی شهر قدیم) شهری قدیم است در ایتالیا که پس از خراب شدن آن شهری دیگر بنام تیاپلیس یعنی نوشهر بدانجا بنا کردند.

پال اکاستر. [لِ اُ رُ] (اِخ)[4] یعنی حصار قدیم، چندین قصبه در یونان بدین نامست و بزرگترین آنها در آگری‌بوز واقع است.

پالت. [لِ] (اِ) مصحّف بلوط. در اَرَسباران. رجوع به بلوط شود.

پالتکوی. [ ] (اِخ) مرکز بلوک کامفیروز از ولایت قشقائی فارس.

پالتو. [تُ] (فرانسوی، اِ) از کلمهٔ فرانسوی پالِتُ[5]. پوششی ضخیم که مردان و زنان بر روی دیگر جامه‌ها پوشند.

پالدم. [دُ] (اِ مرکب) پاردم. قوشقون (ترکی). قشقون. قشقن. گوزبان:
ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده. مولوی.

پالرم. [لِ] (اِخ)[6] شهری از ایتالیا. کرسی ایالت و عاصمهٔ قدیم صقلیه، دارای ۳۴۶۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه. تجارت خشکبار و شراب این شهر رواج دارد و دارای دو بندر و ابنیهٔ زیباست. قتل عام وپرها[7]ی صقلیه در پالرم بسال ۱۲۸۲م./ ۶۸۰ ﻫ.ق. صورت گرفت جمعیت پالرم و ایالت آن ۸۰۴۰۰۰ تن است.

پالس. [لُ] (اِخ)[8] کرسی ناحیهٔ جنوب غربی اسپانیا، از ایالت مرسیه بساحل بحرالروم.

پالس. [لِ] (اِخ)[9] در اساطیر رومی الههٔ گله‌ها و شبانان.

پالسترو. [لِ رُ] (اِخ)[10] قریه‌ای به ایتالیا از ایالت نوار بر ساحل رود سزیا. سپاهیان فرانسوی و پیه‌مونتی در روزهای سی‌ام و سی و یکم ماه مه ۱۸۵۹ م./۱۲۷۵ ﻫ.ق. بدانجا سپاهیان اتریش را هزیمت کردند.

پالسترینا. [لِ] (اِخ) ژی‌وانی پیرلویژی...[11] قول‌ساز و مجدّد موسیقی دینی ملقب به «پادشاه موسیقی» مولد در ۱۵۲۶م./۹۳۰ ﻫ.ق. و وفات در ۱۵۹۴م./۱۰۰۲ ﻫ.ق.

پالس دلافرنترا. [لُ دُ رُ تِ] (اِخ)[12] قصبه‌ای از اسپانیا از ایالت هوئلوا دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. و آنرا بروزگار گذشته بندری بود که امروز از شن پوشیده شده‌است و از آنجا کریستف کلمب برای کشف امریکا سوار کشتی شد.

پالش. [لِ] (اِمص) اسم مصدر از پالودن. افزون شدن و بالیدن و افزایش. (برهان). فزونی. افزونی. ||تصفیه.

پالشگاه. [لِ] (اِ مرکب) جای تصفیه. تصفیه‌خانه.

پالغ. [لُ] (اِ)[13] بالُغ. قدح و سروی گاو بود که بدان می‌خورند و بعضی کلاجوی را خوانند. سروی گاو بود که قدح سازند. (اسدی). ظن چنان است که از نام ترکی است اما طاسی باشد چوبین که بدان سیکی خورند و سروی گاو که پاک کرده باشند و بدان شرب خورند آنرا پالغ خوانند. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). پیمانهٔ شراب بود که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چوب سازند. (جهانگیری). پیمانهٔ شرابی را گویند که از شاخ کرگدن و گاو و استخوان فیل و چوب سازند. (برهان). شاخ گاو خالی کرده باشد که بدان شراب خورند و در نسخهٔ وفائی و در نسخهٔ میرزا آمده که بفتح لام نام ولایتی باشد شمالی[14] و به کسر

1 - Filtrage. Filtration.
۲ - نل: آلایش است.
3 - Paléopolis. 4 - Paléocastro.
5 - Paletot. 6 - Palerme.
7 - Vêpres. 8 - Palos.
9 - Palès. 10 - Palestro.
11 - Palestrina (Giovanni Pierluigi).
12 - Palos de la Frontera.
13 - Corne à boire. Cornet.
۱۴ - شاید کلمهٔ بالغ مغولی یا بالیغ باشد که ←

پیمانه باشد که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب و غیره خورند. در مؤید به باء پارسی و فتح لام آورده است. (سروری):

بنشان بتارم اندر مرترک خویش را
با چنگ سفدیانه و با بالغ و کدو. عماره.
با چنگ سفدیانه و با پالغ و کباب
آمد بخان چاکر خود خواجه با صواب.
عماره.
بدیدش همانجای بر تخت خویش
یکی پالغ و کاسهٔ می به پیش. اسدی.

و رجوع به بالغ شود.

پالغات. (اِخ)[1] شهری به هندوستان واقع در ایالت مدرس دارای ۳۶۵۰۰ تن سکنه.

پالغز. [لَ] (اِ مرکب) پای‌لغز. خطا و جرم و زَلّت. (برهان). عثر.عثرت. ||زمینی که پا در آن لغزد. (رشیدی). جای لغزیدن پا. ||خرابی. (غیاث اللغات).

پالفات. [لِ] (اِخ)[2] شاعر اساطیری یونانی که مولد او را آتن گفته‌اند و سوئیداس زمان وی را مقدم بر اُمیروس داند و منظومه‌ای در باب خلقت عالم بدو نسبت دهند در پنجهزار بیت و کتبی دیگر در موضوعاتی نظیر موضوع فوق، مانند: مکالمات و بیانات آفرودیت و اِرُس[3]، ولادت آپولن و آرتمیس[4] و جنگ آتنه و پوزایدون[5] بدو منسوب است.

پالفات. [لِ] (اِخ) عالم صرف و نحو یونانی. مولد او پارُس یا پرین. وی ظاهراً در دورهٔ امپراطوری روم زندگی میکرد. و رساله‌ای در باب اساطیر بنام مسائل باورنکردنی دارد که خلاصه‌ای از آن در دست است.

پالفات آبیدسی. [لِ تِ دُ] (اِخ)[6] مورخ یونانی، معاصر ارسطو (قرن چهارم پیش از میلاد). وی تألیفات کثیره راجع به نواحی مختلف یونان داشت لیکن چیزی از آنها بدست نیامده است.

پالک. (اِخ)[7] تنگه‌ای میان جزیرهٔ سرندیب و هندوستان.

پالک. [لِ] (اِ مرکب) قسمی پای‌افزار از چرم گاو. پالیک.

پالکانه. [لِ نَ / نِ] (اِ) بالکانه. دری کوچک بود در دیوار که ازو پنهان به بیرون نگرند و بود نیز که مشبّک کنند. در مشبک کوچک را گویند اگر آهنین بود و اگر چوبین باشد. پنجره. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). دریچه. (فرهنگ جهانگیری). در مشبک بود یعنی دریچه باشد در دیوار خانه که از پس آن بیرون نگرند چون شبکه مشبک اگر آهنین بود و اگر چوبین بود، آنرا نیز پنجره گویند و مردم را ببینند و مردم ایشان را نبینند. (اوبهی)[8]:

بهشت‌آئین سرائی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه.
رودکی یا ابوالمثل.
برآستانهٔ وحدت سقیم خوشتر دل
بپالکانهٔ جنت عقیم به جوزا. خاقانی.
ترسم ز پالکانهٔ دیده فروجهد
این چند قطره خون که محل وفای تست.
کمال اسماعیل.
مشبّکات رواق سپهر پیروزه
ز پالکانهٔ ایوان تست پنجره‌ای.
خواجهٔ شمس‌الدین محمد ورکانی (از فرهنگ جهانگیری).

||غرفه. (رشیدی). ستاوند. ||بام بلند:

از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز ورای پالکانهٔ چرخ بینی منظرم. خاقانی.

||شروع در درو کردن غله. ||پاسنگ ترازو.

پالکی. [لَ] (اِ) (از سانسکریت پالی‌یانکا)[9] کجاوهٔ بی‌سقف.

پالکانه. [لِ نَ / نِ] (اِ) رجوع به پالکانه شود.

پال‌گراو. (اِخ)[10] فرانسیس. مورخ انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۸م./۱۲۰۲ هـ.ق. در لندن و وفات در سنهٔ ۱۸۶۱م./۱۲۷۷ هـ.ق.

پال‌گراو. (اِخ)[11] ویلیام گیفر. سیّاح انگلیسی. مولد لندن در ۱۸۲۶م./۱۲۴۱ هـ.ق.و وفات در ۱۸۸۸م./۱۳۰۵ هـ.ق.

پالگیر. (اِخ) نام قومی است در ملک دکن. (غیاث اللغات).

پال‌لوا. [اُ] (اِخ)[12] کرسی وانده از ناحیهٔ سابل‌دُلُن، دارای ۵۷۰ تن سکنه.

پال‌لیس‌رشل. [رُ شِ] (اِخ)[13] بندر فرانسه واقع در کنار باب آنتیوش در پنج‌هزارگزی رُشل.

پالم. (فرانسوی، اِ)[14] نام دو مقیاس طول که یکی ۰/۲۲۵ متر و دیگری ۰/۰۲۹ متر بود. واحد مقیاس طول در ایتالیای قدیم که در نواحی مختلف متفاوت است.

پالم آکادمیک. [دِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[15] (نشان برگ خرما) نشانی که در ۱۸۰۸م./۱۲۲۲ هـ.ق. بعنوان جایزه به اشخاص ارجمند ایجاد شد و آن بر دو نوع است: برای صاحب‌منصبان آکادمی (نوار بنفش) و برای صاحب‌منصبان وزارت فرهنگ (گلیچهٔ بنفش).

پالما. (اِخ)[16] پایتخت جزایر باله‌آر واقع در ساحل جنوب غربی میورقه. سکنهٔ آن ۱۱۴۰۰۰ تن و بندری با قلاع مستحکمه و تجارت بحری دارد.

پالما. (اِخ) یا لاپالما[17]. جزیره‌ای از جزایر قناری، دارای ۴۲۰۰۰ تن سکنه و سرزمینی آتش‌فشانی.

پالمارلا. [رُ] (اِخ)[18] جزیره‌ای است کوچک در دریای تیرِنین واقع در جنوب ایتالیا در جهت غربی پونچه. (از قاموس الاعلام ترکی).

پالمارلی. [رُ] (اِخ)[19] دن ویسنت. نقاش اسپانیولی. مولد بسال ۱۸۳۵م. در مادرید و وفات در ۱۸۹۶. وی از شاگردان آکادمی مادرید و آکادمی مادرازُ بود و نقاشی بشهر رم آموخت. و در سال ۱۸۷۲ بمدیریت آکادمی اسپانیول در رم منصوب شد. از میان آثار او میتوان پرده‌های ذیل را نام برد: «کبوتران ونیز»، «تشییع جنازهٔ شهدای سوم مه ۱۸۰۸» و «تصویر آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا».

پالماریا. (اِخ)[20] جزیرهٔ کوچکی است در خلیج ژن.

پالماس. (اِخ)[21] شهری در جزایر قناری کبیر بر ساحل دارای ۷۰۰۰۰ تن سکنه.

پالمای پیر. [یِ] (اِخ)[22] نقاشی از مکتب ونیزی، سازندهٔ تابلوهای دینی که در آنها با تی‌تین رقابت کرده‌است. مولد او در حدود ۱۴۸۰م./۸۸۴ هـ.ق.و وفات در حدود ۱۵۲۸م./۹۴۶ هـ.ق.

پالمای جوان. [یِ جَ] (اِخ)[23] برادرزادهٔ پالمای پیر، نقاش و گراورساز. مولد بسال ۱۵۴۴م./۹۵۰ هـ.ق.و وفات در ۱۶۲۸م./

→ بمعنی شهر است چنانکه در خان‌بالغ و خانبالیغ.

1 - Palghat. 2 - Paléphate.
3 - Les propos et Discours d'Aphrodite et. d'Eros.
4 - La Naissance d'Apollon et d'Artémis.
5 - La Lutle d'Athênê et de Poseidon.
6 - Paléphate d'Abydos.
7 - Palk.
8 - این کلمه با کلمهٔ Balcone ایتالیائی شاید مأخوذ از یک اصل است.
9 - و کلمهٔ فرانسوی Palanquin نیز از Palyanka همین اصل است.
10 - Palgrave, Francis.
11 - Palgrave, William Giffor.
12 - Palluau.
13 - Pallice-Rochelle.
14 - Palme.
15 - Palmes académiques.
16 - Palma. 17 - La Palma.
18 - Palmarola.
19 - Palmaroli, Don Vicente.
20 - Palmaria. 21 - Palmas.
22 - Palma le vieux.
23 - Palma le jeune.

۱۰۳۷ هـ. ق.

پالم‌بانگ. [لِ] (اِخ)[1] شهری در سوماترا، بر ساحل رود موسی دارای ۷۳۰۰۰ تن سکنه با تجارتی رائج.

پالمر. [مِ] (اِخ)[2] رودی به استرالیا در جنوب شبه جزیرهٔ یورک و آن پس از طی ۲۲۵ هزارگز بدریا ریزد.

پالمر. [مِ] (اِخ) سرزمینی در اقیانوسیه که در ۱۸۲۱م. توسط کشتی‌رانی موسوم به پالمر کشف شد.

پالمر. [مِ] (اِخ) قصبه‌ای به اتازونی در کشور ماساچوست بر ساحل رود شیکوپ دارای ۶۲۰۰ تن سکنه.

پالمر. [مِ] (اِخ) (ادوارد - هانری...)[3] مستشرق و روزنامه‌نویس انگلیسی. مولد بسال ۱۸۴۰م./۱۲۵۵ هـ. ق. در کمبریج و وفات در سنهٔ ۱۸۸۲م./۱۲۹۹ هـ. ق. در شبه جزیرهٔ سینا. وی استاد زبان عربی در دانشگاه کمبریج بود (۱۸۷۱) و در آغاز جنگ مصر برای حکومت انگلستان هیئتی مخفی بریاست خود در شبه جزیرهٔ سینا تشکیل کرد تا بدویان آنجا را بنفع انگلیسیان برانگیزد ولی پس از چندی مأموریت وی کشف شد و او را با همراهانش تیرباران کردند. از مهمترین آثار او یکی تصوف شرقی و عرفان ایران (۱۸۶۷) دیگر صحرای اگزود[4] (۱۸۷۱) دیگر تاریخ ملت یهود (۱۸۷۴-۱۸۸۴) دیگر فرهنگ فارسی (۱۸۷۶-۱۸۸۳) دیگر دیوان بهاءالدین زهیر[5] (۱۸۷۶-۱۸۷۷) دیگر فرهنگ انگلیسی بفارسی با دستور مختصر زبان فارسی که گی لو استرانژ[6] آنرا تمام کرد (۱۸۸۳) دیگر رسالهٔ عربی (۱۸۸۵). دیگر دستور مختصر زبان هندوستانی و فارسی و عربی (۱۸۸۵) دیگر اورشلیم که بمعاونت بزان[7] نوشته شد. (۱۸۷۱-۱۸۸۸م.) و غیره.

پالمر. [مِ] (اِخ) (اراستوس دُ...)[8] مجسمه‌ساز معروف امریکائی. مولد بسال ۱۸۱۷م./ ۱۲۳۲ هـ. ق. در پمپی[9] از کشور نیویورک از آثار وی یکی «دختر جوان هندی» و دیگر «اسیر سپید» و دیگر «پرواز روح» است.

پالمر. [مِ] (اِخ) ژُرژ[10] از دوستداران بشر و از ارباب صنایع انگلستان. مولد لنگستون بسال ۱۸۱۸ و وفات در ۱۸۹۷م. به ریدینگ (۱۲۳۳ الی ۱۳۱۴ هـ. ق.). در سال ۱۸۴۱ وی به اتفاق هونلی کارخانه‌ای برای بیسکویت‌سازی تأسیس کرد و از سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۵م. نمایندهٔ حزب آزادیخواه ریدینگ در مجلس عوام انگلستان بود و در شهر ریدینگ انواع مؤسسات خیریه بنیاد نهاد.

پالمرستن. [مِ تُ] (اِخ) (لرد هانری...)[11] سائس انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۴م./۱۱۹۸ هـ. ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۶۵م./۱۲۸۱ هـ. ق.

پالملا. [مِ لِ لا] (اِخ)[12] شهری در جنوب کشور پرتقال دارای ۸۳۰۰ تن سکنه.

پالمی. (اِخ)[13] شهری در ایتالیا واقع در کالابر از ایالت رگ‌ژیو دارای ۱۴۰۰۰ تن سکنه و درختان زیتون دارد.

پالمیر. (اِخ)[14] شهر مشهور در بَرّالشام که امروز آنرا تدمُر یعنی شهر نخل گویند و اکنون دهکده‌ای ویران است بسوریه که سابقاً خاصه در زمان سلطنت زنوبی شهری بزرگ بوده‌است و رومیان آنرا در سال ۲۷۲م. مسخر کردند و اورلین آنرا خراب کرد و در تمام قرون وسطی متروک ماند. خرابه‌های این شهر که در قرن هفدهم میلادی کشف شد از لحاظ صنعت کم‌ارزش است.

پالمیرا. (اِخ)[15] شهری به کلمبیا واقع در درهٔ کوکا دارای ۲۷۰۰۰ تن سکنه.

پالن. [لِ] (اِخ) (کنت پیر دُ...)[16] حاکم سن‌پطرزبورگ، رئیس شورشیان در فتنه‌ای که موجب قتل تزار روسیه موسوم به پل اوّل در ۱۸۰۱م./۱۲۱۵ هـ. ق. شد. مولد بسال ۱۷۴۴م./۱۱۵۶ هـ. ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۲۶ م./۱۲۴۱ هـ. ق.

پالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) افزاینده. (شعوری از شرفنامه). و آن صورتی یا تصحیفی از بالنده است.

پالنزیا. [لِ] (اِخ)[17] شهری در اسپانیا. کرسی ایالتی بهمین نام، دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه و کلیسائی زیبا. و مردم ایالت پالنزیا ۱۹۶۰۰۰ تن است.

پالنژ. [لَ] (اِخ)[18] کرسی شن و لوآر از ناحیهٔ شارُل بر ساحل کانال سانتر و آن شهر ۱۹۷۱ تن سکنه و مؤسسات آجرسازی و سفالگری دارد و راه‌آهن میان پاریس و لیون و بحرالروم از آن گذرد.

پالنکه. [لِ کِ] (اِخ)[19] نام خرابه‌هائی در کشور شیاپا بجنوب مکزیک و انقاض شهری قدیم در آن دیده میشود.

پالنگ. [لَ / لُ] (اِ مرکب) کفش و پای‌افزار چرمی. (برهان). پاچنگ. (شعوری). ||پای‌تابه. (رشیدی). ||دریچهٔ کوچکی که به یک چشم از آن نگاه کنند. (برهان). بعض فرهنگ‌نویسان این لفظ را بفتح لام و با نون ساکن (جهانگیری) (سروری). (برهان). و بعض دیگر به ضم لام و نون ساکن (رشیدی) گفته‌اند. و در فرهنگ هندوشاه به بای موحده و کسر لام و سکون یا و کاف تازی ضبط شده‌است. و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: پالُنگ مرکب از پا و لُنگ یعنی لنگ پا و معنی صحیح آن پایتابه است و این بیت رودکی را شاهد آورده است:

از خر و پالنگ آن جای رسیدم که همی
موزه چینی می‌خواهم و اسب تازی.[20]

و ظاهراً این کلمه مصحف پالیک باشد و در بیت رودکی نیز پالیک است. ||اترج. ظاهراً پالنگ به این معنی مصحف بالنگ است.

پالنی. (اِخ)[21] سلسلهٔ جبالی است به جنوب هندوستان در ایالت مادوره از مملکت تروان کور در ده درجه تا ده درجه و پانزده دقیقهٔ عرض شمالی و هفتاد و پنج درجه تا هفتاد و پنج درجه و سی و پنج دقیقه طول شرقی و بلندترین قلهٔ آن ۲۶۰۰ گز ارتفاع دارد و قصبه‌ای نیز در دامنهٔ این کوه بهمین نام هست با ۱۲۸۰۰ تن سکنه.

پالو. (اِخ) قصبه‌ای در شمال غربی دیاربکر واقع در ساحل راست رود مراد، ارتفاع آن از دریا ۸۰۰ گز و دارای ۷۵۰۰ تن سکنه است و در آنجا آثار عتیقه‌ای بخطوط میخی باشد.

پالو. (اِ)[22] زگیل. ثُؤلُول. آژخ. ژخ. دانهای سخت چند عدس یا خردتر که بر اندام آدمی روید و درد نکند و پخته نشود. در بعض مواضع فارس و عراق گوک و بترکی گونیک و بزبان تبریز سگیل و بهندی مسه گویند. (رشیدی). **گوگه:**

ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم پالو.
شاکر بخاری.

پالوازه. [زَ / زِ] (اِ) تاب که آویزند و کودکان و زنان بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (از شعوری).

---

1 - Palembang.
2 - Palmer.
3 - Palmer (Edouard-Henry).
4 - Exode.
۵ - رجوع به ابوالفضل زهیربن محمدبن علی شود.
6 - Guy le Strange.
7 - Bésant.
8 - Palmer (Erastus de).
9 - Pompey.
10 - Palmer (George).
11 - Palmerston (Lord Henry).
12 - Palmella.
13 - Palmi.
14 - Palmyre.
15 - Palmira.
16 - Pahlen (Conte Pierre de).
17 - Palencia.
18 - Palinges.
19 - Palenque.
۲۰ - در لغت‌نامه اسدی بنام علی قرط اندکانی نیز آمده است.
21 - Palni.
۲۲ - و این کلمه با کلمهٔ لاطینه Porrus که بفرانسه Poireau گویند از یک ریشه است.

پالواسه. [سَ / سِ] (اِ) غم و اندوه و تاسه. (برهان). خدوک.

پالوانه. [نَ / نِ] (اِ) پالوایه. مرغی است چند گنجشکی سیه و سپید و کوتاه پای چون بر زمین نشیند بدشواری برخیزد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). مرغی است سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز باشد و چون بنشیند نتواند برخاست و آنرا بادخورک هم میگویند... و بعضی گویند ابابیل است. (برهان). مرغکی سیاه و سفید است چند گنجشک و کوتاه‌پای که پیوسته در هوا پرد و چون بر زمین نشیند بدشواری برخیزد بلکه برنتواند خاست و گویند غدای او باد است و بفرستوک ماند. (اوبهی):

آب و آتش بهم نیامیزد
پالوانه ز خاک بگریزد.
عنصری (از فرهنگ اوبهی).

چلچله. پرستو. پرستوک. ||پالاون. (جهانگیری). ترشی‌پالا. (برهان). زازل. (جهانگیری). و در فرهنگ رشیدی گوید: «و در تحفه پالوایه و پلوایه به یای حطی آورده بجای نون و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در بای تازی آورده بمعنی پرستو لیکن شمس فخری با زمانه و پیمانه قافیه کرده و در رسالهٔ میرزا به نون و یا هر دو آورده. والله اعلم». (فرهنگ رشیدی).

پالوایه. [یَ / یِ] (اِ) پالوانه. پرستوک. (برهان):

آب و آتش بهم نیامیزد
پالوایه ز خاک بگریزد. عنصری.

و رجوع به پالوانه شود.

پالود. (اِ) پوست برّه. بالود. (السّامی). ||فالوذ. (دهار) (منتهی الارب). ||(فعل) ماضی پالودن است یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت. (برهان).

پالودامنتوم. [م] (لاتینی، اِ)[1] شنل خاصی که در روم قدیم تریبونوس‌های سپاه و سرداران و امپراطوران بر دوش داشتند و از آنِ تریبونوس‌های سپاه جامه پشمین سفید و از سرداران و امپراطوران جامه ارغوانی بود. (تمدن قدیم).

پالودگی. [دَ / دِ] (حامص) ترویق. بی‌غلّی:

تو گمان کردی که گرد آلودگی
در صفا غشّ کی هلد پالودگی. مولوی.

پالودن. [دَ] (مص) ترویق. تصفیه. صافی کردن. صاف کردن. (رشیدی) (برهان). تصفیه کردن. مصفّی کردن. پالیدن. پالائیدن. از مصفاة گذرانیدن. از صافی گذرانیدن. از صافی یا غربال نرمهٔ کوفته یا صافی چیزی را گرفتن و از زبره و دردی و خرّه جدا کردن. بیرون کردن مایعی سبوس و نخاله‌دار را از تنگ بیزی تا فضول بر سر تنگ بیز آید و صافی فروبیزد. چیزی آب دار را از آلک و مانند آن درکردن تا ثفل بر روی ماند و صافی آن فروشود[2]؛ تصفیق. پالودن شراب؛ تصفیق. تصفیه. ترویق:

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت‌آلود[3]
گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود.
عماره (از حاشیهٔ فرهنگ نسخهٔ اسدی نخجوانی).

سخن چون زر پخته بی‌خباثت گردد و صافی
چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید.
ناصرخسرو.

همه پالوده نقره را مانند
نقرهٔ ضرّ و نفع پالایند. مسعودسعد.

به بغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند و با روغن کنجید دیگرباره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند. (نوروزنامه). و اگر شراب میویزی بگیرند چنانک میویز پاک بگزینند و بشویند و با آب گرم در خنبی کنند و بمالند و بپالایند بعد از آن بجوشانند با دو سه سیب یا بهی... (راحة‌الصدور).

— پالودن روغن؛ کشیدن آن:

شاید که چو ثفل خوارم ایرا ک
پالود ز من زمانه روغن. مجیرالدین بیلقانی

||صافی و روشن شدن. ||پاک کردن. تطهیر کردن و پاک ساختن. (برهان):

سدیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان. فردوسی.

بفرمود شستن تنانشان نخست
روانشان پس از تیرگها بشست
ره داور پاک بنمودشان
از آلودگیها بپالودشان. فردوسی.

فرستاده شد نزد کاوس کی
ز یال هیونان بپالود خوی. فردوسی.

بباید شست جانت را بعلم و طاعت از عصیان
چنان کآب از نمد جان را ز شبهتها بپالاید.
ناصرخسرو.

اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده
ز جهل جان و ز بددل ببایدت پالود.
ناصرخسرو.

جان را به آتش خرد و طاعت
از معصیت چراکه نپالائی. ناصرخسرو.

هر که مر نفس را به آتش عقل
از وبال و بزه بپالاید. ناصرخسرو.

بشویدش عارض بلولوی تر
بپالایدش رخ بمشکین عذار. ناصرخسرو.

ورا خوانند نطفه اهل معنی
که پالوده از آن خونست یعنی. ناصرخسرو.

بپالائی بپولاد زدوده
زمینی کان ز دیوان یادگار است. مسعودسعد.

کم‌کاه روانرا چو توان افزودن
و آلوده مدار آنچه توان پالودن. سنائی.

||پاک شدن. مطهر شدن:

بگوید روان گر زبان بسته شد
بپالود جان گر تنت خسته شد. فردوسی.

||پالودن سیم و زر و جز آن، سبک. (دهار). گداختن. ذوب کردن:

زرّ بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان.
رودکی (از تاریخ سیستان).

بتان زرین بشکستی و بپالودی
بنام ایزد از آن زرّها زدی دینار. فرخی.

پیشهٔ خصمش از تن و دیده
زر گدازیّ و سیم پالائی.
رضی‌الدین نیشابوری.

||تراویدن. زهیدن: خورابه، جوئی که از او آب بازگیرند و ورغش بندند، بدانکه از زیر آن بند گاه خوار خوار آب همی‌پالاید، آن خورابه بود. (لغت‌نامهٔ اسدی):

فعل آلوده گوهر آلاید
از خم سرکه سرکه پالاید
عنصری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۶۵).

هرکجا گوهری بد است بدیست
بدگهر نیک چون تواند زیست
بد ز بدگوهران پدید آید
هر کسی آن کند کزو زاید. عنصری.

||تمام شدن. به آخر رسیدن. پرسیدن:

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود ژنگ و بپالود خواب. فردوسی.

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بپالید روز و بپالود خواب. فردوسی.

چو آتش برآید بپالاید آب
وز آواز او سر درآید ز خواب.
فردوسی.

شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس
برآسود گیتی ز آوای کوس
همی‌گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب
بپالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس
بنزدیک یاران فریادرس. فردوسی.

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب. فردوسی.

— پالودن رنگ رخ از کسی؛ پریدن رنگ او[4]:

---

1 - Paludamentum.

2 - Filtrer.

۳ - نل: آن ریش پرخدو بین... و در بعض نسخ بنام طیّان ضبط شده‌است.

۴ - پالیدن به این معنی با لاطینهٔ Pallidus از یک اصل است.

چو بنشست موبد نهادند خوان
ز موبد بپالود رنگ رخان. فردوسی.
گرفت او بتندی یکی را میان
چو شیری که یازد بگور ژیان
چنان بر زمین برزدش کاستخوان
شکست و بپالود رنگ رخان. فردوسی.
||خالی کردن. تهی کردن. بپرداختن:
خردمند بنشست با رای زن
بپالود از ایوان شاه انجمن. فردوسی.
||تباه کردن:
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوا و مهر بدمهری بپالودم.
فرخی.
نه گر قدرت نماید آیدش رنج [خدای تعالی را]
نه گر بخشش کند پالایدش گنج.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
طراز جامهٔ دیبا بفرسود
چو آب چشمهٔ خوشی بپالود[1].
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
زمرد دیدهٔ افعی چگونه می بپالاید
عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد.
ناصرخسرو
شه مصاف‌شکن شیرزاد شیرشکن
که جان کفر بپولاد هندوی پالود.
مسعودسعد.
||تباه شدن:
گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم
بپالاید این دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز من
بویرانی آرد رخ این مرز من. فردوسی.
||ضایع کردن. ||ضایع شدن. ||ریختن. فروریختن. جاری شدن:
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم
که من چند پالوده‌ام خون گرم. فردوسی.
بپالود از هر دو تن خون و خوی
که یکتن ز کس باز ننهاد پی. فردوسی.
مرا درد بر درد بفزود از آن
نم از دیدگانم بپالود از آن. فردوسی.
چو از نامداران بپالود خوی
که سنگ از سر چاه ننهاد پی. فردوسی.
همی‌کرد غارت همی سوخت شهر
بپالود بر جای تریاک زهر. فردوسی.
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم
بپالایم از دیدگان خون گرم. فردوسی.
وزان پس که بردیم بسیار رنج
بپالود خوی و بیفزود گنج. فردوسی.
چو نمدار جامه که بد پیش تاب
بیفشاریش زو بپالاید آب. اسدی.
گهی از نرگست خوناب پالای
گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای. عطار.
||خلاص شدن. ||نجات دادن. ||افزودن و زیاده گشتن. ||بزرگ شدن و بزرگ گردانیدن. (برهان). ||آغشتن. تر کردن. نمناک کردن:
بدان برترین نام یزدانش را
بخواند و بپالود مژگانش را. فردوسی.
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
از آن بخون دل آنرا همی بپالاید.
مسعودسعد.

پالودنی. [دَ] (ص لیاقت) که در خور پالودن است.

پالوده. [دَ / دِ] (ن مف) مصفّی. مروّق. پاک‌کرده از غش. (اوبهی). صاف و پاک‌شده. رائق. صافی. صافی‌کرده. پاک‌کرده. (صحاح الفرس):
— شراب پالوده؛ شراب مروّق:
بگوش خردور، دبیر کهن
همی‌کرد پالوده سیم سخن. اسدی.
زر آلوده کم‌عیار بود
زر پالوده پایدار بود
ملک آلوده مرگ بستاند
ملک پالوده جاودان ماند. سنائی (حدیقه).
اگر آلودهٔ پالوده گردی
وگر پالودهٔ آسوده گردی
چو تو آلوده باشی وگنه کار
کنندت در نهاد خود گرفتار
اگر پالوده‌دل باشی تو در راه
فشانان دست بخرامی بدرگاه.
عطار (اسرارنامه).
|| (ا) نام حلوائی که از عسل و بادام و نشاسته کنند. (صحاح الفرس). حلوائی معروف که از نشاسته پزند و با شربت قند خورند. حلوای شکرین یا عسلی یا شیره‌ای که با آرد پزند. فالوذق. فالوذج. (دهار). فالودج. حلوا. فالوذ. سرطراط. سریط. (شرح قاموس). ابوسایغ. رعدید. صفرّق. زَجراج. زَجراجَه. عَلاء. ابوالعلاء. (دهار): واندر طعام رقاده رسم پالوده نبود عبد مناف رسم پالوده نهاد و چندان پالوده بکردی از عسل صافی که همه حجاج بخوردندی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). علی تگینیان پنداشتند که پالوده خوردن میروند و کاری سهل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۴). بغلگاه می‌دوخت و می‌گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی به پالوده خوردن میفرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند. (تاریخ بیهقی).
نیکو و ناخوشی که چنین باشد
پالودهٔ مزوّر بازاری. ناصرخسرو.
خاک دیوار خویش لیسی به
که ز پالودهٔ کسان انگشت. نظامی.
جوز گوز و لوز بادام است و عجّه خایه‌ریز
چون سرطراط است پالوده مسمّن پروره.
(نصاب الصبیان).
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
می فرو نگذاشتی از بیش و کم. مولوی.
روی در بغداد کرد اعرابئی
در تمنای غنیمت یابئی
بعد چندین روز بار انتظار
بر سر خوان خلیفه یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند
یک طبق پالوده از جلاب و قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل
نرم و نازک چون لب هر دل گسل
ایمن از آزار مشت ژاژخای
چون نهی بر لب کند در معده جای.
جامی (سلامان و ابسال).
دو شاعر بر یک مایده جمع آمدند، پالوده‌ای آوردند بغایت گرم یکی از ایشان گفت این پالوده از آن حمیم و غسّاق است که فردا در جهنم خواهی خورد دیگری گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو بیاسائی هم دیگران. (از بهارستان جامی).
— صحن پالوده:
انگبینی بروغن آلوده
چرب و شیرین چو صحن پالوده. نظامی.
شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش. نظامی.
صحن پالوده چنان خویش مطرّا کرده
که گرو میبرد از حسن ز صحن گلزار.
بسحاق اطعمه.
— امثال:
بخت چون برگشت پالوده دندان بشکند.
بخت گر خندان بود دندان بسندان نشکند.
بخت نافرجام را پالوده دندان بشکند. (آنندراج).
و امروز پالوده رشته‌های باریکی است از نشاستهٔ پخته که در برف یا یخ قلیه ریزند و شکر یا شیرینی دیگر بران افزایند. ||و پالودهٔ جسر (یا) پالودهٔ بازار و فالوذج الجسر و فالوذج السوق و پالودهٔ سرکوی، بمعنی چیزی خوش‌ظاهر و بدباطن است:
بسپار همه زنگ بپالونهٔ آهن
بگذار همه رنگ بپالودهٔ بازار. سنائی.
مدتی بر در این وز پی آن سودا پخت
لاجرم ماند طمعهاش در آخر همه خام
دید امروز که در جنب تو هستند همه
رنگ حلوای سرکوی و گیاه لب بام.
انوری.
نعمت آلوده بیش نیست جهان
دامن همتت بدو مالای
زآنکه پالودهٔ سرکویست
امتحانش کن و فروپالای.
انوری.
ثعالبی در یتیمهٔ قطعهٔ ذیل را به سرّی موصلی

۱ - نسخه‌ها بپالود است و غلط است.

نسبت میکند و نمیدانم در این قطعه مراد از پالوده چیست؟ و قال یصف جام فالوذج و یعبث به ابی‌بکر الخالدی و یشیر الی انه یمیل الی‌البرطیل:

اذا شئت ان تحتاج حقا بباطلٍ
و تغرق خصماً کان غیر غریق
فسائل ابابکر تجد منه سالکاً
الی ظلمات الظلم کل طریق
ولاطفه بالشهد المخلق وجهه
وان کان بالالطاف غیر حقیق
باحمر مبیض الزجاج کأنّه
رداء عروس مشرب بخلوق
له فی الحشی برد الوصال و طیبه
وان کان یلقاه بلون حریق
کأنّ بیاض اللوز فی جنباته
کواکب لاحت فی سماء عقیق.

و این فالوذج مانند فیرنی امروز بنظر می‌آید مطیّب و در آن بادام مقشّر.
- پالودهٔ سیب و بهی؛ شربتی سرد از سیب و بهی رنده شده و با قند باشد.
||کفّهٔ ترازو. (برهان). پلهٔ ترازو. (جهانگیری).
|| (ص) تباه. ضایع:

بگو آن دو ناپاک بیهوده را
دو آهرمن مغز پالوده را. فردوسی.
چو مغز و دل مردم آلوده گشت
خرد تیره و رای پالوده گشت. فردوسی.
ز بس جان که از مرگ پالوده شد
تنش سست و چنگال فرسوده شد. اسدی.

||آهار. آهارداده:

ز کشته بهر جای بر توده بود
بخون دشت یکسر بپالوده بود. فردوسی.

||خلاصه و برگزیده:

از شهنشاهان مه پالوده است.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

- پالودهٔ قندی؛ قسمی پالوده:

سالها از غم پالودهٔ قندی بسحاق
چون کبابش دل بریان شده خون‌پالا بود.
بسحاق اطعمه.

پالوده‌پز. [دَ / دِ پَ] (نف مرکب) آنکه پالوده پزد. (آنندراج):

شهر را غربال کردم در طلب
وآنگهی پالوده‌پز پیدا نشد. ظهوری.

پالوده‌خوری. [دَ / دِ خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن پالوده خورند.

پالوده‌فروش. [دَ / دِ فُ] (نف مرکب) که پالوده فروشد. سرّاط. (ملخص اللغات حسن خطیب).

پالوزده. (اِخ) نام محلی کنار راه بابل و چالوس میان نوشهر و چالوس در ۴۰۵۰۰ گزی طهران.

پالوس. (اِ) رجوع به پالوش شود.

پالوس‌مئوتیس. [مِ اُ] (اِخ) پالوس‌متید[1] نام قدیم دریای آزُف.

پالوش. (اِ) کافور مغشوش را گویند و با سین بی‌نقطه هم درست است. (برهان). پالوس. بالوس. بالوش[2].

پالونک. [ ] (اِخ) قریه‌ای به شش فرسنگی جنوب جشنیان. (فارسنامه).

پالونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[3] پالوانه. (برهان). پالاوان. پالاون. پالونیه. ترشی‌پالا. سماق‌پالا. آلتی که بدان چیزها را صافی کنند و بپالایند. غلل. (دهار). ناطب. ناطبه. منطب. مصفاة. (دهار) (تفلیسی). آبکش. پرویزن. صافی. جایگاهی از کرباس و غیره که در وی چیزی پالایند. (از فرهنگی خطی). راوُق. راووق. (تفلیسی) (مهذب الاسماء). آردَن. (برهان). ماشوب. ماشوبه. ماشو. زازل. میزّل. ثدام. (دهار) (منتهی الارب). فیهج. مبزل کمنبر. پالونه و نائزهٔ گرمابه و خم و جز آن. (منتهی الارب):

پالود جان خویش بپالونهٔ بلا
پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زمان. معزی.
بسیار همه زنگ بپالونهٔ آهن
بگذار همه رنگ بپالودهٔ بازار. سنائی.
بیارم ز پالونهٔ دیده آبی
برآرم ز آئینهٔ سینه آهی. سیدحسن غزنوی.
ورنه جان آهنین بودی به آه آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فروپالودمی.
خاقانی.
هر می که ریختیم بپالونهٔ مژه
یاد خیال اُنس‌رسان تو میخوریم. خاقانی.
گهی از دیدگان ریزی همی لؤلو چو پالونه
گهی از چشمه‌ها بیزی همی مرجان چو پرویزن.
جوهری هروی.
دیده پالونهٔ سرشک اَمل
طبع پیمانه شراب شده‌ست.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

پالوینه. [نَ] (اِخ) نام شهری (؟).

پاله. [لِ] (اِخ)[4] کرسی مربیهان واقع در بل‌ایل از ناحیهٔ لوریان دارای ۳۲۰۵ تن‌سکنه و آنرا بندری است.

پاله‌آریوس. [لِ] (اِخ) (آنتونیو دالاّ پاگلیا...)[5] از شعرای لاتین جدید. مولد به آغاز قرن شانزدهم در وِرُلی از اعمال روم و او در ۱۵۷۰م./۹۷۷ هـ.ق. در روم مصلوب گردید. وی خود را از طرفداران تجدد معرفی کرد و از ۱۵۴۲م. همواره مورد تعقیب و بازجوئی بود. در سال ۱۵۴۶م. در لوک بعنوان استاد علم فصاحت و بلاغت پذیرفته شد و در سال ۱۵۵۵م. به میلان رفت و از نو متهم گردید و به روم خوانده شد و محکوم بقتل گشت. منظومه‌ای بنام (دآنی‌موروم ایمورتالیتاته لیبری‌ترس)[6] که بسال ۱۵۳۶ سروده شده شهرتی بسزا دارد.

پاله‌ازئیک. [لِ اُ زُ] (فرانسوی، ص‌نسبی)[7] منسوب به قدیم‌ترین ورقه‌های طبقات زمین که محتوی حیوانات محجّر است.

پاله‌اگرافی. [لِ اُ] (فرانسوی، اِ)[8] علم قرائت خطوط باستانی.

پاله‌الگ. [لِ اُ لُ] (اِخ)[9] خاندانی مشهور به بیزانس که چند تن از امپراطوران روم شرقی از آن خاندان برخاسته‌اند.

پاله‌الی‌تیک. [لِ اُ] (فرانسوی، ص‌نسبی)[10] منسوب به دوره‌های عصر حجر قدیم.

پاله‌ان‌تریوم. [لِ اُ تِ] (فرانسوی، اِ)[11] نوعی از جانوران ضخیم‌الجلد محجّر در زمینهای قدیم ائوسن اروپا.

پاله‌ان‌تلژی. [لِ اُ تُ لُ] (فرانسوی، اِ)[12] علم نباتات و حیوانات محجّر. دانش مستحاثات.

پاله بوربن. [لِ بُ] (اِخ)[13] کاخ بوربن به پاریس واقع در ساحل چپ رودخانهٔ سِن و مقابل میدان کُنکُرد. این قصر به سال ۱۷۲۲م./۱۱۳۴ هـ.ق. بدست ژیرالدن معمار ایتالیائی و به امر دوشس دوبوربن ساخته شد و اکنون مقر مجلس شوری است.

پاله رویال. [لِ] (اِخ)[14] بنائی مشهور به پاریس که در سال ۱۶۲۹م./۱۰۳۸ هـ.ق. لمرسیه برای کاردینال ریشلیو ساخت و از اینروی سابقاً آنرا کاخ کاردینال میخواندند. این کاخ بعدها بتصرف ملت درآمد و بر ابنیهٔ آن بسیار افزوده شد و مدتها مقر خاندان ارلئان بود. ایوان شیشه‌ای این کاخ که به ایوان اُرلئان مشهور است بجای ایوان چوبی قدیم که‌میعاد مقلّدان و قماربازان و هرزه گردان‌بود ایجاد شد و در ۱۸۲۹م./۱۲۴۴ هـ.ق. افتتاح یافت.

پاله‌ز. [لِ زُ] (اِخ)[15] کرسی سِن و اُوآز از

---

1 - Palus Méotis ou Méotide.
2 - Camphre impure.
3 - Filtre. 4 - Palais.
5 - Paléarius (Antonio dalla Paglia).
6 - De animorume immortalitate libritres.
7 - Paléozoïque.
8 - Paléographie.
9 - Paléologue.
10 - Paléolitique.
11 - Paléonthérium.
12 - Paléontologie.
13 - Palais - Bourbon.
14 - Palais - Royal.
15 - Palaiseau.

ناحیهٔ ورسای واقع در ساحل رود ایوت دارای ۵۹۶۰ تن سکنه که راه‌آهن اُرلئان از آن گذرد. و این شهر مسقط‌الرأس بارا است.

پالهنگ. [هَ] (اِ مرکب) (از پالا، اسب یا اسب جنیبت و آهنگ، بمعنی کش، کشنده) رشته‌ای که بر گوشهٔ لگام بسته بود. دوالی یا طنابی که بر گوشهٔ لگام بندند و اسب را بدان کشند. (لغت‌نامهٔ اسدی). مجر (؟) باشد. آن رشته که بر لگام بسته از ابریشم یا موی. (لغت‌نامهٔ اسدی چ تهران). دوالی بود که بر کنار لگام بسته باشند که بدان اسب را ببندند و ترکان آنرا چلبر گویند. (اوبهی). رسنی که به لجام بسته اسپ کوتل را بآن کشند. (غیاث اللغات). دوالی باشد که بر لگام بندند که در روز جنگ بدان دست خصم ببندند. (از فرهنگی خطی). ریسمانی که بر کنار لجام اسب جنیبت بندند و صید و شکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بربندند و کمند دوشاخه و چرمی که بر گردن سگ نهند. (برهان). قبض‌کش. کمند. پالاهنگ. قیاد. (مهذب الاسماء). مِقوَد. (دهار)؛ جنب، به پالهنگ کشیدن. (منتهی الارب):

فرود آمد از پشت زین پلنگ
بزد بر کمر بر، سر پالهنگ. فردوسی.

بر اسبش بکردار پیلان مست
گرفت آن زمان پالهنگش بدست. فردوسی.

ورا دید بسته بزین بر چو سنگ
دو دستش پس پشت با پالهنگ. فردوسی.

بشد بر پی میش و تیغش بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ. فردوسی.

ببندم ببازو یکی پالهنگ
پیاده بیایم بچرم پلنگ. فردوسی.

نترسید اسفندیار از گزند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار
بینداخت بر گردن کرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش
بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس و پشت بستش چو سنگ
گره زد بگردنش بر پالهنگ. فردوسی.

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ
همی رفت پیشش بکف پالهنگ. فردوسی.

به هر جای از اسب مگذار چنگ
عنان دار پیوسته با پالهنگ. اسدی.

ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو
بستان ز دست دیو فریبنده پالهنگ. سوزنی.

تو بر کرهٔ توسنی در کرم...
که گر پالهنگ از کفت درگسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت.
سعدی.

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ. مولوی.

||یوغ. لَباد. جوه. سراماج. جُغ. چُغ. ساجور، پالهنگ سگ. (زمخشری):

ببستش بر آن اسب بر همچو سنگ
فکنده بگردن درش پالهنگ. فردوسی.

که فردا بیاید بر من بجنگ
ببینی بگردنش بر پالهنگ. فردوسی.

ببندم دو دستش بکردار سنگ
درآرم بگردنش بر پالهنگ. فردوسی.

ببند کمندش ببسته دو چنگ
فکنده بگردنش بر پالهنگ. فردوسی.

بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ
نهادی بگردنش بر پالهنگ. فردوسی.

مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
فکنده بگردنش بر پالهنگ. فردوسی.

فرامرز را دست بسته چو سنگ
بگردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب. فردوسی.

وگر همچنانم برد بسته چنگ
نهاده بگردن برم پالهنگ. فردوسی.

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلک در گردن آویزد شغا و پالهنگ تو.
فرخی.

هر شهسوار فضل که شد با تو همعنان
یابد بگرد گردن از اندام پالهنگ. سوزنی.

بادا ز اسب او بگلوی تو پالهنگ. سوزنی.

بر گردن اختیار اصرار
اکنون نه ردیست پالهنگ است. انوری.

ز هر سو کشان زنگئی چون نهنگ
بگردن در افسار یا پالهنگ. نظامی.

ما نیز امشب پالهنگ در گردن اندازیم و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم باشد که‌گشایشی پدید آید. (انیس‌الطالبین بخاری). ||زمام کشتی:

مرکبان آب دیدم سرزده بر روی آب
پالهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران. فرخی.

||نزد مجرّدین آنچه باعث تعلق باشد. (برهان). ||مجرّه. (مهذب الاسماء). آسمان‌دره. کهکشان. و رجوع به پالاهنگ شود.

پالی. (اِخ) شهری است به شمال غربی هندوستان دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه.

پالی. (اِخ) (زبان...) از زبانهای هندواروپائی است که در هندوستان قدیم متداول بود و از متفرعات زبان پراکریت شمرده شده‌است. این زبان زبان مقدس بودائیان جنوب بود معنی آن متن مقدس است و یکی از لهجات بسیار قدیم عمومی هندوستان و معاصر لهجهٔ سانسکریت کلاسیک میباشد و با آن زبان وجوه قرابتی دارد و بیشتر از سایر لهجات پراکریت خصایص و آثار زبان هندواروپائی قدیم را محفوظ داشته‌است. این زبان دارای چند نوع الفباست که همه به الفبای خط سانسکریت نزدیکند. ادبیات پالی قابل توجه است و روحانیون بودائی سیلان و بیرمانی و سیام هنوز به این زبان مینویسند. مهمترین کتبی‌که بزبان پالی در قدیم‌الایام نگاشته شده نخست کتب مقدس مذهب بودائی است مانند تی‌پی‌تا کا[1] (یعنی سه سَفط) و تفسیرهائی که راجع بآن نوشته شده و از جملهٔ کتب متأخّر آن (سؤالات ماناندر)[2] پادشاه با کتریان[3] که در قرن دوم قبل از میلاد مسیح تألیف شد و از نظر تحقیق روابط تمدن هند قدیم و یونان اهمیت بسیار دارد.

پالی‌بترا. [بُ] (اِخ)[4] نامی که مورخان و جغرافیانویسان یونانی به پایتخت ساندارکتس (نام اصلی وی چاندرا گوپتا) دشمن شجاع سلکوس نیکاتور داده‌اند. رجوع به پاتالی‌پوترا شود.

پالی‌بترا. [بُ] (اِخ) پالیم‌بُترا[5] شهر قدیم هند نزدیک رودخانهٔ گنگ. این شهر که سابقاً بسیار مهم و در حماسه‌های ملی هند بسی مشهور بوده محل آن امروز بکلی مجهول است و شاید در جوار الله‌آباد کنونی و یا در حدود پتنه باشد.

پالیدن. [دَ] (مص) کاوش کردن. جستجو کردن. تفحص کردن. جستن. ||دیدن. (جهانگیری). ||صافی کردن. تصفیه کردن: پالیدن زر را؛ خالص کردن آن از خَبث. (زمخشری). ||زهیدن. تراویدن:

چو دید آن برو چهرهٔ دلپذیر
ز پستان مادر بپالید شیر. فردوسی.

همی پالید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب نار پالائی بپرویزن.
شهاب مؤید نسفی (از المعجم).

||تمام شدن. به آخر رسیدن. برسیدن:

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بپالید روز و بپالود خواب
بجشن آمد آن کس که بود او بشهر
خنک آن که بردارد از جشن بهر.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۷۸۱).

دگر روز چون بردمید آفتاب
بپالید کوه و بپالید خواب. فردوسی.

شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس
برآسود گیتی ز آواز کوس
همی‌گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب

---

1 - Tipitaka. 2 - Menander.
3 - Bactriane. 4 - Palibothra.
5 - Palimbothra.

بپالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس
بنزدیک یاران فریادرس... فردوسی.
||فروریختن. ریختن؟ انباشتن؟:
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه می‌پالی اندر او گه گاه
وگرنه از چه چنان تافته‌است و غالیه بار.
فرخی.
||آشفتن و ژولیده شدن موی: روزی درویشی پای برهنه و موی پالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت بگذارد. (تذکرةالاولیاء عطار). و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نپالیدی. (تذکرةالاولیاء در ترجمهٔ ابوعبدالله مغربی).

پالیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که در خور پالیدن است.

پالیده. [دَ / دِ] (نمف) صاف شده و صاف کرده و خلاصه. زر پالیده؛ زر خلاص. ||افزوده. (برهان). شاید صورتی یا تصحیفی از بالیده. ||جستجو کرده. تفحص کرده. (برهان).

پالیز. (اِ)[1] فالیز. جالیز. باغ. بوستان. گلستان:
بپالیز چون برکشد سرو شاخ
سر تاج خسرو برآید ز کاخ. فردوسی.
یکی شارسان گردش اندر فراخ
پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ. فردوسی.
بدو گفت گوینده کای شهریار
بپالیز گل نیست بی رنج خار. فردوسی.
ستاره بریشان بنالد همی
بپالیز گلبن ببالد همی. فردوسی.
که گم شد ز پالیز سرو سهی
پراکنده شد تخت شاهنشهی. فردوسی.
پراکنده شد در جهان آگهی
که گم شد ز پالیز سرو سهی. فردوسی.
بگسترد کافور بر جای مشک
گل ارغوان شد بپالیز خشک. فردوسی.
ببالد بکردار سرو بلند
بپالیز هرگز نگردد نژند. فردوسی.
شهنشاه بیند پسند آیدش
بپالیز سرو بلند آیدش. فردوسی.
پیامی فرستاد نزدیک گو
که‌ای تخت را چون بپالیز خو. فردوسی.
گل خو بپالیز شاهی مباد
چو باشد نیاید ز پالیز یاد. فردوسی.
ز شادی دل خویش را نو کنم
همه روی پالیز بی خو کنم. فردوسی.
بپالیز زیر گل افشان درخت
بخفت این سه آزادهٔ نیکبخت. فردوسی.
از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ
ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ. فردوسی.
بیاراست شهری ز کاخ بلند
ز پالیز و ز گلشن ارجمند. فردوسی.
بپالیز چون برکشد سرو شاخ
سر سبز شاخش برآید بکاخ. فردوسی.
پر از نرگس و سیب و نار و بهی
چو پالیز گردد ز مردم تهی. فردوسی.
بفرمان ببردند پیروز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران
بپالیز رفتند با مهتران. فردوسی.
جهان چون بهشت دلاویز بود
پر از گلشن و باغ و پالیز بود. فردوسی.
نویسنده را خواند[2] و پاسخ نوشت
بپالیز کینه درختی بکشت.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۴۵).
بپالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی. فردوسی.
چو آمد [سیاوش] بدان جایگه دست آخت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند
ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت. فردوسی.
در و دشت و پالیز شد چون چراغ
چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ.
فردوسی.
رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان. ضمیری.
||کشتزار، مزرعه (عموماً). و در زمان ما مزارع صیفی‌کاری را گویند یعنی آن جایها که هندوانه و خربزه و گرمک و طالبی و کدو و خیار و چغندر و گزر و امثال آن کارند. خِضریج. خربزه‌زار. خیارزار. کدوزار. هندوانه‌زار. مبطخه. (دهار). تره‌زار. (اوبهی):
همه شب بدی خوردن آئین او [فرائین]
دل مهتران پر شد از کین او
شب تیره همواره گردان بدی
بپالیزها یا بمیدان بدی. فردوسی.
زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خاک و [خارو؟] خو
اسدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).
پالیز میان پای او را
پیوسته خیار کشته دیدم. ادیب صابر.
آن خرسری که شعر سراید بلحن خر
پالیز شاعران را گوید سر خرم. سوزنی.
ور بازرسانند بدان مجلس خود را
ایشان سر خر باشند آن مجلس پالیز.
سوزنی.
مرده پیش او کشی زنده شود
چرک[3] در پالیز روینده[4] شود. مولوی.
خاکها را ثانیاً پالیز کن
هیچ من را بار دیگر چیز کن. مولوی.
چون صبح شد پالیز را آب دادم و در نزدیکی پالیز پاره‌ای سبزی و پیاز بود آنرا هم آب دادم. (انیس‌الطالبین بخاری). پالیزی کشته بودم روزی حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند ماحضری نبود در پالیز تفحص کردم. (انیس‌الطالبین بخاری). درویشان حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه پالیز کشته بودند. (انیس‌الطالبین بخاری). شما این زمان پالیز را جوی میکشیدید. (انیس‌الطالبین بخاری).

پالیزبان. (اِ مرکب، ص مرکب) باغبان. بستانبان. بوستانبان. نگاهدارندهٔ فالیز. دهقان. (برهان). دهقان صاحب کشت. ناطور. نگاهبان فالیز. پالیزوان. (رشیدی). فالیزبان. جالیزبان. دشتبان و گاه کنایه از ذات باریتعالی باشد:
چرا گشت باید همی زان سرشت
که پالیزبانش به آغاز کشت. فردوسی.
در باغ بگشاد پالیزبان
بفرمان آن تازه رخ میزبان. فردوسی.
چو پالیزبان گفت و موبد شنید
بروشن روان مرد دانا پدید. فردوسی.
بدرگاه پالیزبان آمدند
بشادی بر میزبان آمدند. فردوسی.
بدین زار بگریست پالیزبان
که بود آنزمان شاه را میزبان. فردوسی.
تن از راه رنجه گریزان ز بد
بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان
که هم نیکدل بود و هم میزبان. فردوسی.
زنان کدخدایند و کودک همان
پرستار و مزدور و پالیزبان. فردوسی.
از ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیاراست پالیزبان جای شاه...
یکی نغزدستان بزد [باربد] بر درخت
کز آن خیره شد مرد بیداربخت. فردوسی.
سبک باغبان می بشاپور داد
که بردار از آن کس که بایدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان
هشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد
چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی مهتری
تو باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر
نخست او خورد می که با زیب و فر
تو باید که باشی بر این پیشرو

۱ - از پارادَازا. کلمهٔ مادی اصل. فردوس عرب و Paradeisos یونانی بمعنی باغ.
۲ - نل: برخواند و پاسخ.
۳ - رشوه. کود. کوت.
۴ - نامی. رستنی. نبات.

که پیری بفرهنگ و در سال نو
همی زیب تاج آید از روی تو
همی بوی مشک آید از موی تو. فردوسی.
نهانی بپالیزبان گفت شاه
که‌از مهتر ده گل‌مهر خواه. فردوسی.
بدین خانه درویش بد میزبان
زنی بی نوا شوی پالیزبان. فردوسی.
بپالیزبان گفت کای پا کدین
چه آگاهی استت ز ایران زمین. فردوسی.
یکی پیرزن دید پالیزبان
ازو خواست تا باشد او میزبان. اسدی.
سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان. اسدی.
نه از دروگر و از کفشگر خبر داریم
نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم.
مسعودسعد.

||نام نوائی است که خنیا گران زنند. (لغت‌نامهٔ اسدی). لحنی از الحان موسیقی. نوائی است از موسیقی و ظاهراً آن نوا ساخته پالیزبانی بود. (رشیدی):
رونق پالیز رفت اکنون‌که بلبل نیمشب
بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان.
ضیمری؟ یا ضمیری؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاویزنه.
منوچهری.
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
و آن زند بر نایهای سوریان آزادوار.
منوچهری.
پالیز چون بهشت شد اکنون مگر گشاد
بر مدح خواجه عمدا پالیزبان زبان. لامعی.
و بگمان ما پالیزبان در این شعر نام مغنّی باشد. پالیزوان. (رشیدی).
- امثال:
زمهمان چو سیرآمدش میزبان
بزشتی برد نام پالیزبان. فردوسی.

پالیزبانی. (حامص مرکب) باغبانی. بوستان‌بانی:
بدو گفت بهرام کای روزبه
ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن
بر این باش و پالیزبانی مکن. فردوسی.

پالیززار. (اِمرکب) مِبطخه. پالیز.

پالیزکاری. (حامص مرکب) سبزی‌کاری. صیفی‌کاری.

پالیزگاه. (اِ مرکب) جالیز. فالیز. پالیز. پالیززار. مِبطخه:
مگر دیوانه‌ای می‌شد براهی
سر خر دید در پالیزگاهی.
عطار (از اسرارنامه).

پالیزوان. (اِمرکب) پالیزبان:
نوبتی پالیزوان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاویزنه.
منوچهری.
و رجوع به پالیزبان شود.

پالیساندر. [لیس سا] (فرانسوی، اِ)[1] چوبی به رنگ سیاه که به بنفشی زند و در کاخال (مبل) سازی بکار است. و آن نوعی از بلسان است.

پالیس دمنت‌نی. [س سُ دُ مُ تِ نُ] (اِخ)[2] شارل. ادیب فرانسوی، متولد در نانسی. وی از دشمنان انسکلوپدیست‌ها بود و در نمایشنامه‌ای موسوم به فیلسوفان نویسندگان دائرةالمعارف را استهزا کرده‌است. مولد بسال ۱۷۳۰م. (۱۱۴۲ هـ.ق.) و وفات در سنهٔ ۱۸۱۴م. (۱۲۲۹ هـ.ق.).

پالیسی. (اِخ)[3] برنار. سازندهٔ سفالینه‌های مینائی، نویسنده و دانشمند فرانسوی، موجد صنعت سفالگری در فرانسه، مولد او آژن در حدود سال ۱۵۱۰م. و ظروف سفالینهٔ مزین به تصاویر ماهرانهٔ او باعث شهرت بسیار او گردیدگویند برای آنکه تجاربش به نتیجه رسد و مینای سفال راکشف کند ناگزیر شد تا صندلیهای منزل و حتی تخته‌های کف اطاق را نیز در کوره‌ها بسوزاند و ماهها بمراقبت کوره مشغول بود. پالیسی در سال ۱۵۸۹م./۹۹۷ هـ.ق. بجرم طرفداری مذهب پرتستان توقیف و در باستیل زندانی شد، همانجا ظاهراً در ۱۵۸۹ یا ۱۵۹۰م./۹۹۸ هـ.ق. درگذشت. این دانشمند را در معدن‌شناسی و شیمی نیز اکتشافاتی است.

پالیک. (اِ مرکب) (شاید از «پا» بمعنی پای، رِجل و «لیک» ادات نسبت باشد) شم. چارق. پای‌افزار از چرم گاو و رشته‌ها در او بسته. (لغت‌نامهٔ اسدی). پای‌افزار از چرم گاو و رشته‌ها در او بسته بموضع و در آذربایجان آنرا شم خوانند. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). پای‌افزار بود، به آذربایجان چارق خوانند. (فرهنگ اسدی چ تهران). کفش و پای‌افزار چرمین. (برهان):
از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی میخواهم و اسپ تازی.
علی قرط اندکانی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
||پاپیچ. پاتابه. لفافه. (برهان). پای‌تابه را گویندو بتازی لفافه خوانندش. (اوبهی). پاتابه باشد و در فرهنگ هندوشاه با بای تازی بمعنی پاافزار است. (جهانگیری).

پالی‌کائو. (اِخ)[4] قصبه‌ای در چین به دوازده هزارگزی پکن. فرانسویان بسال ۱۸۶۰م./۱۲۷۶ هـ.ق. آنجا را متصرف شدند.

پالی‌کار. (اِخ)[5] نام سربازان چریک یونانی در جنگ استقلال یونان. ||امروز این نام بر کسانی از یونانیان اطلاق می‌شود که به عادات وسنن قدیمه و البسهٔ ملی خود پای‌بند باشند.

پالی‌نِد. [نُ] (اِخ)[6] نام منظومه‌ای در نعت مریم علیها سلام بقرون وسطی.

پالیوری. (اِخ) دماغه‌ای است در منتهای جنوب شرقی شبه جزیرهٔ کَسَندَرَه به ولایت سالونیک.

پالیوم. [پال لیو] (لاتینی، اِ)[7] ردای فراخ یونانیان قدیم که رومیان نیز از آغاز جمهوری معمول داشتند. ||نواری از پارچهٔ پشمی سپید دارای صلیب سیاه که پاپ بر روی لباسهای رسمی خود میافکند و به همهٔ آرشوک‌ها و بعض اِوِک‌های مقرّب نیز می‌دهد.

پام. (اِ) وام. قرض. دین. ||شبیه و نظیر. ||رنگ و لون. (برهان). گون. گونه. فام: [آفتاب در الوان دلالت دارد بر] روشنائی و سرخ‌پامی. (التفهیم).

پامال. (نمف مرکب) پایمال. بپای سپرده. ||از میان رفته. ||زبون. خوار. ذلیل. (شعوری). ||پامال شدن و پایمال کردن، پایمال شدن و پایمال کردن؛ زیر پا شدن و زیر پا کردن. از میان رفتن و از میان بردن.

پامبوق طاغی. (اِخ) کوهی به شمال بایزید.

پامبوق قلعه‌سی. [قَ عَ] (اِخ) قلعهٔ پنبه. قصبهٔ کوچکی است بر خرابه‌های شهری قدیم موسوم به هیراپلیس و اپیکتاتوس حکیم رواقی مشهور از این شهر است. و این قصبه در ناحیت دَنِزلی واقع است.

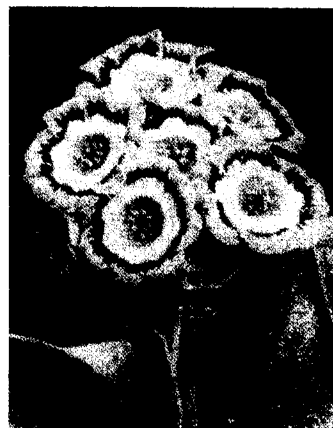
پام‌پلون. [پ] (اِخ)[8] شهری مستحکم به اسپانیا، مرکز ایالت ناوار. به شمال ارگاژ. دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه و آنرا کلیسائی زیباست.

پامچال. (اِ)[9] زهرالربیع. نوعی از گیاه گل‌دارکه در نواحی معتدلهٔ اروپا و آسیا میروید و انواع آن عبارتست از پامچال زبره[10]. پامچال نرمه[11]. پامچال مُطبَّق[12].

---

1 - Palissandre.
2 - Palissot de Montenoy, Charles.
3 - Palissy, Bernard.
4 - Palikao.
5 - Pallicare-Pallicare. Palikare.
6 - Palinod. 7 - Pallium.
8 - Pampelune.
9 - Primevère (Primula). Primevère des jardins. Primula auricula.
10 - Primula sinensis.
11 - Primula obconica.
12 - Primula malacoïdes (Bauveana).

پامچال زرد[1].



پامچال

پامچال جنگلی. [لِ جَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] نوعی از پامچال که در دَرَفک آنرا کرماج نامند.

پامرد. [مَ] (اِ مرکب) پایمرد. یاری‌دهنده. دستیار:

سالاربار مطران پامرد جاثلیق
قسیس باربر نه و ابلیس بدرقه. سوزنی.

پامزد. [مُ] (اِ مرکب) حق‌القدم. جعل: وفرع دبیران و پامزد بر سر. (راحة‌الصدور راوندی).

پامس. [مَ] (ص مرکب) پای‌بسته و بجای مانده که نه جائی تواند رفتن و نه آنجا که بود نفع بیند. پای‌بسته و درمانده بود بشغلی که نه بتواند شدن و نه بتواند بودن. (فرهنگ اسدی). پای‌بند یعنی کسی که در شهر خود یا جای دیگر بسبب امری گرفتار باشد و نتواند بطرف دیگر رفت و در آنجا نیز نتواند بود. (برهان). بستوه آمده یعنی پای‌بسته‌ای را گویند که از متعلقان بجان رسیده باشد و در مقام خود او را ناخوش باشد و سفر نتواند کردن و بیچاره و درمانده گشته. (از فرهنگ اوبهی؟):

خدایگانا پامس بشهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری. دقیقی.

و این صورت با معنی آن محتاج به تأیید است.

پامفله. [لِ] (اِخ)[3] مقالات فکاهی مشهور که پ.ل. کوریه بر ضد اعمال رستوراسیون نگاشته است. (پام فلِ دِ پام فل)[4] در میان دیگر قطعات از حیث سبک و ذوق و هنر شاهکاری بشمار است. (۱۸۱۶-۱۸۲۴م./ ۱۲۳۱-۱۲۳۹ هـ.ق.).

پامفلهٔ سیاسی. [لِ یِ] (اِخ)[5] مقالاتی از کُرمَنِن بر ضد حکومت لوئی فیلیپ که به امضاء تیمُن[6] منتشر میشد. (۱۸۳۴-۱۸۴۵م. / ۱۲۴۹-۱۲۶۰ هـ.ق.).

پامفیل. (اِخ)[7] نقاشی یونانی بمائهٔ چهارم قبل از میلاد. مولد وی آمفی‌پلیس. او مؤسّس مکتب سیسیون و استاد آپلس و ملانتیوس است و نویسندگان قدیم از میان آثار او این پرده‌ها را نام برده‌اند: «فتح آطنینان»[8]، «هراقلیطس در آطینه»[9] و «اولیس در زورق خویش»[10].

پامفیل. (اِخ) (قدیس)[11] از شهدا و قدیسین مسیحی. مولد در حدود سال ۲۵۰ م. و وفات در سنهٔ ۳۰۸م. او پس از قبول این کیش مدرسه‌ای برای اصول تعالیم مسیح در شهر قیساریه واقع در فلسطین تأسیس و کتابخانه‌ای دارای ۳۰ هزار جلد کتاب فراهم کرد و به شهر قیساریه بخشید. پامفیل دارای تألیفاتی دینی است که اکنون از آنها جز قطعات معدود در دست نیست و از آن جمله کتابی بنام «آپولوژی دُریژین»[12] است که یک جلد از آن باقیست و رفین آنرا از یونانی بلاتینی ترجمه کرده‌است. وی بعهد ما کسیمین بشهادت رسید. ذکرانِ وی در آغاز حزیران است.

پامفیل. (اِ)[13] (فرانسوی، اِ) نوعی از بازی ورق و آن به بازی مگس معروفست.

پامفیلیه. [لی یِ] (اِخ)[14] خطه‌ای در ساحل جنوبی آسیای صغیر که از شرق به قیلیقیا و از غرب به لیکته و از شمال به پیزیدی محدود است و شهرهای عمدهٔ آن انطالیه و اولبیا و سیده و پرغه و آسپندوس و پتولمائیس است. پس از محاربهٔ تروادة اقوام مختلفی از مهاجرین یونان بدانجا مقیم شدند و از این رو نام پامفیلیه یعنی مجمع اقوام بدان داده شد. ابتدا این ناحیه متعلق به ایران بود و سپس اسکندر آنجا را مسخر کرد و پس از وی در تقسیم ممالک، پامفیلیه به قسمت حکمران سوریه پیوست و آنگاه که آنطیوخس کبیر مغلوب شد رومیان آن ناحیت را به اومن حکمران برغمه دادند و سپس باز به قبضهٔ تصرف رومیان درآمد و آنگاه که امپراطوری روم بدو قسمت مجزا شد پامفیلیه در قسمت شرقی محسوب گشت و ایالتی از آن تشکیل شد که مرکز آن آسپندوس بود. در عهد هارون‌الرشید و مأمون دو خلیفهٔ عباسی ایالت پامفیلیه جزء ممالک اسلامی بود و سپس رومیان آنرا بازستدند و بعصر سلاجقه باز در دائره ممالک اسلامیه درآمد و پس از انقراض دولت سلجوقیان پامفیلیه تابع حکمرانان قرهمان گردید و در زمان سلطان محمدخان دوم عثمانی، ضمیمهٔ ممالک ترک شد. در عصر سلاجقه این ناحیه به اسم تکه موسوم بود و امروز نیز بنام تکه ولایتی تابع سنجاق قونیه است. رجوع به تکه شود.

پاملنج. [مَ لَ] (اِ مرکب) مقابل پادَنگ در ساعت.

پاملیک سند. [کُ سُ] (اِخ)[15] خلیجی در سواحل اتازونی.

پامنبری. [مِمْ بَ] (ص نسبی مرکب، اِ مرکب) پیش‌خوان. شاگرد روضه‌خوان که پیش از استاد ابیاتی چند ایستاده بپای منبر در مصائب اهل‌البیت سلام‌الله علیهم خواند.

پامیانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) میانجی شدن. وساطت و دلاّلی در خرید و فروش و عقد بیع و نکاح و معاملات دیگر کردن.

پامیر. (اِخ)[16] ناحیهٔ کوهستانی بسیار مرتفع آسیای مرکزی و در جغرافیا بدو نام «بام دنیا» داده‌اند هرچند که در خور این نام نیست. قسمت اعظم این سرزمین متعلق به روسیه و مابقی جزء افغانستان است و در مشرق به دشتها و ریگزارهای ترکستان چین منتهی شود و در شمال به فرغانه و به مغرب در طول سیلابهائی که آمودریا از آنها تشکیل میشود به پستی میگراید و در جنوب آن سلسله جبال قره‌قوروم واقع است. نجد پامیر در حدود ۷۰۰۰۰ کیلومترمربع مساحت دارد با ۲۰۰۰۰ تن سکنهٔ چادرنشین یا شبان ترک خرخیز. ارتفاع این سرزمین که از سطح دریا در حدود ۴۰۰۰ گز است باعث سختی آب و هوای آن شده‌است چنانکه زمستان بدانجا هفت ماه بکشد و تنها در یک ماه (ماه یولیه) شبها شب‌نم نباشد و حرارت روزها گاه به ۷۰ درجه رسد. پامیر هوائی خشک دارد و باران و برف در آن بندرت بارد. بادهای آن بسیار سرد است ولی شدید نیست لکن با خشکی آب و هوا دریاچه‌های متعددی در آنجا هست که برخی وسیع باشد لیکن آب این دریاچه‌ها رو به نقصان است چنانکه بعضی بکلی از میان رفته‌است و از جمله دریاچه‌های آن قره گول با ۳۰۰ هزارگزمربع مساحت و ساری‌گول با ۴۲۶۷ گزمربع مساحت. غالب رودهای

1 - Primula jaune (Primula officianalis).
2 - Primula vulgare.
3 - Pamphlet.
4 - Pamphlet des Pamphlets.
5 - Pamphlets politiques.
6 - Timon.
7 - Pamphile.
8 - Une victoire des Athéniens.
9 - Héraclide à Athènes.
10 - Ulysse sur son radeau.
11 - Pamphile (saint).
12 - Apologie d'origine.
13 - Pamphile.
14 - Pamphylie.
15 - Pamlico-Saund.
16 - Pamir.

پامیربطرف مغرب یعنی آمودریا که به بحیرهٔ خوارزم میریزد جاریست و بقیه بطرف شرق یعنی رود تاریم متوجه است و کوه مرتفع پامیر موسوم به تغارمه ۷۸۹۹گز ارتفاع دارد و ظاهراً سکنهٔ فعلی هند و ایران از این معبر گذشته و در این دو مملکت سکنی گزیده‌اند. از جبال مهمی که از این عقدهٔ کوهستانی آغاز میشود در شمال، رشته کوههای تیان‌شان[1] است که از حوالی سمرقند تا داخلهٔ ترکستان چین امتداد دارد و در جنوب کوههای کوئن‌لُن[2] و قراقروم و هیمالیا که جملگی بموازات یکدیگر از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد دارند و از دره‌های مابین آنها هر یک رودی جاری است. در جانب غربی این نجد دو رشته‌جبال از پامیر آغاز میشود یکی سلسلهٔ جبال هندوکوه یا هندوکش و دنباله‌های آن یعنی کوه‌بابا و سپیدکوه و سیاه کوه و کوههای شمال خراسان. دیگر سلسلهٔ سلیمان که در امتداد رود سند بجهت جنوب ممتد میشود و به بلوچستان و سواحل اقیانوس هند می‌انجامد و راههای اصلی کشورهای مجاور نجد پامیر یعنی افغانستان و پنجاب و ترکستان و کاشغر و ایران همه از میان همین سلسله کوههاست.

پامیه. [یِ] (اِخ)[3] کرسی آریژ[4] در ۱۹ کیلومتری شمال فوآ[5] بر ساحل رود آریژ دارای ۱۲۱۳۰ تن سکنه و راه‌آهن جنوب فرانسه از آن میگذرد و کارخانه‌های کاغذسازی،ذوب آهن و چوب‌بری و تجارت غلات و آرد و پشم دارد.

پان. (اِخ)[6] در اساطیر یونانی نام پسر هرمس و پریئی بنام دریوپ[7]. وی محافظ گله‌هاست و در ردیف ملتزمین دیونیسوس[8] قرار دارد و از دره‌ها و کوهها عبور میکند و بشکار یا تنظیم رقصهای پریان مواظب است و او با نائی که خود مخترع آن است با آنان میرقصد و دارای شاخ و پاهای بز میباشد.

پان. (اِ)[9] اسم هندی تنبول است. تامبول. تامول. تنبول. تنبُل. شاه‌صینی. (دمشقی). و آن برگی باشد از قسمی فلفل که آنرا در هندوستان با آهک و فوفل خایند تا لبها را سرخ گرداند. (برهان). مخلوطی از تانبول و فلفل و توتون که هندوان در دهان گیرند و آب آن بیرون کنند. معجونی از برگ تانبول و آهک و فوفل که هندوان همیشه در دهان دارند و آب آن بیرون کنند: در این حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرت خوردن پان نبود تا بسوار شدن چه رسد. (تاریخ فیروزشاهی).

از بهر سرخی لب زخم عدوی او
کافی بودشباهت پیکان به برگ پان.
طالب آملی.

بوی گلزار شهادت هر کرا بیتاب کرد
چون لب پان خورده می‌بوسد دهان شمشیر را.
صائب.

پان. [نِ] (اِخ)[10] جزیره‌ای از جزایر فیلیپین میان مین‌دُرُ و نِگرُس دارای ۱۳۰۰ هزارگزمربع مساحت و ۷۵۰۰۰۰ تن سکنه. زمینی کوهستانی و مشجر و بندر عمدهٔ آن ایلُ‌ایلُ باشد و از محصولات مهم آن قند و برنج و پنبه و قهوه و کاکائو است و تربیت مواشی کنند. پان به سه ایالت آن تیک و کاپیز و ایل‌ایل منقسم است.

پاناباز. (فرانسوی، اِ)[11] کلوخهٔ مس و آن یکی از سولفورهای طبیعی است.

پاناتنه. [تِ نِ] (فرانسوی، اِ)[12] جشنی به اثینه (می‌نرو) را.

پانار. (اِخ)[13] شارل فرانسوا. مصنف سرودها و نمایشنامه‌ها و اپراها. مولد، کورویل در ناحیهٔ اور ولُوار بسال ۱۶۹۴م./۱۰۸۴ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۷۶۵م./۱۱۷۸ هـ.ق.

پانار. [رُ] (اِخ)[14] رودی به ایتالیا در جلگهٔ «پو» و آن از کوه رُندینایا سرچشمه گیرد و از نزدیک مُدِن گذرد و به فینال رسد و از آنجا به دو شاخه منقسم شود شاخه‌ای متوجه جلگهٔ پو گردد و شاخهٔ دیگر بجانب فرّار جریان یابد و آن شاخه‌ای که در جلگهٔ پو جاریست پریمارُ نام دارد. طول این رودخانه ۱۷۰ هزارگز است و بعد از بُن پُرتُ در طول ۵۰ هزارگز قابل کشتیرانی است.

پاناس. (اِخ)[15] فُتی‌نُس. طبیب فرانسوی. وی اصلاً یونانی بود و در سِفالُنی بسال ۱۸۳۲م. (۱۲۴۷ هـ.ق.) ولادت یافت و بسال ۱۸۶۰م. (۱۲۷۶ هـ.ق.) در پاریس بدرجهٔ دکتری نائل گردید. و در ۱۸۶۳م. آگرژه شد و از سال ۱۸۷۹م. تا ۱۹۰۲م. در دانشکدهٔ طب بتدریس کحالی اشتغال داشت و در آخر بعضویت آکادمی فرانسه منتخب گردید.

پاناما. (اِخ) (تنگهٔ...) تنگهٔ میان اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر. طول آن ۲۵۰ هزارگز و عرض ۷۰ هزارگز است و امریکای شمالی و جنوبی را بهم پیوندد و راه‌آهن کُلُن به پاناما از آن گذرد. در این تنگه ترعه‌ای است که دو اقیانوس را به یکدیگر متصل کند. حفر این ترعه نخست در سال ۱۸۸۱م. بدست لسپس فرانسوی آغاز شد لیکن ناتمام ماند تا دولت اتازونی آنرا بسال ۱۹۱۴م. بپایان رسانید. اراضی اطراف این ترعه غیر از شهر پاناما متعلق به دولت اتازونی است و ۱۲۸ هزارگز مساحت و ۳۹۰۰۰ تن سکنه دارد.

پاناما. (اِخ) (شهر...)[16] پایتخت جمهوری پاناما. رجوع به پاناما (کشور...) شود.

پاناما. (اِخ) (کشور...) مملکتی به امریکای مرکزی به مساحت ۷۴۵۲۲ هزارگزمربع و دارای ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه و مردم آنجا زبان اسپانیولی دارند و حکومت آن جمهوریست و پایتخت آن نیز بنام پاناماست و آن بندری است در کنار اقیانوس کبیر با ۶۰۰۰۰ تن سکنه و بوسیلهٔ راه‌آهن به بندر کُلُن که در ساحل اقیانوس اطلس واقع است مربوط است. این کشور قبلا از منضمات مملکت کلمبی بود و از سال ۱۹۰۳م. ببعد مستقل گردید.

پاناما. (اِ) (کلاه...)کلاه حصیری بسیار ظریف و نرم که از برگ گیاهی بنام بومبانا کسا در آمریکا کنند.

پاناه. [نْ نا] (اِخ)[17] قصبه‌ای به هندوستان در ۱۵۰ هزارگزی جنوب غربی الله‌آباد. نزدیک آن معدن الماس مشهوری است که بزمان اکبرشاه از آن سالی بقیمت دو میلیون و نیم فرانک الماس استخراج میکردند.

پان‌اسلاویسم. [اِ] (فرانسوی، اِمرکب)[18] عقیدهٔ سیاسی اتحاد ملل اسلاو (صقلاب).

پان‌ایسلامیسم. (فرانسوی، اِمرکب) عقیدهٔ اتحاد اسلامی که سیاستمداران اروپا سالهای دراز با آن کلمهٔ بی‌مفهوم مردم اروپا را ترسانیده و بنام دفع آن انواع ظلم‌ها و تعدی‌ها و تجاوزات غاصبانه را در مشرق مرتکب شدند:

خویشتن نقش دیو میکردند
پس ز بیمش غریو میکردند.

پان‌بابیل‌نیسم. (فرانسوی، اِمرکب)[19] نظریه‌ای که منشأ تمام تمدنهای عالم را از بابل گیرند. لکن اکنون علماء فن را نظریه‌ها دیگر است.

پان‌پاس. (اِخ)[20] نام جلگه‌هائی پهناور و علف‌زار به آمریکای جنوبی میان سلسله جبال آند و اقیانوس اطلس.

پان‌پلن. [پ لُ] (اِخ)[21] کرسی تارن از ناحیهٔ آلبی نزدیک ویور دارای ۱۳۱۵ تن سکنه و صنعت نساجی دارد.

---

1 - Thian-Chan.
2 - Kuen-Lun. 3 - Pamiers.
4 - Ariège. 5 - Foix.
6 - Pan. 7 - Dryope.
8 - Dionysos. 9 - Bétel (Betys).
10 - Panay. 11 - Panabase.
12 - Panathénées.
13 - Panard, Charles-François.
14 - Panaro.
15 - Panas, Photinos.
16 - Panama. 17 - Pannah.
18 - Panslavisme.
19 - Panbabylonisme.
20 - Pampas. 21 - Pampelonne.

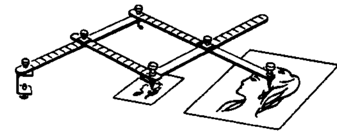
پانتاگروئل. [اِ] (اِخ)[1] نام قهرمان افسانه‌ای تألیف رابله.

پانتال‌اِن. [لِ اُ] (اِخ) (قدیس...)[2] یکی از پیشوایان مسیحی. مولد نیکومدیا وی شغل طبابت می‌ورزید و در دورهٔ حکومت دیوکلسین[3] درجهٔ شهادت یافت. وفات او در حدود ۳۰۳ م. است و ذکران وی بروز ۲۷ یولیه است.

پانتالیان. (اِخ) نام یکی از اقوام شش‌گانهٔ شهری و دهنشین ماد است.

پانتزیله. [تِ لِ] (اِخ)[4] ملکهٔ آمازونها دختر مارس که در محاصرهٔ شهر ترواده بجنگ یونانیان شتافت و بدست اخیلوس[5] کشته شد و اخیلوس شیفتهٔ جمال او شد و پس از مرگ بر او بگریست و ترسیت را که بجسد او اهانت کرده بود بکشت.

پانتگراف. [تُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[6] آلتی است سواد برداشتن تصاویر را.



پانتگراف

پانتگرافی. [تُ] (فرانسوی، اِ مرکب) دانش بکار بردنِ پانتگراف.

پانتلاریا. [تِ ل لا] (اِخ)[7] یا پانتلریا[8]. جزیره‌ای متعلق به ایتالیا میان سیسیل و تونس. اراضی آن آتش‌فشانی است به مساحت ۱۰۰ هزارگزمربع. با ۷۲۰۰ تن سکنه و مرتفع‌ترین نقاط آن منت‌گراند ۸۳۶ گز ارتفاع دارد. کوههای آن مستور از جنگل و درختان انگور و میوه‌دار است و بر دامنه‌ها مراتعی خصیب باشد و آب شیرین در آن نایابست.

پان‌تلیک. [تِ] (اِخ)[9] کوهی در آتیک واقع در میان اثینا و ماراتن. مرمرهای سفید و زیبای آن معروف است و اکنون بنام پان‌تِلی مشهور است.

پانتمیم. [تُ] (فرانسوی، اِ)[10] عمل ادای مقصود با حرکات بی‌استعانت بالفاظ. ایما و اشاره. ||نمایشی که در آن بازیگران با حرکات ادای مقصود کنند. ||بازیگری که در اینگونه نمایشها بازی کند.

پانتن. [تَ] (اِخ)[11] کرسی سِن. از ناحیهٔ سن‌دنی[12] دارای ۳۹۱۹۰ تن سکنه و راه‌آهن شرقی فرانسه از آن گذرد.

پانتن. [تِ] (اِخ) (قدیس...)[13] یکی از پیشوایان دین مسیح. مولد در حدود سال ۲۴۰ م. و وفات در حوالی سنهٔ ۳۰۶ به اسکندریه. وی نخست طریقهٔ حکمای رواقی داشت. و سپس قبول دین ترسائی کرد. و دمتریوس پادشاه اسکندریه او را به ریاست مدرسه‌ای که برای تعلیم اصول مسیحیت بنیاد کرده‌بود برگماشت. از جملهٔ شاگردان پانتن در این مدرسه کلمان اسکندرانی است که جانشین وی شد. پانتن مدتی از طرف دمتریوس به محلی فرستاده شد که اوزب آنرا هندوستان می‌نامید و ظاهراً آن محل، حبشه بوده‌است. و او در آنجا شروع به نشر تعالیم مسیح کرد و نسخه‌ای از انجیل به زبان یهود یا آرامی یافت که اصلاً متعلق به سن‌ماتیو بود و او راست تفسیری بر انجیل که قطعاتی[14] از آن باقی مانده‌است. ذکران وی به هفتم یولیه است.

پانتوفل. (فرانسوی، اِ)[15] سرموزه. خارکش. کفش راحت. دَمِ پائی. سرپائی. جرموق.

پانتومتر. [تُ م] (فرانسوی، اِ مرکب)[16] زاویه‌یاب. آلتِ خاصی برای اندازه گرفتن زوایا و فواصل.

پان‌ته‌آ. [تِ] (اِخ) گزنفون در کتاب ۴، فصل ۲ آرد که: در خلال این احوال مادیها غنائم را تقسیم کردند و برای کوروش خیمهٔ باشکوهی با تمام لوازم معیشت و یک زن شوشی، که زیباترین زن آسیا بشمار میرفت، با دو زن سازنده گذاردند. گرگانیها هم با سهام خودشان رسیدند و خیمه‌هائی که زیاده آمده‌بود، به پارسیها داده شد. پول را هم تقسیم کردند و از غنائم سهمی را که مغها حصهٔ خدا دانستند، بتصرف آنها داده شد. (کتاب ۵، فصل ۱): زنی را که مادیها با خیمهٔ ممتاز برای کوروش گذارده‌بودند، پان‌ته‌آ[17] مینامیدند. این زن شوشی، که از حیث زیبائی مثل و مانند نداشت، زوجهٔ آبراداتس[18] بود و پادشاه آسور شوهر او را بسفارت نزد پادشاه باختر فرستاده بود، تا عهدی با او منعقد کند. کوروش چون دید، شوهر زن غایب است، زن را به آراسپ[19] نامی مادی، که از زمان کودکی دوست وی بود، سپرد تا شوهرش برگردد زیرا تردید نداشت که او از کوروش درخواست خواهد کرد زن او را رد کند. آراسپ قبول کرد که زن را ضبط کند ولی به کوروش گفت لازم است او را ببینی تا بدانی که وجاهت این زن به چه اندازه حیرت‌انگیز است (در ضمن توصیفی که آراسپ از این زن میکند معلوم میشود که مادیها در موقع ورود به خیمهٔ پان‌ته‌آ در حضور مردان روبندی داشته ولی بعد که شنیده در تقسیم نصیب کوروش شده و از شوهرش باید مفارقت یابد روبند خود را ربوده به سینه خود زده بنای شیون و زاری راگذارده و از این وقت دانسته‌اند که او از زن است و زنان دیگر که در اطراف او هستند کسان اویند و نیز از این هنگام مادیها از زیبائی او غرق حیرت شده‌اند. م) کوروش در جواب گفت: «من نمی‌خواهم این زن را ببینم زیرا میترسم که فریفتهٔ زیبائی او گشته زن را به شوهرش پس ندهم بمناسبت این مطلب بین آراسپ و کوروش مباحثه‌ای شروع شد. آراسپ عقیده داشت که عشق چیزی است اختیاری اگر کسی نخواهد بزنی عشق ورزد، نخواهد ورزید و امثالی ذکر کرد مانند موارد دختر و خواهر و امثال آنان، که هر قدر زیبا باشند، پدر و برادر و سایر اقربای نزدیک عشق به آنها نمی‌ورزند زیرا نمی‌خواهند چنین کنند. کوروش بعکس معتقد بود که عشق اختیاری نیست. بالحاصل آراسپ در مقابل رأی کوروش تسلیم شده بعهده گرفت زن را حفظ کند، تا شوهرش برگردد و کوروش به او گفت: «خواهی دید که از رد کردن زن به شوهرش ما چه نتیجهٔ بزرگ خواهیم گرفت». پس از آنکه کوروش پان‌ته‌آ، یعنی زن زیبای شوشی را به او سپرد، که تا مراجعت شوهرش نزد او باشد، آراسپ عاشق این زن گردیده بالاخره نتوانست خودداری کند و بزن تکلیف کرد به او دست دهد. پان‌ته‌آ، چون شوهر خود را دوست میداشت، این تکلیف را رد کرد، چندانکه آراسپ بر اصرار خود افزود، زن بیشتر پافشرد، تا آنکه آراسپ او را به جبر تهدید کرد. پان‌ته‌آ، که تا این وقت نمیخواست به کوروش شکایت کند، تا مبادا باعث کدورت در میان دو دوست گردد، بالاخره مجبور شد و کس فرستاد تا قضیه را به او اطلاع دهد. کوروش ارته‌باذ را فرستاد، تا آراسپ را ملامت کند و ضمناً گفت باو بگو، مگر نه تو بودی که عقیده داشتی عاشق شدن اختیاری است، چه شد که مغلوب شدی؟ آراسپ چون دید که کوروش از قضیه آگاه شده، سخت ترسید و از اینکه شرافت خود را موهون کرده بود پشیمان شد. بعد کوروش او را خواست و چون دید آراسپ غرق اندوه

1 - Pantagruel.
2 - Pantaléon (saint).
3 - Dioclétien.
4 - Penthésilée.
5 - Achille.
6 - Pantographe.
7 - Pantellaria.
8 - Pantelleria.
9 - Pentélique.
10 - Pantomime.
11 - Pantin.
12 - Saint-Denis.
13 - Pantène (saint).
14 - Commentaire sur les Écritures.
15 - Pantoufle.
16 - Pantomètre.
17 - Panthéa.
18 - Abradates.
19 - Araspe.

است، برای تسلی به او گفت: «شنیده‌ام، که خدایان نیز در مسئلهٔ عشق از لغزش مصون نیستند. (عقیدهٔ یونانیها. م) و دیگر اینکه من مسبب این وضع تو شده‌ام». آراسپ فریاد زد: «آخ کوروش، امروز تو به دیروزت می‌ماند. به ضعف انسان با اغماض مینگری، ولی از وقتی که مردم شنیده‌اند، تو از رفتار من ناراضی هستی همه بمن می‌خندند و مرا خوار میدارند». کوروش گفت: «این وضع تو برای کاری، که در نظر دارم، خوب است، باید نزد دشمنان ما رفته چنان رفتار کنی که همه تو را دشمن من دانسته بخود راه دهند، بعد سعی کنی که همه نوع اطلاعات از احوال دشمن و قوا و نقشه‌های او تحصیل کرده بمن رسانی. تا بتوانی بیشتر در نزد دشمنان بمان، زیرا وقتی آمدن تو نزد ما به اعلی درجه مهم است، که دشمن بما خیلی نزدیک باشد. برای اینکه بتوانی اسراری از دشمن بدست آری، میتوانی نقشهٔ ما را بآنها اطلاع دهی، ولی مواظب باش که هرچه میگوئی بطور کلی باشد تا هر کدام از دشمنان پندارند که مملکت او در ابتداء مورد حمله خواهد شد و به دفاع مملکت خود بشتابد. معلوم است که با این حال همه حاضر نخواهند شد قواشان را در یکجا جمع کنند». آراسپ گفت: «چنین کنم و در مقابل عنایتی که بمن کرده و از تقصیرم درگذشته‌ای، با جان و دل خدمت خواهم کرد». چون آراسپ بمقصد روانه شد و پان‌ته‌آ خبر حرکت او را شنید، کس نزد کوروش فرستاده و پیغام داد: «اگر آراسپ بطرف دشمنان تو رفت، مغموم مشو. اجازه بده عقب شوهر خود فرستم وقتی که او آمد، خواهی دید که او برای تو صمیمی‌تر از آراسپ خواهد بود. شکی نیست که او خواهد آمد زیرا پدر پادشاه کنونی یعنی پادشاه بابل، با او دوست بود ولی این پادشاه خواست در میان من و او نفاق اندازد. بنابراین، چون شوهرم پادشاه کنونی را از حیث اخلاق فاسق میداند، بی‌تردید شخصی را مانند تو بر او رجحان خواهد داد». کوروش این پیشنهاد را پذیرفت و رسول زن بطرف شوهر او روانه شد. این مرد را آبراداتاس[1] می‌نامیدند و او همین که رمز زن خود را شناخت، با دوهزار سوار بدیدن کوروش شتافت. چون به پیش قراول پارسی رسید، ورود خود را اطلاع داد و کوروش امر کرد او را به خیمهٔ پان‌ته‌آ بردند. وجد و شعف زن و شوهر را حدّی نبود بعد پان‌ته‌آ از اخلاق پاک کوروش و خودداری او و عطوفتی که نسبت به این زن ابراز کرده‌بود، صحبت داشت. شوهرش به او گفت: بعقیدهٔ تو من اکنون چه باید بکنم، تا حق‌شناسی خود و تو را نسبت به او بجا آورده باشم؟ پان‌ته‌آ جواب داد: «سعی کن، نسبت به او همان حسیات را بپروری، که او نسبت بتو پرورد». پس از آن آبراداتاس نزد کوروش رفت و همینکه او را دید، دستش را گرفته گفت: «در ازای نیکی‌هائی که بمن و زنم کرده‌ای، من به از این چیزی نمیتوانم بگویم که خود را مانند دوست و چاکر و متّحدی به اختیار تو میگذارم. در هر کار که خواهی انجام دهی، من به کمک تو با تمام قوا خواهم شتافت». کوروش جواب داد: «پذیرفتم، عجالتاً من تو را بخودت وامیگذارم، تا با زنت شام خوری، ولی از این ببعد تو باید غذا را در خیمهٔ من با دوستان خودت و من صرف کنی». پس از چندی آبراداتاس دریافت که کوروش عرابه‌های داس‌دار و اسبهای زره‌پوش را خیلی می‌پسندد. بر اثر آن صد عرابه داس‌دار بساخت، اسبهای این عرابه‌ها را از سواره‌نظام خود انتخاب کرد و خودش بر عرابه‌ای سوار شد که دارای چهار مال‌بند و هشت اسب بود. وقتی که کوروش این عرابه را دید، در نظرش مجسم شد که میتوان عدهٔ مال‌بندها را هشت کرد و هشت جفت گاو به این مال‌بندها بست و این قوه برای کشیدن برجی که با چرخها دارای ۱۸ پا ارتفاع باشد کافی است. کوروش پیش‌بینی کرد که چنین برجها را اگر در پس صف وادارد، برای افواج او کمکی بزرگ و برای دشمن باعث آسیب زیاد خواهد بود. بعد او در این برجها دالانهای تنگ و کنگره‌هائی بساخت و در هر برج بیست نفر جای داد، چون برجها حاضر شد، کوروش آنها را براه انداخت و معلوم گشت که راه انداختن این ماشین با هشت جفت گاو سهل‌تر و راحت‌تر از حرکت دادن عرابه کوچکی است که برای بنه بکار میرود، زیرا وزن عرابه کوچک معمولا ۲۵ تالان است (اگر مقصود گزنفون تالان آتیک بوده هر تالان تقریباً نُه من میشود) ولی برجهای کوروش هرچند که از چوبی ضخیم مانند چوبی که برای ساختن تئاترهای تراژدی (نمایش حزن‌انگیز) بکار میبرند، ساخته شده بود و با وجود اینکه هر یک ۲۰ مرد مسلح را در خود میگنجاند، باز برای هر یک جفت گاو کمتر از ۱۵ تالان سنگینی داشت. وقتی که کوروش از حرکت دادن برجها اطمینان یافت، مصمم شد چنین برجهائی در پس قشون خود جا دهد، زیرا یقین حاصل کرده‌بود که در جنگ باید دارای مزایا بود و نجات و رفاه هم در همین است.

وداع آبراداتاس با پان‌ته‌آ (کتاب ۶، فصل ۴)- روز دیگر صبح کوروش مراسم قربانی بجا آورد و سپاهیان او پس از صرف غذا قباها و جوشنهای زیبا دربر کرده کلاه‌خودهای قشنگ بر سر گذاردند، به اسبها غاشیه پوشانده کفل آنها را زره‌پوش کردند، پهلوهای عرابه‌ها هم زره‌پوش بود. تمام سپاه از آهن و مفرغ میدرخشید و پارچه‌های ارغوانی تر و تازگی مخصوصی به آن میداد. عرابه آبراداتاس به چهار مال‌بند و هشت اسب بسته بود و تزیینات عالی داشت. او میخواست جوشن ملی خود را که از کتان بافته بودند بپوشد که ناگاه پان‌ته‌آ کلاه‌خودی از طلا، بازوبند و پاره‌هائی از همان فلز، قبائی ارغوانی که از پائین چین میخورد و تا پاشنهٔ پا میرسید با یک پر کلاه لعل‌فام به او تقدیم کرد. آبراداتاس چون این اشیاء را دید، در حیرت فرورفت و بعد بزن خود گفت: «عزیزم، تو زینت‌های خود را فروخته این اشیاء را تدارک کرده‌ای؟» او جواب داد: «نه بخدا، آنچه برای من گرانبهاتر از هرچیز میباشد، مانده و آن این است که تو خود را بدیگران چنان بنمائی که در نظر من هستی، این بهترین زینت من است» پان‌ته‌آ این بگفت و اسلحه را بدست خود بر تن شوهرش پوشید و سعی کرد اشکهائی را که مانند سیل بصورت او جاری بود پنهان دارد. آبراداتاس که پیش از آن هم لایق بود انظار همه را بخود جلب کند، همینکه مسلح شد بیش از پیش نجیب و صبیح نمود. بعد، او جلو عرابه را از دست میراخور خود گرفت و میخواست سوار شود که پان‌ته‌آ بحضار امر کرد کنار روند و بشوهر خود گفت: «آبراداتاس اگر زنانی هستند که شوهرشان را بیش از خودشان دوست دارند، من گمان میکنم که یکی از آنها باشم سخن درازی برای استدلال زیادی است و چند کلمه در این باب به از نطق مفصل، حسیات من نسبت بتو هر قدر رقیق باشد، با وجود این قسم بعشق من نسبت بتو، و عشقی که تو بمن می‌پروری، من ترجیح میدهم که تو را زیر خاک مانند یک سرباز نامی ببینم تا اینکه با یک مرد بی‌شرف زندگانی بی‌نام را بسر برم. به این درجه یقین دارم که تو و من برای جوانمردی ساخته شده‌ایم. کوروش بعقیده من حق دارد که ما را حق‌شناس بیند، وقتی که من اسیر و از آن او شدم، نه فقط او نخواست مرا بردهٔ خود بداند، یا مرا با شرایط شرم‌آوری آزاد کند، بلکه مرا برای تو حفظ کرد، مثل اینکه زن برادر او باشم. بعد چون آراسپ که مستحفظ من بود فرار کرد، من به کوروش وعده دادم که اگر اجازه دهد، تو را بخواهم تا بیائی و برای او متحدی باوفاتر و مفیدتر از آراسپ باشی». آبراداتاس از سخنان پان‌ته‌آ مشعوف شده دست خود را بسر او گذاشت و

1 - Abradatas.

چشمانش را به آسمان بلند کرده چنین گفت: «خدایا چنان کن که من شوهری باشم لایق پان‌تهآ و دوستی در خور کوروش، که با ما مردانه رفتار کرده». پس از این استغاثه در عرابه را باز کرده سوار شد و چون در گردونه جا گرفت و عرابه‌ران در رابست، پان‌تهآ که دیگر نمیتوانست شوهر خود را ببوسد، عرابه را چند بار بوسید. پس از آن دیری نگذشت، که عرابه دور شد و پان‌تهآ از عقب آن براه افتاد، بی‌اینکه او را ببیند. بالاخره آبراداتاس برگشته او را دید و گفت: «پان‌تهآ، دل قویدار، وداع کنیم و از یکدیگر جدا شویم». پس از آن خواجه‌سرایان و زنان پان‌تهآ را به عرابه‌اش برده در زیر چادر خواباندند. باوجود اینکه آبراداتاس و گردونه او منظرهٔ زیبا داشت، تماشای این منظره فقط وقتی سربازان را جلب کرد که پان‌تهآ دور شده‌بود. چون نتیجهٔ قربانی مساعد بود کوروش صفوف قشون را بیاراست و بعد قراولهائی بفاصله‌های معین از یکدیگر گماشته سرکردگان را طلبید و گفت: «نتیجهٔ قربانی همان است که قبل از فتح اوّل ما بود». بعد او مزایای قشون خود را از حیث مردانگی، شجاعت جنگیها، برتری اسلحه و ترتیب صفوف بخاطرها آورده گفت: از بسیاری قشون مصری نهراسید زیرا سپرهای سربازان مزبور بسیار بزرگ و بضرر آنها است. ترتیب صف‌آرائی آنها (یعنی صد صف) همچنان است که عدهٔ کمی خواهند توانست جنگ کنند و اگر گمان کنند که با انبوه لشکر بر ما غلبه خواهند یافت، این تصوّری است بیجا زیرا باید اوّل از عهدهٔ اسبان زره‌پوش ما برآیند و اگر مقاومت کنند، چگونه میتوانند در آن واحد با سواران، اسبان و برجهای ما بجنگند. اگر باز حاجتی دارید بگوئید تا انجام دهم. زیرا ما همه چیز داریم. پس از آن کوروش سرداران را مرخص کرده سپرد بروند، آنچه شنیده‌اند به سربازان بگویند و خودشان را لایق مقامی که دارند نشان دهند.

مراسم دفن آبراداتاس (کتاب ۷، فصل ۳)- پس از این صحبت، کوروش و کرزوس برای استراحت بمنازل خود رفتند و روز دیگر کوروش دوستان خود و سرکردگان را خواسته دستور تحویل گرفتن خزانهٔ کرزوس را داد و امر کرد قسمتی را که متعلق به مغهاست به آنها بدهند و باقی را در صندوقهائی گذارده از عقب قشون حمل کنند، تا هر زمان که بخواهد پاداشهائی بسپاهیان خود بدهد، خزانه در دسترس او باشد. بعد کوروش از ندیدن آبراداتاس اظهار حیرت کرد و یکی از خدمهٔ او گفت: «آقا آبراداتاس در جنگ مصریها کشته شد و سپاه او بجز چند نفر رفقایش فرار کردند، چنانکه گویند، زنش جسد او را یافته و بر عرابهٔ او گذارده بکنار رود پاکتول برده، در آنجا خواجه‌ها و خدمهٔ او در زیر یکی از تپه‌های همجوار مشغول کندن قبر شده‌اند. زنش روی خاک نشسته، سر آبراداتاس را روی زانو گرفته و بهترین لباس شوهرش را بجسد او پوشانیده». کوروش چون این بشنید دستش را بران خود زده روی اسب جست و با هزار سوار به محل مزبور شتافت - پیش از حرکت به گاداتاس و گبریاس امر کرد که بهترین لباس و زینتها را بیاورند تا جسد دوست خود را با آن بپوشد و عدهٔ زیادی اسب، گاو و حشم دیگر آماده سازند تا برای او قربان کنند چون کوروش به پان‌تهآ رسید و دید که او روی خاک نشسته و جسد شوهرش در جلو اوست، اشک زیاد از چشمانش سرازیر شد و با درد و اندوه چنین گفت: «افسوس، ای دوست خوب و باوفا، ما را گذاشتی و درگذشتی». این بگفت و دست مرده را گرفت، ولی این دست در دست کوروش بماند، زیرا یک نفر مصری آنرا با تبر از بدن جدا کرده‌بود. این منظره بر تأثر کوروش افزود و پان‌تهآ فریادهای دردناک برآورده دست را از کوروش گرفت و بوسید و به ساعد آبراداتاس چسبانده گفت: «آخ کوروش، تأسف تو چه فایده برایت دارد، من سبب کشته شدن او شدم و شاید تو هم شده باشی. دیوانه بودم که او را همواره تشجیع میکردم، لایق دوستی تو باشد. او هیچگاه در فکر خود نبود، بلکه میخواست همواره به تو خدمت کند، او مرد و بر او ملامتی نیست، ولی من که به او پندها را میدادم، هنوز زنده‌ام و پهلوی او نشسته‌ام». وقتی که پان‌تهآ این سخنان را میگفت، کوروش ساکت بود و همواره اشک میریخت. بالاخره خاموشی را قطع کرده چنین گفت: «بلی، او با بزرگترین نام درگذشت، او فاتح از دنیا رفت. چیزی را که من بتو میدهم و برای جسد اوست بپذیر». در این وقت گاداتاس و گبریاس وارد شده مقداری زیاد زینت‌های گران‌بها آوردند، بعد کوروش سخن خود را دنبال کرده گفت: «افتخارات دیگری برای او ذخیره شده، برای او مقبره‌ای خواهم ساخت که در خور مقام تو و او باشد و قربانی‌هائی خواهند کرد که شایان یک نفر دلیر است اما دربارهٔ خودت باید بدانی که بی‌کس نخواهی بود من بعقل و سائر صفات حمیدهٔ تو با احترام می‌نگرم. من کسی را می‌گمارم که هرجا خواهی بروی راهنمای تو باشد. همینقدر بگو کجا میخواهی بروی». پان‌تهآ گفت: «کوروش! بیهوده بخود رنج مده من از تو پنهان نخواهم داشت که کجا میل دارم بروم».

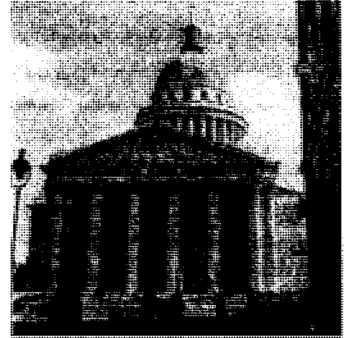
خودکشی پان‌تهآ -کوروش رفت و بی‌اندازه متأسف بود از حال زنی که چنین شوهری را از دست داده و از وضع شوهری که چنین زن را دیگر نخواهد دید. پس از رفتن او پانته‌آ خواجه‌هایش را به این بهانه که میخواهد تنها برای شوهر خود سوگواری کند دور کرد فقط دایه‌اش را نگاهداشت به او گفت پس از اینکه من مردم جسد من و شوهرم را با یک قالی بپوش دایه‌اش هرچند کوشید که او را از خودکشی بازدارد موفق نشد چون دید که حرف‌هایش نتیجه ندارد جز آنکه خانمش را برآشفته میکند نشست و به گریه و زاری پرداخت. پانته‌آ در حال خنجری را که از دیرگاه با خود داشت کشیده ضربتی بخود زد و سرش را بر سینهٔ شوهرش گذارده جان تسلیم کرد. دایه فریادهای دردناک برآورد و بعد جسد زن و شوهر را چنانکه پانته‌آ گفته بود پوشید بزودی خبر این اقدام پانته‌آ به کوروش رسید و او با حال اضطراب بتاخت آمد تا مگر بتواند علاجی بیندیشد. خواجه‌های پانته‌آ چون از قضیه آگاه شدند هر سه خنجرها راکشیده در همانجا که بودند انتحار کردند پس از این منظرهٔ دهشتناک، کوروش با دلی دردناک و پر از حسّ تقدیس برای پانته‌آ بمنزل برگشت. بعد با مراقبت او مراسم دفن باشکوهی برای زن و شوهر بعمل آمد و مقبرهٔ وسیعی برای آنان ساختند. گویند این مقبره که برای زن و شوهر و خواجه‌ها بنا شده‌است امروز هم برپاست و بر ستونی به اسم زوج و زوجه بزبان سریانی نوشته شده و نیز بر سه ستون کوتاهتری هنوز هم این کتیبه را میخوانند: «حاملین عصای سلطنت». (نقل از ایران باستان ج ۱ صص ۳۲۶-۳۲۸ و ۳۴۳-۳۴۵ و ۳۵۲-۳۵۴ و ۳۶۶-۳۶۹.

پانته‌ان. [تِ اُ] (اِخ)[1] هیکل مشهور که تقریباً در وسط میدان مارس شهر روم واقع است و بدانجا همهٔ ارباب انواع را عبادت می‌کردند و ویپ سانیوس آگریپ‌پا آنرا با آجر و روپوش مرمر بنا کرد.

پانته‌ان. [تِ اُ] (اِخ) بنای مشهوری بپاریس در میدانی بهمین نام در محل بنای قدیم «سنت ژنه ویو» از ۱۷۵۴م. (۱۱۶۷ هـ.ق.) تا ۱۷۸۰م. (۱۱۹۳ هـ.ق.) بدست معمار موسوم به سوفلو به سبک یونانی جدید ساخته شده‌است و بر فراز آن گنبدیست به ارتفاع ۸۰گز. این بنا اصلاً بعنوان کلیسائی تحت ریاست پیشوای روحانیان پاریس بنا شد ولی در انقلاب فرانسه آنرا مدفن بزرگان کشور قرار دادند و نامش را پانته‌اُن نهادند و این لوحه بر آن نصب کردند: عطیّةٌ وطن

1 - Panthéon.

حق‌شناس، مردان بزرگ را. در دورهٔ رستوراسیون پانته‌اُن بکلیسا تبدیل گردید و بعهد لوئی فیلیپ آنرا هیکل عزّ نامیدند و در امپراطوری دوم باز بصورت کلیسا درآمد و در جمهوری سوم برای مآتم و احتفالات سوگواری بزرگانی چون ویکتور هوگو و امثال او اختصاص یافت و اجساد لازار کارنو و لاتور دورنی و مارسو و بودَن و سادی کارنو و برتله و امیل زولا و ژورِس و پَن لُوِه، در آنجا مدفون شد و از سال ۱۸۷۴م. ببعد با پرده‌های نقاشی زیبا و مجسمه‌های عالی مدخل آن مزین گردید.



پانته‌ان

پان‌تی‌تس. [تِ] (اِخ)[1] وی یکی از سیصد تن اسپارتی است که در جنگ ترموپیل (جنگ میان ایرانیان و یونانیان) شرکت کرد. در این جنگ همه سپاه اسپارتی کشته شد مگر آریستودِم و پان‌تی‌تس. گویند سبب سلامت پان‌تی‌تس آن بود که لئونیداس وی را به رسالت به تسالی فرستاد و چون به اسپارت بازگشت بدو بدیدهٔ حقارت نگریستند و بی‌حمیت شمردند و او ناگزیر خود را بخبه بکشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۵ شود.

پان‌تی‌کاپ. [پ] (اِخ)[2] رودی به سرزمین سکاها و شاید رود کن‌کای کنونی باشد که به رود سامارا ریزد. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۵۸۳ و ص۶۱۵ شود. ||نام مستعمرهٔ یونانی از ناحیهٔ سارماتی واقع بر سواحل بُسفر کمرّی که اکنون کِرچ خوانند.

پان‌تیور. [یِ] (اِخ)[3] کنت‌نشین قدیم ایالت برتانی که از لامبال به غینگان امتداد داشت.

پان‌تیور. [یِ] (اِخ)[4] لوئی دُبوربُن دوک دُ. پسر کنت دُتولوز. مولد رامبویه بسال ۱۷۲۵م. و وفات در سنهٔ ۱۷۹۳م. بود. وی پدر شوهر مادام لامبال و پدرزن فیلیپ اِگالیته و حامی فلُریان است.

پانتیوس. [نِ] (اِخ)[5] (به یونانی پانائی تیُس)[6] یکی از حکمای رواقی قدیم یونان. مولد وی در حدود ۱۹۰ قبل از میلاد در جزیرهٔ ردس. وی از شاگردان حکیم رواقی آنتی‌پاتر است و سپس در روم پیشوای طریقهٔ رواقیین گردید و مدتی به معیّت سی‌پیون به سیاحت بلاد پرداخت و باز به اثینه شد و جانشین معلم خویش گشت. او را تألیفات چندی بوده‌است که اکنون چیزی از آنها در دست نیست.

پانچال. (اِخ) نام قدیم قنوج از نواحی و بلاد هندوستان. رجوع به مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۱۱۴ شود.

پانچووه. [وَ] (اِخ)[7] قصبه‌ای در ایالت بانات مجارستان در ملتقای رود تمش و طونه در صد هزارگزی جنوب غربی طمشوار. دارای ۱۳۵۰۰ تن سکنه.

پاندا. (اِ)[8] نوعی از ذوات‌الثنایا گوشت‌خوار در کوه‌های هیمالیا.

پانداتریا. [تِ] (اِخ)[9] جزیره‌ای به دریای تیرِنی بر ساحل کامپانی. ژولی و آگری‌پین و اکتاوی زن نِرُن بدانجا تبعید شدند. و امروز آنرا وان تُتِن نامند.

پان‌دانه. [نِ] (فرانسوی، اِ)[10] طایفهٔ گیاههای مونوکوتی‌لِدُن ذوفلقة.

پاندر. [دُ] (اِخ)[11] در اساطیر یونانی نام نخستین زنی که وولکن آفرید و می‌نِرو ربة‌النوع عقل وی را جان بخشید و به همهٔ لطائف و هنرها بیاراست و ژوپیتر دُرجی بدو هدیه کرد که همهٔ بدیها در آن پنهان بود و آنگاه به سرزمین اِپی‌مِتِه نخستین مرد فرستاد و او پاندُر را بزنی کرد. اِپی‌مِتِه آن درج شوم بگشود و بدیها و عیوب که در آن نهفته بود در جهان بپراکند و در آن درج جز امید چیزی بنماند. پاندر نزد یونانیان بمنزلهٔ حوّای اسرائیلیان است.

پاندزی. [دُ] (اِخ)[12] قصبه‌ای به خطّهٔ اپیر قدیم در جهت یانیه میان مولوسیده و تسپروتیا بر ساحل آکرون که امروز به مارغلیج معروفست و در آنجا شهری قدیم بوده که اکنون خرابست و نزدیک خرابهٔ آن شهر قریه‌ای بنام کاستری است.

پاندکت. [دِ] (اِخ)[13] مجموعه‌ای از احکام قضات روم قدیم که به فرمان ژوستینین امپراطور رم مدوّن گردید.

پاندلف. [دُ] (اِخ)[14] نام چهار تن از حکمرانان لُمباردی و مشهورترین آنان پاندلف اول است که ملقب به «آهنین‌سر» میباشد و از ۹۶۱ تا ۹۸۱م. در کاپو حکم‌رانده است. او با مساعدت امپراطور اوتون اول به مملکت خویش وسعت بخشید و در جنگی که میان او و رومیان واقع شد مغلوب و اسیر گردید و پس از رهائی به قصد انتقام با مردم ناپل به جنگ پرداخت و از این جنگ نتیجه‌ای حاصل نکرد.

پاندم. [دِ] (اِخ)[15] نام جشنهائی در یونان قدیم.

پاندم‌نیوم. [دِ مُ] (اِخ)[16] عاصمهٔ موهوم دوزخ. مرکز جهنّم.

پاندو. (اِخ) پاندورت. ظاهراً لغت سانسکریت است به معنی خون پاندو و آن را نزدیک به خون سیاوشان یا دم‌الاخوین گرفته‌اند. رجوع به صفحهٔ ۳۶ و ۳۷ الجماهر بیرونی چاپ حیدرآباد شود.

پاندوان. [دُ] (ص نسبی) پندُوان. منسوب به پاندو یکی از خاندانهای قدیم پادشاهی هند. رجوع به مجمل التواریخ والقصص صص ۱۰۸، ۱۱۰ تا ۱۱۶ و کتاب الجماهر ص۳۷ شود.

پاندول. (فرانسوی، اِ)[17] رقاص (در ساعت). رقّاصک. فندول. آونگ.

پاندی. (اِخ)[18] پاندیت دانشمندی از برهمنان عالم که مؤسس طریقتی باشد.

پاندیا. (اِخ)[19] نام قدیم منتهای جنوبی هندوستان و در قرون وسطی بدانجا دولت بزرگی بود. در قرن ششم و هفتم و هشتم هجری این مملکت را به دفعات آل سبکتکین و سایر دول اسلامیه ضبط و تسخیر کردند.

پاندین. [یُ] (اِخ)[20] در اساطیر یونانی پادشاه داستانی آتن، پدر اِرِکتِه و پرُکنِه و فیل‌ُمِل.

پاندین. [یُ] (اِخ)[21] در اساطیر یونانی پادشاه آتن، پسر سِکرُپس و لیک پسر اوست که سرزمین لیکیه بدو منسوب است. رجوع به ایران باستان ج ۱ صفحهٔ ۷۴۱ شود.

پان رخصت. [نِ رُ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن پان به شخص رونده میدهند. (غیاث اللغات). مانند قهوهٔ مرخصی در ایران.

پانرم. [نُ] (اِخ)[22] شهری از مستملکات قرطاجنه در صقلیه. رومیان بسال ۲۵۴ پیش از میلاد آنرا تسخیر کردند و اکنون بنام پالرم

---

1 - Pantitès. 2 - Panticapée.
3 - Penthièvre.
4 - Penthièvre, Louis de Bourbon, duc de.
5 - Panaetius. 6 - Panaitios.
7 - Pantchova. 8 - Panda.
9 - Pandateria. 10 - Pandanées.
11 - Pandore. 12 - Pandosie.
13 - Pandectes.
14 - Pandolfe. 15 - Pandèmes.
16 - Pandémonium.
17 - Pendule. 18 - Pandit.
19 - Pandya. 20 - Pandion.
21 - Pandion. 22 - Panorme.

مشهور است.

پانرمیتا. [نُ] (اِخ)[1] آنتونیو بکادِلّی. شاعر ایتالیائی مولد بسال ۱۳۹۴م./۷۹۶ هـ.ق.در پالرم و وفات در سنهٔ ۱۴۷۱م./۸۷۵ هـ.ق.و او را اشعاری زیبا بزبان لاتینی است.

پانزده. [دَهْ] (عـدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) خمسة عشر. ده به اضافهٔ پنج. نماینده آن در ارقـام هـندی «۱۵» است. ||وزنـی از اوزان معمول بعض ولایات ایران معادل با هفت سیر و نیم و در بعض نـواحـی دو مـن تبریز.

پانزدهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبهٔ پانزده واقع شده باشد.

پانزدهمین. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) که در مرتبهٔ پانزدهم باشد.

پانزده هزار. [دَهْ هَ / هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) خمسة عشر الفاً. پانزده بـار هزار.

پانزیتس. [تِ] یا پـاتیزئیتس[2] (اِخ) یکـی از مغان ماد که کمبوجیه در سفر مصر تولیت حکومت بدو مفوض داشت لیکن او با غدر و خیانت برادر خویش گئومات همداستانی کرد و او را در دعوی سلطنت و نشستن بر تـخت شاهی ایران در ۵۲۲ ق.م.یاری کرد و هم بـا برادر خود سـمردیس دروغـین بسـال ۵۲۱ ق.م.کشته شد.

پانژ. (اِخ)[3] عاصمهٔ مُزِل از ناحیهٔ مِتز دارای ۲۳۵ تن سکنه.

پانژ. [ژِ] (اِخ)[4] کـوهی در مـقدونیه و آن شعبه‌ای از رُدُپ است و در قـدیم مـعادن زر این کوه مشهور بود.

پانژرمانیسم. [ژِ] (فرانسوی، اِ)[5] عـقیدهٔ اتحاد ملل ژرمن.

پانسا. (اِخ)[6] کـایوس وی‌بیوس. کـنسول رومی یکی از امراء قیصر در گُل.

پانسمان. [سِ] (فرانسوی، اِ)[7] شستن و بستنِ قروح و جراحات. مرهم‌گذاری.

پانسند. [نَ سَ] (ص) پـــرسیده و احوال‌گرفته. (برهان).

پانسیلوانیا. (اِخ)[8] یکـی از دول جـماهیر متفقهٔ امریکای شمالی (اتازونی). در سمت شرقی و آن ناحیه از شمال به نیویورک و از مغرب بـه اُهـیو و از جـنوب بـه ویـرژینیا و مادلاند و از شرق بـه جـمهوری نـیوجرزی مـــحدود است. مســاحت آن ۱۱۷۱۰۲ هزارگزمربع است و ۹۶۵۰۰۰۰ تـن سکـنه دارد. مـرکز آن هـاریسبورگ است و دارای مـعادن زغال‌سنگ میباشد. از صـنایع آن منسوجات و چینی و صابون و کاغذ و شیشه و کالاهای فـلزین است. سکـنهٔ اولیهٔ آنـجا قومی بنام لنابه بوده‌اند که اکنون بکلی محو و نابود شده‌اند و این ناحیت را بـه زمـان ژاک، مردی بنام والتر رالیگ کشف کرد و در مقابل مبلغی به مردی از متموّلین انگلیس موسوم به پان واگذار شد و این خـطه یکـی از سیزده جمهوری اولیه است که بـر انگـلیسیان قـیام کرده و استقلال یافتند.

پانصد. [صَ] (عـدد مـرکب، ص مـرکب) خمسمائه. پنج بار صد. نمایندهٔ آن در ارقـام هندیه «۵۰۰» و در حساب جمل «ث» باشد. پنجصد.

پانصد هزار. [صَ هَ] (عـدد مـرکب، ص مرکب) خمسمائه الف. پانصد بار هزار.

پانصدی ذات. (اِ مرکب) یکی از مناصب و مقامات متداول در هند قدیم می‌باشد و بـه گفته صاحب غیاث اللغات صـاحب مـنصب پانصدی ذات را هشت لک دام مـقرر بـاشد چون چهل دام یک روپیه میشود بدین حساب هشت لک دام را بست (بیست) هـزار روپـیه مقرر باشد. [کذا].

پانکرآتیت. [رِ] (فـرانسـوی، اِ)[9] ورم لوزالمعده.

پانکراتین. [نِ] (فرانسوی، اِ)[10] مـاده‌ای که در رطوبت لوزالمعده است.

پانکراس. (اِ)[11] در یـونان قـدیم نـوعی از مصارعه شامل کشتی و پوژیلا[12].

پانکراسیه. [یِ] (فـرانسـوی، اِ)[13] پـانکر [رِ][14] نوعی از طایفهٔ نـرگس دارای گـلهای سفید که در نواحی گرمسیر روید.

پان‌کلاستیت. (فـرانسـوی، اِ)[15] مـادهٔ انفجاری که مادهٔ عـاملهٔ آن اسید پـیکریک است و آنرا تورپن کیمیادان کشف کرد.

پان‌کنگ. [کُ] (اِخ)[16] دریاچه‌ای به تبت در خـطهٔ تـیاخورسوم و کشـمیر در ایـالات لاداک در ۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۳درجه و ۵۰ دقیقه عـرض شـمالی و ۷۷ درجـه و ۳۶ دقیقه و ۷۶ درجه و ۶ دقیقه طـول شـرقی در ارتفاع ۴۳۰۰ گزی. طول آن ۱۶۳ هزارگـز و عـرض آن ۱۴۸ هـزارگـز است و رودهـای بسیار در آن ریزد.

پانک‌کوک. (اِخ)[17] خاندانی از صـاحبان مطابع و ناشرین فرانسـوی در دو قـرن ۱۸ و ۱۹ و بزرگترین افراد این خاندان شـارل بـود (مـولد پـاریس در ۱۷۸۰م./۱۱۹۳ هـ.ق.و وفــات در سـنهٔ ۱۸۴۴م./۱۲۵۹ هـ.ق.و او کتابی سودمند بنام کتابخانهٔ فرانسوی زبـان لاطینی یا مجموعهٔ مؤلفین لاطینی با ترجـمهٔ فرانسهٔ آن نشر کرد.

پانکو. [کُ وْ] (اِخ)[18] بخشی از ناحیهٔ بـرلن دارای ۵۹۶۰۰ تن سکنه.

پانگانی. (اِخ)[19] رودیست به مشرق افریقا در مملکت زنگبار کـه از سـمت شـرقی جـبال کلیمانجارو سرچشمه گیرد و از دو سوی چپ و راست جـاری شـود و پس از قـطع ۴۲۰ هزارگز به قصبهٔ همنام خـود یـعنی پـانگانی منتهی شود و قصبهٔ پانگانی در ۵ درجه و ۲۵ دقیقهٔ عرض جنوبی و ۲۶ درجه و ۴۱ دقـیقهٔ طول شرقی واقعست و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و جزو اراضیی است که از این پیش در اجارهٔ دولت آلمان بود.

پانگ‌لس. [لُ] (اِخ) (دکـتر)[20] یکـی از قهرمانان کتاب کاندید ولتر و آن تجسم اصل: لیس فی‌الامکان ابدع مما کان است که به غلط به لیبنیتز نسبت کنند.

پانگلن. [گُ لَ] (فـرانسـوی، اِ)[21] نـوعی حیوان پستاندار بی‌ثنایا در منطقهٔ حارّهٔ افریقا که پوست آن از نوعی فلس پوشیده است.



پانگلن

پانما. [نِ] (نـف مـرکب) جـوراب پـانما؛ جورابی تُنُک که بشره از پشت آن دیده شود از ابریشم و جز آن.

پاننی. [پان نُ نی] (اِخ)[22] ناحیه‌ای از اروپا در قدیم میان دانـوب از شـمال و ایـلّیری از جنوب و رودهای دراو و ساو آنـرا مشـروب میکند. اهالی این ناحیه را قیصر و اوغـسطس به اطاعت روم درآوردند.

پانورژ. (اِخ)[23] قهرمانی از داستان پانتا گروئل تألیف رابله. و گـوسفند پـانورژ چـون مَـثَلی است و از آن تَعَبُّد و تقلید علی‌العمیا خواهند.

پانه. [نَ / نِ] (اِ) فــانه. پــهانه. فـهانه.

---

1 - Panormita, Antonio Beccadelli.
2 - Panzythès ou Patizéithès.
3 - Pange. 4 - Pangée.
5 - Pangermanisme.
6 - Pansa, Caius Vibius.
7 - Pansement.
8 - Pensylvanie.
9 - Pancréatite.
10 - Pancratinée.
11 - Pancrace. 12 - Pugilat.
13 - Pancratier.
14 - Pancrais. 15 - Panclastite.
16 - Pankong. 17 - Panckoucke.
18 - Pankow. 19 - Pangani.
20 - Pangloss (le docteur).
21 - Pangolin. 22 - Pannonie.
23 - Panurge.

(جهانگیری) (رشیدی). پغاز. (برهان) (جهانگیری). اسکنه. گوَه. چوبی که نجاران در شکاف چوبی که میشکافند نهند تا آسان شکافد و کفشگران و موزه‌دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه فشارند تا فراخ گردد و هم چوبی را که زیر ستون گذارند تا راست ایستد بدین نام خوانند. ||چوبی که در پشت در نهند تا گشوده نشود و چوبکی که بر یک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانکه آن چوب به آسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلمرد خوانند از اینرو که قوت چهل مرد به آن وفا نکند. (فرهنگ رشیدی):

ترا خانه دین است و دانش درون شو
بدین خانه و سخت کن در به پانه.
ناصرخسرو.

||بعضی گفته‌اند بمعنی انتظار باشد به لغت دری. (رشیدی). رجوع به فانه شود.

پا نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پا نهادن در کاری؛ آغاز آن کردن.

پان‌هل‌نیسم. [هِلِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] عقیدهٔ اتحاد ملل یونانی.

پانی. (هندی، اِ) آب. (رشیدی). ماء:

نه در آن معده ریزهٔ میده
نه در آن دیده قطرهٔ پانی.
سنائی.

اسامی در این عالم است ار نه حاشا
چه آب و چه نان و چه میده چه پانی.
سنائی.

پانیازیس. (اِخ)[2] پسر پلیارخس از کسان هردُت. وی در حدود ۴۵۷ به امر لیگدایلس جبار کشته شد. او را منظومه‌ای به نه هزار بیت و منظومه‌ای به هفت هزار بیت بوده‌است. اولی در اعمال پهلوانی هرکول و دومی در تاریخ یونانی‌ها و از قسمت اول پاره‌ای قطعات در دست است و آنرا کریسکل بسال ۱۸۷۷ م. گردکرده‌است.

پانی‌پات. (اِخ)[3] شهری بر ساحل رود جمنه در ایالت دهلی و مردم آن بیش از دوثلث مسلمان میباشند. مجموع اهالی آنجا ۲۵۰۰۰ تن است و این شهر میدان محاربات عدیده بوده‌است و آنرا سور و حصاریست و چارسوئی بزرگ و صنایع و تجارت نافق و رایج دارد.

پانید. (اِ)[4] فنید. فانید. فانیذ. پانیذ. بنید. شکرقلم. شکربرگ. قند مکرّر. قند سفید. (برهان). نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظ‌تر. کعب‌الغزال. و بعضی آنرا شکر گفته‌اند. (رشیدی): مغون، ولاشگرد، کومین، بهروکان، منوکان، شهرک هائی... [از کرمان] ... و ازین شهرک‌ها نیل و زیره و نی‌شکر خیزد و اینجا پانید کنند. (حدود العالم). و از وی [از کرمان] زیره و خرما و نیل و نی‌شکر و پانیذ خیزد. (حدود العالم).

چو دیدش سپهدار هاماوران
پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در
همه در و یاقوت و پانیذ[5] و زر
بزرین طبقها فروریختند
بسر مشک و عنبر فروبیختند. فردوسی.

و رجوع به پانیذ شود.

پانیدی. (اِخ) رجوع به علی بانیذی شود.

پانیذ. (اِ) پانید. شکرقلم. نوعی از حلوا. و فانیذ معرب آن است. (برهان). رجوع به بانیذ شود. فانیذ: و [اندر سلابور هندوستان] شکر و انگبین و پانیذ و جوز هندی... سخت بسیار است. (حدود العالم). و از این ناحیت [سند] پوست و چرم و ابانکها سرخ و نعلین و خرما و پانیذ خیزد. (حدود العالم). کیز، کوشک قند، به (؟)سد (؟)درک، اسکف این همه شهرهائیند از حدود مکران و بیشترین پانیذها که اندر جهان ببرند از این شهرکها خیزد. (حدود العالم).

ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد
طلب ده درم سنگ، فانیذ کرد. سعدی.

پانیز. (اِ) پانیذ و ظاهراً تصحیفی از آن است. رجوع به پانید و پانیذ شود.

پاو. (اِ) حسین خلف گوید: شستن و پاکیزه کردن باشد. (برهان). و رشیدی آورده است: شستن و پاک کردن. و از این مأخوذ است پازهر که در اصل پاوزهر بوده یعنی شوینده و پاک‌کنندهٔ زهر بکثرت استعمال واو را حذف کردند چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده، یعنی صاحب کشتی بکثرت استعمال واو را حذف کردند... (رشیدی). و این غلط است چه پاد در پادزهر با دال و بمعنی ضد و مقابل است. رجوع به پادزهر شود. ||بهندی پای را گویندکه عربان رجل خوانند. (برهان).

پاوام. (اِ مرکب) جورابی که از ریسمان یا پشم در گیلان بافند و در زمستان بجهت گرمی‌به پا کنند. (از فرهنگی خطی).

پاوان. (اِ مرکب، ص‌مرکب) (پارسی باستانی) نگهبان. حافظ.

پاوان. (اِ)[6] رقصی قدیم به اسپانیا که حرکات آن کند و شمرده بود. ||نام آهنگ این رقص.

پا و پر. [وُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) قدرت و توانائی و تاب و طاقت. (برهان). قدرت مقاومت و استقامت:

تو دادی مرا زور و آئین و فر
سپاه و دل و اختر و پا و پر. فردوسی.

نه اسب و سلیح و نه پا و نه پر
نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر. فردوسی.

کسی را که یزدان ندادست فر
نباشدش با جنگ او پا و پر. فردوسی.

بماندند پیران بی پا و پر
بشد آلت ورزش و ساز و بر. فردوسی.

نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر
نه دانش نه مردی نه پا و نه پر. فردوسی.

بتاراج داد آن همه بوم و بر
کرا بود با او پی و پا و پر. فردوسی.

و برای بی پا و پر رجوع به رده و ردیف آن شود. و رجوع به پای و پر شود

پاوچک. [چَ] (اِ) پاچک. (جهانگیری). سرگین گاو خشک شده. (برهان).

پاورچین رفتن. [وَ رَ تَ] (مص مرکب) پاورچین پاورچین رفتن کسی، سخت آهسته و نیز بنوک پا رفتن او تا کس آواز پای وی نشنود. قُور.

پاورقی. [وَ رَ] (اِ مرکب) کلمه‌ای از صفحهٔ بعد که در زیر سطر آخر مینوشتند بجای عدد تا اوراق را بسهولت تنظیم توانند کرد. ||قصه و جز آن که در قسمت ذیل اوراق روزنامه‌ای نویسند[7]. ||آنچه در ذیل صفحه نوشته میشود چون تعلیق و شرح.

— تعبیر مَثَلی:

گفته‌های فلان پاورقی ندارد؛ چندان بصحّت آن مطمئن نتوان بود.

پاورنجن. [وَ رَ جَ] (اِ مرکب) حلقه‌ای از سیم یا زر که زنان در پای کنند. خلخال. پارنجن. پاآورنجن. پااورنجن. حَجل. حِجل. حِجِل. حَجَل:

کندحور بهشتش طوق گردن
اگراز پایش افتد پاورنجن.
بدرالدین شاشی.

پاوری. (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و نوسود میان بالکل و سیوه‌نان در ۳۱۰۰۰ گزی کرمانشاه.

پاوزار. (اِ مرکب) صاحب فرهنگ شعوری گوید تخته‌ای است که جولاهکان پای برو نهند.

پاوزاره. [زَ / رِ] (اِ مرکب) پاوزار.

پاوزهر. [زَ] (اِ مرکب) مصحّف پادزهر. رجوع به پادزهر شود.

پاوشکان. (اِخ) دیهی در قرب سه فرسنگی جنوب کازرون.

پاولوسک. [لُ وْ] (اِخ)[8] شهری به روسیه

---

1 - Panhellénisme.

2 - Panyasis. 3 - Panipat.

4 - Sucre raffiné. Alphénic. Alphoén.

۵ - نل: بارید. بارند.

6 - Pavane. 7 - Feuilleton.

8 - Pavlovsk.

بر ساحل رود دُن دارای ۷۳۰۰ تن سکنه و آن مرکز ناحیه‌ای است دارای ۱۸۰۰۰۰ تن سکنه.

پاولی. (اِخ) قریهٔ بزرگی در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی قسطمونی در دامنهٔ آلاداغ.

پاون. [وَ] (اِخ)[1] دریاچه‌ای به ایالت پوی دُدُم در دهانهٔ کوه آتش‌فشانی زیبا به ارتفاع ۱۱۹۷ گز.

پاوند. [وَ] (اِ مرکب) بندی که بر پای نهند. بندی باشد که در پای گناهکاران و مجرمان گذارند.(برهان). مطلق بندی که بر پای گناهکاران نهند و پابند مغیر آن است نه لغتی در آن. (رشیدی). پابند. کند. کنده. زنجیر. زاولانه: ایزد ما را و شما را نگاهدارد از غلها و باوندهای جهل و نادانی. (کشف‌اِ)[2]:

عدو را از تو بهره غلّ و پاوند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی.

پاونی. (اِخ)[3] قومی به شمال امریکا در حدود ۶۰۰۰ تن که ستارهٔ زهره را ستایش کنند و در قدیم قربانی آدمی میکرده‌اند.

پاوه. [وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود، میان دوریزان و میرآباد در ۱۳۱۰۰۰ گزی کرمانشاه.

پاوی. (اِخ)[4] اوگوست ژان‌ماری. یکی از رجال سیاست و کاشف فرانسوی که قسمتی بزرگ از هندوچین را کشف و بفرانسه ضمیمه کرد. مولد وی به دینان بسال ۱۸۴۷م./ ۱۲۶۳ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۹۲۵م./ ۱۳۴۳ هـ.ق. است.

پاوی. (اِخ)[5] شهری به ایالت لمباردی در ایتالیا بر ساحل رود تِسّن دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه و دبیرستان و کنیسهٔ زیبا.

پاویا. (اِخ)[6] مانوئل. سردار اسپانیائی مسبب بازگشت آلفونس پادشاه اسپانیا بسلطنت آن کشور. مولد بسال ۱۸۲۷م./ ۱۲۴۹ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۸۹۵م./ ۱۳۱۲ هـ.ق.

پاوین. [وی یُ] (اِخ)[7] نیکلا. روحانی فرانسوی و کشیش آلِث. مولد در ۱۵۹۷م./ ۱۰۰۵ هـ.ق. در پاریس و وفات در ۱۶۷۷م./ ۱۰۸۷ هـ.ق. وی به تقدس مشهور ولی بر اثر دوستی با ژان‌سِنیست‌ها مورد شک و ظن دربار پاپ گشت. برادرزادهٔ او اتین[8] مردی ادیب بود. مولد بسال ۱۶۳۲م./ ۱۰۴۱ هـ.ق. در پاریس و وفات در سنهٔ ۱۷۰۵م./ ۱۱۱۶ هـ.ق.

پاوین سو بوآ. [وی یُ] (اِخ)[9] کمون ولایت سِن از ناحیهٔ سَن‌دُنی دارای ۱۴۳۳۴ تن سکنه.

پاوییی. [وی یی] (اِخ)[10] مرکز ناحیهٔ سِن سفلی از ناحیهٔ روئن دارای ۳۹۷۹ تن سکنه و کارخانهٔ ریسندگی و نسّاجی و آلات مکانیکی.

پاهانگ. (اِخ)[11] یکی از چهار مملکت متحدهٔ مالِه. دارای ۱۴۵۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن کوآلالیپس و از آنجا کائوچوک خیزد.

پاهک. [هَ] (اِ) شکنجه. (اوبهی) (رشیدی) (جهانگیری). شکنجه باشد و آن آزاریست که دزدان را کنند. (برهان). و این صورت را اسدی در فرهنگ با باء موحده آورده و بیت ذیل را شاهد آن:

دلمان چو آب بامی تنمان بهار بادی
از بیم چشم حاسد کش کرده باد باهک.
ابوشعیب.

و در نسخه‌ای از اسدی بجای کش کرده باد، کش‌کنده باد است و بعقیدهٔ ما این نسخه بدل اصل است و پاهک یا باهک همان نی‌نی و مردمک و ببک چشم است. نه آزار و شکنجه. و شاید اصل نسخهٔ شعر هم بابک باشد صورتی از بَبّه و بَبَک.

پاهکیدن. [هَ دَ] (مص) شکنجه کردن. (برهان) (رشیدی). رجوع به پاهک شود.

پاهنگ. [هَ] (اِ مرکب) پاسنگ. پاچنگ. چیزی که در یک پلهٔ ترازو آویزند تا با پلهٔ دیگر برابر شود. (برهان). ||و پاهنگ مرادف پاشنگ مخفف پادآهنگ مرکب از پای بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاهدارند گویا آهنگ حفظ آن کرده‌اند. (رشیدی). ||خلخال. پاآورنجن. ||دریچهٔ کوچک. (برهان). ||شکنجه بود. و این مصحف پاهک و باهک است و آن نیز نه بمعنی شکنجه بلکه بمعنی مردمک چشم است.

پاهنگه. [هَ گَ / گِ] (اِ مرکب) کفش و پای‌افزار. ||پابرنجن. پااورنجن. خلخال. (برهان). ||پوزار و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: پاهنگه، پای برنجن و کفش. فردوسی گوید:

بدستان و دستینه در راز شد
بآهنگ پاهنگه دمساز شد.

و نظامی گوید:

برون کن پا از این پاهنگهٔ تنگ
که‌کفش تنگ دارد پای را لنگ.

اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه پاچیله مرقوم است - انتهی. چنانکه رشیدی متذکر شده‌است کلمه در شعر نظامی پاچیله یا پاچِپله است و اما در شعر فردوسی مجعول و مصنوع است و چنین بیتی در فردوسی نیست.

پاهیتک. [ ] (اِخ) رودی به ناحیهٔ بشاگرد که‌از نزدیکی قلعهٔ انگوران سرچشمه گیرد.

پای. (اِ) پا باشد و بعربی رِجل خوانند. (برهان). قدم:

ز کین تند گشت و برآمد ز جای
ببالای جنگی درآورد پای. فردوسی.

وز آن پس چنین گفت با رهنمای
که‌او را هما کنون ز تن دست و پای
ببرید تا او بخون کیان
چو بیدست باشد نبندد میان. فردوسی.

وزان چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای... فردوسی.

همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.

رمیدند پیلان و اسبان ز جای
سپردند مرخیمه‌ها را بپای. اسدی.

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ.
مولوی.

||پائین. ذیل. تک. ته. فرود هر چیزی را گویند همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار و امثال آن. (برهان):

ز دشمن مکن دوستی خواستار
وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست
اگر پای گیری سرآید بدست. فردوسی.

چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان
ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بزر.
فرخی.

خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند. (تاریخ بیهقی). فرمان چنانست که... حاجب بیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با مردم که با وی است به مهمی باید رفت. (تاریخ بیهقی). من و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم و دل نمی‌داد که از پای قلعه کوهتیز یکسو شویمی... (تاریخ بیهقی). من [عبدالرحمن] و این آزادمرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت. (تاریخ بیهقی). گفتم وفاداری آن است که تا پای قلعت برویم. (تاریخ بیهقی). اندیشیدند که مردم همینست که در پای قلعتند. (تاریخ بیهقی). غوریان... آویزان میرفتند تا ده و در پای کوه بود. (تاریخ بیهقی). این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند. (تاریخ بیهقی). چون از این

---

1 - Pavin.

۲ - در یادداشتهای من فقرهٔ فوق بدینصورت بود و فراموش کرده‌ام که کشف اِ رمز چه کتاب است و شاید نام‌کتاب غلط نقل شده‌باشد.

3 - Pavni.

4 - Pavie, Auguste-Jean-Marie.

5 - Pavie.

6 - Pavia, Manoel.

7 - Pavillon, Nicolas.

8 - Étienne.

9 - Pavillon-sous-Bois.

10 - Pavilly.

11 - Pahang.

فارغ گشتند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. (تاریخ بیهقی). روزی تا به شب رفته‌بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته. (گلستان). ||گام. خطوه. ||تاب و طاقت و صبر کردن و مقاومت و قدرت. (برهان). قوة مقاومت. تاب ایستادگی و مقابلی. یارای مقاومت. قدرت مقابله. توان:

ترا با دلیران من پای نیست
بهند اندرون لشکرآرای نیست. فردوسی.

چنین گفت پیران به افراسیاب
که شد روی گیتی چو دریای آب...
چو رستم بیامد ترا پای نیست
بجز رفتن از پیش او رای نیست. فردوسی.

سیاوش بدو گفت کاین رای نیست
مرا با نبرد تو خود پای نیست. فردوسی.

مکن ای برادر به بیداد رای
که بیداد را نیست با داد پای. فردوسی.

سپهر روان را چنین است رای
نداریم با رای او هیچ پای. فردوسی.

ترا نیز با رزم او پای نیست
ز ترکان چنین لشکرآرای نیست. فردوسی.

بدو گفت بطریق کاین رای نیست
که با جنگ کسری ترا پای نیست. فردوسی.

اگر آسمانی چنین است رای
کسی را براز فلک نیست پای. فردوسی.

بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سربسر، پای نیست. فردوسی.

چه گفت آن گرانمایهٔ پاکرای
که بیداد را نیست با داد پای. فردوسی.

نه با جنگ او [رستم] کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود. فردوسی.

جهان پهلوان گر بجنبد ز جای
جهانی برزمش ندارند پای. فردوسی.

ابا رای او بنده را پای نیست
جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.

بدو گفت کاکنون جز این نیست رای
که با شاه گیتی مرا نیست پای. فردوسی.

جهان آفرین را دگر بود رای
بهر کار با رای او نیست پای. فردوسی.

که آنرا که خواهد کند شوربخت
یکی بی‌هنر برنشاند بتخت
برین پرسش و جنبش و رای نیست
که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی.

نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی ز گردان این انجمن. فردوسی.

جز از آشتی جستنت رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست. فردوسی.

گر او از لب رود جیحون، سپاه
به ایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای
ابا شاه ایران جهان کدخدای. فردوسی.

وگر جنگ او را نداری تو پای
بسازیم با او یکی خوب رای. فردوسی.

چو کینه دو گردد نداریم پای
ابا پادشاه جهان کدخدای. فردوسی.

که‌گر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم پای اندرین رزمگاه. فردوسی.

منوچهر بر میسره جای داشت
که با جنگ مردان همی پای داشت.
فردوسی.

به آوردگه مر ترا جای نیست
ترا خود بیک مشت من پای نیست.
فردوسی.

جز از بازگشتن ترا رای نیست
که با جنگ خسرو ترا پای نیست. فردوسی.

که با او بجنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکرآرای نیست. فردوسی.

که با او کسی را نبد پای جنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ. فردوسی.

چو او کینه کش باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای. فردوسی.

که ما را بدین جام می جای نیست
به می با تو ابلیس را پای نیست. فردوسی.

بسیجیدهٔ جنگ خیز ایدر آی
گرت هست با شیر درنده پای. فردوسی.

چو نامه بخواند زبان برگشای
بگفتار با تو ندارند پای. فردوسی.

ندارد نهنگ دمان پای او
نگیرد بمردی کسی جای او. فردوسی.

چو برداشتی گاه او را ز جای
ندارد کسی زان سپس با تو پای. فردوسی.

درتازی از کنار چو شیران جنگجوی
کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان.

جنگجوئیست که با حملهٔ او
نبود هیچ مبارز را پای. فرخی.

امیریوسف زین کف گشاده آن سخی است
که گنج قارون با دست او ندارد پای. فرخی.

او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ
مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای. فرخی.

نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ای است
که کوه آهن با رنج او ندارد پای. فرخی.

دهر با صابران ندارد پای. ناصرخسرو.

نبینی کزو کشته را جای نیست
بر زخم او پیل را پای نیست. اسدی.

ما در این فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان. مولوی.

||همداستانی:

چنین گفت کاموس کاین رای نیست
بدین مولش اندر مرا پای نیست. فردوسی.

||سهم. حصّه. بخش. قسم. رجوع به پا شود. ||در اصطلاح کشاورزان یک ربع از زَمینی است. و نیز آن مقدار از زمین که با یک گاو شیار توان کرد چه گاو را به چهارپای قسمت کنند. ||مَصَبّ. پای آبشار. ||(فعل امر) امر از پائیدن. توقف کن. درنگ آر. صبر کن. پاینده و باقی و همیشه باش. (برهان):

اگر خفته‌ای زود برجه ز جای
وگر خود بپائی زمانی مپای. دقیقی.

به همسایگی داور پاک جای
بیابی در این تیرگی درمپای. فردوسی.

وگر پسند کند خدمت ترا یک روز
بروز جز بدر او مکن درنگ و مپای. فرخی.

ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخور
بکام و دولت پای و بعزّ و حشمت مان.
مسعودسعد.

و رجوع به پاییدن شود. ||(نف) نعت فاعلی از پائیدن. پاینده: چنانکه در دیرپای. ||همپائی‌کننده (؟). (فرهنگ رشیدی). ||پایندگی و باقی و همیشه بودن (؟). (برهان).

— از پای آوردن؛ از پای درآوردن؛ مغلوب کردن:

مرا گر نه پیری ببستی بجای
بتنهائی آوردمیشان ز پای. اسدی.

— از پای افتادن و از پای درافتادن و از پای اوفتادن؛ ضعیف و ناتوان گشتن. بزمین افتادن. درافتادن:

همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت. فردوسی.

غازی از پای افتاده بگریست و گفت چنین بود. (تاریخ بیهقی).

بر این گونه تا بیخ و بارش بجای
بماند نه پوسد نه افتد ز پای. اسدی.

بیوفتادم از پای و کار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم. سوزنی.

ضعیف چون روزه دارد از پای درافتد و چون از پای درافتد عتاب آید. (کتاب المعارف).

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
در کمربند او چه زر چه خزف. سعدی.

— از پای افکندن؛ بزمین افکندن. تباه کردن. کشتن:

بزاری بر اسفندیار آمدند [ترکان]
همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشود زورآزمای
وز آن پس نیفکند کس را ز پای. فردوسی.

گرفتند نفرین بر آن رهنمای
بزخمش فکندند هر یک ز پای. فردوسی.

— از پای اندرآمدن؛ بر زمین افتادن. تمام شدن. سپری گشتن. بپایان رسیدن. از پای درآمدن:

ز پای اندرآمد نگون گشت طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.

ز پای اندر آمد تن پیلوار

جدا کردش از تن سر اسفندیار. فردوسی.
چو از کوه گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه اندرآید ز پای. عنصری.
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای. مولوی.
– از پای برگرفتن؛ کشتن. از میان برداشتن: سعدالملک جواب داد که یک هفته صبر کنید و قلعه از دست ندهید چندانک ما این سگ را از پای برگیریم یعنی سلطان را. (راحةالصدور راوندی).
– از پای درآمدن؛ افتادن. اوفتادن. بر زمین افتادن. مغلوب حریف کشتی و جز آن شدن. مردن:
بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد
از دست بشد کارش و از پای درآمد.
مسعودسعد.
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست.
سعدی.
– از پای درآوردن؛ از پای اندرآوردن؛ بر زمین افکندن. هلاک کردن:
جهانی ز پای اندرآرد به تیغ
نهد تخت شاه از پس پشت میغ. فردوسی.
نداند آنکه درآورد دوستان از پای
که بی‌خلاف بجنبند دشمنان از جای.
نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش‌کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند.
سعدی (گلستان).
غم گیتی گر از پایم درآورد
بجز ساغر که باشد دستگیرم. حافظ.
– ||ویران کردن:
به ایوان او آتش اندرفکند
ز پای اندرآورد کاخ بلند. فردوسی.
مرا شاه فرمود کاین سبز جای
بدینار گنج اندرآور ز پای. فردوسی.
– از پای فرود آمدن؛ از پای درآمدن. افتادن:
فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمرگاه شاهنشهی. فردوسی.
– از پای نشاندن؛ بر زمین نشاندن. نشانیدن:
نشاندش همانگه فریدون ز پای
سزاوار کردش یکی خوب جای. فردوسی.
– از پای نشستن و ننشستن؛ آرام گرفتن و نگرفتن. قرار گرفتن و نگرفتن، نشستن و ننشستن:
از آن نامداران خسرو پرست
کس از پای ننشست و نگشاد دست.
فردوسی.
به یزدان که ننشینم آنگه ز پای
مگر کامت آرم سراسر بجای. اسدی.
از پای ننشست این بخت خفته تا دست من برنتافت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۸۷).
بپرسش رفت غزالی بر او
نشست از پای اما بر سر او.
عطار (اسرارنامه).
گریزنده‌ای چون نشیند ز پای
گزاینده سگ باز گردد بجای. صبا.
– بپای؛ قائم. ایستاده. راست. برپای. استوار. باقی:
یکی پاک دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی.
تبیره‌زنان پیش پیلان بپای
ز هر سو خروشیدن کرّ نای. فردوسی.
همی بگذرد چرخ و یزدان بپای
به نیکی مرا و ترا رهنمای. فردوسی.
ز دیبای زربفت و چینی قبای
همه پیش گاه سپهبد بپای. فردوسی.
که ما بندگانیم پیشت بپای
همیشه به نیکی ترا رهنمای. فردوسی.
پسر بایدی پیشم اکنون بپای
دلارای و نیروده و رهنمای. فردوسی.
بشد پیش سهراب رزم‌آزمای
بر اسبش ندیدم فزون زان بپای. فردوسی.
خرامان بیامد ز پرده‌سرای
درفشی درفشان پس او بپای. فردوسی.
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای
فروماند خیره هم ایدون بجای. فردوسی.
یکی بور ابرش به پیشش بپای
نه آرام دارد تو گوئی بجای. فردوسی.
ز بیرون دهلیز پرده‌سرای
فراوان درفش بزرگان بپای. فردوسی.
بپرسید از آن زرد پرده‌سرای
درفشی درفشان به پیشش بپای. فردوسی.
سپهبد بیامد ز پرده‌سرای
درفشی درفشان بسر بر بپای. فردوسی.
اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای. فردوسی.
او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او
آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای. فرخی.
امیران کامران دلیران کامجوی
هزبران تیزچنگ سواران کامکار
یکی پیش او بپای یکی در جهان جهان
یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خوار.
فرخی.
پیشت بپای صد صنم چنگساز باد
دشمنت سال و ماه به گُرم و گداز باد.
منوچهری.
بپرسید کان سبز ایوان بپای
کدام است تازان و شسته بجای. اسدی.
– بپای آمدن؛ تباه شدن. ویران گشتن. سرنگون شدن. بزمین افتادن:
بدو گفت موبد که از یک سخن
بپای آمد این شارسان کهن
هم از یک سخن ده خود آباد گشت...
فردوسی.
سپاهی بر او بربباربد تیر
بپای آمد آن کوه نخجیرگیر. فردوسی.
سرانشان بزخم من آمد بپای
بدان کار هیشوی بد رهنمای. فردوسی.
– بپای آوردن؛ تمام کردن. بانجام رسانیدن. ختم کردن. طیّ. ویران کردن. تباه کردن. سرنگون کردن. بزمین انداختن. نیست کردن. نابود کردن. سپری کردن. زیر پای سپردن. پیمودن جائی را. طی کردن. جستن، احتیاط کردن:
بگردان چنین گفت کای سروران
سواران ایران و جنگ آوران...
همی زور گردی بجای آورید
جهان را ز مردی بپای آورید. فردوسی.
همی بسترد مرگ دیوانها
بپای آورد کاخ و ایوانها. فردوسی.
بپای آردش زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من. فردوسی.
که چون بینی این کار چوبینه را
بمردی بپای آورد کینه را. فردوسی.
جهان را بمردی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد. فردوسی.
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم
بکوشیم و این کین بجای آوریم. فردوسی.
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید
جهان را جز او کدخدای آورید. فردوسی.
بخسرو چنین گفت مریم که من
بپای آورم جنگ این انجمن. فردوسی.
بفرمود [پرویز] کاین را بجای آورید
همان باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ... فردوسی.
– بپای اندرآمدن؛ پست شدن:
چو مهتر شدند آنکه بودند که
بپای اندرآمد سر مرد مه. فردوسی.
– بپای اندرآوردن؛ واژگون کردن. پست کردن (چنانکه کوه را) بر زمین افکندن:
اگر کوه پیش من آید براه
بپای اندرآرم به پیل و سپاه. فردوسی.
گرفته کسی تاج و تخت مرا
بپای اندرآورده بخت مرا
ز من مانده نام بدی یادگار
گل رنجهای کهن گشته خار. فردوسی.
چو کیخسرو آمد به ایوان اوی
بپای اندرآورد کیوان اوی. فردوسی.

– بپای ایستادن؛ برپای ماندن. ایستادن: و سوی برادر بازگشت و بایستاد بپای و آفرین کرد.(مجمل التواریخ والقصص).
– بپای بودن؛ ایستاده بودن. برپای بودن. قائم بودن. برقرار بودن. استوار بودن. مستقر بودن. انتظار دادن. منتظر ماندن. انتظار بردن. معطل ماندن:
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
نبینی ز من زشتی و بدخوئی
چو خورشید بر چرخ روشن شود
سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای
همی باش بر پیش تختم بپای. فردوسی.
بپرهیز از این جنگ و پیش من آی
نمانم که باشی زمانی بپای
تراکدخدائی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۲۵۴).
بدویست کیهان خرم بپای
همو دادگستر به هر دو سرای. فردوسی.
منوچهر را با سپاهی گران
فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای
بباشیم جاوید، اینست رای. فردوسی.
کزویست گردون گردان بپای
هم اویست بر نیکویی رهنمای. فردوسی.
بیامد بپردخت شاپور جای
همی بود مهتر بپیشش بپای. فردوسی.
نه بی تخت شاهی بود دین بپای
نه بی دین بود شهریاری بجای. فردوسی.
همی بود بر پیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای. فردوسی.
دگر راد برزین رزم آزمای
کجازابلستان بدو بد بپای.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۰۸).
چنین داد پاسخ که آباد جای
ز داد جهاندار باشد بپای. فردوسی.
اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای. فردوسی.
سوم بیست در پیش یزدان بپای
بباشم مگر باشدم رهنمای. فردوسی.
بماناد تا هست گردون بپای
مر این داستان همایون [شاهنامه] بجای.
فردوسی.
ببودند بر در زمانی بپای
بپرسید از او آندو پاکیزه‌رای. فردوسی.
از ایشان [نیساریان] بود تخت شاهی بجای
وز ایشان بود نام مردی بپای. فردوسی.
بفعلش بپایست اخلاق نیک
بشاهی بپایست هر لشکری. منوچهری.
چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپایست. (تاریخ بیهقی). چون توشهٔ پیغامبران است و توشهٔ پارسامردمان که دین بدیشان درست شود و توشهٔ چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بپای بود. (نوروزنامه). دین ایزد جل ذکره که بپای می‌بود و مملکت که بر مَلک نظام گیرد به قلم می‌گیرد. (نوروزنامه).
عالم از چار علت است بپای
که یکی زان چهار ارکانست. خاقانی.
– بپای خاستن؛ برپای ایستادن. برانگیخته شدن:
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست.
فرخی.
– بپای خود بگور رفتن و بپای خود بگور آمدن؛ اسباب هلاک و زیان خویش بدست خویش فراهم کردن. بپای خود بسلاخ‌خانه رفتن. بپای خویش سوی دام رفتن.تیشه بریشهٔ خود زدن. تیشه بر پای خود زدن:
تبه کردی از خیرگی رأی خویش
بگور آمدستی بدو پای خویش. اسدی.
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور. سعدی.
– بپای خویش سوی دام شدن؛ به اختیار خود به مهلکه‌ای شدن:
بپای خویش کرا یافتی که شد سوی دام
بدست خویش کرا دیده‌ای که خود راکشت.
رفیع‌الدین لنبانی.
– بپای داشتن؛ انعقاد. اقامه کردن. بپای کردن:
مهرگان رسم عجم داشت بپای
جشن او بود چو چشم اندر بای. فرخی.
– بپای سپردن؛ طی کردن. زیر پای سپردن. احتیاط کردن. جستن:
همه شهر ایران و توران بپای
سپردند و نامد نشانش بجای. فردوسی.
– بپای شدن؛ قائم شدن. استوار شدن. پدید آمدن. بوجود آمدن. برخاستن. قیام: و لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و دست‌آویزی بزرگ بپای شد قوی. (تاریخ بیهقی). گفت بر دلم میگردد شکر این چندین نعمت که تازه گشت بی‌رنجی که رسید و یا فتنه‌ای که بپای شد غزوی کنیم. (تاریخ بیهقی). این قوم ساخته سوی سرای او [اریارق] برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگی بزرگ بپای شد. (تاریخ بیهقی). دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی... بپای شد. (تاریخ بیهقی). اگرفالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی). خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده. (تاریخ بیهقی).
– بپای کردن؛ قائم کردن. نصب کردن. منصب دادن. انتصاب. برانگیختن: و آن پیر را بپای کرد و نگاه داشت و خود به مدائن باز شد. (بلعمی). پس اینجا خلیفتی بپای کرد [یعنی عبادبن زیاد در سیستان] و خود برفت و بکابل شد. (تاریخ سیستان). امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بپای کردن خواست. (تاریخ بیهقی). ...فرصتی یابد و شرّی بپای کند. (تاریخ بیهقی).
– ||بجای آوردن. ادا کردن:
چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش بر خویش جای. فردوسی.
– بپای کسی بافته نبودن کاری؛ از توان و تاب او بیرون بودن.
– بپای ماندن؛ باقی ماندن:
چنان چون به یک شهر دو کدخدای
بود بوم ایشان نماند بپای. فردوسی.
– برپای؛ قائم. ایستاده. منصوب. منتصب:
دوم دانش از آسمان بلند
که برپای چونست بی دار و بند. ابوشکور.
ز اسب اندرآمد سبک شهریار
همی آفرین خواند بر کردگار...
نیایش همی کرد بر پای، شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.
چو بهرام آذر مهان پیشرو
چو سیماه برزین و گردان نو
نشستند هر یک ابر جای خویش
گروهی‌ببودند بر پای خویش. فردوسی.
– برپای ایستادن؛ قیام. بپای ایستادن.
– برپای بودن؛ ایستاده بودن، برجای بودن، مجازاً باقی بودن:
کزاویست برپای گردان سپهر
همه پادشاهیش داد است و مهر. فردوسی.
پسرش مهتر مظفر بخرد برپای میبود هم بروزگار سلطان محمود و هم در این روزگار. (تاریخ بیهقی).
نبینی ز آن همه یک خشت برپای
ثنای عنصری مانده‌است برجای.
نظامی عروضی.
و این عالم که بپای بود به اعتدال برپای بود و به وی آبادان باشد. (نوروزنامه).
– برپای جستن؛ بشتاب برخاستن از جای جستن:
چو بشنید برپای جست اردشیر
که‌با من فراوان برنجست و شیر. فردوسی.
– برپای خاستن؛ بپای خاستن. برپای ایستادن. قیام. ایستادن:
نشست او و شهران ابرپای خاست
بماهوی گفت این دلیری چراست. فردوسی.
چو او را بکشتند برپای خاست

چنین گفت کای داور داد راست. فردوسی.
شنید این سخن زال و برپای خاست
چنین گفت کای خسرو داد راست. فردوسی.
وزیر خردمند برپای خاست
چنین گفت کای داور داد راست. فردوسی.
— برپای داشتن؛ اِقامه. قائم کردن. باقی داشتن. نگاهداری کردن:
وگر هیچ تاب اندرآرد به چهر
به یزدان که برپای دارد سپهر... فردوسی.
او را [مسعود را] به کودکی ولیعهد کرد که میدانست... که جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه برپای باد برپای نتواند داشت. (تاریخ بیهقی). برپای دارد دعوت مردم را بسوی امیرالمؤمنین. (تاریخ بیهقی).
— برپای شدن؛ ایستادن:
چو شد دیر برپای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش. فردوسی.
— برپای کردن؛ اقامه. ایستانیدن. بپای کردن. بپای داشتن. نصب کردن. انتصاب. منصوب ساختن چنانکه کسی را بکاری. برافراشتن. افراشتن چنانکه علم و منارهای را. برانگیختن چنانکه فتنهای و غوغائی و هنگامهای را. انعقاد و احتفال و راست کردن و ترتیب دادن چنانکه عزائی و جشنی را:
پس پردهٔ شاه شان جای کرد
بیرشان پرستنده برپای کرد. فردوسی.
سپه را بدان شارسان جای کرد [اسکندر]
یکی پیشرو جست و برپای کرد. فردوسی.
سپهری بدین گونه برپای کرد
شب و روز راگیتی آرای کرد. فردوسی.
درفش دل افروز برپای کرد
یلان را به قلب اندرون جای کرد. فردوسی.
چو می خورده شده خواب را جای کرد
ببالین وی شمع برپای کرد. فردوسی.
همان چلهزار از دلیران مرد
پس پشت لشکر ابرپای کرد. فردوسی.
جهان را جان خداوند زمانست
بجان برپای کردهست ایزد ابدان.
ناصرخسرو.
آن خداوند چو برپای کند دست افزار.
سوزنی.
— ||بر دار کردن. بدار زدن. آویختن: و یحیی‌بن زکریا را علیهماالسلام چون بکشتندش به دَرِ این مسجد برپای کردند. (مجمل التواریخ والقصص).
— برپای کسی بودن؛ ازدَر، لایق، در خورِ. سزاوارِ او بودن:
براهی رو که برپای تو باشد
بجائی شو که مأوای تو باشد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— برپای ماندن؛ ایستادن:
آن دیو که پیش من همی رفت
برپای بماند و من نشستم. ناصرخسرو.
— پائی در پیش و پائی در پس داشتن؛ مردد و دودل بودن:
گویدم‌انوری در این پیوند
پای در پیش و پای باز پسم. انوری.
— پای از جای رفتن؛ لغزیدن و مجازاً مفلس گشتن:
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی زگنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای. فردوسی.
— پای از خط بیرون نهادن؛ نافرمانی کردن:
سردهد بر باد و ز پای اندرآید زین سپس
هر که پای از خط خود بیرون و دردسر دهد.
معزی.
— پای از سر ندانستن و پای از سر نشناختن؛ کفش‌از دستار ندانستن. سخت حیران بودن:
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار.
سنائی.
— پای از شادی بزمین نرسیدن؛ خوشحالی مفرط است. (فرهنگ رشیدی).
— پای از هم باز نهادن؛ فَجّ. (تاج المصادر بیهقی).
— پای با کسی زدن؛ مرا کلة. ترا کل. (زوزنی). به یکدیگر لگد زدن.
— پای بر پی کسی نهادن؛ متابعت کردن. (فرهنگ رشیدی).
— پای برجا؛ ثابت. استوار. قائم.
— پای برجا کردن؛ تثبیت. استوار کردن.
— پای برجای بودن؛ ثابت بودن. استوار بودن:
بدو گفت هرمز که این رای نیست
کها کنون ترا پای برجای نیست. فردوسی.
— پای برجای نگه داشتن؛ از حدّ خود نگذشتن:
مشو غرّه ز آب هنرهای خویش
نگه دار بر جایگه پای خویش. فردوسی.
— پای بر دنبال مار نهادن؛ مخاطره کردن:
نکردی مشورت با ما در این کار
نهادی پای بر دنبال گز مار. نزاری قهستانی.
— پای بر سر کسی نهادن؛ بر او فائق آمدن با تحقیر کردن:
تا پای نهند بر سر حرّان
با کون فراخ و گنده و ژنده. عنصری.
— پای بر سنگ آمدن؛ مخاطرهای پیش آمدن. (فرهنگ رشیدی).
— پای بز افکندن، رشیدی گوید: بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده برپای بزی دمند و آن پای بز هر جا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند. (فرهنگ رشیدی):
مرا در کویت ای شمع نکوئی
فلک پای بز افکندهست گوئی
کهگر چون گوسفندم میبری سر
بپای خود دوم چون سگ بر این در. نظامی.
و در نسخهٔ سروری پای برآ گندن به معنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین صورت خوانده. ع، «فلک پای بز آ گندست‌گوئی». والله اعلم. (فرهنگ رشیدی).
— پای بستن کسی را یا چیزی را؛ مقید کردن او را:
بشمشیر باید گرفتن مر او را
بدینار بستنش پای ار توانی. دقیقی.
— پای به اسب اندرآوردن؛ سوار شدن. برنشستن:
بیامد به رخش اندرآورد پای
کمربست و پوشید رومی قبای. فردوسی.
زره خواست پوشید زیر قبای
ز درگه به اسب اندرآورد پای. فردوسی.
ز دیوان بابک برآمد خروش
نهادند یکسر به آواز گوش
کهای نامداران جنگ آزمای
سراسر به اسب اندرآرید پای. فردوسی.
ز دیوان به اسب اندرآورد پای
بفرمودشان بازگشتن بجای. فردوسی.
یکی بندهام من رسیده بجای
بمردی به اسب اندرآورده پای. فردوسی.
بیامد به اسب اندرآورد پای
بکردار باد اندرآمد ز جای. فردوسی.
برآمد خروشیدن کرّ نای
تهمتن به رخش اندرآورد پای.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۵۱).
سپهبد به اسب اندرآورد پای
تو گفتی که گردون برآمد ز جای. فردوسی.
هم آنگه به اسب اندرآورد پای
به آواز مهران برآمد ز جای. فردوسی.
— پای بیرون نهادن از؛ تجاوز کردن از:
پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ. حصیری.
— پای پس آمدن و پای پس شدن؛ کنایه از گریختن و هزیمت و کم آمدن از حریف خود باشد. (تتمهٔ برهان قاطع).
— پای پیچیدن از؛ رفتن و گریختن. (رشیدی). نافرمانی کردن:
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
کهمردم ز دستت بپیچند پای. سعدی.
— پای پیش نهادن؛ پیش آمدن، مقدم شدن:
نهاد از میان گوان پیش پای
ابر شاه کرد آفرین خدای. فردوسی.
— پای پیش و پای پس نهادن؛ دودل بودن. تردید داشتن. مردد بودن:

پای پیش و پای پس در راه دین
می‌نهد با صد تردد بی یقین. مولوی.
— پای خا کی کردن؛ سفر کردن و راه رفتن. (فرهنگ رشیدی):
فرستاده چو دید آن خشمنا کی
به رجعت پای خود را کرد خا کی. نظامی.
رجوع به همین عنوان شود.
— پای داشتن با کسی یا چیزی؛ تاب و توان مقاومت او داشتن. با او مقاومت کردن. پایداری کردن با او. باقی ماندن. جاودان بودن:
چو برداشتی گاه او را ز جای
ندارد کسی زان سپس با تو پای. فردوسی.
دو تن را بفرمود زور آزمای
بکشتی که دارند با دیو پای. فردوسی.
بدژ در یکی بدکنش جای داشت
که در رزم با اژدها پای داشت. فردوسی.
سپهر روان را چنین است رای
نداریم با رای او هیچ پای. فردوسی.
نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی ز گردان این انجمن. فردوسی.
او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ
مرغ باهیبت سیمرغ کجا دارد پای. فرخی.
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ای است
که‌کوه آهن با رنج او ندارد پای. فرخی.
ناصبی ای حجت ارچه با جَدَلَست
پای ندارد بپیش تو جَدَلی. ناصرخسرو.
به پیش شیری صد خر همی ندارد پای
دو من سرب بخورد ده ستیر تیزه بهی.[1]
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۰ ت).
دهر با صابران ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ. ناصرخسرو.
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت. سعدی.
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار. (؟)
— پای درآوردن به؛ پای نهادن بر:
ز دنبر بیامد سرافراز مای
بتخت بزرگی درآورد پای. فردوسی.
— پای در میان نهادن؛ میانجی شدن. توسط کردن. واسطه گشتن:
لطفت اربای درنهد به میان
گرگ‌را آشتی دهد با میش. انوری.
— پای زدن؛ زدن با پای:
مردی نبود فتاده را پای زدن. پوریای ولی.
—پای سخن؛ یعنی قوت سخن:
پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او برشکست. نظامی.
اما حق آن است که پای در این بیت بمعنی حقیقی است نه مجاز استعاره غایتش سخن را شخص قرارداده. (فرهنگ رشیدی).
— پای فرو کشیدن؛ توقف کردن. (رشیدی).
— پای فشردن؛ ثبات کردن. پایداری کردن. ایستادگی کردن: احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکر امروز به باد شده بود اگر من پای نیفشردمی. (تاریخ بیهقی).
— پای کسی یا چیزی در میان بودن؛ دخالت داشتن او در آن امر:
آن یکی میگفت خوش بودی جهان
گرنبودی پای مرگ اندر میان. مولوی.
— پای‌کشان رفتن؛ چون فالج زده‌ای پای کشیدن.
— پای کشیدن؛ فریفتن: محمودیان چون بر این حال واقف شدند و رخنه یافتند به اینکه این دو تن را پای کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند. (تاریخ بیهقی).
— پای کشیدن از جائی؛ دیگر بدانجای نرفتن:
مرکب جود تیز دست کند
در هزیمت نیاز پای کشد.
— پای کم آوردن؛ عاجز شدن. مغلوب گشتن:
من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای.
سوزنی.
— پای نبودن کسی را در امری؛ همداستان نبودن با آن:
سزد گر بمانیم هر دو دژم
کزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن
به ایرج دهد روم و خاور بمن...
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
بمغز پدرت اندرون رای نیست. فردوسی.
— پای نهادن در؛ داخل شدن در. درآمدن در:
لیکن چگونه پای نهد در صف مراد
تا دامنش گرفته بود دست اضطرار.
عبدالواسع جبلی.
— در پای افکندن؛ خوار کردن:
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افکند.
— زیر پای آوردن جهان؛ مسخر کردن آن:
چو این چارگوهر بجای آورد
بمردی جهان زیر پای آورد. فردوسی.
— سیّم پای؛ پای سیّم، شرم مرد:
تا... لب و بلوچ زبانست و رومه ریش
جز راه... او به سیّم پای نسپرم. سوزنی.
و برای کلمات مرکبهٔ با «پای» مانند: آتش‌پای. سبک‌پای. بادپای. شترپای. بیدپای. دیوپای. دیرپای. بی‌پای. (فردوسی). تیزپای. گردپای. (فردوسی). سرخ‌پای. گربه‌پای. نرم‌پای. (فردوسی). پایدام. بریده‌پای. درازپای. کوتاه‌پای. هزارپای. چارپای. چهارپای. پایمرد. فرخنده‌پای (فردوسی). فرخ‌پای و نظائر آن رجوع به ردیف و ردهٔ آن کلمات و رجوع به پا شود.

پای آگیش. (امص مرکب) آویختن بود بچیزی. (صحاح الفرس). ||(نف مرکب) آنکه بپای آویزد. آنکه بپای پیچد. پای‌آویز. پای‌آهنج. پای‌پیچ. ||مجازاً، نا گزیر. محتوم:
توشهٔ جان خویش ازو بردار[2]
پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی.

پای‌آورنج. [رَ] (اِ مرکب) خلخال. پای‌آورنجن. پاآورنجن. پااورنجن.

پای‌آورنجن. [رَ جَ] (اِ مرکب) خلخال. (السامی). پاآورنجن. پااورنجن: ... غنده را پای باید سپس پای‌آورنجن. پای‌آورنجن عاجین؛ وقف.

پایا. (نف) ثابت. ابدی. دائم. باقی. پاینده. ||قائم باشد همچنانکه گویند، عرض پایا بجسم است یعنی عرض قائم به جسم است. (برهان). ||که خشک نشود در یک سال یا دو سال (گیاه)[3].

پایاب. (اِ مرکب) بن آب. (لغت‌نامهٔ اسدی). بن آب در مقامی که ایستاده باشد. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ چ طهران). قعر آب. تک دریا و جز آن. تَه. بن آب که پای بر زمین رسد. بن آب بود یعنی آب در مقامی که بسیار باشد. (اوبهی). ته حوض و دریا را گویند و بعربی قعر خوانند. (برهان)[4]. ضحضاح. آبی که پا به ته آن رسد و بپا از آن توان گذشت بی سفینه و شنا. (فرهنگ رشیدی). آبی که پای بر زمین آن رسد و از آنجا پیاده توان گذشت بر خلاف غرقاب. (برهان). گذرگاه آب. (رشیدی). آبی را گویند که پای به بن آن برسد و آن ضد غرقاب است. (جهانگیری)[5]. سنار. حوض. (لغت‌نامهٔ اسدی). حوضی که پای در وی بزمین رسد:
بجائی که پایاب را بدگذر
روان گشت و لشکر پس یکدگر. فردوسی.
گل‌کبود چو برتافت آفتاب بر اوی
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفّاف.
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
که‌دیو هرگز در وی نیافتی پایاب.
مسعودسعد.
نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان
نه بحر جود ترا یافت هیچکس پایاب.
معزی.

---

۱ - در اصل:... بخورد ده ستیر سرب همی. در چاپ دانشگاه ص ۳۲۱: بخورد ده ستیر سیم گهی.
متن تصحیح مرحوم دهخدا است. مراد از تیزه، تیزاب است و سیم گهی یعنی سیم از بوته بیرون آمده و خالص.
۲ - نل: بربای.
3 - Vivace. 4 - Fond.
5 - Lagune. Bas-Fond.

صاحب رأی... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را به پایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه). و بعضی موضع چنان بوده که هیچ حیوان پایاب نیافتی که به ولایتها که بسوی سمرقند است برفها گداختی و آن آب جمع شدی. (تاریخ بخارا).

کەمدح شاه یکی بحر دور پایاب است.
رضی‌الدین نیشابوری.

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری
کف‌بر سر بحر آید و دردانه بپایاب.
خاقانی.

اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون
ز آنکه بحر دوستی را هیچ پایابی نبود.
اوحدی.

همت عالی تو دریائی است
کەندیده شناورش پایاب. کمال‌اسماعیل.

لجح؛ پایاب که سرش تنگ بود و بن فراخ. (السامی فی الاسامی).

— بی‌پایاب؛ به معنی گود و عمیق:

رسیده در بیابانهای بی‌انجام و بی‌منزل
برون رفته ز دریاهای بی‌پایاب و بی‌پایان.
فرخی

بحق من چو سرابیّ و بحقّ دگران
همچو دریای مغیره (؟) همه بی‌پایابی.
سوزنی.

ای ز جودت سراب بحر محیط
دل راد تو بحر بی پایاب. سنائی.

بحر بی پایاب دارم پیش میدانم که باز
در جزیره بازمانم ز آتشین پل نگذرم.
خاقانی.

کف تو تاب کان پر گوهر
دل تو آب بحر بی پایاب. انوری.

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان
زرّ وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان.
کمال خجندی.

القرآن عمیق لایدرکُ قعره؛ یعنی مثل قرآن مثل دریائی است که قعر او بی‌پایاب است. (جامع‌الستّین). ||عمق، پایاب داشتن؛ عمیق بودن: چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود. (تاریخ بیهقی). ||گرداب. (شعوری بنقل از صحاح محمد هندوشاه). ||چاهی و آب انباری را هم گفته‌اندکه زینه پایه‌ها بر آن ساخته باشند تا مردم به آسانی آب از آن بردارند. (برهان). چاهی را خوانند که زینه پایه بر آن بسته باشند تا به آسانی به ته رفته آب بردارند و آن را آوای نیز نامند و به هندی پاولی گویند. (جهانگیری). دیرآب و آن راهی است که از آن بچاه درتوان شد بجهت آب برداشتن. (رشیدی): و حوضی و پایابی در میان مسجد جامع سبزوار ساخت [خواجه علی شمس‌الدین جشمی] .(از تذکرهٔ دولتشاه).

می حیات منست و ممکن نیست
زو میسر بهیچ اسبابم
ای دریغا گر آب رز بودی
واخریدی ز آب پایابم.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

||بقاء. دوام. پایندگی. (جهانگیری):

امید من [اسفندیار] آنست کاندر بهشت
دل پاک من بدرود هرچه کشت
مرا سخت از آنست کان باب من
به‌گیتی نمیخواست پایاب من. فردوسی.

||طاقت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) (اوبهی). قدرت مقاومت. تاب مقاومت. تاب وتوان. تاب و طاقت. (جهانگیری) (برهان). توانائی. (اوبهی) (برهان): نصر سیار بدانست که او را با ابومسلم پایاب نبود دست بداشت و به مرو اندرشد و بخانه بنشست. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

بدانست سرخه که پایاب اوی [فرامرز]
ندارد غمین گشت و پیچید روی. فردوسی.

کەدارد گه کینه پایاب او
ندیدی بروهای پرتاب او. فردوسی.

کەاین باره را نیست پایاب او
درنگی شود چرخ از تاب او[1]. فردوسی.

بدانست یانس که پایاب اوی
ندارد گریزان بپیچید روی. فردوسی.

کنون ما نداریم پایاب او
نپیچیم با بخت شاداب او. فردوسی.

در ایران جز او نیست همتاب من
ندارد همو نیز پایاب من. فردوسی.

مرا [سودابه را] نیز پایاب او [سیاوش] چون بود
اگر دیده همواره پرخون بود. فردوسی.

مرا نیست پایاب در جنگ اوی
نیارم به بد کردن آهنگ اوی. فردوسی.

بگاه تیزی پایاب او ندارد باد
اگرچه باد بروزی شود ز روم به زنگ.
فرخی.

شهان را همه نیست پایاب او
چه داری تو با این سپه تاب او. اسدی.

نه مرا در تکاب تو پایاب
نه مرا برگشاد تو جوشن. ابوالفرج رونی.

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دست و پای صبر و پایاب شکیبائیم نیست.
سعدی.

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند. سعدی.

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی.
حافظ.

پایاپای. (اِ مرکب)[2] تهاتُر. پابپا. عمل دو کس یا دو کشور که طلب‌های خود را بجای وامهائی که بهم دارند حساب کنند. ||مبادله. ||هم‌بَر:

لبی ز نان جنازه بگورکن ندهد
وگر بباید با مرده خفت پایاپای. سوزنی.

پایار. (ص مرکب، اِ مرکب) پار. عام ماضی. سنهٔ ماضیه. عام اوّل. سال گذشته بیفاصله و پیش از این پیرار. (از فرهنگی خطی).

پایازی. (ص) سوزش و درد باشد و آنرا بعربی جوی خوانند. (برهان). و بعض لغت‌نویسان این بیت را شاهد آورده‌اند:

دور بادا شده از خانه و کاشانهٔ تو
بوی حنّا و خضاب و زنخ پایازی. سوزنی.

سوزنی در قصیده‌ای که شروع آن جدّ است و در مدح دهقان غازی نامی گفته‌است در آخر قصیده گوید:

هیچ شعری نبود اندر شعر خوش من
کاندر او طیبتکی نبود و زیج و بازی
گرچه با نازی امامیست بهمسایگیت
تو ز خوش صحبتیش با طرب و با نازی
دور بادا شده از خانه و کاشانهٔ تو
بوی حنّا و خضاب زنخ بانازی.

و بر حسب اغلب احتمالات با نازی یا چیزی شبیه به آن نسبت این امام است و سوزنی بمزاح دوری او را و بوی حنّا و خضاب زنخ او را از خانهٔ ممدوح از خدا به دعا میخواهد.

پایان. (اِ) آخر و انتها و نهایت و کرانهٔ هرچیز. (برهان). غایت. کران. اَمَد. اَجَل. عاقبت. فرجام. قُصاری. (دهار). سرانجام. انجام. مُدیه. مُدی. منتهی. تَک. تَه. قعر. خاتمه. اختتام. ختم. غِبّ. مَغبَّه. (منتهی الارب). آخر کار. عاقبت کار. پایان کار. پس کار:

آزادگی آموخته زو طریق
رادی گرفته زو رسوم و سنن...
و آزادگان را برکشیده ز چاه
چاهی که پایانش نیابد رسن. فرخی.

چون بپایان رسید باز بنوشت. (تاریخ بیهقی). دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بپایان آمده. (تاریخ بیهقی). دولت مأمونیان بپایان رسید. (تاریخ بیهقی).

بدکرده، بدی کشد بپایان. ناصرخسرو.

بپرسیدم ز خواجه شرح این حال
سر قصه مرا بنمود و پایان. ناصرخسرو.

نیست پایان شغل من پیدا
هست یک شغل کش نه پایانست.
مسعودسعد.

نه کوه حلم تو را دید هیچکس پایان
نه بحر جود ترا یافت، هیچکس پایاب.
معزی.

---

۱ - در فرهنگ شعوری: درنگی کند چرخ را تاب او.

2 - Compensation.

هر روز ورا دولت و اقبال بسی باد
چندانکه جهان را برسد کار بپایان. سوزنی.
چون پادشاه ادنی اشارتی کند او مقصود پادشاه تا بپایان دریابد. (فارسنامه ابن بلخی).
در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است. نظامی.
عتاب دوست خوش باشد ولیکن
مرآنرا نیز پایانی بباید.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
گر در شرح معالی و معانی که ذات معظم این خواجهٔ مکرّم و وزیر بی‌نظیر بدان ممتاز است بسطی رود به استغراق بیان بپایان نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده‌بود و در پایان مستی همی‌گفت. (گلستان).
ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب. سعدی.
حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی. سعدی.
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.
نشاید هیچ مردم خفته در کار
که در پایان پشیمانی دهد بار. امیرخسرو.
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام. حافظ.
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور.
حافظ.
||پاینده. ||سرحد ملک. ||پائین، نقیض بالا. پائین مجلس و صف نعال و کفش کن. (برهان). ||زیر پای کسی: اسافل و اواخر چیزی چون ساران، اعالی و اوایل چیزی. (رشیدی). فرود هر چیز. بُن. زیر: پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حد یثرب بیرون شد و بحد تهامه درآمد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش بپایان نشاند. فردوسی.
بپایان آن کُه فرود آمدم
همانگه ز مهتر درود آمدم. فردوسی.
محمدبن واصل [گفت] در قلعه بگشائید نگاهبان شمشیری و لختی هیزم از آنجا بپایان افکند و بانگ کرد که محمدبن واصل را بدین شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزید که من در قلعه نگشایم. (تاریخ سیستان). گفت در پایان من بخسب من بخفتم... و من پای او بر سینه گرفتم و بخفتم. (تفسیر ابوالفتوح). بپایان قلعه‌ای پهین بغرا فروآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سوی رزم باید شدن همگروه
گرفتن سر تیغ و پایان کوه. اسدی.
باز مانند تخم خویش بود
سر بیابی چو یافتی پایان. ناصرخسرو.
بطاعت بست شاید روز و شب را
بطاعت بندمش ساران و پایان. ناصرخسرو.
پنج شش زن در باغهای پایان بیست و اند مرد را از طوسیان پیش کرده بودند و سیلی میزدند. (تاریخ بیهقی).
از سر تو همی نگاه کنم
تا بپایان جمال و حسنی و فر. مسعودسعد.
و [سپاه برکیارق] بر پایان قلعه [الَموت] جایگاهها ساخته بودند و بناها مقام را، چنانکه عادت حصار سخت باشد. (مجمل التواریخ والقصص). برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید و گفت کوتوال بفرستد تا در قلعه باشد و مرا دو ماه مهلت دهد تا بعد دو ماه پیش تو آیم اصفهبد شیر بکوت نام را از دیه ستور به کوتوالی بفرستاد و بدین عهد و قرار از پایان قلعه دور شد. (تاریخ طبرستان). ||نزد واصلان پیوستن نقطهٔ آخرین دایرهٔ سیر است به نقطهٔ اول در اتحاد قوسین. (برهان قاطع).
- بپایان آمدن؛ به انجام رسیدن. به نهایت رسیدن. تمام شدن. برسیدن:
چو آمد بپایان و او را بدید
ز اندیشه شد چهره‌اش شنبلید. فردوسی.
این فصل نیز بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). اقداح بزرگتر روان گشت و روز بپایان آمد و همگان بپرا کندیم. (تاریخ بیهقی). این قصه بپایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست. (تاریخ بیهقی). کار من بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). و اینک عاقبت کار هر دو سپاهسالار کجا شد هر دو بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). بپایان آمد این قصیدهٔ غرّا چون دیبا. (تاریخ بیهقی). این مجلد بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). آن شراب خوردن بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). چون مدت ملک برادرش امیرمحمد بپایان آمد... (تاریخ بیهقی). این باب خوارزم که همه نوادر و عجائب است بپایان آمد. (تاریخ بیهقی).
- بپایان آوردن؛ تمام کردن. نیست کردن:
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد از اوی
گرچه هر روز اندکی برداردش
با قدم روزی بپایان آردش. رودکی.
ایزد... مدت ملوک طوایف بپایان آورده بود تا اردشیر را آن بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی).
همی‌گوید مسعودبن محمود که بخدای... و آن سوگند که در عهدنامه بنویسند که تا امیرجلیل فلک‌المعالی... با ما باشد و شرایط را بپایان بتمامی آورده... (تاریخ بیهقی).
- بپایان بردن؛ اختتام. تمام کردن. به آخر رسانیدن.
- بپایان رسیدن؛ تمام شدن. به آخر آمدن. سرآمدن. تناهی. بسرآمدن. آخر شدن. منقضی شدن:
همه پادشاهی بپایان رسید
ز هر سو همی دشمن آمد پدید. فردوسی.
کار سامانیان بپایان رسیده بود. (تاریخ بیهقی).
روزه بپایان رسید و آمد نو عید
دیر زی و شاد و نیک بادت و مروا. بهرامی.
- بپایان رسانیدن؛ بپایان بردن. اکمال. تکمیل. اتمام. إحصاف.
- بی‌پایان؛ آنکه نهایت ندارد. بی‌انتها و بی‌کران. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
- پایان بردن و بپایان بردن؛ انجام دادن. تمام کردن:
عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند.
رابعهٔ بنت کعب قزداری.
- پایان دادن؛ بپایان رسانیدن. ختم. اتمام.
- پایان روزی بخوردن؛ کنایه از انقطاع حیات و به آخر رسیدن روزی باشد. (تتمهٔ برهان).
- پایان کار؛ اَمَد. مِغَبّه. غایت. (دهار) (مهذب الاسماء). غایت کار. خاتمه. مدی. (دهار). عُقُب. (منتهی الارب). ختام. نهایة. فذلک. اَجَل:
هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار. مولوی.
- در پایان؛ عاقبت. سرانجام.
ترکیب‌ها:
بی‌پایان. پایان‌آبه. پایان‌بین. پایان‌بینی و پایان‌پذیر و نظایر آن رجوع به ردیف و ردهٔ همان کلمات شود.

پایان‌آبه. [بَ / بِ] (إ مرکب) پس‌آب، مقابل سرآبه: این پایان‌آبهٔ دنیاست که بشما رسید بدین خوشی تا سرآبه‌اش چگونه باشد. (کتاب المعارف).

پایان‌بین. (نف مرکب) عاقبت‌بین. عاقبت‌نگر. عاقبت‌اندیش:
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر. مولوی.

پایان‌بینی. (حامص مرکب) عاقبت‌اندیشی. عاقبت‌بینی:
امرش آمد کاتّباع نوح کن
ترک پایان‌بینی مشروح کن. مولوی.

پایان‌پذیر. [پَ] (نف مرکب) خاتمه‌پذیر. تمام شدنی.

پایان‌نگر. [نِ گَ] (نف مرکب) پایان‌بین. عاقبت‌بین. عاقبت‌اندیش. دوراندیش:
چشم شه دو گز همی‌دید از لغز
چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز. مولوی.

پایان‌نگری. [نِ گَ] (حامص مرکب) دوراندیشی. عاقبت‌اندیشی.

پایانی. (ص) نهائی:
حجّت به نصیحت مسلمانی
گفت سخنی درست و پایانی. ناصرخسرو.
پای‌ابرنجن. [اَ رَ جَ] (اِ مرکب) پای‌آورنجن.
پای‌افزار. [اَ] (اِ مرکب) پاافزار. پافزار. هم‌لخت. پاپوش. کفش و موزه و امثال آن. پَوزار. مَداس. مَدواس. (شرح قاموس): زاهد... جائی طلبید که پای‌افزار گشاید. (کلیله و دمنه).
مرد در جوی را بدریابار
جان و سر دان همیشه پای‌افزار. سنائی.
طرب زآنگونه بر شاه اشتلم کرد
که پای‌افزار جست و پای گم کرد.
امیرخسرو دهلوی.
||چوبی به اندام نعلین که جولاهگان و بافندگان به وقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند. (برهان). پای‌اوژاره. پاافشار. لوح پا[1].
پای‌افزاه. [اَ] (نف مرکب) کنایه از افزایندهٔ مرتبه باشد. (تتمهٔ برهان).
پای‌افشار. [اَ] (نف مرکب، اِ مرکب) پاافشار. پای‌اوژاره. لوح پا: پای‌افشار جولاه. پای‌افشار جولاهگان. معلی. (دهار). میدانی. (مهذب الاسماء). رجوع به پاافشار شود:
نیست بافنده او بدست‌افزار
نه بما کو نورد و پای‌افشار.
شیخ آذری (از شعوری).
پای افشاری کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) پافشردن. پای‌افشردن. استقامت. پایداری.
پای افشردن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) پافشردن. استقامت. ثابت‌قدم بودن. برجای خود استوار ماندن: روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی میگفت که یک ساعتی پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت. (تاریخ بیهقی). اکنون تو پای افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی. (تاریخ بیهقی).
پای‌انداز. [اَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) قماشی که برای احترام بزیر پای بزرگان اندازند. هدیه‌ای که عروس را گاه درآمدن بخانهٔ داماد پیش کشند از اسب و جامه و چیزهای دیگر:
بپای انداز حمدت کارجمند است
زبان تا دل پرند اندر پرند است.
نوعی خبوشانی.
نیست معلوم صراطت بجز از پای‌انداز
چون قیامت که بود برهنگی بر تن زار.
نظام قاری.
سرم جز رخت پای‌انداز و جیب خلعت تشریف
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد.
نظام قاری (دیوان البسه).
رجوع به پاانداز شود.
پای‌اندازان. [اَ] (نف مرکب) پای‌اندازان رفتن؛ رفتن چنانکه سپاهیان با قدم بلند.
پای‌اوزار. [اَ / اُو] (اِ مرکب) تختکی که جولاهگان پای بر بالای آن نهاده بفشارند. (جهانگیری). و رجوع به پااوزار و پاافزار و پای‌افزار شود:
غیر نعلین و گیوه و موزه
غیر مسحی و کفش و پای‌اوزار.
نظام قاری (دیوان البسه).
پای‌اوزاره. [اَ / اُو رَ / رِ] (اِ مرکب) دو تخته کوچک باشد به اندام نعلین که بافندگان بوقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند. (برهان). چوبی باشد که جولاهه در وقت کار کردن پای بر آن نهد. پاوزار. معلّی. و رجوع به پاافزار و پای‌افزار و پااوزار شود.
پای‌اوژاره. [اَ / اُو رَ / رِ] (اِ مرکب) رجوع به پااوزاره شود.
پای‌باز. (نف مرخم مرکب) رَقاص. پای‌کوب.
پای بازپس نهادن. [پَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) عقب ماندن. کم‌آمدن: اگر از بحتری شاعر وزیر قصیده‌ای بدین روی و وزن و قافیه خواهد هم از آن پای باز پس نهد. (تاریخ بیهقی).
پای‌بازی. (حامص مرکب) رقص. پایکوبی: و فتنه در خم و پیچ او پای‌بازی میکرد. (تاج‌المآثر).
معلم چون کند دستان نوازی
کند کودک همیدون پای‌بازی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
گروهی با نشاط و اسب تازی
گروهی در سماع و پای‌بازی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز بس برّاق دیده لهو و بازی
بیامختند گوران پای‌بازی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
آواز دل‌انگیز مرکب تو
آورده اجل را به پای‌بازی. مسعودسعد.
هزار جان و دل اندر نظارهٔ رخ اوست
چو زلف آن پسر آمد به پای‌بازی در.
سوزنی.
زلف راگو پای‌بازی بر گل و سوسن مکن
کت از این بازیچه خون صد چو من در گردنست.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
پای‌باف. (نف مرکب) جولاهه. (اوبهی) (رشیدی). جولاه. (اسدی). حائک. نساج. گوفشانه. بافنده. (برهان):
کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکور.
گفتم از جود او عنابر کیست
گفت بر پای‌باف[2] و بر ضرّاب. عنصری.
داند خرد که تاب نیارد بروز رزم
با جملهٔ رکاب‌گران جمله پای‌باف. (کذا).
آذری (از فرهنگ جهانگیری).
پای‌بافی. (حامص مرکب) جولائی. بافندگی. نساجی. حیا کت.
پای بر پی کسی نهادن. [بَ پَ / پِ یِ کَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از متابعت و پیروی کردن باشد. (برهان).
پای برجا. [بَ] (ص مرکب) استوار. ثابت. پایدار. پای برجای.
پای برجائی. [بَ] (حامص مرکب) رُسوخ. استواری. ثبات. پایداری. استقامت. ایستادگی. ثبات‌قدم.
پای برجاکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) امکان. اثبات. استوار کردن. پایدار کردن. توکید. ایکاد. تأکید. وَطد. طِدة. توطید.
پای برجای. [بَ] (ص مرکب) پابرجا. استوار. ستوار. پایدار. ثابت. مستقیم. راسخ. ایستاده. محکم. وطید. ثابت‌قدم:
چو گفتار پیران بران سان شنید
سپه را همه پای برجای دید. فردوسی.
چو مهراب را پای برجای دید
بسرش اندرون دانش و رای دید. فردوسی.
گرت باید که مرکزی گردی
زیر این چرخ دایره کردار
پای برجای باش و سرگردان
چون سکون و تحرک پرگار. سنائی.
چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست. سعدی.
— پای برجای بودن کسی را؛ کار بسامان بودن او را:
بدو گفت هرمزد کاین رای نیست
کنا کنون ترا پای برجای نیست. فردوسی.
پای بر چیزی زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) تَرَ کُل. لگد زدن.
پای برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) خیم. (تاج المصادر بیهقی) (شرح قاموس). خیمان. خیوم. خیومه. خیمومة.
پای بر سنگ آمدن. [بَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیش آمدن مخاطره‌ای باشد. (برهان). عائق و مانعی صعب. امید را بدل به یأس کردن. نومید شدن.
پای برکاب بودن. [بِ رِ دَ] (مص مرکب) در جناح سفر بودن.
پای‌برنجن. [بَ رَ جَ] (اِ مرکب) حِجل. (دهار). حِجِل. حَجل. خلخال. خَدَمه. (منتهی

---

1 - Pédale.

2 - نل: جامه‌باف.

الارب). پای‌آورنجن. پاآورنجن. پااورنجن.

پای‌برنجین. [بِ رَ] (اِ مرکب) خلخال. پای‌برنجن.

پای برنهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) متابعت کردن. (تتمهٔ برهان).

پای‌برهنگی. [بِ رَ نَ / نِ] (حامص مرکب) حُفوَة. (منتهی الارب).

پای برهنه. [بِ رَ نَ / نِ] (ص مرکب) پابرهنه. پاپتی. حافی. (منتهی الارب).

– پای برهنه شدن؛ و پای برهنه رفتن. تَنَعُّم. (منتهی الارب). حفوَة. (منتهی الارب).

پای بریده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) اَقطع.

پای بز آکندن. [یِ بُ کَ دَ] (مص مرکب) سحر باشد برای جلب کسی. (سروری):

مرا در کویت ای شمع نکوئی

فلک پای بز آکنده‌ست گوئی.

نظامی (از سروری و فرهنگی خطی).

و رشیدی «پای بز افکنده‌ست گوئی» آورده‌است و شاید مصحف اوکندن بمعنی افکندن باشد.

پای بز افکندن. [یِ بُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بیطاقت و بی‌آرام شدن و سحر کردن باشد چه گویند که قصابان افسونی خوانند و بر پای بزی بدمند و یا چیزی بنویسند و ببندند و آن بز را به صحرا سردهند تمام گلهٔ گوسفندان و بزها پیش آن بز آیند و قصابان هرکدام را که خواهند بگیرند. (برهان):

مرا در کویت ای شمع نکوئی

فلک پای بز افکنده‌ست گوئی.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به پای بز آکندن شود.

پای بزمین نرسیدن. [بِ زَ نَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از خوشحالی مفرط و انتعاش طبیعت باشد. (برهان). و رجوع به پای شود.

پای‌بزین اندرآوردن. [بِ اَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) سوار شدن. برنشستن. رکوب.

پای‌بست. [بَ] (نمف مرکب) گرفتار. پای‌بسته. مقید. اسیر محبت. (برهان): بعد از اعلام احوال آن جماعت که پای‌بست دام فعل خویش گشته بودند. (جهانگشای جوینی).

گشاده ره پیل تا در شکست

از ایشان نگردد سپه پای‌بست. اسدی.

هر که او پای‌بست روی تو شد

پشت دست از نهیب برخاید. خاقانی.

کجا باز داند چو شد پای‌بست

که خواهد زبردست سلطان نشست.

امیرخسرو.

دل پای‌بست زلف تو شد عقل ازو مجوی

عاقل نمیگذارد بر دم مار پای.

(از خزان و بهار کاشف شیرازی).

قنّاد را گمان که دلم پای‌بست اوست

غافل از آنکه رشتهٔ پشمک بدست اوست.

میرزا اشتها.

||ایستاده و منتظر. (برهان). ||(اِ مرکب) بُن. بُنلاد. پی. اساس. بنیان:

خانه از پای‌بست ویران است

خواجه در بند نقش ایوانست. سعدی.

اوّل اندیشه و آنگهی گفتار

پای‌بست آمده‌ست، پس دیوار. سعدی.

سرائی کنم پای‌بست از رخام

درختان سقفش همه عود خام. سعدی.

||(ص مرکب) بیکار. (برهان).

پای بسته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) رجوع به پای‌بست شود.

پای‌بماه. [بِ] (ص مرکب) مُقرب. رجوع به پابماه شود.

پای‌بند. [بَ] (اِ مرکب) خلخال، مقابل دستبند: و گام چنان بزنند که زینت پوشیدهٔ ایشان ظاهر نشود از خلخال و پای‌بند و مانند این. (تفسیر ابوالفتوح). ||دوالی که بپای باز بندند. قید. دام. (رشیدی). پایدام. بند پا. زنجیر یا دوال که بپای اسب بندند. پاوند. پای‌وند. رسن و دام. (غیاث اللغات). سباق؛ پای‌بند باز. (دهار). شِکال؛ پای‌بند ستور. (منتهی الارب). عقال. ||حافظ. حارس. نگاهبان. عائق. مانع:

تو گوئی همانا که پندش دهم

به افسونگری پای‌بندش دهم. فردوسی.

فروهشت رستم بزندان کمند

برآوردش [بیژن را] از چاه با پای‌بند. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۸۱).

نبینم همی از تو جز پای‌بند

چه خواهم ترا جز بلا و گزند.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۱۱).

بزد دست و بگسست زنجیر و بند

جدا کرد ازو حلقه و پای‌بند.

فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۸۱).

از من آمد بند بر من همچنانک

پای‌بند گوسپند از گوسپند. ناصرخسرو.

بیغرض پند همچو قند بود

با غرض پند پای‌بند بود. سنائی.

سوزنی را پای‌بند راه عیسی ساختند

حب دنیا پای‌بند است ارچه هم یک سوزن است.

سنائی.

زیرا که عقل بر اطلاق، کلید خیرات و پای‌بند سعادات است. (کلیله و دمنه).

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک

کی شودش پای‌بند کوره و سندان و دم.

خاقانی.

طیران مرغ دیدی، تو ز پای‌بند شهوت

بدر آی تا ببینی طیران آدمیت. سعدی.

||دام:

چو کرکس بر دانه آمد فراز

گره شد برو پای‌بند دراز. سعدی.

منه بر سرم پای‌بند غرور [یعنی دستار].

سعدی.

||(نمف مرکب) آنکه پای‌بسته و گرفتار باشد. (رشیدی). مُقیّد. مبتلی:

چو دیدند مرجهن را پای‌بند

شکستند آن بند را بی گزند. فردوسی.

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش

نه پای‌بند کسی کز غمش بگریی زار.

سعدی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم

وگر باشد به مهرش پای‌بندیم

بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست

که بار خاطر است ار هست ور نیست.

سعدی.

ای گرفتار و پای‌بند عیال

دگر آسودگی مبند خیال. سعدی.

من فتاده بدست شا گردان

بسفر پای‌بند و سرگردان. سعدی.

بره بر یکی دکه دیدم بلند

تنی چند مسکین بر او پای‌بند. سعدی.

نیاید بنزدیک دانش پسند

من آسوده و دیگری پای‌بند. سعدی.

نگه کرد شیخ از سر اعتبار

که ای پای‌بند طمع پای‌دار. سعدی.

به بیداریش فتنه بر خط و خال

بخواب اندرش پای‌بند خیال. سعدی.

هیچ مغزی نداشته‌ست آن سر

که بود پای‌بند دستاری. اوحدی.

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد

که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد.

حافظ.

اگر دلم نشدی پای‌بند طرهٔ او

کیش قرار در این تیره خاکدان بودی.

حافظ.

||با عیال بسیار:

اگر پای‌بندی رضا پیش گیر

وگر یکسواری سر خویش گیر. سعدی.

– پای‌بند چیزی یا کسی بودن؛ بدو بسیار دلبستگی داشتن.

پای‌بوس. (نف مرکب، اِ مرکب) پابوس. زیارت.

پای‌بوسی. (حامص مرکب) عمل بوسیدن پای. ||زیارت.

پای به بند داشتن. [بِ بَ تَ] (مص مرکب) پای در بند داشتن. مُقیّد بودن. مغلول بودن:

از اوئی [از خرد] به هر دو سرای ارجمند

گسسته خرد پای دارد ببند. فردوسی.

پای پس آمدن. [پَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گریختن و هزیمت شدن و کم آمدن از حریف خود باشد. (تتمهٔ برهان قاطع).

پای پس شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به پای‌پس آمدن شود.

پای‌پش. [پَ] (اِ مرکب) پرخان (؟) پای بود. (لغت‌نامهٔ اسدی) (اوبهی). شرخا ک. آواز پای:

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت دزدانند و آمد پای پَش. رودکی.

پای‌پوزان. (اِ مرکب) آواز مهیب. سهمنا ک.(برهان). بانگ سهمنا ک.

پای‌پوش. (نف مرکب، اِ مرکب) پاافزار. کفش. نوعی از پاافزار و جوراب است. (تتمهٔ برهان). چموش: هرگز از دور زمان نناليدم و روی از گردش آسمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم تا بجامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم. (گلستان).

پای‌پیچ. (نف مرکب، اِ مرکب) لفّافه که مسافران برپای پیچند. پاتابه.

پای پیچیدن. [دَ] (مص مرکب) سرتافتن از خدمت و رفتن و گریختن. (برهان):

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دست تو پیچند پای. سعدی.

||جان کندن. (برهان).

پای پیش نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) (... ازکسی) بر او مقدّم شدن. از وی برتر شدن:

بسال است کهتر فزونیش بیش
از آن مهتران او نهد پای پیش. فردوسی.

پای پیل. (اِ مرکب) نوعی از قدح و پیالهٔ شرابخوری. (برهان). نوعی پیاله. صراحی بزرگ دراز که بصورت پای فیل سازند. (رشیدی). پیلپا. گاوزر:

تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمدست
پیل بالا نقد جان بر پیل‌بان افشانده‌اند.
خاقانی.

||حربه‌ای به شکل پای پیل که پیلپا نیز گویند. حربه‌ای است که اکثر و اغلب زنگیان دارند. (جهانگیری) (برهان). گرزی است بصورت پای فیل. (رشیدی):

من صید آنکه کعبهٔ جانهاست منظرش
با من بپای پیل کند جنگ عبهرش. خاقانی.
بگردن شتر اندر شراب زر بخشی
بپای پیل گه خشم خصم فرسائی.
مجیرالدین بیلقانی.

||صاحب مرض داءالفیل. (رشیدی).

پای‌تابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) لفاف. لفافه. (السامی). جامهٔ سطبر که بچند تای مسافران بر پای پیچند دفع سرما یا چستی و چالاکی رفتار را. پای‌پیچ: و از وی [از چغانیان] پای‌تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین. (حدود العالم ص ۱۰۹). پس رداء او بستد و نیمه کرد پیش مأمون و گفت دو پایتابه کنم. (چهار مقاله). اِستمی الصائد؛ پوشید پایتابه را یا عاریت کرد پایتابه را برای شکار آهو در گرما. ||جورَب. (منتهی الارب). جوراب.

– پای‌تابه گشادن؛ بجائی مقیم شدن. (رشیدی). کنایه از، از سفر بازماندن و اقامت کردن باشد و کنایه از، از سفر آمدن و مقیم شدن هم هست. (برهان).

– پای‌تابه‌اش در هند باز شدن؛ به سفری دور رفتن.

پای‌تاوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) پای‌تابه:

تعجیل چیست پایتاوه نپیچیده‌ام.
نظام قاری (دیوان البسه).

پایتخت. [تَ] (اِ مرکب) پاتخت. شهری که پادشاه در آن سکونت دارد و بعربی دارالسلطنه گویند. (غیاث اللغات). قُطب. حا کم‌نشین. کرسی. کرسی مملکتی. دارالملک. پادشائی. حضرت. واسطه. قاعده (تبریز قاعدهٔ آذربیجان است). قاعدهٔ ملک. عاصمه. قصبه. مستقر. مقر. مستقر ملک. نشست. نشستگاه. تختگاه. ام‌البلاد. سریر. سریرگاه. دارالاماره. دارالمملکة. دار مملکت: ثم عبدالعزیزبن موسی بن نصیر و سریره اشبیله. ثم ایوب بن حبیب اللخمی و سریره قرطبة. (نفح‌الطیب ج ۱ ص ۱۴۰).

پای ترسا. [یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) صراحی کوچک که بصورت پای راهبان سازند (؟) و در آن شراب خورند. (فرهنگ رشیدی). پیاله شرابخوری. (غیاث اللغات):

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته.
خاقانی.

پای‌توغ. (اِ مرکب) منصب علم‌برداری چه توغ در ترکی علم فوج را گویند. (غیاث اللغات). ||گرد آمدنگاه لوطیان و سر غوغایان شهری. پاتوغ. و مجازاً هر مجمعی از مجامع. و توغ نیزه‌ای است و بر سر آن دم اسبی منتهی بگلولهٔ زرین[1].

پایتی. (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی مرکب از ۳۰ خانوار. مسکن ایشان بلوک کربال است. و رجوع به شیبانی (ایل...) شود.

پایجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) رجوع به پی‌جامه شود.

پای‌جوش. (نف مرکب، اِمرکب) پاجوش. شولان و شاخ ترکه از ریشهٔ درختی روید.

پایچال. (اِ مرکب) گوی باشد که بافندگان گاه بافندگی پای در آن آویزند. پاچال. (برهان). پاچاه. پاچامه.

پای‌چوب. (اِ مرکب) ستون. دیرک. تیرک:

دوم دانش از آسمان بلند
که بی پای‌چوب است و بی داربند.
بوشکور.

پای چوبین. [یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پای که از چوب کنند لنگان را:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود. مولوی.

چوبی که بازیگران بر پای خود بندند و بلند شوند و به آن براه بروند. (تتمهٔ برهان قاطع). چوبی که چوپانان برپای بندند تا قدمها فراخ بردارند.

پایچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) (از پای و چه ادات تصغیر) پاچه. دهانهٔ هر یک از دو بخش شلوار. هر یک از دو بخش شلوار. پایچه، پاچهٔ تنبان و شلوار باشد و آنرا بعربی رجلان خوانند. ||کراع. پاچه. پاچها. بالغاء. (منتهی الارب). و نیز رجوع به پاچه شود.

پایچه‌فروش. [چَ / چِ فُ] (نف مرکب) کراعی. پاچه‌فروش.

پای حوض. [یِ حَ / حُو] (ترکیب اضافی، اِمرکب) پایهٔ حوض. ||رسوائی. (فرهنگ رشیدی). جای رسوائی و بدنامی. (برهان).

–گرد پای حوض گردیدن؛ کنایه از آن است که سرگردان و مبهم در جای بگردد بواسطهٔ ساختن کاری و یا بدست آوردن مطلبی. (برهان):

شمس بی نور و خواجهٔ بی اصل
چند از این دفع گرم و وعدهٔ سرد
از سر جوی عشوه آب ببند
بیش از این گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان
مر تو را پوستین نباید کرد. انوری.
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گردپای حوض گشتن جاودان. مولوی.
بیش ازین گرد پای حوض مگرد
که من امروز رند می‌خوارم.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).
خون من میریخت همچون آب حوض آن ماه و دیگر
گرد پای حوض میگشت این دل مجروح زارم.
اوحدی (در صفت معشوقه در حمام).

پای‌خار. (اِ مرکب) سنگ پا. نُسفه. نشفه. (منتهی الارب). و آن سنگی باشد سیاه و متخلخل که بدان شوخ کف پای سترند.

پای‌خاسته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) چیزی را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته

1 - Though.

شده باشد. (جهانگیری). و رجوع به پای‌خست و پای‌خسته و پایخوست شود.

پای خاطر بسنگ درآمدن. [اِ یِ طِ بِ سَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آن است که‌دل در جائی میلی بهم رسانیده باشد. (تتمهٔ برهان).

پای خاکی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سفر کردن و قدم‌رنجه فرمودن باشد. (برهان). روان شدن بسوی کسی. پیاده آمدن و قدم‌رنجه کردن. (غیاث اللغات):

فرستاده چو دید آن خشمنا کی
به رجعت پای خود را کرد خا کی. نظامی.

\|\|طلبکاری نمودن. (برهان).

پای‌خست. [خَ] (نمف مرکب) لگدکوب. لگدمال. پای‌خوست. (رشیدی). بپای درهم‌کوفته. زیر پای‌کوفته. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). پای‌خاسته. (جهانگیری). خسته بپا. کوفته بپا. پای‌خسته. هرچیز که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیز دیگر. (برهان). زمین باشد یا چیزی که بپای کوفته باشند. (از فرهنگی خطی):

پیاده سلاح اوفتاده ز دست
بزیر سواران شده پای‌خست.

پروین (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی).

فراوان کس از پیل شد پای‌خست
بسی کس نگون ماند بی پا و دست. اسدی.

پای‌خسته. [خَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بمعنی پای‌خست باشد و آن هر چیزی است که‌در زیر پای کوفته شده باشد. (برهان).

پای خوان. [خوا / خا] (اِ مرکب) بمعنی ترجمه باشد و آن معنی لغتی است از زبانی بزبان دیگر. (برهان). وَستی. همسیراز. پچوه. پچوا ک. (اصل کلمه و مترادفات که در ذیل آورده‌ایم مجعول و مصنوع بنظر می‌آید مگر آنکه شواهدی آنرا تأیید کند).

پای خود را کنار کشیدن. [اِ خوَد / خُدْ کِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دیگر در امری که دخالت داشت دخالت نکردن.

پای خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن در معامله و حساب.

پایخوست. [خوَسْ / خَسْ] (نمف مرکب) آن باشد که بپای کوفته باشد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). لگدکوب. پای‌خست. پایمال. (رشیدی). زمین یا چیز دیگری که در زیر پای کوفته شده‌باشد. (برهان). زمین باشد یا چیزی که بپای کوفته باشند. (از فرهنگی خطی):

فراوان کس از پیل شد پای‌خوست
بسی کس نگون مانده در پا و دست.

اسدی (از شعوری).

پای خوش. [خوَ / خُشْ] (ص مرکب) (رشیدی). رجوع به پای خوشه شود.

پای خوشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) (از پای و خوشه که از خوشیدن بمعنی خشکیدن است) زمین که از بسیاری آمد شد مردمان سخت و صلب شده باشد. رشیدی در ذیل پای خوش و پای خوشه گوید: «زمین گلنا ک که‌لگدکوب کرده از کثرت مالش خشک شود، مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعنی خشک شدن». و در ذیل پای خوشه آرد: «یعنی زمینی که تر باشد و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود چه خوشه بمعنی خشک شده آمده... اما یحتمل که پای‌خوسته باشد که چنین خوانده باشند. والله اعلم». زمینی را گویند پر از گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر بر آن خشک و سخت شده باشد. (برهان):

بهار پر برگشته‌ست پای خوشه زمین
بهشت خرم گشته‌ست خشک شورستان.

فرخی.

پایدار. (نف مرکب) ثابت. (رشیدی). باثبات. دائم. باقی. استوار. ستوار. پادار. (جهانگیری). قائم. با تاب و توان. قوی. مستقیم. وطید. واطد. وکید. همیشه. پا برجا. پای برجای. جاویدان. با دوام. همیشه. مدام. برقرار. (برهان). مقاوم. پایداری کننده. مقابل ناپایدار: مهتران عجم و سغد و ترک برخاستند و ایشان افزون از ده‌هزار غلام بودند که یکی از ایشان تیر خطا نکردی گفت [قتیبه] اینان بزرگترین همهٔ عجم‌اند، بخطر و فخر و پایدارتر عرب‌اند بحرب. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

اگر شهریاری و گر پیشکار
تو اندر گذاری و او پایدار. فردوسی.

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و گردان بجایست نوز
هر آنچیز کاید همی در شمار
سزد گر نخوانی ورا پایدار. فردوسی.

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار. فردوسی.

بخندید سهراب و گفت ای سوار
بزخم دلیران نه‌ای پایدار. فردوسی.

بدینگونه بر دشت کین پایدار
ندیدیم شاها بهنگام کار. فردوسی.

بیامد براهام و گفت ای سوار
بگفتار خود برنه‌ای پایدار. فردوسی.

کند آفرین تاج بر شهریار
شود تخت شاهی برو پایدار. فردوسی.

نباشد سپاه تو هم پایدار
چو برخیزد از چارسو کارزار. فردوسی.

بزخم سپهبد نبد پایدار
چه یک بود پیشش چه صد چه هزار. فردوسی.

نباشد خدنگ مرا پایدار
کجاز آهنی کرده باشد گذار. فردوسی.

شتر خواست از ساروان دوهزار
هیونان کفک‌افکن پایدار. فردوسی.

نبد کس بجنگ اندرون پایدار
همه کوه کردند گردان حصار. فردوسی.

بزخمش ندیدم چنان پایدار
نه در پیچش و گردش کارزار. فردوسی.

بدو گفت کای دیو ناسازگار
بزخم دلیران نه‌ای پایدار. فردوسی.

بگیتی ندیدم چنو [رستم] یک سوار
که‌باشد برزم اندرون پایدار. فردوسی.

گفتم چهار گوهر گشته‌است پایدار
گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر. ناصرخسرو.

بگاه، دشمن تو هست مستعار شها
نه پایدار بود هرچه مستعار بود. قطران.

تا ملک را شرف بود از تاج و تخت تو
از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک.

مسعودسعد.

مکرمت کن که بگذرد همه چیز
مکرمت پایدار در دنیاست. مسعودسعد.

تا چرخ و کوه باشد، ملک و بقای تو
چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد.

مسعودسعد.

دل بدان خوش کنم که هیچکسی
در جهان عمر پایدار نداشت. مسعودسعد.

تا کوه قاف باشد بر جای پایدار
چون کوه قاف دولت تو پایدار باد.

مسعودسعد.

سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری.

سوزنی.

تا آخرین سال جهان پایدار باد
صدر جهان که خلق جهان راست صدر و بدر.

سوزنی.

من باری ار به هجو فتم خیزم
تو پایدار باش که تا نفتی. سوزنی.

تا تیغ بی قرار نگردد میان خلق
بر تخت ملک هیچ ملک پایدار نیست.

(از کلیله و دمنه).

مال بی تجارت... پایدار نباشد. (کلیله و دمنه).

عشق بر مرده نباشد پایدار. مولوی.

نیست هر عقل حقیری پایدار
وقت حرص و وقت جنگ و کارزار.

مولوی.

بزرگی نماند بر او پایدار
که‌مردم بچشمش نمایند خوار. سعدی.

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی‌بحث و ملک بی سیاست. (گلستان).

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار. سعدی.
نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار. سعدی.
حکم و تمکینت مخلد جاه و قدرت مستدام
عزّ و اقبالت مؤبد ملک وعمرت پایدار.
جلال خوافی.
||نام خدای‌تعالی است جل جلاله. ||اسب جلد و پادار. (برهان). اسب جلد و قایم. ||پائین دار. (فرهنگ رشیدی). ||کعبتین قلب. (برهان). ||امر از پای داشتن یعنی راسخ و ثابت و استوار باش:
که‌او را فکندی کنون پای‌دار
که‌الوای را من نخوانم سوار. فردوسی.
تو تنها بجنگ آمدی خیرخیر
کنون پای‌دار و عنان سخت‌گیر. فردوسی.
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و ور خطائی رفت رفت.
حافظ.

پایدار آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) پایدار ماندن:
اگر روز ما پایدار آمدی
جهان را بسی خواستار آمدی. فردوسی.

پایدار بودن. [دَ] (مص مرکب) مقاومت کردن:
من باری ار به هجو فتم خیزم
تو پایدار باش که تا نفتی. سوزنی.

پایدار ماندن. [دَ] (مص مرکب) باقی ماندن. بر قرار ماندن. ثابت ماندن:
نماند کسی در جهان پایدار
همه نام نیکو بود یادگار. فردوسی.
شما را خماند همان روزگار
نماند خماننده هم پایدار. فردوسی

پایداره. [رَ / رِ] (ص مرکب) مددکار. یاری دهنده. (برهان). پایمرد. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان):
زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال
زهی عداوت تو دست موزهٔ حرمان.
رضی‌الدین نیشابوری (از فرهنگ جهانگیری).

پایداری. (حامص مرکب) مقاومت. تاب. استقامت. ایستادگی. پافشاری. دوام:
چو دیدند لها ک و فرشیدورد
چنان پایداری از آن شیرمرد. فردوسی.
باستواری جان و بپایداری کوه
فریفته شد و از راه راست کرد کران.
فرخی.
امیر بخط خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را در او جمالی بزرگ باشد و دیگر که در او پایداری و بصارت تمام بود. (تاریخ بیهقی).
سهل است پایداری تو در مقام وصل
چون دستبرد هجر ببینی بپایدار [1].
خلاق‌المعانی.
– پایداری کردن؛ مقاومت. استقامت. پافشردن. پای داشتن:
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی. حافظ.

پای‌داش. (اِ مرکب) پاداش. اجر. مزد. پاداشن.

پای داشتن. [تَ] (مص مرکب) پایداری کردن. تاب داشتن در مقاومت. قدرت مقابله داشتن. مصابرت ورزیدن. ثبات ورزیدن. استقامت. مقاومت. استوار بودن. پای فشردن. پافشردن. پافشاری کردن:
منوچهر بر میسره جای داشت
که‌با جنگ مردان همی پای داشت.
فردوسی.
چو دریای سبز اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیزپای. فردوسی.
چه داری چنین بند و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نهیب. فردوسی.
چو من با سپاه اندرآیم ز جای
همه کشور چین ندارند پای. فردوسی.
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای
شما با تهمتن ندارید پای. فردوسی.
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست
که‌کوه آهن با رنج او ندارد پای. فرخی.
در عشق توکس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من. عنصری.
و ترکان بست فرا رسیده‌بودند بسیاری امیرابوجعفر و پای نداشت بوالفتح با ایشان به هزیمت برفت. (تاریخ سیستان). و رسوا شد چه باطل کجا پای حق دارد. (ابن بلخی).
تنی چو خارا باید سری چو سندان سخت
که‌پای دارد با دار و گیر حمله مگر.
مسعودسعد.
تن خاکی چه پای دارد کو
باد جان را دمیده‌انبانیست.
مسعودسعد.
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری.
سوزنی.
صفها از یک سو چنان کند که حملهٔ دشمن را پای توانند داشتن. (راحة‌الصدور راوندی).
بر سر پل ساری ایستاده بود بسیار شجاعت کرد عاقبت پای نداشت برگردید... بساری آمد و سه روز مقام کرد. (تاریخ طبرستان).
و در آنوقت حاکم اتابک اوزبک بود قوت محاربت او را پای نداشت. (جهانگشای جوینی).
بسی پای دار ای درخت هنر
که‌هم میوه داری و هم سایه‌ور.
سعدی (بوستان).
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار.
||مقیم بودن:
گاه‌در حبسها بداری پای
گاه‌در دشتها برآری پر. مسعودسعد.

پایدام. (اِ مرکب) پادام. تله. دام. حباله. (ملخص اللغات حسن خطیب). داحول. مصلی. (السامی فی الاسامی). مِصلاة. کُفَّه: نوعی است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه‌ای چند باشد از موی تافته و شکیلی بر آن کرده که چون جانور پای در آن نهد حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد و آنرا پای‌حلقه نیز گویند... و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بر یک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته باشند و بزمین فروبرند و از جانب دیگر صیاد در پناه چتری که از شاخهای سبز ساخته باشند درآمده پیش رود تا جانوران رم کرده‌بجانب دام بیایند و پای ایشان در آن بند شود. (فرهنگ رشیدی). دامی باشد تا جانوران پرنده را باآواز بسوی خود کشند. (از برهان). و در شرح نصاب آمده‌است: پایدام بمعنی تله که نوعی از دام است. (غیاث اللغات). نوعی از تله و دام است و آن چنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار یک وجب تراشند و بر سر هر یک دامی بندند و سر دیگر آنرا بر زمین فروبرند و صیاد در پناه گاوی یا خری درآمده پیش رود و جانوران را رم داده بجانب دام آورد تا پایهای ایشان در میان دام بند شود. (برهان). داحول؛ پایدام صیاد است که برای شکار گورخر بر زمین فرونشاند. (منتهی الارب):
با سماعی که از حلاوت بود
مرغ را پایدام و دل را دام. فرخی.
که‌من ننیوشم این گفتار خامت
نیفتم هرگز اندر پایدامت.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت
طبع تو هر دو را بسخا پایدام کرد.
مختاری.
گفتم در پایدام جور تو ماندم
گرنه‌یکی خط که صدهزار برآمد. سوزنی.
اجل پایدامی نهاده‌ست صعب
بنا کام‌باید همی درفتاد.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).
ز دست شیطان در پایدام معصیتم
جز او نباشد ازین دام دستگیر مرا. سوزنی.

۱ – نل: بدار پای. کمال‌الدین اسماعیل (دیوان ص ۱۱۹). در این صورت شاهد نیست.

دولت تیز مرغ تیز پر است
عدل شه پایدام او زیبد. خاقانی.
گفتم بپایگاه ملایک توان رسید
گفتا توان، اگر نشود دیو پایدام. خاقانی.
||خروهه. ملواح. پادام. مرغی که صیاد در کنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده در دام افتند. (برهان). مرغی است که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی و آنرا خروهه و بتازی ملواح گویند. (رشیدی). ||دامگاه. ||حلقه‌ای از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر درختهای بلند چون درخت خرما و مانند آن روند. (برهان).

پایدان. (اِ مرکب) کفش. (شعوری):
چون بگردد پای او از پایدان
آشکوخیده بماند همچنان. رودکی.

پای درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) پای برکاب یا اسپ درآوردن. سوار شدن. برنشستن:
بشبرنگ شولک درآورد پای
گرائید با گرز گردی ز جای. اسدی.

پای دربند. [دَ بَ] (ص مرکب) مُقیَّد. مغلول:
عالمت یوز پای دربند است
واعظت مرغ دانه در منقار
این یکی چون کند تمام سخن
وآن دگر کی کند بکام شکار. اوحدی.

پای در پای کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بهم درپیچیدن دو پای از مستی و جز آن:
دست در دست برده چون مصروع
پای در پای میکشم چون مست.
مسعودسعد.

پای در سنگ آمدن. [دَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) پای بسنگ آمدن. پای بسنگ خوردن. برخوردن به مانعی سخت. نومید شدن:
به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم
صبا را پای در سنگ آمده‌ست از تنگ میدانی.
ابوعلی حسین مروزی.

پای درشن. [دَ شَ] (اِ) ایوان سلطان و این لفظ هندی است اصطلاح شاهان دهلی. (غیاث اللغات).

پای درکشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پای گرد کردن:
دل بپرداز از این خرابه جهان
پای درکش بدامن اعزاز. سنائی.

پای درگشتن. [دَ گَ تَ] (مص مرکب) کنایه‌از عاجز و ناتوان شدن باشد. (برهان).

پای درگل. [دَ گِ] (ص مرکب) گرفتار و حیران. (غیاث اللغات).

پای‌دشت. [دَ] (اِخ) موضعی به طبرستان. حسن‌بن زید ملقب به داعی کبیر در آغاز کار استیلای خود بر طبرستان و پس از روزی چند که اکثر حکام و اشراف طبرستان در ظل رایت وی گرد آمدند بمقابلهٔ محمدبن اوس حاکم طبرستان از دست طاهریان رفت و در مقدمهٔ سپاه محمدبن رستم ونداامید را که برادر اسپهبد عبدالله‌بن ونداامید بود فرستاد. محمدبن اوس نیز محمدبن اخشیدبن رستم را مأمور مقابلهٔ وی کرد و هر دو لشکر در پای دشت بهم رسیدند و جنگ میان دو طرف درگرفت. محمدبن رستم ونداامید محمدبن اخشید را کشت و سرش را نزدیک داعی فرستاد و خود دشمنان را تا آمل تعاقب کرد و سالماً غانماً بازگشت و در پای‌دشت بموکب داعی پیوست و در آن منزل طبرستانیان بحسن‌بن زید پیوستند و جمعیتی تمام دست داد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۴۲ و ۳۴۳ شود.

پایر. [یِ] (اِ) مدت ماندن آفتاب باشد در برج سرطان. (تتمهٔ برهان قاطع). و ظاهراً این صورت مصحف پایز و پاییز باشد. مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و آنرا تیرماه نیز گویند. (از فرهنگی خطی).

پایرن. [یِ] (اِخ)[1] به آلمانی پترلین‌گن. ناحیه‌ای به سویس وُد دارای ۵۰۰۰ تن سکنه و از آن توتون و شیر سطبر حاثر و شکلات خیزد.

پای‌رنج. [رَ] (اِ مرکب) پایمزد. حق‌القدم. زری که به اجرت قاصدان و شاعران و مطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر شوند. (برهان). انعام و زری که به قاصد یا میهمان داده شود. (غیاث اللغات). مقابل دسترنج. (آنندراج):
بفرمود شه تا رقیبان گنج
کشنداز پی میهمان پای‌رنج. نظامی.

پای‌رنجن. [رَ جَ] (اِ مرکب) پای‌برنجن. پارنجن. پای‌اورنجن. پای‌برنجن. پای‌ابرنجن. (رشیدی). خلخال. (مهذب الاسماء).

پای‌روب. (اِ مرکب) پاروب. بیل چوبین که برف بدان روبند و بعضی گفته‌اند که پاروب آن باشد که دسته‌ای دراز دارد که روبنده به پا ایستاده جا بروبد و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضی گمان برده‌اند. (رشیدی). پارو. (مهذب الاسماء). و چوبی پخ با دسته‌ای دراز که‌خبازان خمیر بر آن گسترده و در تنور نهند.

پای‌رود. (اِخ) موضعی به مغرب کبراباد در مشرق قهستان.

پایروند. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از قبایل کرد ایران تقریباً دارای ۸۰۰ خانوار و در پراو (کوه) به شمال شرقی کرمانشاه سکونت دارند.

پایز. [یِ] (اِ) مخفف پائیز است که فصل خزان و برگ‌ریزان باشد و با زای فارسی هم آمده‌است. (برهان).

پایزار. (اِ مرکب) کفش و پای‌افزار. (برهان). پوزار.

پایزن. [زَ] (ص مرکب) اسیر. ||خدمتکار. (از فرهنگ شعوری).

پای‌زو. [زِ] (اِخ) از خاورشناسان و باستانشناسان. رجوع به جلد اول ایران باستان صفحهٔ ۳۷ شود.

پایزه. [یِ زَ / زِ] (اِ مصغر) (مرکب از پای بمعنی بهره و حصه و بخش و ایزه علامت تصغیر) پاچه. پاژه. رجلان. ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه نمایند و آنرا به میخ بزمین استوار کنند. (جهانگیری). رجوع به پایژه شود.

پایزه. [زَ / زِ] (اِ) حکمی باشد که ملوک به کسی دهند تا مردم اطاعت آن کس کنند. (برهان). پایژه. و رشیدی در ذیل لغت پایژه گوید: «و بزبان مغول سکه‌ای که مغول بحکام میدادند و آن سکه‌ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می‌ساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو می‌سپردند وبعد از عزل بازپس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر بر کس حکم نکند چنانکه در حبیب‌السیر مسطور است.» و از آنچه خواندمیر راجع به پایزهٔ غازانی گفته‌است (حبیب السیر ج ۲ صفحهٔ ۶۲) و نیز از شواهدی که نقل خواهد شد چنین مستفاد میشود که پایزه و پایزهٔ مغولان سکه‌ای بود از زر یا سیم یا چوب که بر حسب مراتب مأمورین صور مختلف مانند سر شیر و غیره بر آن نقش میشد و پایزهٔ سر شیر از همهٔ پایزه‌ها برتر بود و به امراء کلان داده میشد. چون خانان مغول کسی را بمأموریتی میفرستادند علی‌قدر مرتبه یکی از انواع پایزه را در حضور خود سکه میزدند و بدو میسپردند در عهد سلطنت غازان خان «تدبیر پایزه برین وجه صفت انتظام پذیرفت که جهت سلاطین و ملوک و شحنگان معظم پایزه‌ای بزرگ ساختند بصورت سر شیر و نام آنکس را بر آن ثبت کردند و به هرکس پایزه‌ای از آن میدادند نامش را بر دفتر می‌نوشتند و مدةالعمل آنرا بوی میگذاشتند و بعد از عزل می‌ستاندند و در ازمنهٔ سابقه رسم بازستاندن نبود لاجرم حکام معزول در خفیه بوسیلهٔ آن پایزه بخلاف حکم مهمات میساختند و کسی بر آن اطلاع نمی‌یافت و همچنین برای ولاة متوسط‌الحال پایزهٔ

1 - Payerne.

کوچکتر از آن بنقشی مخصوص مقرر شد بهمان شرط و منصب ساختن پایزه به یک زرگر معتمد که پیوسته ملازم اردو بود مفوض گشت و او سکه‌ای که نقشی غریب بر آن منقوش بود ترتیب نمود و هرگاه پایزه بکسی میدادند در حضور نواب بارگاه غازانی این سکه را بر آن پایزه میزد تا کسی به تزویر پایزه نتواند ساخت و جهت ایلخا[نا]نی که به الاغ به هر طرف میرفتند پایزه علیحده ترتیب کرده بودند مقرر آنکه هر کس به ایلچی‌گری رود آنرا بوی دهند و چون بازآید بستانند.»: و تشریفهاء گرانمایه فرستادن جهة خداوند ملک معظم نصیرالحق والدین خلد ملکه چون فرمان و پایزه و چتر و علم و طبل و شمشیر و قباهاء خاص مرصع و نوازش بسیار و منشور دادن جهة امارت سیستان. (تاریخ سیستان). و اموال بیروات و حوالات اطلاق و یرلیغها و پایزه‌ها داده. (جهانگشای جوینی). و به ابتدا پایزه‌ها و یرلیغها که پادشاهزادگان داده بودند و امیر ارغون. (جهانگشای جوینی). و هر یک را پایزه زر و مثال به آلتمغا داد. (جهانگشای جوینی). و پدرم سیور غامیشی کرد و پایزه و یرلیغ به آلتمغا فرمود. (جهانگشای جوینی). و بی‌مشورت و اتفاق پایزه و یرلیغ داده. (جهانگشای جوینی). بفرمود تا هر مثال و پایزه که بعد از وفات قاآن داده بودند. (جهانگشای جوینی). بدین سبب امیر ارغون هر پایزه و یرلیغ که بعد از قاآن... (جهانگشای جوینی). فرمان شد که جمعی بازرگانان را پایزه ندهند تا ایشان را از متقلدان کار دیوانی تمیز و فرقی باشد. (جهانگشای جوینی). و از آمویه چندانک لشکر جور ماغون مستخلص کرده‌است بدو فرمود و یرلیغ و پایزه داد. (جهانگشای جوینی). هیچکس را میسر نشد که یرلیغ و پایزه ستاند. (جهانگشای جوینی). و تمامت امور ملوک و اصحاب به امیر ارغون حوالت کرد و از آن جماعت کسی را یرلیغ و پایزه نداد. (جهانگشای جوینی). و از امراء و ملوک هر کسی که در نوبت اول به پایزه و یرلیغ مشرف نشده بودند. (جهانگشای جوینی). و از امراء و ملوک که تعلق به هر یک از ایشان داشت همه کس را در آنوقت یرلیغ و پایزه فرمود. (جهانگشای جوینی). و پایزه و یرلیغ هر کسی که بود بازمی‌ستدند و در پیش هر یک می‌نهادند. (جهانگشای جوینی). و هر کسی‌از بزرگان بیکی توسل جسته و بر ملک براتها نوشته بودند و پایزه داده بازخواست آن می‌فرمود. (جهانگشای جوینی). مثال داد تا این جماعت هر یک در ولایاتی که بدیشان تعلق دارد یرلیغها و پایزه‌ها که از عهد چنگیزخان و قاآن و گیوک خان و دیگر پسران... (جهانگشای جوینی). و از چنگیزخان پایزه‌ای چوبین یافته. (جهانگشای جوینی). و جهت استظهار ایشان یرلیغ و پایزه داد. (جامع‌التواریخ رشیدی). او در آن درگاه معرفتی و شهرتی حاصل کرده و یرلیغ و پایزه دربارهٔ او نافذ گشته. (جامع التواریخ رشیدی). هولاگوخان پسندیده داشت و او را یرلیغ و پایزه فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). هولاگوخان او را پایزه و یرلیغ داد. (جامع التواریخ رشیدی).

ایلچی آمده و خلعت [خان] آورده
یرلغ و پایزه از حکم غزان آورده.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

— پایزه دادن؛ مثال دادن. فرمان دادن: قومی آن باشند که جامهایی که بر ممالک مقرر است بازخواهند... و دو سه نقود را از زر و نقره و همچنین جداجدا جهت آلتمغا زدن و پایزه دادن. (جهانگشای جوینی). و دیگران را برحسب مقدار هر یک پایزه‌ای زر و نقره دادند. (جهانگشای جوینی). و مهمات بدیشان حوالت و ایشان را به پایزهٔ سر شیر و یرلیغ مخصوص گردانید. (جهانگشای جوینی). به ابتدا او را یرلیغ و پایزهٔ سرشیر داد. (جهانگشای جوینی). و ممالکی که در تصرف او بود بر او مقرر داشت و پایزهٔ سرشیر و یرلیغ داد. (جهانگشای جوینی).

پای‌زهر. [زَ] (اِ مرکب) پادزهر. پازهر. فازهر. تریاق. تریاک[1]: و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم بسیار است و معدن سرب و نشادر و سیماب و چراغ سنگ و سنگ پای‌زهر و سنگ مغناطیس. (حدود العالم).

که‌اوگاه زهر است و گه پای‌زهر
تو جوینده تریاک‌از زهر بهر. فردوسی.

مبادا که گستاخ باشی بدهر
که‌از پای‌زهرش فزونست زهر. فردوسی.

بدو گفت هرمز که بر پای‌زهر
میالای زهر ای بداندیش دهر. فردوسی.

همی ترس ازین کین گزاینده دهر
مگر زهر ساید بدین پای‌زهر. فردوسی.

چو شد گرسنه نان بود پای‌زهر
به سیری نخواهد ز تریاک بهر. فردوسی.

دوان خوش بیامد بر شهریار
چنین گفت کای شاه پرهیزکار
زگیتی سخن پرسم از تو یکی
گر ایدونکه پاسخ دهی اندکی...
بدو گفت آنرا که مارش گزید
همی از تن و جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای‌زهر
گزیده‌نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مردگوئی که چیست
که‌تریاک‌دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که‌خونیست آن مرد تریاک‌دار. فردوسی.

بفرمود تا پای‌زهر آورند
زگنج کهن یا ز شهر آورند. فردوسی.

و رجوع به پازهر و پادزهر شود.

پایژه. [یِ ژَ / ژِ] (اِ مصغر) پایزه. ریسمان دامن خیمه و سراپرده که بمیخ بندند و بر زمین استوار کنند. پاچه‌بند. ||چیزی که عنان را بدان بندند. (برهان). چیزی که عنان بدان استوار کنند. (رشیدی).

پایژه. [ژَ / ژِ] (اِ) پایزه. بزبان مغول سکه‌ای که مغول بحکام میدادند و آن سکه‌ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می‌ساختند. چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ او میزدند و بدو می‌سپردند و بعد از عزل بازپس میگرفتند تا به تلبیس بار دیگر بر کسی حکم نکنند چنانکه در حبیب‌السیر مسطور است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به پایزه... شود.

پایساندو. (اِخ)[2] ناحیتی است به امریکای جنوبی در ۳۴۵ هزارگزی شمال غربی جمهوریت مونتویدئو به مساحت ۲۱۷۲۳ گزمربع دارای ۳۴ هزار تن سکنه و کرسی آن ناحیت نیز همین نام دارد با ۱۵ هزار تن سکنه.

پایست. [یِ] (نمف مرخم) مداوم. بردوام. پیاپی. پیوسته. ناگسیخته: این نیز حصاری بود سخت استوار... و آنجا هفت روز جنگ پایست کرد و حاجت آمد بمعاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی).

پایستن. [یِ تَ] (مص) پایدار ماندن. پائیدن. باقی ماندن. جاویدان بودن. دائم بودن:

ورنه بایدت بزادن نگرایم من
همچنین باشم و نازاده بپایم من. منوچهری.

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگر چند با کس نپایسته‌ای. ناصرخسرو[3].

چون عزّ من و ذل تو نپایست
هم ذل من و عزّ تو نپاید. مسعودسعد.

||انتظار بردن:

بگاه معصیت بر اسپ ناشایست
و نابایست و مرکس را نپایستی.
ناصرخسرو (دیوان چ محقق – مینوی ص ۳۷۳).

||درنگ کردن: چیزی نپایست تا لشکر دررسد با این مقدار مردم جنگ پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان.

---

۱ – و کلمهٔ Bézoard فرانسه از همین کلمهٔ پازهر و پادزهر فارسی گرفته شده‌است.

2 - Paysandu.

۳ – در جهانگیری بنام نظامی ثبت شده‌است.

(تاریخ بیهقی).

پای ستور. [یِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قوائم حیوان:
نه مطرب که آواز پای ستور
سماع است گر عشق داری و شور.
||نام سازیست و آن کمینه‌ترین سازها باشد. (برهان) (جهانگیری).

پایسته. [یِ تَ / تِ] (نمف) بقا کرده و پاینده و دائمی را گویند. (برهان). باقی. دائم. پیوسته:
پایسته چون بود پسرا دنیا
چون نیست او نشسته و پابسته. ناصرخسرو.

پای‌سنگ. [سَ] (اِ مرکب) معیار. (مهذب الاسماء). ||آنچه برای تساوی دو کفه در ترازو نهند. (فرهنگ رشیدی). پارسنگ:
لیک در میزان حلمت کم بود از پای‌سنگ.
کاتبی (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به پاسنگ و پارسنگ شود.

پای سنگین. [یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) استواری. پائی که از جائی نجنبد. (تتمهٔ برهان قاطع). ||[یْ سَ] (ص مرکب) آنکه دیردیر بدیدار کسان و دوستان شود.

پای سهیل. [یِ سُ هَ] (اِ مرکب) صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام و بعضی گفته‌اندکه هر سه نوع پیاله [یعنی پای ترسا و پای پیل و پای سهیل] است. (فرهنگ رشیدی):
پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل‌فشان بر سر در یتیم. نظامی.

پایش پیش نرفتن. [یَ نَ رَ تَ] (مص مرکب) دل او به اقدام آن امر رضا و گواهی ندادن.

پایشنه. [یِ نَ / نِ] (اِ) پاشنه: و ساق مر دلو را و دو پای و پایشنه حوت را. (التفهیم). سر او حمل و پایشنهٔ پای سوی او آورده. (التفهیم). [زحل دلالت کند بر] کوتاه‌انگشت پیچیده ساق بزرگ پایشنه. (التفهیم).

پای‌شور. (اِ مرکب) شعوری به نقل از جهانگیری آرد: که آن سازیست پست‌ترین سازها. - انتهی. این کلمه مصحف پای ستور است. رجوع به پای ستور شود.

پای شیب. (اِخ) عقبه‌ای است دشوار برای رَمی جمار. (فرهنگ رشیدی). عقبه‌ای است بجهت رمی جمرات که یکی از اعمال حج است. (برهان). مکانی است در راه مکه و در آنجا عقبه‌ای است که چون شیطان به آنجا رسد در بند می‌افتد. (از شرح خاقانی) (غیاث اللغات):
دست بالاهمت مردم که کرده زیر پای
پای شیبی کان عقوبتگاه جای شیطان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۶).
ساحت بستان سرای و بام قصرش کز علو
کاخ و فرواره فراز لامکان آورده‌اند
در عمود صبح پاشیبی بر این بر بسته‌اند
وز بنات‌النعش آنرا نردبان آورده‌اند. مظهر؟

پای طاق. (اِخ) موضعی به مغولستان و امیرتیمور گورکان بسال ۷۷۶ هـ.ق. قمرالدین دوغلات را که در مغولستان از او سرداری کلانتر نبود منهزم ساخت و تا موضع پای طاق تعاقب کرد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۳۵ شود.

پای عدل. [یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قوت و قدرت و شفاعت عدل باشد. (تتمهٔ برهان).

پای غازان. (اِ مرکب) قازایاغی. رجوع به اَطریلال شود.

پای فروکشیدن. [فُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از ماندن و توقف کردن باشد. (برهان).

پای فشاردن. [فَ / فِ دَ] (مص مرکب) ثبات کردن. پای افشردن. پافشاری کردن. سخت ایستادن. استواری و ثبات قدم ورزیدن. ایستادگی کردن در سودا. (برهان). ایستادگی کردن در کاری: لشکر دیلم در آن حادثه پای بیفشردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد
گر بر در او نیم زمان پای فشاری. فرخی.
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را
بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم.
ناصرخسرو.
در دوستی رسول و آلش
بر محنت پای می‌فشارم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۷۶).
و رجوع به پای و پا فشردن شود.

پای فشردن. [فَ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) پای فشاردن. پا فشاردن. پا فشردن.

پایک. [یَ] (اِ مصغر) تصغیر پای. پای کوچک. و در کلمات مرکب مانند چار پایک و پنج پایک آید. ||پیاده. (غیاث اللغات).

پایکار. (ص مرکب، اِ مرکب) پیشکار تحصیلدار. مردی باشد که چون تحصیلدار بجائی آید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد. (برهان). ||خدمتکار. پادو. چاکر. نوکر. خادم. پرستنده. توثور بالضم؛ سرهنگ و پای‌کار و خدمتکار. (منتهی الارب). مدیره، رئیس و پایکار قوم. (صراح اللغه). تُرتُور بالضم؛ پای‌کار و دامن بردار. جِلواز، پای‌کار و دامن بردار. (منتهی الارب):
همان نیز خروار گندم هزار
بدیشان سپرد آنکه بد پایکار. فردوسی.
دروغ آنکه بی رنگ و زشت است و خوار
چه بر پایکار و چه بر شهریار. فردوسی.
کسی کو بر این پایکار من است
اگر ویژه پروردگار من است. فردوسی.
چنین گفت با پرده‌داران اوی
پرستنده و پایکاران اوی. فردوسی.
بباغ اندرون بود یک پایکار
که‌بشناختی چهرهٔ شهریار. فردوسی.
ببردند پس پایکاران شاه
دبیقی و دیبای رومی سیاه. فردوسی.
برادر جهان ویژه ما را سپرد
ازیرا که فرزند او بود خرد...
چو شاپورِ شاپور گردد بلند
شود نزد او تاج و تخت ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه
که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار ویم
همان از پدر یادگار ویم.
فردوسی (گفتار اردشیر برادر شاپور ذوالأکتاف).
دو منزل چو آمد [سکندر] یکی بادخاست
وزان برفها گشت با کوه راست
تبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار. فردوسی.
چنین گفت با پرده‌داران اوی [شنگل]
پرستنده و پایکاران اوی
که‌از نزد پیروز بهرامشاه
فرستاده‌ام من بدین بارگاه. فردوسی.
دگر نیک‌تر دوستداران او
کدیور مهین پایکاران او. اسدی.
بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که تا خاک بیرون برد
وزین خانهٔ تو بهامون برد. فردوسی.
||پیاده. (غیاث اللغات). و رجوع به پا کار شود.

پای کار. [یِ] (اِ مرکب) جائی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند. (غیاث اللغات).

پایکاری. (حامص مرکب) خدمتکاری. پرستندگی. پادوی. شاگردی خدمت: و بسیار سخن رفت در معنی وزارت و تن درنمیداد [احمدبن عبدالصمد] و گفت بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر. (تاریخ بیهقی).
بد از طوس و کرمان فراوان گروه
به لشکر در از پایکاری ستوه. اسدی.
آنکس که روزی امیری کرده باشد باز پایکاری چون کند. (جهانگشای جوینی).

پای کسی را از جائی بریدن. [یِ کَ اَ بُ دَ] (مص مرکب) آمد و شد وی را از آنجا منقطع کردن.

پای کسی را به بند کردن. [یِ کَ بِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) وی را اسیر و مقید ساختن:

مر آن هر دو را پای کرده به بند
به زندان فرستاد شاه بلند. فردوسی.

پای کسی را گرفتن. [یِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خرجی یا زیانی یا جنایتی تعلق بدو یافتن. بر عهدهٔ او وارد آمدن.

پای‌کشان. [کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن پا.
– پای‌کشان آمدن یا رفتن؛ رفتن با تأنی و بطؤ چنانکه فالج‌زده‌ای: رجا گفت... چون دانستم که کار محکم شد و بیعت تو کرده آمد از پس مرگ سلیمان گفتم برخیزید و پیش امیرالمؤمنین شوید که او بمرد و عهدنامه بازکردم و بر ایشان خواندم و چون به نام عمربن عبدالعزیز رسیدم هشام‌بن عبدالملک بانگ کرد و گفت ما او را هرگز بیعت نکنیم گفتم والله که اگر بیعت نکنی سرت بردارم هشام بیامد پای‌کشان و بیعت کرد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
مرکب جود تیزدست کند
در هزیمت نیاز پای کشد. مسعودسعد.
آنکه غفلت بر احوال وی غالب... مدهوش و پای‌کشان میرفت. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). احمد خوارزمی گفت مرا از هیبت او قوت از اعضا برفت و برخاستم پای‌کشان از بارگاه او بیرون آمدم و به استشعار و خوفی هرچه تمامتر خود را بوثاق انداختم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مری؛ پای‌کشان رفتن... (منتهی الارب).

پای کلات. [کِ] (اِ مرکب) فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود. (غیاث اللغات).

پای کلاغ. [یِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قازایاغی. اطریلال. ||قلم‌چرا. (غیاث اللغات). خطی بغایت زشت. قلم‌انداز.

پای کم آوردن. [کَ وَ دَ] (مص مرکب) عاجز شدن. کوتاهی کردن در کاری بمقابلهٔ کسی. (غیاث اللغات):
من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای.
سوزنی.

پای کم داشتن از. [کَ تَ اَ] (مص مرکب) حریف نشدن با. برابری نکردن با. برنیامدن با. (از ملحقات برهان قاطع).

پایکوب. (نف مرکب) پای‌باز. رقاص. (دهار) (السامی). بازیگر:
یکی پایکوب و دگر چنگ زن
سدیگر خوش آواز انده شکن. فردوسی.
یکی [از دختران] چامه گوی و دگر چنگ‌زن
سوم پای کوبد شکن بر شکن.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۷۹).
و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پایکوب و طبل‌زن افزون از سیصد تن دست بکار بردند. (تاریخ بیهقی). پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای‌کوبان... (تاریخ بیهقی).
ترا شاید آن گلرخ سیمتن
که هم پایکوبست و هم چنگ‌زن. اسدی.
شده غمگسارنده‌شان هر دو زن
گه این پایکوب و گه آن دستزن. اسدی.
من رانده بهم، چو پیشگه باشد
طنبوری و پایکوب و بربط‌زن. ناصرخسرو.
||(نمف مرکب) لگدکوب.

پای‌کوب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) لگدکوب کردن. پی‌سپر کردن.

پایکوبی. (حامص مرکب) رقص. (زمخشری). زفن. بازیگری.

پای‌کوبیدن. [دَ] (مص مرکب) زدن کف پای بر زمین یا چیزی دیگر بسختی. رقص. پای‌بازی کردن. رقصیدن:
یکی چامه گوی و دگر چنگ‌زن
یکی پای‌کوبد شکن بر شکن.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۷۹).
آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هرزمان
آن بحق دیوانگی باشد مخوان آنرا طرب.
ناصرخسرو.
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
همی پای کوبد به الحان قاری. ناصرخسرو.
آن یکی برجهد چو بوزنگان
پای کوبد بنغمهٔ طنبور. ناصرخسرو.

پای‌کوفتن. [تَ] (مص مرکب) رقص. پای کوبیدن. پای‌بازی کردن. رقصیدن. رقاصی. زَفن: و سی زنند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای‌کوفتن. (حدود العالم). به یکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت آنجا شوند آب آسته[1] با نبیذ و رود و سرود و پای‌کوفتن. (حدود العالم). ندیمان و غلامانش پای‌کوفتند. (تاریخ بیهقی). تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد و پای‌کوفت. (تاریخ بیهقی). ||کنایه از نزدیک شدن برفتن و مردن. (برهان).

پایگاه. (اِ مرکب) مقام. منصب. منزلت. قدر. مکانت. حرمت. مقدار. رتبت. رُتبه. جایگاه. دَرجه. (مجمل اللغه). زُلفی. مرتبه. (مهذب الاسماء). مرتبت. پایگه. حدّ. مقام بلند. رتبت ارجمند. مخفف پایه گاه. (فرهنگ رشیدی):
ازین [طبقات چهارگانه] هر یکی را یکی پایگاه
سزاوار بگزید [جمشید] و بنمود راه.
فردوسی.
ببخشید رستم گناه ورا
فزون کرد از آن پایگاه ورا. فردوسی.
همان چرمش آکنده باید بکاه
بدان تا نجوید کس این پایگاه. فردوسی.
بیاراستندش یکی جایگاه
چنان چون بود در خور پایگاه. فردوسی.
چو کاوس و جمشید باشم براه
چو ایشان ز من گم شود پایگاه. فردوسی.
هر آنکس که در سایهٔ من پناه
نیابد ازو گم شود پایگاه. فردوسی.
چو خسرو ببیند سپاه ترا
همان مردی و پایگاه ترا. فردوسی.
بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کسی را ندانم بدین پایگاه. فردوسی.
ورا در شبستان فرستاد شاه
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه. فردوسی.
کجا همچنین نزد شاه آوریم
شود شاه و زین پایگاه آوریم. فردوسی.
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که فرزند ما شد بدین پایگاه. فردوسی.
بشد [سیاوش] با کمر پیش کاوس شاه
بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم بگرد. فردوسی.
گریزان بیامد ز درگاه شاه
کنون یافته‌است ایدر این پایگاه. فردوسی.
مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک تو پایگاه آوریم. فردوسی.
هر آنکس که از دفتر هندوان
بخواند شود شاد و روشن‌روان
بپرسید قیصر که هندو ز راه[2]
همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین و پرستیدن اندر چه‌اند
همی بت‌پرستند اگر خود که‌اند. (کذا). فردوسی.
خردمند نزدیک او خوار گشت
همه رسم شاهیش بیکار گشت...
سترگی گرفت او نه قهر و نه داد
بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه
بزودی مکافات کردی گناه. فردوسی.
کسی کش دهد ایزد این پایگاه
ازو باید آموخت آئین و راه. فردوسی.
همه راه نیکی نمودی بشاه
هم از راستی خواستی پایگاه. فردوسی.
یکی حاجتستم بنزدیک شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه. فردوسی.
دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این پایگاه. فردوسی.
ترا پیش یزدان بزرگست جاه
خوش آنرا که او برکشد پایگاه. فردوسی.
نبایست کش نزد ما پایگاه
بدین آگهی خیره گردد تباه. فردوسی.
چنین گفت کسری بموبد که رو
ورا پایگاهی بیارای نو. فردوسی.

۱ – ظ بمعنی ناشتا و ناهار (علی‌الریق) باشد.
۲ – یعنی علم و دین.

اگر بنازد شاعر بدان [به شعر] شگفت مدار
که پایگاه چنانش خدای روزی کرد.
مؤیدی (از المعجم).

زو تواند بپایگاه رسید
هر که از پایگاه خویش افتاد. فرخی.

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو
قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو. فرخی.

پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
از نکورائی و دانائی و تدبیرگری. فرخی.

گفتاکه برتر از ملکان چون ازو گذشت
گفتم کسی که یابد ازو جاه و پایگاه. فرخی.

مرا بخدمت او دستگاه داد سخن
مرا بمدحت او پایگاه داد زبان. فرخی.

گر آسمان بلند بقدر است دور نیست
از پایگاه خدمت او تا به آسمان. فرخی.

هنر بدست بیان است از اختیار سخن
چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال. عنصری.

گفتند [سه تن از امراء طاهری] پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده و در دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته. (تاریخ بیهقی). که [مسعود] پایگاه و کفایت هر کدام از کسان دانست که تا کدام اندازه است. (تاریخ بیهقی). خداوند [یعنی مسعود] بزرگ و نفیس است و نیست او را همتا، و حلیم و کریم است ولیکن بس شنونده است و هر کسی زهرهٔ آن دارد که نه به اندازهٔ پایگاه خویش با وی سخن گوید. (تاریخ بیهقی). و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت: هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایگاهت زیادت شود. (تاریخ بیهقی). و بداند [علی] که همه شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاههاء گذشته برتر خواهد گشت. (تاریخ بیهقی).

بهر کهتر اندر خورش کن نگاه
سزای هنر ده ورا پایگاه. اسدی.

مِه از هر فرشته بدش پایگاه
بر از قاب قوسین یزدانش [کذا] راه. اسدی.

بر آن کوش کت سال تا بیشتر
بری پایگاه هنر پیشتر. اسدی.

نه چون عدلش جهان را دستگیر است
نه چون قدرش فلک را پایگاه است.
مسعودسعد.

چو من ببینم بر تخت خسروانه ترا
بدستگاه فریدون و پایگاه قباد. مسعودسعد.

ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیل رنگ
دور ورا شتاب و بقای ترا درنگ. سوزنی.

همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
سوزنی.

صدر جهان که صدر فلک پایگاه اوست
وز پایگاه او بفلک برشدن توان. سوزنی.

صدر ملک آرای عالی رای دستوری که بر
پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس. سوزنی.

ای خداوندی که از لطف تو جاه آورده‌ام
زآنکه دستم برگرفتی پایگاه آورده‌ام.
سوزنی.

ای کرده بخدمت همایونت
هفت اختر و نه فلک تولا
هم دست تو دستگاه روزی
هم صدر تو پایگاه والا. انوری.

مرا نیز از آن پایگاهی رسد
به اندازهٔ سر کلاهی رسد. نظامی.

ولکن بدان قدر بدنامی فاش گشته باشی و بی‌مراد مانده‌باشی و از پایگاه افتاده‌باشی و باز اگر خواهی تا بسر آن منصب بازآئی دیر باشد. (کتاب المعارف)... که منصب قضا پایگاهی منیع است. (گلستان سعدی).

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود. (بوستان).

توان شناخت بیک نظره در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده‌است پایگاه علوم.
سعدی.

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست.
(بوستان).

برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه. (بوستان).

بهر یک از آن مهتران گفت شاه
کهافزون کنم جمله را پایگاه. زجاجی.

||مسند. تخت. پیشگاه:

چو خاقان بپیش جهاندار شاه
نشست از بر خوان بر آن پایگاه. فردوسی.

بیا تا ترا نزد شاهت برم
بدان پرهنر پایگاهت برم. فردوسی.

بفرمود شه تا از آن جایگاه
برندش بنزد یکی پایگاه. فردوسی.

||محل. جای: فضل ربیع بحکم فرمان آمده‌است و از آن جمله که فرمان بود وی را در سرای بیرونی جای کرده‌ام و به پایگاه نازل بداشته. (تاریخ بیهقی). ||اساس. پایه:

بپرسید هومان ز پیران سخن
که‌گفتارتان بر چه آمد به بن
همی آشتی راکند [گفتارتان] پایگاه
و یا جنگ جوید سپاه از سپاه. فردوسی.

||پایاب:

چو بشنید آوازش افراسیاب
هم آنگه برآمد ز دریای آب
بدستش همی کرد و پای آشناه
بیامد بجائی که بد پایگاه. فردوسی.

||صفّ نعال. مُقدّم بیت. مقدم‌البیت. درگاه. کفش‌کن. پایگه. مقابل پیشگاه، صدر: مقدم‌البیت؛ پیشگاه خانه بود. (زمخشری):

جمال مجلس باشد بمردم دانا
وگرچه باشد جای نشست پایگهش
چنانکه زینت هر بیت را ز قافیه است
اگرچه پایگه بیت هست جایگهش.
دهقان علی شطرنجی.

بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعودسعد.

||مزد:

بهشتم درِ گنج بگشاد شاه
همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم
برزم و ببزم و بشادی و غم
بر اندازه‌شان خلعت آراستند.
فردوسی.

||جانب پای؛ مقابل سرگاه: جبرئیل و میکائیل بیامدند [بشب هجرت رسول بمدینه] یکی بر سرگاه وی [امیرالمؤمنین علی] نشست و یکی بر پایگاه وی. (هجویری). ||طویله. آخور. اصطبل. ستورگاه. پاگاه. آغل. معقل. جای ستوران. مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار چارپایان. (فرهنگ رشیدی):

تارک گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه. انوری.

عیداکه روم را بود از پایگاه او
کز خوک پایگاه بود خوان قیصرش.
خاقانی (دیوان تصحیح عبدالرسولی ص ۲۳).

کز پی میر آخوری در پایگاه رخش او
آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند.
خاقانی.

لشکر سلطان در زمان بسرخزانه و پایگاه و اسبان خاصبک دوانیدند. (راحة‌الصدور). و پایگاه را خود قیاس نبود هزار و چهارصد تا استر همه اختیار، بر بند بود بیرون از آنکه به هر شهر و نواحی بسته بود. (راحة‌الصدور). لشکر گرد سراپرده صف کشیده بودند پایگاه و خزانه بغارتیدند و حشمت برداشتند. (راحة‌الصدور).

بدتر جائی بمذهب او
در زیر سپهر پایگاهست.
کمال‌الدین اسماعیل.

||اصل و نسب. (برهان). ||قدم. (مهذب‌الاسماء) جای پا. (رشیدی). و رجوع به پایگه شود.

پایگاهی. (ص نسبی) از مرتبتی پست. مردی از طبقهٔ پست:

پایگاهی گر سری جوید درخت کج بود
کژ...؟در دست استیصال بود. سوزنی.

هر شاگردپایگاهی خداوند حرمت و جاهی. (جهانگشای جوینی).

پایگذار. [گُ] (نف مرکب، اِ مرکب)

مددکار. دست مَرد. (رشیدی):
بود تو شرع برتواند داشت
ز آنکه او روشن است و بود تو تار
دین نیابد ز دست تا بود است
مر ترا دست مرد و پایگذار.
سنائی (از فرهنگ رشیدی).
هرچند شعر سنائی مصحف است معهذا بی‌شبهه رشیدی از این شعر بغلط افتاده است و کلمهٔ پای‌گذار بمعنی حق‌القدم و پایمزد است و دست مرد هم بمعنی پای مرد نیامده‌است و در شعر سنائی نیز کلمه پایمزد است نه پای مرد. ||قاصد و پیک پیاده. پایوَند. پیک پیاده که در هر منزلی بداشتندی تا نامه بیکدیگر دادندی، مانده بآسوده، تا زودتر بجای مقصود رسیدی. حافظ اوبهی در لغت‌نامهٔ خود در کلمهٔ اسکدار گوید: و این راه بُرنده را چون با اسپ باشد اسکدار و یام گویند و چون پیاده میرود پای‌گذار خوانند. رجوع به اسکدار شود.

پای گذاردن از. [گُ دَ اَ] (مص مرکب) فرود آمدن (؟). حرکت کردن (؟):
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگذارد پای. فردوسی.

پای گر. [گَ] (ص مرکب) رقاص. پایکوب. پای‌باز.

پای گرد کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) اعتکاف:
جهان از بدیها بشویم برای
پس آنگه کنم در کُهی گرد پای. فردوسی.

پای گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) استوار شدن. محکم شدن:
درختی که اکنون‌گرفته‌ست پای
به نیروی شخصی درآید ز پای. سعدی.

پای گریز. [یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قوهٔ فرار:
نه پای گریز و نه روی ستیز.

پای گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) بازآمدن باشد. بمعنی اینکه قبل از این نمی‌آمد و حالا می‌آید. (برهان). پا گشاکردن. ||طلاق دادن. (برهان). مطلقه کردن. ||گریختن. (برهان).

پای گل. [یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پای گلبن. زیر گلبن:
مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مشو از دهر سرمست. حافظ.

پایگه. [گَهْ] (اِ مرکب) پایگاه. مقام. مرتبت. مرتبه. رتبت. ربته. زُلفی. قدر. منزلت:
یکایک بپرسید [کیخسرو] و بنواختشان
برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز ز ایرانیان هر که بود
بر اندازه‌شان پایگه برفزود. فردوسی.
به اخترت گویند کیخسروی
بشاهی بر آن پایگه برشوی. فردوسی.
یکی پشت بر دیگری برنگاشت
بنگذاشت آن پایگه را که داشت. فردوسی.
نزدیک شه شرق بدان پایگه است او
زیرا که ندیده‌ست چنو هرگز دیّار. فرخی.
امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
بنزد خویشتن هر کهتری را پایگه دارد.
فرخی.
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
اگربحکمت و علم اندر اهل پایگهی.
ناصرخسرو.
این پایگه مرا ز بهین خلایقست
این پایگه نداشت کس اندر تبار من.
ناصرخسرو.
مهین پایگه پادشائی بود
بر از پادشائی خدائی بود. اسدی.
همی خواست تا بنگرد راه راست
کش‌اندر سخن پایگه تا کجاست. اسدی.
||حدّ. اندازه. دَرَجه. رَدَه:
پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ.
خطیری (حصیری؟).
اگر داد بینی همی رای من
مگردان از این پایگه پای من. فردوسی.
که تاج شهی خوار بنداختی
بر از پایگه سرکشی ساختی. اسدی.
بر پایگه خویش اگر نباشی
جز رنج نبینی و جز نکالی. ناصرخسرو.
||پاچال:
صلح جدا کن ز جنگ زآنک نه نیکو بود
دستگه شیشه گر پایگه گازری. سنائی.
||صف نعال. کفش‌کن. آستان:
برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین.
فرخی.
مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدا
یکروز مر مرا تو بدان پایگه رسان. فرخی.
بحیله پایگه همتش همی‌طلبد
ازین قبَل شده بر چرخ هفتمین کیوان.
فرخی.
||اصل و نسب. ||پایاب. گذرگاه رودخانه. (برهان). ||مسند. تخت. صدر. ||اصطبل. طویله. جایگاه ستور. ستورگاه. پاگاه:
چون خر روا ست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شلّه. خفاف.
وزان روی چون رخش خسته برفت
سوی پایگه می‌خرامید تفت. فردوسی.
||جای نشست. محل نشستن. رجوع به پایگه ساختن شود.

پایگه ساختن. [گَهْ تَ] (مص مرکب) جاگرفتن:
کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو بازدارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه‌فکن. فردوسی.
||جای نشست معلوم کردن. اجازهٔ جلوس در جای درخور هرکس دادن. در خور و سزاوار هرکس نشست یا منصب و مرتبت معلوم کردن:
پدر دست بگرفت و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
سپهبد منوچهر بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
وزان پس همه نامداران شهر...
برفتند بآرامش و خواسته...
فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه سزا پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین... فردوسی.
چو پیش آمدش نصر بنواختش
یکی مایه‌ور پایگه ساختش. فردوسی.
سکندر بپرسید و بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
شهنشه بپرسید و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
||جادادن. منزل دادن. فرود آوردن:
چو خسرو نگه کرد بنواختشان
ز لشکر جدا پایگه ساختشان. فردوسی.
||مقام و مرتبه دادن:
ازو شادمان گشت و بنواختش
بنوّی یکی پایگه ساختش. فردوسی.

پایگیر. (نمف مرکب) پابند. مقید. (آنندراج):
بقید زلف تا جانم اسیر است
دلم در دام فتنه پایگیر است.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

پایگیر کسی شدن. [رِ کَ شُ دَ] (مص مرکب) زیان یا جنحه یا جنایتی بدو تعلق گرفتن.

پای لغز. [لَ] (اِ مرکب) عثرت. زلت. زلل. گناه. جرم. خطا. (برهان):
شه از پند آن پیر پالوده‌مغز
هراسان شد از کار آن پای‌لغز. نظامی.

پای‌ماچان. (اِ مرکب) پای‌ماچو. (فرهنگ رشیدی). پی‌ماچان، کفش‌کن. صف نعال. درگاه. «باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفشکن است و رسم این جماعت چنانست که اگر یکی ازیشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیک پای بازدارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهش درگذرد». (برهان قاطع):

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید
گرفتم دست و افکندم بصف پای‌ماچانش.
خاقانی.
و شکر ایزدی بر مقام خویش بگذارد تا جملهٔ خلایق از صدرنشینان محفل تا پایان پای‌ماچان همه در حال یکدیگر نگاه کردند. (مرزبان‌نامه).
گرفته پای‌ماچان عذرخواهان
گناه از بنده عفو از پادشاهان.
عطار (بلبل‌نامه).
آدم از فردوس و از بالای هفت
پای‌ماچان از برای عذر رفت. مولوی.
جاهلی را دست می‌بوسند اندر دست حکم
فاضلی در پای‌ماچان پای‌مالی می‌کند.
کمال اسماعیل.

پایمال. (نمف مرکب) لگدکوب. پی‌خسته. مَدعوس. پی‌سپر. خراب. (غیاث اللغات) نیست و نابود:
سواران همی‌گشته بی‌توش و هال
پیاده ز پیلان شده پایمال. اسدی.
چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا برآوردی. خاقانی.
||پائین پای. صف نعال:
تارک گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه. انوری.
— پایمال کردن؛ سپردن زیر پای. پاسپر کردن. پی‌سپر کردن. پی‌خسته کردن. لگدکوب کردن. له کردن در زیر پای. پامال کردن. توطؤ. توطئه. تکتکه.
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک کار زشتش کند پایمال. سعدی.
— امثال: زور حق را پایمال کند؛ الحکم لمن غلب. فرمان چیره راست.

پایمال شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) لگدکوب شدن. پی‌خسته شدن. پی‌سپر شدن. نیست و نابود شدن:
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
کزکبر پایمال شود پیکر پلنگ. سوزنی.
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال. سعدی.
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بزودی شود پایمال. سعدی.
اگر پور زالی و گر پیر زال
بدوران نمانی شوی پایمال. حافظ.
||هَدَر شدن. باطل گردیدن، چنانکه خون کسی.

پایمالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) درنگ کردن و تعلّل:
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
نشاید نیزکردن پایمالی. ناصرخسرو.

پایمرد. [مَ] (ا مرکب، ص مرکب) شفیع. خواهشگر. شفاعت‌کننده. میانجی. واسطه: اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده‌اند [ترکمانان سلجوقی] تا پایمرد باشد. (تاریخ بیهقی). میان این کار درآید و پایمرد باشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید. (تاریخ بیهقی). هر زمستان خوارزمشاه آلتونتاش ما را و قوم ما را و چهارپای ما را به ولایت خود جای دادی تا بهارگاه و پایمرد خواجهٔ بزرگ بودی. (تاریخ بیهقی). بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پایمرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر آن عذر پذیرفت. (تاریخ بیهقی). چون مدتی سخت دراز [فضل ربیع] در عطلت ماند پایمردان خاستند و دل مأمون را نرم کردند بروی. (تاریخ بیهقی).
بنزدیک او پایمردم تو باش
بدین درد درمان دردم تو باش. اسدی.
بیک شهادت سربسته مرد احمد باش
که پایمرد سران اوست در سرای جزا.
خاقانی.
||مددکار. یاری‌دهنده. معین. دستگیر. (برهان). یار و یاور. دستیار. همدست:
پدر پیر شد پایمردش جوان
جوانی خردمند و روشن‌روان. فردوسی.
همانا ترا من بَسَم پایمرد
برآتش مگر برزنم آب سرد. فردوسی.
از آن شیر با شاه لختی بخورد
چنین گفت پس با زن پایمرد. فردوسی.
که باید که باشد مرا پایمرد
از آن سرفرازان روز نبرد. فردوسی.
سوار و پیاده بکردار گرد
بر آن لشکر گشن شد پایمرد. فردوسی.
چو برخواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو
بریده‌دل از ترس گیهان خدیو. فردوسی.
پدر پیر شد پایمردش پسر
جوانی خردمند و با زور و فر. فردوسی.
گفتم که پایمرد وسیلت که باشدم
گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر؟. انوری.
از وی [از عمر] جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود. (کلیله و دمنه).
کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت. خاقانی.
روزی ز وثاق پایمردی
می‌آمدم آفتاب زردی.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی).
ای زهر تو دستگیر ترباق
وی درد تو پایمرد درمان
هر کس که نیوشد این قصیده
در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیک پایمردی
خاقانی را بصدر خاقان. خاقانی.
در کار عشق دیده مرا پایمرد بود
هر دردسر که دیدم ازین پایمرد خاست.
خاقانی.
خاقانی را جهان سرآمد
دریاب که نیست پایمردش. خاقانی.
بپرسید کای مجلس‌آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد. (بوستان).
دید پامرد آن همایون خواجه را
اندر آن شب خواب درصدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد بانمک
آنچه می‌گفتی شنیدم یک بیک. مولوی.
باز راگویند رَو رَو بازگرد
از سر ما دست دار ای پایمرد. مولوی.
واقعهٔ آن وام او مشهور شد
پایمرد از درد او رنجور شد. مولوی.
||خدمتکار.

پایمردی. [مَ] (حامص مرکب) شفاعت: بنده بیش از این نگوید که صورت بندد که بنده در باب با کالنجار و گرگانیان پایمردی میکند. (تاریخ بیهقی). خواجه پایمردی کند و سوی خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد بنویسد و او را شفیع کند. (تاریخ بیهقی).
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت. سعدی.
||توسط. میانجیگری. خواهشگری: پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد. (چهارمقاله). ||کمک. معاضدت. پشتی. دستیاری. یاوری. یاری. ایستادگی در کار کسی: و نیز از توانگران بستدی و بدرویشان دادی [قصی‌بن کلاب] و درویشان را پایمردی کردی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). فضل ربیع که حاجب بزرگ بوده میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی [امیر خراسان از دست هارون] کردی. (تاریخ بیهقی). امیر [مسعود] سخن لشکر همه با وی گفتی و در باب لشکریان پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی). و نه غلبهٔ جنود و قوت، پای‌مردی نمود. (جهانگشای جوینی).
— پایمردی کردن؛ دستیاری کردن. میانگی کردن. میانجی شدن. واسطه شدن. توسط کردن. شفاعت کردن. خواهشگری.

پایمزد. [مُ] (ا مرکب) پارنج. پای‌رنج. حق‌القدم. پایگذار. جُعل. جعالة. جُعالة. (زمخشری). جعیلة. خرج. (دهار). مزد قاصد و مزد قدم‌رنجه کردن مهمان. (رشیدی). اجرتی که به قاصدان و پیادگان دهند. (برهان). مزدی که به پزشک برای عیادت و

معالجهٔ بیمار دهند: پس شمشیری بیرون آورد غلافش بزر اندر گرفته گفت بپایمزد تو شاید. (مجمل التواریخ و القصص). روزی به طلب وام‌داری رفته بود آن وام‌دار در خانه نبود چون او را ندید پای‌مزد طلب کرد زن وام‌دار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم. (تذکرةالاولیاء عطار). در ابتدا مال‌دار بود و ربا دادی و ببصره نشستی و هر روز بتقاضای معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پای‌مزد طلب کردی و نفقهٔ خود هر روز از آن ساختی. (تذکرةالاولیاء عطار ج نیکلسن ص۴۹).

همه پایمزد غلامان تست
بمن بر از امروز فرمان تست. جلالی.

پای ملخ. [یِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ناارز. چیز بی‌مقدار. ناچیز. بسیار حقیر:

عیبم مکن و بدار معذور
پای ملخی است تحفهٔ مور.
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری. سعدی.
دجله بود قطره‌ای از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور. خواجو.

— امثال:
ارمغان مور پای ملخ باشد؛ ان الهدایا علی مقدار مُهدیها. برگ سبزیست تحفهٔ درویش. از درویشان برگ سبزی از رندان قاب گرگی.
— پای ملخ پیش سلیمان بردن یا پای ملخ نزد سلیمان فرستادن؛ زیره به کرمان بردن، خرما سوی هجر بردن:

همی شرم دارم که پای ملخ را
سوی بارگاه سلیمان فرستم. انوری.
شعر فرستادنت دانی ماند به چه
مور که پای ملخ پیش سلیمان برد.
جمال اصفهانی.
پای ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری.
سعدی.
لایق نبود قطره به عمان بردن
خار و خس صحرا به گلستان بردن
اما چتوان که رسم موران باشد
پای ملخی سوی سلیمان بردن.
تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد.
ابن یمین.

پای‌موزه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) پای‌افزار: و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند از سلاح و جامه و زرینه و سیمینه و برده گرفتند و یک پای‌موزهٔ خاتون با جورب گرفتند و جورب و موزه از زر بود مرصع بجواهر. (تاریخ بخارا).

پای نداشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) نیروی مقاومت نداشتن. تاب نیاوردن. استقامت نکردن:

با عطا دادن او پای ندارد بقیاس
هرچه در کوه گهر باشد و در خاک دفین.
فرخی.

پایندان. [یَ] (اِ) پذرفتار. ضامن. کفیل. (تفلیسی) (مهذب الاسماء) (دهار) (مَج). غریز. (کنز اللغات). پایندانی‌کننده. (کنز اللغات). زعیم. (مج) (مهذب الاسماء). قبیل. ضمین. حمیل: گفتم اگر این مال امروز نتواند داد مهتری وثیقه و پایندان بستانم شاید؟ گفت نه. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). و اَنا بِهِ زعیم، من بآن پایندانم. (تفسیر ابوالفتوح رازی). بوم و جغد و زاغ سیاه و عکه و گنجشک این پنج مرغ پایندان شدند. (قصص‌الانبیاء). گفت بکن آنچه خواهی گفت پایندانی باید از مرغان که با وی هم اعتقاد بودند. (قصص‌الانبیاء).

که به عمر و به جاه تو شده‌اند
روزگار و سپهر پایندان. مسعودسعد.

در گوشه‌ای نشستی و دست از تجارت بداشتی گفتی پایندان ثقه است. (تذکرةالاولیاء عطار).

دل همی گفتی که پایندان شدم
که بودتان فتح و نصرت دم بدم
هر که پایندان او شد وصل یار
او چه ترسد از شکست کارزار. مولوی.
ای پسر وامخواه روز پسین
جان ستاند برهن و پایندان. نزاری.
مشتری صد سال دیگر در بقا
گشته پایندان مجدالدین علیست.
ابن بالو (؟) ابن بابویه (؟) (از جهانگیری).
رزق را دست تو پایندان شد
علم را کلک تو پایندان باد.
مؤیدالدین (از سروری).
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
کی داد بگو باکس گردون چک پایندان.
ادیب پیشاوری.

||صفّ نعال. کفش‌کن. پایگاه. درگاه:

ماه را در محفل خورشید من
جای اندر صف پایندان بود. منجیک.

||میانجی‌کننده. (برهان). ||ایلچیگری. (غیاث اللغات). ||رَهن. گرو. (جهانگیری) ||در قید کسی بودن. (برهان). صاحب فرهنگ رشیدی این لفظ را بجای پایندان با یاء پابندان با باء موحدهٔ مفتوحه داند و گوید: «و صحیح بای موحده است بدل یای مثناة تحتیه و سامانی گوید ضامن را از آن پابندان گویندکه کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف نعال را از آن گویند که مردم در گاه کفش‌کندن و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای‌بند شوند... اما در نسخ معتبرهٔ مثنوی مولوی پایندان به یاء دیده شد نه به بای موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخطئهٔ سامانی محض بقیاس است. والله اعلم.».

پایندانی. [یَ] (حامص) پذیرفتاری. پذرفتاری. ضمانت. (مجمل اللغه). کفالت. (مجمل اللغه) (زمخشری). زعامت. (مج). صَبارة. صبر. تضمن. (دهار). ضمان. پذیرفتن، پذیرفتاری. زِعام. (تاج المصادر) (دهار). تکفّل. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کُفُول. کفل. (دهار). تَعَهُّد. زَعم، زعامه. قباله. کون. حماله. (تاج المصادر بیهقی). میانجی‌گری. تَعاهد: پس سلیمان مرغان را که پایندانی کرده‌بودند دعا بد کرد. (قصص الانبیاء).

پایندگان. [یَ دَ / دِ] (ص) کفیل. نقیب: و در معنی نقیب چهار وجه گفتند حسن بصری گفت ضمین باشد آنکه پایندگان و عاقلهٔ قوم بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص۱۱۸ س ۵).

پایندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) خُلُود. بقاء. ابدیّت. دوام. دیمومت. قیام. (مهذب الاسماء):

دانی که پسر باشد پایندگی تن
گیتی چو تن است او بمثل همچو سرآمد
در خانه نشاید شدن الا بره در
در خانهٔ اقبال و سعادت چو درآمد. قطران.
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست. مولوی.

||قیمومت.

پایندگی کردن. [یَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) نگاهداری کردن. سرپرستی و محافظت کردن قیّم: گفت ای پیغمبر خدا آن وقت که این فرزند در شکم من بود عهد کرده‌ام با خدای تعالی که خدمت این خانهٔ بیت‌المقدس کند و بعبادت و بندگی خداوند مشغول باشد و اکنون که او را پایندگی کند؟ آن قوم هر یکی گفتند که ما او را پایندگی کنیم. (قصص الانبیاء). و اندیشه کرد که من پیر شده‌ام و مرا فرزندی نیست که بعد از من نام نگاه دارد و مریم را پایندگی کند. (قصص الانبیاء). قلم آن کس که بر روی آب ایستد پایندگی کند. (قصص الانبیاء).

پاینده. [یَ دَ / دِ] (نف) قَیّوم. (دهار). دائم. بادوام. مُدام. قائم. (دهار) (مهذب الاسماء). باقی. (مهذب الاسماء). جاوید. محکم. استوار. قیّم. قیّام. خالد. مخلّد. ثابت. جاودان. قدیم. ابدی. لایزال. لَم‌یزَل. پایا. مُستدام. مستمر. پایدار:

تن و جان من پیش تو بنده باد
همیشه روان تو پاینده باد. فردوسی.
چنین گفت پس شاه [پرویز] را خانگی که
چون تو که باشد بفرزانگی

ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر
ز جان سخنگوی پاینده‌تر. فردوسی.
چنین گفت [دبیر] کاین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان‌پرست.
ز قیصر پدر مادر شیر [شیروی پسر پرویز] نام
که پاینده بادا بر او نام و کام. فردوسی.
سر پاسخ نامه بود از نخست
که پاینده باد آنکه نیکی بجست. فردوسی.
کرا برکشیدی تو افکنده نیست
جز از تو جهاندار و پاینده نیست. فردوسی.
نعمتش پیوسته و عمرش دراز
دولتش پاینده و بختش جوان. فرخی.
پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی.
منوچهری.
همیشه پیدا و پاینده باد. (تاریخ بیهقی). همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد. (تاریخ بیهقی). همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی فزونتر. (تاریخ بیهقی). چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن. (تاریخ بیهقی).
ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر
وز او خوشتر و دل فزاینده‌تر
همی همچو جان زان نگردد کهن
که فرزند جانست شیرین سخن. اسدی.
پاینده کجا گردد چیزی که بساید
این حکم شناسید شما گر عقلاآید.
ناصرخسرو.
از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس.
خیام.
هر کجا صدق دین و دل زنده است
هر کجا عدل ملک پاینده است. سنائی.
و دوام فواید آن هرچه پاینده‌تر دست دهد. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). دو چیز بر یک حال پاینده نماند یکی دولت در طالع دوم جان در تن. (مرزبان‌نامه).
زآنکه عشق مردگان پاینده نیست
چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر. مولوی.
اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده. (گلستان).
بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار. سعدی.
شعر نوری ز عرش زاینده‌ست
زان چو عرش استوار و پاینده‌ست. اوحدی.
هر که آمد بجهان ز اهل فنا خواهد بود
آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود.
|| پایداری‌کننده. اسم فاعل از پائیدن:
برزم اندرون شیر پاینده‌ای
ببزم اندرون شید تابنده‌ای. فردوسی.
|| که چیزی را در نظر دارد و چشم از آن برندارد. (برهان). مراقب.
— مرحمت پاینده؛ کلامی است که هنگام تودیع یا اظهار تشکر و سپاسگزاری گویند، یعنی لطف و محبت شما پایدار باد.

پاینده سلطان بیگم. [یَ دَ سُ بَ گُ] (اِخ) دختر میرزاسلطان ابوسعید و عمهٔ ابوالمظفر یادگار محمد میرزاست. در سال ۸۷۳ هـ.ق. سلطان حسین میرزابایقرا پس از فتح خراسان شهربانوبیگم دختر میرزا ابوسعید را بحبالهٔ نکاح درآورد و چون میان آن دو الفت و استیناسی اتفاق نیفتاد بعد از چندگاه او را طلاق گفت و به سمرقند فرستاد و خواهرش پاینده سلطان بیگم را بنکاح آورد و بین‌الجانبین محبت و مودت دست داد و چون میرزا یادگار محمد به قصد تسخیر خراسان از آذربایجان نهضت کرد و بر سر این ایالت جنگ میان وی و سلطان حسین میرزا درگرفت، در آن اوان که سلطان حسین میرزا از اُلُنگ مشرتو به صوب قلعهٔ نیره‌تو کوچ کرد هنوز ابوالمظفر یادگار محمد میرزا در ولایت طوس بود که عمهٔ وی پاینده سلطان بیگم بتحریک امیر فریدون برلاس و سلطان احمد از منزلی که در بیرون هرات داشت بشهر درآمد و آنرا برای برادرزادهٔ خود ضبط کرد و فرمود تا در روز جمعه ششم محرم سال ۸۷۵ خطبه بنام میرزا یادگار محمد خواندند و در آن ایام مولانا حسن شاه شاعر قصیده‌ای در مدح پاینده سلطان بیگم سرود که مطلعش اینست:
همچنان کز فضل حق خاتم سلیمان را رسید
ملک بلقیس زمان پاینده سلطان را رسید.
و یادگار محمد پس از این واقعه به هرات شتافت و در نهم محرم‌الحرام بر سریر سلطنت جلوس کرد و زمام امور ملک و مال را به قبضهٔ اختیار پاینده سلطان بیگم نهاد. اما پس از آنکه سلطان‌حسین‌میرزا مجدداً بر هرات استیلا یافت و یادگارمحمدمیرزا را بقتل آورد پاینده سلطان‌بیگم، همچنان در شمار زنان سلطان‌حسین‌میرزا باقی ماند و پس از وفات او و تسلط ازبکان بر هرات و استقرار بدیع‌الزمان‌میرزا و مظفرحسین‌میرزا پسران سلطان‌حسین‌میرزا در استراباد، پاینده سلطان بیگم و خدیجه بیکی آغا یکی دیگر از زنان سلطان‌حسین‌میرزا بجانب استراباد عزیمت کردند. پاینده سلطان بیگم از سلطان‌حسین‌میرزا یک پسر و چهار دختر داشت بدین شرح: حیدر محمد میرزا که در سال ۹۰۸ درگذشت و در مدرسهٔ سلطانیه مدفون شد. آق بیگم که در سلک ازدواج محمد قاسم میرزا پسر ابوالقاسم ارلات انتظام داشت. بیکه بیگم که در عقد سید مولانا خواجه روزگار بود. آغابیگم که پیش از وصول بحد بلوغ درگذشت. کیجک بیگم که زوجهٔ میرزا بابر پسر محمد قاسم میرزا بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ صص ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۸۴ - ۲۹۷ - ۳۰۰ - ۳۱۶ شود.

پاینده کیش. (اِخ) نام شهر (؟) و بعضی شارحین بوستان «پابند» بمعنی زمین گل و لای نوشته و «کیش» نام جزیره.

پای نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پای نهادن در کاری؛ بدان کار دست زدن. شروع کردن به آن. پای نهادن بر چیزی؛ ترک کردن آن. (غیاث اللغات).

پای و پر. [یُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پا و پر. تاب. طاقت. قدرت. توانائی. نیروی مقاومت:
ببینیم تا چیست آیین و فر
سواری و زیبائی و پای و پر. فردوسی.
نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خور
نه نیرو نه دانش نه پای و نه پر. فردوسی.
ستودان همی سازدش زال زر
ندارد همی جنگ را پای و پر. فردوسی.
تو دادی مرا زور و آیین و فر
سپاه و دل و اختر و پای و پر. فردوسی.
سپاسم ز یزدان که او داد فر
بدین گردش اختر و پای و پر. فردوسی.
بماندند پیران بی پای و پر
نماند آلت ورزش و ساز و بر. فردوسی.
سراپرده و خیمه‌ها گشت تر
ز سرما کسی را نبد پای و پر. فردوسی.
رجوع به پا و پر شود.

پای‌ورنجن. [وَ رَ جَ] (اِ مرکب) پای‌برنجن. پاورنجن. پای‌آورنجن. حَجل. حِجل. حِجِل. حُجّل. خلخال.

پایون. (اِ) پیرایه، آرایش، زیور. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان).

پایوند. [وَ] (اِ مرکب) پاوند. پای‌بند. پایگذار. || پیک پیاده که در هر منزل بداشتندی تا پیک مانده نامه به آسوده دادی و نامه زودتر بجای مقصود رسیدی. رجوع به اسکدار شود.

پایه. [یَ / یِ] (اِ) هریک از طبقات چیزی که بر آن طبقات برروند یا فرودآیند چون طبقات نردبان و منبر و پلکان بام. مرقاة. پله. زینه. دَرَجه. هر مرتبه از زینه و پلهٔ منبر. پلهٔ نردبان. پاشیب. عتبه. پک. اُرچین. پغنه. تله: قلعه‌ای دیدم سخت بلند و نردبانپایه‌های بیحد و اندازه... امیر محمد... رفتن گرفت سخت بجهد و چندپایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). امیر رضی‌الله عنه [امیرمحمد] بر آن پایه نشسته بود در راه. (تاریخ بیهقی).

که خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه باز. سوزنی.
از آن گوشه‌ای دان فراخی بحر
وزین پایه‌ای اوج چرخ کبود.
اثیر اخسیکتی.
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام. مولوی.
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود. مولوی.
نردبانهائی است پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان. مولوی.
چون نهد بر پایهٔ منبر ز بهر وعظ پای
آنکه چون کروبیان دارد بعصمت اشتهار.
ابن یمین (از جهانگیری).

||هرچه بر آن چیزی بنا کنند و ترتیب دهند. اساس. بنیاد. بِناء. اصل عمارت. (رشیدی). مبناء. بنورَه. بنوری. پی. شالوده. شالده. بنیان. بن. بنگاه. آسال. انگاره. قاعده. مقعده:
ندانست کاین چرخ را پایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست. فردوسی.
شاه سایه است و خلق چون پایه
پایهٔ کژ کژ افتدش سایه. سنائی.
فکر پایهٔ عقل است. (جامع‌التمثیل).

||مجردی. ستون. شجب. رشیدی این معنی را مجازی میداند و گوید از آن جهت پایه را ستون گویند که آن اساس سقف است. (نقل بمعنی). ||قائمه. پای. تخت. هر یک از قوائم تخت و میز و نظائر آنها چنانکه پایهٔ تخت، پایهٔ صندلی، پایهٔ میز، پایهٔ خوان (طبق)، سه‌پایه، چهارپایه:
همه پایهٔ تخت زرّ و بلور
نشستنگه شاه بهرام گور. فردوسی.
همه پایهٔ تخت زرین بلور
نشسته برو شاه با فر و زور. فردوسی.
هوا روشن از بارور[1] بخت اوست
زمین پایهٔ نامور تخت اوست. فردوسی.
کمر بست و ایرانیان را بخواند
بر پایهٔ تخت زرین نشاند. فردوسی.
نهاده بطاق اندرون تخت زر
نشانده به هر پایه‌ای بر گهر. فردوسی.
سر پایه‌ها [پایه‌های تخت] چون سر اژدها
ندانست کس گوهرش را بها. فردوسی.
بدو گفت کای خسرو بافرین
ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
زمین پایهٔ تاج (؟) و تخت تو باد
فلک مایهٔ زور و بخت تو باد. فردوسی.
ز یاقوت مر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود. فردوسی.
ز پیلان و از پایهٔ تخت عاج
ز اورنگ و ز یاره و طوق و تاج. فردوسی.
بتخت سه پایه برآید بلند
دهد مر جهان را بگفتار پند. فردوسی.
که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایهٔ تخت عاج منست. فردوسی.
چهل خوان زرین پایه بسد
چنان کز در شهریاران سزد...
بمریم فرستاد [قیصر] و چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی.
کرداز خوان و کاسه‌ای، کش نیست
دست کوته، چو پایهٔ خوانم. روحی ولوالجی.

||اَصل. ریشه: پایهٔ دندان؛ ریشهٔ دندان. ||درختی یا نهالی که بدان درختی دیگر پیوند کنند. اصله که بر آن پیوند کنند. درختی که بر آن از درخت دیگر پیوند کنند[2]. اَصله: پایهٔ آلبالو و محلب را پیوند گیلاس زنند. برای پیوند گیلاس بهترین پایه‌ها محلب است. ||چوب یا زره گونه‌ای از چوب یا فلز برای راست نگاه‌داشتن و تربیت نهال بکار[3] برند. ||جا:
مرد را کو ز رزم بیمایه‌ست
دامن خیمه بهترین پایه‌ست. سنائی.

||بزبان گیلانی چوب را گویند. (رشیدی) (جهانگیری). و ظاهراً بر چوبی اطلاق شود که زدن را بکار آید. بلغت اهل گیلان چوب کتک زدن یعنی چوب تأدیب استاد و معلم و تحصیلدار. (برهان):
شنیدن از تو خوش است این عتاب بامزه را
که بار و پایه بزن بیله خل ملایزه را.
میرزاقلی میلی (از جهانگیری)[4].
(در هجاء یکی از بزرگان گیلان).

||پایاب:
جودی چنان رفیع ارکان
عمان چنان شگرف مایه
از گریه و آه آتشینم
گاهی سره است و گاه پایه. فرالاوی.

||پائین. دامنه. دامان، چنانکه در کوه‌پایه و پایهٔ کوه: رسولان بازرسیدند و پیغامها بدادند امیر به تنگ رسیده‌بود و آنشب در پایهٔ کوه فرود آمد. (تاریخ بیهقی). ||تنهٔ درخت. ساق. ساقه. نرد. برز. کنده. تاپالی. نون. بوز. ||ساق گندم و جو و جز آن. ||مدار فلک: ماه پایه، فلک قمر. ستاره پایه، مدار ستاره. ||اِشل[5] و رتبهٔ اداری. ||زبون. (جهانگیری) و بیت ذیل را شاهد آورده‌است:
جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض
جمله فرع و پایه‌اند و او غرض.
مولوی.
و معنی فرع و زبون بشهادت به این بیت درست نیست و چنانکه رشیدی هم متوجه شده کلمه در این بیت اگر مصحف نباشد بمعنی اساس و بنیان است. ||ناسَره. زبون. (جهانگیری) (برهان). ضایع. (برهان). سقط. خوار. انبهره. نبهرج. مقابل سَرَه:
بل یکی پایه پشیز است که تا یافتمش
نه همی دوست ستاند ز من و نه عدوم.
ناصرخسرو.

||فروریختن باران باشد در یکجا. (جهانگیری) (برهان):
سنگ بسیار ریخت بر یاران
همچو ژاله ز پایهٔ باران.
حکیم آذری (از جهانگیری).
لکن این بیت صریح در ادّعای مزبور نیست.

||اَرج. ارز. قدر. مرتبت. رُتبَت. رُتبَه. مرتَبَه. اندازه. دَرَجه. منصب. مقام. منزلت. حدّ. جایگاه. جاه. پایگاه. پایگه. زُلفی. مکانت. منزلت. مقدار. مَحلّ:
ستاره‌شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش کرا پایه بود. دقیقی.
بپیش من آورد چون دایه‌ای
که‌از مهر باشد ورا پایه‌ای. فردوسی.
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
هم از بیرهان بدترین پایه‌ای. فردوسی.
کزو مهربان‌تر ورا دایه نیست
ترا خود بمهر اندرون پایه نیست. فردوسی.
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت
بجز پیلتن پایهٔ او نداشت. فردوسی.
کرا پادشاهی سزا بد بداد
کرا پایه بایست پایه نهاد. فردوسی.
بسی سرخ یاقوت بد کش بها
ندانست کس پایه و منتها. فردوسی.
کس او را نپذرفت کش مایه بود
وگر در خرد برترین پایه بود. فردوسی.
که‌نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود از آن برتران پایه بیش. فردوسی.
که‌مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.
سواران و اسبان پرمایه‌اند
ز گردنکشان برترین پایه‌اند. فردوسی.
سکندر نه زین پایه دارد خرد
که‌از راه پیشینگان بگذرد. فردوسی.
تو از من به هر پایه‌ای برتری
روان را بدانش همی پروری. فردوسی.
زگیتی هر آنکس که داناتر است
ورا پایه و مایه بالاتر است. فردوسی.
همان گاو کش نام پرمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود. فردوسی.
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر پایه و ارز خویش. فردوسی.
بگویم اگر چند بی‌مایه‌ام
بدانش بر از کمترین پایه‌ام. فردوسی.

---

۱ - نل: مایه‌ور.
2 - Sujet.
3 - Tuteur.
۴ - چون معنی بار و بیله و خل و ملایزه معلوم نیست صحت این استشهاد مشکوک است.
5 - Echelle.

بفعل ابلیس و صورت همچو آدم
بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم.
ناصرخسرو.
چون بدانی حدود جفتیها
برتر آئی ز پایهٔ حیوان. ناصرخسرو.
بپایه برتر از گردنده گردون
بمال افزونتر از کسری و قارون.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو او را پایه زیشان برتر آمد
تمامی را جهان دیگر آمد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
غرض من آن است که پایهٔ این تاریخ بلند گردانم... چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی بماند. (تاریخ بیهقی). چون امیرالمؤمنین فرمود که بخدمت بیایم... تلطفی دیگر باید نمود تا پرسیده آید که مرا در کدام پایه و درجه بدارد و این بتو راست آید. (تاریخ بیهقی). چون اریارقی آنجا بوده‌است و حشمتی بزرگ افتاد کبسی می‌باید در پایهٔ وی. (تاریخ بیهقی).
شه ارچه بپایه ز هر کس فزون
نشاید از اندازه رفتن برون. اسدی.
یکی مهش هر روز نوچیز داد
جدا هر دمی پایه‌ای نیز داد. اسدی.
کسی را مگردان چنان سرفراز
که‌نتوانی آورد از آن پایه باز. اسدی.
چندان داری ز حسن و خوبی مایه
کز حور بهشت برتری صد پایه. مسعودسعد.
برآئیم بر پایهٔ مردمی
مر این ناکسان را بکس نشمریم.
ناصرخسرو.
بر پایهٔ علمی برآی خوش خوش
بر خیره مکن برتری تمنا. ناصرخسرو.
و ملک بنده را آن مرتبت و حشمت داده‌است که‌در دولت خداوند پایهٔ هیچ‌کس از پایهٔ بنده بلندتر نیست. (نوروزنامه).
بر پایهٔ تو پای توهُم نسپرده
بر دامن تو دست معانی نرسیده. انوری.
کس‌را از افاضل جهان پایه و مایهٔ مضاهات و مباهات او نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه برسیدی. (گلستان). هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند. (گلستان).
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه‌از من آمد خطای تو نیست. سعدی.
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که‌بینم ترا در چنین پایه‌ای. سعدی.
هنر هر کجا افکند سایه‌ای
چو ظلّ هُمایش دهد پایه‌ای
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۷).
سر افسرور، آن خورشید آفاق
به پایه با سریر عرش همسان. امیرخسرو.
نتوان بلندپایه پریدن چو بال نیست.
اوحدی.
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری. حافظ.
بپایه‌ای نرسد شخص بی‌رکوب خطوب
بمایه‌ای نرسد مرد بی‌خیال خطر. قاآنی.
||دَرَ کَه، مقابل درجه:
برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین
بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس
آنکه در قدر گذشته است ز ماه و پروین.
فرخی.
شیر پرزور نه از پایهٔ خواریست به بند
سگ طمّاع نه از بهر عزیزیست به در.
سنائی.
ترکیب‌ها:
بلندپایه. بی‌پایه. پرپایه. پنج‌پایه. پیل‌پایه. تندیس‌پایه. چراغ‌پایه. چهارپایه. خوان‌پایه. دیگ‌پایه. سدپایه. سه‌پایه. (فردوسی). شالی‌پایه. کربش‌پایه. کوه‌پایه (فردوسی). نردبان‌پایه. و غیره. رجوع به این کلمه‌ها در ردیف خود شود.

پایه. [یِ] (اِخ)[1] آلفونس. وکیل دعاوی فرانسوی متولد در سواسون. مؤلف کتابهای سودمند در تاریخ حقوق.

پایه پایه. [یَ / یِ یَ / یِ] (ق مرکب) پلّه پلّه. اندک‌اندک. تدریجاً:
چو خواهی کسی را همی کرد مه
بزرگیش جز پایه‌پایه مده. اسدی.
در تأنی گوید ای عجول خام
پایه‌پایه برتوان رفتن ببام. مولوی.

پایهٔ چخماق. [یَ / یِ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماشه (در تفنگ)[2].

پایهٔ حوض. [یَ / یِ یِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای رسوائی و بدنامی. (برهان):
پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض
بسی گشتم تو دل دریا نکردی. خاقانی.
و رجوع به پای حوض شود.

پایه‌دار. [یَ / یِ] (نف مرکب) صاحب قدر و منزلت. (برهان). صاحب رتبه. صاحب‌منصب. صاحب مقام. باقدرت. مقتدر.

پایه‌رن. [یِ یِ رُ] (اِخ)[3] ادوار. درام‌نویس فرانسوی متولد بسال ۱۸۳۴م./۱۲۴۹ هـ.ق. در پاریس دارای تخیلی لطیف و دقیق. وفاتش در سال ۱۸۹۹م./۱۳۱۶ هـ.ق.

پایه‌گاه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) پایگاه. رجوع به پایگاه شود.

پایه‌ور. [یَ / یِ وَ] (ص مرکب) بلندمرتبه. بلندرتبه. بلندمقام:
که‌گفتم من این نامهٔ پایه‌ور
نکرد او بدین نامهٔ من نظر.
(از هجونامهٔ مجعول بنام فردوسی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

پایی. (ص نسبی) قلیان پا، در اصطلاح اصفهانیان قلیانِ نی‌پیچ. مقابل قلیان دستی.

پاییدن. [دَ] (مص) رجوع به پائیدن شود.

پاییز. (اِ) رجوع به پائیز شود.

پاییزه. [زَ / زِ] (ص نسبی) رجوع به پائیزه شود.

پاییزه کاری. [زَ / زِ] (حامص مرکب) رجوع به پائیزه کاری شود.

پایین. (ص نسبی، ق) رجوع به پائین و ترکیبات آن شود.

پایینی. (حامص) رجوع به پائینی شود.

پاوروشسپ. [پُ شَ پَ] (اِخ)[4] صورت اوستائی نام پدر زرتشت است. این اسم مرکب است از صفت (پُاوروشَ) بمعنی پیر چنانکه در وندیداد فرگرد ۷ فقرهٔ ۵۷ آمده‌است و از کلمهٔ اسپ و معنی ترکیبی پاوروشسپ دارندهٔ اسپ پیر است. در آبان‌یشت فقرهٔ ۱۸ زرتشت پسر پوروشسپ نامیده شده‌است. همچنین در فرگرد ۱۹ وندیداد در فقرات ۴ و ۶ و ۴۶. مسعودی در مروج‌الذهب این اسم را بورشسف آورده که معرب پوروشسپ است. هیأت پهلوی این اسم پوروشسپ[5] است. رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۳ از یسناها (جلد اول) تألیف آقای پورداود و فرهنگ لغات پهلوی تألیف دُهارله[6] صفحهٔ ۲۳۱ شود.

پبدنی. [ ] (اِخ) رجوع به طایفهٔ کلهٔ بختیاری شود.

پپتک. [پَ پَ تَ] (اِ) بپتک. (مؤیدالفضلا). پاره‌ای از خوشهٔ خرما و انگور. زنگله. چلازه. پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچک جمع آمده باشد و بزبان قزوینی آزخ گویند. (فرهنگ رشیدی). خوشهٔ کوچک از خرما. (برهان).

پپره. [پَ پَ رَ / رِ] (ص) بلغت زند و پازند پیر را گویند. (برهان قاطع).

پپریشیدن. [پَ پَ دَ] (مص) پریشان کردن. پراکنده ساختن.

پپلس. [پَ پَ لَ] (اِ) تریدی که از نان خشک و روغن و دوشاب سازند. ||اشکنه‌ای که از روغن و پیاز بروغن بریان کرده و آب و نان خشک سازند. (برهان):

---

1 - Paillet, Alphonse.
2 - Détente.
3 - Pailleron, Edouard.
4 - Poûrûshaspa.
5 - Pûrûshasp.
6 - De Harlez.

که‌ز ماهیت ماهیچه بگویم رمزی
نخوری رشته که این نیست چنین پیلس‌وار.
بسحاق.

پلپیا. [پَ پ] (اِ) بلغت زند و پازند جامه و قبا را گویند. (برهان قاطع).

پپن. [پ پَ] (اِخ)[1] ملقب به قصیر پسر شارل مارتل. نخستین پادشاه فرانسه از سلسلهٔ کارُلنژی[2] است (رجوع به کارلنژیان شود). که بسال ۷۱۴م./۹۵ هـ.ق. در ژوپیی[3] از اعمال بلژیک ولادت یافت و بسال ۷۶۸م./۱۵۰ هـ.ق. در سَن دُنیس درگذشت. وی مردی قصیرالقامه بود و بهمین سبب نیز قصیر لقب یافته‌است اما نیروئی خارق‌العاده داشت. اندکی پیش از فوت پدر خویش بحکومت نوستری و بورگنی و پروانس رسید و از دو برادر وی یکی موسوم به کارلمان[4] بر اُسترازی حکومت یافت و دیگری موسوم به گریفون بر آنان بشورید و مغلوب شد. از این پس وی با قوم آکیتن و آلامان و باوار و ساکسن جنگید. در سال ۷۵۱م. بحمایت پاپ به پادشاهی فرانسه شناخته شد. پپن پس از ازدواج با برث[5] از او دو پسر آورد یکی بنام شارلمانی[6] و دیگری بنام کارلمان.

پپوهوآن. [پ پُ هُ] (اِخ) پائی اُوآن[7]. قومی از نژاد اندونزی در اراضی داخل جزیرهٔ فُرمُز.

پپه. [پَ پَ] (اِ) نان در زبان اطفال. ||(ص) غَبیّ. گول. چُلمن. پخمه.

پت. [پَ] (اِ) آهار. آهار جولاهان. و آن چیزی باشد که در جامه مالند تا باریک شود و صیقل گیرد. (لغت‌نامهٔ اسدی). آهار که بر جامه دهند. و غالباً آن لعابی است از کتیرا یا نشاسته یا صمغ و یا لعاب خطمی و جز آن که جامه یا کاغذ و امثال آن بدان آغارند تا شخ و محکم شود. شو. شوی. شوربا. خورش. آش. آش جامه. پالوده. بت. آهر. تانّه. بخیر. آغار. لعاب:

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت‌آلود
گوئی که دوش تا روز با ریش گوه‌پالود.
عماره.

کونی دارد چو کون خواجه‌اش لت‌لت
ریشی دارد چو ماله آلوده به پت. عماره.

جهان ما چو یکی زود سیر پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی
بروزگار خزان پتگری کند شب و روز
بروزگار بهاری کندت رنگرزی
بروزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگار حزیران کندت خشت‌پزی.
منوچهری.

||سریش. (فرهنگ اسدی). ||العاب: پت اسفرزه. پت برنج. (در لهجهٔ خراسانیان). ||مرعز. مرعِزّا. مرعزاء. مَرعِزی. بُز و شَم. بُزپشم. پشم زیرِ موی بُز. پشم بن موی بز. پشم نرمی که از بن موی بز بشانه برآورند و از آن شال و کلاه نمد و کپنک و امثال آن کنند. (جهانگیری) (برهان). کرک. کلک. (جهانگیری). ||هرچیز که آن نرمی داشته باشد. (برهان). ||پَت دادن؛ لعاب آوردن، اسفرزه پت میدهد.برنج پت داده است.

پت. [پَ] (اِ) شب‌پره‌ای است که آنگاه که صورت کرم دارد پشم و امثال آن را خورد و تباه کند. بید. دیوچه. سوس. متّه. عثه[8]. و رجوع به دیوچه شود.

پت‌آلود. [پَ] (نمف مرکب) آلوده به آهار. آهارزده. آهارکرده:

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ پت‌آلود
گوئی که دوش بر وی تا روز گوه پالود.
عماره.

پتابی. [پَ] (اِ) فتاوی. پتاوی. (قسمی از مرکبات از قبیل ترنج و غیره).

پتاره. [پِ رَ / رِ] (اِ) غرواش. غرواشه. (رشیدی). غراوشه. (برهان). سمر. دست‌افزاری چون جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه‌ای که بافند پاشند.

پتاس. [پُ] (فرانسوی، اِ) پُطاس. ئیدروکسید پتاسیم که بدان پتاس محرق گویند.رجوع به پطاس محرق شود.

پتال. [پِ] (فرانسوی، اِ)گلبرگ[9].

پتاوی. [پَ] (اِ) فَتاوی. پَتابی. (قسمی از مرکبات) از قبیل پرتقال و ترنج و غیره و در التدوین آمده‌است که نام میوه‌ای است در جنگلهای مازندران.

پت پاپرا. [ ] (اِ) بلهجهٔ هندی، شاهتره. (طب).

پت‌پت. [پِ پِ] (اِصوت) حکایت صوت پیاپی فتیلهٔ چراغ گاه بآخر رسیدن روغن. جرست چراغ و شمع میران. بانگ فتیلهٔ چراغ و شمع چون خاموش شدن خواهد. آواز فتیلهٔ چراغ چون روغن آمیخته به آب دارد یا روغن آن نزدیک به برسیدن است.
— پت‌پت کردن (چراغ یا شمع)؛ آواز کردن فتیلهٔ چراغ یا شمع آن هنگام که خاموش شدن خواهد.

پتت. [پِ تَ] (اِ) توبه. استغفار. (برهان). پشیمانی. اصل پهلوی آن پَتِت[10] است.

پت‌جیا. [ ] (اِ) داروئی هندی است.

پتخ. [پَ] (ص) مبهوت و متحیر. (برهان). ||ابله. کالیوه. (برهان) (جهانگیری).

پتر. [پَ تَ] (اِ) تُنُکهٔ طلا و نقره و مس و برنج و امثال آنرا گویند که در آن اسماء و طلسمات و تعویذ نقش کنند. (برهان). این کلمه هندی است. (رشیدی). و صاحب غیاث اللغات گوید پتر به فتحتین پاره‌های آهن پهن کرده‌شده و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی مگر در هندی تاء فوقانی را مشدد آورند:

هر حمایل که از آن تعبیه تعویذ زر است
بازوش ویحک از آهن پتر آمیخته‌اند.
خاقانی.

چشم بدکز پتر آهن و تعویذ نگشت
بند تعویذ ببرید و پتر باز دهید. خاقانی.

پترآلکساندروسک. [پِ رُ لِ رُ] (اِخ)[11] یکی از قلاع ترکستان روس، مرکز ایالت آمودریا در نزدیکی آمودریا تقریباً مقابل شهر خانکا[12].

پترا. [پِ] (اِخ)[13] یا وادی موسی. شهر عربستان قدیم میان بحر احمر و بحرالمیت که متعاقباً پایتخت نبطیها و مردم ادوم یا ادومیه و سپس در دورهٔ تسلط رومیان پایتخت فلسطین سوم بوده‌است. این شهر در درهٔ عمیقی از کوه هور[14] قرار داشت و در تجارت میان فینیقیه و فلسطین تأثیر و دخالت عظیم داشت. از قسمت رومی این شهر خرابه‌های بسیار باقی است که در سال ۱۸۱۲م. بورکهارت[15] در آن کاوشهائی کرده‌است.

پترارک. [پِ] (اِخ)[16] شاعر معروف ایتالیائی متولد بسال ۱۳۰۴ م./۷۰۳ هـ.ق. در آرززو. وی مورخ و متتبعی بزرگ و صاحب مطالعات کثیره در کتب خطی قدیم و یکی از مبرزترین افرادبشردوستان[17] درعصر تجدد[18] بود و شهرت وی بیشتر در منظومه‌هائی است بزبان عمومی. وفات وی در سال ۱۳۷۴ م./ ۷۷۵ هـ.ق.

پتربروک. [پِ تِ بُ] (اِخ)[19] شهری از انگلستان دارای ۲۲۳۹۵ تن سکنه. و صاحب تجارت گندم و زغال و گچ و آجر و کلیسائی زیبا دارد.

پترپاولوسک. [پِ رُ لُ] (اِخ)[20] نام چندین شهر در روسیه از جمله شهرکی در

---

1 - Pepin le Bref.
2 - Carolingienne.
3 - Jupille. 4 - Carloman.
5 - Berthe au grand pied.
6 - Charlemagne.
7 - Pepo-Hoans یا Paî ouans.
8 - Teigne (Tinea لاطینی) Mite.
9 - Pétale. 10 - patêt.
11 - Petro-Alexandrovsk.
12 - Khanka. 13 - Petra.
14 - Hor. 15 - Burckhardt.
16 - Petrarque.
17 - Humanistes.
18 - Renaissance. عصر النّهضة.
19 - Peterborough.
20 - Petropavlovsk.

ناحیهٔ یکاترینسلاو [1] دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت و شهرکی در ناحیهٔ وُرُنِژ [2] دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. و شهرکی در ناحیهٔ خارکف [3] و شهرکی دیگر در ناحیهٔ تُرید [4].

پترپاولوسک. [پ رُ لُ] (اِخ) نام دو شهر در آسیای روسیه: یکی حکومت‌نشین کل ناحیهٔ استپ در کنار نهر «ایشیم» دارای ۱۵۲۲۰ تن جمعیت و مرکز ناحیه‌ای دارای ۱۰۳۰۰۰ تن سکنه. دیگر شهری در مشرق سیبریه در ساحل شرقی شبه جزیرهٔ کامچاتکا دارای ۵۰۰ تن سکنه و این شهر بندری مستحکم است ولکن در قسمت اعظم از سال یخبندان میباشد و قسمتی از آن را بحریه انگلیس و فرانسه در سال ۱۸۵۵م. خراب کردند.

پترپلیس. [پ رُ پُ] (اِخ) [5] شهری در برزیل به ناحیهٔ ریودُژانیرو دارای ۸۵۰۰ تن سکنه است.

پترزاودسک. [پ رُ وُ] (اِخ) [6] شهری از روسیه کرسی ناحیهٔ اولونتز [7] کنار دریاچهٔ اُنگا، دارای ۱۳۰۰۰ تن سکنه.

پترس‌بورگ. [پ تِ] (اِخ) [8] نام عده‌ای از شهرهای اتازونی و از آن جمله شهری در کشور ایلّینوی مرکز ناحیهٔ مِنارد بر ساحل سانگامن دارای ۴۷۰۰ تن سکنه و دیگر شهری در کشور ویرجینیا دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های نساجی و تنباکو.

پترسبورگ. [پ تِ] (اِخ) [9] یا سَن‌پترسبورگ [10]. سَن پطرزبورغ. پطرزبورغ. پتروگراد. که اکنون لنین‌گراد نامیده میشود. این شهر در دورهٔ تزارها پایتخت روسیه بود و در مصب رود نِوا در ۲۷۲۰ هزارگزی شمال شرقی پاریس واقع است. سکنهٔ آن ۳۱۹۱۴۰۰ تن است و عماراتی زیبا و عالی دارد. و یکی از بزرگترین بنادر روسیه در کنار دریای بالتیک و از مراکز صنعت و تجارت است. این شهر را پطرکبیر بسال ۱۷۰۳م./۱۱۱۴هـ.ق. بنا کرد و ناحیهٔ لنین‌گراد فعلاً ۵۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

پترسنی. [پ رُ سِ] (اِخ) [11] شهرکی از مجارستان در ترانسیلوانی بر ساحل زسیلی [12] از شعب دانوب دارای ۳۸۰۰ تن سکنه.

پترگراد. [پ رُ] (اِخ) رجوع به پترسبورگ یا سن‌پترسبورگ شود.

پترن. [پ رُ] (اِخ) [13] کایوس. نویسندهٔ لاتینی قرن اول میلادی. اصل وی از طایفهٔ گل [14] بود و در دربار نرون زندگانی مرفه داشت و کتابی بنام ساتیریکُن [15] دارد. این کتاب اثری نفیس راجع به آداب و عادات رومیان قرن اول میلادی است. وی با گشودن رگ انتحار کرد.

پترن. [پ رُ] (اِخ) [16] سَن. کشیشی از لهستان. او در قسطنطنیه بتاریخی نامعلوم متولد شد و در حدود ۴۵۰ م. به لهستان درگذشت و از خاندانی شریف بود و از دست پاپ سِلِستن اول عنوان «اسقف لهستان» یافت و ذکران وی در چهارم اکتبر باشد.

پترنی. [پ رُ] (اِخ) [17] یا پرین [18] یا پرنل [19]. دوشیزهٔ شهید در قرن اول میلادی. وی بموجب اساطیر دینی دختر سن‌پیر [20] است و ذکران وی در ۳۰ ماییوس واقع است.

پتره. [ ] (اِ) قفل باشد از آن در و غیر آن. (صحاح الفرس). (در نسخهٔ دیگر «پره») و این صحیح است و پتره محرف آن است). بند.

پترهف. [پ تِ هُ] (اِخ) [21] شهری از روسیه به ایالت سن‌پطرزبورغ در کنار خلیج کُرنشتات دارای ۱۱۵۰۰ تن سکنه.این شهر در سال ۱۷۱۱م./۱۱۲۲ هـ.ق. بدست پطرکبیر بنا شد و قصور عالیه و باغهای بسیار دارد و در دورهٔ تزارها اقامتگاه خاندان سلطنتی بود. این شهر با حومهٔ خود ۲۵۰۰ هزارگزمربع مساحت و ۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد.

پتریچ. [پ] (اِخ) [22] قصبه‌ای است در سالنیک واقع در سنجاق سیروز. مردم آنجا بیشتر مسلمان باشند و مجموع جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است و رود اوسترومجه از نزدیک آن گذرد. قسمت اعظم اراضی آنجا کوهستانیست و جنگلهای شاه‌بلوط دارد و از آنجا پنبه و تُتُن و تریاک و مقداری ابریشم و عسل خیزد و میوهٔ بسیار دارد و سیب و انگور آن مشهور است و از انگور آن شراب نیک آید و سکنهٔ مجموع آن ناحیه ۲۸۷۳۰ تن باشند که نیمی مسلمان و بقیه بلغاریان و لوریانند و این ناحیه دارای ۱۳ جامع و یک مسجد و سه مدرسه و ده مکتب و پانزده کلیسیا و یک حمّام است.

پتریکاو. [پ] (اِخ) [23] قصبه‌ای است در ۱۱۰ هزارگزی طرف شرقی کالیش به لهستان دارای ۵۰۰۰ تن سکنه.

پتسو. [پَ] (اِ) کشک خشک. ||دوغ. (شعوری). ظاهراً مصحف پینوست.

پتشتو. [پَ تُ تُ] (اِ) لغت بلوچستانی است. رجوع به پتگاو شود.

پتشخوارگر. [پَ تَ خا گَ] (اِخ) [24] پدشخوارگر. پذشخوارگر. فدَشخوارگر. (مجمل التواریخ). فدشوارگر. (نامهٔ تنسر از تاریخ طبرستان و رویان). نام سلسلهٔ جبالی از درهٔ خوار ری تا سوادکوه و دماوند و سلسلهٔ البرز تا رودبار قزوین. صاحب مجمل التواریخ والقصص مؤلف بسال ۵۲۰هـ.ق. چنین آورده‌است که: «او [کسری نوشروان] را به لقب فدَشخوارگرشاه گفتندی بروزگار پدرش، زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه و دشت باشد و گر نام پشتها.». این اسم در غالب از نسخ برشوارگر و فرشوارگر آمده که تحریفی است از کلمهٔ پدشوارگر یا فدشوارگر و اصل آن چنانکه آورده‌ایم پَذَشخوارگر یا پَتَشخوارگر بوده‌است. سلسله جبال مذکور در دورهٔ ساسانی بهمین نام معروف بوده و در کارنامهٔ اردشیر بابکان به همین نحو مذکور است. این کوه‌شعبه‌ای است از رشته جبال آپارسِن قدیم که در اوستا بنام اُوپایْری سَئِنا مذکور است و همان پَتیشوارش است که در کتیبهٔ دارا دیده میشود و بمعنی پیش‌خوار کوه است یعنی کوهی که پیش‌خوار واقع است و استرابون جغرافیانویس یونانی (۵۸ قبل از میلاد تا حدود ۲۵ پس از میلاد) اسم پتشخوار را به سلسلهٔ جبال البرز میدهد. پروکوپیوس مورخ نیز آنگاه که از کیوس بحث کند (برادر ارشد خسرو انوشه‌روان) لقب وی را پتشوارشاه [25] مینویسد. این کلمهٔ پتشخوار یا پَستشخوار در کتابهای مؤلفین اسلامی نیز دیده میشود. ابن خرداذبه در کتاب المسالک والممالک در ضمن ملوکی که اردشیر آنان را شاه خواند، ذکربدشوارگر شاه را میکند و در شرح قسمت شمالی خطهٔ ایران مینویسد: «وفیه طبرستان والرویان و جیلان و بدشوارجر، و ملک طبرستان و جیلان و بدشوارجر یسمی جیل جیلان خراسان.» ابوریحان بیرونی هم در الآثارالباقیه در موقع ذکر «ملوک الجبال» آورده‌است «و اما الاصل الآخر

---

1 - Iékatérinoslav.
2 - Voronèje. 3 - Kharkov.
4 - Tauride. 5 - Petropolis.
6 - Petrozavodsk.
7 - Olontez. 8 - Petersburg.
9 - Petersburg.
10 - Saint Petersbourg.
11 - Petroseny.
12 - Zsily.
13 - Petrone, Caius.
14 - Gaule. 15 - Satyricon.
16 - Saint Petrone.
17 - Petronille. 18 - Périne.
19 - Pernelle. 20 - Saint Pierre.
21 - Peterhof. 22 - Petritch.
23 - Pétrikau.
24 - Patashxvârgar.
۲۵ - تبدیل خوار به وار در پتشخوارگر و پتشوارگر در لهجات ایرانی بازدیده شده‌است، چنانکه در دشخوار، دشوار.

فملوک‌الجبال الملقبون باصفهبدیّة طبرستان و الفرجوارجرشاهیه». و همچنین سید ظهیرالدین در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران چندین بار این کلمه را ذکر کرده و در شرح طبرستان آورده‌است که «طبرستان داخل فرشوادگر است و فرشوادگر آذربایجان و گیلان و طبرستان و ری و قومیس میباشد.» و باز در باب این کلمه نوشته است که «طبرستان را در قدیم‌الایام فرشوادجر لقب بود.» در داستانهای ملی ما نیز که در بعض متون پهلوی باقی مانده نام این کوه بسیار آمده است از آن جمله در بند هشن (فصل ۳۳): «... پس افراسیاب آمد و منوشچهر را با ایرانیان به «پتشخوارگر» براند و بر آنان بیماری و نیاز و بسی بلافرود آورد». رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۶ و حواشی آقای مجتبی مینوی بر نامهٔ تنسر صص ۵۱-۵۲ و حماسه‌سرائی در ایران ص ۴۴۳ شود.

پتفت. [پَ تَ] (اِ) پتت. توبه. استغفار. بازگشت از گناهان. (برهان).

پتفوز. [پَ] (اِ) گردا گرد دهان و منقار مرغان. (برهان). پوزه. معرب آن فِطیسَه است: مستطعم‌الفرَس، پتفوز اسب. (منتهی الارب):

عاریت داده بدو سبلت و ریش و پتفوز
ببخارا شده هنگام صبا علم‌آموز. سوزنی.
بشعر عذب دل افروز من نگر، منگر
بریش و سبلت و پتفوز و رنگ موزهٔ من.
سوزنی.

و بدین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است. ||گردا گرد کلاه. (برهان).

پتفوزبند. [پَ بَ] (اِ مرکب) پوزه‌بند. کِعام، پتفوزبند شتر. (منتهی الارب).

پتک. [پُ] (اِ) کدین بزرگ آهنگران. (اسدی). فطیس. خایسک بزرگ. مطراق. مطرقه. آنچه آهنگران با آن کوبند. مطرقه‌ای بزرگ از فولاد که آهنگران بدان پولاد و آهن تنک سازند و یا شکنند. اُمیمه. مرزبه. آهن‌کوب. بنج. پَلوک. پک. کُوبن. کوبیازه. مهره. گزینه. پکوک:

آنجا که پتک باید خایسک بیهده است
گوزاست خواجه سنگین‌مغز آهنین‌سفال.
منجیک.

برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با پتک آهنگران. فردوسی.
بفرمود کاآهنگران آورند
مس و روی و پتک گران آورند. فردوسی.
نخست اندر آمد [گیو] بگرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی.
بگشتاسب دادند پتکی گران
بر او انجمن گشته آهنگران. فردوسی.
سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بد و پتک آهنگران. فردوسی.
بیاورد جاماسب آهنگران
چو سوهان پولاد[1] و پتک گران. فردوسی.
وزان پس بزد دست و گرز گران
برآورد چون پتک آهنگران. فردوسی.
وز آن زخم و آن گرزهای گران
چنان پتک و پولاد آهنگران. فردوسی.
بگردن برآورد گرز گران
همی‌کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی.
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد. فردوسی.
یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام
همی‌کرد او نعل اسبان شاه
ورا نزد قیصر بدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج
ز پتک و ز آهن رسیده برنج. فردوسی.
بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران. فردوسی.
برآمد بزیر آن تگرگ از هوا
چنان پتک پولاد آهنگران. منوچهری.
در کام بامید قبول تو کند خوش
آهن الم پتک و خراشیدن سان را. انوری.
کاوه‌که داند زدن بر سر ضحاک پتک
کی‌شودش پای‌بند کوره و سندان و دم.
خاقانی.

— امثال:
صد پتک زرگر یک پتک آهنگر، نظیر، صد سوزن سوزنگر یک چکش آهنگر.

پتک. [ ] (اِ) بلور. «البلور انفس الجواهر التی یعمل منها الاوانی لو لاتبزله بالکثرة و یسمیه الهند پتک و فیه فضل صلابة یقطع بها کثیر من الجواهر...». (الجماهر ص ۱۸۳).

پتک. [پُ تُ کِ] (اِخ)[2] شهری است در ممالک متحدهٔ امریکا رد آی لاند واقع در کنار بلاکستون دارای ۱۷۵۰۰۰ تن سکنه. و صنعت نساجی پنبه‌ای دارد.

پتکدار. [پُ] (نف مرکب) آهنگر.

پتکداری. [پُ] (حامص مرکب) آهنگری:

بدو گفت طوس ای یل شوربخت
چگوئی سخنهای بی‌مغز و سخت
نه خسرونژادی نه والاسری
پدرت از سپاهان بد آهنگری
چو بر ما کمربست سالار گشت
پس از پتکداری سپهدار گشت. فردوسی.

پتک‌زن. [پُ زَ] (نف مرکب) آهنگر. پتکدار:

سر عدو بتن اندر فروبرد بدبوس
چنانکه پتک‌زن اندر زمین برد سندان.
فرخی.

پتکوب. [پَ] (اِ) آچاری که از گردو و ماست و امثال آن کنند. و رجوع به بتکوب شود.

پتگ. [پُ] (اِ) پتک.

پتگاو. [پُ تُ] (اِ) لغتی است بلوچی بمعنی مایه[3] پُتُشتر. مایهٔ شتر.

پتگر. [پَ گِ] (نف مرکب، اِ مرکب) پتگیر. پرویزن. (جهانگیری). ماشوب.

پتگر. [پَ گَ] (ص مرکب) آهارزننده. آهارکننده.

پتگه. [ ] (اِ) به ترکی قانصه است و بفارسی سنگدان طیور.

پتگیر. [پَ] (نف مرکب، اِ مرکب) پتگر. پرویزن. ماشوب. (برهان). غربال. و رشیدی گوید:«یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریک‌بیز».

پتلوپ. [پَ] (اِ) نان خورشی است که از ماست و شیر و مغز گردکان سازند. بتکوب. و ظاهراً مصحف پتکوب یا بتکوب باشد.

پتلوز. [پَ] (اِ) (فرهنگ شعوری) پتکوب. بتکوب. ظاهراً مصحف پتکوب است.

پتمار زدن. [پَ زَ دَ] (مص مرکب) چون بوتیمار سر در میانهٔ دو شانه فرو بردن. محزون نشستن.رجوع به بوتیمار شود.

پتمارزده. [پَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) محزون. سر میان دو شانه فروبرده.

پتنگ. [پِ تَ] (اِ) دریچه و منفذی را گویند که در خانه‌ها بجهت روشنائی گذارند. (برهان). روشن. باجه.

پتنی. [پَ تَ] (اِ) پاتنی. پاتینی. طبقی که بدان غله افشانند. چچ:

بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر
پتنی بر دو سرش چون دو سر میزان است.
اثیر اومانی[4].

پتو. [پَ] (اِ) از پت بمعنی مو، قسمی منسوج پشمین. پشمینهٔ معروف کشمیری. (رشیدی). پارچهٔ زفت پشمین که بر روی لحاف و گاهی تنها چون لحاف بر روی افکنند. فرالاوی گویددر صفت جوانی صوفی:

بتن بر یکی ژنده‌ای از پتو
شب و روز بودی بروی و بمو.
(از جهانگیری).

و این کلمه ظاهراً از پُتُو به ضم پا و تاست که در لهجهٔ کرمانیان بمعنی پرپشم و پشم‌آلوست.

---

۱ - نل: چو سندان پولاد.
2 - Pawtucket. 3 - Vaccine.
۴ - جهانگیری این بیت را شاهد آورده و معنی شعر معلوم نیست.

پتو. [پَ تَ] (اِ) موضعی را گویند از کوه و غیر آن که پیوسته آفتاب بر آن بتابد و مقابل آنرا نسر خوانند و مخفف پرتو هم هست. (برهان). برآفتاب. آفتاب رویه.

پتو. [پَ] (اِخ) نام محلی کنار راه لار به بستک میان انوه و شیخ حضور در ۴۷۴۵۰۰ گزی شیراز.

پتو. [پُ] (ص) در لهجهٔ کرمانیان، پرپشم، پشمالو.

پتواز. [پَ تْ] (اِ) بتواز. پدواز. (رشیدی). آده. میقعه. (برهان). نشیمن کبوتر و باز و دیگر پرندگان از شکاری و غیرشکاری و آن دو چوب است که به اندک فاصله از یکدیگر بر زمین فروبرند و چوب دیگر بر زبر آن دو نهند چنانکه نشستن آن جانوران را بکار آید. ||مطلق آرامگاه و نشستنگاه. (رشیدی):

چو از پتواز چوگان تو سرزد
هواگیرد چو باز تیزپر، گوی.
عمید لوبکی (از فرهنگ رشیدی).

دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون
قفس شکسته و روحم نشسته بر پتواز.
میرغروری.

و رجوع به پدواز شود.

پتوازه. [پَ زَ / زِ] (اِ) پتواز. رجوع به بتواز شود.

پت و پهن. [پَ تُ پَ] (ص مرکب) از اتباع. پهنی پهن: بینیئی پت و پهن.

پتوس. [پِ] (اِخ)[1] مردی رومی که او را به تهمت مخالفت با کلد امپراطور روم محکوم به مرگ کردند و زن او مسماة به آرّی[2] آرّیا پیش از او خود را بکشت و قبل از مرگ برای تشجیع شوهر خود گفت «پتوس، بنگر مرگ را تعبی نیست»[3].

پتولمائیس. [پِ تُ لِ] (اِخ)[4] نام چندین شهر است که بزمان بطالسهٔ مصر تأسیس یا تعمیر و تزیین شده‌است و عمدهٔ آن شهرها که بنام پتولمائیس نامیده میشود شهرهای ذیل است: اولی در ساحل سوریه، شهری که امروز بنام عکا خوانده میشود. دومی در ساحل برقه که امروز آنرا طلمه خوانند و اکنون قریه‌ای است و آثار قدیمه در آنجا هست. سومی شهری بوده‌است در مصر علیا به ساحل یسار نیل که امروز بنام منشیةالندی معروفست چهارمی در ساحل بحر احمر است که آنرا پتولمائیس نیرون مینامیدند و محتمل است که آن شهر در محلی که امروز بنام المرسی‌المبارک در ساحل حبشه موسوم است بوده‌است.

پتوله. [پَ لَ / لِ] (اِ) بافتهٔ ابریشمی منقش کارهندوستان را گویند. (برهان).

پتوه. [پَ] (هندی، اِ) نوعی از کشتی. (غیاث اللغات).

پته. [پَ تَ / تِ] (اِ) جواز. گذرنامه. بلیط. گذرنامهٔ اسب و استر و اشتر و خر و الاغ و مال‌التجاره و جز آن. جواز مالداران که حاکی از ادای حق راهداری است. ||بندگونه‌ای که جاجا در جویهای نشیب‌دار بندند که هم آب نگاه دارد و هم جوی شسته نشود.
- پته‌اش روی آب افتادن؛ راز و سرّ او فاش شدن.
- پته بستن؛ بستن بند در جای جای جویهای نشیب‌دار.

پته. [پَ تْ تَ] (هندی، اِ) نوعی از شمشیر راست باشد.

پتی. [پَ] (ص) در تداول عامه، ساده. تنها. تهی. خالی. بی‌خورش. خشک. کَفْتْ: نان پتی، قفار. نان تهی. نان خالی. خبز کفت. (منتهی الارب). آبِ پتی؛ آبِ تهی. آب خالی. آبِ محض. دوغ پتی؛ دوغ بی کره و روغن و بسیار آب. ||برهنه. عور. روت: پاپتی.
- قلیه پتی؛ جیرووبر، جَغورَبغور. حسرةالملوک. و آن طعامی است فقرا را از رودهٔ خردکرده که با روغن و پیاز سرخ کنند و سرکه بر آن مزید کنند. وگاه از جگر خردکرده سازند.
||آشکار.

پتیار. [پَ تْ] (اِ) پتیاره. رجوع به پتیاره شود.

پتیاره. [پَ تْ رَ / رِ] (اِ)[5] در پهلوی پتیارَک[6] بمعنی مخالفت و بغضاء و ستیز و خصوصاً مخلوقات اهریمنی که برای تباه کردن آفریدگان اهورمزدا پدید آمده‌اند و اصل اوستائی آن پئی‌تیارَ[7] است[8]: مخالفت. ضدیت. بغضاء. عدوان. عداوت. عناد. دشمنی. خلاف. فتنه. شور و آشوب و غوغا:

برگشت چرخ با من بیچاره
و آهنگ جنگ دارد و پتیاره. کسائی.

نیاید ز ما با قضا چاره‌ای
نه سودی کند هیچ پتیاره‌ای. فردوسی.

همه پیش فرمانش بیچاره‌اند
که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند. فردوسی.

چنین گفت کان کو چنین باره کرد
نه از بهر پیکار و پتیاره کرد. فردوسی.

الا ای مرد پیرایهٔ خراسان
مدار این خون و این پتیاره آسان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

نهان گشته ز شاهنشاه دایه
که خود پتیاره را او بود مایه. (ویس و رامین).

بباید خریدن ورا [یوسف را] چاره نیست
بدین در ره هیچ پتیاره نیست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

مر آن آبدان را به صد پاره کرد
بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چو لطفش آمد پتیارهٔ زمانه هباست
چو قهرش آمد اقبال آسمان هدراست.
انوری.

||آفت. بلا. عیب. مصیبت. چیزی که دشمن دارند. (فرهنگ اسدی):

بجز کشتن و بستنت چاره نیست
که زنگی‌تر[9] از مرگ پتیاره نیست.
فردوسی.

توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای. فردوسی.

ز مردن مرا و ترا چاره نیست
درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.

همی رفت باید کزین چاره نیست
مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.

برآشفت بهرام و شد سرخ چشم
ز گفتار پرموده آمد بخشم
به تیزیش یک تازیانه بزد
بدانسان که از ناسزایان سزد
ببستند هم در زمان پای اوی
یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خرّادبرزین چنین دید گفت
که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد به نزد دبیر بزرگ
بدو گفت کاین پهلوان سترگ
به یک پشه از بن ندارد خرد
ازیرا کسی را بکس نشمرد
ببایدش گفتن کزین چاره نیست
ورا بدتر از خشم پتیاره نیست
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد
زبانها پر از پند و رخ لاجورد. فردوسی.

بدو گفت شاه آن بد نابکار
به پیش تو در، کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بدکار و دزد
بخواهی ز من چشم داری بمزد!
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
دگر زو بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.

شود جای خالی و من چاره‌ای
بسازم نترسم ز پتیاره‌ای. فردوسی.

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.

نباید که اندر نهان چاره‌ای

---

1 - Paetus. 2 - Arrie.
3 - Poete, non dolet.
4 - Petolemaïs.
۵ - رشیدی این کلمه را به کسر اول ضبط کرده است.
6 - patyârak.
7 - ar, paiti مشتق از paityâra.
۸ - رجوع شود به فرهنگ پهلوی تألیف de Harlez ص ۲۲۳.
۹ - ن ل: درنگی‌تر.

بسازد گزندی و پتیاره‌ای. فردوسی.
نگر تا چگونه کنی چاره‌ای
کزان گم شود زشت پتیاره‌ای. فردوسی.
تخواره که در جنگ غمخواره بود
یلان سینه را زشت پتیاره بود. فردوسی.
دو چشم من چنین پتیاره دیده
چرا پرخون ندارم هر دو دیده.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نیست
ز خرسندی به او را چاره‌ای نیست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
از عامه خاص هست بسی بدتر
زین صعب‌تر چه باشد پتیاره. ناصرخسرو.
پتیارهٔ ظلمی بلای بخلی
درمان نیازی علاج آزی. مسعودسعد.
ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز ز بر.
مسعودسعد.
بروز عدلش میزانهای ظلم سبک
بعون رایش پتیاره‌های دهر سلیم.
ابوالفرج رونی.
جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای
برو گر توانی بکن چاره‌ای. نظامی.
||مخلوقات اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار و آفریدگان اهورمزدا پدید آمده‌باشند. (فرهنگ پهلوی دُهارله). دیو. مخلوق اهریمنی:
همانا شنیدستی آوای سام
نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها
که‌از چنگ او کس نگشتی رها...
دگر سهمگین دیو بد بدگمان
تنش بر زمین و سرش بآسمان...
دو پتیاره زینگونه بیجان شدند
ز تیغ یل سام بریان شدند. فردوسی.
برون شد [رستم] به نخجیر چون نره‌شیر
کمندی بدست اژدهائی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله
بدانجا گذر داشت شیر یله
سه روزش همی جست از آن مرغزار
همی‌کرد بر گرد اسبان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت
چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود
بچرم اندرون زشت پتیاره بود. فردوسی.
شوید این شگفتی ببینید گرم
چنان زشت پتیاره دریده چرم.
فردوسی.
پراکنده‌گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری‌در ستمکاره‌ای
پدید آید و زشت پتیاره‌ای. فردوسی.

از آن چاره ضحاک بیچاره بود
که‌جانش گرفتار پتیاره بود. فردوسی.
جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها
بسی شهر کردم بسی باره‌ها. فردوسی.
پس آن چرم پتیاره کآورده بود
بیاورد و شاه و سپه را نمود
کهی بُد دوسر بروی و هشت پای
که‌ده زنده پیلش نبردی ز جای
همه کام دندان پیل و نهنگ
همه پنجه چنگال شیر و پلنگ... اسدی.
سپاه و شه از سهم آن نره دیو
بماندند با یاد کیهان خدیو...
بفرمود شه چاردار بلند
مر آن زشت پتیاره کرده به بند
همه تن بزنجیرهای دراز
به میدان بدان دارها بست باز. اسدی.
گرفتندلشکر بیکره خروش
که‌او منهراس است با او مکوش
دژ آگاه‌دیوی بدو منکر است
به بالا چهل رش ز تو برتر است...
سپهدار گفت از من آغاز کار
خود این رزم کرد آرزو شهریار
ازاین زشت پتیاره چندین چه با ک؟
همین دم ز کوهش کنم در مغا ک. اسدی.
کنون آمده‌ست اژدهائی پدید
کز آن اژدها مه دگر کس ندید
از آنگه که‌گیتی ز طوفان‌برست
ز دریا برآمد بخشکی نشست
گرفته نشیمن شکاونده کوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش [گرشاسب را] برتاختن
وزان زشت پتیاره کین آختن. اسدی.
سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندر رمید. اسدی.
||مکر و فریب. حیله. دغا:
همان مادری کن که کردی همی
چراگرد پتیاره گردی همی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||شدت و سختی و نفاذ حکم. (جهانگیری):
گردش‌افلا ک‌با پتیارهٔ حلمش خجل
صورت تقدیر در آئینهٔ علمش عیان.
سید ذوالفقار شیروانی.
||خجلت. شرمندگی:
ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو
پتیارهٔ تحرک باد بزان دهد.
سید ذوالفقار شیروانی.
در فرهنگ جهانگیری این معنی را در ذیل لفظ پتیاره آورده و بیت مذکور نیز شاهد آمده‌است. اما رشیدی گوید که پتیاره در این بیت مصحف لفظ پیغاره است. ||مکنون. مخزون. (جهانگیری) (برهان). و در فرهنگها بیت ذیل را برای این معنی شاهد آورده‌اند و صریح در مقصود نیست:
اندر ضمیر او عیان پتیارهٔ سرّ قدر
و اندر گمان او نهان پیرایهٔ نور یقین.
سید ذوالفقار شیروانی (از جهانگیری).
||(ص) دشنامی سخت قبیح در تداول زنان که زنان را گویند.
||زشت. نازیبا. مهیب. چیزی مکروه و مهیب که دلیر و بی‌اختیار بر کسی آید خواه حادثهٔ زمانه خواه بلیهٔ فلک و حکم قدر خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار. (رشیدی):
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند پتیاره و دیرساز. فردوسی.
جهانی بر آن جنگ نظاره بود
که آن اژدها سخت پتیاره بود. فردوسی.
ز دوران نگر مانده بیچاره‌ایم
گرفتار این زال پتیاره‌ایم. اسدی.

پتی دلاکروآ. [پ دُ] (اِخ)[1] فرانسوآ. مستشرق معروف فرانسوی که بسال ۱۶۲۲م./ ۱۰۳۱ هـ.ق. ولادت یافته و بسال ۱۶۹۵م./ ۱۱۰۶ هـ.ق. در پاریس درگذشته است. وی چهل سال مترجم زبان ترکی و عربی پادشاه فرانسه بود و تاریخ فرانسه را بترکی ترجمه کرد و تاریخ چنگیزخان[2] پادشاه مغول و تاتار را نگاشت که بسال ۱۷۰۱ م. منتشر شد. دیگر از تألیفات او فرهنگ ترکی بفرانسه و فرانسه بترکی است. وی فهرستی از نسخ خطی ترکی و فارسی کتابخانهٔ سلطنتی نیز ترتیب داد و از وی پسری ماند سمیّ پدر. رجوع به فقرهٔ بعد شود.

پتی دلاکروآ. [پ دُ] (اِخ)[3] فرانسوا. پسر فرانسوا پتی دلاکروآ که بسال ۱۶۵۳م./ ۱۰۶۳ هـ.ق. در پاریس ولادت یافت و بسال ۱۷۱۳م./ ۱۱۲۴ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. وی سفری به مشرق کرد و از سال ۱۶۹۰م. به بعد استاد زبان عربی در مدرسهٔ سلطنتی[4] بود و چند سال بعد مترجم پادشاه فرانسه و جانشین پدر شد. از آثار وی یکی تاریخ سلطان ایران و وزیرانش، حکایات ترکی است که از مؤلفات شیخ زاده ترجمه شده‌است (۱۷۰۷م.) و دیگر ترجمهٔ هزارویکروز از حکایات ایرانی (۱۷۱۰-۱۷۱۲م.) و از وی پسری ماند موسوم به الکساندر پتی دلاکروآ.

پتی دلاکروآ. [پ دُ] (اِخ)[5] آلکساندر- لوئی- ماری. پسر فرانسوا پتی دلاکروآی

---

1 - Pétis de La Croix, François.
2 - Histoire du Genghis-Khan 1er.
3 - Pétis de La Croix, François.
4 - Collège Royal.
5 - Pétis de La Croix, Alexandre-Louis-Marie.

(دوم) که بسال ۱۶۹۸م./۱۱۰۹ هـ.ق. ولادت یافته و بسال ۱۷۵۱م./۱۱۶۴ هـ.ق. درگذشته است. وی نیز مانند پدر مترجم دربار و استاد مدرسهٔ سلطنتی بود و ازو ترجمهٔ کتابی از ترکی بنام فهرست مطالب؛ قانون سلطان سلیمان و غیره یا وضع سیاسی و نظامی، مستخرج از اسناد رسمی دولتی عثمانیان[1] باقی مانده که بسال ۱۷۲۵ م. چاپ شده‌است. دیگر مکاتیب انتقادی حاجی محمد افندی[2] بعنوان «خاطرات شوالیه آرویو»[3].

پتیر. [پَ] (اِ) رزمه و بقچه که جامه در آن نهند. (فرهنگ شعوری به نقل از فرهنگ نعمةالله).

پتیره. [پَ رَ / رِ] (ص، اِ) امری مکروه طبع. چیزی که مکروه طبیعت باشد. (جهانگیری) (رشیدی). و ظاهراً این کلمه صورتی از پتیاره است:

بدر میروم زین پتیره سرای
نماند جهان نام ماند بجای. زجاجی.

پتیله. [پَ لَ / لِ] (اِ) مصحف پلیته بمعنی فتیله است.

پج. [پَ] (اِ) پژ. گریوهٔ کوه. (رشیدی). کوه. جبل. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به پژ شود.

پجار. [پَ] (اِ) پچ. پژ. کوه. (برهان).

پج پج. [پِ پِ] (اِ صوت) لفظی است که بز را گویند و نوازند. (فرهنگ اسدی):

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پج پج بر هرگز نشود فربه. رودکی.

رجوع به پچ‌پچ شود.

پجردن. [پِ جُ دَ] (مص) در زبان عوام پرستاری و نهایت مواظبت کردن از روی مهربانی چیزی یا کسی را. پرستاری پیر و بیمار و طفل کردن. و اصل بجرمق زبان آذری، این کلمه است.

پجشک. [پِ جِ] (اِ) طبیب. پزشگ. مُعالج. (مهذب الاسماء): و محمدبن زکریا پجشگ از آنجا [ری] بود. (حدود العالم).

پجشک ستور. [پِ جِ کِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیطار. دام‌پزشک.

پجشگی. [پِ جِ] (حامص) طبابت. پزشکی.

پجنگ. [پِ جِ نِ] (اِخ)[4] یا نوگای. نام قبایلی میان دره‌های آرال و یمبا. و رجوع به پچنگ شود.

پجول. [پُ] (اِ) بجول. پژول. بژول. شتالنگ. اشتالنگ. کعب. قاب. غاب:

نه اقعس سرون و نه نقرس دو پا
نه اکفس پجول و نه شم ز استر.
ابوعلی الیاس (از فرهنگ اسدی)[5].

پجیو. [پَ جی] (اِ) اشتغال به امری است که غرض از آن اعتقاد بهم رسانیدن مردم باشد به کسی و آنرا سالوسی و ریا خوانند. (برهان).

پچ. [پُ] (ص) پوچ. پوک. میان‌تهی. و این کلمه مخفف پوچ است:

هستم ز شرّ چو نار ز دانه به تیرمه
وز خیر پُچ میانه چو اندر بهار سیر. سوزنی.

پچ. [پِ] (اِخ)[6] نامی است که آرناؤدها و ملل اسلاو به قصبهٔ ایپک دهند. رجوع به ایپک شود.

پچازی. [پَ] (ص) شطرنجی. منقش به نقوش مربع[7].

پچاق. [پِ] (ترکی، اِ) کارد. چاقو. رجوع به پچق شود.

پچ پچ. [پِ پِ / پُ پُ] (اِ صوت) پچ‌پچه. فچفچه. پژپژ. (رشیدی). بچ‌بچ. پج‌پج. نام آواز آنکه راز و نجوی کند. نجوی. نمیمه. هسیس. منافثه. سخنی که آهسته با یکدیگر گویند[8]. ||لفظی که شبانان بز را بدان نوازند. پچ‌پچ:

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پچ‌پچ بر هرگز نشود فربه. رودکی.
نشود بز به پچ‌پچی فربه. سنائی.

— پچ‌پچ کردن با...؛ نجوی کردن با. آهسته با کسی سخن گفتن.

پچپچه. [پِ پِ چَ / چِ / پُ پُ چَ / چِ] (اِ صوت) سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کس بطریق سرگوشی و خفیه بهم گویند. (برهان). پچ‌پچ. همهمه. فچفچه.

پچخیزیدن. [پَ دَ] (مص) غلتیدن. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل من همی برانگیزد
پیش همه مردمان و او عاشق (کذا)
چو [ن] بنده بخاک بر پچخیزد
(کذا). عسجدی.

رجوع به پخجیزیدن و پخچیزیدن شود.

پچرا. [پِ چُ] (اِخ)[9] رود بزرگ در روسیهٔ اروپا که از اراضی پرم[10] و ولوگدا[11] و آرخانگل[12] عبور میکند این رود از دامنه‌های غربی اورال سرچشمه گیرد و در آغاز از جنگلهای وسیع گذرد و از راست و چپ شعبی بدان پیوندد و با دلتای وسیعی در خلیج پچورا واقع در اقیانوس منجمد شمالی ریزد. طول آن ۱۷۰۰۰۰۰ گز است.

پچشک. [پِ چِ] (اِ) پجشک. پزشک. طبیب: بطر... پچشک ستور. بیطار بالفتح مثله. (منتهی الارب).

پچشک. [پُ چِ] (اِ) سرگین گوسفند و بز و امثال آن. پشک. پشکل شتر. (برهان).

پچق. [پِ چَ] (ترکی، اِ) پچک. پچاق. کارد. چاقو:

ترک من خورده نبید، دی برم مست رسید
وز سر خشم کشید، بر من آن پچقو. سوزنی.
از چشمم ار بر آن چچک تو چکد سرشک
ترکی مکن بکشتن من برمکش پچک.
سوزنی (دیوان ص۱۴۶).

پچکم. [پِ کَ] (اِ) پشکم. (جهانگیری). خانهٔ تابستانی. غرد. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). خانهٔ تابستانی که شبکه کرده باشند. (رشیدی). بارگاه و ایوان و صفه. (برهان). طرز. ترد. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). خانه‌ای که همه سوی آن در و پنجره باشد:

از تو حالی نگارخانهٔ چشم[13]
فرش دیبا کشیده بر پچکم. رودکی.
هزاران بدو اندرون طاق و خم
به پچکم درش نقش باغ ارم. عنصری.

رشیدی گوید و بعضی [این لفظ را] پیکم گفته‌اند... و ظاهراً شین را به تصحیف یا خوانده‌اند. ||گرگ. ذئب. (برهان). و رجوع به بجکم شود.

پچل. [پَ چَ] (ص) آنکه پیوسته تن و لباس ملوث دارد. ||شلخته. پنتی. دَنس. پلشت. قَذر. ||قبیح. قبیحه. هجین. مستهجن. خبیث. ||چرک.

پچلی. [پَ چَ] (حامص) چگونگی و کیفیت پچل.

پچ میانه. [پُ نَ / نِ] (ص مرکب) رجوع به پُچ شود.

---

1 - Bibliographie; Canon du Sultan Suleïman, etc. ou Etat politiqueet militaire, tiré desarchives des princes Otlomans.

2 - Lettres Critiques de Hadji Mohammad - Effendi.

3 - Mémoire du chevalier d'Arvieux.

4 - Pechenègus.

۵ - این بیت در بعض نسخ فرهنگ اسدی به هیأت ذیل آمده‌است:
نه اقعس سرون و نه نقرس دو پا
نه اکمس پژول و نه نر ماستر
و نیز:
نه اقعس سرون و نه هول [؟] دو پا
نه اکفس پچول و نه شم ز استر [کذا]

6 - Petch. 7 - Quadrillé.

8 - Chuchotement.

9 - Petchora. 10 - Perm.

11 - Vologda. 12 - Arkhangel.

۱۳ - نل: از تو عالی نگارخانهٔ جم... و: از تو خالی نگارخانهٔ جم...

پچنگ. [پ چ نِ] (اِخ)[1] (قـوم...) یـا پاتزیناس[2] قومی از نژاد تاتار که در قرن نهم میلادی بر ساحل دریای سیاه میان مصب رود دانوب و رود دُن سکونت گزیدند و با دولت بیزانس متحد بودند ولی چون تدریجاً موجب دهشت امپراطوری روم شرقی گردیدند در قرن یازدهم سپاهیان روم با آنان جنگ درپیوستند و آلکسیس کومنن[3] سردار آن دولت بسال ۱۰۹۱م. در لبورنیون[4] آنان را شکستی فاحش داد و در قرن دوازدهم این قوم بدست ژان کومنن[5] منقرض گردیدند (۱۱۲۳ م.).

پچنی. [پ] (اِخ)[6] از مستملکات آواک[7] پسر ایونی. واقع در نواحی آنسوی اَرَس که جلال‌الدین خوارزمشاه گرجیان و متحدین آنان را در آنجا منهزم ساخت و از آنجا بقصد تجدید محاصرهٔ خلاط بیرون شد. رجوع به تاریخ مغول ص۱۲۹ شود.

پچواک. [پَ] (ص) ترجمان. مترجم که سخن یا نامه از زبانی به زبانی دیگر نقل کند. ||بعضی گویند بمعنی ترجمه است. (برهان). شاهدی برای کلمه بدست نیامد و ظاهراً ساخته و مصنوع باشد.

پچودن. [پَ دَ] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن.(برهان).

پچول. [پَ] (ص) پَچل. پنتی. پلشت. قَذر. دَنِس. ||(اِ) کعب. قاب. و رجوع به بجول شود.

پچوه. [پَ ه] (اِ) ترجمه. نقل معنی از لغتی به لغتی دیگر. وُستی. (برهان). و شاهدی برای این لفظ بدست نیست و مصنوع بنظر می‌آید.

پچوی. [ ] (اِخ) (ابراهیم افندی) یکی از کسان سردار لالامحمد پاشا. مورّخی ترک است. او بزمان سلطان مرادخان رابع میزیست و او راست تاریخ آل عثمان، در دو مجلد.

پچیز. [پَ] (ص) کهین. کمترین. کمینه. اصغر. احقر. محتمل است این صورت مصحف نچیز بمعنی ناچیز باشد.

پچیلی. [پ] (اِخ)[8] یا چیلی[9] از ایالات چین در سرحد مغولستان میان دو ایالت شینگ کینگ و هونان و در مشرق آن خلیج پچیلی واقع است. مساحت این ایالت در حدود ۳۱۵۰۰۰ گزمربع و سکنه آن، ۱۹ میلیون نفر است و شهر پکن در آن ایالت است. کرسی آن پائوتینگ‌فو[10] باشد. این ایالت دارای محصولات کشاورزی بسیار است و تجارت بحری در بندر تین تسین[11] و تجارت برّی در شهر کالگان[12] دارد.

پخ. [پَ] (اِ صوت) پیشت! لفظی که در ماوراءالنهر بدان گربه را رانند. آوازی که بدان گربه‌را بیرون کردن خواهند. کلمه‌ای است که سگ و گربه را بدان رانند. (برهان). چخ:

عدوی جاه ترا بخت چون نهاز شده‌است
بپای خویش همی آردش سوی مسلخ
کسی‌که گردن شیران شرزه درشکند
بگربهٔ تو به بی حرمتی نگوید پخ.
سوزنی.

||(صوت) لفظی است که در مقام تحسین گویند. بخ! خوش! بَه! رجوع به پخ‌پخ شود. ||(ص) مسحوق. ||(در آجر یا خِشت) که نبش ندارد. || (ص) پَخت. مسطح. بی ژرفا. کم‌ژرف. مقابل گو و گود. ||پَهلو. (برهان): چهار پخ یعنی چهارپهلو. (برهان). و بدین معنی در اصطلاح تراش الماس مستعمل است چنانکه گویند: گوشوارهٔ شکوفهٔ الماس شش پخ.
— پخ زدن؛ تراشیدن بطرز خاص الماس و دیگر جواهر را.

پخ. [پ] (اِ صوت) پَخ. آوازی که بدان خرگوش و نوع او را رمانند. کلمه‌ای است که سگ و گربه را بدان برانند. (برهان).
— به او پخ کنند زهره‌اش می‌ترکد؛ یعنی سخت ترسنده است.

پخ. [ ] (اِ) پالایش آب بود و ره آب را نیز گویند.(اوبهی).

پخ. [پُ] (اِ) بزبان خراسان براز را گویند یعنی سرگین آدمی و غیره... و از لغات ترکی به ثبوت میرسد که لفظ ترکی است. (غیاث اللغات).

پخ‌پخ. [پ پ] (صوت) پَه‌پَه. بَه‌بَه. خوش خوش.بَخ‌بَخ. آفرین. طوبی لک. مرحبا بک.

پخ‌پخ کردن. [پ پ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول اطفال؛ بریدن چنانکه سر مرغ و گوسپندو جز آن را.

پخ‌پخو. [پَ /پ خُ پَ /پ] (اِ) پخلوُچه. پچلیچه. غلغلیچ. غلملیچ. (رشیدی). غلفچ. غلمچ. قلفچه. غلغلک. غلغلی. و آن چنانست که‌انگشت در زیر بغل کسی کنند و بنوعی بجنبانند که بخنده افتد یاکف پای یاکف دست خارند بدان مقصود:

در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو
در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر.
نیازی صاحب فرهنگ منظومه (از رشیدی).

پخت. [پَ] (ص) پَخ. مسطح. پَهن. پَخش. آنکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا در زیر چیزی دیگر پهن شده باشد. (برهان). ||(اِ) از اتباع و مزدوجهٔ رخت است و در شمس‌اللغات آمده که پخت بالفتح با باء فارسی مترادف رخت است:

وقتست کز فراق تو و سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش.
حافظ.

گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.
حافظ.

پخت. [پُ] (مص مرخم) طبخ. پَزش. ||مقداری از چیزی که در یک بار پزند یا در یک بار در دیگ کنند: یک پخت قهوه. یک پخت فلفل. یک پخت چای.
ترکیب‌ها:
—پل و پخت. دست‌پخت. دم‌پخت. مغزپخت. نیم‌پخت. رجوع به ردیف و ردهٔ همین کلمات شود.
||طرز و حالت و شکل پختن. ||الگد. لگد را گویند مطلقاً خواه اسب بر کسی زند و خواه آدمی و حیوانات دیگر. (برهان). تیپا.
— پخت کردن؛ طبخ کردن: این نانوائی پخت نمی‌کند.

پختکاب. [پُ] (اِ مرکب) رجوع به پختکاو شود.

پختکاو. [پُ] (اِ مرکب) ادویه‌ای که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند. اسپرم آب. پختکاب. (فرهنگ رشیدی). و معنی ترکیبی آب پخته‌است. (فرهنگ رشیدی).

پختگان حقیقت. [پُ تَ نِ حَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانایان اسرار. واصلان حق. (تتمهٔ برهان).

پختگی. [پُ تَ / تِ] (حامص) نضج. حالت و چگونگی چیزی که پخته باشد. رسیدگی. ینع:

هر یکی با جنس خود در کرد خود
از برای پختگی نم میخورد. مولوی.

||عقل. حَزم. احتیاط. متانت. سنجیدگی. نباهت. وزن. باتجربگی. آزمودگی:

فزون کرد ارچه سفر رودِ مرد
همان پختگی به بود سود مرد
بکان کندن ار دست توگشت ریش
مخور غم که سود از زیان است بیش.
امیرخسرو.

پختن. [پُ تَ] (مص) (از پهلوی اف‌فونتن[13]) طبخ کردن. بآتش نرم کردن اعم از آنکه با آب گرم یا بر روی آتش یا بر روغن و چربو کنند. اهراء. (زوزنی). ||طبخ. چنانکه جامه و نسیجی را، انضاج:

---

1 - Petchenègus.
2 - Patzinaces.
3 - Alexis Comnène.
4 - Leburnion.
5 - Jean Comnène.
6 - Pechni. 7 - Avak.
8 - Petchili. 9 - Tchili.
10 - Pao-ting-fou.
11 - Tien-Tsin. 12 - Kalogan.
13 - affuntan.

پختن دیگِ نیک‌خواهان را
هرچه رخت سرا ست سوخته به. سعدی.
– پختن (پنبه را...)؛ از پنبه دانه جدا کردن. حلاجی کردن. فلخیدن. فلخمیدن.
– پختن خِلط؛ نضج آن.
– پختن زر؛ ذوب کردن و پاک ساختن آن در بوته:
شست باید لفظ را تا نعت او گوئی بدان
پخت باید زر را تا تاج را درخور شود.
عنصری.
– پختن ریش؛ نرم شدن آن بدان حدّ که چون نشتر زنند یا خود سرباز کند چرک و ریم آن به آسانی بیرون آید.
– پختن شغل؛ ترتیب دادن آن. روبراه کردن آن. ساختن. مهیا کردن:
زاد همی ساز و شغل خویش همی پز
چند پزی شغل نای و شغل چغانه. کسائی.
و شاید پز و پزی در این شعر بر و بری باشد.
– پختن میوه؛ رسیدن آن. اُدُوّ. نُضج. یَنع. ایناع. نضج یافتن.
– کسی را پختن؛ وی را به افسون و فریب با خویش همداستان کردن. قانع و راضی کردن.
– پختن (هوسی)؛ هوی و میلی بدل راه دادن:
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره‌رای سرتیز، سبک‌پای که هر دم هوسی پزد. (گلستان).
||آزموده ساختن. سنجیده کردن. مجرّب کردن. حازم و عاقل گردانیدن:
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
خرد خام گفتارها را پزد. فردوسی.
مصدر دیگر پختن پَزِش است[1]: پختم. پز:
بزن دست بر سکنهٔ من تکک تک
چنان چون ز غاره پزد مهربانو.
(از لغت اسدی).
– دیگ پختن؛ طبخ طعام.
– امثال:
آش مردان دیر پزد. (از کتاب امثال مختصر چ هند).
آنقدر بپز که بتوانی خورد؛ آن اندازه بدی مکن که‌کیفر آن تحمل نتوانی.
و رجوع به پخته شود.

پختنی. [پُ تَ] (ص لیاقت) درخور طبخ. سزاوار پختن. ||مطبوخ. طبیخ. مقابل حاضری. ||پختنی ساختن؛ اطباخ. (تاج المصادر بیهقی).

پختو. [پُ تَ] (اِ) در لهجهٔ مردم دامغان قسمی کبوتر و این ظاهراً اصل کلمهٔ فاختهٔ عرب است.

پختو. [پُ] (اِخ) پشتو. یکی از لهجه‌های فارسی معمول در بعض طوائف روستائی و صحرانشین افغان. و این زبانی نهایت بدوی است و از آن زبان شعر و کتابت کردن تکلف و تجشمی بیهوده است.

پختو. [پَ] (اِ) تندر. رعد. (لغت فرس اسدی):
عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با پختو. رودکی.
و این کلمه در بعض لغت‌نامه‌ها پخنو آمده است بهمین معنی.

پخت و پز. [پُ تُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) طبخ. پختن: پخت و پز خانه با فاطمه است. پخت و پزش خوب است
– پخت و پز کردن؛ در سِرّ قراری به حیله به ضرر کسی دادن.

پخته. [پُ تَ / تِ] (نمف) مطبوخ. قدیر که به آتش گرم و نرم شده باشد سهولت خوردن و هضم را. با حرارت قابل خوردن شده:
عمری[ژ] ای نابکار چون غلبه
روی چونانکه پخته تفشیله. منجیک.
یکی پای بریان ببرد از بره
همه پخته چیزی که بد یکسره. فردوسی.
آن دیگ پخته بر جای است. (تاریخ بیهقی).
فرمان ترا چرا مطیع است
تا پخته خوری بدو و بریان. ناصرخسرو.
آنکه به طعام رفته بود زهر در آن پخته کرد. (شاهد صادق). ||رسیده. یانع. نضیج. مقابل نارسیده، خام. نرسیده، کال، نارس: برها و میوه‌هاء پخته در وی بکمال رسد. (نوروزنامه).
در باغ ایادیش بر اشجار مروّت
پخته است و رسیده رطب و خار شکسته.
سوزنی.
||مجرّب. آزموده. محتاط. سنجیده. فهمیده. وزین. گران‌سنگ. وزین‌الرأی. مُنتبه. عاقل. ضابط. لَبیب. که از افراط و تفریط اندیشه بیرون است. جاافتاده. دانسته. مُدَبِّر. باتدبیر. نیک‌اندیشیده:
خام گفتی سخن ولیکن تو
نیستی پخته چون بگوئی خام. فرخی.
و وی مردی پخته و عاقبت‌نگر است. (تاریخ بیهقی) . این رسول از معتمدان درگاه است باید که وی را پخته بازگردانیده آید تا این کارهای تباه‌شده به صلاح بازآید. (تاریخ بیهقی). جواب داد که نیک آمد امروز بازگردند و فردا پخته بازآیند که این مال سخت زود میباید حاصل شود تا اینجا دیر نمانیم. (تاریخ بیهقی). با سواران پختهٔ گزیده حمله افکندند. (تاریخ بیهقی).
ای پخته نگشته ز آتش عقل
امید تو بس خام می‌نماید.
مسعودسعد.
در زمانه ز هر چه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است. سنائی.
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۶۰۹).
نشود مرد پخته، بی سفری
تا نکوشی نباشدت ظفری. اوحدی.
||تمام. کامل. بی‌نقص چنانکه قولی و فعلی. نیک‌اندیشیده:
هیچ مردی تمام و پخته نگفت
که‌ازو هیچ کاری آید خام. فرخی.
در این باب رای زنند و کاری پخته پیش گیرند. (تاریخ بیهقی). تا بر کاری پخته از اینجا بازگردیم. (تاریخ بیهقی). به رسولی فرستاده آمد [حصیری] تا سلام و تحیت ما [مسعود] را اَطِبه و اَزکاه بخان رساند و اندر آنچه او را مثال داده آمده‌است شروع کند، چون تمام کرده آید و پخته، با اصلی درست و قاعده‌ای راست بازگردد. (تاریخ بیهقی). آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته بازگشته باشی. (تاریخ بیهقی).
بر خوان ژاژخای منه هرگز
این خوب قول پخته و بایسته. ناصرخسرو.
و پخته‌تدبیرها بمعنی رأی درست است. (محمودی از شعوری). ||می پخته؛ بُختَج. شراب جمهوری. سیکی. و برخی گفته‌اند پخته آب انگوری راگویند که سه نوبت بجوش آمده و پخته شده‌باشد. دینوری گوید فُختَج با فاء نیز گفته‌اند و گاه شود پس از آنکه آب انگور سه نوبت جوش خورد به اندازهٔ آبی که از آن بخار شده ثانیاً آب در آن ریزند و سپس آنرا بر آتش گذارند و پس از آنکه چندی بر آتش ماند در اوانی مخصوص ریزند و در آنها را استوار کنند و بحال خود گذارند تا بخوبی تخمیر شود و در مورد لزوم آنرا بکار برند و نام این شراب را جمهوری نهاده‌اند. (بحر الجواهر):
بر ما بباش و دل آرام گیر
چو پخته نخواهی می خام گیر. فردوسی.
از آن پخته می لعل کن جام را
که پخته کند مردم خام را. اسدی.
پر از در و یاقوت هر جای جام
خمی پخته می هر سو از سیم خام. اسدی.
||سِمسِم. کنجد. شیرَج. (بحر الجواهر).
||تافته. محکم (در نسج و جامه) و خام‌پخته قسمی جامه است که تار تافته و پود ناتافته دارد و پُخته‌بَرپُخته جامه‌ای که تار و پود آن تافته است. ||فلخیده. فلخمیده. محلوُج (پنبه...).
– پخته شدن؛ انطباخ. نضج. انسبات (پخته شدن خرما). (تاج المصادر بیهقی). ارطاب؛

---

۱ – پزش اسم مصدر است و مصدر دیگر کلمه پزیدن است.
ژ – ظ: غمری.

پخته شدن خرما. (زوزنی). انثلاغ؛ پخته شدن خرما بر درخت. تجزیع. یَنع؛ پخته شدن میوه. پخته شدن میوه، رسیدن آن: تا سرما نباشد و میوه‌ها زود پخته شود. (مجمل التواریخ والقصص).

— پخته کردن کاری را؛ تمام و کامل کردن آنرا:

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
آبگون جام تو باید مدتی پرخمر خام.
معزّی.

— خط پخته؛ خط نیکو که از روی تعلیم و دستور باشد، که صاحب آن بسیار کتابت کرده بود.

— زر پخته؛ زرّ گداخته. زر ناب. زر مذاب، که از غِلّ و غش پاک کرده باشند:

زَبَر جزع و دیوار پاک از رخام
درش زرّ پخته زمین سیم خام. اسدی.

تدبیر و ملک داشتن شاه شمس ملک
چون زرّ پخته از دل چون سیم خام تست.
سوزنی.

شاعر پخته‌سخن یابد به هر بیتی ازو
بدره‌بدره زرّ پخته کیسه کیسه سیم خام.
سوزنی.

— کاغذ پخته؛ که آهار و مهره دارد:

کاغذ خام شکرپیچ بود
کاغذ پخته بود معنی پیچ. ابن یمین.

شد تن من همچو زرّ پخته بزردی
کز تف تبهای تیز بود در آتش. سوزنی.

— نان پخته؛ نعمتی بی‌تعبِ طلب:

خهی نان پخته زهی گاوِ زاده. سوزنی.

پخته. [پُ تَ / تِ] (اِ) گوسفند سه یا چهارسالهٔ نَر. بَختَه (به لهجهٔ شهمیرزاد):

صحنهٔ مرغ و تاوهٔ [پر] نان
پختهٔ پَختَه برّهٔ بریان. سنائی.

چو گرگ باشم کاندر فتد میان رمه
چه میش و چه بره دندانش را چه پخته چه شاک.
سوزنی.

ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی
هزار پخته مر او را همیشه در مطبخ. سوزنی.

باز تراکه شاه طیور است چون عقاب
از گوسفند پختهٔ افلاک مسته باد. اثیر.

بدین شکرانه داد آن هرزه‌اندیش
دو پانصد پختهٔ فربه به درویش.
نزاری قهستانی.

و در اشعار ابن یمین این لفظ بسیار آمده‌است. ||درلغت‌نامه‌های جهانگیری، رشیدی و غیاث اللغات به کلمه معنی پنبه داده‌اند و این بیت را شاهد آورده‌اند:

بدان مکیب بدوزد که دل نهی همه عمر
زهی بریشم و پخته زهی دو دست قبا.
مولوی.

لیکن چون شعر تقریباً لایقره است اطمینانی بر این دعوی نیست. رجوع به پختن شود.

پخته‌برپخته. [پُ تَ / تِ بَ پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) مطبوخ. و آن قسمی دیباست که تار و پودش هیچیک خام نباشد. جامه که تار و پود تافته دارد.

پخته‌جوش. [پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) نوعی از شراب باشد که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و لغوه و کسر ریاح و ادرار بول سود دارد و طریق ساختنش اینست که شیرهٔ انگور مثقالی و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسه بریزند و در آن دیگ اندازند و بجوشانند تا مُهرّا شود. (جهانگیری):

منم که طبع در ایام من قبول کند
قدید دنبه و سیکی پخته جوش گران.
عمید لوبکی.

نه آن مستی که عقلت نیست گردد
ز صاف پخته‌جوش جام هستی.
(از جهانگیری).

پخته‌خشت. [پُ تَ / تِ خِ] (اِ مرکب) آجر. خشت پخته:

یکی خانه‌ای کرد از پخته خشت
به صاروج کرده بسان بهشت. فردوسی.

پخته‌خوار. [پُ تَ / تِ خوا / خا] (نف مرکب) مفت‌خوار. انگل. گدا. مردم آرام‌طلب و گرانجان: نیم‌شب فی امانٍ من لباس‌الظلام بر آن حدود گذشتم و پخته‌خواری چند که هم از این نمد کلاه کرده بودند و هم بر این راه چاه کنده از این دقیقه غافل گشتند و خویش را بخامی طمع در دام وزیر افکندند. (زیدری).

اگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار. سعدی.

||داماد.

پخته‌خواری. [پُ تَ / تِ خوا / خا] (حامص مرکب) مفت‌خواری. گدائی. آرام‌طلبی. گرانجانی.

پخته‌خور. [پُ تَ / تِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) گدا و گدائی‌کننده. پخته‌خوار. (برهان). ||داماد.

پخته‌رای. [پُ تَ / تِ] (ص مرکب) مجرّب. آزموده. فهمیده. عاقل. لبیب:

شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن سال و پرورده و پخته‌رای.
سعدی (بوستان).

پخته‌سخن. [پُ تَ / تِ سُ خَ] (ص مرکب) بلیغ:

شاعر پخته‌سخن یابد بهر بیتی از او
بدره‌بدره زرّ پخته کیسه کیسه سیم خام.
سوزنی.

پخته‌کار. [پُ تَ / تِ] (ص مرکب) کارآمد. ضَنَن، مرد دلاور پخته کار. (منتهی الارب).

پخته‌کاری. [پُ تَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و کیفیت و حال پخته کار.

پخته‌کاو. [پُ تَ / تِ] (اِ مرکب)[1] ادویه‌ای را گویند که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند. اسپرم آب. (جهانگیری). نَطول. (مهذب الاسماء) (جهانگیری) (برهان). بختگاو. آبزن. آبشنگ. و این کلمه در بعض مآخذ با کاف عربی و در بعض دیگر با گاف فارسی ضبط شده‌است.

پخج. [پَ] (ص) پهن. پخش. پخچ. پخ: چیزی که بر زمین پهن شده باشد. (اوبهی):

بینیی پخج بود و روئی زشت
چشمی از آتش و رخی ز انگشت. سنائی.

ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن
بچهره زرد و بتن پخج گشته چون دینار.
کمال اسماعیل.

— پخج شدن؛ پخش شدن. لِه و با زمین یکسان شدن:

یعنی فکند بپای پیلش
تا پخج شود میان میدان. خاقانی.

— پخج کردن؛ پخچ کردن. پخش کردن. لِه و با زمین یکسان کردن. برابر و مساوی کردن با:

آن روی و ریش پرگه و پربلغم و خدو
همچون خبزدوئی که کنی زیر پای پخج.
لبیبی.

اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش بر زمین پخج کرد. عنصری.

و رجوع به پخچ شود.

پخجد. [ ] (اِ) ریسم آهنگران را گویند و دیگر آن سنگی بود که حلاجان حلاجی بدو برزنند تا درست گردد (کذا). (اوبهی).

پخجیزیدن. [پَ دَ] (مص) در فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی آمده‌است: پخجیز، غلتیدن است. عسجدی گوید:

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل من همی برانگیزد
پیش همه مردمان و او عاشق (کذا)
جوینده (کذا) بخاک برپخجیزد.

و رجوع به پخچیزیدن شود.

پخچ. [پَ] (ص) پخج. پخش. پخت. پهن. کوفته. پهن شده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). ||پست. ||پژمرده. (غیاث اللغات).

— پخچ شدن؛ پهن شدن بر اثر ضربه‌ای. پهن و با زمین یکسان شدن چیزی با فشاری. بواسطهٔ فشاری از صورت نخستین گشتن و به پهنی گرائیدن. پهن گشتن از زخمی یا زوری. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

رفت برون میر رسیده فَرَم

1 - Bain topique.

پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.

— پخچ کردن؛ پخج کردن. پهن کردن چیزی در زیر چیزی چون میوه پخته زیر پای. پخش کردن. یکسان کردن با:

آن روی و ریش پرگه و پربلغم و خدو
همچون خبزدوئی که کنی زیر پای پخچ.
لبیبی.

معاذالله که من نالم ز چشمش [ظ: خشمش]
وگر شمشیر یازد [ظ: بارد] ز آسمانش
بیک پف خف توان کردن مر او را
بیک لج پخچ هم کردن توانش.
یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش با زمین پخچ کرد. عنصری.

رخساره پخچ کرده و سوراخ در شکم
از طعن و ضرب خصم تو به چون زر و گهر.
کمال اسماعیل.

پخچودن. [پَ دَ] (مص) پخچ شدن. کوفته شدن. پهن شدن. پخچیدن:

چو خارپشت که گشتم ز تیر بارانش
که موی بر تن صبرم ز زخم او پخچود.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از شعوری).

||مضایقه و دریغ داشتن. (فرهنگ رشیدی در ذیل لغت پخچ).

پخچوده. [پَ دَ / دِ] (ن مف) پخچیده. پخش و برابر با زمین شده. پهن و پخش گردیده. کوفته. کوفته شده.

پخچی. [پَ] (حامص) پهن شدگی بینی و امثال آن.

پخچیدن. [پَ دَ] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. (برهان). پخشیدن. بپا کوفته شدن. پهن شدن چیزی که به آن ضربی رسیده باشد. پخچودن. پخشودن.

پخچیده. [پَ دَ / دِ] (ن مف) پهن. کوفته شده. پخش و برابر با زمین شده. پخچوده. پهن شده. پهن گردیده:

تیغت تن کوهسار انجیده
گرزت سر روزگار پخچیده.
سراج‌الدین راجی.

پخچیزیدن. [پَ دَ] (مص) غلتیدن. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل من همی برانگیزد
پیش همه مردمان و او عاشق [کذا]
جوینده (کذا) بخاک بر بپخچیزد. عسجدی.

||پیچیدن. (صحاح الفرس):

داری مرا بدانکه فراز آیم[1]
زیر دو زلفکانت بپخچیزم.
رودکی (از صحاح الفرس).

پخس. [پَ] (ص، اِ) تخس. (صحاح الفرس). بخس. (رشیدی). کُنجُل. پیر چون بشرهٔ دست و پای در آب گرم. ترنجیده. چین‌چین شده چنانکه پوست از حرارت آفتاب. (برهان). چروک خورده. پژمرده. ||گداخته. (غیاث اللغات). ||پژمژده بود از نیستی یا از غم. (صحاح الفرس). ||مزروع بی‌آب حاصل آمده. ||هرچیز ناقص. ||عشوه. ناز. ||خرام. (برهان). معانی فوق برای کلمهٔ پخش در لغت‌نامه‌ها ذکر شده است بنا بر عادت قدمای لغت‌نویسان فارسی که گاهی مشتقی را بجای مصدر آرند و معانی که باید در مصدر ذکر کنند در مشتق بیان کنند. رجوع به پخسیدن و پخش شود.

پخسان. [پَ] (نف، ق) صفت بیان حالت از پخسانیدن. بخسان. پژمرده. گداخته و فراهم آمده از غم و درد. (برهان).

شاه ایران از آن کریمتر است
که دل چون منی کند پخسان. فرخی.

||عشوه کنان. ||خرامان. (برهان). و رجوع به بخسان و پخس شود.

پخسانیدن. [پَ دَ] (مص) بخسانیدن. فراهم ترنجانیدن از غم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی):

از او بی‌اندهی بگزین و شادی و تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که پخسانی.
رودکی.

ای ترک بحرمت مسلمانی
کم بیش بوعده‌ها نپخسانی. معروفی.

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس
بین چه پخسانید او را این نفس. مولوی.

پخساییدن. [پَ دَ] (مص) خرامیدن. خرامان. رفتن. (شعوری).

پخسیدن. [پَ دَ] (مص) پژمردن از غم و تَبش. (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی). فروپژمردن از زخمی یا غمی یا آسیبی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). تافتن دل از غم تهی‌دستی. گدازش و کاهش بدن از اندوه. پژمرده شدن:

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آئی جانت پخسیده شود. مولوی.

||چین‌چین شدن پوست از آتش یا حرارت خورشید. ترنجیدن. چین آوردن پوست از تَبش. شکنج و نورد آوردن پوست از گرمی آتش. ||فراهم ترنجانیدن. ||پژمرانیدن. پخسانیدن:

ای نگارین ز تو رهیت گسست
دلش راگو بپخس و گو بگداز. آغاجی.

پخسیده. [پَ دَ / دِ] (ن مف) پژمرده. (غیاث اللغات). پژمریده. ||ترنجیده. (غیاث اللغات).

پخسینه. [پَ نَ / نِ] (ص) پخسان. پژمرده. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف پخسیده است.

پخش. [پَ] (اِ، ص) رجوع به پخس شود.

پخش. [پَ] (ص) پهن. پخت. (فرهنگ فارسی معین). ||پراکنده. پاشیده.

— پخش شدن؛ با زمین هموار شدن. خرد شدن:

ز تیغش همی لعل شد باد و گرد
ز گرزش همی پخش شد اسب و مرد.
اسدی.

و در فرهنگها به کلمهٔ پخش مطلق، معانی ذیل را داده‌اند: پژمرده. بی‌آب. (برهان). پژمرده و سسست بود. (صحاح الفرس). سست، نقیض سخت. (برهان).

— پخش کردن؛ [کَ دَ] (مص مرکب) پخچ کردن. پهن کردن. پخت کردن. با زمین هموار کردن.

— ||توزیع. (تاج المصادر بیهقی). تقسیم. بخش کردن. بخشیدن.

— ||پراکندن. متفرق کردن. سخت ریزریز و خردخرد کردن:

بسوی طلایه برانگیخت رخش
بگرزی سواری همی کرد پخش. فردوسی.

بهر سو که رستم برافکند رخش
سران سواران همی کرد پخش. فردوسی.

شبی از شبها بر قصد سرای امارت میرفت فوجی از آن طایفه بر عقب او روانه شدند و او را بزخمهای پیاپی و ضربهای بی‌محابا پخش کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو بشنید رستم برانگیخت رخش
ز نعلش همی خاک را کرد پخش. فردوسی.

بکاخ اندر آمد خداوند رخش
همی فرش دیبای او کرد پخش. فردوسی.

ببالین رستم تک آورد رخش
همی کند خاک و همی کرد پخش. فردوسی.

ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
که شد زیر او در، ز خون چرمه رخش.
اسدی.

ز بس سر که تیغش همی کرد پخش
زمین کرد گلگون و مه کرد رخش. اسدی.

— پخش کردن روز بر کسی یا بر دل کسی؛ پریشان کردن روزگار یا خاطر او:

بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز پخش. فردوسی.

بخوبی بیارای و بیشی ببخش
مکن روز را بر دل خویش پخش. فردوسی.

— پخش گشتن؛ پریشان دل شدن:

بدو گفت کای دیو ناسازگار
بزخم دلیران نه‌ای پایدار
بکشتی همی بند و افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی

۱ - در اصل چنین است: داری بدانکی مرا فرازیم. تصحیح قیاسی است.

بگفت و فرود آمد از پشت رخش
دل دیو از بیم او گشت پخش. فردوسی.
– پی و پخش؛ پا و پر. تاب و توان:
بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و پخش اوی. فردوسی.

پخشا. [پَ] (اِ) مضایقه. دریغ. (برهان).

پخشان. [پَ] (ص) فراهم آمده باشد از غم یا از درد. (صحاح الفرس). المناک و دردناک. (شعوری). و ظاهراً این صورت مصحف پخسان است.

پخشانیدن. [پَ دَ] (مص) خرامان براه رفتن و براه بردن. ||گداختن و گدازیدن از غم و غصه. و ظاهراً این صورت مصحف پخسانیدن باشد.

پخشاییدن. [پَ دَ] (مص) رنج و الم دادن. (شعوری نقل از شرفنامه). و ظاهراً این صورت مصحف پخسانیدن باشد.

پخش و پلا. [پَ شُ پَ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع. تار و مار. ترت و پَرت. تَرت و مَرت. تند و خند. پَرت و پلا.
– پخش و پلا کردن؛ پرا کندن. متفرق ساختن.

پخشودن. [پَ دَ] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. پخشیدن.

پخشوده. [پَ دَ / دِ] (ن مف) پخچوده. پخچیده. پخشیده. پخچ شده. پهن شده. پخت شده. کوفته شده.

پخشیدن. [پَ دَ] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. (برهان). ||رَش. رشاش. الرّشاش آنچه بپخشد از خون. (السامی). پرا کندن.

پخشیده. [پَ دَ / دِ] (ن مف) کوفته شده. پهن شده. پرا کنده.

پخل. [پُ] (اِ) پربهن[1]. فرفخ. خرفه. بقلةالحمقاء. رجله.

پخلوجه. [پ جَ] (اِ) رجوع به پخلوچه شود.

پخلوچه. [پَ / پِ چَ / چِ] (اِ) پخلیچه. پخلیچه. پخپخو. غلفج. غِلغِلَک. غَلغلی. و آن انگشتان را در زیر بغل کسی بحرکت آوردن باشد یا خاریدن کف دست یا پا و جز آن تا وی را خنده افتد.

پخلیجه. [پ جَ / جِ] (اِ) رجوع به پخلوچه شود.

پخلیچه. [پَ / پِ چَ / چِ] (اِ) پخپخو. غلغلج. غلفج. پخلیجه. پخلوجه. پخلوچه. غِلغِلَک. پخلِچه. غِلغلی.

پخم. [پَ خَ] (اِ) رجوع به فخم شود.

پخمگی. [پَ مَ / مِ] (حامص) سادگی. حالت و چگونگی آنکه پخمه است و رجوع به پخمه شود.

پخمه. [پَ مَ / مِ] (ص) ساده. غَبی. پَپه. چُلمَن: بچه پخمه است.

پخن. [پَ خَ] (اِ) بانگ. (فرهنگ اسدی). آواز. ||بانگ یخ بود [کذا][2]. عسجدی گوید (کذا):
من زارتر گریم همانا که او
خاموش گرید زار[3] و من با پخن (کذا).
(فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

پخنو. [پَ] (اِ) تندر. رعد. کنور:
عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با پخنو. رودکی.
و رجوع به پختو شود.

پد. [پَ] (اِ) سفیددار. غَرَب. درختی را گویند که هرگز بار ندهد. (برهان).

پد. [پُ] (اِ) پود. حُراق. خف. بد. پیغه. بَدَه. حَرّاقَه. چوب پوسیده باشد که آتش‌گیره کنند. (برهان). و آنرا پود نیز گویند:
گر برفکند گرم دم خویش بگوگرد
بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
و رجوع به پده شود.

پد. [پ] (اِ)مخفف پدر. (برهان).

پدآسیا. [پَ] (اِ مرکب) چوب آسیا. (شعوری)[4].

پداگزیم. [پ گ یُ] (اِ)[5] ادارهٔ تعلیمات عام در آلمان.

پداگگ. [پِ گُ] (فرانسوی، ص)[6] معلم و مربی کودکان. دانشمند علوم تربیتی. ||فضل‌فروش.

پداگوژی. [پِ گُ] (فرانسوی، اِ)[7] (از یونانی پِدُس، کودک و آگوژ رهبری) علم تعلیم و تربیت اطفال. دانشِ آموزش و پرورش نوجوانان که شامل تعلیم و تربیت اخلاقی، علمی و بدنی آنان میشود.

پدان آرام. [پَ] (اِخ) الجزیره. سرزمینی که جزء شمالی آن در آثار آشوریان (نهری) و در آثار مصریان (نهرینا) نامیده شده و اکنون مسمّی به الجزیره است. و بنابر تعریف و توضیح استرابُن و بلینیوس حدود آن از مشرق دجله و از جنوب فرات و خلیج فارس و از مغرب فرات و از شمال کوه طورس است. طولش ۷۰۰ میل و عرضش ۳۶۰ میل و زمینی حاصلخیز است اما بر اثر بی‌آبی مخروبه مانده و هوائی خشک و حرارتی تغییرپذیر دارد و زمینش در ماه آذار سراسر سبز است. (قاموس مقدس).

پداندر. [پَ اَ دَ] (اِ مرکب) ناپدری. شوی مادر. پدراندر:
از پدر چون از پداندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لبیبی.

پدپود. [پُ] (اِ مرکب) خف. آتش‌گیره. حراقه. رجوع به پُد و پُده شود.

پدر. [پِ دَ] (اِ) (از پهلوی اَبی تَر)[8] مردی که از او دیگری بوجود آمده است. باب. والِد. اَب. بابا. اَبَة:
پذیرفت مهران ستاد از پدر
بنام شهنشاه پیروزگر. فردوسی.
نبیره سپهدار فغفور چین
پدر گرد خاقان با آفرین. فردوسی.
بخوبی پری و بپا کی گهر
به پیکر سروش و بچهره پدر. فردوسی.
پسر بد مر او را یکی خوبروی
هنرمند و همچون پدر کینه جوی. فردوسی.
فرود آمد و [کیخسرو] پیش یزدان بخاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره‌ای کرد بر من ستم
مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم
بدین تاج و دولت رسانیدیم. فردوسی.
تو ایرانیان را ز مام و پدر
بهی و ز تخت و ز گنج و گهر. فردوسی.
بر نکونامی چونانکه بود
پدر مشفق بر نیک پسر. فرخی.
برادر ما [مسعود] را بر آن داشتند که رسول ما را بازگردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی). ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). و بشنوده باشد خان... که چون پدر ما... گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). امیر... داند که ما را بجای پدر است و مهمّات بسیار در پیش داریم. (تاریخ بیهقی). گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی. (گلستان).
– مثل پدر؛ مهربان چون پدر. و پدرِ پدر و پدرِ مادر؛ جَدّ.
||یکی از اقانیم ثلاثه، نزد ترسایان. اَب. ||آدم ابوالبشر. ||پدر پریان؛ جانّ. ||پدر شدن؛ اُبُوّت.
– امثال:
پدر کشته کی میکند آشتی.

---

۱ – و پربهن با Pourpier فرانسه از یک اصل و یا اصل همان پربهن است. و فرفخ عرب نیز معرّب پربهن است.
۲ – شاید، یخ. ۳ – راز؟
۴ – صاحب فرهنگ شعوری این صورت را آورده و معنی آنرا دگرمان آغاجی نوشته است. در جای دیگر نیافتیم.
5 - Paéda gogium.
6 - Pédagogue.
7 - Pédagogie.
8 - Abitar.

ترکیبها:
برادر پدر. (فردوسی). بی‌پدر. پدر بر پدر. هم پدر. (فردوسی). رجوع به همین کلمات شود.

پدرو. [پِ رُ] (اِخ)[1] نام پنج پادشاه کشور پرتقال. پدرُی اول دالکانتارا[2] امپراطور برزیل پسر ژان ششم پادشاه پرتقال مولد او به کلوز[3] نزدیک لیسبون[4] بسال ۱۷۹۸م. و وفات در سنهٔ ۱۸۳۴ در لیسبون. وی در ۱۸۰۷ م. هنگامی که خاندان سلطنتی پرتقال مجبور به ترک آن کشور شدند به برزیل رفت و پس از بازگشت خاندان خود به اشبونه در ریودُژانیرو[5] بماند و سپس به امپراطوری برزیل انتخاب شد (۱۸۲۲م.) و بعد از انقلابی که در ششم آوریل ۱۸۳۱ در ریودُژانیرو درگرفت تخت امپراطوری را به پسرش داد و به پرتقال بازگشت و در اینجا دختر خود دُناماریا[6] را که در مدت امپراطوری وی سلطنت پرتقال داشت و از سال ۱۸۲۸ برادرش دُن میگل میگوئل[7] وی را از این مقام رانده بود، بار دیگر بر تخت سلطنت نشانید.

پدرو. [پِ رُ] (اِخ) (دوم) دالکانتارا. وی پسر پدرُ اول بود که پس از پدر به امپراطوری برزیل رسید. ولادت وی به ریودُژانیرو بسال ۱۸۲۵ م. و وفات بپاریس به سال ۱۸۹۱ م. بود. کارهای وی یکی ایجاد کشتی‌رانی در آمازُن و دیگر اقدام به جلب مهاجرین در برزیل و دیگر منع خرید و فروش سیاهان و دیگر اعطاء آزادی به سیاهان برزیل و ترویج مشاغل عمومی است. وی سرانجام پس از بروز انقلاب شدیدی که از طرف جمهوری‌خواهان بسال ۱۸۸۹م. در برزیل روی‌داد از آن کشور خارج و از امپراطوری برزیل برکنار شد و به اشبونه رفت. پدرُی دوم در ضمن سفرهائی که به اروپا کرده بود با بعض بزرگان علم و ادب خاصه با ویکتور هوگو آشنا گردید و بعضویت افتخاری آکادمی علوم فرانسه انتخاب شد.

پدرآمرزیده. [پِ دَ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) دعائی است و گاه در موقع انکار بر گفتار و کردارکسی استعمال کنند در اول کلام.

پدرام. [پَ / پِ] (ص مرکب) (از پَد، پَت، ضد و مقابل. و رام) توسن. سرکش[8]. ||بدخواه و بی‌مهر. (شعوری از محمودی).

پدرام. [پَ / پِ] (ص مرکب) خرّم و آراسته و نیکو باشد مثل باغ و مجلس و خانه و جهان و عیش و روزگار. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). دلگشای. خوش:

خسرو و محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت و پدرام. فرخی.
مجلس بساز ای بهار پدرام
واندر فکن می بیک منی جام. فرخی.
روز نوروز و روزگار بهار
فرّخت باد و خرم و پدرام. فرخی.
گل بخندید و باغ شد پدرام
ای خوشا این جهان بدین هنگام. فرخی.
چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.
ای تازه بهار سخت پدرامی
پیرایهٔ دهر و زیور عصری. منوچهری.
یکایک دل بچیزی رام دارند
برامش روز خود پدرام دارند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و عیش جز بمعرفت اسباب کسب منفعت و دفع مضرت پدرام نشود. (تاریخ بیهقی).

بپدرام باغی شد اندر سرای
چو باغ بهشتی خوش و دلگشای. اسدی.
رسید از پس هفته‌ای شاد و کش
بشهری دلارام و پدرام و خوش. اسدی.
بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام
گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام.
مسعودسعد.
بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ
پدرام نیست گرچه جهان شد بهار چین.
سوزنی.
شها تا بر زبان خلق باشد این مثل جاری
که گردد خرم و پدرام ملک از عدل وکشت از نم
نم عدل تو بر کشت امید آنکسان بادا
که ملکت از دعاشان شد قوی‌بنیاد و مستحکم.
سوزنی.
ای ز طبع تو طبعها خرم
وی ز عیش تو عیشها پدرام. انوری.

||خوشدل. شاد. مبتهج. خرم. خوش. مقابل درشت و ناپدرام و بَدرام. شوم:

فرستاده چون نزد بهرام شد
سپهدار ازو شاد و پدرام شد. فردوسی.
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بخت خویش
بود شاد و پدرام بر تخت خویش.
فردوسی.
دل من بگفتار او رام شد
روانم بدین شاد و پدرام شد. فردوسی.
کجامادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد. فردوسی.
چو رستم دل گیو پدرام دید
وزان خود به نیکی سرانجام دید. فردوسی.
دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان به ابر اندر افراشتش. فردوسی.
که آمد سواری و بهرام نیست
دل من درشت است و پدرام نیست.
فردوسی.

||سهل، مقابل حزَن، درشت:

اگرچه راه ناپدرام باشد
بپدرامد چو خوش‌فرجام باشد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

||صحیح. درست:

پدر گفت رأی تو پدرام نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست. اسدی.

||منتظم، مقابل شوریده:

کاین گنبد بَدرامِ گردگردان
شوریده بسی کرد کار پدرام. ناصرخسرو.

||مبارک. فرخ. خجسته. به فال نیک:

همی بود تا روز بهرام بود
که بهرام را آن نه پدرام بود. فردوسی.
بیامد به بالین او سه شبان
که پدرام بادات روز شبان. فردوسی.
گیتی تو را یار[9] گردون تو را یار
گیتی ترا رام روز تو پدرام. فرخی.
یکی قصیده بگو و بخوانش بر سر خوان
چو روز عید بنزدیک او و روی بسلام
در آن بگوی کزین عید صد هزار بیاب
ز روزگار وفادار و دولت پدرام.
عثمان مختاری.

||پیروزی نجح. نجاح:

مهان جهان آفرین خواندند
ورا [لهراسب] شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت
خرد مایه و کام پدرام یافت. فردوسی.

||شادی. خوشی:

بدین خویشی ما [خسرو و قیصر] جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی.
ما بشادی همی گوئیم ای رود بموی
ما بپدرام همی گوئیم ای زیر بنال. فرخی.

||جای خواب و آرام. ||همیشه و دایم و پاینده. (برهان). و رجوع به ناپدرام شود. در بیت ذیل فردوسی معنی پدرام بر ما مجهول است و مگر اینکه مؤید فرخنده و بهمان معنی باشد:

ز خراد بر زین بپرسید شاه
چه گفتند از آن زن بدانجا سپاه.
به هرمز چنین گفت کای شهریار
سپه یک سره زان زن تاجدار
همی گفت کآن بخت بهرام بود
که بس خوب و فرخنده پدرام بود.
فردوسی.

---

1 - Pedro.
2 - Pedro 1er d'Alcantara.
3 - Queluz. 4 - Lisbonne.
5 - Rio-de-Janeiro.
6 - Dona-Maria.
7 - Don Miguel.
۸ - در غیاث اللغات بدرام با بای عربی در ذیل پدرام بمعنی سرکش آمده‌است.
۹ - ن‌ل: باد.

پدرام‌شهر. [پ ش] (اِخ) لقبی است که در شاهنامه به ایران داده‌اند؛ یعنی سرزمین خرم و نیکو و فرخنده:

مهست آن سرافراز پدرام‌شهر
که با داد او زهر شد پای زهر. فردوسی [1].

پدرامیدن. [پ دَ] (مص) نیکو شدن. خوب شدن. خرم شدن. بسهل درآمدن:

اگرچه راه ناپدرام باشد
بپدرامد چو خوش‌فرجام باشد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پدران. [پ دَ] (اِ) نیاکان. اجداد. آباء. اسلاف:

اگر ایدونکه بکشتن نَمُرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران
ز آن کجا نیست مه روشن و خورشید مُران
به نسب باز شوند این پسران با پدران
وگر ایدونکه بباشند ز پشت دگران
از پس کشتن زنده نشوند ای وربی.
منوچهری [2].

ما بجانب عراق... مشغول گردیم و وی بغزنین... و طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند، نگاه داشته‌آید. (تاریخ بیهقی).

پدرانه. [پ دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند پدر. درخور پدر. چون پدر. منسوب به پدر: در نهان سوی ما [مسعود] پیغام فرستاد [حاجب] که امروز البته روی گفت نیست... و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم. (تاریخ بیهقی).

پدراندر. [پ دَ اَ دَ] (اِ مرکب) پدندر. شوهرمادر. ناپدری. شوی مادر. (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی). رابّ.

پدر بر پدر. [پ دَ بَ پ دَ] (ق مرکب) اباً عن جدّ:

چو بر خسروی تخت بنشست شاد
کلاه بزرگی بسر برنهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه و برج ماهی مراست.
فردوسی.

پدر بر پدر پهلوان بوده‌ام
نگهدار تاج کیان بوده‌ام. فردوسی.
پدر بر پدر بر نیای منند
بدین و خرد رهنمای منند. فردوسی.

پدر بزرگ. [پ دَ بُ زُ] (اِ مرکب) پدرِ پدر. پدر مادر. جدّ. نیا.

پدر پدر. [پ دَ رِ پ دَ] (اِ مرکب) جدّ. نیا.

پدرپیشه. [پ دَ شَ / شِ] (اِ مرکب) پیشهٔ پدری.
- امثال: پدرپیشه تبر تیشه.

پدرتی. [پ رُتْ تی] (اِخ) [3] کارُل. موسیقیدان ایتالیائی که بسال ۱۸۱۷م./۱۲۳۲ هـ.ق. در وِرُن [4] ولادت یافت و بسال ۱۸۹۳م./۱۳۱۰ هـ.ق. هم بدانجا درگذشت. وی نخست در مولد خود دو اُپرا ترتیب داد و پس از آن به ریاست ارکستر ایتالیائی در آمستردام انتخاب شد و در این شهر قطعات مشهوری تصنیف کرد و بعد او را به ریاست مدرسهٔ موسیقی تورَن [5] و ریاست ارکستر تآتر سلطنتی این شهر برگزیدند و به آخر مدیریت دبیرستان موسیقی رُسینی [6] در پزارُ [7] را به وی محول کردند.

پدرجد. [پ دَ جَدد] (اِ مرکب) در تداول عامیانه، جدّ اَعلی.

پدرخته. [پ رَ تَ / تِ] (ص) غمگین. اندوهناک. اندوهگین. حزین. محزون. مغموم:

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد
برآمد همه کار ایران بباد
که چون او جدا شد ز مادر بفال
جهان سربسر گشت پر قیل و قال
ز زادن چو مادرش پردخته شد
روانش از آن دیو پدرخته شد.
فردوسی (از فرهنگها).

لکن این کلمه بنظر درست نمی‌آید و در لغت‌نامهٔ ولف نیز نیامده‌است.

پدرخواندگی. [پ دَ خوا / خا دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پدرخوانده:

گویدکز روی پدرخواندگی
خواجه رشیدی را بودم پسر. سوزنی.

پدرخوانده. [پ دَ خوا / خا دَ / دِ] (ص مرکب) که بپدری برداشته باشند. که کسی را به پسری پذیرفته باشد.

پدرداده. [پ دَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) بخشیدهٔ پدر:

بسر برنهاد آن پدرداده تاج
که‌زیبنده باشد بآزاده تاج. دقیقی.

پدردار. [پ دَ] (نف مرکب) صاحب پدر. دارندهٔ پدر. || در تداول عامّه، نجیب. اصیل.

پدرزن. [پ دَ زَ] (اِ مرکب) خُسُر. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). صِهر. خُسور. خُسوره. خُسرُو.

پدرزن سلام. [پ دَ زَ سَ] (اِ مرکب) دیدار اول که داماد کند از پدر زن در خانهٔ پدرزن. و این اَدَبی است.

پدرزه. [پَ دَ زِ] (اِ) بهره. حصه. بهر. پدمه. (رشیدی). || چیزی که در جامه یا لنگی بسته باشند. (جهانگیری). طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و از جائی بجائی برند. زَله. (برهان). پرزه. (از فرهنگی خطی).

پدرسوخته. [پ دَ تَ / تِ] (ص مرکب) دشنامی است. و مجازاً در تداول عامیانه بمردم خبیث و بدسرشت گویند.

پدرسوختگی. [پ دَ تَ / تِ] (حامص مرکب) شراست ذات. خبث طینت. بدسرشتی.

پدرشوهر. [پ دَ شَ / شُو هَ] (اِ مرکب) پدر شوی. حماً.

پدرکش. [پ دَ کُ] (نف مرکب) آنکه پدر خویش کشد:

پدرکش پادشاهی را نشاید
وگر شاید بجز شش مه نپاید

(و در این بیت اشاره است به شیرویه که پدر خویش خسروپرویز را بقتل آورد).

مگر در سر نداری ای پسر هش
چه جوئی مهربانی از پدرکش.

پدرکشتگی. [پ دَ کُ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پدرکشته. || بغضاء. کینه.

پدرکشته. [پ دَ کُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) آنکه پدرش را کشته باشند:

پدرکشته را شاه گیتی مخوان
کنون کز سیاوش نماند استخوان. فردوسی.
پدرکشتی و تخم کین کاشتی
پدرکشته کی می‌کند آشتی.

پدرگام. [پ رُ] (اِخ) [8] پدرُ گائوگراند [9]. شهری از پرتقال واقع در استرمادور [10] نزدیک ززر [11] دارای ۴۰۰۰ تن سکنه.

پدرل. [پ رِ] (اِخ) [12] (فیلیپ) موسیقیدان اسپانیائی مولد بسال ۱۸۴۱م./۱۲۵۶ هـ.ق. در تُلُزا [13]. وی مجذوب شیوهٔ ریچارد واگنر [14] است و او را آثار و قطعات بسیار است.

پدرمادر. [پ دَ دَ] (اِ مرکب) پدرِ مادر. جدّ مادری. جدّ اُمی:

ز افراسیاب آن سپهدار چین
پدرمادر شاه ایران زمین. فردوسی.
مکن گر ترا من [افراسیاب] پدرمادرم
ز تخم فریدون افسونگرم. فردوسی.
چنین گفت کاین نامه سوی مهست

---

۱ - این بیت که در غایت استحکام و از سنخ گفته‌های فردوسی است در لغت‌نامهٔ ولف یافت نشد. اما از فردوسی و مربوط به داستان بهرام گور است (۱۹۷۳/۳۵).
۲ - به تصحیح قیاسی در متن شعر.
3 - Pedrotti, Carol.
4 - Vérone. 5 - Turin.
6 - Rossini. 7 - Pesaro.
8 - Pedrogam.
9 - Pedrogao-Grande.
10 - Estrémadure.
11 - Zezere.
12 - Pedrell, Felipe.
13 - Tolosa.
14 - Richard Wagner.

سرافراز پرویز یزدان‌پرست...
ز قیصر پدرمادر شیرنام
که پاینده بادا بر او نام و کام. فردوسی.

پدرمادردار. [پِ دَ دا] (نف مرکب) در تداول عامیانه، نجیب. اصیل.

پدرمرده. [پِ دَ مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) یتیم از پدر:
گر از کارداران بود رنج نیز
که خواهند هم از پدرمرده چیز. فردوسی.
پدرمرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن. سعدی.
||بدبخت.

پدرمونز. [پِ رُ نُ] (اِخ)[1] شهرکی است در اسپانیا واقع در ناحیهٔ قشتالةالحدیثة[2] دارای ۳۸۰۰ تن سکنه و معادن و مؤسسات ذوب آهن.

پدروار. [پِ دَ] (ق مرکب) مانند پدر. همچون پدر:
پدروار با درد جنگ آورد
جهان بر جهانجوی تنگ آورد. فردوسی.
پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر. فردوسی.
ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی. فردوسی.
سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد هشیار زنهار گیر. فردوسی.
والا پسر صاحب عادل که پدروار
شد بر هنر و ملک هنرمندی والی. سوزنی.

پدروان. [پِ دَ] (اِخ) نام پهلوانی از پهلوانان گشتاسب:
پدروان که بود از دلیران اوی
چشنوان که بود از دبیران اوی. فردوسی.

پدرود. [پَ / پِ][3] (اِ) وداع. بدرود. ترک گفتن چیزی و بدین معنی با کردن صرف شود:
برآمد خروشیدن کرّنای
تهمتن برآورد لشکر ز جای...
پراندیشه جان جهاندار شاه
دو فرسنگ با او بیامد براه
ورا کرد پدرود و خود بازگشت
باندیشه و درد انباز گشت. فردوسی.
سبک شاه را زال پدرود کرد
دل از رفتنش پر غم و دود کرد. فردوسی.
چو او کرد پدرود تخت و کلاه
چه گودرز و بهرام و کاوس شاه. فردوسی.
از آن پس بپدرود با یکدگر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر. فردوسی.
همی رفت با او [فریبرز] گو پیلتن
بزرگان و گردان آن انجمن
بپدرود کردن گرفتش کنار
ببارید آب از مژه شهریار. فردوسی.
بپدرود کردنش رفتند پیش
که دانست کش باز بینند بیش. فردوسی.
بپدرود کردن رخ هر کسی
ببوسید با آب مژگان بسی. فردوسی.
بهنگام پدرود کردن بماند
بفرمان برفت و سپه را براند. فردوسی.
پس آن ماه را شاه پدرود کرد
تن خویش تار و برش پود کرد. فردوسی.
یکدیگر را پدرود کردند. (تاریخ بیهقی).
وقت آن است که پدرود[4] کنی زندان را.
حافظ.
— پدرود بودن، پدرود شدن، پدرود باش؛ بسلامت باش. در پناه و حفظ خدا باش.
تو پدرود باش و بی آزار باش
همیشه به پیش جهاندار باش. فردوسی.
همی گفت پدرود باش ای پسر
که بی تو جهان را بد آید بسر. فردوسی.
بقیدافه گفتا که پدرود باش
جهان تا بود تار تو پود باش. فردوسی.
بخرّاد گفت آن زمان شهریار
که ای از ردان جهان یادگار
بدان کودک تیز و نادان بگوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی
که پدرود بادی تو تا جاودان
سر و کار ما باد با بخردان.
فردوسی.
تو پدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان. فردوسی.
اگر قطره شد، چشمه پدرود باد
شکسته سبو بر لب رود باد. نظامی.
||ترک. متروک. دور. جدا:
مرا کردی چنان یکباره پدرود
فکندی نام و ننگ خویش در رود.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
مرا تا جان چنین پدرود باشد
دلم از بخت چون خوشنود باشد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— پدرود کردن؛ وداع کردن. بدرود کردن. ترک گفتن. رجوع به شواهد پدرود شود.

پدر و مادر. [پِ دَ رُ دَ] (اِ مرکب) اَبوان. والدان.

پدری. [پِ دَ] (حامص) از پهلوی ابی‌تریه[5]. اُبوّت. حالت و چگونگی پدر. ||(ص نسبی) منسوب به پدر. اَبی. اَبوی: برادرِ پدری؛ برادر اَبی.

پدریان. [پِ دَ] (اِخ) جمع پدری، منسوب به پدر. گماشتگان یا کسان پدر. اصطلاحی در دربار غزنویان که در آن گماشتگان و خواص دوران سلطان محمود را خواهند. در مقابل مسعودیان که خاصان و طرفداران سلطان مسعودند: و گفته‌اند که این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی حاصل شود. (تاریخ بیهقی). علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود من روی کار بدیدم این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یکتن بماند. (تاریخ بیهقی). این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید. (تاریخ بیهقی). ای مسعدی مرا بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان میداند. (تاریخ بیهقی). امیر در این با پدریان سخن میگوید. (تاریخ بیهقی). پدریان و محمودیان بر آن بسنده کرده بودند که روزی بسلامت بر ایشان بگذرد. (تاریخ بیهقی). سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی میرفت و پدریان را از آن نیک درد می‌آمد. (تاریخ بیهقی).

پدریان. (دیر...)[6].

پدشت. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به مشرق شاهرود.

پدشخوارگر. [پَ دَ خوا / خا گَ] (اِخ) رجوع به پتشخوارگر شود.

پدم. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در کمتر از یک فرسنگی مشرق قیر.

پدما. [پَ] (اِخ)[7] هشتمین بودا از بیست و چهار بودا که بعقیدهٔ بودائیان جنوبی از آدمیان ظهور کردند و بنابر روایات بودائی آنان قوانین بودائی را پیش از ظهور شاکمونی[8] وضع کرده‌اند.

پدماسامبهاوا. [پَ] (اِخ)[9] از روحانیان بودائی که بقرن هشتم میلادی در ناحیهٔ اودیانا[10] که امروز دردستان[11] نامند، ولادت یافت و بر طریقهٔ یوگاچاریا[12] از مذاهب تنترائی میرفت. پادشاه تبت موسوم به تیسرنگ دتسان[13] (از ۷۲۳ تا ۷۳۶ م.) وی را به تبت خواند و او طریقهٔ عرفانی باطلی از بودائی در این کشور انتشار داد. وی در میان اهل تبت جزو خدایان درآمده و بمنزله بودای دوم پرستیده میشود.

پدماوتی. [ ] (اِخ) نام دختر راجهٔ سراندیب و آن دختر را راجهٔ چتور بگریزانیده بود و در ۷۰۳ هـ. ق. آنگاه که

---

1 - Pedro-Munoz.
2 - Nouvelle-Castille.
۳ - در بهار عجم به ضم اول آمده‌است. (از غیاث اللغات).
۴ - نل: بدرود. (دیوان چ قزوینی)
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
5 - abitarîh.
۶ - این صورت در یادداشتهای من بوده بی شرحی و اکنون در مآخذ دسترس یافته نشد.
7 - Padma.
8 - Cêkya-mouni.
9 - Padma-Sambhava.
10 - Oudyâna.
11 - Dardistan.
12 - Yogâtchârya.
13 - Thisrong-Détsan.

سلطان علاءالدین چتور را تسخیر کرد این دختر را خلاصی داد. دختر مذکور صاحب حسن بیعدیل بوده‌است و حکایت او را بعض شعرای ایران به نظم و بعضی ادبا به نثر درآورده‌اند منجمله حسین غزنوی را قصه‌ای است منظوم بنام قصهٔ پدماوتی و نیز رساله‌ای بنام تحفةالقلوب به نثر باشد و میرضیاءالدین عبرت و غلامعلی عشرت نیز این قصه را به نظم بزبان اردو ترجمه کرده‌اند. (قاموس الاعلام).

پدم‌راگ. [پ َ م َ] (اِ) بهندی یاقوت احمر باشد. (الجماهر بیرونی ص۳۳). و در بعض نسخ بجای پ، ب و نون نیز آمده‌است.

پدمه. [پ َ م َ / م] (اِ) حصه. بهره. ||پدرزه. زله، و هر چیز راگویند که در لنگی و یا رومالی بسته باشند. (برهان).

پدمی. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به چهار فرسنگی جنوب فرک. (فارسنامه).

پدندر. [پ ِ دَ دَ] (اِ مرکب) پدراندر. ناپدری. شوهر مادر. شوی مادر. پدر سببی. خسر. پدراندر. شوهر ننه:

از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود.
لبیبی (از صحاح الفرس).

این کلمه را برخی پَدَنْدَر و بعضی پِدَنْدَر نیز آورده‌اند. (برهان).

پدو. [پ ُ دُ] (اِخ) قریه‌ای است میانهٔ شمال و مغرب خنج. (فارسنامه).

پدواز. [پ َ] (اِ) نشیمن‌گاه. جای و آرامگاه و نشیمن و قرار. پتواز. بَتواز. نشیمن‌گاه و آرام گرفتن بگوشه‌ای که به آخر کارها و جایها آنجا آرام دارند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). دو چوب بلند باشد که هر دو را از هم به اندک فاصله بر زمین فروبرند و چوب دیگر بعرض بر بالای آنها ببندند تا کبوتران و گاهی جانوران شکاری بر آن نشینند و آنرا بعربی میقعه خوانند. (برهان). و رجوع به پرواز شود:

عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پدواز خویش باز شویم
چون دَدَه باز جنبد از پدواز. آغاجی.
سپهدار بگشود بر مرغ تیر
ز پدوازش افکند در آبگیر. اسدی.
به هوای کرم او بزمین از پدواز
مرغ زرین سلب آید چو نهد سائل دام.
سوزنی.

از شواهد فوق چنین مستفاد میشود که پدواز جای مرغان شکاری و شاید دیگر ددگان در محلی مرتفع یا کوهی باشد. ||پتفوز. پوز. پوزه. گردا گرد دهان انسان و حیوانات دیگر از جانب بیرون. فنطیسه. ||گردا گرد کلاه. ||منقار مرغان. (برهان). ||سخن. گفتگو. مطلب. ||پاسخ. جواب و اپدواج یا اپی‌واج در پهلوی بمعنی بی جواب و بی پاسخ است.

پدوان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است بدو فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مشرق دراهان.

پدوئه. [پ ِ ءِ] (اِخ)[1] فرانسوا دو. شاعری فرانسوی مولد ۱۶۰۳ م./۱۰۱۱ هـ. ق.)در پاریس و وفات ۱۶۶۷ م. در شارتر[2]. وی کشیش قانونی شارتر بود و شهرت بسیار داشت. و بسال ۱۶۲۴ م. رساله‌ای در باب شعر و بسال ۱۶۳۱ کتابی بنام بورژوآ پلی[3] نوشت. و سپس کتابی در اسرار بنام رکی دُ گرناد[4] تألیف کرد.

پده. [پ َ دَ] (اِ)[5] درختی است بی‌بر. غرب. بید صحرائی. بده. درختی است سخت (؟) و هیچ بار نیاورد. (صحاح الفرس). درختی است که هیزم را شاید. درختی است که هیزم را شاید نه سخت نه نرم. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

این پنج درختند که می‌نارد بار
بید و پده و سرو و سفیدار و چنار.
از مهر او ندارم بی خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی.
آتش هجرانت را هیزم منم
و آتش دیگرت را هیزم پده.
رودکی (از صحاح الفرس).
همه چوب گز بود و چوب پده
جهان چون سیه دیگ تاری شده. فردوسی.
سهم تو اوفکند به پیکان بید برگ
بر پیکر معاند تو لرزه چون پده. نزاری.

و بدین معنی به ضم و کسر اول [پ ُ دَ یا پ ِ دَ] نیز در بعض نسخ آمده‌است.

پده. [پ ُ دَ / دِ] (اِ) رکوی سوخته. آتش‌گیره. چوب پوسیده که به زیر سنگ چخماق نهند تا آتش در آن افتد. خف. پود. پدپود. وزک. آتشگیره. حراقه. سوخته‌ای باشد که آتش در آن زنند. (اوبهی). پوک. پوده. پوزه. قو. قاو. و رجوع به پوده شود:

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.

و برهان بدین معنی به فتح اول نیز آورده‌است.

پده. [پ َ دَ] (اِخ) محلی بین بندرعباس و کرمان. رجوع به پی‌آب و پی‌جو شود.

پده بید. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در مشرق مروست.

پدیانا. [پ َ] (اِخ) رجوع به پدیانه شود.

پدیانوی. [پ َ نَ] (ص نسبی) منسوب است به پدیانه، قریه‌ای از قرای نسف. (سمعانی).

پدیانه. [پ َ نَ] (اِخ) پدیانا. قریه‌ای از نسف (نخشب) و ابوسلمهٔ زاهد بدانجا منسوب است. (سمعانی).

پدید. [پ َ] (ص، ق) آشکار. آشکارا. جلی. مرئی. نمایان. ظاهر. بارز. پیدا. پدیدار. هویدا. مشهود. معلوم. عیان. روشن. صریح. مقابل نهان، باطن، ناپدید:

پدید تنبل او ناپدید مندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.
ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری. رودکی.

چون بر پلی که آن رود راست بر روی دریا پدید است. (حدود العالم).

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
عماره.
کنون آن به آید که او در جهان
نباشد پدید آشکار و نهان. فردوسی.
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد
گوشهٔ تاجش و امروز پدید است اثر.
فرخی.
کنار باشد باران نوبهاری را
فضایل و هنرش را پدید نیست کنار.
فرخی.
تا هوا را پدید نیست کنار
تا فلک را پدید نیست کران. فرخی.
ور بزرگی به فضل خواهد بود
فضل او را پدید نیست کنار. فرخی.
ز هر که آید کاری در او پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار.
ابوحنیفه اسکافی.
گهرهای گیتی بکار اندرند
ز گردون بگردان حصار اندرند...
به هریک درون از هنر دستبرد
پدید است چندانکه نتوان شمرد. اسدی.
بشد ز ملت پورخلیل حمزه پدید
که بد بقوت اسلام احمد و حیدر.
ناصرخسرو.
فائدهٔ فضل نگشتی پدید
گر همه کس فاضل و داناستی. ادیب صابر.
ای سربسر ستوده پدید و نهان تو
شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان. سوزنی.
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدّی کرد در جدّی رسید. مولوی.
شب پرا کنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش. سعدی.

||ممتاز. مستثنی:

ایا بمردی و پیروزی از ملوک پدید

---

1 - Pedouë (François de).
2 - Chartres.
3 - Le Bourgeois poli.
4 - Le Recueil de Grenade.
5 - Saule de Babylon.

چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر. فرخی.
ای به حرّی و بآزادگی از خلق پدید
چون گلستان شکفته ز سیه شورستان.
فرخی.
و رجوع به پدیدار شود.
— پدید بودن؛ آشکار بودن. ظاهر بودن. پیدا بودن:
از لئیمان بطبع بی تائی
وز خسیسان بعقل بی جفتی
منظرت به ز مخبر است پدید
که به تن زفتی و بدل زُفتی.
علی قرطاندکانی.
— پدید بودن چیزی از چیزی؛ ممتاز بودن آن از او:
الا تا زمی از کوه پدید است و چه از رَه
بکوه اندر شخ است و بره بر رز و راود[1].
عسجدی.
همیشه تا بهمه جایگه پدید بود
هوای تیر مهی از هوای تابستان. فرخی.
— پدید شدن؛ مرئی شدن. مشهود گشتن. پدیدار شدن:
شنیدم که خسرو بگوشاسپ دید
چنان کاتشی شد ز دورش پدید. ابوشکور.
—ناپدید؛ ناپیدا:
پدید تنبل او ناپدید مندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب.
رودکی.
دو صد سالش اندر جهان کس ندید
ز چشم همه مردمان ناپدید. فردوسی.
مدح تو دریای ناپدید کرانست
زورق دریای ناپدید کرانم. سوزنی.
پدیدآر. [پَ] (نف مرکب) مخفف پدیدآور. پدیدآورنده. آشکارکننده. ظاهرکننده. نماینده:
درفشنده شمعی است این جان پاک
فتاده در این ژرف تاری مغاک
یکی نور بنیاد تابندگی
پدیدآر بیداری و زندگی. اسدی.
پدید آمدن. [پَ مَ دَ] (مص مرکب) تَبدّی. (زوزنی). بدوّ. (تاج المصادر). نشأ. نُشوء. (دهار). برح. بروح. براح. ظهور. تَولد. (دهار) (تاج المصادر). اعراض. (تاج المصادر). لوح. بَوح. ضحو. وضوح. نمودار گردیدن. نمودن. خلق شدن. لایح شدن. بوجود آمدن. ایجاد شدن. معلوم شدن. هویدا شدن. ظاهر شدن. پیدا گردیدن. پیدا گشتن. پیدا شدن. آشکار شدن. دیده شدن. مرئی شدن. مجازاً، طلوع کردن. طالع شدن:
تا روز پدید آید و آسایش گیرم
زین علت مکروه و ستمکار و ژکاره.
خسروانی.
دانی که دل من که فکندهست بتاراج
آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
دقیقی.
بروز معرکه بانگشت اگر پدید آید
ز چشم برکند از دور [کذا] کیک اهریمن.
منجیک.
تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه تیره شد و زاهری و عنبرخوار. عماره.
دل مرد دانا بُد ناامید
خرامش نیامد پدید از نوید.
؟ (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).
برخشش بکردار تابان درفشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
؟ (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).
چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید. فردوسی.
در او [آسمان] بخشش و داد آمد پدید
ببخشید داننده را چون سزید. فردوسی.
چو بیداردل کارداران من
بدیوان موبد شوند انجمن
پدید آید از گفت یکتن دروغ
از آن پس نگیرد بر ما فروغ. فردوسی.
پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی نمایندهٔ نو بنو. فردوسی.
وز آن پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید. فردوسی.
پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
فردوسی.
شماریت با من بباید گرفت...
مگر از شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی بمن چون رسید. فردوسی.
جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید. فردوسی.
درفش تهمتن همانگه ز راه
پدید آمد و بانگ پیل و سپاه. فردوسی.
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت
پدید آمد آنجای باغی بدشت. فردوسی.
زمانی برآمد پدید آمد اوی
در بسته را چون کلید آمد اوی. فردوسی.
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز...
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز
پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنائی پدید آمدی. فردوسی.
ز بالای او [کیخسرو] فرّه ایزدی
پدید آمد و آیت بخردی. فردوسی.
چو خورشید رخشنده آمد پدید
زمین شد بسان گل شنبلید. فردوسی.
چو بهرام بیرون شد از طیسفون
همی راند لشکر به پیش اندرون
پدید آمدش سر فروشی براه
وز او دور بُد پهلوان سپاه. فردوسی.
پدید آمد آن چادر مشکبوی
بعنبر بیالود خورشید روی. فردوسی.
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر. فردوسی.
صد و شست مرد از یلان برگزید
کز ایشان نهانش نیاید پدید. فردوسی.
بدو گفت اگر دشمن آید پدید
ترا تیغ کینه نباید کشید. فردوسی.
بره بر یکی چشمه آمد پدید
که میش سرافراز آنجا رسید. فردوسی.
بفرمان تو تابد از چرخ هور
پدید آید از تیرگی از تو نور. فردوسی.
نه در کشوری دشمن آمد پدید
که تیمار آن بد بباید کشید. فردوسی.
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
نیامد همی زو نشانی پدید. فردوسی.
برفتند دیوان بفرمان شاه
در دژ پدید آمد آن جایگاه. فردوسی.
همی تا بدین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه. فردوسی.
که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد از دور تازان براه. فردوسی.
چو از پارس قارَن بهامون کشید
ز دست چپش گردی آمد پدید. فردوسی.
بگوید هر آنکس که دید و شنید
همه کار ازین پاسخ آید پدید. فردوسی.
شماساس چون در بیابان رسید
ز ره قارن کاوه آمد پدید. فردوسی.
گر از من گناهی بیاید پدید
کزان بد سر من بباید برید. فردوسی.
هم اندر زمان بهمن آمد پدید
سر از چرخ گردنده برتر کشید. فردوسی.
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی ما ز خسرو نگردیم باز
بترسیم کاین کار گردد دراز. فردوسی.
چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهر او سزید. فردوسی.
از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان. فردوسی.
کنون تا پدید آید اندر جهان
یکی نامداری ز تخم کیان
که زیبا بود جستن تخت را
کلاه و کمر بستن و بخت را. فردوسی.
جهان را فزایش ز جفت آفرید
که از یک فزونی نیاید پدید. فردوسی.
چو شد کار گیتی بدین راستی

---

۱ - بتصحیح قیاسی.

پدید آمد از تازیان کاستی. فردوسی.
بدیدش که برخاست از دشت گرد
درفشی پدید آمد از لاجورد. فردوسی.
فرخ زادگفت و شهنشه شنید
یکی تازه اندیشه آمد پدید. فردوسی.
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
ز ما بخت گردن بخواهد کشید. فردوسی.
که تا آفرید این جهان کردگار
پدید آمد این گردش روزگار. فردوسی.
درفش سپهبد هم آنگه ز راه
پدید آمد اندر میان سپاه. فردوسی.
چو از دور دستان سام سوار
پدید آمد آن دختر نامدار. فردوسی.
چو شب روز شد مردم آمد پدید
دو مرد گرانمایه آنجا رسید. فردوسی.
همه بشنوم هر چه باید شنید
ز گویندگان هر چه آید پدید. فردوسی.
چو خرم شود جای آراسته
پدید آید از هر سوئی خواسته. فردوسی.
یکی کاروان نیز دیگر براه
پدید آمد از دور پیش سپاه. فردوسی.
چو نامه سوی مرزداران رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید. فردوسی.
کدامست مرد از شما نامخواه
که آید پدید از میان سپاه. فردوسی.
چو کشواد فرخ بساری رسید
پدید آمد آن بندها راکلید. فردوسی.
که دستان بنزدیک ایران رسید
پدید آمد آن بندها را کلید. فردوسی.
سواری پدید آمد از پشت سام
که دستانش رستم نهاده‌است نام. فردوسی.
نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آید پدید. فردوسی.
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سواری پدید آمد از پهن دشت. فردوسی.
بشد لنبک و مشک چندی کشید
خریدار آبش نیامد پدید. فردوسی.
درفش تهمتن چو آمد پدید
بخورشید گرد سپه برکشید. فردوسی.
وزان پس چو سام یل آمد پدید
نریمان می و جام شادی کشید. فردوسی.
ز لشکر یکایک همه برگزید
از ایشان هنر خواست کاید پدید. فردوسی.
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه. فردوسی.
نکوکارتر زو بایران کسی
نیامد پدید ار بجوئی بسی. فردوسی.
خبر شد بنزدیک شاه جهان
که آمد پدید اژدهای نهان. فردوسی.
نیاید آنکه ز نوک قلم پدید آید
ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر. فرخی.
همی بصورت ایوان نو پدید آید
مه نو و غرضش تا ازو کنی ایوان. فرخی.
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.
کارها پدید آمد و خردمندان دانستند که آنهمه نتیجهٔ آن یک خلوت است. آثار ظاهر میشد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد. (تاریخ بیهقی). لیکن چون می‌بایستی که از قضای آمده بسیار فسادها در خراسان پدید آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در بقعتی که پیوسته باران آمدی هیچ نبارید. (تاریخ بیهقی). مردم غور چون مور و ملخ بر سر آن کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی).
ز شم زان سپس اترط آمد پدید
همی فر شاهی ازو میدمید. اسدی.
گهرچهره شد آینه شد نبید
که آید درو خوب و زشتی پدید. اسدی.
وفا ناید از ترک هرگز پدید
ز ایرانیان جز وفا کس ندید. اسدی.
نیک و بد زو بدان پدید آید
که خرد چون سپید طومار است.
ناصرخسرو.
چندین عجبی ز چه پدید آید
از خاک بزیر گنبد خضرا. ناصرخسرو.
یک چند بزاهدی پدید آمد
بر صورت خوب طیلسان داری.
ناصرخسرو.
تا پدید آید اشتر و خر و گاو
مار و ماهی و کژدم و زنبور. ناصرخسرو.
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند
عمل و علم پدید آمد از آن و این.
ناصرخسرو.
و خلقهای بد در میان ایشان پدید آمد. (قصص الانبیاء).
شاها سپه خزان پدید آمد
بگریخت ز بیم لشکر گرما. مسعودسعد.
چو من بمهر دل خویشتن در او بندم
حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید.
مسعودسعد.
و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید، که چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگ سال بود. (نوروزنامه). و استقامت پدید آمده بود. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). ناگاه دمنه از دور پدید آمد. (کلیله و دمنه).
گرچه یقین و ظن ز دل آید همی پدید
دل را تفاوتست میان یقین و ظن.
ادیب صابر.
حفت‌الجنة مکاره را رسید
حفت‌النار از هوا آمد پدید. مولوی.
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. (گلستان).
هرچه بدل هست ز پاک و پلید
در سخن آید اثر آن پدید. جامی.
— پدید آمدن بامدادین؛ پیدا شدن (زهره و عطارد) پیش از طلوع آفتاب در مشرق: و پیش از آفتاب آغازند برآمدن تا بدیدار چشم را پدید آیند... و این را پدید آمدن بامدادین خوانند. (التفهیم).
||ممتاز گشتن. مشخص شدن:
وز آنجا بیامد [بیژن] دلی پر زغم
سری پر ز کینه برگستهم
کز اسبان تو بارهٔ دستکش
کجا برخرامد بر افراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد
بکین تا پدید آید از مرد مرد. فردوسی.
بدو [رستم] گفت پولاد جنگی نبرد
بکشتی پدید آید از مرد مرد. فردوسی.

پدید آوردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) پدید آوریدن؛ ظاهر کردن. ظاهر ساختن. پیدا کردن. انشاء. تولید. ایجاد:
می آرد شرف مردمی پدید
و آزاده‌نژاد از درم خرید. رودکی.
چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی.
سرانجام کی‌خسرو آید پدید
پدید آورد بندها را کلید. فردوسی.
ز چیزی که هرگز ندید و شنید
بدانش بیاورد آنرا پدید. فردوسی.
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
نیاورد کس راه بازی پدید. فردوسی.
درنگ آورد راستیها پدید. فردوسی.
ز مرده تن زنده آری فراز
پدید آوری مرده از زنده باز. اسدی.
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوان را.
ناصرخسرو.
آنست پادشه که پدید آورد
این اختران و این فلک اخضر. ناصرخسرو.
ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
ز خون دشمن بر خاک لالهٔ سیراب.
مسعودسعد.
نوح علیه‌السلام خفته بود و عورتش را باد از جامه پدید آورد. (مجمل التواریخ والقصص). دست روزگار غدار... در آن آب... نقصانی پدید آورد. (کلیله و دمنه). ||بدست آوردن: همه روزه آن مرد مارگیر مارها را برداشته در شهر همی‌گرداند و بسبب آنها روزی خود پدید می‌آورد. (الف لیلة و لیله). ||پیدا کردن: تمنای من از احسان خلیفه آن است که دختر مرا پدید آورده برسولی سپارد و بسوی من

بازفرستد. (الف لیلة و لیله).
||ممتاز و مشخص کردن:
می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندرین نبید. رودکی.
پدید آوریدن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) پدید آوردن:
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت. فردوسی.
که چون تو دلیری پدید آورید
همانا که چون تو زمانه ندید. فردوسی.
پدیدار. [پَ] (ص مرکب) پدید. ظاهر. پیدا. آشکار. آشکارا. مرئی. مشهود. هویدا. عیان. بارز. نمایان. روشن. واضح. طالع. مکشوف. منکشف. جلی: پدیدار کردن؛ روشن، آشکار، هویدا، ظاهر، مشهود کردن، معلوم، معین، مقرر کردن.
کجاباشد ایوان گوهرفروش
پدیدار کن راه بر ما مپوش. فردوسی.
به هر شهر مردی پدیدار کرد
سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی.
نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطهٔ قار بود. فردوسی.
بر او کرده پیدا نشان سپهر
ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر
ز خورشید و تیر و ز هرمزد و ماه
پدیدار کرده بدو نیک شاه. فردوسی.
که این هر دو کودک ز جادو زنند
پدیدار از پشت اهریمنند. فردوسی.
نیاید پدیدار پیروزئی
درخشیدنی یا دل افروزئی. فردوسی.
دشمن که به این ابلق رهوار مرا دید
بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتاکه به میران و بسرهنگان مانی
امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند
آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار. فرخی.
چو در فرجام خواهد بد یکی کار
هم از آغاز کار آید پدیدار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو گوهر میان گهردار سنگ
که بیرون پدیدار باشدش رنگ. اسدی.
میان بزرگانش سالار کرد
درفش و سپاهش پدیدار کرد. اسدی.
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن
بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار.
ناصرخسرو.
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم، بعلم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم.
ناصرخسرو.
در این حلقه یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست. نظامی.
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
تا شب نرود روز پدیدار نباشد. سعدی.
چنین گویند دانایان هشیار
که نیک و بد بمرگ آید پدیدار.
||ممتاز. جدا:
بآزادگی از همه شهریاران
پدیدار همچو یقین از گمانی. فرخی.
— پدیدار آمدن؛ پدید آمدن. آشکار شدن. ظاهر شدن. نمایان شدن. بوجود آمدن. حاصل شدن:
چو آمد پدیدار با شاه گیو
پیاده شدند آن سواران نیو. فردوسی.
چو آمد پدیدار از ایشان گناه
هیونی برافکند نزدیک شاه. فردوسی.
بیامد پدیدار گرد سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه. فردوسی.
و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود وی را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار آید. (تاریخ بیهقی). چون مثال مگس انگبین و کرم پیله که بدیدار حقیرند ولیکن از ایشان چیزها پدیدار آید عزیز و باقیمت. (نوروزنامه).
— پدیدار بودن؛ آشکار بودن. واضح بودن. معلوم بودن. روشن بودن. پیدا بودن. پدید بودن. ظاهر بودن. نمایان بودن. بارز بودن. مرئی بودن:
سپه دید بهرام چندانکه دشت
بدیدار ایشان همه خیره گشت
غمی گشت و با لشکر خویش گفت
که این پیشرو را هزبر است جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست
همین رزم را کس خریدار نیست. فردوسی.
تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت پدیدار بود هفتورنگ. فرخی.
چون دور برفت [امیرمحمد] و هنوز در چشم پدیدار بود بنشست. (تاریخ بیهقی).
— پدیدار دیدن؛ آشکارا دیدن:
شنیده پدیدار دیدم کنون
که برخواندی از گفتهٔ رهنمون. فردوسی.
و شاید کلمه بدیدار باشد.
— پدیدار شدن؛ پیدا شدن. آشکار شدن. تجلّی. نمودار شدن. نمایان شدن. پدید شدن. ظاهر شدن. مرئی شدن. مکشوف شدن. منکشف شدن. مکتشف شدن. طلوع کردن. طالع شدن. عارض شدن. ظهور. واضح شدن. نشأت کردن. ناشی شدن. لایح شدن. جلوه کردن. جلوه گر شدن. تجلّی کردن:
دل بپرداز ز قالی[1] و منه پشت بدو
که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا.
منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۴۲۲).
چو آمد بشادی بایوان خویش
پدیدار شد در شبستان خویش. فردوسی.
— پدیدار کردن؛ آشکار کردن. تصریح کردن. معلوم کردن. واضح کردن. تقشّع. بوح. تعیین کردن. معین کردن. مقرر داشتن:
بدو گفت پیش فرستاده رو
هنرها پدیدار کن نو بنو. فردوسی.
صد اشتر ز گستردنی بار کرد
پرستنده سیصد پدیدار کرد. فردوسی.
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت. فردوسی.
مرا بر سر انجمن خوار کرد
همان گوهر بد پدیدار کرد. فردوسی.
ز درگه دو دانا پدیدار کن
زبان آور و کامران در سخن. فردوسی.
بنوک سنان و به تیر و کمان
هنرها پدیدار کن یکزمان. فردوسی.
نبشته بر آن حقّه تاریخ آن
پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی.
بهر سو طلایه پدیدار کرد
سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی.
پدیدار کن تا نژاد تو چیست
که بر چهرهٔ تو نشان کئیست. فردوسی.
— پدیدار گشتن؛ پدیدار شدن. و رجوع به پدید شود.
پدیداری. [پَ] (حامص مرکب) وضوح. حالت و چگونگی پدیدار.
پدیدکردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن. اظهار کردن. آشکار کردن. ابراز. هویدا کردن. بیان کردن. بوح. ضرب. (تاج المصادر بیهقی). شرح. انصراح. شرع. شروع: و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر مقدار هر ناحیتی و شهری. (حدود العالم). و آنچ هست از شهرها آن است که ما بر صورت [یعنی نقشهٔ جغرافیا] بنگاشتیم و پدید کردیم. (حدود العالم). و اندر وی [ناحیت عرب] کوههاست از یکدگر جدا چنانکه پدید کردیم اندر یادکرد کوهها. (حدود العالم).
بگردان جنگ آور آواز کرد [رستم]
که پیش آمد این روزگار نبرد
هنرها کنون کرد باید پدید
بدین دشت کینه بباید کشید. فردوسی.
چو آن نامه نزدیک بابک رسید
نکرد این سخن هیچ بر کس پدید. فردوسی.
ز مازندران هرچه دید و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید. فردوسی.
برخسار شد چون گل شنبلید
نکرد آن سخن بر دلیران پدید. فردوسی.
ز مازندران هر چه دید و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید. فردوسی.
و این دو سالار بودند هر یکی با بیست هزار سوار که عصیان پدید کرده بودند. (تاریخ

۱ - ن‌ل: ز باقی. زمانی.

سیستان). امیر... گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند. (تاریخ بیهقی). بونصر طیفور و جز وی با تو فرستاده آید... و تنی چند از گردنکشان غلامان سرائی که‌از ایشان خیانتها رفته‌است و بر ایشان پدید کرده آزاد خواهند کرد. (تاریخ بیهقی).

کسی‌را جهانبان ز بن نافرید
که‌از پیش روزی نکردش پدید. اسدی.

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
که‌بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم.
ناصرخسرو.

و عرض کن که تو هر پیغمبری را که ادای رسالت کرد مزد او را در دنیا پدید کردی. (قصص الانبیاء). فرمود تا جامه‌ها بافتند و رنگهای گوناگون پدید کردند. (قصص الانبیاء). و بفرمود تا تخته‌ها بنهادند و تکیه گاه هر یک پدید کرد. (قصص الانبیاء). بعد از چند سال که نخندیده بود یوسف را خنده آمد ولیکن با ایشان پدید نکرد. (قصص الانبیاء). مردی فراز رسید و خبر وفات ابوبکر... و خلافت عمر و عزل خالد آورد اما بر سپاه پدید نکرد. و رسول را هم پهلوی خود بداشت و گفت نگر تا هیچکس را این سخن نگوئی. (مجمل التواریخ والقصص).

— پدید کردن نشان؛ وصف. توصیف.

— پدید نکردن بر کسی؛ به روی او نیاوردن:

سخنهای موبد فراوان شنید
بدو بر نکرد ایچگونه پدید. فردوسی.

||ممتاز و مشخص کردن: اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می‌آید. (تاریخ بیهقی).

آتش کند پدید که عود است یا حطب.
ابن یمین.

پدیسار. [پَ] (اِ) بر سر کاری رفتن که پیش از این شروع در آن کرده باشند؟. (برهان).

پذر. [پِ ذِ] (اِخ) نام محلی فرسخی کمتر میانهٔ جنوب و مشرق شهر لار است.

پذرام. [پَ / پِ] (ص مرکب) پدرام. خرم. دلگشا. مجلسی باشد خرم و دلگشا. (اوبهی). مجلسی باشد خرم و دلگشا و نیکو چون باغ و خانه و جای خوب و هر چه بدین ماند. و رجوع به پدرام شود.

پذرفت. [پَ رُ] (اِ) تعهّد. وعد. ضمان: بعد از مدتی بتماشای هرات رفت در نظرش خوش آمد آنجا فروکشید امیران او را هوای زن و بچه بود امیرنصر نه عزم بخارا کردی و نه امیران را دستوری دادی که بخانه روند و یا زن و بچه به هرات آورند امیران از طاقت طاق شدند و بیم بود که بر امیر نصر خروج کنند هرچه بمقربان حضرت وسیلت می‌جستند فائده‌ای نبود تا رودکی را پذرفتها کردند و این ابیات در صفت خوشی بخارا و تهییج امیرنصر بر عزیمت آنجا بخواند: بوی جوی مولیان آید همی... (از تاریخ گزیده).

پذرفتار. [پَ رُ] (نف) پذیرفتار. کفیل. (زمخشری). حمیل. پایندان. ضامن. کسی که کم و بسیار کسی بر گردن گیرد و برساند. صبیر. غریر. قبیل. (منتهی الارب). کافل. زعیم:

دلت براز خدا از زمانه راهبر است
کفت‌به روزی خلق خدای پذرفتار. اسدی.

— پذرفتار شدن؛ زعامت. ضمانت. کفالت. پایندانی.

پذرفتاری. [پَ رُ] (حامص) ضمان. ضمانت. ذمّه. کفالت. تعهّد. پذیرفتاری. تقبّل. تکفّل. تکفیل. وعد. وَعده. عدة. مطاوعت. قبول. قُبله. عقد. زعامت.

پذرفتگار. [پَ رُ] (نف مرکب) پذیرفتگار. قبول‌کننده. پذیرنده. مطاوع. معترف. پذرفتار. و برای معانی این کلمه رجوع به پذرفتار شود:

چو روشن گشت بر شاپور کارش
به صد سوگند شد پذرفتگارش. نظامی.

||فرمانبردار.

پذرفتگاری. [پَ رُ] (حامص مرکب) قبول. پذرفتاری: از زبان عبدالملک‌بن نوح پذرفتگاریها کردند و بوفور رعایت و مزید عنایت موعود گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||در بیت ذیل این کلمه آمده و چنین مینماید که بمعنی دعا و آفرین و درود یا اعتذار و معذرت باشد:

درودت باد شهرو از شهنشاه
ز داماد نکوبخت نکوخواه
درودت با بسی پذرفتگاری
بشاهی و مهی و کامگاری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۴۶).

پذرفتن. [پَ رُ تَ] (مص) پذیرفتن. قبول کردن. تعهّد. تقبّل:

بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو
نخواهند اگرچندشان بود تاو. فردوسی.

زواره بدو گفت کای نامدار
نبایست پذرفت از او زینهار. فردوسی.

بجز دیگر اسپی نپذرفت ازوی
وز آنجا سوی خانه بنهاد روی. فردوسی.

میانجی بپذرفت و خاقان بداد
یکی راکه دارد ز خاتون نژاد. فردوسی.

بپذرفت فرزند او نیکمرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد. فردوسی.

نپذرفت ازو هر چه آورده بود
علف بودا گربدره و برده بود. فردوسی.

بپذرفت چیزی که آورده بود
طرائف بدو بدره و برده بود. فردوسی.

سکندر بپذرفت و بنواختشان
بدان خرمی جایگه ساختشان. فردوسی.

همان باژ بایدت پذرفت نیز
که‌دانش به از نامبردار چیز. فردوسی.

نپذرفت ازو جامه و اسب و زر
که‌ننگ آمدش ز آن کلاه و کمر. فردوسی.

بپذرفت شاهی و برخاست زو
بیامد نشست از برگاه نو. فردوسی.

چو دل بخدمت او دادی و ترا پذرفت
ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای. فرخی.

چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن
چه چاره است از تواضع کردن و پذرفتن پیمان.
فرخی.

مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
تن از طمع مفکن بزندان و چاه
ز دزدان هر آنکس که پذرفت چیز
بزودی ورا دزد گیرند نیز. اسدی.

بگرشاسب گفت اثرط ای شوربخت
ز شاه از چه پذرفتی این جنگ سخت.
اسدی.

سپهدار پذرفت کامروز من
رهائی دهمتان از این اهرمن. اسدی.

||شنودن، پذیرفتن. اطاعت کردن:

پس پند بپذرفتم و این شعر بگفتم
از من بَدَل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.

دگر پهلوانان کجا رفته‌اند
مگر پند خسرو نپذرفته‌اند. فردوسی.

بپذرفت ازو این سخن اردشیر
بپیش بزرگان برنا و پیر. فردوسی.

آن دل چون سنگ ما را چندچند
پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند. مولوی.

||عهد و نذر کردن:

به آتش بداد آنچه پذرفته بود
سخن هر چه پیش ردان گفته بود. فردوسی.

— پذرفتن از؛ عهد و نذر:

که پذرفت خسرو ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید و ارمنده خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه
مرا باشد ایران و گنج و سپاه. فردوسی.

و رجوع به پذیرفتن شود.

پذرفتنی. [پَ رُ تَ] (ص لیاقت) پذیرفتنی. قبول کردنی، که در خور پذیرفتن بود. و رجوع به پذیرفتنی شود:

همانگه بگفت آنچه بدگفتنی
همه درپذیرفت پذرفتنی. فردوسی.

پذرفته. [پَ رُ تَ / تِ] (نمف) اقرار کرده. اعتراف کرده. (برهان). ||قبول کرده. (برهان): کدام زاویه است که پذرفتهٔ قوس بود. (التفهیم). ||مقبول. پذیرفته:

روزه پذرفته باد و فرّخ عید
که‌بجز فرخیش اختر نیست. عنصری.

||متعهّد. متقبل.

— پذرفته شدن؛ پذیرفته شدن. مقبول شدن. و

پذرفته شدن نیایش؛ مستجاب و درگیر شدن آن:

بفرمان یزدان چو این گفته شد
نیایش همانا که پذرفته شد. فردوسی.

پذه. [پَ ذَ / ذِ] (اِ) (شعوری). رجوع به پَدَه شود.

پذیر. [پَ] (نف مرخم) پذیرنده.
ترکیبها:
– آب‌پذیر. اصلاح‌پذیر. افسون‌پذیر. اندرزپذیر. پایان‌پذیر. پندپذیر. پوزش‌پذیر. تربیت‌پذیر. چاره‌پذیر. (فردوسی). چکّش‌پذیر. خاطرپذیر. خدشه‌پذیر. دانش‌پذیر. (فردوسی). درپی‌پذیر. درمان‌پذیر. دلپذیر. دین‌پذیر. (فردوسی). راحت‌پذیر. رامش‌پذیر. (فردوسی). رفوپذیر. رنگ‌پذیر. زنگ‌پذیر. زینت‌پذیر. سوهان‌پذیر. شرع‌پذیر. شفاپذیر. شکنج‌پذیر. صلاح‌پذیر. صورت‌پذیر. طهارت‌پذیر. عُذرپذیر. عدل‌پذیر. عقل‌پذیر. علاج‌پذیر. عمارت‌پذیر. فرمان‌پذیر. (فردوسی). فناپذیر. مردم‌پذیر؟ (فردوسی – ولف). مرمّت‌پذیر. منت‌پذیر. موعظت‌پذیر. مهمان‌پذیر. (فردوسی). نصیحت‌پذیر. نقش‌پذیر. نگارپذیر. نهایت‌پذیر. وصله‌پذیر. وعظ‌پذیر. برای معانی هر یک رجوع به ردهٔ همان کلمه شود:

ماه پروردین حریر فستقی بخشیده بود
مر درخت باغ را زو باغ شد زینت‌پذیر.
سوزنی.

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
تا دل زنگ‌پذیر آینه سیما بینند. خاقانی.

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر. سعدی.

‖پسندیده. (اوبهی). مقبول: سلطان محمد را این سخن‌پذیر آمد. (راحة‌الصدور راوندی). و محتمل است که اصل پذیرا بوده و پذیر غلط کتابت باشد. و در تاریخ سیستان این جمله آمده‌است: چون بنزدیک دمشق رسیدند به زر نگاه کردند که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته بود و بجای مهر بر آن پذیر گشته بر یک روی و لاتحسبنّ‌الله غافلا عمّا یعمل الظالمون. اگر کلمه درست باشد پذیر گشتن بمعنی نقش برداشتن آمده‌است ولی ظاهراً اصل کلمه پدید گشته بوده‌است.

پذیرا. [پَ] (نف) صفت دائمی از پذیرفتن. قابل. قبول‌کننده. پذیرنده:

شه نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس. فردوسی.

آن گوهر زنده‌ست و پذیرای علوم است
زو زنده و گوینده شده‌ست این تن مردار.
ناصرخسرو.

عقل جز وی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست. مولوی.

‖محلّ. (دانشنامهٔ علائی). مقابل پذیرفته. ‖روان شونده. ‖پیش رونده. ‖سخن شنونده. ‖فرمانبردار. ‖هیولی که در برابر صورت است. ‖مقبول. قبول کرده شده. ‖پیشواز. استقبال. (برهان).

پذیرائی. [پَ] (حامص) قبول. پذرفتاری. ‖شنوائی. ‖قیام بخدمت مهمان. ‖پذیرائی کردن؛ قیام کردن بخدمت مهمان.

پذیراسخن. [پَ سُ خَ] (ص مرکب) سخن خوب و مطبوع و مقبول. ‖نصیحت نیوش. پندپذیر.

پذیرانیدن. [پَ دَ] (مص) قبول کنانیدن. ‖تکفیل؛ پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن. (منتهی الارب). ‖معترف گردانیدن.

پذیرش. [پَ رِ] (اِمص) مصدر دوم پذیرفتن. قبول. پذیرفتاری. تعهّد. تقبّل. فرمانبرداری. (برهان): و به بخارا شدند [یعنی حسین طاهر و عبدالله صابونی] و امیر خراسان را پذیرشها کردند به مالهاء بزرگ. (تاریخ سیستان).

بداد و دهش دل بیارای ورای
پذیرش کن از نیکوی با خدای. اسدی.

خردمند رو از پذیرش نتافت
بغوّاصی در بدریا شتافت. نظامی.

پذیرفتار. [پَ رُ] (نف) پذرفتار. تاوان‌دار. ضامن. (دهار). کافِل. متعهّد. کفیل. (زمخشری). ضمین. قبیل. پایندان: بندوی و بسطام خالان پرویز که اندر زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشید او را از ملک بازکنید. و پسرش پرویز از آذربایجان بیاورید و بپادشاهی بنشانید و ما هر دو شما را پذیرفتاریم از پرویز بهمه نیکوئی و داد پس مردمان را از این سخن خوش آمد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ‖زعیم. سردار. ریش سفید قوم. و رجوع به پذیرفتار شود.

پذیرفتاری. [پَ رُ] (حامص) پذرفتاری. ضمان. (دهار). ضمانت. ذمّه. کفالت. تعهّد. تقبّل. تکفّل. تکفیل. عهد. تعهُد. کیانت. کیان. تکافل. پایندانی. (مجمل‌اللغه): چون شب درآمد عثمان سوی علی آمد و گفت باید که این مردمان را بازگردانی علی گفت بر چه حجت بازگردانم عثمان گفت هر چه تو فرمائی آن کنم علی گفت رواست پس علی دیگر روز برفت و ایشان را پذیرفتاری کرد و بازگردانید. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوی تا لشکری بزرگ شد و مسافربن کثیر ایشان را برداشت از بیلقان و به وزنان شد خبر به عاصم‌بن یزید شد از ارمینیه و آذربایجان منادی فرمود و لشکرگاه بیرون آمد پس مردی بیامد از بردع گفت خبرداری از عاصم گفت دارم فروآمده است بر در بردع به فلان جای گفت تو راه دانی بردن بر لشکر او اندر شب، گفت توانم. مسافر او را پذیرفتاری[1] کرد و لشکر برداشت و این مرد او را به لشکرگاه عاصم برد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). مردمان گفتند ما کس فرستیم تا مردمان شهر با سلاحها بیایند و ترا هیچکس خلاف نکنند... پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عمّ امیدوارم که ایزد سبحانه و تعالی این کار تمام کند و دین من برین مردمان آشکارا کند که عدد این نقیبان و مهتران [مدینه] که پذیرفتاری کرده‌اند دوازده تن‌اند و حواریان عیسی دوازده تن بودند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
– پذیرفتاری کردن؛ کفالت. ضمانت. ضمان. اکفال.

پذیرفتاریدن. [پَ رُ دَ] (مص) متعهد کردن. قبولانیدن. بقبول داشتن.

پذیرفتکار. [پَ رُ] (نف) متعهد. قبول‌کننده. پذرفتار. پذیرفتار. ‖فرمانبردار. (برهان). مطاوع. ‖مقرّ. معترف. ‖سردار و ریش سفید قوم. (برهان). زعیم.

پذیرفتکاری. [پَ رُ] (حامص) قبول. تعهد. تکفّل. ضمان: عبدالله‌بن حازم به خراسان شد از قبل عبدالله‌بن زبیر عبدالملک بسیار نامه کرد به عبدالله البته قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و پذیرفتگاری[2] کرد البته قبول نکرد و گفت... (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ایشان راه تبصبص... پیش گرفتند و از زبان عبدالملک‌بن نوح پذیرفتگاریها کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ... که عضدالدوله و مؤیدالدوله به شمس‌المعالی رسول فرستادند و التماس کردند که فخرالدوله را بخدمت ایشان بازفرستد و بر سر آن پذیرفتگاری بسیار کردند از خزاین و اموال. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ‖پذیرفتگاری کردن؛ ضمان. (تاج المصادر بیهقی). تعهّد. تعهد کردن. برعهده گرفتن. قبول کردن.

پذیرفتن. [پَ رُ تَ] (مص) پذرفتن. قبول. (تاج المصادر بیهقی). قبول کردن. برداشتن. استقبال:

خواهی اندکتر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بحجاز. رودکی.

---

[1] - این مثال بدرستی حاکی از معانی فوق نیست و معنی دیگری دارد که بر ما روشن نشد.
[2] - این مثال بدرستی حاکی از معانی فوق نیست و معنی دیگری دارد که بر ما روشن نشد.

پذیرفت ازو شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی برشکفت. دقیقی.
پذیرفتم او را بشاهنشهی
از این پس نباشم جز او را رهی. فردوسی.
بدو گفت بهرام کاین هر چهار [دخت را]
پذیرفتم از پاک پروردگار. فردوسی.
ابا هدیه وباژ روم‌آمدیم [رسولان قیصربه نزدپرویز]
بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز
که با باژ و چیز آفرینست نیز
بدو گفت شاه این ز من درپذیر
سخن هر چه گویم ترا یادگیر
یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا بسی سال پیوند من
بدو در نشیند نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی.
پذیرفتم از پاک یزدان ترا
پرستش کنم از دل و جان ترا. فردوسی.
بدو گفت سودابه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من. فردوسی.
بکمی و بیشیش فرمان تراست
پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست. فردوسی.
پذیرفتم او را من از بهر شاه
چو این کرده شد بازگشتم براه. فردوسی.
پدر درپذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانی ورا پهلوی. فردوسی.
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
برین نیز چندی بکوشید سخت. فردوسی.
پذیرفت شمشیرزن سی هزار
همه نامداران گرد و سوار. فردوسی.
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
بمرگ بداندیش رامش‌پذیر. فردوسی.
پذیرفتم [پرویز] آن نامه و گنج تو [قیصر]
نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاک
برآورد بوم ترا بر سماک. فردوسی.
نه از گردش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.
مرا تاج یزدان بسر برنهاد
پذیرفتم و گشتم از داد شاد. فردوسی.
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
پذیرفت و زو تازه شد فرهی. فردوسی.
حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان. فرخی.
وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی. منوچهری.
مقدمان را بخواند و فرود آورد و چند تن را ملامت کرد و هر یک عذر خواستند. عذر بپذیرفت. (تاریخ بیهقی). ایشان را پایمرد کرده بود... تا امیر آن عذر پذیرفت. (تاریخ بیهقی). اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم. (تاریخ بیهقی). دروغزن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل... بنده بطارم نشیند. (تاریخ بیهقی).
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم
توبه نپذیرند چو افتاد بزندان. ناصرخسرو.
تا نپذیردت ز تو زی خدای
نیست پذیرفته صلات و صیام. ناصرخسرو.
ترا محل خدایست در سخن که همی
بتو وجود پذیرد سخن که در عدم است.
ناصرخسرو.
زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد و گشتاسب دین او بپذیرفت. (نوروزنامه). و او دین ابراهیم پذیرفته بود. (نوروزنامه). و پذیرفتن آن به استبدادرأی... (کلیله و دمنه). آنچه از روی کرم... بر شما واجب بود بجای آرید و من میپذیرم. (کلیله و دمنه). رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد. (کلیله و دمنه). بتضریب نمام خائن بنای آن [دوستی] خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). و مزاج او بتقلب احوال تفاوتی کم پذیرفت. (کلیله و دمنه).
سیه گلیم خری ژنده جلّ و پشما کند
که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.
هیچکس گفت گدا نپذیرد
کشته دانی که دوا نپذیرد. عطار.
این پذیرفتی بماندی زان دگر. مولوی.
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. (گلستان).
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. حافظ.
||انفعال. (تتمهٔ برهان). تأثر. ||سپاس گزاشتن. شکر کردن:
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت
همان لشکر و گنج و مردی و تخت
ازو گر پذیری با فزون شود
دل از ناسپاسی پر از خون شود. فردوسی.
||اقرار کردن. اعتراف کردن. خسودن. یعنی پذیرفتن. (مجمل‌اللغه). ||استجابت. مستجاب کردن. اجابت. ||پذیرفتن از کسی، قول دادن به او. عهد کردن با او. وعده دادن به او. برعهده گرفتن. وعد. وَعده. عِده. نوید قبول:
پذیرفته‌ام من از آن شاه پیر
که گر بخت نیکم بود دستگیر... دقیقی.
پذیرفتم این از شما سر بسر
که من پیش بندم بر این کین کمر.
فردوسی.
چنان کز برهمن پذیرفته بود
نه بدکرد بر کس نه خواری نمود. اسدی.
پذیرفتی از من که بدهی گُلم
بدان گُل کنی شادمانه دلم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بومسلم از منصور بپذیرفت که کار او [عبدالله‌بن علی] سپری کند. (مجمل التواریخ). ||پذیرفتن از خدا؛ عهد کردن با او تعالی. نذر کردن:
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آئین شاهان خط خسروی
پذیرفتم این از خدای جهان
پذیرفتن راستان و مهان. دقیقی.
که پذرفت خسرو ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید و ارمنده خاک...
فردوسی.
پذیرفتم از کردگار بلند
که گر تو بتوران زمین بی گزند... فردوسی.
پذیرفتم از پاک یزدان که من
بکوشم بخوبی بجان و بتن. فردوسی.
پذیرفتم از کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان
که گر من از شوم شاد و پیروزبخت
سپارم تراکشور و تاج و تخت... فردوسی.
پذیرفتم از ایزد دادگر
که کینه نگیرم ز بند پدر. فردوسی.
پذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر من رسم زنده زایدر بجای. فردوسی.
پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم. فردوسی.
بدو گفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا. فردوسی.
گفت از خدای عزّ و جلّ و امیرالمؤمنین پذیرفتم. (تاریخ بیهقی). ||مطاوعت. فرمانبرداری. (برهان). ||قبول شدن نذر و مانند آن:
نشان پذیرفتنش [پذیرفتن قربان] آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
- پذیرفتن پند، گفتار، سخن، نصیحت؛ اطاعت کردن. پیروی کردن. شنودن. شنفتن. شنیدن. نیوشیدن. اجابت کردن. پذرفتن:
پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.
پذیرفت ازو هر که بشنید پند
همی جست هر یک ز راه گزند. فردوسی.
یکایک پذیرفت [فرامرز] گفتار اوی [رستم]
از آن پس سوی راه آورد روی. فردوسی.
پذیرفت سر تا بسر پند اوی
همی جست از آن کار پیوند اوی. فردوسی.
نپذرفت از آن دو خردمند پند
دگر بود راز سپهر بلند. فردوسی.

بخوردم من آن سخت سوگندها
چو پذرفتم آن ایزدی پندها. فردوسی.
اگر خود پذیرد سخن به بود
که چون او بدرگاه بر که بود. فردوسی.
امیر سبکتکین رسولی نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بر دست من ویران شود. البته نصیحت من بپذیر و بصلح گرای. (تاریخ بیهقی).
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند.
ناصرخسرو.
هرگز پند نپذیری. (کلیله و دمنه). مصلحت آن بینم که ترا از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند. (گلستان). نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست. (گلستان). ||تقبّل. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). متقبّل شدن. ملتزم شدن. بذمه گرفتن. تعهد کردن. برعهده گرفتن. متعهد شدن:
سه ترک دلاور ز خاقانیان
بر آن کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه
ببینیم دور از میان سپاه... فردوسی.
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
براه آمدند آنکه بیراه بود. فردوسی.
پذیرفتم از بهرت این باژ و ساو
که با خشم و کینت نداریم تاو. فردوسی.
پذیرفت نرسی که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم. فردوسی.
پذیریم بر شهر مازندران
ببخشیم بر کهتر و مهتران. فردوسی.
پذیرفت دیگر همه ساو و باج
که بدهد بکاوس با گنج و تاج. فردوسی.
شاهی که ترا نعمت صد ساله پذیرد
گربر در او نیم‌زمان پای فشاری. فرخی.
موفق [بالله عباسی] نامه نبشت سوی عمرو [بن لیث] که مال پذیرفته بباید فرستاد. (تاریخ سیستان). و حسین از سبکتکین مدد میخواست و چیز همی‌پذیرفت. (تاریخ سیستان).
فرستادش به هدیه مال بی مر
پذیرفتش خراج بوم خاور.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و هرچه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد. (تاریخ بیهقی) . بترسیدند و خراجها پذیرفتند. (تاریخ بیهقی) . و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیاده کرد. (تاریخ بیهقی). چون امیر به هرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد. (تاریخ بیهقی) . گریختگان باز آمدند و خراج پذیرفتند. (تاریخ بیهقی) . همگان مطیع و منقاد شدند و خراجها پذیرفتند. (تاریخ بیهقی). بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند... پیش آوردند. (تاریخ بیهقی) .
بدان کار ده کو نجوید ستم
نه آنرا که افزون پذیرد درم. اسدی.
پذیرد بگفتار صد چیز مرد
که نتوان یکی زان بکردار کرد. اسدی.
به بیچارگی ساو و باج گران
پذیرفت با هدیهٔ بیکران. اسدی.
پذیرفتمش دخت و بسیار چیز
همان کشور و گنج و دینار نیز. اسدی.
و نه بس مدت به زهر کشته شد [حسن‌بن علی علیه‌السلام] که زنش داد بفرمان معاویه که مال پذیرفتش و آنکه او را از بهر پسرش بخواهد. (مجمل التواریخ والقصص). معاویه آنچ پذیرفته بود بدادش. (مجمل التواریخ والقصص). به رکن‌الدوله نوشت و مالی بی اندازه بپذیرفت که هر سال بدهد. (مجمل التواریخ والقصص). و هرچند رستم او را [اسفندیار را] تاج و تخت پذیرفت... نپسندید جز بند برنهادن [بر رستم] .(مجمل التواریخ والقصص). بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند و شفاعت کردند... قبول ننمود. (مجمل التواریخ والقصص). و قریش صد شتر پذیرفته بودند هر کس که پیغامبر را باز آورد. (مجمل التواریخ والقصص). مقتدر... بلیغ را پیش ایشان فرستاد و عطاها پذیرفت تا ساکن شدند. (مجمل التواریخ والقصص). تا بروزگار امیراسماعیل سامانی رحمه‌الله که او خلق را رها کرد تا آن دیوار خراب شد و گفت تا من زنده باشم بارهٔ ولایت بخارا من باشم و آنچه پذیرفت تمام کرد و پیوسته به تن خویش حرب میکرد و نگذاشت که بولایت بخارا دشمنان ظفر یابند. (تاریخ بخارا).
شاهد حال است خالت کز رهی
بوسه‌ای پذرفته‌ای دوش ای پسر.
اثیر اخسیکتی (از راحةالصدور راوندی).
و پسر امیر بار، از زخم شکنجه و قهر بسیار مال بیشمار به موکلان پذیرفت تا او را بگریزانند. (راحةالصدور راوندی). ||جایز شمردن:
عیب جوانان نپذیرفته‌اند
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند. نظامی.
||در اصطلاح بانک، قبول پرداخت سندی در موقع معین.
— پذیرفتن پوزش؛ عفو کردن گناه، درگذشتن از گناه:
ور ایدونکه پوزش پذیری ز من
وگر نیز رنج آید از خویشتن. ابوشکور.
پذیرفتن از شهریار زمین
ز بازارگان پوزش و آفرین. فردوسی.
به احسان خود پوزش من پذیر
که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار؟.
— پذیرفتن سپاس؛ سپاس گزاشتن. شکر کردن:
خرد یافته مرد نیکی شناس
به نیکی پذیرد ز یزدان سپاس. فردوسی.
ببردند نزدیک گوهرشناس
پذیرفت از اندازه بیرون سپاس. فردوسی.
بدین من ز خسرو پذیرم سپاس
نیایش کنم روز و شب هر سه پاس.
فردوسی.
همه هدیه و باژ و ساوی که من
فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بدان
مبیناد چشم تو روی بدان. فردوسی.
— پذیرفتن عُذر؛ تمهید عُذر. و رجوع به پذرفتن شود.
پذیرفتنی. [پَ رُ تَ] (ص لیاقت) درخور پذیرفتن. قبول کردنی. قابل قبول. ||در اصطلاح بانک سندی که قابل قبول باشد[1].
پذیرفته. [پَ رُ تَ / تِ] (نمف) مقبول. مبرور. پذرفته. قبول کرده[2]: حجّ پذیرفته، حجّ مَبرُور. پذیرفته باد حج تو، برّالله حَجَک. ||متعهّد. پذیرفته[3]. ||متعهّد. آنچه برعهده گرفته باشند. آنچه تقبّل کرده باشند:
چنین هم پذیرفته او را سپار
تو بیداردل باش و به روزگار. فردوسی.
||حالّ. (دانشنامهٔ علائی). مقابل پذیرا، محل. ||مستجاب (دعا).
— پذیرفته بودن؛ تقبّل کرده بودن. بعهده گرفته بودن. برعهده گرفتن: چون زن حسن‌بن علی [علیهماالسلام] بیامد که حسن را زهر داده بود معاویه آنچه پذیرفته بود بدادش و در سِرّ بفرمود تا وی را بکشتند. (مجمل التواریخ). بسیار هدیه و سلاح از آنِ غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید پیش آوردند. (تاریخ بیهقی).
— پذیرفته شدن (دعا، نیایش)؛ مستجاب شدن آن. درگیر شدن آن:
چو با داور آن رازها گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد. فردوسی.
— ||قبول شدن. تصویب شدن.
پذیرنده. [پَ رَ دَ / دِ] (نف) قابل. قبول کننده:
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد. فردوسی.
ای عطابخش پذیرنده و خواهنده سپاس
رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان.
فرخی.
||استقبال کننده. مستقبل. پیشباز کننده.

1 - Acceptable.
2 - Accepté. 3 - Engagé.

— پذیرندهٔ پند؛ نیوشندهٔ آن:
که‌چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرندهٔ پند تو. فردوسی.
به اندرز من سربسر گوش دار
پذیرنده باش و به دل هوش دار. فردوسی.

پذیره. [پَ ذَ / ذِ رَ / رِ] (امص) استقبال. (برهان). پیشواز. (برهان). پیشباز:
کسی را که بد زآمدنش آگهی
پذیره برفتند با فرّهی. فردوسی.
چو خسرو بر اینگونه آمد ز راه
چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس
رخ نامداران شده آبنوس. فردوسی.
جز نیکوئی پذیره نیاید تراگذر [کذا]
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی.
فرخی.
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون
همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال.
عنصری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۷۲).
و بوعاصم را آنجا بکشتند و پذیرهٔ سلیمان‌بن عبدالله الکندی بازشدند و او را به سیستان آوردند. (تاریخ سیستان). و افریدون پذیرهٔ وی [گرشاسپ] بازآمد و او را بر تخت نشاند. (تاریخ سیستان). فرمود نقیبی را دو که پذیرهٔ وی [امیر یوسف] روند. (تاریخ بیهقی). امیر [مسعود] دو حاجب را فرمود پذیرهٔ سپاهسالار روید. (تاریخ بیهقی). استادم به تهنیت برنشست... حصیری با پسر تا دور جای پذیره آمدند و هر دو تن شکر کردن گرفتند. (تاریخ بیهقی). ||مستقبل. استقبال‌کننده. پیشبازشونده:
پذیره فرستاد شمّاخ را
چه مایه دلیران گستاخ را. فردوسی.
پذیره فرستاد خسرو سوار
گرانمایگان گرامی هزار. فردوسی.
چو آگاهی آمد بکاوس کی
از آن پهلوان زادهٔ نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.
چو بینند بار نمک نا گهان
پذیره دوندت کهان و مهان. فردوسی.
به هیچگونه باور نداشته بودند که علی به هرات آید و معتمدان میفرستادند پذیرهٔ وی دُمادُم با هر یکی لطفی و نوعی از نواخت و دلگرمی. (تاریخ بیهقی).
پذیره فرستادشان سر بسر
بسی گونه گون هدیه با هر پسر. اسدی.
همه لشکر و کوس و بالا و پیل
پذیره فرستاد بر چند میل. اسدی.
همه لشکر و پیل و بالای خویش
بشادی پذیره فرستاد پیش. اسدی.
پذیره فرستادش از چند میل
سپه یکسر و کوس و بالا و پیل. اسدی.
خبر شد بیوسف که آمد پدر
پذیره فرستاد فرخ پسر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
منزل عفو او بدشت گناه
لشکر لطف او پذیرهٔ آه. سنائی.
||قبول امر کسی. (نسخهٔ میرزا). استقبال فرمانی. فرمانبرداری. قبول کردن. ||امر کسی قبول‌کننده. ||راهگذر. (برهان). ||بمقابله، بجنگ: قتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان و یاران و مهتران لشکر و به سمرقند درآمد و غورک پذیرهٔ او آمد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
پذیره شده دیو را جنگجوی
سپه را چو روی اندر آمد بروی. فردوسی.
چون خبر او [حسین‌بن علی علیهماالسلام] بشنید دیگر روز بیرون شدند پذیرهٔ محمدبن حمدان. (تاریخ سیستان). عمر سعد را پذیره با سپاه بازفرستاد به کربلا. (تاریخ سیستان). یکچند ببغداد متواری بود [یزیدبن فرید] تا روزی بجسر خواست که بگذرد جماعتی از خوارج سیستان پذیرهٔ[1] او بازخوردند و او را بشناختند و با او حرب کردند. (تاریخ سیستان). چون طوسیان تنگ دررسند من پذیره خواهم شد. (تاریخ بیهقی). در وقت ساخته با سواری انبوه پذیرهٔ بنهٔ او و رودی و همهٔ بند پا ک غارت کندی. (تاریخ بیهقی). و سپاه سالار غازی از پذیرهٔ بنهٔ وی بازگشت. (تاریخ بیهقی).
ز کینه بخون پهلوان شست چنگ
سبک با سپه شد پذیره بجنگ. اسدی.
پذیره فرستاد پرخاشجوی
پسر سوی پیکار بنهاد روی. اسدی.
پس ایشان [ایرانیان] بهمن جادو را پذیره [خالدبن ولید را] فرستادند و خالد ایشان را هزیمت کرد. (مجمل التواریخ والقصص). به هر جانب که میشتافت شیر محنت چنگال تیز کرده پذیره میدید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— پذیره آمدن؛ به استقبال شدن. به استقبال آمدن: چون به نیمهٔ بادیه رسید فرزدق شاعر و همام‌بن غالب پذیرهٔ او آمدند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). چون ارباط بیرون آمد ابرهه پذیرهٔ وی آمد و گفت بچه کار آمدی گفت بدانکه ملک فرموده است که سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه
پذیره نیامد مرا خود براه. فردوسی.
چو رستم درفش سرافراز شاه [کیخسرو]
نگه کرد کآمد پذیره براه
فرود آمد و خا ک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس. فردوسی.
پذیره بدین راه چون آمدی
که با دیدگان پر ز خون آمدی. فردوسی.
که‌از بهر من برنخیزی ز گاه
بپیشم پذیره نیائی براه. فردوسی.
چو رستم بفرّ جهاندار شاه
نگه کرد کآمد پذیره براه
پیاده شد از اسب و بردش نماز
غمی گشت از رنج راه دراز. فردوسی.
عباس گوید که من بزرگ بودم از پس پدر همی‌رفتم تا کهنهٔ قریش پذیرهٔ او آمدند. (تاریخ سیستان). چون یعقوب [لیث] به کرمان رسید محمدبن واصل پذیرهٔ او آمد با سپاه خویش بطاعت و فرمانبرداری. (تاریخ سیستان). چون به میان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند و او را [احمدبن حسن را] پیش امیر بردند. (تاریخ بیهقی). امیر [مسعود] گفت عمّم یوسف باشد که خوانده‌ایم که پذیره خواست آمد. (تاریخ بیهقی).
حسین غاتفری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت خدای رحیم
پذیره آمدش ابلیس و گفت کای فرزند
چگونه آمدی اینجا بگوی گفت چو سیم.
سوزنی.
بر او بجان گرامی اگر سؤال کنند
پذیره آمده باشد عطا به پیش سؤال.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۶۰).
— ||بمقابله آمدن. بجنگ آمدن:
منم گفت نستور پور زریر
پذیره نیاید مرا نره شیر. دقیقی.
قلون دلاور شد آگه‌ز کار
پذیره بیامد سوی کارزار. فردوسی.
||تصادف کردن. مصادف شدن. تلاقی کردن. برخوردن به: [امیر ابوجعفر] رسولی فرستاد سوی ما کان به میانهٔ زره رسول پذیرهٔ بوالحسین خارجی آمد بوالحسین گفت کجا روی گفت نزدیک ما کان همی فرستد ملک بنده را به رسولی. (تاریخ سیستان).
— پذیره رفتن؛ به استقبال رفتن. به پیشباز رفتن. به پیشواز شدن:
کسی را که بد زآمدنش آگهی
پذیره برفتند با فرّهی. فردوسی.
چو آمد شادمان درکشور ماه
پذیره رفت شاه و لشکر شاه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چون... خبر رسید که رسول به دو فرسنگی از شهر رسید مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند. (تاریخ بیهقی). هر دو برنشستند و پذیرهٔ سلطان برفتند و بخدمت پیوستند و

---

[1] - این مثال بی جا افتاده است و پذیرهٔ کسی باز خوردن ظاهراً بمعنی تصادف است.

مبارکباد فتح بکردند. (تاریخ بیهقی). بوسهل همدانی دبیر، بفرمان سلطان نامزد شد تا پذیرهٔ حاجب بزرگ و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدینحال که رفت. (تاریخ بیهقی).
— ||بمقابله رفتن؛ بجنگ رفتن: از چهار جانب درآمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بربودند و نیک کوشش بود و مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند. (تاریخ بیهقی).
— پذیره شدن کسی را؛ به استقبال او رفتن. پیشباز وی شدن. برای ورود او مهیا گشتن: چون خالد به مدینه اندرآمد پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم پذیرهٔ ایشان شد با مسلمانان. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

چون نزدیک شهر جهاندار شاه
فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان
نگهدار گردان و تاج مهان. فردوسی.

پذیره شدن را بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی.

پذیره شدن را بر خویش خواند
بمردیش بر چرخ گردان نشاند. فردوسی.

بفرمود او را پذیره شدن
همه سرکشان با تبیره شدن. فردوسی.

پذیره شدش دختر شهریار
بپرسید و دینار کردش نثار. فردوسی.

مهان سرافراز برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند. فردوسی.

همی سازم اکنون پذیره شدن
شما را هم ایدر بباید بدن. فردوسی.

ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را همه با نثار. فردوسی.

پذیره شدش نامداری بزرگ
کجانام او بود جنگی طورگ. فردوسی.

یکی کشور از جای برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند. فردوسی.

ز بهر زمانه پذیره مشو
بنزدیک بدخواه خیره مشو. فردوسی.

پذیره شدن را جبیره شدند[1]
سپاه و سپهبد پذیره شدند. فردوسی.

چو نزدیک آمد پذیره شدند
از آن اسب و شمشیر خیره شدند. فردوسی.

تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه. فردوسی.

چو آمد بنزدیکی اصفهان
پذیره شدندش فراوان مهان.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۵۹۴).

خبر یافت ماهوی سوری که شاه [یزدگرد]
به سوی دهستان برآمد ز راه
پذیره شدش با سپاهی گران
همه نیزه‌داران و جوشن وران. فردوسی.

چو زو [کیخسرو] آگهی یافت کاوس کی
که آمد زره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخی ارغوان
ز شادی دل پیر گشته جوان. فردوسی.

چو نرسی و چون موبد موبدان
پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی
پیاده بمالید بر خاک روی. فردوسی.

بدان تا پذیره شدندی سپاه
بیاراستی تخت فیروز شاه. فردوسی.

چو تنگ اندرآمد بنزدیکشان...
پذیره شدندش به آئین خویش
سپه سر بسر بازبردند پیش
سپاه دو شاه از پذیره شدن
دگر بود و دیگر بباز آمدن. فردوسی.

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان هر شهر و گندآوران. فردوسی.

چو منذر بیامد به شهر یمن
پذیره شدندش همه مرد و زن. فردوسی.

چو آگاهی آمد سوی پهلوان
از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه
چنان شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سوار
وز ایران هر آنکس که بد نامدار. فردوسی.

پذیره شدش با سپاهی گران
همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر [قیدافه] بدید
پیاده شد و آفرین گسترید. فردوسی.

پذیره شدش با فراوان سپاه
ابا برده و بدره و تاج و گاه. فردوسی.

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان دو میل. فردوسی.

بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس و طوق و تبیره شدند. فردوسی.

چو آگاهی آمد به ایران زمین
از آن نیک پی مرد با آفرین [سوفرای]
بزرگان فرزانه برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند. فردوسی.

ز ره چون بشاه [کیخسرو] آمد این آگهی
که برگشت رستم ابا فرّهی...
پذیره شدن را بیاراست شاه
بسر برنهادند گردان کلاه. فردوسی.

گوان چون ازو آگهی یافتند
پذیره شدن زود بشتافتند. فردوسی.

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش بیک روز راه. فردوسی.

خردمند چون روی گشتاسب دید
پذیره شد و جایگاهش گزید. فردوسی.

پذیره شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند و چون بود کار. فردوسی.

همه پهلوانان پذیره شدند
ابا ژنده پیل و تبیره شدند. فردوسی.

خود و گرد مهراب کابل خدای
پذیره شدن را نهادند رای. فردوسی.

پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان. فردوسی.

پذیره شدش سام یل شادمان
همی داشت اندر برش یک زمان. فردوسی.

پذیره شدندش سران سپاه
سری کو کشد پهلوانی کلاه. فردوسی.

چو نزدیک گستهم شد نیکخواه
بگفتش که جهن آمد از سوی شاه
چو گستهم از آن کار آگاه شد
پذیره بر جهن در راه شد. فردوسی.

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه. فردوسی.

چو بشنید لهراسپ با مهتران
پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز
فرود آمد از اسب و بردش نماز. فردوسی.

بفرمود او را پذیره شدن
همه سرکشان با تبیره شدن. فردوسی.

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر. فردوسی.

چو کشواد نزدیک زابل رسید
پذیره شدش زال زر چون سزید. فردوسی.

چو دیدند مر پهلوان را براه
پذیره شدندش از آن جایگاه. فردوسی.

چو آمد بنزدیکی شهر شاه
سپهبد پذیره شدش با سپاه. فردوسی.

چو آورد از آنروی ایران سپاه
پذیره شدندش بزرگان براه. فردوسی.

پذیره شدش با نبرده سران
دلاور سواران و نیزه‌وران. فردوسی.

چو زین کار سام یل آگاه شد
پذیره سوی پورکی شاه شد. فردوسی.

همه بر درش با تبیره شدند
بزرگان لشکر پذیره شدند. فردوسی.

سیاوش چو بشنید کآمد سپاه
پذیره شدن را بیاراست راه. فردوسی.

سه منزل پذیره شدش با سپاه
پسرزاده همچون دو صد پادشاه. فردوسی.

چنین نامه و خلعت شهریار
ببردند با اسپ و استر ببار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر
پذیره شدن را به بستش کمر. فردوسی.

ز رادی و ز رحیمی همی پذیره شود
عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه.
فرخی.

پذیره ناشده او را سپهبد
بدرگاهش درآمد شاه موبد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

---

۱ - ن‌ل: پذیره شدن را تبیره زدند.

و بوقت درآمدن همه تا یک منزل پذیرهٔ او شدند. (تاریخ سیستان). چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ و سواری هزار پذیره شدند. (تاریخ بیهقی).

پذیره مشو مرگ را زینهار
مده خیره جان را به غم هوشدار. اسدی.
چو برگشت گرشاسب ز آوردگاه
پذیره شدش زود مهراج شاه[1]. اسدی.
چو گشت آگه آن شه ز مهراج شاه
پذیره شدش در زمان با سپاه. اسدی.
مه ده پذیره شدش با گروه
بیاراست بزمی بفرّ و شکوه. اسدی.
چو آمد بنزدیک دوروزه راه
بفرمود تا شد پذیره سپاه. اسدی.
چو زی کوشک آمد شه از تخت خویش
پذیره شدش زود ده گام پیش.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۳۲).
پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز
برای آنکه نسب دارد از جفای رضاش.
سنائی.

حارث با همهٔ بزرگان و محتشمان خویش پذیرهٔ وی شدند. (تاریخ بخارا). جمعی از رجوم فساد و نجوم عناد از فسحت حال و وسعت مجال و بطر رفاهیت و شیطنت عصبیت خود را بدیوار بلا مالیدند و پذیرهٔ عنا و شقا شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— ||بمقابله شدن؛ به برابری شدن، بجنگ شدن (کسی یا سپاهی را): ... مردمان شام و عراق چون خبر یافتند که ابوعون آمد پذیرهٔ او شدند بر دو فرسنگی شهر زور و با وی حرب کردند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ
پذیره شدش گرد بی مر بجنگ. فردوسی.
پذیره شدش اهرمن جنگجوی
سپه را چو روی اندر آمد بروی. فردوسی.
سکندر چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدن را بپیمود راه. فردوسی.
ز گردان بیداردل ده هزار
پذیره شدندش گزیده سوار. فردوسی.
وز آنروی گستهم بشنید نیز
که بهرام [چوبینه] یل را برآمد قفیز
همان کردیه با سپاهی بزرگ
برفت از بر نامداری سترگ...
پذیره شدن را سپه برنشاند
وز آن بیشه [نارون] چون باد لشکر براند.
فردوسی.

کثیر محمدبن القاسم را با سپاهی پذیرهٔ بواسحاق فرستاد حرب کردند آخر هزیمت بر بواسحاق افتاد. (تاریخ سیستان). سوی عراق آمد و دارالاکبر او را پذیره شد بکارزار و بحرب اندر کشته شد. (مجمل التواریخ والقصص). چون امیر ناصرالدین از معاودت او خبر یافت بدلی قوی و امیدی فسیح رایات اسلام باستقبال او روان کرد و پذیره شد واثق بلطف باری تعالی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— پذیره شدن سخنی را؛ قبول‌کردن آن، پذیرفتن آن:

وزآن پس خبر شد بافراسیاب
که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت
که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم
همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه
نه خورشید بینیم روشن نه ماه. فردوسی.

— پذیره فرستادن کسی را؛ او را بجنگ فرستادن: و افراسیاب تاختنها آورد و منوچهر چند بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان را از جیحون ز آن سوتر کرد. (مجمل التواریخ والقصص).

— ||به استقبال فرستادن او را، به پیشواز فرستادن او را:

چو آمد خرامان بنزدیک شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه. فردوسی.
پذیره فرستاد چندی سپاه
سکندر بیامد گرازان براه. فردوسی.
پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.

محمود را خبر شد مسرعی را پیغام داد و پذیرهٔ اسرائیل فرستاد که درین ساعت به مدد لشکر حاجت نیست مقصود دیداری و استظهاری است لشکر همانجای بمان و تو با خاصگیان و اعیان جریده بیای. (راحة‌الصدور راوندی).

پذیره‌نویسی. [پَ رَ نِ] (حامص مرکب) نوشتن و امضاء کردن نوشته‌ای برای تعهد انجام کاری. هنگام تشکیل شرکتها از کسانی که میخواهند شریک شوند دعوت میشود و هر یک از آنها بوسیلهٔ پذیره‌نویسی قسمتی از سهام شرکت را قبول میکنند[2].

پر. [پَ / پَرر] (اِ) قصبه و انبوبه و نای‌گونه‌ای شاخی، که بر آن چیزهای خرد چون مو رسته و تن و بال پرندگان بدان پوشیده است. ریش. ||بال و پر. (برهان). جناح. تیریز. دست باشد از کتف تا سر انگشتان و آنرا بال خوانند. (جهانگیری). از سر کتف تا سر انگشتان. (برهان)[3]:

پرّ کنده چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته باد خاکش بیخته. رودکی.
چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد
تو بر خلایق بر، پرّ مردمی برهنج. ابوشکور.
چو باز را بکند بازدار مخلب و پر
بروز صید بر او کبک راه بندد و چال.
شاه سار (از فرهنگ اسدی).
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت
ز خون مرز چون پرّ درّاج گشت. فردوسی.
که خرچنگ را نیست پر عقاب
نپرد عقاب از بر آفتاب. فردوسی.
ز مردم زمین دید چون پر زاغ
سیه چهره و چشمها چون چراغ. فردوسی.
چو اندر هوا باز گسترد پر
بترسد ز چنگال او کبک نر. فردوسی.
قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید
که مرغ اگر ز سرش بگذرد بریزد پر. فرخی.
دشمن خواجه به بال و پر خود مغرور است
که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست.
فرخی.
به نیزه کرگدن را برکند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.
شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرّ خروه. عنصری.
جغد که با باز و با کلنگان کوشد
بشکندش پرّ و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
ز بهر پرّ نکو طاوسان پران را. ناصرخسرو.
ننهاده‌اند در پر جغد و غراب و زاغ
آن چابکی که در پر باز سبک پر است.
اخسیکتی.
منطق ملک جهانها همت است
بال و پرّ مرغ جانها همت است. عطار.
دشمن طاوس آمد پرّ او. مولوی.
در لغت خوانده‌ام که پر ریش است
پیش دانشور لغت‌پرداز. جامی (از شعوری).
تو پا می‌بینی و من پر طاوس. وحشی.
||قُذَه و آن پری است که بر بن تیر تعبیه کنند تسریع حرکت را:
خدنگی برآورد دیگر چو آب
نهاده بر آن چار پر عقاب. فردوسی.
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد. فردوسی.
بدو هفته از گنج شاه اردشیر
نماند از بهای یکی پرّ تیر. فردوسی.
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
بپوشید روی هوا پرّ تیر. فردوسی.
گر انداختم منْ سوی اردشیر
برو برگذر یافتی پر تیر. فردوسی.
بزد تیر بر پشت آن گور نر

---

1 - ن ل: مهرابشاه.

2 - Souscription.

3 - بال و پر و پر و بال از اتباع است. و پر به تنهائی بمعنی جناح و تیریز و بال نیامده‌است.

گذرکرد برگور پیکان و پر. فردوسی.
بزد بر بر و سینهٔ شیر چاک
گذرکرد پیکان و پر تا بخاک. فردوسی.
بزد بر سُرین یکی گور نر
گذرکرد برگور پیکان و پر. فردوسی.
کسی پرّ و پیکان تیرش ندید
ببالای آن گور شد ناپدید. فردوسی.
زگرد سواران و از پرّ تیر
سرکوه شد همچو دریای قیر. فردوسی.
||تیر چهارپر، مریخ. ||ترک کلاه و جز آن. پهلو. ضلع: شش‌پر؛ شش پهلو. کلاه چارپر؛ کلاه چهارترک:
بسر برنهاده کلاه دوپر
به آئین ترکان ببستش کمر. فردوسی.
رسید پرکلاهش بلی به چه، به فلک
گذشت همت او از چه، از برکیوان. فرخی.
بر هر یکی ز پرّ کلاه چهار پر
روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد.
مسعودسعد.
آن جهانی نیست کاندر لافگاه نوبهار
کج نهد بر سر کلاه چارپر ترک سمن.
سنائی.
||برگ. ورق در گل. برگ گل: و پـرپر کـردن گل؛اوراق آنرا از یکدیگر جدا کـردن. چـای پرسیاه، چای پـرسفید. ||ریـزه‌های چـیزی، چون کاه و مانند آن:
امان خواهد ز پرکاه باد چون بیند
فکنده عفو تو در خرمن عقاب آتش.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).
||پرَه، دامن و کنار هر چیز: پـر بـیابان، پـرهٔ بیابان، پرهٔ بینی، پر بینی، پرکلاه، پرهٔ کلاه:
از مدحت ایشان نگر که ایدون
گشته‌است مطرّز پر مقالم. ناصرخسرو.
رای او را مگر ملاقاتی
خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی
سوی او کرد آفتاب نگاه
هرچه او میگشاد بند قبا
او فرو میکشید پرکلاه.
انوری (از جهانگیری).
– پَرِ شال؛ فاصلهٔ میان کـمر و شـال، و لولهٔ کاغذ و قلمدان را در پیش به پر شال میزدند.
||پـرهٔ آسـیا و چـرخ و دولاب. (بـرهان): الناعورة؛ پر آسیا. (مـلخص اللـغات حسـن خطیب).
||پرتو. (جهانگیری) (برهان). روشنی. شعاع. (برهان):
گربنالی بر، تیغت بنگارند به موی
سایه اندر فکند بر سر یک میل آن نال
زیر آن سایه به آب اندر اگربرگذرد
همچو خیش از پَرِ مه ریزه شود ماهی وال.
فرخی.

چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما.
مولوی.
||جامهٔ خواب. (اوبهی). ||مخفف پرنیان:
از کرم پدید آید بی آگهی‌کرم
چندین قصب و اطلس و خز و پر و دیباه.
سوزنی.
– بی پا و پر؛ بی توان. کـه کـم‌حاصل بـاشد چون زمینی:
وگر نابرومند جائی بود
وگر ملک بی پر و پائی بود
که‌نا کشته‌باشد بگرد جهان
زمین فرومایگان و مهان
از این هرچه گفتم مخواهید چیز... فردوسی.
– پای و پر. پا و پر. پر و پای؛ تاب و طاقت، تاب و توان و قوت. اسباب:
ستودان همی سازدش زال زر
ندارد همی جنگ را پای و پر. فردوسی.
بیامد به پیرامن طیسفون
سپاهی ز اندازه و ز مر فزون [بسرداری طایر]
بتاراج داد آنهمه بوم و بر
کرا بود با بیم او پای و پر. فردوسی.
ببینیم تا چیست‌تان رای و فر
سواری و زیبائی و پای و پر. فردوسی.
خداوند گفت این سرای منست
همی بخت بد رهنمای منست
نه‌گاو استمی و نه اسب و نه خر
نه مردی و دانش نه پا و نه پر.
فردوسی (از جهانگیری).
بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن
پس چرا برناوری از دین و دانش پا و پر.
ناصرخسرو.
||در اصطلاح بنایان، تیغهٔ روی قالب کرده.
||مایهٔ اقتحام:
زبان چرب و گویندگی فرّ اوست
دلیری و مردانگی پرّ اوست. فردوسی.
چنین داد پاسخ که این فرّ اوست
بشاهی ز نیک اختری پر اوست. فردوسی.
||«پر» در پروار در این بیت از رودکی بمعنی مایهٔ اقتحام است:
گفت دینی را که این دینار بود
کاین فژا کن موش را پروار بود.
||حمایت. پناه:
برافروز لشکر تو از فر خویش
سپه را همی دار در پرّ خویش. فردوسی.
چو پیروز باشم هم از فرّ تست
جهان جمله در سایهٔ پر تست. فردوسی.
جهان ایمن از برز و از فرّ تست
خنک آنکه در سایهٔ پرّ تست. فردوسی.
چنین داد پاسخ که دانش بفر
بگیرد جهان سر بسر زیر پر. فردوسی.
شهنشاه را مایه زو بود و فر

جهان را همه داشت در زیر پر. فردوسی.
جهان را بداریم در زیر پر
چنان چون پدر داشت به آئین و فر.
فردوسی.
بدو گفت رستم تراکهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم...
اگرپهلوان گیردم زیر پر
خَرَم چارپای و فروشم گهر. فردوسی.
همی مشتری نازد از فر اوی
بنازیم در سایهٔ پر اوی. فردوسی.
– از پر کلاه او رد شدن، در تداول عامه؛ بلا و آسیبی نزدیک او شدن و صدمه نرسانیدن.
– بال و پر؛ تاب و توان، پای و پر:
دشمن خواجه به بال و پر خود مغرور است
که‌هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست.
فرخی.
– بپر؛ پردار. باپر:
برون رفت بانو ز پیش پدر
برگیو شد همچو مرغی بپر. فردوسی.
جهاندار گر مرغ گردد بپر
برین چرخ گردان نیابد گذر. فردوسی.
از آن پس جهانجوی خسته‌جگر
برون کرد گردی چو مرغی بپر. فردوسی.
از غلامان حصاری چو حصاری پَرّه کرد
گرددشتی که به صد ره نپرد مرغ بپر.
فرخی.
ز سرما و آوای دیو و هزبر
ز مار بپر و اژدهای دژبر. اسدی.
فرسته همی شد چو مرغ بپر
به هر منزلی بر هیونی دگر. اسدی.
– پر افکندن؛ بال و پر ریختن مرغان. عاجز آمدن. مقهور گشتن. مانده و عاجز شدن:
راهی چون پشته‌پشته سنگ و در آن راه
سینهٔ ماران بنعل گشته مصور
بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر. مسعودسعد.
بدرّید چنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پر. فردوسی.
وَهم را بین که نیز برگشته‌ست
پر بیفکنده پای ز آبله ریش. انوری.
در هوای تو ملک پر بفکند
اینچنین کت حسن بر در میزند. انوری.
– پر انداختن؛ کنایه از عاجز شـدن و زبـون گردیدن‌و فروماندن باشد و بمعنی پر ریختن و تولک کردن جانوران پرنده و پر مهره کـردن یعنی خوردن پر و برگردانیدن از معده و آنـرا بترکی اوخشی گویند و آن دلیل هـضم شـدن طعمه و پاک‌گردانیدن از معده است و بمعنی مـجرد گشتن و نشاط کـردن هـم هست. (برهان). عاجز و زبـون شـدن و فـروماندن. (رشیدی):
داد در این دور پر انداخته‌ست

در پر سیمرغ وطن ساخته‌ست. نظامی.
— پر باز کردن؛ رفتن. (تتمهٔ برهان).
— ||جفت شدن. (تتمهٔ برهان).
— پر برآوردن؛ برآمدن پر مرغ: حمم‌الفرخ؛ پر برآورد چوزه. (منتهی الارب).
— ||پرواز کردن سریع و بشتاب رفتن:
همایون تکاور برآورد پر
بشد نزد سالار خورشیدفر. فردوسی.
ز جوش سواران و بانگ تبر
همی سنگ خارا برآورد پر. فردوسی.
بنزد منوچهر شد زال زر
چنان شد که گفتی برآورد پر. فردوسی.
— پر پیشین (در طیور)؛ قادِمه. ج، قوادم.
— پر دادن کسی را؛ وی را تجمل و دستگاه و قدرت دادن. تشجیع کردن.
— پر ریختن؛ پر افکندن. پر انداختن. عاجز شدن:
آنجا که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ص ۴۷).
— ||مجرد گردیدن از علائق. (تتمهٔ برهان).
— پر ریزان کردن؛ تولک کردن مرغ.
— پر زدن؛ بهم برزدن بال:
همچو مرغ نیم بسمل در فراق
پر زدم بسیار تا بیجان شدم. عطار.
— پر زدن دل برای چیزی؛ نهایت شایق و آرزومند آن بودن.
— پر شکستن مرغ؛ پر باهم جمع کردن مرغ برای پریدن. (غیاث اللغات).
— پر کاه؛ یک پاره خرد از کاه. چیزی حقیر و اندک. سخت خرد و ناچیز:
که حاجت نبدشان بیک پر کاه
اگرچه که ره بسته شد سال و ماه. فردوسی.
از آنچه می بدهد تا بدانچه می گیرد
تفاوتست چو از زرّگاه تا پر کاه. سوزنی.
مور را بر کوه اگر راهی بود
کوه در چشمش پر کاهی بود. عطار.
تو سَرو خرامانی و من که پَر لاغر
اکنون چه توان کرد تو آنی و من اینم.
شرف شفروه (از جهانگیری).
— پر گستردن؛ خفض جناح. خضوع:
چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد پر. فردوسی.
زمانی در اندیشه بد زال زر
برآورد یال و بگسترد پر. فردوسی.
— پَرِ مَگس یا پرِّ مگس؛ بال مگس.
— ||کنایه از هر چیز بسیار تنک و نازک باشد. (برهان).
— ||نوعی از اسلحه است. (برهان) (رشیدی).
— ||گاهی بطریق استعاره شمشیر جوهردار را گویند. تیغ گوهردار. (برهان). بلارک. (رشیدی).
— ||جوهر تیغ. (رشیدی).
— ||جنسی از جامه ابریشمی. (برهان). نوعی از جامهٔ ابریشمین لطیف و نازک. (رشیدی). قماش ابریشمین. نوعی است از بافتهٔ ابریشمی که در غایت نزاکت و لطافت باشد. (جهانگیری):
بوالای پرّ مگس بین و دامک
ز باب ار ندیدی و دام عنا کب.
نظام قاری (دیوان البسه).
نخوت شرب بوالا که ز پرّ مگس است
چیست در باغ چو طاوس مگس هست بکار.
نظام قاری (دیوان البسه).
قیف یک پرّ مگس در دل والا ننشست
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود.
نظام قاری (دیوان البسه).
والای پر مگس کی باشد چو سینهٔ باز
کی در هوا مگس را باشد مجال بازی.
نظام قاری (دیوان البسه).
— ||نوعی از نی نواختن و خواندنگی. (برهان). نوا. (رشیدی).
— ||مزامیر. (رشیدی).
— پَرِ مَگَسی؛ جوهر شمشیر و فولاد جوهردار. (برهان).
— پَرِ نان، منسَغَه. دستهٔ پَرِ دُم مرغ که از آن کلیچه و نان را نشان کنند. (منتهی الارب در ذیل منسغه).
— پر نهادن؛ پر افکندن. عاجز آمدن:
مرغ کاینجا رسید پر بنهد.
سنائی (سیرالعباد).
— ||کنایه از بیرون کردن باشد کسی را از جائی و دفع نمودن وآواره ساختن و از سر خود به لطایف الحیل وا کردن. (برهان).
— در پر کلاغ نهادن؛ نظیر سنگ قلاب کردن به امید خود رها کردن: بگفتار امیرک بیهقی و سه چهار درمانده غرور بخورد و لشکری در پر کلاغ نهاده تا ببینی که چه رود. (تاریخ بیهقی).
— سیخ پر شدن جوجه؛ برآمدن انبوبه‌های بر او بی آنکه موی بر انبوبه‌ها رسته باشد.
— امثال:
پر من است که بر من است؛ نظیر از ماست که بر ماست.
مثل پر پرستو؛ سخت سیاه:
لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو. سعدی.
مثل پرّ پشه؛ سخت تُنک:
نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر پرّ پشه دانهٔ نار خجند. سوزنی.
مثل پر حواصل؛ سخت سپید:
نبات زرین گردد بآب چون نقره
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب.
مسعودسعد.
فلک در سایهٔ پر حواصل
زمین را پر طوطی کرد حاصل. (از المعجم).
مثل پر زاغ، چون پر زاغ؛ نهایت سیاه. سخت تاریک:
روی او در گیسوی چون پر زاغ
همچو خورشیدی همه چشم و چراغ. عطار.
چون شنیدند این سخن مرغان باغ
شد جهان بر چشمشان چون پر زاغ. عطار.
مثل پر غراب، چون پر غراب؛ سیاه تاریک:
از وصالت گشت فالم سعد چون فر همای
گرز هجرت گشت روزم تیره چون پر غراب.
معزی.
ز خون نماید روی زمین چو چشم همای
ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب.
مسعودسعد.
چون غرابم بدور بینی از آن
تیره شد روز من چو پر غراب. مسعودسعد.
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب.
مسعودسعد.
در اوایل عهد شباب که موی عارض چون پر غراب بود. (مقامات حمیدی).
می خورم سرختر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پر غراب. ادیب صابر.
همای بخت همایون تو سیه گردد (؟)
ز رنج روز بداندیش تو چو پر غراب. وطواط.
مثل پر کلاغ؛ گیسویی سخت سیاه. ابروانی با وسمهٔ سیر و تند. و رجوع به امثال و حکم شود.
ترکیب‌ها:
— افکنده‌پر. (فردوسی). بادپَر. بپر (مرغ بپر). بی‌پر. (فردوسی). پا و پر.(فردوسی). پای و پر. (فردوسی). پُرپَر. تیزپر. (فردوسی). چارپر. (فردوسی). چوب‌پَر. دوپر. (فردوسی). سبک‌پر. سپیدپر، سه‌پر. کم‌پَر. (فردوسی). شَه‌پَر. رجوع به رده و ردیف این کلمات شود.

پر. [پَ] (اِ) (درخت...) نوعی از سماق است و در باغهای ایران بنام پر غرس کنند و در قره‌داغ آذربایجان وحشی آن وجود دارد[1].

پر. [پُ] (ص) (از پهلوی اَویر[2]، بسیار سخت) مملوّ. مَلأی. مَلآن. ممتلی. مُکتَنِز. مشحُون. غاصّ. انباشته. لبالب. مالامال. لب به لب. لَمالَم. لبریز. مالمال. آکنده. مُترَع. مُؤمَّت. مغمور. بسیار. دارای بسیار از چیزی. مقابل تهی و خالی و بیکار:
زآن پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر.
(فرهنگ اسدی نخجوانی).

1 - Rhus coriaria (Sumac).
2 - avir.

ای من رهی آن روی چون قمر
و آن زلف شبه رنگ پر ز ماز. شهید.
چاه پر کرباسه و پر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان[1]. رودکی.
خُمّ و خنبه پُر، ز انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.
شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی.
رودکی.
زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله
چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله.
رودکی.
دلی کو پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوقه درمان بود. بوشکور.
دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز
فراز نامد هنگام مردمیت هنوز. آغاجی.
پر آب تراعیبه‌های جوشن
پر خاک ترا چرخهٔ گریبان. منجیک.
چو کرد او کلیزه پر از آب جوی
به آب کلیزه فروشست روی. منطقی.
آن ریش پر خدو بین چون مالهٔ پت‌آلود
گوئی که دوش بروی تا روز گوه پالود.
طیان.
همواره پر از پیخ است آن چشم فژآگن
گوئی که دو بوم آنجا بر، خانه گرفته‌ست.
عماره.
باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عماره.
گنده و بی قیمت و دون و حقیر
ریش همه گوه و تنش پر کلخج. عماره.
اگرابروش چین آرد سزدگر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار بهنانه.
کسائی.
بروز هیچ نیارم بخانه کرد مقام
از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است.
بهرامی.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.
بشاهی نشست اندر ایران زمین
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین. فردوسی.
بگفتند گفتار او با پدر
پر از کین شدش سر پر از خون جگر.
فردوسی.
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
پر از غم روان لب پر از باد سرد. فردوسی.
دل نوذر از غم پر از درد بود
که تاجش ز اختر پر از گرد بود. فردوسی.
چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین.
فردوسی.
به لشکر چنین گفت کز کار شاه
دل من پر از رنج شد زین سپاه. فردوسی.
بچندین زمان تخت بیکار بود
سر مهتران پر ز تیمار بود. فردوسی.
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
چنین است رسم سرای سپنج. فردوسی.
بیامد بپیش سپه با خروش
دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش.
فردوسی.
بدینسان همی رفت با تیز خشم
پر از خون بدش دل پر از آب چشم.
فردوسی.
همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی به من. فردوسی.
یکی جام فرمود پس شهریار
که کردند پر گوهر شاهوار. فردوسی.
پیاده همی تاخت او راگروی
سرش پر ز خاک و پر از آب روی.
فردوسی.
یکی جام پر بر کفش برنهاد
بدان تا شود پیرزن نیز شاد. فردوسی.
تهمتن همیدون سرش پر شراب
بیامد گرازان سوی جای خواب. فردوسی.
هوا پر ز آواز رامشگران
زمین پر سواران نیزه وران. فردوسی.
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
زبان گشته ازتشنگی چاک‌چاک. فردوسی.
چو آمد بَر تخت کاوس کی
سرش بود پُر خاک و بَر خاک خوی.
فردوسی.
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار. فردوسی.
همه دشت پر آهن و سیم و زر
سنان و سلیح و ستام و کمر. فردوسی.
همه دشت پر لشکر طوس بود
همه پیل و بر پیل بر کوس بود. فردوسی.
برافروختند آتش از هر دو روی
جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی.
پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه. فردوسی.
برهنه سر آن دخت افراسیاب
بر رستم آمد دو دیده پر آب. فردوسی.
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بَر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.
بزرگان بر پهلوان آمدند
پر از خنده و شادمان آمدند. فردوسی.
بر دختر آمد پر از خنده لب
گشاده رخ روزگون زیر شب. فردوسی.
هم آنگه رسیدند یاران بدوی
همه دشت از او شد پر از گفتگوی. فردوسی.
چهارم بیامد بدرگاه شاه
زبان پر دروغ و روان پر گناه. فردوسی.
پر از خنده گشته لب زال سام
ز گفتار مهراب و دل شادکام. فردوسی.
بایوان خویش اندر آمد دژم
لبی پر زباد و دلی پر زغم. فردوسی.
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه
چنین گفت کو دور ماند ز راه. فردوسی.
زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود. فردوسی.
چنین است گیهان پر درد و رنج
چه نازی بنام و چه نازی بگنج. فردوسی.
به بیشه یکی خوبرخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نوبهار
که‌از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی.
سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید. فردوسی.
پر از درد شد جان افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب. فردوسی.
همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.
سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه
پر اندیشه شد مرد جوینده راه. فردوسی.
کاخ او پر بتان جادوفش
باغ او پر فغان کبک خرام. فرخی.
کوه پر نوف شد هوا پر گرد
از تک اسب و بانگ و نعرهٔ مرد. عسجدی.
همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
جلب کشی و همه خانمانت پر جلب است
بلی جلب کش و کرده بکودکی جلبی.
عسجدی.
همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری.
کف یوز پر مغز آهوبره
همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
آن جخش ز گردنش بیاویخته گوئی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار. لبیبی.
عاشق از غربت بازآمد با چشم پر آب.
منوچهری.
و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام.
(تاریخ بیهقی).
بنده کی گردد آنکه باشد حُر
نتوان کرد ظرف پُر را پُر. سنائی.
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی.
ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی روی. سعدی.

---

۱ - مثل این است که این بیت رودکی ترجمهٔ ارداویراف‌نامه باشد.

— امثال:
خانه پر از دشمن به که خالی.
نتوان کرد ظرف پر را پر. سنائی.
تو از خود پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی روی. سعدی.
||جمع، مقابل مفرد و تثنیه و اسم جمع: رَجُل، یکی، رجال، پُر. اسد، شیر، اساد و اُسوُد، پر. عظم، استخوان، عظام، پر. عربی، تازی زبان، عرب، پر. عجمی، پارسی زبان، عجم، پر. (دستوراللغه). ||جمع، انبوه. ||قوی. تُند. سیر؛ پُررنگ. ||تمام. کامل: ماه پُر. سی پُر؛ سی تمام. ||بسیار. بس. وس. کثیر. سخت. زیاده. بیش. مقابل کم: پرخطر؛ بسیارخطر. پرگوی؛ بسیارگوی. پرتاب؛ بسیارتاب. پرگفتن؛ بسیارگفتن. پرهنر، بسیارهنر. پرتوقع، بسیارتوقع. پرریشه و پررگ و ریشه. اثرنباج؛ پر برشته شدن پوست بره. (منتهی الارب):
یکی تاج پرگوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و باگوشوار. فردوسی.
چو از کار آن نامدار بلند
براندیشم آنم نیاید پسند
که بدکرد با پرهنر مادرم
کسی را همان بد بسر ناورم. فردوسی.
مکن خو به پُرخفتن اندر نهفت
که با کاهلی خواب شب هست جفت.
اسدی.
برآویخت از گوش صد خوشه دُر
بر آن اختران رشک بردند پُر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
شراب پر خورد و مست خسبد و خیزد.
سوزنی.
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بودکه پر توان زد. نظامی.
آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد. نظامی.
پشه چو پر شد بزند پیل را. سعدی.
دجله بود قطره‌ای از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور. خواجو.
باده پر خوردن و هشیار نشستن سهل است
گربدولت برسی مست نگردی مردی.
کار نیکو کردن از پر کردن است.
چار بازار[1] عناصر پر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها.
صائب.
— پر آمدن؛ پر شدن.
— پر آمدن قفیز، یا قفیز پر آمدن، یا قفیز پرشدن؛ پیمانه لبریز شدن. کنایه از مردن و کشته شدن و برسیدن شکیب یا مطلق سپری شدن چیزی باشد:
شهنشاه را چون پرآمد قفیز
دل راد فرخ تبه گشت نیز. فردوسی.
وز آن روی گستهم بشنید نیز
که بهرام یل را پر آمد قفیز. فردوسی.
ز پندت نبد هیچ مانند نیز[2]
ولیکن مرا خود پر آمد قفیز. فردوسی.
نه کاریست این خوار و دشوار نیز
که بر تخم ساسان پر آمد قفیز. فردوسی.
بدین کار بگذشت یکهفته نیز
جهان را پر آمد ز جادو قفیز. فردوسی.
میان را ببست اندر آن ریو نیز
همی ز آن نبردش پر آمد قفیز. فردوسی.
همه چاک دامان و تیریز نیز
تو گوئی پر آمد کسان را قفیز.
ادیب پیشاوری.
— پر بودن؛ ممتلی بودن، انباشته بودن:
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی. سعدی.
گوشش پر است. رجوع به امثال و حکم شود.
— پر خواندن حرکات را؛ اشباع. (منتهی الارب).
— پر خوردن؛ بسیار خوردن.
— پر شدن؛ امتلاء. اکتناز. فعم. فهق. فعامه. توکّر. (تاج المصادر بیهقی). آکنده شدن. انباشته شدن.
— پر شدن پیمانه؛ پیمانه لبریز شدن. عمر بسر آمدن. پر آمدن قفیز. برسیدن اجل:
پیمانهٔ آنکس به یقین پر شده باشد
کو با تو نیاورد بسر وعده و پیمان. قطران.
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره به سلخ. خیام.
ساقی اگرم می ندهی میمیرم
ور جام می از دست نهی میمیرم
پیمانهٔ هرکه پر شود می‌میرد
پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم.
منسوب به خیام.
دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری
تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده‌ست.
غیاث شیرازی.
— ||شکیبائی بپایان آمدن.
— پر کردن؛ انباشتن. آکندن. مالامال کردن. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
— دست پُر، خانهٔ پُر؛ حدا کثر. بیشینه.
— دل پری از کسی داشتن؛ سخت بر او خشمگین و کینه‌ور بودن.
و در کلمات مرکبهٔ با پُر مانند: پرهراس. پربیم. پرمغز. پرچانه. پرمو. پررروده. پررو. پرترس و بیم. پرگوی. پرمایه (مرد. چای). پرمشقت. پرمنفعت. پرمدّعا. پرملال. پرمشغله. پرمصیبت. پرنعمت. پررو. پربها. پرخرد. پررنگ. پرکار. پرخور. پرخواب. پرخوراک. پرحوصله. پرپشت (مو). پرتاب (ابریشم و غیره). پرمایه. پردل (شجاع). پرخون. پرخرج. پربهنا (جامه). پرروزی (آدمی). پرطاقت. پرقوت. پرزور. پرآب (چشم و جز آن). پرمنش. پرحرف. پرگو. پرشور (سری...). پرهوا و هوس. پرجگر. پربر. پربار. پرپر. پرخنده. پرشکیب. پرصبر. پرنور. پرافاده و نظایر آنها. رجوع به رده و ردیف همان کلمات شود.

پر. [پ] (فرانسوی، اِ)[3] واسال بزرگ پادشاه (از دوازده پر شارلمانی). ||عضو شورای عالی فرانسه از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۷م. ||عضو مجلس لُردهای انگلستان.

پِر. [پ] (اِ صوت) در تداول اطفال، آواز پریدن گنجشک و جز آن.
— ||پر زدن، در تداول اطفال؛ پریدن. پرواز کردن. و رجوع به پرپر شود.

پرآب. [پُ] (ص مرکب) (در سیب و امرود و لیمو و نارنج و غیره) شاداب. طری. آبدار. دارای شیرهٔ نباتی بسیار: دانه [انگور] از خوشه ریختن آغاز کرده و پرآب است دلیل میکند که فائدهٔ این در آب این است. (نوروزنامه). ||دارای آب بسیار. که آب بسیار دارد: چاه پرآب. ||که مملو است از آب: حوض پر آب. تمریح؛ پرآب کردن مشک تا بخیه محکم شود. (تاج المصادر بیهقی). تحبُّب؛ پرآب شدن شکم. ||بارنده چنانکه ابر:
چنان دید گودرز یک شب بخواب
که ابری برآمد از ایران پرآب. فردوسی.
||مملو از اشک چنانکه دیده:
همه دل پر از خون و دیده پرآب
گریزان ز گردان افراسیاب. فردوسی.
همه شوربختند و برگشته سر
همه دیده پرآب و پرخون جگر. فردوسی.
— پرآب آمدن سخن؛ سخن عذب گفتن:
سوزنی راکه دوستدار تو است
سخن مدح تو پرآب آید. سوزنی.
— دیده، مژگان پرآب کردن؛ گریستن. گریان شدن. دیدهٔ مملو از اشک:
بیامد بدرگاه افراسیاب
جهانی بدو دیده کرده پرآب. فردوسی.
ز بهر سیاوش دو دیده پرآب
همی کرد نفرین بر افراسیاب. فردوسی.
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
همی برکشید از جگر باد سرد. فردوسی.

پرآب و تاب. [پُ] (ص مرکب) پرطنطنه. پرطمطراق. به تفصیل. با اوصاف بسیار.

پرآبی. [پُ] (حامص مرکب) فراوانی آب.

پرآتش. [پُ تَ] (ص مرکب) مملو از

---
۱ - نل: دیوار.
۲ - نل: چیز و ظ: مانیده چیز.
3 - Pair.

آتش.
– دل پرآتش؛ سخت غمگین. سخت اندوهناک:
پر از خون شد آن سنبل مشکبوی
دلش شد پرآتش پر از آب روی. فردوسی.
دلم شد پرآتش ز تیمار اوی
که چون بود با گور پیکار اوی. فردوسی.

پرآرایش. [پُ یِ] (ص مرکب) سخت آراسته و مزیّن:
سه دیگر که با داد و بخشایش است
ز تاجش زمانه پرآرایش است. فردوسی.

پرآرزو. [پُ] (ص مرکب) سخت آرزومند:
بمانم پر از درد و اندوه و خشم
پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی.

پرآزار. [پُ] (ص مرکب) سخت آرزده. سخت رنجیده و دردمند:
دل من پرآزار از آن بدسگال
نبد دست من چیره بر بدهمال. بوشکور.
اغلب با گشتن ترکیب شود:
یکی گفت اسفندیار از پدر
پرآزار گشت و بپیچید سر. فردوسی.
چو بشنید گفتار موبد قباد
برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت
دل مرد بیدین پرآزار گشت. فردوسی.
به ایران کنون کار دشوار گشت
فزونتر بر آن دل پرآزار گشت. فردوسی.
||سخت آزاردهنده:
ز بیشی بکژی نهادند روی
پرآزار گشتند و پرخاشجوی. فردوسی.
ز کندی به تیزی نهادند روی
پرآزار گشتند و پرخاشجوی. فردوسی.

پرآزرم. [پُ زَ] (ص مرکب) پرحیا. آزرمگن.

پرآژنگ. [پُ ژَ] (ص مرکب) پرچین. پرشکنج. پرشکن. پرنورد:
بماند ستم دلتنگ بخانه در چون فنگ
ز سرما شده چون نیل سر و روی پرآژنگ.
حکاک.
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
بدید آن پرآژنگ چهر سپهر. فردوسی.
بیامد نهم روز بوزرجمهر
پر از آرزو دل پر آژنگ چهر. فردوسی.
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
دژ آگاه دیوی پرآژنگ چهر. فردوسی.
برین نیز بگذشت چندی سپهر
پرآژنگ شد روی بوزرجمهر. فردوسی.
تو با دشمنت رخ پرآژنگ دار
بداندیش را چهره بیرنگ دار. فردوسی.
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
پرآژنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی.
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پرآژنگ و دل پرشکن. فردوسی.
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
پر از خشم جان و پرآژنگ روی. فردوسی.
پس پرده رفتی چرا چون زنان
بروی پرآژنگ غازه زنان. اسدی.

پرآسیب. [پُ] (ص مرکب) پردرد و رنج.

پرآشوب. [پُ] (ص مرکب) پرفتنه. پرغوغا. پُر از جنگ. بس آشفته:
جهان خانهٔ دیو بدپیکر است
سرائی پرآشوب و دردسر است.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۳۷).
بچشم عقل در این رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است.
حافظ.
و اغلب با داشتن و شدن و کردن و گشتن ترکیب شود:
ز فرّ و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالاپال. دقیقی.
بگفت این و این ده پرآشوب گشت
پر از غارت و کشتن و چوب گشت.
فردوسی.
زمین زو سراسر پرآشوب گشت
پر از غارت و خنجر و چوب گشت.
فردوسی.
بزاری کنون رستم اندر گذشت
همه زابلستان پرآشوب گشت. فردوسی.
پرآشوب شد کشور سندلی
بدان نیکخواهی و آن یکدلی. فردوسی.
جهانی پرآشوب شد سر بسر
چو از تخت گم شد سر تاجور. فردوسی.
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
بیک روی جویند هر دو هنر
چو این کار آن جوید آن کار این
پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی.
اگر طوس یکباره تیزی نمود
زمانه پرآشوب گشت از فرود. فردوسی.
از ایران یکی لشکر آید بکین
پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی.
کند شهر ایران پرآشوب و رنج
بدو بازگردد مگر تاج و گنج. فردوسی.
سراسر پرآشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش بجنگ و بکین. فردوسی.
جهان از بداندیش بی بیم گشت
از این مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل هندوان
که‌از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین
ز دزدان پرآشوب دارد زمین. فردوسی.
پرآشوب کن روز آرام را
کنون راهبر باش بهرام را. فردوسی.
||شوریده. متلاطم (دریا):
پرآشوب دریا از آنگونه بود
کزوکس نرستی بدو ناشخود
به شش ماه کشتی برفتی بر آب
کزو خواستی هر کسی جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال
شدی کژ و بی راه باد شمال. فردوسی.
– پرآشوب کردن اختر کسی را؛ بدطالع و بدبخت کردن او را:
همی کرد پوزش که بدخواه من
پرآشوب کرد اختر و ماه من. فردوسی.

پرآفت. [پُ فَ] (ص مرکب) پرآسیب. پرعاهت. پرعلّت. پربلا. پربلیّه. پرضرر. پرآکفت.

پرآفرین. [پُ فَ] (ص مرکب) باآفرین بسیار:
یکی نامه بنوشت پرآفرین
ز دادار بر شهریار زمین. فردوسی.

پرآمد و شد. [پُ مَ دُ شُ] (ص مرکب) که آمدن و شدن مردم آنجا بسیار باشد. که اختلاف مردمان آنجای متواتر باشد.

پرآن خا. [پ] (اِخ) قسمتی از معبد نیث بود و پس از خرابی آن داریوش بزرگ فرمان داده بود که آنرا عمارت کنند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۸ شود.

پرآواز. [پُ] (ص مرکب) پربانگ. پرغلغله. پرهیاهو. و اغلب با شدن و گشتن و کردن ترکیب شود:
در کلبهٔ نامور باز کرد
ز داد و ستد دژ پرآواز کرد. فردوسی.
بشبگیر شاه یمن بازگشت
ز لشکر جهانی پرآواز گشت. فردوسی.
کنون نام نیکت به بد بازگشت
ز من روی گیتی پرآواز گشت. فردوسی.
بدو رای زن گفت اکنون‌گذشت
از اینکار گیتی پرآواز گشت. فردوسی.
پس آگاهی آمد ز چین و ختن
وز افراسیاب اندر آن انجمن
که‌فغفور چین با وی انباز گشت
همه کشور چین پرآواز گشت. فردوسی.
ز هیتالیان سوی اهواز شد
سراسر جهان زو پرآواز شد. فردوسی.
چو کوه از تبیره پرآواز گشت
بترسید و آن جانور بازگشت. فردوسی.

پرآوازه. [پُ زَ / زِ] (ص مرکب) پرآواز. و پرآوازه شدن؛ مشهور و مشتهر گشتن:
بدو رای زن گفت اکنون‌گذشت
از این کار گیتی پرآوازه گشت.
فردوسی.
درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکوئی پرآوازه داشت.
سعدی (بوستان).

پرآور. [پَ وَ] (نف مرکب) دارای پر. تیزپر. و تیزرو و پرنده. (برهان):

گهی با چرا گر چرا گر[1] شدی
گهی با پرنده پرآور شدی.
خواجو (همای و همایون).

پرآهار. [پُ] (ص مرکب) بسیار آهاردار. که آهار بسیار دارد.

پرآهو. [پُ] (ص مرکب) پرعیب:
کسی را کجا دل پرآهو بود
روانش ز مستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی
گر از جبر گردن برافرازد اوی. فردوسی.
اگر دیر ماند بنیرو شود
وزو باغ شاهی پرآهو شود. فردوسی.
بگفتار بی‌بر چو نیرو کنی
روان و خرد را پرآهو کنی. فردوسی.

پرا. [پِ] (اِخ)[2] بیگ اوغلو[3] ناحیتی از اسلامبول و مسیحیان در آنجا مسکن دارند. دارای ۲۸۸۰۰۰ تن سکنه.

پرات. [تُ] (اِخ)[4] شهری به ایتالیا در ایالت تسکان بر ساحل رود آرنو، دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه و صنعت نساجی پشم.

پرات دام. [تُ] (اِخ)[5] یکی از سفرای لاسدمون به دربار اردشیر اول شاهنشاه هخامنشی. رجوع به اردشیر اول و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۴۲... شود.

پراچینه. [ ] (اِخ) از توابع خمسه و در آنجا معدن مس باشد.

پراذران. [پَ ذَ] (اِ) زُمَّج. پرنده‌ای است شکاری از جنس سیاه چشم مانند چرغ و بحری لیکن بغایت پاکیزه‌منظر و نیک‌اعضا باشد و آنچه از آن سرخ‌رنگ باشد بهتر است و آنرا پسندیده‌اند و آنچه در کوه تولک کند یعنی پر بریزد بکاری نیاید و آنچه در خانه تولک کند بسیار خوب میشود و آنرا بعربی زُمَّج خوانند. (برهان). و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید: «... در او نفعی زیادت نیست شاید که شکار بط و کلنگ و آنچه از این شیوه باشد کند». و صحیح دوبرادران است. و در المعرب جوالیقی آمده‌است. الزُمَّج، جنسٌ من‌الطیرِ یصادُ به. قال ابوحاتم و هو ذَکَر العقبان و اَحسبُهُ معرّباً و الجمع زَمامج و قال اللیث: الزُمَّج طائرٌ دونَ‌العقابِ، فی قُتمتَه حمرةٌ غالبة تُسَمّیه‌العجم (دُبراذ) و ترجمته اِنه اذا عجز عن صیده اَعانه اَخوه علی اخذه و در صحاح جوهری آمده‌است فارسیته ده برادران و ازهری در ترجمهٔ زُمَّج دوبرادران آورده‌است و صاحب قاموس و همچنین زبیدی در تاج العروس گفته‌اند معنی آن دو برادرانست. رجوع به دوبرادران شود[6].

پرارین. [پَ / پَ] (ص) به لغت زند و پازند بمعنی خوب و نیکو باشد. (برهان).

پراز. [پَ] (اِ) دوالی که چوب را بگردن گاو ورزه استوار کند. (شعوری).

پرازده. [پَ / پِ دَ / دِ] (اِ) چانه. چونه. پاره‌ای از خمیر باشد که بجهت یک نان گرد و گلوله کرده باشند. (برهان). آرد خمیرکرده باشد که آنرا بجهت نان گرد و غند ساخته باشند و آنرا زواله نیز گویند و بهندی پره نامند. (جهانگیری) (رشیدی)؛ ثُوَینا آرد خشکی که زیر پرازده گسترند. (منتهی الارب) (در مادهٔ ثَوَنَ). ||کونه یعنی قسمتی که از بن گروههٔ خمیر گیرند آنگاه که گروهه بزرگتر ازاندازهٔ مقصود باشد. فرزدق[7]. ||نان کوله رفتهٔ در تنور.

پرازوانه. [پِ نَ / نِ] (اِ) صورت دیگر برازوان. (از شعوری). رجوع به برازوان شود.

پرازیس. [یِ] (اِخ)[8] یکی از بلاد لاکونیا[9] بود که مردم اطینه در سال دوم جنگهای پلوپونزوس آنرا ویران کردند. (تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

پراژ. [پُ] (ص) پراکنده و پریشان. (شعوری).

پراشتوک. [پَ] (اِ) پَراستوک. پرستو. چلچله. رجوع به پرستک و پرستوک و پرستو شود.

پراشک. [ ] (اِخ) از مستشرقین معروف. مؤلف کتابی در تاریخ ماد و پارس. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۱ و ۳۸۹ شود.

پراشیدن. [پَ دَ] (مص) پریشان کردن. بیفشاندن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). پشولیدن. بشولیدن. پراکنده‌کردن. پراکندن. بپراکندن. پریشان کردن. ولاو کردن. وِلو کردن. تار و مار کردن. متفرق کردن. از هم پاشیدن. پرت و پلا کردن. ترت و پرت کردن. پریشیدن. پخش کردن. پاشیدن. پاچیدن. شکولیدن. پاشانیدن. (برهان):
در پراکند بخت نیک چو ابر
در پراشید نجم سعد چو خور. مسعودسعد.
سنبل پرتاب راگرد سمن بر پراش
چشم خرد باز کن قدرت الله بین.
سنائی (از جهانگیری).
||بدحال شدن. ||بیخود گشتن. ||فرونشاندن. (برهان). و در فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی آمده‌است: پراشیدن، چون از همه فروشاندن بود (؟).

پراشیده. [پَ دَ / دِ] (نمف) پریشان شده. (برهان) (شعوری). پراکنده گشته. (شعوری). پراکنده. پریشان. ولاو. ولو. تار و مار. بشولیده. پشولیده. پاچیده. پاشیده. پرت و پلا. ترت و پرت. پریش. پریشیده. پخش. متفرق. ریخته پاشیده:
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زر بپاشیده همه[10] بر چا کران[11] کرده یله[12].
شا کربخاری[13].
||برباد داده. ||بیخود گردیده. (برهان).

پراک. [پِ] (اِخ)[14] یکی از چهار مملکت متحدهٔ ماله. واقع در کنار تنگهٔ مالاکا دارای ۶۰۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن تائی پینگ است. و رجوع به ماله شود.

پراکندگی. [پَ کَ دَ / دِ] (حامص) پراگندگی. پریشانی. تفرّق. تفرقه. تشتت. شمل. تَذعذع. تبدد. شتات. شَتّ. (منتهی الارب). شَعَث. (دهار) (منتهی الارب). افتراق. نَشر. انتشار. تَقعقع. (منتهی الارب). استشتات: و داناست به مصالح جمع ساختن پراکندگی. (تاریخ بیهقی).
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد. سعدی.
ز لب دوختن غنچه را زندگیست
چو بشکفت زان پس پراکندگیست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی.
امیرخسرو.
دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را. ؟

پراکندن. [پَ کَ دَ] (مص) نثار کردن. نشر. قشع. بَثّ. بعث. تفریق. تفرقه. تشعیث (موی و جز آن). اِشتات. پریشیدن. پریشان کردن. طحطحه. ذعذعه. ذَرذره. وِلو کردن. وِلاو کردن. تار و مار کردن. متفرق کردن. پرت و پلا کردن. تَرت و پَرت کردن. پخش کردن. پاشیدن. پاچیدن. شکولیدن. پاشانیدن، بشولیدن، پشولیدن، بیفشاندن. اِبداد. تَبدید. شَت. (دهار). پراکنده‌کردن. متفرق ساختن. تصدیع. تشتیت. توزیع کردن. افشاندن. تَرتَره. منتشر کردن. متشتت کردن. پریشان ساختن. این مصدر با حروفی چون در، بر، به، نیز آید: درپراکندن، برپراکندن، بپراکندن:
پراکنده‌گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان. فردوسی.
بدو داد جان و دل و هوش پاک
پراکند بر تارک خویش خاک. فردوسی.

---

۱ - نل: چراور.
2 - Péra. 3 - Bey-Oglou.
4 - Prato. 5 - Pratodame.
6 - Aige doré (Aquila fulva).
۷ - و فرزدق، معرب پرازده باشد.
8 - Prasies. 9 - Laconie.
۱۰ - نل: نقل بپاشیده. هر روی پاشیده.
۱۱ - نل: بچا کران. بخل‌گران.
۱۲ - در فرهنگ شعوری:
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زرها بپاشیده همه نقل گران کرده یله.
۱۳ - در فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی، ابوشا کر (؟).
14 - Pérak.

بنالم ز تو پیش یزدان پاک
خروشان بسر بر پراکنده خاک. فردوسی.
بخایه نمک درپراکندزود
بحقه درآکندبر سان دود. فردوسی.
بنزدیک او اسبش افکنده بود
برو خاک چندی پراکنده بود. فردوسی.
بنوک سر نیزه‌شان بر چند
تبه‌شان کند پاک و بپراکند. فردوسی.
نبینی ازو جز همه درد و رنج
پراکندن دوده و نام و گنج. فردوسی.
خنک شاه با داد و یزدان‌پرست
کزو شاد باشد دل زیردست
بداد و بآرام گنج آکند
به بخشش ز دل رنج بپراکند. فردوسی.
بیامد سیه دیو بی ترس و باک
همی بآسمان برپراکند خاک. فردوسی.
بگسترد [کیخسرو] بر موبدان سیم و زر
به آتش پراکند چندی گهر. فردوسی.
پراکندکاوس بر تاج خاک
همه جامهٔ خسروی کرد چاک. فردوسی.
بانگشت رخساره برکند زال
پراکند خاک از بر تاج و یال. فردوسی.
بدو گفت خوی بد ای شهریار
پراکندی و تخمت آمد ببار. فردوسی.
سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو
برآورد بر چرخ گردان غریو
بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
بسر بر پراکند تاریک خاک. فردوسی.
وگر جنگ و بیداد خواهی همه
پراکندن‌گرد کرده رمه. فردوسی.
بست آنجا شد و ایشان را بپراکند. (تاریخ سیستان). بنفس خویش بحرب او شد و ایشان را برپراکند. (تاریخ سیستان).
از گرد من این سپاه دیوان را
به قدرت و فضل خویش بپراکن.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷۷).
خشم اگر برپراکنی بزمین
آسمان را از او خطر باشد. مسعودسعد.
مروان‌بن الحکم بدو سپاه فرستاد و از آن پس که ایشان را بپراکند برادرش مصعب را بکوفه فرستاد بحرب مختاربن ابی عبید. (مجمل التواریخ والقصص). و مغیره سپاه فرستاد از کوفه و بپراکندشان. (مجمل التواریخ والقصص). تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی و بسیار بیخها اندر زمین پراکنده. (مجمل التواریخ والقصص).
سید مشرق علی که همت عالیش
عدل عمر در زمین شرق پراکند. ادیب صابر.
غلامان منتصر به یک صولت حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم بپراکندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||انتشار. تفرّق. نشر. اِنتشار. افتراق. پراکنده شدن. تَبدُّد. تَشتُّت. شمل. تَصَدُّع. منتشر شدن. تَصَعصع. انقشاع. تقشع. خلاف. شتات. تذعذع. شعث. افرنقاع. (زوزنی). رفتن. ذهاب. مقابل فراهم آمدن و گردآمدن:
انوشیروان دیده بد این بخواب
کزاین تخت بپراکند رنگ و آب. فردوسی.
همی به آسمان شد که گردان سپهر
ببیند پراکندن ماه و مهر.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۴۲).
حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آکند. فردوسی.
موکب و خیل فلان میر پراکندز هم
آلت و ساز فرستاد فلان شاه ایدر. فرخی.
و فضل‌بن عمید تاختن کرد و او را آنجا بکشت و یاران او پراکندند. (تاریخ سیستان). با بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفت تا نزدیک شام پس بپراکندند. (تاریخ بیهقی). ترکمانان در حدود ممالک بپراکندندو شهر تون غارت کردند. (تاریخ بیهقی). و هم بر این قرار بپراکندند. (تاریخ بیهقی). وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا بپراکنند و رسولان در میان آیند و بقاعدهٔ اول باز شوند. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپراکندند. (تاریخ بیهقی). آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپراکندند. (تاریخ بیهقی). دل وی را [طاهر دبیر] خوش کردم و اقداح بزرگتر روان گشت و روز بپایان آمد و همگان بپراکندیم. (تاریخ بیهقی). و قوم بجمله بپراکندند. (تاریخ بیهقی). و باز سجاح از مسیلمه جدا شد بعد از آنکه بزن او شد و از این عار بنی‌تمیم از وی بپراکندند. (مجمل التواریخ والقصص). و بدین حیلت سپاه وی از شهرها بپراکند. (مجمل التواریخ والقصص). و چنین گویند که نهال انگور از هراة بهمهٔ جهان پراکند. (نوروزنامه). و مثال آن چون ابر بهاریست که در میان آسمان بپراکند. (کلیله و دمنه).
||مشهور کردن. شایع کردن:
وزو شاه شاد و رعیت تمام
به نیکی پراکنددر دهر نام. فردوسی.
هم هنر داری و هم نام نکو داری
نام نیکو را در گیتی بپراکن. فرخی.
||گستردن:
پلاشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پراکنده‌بود. فردوسی.
— پراکندن تخم؛ افشاندن آن بر زمین چنانکه جو و مطلق تخم و جز آن: و در آن باید کوشیدکه آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراکند. (تاریخ بیهقی). چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه). هر که خدمت و نصیحت کسی راکند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که به امید زرع در شورستان تخم پراکند. (کلیله و دمنه).
نمیرم از این پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام. فردوسی.
من او را کشیدم بتوران زمین
پراکندم‌اندر جهان تخم کین. فردوسی.
نه این تخم بد ما پراکنده‌ایم
بجان و بدل مر ترا بنده‌ایم. فردوسی.
به جوی و به رود آب را راه کرد
به فرّ کیی رنج کوتاه کرد
چو آگاه‌مردم بر آن برفزود
پراکندن تخم و کشت و درود. فردوسی.
بیخ سفاهت ز دل تو بپند
برکنم و حکمت بپراکنم. ناصرخسرو.
زیراکه به تیر ماه جو خورد
هر کو ببهار جو پراکند. ناصرخسرو.
گرنتوانی چوگاو خورد خس و خار
تخم خس و خار در زمین مپراکن.
ناصرخسرو.
||بهر سوی فرستادن:
پراکندبر گرد کشور سوار
بدان تا مگر نامهٔ شهریار
نیاید بنزدیک ایرانیان
نبندند پیکار او را میان. فردوسی.
پراکند [نوشیروان] کارآگهان در جهان
که تا نیک و بد زو نماند نهان. فردوسی.
روی بشهر مخالفان نه و بستان
لشکر خویش اندرین جهان بپراکن. فرخی.
||رفع و مرتفع کردن:
نویسنده گفتی که گنج آکند
هم از رأی او رنج بپراکند. فردوسی.
||متلاشی ساختن:
پیش از آن کت بشود شخص پراکنده
بیخ و تخم بد ازو برکن و بپراکن.
ناصرخسرو.
— پراکندن از گفتار؛ تخلف کردن از آن. متشتت‌القول شدن:
مرا مرده در خاک مصر آکنید
ز گفتار من [اسکندر] هیچ مپراکنید.
فردوسی.
ز گفتار او هیچ مپراکنید
از او شاد باشید و گنج آکنید. فردوسی.
و رجوع به پراکنیدن شود.
— پراکندن خبر؛ منتشر کردن آن.
— پراکندن گنج؛ توزیع آن، بخش و بخشش کردن آن. تقسیم کردن آن. بخشیدن آن:
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو
پراکنده دینار صد چرم گاو. فردوسی.
همه خواسته سر بسر گردکرد
کجا یافت از دشت روز نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه

هر آنچه پراکنده بد بر سپاه. فردوسی.

پراکند بر موبدان سیم و زر
همان جامه بخشیدشان بر گهر. فردوسی.

چو لشکر سراسر شد آراسته
بر ایشان پراکنده شد خواسته. فردوسی.

گهی گنج را روز آکندن است
بسختی و، روزی پراکندن است. فردوسی.

تو گنجی پراکندی اندر جهان
که کس آن ندید از کهان و مهان. فردوسی.

بر آن نیز گنجی پراکنده کرد
جهانی بداد و دهش زنده کرد. فردوسی.

وگر نیست این تا نباشم به رنج
بر اینگونه نپراکنم نیز گنج. فردوسی.

بلکه بدان خوانمت که تو به دل و دست
گوهر بپراکنی و لؤلؤ باری. فرخی.

به نیکوئی آکن چو گنج آکنی
بدانش پراکن چو بپراکنی
از آن کش روان با خرد بود جفت
کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی.

— پراکندن مال؛ تبذیر.

پراکندنی. [پَ کَ دَ] (ص لیاقت) که پراکندن آن واجب بود. ||ازدر پراکندن. درخور پراکندن. قابل تفرّق، قابل تفریق. ||نثار:

هیونان بسیار و افکندنی
ز پوشیدنی هم پراکندنی. فردوسی.

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز افکندنی هم پراکندنی
همانا شتروار باری دویست... فردوسی.

پراکنده. [پَ کَ / دَ / دِ] (ن مف، ق) متفرّق. کراشیده. متشتت. شَذَر مَذَر. مذرورة. منثور. نَشَر. منتشر. منتشره. پریشان. مُنفَض. مَبثوث. مُنبَث. بَداد. بَدَد. متبدّد. شَتّ. شتیت. (دهار). ولاو. وِلو. تار و مار. بشولیده. پشولیده. پاچیده. پاشیده. پرت و پلا. ترت و پرت. پریش. پریشیده. پراشیده. پخش. متفرق گردیده. (برهان). پاشیده شده. (برهان). اَخوَل. تَتری. شَغَنتری. (منتهی الارب). داغون (در تداول عوام). پراکندگان، شتی. اشتات: و این عرب توانگرترند از همه عرب که اندر خراسان‌اند پراکنده به هر جائی. (حدود العالم).

بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آکنده را. فردوسی.

میان سپه اندرآمد چو گرگ
پراکنده گشتند خرد و بزرگ. فردوسی.

پراکنده زو مردم و چارپای
چه دادی که آمد کنون باز جای. فردوسی.

سران را همه خواند و گفتار دید
سپاه پراکنده باز آورید. فردوسی.

هیون خواست از هر سوی ده هزار
پراکنده در دشت و در کوهسار. فردوسی.

پراکنده گردیم گرد جهان
زبان برگشائیم پیش مهان. فردوسی.

همه برکشیدند گرز گران
پراکنده در شهر مازندران. فردوسی.

پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار. فردوسی.

پراکنده نزدیک شاه آمدند
کمربسته و با کلاه آمدند. فردوسی.

پراکنده در پیش او آمدند
پرآواز و با جست و جو آمدند. فردوسی.

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
سپاه پراکنده را کرد گرد. فردوسی.

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
سپاه پراکنده را کرد گرد. فردوسی.

چنین داد پاسخ که دانش بس است
ولیکن پراکنده با هر کس است. فردوسی.

پراکنده گشتند گردان شاه
همان شادمان پهلوان سپاه. فردوسی.

چنین تا برآمد بر این چندگاه
از ایران پراکنده شد آن سپاه. فردوسی.

بهر سو که اکنون سپاه من است
وگر پادشاهی و راه من است
شما کس فرستید و آگه کنید
طلایه پراکنده بر ره کنید. فردوسی.

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراکنده گشتند از آن رزمگاه. فردوسی.

چو گستهم بشنید لشکر براند
پراکنده لشکر همه باز خواند. فردوسی.

پراکنده لشکر چو شد همگروه
بیاوردشان تا میان گروه [کذا]. فردوسی.

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
ببخت جهاندار شاه سترگ. فردوسی.

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
پر از آفرین روزبانان دهن. فردوسی.

سپاه پراکنده کرد انجمن
همی رفت تا بیشهٔ نارون. فردوسی.

پراکنده شد ترک سیصد هزار
بجائی نبد کوشش و کارزار. فردوسی.

پراکنده آمد ز هر سو سپاه
بنزدیک درگاه کاوس شاه. فردوسی.

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی
ازو بهره‌ای برده هر بخردی. فردوسی.

چو نزدیکی خان دهقان رسید
همه کوی مردم پراکنده دید. فردوسی.

پراکنده گشتند یاران همه
چو در خواب شد شهریار رمه. فردوسی.

پراکنده کردند هر سو سوار
فرستاده با نامهٔ شهریار. فردوسی.

از آن یک رش انگشت و آهن یکی
پراکنده مس در میان اندکی. فردوسی.

مبارز پراکنده بیرون کنم
وز ایشان بیابان پر از خون کنم. فردوسی.

همیشه تن آزاد بادت ز رنج
پراکنده رنج و برآکنده گنج. فردوسی.

چو آتش پراکنده شد پیلتن
درختی بجست از در بابزن. فردوسی.

کند به تیر پراکنده چون بنات‌النعش
بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین. فرخی.

آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
گوئی ز کلنگان پراکنده قطاریست. فرخی.

پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمه‌الله خدمتکاران وی پراکنده شدند. (تاریخ بیهقی). عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی). خصمان به هزیمت برفتند چنانکه کس نایستاد و تنی چند از خصمان کشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراکنده بر جانب بیابان رفتند. (تاریخ بیهقی).

یکایک پراکنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار.
اسدی.

و روز آدینه بیست و هفتم شوال به بندگی رسیدند و ایشان را پراکنده فرود آوردند. (رشیدی). پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد و گاو دربست و میراند. (قصص‌الانبیاء). چون روزگار بر قضیت عادت خویش در بازخواستن مواهب، آن جمع را پراکنده کرد و نظام این حال گسسته شد. (کلیله و دمنه).

برچده زلفک فراهم او
کرد صبر از دلم پراکنده. سوزنی.

||دل پراکنده؛ پریشان خاطر:

شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش. سعدی.

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم
برخاستی از خاستنت زنده شدیم. سعدی.

امروز خلقی‌اند بظاهر جمع و به دل پراکنده. (گلستان).

||صرف‌شده. تلف‌شده:

پراکنده عمر و درم گرد گشت
بخور کت بخواری بباید گذشت. اسدی.

||آواره. سرگردان:

فراق بچه مر ترا در جهان
پراکنده کردست و هر سو دوان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||مشهور:

فرستاد گیوش سوی اصفهان
پراکنده نامش بگرد جهان. فردوسی.

پراکنده نامش بگیتی بدیست
ولیکن جز آنست، مرد ایزدیست. فردوسی.

نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده شد نام دیوانگان. فردوسی.

دگر آنکه بسیار نامش بود

رونده به هر جای کامش بود
خرد دان تو ای پیر بسیار نام
رساند خرد پارسا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا
خرد دور شد داد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش
بلند اختری زیرکی داندش
پراکنده اینست نامش خرد
از اندازه‌ها نام او بگذرد. فردوسی.
||بی‌بند و بار. لاابالی. بی‌حفاظ: و مادر ملک ابومنصور زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده می‌زیست. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
||نثر. مقابل نظم (شعر):
بپیوست گویا، پراکنده را
بسفت این چنین درّ آگنده را. فردوسی.
که گفت پراکنده[1] بپرا کند
چو پیوسته شد مغز و جان آکند. فردوسی.
||گونا گون. متفرق:
ز دستور فرزانهٔ دادگر
پراکنده رنج من آمد بسر. فردوسی.
||شوریده. مجذوب. شیفته گونه:
دید وقتی یکی پراکنده
زنده در زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست
گفت هست آن من، چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین
جامه لابد بود چنین و چنین. سنائی.
||شایع. فاش:
از آتشکده چون بشد سوی روم
پراکنده شد زو خبر گرد بوم. فردوسی.
سخن هیچ مسرای با رازدار
که او را بود نیز همساز و یار
سخن را تو آکنده دانی همی
بگیتی پراکنده خوانی همی. فردوسی.
پراکنده شد اندر شهر نامش
ز دایه نامه‌ای شد نزد مامش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
سخن کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن. اسدی.
||نامنظم. نامرتب. مُشَوّش: تا با صلاح آرد خلل را و بپای دارد سنّت‌ها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار. (تاریخ بیهقی).
— بخت پراکنده؛ بخت بد:
آه از این بخت پراکنده وای
پیر شده ناشده برنای من. سوزنی.
||متلاشی:
گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست
کان دست پراکنده شد آن جمع مبتّر.
ناصرخسرو.
||بیهوده. بی وجه:
وگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت. سعدی.

||غریب بیگانه. مقابل خویش:
درم داد و دینار درویش را
پراکنده[2] و مردم خویش را. فردوسی.
همه شهر ایران ورا بنده بود
اگر خویش بود ار پراکنده بود. فردوسی.
همه یکسر اندر پناه منید [لهراسب]
اگر دشمن ار نیکخواه منید
ز شهری که ویران شد اندر جهان
بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را
پراکنده و مردم خویش را. فردوسی.
||حق ناشناس. پست. بد (؟):
که بر شهریاری ز بد بنده‌ای
سگی بد نژادی پراکنده‌ای. فردوسی.
||گسترده:
پلاشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پراکنده بود. فردوسی.
— پراکنده شدن؛ پراکندن. متفرق شدن. کراشیده شدن. متشتت شدن. منتشر شدن. منتشر گشتن. پریشان شدن. وِلاو شدن. وِلو شدن. تار و مار شدن. بشولیده شدن. پاچیده شدن. پاشیده شدن. پرت و پلا شدن. ترت و پرت شدن. پریش شدن. پریشیده شدن. پراشیده شدن. پخش شدن. متفرّق گردیدن. انتشار یافتن. انتشار. اِقشاع. تقشّع. رُفوض. تحترف. تبدّد. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تفرّق. (دهار) (زوزنی). تشتت. تصعصع. (زوزنی). انفضاض. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اِنشعاب. اِجلعباب. (زوزنی). انبثاث. انبساس. تفضض. (تاج المصادر بیهقی). اشتفرار. (زوزنی). شفتره. (منتهی الارب). تبدّد. (دهار). اِربثاث. (زوزنی). اِرتباث. (منتهی الارب). تقدّد. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تصدّع. (زوزنی). تشعّث. اصعنفار. برقشه. تشعُّب. (تاج المصادر بیهقی). اِربساس. تقسُّم. (زوزنی). تَذَعذُع. تمزّق. اِستطارَه. شَتّ. تزایل. شتات. تَصَوع. تَقَوُّض. اِبذَعرار. ابذقرار. اِرفِضاض. اِنصیاع. افرنقاع. تَطایُر. تبحثر. تَبَحثُر. اِشعال. تزیّل. تَفَشّؤ. انقشاع. اِخوال. تقصّفض. (تاج المصادر بیهقی). تَقَصفُص. (منتهی الارب). انفصاص. تَضوُّع. انشقاق. انضیاع. (تاج المصادر بیهقی). نثر. انتثار. انحصاص:
چو آمد بایران زمین لشکرش
پراکنده شد در همه کشورش. فردوسی.
گرفتند بیره گروها گروه
پراکنده در دشت و در غار و کوه. فردوسی.
دیگر خدمتکاران او [احمد ارسلان] را گفتند...که فرمان نیست از شما کسی نزدیک وی رود... دیگر روز پراکنده شد. (تاریخ بیهقی). و آن مفرق‌الطریق بود که مردم از آن جایگاه پراکنده شدندی. (قصص‌الانبیاء).

اگرچه اینجا آب و گیاهی نیست اما فرود آی تا پیغام ما بدین قوم رسانی پیش از آنکه پراکنده شوند. (قصص‌الانبیاء).
— ||آواره شدن. از خان و مان دور افتادن. بدور جای افتادن:
ز ایران پراکنده شد هر که بود
نماند اندر آن مرز کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن. فردوسی.
— ||نامنظم شدن. نامرتب شدن. مشوش شدن. رجوع به پراکنده شود.
— ||مشهور شدن:
پراکنده شد نام او در جهان
به نیکی به نزد کهان و مهان. فردوسی.
و رجوع به پراکنده شود.
— پراکنده شدن رأی؛ تشتّت آن. اختلاف کلمه. اختلاف قول:
پراکنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی بوی و بی سر سپاه. فردوسی.
— پراکنده شدن خبر یا سخن؛ ذَیع، ذُیوع، ذُیوعَة، ذیعان آن. فاش شدن آن. شیوع آن. شایع شدن آن:
پراکنده شد این سخن در جهان
نماند ایچ نیک و بد اندر نهان. فردوسی.
چون خبر وفات پیغمبر پراکنده شد همهٔ عرب مرتد شدند. (مجمل التواریخ والقصص).
||رائج شدن. رواج. رواج یافتن:
نهان گشت آئین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان
هنرخوار شد جادوی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند. فردوسی.
||دور شدن. جدا شدن:
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
سراسر به ویرانی آورد روی. فردوسی.
||معدوم شدن. از بین رفتن. از میان رفتن:
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش
نیاید همی بانگ دشمن بگوش. فردوسی.
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه
پراکنده شد فرّ و اورند شاه. فردوسی.
— پراکنده کردن؛ تمزیق. توزیع. تشعیب. (تاج المصادر بیهقی). رَفض. تبدید. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تشتیت. مزق. تفریق. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تفرقه. شتّ. نشر. بَثّ. (تاج المصادر بیهقی). بَختَره. بَحثَرَة. تشعیث. (دهار). ذَعذَعه. صعصعه. تَشرید. تشتیت. اِشتات. اِبداد. تصدیع. فض. بسّ. بدّ. (تاج المصادر بیهقی). بعثرَه. صَدع. طحطحه. (زوزنی). تَعضیَة. تفضیض. صوع. (تاج المصادر بیهقی). اِصعفار. تقطّع. بَعث. نشر.

1 - ن‌ل: حدیث پراکنده.
2 - ن‌ل: پرستنده. (و غلط است).

تصدیع. (دهار). تمشیر. نشر دادن. بپرا کندن. پراکندن. پریشان کردن. متفرق کردن. ترت و پرت کردن. تار و مار کردن. پرت و پلا کردن. ولو کردن. ولاو کردن. از هم پاشیدن. پراشیدن. پریشیدن. پخش کردن. پاشیدن. پاچیدن. شکولیدن. پشولیدن. بشولیدن. نثار کردن: رای زدند در معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراکنده کردند. (تاریخ بیهقی).
- ||آواره کردن. سرگردان کردن. رجوع به پراکنده شود.
- پراکنده فرمودنِ جای خواب؛ تغییر دادن محل. تغییر دادن جای:

پراکنده فرمای شب جای خواب
مخور هیچ بی چاشنی گیر آب. اسدی.

- پراکنده گردیدن و پراکنده گشتن؛ پراکنده شدن. متفرق شدن:

پراکنده گشتند از آن رزمگاه
بزرگان و هم پهلوانان شاه. فردوسی.
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
چو میشان بیدل که بینند گرگ. فردوسی.
سه و بیست سال از در بارگاه
پراکنده گشتند یکسر سپاه. فردوسی.
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پرآژنگ و دل پرشکن. فردوسی.
وزان پس پراکنده گشت انجمن
جهاندار بنشست با رأی زن. فردوسی.
پراکنده گردیم گرد جهان
زبان برگشائیم پیش مهان. فردوسی.

- ||شایع شدن. شیوع:

وزان پس پراکنده گشت آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی. فردوسی.
کنون در سخنهای بوزرجمهر
یکی تازه‌تر برگشائیم چهر
ستاره زند رأی با چرخ و ماه
سخنها پراکنده گردد براه. فردوسی.

- ||صرف شدن. تلف شدن. رجوع به پراکنده شود.
- پراکنده گفتن؛ سخن پریشان و بی وجه گفتن:

اگر ابلهی مشک راگنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت. سعدی.

پراکنده خاطر. [پَ کَ دَ / دِ طِ] (ص مرکب) پراکنده دل. پریشان خاطر.
پراکنده دل. [پَ کَ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) پریشان خاطر. پراکنده خاطر:

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل. سعدی.
نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل. سعدی.
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی. سعدی.

پراکنده دندان. [پَ کَ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) اَفشَغ الأسنان. (منتهی الارب).
پراکنده روز. [پَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) شوربخت. بدبخت:

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامک دلفروز. سعدی.

پراکنده روزی. [پَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) تهیدست. مُقِل:

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده‌روزی پراکنده‌دل. سعدی.

پراکنده گو. [پَ کَ دَ / دِ] (نف مرکب یا پراکنده گوی، پریشان‌گو. بیهوده گوی. مهذار:

پراکنده گوئی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید. سعدی.

پراکنده گوی. [پَ کَ دَ / دِ] (نف مرکب) پراکنده گو:

پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت ای پراکنده گوی. سعدی.
بهایم خموشند و گویا بشر
پراکنده گوی از بهایم بتر. سعدی.

پراکندیدن. [پَ کَ دَ] (مص) پراکنده کردن. (شعوری).
پراکننده. [پَ کَ نَ دَ / دِ] (نف) پریشان‌کننده. متفرق‌کننده. تار و مار کننده. ولوکننده. ولاوکننده.
پراکنیدن. [پَ کَ دَ] (مص) پراکندن:

بسا مرد لئیما که می بخورد
کریمی بجهان در پراکنید. رودکی.

||تخلف کردن. سرپیچی کردن:

مرا مرده در خاک مصر آکنید
ز گفتار من هیچ میراکنید. فردوسی.

و رجوع به پراکندن و درپراکنیدن شود.
پراکنیده. [پَ کَ دَ / دِ] (نمف) پراکنده. رجوع به پراکنده شود.
پراکوه. [پَ] (اِ مرکب) فراکوه. آنسوی کوه. آنروی کوه. آنطرف کوه. آنجانب کوه. (برهان):

گذر بودمان بر پراکوه‌تون
ز شهر آمدیم از سحرگه برون. نزاری.

||آنجای از کوه که آب بدانسوی روان باشد. (السامی فی الاسامی). طرفی از کوه که عمیق باشد و آب از آنجا روان شود. (برهان). آنروی کوه که به گودال باشد. (رشیدی). هو من‌الجبل حیث ینسفح الیه الماء ای ینسکب. (السامی فی الاسامی). براکوه.
پراگ. (اِخ)[1] پراغه. (قاموس الاعلام). اصل آن در زبان چک پراها[2] پایتخت چکواسلوا کی و بوهم است بر ساحل ملداو[3] و ۸۵۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاهی معروف دارد و آرشوک‌نشین است. پراگ شهری صنعتی است. از آثار مهم آن پلی زیبا بر رود ملداو و قصر سلطنتی و کلیسای سن ویت[4] است.
پراگرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فرا گرفتن: رَدَنَ رَدناً؛ پرا گرفت. (منتهی الارب).
پراگزیتل. [تِ] (اِخ)[5] حجار معروف یونانی. مولد در حدود ۳۹۰ ق. م. در آتن و مجسمه‌های ونوس از آثار او و در یونان و روم قدیم معروف بود.
پراگندگی. [پَ گَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به پراکندگی شود.
پراگندن. [پَ گَ دَ] (مص) رجوع به پراکندن شود.
پراگندنی. [پَ گَ دَ] (ص لیاقت) رجوع به پراکندنی شود.
پراگنده. [پَ گَ دَ / دِ] (نمف) رجوع به پراکنده شود.
پراگنده‌خاطر. [پَ گَ دَ / دِ طِ] (ص مرکب) رجوع به پراکنده خاطر شود.
پراگنده‌دل. [پَ گَ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) رجوع به پراکنده‌دل شود.
پراگنده دندان. [پَ گَ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) رجوع به پراکنده‌دندان شود.
پراگنده‌روز. [پَ گَ دَ / دِ] (ص مرکب) رجوع به پراکنده‌روز شود.
پراگنده روزی. [پَ گَ دَ / دِ] (ص مرکب) رجوع به پراکنده‌روزی شود.
پراگنده‌گو. [پَ گَ دَ] (نف مرکب) رجوع به پراکنده‌گو شود.
پراگندیدن. [پَ گَ دَ] (مص) رجوع به پراکندیدن شود.
پراگننده. [پَ گَ نَ دَ / دِ] (نف) رجوع به پراکننده شود.
پراگنیدن. [پَ گَ دَ] (مص) رجوع به پراکنیدن شود.
پراگنیده. [پَ گَ دَ / دِ] (نمف) رجوع به پراکنیده شود.
پرالتا. [پ] (اِخ)[6] از شهرهای اسپانیا واقع در ایالت پانپلون[7] بر ساحل راست رود آرگا[8] دارای ۴۵۰۰ تن سکنه. و از محصولات آن نوعی شراب معروف به دورانسیو[9] است که به شرابهای مالاگا شبیه است و در قرب آن شهر بر کوهی آثار خرابه شهری قدیمی آشکار است.
پرالک. [پَ لَ] (اِ) آهن گوهردار. (فرهنگ اسدی). آهن جوهردار. (اوبهی). فولاد جوهردار را گویند عموماً و تیغ و شمشیر را خصوصاً. (برهان)[10]:

---

1 - Prague. 2 - Praha.
3 - Moldau. 4 - Saint-Veit.
5 - Praxitèle. 6 - Peralta.
7 - Pampelune.
8 - Arga. 9 - de rancio.
10 - Acier de bonne qualité.

بدست هر یک از ایشان یکی پرالک تیغ
چنانکه باشد در دست دیو شعلهٔ نار.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
از آن آهن لعل‌گون تیغ چار
هم از روهنی و پرالک هزار. اسدی.
و رجوع به بلارگ شود.

پران. [پَ] (نف) پرنده. در حال پریدن (طایر). و در کلمات مگس پران، تک پران و نظایر آنها رجوع به رده و ردیف خود و رجوع به پرّان شود.

پرّان. [پَرْ را] (نف) هر چیز که پرد. در حال پریدن. پرنده:
چنان دید گودرز یک شب بخواب
که‌ابری برآمد از ایران پرآب
بر آن ابر پرّان خجسته سروش
بگودرز گفتا که بگشای گوش. فردوسی.
ز شاهین و از باز و پرّان عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی
چو خورشید روشن شدی جان اوی.
فردوسی.
پی پشه تا پرّ پرّان عقاب
بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرد
دم خویش بی رای او [خدا] نشمرد.
فردوسی.
رها نیست از مرگ پرّان عقاب
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب.
فردوسی.
دگر ره برانگیخت گلگون ز جای
شد آن باره زیرش چو پرّان همای.
فردوسی.
نهان شد بگرد اندرون آفتاب
پر از خاک شد چشم پرّان عقاب. فردوسی.
فرود آرد از ابر پرّان عقاب
نتابد بتندی برو آفتاب. فردوسی.
برینسان بیامد بنزدیک مرو
نپرّد بدانگونه پران تذرو. فردوسی.
برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی شد آن اسب پرّان همای. فردوسی.
ز بازوش پیکان چو پرّان شدی
همه در دل سنگ و سندان شدی. فردوسی.
کنون گر تو پرّان شوی چون عقاب
وگر برتر آری سر از آفتاب
نبینی همی شاه را جز به روم
کجا کنون کهن شد بدان مرز و بوم. فردوسی.
بباغ اندرون مرغ پرّان ز جای
نشیند بر آن شاخ کآیدش رای. اسدی.
رسن در گردن یوزان طمع کرد
طمع بسته‌ست پای باز پرّان. ناصرخسرو.
و هندوان [اسپ را] تخت پرّان خوانده‌اند. (نوروزنامه).
پرّان خدنگ او به گه حرب و گاه صید
از خون چنان شود که ندانی ز چندنش.
سوزنی.
تیرها پرّان کمان پنهان و غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب. مولوی.
||نامهٔ پرّان (؟):
از در سیّد [پیغامبر] سوی گبران رسید
نامهٔ پرّان و بَریدِ روان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۴۷).

پرانتز. [پَ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] قوسین. هلالین. و آن دو نیم‌دائره است که جملهٔ معترضه در میان آن دو نهند و صورت آن چنین است: (). و رجوع به پارانتز شود.

پراندن. [پَ دَ] (مص) تطییر. پرانیدن. پرواز دادن. اطاره. تذریه:
از شمس دین چه آید جز افتخار دین
لابد که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی.
||افکندن. پرتاب کردن. انداختن. ||در تداول عوام، گاه گاه پنهانی تباهی کردن زن چنانکه در تک پراندن و تک پرانی. ||کلمهٔ درشت و بی‌جا در سخن آوردن. ||لاف‌زنی و مبالغه در مدح کسی و تعریف بیجا کردن از مصطلحات. (غیاث اللغات).

پرانشی. [پِ] (اِخ)[2] موضعی به شمال فرانسه از ناحیهٔ لیل دارای ۴۴۵۱ تن سکنه با کارخانه‌های نساجی و ریسندگی. و راه‌آهن از آن جا گذرد.

پرانگ. [ ] (اِ) نوعی از فولاد جوهردار و ظاهراً مصحف پرالک است. رجوع به پرالک شود.

پراننده. [پَ نَ دَ] (نف) نعت فاعلی از پراندن. رجوع به پراندن شود.

پرانه. [پَ نَ] (اِخ) شهری است. (لغت‌نامهٔ اسدی) (صحاح الفرس). نام شهری و مدینه‌ای است نامعلوم. (برهان). و ظاهراً شهری است به ماوراءالنهر:
سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار
چه از پرانه چه از اوزگند و از فاراب.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

پرانیدن. [پَ دَ] (مص) مطایره. (زوزنی) تطییر. اِطارَه. (تاج المصادر بیهقی). پراندن. پرواز دادن. اِستطارَه. تذریة. ||کنایه از تعریف کردن. (برهان) (فرهنگ رشیدی):
کهن ژندهٔ خویش را می‌پرانم.
ظهوری (از فرهنگ رشیدی)[3].
||انداختن. پرتاب کردن.

پراوادی. (اِخ)[4] شهری است واقع در صد هزارگزی جنوب شرقی سلستره به بلغار به بیست و پنج هزارگزی غربی وارنه بر ساحل رودی بهمین نام و آن قصبه‌ای است دارای ۴۷۰۰ تن سکنه و در جوار آن خرابه‌های شهر قدیمی پرواوتون دیده میشود.
و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید اسفندیار پادشاه ایران (شاید مراد داریوش است) و فیلیپ حکمران مقدونیه این شهر را محاصره کرده‌اند.

پراوند. [پَ وَ] (اِ) چوبی ضخیم که بر پشت در نهند تا گشوده نشود. چوب گنده‌ای باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). دریواس. فدرنگ. شجار. فَردر. فردره. و ظاهراً این صورت مصحف پژاوند باشد.

پراویستا. (اِخ)[5] شهری به سالونیک بر دامنهٔ کوه پانژه[6] دارای ۳۰۰۰ تن سکنه. و این شهر در قدیم شهرتی بسیار داشت و مرکز ناحیتی است مرکب از چهل قریه بهمین نام دارای ۲۴۵۱۲ تن سکنه که اغلب مسلمانند وبقیه رومی و قبطی (؟)باشند و بدانجا سی و پنج مسجد و هفت کلیسیا باشد. (نقل به اختصار از لاروس و قاموس الاعلام ذیل پراویشته).

پراویشتا. (اِخ)[7] رجوع به پراویستا شود.

پراویشته. [تَ] (اِخ) رجوع به پراویستا شود.

پراهام. [پَ] (اِخ) براهام. نامی است پارسی باستانی و معرب آن ابراهیم است و نام جهودی بود در نهایت سامان و تجمل در زمان بهرام گور و بهرام، سامان او را تمام بسقائی لنبک نام بخشید. (برهان). رجوع به داستان بهرام گور با لنبک آبکش در شاهنامه و رجوع به براهام و رجوع به لنبک شود.[8]

پرادعا. [پُ اِدْ دِ] (ص مرکب) سخت خودپسند. سخت متکبر. که دعاوی در بزرگی خود بسیار دارد. پر از خود. پرمدّعا. ||پرگوی. پرمُشاجره.

پرارادت. [پُ اِ دَ] (ص مرکب) باخلوص و حسن نیتی بسیار:
بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پرارادت سری پرغرور. سعدی.

پرارز. [پُ اَ] (ص مرکب) که ارزش بسیار دارد. بسیار ارزنده. پرقیمت. پرارج. ارجمند. بهادار.

پر از خود. [پُ اَ خوَد / خُدْ] (ص مرکب) متکبر. پرمدّعا. پرادعا. مختال. مغرور. خودپسند. کله‌پرباد:

---

1 - Paranthèse.

2 - Pérenchies.

۳ - معنی مصراع ظهوری بر ما مجهول است.

4 - Pravadi. 5 - Pravista.

6 - Pangée. 7 - Pravischta.

۸ - و صورت فارسی قدیم آن «اوراهام» بوده‌است. (یادگار زریران). و کلمه عبری است. اَبرام (پدر عالی). (قاموس کتاب مقدس).

تو از خود پری زان تهی میروی. سعدی.

پراشکفت. [ ] (اِخ) دهی است در مشرق کوه‌گیلویه، به سه فرسنگی از جنوب دراهان و به سه فرسنگی از شرق فهلیان.

پراشکفت بگدانه. [ ] (اِخ) دهی است در نیم‌فرسنگی جنوب شکفت.

پرافادگی. [پُ اِ دَ / دِ] (حامص مرکب) در تداول عوام، غرور. تکبر. پرمدعائی. پرادعائی. خودفروشی.

پرافاده. [پُ اِ دَ / دِ] (ص مرکب) در تداول عوام، بسیار کِبر. متکبر. مُعجب.

پرافسون. [پُ اَ] (ص مرکب) پرفریب. پردستان:

همی گفت و مژگان پر از آب کرد
پرافسون دل و لب پر از باد سرد. فردوسی.

پرافشانی. [پَ اَ] (حامص مرکب) ترک علائق کردن. (غیاث اللغات).

پرامید. [پُ اُ / پُ اُمْ می] (ص مرکب) که امید بسیار دارد. امیدوار:

چو بیدار گشتم شدم پرامید
از آن تاج رخشان و باز سپید. فردوسی.
بپوشید پس جامهٔ نو سپید
نیایش‌کنان رفت و دل پرامید. فردوسی.
هشیوار با جامهای سپید
لبی پر زخنده دلی پرامید. فردوسی.
بیامد پرامید دل پهلوان
ز بهر پسر گوژ گشته نوان. فردوسی.
چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
بسر برنهاد آن دل افروز تاج...
چنین گفت کز داور داد پاک
پرامید باشید و با ترس و باک. فردوسی.
طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من
گرچه سخن همی‌برد قصهٔ من به هرطرف.
حافظ.

پرانداخ. [پَ اَ] (اِ) تیماج. سختیان. (برهان). پرندخ. (جهانگیری). گوزگانی. پرنداخ. ساغری سوخته.

پرانداخت. [پَ اَ] (اِ) پرانداخ. سختیان. چرم. تیماج.

پراندوه. [پُ اَ نْ] (ص مرکب) سخت غمگین. سخت غمناک. محزون. پرانده. اسیف:

بشد گیو با دل پراندوه و درد
دو دیده پر از آب و رخ لاجورد. فردوسی.
بزرگان ایران پراندوه و درد
رخان زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.

پراندوهی. [پُ اَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پراندوه.

پرانده. [پُ اَ دُهْ] (ص مرکب) پراندوه:

بگفت و دل و جان ازو برگرفت
پرانده همی ماند اندر شگفت. فردوسی.

پراندیشگی. [پُ اَ شَ / شِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پراندیشه.

پراندیشه. [پُ اَ شَ / شِ] (ص مرکب) اندیشنا ک. با فکرهای گونا گون. اندوهنا ک. اندوهگین. اندوهگن. غمگین. غمگن. ترسان. بیمنا ک. پربیم. و این کلمه با مصادر شدن و گشتن و کردن صرف شود (پر اندیشه شدن. پر اندیشه گشتن. پر اندیشه کردن):

از آن کار مغزش پراندیشه گشت
بسوی شبستان خاتون گذشت فردوسی.
دل شاه ایران پراندیشه شد
روانش ز اندیشه چون بیشه شد. فردوسی.
ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد
ز هر کشوری موبدان کرد گرد. فردوسی.
پراندیشه شد مایه‌ور جان شاه
از آن ایزدی کار و آن دستگاه. فردوسی.
براهام از آن پس پراندیشه شد
وز اندیشه جانش یکی بیشه شد. فردوسی.
چو بشنید شاه این پراندیشه شد
جهان پیش او چون یکی بیشه شد.
فردوسی.
ستاره شمر پیش دو شهریار
پراندیشه و زیجها در کنار
همی بازجستند راز سپهر
بصلاّب تا برکه گردد بمهر. فردوسی.
در و دشت یکسر همه بیشه بود
دل شاه ایران پراندیشه بود. فردوسی.
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
پراندیشه دل سوی چاره شتافت. فردوسی.
کس آنرا گزارش ندانست کرد
پراندیشه‌شان شد دل و روی زرد. فردوسی.
پراندیشه بُد آن شب از کرم شاه
چو بنشست خورشید بر جای ماه. فردوسی.
پراندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا کنیزک چه سازد براه. فردوسی.
جفاپیشه گشت آن دل نیکخو
پراندیشه شد رزم کرد آرزو. فردوسی.
پراندیشه از تخت برپای جست
بپرسیدش از جای و بسود دست. فردوسی.
به لشکرگه خویش بنهاد روی
پراندیشه جان و سرش کینه‌جوی. فردوسی.
که‌ایشان ز راه دراز آمدند
پراندیشه و رزم‌ساز آمدند. فردوسی.
وز آن آبخور شد بجای نبرد
پراندیشه بودش دل و روی زرد. فردوسی.
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت
ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت.
فردوسی.
چو این نامه آرند نزدیک تو
پراندیشه کن رای باریک تو. فردوسی.
چو سودابه روی سیاوش بدید
پراندیشه گشت و دلش بردمید. فردوسی.
پراندیشه شد شهریار جهان [کیخسرو]
بیامد بنزدیک هوم آنزمان. فردوسی.
چنان شد که روزی پراندیشه شد
بنزدیکی نامور بیشه شد. فردوسی.
پراندیشه دل گیو را پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند. فردوسی.
رسیدند آنجا که آن بیشه بود
وز آن شاه ایران پراندیشه بود. فردوسی.
چو بشنید گفتار کارآگهان
پراندیشه بنشست شاه جهان. فردوسی.
پراندیشه باشید و یاری کنید
بمرگ پدر سوگواری کنید. فردوسی.
پراندیشه بودم ز کار جهان
سخن را همی داشتم در نهان. فردوسی.
چو بشنید شاه این پراندیشه گشت
جهان پیش او چون یکی بیشه گشت.
فردوسی.
پراندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ سرای. فردوسی.
چو قیصر شنید این سخن زان جوان
پراندیشه شد مرد روشن‌روان. فردوسی.
ترا دل پراندیشهٔ مهتریست
ببینیم تا رای یزدان بچیست. فردوسی.
ز کار پدر دل پراندیشه کرد
ز ترکان و از روزگار نبرد. فردوسی.
پراندیشه شد زین سخن شهریار
که‌بد شد ورا نام از آن پایکار. فردوسی.
خروشی برآمد بلند از حصار
پراندیشه شد زان دل شهریار. فردوسی.
شتابان همی رفت پرخون جگر
پراندیشه دل پر ز گفتار سر
بیامد پراندیشه دل پهلوان
پر از خون دل از کار پور جوان. فردوسی.
از آن کار شد شاه ایران دژم
پراندیشه جان و روان پر ز غم. فردوسی.
پراندیشه شد جان افراسیاب
چنین گفت با دیده کرده پرآب. فردوسی.
ولیکن پراندیشه شد از تبا ک[1]
دلش گشت از آن پیر پرترس و با ک.
فردوسی.
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
پراندیشهٔ مرگ شد شهریار. فردوسی.
چو این نامه آمد بسوی گراز
پراندیشه شد مهتر دیرساز. فردوسی.
بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تخت شاهنشهی
نشستند هر دو پراندیشگان
شده تیره روز جفاپیشگان. فردوسی.
|| خردمند. فکور:
پراندیشه بد مرد بسیاردان
شکیبادل و زیرک و کاردان. فردوسی.

---

۱ - ن‌ل: پراندیشه شد نامجوی از تبا ک.

بدان ای پراندیشه هشیار من
بهر کار شایسته سالار من. فردوسی.
||محتاط:
بخرّیم [گاوان را] و بر کوه خارا بریم
پراندیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید [اژدها] بدین روی کوه...
فردوسی.

پراولاد. [پُ اَ / اُو] (ص مرکب) کثیرالاولاد. که فرزندان بسیار دارد.

پرباد. [پُ] (ص مرکب) مُتورّم. نفخ‌کرده. دمیده. ||متکبر. پرادعا: کلّه پرباد. ||پر از خودستائی:
یکی نامه بنوشت پرباد و دَم
سخن گفت هرگونه از بیش و کم. فردوسی.
— پرباد شدن، پرباد گشتن؛ متکبر و مغرور شدن. (غیاث اللغات).

پربادی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پُرباد. غرور. تکبر.

پربار. [پُ] (ص مرکب) (درخت...) بسیاربار. بسیارمیوه. مقابل کم‌بار:
تا بگفتاری پربار یکی نخلی
چون بفعل آئی پرخار مغیلانی. ناصرخسرو.
||که شار و غِش بسیار دارد (زر و سیم و غیره).

پربار. [پَ] (اِ) خانهٔ تابستانی. (برهان). پروار. پربال. پَرباره. پرباله. (شعوری). پرواره. فروار. فرواره. فروال. فرواله. بالاخانه. غرفه.

پرباره. [پَ رَ / رِ] (اِ) رجوع به پربار شود.

پرباری. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پُربار. پرمیوگی. ||پرغشی. پرشاری. مقابل کم‌باری و خلوص.

پرباک. [پُ] (ص مرکب) اندیشمند. ترسان.

پربال. [پَ] (اِ) پرباره. پربار. رجوع به پربار شود.

پربال. [پَ] (اِ) بُسَّدْ. مرجان. مونگا. ظاهراً کلمهٔ مونگا هندیست.

پرباله. [پَ لَ / لِ] (اِ) پربار. پربال. رجوع به پربار شود.

پربانگ. [پُ] (ص مرکب) پرآواز. پرغوغا. پرولوله. پرغلغله: قلب با امیر از جای برفت و جهان پربانگ و آواز شد. (تاریخ بیهقی).

پربدایع. [پُ بَ یِ] (ص مرکب) پرطرایف:
بخواست آتش و آن شهر پربدایع را
به آتش و به تبر کرد با زمی هموار. فرخی.
اشعار پربدایع دوشیزهٔ من است
بی شایگان ولیک به از گنج شایگان.
وطواط.

پربر. [پُ بَ] (ص مرکب) (درخت...) پُربار. بسیاربار. بسیاربَر.

پربرار. [پَ بِ] (اِ مرکب) در بعض لهجه‌های مازندرانی، عمّ. عَمو.

پربرباروش. [پَ بَ] (اِ) فلک. (مؤیدالفضلا از شعوری). و رجوع به پربرناوش شود.

پربرکت. [پُ بَ رَ کَ] (ص مرکب) بسیاربرکت. پرنعمت. پُرحاصل.

پربرگ. [پُ بَ] (ص مرکب) (درخت...) وَریق. وَریقه. بسیاربرگ. ||بسیار رخت و کالا.

پربرگی. [پُ بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پربرگ. ||بسیار رختی. بسیار کالائی.

پربرناوش. [ ] (اِ) با حرکت نامعلوم. لفظی است بمعنی آسمان که عربان فلک خوانند. (برهان).

پربزیان. [ ] (اِ) پریزیان. (تتمهٔ برهان قاطع). شخصی راگویند که آرد می‌بیزد. (تتمهٔ برهان قاطع).

پربسته. [پَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که پر وی ببسته باشند:
که چون مرغ پربسته بودی مدام
همه کار نا کام و بیکار و خام. فردوسی.

پربلا. [پُ بَ] (ص مرکب) پرآسیب. پرآفت:
همی گفت کامشب شبی پربلاست
اگرنام گیریم از ایدر سزاست. فردوسی.

پربو. [پُ] (ص مرکب) مُعطر. پرعطر. خوشبوی. و رجوع به پربوی شود.

پربوستان. [پُ] (ص مرکب) مرغزارنا ک: اراضه؛ پربوستان شدن زمین.

پربون. [پَ] (اِ) بمعنی پرنون است که دیبای منقش تنک و نازک باشد. (تتمهٔ برهان قاطع). و ظاهراً مصحف است.

پربوی. [پُ] (ص مرکب) پربو. پُرعطر. مُعطر. خوشبوی. مقابل کم‌بوی: لاجرم، به [سفرجل] ایشان خوب و آبدار و خوش‌طعم و پربوی نباشد. (فلاحت‌نامه).

پربها. [پُ بَ] (ص مرکب) گران‌قیمت. که قیمت بسیار دارد. پُرارزش. ثمین. پرقیمت. گرانمایه. قیمتی. گران. بها گیر. گران‌بها. گران‌سنگ. بهاوَر. نفیس. مقابل کم‌بها:
پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
از آن گوهر پربها سر بگاشت.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۶۶۰).
نداد آن سر پربها رایگان
همی تاخت تا آذرآبادگان. فردوسی.
یکی پربها تیز طنبور خواست
همی رزم پیش آمدش سور خواست.
فردوسی.
دبیرش بیاورد عهد کیان
نبشته بر آن پربها پرنیان. فردوسی.
همیشه تا که بود در جهان عزیز درم
چنانکه هست گرامی و پربها دینار. فرخی.
بدین بی‌کران گوهر پربها
هم از چنگ مرگش نیامد رها. اسدی.
قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است
بل قدر مرد از سخن و علم پربهاست.
ناصرخسرو.
گر همی جوئید دُرّ پربها
ادخلوا الأبیات من ابوابها. مولوی.

پربهائی. [پُ بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پربها.

پربهر. [پُ بَ] (ص مرکب) پرنصیب. پربهره:
ز بهر اسیران یکی شهر کرد
جهان را از آن بوم پربهر کرد. فردوسی.

پربیم. [پُ] (ص مرکب) سخت ترسان. بیمنا ک. هراسان:
سناندار نیزه بدو نیم گشت
زواره زالکوس پربیم گشت. فردوسی.
چو هومان ز دور آن سپه را بدید
دلش گشت پربیم و دم درکشید. فردوسی.
ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل دیو از آن زخم پربیم گشت. فردوسی.
دلش گشت پربیم و سر پرشتاب
وزو دور شد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
جهان از بداندیش پربیم بود
دل نیکمردان بدو نیم بود. فردوسی.
چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پربیم و تیره روان. فردوسی.

پرپا. [پَ] (اِ مرکب) [1] کبوتر پاموز (؟). (غیاث اللغات). پرپای. مُسَرْوَل. مُسَرْوَلَه. کبوتری‌که بر پنجه و بالای آن پر بسیار دارد. کبوتر پرپا، حمامهٔ مُسَروَله. ورشان. و رجوع به پرپای شود.

پرپا. [پُ] (اِ مرکب) [2] هَدبه. خرخدا. خرخا کی. پرپایه. حمارالبیت.

پرپاش. [پَ] (اِ مرکب) [3] طبق چوبین که بدان حبوب را برای گرفتن فضول پاش دهند: وقتی حضرت خاقان [فتحعلیشاه] به حسین قلیخان... فرمودند... شنیده‌ام در عروسی مادر من از اشخاصی بوده‌ای که خوانچهٔ شیرینی بر سر داشته از خانهٔ پدرم بخانهٔ والده‌ام می‌بردند، حسین قلیخان عرض کرد در عروسی مادرتان بودم اما شیرینی و خوانچه و خانه‌ای در میان نبود کشمش بود و بادام در میان پرپاش یعنی طبق چوبی از این آلاچیق به آن آلاچیق بردیم. خاقان مغفور

1 - Pattu Hirondelle.
2 - Cloporte. 3 - Van.

بسیار خندیدند... و فرمایش کردند تو راست میگوئی خداوند عالم ماها را از آن اطاقهای چوبین به این عمارات رنگین دلنشین رسانید ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء. (تاریخ عضدی).

پرپای. [پَ] (اِ مرکب) رجوع به پرپا شود. کبوتر پرپای؛ ورشان.

پرپایه. [پُ یَ / یِ] (ص مرکب، اِ مرکب) جانوریست که آنرا هزارپایه میگویند و بعربی شبث خوانند. (برهان). یعنی هزارپای و معنی ترکیبی بسیارپاست. (رشیدی). هزارپا[1]. ||جانورکی پردست و پا که عوام آنرا خرخدا گویند.(برهان). پُرپا.

پرپر. [پَ پَ] (اِ) فرفور. تیهو. (شعوری بنقل از المجمع).

پرپر. [پِ پِ] (اِ صوت) پِر و پِر. در تداول کودکان، آواز پریدن گنجشک و جز آن. آواز پرش مرغ. آواز پرزدن مرغان. رجوع به پِر و پِر شود.

— پرپر کردن؛ برآمدن آواز پرش مرغ (در تداول اطفال).

پرپر. [پُ پَ] (ص مرکب) (گل...) مضاعف (در گل). صدبرگ. پربرگ. عبهر پرپر؛ عبهر مضاعف. ||پوشیده از پر:

زمین کوه تاکوه پرپر بود
ز فرش همه دشت پرفر بود. فردوسی.

پرپر زدن. [پَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول زنان، مردنِ جوان بی سابقهٔ بیماری یا با بیماری کوتاه. پر و بال زدن.

پرپر زده. [پَ پَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از پرپرزدن، نفرینی که زنان کودکان راکنند. ورپریده.

پرپر کردن. [پَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن گلبرگها. پرپر کردن گل؛ همهٔ برگهای گلی را از هم بریده فروریختن. کندن و پرا کندن برگهای گل.

پرپروشان. [پَ پَ] (ص) اصل این کلمه را که بچندین صورت در لغت‌نامه‌ها آورده‌اند معمولاً برروشنان حدس میزده‌اند ولی بر مسکوکی که در صدر اسلام (۶۷۳-۶۹۲ م.) در ضرابخانه‌های ایران با خط پهلوی زده شده‌است عنوان خلیفه را امیر ویرویشنیکان یعنی امیرالمؤمنین سکه کرده‌اند:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار پرپروشان را. دقیقی[2].

و رجوع به بروشنان بمعنی مؤمن شود.

پرپره. [پَ پَ رَ / رِ[3] / پَ پَ رَ / رِ][4] (اِ) پاره. پول. تنک ریزه. فلوس. فلوس کوچک بسیار تنک بغایت ریزه. (برهان). پشیز. (رشیدی) (جهانگیری). و بعضی بمعنی دینار گفته‌اند.(رشیدی):

درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو
قراضه‌ای است دغل بر مثال پرپره‌ای.
شمس‌الدین ورکانی.

پرپری. [پِ پِ] (ص) در تداول عوام، سخت باریک و تنک و نازک (جامه و نان و جز آن) آنگاه که عیب باشد. یک عبای پِرپِری (در زمستان آنگاه که جامهٔ سطبر ضرور است). یک تکه نان پرپری (قطعه‌ای از نان سخت نازک و تنک که سیری نیاورد).

پرپشت. [پُ پُ] (ص مرکب) که بسیار نزدیک یکدیگر روییده باشد. انبوه. بسیارروییده: موی پرپشت. حاصلی پرپشت. ||که فراوان ریزد و دیر پاید: باران پرپشت.

پرپشم. [پُ پَ] (ص مرکب) که پشم انبوه و بسیار بر او رسته است: گوسفندی پرپشم گوسفندی‌بسیار پشم.

پرپنا. [پَ پِ] (اِخ)[5] وانت. سردار رومی از جانبداران ماریوس. وفات در ۷۴ پیش از میلاد. وی مابقی سربازان شکست‌یافتهٔ اُمیلیوس لپیدوس را بسال ۷۹ پیش از میلاد در اسپانیا راهبری کرد و در همین کشور سرتریوس را از حسد بشهرت وی بکشت لیکن بعد از آن پمپه دررسید و وی را بگرفت و بقتل رسانید.

پرپند. [پُ پَ] (ص مرکب) پر از نصیحت و اندرز:

یکی نامه فرمود پرپند و رای
پر از خوبی و آفرین خدای. فردوسی.

پرپنتید. [رُ پُ] (اِخ)[6] (در پیش پل) نامی که قدما به دریای مرمره، بسبب وضع آن نسبت به دریای سیاه (پنت اوکسن) میدادند. سواحل این دریا از عده‌ای قبایل مهاجر یونانی مسکون بود.

پرپوز. [پَ] (اِ) گردا گرد کلاه و دهان انسان و حیوانات چرنده را گویند و منقار مرغان از طرف بیرون. (تتمهٔ برهان قاطع). پتفوز. (شعوری بنقل شرف‌نامه). پوز. پوزه.

پرپول. [پُ] (ص مرکب) غنی. ثروتمند. صاحب نفوذ بسیار.

پرپهلو. [پُ پَ] (ص مرکب) آنکه از قِبلِ او توانگر توان شدن.

پرپهن. [پَ پَ / پَ پَ هَ] (اِ مرکب) رستنی باشد که آنرا خرفه گویند و بعربی فرفخ و بقلةالحمقا خوانند بسبب آنکه پیوسته در سراه‌ها و گندآبها روید و استشمام آن غشی را زائل کند و منع احتلام نماید... و معرب آن فرفین است. فَرفَهن. فرفَه. فرفخیز. فرفینه. بقلةالمبارکه. بقلةالزهراء. بقلهٔ لینه. (برهان). رجله. بیخله. بیخیله. ختفرج. زریرا. بخله. بخیله. خفرج. گیاه نمنا ک. تورک. چکوک. وَشفنگ. بَلبن. کف. قینا. کلنک. کلنکک. بوخِل. بوخِله. مویز آب[7]. خُرفه:

زمینها که سیه‌تر ز تخم پرپهن است
چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب.
خاقانی.

||تخم خرفه. تخمگان:

جسم شب تیره را هم برص و هم جذام
چشم مه خیره را هم سپل و هم وسن
در نظر مردمک چون تره‌زار فلک
روشنیش کوکنار تیرگیش پرپهن.
فخررازی.

— پَرپَهَنِ آسمان؛ ظاهراً در بیت ذیل از ابوالمفاخر رازی[8] «نسرطائر» اراده شده است:

پَرپَهَنِ آسمان راست چنان طوطئی
کز هوس بچگان باز کند پر، پهن.
ابوالمفاخر رازی (از جهانگیری).

پرپهنا. [پُ پَ] (ص مرکب) عریض. پُرَوَر. پهناور. مقابل کم‌پهنا. کم‌وَر.

پرپهنائی. [پُ پَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرپهنا. پهناوری.

پرپی. [پُ پَ] (ص مرکب) (خمیر. آرد. گندم...) پرکِشِش. وگندمی که خمیر آن پرپی باشد قوی‌تر و پرریع‌تر است.

پرپیچ. [پُ] (ص مرکب) پرشکن. بسیارنورد. بسیارچین. ||پراندوه. پرغم. مضطرب:

یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری
بگفتا هیچ دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.

پرپیچ و تاب. [پُ چُ] (ص مرکب) پرپیچ و خم. که پیچ و تاب بسیار دارد.

— گفتاری پرپیچ و تاب؛ گفتاری مبهم که مفهوم آن دیر دریافته شود.

پرپیچ و خم. [پُ چُ خَ] (ص مرکب) پرپیچ و تاب: راهی پرپیچ و خم، راهی پیچاپیچ. ||بغرنج. دَرهَم.

پرپین. [پَ] (اِ) ماه پروین را گویند و بعربی جدوار خوانند. (برهان). ||عملی است که مردمی از اهل دعا برای شفاء کسی که سگ هار گزیده ادّعا کنند و یا دفع پریان و جنّیان، و در بعض قراء قزوین و زنجان باشند و عامل آنرا پرپین‌چی و پرپین‌گر نامند.و ترکان

---

1 - Scolopendre. Myrapodes. Mille - pattes. Mille - pieds.

۲ - شاید ویرویشنیکان را یا ویرویشنان را.

۳ - برهان. ۴ - جهانگیری.

5 - Perpenna, Vento.

6 - Propontide.

7 - Pourpier.

۸ - در شعوری به فخررازی نسبت داده شده‌است.

عثمانی پارپول و عامل آنرا پارپولچی و عمل را پارپولاّمق گویند.
— پرپین کردن؛ عمل خاص برای شفاء سگ هار گزیده کردن.

پرپین‌چی. [پَ] (ص) عـامـلِ پـرپین. پارپولچی. رجوع به پرپین شود.

پرپین‌گو. [پَ گَ] (ص) پرپین‌چی. رجوع به پرپین شود.

پرپینیان. [پِ] (اِخ)[1] مرکز قدیم روسیلُن. کرسی ایالت پیرنهٔ شرقی بر ساحل رود تِت در ۹۰۰۰۰۰ گـزی جنوب پـاریس دارای ۷۳۹۶۲ تن سکنه و نسبت بدان پرپینیانه باشد و اسقف‌نشین است. دارای محصول شراب و کاغذو سیگارت و پیت و چلیک و ناحیت آن ۱۵۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

پرت. [پِ] (اِخ)[2] شهری به استرالیا مرکز ناحیهٔ استرالیای غربی دارای ۲۰۴۰۰۰ تن سکنه.

پرت. [پِ] (اِخ) شهری در اِکُس (اسکاتلند) مرکز کنت‌نشینی به همین نام که در کنارتی واقع است با ۳۵۰۰۰ تن سکنه و کنت‌نشین پرت ۱۲۵۵۰۰ تن سکنه دارد.

پرت. [پَ] (ص) در تداول عوام، سخن ناروا و نا به وجه. چرند و پرند. پرت و پلا. ترت و پرت. ||از راه به یکسو شو! بَرد!:
در زمانیشان بسازد تَرت و مَرت
کس نیارد گفتنش از راه پرت! مولوی.
||منحرف از صواب.
— از مرحله پرت بودن؛ از موضوع سخن یا از حقیقت امر دور بودن.
— پرت افتادن؛ دور و تنها افتادن: خانهٔ شما پرت افتاده‌است.
— پرت شدن (از جائی)؛ فرود افتادن از آن.
— پرت شدن حواس؛ سهو کردن. از موضوع سخن دور افتادن به سهو. مشوش و مضطرب حواس شدن.
— پرت کردن؛ فرود افکندن. پائین انداختن. هبوط دادن. هابط کردن. با سختی چیزی یا کسی را فرو افکندن از جائی بلند. بقوت افکندن چیزی دور از خود. پرانیدن. بقوت افکندن. انداختن: سنگ پرت کردن.
— پرت کردن حواس کسی را یا پرت کردن کسی را؛ او را مشوش و مضطرب ساختن. به اشتباه افکندن. اغوا کردن.
— پرت گفتن؛ پرت و پلا گفتن. ترت و پرت گفتن. هذیان گفتن، ژاژ خائیدن. وِل گفتن. دَری وری‌گفتن. چرند و پرندگفتن. چرند اندر چرار گفتن. نسنجیده گفتن.

پرتاب. [پُ] (ص مرکب) پرپیچ. بسیار پیچاپیچ. شکن برشکن. پرشکن. مقابل کم‌تاب:
حلقهٔ جعدش پرتاب و گره
حلقهٔ زلفش از آن تافته‌تر. فرخی.
ز گل کنده شمشاد پرتاب را
بدو رسته در خسته عناب را. اسدی.
||پرگره. پرچین:
که دارد گه کینه پایاب او
ندیدی بروهای پرتاب او. فردوسی.
ترا نیست در جنگ پایاب اوی
ندیدی بروهای پرتاب اوی. فردوسی.
||بسیارتاب. که سخت تافته شده‌است. مقابل کم‌تاب: نخی یا ابریشمی پرتاب. ||خشمگین. خشمنا ک. غضبنا ک. برافروخته. پرخشم:
چو بشنید این شاه پرتاب شد
از اندوه بی خورد و بی خواب شد.
فردوسی.
جهاندار پرخشم و پرتاب بود
همی خواست کآید بدان ده فرود. فردوسی.
||پرمکر و فریب. پر از ترفند و دروغ:
سپهبد بکژّی نگیرد فروغ
روان خیره پرتاب و دل پردروغ. فردوسی.
— پرتاب کردن رخساره و روی، پرتاب گشتن رخساره و روی؛ سرخ شدن، شادمان شدن:
شهنشاه رخساره پرتاب کرد
دهانش پر از درّ خوشاب کرد. فردوسی.
چو آن دلو در چاه پرآب گشت
پرستنده را روی پرتاب گشت. فردوسی.
||در عبارت ذیل معنی برای ما معلوم نشد: لعبت حدقه پرتاب کرده بود و لشکر تفکر تاختن آورده. (راحة‌الصدور راوندی).

پرتاب. [پَ] (اِ) تیر پرتاب. نوعی تیر که آنرا بسیار دور توان انداخت. (برهان). مرّیخ. تیر پرتاب. (ملخص‌اللغات حسن خطیب) (دهّار):
اگر خوانند آرش را کمانگیر
که از ساری بمرو انداخت او تیر
تو اندازی بجان من ز گوراب
همی هر ساعتی صد تیر پرتاب.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بیندازند زوبین را گه تاب
چو اندازد کمانور تیر پرتاب.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند
یک حملهٔ تو برکند بنیاد صد حصن حصین.
جوهری زرگر.
آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب
شیرکرد [کذا] ازکشتن خصمانش چون عناب ناب.
قطران.
||مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد. تیررس. مسافتی که تیری پیماید. مسیر سهم. غلوه:
میان دو لشکر دو پرتاب ماند
بخا ک اندرون مار بیخواب ماند. فردوسی.
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون
به پهنا ز پرتاب تیری فزون. فردوسی.
طلایه به بهرام شد نا گزیر
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر. فردوسی.
آماج تو از بست بود تا به سپیجاب
پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین. فرخی.
بلندیش بگذشته از چرخ پیر
فزون سایه از نیم پرتاب تیر. اسدی.
ز نخجیر کز گرد او مرده بود
دو پرتاب ره چرم گسترده بود. اسدی.
ز دیبا یکی فرش زیبای او
دو پرتاب بالا و پهنای او. اسدی.
و بدین معنی گاه تیر پرتاب هم آمده‌است: غلوه، یک تیر پرتاب. (منتهی الارب):
دگر گنج پر درّ خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان. فردوسی.
رجوع به تیر پرتاب شود.
— پرتاب شده؛ رها کرده. گشاد داده. افکنده:
مکن در ره درنگ و زود بشتاب
چو سنگ منجنیق و تیر پرتاب.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباش
پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن این راه که داری در پیش
مانندهٔ شا گردرسن تاب مباش.
؟(از جوامع‌الحکایات عوفی).
||گشاد دادن. رمی. رها کردن. افکندن:
کس آهنگ پرتاب او درنیافت
ز گردان کسی گرز او برنتافت. اسدی.
||سَیر. پَرِش:
رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی.
منوچهری.
بگفت این و براه افتاد شبگیر
کمان شد مرو و دایه رفت چون تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب
ز مرو شاهجان تا شهر گوراب.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
شده رامین چو تیری دور پرتاب
کمان بر جای و تیرآلوده خوناب.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب.
مسعودسعد.
همیشه اسب مراد تو هست در ناورد
همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب. معزی.
||پرتو؟ تلالؤ؟:

1 - Perpignan. 2 - Perth.

عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد بتعجیل پرتابها[1]
منجم ببام آمد از نور می
گرفت ارتفاع صطرلابها. منوچهری.
— پرتاب کردن؛ پرت کردن. بدور انداختن. افکندن. بقوت دور افکندن:
مرا دولت ز خود پرتاب میکرد
تنم پر تب دلم پرتاب میکرد. اوحدی.
— ||(در تیر)، گشاد دادن آن. رها کردن آن. رمی:
نظر کن چو سوفار داری به شست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست.
— پرتاب تیر؛ تیر پرتاب. پرتاب. مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد. تیررس. مسافتی که تیری پیماید. غلوه:
کسی‌کو ببیند ز پرتاب تیر
نماند شگفت اندرو تیزویر. فردوسی.
کدیوربدو گفت کین آبگیر
ندیدی فزون از دو پرتاب تیر. فردوسی.
بهر گوشه‌ای چشمه و آبگیر
ببالا و پهنای پرتاب تیر. فردوسی.
طلایه به بهرام شد نا گزیر
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر. فردوسی.
بود جای رختم سه پرتاب تیر
گله خود نگنجد همی در ضمیر. فردوسی.
مصالحه رفت بر آنکه بر یک پرتاب تیر ملک که منوچهر را مسلم دارد. (تاریخ طبرستان).

پرتابگر. [پ َ گ َ] (اِخ)[2] یکی از راجه‌نشین‌های هندوستان است به مساحت ۳۷۸۱ هزارگزمربع و با ۸۰۰۰۰ تن جمعیت و پایتخت آن نیز بهمین نام است و ۱۲۷۵۵ تن سکنه دارد و میناسازی آن مشهور است.

پرتاب و توان. [پ ُ ب ُ تَ] (ص مرکب) نیرومند. که طاقت بسیار دارد. پرطاقت.

پرتابی. [پ ُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرتاب.

پرتابی. [پ َ] (ص نسبی، اِ) (تیر...) پرتاب شده. گشاد داده. رها شده. ||تیری که آنرا نیک دور توان انداخت. (صحاح الفرس):
تا هست ز شست دور در سرعت
ایام چو تیرهای پرتابی. انوری.
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست.
حافظ.
||سلاح که بسوی دشمن از انسان و حیوان پرتاب کنند چون زوبین و مطراق و جز آن.

پرتابیان. [پ َ] (ص) تیراندازان. (برهان) (رشیدی) (غیاث اللغات).

پرتابیدن. [پ َ دَ] (مص) پرتاب کردن. گشاددادن. رها کردن:
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا.
ناصرخسرو.

پرتاد. [پ َ] (اِ) غیبت و سخن‌چینی. (برهان).

پرتاریت. [پ َ] (اِخ)[3] پادشاه لنکبرده از سال ۶۶۱ م. تا ۶۷۱ و وفات او بسال ۶۸۶ بوده‌است. او با برادر خود گُدبِرت جانشین پدر خویش آریبِرت بودند آریبرت مملکت خود را میان دو پسر تقسیم کرد و قسمت میلان را به پرتاریت داد. گدبرت برادر پرتاریت را گریموآلد بکشت و پرتاریت به آوارها پناه برد و سپس به فرانسه رفت و در سال ۶۷۱م. آنگاه که گریموآلد درگذشت کرت دیگر به ایتالیا شد و از نو بر تخت سلطنت نشست و پانزده سال حکومت راند.

پرتاش. [پ َ] (اِخ) نام ولایتی از ترکستان. (برهان). در فرهنگ شعوری به ضم اول آمده‌است.

پرتان بهادر. [پ ِ ب َ دُ] (اِخ) ابن قبل‌خان (قوبله‌خان) از سلاطین مغول پیش از چنگیزخان. در حبیب‌السیر آمده‌است که: پرتان‌بن قبل خان در شجاعت و مردانگی در زمان خود عدیل نداشت بنابر آن لقب خانی او به بهادری تبدیل یافت و در ایام دولت پرتان عمش قاجولی بهادر بمرد پرتان منصب سرداری سپاه را به پسرش ایردمجی تفویض کرد بعد از آن ایردمجی را برلاس گفتند و نسب تمامی برلاس به وی اتصال می‌یابد و پرتان بهادر را فرزندان بسیار بود از آن جمله بیسوکا بهادر بمزید مردانگی و تهور امتیاز داشت لاجرم بعد از فوت پدر علم کامرانی برافراشت. رجوع به حبط ج ۲ ص ۶ شود.

پرتاو. [پ ُ] (ص مرکب) چیره. (اوبهی). و صاحب فرهنگ شعوری بکلمه معنی پرتاب میدهد.

پرتو. [پ َ تَ] (اِ) آهاری که بر کاغذ و جامه مالند. (تتمهٔبرهان قاطع).

پرتت. [ُر تِ] (فرانسوی، اِ)[4] (در اصطلاح بانکی مستعمل در فارسی) اعتراض قانونی بر خودداری از پرداخت سندی که تعهد کرده‌باشند: چون حواله و سفته‌ای. و این کلمه اصل کلمهٔ پرتست باشد که در اصطلاح بانکی و تجاری متداول است. رجوع به پرتست شود.

پرتست. [ُر تِ] (مأخوذ از فرانسوی، اِ) (در اصطلاح بانکی و تجاری) واخواست. اعتراض. و آن چنانست که اگرمدیون برات و یا سفته‌ای راکه واخواست داشته‌باشد تا ده روز بعد از انقضای مدت نپرداخت دائن و یا بستانکار بوسیلهٔ دادگاه اعتراض‌نامه‌ای به مدیون فرستد و وی را به تعقیب در دادگاه تهدید کند و این عمل را پرتست کردن (واخواست کردن) نامند.

پرتستان. [ُر تِ] (اِخ)[5] (مأخوذ از فرانسه) نام پیروان لوتر[6] و تمام کسانی که بعد از لوتر مانند او از کلیسای رومی (مذهب کاتولیک) جدا شدند. ||معتقد به روش مذهبی پرتستانها. ||مربوط و منسوب به پرتستانها.

پرتستانی. [ُر تِ] (ص، اِ)[7] مجموعهٔ عقاید مذهبیه منتخبه از اصلاحات دینی مائه شانزدهم میلادی. فرقی که این اصلاحات را پدید آوردند کاتولیکانی بودند که از کنیسهٔ رومی جدا شدند و به فرق مختلفه تقسیم گردیدندفرقهٔ لوتری[8] فرقهٔ آنگلیکن[9] فرقهٔ کالونیست[10] یا پرسبی‌ترین[11] فرقهٔ کُنگرگاسیونیست[12] فرقهٔ متودیست[13] فرقهٔ مُراو[14]. اختلاف اساسی پرتستانها باکاتولیکها را در سه موضوع مهم میتوان تلخیص کرد: ۱ - تعریف ایمان. ۲ - خصایص باطنی عقیدهٔ دینی. ۳ - آئین و رسوم ظاهری مذهب.
۱ - کنیسهٔ کاتولیک خود را یگانه حافظ و قاضی حقیقتی که در کتاب مقدس مسطور است و توسط سنّت حفظ شده و شورای عالی پاپ‌ها آنرا تأیید کرده میداند. برخلاف، پرتستانها مقیاس ایمان را کتاب مقدس دانند ولی (عقل فردی) را معبّر و مفسر آن شمارند و گویند:«در اموری که مربوط به اوامر خدای تعالی و موجب نجات ارواح است، هر کس مسئول خویشتن است.» ۲ - در اعتقادات مذهبی بزرگترین اختلاف کاتولیکها و پرتستانها در مسئلهٔ گناه است. کاتولیکان معتقدند که نجات الهی بوسیلهٔ قربانیها و فدیه‌ها شامل حال همهٔ کسان خواهد شد و عفو الهی هیچکس را محروم نگذارد ولی پرتستانها (و بخصوص کالونیست‌ها) مسئلهٔ خطیهٔ آدم را اصلی و مقدر دانند و گویند عقیدهٔ بعفو و لطف الهی موجب آن شود که آدمی از عذاب دوزخ فرار کند. تعداد مراسم به غسل تعمید و استعمال افخارستیا[15] معدود گردیده‌است. ۳ - از نظر رسوم و انتظامات دینی، مراجع مذهبی پاستورها[16] (کشیشان

---

۱ - و شاید بر، تابها.
2 - Pertabgarh.
3 - Pertharite. 4 - Protet.
5 - Protestant. 6 - Luthère.
7 - Protestantisme.
8 - Luthérien. 9 - Anglican.
10 - Calviniste.
11 - Presbytérien.
12 - Congrégationniste.
13 - Méthodiste.
14 - Morave. 15 - Eucharistie.
16 - Pasteurs.

پرتستان) هستند و همهٔ شعب پرتستان بنحو انتخابات، تنظیم میشوند. کنیسه‌های پرتستان ممالک مختلفه مستقل از یکدیگرند. رواج مذهب پرتستانی در اروپا در آلمان، شمال دانمارک، سوئد و نروژ، انگلستان، هلند و در ممالک متحدهٔ امریکا است. رجوع به لوتر شود.

پرت سعید. [پُ تِ سَ] (اِخ)[1] یکی از بنادر مصر که میان مدیترانه و دریاچهٔ منزله در مدخل شمالی کانال سوئز واقع است و ۴۲۰۰۰ تن سکنه دارد این شهر در آوریل سال ۱۸۵۹م. احداث شد و علت ایجاد آن ترعهٔ سوئز است و اگر برخی از محلات عرب‌نشین آنرا که بسیار ناپاک و بدمنظره است مستثنی کنیم شهری از قبیل بلاد اروپا و بسیار زیباست. در این شهر تجارت منسوج و برنج و غلات و خرما و جز آن رواج دارد و از دو اسکلهٔ آن پنبه و ذغال و نفت و امثال آن صادر و وارد میشود.

پرتقال. [پُ تُ یا تِ] (اِ) نوعی از مرکبات به هیأت نارنج لیکن خوش‌طعم و شیرین و در ولایات ساحلی خزر بسیار باشد و هر درخت آن ۳۰۰ تا ۵۰۰ بار آرد.

پرتقال. [پُ تُ] (اِخ) (کشور...)[2] نام قدیم آن لوزی تانی[3] و یکی از کشورهای جنوبی اروپاست و در مغرب شبه‌جزیرهٔ ایبری واقع است و سرحدات آن از مشرق و شمال اسپانیا و از مغرب و جنوب اقیانوس اطلس است و ۸۸۷۴۰ هزارگزمربع مساحت و ۶۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن لشبونه (لیسبون)[4] است که در کتب اسلامی گاهی بتصحیف اشبونه نیز نامند و از بلاد عمدهٔ آن پورتو [پُرتُ] و ستوبال و براگا و کُاَمبر است. رودهای بزرگ آن دورُ و مینهُ و تاج و کوههای آن که جزو رشته‌جبال ایبری است عبارت است از کابرئیرا و مارائو و استرلا و آلگارو و منشیک. این کشور سابقاً به ایالاتی بنام آلگارو و آلمتژو و استرمادور و بئیرا و تراس‌اُس‌منت و دورُ و مینهُ مقسوم بود لکن اکنون به نواحی کوچکتری قسمت شده‌است. پرتقال کشوری است زراعتی دارای تاکستانهای کثیره و صید ماهی فراوان و جنگلهای چوب‌پنبهٔ بسیار دارد. مهاجرنشین‌های پرتقال از بقایای امپراطوری پهناوری است که امروز شامل نواحی ذیل است: در افریقا گنگبارهای آسُر و مادِر و رأس‌الاخضر گینهٔ پرتقال و آنگولا و موزامبیک. و در آسیا: چند بندر در هندوستان از قبیل گوآودویو و دامائو و بندر ماکائو در چین و در اقیانوسیه، نیمی از جزیرهٔ تیمُر. وضع طبیعی این کشور باعث شد که از حیث جریان تاریخی میان آن و سایر نواحی شبه‌جزیرهٔ ایبری جدائی افکند و این حال پایدار بود تا آنکه هانری لُژُن[5] که از شاهزادگان کاپسین بود از شوهر مادر خود آلفونس (ادفونش) ششم پادشاه کاستیل امارت سرزمین میانه مینهُ و موندگُ یافت (۱۰۹۵ م.) پسر او آلفونس اول (۱۱۱۴-۱۱۸۵) در سال ۱۱۳۶ بسلطنت انتخاب شد و از این پس پرتقال بحدود فعلی خویش رسید و سپس دینیز (۱۲۷۹-۱۳۲۵ م.) دانشگاه لشبونه را ایجاد کرد و در پادشاهی نسق و نظمی نیکو پیدا کرد. سلسله‌ای که هانری جوان ایجاد کرده‌بود بسال ۱۳۸۳ م. از میان برفت و سلسلهٔ داویز[6] جای آنرا گرفت. نخستین پادشاه این سلسله ژان اول بود و این سلسله به سال ۱۵۸۰ م. منقرض شد. در دورهٔ این سلسله کاستیلیان شکست یافتند (آلجوبار تا سال ۱۳۸۵) و دولت پرتقال در افریقا متصرفاتی بدست آورد و ملاحان لوزیتانی در هندوستان امپراطوری مهاجرنشین نیرومندی پس از عبور از دماغهٔ امیدنیک (۱۴۹۷) تأسیس کردند. نتیجهٔ شکست سباستین در آلکازار [القصر] کبیر (۱۵۷۸) آن شد که پرتقال تحت اطاعت فیلیپ دوم درآید. و بعلت حمایت فرانسه خاندان براگانس[7] سلطنت پرتقال را بدست آوردند و از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰ حکومت کردند. سلسلهٔ جدید نسبت به عهدنامهٔ متوئن که در سال ۱۷۰۳ منعقد شده‌بود در قبال انگلستان با وجود مساعی مارکی دُ پومبال منافع پرتقال را نتوانست حفظ کند و همچنین هنگامی که ناپلئون از پرتقالیان درخواست که بنادر خود را بروی انگلیسیان سد کنند از این کار خودداری کردند و بهمین جهت سپاهیان فرانسه آنرا اشغال کردند و ژان ششم به برزیل گریخت و سپس بسال ۱۸۲۱ به لشبونه بازگشت. سال بعد برزیل استقلال خود را اعلام کرد. در سال ۱۸۳۳ حکومت قانونی و مشروطه در پرتقال برقرار شد و در سال ۱۹۱۰م. خاندان براگانس از سلطنت پرتقال محروم گردید و جمهوریت در آن کشور برقرار گشت. نام پرتقال را در متون فارسی گاه پرتکال و پرتگیس (غیاث اللغات) هم آورده‌اند و در منظومهٔ «جنگنامهٔ کشم» از قدری شاعر که راجع است به دست‌اندازی پرتقالیان از سال ۱۰۳۰ هـ.ق. بجزیرهٔ قشم و حوالی هرمز و جنگ امام قلیخان بیگلربیگی فارس با آنان این اسم (پرتگال) ضبط شده‌است مثلاً در این بیت:

چو الف و ثلاثین بد از هجر سال
بیامد یکی لشکر از پرتگال.

رجوع به جرون و هرمز (جزیره) و قدری و امامقلی خان شود.

پرتقال افشار. [پُ تُ اَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آلتی که بدان آب پرتقال گیرند[8].

پرتقالی. [پُ تُ] (ص نسبی) منسوب به کشور پرتقال. ||رنگی زرد که اندکی به سرخی زند.

پرتک. [ ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در معمورةالعزیز در سنجاق درسم. (قاموس الاعلام).

پرتکال. [پُ تُ] (اِخ) کشور پرتقال. کشور پرتگال. پرتگیس. رجوع به پرتقال (کشور...) شود. ||شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته و به پرتو[9] معروف است:

می شیرازیم از دردسر کشت
علاجش باده‌های پرتکال است. ؟

و رجوع به غیاث اللغات شود.

پرت کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) بقوّت افکندن.
— پرت کردن حواس کسی را؛ حواس او را مختلط کردن.

پرتکس‌تا. [رِتِ] (اِخ) (قدیس...)[10] کشیش فرانسوی. متوفی به روئن بسال ۵۸۶م. شیل‌پریک[11] در شورائی از روحانیان به پاریس (سال ۵۷۷م.) وی را به اِفساد در قوانین مذهبی و تصمیم به قتل شیل‌پریک با موافقت مروِه[12] و تحریک مردم به اعتصاب متهم ساخت. گرگوار[13] حمایت او میکرد لیکن حمایت وی نتیجه‌ای نداد و پرتکس‌تا بجزیرهٔ ژرسی تبعید شد. پس از مرگ شیل‌پریک در ۵۸۴م. پرتکس‌تا بدعوت روحانیون و مردم به روئن بازگشت ولی به توطئهٔ ملانتیوس[14] کشیش که در غیبت وی جانشین او بود، در روز پاک کشته شد.

پرتکل. [رُ تُ کُ] (فرانسوی، اِ) پروتکل[15] محضر. صورت‌مجلس. ||تشریفات.

پرتکی. [پَ تَ] (ص، ق) در تداول عوام، بی‌تعقل. بی‌اندیشه.
— پرتکی گفتن؛ پرتکی جواب دادن.

پرتگال. [پُ تُ] (اِخ) کشور پرتقال. رجوع به پرتقال (کشور...) شود.

پرتگاه. [پَ] (اِ مرکب) لغزشگاه و مَزِلّة در محلی مرتفع. هوّه.

پرتگیس. [پُ تُ] (اِخ) رجوع به پرتقال

1 - Port-Saïd. 2 - Portugal.
3 - Lusitani. 4 - Lisbonne.
5 - Henri le Jeune.
6 - d'Aviz. 7 - Bragance.
8 - Vide-citron. 9 - Porto.
10 - Prétextat. 11 - Chilpéric.
12 - Mérovée.
13 - Grégoire de Tours.
14 - Mélantius. 15 - Protocole.

(کشور...) شود.

پرتل. [رُ تِ] (اِ)[1] نوعی از پستانداران گوشتخوار افریقائی، از دستهٔ پرتلینه[2]. مشابه کفتار.



پرتل

پرتمیدن. [پَ تَ دَ] (مص) صاحب لسان‌العجم گوید بمعنی آماهیدن و ترکیدن لب باشد و از مشکلات نقل میکند: پرتمیدن؛ ای شفته ارتفعت عن موضعها کانها مقدمة. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۱).

پرتو. [پَ تَ / تَو] (اِ) شعاع. (برهان) (زمخشری). روشنائی. (برهان). ضوء. (زمخشری). تاب. سنا. (دهار). روشنی. نور. ضیاء. تابش. فروغ. (برهان) (غیاث اللغات). و صاحب غیاث اللغات گوید بمعنی سایه چنانکه مشهور شده خطاست: سناء؛ پرتو روشنائی. (زمخشری). عَبء؛ پرتو آفتاب. (منتهی الارب):

چو شب پرنیان سیه کرد چاک
منور شد از پرتو هور خاک. فردوسی.

در صدر مجلس منقله‌ای نهاد و حواشی آن بخانه‌های مربع و مسدّس و مثمن و مدوّر مقسم گردانیده که پرتو آن نور دیده‌ها را خیره و تیره میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان... (گلستان). و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد. (گلستان).

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو. حافظ.

در هر دلی که پرتو خورشید عشق گشت
خورشید عقل بر سر دیوار میرود. عمادی.

||آسیب. صدمه. (برهان). ||عکس. انعکاس. نور. نور منعکس:

ز نور او تو هستی همچو پرتو
وجود خود بپرداز و تو او شو.
ناصرخسرو (روشنایی‌نامه چ تقوی ص ۵۲۳).

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست. سعدی.

پرتو نور از سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی.

||اثر. تأثر:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است.
سعدی.

— پرتو افکندن؛ درخشیدن. انعکاس.

— پرتو کردن؛ در بعض لهجات ایرانی، پرتاب کردن.

— امثال:

چراغ در پرتو آفتاب رونقی ندارد.

پرتو. [پُ] (اِ)[3] شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته است. رجوع به پرتکال شود.

پرتوان. [پُ تَ] (ص مرکب) پرنیرو. پُرتاب. پرطاقت. پُرتاب و طاقت.

پرتوانی. [پُ تَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرتوان.

پرتوافکن. [پَ تَ / تَو اَ کَ] (نف مرکب) نورافکن.

پرتوبینی. [پَ تَ / تَو] (حامص مرکب) رادیوسکپی[4]. (فرهنگستان). رؤیت درون جوارح آدمی با اشعهٔ مجهول (ریون ایکس)[5].

پرتوپاشا. [پَ تَ] (اِخ) وی از متأخرین وزرای عثمانی است. او در ۱۲۴۲ هـ. ق. وزیر امور خارجه بود در ۱۲۴۵ هـ. ق. معزول شد. سپس او را به مأموریت مخصوص به مصر فرستادند و پس از بازگشت کدخدائی صدارت عظمی به وی مفوض گشت و در ۱۲۵۱ رتبهٔ وزارت ملکی بدو دادند و در ۱۲۵۳ هـ. ق. از خدمت منفصل شده و به ادرنه رفت و هم بدانجا درگذشت. او شعر نیز میگفته‌است و دیوانی کوچک دارد (قاموس الاعلام ج ۲).

پرتوپاشا. [پَ تَ] (اِخ) (اَدهم) از متأخرین ادبا و وزرای عثمانی. از مردم ارزروم. او در جوانی به طربوزان شد و مدتی در خدمت والی آنجا سمت کاتبی داشت در ۱۲۶۳ هـ. ق. به اسلامبول رفت و باز سمت کاتبی بدو دادند و سپس بخدمت داماد خلیل پاشا پیوست و پاشای مذکور او را برکشید و تربیت کرد تا به رتبهٔ وزارت رسید و در ۱۲۹۰ هـ. ق. آنگاه که والی قسطمونی بود بدانجا وفات کرد. او زبان فرانسه میدانست و ادیب و شاعر بود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

پرت و پلا. [پَ تُ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب، از اتباع) تَرت و پَرت. تندوخند. تارومار. پخش و پلا. تَرت و مَرت. پرا کنده. ||چرندپرند. هذیان. سخنان نا به وجه.

— پرت و پلا شدن؛ متفرق شدن. پرا کنده شدن.

— پرت و پلا کردن؛ متفرق کردن. پرا کنده کردن. تارومار کردن. پرا کندن. پرا کنیدن.

— پرت و پلا گفتن؛ هذیان گفتن. نامربوط گفتن. پرت گفتن. بی‌رویه گفتن. وِل گفتن. پرا کنده‌گفتن.

پرتودرمانی. [پَ تَ / تَو دَ] (حامص مرکب)[6] اشعهٔ مجهول که در ۱۸۹۵م. رنتگن کشف‌کرد و به سرعت در تشخیص و درمان بیماریها مورد استفاده قرار گرفت. این اشعهٔ مجهول به مقدار کافی باعث تحلیل سلولها[7] میشود و برعکس به مقدار کم سلولها را تحریک میکند و از این خاصیت در درمان سرطان و التهابات[8] و بیماریهای غدد مترشحهٔ داخلی استفاده میشود. پرتودرمانی سرطان پوست، سرطان گردن زهدان[9]، سمینوم بیضه[10] و جز آن را علاج میکند و در درمان لنفوگرانولوماتوزِ ردّیه[11] و لوسمی[12] نتایج نیکو میدهد. پرتودرمانی بر قدرت با کتری‌کش[13] خلطهای بدن می‌افزاید (فرضیهٔ هیدنهن و فرید)[14] و از این راه در درمان التهاباتی نظیر تورم التهابی غدد[15] و آدنیت‌های سلی و اورام مفاصل و سودای مزمن و دمل بکار میرود. پرتودرمانی از راه تحلیل سلولها و یا تغییراتی که در عمل غدد مترشحهٔ داخلی میدهد در درمان فیبروم[16] و نزف‌الدم زهدان و آکرومگالی[17] و بیماری بازدو[18] و بزرگ شدن تیموس[19] و بیماریهائی که با غدد فوق کلیوی بستگی دارند مؤثر میشود. اثر ضددرد اشعهٔ مجهول: پرتودرمانی دردهای سرطانی ناشی از فشردگی اعصاب از نسوج سرطانی را به بهترین وجهی آرام میکند بهمین ترتیب در مواردی که اورام و یا نسوج ملتهبی رشته‌های عصبی را فشرده و یا تحریک کنند رادیوتراپی از راه تحلیل اورام و التهابات، فشردگی را مرتفع و درد را تسکین میبخشد. در نتیجهٔ مطالعات و آزمایش‌های زیمرن[20] ثابت گردیده که حساسیت سلسله

---

1 - Protèle. 2 - Protélinés.
3 - Porto. 4 - Radioscopie.
5 - Rayon x. 6 - Radiothérapie.
7 - Cytolyse. 8 - Inflammation.
9 - Col utérine.
10 - Seminome testiculaire.
11 - Lymphogranulomatose maligne.
12 - Leucémies.
13 - Bactéricide.
14 - Heidenhain و Fried.
15 - Adénopathis inflammatoires.
16 - Fibrome. 17 - Acromégalie.
18 - Maladie de Basedow.
19 - Hipertrophie thymique.
20 - Zimmern.

سمپاتیک در مقابل اشعهٔ مجهول از سایر نسوج بیشتر و بدین جهت است که رادیوتراپی در کوزالژی[1] و بیماریهائی که با سلسلهٔ سمپاتیک بستگی دارند مؤثر واقع شده و در درمان ضیق‌النفس و عسرالنفس (وجع صدر) و آنژین دوپواترین (خناق) نتایج نیکوئی میدهد. اگر در بکاربردن اشعهٔ مجهول نکات فنی درنظر گرفته شود هیچگونه حادثه‌ای پیش نمی‌آید ولی در صورت عدم رعایت نکات فنی حوادث شدیدی نظیر رادیودرمیت[2]، سرطان، کم‌خونی، لوسمی و پوسیدگی نسوج[3] پیش می‌آید. رجوع به درمانشناسی ج ۱ صص ۲۲۳-۲۲۵ شود.

پرتور. [ ] (اِ) عنوان حکام بزرگ روم قدیم بود و مفهوم آن در زبان لاتین رئیس حکام است. از سال ۳۶۴ ق.م. این عنوان به حاکمی که‌به امور قضائی میپرداخت انحصار یافت و پس از آن بر حکام دیگر نیز اطلاق شد. (ترجمهٔ تمدن قدیم).

پرتوشناس. [پَ تَ / تُو شِ] (نف مرکب) رادیولزیست[4]. (فرهنگستان).

پرتوشناسی. [پَ تَ / تُو شِ] (حامص مرکب) رادیولژی[5]. (فرهنگستان).

پرتوقع. [پُ تَ وَقْ قُ] (ص مرکب) بسیار متوقع. که توقع بسیار دارد.

پرتوکردن. [پَ تَ / تُو کَ دَ] (مص مرکب) در بعض لهجات ایرانی، پرتاب کردن.

پرتونگاری. [پَ تَ / تُو نِ] (حامص مرکب) رادیوگرافی[6]. (فرهنگستان). عکاسی با اشعهٔ مجهول.

پرتوه. [پَ تَ وَ / وِ] (اِ) تیر پرتابی. (شعوری ج ۱ ص۲۴۹).

پرتوی. [پَ تُ] (اِخ) شاعری ایرانی است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص۱۴۹۵).

پرته. [رُ تِ] (اِخ)[7] الکساندر پل. نقاش فرانسوی، متولد و متوفی بپاریس (۱۸۲۶-۱۸۹۰م.). او در ابتدا مستخدم پست بود و از ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۵ بمطالعه و تحصیل پرداخت. در فوریهٔ سال ۱۸۵۵ ژنرال بسکه[8] او را به قرم (کریمه) برد. پس از مراجعت بپاریس وی چهار پردهٔ نقاشی به سالن[9] تسلیم کرد: جنگ اینکرمان، تصرف توپخانه ماملون‌ور، مرگ کلنل برانسیون و وظیفه (یادگار سنگرهای قرم). و چون با این نقاشی‌ها شهرتی یافت مصمم شد که ترسیم پرده‌های جنگی را تعقیب کند و در سال ۱۸۵۹ باز چند تابلو از خاطرات جنگهای قرم بساخت. دو پردهٔ بسیار مشهور او: بامداد پیش از حمله و غروب پس از محاربه (۱۸۶۳م.) است. با آنکه پرته از اصول رآلیسم دور نمیشود به سرباز منظرهٔ جالب و جاذب میدهد.

پرته. [رُ تِ] (اِ)[10] نوعی از ذوحیاتین، از خانوادهٔ پرتئیده[11] که فاقد حسّ بینائی است و مخصوص آبهای زیرزمینی کارنیول و دالماسی (واقع در یوگسلاوی) میباشد.



پرته

پرتیادس. [رُ دِ] (اِخ) خاندانی یونانی از اخلاف پرتیس، بانی شهر ماسیلیا (مارسی). (ترجمهٔ تمدن قدیم).

پرتیس. [رُ] (اِخ)[12] یکی از اهالی (فوسه‌آ) که‌شهر ماسی‌لیا (مارسی) را در حدود ششصد قبل از میلاد بنا نهاد. (ترجمهٔ تمدن قدیم).

پرتیناکس. [پِ] (اِخ)[13] پوبلیوس هلویوس. امپراطور روم. مولد وی ویلامارتیس (لیگوری) در ۱۲۶ و وفات در ۱۹۳م. وی نخست معلم کتّاب بود و سپس در شمار لشکریان درآمد و در جنگ با اشکانیان (پارت‌ها) مشهور شد و در دورهٔ مارک اورل و کُمُد بمقامات بزرگ رسید و پس از قتل کمد بی خواست او وی را به جانشینی کُمُد انتخاب کردند (۱۹۳ م.) و هشتادوهفت روز امپراطوری راند و در همین مدت کوتاه به اصلاحاتی پرداخت لیکن چون پرتورین‌ها از او راضی نبودند در همین سال (۱۹۳ م.) کشته شد.

پرثمر. [پُ ثَ مَ] (ص مرکب) (درخت) پربر. بسیارثمر. که بار بسیار آورد. ||پرنتیجه. پرفایده. که فایدهٔ بسیار دارد.

پرثمری. [پُ ثَ مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرثمر.

پرثنگا. [پَ ثَ] (اِ) پرثنها (در پارسی باستان: پرسنگ، فرسخ)[14] از اوزان ایرانیان عهد هخامنشی و آن معادل سی اَسپرسا یا ۴۴۳۳ یا ۵۵۵۰ گز بود. (ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۹۷ و ۱۴۹۸).

پرثو. [پَ ثَ وَ] (اِخ) پارت، پهل، پهلو. رجوع به پارت شود.

پرجرأت. [پُ جُ ءَ] (ص مرکب) پردل. پرجگر. دلیر. دل‌آور. دل‌دار. نیو.

پرجفا. [پُ جَ] (ص مرکب) ظالم. ستمکار:

نبایست آن خلعت ناسزا
فرستاد نزدیک آن پرجفا.
بگیتی کسی را نماند وفا
روان و زبانها شود پرجفا.
فردوسی (از فرهنگها).

پرجگر. [پُ جِ گَ] (ص مرکب) پرجرأت. پردل. دلیر. دل‌آور. دل‌دار. نیو: بر مصلحت دید خود برفور با ده هزار مرد پرجگر روان شدند. (جهانگشای جوینی).

پیش از این شاه ترا جنگ نفرمود همی
تا ندیدی که تو چون پردلی و پرجگری.
فرخی.

زان گرانمایه گهر کوهست از روی قیاس
پردلی باشد از این شیر فشی پرجگری.
فرخی.

پرجگری. [پُ جِ گَ] (حامص مرکب) دلاوری. دلیری:

بروز معرکه این پردلی و پرجگریست
که‌یک سواره شود پیش لشکری جرار.
فرخی.

پرجمعیت. [پُ جَ عی یَ] (ص مرکب) (عامیانه، جائی...) که مردم بسیار در آن گرد آمده باشند چنانکه خانه‌ای و شهری و محلتی...

پرجمعیتی. [پُ جَ عی یَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرجمعیت.

پرجنگ و جلب. [پُ جَ گُ جَ لَ] (ص مرکب) پرگیرودار. پرشور و غوغا.

پرجوانی. [پُ جَ] (ص مرکب) حالت آنکه در ریعان شبابست. فهدر؛ نوجوان پرگوشت و پرجوانی. مقلوب فرهد. (منتهی الارب).

پرجور. [پُ جَ / جُو] (ص مرکب) پرجفا. ظالم. ستمگر.

پرجوش. [پُ] (ص مرکب) پر از جوش. بسیارجوش. که غلیان بسیار دارد:

زمین دید یکسر همه ساده ریگ
بر و بوم او همچو پرجوش دیگ. اسدی.

- برنج پرجوش؛ برنجی که جوشاندن بیش از عادت خواهد پخته شدن را.

- پرجوشِ خریدار؛ پرغلغله و پرولوله از مشتری:

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی. حافظ.

- سری پرجوش؛ پرشور. باحرارت.

---

1 - Causalgie. 2 - Radio-dermites.
3 - Necrose. 4 - Radiologiste.
5 - Radiologie. 6 - Radiographie.
7 - Protais. (A. - P.).
8 - Bosquet. 9 - Salon.
10 - Protée. 11 - Protéodés.
12 - Protis.
13 - Pertinax, Publius Helvius.
۱۴ - پرثنها می‌نوشتند و پرثنگا میخواندند.

پرچه. [ ] (اِخ) (طرف یا جای عروسی) و آن پایتخت پمفیلیه (پانفیلی) بود که رومانیان در هفت میل و نیمی دریا بر ساحل بارورِ رودِ سسترس بنا کرده با کشتیهای کوچک بدانجا میرفتند. (قاموس مقدس). و رجوع به پان‌فیلی و پمفیلیه شود.

پرچاره. [پُ رَ / رِ] (ص مرکب) مُدبّر.

پرچانگی. [پُ نَ / نِ] (حامص مرکب) پرگوئی. حالت و چگونگی پرچانه.

— پرچانگی کردن؛ بسیار گفتن. ژنخ زدن.

پرچانه. [پُ نَ / نِ] (ص مرکب) پرگوی. پرروده. پُرگو. پرنَفَس. روده‌دراز. مکثار. پرسخن. بسیارگوی. بسیارسخن.

پرچک. [پَ چَ] (اِ) قطعه. تکه. پرچه. قالب (در پنیر). پنیر پرچک؛ قسمی پنیر پُرروغن.

پرچ کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پرچیدن. پهن کردن سر میخی که در جای کوفته باشند تا برآوردن نتوانند یا برگرداندن نوک میخی که به جای کوفته باشند استحکام را. رجوع به پرچین کردن ذیل پرچین شود.

پرچم. [پَ چَ] (اِ) چیزی باشد سیاه و مدوّر که بر گردن نیزه و علم بندند. (برهان). علاقهٔ علم[1]. ابریشم و موی اسب یا دم گاوی که بر گردن علم بندند. (از فرهنگی خطی). و علی‌الظاهر رشته‌هائی سیاه و یا دم گاو و یا دُم غژغاو بود که در زیر سنان علم یا نیزه، چون طره‌ای از آن می‌آویخته‌اند و از این بابست که شاعران غالباً از آن به طره، زلف و گیسو، تعبیر کرده‌اند:

بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح بر تتق روزگار.
عماد عزیزی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

راست گفتی بباد پرچم بود
گر بود باد را ستام به زر. فرخی[2].

همیشه تا که بود پرچم و سنان بادا
سر مخالف تو بر سر سنان پرچم. ادیب صابر.

از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده
ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده. انوری.

خال جمال دولت بر نامهات نقطه
زلف عروس نصرت بر نیزه‌هات پرچم.
انوری.

روزی که زلف پرچم از آسیب معرکه
پنهان کند طراوت رخسار روزگار. انوری.

در کوکبهٔ تو طرهٔ شب
بر نیزهٔ بندگانت پرچم. انوری.

می‌طرازد چرخ غژغاو دو رنگ صبح و شام
نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات.
اثیرالدین اخسیکتی.

کلک تو ز مرتبت بخندد
بر قامت رمح و ریش پرچم. اخسیکتی.

بر علم مظفرت پرچمی آرزو کند
در فلک چهارمین وقت کسوف جرم خور.
مجیر بیلقانی.

بجان جست آنکه جست از تو ولیکن من نگویم چون
گسسته پرچم نیزه دریده دامن خفتان.
مجیر بیلقانی.

خصمت سپید دست و سیه دل چو دفتر است
بر بیرقت ز طرهٔ بلقیس پرچم است.
مجیر بیلقانی.

و آنکه گیسوی پریشان عروس ظفر است
روز کین پرچم شبرنگ فراز علمش.
مجیر بیلقانی.

پرچم حبشی شکل رایت که ظفر
بهندوئیش میان بسته میرود عمداً.
مجیر بیلقانی.

از بهر تو می‌طرازد ایام
منجوق ز صبح و پرچم از شام. خاقانی.

آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است.
ظهیر فاریابی.

پرچم شبرنگ شاه گیسوی عروسان ظفر است. (راحة‌الصدور راوندی).

و سر سروران گوی میدان و پرچم سنان گشت. (تاج‌المآثر). و زلف زره‌ساز او سایه بر عارض خورشید رخشان می‌انداخت و رایت خورشید سپید روز به پرچم سیاه شب می‌پوشید. (تاج‌المآثر).

بر سر رُمح غلامانت صبا در کارزار
پرچم از گیسوی ترکان خطائی یافته.
نجیب جرفاذقانی.

عروس فتح و ظفر در نقاب پرچم تو
چو ماه چارده در زیر طرهٔ شام است.
نجیب جرفاذقانی.

در دور تو زین سپس نجنبد
از باد خلاف زلف پرچم. سیف اسفرنگ.

نهیب رایت تو دل ربوده از بر دشمن
بآب چهرهٔ خنجر بتاب طرهٔ پرچم.
امامی هروی.

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد[3]. حافظ.

ز پرچم فروزنده نوک سنان
چو آن شعله کاید برون از دخان. هاتفی.

پرچم مشکین علمهای شاه
دستهٔ ریحان گریبان ماه. عماد فقیه.

بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش
خوانی اگرش مرد نه آئین صوابست. قاآنی.

||زبانه. لسان‌النار. لهب. لهیب. ||عَنبر. گاوعنبر. گاوبحری. قطاس. قیطوس. بحری قطاس. قاطوس. قاطس. غژغاو. غژگاو. کژگاو. کژغاو. کژگا. کژغا. غژغا. غژگا. قیطس[4]. ||نوعی از گاو کوهی که در کوههای مابین ملک خطا و هندوستان میباشد. (برهان). ||موی دم گاو کوهی. (غیاث اللغات). ||دم نوعی از گاو بحری که بر گردن اسبان بندند. (برهان). و ظاهراً مراد رشته‌های دهان گاو بحری، وال (بالِن) باشد که در زیر سنان علم یا رمح و یا بر گردن اسب می‌بستند و عجب این است که کلمهٔ پرچم بدانسان که در فارسی علاقهٔ نیزه و نیز ریشه‌های مصفات و پالونه گونهٔ دو طرف دهان نوعی وال (بالِن) را نامیده‌اند، در زبان فرانسه نیز کلمهٔ فانن[5] همانطور به هر دو معنی آمده است:

گاوی نشان دهند در این قلزم نگون
لیکن نه پرچم است مر او را نه عنبر است.
اثیر اخسیکتی.

دارد فرسش بدین نشانی
پرچم دم شیر آسمانی. خاقانی.

||مجازاً، موی گیسو. (فرهنگ رشیدی). کاکل. (برهان):

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند
نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند. مولوی.

سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسیم آیم که [تا] زنده‌ش کنم. مولوی.

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکنم من پرچم خورشید را. مولوی.

||و در تداول امروزی گاه بمعنی درفش و علم آید. و رجوع به توغ و توک و بیرق شود.

پرچم. [ ] (اِخ) موضعی است در شمال غربی هارون‌آباد در حوالی زنجان.

پرچنج. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است خرد در قضای خرپوت از ولایت معمورةالعزیز در ۹ هزارگزی جنوب شرقی خرپوت صاحب ۲۰۰۰ تن سکنه و چند جامع و مدرسه و مکتب و در اطراف آن باغهاست. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۵).

پرچومان. [ ] (اِخ) محلی است در افغانستان واقع در جنوب تایمنی.

پرچه. [پَ چَ / چِ] (اِ) تکه. قطعه و پارچه.

پرچیدن. [پَ دَ] (مص) فروبردن میخ در چیزی و سر نازک میخ را با زخم و ضرب پهن کردن. پرچین کردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۱).

---

1 - Banderole.

۲ - کلمهٔ پرچم در شاهنامه و گرشاسب‌نامه و معاصرین آنان نیامده‌است و ظاهراً اجنبی است و بیت فرخی نیز بدین صورت که در متن آورده‌ایم و در غالب نسخ فرخی آمده‌است معنی حسابی نمیدهد و به گمان من اصل بدین گونه بوده‌است: راست گفتی به بادبر، جم بود. الخ.

۳ - نل: عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد.

4 - Fanon. Ketos. Baleinoptère.

5 - Fanon.

پرچین. [پَ] (اِ مرکب) دیوارگونه‌ای که از ترکه یا نَی و برگ و عَلَف برگرد باغ و مزرعه کنند. خار و شاخ درخت که بر سر دیوارهای باغ نهند حراست آنرا. چوبهای سرتیز و خاری که بر سر دیوارها نصب کنند. حصاری باشد که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فالیز و کشت‌زار سازند و چوبهای سرتیز و خاری را نیز گویند که بر سر دیوارها نصب کنند. (برهان). وَشیع. چَپَر. خاربست. کبِر: پرچین خانه و باغ، فلغند. (صحاح الفرس). الخزّ؛ پرچین بر دیوار نهادن. (تاج المصادر بیهقی):

سپاه و سلیح است دیوار او
بپرچینش بر نیزه‌ها خار او. فردوسی.

سرای خویش را فرمود [شاه] پرچین
حصار آهنین و بند روئین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

رخ مه ز گرد ابر پر چین گرفت
سر باره از نیزه پرچین گرفت. اسدی.

یاری ندهد ترا بر این دیو
جز طاعت و حب آل یاسین
گردِدل خود ز دوستیشان
بر دیو حصار ساز و پرچین. ناصرخسرو.

پرمیوه‌دار باشند درهای او حکیمان
دیوار او ز حکمت و ز ذوالفقار پرچین.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷۳).

پُرچین شود ز درد رخ بی دین
چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین.
ناصرخسرو.

شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار و گرداگرداو پرچین کن تا چهارپا اندر او راه نیابد و از مرغان نگاه‌دار. (نوروزنامه).

تا نگار من ز سنبل بر چمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد.
معزی.

کنداز غالیه [یعنی خط عذار] پیرامن‌گل را پرچین
تا کس از باغ رخش گلشن و گلچین نکند
خود خطا باشد انصاف خرد باید داد
کاین چنین باغ پر از گل را پرچین نکند.
سوزنی.

پرچین باغ پروین بل پرّنسر طائر
بامش فضای گردون دیوار خط محور.
خاقانی.

عطارد ار نگرد این حدیقهٔ معنی
بگردش از مژهٔ خویشتن کند پرچین.
امیرخسرو.

— پرچین شدن؛ محکم شدن چیزی در چیزی چون میخ آهنین در تخته فرورفته محکم شود. (غیاث اللغات).

— پرچین کردن؛ چوب یا خار بر دیوار نهادن تا کسی برنتواند رفت. گرد باغ برآمدن باغبان و هرچه دغل یافتن پاک کردن. (صحاح الفرس). مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن. (رشیدی). محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که بر تخته زنند و دنبالهٔ آنرا از جانب دیگر خم دهند و محکم کنند. (برهان). پخج کردن سر میخ از آن سوی که بیرون آید. چون دروِدگر یا نعلبند میخ در چوب یا نعل زند و سر میخ راکه از دیگر سو بیرون آیدگرد سازد تا در چیزی نیفتد و چهارپایان بر دست و پای نزنند گویند میخ را پرچین کرد. (صحاح الفرس).

پرچین. [پُ] (ص مرکب) پرشکن. پرشکنج. پراَژنگ. پرنورد. پرژنگ. پرماز. (منوچهری). پرکیس. پرانجوغ. پرانجوخ. پرکوس. پرپیچ. پرپیچ و تاب. پیر شده. صاحب چین بسیار:

روی ترکان هست نازیبا وگست
زرد و پرچین چون ترنج آبخست. فرقدی.

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی.

ببینی بروهای پرچین من
فدای تو دارم جهان‌بین من. فردوسی.

همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.

همه دل پر از کین و پرچین برو
بجز جنگشان نیست چیز آرزو. فردوسی.

بپیچید رستم ز گفتار اوی
بروهاش پرچین شد و زرد روی. فردوسی.

شبگیر نبینی که خجسته به چه درد است
گوئی‌دو رخان زرد و برو پرچین کرده‌ست.
منوچهری.

پرچین شود ز درد رخ بی دین
چون گرد خودکنی تو زدین پَرچین.
ناصرخسرو.

زلف پرچینش بسی فتنه و بیدادی کرد
چون خط آید بکم از زلف پر از چین نکند.
سوزنی.

ز بیم ضربت صمصام آبدار ورا
رخ مخالف شه چون زره شود پرچین.
سوزنی.

دهش کان ز ابروی پرچین دهند
بود زهر اگر شهد شیرین دهند. امیرخسرو.

پرچینی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرچین.

پرحاصل. [پُ صِ] (ص مرکب) (درخت، زمین،...) که بسیار بار آورد. که بسیار حاصل آورد. که بسیار بر دهد.

پرحافظه. [پُ فِ ظَ / ظِ] (ص مرکب) که یاد بسیار دارد. که حافظهٔ قوی دارد. که بسیار چیز بیاد تواند سپرد و بیاد تواند آورد. ذِکّیر.

پرحرارت. [پُ حَ رَ] (ص مرکب) پُرتاب. پرگرما.

پرحرارتی. [پُ حَ رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرحرارت.

پرحرف. [پُ حَ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرگوی. پرسخن. بسیارگوی. ثرّ. ثرّة. پرروده. روده‌دراز.

پرحرفی. [پُ حَ] (حامص مرکب) در تداول عوام، پرگوئی. بسیارگوئی. روده‌درازی.

— پرحرفی کردن؛ پرگوئی کردن. روده‌درازی کردن. پرچانگی کردن.

پرحلل. [پُ حُ لَ] (ص مرکب) پرزینت. پرزیور:

ظاهرش چون گور کافر پرحلل
واندرون قهر خدا عزّ و جل.

پرحوصلگی. [پُ حَ صَ لَ / لِ] (حامص مرکب) شکیبائی. صابری. بردباری. شکیب. مقابل کم‌حوصلگی.

پرحوصله. [پُ حَ صَ لَ / لِ] (ص مرکب) مقابل کم‌حوصله. شکیبا. حمول. صبور. صابر. بردبار. متحمل:

تهیدست مردان پرحوصله
بیابان نوردان بی قافله. سعدی (بوستان).

پرحیله. [پُ لَ / لِ] (ص مرکب) مکار. آب زیرکاه. محیل. گُربز. نیرنگ‌باز. نرم‌بر. (برهان). نرمه‌بر. ریمن. فریبنده. دغا. دغل. دغول. داغول. دوال‌باز. دوالک‌باز. فسونگر. کنوره. کنبورَه: قضا آمده‌بود و حال این مرد پرحیله پوشیده ماند. (تاریخ بیهقی).

پرخ. [پِ رِ] (اِ) گیاهی است دارای کائوچوک بسیار که در کلاکها و بیابانهای بسیار گرم میان راه بندرعباس به کرمان یا لار به بندرلنگه و میان راه چاه‌بهار به خاش دیده شده‌است و آنرا پَرَه نیز نامند[1].

پرخا. [پِ] (اِ مرکب) (مخفف خواهر پدر) به لهجهٔ مازندرانی، عمه.

پرخار. [پُ] (ص مرکب) که خار بسیار دارد:

تا بگفتاری پربار یکی نخلی
چون بفعل آتی پرخار مغیلانی. ناصرخسرو.

إشوا ک.إشا کة؛ پرخار شدن.

پرخاش. [پَ] (اِ) بمعنی خصومت و جنگ و جدال باشد و آنرا بعربی وغا گویند و خصومت زبانی را هم گفته‌اند. (برهان). جنگ و جلب باشد به سخن و به کردار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). حرب و جنگ باشد به سخن و به کردار. (اوبهی). جنگ و خصومت و در فرهنگ ابراهیم شاهی به بای موحده آمده‌است. (غیاث اللغات). جدل. نبرد. چالش. غزا. غزوة. ملحمه. محاربه. مقاتله.

1 - Euphorbia larica.

قتال. پیکار. آورد. کارزار. رزم. فرخاش. ناورد. هیجا. ستیز. ستیزه. عتاب. معاتبه. خشم. تشر. توپ:
فاش شد نام من بگیتی فاش
من نترسم ز جنگ و از پرخاش.
طاهربن فضل چغانی (از صحاح الفرس).
بشد تیزنوش آذر تیغ زن
همی خاست پرخاش از آن انجمن.
فردوسی.
چو خورشید از آن چادر لاجورد
برآمد بپوشید دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون به پرخاش شیران رسید. فردوسی.
غوکوس بر چرخ مه برکشید
بپرخاش دشمن سپه درکشید. فردوسی.
چو آیم من و او [کاموس و رستم] بدشت نبرد
نگه کن [خطاب بپیران] چو برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران کدامند و پرخاش چیست. فردوسی.
نیابی گذر تو ز گردان سپهر
کزویست پرخاش و پاداش و مهر. فردوسی.
بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی.
سپه طوس را دِه تو خود بازگرد
نه‌ای مرد پرخاش و ننگ و نبرد. فردوسی.
بر آن بر همیراند باید سخن
نباید که پرخاش ماند ز بن. فردوسی.
بدانست سودابه رای پدر
که با سور پرخاش دارد بسر. فردوسی.
کنون سوی جیحون نهاده‌ست روی
بپرخاش با لشکر جنگجوی. فردوسی.
چنین گفت از آن پس به ایرانیان
که برخاست پرخاش و کین از میان.
فردوسی.
بباید بُدن چون بدارد سپهر
گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر.
فردوسی.
دگر گفت کز کار گردان سپهر
کزویست پرخاش و پاداش و مهر. فردوسی.
چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی. فردوسی.
به پیش تو با نامور چار گرد
بپرخاش دیدی ز من دستبرد
همانا کنون زورم افزونتر است
شکستن دل من نه اندر خور است. فردوسی.
بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان پرخاش ژوبین نهند.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۵۵۸).
بکابل چو این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت. فردوسی.
دلیران برفتند هر دو چو گرد
بر آن جای پرخاش و جای نبرد. فردوسی.
همه جنگ و پرخاش بد کام اوی
که هرگز مبادا روان نام اوی. فردوسی.
بمرزی که آنجا دژ بهمن است
همه ساله پرخاش آهرمن است. فردوسی.
میان سواران درآمد چو گرد
ز پرخاش او خاک شد لاجورد. فردوسی.
نه پرخاش بهرام یک باره بود
جهانی بر آن جنگ نظاره بود. فردوسی.
خداوند خورشید و گردان سپهر
کزویست پرخاش و پیوند و مهر. فردوسی.
کسی کو بپیمود روی زمین
جهان دید و آرام و پرخاش و کین.
فردوسی.
سپه را همه بیشتر خسته دید
وزان روی پرخاش پیوسته دید. فردوسی.
منم [طوس] پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار
هر آنجا که پرخاش جویم بجنگ
بدرّم دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
سپه را بیاراست و خود برنشست
یکی گرز پرخاش دیده بدست. فردوسی.
بخواهم کنون از شما باژ و ساو
که دارد بپرخاش با روم تاو. فردوسی.
چو نیروی پرخاش ترکان بدید [یزدگرد]
بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
زمین شد بکردار دریای نیل. فردوسی.
نه این بود از آن رنج پاداش من
که دیوی فرستد بپرخاش من. فردوسی.
چو بشنید از ایرانیان شهریار
ز صلح و ز پرخاش و از کارزار. فردوسی.
به تنها تن خویش جستم نبرد
بپرخاش تیمار من کس نخورد. فردوسی.
بگردش زنده پیلان ستوده
بپرخاش دلیران آزموده.
معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ
مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش.
ناصرخسرو.
دلیری که نامش تکین تاش بود
همه ساله با عم بپرخاش بود. اسدی.
ستیز آوری کار اهریمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است. اسدی.
کس ار هست بدخواه شاه زمین
فرستش بَر وی بپرخاش و کین. اسدی.
دلیران پرخاش دو رویه صف
کشیدند جان بر نهاده بکف. اسدی.
ز دونان نگهدار پرخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را. نظامی.
چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار. سعدی.
چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را. سعدی.
کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری. سعدی.
چو پرخاش بینند و بیداد از او [سلطان]
شبان نیست گرگ است فریاد از او
||و در بیت زیرین معنی کلمه معلوم نیست:
خویشتن پاک‌دار و بی پرخاش
هیچکس را مباش عاشق غاش.
رودکی (از صحاح الفرس).
خویشتن پاک‌دار و بی پرخاش
رو به آغالش اندرون مخراش.
لبیبی (از لغت حافظ اوبهی در کلمهٔ آغالش).
||پاداش (؟):
چو بهرام [چوبینه] با نامه خلعت بدید
[یعنی دوکدان و جامهٔ زنان]
شکیبائی و خامشی برگزید
همی گفت این است پاداش من!
چنین است ازین شاه [هرمز] پرخاش من.
فردوسی.
گرایدون که بنداست پاداش من
ترا رنجه کردن بپرخاش من. فردوسی.
- پرخاش آوردن؛ سرزنش کردن. خشم آوردن:
هر روز خویشتن ببلائی درافکنی
آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری. فرخی.
- پرخاش جستن؛ کین جستن. رجوع به پرخاشجوی شود:
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین.
فردوسی.
بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی.
گر او را بد آید تو شو پیش اوی
بشمشیر بسیار پرخاش جوی. فردوسی.
بپهلوی اشتر دو اسب و دو مرد
که پرخاش جویند روز نبرد. فردوسی.
اگر با سگ بخواهی جست پرخاش
طمع بگسل ز خون و گوشت مردار.
ناصرخسرو.
بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکفتش بر از خام گور. سعدی.
چو دشمن بعجز اندرآمد ز در
نباید که پرخاش جوئی دگر. سعدی.
- پرخاش ساختن. رجوع به پرخاش ساز شود.
- پرخاش کردن؛ درشتی کردن. مغالظت کردن. سخت گفتن. تندی کردن. تشدّد کردن. توپ و تشر رفتن. عتاب کردن. مُعاتَبه:
ای شب مکنی این همه پرخاش که دوش
راز دل من چنان مکن فاش که دوش.
عنصری.
رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
پرخاشجو. [پَ] (نف مرکب) رجوع به

پرخاشجوی شود:

دو پرخاشجو با یکی نیکخوی [ایرج]

گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی.

ز توران سران سوی او آمدند

پر از کین و پرخاشجو آمدند. فردوسی.

پرخاشجوئی. [پَ] (حامص مرکب) جنگجوئی. فتنه‌جوئی. ستیزه‌جوئی. هنگامه‌طلبی. شراست. شرس. عربده‌جوئی. — پرخاشجوئی کردن؛ رزم جستن. پرخاش جستن. ستیزه‌جوئی کردن. عربده کردن.

پرخاشجوی. [پَ] (نف مرکب)[1] پرخاشجو. پرخاشخر. جنگجوی. جنگجو. تشنهٔ جنگ. نزاع‌طلب. رزمجو. فتنه‌جوی. ستیزه‌جوی. هنگامه‌طلب. غوغائی. مُعربد. شرس. عربده‌جو:

بصد کاروان اشتر سرخ‌موی

همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.

بیاورد آن جوشن و خود اوی

همی گفت کای شیر پرخاشجوی. فردوسی.

چگونه فرستم ترا پیش اوی

که شاهی دلیر است و پرخاشجوی. فردوسی.

همی راند پرخاشجوی و دژم

کمندی ببازو درون شست خم. فردوسی.

دو شیر ژیان چون دمور و گروی

که بودند گردان پرخاشجوی. فردوسی.

چو از جنگ رستم بپیچید روی [افراسیاب]

گریزان همی رفت پرخاشجوی. فردوسی.

دگرباره زد بر سر ترگ اوی

شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی. فردوسی.

سیاوش بدو گفت این خود مگوی

که تو مهتری شیر پرخاشجوی. فردوسی.

فرنگیس را نیز کردند یار

نهانی بر آن برنهادند کار

که هر سه براه اندر آرند روی

نهان از دلیران پرخاشجوی. فردوسی.

رده برکشیدند از هر دو روی

برفتند گردان پرخاشجوی. فردوسی.

برآشفت و نامش بپرسید اوی

چنین گفت کای مرد پرخاشجوی. فردوسی.

مبارز همی کشته شد بر دو روی

همه نامداران پرخاشجوی. فردوسی.

سپاهی ز گردان پرخاشجوی

ز زابل به آمل نهادند روی. فردوسی.

دگر باشد او نیز پرخاشجوی

ببند کشانش بیارد بروی. فردوسی.

از انبوه ترکان پرخاشجوی

بسوی دهستان نهادند روی. فردوسی.

غمی شد دل مرد پرخاشجوی

بدانست کو را بد آمد بروی. فردوسی.

سپهدار و گردان پرخاشجوی

به ویرانی دژ نهادند روی. فردوسی.

ز دست دگر زال و مهراب شیر

برفتند پرخاشجوی و دلیر. فردوسی.

سوی مهتر باره آورد روی

پس او دلیران پرخاشجوی. فردوسی.

دو پرخاشجوی و یکی نیکجوی

گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی.

همه نامداران پرخاشجوی

ز خشکی بدریا نهادند روی. فردوسی.

ز بهر پرستنده‌ای کژ مگوی

نگردد جوانمرد پرخاشجوی. فردوسی.

ز هر سو سپاه انجمن شد بر اوی

یکی لشکر گشن پرخاشجوی. فردوسی.

بیک هفته گردان پرخاشجوی

به روی اندر آورده بودند روی. فردوسی.

سوی لشکر خویش کردند روی

دو گرد سرافراز پرخاشجوی. فردوسی.

وز آن پس دلیران پرخاشجوی

بتاراج مکران نهادند روی. فردوسی.

چو اسب افکند لشکر از هر دو روی

نباید که گردان پرخاشجوی

بیایند و ماند تهی قلبگاه

اگرچند بسیار باشد سپاه. فردوسی.

چو برخیزد آواز کوس از دو روی

نجوید زمان مرد پرخاشجوی. فردوسی.

به لشکر بیاراست [اردشیر] گیتی همه

شبان گشت و پرخاشجویان رمه. فردوسی.

طلایه همی گشت بر هر دو روی

جهان شد پرآواز پرخاشجوی. فردوسی.

ز بیشی بکژی نهادند روی

پر از رنج گشتند و پرخاشجوی. فردوسی.

بیامد هم اندر زمان پیش اوی

یل آتش‌افروز پرخاشجوی. فردوسی.

مر آن نامه برخواند موبد بر اوی

بپیچید از آن نامه پرخاشجوی. فردوسی.

خود و دیو و پیلان پرخاشجوی

بروی اندر آورده یکباره روی. فردوسی.

بشد طوس و دست تهمتن گرفت

بدو مانده پرخاشجویان شگفت. فردوسی.

درفشش ببردند با او بهم

همی رفت پرخاشجوی و دژم. فردوسی.

که یاری نیابد کس از هر دو روی

بجنگ دلیران پرخاشجوی. فردوسی.

چو برخاست آواز کوس از دو روی

برفتند مردان پرخاشجوی. فردوسی.

رسیدند پس پهلوانان بدوی

نکوهش کن و تیز و پرخاشجوی. فردوسی.

به نخجیر کردن نهادند روی

نکردند کس یاد پرخاشجوی. فردوسی.

همی می خورد با لب شیر بوی

شود بی‌گمان مرد پرخاشجوی. فردوسی.

همه نامداران پرخاشجوی

یکایک بدو درنهادند روی. فردوسی.

بسوی خراسان نهادیم روی

بر مرزبانان پرخاشجوی. فردوسی.

چنین داد رهام پاسخ بدوی

که‌ای نامبردار پرخاشجوی. فردوسی.

برافروختند آتش از هر دو روی

ز آواز گردان پرخاشجوی. فردوسی.

سپرد آنزمان پشت لشکر بدوی

که بد جای گردان پرخاشجوی. فردوسی.

بپرسید کین گرد پرخاشجوی

بخیره بدشت اندرآورد روی. فردوسی.

همه نامداران پرخاشجوی

به گودرز گفتند کاین است روی. فردوسی.

نهادند پس گیو را با گروی

که هم زور بودند و پرخاشجوی. فردوسی.

بدل گفت کار نو آمد بروی

مرا زین دلیران پرخاشجوی. فردوسی.

یکی نرّه بود و دگر ماده شیر

برفتند پرخاشجوی و دلیر. فردوسی.

وز آنجا به ایران نهادند روی

خبر شد به پیران پرخاشجوی. فردوسی.

همه کینه جویان و پرخاشجوی

ز بالا به لشکر نهادند روی. فردوسی.

سوی نامداران خود کرد روی

که بودند گردان پرخاشجوی. فردوسی.

نگه کرد گودرز تا پشت اوی

که دارد ز گردان پرخاشجوی. فردوسی.

از آن نامداران پرخاشجوی

به ابر اندرآمد همی گفتگوی. فردوسی.

گمانم که هست از نژاد بزرگ

که پرخاشجویست و مرد سترگ. فردوسی.

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار

دلیران پرخاشجویان هزار. فردوسی.

چنین داد دستور پاسخ بدوی

که‌ای شیردل مرد پرخاشجوی. فردوسی.

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی

که‌ای بیهده مرد پرخاشجوی. فردوسی.

همه یک بدیگر نهادند روی

که این پرهنر مرد پرخاشجوی... فردوسی.

چنین پاسخ آورد هومان بدوی

که‌ای شیردل مرد پرخاشجوی. فردوسی.

ز خون جوانان پرخاشجوی

برخ برنهاد از دو دیده دو جوی. فردوسی.

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی

ترا این گزند از که آمد بروی. فردوسی.

برفتند کارآگهان پیش اوی

جهاندیده مردان پرخاشجوی. فردوسی.

بیامد یکی مرد پرخاشجوی

بدین لشکر گشن بنهاد روی. فردوسی.

که کهتر پسر بود و پرخاشجوی

نیاز پدر خسرو ماهروی. فردوسی.

---

۱ – این کلمه در برخی شواهد، قید است.

پس او فرستاد خسرو سوار
دلیران پرخاشجویان هزار. فردوسی.
که پرخاشجویان سه ره صد هزار
بسنده نبودند با یک سوار. فردوسی.
خود و نامداران پرخاشجوی
سوی شهر شیراز بنهاد روی. فردوسی.
خروش آمد از لشکر هر دو روی
ده و دار گردان پرخاشجوی. فردوسی.
چو بشنید رستم برآشفت ازوی
بدو گفت ای باب پرخاشجوی. فردوسی.
هماورد گشته رخان بر دو روی
بدست چپ و راست پرخاشجوی. فردوسی.
ز رومی سپاه بزرگ اندر اوی
همه نامداران پرخاشجوی. فردوسی.
چو زو بازگردی بمادر بگوی
که مرگ آمد این باره پرخاشجوی. فردوسی.
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی
ز زور و ز مردی که بود اندراوی. فردوسی.
گرامی دو پرخاشجوی جوان
یکی شاهزاده یکی پهلوان. فردوسی.
بسوی سکندر نهادند روی
بکشتند بسیار پرخاشجوی. فردوسی.
زره دار با گرزهٔ گاوروی
برفتند گردان پرخاشجوی. فردوسی.
ز بیشی به کژّی نهادند روی
پرآزار گشتند و پرخاشجوی. فردوسی.
همی آفرین خواند منذر بر اوی
همان نیزه داران پرخاشجوی. فردوسی.
همی رفت با گرزهٔ گاوروی
چو دیدند شیران پرخاشجوی. فردوسی.
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی
همی خون و مغز اندرآمد بجوی. فردوسی.
نکوهیده باشیم از این هر سه روی
هم از نامداران پرخاشجوی. فردوسی.
چو بشنید اسفندیار این سخن
از آن شیر پرخاشجوی کهن. فردوسی.
بداراب داد و بپرسید ازوی
که ای شیردل مرد پرخاشجوی. فردوسی.
چو شد رَسته از جنگ برگاشت روی
تهمتن همی بود پرخاشجوی. فردوسی.
دگرباره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی. فردوسی.
یکی نیزه زد بر سر اسب اوی
بیفتاد گرگین پرخاشجوی. فردوسی.
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
ز ترکان و از شاه پرخاشجوی. فردوسی.
دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
ده و گیر پرخاشجویان بخاست. اسدی.
دو لشکر رده ساختند از دو سوی
جهان گشت پر گرد پرخاشجوی. فردوسی.
یکی نرّه دیو است پرخاشجوی
که هر کس ببیند شود هوش ازوی. اسدی.
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی. سعدی.

پرخاشخر. [پَ خَ] (نف مرکب) جنگجوی. رزم‌آزما. جنگ‌آور. جنگی. شجاع. پرخاشجوی. دلیر. جنگجو. نزاع‌طلب. رزمجو. ستیزه‌جو. فتنه‌جو. ستیزه‌جوی. فتنه‌جوی. هنگامه‌طلب. خروس جنگی. غوغائی. معربد. شرس. عربده‌جو. و خریدار جنگ. (برهان):
چو الیاس را کو بمرز خزر
گوی بود با فرّ و پرخاشخر. فردوسی.
ببودند بر پای بسته کمر
هر آنکس که بودند پرخاشخر. فردوسی.
پیاده شد آن مرد پرخاشخر
زره دامنش را بزد بر کمر. فردوسی.
ز لشکر کسانی که باید ببر
که او نامدار است و پرخاشخر. فردوسی.
یکی بانگ برزد به بیدادگر
که باش ای ستمکار پرخاشخر. فردوسی.
تکاور ز درد اندرآمد بسر
نیفتاد ازو شاه پرخاشخر. فردوسی.
چنین گفت بیژن به فرّخ پدر
که ای نامور گرد پرخاشخر. فردوسی.
بفرمان مرا بست باید کمر
برزم بلاشان پرخاشخر. فردوسی.
خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر. فردوسی.
بپرسش گرفتند با یکدگر
ردان و بزرگان پرخاشخر. فردوسی.
یکی نامه بنوشت نزد پدر
ز کار ورازاد پرخاشخر. فردوسی.
برفتم بدان شهر دیوان نر
چه دیوان که شیران پرخاشخر. فردوسی.
گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیده‌ست هرگز بدینسان مکوش
که فرزند اوئیم هر سه پسر
همه گرزداران پرخاشخر. فردوسی.
بگیریم هر دو دوال کمر
بکردار جنگی دو پرخاشخر. فردوسی.
ز بانگ سواران پرخاشخر
درخشیدن تیغ و زخم تبر. فردوسی.
همان ترکش و تیر و زرین سپر
یکی بندهٔ گرد و پرخاشخر. فردوسی.
نبایست کردن برین سو گذر
بر نرّه دیوان پرخاشخر. فردوسی.
ز لشکر ده و دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر. فردوسی.
ز بینی فرود آمدش مغز سر
نیفتاد کافور پرخاشخر. فردوسی.
هم آنگه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشخر. فردوسی.
بدو گفت رو با برادر پدر
بگو ای بداندیشه پرخاشخر.
فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۱ ص ۴۱۵).
بگشتند بسیار با یکدگر
بپیچید رهّام پرخاشخر. فردوسی.
که سالارشان بود پنجم پسر
یکی نامور گرد پرخاشخر. فردوسی.
همه نامداران پرخاشخر
ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر. فردوسی.
برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر. فردوسی.
ز فرمان سالار پیچید سر
شود تیره دیدار پرخاشخر. فردوسی.
کلاهی بسر برنهادش پدر
ز بیم دلیران پرخاشخر. فردوسی.
از آواز گردان پرخاشخر
بدرّید مر اژدها را جگر. فردوسی.
بدو گفت کای گرد پرخاشخر
ترا نام هست و نژاد و گهر. فردوسی.
که از تو بپرسم یکی نو خبر
ز گیو و ز گودرز پرخاشخر. فردوسی.
چو اسب نبرد اندرآمد بسر
جدا گشت ازو سعد پرخاشخر. فردوسی.
بفرمودشان بازگشتن بدر
هر آنکس که بدگرد و پرخاشخر. فردوسی.
بدست سواری که دارد هنر
سپهبد سزد گرد و پرخاشخر. فردوسی.
ز سهراب یاد آمدش وز پدر
بدو گفت ای گرد پرخاشخر. فردوسی.
که فرزانه و مرد پرخاشخر
ز بخشش بکوشش نیابد گذر. فردوسی.
ببخشید روی زمین سربسر
بدان پهلوانان پرخاشخر. فردوسی.
ستاره شمر گفت کای شهریار
کس از گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابد گذر[1]
خردمند اگر مرد پرخاشخر[2]. فردوسی.
شدند انجمن لشکری بر درش
درم داد پرخاشخر مادرش. فردوسی.
نکردم نرفتم براه پدر
که آن شیردل مرد پرخاشخر. فردوسی.
فراموش کردی تو سکزی مگر
کمان و بر مرد پرخاشخر. فردوسی.
سوی خواب کردن نهادند سر
چه شاه و چه گردان پرخاشخر. فردوسی.
ببخشید روی زمین سربسر
بر آن پهلوانان پرخاشخر. فردوسی.
دو پرخاشخر با یکی جنگجوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی.
چو گشتند نزدیک با یکدگر

---

۱ - نل: که یابد گذر.
۲ - نل: خردمند یا مرد پرخاشخر.

برفتند گردان پرخاشخر. فردوسی.
ندانست کاین شر پرخاشخر
ز فرمانش پیچد بدینگونه سر. فردوسی.
ابر میسره چل هزار دگر
همه ناوک انداز و پرخاشخر. فردوسی.
بدادش به لشکر همه سربسر
که بودند گردان پرخاشخر. فردوسی.
ز گرد سواران پرخاشخر
بپوشید چون میغ رخسار خور. اسدی.

پرخاشخور. [پَ خوَرْ / خَر] (نف مرکب) شجاع و جنگجوی و جنگ‌آور باشد؟ (برهان). رجوع به پرخاشخر شود.

پرخاش دیده. [پَ دَ / دِ] (نمف مرکب)[1] رزم‌دیده. جنگ‌دیده. از کار جنگ برآمده. از کار درآمده در جنگ. جنگ آزموده:
سپه را بیاراست و خود برنشست
یکی گرز پرخاش دیده به دست. فردوسی.

پرخاش ساز. [پَ] (نف مرکب) پرخاشجوی. آمادهٔ جنگ:
بصید هزبران پرخاش ساز
کمنداژدهائی دهن کرده باز. سعدی.

پرخاش کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) درشتی کردن. مغالطت کردن. تندی کردن. تشدّد کردن. عتاب کردن. معاتبه:
چو نیکی کند کس تو پاداش کن
وگر بد کند نیز پرخاش کن. فردوسی.
ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش. عنصری.
پرخاش مکن سخن بیاموز
از من چه رمی چو خر ز قسور. ناصرخسرو.

پرخاش کیش. [پَ] (ص مرکب) رزم‌آور. شجاع. دلیر. پرخاشخر. پرخاشجوی:
بگویش که ما را چه آمد به پیش
ازین نامور مرد پرخاش کیش. فردوسی.

پرخاشگاه. [پَ] (اِ مرکب) پرخاشگه. میدان جنگ. آوردگاه. آوردگه:
بپرخاشگه جان ستان دیدمت
قوی‌دست و چابک‌عنان دیدمت. نظامی.

پرخاصیت. [پُ یَ] (ص مرکب) که خاصیت بسیار دارد. مفید. سودمند.

پرخاصیتی. [پُ یَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخاصیت.

پرخج. [پَ رَ] (اِ) پرخچ. (رشیدی) (برهان). پرخش. (اسدی) (جهانگیری) (رشیدی). فرخج. (رشیدی). فرخش. (جهانگیری) (رشیدی). فرخج. (جهانگیری). کفل و ساغری اسب و استر و خر و گاو و امثال آن باشد. (برهان). و رجوع به پرخش شود.

پرخچ. [پَ رَ] (اِ) پشت و کفل و ساغری اسب و استر و غیره:
همی تا کیم کرد باید نگاه
به پشت و پرخج غلیواج و رنگ.
مسعودسعد (از شعوری).
رجوع به پرخج و پرخش شود.

پرخدو. [پُ خَ] (ص مرکب) پر آب دهان.

پرخدوئی. [پُ خَ] (حامص مرکب) زشت‌خوئی. خیره‌روئی. خربطی. و رجوع به خدو شود.

پرخراش. [پُ خَ] (ص مرکب) سخت خراشیده. بسیار شخوده:
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش
سرش پر ز گرد و رخش پرخراش.
فردوسی.

پرخرج. [پُ خَ] (ص مرکب) بسیارخرج. که خرج بسیار دارد. که هزینهٔ فراوان دارد.

پرخرجی. [پُ خَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخرج.

پرخرد. [پُ خ رَ] (ص مرکب) پرعقل. پرشعور. سخت عاقل و داهی. مقابل کم‌خرَد:
بموبد چنین گفت کای پرخرد
مرا و ترا روز هم بگذرد. فردوسی.
تو پند من ای مادر پرخرد
نگهدار تا روز تو بگذرد. فردوسی.
جهاندار ابوالقاسم پرخرد
که رایش همی از خرد بگذرد. فردوسی.
دلی پرخرد داشت و رای درست
ز گیتی جز از نیکنامی نجست. فردوسی.
بدو گفت پورسیاووش رد
توئی ای پسندیدهٔ پرخرد. فردوسی.
فرستاد با او یکی پرخرد
که او را بنزدیک منذر برد. فردوسی.
از او ایمنی یافت جان قباد
ز گفتار آن پرخرد گشت شاد. فردوسی.
چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار
چهل مر درم هر مری صد هزار. فردوسی.
وگر آنکه مغزش بود پرخرد
سوی ناسپاسی دلش ننگرد. فردوسی.
همان پرخرد موبد راه‌جوی
گو پرمنش کو بود شاه‌جوی. فردوسی.
ز تو [ایرج] پرخرد پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان [سلم وتور] گزید.
فردوسی.
چنین گفت با شاه توران سپاه
که‌ای پرخرد نامبردار شاه. فردوسی.
چو این بومها یکسر آباد کرد
دل مردم پرخرد شاد کرد. فردوسی.
بدان پرخرد موبدان داد و گفت
که نیک و بد از من نباید نهفت. فردوسی.
چه گفتند گفتند کای پرخرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.
چنین گفت اغریرث پرخرد
کزین‌گونه چاره نه اندر خورد. فردوسی.
ز کینه به اغریرث پرخرد
نه آن کرد کز مردمی درخورد. فردوسی.
که گردون نه زانسان همی بگذرد
که ما را همی باید ای پرخرد. فردوسی.
فرستاده باید یکی پرخرد
بنزدیک رستم چو اندر خورد. فردوسی.
چنین گفت گشتاسب کای پرخرد
که جان از هنرهات رامش برد. فردوسی.
بدو گفت کای مهتر پرخرد
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد. فردوسی.
بدو گفت کای پرخرد پهلوان
به رنج اندرون چند پیچی روان. فردوسی.
بدو گفت بیژن که ای پرخرد
جز این بر تو مردم گمانی برد. فردوسی.
بشیده چنین گفت کای پرخرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد. فردوسی.
چنین گفت طوس سپهبد به گیو
که‌ای پرخرد نامبردار نیو. فردوسی.
به پیران ویسه چنین گفت شاه
که‌ای پرخرد مهتر نیک‌خواه. فردوسی.
چو این گفته باشی بشیده بگوی
که‌ای پرخرد مهتر نامجوی. فردوسی.
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی
از آن پرخرد مهتر نامجوی. فردوسی.
بدو گفت سهراب کای پرخرد
مبادا که جان جز خرد پرورد. فردوسی.
بدو گفت کاموس کای پرخرد
دلت یکسر اندیشهٔ بد برد. فردوسی.
جهان آن نیرزد بر پرخرد
که دانائی از بهر آن غم خورد. اسدی.
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد. اسدی.

پرخردی. [پُ خ رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخرد. مقابل کم‌خردی.

پرخروش. [پُ خُ] (ص مرکب) پرغوغا. پرآواز:
جهان گشت ز آواز او پرخروش
برانگیخت گرد و برآورد جوش. فردوسی.
همی کوه پرناله و پرخروش
همی سنگ خارا برآمد بجوش. فردوسی.
زمین پرخروش و هوا پر ز جوش
همی کر شدی مردم تیزهوش. فردوسی.
همه سیستان زو شود پرخروش
وزو شهر ایران برآید بجوش. فردوسی.
ورا کشته دیدند و افکنده خوار
سکوبای رومی سرش برکنار
همه رزمگه گشت زو پرخروش

---
[1] - صفت مفعولی در مقام فاعلی.

دل رام برزین پر از درد و جوش. فردوسی.
به ایران زن و مرد ازو پرخروش
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش.
فردوسی.

پرخش. [پَ رَ] (اِ) پرَخج. پرخچ. فرخج. فرخچ. فرخش. کفل اسب. پشت اسب. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). کفل و ساغری اسب و استر و غیره. (برهان). در لغت‌نامهٔ منسوب به اسدی آمده است: پرخش کفل باشد. منجیک گوید:

راست چو پرخش بچشمم آید لرزان [کذا]
همچو سرماست وقیه وقیه بریزم [کذا] .

چنانکه ملاحظه میشود این کلمه در شعر منجیک پرخ است بسکون راء بضمیر غایب پیوسته و به فتح پ و فتح راء بر وزن بدَخش نیست. و باز در همان جا بیت دیگری بی نام شاعر برای همین لفظ با همین معنی آورده است:

پرخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.

و بطوری که مشهود است لفظ پرَخش در اینجا بر وزن بدَخش و بمعنی سیف و شمشیر است. در تاریخ بیهقی آنگاه که یکی از بویهیان بقصد استخلاص ری آمده بود بزمان مسعودبن محمود غزنوی گوید: و حسن [... سلیمان] گفت،دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید تا پس از این دندانها کند شود از ری و تیز نیایند مردمانِ حَسن، رخش برگذاردند و کشتن گرفتند... کلمهٔ رخش در اینجا بگمان من مصحف کلمهٔ پرخش بیت دوم و بمعنی شمشیر است.

از حاصل بحث فوق و دقت در معانی بیت منقول در لغت‌نامهٔ اسدی و ابیات ذیل، این معانی برای پرخش درنظر می‌آید:

||کفل در مطلق حیوان:

همی تاکیم کرد باید نگاه
به پشت و پرخش [1] غلیواژ و رنگ.
مسعودسعد.

||کفل اسب:

بور شد چرمهٔ تو از بس خون
که‌زدش بر پرخش و بر پهلو. مسعودسعد.
دیوسیرت سروش نصرت بخش
ببرسینه پلنگ رخش پرخش. مختاری.

||شمشیر:

پرخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

پرخشم. [پُ خَ] (ص مرکب) غضبنا ک. خشمنا ک. غضوب:

سواران چو شیران جسته ز غار
که‌باشند پرخشم روز شکار. فردوسی.
سیه چشم و پرخشم و نابردبار
پدر بگذرد او بود شهریار. فردوسی.
همی بود ترسان ز آزار شاه
جهاندار پرخشم و او بی‌گناه. فردوسی.
جهاندار پرخشم و پرتاب بود
همی خواست کاید بدان ده فرود. فردوسی.
پیامی درشت آوریده به شاه
فرستنده پرخشم و من بی‌گناه. فردوسی.
سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پرخشم و دل کینه‌جوی.
فردوسی.
بدست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته پرخشم و پرخون جگر.
فردوسی.

— پرخشم و جنگ؛ پُر پرخاش. پرتوپ و تشر:

یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ
پیامی بکردار تیر خدنگ. فردوسی.

تأق. احبیباط؛ پرخشم شدن.
اکتیتاء؛ پرخشم گردیدن. (منتهی الارب).

پرخشمی. [پُ خَ] (حامص مرکب) غضبنا کی. خشمنا کی. تأقة. شدت غضب. سختی غضب.

پرخطر. [پُ خَ طَ] (ص مرکب) خطیر. عظیم:

طمع نیست کز بندگان تو باشم
که‌کاریست بس پرخطر پادشاهی.
رضی‌الدین نیشابوری.

||خطرنا ک. ترسنا ک. پربیم و هراس: بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود. (گلستان چ مصفا ص ۷۸).

پرخم. [پَ خَ] (ص) درهم. پریشان. (از شعوری بنقل از محمودی).

پرخم. [پُ خَ] (ص مرکب) پر ماز. پر شکن. پر پیچ. پرتاب. خم اندر خم:

آویختی آفتاب را دوش
از سلسله‌های جعد پرخم. خاقانی.

||کنایه است از مبالغه در تحریرات دلاویز موسیقی. (غیاث اللغات بنقل از شرح خاقانی) (؟).

پرخمار. [پُ خُ] (ص مرکب) (چشم...) که بچشم شراب خوردگان ماند:

بدیده چو قار و برخ چون بهار
چو می خورده‌ای چشم او پرخمار.
فردوسی.
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن. حافظ.

||با اثر شراب. مخمور. خمارزده:

دگر روز شبگیر هم پرخمار
بیامد تهمتن بیاراست کار. فردوسی.

و رجوع به خمار شود.

پرخنده. [پُ خَ دَ / دِ] (ص مرکب) (لب...) سخت خندان:

لب سام سیندخت پرخنده دید
همه بیخ کین از دلش کنده دید. فردوسی.

پرخو. [پَ خَ] (اِ) حواطه. (السامی فی الاسامی). جُوبه. (صراح‌اللغه). جائی باشد که درکنج خانه‌ها سازند و پر از غله کنند. (برهان). نوعی انبار است که در خانه‌ها از تخته و گل کنند ذخیره کردن غله را:

کندمُدَخَرِ قدرش گه ذخیرهٔ جود
بجای خُنب نطاقات چرخ را پرخو. آذری.

— پَرخَو کردن؛ فرخو کردن. بریدن و هموار کردن شاخه‌های زیادتی درخت. پیراستن درختان یعنی بریدن شاخه‌های زیادتی آنرا تا به اندام نشو و نما کنند. (برهان).
||در بعض نسخ به پرخو معنی شادمانی نیز داده‌اند. (شعوری). و رجوع به فرخو شود.

پرخواب. [پُ خوا / خا] (ص مرکب) نَوّام. ضُجعه. جُثمه. آنکه بسیار خسبد. مقابل کم‌خواب:

یافه کم‌گوی ای سنائی مدح او کز روی عقل
هیچ پرخوابی نجسته‌ست از طبیبان کوکنار.
سنائی.

||خواب‌آلوده (صفتی چشم را):

دو جادوش پرخواب و پرآب روی
پر از لاله رخسار و چون مشک موی.
فردوسی.
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن.
حافظ.

||در جامه، که خَمَل بسیار دارد. مقابل کم‌خواب.

پرخوابی. [پُ خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخواب.

پرخوار. [پُ خوا / خا] (نف مرکب) پرخواره. پرخور. بسیارخوار. اَکال. شکم‌خواره. شکم‌پرست. اَکول. شِکمُو. شکم‌گنده. گران‌خوار. شکم‌بنده. زَزد. رَش. عبدالبطن. گلوبنده. شکم‌پرور. طبلخوار. مقابل کم‌خوار:

سیه کاسه و دون و پرخوار بود
شتروار دائم به نشخوار بود. بوالمثل بخاری.

و رجوع به پرخور شود.

پرخوارگی. [پُ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) شکمخوارگی. شکم‌پرستی. اَکولی. پرخوری. پرخواری. شِکموئی. شکم‌گندگی. گران‌خواری. گلوبندگی.

پرخواره. [پُ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) پرخوار. رجوع به پرخوار شود: الیون ملک ارمنیه بود... مسلمه هبیره را فرستاد چون بنزدیک الیون آمد گفت شما احمق

---
۱ - نل: پرخج.

مردمانید گفت چرا گفت زیرا که شکم پر کنید از هرچه یابید و بدین سلیمان را خواست زیرا که او پرخواره بود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

کشدمرد پرخواره بار شکم
وگر درنیابد کشد بار غم. سعدی.

پرخواری. [پُ خوا / خا] (حامص مرکب) رجوع به پرخوارگی شود.

پرخواستار. [پُ خوا / خا] (ص مرکب) کسی که خواستار بسیار دارد.

پرخواستاری. [پُ خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخواستار. چگونگی آنکه خواستار بسیار دارد.

پرخواسته. [پُ خوا / خا تَ / تِ] (ص مرکب) غنی. ثروتمند. پرثروت:

وراگشت آن شاهی آراسته
جهان گشت پرداد و پرخواسته. فردوسی.
بدین سال گنج تو آراسته‌ست
که پرزر و سیمست و پرخواسته‌ست.
فردوسی.

پرخواه. [پُ خوا / خا] (نف مرخم مرکب) حریص. آزور.

پرخواهش. [پُ خوا / خا هِ] (ص مرکب) پرهوس. پرخواست. پرآرزو.

پرخواهشی. [پُ خوا / خا هِ] (حامص مرکب) پرهوسی. پرآرزوئی.

پرخور. [پُ خوَرْ / خُرْ رْ] (نف مرخم مرکب) اَکول. بسیارخوار. پرخوار. جَوّاظ. شکمخواره. بُلَع. بُلَعة. بولع. مِبلع. مقابل کم‌خور. و رجوع به پرخوار شود.

پرخوراک. [پُ خوَرْ / خُرْ را] (ص مرکب) پرخوار. مقابل کم‌خوراک. و رجوع به پرخوار و پرخور شود.

پرخوراکی. [پُ خوَرْ / خُرْ را] (حامص مرکب) پرخواری. پرخوارگی. رجوع به پرخوارگی شود.

پرخوری. [پُ خوَرْ / خُرْ ری] (حامص مرکب) رجوع به پرخوارگی شود.

پرخون. [پُ] (ص مرکب) خون‌آلود:

بدیدند پرخون تن شاه را
کجاخیره کردی رخ ماه را. فردوسی.

||کنایه است از دردمند:

همه در هوای فریدون بدند
که از جور ضحاک پرخون بدند. فردوسی.
دل طوس پرخون و دیده پرآب
بپوشید جوشن هم اندر شتاب. فردوسی.
ز خیمه برآورد پرخون سرش
که آگه نبد زان سخن لشکرش. فردوسی.
دلش پرنهیبست و پرخون جگر
ز بس درد و تیمار چندان پسر. فردوسی.

— مژه و چشمی پرخون؛ پر از خون، خونبار:

همه دل پر از درد از بیم شاه
همه دیده پرخون و دل پرگناه. فردوسی.
ز گودرز چون آگهی شد بطوس
مژه کرد پرخون و رخ سندروس. فردوسی.
بر آن کار نظاره بد یک جهان
همه دیده پرخون و خسته روان. فردوسی.

— پر خون گشتن جگر؛ غمزده و دردمند. پردرد، پراندوه شدن:

بدست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته پرخشم و پرخون جگر.
فردوسی.
ورا زان سخن هیچ پاسخ نکرد
دلش گشت پرخون و لب پر ز درد.
فردوسی.

— پرخون گشتن رخ؛ افروخته و برافروخته گردیدن از خشم یا غم:

رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
ز کار سیاوش بسی یاد کرد. فردوسی.
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود
بیامد دوان تا بنزد فرود. فردوسی.
چو آواز دادش ز فرشید ورد
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد.
فردوسی.

پرخونی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخون.

پرخیدن. [پَ دَ] (مص) تفتیش کردن. برخیدن. (زمخشری).

پرخیده. [پَ دَ / دِ] (ن‌مف) رمز و ایما و اشارت باشد. (برهان). ظاهراً این صورت و معنی از مجعولات دساتیر است.

پرد. [پَ] (اِ) لُغَز. اُحجیّه. (السامی). بَرد. (برهان). چیستان. ||لای و ته جامه و کاغذ باشد چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای یا یک ته و دو ته. (برهان). ||خواب (در مخمل و جامه). (برهان).

پرد. [پُ] (اِ) به لهجهٔ گیلانی، پل رودخانه و جوی آب. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). قنطره.

پردا. [پَ] (اِ) فردا. (برهان). غَد.

پرداخت. [پَ] (مص مرخم) اسم از پرداختن. تأدیه. ادای دین. توختن وام. ||صیقل. جلا. صقل. پرداز. (برهان). ||توجه:

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت. سعدی.

— پرداخت دادن؛ مهره زدن. صیقل دادن. جلا دادن.

— پرداخت کردن؛ اداکردن دین و جز آن. ||صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن. صیقل دادن. پاک کردن. برق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن.

پرداختگی. [پَ تَ / تِ] (حامص) فراغت.

پرداختن. [پَ تَ] (مص) اداء. اداکردن. تفریغ حساب. گزاردن حقی و دینی و جز آن. توختن وامی. تأدیه. کارسازی کردن. دادن. واپس دادن: دین خود را پرداختن؛ وام خویش اداکردن. ||تهی کردن. خالی کردن. تخلیه. مخلی کردن. تخلیه کردن. پاک کردن. صافی کردن.

— پرداختن خانه‌ای یا خنوری؛ خالی و تهی کردن آن: چون سلیمان را بشستند و کفن کردند عمر بر وی نماز کرد چون بگور کردندش اسبان و ستوران خلافت بنزدیک او آوردند و گفتند هرکدام که خواهی برنشین گفت ستور خویش را خواهم و برنشست مردمان گفتند بدارالخلافه شو گفت امروز آنجا عیال سلیمان است و مرا خانهٔ خویش کفایت است تا ایشان آنرا پردازند و او بخانهٔ خویش آمد و همی بود تا آن سرای بپرداختند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

اگر پادشا چاره‌ای سازدی
کز آن غم دل ما بپردازدی. فردوسی.
سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته.
فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۱ ص ۳۱).
دل از داوری‌ها بپرداختند
به آئین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.
همه هرچه دید اندر او چارپای
بیفکند وزیشان بپرداخت جای. فردوسی.
یکی بانگ بشنید کای شهریار
بسر بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی
سرت را بگردون برافراختی. فردوسی.
بپرداخت ایران و شد سوی چین
جهان شد پر از داد و پرآفرین. فردوسی.
چو جائی ز دشمن بپرداختی
دگر بدکنش سر برافراختی. فردوسی.
چو تو پشت دشمن ببینی بچیز
میاز و مپرداز هم جای نیز. فردوسی.
توانی مگر چاره‌ای ساختن
از او کشور هند پرداختن. فردوسی.
سپاه از پس او همی تاختند
بیابان ز گوران بپرداختند. فردوسی.
سراپرده و خیمه‌ها ساختند
ز نخجیر دشتی بپرداختند. فردوسی.
بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی.
سر بابت از مغز پرداختند
مر آن اژدها را خورش ساختند. فردوسی.
همان بدره و برده و چارپای
براندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم
وزین تیرگی دل بپرداختم. فردوسی.

برآهیخت شمشیر کین پیلتن
ز دیوان بپرداخت آن انجمن. فردوسی.
تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان. فردوسی.
از اندیشه من دل بپرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم. فردوسی.
بهر سو سواران همی تاختند
ز نخجیر دشتی بپرداختند. فردوسی.
سزاوار او جایگه ساختند
یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود
همان پیش پرموده بایسته بود. فردوسی.
از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن دل ز کین. فردوسی.
که تا هر سوئی شهرها ساختند
برین نیز گنجی بپرداختند. فردوسی.
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار
سواران اسب افکن و نامدار
بر ایشان بپرداخت گنج درم
نکرد ایچ دل را ببخشش دژم. فردوسی.
چو فرمان او در جهان گشت فاش
به چربی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی نرانی همی
بدان را ز نیکان ندانی همی. فردوسی.
یکی جادوئی بایدت ساختن
زمانه ز مهبود پرداختن. فردوسی.
بپرداختم تخت ز افراسیاب
وزین پس نه آرام جویم نه خواب. فردوسی.
ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند
بر آن کار گنجی بپرداختند. فردوسی.
بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم. فردوسی.
بهر سو یکی جشنگه ساختند
دل از کین و نفرین بپرداختند. فردوسی.
چو زینسان بجنگ آمدش بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی. فردوسی.
بپردازم آمل نیایم بجنگ
سرم را ز نام اندرآرم بننگ. فردوسی.
دو بهره ز شب شاه فرخنده دین
زبان را نپرداختی ز آفرین. فردوسی.
نخواهد ترا ماندن جاودان
بپرداز دل را ز کار بدان. فردوسی.
بباید یکی تاختن ساختن
جهان از فرستاده پرداختن. فردوسی.
چو از کین او دل بپرداختم
کنون جنگ و کین ترا ساختم. فردوسی.
چو آگاه شد باربد زانکه شاه
بپرداخت بی رأی و بی کام گاه. فردوسی.
بدو گفت پرداختن دل سزاست
بپرداز و برگوی هرچت هواست. فردوسی.
که ایران بپرداز و بیشی مجوی
سر ما شد از تو پر از گفتگوی. فردوسی.

چو از چاره دلها بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند. فردوسی.
اگر رأی بیند جهان پهلوان
بپردازد ایران ز ترکان گوان. فردوسی.
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ
بقاچار باشی فرستاد تاج. فردوسی.
یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن. فردوسی.
بشادی بباش و بنیکی بمان
ز خوشی مپرداز دل یکزمان. فردوسی.
وزان پس چو خاقان بپرداخت دل
ز خون شد همه کشور چین چو گل.
فردوسی.
چو کشور سراسر بپرداختند
گروگان و آن هدیه‌ها ساختند. فردوسی.
کجامن چمانیدمی باد پای
بپرداختی شیر درّنده جای. فردوسی.
از اندیشهٔ بد بپرداز دل
برافروز تاج و برافراز دل. فردوسی.
بکشتی و مغزش بپرداختی
مر آن اژدها را خورش ساختی. فردوسی.
و دیگر از ایران زمین هرچه هست
که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود به توران شوی
ز جنگ و ز کین‌آوران بغنوی. فردوسی.
بباید شما راکنون تاختن
سر چاه از این سنگ پرداختن. فردوسی.
بپردازم از اژدها جشنگاه
چو شبگیر ما را نمایند راه. فردوسی.
نویسندهٔ نامه را خواند شاه
بینداخت تاج و بپرداخت گاه. فردوسی.
بیابان از ایشان بپرداختند
که از هر سویی تاختن ساختند. فردوسی.
سپاه دو کشور همه شد تباه
گه آمد که پردازی این کینه گاه. فردوسی.
وزان سو که اشکش بشد همچنین
بپردازم اکنون سراسر زمین. فردوسی.
بپرداز توران و برکش بچاچ
ببر تخت ساج و برافراز تاج. فردوسی.
تو آن شاهی که گیتی را ز بدخواهان بپردازی
بتیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی.
فرخی.
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
شامگاهان همه پرداخته بودی کهسار.
فرخی.
کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر زرّبض برده بشارستان بار.
فرخی.
شهان خزانه نهند او خزانه پردازد
نه زانکه دستگهش لاغر است و دخل نزار.
فرخی.
بیشه‌ها یکسره پرداخته از شیر و ز ببر

قلعه‌ها از درم بسته و صندوق گهر. فرخی.
گورخران میمنه‌ها ساختند
زاغان گلزار بپرداختند. منوچهری.
دل سنگین من گوئی که خان است
بخان اندر ز مهرت کاروان است
اگر ایشان نپردازند خان را
نباشد جای دیگر کاروان را.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بپردازم ز سه رسوا جهان را
ز ننگ هر سه بزدایم روان را.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز مردم وی آن شهر پرداخته‌ست
نشیمن بغاری درون ساخته‌ست. اسدی.
کجاباره ز انبه بپرداختند
خم پنجه در باره انداختند. اسدی.
بپرداخت دیوار ز انبوه مرد
فرو زد بباره درفش نبرد. اسدی.
گرفتندگردان به کین ساختن
جهان از یلان گشت پرداختن. اسدی.
حصار و طلسمی چنین ساختم
بسی گوهر و گنج پرداختم. اسدی.
چو کاری برآید بی اندوه و رنج
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج. اسدی.
ز مردم بپرداخت این بوم و مرز
هم از چارپای و هم از کشت ورز. اسدی.
سوم پند شهری که نو ساختی
به رنجش بسی گنج پرداختی. اسدی.
برافروخت افریقی از کین و خشم
بپرداخت دل بر فرسته ز چشم.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۹۴).
چو اسباط را برگ شد ساخته
روانشان شد از رنج پرداخته.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تواند مگر چاره‌ای ساختن
دلت را ز تیمار پرداختن.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دل از کار یوسف بپرداز پاک
مکن خویشتن را بعشقش هلاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بفرمان یزدان رسول خدای
بُنه برگرفت و بپرداخت جای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو آیی در نماز از پردهٔ راز
دل خود را ز هر باطل بپرداز. ناصرخسرو.
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بخت است
گنج بپرداز از آنکه گنج تو کان است.
مسعودسعد.
قفس از طوطی جان بپرداخت. (قصص الانبیاء). پیغامبر علیه‌السلام به مکه رفت و نگذاشتند حج کردن. بر آن صلح افتاد که دیگر سال بازآید و سه روز مکه بپردازند تا پیغمبر علیه‌السلام حج بکند. (مجمل التواریخ

والقصص).
زادگان چون رحم بپردازند
سفر مرگ خویش را سازند. سنائی.
کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانهٔ خود دید رنجوردل گشت و گفت جای بپرداز که آن مسکن من است. (کلیله و دمنه).
دلت از هر غم و اندوه بپرداخته باد
که دل ما را زین انده و غم پردازی. سوزنی.
و چون یمن و شام و عرب تمام از اهل ردّه بپرداخت... عمربن الخطاب را... برگزید و نیابت... بدو سپرد. (راحة‌الصدور راوندی).
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازد.
ظهیر فاریابی.
کیفیت پرداختن قلاع و استخلاص تمامت آن ولایات روشن شود. (جهانگشای جوینی).
خانه بپرداخت و هراسان و بی‌آرام در گوشه‌ای گریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ای در غم جامه و زر و آز و نیاز
افتاده ببازار جهان در تک و تاز
کار دگرت نیست بجز خوش خوردن
گه‌مزبله پر می‌کن و گه میپرداز. عطار.
درداد ندا که ای ز ما ماندهٔ باز
برخیز ز پیش و خانه با ما پرداز. عطار.
یکی از لوازم صحبت آن است که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی. (گلستان).
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین طمعها که تو از سیم بران میداری.
حافظ.
من دل خویش بپرداختم. (آثارالوزراء عقیلی). و پرداختن را بدین معنی معمولاً گاه با، از، بر، به، و گاه بی اعانت هیچیک از این حروف آورده‌اند.
— پرداختن جای، خانه، خرگه، ایوان (و نظایر آن)؛ خلوت کردن آن. خالی کردن آن. بشدن از آن. خانه از غیر پرداختن:
بیامد بپرداخت شاپور جای
همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوبچهر
بمن ده گواکن برین بر سپهر. فردوسی.
بتان جامه و چنگ برساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند. فردوسی.
پرستیدن ایزد آمدش رای
بینداخت تاج و بپرداخت جای. فردوسی.
نشستنگه و رود و می ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند. فردوسی.
جهاندیده خاقان بپرداخت جای
بیامد بر تخت او رهنمای. فردوسی.
وزین روی قیصر بپرداخت جای[1]
پراندیشه بنشست با رهنمای. فردوسی.
چو با پهلوان کار برساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند. فردوسی.
سراپرده پرداخت از انجمن
خود و تور بنشست با رای زن. فردوسی.
بدان مجلس اندر یکی جام بود
نبشته بر او نام بهرام بود
بفرمود [پرویز] تا جام انداختند
بر آن هر کسی دل بپرداختند. فردوسی.
ز بیگانه خیمه بپرداختند
نویسنده را پیش بنشاختند. فردوسی.
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته به راز... فردوسی.
ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستادگان پیش او تاختند. فردوسی.
چو سازندگان شمع وی ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند کردوی و خسرو بهم
همی گفت خسرو ز هر بیش و کم. فردوسی.
بگرگین میلاد گفت اندرآی
وگرنه بیک سو بپرداز جای. فردوسی.
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه. حافظ.
— پرداختن از...؛ فارغ گذاشتن از. فارغ گردانیدن از. آسوده کردن از:
دو بهره ز شب شاه فرخنده دین
زبان را نپرداختی ز آفرین. فردوسی.
یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جان از این رنج پرداختن. فردوسی.
اگرکرگدن پیشت آید بجنگ
بپردازی او را ز شغل بدن. فرخی.
چون امیرناصرالدین خاطر از کار قصدار پرداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— ||فارغ شدن. تفرغ. (دهار) (زوزنی). فراغ. بپایان رسانیدن. فراغت یافتن. فراغت از. فراغ از. آسوده شدن از. آسودن از: و چون از کار او بپرداخت... و هرگاه که با زنان بخفتی یا بمزاح شدی آن انگشتری بدان زن دادی [یعنی سلیمان بزن خود جراده نام انگشتری را که نام بزرگ خدای بر آن نقش بود] از هیبت خدای عز و جل پس چون سلیمان بپرداختی انگشتری بازستدی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت خواست که بحرب سغد و سمرقند شود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). مهلب ابن ابی صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را بنواخت و خلعت داد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). دل هرمز بی غم گشت و ملک روم بصلح بازگشت و سپاه خزر باخزران شدند و هرمز از دشمن بپرداخت پس مهتران ملک را گرد کرد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ابوالعباس چون از کشتن بنی‌امیه بپرداخت ابوجعفر برادر خود را بحرب یزیدبن هبیره فرستاد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). پس مردمان مدینه گرد آمدند و خندقی کندند بیست ارش پهنا و هر چهل ارش به ده مرد دادند و هر روز پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم آنجا آمدی و قبه برزدندی از برای او تا آنجا بنشستی و مردم کار بهتر کردندی چون یکماه شد از آن پرداخته بودند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراءالنهر با او یکی شده. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
چو پرداخت از نامه دستور شاه
بپیش همه مهتران سپاه. دقیقی.
چو از کار لهراسب پرداخت شاه
از آن پس نگه کرد کار سپاه. فردوسی.
پرستندهٔ کرم بد شست مرد
نپرداختی یکتن از کار کرد. فردوسی.
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه [پرویز]
بدانش یکی دیگر آورد راه. فردوسی.
زواره یکی سخت سوگند خورد
فروریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب
نپردازم از کین افراسیاب. فردوسی.
به سه روز تا شب گذشته سه پاس
کنیزک نپرداخت از اخترشناس. فردوسی.
سوم روز از شب گذشته سه پاس
کنیزک بپرداخت ز اخترشناس. فردوسی.
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه
نهاد آن کئی نامه در پیشگاه. فردوسی.
جهانجوی [اسفندیار] پیش جهان آفرین
بمالید چندی رخ اندر زمین...
وزآن پس چو پرداخت از آفرین
جهان پهلوان خسرو پا کدین
بدان بیشه اندر سراپرده زد
نهادند خوان را چنان چون سزد. فردوسی.
اگرچه فراوان کشیدیم رنج
نه‌شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج
بنوّی یکی گنج بنهاد شاه
توانگر شد آشفته شد بر سپاه...
شهنشاه راکارها ساخته‌ست
وزین کار بیرنج پرداخته‌ست. فردوسی.
از آن کشتگان چون بپرداختند
همه رزمگه دخمه‌ها ساختند. فردوسی.
تهمتن چو پرداخت از کار اوی [سودابه]
دلش تیزتر شد ز آزار اوی. فردوسی.
جوان باکنیزک چو باد دمان
نپرداخت از تاختن یک زمان. فردوسی.
چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون تاختند. فردوسی.
چو از جنگ نیزه بپرداختند
بگرز گران گردن افراختند. فردوسی.

---

۱ - نل: ز بیگانه قیصر...

به پیش سپاه اندر انداختند
ز پیکار ترکان بپرداختند. فردوسی.
چو از خوان خسرو بپرداختند
بتخت دگر جای می‌ساختند. فردوسی.
بپیوستگی بر گوا ساختند
چو زین شرط و پیمان بپرداختند. فردوسی.
همیشه به یزدان‌پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای. فردوسی.
چو شد کار لشکر همه ساخته
وزیشان دل شاه پرداخته. فردوسی.
چو از جنگ چوبینه پرداختم
نخستین بکین پدر تاختم. فردوسی.
ز فرخویدنش چون بپرداختی
چو گل جایگاه از چمن ساختی. عنصری.
افشین... از جنگ بابک خرم‌دین چون بپرداخت... ببغداد رسید. (تاریخ بیهقی). و [فضل‌بن ربیع] بدان موضع که عبدالله طاهر معین گردانیده بود بیارامید تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین کرده از این عرض بپرداختند. (تاریخ بیهقی). چون از این فصل بپرداختم به فصل دیگر آغاز کنم. (تاریخ بیهقی). چون از اخبار و تواریخ... امرای خراسان بپرداختیم اکنون... (از زین‌الاخبار گردیزی).
میان سپاهت هر آن کز مهان
بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدار و بپرداز از اوی. اسدی.
چو گشتندی از کار پرداخته
بدندی زنان دیگها ساخته. اسدی.
بتیغ از یکی تا بپرداختی
بنیزه سرش بر مه انداختی. اسدی.
چو از داد پرداختی راد باش
وزین هر دو پیوسته دلشاد باش. اسدی.
نخست از تو خواهیم پرداختن
پس آنگه به فغفور چین تاختن. اسدی.
ز تیر و کمان چون بپرداختند
بنوی ز می کار برساختند. اسدی.
زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یک لخت و پرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و این مرغ با مار جنگ میکرد چون از کار خود بپرداخت آنرا برداشت و نزد فرزندان برد. (قصص‌الانبیاء). برگ مرگ بساز و از سرای عاریت بپرداز تا بجوار ما رسی. (قصص‌الانبیاء). پس ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام بپرداختند از خانه و خلق را بحج خواندند. (مجمل التواریخ والقصص). چون از کار جمشید بپرداختند. (مجمل التواریخ والقصص). چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمتها پیش آوردندی. (نوروزنامه). از تقریر شکر و ثنا... بپرداختند. (کلیله و دمنه). چون دمنه از اغرای شیر بپرداخت. (کلیله و دمنه).
هزار عاشق داری و من هزار و یکم
بمن نیائی تا زان همه نپردازی. سوزنی.
سلطان چون از چندال بپرداخت و او را آواره گردانید روی بچندرای نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان بدیشان التفاتی ننمود تا خاطر از کار ایشان بپرداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون ازین مهمات پرداخت امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصور سامانی پادشاه خراسان بدو استعانت کرد و مدد خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
از خواندن نامه چون بپرداخت
تعویذ گلوی خویشتن ساخت. نظامی.
و ربیع خُثیم گوید برفتم تا اویس را ببینم، در نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح بازپردازد، درنگی کردم همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگزارد و نماز دیگر بکرد، حاصل سه شبانه‌روز از نماز نپرداخت و هیچ نخفت و هیچ نخورد. (تذکرةالاولیاء عطار). یکی از صلحای لبنان... بجامع دمشق بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد... چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت... (گلستان)...
— پرداختن تن از جان؛ کشتن:
تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هر چه پرسی نشان. فردوسی.
— پرداختن به چیزی، با چیزی، از چیزی به چیزی، بر چیزی؛ اشتغال ورزیدن به. مشغول شدن با. توجه به. اشتغال به. مشغول شدن به. متوجه شدن به. ملتفت او (آن) شدن. توجه کردن به. توجه به چیزی نمودن. (رشیدی). توجه نمودن. مشغول شدن. (برهان). التفات. اعتناء:
بدین داستان من سخن ساختم
دگر بر سیاوش بپرداختم. فردوسی.
شب و روز یکسر همی تاختند
بخواب و بخوردن نپرداختند. فردوسی.
همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند. فردوسی.
بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون بآسمان نیز پرداختی. فردوسی.
بپردازم آنگه بکار جهان
بکوشم بدو آشکار و نهان. فردوسی.
خور خویش از آن آسیا ساختی
بکار دگر زان نپرداختی. فردوسی.
همانا بتوکس نپردازدی
که با تو بدانگه بدی سازدی. فردوسی.
بپردازم آنگه بکار جهان
بکوشم بداد آشکار و نهان. فردوسی.
برآراست بر هر سوئی [افراسیاب] تاختن
نبود ایچ هنگام پرداختن [یعنی پرداختن ایرانیان بدو بواسطهٔ قحط و تنگی در ایران].
فردوسی.
اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یک روز بسور از ماتم. فرخی.
ز گمرهی بره آیم چو باز پردازم
بمدح خواجهٔ سید وزیر زادهٔ شاه. فرخی.
اگر توقف کردمی تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی. (تاریخ بیهقی). [ارسطاطالیس] گفت مملکت قسمت باید کردمیان ملوک تا بیکدیگر مشغول شوند و به روم و یونان نپردازند. (تاریخ بیهقی).
نپردازی به راز ایزدی تو
که زیر بند جهل و بار آزی. ناصرخسرو.
نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی.
ناصرخسرو.
که زد پرگار این گنبد که پرداخت
بهفت و دو و ده بخش مدوّر. ناصرخسرو.
گفت ای پیغمبر خدا من از نظارهٔ خدای‌تعالی بتو ننگریستم و نمیپردازم. (قصص‌الانبیاء). و دیگر آنکه عمر من یکساعت است آن نفس بنظارهٔ تو نتوانم پرداخت. (قصص‌الانبیاء).
از ما بدگر گنده بروتی پرداز. مسعودسعد.
گر همی من بخود نپردازم
از بلای زمانهٔ ریمن. مسعودسعد.
چند باشی باین و آن مشغول
شرم دار و بخویشتن پرداز. مسعودسعد.
[اسکندر] به هر جایگاهی پادشاهی بنشاند اندر ایران... تاکس برومیان نپردازد بکینه خواستن. (مجمل التواریخ والقصص). پس از مردن معتضد و اضطراب کسی بدو [به عمروبن اللیث در محبس] نپرداخت بعد آن از هفته‌ای که یادشان آمد بتاختند او را مرده یافتند. (مجمل التواریخ والقصص).
تا هوی و هوس شعار تواند
امل و حرص یار غار تواند
زین حریفان بکس نپردازی
خود بخود یک نفس نپردازی. سنائی.
حور با تو چگونه پردازد
حور با گنده‌پیر کی سازد. سنائی.
هر که در تبت شود همیشه خندان و گشاده بود تا که از آنجا بیرون آید چنانک بهیچ مصلحت خویش نپردازد و تفکر نکند. (تاریخ بیهق).
منکه به این آینه پرداختم
آینهٔ دیده درانداختم. نظامی.
همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای پردازم. سعدی.
گه‌اندر نعمتی مغرور و غافل
گه‌اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا کارت این است
ندانم کی بحق پردازی از خویش. سعدی.
یکی پند گیرد یکی ناپسند
نپردازد از حرف گیری به پند. سعدی.
روز رستاخیز کآنجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش.
سعدی.
شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز
ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز.
سعدی.
منجم... غزنوی گفت من دانستم که از دو بیرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این لشکر ا گر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و ا گر این لشکر شکسته شود که بمن پردازد؟. (چهارمقاله). اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته. (گلستان). وقتی چنین که شنیدی بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دگرباره با حفصه و زینب درساختی. (گلستان).
عافیت سایه بر وی اندازد
که ز خود با کسی نپردازد. مکتبی.
||صرف کردن:
نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی.
ناصرخسرو.
||به انجام رسانیدن. به اتمام رسانیدن. کامل کردن. اِتمام. اِکمال. تمام کردن. بآخر رسانیدن. اَنجامیدن. بانتها رسانیدن. اِنفاذ. انجام کردن. ترتیب دادن. بپایان بردن. سپری کردن:این کتاب بپرداختم؛ این کتاب به انجام رسانیدم: چون انوشیروان بپادشاهی بنشست بفرمود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و ده یک برخیزد و رعیت را منفعتی بود پس آن مساحت را تمام کردند و جریدهٔ آن بپرداختند بعدد زمین‌های آبادان که در پارس و عراق بود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
یکی در ز آهن بر او ساخته
مهندس بر آن گونه پرداخته. فردوسی.
برفتند و چندی زره ساختند
سلاحش یکایک بپرداختند. فردوسی.
این عهدنامه را بر این جمله بپرداخت و نزدیک منوچهر فرستاد [مسعود]. (تاریخ بیهقی). و بنده ملطفه‌ای پرداخته بود مختصر این شرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد.(تاریخ بیهقی). خواجه احمد بفرمود تا اسبان به غلامان بازدادند و بنده ملطفه پرداخته بود. (تاریخ بیهقی). بخلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت. (تاریخ بیهقی). و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. (تاریخ بیهقی). و یک هفته آنجا مقام کردند تا این شغل پرداختند پس بازگشت. (تاریخ بیهقی). و ملحق گردانید او را به پدران او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای تعالی بر ایشان باد به روشی که لازم ساخته بر هر زنده‌ای که او را ساخته و پرداخته. (تاریخ بیهقی).
مر این نامه را من بپرداختم
چنان کز ره نظم بشناختم. اسدی.
که من چون شد این نامه پرداخته
برفتم سپه رزم را ساخته. اسدی.
شنیدم که زاوُل بپرداخته است
بشهری است کانرا کنون ساخته است.
اسدی.
چو شمعون بپرداخت این داستان
زبان را گره زد هم اندر زمان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو کاری که فرموده بد ساختند
ببستند رحل و بپرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بدان فربهان لاغران تاختند
بخوردندشان پاک و پرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
زان شعر کایچ خامه نپردازد
کانرا به یک نشست بپردازم. مسعودسعد.
و غسل او پرداختند همان روز و بعضی گویند بعد سه روز. (مجمل التواریخ والقصص).
بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست
شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم. سوزنی.
و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند... وکارها بر قضیت عقل پردازد. (کلیله و دمنه). و در میان دزج و قاسم‌آباد کوشکی بنا فرمود و به یک ماه بپرداخت. (راحة‌الصدور راوندی). و درین معنی باشباع و اختصار کتب ساخته‌اند و مجلدات پرداخته. (راحة‌الصدور راوندی).
چو این کاخ دولت بپرداختم
برو دَه دَر از تربیت ساختم. سعدی.
||وا گذارکردن:
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز.
ناصرخسرو.
گفت من برای این سر فصول مشبع پرداخته بودم. (کلیله و دمنه). و یک باب که بر ذکر حال برزویهٔ طبیب مقصور است و به بزرجمهر منسوب هرچه موجزتر پرداخته شود. (کلیله و دمنه). و میاجق درین حال با ملاحده مکیده‌ای میساخت ایشان را چنان نمود که مرا بخوارزم راه نیست و ازبک بلشکرگاه بغداد پیوست ازیشان نیز بخوف میباشم میخواهم که با شما عهدی باشد که در میان شما امان یابم ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند و جمعی از سران امرای ایشان پیش وی میبودند چوگستاخ شد ایشان را غافل کرد و بکشت و دیگر خلقی را در آن ولایت بکشت. (راحة‌الصدور راوندی ص ۳۹۰ - ۳۸۹). آورده‌اند که عابد بشهر اندرآمد و بستان سرای خاص ملک را بدو بپرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای. (گلستان).
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت. سعدی.
||مشغول گردانیدن:
شاد باش ای وزیر فرخ پی
دل بشادی و خرمی پرداز. فرخی.
- پرداختن کسی را و بپرداختن از کسی و روی زمین را از کسی پرداختن و پرداختن جای کسی را؛ او را کشتن. کشتن او را. بقتل آوردن او را: پس خدای تعالی بفرمود مر پیغمبر را که تا جهودان بنی‌قریظه را نپردازی منشین که ایشان دشمن خدای و رسولند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیماه برزین بپرداخت شاه
بزندان دژ آ گاه‌او را بکشت
نبودش جز از رنج و نفرین بمشت.
فردوسی.
کنون چون از ایرج بپرداختند [سلم و تور]
بخون منوچهر برساختند. فردوسی.
از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن دل ز کین. فردوسی.
بدو گفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو بپرداز روی زمین. فردوسی.
بجوئی بسی یار برنا و پیر
جهان را بپردازی از اردشیر. فردوسی.
بسوی حصار دژ آورد پای
در آن راه از اوکس نپرداخت جای.
فردوسی.
سخن چون بسالار توران [افراسیاب] رسید
سپاهی ز جنگ‌آوران برگزید...
بدو [سالار ترکان] گفت بردار شمشیر کین
وزیشان [ایرانیان] بپرداز روی زمین.
فردوسی.
هم از بهر نام و هم از بهر کین
ز ترکان بپرداز روی زمین. فردوسی.
خبر شد بخسرو کزان هردوان
بپرداخت برزو یکی پهلوان.
عطائی (برزونامه).
زمین را بپردازد از دشمنان
شود ا یمن از رنج اهریمنان. فردوسی.
از آن روزبانان و مردم کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان...
از آن دو یکی را بپرداختند
جز آن چاره‌ای نیز نشناختند. فردوسی.
سرانجام سنگی بینداختند

جهان را ز پهلو بپرداختند. فردوسی.
بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی.
ببر همچنین بند بر دست و پای
هم اندر زمان زو بپرداز جای. فردوسی.
پسر گفت کای باب فرخنده رای
چو دشمن کنی زو بپرداز جای. فردوسی.
عنان را بتندی یکی برگرای
برو تیز از ایشان بپرداز جای. فردوسی.
نکوشید با او سپهدار سام
نپرداخت او را چرا از کنام. فردوسی.
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدار و بپرداز از اوی. اسدی.

||حاضر کردن. آماده کردن. مهیا کردن. ترتیب دادن. آمادن. فراهم کردن. تهیه کردن. مرتب گردانیدن. خالی، تخلیه کردن:
در آن کاخ جائی بپرداختش
بنزدیکی خویش بنشاختش. فردوسی.
فرستاده از پیش افراسیاب
بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش
یکی خرّم ایوان بپرداختش. فردوسی.
یکی خرم ایوان بپرداختند
همه هرچه بایست برساختند. فردوسی.
چو نان خورده شد کار می‌ساختند
سبک مایه جائی بپرداختند
سبک باغبان می بشاپور داد
که بردار از آن کس که بایدت یاد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۴ ص ۳).
بسی آفرین کرد بر خانگی
بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند
دو ایوان خرم بپرداختند. فردوسی.
چو جای بزرگی[1] بپرداختند
کرا بود شایسته بنشاختند. فردوسی.
برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها باندازه پرداختند. فردوسی.

بازگشت به سرای بوالفضل میکائیل که از برای وی پرداخته بود. (تاریخ بیهقی).
پس از نامه آئین ره ساختند
بروز سوم برگ پرداختند
سیم روز چون کاروان رفت خواست
جهاندیده یعقوب برپای خاست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و بقصری فرود آمد که نو ساخته بودند در بغداد و بیاراسته بودند بفرشهای بزرگوار... و او سخت عظیم خُرم بود بدان عمارت و جای که درین وقت تمام پرداخته بود. (مجمل التواریخ والقصص). روزی جماعتی از ندما او را [امیر منصوربن نوح بن منصور را] گفتند چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهی است نپردازی. (لباب‌الالباب). ||قضی و قضاء؛ پرداختن. (منتهی الارب). ||عمارت کردن. ساختن. تمام کردنِ بنائی:
بهشت آئین سرائی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.
یکی قبه پرداخت اندر سرای
چو دولت روانپرور و جان‌فزای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||گرفتن. ربودن. (برهان) (جهانگیری):
چو[2] دیوانگان چاره‌ای ساختم
کزان در کلوخی نپرداختم[3].
نظامی (از جهانگیری).

||نواختن ساز. (برهان) (غیاث اللغات). خواندن نغمه. (برهان). ||بس کردن:
زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یک لخت و پرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||خوردن بتمام:
خریدی کرنج و خورش ساختی
ببردی و کرم [کرمِ هفت واد] آن بپرداختی.
فردوسی.
لویدی که بخش علف ساختی
پرا کنده‌کرم آن بپرداختی. فردوسی.

||رفع نمودن. (برهان) (غیاث اللغات) (جهانگیری). برداشتن. (برهان) (جهانگیری):
حجاب سیاست بپرداختند
ز بیگانگان خانه پرداختند.
نظامی (از جهانگیری).

||مقید شدن. (جهانگیری). مقید گردیدن. ||با کسی درساختن. (برهان). ||تمام شدن. (برهان) (غیاث اللغات). بآخر رسیدن. (جهانگیری) (برهان). آخر رسیدن. (غیاث اللغات). به انجام رسیدن:
دوست اگر همدمیی ساختی
عمر باین روز نپرداختی.
نظامی (از جهانگیری).

||آراستن. زینت دادن. ||شرح دادن. توضیح دادن:
قصهٔ خویش چند پردازم
به کریمی که صورت کرم است. مسعودسعد.

||رای زدن. انداختن:
ز هرگونه گفتیم و پرداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم. فردوسی.

||برگرفتن:
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار...
همه یکسره جنگ را ساخته
دل از بوم و از جای پرداخته. فردوسی.

||پرداختن فلزی؛ جلا دادن. صیقل دادن. صَقل. پرداخت کردن. صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن. پاک کردن. به برق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن.

||منصرف گردانیدن:
همیشه به یزدان‌پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای. فردوسی.

— لب پرداختن؛ سخن نگفتن:
بدو گفت قیدافه از داوری
لبت را بپرداز کاسکندری. فردوسی

||بقبض دادن. اقباض کردن: صد تومان به او پرداختم. ||درست کردن چیزی. (رشیدی). ||ترک دادن. (برهان). ||ترک کردن. (غیاث اللغات). ||دور شدن. جدا شدن:
نبودی جدا [شاپور] یکزمان ز اردشیر
ورا همچو دستور بود و وزیر
نپرداختی شاه از او روز جنگ
بشادی نبودیش جای درنگ. فردوسی.

||برانگیختن. (برهان).

— جای بپرداختن؛ مردن. درگذشتن.

— خانه پرداختن، جای بپرداختن؛ مردن. درگذشتن.

— سخن پرداختن؛ سخن گفتن. زبان آوری کردن:
به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که‌نیست همچو منی شاعری سخن‌پرداز.
سوزنی.

— امثال:
از ما بدگر گنده بروتی پرداز.
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی.
کار زمین را ساختی که به آسمان پرداختی.

رجوع به امثال و حکم و رجوع به پردختن و پرداختن شود.

پرداختنی. [پَ تَ] (ص لیاقت) درخور پرداختن. انجام‌دادنی. بجاآوردنی: فرمود [مسعود] اگرچه این کار [غزنویان و سلاجقه] روی بعجز دارد چون خواجهٔ بزرگ [احمدبن عبدالصمد] مصلحت بیند و صلاح اینست پردازد چنانکه واجب کند وزیر بازگشت و رسول را بخواند و بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی پرداختند... (تاریخ بیهقی). ||چیزی که باید پرداخته [ادا کرده] شود. چیزی که قابل پرداختن [ادا کردن] است[4] و رجوع به پرداختن شود.

پرداخته. [پَ تَ / تِ] (نمف) نعت مفعولی از پرداختن. اداشده. تأدیه‌شده. ||پردخته، تمام‌شده. به انجام رسیده. تمام

۱ - نل: بزرگان. ۲ - نل: ز.
۳ - نل: بپرداختم.
4 - Payable.

سپری کرده شده. (اوبهی): ساخته و پرداخته، ساخته و تمام شده. بساخته و به اتمام و به انجام رسیده. حاضر. آماده. مهیا. ترتیب‌کرده. ترتیب‌یافته. مرتب:

بدو روز آن ساز کردش تمام
چو پرداخته شد بهنگام شام... فردوسی.

دراز است ره باش پرداخته
همه توشه یکبارگی ساخته. اسدی.

میباید که صناع را حاضر کنی و بر وفق مراد و حسب مرتاد آن جامها بفرمائی چنانکه بوقت بازگشت تو تمام کرده و پرداخته بتو سپارم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه
ز شادی بادبان زد بر سر ماه. نظامی.

||جلا داده. (برهان). صیقل کرده. (برهان). ||سرگرم. مشغول. درساخته. مشغول شده. اشتغال یافته. مشغول گردیده. (برهان):

دل از هر دو عالم بپرداخته
بیاد خداوند پرداخته. ؟

||خالی. تهی. مُخلّی:

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته. فردوسی.

الانان و غزگشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه تاخته. فردوسی.

گر از من شود تخت پرداخته
سپاه آید از هر سوئی ساخته. فردوسی.

از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو سخن ساز و بر سخته گوی. اسدی.

تا خاک بآمد شد هر کاین و فاسد
پرداخته و پر نکند پشت و شکم را. انوری.

||فارغ. فارغ‌شده از جمیع علائق و عوایق. (برهان):

چو شدکار لشکر همه ساخته
دل پهلوان [کیخسرو] گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بجست
که بیرون شدن راکی آرد درست. فردوسی.

از آورده صدگنج شد ساخته
دل شاه از آن کار پرداخته. فردوسی.

همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه بفرمان او ساخته. فردوسی.

||ساخته. ||آراسته. (برهان). زینت داده.
— ساخته و پرداخته؛ تمام کرده و بانجام رسیده. ساخته و بانجام رسانیده.
||انگیخته. ||ترک داده. ||دورکرده. (برهان). در بیت ذیل معنی پرداخته بدرستی دریافته نشد و گویا از اصطلاحات نساجان باشد:

شسته کرباس که پرداخته درمی‌پیچند
کاغذی دان که ز قرطاس بپیچد طومار.
نظام قاری.

— پرداخته شدن؛ تمام شدن. بانجام رسیدن. حاضر شدن. مهیا شدن. آماده شدن. باتمام رسیدن: برقماریص گفت اکنون خواهم که مرا کتابی سازی اندر کار پادشاهی... گفتا فرمانبردارم... چون پرداخته شد پیش برقماریص آورده برخواند. (مجمل التواریخ والقصص).
— پرداخته کردن؛ پرداخت کردن. تأدیه کردن. اقباض کردن. پرداختن. خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن.
— پرداخته گشتن؛ پرداخته شدن. حاضر شدن. آماده شدن. مهیا شدن. باتمام رسیدن. بانجام رسیدن. تمام شدن: و چون پرداخته گشت اعلام باید داد. (کلیله و دمنه). و چون پرداخته گشت بخانه برد. (کلیله و دمنه). و چون بعضی از آن پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلی قاهری شاهنشاهی رسید. (کلیله و دمنه).
— پرداخته گشتن از کاری؛ مستریح و فارغ شدن از آن:

چو هرچش ببایست شد ساخته
وز آن ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب
که‌ای شاه با دانش و فرّ و آب. فردوسی.

و رجوع به پرداختن و پرداخته شود.

پرداختی. [پَ] (ص نسبی) پرداخته. تأدیه کرده: وجوه پرداختی.

پرداد. [پُ] (ص مرکب) پرعدل. بسیارعدل. پر از عدل و داد:

وراگشت آن شاهی آراسته
جهان گشت پرداد و پرخاسته. فردوسی.

پردادن. [پَ دَ] (مص مرکب) به کسی، او را تشجیع کردن.

پردار. [پَ] (نف مرکب) به پَر. صاحب پَر. دارای پر.

پرداز. [پَ] (فعل امر). ||(نف) نعت فاعلی از پرداختن، پردازنده. گوینده. بیان کننده. چنانکه در کلمات مرکبهٔ ذیل: نکته‌پرداز. افسانه‌پرداز. قصه‌پرداز. عبارت‌پرداز. دروغ‌پرداز. ||سازنده. به اتمام و انجام رساننده چنانکه در چهره‌پرداز (مصور. نقاش) و کارپرداز. ||خالی و تهی کننده چنانکه در کیسه‌پرداز و خانه‌پرداز. ||(ا) تحریر باریک که گرد تصویر و نقوش مصوران میکشند چنانکه بر تصویر برگ بجای رگهایش خطوط سازند. ||آرایش. ||مشغول شدن. (غیاث اللغات) (؟) و برای کلمات مرکبه با پرداز چون دروغ‌پرداز و نکته‌پرداز و جز آن به ردیف و ردهٔ هر یک از آن کلمات رجوع شود.

پردازان. [پَ] (نف، ق) در حال پرداختن.

پردازش. [پَ زِ] (امص) توجه. اشتغال:

به سه روز شاه جهان را ز رزم
نبد ایچ پردازش خواب و بزم. فردوسی.

ولی این کلمه بیش از یکجای نیامده و ظاهراً تصحیفی است و شاید اصلاً در این بیت پرواش از... بوده‌است.

پردازنده. [پَ زَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از پرداختن. رجوع به پرداختن شود.

پرداس. [پَ] (اِ مص) بمعنی پرداختن باشد و بمعنی پائیدن یعنی ثبات داشتن و بسیار ماندن هم آمده‌است. (برهان). برای این دعوی شاهدی نیست، شاید مصحف و یا مجعول باشد.

پرداغ. [پُ] (ص مرکب) دردناک. المناک. پر از درد و داغ. پر از درد و رنج:

کزین تخمه پرداغ و دودیم[1] و درد
شب و روز با پیچش و باد سرد. فردوسی.

یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد. فردوسی.

یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
پرآژنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی.

سه دیگر که پرداغ دارد جگر
پر از خون دل از درد چندان پسر. فردوسی.

کنون خیره آهرمن دل گسل
ورا از تو کرده است پرداغ دل. فردوسی.

پردال. [پَ] (اِ) پرگال. پرگار. فرجار. آلة دایره کشیدن. (برهان).

پردان. [پُ] (نف مرکب) بسیاردان. سخت دانا.

پردانش. [پُ نِ] (ص مرکب) از پهلوی، اَویر دانشن[2]. که دانش بسیار دارد. علاّمه:

فریدون پردانش و پرفسون
مر این آرزو را نبد رهنمون. فردوسی.

جهاندیده پردانش افراسیاب
جز از چاره‌سازی نبیند بخواب. فردوسی.

نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
دل افروز پردانش و نیک‌پی. فردوسی.

فراوان ببودند پیشش بپای
بزرگان پردانش و رهنمای. فردوسی.

جهانجوی پردانش افراسیاب
بکُندز نشسته بخورد و بخواب. فردوسی.

چنین گفت با نامور انجمن
بزرگان پردانش و رای زن. فردوسی.

خردمند و با شرم و با فر و رای
جهان‌بین و پردانش و رهنمای. فردوسی.

همه دیده کردند یکسر پرآب
از آن شاه پردانش و زودیاب. فردوسی.

پردانی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکس که پردانست.

پردخت بودن. [پَ دَ دَ] (مص مرکب) تهی بودن. خالی بودن:

مبادا ز تو تخت پردخت وگاه
همین نامور خسروانی کلاه. فردوسی.

---

۱ - ن‌ل: رنجیم.
2 - avir dânishn.

پردخت شدن. [پَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) تهی شدن. خالی شدن:
چو از شاه پردخت شد تختگاه
مبادا کلاه و مبادا سپاه. فردوسی.
چو پردخت شد جایگاه نشست
برفتند با زیج رومی بدست. فردوسی.
همی بود تا جای پردخت شد
بنزدیک آن نامور تخت شد. فردوسی.
از آن پس در خوابگه سخت کن
دل از دیدنم پاک پردخت کن. اسدی.
||فارغ شدن:
زکار بزرگان چو پردخت شد [کیخسرو]
شهنشاه از آن پس سوی تخت شد. فردوسی.

پردخت فرمودن. [پَ دَ فَ دَ] (مص مرکب) (... جای) فرمان به خالی و خلوت کردن جای دادن:
بشیرین سخن گوش بگشایمش
همان جای پردخت فرمایمش
پس اندر گه راز گفتن نهان
زنم بر برش دشنه‌ای ناگهان. اسدی.

پردخت کردن. [پَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) تهی کردن. خالی کردن:
من از راز پردخت کردم دلم
ز تیمار جان را همی بگسلم. فردوسی.
ز بیگانه ایوانت پردخت کن
در کاخ شاهنشهی[1] سخت کن. فردوسی.
بدو گفت پردخت کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد. فردوسی.
وز آنجا بیامد بپرده سرای
ز بیگانه پردخت کردند جای. فردوسی.
سر چاه را زآن سپس سخت کن
ز گفتار لب نیز پردخت کن. فردوسی.
ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بدین راز ما تا نیابند راه. فردوسی.
چو زروان بیامد بپرده سرای
ز بیگانه پردخت کردند جای. فردوسی.
برین گفتها بر تو دل سخت کن
دل از ناز وز تخت پردخت کن. فردوسی.
گره‌عهد آسمان سست است
گره‌کیسهٔ عناصر سخت
کیست بحری که موج بخشش اوی
کیسهٔ بحر و کان کند پردخت. انوری.

پردخت گشتن. [پَ دَ گَ تَ] (مص مرکب) فارغ شدن:
هر آنگه که پردخت گشتی ز کار
ز داد و دهش وز می و کارزار... فردوسی.

پردختگی. [پَ دَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردخته. و رجوع به پردخته شود.

پردخت ماندن. [پَ دَ دَ] (مص مرکب) (...از) خالی ماندن از. تهی ماندن از:
نبشته چنین بد مگر بر سرت
که پردخت ماند ز تو کشورت. فردوسی.
کجاگفته بودش یکی پیش بین
که پردخت ماند ز تو این زمین. فردوسی.
چو او [هومان] را پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای اوی
ببردند پرمایه بالای اوی. فردوسی.
— پردخت ماندن جای از؛ خلوت کردن از. خالی کردن از:
مرا از پدر این کجا بد امید
که پردخت ماند کنارم ز شید. فردوسی.
مر استاد او را بر خویش خواند
ز بیگانگان جای پردخت ماند.
(منسوب به عنصری از لغت‌نامهٔ اسدی).
سبک پهلوان جای پردخت ماند
سپه، نامه بسپرد و بد تا بخواند. اسدی.

پردختن. [پَ دَ تَ] (مص) اداء. ادا کردن. تفریغ حساب. گزاردن حقی و دینی و جز آن. توختن وامی. تأدیه کردن. رد کردن دینی. دادن. کارسازی کردن. پرداختن. واپس دادن. پرداختن پولی بکسی. مبلغی را بکسی پرداختن. ||خلوت کردن. پرداختن. خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن. پاک کردن. تخلیه. مخلی کردن:
بپردخت بابک ز بیگانه جای
بدر شد پرستنده و رهنمای. فردوسی.
بدو داد پس نامه‌ای سوفرای
سرافراز لشکر بپردخت جای. فردوسی.
بیامد بپردخت شاپور جای
همی بود مهتر به پیشش بپای. فردوسی.
جهاندیده خاقان بپردخت جای
بیامد بر تخت او رهنمای. فردوسی.
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای
بپردخت و بنشست با رهنمای. فردوسی.
نخستین بر آتش نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز از نهفت
همه دیده با شهریاران بگفت. فردوسی.
بپردخت سغد و سمرقند و چاچ
بقجغار باشی فرستاد تاج. فردوسی.
همه راه خاقان بپردخته بود
همه جای نزل و علف سخته بود. فردوسی.
چو ایشان بدینگونه دیدند رای
بپردخت خسرو ز بیگانه جای. فردوسی.
چو پردخت گنج اندرآمد باسپ
چو گردی بکردار آذرگشسپ. فردوسی.
همی برد یکسال از آن شهر رنج
بپردخت با رنج بسیار گنج. فردوسی.
||خالی شدن. تهی شدن:
چو بشنید فرزند کسری که تخت
بپردخت از آن خسروانی درخت. فردوسی.
||فارغ شدن. تفرغ. فراغ. بپایان رسانیدن. فراغت یافتن. آسودن از. آسوده شدن از:
بیاراست روی زمین را بداد
بپردخت از آن تاج بر سر نهاد. فردوسی.
یکی شارسان نام شاپور گرد
برآورد و پردخت از آن روز ارد. فردوسی.
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود
بپردخت و آمد از آن که فرود
سه روزش درنگ آمد اندر حرم
چهارم برآمد ز شیپور دم. فردوسی.
هنوز آن هر دو از مادر نزاده
نه تخم هر دو در بوم اوفتاده
قضا پردخته بود از کار ایشان
نوشته یک بیک کردار ایشان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو پردخت از آن هر دو پرسش گرفت
که هرجا که دانید چیزی شگفت. اسدی.
||مشغول شدن. اشتغال ورزیدن. توجه. اشتغال. متوجه شدن:
بپردخت از آن پس بکار سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه. فردوسی.
بپردخت از آن پس بافراسیاب
که با لشکر آمد بنزدیک آب. فردوسی.
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
نپردخت یک تن بآرام و خواب. فردوسی.
چنین گفت طوس سپهبد به گیو
که‌ای پرخرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته‌ایم
بخواب و بخوردن نپردخته‌ایم. فردوسی.
فرستاده را داد بیداد شاه
بپردخت از آن پس بکار سپاه. فردوسی.
||تمام شدن. (برهان). به آخر رسیدن. بانجام رسیدن. ||تمام کردن. به اتمام رسانیدن. بانجام رسانیدن. انجام دادن. اتمام. اکمال. به آخر رسانیدن:
چو پردخت آن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی را ابرنام جانو سیار
دگر همچنان از در ماهیار. فردوسی.
— پردختن از جائی؛ خالی کردن آنجا را. رخت بردن از آنجا:
از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم
چون گرد بماندستم تنها من و این باهو.
(لغت فرس ص ۴۰۶).
— پردختن جای از کسی؛ کشتن او:
همه هرچه دید اندر او چارپای
بیفکند وزیشان بپردخت جای. فردوسی.
||برگرفتن:
ز زابلشه اختر بپردخت بخت
بدو تخته داد و بشیدسپ تخت. اسدی.
— پردختن از کسی؛ کشتن او. بقتل آوردن او:

---

۱ - در براهین‌العجم: شاهنشهان.

بپردخت از ارجاسپ اسفندیار
بکیوان برآورد ز ایوان دمار. فردوسی.
وز آن پس بخواری و چوب و به بند
بپردخت ازو شهریار بلند. فردوسی.
دگر بدکنش باشد و شوخ و شوم
بپردخت باید از او روی بوم. فردوسی.
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیماه برزین بپردخت شاه. فردوسی.
بخنجر تن هردو را پاره کرد
سرانشان ز تن کند و بر باره کرد...
چو پردخت از آن هر دو زن پهلوان
یکی راگزید از میان گوان. اسدی.
||حاضر کردن. مهیا کردن. آمادن. آماده کردن. ترتیب دادن. فراهم کردن. تهیه کردن. مرتب گردانیدن. ||درگذشتن. مردن:
چو خسرو بپردخت چندی به مهر
شب و روز گریان بدی خوب چهر.
فردوسی.
||صرف کردن. ||وا گذار کردن. ||عمارت کردن.ساختن. تمام کردن بنائی:
کهن دز بشهر نشابور کرد
بیاورد و پردخت در روز ارد. فردوسی.
||گرفتن. ربودن. ||نواختن ساز. خواندن نغمه. ||بس کردن. ||خوردن بتمام. ||رفع نمودن. برداشتن. (برهان). ||مقید شدن. مقید گردیدن. ||با کسی درساختن. ||تمام شدن. (برهان). به آخر رسیدن. به انجام رسیدن. ||آراستن. (برهان). زینت دادن. ||شرح دادن. توضیح دادن. ||جلا دادن. صیقل دادن. صقل. پرداخت کردن. صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن. پا ک کردن. به برق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن. ||منصرف گردانیدن. ||بقبض دادن. اقباض کردن. ||ترک دادن. ||ترک کردن. ||دور شدن. جدا شدن. ||برانگیختن. و رجوع به پرداختن شود.

پردختنی. [پَ دَ تَ] (ص لیاقت) پرداختنی. لایق پرداختن. از در پردختن. شایستهٔ پرداختن:
چو آمد گه بار پردختنی
که گردد تن آسان ز ناخفتنی. فردوسی.

پردخته. [پَ دَ تَ / تِ] (نمف) پرداخته. اداشده. تأدیه شده. ||پرداخته. تهی. خالی. مخلی. صافی:
نه از دل بر او خواندند آفرین
که پردخته از تو مبادا زمین. فردوسی.
پیاده شدند آن سران سپاه
که از سنگ پردخته مانند چاه. فردوسی.
چو گرگین به درگاه خسرو رسید
ز گردان در شاه پردخته دید. فردوسی.
چو مهتر سراید سخن سخته به
ز گفتار بدکام پردخته به. فردوسی.
از آهو سخن پا ک و پردخته گوی
ترازو خردساز و بر سخته گوی. اسدی.
||فارغ. آسوده. فارغ شده از جمیع علائق و عوایق. (برهان):
زبانش چو پردخته شد ز آفرین
ز رخش تکاور جدا کرد زین. فردوسی.
چو زین باره گفتارها سخته شد
نویسنده از نامه پردخته شد. فردوسی.
چو پردخته شد زآن بیامد دبیر
بیاورد مشک و گلاب و حریر. فردوسی.
بهر کاره در شیر چون پخته شد
زن و مرد از آن کار پردخته شد. فردوسی.
ز زادن چو آن دیو پردخته شد
روانش از آن دیو پدرخته شد. فردوسی.
بر او آفرین کرد [سیاوش] بردش نماز
سخن گفت با او سپهبد [کاوس] براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند
سخنهای شایسته چندی براند
سیاووش راگفت با او برو
بیارای دل را بدیدار نو. فردوسی.
وزآن گور پردخته گرد دلیر
همه خورد تنها و نابوده سیر. اسدی.
||تمام. انجام گرفته. انجام یافته. تمام شده. بپایان رسیده. به آخر رسیده. کمال یافته. ساخته. و رجوع به پردخته شدن شود. ||خلوت. خالی. رجوع به پردخته کردن شود:
چو پردخته شد جای بر پای خاست
نیایش کنان گفت کای شاه راست
خرد بر دلم راز چونین گشاد
که هستی تو جمشید فرخ‌نژاد. اسدی.
||ساخته. آماده. حاضر. مهیا. مرتب. ترتیب یافته. ترتیب داده. ||جلاداده. صیقل زده. ||آراسته. زینت داده. ||سرگرم. مشغول. درساخته. مشغول شده. اشتغال یافته. مشغول گردیده. (برهان). ||انگیخته. ||ترک‌داده. ||دورکرده.
— پردخته شدن؛ تمام شدن. به آخر رسیدن. به انجام رسیدن. بپایان رسیدن:
چو بازارگان را درم سخته شد
فرستاده راکار پردخته شد. فردوسی.
بفر سپهدار فرخنده فال
شد آن شهر پردخته در هفت سال. اسدی.
چو پردخته شد نامه را مهر کرد
فرستاد گردی شتابان چو گرد. اسدی.
بگفت این سراسر یهودا نوشت
چو پردخته شد نامه را درنوشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— ||خالی شدن. تهی شدن. صافی شدن. مخلی شدن. پا ک شدن. پا ک گردیدن:
چو پردخته شد از بزرگان سرای
برفتند به آفرید و همای. فردوسی.
بآذرمه اندر بدو روز هور
که از شیر پردخته شد پشت گور. فردوسی.
— ||فارغ شدن. آسوده شدن. فارغ گشتن از. فراغت یافتن از:
نویسنده پردخته شد ز آفرین
نهاد از بر نامه خسرو نگین. فردوسی.
چو پردخته شد زآن دگر ساز کرد
در گنج گرد آمده باز کرد. فردوسی.
چو پردخته شد ماه برپای خاست
نیایش کنان گفت کای شاه راست. فردوسی.
سپیده چو از کوه سر بردمید
طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار
که پردخته شد شاه ازین کارزار. فردوسی.

پردخته کردن. [پَ دَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب). خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن. مصفی کردن:
بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد. فردوسی.
برین گفته‌ها بر تو دل سخته کن
دل از ناز وز تخت پردخته کن. فردوسی.
من از راز پردخته کردم دلم
از آن پادشاهی همی بگسلم. فردوسی.
برت را به ببر بیان سخته کن
سر از خواب و اندیشه پردخته کن.
فردوسی.
از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن دل ز کین. فردوسی.
ز بیگانه پردخته کردند جای
نشستند و گفتند هرگونه رای. فردوسی.

پردخته گشتن. [پَ دَ تَ / تِ گَ تَ] (مص مرکب) خالی گشتن. صافی گشتن. تهی شدن:
بسوی حصار اندر آورد پای
در آن راه ازو گشت پردخته جای. فردوسی.
چو نرسی بشد هفته‌ای برگذشت
دل شاه از اندیشه پردخته گشت. فردوسی

پردخته ماندن. [پَ دَ تَ / تِ دَ] (مص مرکب) خالی ماندن. تهی ماندن. صافی ماندن. خالی شدن. تهی شدن. صافی شدن:
سپهبد چنین کرد یک روز رای
که پردخته ماند ز بیگانه جای. فردوسی.
مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخت ماند ز مردم جهان. فردوسی.
کجاگفت بودش یکی پیش بین
که پردخته ماند ز تو این زمین. فردوسی.
چو دیوان بدیدند کردار اوی
کشیدندگردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته ماند از او تاج زر. فردوسی.
که پردخته مانده همی جای او
ببردند پرمایه بالای او. فردوسی.

پردخوری. [ ] (اِخ) رجوع به طایفهٔ چرام شود.

پردرخت. [پُ دِ رَ] (ص مرکب) بسیاردرخت. که درخت بسیار دارد. که درختان انبوه دارد:

یکی بیشه پیش آمدش پردرخت
نشستنگه مردم نیکبخت. فردوسی.

پردرختی. [پُ دِ رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردرخت.

پردرد. [پُ دَ] (ص مرکب) پر از درد. پراندوه. پرداغ و درد. پرمحنت:

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پردرد و سر شد گران. فردوسی.
بشوتن ز رودابه پردرد شد
وز آن شیون او رخش زرد شد. فردوسی.
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد. فردوسی.
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد
دلش گشت پردرد و رخساره زرد. فردوسی.
برفتند یکسر به ایوان شاه
ز بدگوی پردرد و فریادخواه. فردوسی.
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار کبروی پردرد شد. فردوسی.
از آن پیر پردرد شد روزبه
بپرسید و گفت از شما کیست مه. فردوسی.
رخ شاه بهرام از آن زرد گشت
ز یزدان بترسید و پردرد گشت. فردوسی.
سکندر ز دیده ببارید خون
دلش گشت پردرد از آن رهنمون. فردوسی.
بدل برش اندیشه بسیار گشت
ز بهرام پردرد و تیمار گشت. فردوسی.
دو شاه گرانمایه پردرد و کین
نهادند بر پشت پیلان دو زین. فردوسی.
چو آگاهی آمد به خاقان چین
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین. فردوسی.
ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پردرد و سر پر ز باد. فردوسی.
خبر شد بر بهمن اردوان
دلش گشت پردرد و تیره روان. فردوسی.
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
پرآژنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی.
که از کار کاموس و خاقان چین
دلم گشت پردرد و سر پر ز کین. فردوسی.
دلش گشت پردرد و جان پرنهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب. فردوسی.
چو بشنید گفتار پیران بدرد
دلش گشت پردرد و رخسار زرد. فردوسی.
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
دلش گشت پردرد رزم کهن. فردوسی.
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
سواری گزید از دلیران مرد. فردوسی.
که پردرد باشند مردان مرد
که پیش من آیند روز نبرد. فردوسی.
چو آواز دادش ز فرشید ورد
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد.
فردوسی.
سپه سربسر پیش خاقان شدند
ز کاموس پردرد و گریان شدند. فردوسی.
چو افراسیاب این سخنها شنود
دلش گشت پردرد و سر پر ز دود. فردوسی.
چنین تا برآمد برین چندگاه
ز گستهم پردرد شد جان شاه. فردوسی.
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پردرد و جانم نژند. فردوسی.
بپیچید از آن نامه افراسیاب
دلش گشت پردرد و سر پرشتاب. فردوسی.
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
پر از غم روان، لب پر از باد سرد. فردوسی.
دلش گشت پردرد و بیدار شد
روانش پر از رنج و تیمار شد. فردوسی.
چو بشنید نا کاردیده جوان
دلش گشت پردرد و تیره روان. فردوسی.
شدند جمله دعا گوی من به وقت سحر
بآه سینهٔ پردرد از کریم و لئیم. سوزنی.

بیشتر با گشتن و شدن آید به شرح شواهدی که گذشت.

– آه سرد از دل پردرد برآوردن، و آه سرد از جگر پردرد کشیدن؛ آه عمیق و طویل برآوردن.

پردرد و دود. [پُ دَ دُ] (ص مرکب) پرداغ و درد:

گنه یکسر افکند سوی جهود
تن خویش را کرد پردرد و دود. فردوسی.

پردردی. [پُ دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردرد.

پردرود. [پُ دُ] (ص مرکب) پرثنا. پرستایش:

بشادی ز اسپان فرود آمدند
زبان و روان پردرود آمدند. فردوسی.

پردشمن. [پُ دُ مَ] (ص مرکب) بسیاردشمن. پر از خصم:

سراسر همه کوه پردشمن است
در دژ پر از نیزه و جوشن است. فردوسی.

پردروغ. [پُ دُ] (ص مرکب) کذاب:

یکی آنکه داور بود پردروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ. فردوسی.

||پر از کذب. پر از دروغ:

چهارم بیامد بدرگاه شاه
زبان پردروغ و روان پرگناه. فردوسی.
سپهبد بکژی نگیرد فروغ
روان خیره پرتاب و دل پردروغ. فردوسی.

پردک. [پَ دَ] (اِ)[1] چیستان. لُغز. (برهان). الُقیه. آبدَه. مُعما. اُغلوطه. کِرمَک. کِروَس. کِردَک. وَبَردَک. چَربَک. نَردَک. بَردَک. بَرد. چَرمَک. لُوتَر. لُوترا[2]:

ز پردکهای دورادور بسته
که از فکرش دل داناست خسته. امیرخسرو.

و در نسخهٔ میرزا به معنی افسانه نیز گفته و به هر دو معنی در بای تازی آورده اما در لسان‌الشعراء و ادات‌الفضلاء بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته آمده‌است. (فرهنگ رشیدی).

پردگی. [پَ دَ / دِ] (ص نسبی) هر چیز پوشیده. مستور. محتجب. مُخَدَّر. مخدره. مُستَّره. مستوره. مُقَنَّع. نقابدار:

سراپرده کشیده ابر دی ماه
چو روی ویس گشته پردگی ماه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
آنکه رخش پردگی خاص بود
آینهٔ صورت اخلاص بود. نظامی.

||(زن، دختر...) مستوره. مُستَّره. مُخَدَّره. محتجبه. مقصوره. موقونه. باحجاب. پرده‌نشین. خرگهی. مقَنَّعه. نقابدار. پوشیده (زنان و دختران و اهل حرم). محبوب پرده‌نشین. (غیاث اللغات). تَخَدُّر؛ پردگی شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تستیر، تخدیر؛ پردگی گردانیدن. (زوزنی). اهل حرم. ج، پردگیان:

بباید چو آید بر شهریار
چنین پردگی را چنان پرده‌دار. نظامی.
پردگی زهره در آن پرده جست
زخمه شکسته به ادای درست. نظامی.

||حاجب. پرده‌دار. (برهان) (غیاث اللغات). ||عفیف. پاکدامن. ||(حامص) (در حشره‌ها) حالت تکون حشره از آن وقت که در تخم نشأت میکند تا آنگاه که حشرهٔ کامل شود و از پوست برآید[3].

– پردگی رز؛ کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). دختر رز:

هر هفت کرده پردگی رز بخرگه آر
تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند. خاقانی.

– پردگی کردن؛ تستیر. (تاج المصادر بیهقی): قنی‌الجاریة؛ پردگی و خانه‌نشین کردن دختر؛ (منتهی الارب).

– ||پرده‌پوشی کردن: بتاریکی بر خلقان و احوال ایشان پردگی کند [شب] و پوشیدگی آرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

– پردگی هفت رنگ؛ کنایه از جهان و عالم و دنیاست. (برهان).

پردگیان. [پَ دَ / دِ] (اِ) ج پردگی. مقصورات. مخدرات. محتجبات. پرده‌نشینان. پوشیدگان: بند بندگی بر پای

---

۱ – در شعوری بفتح و بضم اول هر دو ضبط شده‌است.

2 - Enigme.   3 - Nymphe.

عروسان نهد و پردگیان نازنین را از سراپرده بیره کنند. (قصص‌الانبیاء).
رخسار شما پردگیان را که بدیده‌ست
وز خانه شما پردگیان را که کشیده‌ست.
منوچهری.

پردگین. [پَ دَ / دِ] (ص نسبی) پردگی. مستوره. مخدّره: جاریة مکنّة؛ دختر پردگین کرده‌شده. (منتهی الارب).

پردل. [پُ دِ] (ص مرکب) دلیر. پرجرأت. جسور. پرجسارت. پرجگر. دلاور. شیردل. نترس. بهادر. (غیاث اللغات) (برهان). شجاع. قوی‌دل. مقابل بددل و کم‌دل:
فروهشته بر سرو مشکین کمند
که‌کردی بدان پردلان را ببند. فردوسی.
چو بشنید گفتارهای درشت
سر پردلان زود بنمود پشت. فردوسی.
زو مبارزتر و زو پردل‌تر
ننهد کس به رکیب اندر پای. فرخی.
زان گرانمایه گهر هست که از روی قیاس
پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری.
فرخی.
خسرو پردل ستوده هنر
پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ. فرخی.
هر که پردل‌تر و دلاورتر
نکند پیش او بجنگ درنگ. فرخی.
به فال نیک شه پردل آب را بگذاشت
روان شدند همه از پی شه آن لشکر. فرخی.
بوقت عطا خوش خوئی تازه روئی
بروز وغا پردلی کاردانی. فرخی.
پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی
تا ندیدی که تو چون پردلی و پرجگری.
فرخی.
پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان
قادری قادر ولیکن بردباری بردبار. فرخی.
خواجه احمد گذشته شد پیری پردل و باحشمت قدیم بود. (تاریخ بیهقی).
مانده خرد پردل از رکابم
خسته هنر سرکش از عنانم. مسعودسعد.
نشود مرد پردل و صعلوک
پیش ماما و[1] بادریسه و دوک. سنائی.
مرد پردل ز حیز نهراسد
سست را اسب نیک بشناسد. سنائی.
ملک را شاه ظالم پردل
به ز سلطان بددل عادل. سنائی.
شاه پردل ستیزه کاربود
شاه بددل همیشه خوار بود. سنائی.
تیغ را از نشاط خوردن خون
در کف پردلان بخارد کام. وطواط.
بددلان از بیم دل در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صفّ دشمنان. مولوی.
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت. سعدی.
اگر نزد آن شاه پردل شوی
صد ایوان به کیوان برآید ترا.
؟ (از لغت‌نامهٔ اوبهی در کلمهٔ ایوان).
||جوانمرد و سخی. (برهان). ||که رام نباشد؟ وحشی؟ تور؟ نامأنوس؟:
پردل چون تاول است و تاول هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه. منجیک.

پردلی. [پُ دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردل. جسارت. دلیری. دلاوری. جرأت. پرجگری. شجاعت. مقابل بددلی:
فریدون فکند آن کمند یلی
به نیروی یزدان و از پردلی. فردوسی.
بروز معرکه زین پردلی و پرجگریست
که یکسواره شود پیش لشکری جرّار.
فرخی.
به پردلی و بمردی همه نگه دارد
نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ.
فرخی.
آلوده بخون کلاه و طوقش
اینست ز پردلی نشانی. ناصرخسرو.
||شکیمه. قوت قلب.

پردمه. [پَ دَ مَ] (اِخ) موضعی است به رستاق لاریجان. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صفحهٔ ۱۱۵ شود.

پردمه کلا. [پَ دَ مَ کَ] (اِخ) موضعی است به لیتکوه آمل. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صفحهٔ ۱۱۳ شود.

پردنن. [پُ دِ نُ] (اِخ)[2] شهری است به ایتالیا در بندقیه از ایالت اودین با ۱۰۰۰۰ تن سکنه و کرسی ناحیه محسوب میشود. دارای کلیسائی زیبا و مؤسسات رشتن و بافتن منسوجات و پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی و مؤسسات ذوب مس دلاوالنا. این شهر مولد پردنن نقاش معروف است.

پردنن. [پُ دِ نُ] (اِخ)[3] جووانی آنتونیو لیچینیو رجیلو. نقاش معروف ایتالیائی. مولد در پردنن بسال ۱۴۸۴م. و وفات در ۱۵۴۰. وی یکی از رؤسای مدرسهٔ بندقیه (سنت کاترین) بوده‌است.

پردو. [پُ دَ] (ص مرکب) بسیاردونده. نیک‌دونده. مقابل کم‌دو: کم‌خور و پردو.

پردو. [پِ] (اِخ) (کوه...)[4] یکی از مرتفعترین قلل جبال برانس (پیرنه) در اسپانیا به ارتفاع ۳۳۵۲ گز.

پردوام. [پُ دَ] (ص مرکب) که بسیار پاید.

پردوامی. [پُ دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردوام. حالت و چگونگی چیزی که‌بسیار پاید.

پردود. [پُ] (ص مرکب) پر از دخان. تعجج؛ پردود شدن خانه. (تاج المصادر بیهقی). ||(تنبا کو، قلیان...) که دود بسیار از آن برآید. ||پردرد. اندوهگین:
روانش ز اندیشه پردود بود
که‌ز روان بداندیش مهبود بود. فردوسی.

پردودی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردود.

پردوش. [پَ] (ق مرکب) پریشب:
پردوش و پرندوش چسان بود خرابات
گوئیدو مترسید اگر مست خرابید. مولوی.
دوش گدُم پردوش گدُم بازم اگگت
میرهٔ دارو بده خوم ایگیرمت. (به لهجهٔ بختیاری).

پرده. [پَ دَ / دِ] (اِ) حجاب. (دهار). غشاء. غِشاوه. خِدر. (دهار) (منتهی الارب). غطاء. تتق. پوشه. پوشنه. سِتر. سِتاره. اِستاره. سِجاف. سَجف. سِجف. قشر. سُتره. ستار. سِتاره. سدیل. سُدل. سِدل. سَدَل. وقاء. (دهار). صداو. (منتهی الارب). سُحبه. (منتهی الارب) (دهار). پوشش. قِناع. کنان. [ج، اکنه]. اخدور. سدین. سدان. (منتهی الارب). قرام. (دهار) (منتهی الارب). مقرم. مقرمه. سِدافه. سِدار. شفّ. قذحمة. وجاح. اِجاح. (منتهی الارب). اَجاح. اُجاح. حائل. حاجز. مِقدم. (دهار). بَرَدج (معرب). جلباب:
به پرده درون شد خور تابناک
ز جوش سواران و از گرد و خاک. فردوسی.
وز پرده چو سر برون زند گوئی
چون [خود؟] ماه بر آسمان زند خرمن.
عسجدی.
روی خاک و سوی گردان چرخ را
این سیه پرده نقاب است و خضاب.
ناصرخسرو.
نیست این دریا بل آن پرده بهشت خرمست
گرنه‌این پرده بهشتستی نه پرحوراستی.
ناصرخسرو.
شد پرده میان تو و حکمت
آن پرده که بستند بر چغانه. ناصرخسرو.
داناست کسی که روی زین جادو
در پردهٔ دین حق بپوشاند. ناصرخسرو.
منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بی خردی می‌بدرند.
ناصرخسرو.
در پردهٔ هوائیم پوشیدهٔ برهنه
از خانهٔ نوائیم چون پرده مانده بر در.
سیف اسفرنگ.
هر که را کرد شرم ازو دوری

---

۱ - نل: ماماِن و.
2 - Pordenone.
3 - Pordenone, Giovanni Antonio Licinio Regillo.
4 - Perdu (mont).

بدرد پرده‌های مستوری. اوحدی.
ز غمازیست مشک آخر سیه‌روی
که‌از صد پرده بیرون میدهد بوی. جامی.
گردآن پردهٔ گلگون چو مشلشل دیدم
آمدم یاد از آن زلف و زان رنگ و عذار.
نظام قاری (دیوان البسه).
چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار
یقین دلاله شد معزول از کار. پوریای ولی.
صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را. صائب.
||نقاب. روی‌بند. خدر. حجاب. روبند. برقع. روپوش. مقنعه. روی‌پوش. شامه. سرپوشه. سرپوشنه. باشامه. واشامه. باشومه. معجر. روپا ک. چارقد. زرالو. سرانداز. قناع. کله. مقصوره:
نرم‌نرمک ز پس پرده بچا کر نگرید[1]
گفتی‌از میغ همی تیغ زند زهره و ماه[2].
کسائی.
باز چون برگرفت پرده ز روی
کرودندان و پشت چوگان است. رودکی.
||خیش. دَرسار. درساره. بشک. سجف. باشام. پرس. شش خان. شِش خانه. حجاب. جامه‌ای که بر در آویزند تا نور را مانع شود یا حرارت خانه نگاهدارد. سِدل [ج، اسدال]. سُدل [ج، اسدال]: و از وی [از خوزستان] پرده‌ها و سوزن‌کردها و شلواربند و ترنج شمامه خیزد. (حدود العالم). دیبای پردهٔ مکه به ایذه [در خوزستان] کنند. (حدود العالم). و پرده‌های نیکو که بهمهٔ جهان ببرند از شهر بَصِنّا [بخوزستان] خیزد. (حدود العالم).
— پرده برداشتن؛ به یک سو زدن پرده. به کنارکشیدن پرده برای عبور:
بفرمود تا پرده برداشتند
ز در سوی قیصرش بگذاشتند. فردوسی.
چو بر تخت شد نامور شهریار
بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند
سپه را بدرگاه بگذاشتند. فردوسی.
چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود ترسان ز بد. فردوسی.
نشگفت‌گر از بخشش او زائر او را
منسوج بود پرده و زرین در و دیوار. فرخی.
در پردهٔ هوائیم پوشیدهٔ برهنه
از خانهٔ نوائیم چون پرده مانده بر در.
سیف اسفرنگ.
— پرده گشادن. رجوع به ترکیب پرده برداشتن شود:
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه
گشادندو دادند زی شاه راه. فردوسی.
||گاه پرده مطلق بمعنی پردهٔ غیب و عالم غیب و امور پوشیده و نهانی آید: پیل براند [مسعود] و هر کس میگفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید. (تاریخ بیهقی). رفتم بسر تاریخ که بسیار عجائب در پرده است. (تاریخ بیهقی).
ما منتظران روزگاریم هنوز
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
عمادی شهریاری.
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت.
حافظ.
روزی به هزار غم بشب می‌آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
ابن یمین.
||مجازاً، حرَم. حرَم‌سرا. اندرون. خانهٔ اندرونی. و بدین معنی گاه پس پرده آورده‌اند:
زنی بود با او بپرده درون
پر از چاره و بند و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.
سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز
ببر درگرفتش زمانی دراز. فردوسی.
ز پرده برهنه بیامد [مادر نوشزاد] براه
بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.
کرا از پس پرده دختر بود
ا گرتاج دارد بداختر بود. فردوسی.
پس پردهٔ قیصر آن روزگار
سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی
به رای و به شرم و به شایستگی. فردوسی.
چو اندر پس پرده ماند جوان
بماند منش پست و تیره روان. فردوسی.
چنین داد پاسخ که دختر مباد
که‌از پرده عیب آورد بر نژاد. فردوسی.
تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید. فردوسی.
وز آن پس بفرمود شاه جهان
که‌آرند پوشیدگان [زنان افراسیاب] را نهان
همه دخت شاهان و پوشیده روی
کسی‌کو نیامد ز پرده بکوی. فردوسی.
بپرده درون روشنک را ببین
چو دیدی ز ما کن بر او آفرین. فردوسی.
ز پرده بتان را بر خویش خواند
همه راز دل پیش ایشان براند. فردوسی.
که‌در پردهٔ زال بد بنده‌ای
نوازندهٔ رود و گوینده‌ای. فردوسی.
بفرمودمش تا بود بنده‌وار
چو آید پس پردهٔ شهریار. فردوسی.
به هر کشوری کز مهان مهتری
به پرده درون داشتی دختری. فردوسی.
چو از پرده گفت و برادر شنید
برآشفت و از کین دلش بردمید. فردوسی.
پس پردهٔ نامور پهلوان
یکی خواهرش بود روشن‌روان
خردمند راگردیه نام بود
پریرخ دلارام بهرام بود.
فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۵ ص ۲۲۹۵).
به یزدان که هرگز تراکس ندید
نه نیز از پس پرده آوا شنید. فردوسی.
پس پردهٔ من ترا خواهر است
چو سودابه خود مهربان مادر است.
فردوسی.
مراگر بودی اندر پرده دختر
کنون‌کارم شدی روشن چو اختر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
عبدالجبار... فرستاد... تا ودیعت با کالنجار را از آن پرده به پردهٔ این پادشاه آرد. (تاریخ بیهقی). و آخر حدیث آن بود که این دختر به پردهٔ امیرمحمد رسید بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت ملک نشست و چهارده‌ساله گفتند که بود. (تاریخ بیهقی). حرهٔ کالجی را دختر امیر سبکتکین آنجای آوردند و در پردهٔ امیر ابوالعباس قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).
ا گرچه شاهد والا بپرده میدارند
ز مردمش نتوانند داشتن مستور.
نظام قاری (دیوان البسه).
||حجله. (دهار). ||سراپرده. پرده‌سرا. سرادِق. سراپردهٔ بزرگ که درونش خیمه‌ها می‌زده‌اند. چادر. خرگاه. خیمه:
ز دیبای چینی سراپرده بود
فراوان به پرده درون برده بود
به پرده درون خیمه‌های پلنگ
بر آئین سالار ترکان پشنگ. فردوسی.
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب
پیاده همی گام زد [بیژن] با شتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند
میانش بزرین کمر کرده بند. فردوسی.
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز پرده بیامد بر دژ دمان. فردوسی.
به هر جای [از لشکرگاه] خرّاد برزین بگشت
به هر پرده و خیمه‌ای برگذشت. فردوسی.
نشسته بدر برگران سایگان
بپرده درون جای پرمایگان. فردوسی.
سپردم ترا پرده و پیل و کوس
بمان تا بیاید سپهدار طوس. فردوسی.
بدوگفت از آنسو که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید. فردوسی.
طلایه ز هر سو برون تاختند
به هر پرده‌ای پاسبان ساختند. فردوسی.

۱ - نل: از پس پرده نهانی سوی چا کر نگرید.
۲ - نل: گوشهٔ ماه.

سیاوش به پرده درآمد بدرد
تنش لرزلرزان و رخساره زرد. فردوسی.
مرکب غزو وراکوه منی زیبد زین
پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد یون. مجلدی.
بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض کردمی و تا نماز پیشین در آن روزگار شد و از آن پرده منشوری بیرون آمد که همهٔ بزرگان و صدور اقرار کردند. (تاریخ بیهقی).
او علمدار رختها آمد
تتق و پرده است و حاجب بار.
نظام قاری (دیوان البسه).
||در اصطلاح موسیقی، دستان. دست. نوا. گاه. راه[1]. چنانکه در پردهٔ خراسان. پردهٔ بلبل. پردهٔ قمری. پردهٔ عراق. پردهٔ چغانه. پردهٔ دیرسال. پردهٔ زنبور. پردهٔ یاقوت. پردهٔ خُرّم. پردهٔ نوروز. پردهٔ عشاق. پردهٔ صفاهان. پردهٔ حجاز و نظایر آنها و به اصطلاح خاص، نام دوازده آهنگ است که هندوشاه نخجوانی نام آنها را در این ابیات آورده است:
نوا و راست حسینی و راهوی و عراق
حجاز و زنگله و بوسلیک با عشاق
دگر سپاهان باقی بزرگ و زیرافکند
اسامی همهٔ پرده‌هاست بر اطلاق.
گاه‌کوه بی‌ستون و گنج بادآور زنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ عشرا برند.
ضمیری (در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
تا مطربان زنند لبینا و هفت خوان
در پردهٔ عراق سر زیر و سلمکی. میزانی.
در پردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت
وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد. سوزنی.
یک بریشم کم کن از آهنگ جور
گرنه با ایّام در یک پرده‌ای. انوری.
در یک پرده دو نوا آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بزغاله در پردهٔ درد واقعه و سوز حادثه نالهٔ سینه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار بگوش شبان افتاد. (مرزبان‌نامه).
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد. سعدی.
||در اصطلاح موسیقی، نُت[2]. لحن [ج، الحان]. آهنگ. هوا. ||زه و بندهائی که بر دستهٔ چنگ و رباب و تار بندند و برآوردن اصوات گوناگون را انگشت بر آنها نهند. جلاذه. (السامی). آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دستهٔ طنبوره و سه‌تار و غیره بندند برای نگاه داشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی. (غیاث):
شد پرده میان تو و حکمت
آن پرده که بستند بر چغانه. ناصرخسرو.
الجلاذه؛ پرده‌های رودها. (السامی). ||موضع. جای. محل:
ازین پرده برتر سخنگاه نیست
بهستیش اندیشه را راه نیست. فردوسی.
||قصد؟ عزیمت؟:
دل من خواهی و اندوه دل من نخوری
اینت بی‌رحمی و بدمهری و بی‌دادگری
تو بر آنی که دل من ببری دل ندهی
من بدین پرده نیم گر تو بدین پرده دری.
فرخی.
||آن باشد که مشعبدان و لعبت‌بازان فروآویزند و از پس آن هرگونه لعب و شعبده و صورتهای عجیبه بمردم تماشائی نمایند:
با عوام این جمله پست و مرده‌ای
زین عجبتر من ندیدم پرده‌ای. مولوی.
||در تآتر، هر یک از قسمتهای بازی که در آن منظره بدل شود[3]: نمایش در پنج پرده. پردهٔ اول. پردهٔ دوم... و پرده بالا رفتن؛ کنایه از شروع بازی در صحنهٔ نمایش است.
||مرحله، مرحلهٔ طریقت:
هر چه در این پرده نشانت دهند
گر نستانی به از آنت دهند. نظامی.
||در اصطلاح نقاشی، یک لوحهٔ بزرگ نقاشی.
||حاجز نازک و شفافی که قوقوسیهای نار را از یکدیگر جدا کند:
قدی چو قامت... و سری چو گندهٔ گوز
لبی چو سفتهٔ[4] آلو رخی چو پردهٔ نار.
سوزنی.
||ورقهای سخت نازک که میان دو توی پیاز است. چیزی تنک که هر یک از توهای پیاز را از درون پوشیده است. ||ورقی سخت نازک و سفید که میان قشر آهکی خارجی تخم‌مرغ و سفیدهٔ آن است. ||قسمتی از اعضاء تن که سخت تُنک و نازک است و چون شیشه و آب حاجب ماوراء نیست و بعض قسمتهای عضلات و جز آن را پوشیده، چون پردهٔ صفاق، پردهٔ گوش، پردهٔ روی کلیه (گرده) و غیره. غشاء [ج، اغشیه] . حجاب [ج، حُجب] . پوشش[5] و پردهٔ گوش یعنی پردهٔ صماخ[6] و پردهٔ دل یعنی پوشش دل. شغاف. خِلب. حجاب قلب[7]:
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون. عطار.
و پردهٔ فانی رحم، یعنی غشاء فانی رحم[8] و پردهٔ زلالی یعنی غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی[9] و پردهٔ مائی یعنی غشاء مائی[10] و پردهٔ مخاطی بینی یعنی غشاء مخاطی بینی[11] و پردهٔ مخی عظام، یعنی غشاء مخی عظام[12].
— پردهٔ غیب؛ عالم غیب. نهانیهای قضا و قدر: امیرمحمود... در آن روزگار اختیار چنان میکرد که جانبها (؟) بهر چیزی محمد را استوار کند و چه دانست که در پردهٔ غیب چیست. (تاریخ بیهقی).
چون ردّ و قبول همه در پردهٔ غیب است
زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است.
غزالی مشهدی.
— پردهٔ ایزد؛ عالم غیب:
ازین دانش ار یادگیرد بد است
که‌این راز در پردهٔ ایزد است. فردوسی.
— ||بکارت:
وین پردهٔ ایزد بشما بر که دریده‌ست.
منوچهری.
— پردهٔ چشم؛ ثیر. و آن پرده‌های کرهٔ چشم[13] است‌که کاسر اشعهٔ نورند و این پرده‌ها و اجزاء وسطیهٔ آنها عبارتند از صلبیه. قرنیّه. مشیمیّه با زواید هدبیه و عنبیّه و شبکیه و اجزاء وسطیهٔ آن رطوبت بیضی و غشاء آن و جلیدیّه با محفظه‌اش و رطوبت زجاجیه با غشاء آن که شرح آنها در نه عنوان ذیل بیابد:
۱ - پردهٔ صلبیه[14] - طبقه‌ای است که قسمت غیرشفاف (قرنیهٔ غیرشفاف) جزو قشری چشم را مشکّل میکند از خلف برای عبور عصب بصری سوراخ شده و از قدام دارای ثقبه‌ای به شکل قطع بیضی ناقصی که قرنیهٔ شفاف در آن قرار گرفته‌است. رنگ آن در بعض مردم سفید کدر و در کودکان کبود است و ضخامت آن در خلف یک هزار گز و در وسط فقط چهار تا پنج عشر یک هزار گز است (ساپی) مجاورات سطح خارج آن همان مجاورات مقله است. این سطح املس و محل اتصال چهار عضلهٔ مستقیم و دو عضلهٔ مورّبست و در خلف که موضع اتصال عضلات مستقیمه است جزئی انخفاضی دارد. سطح باطن آن مجاور مشیمیه و بواسطهٔ صباغ مشیمی (صفیحهٔ سوداء) اسمراللون شده در میان آن و طبقهٔ مشیمیه اعصاب و عروق هدبی منشعب میشوند. التصاق آن با مشیمیه مخصوصاً در قدام و خلف بسیار

---

1 - Ton.
2 - Note de musique.
3 - Scène. Acte.
۴ - کشته (؟)
5 - Membrane.
6 - Membrane du tympane.
7 - Membrane du Coeur.
8 - Membrane Caduque.
9 - Membrane Synoviale.
10 - Membrane Séreuse.
11 - Membrane Pituitaire.
12 - Membrane Medullaire.
13 - Globe de l'oeil.
14 - Sclérotique.

محکم است.این پرده غشاء لیفی قابل انبساطی است که در خلف ضخیم‌تر از قدام است و آن را مانند استطالهٔ از امّ‌الغلیظ دانسته‌اند از آن جهت که غلاف عصب بصری به روی آن کشیده میشود و جدا کردنش ممکن نیست و این وضع مخصوصاً در جنین آشکارتر است مابین الیاف آن فاصله‌هائی است که احداث ثقبه‌ها نموده معبر شرائین و اورده‌اند و این ثقب در اطراف عصب بصری و قرنیه بسیار متعدد و زیاده بهم نزدیکند و در دور قرنیه یکنوع دایره احداث نموده‌اند. طبقهٔ صلبیه از الیاف صفحوی و الاستیک که از همه جهت با هم تقاطع نموده‌اند حاصل و عروق آن کم است. شرائین آن از هدبیهای قدامی آمده مسیر اوردهٔ آن به مثل شرائین است. اوردهٔ خلفیهٔ آن به عروق معوجهٔ مشیمیه میروند.

۲ - قرنیه[1] - غشاء شفافی است به شکل قطع بیضی ناقص در جزو قدامی کرهٔ چشم واقع. قطر عرضی آن دوازده هزاریک گز و تقریباً بقدر یک هزارویک گز از قطر عمودی طویلتر است. سطح قدامی آن محدّب و بیضی قطر اطول آن عرضی است این سطح در قدام چشم برآمده و از ملتحمه که فقط بشرهٔ مخاطی آن باقی است مفروش و زیاد به آن ملاصق است. سطح خلفی آن مقعر و دائروی و از غشاء رطوبت بیضی که آنرا غشاء دِمور یا غشاء دِسمه نامند مفروش شده، جدار قدامی خانهٔ قدامی چشم را مشکل میکند. محیط آن از خارج به داخل به شکل قلم مقطوع و از داخل به خارج نیز مقطوع شده به صلبیه فرو رفته است و این دو غشاء بطوری به یکدیگر ملاصقند که تا مدتی آنها را یک طبقه می‌پنداشتند و هنوز هم ژیرالده بر این اعتقاد است و میگوید فقط اختلاف تکاثف و شفافت اسباب امتیاز آنهاست. اماباید دانست که‌بنا و انتساج آنها هم به یک قسم نیست.

بناء: قرنیه را میتوان به صفحات متعدده منقسم نمود ولی این تقسیم فقط صناعی است و بنای نسج مخصوص آن لیفی است و از سه طبقه که یکی سطحی به ملتحمه متصل، دیگری متوسط به صلبیه مختلط و سیمی خلفی یا غشاء دسمه است حاصل شده.

اول طبقهٔ متوسط - از نسج مخصوصی که آنرا نسج قرنی نامند بوجود آمده آنرا کلیکر مانند نسج لیفی دانسته اینکه بسهولت منقسم به صفحات و صفیحه‌ها میشود و نسبت آنرا به مادهٔ متجانسی که سلولها در آن متولد شده آنرا منشق میکنند داده‌اند. به اعتقاد مسیو هیس این سلولها قبل از مادهٔ متجانسه موجود بوده‌اند هرگاه این ماده متکاثف گردد سبب میشود که وقتی قرنیه را قطع نمایند منظر آن مطبق است. عناصر عمدهٔ نسج قرنی همان عناصر نسج حجروی است یعنی از الیاف صفحوی و سلولهای لیفی مشکل و تخمهای رشیمی مشکله و مادهٔ متجانس بدون شکلی حاصل شدهٔ مادهٔ اخیر است که موجب کمال شفافت قرنیه و امتیاز آن از صلبیه شده‌است و نیز در قرنیه ارکان تکوینیه و اعصاب بسیاری مذکور نموده‌اند که به نقطه‌ای یا به انتفاخی منتهی میشوند. ایسن عناصر عصبانیه مخصوصاً در ثلث قدامی طبقهٔ متوسطهٔ قرنیه متمکن و این طبقه دارای عروق نیست از بابت عروق لنفیه که بعضی قبول و بعضی رد کرده‌اند بسیار مشکل است گفتگو نمود ولی این معنی محقق شده که همیشه در قرنیه جهاز جوفیئی است که بعقیدهٔ بعضی کاملاً مسدود و بعقیدهٔ دیگران مربوط به عروق لنفیهٔ ملتحمه است.

دویم طبقهٔ سطحیه یا ملتحمی - از ورقهٔ نازک بی شکلی که دارای دانه‌دانه‌های خرد و شفاف است حاصل شده و به طبقهٔ بی‌شکل ملتحمه می‌پیوندد و این غشاء الاستیک یا غشاء اول بومن است که طبقه‌ای از سلولهای بشرهٔ مطبق آنرا مستور نموده‌است. در این طبقهٔ سطحیه و محیط آن عروه‌های عرقیه‌ای است که طول آنها یک یا دوهزاریک گز و این عروه‌ها اثر عروق متکثرهٔ جنین‌اند. بالجمله درین تازگیها هویروکهنهم در این طبقه شبکه‌های عصبانی و نهایات محورالعصب که به میان صفیحه‌های بشره آمده در دموع غوطه‌ورند مذکور نموده‌اند.

سیم طبقهٔ غائر که غشاء دمور یا دسمه را مشکل نموده - از غشاء عدیم‌النسج شفاف و طبقه‌ای از بشرهٔ بسیط و رصفی حاصل شده به اعتقاد شارل رُبن طبقهٔ اخیر در محیط قرنیه متوقف میشود و حال آنکه طبقهٔ شفاف (صفحهٔ الاستیک خلفی بومن) از آن تجاوز نموده ضخیم شده (حلقهٔ وتری دلنژو) منقسم بدو صفیحه میشود که یکی به روی سطح قدامی عنبیه آمده رباط مشطی یا رباط هیک را ساخته دیگری در همان معبر اولی اصلی ممتد شده بزودی دو طبقهٔ آن از هم باز شده به مجرای سکلم احاطه میکند.

طرز نمو: گویا قرنیه نیز در همان جرثومهٔ صلبیه نمو میکند. ابتدا کدر و در حدود هفتهٔ دهم شفاف میگردد و در ماه سیم بکلی مشخص و ممتاز است و تا انتهای حیوة جنینی در طبقهٔ ظاهری آن شبکهٔ وعائی بسیار آشکاری مرئی میشود که در ماه پنجم حمل ظاهر میشود.

۳ - مشیمیه[2] **- عضلهٔ هدبیه**[3] **- زواید هدبیه**[4] - مشیمیه بر حسب وقوع طبقات به روی یکدیگر پردهٔ دویم چشم است. غشاء حجروی عروقیئی است که ضخامت آن پنج تا هفت عشر هزاریک گز است ملاصق با صلبیه جزو متوسط آن قلیل‌الالتصاق ولی در جزو قدامی مستحکماً به صلبیه ملتصق است. سطح داخلی آن بدون اینکه ملاصق باشد مجاور شبکیه است. دو سطح مشیمیه از مادهٔ ملون سیاهی که در سطح داخلی بیش از سطح خارجی و در قدام بیش از خلف است پوشیده شده است مشیمیه از خلف برای عبور عصب بصری مثقوب و به عقیدهٔ ژیرالده در قدام منعطف شده حجاب مثقوب‌المرکزی میسازد که‌عبارتست از عنبیه. اغلب مشرّحین برآنند که‌انتهای قدامی مشیمیه منطقهٔ ضخیمی (منطقهٔ مشیمیهٔ ساپی) که به دو جزء یا ورقه منقسم شده مشکل میکند که یکی از آنها عضلهٔ هدبی (رباط هدبی ساپی) و دیگری جسم هدبی است که در حول جلیدیّه شکنجها احداث مینماید که زوائد هدبیه‌اند.

۱ - عضلهٔ هدبی یا ممدّد مشیمیه - از الیاف قدامی خلفی (بروک) و الیاف حلقوی (مولر) حاصل شده. دسته‌های عضلهٔ بروک در قدام به جدار خلفی مجرای سکلم و از خلف به مشیمیه متصل میشوند. عضلهٔ مولر در جزو قدامی و سطح انسی الیاف قدامی خلفی بروک واقع است. سطح داخلی عضلهٔ هدبی با زواید هدبیه و سطح خارجی آن با صلبیه و از قدام با محیط دایره‌ای عنبیه و از خلف با مشیمیه که بدان متصل است مجاور است. ساپی آنرا از قبیل رباط حجروی میداند چون اعصاب زیادی داخل آن میشوند کِرُز و آرنلد آنرا عُقدهٔ عصبانی پنداشته‌اند. این عضله که ممدّد مشیمیه است مستقیماً یا به واسطهٔ اینکه در دوران خون زوائد هدبیه عمل میکند (روژه) و بخصوص بتوسط الیاف مستدیرهٔ خود که محیط دائرهٔ جلیدیه را میفشارند در تعدیل بینائی (آ کُمُداسیون) فعل مهمی دارد. عضلات مذکوره از الیاف املس غیرارادیه حاصل شده‌اند.

۲ - جسم هدبی - در جزو قدامی مشیمیه در دور جلیدیه دایرهٔ مثقوب‌المرکزی دیده میشود که شعاعهای آن در مرکز متقارب و در محیط متباعد و موسوم به جسم هدبی است و هر یک از این شعاعها را زائدهٔ هدبی نامند و به اعتقاد ریب اگرمشیمیه را از رطوبات چشم جدا کنند پس از آن دو دایرهٔ متمایز دیده میشود که یکی به مشیمیه مربوط و جسم هدبی مشیمیه است دیگری بجزو قدامی جسم زجاجی و به جلیدیه چسبیده است و

---

1 - Cornée. 2 - Choroïde.
3 - Muscle Ciliaire.
4 - Procès Ciliaire.

آن منطقهٔ هدبی زین است که زواید هدبیه جسم زجاجی نیز خوانده میشود. زوائد هدبیهٔ مشیمیه هفتاد الی هشتادند که به آن ملاصق و هر قدر به محیط کبیر عنبیه که در خلف آن ممتد شده و به عقیدهٔ ساپی غیرملاصق و به رأی روژه ملاصق بدانند نزدیکتر شده بزرگتر میشوند و به شکل مخروطی مثلثی‌اند که قاعدهٔ آن محاذی عنبیه و رأسش در خلف در روی مشیمیه ناپیدا میشود سطح ملصق وحشی آنها با عضلهٔ هدبی بنابر این با صلبیه مجاور است سطوح آنها که بطرف مرکز چشم برگشته مواجه زوائد هدبی منطقهٔ زین است در مبدأ غشائی ولی بعد زغابی و بسیار کثیرالعروق میشوند کنار داخلی آزادشان مجاور قسمت قدامی جسم زجاجی و محیط دائرهٔ جلیدیه است و قسمتی از زوائد هدبیه که از خلف عنبیه عبور میکند در موضعی که آنرا اطاق خلفی می‌پنداشتند متموج [1] است پس زوائد هدبیه به واسطهٔ مسافت مثلثی که پر است از زوائد هدبیه جسم زجاجی از یکدیگر منفصل میشوند. اگر زوائد هدبیهٔ منفرده را که از یکدیگر منفصل‌اند ملاحظه کنند معلوم میشود که قطعات غشاء زجاجی در زوائد هدبیهٔ جسم زجاجی و در کناره‌های زوائد هدبیهٔ مشیمیئی بواسطهٔ کشیدگیهائی که عارض زوائد هدبیه میشود از هم منفصل گشته‌اندو در زوائد هدبی جسم زجاجی بالعکس قطعاتی از مادهٔ سیاه دیده میشود که از شست و شو زایل نشده مخصوص به سطح داخلی زوائد هدبیهٔ مشیمیه‌اند و از این وضع معلوم میشود که شبکیه به محیط دائرهٔ جلیدیه نمیرسد بلکه بجزو خلفی زوائد و عضلهٔ هدبیه منتهی شده کنار پره‌دار مضرسی موسوم به فتحهٔ مضرس (اُراسراتا) احداث مینماید.

بنا: مشیمیه ذاتاً عروقی است بجهت اینکه ریب، بشرائین و اوردهٔ آن تزریق نموده زوائد هدبیه ممتلی شده بودند. ریش، مشیمیه را به دو طبقه منقسم کرده‌است خارجی و داخلی که بشدت کثیرالعروق و همین طبقه داخلی است که آنرا غشاء ریشی نامیده‌اند. ساپی، سه طبقه برای آن قائل شده‌است. اول طبقهٔ خارجی که حجروی است (غشاء آرنُلد) که در میان الیاف آن بعض سلولهای ملونهٔ غیرمنتظمه است. دویم طبقهٔ متوسط یا عروقی که به اعتقاد بعض محققین یکنوع جهاز نعوظی از آن حاصل شده چه انساجی که حامل عروقند دارای الیاف عضلانی ملسا و الیاف الاستیکند. طبقهٔ متوسط حاوی شرائین و اورده و عروق شعریه است شرائین از هدبیه‌های قصیرهٔ خلفیه آمده به دور عصب بصری در نقطه‌ای که وارد چشم میشود رفته به صلبیه نفوذ کرده و در آن منشعب شده در حین خروج از آن بیست تا بیست و پنج ساقه میسازند که به قدّام ممتد شده تا به حوالی دایرهٔ هدبی رفته با هدبیه‌های قدامیه و هدبیه‌های طوال خلفیه متفمم میگردند. به عقیدهٔ ساپی شعب کبار و صغاری که از شرائین آمده و شعب صغاری که مبدأ شعریه میشوند در میان غائرترین سطح شریانی و سطحی‌ترین سطح وریدی واقع‌اند ولی بسیاری از محققین دیگر (روژه و فُر و غیرهما) محل این صفحهٔ شعریه را بلافاصله در فوق طبقهٔ ملون که در آنجا غشاء مشیمی شعری (غشاء ریشی) را میسازند دانسته‌اند (وازاورتیکزا) اوردهٔ مشیمیه که آنها را عروق معوجه نامند (اسطنزاده) از شعریه بوجود آمده دسته‌های صغار نجمیه میسازند که ساقهای آنها بوضع معوجی مرتب شده به یک ورید منصب میشوند. از اورده چهار دسته حاصل میشود: دو فوقانی انسی و وحشی و دو تحتانی که یکی در داخل و دیگری در خارج است و هر یک ازین دسته‌ها به شکل ستاره‌ای است که اشعهٔ آن منحنی‌اند (ساپی) و در قدام اوردهٔ مشیمیه در محاذات هر زائدهٔ هدبی قوسها احداث مینمایند که با قوسهای عنبیه متقمم نمیشوند (ساپی) و این بکلی مخالف عقیدهٔ روژه است که مدعی شده‌است که تمام اورده عنبیه به اوردهٔ مشیمیه منصب میشوند. سیم طبقهٔ داخلی یا ملون از طبقه‌ای از سلولهای منتظمهٔ مسدّسه که دارای یک هسته و دانهای ملونهٔ عدیده‌اند که در سفیدپوستها موجود نیستند حاصل شده‌است. توماس وارطن ژُن مدعی شده‌است که مادهٔ ملونه از غشاء مخصوصی مترشح میشود ولی این رای را نمیتوان قبول کرد و اگر در چنین بتوانند مادهٔ ملونه را صفحه‌صفحه کنند همینقدر ثابت میشود که سلولهائی که مادهٔ ملونه در میان آنهاست صفحهٔ حجروی بسیار نازکی میسازند. چنانکه ذکر شد مادهٔ ملونه تمام سطح باطن مشیمیه را پوشانیده در حیوانات پستاندار این سطح در انسی عصب بصری منظر املس درخشانی که ملون به الوان مختلفه است (غشاء درخشان طبقهٔ مشیمیه) پیدا میکند و این جزو از مادهٔ ملونه مستور نیست.

۴ - عنبیه[2] (قزحیه)[3] - حجاب عضلی عروقیئی است که بطور عمودی واقع و اندکی در طرف انسی مرکز آن سوراخی است موسوم به حدقه که در انسان مدور است. به قول مشرحین قدیم قسمتی از چشم را که محدود مابین قرنیه و جلیدیه است بدو قسمت منقسم نموده یکی موسوم به خانهٔ قدامی و دیگری بخانهٔ خلفی است (مذکور خواهد شد که قسمت دویمی موجود نیست) در عنبیه دیده میشود.اولاً محیط کبیر که بعضلهٔ هدبی که‌در قدام است و به جسم هدبی که در خلف است متصل است و این محیط کمی در خلف قرنیه واقع و معالفصل بوساطت رباط مشطی که تا جزو قدامی محیط عنبیه ممتد است به صلبیه و به قرنیه متصل میشود.ثانیاً محیط صغیر که ثقبهٔ حدقه را محدود نموده و این دایرهٔ صغیر عنبیه است. در دور ثقبهٔ مسطوره دائرهٔ کوچکی است که رنگ آن با رنگ مابقی عنبیه جزئی تفاوتی دارد. ثالثاً سطح قدامی که در قدام مسطح یا کمی محدب و ملوّن به الوان مختلفه است و جدار خلفی خانهٔ قدامی از آن حاصل شده‌است و در انسان دارای خطوط متوازیه است که از محیط کبیر به محیط صغیر ممتد شده‌اند و از بعض سلولهای بشره که از غشاء رطوبت بیضی می‌آیند مفروش است و هم در این سطح دو حلقه است یکی در دور حدقه و دیگری اندکی در وحشی حلقهٔ اولی واقع است و آنها حلقه‌های رنگین انسی و وحشی‌اند (ساپی) بالجمله در این سطح قدامی بعض لکه‌های سیاه کوچک است که از مادهٔ ملونه حاصل و موجب برجستگی (جالحهٔ هالر) شده‌اند. رابعاً سطح خلفی که مقعر و بلافاصله مجاور جلیدیه و قاعدهٔ زوائد هدبیه و عضلهٔ هدبی است. دو تای اخیر بعقیدهٔ بعضی از مشرحین از عنبیه جدا و برای بعضی دیگر مستحکماً متصل بدانند (روژه و ژیرالده) سطح خلفی از طبقهٔ ملونی که موسوم به غشاء عنبی است مفروش است و اگر این غشا را بردارند دیده شود که سطح خلفی عنبیه مانند سطح قدامی آن دارای خطوط متقاربه‌ای به جانب حدقه است اما به رنگ سطح قدامی نیست بلکه مثل سطح غایر مشیمیه سفید و املس و بدون رنگ است.

بنای عنبیه: بواسطهٔ توالی انقباض و ارتخاء این غشاء معتقد شده‌اند که مرکب از الیاف عضلانیه‌ای است که بعضی مشعشع و برخی مستدیرند. ژیرالده معلوم کرده‌است که عنبیه را الیاف عضلانیه‌ای است که با شعاعهای دائره‌ای عنبیه متوازی و عمل آنها متسع نمودن حدقه است اما اینکه الیاف دائروی موجود باشند تصریح نکرده همینقدر آنها را از بابت متابعت با قوم قبول میکند ولی گیلهمن معلوم نموده که الیاف مستدیری دارد که عمل آنها مانند الیاف عضلانیه غیرارادیه است و هم از تجارب نیستن و لُنژه محقق شده‌است که عنبیه از اثر الکتریسیته منقبض

۱ - ن‌ل: متموج

۲ - جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست. حافظ.

3 - Iris.

میگردد پس از اعمال این عضو معلوم شد که عضلانی است از سه طبقه مرکب شده (ساپی) اول طبقهٔ قدامی از غشاء مصلیئی که برطوبت بیضی احاطه نموده حاصل و دارای ورقهٔ بشرهٔ نازک ناقصی است که در تحت آن سلولهای ملونهٔ بسیار غیرمنتظمی که به شکل نقاط مجتمع شده موجودند دویم طبقهٔ خلفی یا عنبی به زوائد هدبیه‌ای متصل و از صفحهٔ نازکی که به طبقهٔ متوسط ملتصق و از سلولهای منتظمهٔ ملونه که مانند سلولهای مشیمیه‌اند حاصل شده‌است. غشاء وعائی که هوشک میگوید تابع شبکیه و ساتر عنبیه است وجود ندارد (ساپی). سیم طبقهٔ متوسطه که مخصوصاً از الیاف عضلانیه و عروق حاصل شده اعصاب نیز در آن یافت میشوند. الیاف عضلانیه مشعشع و دائرویند از اولیها موسعهٔ حدقه که به دایرهٔ کبرای حدقه پیوسته مشکل گشته در محاذات حدقه احداث عروه‌ها میکنند (ساپی). بعض از آنها با الیاف عضلهٔ هدبی مختلط شده بعقیدهٔ بعضی از محققین به حلقهٔ دولنرژ می‌پیوندند از الیاف دائروی عضلهٔ مضیقهٔ حدقه‌ای حاصل میشود که عبارتست از حلقهٔ عضلانی صغیری که عرض آن تقریباً پنج عشر هزاریک گز و محیط بر حدقه است. الیاف عضلانیه راکه ساپی جنس بسیار مخصوصی پنداشته بجز الیاف ملسای غیرارادیه که مشابه تارهای مشیمیه‌اند چیز دیگر نیستند (روژه).

شرائین: شرائین زیادی از هدبیهای خلفی طوال و هدبیهای قدامی رسته وارد عنبیه شد متقمم گشته دائرهٔ وعائی (دائرهٔ شریانی کبیر) احداث مینمایند که شعب خارجه‌ای از آن از محیط کبیر عنبیه به جانب حدقه رفته و در آنجا مجدداً متقمم شده دائرهٔ دویمی (دایرهٔ شریانی صغیر) مشکل می‌کنند (زین) این دائرهٔ صغیر غیرتام و وجود آن مشکوک فیه است.

اورده: به اعتقاد روژه بسیار متعدد و سهل‌الاحتقانند به مجرای موسوم به مجرای وریدی که از اتصال صلبیه به قرنیه حاصل و محیط بر عنبیه است وارد شده ساپی از آنجا به اوردهٔ هدبی قدامی منصب میشوند و بعقیدهٔ روژه تمام این اورده به اوردهٔ مشیمیه میروند. ساپی میگوید این مجرای وریدی همان مجرائی است که آن را به اسم سکلم هوویوسُ فنطانا ذکر نموده‌اند.

اعصاب: بسیار بزرگ و از عقدهٔ عینی و تار انفی زوج پنجم آمده به اسم اعصاب هدبی به عضلهٔ هدبی رفته متقمم شده به ثخن عنبیه رفته تا محیط صغیر ممتد میشوند. در جنین ثقبهٔ حدقه بواسطهٔ غشائی موسوم به غشاء حدقه یا غشاء واشندرف مسدود است. این غشاء در ماه سیم حیوة جنینی ظاهر و در ماه هفتم مفقود میشود. کلوکه، معین کرده‌است که این غشاء مرکب از دو ورقه است که مابین آنها عروقی مرئی میشوند که همان دنبالهٔ عروق عنبیه‌اند و نیز معلوم کرده که در وسط آن نقطه‌ای است بدون عرق و غشاء حدقه‌ای ازین نقطه شروع به پاره شدن می‌کند. بعقیدهٔ ریشه، این غشاء در قدام عنبیه واقع و باید آنرا غشاء قرب حدقه نامید.

۵ - شبکیه[1] - پردهٔ سیم چشم است که تأثیرات ضیائیه را اخذ کرده آنها را به عصب بصری منتقل نموده و به دماغ میرساند. سطح خارجی آن مجاور باطن مشیمیه و بعقیدهٔ یعقوب، غشائی که متمم شبکیه و از جنس مخصوص و مسمی به غشاء یعقوبست مابین آنها فاصله میشود سطح باطن آن مجاور جسم زجاجی است. مشرحین در منتهی‌الیه قدامی شبکیه متفق نیستند. کرویر، بر آن است که شبکیه بطور وضوح به محیط زوائد هدبی جسم زجاجی منتهی و بدان مواضع مستحکماً متصل میگردد. ژیرالده میگوید شبکیه پس از آنکه بجزء خلفی زوائد هدبی رسید جوهر عصبانی آن تمام شده رقیق گشته هر زائدهٔ هدبی را تا جزء قدامی آن پوشانیده در آنجا التصاق آن بیشتر شده بروی سطح خلفی عنبیه تا ثقبهٔ حدقه منعطف میگردد به قسمی که هر زائدهٔ هدبی از یک استطالهٔ شبکیه پوشیده شده. امروز برآنند که شبکیه در محاذات کنار خلفی عضلهٔ هدبی و منطقهٔ زین به فتحهٔ مضرّس (اُراسراتا) منتهی میشود شبکیه منتهی‌الیه عصب بصری است در نقطه‌ای که عصب بصری برای تشکیل آن گسترده میشود لکهٔ سفیدی که بعقیدهٔ بعضی (ساپی) فی‌الجمله مقعر و بعقیدهٔ بعضی دیگر (کلیکر) محدبست دیده میشود که آنرا حلیمهٔ (پاپیل) عصب بصری نامند و در طرف وحشی عصب چین عرضیئی است که آنرا مانند اثر چینی که در شبکیه طیور است دانسته‌اند. طول این چین چهار تا شش و ارتفاع آن یک هزاریک گز و محاذی ثقبهٔ مرکزی شبکیه است و بر ثقبهٔ مذکوره منطقهٔ زردی که موسوم به لکهٔ زرد سِمرنک (ما کولا) است احاطه دارد و این ثقبه و منطقه در روی محور قدامی خلفی کرهٔ چشم واقعند.

بنای شبکیه: از هشت طبقهٔ ممتاز حاصل شده از خارج به داخل که بشماریم: ۱ - طبقهٔ عصیات یا غشاء یعقوب. ۲ - طبقه دانه‌دانهٔ خارجی (حجرات نخاعیه). ۳ - طبقهٔ متوسطه (مادهٔ بی‌شکل). ۴ - طبقهٔ دانه‌دانهٔ داخلی. ۵ - طبقهٔ دانه‌دانهٔ سنجابی که مشابه مادهٔ سنجابی بی‌شکل مغز است. ۶ - طبقهٔ سلولهای عصبانیه. ۷ - طبقهٔ لوله‌های عصبانی که از گستردگی عصب بصری حاصل شده‌اند (شارل رُبن). ۸ - غشاء محدود نماینده پاسینی است که آنرا ساپی طبقهٔ حجروی وعائی نامیده و دارای عروق است. عروق شبکیه عبارتند از ورید و شریان مرکزی که شعبه‌ای از شریان عینی است که از میان عصب بصری عبور نموده اغلب سه شعبه میشود در جنین شریان زجاجی از قدام به خلف از جسم زجاجی عبور مینماید. اورده در امتداد شرائین واقع از آنها متعددتر و قلیل‌التعاریج‌ترند.

٦ - بیضیه یا رطوبت مائی[2] - مایع شفاف براقی است که در خانهٔ قدامی چشم یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه است واقع است. سابقاً قسمتی مابین سطح خلفی عنبیه و ورقهٔ قدامی محفظهٔ جلیدیه خیال کرده و اطاق خلفی نامیده بودند ولی معلوم شده‌است که این جزو به هیچ وجه و یا اقلاً در حال حیوة وجود ندارد. خانهٔ قدامی از غشاء مخصوص موسوم به غشاء دِمور یا غشاء دِسِمه که گویا رطوبت بیضی از آن ترشح میکند مفروش شده تمام سطح خلفی قرنیه را پوشانیده بعقیدهٔ بعضی در همانجا محدود و برای برخی بروی سطح قدامی عنبیه منعطف شده رباط مشطی هیک را میسازد در منشأ رطوبت بیضیه عقاید بسیاری است که ذکر آنها موجب اطنابست بهتر این است قبول کنیم که این رطوبت از غشاء دِسِمه ترشح میکند. قطر قدامی خلفی اطاق قدامی تقریباً دوهزاریک گز و نیم است.

۷ - جسم زجاجی[3] - مادهٔ سریشمی بسیار شفافی است که در جزو خلفی کرهٔ چشم در خلف جلیدیه واقع و از رطوبتی موسوم به رطوبت زجاجی که محتوی در غشائی موسوم به غشاء زجاجی است حاصل شده مابین جلیدیه و شبکیه واقع حجم آن تقریباً چهار خمس حجم چشم و شکل آن کروی از قدام انخفاضی دارد که مهندم بر سطح خلفی جلیدیه است. در جنین شریان محفظه‌ای که از شریان مرکزی شبکیه رسته و به قدام به طرف سطح خلفی جلیدیه ممتد میشود از آن عبور میکند و بعقیدهٔ بعضی از محققین (کلوکه) این شریان در مجرای مخصوص موسوم به مجرای زجاجی که اغلب مشرحین در وجود آن شک کرده‌اند (ساپی) واقع است غشاء زجاجی - فالِپ آنرا منکشف کرده‌است ورقهٔ داخلی شبکیه را مفروش نموده مهندم بر رطوبت زجاجی است و چون با کلیل هدبی

1 - Rétine.

2 - Humeur Aqueuse.

3 - Corps Vitré.

رسید بروی محفظه برمیگردد بعضی گمان کرده‌اندکه غشاء زجاجی دو ورقه شده یک ورقهٔ آن به قدام و دیگری به خلف جلیدیه میرود و این رأی در این ایام بکلی مردود شده و در شرح منطقهٔ زین مذکور خواهیم داشت که‌این غشاء الاستیک از جدا شدن دو ورقهٔ غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه منفرداً جهت استقرار و ثبات جلیدیه به غشاء زجاجی منضم می‌شود سطح خارج غشاء زجاجی املس متمدد و از خلف به قدام مجاور شبکیه و منطقهٔ زین و جلیدیه است. از سطح داخل آن استطاله‌های عدیده بدرون رطوبت زجاجیه رفته خانه خانه‌هائی را که کم یا زیاد منتظمند محدود میکند (دِمور، پتی، زین، ساپی، بریک، هانُور) ولی بُومن و کُلیکر و شارل رُبن این حجابها را منکر شده‌اند. تحقیق نمودن در بنای غشاء زجاجی که وجود آن هم مشکوک و متنازع‌فیه است بسیار مشکل است. ساپی و کلیکر و شارل رُبن آنرا غشاء عاری‌البنا میدانند و بعضی دیگر عناصر بشرهٔ مخاطی در آن قائل شده‌اند (بریک و الانطن و غیرهما). رطوبت زجاجی[1] که آن را زجاجة‌العین نیز نامند (بِلَن ویل) از جنس نسوج نیست بلکه رطوبت صرف است. در جوانی غلیظ‌تر از پیری است زیاد شفاف و اندکی مایل به کبودی (پُلائِن) بعقیدهٔ ویرشو و کلیکر در آن عناصر نسج منضم که محتمل است از بقایای شریان زجاجی باشند موجود است و در این رطوبت گلبول سفید و بندرت کُلسترین یافت شده‌است (شارل رُبن) در باب حاجزهای غشائیه که از بشرهٔ مخاطی مفروش شده‌اند (کوکیوس) و حجرات مخصوصهٔ متقممهٔ (وِبر) یا آنهائی که دارای نقطه‌هائیند (دُوکان ایوانف) که در رطوبت زجاجیه بیان شده محتملست که از تغییر شکل گلبولهای سفیدی که در حالت طبیعی در این رطوبت است بوجود آمده‌باشند.

۸ - منطقهٔ زین[2] - این غشاء لیفی را (اکلیل منطقهٔ هدبی) «زین» کشف نموده مقاوم و دارای منظر مخطط بسیار مخصوصی از قدام به جلیدیه احاطه نموده و آنرا باید مانند نقطهٔ ارتباط شبکیه و رباط معلق جلیدیه (رتزیوس) دانست دارای سطح خارجی و سطح داخلی و کنار یا محیط قدّامی و محیط خلفی است سطح خارجی آن از خلف به قدام با قسمت هدبی شبکیه و با زوائد هدبی مشیمیه و رطوبت بیضیه مجاور و درین موضع به سطح خلفی عنبیه متصل میگردد. برای سهولت بیان، ساپی آنرا به سه جزو منقسم نموده‌است: قدامی و متوسط و خلفی و مخصوصاً در قسمت متوسط است که منطقهٔ زین با زوائد هدبی مشیمیه مجاور و احداث چینهائی نموده‌است (زوائد هدبی جسم زجاجی یا زوائد هدبی منطقهٔ زین) که یک قسم با زوائد هدبی مشیمیه متداخل شده مثلثهای منحنی‌الخطوط طوالی ساخته که کنار محدب آنها با خلل زوایا هدبیهٔ مشیمیه موافق و کنار مقعرشان در مجرای پتی برآمدگیئی احداث مینماید و مانند زوائد هدبی مشیمیهٔ زوائد هدبی منطقهٔ زین نیز دارای چینهای بزرگ و کوچکند که شصت تا هفتادند. قاعدهٔ این چینها محاذی سطح قدامی جلیدیه و رأس آنها تا محاذات فتحهٔ مضرس ممتد شده‌است. سطح داخلی مجاور غشاء زجاجی و محیط جلیدیه است کنار قدامی این منطقه تا سطح قدامی جلیدیه آمده و قدری از محیط دایرهٔ آنرا میپوشاند و این کنار بروی محفظهٔ جلیدیهٔ قدامی ملتصق و کنار خلفی در محاذات فتحهٔ مضرس به شبکیه متصل میگردد. چنانکه ذکر شد منطقهٔ زین از جدا شدن دو طبقهٔ غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه رباط مخصوصی است که جهت استحکام و استقرار جلیدیه وضع شده از این است که آنرا رباط معلق جلیدیه نامیده‌اند (رتزیوُس) بومن، در آن دو طبقه و هانور، برای آن سه ورقه قائل شده‌است و چنانکه مذکور شد این رباط از قدام سطح قدامی جلیدیه متصل و درین نقطه موجب استحکام محفظهٔ جلیدیهٔ قدامی میشود از خلف مجاور فتحهٔ مضرسه و ملتصق به شبکیه و غشاء زجاجی است. غشاء زجاجی به سطح خلفی جلیدیه رفته اندکی در انسی محیط جلیدیه با این سطح مماس میشود و از این وضع چنین نتیجه میشود که مابین منطقهٔ هدبی از قدام و غشاء زجاجی از خلف فضای آزادی است که مقابل محیط جلیدیه است و آن مجرای پتی یا مجرای ملتوی است که منشوری مثلث و در دور جلیدیه دایره‌ای احداث نموده دارای مایع مصلی بسیار قلیلی است و برای اینکه آنرا خوب ملاحظه کنند باید با لولهٔ بسیار دقیقی در آن بدمند. بعقیدهٔ هانور جدار خلفی مجرای پتی از غشاء زجاجی بوجود نیامده بلکه از طبقهٔ سیم منطقهٔ زین ساخته شده‌است که‌خود آنهم در خلف بواسطهٔ مجرای مخصوصی موسوم به مجرای هانور از غشاء زجاجی منفصل شده.

بنا: منطقهٔ زین از الیاف الاستیک (هانور) و الیاف عضلانی مخططه (ژالمار هابرر) حاصل شده بنابراین این منطقه عضلهٔ حقیقی‌ای که در عمل تعدیل بینائی فعل مهمی دارد.

۹ - جلیدیه[3] - عدسی محدب‌الطرفینی است که در حفیره‌ای که در جزو قدامی جسم زجاجی است جای دارد. ضخامت آن از چهار تا پنج‌هزاریک و ربع تا شش هزاریک گز است. قطر اطول آن نه تا ده هزاریک گز است. در جنین در ماه هفت فقط چهار تا پنج‌هزاریک گز و چون قطر قدامی خلفی آن از زیاد شدن سن تغییر نمیکند همیشه کروی شکل است و وزن متوسط آن یک نخود و عشر نخود است (ساپی) در سن جوانی کاملاً شفاف و در پیری کمی کهربائی میشود و هر قدر به مرکز یا تخم نزدیکتر میشود قوام و غلظت آن زیادتر شده، از اینست که اختلاف عمده در انکسار نور از مرکز به محیط آن پیدامیشود چنانکه علامت انکسار (که عبارت از نسبت جیب زاویهٔ ورود است به جیب زاویهٔ انکسار) طبقات خارجیه ۱/۴۰۵۳ و علامت انکسار تخم آن ۱/۴۵۴۱ است. بالجمله جلیدیه لون نور را متغیر کرده خاصیتی دارد که شعاعهای شیمیائیهٔ بنفش تیره را متوقف مینماید. جلیدیه را دو سطح و محیطی است. تحدّب سطح قدامی آن کمتر از سطح خلفی و بلافاصله مجاور عنبیه است. سطح خلفی مجاور غشاء زجاجی و جسم زجاجی است دورهٔ آن بزوائد هدبیهٔ جسم زجاجی داخل و استوار شده با مجرای ملتوی پتی، پس با فاصله با منطقهٔ زین و با اکلیل هدبی و عضلهٔ هدبی مجاور است.

بنا: جلیدیه مرکب است از اولا مادهٔ مخصوصی موسوم به نسج جلیدی. ثانیاً محفظهٔ جلیدی که از مجموع آنها جهاز جلیدی حاصل شده‌است. محفظهٔ جلیدی غشاء غلافی جلیدیه است در قدام ضخیمتر از خلف، سطح خارجی آن با رطوبت بیضی و زجاجی و سطح باطن آن با جلیدیه مجاور و با آن التصاقی ندارد. قسمتی از آن که در روی سطح قدامی واقع است به محفظهٔ جلیدی قدامی و قسمت سطح خلفی به محفظهٔ جلیدی خلفی موسوم است. محفظهٔ جلیدی قدامی در مرکز (دوازده هزاریک هزاریک گز) ضخیمتر از محیط (هفت هزاریک هزاریک گز)است بر خلاف خلفی که در قطب خلفی نازکتر از محیط است (هشت هزاریک هزاریک گز).

بنا و انتساج: محفظهٔ بدون نسج و شفافست و اغلب فعل و انفعالهای شیمیائی در آن بی‌اثرند. سطح باطن محفظهٔ جلیدی قدامی از ورقهٔ بشرهٔ رصفی که دارای سلولهای کثیرالاضلاع است مستور است.

نسج مخصوص یا نسج جلیدی - در مرکز از طبقات متحدالمرکز صفحوی که هر صفحه

1 - Humeur Aqueuse.
2 - Zone de Zinn.
3 - Cristallin.

مرکب از الیاف مخصوصه است حاصل آمده در طرف محیط نرم و تقریباً مایع است (خلط مرکانیی) عناصری که این نسج از آنها حاصل میشود عبارتند از سلولهای جلیدیه یا سلولهای خلط مرکانیی و الیاف جلیدیه که بر دو قسمند الیاف هسته‌دار و الیاف مضرّس و ما اوّل این عناصر را مذکور داشته و پس از آن طریق اجتماع آنها را در عدسی جلیدی بیان مینمائیم.
۱ - سلولهای مرکانیی - در هر قطب مجتمع شده در میان دوائر منصفه جلیدیه احداث خطوط می‌کنند قطر آنها پنج تا شش صدیک هزاریک گز و چون به هم فشار بیاورند کثیرالسطوح میشوند شفاف و واضح و بسرعت شدیدی تغییر کرده تولید دانه‌های شحمیه مینمایند. از غلافی که در آن مادهٔ بیاض‌البیضی است که نور را منکسر میکند حاصل شده‌اند و آن همین سلولهایند که بروی هم قرار گرفته طبقات سطحیهٔ جلیدیه را مشکل مینمایند. ۲ - الیاف جلیدیه - بر دو قسمند اول الیاف هسته‌دار که بهتر آن است آنها را لوله‌های تخم‌دار نامند زیراکه لوله‌های حقیقیه‌اند که عرض آنها (دو تا سه صدیک هزاریک گز) دو مثل عمق آنهاست و کنار واضحی دارند و از جدار نازکی که چند تخم دارد و در جوف آن مایع البومینئی مانند مایع سلولهاست بوجود آمده و محتملست از التیام سلولهای مرکانیی که پس از آن جدران آنها معلوم شده حاصل شده باشند. دویم الیاف مضرّسه که در جوف خود مایعی که غیر جدران باشد ندارند و احداث منشورهای نازکی که کناره‌های آنها کمی مضرس و شفاف و بسیار مکسّر نورند مینمایند. نسوج آنها متجانس و مثل الیاف هسته‌دار دارای تخم ممتازی نیستند. کنارهای الیاف جلیدیه بهم متصل شده احداث صفحه‌های عدیده میکنند که چون بروی هم قرار یافتند تشکیل قطعات می‌نمایند. در جنین در هر طرف جلیدیه سه قطعهٔ مثلث که قاعدهٔ آنها بطرف محیط و رأسشان بجانب قطب عدسی است دیده میشود و این قطعات بواسطهٔ اشعه یا دوایر منصفه که مابین آنها زاویهٔ صدوبیست درجه احداث شده‌است از هم جدا شده‌اند. در خلف نیز همین وضع مشاهده میشود جز آنکه ممکن است یکی از دوایر منصفه دو شعبه شده باشد. زاویه‌ای که مابین آنهاست همیشه در صدوبیست درجه میماند فقط هر نصف قطر خلفی بجای اینکه محاذی شعاعهای قدامی باشد در وسط یکی از قطعات قدامیه واقع میشود پس قسمت خلفی جلیدیه نسبت به قسمت قدامی مثل اینست که بدور محور شصت درجه دور زده باشد. در هر قطعه الیاف جزو متوسط طویلتر و مستقیمند و مستقیماً از محیط به قطب میروند. الیاف طرفیه به قطب نمیرسند ولی به دوائر منصفهٔ محاذی خود رسیده و هر قدر از جزو متوسط قطعه دورتر میشوند قصیرتر و منحنی‌تر میگردند. اما این الیاف بروی سطح دیگر جلیدیه ممتد شده و چون به محیط عدسی رسیدند بروی سطح ثانی در جهت مخالف امتداد اول خود منعطف شده و دارای مسیریند که هر قدر در سطح مقابل قصیر بود در این سطح طویل است. در جوانان بواسطهٔ انقسام متوالی هر دایرهٔ منصفه بدو یا چندین شعبه وضع اجزاء زیاد مختلط میشود و چنانکه ذکر شد سلولهای مرکانیی در نهایت محور عدسی (قطبین) بسیار زیاد و بفواصل دوایر منصفه ممتد میشوند.
عروق: در جنین از شریان مرکزی جلیدیه عروقی خارج شده به محفظهٔ جلیدیه میروند وقتی که این شریان بجزو خلفی محفظه جلیدیه رسید شعبی از آن رسته بجانب محیط جلیدیه ممتد شده از سطح قدامی نازل گشته به قطب قدامی آن که رسیدند بجانب غشاء حدقه رفته با شرائین دائرهٔ صفرای عنبیه متقمم میگردند و این شریانها مخصوص محفظه‌اند و به جلیدیه داخل نمیشوند. (از کتاب تشریح میرزا علی ص ۷۱۸ تا ۷۳۵). ||غباری که برروی چشم پیدا شود و مانع دیدن باشد. غشاوه‌ای که بر چشم افتد. ||وَرقه. شَرحه؛ روی شیر که شب بماند یک پرده خامه میگیرد. یک پرده گوشت؛ یک ورقه گوشت. یک شرحه از گوشت. ||چیزی تنک بر شرم زن که نشانهٔ بکارت است. پردهٔ بکارت[1]. ||لای. (برهان). تای. ته. (برهان). و پرده‌پرده یعنی لای بر لای و ته بر ته و توی بر توی. ||پردهٔ الیافی خون[2].
— بپرده؛ نهان. نهانی:

بپرده دُرُست این سخن بازجوی
به پیش ردان آشکارا بگوی.

فردوسی.

— بی‌پرده؛ صریح، بی‌پرده گفتن؛ تصریح.
— پردهٔ اهریمنی؛ حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی است و آنرا پردهٔ مکدّر هم گویند.(برهان).
— از پرده افتادن؛ بی‌چیز شدن. تهیدست شدن: اگر امیر بیند درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت وی سزد و تا بسیار خلق از ایشان [از میکائیلیان] که از پرده بیفتاده‌اند و مضطرب گشته‌اند بنوا شوند و آن اوقاف زنده گردد. (تاریخ بیهقی).
— بی‌پرده گفتن؛ تصریح.
— پرده از روی کار برداشتن؛ حقیقت حال مکشوف ساختن:

چون پرده ز روی کارها بردارند
معلوم شود که در چه کاریم همه.

(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).

— پردهٔ ایزدی؛ حجاب الهی.
— پردهٔ بکارت؛ چیزی تنک بر شرم زن که نشانهٔ بکارت است[3].
— پردهٔ بکارتی[4]، منسوب به پردهٔ بکارت.
— پردهٔ تنگ؛ نام لحنی است از الحان موسیقی:

که‌ما را سر پردهٔ تنگ نیست
بجز پی فراخی در آهنگ نیست.

نظامی.

— پردهٔ چشم؛ غشاوه‌ای که بر چشم افتد.
— پردهٔ چشم کسی دریده بودن؛ بواسطهٔ کثرت‌اعمال زشت سخت بی‌حیا شده بودن.
— پردهٔ چغانه؛ نام نوائیست از موسیقی:

مطرب عشق میزند هر دم
چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق.

فخرالدین عراقی.

— پردهٔ خالی؛ شب. (رشیدی). کنایه از شب تیره و تاریک. (برهان).
— پرده خالی کردن؛ ظاهر نمودن و فاش کردن.(تتمهٔ برهان قاطع).
— پردهٔ خرم؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان):

افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند.

مولوی.

— پردهٔ خماهن؛ کنایه از آسمان است. (برهان). فلک. (رشیدی).
— پردهٔ دخانی؛ کنایه از شب تیره و تاریک است. (برهان).
— پردهٔ دل؛ خلب. شغاف. (دهار). حجاب‌القلب. سیراء.
— پردهٔ دیرسال؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان):

مغنی در این پردهٔ دیرسال
نوائی برانگیز و با آن بنال.

نظامی (اقبالنامه ص ۲۷۴).

— پردهٔ زجاجی؛ یکی از پرده‌های چشم است چنانکه گفته شد.
— ||مجازاً، آسمان. شب تاریک. ابر سیاه. (برهان).
— پردهٔ زنبور؛ نام پرده‌ای است از موسیقی:

مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت
نوای خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور.

سیف اسفرنگ[5].

---

1 - L'hymen. 2 - Couenne.
3 - L'hymen. 4 - Hyménal.
۵ - در جهانگیری معنی و شاهد فوق آمده‌است. لیکن بیت برای مثال این معنی رسا نیست.

- ||قسمی از برقع جالی‌دار[1]. (غیاث اللغات). نوعی لطیف از پرده‌ای که آنرا پردهٔ زنبوری نیز گویند. (شعوری).
— پردهٔ زنبوری؛ پرده‌ای از حصیر یا جامهٔ مشبک. پرده و تجیرهای سوراخ‌سوراخ.
— پردهٔ صفاهان؛ نام آهنگی است از موسیقی.
— پردهٔ صماخ[2]؛ پردهٔ گوش است چنانکه گفته شد.
— پردهٔ عروس و پردهٔ عروسان؛ حجله. مقصوره.
— پردهٔ عشاق؛ نام آهنگی است از موسیقی.
— پردهٔ عصمت؛ پردهٔ عفاف. نوعی از رخت. نوعی از جامه: و باز در هر ایامی رختی چند مخصوص در میان است و شعار اهل زمان... و بعضی منسوخ بمقتضای وقت و روز... و چندی در این روزگار مجدداً متداول شده مثل... خارای ناصر و پردهٔ عصمت و الای شاهی و فراش بساطی...
نظام قاری (از دیوان البسه).
— پردهٔ عنبی؛ طبقه‌ای است از طبقات چشم چنانکه گفته شد.
— پردهٔ عنقا؛ نام نوائی است از موسیقی:
نوازش لب جانان به شعر خاقانی
گزارش دم قمری بپردهٔ عنقا. خاقانی.
— پردهٔ عنکبوت؛ تنیدهٔ عنکبوت. نسج عنکبوت. اَنفست. تفنه. (صحاح الفرس). بیت عنکبوت. تار عنکبوت:
گر مگس رقصی کند در پرده‌های عنکبوت
استماع آن کند در قاف عنقا را حزین.
سیف اسفرنگ.
— پردهٔ عنکبوتی، و پردهٔ عنکبوتیه؛ نام طبقه‌ای است از طبقات چشم چنانکه گفته شد.
— پردهٔ عیسی؛ کنایه از آسمان چهارم است. (برهان).
— پرده فروگذاشتن، پرده فروهشتن؛ تسجیف. (تاج المصادر بیهقی). اِغداف. (زوزنی). اِسجاف. ارخا.
— پرده فروهشتن؛ قصور. (منتهی الارب).
— پردهٔ قمری؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان).
— پرده کردن؛ محجوب شدن. غایب گشتن. غیبت کردن. محجوب ماندن. اغشاء:
اگر در هفته روزی پرده کردی
مرا همچون اسیر و برده کردی.
(ویس و رامین).
— ||رو گرفتن. پوشیدن روی به حجاب: بَرزَة؛ زن که... مانند زنان جوان حجاب و پرده نکند. (منتهی الارب).
— پردهٔ کسی دریدن؛ هتک ستر او کردن. او را رسوا کردن. هتک. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهتیک. مهتوک کردن: اگر خواهی پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مدر. (منسوب به نوشیروان بنقل قابوسنامه).
منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بی‌خردی می‌بدرند.
ناصرخسرو.
برون آری ز پردهٔ گلرخان را
برای پردهٔ مردم دریدن.
(منسوب به ناصرخسرو).
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ پا کان برد. مولوی.
پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است
عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب‌پوش.
صائب.
— پردهٔ مکدّر؛ کنایه از حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی و فارسیان ارواح شریره را پردهٔ اهریمنی و پردهٔ مکدّر خوانند.
— پرده نگاه‌داشتن؛ پرده‌داری کردن. حجابت: امیر خادمی را گفت که پرده نگاه‌میداشت که بوسهل حمدوی را بخوان. (تاریخ بیهقی).
— پردهٔ نیلگون؛ کنایه از آسمان است. (برهان).
— پردهٔ هفت رنگ؛ پردهٔ منقش رنگارنگ:
پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری. سعدی.
— ||کنایه از هفت آسمان. (برهان). پردگی هفت رنگ. فلک. (رشیدی).
— ||دنیا. (رشیدی) (برهان). عالم. (برهان).
— ||هفت طبقهٔ زمین. (برهان).
— ||کنایه از حجاب نفس. (برهان). صاحب برهان در وجه تسمیهٔ پردهٔ هفت رنگ آرد که هر کدام (از هفت آسمان) به رنگی است چنانکه کعب‌الاحبار از تورية نقل میکند که: «آسمان اول از سنگ خاراست و دویم از فولاد و سیم از مس و چهارم از نقره و پنجم از طلا و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت. والله اعلم».
— پردهٔ یاقوت؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (رشیدی) (برهان).
— در پرده؛ سراً. در خفا. مخفیانه:
در پرده به گرگ نفس یاریم همه
چون شیر درنده در شکاریم همه.
القاص میرزا صفوی.
پرده بالارفتن؛ آشکار شدن صحنه نمایش (تآتر).
— پرده برانداختن؛ هتک کردن، هتک ستر کردن. ظاهر کردن.
— پرده بربستن در؛ پرده بستن در. کوک کردن ساز در پرده‌ای خاص (؟):
سرو ساقی و ماه رود نواز
پرده بربسته در ره شهناز. فرخی.
— پرده برداشتن از؛ کشف ستر کردن. حقیقت حال مکشوف کردن. اظهار کردن. نقاب از روی کاری برداشتن. آشکار کردن:
سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار. حافظ.
— پرده برگرفتن؛ ظاهر ساختن و نمودن و بی‌شرمی و بی‌روئی کردن. (برهان). نمودار ساختن. اظهار. ابراز.
— در پرده بودن؛ مختفی بودن. پنهان بودن.
— در پرده شدن؛ مردن. وفات کردن. درگذشتن. فرمان یافتن: چون خواجه محمد بابا، نورالله مرقده، در پرده شدند جد من علیه‌الرحمه مرا بسمرقند بردند. (انیس‌الطالبین بخاری).
در برون پرده مینالید مسکین کاتبی
ناله‌اش دیگر نمی‌آید مگر در پرده شد؟
کاتبی.
— ||تستر. استتار. (زوزنی). اِحتجاب. محتجب گشتن.
— در پرده گفتن؛ تعریض. بکنایه گفتن. خلاف رک گفتن.
— مثل پردهٔ زنبوری؛ سوراخ‌سوراخ.
— مثل پرده بر در ماندن؛ راه نیافتن بدرون خانه.
— یک پرده گوشت آوردن؛ کمی فربه شدن پس از لاغری و نزاری.

پردهان. [پَ دَ] (ق مرکب) ترجمهٔ جملهٔ عربی بملأفیه است:
زان پشت روزگار قوی گشت و این سخن
در روی روزگار بگویم به پر دهان.
اثیر اخسیکتی (دیوان ص ۲۵۹).
هی‌الدنیا تقول بملأفیه
حذار حذار من فتکی و بطشیء.
(جهانگیری این کلمه را پروهان و با واو خوانده و از آن لغتی بمعنی آشکار ساخته‌است).

پرده‌باز. [پَ دَ / دِ] (نف مرکب) لعبت‌باز و خیال‌باز. (رشیدی).

پرده‌بازی. [پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) مرادف شب‌بازی است. (غیاث اللغات).

پرده‌بندی. [پَ دَ / دِ بَ] (حامص مرکب) دستان‌نشانی (موسیقی).

پرده‌پوش. [پَ دَ / دِ] (نف مرکب) ساتِر. ستار. (دهار). سِرپوش. رازدار. امین. سِرّ نگاهدار. مقابل پرده‌دَر:
حق بود پرده‌پوش من از فضل و من به جهل
در پیش خلق پرده‌در خویش خیرخیر.
سوزنی.
ترا خامشی ای خداوند هوش
وقار است و نااهل را پرده‌پوش. سعدی.

---

۱ - معنی کلمه معلوم نشد.
2 - Membrane de Tympane.

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در. سعدی.
بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده‌پوش. سعدی.
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده‌پوش. سعدی.
برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده‌پوش. سعدی.
خموشی پرده‌پوش راز آمد
نه مانند سخن غماز آمد. وحشی.

پرده‌پوشی. [پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) ستاری:
ز آنجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم‌عیار.
حافظ.

پرده‌دار. [پَ دَ] (نف مرکب) حاجب. (دهار). سادِن. خرم‌باش. دربان. (غیاث اللغات):
چنین گفت با پرده‌داران اوی
پرستنده و پایکاران اوی. فردوسی.
چو خاقان برفت از پس شهریار
عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار. فردوسی.
بیامد بر سام یل پرده‌دار
بگفت و بفرمود تا داد بار. فردوسی.
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
بنزدیک سالار شد هوشیار. فردوسی.
که آگه شدی زان سخن شهریار
بدرگاه بر، بود یک پرده‌دار. فردوسی.
بشد پرده‌دار گرامی روان
چنین تا در خانهٔ پهلوان. فردوسی.
قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن[1]
خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار.
منوچهری.
پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده‌داری که اکنون کوتوال قلعهٔ بیکاوندست... بیامد. (تاریخ بیهقی). روزی سخت باشکوه بود و حاجبی چند سپاهدار و پرده‌دار. (تاریخ بیهقی). پرده‌داری و سپاهداری نزدیک اریارق رفتند. (تاریخ بیهقی). این مقدار شنیده‌ام [عبدوس] که یکروز بسرای حسنک شده‌بود [بوسهل] بروزگار وزارتش پیاده و بدراعه، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. (تاریخ بیهقی). یکشب... پرده‌داری... بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من، مقرر گشتی که به مهمی مرا خوانده می‌آید، ساخته برفتم با پرده‌دار. (تاریخ بیهقی).
فروهشت مر پرده را پرده‌دار
ببوسید پس نامه را شهریار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
پرده‌دارا تو یکی درشو و احوال ببین
تا چگونه‌ست بهش هست که دلها درواست.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۹).
پردهٔ شب درگهت را پرده گشتی
گر اجازت یافتی از پرده‌دارت. انوری.
هر که را عون حق حصار شود
عنکبوتیش پرده‌دار شود. سنائی.
مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای
فاخته با پرده‌دار گرم شده در عتاب. خاقانی.
رحمت میر بار جلال اوست و عزت پرده‌دار کمال‌او. (راحةالصدور راوندی).
هزار محنت و خواری تحمل افتد بیش
کمینه ناخوشی پرده‌دار و حاجب بار.
کمال اسماعیل.
آنجا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست.
سعدی.
هر که را زهد پرده‌دار شود
محرم وحی کردگار شود. اوحدی.
مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار. حافظ.
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست. حافظ.
چو پرده‌دار به شمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند. حافظ.
||ستار. (دهار). پرده‌پوش. سرپوش. سِرنگاهدار. سِرنگهدار. رازدار. امین. مقابل پرده‌در:
زآنکه آنرا که آرزو طلب است
پرده در روز و پرده‌دار شب است. سنائی.
بپای پردگیان را بغرچگان مگذار
که پرده‌دار نباشد که پرده‌در نبود. سوزنی.
دو همجنس دیرینهٔ هم‌قلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد گردد دگر پرده‌دار. سعدی.
— پرده‌دار فلک؛ کنایه از ماه است. (برهان).

پرده‌داری. [پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) سمت حاجب. سمت پرده‌دار. سدانت. حِجبه. حِجابت. حاجبی. ||سِرنگاهداری. پرده‌پوشی. سِرپوشی. رازداری. سَتّاری. سِرنگهداری.

پرده‌در. [پَ دَ / دِ دَ] (نف مرکب) هَتّا ک. هاتِک. هاتِک استار. مِذیاع. مُنَدِّد. مقابل پرده‌دار. پرده‌پوش:
حق بود پرده‌پوش من از فضل و من به جهل
در پیش خلق پرده در خویش خیرخیر.
سوزنی.
بپای پردگیان را بغرچگان مگذار
که پرده‌دار نباشد که پرده‌در نبود. سوزنی.
پرده‌در است آنکه در این عالم است
راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن
بند چه جوئی ز دل دیگران. نظامی.
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در. سعدی.
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست‌که نیست.
حافظ.
تا توانی پردهٔ کس را مدر
تا ندرّد پرده‌ات را پرده‌در. (از امثال و حکم)

پرده‌دری. [پَ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب) هتک. هتک ستر. تهتک. هتا کی. تندید. اذاعهٔ سِر. مقابل پرده‌داری، پرده‌پوشی:
هزار بار بگفتم که راز عشق ترا
نهان کنم نکنم بی‌دلی و پرده‌دری. سوزنی.
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود. حافظ.

پرده‌دریدگی. [پَ دَ / دِ دَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرده‌دریده. هتکه. (منتهی الارب). بی‌شرمی. بی‌حیائی: وقت است که از... فرط پرده‌دریدگی تو اندکی بازگویم. (کلیله و دمنه).

پرده‌دریده. [پَ دَ / دِ دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مهتوک. رسوا. دریده. بی‌حیا. بی‌شرم:
با پرده‌دریدگان خود بین. نظامی.

پرده‌دوز. [پَ دَ / دِ] (نف مرکب) دوزندهٔ پرده.

پرده‌دوزی. [پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) پیشهٔ آنکس که پرده‌دوز است. دکّان پرده‌دوز.

پرده‌سرا. [پَ دَ سَ] (اِ مرکب) پرده‌سرای. سراپرده. خانه موقت از خیمه و چادر:
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار.
فرخی.
||کنایه از آسمان:
ای هفت مدبر که برین پرده‌سرائید
تا چند چو رفتید دگر باره بیائید.
ناصرخسرو.
||حَرَم. ||مطرب. (غیاث اللغات بنقل بهار عجم). و در تتمهٔ برهان قاطع (به کسر سین) سازنده. خواننده. مغنی:
مطرب گردون شها پرده‌سرای تو باد
تشت زر آفتاب فرش سرای تو باد. سلمان.
و رجوع به پرده‌سرای شود.

پرده‌سرای. [پَ دَ / دِ سَ] (اِ مرکب) سراپرده و آن خانهٔ موقت از خیمه و چادر باشد:
چو پرموده آمد به پرده‌سرای
همی زد بهرگونه از جنگ رای. فردوسی.
برفتند با شادمانی ز جای

---
۱ - ن‌ل: چوبدار.

نهادند سر سوی پرده‌سرای. فردوسی.
بیامد بنزدیک پرده‌سرای
به پرده درون بود خاور خدای
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته. فردوسی.
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور و چارپای
شتر بود پیش اندرون پنجصد
همه کرده آن رسم را نامزد. فردوسی.
برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده‌سرای
چو از خیمه ایرج به ره بنگرید
پر از مهر دل پیش ایشان دوید. فردوسی.
دو دل پر زکینه [سلم وتور] یکی دل بجای [ایرج]
برفتند هر سه به پرده‌سرای. فردوسی.
سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای. فردوسی.
چو بهمن بیامد به پرده‌سرای
همی بود پیش پدر بر بپای. فردوسی.
وز آنجایگه شد به پرده‌سرای
عرض پیش او رفت با کدخدای. فردوسی.
ز می مست قیصر به پرده‌سرای
ز لشکر نبود اندر آن مرز جای. فردوسی.
چو آمد بنزدیک پرده‌سرای
خرامید نزد یکی رهنمای. فردوسی.
از ایرانیان آن که بد پاک‌رای
بیامد به دهلیز پرده‌سرای. فردوسی.
چو اسکندر آمد به پرده‌سرای
برفتند گردان رومی ز جای. فردوسی.
خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای. فردوسی.
بفرمود تا کوس رویین و نای
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای. فردوسی.
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخر چارپای. فردوسی.
همه دشت خرگاه و پرده‌سرای
ز دیبای چین است کرده بپای. فردوسی.
هم آنگه ز دهلیز پرده‌سرای
برآمد خروشیدن کرّ نای. فردوسی.
چنین گفت کین را به پرده‌سرای
ببند و بکشتن مکن هیچ رای. فردوسی.
ندیدند زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده‌سرای. فردوسی.
وز آن پس بیامد به پرده‌سرای
ز هرگونه انداخت با شاه رای. فردوسی.
بفرمود تا بند بر دست و پای
برد همچنانش به پرده‌سرای. فردوسی.
بزین بود در پیش پرده‌سرای
یکی اسب برگستوان ور بپای. فردوسی.
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای
نه اسب و نه مردان جنگی بپای. فردوسی.

گرازان بیامد به پرده‌سرای
دلی پر زدرد و سری پر ز رای. فردوسی.
بیامد ببالای پرده‌سرای
به پرده درون بود خاور خدای. فردوسی.
همان نالهٔ کوس با کرّ نای
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای. فردوسی.
خروشی برآمد ز پرده‌سرای
که آمد ز ره زال فرخنده رای. فردوسی.
بفرمود تا زنگ و هندی درای
زدند و گشادند پرده‌سرای. فردوسی.
وز آن جایگه شد به پرده‌سرای
بیامد بنزدیک او رهنمای. فردوسی.
وز آن پس دمان شد به پرده‌سرای
به نیزه برآورد بالا ز جای. فردوسی.
بپرسید کان سرخ پرده‌سرای
سواران بسی گردش اندر بپای. فردوسی.
همی باش در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای. فردوسی.
بپرسید از آن سرخ پرده‌سرای
درفشی درخشان به پیشش بپای. فردوسی.
ز بیرون دهلیز پرده‌سرای
فراوان درفش بزرگان بپای. فردوسی.
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای
ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای. فردوسی.
برآمد خروشیدن کرّ نای
بهامون کشیدند پرده‌سرای. فردوسی.
به پرده‌سرای آتش اندر زدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند. فردوسی.
به شبگیر آواز شیپور و نای
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای. فردوسی.
برفتند و بستند پرده‌سرای
سوم پور گودرز بگزید جای. فردوسی.
کشیدندبر دشت پرده‌سرای
بهر سوی دژ پهلوانی بپای. فردوسی.
همه خیمه بینیم و پرده‌سرای
ز دشمن سواری نمانده بجای. فردوسی.
چنان کرد رستم که خسرو بگفت
ببردند پرده‌سرای از نهفت. فردوسی.
برفتند گردان فرخنده رای
بر او کشیدند پرده‌سرای. فردوسی.
چو خسرو بیامد به پرده‌سرای
ز بیگانه مردم بپرداخت جای. فردوسی.
بگفتند و آواز شیپور و نای
برآمد بگردون ز پرده‌سرای. فردوسی.
فرامرز راگفت بردار پای
مر او را ببر تا به پرده‌سرای. فردوسی.
سپهبد بیامد ز پرده‌سرای
درفشی درخشان بسر بر بپای. فردوسی.
بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
همی درفشد از این فر خجسته پرده‌سرای.
فرخی.
که با من بیائی ز پرده‌سرای

بنزد بهو باشیم رهنمای. اسدی.
تهی دیدگرشاسپ پرده‌سرای
نگهبان نه از گرد او کس بجای. اسدی.
سپاه بهو رزم را کرد رای
کشیدند صف پیش پرده‌سرای. اسدی.
پیاده به دهلیز پرده‌سرای
بیامد یکی چتر بر سر بپای. اسدی.
کمترین پرده‌سرای کاخ و ایوان تو باد
این مشبک خیمهٔ سنجاب رنگ بی‌طناب.
سوزنی.
||لشکرگاه؟:
شدند از دورویه سپه باز جای
طلایه بیامد ز پرده‌سرای
برافروختند آتش از هر دو روی
جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی.
برآمد خروشیدن کرّ نای
هم آواز کوس از دو پرده‌سرای. فردوسی.
به پرده‌سرای آمدش با سپاه
ابا شادی و کام کاوس شاه. فردوسی.
||حرم. حرم‌سرا. اندرون خانه. شبستان. پرده‌سرا:
سیاوش به پیش پدر شد بگفت
که‌دیدیم پرده‌سرای و نهفت
همه نیکوئی در جهان بهر تست
ز یزدان بهانه نبایدت جست. فردوسی.
بیاورد او را به پرده‌سرای
نهفته یکی ماه را ساخت جای. فردوسی.
||(نف مرکب) نغمه سرای. مطرب. نغمه‌خوان:
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده‌سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد. حافظ.

پرده‌شناس. [پَ دَ / دِ شِ] (نف مرکب) کنایه از مطرب و رامشگر و نوازنده و موسیقی‌دان:
پرده‌شناسان بنوا در شگرف
پرده‌نشینان بوفا در شگرف. نظامی.
||کنایه از عارف و صاحب فهم و فراست. (برهان).

پرده کردن. [پَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) روگرفتن زن.

پرده کلا. [پَ دَ کَ] (اِخ) موضعی بدو دانگهٔ هزار جریب. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲ شود.

پرده‌نشین. [پَ دَ / دِ نِ] (نف مرکب) مستوره. مخدره. (منتهی الارب):
پرده‌شناسان بنوا در شگرف
پرده‌نشینان بوفا در شگرف. نظامی.
ای مدنی برقع مکی نقاب
پرده‌نشین چند بود آفتاب. نظامی.
کجارسد بجمال تو آفتاب که نیست
بلطف پرده‌نشین شوخ‌چشم بازاری.
رفیع‌الدین لنبانی.
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد.
حافظ.

||خلوت‌نشین. ||در تداول مردم گیلان، سرحدنشینان که در فرمان سپهسالاران باشند. (برهان).

— پرده‌نشینان. (رشیدی). یا پرده‌نشینان بار، مجازاً، خلوت‌نشینان. (برهان). خلوتیان. (رشیدی). محرمان اسرار. اولیای مستور. (برهان). ملائکهٔ مقرّب. (رشیدی). ملائکهٔ آسمان. (برهان).

پرده‌نشینی. [پَ دَ / دِ نِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرده‌نشین.

پردیس. [پَ رْ دَ] (اِ) لغتی است مأخوذ از زبان مادی (پارادئزا) بمعنی باغ و بستان. و از همین لغت است پالیز فارسی و فردوسی (معرّب)[1]. کزنفون گوید: «در هر جا، که شاه (هخامنشی) اقامت کند و به هرجا که رود، همیشه مراقب است، در همه جا باغهائی باشد پر از چیزهای زیبا، که زمین میدهد. این باغها را پردیس می‌نامند. اگر هوا مانع نباشد، شاه اکثر اوقات خود را در اینگونه باغها بسر میبرد.» اردشیر دوّم در کتیبه‌ای در شوش این جمله را نقش کرده‌است: «اردشیرشاه گوید: به فضل اهورمزدا این قصر پردیس زندگانی را من ساختم. اهورمزدا و مثره (مهر) مرا از هر بدی بپایند و آنچه را که کرده‌ام نگاهدارند». (ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۶۷ و ۱۵۰۴ و ۱۵۶۴ و ۱۶۱۱).

پردیکاس. [پِ] (اِخ) (اوّل)[2] نام پادشاه مقدونیه در مائهٔ هشتم پیش از میلاد مسیح. و پردیکاس دوم از ۴۳۳ ق.م. تا ۴۱۳ ق.م. سلطنت کرده‌است. و پردیکاس سوم از ۳۷۰ ق.م. تا ۳۵۹ ق.م. پادشاهی رانده‌است.

پردیکاس. [پِ] (اِخ)[3] از سرداران اسکندر مقدونی. وی پس از اسکندر به نیابت سلطنت انتخاب شد و تمام سرداران سپاه را به مجلس مشورتی طلبید و ممالک را بین آنان تقسیم کرد راجع به این مسئله بین مورخین عهد قدیم اختلافاتی دیده میشود و بنابراین مجبوریم که روایت هر یک را جداگانه ذکر کنیم. دیودر صقلی اسامی ایالات و اشخاص را چنین نوشته: ۱ - مصر نصیب بطلمیوس پسر لاگوس گردید (این همان شخص است که دربارهٔ او نوشته‌اند که پسر نامشروع فلیپ دوم پدر اسکندر بود). ۲ - سوریه به لائومدون می‌تی‌لنی رسید. ۳ - کیلیکیه به فیلوتاس. ۴ - ماد (بزرگ) به پی‌تون. ۵ - پافلاگونیه و کاپادوکیه با آن ایالات دولت هخامنشی که اسکندر بدانجاها قشون نکشیده بود (مانند پنت، ارمنستان و غیره) به اِومن (منشی اسکندر). ۶ - پام‌فیلیه و فریکیهٔ علیا و لیکیه به آنتی‌گون. ۷ - کاریه به کاساندر. ۸ - لیدیه به مِل آگر (از این جا باید استنباط کرد که تقسیم ایالات قبل از کشته شدن او انجام یافته؟). ۹ - فریگیهٔ سفلی یا هلس‌پونت به لئوناتوس. ۱۰ - در اروپا تراکیه و صفحاتی که مجاور دریای سیاهند به لیزیماک. ۱۱ - مقدونیه با ولایات تابعهٔ آن به آن‌تی‌پاتر. ۱۲ - راجع به آسیای علیا قرار دادند که تغییری در ایالات آن ندهند بنابراین صفحات مجاور این قسمت‌ها نیز در تحت ادارهٔ تاکسیل ماندند (مقصود از آسیای علیا در این جا افغانستان شرقی کنونی و صفحات مجاور رود سند است). ۱۳ - ایالتی که در نزدیکی پاراپامیزاد بود، به اِکسیارتس ایرانی، پدر رُکسانه والی باختر. ۱۴ - رُخج و نیز گدروزی (بلوچستان کنونی) به سی‌برتیوس. ۱۵ - هرات و زرنگ (سیستان) به ستاسانور سولیانی. ۱۶ - باختر و سغد به فیلیپ. ۱۷ - پارت (خراسان) و گرگان به فراتافرن ایرانی. ۱۸ - پارس به پِءسست. ۱۹ - کرمان به تل پولم. ۲۰ - ماد به آتراپس ایرانی (آریان در کتاب ۴ فصل ۱۸او را آتروپاتس نامیده و ژوستن در کتاب ۱۳ بند ۴ آتروپاتس معلوم است که مقصود دیودور از ماد در دفعهٔ اولی ماد بزرگ است و در دفعهٔ دوم ماد کوچک. این ماد از اسم والی‌اش، که آتروپات نام داشت بعدها موسوم به آتروپاتن گردید و به فارسی آتروپاتکان می‌گفتند این نام در قرون بعد به آذرپاتگان و آذربایگان و معرب آن آذربایجان تبدیل یافته). ۲۱ - بابل به آرخون. ۲۲ - بین‌النهرین به آرک سیلاس. ۲۳ - تاکسیل و پروس به پادشاهی مملکتشان ابقاء شدند. سلکوس به فرماندهی سواره‌نظام که ملقب به هتر بود معین گردید ریاست این سواره‌نظام در زمان اسکندر با هفس‌تیون و پس از آن با پردیکاس بود. آریده فیلیپ مأمور شد که لوازم مراسم دفن اسکندر را تدارک کرده گردونه‌ای بسازد تا نعش اسکندر را به معبد آمون برند. در باب تقسیم ممالک روایت ژوستن در زمینهٔ روایت دیودور است ولی اختلافاتی نیز بین دو روایت موجود است که ذکر میکنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۳ بند ۴): ۱ - ماد علیا (ماد کوچک یا آذربایجان به آتروپات رسید) در بعضی نسخ کتاب ژوستن این نام را آکروپات نوشته‌اند، که باید مصحف آگروپات باشد، زیرا آگر در کردی بمعنی آتش و آتر است، که به زبان کنونی پارسی آتش گوئیم). ۲ - ماد سفلی (یعنی ماد بزرگ یا عراق عجم قرون بعد) به پدر زن پریکادس. ۳ - شوش به سینوس. ۴ - لیکیه و پام‌فیلیه به نه‌آرخ. ۵ - لیدیه به مِآندر. ۶ - باختر به آمین‌تاس. ۷ - سغد به سی‌ته‌اوس. ۸ - پارت به نیکانور. ۹ - گرگان به فیلیپ. ۱۰ - ارمنستان به فراتافرن. ۱۱ - مردم پلاسک به آرخاس. ۱۲ - پارس به تلپ تولم. ۱۳ - بابل به پِءسست. ریاست لشکر بعهدهٔ سلکوس پسر آنتیوخوس و ریاست قراول مخصوص پادشاه به کاساندر پسر آن‌تی‌پاتر. در باختر مجاور سند تغییری روی نداده. پی‌تون پسر آژنور به ریاست مستعمرات یونانی و مقدونی در هند منصوب گشت. ژوستن اسم اُکسیارتس را اکس‌تارخس نوشته بالاخره مورخ مذکور گوید: که این تقسیم ممالک برای عده‌ای از اشخاص باعث ارتقاء گردید زیرا اینها اگرچه برای حکومت معین شده بودند ولی پس از چندی ایالات را ممالک خودشان دانسته عنوان پادشاهی اختیار کردند و دولتهائی تشکیل یافت که به میراث به اعقاب آنها رسید. تقسیم ایالات بین اشخاص موافق نوشته‌های کنت کورث از این قرار بوده (کتاب ۱۰، بند ۱۰): مصر و آن قسمتی از افریقا، که تسخیر شده بود به بطلمیوس رسید (بطلمیوس پسر لاگس). سوریه به لائومدون و فینیقیه نیز. کیلیکیه به فیلوتاس. لیکیه و پام‌فیلیه و فریگیهٔ بزرگ یا علیا به آنتیگون. کاریه به کاساندر. لیدیه به مناندر. فریگیهٔ کوچک در نزدیکی هلس‌پونت به لئوناتوس. کاپادوکیه و پافلاگونیه به اومن. او را هم مأمور کردند این مملکت را تا طرابوزان دفاع کند و با اربات بجنگد، زیرا این یگانه پادشاهی بود که نمیخواست تمکین کند ماد را (مقصود ماد بزرگ است) به پی‌تون دادند. تراکیه را با مردمان مجاور دریای سیاه به لیزیماک. اما راجع به وُلات هند و باختر و سغدیان و سایر مردمان که در کنار اقیانوس سرخ سکنی داشتند قرار دادند همان اختیارات را دارا باشند (یعنی آنها را تغییر ندادند، مقصود از دریای سرخ در اینجا دریای عمان است). کنت کورث ارمنستان را در فهرست ایالات ذکر نکرده و این نظر صحیح است زیرا اسکندر به ارمنستان نرفته بود. در باب آربات اگرچه کنت کورث تصریح نکرده که او در کدام قسمت آسیای صغیر پادشاه بوده ولی از نوشته‌های ژوستن (کتاب ۱۳، بند ۶) معلوم است که پردیکاس با آریارات پادشاه کاپادوکیه جنگیده بنابراین مقصود کنت‌کورث از آربات، آریارات پادشاه کاپادوکیه بوده، یعنی این اسم را تصحیف کرده. دیودور اسم پادشاه کاپادوکیه را آریارات نوشته چهار مورخی که روایاتشان

---

1 - Paradeisos یونانی بمعنی باغ Paradis از فرانسه به معنی بهشت.

2 - Perdiccas. 3 - Perdiccas.

در این مبحث ذکر شده از مردمانی که در قفقازیه سکنی داشتند و هردوت مساکن آنها را جزء ایالت ۱۸ و ۱۹ دولت هخامنشی بشمار آورده، ذکری نکرده‌اند. بنابراین باید گفت که این قسمت دولت هخامنشی جزء دولت اسکندر نبوده کلیةً از تقسیم ایالات چنین برمی‌آید که این قسمت‌های دولت هخامنشی در زمان اسکندر جزء دولت او بشمار نمی‌آمده، زیرا اسکندر تا آن جاها نرفته بود: پافلاگونیه، کاپادوکیه. پنت، ارمنستان، قفقازیه، لیبیا و حبشهٔ مجاور مصر. در خاتمه کنت کورث گوید که هفت روز پس از فوت اسکندر رجال و سرداران مقدونی بفکر نعش او افتادند و آن را بوسیلهٔ کلدانیها و مصریها بلسان کردند بعد بطلمیوس نعش را به منفیس پایتخت مصر برد و پس از چند سال آنرا به اسکندریه حمل کرده بخاک سپرد. (ایران باستان پیرنیا صص ۱۹۶۶ - ۱۹۷۱) و سال قتل پردیکاس ۳۲۱ ق.م. بود.

پرر. [پِرْ رُ] (اِخ)[1] یکی از خاورشناسان. وی به همراهی شی‌پیه[2] کتابی راجع به صنایع قدیم[3] نوشت که حاوی اطلاعات مهمی در صنایع مشرق و ایران و آشور است. رجوع به ایران باستان ص ۶۲ شود.

پررنگ. [پُرْ، رَ] (ص مرکب) که رنگ سیر دارد. که رنگ تند دارد. سیر. مقابل کم‌رنگ: چای پررنگ.

پررنگی. [پُرْ، رَ] (حامص مرکب) صفت پررنگ. حالت و چگونگی پررنگ.

پررو. [پُ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی‌شرم. سمج. بسیار بی‌شرم. سخت‌روی. دریده. وَقیح. وَقاح. سِترگ. شوخ. بی‌حیا. مقابل کم‌رو، محجوب، خجل. شرمگین. شرمناک.

— امثال: من کمرو بچه‌های محله پررو.

رجوع به امثال و حکم شود.

پرروئی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پررو. بی‌آزرمی. بی‌شرمی. دریدگی. وقاحت. سخت‌روئی. سِترگی. بی‌حیائی. مقابل کم‌روئی.

پررودگی. [پُ دَ / دِ] (حامص مرکب) در تداول عامه، حالت و چگونگی پررووده. پرگوئی. بسیارگوئی.

پرروده. [پُ دَ / دِ] (ص مرکب) در تداول عامه، پرگوی. بسیارگوی. پرسخن. ثَرّ. ثَرّه. مِکثار. پرچانه. روده‌دراز. بسیارسخن. پرحرف. درازنفس.

پرروزی. [پُ] (ص مرکب) آدمیی پرروزی؛ گشاده‌روزی. مغضور. مغضر. مقابل کم‌روزی.

پرروشنان. [پَ شَ نْ نا] (ص) مصحف ویرویشنیکان. مؤمنان. رجوع به بَرَرْوِشنان و پرپروشان شود.

پرروغن. [ ] () آن است که جانوران پرنده در وقت خوشی جمیع پرهای خود را با منقار خود پرواز میدهند. (تتمهٔ برهان).

پرریش. [پُ] (ص مرکب) که ریش یعنی لحیه انبوه دارد. ریشو. || پر از قرحه.

پرز. [پُ] (اِ) آنچه از پشم یا پنبه یا ابریشم و جز آن که برتر از بوم تار و پود در جامه ایستد. آن باشد که بر سقرلات و دیگر پشمینه‌ها بعد از پوشیدن بهم رسد. (برهان). ناهمواریها که از پود یا تار ناهموار زاید در جامه. غفر. زیبر. پرزه. هدَبه. (دهار). برزج. خواب. خمل که بر زبر مخمل و دیگر جامه‌هاست. زغب[4]:

از چه خیزد در سخن حشو از خطابینی طبع
وز چه روید پرز[5] بر جامه ز ناجنسی لاس. انوری.

پرز پلاس آخور خاص همام دین
دستارچهٔ معنبر و برگستوان ماست. خاقانی.

زین خام که دارد جگر پخته تریزش
پرزی به هزار اطلس معلم نفروشم. خاقانی.

||کرک که بر بهی و برگ آن است. کرک. کلک. مویها یا پرهای ریز کوتاه بر سر بعض مرغان چون مرغابی و غیره:

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته‌از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش براثر سبلت سقلابی
یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی
پُرز برخاسته زو چون سر[6] مرغابی.
منوچهری.

||الیقهٔ دوات. (برهان). ||آنچه از خاکستر نرم بر روی اخگر پدید آید. خاکستر سخت سبک و نرم که بر روی آتش نشیند. ||آنچه زنان بخود برگیرند. (برهان). فرزجه. پرزَه. شافه. حمول[7].

— پرز معده؛ خمل آن. و رجوع به پرزه شود.

پرز. [پ رِ] (اِخ)[8] آنتونیو. از رجال سیاست اسپانیا. مولد او بسال ۱۵۳۴ م. در منرآل دُ آریزا و وفات در ۱۶۱۱ م. وی وزیر فیلیپ دوم بود لکن فیلیپ بر او خشم گرفت و وی را بر خلاف حق و عدالت به محاکمه کشید.

پرزا. [پُ] (نف مرکب) که بسیار بچه زاید.

پر زاد و رود. [پُ دُ] (ص مرکب) که فرزند بسیار دارد. پرفرزند.

پر زاد و رودی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پر زاد و رود.

پرزپیس. [پْرُ / پُ رُ زُ] (فرانسوی، اِ)[9] نوعی حشرهٔ بالدار از خانوادهٔ پروزوپی‌دینه[10]. ||کهور. و آن نوعی نبات پروانه‌شکل شامل درختان و نهالهای خاردار که در هند یافت شود و هم در نواحی کرمان و عباسی و نرماشیر.

پرزپیس‌تم. [پْرُ / پُ رُ زُ تُ] (فرانسوی، اِ)[11] نوعی لارو بعضی حشرات از نوع اِفِمِر[12] که ژلی[13] در ۱۸۷۱ م. آنرا یافته است.

پرزحمت. [پُ زَ مَ] (ص مرکب) پرانبوهی. و در تداول فارسی پررنج. پرمشقت. که رنج و مشقت بسیار دارد.

پرزحیر. [پُ زَ] (ص مرکب) پراندوه. پرغم: دلِ بنده پرزحیر است و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی. (تاریخ بیهقی).

پرزدار. [پُ] (نف مرکب)[14] مُزَغَّب. پرزه‌دار.

پرزدن. [پَ زَ دَ] (مص مرکب) پریدن، چنانکه مرغی.

— دل برای چیزی یا کسی پرزدن؛ سخت عظیم آرزومند او بودن.

پرزرپین. [پْرُ / پِ رُ زِ] (فرانسوی، اِ)[15] نوعی از نواعم گاستروپود[16] از خانوادهٔ پرس‌پرپی‌نیده[17].

پرزرپین. [پْرُ / پِ رُ زِ] (اِخ)[18] در اساطیر یونانی اِلههٔ کشاورزی و ملکهٔ دوزخ، دختر ژوپیتر و سِرس[19] و زوجهٔ پلوتن[20]. رومیان بدو هم جنبهٔ یونانی و هم رومی میدادند و با الههٔ باستانی ایتالیا لیبرا[21] خلط میکردند و او با سرس و لیبر[22] در معبد کهن «سِرس»[23] ستایش میشد. جشنی که به افتخار آن سه برپا میکردند در فصل بهار، از ۱۲ تا ۱۹ آوریل بود. در ماه اوت جشنی دیگر که مخصوص زنان بود بیاد اجتماع سرس و پرزرپین منعقد میشد. گویند پلوتن او را ربود و زوجهٔ خویش کرد و این موضوع را در مدالها و پرده‌ها تصویر کرده‌اند.

پرزرین. [پْـرِ / پِ رِ] (اِخ)[24] یکی از

1 - Perrot. 2 - Chipiez.
3 - Histoire de l'Art dans l'Antiquité.
4 - Duvet.
۵ - نل: پرزه. رجوع به پرزه شود.
۶ - تصحیح قیاسی. و در نسخ «پر» است.
7 - Suppositoire pour les femmes.
8 - Perez , Antonio.
9 - Prosopis. 10 - Prosopidinés.
11 - Prosopistome.
12 - Éphémères.
13 - Joly. 14 - Cotonneux.
15 - Proserpine.
16 - Gastéropodes.
17 - Prosperpinidés.
18 - Proserpine.
19 - Cérès. 20 - Pluton.
21 - Libera. 22 - Liber.
23 - Aedes Cereris.
24 - Prizrend.

شهرهای بزرگ آرناؤدستان است از جزو ولایت قوصوه و مرکز سنجاقی است. و آن بر کنار رودخانهٔ کوچکی است که به بحر ابیض ریزد واقع در ۵۵ هزارگزی شمال غربی اسکوب. شهری زیبا و صاحب چهل و چند هزارتن سکنه و دارای چهارسوقی بزرگ و ۲۴ مسجد جامع و مدارس متعدد. بعضی صنایع نیز از قبیل مقراض و قلمتراش و اسلحه و ظروف نقره و غیره دارد. مردمش بتمامه آرناؤد باشند که قسم اعظم آنان مسلمان و بقیه ارتدوکس و کاتولیک‌اند و معدودی نیز از مردم اولاخ و بلغار در آنجا سکنی دارند. (قاموس الاعلام).

پرزرین. [پِر / پ رِ] (اِخ)[1] یکی از شش سنجاق ولایت قوصوه است و در غرب این ولایت واقع است دارای ۴۰۰ قریه و تخمیناً ۲۶۰۰۰۰ تن سکنه. بیشتر اهالی آنجا مسلمان آرناؤد باشند و کمی مسیحی و دو زبان آرناؤد و ترکی در آنجا متداول است. (قاموس الاعلام).

پرزگالدس. [پ رِ دُ] (اِخ)[2] بنیتو. رجوع به گالدُس شود.

پرزگن. [پُ گِ] (ص مرکب) خمیل. پُرزدار: ثوب خمیل؛ جامهٔ پُرزگن. (ربنجنی).

پرزمکرن. [ ] (اِخ) مرکز بلوک بیرون بشم از ناحیهٔ تنکابن مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۳).

پرزناک. [پُ] (ص مرکب) پرپرز: جامهٔ پرزناک.(زمخشری).

پرزنه. [پ رِ نَ / نِ] (اِ) در تداول خانگی آنچه به نوک انگشت ابهام و سبابه توان گرفتن از آرد و پست و نمک و شکر و فلفل کوبیده و جز آن. پرزه.

پرزور. [پُ] (ص مرکب) قوی. نیرومند. که زور بسیار دارد. مقابل کم‌زور: آدمی پرزور. مردی پرزور.

— آبی پرزور؛ آبی بسیار با سرعت جریان. — بارانی پرزور؛ باران بسیار.

— تبی پرزور؛ سخت گرم.

پرزوری. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرزور.

پرزه. [پ زَ / زِ] (اِ) پُرز. و معرب آن برزج است: إخمال؛ پرزه‌دار و خوابنا ک‌گردانیدن جامه را. مُخمَل؛ جامه‌های پرزه‌دار خوابنا ک. خمل؛ ریشه و پرزهٔ جامهٔ مخمل و مانند آن. (منتهی الارب): [مرد مبتلی به بیماری صبا را] پرزه از جامه و کاه از دیوار چیدن گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از چه خیزد در سخن حشو از خطابینی طبع
وزچه باشد پرزه بر جامه ز ناجنسی لاس. انوری.

||پاره‌ای از جامه. (رشیدی) (شعوری). ||کرک که بر میوهٔ بهی و برگ آن است. ||آنچه زنان بخود برگیرند. فرزجه. ||لیقهٔ دوات. (غیاث اللغات).

— پرزهٔ معده؛ خمل آن. زِئبر. زِوبر. زِوبَر. پرزهٔ جامه. (منتهی الارب). و رجوع به پرز شود.

پرزه. [پَ زَ / زِ] (اِ) شیاف. (برهان) (اوبهی). شافه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و در فرهنگ رشیدی بدین معنی به ضم اول آمده است. فرزجه.

پرزه. [پ زَ / زِ] (اِ) اندکی از چیزی چون نمک و مشک و جز آن که با نوک دو انگشت ابهام و سبّابه برگیرند. قِبصَه. قُومَه. ||نهایت قلیل: یک پرزه نمک.

پرزه‌دار. [پُ زَ / زِ] (نف مرکب) پرزدار. پرزنا ک.

پرزیان. [پُ] (ص مرکب) ضارّ. پرضرر:

شنیدستی آن داستان بزرگ
که‌ارجاسپ آن پرزیان پیر گرگ. فردوسی.

چنین گفت موبد به پیش گروه
بمزدک که ای مرد دانش‌پژوه
یکی دین نو ساختی پرزیان
نهادی زن و خواسته در میان. فردوسی.

پرزیانی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرزیان.

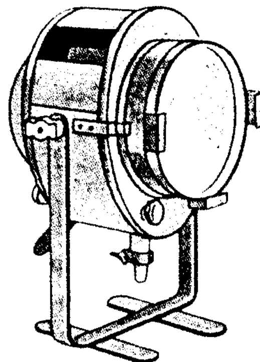
پرزیوند. [پَ وَ] (ص) بمعنی صریح باشد که‌در مقابل رَمز و ایماست. (برهان). شاهدی برای این کلمه و معنی آن بدست نیامد و مجعول مینماید.

پرژک. [پَ ژَ] (اِ) گریه. (رشیدی) (جهانگیری). گریستن. (رشیدی) (برهان) (جهانگیری). گریه نمودن. (برهان):

عرش و کرسی در آب شد پنهان
بس که کردم ز فرقتت پرژک. قطران.

ولی این بیت مجعول و مصنوع مینماید.

پرژکتور. [پْرُ / پ رُ ژِ تُ] (فرانسوی، اِ)[3] پروژکتور. آلت منعکس‌کننده‌ای که نور را از کانون الکتریکی با قوت و شدت بسیار به موضعی انتقال میدهد که گاهی آنرا در کشتی‌ها و جز آن برای روشن کردن راه بکار میبرند.



پرژکتور

پرژوالسکی. [پْرْ / پ ژِ] (اِخ)[4] یا پرزوالسکی (نیکلا میخائیلویچ). صاحب‌منصب و مکتشف روسی. متولد در کیمبروی (سمولنسک) بسال ۱۸۳۹ م. و متوفی در کارا کل (سمیریه‌چنسک) بسال ۱۸۸۸ م. وی در ۱۸۶۷ اولین بار به سیاحت آغاز و سرزمین اوسوری[5] را مورد فحص و تحقیق قرار داد (۱۸۶۷–۱۸۶۹) و در آخر بسال ۱۸۷۱ بریاست هیئتی به آسیای مرکزی شد و در نتیجهٔ تحقیقات، به اخذ مدال زرین کنستانتن از انجمن جغرافیائی روسیه نائل آمد. او راست: مسافرتهای در مستملکات روسی اوسوری (۱۸۶۷-۱۸۶۹) و مغولستان و ممالک تانگوت (۱۸۷۶) و از کولجابه تیان‌شان (۱۸۷۹) و از زیزان به تبت (۱۸۸۳) و از کیاختا به سرچشمه‌های شط زرد (۱۸۸۸).

پرژه. [پْرُ / پ رُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[6] طرح. نقشه. زمینه. ||نیت. اندیشه. قصد. ||پیشنهاد. ||(در اصطلاح معماری) نقشه و برآورد بنائی.

پرس. [پَ] (اِ) پرده. حجاب. پوشش. پرده که‌بر روی چیزها پوشند. ||درسار. پرده. خیش. پرده که از جاها آویزند. (برهان). ||پرس اشتر؛ مهار چوبین. چوب بینی شتر: اِنف؛ شتری که بینیش درد کند از پرس. (السامی فی الاسامی). ||پرس موئین؛ خزامه.

پرس. [پَ رَ] (اِخ) آثار و خرابه‌هائی در چهارده میلی گنبد قابوس. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۲).

پرس. [پُ] (امص) پرسش:

چو یعقوب فرّخ بپرس و درود
ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم
به پیش پدر شرمسار و دژم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پرس. [پْرُ / پ رُ] (از فرانسوی، اِ)[7] قایقی که اهالی اقیانوسیه بکار برند و دارای یک دکل است و آن برخلاف پرائو[8] است که دارای همان شکل ولی با دو دکل است و آنرا پریس[9] نیز گویند.

پرس. [پ] (اِخ) نام ایران در بعض زبانهای اروپائی و آن از نام پارسهٔ عهد هخامنشی

1 - Prizrend.
2 - Perez - Galdos.
3 - Projecteur.
4 - Prjévalski. Przéwalski.
5 - Oussouri.
6 - Projet.
7 - Pros.
8 - Prao.
9 - Pris.

مأخـوذ است. نـام پـارس در کـتیبه‌های داریوش: پارسه و در تاریخ هرُدوت «پرسر» و در کتاب اسـترابـن «پـرسیس» و «پـارااِی تاسن» و در تـاریخ آمـیان «پـرسیس» و در تـاریخ مـوسی خـورنی «پـرسین» است. هرُدوت راجع به نژاد پارسیان آورده‌است که «پـارسیها را در عـهد قـدیم یـونانیها کِـفِن مینامیدند ولی همسایگان پـارسی‌ها آنـها را آرتیان میگفتند و پارسیها نیز خود را چـنین میخواندند. پرسه پسر زئوس از دانائه بود. او نزد کفه پسر بلوس رفت و دختر وی آندرومد را بزنی گرفت و از این دخـتر پسـری بـیامد پرسس نام که در نزد کِفه بماند. بعد چون کِفه اولاد ذکور نـداشت تـمام مـلت را بـه اسـم پرسس، پرس (پارسی) نامیدند...» رجوع بـه تـاریخ ایـران بـاستان ص ۷۳۰ و پـرسس و پرسه شود.

پرسا. [پُ] (نـف) صـفت فـاعلی دائـمی. پرسنده. خبرگیرنده. پرسان. سائل.

پرسان. [پُ] (نف، ق) صفت فـاعلی بـیان حالت. در حال پرسیدن. پرسنده:

هر که باشد ز حال ما پرسان
یک بیک را سلام ما برسان.

پرسان‌پرسان. [پُ پُ] (ق مـرکب) بـا سؤال از بسیار کس:

پرسان‌پرسان به کعبه می‌بتوان رفت.
پرسان‌پرسان روند بهندوستان. ؟

پرسانته. [پ تِ] (اِخ)[1] رودی است در پروس. و آن پس از طی ۱۴۰ هـزارگـز در جوار کـولمبرگ بـه دریـای بـالتیک ریـزد. (قاموس الاعلام ج ۲ ص۱۴۹۶).

پرساوشان. [ ] (اِ) لغت یـونانی و بـمعنی دواءالصدر است و بـفارسی پـرسیاوشان و عوام سنبل نـامند. (تـحفهٔ حکـیم مؤمن). و رجوع به پرسیاوشان شود.

پرسبج. [ ] (اِخ) مرکز بلوک قـلقل‌رود، در ولایت تویسرکان. (جغرافیای سیاسی کـیهان ص ۳۹۲).

پرسبورگ. [پِرِ / پ رِ ش] (اِخ)[2] امـروزه آنرا براتیسلاوا گـویند و آن شـهری است در چکواسلوا کی که سکنهٔ آن هُنگری بـاشند و واقع است در کنار دانـوب. دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگـاه و مـطران‌نشین است و بندری در ساحل دانوب دارد و دارای صنایع مـاهوت‌سازی و پـنبه‌ریسی و زردوزی و بـیسکویت [بکسـمات] سـازی و شکلات‌سازیست.

پرسبه. [پِرِ / پ رِ بَ] (اِخ)[3] نـام نـاحیه و هم‌نام دریاچه‌ای است در یـونان (اپـیر) در دامنهٔ کوه پـریستری[4] و مـساحت سـطح آن ۲۸۸ هزار گز مربع است.

پرس‌بی‌بی‌تک. [پِـرِ / پ رِ تِ] (فرانسوی، اِ)[5] نوعی از بـوزینگان از اقسام فرعی سمنوپی‌تک به رنگ خا کستری و موی سر آنها به شکل کا کل است.

پرس‌پرسان. [پُ پُ] (ق مـرکب) پرسان‌پرسان. با سؤال از بسیار کس:

پرس‌پرسان می‌کشیدش تا بصدر
گفت‌گنجی یافتم آخر بصبر. مولوی.
پرس‌پرسان میشد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد. مولوی.

پرس‌پلیس. [پ سِ پُ] (اِخ)[6] پرسپولیس. نام یـونانی شـهر پـارسه. تـخت جمشید. رجوع به تـخت جـمشید و پـارس شود.

پرسپه. [پِـرِ / پ رِ پَ] (اِخ)[7] رجـوع بـه پرسبه شود.

پرسپه. [پَ رَ پَ] (اِخ) شـهری است در سیصد میلی سرحد ارمنستان. رجوع به ایران باستان ص ۳۷۲ شود.

پرست. [پَ رَ] (نف) پـرستنده و پـرستار باشد و شخصی را نیز گویند که در وهم و پندار خود یعنی در فکر و خیال خود مانده بـاشد. (برهان). برای کلمات مـرکبهٔ بـاپرست ذیـل رجوع به ردیف و ردهٔ هـمین کـلمات شـود: بت‌پـرست. آتش‌پـرست. مـی‌پرست. خـداپـرست. پـول‌پرست. دینارپرست. کـعبه‌پرست. عـیال‌پرست. آفتاب‌پرست. عـناصرپرست. ستاره‌پرست. باده‌پرست. زن‌پـرست. شکم‌پرست. دیـن‌پرست. (فـردوسی). صـنم پـرست. زنارپرست. حـق‌پرست. روزی‌پـرست. (فـردوسی). خـاقان‌پرست. (فـردوسی). دَرپـرست. (فـردوسی). خسـروپرست. (فـردوسی). جـادوپرست. (فـردوسی). چـلیپاپرست. (فـردوسی). بـوی‌پرست. آذرپـرست. مـارپرست. ایـزدپرست. (فـردوسی). صـورت‌پرست. (فردوسی). سپهبدپرست. (فـردوسی). سـرپرست. (فـردوسی). قـیصرپرست. (فـردوسی). یـزدان‌پـرست. (فـردوسی). شـاه‌پرست. خـودپرست. وطـن‌پرست. خـیال‌پرست. نـوع‌پرست. تـن‌پرست. رَحِـم‌پرست. جـمال‌پرست. اجنبی‌پرست. بیگانه‌پرست. شهرت‌پرست. شـهوت‌پرست. ظـاهرپرست. (حـافظ). گـل‌پرست. گـاوپرست. گـوساله‌پرست. خورشیدپرست. وهم‌پرست. اوهـام‌پرست. کـهنه‌پرست. مـرده‌پرست. سـایه‌پرست. معشوقه‌پرست. یگـانه‌پرست. حسـن‌پرست. خـاج‌پرست. صلیب‌پرست. آلمـان‌پرست. انگـلیس‌پرست. ایـران‌پـرست. بـادپرست. تـرک‌پرست. روس‌پـرست. شـوی‌پرست. عـنصرپرست. فـرانسه‌پرست. گـنگ پرست (رود...). گـورپرست. مـنفعت‌پرست. نـفع‌پرست. نـیل‌پرست. شـاهدپرست. سـاده‌پرست. (غـلامباره). گـزپرست. (فـردوسی). زرپـرست. مـهترپرست. (فـردوسی). کـهترپرست. مـهمان‌پرست. (فـردوسی). شَـه‌پرست. مسـیح‌پرست. مـقام‌پرست. نـاموس‌پرست. دون‌پـرست. مردم‌پرست. (ابوسلیک).

پرست. [پِرِ / پ رِ] (اِخ)[8] نام گروهی کـه امیر آنان اُکسی‌کانوس بود (دیودور در ترجمهٔ اسکندر مـقدونی از ایـران بـاستان ج ۲ ص ۱۸۴۲).

پرستا. [پَ رَ] (نف) مخفف پـرستار بـمعنی عـبد و اَمـه. (نـقل از مـجمع شـعوری ج ۱ ص۲۲۳).

پرستات. [پِرُ / پُ رُ] (فرانـسوی، اِ)[9] غُـدّه وزی. ‖پرستات پرینه‌آل[10]. پرستات عجانی. پرستات دبری.

پرستار. [پَ رَ] (نـف، اِ) صـفت فـاعلی از پرستیدن. بنده. عبد. برده. چا کر. خادم. غلام. نوکر. خدمتکار. (برهان). مـطلق خـدمتکار. (غیاث اللغات). قین. وصیف:

بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
که‌چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را
خداوند پیروزی و گاه را. فردوسی.
پرستار دیرینه مهرک چه کرد
که‌روزیش اندک شد و روی زرد. فردوسی.
صد اسب گزیده بزرین ستام
پرستار زرین کمر صد غلام. فردوسی.
همی باش پیشش پرستاروار
ببین تا چه بازی کند روزگار. فردوسی.
پرستار پنجاه با دست‌بند
به پیش دل‌افروز تخت بلند. فردوسی.
زمانی بیاید کز آنسان بود
که‌دانا پرستار نادان بود. فردوسی.
هنرها و دانش ز دیدار بیش
خرد را پرستار دارد بپیش. فردوسی.
بسان پرستار پیش کیان
بپاداش نیکت ببندم میان. فردوسی.
نیاطوس را داد چندان گهر
چه اسب و پرستار زرین‌کمر. فردوسی.
پرستار و از بادپایان گله
بدشت و در وکوه کرده یله. فردوسی.
ز پیشش بیامد پرستار خرد
یکی طشت زرین بر شاه برد. فردوسی.

---

1 - Persante. 2 - Presbourg.
3 - Persba. 4 - Peristeri.
5 - Presbypithèque.
6 - Persépolis. 7 - Prespa.
8 - Prests. 9 - Prostate.
10 - Prostate périnéale.

بهر کوی و برزن فزون از شمار
پرستار با طوق و با گوشوار. فردوسی.
زن و مرد از آن پس یکی شد برای
پرستار و مزدور با کدخدای. فردوسی.
بپیش پدر رفت با او بهم
پرستار بسیار با بیش و کم. فردوسی.
چهار است نیز از پرستندگان
پرستار و بیداردل بندگان. فردوسی.
چو آمد [سیاوش] بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش
بشد پیش او دست کرده بکش. فردوسی.
بطینوش گفت این نه گفتار اوست
برانداز آن کو پرستار اوست. فردوسی.
دو پنجه پریروی بسته کمر
دو پنجه پرستار با طوق زر. فردوسی.
بها داد چندانکه بد مرد و زن
سراسر به یوسف تن خویشتن
به مصر اندرون هرچه مردم بدند
مر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند
تن خویشتن پا ک بفروختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رسول علیه‌السلام پرستاری بکاری فرستاد، دیر بازآمد، گفت اگر نه قصاص قیامت بودی ترا بزدمی. (کیمیای سعادت). یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان همی‌سازند. (گلستان).
||اَمه. حاضِنه. خادمه. کنیز. داه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کنیزک. (صحاح الفرس). قَینه. خادِمه. وَلیدَه. (السامی). وصیفه. مقابل حُرّه. اِماء؛ پرستاران:
پرستار سودابه بد روز و شب
بپیچید از آن درد و نگشاد لب. فردوسی.
پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار. فردوسی.
پرستار کو رهنمای تو بود
بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو.
مرا گفت جز دخت خاتون[1] مخواه
نزیبد پرستار هم‌خفت شاه. فردوسی.
چنان هم بمشکوی زرین من [پرویز]
چو در خانهٔ گوهرآگین من
پرستار باشد ده و دو هزار
همه پا ک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
بر آن تخت سودابهٔ ماهروی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی...
پرستار نعلین زرین بدست
بپای ایستاده سرافکنده پست. فردوسی.
پرستار چندی بزرین کلاه
ستاده همه ماهرخ پیش ماه. فردوسی.
ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرون شاهوار. فردوسی.
پرستار بسیار و چندین غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام. فردوسی.
غلام و پرستار رومی هزار
گرانمایه دیبا نه اندر شمار. فردوسی.
یکی دختر نارسیده بجای
کنم چون پرستار پیشت بپای. فردوسی.
در ایوان پرستار چندانکه بود
همه نزد رودابه رفتند زود. فردوسی.
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه
پرستار یا ریدک همچو ماه. فردوسی.
بسی زرّ و سیم و گرانمایه چیز
ستور و غلام و پرستار نیز. فردوسی.
بدو گفت هر چار جفت تواند
پرستار خا ک نهفت تواند. فردوسی.
برفت آرزو با می و با نثار
پرستار با تاج و با گوشوار. فردوسی.
توئی چون فریدون آزاده‌خوی
منم چون پرستار و نام آرزوی. فردوسی.
اگر بازآوری او را بگفتار
بوم تا من زیم پیشت پرستار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
شوم تا مرگ پیش تو پرستار
برم فرمانت چون فرمان دادار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
تو باشی پیش من شاه جهاندار
چو من باشم به پیش تو پرستار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پرستار پنجاه و خادم چهل
طرازی دو صد ریدک دلگسل. اسدی.
پرستار صف زد دو صف ماهروی
طرازی بتان طرازیده موی. اسدی.
که با دختر خویش تا زنده‌ام
پرستار تست او و من بنده‌ام. اسدی.
جهان پهلوانش گر آرد بدست
فرستم بجایش پرستار شست. اسدی.
بیا ای پرستار اندک نظیر
بیا و هما کنون مرا دستگیر
به بیرون بر و نیک جائی بدار
که آنجا کند شاه یوسف گذار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
خاتون و بک و تکین شده اکنون
هر نا کس و بنده و پرستاری. ناصرخسرو.
مر جاه تو و علم ترا از سر معنی
آباء و سطقسات غلامند و پرستار. سنائی.
المساعات...: زنا کردن با پرستاران و لایقال فی‌الحرّه. (تاج المصادر بیهقی). فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم المؤمنات[2]، از پرستاران مؤمنات. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و بعض فقها را مذهب آن است که عقد زن آزاد طلاق پرستار باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). روا نباشد زنان مسلمان را که پیش زنان کافران برهنه شوند الا که پرستاران ایشان باشند و ذلک قوله او ماملکت ایمانکن. (تفسیر ابوالفتوح رازی). در خبر آید که هیچ بنده و پرستار نباشد در دنیا و الا خدای تعالی بنام او در بهشت و در دوزخ جای آفریده باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو
دستاردار خوان و پرستار خوان شده.
خاقانی.
پرستار بدمهر شیرین‌زبان
به از بدخویی کو بود مهربان. نظامی.
||عابد. طاعت و عبادت‌کننده. (برهان). پرستنده:
بدو گفت ای مرد باترس و پا ک
پرستار داننده یزدان پا ک. فردوسی.
مسلمانی اگر کعبه‌پرستی است
پرستاران بت را از طعنه از چیست.
شیخ محمود شبستری.
هر آنکس که بر پادشا دشمن است
روانش پرستار آهرمن است. فردوسی.
||فرمانبردار و مطیع و منقاد. (برهان):
همه سر بسر باژدار توایم
پرستار و در زینهار توایم. فردوسی.
پرستار امرش همه چیز و کس
بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس. سعدی.
||زن. زوجه:
تژاو آنزمان با پرستار گفت
که دشوار کار آمد ای نیکجفت. فردوسی.
||بیماربان. بیماروان. بیماردار. مریض‌دار. تیماردار. زوار. سرادار. (برهان). خادم بیماران[3].
— پرستاران خیال؛ کنایه از شعرا و صاحبان نظم و نثر باشد. (برهان).
— پرستار شدن؛ اُمُوَّه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ایماء. (منتهی الارب). کنیزک شدن.
— پرستارفش؛ مانند پرستار. مثل پرستار:
بر شاه شد دست کرده به کش
چنان چون بباید پرستارفش. فردوسی.
— پرستار گرفتن؛ استیماء. به کنیزکی گرفتن.
— پرستاروار؛ پرستارفش. پرستاروش. مانند پرستار:
همی باش پیشش پرستاروار
ببین تا چه بازی کند روزگار. فردوسی.
— پرستاروش؛ پرستارفش. پرستاروار:
همه داغ دل دست کرده بکش
برفتند پیشش پرستاروش. فردوسی.

---
۱ - نل: خاقان. ۲ - قرآن ۴/ ۲۵.
3 - Infirmier. Garde-malade (فرانسوی).

بکاخ اندرون شد پرستاروش
بر شاه بر دست کرده بکش. فردوسی.
وزان پس ز پیشت پرستاروش
روم تا به پیش شه کینه کش. فردوسی.
||پاسدار. حافظ. حارس. ملازم. گوشدار:
بوم تا مرگ در مهرش گرفتار
وفاداریش را باشم پرستار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پرستارخانه. [پَ رَس نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] دارالفقراء. دارالمساکین. ||جائی به مدارس و سربازخانه‌ها که بیماران همان بنگاه را در آن پرستاری کنند. (فرهنگستان)[2].

پرستارزاده. [پَ رَس دَ / دِ] (نمف مرکب) دختر یا پسر از عبد و غلام و کنیز و اَمَه:
بدانگه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان به ایران زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو
صدوشست مرد از دلیران گو
پدرت آن شهنشاه با داد راست
ز خاقان پرستارزاده نخواست
مراگفت جز دخت خاتون مخواه
نزیبد پرستار هم‌خفت شاه. فردوسی.
پرستارزاده نیاید بکار
اگرچند باشد پدر شهریار. فردوسی.

پرستارگی. [پَ رَ رَ / رِ] (حامص مرکب) خدمتکاری. (فهرست شاهنامهٔ ولف).

پرستاره. [پَ رَ رَ / رِ] (نف مرکب) پرستار. اَمه. کنیز. کنیزک. داه:
ز بهر حشمت او را شده‌ست در شب و روز
بنات نعش پرستاره و رهی ذکاش[3]. سنائی.

پرستاری. [پَ رَ] (حامص) تیمار. خدمت. حضانت. تیمارداری. زواری: زهد در دنیا و پرستاری اولی القربی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بیمارداری. بیماروانی. بیماربانی. تمریض.
— پرستاری کردن؛ تیمار داشتن.

پرستاق. [پَ رُ] (اِخ) قصری در سوادکوه یا هزارجریب. رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص ۱۳۱ شود.

پرستان. [پَ رَ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت از پرستیدن. در حال پرستیدن. ||(اِ) اُمت بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
شفیع باش شها مر مرا در این زلت
چو مصطفی بر دادار مر پرستان را. دقیقی.
و این مصحف ویرویشینکان است. رجوع به پرپروشان شود.

پرست زدن. [پَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) سیر دور کردن و رفتار نمودن. (از مصطلحات به نقل غیاث‌اللغه). یعنی بسیار رفتن و امروز پَرسه زدن گویند.

پرستش. [پَ رَ تِ] (امص) اسم مصدر از پرستیدن. عبادت. نیایش. عبودیت. تَعَبُّد. طاعت. نماز. ستایش:
اگر بر پرستش فزایم رواست
که‌از بخت وی کارمن گشت راست. فردوسی.
اگر تاج ایران سپارد بمن
پرستش کنم چون بتان را شمن. فردوسی.
گرانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی. فردوسی.
چو شوئی ز بهر پرستش رخان
بمن بر جهان آفرین را بخوان. فردوسی.
جداکردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان. فردوسی.
مرا جایگاه پرستش بسست
که‌این گنج من بهر دیگر کسست. فردوسی.
پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش. فردوسی.
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید. فردوسی.
همه بندگانیم و ایزد یکیست
پرستش جز او را سزاوار نیست. فردوسی.
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت
که‌رسم پرستش نباید نهفت. فردوسی.
خلق را برتر از پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش رب. فرخی.
تأخیر نمیکند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن. (تاریخ بیهقی). ||خدمتکاری. (برهان). خدمت. پرستاری:
چو بشنید بر پای جست اردشیر
که‌با من فراوان بِرِنجست و شیر
بدستوری سرپرستان سه روز
مر او [کرم هفتواد] را بخوردن منم دلفروز...
برآمد همه کام وی زین سخن
بگفتند کاو را پرستش تو کن. فردوسی.
برآرید کامش به نیکی تمام
پرستش کنیدش همه چون غلام. فردوسی.
یکی بارهٔ تیزتک برنشست
میان را ز بهر پرستش ببست. فردوسی.
اگر جان بتن خواهی و تن بجای
فرود آی و پیشم پرستش نمای. فردوسی.
چو آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپهدار گیتی فروز
که‌بر تخت بنشست فرخنده کی [کیخسرو]
بچرخ بزرگی برافکنده پی
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه
بدان تا نماید پرستش بشاه. فردوسی.
بپرسید یک روز بوزرجمهر
ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
که‌او را پرستش همی چون کنی
بیاموز تاکوشش افزون کنی. فردوسی.
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز
بداندیش را داشتن در گداز. فردوسی.
شب و روز بهرام پیش پدر
همی از پرستش نخارید سر. فردوسی.
وگر روز است وگر شب‌گاه و بیگاه
کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته افسر برنهاده
پرستش را به پیشش ایستاده.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
یکی زیرک ترک با او براه
ز بهر پرستش به هر جایگاه. اسدی.
بلی آن بدی مرو راگوشمال
که‌چون بنده کردی پرستش دو سال
بخدمت ببستی میان بنده‌وار
نبودی بجز خدمتش هیچ کار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||بیمارداری را نیز گفته‌اند که خدمت بیمار کردن باشد. (برهان).
— پرستش کردن؛ عبادت. عبادت کردن. الهه:
بدین اندر آئیم و پرسش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم. فردوسی.
پرستش کنم پیش یزدان بپای
نبیند مراکس بآرام جای. فردوسی.
— ||خدمت کردن:
وزان پس چو فرمایدم شهریار
بیایم پرستش کنم بنده‌وار. فردوسی.
که‌او شاه باشد بمازندران
پرستش کنندش همه مهتران. فردوسی.
— جای پرستش؛ عبادتگاه. معبد:
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید. فردوسی.
ز جای پرستش به آوردگاه
بشد برنهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.
سر هفته راگشت خسرو نوان
بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت
بر تخت شاهی خرامید تفت. فردوسی.
بیامد بجای پرستش به شب
بدادار دارنده بگشاد لب. فردوسی.
— جایگاه پرستش؛ جای پرستش. عبادتگاه:
مرا جایگاه پرستش بسست
که‌این گنج من بهر دیگر کسست. فردوسی.
خلق را برتر از پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش ربّ. فرخی.

1 - Hospice.
2 - Infirmerie (فرانسوی).
۳ - ن‌ل: بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش. و ظاهراً همین نسخه بدل صحیح است و پرستاره اگر آمده باشد شواهد دیگر میخواهد. و رجوع به فهرست شاهنامهٔ ولف شود.

پرستش پلاس. [پَ رَ تِ پَ] (اِ مرکب) جامهٔ عبادت. (ولف):
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست [لهراسب]
فرود آمد آنجا و هیکل ببست...
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس
خرد را بر این گونه باید سپاس. دقیقی.
و ممکن است که پلاس بَدَل جامهٔ پرستش باشد. یعنی جامهٔ پرستشی از پلاس.

پرستشکده. [پَ رَ تِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) عبادتگاه. پرستشگاه. معبد:
پرستشکده گشت از ایشان بهشت
ببست اندرو دیو را زردهشت. دقیقی.
و ولف این کلمه را پرستشکده با ذال منقوط آورده‌است.

پرستشگاه. [پَ رَ تِ] (اِ مرکب) معبد. صومعه. عبادت‌جای. عبادت‌گاه.

پرستشگر. [پَ رَ تِ گَ] (ص مرکب) عابد. پرستنده. ||خادم. چاکر. پرستنده:
ترا صدهزاران پرستشگرند
که‌از وی [ابن یامین] در آن کار چابکترند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پرستشگری. [پَ رَ تِ گَ] (حامص مرکب) عبادت. حالت و چگونگی و عمل پرستشگر:
هرچه بدهر آدمی است و پری
نیست مگر بهر پرستشگری.
ای به بطالت چو فرومایگان
چند خوری نعمت حق رایگان. ؟
||خدمت:
پرستشگری را ببسته میان
بنزدیک آن تخت شاه جهان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پرستشگه. [پَ رَ تِ گَهْ] (اِ مرکب) معبد. پرستشگاه. صومعه. جای عبادت. عبادتگاه. پرستشکده. عبادتخانه:
پرستشگهی بس کنم زین جهان
سپارم ترا آنچه دارم نهان. فردوسی.
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد
بزودی در آهنین سخت کرد. فردوسی.
پرستشگهش کوه بودی همه
ز شادی شده دور و دور از رمه. فردوسی.
یکی جای دارم برین تیغ کوه
پرستشگهی نیز دور از گروه. فردوسی.
پرستشگهی بود تا بود جای
بدو اندرون یادکرد خدای. فردوسی.
برآمد درختی از آن جایگاه
ز خون سیاوش فرخنده شاه...
بدی مه بسان بهاران بدی
پرستشگه سوگواران بدی. فردوسی.
مر آن را میان جهان جای کرد
پرستشگهی زو دلارای کرد. اسدی.
که هست این پرستشگهی دلپذیر
بتی در وی از رنگ همرنگ قیر. اسدی.

پرستک. [پَ / پِ رَ تُ] (اِ)[1] پرستو. پرستوک. فرشتوک. فرشتو. فراشتک. فراشتوک. فراشترو. (برهان). خطّاف. نام پرنده‌ای است خرد که پشت و دم او سیاه و سینه‌اش سفید و منقارش سرخ (؟) میباشد و در سقف خانه‌ها آشیان میکند و او را بعربی خطّاف میگویند. (برهان). چلچله. پلستک. پیلوایه. حاجی‌حاجی. پالوانه. پالوایه. بادخورک. فرستور. فرستوک. بالوایه. ابابیل (عامیانه) زازال. فرتوک. بلوایه. دمسنجه. دمسیجه. بلسک. داپرزه. دالبوز. دالپوزه. و رجوع به پرستو شود. و پرستک را خطّاف گویند.(تفسیر ابوالفتوح) .

پرست کردن. [پَ رَ کَ دَ] (مص مرکب):
واندر رضای او گه و بیگه بشعر زهد
مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش.
ناصرخسرو.

پرستم. [پُرُ / پِ رُ تِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی از حشرات که بالهای فوقانی آنها نسبةً محکم و از خانوادهٔ ردووی‌ئیده[3] که در برّ قدیم منتشر است.

پرستمادر. [پُرُ / پِ رُ تِ دِ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی از طیور از تیرهٔ گنجشگان[5] دارای نوکی طویل و منحنی در زلاند جدید.

پرستن. [پِرِ / پِ رِ تُ] (اخ)[6] شهری به انگلستان کرسی کنت‌نشین لانکاستر. داری ۱۱۸۰۰۰ تن سکنه و پلی بر رود ریبل و کارخانه‌های ریسندگی پنبه. شکست اسکاتلندیان بدست کرمول (۱۶۴۸ م.) بدانجا بود.

پرستندگی. [پَ رَ تَ دَ / دِ] (حامص) عبادت. عبودیت. ||خدمت. خادمی. خدمتکاری:
نباید ز شاهان پرستندگی
نجوید کس از تاجور بندگی. فردوسی.

پرستنده. [پَ رَ تَ دَ / دِ] (نف) پرستار. بنده. عبد. برده. چاکر. خادم. غلام. نوکر. خدمتکار. قَین. وصیف: عبدالرحمن [بن مسلم] گفت برادرم قتیبة از این نیندیشد اگر من پرستنده‌ای از آن خویش بفرستم ایشان بجهان اندر بپرا کنند.(تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
گنهکار و افکندگان توانْد
پرستنده و بندگان توانْد. فردوسی.
پرستندهٔ شاه بدخو ز رنج
نخواهد تن و زندگانی و گنج. فردوسی.
به آمل پرستندگان تواند
بساری همه بندگان تواند. فردوسی.
همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جامه‌های نشست. فردوسی.
اگر رای باشد ترا بنده است
بپیش تو اندر پرستنده است. فردوسی.
بیاورد از آن پس دوصد گاو میش
پرستندهٔ او همی راند پیش. فردوسی.
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه. فردوسی.
پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو براه. فردوسی.
بدو گفت شاپور کای ماهروی
چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که هستند با من پرستنده مرد
کزین چاه بن برکشند آب سرد...
پرستنده‌ای را بفرمود شاه
که‌بشتاب و زود آب برکش ز چاه[7]
پرستنده بشنید و آمد دوان
رسن بود بر دلو و چرخ روان
چو آن دلو در چاه پرآب گشت
پرستنده را روی پرتاب گشت...
پرستنده را گفت کای کم ز زن
نه زن داشت این چرخ و دلو و رسن.
فردوسی.
چنین گفت رستم که با بخت تو [کیخسرو]
نترسد پرستندهٔ تخت تو. فردوسی.
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه
پرستنده و مهر و تخت و کلاه. فردوسی.
ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم
پرستنده باشیم تا زنده‌ایم. فردوسی.
سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او نبردی چراغ. فردوسی.
یکی جام پر می بدست دگر
پرستنده بر پای پیشش پسر. فردوسی.
تو ای پهلوان یل ارجمند
همی دست بگشای و دشمن ببند
پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز بخت تو هرگز مبراد مهر. فردوسی.
پرستندهٔ کرم بد شست مرد
نپرداختی یکتن از کارکرد. فردوسی.
گرایدون که فرمان کنی با سپاه
به ایران خرامی بنزدیک شاه
ستانمت از او خلعت و خواسته
پرستنده و اسب آراسته. فردوسی.
پرستنده‌ای را بفرمود شاه
که‌در باغ گلشن بیارای گاه. فردوسی.
بدست چپش بود کنداگشسپ
پرستندهٔ فرخ آذرگشسپ [کذا] . فردوسی.
بده هرچه باید ز گنج و درم

1 - Hirondelle. 2 - Prostemme.
3 - Réduviidés.
4 - Prosthémadère.
5 - Passéreaux.
6 - Preston.
۷ - نل: که طشت آور و آب برکش ز چاه.

ز اسب و پرستنده از بیش و کم. فردوسی.
چرا تاختی پیش فرزند اوی
پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی. فردوسی.
پرستنده فغفور هر بامداد
همی شاه را نو بنو هدیه داد. فردوسی.
ز چین تا بگلزریون لشکر است
بر ایشان چو خاقان چینی سر است
نداند کسی ارز آن خواسته
پرستنده و اسب آراسته. فردوسی.
غلام و پرستنده و چارپای
نماندی بد و نیک چیزی بجای فردوسی.
برین گونه فرسنگ صد برگذشت
نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت. فردوسی.
پرستنده راگفت نزدیک شاه
فراوان بود یاره و تاج و گاه. فردوسی.
به پیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون در کنار...
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک‌مغز... فردوسی.
به ایران پرستنده و تختگاه
همانجا نگین و همانجا کلاه. فردوسی.
پرستنده با او بیامد چهار
که خاقان بدیشان بدی استوار. فردوسی.
همی‌راند در پیش با طوس گیو
پس اندر پرستنده‌ای چند نیو. فردوسی.
پرستنده کردیش بر پیش خویش
نه رسم کئی بد نه آئین و کیش. فردوسی.
بر آئین شاهان پیشین رویم
همان از پی فره و دین رویم
پرستندگان را همه برکشیم
ستمکارگان را بخون درکشیم. فردوسی.
ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود. فردوسی.
ببسته همه لشکرش را میان
پرستنده در پیش ایرانیان. فردوسی.
سراسر بدان بارگاه آمدند
پرستنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی.
چو رفتی بر شه پرستنده باش
کمربسته فرمانش را بنده باش. فردوسی.
از اسپ و پرستنده و سیم و زر
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر. فردوسی.
شما یک به یک رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید. فردوسی.
ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود. فردوسی.
چو بر تخت بنشست و آنجای دید
پرستنده بسیار برپای دید. فردوسی.
پرستنده و اسب و تخت و کلاه
بیارای و با خویشتن بر براه. فردوسی.
چه از جامهای گرانمایه نیز
پرستنده و اسب و هرگونه چیز. فردوسی.
تزاوست شاه و فرستنده‌ام
بنزدیک او و من پرستنده‌ام. فردوسی.
چه سنجد بداندیش با بخت تو
به پیش پرستندهٔ تخت تو. فردوسی.
پرستنده خرم‌دل و شاد باد
چنانی سراپای کو کرد یاد. فردوسی.
بده هرچه باید زگنج و درم
ز اسپ و پرستنده و بیش و کم. فردوسی.
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که‌گیتی سراسر بشاهی گذاشت. فردوسی.
نشست آن ستم‌دیده با شهریار
پرستنده او بود و هم غمگسار. فردوسی.
همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند. فردوسی.
چنین هم شب تیره بیدار بود
پرستنده پیش جهاندار بود. فردوسی.
پرستنده بودی بگرد اندرش
که مردم ندیدی بلند افسرش. فردوسی.
پرستنده گفت اهرن پیلتن
بیامد همی با یکی انجمن. فردوسی.
گرامی کن این خانهٔ ما بسور
مباش از پرستندهٔ خویش دور. فردوسی.
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
تهمتن سخنها همی کرد یاد. فردوسی.
یکی جام پُر می بدست دگر
پرستنده برپای پیشش پسر. فردوسی.
همه پارس چون بندهٔ او شدند
بزرگان پرستندهٔ او شدند. فردوسی.
ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم
پرستنده باشیم تا زنده‌ایم. فردوسی.
سکندر بیامد بنزدیک شاه
پرستنده برخاست از بارگاه. فردوسی.
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش
چنان مهر دارد که بر بخت خویش.
فردوسی.
بیاورد و بنهاد پیش جوان
جوان شد پرستندهٔ اردوان. فردوسی.
ابا هر سواری پرستنده سی
ز ترک و ز رومی و از پارسی. فردوسی.
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر
همان هدیه‌هائی که بد نا گزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان
فرستاده شد با یکی پهلوان. فردوسی.
یکی سفره پیش پرستندگان
بگسترد بر سان خربندگان. فردوسی.
چهارست نیز از پرستندگان
پرستار و بیداردل بندگان. فردوسی.
پرستنده مائیم و فرمان تراست
نگر تا چه خواهی تن و جان تراست.
فردوسی.
پرستنده آگه‌شد از کار شاه
پذیره شدندش یکایک براه. فردوسی.
به بیچارگی گرد دارای چیز
همی گردد و چیز ندهند نیز
شود رایگانی پرستنده‌ای
و یا بی‌بهایی یکی بنده‌ای. فردوسی.
سوی کارداران باژ و خراج
پرستندهٔ سایه فرّ و تاج. فردوسی.
یکی خویش بودش دلیر و جوان
پرستندهٔ شاه نوشین‌روان. فردوسی.
شب تیره گون‌رفت بهرام گور
پرستنده یکتن ز بهر ستور. فردوسی.
ز گیتی پرستندهٔ فرّ نصر
زید شاه در سایهٔ شاه عصر. فردوسی.
بنیک و بد شاه خرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش. فردوسی.
نیای تو ما را پرستنده بود
پدر پیش شاهان ما بنده بود. فردوسی.
ببسته همه لشکرش را میان
پرستنده در پیش ایرانیان. فردوسی.
کشیدی پرستنده هر سو رده
همه جامه‌هاشان بزر آژده. فردوسی.
زمین هفت کشور ترا بنده شد
به پیش تو دولت پرستنده شد. فردوسی.
پرستنده پیر آفرین برگرفت
چنین گفت کایدر بس است این شگفت.
اسدی.
بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت
فروزنده گردد ترا روی بخت
ز هر در پرستندگانت بوند
هم آزاد و هم بندگانت بوند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
شبانانم اکنون یکی لشکرند
پرستندگان بندگان بی‌مرند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
‖پرستار. اَمه. کنیز. کنیزک. حاضنه. خادمه. داه. قینه. وَلیدَه. (السامی). زن خدمتکار:
بر شاه شد مهتر بانوان
ابا دختران اندرآمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری
ز یاقوت بر هر سری افسری. فردوسی.
غلامان و اسب و پرستندگان
همان نامور خوب‌رخ بندگان. فردوسی.
غلام و پرستندگان ده هزار
بیاورد شایستهٔ شهریار. فردوسی.
چون آن زن یلان سینه را دید گفت
پرستنده‌ای راکه ای خوب جفت. فردوسی.
فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پریروی فرخنده‌بخت. فردوسی.
پرستندگان پرده برداشتند
به اسبش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج...
ز زربفت پوشیده چینی قبای
فراوان پرستنده پیشش بپای. فردوسی.
در آن خانه [خانه منیژه] سیصد پرستنده بود

همه با رباب و نبید و سرود. فردوسی.
بفرمود [منیژه] تا داروی هوش‌بر
پرستنده آمیخت با نوش بر فردوسی.
مر او را بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده برپای کرد. فردوسی.
بر آن دختران رد افراسیاب
نگه کرد کاوس مژگان پرآب
پس پردهٔ شاهشان جای کرد
ببرشان پرستنده برپای کرد. فردوسی.
کجانامور دختری خوبروی
بپرده درون پا ک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش...
فردوسی.
پرستنده زین بیشتر با کلاه
به چهره به کردار تابنده ماه. فردوسی.
برین هم نشان نزد رستم غلام
پرستنده و اسب زرین ستام. فردوسی.
پرستندگان نیز با خواهران
زبرجد فشانند با زعفران. فردوسی.
یکی خوب‌چهره پرستنده دید
کجانام او بود ماه‌آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت
قضا را کنیزک ازو بار داشت. فردوسی.
بشد با پرستندگان مادرش [مادر فرود]
گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج
بشد شاه را روز و هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده با مادر از بن بکند. فردوسی.
یکی چشم بر کرد و زد باد سرد [فرود]
رخش سوی مام و پرستنده کرد. فردوسی.
پرستندگانم اسیران کنند
دژ و باره و کوه ویران کنند. فردوسی.
فرود سیاوخش بی کام و نام
چو شد زین جهان نارسیده بکام
پرستندگان بر سر دژ شدند
همه خویشتن بر زمین برزدند. فردوسی.
سراسر سپه کوه بفروختی
پرستنده و دژ همی سوختی. فردوسی.
غلام و پرستنده از هر دری
ز در و ز یاقوت و هر گوهری. فردوسی.
پرستندهٔ تست [روشنک] و ما بنده‌ایم
بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم. فردوسی.
کنون با پرستنده و دایگان
از ایران بزرگان و پرمایگان
پرستنده‌ای کش ببر داشتی
زمین را به پی هیچ نگذاشتی. فردوسی.
چنین گفت با ریدک ماهروی
که رو آن پرستندگان را بگوی. فردوسی.
پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان. فردوسی.
چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال.
فردوسی.
پرستندگان را شگفت آمد آن
که بدکاری آمد ز دخت شهان. فردوسی.
پرستنده برخاست از پیش اوی
بر آن چاره بیچاره بنهاد روی. فردوسی.
چنین گفت پس بانوی بانوان
پرستنده‌ای را کز ایدر دمان. فردوسی.
پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته کام بگذار گام. فردوسی.
غلامان همه با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر. فردوسی.
پرستندگان تیز برخاستند
بهر سو یکی غلغل آراستند. فردوسی.
مرا نیز پیوسته بیش از هزار
پرستندگانند با گوشوار. فردوسی.
پرستنده با بانوی ماهروی
چنین گفت کا کنون ره چاره جوی. فردوسی.
برون رفت سیندخت با بندگان
میان بسته سیصد پرستندگان. فردوسی.
بیاورد پس خسرو خسته‌دل
پرستنده سیصد عماری چهل. فردوسی.
غلام و پرستنده و چارپای
نماندی بد و نیک چیزی بجای. فردوسی.
همی گفت گر زن ز غم بیهشست
پرستنده با وی چرا خامشست. فردوسی.
ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستنده پیش اندرون شاهوار. فردوسی.
پرستندگان را چنین گفت شاه
که گلنار را از چه بستست راه. فردوسی.
بخوردند چیزی و مستان شدند
پرستندگان می‌پرستان شدند. فردوسی.
پرستنده از دست رودابه مار
ربود و گرفتندش اندر کنار. فردوسی.
نشستند بر زین پرستندگان
دل‌آرا و هر گونهٔ بندگان. فردوسی.
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای
پر از شرم و بیداردل بنده‌ای. فردوسی.
پرستنده و دایهٔ بیشمار
ز بازارگه تا در شهریار. فردوسی.
برفتند یکسر سوی خوابگاه
پرستندگان را بفرمود ماه. فردوسی.
گزیدند میخوارگان خواب خوش
پرستندگان دست کرده بکش. فردوسی.
شبستان زرین بیاراستند
پرستندگان مشک و می خواستند. فردوسی.
هوا و حسد هر دوام بنده‌اند
همان خشم و آزَم پرستنده‌اند. فردوسی.
شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر
پرستنده‌ای دست چابک دبیر. اسدی.
مگر زین پرستنده کام آمدت
که چون دیدیش یاد جام آمدت. اسدی.
پرستنده‌ای سوی در بنگرید
بباغ اندرون چهرهٔ جم بدید. اسدی.
||پرستار. عابد. عبادت‌کننده. متعبد. ستایشگر. زاهد:
من از داد تو چون یکی بنده‌ام
پرستندهٔ آفریننده‌ام. فردوسی.
ابا این هنرها یکی بنده‌ام
جهان‌آفرین را پرستنده‌ام. فردوسی.
چنین داد پاسخ پرستنده هوم
که آباد بادا بداد تو بوم. فردوسی.
پرستنده باشی و جوینده راه
بژرفی بفرمانش کردن نگاه. فردوسی.
گروهی که کاتوزیان خوانیش
به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه. فردوسی.
پرستنده [هوم] آ گه شد از راز اوی
چو بشنید دل‌خسته آواز اوی. فردوسی.
بیاورد گنجی درم، صد هزار
ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه‌یک زان نخستین بدرویش داد
پرستندگان را درم بیش داد. فردوسی.
کجانام آن نامور هوم بود
پرستنده دور از بر و بوم بود. فردوسی.
پرستندهٔ آذر زردهشت
همی رفت با باژ و برسم بمشت. فردوسی.
چه داری بدین مرز بی ارز رای
نشست پرستندگان خدای. فردوسی.
پذیرفتم از پا ک‌یزدان که من
پرستنده باشم به رای و به تن. فردوسی.
ندید اندرو شاه گشتاسپ را
پرستندگان دید و لهراسپ را. فردوسی.
بکشتند هشتاد از آن موبدان
پرستنده و پا ک‌دل‌بخردان. فردوسی.
چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا. فردوسی.
پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش. فردوسی.
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد. فردوسی.
پرستش پرستنده را داشت سود
بر آن برتری برتریها فزود. فردوسی.
پرستندهٔ فرخ آتش کنم
دل موبد و هیربد خوش کنم. فردوسی.
چنین پیر گشته پرستنده بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود. فردوسی.
به پیری بر آن تخت بریان شده‌ست
پرستندهٔ پا ک‌یزدان شده‌ست. فردوسی.
ندید اندرو شاه گشتاسپ را
پرستندگان دید و لهراسپ را. فردوسی.
بداد آفریننده دادار داد
دل و جان پا کم پرستنده باد. فردوسی.

پرستنده چون پرتو شمع دید
ز تاریکی غار بیرون دوید. نظامی.
||دوستدار. ستاینده:
پرستندهٔ آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی.
که بیداردل پهلوان شاد باد
ز دانش پرستندهٔ داد باد. فردوسی.
بباشم پرستندهٔ پند تو
که چون بنده در پیش فرزند تو. فردوسی.
سخاوت پرستندهٔ دست اوست
بت است آن همانا و او برهمن. فرخی.
- پرستندهٔ خیال؛ کنایه از شاعر و منشی باشد و پرسندهٔ خیال هم آمده‌است که بحذف فوقانی باشد. (برهان).
- پرستندهٔ باده؛ ساقی. میگسار. باده‌دهنده. باده‌ده:
پرستندهٔ باده را پیش خواند
بچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب توئی باده‌ده
بطائر همه بادهٔ ساده ده...
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
بفرمان تو در جهان زنده‌ام. فردوسی.
و برای کلمات مرکبه با پرستنده مانند یزدان‌پرستنده (فردوسی) و بت‌پرستنده (فردوسی) رجوع به همان کلمات شود.

پرستنده مرد. [پَ رَ تَ دَ / دِ مَ] (اِ مرکب) عابد. زاهد. متعبد:
پرستنده مرد اندرآمد ز کوه
شدند اندر آن آگهی همگروه. فردوسی.
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد. فردوسی.

پرستو. [پَ رَ / پِ رِ] (اِ)[1] طایر خُرد معروف که پشت و دم آن سیاه و سینهٔ سفید دارد و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد. (از رشیدی). بمعنی پرستک است که خطّاف باشد و بعضی گویند پرستو وطواط است که آن خطّاف کوهی باشد. (برهان). پرستوک. پرستک. خطّاف. فرشتو. فرشتوک. فراشترو. فراشتروک. فراشتک. فراستوک. پلستک. پیلوایه. حاجی‌حاجی. پالوانه. پالوایه. بادخورک. فرستو. فرستوک. بالوایه. ابابیل (در تداول عامه). بهار. زازال. چلچله. فرتوک. بلوایه. دُمسنجه. دُمسیجه. بلسک. داپرزه. دالبوز. دال‌پوز. دالبوزه. دال‌پُوزه[2]. شب‌پرک (؟). (اوبهی):
چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک
نماند فزونتر ز سالی پرستو. رودکی.
لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پرّ پرستو. سعدی.
و حسین خلف گوید: «گویند اگر بچهٔ اول پرستوک را بگیرند وقتی که ماه در افزونی بود و شکم او را بشکافند دو سنگریزه از شکم او برآید یکی یکرنگ و دیگری الوان چون در پوست گوساله یا بز کوهی پیچند پیش از آنکه گرد و خاک بر آن نشیند و بر بازوی مصروع بندند یا بگردنش آویزند صرع از او زایل گردد و گویند اگر دو پرستوک بگیرند یکی نر و یکی ماده و سرهای آنها را به آتش بسوزانند و در شراب ریزند هرکس از آن شراب بخورد مست نگردد و اگر خون او را به خورد زنان بدهند شهوات ایشان منقطع گردد و بر پستان دختر مالند نگذارد که بزرگ شود و اگر سرگین او را در چشم کشند سفیدی که در چشم افتاده باشد ببرد و سرگین او با زهرهٔ وی خضاب رنگین باشد و اگر سرگین او با زهرهٔ گاو بیامیزند و بر موی طلا کنند بی‌هنگام سفید نشود. (برهان).
- پرستوی کوهی؛ فراستوک کوهی. (منتهی الارب). عَوهق. عَوهق جبلی. پرستوی بحری[3]. نوعی طیور از طایفهٔ شتورینه[4].
- مثل پرّ پرستو؛ سخت سیاه.
- امثال:
از یک پرستو تابستان نشود، نظیر: از یک گل بهار نشود. رجوع به امثال و حکم شود.

پرستوک. [پَ رَ] (اِ) پرستو: خدای تعالی مرغانی را بفرستاد همچون خطّاف که آنرا پرستوک خوانند تا به لب دریا شدند هر یکی سه پاره گل برگرفتند دو به پای و یکی به منقار و بهوا اندرپریدند و بر زبر سر آن لشکر بایستادند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
رجوع به پرستو شود:
از پرستوک اگر خوری لحمش
دیده را روشنی کند حاصل
خون او را چو زن بیاشامد
شهوت زن همه کند زایل.
یوسف طبیب (از جهانگیری).

پرست‌ویشی. [پِرِ / پِ رِ] (فرانسوی، اِ)[5] نوعی از حشرات دارای بالهای باریک و او خود حشره‌خوار است. از خانوادهٔ پرکتوتروپیده[6].

پرسته. [پَ رَ تَ / تِ] (اِ) پرستیده. (فرهنگ اسدی). پرستیده را گویند یعنی آنچه او را پرستند و ستایش کنند، بحق همچو خدای تعالی و به باطل همچو بت. (برهان). ||زن خدمتکار. (برهان). پرستنده. و بدین معنی در برهان به کسر اول و دوم آمده‌است. ||پرستش:
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.
کسائی.

پرستی. [پَ رَ] (حامص) در کلمات مرکبهٔ ذیل و نظایر آن. رجوع به آن کلمات شود: یزدان‌پرستی. شاه‌پرستی. خداپرستی. سایه‌پرستی. بت‌پرستی. جان‌پرستی. (فردوسی). خودپرستی. خیال‌پرستی. می‌پرستی. آتش‌پرستی. عناصرپرستی. عیال‌پرستی. کعبه‌پرستی. حق‌پرستی. باده‌پرستی. مرده‌پرستی.

پرستیدن. [پَ رَ دَ] (مص) (یک مصدر بیش ندارد، پرستیدم. پرست!) عبادت. عبادت کردن. اقراء. تقرء. (منتهی الارب). نسک. تعبد: و [صقلابیان] همه آتش‌پرستند. (حدود العالم).
بت پرستیدن به از مردم‌پرست
پندگیر و کاربند و گوش‌دار.
ابوسلیک گرگانی.
همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما
از آتش دل آتش‌پرست شاماریم.
منطقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.
کسائی.
ز دین و پرستیدن اندر چه‌اند
همی بت‌پرستند اگر خود که‌اند. فردوسی.
ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.
نیا را همین بود آئین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش. فردوسی.
بگفتا فروغی است این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی. فردوسی.
که شاید بمشکوی زرّین ما
بداند پرستیدن دین ما. فردوسی.
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست
خدای دانی خلق خدای را مازار.
ناصرخسرو.
خواهند همی که همچو ایشان
من جز که خدای را پرستم. ناصرخسرو.
و آفتاب را پرستید. (نوروزنامه).
بجان تو که پرستیدن تو کیش من است
بکیش عشق پرستش روا است جانان را.
ادیب صابر.
شکم‌بنده کمتر پرستد خدای. سعدی.
||خدمت. خدمت کردن:
کسانی که اندر شبستان بدند
هشیوار و مهترپرستان بدند.
فردوسی.
تن خویش یک چند بیمار کرد
پرستیدن پادشه خوار کرد. فردوسی.
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه

---
۱ - ضبطِ برهان.
2 - Hirondelle. Hirondo rustica.
3 - Salangane (فرانسوی).
4 - Chéturinés (فرانسوی).
5 - Prestwichie.
6 - Proctotrupidés (فرانسوی).

که هر کس که گوید پرستم دو شاه. فردوسی.
خنک شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا. فردوسی.
وز آن پس سوی زابلستان شود
بر آئین خسروپرستان شود. فردوسی.
نیا کان ما را پرستیده‌اید
بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید. فردوسی.
بدان تا تو با بزم باشی و سور
مگرد از پرستیدن شاه دور. اسدی.
ز کهتر پرستیدن و خوش خوئیست
ز مهتر نوازیدن و نیکوئیست. اسدی.
||خم شدن به رسم تعظیم. نماز بردن:
من که معروف شدستم به پرستیدن او
بپرستیدن هر کس نکنم پشت دو تاه. فرخی.
شاه محمود که شاهان زبردست کنند
هر زمانی بپرستیدن او پشت دو تاه. فرخی.
||ورزیدن:
جهان چون بر او برنماند ای پسر
تو نیز آز میرست و انده مخور. فردوسی.
||دوست گرفتن. دوست داشتن:
دگر گفت کانرا تو دانا مخوان
که تن را پرستد بجای روان. فردوسی.
دلش را پرست ار خرد را پرستی
کفش را ستا گر سخا را ستائی. فرخی.
— پرستیدن فرمان؛ قبول طاعت کردن. اظهار اطاعت کردن:
بزنهار پیش آی و فرمان پرست
که تا پیش شاهت برم بسته‌دست. فردوسی.

پرستیدنی. [پَ رَ دَ] (ص لیاقت) درخور پرستش. که پرستش را سزاوار است.

پرستیده. [پَ رَ دَ / دِ] (نمف) معبود.

پرستیز. [پُ سِ] (ص مرکب) پرخاشجوی. پر از پرخاش. پرخصومت. پرخشم. پرعناد. پرجنگ و ستیز:
ابر بیدرفش افکند رستخیز
ازو جامه پرخون و جان پرستیز. دقیقی.
گرامی خرامید با خشم تیز
دل از کینهٔ خستگان پرستیز. دقیقی.
برومی عمود و بشمشیر تیز
بگشتند با یکدگر پرستیز. فردوسی.
بگفت این و بنهاد رخ در گریز
اگر چند بودش دل پرستیز. فردوسی.
دگر جنگ دیوی بود پرستیز
همیشه به بد کرده چنگال تیز. فردوسی.
چو همدان گشسپ و یلان‌سینه نیز
برفتند پرکین و دل پرستیز. فردوسی.
بیامد جهاندار با تیغ تیز
سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی.
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشیده بیامد دلی پرستیز. فردوسی.
پس اندر همی راند بهرام تیز
سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی.
دلت تیره بینم سرت پرستیز
کنون جامه بر تن کنم ریزریز. فردوسی.
که از درد او بد دلش پرستیز
ز هر سو همی جست راه گریز. فردوسی.
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز
اگر چند باشد دلش پرستیز. فردوسی.
ز پیلان جنگی نجوید گریز
سرش پر ز کینه دلش پرستیز. فردوسی.
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
نشسته چو شیر ژیان پرستیز. فردوسی.
بکین کرد دندان و چنگال تیز
شد از کینهٔ او سرش پرستیز. فردوسی.
کنون مانده گشتم چنین در گریز
سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی.
در آن دژ یکی زنگی پرستیز
که غول از نهیبش گرفتی گریز. اسدی.

پرسخا. [پُ سَ] (ص مرکب) پرجود. که بسیار جواد و بخشنده است.

پرسخان. [ ] (اِخ) موضعی از توابع شاهرود. دارای معدن زغال سنگ.

پرسخن. [پُ سُ خُ / خَ] (ص مرکب) حَدِث. حِدّیث. مِکثار. ثَرِّ. ثَرّة. بسیارسخن. بسیارگوی. پرگوی. پرچانه. پرحرف. روده‌دراز. پرروده:
مرا غمز کردند کآن پرسخن
به مهر نبی و علی شد کهن. فردوسی.
برفتند پیچان‌لب و پرسخن
پر از کین دل از روزگار کهن. فردوسی.
چو بشنید کودک ز نوشین‌روان
سرش پرسخن گشت و گویا زبان. فردوسی.
کنون آمدی با دلی پرسخن
که من نو کنم روزگار کهن. فردوسی.
ورا چشم بی آب و لب پرسخن
مرا دل پر از دردهای کهن. فردوسی.
از آن انجمن شد دلی پرسخن
لبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.
دلی پر ز دانش سری پرسخن
زبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.
بیامد یکی پرسخن کفشگر
چنین گفت کای شاه بیدادگر. فردوسی.
||طویل. دراز. مُطَوَّل:
شکسته شد آن مرد جنگ‌آزمای
از آن پرسخن نامهٔ سوفرای. فردوسی.

پرسخنی. [پُ سُ خُ / خَ] (حامص مرکب) پرگوئی. بسیارگوئی. پرحرفی. روده‌درازی. پرچانگی.

پرسر. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان اردهجان و باغی محله در ۸۰۰۰۰ گزی رشت.

پرسر. [پِرْ / پِ سِ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی از حشرات چهارباله، با دو بال فوقانی سخت که برای طیران متناسب نیست و گوشتخوار است از خانوادهٔ کارابیده[2] در اروپای شرقی و آسیای صغیر.

پرسس. [پِ سِ] (اِخ)[3] رجوع به پرس و نیز به ایران باستان ص ۷۶۰ شود.

پرسش. [پُ سِ] (اِمص) اسم مصدر از پرسیدن. عمل پرسیدن. سؤال. مسألت. مَسأَلة. اقتراح. استفسار. پژوهش. استعلام. استخبار. استطلاع. تحقیق:
بپرسش یکی پیش‌دستی کنیم
از آن به که در جنگ سستی کنیم. فردوسی.
وزآن پس زبان را بپاسخ گشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد. فردوسی.
ببود آن شب و بامداد پگاه
بپرسش بیامد بدرگاه شاه. فردوسی.
چو گردن به اندیشه زیر آوری
ز هستی مکن پرسش و داوری. فردوسی.
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بپرسش گرفتش ز اندازه بیش. فردوسی.
نشستند با شاه گردان به خوان
بپرسش گرفتند هر دو جوان
به آواز گفتند کای سرفراز
نماند غم و شادمانی دراز. فردوسی.
بپرسش گرفتند کای شیر مرد
چه جوئی بدین شب بدشت نبرد. فردوسی.
بپرسش گرفتی [اردشیر] همه راز اوی
ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد وز کشورش
ز آئین و از شاه و از لشکرش. فردوسی.
که آنرا که خواهد کند شوربخت
یکی بی هنر برنشاند به تخت
برین پرسش و جنبش و رای نیست
که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی.
چو پردخت از آن هر دو پرسش گرفت
که هرجا که دانید چیزی شگفت. فردوسی.
سکندر سبک پرسش اندر گرفت
که ایدر چه دانید چیزی شگفت. فردوسی.
||تفقّد. دلجوئی:
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
پر از لابه و پرسش نیکخواه. فردوسی.
چو دیدم من این خوبچهر ترا
همین پرسش گرم و مهر ترا. فردوسی.
درود جهان آفرین بر تو باد
که کردی به پرسش دل بنده شاد. فردوسی.
و از ملک پرسش و تقرّب تمام یافت. (کلیله و دمنه). حضرت خواجهٔ ما اگر به منزل درویشی می‌رفتند جمیع فرزندان و متعلقان و خادمان او را پرسش می‌کردند و خاطر هریک را بنوعی درمی‌یافتند. (انیس‌الطالبین

1 - Procère. 2 - Carabidés.
3 - Persés.

بخاری). ||احوالپرسی. حال‌پژوهی. پژوهش حال. سؤال از سلامت حال:

ابا زاری و ناله و درد و غم
رسیده بزرگان و رستم بهم
بپرسش گرفتند مر یکدگر
به درد سیاوش پر از خون جگر. فردوسی.

دو پرخاشجو با یکی نیکخوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی.

آن وقت پیغام آوردند از امیر و پس به پرسش خود امیر آمد و وی به اشاره خدمت کرد خفته. (تاریخ بیهقی).

بدو گفت شبگیر چون دخترم
به آئین پرسش بیامد برم. اسدی.

آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند
چاره‌ای سازند و پیغامی کنند. مولوی.

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
یک پرسش گرم جز تبم کس نکند.

تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش. (گلستان). ||مؤاخذه. گرفت. بازخواست:

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
بیامد گه پرسش و سرد باد. فردوسی.

گرنبود پرسش رستی ولیک
گرت بپرسند چه داری جواب. ناصرخسرو.

— بپرسش؛ پرسان‌پرسان:

چو آگاهی آمد بهر مهتری
که‌بد مرزبان بر سر کشوری
که‌خسرو بیازرد از شهریار
برفته‌ست با خوارمایه سوار
به پرسش برفتند گردنکشان
بجائی که بود از گرامی نشان. فردوسی.

— بپرسش آمدن؛ به عیادت آمدن. عیادت کردن.

— بپرسش رفتن؛ به عیادت رفتن. عیادت کردن. عیادت.

— بپرسش گرفتن، پرسش گرفتن، پرسش اندرگرفتن؛ استفسار کردن. پژوهش کردن. تحقیق کردن. پژوهش حال کردن. احوالپرسی کردن.

— پرسش بیمار؛ عیادت.

— پرسش کردن؛ سؤال کردن. مسألت کردن:

بدین اندر آئیم و پرسش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم. فردوسی.

چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگوی این زمان هیچ با من سخن. فردوسی.

— امثال:

نیکی و پرسش؟، نظیر:
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
حافظ.

پرسشگاه. [پُ سِ] (اِ مرکب) جای پرسش.

پرسش‌نامه. [پُ سِ مَ / م] (اِ مرکب)[1] ورقی که بر آن چند پرسش نوشته‌اند و به داوطلب کاری دهند تا پاسخها بر آن نویسد.

پرسفن. [پ سِ فُ] (اِخ)[2] کره[3]. ربةالنوع یونانی، دخترِ دِمتر و زِئوس ملکهٔ دوزخها، نظیر پرزرپین رومیان.

پرسفید. [پَ سَ / سِ] (ص مرکب) (چای...) قسمی چای معطر که رنگ آن به سفیدی زند.

پرسق. [پُ سُ] (اِ) جانوری است که آنرا راسو گویند و بعربی ابن عرس خوانند اگر درون شکم او را نمک‌سود کرده او را خشک سازند دو مثقال آن دفع [رنج] بادِ سَموم [زدگی] کند. (برهان).

پرسک. [پ رِ] (اِخ)[4] نیکلا کلود فابری دو. سکه‌شناس فرانسوی. مولد بوژانسیه (پروانس) به سال ۱۵۸۰ م. و وفات در ۱۶۳۷ م. از وی نسخ خطی شرقی و مسکوکات و نمونه‌های معدنی بسیار مانده است.

پرسکت. [پْرِ / پِ رِ کُ] (اِخ)[5] ویلیام هیک‌لینگ. مورخ آمریکائی. متولد در سالم (ماساچوست) بسال ۱۷۹۶ م. و متوفی در بوستن به سال ۱۸۵۹ م. وی علاقه‌ای به تحقیقات تاریخی داشت. در سال ۱۸۳۸ تاریخ فردیناند و ایزابل و در سال ۱۸۴۳ تاریخ فتح مکزیک و در سال ۱۸۴۷ تاریخ فتح پرو را منتشر کرد و بتألیف تاریخ فیلیپ دوم، که فقط سه مجلد آن انتشار یافته‌است مشغول بود که مرگ او را دریافت. مجموعهٔ کامل آثار او در نیویورک بسال ۱۸۸۲ و نیز در فیلادلفی بسال ۱۸۷۴–۱۸۷۵ و در لندن بسال ۱۸۸۷ انتشار یافته‌است.

پرسکنه. [پُ سَ کَ نَ / نِ] (ص مرکب) بسیار مردم.

پرسلاو. [پ رِ] (اِخ)[6] شهری به روسیه نزدیک پلتاوا به ساحل دنیپر.

پرسم. [پَ سُ] (اِ) آردی را گویند که بر خمیر پاشند تا برجای نچسبد. (برهان). آرد خشکی که بر رغیف نان پاشند. اورواً:

نمک گشت چون سرکه رویش سیاه
خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه. بسحاق اطعمه.

پرسناژ. [پِ سُ] (فرانسوی، اِ)[7] شخص مشهور و سرشناس. ||شخصیت بازی که داخلِ حوادث و موضوع نمایشنامه یا داستان باشد.

پرسندگی. [پُ سَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پرسنده.

پرسنده. [پُ سَ دَ / دِ] (نف) سائل. مستفسر. سؤال‌کننده. مستفهم:

لب شاه از آواز پرسنده مرد
زمانی همی بود با باد سرد. فردوسی.

سخن هر چه گویم دگرگون کنم
تن و جان پرسنده پرخون کنم. فردوسی.

چو پرسند پرسندگان از هنر
نشاید که پاسخ دهی از گهر. فردوسی.

دگر گفت پرسنده پرسد کنون
چه داری همی پاسخ رهنمون. فردوسی.

سخنهای پرسنده پاسخ دهم
بدین آرزو رای فرخ نهم. فردوسی

چنین گفتند کای پرسندهٔ راز
برای آنکه دارد چشم بد باز.
عطار (اسرارنامه).

— پرسندهٔ خیال؛ کنایه از شاعر و منشی باشد. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف پرستندهٔ خیال باشد.

پرسنگ. [پَ سَ] (اِ مرکب) مخفف پارسنگ. (مجمع‌الفرس از شعوری ج ۱ ص ۲۳۷).

پرسنگ. [پَ سَ] (اِ) فرسخ. رجوع به پرثنها شود.

پرسنل. [پِ سُ نِ] (فرانسوی، اِ)[8] مجموع کارمندان یک اداره.

— ادارهٔ پرسنل؛ ادارهٔ کارگزینی.

پرسو. [پُ] (ص مرکب) پرنور. مقابل کم‌سو: چراغی پرسو. چشمی پرسو.

پرسوئی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرسو. پرنوری. مقابل کم‌سوئی.

پرسوز. [پُ] (ص مرکب) با سوزشی بسیار: پرسوز و گداز.

پرسه. [پَ سَ / سِ] (اِ) مخفف پارسه است که‌گدائی باشد. (برهان). رفتن گدایان:

هوای پرسهٔ بازار همتت دارد
سحاب از آن به کف خود همی‌کشد اذیال.
قاضی‌نور اصفهانی.

||زن خدمتکار و کنیز. (رشیدی). و ظاهراً این صورت مصحف پرسته است.

— پرسه زدن؛ گردش درویشان برای سؤال. رفتن مرید پیری به دستوری پیر در بازارها و کویها چون گدایان با خواندن اشعار و دیگر اعمال گدایان برای کشتن خلق کبر و عجب و فیریدگی.

— ||راه رفتن به افراط.

— ||گشتن همه جا را: کوچه‌های طهران را پرسه زدیم و او را نیافتیم.

پرسه. [پُ سَ / سِ] (اِمص) پرسیدن و احوال برگرفتن و بعیادت بیمار رفتن باشد.

---

1 - Questionnaire (فرانسوی).
2 - Perséphone.
3 - Coré.
4 - Peiresc , Nicolas - Claude Fabri de.
5 - Prescott.
6 - Péréïaslav.
7 - Personnage.
8 - Personnel.

(برهان). پرسش و تفقد. (رشیدی):

صحت ار خواهی در این دیر کهن
خستگان بینوا را پرسه کن.
ابوالقاسم مفخری.

||مجلس ختم. مجلس ترحیم. عزاخانه. حقّ. انجمن. عزاپرسی. (غیاث اللغات). ماتم.

پرسه. [پَ سِ] (اِخ)[1] پسر ژوپیتر رب‌النوع بزرگ یونانیان از مادری دانائه نام، نبسهٔ پادشاه آرگس. او با راهنمائی می‌نرو و مرکور ربةالنوع و رب‌النوع یونانی، کارهای شگفت کرد و وقتی که از مملکت کِفه یا سِفه پادشاه آسور می‌گذشت دختر او آندرومِد را از مرگ رهائی داد و او را با رضای پدر به زنی گرفت. از این نکاح پرسس بوجود آمد. او را یونانیهای قدیم منشأ نژاد پارسیان می‌دانند ظاهراً این افسانه از آسیا به جزیرهٔ اقریطش و از آنجا به یونان رفته باشد و برخی بنابراین تصور، افسانهٔ مذکور را از پارسیان قدیم دانند. رجوع به ایران باستان ص۲۴۵ و ۱۲۹۷ و رجوع به پرس و پرسس شود. بنابر اساطیر یونانی وی پادشاه تیرنت شد و شهر می‌سِنِس را بنیاد نهاد. از وی مجسمه‌ای در موزهٔ واتیکان هست و نیز رجوع به ایران باستان صص ۱۳۵۳ و ۲۱۶۳ و ۲۱۶۸ شود.

پرسه. [پِ سِ] (اِخ)[2] آخرین پادشاه مقدونیه (۱۷۸ - ۱۶۸ ق.م.) پسر فیلفوس پنجم. وی در پیدنا مغلوب پل اِمیل شد و در اسارت به ایتالیا فرمان یافت (۲۱۲-۱۶۶ ق.م.).

پرسه‌اید. [پَ سِ] (اِخ)[3] (نژاد...). رجوع به پرس و پرسه و رجوع به ایران باستان ص ۲۴۴شود.

پرسه‌دان. [پَ سَ / سِ] (اِ مرکب) زنبیل درویشان. (ملخص‌اللغات حسن خطیب).

پرسی. [پُ] (حامص) این کلمه به تنهائی بکار نرود، به بعض کلمات ملحق گردد و به آنها صورت مصدری دهد مانند: احوالپرسی. بیمارپرسی.

پرسی. [پِ] (اِخ)[4] کرسی کانتن مانش از ناحیهٔ سن‌لو دارای ۲۳۴۳ تن سکنه.

پرسی. [پِ] (اِخ)[5] پیر فرانسوا. جراح نظامی فرانسوی. مولد بسال ۱۷۵۴ م. در من‌تانیی (هُت - سُن) و وفات در سنهٔ ۱۸۲۵ م.

پرسیان. [پَ سَ] (اِ) سیان. گیاهی است که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه گویند. (برهان). و رجوع به سیان شود.

پرسیان. [پِ رِ] (اِخ)[6] رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۱۸۱۲ شود.

پرسیاوش. [پَ رِ وَ / وُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پر سیاووش[7]. پرِ سیاوشان. نام گیاهی است که خلاشهٔ آن باریک و سیاه‌فام و برگ آن سبزرنگ میباشد و بیشتر در گوشه و کنار حوضها میروید. (برهان). و رجوع به پر سیاوشان شود. ||شکلی از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بصورت مردی بر پای ایستاده و سر غولی در دست آویخته و آنرا رأس‌الغول خوانند و کوا کب آن در برج ثور است به اتفاق ارباب رصد و در زیجات و کتاب صور کوا کب به این معنی پرشاوش نوشته‌اند. (برهان). این کلمه مصحف برساوس[8] است.

پرسیاوشان. [پَ رِ وَ / وُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[9] پر سیاووشان. پر سیاوش. پر سیاووش. ضفیره. (منتهی الارب). ضفائرالجنّ. کزبرةالبئر. سبع‌الارض. شعرالارض. شعرالغول. شعرالخنازیر. شعرالجنّ. شعرالجیاد. لحیةالحمار. لحاءالغول. مُل. ساق اَسود. طرنجومانس. عرصف. کثیرالثغر. بولوطریخون. جعدة قناة. بقلةالبئر. برگش مثل کرفس است و ساق و شاخ و گل ندارد. (نزهةالقلوب). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده‌است که: «پر ساوشان، لغت یونانی و بمعنی دواءالصدر است و بفارسی پر سیاوشان و عوام سنبل نامند و بعربی شعرالجیاد و شعرالارض و شعرالجن و شعرالخنازیر و جعدةالقنا و شعرالکلاب و کزبرةالبئر و ساق‌الاسود و عرصف[10] نامند و آن نباتی است برگش شبیه به گشنیز و بی ساق و ثمر و شاخهای او بسیار باریک و صلب و سیاه و در مواضع نمناک و سایه میروید و قوتش تا شش ماه باقیست. معتدل مایل به گرمی و خشکی و ملطف و مجفف و محلل و مفتح و منضج و مدرّ بول و حیض و مسهل سودا و بلغم معده و امعاء و جهة تنقیه سینه و شش و ربو و ضیق‌النفس و درد سینه و یرقان و حصاة و اخراج مشیمه و خون نفاس و ضمادش که پخته باشند با روغن جهة داءالثعلب و خنازیر و نواصیر و دبیلات و خائیده او جهة غرب و محرقش جهة منع ریختن موی و رویانیدن آن و خزار (؟) و سفوف خشک او جهة اسهال و طلای تازهٔ او جهت قروح خبیثه نافع و جهت گزیدن سگ دیوانه شرباً و ضماداً مفید و طلاء کوبیدهٔ او با مغز ساق گاو جهة دردسر بسیار نافع و ذرور سوختهٔ او جهت اندمال قروح و آکله.مفسد و مضر سپرز و مصلحش مصطکی و قدر شربت از جرم او تا هفت درهم و از آب طبیخش تا بیست درهم و بدلش جهت آلام شش بوزنش بنفشه و نصف آن اصل‌السوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان چنین آمده‌است: ارپاسیوس گوید او [پرسیاوشان] را به رومی ازیارطون (آدیانطن)[11] گویند. منبت او بر لبهای جوی و چشمه‌ها باشد. رودس گوید نبات او را اطراف شکافته بود و ساقهای نبات او دراز باشد و او را گل و بار نبود. بولس و اطیوش و ابن سرافیون گویند آن نباتی است که عرب او را شعرالجبار گوید و صاحب المنقول گوید او را به یونانی بولیطره گویند و به لاطینی قافلارا (کاپیلرا)[12] گویند و جبرئیل گوید منبت او در سایه‌ها بود و چاهها و سرچشمه‌ها و برگ او به کرفس ماند و ساقهای او سرخ بود و باریک به مقدار بدست و در بعض مواضع او را کرفس دیو گویند. ح گوید که او را شعرالعیار گویند و گویاکه آن تصحیف شعرالجبار است ص‌اولی گویدگرم و خشک است در اول بادهای غلیظ را بشکند و قصبهٔ شش را پا ک‌سازد و خنازیر را تحلیل کند و سنگ مثانه بریزاند و سده‌ها بگشاید و بول براند و موی بر داءالثعلب و داءالحیه برویاند چون بسوزند و خا کستر او طلاکنند و ا گرموی را به طبیخ او بشویند دراز کند و نواصیر و دملها را تنقیه کند بدل او در دفع دمه و تاسه بوزن او بنفشه و هم‌وزن او سوس یا برگ سوس بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و صاحب اختیارات گوید: شعرالجن و شعرالخیار (کذا) و شعرالارض و لحیةالحمار و شعرالخنازیر و ساق‌الاسود و الوصیف‌الاسود و کزبرةالبئر نیز خوانند و آن شعرالغول است. بپارسی پر سیاوشان گویند و به‌کرمانی کرسو خوانند و بهترین وی آن است که‌چوب وی سیاه بود و ورق آن سبز و گویند بهترین او آن است که چوب او بسرخی زند طبیعت وی معتدل است در گرمی و سردی و گویند میل به گرمی و خشکی دارد و سه درم از وی مسهل بلغم و سودا بود و شش و سینه از فضول غلیظ پا ک‌کند و بگدازاند و یرقان و سپرز را نافع بود و بول و حیض براند و سنگ بریزاند چون بیاشامند شکم ببندد و مشیمه بیرون آورد و گزیدهٔ سگ هار و مار را نافع بود و دیگر جانوران موذی چون با شراب بیاشامند ملطف و محلل بود و داءالثعلب را نافع بود و موی برویاند و خنازیر و دبیلات تحلیل کند چون بیاشامند ربو و یرقان و

---

1 - Persée. 2 - Persée.
3 - Perséides. 4 - Percy.
5 - Percy , Pierre-François.
6 - Pérésiens.
7 - Capillaira commun. Capillaire noire. Adiantum Capillus Veneris.
8 - Persée.
۹ - رجوع به پاورقی پرسیاوش شود.
۱۰ - در اصل: وصیف.
۱۱ - رجوع به پاورقی پرسیاوش شود.
۱۲ - رجوع به پاورقی پرسیاوش شود.

عسرالبول را نافع بود و اگر با لادن و روغن مورد با روغن سوسن و زوفاء و شراب بیامیزند و بر موی که ریزد طلا کنند دیگر نریزد و بیخ آن محکم دارد و اگر بسوزانند و بر سر کل مالند موی برویاند و جهت جرب چشم نافع بود اسحاق گوید مضر است بسپرز و مصلح آن مصطکی است و رازی گوید بدل آن در سودمندی ربو بوزن آن بنفشه با نیم وزن آن آب ربّ‌السوس است. و در بعض کتب طب آمده‌است: که پر سیاوشان را بعربی کزبرةالبئر گویند طبیعتش به گرمی و خشکی مایل است بهترینش آن است که چوب وی بسرخی زند و برگش سبز بود سینه و شش را از فضول غلیظه پاک گرداند و بلغم و سودا را رفع کند و یرقان و صلابت سپرز را نفع دهد و مشیمه بیرون آرد و بول و حیض براند و سنگ گرده و مثانه بریزاند و ضیق‌النفس و بحةالصوت را سودمند آید و مضر است به سپرز و مصلح آن مصطکی است و شربتی از او دو مثقال است و بدلش به وزن آن بنفشه و نیم وزن آن رب سوس.

پرسیاه. [پَ] (ص مرکب) (چای...) رجوع به پر شود.

پرسیدن. [پُ دَ] (مص) بپرسیدن. سؤال کردن. سؤال. مسألة. استفهام. پرسش کردن:

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
دژم روی و آنگه بدو داد چنگ. فردوسی.

کنون هرچه دانم بپرسم بداد
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد. فردوسی.

بدو گفت شاپور کای ماهروی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی.
فردوسی.

بپرسیدم از هر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار. فردوسی.

بپرسی و گوئی بدان جشنگاه
نخواهی همی کرد کس را نگاه. فردوسی.

بپرسید ازو شاه و گفتا خدای
ترا دین به داد و پاکیزه‌رای. فردوسی.

بزال آنگهی گفت تا صد نژاد
بپرسی ندارد کسی این بیاد. فردوسی.

بپرسید از او فرخ اسفندیار
که پاسخ چه دادت گو نامدار. فردوسی.

یکی مرد بخرد بپرسید و گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت. فردوسی.

نگه کن که این کار فرخ بود
ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود. فردوسی.

بپرسید از او فرخ اسفندیار
که چونست شاهنشه نامدار. فردوسی.

از اخترشناسان بپرسید شاه
که ایدر یکی ساختم جایگاه. فردوسی.

چنین گفت کاین را بگیرید زود
بپرسید زو تا که راهش نمود. فردوسی.

یکی چارهٔ راه دیدار جوی
چه پرسی تو بر باره و من بکوی. فردوسی.

فرستاده را خواند و پرسید چست
ازو کرد یکسر سخنها درست. فردوسی.

ببالین نهاد آن گرامی بهی
بدان تا بپرسد ز هر دو رهی. فردوسی.

بپرسید مر هر یکی را ز شاه
ز تابنده خورشید و رخشنده ماه. فردوسی.

پس از گیو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا ماند و چون بود راه. فردوسی.

چو آمد دل هر دو از نو بجای
بپرسید از ایشان گو پاکرای. فردوسی.

آن معتمد چیزی در گوش امیر بگفت... و امیر خرّم گشت... گمان بردیم سخت بزرگ خبریست و روی پرسیدن نبود. (تاریخ بیهقی). آن دو تن را دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. (تاریخ بیهقی). دمنه پرسید چگونه بود آن. (کلیله و دمنه). شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست. (کلیله و دمنه). بر این سیاقت و ترتیب پرسیدن گرفت. (کلیله و دمنه).

همچنان کآن خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام سالش پرْسید[1]. مولوی.

کم‌گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی.
باباافضل.

— امثال:
دانا هم داند و هم پرسد نادان نه داند و نه پرسد.

— پرسیدن از چیزی یا کسی؛ استعلام از آن. استطلاع. استخبار. استفسار. پژوهش کردن با سخن. تحقیق کردن. جویا شدن. خبر گرفتن. آگاهی خواستن:

بپرسید از آن زرد پرده‌سرای
درفشی درخشان به پیشش بپای. فردوسی.

که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فرّ و کلاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان
وگر چند پرسی ز کارآگهان... فردوسی.

فرود آمد از تخت و بردش نماز
بپرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.

سبک مرد بهرام را پیش خواند
وز آن نامدارانش برترنشاند
بپرسیدش از لشکر و پهلوان
وز آن نامداران و فرخ گوان. فردوسی.

برفتند از آن بیشه هر دو براه
بپرسید خسرو ز کاووس شاه.
فردوسی.

هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته کاری و گر دادخواه
شدندی برش استواران اوی
بپرسیدن از کارداران اوی
که داده‌ست از یشان و بگرفت چیز
وزیشان که خسبد به تیمار نیز. فردوسی.

ز اسب اندرآمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور. فردوسی.

بپرسیدی از من نشان قباد
تو این نام را از که داری بیاد. فردوسی.

بپرسیدش از راه و از کار شاه
ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه. فردوسی.

چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام
که روزی ز شادی نپرسیده‌ام. فردوسی.

از آزادگان هر که دیدی براه
بپرسیدی از نامدار سپاه. فردوسی.

هرآنکس که او را بدیدی براه
بپرسیدی او را ز توران سپاه. فردوسی.

هم آنگه ازو بازپرس این سخن
بگو تا بگوید ز سر تا به بن. فردوسی.

بپرسید گشتاسب از هفتخوان
که بر نامداران سراسر بخوان. فردوسی.

بپرسیدش از رنج راه دراز
ز گردان و از رستم سرفراز. فردوسی.

ز کار سیاوش بپرسید شاه
از آن شهر وز کشور و تاج و گاه. فردوسی.

سپهبد فرود آمد اندر زمان
ز لشکر بپرسید و از پهلوان. فردوسی.

بپرسید ازو پهلوان از نژاد
بر او یک بیک سروین کرد یاد. فردوسی.

گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار. فردوسی.

بپرسید ازو شهریار جهان
ز آگاهی نیک و بد در نهان. فردوسی.

ز بیژن بپرسید و نالید زار
که چون بود کارت به بد روزگار. فردوسی.

امیر... بسیار پرسیدی از آنجایها و روستاها. (تاریخ بیهقی). چگونگی حال قائد منجوق ازو بازپرسیدم. (تاریخ بیهقی). چون به تخت ملک رسید [سلطان ابراهیم] از بوحنیفه پرسید و شعر خواست. (تاریخ بیهقی). ||احوال گرفتن. احوالپرسی کردن. پژوهش از حال کردن. پژوهش حال کردن. پژوهش حال و سلامت کسی کردن. پژوهیدن از حال کسی. جویای حال شدن. از سلامت حال کسی آگهی خواستن. تحقیق از سلامت و بیماری و خوبی و بدی حال کردن. تحفّی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): از دیهها سه تن به وی گرویده بودند... هر سه بیامدند تا وی را [ایوب را] بپرسند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

بیک انگشت بپرسید مرا گفتی دوست

---

[1] – متن از نسخهٔ چ علاءالدوله است لیکن ظاهراً «برپرسید» صحیح است. و نسخهٔ نیکلسن نیز برپرسید است.

غالیه دارد شوریده بما سورهٔ سیم. معروفی.
چو زی هم رسیدند آن انجمن
بپرسیدشان پهلوان تن به تن. فردوسی.
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی. فردوسی.
بپرسید بهرام و بنواختش
بر تخت پیروز بنشاختش. فردوسی.
چو موبد بیامد بهنگام بار
بپرسیدن نامور شهریار
شهنشاه چون دید بنواختش
بنزدیکی تخت بنشاختش. فردوسی.
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت
مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاختش پیش خویش
غمی شد ز جان بداندیش خویش. فردوسی.
ز پشت سمندش بیازید دست
بپرسیدن مرد یزدان‌پرست. فردوسی.
بپرسید کسری و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
فراوان بپرسید و بنواختش
یکی مایه‌ور جایگه ساختش. فردوسی.
سکندر بپرسید و بنواختش
بر تخت نزدیک بنشاختش. فردوسی.
بپرسید بسیار و بنواختش
هم آنگه بر پیلتن تاختش. فردوسی.
بپرسید بسیار و بنواختش
بخوبی بر تخت بنشاختش. فردوسی.
بپرسش فراوان و با او بگوی
که‌ما سوی ایران نکردیم روی. فردوسی.
شهنشه بپرسید و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی.
وزان پس بپرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش. فردوسی.
گرفتش ببر شهریار زمین
ز شادی بر او برگرفت آفرین
از ایران بپرسید وز تخت شاه
ز گودرز وز رستم کینه‌خواه. فردوسی.
ورا دید قیدافه بنواختش
بپرسید بسیار و بنشاختش. فردوسی.
ز رستم بپرسید و بنواختش
بر آن تخت فیروزه بنشاختش. فردوسی.
فرستاده آمد ز نزدیک شاه
بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد تو را نامور شهریار
همی گوید ای مهتر نامدار... فردوسی.
بپرسید و بگرفتش اندر کنار
ز فرزند و از گردش روزگار. فردوسی.
بپرسید بهرام یل را ز دور
همی جست هنگامهٔ رزم، سور. فردوسی.
ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب. فردوسی.
بدو گفت قیصر فرخ‌زاد را
نپرسی نداری به دل داد را. فردوسی.
چنانست دادش که ایمن بناز
بخسبد همی کبک در چنگ باز
شود در یکی روزه ده بار بیش
به پرسیدن گرگ آهو و میش. اسدی.
نشاندش بر اورنگ و پرسید چند
بخرسندیش داد هرگونه پند. اسدی.
چو آمد بنزدیک بنشاختش
بپرسید و بسیار بنواختش.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز یعقوب دلخسته پرسید باز
یکی نغز پرسیدن دلنواز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
در این بود یعقوب فرخنده‌رای
که آمد بر او جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت این حکم اوست
ترا اندرین صبر کردن نکوست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
استر... دررمید و لگد زد و ساقش بشکست مهدی غمنا ک‌شد و بپرسیدنش رفت بخانهٔ او. (مجمل التواریخ والقصص). ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگیها پیوست و نیکو پرسید. (چهارمقاله). من گفتم خادم شیخ ابوسعید آمده‌است و تبرک شیخ ابوسعید آورده‌است کلاهی و مقداری شکر و خلالی چند. معشوق از شیخ پرسید. (اسرارالتوحید).
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد. سعدی.
مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. (گلستان). پادشاه هیچ خشم ظاهر نکرد و خوش و نیکو پرسید. (رشیدی از جامع‌التواریخ).
– پرسیدن بیمار؛ عیادت کردن او: و هر که بزندان اندر بیمار بودی بپرسیدی [یوسف]. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). از این پس علی‌بن موسی‌الرضا بطوس نالان گشت اندکی و مأمون بپرسیدنش رفت. (مجمل التواریخ والقصص). گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی ترا بازپرسد. (تذکرةالاولیاء عطار).
||مؤاخذه. مؤاخذه کردن. گرفتن بر:
سخن گرچه اندک بود در نهان
بپرسد ز من کردگار جهان. فردوسی.
گر او را بدرند شیران نر
ز خونش نپرسد ز ما دادگر. فردوسی.
چو پرسد ز من کردگار جهان
بگویم بدو آشکار و نهان. فردوسی.
ز چیزی که پرسد مرا کردگار
همانا نپیچم بروز شمار. فردوسی.
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
بپرسد خداوند خورشید و ماه. فردوسی.
ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد
شمار گیتی از تو بازخواهد داور سبحان
دگر زان بشکهی گوئی بجائی از سپاه من
کسی را بد رسد بی‌شک مرا ایزد بپرسد زان.
فرخی.
اگر در این باب جهدی نرود جدّ فرمائیم که ایزد عزّ ذکره ما را از این بپرسد. (تاریخ بیهقی). ||تجسس کردن. جستن:
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را
آنجا که همی سود بپرسند زیان باد. فرخی.
||توسعاً، سلام. جواب سلام:
جواب داد سلام مرا بگوشهٔ ریش
چگونه ریشی مانند یک دو دسته حشیش
مرا به ریش همی پرسد ای مسلمانان
هزار بار بخوان من آمده بی‌ریش. انوری.
||اجازه خواستن. دستوری طلبیدن:
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت
نپرسید از این پیر و تنها برفت. فردوسی.
و رجوع به پرسیدن شود.
پرسیدنی. [پُ دَ] (ص لیاقت) که در خور یا محتاج پرسیدن است. درخور پرسیدن. محتاج پرسیدن. لایق سؤال. محتاج سؤال. ||نوعی پرسیدن:
بپرسید نا کام پرسیدنی
نگه کردنی پست و گردیدنی. فردوسی.
پرسیده. [پِ دِ] (اِخ)[1] نامیست که جغرافیّون قدیم یونان به پارس میداده‌اند. (قاموس‌الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۷).
پرسیده. [پُ دَ / دِ] (نمف) مسئول. سؤال‌شده.
پرسیس. [ ] (اِخ) زنی مسیحیه، از ساکنان روم که پولس او را سلام میفرستد. (قاموس کتاب مقدس).
پرسی‌کا. [پ] (اِخ) نام کتابی از کتزیاس در تاریخ ایران. (ایران باستان ج ۱ ص۷۳).
پرسی گاردنر. [پ نِ] (اِخ)[2] سکه‌شناس معروف. او راست: کتاب مسکوکات پارتی (اشکانی) که در لندن بسال ۱۸۷۷ م. به طبع رسیده‌است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۶۷۴).
پرسین. [ ] (اِخ) موضعی بنزدیکی غور. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ صص ۲۷۶-۲۷۷ شود.
پرسیه. [پ یِ] (اِخ)[3] شارل. معماری فرانسوی. مولد او پاریس بسال ۱۷۶۴ و وفات سنهٔ ۱۸۳۸ م. وی همکار فونتن و سازندهٔ طاق کاروسل بود.
پرش. [پ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی ماهی

1 - Perside. 2 - Percy Gardner.
3 - Percier , Charles.
4 - Perche.

دارای پره‌های شنای خاردار، از خانوادهٔ پرسیده[1] و آن خاص نیمکرهٔ شمالی است.

پرش. [پ] (اِخ)[2] دربند پیرنهٔ شرقی که جادهٔ پرپینیان[3] به اورگل[4] از آن گذرد. و نام کنت‌نشین قدیم فرانسه متعلق به حکومت «من». کرسی آن مُرتانی[5] و محل تربیت اسبهای پرشی است.

پرش. [پَ رِ] (اِمص) اسم مصدر از پریدن. عمل پریدن. پرواز. طَیَران. ||فعل جَستن. عمل جَستن. جَهش. جَست: اختلاج؛ پرش چشم. اختلاج جفن؛ پریدن چشم.

پرشاخ. [پُ] (ص مرکب) کثیف و انبوه، از درخت. که شاخهای بسیار دارد، از حیوان.

پرشاخ و برگ. [پُ خُ بَ] (ص مرکب)[6] که شاخ و برگ بسیار دارد.

پرشاخ و برگی. [پُ خُ بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پر شاخ و برگ.

پرشاش. [پَ] (اِخ) بر وزن و معنی پرتاش است که نام ولایتی از ترکستان باشد و به ضم اول هم آمده‌است. (تتمهٔ برهان).

پرشاوش. [پ] (اِخ) پرساوُش، شکلی است بر آسمان بطرف شمال منطقه مرکب از بیست و شش کوکب و آنرا حامل رأس‌الغول نیز گویند. از شرح چغمینی فارسی و شرح تذکرهٔ نصیرالدین طوسی و غیره. (غیاث اللغات). رجوع به برساوس[7] شود.

پرشتاب. [پُ شِ] (ص مرکب) که بسیار شتابد. ||چالاک. سریع. تند:

یکی مرد بینادل پرشتاب
فرستم بنزدیک افراسیاب. فردوسی.

یکی سوی خشکی یکی سوی آب
برفتند شادان‌دل و پرشتاب. فردوسی.

خرامید با بندهٔ پرشتاب
جهانجوی دستان از این سوی آب. فردوسی.

برفتند با پند افراسیاب
بآرام پیر و جوان پرشتاب. فردوسی.

یکی خنجر تیز بستد چو آب
بیامد کشنده سبک پرشتاب. فردوسی.

||بی‌آرام. بی‌قرار. مضطرب. پریشان:

که دریای چین را ندارم به آب
شود کوه از آرام من پرشتاب. فردوسی.

فراوان بپرسیدش افراسیاب
چو دیدش پر از رنج و سر پرشتاب. فردوسی.

از آن تیز گردد رد افراسیاب
دلش گردد از بستگان پرشتاب. فردوسی.

چو بر گنبد چرخ شد آفتاب
دل طوس و گودرز شد پرشتاب. فردوسی.

بشد تیز نزدیک افراسیاب
سرش پر ز جنگ و دلش پرشتاب. فردوسی.

فرستاده آمد دلی پرشتاب
نبد زان سپس جای آرام و خواب. فردوسی.

چو این گفته شد رفت تا جای خواب
دلی پر ز کین و سری پرشتاب. فردوسی.

دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب
وزو دور شد خورد و آرام و خواب. فردوسی.

غمین بود از این کار و دل پرشتاب
شده دور ازو خورد و آرام و خواب. فردوسی.

اگر نیستی بیم افراسیاب
که‌گردد دلش زین سخن پرشتاب. فردوسی.

می و زعفران برد و مشک و گلاب
سوی خانه شد با دلی پرشتاب. فردوسی.

وز آنروی پیران و افراسیاب
ز بهر سیاوش همه پرشتاب. فردوسی.

||عجول. شتابزده:

هرآنگه که دانا بود پرشتاب
چه دانش مر او را چه در شوره آب. فردوسی.

کسی‌راکه مغزش بود پرشتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی.

پرشتابی. [پُ شِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرشتاب.

پرشتنه. [پِرِ / پ رِ تِ نَ] (اِخ)[8] قصبه‌ای است در شمال شرقی ارناؤدستان دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه که نزدیک ۹۰۰۰ تن آن مسلمان و بقیه از ملل مختلفه‌اند و زبان بیشتر اهالی آنجا ترکی باشد. (قاموس‌الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۷).

پرشتنه. [ ] (اِخ) یکی از شش سنجاق ولایت قوصوه. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۸).

پرشدن. [پُ شُ دَ] (مص مرکب) مملو گشتن. امتلاء. ملاء:

سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی.

||بسیار شدن:

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست. سعدی.

— پر شدن آوند؛ تمذّج.

— پر شدن شکم؛ اندراع. اکتظاظ.

پرشرار. [پُ شَ / شِ] (ص مرکب) پرابیز و شرر و جرقه:

گردد هر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد
هم پرسرشک دیده و هم پرشرار دل. سوزنی.

پرشرر. [پُ شَ رَ] (ص مرکب) پرشرار.

پرشرم. [پُ شَ] (ص مرکب) پرآزرم. بسیارحیا:

بیاورد آزادتن دایه‌ای
یکی پاک و پرشرم و پرمایه‌ای. ؟

دیدم همه طپان و بی‌آرام و شوخ چشم
او باز آرمیده و پرشرم و کش خرام. سوزنی.

پرشر و شور. [پُ شَرْ رُ] (ص مرکب) پربدی. ||پرغوغا. پرهیاهو.

پرشعف. [پُ شَ عَ] (ص مرکب) پر از سرور و شادی. شادمان.

پرشعفی. [پُ شَ عَ] (حامص مرکب) بسیار شادمانی.

پرشکاف. [پُ شِ] (ص مرکب) بسیار و بچند جای شکافته.

پرشکال. [پُ شَ] (اِ)[9] موسم باد و بارانهای هندوستان. برسات. بساره:

گهی ابر تر و گاهی ترشح‌گونه‌گه باران
بیا در چشم من بنگر هوای پرشکالی را.
طالب آملی.

و صاحب برهان و غیاث اللغات آنرا پشکال ضبط کرده‌اند.

پرشکستگی. [پُ شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) (راه...) پر از پستی و بلندی. درشتناک. پردست‌انداز: سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی‌آب و علف و دو بیشتر درشت و پرشکستگی. (تاریخ بیهقی).

پرشکسته. [پُ شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) (مرغ...) بال شکسته.

پرشکم. [پُ شِ کَ] (ص مرکب) کلان‌شکم. بزرگ‌شکم: کعر؛ کودک پرشکم. اکعر؛ پرشکم فربه. (منتهی الارب).

— پرشکم گردیدن؛ کلان‌شکم گردیدن. بزرگ‌شکم گردیدن: کعرالصبی؛ پرشکم گردید [کودک] از بسیارخواری. کشاء. تکشؤ. مسعور. (منتهی الارب): کشیء، تکشؤ، کشاء؛ پرشکم شدن از طعام.

پرشکن. [پُ شِ کَ] (ص مرکب) سخت مُجعد. پرچین. پرآژنگ. پرشکنج. بسیارنورد. پرانجوغ:

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن
باز این چه سنبل است که سر برزد از سمن.
فرخی.

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند.
حافظ.

||پرغم و اندوه:

فرستاده آمد بر پیلتن
زبان پر ز گفتار و دل پرشکن. فردوسی.

پراکنده‌گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پرآژنگ و دل پرشکن. فردوسی.

---

1 - Percidés. 2 - Perche.
3 - Perpignan. 4 - Urgel.
5 - Mortagne. 6 - Branchu.
7 - Persée. 8 - Prichtina.
9 - Mousson.

پرشکنج. [پُ شِ کَ] (ص مرکب) پرچین. پرشکن. پرآژنگ. پرنورد. پرانجوغ. ||مجعد (موی).

پرشکنی. [پُ شِ کَ] (حامص مرکب) (... در موی) پرچینی. پرشکنجی. پرآژنگی. پرنوردی. پرانجوغی.

پرشکیب. [پُ شَ] (ص مرکب) پرصبر. پرآرام. پرتحمل.

پرشکیبی. [پُ شَ] (حامص مرکب) پرصبری. پرآرامی.

پرشگاه. [پَ رِ] (اِ مرکب) فرودگاه هواپیما.

پرشگنا. [ ] (ص) بالضم مراد از معشوق و نیز میتواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است. (از شرح قران السعدین) (غیاث اللغات). معنی این عبارات مفهوم نشد. آیا مقصود موی مجعد معشوق است؟

پرشن. [پَ رَ] (اِ) کشوث. (حبیش تفلیسی)[1]. سس حماض‌الأرنب. افرهنج. خنگو. اکشوث. کثوث. کثوتا.

پرشوا. [پِرِ / پِ رِ شُ] (اِخ)[2] قصبهٔ کوچکی از قوصوه. (قاموس‌الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۸).

پرشوخ. [پُ] (ص مرکب) چرکنا ک.

— پرشوخ شدن؛ چرکنا ک شدن. چرکنا ک گردیدن.کلع. (تاج المصادر بیهقی).

پرشور. [پُ] (ص مرکب) پرحرارت و حرکت.

— سری پرشور داشتن، کلهٔ پرشور داشتن؛ سری پرحرارت و جنب و جوش داشتن.

پرشور. [پَ شَ] (اِخ) ناحیتی از نواحی هند به سمت غربی آب سند و علی‌التقریب به ده فرسنگی آن و آن بعهد غزنویان در جزو ولایات ایشان بود. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب حاشیهٔ ص ۳۳۶ - ۵۴۵-۶۷۵ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۱ شود.

پرشوری. [پُ] (حامص مرکب) چگونگی و حالت آنکه پرشور است.

پرشهوت. [پُ شَ وَ] (ص مرکب) که شهوت بسیار دارد. پرشبق. مقابل کم‌شهوت.

پرشهی. [پَرْ رِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شهپر. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۴).

پرشیاوشان. [پَ رِ وَ] (اِ مرکب) رجوع به پرسیاوشان شود.

پرشیدن. [پَ دَ] (مص) برباد دادن. (برهان). پریشیدن.

پرشیر. [پُ] (ص مرکب) (گاو...گوسفند... و نظایر آنها) که شیر بسیار دهد.

— پرشیر شدن (... پستان)؛ شکر. اشکار. اشتکار. (تاج المصادر بیهقی).

پرشیل. [پِ] (اِخ)[3] عالم زبان‌شناس معروف که با هیأت علمی فرانسوی در شوش تحقیقاتی کرده و مطالعات وی در زبان عیلامی مشهور است.

پرشیل. [پَرْ / پَ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی از پستانداران گوشتخوار، از طایفهٔ اورسینه[5] مختص هندوستان.

پرصبر. [پُ صَ] (ص مرکب) پرشکیب. مقابل کم‌صبر.

پرصبری. [پُ صَ] (حامص مرکب) پرشکیبی. مقابل کم‌صبری.

پرطاس. [پَ] (اِخ) نام ولایتی است از حدود روس... برطاس. و در قاموس نوشته: نام قومی است که رنگ موشان سرخ باشد. (غیاث اللغات):

دگر گرگ پرطاس را نشکرم

ز پرطاسی روس روبه‌ترم. نظامی.

رجوع به برطاس شود.

پرطاس. [پَ] (اِ) جنسی از موئینه باشد همچو سنجاب و قاقم و بضم اول هم آمده است. (تتمهٔ برهان). جامه‌ای که از پوست روباه پرطاسی دوزند. نوعی از پوستین روباه که‌از ملک پرطاس پیدا شود. (غیاث اللغات).

رجوع به فقرهٔ قبل شود.

پرطاق. [ ] (اِ) قسمی جامه:

مکن پرطاق والا را منقش

که‌بنیادش نه بنیادیست محکم. نظام قاری.

پرطاقت. [پُ قَ] (ص مرکب) پرتحمل. حمول. گرانجان. تاب‌آورنده. مقابل کم‌طاقت.

پرطاقتی. [پُ قَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرطاقت.

پرطاوسی. [پَ وو] (ص نسبی)[6] (رنگ...) سبزی سیر که به طلائی زند. غازماغازی. مُعَرَّق. آنکه به رنگ سبز و طلائی زند: مرکب پرطاوسی. و رجوع به طاوسی شود.

پرطایفگی. [پُ یِ فَ / فِ] (حامص مرکب) پرخویشاوندی.

پرطایفه. [پُ یِ فَ / فِ] (ص مرکب) پرخویش و قوم. که خویشاوند بسیار دارد.

پرطراوت. [پُ طَ وَ] (ص مرکب) بسیار تازه و بارونق.

پرطمع. [پُ طَ مَ] (ص مرکب) که چشمداشت بسیار دارد. طماع:

قناعت سرافرازد ای مرد هوش

سر پرطمع برنیاید ز دوش. سعدی.

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی

چو برداشتش پرطمع جاهلی. سعدی.

پرطمعی. [پُ طَ مَ] (حامص مرکب) طماعی. پرچشم‌داشتی.

پرطیه. [پَ طَ یَ] (اِخ) نام شهر و ولایتی. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۹). شاید مراد پارت است.

پرعائلگی. [پُ ءِ لَ / لِ] (حامص مرکب) پراهل و عیالی. حالت آنکس که اهل و عیال بسیار دارد.

پرعائله. [پُ ءِ لَ / لِ] (ص مرکب) که اهل و عیال بسیار دارد. پراهل و عیال.

پر عابدین. [پَ رِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سیرجان و بندرعباس میان سعادت‌آباد و تنگ راغ. در ۱۳۹۷۵۰۰ گزی طهران.

پرعاهت. [پُ هَ] (ص مرکب) پرآفت.

پرعتاب. [پُ عِ] (ص مرکب) پرملامت. پرپرخاش:

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش

که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل. حافظ.

پرعرض. [پُ عَ] (ص مرکب) پهناور. که پهنای بسیار دارد. که عرض بسیار دارد.

پرعشوگی. [پُ عِ وَ / وِ] (حامص مرکب) پرفریبی. پرفریبی که با تسویف همراه باشد.

پرعشوه. [پُ عِ وَ / وِ] (ص مرکب) که بسیار فریبندگی و تسویف آرد. پرفریب. بسیار فریبنده.

پرعطر. [پُ عِ / عَ] (ص مرکب) بسیار خوشبوی. که عطر بسیار دارد.

پرعطری. [پُ عِ / عَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرعطر:

جُنبید سر خجسته نتواند

بر گردن کوتهش ز پرعطری. منوچهری.

پرعقل. [پُ عَ] (ص مرکب) که خرد بسیار دارد. سخت خردمند. داهی.

پرعقلی. [پُ عَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرخرد است.

پرعقوبت. [پُ عُ بَ] (ص مرکب) پرشکنجه. پرعذاب:

چون گور کافران ز درون پرعقوبتند[7]

گرچه برون برنگ و نگاری مزینند. سنائی.

پرعمر. [پُ عُ] (ص مرکب) که عمر بسیار کرده‌است.که زندگانی دراز کند.

پرعمری. [پُ عُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرعمر باشد. مقابل کم‌عمری.

پرغازه. [پَ زَ / زِ] (اِ مرکب) بیخ و بن پر جانوران پرنده را گویند و آن بگوشت بدن آنها چسبیده است. (برهان).

پرغامس. [پَ مُ] (اِخ)[8] پرگام. پرگاما[9]. پرغامه. برغمه (موضع عروسی). پرغه. شهری قدیم به آسیای صغیر واقع بر ساحل رود کائیک که اکنون پرغاما گویند و آن بمائهٔ

---

1 - Cuscute. 2 - Préchova.

3 - Père-Scheil.

4 - Prochile. 5 - Ursinés.

6 - Au reflet métallique (فرانسوی).

۷ - ظ. پرعفونتند، و در آن صورت شاهد این دعوی نتواند بود.

8 - Pergamos . Pergame.

9 - Pergama.

سوم ق.م. پایتخت حکومتی بود و یکی از کلیساهای هفتگانه در آنجا بنا شده و یوحنای حواری آنرا کرسی‌الشیطان میخواند زیرا معلمین کاذب بسیاری در آنجا بودند که مردم را بضلالت می‌انداختند. و آنرا عظمت و جلالت و ثروت بسیار بود و اهالی آن مدعیند که قبر انتیپاس و محل کنیسه‌ای که شاگردان در آنجا برای خواندن رسالهٔ یوحنا جمع شدند معین توانند کرد (؟) و مولد جالینوس حکیم در این شهر بود و او نخستین کس است که ثابت کرد شرائین تنها حامل خون هستند نه خون و هوا چنانکه متقدمان می‌پنداشتند. جمعیت آن ۲۰ تا ۳۰ هزار تن است. و این شهر را کتابخانه‌ای بود دارای ۲۰۰۰۰۰ مجلد که کلیوپترا آنرا بر کتابخانهٔ اسکندریه افزود. نام پارشمن [1] [در لاتینی پرگامن [2]] از اسم این شهر مأخوذ است. و آنرا آثاری کهن مانند نمایشگاه و معبد زئوس میباشد. رجوع به قاموس کتاب مقدس و قاموس الاعلام و لاروس شود. و نیز پرغامس (پرگام) نام قلعهٔ شهر «تروا»ست که اغلب من باب تسمیهٔ کل به اسم جزء بر خود شهر اطلاق گردیده‌است.

پرغرور. [پُ غُ] (ص مرکب) پرفریفتگی:

بر گوشیار آمد از راه دور
دلی پرارادت سری پرغرور. سعدی.

پرغریو. [پُ غَ] (ص مرکب) پرغوغا. پرشور:

چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم و دل پرغریو.
فردوسی.

پرغزه. [پَ غَ زَ / زِ] (اِ مرکب) مخفف پرغازه است که بیخ و بن پر پرندگان باشد. (برهان).

پرغصه. [پُ غُصْ صَ / صِ] (ص مرکب) در تداول عوام، پراندوه. بسیار اندوهگین.

پرغضب. [پُ غَ ضَ] (ص مرکب) پرخشم. رجوع به غضب شود.

پرغم. [پُ غَ] (ص مرکب) پرغصه. پراندوه. سخت اندوهگین. بسیار غمگین:

مرا آرزو چهرهٔ رستم است
ز نادیدنش جان من پرغم است. فردوسی.
بدان ماه گفت از کجا خاستی
که پرغم دلم را بیاراستی. فردوسی.
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
دلش گشت پرغم ز رزم کهن. فردوسی.

پرغمزه. [پُ غَ زَ / زِ] (ص مرکب) پرناز.

پرغول. [پَ] (اِ) گندم و جو نیم‌کوفته و خردشده. (برهان). گندم و جو پخته و خشک‌کرده و سپس نیم‌کوفته. بلغور. جَریش، جَرَش، پرغول کرد و منه‌الجریش. ||آشی که از پرغول پزند. ||حلوائی هم هست که آنرا افروشه خوانند. (برهان). خبیص.

پرغونه. [پَ نَ / نِ] (ص) زشت و نازیبا. (جهانگیری). هر چیز که زشت و نازیبا باشد. (برهان). فرخچ. (رشیدی). فرخج. (لغت‌نامهٔ اسدی) (جهانگیری). ||خشن. درشت و ناهموار:

ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی.

پرغه. [پِ غَ] (اِخ) [3] (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۹).رجوع به پرغامس شود.

پرغیرت. [پُ غَ / غِ رَ] (ص مرکب) پرحسد و رشک. ||پرحمیت.

پرفائدگی. [پُ ءِ دَ / دِ] (حامص مرکب) پرسودی.

پرفائده. [پُ ءِ دَ / دِ] (ص مرکب) پرسود. مقابل کم‌فائده.

پرفریب. [پُ فَ / فِ] (ص مرکب) پرعشوه. سخت مکار. سخت حیله گر:

بدو گفت کای ریمن پرفریب
مگر زین فرازی ببینی نشیب. فردوسی.
بدانگه که گرسیوز پرفریب
گران کرد بر زین دوال رکیب. فردوسی.
بخسرو چنین گفت کای پرفریب
ببیش فراز تو آمد نشیب. فردوسی.
چنین است کردار این پرفریب
چه مایه فراز است و چندین نشیب.
فردوسی.
بدان ای جهاندیدهٔ پرفریب
بهر کار دیده فراز و نشیب. فردوسی.

پرفساد. [پُ فَ / فِ] (ص مرکب) پر از تباهی.

پرفسادی. [پُ فَ / فِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرفساد.

پرفسوس. [پُ فُ] (ص مرکب) پرحیله. پرتزویر:

کنون برده گشتی چنین پرفسوس
نه آگه‌من از کار و تو نوعروس. اسدی.

پرفسون. [پُ فُ] (ص مرکب) پرحیله. پرمکر. پرفریب. پرفسوس:

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پرفسون. فردوسی.
فرستاد با او بخانه درون
نهانی زن جادوی پرفسون. اسدی.
همانگه زن جادوی پرفسون
که بد دایه مه را و هم رهنمون. اسدی.

||سخت داهی و زیرک. سخت کاردان:

بنزد سیاوش فرستم کنون
یکی مرد بادانش و پرفسون. فردوسی.
ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پرفسون آمدند. فردوسی.
فریدون پردانش پرفسون
مر این آرزو را نبد رهنمون. فردوسی.
بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینادل پرفسون. فردوسی.
در آن پنبه هر چند کردی فزون
برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر
بگفتند با دختر پرهنر
که چندان بریسی مگر با پری
گرفتستی ای پاک‌تن‌خواهری. فردوسی.
جوان گرچه دانادل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.

– چارهٔ پرفسون؛ تدبیر آمیخته به فریب و حیله:

ترا ای پسر گاه آمد کنون
که‌سازی یکی چارهٔ پرفسون. فردوسی.

پرفکر. [پُ فِ] (ص مرکب) پراندیشه.

پرفکری. [پُ فِ] (حامص مرکب) پراندیشگی.

پرفن. [پُ فَ / پُ فَنْ ن] (ص مرکب) سخت مکّار و حیله گر.مُحیل. مکّار. محتال:

از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان
آن دلفریب نرگس جادوی پرفنش. سوزنی.

پرفند. [پُ فَ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرفن. محیل. مکّار. محتال.

پر فند و فعل. [پُ فَ دُ فِ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرمکر و فسون. پرمکر و فسوس.

پرفند و فعلی. [پُ فَ دُ فِ] (حامص مرکب) در تداول عوام، پرمکر و فسونی. پرمکر و فسوسی.

پرفنی. [پُ فَنْ نی] (حامص مرکب) پرمکری. حیله گری. پرفسوسی. پرفسونی.

پرفیکس. [پِ رِ] (اِخ) [4] هاردوئن دُ بومُن دُ. آرشِوِک پاریس و مورخ. مؤلف ترجمهٔ احوال هانری چهارم. مولد بومُن (وین) در ۱۶۰۵ م. (۱۰۱۳ هـ.ق.) و وفات در ۱۶۷۱ م. (۱۰۸۰ هـ.ق.).

پرقازه. [پَ زَ / زِ] (اِ مرکب) بمعنی مو قلم نقاشان. چه مصوران ولایت از پر باریک قاز خامه درست مینمایند. (از مصطلحات از غیاث اللغات).

پرقبیله. [پُ قَ لَ / لِ] (ص مرکب) که خویش و تبار بسیار دارد.

پرقوت. [پُ قُوْ وَ] (ص مرکب) پرزور. پرنیرو. سخت زورمند.

پرقوتی. [پُ قُوْ وَ] (حامص مرکب) پرزوری. نیرومندی.

پرقیمت. [پُ مَ] (ص مرکب) گرانمایه. ثمین. که قیمت بسیار دارد. پربها.

---

1 - Parchemin. 2 - Pergamen.
3 - Perge . Perga.
4 - Péréfixe , Hardouin de Beaumont de.

پرک. [پَ رَ] (اِ مصغر) پَرِ خُرد. ||کاهوی خرد که به وجین از مزرعه بیرون کنند. ||هر یک از برگهای خُرد که مجموع آن گل را مُشکّل سازد. ||پردهٔ میان اجزاء درونی یک گردو[1]. || (اِخ) ستارهٔ سهیل. (برهان) (رشیدی):

طاسک مه شکسته شد بر سر پای هر مهی
غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ پرک.
عمید لوبکی (از فرهنگ رشیدی).

||مطلق صدا و ندا را نیز گفته‌اند و به این معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده‌است. (برهان). ||چیزی چون تاج، که در ترکی تِل گویند. جقه. ||پرهٔ قفل. فراشه. ||پرک هندی از دستهٔ ارغوانها و کرم‌کش است[2].

پرک. [پ] (اِ) بوی پیه گداخته. بوی پیه گنده. ||بوی ظرف چرب پاک‌ناشسته و امثال آن. ||پلک چشم. (رشیدی) (جهانگیری):

نمانم که برهم زند پرک چشم
نگویم سخن پیش او جز بخشم.
فردوسی (از رشیدی) (از جهانگیری).

اما در فهرست ولف نیامده‌است.

پرک. [پَ رَ] (اِخ) رودیست به ماوراءالنهر که شهرک یالاپان در یک‌فرسنگی آن است. (حدود العالم).

پرک. [ ] (اِخ) دهی از فارس به هفت فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق کپکان. (فارسنامهٔ ناصری).

پرکار. [پُ] (ص مرکب) (مردی...) شدیدالعمل. فعال. که بسیار کار کند. مقابل کم‌کار. ||نقاشی و قلمزنی و قلابدوزی و گلدوزی و تذهیب و گچ‌بری... و امثال آن که در آن کار بسیار کرده‌اند. مقابل کم‌کار. ||نقاش (؟). (رشیدی). ||مشغول. پرمشغله؟:

چنین گفت پرکار (؟) چرخ بلند
که آمد بدین پادشاهی گزند. فردوسی.
طبعم ز تو پرکار و دل از رنج تو پربار
رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا.
مسعودسعد.

پرکار. [پَ] (اِ) پرگار. فرجار. رجوع به پرگار شود.

پرکاره. [پَ رَ / رِ] (اِ) پرکار. ||پرکاله. (جهانگیری). وصله:

بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص
یک رقعهٔ پرکارهٔ ارباب حقایق.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

لیکن این بیت برای معنی فوق رسا نیست.

پرکاری. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرکار است. مقابل کم‌کاری.

پرکاس. [پَ] (اِ) تلاش کردن و درهم آویختن بود و بزبان علمی اهل هند بمعنی طلوع نیر اعظم باشد. (جهانگیری).

پرکال. [پَ] (اِ) پرکار. پرگار. رجوع به پرگار شود.

پرکاله. [پَ لَ / لِ] (اِ مرکب) پرگاله. فضله‌ای بود که در جامه کنند چون وصله‌ای در او دوزند از هرچه بود و کژنه نیز گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). وصله. پینه:

ماه تمام است روی کودک من
وز دو گل سرخ درو[3] پرکاله (کذا).
رودکی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||جنسی از بافتهٔ ریسمانی باشد که مانند مثقالی بود. (فرهنگ جهانگیری).[4] ||کژنه. (سروری). لخت. شقص. پاره: لوذع؛ چرب‌زبان فصیح، گویا پرکاله آتش است. (منتهی الارب). معمع؛ زن تیزخاطر روشن‌رای گویا پرکالهٔ آتش است. (منتهی الارب):

بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی
از جگر پرکاله‌ها بر نوک هر خاری ببین.
مختاری.
دیده‌ام در پی فراق تو کرد
پر ز پرکالهٔ جگر دامن. سراج‌الدین قمری.
من آب طلب کردم از این دیدهٔ خونبار
او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد.
امیرخسرو.
دربار سرشکم همه پرکالهٔ خون است
این قافله را راه مگر بر جگر افتاد.
شیخ علینقی کمره‌ای.

||بالفتح و کاف عربی بمعنی پارچه و حصه. (غیاث اللغات). و رجوع به پرگاله شود.

پرکام. [پُ] (اِ) زهدان. بچه‌دان. (برهان). بوکان. (جهانگیری). بوکام. (رشیدی). و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: بخاطر میرسد که‌این لفظ بوکام به بای موحده و واو باشد. - انتهی. لیکن صحیح بوکان است.

پرکان. [پَ] (اِ) جهل باشد که در برابر علم است و آن ساکت‌بودن از جواب است بسبب عدم معرفت. (برهان). شاهدی برای این صورت دیده نشد.

پرکانک. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به نه‌فرسنگی شمالی بشکان. (فارسنامهٔ ناصری).

پرکاوش. [پَ / پِ وِ] (اِمص مرکب) بریدن شاخهای زیادتی است از درخت انگور و درختان دیگر. (برهان). بریدن و پیراستن شاخهای زیاده. (رشیدی).

پرکاه. [پَ رِ / رِ] (اِ مرکب) خردهٔ کاه:

فی‌المثل هر که خوشه‌ای شکند
پر کاهی ز خرمنی بکند. نظامی.
پر کاهم [برگ کاهم] من به پیش تندباد
می‌ندانم تا کجا خواهم فتاد. مولوی.

پرکبر. [پُ کِ] (ص مرکب) پُرمَنِش.

پرکپ. [پِ رِ کُ] (اِخ)[5] دماغه‌ای که شبه‌جزیرهٔ قِرِم (کریمه) را به قارهٔ اروپا متصل میسازد و عرض آن ۸ هزارگز است.

پرکپ. [پِ رُ کُ] (اِخ) رجوع به پروکپ شود.

پرک پادشاه. [ ] (اِخ) حاکم جرجان بعهد سلطنت شاهرخ‌بن امیر تیمور. چون امیر سید خواجه از عمّال شاهرخ بهواخواهی میرزا اسکندر عمر شیخ برخاست و شاهرخ به قصد او بصوب کلات حرکت کرد، امیر سید خواجه بجرجان گریخت و نزد پرک پادشاه رفت. شاهرخ منکلی تیمور نایمان را به سفارت نزد پرک پادشاه فرستاد و فرمان داد که امیر سید خواجه را در جرجان نگذارد اما پرک پادشاه فرمان شاهرخ نبرد و منکلی تیمور بسال ۸۰۹ هـ.ق. در ییلاق سملقان بخدمت شاهرخ بازگشت و جواب بر وفق صواب نیاورد و بنابر آن خاقان بعزم فتح جرجان از ییلاق سملقان نهضت کرد و پرک پادشاه‌که مغافصةً بر لشکر خاقان تاخته بود منهزم گشت و بخوارزم گریخت و شاهرخ حکومت ولایت استراباد را به میرزا عمربن میرزا میرانشاه داد و چون در سال ۸۱۰هـ.ق. به هرات بازگشت. چون پرک پادشاه خبر معاودت شاهرخ را به هرات شنید سپاهیانی گردآورد و به گرگان تاخت. پس شاهرخ کرت ثانی در هیجدهم جمادی‌الاخری سال ۸۱۰ هـ.ق. بگرگان تاخت. و پرک پادشاه چون از این امر خبر یافت بجبال رستمدار گریخت و شاهرخ حکومت استراباد را به پسر خود میرزا الغ بیک سپرد و به هرات بازگشت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ صص ۱۸۱ - ۱۸۳ شود.

پرکتوتروپ. [پُرْ / پُ رُ تُ] (فرانسوی، اِ)[6] نوعی از حشرات دارای بالهای باریک از طایفهٔ پرکتوتروپینه[7].

پرکدر. [ ] (اِخ) شهرکیست بخراسان بر کران مرورود نهاده‌است و او را قهندز است استوار و اندر وی گبرکانند و ایشان را بآفریذیان خوانند. (حدود العالم). و بعضی حدس زده‌اند که این کلمه برکدز است.

پرکو. [پَ کَ] (اِ) انتظار و منتظر بودن و چشم براه داشتن. (برهان). و رجوع به پرخر شود.

پرکردن. [پُ دَ] (مص مرکب) نهادن و

1 - Zeste.
2 - Casse aillée . Cassia alata.
۳ - در متن فرهنگ اسدی: اندرو. رجوع به پرگاله شود.
۴ - Percale مأخوذ از پرکالهٔ فارسی. (لاروس).
5 - Pérékop. 6 - Proctotrupe.
7 - Proctotrupinés (فرانسوی).

ریختن چیزی در ظرف تا تمام ظرف را فرا گیرد. انباشتن. مملو کردن. قطب، زَند. تزنید. اِملاء. کعب. مَلأ. مَلأة. مِلأة. اِمداء. دَعدعة. ادماع. ادساق. دسع. مماداة. مِداء. شَحَط. شحوط. مشحط. زَفت. سَجر. قعز. اکثام. ازهاق. ازلام.
— پر کردن کسی را؛ با گفتار بسیار کسی را به دشمنی دیگری یا هر امر دیگر داشتن. مَلء. مَلأ. (دهار). افراط. شحن. اِفعام. (زوزنی). ممتلی کردن. مملو کردن. آمودن. انباردن. بیا کندن. غَرض. افرام. اِفهاق. (تاج المصادر بیهقی). سَجر. (دهار). اطفاح. (زوزنی). لبالَب کردن. اشراء. اِدهاق. اِنهاد. (تاج المصادر بیهقی). اتراع. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): آب انگور بگرفتند و خم پر کردند. (نوروزنامه).

تذرو تا که همی در[1] خرند خایه نهند
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.
بوشکور.

پر از میوه کن خانه را تا بدَر
پر از دانه کن خنبه را تا بسر. بوشکور.

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پر باد مکن بیش و کتف بر مفراز.
لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

نه دام اِلّا مدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تَله بلکه حجرهٔ خوش بساط او کنده تا پلّه.
عسجدی.

خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر. عنصری.

ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
نصفئی پر کن بدان پیر دوالک باز ده. سنائی.

— ||بسیار کردن؛ کار نیکو کردن از پر کردن است:

گفت پر کرد شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی.

— ||شاغل شدن. مشغول کردن: جسم چیزی است که... جایگاه خویش پر کرده دارد. (التفهیم).
— ||اِشباع در حرکت: استکان... در اَصل اِستکَن بود حرکت را پر کردند استکان شد. (منتهی الارب).
— پر کردن دندان را (در دندانسازی)؛ تراشیدن قسمتهای پوسیده و کرم‌خوردهٔ آن و انباشتن حفره به «سیمان» یا «پلاتین» و جز آن.
— پر کردن معده؛ کنایه از پر کردن شکم باشد. (رشیدی).
||پر کردن، چنانکه تفنگ را با باروت و سرب یا فشنگ در تفنگ و توپ و مانند آنها؛ نهادن و گشاد دادن را.
— پر کردن، چنانکه آکومولاتور[2] را با قوهٔ الکتریک.

پرکرده. [پُ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مملو. انباشته. ممتلی:

وزان پس بفرمود کان جام زرد
بیارند پرکرده از آب سرد. فردوسی.

ز دینار پرکرده ده چرم گاو
سه‌ساله فرستاده بد باژ و ساو. فردوسی.

گشاد آن در گنج پرکرده جم
بداد او سپه را دو ساله درم. فردوسی.

—کار پرکرده؛ کاری که مراراً کرده باشند:

گفت پر کرد شهریار این کار
کار پرکرده کی بود دشوار. نظامی.

پرکرشمه. [پُ کِ رِ مَ / مِ] (ص مرکب) پرناز و غمزه. پر از ناز و غمزه:

شهریست پرکرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ.

پرکروست. [پْرُ / پُ رُ کْرو] (فرانسوی، اِ)[3] نوعی از حشرات قاب‌بال[4] از خانوادهٔ کارابیده[5] که در اروپا و آسیای صغیر فراوان است.

پرکریس. [پْرُ / پ رُ کْری] (فرانسوی، اِ)[6] نوعی از حشرات دارای چهار بال از خانوادهٔ زی‌ژنیوه[7] دارای انواع فرعی بسیار.

پرکساس‌پس. [پِـــرِ / پ رِ] (اِخ)[8] بروایت هرُدوت کبوجیه در سفر مصر «شبی در خواب دید که قاصدی از راه رسید و خبر داد که سمردیس بر تخت سلطنت نشسته و سر به آسمان میساید. از این خواب نگرانی او بیشتر شد و پرکساس‌پس نامی را که از رجال پارس بود بشوش فرستاد تا برادر او را بکشد و این شخص سمردیس را بقول بعضی در شکار کشت و بعقیدهٔ برخی او را بکنار دریای اریتره (خلیج پارس) کشانیده در آب انداخت و غرق کرد.» (ایران باستان ص ۴۸۱). و داستان قتل این شاهزاده و نام قاتل او در روایات مورخان دیگر بنحوی دیگر ذکر شده‌است. این پرکساس‌پس مورد احترام کبوجیه بود و پسرش سمت آبداری کبوجیه داشت و بروایت هرُدوت این کار شغل محترمی بوده‌است. «روزی کبوجیه از پرکساس‌پس پرسید: پارسی‌ها مرا چگونه مردی میدانند و دربارهٔ من چه میگویند؟ او جواب داد همه ترا میستایند ولی میگویند که تو شراب را زیاد دوست داری. این بود جواب پرکساس‌پس در باب عقیدهٔ پارسی‌ها دربارهٔ کبوجیه و او در خشم شده چنین گفت: از این حرف آنها پس معلوم میشود که مرا بی‌عقل و احمق میدانند در این صورت حرف سابق آنها دروغ بوده. توضیح آنکه سابقاً در موقع شوری با کرزوس و بعض پارسیها، کبوجیه پرسیده بود که عقیدهٔ پارسیها دربارهٔ او و پدرش کوروش چیست آنها گفته بودند که او بهتر از پدرش است چه او مالک تمام چیزهائی است که پدرش داشت بعلاوهٔ تسلط بر مصر و دریاها. کرزوس که در این مجلس مشورت حاضر بود با پارسیها هم‌عقیده نشده و چنین گفته بود: پسر کوروش، بعقیدهٔ من تو با پدرت مساوی نیستی چه او پسری مانند تو گذاشت و تو هنوز پسری مانند خود نداری. این حرف کرزوس کبوجیه را خوش آمده و آنرا تصدیق کرده بود. بنابراین وقتی که پرکساس‌پس چنان جوابی داد کبوجیه حرف پارسی‌ها را بیاد آورده به پرکساس‌پس چنین گفت: ببین پارسی‌ها درست میگویند یا حماقت خودشان را نشان میدهند، اگر من تیری بطرف پسرت، که در درگاه ایستاده بیندازم و درست بوسط قلب او اصابت کند معلوم خواهد شد که حرف پارسیها پوچ است و اگر به نشانه نزنم حرف آنها راست است و من روحاً ناخوشم پس از این حرف زه کمان را کشیده تیری به طرف آن جوان انداخت و چون او افتاد و مرد کبوجیه امر کرد تن او را شکافتند و معلوم شد که تیر به قلب او خورده. در این حال کبوجیه غرق شادی شده به پرکساس‌پس گفت آیا بتو ثابت شد که من دیوانه نیستم بلکه دیوانه خود پارسیها هستند. بگو، آیا کسی را دیده‌ای که مانند من تیر به نشانه بزند؟ پرکساس‌پس چون دید که کبوجیه دیوانه است از ترس اینکه مبادا جان خودش هم بخطر افتد جواب داد شاها، من تصور میکنم که خدا هم نتواند اینطور تیر به نشانه بزند. (ایران باستان ص ۴۹۹-۵۰۰). کبوجیه در مرض موت خود داستان مأموریت پرکساس‌پس و قتل سمردیس را بسرداران و بزرگان پارس گفت اما پرکساس‌پس پس از مرگ کبوجیه از بیم انتقام، قتل سمردیس را انکار کرد و بهمین سبب بزرگان پارس در صحت گفتار کبوجیه تردید کرده و بتحقیق در آن برخاستند و چون حقیقت حال بر آنان مکشوف شد مقارن این احوال سمردیس مغ، غاصب سلطنت، و برادر او پاتی‌زی‌تِس مصمم شدند که پرکساس‌پس را بطرف خود جلب کنند چه اولاً پسر او را کبوجیه کشته بود و ثانیاً چون او مأمور قتل سمردیس بود میدانست که سمردیس زنده نیست. علاوه بر این پرکساس‌پس در میان پارسیان مقام بزرگی

---

۱ - نل: تذرو تا همی اندر.
2 - Accumulateur (فرانسوی).
3 - Procruste.
4 - Caléoptères (فرانسوی).
5 - Carabidés (فرانسوی).
6 - Procris.
7 - Zygénivés (فرانسوی).
8 - Prexaspés (فرانسوی).

داشت و مغان میخواستند او را با خود همراه کنند. پس پرکساس‌پس را دعوت کرده و حقیقت قضیه را باو گفته بقید قسم از او قول گرفتند این راز را بروز ندهد که مردم فریب خورده‌اند و این شخص که بر تخت نشسته سمردیس مغ است نه پسر کوروش و در ازای نگاه داشتن سر وعده‌های زیادی به او دادند و بعد از آنکه پرکساس‌پس تکلیف آنها را قبول کرد گفتند حالا یک کار دیگر هم باید بکنی. ما پارسیها را بقصر دعوت میکنیم و تو باید بالای برج رفته بمردم بگوئی کسی که بر ما حکومت میکند سمردیس پسر کوروش است لاغیر. این تکلیف را از آن جهت کردند که پرکساس‌پس مورد اعتماد پارسیها بود و مکرر ازو شنیده بودند که سمردیس پسر کوروش زنده‌است. پرکساس‌پس به این تکلیف راضی شد. پس از آن مغ‌ها مردم را به قصر دعوت کردند و پرکساس‌پس بالای برج رفته درحال عوض شد، گوئی که وعدهٔ خود را فراموش کرد چه شروع کرد از ذکر نسب کوروش و کارهای خوبی راکه کوروش برای مردم کرده بود بخاطرها آورده گفت من سابقاً این راز را پنهان میداشتم چه در مخاطره بودم ولی حالا مجبورم که حقیقت را بگویم. بعد قضیهٔ کشته شدن سمردیس پسر کوروش را بدست خود و بحکم کبوجیه بیان کرده گفت سمردیس پسر کوروش زنده نیست و کسانی که بر شما حکومت میکنند مغانند، شما را فریب داده‌اند و بر شماست که حکومت را از آنها بازستانید و الا باید منتظر بلیاتی بزرگ باشید. این بگفت و خود را از بالای برج بزیر انداخت و با سر بزمین آمد. در اینجا هرُدوت گوید چنین مرد پرکساس‌پس که‌در تمام مدت عمر خود با نام بلند بزیست. (ایران باستان صص ۵۲۲-۵۲۳). بنابر نقل ژوستن (کتاب ۱ بند ۱۰) پرکساس‌پس نام مغی بود که برادر خود را بر تخت سلطنت نشاند نه نام یکی از بزرگان پارس. ژوستن گوید:«چون کبوجیه خواست به مصر رود مغی را پرکساس‌پس نام نگهبان قصر خود کرد(نلدکه گوید که ژوستن اسم او را گومتس نوشته ولی از ترجمهٔ کتاب او چنین اسمی دیده نمیشود شاید در نسخهٔ دیگر چنین نوشته شده باشد). این مغ وقتی که شنید کبوجیه درگذشته، سمردیس پسر کوروش را کشت و برادرش راکه اُرپاست نام داشت و به سمردیس شبیه بود بتخت نشاند.» مابقی روایت ژوستن چنان است که هرُدوت ذکر کرده‌است لیکن بنابر آنچه ژوستن آورده‌است چون هفت تن هم‌قسم برای قتل سمردیس دروغین وارد قصر شدند و جدال درگرفت مغ مذکور (پرکساس‌پس) نخست دو تن را بکشت و سپس بقتل رسید. رجوع به ایران باستان صص ۴۸۱ - ۴۸۴ - ۴۹۹ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۲۲ - ۵۲۳ - ۵۳۱ شود.

پرکش. [پُ کِ] (ص مرکب) (عامیانه) بسیار.

پرک کردن. [پَ کْ کَ دَ] (مص مرکب) (در لهجهٔ کرمان) نصف کردن.

پرکلس. [پِرْ لِ] (اِخ) رجوع به پروکلس شود.

پرکلوس. [پِرْ] (اِخ) رجوع به پروکلوس شود.

پرکم. [پَ کَ] (ص مرکب) ناچیزشده و از کار افتاده و بیکار گشته. (جهانگیری). بیکار و از کار افتاده. (رشیدی). ناچیزشده و از کار رفته و بیکار افتاده. (برهان):

مور که پر یافت نه پرکم بود
پر زدنش ز آنسوی عالم بود. امیرخسرو.
ای دانهٔ تو داده مرا هردم دم
یک مرغ بدام تو چو من پرکم کم
چون زلف تو خویش را ببندم کم کم
در حلق دلم همی شود مدغم غم.
؟ (از جهانگیری).

پرکنار. [پَ کِ] (اِخ) یکی از قراء هزارجریب. (از سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۲).

پرکنج. [پَ کَ / کُ] (اِ) حلوائی با گوز و بادام. (شعوری ج ۱ ص۲۶۵).

پرکنده. [پَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از درمانده و عاجز شده باشد. (برهان). ||پراکنده:

از آن قصائد پرکنده دفتری کردم. ازرقی.
کندباد پرکنده خاک مرا
نبیند کسی جان پاک مرا. نظامی.

پرکنه. [پَ کَ نَ] (اِخ) بخشی از بخشهای مملکت هند. و اصل آن باگاف فارسی است. رجوع به پرگنه شود.

پرکوس. [پُ] (ص مرکب) که کوس بسیار دارد. پرشکن. پرنورد. بسیار کیس:

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پرمکر و دروغ
چوب ترمغز مخر جامهٔ پرکوس و اریب.
ناصرخسرو.

و رجوع به کوس شود.

پرکوک. [پُ] (ص مرکب) (ساعت...) که کوک بسیار خواهد.

پرکوک. [پَ] (اِ) رجوع به پرگوک شود.

پرکوهان. [پَ] (اِ مرکب) صاحب فرهنگ شعوری (ج ۱ ص۲۴۲) بنقل از مجمع‌الفرس گوید:نوائی از سی‌ویک لحن معروف. و نغمهٔ مطرب و آواز طوطی را نیز گویند - انتهی. ظاهراً این کلمه مصحف و مخفف ماه برکوهان است.

پرکه. [ ] (اِخ) رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۹ شود. و ظاهراً کلمه درتاریخ بیهقی برکد باشد. رجوع به معجم البلدان یاقوت کلمهٔ برکد شود.

پرکه مغول. [ ] (اِخ) یکی از امراء عهد تیموریان. و او به اوایل عهد میرزا سلطان ابوسعید حصار نیره‌تو را تصرف کرد و مدت دو سال بواسطهٔ حدوث اصناف فترات و ظهور انواع حادثات پرتو اندیشهٔ هیچیک از ملوک و حکام بر تسخیر آن قلعه نتافت تا در این اوقات [یعنی سال ۸۶۳ هـ . ق.] که سلطان سعید، خاطر خطیر از ممر وارثان ملک خراسان فارغ ساخت کمند همت بر تسخیر آن حصار عدیم‌النظیر انداخت و امیر سیّد مزیدارغون و دستور اعظم خواجه شمس‌الدین حسب‌الحکم بنواحی نیره‌تو رفته و مداخل و مخازن آن حصن حصین را بنظر احتیاط درآورده فوجی از امرا و سپاهیان را بساختن مقابل‌کوب و محاصرهٔ آن جمع منکوب مأمور ساختند و چون دانستند که بی‌دستیاری مقالید عنایت مفتح‌الابواب گشایش ابواب آن مراد تیسیرپذیر نیست و بر استعمال تیغ و تیر فایده‌ای مرتب نمیشود علم مراجعت برافراشتند و آن جماعت که به محاصره مأمور بودند دیدهٔ امیدوار بر مرصد انتظار نهادند که قوت دولت روزافزون شعبده‌ای انگیزد و دست زمانهٔ کینه گذار خاک ادبار بر مفارق پرکهٔ غدار بیزد و هم در آن ایام بمقتضای کلام معجز نظام و قذف فی قلوبهم الرُعب اهل قلعه اندیشناک شده اختلافی در میان ایشان پدید آمد و پرکهٔ غدّار نسبت به متابعان بدگمان گشته طایفه‌ای را بقتل رسانید و بقیةالنسب از وی متوهم شدند و صبحی با تیغهای آخته بر سر آن کهنهٔ (؟) بیدولت تاختند و در ساعت سرش از تن جدا ساخته به هراة فرستادند و این فتح در اوایل ماه مبارک رمضان سنهٔ ثلاث و ستین و ثمانمائه (۸۶۳ هـ . ق.) دست داد.». (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۳۲).

پرک هندی. [پَ رَ کِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است از دستهٔ ارغوانها و کرم‌کش است.[1] رجوع به پرک شود.

پرکی. [پَ رَ] (ص نسبی) (کلاه...) کلاهی درویشان را ترک‌ترک:

حاجت به کلاه پرکی داشتنت نیست
درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار.
سعدی.

و در بعض نسخ برکی آمده‌است.

پرکیمیا. [پُ] (ص مرکب) پرحیله. پرتزویر. پرفریب:

چنین گفت کاین شوم پرکیمیا
چنین چیره شد بر سپاه نیا. فردوسی.

1 - Casse aillée(فرانسوی).

پرکین. [پَ] (ص مرکب) پرحِقد. حَقود:
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه
ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کا کله
ابا لشکری چون هزبر یله
که‌از تخم تورست پرکین و درد
بجوید همه روزگار نبرد. فردوسی.
فرستاده زین روی برداشت پای
وزانروی پرکین بشد سوفرای. فردوسی.
چو همدان گشسپ و یلان‌سینه نیز
برفتند پرکین و دل پرستیز. فردوسی.

پرکین. [پِ] (اِخ)[1] سر ویلیام هنری شیمی‌دان انگلیسی. مولد لندن بسال ۱۸۳۸ و وفات سنهٔ ۱۹۰۷ م. وی نخستین بار رنگ آنیلین را کشف کرد.

پرکینج. [پَ نَ] (اِ) رجوع به قبیطاء و ناطف شود.

پرکینگی. [پُ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرکینه. پرکینی.

پرکینه. [پُ نَ / نِ] (ص مرکب) پرکین. حَقود:
هم ایزد گشسپ و یلان‌سینه را
بپرسید و گردان پرکینه را. فردوسی.
وزین روی پرکینه دل سوفرای
بکردار باد اندرآمد ز جای. فردوسی.

پرگ. [ ] (اِخ) یا فرگ. قریه‌ای است به فارس، سه فرسخ بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق دوره است. رجوع به فارسنامه و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۸۰ و ۴۹۱ شود.

پرگا. [پ] (اِخ)[2] شهری از پامفیلی (آسیای صغیر) واقع در کنار سستیوس[3] و آن موطن اپولونیوس[4] مهندس بود و امروز آنرا قره‌حصار گویند.

پرگار. [پَ] (اِ) آلتی هندسی برای کشیدن دائره و خطوط. آلتی که ترسیم قِسِی و دوایر را بکار رود. قلم آهنی دو شاخه که بدان دائره کشند.(غیاث اللغات). افزاری است که بنایان و نقاشان بدان دایره کشند و معرب آن فرجار است. (برهان). پرکار. پرکاره. پرکال. پردال. پرگر. بردال. پرکر. دوّاره. (دهار) (مهذب الاسماء). قمباسی[5]. (ابن خلدون):
جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود. فردوسی.
اگر راست گفتار گرسیوز است
ز پرگار بهره مرا مرکز است. فردوسی.
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین
بیاورد قرطاس و پرگار چین
نگار سکندر چنان هم که بود
نگارید وز جای برگشت زود. فردوسی.
به بهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر به گل بر یکی خار بود
کز آنگونه بتگر بپرگار چین
نداند نگارید کس بر زمین. فردوسی.
هرچند جهان سخت فراخست و بزرگست
پیش دل او تنگتر از نقطهٔ پرگار. فرخی.
نماز شام پدید آید آفتاب از دور
چو زرگون سپری گشته گرد او پرگار.
فرخی.
چونکه برهان همی بگوید راست
علم برهان چو خطّ پرگار است.
ناصرخسرو.
تو بپرگار خرد پیش روانم در
بی‌خطرتر ز یکی نقطهٔ پرگاری.
ناصرخسرو.
که‌اندر علم اشکال و مجسطی
که‌چون رانم بر او پرگار و مسطر.
ناصرخسرو.
ای متحیر شده در کار خویش
راست بنه بر خط پرگار خویش.
ناصرخسرو.
چو نیست دانش پرگار خویش دایره را
چگونه باشد دانا بخالق پرگار. ناصرخسرو.
نه محکم بود مرکز دوستی
چو پرگار باشد بر او سوزیان. مسعودسعد.
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بسکه پرگاری کند او چون تو کردی مسطری. انوری.
قدرت برون فتاد چو بنای کن فکان
بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره بودی ز رفتنش
برهم نیامدی خط پرگار روزگار. انوری.
پرگار نیستم که سرکژ رویم باشد
کز راستی بجز صفت مسطری ندارم.
خاقانی.
همی‌کردند در عالم چو پرگار
پدیدآرندهٔ خود را طلبکار. نظامی.
کنون چون نقطه ساکن شو بکنجی
که‌سرگردان بسی بودی چو پرگار. عطار.
بگرد خویش چو پرگار میدود بر سر
کنون‌که پای طلب در میان کار نهاد.
کمال اسماعیل.
آنکه در دور تو پا از دایره بیرون نهاد
در ره سرگشتگی برکار چون پرگار باد.
کاتبی.
دکمه میگشت چو پرگار به پیرامن جیب
وندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود.
نظام قاری (دیوان البسه).
نقشدوز جامه را دیدم چو نقاشی که او
دایره داماں و چاکش هیأت پرگار داشت.
نظام قاری (دیوان البسه).
ز بس تحرّک پرگار تیغ و جدول رُمح
بپرنیان هوا مرتسم شود اشکال. طالب.
محیط دایره آنکس بسر تواند برد
که پای جهد چو پرگار استوار کند. قاآنی.
||کنایه از فلک. مدار گیتی. گردون. جهان. عالم:
همی نام باید که ماند نه ننگ
بدین مرکز ماه و پرگار تنگ. فردوسی.
حاصل از دست گردد این پرگار
غیر دست است جمله دست‌افزار. آذری.
||آشیانه. (جهانگیری). ||اشیای عالم. ||چنبر و طوق گردن. (برهان). ||(ص) دانا و عیار. (غیاث اللغات). ||(اِ) سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد. (رشیدی). ||سامان و اسباب خانه. (جهانگیری). جمعیت و اسباب و سامان. (برهان):
همه پرگار من بجای خود است
دلم است آنکه گمشده ز میان.
حیدری رودی (از جهانگیری).
||مجازاً، گاهی بمعنی دائره و حلقه و طوق نیز می‌آید از شرح قران‌السعدین و غیر آن. (غیاث اللغات). ||ظاهراً مکر و حیله و تدبیر و افسون. چاره. وسیله. سبب. راه. طریق. (از حواشی قزوینی بر دیوان حافظ):
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری. حافظ.
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر. حافظ.
||قضا. قدر. سرنوشت:
همی گفت [بیژن] اگر بر سرم کردگار
نبشته است مردن به بد روزگار...
دریغا که پژمرد رخسار من
چنین کژ چرا گشت پرگار من. فردوسی.
چنین است پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند. فردوسی.
— از پرگار افتاده بودن؛ از سامان و نظام افتاده بودن: و بر ایشان [میکائیلیان] ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده و طرق و سُبل آن بگردیده. (تاریخ بیهقی). حواس خمسه از کار بشده و اعضای سبعه از پرگار بیفتاده. (راحةالصدور راوندی).
با حرف تو چون بیفتدم کار
پرگار و قلم فتد ز پرگار.
فیضی (از فرهنگ رشیدی).
— پرگار او کژ بودن؛ بخت او بد و باژگونه بودن:
چنین است گفتار و کردار نیست

1 - Perkin , Sir William Henry.
2 - Perga . Perge.
3 - Cestius. 4 - Apollonios.
5 - Compas.

جز از گردش کژّ پرگار نیست. فردوسی.
چو شش ماه بگذشت از کار اوی
بید نا گهان کژّ پرگار اوی. فردوسی.
– تنگ شدن پرگار کسی؛ بدبخت شدن او:
نبینی که پرگار من تنگ گشت
جوانی شد و عمر بیشی گذشت. اسدی.
– پرگار چرخ؛ دور فلک، کذا فی‌المحمودی. (شعوری).
– پرگار فلک؛ کنایه از دور فلک و منطقهٔ فلک باشد. (تتمهٔ برهان).
– پرگار متناسبه[1] یا مدرج؛ قسمی پرگار.
– مثلِ پرگار؛ نهایت آراسته و نیک:
سخت کوشم بلی بخدمت تو
که‌کنم کار خویش چون پرگار.
عمادی شهریاری.
– ||کج‌رو. سرگشته.

پرگاره. [پَ رَ / رِ] (اِ) بمعنی پرگار است که افزار دایره کشیدن و اشیای عالم باشد و جنسی است از پارچهٔ مثقالی. (برهان).

پرگاری. [پَ] (ص نسبی) فرجاری. خطّ پرگاری. خط مُستدیر.

پرگاس. [پَ] (اِ) تلاش کردن و درهم آویختن. (رشیدی). درهم آویختن و تلاش کردن. ||بزبان علمی هند طلوع آفتاب را گویند.(برهان).

پرگال. [پَ] (اِ) بر وزن و معنی پرگار است که افزار دایره کشیدن باشد. (برهان). معرّب آن فرجار است:
پای از این دایره بیرون ننهم یکسر موی
گر سراپای چو پرگال کنندم بدو نیم. سلمان.
||سامان و جمعیت و اشیاء عالم. (برهان).

پرگاله. [پَ لَ / لِ] (اِ) پرکاله. پرغاله. پرگاره. (رشیدی). وصله‌ای باشد که بر جامه دوزند. (لغت‌نامهٔ اسدی). کژنه. (لغت‌نامهٔ اسدی). وصله در جامه. پینه و وصله که بر جامه دوزند. (برهان). فضله‌ای که در جامه کنند چون وصله‌ای در او دوزند از هرچه بود و کژنه نیز گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی):
ماه تمام است روی کودکک من
وز دو گل سرخ اندرو پرگاله. رودکی.
||پاره‌ای از هر چیزی. (فرهنگ رشیدی). حصه و پاره و لخت باشد. (برهان). فلقه: الأنقیاب؛ بدّ و واشدن بیضه، یعنی دوپرگاله شدن. (مجمل‌اللغة)؛ قرقوس؛ برآمدنگاه آب گرم پلید گویا پرگالهٔ آتش است. (منتهی الارب):
من آب طلب کردم از این دیدهٔ خونبار
او خود همه پرگالهٔ خون جگر آورد. خسرو.
دربار سرشکم همه پرگالهٔ خون است.
شیخ علینقی (از فرهنگ رشیدی).
||پارچه‌ای هست ریسمانی مانند مثقالی. (برهان).

پرگام. [پَ] (اِخ) رجوع به پرغامس و رجوع به ایران باستان صص ۲۱۴۹–۲۱۵۰ شود.

پرگاماچای. [ ] (اِخ) نام فعلی رود سیلنس و رود کته‌اُیس که به رود کائیک ریزند. (ایران باستان ص ۲۱۴۹).

پرگامن. [پِ مُ] (اِخ) پارشمن. رجوع به پرغامس شود.

پرگان. [ ] (اِخ) (دیه...) بر مسافت قلیلی از مشرق قیر است و آنرا قلعهٔ پرگان نیز گویند.

پرگداز. [پُ گُ] (ص مرکب) پرسوز. پر تب و تاب:
به لشکرگه خویش رفتند باز
همه دیده پرخون و تن پرگداز. فردوسی.
بنزدیک بهرام بازآمدند
جگرخسته و پرگداز آمدند. فردوسی.
فرود آمد و برد پیشش نماز
دو دیده پر از خون و دل پرگداز. فردوسی.
برفتند و شبگیر بازآمدند
سخن در دل و پرگداز آمدند. فردوسی.
پس آمد به لشکرگه خویش باز
روانش پر از درد و تن پرگداز. فردوسی.

پرگر. [پَ گَ] (اِ) طوق. (فرهنگ اسدی نخجوانی). طوق مرصع و زرین بود که بر گردن و یاره کنند. (فرهنگ اسدی نسخهٔ چ تهران). طوق زرین باشد و از پرگار مشتق است. (صحاح الفرس). با گاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن میکرده‌اند و گاه بر گردن اسب می‌انداخته‌اند. (برهان). طوق مرصع زرّین. طوق مرصع که ملوک باستان در گردن خود و گاهی در گردن اسب میکردند. (رشیدی):
عدو را از تو بهره غلّ و پاوند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی.
بهر تخت بر خسروی افسری
سزاوار هر افسری پرگری (؟). اسدی.
||مخفف پرگار. (برهان).

پرگرام. [پْرُ / پ رُ] (فرانسوی، اِ)[2] برنامه.

پرگره. [پُ گِ رِهْ] (ص مرکب) پرعُقَد. پرشکنج. پرچین:
سیاوش ز گفت گروی‌زره
بُرو پر ز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی.

پرگرینوس. [پِ رِ] (اِخ)[3] یکی از حکمای کلبی یونان قدیم در مائهٔ دوم میلادی. مولد وی در جوار لاپسکی. او سفری به فلسطین شد و دین ترسا پذیرفت و سپس آن دین را ترک گفت و بزمرهٔ حکمای کلبی پیوست و به روما و آطنه رفت. افکار و اطوار غریبهٔ او جلب انظار مردم کرد و در یکی از بازیهای المپ خویشتن را بسوخت. (الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۹).

پرگزند. [پُ گَ زَ] (ص مرکب) پرزیان. پرضرر. بسیارغم. بسیاراندوه. پرآسیب. بلا:
همان پرگزندان که نزد توانْد
که‌تیره شبان اورمزد توانْد
همی داد خواهند تخت بباد
بدان تا نباشی بگیتی تو شاد. فردوسی.
بفرمود [هرمز پسر نوشروان] تا نامهٔ پندمند نبشتند نزدیک آن پرگزند [ساوه شاه] . فردوسی.
بگرگین یکی بانگ برزد بلند
که‌ای بدکنش ریمن پرگزند. فردوسی.
چو آید بدان مرز بندش کنید
دل شادمان پرگزندش کنید. فردوسی.
سخن رفت چندی ز افسون و بند
ز جادو و آهرمن پرگزند. فردوسی.
بدو گفت زین شوم ده پرگزند
کدام‌است آهرمن زورمند. فردوسی.
همه پادشاهی شود پرگزند
اگر شهریاری نباشد بلند. فردوسی.
بپرسید دانش کرا سودمند
کدام‌است بی‌دانش پرگزند. فردوسی.
بسی بسته و پرگزندان بدند
بدین شهر با او بزندان بدند. فردوسی.
چنین پرگزندی دلیر و جوان
میان شبستان نوشین‌روان. فردوسی.
گر آری بکف دشمن پرگزند
مکش در زمان بازدارش به بند. اسدی.

پرگس. [پَ گَ] (ق) بمعنی معاذالله. (فرهنگ اسدی چ طهران و نسخهٔ نخجوانی) پرگست. دورباد. هرگز:
گرچه نامردمیست، مهر و وفاش
بشود هیچ از این دلم، پرگس[4]. رودکی.
ناگاه‌صوت طبل قافله آمد
گفتم آواز طبل نامد [آمد] پرگس.
غضایری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
و رجوع به پرگست شود.

پرگست. [پَ گَ] (ق) هرگز. معاذالله. پرگس. دورباد. مبادا. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). بمعنی معاذالله است که در مقام انکار باشد یعنی مبادا که چنین باد. چون معاذالله بود و مبادا بود. (فرهنگ اسدی چ طهران). خدای نا کرده.حاشا:
تشتر[5] راد خوانمت پرگست
او چو تو کی بود بگاه عطا. دقیقی.
رودکی استاد شاعران جهان بود

---

1 - Compas de proportion.
2 - Programme.
3 - Perégrinus.
۴ – ن‌ل: گرچه نامردم است آن نا کس
بشود سیر از او دلم پرگس.
گرچه نامردم است، مهر و وفاش...
۵ – ن‌ل: بشتر.

صدیک از وی توئی کسائی؟ پرگست.
کسائی.
بهمت چون فلک عالی بصورت همچو مه رخشا
فلک چون او بود پرگست مه چون او بود حاشا.
قطران.
||دور:
ابوسعد آنکه از گیتی بدو پرگست شد بدها[1]
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
دقیقی.
سخنها که گفتی تو پرگست باد
دل و جان آن بدکنش پست باد. فردوسی.
بدو گفت پرگست باد این سخن
گرایدون که این رزم گردد کهن
پراکنده گردد بجنگ این سپاه
نگه کن کنون تا کدام است راه. فردوسی.
این کلمه در کتاب مینوخرد فصل ۵۳ فقرهٔ ۷ آمده و وست آنرا، بهر صورت. بهرحال. طوری. قسمی. معنی کرده‌است و فقرهٔ مذکور از مینو خرد چنین است: «اُاگر پرگست اندریزتان مینویان اُگیتیان اُمردمان اُگاوان اُگوسپندان اُسکان اُسک سردگان اُاَوَردام اُدهشن هرمزد خدای جست ایستد...» و این کلمه را بصور دیگری چون: پرگست، ترگست، نرگست، برگشت، برگشته، برگس، برگست، پرگس، یرگس نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به هر یک از آن کلمات در ردیف خود شود.

پرگسون. [پَ گُ] (اِ) غاشیه. (از فرهنگ شعوری). این صورت ظاهراً تصحیف برگستوان است.

پرگشای. [پَ گُ] (نف مرکب) پرگشاینده. پروازکننده:
ماه رجب که هست همایون‌ترین همای
از آشیان فضل خدایست پرگشای. سوزنی.

پرگفتن. [پُ گُ تَ] (مص مرکب) بسیار گفتن. اِذراع. تذرّع. بسیار گفتن. سخن را بدرازا کشانیدن.
— امثال:
پرگفتن به قرآن خوش است.
پرگوی دشمن کام است.

پرگل. [پِرِ پِ گِ] (اِخ)[2] رودی به پروس. و آن نزدیک کنیکسبرگ به دریای بالتیک ریزد. طول آن ۲۳۰ هزار گز است.

پرگل. [پُ گُ] (ص مرکب) بسیارگل. که گل بسیار دارد.

پرگلز. [پِ گُ لِ] (اِخ)[3] ژان باتیست. قول‌ساز ایتالیائی. او در موسیقی دینی و دراماتیک متخصص بود. مولد بسال ۱۷۱۰ م. / ۱۱۲۱ هـ.ق. در ژزی و وفات در سنهٔ ۱۷۳۶ م. / ۱۱۴۸ هـ.ق. و از آثار او سروانت مترس و استابای مشهور است.

پرگنات. [پِرُ / پِ رُ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی از حشرات از خانوادهٔ ستافیلینیده[5] که در تمام نواحی زمین دیده میشود.

پرگناه. [پُ گُ] (ص مرکب) که گناه بسیار دارد. اَثیم. بزه کار:
چهارم که از کهتر پرگناه
نجوشد سر نامور پیشگاه. فردوسی.
بشد موبد و پیش او دخت شاه
همی رفت لرزان‌دل و پرگناه. فردوسی.
وزان پرگناهان زندان شکن
که‌گشتند با نوشزاد انجمن. فردوسی.
همه بندهٔ پرگناه توایم
به بیچارگی دادخواه توایم. فردوسی.
بیامد بنزدیک ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پرگناه. فردوسی.
ببایدش کشتن بفرمان شاه
فکندن تن پرگناهش براه. فردوسی.
رخش زرد گشته هم از بیم شاه
تنش لرزلرزان و دل پرگناه. فردوسی.
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر ز یاوه روان پرگناه. فردوسی.
همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز پوزش روان پرگناه. فردوسی.
همه دل پر از درد از بیم شاه
همه دیده پرخون و دل پرگناه. فردوسی.
چهارم بیامد بدرگاه شاه
زبان پردروغ و روان پرگناه. فردوسی.
تویی پرگناه و فریبنده مرد
که‌جستی ز هرمز نخستین نبرد. فردوسی.
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
پر از رنج و دل پرگناه آمدند. فردوسی.
یکی بنده‌ام با دلی پرگناه
بنزد خداوند خورشید و ماه. فردوسی.
سر پرگناهش بباید برید
کسی پند گوید نباید شنید. فردوسی.
همان پرگناهان که پیش توأند
نه تیماردار و نه خویش توأند
ز من هرچه گویند از این پس همان
ز تو بازگویند بر بدگمان. فردوسی.
بمانی پر از درد و تن پرگناه
نخوانند از این پس ترا نیز شاه. فردوسی.

پرگند. [پُ گَ] (ص مرکب) سخت بوینا ک. بسیار بدبو.

پرگندگی. [پَ گَ دَ / دِ] (حامص) مخفف پراگندگی است که پریشان بودن و متفرق گردیدن باشد. (تتمهٔ برهان).

پرگنده. [پَ گَ دَ / دِ] (نمف / نف) مخفف پراگنده است که پریشان و متفرق گردیده باشد. (برهان):
از آن قصاید پرگنده دفتری کردم
که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر.
ازرقی.

پرگنه. [پَ گَ نَ / نِ] (اِ) زمینی را گویند که از آن مال و خراج میگیرند. (برهان). زمینی را گویند که از آن خراج بستانند. (جهانگیری). ||مرکبی باشد از عطریات و بویهای خوش و آنرا در هندوستان ارگجه گویند و در عربی ذریره خوانند و به این معنی به کسر کاف فارسی هم آمده‌است. (برهان). ||بفتح اول و سکون ثانی دهات. (برهان) (غیاث اللغات). رجوع به پرکنه شود.

پرگنه. [پُ گَ نَهْ] (ص مرکب) پرگناه:
برین بر شدن بنده را دستگیر
مر این پرگنه را تو کن دلپذیر. فردوسی.

پرگنه. [پِرُ / پِ رُ نِ] (فرانسوی، اِ)[6] نوعی از طیور خوانند، از خانوادهٔ ئیروندی‌نیده[7] دارای ده نوع فرعی که در اتازونی بسیار دیده میشود.

پرگو. [پُ] (نف مرکب) بسیارگوی. پرگوی. فراخ‌سخن. پرچانه (در تداول عوام). مکثار. پرحرف (در تداول عوام). قوّال. آنکه بسیار سخن گوید. بسیارسخن. درازنفس. پرسخن. روده‌دراز (در تداول عوام). پررودہ. شاجب (در تداول عوام). ورّاج.

پرگوئی. [پُ] (حامص مرکب) هَذرَمَه. درازنفسی. پرچانگی. روده‌درازی. پررودگی. وراجی. بسیارگویی. پرحرفی رجوع به پرگفتن شود.
— پرگوئی کردن؛ پرگفتن. بسیارگفتن. اکثار. اطناب کردن. زنخ زدن. پرچانگی کردن. روده‌درازی کردن. اذراع در کلام. تذرع در کلام. اِسهاب. درازنفسی کردن. پررودگی کردن. وراجی کردن. بسیارگفتن. پرحرفی کردن.
— امثال:
پرگوئی به قرآن خوش است.

پرگوشت. [پُ] (ص مرکب) که گوشت بسیار دارد. گوشتنا ک. فربی. فربه مُطَبَّخ: عَبهر؛ پرگوشت و بزرگ از مردم. اَحدَر، کاحمد؛کسی که... رانش پرگوشت و اعلای بدن وی باریک باشد. جاریة دخدبه؛ دختر پرگوشت. دحامل؛ درشت خلقت پرگوشت. صِفِط؛ مرد فربهٔ پرگوشت. تمدّخ؛ پرگوشت شدن شتر. ضَبّ؛ آکنده و پرگوشت شدن بغل. (منتهی الارب).
— پرگوشت شدن؛ ارتباس. تَدَن. گوشتنا ک شدن. فربی شدن. فربه شدن. حدَر؛ پرگوشت

---

۱ - اصل: بر او برگشته شد باشد، و ظ: پرگست شد باشد، یعنی دور شد.
2 - Pregel.
3 - Pergolèse , Jean-Baptiste.
4 - Prognathe.
5 - Staphylinidés(فرانسوی).
6 - Progné.
7 - Hirundinidés(فرانسوی).

شدن چشم خانه. (منتهی الارب).

پرگوشتی. [پُ] (حامص مرکب) فربهی. گوشتناکی. حَداره.

پرگوک. [پ] (اِ) عمارت عالی را گویند. (برهان).

پرگوهر. [پُ گَ هَ] (ص مرکب) که گوهر و اصلی بزرگ دارد. پرگهر:

بدو گفت کای شسته مغز از خرد
به پرگوهران این کی اندر خورد. فردوسی.

پرگوی. [پُ] (نف مرکب) پرگو. بسیارگوی. پرسخن. پرگو. ثَرّ. ثَرة. فراخ‌سخن. مکثار. بسیارسخن. آنکه بسیار سخن گوید. قوّال. قُولة. (منتهی الارب). درازنفس. ابن اقوال. بس‌گوی. مِسهب. و در تداول عوام، پرحرف. پررووده. روده‌دراز. پرچانه. و وِرّاج. مقابل کم‌گوی:

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غمّاز چو ببغائی و پرگوی چو بلبل.
منجیک.

مُسحنفر؛ مرد پرگوی. قُراقِرَة؛ زن پرگوی. (منتهی الارب). و رجوع به پرگو شود.

پرگهر. [پُ گُ هَ] (ص مرکب) پرگوهر. ||صاحب گوهری نیک. صاحب اصلی بزرگ:

سپهبد چنین گفت با بخردان
که‌ای نامور پرگهر موبدان. فردوسی.
هر آن عشق یوسف که زین پیشتر
بد اندر دل آن بت پرهنر
سبک جملگی جمع شد سربسر
میان دل یوسف پرگهر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پرگیا. [پُ] (ص مرکب) گیاه‌ناک:

یکی کوهش آمد بره پرگیا
بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی.

پرگیرودار. [پُ رُ] (ص مرکب) پرچنگ و چلب. پرشور و غوغا.

پرلاشز. [پ شِ] (اِخ)[1] قبرستانی عظیم به پاریس که بسال ۱۸۰۴ م. / ۱۲۱۸ هـ. ق. افتتاح شد و به قسمت شرقی پاریس در مِنیل مُنتان واقع است و محل آن سابقاً ملک پرلاشز کنفسور لوئی چهاردهم بود و آنرا کوره‌های خاص سوزانیدن اجساد و دخمه‌هاست.

پرلاف. [پُ] (ص مرکب) لاف‌زن. که لاف بسیار زند. صَلِف. لافی. (منتهی الارب). مُتَصَلِّف.

پرلبرگ. [پِ لِ بِ] (اِخ)[2] بلده‌ای در آلمان به ایالت پروس بر ساحل رود استه پنیتز از روافد رود الب. دارای ۸۲۰۰ تن سکنه. و آن کرسی ناحیه‌ای به همین نام است.

پرلپه. [پِ لِ پِ] (اِخ)[3] پریلیپ[4]. شهری در ایالت سالونیک بر ساحل پریلیپ‌سو، در مدخل دشت مُناستر دارای ۱۱۰۰۰ تن سکنه. او را قلعه‌ای کهن است دارای استحکامات و خرابهٔ قلعهٔ پریاپُس بدانجاست. و مردم آن بیشتر مسلم و آرناأوت و کمی بلغار و اولاخ باشند و زبان آنجا ترکی است و اکثرزبان آرناأوت نیز دانند.

پرلوک. [ ] (اِخ) مرکز بلوک خدابنده‌لو در ولایت همدان.

پرم. [پ] (اِخ)[5] بلده‌ای بناحیهٔ اورال از کشور روسیه، بر ساحل کاما دارای ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه.

پرمار. [پ] (اِ مرکب) در لهجهٔ مازندرانی، پدرِ مادر. جد مادری.

پرماز. [پُ] (ص مرکب) پرچین. پرشکن. ترنجیده:

در چو بگشاد و بدان دختر کان کرد نگاه
دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه
جای جای بچهٔ تابان چون زهره و ماه
بچهٔ سرخ چو خون و بچهٔ زرد چو کاه
سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکمی حامل و پرماز لبی.
منوچهری.

پرماس. [پَ] (اِ) خلاص و نجات. (برهان) (جهانگیری). رهائی:

بعدل او بود از جور بدکنش رستن
بخیل او بود از شرّ دشمنان پرماس.
ناصرخسرو (از جهانگیری)[6].

پرماسش. [پَ سِ] (امص) لمس. لامسه. بسساوش. بساوش. پرواس. جَس. و رجوع به پرماسیدن شود.

پرماسنده. [پَ سَ دَ / دِ] (نف) لمس‌کننده. بساونده. بپساونده. و رجوع به پرماسیدن شود.

پرماسه. [پَ سَ / سِ] (امص) لمس. ||خلاص و نجات. (شعوری). معانی دیگر که صاحب فرهنگ شعوری به این کلمه داده‌است غلط است و از حدسهای گونا گونی که در شعر سنائی و ابوشکور زده‌اند نشأت کرده‌است.

پرماسیدن. [پَ دَ] (مص) لمس کردن. بسودن. دست سودن بچیزی جهت ادراک آن. (رشیدی در ذیل پَرماس). دست برجائی سودن. (برهان در ذیل پرماس) دست سودن. (جهانگیری در ذیل پرماس): قال ابوعبدالله... الروح جسم تلطف عن‌الحس و تکبر عن‌اللمس؛ معنی آن در شرح تعرف چنین آمده‌است: روح جسمی است لطیف‌تر از آنکه او را حس اندریابد و بزرگتر از آنکه وی را هیچ چیز پرماسد. (از فرهنگ جهانگیری): و دیگری را تمکین کند تا موضع دغدغهٔ او بجنباند و بپرماسد تا از پرماسیدن لذّتی چندانکه کسی را گوش یا بینی بخارد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آنکه او نبض خویش نشناسد
نبض دیگر کسی چه پرماسد. سنائی.

||علم و دانستن. (برهان ذیل پرماس). ادراک و تمیز کردن. (رشیدی ذیل پرماس). ||خلاص و نجات. (برهان و جهانگیری در ذیل پرماس). ||یازیدن یعنی دراز کردن. (برهان) (جهانگیری):

هرکجا گوهریست بشناسم
دست سوی دگر نپرماسم. بوشکور[7].

||نموّ. بالیدن. (برهان). ||پرداختن. (برهان) (جهانگیری).

پرماسیده. [پَ دَ / دِ] (ن‌مف) بسوده. لمس شده. بدست سوده. ||دانسته شده. ||رهائی یافته. ||یازیده. درازکرده. ||بالیده. ||پرداخته.[8]

پرمان. [پ] (اِ) فرمان. اَمر: عبدوس بازنمود که چند مهم دیگر است با وی [آلتونتاش] و جواب یافت که... شغلی و پرمانی که باشد و هست بنامه راست باید کرد. (تاریخ بیهقی). چون فرمان خداوند بر این جمله است پرمان بردارم. (تاریخ بیهقی). و خزانه به قلعهٔ شادیاخ نهاده بود بحکم پرمان امیرمسعود. (تاریخ بیهقی).

— پرمان یافتن؛ فرمان یافتن. مردن. گذشته شدن. وفات کردن. درگذشتن: چون پدر ما پرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند. (تاریخ بیهقی).

پرمان بردار. [پَ بَ] (نف مرکب) فرمانبردار. مطیع: اما چون فرمان خداوند برین جمله است پرمانبرداریم. (تاریخ بیهقی).

پرماه. [پَ] (اِ) افزاری باشد حکاکان و درودگران را که بدان مروارید و دیگر جواهر و چوب و تخته سوراخ کنند و بعرب مثقب خوانند. (برهان). (رشیدی). پرمه. (رشیدی). برماه. برمه. (جهانگیری). دست‌افزار حکاکان و نجاران که‌بدان جواهر و چوب را سوراخ کنند. (رشیدی). متّه.

پرماه. [پُ] (اِ مرکب) ماه تمام. بَدر.

---

1 - Père-Lachaise.
2 - Perleberg. 3 - Perlépé.
4 - Prilip. 5 - Perm.

۶- این بیت در دیوان ناصرخسرو نیست و به سبک او نیز شبیه نیست و شاهد دیگری نیز برای این صورت و معنی که بدان داده‌اند دیده نشده‌است.

۷- تمام معانی جز لمس و بپسودن، ظاهراً صحیح نیست و از حدسهای غلط است در دو شاهد فوق.

۸- تمام معانی جز لمس‌شده و بپسوده، ظاهراً صحیح نیست و از حدسهای غلط است در دو شاهد پرماسیدن.

پرماهی. [پُ] (حامص مرکب) امتلاء قمر. حالت بدری. استقبال. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

پرمایگی. [پُ یَ / یِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرمایه.

پرمایون. [پَ] (اخ) آن ماده گاو بود که فریدون را شیر میداد و پرورد. (فرهنگ اسدی).

مهرگان آمد جشن ملک آفریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا. دقیقی.

و رجوع به پرمایه و برمایون شود.

پرمایه. [پُ یَ / یِ] (ص مرکب) که مایهٔ بسیار دارد. دارای مایهٔ بسیار. مقابل کم‌مایه:

خورشید منم به شاعری، سایه توئی
پرمایه منم بفضل و بی‌مایه توئی. سوزنی.

بیت ذیل را اسدی در لغت‌نامه آورده و گفته‌است نام گاو فریدون است لکن پرمایه در این بیت نام نیست و بمعنی لغوی کلمهٔ مرکبه است یعنی صاحب مایهٔ بسیار:

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.

– چای پرمایه؛ صاحب رنگ سیاه، که آب آن کم و چای آن بسیار باشد.
||مالدار. متمول. که مایهٔ بسیار دارد:

به درویش بر مهربانی کنم
به پرمایه بر پاسبانی کنم. فردوسی.

||پرخواسته. پرثروت:

یکی گنج پرمایه‌تر برگزید
بدان ماهرخ داد شنگل کلید. فردوسی.

||گرانبها. ثمین. گران. غالی. پرارز. پربها. پرقیمت:

ببردند پرمایه گستردنی
می آورد و رامشگر و خوردنی. فردوسی.
بیارند پرمایه دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی.
یکی خلعت آراست پرمایه، شاه
ز زرین و سیمین و اسب و کلاه. فردوسی.
بدو داد پرمایه، زرین کمر
بهر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
جهاندار کسری کنون مرزمان
بپذرفت و پرمایه کرد ارزمان. فردوسی.
چنین گفت کز پاک مام و پدر
یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ز پرمایه جام
مر او را منوچهر کردند نام. فردوسی.
ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پرامید بود. فردوسی.
به دیبای رومی بیاراسته
چه پرمایه چیز اندرو خواسته. فردوسی.
یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری. فردوسی.
درگنج دینار و پرمایه تاج
همان جامهٔ دیبه و تخت عاج. فردوسی.
ز پرمایه‌تر هرچه بد دلپذیر
همی تاخت تا خرهٔ اردشیر. فردوسی.
برافکند پرمایه برگستوان
ابا جوشن و ترگ و تیغ گوان. فردوسی.
از او آرزوهای پرمایه جوی
که کردار او را نبینند روی. فردوسی.
بفرمود تا خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند. فردوسی.
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند
ببردند چندانکه برتافتند. فردوسی.
برآراست منذر چو بایست کار
ز شهر یمن هدیهٔ بیشمار
ز اسبان تازی به زرین ستام
ز چیزی که پرمایه بردند نام. فردوسی.
سپه را همه گرز و جوشن بداد
یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد. فردوسی.
می روشن آورد و پرمایه جام
مناچهر دادش منوچهر نام. فردوسی.
چو او تخت پرمایه پدرود کرد
خرد تار و مهر مرا پود کرد. فردوسی.
چو آگه شد از کار آن خواسته
که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان
بود بار پرمایه با ساروان. فردوسی.
هنرمند را خلعت آراستی
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی. فردوسی.
نشست از بر تخت پرمایه، سام
ابا زال خرم دل و شادکام. فردوسی.
چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از یاره و طوق و زرین کمر. فردوسی.
ز یاقوت مر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود. فردوسی.
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
همه تخت پرمایه زرین پلنگ. فردوسی.
برادر بیاورد پرمایه تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج. فردوسی.
درگنج بگشاد شاه جهان
ز پرمایه چیزی که بودش نهان. فردوسی.
که شاه آفریدون بدو شاد شد
چو آن تخت پرمایه آباد شد. فردوسی.
ز خون طشت پرمایه کردند پاک
بشستند زرین به آب و بخاک. فردوسی.
بیاراست تن را به دیبا و زر
به در و به یاقوت پرمایه سر. فردوسی.
جز این هرچه پرمایه‌تر بود نیز
به ایرانیان ماند بسیار چیز. فردوسی.
یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان. فردوسی.
ز پرمایه چیزی کز آن بوم خاست
ابا نامه آن هدیه‌ها کرد راست. فردوسی.

||بزرگ. عزیز. گرانمایه. بزرگوار. پرگهر. پرگوهر. که گوهری بلند دارد. که اصلی بزرگ دارد. شریف. عالیقدر:

چو آمد بکار اندرون تیرگی
گرفتند پرمایگان خیرگی. فردوسی.
چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده دمان برگرفتند راه. فردوسی.
ز پهلو برفتند پرمایگان
سپهبد سران و گران سایگان. فردوسی.
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم
بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاووس شاه
یکی نزد پرمایگان سپاه. فردوسی.
نه من شاد باشم نه فرزند من
نه پرمایه گردی ز پیوند من. فردوسی.
شود شاه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فرّ و اورند تو. فردوسی.
چنین گفت همدان گشسب سوار
که‌ای نزد پرمایگان مایه‌دار. فردوسی.
چنین داد پاسخ که این خرد نیست
چو دستان ز پرمایگان گرد نیست. فردوسی.
چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند بخواب. فردوسی.
یکی آفرین کرد پرمایه کی
که‌ای نامداران فرخندپی. فردوسی.
درآمد بتاج اندرون خیرگی
گرفتند پرمایگان چیرگی. فردوسی.
شدند آن سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن. فردوسی.
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه
نشاندند بهرام را پیش گاه. فردوسی.
برینسان زنی داشت پرمایه شاه
ببالای سرو و بدیدار ماه. فردوسی.
بتاج مهان چون سزا دیدمش
ز فرزند پرمایه بگزیدمش. فردوسی.
بت‌آرای فرخنده دستور من
همان گنج و پرمایه گنجور من. فردوسی.
بیاورد آزاد تن دایه‌ای
یکی پاک و پرشرم و پرمایه‌ای. فردوسی.
همان کهتر دایگان تو بود
بلشکر ز پرمایگان تو بود. فردوسی.
همان نیز پرمایه اسفندیار
بیاورد جنگی ده و دو هزار. فردوسی.
ز لشکر سه پرمایه را برگزید
که گویند و دانند پاسخ شنید. فردوسی.
کنون با پرستنده و دایگان
از ایران بزرگان و پرمایگان. فردوسی.
چنین گفت کز لشکر بیکران
ز پرمایگان و ز گندآوران. فردوسی.
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود
بمردی و گنجش گرانمایه بود. فردوسی.

سه فرزند پرمایه را چشم داشت
ز دیرآمدنشان به دل خشم داشت. فردوسی.
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
که بسپرد خواهید از این گونه راه. فردوسی.
بدو گفت گودرز پرمایه شاه
ترا پیش‌رو کرد بر این سپاه. فردوسی.
بپیچید از آن کار، پرمایه گیو
که آمد پیاده سپهدار نیو. فردوسی.
بود نام آن گرد پرمایه گیو
بتوران نبینی چو او نیز نیو. فردوسی.
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
که بر چوب ریزند نفط سیاه. فردوسی.
چو بندوی را دید برپای خاست
ز گنجور پرمایه بالای خواست. فردوسی.
که پردخته مانده همی جای او
ببردند پرمایه بالای او. فردوسی.
سیاوش جهاندار و پرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود. فردوسی.
چو پیران بیامد به پرده‌سرای
برفتند پرمایگان باز جای. فردوسی.
بدو گفت پرمایه افراسیاب
که خرّم کسی کو بمیرد در آب. فردوسی.
غمی گشت و پرمایگان را بخواند
بسی پیش گهرم سخنها براند. فردوسی.
همه هرچه گفتم کنون یاد دار
بگو پیش پرمایه اسفندیار. فردوسی.
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه
که چون تو نبیند نگین و کلاه. فردوسی.
به اسب اندرآمد [فریدون] به ایوان شاه
دو پرمایه با او و همیدون براه. فردوسی.
نشست [لهراسب] از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین‌کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود
وزان نامداران گران سایه بود. فردوسی.
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه
نشانید بهرام را پیشگاه. فردوسی.
ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیل از تک گور کوس.
فردوسی.
نشستند در گلشن زرنگار
بزرگان پرمایه با شهریار. فردوسی.
ولیکن نه پرمایه جان است و تن
همان خوار گیرم بپوشم کفن. فردوسی.
آن سرافراز گرانمایه هنر
آن گرانمایهٔ پرمایه تبار. فرخی.
خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه هر کسی را نفسی است و آنرا روح گویند سخت بزرگ و پرمایه است و تنی است که آن را جسم گویند سخت خرد و فرومایه. (تاریخ بیهقی).
||نجیب. اصیل:
به ده پیل بر تخت زرین نهاد
به پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد. فردوسی.
سواران و اسپان پرمایه‌اند
ز گردنکشان برترین پایه‌اند. فردوسی.
اگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روزگار دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم
مبادا که بر وی سپاسی نهم. فردوسی.
هم از تیغ هندی و گرز گران
ز پرمایه اسبان و از گوهران. فردوسی.
ز پرمایه اسپان زرّین‌ستام
ز ترک و ز شمشیر زرّین‌نیام. فردوسی.
ز اسپان پرمایه وز گوهران
ز دینار و دیبا و از افسران. فردوسی.
شتر خواست پرمایه ده کاروان
بهر کاروان بر یکی ساروان. فردوسی.
||خردمند. دانشمند. پرخرد. پردانش. صاحب علم بسیار. صاحب خرد بسیار:
چنین گفت پرمایه دهقان پیر
سخن هرچه زو بشنوی یادگیر. فردوسی.
بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود پرمایه و تاجور. فردوسی.
بدو داد پرمایه‌تر دخترش
که بودی گرامی‌تر از افسرش. فردوسی.
دو فرزند پرمایه را پیش خوان
بر خویش بنشان به روشن‌روان. فردوسی.
دو پرمایه بیداردل پهلوان
یکی هوش‌ور پیر و دیگر جوان. فردوسی.
به زابلستان چند پرمایه بود
سیاوخش را آن زمان دایه بود. فردوسی.
شما ای گرامی فرستادگان
سخنگوی و پرمایه آزادگان. فردوسی.
فرخزاد را گفت پرمایه‌ای
سر روم را همچو پیرایه‌ای. فردوسی.
نشست آن سه پرمایهٔ نیک‌رای
همی بود خراد بر زین بپای. فردوسی.
نه آئین پرمایه دهقان بود
که آن جامهٔ جاثلیقان بود. فردوسی.
چو لشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند. فردوسی.
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند
بزرگان برترمنش پیش خواند
چو گشتند پرمایگان انجمن
ز لشکر هرآنکس که بد رای‌زن. فردوسی.
یکی داستان زد گوی در نخست
که پرمایه آن کس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گر آواره از جنگ برگشته به. فردوسی.
همی گفت پرمایه بازارگان
بشا گردکای مرد نا کاردان. فردوسی.
چو دهقان پرمایه او را بدید
رخ او شد از بیم چون شنبلید. فردوسی.
بدو باغبان گفت کای پرهنر
نخست آن خورد می که پرمایه‌تر
تو باید که باشی بر این پیشرو
که پیری به فرهنگ و در سال نو. فردوسی.
||خطیر. عظیم. جلیل:
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر این چنین کار پرمایه خوار. فردوسی.
||مجلل. باشکوه:
گرازید بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید. فردوسی.
یکی کاخ پرمایه او را بساخت
از آن سر شبانی سرش برفراخت. فردوسی.
چنان همچو هنگام کاووس شاه
وزو نیز پرمایه‌تر بارگاه. فردوسی.
||برومند:
چو آن کودک خرد پرمایه گشت
بر آن کوه بر کاروانی گذشت. فردوسی.
— پرمایه‌تر؛ بهتر:
رها کن ز چنگ این سپنجی‌سرای
که پرمایه‌تر زین ترا هست جای. فردوسی.
— پرمایه ده؛ دهِ آباد و معمور:
رسیدند پویان به پرمایه ده
بده در یکی مهربان بود مه[1]. فردوسی.
برآورد پرمایه ده شارسان
شد آن شارسانها کنون خارسان. فردوسی.
خروشی برآمد ز پرمایه ده
ز شادی که گشتند همواره مه. فردوسی.

پرمایه. [پُ یَ / یِ] (اِخ) نام برادر فریدون:
برادر دو بودش [فریدون را] دو فرخ همال
از او هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود زیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام. فردوسی.
کیانوش و پرمایه بر دست شاه
چو کهتر برادر ورا نیکخواه.
فردوسی.
||گاو فریدون بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). آن ماده گاو که فریدون را شیر میداد:
یکی گاو کش نام پرمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود. فردوسی.
رجوع به پرمایون شود.

پرمته. [پِرُ / پ رُ مِ تِ] (اِخ)[2] در اساطیر یونانی رب‌النوع آتش و خالق نوع بشر و مظهر نبوغ مردمی. پرمته یکی از تیتان‌ها[3] بود و پدر او را گاه ژاپه[4] و گاه اورانس[5] و گاه اری‌مدن[6] غول‌پیکر و مادر او را گاه کلی‌من[7] و گاه تمیس[8] و زمانی هرا[9] و گاه آسیا نامیده‌اند. وی برادر اطلس، اپی‌مته[10] و

۱ - یکی نام‌بردار مه.
2 - Prométhée.
3 - Titan.
4 - Japet.
5 - Ouranos.
6 - Eurymédon.
7 - Clymène.
8 - Thémis.
9 - Hêra.
10 - Epiméthée.

منوایتیوس میباشد. او با پیرا[1] دختر اپی‌مته ازدواج کرد و هلن[2]، جد همهٔ یونانیان فرزند او بود. و مخترع مثالی و نخستین موجد تمدن است با همهٔ اعمال نیک، زئوس[3] (ژوپیتر) وی را به سختی مجازات کرد چه وی بجای گوشت‌گاو، استخوانهای گاو را بزئوس اهداء کرده‌و آتش آسمانی را ربوده و به انسان داده بود. زئوس نخست پاندرا راکه زنی زیبا بود با درجی انباشته به آلام نزد وی فرستاد ولی او حیلهٔ وی را بفراست دریافت و آنگاه زئوس پرمته را توسط هفستوس[4] بصخره‌ای از کوه قفقاز به میخ بدوخت و او را محکوم به عذاب ابدی کرد که کرکسی جگر او را با منقار همواره پاره کرده می‌کشت و او دوباره زنده میشد. پس از رنجهای بسیار پرمته بدست هراکلس[5] که عقاب را کشت، آزاد گردید و زئوس او را عفو کرد. و آتشی را که او به انسان داده بود عبارت از خرد و دانائی است.

پرمخیدن. [پَ مَ دَ] (مص) عاق شدن. (فرهنگ رشیدی).

پرمخیده. [پَ مَ دَ / دِ] (ن‌مف) مخالف و خودرأی را گویند و فرزندی را نیز گفته‌اند که عاق و عاصی پدر و مادر شده باشد. (برهان). عاق و سرکش. (رشیدی). فرزند عاق. (جهانگیری):

بد او را یکی پرمخیده پسر
ز بهر جهان بر پدر کینه‌ور. ابوشکور.

پرمداخل. [پُ مَ خِ] (ص مرکب) پرفایده. پرسود. پرنفع.

پرمدارا. [پُ مُ] (ص مرکب) که رفق و مدارات بسیار کند:

مگر کردگار آشکارا کند
دل و مغز ما پرمدارا کند. فردوسی.
مگر بر من این آشکارا شود
بر آتش دلم پرمدارا شود. فردوسی.

پرمدعا. [پُ مُدْ دَ] (ص مرکب) که سخن دراز کشد. که دعویهای باطل بسیار در محاجه آرد. که بسیار کاوَد در سخن چنانکه مخاطب را مانده کند.

پرمدعائی. [پُ مُدْ دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرمدعاست.

پرمدی. [پِرِ / پِ م] (اِخ)[6] پرمتی. قصبه‌ای است در هشتادهزارگزی شمال غربی یانیه در ارناودستان. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۵۰۰).

پرمر. [پَ مَ] (اِ) بمعنی انتظار و امید باشد. (برهان). رجاء. پرموز. پرموزه. پرمور:

ملک در جمله آن مراد بیافت
که همی داشت سالها پرمر.[7] مسعودسعد.

و رجوع به پرکر شود.
||زنبور عسل. (برهان). نحل. زنبور. انگبین. منج انگبین.

پرمرپس. [پْرُ / پِ رُ م رُ] (فرانسوی، اِ)[8] نوعی از طیور دارای نوکی طویل و منحنی از طایفهٔ پرمروپینه[9] که در نواحی گرم افریقا و آسیا فراوان است.

پرمز. [پَ رَ م] (اِخ) یکی از قراء تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۷).

پرمشعله. [پُ مَ عَ لَ / لِ] (ص مرکب) که مشعله بسیار دارد. سخت منور. بسیار روشن: جهان از غریو رعد و کوس و نهیب برق و شمشیر پرمشعله شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

پرمشقت. [پُ مَ شَ ق قَ] (ص مرکب) صاحب رنج و مشقت و تعب بسیار.

پرمصرف. [پُ مَ رَ] (ص مرکب) که مصرف بسیار دارد. که بسیار بکار رود. که بسیار خرج شود.

پرمعنی. [پُ مَ نا / نی] (ص مرکب) که معنی بسیار دارد. پرمغز.

پرمغز. [پُ مَ] (ص مرکب) که مغز بسیار دارد.
— گفتهٔ پرمغز؛ سخنی پرمعنی.
— مردی پرمغز؛ مردی سخت دانا.

پرمکپس. [پْرُ / پِ رُ م کُ] (فرانسوی، اِ)[10] نوعی از حشرات دارای بالهای باریک از خانوادهٔ کورکولیونیده[11] در امریکای جنوبی.

پرمکر. [پُ مَ] (ص مرکب) پرحیله.

پرملال. [پُ مَ] (ص مرکب) که بسیار بستوه آرد.

پرملالت. [پُ مَ لَ] (ص مرکب) پرملال.

پرملالی. [پُ مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرملال.

پرمناعت. [پُ مَ عَ] (ص مرکب) که مناعت بسیار دارد. و از مناعت در تداول عوام فارسی‌زبان کبر خواهند. لکن در عربی مناعت از صفات ممدوحه و بمعنی عزّت نفس است.

پرمن تره. [پْرِ / پِ رِ مُ رِ] (اِخ)[12] عضو فرقهٔ مذهبی که در ۱۱۲۰ م. توسط قدیس نُربر[13] در محلی به همین نام تأسیس شد. اعضای این فرقه پیرو قوانین قدیس اگوستن[14] باشند و امور مذهبی را با اعمال بسیار سخت و خشن توأم کنند و جامهٔ سپید پوشند پاپ هُنُریوس[15] دوم تشکیلات ایشان را در سال ۱۱۲۶ م. صحه نهاد. و عقائد فرقهٔ مزبور در همهٔ اروپا انتشار یافت.

پرمنش. [پُ مَ نِ] (ص مرکب) مغرور. متکبر. خودپسند. سرکش:

چو نزدیک دارد مشو پرمنش
وگر دور گردی مشو بدکنش. فردوسی.
بگیتی ندارد کسی را به کس
تو گوئی که نوشیروان است و بس...
شده‌ست از نوازش چنان پرمنش
که هزمان ببوسد فلک دامنش. فردوسی.
وگر هیچ پیروز شد پرمنش
نبیند جز از پشت او دشمنش. فردوسی.
چو برگشت ازو پرمنش گشت و مست
چنان دان که هرگز نیاید بدست. فردوسی.
بپرسید خسرو [از راهب] کزین انجمن
که‌کوشد به رنج و به آزار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام
یکی پرمنش باشد و شادکام...
بپرهیز از آن مرد ناسودمند
که‌خیزد ازو رنج و درد و گزند. فردوسی.
یکی پرمنش بود کآمد ز روم
کنون چیره گشت اندر این مرز و بوم. فردوسی.

||سرکش:

اگر زیردستی بود پرمنش
بشمشیر یابد ز ما سرزنش. فردوسی.
بدو گفت رویین‌تن اسفندیار
که‌ای پرمنش پیر ناسازگار. فردوسی.
خراسان سخن پرمنش‌وار گفت
نگوییم که این با خرد بود جفت. فردوسی.

||خردمند. پرخرد:

بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش
برآمد ز بیغاره و سرزنش. فردوسی.
بیاورد خوان با خورشهای نغز
جوان پرمنش بود و پاکیزه‌مغز. فردوسی.
بدان چربدستی رسیده بکام
یکی پرمنش مردمانی بنام. فردوسی.
وزآن پس به اغریرث آمد پیام
که‌ای پرمنش مهتر نیکنام. فردوسی.

وی از خشم برآشفت [قاید] و مردکی پرمنش و ژاژخای و بادگرفته بود. (تاریخ بیهقی). ||پرمایه. بلیغ. رسا. کامل:

نبشت و نهاد از برش مهر خویش
چو شد خشک همسایه را خواند پیش

---

1 - Pyrrha. 2 - Hellen.
3 - Zeus. 4 - Hephaistos.
5 - Hêraklès.
6 - Prémédi. Préméti.
۷ - این صورت را فرهنگ شعوری به نقل از مجمع آورده و بیت فوق را مثال زده. و اصل بیت در دیوان چاپی طهران بدین گونه است:...
که همی بودش از فلک برتر.
8 - Promérops.
9 - Proméropinés.
10 - Promécops.
11 - Curculionidés.
12 - Prémontré.
13 - Saint Norbert.
14 - Saint Augustin.
15 - Honorius.

فراوانش بستود و بخشود چیز
بسی پرمنش آفرین خواند نیز. فردوسی.
مکن تیزمغزی و آتش‌سری
نه زینسان بود مهتر و لشکری
ز سرکینه و جنگ را دور کن
به رزم آمدی پرمنش سور کن. فردوسی.
||ارجمند. بزرگ:
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
نه از تخم ساسان شدی پرمنش...
تو از بی‌بنان بودی و بدکنان
نه از تخم ساسان رسیدی به نان. فردوسی.
یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای آن پرمنش راستان. فردوسی.
زن پرمنش گفت کای پا کرای
بدین ده فراوان کس است و سرای. فردوسی.
چو لشکر چنان گردش اندرگرفت
شه پرمنش دست بر سر گرفت. فردوسی.
که آمد فرستاده نزدیک شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه. فردوسی.
از این دخت مهراب و از پور سام
گوی پرمنش زاید و نیکنام. فردوسی.
بدو گفت بهرام کای پرمنش
هما کنون بخاک اندرآید تنش. فردوسی.
یکایک همی خواندند آفرین
بر آن پرمنش پادشاه زمین. فردوسی.
بکشتند چندان ز گردان هند
هم از پرمنش نامداران سند. فردوسی.
بگفتند کاین کودک پرمنش
ز بیغاره دورست و از سرزنش. فردوسی.
که پیغمبر شاه توران سپاه
گو پرمنش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام
کسی بایدش تا گذارد پیام. فردوسی.
همان پرخرد موبد راهجوی
گو پرمنش کو بود شاهجوی. فردوسی.
همه پا کدر زینهار منید
وزان پرمنش یادگار منید. فردوسی.
بیامد یکی بانگ برزد بلند
که‌ای پرمنش مهتر دیوبند. فردوسی.
||پرقوت. جَسور.

پرمنگناس. [پ رِ مَ گِ] (اِ) قسمی داتورهٔ درختی[1].

پرمنفعت. [پُ مَ فَ عَ] (ص مرکب) پرسود. که سود بسیار دارد. که نفع بسیار دهد:
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت. مولوی.

پرمنگنات. [پ مَ گَ] (فرانسوی، اِ)[2] رسوب اَسید پرمنگانیک. و اسید پرمنگانیک از اسیدهای مشتق از مغنیسیا است.

پرمو. [پ] (اِ) بمعنی پرمر باشد که انتظار و امید است. رجوع به پرمر شود. ||زنبور عسل را نیز گویند. (برهان).

پرمو. [پُ] (ص مرکب) که موی بسیار دارد. پرموی. اَشعَر. و رجوع به پرموی شود.

پرموئی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرمو.

پرموته. [پَ تَ / تِ] (اِ) بمعنی چیز باشد که بعربی شیء گویند چنانکه گویند چه پرموته میخواهد یعنی چه چیز را میخواهد. (برهان قاطع).

پرمودن. [پَ دَ] (مص) فرمودن. و رجوع به فرمودن شود.

پرموده. [پَ دَ / دِ] (نمف) فرموده.

پرموده. [پَ دَ] (اِخ) نام پسر ساوه‌شاه. (برهان). و او در جنگ بهرام چوبینه به دژ گریخت و هرمزبن نوشیروان بدو امان داد و تاج و تخت پدر بدو باز داد:
دو تن یافتستی که اندر جهان
چو ایشان نبود از نژاد مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند
ز مردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاهم جهان را بداد
دگر پور پرموده فرّخ‌نژاد. فردوسی.

پرمور. [پَ] (اِ) بمعنی انتظار باشد. (برهان). ||زنبور عسل را نیز گویند. (برهان). پرموز. پرموزه. پرمر. رجوع به پرمر شود.

پرموره. [پَ رَ / رِ] (اِ) آرایش. (جهانگیری).

پرموز. [پَ] (اِ) امید و انتظار. ||زنبور عسل. (برهان). پرمور. پرموزه. پرمر. رجوع به پرمر شود.

پرموز. [پُ] (اِ) علف [یابس] را گویند. سبزهٔ خشک شده‌است. (برهان).

پرموزه. [پَ زَ / زِ] (اِ) بمعنی پرموز است که انتظار و امید باشد. (برهان). رجوع به پرمر شود. ||زنبور عسل را هم گفته‌اند. (برهان). رجوع به پرمر شود. ||نام پسر ساوه‌شاه نیز هست و به این معنی با ذال نقطه‌دار هم آمده‌است و اصحّ این است بنابر قاعدهٔ کلی. (برهان). و رجوع به پرموده شود.

پرمون. [پَ] (اِ) زینت و آرایش باشد. (برهان).

پرموی. [پُ] (ص مرکب) پُرمو. اَشعر. آنکه یا آنچه موی بسیار دارد. مقابل کم‌موی:
دو چشمش کبود و دو رخسار زرد
تنی خشک و پرموی و لب لاجورد. فردوسی.

پرمه. [پَ مَ] (اِ) بمعنی پرماه است که افزار چیزها سوراخ کردن باشد و بعربی مثقب گویند. (برهان). مَثّه:
ور همه اره نهی از بهر رفتن بر سرش
وی قدمها دوخته بر جای چون پرمه بود.
رضی‌الدین نیشابوری.
بهر لعلی عقیقی داشته جفت
عقیق از پرمهٔ یاقوت می‌سفت. امیرخسرو.
||بمعنی پدمه هم آمده‌است که لخت و حصه و بهره باشد و بعضی به این معنی به ضم اول گفته‌اند. (برهان).

پرمه. [پ مَ / م] (اِ) کاهلی کردن در کارها. (برهان) (رشیدی).

پرمه‌بازار. [ ] (اِخ) موضعی به شمال چهارشنبه از نواحی بخارا.

پرمهر. [پُ م] (ص مرکب) پرمحبت.

پرمهره. [پَ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) گلوله‌ای از پر و جز آن که مرغان شکاری از معده برمی‌آورند. گروهه‌ای باشد از پر و غیره که جانوران شکاری مثل شاهین و باز و امثال آنها از معده برمی‌آورند و آنرا بترکی اوخشی میگویند. (تتمهٔ برهان).
— پرمهره کردن؛ خوردن جوارح طیور پر را برای اصلاح و تنقیهٔ معده.

پرمهه. [پ مَ هَ / هِ] (اِ) پرمه. تأخیر و کاهلی کردن‌در کارها. (برهان).

پرمی. [ ] (اِخ) نام محلی در کنار راه سلطان‌آباد و ملایر میان قلعه‌نو و زنگنهٔ سفلی در ۳۵۲۶۰۰ گزی طهران.

پرمی. [پُ مَ / م] (ص مرکب) پر از باده. ||(اِ مرکب) نوعی از انگور باشد. (برهان).

پرمیا. [پ] (اِخ)[3] پیارمی[4]. نام ناحیهٔ قدیم واقع در شمال شرقی روسیهٔ اروپا که از سواحل کاما تا سواحل دوینای شمال کشیده شده به فنلاند منتهی شود و آن شامل نواحی کنونی پرم، و ولگد و ارخانگلس بوده‌است. در کاوش خرابه‌های واقع در این ناحیه ظروف و اشیاء زرینه و سیمینه از ایرانیان و هندیان یافت شده‌است و این معنی حاکی از قدمت تمدن آنجاست. اُتر نروژی در مائهٔ یازدهم میلادی بنواحی دوینای شمال دست یافت و سیصد سال پس از آن جمهوری نوگرد از طرف شرق و غرب اتساع یافت این کشورکه اهالی آن در اواخر مائهٔ چهارم دین مسیح گرفته‌بودند، در فتنهٔ مغول ویران شد.

پرمیناوس. [ ] (اِخ) یعنی باقی‌مانده برای منزل. (کتاب اعمال رسولان ۵:۶) یکی از هفت خادم بود. (قاموس کتاب مقدس).

پرمیو. [پَ / وْ] (اِ) مرضی باشد که آنرا عوام سوزاک خوانند چه بوقت بول کردن مجرای بول بسوزش درآید و بعربی حرقةالبول گویند. (برهان). و یاء این کلمه به ضبط برهان و رشیدی مجهول است. و رشیدی گوید ظاهراً این لفظ هندی باشد.

1 - Datura arborea.
2 - Permanganate.
3 - Permie. 4 - Piarmie.

پرمیوگی. [پُ وَ / وِ] (حامص مرکب) پرحاصلی. پرثمری.

پرمیوه. [پُ وَ / وِ] (ص مرکب) پرثمر. پرحاصل.

— پرمیوه شدن؛ إثمار.

پرن. [پَ رَ] (اِخ) پروین. ثُریّا. پَرو. و آن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان ثور و بعربی ثریا خوانندش. (برهان). پروه. (رشیدی):

بخط و آن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب.
فیروز مشرقی.

شاخش ملون همچو قوس قزح
برگش درخشان همچو نجم پرن. فرخی.
تا چو خورشید نتابد ناهید
چون دوپیکر نبود نجم پَرَن. فرخی.
حال ولایتی بمثال بنات نعش
از مردم گریخته برکرد چون پرن. فرخی.
جهان را همه ساله اندیشه بود
از این تا نهد تخت او بر پرن. فرخی.
چون سه سنگ دیگپایه هقعه بر جوزا کنار
چون شرار دیگپایه پیش او خیل پَرَن.
منوچهری.
مر بنات‌النعش را ماند سخن در طبع مرد
از برای مدح تو آید فراهم چون پرن.
سوزنی.
میان عترت و اولاد مرتضی و نبی
چو بدر باشد بر آسمان میان پرن. سوزنی.
متفرق بنات نعش از هم
بهم اندر خزیده نجم پرن. مسعودسعد.
نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیال دوست گواه من است و نجم پرن.
مسعودسعد.
ز بخشش تو اگر بانگ بر زمانه زنند
بنات نعش بهم درفتد بشکل پرن.
کمال اسماعیل.
بگاه فکرت اگر بر بنات نعش روم
بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش.
کمال اسماعیل.
اطلس چرخی گردون بهر قد قدر اوست
خیط درزش آفتاب و دکمهٔ جیبش پرن.
نظام قاری (دیوان البسه).

رجوع به ثریا و پروین شود. ||منزلی از منازل قمر؟. (برهان).

پرن. [پَ رَ] (اِ) دیبای منقش و لطیف. پرنیان:

گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت
گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن. فرخی.
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
گربود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا
چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پَرَنا. منوچهری.
بروی و سینه و ساعد خجل شدند از وی
یکی حریر و دوم حله و سیم پرنا.
ادیب صابر.

|| (اِ ق) بمعنی دیروز که روز گذشته باشد. (برهان).

پرنا. [پَ] (اِ) دیبای منقش لطیف و نازک را گویند.(برهان). دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت. پرنو. پرنون. پرنیا. (رشیدی). پرنیان. نوعی از دیبای منقش بود که در غایت لطافت و نزاکت باشد. (جهانگیری). ظاهراً صاحب فرهنگ جهانگیری الف زائد کلمهٔ پرن را در شعر منوچهری و ادیب صابر جزء کلمه شمرده و از این طریق کلمهٔ مستقل پدید آورده و ضبط کرده‌است و آن الف، الف اطلاق است. و صاحب فرهنگ رشیدی و برهان قاطع نیز از او پیروی کرده‌اند.

پرناز. [پُ] (ص مرکب) پرنخوت. پربطر. پرفیریدگی:

لشکر دشمن او مویه گرو لشکر او
لب پر از خنده و دلها همه پرناز و بطر.
فرخی.

پرناز و غمزه. [پُ زُ غَ زَ / زِ] (ص مرکب) که ناز و غمزهٔ بسیار دارد.

پرنازی. [پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرناز.

پرناک. [پُ] (ص) آدم جوان و اول عمر را گویند.(برهان). برنا. || (اِخ) نام طایفه‌ای هم هست از ترکان. (برهان).

پرناک. [پَ] (ص مرکب) پُرپَر: غُداف؛ کرکس پرناک.(منتهی الارب).

پرناک. [ ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بیک پرناک شود.

پرناله. [پُ لَ / لِ] (ص مرکب) پرآنین:

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله.
رودکی.
همی کوه پرناله و پرخروش
همی سنگ خارا برآمد بجوش. فردوسی.

پرنامبوک. [پِ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای در برزیل، از سمت مشرق به اقیانوس اطلس و از سمت شمال به پاراهی‌با، ریوگراندونرت، سه‌آرا و از سمت مغرب به پیوهی و از سمت جنوب به باهیاوالگواس محدود است. مساحت آن ۱۲۸۳۹۵ گزمربع و جمعیت آن ۱۰۵۰۰۰۰ تن است. پایتخت آن رسیف است. محصولات آن بخصوص نیشکر و پنبه فراوان است.

پرنان. [پَ] (ص) فاسد و خراب. (وُلف). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۲۴۲ شود.

پرنت. [پِ رَ] (اِخ)[2] شهری که اهالی آن با اتنه متحد و با فیلفوس مقدونی مخالفت ورزیدند. (ایران باستان ص ۱۱۸۲، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۹۳، ۱۳۲۰، ۱۳۲۴).

پرنج. [پَ رَ / رِ] (اِ) غله‌ای باشد شبیه به گندم‌لیکن از گندم باریکتر و ضعیف‌تر است. (برهان). و در رشیدی به فتح اول و کسر ثانی آمده‌است. رجوع به برنج شود.

پرنجیده. [ ] (ص) مخالف و خودرای باشد. (صحاح الفرس). ظاهراً مصحف پرمخیده باشد.

پرنخوت. [پُ نَ وَ] (ص مرکب) پرناز. پرتکبر.

پرند. [پَ رَ] (اِ) جامهٔ ابریشمین بی‌نقش و ساده. فرند. (رشیدی). ابریشمینهٔ سیاه بهترینش ختائی. حریر. حریر ساده. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (برهان) (غیاث اللغات). بافتهٔ ابریشمی. (برهان) (غیاث اللغات). پَرن. پَرنا. حریر ساده یعنی پرنیان بی‌نقش. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). پرند و پرنیان حریر باشد، پرند ساده بود و پرنیان منقش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ طهران). حریر تنک و ساده. (اوبهی). بافته‌ای بود ابریشمی. (جهانگیری): و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند وخا و جیز(؟) چینی (خار چینی؟ خار صینی؟) و دیبا. (حدود العالم).

زمانی برق پرخنده زمانی ابر پرناله
چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله
وگشته زین پرند سبز شاخ بیدبن ساله
چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله.
رودکی.
ز گفتار او شاد شد شاه هند
بیاراست ایوان بچینی پرند. فردوسی.
فرستاد نزدیک دانای هند
بسی اسب و دینار و چینی پرند. فردوسی.
چوگیتی مر او [اردشیر] را همه راست شد
ز همت به کیوان همی خواست شد
چه از روم و از چین و از ترک و هند
جهان شد مر او را چو رومی پرند. فردوسی.
پدر بود در ناز و خزّ و پرند
مرا برده سیمرغ در کوه هند. فردوسی.
گر از کابل و زابل و مرز هند
شود روی گیتی چو چینی پرند. فردوسی.
مرا شاه ایران فرستد به هند
به چین آیم از بهر چینی پرند. فردوسی.
خداوند ایران و توران و هند
به فرّش جهان شد چو رومی پرند. فردوسی.
نهادش بصندوق در نرم‌نرم
بچینی پرندش بپوشید گرم. فردوسی.

1 - Pernambouc.
2 - Périnthe.

پری‌زادگان رزم را دلپسند
بپولاد پوشیده چینی پرند. عنصری.
چون پرند بیدگون[1] بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.
فرخی.
گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت
گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن. فرخی.
بد او را یکی پور نامش سرند
که زخمش ز فولاد کردی پرند. اسدی.
از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم.
لامعی.
این نیابد همی برنج پلاس
و آن نپوشد همی ز ناز پرند. مسعودسعد.
پرند آسمان‌گون بر میان زد [شیرین]
بشد در آب و آتش در جهان زد.
نظامی (خسرو و شیرین).
حمایل‌پیکری از زرکانی
کشیده بر پرندی ارغوانی. نظامی.
دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند
برق هجرت آنچنانم سوخته. خاقانی.
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.
||حریر که بر آن نوشتندی:
ز زابلستان تا بدریای سند
نوشتیم عهد ترا بر پرند. فردوسی.
سپینود را داد منشور هند
نوشته خطی هندوی بر پرند. فردوسی.
یکی نامه دارم بر شاه هند
نبشته خط پهلوی بر پرند. فردوسی.
نویسیم پس نامه‌ای بر پرند
که کید است تا باشد او شاه هند.
فردوسی.
||پرنیان منقش را نیز گفته‌اند. (برهان). ||تیغ و شمشیر. (برهان). شمشیر برّاق. (ولف). فرند. (رشیدی):
بزرین و سیمین چو صد تیغ هند
جز او سی بزهر آب‌داده پرند. فردوسی.
نه سقلاب مانم بر ایشان نه هند
نه شمشیر چینی نه هندی پرند. فردوسی.
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند
همه تیغ هندی سراسر پرند. فردوسی.
چو دیبهی که برنگ پرند هندی تیغ
زبرجدینش بود پود و زمردینش تار.
عنصری.
تیر اندر سپر آسان گذراند چو زند
چون کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر.
فرخی.
به یک دستش پرند آب‌داده
بدیگر موی مشکین تاب‌داده.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بر هر تنی پرا کند آن پرنیان پرند
خا کی کز او نروید جز دار پرنیان.
مسعودسعد.
ز شادروان بخا ک اندر فکندش
ز دستش بستد آن هندی پرندش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۲۹۴).
خنجر تو چون پرند روشن و بازینت است
خون دل عاشقان نقش پرند تو باد. خاقانی.
||جوهر شمشیر. (رشیدی). جوهر تیغ و شمشیر و امثال آن. (برهان). فرند. (رشیدی). گوهر (در شمشیر و مانند آن). گهر. پَرَنگ. اَثر (در شمشیر و جز آن):
مبارزان قدرقدرت قضاقوت
برای تیغ خود از خنجرت پرند برند. ازرقی.
||خیار صحرائی. (برهان) (جهانگیری) (اوبهی). ||مَرغ و فریز را هم گفته‌اند و آن سبزهٔ نورُسته باشد که دواب آنرا برغبت تمام خورند. ||زین‌پوش. ||بمعنی پروین هم هست که ستاره‌های کوهان ثور باشد. (برهان). ثریا. ||بیدگیا. (کازیمیرسکی) (شلیمر). گیاهی در خشک جنگلهای شمال ایران[2]. (گائوبا).

پرند. [پَ رَ] (ا، ق) بمعنی پرندوش است. (جهانگیری). و رجوع به پرندوش شود.

پرندآور. [پَ رَ وَ] (ص مرکب) شمشیر جوهردار. (رشیدی). تیغ گوهردار. (اسدی). گوهردار (شمشیر و مانند آن). تیغ گهردار. (صحاح الفرس). تیغ و شمشیر جوهردار. (برهان) (جهانگیری). برندآور:
بینداخت تیغ پرندآورش
همی خواست از تن بریدن سرش. دقیقی.
از نهیب جود دست درفشانت روز بزم
گوهر از تیغ پرندآور جدائی میکند.
ابن یمین.
||(امرکب) شمشیر:
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
پرندآوری از میان برکشید. فردوسی.
کمندی بفترا ک و اسبی دوان
پرندآور و جامهٔ هندوان. فردوسی.
برفتند از آن روی گندآوران
بزهر آب داده پرندآوران. فردوسی.
دلیران توران و گندآوران
چه با گرز و تیر و پرندآوران. فردوسی.
یکی باره و گرز و برگستوان
پرندآور و جامهٔ خسروان. فردوسی.
دلیری گرفتند گندآوران
کشیدند یکسر پرندآوران. فردوسی.
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
ز آهن بر آن آهن آبدار
نیامد بزخم اندرون پایدار
بکردار آتش پرندآوران
فروریخت از چنگ گندآوران. فردوسی.
سه مغفر ز زر چون مه از روشنی
بزر صد پرندآور روهنی. اسدی.
ز خون پرندآوران پشت پیل
چو شنگرف پاشیده بر تل نیل[3]. اسدی.
بزخم پرندآور از پشت پیل
همی معصفر تاخت بر تل نیل. اسدی.
کمندسواران سراویز شد
پرندآوران ابر خونریز شد. اسدی.
دلاور پرندآور زهر خورد
کشید و بپوشید درع نبرد. اسدی.
||بمعنی پرندوار. (اوبهی).

پرنداخ. [پَ رَ] (ا) تیماج و سختیان. (برهان). ساغری سوخته. کیمخت:
گفتم میان گشائی گفتا که هیچ تابم (؟)
زد دست بر کمربند بگسست او پرنداخ.
عسجدی.
فرهنگ رشیدی پرنداخ با جیم آورده بی ذکر شاهدی. و رجوع به برنداخ شود. گورگانی. گوزگانی. گوژگانی. (برهان).

پرندخ. [پَ رَ دَ] (ا) پرنداخ. (شعوری ج ۱ ص ۲۲۶).

پرندک. [پَ رَ دَ] (ا) پشته و کوه کوچک را گویند که در میان صحرا واقع شده باشد. (برهان). پشته و کوه کوچک بود که در میان دشت باشد. (جهانگیری). پشته و تل میان دشت. (رشیدی).

پرندک. [پَ رَ دَ] (اِخ) نام ایستگاه شمارهٔ ۶ راه‌آهن جنوب است که پیشتر رحیم‌آباد گفته میشد بمناسبت نزدیکترین قریهٔ به آن پرندک نام نهاده شد. (فرهنگستان). و آن در ۸۲۰۰۰ گزی طهران و میان رود شور و ناهید واقع است.

پرندگی. [پَ رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پَرَنده.

پرندو. [پَ رَ] (ق مرکب) شعوری گوید (ج ۱ ص ۲۴۵): ترخیم لفظ پرندوش است بمعنی پریشب.

پرندوار. [پَ رَ] (ا مرکب، ق مرکب) شب روز گذشته باشد که پریشب است و آنرا بعربی بارحةالاولی خوانند. پَرندوش. (برهان). پریشب. (رشیدی). و رجوع به پرندوش شود. ||شمشیر آبدار را گویند. (اوبهی).

پرندوش. [پَ رَ] (ا مرکب، ق مرکب) بمعنی پرندوار است که شب روز گذشته باشد یعنی پریشب چه شب گذشته را دوش میگویند و بعربی بارحةالاولی خوانند یعنی پیش از دوش چه بارحه بمعنی دوش است و اولی بمعنی پیش. (برهان). پریشب. بارحهٔ

---

۱ - نل: نیلگون.
2 - Pteropyrum aucheri.
۳ - نل: کوه نیل.

اولی. شب دوش که فارسیان پریشب گویند. (از فرهنگی خطی). پرندیش. پرندوار. (فرهنگ رشیدی). پروندوش. (فرهنگ رشیدی). پس‌پریشب. سه شب پیش از امشب. دوش. پردوش. پرندوش:

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
سواری پرندوش بر من گذشت. فردوسی.

گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش. ناصرخسرو.

صبحدم بود که آمد به وثاق
چون پرندوش نه بی‌هش نه به هوش. انوری.

پرندوش و پرندیش چسان بود خرابات
بگوئید و مترسید اگر مست و خرابید. مولوی.

گفت از پی دوش آن بر کم‌ده یکچند
قاری مگر آنرا بپرندوش افکند. نظام قاری.

پرندوشین. [پَ رَ] (ص نسبی، ق مرکب) پریشبین. شراب و جز آن که دو شب بر آن گذشته باشد. (رشیدی). پرندوشینه:

دیدم از بادهٔ پرندوشین
شیشهٔ نیم بر کنارهٔ طاق. انوری.

پرندوشینه. [پَ رَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) پریشبین. پرندوشین:

همان لعل پرندوشینه سفتند. نظامی.

پرندون. [پَ رَ] (ق) این صورت را شعوری آورده و معنی پرندوش بدو داده‌است و ظاهراً تصحیفی است. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۲).

پرنده. [پَ رَ / رُ رَ دَ / دِ] (نف) طَیر. طائر. طائره. مُرغ. مقابل چرنده: و از درختان میوه‌ها پدید می‌آید و همه بزیر میریزد و خشک میشود و هیچ خریدار نباشد نه چرنده و نه پرنده. (قصص‌الانبیاء). و مر باز را حشمتی است که پرندگان دیگر را نیست. (نوروزنامه).

نبد هیچ پرنده را جایگاه
ز تیر و ز گرد خروشان سپاه. فردوسی.

نمانند بسیار و اندک بجای
ز پرنده و مردم و چارپای. فردوسی.

||پروازکننده. طیار. که پرواز کند بپر: عقاب پرنده و شیر شکاری. (تاریخ بیهقی).

به نخجیر یوزان و پرّنده باز
می مشکبوی و بتان طراز. فردوسی.

چو با مرغ پرّنده نیرو نماند
غمی گشت و پرها بخوی درنشاند. فردوسی.

ز درنده شیران زمین شد تهی
به پرنده مرغان رسید آگهی. فردوسی.

— پرندگان؛ ج پرنده. مرغان و جز آنها که پر دارند. مقابل چرندگان.

— پرندهٔ چراغ؛ فَراشه. پروانه. پروانهٔ چراغ.

||(اِ) سیماب.

پرنده‌ناک. [پَ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) (زمین...) که پرنده در آن بسیار است: ارضٌ مُطارَة، زمین پرنده‌ناک. (منتهی الارب).

پرندین. [پَ رَ] (ص نسبی) هرچیز که از حریر سازند. (برهان). هرچه از پرند سازند. آنچه از پرند دوزند. (فرهنگ رشیدی). پرندینه:

ز هر سو بی‌اندازه در وی بجوش
بتان پرندین بر حله‌پوش. اسدی.

پرندینه. [پَ رَ نَ / نِ] (ص نسبی) رجوع به پرندین شود.

پرنزلو. [پِرِ / پِ] (اِخ)[1] شهری به آلمان در ایالت پروس به شمال دریاچهٔ اوک‌کِر، دارای ۱۹۷۰۰ تن سکنه. و در آن کارخانه‌های تصفیهٔ شکر و اذابهٔ آهن است.

پرنس. [پِرَ / پَ رَ] (فرانسوی، اِ)[2] شاهزاده. ||شاه.

پرنس ادوار. [پِ ـ رَ / پَ رَ] (اِخ)[3] (جزیرهٔ...) جزیره‌ای از کانادا در مصبّ رود سن‌لوران و آن یکی از ایالات دومینیون کاناداست. دارای ۸۸۵۰۰ تن سکنه و عاصمهٔ آن شارلُت تِتون است.

پرنست. [پِرِ / پِ رِ نِ] (اِخ)[4] رجوع به پرنستینا شود.

پرنستینا. [پِرِ / پِ رِ نِ] (اِخ)[5] شهری به لاسیوم به پنج فرسنگی روم و سیلاً آن را ویران و میان سپاهیان خود بخش کرد. (تمدن قدیم). و امروز آنرا پالسترینا گویند.

پرنس دگال. [پِ ـ رَ / پَ رَ دُ] (اِخ)[6] (جزیرهٔ...) جزیره‌ای در جنوب آسیا در بغاز مالاکا دارای ۶۰ هزار تن سکنه. مرکز آن قصبهٔ اینانغ است. (قاموس‌الاعلام ج ۲ ص ۱۵۰۲).

پرنشاط. [پُ نَ / نِ] (ص مرکب) سخت شادمان. مِنشیر.

— پرنشاط شدن؛ اشر.

پرنطفه. [پُ نُ فَ / فِ] (ص مرکب)[7] دارای نطفهٔ بسیار.

پرنعمت. [پُ نِ مَ] (ص مرکب) بسیارمال. پرکالا و اطعمه: با کالنجار و جملهٔ گرگانیان خانه‌ها بگذاشته بودند پرنعمت و ساخته سوی ساری برفته. (تاریخ بیهقی).

پرنفس. [پُ نَ فَ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرگوی. پرچانه.

پرنفسی. [پُ نَ فَ] (حامص مرکب) عمل و کار پرنفس.

پرنقش. [پُ نَ] (ص مرکب) دارای نگار و نقش بسیار. پر از نقش و نگار:

به ظاهر یکی بیت پرنقش آزر.
ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی).

باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. فرخی.

سرایهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش
بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار. فرخی.

پرنگ. [پَ / پِ رَ] (اِ) فروغ و برق شمشیر و تیغ جوهردار را گویند و بعربی فرند خوانند به کسر فاو را. (برهان). سفسقةالسیف. (منتهی الارب). پَرَند. رُبد. جوهر. گوهر. ||رونق و جلا و تلألؤ و برق هر چیز: تلویح؛ پرنگ دادن جامه را. (منتهی الارب). در ترجیع‌بند فرخی در مدح یوسف‌بن ناصرالدین این کلمه آمده‌است و نامفهوم است:

مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد.

و در چاپ مرحوم عبدالرسولی در ذیل این صفحه معنی آن را پشته و کوه کوچک و تل که در میان دشت و صحرا باشد آورده‌اند و این معنی برای این صورت در جائی یافت نشد. ||(ص) شمشیر گوهردار.

پرنگ. [پِ رِ / رَ] (اِ) برنج و آن فلزی است مرکب از مس و روی.

پرنگار. [پُ نِ] (ص مرکب) بسیارنقش:

بهشتی بد آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار. فردوسی.

پشیمان شد از کرد خود شهریار
از آن پنبه و جامهٔ پرنگار. فردوسی.

که یک روزمان هدیهٔ شهریار
بود دوک با جامهٔ پرنگار. فردوسی.

کمر خواست پرگوهر شاهوار
یکی خسروی جامهٔ پرنگار. فردوسی.

بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه آرد برش پرنگار. فردوسی.

ز افسر سر پیلبان پرنگار
ز گوش اندر آویخته گوشوار. فردوسی.

سرائی چنین پرنگار آفرید
تن و روزی و روزگار آفرید. اسدی.

دل را بدین نگار سپردم که داشتم
زو چون نگارخانهٔ چین پرنگار دل. سوزنی.

||با گلها و گیاهان رنگارنگ:

جهان دید بر سان باغ بهار
در و دشت و کوه و زمین پرنگار. فردوسی.

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغهای شهریار. فرخی.

باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. فرخی.

||مُمَوَّه. سَفسطی:

---

1 - Prenzlow. 2 - Prince.
3 - Prince Édouard (île du).
4 - Préneste. 5 - Praenestina.
6 - Prince de Galles (île du).
7 - Polysperme.

به هر کار چربی بکار آوری
سخنها چنین پرنگار آوری. فردوسی.

پرنم. [پُ نَ] (ص مرکب) بسیار نداوشاد. پراشک:
که ما نام او در جهان کم کنیم
دل و دیدهٔ زال پرنم کنیم. فردوسی.
– تنبا کوی پرنم؛ مقابل کم‌نم. که آب بسیار بدو آمیخته باشند: من پرنم می‌کشم.

پرنمایش. [پُ نُ / نِ / نَ یِ] (ص مرکب) با ظاهری فریبنده:
همه آزمایش همه پرنمایش
همه پردرایش چو گرگ طرازی (؟).
(از تاریخ بیهقی).

پرنمک. [پُ نَ مَ] (ص مرکب) که نمک بسیار دارد. شور. ||ملیح (آدمی).

پرنمکی. [پُ نَ مَ] (حامص مرکب) ملاحت بمعنی اصلی و مجازی.

پرنمونه. [پُ نُ / نِ / نَ مو نَ / نِ] (ص مرکب) زشت و فرخج بود. (اوبهی).

پرنو. [پَ] (اِ) دیبای منقش نازک و لطیف. (شرفنامه) (برهان). پرنون. پرنیان.

پرنور. [پُ] (ص مرکب) صاحب فروغ بسیار:
همی تابد شعاع داد از آن پرنور پیشانی.
لوکری.

پرنورد. [پُ نَ وَ] (ص مرکب) پرچین و پرشکنج. پرآژنگ. پرشکن.

پرنوف. [پِ نُف] (اِخ)[1] قصبه‌ای در لیونی روس به ساحل بحر بالتیک در مصب رودی به همین نام. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه و آن را قلعه‌ای است و تجارت بحری دارد.

پرنون. [پَ] (اِ) دیبای منقش. پرنو. پرنیان:
نپرّد بلبل اندر باغ جز بر بسّد و مینا
نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی[2] و پرنون.
رودکی (از شعوری) (جهانگیری).
شمشاد ببوی زلفک خاتون شد
گلنار برنگ توزی و پرنون شد. منوچهری.
ز دیبا و پرنون شتروار شصت
ز پوشیدنی جامه پنجاه دست. اسدی.
گرچه ز پشمند هر دو هرگز نبود
سوی تو ای دوربین پلاس چو پرنون.
ناصرخسرو.
و بیت اخیر مینماید که این جامه از پشم میکرده‌اند.

پرنه. [ ] (اِخ) ناحیتی در قضای بایبورد ارزروم و آن دارای ۲۲ قریه است.

پرنهادن. [پَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پَر شود.

پرنه‌قپان. [ ] (اِخ) ناحیتی است در سنجاق اووهٔ ارزروم. مرکب از ۱۳ قریه. (قاموس الاعلام).

پرنهیب. [پُ نِ / نَ] (ص مرکب) پرترس. پربیم. پرتشویش. پراضطراب:
از آن خواب کز روزگار دراز
بدید و ز هر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان و دل پرنهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب. فردوسی.
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب
دل موبد از شاه شد پرنهیب
که شاه جهان برنخیزد ز خواب... فردوسی.
بدان شادمانی و آن فرّ و زیب
چرا شد دل روشنت پرنهیب. فردوسی.
بیامد گریزان و دل پرنهیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب. فردوسی.
ز بالا چو برق آمد اندر نشیب
دل از مردن گستهم پرنهیب. فردوسی.
ازو شد دل پیلتن پرنهیب
بترسید کامد بتنگی نشیب. فردوسی.
از آن آگهی شد دلش پرنهیب
سوی چاره برگشت و بند و فریب. فردوسی.
دلش پرنهیب است و پرخون جگر
ز بس درد و تیمار چندین پسر. فردوسی.
بدان برز و بالا ز بیم نشیب
دلش ز آفریدون شده پرنهیب. فردوسی.
دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب
ز بالا بدیدم نشان نشیب. فردوسی.

پرنی. [پْرُ / پُ] (اِخ)[3] (گاسپار کلر فرانسوا ماری ریش، (بارون دُ). مهندس فرانسوی متولد در شامله[4] نزدیک لیون در ۱۷۵۵ و متوفی بپاریس در ۱۸۳۹ م. وی پس از فراغت از مدرسهٔ پُن اِشوسه به مناصب عالیه رسید.

پرنیاز. [پُ] (ص مرکب) سخت محتاج. بسیار نیازمند:
شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز
برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.

پرنیان. [پَ] (اِ) حریر. (مهذب‌الاسماء) (دهار) (حبیش تفلیسی). حریر چینی که نقشها و چرخها (؟) دارد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). پرنیان حریر چینی بود منقش و پرند ساده بود. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریر چینی که منقش باشد. (از شرفنامه از غیاث اللغات). ابریشمینهٔ منقش. حریر بسته (مُعَقَّد) باشد منقش به شکل پرده. (اوبهی). پرنو. پرنون. حریر چینی که نقشهای بسیار دارد. (صحاح الفرس). لاد. (برهان):
آمد آن[5] نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
ای نازکک میان و همه تن چو پرنیان
ترسم که از رکوع ترا بگسلد میان.
خسروانی.
ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
هوا گشت پر پرنیانی درفش. فردوسی.
یکی نامه بنوشت کردوی نیز
بگفت اندرو پند و بسیار چیز
نهاد آن خط خسرو [پرویز] اندر میان
بپیچید بر نامه بر پرنیان. فردوسی.
فرائین [گراز] چو تاج کیان برنهاد
همی گفت چیزی کش آمد بیاد
نشینم بشاهی همی سالیان
همه پوشش از خزّ و از پرنیان. فردوسی.
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته. فردوسی.
بزد دست بر جوشن اسفندیار
همه پرنیان بر تنش گشت خار. فردوسی.
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان
ز مخروط و مدهون و از پرنیان. فردوسی.
درختی که پروردی آمد ببار
ببینی برش هم‌کنون در کنار
گرش بار خار است خود کشته‌ای
وگر پرنیان است خود رشته‌ای. فردوسی.
غمی شد ز گفتار او مادرش
همه پرنیان خار شد در برش. فردوسی.
چون پرند بیدگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سرآرد کوهسار.
فرخی.
گفت بر پرنیان ویشیده[6]
طبل عطار شد پریشیده. عنصری.
آینه دیدی بر آن گسترده مروارید خرد
ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان. عنصری.
آفرین بادا بر آن شمشیر جان‌آهنج تو...
پرنیان رنگ است و آهن را کند چون پرنیان
گندنا رنگ است و سرها را کند چون گندنا. قطران.
ردای پرنیان گر می بدرّی
چرا منسوج کردی پرنیانت. ناصرخسرو.
که کردی قامتش را پرنیان‌پوش. نظامی.
قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان. سعدی.
نسیج پرنیان ابله فریبست.
امیرخسرو دهلوی.
رخ از زیلو نگردانم به خار بوریا از فرش
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
نظام قاری.
||کاغذ یا جامه‌ای از حریر که بر آن نبشتندی:
یکی نامه فرمود بر پرنیان
نبشتن بر شاه ایرانیان. فردوسی.
نبشتند منشور بر پرنیان

1 - Pernov.
۲ - ن‌ل: سندس. و کلمهٔ غالی شاید مصحف قالی با قاف باشد.
3 - Prony. 4 - Chamelet.
۵ - ن‌ل: آمد این. ۶ - ن‌ل: ریشیده.

همه پادشاهی برسم کیان. فردوسی.
دبیرش بیاورد عهد کیان
نبشته بر آن پربها پرنیان. فردوسی.
نگه کرد پس خط نوشیروان
نبشته بر آن رقعهٔ پرنیان. فردوسی.
بنزد بزرگان ایرانیان
نبشتم همین نامه بر پرنیان. فردوسی.
نبشتند منشور بر پرنیان
خراسان و ری هم قم و اصفهان
ورا داد سالار جمشیدفر [کیکاوس]
دلاور بخورشید بر برد سر. فردوسی.
نبشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و فرّ کیان
زمین کهستان ورا داد شاه
که‌بود او سزاوار تخت و کلاه. فردوسی.
بخط پدر هرمز آن نامه دید
هراسان شد و پرنیان بردرید. فردوسی.
نبشتند منشور بر پرنیان
به آئین شاهان و رسم کیان. فردوسی.
||مجازاً شمشیر:
بر هر تنی پرا کند آن پرنیان پرند
خا کی‌کز او نروید جز دار پرنیان [1].
مسعودسعد.
سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز دادار روزآفرین کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر
بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل
هوا یکسر از پرنیان گشت لعل. فردوسی.
||پردهٔ نقاشی. تابلو:
ابر سام یل موی برپای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست. فردوسی.
روان پرنیان کبود ایدر آر
که هست از برش چهرهٔ جم نگار. اسدی.
– مثل پرنیان؛ سخت نرم و لطیف:
سپر بر سر آورد مرد جوان
بزد بر سپر گشت چون پرنیان. فردوسی.
چرا که قول تو چون خزّ و پرنیان نشده‌است
اگر تو در سلب خزّ و پرنیان شده‌ای.
ناصرخسرو.
||قسمی انگور از نوع خوب. (از چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
– دار پرنیان؛ بَقَم. (زمخشری). و رجوع به دار پرنیان شود.

پرنیان‌بر. [پَ بَ] (ص مرکب) آنکه بری نرم و لطیف دارد:
پری خواندم او را وز آنروی خواندم
که‌روی پری داشت آن پرنیان‌بر. فرخی.
ز ساقیان پریروی پرنیان‌بر گیر
مِیِئی چنانکه چو جان در بدن بود، در دَن. سوزنی.

پرنیانخوی. [پَ] (ص مرکب) خوش‌خوی. نرم‌خوی. و صاحب برهان گوید کنایه از خوشدل و نرم‌دل و خوشحال و خوشخوی و نرم‌خوی و صاحبدل باشد. (برهان قاطع).

پرنیانی. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پرنیان. از پرنیان. دارای پرنیان:
هوا شد ز بس پرنیانی درفش
چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش.
فردوسی.
ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
||برنگ پرنیان؛ به آب و تلألؤ پرنیان:
ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک برنبشته
دگر آهن آبداده یمانی. دقیقی.

پرنیخ. [پَ] (اِ) در فرهنگها این صورت آمده و بیت ذیل رودکی را نیز برای آن شاهد آورده‌اند بمعنی تخته سنگ یعنی صخره:
فکندند برلاد پرنیخ سنگ
نکردند در کار موبد درنگ.
و در بعض نسخ بجای برلاد، پولاد است ولی چون مقدم و مؤخر این بیت در دست نیست و شاهد دیگر نیز آنرا تأیید نمیکند بر این دعوی اعتماد نمیتوان کرد و صاحب برهان گوید پرنیخ بر وزن زرنیخ تخته سنگ راگویند یعنی سنگ مسطح و هموار و در این صورت پرنیخ بمعنی سِلم سنگین و لوح سنگین است [2]. والله اعلم.

پرنیش. [پَ] () کلمه‌ای مجعول با شاهدی از شاعری مجعولتر در فرهنگ شعوری [3].

پرو. [پَرْوْ] (اِخ) پروین. ثریّا. پرن. و آن چند ستاره است در کوهان ثور:
ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرو نیست. فردوسی.
برخ همچو پرو و ببالا چو سرو
میان همچو غزو و برفتن تذرو.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).
سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
کنون‌که زین دو شب من شعاع برزد پرو.
کسائی (از اسدی).
خم طاق هر یک چو پر تذرو
ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو.
اسدی (در صفت بنائی).
رجوع به پروین و ثریا شود.

پرو. [پِ] (اِخ) [4] کشوری جمهوری به امریکای جنوبی بر ساحل اقیانوس ساکن مساحت آن ۱۳۵۸۰۰۰ کیلومترمربع و ۷۳۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن لیماست. اراضی آن کوهستانی است. شهرهای عمدهٔ آن اِل‌کالااو و آرِکی‌پا است و معادن گرانبها دارد از قبیل نفت و مس و حاصلخیز است و محصولات آن پنبه و شکر و قهوه و کاکائو و حیر (کائوچوک) است. پیش از تسلط اسپانیائیان در قرن شانزدهم دارای حکومتی بود بدست انکاس‌ها با تمدنی عالی. پیزار در ۱۵۳۲ م. بدین ملک لشکر کشید و بزودی پرو را مسخر کرد و اسپانیائیان با شتابی تمام به استخراج معادن آن پرداختند و مرکزی مهم از مهاجرین اسپانیائی تشکیل کردند و در ۱۸۲۴ از اسپانیا مجزا شده مستقل گردید و در ۱۸۷۹ م. با دولت شیلی بجنگ پرداخت و قسمتی از سواحل خویش را از دست داد که جزئی از آن را در ۱۹۲۹ م. بدو مسترد داشتند.

پروا. [پَرْ] (اِ) محابا. باک. رهب. روع. مخافت. فَزَع. مهابت. بیم. ترس. هراس. رعب. خوف. جبن. وَجَل:
جوان و شوخ و فراموشکار و ناپرواست
زمان زمان ز من خسته‌اش که یاد دهد.
امیرخسرو.
سرّ این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی. حافظ.
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست.
صائب.
داد ما آن شوخ بی‌پروا نداد
بس‌که بی‌پرواست داد ما نداد.
نیست پروای عدم دل‌زدهٔ هستی را
از قفس مرغ به هرجا که رود بستان است.
صائب.
هیچت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد. کمالی.
شکستگان ز حوادث غمی نمی‌دارند
که‌تخته پاره ز طوفان نمی‌کند پروا. وحید.
||فراغت. فراغ. آرام. (اسدی). سکون. قرار:
ابوسعد آنکه از گیتی بدو پرگست شد [5] بدها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا. دقیقی.
قمر ز قبضهٔ شمشیر تست ناایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا. معزّی.
از نهیبت ستاره بی‌آرام

---

۱ - بَقَم. (زمخشری).
2 - Ardoise.
۳ - غالب صفحات لسان‌العجم شعوری مملو از این کلمات برساخته است با شعرهای مصنوع بی‌وزن و بی‌معنی و بی‌قافیه و بگمان ما یکی از ایرانیان معاصر او این ترک سلیم‌دل را مضحکهٔ خویش کرده و این الفاظ و شواهد را برای فی‌المجلس ساخته و او نیز کتاب خود را بدانها انباشته است.
4 - Pérou.
۵ - نل: بر او بربسته شد. و پرگست بمعنی دور است. رجوع به پرگست شود.

در رکابت زمانه ناپروای. انوری.
ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا
یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا.
مولوی (؟) (از جهانگیری).
هر آن پروانه کو شمع ترا دید
شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پرّد بگرد شمع حسنت
بروز و شب نگیرد هیچ پروا.
مولوی (از جهانگیری).
||اندیشه. توجه. التفات. هوی. سر. برگ. تذکر. بیاد آمدن. (اوبهی). رعایت جانب کسی. پرداختن به. قصد. عزم. (برهان):
هر زمان گویی ز عشق من بجان پرداختی
این سخن باشد؟ مرا پروای جانست از غمت؟.
خاقانی.
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت. حافظ.
گفت [رابعه] اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه او را پروای عروسی بود. (تذکرةالاولیاء عطار).
چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه. حافظ.
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کزوی و جام میم نیست به کس پروائی.
حافظ.
بکوی عاشقان آی ار سر سودای ما داری
دل از جان و جهان برگیر اگر پروای ما داری.
سیف اسفرنگ.
و قحطی عظیم و غلای قوی در شهر پدید آمد چنانکه قرب صدهزار کس در شوارع و محلات مرده افتادند که هیچکس پروای غسل و تکفین ایشان نداشت. (روضةالصفا ج ۵ در ذکر محاصرهٔ برجای دارالسلطنهٔ هرات را).
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر، وای او. مولوی.
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی. حافظ.
زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که‌نیستش به کس از تاج و تخت پروائی.
حافظ.
ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است.
حافظ.
مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجابود بفروغ ستاره پروائی. حافظ.
فراموشم کند آن دیر پروا
بلای جان رنجورم همین است. بابافغانی.
||فرصت. (غیاث اللغات). استعداد. وقت و زمان مستعد برای امری. رغبت. میل: فرصت؛ پروای کار. (منتهی الارب) (لغت‌نامهٔ مقامات حریری):

با دل گفتم اگربود جای سخن
با او سخنی بگو در اثنای سخن
دل گفت بوقت وصل ما را با دوست
چندان نظرست که نیست پروای سخن.
در حالتی که ملک را پروای سخن شنیدن او نبود. (گلستان).
بر آن حمل کردند یاران پیر
که پروای خدمت ندارد امیر.
سعدی (بوستان).
وگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی...
سعدی (بوستان).
وصل روی تو جهانی ز خدا میخواهد
تا که را خواهی و پروای کدامت باشد.
اوحدی.
— پروای امری نداشتن؛ از آن ذاهل بودن. ذهول از آن داشتن.
— بی‌پروا؛ غافل. ذاهل. بی‌حشمت. بی‌محابا.
— بی‌پروائی؛ غفلت. ذهل. ذهول.
— و فرهنگ‌نویسان به این کلمه معنی طاقت و صبر و تاب و شکیب نیز داده‌اند.
||(فعل امر) امر از پروائیدن:
نمی‌یارم بیان کردن از این بیش
بگفتم اینقدر باقی تو پروا. مولوی.
رجوع به پروائیدن شود.
||(ا) خبر و آگاهی (؟):
چه سود ار من همی گریم بزاری
که‌از حالم تو پروائی نداری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و محتمل است که پروا نداشتن از، در بیت فوق و در زبان این شاعر همین معنی توجه و التفات نکردن و محل و وزن ننهادن باشد.
||در بیت ذیل ناصرخسرو این کلمه آمده‌است و اگر غلط کتابت نباشد معنی آن بر ما مجهول است:
چون طمع داری افروختن آتش
بشب اندر زن پروا بگل روشن[1].
و به احتمال قوی مصرع دوم مصحف است. و صاحب جهانگیری بیت ذیل بابافغانی را شاهد برای معنی توجه و التفات آورده‌است:
پروا نمی‌کنی و به هر کس که دل دهم
چون بینمش بداغ تو سر میدهد مرا.
و این بیت صریح در این معنی نیست و پروا کردن‌در اینجا ظاهراً بمعنی باز کردن پر است یعنی رهائی دادن مرغ. و صاحب غیاث اللغات گوید بعض اهل تحقیق نوشته‌اند که لفظ پروا در عرف عام بمعنی احتیاج و التجاست اما بدین معنی نیست.
— پروا داشتن؛ باک داشتن. پروا کردن؛ مبالات. اکتراث. ارتقاع. ترسیدن:
هیچت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد. کمالی.

— پروا داشتن از...؛ مبالات.
||التفات. توجه. اِرتِقاع.
— پروا کردن از...؛ باک داشتن از... اِکتراث.
پروائیدن. [پَ رْ دَ] (مص) دانستن (؟) قیاس کردن (؟). حدس زدن (؟):
هر آن پروانه کو شمع ترا دید
شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پرد بگرد شمع حسنت
بروز و شب نگیرد هیچ پروا
نمی‌یارم بیان کردن از این بیش
بگفتم این قدر باقی تو پروا.
مولوی (از جهانگیری).
پرواب. [ ] (اِخ) رودی است به فارس. صاحب فارس‌نامهٔ ناصری گوید: رودخانهٔ پرواب بلوک مرودشت آبش شیرین و گواراست. رودخانهٔ کمین چون به قریهٔ سیوند مرودشت رسد رودخانهٔ پرواب گشته در زیر قریهٔ عماده ده ناحیهٔ خفرک سفلی از بلوک مرودشت به رودخانهٔ رامجرد پیوسته رودخانهٔ کربال گردد.
پرواذ. [پَ رْ] (اِ مرکب) نشیمن‌گاه. بدواز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و شاید این صورت مصحف پدواز و بدواز باشد.
پروار. [پَ رْ] (ص) فربه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سَمین. بشبیون:
تو کت این گاوهای پروارند
لاغران را مکش که بیکارند. اوحدی.
مرغ گوید به شبان تو گذارندهٔ خلق
ز تو کرده‌ست ز تن قسمت پروار مرا (کذا).
منطقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
||(اِ) جانوری باشد که آنرا در جای خوبی بندند و خوراک لایق دهند تا فربه شود. (برهان). جانوری که در خانهٔ تابستانی خنک بربندند تا فربه شود بدین جهت پرواری گویند و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده‌است و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه پرواری. (رشیدی). ||(اِمص) پرورش. آنکه خود را بپرورانند. (لغت‌نامهٔ اسدی):
روان پرور ایدون که تن پروری
به پروار تن رنج تا کی بری.
اسدی.
||(ا) جائی که جانوران را نگاه دارند تا فربه شوند:
روز بپروار بود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان. خاقانی.
||مجمرهٔ عود را خوانند... دقیقی گوید:
مجمره را آتش لطیف برافروخت

---
[1] - در دیوان ناصرخسرو چ دانشگاه تهران ص ۳۶: زآن پروانگک روشن، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

عود بپروار برنهاد و همی سوخت.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
این معنی و شاهد آن در سایر نسخ لغت‌نامهٔ اسدی نیز آمده‌است. لیکن در این بیت یا پروار بمعنی فروارخانهٔ زمستانی و امثال آن است و یا خروار بمعنی بسیار، چه مجمره را در مصراع اول گفته و همان در مصراع دوم برای رسانیدن مقصود کافی بود. ||رف و طاق و طاقچه. پرواره. ||گنجینه. (برهان) (جهانگیری). ||خانهٔ تابستانی و خانهٔ بادگیردار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد. (برهان). خانهٔ تابستانی سرد. (رشیدی). خانه تابستانی. (جهانگیری). ||خانه‌ای را گویند که بر بالای خانه سازند و در اطراف آن دریچه‌ها گذاشته باشند تا از هر جانب که باد در اهتزاز آید در آن خانه بوزد و آنرا پربار و پرباره و پربال و پرباله و فربال و فرباله نیز خوانند. (جهانگیری). برواره. (رشیدی). بالاخانه. ||تخته‌هائی که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان) (جهانگیری). ||بول و پیشاب بیمار که پیش طبیب برند. (برهان). قاروره. دلیل. پرواره. پیسیار. ||مایهٔ اقتحام. پشتوان:

گفت دینی را که این دینار بود
کاین فزاگن موش را پروار بود[1].
رودکی (از کلیله و دمنه).

||جغدسرای (؟) را گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
- بپروار بستن؛ فربه کردن. پروار کردن:

سودای تو از برای قربان
بسته‌ست زمانه را بپروار. عمادی شهریاری.

- بپروار داشتن؛ بپرواری بستن:

وگر شد دشمنش فربه ز نعمت هم روا باشد
که‌گردون از پی کشتن همی دارد بپروارش.
مجیرالدین بیلقانی.

کس‌مرغ را که داشت بپروار، ندهد آب
من مرغ‌وار ز آب بپروار میروم. خاقانی.

نه از رحم و انصاف قصاب باشد
اگرگوسفندی بپروار دارد.
حاج سید نصرالله تقوی.

- پروار کردن؛ تسمین. فربه کردن گوسفند و گاوو مرغ و جز آن.
- پروار گرفتن؛ فربه شدن:

پروار گرفت روز و بر شب
تبهای دق از نهان برافکند.
خاقانی.

پروارانیدن. [پَ رْ دَ] (مص) تغذیه.

پرواره. [پَ رْ رَ / رِ] (ص) پرورش یافته شده. بشبیون. فربه. مسمن. (برهان). ||(اِ) فرواره. برواره. غرفه. (نصاب الصبیان) (دهار). مشربه. علّیة. ||حیوان بپروار بسته:

چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم پرورد
نیست از شفقت مگر پرواره[2] او لاغر است.
عطار.

||رف. طاق. طاقچه. بالاخانه. خانهٔ تابستانی. (برهان):

نا گاه‌باز دنیا مردین را
در چه فکند از سر پرواره. ناصرخسرو.

||گنجینه. ||تخته‌های خانه پوشیدن. (برهان). تخته‌هائی که سقف خانه بدان پوشند: وشیع، شاخ ریزه‌ها و فدره که بر سقف و بالای پروارها اندازند. (منتهی الارب). ||عودسوز[3]. (برهان). بویسوز. عطرسوز. مجمر. مجمره. ||قارورهٔ بیمار. (برهان). و رجوع به پروار شود.

پرواری. [پَ رْ] (ص نسبی) فربه. فربی. فربه کرده. پروری. بشبیون. مُسمَّن (گوسفند و مانند آن). اُکُولَه. علوفه. علیفه:

شهره مرغی بشهربند قفس
قفس آبنوس لیل و نهار
طیرانت چو دور فکرت من
بر ازین نه مقرنس دوّار
عهدنامهٔ وفات زیر پر است
گنج‌نامهٔ بقات در منقار
دانه از خوشهٔ فلک خوردی
که‌بپروار رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پرواری
که‌چو سیراب گشت ماند از کار
تو ز آب حیات سیرابی
که‌چو ماهی در آبی از پروار. خاقانی.

چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم‌پرور است
نیست از شفقت مگر پرواری او لاغر است.
شیخ عطار.

اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه‌گاو پرواری. سعدی (گلستان).

پرواری. [پَ رْ] (اِخ) قضائی در ناحیت جنوب شرقی سنجاق سعرد از ولایت بتلیس حاوی سه ناحیه دشکوتان، زیرقی و دیرکول و مرکب است از ۶۰ قریه. (قاموس الاعلام).

پرواز. [پَ رْ] (اِ مص) بررفتن بهوا با بال چنانکه مرغان. رشیدی گوید: پریدن لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است به مجاز معنی پریدن ازو اراده کنند.
- انتهی. طیران. پرش:

ندید از برش جای پرواز باز
نه زیرش پی شیر و پای گراز. فردوسی.

تا همی از گهر آموزد آهوبره تک
همچنان کزگهر آموزد شاهین پرواز. فرخی.

ابله آن گرگی که او نخجیر با شیر افکند[4]
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.
منوچهری.

سپس دین درون شو ای خرگوش
که‌بپرواز برشده‌ست عقاب. ناصرخسرو.

بخانهٔ مهین در همیشه است پرّان
پس یکدگر دو مخالف کبوتر...
بسا خانه‌ها کو به پرواز ایشان
شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر.
ناصرخسرو.

از طاعت خفته‌ای و بر بازی
چون باز به ابر بر بپروازی. ناصرخسرو.

فروفکندی از یک خدنگ کرکس پر
چهار کرکس نمرود راگه پرواز. سوزنی.

ز ناتمامی خصم تو چون شترمرغ است
نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز. ظهیر.

که‌مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد
که‌پروازش بود در دست صیاد. وحشی.

||چرخ زدن مرغ در هوا. ||(اِ) نشیمن. نشیمن‌گاه. نشستگاهِ مرغان. آرامگاه و نشینهٔ باز. میقعه. بتواز. پستواز. پدواز. (صحاح الفرس). کلمهٔ پرواز را ندارد و معنی پدواز را به پرواز میدهد و قطعهٔ آغاجی را هم شاهد برای پرواز می‌آورد صاحب برهان پدواز و پرواز را بمعنی نشستگاه مرغان آرد. در فرهنگ اسدی در کلمهٔ نشیمن آمده‌است: نشیمن، پروازجای و مقام‌گاه بود. و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید: «(معنی) دویم نثار را گویند، و آن زری باشد که به روی زمین پادشاهان پاشند:

هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی
که‌کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز.
سعدی».

و این شاهد برای این دعوی رسا نیست چه پرواز بمعنی عادی آن در این جا مناسب‌تر است. و هم صاحب فرهنگ جهانگیری آرد: (معنی) «سیم پرتو و نور باشد:

چراغی که پرواز بینش از اوست
فروغ همه آفرینش از اوست. نظامی».

و در این معنی نیز جای تأمل است. فرهنگ شعوری در لغت پروازی گوید: فراویز که سجاف جامه و جز آن باشد:

ای شها خلعت قبای ترا
گشته‌پرواز اطلس گردون.

||چوبهائی را گویند که هر یک به مقدار سه

---

۱ - و قال للناسک ما کان هذاالجرذ یقوی علی‌الوثوب حیث کان یثب الا بهذه الدنانیر فان المال جعل له قوة و زیادة فی‌الرأی والتمکن (کلیله و دمنهٔ ابن‌المقفع). مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید برداشت و زاهد را گفت این بود مایهٔ اقتحام موش زیرا که مال صیقل رأی و پشتوانِ قوی است. (نصرالله‌بن عبدالحمید منشی در ترجمهٔ کلیله و دمنهٔ ابن‌المقفع).
۲ - نل: پرواری. رجوع به پرواری شود.
3 - Encensoir. Cassolette (فرانسوی).
۴ - نل: با شیران کند.

وجب طول بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیک بهم بچینند و بوریا بروی آن پوشند و خاک بروی بوریا ریزند. (برهان). ||خانهٔ تابستانی که سرد باشد در آن جانوران چارپایه نگاهداشته پرورش مینمایند تا فربه شوند و مجازاً بمعنی فربه آید. (از رشیدی و بهارعجم و سراج بنقل از غیاث اللغات). ظاهراً این معانی برای پروار است و در غیاث اللغات بخطا در معنی پرواز آمده‌است. ||نزد محققین سیر بود از جانب ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت. (برهان).

پرواز دادن. [پَرْ دَ] (مص مرکب) پرانیدن. تطییر.

پرواز زدن. [پَرْ زَ دَ] (مص مرکب) پرواز کردن. پریدن. اطارة: در حال دیدند که جبرئیل پرواز زد تا آسمان و تمام شهرها و دهها و کوهها را از زمین برکند. (قصص‌الانبیاء ص ۵۷).

پرواز کردن. [پَرْ کَ دَ] (مص مرکب) پریدن. طیران:

بهوا درنگر که لشکر برف
چون کنند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید
راه گم‌کردگان ز هیبت باز. آغاجی.
برآمد ابر پیریت از بنا گوش
مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسائی.

صواب آن است که در اوج هوا پرواز کنی. (کلیله و دمنه).

پرواز گرفتن. [پَرْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پریدن:

عنان تافت بر کین برآمد ز جای
بدانسان که پرواز گیرد همای. فردوسی.

پروازه. [پَرْ زَ / زِ] (اِ) توشه و طعامی را گویندکه در سیر و شکار و سفر همراه بردارند و یا از دنبال بیاورند. خوردنی بود که از پس کسی برند. (لغت فرس اسدی):

ای زن او روسپی این شهر را دروازه[1] نیست
نه به هر شهری مرا از مهتران پروازه نیست.
مُرَصّعی (از فرهنگ اسدی).
آنان که چو من بی پر و پروازهٔ عشقند
جز در حرم جانان پرواز نخواهند. خاقانی.
جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت
الا جگر سوخته پروازهٔ ما نیست.

||درمنه‌ای که از پیش عروس ریزند. (صحاح الفرس). درمنه‌ای که از پیش عروس برفروزند خرمی را. (حاشیهٔ نسخهٔ چاپی فرهنگ اسدی). ||آتشی که پارسیان به شب عروسی بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طواف کنند. آتشی که پیش عروس افروزند. ||ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند و الحال در شیراز کسی که زرورق میسازد پروازه گر میگویند. ||بعضی ورق طلا و نقره را گویند که نقاشان کار فرمایند و شاهد برین آن است که در شیراز شخصی که نکسان[2] میسازد یعنی ورق طلا و نقره را بر روی پوست می‌چسباند پروازه گر می‌خوانند. ||عیش و خرمی. (برهان).

پروازه گر. [پَرْ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) رجوع به پروازه شود.

پروازهٔ گوش. [پَرْ زَ / زِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لالهٔ گوش.

پروازی. [پَرْ] (حامص) مانند مزیدی مؤخر در کلمهٔ مرکبهٔ بلندپروازی آمده و آنرا چون اسم مصدری ساخته‌است.

پرواس. [پَرْ] (اِ) پرداختن بود و هر که هرچه بساود گوید که بپرواسیدم. (فرهنگ اسدی). لمس باشد یعنی بسودن: دست بساویدن یعنی بسودن دست تا بدانند که نرمست یا درشت. (اوبهی). بساوش. بساوش. مجش. رجوع به برمجیدن شود. پرماس. برماس. ||ترس و بیم. (برهان). ||فراغ. خلاص. نجات. (برهان). پرواز. رستگاری:

بعدل او بود از جور بدکنش رستن
بخیر او بود از شر این جهان پرواس.
ناصرخسرو.

رشیدی گوید: و از قواعد فرس است که سین و زا با هم دگر بدل کنند پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری به مجاز از آن اخذ کنند - انتهی. مؤلف صحاح الفرس پرواس را بمعنی تیر بدانداختن دانسته و شعر مذکور ناصر را به شاهد آورده و آن ظاهراً خطاست. ||پاداش. بادافراه. معادل پهلوی بادافراه پاتفراس است شاید به اشتباه نساخ پاتفراس را به پرواس تحریف کرده باشند. رجوع به پاتپراس شود.

پرواسان. [پَرْ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پرواسیدن.

پرواسندگی. [پَرْ سَ دَ / دِ] (حامص) عمل پرواسنده.

پرواسنده. [پَرْ سَ دَ / دِ] (نف) لمس‌کننده. دست مالنده برای تمییز درشتی و نرمی.

پرواسیدگی. [پَرْ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پرواسیده.

پرواسیدن. [پَرْ دَ] (مص) برماسیدن. پرماسیدن. لمس کردن. بسودن. بپسودن. هرچه بسازند (بساوند؟): گوید بپرواسیدم. دست سودن. دست کشیدن. دست مالیدن. پساویدن. بپساویدن. مجیدن. بمجیدن. برمجیدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مجش:

تا کجا گوهر است و بشناسم
دست سوی دگر نپرواسم. ابوشکور بلخی.
ز پرواسیدن آن نازک‌اندام
شکفت اندر دلم گلهای بادام.
شهاب‌الدین (از فرهنگ شعوری).

||ترسیدن. واهمه نمودن. ||پرداختن. فراغ یافتن.

پرواسیدنی. [پَرْ دَ] (ص لیاقت) قابل لمس کردن. درخور بسودن.

پرواسیده. [پَرْ دَ / دِ] (نمف) پرماسیده. بدست مالیده. لمس شده بجهت تمییز درشتی و نرمی:

هر که پرواسیده آن اندام را
در کف خود دیده سیم خام را. شهرهٔ آفاق.

||پرداخته. فراغ یافته.

پرواکردن. [پَرْ کَ دَ] (مص مرکب) باک داشتن. اکتراث. ||پروای کسی کردن. التفات بدو کردن. ارتقاع: مااُعیجُ به؛ باک آن ندارم و پروا نکنم. (منتهی الارب).

پروالیتانه. [پِرِ / پِ رِ نِ] (اِخ)[3] ایالتی از امپراطوری روم در مطران‌نشین (دیوسز) داکیه[4] کرسی آن اسکودره[5]. در عصر ما آن قسمت منطبق با قره‌طاق (مونته نگرو)[6] و هرسک (هرزه گووین)[7] و بخش شمالی آلبانی باشد.

پروان. [پَرْ] (اِ) چرخ ابریشم‌تابی بود که ابریشم را بدان از پیله برآورند و آن چرخ را بپای گردانند. (برهان).

پروان. [پَرْ] (اِخ) نام شهری نزدیک غزنه. (لغت‌نامهٔ اسدی). و معرب آن فروان است. بین غزنه و بامیان و قریب به سرچشمهٔ رودخانه لوکر در یک فرسخی این محل بین سلطان جلال‌الدین منکبرنی و قوتوقو از سرداران چنگیز جنگی روی داد که به فتح سلطان تمام شد[8]:

بدو گفت کای نامبردار هند
ز پروان بفرمان تو تا بسند. فردوسی.
گفت سالار قوی باید بپروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
میزبانی بخاری.

چون بپروان رسید [بوطالب (ظ. ابوطاهر، تبانی] فرمان یافت. (تاریخ بیهقی ص۱۹۴). پادشاه محتشم و بی‌منازع و فارغ‌دل میرفت تا بپروان و از پروان برفتند... تا منزل بلق. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). و چون شنوند که موکب سلطان [مسعود] از پروان به غزنین

---

۱ - ن‌ل: اندازه. ۲ - ن‌ل: مگسان.
3 - Prévalitane.
4 - Dacie. 5 - Scodra.
6 - Monténégro.
7 - Herzégovine.
۸ - تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۶۰.

روی دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۱). و از کابل برفت امیر و به پروان آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۸۶). و قاضی تبانی نیز بپروان فرمان یافت و بوالقاسم با خدم و مهد بغزنی آمد. (تاریخ بیهقی ص۵۳۷). و امیر بتعجیل برفت و بپروان یکروز مقام کرد و از بژغوزک بگذشت. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۰). و گفت [سلطان مسعود] آنچه من دانم شما ندانید بباید ساخت و بزودی سوی پروان و هیسبان رفتن. (تاریخ بیهقی ص۶۵۷).

پروانچه. [پَ رْ نَ چَ / چِ] (اِ مصغر) پروانه. قاصد. برید.

پروانچی. [پَ رْ نَ / نِ] (ص مرکب) خزانه‌دار:

شاه دشمن‌گداز دوست‌نواز
آن جهانگیر کو جهاندار است
بش یوزآلتون بمن نمود انعام
لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غایب است و کنون
در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنیدستم
یا که پروانچی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی
بش یوز آلتون دویست دینار است.
برندق بخارائی (از ابدع‌البدایع).

پروانش. [پَ رْ] (فرانسوی، اِ)[1] گلی است از تیرهٔ زیتونی که عرب آنرا قضاب گوید با گلهای سرخ و نیز آبی و گاهی سفید.



پروانش

پروانک. [پَ رْ نَ] (اِ) سیاه گوش. برید. قره‌قولاخ. تفه. عناق‌الارض. غنجل. پروانه. ||پیشرو لشکر. ||حشره که گویند عاشق چراغ است و بعربی فراش گویند. رجوع به پروانک شود.

پروانه. [پَ رْ نَ / نِ] (اِ) حیوانی گوشت‌خوار شبیه به یوز که در شمال افریقا زید. و گویند که پیشاپیش شیر رود و آواز کند تا جانوران آواز او شنیده خود را بر کنار کشند و شیر را با او الفتی عظیم است و پس‌ماندهٔ صید شیر خورد. فرانق. فرانک. فرانه. سیاه گوش. برید. قره‌قولاخ.[2] تفه. عناق‌الارض. غنجل. پروانک:

شاها[3] غضنفری تو و پروانهٔ تو من
پروانه در پناه غضنفر نکوتر است. خاقانی.
پروانه‌وار بر پی شیران نهند پی
تا آید از کفلگه گوران کبابشان. خاقانی.

||دلیل. رهبر. ||پیشرو لشکر. ||حشره‌ای است پرنده، سیاه‌رنگ، بزرگتر از زنبور سرخ با پری دودی‌رنگ پهن و دراز که به تابستان پیرامون چراغ گردد و گاه به گرمای چراغ بسوزد. پروانهٔ چراغ. چراغواره. و او پرنده‌ای بود که خود را بر چراغ یا شمع زند و بسوزد و او را مگس چراغ خوانند. (حافظ اوبهی). امّ طارق. فراش. فراشه. (زمخشری). شب‌پره. خِرطیط. برنده:

بیاموز تا بد نباشدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند.
منوچهری.
کی شود پروانه از آتش نفور
زانکه او را هست در آتش حضور. عطار.
شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت... سعدی.
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم. حافظ.
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه. حافظ.
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند.
حکیم شفائی.

یک شمع شبی هزار پروانه کشد. (از مجموعهٔ امثال طبع هند).

شنیده‌ای که چه با شمع گفت پروانه
که در فراق، تو سوزان‌تری بگو یا من.
(از وصاف).

||مجازاً، بمعنی نور چراغ و شمع. (از بهار عجم) (از غیاث اللغات). ||فرمان پادشاهان. حکم‌نامه. حکم:

شمعی است چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش
پروانهٔ ضیا به مه آسمان دهد.
ظهیر فاریابی.
نگردند پروانهٔ شمع کس
که پروانه کس نخوانند بس. نظامی.

و بسیار بودی که حسن به آنچ خواستی بی‌استطلاع رای علاءالدین از پیش خود پروانه دادی و حکمها کردی. (جهانگشای جوینی). و پروانه فرستاد تا محتشم گردکوه و محتشم قلاع قهستان به بندگی آیند. (جهانگشای جوینی).

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع هماندم به دمی جان بسپارم.
حافظ.
دولت صحبت آن شمع سعادت‌پرتو
بازپرسید خدا را که به پروانهٔ کیست.
حافظ.
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم.
حافظ.

پروانجات جمع آن است و این از تصرف فارسی‌دانان متعرب است چنانکه فرمان که لفظ فارسی است جمع آن فرامین میارند. (از بهار عجم) (از غیاث اللغات). ||اذن. جواز. اجازه. اجازه‌نامه. تذکرهٔ عبور و مرور. گذرنامه. بار:

گر نامه‌ای دهد نه به پروانهٔ تو تیر
شغلش فروگشاده و دستش به بسته باد.
انوری.
آنانکه چو من بی پر و پروانهٔ عشقند
جز در حرم جانان پرواز نخواهند. خاقانی.
بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه.
حافظ.
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول. سعدی.
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش. حافظ.
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع.
حافظ.
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد.

||برات. حواله: و هیچکس از مجلس شراب بی‌اجازت شهنشاه با وثاق نتوانستی شد و چون رفتی هر نقل و نبید که پیش او نهاده‌بودی با او بردندی و اگر گفتی به وثاق حریف دارم شراب سلاّر بی‌استطلاع درخور حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبشتی و شراب‌داران حاصل کرده با او سپردندی. (تاریخ طبرستان). ||قاصد. پیک. برید. پروانچه. حامل خرائط و آنرا خادم نیز گویند. (مفاتیح العلوم). ||حاجب[4]. ||فرمان رساننده. ||گلی است[5]. ||مَلَخک[6] (هواپیما، کشتی). ||حشرات چهارباله به رنگهای گونا گون زیبا که از عصارهٔ گل تغذیه کنند. و این معنی برای

---

1 - Vinca rubra . Pervenche.
۲ - Caracal و این کلمه از ترکی گرفته شده و کلمهٔ ترکی هم از فارسی «سیاه گوش» ترجمه شده‌است.
۳ - نل: عادل.
4 - Chambellan (فرانسوی).
5 - Chrysanthus.
6 - Hélice (فرانسوی).

این کلمه پیش قدما معمول نبوده‌است و امروز آنها را شاه‌پَرَک (و به غلط شب‌پره) نامند.

پروانه. [پَرْ نَ / نِ] (اِخ) معین‌الدین کاشانی ملقب به پروانه یکی از عمال دولت مغول. آنگاه که غیاث‌الدین کیخسروبن کیقباد پادشاه سلجوقی (آسیای صغیر) مغلوب مغول شد هولاکو معین‌الدین پروانهٔ کاشی را برای تمشیت آن سامان و اصلاح امور پسران غیاث‌الدین یعنی رکن‌الدین و عزالدین بقونیه فرستاد[1] و چون سپس عزالدین بگریخت پروانه در سال ۶۶۴ هـ.ق. رکن‌الدین را بفرمان ابقاخان بکشت و پسر چهارسالهٔ او را بنام غیاث‌الدین کیخسرو ثالث بتخت ملک نشانید[2] و بموجب حکم ابقاخان راتق و فاتق امور آن مملکت گشت مادر کیخسرو را به حبالهٔ نکاح درآورد[3]. مؤلف حبیب‌السیر گوید در سنهٔ ۶۴۹ هـ.ق. (ظ: ۶۶۹) ملک ظاهر بندقدار (سلطان مصر) هوس ملک روم کرده ارکان دولت را در مصر به نیابت خویش بازداشت و با دو سه کس از خواص در لباس اختفا به روم شتافته مداخل و مخارج آن مملکت را بنظر احتیاط درآورد و به دارالملک خود بازگشته ایلچی نزد ابقاخان فرستاد و پیغام داد که ما جهت نظاره و تماشا به ولایت روم رفتیم و در دکان فلاطون طباخ خاتم خود را رهن مقداری طعام کردیم مطموع آنکه به ارسال آن حکم فرمایند ابقا از کمال تهور و جرأت ملک ظاهر تعجب نموده قاصدی جهت این حال نزد معین‌الدین پروانه که در آن دیار به حکومت اشتغال داشت فرستاد و معین‌الدین انگشتری بندقدار را از آن طباخ ستانده روان فرمود و بعد از آن بندقدار با لشکر بسیار بجانب بلاد روم نهضت نمود. روایت تاریخ وصاف آنکه این حرکت از وی بنابر استدعاء معین‌الدین پروانه بوقوع پیوست لاجرم بی‌کلفت محاربت بر آن مملکت مستولی گشت و قول یافعی آنکه میان بندقدار و لشکر تتار و روم محاربات اتفاق افتاده صورت ظفر و نصرت او را دست داد و روزی چند در آن ولایت به دولت و اقبال گذرانیده با غنائم بسیار به مصر بازگشت و چون ابقاخان بر کیفیت این حادثه خبر یافت عنان عزیمت به صوب روم تافت و بقول یافعی تیغ سیاست از نیام انتقام کشیده معین‌الدین پروانه را با دویست هزار مسلمان نمازگزار شهید کرد. و او مرید فخرالدین عراقی بود و جهت او در شهر توقات خانقاهی کرد.[4]

پروانه. [پَرْ نَ / نِ] (اِخ) محلی است در شمال شهر هرات.

پروانی. [پَرْ] (اِ) نام فنی از کُشتی و آن گرد حریف گشته پایش ناگهان برداشتن و از جا ربودن است. (از بهار عجم و چهارشربت به نقل غیاث اللغات).

پروای. [پَرْ] (اِ) فراغت. (صحاح الفرس):

مقصرم به ادای وظایف مدحت
که از دعا به ثنا نیست یک دمم پروای.
کمال اسماعیل.

رجوع به پروا شود.

پر و بال. [پَ رُ / رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پَر. مجازاً نیرو. قدرت. توانائی:

بخواهم که شاها عنایت دهی
که باشد مرا عون تو پَرّ و بال.
؟ (فرهنگ اسدی نخجوانی).

پر و بال داشتن. [پَ رُ تَ] (مص مرکب) کنایه از زور و قوت و قدرت داشتن باشد. (برهان قاطع).

پر و بال زدن. [پَ رُ زَ دَ] (مص مرکب) پرپر زدن. دست و بال زدن مرغ. و نفرینی است: پر و بال بزنی!

پر و بال زده. [پَ رُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نفرینی است.

پر و بال کردن. [پَ رُ کَ دَ] (مص مرکب) قوت گرفتن: اگر بگذاریم ایشان را به زمین قرار گیرند و پر و بال کنند. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۰).

پروبوس. [پْرُ / پِ رُ] (اِخ)[5] ماریوس اورلیوس والریوس. امپراطور روم متولد در سیرمیوم[6] در حدود سال ۲۳۲ م. ابتدا والریوس امپراطور بحمایت او پرداخت سپس در فنون نظامی مشهور گشت و امپراطور تاسیت[7] فرماندهی مشرق را به او محول کرد پس از مرگ تاسیت سربازان او را به امپراطوری برداشتند و سنا آنرا تصویب کرد حکومت وی منشأ آثار خیر بود چون در امر نظام سختگیر بود و بعلاوه میخواست بخدمت دسته‌ای از سربازان خاتمه بخشد، سربازان بشوریدند و او را بکشتند (۲۸۲ م.).

پر و پا. [پَ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) پا: پر و پام نجس شده. ||پیش‌آمد: خوب پر و پائی برای فلان افتاده است. چنین پر و پائی برای هیچکس نیفتاده. ||بنیان محکم. اساس استوار: گفته‌های او پر و پائی ندارد.

— از پر و پا افتادن؛ آمد و رفت قطع شدن: آخر شب مردم که از پر و پا افتادند مطالعه بهتر می‌توان کرد.

— ||سکوت و آرامش یافتن.

— ||بیطاقت شدن. رجوع به پر و پای و رجوع به پا و پر شود.

پر و پاچه. [پَ رُ چَ / چِ] (اِ مرکب، از اتباع) پا.

— پر و پاچهٔ کسی راگرفتن؛ بشدت برو متغیر شدن و بدو دشنام گفتن. آزار رسانیدن و بدگوئی کردن.

پر و پاقرص. [پَ رُ قُ] (ص مرکب) استوار. محکم. متین.

پر و پاکیزه. [پَ رُ / زَ / زِ] (ص مرکب، از اتباع) پاک. شسته و رفته.

پر و پای. [پَ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) پای و پر. تاب و طاقت و قدرت و توانائی. (برهان):

که کاوس بی فر و بی پر و پای
نشسته‌ست بر تخت بی رهنمای. فردوسی.

و در فرهنگها این شعر را نیز به فردوسی نسبت کرده‌اند:

چو این گون هنرها بجای آورد
دلاور شود پرّ و پای آورد. فردوسی.

پر و پایه. [پَ رُ یَ / یِ] (اِ مرکب، از اتباع) اساس. بنیان.

پر و پر. [پَ رُ پَ / پِ رُ پ] (اِ صوت) پرپر. حرکت پر(؟):

پر پروانه پی درک تف شمع بود
چونکه پر یافت بخواهد پر و پر پاریدن[8].
مولوی.

رجوع به پرپر شود.

پر و پشت. [پَ رُ پُ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است.

پر و پوچ. [پَ رُ] (ص مرکب، از اتباع) پوچ.

پر و پوشال. [پَ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) پر و دیگر فضول: پر و پوشال مرغ.

پروپونتیده. [پْرُ / پُ رُ پُ ن دِ] (اِخ)[9] (پیش پل)[10] در قدیم نام دریای مرمره بوده‌است. بسبب وضع آن نسبت به بحر اسود (دریای سیاه) آنرا چنین می‌نامند و سواحل آن از مستعمرات یونان بود.

پر و پی. [پَ رُ پَ / پ] (اِ مرکب، از اتباع) پا. پر و پا. پایه. اساس.

پر و پیمان. [پُ رُ پَ / پ] (ص مرکب، از اتباع) خانهٔ پر و پیمان؛ دارای آذوقهٔ بسیار. انباری پر و پیمان؛ انباری پرآذوقه و ممتلی.

پر و پیمانه. [پُ رُ پَ / پِ نَ / نِ] (ص مرکب، از اتباع) پر و پیمان.

پروت. [ ] (اِخ) موضعی است به شمال چالداران.

---

۱ - حبیب‌السیر جزء ۱ از ج ۳ ص ۲۵.
۲ - قاموس الاعلام ترکی.
۳ - حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۲ ص ۱۹۵.
۴ - حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۳ ص ۸۵ و رجوع به تاریخ مغول صص ۱۹۷، ۲۰۸-۲۱۴، ۲۱۷، ۳۲۱، ۵۳۵ و ۵۳۸ شود.
5 - Probus. 6 - Sirmium.
7 - Tacite.
۸ - پاریدن بمعنی پریدن.
9 - Propontide.
10 - En avant du pont.

پروت. (اِخ)[۱] پریت. یکی از آب‌راهه‌های رود دانوب[۲] است که از کوههای جنوبی کارپات در گالیچی[۳] سرچشمه میگیرد و در اول بجانب جنوب شرقی و بعد بسمت جنوب جاری میشود و این رود در قسمتی از طول خود خط سرحدی فاصل میان رومانی و روسیه است و سپس در نزدیکی گالاتسی[۴] به رود دانوب می‌پیوندد. و جنگ روس و عثمانی و شکست روس بدانجا از بالطه‌چی محمدپاشا سردار ترکیه مشهور است. طول آن ۸۱۱ هزارگز است و تقریباً ۲۰۰ هزارگز آن قابل کشتی‌رانی است.

پروتارک. [پُ رُ / پ رُ] (اِخ)[۵] نام مردی مصری که بطلمیوس هشتم (۱۴۵-۱۱۶ ق.م.) پادشاه مصر او را به سوریه فرستاد تا تخت سوریه را از دمتریوس پادشاه سلوکی بگیرد وی در سوریه انتشار داد که پسرخواندهٔ آن‌تیوخوس و از خانوادهٔ سلطنت است. چون رفتار دمتریوس بواسطهٔ اقامت طولانی در نزد پارتیها نخوت‌آمیز بود و صوریها حاضر بودند هرکس را به تخت سلطنت بپذیرند تا از دست او خلاصی یابند، با پروتارک همدست شدند و شورشی در انطاکیه و سایر شهرها روی داد. در این احوال دمتریوس بصور رفته در آنجا کشته شد و بعد از او پسرش سلکوس بر تخت نشست[۶].

پروتاغوراس. [پُ رُ / پ رُ] (اِخ) رجوع به پروتاگوراس شود.

پروتاگوراس. [پُ رُ / پ رُ گُ] (اِخ)[۷] پروتاغوراس از سوفسطائیان یونان که در حدود ۴۸۵ ق.م. در شهر ابدرا[۸] تولد یافت. در اوایل حال باربر بود و بالشکی اختراع کرد که تعادل بار را نگاه میداشت گویند ذیمقراطیس[۹] آنرا بدید و بپسندید و پروتاگوراس را به دوستی اختیار کرد و به وی فلسفه آموخت.[۱۰] پروتاگوراس در حدود سی سالگی به حوالی ابدرا میرفت و به اطفال دستور زبان می‌آموخت و قسمتی از اوقات خود را به مطالعهٔ طبیعیات که در این عصر بسیار مورد توجه بود میگذرانید سپس برای کسب مال و شهرت به سیاحت بلاد یونان پرداخت و به اثینه شد و با رجال آن شهر مانند پریکلس[۱۱]، کالیاس[۱۲] و اوری‌پید[۱۳] و سقراط آشنائی یافت. پریکلس فریفتهٔ جدت و غرابت آراء و عذوبت کلام او شد و غالباً به مجلس درس وی میرفت. پروتاگوراس سفری به صقلیه (سیسیل) کرد و زمانی آنجا بود سپس به ایتالیا رفت و چنانکه گفته‌اند برای مردم توریم[۱۴] قوانینی وضع کرد و سپس به اثینه بازگشت و چون مبلغی خطیر مزد درس میگرفت سرمایهٔ فراوان گرد آورد. مدت اقامت او در شهرهای مذکور بدرستی معلوم نیست. روزی که در خانهٔ اوری‌پیدس یا مگاکلس[۱۵] یا در لوقیه (لیسه)[۱۶] کتاب او دربارهٔ خدایان خوانده شد فتنه‌ای برخاست و او را به بیدینی متهم و سپس محکوم ساختند و تألیفات وی را در میدان عمومی[۱۷] بدستور حکومت بسوختند و پروتاگوراس مجبور به ترک اثینه شد بقولی[۱۸] خواست به صقلیه رود امواج دریا او را به دیار نیستی برد و به قولی دیگر در راه بمرد (به سال ۴۱۱ ق.م.) دیوجانس مورخ، کتب ذیل را در خطابه و اخلاق و منطق و طبیعیات بدو نسبت کرده‌است: نطقی بعنوان داوری دربارهٔ مزد[۱۹]، کتاب سیاست[۲۰]. مباحث دربارهٔ خطاهای بشر[۲۱]. کتاب عُقبی[۲۲]. کتاب حقیقت[۲۳]. کتاب تناقض افکار[۲۴]. کتاب تنازُع[۲۵]. خطابه‌ها در تهافت[۲۶] و جز آن. او در مواضع عام (امور عامّة) یا قیاسات مطردة[۲۷] و نهج کلام[۲۸] تحقیق کرده است و تا حدی به تشخیص جنس اسامی و ازمنهٔ افعال و انواع جمله توفیق یافته‌است. از تألیفات کثیرهٔ وی قطعاتی معدود بدست است. رجوع به مقالهٔ ماله[۲۹] در فرهنگ علوم فلسفی فرانک و لغت‌نامهٔ بزرگ مصور لاروس و فلسفهٔ یونانیان تألیف تسِلِر[۳۰] شود.

پروتاگوراس. [پُ رُ / پ رُ گ] (اِخ) نام پادشاه سالامین در عصر اردشیر سوم، اخس. او هنگام فرونشانیدن شورش فینیقیه و قبرس (۳۵۱ ق.م.) به پادشاه ایران تسلیم شد و شاه او را به پادشاهی ابقاء کرد (۳۵۰ ق.م.) و با آسودگی عمر خود را بسر برد.[۳۱]

پروتاگوراس. [پُ رُ / پ رُ گُ] (اِخ) عنوان یکی از محاورات اصیل افلاطون. موضوع آن بحث در این مسئله است که آیا فضیلت را میتوان تعلیم داد یا نه. افلاطون این کتاب را در رد سوفسطائیان نوشته است.

پروتانه‌یون. [پُ رو / پ رو نِ] (اِخ)[۳۲] عمارتی در مدائن قدیم یونان که آتش مقدس آنجا بود و حکام پروتانس با مهمانان رسمی و اشراف در آن گرد می‌آمدند و غذا میخوردند.

پروتانیس. [پُرو / پ] (اِخ)[۳۳] نام پنجاه تن از اعضاء مجلس سنای یونان که کمیسیون دائم مجلس سنا را تشکیل میدادند. این نام در بسیاری از مدائن یونان به ولات و قضات درجهٔ اول نیز اطلاق میشد.

پروت‌ثیوس. [پُرُ / پُ رُ تَ] (اِخ)[۳۴] نام پادشاه سکاهائی که در قرن هفتم قبل از میلاد در آذربایجان دولتی تشکیل کرده بودند نام مذکور در تاریخ هرودوت چنین آمده و اصل آن بارتاتوی است آسور حیّدین پادشاه آسور دختر خود را به او داد و بدین وسیله سکاها را با خود در مقابلت بر ضد کیمری‌ها متحد ساخت.[۳۵]

پروتزیلاس. [پُ رُ / پ رُ تِ] (اِخ)[۳۶] پهلوان داستانی یونان در جنگ تروا و پادشاه فیلاکه[۳۷]. او اول جنگجوست که با پیش‌گوئی اُرا کل[۳۸] مبنی بر اینکه «اول کس که پای بر زمین تروا نهد کشته شود» مرگ را به چیزی نشمرده و به تروا فرود آمد و هکتور[۳۹] یا انه[۴۰] او را بکشتند. زوجهٔ او لائودامی[۴۱] از خدایان دوزخ خواست که با شوی خویش بار دیگر دیدار کند و خواهش او پذیرفته آمد و هرمس پروتزیلاس را ساعتی چند بدین جهان بازگردانید و دیگر بار بمرد و زوجهٔ وی نیز اندکی پس از وی وفات کرد.

پروتزیلاس. [پُرُ / پ رُ تِ] (اِخ) مردی که ارتایکتس[۴۲] حاکم شهر سیس‌تُس او را نزد خشیارشا متهم کرد که با سلاح بخاک شاهنشاه تجاوز کرده و بر اثر سخنان او شاه خانه و اثاثه و دارائی او را به حاکم سیس‌تس

---

1 - Prout . Prith.
2 - Danube. 3 - Galicie.
4 - Galatzi. 5 - Protarque.
۶ - ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۴۱.
7 - Protagoras.
8 - Abdère. 9 - Démocrite.
۱۰ - تزلر در کتاب فلسفهٔ یونانیان در صحت این امر تردید کرده‌است.
11 - Périclès. 12 - Callias.
13 - Euripide. 14 - Thurium.
15 - Mégaclès.
16 - Lycée.
17 - L'Agora Philostrate.
۱۸ - روایت فیلوسترات.
19 - Procès sur le Salaire.
20 - La Politique.
21 - Traités sur les erreurs des hommes.
22 - Sur l'Hadès.
23 - Sur la Vérité.
24 - Sur les Antilogies.
25 - Sur la Lutte.
26 - Discours des Tructifs.
27 - Lieux communs.
28 - Procédés de langage.
29 - C. Mallet. 30 - Zeller.
۳۱ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۲.
32 - Prutaneion . Prytanée.
33 - Prutanis . Prytane.
34 - Protothios.
۳۵ - ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳.
36 - Protésilas.
37 - Phylaké. 38 - l'Oracle.
39 - Hector. 40 - Enée.
41 - Laodamie.
42 - Artayctès.

بخشید.[1]

پروتوژن. [پْرُ / پ رُ تُ ژِ] (اِخ)[2] نقاش و حجار یونان قدیم. مولد وی به کاریه[3] در حدود ۳۶۰ ق.م. و وفات در حدود ۳۰۰ ق.م. او مدتی گمنام و تنگدست در رودس[4] میزیست پس از آنکه کارش اندک رونقی یافت به اثینه رفت و آنجا به نقاشی و حجاری پرداخت. وی بغایت کندکار بود چنانکه معروفترین پردهٔ نقاشی خود موسوم به یالیسوس[5] را پس از هفت سال بپایان برد.

پروتوکسید دازت. [پْرُ / پ رُ تُکْ زِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[6] گازی است بی‌رنگ و بی‌بوی، سنگین‌تر از هوا که در آب به مقدار کم و در الکل به مقدار بیشتر حل شود و در حرارت صفر درجه تحت فشار ۳۰ آتمسفر تبدیل به مایع گردد.استنشاق این گاز به تنهائی باعث خفگی است و اگر آمیخته با هوا استنشاق شود مستی و نشاط خاصی تولید کندلیکن منجر به بیهوشی کامل نشود. و اگر مخلوطی از این گاز و اکسیژن (پنج قسمت پروتواکسید دازت و یک قسمت اکسیژن) تحت فشاری که یک پنجم از فشار اتمسفر بیشتر است استنشاق شود در عین حال اکسیژن کافی برای تنفس و پروتوکسید دازت کافی برای بیهوشی به بدن رسیده و بیهوشی کاملی دست دهد. بیهوش کردن بیماران با این دارو آلت و ماسک مخصوصی دارد تا اکسیژن و پروتوکسید دازت را با فشار لازم و به مقدار کافی به بدن برساند. و از اثر این دارو بیمار به سرعت بیهوش شده (پس از چهار تا پنج بار تنفس) و بلافاصله پس از قطع استنشاق آن به هوش می‌آید. این روش تقریباً بی‌خطر است ولی بکاربردن آن در اطفال کوچک‌و اشخاص فربه و معتادان نوشابه‌های الکلی مورد ندارد. (درمان‌شناسی تألیف دکتر غربی ج ۱ ص ۱۲۷).

پروتیت. [پْرُ / پ رُ] (اِخ)[7] رئیس شورشیان مردم تبس که با رئیس دیگر بنام فنیکس[8] بر ضد اسکندر (هنگامی که او با مردمان همجوار مقدونیه درگیرودار بود) قیام کردو به ساخلو مقدونی در کادمه که از ارگ بیرون آمده‌بود حمله بردند و ارگ را محاصره کردندو بعد رسولانی بتمام شهرهای یونانی فرستاده برای آزادی یونان یاری خواستند و دموستن خطیب معروف پول و اسلحه به آنان رسانید تبی‌ها با کمی عده با اسکندر جنگی موحش و خونین کردند و سخت پافشردند و پس از آنکه تیرهاشان تمام شد با شمشیر جنگیدند و تیراندازان کرِتی را رانده تا نزدیک اسکندر تعقیب کردند و کشتاری مهیب درگرفت لیکن عاقبت مجبور به عقب‌نشینی شدند و لشکر اسکندر شهر تبس را بگرفت و پس از اینکه شش هزار تن از مردم تب بقتل رسید اسکندر امر کرد تا دست از کشتار بداشتند و از اهالی شهر آنچه مانده بود به عدهٔ سی هزار نفر اسیر شدند و این عده را اسکندر به مزایده گذاشته برده‌وار بفروخت.[9]

پروتیزک. [پ وَ زَ] (اِ)[10] عَلث. بعضید. بعضیض. کاسنی صحرائی.مروریّة.

پروتیوس. [پْرُ / پ رُ] (اِخ)[11] خدای بحری در اساطیر یونان قدیم. پدر او پوزیدون[12] موهبت پیشگوئی و تغییر صورت بدلخواه به او ارزانی داشت و برای آنکه وی را وادار به پیشگوئی کنند بایست او را هنگام خواب غافلگیر کرده ببندند تا فرار نتواند کرد. معمولاً او را به صورت مجسمهٔ نیم‌تنهٔ انسان با دم ماهی نشان میدهند.

پروچال. [ ] (اِخ) در ترجمهٔ یمینی چ طهران در دو موضع آمده و ظاهراً بمعنی حاکم یا مرزبان است: پروچال آن جایگاه مستعد کار نشسته[13]. چون پروچال ایشان را بر روی آب بدید پنج فیل با فوجی از مردان کار به مدافعت ایشان فرستاد[14]. و در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف این کلمه به دو صورت بروجیبال و تروچیپال آمده‌است.

پروچید. [پْرُ / پ رُ] (اِخ)[15] در قدیم آنرا پروچیتا میگفتند و آن جزیرهٔ کوچک حاصلخیزی است در دریای تیرنی[16] به جنوب غربی دماغهٔ میزن[17] طول سواحل آن ۱۴هزار گز است. جزیرهٔ مذکور مخصوصاً درختان میوه بسیار دارد و اغلب اهالی آن برای صید به سواحل تونس و الجزیره روند و ماهی تُن[18] و مرجان صید کنند. و در حدود ۱۳ هزار تن سکنه دارد.

پروخروس. [ ] (اِخ) پیشوای جماعت خوانندگان و او یکی از شماسان هفتگانه بود. (قاموس کتاب مقدس).

پرودون. [پْرو / پ دُنْ] (اِخ)[19] پیر پل. نقاش فرانسوی متولد در کلونی[20]. پس از اکمال‌دروس خود در دیژن بسال ۱۸۷۰ م. به پاریس شد و بعد سفری به ایتالیا کرد و از سال ۱۷۸۹ در پاریس اقامت گزید و به افکار انقلابی گرائید. در ایام انقلاب زندگانی دشوار پرکشاکشی داشت و معاش خود را از نقاشی و رسم و تصویرسازی بدست میکرد و تنگدستی او تا عصر امپراطوری ناپلئون دوام یافت و مردم چنانکه می‌بایست به مقام بلند وی در هنر پی نبردند در این عصر جمعی متفنن به جمع‌آوری آثار وی پرداختند و گشایشی‌درکار او پدید آمد. او حقاً بزرگترین مبتکر نقاشی عصر خویش است بهترین آثار او «عدالت و انتقام در پی جنایت»[21] و «ربودن پسیشه (پسوخه)[22]» است و به سال ۱۸۲۳ م. در پاریس درگذشت.

پرور. [پَ رْ وَ / پَ] (اِ) پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان به انسان و خواه درخت با درخت باشد. (برهان قاطع). ||طراز. ریشه. فراویز. سجاف.

پرور. [پُ رْ وَ] (ص مرکب) عریض. بسیارعرض. پرعرض. پرپهنا.

پرور. [پُ رْ وَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های هزارجریب. (از کتاب مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲).

پرور. [پَ رْ وَ] (اِ) پرواز. ||(نف) مزید مؤخری بمعنی پرورنده و پرواننده در آخر بسیاری از کلمات فارسی و هم عربی: آزپرور. ادب‌پرور. بنده‌پرور. تن‌پرور. پیرپرور. جان‌پرور. جهان‌پرور. خودپرور. خیال‌پرور. دام‌پرور. دانش‌پرور. دماغ‌پرور. دوست‌پرور. دون‌پرور. دین‌پرور. ذره‌پرور. رعیت‌پرور. روح‌پرور. روان‌پرور. رهی‌پرور. ستم‌پرور. سخن‌پرور. سفله‌پرور. شاعرپرور. شکم‌پرور. عِلم‌پرور. عیال‌پرور. ملک‌پرور. مهرپرور. نوع‌پرور. هنرپرور و غیرها. ||(ن‌مف) پرورد. پروریده: نازپرور. غم‌پرور. سایه‌پرور و به صورت پرورد نیز آید. رجوع به پرورد شود.

پروران. [پَ رْ وَ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پروریدن.

پروراندن. [پَ رْ وَ دَ] (مص) پرورش دادن. پروردن. پرورانیدن. تربیت کردن. پرورش کردن. ترشیح. تنبیت:

چنین پروراند همی روزگار
فزون آمد از رنگ گل رنج خار. فردوسی.

کنون دور ماندم ز پروردگار
چنین پروراند مرا روزگار. فردوسی.

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که‌خود پرورانی و خود بشکری. فردوسی.

من دوستانم را بکشم و دشمنان را بپرورانم. (قصص الانبیاء ص۸۲۹). ||تغذیه. ||انشاء.

---

۱ - ایران باستان ج ۱ ص ۸۷۰.
2 - Protogène. 3 - Carie.
4 - Rhodes. 5 - Ialysos.
6 - Protoxyde d'Azote.
7 - Prothyte. 8 - Phénixe.
۹ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۳۰.
10 - Chondrilla pusilla (لاتینی), Chondrille (فرانسوی).
11 - Proteus . Protée.
12 - Poséidon.
۱۳ - ص ۴۲۵. ۱۴ - ص ۴۲۶.
15 - Procida. 16 - Tyrrhénie.
17 - Misène. 18 - Thon.
19 - Prudhon. 20 - Cluny.
21 - La Justice et la Vengeance poursuivant le Crime.
22 - L'Enlèvement de Psyché.

(منتهی الارب). ||زخرفة. آراستن ظاهر کلام: هر روز می‌پروراند و شیرین میکند و ببینی که از اینجا چه شکافد. (تاریخ بیهقی ص۴۵۵).

پروراننده. [پَ رْ وَ نَ نْ دَ / دِ] (نف) آن که پرورد. آن کس یا چیز که سبب پرورش شود. مربّی. تربیت‌کننده. بزرگ‌کننده:

سیاوخش را پروراننده بود
بدو نیکوئیها رساننده بود. فردوسی.

نخستین که آیدش نیروی جنگ
همان پروراننده آرد بچنگ. فردوسی.

بدان پروراننده گفت ای پدر
نیاید ز من گازری کارگر. فردوسی.

بهر سو همی رفت خواننده‌ای
که بهرام را پروراننده‌ای. فردوسی.

همه بچه را پروراننده‌اند
ستایش به یزدان رساننده‌اند. فردوسی.

||بوجودآورنده:

برآرندهٔ گردگردان سپهر
همو پرورانندهٔ ماه و مهر. عنصری.

||غذادهنده.

پرورانیدن. [پَ رْ وَ دَ] (مص) پروردن. پروراندن. تربیت کردن. سبب پرورش شدن. پرورش کردن. ترشیح. تنبیت:

بدو گفت رستم که ای شیرفش
مرا پرورانید باید بکش.
فردوسی (از اسدی).

همانا که از بهر این روزگار
ترا پرورانید پروردگار. فردوسی.

پرورانیدیم ترا و بنعمت بزرگ گردانیدیم. (قصص الانبیاء ص۹۹). پس مادر موسی او را می‌پرورانید تا مدتی برآمد. (قصص‌الانبیاء ص ۹۱). ||انشاء. (منتهی الارب). ||تغذیه. (تاج المصادر بیهقی). غذو. (تاج المصادر). غذا و خوراک دادن. (دهار):

همی پرورانیدشان سال و ماه
به مرغ و کباب و بره چندگاه. فردوسی.

پرورانیده. [پَ رْ وَ دَ / دِ] (نمف) پرورده. پرورانده. پرورش‌یافته. تربیت‌کرده:

ببیند یکی روی دستان سام
که‌بد پرورانیده اندر کنام. فردوسی.

پرورد. [پَ رْ وَ] (نمف مرخم) پرورده. و آن به صورت مزید مؤخری به بعض کلمات ملحق شود: الم‌پرورد. خانه‌پرورد، خُم‌پرورد، دست‌پرورد، سایه‌پرورد، غم‌پرورد، مهرپرورد، نازپرورد، نعمت‌پرورد، مرغ‌پرورد، انس‌پرورد و غیرها:

از این مرغ‌پرورد[1] و زآن دیوزاد
چگونه برآید همانا نژاد. فردوسی.

پروردهٔ وحشتم ز بی‌جنسی
کو هم‌نفسی که انس‌پرورد است. خاقانی.

||(مص مرخم) پرورش. تغذیه:

از آن پس که گشتم ز مادر جدا
چنان چون بود بچهٔ بی‌بها
بنزد شبانان فرستادیم
بپرورد شیران نر دادیم.
فردوسی.

پروردگار. [پَ رْ وَ دْ / دَ / دِ] (ص مرکب) پرورنده. پرورش‌دهنده. مربی. تربیت‌کننده. مُرَشِّح. تیمارکننده. معلم: پیران را دید که پروردگار کیخسرو بود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

چو دستان که پروردگار منست
تهمتن که خرم بهار منست. فردوسی.

که پروردگار سیاوش توئی
بگیتی خردمند و خامش توئی. فردوسی.

که‌او ویژه پروردگار منست
جهاندیده و دوستار منست. فردوسی.

چنین گفت کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.

هر آنکس که باشد مرا دوستدار
چنانم من او راکه پروردگار. فردوسی.

جان شیرین را فدای آن خداوندی کند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار.
فرخی.

درختی بس شگرف و میوه‌دار است
مر او را باغبان پروردگار است. ناصرخسرو.

همه دادده باش و پروردگار
خنک مرد بخشندهٔ بردبار. فردوسی.

که پروردگار از پدر برتر است
همان زاده را مهر با مادر است[2]

نه آبادبوم و نه پروردگار
نه آن خستگان راکسی خواستار. فردوسی.

ببینید کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.

چو با زور و با چنگ برخیزد اوی
بپروردگار اندرآویزد اوی. فردوسی.

چو سر برکشد زود جوید شکار
نخست اندرآید به پروردگار. فردوسی.

ندانی که پروردگار پلنگ
نبیند ز پرورده جز درد و جنگ. فردوسی.

چو دندان برآورد و شد تیزچنگ
بپروردگار آیدش رای جنگ. فردوسی.

پروردگار دینی آموزگار فضلی
هم‌پیشهٔ وفائی هم‌ریشهٔ سخائی. فرخی.

گویند بهرام گور روزی پیش نعمان منذر ایستاده بود که پروردگار او بود. (نوروزنامه). ||پادشاه که پروردگار گونه و پرورنده نیز گویند.(برهان قاطع):

سپه را بکردار پروردگار
بهر جای بردی پی کارزار. فردوسی.

بزور جهان‌آفرین کردگار
بدیهیم کاوس پروردگار. فردوسی.

||(اِخ) یکی از نامهای باری‌تعالی که پرورندهٔ همه است بصورت اسمی و وصفی. ربّ. خالق. صانع. مربی:

سپاس از جهاندار پروردگار
کزاویست نیک و بد روزگار. فردوسی.

چو فرزند سام نریمان ز بند
بنالد بپروردگار بلند. فردوسی.

جهان را به آئین شاهی بدار
چو آمختی از پاک پروردگار. فردوسی.

بکوشش مکن هیچ سستی بکار
بگیتی جز او نیست پروردگار. فردوسی.

چو پروردگارش چنان آفرید
تو بر بند یزدان نیابی کلید. فردوسی.

همان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی.

شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار. فردوسی.

بر این است دهقان که پروردگار
چو بخشود راهت نماید بکار. فردوسی.

سه روز اندران جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پروردگار. فردوسی.

چنان رو که پرسدت روز شمار
نپیچی سر از شرم پروردگار. فردوسی.

چه گوئی چو پرسند روز شمار
که پوزش کنی پیش پروردگار. فردوسی.

که‌بر جان ما بود زآن شهریار
ز دستش بنالم به پروردگار. فردوسی.

به یزدان گرایم بفرجام کار
که‌روزی‌ده اویست و پروردگار. فردوسی.

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند دانا و پروردگار. فردوسی.

چنین گفت کای داور کردگار
جهاندار و پیروز پروردگار. فردوسی.

به یزدان دادار پروردگار
ببزم و برزم و بدشت شکار. فردوسی.

کسی‌راکه یزدان پروردگار
ز نیکان بنیکی کند اختیار. فردوسی.

ترا کردگاریست پروردگار
توئی بندهٔ کردهٔ کردگار. فردوسی.

بترسم که او هم بفرجام کار
بپیچد سر از شاه و پروردگار.
فردوسی.

نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). تا وقتی که برسم بپروردگار خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).

نگویم صانع هفت و چهار اوست

۱ - مراد از مرغ‌پرورد زال زر است که مربّای سیمرغ بود.
۲ - نل: همان راز با مهربان مادر است. نسخه‌ای دیگر: که آزاده را مهر با مادر است. مراد پرورندهٔ کیخسرو شبان کوه قلو باشد.

ولیکن عقل را پروردگار اوست.
ناصرخسرو.

به ناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازو روزگار. سعدی.

||(ص مرکب) در دو بیت ذیل اگر تصحیفی راه نیافته باشد ظاهراً پروردگار معنی مفعولی یعنی پرورده و پروریده میدهد:

همه پاک پروردگار منید
همان از پدر یادگار منید. فردوسی.

که‌اویست پروردگار پدر
وزویست پیدا بگیتی هنر. فردوسی.

||(ا مرکب) رب‌النوع.

پروردگاری. [پَ رْ وَ دْ / دَ / دِ] (حامص مرکب) ربوبیت.

پروردگان. [پَ رْ وَ دَ / دِ] (ا) پرورش‌یافتگان. تربیت‌شدگان:

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.

همه دخت پروردگانش بناز
برین گونه بردند پیشش نماز. فردوسی.

بخواهد خورد مر پروردگان خویش راگیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی.
ناصرخسرو.

پروردگی. [پَ رْ وَ دَ / دِ] (حامص) به بعض کلمات ملحق شود و افادهٔ معنی اسمی کند: نمک‌پروردگی. نازپروردگی. سایه‌پروردگی.

پروردن. [پَ رْ وَ دَ] (مص) پرورانـدن. پروریدن. پرورانیدن. پرورش کردن. پرورش دادن.تنبیت. تربیت کردن. ربّ. تربیت. (تاج المصادر بیهقی). ترشیح. (تاج المصادر). تأدیب. تعلیم کردن. آموختن. فرهنجیدن. بزرگ کردن. بار آوردن (چنانکه طفلی را):

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بود از این پیش همچنان سپریغ
بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ.
شهید بلخی.

یوز را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.

مار را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری.
ابوشکور.

بر آن پرورد کش همی پروری
بیاید بهر راه کش آوری. ابوشکور.

نورد بودم تا ورد من مورّد بود
به روی ورد مرا ترک من همی پرورد. کسائی.

بداد و بدانش بدین و خرد
ورا پاک یزدان همی پرورد. فردوسی.

جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش را بشکری. فردوسی.

جهانا مپرور چو خواهی درود
چو می‌بدروی پروریدن چه سود. فردوسی.

چنین است کردار این گوژپشت
بپرورد و پروردهٔ خویش کشت. فردوسی.

همان راکه پرورد در بر بناز
درافکند خیره بچاه نیاز. فردوسی.

مراکاش هرگز نپروردیم
چو پرورده بودی نیازردیم. فردوسی.

کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی درون نام بد گسترد. فردوسی.

بپرورده بودم تنت را بناز
برخشنده روز و شبان دراز. فردوسی.

بپرورد تا بر تنش بد رسید
وز آن بهر ماهوی نفرین سزید. فردوسی.

گذشته‌سخن یاد دارد خرد
بدانش روان را همی پرورد. فردوسی.

تو مر بیژن خرد را در کنار
بپرور نگهدارش از روزگار. فردوسی.

بفرهنگ یازد کسی کش خرد
بود در سر و مردمی پرورد. فردوسی.

بپروردشان از ره بدخوئی
بیاموختشان کژی و جادوئی. فردوسی.

که‌با شاه نوشین بسر برده‌ام
ترا نیز دربر بپرورده‌ام. فردوسی.

ترا از دو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند. فردوسی.

پدر شاه و رستمش پرورده‌است
به نیکی مر او را برآورده‌است. فردوسی.

چه گوئید گفتا که آزاده‌ای
بسختی همی پرورد زاده‌ای. فردوسی.

بداند که چندان نداری خرد
که‌مغزت بدانش سخن پرورد. فردوسی.

نگهدار تن باش و آن خرد
که‌جان را بدانش خرد پرورد. فردوسی.

بپروردیم چون پدر در کنار
همی شادی آورد بختم ببار. فردوسی.

کز آن گنج دیگر کسی برخورد
جهاندار دشمن چرا پرورد. فردوسی.

خداوند هوش و روان و خرد
خردمند را داد او پرورد. فردوسی.

به رنج و به سختی بپروردیم
بگفتار هرگز نیازردیم. فردوسی.

و منجمان آنرا سالهاء تربیت نام کنند ای پروردن. (التفهیم).

رز مسکین بمهر چندین گاه
بچه پرورد در بر و پستان. فرخی.

مادر این بچگکان را ندهد شیر همی
نه بپروردنشان باشد باژیر همی.
منوچهری.

و این بوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی. (تاریخ بیهقی).

ویران شده دلها به می آبادان گردد
آباد بر آن دست که پروردش آباد.
ابوالمظفر جخج یا جمح (از فرهنگ اسدی).

چنان است پروردن از ناز تن
که‌دیوار زندان قوی داشتن. اسدی.

همه درد تن در فزون خوردن است
درستیش به اندازه پروردن است. اسدی.

جانت را با تن بپروردن قرین و راست دار
نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند.
ناصرخسرو.

جان را بنکو سخن بپرور
زین بیش مگرد گرد دیوان. ناصرخسرو.

و هرچه مؤمن بودندی جان پروردندی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۰). [سلطان محمود زن را] گفت پسر تو را قبول کردم من او را بپرورم تو دل از کار او فارغ دار. (نوروزنامه). دانه مادام که در پردهٔ خاک نهان است هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله و دمنه).

جز خط آن سیمین بدن کافزوده حسنش را ثمن
هرگز شنیدی کاهرمن مهر سلیمان پرورد.
خاقانی.

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت در این مرغزار اندرم.
سعدی (بوستان).

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش.
سعدی (بوستان).

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم.
سعدی.

فرزند بنده‌ایست خدا را غمش مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده‌پروری. سعدی.

درختی که پروردی آمد ببار
هما کنون بدیدی برش در کنار.
(از تاریخ گیلان مرعشی).

||تغذیه کردن. غذا دادن. غذو. إغذاء. اطعام. خورانیدن:

بهر خاشه‌ای خویشتن پرورد
بجز خاشه او را چه اندر خورد. فردوسی.

نه‌گویا زبان و نه جویا خرد
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد. فردوسی.

بخونش بپرورد بر سان شیر
بدان تاکند پادشا را دلیر. فردوسی.

می آن مایه باید که جان پرورد
نه چندان که یابد نکوهش خرد. فردوسی.

نه‌گویا زبان و نه جویا خرد
ز خار و ز خاشاک تن پرورد. فردوسی.

||حمایت کردن:

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند.
سعدی (بوستان).

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا

خوردن. (گلستان). ||پرستش. پرستیدن. پرستش کردن:

بداداریت پروردن نباید فهم یونانی.
سنائی (از جهانگیری).

||در عسل یا شکر و جز آن حفظ کردن و بعمل آوردن داروئی یا میوه‌ای. اطراء. تطریه: آملهٔ پرورده. هلیلهٔ پرورده. زنجبیل پرورده: همه را کوفته و بیخته به آب غوره بپرورند چند بار به آب غوره تازه می‌کنند و باز خشک میکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آب پرورده با او یعنی [با برف] بهتر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||نهادن. قرار دادن. مواضعه کردن: امیر حاجب جمال‌الدین... بخواندن او رفت بخوزستان باجازت اتابک خاصبک و با سلطان بپرورد که اول روز که به همدان رسد خاصبک را بگیرد. (راحة‌الصدور).

— خرد پروردن؛ بکار بردن عقل و درایت.

||انشاء، تنشئة، انشاء؛ پروردن. (صراح‌اللغة). ابو، اباوة؛ پروردن. (تاج المصادر بیهقی):

چنان کرد یزدان تن آدمی
که بردارد او سختی و خرمی
بر آن پرورد کش همی پروری
بباید بهر راه کش آوری. ابوشکور بلخی.

بدو گفت کای مرد روشن خرد
نبرده کسی کو خرد پرورد. فردوسی.

که با فر و برزست و بخش و خرد
همی راستی را خرد پرورد. فردوسی.

جز آنی که بر توگمانی برد
جهاندیده‌ای کو خرد پرورد. فردوسی.

پروردنی. [پَ رْ وَ دَ] (ص لیاقت) تربیت‌کردنی. قابل تربیت. پرورش دادنی. قابل پرورش. نشو و نموّ یافتنی:

به رستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش. فردوسی.

پرورده. [پَ رْ وَ دَ / دِ] (ن مف) پرورش یافته. تربیت یافته. تربیت‌کرده. مُرَبَّب. مُربی. مُرَشَّح. (مهذب‌الاسماء). ج، پروردگان:

همه کار گردنده چرخ این بود
ز پروردهٔ خویش پرکین بود. فردوسی.

چنین است کردار این گوژپشت
بپرورد و پروردهٔ خویش کشت. فردوسی.

چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.

نبینید کین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.

جهانا ندانم چرا پروری
که پروردهٔ خویش را بشکری. فردوسی.

چنین است کردار گردان سپهر
ببرّد ز پروردهٔ خویش مهر. فردوسی.

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.

ز پرورده سیر آید این هفت گرد
شود بی‌گنه کشته چون یزدگرد. فردوسی.

بدو گفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز باشد بهر انجمن. فردوسی.

نمانم جهان را بفرزند تو
نه پرورده و خویش و پیوند تو. فردوسی.

چو پروردهٔ شهریاران بود
به رای افسر نامداران بود. فردوسی.

که پروردهٔ بت‌پرستان بدند
سراسیمه بر سان مستان بدند. فردوسی.

ازیرا که پروردهٔ پادشا
نباید که باشد جز از پارسا. فردوسی.

ندانی که پروردگار پلنگ
نبیند ز پرورده جز درد و جنگ. فردوسی.

سواری که پرورده باشد برزم
بداند همان نیز آئین بزم. فردوسی.

پسر کو بنزدیک تو هست خوار
کنون هست پروردهٔ کردگار. فردوسی.

به رنج از کجا بازماند سپاه
که هستند پروردهٔ پادشاه. فردوسی.

همیشه بداندیشت آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد. فردوسی.

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن. سعدی.

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید. سعدی.

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود. سعدی.

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن. سعدی.

ندیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر.
سعدی (بوستان).

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم. سعدی.

گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم. (گلستان).

چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز جفا کردن پروردهٔ خویش. ؟

— پرورده شدن؛ تربیت یافتن: پرورش یافتن. تربی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تربب. (زوزنی)

||مصطنع. ||سخته. پخته. نیک‌اندیشیده:

حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. سعدی.

||در عسل یا شکر یا شیر یا سرکه و جز آن آغارده. بشکر پخته و آغشته. به تربیت نیکتر شده، مربی با عسل و شکر سخت بقوام آمده نزدیک به خشکی. مُرَبَّب. مُطرّا. مُطَرّاة. مُنقع. انداخته[1] مانند: زنجبیل پرورده. آملهٔ پرورده. اترج پرورده. بنفشهٔ پرورده. زیتون پرورده. میگوی پرورده. هلیلهٔ پرورده. وج پرورده: و آنجا که مادهٔ بادها و بخارها بیشتر و غلیظ‌تر باشد و مزاج گرم نباشد وج پرورده و ناپرورده خوردن و سفوف کردن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||و از گیلاس پرورده ظاهراً با جنس بهتر پیوند شده خواهند. و فروشندگان گیلاس، پرورده گیلاس است، فریاد کنند:

بزه کن کمان را و این تیر گز
بدین گونه پروردهٔ آب رز. فردوسی.

||مُسَمَّن. پرواری شده (مرغ و جز آن):

نباید که آرند خوان بی بره
بره نیز پرورده باید سره. فردوسی.

||پخته (؟). از پوست بدر کرده (؟):

بدهی این گدای گرسنه را
بدل نان برنج پرورده. سنائی.

— پرورده‌ها؛ انبجات، چون بنفشه و جز آن. (مهذب‌الاسماء).

— دست‌پرورده؛ دست‌آموز.

— نمک‌پرورده؛ اصطناع و انعام و احسان دیده. ج، پروردگان، تربیت‌یافتگان:

هر آنکس که دارد ز پروردگان
ز آزاد و ز پاک‌دل‌بردگان. فردوسی.

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.

پروردهٔ مرغ. [پَ رْ وَ دَ / دِ یِ مُ] (اِخ) یا مرغ‌پرورده، کنایه از زال زر پدر رستم است:

تو این بندهٔ مرغ پرورده را
بزاری و خواری برآورده را. فردوسی.

که پروردهٔ مرغ بیدل شده‌ست
ز آب مژه پای در گل شده‌ست. فردوسی.

چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه
فکنده بدور از میان گروه. فردوسی.

تو خون برادر بریزی همی
ز پرورده مرغی گریزی همی. فردوسی.

پرورده شدن. [پَ رْ وَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تربیت شدن. پرورش یافتن. بالیدن. بزرگ شدن. نموّ کردن. ||اغتذاء. (تاج المصادر بیهقی).

پروردین. [پَ رْ وَ] (اِ) فروردین. رجوع به فروردین شود.

پرورش. [پَ رْ وَ رِ] (اِمص) اسم مصدر از پروردن. عمل پروردن. تیمار. مراعات. رعایت. تربیت. تربیه. تعلیم. تأدیب. ترشیح:

برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح‌القدس بسکبانی.
(منسوب به رودکی).

1 - Confit (فرانسوی).

پرورش جان به سخنهای خوب
سوی خردمند مهین جنت است.
ناصرخسرو.
شه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایش‌گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد. نظامی.
زرّ و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان. مولوی.
توانائی تن مدان از خورش
که‌لطف حقت میدهد پرورش.
سعدی (بوستان).
آنکه با معدلتش در همه آفاق نباشد
از پی پرورش بره به از گرگ شبانی.
ابن یمین.
||فرهنگ. تمدن. تربیت حسنه. حسن تربیت. کنایه‌از علم و حکمت، چه پرورش آموز علم و حکمت آموز را گویند. (برهان قاطع):
ازو [1] اندرآمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش. فردوسی.
بیاری دادار نیکی‌دهش
همش [2] مهر دل بود و هم پرورش. فردوسی.
گمانی بدان برد کو را بخواب
خورش کرد بر پرورش بر شتاب. [3] فردوسی.
||پرستش. پرستیدن:
به نیکی ز نیکی‌دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد. نظامی.
||(اِ) خوراک. خورش. طعام. غِذاء. تغذیه:
یکی روی بنمای تا زین خورش
که‌باشد همی شاه را پرورش. فردوسی.
فراوان نبد آن زمان پرورش
که‌کمتر بد از کشتنی‌ها خورش. فردوسی.
بجز مغز مردم مده‌شان خورش
مگر خود بمیرند از آن پرورش. فردوسی.
از آن ساختندی بخوان بر خورش
بدین گونه بد شاه را پرورش. فردوسی.
بدی پنج‌مرده مر او را خورش
بمانند مردم از آن پرورش. فردوسی.
جز از ترف و شیرش نبودی خورش
فزونیش رُخبین [4] بدی پرورش. فردوسی.
اگر هست نزد تو چیزی خورش
که تن را بود زان خورش پرورش. فردوسی.
بدو گفت یاری کن اندر خورش
که‌مرد از خورشها کند پرورش. فردوسی.
چو از گوشت درویش باشد خورش
ز چرمش بود بی‌گمان پرورش. فردوسی.
که‌فردات زآنگونه سازم خورش
کزو باشدت سر بسر پرورش. فردوسی.
چو آن کرم را بودگاه خورش
ز ارزیز جوشان شدش پرورش. فردوسی.
ز ماهی بود مردمان را خورش
ندارند چیزی جز این پرورش. فردوسی.
هر آنکس که زی کرم بردی خورش
ز شیر و برنج آنچه بد پرورش. فردوسی.
دهان باز کن تا خوری زین خورش
از آن پس چنین بایدت پرورش. فردوسی.
بسازید چیزی که شاید خورش
نباید که کم باشد از پرورش. فردوسی.
چنین هم نگهدار تن در خورش
نباید که بگزایدت پرورش. فردوسی.
که‌باشد مر آن اژدها را خورش
بدینگونه باید ترا پرورش. فردوسی.
به پنجاه آب و خورش برنهد
دگر آلت پرورش برنهد. فردوسی.
چو جوینده‌گاه پرستش خورش
ز گوشت ددانشان بود پرورش. فردوسی.
توانگر که تنگی کند در خورش
دریغ آیدش پوشش و پرورش. فردوسی.
گرایدون که شاید بدینسان خورش
مبادات بر تن جز این پرورش. فردوسی.
چنین جای بودش خرام و خورش
که‌باشدش از خوردنی پرورش. فردوسی.
از این هرکه یک میوه یابد خورش
یکی هفته بس باشدش پرورش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پرورش‌آموختگان. [پَ رْ وَ رِ تَ تِ] (اِ مرکب) جِ پرورش‌آموخته، کنایه از انبیا و اولیاء و شعرا باشد. (برهان قاطع).

پرورش‌آموز. [پَ رْ وَ رِ] (نف مرکب) علم و حکمت‌آموز. اشارت به ذات حق‌تعالی. صاحب ادب و علم و حکمت. معلم. صاحب مجاهده و سلوک. پیر. مرشد. هادی. (تتمهٔ برهان).

پرورش دادن. [پَ رْ وَ رِ دَ] (مص مرکب) پروردن. پروریدن. پروراندن. پرورانیدن. تربیت کردن. بزرگ کردن. تأدیب. تعلیم. اِلماظ. ترشیح. تیمار کردن. پرستاری کردن. مراقبت کردن: و ایزد تعالی آفتاب را از نور بسیافرید و آسمانها و زمینها را بدو پرورش داد. (نوروزنامه). ||غذا و طعام دادن. تغذیه کردن.

پرورشگاه. [پَ رْ وَ رِ] (اِ مرکب) محل پرورش. آنجا که نگاهدارند و پرورش دهند. آنجا که تربیت کنند:
دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست.
(بوستان).
— پرورشگاه یتیمان؛ جائی که کودکان یتیم را در آن نگاهداری و پرستاری کنند. دارالایتام.

پرورش‌یافتگان ازل. [پَ رْ وَ رِ تَ / تِ نِ اَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انبیاء و اولیاء. (آنندراج).

پرورندگان. [پَ رْ وَ رَ دَ / دِ] (اِ) جِ پرورنده. پرورش‌دهندگان. تربیت‌کنندگان. ارباب.

پرورنده. [پَ رْ وَ رَ دَ / دِ] (نف) پروردگار. پرورش‌دهنده. پرورانـنده. مربی. ربّ. تربیت‌کننده. مؤدِب. معلم:
تو با آفرینش بسنده نه‌ای
مشو تیز چون پرورنده نه‌ای. فردوسی.
هر که از پرورنده رنج ندید
در جهان جز غم و شکنج ندید. اوحدی.
پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خود بیوفائی کردی. (گلستان).

پروره. [پَ رْ وَ رَ / رِ] (ص) پرورش‌یافته. پرواری. پروارکرده. فربه کرده. فربه شده. تغذیه شده. چاق کرده. مسمَّن:
رو منکلوس کن تو بترف و بگوزتر
دهقان غاتفر دهدت مرغ پروره. سوزنی.
چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه‌نیست
از آنکه رُمح غلامان تست بابزنش.
شهاب‌الدین مؤید سمرقندی.
جوز گوز و لوز بادام است و عجه خایه ریز
چون سِرطرات است پالود مسمَّن پروره.
فراهی (نصاب‌الصبیان).

پروری. [پَ رْ وَ] (اِ) پرواری. غذا:
گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابد جهنم پروری. مولوی.
||(ص نسبی) پرواری:
هفت گاو فربه بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری. مولوی.
||(حامص) مزید مؤخر که بدنبال بعض اسماء درآید و به مجموع معنی مصدری یعنی پروردن دهد: بنده‌پروری. چاکرپروری. دانش‌پروری. دوست‌پروری. دین‌پروری. ذره‌پروری. رعیت‌پروری. علم‌پروری. معارف‌پروری. هنرپروری و جز اینها:
ای شرع تو مروج دین پیمبری
زیب از تو یافته روش شرع‌پروری.
طالب آملی.

---

۱ - از گیومرث.
۲ - مقصود فریدون است.
۳ - رجوع به پالایش (طبع) شود.
۴ - در اصل (در همهٔ نسخ خطی و چاپی موجود): روغن، و تصحیح فوق قیاسی است. رُخبین، کُج. (السامی). ترف سُرخ. (مهذب الاسماء). قره‌قروت. (بحر الجواهر). کشکی که از دوغ سازند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و ترف کشک سفید و پنیر خشک را گویند. (برهان قاطع):
به شعر ترفند ار ترف بودم و رخبین
به پند و حکمت اکنون چو شکَر و قندم. سوزنی.
و از وی [خوارزم] روی مخدّه و قزا کند و کرباس و نمد و ترف و رخبین خیزد. (حدود العالم).

پروریدن. [پَ رْ وَ دَ] (مص) پروردن. پروراندن. پرورانیدن. تیمار کردن. پرورش دادن. تربیت کردن. بار آوردن. بزرگ کردن. ترشیح. تعلیم. تأدیب:

یوز را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.

مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور.

بکشت از گوان جهان شست مرد
همه پروریده بگرد نبرد. دقیقی.

جهانا ندانم چرا پروری
که پروردهٔ خویش را بشکری. فردوسی.

جهانا میرور چو خواهی درود
چو می‌بدروی پروریدن چه سود. فردوسی.

چنان پروریدیش دایه بناز
که روزی بچیزی نبودش نیاز. فردوسی.

چنین گفت با دختر سرفراز
که‌ای پروریده بناز و نیاز. فردوسی.

که‌چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری. فردوسی.

بکوه و کنام و بمردار خون
همی‌پروریدم بخاک اندرون. فردوسی.

که‌ماندهست شاهم بر آن خاک خشک
سیه ریش او پروریده به مشک. فردوسی.

بکشت از تکینان چین شست مرد
همه پروریده بگرد نبرد. فردوسی.

چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن به ناز. فردوسی.

همی‌پروریدش به ناز و به رنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج. فردوسی.

بنزد نیا یادگار از پدر
نیا پروریده مر او [هوشنگ] را ببر. فردوسی.

بدو دادمت روزگاری دراز
همی‌پروریدت ببر بر بناز. فردوسی.

بدو گفت منذر بسی رنج دید
که آزاده بهرام را پرورید. فردوسی.

که‌کهتر برادر بدو سرفراز
قبادش همی‌پروریدی به ناز. فردوسی.

آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید!. (نوروزنامه).

نه سگ دامن کاروانی درید
که‌دهقان نادان که سگ پرورید.
سعدی (بوستان).

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید.
سعدی (گلستان).

نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پروریدهٔ خویش جفا دید؟. (گلستان).

||حمایت کردن. نوازش کردن:

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن. حافظ.

||تغذیه کردن. غذا دادن. غذو:

بچرخ برین بر پرد جان ما
گر او را بخورهای دین پروریم. ناصرخسرو.

حورا که شنود ای مسلمانان
پرورده به آب چشم اهریمن. ناصرخسرو.

|||افراختن. بزرگ کردن.

پروریده. [پَ رْ وَ دَ / دِ] (ن مف) پرورده. پرورانیده. پرورش‌یافته. تربیت‌شده. تعلیم‌گرفته. مُرَبی. متأدّب. مرشّح.
– شبان پروریده؛ پروردهٔ شبان:

شبان پروریده‌ست وز گوسفند
مزیده‌ست شیر این شه بی‌گزند[1]. فردوسی.

پروز. [پَ رْ وَ] (ا) جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی‌گونا گون‌بود چون زهی اندر کشیده. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). پیرامن جامه‌های پوشیدنی و گستردنی بود. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی که از لونی دیگر گرد آن جامه درگیرند. سجاف. وصله‌ها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر. فراویز. حاشیه. پیرامون جامه و غیره. پیرامن. عطف. طراز:

پروز جان علم باشد علم جوی از بهر آنک
جامه بی‌مقدار و قیمت گردد از بی پروزی.
ناصرخسرو.

سحاب، گرد که اندر همی کشد پروز
شمال، گرد گل اندر همی کند پرواز. قطران.

بتی که مرکز مه لعل آبدار کند
مهی که پروز گل مشک تابدار کند.
جمال‌الدین اصفهانی.

گوی‌گریبان تو گر بنماید فروغ
زرّین پروز شود دامن روح‌الامین. خاقانی.

خون خلقی ریخت و آنگه سرخیی بر دامنش
آن نه رنگ پروز است آن خون ناب است آن همه.
خاقانی.

دامن جاه تراست پروز رنگین صبح
جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب.
خاقانی.

باز در مغرب یک اندازان ز خون آفتاب
پروز درّاعهٔ افلاک گلگون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.

||جامهٔ ملوّن که آن را شب اندر روز گویند. ||گستردنی. فرش. ||پینه و وصله‌هائی باشد که‌بر خرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند. ||اصل. نسب. نژاد. نوع: باپروز؛ نجیب. اصیل:

بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم.[2] فردوسی.

همان مادرت خویش گرسیوز است
از این سو و آن سو ترا پروز است.[3]
فردوسی.

سه اندر شبستان گرسیوزند
که‌از مام وز باب با پروزند. فردوسی.

نشگفت هنر ز آن گهر و پروز کو راست
چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید.
فرخی.

||صاحب جهانگیری گوید: نوعی از سبزه باشد در غایت سبزی و طراوت و فرزند نیز گویند‌سبزهٔ بسیار نازک و لطیف. فریز. مرغ[4]:

پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر
زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار. خاقانی.

چاک زد دست سحر صدرهٔ گل تا بکند
پروز خطّ ترا اطلس گل آستری.
نجیب‌الدین جرفاذقانی.

||دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند. حلقهٔ لشکر.

پروز. [پ] (اخ) رجوع به پروژیا شود.

پروزا. [پِر / پِ وِ] (اخ)[5] پرویزا. بندری است به ترکیه در انتهای شبه‌جزیره‌ای واقع در خلیج آرتا[6]. سکنهٔ آن هفت هزار تن است از این بندر دهنیات و پشم و چهارپایان و چوب صادر شود و اطلال نیکوپولیس[7] در حوالی آن است.

پروزرپین. [پُرْ / پ رُ زِ] (اخ)[8] در اساطیر یونان نام ملکهٔ عالم ارواح زوجهٔ پلوتن[9] و دختر ژوپیتر[10] و سرس[11] و فوری‌ها[12] فرزندان او هستند.

پروزن. [پَ رْ وَ زَ] (ا) پرویزن. پرویز. پریزن. پریز. آردبیز. غربال. ||هرچیز پرسوراخ و شبکه‌دار:

چرخ پنداری بخواهد بیختن
زان همی‌پوشد لباس پروزن. ناصرخسرو.

و رجوع به پرویزن شود.

پروزیاد. (اخ)[13] نام قدیم شهری است که اکنون بروسا خوانند. شهر مذکور در مملکت بی‌تی‌نیه (واقع در شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه) قرار دارد. و بقول سترابون[14] بعهد کرزوس بنا شده‌است. در قرون بعد در زمان استیلای ترکهای عثمانلو در آسیای صغیر، عثمان و اورخان آنرا پایتخت خود کردند و تا زوال دولت بیزانس بدست ترکها همچنان پایتخت بود[15]. رجوع به بروسا شود.

---

۱ – مراد کیخسرو است.
۲ – ن‌ل: که از مام و از باب با پروزم.
۳ – شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص۵۹۵ س ۲۲.
۴ – پروز و فریز شبیه کلمهٔ Pré فرانسه است.
5 - Preveza. Prevyza.
6 - Arta.
7 - Nicopolis.
8 - Proserpine.
9 - Pluton.
10 - Jupiter.
11 - Cérés.
12 - Les Furies.
13 - Prusiade.
14 - Strabon.
۱۵ – ایران باستان ج ۳ ص۲۱۵۲.

پروزیاس. [پِرُ / پ] [اِخ][1] اول، پادشاه بی‌تی‌نیه[2] از ۲۳۷ تا ۱۹۲ ق.م. او شوی خواهر فیلفوس مقدونی بود.

پروزیاس. (اِخ) ثانی پسر پروزیاس اول. پادشاه بی‌تی‌نیه از ۱۹۲تا ۱۴۸ ق.م. او آنی‌بال[3] را به دربار خود پذیرفت و به امر رومیها بکشتن وی رضا داد لکن آنی‌بال خود زهر خورده و بمرد.

پروزید. [پِرو / پ] (اِخ) نام یکی از شهرهای قدیم کشور بی‌تی‌نیه (به شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه) و اکنون آنرا اسکوب خوانند.[4]

پروژن. [پِ رُ] (اِخ)[5] نقاش ایتالیائی. مولد کاستلو دلاّ پیو[6] در ایالت پروز[7] بسال ۱۴۴۶ و وفات بسال ۱۵۲۴ م. او از خاندانی بی‌نام و فقیر بود پس از آنکه به مقدمات فن آشنا شد به فلورانس و سپس به روم رفت و آثار مشهود از خود بجای گذاشت پس از بازگشت به پروز در سال ۱۴۹۰ م. کارگاهی تأسیس کرد و با شاگردان خویش آثار کثیر برای کلیساهای آن ناحیت بوجود آورد پروژن به نقاشیهای غیردینی نیز پرداخته‌است بموجب داستانهائی که دربارهٔ عقاید او مشهور است پروژن در پیری تقریباً به بیدینی گرائید و گویند او بسیار ممسک بود و از تأثری که به سبب دزدی اموال او در وی پدید آمد بمرد. آثار او خالی از ابتکار لیکن دارای ملاحت و روشنی رسم و جذبهٔ رنگ‌آمیزی است. نقاشیهای او در موزه‌های اروپا پراکنده‌است و از مشهورترین آنها است: بتول عذرا و کودک عیسی با دو قدیسه و دو ملک[8]. شهادت سباستین قدیس[9]. عشق و عفت[10] (موزهٔ لوور). بتول عذرا با جمع قدیسان[11] (موزهٔ وین). ظهور بتول عذرا به برنار قدیس[12] (موزهٔ مونیخ).

پروژیا. [پ] (اِخ)[13] یا پروز. شهر ایتالیا نزدیک تیبر[14]. حاکم‌نشین ایالتی به همین نام سکنه آن در حدود ۶۱ هزار تن. دانشگاه آن در ۱۳۰۷ م. تأسیس شده‌است. کتابخانه و موزه نیز دارد منسوجات و ابریشم‌بافی و مشروبات و شیرینی‌سازی آن معروف است. از ابنیهٔ قدیم آن آثاری برجاست و از جمله کلیساهائی که پروژن نقاش مشهور در آنها کارکرده و تصاویری زیبا بجاگذاشته‌است.

پروس. [پِرو / پ] (اِخ)[15] نام قسمتی از کشور آلمان است. مساحت آن ۲۹۲۶۹۵ هزارگزمربع و سکنهٔ آن ۳۹ میلیون تن میباشد. پروس از شرق به غرب شامل پروس شرقی و بقایای پروس غربی و پومرانی[16] و هانور[17] وشلسویگ‌هولشتاین[18] ووستفالی[19] و پروس رنان و هس‌ناسو[20] است. خاک آن حاصلخیز است رودهای وزر[21] و الب و اودر در آن جریان دارد و صنایع آن با رونق است. پایتخت آن برلن و شهرهای مهم آن عبارت است از کولونی و برسلو و اِسِن و فرانکفورت و دورتموند و دوسلدورف. عظمت پروس را سبب خاندان هوهنزلرن است که اصلا از سرزمین سواب (در قسمت جنوب غربی باویر) می‌باشند اعضاء این خاندان در زمان شارل چهارم به مقام «پرنس امپراطوری» رسیدند در ۱۴۱۵ م. فردریک ششم یکی از افراد آن خاندان امارت براندبورگ[22] را از سی‌جیس‌موند[23] اول بخرید و خود را فردریک اول نامید و سلسله‌ای تأسیس کرد که اقدامات نظامی آن با حسن توفیق مورد تأیید شوالیه‌های توتونی[24] قرار گرفت. در ۱۶۱۸ دوک‌نشین پروس به ارث به سی‌جیس موند دوک الکتور رسید بدین ترتیب پروس و براندبورگ جمعاً به اختیار خاندان هوهنزلرن درآمد و آنان صاحب سرزمینی شدند که میان دریای بالتیک و رود ویستول واقع بود. فردریک گیوم (۱۶۸۸-۱۶۴۰) به کدخدامنشی در امور اروپا مداخله میکرد و از صلح وستفالی بسیار استفاده کرد و به کشور پروس نظم و سامان داد و سپاه دائم ایجاد کرد و با عجله و آغوش باز از کسانی که در اثر نسخ فرمان نانت مجبور به ترک زادبوم خویش شدند پذیرائی کرد خلاصه آنکه اساس عظمت وطن خود را استوار ساخت و در سال ۱۷۰۱ خاندان هابسبورگ[25] فردریک سوم (۱۷۱۳-۱۶۸۸) را بنام فردریک اول پادشاه پروس شناخت فردریک گیوم اول معروف به پادشاه نظامی[26] سپاه خود را تقویت و تنظیم کرد. فردریک دوم معروف به کبیر (۱۷۸۶-۱۷۴۰ م.) که مدیری ماهر و سرداری بزرگ بود در جنگ جانشینی اطریش شهرت یافت و در جنگ هفت ساله در برابر فرانسه و اطریش و روسیه که متحد بودند مقاومت کرد فردریک دوم عده‌ای کثیر از مهاجران را به کشور خویش جلب کرد و قلمرو دولت پروس را با فتح سیلزی و تقسیم متوالی لهستان وسعت بخشید. پروسیان که در والمی[27] از انقلاب‌کنندگان فرانسه (۱۷۹۲) و در اینا[28] از ناپلئون (۱۸۰۶) شکست خوردند و در تیلسیت نیز به آنان صدمه رسید (۱۸۰۷) در لایپ زیگ و واترلو و در کنگرهٔ وین از فرانسویان انتقام گرفتند و اراضی از دست رفته را تصاحب کردند. پروس چون به اتحادیه دول ژرمنی درآمد به تدریج بضرر اطریش قدرتی حاصل کرد که در زمان گیوم (۱۸۸۸-۱۸۶۱) پس از جنگ با دانمارک (۱۸۶۴) منجر به قطع روابط دو دولت و وقوع جنگ شد پروسیان در سادوا[29] (۱۸۶۶) فتح کردند و اطریش از اتحادیه دول ژرمنی اخراج شد و اتحادیهٔ آلمان شمالی جای اتحادیه ژرمنی راگرفت. چهار سال بعد پروسیان در جنگ با فرانسویان پیروز شدند و پادشاه پروس عنوان امپراطور آلمان یافت و بنام گیوم اول خوانده شد (در ورسای ۱۸۷۱). از این زمان تاریخ پروس آمیخته با تاریخ آلمان است و پروس سر و قلب آن کشور محسوب میشود و بهمین سبب در ۱۹۱۹ م. تقریباً تمام خساراتی راکه بر آلمان تحمیل شد پروس تحمل کرد و از آنگاه معرض تظاهرات انقلابی و سلطنت‌طلبی شد. در ۱۹۲۰ پروس شلسویگ شمالی[30] را از دست داد ولی در اول آوریل ۱۹۲۲ پیرمون[31] و در اول آوریل ۱۹۲۹ والدک[32] را ضمیمهٔ متصرفات خویش ساخت. ایالت قدیم پروس راکه مرکز آن دانتزیک است و از تقسیم لهستان (۱۷۹۵) بوجود آمده و در ۱۹۱۹ دیگر بار قسمت اعظم آن به لهستان ملحق گردیده پروس غربی خوانند. ایالت دیگر پروس که مرکز آن کنیگس برگ[33]

---

1 - Prusias. 2 - Bithynie.
3 - Annibal.
۴ - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۲.
5 - Le Pérugin.
6 - Castello della Pieve.
7 - Pérouse.
8 - La Vierge avec l'Enfant Jésus adorés par deux saintes et deux anges.
9 - Le Martyre de Saint Sebastien.
10 - L'Amour et la Chasteté.
11 - La Vierge glorieuse entre des Saints.
12 - L'Apparition de la Vierge à Saint Bernard.
13 - Perugia. Pérouse.
14 - Tibre. 15 - Prusse.
16 - Poméranie.
17 - Hanovre.
18 - Schleswig-Holstein.
19 - Westphalie.
20 - Hesse-Nassau.
21 - Weser.
22 - Electorat de Brandebourg.
23 - Sigismond.
24 - Chevaliers Teutoniques.
25 - Habsbourg.
26 - Le Roi-Sergent.
27 - Valmy. 28 - Iéna.
29 - Sadowa.
30 - Schleswig-Nord.
31 - Pyrmont. 32 - Waldeck.
33 - Köenigsberg.

است و جزئی از آن پس از جنگ بین‌المللی اول به لهستان واگذار شد و دالان دانتزیک آنرا از آلمان جدا ساخت بنام پروس شرقی خوانده میشود. در جنگ اخیر در این سرزمین مبارزات خونین اتفاق افتاد.

پروس. [پْرو / پ] (اِخ) پروس خاص[1]. خطه‌ای است در منتهای شمال شرقی کشور پروس و در اصل پروس نام همین ناحیه بوده‌است و نیز رجوع به پروس شود.

پروس. [پُ] (اِخ)[2] نام پادشاه قسمتی از هند که با اسکندر جنگ کرد و اسکندر پیش از وقوع جنگ تصور کرد که شاید او برای اطاعت و تمکین حاضر باشد با این مقصود که‌اوخارس[3] نامی را نزد وی فرستاد که او را به باج‌گذاری و آمدن به استقبال اسکندر در سرحد مملکت خود دعوت کند پروس جواب داد که او قسمت دوم پیشنهاد اسکندر را پذیرفته با قشون مسلح در مدخل مملکت خود منتظر اسکندر خواهد بود. اسکندر پس از آن تصمیم کرد که از رود هی‌داسپ بگذرد... به اسکندر خبر رسید که پروس در آن طرف هی‌داسپ منتظر اوست بر اثر این خبر اوسنوس را فرستاد تا قایقهای پل رود سند را باز کرده بیاورد و این امر را انجام داد بعد اسکندر با تمام قشون خود و پنج هزار نفر هندی حرکت کرده به کنار رود هی‌داسپ درآمد و پروس هم در طرف دیگر رود با قشون و فیلهای خود پدیدار شد اسکندر با زحمت از رود گذشت و تیراندازان خود را پیش انداخته با سواره‌نظام حمله برد چون هندی‌ها صفوف جنگی نیاراسته بودند بزودی پراکنده شدند و پسر پروس با چهارصد نفر کشته شد پروس پس از اینکه از کشته شدن پسر آگاه‌گردید در تردید شد که به استقبال اسکندر بشتابد یا نه بعد تصمیم به پیشروی کرد قوای او مرکب بود از سی هزار پیاده، چهارهزار سوار، سیصد ارّابه و دویست فیل. عدهٔ سپاه اسکندر در حدود ۱۲۰ هزار نفر بود اسکندر به پهلوهای سپاه دشمن حمله برد درنتیجه جدال تمام سواره‌نظام هندی ازپا درآمد، ولی قسمت بیشتر پیاده‌نظام پافشرد و قسمت دیگر از میان سواره‌نظام مقدونی فرار کرد در این احوال چون بعض سرداران مقدونی که در آن طرف رود بودند بهره‌مندی اسکندر را دیدند از رود گذشته و با قوای تازه‌نفس به تعقیب هندیها پرداخته کشتار را بپایان رسانیدند. از طرف هندیها ۲۰ هزار پیاده، سه هزار سوار، دو پسر پروس، سپی‌تاسس[4] حاکم محل، تمام سرداران سپاه و تمام ارّابه‌رانان و فیل‌بانان کشته شدند. آریان[5] گوید پروس در این جنگ نه فقط وظایف سردار را انجام داد بلکه مانند یک سرباز رفتار کرد، وقتی که دید، سواره‌نظام او معدوم گشته و فیلها کشته شده یا در حال اختلال‌اند و تقریباً تمام پیاده‌نظامش از بین رفته‌است تا آنگاه که عدهٔ قلیل از قشون او جنگ میکردند بایستاد و جنگید تا آنکه تیری به شانهٔ راست او که برهنه بود آمد و بر فیلی سوار شده عقب نشست، اسکندر کسانی را نزد او فرستاد که از جمله مروئه[6] دوست پروس بود پادشاه پس از آنکه حرف رسولان را شنید راضی شد که به اسکندر تسلیم شود[7] اسکندر به استقبال او رفت و چون به او رسید ایستاده نجابت قیافهٔ پروس و قد و قامت او را که به پنج ارش بالغ بود نظاره کرد پروس باوقار پیش می‌آمد و در قیافه‌اش بیمی از اینکه مورد بغض اسکندر واقع شود دیده نمیشد، پهلوانی با پهلوانی مصاف داد و از مملکت خود در مقابل خارجی دفاع کرد. اسکندر به او گفت: «بگوئید که چگونه با شما رفتار کنم؟» پروس جواب داد: «چنانکه با پادشاهی رفتار میکنند.» «من این کار را برای خودم خواهم کرد، بگوئید که برای شما چه میتوانم بکنم؟» «در آنچه گفتم همه چیز هست» «من دولت و مملکت شما را بخودتان ردّ میکنم و بر آن خواهم افزود»[8] و چنان کرد که گفته بود پروس بعدها دوست صمیمی اسکندر شد و به او مساعدت‌ها کرد[9]. موافق نوشتهٔ اریان این جدال در سال دوم المپیاد ۱۱۳ یا سنهٔ ۳۲۷ ق.م. روی داده‌است. جنگ مقدونی‌ها با پروس و سربازان او سخت‌ترین جنگی بوده که برای مقدونی‌ها پیش آمده (این مردم را بعضی نیاکان مردم سیخ میدانند، که در هند غربی ساکنند و اکنون هم به تَهَوُّر معروفند[10] پلوتارک گوید جنگ پروس با اسکندر مقدونیها را چنان افسرده داشت که اینها دیگر حاضر نشدند در هند پیشتر روند. مشقاتی که آنها در مقابل ۲۰ هزار پیاده‌نظام و دوهزار سوار پروس متحمل شدند بقدری بود که پس از آن تمام مساعی اسکندر برای پیش رفتن و گذشتن از گنگ بی‌نتیجه ماند[11] هنگامی که اسکندر خواست از هند بازگردد بزرگان هند را جمع و در حضور آنها اعلام کرد که متصرفات هند (یعنی ناحیت پنجاب) را به پروس وامیگذارد چندی بعد اِودامُس رئیس قشون مقدونی پروس را در پنجاب بکشت[12]. نام پروس در شاهنامه فور آمده‌است[13].

پروس. (اِخ) نام یا لقب شخص دیگری سوای پروس فقرهٔ قبل است. او نیز پادشاه قسمتی از هند بود. هنگامی که اسکندر در ولایت گلوزس[14] (یا به قول اریستوبول گلوکانیک)[15] بود، رسولانی از جانب وی نزد اسکندر آمدند[16]. این شخص زمانی که اسکندر با پروس اول مشغول جنگ بود از جهت کینه‌ای که به او میورزید کسانی نزد اسکندر فرستاده وعده کرد که مملکت خود را تسلیم کند ولی بعدکه دید اسکندر با پروس با ملاطفت رفتار کرده و ولایاتی به مملکت او افزوده، بترسید و مملکت خود را رها کرده بگریخت و اشخاصی را هم که می‌توانست با خود ببرد اسکندر در تعقیب او به رود هیدرااتس[17] (راوی کنونی) رسید و قسمتی از سپاه خود را مأمور کرد که داخل ولایت پروس فراری شده و مردمان کنار رود هیدرااتس را مطیع کرده به مملکت پروس (اول) بیفزایند بعد اسکندر به آن طرف رود مزبور گذشت و مردمان آن طرف رود را[18] با صلح یا جنگ مطیع ساخت.

پروس. (اِخ) لقب یا نام برادرزادهٔ پروسی است که با اسکندر جنگ و سپس دوستی کرد وی به روایت دیودور[19] هنگامی که اسکندر بدرون هند میراند فرار کرده نزد مردم گاندرید (یا گانگرید که مردم کنار رود گنگ بوده‌اند) رفت اسکندر خشمناک گشته هفس‌تیون سردار خود را با دسته‌ای مأمور کرد که مملکت او راگرفته به پروس که عمّ وی بود بدهد.[20]

پروسا. [پْرو / پ] (اِخ)[21] پروز. نام شهری از بی‌تی‌نیهٔ قدیم در آسیای صغیر.

پروساتس. [پْرو / پ تِ] (اِخ)[22] نام فرزند اردشیر اول (درازدست) هخامنشی است. رجوع به پروشات شود.

پروسپر. [پْرُ / پ رُ پ] (اِخ)[23] مورخ و

---

1 - Prusse propre.
2 - Porus.
3 - Chéochares.
4 - Spitacès.
5 - Arrien.
6 - Meroë.
۷ - برطبق روایت کنت کورث پروس اسیر شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶).
۸ - روایت کنت کورث با روایت مذکور که از آریان است اندک فرقی دارد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶ و بعد).
۹ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۹ و ۱۸۰۲.
۱۰ - ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۸۵ و ۱۷۹۸-۱۸۰۰ و ۱۸۰۳ و ۱۸۰۵ و ۱۸۱۰.
۱۱ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۱۱.
۱۲ - ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵۸.
۱۳ - مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۸ حاشیه.
14 - Glauses.
15 - Glaucaniques.
۱۶ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۸.
17 - Hydraotes.
۱۸ - ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۹۹-۱۸۰۰.
19 - Diodore.
۲۰ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۰۳.
21 - Pruse.
22 - Prysates.
23 - Prosper Tiro (d'Aquitaine).

شاعر لاتینی به سال ۳۰۴ م. مولد او نزدیک بوردو[1] بود و در حدود ۴۶۵ درگذشت. تاریخی عمومی بعنوان اپی‌توم کرونیکون[2] (تاریخ مختصر) تألیف کرد که مدتها معروف ماند.

پروست. [پْرِ / پ رِ وُ] (اِخ)[3] مارسل. درام‌نویس و مؤلف رمان از مردم فرانسه. مولد او بسال ۱۸۶۲ م. در پاریس و وفاتش بسال ۱۹۴۱ م. بود. از تألیفات اوست: دمی‌ویرژها[4]. نامه‌های زنان[5]. ویرژ فورتها[6]. وی عضو فرهنگستان فرانسه بود.

پروست پارادل. [پْرِ / پ رِ وُ دُ] (اِخ)[7] لوسین اناتول. ادیب و نویسندهٔ سیاسی[8] فرانسه. مؤلف کتاب «بحث در نویسندگان اخلاقی فرانسه[9]». وی به سال ۱۸۲۹ م. در پاریس متولد شد و در سال ۱۸۷۰ م. درگذشت.

پروست دگزیل. [پْرِ / پ رِ وُ دِ] (اِخ)[10] کشیش[11] و نویسندهٔ فرانسوی. مولد وی بسال ۱۶۹۷ م. در هسدن[12] او مؤلف افسانه‌های چند است که معروفترین آنها مانون‌لسکو[13] نام دارد. وفات او بسال ۱۷۶۳ م. بود.

پروسنان. [پَ وَ سَ نَ ن] (ا) امت. (برهان قاطع و فرهنگ سروری). دگرگون شدهٔ برروشنان. رجوع به پَرَوشان و برروشنان شود.

پروسنیتز. [پْرُسْ / پ رُسْ] (اِخ)[14] شهری در مراوی چکوسلواکی در ساحل راست او لکلوک[15] (حوضهٔ دانوب) مردم آن در حدود ۲۱ هزار تن است کارخانه‌های پارچه و کفش دارد.

پروسیا. [پِ] (اِخ)[16] نام قلعه‌ای است به ایتالیا که اکتاویوس[17] در سال ۴۰ ق.م. محاصره کرد[18].

پروسیاس. [پْرو / پ] (اِخ)[19] رجوع به پروزیاس شود.

پروش. [پَ] (ا) جوششی که از اعضای مردم برآید و آنرا به عربی بَثر یا بَثَر گویند.

پروشات. [پَ] (اِخ) پروشاتّو. ملکهٔ ایران، زن داریوش دوم و دختر اردشیر اول (درازدست) هخامنشی از زن بابلی آندیا یا آندریا[20] نام. این اسم را یونانی شدهٔ پروشات یا پروشاتو گمان می‌برند و شاید بپارسی قدیم بمعنی پرشاد بوده یا آنکه نامش نزدیک به لفظ پریزاد بوده‌است. سترابون اسم این زن را که در زمان دو شاه (داریوش دوم و اردشیر دوم) آنقدر در دربار نفوذ داشت فارسیریس[21] نوشته ولی پلوتارک اسم اولی را ذکر کرده نظر به اینکه کتزیاس همین زن را که بعدها ملکه گردید دیده‌بود و اسم او را پروساتس نوشته شکی نیست که نوشتهٔ سترابون را نمی‌توان صحیح دانست[22] کتزیاس او را خالهٔ داریوش دانسته ولی دی‌نُن[23] گوید که خواهرش بود. نفوذ این زن در دربار داریوش دوم بسیار بود وی از حیث حیله و تزویر و دسائسی که همواره بکار میبرد و نیز در قساوت قلب و خونریزی مثل و مانند نداشت. کتزیاس طبیب یونانی اردشیر دوم این ملکه را دیده‌بود و گویدخود پروشات بمن گفت که سیزده پسر و دختر برای شاه زائیده و اکثر آنها مرده‌اند[24]. هنگامی که ارسی‌تس برادر داریوش دوم بر او یاغی شد و با پسر بغابوخش که آرتی‌فیوس نام داشت همدست گردید داریوش اردشیر نامی را با قشونی به قصد او فرستاد و این سردار دو نوبت شکست خورد زیرا سپاهیان اجیر یونانی جزو یاغی‌ها بودند، ولی در دفعهٔ سوم اردشیر فتح کرد. توضیح آنکه پولی به یونانی‌ها داد و آنها آرتی‌فیوس را رها کردند بعد اردشیر جنگ کرده غالب آمد در این احوال چون سردار یاغی (ارتی‌فیوس) دید یونانی‌ها از دور او پرا کنده‌اند... حاضر شد تسلیم شود بشرط اینکه جانش در امان باشد. اردشیر قبول کرد و پس از آن چون داریوش خواست او را بکشد پروشات گفت، صلاح نیست، تأمل کن تا خود آرسی‌تس نیز بدام بیفتد نظر ملکه صائب بود زیرا پس از چندی آرسی‌تس چون دید شاه قول خود را نگاه داشته تسلیم شد بعد داریوش چون هر دو یاغی را در اختیار خود دید بحال آنها رحم آورده خواست قول خود را حفظ کند، ولی این دفعه پروشات کشتن آنها را لازم دید و هر قدر شاه مماطله کرد، او بر اصرار و ابرام خود افزود تا آنکه داریوش با نهایت اکراه بقتل آنها راضی شد و شبی هر دو را از خواب بیدار کرده بیدرنگ در خاکستر خفه کردند. سه خواجه یعنی آرتُکسارِس، ارتابازان و اتواوس در دربار داریوش مقتدر بودند و بعد از پریزاد (پروشات) نفوذی فوق‌العاده نسبت به داریوش داشتند... چون پروشات حس کرد که این خواجه، چنانکه ملکه مایل بود در مقابل احکام او خم نمیشود بنای دسائس را بر ضد او گذارده بشاه گفت: این مرد خطرناک است و هم مضحک: خطرناک است از این جهت که هوای سلطنت دارد مضحک است از این رو که با وجود اینکه خواجه است زن گرفته و بزنش گفته ریش و سبیل مصنوعی برای او درست کند. بر اثر این حرف شاه از خواجه ظنین شد و بعد پروشات این خواجه را بکشت[25]. دربار داریوش دوم دستخوش بوالهوسیها و کینه‌ورزیهای پروشات بود[26]. داریوش از پروشات چهار پسر داشت اول اردشیر که بزرگتر از همه بود بعد کوروش، استان[27] و اگزاتر[28]. پروشات کوروش را بیش از اردشیر دوست میداشت و میخواست تخت و تاج شاهی پس از فوت داریوش نصیب او گردد بنابراین همین که شاه ناخوش شد ملکه او را از ایالت سواحل دریاها احضار کرد و کوروش، به امید این که مادرش او را ولیعهد خواهد کرد، به مقر سلطنت پدر شتافت پروشات برای اجرای خیال خود بهمان دلیل متشبث شد که وقتی خشیارشا بتحریک دمارات متمسک شده بود، توضیح آنکه ملکه به شاه گفت: من ارشک را وقتی زائیدم، که تو یک شخص عادی بودی ولی کوروش را زمانی که من ملکه بودم. این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد زیرا اعلام کرد، که ارشک[29] جانشین او است و موسوم به اردشیر خواهد بود بعد کوروش را والی لیدیه و صفحات دریایی و سردار کرد (شاید این یگانه دفعه‌ای بوده که داریوش در مقابل نیرنگها و اصرار پروشات مقاومت کرده) بعد از فوت داریوش اردشیر به پاسارگاد رفت تا در آنجا بوسیلهٔ کاهنان آداب تاجگذاری را... (در معبد اناهیتا) بعمل آرد موافق آداب، شاه می‌بایست داخل معبد شده و لباس خود را کنده لباسی را که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ است) قبل از این که به شاهی رسیده باشد می‌پوشید، دربر کند... در حینی که اردشیر میخواست آداب مذهبی را بجا آرد تیسافرن

---

1 - Bordeaux.
2 - Epitome chronicon.
3 - Prévost, Marcel.
4 - Les Demi-Vierges.
5 - Lettres de femmes.
6 - Les Vierges fortes.
7 - Prevost - Paradol , Lucien Anatole.
8 - Publiciste.
9 - Études sur les moralistes français.
10 - Prevost d'Exiles.
11 - Abbé. 12 - Hesdin.
13 - Manon Lescaut.
14 - Prossnitz. 15 - Lokluk.
16 - Perusia.
۱۷ - Octavus (بعد امپراطور و اگوست خوانده شد).
۱۸ - ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۴۱ و بعد.
19 - Prusias. 20 - Andia. Andria.
21 - Pharsiris.
۲۲ - ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۲.
23 - Dinon.
۲۴ - ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۷.
۲۵ - ایران باستان ج ۲ صص ۹۶۰-۹۶۱.
۲۶ - ایران باستان ج ۲ ص ۹۸۹.
27 - Ostane. 28 - Oxathre.
۲۹ - اسم اردشیر دوم قبل از جلوس بتخت ارشک بوده و آرزا کس یونانی‌شدهٔ آن است.

او را آگاه کرد که کوروش سوء قصد نسبت به او دارد و برای تأیید این خبر کاهنی را که سابقاً مربی کوروش بود و متأسف از اینکه او شاه نشده نزد اردشیر آورد او شهادت داد که کوروش قصد دارد در حین اجرای آداب مذهبی بشاه حمله کرده او را بکشد. بعضی گویندکه بمجرد این اسناد کوروش توقیف شد. برخی به این عقیده‌اند، که کوروش داخل معبد شده پنهان گردید و کاهن مزبور قصد او را آشکار کرد بهر حال پس از آن اردشیر حکم اعدام کوروش را داد و همین که این خبر به پروشات رسید دوان آمد و پسر خود را در آغوش کشیده بدن او را با گیسوان خود پوشید گردن خود را به گردن او چسباند و چنان او را دربر گرفت که جلاد نمیتوانست ضربتی به کوروش وارد آورد بی‌اینکه آن ضربت به پروشات هم اصابت کند پس از اینکار ملکه فریادها برآورد شیون‌ها کرد و چندان عجز و الحاح نمود و قسم داد و قسم خورد تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش درگذشت و حکم کرد که فوراً به ایالت خود برگردد کوروش پس از آن بطرف لیدیه حرکت کرد و در آنجا یاغی شد[1] کوروش از لاسدمونیها سپاهیان اجیر خواست... و علاوه بر سپاه لاسدمونی، به توسط طرفداران خود که بسیار بودند در نهان سپاهی بزرگ از ممالک ایران تهیه میکرد، با پروشات سراً در مکاتبه بود و طرفداران شاه را میترسانید تا خبری به او ندهند... اشخاصی که عاشق تجدد بودند و نیز کسانی که نمی‌توانند راحت بنشینند، میگفتند:

اوضاع مملکت پادشاهی را اقتضاء میکند که مانند کوروش ممتاز، آزادی‌طلب، رزمی و سخی باشد و چنین دولت بزرگ را باید شاهی پرجرئت و جاه‌طلب اداره کند. پروشات از این افکار استفاده کرده توسط طرفداران و همدستان خود در میان مردم انتشار میداد که چنین شخصی کوروش است و حرفهای او مؤثر میافتاد... کوروش میکوشید که اهالی ایالت او از حسن اراده [ظاهراً اداره] وی راضی باشند جدّ او مخصوصاً معطوف به جمع‌کردن سپاه بود و به همه توصیه میکرد که از سپاهیان پلوپونس تا بتوانند بیشتر اجیر کنند و در همه جا انتشار میداد که چون از طرف تیسافرن[2] نگران است این قشون را تهیه میکند... تیسافرن بطرف پایتخت حرکت کرد تا اردشیر را از وقایع آگاه گرداند پروشات همواره به شاه میگفت اخباری که تیسافرن میدهد مبنی بر غرض است و این والی دشمن کوروش می‌باشد. پس از ورود تیسافرن اطلاعات او باعث تشویش و اضطراب دربار گردید و همه تقصیر عمده را به پروشات و طرفداران او متوجه کردند ولی حرف کسی به پروشات بقدر توبیخ و ملامت استاتیرا که فوق‌العاده از یاغیگری کوروش اندوهنا ک‌بود اثر نکرد زیرا این ملکه بالاخره ملاحظه را به یک سو نهاده بی‌پروا به پروشات گفت: «کجاست قولهائی که شما به پسرتان میدادید عجز و الحاح شما برای خلاصی کوروش در موقعی که او سوءقصد به حیات برادر خود کرد چه نتیجه داد؟ آتش جنگ را شما افروخته‌اید و شما ما را دچار این سختی کرده‌اید». (پلوتارک کتاب اردشیر، بند ۷). این سخنان آتش کینه را در دل پروشات برافروخت و او تصمیم بر هلا ک استاتیرا گرفته منتظر فرصت شد تا نقشهٔ شوم خود را اجراء کند. کتزیاس گوید که این قضیه پس از جنگ کوروش با اردشیر روی داد ولی دی‌نن عقیده داشت که این زن نقشهٔ خود را راجع به کشتن ملکه در موقع جنگ اجراء کرد...[3]

... پس از کشته شدن کوروش شخص کاریانی که زیر زانوی کوروش را بریده بود نیز از شاه انعامی خواست و او انعامی فرستاده سپرد به او بگویند: «شاه این انعام را بتو میدهد در ازای اینکه تو دوم کسی بودی که مژده برای من آوردی...». این شخص پس از آنکه طرف توجه شد پنداشت پاداشی که شاه بعنوان آوردن مژده داده کافی نیست و بنای بدحرفی را گذاشته روزی در حضور شاه گفت کسی بجز من کوروش را نکشته. شاه در خشم شده امر کرد سرش را از بدن جدا کنند پروشات که حاضر بود گفت: «آقا این شخص حقیر کاریانی را با چنین مرگ ملایم نمی‌کشند او را بمن وا گذار تا پاداش صحیحی در ازای کاری که از آن بخود می‌بالد در کنارش نهم». اردشیر گفت او را به پروشات تسلیم کنند و این زن جلادان را خواسته سپرد که او را در مدت ده روز زجر دهند بعد زبانش را بکشند و فلز داغ چندان در گوشهایش بریزند تا هلا ک شود...[4] مهرداد که ضربت اولی را به کورش وارد کرده‌بود در مجلس شراب، در حال مستی گفت که کوروش بدست وی هلا ک شده[5] این خبر به پروشات رسید و ملکه آنرا به شاه گفت، اردشیر در خشم شد، چه میخواست که تمام مردم غیریونانی و یونانی یقین داشته‌باشند که او (اردشیر) در گیرودار زخمی از ضربت کوروش برداشت ولی در ازای آن ضربتی به برادرش زد که او از آن درگذشت بنابر این بر اثر خشم، مهرداد را به مرگی که پر از زجر و عذاب بود محکوم کرد... پروشات پس از اینکه انتقام خود را از شخص کاریانی و مهرداد کشید به مسابات خواجه که سر و دست کوروش را بریده بود پرداخت ولی چون این خواجه بهانه‌ای به دست ملکه نمیداد بالاخره او بدین وسیله متشبث شد، پروشات بازی طاس را خوب میدانست و قبل از جنگ با شاه بازی میکرد بعد از جنگ هم پس از اینکه باز طرف عنایت و توجه شاه شد همواره با شاه به بازی مشغول بود معاشقهٔ خود را با دیگران از او پنهان نمیکرد و حتی او را در این راه بکار میبرد. پروشات هیچگاه از شاه جدا نمیشد و بنابراین استاتیرا بزحمت میتوانست شاه را ببیند و با او صحبت کند. جهت چنین رفتار پروشات از اینجا بود که نسبت به ملکه یعنی زن شاه سخت کینه میورزید و دیگر اینکه میخواست تفریح کند موقع را مغتنم دانسته به شاه گفت به هزار دریک بازی کنیم شاه دعوت را پذیرفت و پروشات عمداً بازی را باخت و هزار دریک داد. بعد بطور ساختگی غمگین شد و چون شاه میخواست دل او را بدست آرد پروشات پیشنهاد کرد که سر یک خواجه بازی کنند. اردشیر پذیرفت ولی به این شرط که هر کدام از طرفین پنج نفر خواجهٔ امین خود را مستثنی دارد و از میان باقی خواجه‌ها هر یک را که برندهٔ بازی بخواهد میتواند انتخاب کند پس از آن ملکه مهارت خود را بکار برده بازی را برد و مسابات خواجه را انتخاب کرد و همین که خواجه را بدست آورد بی‌اینکه فرصت دهد که شاه از قصد او آگاه شود جلادان را خواسته امر کرد زنده پوست او را بکنند و پس از آن او را روی سه صلیب خوابانیده پوستش را بسه میخ کشیدند... شاه مغموم گردید از این که او را فریب داده‌اند ولی اقدامی نکرد. اما استاتیرا که در همه چیز برخلاف پروشات و مخصوصاً از درندگی او متأذی بود بشاه گفت: «پروشات برای کشیدن انتقام کوروش خدمتگذاران تو را یکایک مزورانه و وحشی‌وار هلا ک میسازد»[6]. پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره به دسائس و حیل نیت خود را اجراء کرد. شرح قضیه... چنین است که: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند که منازعات و سوءظن‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند زیرا بمنازل یکدیگر آمد و شد داشتند و باهم غذا صرف میکردند ولی چون باطناً از

---

۱ - ایران باستان ج ۲ صص ۹۹۱-۹۹۴ (از پلوتارک).

۲ - حکمران ایرانی لیدیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۵).

۳ - ایران باستان ج ۲ صص ۹۹۵-۹۹۸.

۴ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳۴.

۵ - ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۳۵-۱۰۳۶.

۶ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳۷.

یکدیگر بیمنا کبودند غذا را از یک ظرف و از همان خوراک میخوردند بعد پلوتارک گوید: در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و رودههایش پر از چربی است بنابراین تصور میکنند که غذای این مرغ از باد و شبنم است این مرغ را رین‌تاسس[1] نامند ولی کتزیاس این مرغ را رین‌داوس نامیده و چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی که یک طرف آنرا مسموم کرده بودند بدو نیم تقسیم کرد نیمی را که مسموم نشده‌بود خودش برداشت و نیم مسموم را به ملکهٔ جوان داد... از درد شدید و تشنج‌هائی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته و به فاصلهٔ چند ساعت درگذشت. شاه هم سوءظن نسبت به پروشات حاصل کرد زیرا درجهٔ کینه‌ورزی و شقاوت او را خوب میدانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند فرمود تمام خدمه و صاحب‌منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند... شاه به مادرش چیزی نگفت و نسبت به او کاری نکرد جز اینکه او را از خود دور داشت پروشات بابل را برای محل اقامت خود برگزید و در این موقع شاه به ملکه گفت مادامی که او در این شهر خواهد بود پا بدان شهر نخواهد نهاد بعد پروشات به بابل رفت و چندی در آنجا بماند، ولی او کسی نبود که دور از دربار راحت بنشیند و طولی نکشید که شاه با او آشتی کرده بدربار احضارش کرد. گویند اردشیر عقل و هوش این زن را همواره میستود و عقیده داشت که مادرش برای رتق و فتق امور دولتی خلق شده پروشات پس از مراجعت در هر چیز موافق میل شاه رفتار کرد تا دوباره نزد او مقرب گردید و به نفوذ سابق خود برگشت از اشخاصی که بر ضد کوروش بودند فقط تیسافرن والی پیر لیدیه باقی مانده‌بود این زن به دسائس و حیل بکشتن او هم موفق شد بعد چون دیگر رقیبی نداشت که در سر او با اردشیر ستیزه کند با شاه گرم گرفت و مورد اعتماد کامل او گردید و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت که هر چه میخواست شاه می‌پذیرفت ملکهٔ پیر هم چنان رفتار میکرد که شاه می‌پنداشت مادرش جز اجرای میل او منظوری ندارد...[2] پس از دستبرد آژزیلاس به نظامیان ایرانی در لیدیه چون اردوی پارسیها با غنائم بسیار به تصرف یونانی‌ها درآمد (۳۹۴ ق.م.)[3] ایرانیها تیسافرن را که در سارد بود مقصّر دانسته به دربار رسانیدند که وی به شاه خیانت کرده پروشات که از دیرگاهی منتظر چنین روزی بود تا انتقام خود را از تیسافرن (برادر استاتیرا) دشمن سابق کوروش کوچک بکشد موقع را مغتنم شمرده بقدری از تیسافرن نزد شاه سعایت کرد تا او به تیتِرُستس[4] دستور داد به آسیای صغیر رفته و تیسافرن را گرفته سرش را از بدن جدا کند و خودش بجای او بنشیند او چنین کرد و یونانیها از خبر کشته شدن تیسافرن غرق شعف و شادی شدند، زیرا دشمنی بدتر از او برای خود تصور نمیکردند[5].

پروشات. [پَ] (اِخ) نام دختر اردشیر سوم (اُخس) هخامنشی و آتس‌سا. او زن اسکندر شد[6].

پروشان. (اِ) برروشنان. رجوع به پَرپَروشان و برروشنان شود.

پروفا. [پَ وَ] (ص مرکب) صاحب حسن عهد بسیار:

بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان پروفا مهربان دایه را. فردوسی.

پروک. [پِ] (فرانسوی، اِ)[7] کلاه گونه‌که از موی عاریه ساخته در مصر و ایران قدیم و اروپا بکار میبردند. پروک دو شو[8]. کلاه موی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کلاه گیس.

پروکپ. [پُرُ / پُ رُ کُ] (اِخ)[9] رجوع به پروکپیوس شود.

پروکپیوس. [پُرُ / پُ رُ کُ] (اِخ) بزرگترین مورخ بیزانس (روم شرقی). وی در آخر قرن پنجم میلادی تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات دبیر بی‌لیزار سردار معروف بیزانس شد (۵۲۷ م.). در جنگهائی که این سردار با واندالها و گت‌ها در ایتالیا و ایران کرد مورخ مذکور با او بود سال وفاتش معلوم نیست بعضی تصور میکنند که در حدود ۵۶۰ م. بوده‌است. از کتابهای او دو کتاب اول راجع است به جنگهای بیزانس با ایران، سومی و چهارمی جنگ با واندالها، پنجمی و ششمی و هفتمی جنگ با گت‌ها، هشتمین کتاب او دنبالهٔ تمام کتابهای مذکور است چون در این کتابها مورخ مذکور تمجید بسیار از بی‌لیزار کرده‌و شرح زندگانی او را نوشته، سابقاً تصور میکردند که این کتابها را باید «شرح احوال بی‌لیزار» نامید، ولی حالا معلوم است که کتب او تاریخ جنگهای این سردار است و تمجیدات مورخ از اینجاست که بی‌لیزار را سردار نامی و معروف آن زمان می‌دانستند و پروکوپ باو معتقد بود این کتابها را خود مورخ مذکور «هیستوری‌کن»[10] نامیده کتابی هم از این مورخ بدست آمده که موسوم به «تاریخ سرّی»[11] است. در این کتاب از ژوستی‌نین، قیصر معاصر روم شرقی و زن او بسیار بد نوشته و استبداد اولی و فساد اخلاق دومی را نموده و جاهائی هم از این کتاب به بی‌لیزار و زن او برمیخورد. کتاب مزبور پس از مرگ پروکپ منتشر شد راجع به این کتاب بسیاری از محققین عقیده داشتند که از قلم مورخ مذکور نیست و به او نسبت داده‌اند، زیرا مندرجات او با تاریخ جنگهای بی‌لیزار تفاوت زیاد دارد، ولی پس از مطالعات «دان» که تحقیقات عمیق کرد، این عقیده رسوخ یافت که تاریخ سری از قلم خود مورخ مزبور است: چیزهائی را که در تاریخ جنگها نمی‌توانسته بنویسد در کتاب سرّی گنجانده و تا اندازه‌ای هم مبالغه کرده‌است. اگرچه این عقیده را بعض محققین دیگر ردّ کرده‌اند ولی باز عقیدهٔ «دان» طرفداران بسیار دارد. تألیف سوم پروکپ راجع به بناهای ژوستی‌نین است و در اینجا مورخ تمجید بسیار از امپراطور مزبور کرده‌است. راجع به تاریخ جنگها یا «هیس‌توری‌کن» باید گفت که این کتاب بزرگترین تاریخی است که در این دورهٔ تاریخ یونان نوشته شده. از حیث انشاء پروکپ تقلید از هرودوت و توسیدید کرده و از اینجا معلوم است که زبان قدیم یونانی در این زمان اگرچه در شرف تغییر کردن بوده ولی هنوز نمرده بود. و این کتاب را قدر میدانند، زیرا چون نویسندهٔ آن شاهد قضایا و وقایع بود بیطرفانه وقایع را ضبط کرده. کلیهٔ کتاب او در مرحلهٔ تمام شدن عهد قدیم و شروع گشتن قرون وسطی است. از آنچه گفته شد معلوم است که کتابهای او برای تاریخ این زمان ایران هم منبع مهمی است[12].

پروکسن. [پُرُ کْ / پ رُ کْ سِ] (اِخ)[13] نام یکی از رؤسای نظامیان یونانی هوی‌خواه کوروش‌کوچک. هنگامی که کورش در سارد حاکم‌نشین لیدیه بود و خود را برای جنگ با برادرش اردشیر دوم آماده میکرد پروکسن با هزاروپانصد نفر سنگین اسلحه و پانصد نفر سبک اسلحه وارد آن شهر شد[14] پس از حرکت کورش بسوی بابل چون سپاه او از فرات گذشت و در کنار آن رود در محل کوناکسا[15] به آرایش سپاه پرداخت پروکسن

1 - Rhyntacès.

۲ - ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۹۶-۱۰۹۷.

۳ - رجوع شود به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۲ به بعد.

4 - Tithraustès.

۵ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۵. و نیز رجوع شود به صص ۱۰۴۸ و ۱۰۵۴ و ۱۰۹۷-۱۰۹۸.

۶ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۴.

7 - Perruque.

8 - Perruque de chauve.

9 - Procope.

10 - Historikon.

11 - Historia Arcana (Anecdote).

۱۲ - ایران باستان ج ۲ صص ۹۰-۹۱.

13 - Proxène.

۱۴ - ایران باستان ج ۲ ص ۹۹۷.

15 - Cunnaxa.

با کل‌آرخ[1] در میمنه جا داشت پس از کشته شدن کوروش چون اردشیر رسولانی پیش سرداران یونانی فرستاده اعلام کرد که یونانی‌ها باید اسلحه‌شان را بدهند و بعد به دربار رفته خواهش کنند که قرار مساعدی دربارهٔ آنها داده شود پروکسن گفت آیا شاه مانند فاتحی اسلحه را میخواهد یا دوستانه و بسان هدیه‌ای. اگر شق اول است چرا میخواهد؟ بیاید بگیرد هرگاه شق دوم است بما بگوید که در ازای این سخاوت سربازها به آنها چه میدهد. پس از اینکه تیسافرن والی لیدیه صاحب‌منصبان یونانی را فریب داد و آنها را توقیف و در زنجیر کرده نزد شاه فرستاد او نیز جزو آنان بود.[2] دخول گزنفون در جمع سپاهیان کوروش برحسب دعوت پروکسن بود[3] بدون آنکه بداند که کوروش قصد طغیان دارد. پس از آنکه پروکسن از میان رفت گزنفون بجای پروکسن انتخاب شد و یونانیان را از سرزمین ایران بیرون برد.

پروکسنوس. [پِرُ کْ / پ رُ کْ سِ] (اِخ)[4] نام یک تن مقدونی که ناظر باروبنهٔ اسکندر بود. وی به نقل پلوتارک[5]، وقتی که چاهی در ساحل جیحون میکند به چشمه‌ای رسید که آب آن مانند روغن بود و همان بو و طعم را داشت و حال آنکه در این مملکت زیتون نمیروید. اسکندر به این قضیه اهمیت داد و آنرا علامت آشکاری از عنایات خدایان نسبت به خود دانست و غیب‌گوها گفتند که کشف مزبور دلالت میکند بر اینکه سفر جنگی پرافتخاری در پیش است (یعنی سفر هند) ولی این سفر سخت است زیرا خدایان روغن را برای رفع خستگی‌ها به سربازان مقدونی داده‌اند.[6]

پروکش استن. [پِ رُ / پ رُ کِ اُ تِ] (اِخ)[7] (کنت...) نام عالم فرانسوی مؤلف کتابی در سکه‌های پادشاهان پارت[8] (پاریس ۱۸۷۴-۱۸۷۵ م.).[9]

پروکلس. [پِرُ کْ / پ رُ کْ لِ] (اِخ)[10] در اساطیر یونان نام پادشاه داستانی اسپارت پسر اریستودم[11]. او جد اعلای پروکلیدها یا اوری‌پونتیدها یکی از دو خاندان شاهی اسپارت است.[12]

پروکلوس. [پِرُ کْ/پ رُ کْ](اِخ)[13] قدیس یونانی است. از پیشوایان دینی متوفی به سال ۴۴۶ م. دوست قدیس ژان کریزستم[14] او در ۴۳۴ بطریرک قسطنطنیه شد. در باب آراء تئودور دو موپسوئست[15] ازو سؤال کردند و او مذهب وی را باطل شمرد. و تألیفاتی بنام او وجود دارد که اغلب آنها مجعول است.

پروکلوس. [پِرُ کْ / پ رُ کْ] (اِخ) نام فیلسوف افلاطونی جدید متولد بسال ۴۱۲ م. و متوفی در ۴۸۵ وی از مردم لیسی[16] بود ولی در آنجا دیری نماند و به اسکندریه رفت و در مجالس درس اریون[17] ولئوناس[18] وهرون[19] حاضر شد. در آتن از استاد خود سیریانوس[20] جانشین پلوتارک پسر نسطوریوس استفاضه‌ای کرد. پروکلوس به سن چهل سالگی بجای سیریانوس به ریاست حوزهٔ درس آتن قرار گرفت و بیش از سی سال در این مقام بماند. تعلیمات او یک نوع طریقهٔ تصوف است که به بعض روایات تا حدی تحت تأثیر اعمال سحر و ساحری و اسرار الوزیس[21] و عقائد کلدانی بوجود آمده هیچیک از حکماء اسکندرانی به اندازهٔ وی به اعمال غریب سحری و دینی نپرداخته است. از تألیفات وی شرح معروف طیماوس (رسالهٔ افلاطون) و شرح برمانیدس (رسالهٔ افلاطون) و شروح مهندسان قدیم[22] است. قطعات تألیفات او را ویکتور کوزن[23] جمع کرده و از سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۷ م. نشر داده‌است.

پروکنسول. [پِرُ / پ رُ کُ] (اِخ)[24] در روم قدیم نوعی والی ایالت را پروکنسول مینامیدند.

پرکونز. [پِـرُ / پ رُ کُ نِ] (اِخ)[25] یا پروکونسوس نام قدیم جزیرهٔ کوچک مارمارا که به سبب معادن مرمر سفید آن بعدها به نام اخیر موسوم گردید و دریائی که جزیرهٔ مذکور در آن واقع است بدان مناسبت دریای مارمارا خوانده شد.

پروگرام. [پِرُ / پ رُ] (فرانسوی، اِ) لفظ فرانسوی بمعنی دستور کار یا عملی. و اغلب در مورد دستور تعلیمات مدارس بکار میرود. و امروز کلمهٔ برنامه بجای آن معمول است. برنامه.

پروماخوس. [پِرُ / پ رُ] (اِخ) نام یکی از همراهان اسکندر که در تخت جمشید هنگامی که فاتح مذکور بر سر شام گفت هر کس بیش از همه شراب بیاشامد جایزه خواهد گرفت وی چهار پیمانه شراب خورد و یک تالان (۲۴۰۰۰ ریال) جایزه برد ولی سه روز بعد مرد.[26]

پرومتئوس. [پِـرُ / پ رُ م تِ] (اِخ) پرومته[27]. در اساطیر یونان خدا یا فرشتهٔ[28] آتش، پسر ژاپت[29] و برادر اطلس است یونانیها او را آشنا کنندهٔ بشر به تمدن میشمردند و عقل و خردمندی انسان را عطیهٔ او می‌پنداشتند او پس از آنکه انسان را از گل زمین ساخت برای جان دادن وی آتش آسمان را بدزدید. زئوس[30] (رب‌الارباب) برای تنبیه وی پاندور[31] را با درج شوم که محتوی شرور و آلام بود نزد وی فرستاد ولی پرومته بکیاست دریافت و از گشودن آن خودداری کرد سپس زئوس بوسیلهٔ وولکن[32] او را در کوه قفقاز[33] میخکوب کرد و آنجا کرکسی جگر او را میخورد تا آنکه هرکول[34] او را نجات داد. ایسخولوس[35] نمایشنامه‌ای تغزلی بعنوان «پرومتئوس در زنجیر» کرده‌است.

پرومه. [مِ] (اِخ) نام شهری در بیرمانی در ساحل چپ ایراوادی[36] است و در حدود ۳۰ هزار تن سکنه دارد.

پرون. [پَ وَ] (اِ) مخفف پروان. چرخ ابریشم‌تابی که بپای گردانند و پروان به اضافهٔ الف نیز گویند:

از تفاخر چو کرم پیله سپهر
تار مهرش کشیده بر پرون. ابوالفرج رونی.

و نیز رجوع به پروان شود.

پرون. [پَ وَ] (اِخ) مخفف پروان. و آن

---

1 - Cléarque.
۲ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۵۲.
۳ - رجوع شود به ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۵۸-۱۰۵۹.
4 - Proxénus. 5 - Plutarque.
۶ - ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۳.
7 - Comte Prokesch Osten.
8 - Les monnaies des rois parthes.
۹ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۶۵.
10 - Proclès. 11 - Aristodème.
۱۲ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳۸.
13 - Proclus.
14 - Saint Jean Chrysostome.
15 - Théodore de Mopsueste.
16 - Lycie. 17 - Orion.
18 - Léonas. 19 - Héron.
20 - Syrianus. 21 - Eleusis.
22 - Commentaires sur les anciens géomètres.
23 - V. Cousin.
24 - Proconsul.
25 - Proconèse. Proconesus.
۲۶ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۹.
27 - Promethée.
28 - Génie. 29 - Japet.
30 - Zeus. 31 - Pandore.
32 - Vulcain.
۳۳ - یونانیهای همراه اسکندر نقاط دیگر را نیز محل عذاب پرومتئوس دانسته‌اند، از آن جمله اراتس‌تن گوید یونانیها غاری را در پاراپامیز یافته میگویند که این غار پرومته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۷۸). و دیودور آورده‌است که در سلسلهٔ جبال هندوکش (که او آنرا بخطا قفقاز خوانده‌است) کوهی را نشان میدهند که پرومته نام دارد، گویند این کوه آشیانهٔ عقابی بود و او مأموریت داشت پرومته را شکنجه کند، آثار زنجیری که با آن پرومته را به کوه بسته بودند نیز مینمایند... (ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۸۸-۱۶۸۹).
34 - Hercule. 35 - Eschyle.
36 - Yraouaddy.

شهری است نزدیک غزنین.

پرون. [پَ رْ وَ] (اِخ) نام بیژن‌بن گیو باشد.

پرون. [پِ رُنْ] (اِخ)[1] نام یکی از مشاهیر طبیعین فرانسه مولد او بسال ۱۷۷۵ م. در ایالت الیه در قصبه سری‌لی و وفات بسال ۱۸۱۰ م. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۰۴ م. در تحت ریاست کاپتین بودن در هیئتی که به سیاحت اقطار جنوبیه مأمور بودند شرکت جست و از حیوانات آن نواحی صدهزار نمونه به فرانسه برد و راجع به احوال طبیعیه آبهای بحر محیط و درجه حرارت و برودت آن به کشفهای بسیار توفیق یافت و سیاحت‌نامهٔ چهارسالهٔ خویش نیز بنوشت و انتشار داد. (قاموس الاعلام ترکی).

پرون. [پِ رُنْ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای بر کنار رود سُمّ در ولایتی به همین نام در ۵۱ هزارگزی شرقی آمین سکنهٔ آن ۴۲۸۹ تن است و ایسن قصبه‌ای قدیم است دارای استحکامات و پاره‌ای آثار. (قاموس الاعلام ترکی).

پرون. [پِ] (اِخ)[3] نام آلهه رعد نزد اسلاوهای قدیم و بتی بزرگ بنام او در کیف بوده‌است و ولادیمیر آنرا بشکست. (قاموس الاعلام ترکی).

پروند. [پَ رْ وَ] (اِ) گلابی. کمثری. امرود. مرود[4]:

گل پروند دسته بسته بود
مست [شاید:مشک] در دیدهٔ خجسته نگر.
عماره.

پروند. [پَ رْ وَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از مضافات قزوین به ده فرسنگ شرقی اشکنان.

پرونده. [پَ رْ وَ دَ / دِ] (اِ) بستهٔ جامه که به تازی رزمه گویند. بستهٔ قماش و اسباب. پشتوارهٔ جامه. ||لفافهٔ قماش و اسباب یعنی پارچه‌ای که قماش را بدان پیچند. شلهٔ قماش:

خواجه به پرونده اندر آمد ایدر
اکنون معجب شده است از بر رهوار.
آغاجی (از فرهنگ اسدی).

||جوال مانندی که دهن آن از پهلوی آن باشد و استادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمانها بندند و به ضم ثانی و سکون ثالث و رابع هم آمده‌است. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پلونده شود. ||سندها و نوشته‌های راجع به یک موضوع یا یک کار و یک نفر راکه یکجا جمع‌آوری شده و خلاصه مطالب آن نوشته‌ها را برای آسانی در پشت پوشه‌های آن می‌نویسند و به فرانسه دوسیه[5] میگویند. (مجموعه لغات فرهنگستان).

— پرونده کردن جامه‌ها؛ پشتوارهٔ جامه‌ها بستن. ترزیم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تعکیم. (زوزنی).

پرونوستیک. [پْرُ / پِ رُ نُس] (فرانسوی، اِ)[6] لفظ فرانسوی معمول در پزشکی، پیش‌بینی. (از لغات فرهنگستان). انذار.

پرووانس. [پْرُ / پِ رُ] (اِخ)[7] نام ایالتی قدیم از فرانسه که کرسی آن اِکس آن پرووانس[8] بود. ایالت مذکور به دو قسمت علیا و سفلی تقسیم شده‌بود دپارتمانهای کنونی آلپ سفلی[9] و بوش دورُن[10] و قسمتی از دپارتمانهای لادرُم[11] و لُ وار[12] و وکلوز[13] قلمرو پرووانس قدیم را تشکیل میدهد این سرزمین سابقاً پادشاهان و سپس کنت‌هائی داشت و بسال ۱۴۸۶ م. در عصر شارل هشتم به فرانسه ملحق گردید. هوای آن خشک است و درختان زیتون و مرکبات و توت و تاک دارد.

پروولز. [پِ وِ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی تورنی در ایالت هائی‌نو بلژیک دارای ۸ هزار تن سکنه و کارخانه‌های بسیار. (قاموس الاعلام ترکی).

پرووِن. [پْرُ / پِ رُ وَ] (اِخ)[14] نام قصبه‌ای در ۴۰ هزارگزی ملون از ایالت سِن اِ مارن[15] و آن دارای بیمارستان و کلیسائی قدیمی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پروویدانس. [پْرُ / پِ رُ] (اِخ) نام شهری در ایالات متحد آمریکا. پایتخت ایالت رود ایسلند[16] و سکنهٔ آن ۲۵۰ هزار است.

پروه. [پَ رْ وَ / وِ] (اِ) هر چیزی که در تاخت و تاراج و جنگ و شبیخون از دشمن بدست آرند. هرچه در کارزار از دشمن گیرند. غنیمت فیء:

آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد
در شبیخون سخا پروهٔ یغمای تو باد.
شرف‌الدین شفروه (از جهانگیری).

ظاهراً این کلمه در این شعر به این معنی محرف بُرده است. ||چادر. چادرشب. ||پروین و آن چند ستاره است در کوهان ثور. ثریا. پَرَن.

پروهان. [پَ رْ وَ] (ص، ق) آشکارا. ظاهر:

زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن
در روی روزگار بگوئیم پروهان[17].
اثیرالدین اخسیکتی.

پرو یال. [پَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زور. قدرت. هنگ. شاید مصحف پروبال باشد.

پرویختن. [پَ رْ تَ] (مص) فروبیختن با پرویزن و جز آن:

تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر
بر آستانهٔ قدر تو خاک پرویزم. نزاری قهستانی.

پرویز. [پَ رْ] (ص، اِ) اصل آن ابهرویز است بمعنی پیروز و مظفر[18]. معرب آن اَبَرویز و ابرواز. فاتح. منصور. و رجوع به پروز شود. ||مخفف پرویزن. غربال. رجوع به خاک‌پرویز شود. مؤلف فرهنگ جهانگیری گوید: پرویز... هفت معنی دارد اول: صاحب کامل‌التواریخ[19] این لفظ را به مظفر تعبیر کرده. دوم: مصنف مفاتیح‌العلوم[20] خسرو پرویز را به ملک عزیز تفسیر کرده هرگاه خسرو ملک باشد پرویز بمعنی عزیز[21] تواند بود. سیم: جامع تاریخ مجمع‌الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی چه به لغت پهلوی ماهی را پرویز گویند[22]. چهارم: چنانکه شیخ نظامی در بیت ذیل آورده‌است، پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند:

از آن بد نام آن شهزاده پرویز
که‌بودی در سخن گفتن شکربیز.

پنجم بمعنی بیختن باشد. حکیم نزاری قهستانی راست:

تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر
بر آستانهٔ قدر تو خاک پرویزم[23].

---

1 - Peron. 2 - Peronne.
3 - Péroun.

۴ - در حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی بجای اُمرود، امرد دارد و آن سهو کاتب است و همین معنی سبب شده که سایر فرهنگ‌نویسان (مانند برهان قاطع) بی شاهدی هم معنی امرود و هم معنی امرد به پروند داده‌اند. بیت عماره در صفت بهار یا باغ است. گل امرود چنانکه میگوید بر شاخ دسته‌دسته شکفد برخلاف غالب گلهای دیگر که تک‌تک باشد.

5 - Dossier. 6 - Pronostic.
7 - Provence.
8 - Aix-en-Provence.
9 - Basses-Alpes.
10 - Bouches du Rhône.
11 - La Drôme.
12 - Le Var. 13 - Vaucluse.
14 - Provins.
15 - Seine-et-Marne.
16 - Rhode Island.

۱۷ - این لفظ ظاهراً پُردَهان است و نظیر آن بعربی «بملء فم» که در بیت ذیل آمده‌است:
هی‌الدنیا تقول بملء فیها
حذار حذار!! من فتکی و بطشی.
و مصراع فارسی چنین میشود: در روی روزگار بگویم پُر دهان.

۱۸ - ایران در زمان ساسانیان، تألیف آرتور کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۱۲.

۱۹ - ظ. مقصود ابن‌الاثیر است.

۲۰ - ظ. خوارزمی منظور است.

۲۱ - در برهان قاطع و سراج‌اللغات و غیاث اللغات نیز این قول آمده‌است.

۲۲ - این مطلب در برهان قاطع و سراج‌اللغات و غیاث اللغات نیز آمده‌است.

۲۳ - این قول در برهان قاطع نیز آمده‌است و بحقیقت همان معنی چهارم است که پرویزن باشد. و رجوع به پرویختن شود.

ششم پروین را خوانند. همو راست:

زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویزن
فروگذارد اگر ماورای پرویزی[1].

هفتم جلوه کردن باشد. مولوی راست:

شمس‌الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی
از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی[2].

مؤلف برهان قاطع گوید: ...بمعنی سعید باشد... و بمعنی همت و سخاوت و خوش‌رفتاری هم آمده‌است. مؤلف مجمل التواریخ پرویز را بمعنی بخشنده چون ابر دانسته‌است.[3]

پرویز. [پَ ز] (اِخ) لقب خسرو دوم بیست و سومین پادشاه ساسانی است. پرویز در اصل ابهرویز بمعنی پیروز و مظفر باشد. در ترجمهٔ طبری بلعمی آمده‌است: «هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولیعهد کرده بود و ملک از پس خویش بدو داده‌بود بهرام و آن سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را به بلخ اندر خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و به ری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بسیار بجنگ بهرام فرستد بهرام خواست که میان پرویز و هرمز بد گوید [ظ: کند] بفرمود سپاه را تا دعوی کردند و خبر افکندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و مردم [ظ: مردی] را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را نشناختند، غریب، تا سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم ترا چنین میفرماید مرا بیعت کن با همهٔ سپاه که با تواند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود از این آگاه‌نبود هر روز بوقت بار دادن خاص و عام بانگ کردند که کجاست آنکه رسول کسری پرویز است او را بیارید و بفرمود تا به ری اندر صدهزار درم بزدند و پیکر پرویز بدان نقش کردند و بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که به یکروی درم پیکر ملک را نقش کردندی چنانکه اکنون‌نام ملک نقش همی‌کنند و دیگر روی نام خدای‌تعالی مینویسند و یکسوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک نگاشتندی از یک سوی ملک بر تخت نشسته و نیزه بر دست (؟). صدهزار درم بزد بر نقش پرویز و بازرگانان را بفرمود تا به مداین بردند، به هر شهری هرمز[4] چون مردمان درم دیدند به نقش پرویز خبر به هرمز بردند بازرگانان را بخواند و گفت این درم از کجا آوردید گفتند این درم بهرام همی‌زند اندر ری و همی‌گوید که این مرا پرویز فرموده‌است هرمز گفت که شما را گناهی نیست بروید. پس پرویز را بخواند و گفت بزندگانی من اندر [در ملک] طمع همی‌کنی و به بهرام کس فرستی تا درم به نقش تو میزند و ترا دعوی همی‌کند به ملکی. پرویز زمین را بوسه داد و گفت ای ملک این مکر و دستان بهرام است و بهرام مردی مکار و پرفریب است و میخواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من دشمنی کند هرمز گفت نشاید بودن و پرویز را استوار نداشت و پرویز از پدر بترسید و بشب بگریخت و بسوی آذربایجان شد خبر به هرمز بردند که پرویز بگریخت پس آن تهمت بر پرویز درست شد و پرویز را دو خال بود هرمز ایشان را بگرفت و به زندان کرد و گفت که شما کردید تا پرویز بر من تباه شد اکنون مرا بگوئید که وی کجاست گفتند ما ندانیم و پرویز به آذربایجان رسیده بود و به آذرگشنسب اندر شده و عبادت همیکرد و هیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت دانست که حیلت وی کار کرد و بهرام از پرویز همی‌ترسید که با وی جنگ کند که دانست که سپاه هوای وی کنند و جنگ نکنند و بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست چون دانست که پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گردکرد و گفت هرمز چون دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویز را به شاهی پذیرفتیم او را بکشت پس این سپاه بر هرمز تباه شدند و گفت چه بینید که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و پسریست خرد، شهریار نام، او را به ملک اندر بنشانیم همه سپاه بهرام راگفتند صواب این است که تو گفتی بهرام سپاه از ری برگرفت و روی به مدائن نهاد... پس همهٔ مهتران تدبیر کردند و باهم گفتند تا کی بود بلای این ترک بر ما و خون ریختن او و همه را دلها برو تباه شده بود و بندوی و بسطام خالان پرویز که اندر زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشیداو را از ملک باز کنید و پسرش پرویز از آذربایجان بیاورید بپادشاهی بنشانید و ما هر دو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز به همه نیکوئی و داد. پس مردمان را از این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد نهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد ببود همهٔ سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را از زندان بیرون آوردند و از آنجا برفتند و سوی هرمز شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند به آذربایجان به آتشکدهٔ بزرگ و او را بازخواندند به ملک و پرویز در آتش‌خانه عبادت همی‌کرد بندوی تاج بر سر پرویز نهاد. مردمان آگاه‌شدند و شکر کردند خدای را و همه پرویز را سلام کردند و زمین را بوسه دادند. دیگر روز بندوی پرویز را برگرفت و به مدائن آمد و بر تخت پادشاهی بنشاند. پس چون پرویز به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همهٔ خلق بر وی ثنا کردند و همه را بحرمت جواب داد و نیکوئی کرد و خطبه کرد و به داد و عدل امیدوار گردانید و خلق بپرا کندند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده و هرمز را از زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و بگریست بدانکه به وی رسید و سوگند خورد کهاز آن حدیثها که بتو برداشتند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد و از این کار که مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم ولیکن اگر ملک نپذیرفتمی مردمان ملکی از این خاندان بیرون بردندی و از فرزندان تو بشدی پس هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که از آن کار که بهرام کرد تو خبر نداشتی و این بدی که‌مردمان با من کردند نپسندیدی و نیک کردی‌که ملک بپذیرفتی و من با تو تدبیر کنم بملک اندر ولیکن حاجت من بتو آن است که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند داد من از تن و جان ایشان بستانی پرویز گفت فرمانبردارم ولیکن بر ایشان شتاب نتوانم کردن‌که مردمان از من متنفر شوند و دشمنی کنند چون بهرام نزدیک من است و طمع به مملکت کرده‌است تاکار من با وی نکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد داد تو بستانم هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد و خبر به بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک به پرویز دادند بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کندو بطاعت وی بازآید از برای این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه گردکرد و خبر هرمز بگفت ایشان راکه بر وی چه رسید مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز بدل نیکوئی کرده بود ما را از در خویش با چندان سپاه و خواسته گسی کردو آن بد نه از هرمز بود که از یزدان بخشش بود پس به آخر وی را سوی ما فرستاد به عذر

---

۱ - این معنی در برهان قاطع نیز آمده‌است لیکن در استشهاد به این بیت تأمل است چه اینجا «خسرو پرویز» مراد است، یعنی اگر مافوق خسرو پرویزی.

۲ - این معنی در برهان قاطع نیز آمده‌است ولی در استشهاد به این بیت نیز تأمل است چه ممکن است پرویز امالهٔ پرواز باشد، و به معنی خسرو پرویز نیز راست می‌آید با اندک تکلفی.

۳ - ص ۳۷.

۴ - ظ. هرمز زائد است.

و حق وی بر ماست که ما برویم و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد که ما با وی جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و باز به هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آن است که تو دیدی و همه با وی بیعت کردند و بهرام بساخت و سپاه از در ری برگرفت و روی به مدائن نهاد پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز طلب میکند و ملک به هرمز باز خواهد داد پرویز سپاه را گرد کرد و پیش بهرام شد و بهرام به عقبهٔ حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت حلوان فرود آمدند دیگر روز پرویز از سپاه تنها جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد و با بندوی و بسطام برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگوئید تا تنها بیرون آید با سلاح تمام بهرام بیامد و بهرام سیاوشان و مردانشاه با وی بودند و هردو برادر برابر یکدیگر ایستادند پرویز گفت با بهرام که یا سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان، من دانم که ترا با من چه دوستی است و دانم که ترا در این خاندان چه رنج است و هرمز حق تو نشناخت تا خدای‌تعالی او را چنان کرد و پاداش داد و ملک از وی بگردانید و اگر تو به طاعت من بازآیی ترا به مرتبهٔ برادران رسانم و حق تو بشناسم. بهرام گفت تو کیستی که مرا به مرتبهٔ بزرگان رسانی؟ گفت من کسری پرویزم گفت دروغ میگوئی اگر پسر هرمز بودی مر پدر را آن نیندیشیدی و مردمان را برگماشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار کردند و خود ملک بگرفتی و هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر خواهی که بهانه جوئی تو بهتر دانی بنگرم تا چه خواهی کردن گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسان که بر هرمز ستم کردند و ملک به هرمز بازدهم که حق وی است و خود پیش وی بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک دادن و ستدن چه کار است و تو از اهل ملک چه باشی و این همه شفقت تو بر هرمز تا اکنون کجا بود که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از تو بود که من او را عاصی شدم که مرا حسد کردی و او را از من بدگفتی و نگذاشتی تا حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بدو بازدهم پرویز گفت لا و لا کرامة یا فاسق و هم برین وجه بازگشتند و چون روز دیگر هر دو سپاه برابر به یکجا فرود آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز شد و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک خویش هرمز را با آن همه سیرت نیکو و با آن همه داد او را از ملک بازکردید و خویشتن را رسوا کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم پس همهٔ لشکر گفتند بهرام راست میگوید که این کار [که] ما کردیم هرگز کس نکرد پس لشکر پرویز روی بگردانیدند و بخشم برفتند و پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال خویش. خراد برزین و بزرگ دبیر او راگفتند که ای ملک بی این سپاه چه ماندی که جنگ نتوانی کردن و می‌بینی که همهٔ سپاه از تو بشدند بازگرد پرویز بازگشت و روی به مدائن نهاد بهرام از پس او اندر همی‌تاخت و چون نزدیک رسید پرویز روی بازپس کرد بهرام را دید تنها که از پس او همی‌آید پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام با سلاح بود و گفت اگر تیر بر بهرام زنم هیچ کار نکند بنگریست سینهٔ اسبش برهنه بود و برگستوان [ن]داشت و کمان بکشید و تیر بر سینهٔ اسبش زد اسب بیفتاد بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیبت نبود بایستاد تا اسب جنیبت فرازرسید پرویز از بهرام میانه کرد بهرام نعره‌ای بزد و گفت ای حرامزاده بنمایم ترا تا چه بینی پرویز به مدائن درآمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها بماندم با ده تن چاره نیافتم از بازگشتن و نگفت که بهرام ترا به مملکت خواهد نشاند پس گفت ای پدر اکنون کجا روم تا مرا نصرت دهد سوی نعمان روم یا نه هرمز گفت سپاه عرب درویش است و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و یاران تو. و ایشان دزدانند از ملک نیندیشند بسوی قیصر رو و ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملک بتو بازدهد و مرا با وی دوستی است که ملک شام بوی بازدادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان راگفت روی به قیصر نهیم که پدر چنین فرمود و برفت و خالان را ببرد و آن ده تن با وی برفتند و خالانش بایستادند و گفتند این نه تدبیریست که ما کردیم اکنون بهرام به مدائن اندرآید و هرمز را بپادشاهی بنشاند و خودکار بگیرد و از پس ماکس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیابد هرمز به قیصر کس فرستد صواب آن است که ما هرمز را از پشت زمین گم کنیم ایشان پرویز راگفتند تو برو که ما به شهر بازخواهیم شدن تا کاری سازیم و آنچه باید کردن آنرا بکنیم و عیالان را بدرود کنیم و از پس شما بیائیم و نگفتند که ما چه خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی بازهمی‌ایستند و سوی بهرام خواهند شدن اسب براند و برفت با آن دو تن و از خالان آزرده بود ایشان بازگشتند و بشهر اندرآمدند و بکوشک اندرشدند زنان و کودکان را دیدند بگریستن مشغول شده از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی ایشان گفتند ما را با شاه حدیث است تنها و پیامی آورده‌ایم از پرویز و اندرشدند و کس اندر سرای از زاری و مصیبت بایشان نپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه [کذا] بگردن اندرافکندند و او را قتل کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند پرویز به آمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را بدرود کردیم پس بشتاب برفتند تا به سه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی‌تاختند تا به حد شام برسیدند پاره‌ای ایمن‌تر شدند و پرویز از دور صومعهٔ راهبی را دید آنجا شد و با یاران فرودآمد راهب ایشان را نشناخت لختی نان خشک آورد ایشان آن نان به آب تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت و هرکسی بخفتند و از این سوی بهرام چوبین به مدائن اندرآمد چون شنید که هرمز را بکشتند تدبیر وی تباه شد و پرسید که پرویز از کدام سوی رفت گفتند از سوی شام به روم رفت و نزدیک قیصر و ولایت او، بهرام چوبین به مداین اندر یکساعت ببود پس بهرام چوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهارهزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو و برین اسبان آسوده بتاختن هرکجا او را بیابی با یاران او را بازگردان و پرویز با یاران در صومعه راهب خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد که برخیزید که سپاه آمد گفتند کجاست گفت به دو فرسنگی همی‌بینم ایشان هم برجای بر دست و پای بمردند و دانستند که به طلب ایشان آمدند دل به مرگ بنهادند پرویز گفت چه کنیم مشورت کنید که خداوند عقل هرچند متحیر شود تدبیر کار با وی بماند بندوی گفت من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم و خود ایدر بمانم و کشته شوم پرویز گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جان بدست خداست اگر کشته شوی و من برهم ترا خود این فخر است تا جاودان و اگر برهی ترا عزت بیش باشد بندوی گفت همه جامهای خویش بیرون کن و مرا ده و خود برنشین با یاران و برو و ایشان را بمن بازگذار پرویز جامهای شاهانه از تن برکند و بندوی را داد و خود با بسطام و یاران برفت بندوی جامهٔ پرویز دربوشید و راهب راگفت اگر این سخن بگوئی بکشمت راهب گفت هرچه خواهی بگوی که من نگویم بندوی جامهای گرانمایهٔ زربفت دربوشید و عصابه بربست و به بام صومعه بایستاد و در صومعه بیست تا سپاه فراز رسید بنگریستند او را دیدند با آن جامهای زربفت که اندر آفتاب همی‌تافت

شک نکردند که وی ملک است سپاه گرد صومعه برآمدند پس بندوی از بام به زیر شد و جامهٔ خویش درپوشید و بر بام آمد و بانگ کردبر سپاه که منم بندوی امیرتان [را] بگوئید تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری به وی دهم که فرمانی همی‌فرماید. بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و نزدیک صومعه شد بندوی برو سلام کرد و سلام پرویز رسانید و گفت کسری ترا سلام همی‌دهد و میفرماید که الحمدالله که تو آمدی از پس ما که تو از مائی بهرام او را بشناخت و گفت من رهی پرویزم. بندوی گفت پرویز چنین همی‌گوید که امروز سه روز است تا من اسب همی‌تازم و غمگین شده‌ام و دانم که با تو بباید آمدن و خویشتن به قضای خدا سپردن اگر مصلحت بینی یک امروز فرود آی تا شبانگاه تا ما بیاساییم و تو نیز با مردان خویش بیاسائی چون شب اندرآمد برویم بهرام سیاوشان گفت نعم و کرامهٔ کمترین چیزی که ملک پرویز از من درخواسته این است و فرمانبردارم و ملک او را حق است آن روز بگذشت چون آفتاب فروشد بندوی بسر دیوار صومعه برآمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز ایدون همی‌گوید که تو امروز با ما نیکوئی کردی و صبر کردی تا شب اندرآمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه را گرد صومعه بخوابانید چون سپیده‌دم بهرام سیاوشان سپاه را برنشاند و بندوی را آواز داد که بباید رفتن بندوی گفت اینک همی‌آید تا آفتاب فراخ برآید و خواست که نیمروز شود بهرام تنگ‌دلی کرد بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجا منم شاه پرویز از دی‌روز بازرفته است و من خواستم تا یک شبان روز شما را بدارم تا او دورتر شود اکنون اگر شما بر اثر وی شوید او را نیابید هرچه خواهید با من کنید بهرام متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد او را نزدیک بهرام برم پس او را سوی بهرام آورد بهرام گفت ای فاسق آن نه بس بود که پادشاه هرمز را بکشتی که آن حرامزاده [را] نیز از دست من برهانیدی من ترا چنان بکشم که هرچه زارتر و بدتر که همه خلق از تو عبرت گیرند لیکن آنگاه بکشم که پرویز و بسطام را گرفته باشم پس همه را بیک جای بکشم بهرام چوبین بندوی را به بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را به زندان همی‌دار بتنگ‌تر جائی تا خدای تعالی ایشان را بدست من بازآرد و بهرام سیاوشان بندوی را بخانهٔ خود برد و آنجا بازگذاشت و نیکوئی با او همی‌کرد پرویز [ظ: بهرام] او را بخانه اندر همی‌داشتی و بشب با وی بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی و حدیثها همی‌کردندی به امید آنکه مگر روزی پرویز بازرسد و او را نیکو دارد پس چون ماهی چند برآمد بهرام به ملک اندرهمی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار، بهرام ملک خویش را دعوی نکرد گفت این ملک بر شهریاربن هرمز نگه میدارم تا وی بزرگ شود آنگاه بوی سپارم. یکشب بندوی با بهرام سیاوشان می میخوردند و حدیث همی‌کردند بندوی گفت من یقین دانم که این ملک بر بهرام نپاید و راست نشود که وی بغضب این ملک گرفته‌است خدای تعالی داد از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کنم [ظ: کند] و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهد تا بهرام را بکشم بندوی گفت این کار کی خواهی کردن گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم گفت فردا وقت است بندوی [ظ: بهرام سیاوشان] گفت راست میگوئی و بر آن بنهادند که فردا این کار بکنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندرپوشید و بر زبر وی صدره، چوگانی برگرفت که به مدائن شود بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از دست من بردار و سلاح به من ده که من ترا بکار آیم اگر کاری افتد بند از بندوی برداشت و او را اسب و سلاح داد و خود برنشست و برفت با چوگان و بندوی خود بخانهٔ بهرام سیاوشان همی‌بود و خواهرزادهٔ بهرام چوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس فرستاد سوی بهرام چوبین که شوهرم امروز جامه چوگان زدن پوشید و با چوگان بیرون شد و در زیر صدره زره دارد ندانم این چیست خود را از وی نگاه‌دار بهرام چوبین ازو بترسید پنداشت که بهرام سیاوشان با همهٔ سپاه بیعت کرده‌است بر کشتن وی برنشست و چوگان بر دست گرفت و بر سر میدان بایستاد و هرکه بر وی گذشتی چوگانی نرم بر پشت وی زدی با هیچکس زره نیافت دانست که تدبیر وی تنها ساخته‌است و شمشیر بر میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام چوگان بر پشت وی زد آواز زره یافت گفت ای روسپی‌زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده‌ای شمشیر برکشید و سرش بینداخت چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد از آنجا به اسب برنشست و بگریخت و به آذربایجان شد بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار بخورد بنا کشتن‌او پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت و گوی بسیار است و هر کسی همی‌گوید که ملک بهرام را نه سزاوار است بفرمود تا سپاه گرد کردند و بالشهای دیبا بر یکدیگر نهادند بر آنجا بهرام بنشست تا همهٔ سپاه او را دیدند و تاج بر سر نهاد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر انوشروان و ملکان دعا گفت پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیده‌اید که کسی با پدر آن کند که پرویز کرد با هرمز که چنان پدری را بکشت و خدای تعالی ملک ازو بازگرفت و بدان جهان نیز عقوبت کندش و هیچکس هرگز کس را بدان نیکوئی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی او را بر دست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک نه خود را خواهم و اما پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره نیست و در میراث پدر حق ندارد و مردمان غلغل اندرگرفتند گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را ملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند پرویز به ملک اندر احق است که‌وی را در کشتن هرمز گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود که هرمز را بکشند چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم بداد، همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک شهریار راست بدو سپارم چون بزرگ شود و پرویز را در ملک پدر حق نشناسم و بدو ندهم و شما که هوای پرویز همی‌کنید نکشم و با شما جنگ نکنم و شما اندرین معذورید هرکسی که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از ملک وی بیرون روید بسلامت و هرکجا که خواهید بروید و سه روزتان زمان دادم اگر از پس سه روز از این مخالفان کسی را در این پادشاهی بگیرم البته بکشم پس مردمان همه برین سخن بپرا کندند و روز سیم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی به آذربایجان نهادند سوی بندوی و با وی گرد آمدند و بندوی ایشان را گفت پرویز سوی ملک روم شده‌است و من او را چشم همیدارم تا زمان که با سپاه فرازآید و جنگ کند با بهرام شما نیز بنشینید و چشم همیدارید سپاه آنجا بنشستند و بهرام ملک گرفت و ایمن بنشست و کارداران به شهرها فرستاد و بر تخت زرین بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را بخواند و بخانه اندر همیداشت و بخلق ننمودی تا بزرگ شد و خویشتن را ملک نخواندی سوی عمال چنین نوشتی من بهرام‌بن بهرام‌بن حیسس [ظ: جشنف] القیم بالملک و همه خراجها بگرفت و روزیها بداد و همه مملکت بسیاست و داد همیداشت و هیچ‌کس بر وی عیبی نتوانست کردن تا آن روز که پرویز از روم بیامد و با وی جنگ کرد. پس چون پرویز از آن صومعهٔ راهب جامه بندوی را داد و برفت با آن دو تن و با بسطام خال خود سه شبانه‌روز همی‌تاختند تا مانده و گرسنه شدند به مرغزاری رسیدند بر لب آب فرات پرویز یاران را گفت در این مرغزار

بگردید مگر صیدی یابید که همه گرسنه شده‌ایم یاران در آن مرغزار بپرا کندند و کمانها به زه کردند هرچند که بگشتند هیچ چیز نیافتند و بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شده اعرابی را دیدند بر شتری نشسته و برراه همی‌رفت پرویز او را بخواند و گفت تو از کجائی گفت از بنی‌طی پرویز زبان تازی خوانده و کتب عربی دانسته بود گفت از کدام قبیلهٔ طی گفت از بنی‌حنظله گفت چه نامی گفت ایاس‌بن قبیصه و مردی بزرگ بود از بزرگان گفت نام تو شنیده‌ام پرویز را گفت تو کیستی گفت من پرویزم ابن هرمز ایاس فرود آمد و زمین را بوسه داد گفت ای ملک تو را چه بوده‌است گفت سرهنگی از سرهنگان پدر بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از بیم او بگریختم و من و این یاران چنان گرسنه‌ایم که نتوان گفت امروز ما را بطعام مهمان‌دار ایاس گفت نعم و کرامة بیائید با من به حی طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیک است وی برفت و یاران از پس او میرفتند تا حی طی پس قبیله‌ای دید و مردمان بزرگوار ایشان را فرود آوردند و اسبانشان را زین فروگرفتند و به گیاه بردند پرویز گفت ما ترسیم که از عقب ما کس آید بطلب. ایاس گفت تا در این حی باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای اعرابی اگر از پس کس آید اینجا این حی تو با ایشان کجا برآید ما را زود چیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه برگرفت و پر از پست کرد و خرما گفت بخورید ایشان لختی بخوردند پس بفرمود تا خمیر کردند چنانکه شتربانان و شبانان در صحرا پزند و بره‌ای بکشت و بریان کردند و پیش ایشان آورد تا بخوردند و سیر شدند و بخفتند تا شب پس چون شب درآمد خواستند بروند ایاس گفت از اینجا تا آبادانی سه روز راه است و شما

را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا به آبادانی برسید و ستوران آسوده باید که این ستوران شما مانده شده‌اند پرویز گفت این زاد و ستوران چنین ما را که دهد ایاس گفت من دهم امشب اینجا بخسبید تا بامداد این همه نیکو کرده باشم پرویز با یاران آن شب آنجا بخفت ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشتند و بپختند و سه تا نان بکردند بزرگ و دوازده شتر جمازه بیاوردند و بر ده شتر ایشان نشاند و بر یکی آب و علوفه و غلامی برنشاند و بر یکی خود برنشست و هر روز یک نان و یک گوسفند ایشان را همیداد تا روز سیوم به آبادانی رسیدند پس بر اسب خویش برنشستند و اشتران به ایاس بازدادند پرویز گفت تو بجای من نیکوئی کردی باید که چون از در ملک روم بازگردم و این ملک

عجم بمن بازآید سوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان غریبیم [عربیم؟] چون کسی را چیزی دهیم از وی مکافات چشم نداریم و بطلب آن نرویم ولیکن اگر ملک بتو بازآید و تو بمملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خجل گشت از آن سخن که گفته بود و ایاس بازگشت و به حی خویش بازآمد و ایشان به رقه آمدند و آن در دست ملک روم بود ایمن شدند و سه روز آنجا بود [کذا] بیاسودند پس از رقه برفتند در راه صومعه راهبی بود آنجا فرود آمدند تا آسوده شدند راهب به بام صومعه آمد و فرونگریست و گفت شما چه کسانید و کجا میروید گفت من رسول ملک عجمم و سوی ملک روم همی‌روم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملکی و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی‌روی تا نصرت تو کند و سپاه ترا دهد پرویز گفت اگر سوی من فرود آیی ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز گفت مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چندین علم است پس بگو تا کار من با قیصر چگونه بود گفت قیصر دختر خویش را به زنی تو دهد و پسر خویش را با هفتادهزار مرد با یاران تو بفرستد تا با آن هفتادهزار مرد و یاران خود بروی و ملک را بازستانی پرویز گفت کی باشد که من بملک بنشینم گفته هفده یا هشتده ماه پرویز گفت چند باشد این مملکت بر من گفت سی‌وهشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیغمبر علیه‌السلم که شما را و ملکان عجم را گفته‌است که هر یکی از ملک چند بود و به چه وقت بود پرویز گفت از پس من ملک که را بود گفت پسر ترا شیرویه نام ماهی چند نه بسیار پس ازو دختر تو دو سال آنگاه پسر پسرت را بود نام وی یزجرد پس ملک عجم از دست وی بشود و بعرب افتد بفرزندی از فرزندان اسماعیل‌بن ابراهیم علیهم‌السلام و بزمین عجم بنشینند و طعامهاشان شیر بود و خرما و گوشت و تا رستاخیز این ملک و دین ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بود به آخر در ملک عجم و روم گفت ترا ظفر بود تا سه سال بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کردن گفت از خال تو نام وی بسطام از وی حذر باید کرد که او ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت می‌بینی که این راهب چه میگوید بسطام گفت دروغ میگوید پرویز گفت پس با من عهدی کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور که با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که‌مراد پرویز بود و از آنجا برفتند و به انطا کیه شدند و نام ملک روم قیصر مورق [ظ: موریق] بود پرویز از انطا کیه نامه به وی

نوشت و خود آنجا بنشست و بسطام با پنج تن به روم فرستاد و در نامه نوشت که من سوی تو به زنهار آمده‌ام از سرهنگی نام وی بهرام چوبین که او سپاه را بر من شورید و تباه کرد و ملک از من بگرفت و امید بتو دارم که مرا بسپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم. ایشان برفتند به قسطنطنیه و بدرگاه آمدند و بار خواستند پس قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بر درند ایشان را بار داد و هر یکی را کرسی زرین بنهاد ایشان نامهٔ پرویز بدادند قیصر فرمود که بنشینند گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود چون حاجت ما روا کنی بنشینیم قیصر به زبان رومی ندماء خویش را گفت مردمان بخردند پس چون نامه بخواند تافته شد از قبل پرویز و ایشان را گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزادهٔ من است تا حاجتش روا نکنم نیاسایم و او را سپاه و خواسته دهم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بر کرسیها نشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند قیصر بفرمود که ایشان را به کوشکها هر کدام نیکوتر فرود آوردند پس سرهنگان را گرد کرد و نامه بخواند و گفت چه بینید یکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلاها دیده‌است از پس اسکندر رومی و چند سپاه بما فرستادند و چند از ما کشتند اکنون ایشان بخویش مشغولند و با یکدیگر کارزار میکنند ما بسلامتیم بگذار تا همچنین باشند تو نه بر این باش و نه بر آن همه مردمان گفتند ای ملک راست میگوید و اسقف بزرگ خاموش همی‌بود ملک او راگفت تو چه گوئی گفت ملک را شاید که ستم‌رسیده‌ای آید بدر او و فریاد خواهد و ملک بناحق از وی رفته باشد و بر تو آید که بفریاد رسی، واجب کند که تو او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت است فردا ترا بدو حاجت آید ملک گفت راست میگوئی پس بفرمود سپاه راکه بسازید و هفتادهزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش بناطوش [کذا][1] را گفت ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد پرویز را و او را بخواند تا با وی دیدار کند چون پرویز بیامد قیصر دختر خویش را داد او را بزناشوئی نام آن دختر مریم و آن سپاه با سلاح و خواسته تمام بر وی عرض کرد و اندر جملهٔ آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزارمرد خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده بودند و هر کجا هزارمرد خواستی فرستادن از آن یک مرد

---

۱ - فردوسی: نیاطوش. دینوری: ثیاذوس. طبری: ثیادوس. (حواشی مجمل التواریخ والقصص ص۷۸). صحیح: تیاطوس.

بفرستادی به سِر. قیصر دختر را به پرویز سپرد و حال آن سپاه و مردمان هزاره بگفت و ایشان را با او بفرستاد با مال بسیار و قیصر سه منزل به تشییع شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک روم و با هفتادهزار مرد و خواستهٔ بسیار و راه آذربایجان گرفت چون بحد آذربایجان رسیدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمده‌بود و پیش وی همیرفت پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون شدند پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که همی‌آیند چه کسند بسطام گفت آن یکی برادر من است بندوی و آن دیگر ندانم پرویز گفت با تو هوش نیست بندوی را همان ساعت که از بام صومعه راهب فرودآمده یا اسیر یاکشته باشند چون نزدیکتر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و او را برنشاند و هرسه همیرفتند و پرویز احوال ازو همی پرسید وی احوال خویش بگفت از آن وقت باز که او را از صومعه بزیر آوردند و حال بهرام سیاوشان بگفت او را که چه رسید پرویز از بهر او غم بسیار بخورد پس بندوی خبر مخالفان بهرام بگفت که اینک آمده‌اند بیست هزار مرد بهواداری تو پرویز گفت بتو شادترم از آنکه بدین سپاه، پرویز آمد و به شهر سبز [ظ: شیز] فرود آمد و آن شهری است بزرگ از آذربایجان و درو آتشکده است بزرگ و امروز نیز هست و خبر به بهرام آمد سپاه عرض کرد و با صدهزار مرد از مدائن بیرون آمد و روی به آذربایجان نهاد تا به یک فرسنگی لشکر پرویز برابر رسید و صفها راست کردند و جنگ بیاراستند و بهرام به قلب اندر ایستاد بر اسبی ابلق و پرویز او را بشناخت و به لشکر بهرام اندر سه ترک مبارز بود و آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان به زینهار سوی بهرام آمده بودند و اندر لشکر ترکستان از آن سه مرد مردانه‌تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند پرویز را گفتند ما انصاف دهیم و یکان‌یکان ترا جنگ کنیم بیرون آی تا تو با ما جنگ کنی و مردی ما بیازمائی پرویز بیرون شد بناطوش بگفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن پرویز گفت خداوند را بجنگ خوانند نباید که پای بازکشد و چون بار از خر بیفتد خداوند خر را بار بر خر باید نهادن پس پرویز بیرون آمد که یک ترک پیش او آمد و پرویز او را بکشت و دیگر ترک را به نیزه از اسب برگرفت و بیفکند و شمشیر برکشید و او را بکشت دیگر ترک پشت برگردانید و پرویز از پس وی شد و شمشیر بر کتف وی زد و نیمی از تن او جدا کرد و بلشکرگاه خویش بازآمد و مردمان روم و عجم ندانستند که پرویز چندین قوت و مردی دارد شاد شدند و بناطوش از اسب فرود آمد و رکابش ببوسید و همهٔ لشکر بوسه دادند و از آن ده‌هزار سوار یکی بیامد و گفت ای ترک [کذا] ترا چندین دلیری و مردیست چرا از سرهنگی از سرهنگان خویش بگریختی پرویز را اندوه آمد و خاموش بود این هزارمرد گفت کدام است این سوار که تو از هزیمت وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم پرویز گفت آن است که اسب ابلق دارد این هزارمرد اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون آمد و با این هزارمرد بگشت و زخمی بزد این هزارمرد را بر سر و تا کوههٔ زین ببرید زره و جوشن و خفتان تا شکم اسب مرد نیم از آنسوی افتاد و نیمی از آنسوی پرویز بقهقهه بخندید و نیاطوش و رومیان را از آن اندوه آمد که پرویز بخندید پس نیاطوش گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای تعالی ضربت بهرام او را بنمود پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و کافور و زنگار براندودند تا خشک شد بر جمازگان سوی قیصر بردند و نامه نوشت به ملک روم که مردمان تو مرا سرزنش میکردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم و این مردمان را [کذا] بسوی تو فرستادم تا بدانی که آن مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه همه لشکر را که دل بر من تباه کرد و روی از من بگردانیدند پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کس کشته و خسته شدند و شبانگاه بازگشتند دیگر روز همچنان برخاستند و بجنگ شدند و بسیار کشته شدند پس روز سیوم پرویز بر رومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسائید تا این بیست‌هزار سوار عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل[1] الارمنی و از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو و امروز جنگ کن برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما هر دو است تن به تن یا من ترا بکشم یا تو مرا پرویز اجابت کرد و گفت نعم و کرامة دیگر روز بسطام و بندوی گفتند ما نپسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر مرا بکشد که من از خویش برهم و هم شما از من برهید که دیر شد که شما از من بعذاب اندرید هرچند خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها برکشیدند و بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خویشتن را بر پرویز افکند و خواست که ضربت بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که به لشکرگاه خویش رود بهرام پیش وی اندرآمد و راه وی بگرفت پرویز بمیان دو لشکر اندرماند پس سر بنهاد و بتاخت تا بنزدیک کوهی که از جانب راست لشکر بود چون بنزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد و گفت ای حرامزاده کجاهمی‌روی پرویز از اسب فرودآمد و اسب را بگذاشت و سلاح را بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همی‌رفت چون به نیمهٔ کوه رسید بماند که‌بالای بلند بود و نتوانست برشدن بهرام اندر او رسید و کمان به زه کردکه او را تیری زند پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت یارب تو همی‌دانی که بر ستم همی‌کند مرا فریاد رس از این ستمکاره پس قوتی بتن پرویز درآمد و بشتافت و بر سر کوه برشد تا بهرام کمان به زه برکرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود بهرام خواست که بر سر کوه برشود نتوانست و مغان گویندفرشته‌ای آمد و دست پرویز بگرفت و او را بر سر کوه برد و این سخن دروغ است پس بهرام فرودآمد از آنجا و برنشست و بسوی سپاه خویش آمد زمانی بود پرویز از کوه‌فرودآمد و سوار شد و بلشکرگاه خویش آمد و لشکر روم و عجم هر دو یکی کرد و آن روز تا شب جنگ کردند و بسیار کس کشته شد و هر دو لشکر بازگشتند بندوی مرپرویز راگفت ای ملک این سپاه بهرام از سپاه تواند و از آن هرمز بود بهرام از ایشان بیگانه است از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار ده گفت روا باشد بندوی اندر شب بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم خال کسری پرویز و او شما را همه زنهار داد هر که امشب بزنهار آمد وی ایمن است از همهٔ گذشتها، بهرام آواز وی بشنید بر اسب نشست و نیزه بر دست گرفت و آهنگ بندوی کرد بندوی چون او را بدید بگریخت و به لشکرگاه پرویز بازآمد و آن شب همهٔ لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود از آن صدهزار مرد جز چهارهزار مرد با بهرام نمانده بود مردانشاه گفت بباید رفتن بفرمود تا بار برنهادند و راه خراسان گرفت با آن چهارهزار مرد و پرویز به مداین بازآمد و مردی از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد و آن سرهنگ برفت [کذا] و روز سوم مربهرام را بیافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد گفت مرا مکش تا هرکجا که باشی با تو باشم بهرام او را یله کرد و گذاشت و گفت بنزد خداوندت بازشو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود

۱ - موشل. (ایران در زمان ساسانیان ص۳۱۲).

همدان رسید بدان روستاها به دیهی فرود آمد بخانهٔ پیرزنی با غلامان خاصهٔ خویش و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود و بهرام صندوق خورش خواست و بفرمود تا طعام بیرون آوردند و لختی بخوردند و آنچه مانده بود مر آن گنده‌پیر را داد و شراب خواست و قدحها بجای دیگر بود گفتند نتوانیم بیرون کردن بهرام گنده‌پیر را گفت چیزی داری که ما در آن شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیرون آورد و گفت من آب در این خورم بهرام آن برگفت و می در آن کردو همی‌خورد پس نقل همی‌خواست غلام نقل بیاورد و پیش وی بر زمین ریخت گفت طبق نداری گفت بصندوق اندر است نتوانم بیرون کردن بهرام آن گنده‌پیر را گفت طبقی داری تا این نقل در آن کنیم آن زن طبقی گلین بیاورد با سرگین آمیخته چنانکه زنان درویش کنند و پیش بهرام نهاد و گفت من نان در این خورم بهرام نقل در آنجا کرد و همی‌خورد و بوی سرگین از آن همی‌آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن زن پیش وی نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی‌آمد و بهرام صبر همی‌کرد پس بهرام آن را گفت چه خبرداری از کارهای این جهانی گفت چنین شنیده‌ام که بهرام از سپاهی که از روم پرویز آورده و با بهرام جنگ کرده گریخته است و هزیمت شده است بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این خطاکرد یا صواب گفت میگویند خطاکرد بهرام را با ملک چه‌کار او از اهل و بیت ملک نبود بهرام را همان چاکری بایستی کردن تا خوش زیستی بهرام گفت ای زن از آن است که‌از نبید بهرام بوی کدو می‌آید و از نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد چون بقومس رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومس و جرجان و بدو اندر دیه‌های بسیار است و آنجا مردمان کوهیار باشند و ایشان را آنجا ملکی بود نام او قاران [ظ: قارن] و از ملک‌زادگان بود و نوشیروان آن مملکت را بدو داده بود از آنکه بزرگوار بود به نسب و مال، انوشیروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و او پیر بود و آن کوهها را همه بدو بازخواندندی و تا به امروز هم بفرزندان وی بازخوانند بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قارن او را دستوری نداد با سپاه پیش بهرام بازآمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده‌هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی او کس فرستاد که‌مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم و پاداش من از تو نه این است که‌من با سپاه بسیار گذشتم و ترا نیازاردم قارن گفت ترا راه [ندهم] که تو بر خداوند عاصی شده و همه جهان پرآشوب کردی‌من ترا باز به پرویز فرستم تا بطاعت او آئی با تو جنگ کنم و اسیر کنمت و بفرستمت قاران چون سخن بهرام قبول نکرد بهرام جنگ را بیاراست با چهارهزار مرد و سپاه قاران دوازده‌هزارمرد بود بهرام همه بشکست و بسیار بکشت و پسر قاران کشته شد و قاران را اسیر گرفت و خواست که بکشد قاران خواهش کرد و گفت مرا بجنگ تو این پسر آورد پسر خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نه خویش پرویز بود نام او خاقان بهرام سوی او به زنهار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو همی‌داشت و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلها کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشتند و خواهری بود بهرام را نام او گردیه بیامد و بزن پرویز شد و قتل بهرام پس از این بگوئیم: چون پرویز فتح‌نامه نوشت سوی قیصر و از نیاطوش و از سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از جامهٔ خاصهٔ خویش دیبای نسیج منقش بنقش چلیپا. پرویز آن خلعت را پیش مردمان باز کرد و همه را بنمود نیاطوش گفت ای ملک این خلعت را درپوش تا سپاه و رعیت ببینند پرویز گفت اگر بپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند بناطوش گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته‌باشی و حق تو بر وی نه این واجب است پرویز موبدان را پرسید که چه گوئید گفتند مردمان دانند که تو دین خویش را دست بازنداری اگر این جامه بپوشی تا مردمان ببینند حق قیصر گذارده باشی و بناطوش و همه رومیان شاد شوند روا باشد. پرویز دیگر روز طعام ساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همهٔ سپاه عجم و روم را بخواند چون بخوان بنشستند پرویز آن جامه را درپوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها همی‌گشت و مردمان طعام همی‌خوردند و بندوی و بسطام و بناطوش برپای بودند و مردمان با یکدیگر میگفتند همانا پرویز به دین قیصر اندرشد که این جامه چلیپا پوشید. بندوی نرم‌نرم پرویز را گفت که مردمان همچنین همی‌گویند بر سر خوان رو و کارد بگیر و زمزمه بساز و این نقش چلیپا بازگیر تا مردمان بدانند که تو از دین خویش بدر نشدی و رسم چنان است اهل عجم را که چون جماعتی که نان خورند تا نان خورند سخن نگویند بوقت نان خوردن پرویز بیامد بدان جامهٔ رومی و بر سر آن خوان بایستاد و خواست که آن نقش [شاید زمزمه] بازگیرد بناطوش فرود آمد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و بر آن خوان بنهاد و گفت با جامهٔ چلیپا زمزمه نتوان گرفت بندوی بناطوش را گفت‌نه که پرویز بدین شما درآمده که او بر دین خویش است و چلیپا را بر چشم وی قدری نیست بناطوش [کذا] گفت‌بچشم من قدر هست با یکدیگر جنگ کردند و بهم برآویختند بناطوش کسری را گفت پاداش من این است که تو کردی بندوی بناطوش را طپانچه زد کسری بدید و نادیده آورد بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر جدا کرد بناطوش خشم گرفت و برفت و هر رومی که بر آن خوان بودند برخاستند و با بناطوش برفتند و آن جشن پرویز تباه شد. چون روز دیگر بود همهٔ سپاه روم به لشکرگاه خویش بازآمد و بناطوش کس فرستاد سوی کسری که‌بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که‌وی طپانچه بر روی من زد و اگر نه جنگ را بیارای و این حال مر کسری را سخت آمد سوی مریم شد و گفت بینی که برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و امروز چنین میگوید مریم گفت ای ملک من برادر خویش را دانم و او مهربان و جوانمرد است تو بندوی را بفرست و بگوی که اگر خواهی دستش را ببر و اگر خواهی سرش ببر که وی بندوی را نیازارد و باز نزد تو فرستد بسلامت پس کسری‌بندوی را بفرستاد و ازو عذر خواست بناطوش همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را بفرمود تا فرود آمدند. دیگر روز کسری بزرگ دبیر را بفرستاد و درم و دینار بسیار داد و نزد بناطوش هزار دانه مروارید سوراخ ناکردهٔ روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب و هزار جامهٔ زربفت هر تاری [شاید: تائی] ده هزار درم و هزار اسب نجاره و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار شتر بختی بنام قیصر فرستاد و بناطوش را چندان خواسته داد که متحیر شد و آن نه سوار که هزارمرد خواندندی همچنین و آن یکی که کشته شده‌بود بهرهٔ وی بوراث وی داد و بناطوش را گسیل‌کرد و با ایشان یک میل به تشییع برفت و همه را به نیکوئی عذر خواست و خود به مدائن آمد و به مملکت بنشست و آن ده تن‌که با وی به روم رفته بودند ولایتهاشان داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده و بهرام ایشان را از مداین بیرون کرده بود همه را خواسته‌ای بی عدد داد و بندوی را خواسته‌ای بیشمار داد و بسطام را بخراسان فرستاد و ملک طبرستان او را داد و خود بر تخت ایمن بنشست.

و چون خاقان بهرام را بترکستان زنهار داد و خاقان را برادری بود نام او بیغو و او بر خاقان زبان‌درازی کردی و گفتی من به ملک حق‌ترم که‌با قوت‌ترم و خاقان را سخت اندوه آمدی

پس بهرام مر خاقان را گفت اگر خواهی من ترا از این برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید که بدانند که من فرموده‌ام پس چون بیغو اندرآمد و زبان‌درازی همی‌کرد بهرام گفت چرا چنین بی‌ادبی بیغو گفت ای گریخته تو باری کیستی بهرام جواب وی بازداد و او را دشنام داد بیغو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت‌این نه جای جنگ است اگرهوس جنگ داری بیرون آی بیغو گفت روا بود هم آنگاه بیرون شدند بیغو اندرآمد و ضربه زد و کار نکرد بهرام تیری زد بر شکم بیغو و از پشت وی بیرون کرد او را بکشت و خاقان از آن سپاس داشت پس برخاست که بر جای خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و او را خرس برده‌بود اندر کوه بهرام برفت و آن کنیزک را بیاورد و خاتون نیز بهرام را بزرگ داشتی پس پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نکو همی‌دارد از وی بترسید و سرهنگی را بفرستاد نام او خراد برزین و گفت حیلت کن و او را بکش خراد برزین بیامد و خلعتها آورد مر خاقان را بنهانی بهرام، و نامه بداد خاقان گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیه‌ها آورد دبیری ترک خون‌خواره نابا ک بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم داد آن ترک درمها را بخانه برد و کودکان خود را داد و ایشان را بدرود کرد دیگر روز نزد بهرام آمد با دشنهٔ زهرآب داده و بار خواست و آن دشنه پنهان در آستین همی‌داشت بهرام بار دادش و گفت خلوت کن که از خاتون پیغامی آورده‌ام باید که‌هیچ‌کس را اندرین پیغام وقوف نباشد بهرام همچنان کرد آن ترک[1] نزدیک بهرام شد و آن دشنه به پهلوی بهرام زد بهرام او را بگرفت و آواز داد گروه بهرام اندرآمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند خاقان از وی پرسید که تو بهرام را کشتی آن ترک گفت مردی مرا بیست هزار درم داد که بخاتون آمده‌بود خراد برزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب درآمد و بهرام بمرد و کردیه که خواهرش بود و زنش بود و بمردی چون بهرام بود او را بتابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجا بخا ک سپرد بعد از آن کردیه بمداین آمد و پرویز او را بزنی کرد و از غم بهرام برست پس چون بهرام را بکشتند پرویز سی‌وهشت سال ملک بود و هیچ ملک اندر عجم چندان خواسته نداشت که او و از همه بیشتر او را جمع آمده‌بود و او را تختی زرین بود بالای آن صد ارش و او را تخت طاقدیس خواندندی و آن را چهارپایه از یاقوت سرخ بود و در هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار بیضهٔ گنجشکی و او را اسبی بود شبدیز نام از همهٔ اسبان جهان به چهار دست [شاید، بدست] افزون‌تر و بلندتر و از روم بدست وی آمده‌بود و چون نعل بستندی بر دست و پای وی هر یکی به هشت میخ زر بستندی و هر طعام که خسرو خوردی شبدیز را همان دادی و چون آن اسب بمرد بفرمود تا صورت آن بر سنگ نقش کردند و پرویز را هرگاه که آرزوی دیدن شبدیز خاستی آن نقش را بدیدی و همی‌گریستی و امروز همچنان هست به کرمانشهان و پرویز را بر آن شبدیز نقش کرده‌اند و او را زنی بود شیرین نام کنیزکی از روم که اندر همهٔ ترک و روم ازو نیکوتر و خوشخوی‌تر نبود و خسرو صورت وی نقش کرده‌بود و بترک فرستاده بود و به همهٔ ترکستان چون او نیافتند و این شیرین آن بود که فرهاد برو عاشق بود و از بهر شیرین بیستون بکند و از هم پرا کند و هر پاره که‌فرهاد از آن کوه بکنده است به ده مرد بلکه به صد مرد از جای برنتوانند داشت و امروز آن همچنان هست و پرویز را نیز گنجی بود که آن را گنج بادآورد گفتندی و این آن بود که ملک روم به حبشه همی‌فرستاد و سبب آن بود که ملک را ملک بر وی بشورید و خزانه‌ها گرد کرد که بفرستد به حبشه که بدانجا ایمن بود هزار کشتی بار بود و همه زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیباهای گونا گون آن کشتی‌ها را باد برهم زده‌بود و موج آورده‌بود و بدست پرویز افتاده و آنرا گنج بادآورد نام کرده‌بود و پرویز گفت من بدین گنج سزاوارترم که باد این را سوی من آورد و پرویز را پنجاه‌هزار اسب بود و استر که توبره بر سر ایشان آویختندی و از جملهٔ آن اسبان هشت‌هزار اسب مرکب ساخته بود و هزار پیل بودش و بکوشک او را دوازده‌هزار کنیزک بود و هزار آزاد و رامشگر و دوازده‌هزار استر سفید بودش که آنرا ترکی خوانند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملک را نبود. دستاری داشت که دست ستردی بر وی و بر آتش افکندی و نسوختی و هر چه بدان آلوده بودی آنرا بسوختی و پا ک شدی و مطربی داشت باربد نام که هرگز کس چون او ندیده بود[2] و چون از ملک پرویز بیست‌وپنج سال بگذشت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و سلم به مکه اندر، بیرون آمد و چون سی‌وهشت سال تمام شد هجرت فرمود و از آیات و علامات معجزات او بعضی بگوییم. نخستین علامات آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر باری پانصدهزار درم آنجا خرج شد و صفت آن همچون صفت تاج و تخت طاقدیس است پس پرویز منجمان را گفت این چه شاید بود گفتند خبری نو پدید آید اندر عالم و نیز پلی بود بر کنارهٔ مداین و آن پل را نیز آب برد و پرویز آنرا دو بار عمارت کرد و برآورد و بر آن پل نیز پانصد هزار درم خرج کرد دیگر روزی پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله مردی از در خانه اندرآمد چوبی بدست او را گفت ای [ظ: این] محمد پیغمبری حق است اگر بدو نگروی دین ترا بشکنم چنانکه این چوب را بشکنم و آن فریشته‌ای بود و دو بار بازآمد و دیگر علامت پیغمبر صلوات‌الله و سلامه علیه آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک روم مورق را بکشتند و مورق آن بود که‌بجای پرویز آن نیکوئی کرده بود و پسر خویش را با سپاه بوی فرستاده بود تا بهرام را بکشت و ملکی دیگر را بنشاندند نام او قوفا [ظ: فوقاس] این بناطوش بگریخت و بسوی کسری آمد و بگفت که بهر [ظ: بر] پدر من چه رسید و پرویز دوازده‌هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان تا با بناطوش برود و ملک بدو سپارد و سرهنگی دیگر بفرستاد نام او صدران [کذا] تا به بیت‌المقدس رود و باز به روم آید سوی فرخان بناطوش برفت و این ترسایان چلیپا پنهان کرده‌بودند زیر زمین پس صدران بجای آورید و سه هزار ترسا از علما بکشت تا بیامدند و آن چلیپا بازآوردند و آنرا پیش پرویز فرستادند و پرویز آن را در خزانه نهاد و فرخان برفت و همهٔ روم بگرفت و به بناطوش سپرد رومیان گرد آمدند و گفتند ما پسر مورق نخواهیم که وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و از آن خویشان، پس این فرخان همی بود به مملکت از دست رومیان، و کافران مکه برین شادی همی‌کردند و گفتند عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با ماست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچ‌کس به روم دیگر پادشاه نگردد و آن وقت که این جنگها بود پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم دعوت همی‌کرد و خلق را بخدای همی‌خواند و مسلمانان و یاران پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم از آن اندوهگین بودند خدای عز و جل آیه فرستاد بسم‌الله الرحمن الرحیم. الٓمٓ غُلِبَتِ الرُّومُ فی ادنی‌الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون، فی بضع سِنین[3]. و البضع فی‌اللغة فوق‌الثلاثه الی العشرة. پس بدین آیت یاران پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم شاد گشتند و ابوبکر صدیق بمزگت آمد و این

---

۱ - صاحب مجمل التواریخ نام وی را قلون آورده‌است (ص ۷۸) و فردوسی در شاهنامه نیز قلون فرماید: «قلون رفت با کارد در آستی...»

۲ - و در عهد پرویز نوای خسروانی که آنرا باربد در صوت آورده‌است بسیار است فاَما از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دور است، بدان سبب تعرض بیان آن کرده‌نیامد. (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۰).

۳ - قرآن ۳۰/ ۱-۳.

آیه بر قریش خواند ابی‌بن خلف گفت این خبری نیست و محمد دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نتوانند کرد ابوبکر گفت من با تو پیمان بندم پس پیمان بستند تا سه سال پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم آگاه شد گفت یا ابابکر تا سه سال مبند که بضع از سه بود تا ده ابوبکر برفت و گرو افزون کرد و روزگار افزون تا هفت سال پیمان بستند پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت یا ابابکر زد فی‌الخطر و ابعد فی‌الاجل پس اجل نه سال کردند و شتر صد کردند بگرو و ابی‌بن خلف گفت شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان پیش از آن بود که قمار و گرو حرام گردد و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم پنج سال به مکه بود پس به مدینه شد چون دو سال ببود روم بر عجم غلبه کرد و ملک روم از دست عجم بشد و باز به هرقل افتاد پس چون هرقل را روم صافی شد و فرخان از روم هزیمت شد و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم جنگ کرد و ملک عجم هزیمت شد و هرقل بیامد و ملک عجم بگریخت و به دسکره‌ای آمد آنکه به راه حجاز است و آن را دسکره ملک خوانند و آنجا حصاری بزرگ استوار بود و بسواد عراق اندر از آن شهر بزرگتر نبود پس قیصر با پرویز صلح کرد[1] و قیصر به روم بازگشت خدای تعالی فرمود: و یَوْمَئِذٍ یَفرَحُ المُؤمنونَ بنصرالله[2]. و معنی این آیه چنان است که چون ترسایان به روم غالب شدند مؤمنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه کرده‌بودند کافران سپاه آوردند بچاه بدر چون خبر رومیان بشنیدند اندوهگین شدند و خدای تعالی ایشان را مقهور کرد و سبب غلبهٔ رومیان آن بود که فرخان هفت سال روم را بداشت پس آنگاه هرقل وقتی به کلیسا اندر خفته بود بخواب دید که مردی پیش او بر تخت نشسته بود گفتند او ملک عجم است پرویز، یکی فریشته از آسمان فرود آمدی و این ملک عجم را که پرویز بود رسن بگردن اندر کردی و بدست هرقل دادی و گفتی هرچه خواهی بکن پس هرقل از خواب بیدار شد و هفتادهزار مرد عرض کرد و همهٔ عجم را از روم بیرون کرد و هزیمت کرد و منجمان پرویز را گفته‌بودند که از پشت پسری از پسران تو فرزندی آید ناقص‌الخلقه و این ملک بر دست او برود پرویز بفرمود تا همهٔ پسران او بحصار بازداشتند و موکلان برگماشتند و هیچ زن بنزدیک ایشان نگذاشتند تا دل ایشان بر پرویز تباه شد پس پرویز دو سرهنگ از مهتران عجم یکی را نام فرخان و دیگری شهربراز[3] هر دو را بجنگ روم فرستاد و ملک روم ایشان را هزیمت کرد و ایشان ملک خبر کردند پرویز همه را بازداشت و بزندان کرد و گفت چرا جنگ نکردید و بهزیمت شدید و دل ایشان نیز بر پرویز تباه شد پس پرویز با ملک روم صلح کرد برآنکه شام و روم ملک روم را باشد و صلحنامه بنوشتند بر آن[4] و ملک روم بازگشت و بروم شد. و دیگر علامت پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم جنگ ذی‌قار بود که گفته آید: و سبب این جنگ آن بود که بر در خسروپرویز از وقت انوشیروان باز و پیش ازو نیز بر در هر ملک عجم که بود ترجمانی فیلسوف [بود] و هر ملکی که نامه نوشتی به ملک عجم او برخواندی و جواب باز کردی [کذا] نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی میدانست و پیوسته در خدمت پرویز بود تا چون از ملک عرب نامه آمدی وَ رسول او، سخن رسول بشنیدی و به پارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را بپارسی برخواندی و همچنین از بهر ملک روم ترجمانی و از خزران و ترکستان و هندوستان هر ملکی را ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی‌بن زیدالعبادی خواندندی و مردی هم از اهل و بیت ملوک و دبیر بود و او را شعرها بسیار است و خان و مانش بحیره بود آنجا که ملک عرب نشستی نعمان‌بن منذر، و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی و کدخدائی خویش راست کردی و با نعمان‌بن منذر همی‌بودی و پدرش زیدبن ایوب هم ترجمان پرویز بوده‌بود و آن کار ایشان را میراث گشته‌بودی و او را برادری بود ابی نام. چون عدی از در کسری بخانه بازشدی این برادر را خلعت دادی و بترجمانی بداشتی بخلافت خویش و مردی بود در حیره نام او اوس‌بن مقرن و با عدی دشمنی داشت و تعصب و نعمان‌بن منذر این اوس را نیکو داشتی یک روز این اوس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی‌کردند اوس مر نعمان را گفت عدی‌بن زید بدر کسری چنین همی‌گوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا نعمان را ملک داد و اگرخواهم ملک از وی باز ستانم نعمان گفت این مر ترا که گفت اوس گفت من از وی شنیدم نعمان این سخن به دل اندرگرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه کرده است و دو بیت شعر گفت سخت نیکو و سوی او فرستاد:

ابا منذر کافیت بالود سخطه
و هذا جزاءالحسن مثل کرامة
وان جزاءالحسن منک کرامة
فلست بود منک‌المتعرض.[5]

و نعمان از این سخن نیندیشیده او را در زندان همی‌داشت و تدبیر کشتن او همی‌کرد پس عدی نامه کرد سوی برادر خود تا کسری را آگاه‌کند ابی مر کسری را آگاه‌کرد کسری بر نعمان خشم گرفت و هم‌آنگه رسولی بیرون کرداز سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی‌آید و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن کس فرستاد بزندان و عدی را به خبه بفرمود کشتن پس عدی را بکشتند و هم در زندان یله کردند دیگر روز چون رسول کسری بیامد و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بمزاح بازداشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه‌کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آور رسول چون بزندان آمد او را مرده یافت زندانبان گفت او از دی بازمرده است و ما نعمان را نیارستیم گفتن رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را نگوئی و نیکوئی گوئی که عدی را بنامهٔ تو از زندان بیرون آورد و در بیرون بمرد رسول بازگشت و پرویز را همچنین بگفت و عدی را پسری بود بحیره نام او زیدبن عدی از پدر ادیب‌تر و فصیح‌تر زبان تازی و پارسی آموخته و دبیر بود هم بتازی و هم بپارسی چون نعمان مرعدی را بکشت زیدبن عدی بترسید و از حیره بگریخت و به در کسری شد و عمش حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد پرویز او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت داد و بنواخت و سالی دو سه برین برآمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بدگوئی کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کنیزک می‌آوردندی کسری صفت آن کنیزکان را بنوشتی از سر تا پای فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزک که او را این صفت باشد ترا پدید باید کردن آن خصی برفتی اگرکنیزک بدان صفت بدیدی بخریدی اگر آزاد و اگر بنده و اگر

---

۱ - این مطلب صحت ندارد چنانکه بعد بیاید.

۲ - قرآن ۳۰/۳-۴.

۳ - شهربراز یا شهروراز (گرازکشور) همان فرخان است که او را رومیان نیز می‌گفتند. (ایران در زمان ساسانیان).

۴ - این مطلب صحت ندارد چنانکه بیاید.

۵ - چون یک نسخه بیشتر از ترجمهٔ تاریخ طبری در دست ما نیست و در متن طبری نیز این قطعه نبود از اینرو تصحیح و اصلاح آن میسر نشد.

درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشروان باز، همچنین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماءالسمآء خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث‌بن ابی شمر غسانی بود او را بکشت و در سرای او کنیزکی یافت از ملک‌زادگان و بدست او به بندگی افتاده بود، اندر همهٔ عجم و روم زنی از او نیکوروی‌تر [نبود] و منذر آن کنیزک را به انوشروان فرستاد و صفت بتازی نوشت و ترجمهٔ آن صفت را به پارسی کرد از بهر انوشروان و انوشروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود. انوشروان صفت آن کنیزک نوشت و بخزانه اندرنهاد هرگه که انوشروان را کنیزکی طلب خواستی کردن خصیان را فرستادی و آن نسخه به ایشان دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی و این رسم بماند و هرمز چنین کردی و صفت کنیزک بپارسی چنین بود... که کنیزکی راست خلقت تمام‌بالا نه دراز و نه کوتاه سفیدروی و بنا گوش و همه تن تا بناخن پا سفید. سفیدی گونهٔ او بسرخی زده و غالب، بگونهٔ ماه و آفتاب. ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی [سیاهی] سیاه و سفیدی [سفیدی] سفید مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریک روی نه دراز و نه سخت گرد موی سیاه و دراز و کش سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف زند. بری پهن و گرد. پستانی کوچک و گرد و سخت سر. کتفها و بازوان معتدل و جای دست اورنجن فربه. انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو کونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک جای گردن‌بند بر گردن باریک رانها فربه و آکنده و زانوها گرد و ساقها سطبر شتالنگهای پای [کذا] خرد و گرد و انگشتان پای خرد و گرد چون رَوَد کاهل بود از فربهی. فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد هرگز سختی ندیده و بعز و جاه برآمده شرمگین و با خرد و با مردمی و به نسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم اگر به نسب او نگری به از وی و اگر برویش نگری به از نسب و اگر بخُلقش نگری به از خلق با شرف و بزرگی به کار کردن حریص، بدست پرهیزگار و حریص بپختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و بزبان خاموش و کم‌سخن و خوب‌سخن و چون سخن گوید خوش‌سخن و خوشگوی و خوش‌زبان و خوش‌آواز باشد اگر آهنگ اوکنی آهنگ توکند و اگرازو دور شوی از تو دور شود اگر با وی نباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو پس انوشیروان این صفت‌ها در خزانه نهاده بود تا کنیزکی بدین صفت بخرد و این نسخه بتازی نوشته بود و بدست زیدبن عدی بود پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن مر زید را فرموده بود به پارسی نوشتن پس زیدبن عدی مر کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان‌بن منذر نام او حدیقه و بپارسی بستان باشد و روی آن دختر چون بستانیست و او دانستی که دختر بدین صفت نیست ولیک او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که او دروغ‌زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هیچ دختر هرگز بعجم ندهد پس کسری را دل به دختر نعمان میل کرد و زیدبن عدی راگفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو به روم رو تا تو بازآئی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشتن بیاوری پس زید مر کسری را گفت این چنین کنیزک در روم بسیار است و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی‌ادب‌اند و دختر را بعجم ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان دارد گفت من بجز دختر نعمان را نخواهم و تو به روم مرو و ازاینجا سوی نعمان رو اگر دختر دهد بیاور و اگرنه زود بازگرد و زید [ظ: به‌زید یا زید را] گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم و زید نامه بنوشت بنعمان و خصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه‌روی باشند و بی‌ادب و بی [کذا] خدمت ملوک را نشایند و در جواب نامه الطاف نوشت و خصی [را] گفت ملک را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایستهٔ ملک بود و اندر نامه نوشت ان فی مهاالعراق لمندوحة لملک عن سواد اهل العرب. و این سخنی لطیف و نیکوست ولیکن زید به ترجمه کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهارپای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان گاوچشم را مها گویند و بچشم گاو اضافت کنند بدین معنی اسود آن سیاهان باشند و سودد مهتری باشد و سید مهتران باشند و معنی سخنان نعمان آن باشد که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را به سیاهان عرب حاجت نیست زید این معنی را بترجمه بگردانید و [گفت] مها ماده گاوان باشند و سواد آن مهتران و چنان بازنمود که ایدون همی‌گوید که ماده گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهترزادگان عرب او را بکار نیاید. پس زید گفت که نعمان بی‌ادب است و فضول شده‌است تا چه اندر سر دارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملک عرب کس دیگر را دهم و نعمان را بکشم یا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید به ستم بیارمش پس بر در کسری بود مردی نام او ایاس‌بن قبیصةالطائی با چهارهزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را به مهمانی برد و توشهٔ بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شده‌است پیش از این و چون کسری به مملکت اندر بنشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل و بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را با چهارهزار مرد که بر درگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن ببند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل و بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه داشت و آن دختر بمردی سپرد نام او هانی‌بن مسعود از بنی‌شیبان به بادیه اندر و اندر آن قبیله از آن بزرگتر مردی نبود و از آن بیشتر مردمان در آن [کذا] قبیله نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزند به زنهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانهٔ او چهارصد پاره جوشن بود و در اصطبل او چهارصد اسب تازی و خواسته‌ای بسیار از هرگونه جمله به هانی‌بن مسعود سپرد و خود با زنش جریده برفت و به قبیلهٔ خویش شد به طی و او را به طی دستگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند و از بیم کسری و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت برخیز و بدر کسری شو از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده‌ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که از هرکسی همی‌بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زیدبن عدی پیش کسری تباه کرده‌است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرها خواست و کسری راگفت این غلام یعنی زید نامه بتو جز آن ترجمه کرده‌است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر

من. زید گفت هرگاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبید خورد پندارد که دوست اوئی نه خداوندگار. نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا بر فرزند من و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت. کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند. حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلتنگ و غمگین شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده‌بودند و دین عرب رها کرده‌بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشتند برخاست و به صومعهٔ هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه او را ابن ماءالسما خواندندی و ترسا شده بود و صومعه‌ای کرده بود و هم آنجا عبادت همی‌کرد تا بترسائی بمرد و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این حدیقه آنجا پیر شد و تا آخر عمر ترسائی همی‌کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد به ایاس‌بن قبیصه نامه کرد که ترکهٔ نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس بفرستاد به هانی‌بن مسعود و گفت باید که ترکهٔ نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکهٔ نعمان کس را ندهم ایاس نامه کرد به کسری و گفت گروه بنی‌شیبان و گروه بنی‌بکر و بنی‌عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بر در کسری نام او نعمان‌بن زرعه گفت ای ملک ایشان اندر زمستان بپرا کنند و دشوار ایشان را توان یافتن و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی‌قار با همهٔ بنی‌شیبان و این آب به میان بصره و مداین است و چاره نیست هم بنی‌شیبان و هم بنی‌بکر را و هم بنی‌عجل را و این همه قبایل بر سر آن آب همه را بیک جای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست [است] پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی‌شیبان نام او قیس‌بن مسعود و کاردار کسری بود بر سواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری به او نامه کرد که سپاه راگرد کن و همهٔ عرب را که با تواند از سواد عراق برگیر و سوی ایاس شو که خلیفهٔ من است بر ملک عرب و او را یاری کن بجنگ کردن با بنی‌شیبان و بنی‌بکر و هانی‌بن مسعود. چون این نامه به قیس‌بن مسعود رسید او را سخت آمد با همه قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن. پس دوهزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز [کذا] با دوازده‌هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس‌بن قبیصه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی‌قار شد و هانی‌بن مسعود با بنی‌شیبان و بنی‌بکر و بنی‌عجل به ذی‌قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش راگرد کرد و گفت‌چه بینید کسری این سپاه راکه فرستاد از بهر زنهاریان و ترکهٔ نعمان که با منست و با ایشان چهل‌هزار مرد است و ما کم از ده‌هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظلةبن ثعلبةبن شیبان، هانی را گفت تو زینهاری بدار و ما جانها بدهیم و زینهاری ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند و عجم آب دو روزه داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته هم‌چنان با خود ببردند لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم‌آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب بر سر چاه ذی‌قار بماندند پس چون هانی یک روزه رفته بود دانست که کسی از پی ایشان نمیآید فرود آمد و جملهٔ قبیلهٔ خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همیرویم پیش ما بیابان و بادیه‌ای بی‌آب و همه از تشنگی بمیریم من این خواستهٔ نعمان بایشان سپارم شما خویشتن در بادیه هلاک مکنید ایشان را از این سخن عار آمد گفتند که تو زینها را مشکن که بازگردیم و تا جان داریم جنگ کنیم پس بازگشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آن روز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هرکه از عرب با سپاه ایاز [ظ: ایاس] بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس از چاه دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکهٔ نعمان بازدهید تا بازگردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا این کردارهای شما عفو کند یا چون شب درآید بگریزید و هر کجا خواهید بروید تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند و ایشان را درنیافتیم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر برنتوانیم آوردن و تا جهان باشد از این عار نرهیم و اگر بگریزیم عاری عظیم‌تر باشد دیگر آنکه بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی‌تمیم است و میان ما و ایشان عداوت‌هاست و ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کردن تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم دوست‌تر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب حنظلةبن ثعلبة رسنهای هودج پاک ببرید از بهر آنکه سپاه هانی به تابستان به ذی‌قار بودندی و زن و عیال آنجا داشتندی چنانکه رسم عرب باشد در عماریها و هودجها و آن رسن که عماری بدان بازبندند بتازی وطین خوانند و حنظله آن رسنها ببرید تا عرب بیکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظله را از آنگاه منقطع‌الوطین نام کردند و هانی آن شب چهارصد اسب و چهارصد زره بر قوم خویش ببخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای نهیم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گو هلاک شو چون دیگر روز ببود همه سپاه صف برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و ایاس بر میمنهٔ خویش هامرز را بداشت با عجم و بر میسره هرمز خراد برپای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی بر میمنهٔ خویش یزیدبن هاشم الشیبانی را به پای کرد و او مهتر بنی‌بکر بود و بر میسره حنظلةبن ثعلبة را و او مهتر بنی‌عجل بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمنهٔ ایاس بیرون افکند و به میان هر دو صف ایستاد هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی مردی بر میسرهٔ هانی بود نام او زیدبن سهیل گفت مایقول هذاالکلب یعنی این سگ چه میگوید گفتند میگوید رجل برجل فذا نصفة و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز نام او مزیدبن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ با یکدیگر بگشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و همه تن از وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مر ظفر را و آن روز جنگ کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و به تیر بسیاری از عرب بکشتند و عجم همه تشنه بودند و آب نیافتند و صبر همی‌کردند تا شب اندرآمد و هر دو سپاه فرود آمدند و این قیس‌بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر بود[ند] خواست که ظفر ایشان را بود پس به شب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و عرب را گفت مرا از دل و جان با شما پیوند است و میخواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را

و نه عجم را که ایشان بیگانه‌اند و شما قرابت ولیکن بسوی شما بزنهار نتوانم آمدن که ندانم که ظفر که را بود و آن دوست‌تر دارم که امشب بگریزیم تا گروه عجم بهزیمت شوند یا آن خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود و جنگ درپیوندند ما پشت بدهیم و روی بهزیمت نهیم تا عجم جملگی عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظله و جملهٔ عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوید و عرب بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکرعجم که ظفر مر عرب را باشد... پس لشکر عرب چون خبر قیس‌بن مسعود بشنیدند بر جنگ حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا از جان گذشته بزنیم پس حنظله هانی راگفت که فردا پانصد مرد را در کمین‌گاه بنشانیم جائی که کس نبیند و ما بجنگ رویم و جنگ درپیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عرب افکنند تا مگر هزیمت شوند و هانی مردی را از بنی‌بکر بخواند نام او زیدبن حان و او را پانصد مرد بداد و در کمین‌گاه بنشاند و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی صلی‌الله علیه و سلم به مدینه آمده بود و هجرت کرده و با مشرکان روز بدر جنگ کرد و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است نام او محمد و او را دو سه جنگ بوده‌است و همه ظفر او را بوده‌است و میگویند که هر که نام او می‌برد حاجتش روا می‌شود و کسی که در بیابان هلاک میشود یا شتری گم میکندو نام او می‌برد باز راه می‌یابد و آن گم‌شده را بازمی‌یابد شما فردا در این جنگ نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود و همهٔ لشکر عرب این سخن را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بیکباره نعره برآوردند و گفتند محمدنا منصور یعنی محمد با ماست (؟) و نصرت و فیروزی و ظفر ما را بود و چون این بگفتند حنظله بفرمود که حمله کنند لشکر هانی بیکبار حمله کردند و خویشتن را با لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند و نام پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند و عجم چون هزیمت ایشان بدیدند [و] از تشنگی بیطاقت بودند و دل شکسته چون آن پانصد مرد کمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان نهادند از پیش و پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان میکشتند تا چندان کشته شدند که بهیچ جنگ و حرب این مقدار کشته نشده بودند اندر آن روز هانی مر ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظله او را رها کرد و ایاس بهزیمت میشد تا به در کسری و آن حکایت نام پیغمبر(ص) با کسری بگفت کسری‌کین آن حضرت در دل بگرفت و بخبر اندر ایدون است که پیغمبر علیه‌الصلواة و السلام از پس ذی‌قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه‌ای نوشت و به پرویز فرستاد و آن نامه این بود بسم‌الله الرحمن الرحیم من محمد رسول‌الله الی پرویزبن هرمز اما بعد فانی احمدالله الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیراً و نذیراً الی قوم غلب علیهم‌الشقاء و سلب عقولهم و من یهدی الله فلامضل له و من یضلل فلا هادی له و ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هوالسّمیع العلیم اما بعد اسلم تسلم و ایذن بحرب من الله و رسوله و لم یعجزهما.[1] چون آن نامه بکسری رسید خشم آمدش گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است و آن نامه را بدرید و رسول را خوار داشت چون این خبر به پیغمبر (ص) رسید فرمود که او ملک خویش درید و ایدون خواندم اندر اخبار مغازی که چون کار پیغمبر (ص) قوی شد کسری دو رسول بیرون کرد و نزد پیغمبر فرستاد از مهتران عجم و نامه کرد به باذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان را یکی نام بابویه بود و یکی خرخسره و اندر نامه باذان نوشت که چون این نامه برخوانی کس فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند و نام وی محمد و بفرمای تا او را به آهن بندند و سوی من آرند و بسوی پیغمبر (ص)نامه نوشت و رسولان بیرون کردند و بفرمود که نخست به مدینه روید و آن مرد را سوی من خوانید تا من سخن او بشنوم و اگربیاید با او بازگردید و اگر نیاید ازو بگذرید و بیمن شوید و نامه به باذان دهید تا کس فرستد و او را ببندند و نزد من فرستند و این نامه در آخر عمرکسری بود پس هر دو رسولان برفتند پیش پیغمبر (ص) آمدند و ریشها سترده و سبلتها دراز کرده بودند پیغمبر (ص) چون ایشان را بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کردید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرمود که ریش بتراشید و سبلت بجای رها کنید و ترجمان سلمان فارسی بود میان ایشان و پیغمبر، پس پیغمبر (ص) از سلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند امرنا ربنا ان ننقص اللحیة و نعفوا عن‌الشوارب[2] مصطفی (ص) فرمود امرنی ربی ان اقص‌الشوارب و اعفواللحیة گفت مر خدای من چنین فرمود تا سبلت بسترم و ریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری به پیغمبر (ص) بگفتند ایشان را اجابت نکرد و رد کرد و ایشان را بخانهٔ سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد از پست جو و خرما و هر روزی پیش پیغمبر (ص) میرفتند و شتاب میکردند و آن حضرت ایشان را وعدهٔ نیکو همیداد و به مدارا همیداشت تا ششماه آنجا بماندند و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند پس جبرئیل در نیمشب آمد و پیغمبر (ص) را آگاه‌کرد که شیرویه مرکسری را بکشت و دیگر روز با سلمان بیامدند و گفتندما را بیش از این صبر نماند یا با ما بیا یا ما را دستوری ده تا برویم سلمان مر آن حضرت را ترجمه کرد پس پیغمبر (ص)گفت لختی صبر کنید ایشان برپای خاستند و دلتنگی نمودند و گفتند خدایگان ما از ما چندین درنگ نپسندد و این سخن سلمان با آن حضرت ترجمه کرد و فرمود که بگو ان‌الله ربی عزوجل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله‌البارحة. سلمان ایشان را گفت پیغمبر (ص) میگوید که خدای تعالی خدایگان شما را بکشت و شیرویه پسرش را برو مسلط کرد تا او را بکشت دوش بشب. ایشان بازگشتند و گفتند ما را روی نیست با این مردمان بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری نیارستند شدن نزد باذان رفتند به یمن و نامهٔ کسری بدادند و نامهٔ شیرویه بوی آمده بود که پرویز بمرد و من بملک بنشستم هرچند سپاه با تو است اندر یمن بیعت من از ایشان بستان و آن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری در حق او نامه‌ای بتو کرده‌بود که او را سوی من فرست او را مجنبان تا امر من بتو آید و آن رسولان بنزدیک باذان بماندند و آخر کسی که از جهت ملک عجم به یمن آمد باذان بود و از پس او هیچکس دیگر از عجم نیامد. پس چون کار پرویز به آخر رسید و کارهای خطا همی‌کرد و سپاه و رعیت و همه خلق را دل بر خود تباه کرده‌بود و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز پس شده بودند همه پیش اوگرد آمدند و او همه را بگرفت و بزندان کرد با فرزندان بر آنکه همه را بکشد وگفت من شما را سی سال پروردم و اندر نعمت من همی‌بودید از بهر این روز شما را همی‌داشتم و با من وفا نکردید و خون شما بر من حلال است و مقداری نیست شما را بیست هزار مرد از ایشان همی‌داشت و هر شب امیر جرس مهتران را نمی‌کشت و تأخیر همی‌کرد و کهتران را در پیش همی‌داشت و میکشت تا سپاه نشورد و دل

---

۱ - رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۰ شود.

۲ - رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۱ و بعد شود.

سپاه برو تباه شد و آن مرد را که نام او فرخزاد بود بر بقایای خراج موکل بود تا باقیهای خراج بیست ساله و سی ساله بخواری همی‌گرفت و دل رعیت نیز بر پرویز تباه شد و فرزندان را در خانه همی‌داشت محبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که تو را [پسر] پسری بود و اندامی ازو ناقص بود و ملک تو از اهل و بیت تو از دست او بیرون شود و این یزدجرد پسر شهریار بود و کسری پسران خویش را در حصار کرده بود و موکل بر ایشان گماشته تا هیچ زنی پیش ایشان نشود و ایشان سیزده تن بودند پسر، و گروهی گفتند هفده تن پسر بودند و همه بزرگ شده بودند و ایشان را بزن حاجت افتاد و تنگدل شدند و از همه پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین فرستاد و از پنهانی زن خواست که نزد او فرستد هر کس که باشد و شیرین را پرستاری بود و حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت همی‌کرد پس شیرین آن سیاه پیش شهریار فرستاد تا شهریار بدو نزدیکی کرد و آن سیاه حجام ازو بارگرفت و گروهی گویند او را از بهر حجامی فرستاده بود و گفته بود تا با وی سخن نگوید تا شهریار نداند او زن است چون دست بر سر و گردن شهریار بنهاد بدانست که او زن است که نرمی دست زنان نه چنان باشد که آن مردان پس شهریار دست باو دراز کرد چون شیرین بدانست آن کنیزک را بخانه بازداشت او را پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند و دایگان برو گماشت تا او را همی داشتند چون پنج ساله شد او را به شیرین بازآوردند شیرین او را در خانه پنهان همی‌داشت یک روز پرویز با شیرین حدیث همی‌کرد پس گفت به هرزه نسل خود را ببریدم و فرزندان را زنان ندادم و از آن کار ایشان پشیمان شده بود شیرین گفت خواهی تا از نسل خود پسری بینی ازآن پسران، گفت خواهم. یزدجرد را پیش پرویز برد پرویز گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت شهریار است و من از پنج سال [باز] او را همی‌پرورم پرویز برو شادی کرد و او را بر کنار خویش نشاند و بنواخت و بسیار خواسته او را داد پس آن سخن منجمان او را با یاد آمد که او را پسر پسری بود و بر اندام وی نقصان بود و ملک عجم بر دست او برود پس شیرین راگفت او را برهنه کن تا همه اندام وی بنگرم او را برهنه کرد همهٔ اندام او درست بود مگر که گونهٔ چپ او کهتر از آن راست بود گفت این است که مرا از وی حذر باید کردن و او را اندر ربود و خواست که بر زمین زند شیرین او را بگرفت از وی و گفت اگر ایزد تعالی قضائی کرده‌است تو آنرا باز نتوانی

داشتن و باشد که آنکه تو از وی میترسی نه این باشد پرویز گفت راست این است اکنون این را از پیش من ببر که هرگز نخواهم که چشم من بر وی افتد شیرین او را بسواد فرستاد و پرویز کار بر آن پسران سخت‌تر گرفت و موکلان را بیشتر داشت و همهٔ پسران را دل برو تباه شد و از خطاهای او یکی آن بود که‌او را سرهنگی بود بزرگوار و بطاعت او بود و خدمت او کرده بود و از آن پدرش نیز کرده بود بسیار سال و مردمان عجم او را بزرگ داشتندی هم سپاه و [هم] رعیت. نام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و شهرهای عراق و شهری است در آن بیابان نام آن بابل همه در شهر نیمروز نشستندی (؟) و این مردانشاه آنجا امیر بود پرویز به آخر عمر به دو سال پیش از آنکه بمرد منجمان را پرسید که آخر کار من چگونه بود ایشان گفتند مرگ تو بر دست مردی بود که از سپاه تو بود و او امیر بابل و نیمروز بود پرویز براندیشید و از مردانشاه بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد نامه کرد بدو که سپاه را آنجا گذار و خود با خاصگان بیا تا چیزی که گفتنی است با تو بگوییم مردانشاه بیامد پرویز به روی او درنگریست و پیری و خدمتها و نصیحت‌های وی یادش آمد و نیز گناهی نکرده بود شرم داشت از وی و از آن مردمان که او را بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و او را خواسته‌ای بسیار دهد و باز جای خویش فرستد تا بی دست همی‌زید و کسری ازو ایمن شود و او و بسر ولایت بازرود پس بفرمود تا دستش ببریدند و بخانه بازفرستاد و مردانشاه دست بریدهٔ خویش بر کنار نهاد و همی‌گریست و همی‌گفت الهی بفریاد بیگناهان رس و میخروشید و سه روز طعام نخورد و نخفت کسری بخانهٔ او کس فرستاد و از وی عذر خواست و خواسته‌ای بسیار داد و گفت این قضا بود و برفت و من دانم که ترا هیچ گناه نیست و بعد از این ترا چندین خواسته دهم که خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ خواسته نمی‌باید مرا بتو یکی حاجت است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت مؤبد بزرگ را بخوان و بر خویشتن گواه کن و عهدی کن که آن حاجت که مرا بتو است اگرچه گران باشد روا کنی کسری‌از شرم آنکه چنان معاملت با وی کرده بود مؤبد مؤبدان را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت حاجت خواه که سوگند خوردم گفت حاجت من آن است که مرا بکشی کسری از بهر آن سوگند چاره ندید بفرمود تا او را بکشتند پس پسر او را که نام او مهرهرمز بود خواست که بعوض پدر به بابل

فرستد هرچند گفت او نرفت و از همه لشکری توبه کرد و از آن سبب دل همهٔ عجم بر کسری تباه شد از بهر مردانشاه و همه گرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که بیست هزار مرد محبوس را یله کن اجابت نکرد گفتند اگر ایشان را رها نکنی این هزار مرد که سرهنگان‌اند یله کن هم نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان همه متفق شدند و تدبیر کردند که ملک از وی باز ستانند و یکی از پسران وی را دهند پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته بود با چندان رنجها و محنت‌ها که او از برای پرویز کشیده بود و نیز بسطام را از خراسان بازخواند تا بکشد بسطام عاصی گشت و نیامد و او بندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش را کشته بود تا مردمان را معلوم شود که او بکشتن پدر راضی نبوده‌است و پسر بندوی با پرویز بد بود مردمان او را نیز با خود یکی کردند و ملک پرویز سی‌وهشت سال تمام شده بود پس شبی تدبیر کردند باتفاق و چون نیمشب بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن بیست هزار مرد محبوس را بیرون آوردند و آنگاه نزد شیرویه رفتند و او را به ملک بنشاندند و خواستند که همان شب پرویز را از سرای بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد مردمان بر شیرویه گرد آمدند و هم در آن شب با او بیعت کردندروز آذر اندر آذرماه و همه بازگشتند و بر در آن سرای بایستادند بر پشت اسبان که پرویز اندر آنجا بود تا روز گشت در بگشادند و عجم را عادت چنان بود که همه شب پاسبانان بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک میبردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است پس در این شب که بانگ همی‌کردند که پرویز شاهنشاه. و همه ملوک عجم را رسم چنان بود چون ملک بشیرویه آمد امیر جرس پاسبانان را گفت نام شیرویه بگوئید هر چند وی اندر کوشک نیست پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک شیرویه شاهنشاه. پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید دانست که وی معزول است و ملک به شیرویه داده‌اند و با وی بیعت کرده‌اند هم اندر شب با کنیزکان بر بام کوشک برآمد و بفرمود تا او را بدیوار فروهشتند و پیاده برفت و بدان باغ خویش شد از شهر بیرون و پنهان شد چون روز بود در کوشک بگشودند و مردمان دررفتند که پرویز را بیرون آورند او را نیافتند پس او را طلب داشتند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب در گردن وی کردند و شیرویه را دادند و شیرویه فرمود تا او را اندر خانه بازداشتند و شیرویه

او را جامهای پادشاهانه فرستاد و فرش زربفت در زیر او افکند و موکلان بر وی به پای کرد و از وی عذر خواست که من طلب ملک نکردم و ملک نه برضای من بمن دادند از بهر آنکه از تو آزرده بودند و من از بهر آن پذیرفتم تا از خاندان ما بیرون نرود و سه روز بود مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد چون نکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نباشد تو او را بکش و اگر نه ملک بوی باز دهیم تا او ترا بکشد شیرویه تافته شد و سه روز زمان خواست گفتند او را بزندان فرست که دو ملک در یک جای خوب نباشد شیرویه پرویز را یکی جامه بسر اندر کشید و بر اسبی نشاند و سرهنگی را با پانصد مرد بر وی موکل کرد و گفت او را هم‌چنین سرپوشیده بخانهٔ سرهنگی نام او ماه‌اسفند برید پرویز را سرپوشیده بیرون بردند اندر راه به دکان کفشگری رسیدند آن کفشگر دانست که او پرویز است و دشنام داد برو و کالبدی بدو انداخت بر سر او آمد و آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوک دست درازی کنی و کالبد اندازی شمشیر زد و سر کفشگر بدور انداخت و پرویز را ببردند و بخانهٔ ماه اسفند بنشاندند و شیرویه او را جامهٔ زربفت فرستاد و سرهنگی بر وی موکل کرد نام او جالینوس مردی مردانه و بزرگ و با قدر و او را بفرمود تا بر در خانه ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون میعاد که کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشند و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر زمان دهید تا نزد او پیغامی چند بفرستم و سرزنش کنم او را بدان گناهان که کرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند نام او اسعاد حسیس [کذا[1]] با علم و حکمت و از مهتران دبیران بود او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی این بلا [که] بتو رسید از تو بود و نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای ترا گفت [ظ: بگرفت] و ملک از تو ستانید اول آن بود که پدرت را کور کردی و بکشتی دوم فرزندان بزرگ را بخانه اندر کردی و نسل از ایشان بازداشتی و آنچه خدای‌تعالی بر خلق حلال کرده‌است بر ما حرام کردی سیوم بیست هزار مرد را بزندان اندر بازداشتی و بخواستی کشتن‌بهانهٔ آنکه از در روم بازگشتند ایشان و به ذی‌قار توقف نکردند و هزیمت شدند و جنگ گاه برین بود و گاه بران و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود و اندر سیاست آن واجب بودی که ایشان را بنواختی و همه را درم و سلاح دادتی تا برفتندی و جنگ کردندی. چهارم آنکه در زندان تو هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شبی پنجگان و ششگان همی‌کشتی و ایشان را آن ذل و سختی بود که در زندان تو بودند کشتن [ظ: کشش] نمی‌بایست کردن و هرچه اندر جهان خواسته بود همه را در خزانهٔ خویش نهادی و کس را هیچ ندادی تا خزانه از زر و سیم پر شد و چندان جواهر و گونه‌گونه خواسته بنهادی که عدد آن کس ندانست و نه هیچ کس را چندان خواسته گرد آمد که ترا. پنجم چندین هزار زن آزاد در کوشک‌خویش بازداشتی و بهمه نرسیدی و به نیمی و سه یک آن نتوانستی رسیدن و ایشان را از آرزو بازداشتی و خود را به شیرین مشغول کردی. ششم مردی ظالم را برگماشتی بر رعیت تا بقایای خراج بیست ساله و سی ساله بضرب و زخم و شکنجه ستانند. هفتم ملک روم با تو چندان نیکوئی کرد و ترا سپاه داد و پسر خود را با تو فرستاد تا بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بتو داد بزنی و چون ترا دست بود بروم غلبه کردی و چوب چلیپا بدست تو افتاد و از تو بازخواست آنرا نفرستادی و حق نعمت او نشناختی. هشتم پسر شهریار یزدجرد را بخواستی کشتن و بر بالای سر بردی تا او را بزمین زنی تا شیرین از تو بگرفت و پنهان کرد. نهم نعمان‌بن منذر را بیاوردی و بی‌گناه او را بکشتی از بهر زنی و جد او منذربن امرءالقیس کندی بود که بهرام گور پرورده بود و پادشاهی بهرام گور بوی داده بود و آبا و اجداد ما نعمان را حق می‌شناختند و تو حق او نشناختی و بدروغ دبیری، او را بکشتی از بهر آنکه دختر بتو نداد و خدای تعالی ترا بدین گناهان بگرفت. دهم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بی‌گناه دست او را ببریدی تا او از غایت آنکه خواست تا خود را از تغابن تو برهاند مرگ خویشتن از بتو بمواثیق و عهود خواست تا او نیز کشته شد این همه بی‌حسابیها در عالم کردی تا بافعال سیئهٔ خود مأخوذ گشتی و ملک از تو بشد و خدای عز و جل خلقی را گماشته کرد تا امروز مرا میگویند اگر تو او را نکشی ما نخست ترا بکشیم اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد و جواب ایشان به آن بازتوانم دادن دبیر برفت که پیغامها بگذارد چون بزندان پرویز رسید آن پانصد مرد با سلاح که موکل بودند چون رسول را دیدند برخاستند و رسول بنشست و آن سرهنگ را که سر موکلان بود گفت خویشتن را با سلاح گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن و ملک بر شیرویه راست بایستاد و همه خلق او را مطیع شدند موکل گفت ای رسول راست گفتی ولیکن این محبس است نه مجلس ملکه [ظ: ملک] این مجلس سلاح است چنین باید که ادب این مجلس نگاهداشته باشیم و بهر مجلسی که باشی آلت آن مجلس را با خویشتن داری نیکوتر بود و مردم چون به مجلس شراب نشینند توانند که بی‌نقل و آلت آن شراب بخورند ولیکن اسپرغمها و میوه‌ها برای جمال مجلس را بنهند تا حق آن مجلس گذارده شود مجلس سلاح نیز همچنین است چون رسول بنشست موکل را گفت از ملک شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم در رو و از وی دستوری خواه موکل درآمد و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه است مرا حجابی نباشد و اگر حجابی هست پس ملک منم پس رسول را بار داد رسول درآمد و پرویز را سجده کرد پرویز او راگفت سر برگیر و آبئی در دست داشت و آن را بر بالش نهاده خود راست بنشست از آن تکیه که کرده بود آن آبی از بالش درگذشت و از مصلی [کذا] درگذشت و بر بساط بگذشت و بخاک‌افتاد و پرویز آنرا به فال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آبی برگرفت و از خاک پاک‌کرد و پیش پرویز بنهاد پرویز گفت این آبی از نزدیک من دور بر و رسول راگفت بنشین رسول بنشست پرویز سر برآورد و گفت هر کاری‌که بازگردد آنرا حیلت و چاره سود ندارد و این به فال مرا چنان بنمود که این ملک از من برود و بدانکس که از من بدو برسد نماند و بدیگر کس و به سه دیگر کس هم نماند و از فرزندان من بیرون شود و بکسانی رسد که ایشان نه از اهل بیت مملکت باشند پس رسول راگفت که بگو که چه گفتند رسول آن پیغامها را بداد پرویز گفت شیرویه را بگوی که ای مسکین کوته‌زندگانی! مرا بر این کارها که گوئی حجت است و اگر حجت نبود ترا نبایستی که بر من از این گناهها برشمردتی که هیچ‌کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد الا آنکه خود معصوم بود و کس‌معصوم نیست اما آنچه گفتی از گناهان پدرم هرمز نه چنان است که‌گفتی و تو هنوز از مادر نیامده‌بودی که میان من و پدر جدائی افتاد و من هنوز به روم نرفته بودم که بهرام چوبین بر من حیلت کرد و بنام من درم زد و نقش من بر درم کرد تا پدر مرا تهمت کرد و من از پدر بگریختم و به آذربایجان رفتم و آنجا در آتش‌خانه بنشستم و بعبادت خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آن محنت که به پدرم رسید نه تدبیر من بود و نه

---

[1] - ظ: گشنسب‌اسپاذ. (ایران در زمان ساسانیان).

بهوای من چون خود غایب بودم و چون
بازآمدم پدر را بر حالی دیدم که ملک را
شایسته نبود چشم برفته و تن تباه شده و اگر
او تن درست بودی من هرگز بملک او
ننشستمی چون از پیش بهرام چوبین برفتم و
به روم شدم خال من بندوی بازگشت من
ندانستم و نفرمودم و نپسندیدم که او پدر مرا
بکشت و چون ملک بمن باز آمد و کار بمن
راست شد من خال خویش بندوی را بکشتم و
اهل و بیت ایشان ناچیز کردم و از ملک خود
دور کردم و مردمان آن حال میدانند اما آنچه
از بهر خویش و برادران خویش گفتی که شما
را اندر خانه بازداشتم بدان بازداشتم تا ادب
آموزید و کار ملک را شایسته شوید شما را
ادب میبایست آموخت نه لهو و طرب و بر
شما اجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی
و آنچه شما را به کار می‌بایست و زن از شما
از بهر آن بازداشتم که منجمان مرا گفته بودند
که‌از اهل و بیت تو و فرزندان تو فرزندی آید
که‌مملکت عجم بر دست وی برود و خواستم
که‌آن نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان
اندر مولود تو مرا گفته بودند که تو باشی که
ملک از من بستانی روز آذر اندر ماه آذر در
سال سی‌وهشتم از ملک من در مولود تو
چنین حکم کرده‌اند و به مهر من است و
بدست شیرین داده‌ام اگر خواهی بخواه از وی.
چنان واجب کردی که چون این بدانستمی ترا
بکشتمی ولیکن نکشتم از بهر فرزندی و از
پس آنکه تو بزرگ شدی ملک هندوستان
بمن نامه کرد و هدیه فرستاد و شما را هر یک
جداجدا نوشته بود و من آن نامه را برخواندم
و از بهر تو نوشته بود که این ملک بدست تو
آید به روز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر
کردم‌و شیرین را دادم اگرخواهی بستان و آنرا
بخوان و چندان علامتها مرا از تو پدید آمد و
ترا نکشتم و بتنگ و بند نداشتم و ترا از این
آگاه نکردم از بهر پدرفرزندی. و دیگر آنکه
دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند
گردانیدن و دیگر از شفقت پدری دلم را [ظ:
راه] نداد که ترا بکشتمی و دریغ نیامدم که این
ملک بتو رسد. اما آنچه گفتی که بیست هزار
مرد از سپاه اندر زندان بازداشتی بدان که این
مردمان بودند که من ایشان را پروردم سی
سال اجر او عطا دادم تا روزی با دشمن من
جنگ کنند ایشان آن روز که مرا بدیشان
حاجت افتاد هزیمت شدند و مرا یاری نکردند
و حقوق مرا نشناختند و خون ایشان بحکم
سیاست حلال باشد که مرا به ایشان هیچ امید
نماند عالمان را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم
کنندکه خون ایشان حلال است یا نه و من
همی‌شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و
نام ایشان در دیوان خواهی آوردن و تو هرگز
از ایشان منفعت نبینی و بر زندانیان از آن
رحمت نکردم که من هیچ‌کس به زندان
بازنداشتم الا که کشتن برو واجب بود و
جریدها و قصهٔ گناهان ایشان بخوان تا بدانی
که‌ایشان اهل کشتن‌اند و هر روزی که من در
کشتن ایشان تقصیر کرده‌ام فضلی بوده‌است
که من با ایشان کرده‌ام. اما آنچه گفتی که
خواسته گرد کردی هم‌چندان که هیچ ملک را
نبود بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان
داشتن و سپاه بی‌بسیاری مال نتوان داشتن و
توانگری سپاه عز ملک بود و توانگری ملک
قوت دل سپاه بود و قوت سپاه آبادانی ملک و
بر ملک سپاه آنگهی دل نهد که او را دوست
دارند و امید دارند و ملکان دیگر از وی
بترسند و به پادشاهی او نتوانند آمدن هرگاه که
کاری افتد دست بدان خواسته کند و ملک
درویش را هیچ مقداری نباشد به میان سپاه و
رعیت و هیبت نبود ازو در دل دشمن و تو
جهد آن کن که آن خواسته نگاه داری و دگر
فراز آوری و نگر تا آنرا نپراکنی میان اهل
غوغا که ترا به ملک بنشاندند و نگر تا به
سخن ایشان فریفته نشوی تا تهی‌دست و
درویش نمانی که آن خواسته‌ها بروزگار
بسیار و قصه‌های عجیب گرد آمده‌است و تو
چنان نتوانی کردن که ترا نه چندین قوت و
چندین روزگار بود. اما آنچه از بهر زنان گفتی
که‌بسیار اندر سرا گرد کردم و لذت مردان از
ایشان بازداشتم بدانکه من ایشان را بداشتم
بنعمت و کامرانی و خواستهٔ بسیار که ایشان
هیچ مرد بر من نگزیدند و نیز هر سالی شیرین
را بفرمودمی تا همه را گرد کردی و هرکه از
ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از
سرای من بیرون آید او را جهاز کردمی و
بشوهر دادمی و خود کس نخواست که از
سرای من بیرون رود از بسیاری نعمت من بر
ایشان و امروز که من هلاک شوم و ایشان
شوهران کنند هم بدان حال که با من بوده‌اند
دوست‌تر دارند. اما آنچه گفتی که مردی بر
بقایای خراج برگماشتی و بیست ساله و
سی ساله بستدی این خراج چیزی واجب
است مُلک بخراج درست شود و این واجب
است بر رعیت و بیت‌المال را و این نه بدعت
است که من آورده‌ام و این خراج بر خلق
انوشروان نهاد که ملک را از خواسته چاره
نیست و رعیت همه را گرد کرد و همه زمین‌ها
مساحت کرد و بهمداستانی رعیت آن خراج
نهادکه هر سال به سه بار یا چهاربار بدهند بهر
سه ماه ربعی یا بهر چهارماه ثلثی و از بهر آن
بودکه این خراج را خراج همداستانی نام
کردندیعنی مال‌الرضا و این نام انوشیروان نهاد
و این مهر درم او بود شاهنشاه ملک دادگر
انوشروان. و آن سرای که خراج اندرو ستانند
آنرا سرای شمرده نام کردند و آن کس که
خراج نداد و بخویشتن جمع کرد حق است بر
ملک که جان او بستاند و او را عقوبت کند که
ویرانی بیت‌المال خواسته است و من حق
ایشان بستدم و کسی را عقوبت نکردم که اگر
کارداران از ایشان چیزی ستدند که ایشان را
نادادنی بود بر من بیش از آن نبود که بر در
خویش دو دکان کردم و آنرا دکان داد نام نهادم
و هر ماهی دو روز تا نیم آنجا بنشستمی و در
قضاء حاجتهای خلق همی‌نگرستمی و نگه
کردمی تا هر دادخواهی میگفتی و می‌شنیدمی
و هر که داد نخواست ستم او بر خویشتن کرد
نه من بر وی. اما آنچه گفتی که حق ملک روم
نشناختم اگرمرا سپاه داد و با من پسر فرستاد
و دخترش مریم را بمن داد من چون بهرام
چوبین هزیمت کردم چندان مال و نعمت بوی
فرستادم که هرگز چشم وی ندیده بود و نه به
دل اندیشیده و پسرش را چندان خواسته دادم
که‌متحیر بماند و هر کسی از سپاه او هم‌چنین
و چون چلیپا بدست من افتاد مرا بر ایشان
چیرگی بود از بهر آن بدیشان بازندادم که تا آن
چوب بدست ما بود و به خزانهٔ ما را بر
ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند
و نگر تا آن چوب بدیشان بازندهی که تو
ایشان را بر مملکت خویش مسلط کنی. اما
آنچه گفتی که من یزدجرد شهریار را بخواستم
کشتن و او را برگرفتم که بر زمین زنم و بکشم
بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از
فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بر
دست او برود و بر عرب افتد و علامتی که
گفته‌بودند بدین یزدجرد پیدا بود چون من او
را بدیدم یقینم شد که این است و واجب بود
مراکه او را بکشتمی که بر روی زمین فرزندی
نزاد شومتر از آن فرزند که ملک چندسالهٔ پدر
بر پدر از دست او برود و شما هم‌چنین باید که
او را دشمن دارید و هرکجا یابید او را بکشید.
اما آنچه گفتی از نعمان‌بن منذر که او را کشتم
و حق او و پدران او نشناختم از بهر زنی
بدروغ دبیری او را هلاک کردم من او را نه از
بهر زن کشتم و نه بگفتار دبیر ولیکن من آن
وقت که از دست بهرام چوبین بگریختم و به
روم شدم براه اندر که همی‌رفتم راهبی را دیدم
و این همه کارها که تا امروز دیدم مرا گفته بود
که‌این ملک از خاندان ما برود و بدست مردی
بزرگ شود از عرب و نگفت که آن مرد کیست
و من اندر عرب ازو بزرگتر کس ندیدم و
نمیدانستم به دلم چنان بودکه این عرب او بود
و بر آن بهانه جستم و او را از بهر صیانت ملک
بکشتم و نگاه داشتن ملک بر اهل و بیت
خویش و بدین معنی کردم جائی که تهمت
کردن‌ملک بود آنجا هیچ حقی را جای نماند
و من این همه که کردم بحجت کردم اکنون من

دانم که کار من بکرانه رسید و روزگار من تباه شد ولیکن خواستم که ترا آگاه‌کنم تا بنادانی من حمل نکنی و مرا ملامت بهرزه کردی و حجت من ندانستی و مرا بر تو دل همی‌سوزد که چون تو مرا بکشی از ملک بر نخوری که همهٔ خلق جهان اندر همه دنیا متفق‌اند چون جهودان و ترسایان و مغان که هر که پدر خود بکشد میراث پدر بر وی حرام شود و اگر بگیرد از آن برنخورد و کمترین روزگار ملکی کردن تو باشد. پس آن رسول بازگشت و آن پیغام حرفاً بحرف به شیرویه گفت و حدیث آبی نیز بتمامی با او شرح داد شیرویه بگریست و درد آمدش از کشتن پدر. دیگر همه سپاه نزدیک او گرد شدند و رسول بخواندند و [گفتند] عرض‌کن آنچه در جواب و سؤال شیرویه پرویز گفته‌است رسول همچنان که او گفته بود پیش سپاه و بزرگان عجم بازگفت شیرویه گفت هرآنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده‌است همه حجت پیش آورد و خون او ریختن حلال نیست او را هم‌آنجا می‌باید داشتن مردمان سپاه این سخن نپسندیدند و گفتند پادشاهی به دو ملک راست نشود و اندر میان رعیت بیشتر آنند که پدرت را میخواهند اگر تو او را نکشی ما این ملک بدو بازدهیم از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند بمیان مردمان اندر و این ملک بر تو راست نشود و چون ملک بدو بازدهند تو دانی که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که بر تو یکروز بگذرد تا ترا نکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر در ملک بنشیند هم در ساعت او را بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو و او را هلاک‌کن آن مرد با سلاح رفت و اندر پیش پرویز ایستاد پرویز گفت ترا به چه فرستاده‌اند گفت مرا فرستاده‌اند تا ترا بکشم پرویز گفت برو که تو آن [ظ: نه آن] مردی که مرا بتوانی کشتن و کار مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ بازگشت بسوی شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بودند شیرویه مردی دیگر را بفرستاد پرویز او را هم‌چنین بگفت پس شیرویه بمیان مردمان اندر نگریست پسر مردانشاه را دید آن مردانشاه که پرویز دست او بریده بود او را گفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه مهر هرمزد بود پس آن مهرهرمزد پیش پرویز رفت و پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بر دست کسی باشد از ولایت نیمروز و ندانستم که تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اوئی و هر که کشندهٔ پدر را نکشد حرامزاده بود و من پدرت را بدین تهمت کشتم و ندانستم که این بر دست تو خواهد بود مهرهرمزد تبرزینی بر کتف او زد کار نکرد که بازوی پرویز مهره‌ای بسته بود که آهن بر وی کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بر وی کار نکند مهره بینداخت مهر هرمزد به تبرزینی دیگر کار او آخر کرد و پیش شیرویه آمد و گفت کشتمش گفت ترا چه گفت گفت کشندهٔ من تو خواهی بودن که هر که کین پدر باز نخواهد حرامزاده بود و سپاه همه آفرین کردند و بازگشتند و شیرویه گریستن گرفت و آن روز تا شب همی‌گریست چون شب اندر آمد مهرهرمزد را بخواند و او را بکشت و گفت کشندهٔ پدر را نتوانم دید خاصه پیغام آورده باشد که هر که کشندهٔ پدر نکشد حرامزاده بود پس روز دیگر شیرویه بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و سپاه را گرد کرد و بزرگان را بار داد و آنکسان را که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را بنوشت و خواسته داد و زندانیان را دست بازداشت و برمک‌بن ضروز [کذا شاید: فیروز] که جد برامکه بود وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت بازداشت و عدل و داد کرد و گفتند که او را شانزده برادر بود همه پسران پرویز و شیرویه هفدهم بود و مهتر ایشان بود همه را بکشت تا ملک بدو بماند... پس چون شیرویه برادران بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران‌دخت و یکی را آذرمی‌دخت هر دو دختر پرویز بودند و توران مهتر بود... - انتهی. مؤلف مجمل التواریخ آورده‌است: «کسری پرویز پسر هرمزد نوشروان بود. پارسیان او را خسروپرویز خواندندی یعنی بخشنده چون ابر، پیراهن مورّد وشی داشت و شلوار آسمان‌گون و تاج سرخ[1] نیزه در دست بندوی را خالش [را] به کینهٔ پدر بکشت و گستهم از این کار بترسید و عاصی گشت و خواهر بهرام چوبین را کردیه بزن کرد و آن سپاه بهرام که با وی از ترکستان بازگشتند با گستهم یکی گشتند، و آخر کار گستهم بر دست زنش کردیه خواهر بهرام چوبینه کشته شد بفرمان شاه [خسرو] وخسرو او را بزن کرد از وی پسر زاد، و شیرین را پیش از این بشبستان آورده‌بود پس کار خسرو سخت بزرگ شد، و هیچ پادشاه را چندان خواسته وگنج و زینت نبود و تعظیم که او را، و تفصیل آنچ از وی بازماند در خزینه در آخر نویسیم بجایگاهی، مالی که آنرا اندازه پیدا نبوده است. اما مختصری از دیگرها ذکر کنیم: تخت طاقدیس بودش و او تمام بساخت و آن را قصه درازست که ابتدا بعهد جمشید کردند و افریدون بر آن زیادتها کرد و از آن بهری به روم افتاد و بترکستان. گستاسف از جنسی دیگر بساخت و خسرو از همه جای آن را بازجست و تمام کرد چنانکه اهل عالم اندران خیره بودند، و روایت است که هزار خروار زر تمامت در آنجا کرده بود [بیرون] از جواهر که قیمت آن بی‌غایت باشد و دوازده‌هزار زن در شبستان او بودند از بنده و آزاد و در جمله مریم دختر ملک روم و بهرام‌دخت و کردیه و شیرین که تا جهان بود کس به نیکوئی او صورت نشان نداده است و فرهاد سپهبد او را عاشق بوده است و آن کارها کرد بر بیستون که اثر آن پیداست و هجده‌هزار اسب بر آخور بودش و در جمله خاصگان چون شبدیز آنک بکرمانشاهان صفت او بر نقش کرده است. نزدیک دیهی که آنرا بسطام[2] خوانند و بسطام گستهم بود خال خسرو و در سرورنامه[3] چنان خواندم که این صنعت‌ها بر سنگ کیطوس کرد پسر سمسار[4] رومی، آنک سدیر و خورنق کرده است و فرهاد سپهبد فرمودش با استادان دیگر، و چون بپرداخت بفرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود و قصری بالای این صفهٔ سنگین که هنوز بجایست و شاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سپاهان بفرهاد داد و آنجا صفت پرویز و شبدیز و شیرین و موبد و شکارگاه همه بجایست، نگاشته بر سنگی، و نهصد پیل بودش بروزگار، و در جمله پیلی که آنرا کذیزاد[5] خواندندی که به ایران زاده بود و این از عجایب بود که ایدر پیل هرگز بچه نکرده‌است، چنانک به روم شیر و به چین گربه و به هندوستان اسب و این از خاصیت [اقلیم] است و دوازده هزار استر بارکش بودش. و در بیروزنامه[6] گفته است و والله اعلم، که قیمت آنچ هر روز خسرو بخوردی دوازده‌هزار درم بود، و یک لون بودی، از جهت آنک جوهری قیمتی کفته و در آن حل کردندی موافق طبع او، و علتی را شایسته که بودش (؟) و از آن پس شصت رطل شراب سوری بازخوردی، و بوقت بایست. و در شبانه‌روزی شصت بار مباشرت کردی و هم‌چنین هر روز بیرون از دریزها[7] و غالیه[8]،

۱ - مجمل التواریخ صص ۳۶-۳۷.
۲ - امروز به طاقبستان معروف است.
۳ - ظ: پرویزنامه. (حاشیهٔ ناشر و مصحح).
۴ - ظ: سنمار. (حاشیهٔ مصحح).
۵ - یعنی خانه‌زاد.
۶ - مراد پرویزنامه است. (حاشیهٔ مصحح).
۷ - دریز، دزیر، دژیز هم خوانده میشود. معنی آن معلوم نشد. (حاشیهٔ مصحح). شاید: ذریره‌ها.
۸ - و پرویز هر روز یک کاسه طعام خوردی که ده‌هزار دینار قیمت آن بودی از بس جواهر مقوی که در آن بود و او را جواهری بود که بریسمان محکم کرده بدریا انداختی هر گوهری که در دریا بودی بسان مغناطیس با خود گرفته بیرون آوردی.

شصت رطل مشک (؟) وظیفهٔ بودش از جمله بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را، و بیست رطل از بهر بیت‌الشراب و فراشخانه و شستن اوانی، و ده رطل آب رو شستن را، و ده رطل وظیفهٔ کنیزکان و چون به شکار بیرون شدی از چپ و راست پانصد کنیزک به مجمرهای زرین اندر عود همی‌سوختندی، و هزار مرد فراش با مشک پیرامون آب همی ریختندی تا باد گرد نینگیزد، و هزار استر و عماری نشست مطربان را که جفت جفت در عماری ساخته بودندی و از آنچ سواران و شکره بودی، و دیگر زینت‌های بی‌نهایت و خسروپرویز را زانچ هیچ ملوک دیگر را نبود کوزابری [کذا] بود هرچند از آن شراب و اگر آب فروکردندی هیچ کم نیامدی، و دستارچهٔ آذرشب[1] و آن از موی سمندر بافته بود، و زرمُشت افشار که بر آن مهر نهادی و بر سان موم بود[2] و از جملهٔ گنجها، چون گنج عروس و گنج بادآورد، و گنج کاووس، و گنج افراسیاب، و دینار خسروانی، و این هر یک را قصه‌ای هست که چگونه بوده است و چگونه بدست افتاد و رامشگر چون سرگیس رومی و باربد که این همه نواها نهاده است و دستانها هیچ پادشاهی را این دستگاه و کامرانی نبود... و از عمارتها قلعهٔ کنگور کرد و قصر شیرین در راه بغداد و اثر هر دو ظاهر است و مطبخ او در ناحیت اسدآباد بود و اکنون دیهی است آنرا صبخ[3] خوانند و به تابستان بیشتری بر کوه اروند همدان و آن نواحی آنجا که دکان خسرو خوانند، و خم خسرو، و دیگر جایها و در سیرالملوک چنان خواندم که از این مطبخ تا آنجا که وی بودی به کنگور تا اروند همدان خوردنیها دست بدست غلامان مطبخ بدادندی و ظرفهای زرّین و مکبهای بجوهر تا گرم بوی رسیدی، از بسیاری بندگان که برسم این کار بودند سبب تعظیم را، که از آن عهد بازهمی‌گویند. اندر عهد خسروپرویز دستور خرّاد برزین بود و مهتران بندوی و گستهم خال وی بودند و سپهبد فرهاد بود و سمرگوی به روز و منجم برزین و حاجب اونوش [ظ: انوش] بود و گنجور خورشید، و نوشین بازدار و فریبرز جاندار بودش و طبیب هاهوی خراد[4]... و پرویز به مدائن مدفون است. - انتهی. چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر رسید گفت من استخلفوا؟ قالوا ابنته بوران‌دخت قال (ص) لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة[5]. و مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده‌است که: «خسرو بعد از هرمز به تخت نشست او را رومیها خسرو دوم و مورخین ایرانی خسروپرویز گفته‌اند نامه به بهرام چوبین نوشته او را به دربار خود احضار کرد[6] و بلندترین مقام دولتی را به او وعده داد بهرام جواب توهین‌آمیزی فرستاد و گفت خود خسرو باید نزد او رفته عفو خود را بخواهد خسرو باز درصدد استمالت برآمد و نتیجه نگرفت بالاخره قشون برداشته بجنگ او رفت و شکست خورده فرار کرد و با وجود اینکه عده‌ای از سپاهیان بهرام او را تعقیب میکردند از دجله عبور کرده بشهر رومی سیرسزیوم[7] رفت رومیها با احترام او را پذیرفته دستور از قسطنطنیه خواستند بعد مذاکرات او با مُریس[8] امپراطور روم بدین جا رسید که امپراطور مزبور حاضر شد خسرو را پسر خود دانسته از او حمایت نماید تا به تخت ایران برگردد بشرط اینکه خسرو در ازای این همراهی ارمنستان ایران را با شهر دارا به روم وا گذارکند... پس از آن خسرو با قشون رومی عازم ایران گردید و از طرف دیگر بهرام چوبین بعد از شکست خسرو وارد تیسفون شده بتخت نشست ولی وقتی که خبر آمدن خسرو به ایران با قشون رومی منتشر شد مقام او سست گردید در سنه ۵۹۱ م. خسرو از دجله گذشت و جنگی مابین قشون رومی و سپاهیان بهرام روی داد اگرچه قشون بهرام پافشاری زیادی نشان داد ولی بالاخره قلب قشون او شکست خورده و بهرام عقب‌نشینی کرده بطرف کردستان رفت در آنجا فیلهای جنگی به قشون بهرام ملحق شدند و کمکی هم به رومیها با سردار نامی آنها نرسس[9] رسید جنگ در اینجا دو روز طول کشید بالاخره بهرام شکست خورده و فرار کرده نزد خاقان ترکستان رفت لازم است توضیح شود که قشون آذربایجان که عموی [ظ: خال] خسرو جمع‌آوری کرده و به میدان جنگ آورده بود به قشون رومی کمک میکردند خسرو بعد از این فتح به تیسفون رفته بر تخت نشست و بعد قشون رومی را با هدایای فراوان مرخص کرد ولی چون مقام خود را متزلزل میدید هزار نفر از سپاهیان زبدهٔ رومی را نگاه داشت. خسرو پس از این فتح اشخاصی را که باعث خلع و کشته شدن پدرش شده بودند تعقیب کرد یکی از آنها که بیستام نام داشت و حاکم خراسان بود بدست نیامد حاکم مزبور با ترکها و دیلمی‌ها[10] همدست شده در ماد چهار سال پادشاهی کرد (از ۵۹۲ تا ۵۹۶م.) و بعد که از پرویز شکست خورد نزد ترکها رفته در آنجا خائنانه کشته شد.[11] تا وقتی که مریس امپراطور روم بود روابط مابین دو دربار کاملاً صمیمانه بود ولی در ۶۰۳ م. مریس را کشتند و پسر او به ایران آمده به خسروپرویز پناهنده شد و او بپاس حقوق امپراطور مقتول جانشین او فُکاس[12] را به امپراطوری نشناخت این بود که جنگ مابین دولتین شروع شد[13]. خسرو با لشکری جرار وارد بین‌النهرین گردیده با بهره‌مندی پیشرفت و شهر دارا را محاصره کرده بعد از سه ماه آنرا گرفت (۶۰۵) بعد آمد (دیاربکر) و ادس و حرّان و سائر استحکامات رومی‌ها را تسخیر کرد پس از آن قشون ایران از فرات گذشته(هیریوپولیس) و سایر شهرهای رومی راگرفته اردوی دیگر ایران از طرف ارمنستان حمله به کاپادوکیه برده فریژیه و دو ولایت دیگر آسیای صغیر را غارت کرد و در آسیای صغیر بقدری پیش رفت که اهالی قسطنطنیه مضطرب شدند اوضاع دولت روم در این زمان قرین هرج و مرج بود فکاس که تخت سلطنت را غصب کرده بود نتوانست در مقابل فتوحات خسرو کاری کند از طرف دیگر فشار ایرانیها باعث وحشت و اضطراب در ممالک روم شده بحرانی تولید کرد این بود که هراکلیوس که در تاریخ ایران معروف به هرقل است از افریقا با کشتی‌هائی به قسطنطنیه آمد و با همراهی مردم زمام امور را بدست گرفت (۶۱۰). از طرف دیگر خسرو بجهانگیری خود ادامه داده در ۶۱۱ به شامات تاخت و انطاکیه و دمشق را گرفته غارت کرد پس از آن به کمک ۲۶ هزار نفر یهودی بیت‌المقدس را محاصره کرده گرفت و صلیب حضرت عیسی را به ایران فرستاد این

---

۱ - دستارچهٔ پرویز راکه ظاهراً از پنبهٔ نسوز بوده بدین نام خوانده‌اند. (حاشیهٔ مصحح). مجمل التواریخ - انتهی. صحیح این کلمه آذرشست است و آن نام جامه‌ای بوده‌است که از حجرالفتیلة (پنبهٔ کوهی) کردندی. (در معنی کلمهٔ آذرشب و آذرشین پیروی از دواوین و لغت‌نامه‌ها شده‌است که باید تصحیح شود و شعر منوچهری را نیز باید بصورت ذیل خواند:

درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم
همچو آذرشست به آتش همچو مرغابی بجوی.

منوچهری (در صفت اسپ، از یادداشت مرحوم دهخدا).

۲ - وگوئی داشت از طلای دست‌افشار دویست مثقال.

۳ - ظ: مطبخ. (حاشیهٔ مصحح).

۴ - مجمل التواریخ والقصص چ ملک الشعراء بهار صص ۳۶-۳۷ و ۷۶-۸۴ و ۹۶ و ۱۷۲ و ۲۴۹-۲۵۲ و ۴۱۹ و ۴۶۴.

۵ - تاریخ بیهقی (چ فیاض ص ۳۷۹).

۶ - بهرام چوبین در حال شورش با لشکر همراه خود بطرف تیسفون می‌آمد.

7 - Circesium 8 - Maurice

9 - Narses.

۱۰ - دیلمیها مردمی بودند که در حوالی گیلان سکنی داشتند.

۱۱ - ایران باستان صص ۳۴۳-۳۴۵.

12 - Phocas.

۱۳ - این جنگها از ۶۰۳ تا ۶۲۷م. امتداد یافت.

فتوحات پی‌درپی خسرو اثر غریبی در عالم آن روزی کرد بخصوص تصرف بیت‌المقدس و آوردن صلیب که در انظار عالم مسیحیت چیزی مقدس‌تر از آن نبود پس از آن خسرو به این فتوحات خود اکتفا نکرده شهربراز را که یکی از سرداران نامی ایران بود با قشون به طرف مصر فرستاد و او از کویری که مابین شامات و مصر حائل است گذشته وارد مصر شد و اسکندریه را که شهر نامی تجارتی آن زمان بود گرفت این فتح سردار ایران باز اثر بزرگی در عالم آن روزی کرد زیرا مدت نه قرن بود که مملکت مصر از تصرف ایران خارج شده و شاهان ساسانی همواره در این صدد بودند که حدود ایران را به حدود زمان هخامنشیها برسانند و برقرار شدن سلطهٔ ایران در مصر توسعهٔ روزافزون ایران را می‌رساند (۶۱۶ م.). «از طرف دیگر در ۶۱۷ م. شاهین سردار نامی دیگر ایران از کاپادوکیه گذشته ممالک آسیای صغیر را یک بیک گرفت و به کالسدن[1] نزدیکی قسطنطنیه رسید در اینجا هرقل با سردار ایرانی ملاقاتی کرده به صلاح‌دید او سفیری نزد خسروپرویز برای مذاکرات صلح فرستاد ولی مذاکرات بجائی نرسید زیرا فتوحات خسرو او را بسیار مغرور و متکبر کرده بود خسرو نه فقط برای مذاکرات صلح حاضر نشد بلکه سفیر را در حبس انداخته او را تهدید به قتل کرد که چرا هرقل را در غل و زنجیر در جلو تخت او حاضر نکرده پس از آن کالسدون به زودی تسخیر شد و ایران تقریباً بحدود زمان هخامنشی‌ها رسید. اوضاع روم در این وقت بسیار بد بود از یک طرف فتوحات ایران برای روم تقریباً ممالکی باقی نگذاشته بود زیرا ارمنستان روم و شهرها و قلاع رومی در بین‌النهرین و تمام ممالک آسیای صغیر و شامات و فلسطین و مصر در تصرف ایران و از طرف دیگر خود قسطنطنیه در تحت تهدید ایران و (آوار)ها بود اینها مردمی بودند که از طرف شمال به روم فشار می‌آوردند تهدید ایران نسبت به قسطنطنیه بقدر تهدید آنها مؤثر و خطرناک به نظر نمی‌آمد زیرا خسرو بحریه نداشت ولی آوارها می‌توانستند از راه خشکی این پایتخت معظم را تصرف کنند اوضاع روم در این زمان بقدری بد بود که هرقل در ابتداء خواست از پای‌تخت فرار کرده به قرطاجنه واقع در افریقا برود و با این مقصود خزانهٔ روم را از قسطنطنیه حمل کرد[2] ولی روحانیون مسیحی و مردم بصدا درآمدند بالاخره او راضی شد بماند و قرار شد که خزائن و نفائس کلیساها به مصرف تهیهٔ اردوهای نظامی و جنگ برسد برای امپراطوری روم فقط شهر قسطنطنیه و قسمتی از یونان و ایطالیا و چند شهر در افریقا باقی مانده بود[3]. هرقل با قشون خود در ۶۲۲ م. از بوغاز هلس‌پنت[4] یا داردانل امروزی گذشت و در ایسوس[5] یعنی در آنجائی که اسکندر در ۹۵۰ سال قبل دارا را شکست داده بود پیاده شد در نزدیکی ارمنستان جنگی مابین او و شهربراز درگرفت که به فتح رومی‌ها تمام شد پس از آن هرقل به قسطنطنیه مراجعت کرد در سال بعد با مردمان شمالی مثل خزرها و غیره همدست شده از طرف لازیکا به طرف ایران قشون‌کشی نمود و خسرو با قشونی مرکب از چهل‌هزار نفر به شیز واقع در آذربایجان (گنزک)[6] شتافته به اردوهای خود امر کرد که نیز بطرف دشمن بشتابند ولیکن قبل از اجتماع اردوها هرقل جنگ کرده فاتح شد و پس از آن به غارت شهرهای ایران پرداخته آتشکده‌ها را خراب نمود (۶۲۳ م.) در سال بعد خسرو خواست حمله به ارّان (البانی) برده قوای هرقل را معدوم کند و به سه اردوی ایران امر کرد که بدان طرف بشتابند ولیکن هرقل پیشدستی کرده به ارمنستان وارد شد و قبل از اینکه اردوهای ایران به هم ملحق شوند با هر یک جداگانه جنگ کرده اول دو اردو و بعد اردوی سوم را شکست داد و پس از آن ناگهان حمله به اردوی شهربراز برده آنرا هم درهم شکست در ۶۲۵ هرقل آمد را پس گرفت و جنگی مابین او و شهربراز روی داد که باز به فتح هرقل تمام شد[7]. «خسروپرویز که از فتوحات روم مضطرب شده بود خواست یک ضربت قطعی به رومیها وارد آرد و با این مقصود آخرین جدّ خود را به کار برده دو اردوی بزرگ تشکیل داد یک اردو در تحت سرداری شاهین مأمور شد که قسطنطنیه را محاصره کرده و با آوارها متحد شده آنرا تسخیر نماید و اردوی دیگر بر ضد خود هرقل عملیات کند (۶۲۶ م.) هرقل قوائی برای محافظت قسطنطنیه گذاشته خود به طرف لازیکا روانه شد و از آنجا به تفلیس حمله برد ولی موفق نشد از طرف دیگر ساخلو قسطنطنیه با شاهین جنگ کرد و بواسطهٔ تندبادی که بر ضد قشون ایران می‌وزید موفق شد آنرا عقب بنشاند و شهر کالسدن را پس بگیرد شاهین بعد از این جنگ بواسطهٔ اینکه مورد غضب خسرو واقع شده بود از غصه بمرد آوارها هم حمله به قسطنطنیه بردند ولی موفق به تسخیر آن نشدند زیرا ایرانی‌ها نتوانستند به آنها کمک کنند جهة موفق نشدن ایران در این جنگهای هرقل با خسرو نداشتن بحریه بود و بعکس هرقل در تمام جنگهای مذکور از اینکه دریاها در تصرف او بوده است استفاده کرد. در سال ۶۲۷ م. هرقل مصمم شد که به طرف دستگرد برود این محل تقریباً در بیست فرسخی تیسفون واقع و اقامتگاه خسرو بود در نزدیکی نینوای قدیم جنگی مابین رومیها و ایرانیها وقوع یافت در این جنگ اگرچه سردار ایرانی کشته شد ولی قشون ایران پافشاری کرد تا آنکه بالاخره به طرف سنگرهای خود عقب‌نشینی کرد و پس از آنکه به آن کمکی رسید به طرف کانال برازرود رفته و آن را سنگر خود قرار داده برای جنگ حاضر شد ولیکن در این حیص و بیص ترسی بر خسرو مستولی شد که در نتیجهٔ آن قشون ایران را رها کرده فرار کرد با وجود این لشکر ایران مقاومت کرد تا قوای ایران در نهروان بهم ملحق و دویست فیل جنگی به قشون ایران ضمیمه شدند هرقل چون استقامت لشکر ایران را دید و از آمدن فیلهای جنگی مطلع شد نقشهٔ اولی خود را که تعقیب خسرو و محاصره تیسفون بود تغییر داده به گنزک یعنی به طرف شمال رفت (۶۲۷ م.). شکست خسرو در دستگرد و مخصوصاً فرار او از قشون باعث هیجان نجباء و مردم تیسفون گردید رفتار بد خسرو با شهربراز و توهینی که به نعش شاهین کرده بود بر تنفر مردم افزود نوشته‌اند که خسرو تمام سرداران خود را از این جهت که فاتح نشده بودند کشت و می‌خواست شهربراز را هم به قتل رساند و حال آنکه شهربراز و شاهین بواسطهٔ فتوحات سابقشان خیلی محبوب‌القلوب بودند در اثر این تنفر خسرو را از سلطنت خلع نموده و در محبس تاریک انداخته بعد از چندی کشتند (۶۲۸ م.). در این قضیه فرماندهٔ ساخلو تیسفون پیشقدم بود و نجباء و مردم با او همراهی کردند تنفر و کینهٔ دشمنان خسرو به اندازه‌ای بود که در محبس مهرداد پسر او را در جلو چشم او سر بریدند از وقایع مهمهٔ سلطنت خسرو یکی طغیان آب فرات و دجله است که تمام بین‌النهرین را فرا گرفته آن را مبدل به باطلاقی کرد و دیگر طاعونی است که بروز و کشتار زیادی کرد[8] جنگ ذوقار که اول جنگ عرب با ایرانیهاست در زمان خسروپرویز واقع شد این جنگ اگرچه

1 - Calcédon

۲ - این خزانه چنانکه در ذیل بیاید بدست سردار خسروپرویز افتاد و موسوم به گنج بادآورد شد.

۳ - ایران باستان صص ۳۴۵-۳۴۷.

4 - Hellespont 5 - Issus

۶ - کرسی قسمتی از آذربایجان به این اسم موسوم بوده و مورخین عرب آن را جنزق نوشته‌اند (تخت سلیمان کنونی).

۷ - ایران باستان صص ۳۴۸-۳۴۹.

۸ - ایران باستان صص ۳۴۹-۳۵۰.

کوچک بود ولی اثرات مهمی داشت[1] جهات و کیفیات این جنگ این است: خسروپرویز در زمان قشون‌کشی به روم (تقریباً در حدود ۶۱۰ م.) شنید که نعمان ملک حیره دختر بسیار وجیهه‌ای دارد و خواست او را ازدواج کند ولی نعمان بواسطهٔ دسیسه‌ای که شده بود راضی نشد از این جهت خسرو در غضب شده در صدد برآمد که قشون برای تنبیه او بفرستد نعمان همین که از این قضیه اطلاع یافت فرار کرده نزد طائفهٔ شیبانی رفته و تمام دارائی خود را به رئیس آن سپرده نزد خسرو آمد که پوزش بخواهد ولی خسرو قبول نکرد و او را کشت پس از آن خسرو از رئیس شیبانیها خواست که تمام اموال نعمان را تسلیم کند و او قبول نکرد خسرو قشونی مرکب از ایرانی و عرب بعدهٔ چهل هزار نفر حرکت داد که امر او را اجراء نمایند مابین قشون ایران و اعراب چند دفعه جنگ شد در جنگ ذوقار اعرابی که در قشون ایران بودند ایرانیها را گذاشته فرار کردند و سپاهیان ایرانی شکست خورده معدوم شدند این جنگ اگرچه کوچک بود ولی نخستین مرتبه‌ای بود که اعراب ایرانیها را شکست داده دانستند که با حملات بی‌باکانه میتوان قشون منظم ایران را درهم شکست[2]. خسروپرویز بعد از انوشیروان معروفترین شاه ساسانی است از قصور عالی و حرمسرا و تجملات دربار او حکایتها مانده ادباء و شعرای دوره‌های اسلامی داستانها نوشته یا سروده‌اند و غالب آنچه گفته یا نوشته‌اند واقع امر بوده زیرا خزانه‌ها و گنجها و تجملات او را احدی از شاهان سابق ساسانی نداشته... عدهٔ زنهای این شاه را مورخین سه‌هزار نفر نوشته‌اند و علاوه بر آنها چندهزار کنیزک برای خواندن و نواختن جزو حرمسرای او بودند[3] از اینجا میتوان استنباط کرد که مخارج دربار ایران در آن زمان چه بوده و اگر درنظر آریم که خسروپرویز وقتی که در محبس بود در مقام مدافعه از خود گفته‌بود که موجودی خزانهٔ ایران را چهاربرابر کرده و مخارج جنگهای ۲۷ سالهٔ ایران را با روم نیز علاوه کنیم به سهولت میتوان دریافت که چه تحمیلاتی در زمان او بمردم ایران میشده جنگهای او با روم قوای ایران را تحلیل برد. خسرو در سالهای اول فتوحات نمایانی کرد و این فتوحات بواسطه ورزیدگی لشکر ایران در زمان شاهان قبل و اصلاحات انوشیروان در امور لشکری و لیاقت شهربراز و شاهین، دو سردار نامی ایران آن زمان بود در اثر فتوحات مزبوره موقعی رسید که پرویز میتوانست منتی بر هرقل نهاده پیشنهاد او را راجع به صلح قبول کند و با شرایط بسیار مفیدی عهدنامه‌ای منعقد و دست دولت روم را از بقیهٔ بین‌النهرین و ارمنستان و لازیکا کوتاه نماید زیرا حدود طبیعی ایران ساسانی از طرف غرب و شمال و غرب رود فرات و دریای سیاه و جبال قفقاز بود این مسئله را شاهان سابق ساسانی خوب دریافته‌بودند چنانکه عملیات آنها شاهد این مدعا است تاخت و تاز آنها تا انطاکیه و آسیای صغیر شرقی برای آوردن غنایم و تضعیف روم بود نه برای تسخیر ممالک مذکوره مسئله‌ای که در نظر آنها نهایت اهمیت را داشت تصرف ارمنستان و بین‌النهرین و قفقازیه بود یعنی داشتن سنگرهائی در مقابل امپراطوری روم و مردمان قوی و وحشی آن طرف جبال قفقاز که غالباً بتحریک روم و گاهی از پیش خود بحدود ایران تجاوز میکردند خسروپرویز بواسطهٔ غرور و خودپسندی نخواست این نکات را درک کند و قوای خود را بیهوده در جاهائی صرف کرد که حفظ آنها برای ایران آن روزی بواسطهٔ فقدان بحریهٔ قوی مشکل بود و به این نتیجه رسید که وقتی که هرقل از طرف شمال به طرف ایران حمله‌ور شد قشون ورزیدهٔ سابق بواسطهٔ جنگهای متمادی از میان رفته و سرداران نامی او یکی بواسطهٔ حق‌ناشناسی خسرو از غصه مرده و دیگری آزرده‌خاطر و دلسرد شده بود باز باید پافشاری لشکر ایران را در دستگرد قدردانی کرد که با وجود فرار خسروپرویز مقاومت کرده‌هرقل را از تسخیر تیسفون منصرف کرد کلیةً خسروپرویز شاهی بوده‌است خودپسند، ستمکار، شهوت‌ران و حق‌ناشناس. سلطنت او تماماً بجنگ گذشت و جنگهای او نه فقط چیزی به ایران نداد بلکه آنرا بی‌اندازه ضعیف کرده با سرعت تعجب‌آوری بطرف انحطاط برد در واقع امر از حیث جهات ظاهری خسروپرویز بانی انحطاط ایران آن زمان و باعث انقراض ساسانیان است[4]. پروفسور آرتور کریستن‌سن در کتاب معروف خود بعنوان «ایران در زمان ساسانیان[5]» دربارهٔ خسرو آورده‌است: «هرمزد با طرزی موهن وهرام چوبین را از فرماندهی [کل نیروی ایران در برابر رومیان] خلع کرد چون وهرام از لشکریان خود اطمینان داشت رایت خلاف برافراشت این واقعه آتش فتنه را از هر سوی کشور مشتعل کرد ویستهم که از دودمان بزرگ اسپاهبذان بود و خویشاوند خانوادهٔ سلطنتی بشمار میرفت (زیرا که خال خسرو دوم بود) موفق شد که برادر خود بندوی را از زندان پادشاه بیرون کشد. دو برادر به کاخ سلطنتی درآمدند و هرمزد را خلع کرده بزندان افکندند و کور کردند و پسرش خسرو دوم را که بعد ملقب به ابهرویز شد (یعنی مظفر) بسلطنت برداشتند. خسرو در این وقت در آذربایجان بود شتابان به تیسفون رفت و در سال ۵۹۰ م. تاج بر سر نهاد چندی بعد هرمزد را هلاک کردند بنابر رأی تئوفیلاکت این کار به امر خسرو واقع شد و بعضی گویند خسرو رضایت ضمنی در قتل او داده بود. اما وهرام چوبین حاضر نبود که بفرمان پادشاه جدید درآید زیرا که خود سودای پادشاهی داشت. دودمان مهران[6] مدعی بودند که از نسل ملوک اشکانی‌اند و وهرام تکیه به این ادعا کرده در دعوی خود ابرام نمود در تاریخ ساسانیان چنین ادعائی تازگی داشت. از آنجا که سپاه وهرام نیرومند بود خسرو رو به هزیمت نهاد و وهرام فاتحانه بپایتخت درآمد و علی‌رغم جماعتی از بزرگان بدست خود تاج بر سر گذاشت و بنام خود سکه زد در این اثنا خسرو از سرحد روم گذشت و به پناه امپراطور موریس درآمد. دولت مستعجل بهرام چوبین (وهرام ششم) عبارت از یک سلسله شورش و فتنه بود. طبقهٔ روحانی و قسمتی از اشراف با او مخالفت داشتند و تحمل پادشاهی او را نمی‌کردند. ولی از عقیدهٔ تودهٔ ایرانیان یعنی طبقات عامه اطلاعی نداریم. یهود وهرام را حامی و نگاهبان خود شمرده او را بمال مدد میدادند و بندوی که دستگیر و زندانی شده بود بیاری چند تن از بزرگان رهائی یافت و پیشرو مخالفان وهرام شد. این توطئه بجائی نرسید رؤسای شورشیان را هلاک کردند و بندوی به آذربایجان گریخت و نزد برادر خود ویستهم شد که بیاری خسروپرویز علم برداشته بود. قیصر موریس خسرو را با سپاهی مدد کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و مایفرقط (میافارقین[7]) را که از رومیان در جنگ گرفته بودند به روم واگذارد این پیش‌آمد به نتیجهٔ مطلوب منتهی شد بسی از بزرگان که هواخواه وهرام محسوب میشدند او را ترک کردند. پس از جنگهای خونین سپاه روم و ارامنه اتباع موشل و ایرانیانی که به خسرو پیوسته بودند وهرام را در حوالی

---

۱ – ایران باستان صص ۳۵۷–۳۵۸.

۲ – ایران باستان ص ۳۵۸.

۳ – تاریخ طبری. بعضی از مورخین عدهٔ زنهای حرمسرای او را از ده الی دوازده‌هزار نوشته‌اند.

۴ – ایران باستان صص ۳۵۱ – ۳۵۲

۵ – ترجمهٔ رشید یاسمی.

۶ – وهرام از مردم ری پسر وهرام‌گشنسب از دودمان بزرگ مهران بود فرماندهی قادر و محبوب سربازان خویش و پر از کبر و ادعا بود و از این حیث شبیه بزرگان عهد ملوک‌الطوایفی قدیم محسوب میشد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۱).

7 - Martyropolis

گنزک آذربایجان منهزم کردند. وهرام بترکان پناه برد و در بلخ بیاسود و در آن شهر چندی بعد ظاهراً بتحریک خسرو بقتل رسید[1]. موبدان چندان از بازگشت خسرو شادمان نشدند زیرا که این پادشاه از روم این ارمغان را همراه داشت که نسبت به اوهام و خرافات نصاری میلی حاصل کرده بود و مؤید او در این عقاید زنی عیسوی شیرین نام بود که سوگلی حرم او گردید با وجود این کامیابی خطری که از جانب بزرگان خسرو را تهدید میکرد هنوز مرتفع نشده بود شاه آن دو شخص را که در استرداد تاج و تخت بیش از همه به او یاری کرده بودند یعنی و یندوی و ویستهم را مورد خشم خویش قرار داد در آغاز بپاداش این یاوری درجات عالیه به آنان وعده داده بود بنابر قول مورخان شرق خسرو ویستهم را بفرمانفرمائی خراسان و بلاد مجاور آن نصب کرد ولی از خاطر نمی‌برد ویستهم و برادرش بر هرمزد شوریده‌اند و بیم داشت که عمل آنان در آتیه سرمشق دیگران شود. پس ببهانه‌ای ویندوی را هلاک کرد لکن ویستهم که از سرنوشت برادر عبرت گرفته بود سر بطغیان برافراشت و به وهرام چوبین تأسی کرده تاج بر سر نهاد و بیاری افواج دیلمی و جنگجویانی که در سپاه وهرام چوبین خدمت کرده بودند مدت ده سال پایداری کرد و در سلطنت خراسان باقی ماند چنانکه از سکه‌های او آشکار است و دو تن از پادشاهان کوشانی را که شاوگ[2] و پاریوگ[3] نام داشتند بفرمان خویش آورد. خسرو چون خبر طغیان ویستهم را شنید هراسان و بیمناک شد ولی یکی از کشیشان عیسوی سبهریشوع[4] نام او را تسلی داد و تشجیع کرد عاقبت ویستهم پس از جنگها و دسیسه‌هائی که ما از جزئیات آن اطلاعی نداریم مغلوب شد[5] خسرو این سبهریشوع را بجای یشوع یابه که بدرود جهان گفته بود بمقام جاثلیقی نصب کرد چند سال پس از واقعهٔ قتل موریس امپراطور روم که بدست فوکاس اتفاق افتاد بهانه بدست خسرو داد تا جنگی جدید با روم شروع کند. فوکاس بدست هرقل (هراکلیوس)[6] خلع شد ولی جنگ بپایان نرسید. سرداران ایران در آسیای صغیر فتوحاتی کرده ادس و انطاکیه و دمشق را تسخیر کردند سپس اورشلیم را گرفته دار مقدس را از آنجا به تیسفون فرستادند عاقبت اسکندریه و بعض نواحی مصر را فروگرفتند این قسمتها از عهد هخامنشیان به بعد از تصرف ایران خارج شده بود در این تاریخ یعنی ۶۱۵ م. قدرت و شوکت خسرو به اوج تعالی رسید. در سرحدات شرقی مهاجمات پادشاه کوشانیان که نسبش به هفتالیان می‌پیوست و تابع خاقان ترک بود به پایمردی یکی از سرداران خسرو موسوم به سمبات باگراتونی[7] ارمنی دفع شد و پادشاه کوشان بخاک هلاک افتاد[8]. قسمتی از شمال غربی هندوستان طوق اطاعت شاهنشاه ایران را بگردن نهاد و وجود سکه‌های خسرو در این نواحی شاهد این مدعاست[9]. بزرگترین سرداران لشکر ایران دو تن بودند یکی شاهین وهمن زاذ کان[10] که سمت پادگوسپانی غرب داشت دیگر فرخان که او را رومیزان[11] هم می‌گفتند و او دارای لقب شهرواز بود یعنی «خوک کشور» شهرین[12] در آسیای صغیر فتوحات بسیار کرد و شهر کالسدن را در برابر قسطنطنیه بتصرف آورد و پس از آن از میان رفت ظاهراً بفرمان خسرو او را بهلاکت رسانده‌اند اما شهروراز که بلاد عظیمهٔ شامات و بیت‌المقدس را گرفته بود به محاصرهٔ قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیلهٔ عبور از بسفور و ورود بساحل اروپائی را نداشت. عاقبت هراکلیوس موفق شد که از پیشرفت سپاه فاتح ایران جلوگیری کند و افواج شاهنشاه را بازپس راند آسیای صغیر و ارمنستان را فتح کرد و به آذربایجان درآمد و در ۶۲۳ یا ۶۲۴ شهر گنزک را تسخیر و آتشکدهٔ بزرگ آذرگشنسب را ویران کرد خسرو در موقع فرار از این شهر آتش مقدس را بهمراه برده بود. در سالهای بعد قوم خزر از نژاد ترک که در ظرف نیمهٔ اخیر قرن ششم در قفقاز مسکن گزیده بودند دربند را بچنگ آورده با قیصر روم عقد مودت بستند[13]. قیصر در این وقت لشکر به بین‌النهرین (ناحیهٔ دجله) کشید و در ۶۲۸ کاخ سلطنتی را در دستگرد بتصرف آورد و مهیای محاصرهٔ تیسفون شد خسرو پایتخت را ترک کرده خود را به مأمنی کشید[14]... «بعد از سی‌وهفت سال پادشاهی خسرو همان عاقبتی را یافت که برای پدر خود فراهم کرده بود. چون از دستگرد بیرون رفت و پیشنهاد صلح هرقل را رد کرد بقصر تیسفون درآمد و بیدرنگ از آنجا خارج شده از شط دجله گذشت و با شیرین در وه اردشیر (سلوسی) مقام گزید. سرداران ایرانی که از لجاج خسرو در ادامهٔ جنگ بجان آمده بودند سرکشی آغاز نهادند شهروراز شنید که خسرو از او بدگمان شده و یکی از افسران زیردست او را وادار بکشتنش کرده‌است پس شرایط احتیاط را بجا آورد و گردن از زیر پیمان خسرو کشید. خسرو در این وقت مبتلای اسهال شد و امر داد که او را به تیسفون بازگردانند تا ترتیبی برای جانشینی خود بدهد شیرین و دو فرزندش مردانشاه و شهریار هم با او بودند. چون کواد ملقب به شیرویه که پسر خسرو از مریم دختر قیصر بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت از واقعه استحضار یافت مصمم شد که از حق خود دفاع کند فرمانده کل نیروی کشور گشنسب‌اسپاذ[15] که بنابر روایت تئوفان برادر رضاعی او بود بیاری او کمر بمیان بست و با هرقل وارد گفتگو شد و او نیز حاضر گردید که با ایرانیان مصالحه نماید. بعضی دیگر از بزرگان نیز بشیرویه پیوستند از جمله شمطا پسر یزدین و نیوهرمزد[16] فرزند پاذگسپان مردانشاه که خسرو او را بقتل آورده‌بود. پس بفرمان شیرویه قلعه فراموشی را گشودند جماعتی بسیار از زندانیان سیاسی نجات یافته از هواخواهان شیرویه شدند. پس شیرویه خود را پادشاه خواند همان شب نگاهبانان سلطنتی از قصری که خسرو با شیرین در آنجا خفته بودند بیرون رفتند و پراکنده شدند و سپیده‌دم از هر سو این بانگ برخاست «کواذ شاهنشاه!» خسرو هراسان و بیمناک پای بگریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد ولی او را یافته دستگیر کردند و در خانه‌ای که موسوم به کذگ هندوگ (خانه هندو) و انبار گنج محسوب میشد جای دادند ساکن این خانه مردی مهرسپند نام بود گویند یکی از پیشه‌وران (کفشگری) در راه با آن جماعت که خسرو را می‌بردند مصادف شد و شاه را در زیر روپوشی که بر او افکنده بودند شناخت و با قالب کفشی که در دست داشت ضربتی بر او نواخت اما سربازی که همراه شاه مخلوع بود از این کار بخشم آمد و شمشیر کشیدو سر از تن کفشگر برداشت. در روایات ساسانی کفشگر نمونهٔ پست‌ترین افراد طبقات عامه محسوب میشده‌است. بنابر قول سبؤس[17] ارمنی خسرو در بامداد همین روز

---

۱ - راجع به این حوادث منبع عمده تاریخی است که تئوفیلاکت نوشته است.

2 - Châvagh 3 - Paryôgh

4 - Sabhrishô

۵ - بنابر افسانهٔ بهرام چوبینه ویستهم بدست زنش گردیک خواهر بهرام کشته شد. این زن بعدها زن خسرو دوم گردید.

6 - Heraclius

7 - Sombat Bagratuni.

۸ - مارکوارت: ایرانشهر.

۹ - مارکوارت: ایرانشهر.

10 - Chahên Vahmanzadhaghân.

11 - Rômézân

۱۲ - ظ: شاهین.

۱۳ - مارکوارت: ایرانشهر.

۱۴ - ایران در زمان ساسانیان صص ۳۱۱-۳۱۵.

15 - Gushnasp Aspadh.

۱۶ - در تاریخ بی‌نام گویدی، نام او را نیوهرمزد نوشته‌اند.

17 - Sébéos

کشته شد. شیروی فرمود که دست و پای برادرانش را ببرند و میخواست بهمین اکتفا کرده آنان را زنده بگذارد ولی پس از اندک زمانی مجبور شد آنان را هلاک کند. تئوفان گوید شیرویه نخست مردانشاه راکشت بعد به سایر برادران پرداخت و خسرو را در انبار گنج‌خانه نگاهداشت که از گرسنگی بمیرد ولی چون دیدند بعد از پنج روز هنوز زنده‌است او را به ضرب تیر از پای درآوردند. بنابر کتاب گمنام گویدی شمطا و نیوهرمزد با اجازهٔ شیرویه خسرو راکشتند و برادران شیرویه بدست گروهی از بزرگان که بریاست شمطا طغیان کرده بودند به هلاکت رسیدند. در کتب ایرانی و عرب تفصیل بیشتر است گویند شیرویه در قتل پدر تردید داشت ولی بزرگان او را در این دو کار مخیر کردند که یا پدر را بکشد یا از تاج و تخت بگذرد شیرویه درصدد دفع‌الوقت برآمد و پرسش‌نامه‌ای ترتیب داد حاوی مطالب ذیل[1]: علت قتل هرمزد شاه، سخت‌گیری خسرو نسبت به فرزندانش، بدرفتاری با زندانیان سیاسی، رفتار مستبدانهٔ خسرو نسبت به زنانی که آنها را جبراً از محل خود آورده در حرم‌خانه نگاه میداشت، ظلم و تعدی به رعایا با وضع خراجهای گزاف، جمع خزائن از مال رعیت، جنگهای بی‌پایان و بی‌وفائی نسبت به قیصر روم. صورت استنطاق را گشنسب اسپاذ به خسرو داد و پاسخ مفصلی از جانب او به شیرویه آورد این جواب شاه مخلوع اگرچه غرورآمیز بود ولی با مهارت از خود دفاع کرده پسر را مورد ملامت قرار داده بود که خیانت کرده و از معنی سؤالهای خود نیز آگاه نیست به اعتقاد نولدکه تفصیل این استنطاق (اگر بتوان آنرا به این نام خواند) بنحوی که مورخان شرقی آورده‌اند چندان قابل قبول نیست بلکه میتوان گفت که این گفتگو را چندی بعد از قتل خسرو و شیرویه یکی از رجالی نوشته است که کاملاً در قضایا وارد بوده و میخواسته‌است از خسرو دفاع کند ولی به اعتقاد من این روایت کاملاًصحیح است، و نمی‌توان باور نمود که در چنین موضوع بی‌سابقه یعنی استنطاق پادشاه مخلوع یکی از نویسندگان بصرف خیال قلمفرسائی کرده باشد. باری بنابر تواریخ عربی خسرو با رخصت شیرویه بدست مهرهرمزد مقتول شد (و این همان است که در کتاب گمنام گویدی بنام نیوهرمزد موسوم است) و شیرویه برادران خود راکه ۱۷ تن بودند بتحریک شمطا و سایر بزرگان هلاک کرد اما با وجود این مؤلفان شرقی که مأخذشان کتب پهلوی بود با کتاب گمنام‌گویدی در این خصوص موافقت دارند که‌شیرویه از کشتن پدر پشیمان شد و اظهار ندامت کرد این حوادث در سال ۶۲۸ اتفاق افتاد. روایتی جالب توجه در دو منبع مستقل می‌بینیم یکی در تاریخ طبری و دیگری در کتاب گمنام گویدی از این قرار که: شیرویه جسد پدر را به مقبرهٔ سلطنتی فرستاد (در کتاب اخیر آمده که خسرو را در آنجا دفن کردند) بنابر این یا باید گفت که جسد خسرو را بنابر رسم زردشتیان در دخمهٔ مخصوص خانوادهٔ سلطنتی نهادند یا باید گفت که او را در مقبرهٔ خاصی قرار دادند [این دو تعبیر از لحاظ مراسم دفن ساسانیان فرق میکند...[2]]. «این است بطور خلاصه کیفیت حوادثی که در عهد خسرو دوم اتفاق افتاد یعنی شهریاری که خود را چنین میخواند: «انسانی جاویدان در میان خدایان و خدائی بسیار توانا در میان آدمیان صاحب شهرت عظیم. شهریاری که با خورشید طالع میشود و دیدگان شب عطا کردهٔ اوست»[3]. «این شاهنشاه دولت ایران را چند سالی بشوکت و جلالتی رسانید که تا آن وقت در دورهٔ ساسانی بخود ندیده بود عبارتی که طبری در ستایش خسرو آورده ناظر بهمین مطلب است: «از همه پادشاهان در دلیری و نفاذ رأی و فرط احتیاط بیش بود بنابر آنچه از وی روایت کرده‌اند در نیرو و شهامت و کامیابی و جهانگشائی و گرد آوردن خواسته و گنج و یاری بخت و مساعدت روزگار کار او بجائی رسید که هیچ پادشاهی نرسیده بود از این رو او را ابهرویز خوانند که در عربی به معنی مظفر است». با وجود این جای تردید است که آیا خسرو از حیث شجاعت شایستهٔ چنین ستایشی بوده‌است یا نه. خسرو در مصافهائی که با وهرام چوبین داد این هنر خود را نتوانست به اثبات رساند و چون بر مرکب سلطنت سوار شد در جنگهای گوناگون کشور وجود خود را هیچگاه بخطر نیفکند و قدم در میان ننهاد اما در باب احتیاط او هم باید گفت که بیشتر بصورت تدابیر مزورانه بروز کرده‌است که منجر به قتل بزرگانی میشد که‌وجودشان را مظنهٔ خطری میشمرد. چه بخوبی میدانست که هرچند وسعت قدرت او وابسته به تأسیسات لشکری است که انوشروان دایر نموده از خطر ایمن نباید بود. در سالف زمان امرای ملوک‌الطوایفی بعضی از سلاطین ساسانی را از عزل کرده بجای آنان شاهزادگان مساعد با خود را بر سریر سلطنت نشانده بودند اما از عهد هرمزد به بعد سردارانی که افواج دائمی و قابل انتقال در اختیار خود داشتند دم از پادشاهی زدند نخست وهرام چوبین در این میدان پای نهاد پس آنگاه نوبت به ویستهم رسید.[4] «محققاً قول اوتیکیوس که گوید خسروپرویز آئین نصاری گرفت اصلی ندارد[5] ولی روابط این پادشاه با قیصر موریس که او را در گرفتن تاج و تخت یاری کرد و مزاوجت او با شاهزاده خانم رومی موسوم به ماریا و نفوذ محبوبهٔ او شیرین که کیش عیسوی داشت، او را وادار میکرد که لااقل ظاهراً نسبت به رعایای عیسوی خود نظر مرحمتی داشته باشد. اما شخص خسرو هم ممکن است بعضی از خرافات عیسویان را بر موهومات سابقهٔ خود افزوده باشد زیراکه بنابر روایات موجوده مبنای ایمان او بر خرافات بوده‌است و مؤید این قول وجود جماعت کثیری غیب‌گو و جادوگر و منجم است که پیوسته در پیرامون او و جای گرفته‌اند. پس عیسویان با جلوس خسروپرویز به آزادی دینی نایل شدند ولی حق نداشتند که زردشتیان را به کیش خود دعوت کنند زیراکه هرکس از زردشتیان دین رسمی ملی خود را ترک میگفت علی‌الاصول مستحق قتل می‌شد[6] اگرچه در عمل غالباً اغماض میکردند[7]. خسرو به کلیسا بخشش بسیار میکرد چندین عبادتگاه بنام سن سرجیوس که او را در ایام جنگ یاری کرده‌بودساخت و خاجی از زر به‌کلیسای سر جیوپولیس شام عطا کرد[8] کشیشان نصاری بنابر میل شاهنشاه در سال ۵۹۶م. سبهریشوع را که اصلا چوپان بود و در زجر کردن کفار تعصبی فوق‌العاده داشت بمقام جاثلیقی برگزیدند... طایفهٔ یعقوبی هم که در این عهد نیرومند شده بود بشدت هرچه تمامتر طایفهٔ نسطوری را متهم میکرد. نزاع یعقوبی و نسطوری شعله‌ور شد و یعقوبیان برتری یافتند. هواخواه و پشتیبان غیور این فرقه «درستبذ» گابریل رئیس پزشکان خسرو بود که از کیش نسطوری بعقیدهٔ یعقوبی منتقل شد میان گابریل و سبهریشوع شکرآبی رخ داد زیراکه سبهریشوع او را بسبب طرز زندگی خصوصی که داشت تکفیر کرده بود خسرو گابریل را بسیار گرامی داشت خاصه

۱ - رجوع به کتاب نولدکه دربارهٔ ساسانیان (مبتنی بر روایات طبری) شود. فردوسی و ثعالبی و دینوری و صاحب نهایه و غیرهم با اختلافاتی این مطلب را آورده‌اند. مطالب مذکور به اغلب احتمالات از کتاب تاجنامک گرفته شده که تفاصیل بسیاری راجع به مدت حبس خسروپرویز و روابطی که با پسرش شیرویه داشته حاوی بوده‌است.

۲ - تئوفیلاکت ج ۴.

۳ - ایران در زمان ساسانیان صص ۳۵۰-۳۵۳.

۴ - ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان صص۳۱۵-۳۱۶.

۵ - نولدکه، طبری.

۶ - دینکرد، کتاب ۹ (بغ‌نسک).

۷ - ایضاً.   ۸ - لابور.

پس از آنکه شیرین طالب فرزند بود و معالجات این پزشک و دعاهای سن سرجیوس موجب شد که فرزندی یافت و او را مردانشاه نام نهاد مرتبهٔ گابریل بالاتر رفت وقتی که شیرین تابع عقیدهٔ یعقوبیه شد این فرقه کاملا تسلط یافت. بعد از فوت سبهریشوع، شیرین از پادشاه درخواست کرد که گرگوار معلم مدرسهٔ سلوسی را مقام جاثلیقی بدهد انجمنی که علی‌الرسم دعوت شد با نهایت اطاعت امر شاه را شنیده گرگوار را انتخاب کردند این مردی فقیه و دانا ولی حریص و شکمخواره بود پس از چهار سال ریاست در سنهٔ ۶۰۸ یا ۶۰۹ م. وفات کرد و مالی بسیار بجا گذاشت که خسرو آن را ضبط کرد. بعد از او مقام ریاست کل نصاری سالی چند بی‌شاغل ماند زیرا که خسرو بنابر نفوذ گابریل و شیرین اجازه نمیداد که از نسطوریان کسی بمقام جاثلیقی انتخاب شود این دو طایفه چندی بمنازعه پرداختند... نسطوریان مهران گشنسپ را که از دودمانی بسیار عالی بود طرفدار خود کرده و او را بنام ژرژ (گیورگیس) تعمید داده‌بودند و او حتی‌المقدور در حمایت آنان میکوشید[1] اما درستبذ گابریل که یعقوبی مذهب بود برای پامال کردن این نسطوری متعصب تدبیری نمود و او را متهم به انکار دین زرتشتی کرد و چندان کوشید که شاه او را محکوم و مصلوب فرمود... پس از وفات گابریل یزدین و استریوشان سالار... از عیسویانی بود که بعد از شیرین در حضور پادشاه مقرب‌تر از همه محسوب میشد وی مذهب نسطوری داشت و سعی بلیغ میکرد که فرقهٔ خود را یاری کند و اجازه بگیرد که نسطوریان جاثلیقی انتخاب نمایند اما کوشش او در حضور پادشاه بجائی نرسید و ظاهراً علت آن مخالفت محبوبهٔ شاه یعنی شیرین بوده‌است[2] روحانیان زردشتی چندان قدرت نداشتند که از مخالفت این دو فرقهٔ عیسوی با یکدیگر فایده ببرند درست است که این طبقه نمایندهٔ دیانت رسمی ایران محسوب میشدند و در تعصب شدید خود باقی بودند ولی چنان ضعفی در قدرت آنان راه یافته بود که در پیش چشم آنها خانوادهٔ یزدین نصرانی به بلندترین مقامات مالیه رسیدند. در سابق هم عیسویان را وارد کارهای دیوانی کرده‌بودند ولی مشاغل آنها چندان اهمیتی نداشت مثل منصب گاروگ‌بذ یعنی رئیس کارگران سلطنتی و غیره[3] هم‌چنین اقدام خسروپرویز در تعیین یکنفر بیگانه موسوم به فرخزاد برای وصول خراج چندان موافقتی با سنت باستانی نداشت. انحطاط طبقهٔ روحانی حتی در اخلاق و ایمان و عبادات مجوسان و مؤبدان هم سرایت کرده‌بود... در این عهد علماء دین زردشت سعی جمیل کردند تا مجدداً اصول ایمانی را نیروئی ببخشند در دینکرد اشارت رفته‌است که خسروپرویز هوشیارترین موبدان را فرمود تا تفسیری نو بر کتاب اوستا بنگارند. مارکوارت[4] در تفسیر فصل اول وندیداد اشاراتی راجع به احوال سیاسی ایران بعد از سال ۵۹۱ یافته‌است یعنی پس از آنکه حدود ایران و روم را خسرو و قیصر معین و ثابت کردند ابداً نمی‌توان گفت که خسروپرویز شخصاً علاقهٔ تامی راجع به مباحث الهی و مسائل دینی داشته‌است ولی ممکن است برای مقاصد سیاسی لازم دیده باشد که اهتمامی در باب دین زردشتی نشان بدهد و بدگمانی روحانیان را نسبت به اعتقادات خود برطرف کند. طبری گوید[5] خسرو آتشکده‌ها ساخت و در آنها ۱۲۰۰۰ هیربذ برای تلاوت ادعیه جای داد ولی این قبیل اعداد کامل که مورخان آورده‌اند مبنای تاریخی ندارد. «هجوم رومیان در زمان هرقل بخاک ایران در احوال عیسویان اثر بخشید موافق روایت کتاب گمنام گویدی[6] خسرو سوگند خورد که اگر در این جنگ فیروز شود در سرتاسر کشور کلیسائی یا «ناقوس کلیسائی» برپای نخواهد گذاشت. در هر حال هم نسطوریان و هم یعقوبیان قتل عام شدند در این وقت بود که بفرمان خسرو یزدین را بدار آویختند و زنش را شکنجه کردند و اموالش را بتصرف آوردند. یکی از فرزندان یزدین شمطا نام در شورشی که‌منتهی به خلع و قتل پرویز شد از پیشقدمان بود. «حوادث طبیعی که در این ایام رخ داد بر مصائب جنگ افزود... در اواخر عهد خسروپرویز در فرات و دجله طغیانی عظیم رخ داد (سال ۶۲۷-۶۲۸) و چندین سد را در هم شکست. گویند خسروپرویز خرمنی از زر و سیم بر روی فرشی نهاد و کارگران را تشویق کرد تا یک روزه چهل سد ساختند. اما این کوشش بیفایده بود دنبالهٔ خسارات قطع نمیشد چندی بعد هجوم اعراب کار مرمت سدها را معطل گذاشت و مزارع پهناور مبدل به مرداب و نیزار شد[7] شکستن سد بزرگ دجلة‌العوراء یعنی شعبه‌ای از شط که از مکان فعلی شهر بصره میگذشت و کوششهای بیفایده و مخارج هنگفت خسرو برای اصلاح سدها در اذهان خلایق تأثیری عمیق کرد مقارن این احوال قسمتی از ایوان کسری ویران شد مورخان این حوادث را علائم سقوط سلسلهٔ ساسانی[8] و فیروزی اسلام شمرده‌اند[9]». «خسروپرویز با وجود معایب و اشتباهاتش شاهنشاهی بااراده و نیرومند بود و در مدت سلطنت دراز خود توانست از حرص و جاه‌طلبی بزرگان جلوگیری کند اما تعدیات و جنگهای او کشور را فقیر کرد و شکست‌های سنوات اخیر جنگ ایران و روم ضربتی هولناک بر این کشور وارد آورد. مرگ خسرو موجب غلیان هوی و هوس و طغیان حرص و آز شد و قدرت دودمان پادشاهی بعلت سلطنت بی‌دوام و مستعجل جانشینان خسرو، ضعیف و بی‌مایه گشت»[10]. «در تاریخ طبری چند روایت مختلف ایرانی می‌بینیم که از روی کمال دقت ضبط شده و بعضی از صفات خسروپرویز را ذکر میکند که برای تکمیل اطلاع ما راجع به شخص این پادشاه بسیار سودمند است. گوید: بخت و اقبال او را متکبر و مغرور کرد خودخواهی و استبداد و آزمندی او بنهایت رسید. یکی از مردان بیگانه را که پسر سمی؟ بود و نام ایرانی گرفته فرخزاد یا فرخان‌زاد خوانده میشد به گردآوردن خراج پس افتاده برگماشت و او ظلم بی‌پایان میکرد و اموال رعیت را میگرفت این قبیل کارهای خسرو که موجب صعوبت زندگی مردم شد خلق را بر او بدل کردو نیز طبری گوید: خسرو مردمان را حقیر میشمرد و چیزهائی را خوار میداشت که هیچ شهریار عاقلی خوار نمیدارد در جرم و عصیان به باری‌تعالی بجائی رسید که برئیس نگاهبانان خاصه خود زاذان فرخ فرمان داد تا همهٔ زندانیان را که عددشان به ۳۶۰۰۰ تن میرسید[11] هلاک کند. زاذان فرخ در اجرای امر تعلل کرد و امرار وقت نمود و در حضور خسرو عذرها آورد. از این گذشته خسرو میخواست افواجی را که از هرقل شکست یافته بود بقتل آورد. «اگر هرمزد چهارم به بزرگان سختگیری میکرد و رعیت را می‌نواخت خسروپرویز بالعکس هم رعایا و پیشه‌وران را می‌آزرد هم بزرگان را رنجیده‌خاطر میکرد از فرط بدگمانی و کینه‌وری این شهریار همواره مترصد فرصت

۱- لابور. ۲- لابور.
۳- نولدکه، طبری: لابور. راجع به کلمهٔ کروگ‌بذ رجوع شود به مقالهٔ بیلی در مجلهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقی و افریقائی لندن ۱۹۳۴ م.
۴- ایرانشهر ص۱۶۳.
۵- نولدکه، طبری.
۶- ترجمهٔ نولدکه.
۷- ابن خردادبه.
۸- نولدکه، طبری. رجوع شود به طبری راجع به علائمی که در شب تولد حضرت رسول ظاهر شد.
۹- ایران در زمان ساسانیان، ترجمه، صص ۳۴۶-۳۵۰.
۱۰- ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص۳۵۴.
۱۱- حاجت به ذکر نیست که این عدد مبالغه‌آمیز است، زاذان‌فرخ را میتوان احتمال داد که همان فرخزاد باشد.

بود تا خدمتگزاران مظنون و خطیر را از دم تیغ بگذراند نخست چنانکه گفتیم از ویندوی و ویستهم بدگمان شد و شخص اخیر زحمت بسیار برای او فراهم کرد پس نوبت به مردانشاه پادگسپان نیمروز رسید که از خدام باوفای او بود. بنابر قصه‌ای که در کتب آمده منجمان خسرو را گفته بودند که مرگ او از جانب نیمروز است و این نکته خسرو را نسبت به مردانشاه که فرمانفرمائی مقتدر بود بدگمان کرد. پس بر آن شد که او را بهلاکت رساند ولی چون خدماتش را بخاطر آورد مصمم شد که فقط به بریدن دست راست او اکتفاکند تا در نتیجهٔ این سیاست از اشتغال بخدمات عالیهٔ کشوری بازماند چون سیاست اجرا شد خسرو خواست با دادن مال بسیار او را راضی و خوشدل کند ولی مردانشاه گفت بجای مال خواهشی دارم و آن این است که سرم را از تن جدا کنید زیرا که در چنین وضع شرم‌آوری زندگی بر من حرام است باری بر فرض که تفصیل این قصه صحیح نباشد قدر متیقن این است که پرویز مردانشاه را بهلاکت رساند و فرزند او مهرهرمزد یا نیوهرمزد را در دشمنی خویش ثابت‌قدم کرد. پس آنگاه نوبت به دیگری از بزرگان رسید یزدین نام که دین نصاری داشت... و خانوادهٔ او که اصلاً شامی بود در کرخای بیت سلوخ (کرکوک فعلی) املاک پهناور داشت این یزدین ظاهراً در دیوان خراج دارای مقامی عالی بوده‌است او را مقام واستریوشان سالار دادند و وصول عشریه را به او محول کردند هنگام لشکرکشی همراه سپاه میرفت تا از غنیمت جنگ و خراج رعیت پیوسته خزانه را سرشار بدارد گویند هر بامداد هزار سبیکه زر بخزانه می‌فرستاد[1] یزدین نظیر این جهدی را که در انباشتن خزاین پادشاه بکار می‌بست در حمایت هم‌کیشان خود نیز مبذول میداشت از این جهت مورخان عیسوی از او جانبداری کرده از استفاده‌ها و حیف و میلهائی که برای پر کردن کیسهٔ خویش میکرد چشم پوشیده در ستایش احسان و قوت ایمان او داد سخن داده‌اند. یزدین صومعه‌ای را که شیرین محبوبهٔ خسرو بنا نهاده‌بود از خواسته و اثاثهٔ گرانبها بی‌نیاز کرد و «در همهٔ جهان کلیساها و دیرها ساخت مانند بیت‌المقدس آسمانی [مسجد اقصی؟] و چنانکه یوسف در چشم فرعون عزیز بود یزدین نیز در نظر خسرو عزت داشت بلکه بیش از یوسف محبوب بود»[2] در آن وقت که ایرانیان به بیت‌المقدس دست یافتند یزدین غنیمتی گزاف به تیسفون فرستاد من‌جمله از چیزهائی که در انظار عیسویان بسیار عزت داشت قطعه‌ای از دار عیسی بود که خسرو آنرا با تشریفات عظیمه در گنج تازه که در پایتخت ساخته بود قرار داد. یهود بیت‌المقدس که موقع را برای کشیدن انتقام از عیسویان مغتنم شمرده و کلیساها را آتش زده‌بودند بنابر پیشنهاد یزدین و فرمان پادشاه به دار آویخته شدند و اموال آنان ضبط شد. پس یزدین بعضی از کلیساها را از نو بنا نهاد. منزلت این واستریوشان سالار دوامی نیافت و علت سقوط او معلوم نیست اما هنگامی که سپاه هرقل بنواحی مغرب ایران روی نهاد خسرو فرمان داد تا یزدین راکشتند و زنش را شکنجه نهادند شاید بگوید که شویش گنجهای گردآورده را در کجا نهفته است[3]. نعمان سوم پادشاه حیره که بدین عیسوی گرویده بود هم‌چنین فدای کینه‌جوئی خسرو شد گویند هنگامی که خسرو از پیش وهرام چوبین گریزان بود نعمان را نزد خود خواند و او فرمان نبرد و از دادن دختر خود بخسرو امتناع ورزید در فاصلهٔ سنوات ۵۹۵ و ۶۰۴ م. خسرو نعمان را به زندان انداخت و امارت را از دودمان لخمی گرفته به ایاس طائی داد و یک نفر بازرس ایرانی بر او گماشت که در تاریخ او را نخویرگان مینویسند. قساوت قلب خسرو گاهی چاشنی مزاح دهشتناکی هم داشت ثعالبی گوید خسرو را گفتند که فلان حکمران را بدرگاه خواندیم و تعلل ورزید پادشاه توقیع فرمود که: «اگر برای او دشوار است که بتمام بدن نزد ما آید ما بجزئی از تن او اکتفا میکنیم تا کار سفر بر او آسانتر شود بگویید فقط سر او را بدرگاه ما بفرستند» در کتب عربی روایات مختلفی در باب مجرمیت شهرواز سردار لشکر در حضور خسرو نقل شده‌است. جاحظ[4] گوید که شهرواز فرماندهٔ کل سپاه ایران در مقابل لشکر روم بود و خسرو به او نامه‌ها مینوشت با اوامر متضاد این سردار چون از کید خسرو اندیشناک شد به قیصر پیوست و راه را برای او باز کرد که تا نهروان پیش آمد پس پرویز یکی از نصاری را بخواند که انوشیروان جد او را در فتنهٔ مزدک از قتل نجات بخشیده بود و او را نسبت به خود صدیق میدانست پس او را نامه داد که در عصائی نهفته بودند و گفت نزد شهرواز برد در این نامه شهرواز را فرمان داده بود که قصر قیصر را بسوزد و لشکریان او را هلاک کند. چون نصرانی بنهروان رسید[5] بانگ ناقوسها شنید و از کرده پشیمان شد که چرا به قیصر نصرانی خیانت کرده‌است پس مستقیماً بدرگاه امپراتور رفت و راز را فاش کرده عصا را به او داد. قیصر هراسان و بدگمان شد و پنداشت که شهرواز او را فریفته است پس لشکر را بازپس برد و خسرو که این واقعه را پیش‌بینی کرده‌بود به این ترتیب از دشمنی صعب رهائی یافت.[6] برجسته‌ترین صفات خسرو میل بخواسته و تجمل بود در سی‌وهشت سال ایام سلطنت خود گنجها آکند و تجملات فراهم آورد در سال هجدهم سلطنت (سنهٔ ۶۰۷-۶۰۸) مالی که خسرو به گنج جدید خود در تیسفون نقل کرد قریب ۴۶۸ میلیون مثقال زر بود که اگر هر درهم (؟) ساسانی را یک مثقال بگیریم تقریباً معادل ۳۷۵ میلیون فرانک طلا میشود. از این گذشته مقدار کثیری جواهر و جامه‌های گرانبها داشت که بیشتر از عجایب روزگار بود بنابر تخمینی که خسرو بعد از سقوطش از مال و گنج خود کرده‌است و تفصیل آن بعداً خواهد آمد دارائی او خیلی بیش از میزانی بوده که فوقاً مذکور افتاد بعد از سیزده سال سلطنت در گنج او ۸۰۰ میلیون مثقال نقود جمع شده‌بود و چون پادشاهی او به سی سال رسید با وجود جنگهای طولانی و پرخرجی که کرد میزان نقود او به ۱۶۰۰ میلیون مثقال بالغ گردید که تقریباً معادل ۱۳۰۰ میلیون فرانک طلا است و این علاوه بر غنایم جنگ بود، افزایش ثروت او در سالهای اخیر بسبب وصول بقایای مالیاتی بود که بدون اندک ترحم و رعایتی از مردم میگرفتند از این گذشته مبلغی کثیر بعنوان غرامت اموالی که از خزانه او سرقت شده یا بطرق مختلفه تلف گشته‌بود از مردمان گرفت بالجمله روایاتی که در منابع مختلفه راجع به احوال و اطوار خسروابهرویز نقل شده هیچیک محرک محبت خواننده نسبت به او نیست در خصال این پادشاه کینه‌توز و درون‌پوش و عاری از دلیری و شهامت چیزی نمیتوان یافت که کاملا شخص را به او علاقمند کند اما اگرچه آزمند بود امساک نداشت در موقع لزوم برای

۱ - تاریخ بی‌نام گویدی.
۲ - تاریخ بی‌نام گویدی.
۳ - تاریخ بی‌نام گویدی.
۴ - تاج ص ۱۸۰.
۵ - بنابر قول مسعودی (مروج‌الذهب) اسقفی از خراجگزاران ایران بوده‌است.
۶ - افسانه‌های دیگری نیز راجع به خسرو و شهرواز در طبری نولدکه و بیهقی مذکور است. بین پادشاه و سردار بزرگش اختلافاتی موجود بود که جزئیات آن بر ما مجهول است و منتهی به عصیان شهرواز گردیده‌است. خسرو بوسیلهٔ جاسوسان یکی از روحانیان را که در پایتخت مردم را بر دولت ساسانی میشورانید شناخت و او را نزد حاکم شهر دیگری فرستاد تا پس از تسکین شورش پایتخت او را بهلاکت رساند. (کتاب التاج جاحظ صص ۹۸-۹۹). در کتب عربی که نوع آنرا ادب گویند قصصی راجع به خسرو دوم دیده میشود که صحت آن مشکوک است، مثلاً رجوع کنید به تاریخ بیهقی ص۱۵۵ و ۴۹۰ و محاسن منسوب به جاحظ.

ابراز شوکت سلطنت و اظهار بزرگی شخصی خود، از بس تجمل فراهم میکرد و عجایب و غرایب نشان میداد دیدهٔ بینندگان خیره میشد. اگر بخواهیم بدرستی سنگینی بار رعیت را بدانیم کافی نیست که خرمن‌های زر و سیم و جواهر را در گنجهای خسرو بنگریم بلکه باید مبالغ هنگفتی را که در راه عیش و عشرت خود و درباریانش بمصرف میرسانید در نظر بگیریم تنها چیزی که عصر خسروپرویز را ممتاز کرده‌است همین شکوه و جلال دربار است که در نفوس معاصران او تأثیری عجیب نموده‌است. هرچه مورخان ایران و عرب راجع به عظمت و جلوهٔ دربار پادشاهان ساسانی از منابع قبل از اسلام نقل کرده‌اند اکثر مربوط به دربار خسروپرویز است. با مطالعهٔ این روایات و ملاحظهٔ نقوشی که خسرو بر کوه طاق بستان کنده‌است می‌توانیم تا اندازه‌ای به احوال این دوره که آخرین عصر باعظمت تمدن ساسانی است پی ببریم. «چون غیب‌گویان به خسرو گفته بودند که اقامت تیسفون بر او نامبارک خواهد بود از سال ۶۰۴ م. تا زمانی که هراکلیوس بر او تاخت (۶۲۸-۶۲۷) به تیسفون نرفت اقامتگاه مطبوع او قلعهٔ دستگرد یا دستگرد خسرو بود که نویسندگان عرب او را الدسکره یا دسکرةالملک میخوانده‌اند این محل در کنار شاهراه نظامی بود که از بغداد به همدان میرفت در مسافت ۱۰۷ کیلومتر تقریباً از پایتخت بطرف شمال شرقی نزدیک شهر قدیم ارتمیته[1] قرار داشت. هرتسفلد عقیدهٔ بعضی از مورخان[2] را که بنای این شهر را به هرمزد اول نسبت داده‌اند رد کرده‌است بسیار ممکن است که شهر و کاخ دستگرد قبل از خسروپرویز هم وجود داشته ولی مسلماً از زمان انوشروان به بعد پادشاهان ساسانی توقف در عراق را بر سایر نقاط ترجیح داده و مخصوصاً در ناحیه‌ای بین تیسفون و حلوان مقام کرده‌اند هرتسفلد شرحی در وصف ویرانهٔ دستگرد که امروز موسوم به زندان است می‌نویسد[3] در زمان جغرافی‌نگار عرب موسوم به ابن رسته (حدود سال ۹۰۳ م.) حصار آجری دستگرد سالم بوده‌است. ولی امروز جز یک قطعه بطول ۵۰۰ متر تقریباً از این دیوار برجای نیست دوازده برج سالم و چهار برج خراب در آن جا دیده میشود. بنابر رأی هرتسفلد حصار دستگرد محکمترین حصار آجری است که از عهود قدیمه در آسیای غربی باقی مانده‌است باستثنای دیواری که بانی آن نبوکدونصر[4] است حتی در زمان ابن رسته هم در داخل این حصار آثار ویرانه دیده نمیشده است و سبب آن، خرابی همهٔ ابنیهٔ آنجا بدست هراکلیوس بوده‌است که میخواست از این راه انتقام بلادی را بکشد که لشکر ایران در ممالک روم ویران کرده بود قدری بالاتر در طریق نظامی بین خانقین و حلوان خرابهٔ قصر دیگری نمایان است که در تاریخ خسروپرویز ظاهراً دارای تأثیری بوده‌است آنجا را قصر شیرین میگویند و بنابر قصص رایجه که ممکن است صحیح باشد شیرین محبوبهٔ پرویز در آنجا اقامت داشته‌است در آنجا قلعهٔ مربعی است موسوم به قلعهٔ خسروی که چند برج دارد و خندقی آنرا احاطه کرده‌است و پلی طاق‌دار بر آن خندق زده‌اند. در زمین مسطحی که قلعهٔ خسروی بر آن مشرف است محوطهٔ وسیعی که دیوارهایش بجای شترگلو (؟) محسوب میشده با کاخ مجللی که امروز حاجی قلعه‌سی میخوانند و عمارتی عظیم که چوارقاپو (چهاردروازه) می‌نامند وجود داشته‌است. این بنای اخیر تا اندازه‌ای شباهت به کاخ تیسفون دارد[5]. همه ابنیهٔ ساسانی که تا زمان ما برجای مانده طاق دارند ولی در ایران خاصه در عراق بناهای سلطنتی و کوشک‌های سبکتری هم بوده که سقف آنها بر ستونهای چوبین قرار داشته‌است تقریباً مثل کاخ چهل‌ستون صفویه در اصفهان. اما چون مصالح این قسم ابنیه بی‌دوام بوده فعلا چیزی از آنها برجای نیست[6] باوجود این اگر بخواهیم از سبک ساختمان آنها آگاه شویم باید بدقت در جزئیات معماری طاق بستان بنگریم. درکنار غاری که شاهپور سوم در کوه معروف طاق بستان کنده بود غار دیگری است خیلی بزرگتر[7] که بفرمان خسروپرویز ساخته‌اند طاقی که بشکل نیم‌دایره در مدخل این غار زده‌اند به سبک درگاه قصور سلطنتی است. پایه‌های اطاق بر دو ستون قرار دارد که نقوش بسیار ظریفی بر آنها رسم کرده‌اند این نقش درختی است که شاخسار منظم و مرتب آن بر ستون پیچیده است برگ آن مثل برگ کنگر است (شوک‌الیهود) و در بالای آن گل شگفت‌انگیزی دیده میشود، به اعتقاد هرتسفلد این درخت نمونه‌ای از درخت زندگانی است که در افسانه‌های عتیق ایران مذکور شده و در روایات و اساطیر مزدیسنی بصورتهای گوناگون درآمده و نامهای مختلف گرفته است از قبیل درخت گوکران[8] و درخت ون‌یوذبیش[9] که شفابخش هر مرض بشمار میرفته است. بر فراز ستون آنجائی که پایهٔ طاق شروع شده از دو طرف سر نوار چین‌داری دیده میشود که جزء لباس رسمی پادشاهان ساسانی است در بالا یعنی دو زاویه که درکنار نیم‌دایرهٔ طاق واقع شده تصویر دو فرشته نیسه[10] دیده میشود که به سبک یونانی خالص حجاری شده و هر یک از طرفی تاج افتخاری با نوارهای مواج بجانب دیگری دراز کرده‌اند درست در وسط طاق شکل هلالی ساخته‌اند که شاخ‌های آن بجانب بالا است این هلال هم با نوارهای شاهانه زینت یافته‌است[11]. جدار عقب غار مربع و دارای دو نقش برجسته است که در دو طبقه قرار داده‌اند. در دو جانب نقش زیرین دو ستون از سنگ بیرون آورده‌اند که گوئی طبقهٔ دوم کتیبه بر آنها قرار دارد در این دو ستون جدولهای مقعری رسم کرده‌اند سر ستونها که بوسیلهٔ رشته‌ای از برگ تاک بیکدیگر متصل شده‌اند دارای همان نقشی هستند که در درختهای مدخل غار تعبیه شده‌است[12] تحقیقات عالمانه هرتسفلد رابطهٔ تاریخی این ستونها را که نمونهٔ منحصر ستون‌سازی عهد ساسانی محسوب میشوند با ستونهای چوبین نواحی کردستان که حافظ رسم معماری روستائی قدیم هستند واضح و روشن کرده‌است[13]. نقش بالا مجلس تاجگذاری را نشان میدهد پادشاه در وسط ایستاده و با دست راست تاجی را میگیرد که اوهرمزد (خدا) که در طرف چپ او ایستاده به او عطا میکند. از طرف دیگر الاهه اناهیذ (اناهیتا) هم افسری به او میدهد. این سه صورت از روبرو دیده میشوند پادشاه همان تاجی را بر سر دارد که در سکه‌های خسروپرویز معمولا رسم میکرده‌اند یعنی تاجی بزرگ که دو رشته مروارید در زیر و هلالی در پیش دارد. شاخه‌ای که بر فراز تاج نهاده‌اند در میان دو بال عقاب واقع شده و بر روی آن هلالی است که قرص خورشید را در آن رسم کرده‌اند جامهٔ پادشاه که بطرز معمول دارای نوارهای مواج است عبارت است از قبائی آستین‌دار که از زانو میگذرد و شلواری گشاد و چین‌خورده قبا و شلوار غرق جواهر است حاشیهٔ قبا و غلاف و کمر شمشیر حتی شلوار او مزین به رشته‌های مروارید است علاوه بر

---

1 - Artamita.

۲ - حمزه و ابن قتیبه.

۳ - سفر باستان‌شناسی.

4 - Nabuchodonosar.

۵ - رجوع شود به دمرگان، هیئت علمی در ایران و هرتسفلد، نقوش ایران.

۶ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.

۷ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.

8 - Gokran (تلفظ آن است).

9 - Van i yudhbêsh (تلفظ آن است).

10 - Nicée.

۱۱ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.

۱۲ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا. رجوع کنید به دمرگان.

۱۳ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.

اینها چند رشته مروارید غلطان از گردن پادشاه آویخته است و نقوش لباس نیز همه شبیه مروارید ساخته شده یعنی بصورت قطره‌های نازلی که هر یک به حلقه‌ای آویخته است. خداوند اوهرمزد نیز جامهٔ بلند دربر دارد ولی عبائی بدوش افکنده که حاشیهٔ آن مروارید نشان است. سر موزه‌هائی که در پای دارد در زیر شلوار پنهان است. ریش بلند نوک‌دار و تاج نواربستهٔ او نظیر نقوش ازمنهٔ عتیق است. زنی که در جانب راست خسرو ایستاده بنابر عقیدهٔ هرتسفلد از روی سبوی دسته‌داری که در دست گرفته شناخته میشود که‌کیست. از عهد باستان نقش سبو را نمایندهٔ آبهای آسمانی که منبع فیوض نازلهٔ بر زمین و بارورکنندهٔ خاک است، قرار داده‌اند بنابر این آن زن اناهید است که الاههٔ آب محسوب میشده‌است قبای او به سبک یونانی است و در روی آن عبائی ستاره‌نشان پوشیده و تاجش شبیه تاج اوهرمزد است و از زیر آن چهاررشته گیسو بر دوش و سینه‌اش افتاده است و این بنابر شیوهٔ عادی زنان عهد ساسانی است[1] در همهٔ این تصاویر آثار خشکی و فقدان حیات آشکار است.

«گوئی شخص در برابر تصویر مجسمه‌هائی ایستاده» یا نقوشی را می‌نگرد که از روی پردهٔ نقاشی تقلید و ترسیم کرده‌اند[2]. خلاصهٔ توصیفی که هرتسفلد از صنعت حجاری طاق بستان کرده این است که این نقوش گوئی از روی پردهٔ قلمی در سنگ حجاری شده‌است[3]. ... طبقهٔ زیرین کتیبهٔ جدار عقب غار مذکور خسروپرویز را مسلح و سوار بر اسب نشان میدهد این مجسمه که از سنگ بیرون آورده‌اند متأسفانه در اثر سوء رفتار مهاجمین شکسته است پادشاه کلاه‌خودی بر سر نهاده که تاج بالدار با هلال و قرص خورشید بر آن قرار دارد (بالهای تاج را شکسته‌اند و فعلاً پیدا نیست) جوشنی با حلقه‌های آهنین پوشیده که تا کلاه‌خود میرسد و چهره پادشاه را می‌پوشاند و تن را تا ران فرومیگیرد از زیر این جوشن جامهٔ پادشاه نمایان شده است که دارای تصاویری است شبیه ماهیانی که اصطلاحاً آنهارا اسب‌آبی خوانند نیزه‌ای در دست راست گرفته و آن را بر دوش تکیه داده‌است ولی مسلمانان بت‌شکن آن دست را چنان قلم کرده‌اند که اثری از آن پدیدار نیست در دست چپ آن سوار سپری مدور دیده میشود کمربندی مزین و ترکشی پرتیر سلاح این سوار را کامل کرده‌است. اسب در کمال آرامی بر روی قوائم درشت خود ایستاده سر و سینه‌اش را برگستوانی منگوله‌دار پوشیده است دو طرف کفل اسب دارای علامتی است که‌گویا حلقه‌ای باشد که نواری به شکل (کراوات، دستمال گردن) از آن گذرانده‌اند و این نشان در بعض مسکوکات ساسانی هم دیده شده و ظاهراً از علائم سلطنتی است از دو جانب کفل دوگوی بزرگ که گویا از پشم است در حریر پیچیده بشکل امرودی آویخته است و این قسم گوی در اکثر زین و برگهای سلاطین ساسانی بنظر میرسد. این مجسمهٔ سوار که بنابر روایات اسلامی[4] خسروپرویز و اسب او شبدیز (یعنی شب رنگ) را نشان میدهد از حیث ظرافت و سلامت اندام و تناسب و حسن ترکیب شاهکار حجاری محسوب میشود موافق روایت ابن‌الفقیه الهمدانی این پیکر را استادی بنام قطوس[5] پسر سنمار[6] ساخته است. البته سنمار معمار قصر خورنق حیره وجودش در تاریخ ثابت نیست و انتساب این حجار به آن معمار هم از حیث زمان تناسبی ندارد ولی ظن قوی میرود که در زیر این کلمهٔ معرب (یعنی قطوس) اسمی از اسامی رومی نهفته باشد چنانکه آقای هرتسفلد گفته‌است احتمال دارد که تعلق حجار مزبور به این شاهکار صنعتی مبنای تاریخی داشته باشد[7] نام شبدیز اسپ معروف خسرو را اکثر مورخان و شاعران ایران و عرب ذکر کرده‌اند گویند خسروابهرویز چنان این اسپ را دوست داشت که سوگند یاد کرده‌بود هرکس خبر هلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رسانید. روزی که شبدیز مرد میرآخور هراسان شد و به باربد رامشگر پادشاه پناه برد باربد در ضمن آوازی واقعهٔ اسب را با ایهام و تلویح گوشزدخسرو کرد شاه فریاد برآورد که: «ای بدبخت مگر شبدیز مرده‌است!» خواننده در پاسخ گفت: «شاه خود چنین فرماید» خسرو گفت: «بسیار خوب هم خود را نجات دادی هم دیگری را.». این قصه راکه الهمدانی و ثعالبی روایت کرده‌اند پیش از آنها خالد الفیاض شاعر عرب (متوفی در حدود ۷۱۸ م.) آنرا بنظم آورده‌است در اروپا هم به اشکال مختلف روایت شده‌است مشهورترین آنها قصه ملکهٔ تیر دانبود[8] است که بهمین طریق شوهر خود گُرم[9] پادشاه دانمارک را از مرگ فرزندش کنود دانیست[10] مستحضر میکند. در برابر غار نزدیک چشمه‌ای بزرگ مجسمه‌ای از خسروپرویز قرار داشته‌است در قرن دهم میلادی مسعربن المهلهل آنرا در همان مکان دیده‌است[11] بعد آن مجسمه در دریاچه‌ای که نزدیک کوه است افتاده و در قرن نوزدهم تنهٔ آنرا بدون پا از آب بیرون کشیده در بالای سد نصب کرده‌اند اگرچه این پیکر را آب ضایع کرده‌و وحشیگری روستائیان آسیب بسیار به آن وارد آورده ولی هنوز هیئت شاهنشاه را نشان میدهد که ایستاده و دست‌ها بر قبضهٔ شمشیر نهاده‌است[12] در کنار این پیکر یک جفت سرستون دیده میشود که در یک سمت آنها تصویر خسرو دوم را بواسطهٔ شکل تاجش میتوان تشخیص داد و در سمت دیگر تصویر الاهه‌ای نقش شده که در دست راست حلقه یا افسری گرفته و در دست چپ شاخهٔ سدری. یک جفت سرستون دیگر که بهمین قسم حجاری شده در قریهٔ بیستون موجود است و یک جفت دیگر سابقاً در اصفهان بوده و فلاندن[13] نقش او را برداشته‌است[14]. اشکال الاهه‌ها از حیث جزئیات نقاشی و علائم خدائی باهم اختلاف دارند اما تصویر پادشاه در همهٔ آن سرستونها یکی است و خسروپرویز را نشان میدهد.

بعقیدهٔ هرتسفلد این سه جفت سرستون متعلق به جلوخان عمارتی بوده که سه طاق داشته‌است و این سرستونها را بقسمی قرار داده‌بودند که تصویر پادشاه در سمت چپ و نقش الاهه در جانب راست واقع میشده به این ترتیب از جفت شدن تصاویر دو بدو سه مجلس کامل تشکیل می‌یافته است[15]. در نقش قسمت فوقانی دیوار عقب غار بزرگ طاق بستان، خسروپرویز را با لباس روز بار می‌بینیم یعنی همان جامه که در مواقع مهمه می‌پوشیده و سراپا غرق جواهر الوان بوده‌است. اگر رنگ البسه و جواهرات را در سنگ معین کرده‌بودند تصویر کامل شاهنشاه را در دست داشتیم. حمزه بنابر مجموعهٔ تصاویر شاهان ساسانی که دیده‌است الوان مخصوصهٔ خسرو را چنین ذکر میکند «خسروابرویز پسر هرمزد جامه‌اش گلفام و شلوارش آسمانی و تاجش سرخ بود و نیزه در دست داشت». امرای بزرگ و سفرای دول

۱ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.
۲ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.
۳ - مقایسه شود با هرتسفلد، خراسان (مجلهٔ اسلام).
۴ - ابن حوقل (قرن دهم م.) از روی کتاب عمروبن بحرالجاحظ. رجوع شود به هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.
5 - Quattus. 6 - Sinimmar.
۷ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا. مقایسه شود با زاره در «زاره، هرتسفلد» نقوش ایران.
8 - Tyre Danebode.
9 - Gorm.
10 - Knud Daneast.
۱۱ - عبارت یاقوت که هرتسفلد در ص۸۲ دروازهٔ آسیا ذکر کرده‌است.
۱۲ - هرتسفلد، دروازهٔ آسیا.
13 - Flandin.
۱۴ - فلاندن و کست.
۱۵ - دروازهٔ آسیا. مقایسه شود با دمرگان.

خارجه در قصر دستگرد که معرض شکوه و جلال سلطنتی بوده شاهنشاه را در همین لباس میدیده‌اند. موافق روایت بی‌پرایهٔ طبری خسرو در حرم خویش سه‌هزار زن داشته‌است. غیر از دخترانی که خدمتکار یا مغنی و مطرب او بوده‌اند سه‌هزار خادم مرد و ۸۵۰۰ مرکب و ۷۶۰ فیل و ۱۲۰۰۰ استر برای حمل بنه داشته‌است[1] طبری گوید این پادشاه بیش از هرکس بجواهرات و ظروف و اوانی گرانبها و امثال آن مایل بود. باری عجایب بارگاه خسروپرویز ورد زبان مورخان ایرانی و عرب است. بلعمی و ثعالبی دوازده چیز شگفت از خسرو حکایت کرده‌اند من جمله:

قصر تیسفون. درفش کاویان. زن او شیرین. رامشگران و مغنیان دربار سرکش و باربذ (یا پهلبذ). ریدک خوش آرزو. شبدیز. فیل سفید. هرتسفلد گوید[2] این طرز شماره تقلیدی است از هندیان چنانکه قصهٔ هفت گوهر بودائیان شباهت تمام بنفایس دوازده گانهٔ خسروپرویز دارد. فردوسی جداگانه با توصیفات شاعرانه از این نفایس سخن میراند و هفت گنج خسرو را بتفصیل میشمارد که در آن ضمن فقط نام دو شگفتی از شگفتیهای ثعالبی مندرج است. مسلماً این شرح را از خودای‌نامک نقل نکرده‌اند زیراکه فقط در شاهنامه فردوسی و کتاب ثعالبی دیده میشود و بلعمی هم از آن استفاده کرده‌است. مأخذ این روایت تحقیقاً آن قسمت از منابع عهد ساسانی است که تأثیر ادبیات هند در آن آشکار است و نفوذ ادبیات هند در قرن اخیر سلطنت ساسانیان پیدا شده‌است[3]. در این روایت نام چند گنج را ذکر کرده‌اند از قبیل «گنز واذآورد» «گنز گاو» گویند هنگامی که ایرانیان اسکندریه را در حصار گرفتند رومیان درصدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند و آنرا در چند کشتی نهادند اما باد مخالف وزید و سفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج بادآورد موسوم شد[4]. ثعالبی قصهٔ گنج گاورا چنین روایت میکند «کشاورزی مزرعهٔ خود را بوسیلهٔ دو گاو شیار میکرد تا گاه گاوآهن که آنرا بفارسی غباز خوانند در ظرفی پر از مسکوک زر فروشد کشاورز به بارگاه پادشاه رفت و واقعه را عرض کرد شاه فرمان داد تا آن کشت‌زار راکندند و مالی که در آن نهفته بود بیرون کشیدند صد کوزه پر سیم و زر و گوهر بدر آمد که مهر اسکندر داشت و جزء گنجهای او بود چون خسرو آن مال بدید خدای‌تعالی را سپاس گزارده یکی از کوزه‌ها را به کشاورز داد و باقی را در محلی نهاد که به گنج‌گاو موسوم شد. فردوسی گنجهای خسرو را چنین میشمارد:

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از هند و روس
دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی
تو خوانی ورا دیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب
که‌کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته
کز آن گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرگ
که‌گویند رامشگران سترگ[5].

از عجایب و نفایس دستگاه پرویز یکی شطرنجی بود که مهره‌هایش را از یاقوت و زمرد ساخته بودند دیگر نردی از بسد و فیروزه دیگر قطعهٔ زری به وزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) که چون موم نرم بود و میتوانستند آنرا به اشکال مختلف درآورند[6]. دیگر دستاری که شاه دست را با آن پاک میکرد، چون چرکین میشد آنرا در آتش میافکندند آتش چرک را پاک میکرد ولی آن را نمی‌سوخت[7]» ظاهراً این دستار از پنبهٔ کوهی بوده (حجرالفتله) است. خسرو تاجی داشت که ۶۰ من زر خالص در آن بکار برده‌بودند و مرواریدهای آن تاج هر یک مقدار بیضهٔ گنجشک بود یاقوت‌های رمانی آن «در شب چون چراغ روشنائی میداد و آنرا در شبان تار بجای چراغ بکار می‌بردند». زمردهایش «دیده افعی را کور میکرد» زنجیری به طول ۷۰ ذراع از سقف ایوان آویخته بود و تاج را به قسمی به آن بسته بودند که بر سر پادشاه قرار میگرفت و از وزن خود آسیبی به او نمیرسانید[8] بی‌شبهه این همان تاجی است که در بارگاه تیسفون می‌آویختند و طبری نیز از آن نام برده‌است[9].

اما بزرگترین نفایس خسروپرویز تخت طاقدیس بود (یعنی تختی که بشکل طاق است) و ثعالبی آنرا چنین وصف کرده‌است:

«این سریری بود از عاج و ساج که صفائح و نرده‌های آن از سیم و زر بود ۱۸۰ ذراع طول و ۱۳۰ ذراع عرض داشت روی پله‌های آنرا با چوب سیاه و آبنوس زرکوب فرش کرده‌بودند. آسمانهٔ این تخت از زر و لاجورد بود و صور فلکی و کواکب و بروج سماوی و هفت کشور و صور پادشاهان و هیئت‌های آنان را در مجالس بزم و ایام رزم و هنگام شکار بر آن نقش کرده‌بودند در آن آلتی بود برای تعیین ساعات روز، چهار قالی از دیبای بافته مرصع به مروارید و یاقوت در آن تخت گسترده‌بودند که هر یک تناسب با یکی از فصول سال داشت.» اما فردوسی وصف مشروح‌تری از طاقدیس بنظم آورده‌است و گوید این سریری کهن بود که در عهد خسروپرویز آن را از نو ساختند و شرحی هم از کیفیات نجومی این تخت بیان کرده‌است:

شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان ز برجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بپای
بدیدی بچشم سر اخترگرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
سپهر از بر خاک بر چند گشت...»

هرتسفلد[10] که رسالهٔ بدیعی در باب تخت طاقدیس نگاشته اشاره به قول یکی از مورخان رومی کدرنوس[11] نام کرده که او هم روایت از یکی از کتب تئوفان (نیمهٔ دوم قرن هشتم میلادی) نموده‌است. کدرنوس گوید: قیصر هرقل پس از انهزام پرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ گنزک شده بت خسرو را دید که هیئتی هولناک داشت و تصویر پرویز را نیز مشاهده کرد که در بالای کاخ بر تختی قرار گرفته‌بود این تخت به کرهٔ بزرگی شباهت داشت مانند آسمان و در پیرامون آن خورشید و ماه و ستارگان بودند که کفار آنها را می‌پرستند و تصویر رسولان پادشاه نیز در اطراف آن بود که هر یک عصائی در دست داشتند در این گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلاتی تعبیه کرده‌بودند که قطراتی چون باران فرومیریخت و آوائی رعدآسا بگوش میرسانید عجب این است که قصهٔ

---

۱ - طبری، نولدکه. در نهایه تقریباً همین اعداد ذکر شده و هر دو از یک منبع گرفته شده. مقایسه شود با بلعمی.

۲ - رسالهٔ تخت خسرو، سالنامهٔ پروس.

۳ - در رسالهٔ روز خورداذِ ماه فروردین (روز نوروز) که از رسالات پهلوی است به هیجده چیز عجیب که در مدت هیجده سال سلطنت بدست خسرو افتاد اشاره شده‌است. رجوع شود به تذکرهٔ مدی، نامه‌های آسیائی.

۴ - تاریخ بی‌نام‌گویدی. مقایسه شود با طبری، نولدکه و ثعالبی [شهربراز آنرا به ایران فرستاد. ایران باستان ص ۳۷۹].

۵ - نل: که خوانند نامش کران سترگ.

۶ - ثعالبی.

۷ - بلعمی. و این نوع جامه را آذرشست می‌گفتند.

۸ - ثعالبی. ۹ - ثعالبی.

۱۰ - رسالهٔ تخت خسرو در سالنامهٔ پروس. متمم این مطالب در باستان‌شناسی هرتسفلد مذکور است.

11 - Kedrènos.

تخت طاقدیس در کتابی بدست آمده‌است که هیچکس باور نمیکرد در آن باشد یعنی تاریخ عمومی ساکسون[1] و رأی هرتسفلد این است که‌طاقدیس تختی مثل سایر تختها نبوده بلکه ساعتی بزرگ بوده‌است شبیه ساعت غزه[2] که ه. دیلس[3] آنرا مورد تحقیق قرار داده‌است و میان طاقدیس و ساعت غزه، از حیث زمان و مکان چندان فاصله نبوده‌است. باری طاقدیس مثل تختهای سلاطین مشرق عبارت بوده‌است از سکوئی در زیر و سقفی شبیه تخت بر فراز آن و در این سقف تصویر پادشاه و خورشید و ماه منقوش بوده‌است. هرتسلفد نمونهٔ این قسمت از طاقدیس را در یکی از مصنوعات آن عهد یافته‌است و آن جام نقرهٔ (کلیموا) محفوظ در موزهٔ ارمیتاژ لنینگراد است حجاران قندهار و نقاشان غارهای ترکستان چین کاملاً با سرمشق ارّاده و ماه و خورشید آشنا بوده‌اند در یکی از مهره‌های عهد ساسانی و بعضی قطعات منسوجه که تقلید پارچه‌های ساسانی است نظایر این صورتها دیده میشود. باری صورت طاقدیس در جام مذکور نقش شده است با این تفاوت که سکو و تخت را شبیه ارّاده‌ای ساخته‌اند که چهار گاو آنرا میکشد. بطوری که در صور نجومی معمول است ماه را در حال هلال نشان داده‌اند در زیر تخت کمانداری ایستاده که بی‌شبهه هیکلی مصنوع بوده و در زدن زنگ ساعت دخالتی داشته‌است همانطور که در ساعت غزه هیکل هرکول[4] کارش این بوده که در سر وقت ناقوس بنوازد. اما در جام سابق‌الذکر (کلیموا) همهٔ اجزاء ساعت دیده نمی‌شود. از روایات مورخان شرق و غرب که اسنادی مستقل از یکدیگر محسوب میشوند میتوان استنباط کرد که در کاخ گنزک صورتی از مجلس تاجگذاری شاهنشاه هم بوده‌است و در پیرامون آن نقش بزرگان و اشراف کشور در حال سلام دیده میشده‌است این کاخ گنبدی متحرک داشته که بر سقف آن سیارات هفتگانه و دوازده برج و اشکال مختلفه قمر را نقش کرده و آلتی تعبیه نموده بودند که در اوقات معین باران می‌بارید و بانگ رعد میکرده‌است. این ساعت عجیب در قصر شاهی گنزک نزدیک آتشکدهٔ شاهنشاهی آذرگشنسب واقع بود هرقل آن کاخ و ساعت و آتشکده را ویران کرد[5]. غنیمتی هنگفت در سال ۶۲۸ هنگام غارت دستگرد نصیب هرقل شد. بنابر روایت تئوفان قیصر در آن جا سیصد لوای رومی که در جنگها بدست ایرانیان افتاده بود با مقداری کثیر سیم غیرمسکوک و میزهای مخصوص عبادت و فرش‌های گلابتون‌دوز و پارچه‌های ابریشمی و جامه‌های حریر و پیراهن سفید بیشمار و قند و زنجبیل و خردل و غیره بدست آورد و مقدار بسیار عود و مواد معطره دیگر یافت. در حیاط بزرگی که جزء قصر خسرو بود و آنرا پارادیس میگفتند شترمرغ و غزال و گورخر و طاوس و تذرو و شیر و پلنگ بسیار دیدند[6]. این محوطه ظاهراً شکارگاه خسرو بود که نقش آنرا در جدار جنبین طاق بزرگ طاق بستان می‌بینیم بنابر مقیاس هرتسفلد این دو تصویر که مختصراً برآمدگی دارند ارتفاعشان ۳/۸ گز و عرضشان ۵/۷ گز است. در دیوار راست طاق شکار گوزن را نشان داده‌اند قسمت میانی این نقش را در خطوطی محصور کرده‌اند که شبیه حصاری شده‌است. صیادان گوزنان را تعاقب کرده‌اند و آن جانوران هراسان و گریزان از مخرجی که در جانب راست حصار تعبیه شده بیرون میجهند. پادشاه که سوار بر اسب است در سه جای این حصار ترسیم شده‌است در سمت بالا پادشاه سواره ایستاده و اسبش مهیای جهیدن است زنی در بالای سر او چتری افراشته است که علامت شوکت سلطنتی است. در پشت سر او صفی از زنان بعضی در حال احترام ایستاده و برخی مشغول رامشگری هستند. دو تن از آنان شیپور در دست دارند و یکی طنبور می‌نوازد برروی چوب‌بستی که پلکانی بر آن قرار داده‌اند زنانی نشسته‌اند که بعضی چنگ می‌نوازند و برخی کف میزنند. در زیر آن تصاویر صورت پادشاه دیده میشود که کمان را به زه کرده و در پی جانوران گریزان اسب می‌تازد. در قسمت زیرین آن نقش تصویر دیگری از پادشاه هست که اسب را بحالت یورتمه میراند. و ترکش در دست از شکار بازمی‌آید در سمت چپ حصار مذکور اشتران دیده میشوند که گوزنان کشته را می‌برند، نقش دیوار چپ که با دقت فوق‌العاده ساخته شده شکار گراز را نشان میدهد... درست در وسط تصویر پادشاه با قدی فوق اندازهٔ طبیعی حجاری شده که در قایق ایستاده و کمان را به زه کرده است زنی در یسار او ایستاده تیری به او تقدیم میکند زنی دیگر در یمین او بنواختن چنگ مشغول است. قایق دیگر که در پشت واقع شده پر از نوازندگان چنگ است. شاه دو گراز بزرگ را با تیر از پای درآورده‌است. باز همان دو قایق در سمت راست تصویر دیده میشود. در این جا پادشاه که هاله‌ای برگرد سر دارد در دست خود کمانی سست شده نگهداشته است معلوم میشود که شکار بپایان آمده‌است در قسمت زیرین این نقش فیلان مشغول جمع‌آوری شکار هستند و اجساد جانوران را با خرطوم گرفته بر پشت خود می‌نهند... در حجاری مزبور پادشاه که در قایق ایستاده لباسش دارای نقش اژدهاست که آنرا هیپوکامپ میخوانند. این حیوانی خیالی است که مأخوذ از اژدهای صنایع چینی است. همین نقش در جامهٔ خسروپرویز که سوار بر اسب است دیده میشود... معروف‌ترین قالی‌های عهد خسروپرویز که در کتب قدیمه شرقی شرح آن مذکور است از جنس ابریشم زربفت بوده‌است ثعالبی گوید طاقدیس (سابق‌الذکر) از چهار قالی زربفت مرواریددوز و یاقوت‌نشان پوشیده بود و هر یک از این فرشها فصلی از سال را نشان میداد. قالی بزرگی که در تالار باریکی از قصور سلطنتی تیسفون بوده و وهارخسرو (بهارکسری) نام داشته یا بقول بلعمی آنرا (فرش زمستانی) میگفته‌اند از همان جنس زربفت بوده‌است... در نقش شکار طاق بستان فقط چند تن از سه هزار زنی که خسرو در حرم داشت می‌بینیم این شهریار هیچگاه از این میل سیر نمی‌شد دوشیزگان و بیوگان و زنان صاحب اولاد را در هر جا نشانی میدادند بحرم خود می‌آورد هر زمان که میل تجدید حرم میکرد نامه‌ای چند به فرمانروایان اطراف می‌فرستاد و در آن وصف زن کامل عیار را درج میکرد پس عمال او هرجا زنی را با وصف نامه، مناسب میدیدند بخدمت می‌بردند[7] گویا وصفی که از زن تمام‌عیار در نامه‌های عجیب خسروپرویز درج بوده شباهتی با بیانات (ریدک) دارد آن غلامی که گفتگوی او را با پادشاه در یک رسالهٔ پهلوی درج کرده‌اند و امروز در دست است... گوید: «بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشه عشق و محبت مرد باشد امّا از حیث اندام و هیئت نیکوترین زنان کسی است که بالائی میانه و سینه‌ای فراخ و سر و سرین و گردنی خوش ساخت و پاهائی خرد و قامتی باریک و کف پائی مقعر و انگشتانی کشیده و تنی نرم و استوار دارد باید که پستانش چون بهی و ناخنش چون برف سفید و رنگش سرخ چون انار و چشمش بادامی و مژگانش بنازکی پشم بره و دندانش سفید و ظریف و... (؟) و گیسوانش دراز و سیاه مایل

1 - Sächsische Weltchronik.

2 - Gaza.

3 - H. Diels مقاله‌ای راجع به پروکوپ در تحقیقات آکادمی پروس.

4 - Hercule.

5 - راجع به اشیاء قیمتی که به گنجهای خسرو دوم تعلق داشته توصیفاتی که کم و بیش صحیح است در دست هست. رجوع شود مثلاً به کتاب‌المحاسن منسوب به جاحظ.

6 - زاره. هرتسفلد، سفرنامهٔ باستانشناسی.

7 - طبری، نولدکه. مقایسه با چهارمین گناهی شود که به خسرو دوم نسبت داده‌اند.

به سرخی باشد و هرگز گستاخ سخن نراند...»[1] «محبوبهٔ خسرو، شیرین نام داشت که بقول ثعالبی: بوستان حسن و رشک ماه تمام بود» چون شیرین عیسوی بود بعضی از مورخان غربی و شرقی[2] او را از رومیان دانسته‌اند اما اسم او ایرانی است بنابر قول سبئوس[3] شیرین از مردم خوزستان بود در اوایل سلطنت خسرو به عقد او درآمد و با اینکه منزلتی فروتر از مریم دختر قیصر داشت که پادشاه او را به علل سیاسی گرفته بود[4] از حیث منزلت در وجود خسرو نفوذی تمام داشت. مطابق افسانهٔ وهرام چوبین خسروپرویز خواهر بهرام را که گردیک نام داشت و زنی مردانه بود بعقد خود درآورد و این پس از آن بود که گردیک ویستهم را هلاک کرد[5] اگر تفصیل این قصه را نتوانیم باور کنیم ظاهراً مزاوجت خسرو و گردیک را باید مبتنی بر حقایق تاریخی بدانیم شیرین خسرو را خبر داد که از کید این زن دیوسار برحذر باشد[6] از زمان بسیار قدیم افسانه‌هائی در باب معاشقهٔ خسرو با شیرین نوشته‌اند ظاهراً قبل از سقوط دولت ساسانی هم یک یا چند افسانهٔ عامیانه راجع به این مطلب وجود داشته‌است و پاره‌های آن افسانه را در بعضی از متون عربی و فارسی خوذای نامک وارد کرده‌اند. ثعالبی و فردوسی شرح تدابیر شیرین را که در جلب عاشق بیوفای خود بکار می‌برده و تفصیل عروسی او را با خسرو نقل کرده‌اند و تدبیر ماهرانهٔ پادشاه را که در اسکات بزرگان بخرج داد تا توانست دختری از طبقهٔ فروتر را بعقد خود درآورد ذکر نموده‌اند بلعمی قصهٔ معاشقهٔ فرهاد و شیرین را آورده‌است و چنین گوید: «فرهاد فریفتهٔ این زن شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره که از کوه می‌برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آنرا نتوانند برداشت.» قصهٔ فرهاد و شیرین و خسرو و شیرین موضوع بسی از منظومات عشقی و حماسی ایرانیان شده‌است[7]. فردوسی قصهٔ کشته شدن ماریا (مریم) را بدست شیرین چنین بنظم آورده‌است:

ز مریم همی بود شیرین بدرد
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد
شد آن دختر خوب قیصرنژاد
از آن کار آگه نبود ایچکس
که‌او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد
شبستان زرین به شیرین سپرد.

پرویز همهٔ اقسام لذاید را استقبال میکرد. ذوق او را نسبت به عطریات در روایت بلاذری دریافتیم[8] که چون بوی پوست‌های تحریر را دوست نداشت مقرر فرمود که نامه‌ها را بر کاغذی که به گلاب و زعفران آغشته باشد بنویسند. مسلماً در قصور و کاخهای خسرو بوی عود و عنبر اشهب و مشک و کافور و صندل پیوسته هوا را معطر میداشته است چنانکه در عهد خلفا چنین بود. بنابر روایت ثعالبی ریدک خوش‌آرزو غلام خسرو که از لطایف مشمومات وقوفی کامل داشت در جواب خسرو گفت: «بهترین عطرها شاهسپرم آمیخته با ندّ[9] است که بر آن گلاب پاشیده باشند دیگر بنفشه با بخور عنبر و نیلوفر با بخور مشک و باقلای معطر با بخور کافور. بوی نرگس چون رائحهٔ جوانی است و بوی گل سرخ چون رائحهٔ یاران است و عطر شاهسپرم چون نکهت اولاد است و بوی خیری چون رائحهٔ دوستان صدیق است.» خسرو باز پرسید که بوی بهشت چگونه است ریدک جواب داد: «اگر بوی شراب خسروانی و سیب شامی و گل فارسی و شاهسپرم سمرقندی و طرنج طبری و نرگس مسکی و بنفشهٔ اصفهانی و زعفران قمی و بونی [بوانی] و نیلوفر سیروانی و [ند] که مخلوطی از سه چیز معطر است (عود هندی و مشک تبتی و عنبر شحری) را فراهم آوری از بوی بهشت بوئی توانی برد». خسرو جامهای گرانبها را دوست داشت اکثر ظروف نقرهٔ عهد ساسانی که‌امروز در موزه‌ها دیده میشود تعلق به این دوره دارد. در روسیه مقدار کثیری از آن بدست آورده‌اند... باعتقاد داره[10] این قبیل جامهای منقوش را در کارخانهٔ پادشاهی ساخته و به حاضران شکار یا میهمانی شاهنشاه یا امراء و سلاطین بیگانه هدیه میداده‌اند... نمونهٔ بسیار زیبائی از ظروف عهد خسروپرویز جام نقره‌ای است که در کتابخانهٔ ملی پاریس مضبوط است و خسرو را هنگام شکار تقریباً چنانکه در طاق بستان دیدیم نشان میدهد خسرو دیهیم بالدار بر سر و جامهٔ بسیار گرانبها در بر و رشته‌های مروارید به گردن دارد کمان به زه کرده چهارنعل از پی جانوران گریزان می‌تازد و نوارهای سلطنتی او از اثر باد در اهتزاز است چند گراز و گوزن و یک گاو وحشی به تیر او از پای درآمده‌است[11] ... شکارگاه خسرو در طاق بستان ظاهراً حاکی از این است که در آن عصر چنگ آلت درجهٔ اول موسیقی ساسانی بوده‌است اما آلات دیگر مطابق آثار آن عصر که مسلماً در عهد پرویز وجود داشته عبارتند از شیپور و طنبوره و نای (رجوع شود به شکارگاه گوزنان طاق بستان) در روی بعضی از ظروف نقره تصویر نای زنانی بنظر میرسد[12]. «نام عدهٔ کثیری از آلات موسیقی در رسالهٔ خسرو و غلامش مسطور است از جمله عود هندی موسوم به ونَ و عود متداول موسوم به دار و بَربُط و چنگ و طنبور و سنطور موسوم به کنار و نای و قرنی موسوم به مار و طبل کوچکی موسوم به دُمبلگ و آلتی بنام زنگ که دارای هفت تار بوده‌است: معروفترین رامشگران و سازندگان الحان موسیقی دربار خسروپرویز سرگش (یا سرکش) و باربذ بوده‌اند[13] آنچه از احوال این دو استاد بما رسیده مأخوذ از خوذای نامک نیست بلکه از بعضی کتب عامیانهٔ اواخر عهد ساسانی نقل شده‌است تفصیلی که در کتاب فردوسی و ثعالبی آمده تا اندازه‌ای افسانه‌آمیز است گویند سرکش در آغاز حائز مقام اول بود و برای حفظ پایگاه خود پیوسته باربذ را که رامشگری جوان و بنابر عقیدهٔ ثعالبی از مردم مرو بود از حضور شاهنشاه دور میداشت اما باربذ حیله کرد و آواز خویش را بگوش خسرو رسانید و از آن پس مقرب شد... ثعالبی گوید باربذ در ملاقات اول دستان یزدان آفرید را برای خسرو خواند بعد

۱ - خسرو و غلامش چ اونوالا. مقایسه شود با عبارت ثعالبی.
۲ - تئوفیلاکت و بلعمی.
۳ - Sébéos مجلهٔ آسیائی سال ۱۸۶۶ م. بعضی بر این عقیده‌اند که در مزن بدنیا آمده. (لابور).
۴ - بعقیدهٔ طبری ماریا دختر موریس امپراطور روم بود. منابع روم شرقی دربارهٔ این عروسی ذکری نکرده‌اند. رجوع شود به نولدکه، طبری.
۵ - نولدکه، طبری.
۶ - کتاب محاسن منسوب به جاحظ ص۱۶۹ (چ محمد امین).
۷ - Herb W. Duda فرهاد و شیرین.
۸ - خسرو دوم که بوی اوراق پوستی را دوست نداشت امر داد تا صورت حساب را روی کاغذهائی که به زعفران و گلاب آغشته باشد بنویسند. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمهٔ ص ۲۷۶).
۹ - ندّ: مخلوطی از مشک و عود و عنبر اشهب.
۱۰ - صنایع ایران باستان.
۱۱ - بابلن، رهنمای شعبهٔ مسکوکات.
۱۲ - زاره، صنایع ایران باستان.
۱۳ - باربذ که مؤلفین عرب و ایرانی آنرا معرب نموده فهلبذ نوشته‌اند، پهلوی آنرا پهلبذ دانسته‌اند، باربذ را در خط پهلوی میتوان بهلبذ خواند و چون در نسخ خطی فارسی غالباً بین حرف ب و پ امتیازی نمیگذارند این کلمه پهلبذ نیز خوانده شده‌است و بغلط آنرا از ریشهٔ پهلو که بمعنی پهلوانان است شمرده‌اند، از طرف دیگر اگر در اصل پهلبذ میبود هرگز آنرا باربذ نمیتوانستند بخوانند پس صحیح‌ترین صورت این اسم باربذ است.

دستان پرتو فرخار را به سمع او رسانید... در برهان قاطع نام سی لحن باربد که برای بزم خسروپرویز ساخته مسطور است و با مختصر اختلافی نام آنها در خسرو و شیرین نظامی نیز ضبط است... مطابق روایتی که برون[1] نقل کرده باربد برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هر روز دستانی نو می‌نواخت... بعض دستانها در وصف قدرت و ثروت خسروپرویز بوده‌است مثل باغ شیرین و باغ شهریار و اَورنگیگ (یعنی سرود تخت) و تخت طاقدیس و هفت گنز (گنج) و گنز وادآورد و گنز گاو و شبدیز»[2]. تاج خسروپرویز و قبای او که از پارچهٔ زربفت مرصع بجواهر و مزین به مروارید بود... زره و خود و ران‌بند و بازوبند و شمشیر وی که همه از طلا بود بدست عرب افتاد... شمشیرها و تاج خسرو را نزد خلیفه عمر بردند عمر تاج را در کعبه آویخت[3].

پرویز. [پَ رْ] (اِخ) نام فرزند اصغر احمدشاه دُرّانی. (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه صص ۱۱۷-۱۱۸).

پرویز. [پَ رْ] (اِخ) سلطان. مؤلف قاموس الاعلام گوید پسر جهانگیر از ملوک تیموریهٔ دهلی هندوستان. وی در سال ۱۰۲۵ هـ.ق.بر پدر عصیان آورد و دستگیر شد و به امر جهانگیر برادر بزرگ او میرزاشاه جهان وی را به دکن برده بدانجا بکشتند. او را طبع شعر نیز بوده‌است و بیت ذیل ازوست:

خونم بجرم دوستی خویش ریختی
این خون بیک حساب به صد خون برابر است.

پرویز. [پَ رْ] (اِخ) (مولی...) رومی. متوفی به سال ۹۸۷ هـ.ق.او راست ترجمه هیئت مولی علی قوشچی از فارسی بترکی در سال ۹۸۷ هـ.ق.برای ابراهیم‌پاشا. و نیز او راست رسالهٔ فی‌الولاء و تلخیص تلخیص‌المفتاح و شرح آن.

پرویزخاتون. [پَ رْ] (اِخ) رجوع به پروین‌خاتون شود.

پرویز لارستان. [پَ رْ زِ رِ] (اِخ) (قلعهٔ...) فرسخی بیشتر جنوبی قریهٔ مربوت از ناحیهٔ مضافات شهر لار، کوه کوچکی افتاده آنرا قلعه پرویز و پرویزن گویند به ده نفر مستحفظ محفوظ بماند آبش از آب‌انبار بارانی و چاهی عمیق دارد آبش شور است. (فارس‌نامهٔ ناصری نسخهٔ خطی).

پرویز فلک. [پَ رْ زِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان قاطع).

پرویزن. [پَ رْ زَ] (اِ) آلتی بود که بدان بیختنیها چون شکر و آرد و امثال آن بیزند. پرویز (مخفف آن). پروزن. آردبیز. ماشو. ماشوب. گرمه‌بیز. گرمه‌ویز. تنگ‌بیز. غِربال. اَلک. پالونه. پالوانه. ترشی‌پالا. مسحَل. مُنخُل. سماق‌پالا. هلهال:

گه‌همچو یکی پر آتش اژدرها
گه‌همچو یکی پر آب پرویزن. ناصرخسرو.

آب به پرویزن در چون بود
جان تو آب و تن پرویزن است. ناصرخسرو.

دهر به پرویزن زمانه فروبیخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله. ناصرخسرو.

خلق را چرخ فروبیخت نمی‌بینی
خس بماندەست همه بر سر پرویزن.
ناصرخسرو.

کرده‌از گرز و نیزه بر دشمن
استخوان آرد پوست پرویزن. سنائی.

بریش خویش چراگوی می‌فروبیزی
اگرنه ریش تو پرویزنیست گه پالای.
سوزنی.

تا چه پرویزن است او که مدام
بر جهان آتش بلا بیزد. انوری.

هزار دام نبینی، چو دانه‌ای آید
هزار چشم پدید آیدت چو پرویزن.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

همی‌پالید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب نار پالائی به پرویزن.
شهاب مؤید نسفی (از المعجم).

در تنم یک جایگه بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پرویزنیست. مولوی.

در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن به تمییز سبوس. مولوی.

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبارت[4] برآمیخته. سعدی.

زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویزن
فروگذارد اگرماورای پرویزی.
نزاری قهستانی.

پرویزن‌گر. [پَ رْ زَ گَ] (ص مرکب) غربالی. (دهار).

پرویزی. [پَ رْ] (ص نسبی) منسوب است به پرویز (خسرو دوم) پادشاه ساسانی، و شاید از اولاد وی. و بدین نسبت مشهور است: عبدالله احمدبن محمدبن الفضل البرویزی السرخسی. وی ساکن مرو بود و مولدش به سرخس... (سمعانی).

پرویش. [پَ رْ] (اِ) فرویش. کاهلی. سستی درکار. عطلت. تقصیر در کار. کوتاهی. تنبلی به کار. اهمال:

اژدها پیش است و تیغ اندر عقب ایام شد
ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را.
امیرخسرو.

و این کلمه در غیر این شعر یافته نشد.

پروین. [پَ رْ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های فرح‌آباد مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پروین. [پَ رْ] (اِخ)[5] شش ستاره است یک به دیگر خزیده مانند خوشهٔ انگور. (التفهیم بیرونی). چند ستارهٔ کوچک باشد یکجا جمع شده در کوهان ثور و آنرا بعربی ثریا خوانند و نام منزلی است از جملهٔ ۲۸ منزل قمر و بعضی گویند این ستاره‌ها دنبهٔ حمل است نه کوهان ثور و اول اَصح است. (برهان قاطع). شش ستارهٔ کوچک که با هم مجتمع‌اند و در ایام زمستان از اول شب نمایان باشند. (غیاث اللغات). پروین را بعربی ثریا، هم‌چنین النجم گویند. در منظومهٔ ستاره‌های برج ثور دو گروه ستاره موجود است که یکی همین پروین است و به یونانی پله‌ایادس[6] گفته‌اند یعنی انبوه که ثریا بعربی هم همان معنی را دارد و از ستاره‌های شفاف ثریا یکی را هادی‌النجم و دیگری را تالی‌النجم و سومی را که‌از پشت سر اینها می‌آید دبران گویند. گروه دوم را به مناسبت ستارهٔ شفاف بزرگ آن بعربی الفنیق (شتر نر، حیوان نر) و ستاره‌های اطراف آن را القلاص (شتران کوچک) و به یونانی هیادس[7] گفته‌اند. پروین چند ستارهٔ خرد باشد نزدیک هم و مردم آن را بیکدیگر بسیار نمایند چه گویند بر اجتماع دلالت دارد برخلاف بنات‌النعش که بر تفرقه دلیل کند و بدین سبب به یکدیگر ننمایند. (صحاح الفرس). پرو. پروه. پَرَن. پَرَند. نرگسه. نرگسهٔ چرخ. نرگسهٔ سقف لاجورد. رفه. رمه. و رجوع به ثریا شود:

هست پروین چو دستهٔ نرگس
همچو بنات نعش رنگینان.
فیروز مشرقی (از فرهنگ رشیدی).

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
چو پروانه پروین و مه چون چراغ.
فردوسی.

در و دشت گفتی که زرین شده‌ست
کمرها ز گوهر چو پروین شده‌ست.
فردوسی.

بت‌آرای چون او نبینی بچین
بر او ماه و پروین کنند آفرین. فردوسی.

دو لشکر بنا گه‌بهم باز خورد
به پروین برآمد خروش نبرد. فردوسی.

وز آنروی لشکر سوی چین کشید
سر نامداران به پروین کشید. فردوسی.

---

1 - Browne.

۲ - ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان صص۳۱۶-۳۴۵.

۳ - راجع به تاج خسرو در مکه صاحب نهایة (چ برون ص ۲۵۷) گوید: «امروز هم در همانجاست». (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه، ص ۳۶۰).

۴ - نل: ظرافت.

5 - Les Pléiades.

6 - Pléiades. 7 - Hyades.

از ینسان یکی شارسان ساختم
سرش را به پروین برافراختم. فردوسی.
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه. فردوسی.
کسی‌کش پدر ناصرالدین بود
سر تخت او تاج پروین بود. فردوسی.
سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
کنون کز این دو شب من شعاع برزد پرو. کسائی.
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ. عسجدی.
وز تپانچه زدن این دو رخ زراندودم
آسمان‌گون شد و اشکم شده چون پروینا. عروضی.
بجای نعل نوَمَه بسته برپای
بجای دُرّ پروین بفتَه بر بش. اسدی.
نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری
پروانه چون برآید هرگز بچرخ پروین. ناصرخسرو.
آنگه یقین بدان که برون آید
از کوه تن بجای گهر پروین. ناصرخسرو.
چشم و دهن و دو بینی و گوش
پروین تو است خود همی‌بین. ناصرخسرو.
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست
کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی. ناصرخسرو.
پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر. ناصرخسرو.
پروین بجای قطره ببارد ز میغ
گر میغ بگذرد ز بر برزنش. ناصرخسرو.
جمع برآمد همی شکوفه چو پروین
باز شود چون بنات نعش پریشان. عثمان مختاری.
آن قوم که بودند پراکنده‌تر از نعش
گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین. سنائی.
گاویست در آسمان سنامش پروین [1]
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای ای مرد یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین. خیام.
که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم. نظامی.
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است. سعدی.
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور. سعدی (بوستان).
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفت آنک ماه و پروین. سعدی (گلستان).
مگر پروین نماید بر سواد شب که این خازن
بروی نطع مشکین ریخت مشت لولوء لالا. نظام استرابادی.
گه‌ز پرویْنش چون بنات النعش
جمع دشمن همه پریشان باد. ؟
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
که هیچ حادثه آنرا ز هم نکرد جدا ؟

پروین اعتصامی. [پَرْ نِ اِ تِ] (اِخ) مسمّاة به رخشنده. شاعرهٔ ایرانی. دخت مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک آشتیانی). وی در ۲۵ اسفندماه ۱۲۸۵ هـ.ش. در تبریز متولد گردید. در کودکی با پدر به تهران آمد و بقیهٔ عمر خود را در این شهر گذرانید. ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر آموخت و دوره و مدرسه اناثیهٔ امریکائی تهران را در خرداد (جوزا) ۱۳۰۳ بپایان رسانید. در تیر ۱۳۱۳ با پسرعموی پدر خود ازدواج کرد.و او را شوهر به کرمانشاهان برد لیکن این وصلت نامتناسب بیش از دوماه‌ونیم نپائید و به خانهٔ پدر بازگشت و تقریباً نه ماه بعد رسماً تفریق کردند. چندی در کتابخانهٔ دانش‌سرای عالی تهران سمت کتابداری داشت و در شب شنبهٔ ۱۶ فروردین ۱۳۲۰ پس از ۱۲روز ابتلاء به مرض حصبه نیمه‌شب در تهران درگذشت و به قم در صحن جدید در مقبرهٔ خانوادگی پهلوی قبر پدر خود مدفون شد. او از طفولیت (در حدود هفت سالگی) به شعر گفتن آغاز کرد قریحهٔ سرشار و استعداد خارق‌العادهٔ وی همواره مورد استعجاب فضلا و دانشمندانی که با پدر او خلطه داشتند می‌بود. (رجوع شود به دیوان پروین چ ۱۳۲۳ هـ.ش. ص ۳۷۱). دیوان وی تا کنون هشت هزار نسخه (بسال ۱۳۱۴ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۳ هـ.ش.) بچاپ رسیده‌است طبع اخیر قسمت عمدهٔ قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات و مفردات را شامل است. پروین یک قسمت از اشعار خود را که مطبوع طبع وقّاد وی نبود چند سال پیش از مرگ خود بسوخت و بعض اشعار وی پیش از آنکه بصورت دیوان منتشر شود در مجلد دوم مجلهٔ بهار که به قلم پدر والا گهر او مرحوم یوسف اعتصام‌الملک انتشار می‌یافت چاپ میشد (شعبان ۱۳۳۹ جمادی‌الاول ۱۳۴۱ هـ.ق.). آقای ملک‌الشعراء بهار را در چاپ اول دیوان [2] دیباچه‌ای است که قسمتی از آنرا ذیلا نقل می‌کنیم: این دیوان ترکیبی است از دو سبک و شیوهٔ لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مُستقل؛ و آن دو، یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصه استاد ناصرخسرو و دیگر شیوهٔ شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مصلح‌الدین سعدی؛ و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت‌جوئی است ترکیب یافته و شیوهٔ بدیع بوجود آورده‌است. قصائد این دیوان، بوئی و لمحه‌ای از قصائد ناصرخسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فرایاد می‌آورد بسیار است، و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد «قُل متاعُ‌الدنیا قلیل» و «نجی‌المخفون» دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است، در همان حال، راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریدهٔ زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پروبال هنر پرواز باید کرد:
علم سرمایهٔ هستی است نه گنج زر و مال
روح باید که از این راه توانگر گردد.
میتوان گفت در «قصاید» طرز گفتارش طوریست و در «قطعات» طوری دیگر. زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز «سؤال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و گویااین شیوه از قدیم‌الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» به شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است... در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود، زیرا اگر تنها پای‌بند تتبع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده وکتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس میباشد بایستی این قسمت یعنی قطعات مناظره از این دیوان حذف میشد و از اصل به خیال گوینده نمیرسید. لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراثِ قدیم نیا کان عراقی خود را در گنجینهٔ روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعهٔ قصاید شاعران خراسان یا کلیات شیخ شیراز باز نخبه و جلّ گفتارش در زمینهٔ عادات و رسوم زادبوم اصلی است... بالجمله، آنچه معلوم است خانم پروین از روی فطرت و غریزهٔ خویش، بار دیگر این شیوهٔ پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده‌است. باری، از قرائت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب

۱ - به تصحیح قیاسی مؤلف. و در نسخ: گاویست در آسمان و نامش پروین. («گاو پروین» خود نام ثور است و بیت به صورت متن نیز درست است).
۲ - مورخ ۱۳۱۴ هـ.ش. در زمان حیات شاعر.

دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پردهٔ قدیم را فرایاد می‌آورد. آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیت‌های عارفانه به سوی سعی و عمل، امید، حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت، رهنمائی میکند:

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
در آسمان علم، عمل برترین پر است
در کشور وجود هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست.

خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یک عالم مستقل درآمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصرخسرو را در تمثیلات سنائی و استغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاکسرشت جای بجای در خودنمائی و جلوه گری‌است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده‌است. احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده‌است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
آدمی را نبرد دیو به مهمانی
اژدهای طمع و گرگ طبیعت را
گربترسی، نتوانی که بترسانی
گر توانی،به دلی توش و توانی ده
که‌مبادا رسد آن روز که نتوانی
خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل
مشتریهاست برای گهر کانی.

خواننده همین که خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت «قطعات» که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گویندهٔ ماهر، خود را در این قسمت زیادتر نشان میدهد، یا بقول مخفی زیادتر پنهان میکند:

در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برگ گل
هر که خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا.

از پنج شش غزل (که چون غزل‌سازی ملایم طبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیادتر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده؛ عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده‌است. خانم پروین در «قطعات» خود مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار و گاه در اسرار زندگی با ملای روم و عطار و جامی سر همقدمی دارد:

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
گویداینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
عالمی بیند همه بالا و پست
گه پَرَد آزاد در کهسارها
گه چمد سرمست در گلزارها.

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا به خانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که به صدهزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صدهزار دیده آنرا تماشا کنند. هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیاد و مرغ، شبنم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه، بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر... و عاقبت، خواننده را در عالم «الف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت می‌بخشد. ما کیان، کبوتر، گنجشک، گربهٔ دزد، روباهی که در کمین ما کیان است، جوجه‌های مرغ، کودک فقیر، عجوز مسکین ناتوان، گل پژمرده، مرکب از قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غرفه‌ای مینشاند و با این اسباب و ابزارها به صد رنگ‌آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند و متفکر میدارد و بندرت میخنداند. دائماً در فکر است، بیشتر نگران وظائف مادری است. وقتی که از این اندیشه‌ها خسته میشود به یاد لطف خدا میافتد و قطعهٔ «لطف حق» را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا میسازد و در همان حال نیز از وظیفهٔ مادری دست برنمیدارد و باز هم مادری است نگران:

مادر موسی چو موسی را به نیل
درفکند از گفتهٔ رَبِّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گفت‌کای فرزندِ خرد بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای
چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد
آب، خاکت‌را دهد نا گه‌بباد.

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد. اهریمن را که روح آریائی با آن وجود دوزخی کینهٔ دیرینه دارد، همه جا در کمین جان پاک آدمی میداند. مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقهٔ رستگاری دانسته و تشکیل خانوادهٔ مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجهٔ حیات می‌پندارد. این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبع خانم پروین با حافظهٔ قوی و ادراک پاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد: لکن هر چه هست، نتیجه از خود اوست. فی‌المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده‌است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
آه از دل و صدهزار آه از دیده.

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که‌هر چه دیده بیند، دل کند یاد.

نخواسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعهٔ «دیده و دل» را ساخته، اما تمامتر و لطیف‌تر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده‌است:

ترا تا آسمان، صاحب‌نظر کرد
مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
شما را قصه، دیگرگون نوشتند
حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت
نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زدگیتی، ترا مشت
ترا رنجور کرد اما مراکشت
اگرسنگی زکوی دلبر آمد
ترا برپای و ما را بر سر آمد
ترا یک سوز و ما را سوختن‌هاست
ترا یک نکته و ما را سخنهاست.

... در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند جای تعجب نیست؛ اما تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طی مقدمات تتبع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است. خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده‌است اگر احیاناً بقول نظامی عروضی، دوازده‌هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست. هرگاه

تنها غزل «سفر اشک» از این شاعرهٔ شیرین زبان باقیمانده بود، کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاه عالی و ارجمند بخشد؛ تا چه رسد به «لطف حق»، «کعبهٔ دل»، «گوهر اشک»، «روح آزاد»، «دیده و دل»، «دریای نور»، «گوهر و سنگ»، «حدیث مهر»، «ذرّه»، «جولای خدا»، «نغمهٔ صبح» و سایر قطعات که هر یک برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست. شاید خوانندهٔ شوریده‌سری از ما بپرسد: پس این دیوان دربارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ آری نباید این معنی را از یاد برد، زیرا هرچند شاعرهٔ مستوره را عزت‌نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده‌است که یک قدم در این راه بردارد؛ اما باز چون نیک بنگری صحیفه‌ای از عشق تهی نمانده‌است، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس میدادند عشقی که جور یار، زردی رخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فراق و هزاران افسانهٔ دیگر جزو لاینفک آن میبود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن برجای نیست. چنین عشق و طریقهٔ مبتذل، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید، زیرا با حقیقت‌گوئی مخالف و با شخصیت گوینده نیز مُغایر بود. از این معنی که بگذریم، میرسیم به عشق واقعی: آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده‌اند، عشقی که به حقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده. چنین عشقی، همان قسم که گفتیم، اساس این دیوان است. هنر بزرگ شاعرهٔ ما در همین جاست که توانسته‌است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف بپروراند و حقیقت عشق را مانند میوهٔ پاک و منزّهی که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند، با صفای اثیر و رخشندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد[1].

پروین‌خاتون. [پَرْ] (اِخ) شاعره‌ای است باستانی که از شعر او در لغت‌نامهٔ اسدی به شاهد آمده‌است و در بعض نسخ پرویزخاتون ضبط شده و ظاهراً پروین‌خاتون درست باشد این دو بیت از اوست:

طفل را چون شکم بدرد آید
همچو افعی ز رنج، او برپیخت[2]
گشت ساکن ز درد چون دارو
او[3] بماچوچه[4] در دهانش ریخت[5].

بیت ذیل نیز در موضعی از لغت فرس (ص ۵۰۶) بنام پرویز [ظ: پروین] خاتون برای لغت دنه به شاهد آمده‌است لکن در دیوان منوچهری نیز همین بیت دیده میشود[6]:

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه.

پروین‌گسل. [پَ گُ سِ / سَ] (نف مرکب) پروین‌شکن. شکنندهٔ پروین در زیبائی:

اینْت لطف دل که از یک مشت گل
ماهِ او چون می‌شود پروین‌گسل. مولوی[7].

پره. [پَرْ رِ / پ رِ] (اِ) درختکی کائوچوکی دشتی نام آن در بندرعباس پره است و بسواحل عمان تا ۱۳۰۰ گزی ارتفاع دیده شود و نام دیگر آن پرخ است. رجوع به پرخ شود. (گااوبا).

پره. [پَ رَ / رِ / پَرْ رَ / رِ] (اِ) حلقه و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده. خطی که از سوار و پیاده کشیده شود و آنرا بعربی صف خوانند. (برهان). حلقهٔ زدهٔ لشکریان سوار و پیاده برای حصار دادن نخجیر و جز آن:

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که‌میر پرّه زدستی بدشت بهر شکار. فرخی.
مرغ از آن پرّه برون رفت ندانست همی
ز استواری که همی پرّه زدند آن لشکر. فرخی.
در میان پره در تاخت کمان کرد به زه
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر. فرخی.
گردایشان پره‌ای بستی مانند عقاب
زان برون رفت ندانست همی زایچ کنار. فرخی.
از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد
گرددشتی که بصدره نپرد مرغ به پر. فرخی.
آید بر کشتگان هزار نظاره
پرّه کشند و بایستند کناره. منوچهری.
سپه پره زده همچون حصاری
حصاری گشته در وی هر شکاری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

همه لشکر پره داشتند و از ددگان و نخجیر برانده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۳). چون پره تنگ شد نخجیر را در باغی راندند. (تاریخ بیهقی ص۵۱۳).

دو لشکر زدند از دو سو پره باز
ببد دست جنگ دلیران دراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف، ص ۱۷۷).
پرنده جهان ز تو و در پیشت
دایم زده آز و آرزو پره. ناصرخسرو.
بزمی است این که هست سراسر سعود چرخ
پره زده بگرد بساط تو چون خیم. مسعودسعد.
در درون پرّه افتد از برون نی
شیر و گاو آسمان روز شکارت. انوری.
ور پره زند لشکر عزمت نبود تک
جز داخل آن نیز ردیف سرطان را. انوری.
از سواران پرّه بسته بدشت
رمهٔ گور سوی شاه گذشت. نظامی.

||دامن. کناره. طرف:

همیدون پرّه‌های کوه قارن
به پیشش هم چنان آید که گلشن.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

بدین خیمه‌های تهی و چهارپای و شبانی چند منگرید که خصمان در پرهٔ بیابان‌اند و کمین‌ها ساخته تا خللی نیفتد. (تاریخ بیهقی ص۴۹۳). بکتغدی حاجب و غلامان در پرّه بیابان میراندند بر اشتر. (تاریخ بیهقی ص۳۸). اعیان و مقدمان با لشکر انبوه و ساخته در پرهٔ بیابان‌اند. (تاریخ بیهقی ص۶۱۸). چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان به پره‌های بیابان افتند. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۱).

بر نشان پای آن سرگشته راند
گرداز پرهٔ بیابان برفشاند. مولوی.
چو لشکر جمع شد در پرّهٔ کوه
زمین بر گاو مینالید ز انبوه.
شرف یزدی (از فرهنگ شعوری).

||دندانهٔ چرخ و دولاب. دندانهٔ آسیا. پر آسیا. بال آسیای بادی. ناعره. هر یک از تخته‌های پهن متصل به ستونهٔ آسیا که آب بدانها خورد و گردند:

ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم پرّهٔ آسیا. فردوسی.
نرگس بسان چرخ یکی «پرّهٔ» آسیاست
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی.
منوچهری[8].
[صفّ ستارگان ز] بَر چرخ زود گرد
چون پرّه‌های سیمین بر چرخ آسیا. معزی.
بارّه پدر و مثقب و کمانه و مقل
بخط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب. خاقانی.
آبی است زیر پره که میگردد آسیا
سرّیست زیر پرده که میگردد آسمان. قاآنی.

||دُ کلان را گویند که دوک پشم رشتن باشد.
||نرمهٔ چپ و راست بینی. جانب وحشی هر

---

۱ - دیوان قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات خانم پروین اعتصامی چ ۳ صص۷-۱۴.
۲ - برپیختن؛ برپیچیدن.
۳ - ظ: زن.
۴ - ماچوچه؛ دارووریز که در گلوی کودکان بدان دارو ریزند (اسدی). نایژه. انبوب.
۵ - کتاب لغت فرس اسدی چ تهران صص ۵۰۵-۵۰۶.
6 - Euphorbia Larica.
۷ - مثنوی چ نیکلسن دفتر یک ص۲۴۵.
۸ - چ جدید تهران ۱۳۲۶ هـ. ش. ص۷۶.

…ک از منخرین از جهت سفلی. پرهٔ بینی. …رنبه. بَچِش. (برهان). پشک. کِنفِرة:

…چون بوم بام چشم به ابرو برد به خشم
…ز کینه گشته پرّهٔ بینیش پیل‌وار. سوزنی.

||جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند. (جهانگیری). پرهٔ قفل. گره قفل. دندانهٔ قفل. فراشه. گِرژ. شب پره. دندانهٔ کلید. (فرهنگ اوبهی). شباة. شَباه. فراش؛ پره در قفل کردن:

دو دوست چون بهم آیند همچو پرّهٔ قفل
که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید. سنائی.

گر رای روشنت نه کلید جهان بود
در کام قفل شب شکند پرّهٔ نهار.
اثیرالدین اخسیکتی.

چون قفل و پرّه آلت بند است روز و شب
زان لاجرم کلید در غم نیافت کس. خاقانی.

چو پیغام شه با تو کردم پدید
مزن پرّهٔ قفل را بر کلید. نظامی.

ناطقه بی‌اختیار مدح تو سازد
پرهٔ قفل سخن کلید زبان را. سیف اسفرنگ.

||فراشهٔ در. کوژابند. کوژانوک. ||برگ خرد:

برنتوانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف
گرچه بصورت یکی است روی من و کهربا.
خاقانی.

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ تست
در آخر مجره اگر پرهٔ کهست. ظهیر فاریابی.

||پهلو. جنب. (برهان):

همی پرّ[1] بشکافت بر تیز تیر
بدان سان زند مرد نخجیرگیر. فردوسی.

این بار گران بکوبدت بی‌شک
هم گردن و پشت و مهره و پرّه. ناصرخسرو.

هر یک از خانه‌های مرکبات که با پرده و غشائی از دیگران ممتاز است: یک پره پرتقال. یک پره توسرخ. ||تَشَنُّج. ||در بعض لغات چون مزید مؤخری آمده‌است مانند: بادپره. ||پره زدن، پره کردن، پره داشتن، پره بستن. پره کشیدن؛ بمعنی گرداگرد گرفتن و حلقه زدن و چنبره زدن، و دور کردن و دایره بستن است. پرّه‌پرّه کردن، به پره‌ها جدا کردن لیمو و نارنگی و پرتقال و امثال آن.

پره. [پ رِ] (اِخ)[2] ناحیه‌ای در فلسطین قدیم، واقع در مشرق اُردن و پایتخت آن پلا[3] نام داشت.

پرهٔ آسیا. [پَ رِ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) رجوع به پرّه شود.

پرهازه. [پَرْ / زِ] (اِ) رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ چخماق نهند و چخماق بزنند تا آتش در آن درگیرد و آنرا پده و خف و پود نیز گویند. (جهانگیری) (برهان قاطع).

پرهام. [پَ] (اِخ) نامی است پارسی باستانی (کذا) و معرب آن براهیم است.

پرهٔ بیابان. [پَرْ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به پرّه شود.

پرهٔ بینی. [پَرْ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به پره شود.

پرهختن. [پَ هِ تَ] (مص) پرهیختن. ادب کردن. فرهنجیدن.

پره‌دار. [پَ رَ / رِ / پَرْ رَ / رِ] (نف مرکب) دارندهٔ پره و دندانه. || جنسی از قفل که صاحب انواعی است، مقابل پیچ.

پرهراس. [پُ هَ] (ص مرکب) پرترس. پربیم:

همی بود ازیشان دلش پرهراس
که‌روزی شوند اندرو ناسپاس. فردوسی.

دبیران برفتند دل پرهراس
ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی.

ز دادار گیهان دلم پرهراس
کجاگشته بودم ازو ناسپاس. فردوسی.

به یزدان نباید شدن ناسپاس
دل ناسپاسان بود پرهراس. فردوسی.

ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس
وزیشان دل انجمن پرهراس. فردوسی.

بیامد، به یزدان شده ناسپاس
سری پر ز کین و دلی پرهراس. فردوسی.

از آن رقعه بودی دلش پرهراس
نیایش‌کنان بود در شب سه پاس. فردوسی.

جهان را ازو بود دل پرهراس
همی‌داشتندی شب و روز پاس. فردوسی.

ز نوشین‌روان شد دلش پرهراس
همی رای زد روز و در شب سه پاس.
فردوسی.

پره زدن. [پَ رَ / رِ / پَرْ رَ / رِ] (مص مرکب) رجوع به پَرّه شود.

پره‌سنگ. [پَرْ سَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های آمل مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پرهٔ قفل. [پَرْ رَ / رِ یِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به پره شود.

پره کوه. [پَ رَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پره‌لا. [پَ رِ] (اِ) قسمی مرغابی است.

پر هما. [پَرْ رَ / رِ هُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کلغی که از پرهای بعضی مرغان سازند اتاقه یا اتاغه نیز گویند. (غیاث اللغات). قدما چون سایهٔ هما[4] را میمون و مبارک میشمردند پر آنرا بر کلاه و مغفر و امثال آن میزدند و نیز پر هما صورتی از فر هما است. رجوع به فر شود.

پرهمت. [پُ هِ مْ مَ] (ص مرکب) بزرگ‌همت. جوانمرد. دلیر. باعزم. کوشا. پرخواهش. قوی. پراستقامت.

پرهنر. [پُ هُ نَ] (ص مرکب)[5] پرفضیلت. پرفضل. کثیرالفضل. صاحب فضیلت بسیار. صاحب صنایع:

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر و آزاده بود.
رودکی (از سندبادنامه).

ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پرهنر پهلو پاکدین. فردوسی.

شنیدند مردم سخنهای شاه
از آن پرهنر مرد با دستگاه. فردوسی.

چنان بدکه یک روز مام و پدر
بگفتند با دختر پرهنر. فردوسی.

برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای پرهنر مهتر دادجوی. فردوسی.

چو بشنید شاپور کرد آفرین
بر آن پرهنر دختر پیش‌بین. فردوسی.

از آن پس چنین گفت با موبدان
که‌ای پرهنر نامور بخردان. فردوسی.

نگه کرد پس ایرج پرهنر
بدان مهربان شاه، فرخ پدر. فردوسی.

بدو گفت کای پرهنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار. فردوسی.

چو اغریرث پرهنر آن بدید
دل اندر بر او یکی بردمید. فردوسی.

که‌بخشود بر ما جهاندار ما
شد اغریرث پرهنر یار ما. فردوسی.

که‌این پرهنر نامدار دلیر
سر مرزبانان بدارد بزیر. فردوسی.

بگفتا نکوهش کند زال زر
همان نیز رودابهٔ پرهنر. فردوسی.

در ایوان آن پیره‌سر پرهنر
بزایی به کیخسرو نامور. فردوسی.

کجا پیلسم بود نام جوان
گوی پرهنر بود و روشن‌روان. فردوسی.

چنین گفت از آن پس به افراسیاب
که‌ای پرهنر شاه با جاه و آب. فردوسی.

به ایران و توران تویی شهریار
ز شاهان یکی پرهنر یادگار. فردوسی.

بجوئیم رخشت بیاریم زود
ایا پرهنر مرد کارآزمود. فردوسی.

وزان پس چنین گفت با پیلتن
که‌ای پرهنر مهتر انجمن. فردوسی.

برو شهر ایران کنند آفرین

---

۱ - نل: پَرّ. بیت فوق را بعض لغت‌نویسان شاهد معنی مزبور آورده‌اند و صحیح نمینماید.

2 - Perée. 3 - Pella.

۴ - هما را استخوان‌خوار و استخوان‌ربا و استخوان‌رند نیز نامند و آن را به لاتینی Pandion haliaetos و به فرانسه Orfraie گویند که از لفظ لاتینی Ossifraga مشتق است.

۵ - هنر معادل لفظ فرانسوی Vertu و گاهی Talent است.

همان پرهنر سرفرازان چین. فردوسی.
بگیتی نداری کسی را همال
مگر پرهنر نامور پور زال. فردوسی.
از این پرهنر ترک نوخاسته
بخفتان بر و بازو آراسته. فردوسی.
فرورفت رستم ببوسید تخت
که‌ای پرهنر شاه بیداربخت. فردوسی.
که‌بد کرد با پرهنر مادرم
کسی را همان بد بسر ناورم. فردوسی.
هم اندر زمان رستم پرهنر
کشیداندر ایشان ز خون جگر. فردوسی.
که‌او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی بود بارور. فردوسی.
نه زو پرهنرتر بمردانگی
به تخت و به دیهیم و فرزانگی. فردوسی.
مرا پارسائی بیاورد خرد
بدین پرهنر مهتر ده سپرد. فردوسی.
بزین برنشستند هر دو سوار
همان پرهنر لشکر نامدار. فردوسی.
چنان شادم اکنون به پیوند تو
بدین پرهنر پاک‌فرزند تو. فردوسی.
چو شد مست برزین بدین دختران
چنین گفت کای پرهنر کهتران. فردوسی.
چنین پاسخ آورد منذر بر اوی
که‌ای پرهنر خسرو نامجوی. فردوسی.
همه مهتران خواندند آفرین
بر آن پرهنر شهریار زمین. فردوسی.
بدان پرهنر زن بفرمود شاه
که آید بنزدیک اسب سیاه. فردوسی.
بکوشی و او راکنی پرهنر
تو بی بر شوی چون وی آید به بر. فردوسی.
نیاز است ما را بدیدار تو
بدان پرهنر جان بیدار تو. فردوسی.
فراوان بگفتند با یکدگر
از آن پرهنر شاه و آن بوم و بر. فردوسی.
مرا شاد کردی بدیدار خویش
بدین پرهنر جان بیدار خویش. فردوسی.
نخستین چنین گفت با مهتران
که‌ای پرهنر باگهر سروران. فردوسی.
همه یک بدیگر نهادند روی
که‌این پرهنر مرد پرخاشجوی... فردوسی.
کم آمد ز لشکر یکی نامور
که‌بهرام بد نام آن پرهنر. فردوسی.
فرستادهٔ قیصر آمد بدر
خرد یافته موبد پرهنر. فردوسی.
زبان برگشادند از آن پس ز بند
که‌ای پرهنر شهریار بلند. فردوسی.
بخندید از آن پرهنر مرد شاه
نهادند زیرش یکی زیرگاه. فردوسی.
بخندید و بهرام راگفت شاه
که‌ای باگهر پرهنر پیشکار. فردوسی.
کنارنگ با پهلوان و ردان
همان دانشی پرهنر بخردان. فردوسی.
بدو گفت خسرو که ای پرهنر
همیشه تویی پیش هر بد سپر. فردوسی.
نگه کن تو او را بخوبی نگر
که‌بابت فرستاده ای پرهنر. فردوسی.
وزان پس چنین گفت با شهریار
که‌ای پرهنر خسرو تاجدار. فردوسی.
بفرمود تا موبدی پرهنر
بیاید بخواهد ورا از پدر. فردوسی.
بیاید بنزد تو ای پرهنر
مپیچان ز گفتار او هیچ سر. فردوسی.
ز تو پرهنر پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید. فردوسی.
دل شاه پرویز از آن شاد گشت
کزان پرهنر دشمن آزاد گشت. فردوسی.
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
که‌ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ. فردوسی.
غمی شد چو از خواب بیدار شد
سر پرهنر پر ز تیمار شد. فردوسی.
بدو باغبان گفت کای پرهنر
نخست او خورد می که با زیب و فر[1].
فردوسی.
پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس
کم‌پرست و عبرتی گیر از بلیس. مولوی.
ساعد آن به که بپوشی[2] تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری. حافظ.

پرهودن. [پَ دَ] (مص) برهودن. بیهودن. (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۱۱۱). پیهودن[3]. (لغت فرس اسدی ص۴۷۶). چنان باشد که گویند نزد سوختن رسید و جامه‌ای که نزدیک آتش رسد چنانکه از تف وی نیک زرد شود گویند بیهود و برهود نیز گویند. (لغت فرس اسدی ص ۱۱۱). بگردانیدن آفتاب و آتش رنگ چیزی را. داغدار شدن از تابش آتش. زردرنگ شدن از اثر حرارت. تلویح. قشف. قشافت:
جگر بخواهم پرهود من به باده چنانک
ترا روان و دل از عشق آن کمین [کذا] پرهود.
ابوشکور (از فرهنگ شعوری).
آب کز آتش است جنبش او
بس کزو سوخته‌ست یا پرهود. خسروی.
جوانی رفت پنداری بخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم‌آنجای پرهودم[4].
کسائی (از نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
بسوز دست مر آنراکه مر ترا پرهود.
ناصرخسرو.

پرهودنده. [پَ دَ / دِ] (نف) که تواند پرهودن.

پرهودنی. [پَ دَ] (ص لیاقت) قابل پرهودن.

پرهوده. [پَ دَ / دِ] (ن‌مف) جامه‌ای باشد که از تابش آتش رنگ بگرداند و نزدیک سوختن بود. جامهٔ داغدار شده از تابش آتش. ||سخن لغو. سخن بیهوده.

پرهوس. [پُ هَ وَ] (ص مرکب) کسی که نفس وی بسیار خواهشهای سبک و بیجا دارد. دارای آرزوی بسیار. بوالهوس. بلهوس. مقابل کم‌هوس:
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو.
حافظ.

پرهول. [پُ هَ / هُو] (ص مرکب) مهیب. سخت سهمناک. سخت ترس‌آور:
میان دو کوه است پرهول جای
نپرد بر آن آسمانش همای. فردوسی.

پرهون. [پَ] (ا) دایره و هرچیز میان تهی را گویند مانند چنبر و طوق و هالهٔ ماه و امثال آن. (برهان قاطع). هرچیز گرد میان‌تهی. چنبرماه. خرمن ماه:
آنچ بعلم تو اندر است گر آنرا
گردضمیر اندر آوریش چو پرهون. دقیقی.
گاه چون ایوان پرهون گردگردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام و زرین در شود. فرخی.
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان
جهل کشیده بگرد جان تو پرهون.
ناصرخسرو.

پرهیاهو. [پُ هَ یا] (ص مرکب) پرآوا. پر داد و قال. پرآواز. پر قال و قیل.

پرهیاهوئی. [پُ هَ یا] (حامص مرکب) پرآوازی. بسیاری داد و فریاد. بسیاری آوازهای درهم.

پرهیختن. [پَ تَ] (مص) پرهختن. فرهیختن. فرهنجیدن. ادب کردن:
هست یاقوت بهرمان، پرهیخت
ادب آمد که دیو از او بگریخت.
(صاحب فرهنگ منظومه از جهانگیری).
||پرهیز کردن. احتراز کردن. دور شدن. ||رها کردن. ||خالی کردن.

پرهیز. [پَ] (امص) حَذر. حِذر. احتراز. تحرّز. اجتناب. تجنب. خودداری. خویشتن‌داری. دوری. نگاه‌داری خود از... تحفظ. امساک. اِتقاء. تَوَقّی. کفّ نفس. تحمّی. احتماء. حِمیة. شحشحه:
ز بدها نبایدت پرهیز کرد

---

۱ - ن‌ل: نخست آن خورد می که پرمایه‌تر.
۲ - ن‌ل: نپوشی.
۳ - جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم آنجای بیهودم.
کسائی (نسخه‌ای دیگر از فرهنگ اسدی).
۴ - ن‌ل: هم اینجا بپیهودم. (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۷۶).

چو پیش آیدت روزگار نبرد. فردوسی.
چهل روز با لشکر آویز بود
گهی رزم و گه روی پرهیز بود. فردوسی.
وزو هر که دانش پرهیز به
گلوی ورا دشنهٔ تیز به. فردوسی.
چنین گفت کز دور چرخ بلند
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون بازدارد کسی
اگر سوی دانش گراید بسی. فردوسی.
که پرهیز از آن کن که بد کرده‌ای
که او را به بیهوده آزرده‌ای. فردوسی.
از او گر نوشته بمن بر بدیست
نگردد بپرهیز کان ایزدیست. فردوسی.
نوشته نگردد بپرهیز باز
نباید کشیدن سخنها دراز. فردوسی.
بخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی. فردوسی.
زمانه چو آید به تنگی فراز
همانا نگردد به پرهیز باز. فردوسی.
چو هنگامهٔ رفتن آید فراز
زمانه نگردد بپرهیز باز. فردوسی.
از بخیلی چنان کند پرهیز
که خردمند پارسا ز حرام. فرخی.
نکورویی نکوخویی نکوطبعی نکوخواهی
ترا پرهیز پیران داده یزدان در بیرناهی.
فرخی.
چو مرگ آمد و گاه رفتن ببود
نه دانش نماید نه پرهیز سود. اسدی.
چون کنند از نام من پرهیز آخر، چون خدای
در مبارک ذکر خود گفته‌ست نام بولهب.
ناصرخسرو.
چو خشم آری مشو چون آتش تیز
کز آتش بخردان را هست پرهیز.
ناصرخسرو.
از ایذاء مردمان پرهیز واجب دیدم. (کلیله و دمنه). و چون ایام رضاع بـه آخـر رسـید در مشقت تعلم و تأدب و محنت دارو و پرهیز... افتد. (کلیله و دمنه).
بگفت طفل جستی راه پرهیز
بگفت انبیا از خواب برخیز. (اسرارنامه).
که گفت پیره‌زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت.
سعدی.
— امثال:
مَشکِ خالی و پرهیز آب!.
||تقوی. تُقی. اِتقاء. تقیّه. بازایستادن از حرام. پارسائی. عفت. وَرَع:
بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای
جوانان با دانش و دلگشای... فردوسی.
برین هم نشانست پرهیز نیز
که نفروشد او راه یزدان بچیز. فردوسی.
سپهر گرازنده یار تو باد
همه داد و پرهیز کار تو باد. فردوسی.
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
ازو باد بر شاه روم آفرین. فردوسی.
برزم و بیزم و به پرهیز و داد
چنو کس ندارد ز شاهان بیاد. فردوسی.
تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه. فردوسی.
نبد خسروان را چنان کدخدای
به پرهیز و داد[1] و به دین و به رای.
فردوسی.
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد. فردوسی.
چه نیکو زد این داستان هوشیار
که نیکوست پرهیز با شهریار. فردوسی.
چو باشد فزایندهٔ نیکوئی
بپرهیز دارد دل از بدخوئی. فردوسی.
سخت کوش است بپرهیز و بزهد
تو مر او را بجوانی منگر. فرخی.
عادت خود طاعت و پرهیزدار
تا فلک و خلق بر این عادت است.
ناصرخسرو.
چون نیز هیچ خدمت بر گردنت نماند
آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی.
ناصرخسرو.
مریم عمران نشد از قانتین
جز که بپرهیز برو بر زنی. ناصرخسرو.
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی
تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی.
ناصرخسرو.
جز به پرهیز و زهد و استغفار
کار ناخوب کی شود مغفور. ناصرخسرو.
با زخم تیغ دنیا بس باشد
پرهیز جوشن و زره دینم. ناصرخسرو.
نه مالی دیدم افزون از قناعت
نه از پرهیز برتر احتیالی. ناصرخسرو.
پرهیز تخم مایهٔ دین است زی خدای
پرهیزکار مردم با دین و بی ریاست.
ناصرخسرو.
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم، کل مدّعٍ کذاب. سعدی.
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت. (گلستان).
یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بـودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. (گلستان).
||تـفاوت. (بـرهان قـاطع). ||احـتیاط. ||قناعت (؟). ||اعتدال (؟). ||روزهٔ ترسایان[2]. روزهٔ نـصاری: ایـام پـرهیز. ||نـزد مـحققین اجتناب از ماسوی الله نمودن بـاشد. (بـرهان قاطع).

پرهیزانه. [پَ نَ / نِ] (اِ مـرکب) روزه. ||غذا که برای مریضان بنوی شفایافته کـنند. خوراکی که بیمار یـا تـازه شـفایافته مأذون بخوردن آن است.

پرهیزانیدن. [پَ دَ] (مص) پـرهیز دادن. تجنیب.

پرهیز جستن. [پَ جُ تَ] (مص مـرکب) دوری کردن. اجتناب کـردن. حـذر نـمودن. تحرز. احتراز کردن. توقی. اتقاء. اشاحه:
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بماند به آسانی اندر نهفت. فردوسی.

پرهیز شکستن. [پَ شِ کَ تَ] (مـص مرکب) ترک پرهیز کردن. بترک پرهیز گفتن. قطع پرهیز. بریدن پرهیز بیمار را.

پرهیزکار. [پَ] (ص مرکب) پـارسا. تـقی. متقی. باتقوی. دوری‌کنندهٔ از حرام. خویشتن دار (از حرام). بارّ. زاهـد. نـاسک. مـرتاض. صـالح. بـرز. بـرزیّ. وَرِع. عـفیف. عـفیفه. پاکدامن. آبدست. هیرسا. (برهان قاطع):
چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی
که نُسک‌خوان شد بر عشقش و ایارده‌گوی.
خسروانی (از فرهنگ اسدی).
دوان خود بیامد بر شهریار
چنین گفت کای شاه پرهیزکار. فردوسی.
شو او را بخوبی بمادر سپار
بدست یکی مرد پرهیزکار. فردوسی.
خرد را مه و خشم را بنده دار
مشو تیز با مرد پرهیزکار. فردوسی.
همه پاکبودند[3] و پرهیزکار
سخنهایشان برگذشت از شمار. فردوسی.
دبیری نگه کرد پرهیزکار
بدانسان که دانست کردن شمار. فردوسی.
بر این و بر آن بگذرد روزگار
خنک مردم پاک پرهیزکار. فردوسی.
به دل گفت کین مرد پرهیزکار
همی از لب آب گیرد شکار. فردوسی.
گشادی سر بدرها شهریار
توانگر شدی مرد پرهیزکار. فردوسی.
بدو گفت کای مرد پرهیزکار
نهانی چه داری بکن آشکار. فردوسی.
چو دانست کان مرد پرهیزکار
ببخشید بر نالهٔ شهریار. فردوسی.
از آن سوگواران پرهیزکار
بیامد یکی تا لب رودبار. فردوسی.
یکی روز پیران پرهیزکار
سیاوخش را گفت کای شهریار. فردوسی.
بر ارزانیان گنج بسته مدار
ببخشای بر مرد پرهیزکار. فردوسی.
همه سرفرازان پرهیزکار
ستایش گرفتند بر شهریار. فردوسی.
برین سان بود گردش روزگار

---

۱ - نل: رادی.
2 - Diète (فرانسوی).
۳ - یاران پیغمبر.

خنک مرد با شرم و پرهیزکار. فردوسی.
خنک مرد بیرنج و پرهیزکار
بویژه کسی کو بود شهریار. فردوسی.
زن ارچه خسرو است ار شهریاری
و یا چون زاهدان پرهیزکاری...
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و چون به تنهائی خود نقل فرمود [باری تعالی] امام پرهیزکار القادر بالله را که رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). و بهمن با بارین پرهیزکار که رستم فرستاده بودش بگریختند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۳).
مفتئی را دید آن پرهیزکار
بر در سلطان نشسته روز بار. عطار.
خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزکار.
سعدی (بوستان).
نه پرهیزکار و نه دانشورند
همین بس که دنیا به دین میخرند.
سعدی (بوستان).
اگر خنده‌روی است و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار. سعدی (بوستان).
خردمند و پرهیزکارش[1] برآر
گرش‌دوست داری بنازش مدار.
سعدی (بوستان).
||قانع. ||بااحتیاط. ج، پرهیزکاران. پارسایان. اتقیاء. صلحاء. مرتاضان. بَرَرَة:
بدان تا ز کردارهای کهن
بپرسد ز پرهیزکاران سخن. فردوسی.
— پرهیزکار بودن؛ ورع داشتن. پارسا بودن. پاکدامن بودن. اتّقاء. تقیه.
— پرهیزکار شدن؛ تقوی گزیدن. پارسائی کردن. پارسا گردیدن. دوری از حرام و منکَر. اِحصان. تورّع.
— پرهیزکار گردانیدن؛ بازگردانیدن کسی را از حرام. پارسا کردن. اعفاف.

پرهیزکاری. [پَ] (حامص مرکب) پارسائی. بازایستادن از حرام. خویشتن‌داری از حرام. تقوی. تُقی. اِتّقاء. تقیه. تُقاة. دین. (منتهی الارب). عفت. عفاف. اعفاف. وَرَع. تورُّع. کفّ نفس. زهد. شرف. (منتهی الارب):
چو پرهیزکاری کند شهریار
برآساید از کینه و کارزار. فردوسی.
و تناسخیان گویند که وی (جمال) خلعت آفریدگار است که به مکافات آن پاکی و پرهیزکاری که بنده کرده بود اندر پیش... او را کرامت کند. (نوروزنامه).
جهان‌آفرین گرنه یاری کند
کجابنده پرهیزکاری کند. (بوستان).

پرهیزکاری کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پارسائی کردن. پارسا گردیدن. تورع. تعفف. استعفاف. نساکة.

پرهیزکردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) دوری کردن. خودداری کردن. حذر کردن. حِذر. حِذار. محاذره. احتراز. تحرز. اجتناب کردن. مجتنب بودن. مجانبت. تجنیب. تجنب. تحفظ. اِلاحة. امساک. استتار. تطرّس. (منتهی الارب). تَستُّر. اکتلاء. احتماء. تحمی. تحاشی. اشاحة:
که پرهیز از آن کن که بد کرده‌ای
که او را به بیهوده آزرده‌ای. فردوسی.
ز بدها نبایدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روزگار نبرد. فردوسی.
پرهیز کن از کسی که نشناسد
دنیا و نعیم بی قوامش را. ناصرخسرو.
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن.
ناصرخسرو.
چون نیز هیچ خدمت بر گردنت نماند
آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی.
ناصرخسرو.
یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند. (کلیله و دمنه).
ز خورد ناسزا پرهیز کردن
به است از داروی بسیار خوردن.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان که هرچه از ایشان درنظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم. (گلستان).
دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی.
(گلستان).
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.
حافظ.
||ترسیدن. ||پارسائی کردن. تقوی‌پیشه ساختن. توقّی. اِتّقاء. تقیّه. تُقی. تطهر. (منتهی الارب). شدّالمئزر.

پرهیزکرده. [پَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) اجتناب‌کرده. دوری‌کرده. حذرکرده.

پرهیزنده. [پَ زَ دَ / دِ] (نف) دوری‌کننده. مُجتَنِب. حَذَرکننده. محتذر. محتاط. آژیر. ||نگهبان. حافظ.

پرهیزی. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پرهیز. ||(حامص) در مرکبات، مجموع مرکب معنی مصدری دهد: لقمه‌پرهیزی:
مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم. حافظ.

پرهیزیدن. [پَ دَ] (مص) پرهیز کردن. دور شدن. دوری کردن. دوری جستن. اجتناب. تجنب. مجانبت. تحرّز. احتراز. حَذَر کردن. تحذیر. خودداری کردن. اِتقاء. امساک. اشاحه. مَأن:
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ
بپرهیزد و سست گردَدْش چنگ. فردوسی.
که‌از تست جان و تنم پر ز مهر
چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر.
فردوسی.
از ایشان مپرهیز و تن پیش دار
که آمد گه کینه و کارزار. فردوسی.
تو از من مپرهیز و خیز ایدر آی
که ما را دگرگونه گشته‌ست رای. فردوسی.
بپرهیز از آن مرد ناسودمند
که‌خیزد ازو درد و رنج و گزند. فردوسی.
بپرهیز از این رزم و آویختن
به بیداد برخیره خون ریختن. فردوسی.
ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج
مکن شادمان دل به بیداد و گنج. فردوسی.
کسی‌کو نپرهیزد از خشم ما
همی بگذرد تیز بر چشم ما... فردوسی.
که‌اویست جاوید و ما برگذر
تو از آز پرهیز و انده مخور. فردوسی.
چه پرهیزی از تیزچنگ اژدها
که‌گر زاهنی زو نیابی رها. فردوسی.
کسی‌کو بپرهیزد از بدکنش
نیالاید اندر بدیها تنش. فردوسی.
بپرهیز از این جنگ و پیش من آی
نمانم که باشی زمانی بپای. فردوسی.
بپرهیز و خون بزرگان مریز
که‌نفرین بود بر تو تا رستخیز. فردوسی.
بپرهیز تا بد نگردَدْت نام
که‌بدنام گیتی نبیند بکام. فردوسی.
سدیگر که بر بد توانا بود
بپرهیزد و ویژه دانا بود. فردوسی.
اگر بد بود گردش آسمان
بپرهیز بیشی نگیرد زمان. فردوسی.
بپرهیز و تن را بیزدان سپار
بگیتی جز از تخم نیکی مکار. فردوسی.
کسی‌کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد
ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد.
فرخی.
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و از هرچه نکوهیده‌تر از آن دور شود و بپرهیزد. (تاریخ بیهقی).
مشو در ره تنگ هرگز سوار
ز دزدان بپرهیز در رهگذار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تلاتوف آن کسی را گویند که خویشتن را از پلید پاک نکند و نپرهیزد. (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).
به بیوسی چو گربه چند کنم
زانکه چون سگ ز بد نپرهیزد. انوری.
تو و من گرمهیست زو پرهیز

---

[1] – یعنی پسر را.

در من و تو به ابلهی ماویز. مولوی.
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران پیرهیز اگر بخردی. سعدی.
پرهیزم از آن عسل که با شهد آمیخت
بگریزم از آن مگس که بر مار نشست.
(از تاریخ گیلان مرعشی).
||تقوی جستن. پارسائی کردن. اِتّقاء. تقیه. بازایستادن از حرام. تَوَرّع. ||حفظ کردن. نگاهبانی کردن. نگاه داشتن:
مکن یاوه نام و نشان مرا
بپرهیز جان و روان مرا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
که این بنده را اندر آن قعر چاه
بپرهیز و از آب دارش نگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بپرهیز ز اهریمن بیرهم
همی داردست از بدی کوتهم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پری. [پَ] (اِ) موجود متوهم صاحب پر که اصلش از آتش است و بچشم نیاید و غالباً نیکوکار است بعکس دیو که بدکار باشد. فرشته، مقابل دیو. همزاد. جان. جن. جنی. جِنَّة. خافی. خافیه. خافیاء. حوری. مَلک. روحانی. خندله. (منتهی الارب). نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند. (غیاث اللغات). بعضی از ثقلان که جن و انس باشد:
پس هفت تن از پریان بر پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بگذشتند و بایستادند و آواز قرآن خواندن او بشنیدند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). این خلق‌ها از آدمیان و پریان. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). و هرچ بجهان اندر بود از دیو و پری و وحوش و جمندگان. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر. فردوسی.
نگوئی مرا تا مراد تو چیست
که بر چهر تو فرّ چهر پریست. فردوسی.
که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان او مرغ و دیو و پری. فردوسی.
جداگشت از او کودکی چون پری
بچهره بسان بت آزری. فردوسی.
زمانه برآسوده از داوری
بفرمان او دیو و مرغ و پری. فردوسی.
تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی.
سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپهبدار با کبر گندآوری. فردوسی.
یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش. فردوسی.
همان تازی اسبان همچون پری.
فردوسی.
گوینده که فرمانبر جم گشت جهان پاک
دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم.
عنصری (از حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).
پری خواندم او را و زآنروی خواندم
که روی پری داشت آن پرنیان بر. فرخی.
گریزان همی شد جم اندر جهان
پری‌وار گشته ز مردم نهان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
یکی دخترش بود کز دلبری
پری را برخ کردی از دلبری.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
آن یابد این که هوش و خردش آشنا شده است.
ناصرخسرو.
بچهره شدن چون پری کی توانی
به افعال ماننده شو مر پری را. ناصرخسرو.
چون پری جمله پرنده‌ند گه صلح ولیک
بگه شر همه ابلیس لعین را حشراند.
ناصرخسرو.
اگر دیو را با پری دیده‌ای
وگر نی تنت دیو و جانت پریست.
ناصرخسرو.
پریت ای برادر برهنه چراست
اگر دیوت اندر خز ششتریست. ناصرخسرو.
دیوت از طاعت پری گردد چنانک
چون به زرگیری کمر گردد دوال.
ناصرخسرو.
گرچه نهان شد پری از چشم ما
زین نکند عیب کسی بر پری. ناصرخسرو.
چراگر خداوند قولی و فعل
پری باشی از قول و دیو از فعال.
ناصرخسرو.
تا روزی گفت خدایا زمین را همه پریان دارند و فساد میکنند. (قصص‌الانبیاء).
گفت ای چو پری نشسته دلشاد
از صحبت دیو مردم آزاد.
امیر حسینی سادات.
جمشیدی و حشم چو پری مر ترا مطیع
خورشیدی و عدو ز تو چون دیو در فرار.
سوزنی.
جان و انسان بندهٔ فرمان‌برش بادا مدام
تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری...
سوزنی.
بطبع بینم آتش صفات مردم را
از آن گریزان از هر کسی پری‌وارم.
خاقانی.
نیست مانندای آتش آن پری
گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری.
مولوی.
هرچه بدهر آدمی است و پری
نیست مگر بهر پرستش‌گری.
امیرخسرو دهلوی.
می چنانت کند بنادانی
که بز ماده را پری خوانی. اوحدی.
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است.
حافظ.
طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری. حافظ.
تَذعُّب، ترسانیدن کسی را پری. (منتهی الارب).
— امثال:
مثل پری از آتش گریختن.
ترسنده را چه پری چه عفریت. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
||در آخر بعض اسماء مرکبه آمده‌است مانند نافِ‌پری (نوعی شیرینی). نازپری نام دختر پادشاه خوارزم که در حبالهٔ بهرام گور بود. (برهان قاطع). ||آدمی را از بسیاری خوشگلی و تر و تازگی و لطافت گاه پری گویند. ||نوعی از قماش است در نهایت ملائمی بسان مخمل، خوابکی هم دارد و رنگارنگ می‌باشد و از آن مسند و فرش سازند. (غیاث اللغات از بهار عجم).

پری. [پَ] (ق) دوهنگام پیش. دوبار پیش. مخفف پریر است که پریروز (کذا) باشد که روز پیش دیروز است. (برهان قاطع)[1]. پری، روز گذشته است (کذا) که مخفف پریر باشد و پریر نیز به یای مجهول است چون یای مجهول و واو مجهول در روزمرهٔ عراقیان بلکه اکثراهل ایران نمانده و همه معروف شده بمعنی روز گذشته هم به یای معروف خوانند. (غیاث اللغات از سراج‌اللغات و بهار عجم):
حمام بکام انوری بود پری
در وی صنمی بدلبری بود پری. انوری.
مرد امروزی هم از امروز گوی
از پریّ و دیّ و فردا دم مزن. مغربی.
— پریدوش؛ دو شب پیش از امشب.
— پریروز، دو روز پیش از امروز.
— پریشب؛ دو شب پیش از امشب.

پری. [پُ / پُرْ ری] (حامص) حالت و چگونگی پر. آکندگی. زفتی. مملوی. اِمتلاء. مِلاء. مِلاءَة. انباشتگی. بَشَم. کِظَّة:
نیشکری باش ز پُرّی خموش
چند زدن چون نی خالی خروش.
امیرخسرو.
— ||امتلاء معده:
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست
بدمزاجان را قی افتد در مجالس از پری.
انوری.
||کثرت:

1 - ظ. پری مستقلاً و برأسه بمعنی دو بار پیش، دو هنگام پیش باشد و با الفاظ روز و شب و دوش جمع شود و مخفف پریر نیست.

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پُری و بسیاری.
منوچهری.

— پری با کمال زمان؛ وقتی را گویند که خدای تعالی بر حسب مشیت و تقدیر خود معین فرموده‌است که مطالب لازمة‌الوقوع در آن وقت بوقوع پیوندد. (قاموس کتاب مقدس).

پری. [پَ] (اِخ) نام کاریزی در ملایر.

پری. [ ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام گوید: نام نهری است در منتهای شمال شرقی دَرسم و بطرف جنوب غربی جریان دارد طول آن تقریباً صدهزار گز. آنگاه که رود موزور و چند آب دیگر به وی پیوندد در نزدیکی خرپوت به رود مراد ریزد در سابق وادی این نهر نیز بنام پری قضائی بود تابع سنجاق مازگرد.

پری. [پْری / پِ] (اِخ)[1] (مارکیز دو...) محبوبهٔ دوک دو بوربن، وزیر لوئی پانزدهم. وی بسال ۱۶۹۸ م. در پاریس متولد و در ۱۷۲۷ م. درگذشت.

پری. [پ] (فرانسوی، اِ)[2] لقب و منصب پر[3]. ||اقطاع و تیولی که متعلق به مقام پر بود. ||مقام اعضاء مجلس لردها در انگلستان معاصر. ||مقام اعضاء مجلس عالی فرانسه از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ م.

پریاب. [پَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در فارس در ناحیهٔ رستم از بلوک ممسنی. پریاب از چشمهٔ مودکان برخاسته از کنارهٔ قلعهٔ طوس گذشته به آب چشمهٔ اسری و آب چشمهٔ حاجت پیوسته رودخانهٔ چال‌موره گردد. (فارسنامهٔ ناصری نسخهٔ خطی).

پریاپ. [پْرْیا / پِ] (اِخ)[4] در اساطیر یونان نام خدای باغها و تاکستانها.

پریاپول. [پْرْیا / پِ] (فرانسوی، اِ)[5] جنسی از کرمهای ژفیری. فرد کامل خانوادهٔ پریاپولیده‌ها[6] که بالاخص در دریاهای شمالی منتشرند. پریاپول کرمی است کوتاه و ضخیم بشکل استوانه و در لجن زیست میکند.

پریاخته. [پُ تَ / تِ] (ص مرکب، اِ مرکب)[7] موجوداتی که چند یاخته دارند. (از لغات فرهنگستان).

پریام. [پْرْیا / پِ] (اِخ)[8] پریاموس. آخرین پادشاه تروا[9] فرزند لائومِدون[10] و پدر هکتور[11] و پاریس و کساندر[12] و جز آنها. اخیلوس[13] بتقاضای او جسد هکتور را به وی بازداد. پس از آنکه یونانیان بر شهر تروا غلبه یافتند پیروس او را سر برید.

پریان. [پَ] (اِ) ج پری. جِنَّة. رجوع به پری شود. ||مخفف پرنیان است. (شعوری). ابریشم و حریر و ململ. ||چرم شتر.

پریان. [پَ] (اِخ) موضعی است به نزدیکی پل سالار بر راه هرات و ماوراءالنهر[14].

پریاندر. [پ] (اِخ)[15] نام جبار کورنت[16] که از ۶۲۵ تا ۵۸۵ ق.م. فرمان رانده‌است. وی را یکی از حکماء سبعهٔ یونان بشمار آرند.

پری‌افسا. [پَ اَ] (نف مرکب) پری‌افسای. افسونگر یعنی صاحب تسخیر یا کسی که از برای تسخیر جن‌افسون خواند. (برهان قاطع). پریسای. پری‌بند. پریخوان. جادو. عزائم‌کنندهٔ پری.

پری‌بند. [پَ بَ] (نف مرکب) شخصی که تسخیر جن کرده‌باشد. افسونگر. جن‌گیر. پری‌خوان. پری‌سای. پری‌افسای. افسونگر:

پری‌بندان و زرّاقان نشسته
ز بهر ویس یکسر دلشکسته.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چون پریداران درخت گل همی‌لرزد ز باد
چون پری‌بندان بر او بلبل همی افسون کند.
قطران.

پری‌بوی. [پْری / پِ بُیْ] (اِخ)[17] قصبه‌ای است کوچک در ساحل رود لیم نزدیک سرحد بوسنی، در شمال شرقی سنجاق طاش لیجه از ولایت قوصوه. (قاموس الاعلام ترکی).

پری‌پت. [پْری / پِ پِ] (اِخ)[18] شعبه‌ای از رود دنیپر[19] که از مردابهای پینسک[20] میگذرد و ۸۱۰ هزار گز طول دارد.

پریپ‌لوس. [پْری / پِ] (اِ)[21] لفظ یونانی بمعنی نوردیدن دور دریا یا کشور یا قسمتی از زمین. کتاب آریان[22] مورخ یونانی راجع به دریانوردی دور دریای سیاه بهمان مناسبت پریپ‌لوس نام دارد[23].

پری‌پولیه. [پْرِی / پِ رِیِ پُ یِ] (اِخ)[24] به ساحل نهرالیم قصبهٔ کوچکی در شمال شرقی سنجاق طاش لیجه از ولایت قوصوه. او را مسجد جامعی و مکتبی و قراولخانه‌ای و بیمارستانی است و قضائی که بهمین نام مشهور است مرکب از سی قریه و از شمال به بسنی و از جانب شرق به صربستان محدود است و حیوانات اهلی در آنجا بسیار باشد و ۳۰ هزار تن سکنه دارد مرکب از مسلم و مسیحی و هر دو طائفه بزبان بوشناق تکلم کنند.

پری‌پوی. [پَ] (ص مرکب) که پویه‌ای چون پری دارد:

سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم
پری‌پوی و آهوتک و گورسم.
اسدی (گرشاسب‌نامه)

پری‌پیکر. [پَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) که اندامی چون پری دارد:

فریب پری‌پیکران جوان
نخواهد کسی کو بود پهلوان. فردوسی.

... و غلام پری‌پیکر... بالای سر بخدمت ایستاده. (گلستان).

ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
پری‌پیکر اندر من آویخت دست. (بوستان).

... برقص اندر آمد پری‌پیکری. (بوستان).

بر رخ ساقی پری‌پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب. حافظ.

پریتانوم. [پْری / پِ نُم] (اِخ)[25] رجوع به پروتانه‌یون شود.

پریتانه. [پْری / پِ نِ] (اِخ)[26] پروتانه‌یون (یعنی خانهٔ پریتانیها[27]، خانهٔ مردم). رجوع به پروتانه‌یون شود.

پریتان. [پْری / پِ] (اِخ) رجوع به پریتانه شود.

پری‌تکان. [پَ رَ تَ] (اِخ) نام فریدن اصفهان بپارسی هخامنشی[28]. پری‌تکان قدیم با ولایت اصفهان تطبیق میشود و قسمتی را از آن اکنون فریدن گویند[29]. هرودوت آنرا پریکان آورده‌است.

پری‌تی‌وی. [پْری / پِ] (اِخ)[30] نام الههٔ هندی تشخص زمین در رگ‌ودا. او زوجهٔ دیوس[31] (آسمان) است و مادر موجودات. بعدها پوراناها[32] او را زوجهٔ سیوا[33] شمردند و مظهر نیروی خیر و الههٔ زمین.

پری‌جان. [پَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های سوادکوه مازندران[34].

پری جهان‌خانم. [پَ جَ خا نُ] (اِخ) نام دختر کریم‌خان زند. مادرش خواهر ندرخان زند بود. وی در ۱۱۹۶ هـ.ق. به نکاح

---

1 - Prie. 2 - Pairie.
3 - Pair. 4 - Priape.
5 - Priapule.
6 - Priapulidés (فرانسوی).
7 - Pluricellulaires.
8 - Priam. 9 - Troie.
10 - Laomédon.
11 - Hector. 12 - Cassandre.
13 - Achille.
۱۴ - این کلمه بهمین صورت در حبیب‌السیر چ طهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰) آمده‌است.
15 - Periandre.
16 - Corinthe. 17 - Priboj.
18 - Pripet. 19 - Dniéper.
20 - Pinsk. 21 - Priploos.
22 - Arrien.
۲۳ - بفرانسه Périple (لغت‌نامهٔ لاروس مصور) (ایران باستان ج ۱ ص ۸۶)
24 - Priépolié. 25 - Prytaneum.
26 - Prytanée. 27 - Prytanes.
۲۸ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۳۰.
۲۹ - همان کتاب ص ۱۴۷۳ و ۱۴۹۱ و ۱۴۹۲.
30 - Prithivî. 31 - Dyos.
32 - Pourânas. 33 - Civa.
۳۴ - مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۶.

علی‌مرادخان زند درآمد.[1]

پریچاکلا. [پ‌ِ کَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های ساری مازندران.[2]

پریچه. [پَ چَ / چِ] (اِ مصغر) پوست و پوشال خرما که ریسمان تابند. لیف خرما. پیشن. پیشند. آژوغ. آزغ. آزوغ.

پریچه. [پَ چَ] (اِخ) یکی از مسلحه‌های مازندران[3]، ولی در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (چ طهران صص ۷۳-۷۴ و ۱۸۰ و...) تُریجه آمده و صحیح همین است. تُریجه مشتق از توران‌جیر است. (تاریخ طبرستان ص ۷۳).

پریچهر. [پَ چِ] (ص مرکب) که چهره و سیمای پری دارد. پریچهره. پریروی:

پریچهر هرچ اوفتادش بدست
همه در سر و مغز خواجه شکست.
(بوستان).

پریچهره. [پَ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) که چهره و سیمای پری دارد. پریچهر. پریروی. بسیارزیبا. بسیارجمیل. خوبروی:

چو گشت آن پریچهره بیمار غنج
ببرید دل از سرای سپنج. رودکی.
پریچهره فرزند دارد یکی
کز او شوختر کم بود کودکی. ابوشکور.
نیابم همی زین جهان بهره‌ای
بدیدار فرخ پریچهره‌ای. فردوسی.
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
پریچهره و پاک و خسروگهر. فردوسی.
پریچهره را بچه بد در نهان
از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی.
پریچهره را بچه بد در نهان
از آن خوب‌رخ شادمان شد جهان. فردوسی.
پریچهره سیندخت در پیش سام
زبان کرد گویا و دل شادکام. فردوسی.
بپاسخ سیاوخش نگشاد لب
پریچهره برداشت از رخ قصب. فردوسی.
پریچهره برگاه بنشست پنج
همه در سران تاج و در زیر گنج. فردوسی.
ز رومی همان نیز خادم چهل
پریچهره و شهره و دلگسل. فردوسی.
وزان پس بیامد بشادی نشست
پریچهره پیش اندرون می بدست. فردوسی.
که ترکان بدیدن پریچهره‌اند
بجنگ اندرون پاک بی‌بهره‌اند. فردوسی.
که آرد پریچهرهٔ میگسار
نهد بر کف دادگر شهریار. فردوسی.
بیامد پریچهرهٔ میگسار
یکی جام بر کف بر شهریار. فردوسی.
پریچهره هر روز صد چنگ زن
بشادی بدرگه شدی انجمن. فردوسی.
بگیریم ازیشان پریچهره چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند. فردوسی.
پریچهره بینی همه دشت و کوه
بهر سو بشادی نشسته گروه. فردوسی.
همه خوردنی‌شان ز مردم بدی
پریچهرهٔ هر زمان گم بدی. فردوسی.
چو رستم بدان سان پریچهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید. فردوسی.
بر آن انجمن شاد بنشاندند
وزان پس پریچهره را خواندند. فردوسی.
پریچهره گریان ازو بازگشت
ابا انده و درد انباز گشت. فردوسی.
کجا آن پریچهرگان جهان
کز ایشان بدی شاد جان مهان. فردوسی.
کجا آن پریچهرگان جهان
کزیشان نبینم بگیتی نشان. فردوسی.
پریچهرگان رد برد داشتند
بشادی شب و روز بگذاشتند. فردوسی.
پریچهرگان پیش خسرو بپای
سر زلفشان بر سمن مشک‌سای. فردوسی.
خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی. فرخی.
که هست این عروسی بمهر خدای
پریچهره‌ای سعتری منظری. منوچهری.
سوی باغ با دایه ناگه ز در
درآمد پریچهرهٔ سیمبر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نگاری پریچهره کز چرخ، ماه
نیارد درو تیز کردن نگاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
پریچهره را دید جم ناگهان
بدو گفت: ماها چه بینی نهان؟.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت.
سعدی (بوستان).
پریچهره را هم‌نشین کرد و دوست
که این عیب من گفت و یار من اوست.
سعدی (بوستان).
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد.
سعدی (بوستان).
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای.
سعدی (بوستان).
طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود.
سعدی (بوستان).
پریچهره‌ای بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من.
سعدی (بوستان).
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی
زن دیوسیمای خوش طبع گوی.
سعدی (بوستان).
آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت. حافظ.

پریچهره. [پَ چِ رَ] (اِخ) نام دختر زابل شاه. همسر جمشید و مادر ثور.[4]

پریخان. [پَ] (اِخ) موضعی است به سرحد ایران و ترکیه که خط سرحدی از آن میگذرد.

پریخوان. [پَ خوا / خا] (نف مرکب) شخصی که تسخیر جن کند. جن‌گیر. پری‌افسای. پری‌سای. پری‌بند. عزائم‌کنندهٔ پری. معزّم. افسونگر. افسون‌خوان. جادو: و هرکس را که رنجی باشد یا بیمار شود ضیافت کنند و پری‌خوان را بخوانند و رقصها کنند. (جهانگشای جوینی).

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
از آنکه کار پریخوان همیشه افسون است.
مولوی.
من شخص پریدارم من مرد پریخوانم.
مولوی.

همچنانکه پریخوان در حال که افسون در شیشه خواند پری در شیشه رونماید. (بهاءالدین ولد). مرا بر خاتونی تعلق شده بود و خود را بر صفت پریخوانان می‌کردم و چشم می‌پوشیدم و میگفتم ارواح چنین میگویند. (انیس‌الطالبین و عدة‌السالکین صلاح‌بن مبارک بخاری).

پری‌خانه سازیم بتخانه را
پریخوان در آن پیر کاشانه را. هاتفی.

پریخوانی. [پَ خوا / خا] (حامص مرکب) تسخیر جن. افسونگری. عزیمت خوانی:

در پریخوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم. مولوی.

پریدار. [پَ] (نف مرکب) آنکه جن داشته باشد. کسی که جن او را گرفته باشد. پری‌گرفته:

چون پریداران درخت گل همی لرزد ز باد
چون پری‌بندان بر او بلبل همی افسون کند.
قطران.

چون خواهر او بهر نوع از هذیانات پریداران با او سخنی میگفت تا او اشاعت میکرد. (جهانگشای جوینی).

من شخص پریدارم من مرد پریخوانم. مولوی.
ساغر بزم پری جام پریدار بود
چون پریدار کف آورده بلب زان باشد.
سلمان ساوجی.

---

۱ - مجمل التواریخ گلستانه. نام پریجهان در فهرست اعلام پریچهر آمده‌است.
۲ - مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰.
۳ - مازندران و استراباد رابینو ص ۱۳۶ و ۱۶۵.
۴ - مجمل التواریخ والقصص چ طهران ص ۲۵.

||دختری دوشیزه که زنان جادو افسانه‌ها خوانده بر او دمند تا پری در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و در آن اثنا از مغیبات خبر دهد. ||دیوانه. مجنون. ||(اِ مرکب) جا و مقام دیو. (برهان قاطع).

پری‌داری. [پَ] (حامص مرکب) چگونگی پریدار: و عبادتی آغاز نهاد و دعوی پریداری کرد یعنی جنیان با او سخن میگویند. (جهانگشای جوینی).

پریداس. [پ] (اِخ)[1] نام یکی از صاحب‌منصبان اسکندر مقدونی که وی را نزد سکاهای اروپائی فرستاد تا به آنها بگوید که بی اجازهٔ اسکندر از رود تاناایس، که سرحد آنها بود بطرف آسیا نگذرند. این شخص مأمور بود مملکت سکائی را تا بوغاز بوسفور تفتیش کرده نتیجهٔ تحقیقات را به اسکندر عرضه دارد.[2]

پریدخت. [پَ دُ] (اِخ) در داستانهای ملی ایران نام دختر پادشاه چین است که سام پسر نریمان عاشق او شد و زال پدر رستم ازو زاد.

پریدگی. [پَ دَ / دِ] (حامص) پرش. طیران.

— رنگ پریدگی؛ رنگ باختگی.

پریدگی. [پُ دَ / دِ] (حامص) پرشدگی.

پریدن. [پَ دَ] (مص) با پر سوی هوا اوج گرفتن و مسافت پیمودن. حرکت کردن صاحبان بال در هوا با بالهای خویش. برپریدن. پرواز کردن. طیران کردن. طیرورت. طیر. استطاره. خفوق. تَمرُّص. و رجوع به پریدن شود:

آن زاغ را نگه کن چون پرد
مانند یکی قیرگون چلیپا. عماره.

اگر بازی اندر چکک[3] کم نگر
وگر باشه‌ای سوی بطان مپر. ابوشکور.

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا.
لبیبی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

ای خسرو مبارک یاراکجا بود
جائی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.

بدو گفت از ایدر برو تا بمرو
بدانسان که در باغ پرد تذرو. فردوسی.

چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
که بر سر نیارست پرید زاغ. فردوسی.

تو گفتی که گردون بپرد همی
زمین از گرانی بدرد همی. فردوسی.

نیارد پریدن بسر بر عقاب
ستاره نبیند زمینش به خواب. فردوسی.

نپرد ببالای آن که عقاب
نجنبد ز بیمش نهنگ اندر آب. فردوسی.

بجائی کز او دور باشد گذر
نپرد بر او کرکس تیزپر. فردوسی.

چنان برپریدند از آن جایگاه
که‌از سایه‌شان دیده گم کرد راه. فردوسی.

عقاب دلاور بر آن راه شیر
نپرد اگرچند باشد دلیر. فردوسی.

وز آنجایگه خیره شد ناپدید
هش و رای او همچو مرغان پرید. فردوسی.

جغد که با باز و با کلنگان پرد
بشکندش پرّ و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.

ور مرغ بپرد از برش گوید
پرّی برکن به پیش من بفکن. ناصرخسرو.

پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید.
ناصرخسرو.

روزی بپر طاعت از این گنبد بلند
بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا.
ناصرخسرو.

||بدر رفتن. بیرون رفتن. خارج شدن:

بدو گفت کانکس که مارش گزید
همی از تنش جان بخواهد پرید. فردوسی.

سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک. فردوسی.

— برپریدن؛ بیرون رفتن:

چو سهراب رستم بدانسان بدید
بیفتاد و هوش از سرش برپرید. فردوسی.

چو آواز رستم بگوشش رسید
تو گفتی که هوش از سرش برپرید.
فردوسی.

چو افراسیاب این سخنها شنید
تو گوئی که هوش از سرش برپرید.
فردوسی.

چو شیروی رخسار شیرین بدید
روانش نهانی ز تن برپرید. فردوسی.

بزد دست رامشگر و برکشید
نوائی کزو دل ز بر برپرید. فردوسی.

— پریدن جان؛ مردن. درگذشتن:

جوانی که جانش بخواهد پرید
کجامی‌تواند به پیری رسید؟. فردوسی.

||یک جزء از ظرفی چینی و امثال آن به صدمتی شکسته و افتادن: کاسه لبش پرید. شمشیر لبش پرید. زانوی اسب پرید. ||متصاعد شدن، تبخیر شدن: الکل و بنزین می‌پرد. ||از جائی بجائی جستن. فروجستن. برجستن: سوار و پیادگان قلعت بر اسبان پریدند و به یک ساعت جماعتی از ایشان برگرفتند. (تاریخ بیهقی). ||برجستن. حمله کردن. وَثب. وَثبان. وِثاب. وثوب. وثیب: غلامان حصیری در این مرد پریدند. (تاریخ بیهقی). ||(در اندامها) جنبیدن و حرکت کردن بی‌ارادهٔ عضوی چون چشم و لب و جز آن. تشنج خفیف. پرش. اختلاج. خلجان. مختلج شدن. خلوج: چشمم می‌پرد. ||پریدن (از خواب)؛ بیدار شدن فجائی در اثر آوازی سخت یا خوابی آشفته و امثال آن.

— پریدن رنگ؛ زائل شدن، نابود شدن آن. رفتن رنگ. پریدن رنگ روی، کاهی شدن آن. سفید شدن رنگ از بیماری یا ترس و جز آن:

از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل
عاشق بیچاره هرجا هست رسوا میشود. ؟

— خواب از سر کسی پریدن؛ میل بخواب در صورتی که گاه خواب نیز هست زائل شدن. دور شدن خواب.

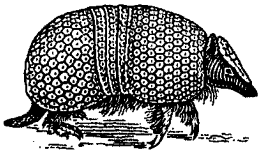
||تفاخر کردن. تکبر نمودن.(غیاث اللغات). فعل پریدن یک مصدر بیش ندارد.

پریدن. [پُ دَ] (مص) پرشدن. امتلاء. مملو شدن. انباشته شدن:

تو خود راگمان برده‌ای پرخرد
انائی که پر شد دگر کی پرد.
سعدی (بوستان).

دعدعه؛ جنبانیدن پیمانه تا بیشتر پرد. (صراح‌اللغة).

پری‌دنت. [پْرِیُ / پ یُ دُ] (فرانسوی، اِ)[4] پریودنت. جنسی از تاتوهای عظیم‌الجثهٔ مخصوص در امریکای جنوبی که سیاه رنگ است و قدش به یک متر میرسد.



پری‌دنت

پریدنی. [پَ دَ] (ص لیاقت) که پریدن تواند. قابل پریدن.

پریدنی. [پُ دَ] (ص لیاقت) پرشدنی. مملوشدنی. قابل پرشدن. انباشتنی. که پریدن او ضرور است.

پریدوش. [پَ] (ق مرکب) شب پیش از دوش. پریشب. این لفظ قیاساً باید چنین باشد. مرکب از دو جزء پری و دوش اما در فرهنگها پرندوش است و پریدوش دیده نشده‌است. مرحوم ادیب پیشاوری راست:

پریدوش چون جنبش چرخ سنج
بود پنجمین نوبت از هفت و پنج.

پریده. [پَ دَ / دِ] (ن‌مف) پروازکرده. طیران‌کرده. ||تبخیرشده. متصاعدشده. ||زائل‌شده. نابودشده.

— رنگ پریده؛ رنگ‌باخته. رنگ‌رفته. کم‌رنگ شده.

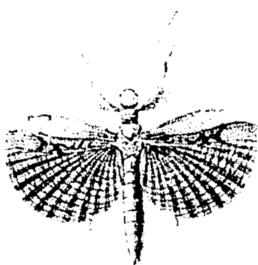
1 - Péridas.

۲ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۲.

۳ - نل: چغو. (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۱۴).

4 - Priodonte.

پریده. [پُ دَ / دِ] (نمف) پرشده. مملو. ممتلی. انباشته.
پری‌دیدار. [پَ] (ص مرکب) پری‌پیکر. پری‌رخسار. پری‌مَنظَر.
پری‌دیده. [پَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) جن‌دیده. پری‌گرفته.
پریر. [پَ] (ق) مخفف پریروز. روز پیش از روز گذشته. روز قبل از دی. دو روز پیش. اوّل مِن اَمسِ:
بر مراد دل من بود او از دیّ و پریر
بر مراد دل او باشم از امروز فراز. فرخی.
گر نبودم به مراد دل او دیّ و پریر
بمراد دل او باشم زامروز فراز. فرخی.
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را.
ناصرخسرو.
گرشکر خوردی پریر و دی یکی نان جوین
همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر.
ناصرخسرو.
چون دی و پریر و پار و پیرار گذشت
شادی و غم و صحت و تیمار گذشت...
خیام (از فرهنگ شعوری).
میزد پریر سخت ز تیمار... نفیر
بگذشت از پریر خروشی که دوش کرد.
سوزنی.
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
همی رساند به ارواح بوی عنبر تر. انوری.
جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر.
مولوی.
او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد. مولوی.
مردمان را بچشم وقت نگر
از خیال پریر و دی بگذر. وصفی کرمانی.
پریر ابلیس با جمعی ز اتباع
بلفظی دلگشا میکرد تقریر.
رکن‌الدین بکرانی.
پریر پریر. [پَ ری رِ پَ] (ا مرکب، ق مرکب) روز پیش از پریر. (فرهنگ شعوری).
پریرخ. [پَ ری رُ] (ص مرکب) که روی چون پری دارد. پریرخسار. پریچهره. پریروی. خوبروی. بسیارزیبا. فرشته‌روی:
خردمند راگردیه نام بود
پریرخ دلارام بهرام بود.
فردوسی.
پریرخ شده شادمان نوید
همی بدنهان را ز دل بد امید.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بتی پریرخ و آهن‌دلی و بی رخ تو
چنین پریزده کردار و شیفته‌ست شَمن.
سوزنی.
ز سرتیزی آن آهنین‌دل که بود
به عیب پری‌رخ زبان برگشود.
سعدی (بوستان).
پریرو. [پَ] (ص مرکب) پریروی. که روی چون پری دارد. پریچهر. پریچهره. پری‌رخ. خوبرو. زیبارو:
ز هر شهری سپهداری و شاهی
ز هر مرزی پریروئی و ماهی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پریرو تاب مستوری ندارد
چو در بندی ز روزن سر برآرد.
شیخ محمود شبستری.
پریروز. [پَ] (ق مرکب) پریر. یک روز پیش از دیروز. روز پیش از روز گذشته. روز قبل از دی. روز پیش. اوّل مِن اَمسِ.
پریروی. [پَ] (ص مرکب) پریرو. که روی چون پری دارد. پریچهر. پریچهره. پری‌رخ. خوبرو. زیبارو:
پریروی دندان بلب برنهاد
مکن گفت از این گونه بر شاه یاد.
فردوسی.
ده اسب گرانمایه با تاج زر
پریروی ده با کلاه و کمر. فردوسی.
برآمیز دینار و مشک و گهر
پریروی ده با کلاه و کمر. فردوسی.
فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پریروی بیداربخت. فردوسی.
همی لختکی سیب هر بامداد
پریروی دختر بدین کرم داد. فردوسی.
قباد آن پریروی را پیش خواند
بزانوی کندآورش برنشاند. فردوسی.
پریروی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز. فردوسی.
ده اسب آوریدش بزرین لگام
پریروی زرین‌کمر ده غلام. فردوسی.
دو پنجه پریروی بسته کمر
دو پنجه پرستار با طوق زر. فردوسی.
فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پریروی فرخنده بخت. فردوسی.
ز ساقیان پریروی پرنیان برگیر
میی چنانکه چو جان در بدن بود در دن.
سوزنی.
صف زده بینم پریرویان به پیش صدر او
چون سلیمانست گویی خواجه و ایشان پری.
سوزنی.
مبادت یکزمان جان و دل از لهو و لعب خالی
جز از عشق پریرویان نباشد در دلت سودا. سوزنی.
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند.
سعدی (گلستان).
سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند.
حافظ.
نه بزم باده‌ای نی شوخ چشمی نی پریروئی
بدین آشفتگی چون بشکفانم چین ابروئی.
طالب آملی.
پریری. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پریر. پریرینه.
پریرینه. [پَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به پریر. پریری.
پریز. [پَ] (ا) فریاد. فغان. نعره:
از پریزت چنان بلرزد کوه
که‌زمین بومهن بلغزاند.
حکیم علی فرقدی (از جهانگیری).
||بیدگیا. (کازیمیرسیکی) (شلیمر). ||سبزه‌ای که در کنار جوی و رودخانه و تالاب و جائی که آب بسیار باشد بروید. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). ||مخفف پرویزن. آردبیز. غربال.
پریزاد. [پَ] (نمف مرکب) پریزاده. فرزند پری. پری‌نژاد.
پریزاد. [پَ] (اِخ) رجوع به پاریزاتیس و پروشات شود.
پریزاد. [پَ] (اِخ) نام کنیزک شیرین است.
پریزاده. [پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پریزاد. فرزند پری. پری‌نژاد:
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
خروشان ز چنگ پریزاده چنگ. فردوسی.
پریزاده‌ای یا سیاوخشیا
که‌دل را بمهرت همی تخشیا. فردوسی.
سیاوش نیم نز پریزادگان
از ایرانم از شهر آزادگان. فردوسی.
پریزادگان رزم را دلپسند
بپولاد پوشیده چینی پرند. عنصری.
پریزپ. [پْـری / پ زُ] (فرانسوی، اِ)[1] پریزوپ. جنسی از حشرات اورتوپتر[2]. راه‌رونده، از دستهٔ[3] فاسمیده[4] که در نواحی گرمسیر مرطوب[5] یافته میشود.



پریزپ

1 - Prisope.
2 - Orthoptères (فرانسوی).
3 - Famille (فرانسوی).
4 - Fasmidés (فرانسوی).
5 - Tropicales (فرانسوی).

پری‌زدگی. [پَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) جن‌زدگی. سفع. صرع.

پری زدن. [پَرْ رِی زَ دَ] (مص مرکب) در تداول اطفال پریدن و پرواز کردن است.

پری‌زده. [پَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مصروع. جن‌زده. مجنون. مسفوع. شَبْزَق:

بمن نمای رخ و اندکی بمن ده دل
که با پری‌زده دارند اندکی آهن. سوزنی.

بتی پری‌رخ و آهن‌دلی و بی رخ تو
چنین پریزده کردار و شیفته است شمن.
سوزنی.

پریزن. [پَ زَ] (اِ) مخفف پرویزن است که آردبیز باشد. غربال. هلهال.

پریزه. [ ] (اِخ) در چهار فرسخ و نیم غربی دشت است. (فارسنامهٔ خطی ناصری).

پریسا. [پَ] (نف مرکب) مخفف پریسای. رجوع به پریسای شود.

پریسای. [پَ] (نف مرکب) مخفف پری‌افسای. کسی که افسون پری خواند. تسخیرکنندهٔ جن. افسونگر. پریخوان. پری‌بند. عزیمت‌خوان. عزائم‌کنندهٔ پری:

گهی چو مرد پریسای گونه گونه‌صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب[1].
لبیبی (از صحاح الفرس).

پریستری. [پِ تِ] (اِخ)[2] نام قله و ذروهٔ کوهی میان مناستر و پرسپه کولی به ارتفاع ۲۳۵۹ گز. و آن قلعهٔ کوه سوهاغوره است و نام دیگر این کوه ترجقه باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پریستلی. [پْرِی / پِ] (اِخ)[3] (جوزف...) شیمی‌دان و عالم فیزیک و فیلسوف و متأله انگلیسی. متولد بسال ۱۷۳۳ م. وی ازت را کشف کرد و امر تنفس نباتات را دریافت و اکتشافات دیگر نیز دارد و بسال ۱۸۰۴ م. درگذشت.

پریستنی‌کوس. [پْرِی / پِ تُ] (فرانسوی، اِ)[4] جنسی از حشرات کولئوپتر[5]. گوشتخوار از خانوادهٔ کارابیده[6]. مخصوص نواحی معتدل غربی دنیای قدیم.

پریستی‌پم. [پْرِی / پِ پُ] (فرانسوی، اِ)[7] جنسی از ماهیان. آکانتوپتر[8]. نوع کامل تیرهٔ[9] پریستی‌پوماتینه[10]. مشتمل بر انواع متعدد که در دریاهای گرم منتشر است.

پریستیور. [پْرِی / پِ یُ] (اِ)[11] جنسی از ماهیان سلاسین[12] از خانوادهٔ سیلی‌ئیده[13] که نوع کامل آن در دریاهای اروپا زیست میکند.

پریستیوفر. [پْرِی / پِ تیُ فُ] (اِ)[14] پریستی‌یوفور. نوعی اره‌ماهی که در دریاهای استرالیا و ژاپن منتشر است.

پریسکلا. [ ] (اِخ) زوجهٔ اکیلای یهودی متقی معروف بود و همواره زوج خود را در امور خیر و ضیافاتی که با سدنهٔ کلیسا در خانهٔ خود مینمود کمک میکرد. (قاموس مقدس).

پری سلطان. [پَ سُ] (اِخ) پیری سلطان. وی در عصر شاه اسماعیل بهادرخان داروغهٔ ولایت فوشنج بود و هنگام فتنهٔ ابوالقاسم از امراء بخشی در بیرون هرات، با سیصد تن از غازیان به هرات آمده با مدد مردم شهر در کوچه باغ سرفراز (به نیم‌فرسنگی هرات) با ابوالقاسم جنگ کرد و ابوالقاسم مغلوب شد و به حدود غرجستان گریخت.[15]

پریسوار. [پ] (فرانسوی، اِ)[16] قسمی زورق باریک و طویل که در رودها بکار برند.

پریسوز. [پَ] (اِخ) نام دیری و معبدی در زمان خسروپرویز و بعضی گویند نام مقامی است که شیرین از دشت انجوک به آنجا رفت. (برهان قاطع):

از آنجا تا در دیر پری‌سوز
پریدندی پریرویان در آن روز.
نظامی (از فرهنگ جهانگیری).

پری‌سیرت. [پَ رِی رَ] (ص مرکب) که روش و طریقهٔ پری دارد.

پریش. [پَ] (ن مف مرخم) پریشان. پریشیده. پراکنده. تار و مار. متفرق. جدا کرده. پراشیده. بازپاشیده. ||(ن‌مف) فروفشانده. بیفشانده. افشانده. بباداده: زلف پریش (بصورت اضافه):

نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال
نیک ماند شکن جعد پریش تو به جیم.
فرخی.

||(نف مرخم) در کلمات مرکبهٔ ذیل مخفف پریشنده، بمعنی پریشان‌کننده، پراکننده‌است: خاطرپریش. خاک‌پریش. و شاید دندان‌پریش نیز از این قبیل باشد:

در خموشی نبود لهواندیش
گاه‌گفتن نبود لغوپریش.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).

باد بر سدهٔ تو هم نرسد
باد فکرت نه باد خاک‌پریش. انوری.

پریشان. [پَ] (نف، ق) در حال پریشانی. در حال پریشیدن. ||پریش. پریشیده. پراشیده. پراکنده. متفرق. منتشر. متشتت. متخلخل. متقسم. صعصع: قردحمة؛ رای پریشان. فکر پریشان:

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.
سنائی.

روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان. (کلیله و دمنه).

گفت‌لیلی را خلیفه کاین توئی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی. مولوی.

گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی. (گلستان). و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم. (گلستان).

در هیأتش نظر می‌کرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. (گلستان).

مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو بردن
که قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و مستی.
اوحدی.

||درهم و برهم شده. بهم برآمده. مختلط. ژولیده. گوریده. پشولیده. بشوریده. شوریده. وژگال. آلفته. آشفته: از هم فروفشانده و از هم بازکرده و بیفکنده و بباد برداده. افشانده. شعواء (در موی و زلف):

سیه گلیم شریعت سهیل زین زنیم
که هست ریش پریشان او چو سرخ‌گلیم.
سوزنی.

کی‌دهد دست این‌غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ.

آن ولایت را چون زلف بتان پریشان و مانند چشم خوبان خراب یافت. (روضة‌الصفا از کاترمر).

آنکه برهم زن جمعیت ما شد یارب
تو پریشان‌تر از آن زلف پریشانش کن. ؟

||مضطرب. متوحش. بدحال. بی‌حواس. سرگردان. سرگشته. متردد. مغموم. غمنا ک. المناک. دلتنگ. محزون. ||تنگدست. تهی‌دست. فقیر. بی‌چیز. بی‌مکنت. بی‌بضاعت. بدبخت.

— پریشان‌حدیث؛ حدیث پراکنده و بی‌اساس.

— پریشان خوردن؛ خوردن نه به اوقات معینهٔ آن و آن مضر باشد. بی‌ترتیب خوردن.

— بختِ پریشان؛ بخت بد. طالع بد. تقدیر ناسازگار:

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه‌بخت پریشان و دست کوته ماست.
حافظ.

— خوابهای پریشان؛ اضغاث احلام. که تأویل

---

۱ - ن‌ل: همی نماید از این بند آبگینه قباب.
2 - Péristéri.
3 - Priestley.
4 - Pristonychus.
5 - Coléoptères (فرانسوی).
6 - Carabidés (فرانسوی).
7 - Pristipome.
8 - Acanthoptères (فرانسوی).
9 - La tribu (فرانسوی).
10 - Pristipomatinés (فرانسوی).
11 - Pristiure.
12 - Sélaciens (فرانسوی).
13 - Scylliidés (فرانسوی).
14 - Pristiophore.
۱۵ - حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۶۵ و ۳۸۰.
16 - Périssoire.

و تعبیر آن برای اختلاطها راست نیاید. خوابهای آشفته. خوابهای درهم و برهم.
– سخنِ پریشان؛ سخن بیهوده و بی‌معنی. هذیان. کلام مهجور. کلام بی‌ربط.
– گفتار پریشان؛ کلام هجر. کلام بی‌ترتیب. سخن بی‌نظام.

پریشان. [پَ] (اِخ) نام دریاچه‌ای است در سه فرسخی مشرق شهر کازرون فارس میانهٔ بلوک کازرون و بلوک نامور. طول آن گاه از یک فرسخ و نیم بگذرد و پهنای آن نزدیک به نیم فرسخ است. در سال تقریباً پانصد من ماهی از آن صید کنند.

پریشان بودن. [پَ دَ] (مص مرکب) متفرق بودن. پراکنده بودن. ||درهم بودن. ژولیده بودن. آشفته بودن. ||اضطراب داشتن. متوحش بودن. خیالات واهی داشتن. سرگردان بودن. ||غمناک بودن. دلتنگ بودن. ||فقیر و تهی‌دست بودن. بدحال بودن. ||افشانده بودن. از هم باز و پراکنده و متفرق بودن.

پریشان‌حالی. [پَ] (حامص مرکب) اضطراب. بدحالی. بدبختی. تنگدستی. تبه‌روزگاری:
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی. سعدی.
||ملالت. دلتنگی.

پریشان‌حواس. [پَ حَ] (ص مرکب) مضطرب. پراکنده‌فکر.

پریشان‌خاطر. [پَ طِ] (ص مرکب) مضطرب. مشوش. آشفته‌خاطر. ||دلتنگ. مغموم.

پریشان‌خیال. [پَ] (ص مرکب) مضطرب. پراکنده‌فکر.

پریشان‌دل. [پَ دِ] (ص مرکب) پریشان‌خاطر. آشفته‌خاطر. پراکنده‌فکر:
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان‌دل و خاطرآشفته یافت. (بوستان).
بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان‌دل کرد.
حافظ.

پریشان‌رو. [پَ رَ رو] (نف مرکب) خودسر. بی‌فرمان. خلیع.

پریشان‌روزگار. [پَ زْ / زِ] (ص مرکب) بد حال. بی‌سرانجام. تبه‌روزگار. لهیف: هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان‌روزگار دست انابت به امید اجابت بدرگاه حق‌تعالی بردارد. (گلستان).

پریشان شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) پراکنده‌گشتن. متفرق و متشتت شدن. تقسُّم. تفرق. افشان شدن. بباد داده شدن. تذعذع. تبدد. تَحَتْرُف. برقَشَه. اصداع. تصدّع:
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
کز او مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار. فرخی.
حکیما ز بهر تو شد در طبایع
جواهر نه از بهر ایشان پریشان. ناصرخسرو.
||تنگدست و گدا شدن. بدبخت شدن. مضطرب شدن. التدام. ||مضطرب شدن. لمط.

پریشان‌فکر. [پَ فِ] (ص مرکب) پراکنده‌فکر. سرگشته. ||مضطرب.

پریشان‌فکرت. [پَ فِ رَ] (ص مرکب) پراکنده‌فکر. سرگشته. مضطرب. آشفته: پریشان‌فکرت در کارها حیران بود. (کلیله و دمنه).

پریشان کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پراکندن. متفرق کردن. متشتت و تار و مار کردن. ثَرّ. ثَرثَرة. طحطحه. صعصعه: درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و بازآمد. (گلستان). چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان میکنی. (گلستان).
||افشاندن. پراکندن (دانه): تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. (گلستان).
– پریشان کردن موی یا زلف؛ از هم باز کردن تارهای آن:
پریشان کرده‌ای زلف دو تار را.
||گوراندن. آشفتن. آلفتن. آشفته و آلفته ساختن.

پریشان‌کننده. [پَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) پریشنده.

پریشان‌گفتار. [پَ گُ] (ص مرکب) پریشان‌گوی. یاوه گوی. یاوه‌سرا. یافه‌سرا. بیهوده گوی. باطل‌گوی. پراکنده گوی.

پریشان گفتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) هذیان گفتن. هجر. یاوه گفتن. بیهوده گفتن. یافه‌سرائی کردن. پراکنده‌گفتن. باطل گفتن: گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی. (گلستان). و من بعد پریشان نگویم. (گلستان).

پریشانی. [پَ] (حامص) پراکندگی. پاشیدگی. تفرقه. تفرق. تبدّد. تَذَعذُع:
چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید
این خلاف از همه آفاق و پریشانی.
ناصرخسرو.
آبادی میخانه ز ویرانی ماست
جمعیت کفر از پریشانی ماست. خیام.
وجودت پریشانی خلق از اوست
ندارم پریشانی خلق دوست. (بوستان).
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آنهم به صد پریشانی.
سعدی.
||آشفتگی. شوریدگی. اختلاط. ژولیدگی. بی‌نظمی. بی‌ترتیبی. ||اضطراب. تشویش. بیقراری:
عارفان گرد نکردند و پریشانی نیست. سعدی.
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم.
سعدی (گلستان).
||فقر. تنگدستی. تهی‌دستی. بی‌چیزی. بی‌سامانی.
– پریشانی حواس؛ ناجمعی و تفرقهٔ حواس. پراکندگی فکر.
– پریشانی خاطر؛ اضطراب. تشویش. آشفتگی خاطر. دلتنگی:
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه. (بوستان).

پریشانیدن. [پَ دَ] (مص) پراکندن. متفرق کردن. متشتت کردن. تار و مار کردن. ||بدحال و پریشان گردانیدن. بیخود گردانیدن. مضطرب کردن. ||تنگدست کردن.

پریشب. [پَ شَ] (ق مرکب) دو شب پیش. شب پیش از شب گذشته. پرندوش (پریدوش؟). پردوش. بارحهٔ اولی.

پریش کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پریشان کردن شود.

پری شکم. [پُ یِ شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) بطنة. کظّة. سیری. ||آبستنی. حاملگی.

پریشم. [پَ شَ] (اِ) ابریشم. رجوع به ابریشم شود.

پریشن. [پَ شَ] (ص) مخفف پریشان باشد. (برهان). ||افشاندن (؟). فشاندن (؟). (اوبهی). پریشان کردن. (برهان قاطع).

پریشندگی. [پَ شَ دَ / دِ] (حامص) عمل پریشیدن. عمل پریشان کردن.

پریشنده. [پَ شَ دَ / دِ] (نف) آنکه یا آنچه پریشان کند.

پریشیدگی. [پَ دَ / دِ] (حامص) حالت پریشیده. پریشان‌شدگی.

پریشیدن. [پَ دَ] (مص) پراشیدن. پریشان کردن. پراکنده ساختن. متفرق کردن. پخش کردن. پاشیدن. طحطحه. صعصعه. ثَرثَر. ثَرثَرة:
ز چندین مال و چندین زر که برپاشی و بپریشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی.
فرخی.
مرد بددل خیانت اندیشد
راز خود پیش خلق بپریشد. سنائی.
||افشاندن. برباد دادن. پریشان کردن:
بر بنفشه بنشینیم و پریشیم خطت
تا به دو دست و دل و پای بنفشه سپریم.[1]
منوچهری.
پشولیدن. بشولیدن. ژولیدن. درهم کردن. آشفتن. آلفتن. ||بدحال شدن و بدحال

۱ – ظ. این مصراع چنین باشد: تا به دو دست و به دو پای بنفشه سپریم.

گردانیدن. بیخود گشتن.

پریشیدنی. [پَ دَ] (ص لیاقت) قابل پریشیدن.

پریشیده. [پَ دَ / دِ] (ن مف) پراشیده. پریشان‌شده. متفرق‌گشته. متفرق‌ساخته. پراکنده‌شده:

گفت بر پرنیان ریشیده
طبل عطار شد پریشیده. عنصری.

پریشیده عقل و پراگنده هوش
ز قول نصیحت گر آکنده گوش.
سعدی (بوستان).

||افشانده. برباد داده:

برون آمد از خیمه و زان دو زلف
بنفشه پریشیده بر نسترن.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

من عاشق آن ترک پریزاد که او را
هم جعد پریشیده و هم زلف خمیده‌ست.
معزی.

پری‌صورت. [پَ رَ] (ص مرکب) که چهره و سیمای پری دارد. پریروی. پری‌پیکر. پریرخ. پری‌رخسار. خوبروی. زیباروی.

پری‌فش. [پَ فَ] (ص مرکب) پری‌وش:

کنیزان یکی خیل پیشش بپای
پری‌فش همه گلرخ و دلربای.
(گرشاسب‌نامه).

پریکا. [پَ] (اِ)[1] لفظ زندی بمعنی پری.

پریکان. [پَ رَ] (اِخ) رجوع به پری‌تکان شود.

پری‌کانت. [پِری / پ] (فرانسوی، اِ)[2] جنسی از ماهیان اکانتوپتر[3] از خانوادهٔ پرسیده[4] مشتمل بر ماهیان متوسط مستطیل و از فلسهای بزرگ مستور و مخصوص دریاهای منطقه حاره‌اند.

پری‌کلا. [پَ کَ] (اِخ) از دیه‌های مجاور بارفروش (بابل) مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۹).

پریکلس. [پ لِ] (اِخ)[5] از مردان سیاسی و خطبای بزرگ و جنگاوران قدیم آتن است که در سال ۴۹۴ ق.م. متولد شد و در ۴۲۹ ق.م. درگذشت. پریکلس در جوانی نزد آناگزاگراس[6] و جمعی دیگر از دانشمندان زمان به تحصیل علوم وقت پرداخت. پس از آن چون سیمون پسر میلتیادس سردار معروف آتن بر طبقهٔ اشراف ریاست داشت پریکلس بر آن شد که ریاست عوام را بدست آورد و سرانجام به نیروی کوشش بدین امر نائل آمد و به مقام استراتگوس[7] رسید و سیمون[8] را تبعید کرد (۴۶۰). سپس به ازدیاد قوای بحری آتن همت گماشت و بر متصرفات آن شهر بیفزود و جزائر ابوئا[9] و ساموس[10] را تصرف کرد و در جنگهای پلوپونزوس[11] مداخله کرد. (از ۴۴۰ تا ۴۳۱ ق.م.) ولی در جنگهای اخیر شکست یافت و آتنیان احضار سیمون را لازم شمردند و اندکی از اقتدارات پریکلس بکاست. پس از مرگ سیمون (۴۴۹) پریکلس مجدداً قدرت یافت و توسیدیدس[12] را تبعید کرد (۴۴۴) و جزیرهٔ شامس راکه سر از اطاعت آتن پیچیده بود مجدداً تسخیر و مردم آنرا تنبیه کرد سپس برای آنکه اقتدارات خود را در جمع عوام محفوظ دارد از اهالی آتیکا[13] آنان راکه از پدر و مادر آتنی متولد نشده بودند از حقوق سیاسی محروم کرد و جمعی از مردم بیکار را بکار گماشت و برای انجام این مقصود به بنای ابنیه‌ای مانند پارتنون[14] و ادئون[15] و معبد الوزیس[16] و غیره پرداخت. در زمان وی شعرائی مانند سوفوکلس[17] و اری‌پیدوس[18] پدید آمدند و دورهٔ حکومت او از جهت ادبیات و صنایع به پایه‌ای رسید که آنرا از سایر ادوار برتر شمرده قرن پریکلس خواندند[19]. از خطابه‌های پریکلس چیزی بر جای نیست لکن او در این فن مهارت بسیار داشته‌است چنانکه حتی رقیب وی توسیدیدس نیز مهارت او را کتمان کردن نتوانست. (فرهنگ اعلام و اصطلاحات تمدن قدیم). در تاریخ ایران باستان آمده‌است[20]: پریکلس پسر کسان‌تیپ و از طرف مادر از خانوادهٔ الکمئونید[21] یعنی نجیب‌زاده بود کسان‌تیپ همان کسی است که در جدال میکال فرماندهی لشکر آتن داشت. پریکلس مدت سی سال در مشاغل مختلف بود و حکمران واقعی آتن بشمار میرفت، چنانکه توسیدید گوید: که این مدت را باید سلطنت پریکلس نامید. نظر و عمل او را مورخین بسیار ستوده‌اند این ناطق معروف، آتن را اول دولت دریائی یونان ساخت و پایهٔ بحریهٔ آنرا بر مبنائی محکم نهاد و بعد به مستملکات آتن توسعه داد و شهر آتن را با عمارات و ابنیهٔ تاریخی بیاراست و ادبیات و صنایع را بدانجا تشویق کرد. و قسمتی از جنگهای آتن با ایران در زمان او روی داد. این جنگها اگرچه بگفتهٔ یونانیها برای آتنی‌ها درخشان بود، ولی فایده‌ای برای آتن نداشت زیرا دولت هخامنشی دارای وسایل بی‌حد و حصر بود و میتوانست جنگها را بدرازا بکشاند. از طرف دیگر آتن مجبور بود همواره پول و سپاه بخارج یونان بفرستد بالاخره چون دیدند که نهایتی برای این جنگها نیست عقد عهدی را استقبال کردند و هم در زمان او آتن در جنگهای درونی یونان شرکت جست و بواسطهٔ سیاست دربار ایران با حال فلاکت‌باری از این جنگ بیرون آمد. باوجود این جنگها پریکلس در بستر مرگ میگفت: «یک زن آتیکی بواسطهٔ من عزادار نشد». و مقصودش این بود که تمام این جنگها را من به اقتضای سیاست و دولت کردم، نه از غرض شخصی و نفعی خصوصی.

پری‌گرفته. [پَ گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) کسی را گویند که جن با او یار شده‌باشد و او را از مغیبات خبر دهد و از ماضی و مستقبل گوید و دزدبُرده پیدا کند و هرچیز که در خاطر میگذرانی و ازو بپرسی بگوید و اگر خوابی دیده باشی و آنرا فراموش کرده‌باشی از او بپرسی جواب گوید و تعبیر نماید و از احوال غایب نیز خبر دهد و بعربی او را کاهن خوانند. (برهان قاطع). جن‌زده. پریدار. مصروع: یزدان‌بخش بسرائی فرود آمد، خداوند سرای را گفت بدین شهر شما هیچ کاهن هست یا هیچ پری‌گرفته‌ای او را بخوانید، گفت زنی هست او را بیاوردند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

خُم چو پری‌گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف
خطِّ مُعزّمان شده برگ رز از مزعفری.
خاقانی.

پریگو. [پ گُ] (اِخ)[22] پایتخت ولایت[23] دوردونی[24] و پایتخت قدیم پریگور[25] بر کنار ایزی[26]. دارای راه‌آهن، به ۴۷۲ هزارگزی جنوب غربی پاریس.

پریگور. [پ گُ] (اِخ)[27] نام قدیم بخشی از کشور فرانسه در شمال گوین[28] که بسال ۱۵۸۹ م. در عصر هانری چهارم به قلمرو

---

1 - parîka. 2 - Priacanthe.
3 - Acanthoptères (فرانسوی).
4 - Percidés (فرانسوی).
5 - Périclès. 6 - Anaxagore.
7 - Stratège. 8 - Simon.
9 - Eubée. 10 - Samos.
11 - Péloponèse.
12 - Tucidide. 13 - Attique.
14 - Parthénon.
۱۵ - پلوتارک گوید (پریکلس، بند ۲۲): اُدِاُن (Odéon) یکی از بناهای معروف آتن موافق نقشه‌ای که پریکلس کشیده بود ساخته شده و او چنانکه گویند نقشهٔ کوشک خشایارشا را در نظر داشته‌است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۰).
16 - Eleusis. 17 - Sophocle.
18 - Euripide.
۱۹ - قرن پریکلس را قرن طلائی آتن خوانده‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۴۵).
۲۰ - ج ۲ صص ۹۲۴-۹۲۶.
21 - Alcméonides.
22 - Périgueux.
23 - Département (فرانسوی).
24 - Dordogne.
25 - Périgord. 26 - Isie.
27 - Périgord. 28 - Guyenne.

سلطنت پیوست و اکنون ولایت دوردونی و قسمتی از ولایت لُت وگارون[1] را تشکیل میدهد.

پری‌لائوس. [پِ] (اِخ)[2] نام سردار آنتی‌گون یکی از سرداران اسکندر و والی سوریه. وی در کاریه از پولی‌کلیت سردار سلکوس و بطلمیوس در خشکی و دریا شکست یافت.[3]

پریلاس. [پِ] (اِخ)[4] نام رئیس یونانی دستهٔ یونانی از سی‌سی‌نیان که در جدال میکال[5] که بین ایرانیان و یونانیان روی داد کشته شد.

پریلیپ. [پْری / پِ] (اِخ)[6] رجوع به پرلپه[7] شود.

پریم. [پَ] (اِخ) فریم. قصبهٔ ناحیت کوه قارن است [به دیلمان] و مستقر سپهبدان بلشکرگاهی است بر نیم فرسنگ از شهر. و اندر وی مسلمانان‌اند و بیشتر غریب‌اند پیشه‌ور و بازرگان زیرا که مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشد. (حدود العالم).

پریم. [پِ] (اِخ)[8] (کوه...) کوه مرتفعی است در ولایت سالونیک از سلسلهٔ کوههای ورودوب در حدود بلغارستان و قلهٔ آن بنام یل‌تپه دارای ۲۶۸۱ گز ارتفاع است. (قاموس الاعلام ترکی).

پریم. [پِ] (اِخ)[9] جزیره‌ای است در منتهای جنوبی بحر احمر در بغاز باب‌المندب بدرازای ۱۲۰۰۰ گز و پهنای ۵۰۰۰ گز و آنرا بندری زیباست و انگلیسان در ۱۸۵۷ این جزیره را غصب کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

پریم. [پْری / پِ] (اِخ)[10] نام یکی از ژنرالهای اسپانیا در زمان ایزابل. او یکی از طرفداران تجدد بوده‌است پس از آنکه به او لقب کنتی و مقام ژنرالی داده بودند در ۱۸۴۴ م. او را حبس کردند و در ۱۸۵۳ م. آنگاه که میان روسیه و دولت عثمانی در کریمه جنگ پیوست به طرفداری عثمانیان در جنگ شرکت جست و پس از فتحی که در مراکش نصیب وی گردید عنوان مارکی به او دادند و آنگاه که اسپانیا به مکزیک سپاه فرستاد او سالار سپاه بود و وی در مقابل سیاست ناپلئون سوم ایستادگی کرد و از تأسیس امپراطوری مکزیک ممانعت کرد و در ۱۸۷۰ م. شخصی از هواخواهان جمهوریت او را بکشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پریم. [پْری / پِ] (اِخ)[11] (دن ژوان)[12] مرد سیاسی و سردار اسپانیولی. متولد در رس[13] بسال ۱۸۱۴ م. وی یکی از مسببین سقوط ایزابل[14] دوم است چون اختیار امور ملکی را بدست گرفت درصدد برآمد که پادشاهی برای اسپانی بیابد و به خاندان هوهن‌زولرن[15] رجوع کرد این اقدام سبب بروز جنگ ۱۸۷۰ م. گردید. پریم بسال ۱۸۷۰ درگذشت.

پریماتیس. [پْری / پِ] (اِخ) فرانچسکو پری‌ماتیک‌چیو (معروف به لُ پریماتیس). نقاش و حجار و معمار ایتالیائی. متولد در شهر بولونی بسال ۱۵۰۴ م. وی در تزیین قصر فونتن‌بلو و شامبر شرکت داشت. او به امر فرانسوای اول پادشاه فرانسه مجسمه‌ها و پرده‌های بسیار از عهد قدیم در فرانسه گرد کرد و بسال ۱۵۷۰ م. درگذشت.

پری ماه. [پَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مص مرکب) حالت بدر: و پری ماه را استقبال خوانند. (التفهیم ابوریحان).

پرین. [پْری / پ یِ] (اِخ)[16] نام شهری از آسیای صغیر قدیم (یونیه) مقابل جزیرهٔ شامُس، بین کوه میکال و مصب مآندر[17] در ساحل دریا. این شهر دو بندر معمور داشت و اطلال آن اکنون نزدیک دهکدهٔ سامون بجانب شمال غربی دیده میشود.

پرین. [ ] (اِخ) (ده...) قریه‌ای بر شش فرسخ ونیم شمال فهلیان است.

پری‌نبیوس. [پْری / پ نُ] (فرانسوی، اِ)[18] جنسی ازحشرات کُلئوپتِر[19]، درازشاخ[20]، از خانوادهٔ پریُنیده[21] مخصوص ناحیهٔ مدیترانه.

پرینت. [پ] (اِخ) نام قدیم قصبهٔ ارکلی بر ساحل روملی به مرمره که بعدها به هرا کلیا موسوم شد. این ناحیه از متفقین جمهوری آتن بود و در برابر فیلیپ مقدونی دیری مقاومت کرد و در آخر بسال ۳۴۱ م. فیلیپ آنجا را تسخیر کرد. الکبیادس در دومین تبعید و نفی خویش بدانجا اقامت داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پری‌نژاد. [پَ نِ] (ص مرکب) که اصل و تبار از پری دارد. پری‌زاد. پری‌زاده (کنایه از معشوق):

گوری‌کنیم و باده کشیم و بُویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری‌نژاد.
رودکی.

یاری گُزیدم از همه گیتی[22] پری‌نژاد
زآن شد ز پیش چشم من امروز چون پری.
فرخی.

پرینه. [پَ نَ / نِ] (ص نسبی) (از پری بمعنی پریر و اینه که علامت نسبت است چون ی و یین) پریروزی. پریروزینه.

پری‌نیا. [پْری / پ] (فرانسوی، اِ)[23] پرنده‌ای از تیرهٔ گنجشکان[24] دانتی‌رستر[25] از خانوادهٔ لوسی‌نیده[26] که در آسیای شرقی و گنگبار (بحرالجزائرهای) این حدود منتشرند.

پری‌وار. [پَ] (ص مرکب) مانند پری. چون پری. پریوش:

یکی خوی و لطفی پریوار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت.
سعدی (بوستان).

پریواس. [پْری / پِ] (اِخ)[27] مرکز ولایت اردش[28] بر کنار رود اووز[29]. سکنهٔ آن ۷۲۳۰ تن و در ۶۰۸ هزارگزی جنوب شرقی پاریس واقع است.

پریوت. [پَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری بنقل از لغت نعمت‌الله گوید: بیماری‌ای است که در زیر ناخن پیدا آید و بترکی آنرا قورل‌غان گویند یعنی داخس. و ظاهراً این کلمه مصحف پریون است و پریون نیز بمعنی قوباء است نه بیماری ناخن.

پریوتل. [پْرِیُ / پ یُ تِ] (اِ)[30] (اِ) جنسی از طیور بالارونده[31] از خانوادهٔ ترُگُنیده[32] مخصوص جزیرهٔ کوبا[33].

پریور. [پْرِیُ / پ یُ] (اِخ)[34] متیو. شاعر و مرد سیاسی انگلیسی متولد در ویمبورن[35] بسال ۱۶۶۴ م. شعر وی دلپسند و ظریف است و بسال ۱۷۲۱ درگذشته است.

پریورت. [پُرْ یُرْتْ] (ص مرکب) خانهٔ پریورت؛ خانهٔ صاحب اطاقهای بسیار.

پریورد. [پُرْ یُرْدْ] (ص مرکب) پریورت. رجوع به پریورت شود.

پریوش. [پَ وَ] (ص مرکب) مانند پری. پری‌وار. چون پری:

گاه‌به الحان ثناسرای تو باشم
گاه‌غزل‌گوی بر بتان پریوش.
سوزنی.

---

1 - Lot et Garonne.
2 - Périlaüs.
۳ - ایران باستان ج ۲ ص ۲۰۳۳.
4 - Périlas.
5 - Mycale.
6 - Prilip.
7 - Perlépé.
8 - Périm.
9 - Périm.
10 - Prim.
11 - Prim.
12 - Don Juan.
13 - Reus.
14 - Isabelle.
15 - Hohenzollern.
16 - Priène.
17 - Méandre.
18 - Prinobius.
19 - Coléoptères (فرانسوی).
20 - Longicornes (فرانسوی).
21 - Prionidés (فرانسوی).
۲۲ - نل: مردم.
23 - Prinia.
24 - Passereaux (فرانسوی).
25 - Dentirostres (فرانسوی).
26 - Lussinidés (فرانسوی).
27 - Privas.
28 - Ardèche.
29 - L'Ouvèze.
30 - Priotèle.
31 - Grimpeurs (فرانسوی).
32 - Trogonidés (فرانسوی).
33 - Cuba.
34 - Prior, Mathew.
35 - Wimborne.

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم.
حافظ.

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست.
حافظ.

پریون. [پَ] (اِ) علتی باشد با خارش که آنرا «گر»گویند و بعربی جرب خوانند. (برهان قاطع). خارش. قوباء. (زمخشری). پریون: پارسی قوباپریون باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سوم آفتهائی است که اندر پوست پدید آید. از آن خراشیده شود. چون پریون که بتازی قوبا گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون گر و خارش و پریون و آبله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صاحب فرهنگ شعوری گوید پریون بیماری باشد که در زیر ناخن پیدا آید و بترکی آنرا قورل‌غارن گویند و در بعض نسخ به آن معنی تمرکو داده‌اند. رجوع به پریوت شود.

پریه. [پِ یِ] (اِخ)[۱] کازیمیر پیر. بانکدار ثروتمند و سیاستمدار فرانسوی. متولد در گرنبل[۲] بسال ۱۷۷۷ م. وی از پاریس بنمایندگی مجلس انتخاب گردید و در سال ۱۸۳۱ م. وزیر کشور شد و شورشهای پاریس و لیون را با شدت فرونشاند و بلژیک را بر ضد هلند حمایت کرد و اطریشی‌ها را با اعزام دستهٔ جنگی به شهر آن‌کُن[۳] متوقف ساخت و در سال ۱۸۳۲ م. بمرض وبا درگذشت. برادر او کامیل ژزف[۴] پریه نیز سیاستمدار بود (۱۷۸۱-۱۸۴۴). و اگوست‌کازیمیر، پسر وزیر مزبور است.

پریه. [پِ یِ] (اِخ)[۵] نام مرکز بلوک مانش[۶] در ۱۶ هزارگزی کوتانس،[۷] دارای ۲۲۰۲ تن سکنه. و راه‌آهنی از آن میگذرد.

پریوسل. [پْرِیُ / پ یُ سِ] (فرانسوی، اِ)[۸] جنسی از حشرات کُلئوپتِر هترومر[۹] از تیرهٔ هِلوپینه[۱۰] که مشتمل حیوانات کشیده‌قامت سیاه یا خرمائی و درخشنده[۱۱] است. این حشرات در مناطق حارّهٔ آفریقا زیست می‌کنند.

پرین. [پْرِیُ /پ یُ] (فرانسوی، اِ)[۱۲] جنسی از طیور پالمی‌پد[۱۳] از خانوادهٔ پوفی‌نیده[۱۴] که در دریای جنوبی منتشرند.

پرین. [پْرِیُ /پ یُ] (فرانسوی، اِ)[۱۵] جنسی از حشرات کُلئوپتر درازشاخ[۱۶]. نوع کامل تیرهٔ پریونینه[۱۷] که در نیمکرهٔ شمالی منتشرند.

پرین. [پْرِیُ / پ یِ] (اِخ)[۱۸] نام شهر قدیم یونیه زادبوم بیاس فیلسوف که غالباً او را بنام فیلسوف پری‌ین خوانند. این محل اکنون سامسون[۱۹] نام دارد.

پریونت. [پْرِیُ / پ یُ نُ] (فرانسوی، اِ)[۲۰] جنسی از ماهیان آرکانتوپتر[۲۱] از خانوادهٔ تریگلیده[۲۲] که در دریاهای آمریکا و ژاپن منتشرند.

پریونتک. [پْرِیُ / پ یُ نُ تِ] (فرانسوی، اِ)[۲۳] جنسی از حشرات کُلئوپتِر[۲۴] هترومر[۲۵] مخصوص شمال آفریقا.

پریونور. [پْرِیُ / پ یُ] (فرانسوی، اِ)[۲۶] جنسی از ماهیان آکانتوپتر[۲۷] از خانوادهٔ تُتی‌دیده[۲۸] که در دریاهای ژاپن و آمریکای جنوبی منتشرند.

پز. [پُ] (فرانسوی، اِ)[۲۹] بمعنی وضع و تظاهر و ادعا. در زبان فارسی بمعنی ریخت و هیأت و شکل و صورت: پزش را باش! یعنی هیأت و ظاهر او را نگر.
- بدپز؛ بدشکل. بدریخت.
- خوش‌پز؛ خوش‌هیأت. خوش‌ریخت. زیبا.
- امثال:
پُز عالی جیبِ خالی.

پز. [پَ] (نف مرخم) مخفف پزنده و این لفظ چون مزید مؤخر در آخر بسیاری از کلمات درآید: آجرپز. آشپز. آهک‌پز. پاچه‌پز. پی‌تی‌پز. پلوپز. چای‌پز. چلوپز. حلواپز. حلیم‌پز. خاصه‌پز. خرجی‌پز. خرده‌پز. خشت‌پز. خشکه‌پز. خوراک‌پز. خوردی‌پز. دست‌پز. دستی‌پز. دیزی‌پز. دیگ‌پز (طباخ). شُله‌پز. شیره‌پز. شیرینی‌پز. صابون‌پز. فرنی‌پز. قابلمه‌پز. قلیه‌پز (قلاء). کاشی‌پز. کباب‌پز. کله‌پز. کوزه‌پز. کوفته‌پز. کیپاپز. گچ‌پز. گِردَه‌پز. گنده‌پز. لواش‌پز. مزدی‌پز. هریسه‌پز. یخنی‌پز. ||(نمف مرخم) پخته: ناپز. نیم‌پز. ||در بعض کلمات مرکبه بمعنی به آب پخته آید چون آب‌پز: تخم‌مرغ آب‌پز. گوشت آب‌پز. ||(اِ مص) گاه بصورت مصدر استعمال شود: پخت و پز. ||(فعل امر) امر است از پختن.
- امثال:
آنقدر بپز که بتوانی بخوری.

پز. [پَ] (اِ) پز. عَقَبة. کُتل. پشتهٔ بلند و نیز رجوع به پژ شود.

پزا. [پَ] (نف) صفت فاعلی دائمی از پزیدن. که زود پزد. آنچه که در حرارت کم پخته شود و بیشتر در حبوبات گویند: لپهٔ پزا. نخود پزا. (مقابل ناپز و ناپزا). ||در کلمات مرکبه مانند ناپزا بمعنی ناپزنده یا دیرپزنده و دست‌پزا بمعنی دست‌پخته است.

پزائی. [پَ] (حامص) حالت و چگونگی آنچه زود پزد. پزا بودن: این نخود را بشرط پزائی خریدیم.

پزاختن. [پَ تَ] (مص) گداختن.

پزارو. [پ رُ] (اِخ)[۳۰] شهری است به ساحل ادریاتیک در ۲۴۰ هزارگزی شمال شرقی روم نزدیک مصب رود پولیا، دارای ۲۰ هزار تن سکنه و بدانجا موزه‌ای و چندین کلیساست و این شهری قدیم است و کارخانه‌های چینی و بلور و شمع و پارچه‌های نخی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پزان. [پَ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت از پختن. در حال پختن. ||پزاننده: گرمای توت‌پزان. آش برگ‌پزان.

پزاندن. [پَ دَ] (مص) پزانیدن. پختن.

پزاننده. [پَ نَ دَ / دِ] (نف) آنچه پزد. منضج: و ضمادها و طلیهاء پزاننده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چند که این علامتها پدید آید... طبیعت را به تدبیرهاء پزاننده یاری باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و داروهای پزاننده که اندر آن وقت بکار دارند تا سر کند و ریم بپالاید، نطرون است و بوره و انگزد و مر و سرگین خطاف و سرگین خروس و بلبل و جندبیدستر و نوشادر و هزاراسفند و خردل و تخم ترب... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حب‌الصنوبر و لعوق او پزاننده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نضج ماده امّا پزانیدن مادهٔ زکام گرم و رقیق را کشک‌آب باید فرمود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و لعوق او پزاننده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پزانیاس. [پُ] (اِخ)[۳۱] از سرداران نامی اسپارت[۳۲] بود که به کمک آریستیدس[۳۳] ماردُنیوس[۳۴] سردار سپاه ایران را در محل

---

1 - Périer , Casimir-Pierre.
2 - Grenoble. 3 - Ancône.
4 - Camille-Joseph.
5 - Périers. 6 - Manche.
7 - Coutances. 8 - Prioscèle.
9 - Coléoptères hétéromères (فرانسوی).
10 - Hélopinés.
11 - Luisants. 12 - Prion.
13 - Palmipèdes.
14 - Pufinidés. 15 - Prione.
16 - Longicornes (فرانسوی).
17 - Prioninés (فرانسوی).
18 - Priène. 19 - Samsoun.
20 - Prionote.
21 - Arcantoptères (فرانسوی).
22 - Triglidés (فرانسوی).
23 - Prionothèque (فرانسوی).
24 - Coléoptères (فرانسوی).
25 - Hétéromères (فرانسوی).
26 - Prionure.
27 - Acantoptères (فرانسوی).
28 - Teuthididés (فرانسوی).
29 - Pose. 30 - Pesaro.
31 - Pausanias.
32 - Sparte. 33 - Aristide.
34 - Mardonius.

پلاته[1] شکست داد (۴۷۹ ق.م.) لکن پس از چندی بر آن شد که در اسپارت حکمران مستبد گردد و با خشایارشا که بدو در عوض خیانتی وعدهٔ سلطنت یونان را داده بود همداستان شد و سنای اسپارت او را به مرگ محکوم ساخت. و او به معبد می‌نروا[2] پناه برد و چون مردم اسپارت درهای معبد را از هر سو مسدود ساختند وی در آنجا از گرسنگی بمرد (۴۷۷ ق.م.). معروف است که برای مسدود کردن درهای معبد اولین سنگ را مادر او نهاد. (شرح اعلام کتاب تمدن قدیم).

پزانیدن. [پَ دَ] (مص) پزاندن. پختن. انضاج. (زوزنی). ||رسانیدن دمل و امثال آن: چون گندم که اندر شکم غذاست... و چون بر بیرون نهی جراحتها را بپزاند. (الابنیة). و اگر پزانیدن حاجت آید علاج پزانیدن خناق کنند و چون پخته شد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حرارت غریزی همیشه به اندازهٔ خویش رطوبتها را می‌جنباند و می‌پزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آماس را نرم کند و بپزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا مؤنت پزانیدن بر وی سبک‌تر آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر روزی چند بگذرد بچیزهای پزاننده و تحلیل‌کننده حاجت آید... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پزاوه. [پَ وَ / وِ] (اِ) پژاوه. داش و کوره را گویندکه در آن ظروف سفالین و خشت و گچ و آهک پزند. (برهان قاطع). آوه. و عوام آنرا پجاوه گویند. (غیاث اللغات).

پزتا. [پِ زِ] (اسپانیایی، اِ)[3] نام مسکوکی در اسپانیا.

پزد. [پَ] (اِ) خون باشد که بعربی دم گویند و بعضی بمعنی جان گفته‌اند که بعربی روح خوانند. (برهان قاطع). روان.

پز دادن. [پُ دَ] (مص مرکب) (از پز فرانسه) به کبر نمودن شأن و منزلت یا جامه‌های قیمتی خود را. به هیأت و لباس خود تظاهر کردن. خودنمائی کردن. تکبر نمودن.

پزداغ. [پَ / پِ / پُ] (اِ) مصقله که بدان آینه و شمشیر و جز آن زدایند و روشن کنند. (شعوری از شرفنامه). رجوع به پزلاغ شود.

پزدک. [پَ دَ] (اِ) کرمکی باشد که گندم را خورد و خراب کند. (برهان قاطع). شپشه.

پزش. [پَ زِ] (اِمص) اسم مصدر پختن. عمل پختن.

پزشک. [پِ زَ / زِ] (اِ) کسی که بدرد بیماران رسیدگی کند و بتدبیر و دارو شفا بخشد. پزشک. بجشک. طبیب. متطبب. حکیم. آسی. مُعالِج:

بر روی پزشک زن مینیدیش
چون هست درست بیسیارت. رودکی.[4]

و ابرص همچنین است زیرا که مرض برص چیزی است که پزشکان همه مقرند که علاج نپذیرد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

همه دیده‌ها زو شده پر سرشک
جگر پر ز خون شد نه پیدا پزشک. فردوسی.

چو زین بگذری خسروا دیو رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی.

چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی.

هر آنگه که دل تیره گردد ز رشک
مر آن درد را دیو گردد پزشک. فردوسی.

وگر چیره شد بر دلت کام و رشک
سخنگوی تا دیگر آرم پزشک. فردوسی.

بشد پیش خاتون دوان کدخدای
که دانا پزشکی نو آمد بجای. فردوسی.

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت. فردوسی.

ببارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیلسم درگذشت از پزشک. فردوسی.

پزشکی که باشد بتن دردمند
ز بیمار چون بازدارد گزند. فردوسی.

ز بینیش بگشاد یک روز خون
پزشک آمد از هر سوئی رهنمون
به دارو چو یک هفته بستی پزشک
دگر هفته خون آمدی چون سرشک.
فردوسی.

سه دیگر پزشگی که هست ارجمند
ز دانندگان نام کرده بلند. فردوسی.

سوم آنکه دارم یکی نو پزشک
که علت بگوید چو بیند سرشک. فردوسی.

سرآمد مرا روزگار پزشک
تو بر من میالای خونین سرشک. فردوسی.

نه آن خستگان را به بالین پزشک
همه جای غم بود و خونین سرشک.
فردوسی.

بگرییم چونین بخونین سرشک
تو باشی بدین درد ما را پزشک. فردوسی.

هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مژگان فروریخت خون سرشک. فردوسی.

همیشه همی‌ریخت خونین سرشک
بدان درد شطرنج بودش پزشک. فردوسی.

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند. فردوسی.

پزشکان گیتی بسام انجمن
همی چاره سازند از مرد و زن. فردوسی.

پزشکان که دیدند کردند امید
بخون دل و مغز دیو سپید. فردوسی.

به ایران‌زمین باز بردندشان
بدانا پزشکان سپردندشان. فردوسی.

پزشکانت احتیاج مباد.
لبیبی (از فرهنگ خطی).

مثل زنند که آید پزشک ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۱).

دار نکو مر پزشک را گه صحت
تات نکو دارد او به دارو و درمان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۶۵۰).

چون زدستی خود تبر بر پای خود
خود پزشک خویش باش ای دردمند.
ناصرخسرو.

نباشد پزشکش کسی جز که شاه
که‌درمانش سازد بگنج و سپاه.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۵۴).

بیدوائی که دید آن بیمار
گشت‌چندین پزشک در تیمار. نظامی

— امثال:

بزاهد فربه و پزشک نزار مگروید.

عقاقیریّ با سرمایه جراح جوان باید
پزشک پیر کارافتاده می‌شاید مداوا را[5].

||عرّاف.

— سرآمدن روزگار پزشک کسی را؛ از پزشک درگذشتن او. لاعلاج و بی‌درمان بودن درد او:

ببارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیلسم درگذشت از پزشک. فردوسی.

سرآمد مرا روزگار پزشک
تو بر من میالای خونین سرشک. فردوسی.

پزشک. [پَ زَ] (اِ) جغد باشد و آن پرنده‌ای است معروف. (برهان قاطع).

پزشک‌خانه. [پِ زِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای پذیرائی پزشکان خارج از بیمارستان. (فرهنگستان). مطب. کلینیک[6].

پزشک دستیار. [پِ زِ دَ] (اِ مرکب) طبیب معاون. (فرهنگستان).

پزشکی. [پِ زِ] (حامص، اِ) پجشگی. طب. معالجه. اِساء. اُسو. مواسات:

اگر در پزشکیت بهره بدی
وگر نامت از دور شهره بدی. فردوسی.

پزشکی و درمان هر دردمند
در تندرستی و راه گزند. فردوسی.

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار. ناصرخسرو.

جز که گمراه و بتن رنجه نباشی چو همی
رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم.
ناصرخسرو.

عرب بر ره شعر دارد سواری

---

1 - Platée. 2 - Minerve.

3 - Peseta.

۴ - این بیت به لبیبی نیز منسوب است.

5 - Il faut avoir jeune chirurgien. Vieux médecin et riche apothécaire.

6 - Clinique.

پزشکی گزیدند مردان یونان. ناصرخسرو.
خورش باید از میزبان گونه گون
نه گفتن کز این کم خور و زان فزون
اگرچه بود میزبان خوش‌زبان
پزشکی نه خوب آید از میزبان.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۱).

پزشکی آزمایشی. [پ زِ یِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طب تجربی. (فرهنگستان).

پزشکی کردن. [پ زِ کَ دَ] (مص مرکب) تطبُّب. (زوزنی). اِسا. اِسو. مواسات.

پزغند. [پ غَ] (اِ)[1] بمعنی پزغنج است و آن پسته‌مانندی باشد بی‌مغز که بدان پوست را دباغت کنند. (برهان قاطع). بزغند. بزغنج. بزغن. بزغش. ||صاحب فرهنگ شعوری آنرا بمعنی برگ سماق و برگی که با آن دباغت کنند آورده و گوید در بعض نسخ بمعنی آواز استر آمده‌است.

پزگر. [پ گَ] (ص) صاحب فرهنگ شعوری این کلمه را با شعر ذیل آورده و به آن معنی طباخ و آشپز و پزنده داده‌است:
تو را مهمان نوآیین[2] برو دیگی بنه زرین
بپزگر پروری داری و هم خرگوش کهساری.
شمس تبریزی (از فرهنگ شعوری).
ولیکن صاحب فرهنگ شعوری غلط خوانده‌است. «بپز» امر است از پختن و «گر» حرف شرط است و پروری بمعنی پرواری.

پزلاغ. [ ] (اِ) مِشحذ. فسان. سنگ سو. رجوع به پزداغ شود.

پزناس. [پ زِ] (اِخ) کرسی کانتن هرولت در ساحل یمین رود هرولت، دارای ۷۳۶۴ تن سکنه.

پزندگی. [پ زَ دَ / دِ] (حامص) عمل پختن. عمل پزنده.

پزنده. [پ زَ دَ / دِ] (نف) طباخ. طاهی. خوالیگر. دیگ‌پز. آشپز. باورچی. خوراک‌پز. ||آنچه بر زخم و جراحت نهند. پختن مادّه را مرهم[3]. ملهم. (برهان).

پزوائی. [پُ زْ] (ص) پزوایی. (در تداول عوام) سست. ضعیف به تن و بفکر و عقل. سخت ضعیف. بی‌حرکت و بی‌عمل. ||بی‌حمیت.

پزوایی. [پُ زْ] (ص) رجوع به پزوائی شود.

پزوی. [پَ زْ / پَ] (ص) پزوی. فرمایه‌ترین مردمان راگویند و بعربی ارذل‌ناس خوانند. (برهان قاطع). و در فرهنگی بی‌نام پُزوی آمده‌است به ضمّ پی و به فتح واو. پست‌طبع. دنی‌طبع. مجهول‌النسب. (مؤید الفضلاء از فرهنگ شعوری).

پزه. [پ زَ / زِ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری این صورت را آورده‌است و به آن معنی ریشهٔ آگیر و «وُج» میدهد. رجوع به پژ شود. والله اعلم. ||پیدا کردن باشد. (فرهنگ اوبهی).

پزهان. [پ] (اِ) رجوع به پُزهان شود.

پزی. [پَ] (حامص) مزید مؤخر که بدنبال بعض کلمات آید از فعل پختن و به کلمه معنی عَمَل پختن و محل پختن دهد: آجرپزی. کوره‌پزی. صابون‌پزی. کله‌پزی. شیرینی‌پزی. حلواپزی.

پزیدگی. [پ دَ / دِ] (حامص) حالت آنچه پخته باشد. پخته شدگی.

پزیدن. [پَ دَ] (مص) پختن. پخته شدن:
هر میوه که در باغ جهان بد همه پخته‌ست
ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن. مولوی.

پزیدن. [پُ دَ] (مص) نشکنج گرفتن. (فرهنگ شعوری).

پزیدن. [پُ زِ دُ] (اِخ) رب‌النوع دریا در اساطیر یونان قدیم و آن با نپتونس رومیان یکی است.

پزیدنی. [پَ دَ] (ص لیاقت) قابل پختن. که پختن او ضرور است.

پزیلو. [پ یِ لْ لُ] (اِخ)[4] جووانّی. آهنگساز ایتالیائی. مولد او به تارانت بسال ۱۷۴۱ م. و بسال ۱۸۱۶ م. درگذشته است.

پزیونتن. [پَ نِ تَ] (مص) بزبان زند و پازند بمعنی دادن باشد که در مقابل گرفتن است و ویزیونمی یعنی میدهم و پزیونید یعنی بدهید. (برهان قاطع). و مراد صاحب برهان از کلمات زند و پازند غالباً هزوارش‌هاست.

پژ. [پَ] (اِ) سر عقبه بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). کُتل. بَش. گردنه. گریوه. بند. سرِ کوه:
سفر خوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آیدش در پیش.
خسروانی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
پنج روز ببود با شکار و پیلان از پژ غورک بگذشتند پس از بژ بگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶). و امیر بتعجیل برفت و به پروان یک روز مقام کرد و از پژ غورک بگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۰).
ببزم [کذا] و به نخجیر بر کوه و دشت
چنین تا پژی بُرز دیدار گشت
بر آن تیغ پژ از بر کوهسار
تکین تاش با جنگیان ده‌هزار
ز تیغ پژ آمد بپائین کوه
بصد؟ صف کین با سپه هم‌گروه. اسدی.
در جناب تو وهم خاطر کژ
راست چون لاشه بر گریوه و پژ. عمید لوبکی.
پژ چو عقبه است و بوم و بر چو زمین
چو زمین لرز بومهن می‌بین.
(صاحب فرهنگ منظومه).
||زمین پست و بلند. ||کوچه:
از نشان دو کونهٔ منِ غُر
همه پژ پرنشان پای شتر.
سنائی (از فرهنگ شعوری).
اگر سنائی چنین شعری دارد معنی کوچه بخصوص از آن مفهوم نمیشود. ||گل کهنه و نرم. (برهان قاطع). ||کهنه. مندرس. ||فژ. چرک. ریم. پلیدی.
— سر پژ گرفتن؛ ظاهراً بصورت سخریه و استهزاء کار را به‌کمال رسانیدن باشد از خوب یا زشت. مثل اینکه امروز گویند، معرکه کردی:
ویحک ای برقعی ای تلخ‌تر از آب فرژ
تا کی این طبع بد تو که گرفتی سَر پژ. منجیک.

پژ. [پَ] (اِ) برف‌ریزها که از شدت هوای سرد مانند زرک از آسمان بریزد. (برهان قاطع). پشک و شبنم که بر زمین افتد. سقیط. (منتهی الارب). بشک. جلید. صقیع. ||چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند و آن را بعربی وج خوانند[5]. (برهان قاطع).

پژاگن. [پَ گِ] (ص مرکب) فژاگن. پژوین. ناشسته. آلوده به ریم. پلید. چرکن. زشت. دَنِس:
لطیف و جوانم چو گل در بهار
پژاگن‌نیم سالخورده نیم. ابوشکور.
و رجوع به فژاگن شود.

پژاون. [پَ وَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری آنرا بمعنی پژاوند آورده‌است. رجوع به پژاوند شود.

پژاوند. [پَ وَ] (اِ) چوبی ستبر باشد که از پس در افکنند. (لغت‌نامهٔ اسدی). چوبی بود که‌از جهت محکمی از پس در اندازند تا کس نتواند باز کرد. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). چوبی باشد که از پس در افکنند و بوقت جامه شستن جامه را بدو کوبند و آن را سکنبه[6] و جلنبه[7] و فدرنگ نیز گویند. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی). چوبی که پشت در برای باز نشدن اندازند و این مرکب است از پژ و آوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت و محکمی. آوند کلمه‌نسبت است و حسین وفائی پژوند به این معنی آورده... (فرهنگ رشیدی):
دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست
دَرِ خانه فروبند[8] به فلج[9] و به پژاوند.
رودکی.

1 - Galle de pistachier (فرانسوی).
۲ - اصل: تو مهمانان نورآئین، و تصحیح متن حدسی است.
3 - Onguent . Cataplasme (فرانسوی).
4 - Paisiello , Giovanni.
5 - Calamus Asiaticus (لاتینی).
۶ - در بعض نسخ: تنبهٔ در. تنددر.
۷ - در بعض نسخ: چنبه.
۸ - ن‌ل: فرابند دَرِ خانه.
۹ - ن‌ل: فلخ.

لیکن این گفتهٔ رشیدی بر اساسی نیست. ||چوبی که جامه را بوقت شستن بر او زنند. (صحاح الفرس). چوب گازران. کدین.

پژاوه. [پَ وَ / وِ] (اِ) رجوع به پزاوه شود.

پژپژ. [پُ پُ] (اِ صوت) کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان نوازش کنند و بسوی خود خوانند و آنرا پژپژی هم گویند. پچ‌پچ:

نشود دل بحرف قرآن بِهْ
نشود بز به پژپژی فربه. سنائی.

و رجوع به پچ‌پچ شود.

پژخور. (ص) یعنی سرخ‌رو. (لغت‌نامهٔ اسدی)[1]. شاید مصحف فرفور و پرفور یا فرفیر باشد.

پژردگی. [پِ ژُ دَ / دِ] (حامص) پژرده شدگی.

پژردن. [پِ ژُ دَ] (مص) (در تداول عامه) مروسیدن بیمار را. طفل را و پیر را پرستاری کردن. تر و خشک کردن طفل یا بیمار. تیمارداری. (و لفظ بَجَرْمق آذری از این کلمه آید).

پژردنی. [پِ ژُ دَ] (ص لیاقت) قابل پژردن.

پژرده. [پِ ژُ دَ / دِ] (ن‌مف) پرستاری یافته.

پژرندگی. [پِ ژُ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل پژرنده.

پژرنده. [پِ ژُ رَ دَ / دِ] (نف) آنکه بُپژرَد و پرستاری کند.

پژغند. [پَ غَ] (اِ) بزغند. (شرفنامه از فرهنگ شعوری). عشقه. (تحفة‌السعاده). رجوع به پزغند شود.

پژ غورک. [پَ ژِ رَ] (اِخ) بژ غورک. عقبهٔ غورک. و آن موضعی است نزدیک پروان بحوالی غزنی: امیر [مسعود] از این نامه اندیشمند شد جواب فرمود که اینک آمدیم و از راه پژ غورک می‌آئیم... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۹). و امیر [مسعود] بتعجیل برفت و بیروان یکروز مقام کرد و از پژ غورک بگذشت چون بچوگانی رسید دو سه روز مقام بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۰). و رجوع به پَژ شود.

پژگاله. [پَ لَ / لِ] (اِ) پرگاله. حصه و بهره و لخت و پاره باشد از هر چیز و پاره و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و در عربی رقعه خوانند. (برهان قاطع). و رجوع به پرگاله شود و ظاهراً یکی از این دو صورت تصحیف دیگریست. یا صحیح همان پرگاله است.

پژم. [پَ] (اِ) بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند. (برهان قاطع). ||پژ. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به پژ شود.

پژم. [پُ ژُ] (ص) مردم فرومایه که بتازی رذل گویند. (فرهنگ رشیدی). این کلمه در جای دیگر دیده نشد.

پژم. [پَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری از المشکلات نقل میکند: هو مایسقط من‌الثلج فی‌اللیل. ظاهراً مصحف نزم است. ژاله. شب‌نم. صقیع. و رجوع به نزم شود.

پژم. (اِخ) ناحیتی است بزرگ از دیلمان به دیلم خاصه. (حدود العالم).

پژمان. [پَ / پُ / پِ] (ص) مرکب از پژم که بمعنی کوه است و الف و نون نسبت. (بهار عجم از غیاث اللغات). و این دعوی بر اساسی نیست. پژمرده. افسرده. غمناک. غمنده. غمگین. مغموم. از غم فروپژمرده. اندوهگین. اندوهگن. اندوهناک. بی‌رونق. دژم. اَسی. (نصاب‌الصبیان). آس. اسیان:

اندر این خانه بوده‌ام مهمان
کرده‌ام شاد از او دل پژمان.
عنصری (از اسدی در نسخهٔ خطی لغت‌نامهٔ اسدی).

از این هر زمان نو فرستم یکی
تو با درد پژمان[2] مباش اندکی. فردوسی.

چنان چون فرستاده پژمان[3] شود
ز دیدارتان سخت ترسان شود. فردوسی.

بدان ملک فرمانت هزمان روان
که‌دشمنت را دوست پژمان روان.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۶۰).

همی حیران و بی‌سامان و پژمان‌حال گردیدی
اگر دیدی بصفّ دشمنان سام نریمانش.
ناصرخسرو.

حمل سرود نوا شد [کذا] بمن همی شب و روز
چنانکه بختم از او گشت رنجه و پژمان.
مسعودسعد.

گاه‌بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم
گه ز عشق خانمان چون غافلان پژمان شویم.
سنائی.

در بخارا دلی مدان امروز
که‌نه در فرقت تو پژمان است. سوزنی.

تو دور از من و غمهای تو بمن نزدیک
تو شاد بی من و من بی تو با غم و پژمان.
سوزنی.

در انتظار عهد شب قدر زلف تو
پژمان‌تر از چراغ به روزم زمان زمان.
سیف اسفرنگ (از فرهنگ جهانگیری).

||پشیمان. ||ناامید. ||مخمور. (برهان قاطع). رجوع به بی‌پژمان شود.

پژمانی. [پَ / پُ / پِ] (حامص) اندوهگینی. وحشت. نفرت. غمگینی. مسائه. خدوک. رجوع به بی‌پژمانی شود.

پژمایون. [پَ] (اِخ) گاوی بوده‌است مر شاه افریدون را. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی):

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پژمایونا. دقیقی.

و ظاهراً پژمایون تصحیف پرمایون است و رجوع به برمایون و برمایه و پرمایه شود.

پژمران. [پَ مُ] (نف) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پژمریدن.

پژمراندن. [پَ مُ دَ] (مص) پژمرانیدن. پژمرده کردن. اِذواء. اِذبال. اِلواء[4]:

همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان. فردوسی.

پژمراننده. [پَ مُ نَ دَ / دِ] (نف) که بپژمراند. پژمرده کننده.

پژمرانیدن. [پَ مُ دَ] (مص) پژمراندن. پژمرده کردن. اِذواء. اذبال. اِلواء[5]:

همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن‌روان. فردوسی.

پژمردگی. [پَ مُ دَ / دِ] (حامص) حالت آنکه پژمرده باشد. افسردگی. ذبول. ||غمناکی:

بکار اندرآی این چه پژمردگی است
که پایان بیکاری افسردگی است. نظامی.

پژمردگیست در پی هر تازگی که هست
پیوسته روی تازه نباشد عروس را.
(از تاریخ گیلان مرعشی).

پژمردن. [پَ مُ دَ] (مص) پژمریدن. پژمرده شدن. پلاسیدن. خوشیدن. خشکیدن. ترنجیدن. درهم کشیده شدن. انجوخ گرفتن. (لغت‌نامهٔ اسدی). اِلواء. ذَبْ. ذُبوب. ذَوی. ذبول. ذبل. کبْو. کُبو. ذأو. ذأی. قبوب. افسردن. فسردن. افسرده شدن. پخسیدن. فژولیدن:

چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بپژمرد خواهد همی سبز برگ. فردوسی.

چو آن کرده شد روز برگشت و بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت. فردوسی.

پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون زآب گنده سمن. فردوسی.

چو خاقان چین آن سخنها شنید
بپژمرد و شد چون گل شنبلید. فردوسی.

چو برخواند آن نامه را پهلوان

---

۱ - این لغت فقط در یک نسخه (ع) هست بدون مثال. ضبط آن معلوم نشد و در فرهنگها هم آنرا به این هیئت نیافتم. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی چ عباس اقبال).

۲ - در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف که در حدود ۸۵۰ هـ. ق. کتابت شده‌است بجای پژمان «ویژه» آمده‌است.

۳ - و من گمان میکنم فردوسی این کلمه را نمی‌شناخته است و این دو بیت و دو سه بیت دیگر که ولف در نسخ دیگر از آن خبر میدهد مجعول یا مغلوط است.

۴ - الواء در معنی متعدی در کتب معتبره دیده نشده، معهذا یادداشتی در یادداشتهای من بود که بخاطر ندارم از کجا نقل کرده‌ام.

۵ - رجوع به پاورقی قبل شود.

پژمرد و شد تنگ[1] و تیره‌روان. فردوسی.
چو بشنید گفتار کارآگهان
پژمرد شاداب شاه جهان. فردوسی.
چو برخواند آن نامه را شهریار
پژمرد از آن لشکر بیشمار. فردوسی.
چو موبد ز شاه این سخنها شنید
پژمرد و لب را بدندان گزید. فردوسی.
پژمرد بر جای بوزرجمهر
ز شاه و ز کردار گردان سپهر. فردوسی.
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
پژمرد سالار خورشیدفش. فردوسی.
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
پژمرد جان دو گردنفراز. فردوسی.
از آن ماند بهرام یل در شگفت
پژمرد و اندیشه اندر گرفت. فردوسی.
چو برزوی جنگ‌آور او را بدید
پژمرد در جای و دم درکشید. فردوسی.
ترا زین جهان روز برخوردن است
نه هنگام تیمار و پژمردن است. فردوسی.
غمی گشت قیصر ز گفتارشان
پژمرد از آن تیره بازارشان. فردوسی.
پژمرد و برخاست لرزان ز جای
همانگه بزین اندر آورد پای. فردوسی.
هراسان شد از اژدها شاه جم
دلش پژمریده روان نیز هم. فردوسی.
فروماند مانی ز گفتار اوی
پژمرد شاداب[2] بازار اوی. فردوسی.
که هرکس که دارد فزونی خورد
کسی کو ندارد همی پژمرد[3]. فردوسی.
پژمرد چون مار در ماه دی
تنش سست و رخساره همرنگ نی.
فردوسی.
ورا آن سخن بدتر آمد ز مرگ
پژمرد و تیره شد آن تازه برگ. فردوسی.
تا چو گل در چمن بپژمردی
رویش از خون دیده گلگون شد. مسعودسعد.
کشت شد خشک اگر نبارد میغ
ملک پژمرد اگر نخندد تیغ. سنائی.
||تبه گونه‌شدن. دگرگونه شدن:
دریغا که پژمرد رخسار من
چنین کژ چراگشت پرگار من. فردوسی.
||بی‌رونق شدن:
پژمرد بدین شعر من این شعر کسائی
«این گنبد گردان که برآورد بدین سان».
ناصرخسرو.
پژمردن یک مصدر بیش ندارد.

پژمردنی. [پَ مُ دَ] (ص لیاقت) که پژمرده تواند شد. قابل پژمردن. پژمرده شونده. افسردنی. ذاوی.

پژمرده. [پَ مُ دَ / دِ] (ن‌مف) روی بخشکی آورده. خشک شده. پلاسیده. ترنجیده. چین و شکم بهم‌رسانیده. خوشیده. ذَبِب. بی‌طراوت:
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.
ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگِ کوک
خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا.
لبیبی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست. فردوسی.
گیاهان ز خشک و ز تر برگزید
ز پژمرده و هرچه رخشنده دید. فردوسی.
چو اندر کنارش پسر مرده شد
گل زندگانیش پژمرده شد. فردوسی.
بهاری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز پژمرده کشت. اسدی.
هر حصبه که بر ظاهر حیوان میدمید بقوت جاذبه در اندرون میکشید تا گل رخسارها پژمرده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵). روضهٔ مکارم پژمرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۳). گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم و گهی تازه‌اند (درختان) و گاه پژمرده. (گلستان). ||پژمان. افسرده. مغموم. غمناک. غمگین. اندوهگن. اندوهگین. بی‌رونق. نژند. خسته‌دل:
به ره گیو را دید پژمرده‌روی
همی‌آمد آسیمه و پویه‌پوی. فردوسی.
تو در جنگ مردان بسنده نه‌ای
که پژمردهٔ هیچ زنده نه‌ای. فردوسی.
همان زال کو مرغ پرورده بود
چنان پیر سر بود و پژمرده بود. فردوسی.
چنان گشته بی‌خواب و پژمرده‌ام
تو گوئی که من زندهٔ[4] مرده‌ام. فردوسی.
ورا دید پژمرده رنگ رخان
بدیبای زربفت برداده جان [کذا]. فردوسی.
دل گازر از درد پژمرده بود
یکی کودک زیرکش مرده بود. فردوسی.
چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش بدرد اندر آزرده دید. فردوسی.
برادر چو طلحند را مرده یافت
رخ لشکر از درد پژمرده یافت. فردوسی.
چو باشد کجا باشد آن روزگار
که پژمرده گردد رخ شهریار. فردوسی.
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم. فردوسی.
ببالید قیصر ز گفتار اوی
برافروخت پژمرده رخسار اوی. فردوسی.
وزآن پس بروی سپه بنگرید
سپه را همی گونه[5] پژمرده دید. فردوسی.
کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا. فردوسی.
چون بگوش آید از بربطی آن راهک نو
روی پژمرده‌ت چون گل شود و طبع گیا.
ناصرخسرو.
— پژمرده‌دل؛ افسرده. خسته‌دل. اندوهگن. پژمان.

پژمرده شدن. [پَ مُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) و پژمرده گشتن. پژمردن. پژمریدن. افسرده شدن. فسردن. پژولیدن. پخسیدن. ذبل. ذبول. پلاسیدن. خوشیدن. درهم کشیده شدن. ترنجیدن. الواء. ذَبّ. ذَوی. کبو. کُبو. ذَاو. ذَأی. قَبوب. کدء. کُدوء:
چو پژمرده شد چهرهٔ آفتاب
همی ساخت هر مهتری جای خواب.
فردوسی.
چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگردد کسی گرد بالین تو. فردوسی.
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست.
فرخی.
تا گل رخسارها پژمرده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).

پژمرده کردن. [پَ مُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) پژمراندن. پژمرانیدن. فسردن. افسرده کردن. إذبال. کاهیده گردانیدن. تشزیب. ||خشکاندن. خشک کردن (نبات). إذواء. تکدئة.

پژمرده گردانیدن. [پَ مُ دَ / دِ گَ دَ] (مص مرکب) پژمرده کردن.

پژمرده گردیدن. [پَ مُ دی دَ / دِ گَ دَ] (مص مرکب) پژمرده شدن:
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.

پژمرندگی. [پَ مُ رَ دَ / دِ] (حامص) چگونگی و حالت پژمرنده.

پژمریدگی. [پَ مُ دَ / دِ] (حامص) پژمرده شدگی. حالت آنچه پژمرده باشد.

پژمریدن. [پَ مُ دَ] (مص) پژمردن. پژمرده شدن:
ندانم چه چشم بد آمد بر اوی
چرا پژمرید آن چوگلبرگ روی. فردوسی.
بپرسید و گفتش چه دیدی بگوی
چرا پژمریدت دو گلبرگ روی. فردوسی.
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
بگرئی بی دیدگان و بازخندی بی دهن.
منوچهری.

پژمریدنی. [پَ مُ دَ / دِ] (ص لیاقت) قابل پژمریدن. که تواند پژمریدن. که باید پژمردن او را.

پژمریده. [پَ مُ دَ / دِ] (ن‌مف) روی بخشکی آورده. خشک‌شده. خوشیده. افسرده. پلاسیده. بی‌طراوت. ذَبِب. ذباب:

۱ - نل: کند. ۲ - نل: بر جای.
۳ - نل: بنگرد، و ظاهراً «بنگرد» اصح است.
۴ - ظ: زنده نه. ۵ - نل: همه گونه.

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.
از این دو همیشه یکی آبدار
یکی پژمریده شده برگ و بار. فردوسی.
گرانمایه سیندخت را خفته دید
رخش پژمریده دل آشفته دید. فردوسی.
روی تو چون سنبل تر برشکفته بامداد
وان من چون شنبلید پژمریده در چمن.
منوچهری.
چوکشتی بود مهرش پژمریده
امید از آب و از باران بریده.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
گلی تازه بودستی آری ولیک
شدستی کنون پژمریده زریر. ناصرخسرو.

پژن. [پَ ژَ] (اِ) زغن. غلیواژ. گوشت‌ربا.

پژند. [پَ ژَ] (اِ) در لغت‌نامهٔ اسدی آمده‌است: برغست باشد و آن گیاهی بود که خر بیشتر خورد و آنرا بتازی قنّابری خوانند و گلکی زرد دارد. و صاحب مهذب الاسماء در معنی قنابری پجند آورده‌است و صاحب برهان گوید: برغست و آن گیاهی است خودروی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند و آنرا عرب قُنّابری خوانند. بژند. مُوَجّه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مچه. و رجوع به این لفظ شود. ||خیار. (لغت شاهنامهٔ عبدالقادر) (لغت شاهنامهٔ ولف). ||خیار صحرائی. قِثاءالحمار. (فرهنگ نعمةالله). غملول. کملول. هجند. (فرهنگ رشیدی در لفظ پژند و هجند). و این سه کلمه اخیر بمعنی برغست است:
نه هم قیمت لعل باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.
پیرزنی دید و چیزی در بغل گرفته، گفتا زالا چه داری؟ گفت نکانک[1] و پژند. (تاریخ سیستان ص ۲۷۰). خصمان را بخواند و به دوازده هزار درم مرد را بازخرید. از هر گفت من نکانک و پژند زال خورده‌ام عمرو سیم از خزینه بداد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۱). و چنان شد که عمرو را با همه لشکر به پژند مهمان کرد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۱). بیرون شد پیرزن سوی سبزه (یا تَرّه) و آورد پژند چیده برتریان. (اسماعیل رشیدی از نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). ||حنظل. (برهان قاطع) (جهانگیری):
بوی خُلقت به هر زمین که گذشت
نیشکر آورد بجای پژند.
(از فرهنگ نعمةالله).
و رجوع به هجند شود.

پژواک. [پَ ژْ / پِ ژْ] (اِ) آوازی که در کوه و گرمابه و دره و گنبد و مانند آن پیچد. صدا. آواز منعکس. عکس‌الصوت.

پژول. [پَ] (اِ) بژول. بجول. پجول. شتالنگ. اشتالنگ. کعب. غاب. قاب. قاپ. چنگالهٔ کوب. (زمخشری ص ۴۰):
نه اقعس سرون و نه نقرس دوپای
نه اکفس پژول و نه شُم [شاید: سم] ز استر.
بوعلی الیاس (از لغت‌نامهٔ اسدی).
چه که بر تخت ناز خسبی خوش
چه که بر گل نهی دو دست و پژول.
||پستان زنان. پستان نرم. ||فندق. بندق. ||گلوله‌ای که طفلان بدان بازی کنند. (برهان قاطع).

پژولانیدن. [پَ دَ] (مص) رنجه کردن:
گر روان من پژولانند زود
صد در محنت بر ایشان برگشود. مولوی.

پژول‌باز. [پَ] (نف مرکب) قاب‌باز. (فرهنگ شعوری).

پژول‌بازی. [پَ] (حامص مرکب) بازی قاب. قاب‌بازی.

پژولش. [پَ لِ] (اِمص) بژولش. پشولش. بشولش. و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: صحیح در این کلمات بای تازی است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است... لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده، بنابر آن در بای تازی مذکور شد و در پای فارسی خطاست - انتهی. (فرهنگ رشیدی). درهم‌شدگی. پریشانی. ||پژمردگی.

پژولیدن. [پَ دَ] (مص) پژمرده شدن. پژمرده کردن. ||درهم شدن. درهم آمیختن. پریشان شدن. تداخل:
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور پژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری در لغت پژولش).
||نرم شدن. (مؤید الفضلاء از فرهنگ خطی). ||نصیحت کردن. (برهان قاطع). ||جستجو و بازپرسی و تفحص کردن. (برهان قاطع)[2].

پژولیده. [پَ دَ / دِ] (نمف) پژمرده. بی‌آب و تاب. افسرده. درهم. پریشان. آشفته:
صبحدمان مست برآمد زکوی
زلف پژولیده و ناشسته روی. سنائی.
زن کنیزک را پژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید. مولوی.
نبرده آن هوا آب گلش را
پژولیده نکرده سنبلش را.
جامی (از فرهنگ شعوری).
||نرم گردیده. ||ابترشده. ||نصیحت کرده شده. ||بازپرسی کرده شده (؟) (شاید مصحف پژوهیده). (برهان قاطع).

پژوم. [پَ] (ص) درویش. گدا. فقیر. مسکین. بی‌چیز. بی‌نوا. ||بی‌اعتبار. خوار. ذلیل.

پژوند. [پَ وَ] (اِ) چوبی باشد که در پس در گذارند تا در گشوده نگردد و چوب گازران را نیز گویند و کنایه از مردم پس درنشین و دیوث باشد و به این معنی به فتح اول و ثانی هم آمده‌است. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پژاوند شود.

پژوه. [پِ / پَ] (اِمص) بازجستن بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). تفحص. تجسس. ||پرسش. بازخواست. ||(نف) جوینده. طالب. خواهنده. تفحص‌کننده. و به این معنی چون مزید مؤخر استعمال شود: افسون‌پژوه. دین‌پژوه. کین‌پژوه. گیتی‌پژوه. دانش‌پژوه. نهفته‌پژوه. خبرپژوه. لشکرپژوه:
یکی جادوی بود نامش ستوه
گذارنده‌راه و نهفته‌پژوه. دقیقی.
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
بیامد سبک مرد دانش‌پژوه. فردوسی.
بیامد یکی مرد دانش‌پژوه
کز ایشان خبر آورد زی گروه. فردوسی.
جام‌گیر و جای‌دار و نام‌جوی و کامران
بت‌فریب و کین‌گذار و دین‌پژوه و ره‌نمای.
منوچهری.
سپهبد برآمد بر آن تیغ کوه
بشد نزد آن پیر دانش‌پژوه.
(از لغت‌نامهٔ اسدی چ طهران ص ۵۱۴).
||(فعل امر) امر از پژوهیدن یعنی بخواه و بطلب. ||(اِ) پشتهٔ بلند. ||آستر قبا و مانند آن. (برهان قاطع). و ظاهراً این صورت به معانی پشته و آستر قبا و مانند آن به فتح پی و فتح واو باشد.

پژوه. [ ] (اِخ) صاحب ریاض‌الشعراء آنرا نام دهی از مضافات اصفهان دانسته و نام دیگر آن بقول مؤلف مذکور شقر است (؟). (تعلیقات لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۵۹).

پژوهان. [پِ / پَ] (نف) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پژوهیدن. جویان.

پژوهش. [پِ / پَ هِ] (اِمص) اسم مصدر پژوهیدن. عمل پژوهیدن. پژهش[3]. پی‌جوئی. جویائی. بازجستن. جستجو. بازجوئی.

---

۱ - نکانک، معرّب آن نقانق است و آن رودهٔ آکنده بگوشت و پیه است. و مرادفها و یا انواع آن است: جهودانه و سختو و زونج و چرغند و چرب‌روده و زناج و جگرآکند و سغدو و ولوالی و زیجک و غازی و کدک و گاشاک و عصیب، و معادل Cervelas, Saucisson, Saucisse و غیره. رجوع به معالم القربة فی احکام‌الحسبه ص ۹۴ شود.
۲ - ظ. معانی اخیر برای پژوهیدن است.
۳ - آنکه او این سخن شنید ازش
باز پیش آر تاکند پژهش.
در حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی این لفظ بمعنی مقابله و روبرو کردن آمده لکن محتمل است که بمعنی خودکلمهٔ پژوهش باشد.

بازجست. فحص. تفحص. بحث. تجسس. رسیدگی. بررسیدن. تحقیق. استفسار. تتبع. تنقیب. تَفقه. تعرّف. تَفقد:

اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند. ابوشکور.

دو دیگر که در جای تنگ و نبرد
پژوهش نجویند مردان مرد. فردوسی.

نه از پاک یزدان نکوهش بود
نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی.

ز کردار خوب ار پژوهش بود
ترا این ستایش نکوهش بود. فردوسی.

همی جان من در نکوهش نهی
چرا دل نه اندر پژوهش نهی. فردوسی.

پژوهش نمای و بترس از کمین
سخن هرچه باشد بژرفی ببین. فردوسی.

جز از موی بر وی نکوهش نبود
بدی دیگرش را پژوهش [کذا] نبود.
فردوسی.

بپرسید کار سپه شاه ازوی
چنین گفت کای شه پژوهش مجوی [کذا].
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۱۹).

پژوهش‌کنان پهلوان بلند
چه مردی، بدو گفت، سال تو چند؟.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۳۳).

بجز بخدمت تو بنده التجا نکند[1]
به هر کجا که پژوهش رود به اصل و نژاد[2].
کمال اسماعیل.

||سرپرستی. تیمار:

بدین بندگان نیز کوشش نبود
هم از شاه ما را پژوهش نبود. فردوسی.

||بازپرسی. مؤاخذه. عِقاب:

بدین گیتی اندر نکوهش بود
بروز شمارت پژوهش بود.[3] فردوسی.

||جاسوسی. خبرچینی.
— پژوهش حال؛ استفسار حال. احوالپرسی. استعلام حال.

پژوهش کردن. [پِ / پَ هِ کَ دَ] (مص مرکب) پژوهیدن. جویا شدن. پی‌جوئی کردن. بازجوئی کردن. بازجستن. جستجو کردن. تفحص کردن. تجسس کردن. تحقیق کردن. کاویدن. استفسار. تتبع. تفقد. تفتیش:

ز هر کشوری گردکن مهتران
از اخترشناسان و افسونگران
سخن سر بسر مهتران را بگوی
پژوهش کن و راستی بازجوی. فردوسی.

وزین هرچه گویم پژوهش کنید
اگر خام باشد نکوهش کنید. فردوسی.

که گر بازیابی بپیچی ز درد
پژوهش مکن گرد رازش مگرد. فردوسی.

که دانم که چون این پژوهش کنید
بدین رأی بر من نکوهش کنید. فردوسی.

که دانم که چون این پژوهش کنید
وزین بند رأی گشایش کنید... فردوسی.

کنند انجمن پیش تخت بلند
ز کار سپهری پژوهش کنند. فردوسی.

همانا که ما را نکوهش کنند
چو از رزم جوئی پژوهش کنند. فردوسی.

پژوهش همی کرد و نگشاد راز
چنین تا ز خوان خوردن آمد فراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۱ نسخهٔ خطی متعلق به مؤلف).

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا
جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند
کس ار ز باب پژوهش نماید از استر. قاآنی.

پژوهشگر. [پِ / پَ هِ گَ] (ص مرکب) پژوهش‌کننده.

پژوهندگی. [پِ / پَ هَ دَ] (حامص) عمل پژوهنده. تفحص. تجسس. جستجو:

در او کرد باید پژوهندگی
که از ما ندارد شکوهندگی. نظامی.

پژوهنده. [پِ / پَ هَ دَ / دِ] (نف) پژوهش‌کننده. جوینده. جستجوکننده. بازجست‌کننده. فاحص. باحث. متتبّع. محقق. مستفسر. متجسس:

پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که از مرزبانان[4] زند داستان. فردوسی.

دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بدگمان. فردوسی.

اگر در نهانی سخن دیگر است
پژوهنده را راز با مادر است. فردوسی.

پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه بازجست. فردوسی.

یکایک بدین بارگاه آمدند
پژوهنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی.

شدند اندر آن مؤبدان انجمن
ز هر در پژوهنده و رای زن. فردوسی.

دبیر پژوهنده را پیش خواند
سخنهای آکنده را برفشاند. فردوسی.

چو یکسر بر این بارگاه آمدند
پژوهنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی.

بگوهر سوی بچگان آمد او
ز تخم پژوهندگان؟ آمد او. فردوسی.

پژوهندهٔ رای شاه عجم
نصیحت‌گر شهریار زمن. فرخی.

پژوهنده‌ای بود و حجت‌نمای
در آن انجمن گشت شاه‌آزمای. نظامی.

همه کودکان را بیاموخت زند
به تندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش
پروهندهٔ زند و استا سرش. فردوسی.

||طالب. خواهان:

ترا ای پدر من (اسفندیار) یکی بنده‌ام
نه از بهر شاهی پژوهنده‌ام. فردوسی.

همی برد با خویشتن شست مرد
پژوهندهٔ روزگار نبرد. فردوسی.

||جاسوس. مفتش. خبرچین. کارآگاه. منهی:

پژوهندهٔ راز پیمود راه
ببلخ گزین شد سوی کاخ شاه. فردوسی.

کدام است مردی پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز. فردوسی.

پژوهندگان دار بر راهرو
همی دان نهان جهان نو به نو.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۹۷).

پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد
که دارا نه چندان سپه ساز کرد. نظامی.

||حکیم. خردمند. دانا. زیرک. (برهان قاطع).

پژوهندهٔ اختر. [پِ / پَ هَ دَ / دِ یِ اَ تَ] (ترکیب اضافی) منجم. ستاره‌شناس:

بجوید سخنگوی و دانش‌پذیر
پژوهندهٔ اختر و یادگیر. فردوسی.

پژوهیدگی. [پِ / پَ دَ / دِ] (حامص) حالت آنچه پژوهیده باشد.

پژوهیدن. [پِ / پَ دَ] (مص) پژوهش کردن. جویا شدن. پی‌جوئی کردن. بازجوئی کردن. بازجستن دانستن را. جستجو کردن. فحص. تفحص. جسّ. (تاج المصادر بیهقی). تجسس. بحث. تحقیق. استفسار. تتبع. تفقد. تفتیش کردن. کاویدن زمین و سخن و جز آن. تنقیر:

چنین گفت پرسنده را راهجوی
که بپژوه تا دارد این ماه شوی. فردوسی.

یکایک ز ایران سر اندر کشید
پژوهید و هرگونه گفت و شنید. فردوسی.

بسی رایزن موبد نیکرای
پژوهید و آورد بازی بجای. فردوسی.

بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت. فردوسی.

پژوهید بسیار و پرسید چند
نیامد ز خوبان کس او را پسند. فردوسی[5].

چنین گفت کاندر جهان این سخن
پژوهیم تا برچه آید بن. فردوسی.

گمانی چنان برد کو را پدر
پژوهد همی تا چه دارد بسر. فردوسی.

سبک سوی خان فریدون شتافت[6]
فراوان پژوهید کس را نیافت. فردوسی.

---

۱ - نل: بغیر خدمت من بنده انتما نکند.
۲ - نل: پژوهش کنند زاصل و نژاد.
۳ - نل:
همین را بدان سر پژوهش بود
بدان در چو رفتی پژوهش بود.
۴ - نل: پهلوانان.
۵ - این بیت در گرشاسب‌نامهٔ اسدی نیز آمده‌است (نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۵۶).
۶ - سوی خانهٔ آفریدون شتافت.

ولی گر ترا رأی جنگ است و کوه
از ایدر برو پیش زال و پژوه. فردوسی.
جام‌گیر و جای‌دار و نامجوی و کامران
بت‌فریب و کین‌گذار و دین‌پژوه و رهنمای.
منوچهری.
در پژوهیدن اسرار علوم
شوی از کاهلی آخر محروم. مؤیدالدین.
||طلب کردن:
بدو گفت اگر نیستش بهره زین
نه دانش پژوهد نه آئین و دین. فردوسی.
||پرسیدن به جد. (فرهنگ اوبهی). ||خواستن. (برهان قاطع).
– با یکدیگر پژوهیدنِ علم؛ مباحثه. مفاقهه. (تاج المصادر بیهقی). و نیز رجوع به واپژوهیدن شود. این فعل یک مصدر بیش ندارد.

پژوهیدنی. [پ / پَ دَ] (ص لیاقت) قابل پژوهیدن. سزاوار پژوهیدن. لایق پژوهیدن. که پژوهیدن آن ضروری است.

پژوهیده. [پ / پَ دَ / دِ] (نمف) پژوهش کرده. بازجسته. کاویده:
سخن شد پژوهیده از هر دری
ز شاهی و تاج و ز هر کشوری. فردوسی.
||خردمند. عاقل. دانا. زیرک:
پژوهیده سودابه را شاه گفت
که‌این رازت از من نباید نهفت. فردوسی.
بعض فرهنگها معانی فوق را آورده و بیت مذکور را هم شاهد آن قرار داده‌اند لیکن هم معنی و هم شعر درست نمی‌نماید.

پژوی. [پَ ژَ] (ص) پزوی. مردم فرومایه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). و امروز پُزوائی گویند.

پژوین. [پَ ژْ] (ص) چرگن. چرکین. شوخگن:
پیشم آرد دوات بن‌سوراخ
قلم سست و کاغذ پژوین. سنائی.
||چرکین داشتن؟. ||چرکین شدن؟. (برهان).

پژه. [پَ ژَ] (اِ) گریوه. گردنه. سرکوه. کُتل. عقبه. و رجوع به پَژ شود. ||زمین پشته. (برهان قاطع). ||آستر جامه و غیره.

پژه. [پَ ژُهْ] (نف) مخفف پژوه است.

پژهان. [پُ] (اِ) پزهان. آرزو. خواهش دل. آرزوی نیکیهای دیگران بی بریده شدن از او. غبطه. ظاهراً این صورت مصحف پُردهان (بملء فیه) است. رجوع به پروهان شود.

پژهان بردن. [پُ بُ دَ] (مص مرکب) اغتباط. غبطه خوردن. رجوع به پژوهان شود.

پژهش. [پُ هِ] (امص) پژوهش. مقابله:
آنکه او این سخن شنید ازش
باز پیش آرد تا کند پژهش.
در حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی این لفظ بمعنی مقابله و روبرو کردن و شعر رودکی به شاهد آمده‌است در فرهنگ اوبهی نیز لغت پژهش بمعنی مقابله آمده‌است. لکن ظاهراً کلمه مخفف پژوهش است در همهٔ معانی آن.

پژیدن. [پَ دَ] (مص) در فرهنگ شعوری بمعنی پزیدن و پختن و طبخ آمده‌است. و آن ظاهراً صورتی از پزیدن است.

پس. [پَ] (اِ) پشت (مقابل پیش). پشت سر. از پشت. عقب. در عقب. دنبال. بدنبال. پی. در پی. خلف. وراء. ظهر:
چون رسنگر ز پس آمد همه رفتار مرا
بسغر[1] مانم کو بازپس اندازد[2] تیر[3].
ابوشکور.
ما برفتیم و شده نوزان و کحلان (؟) از پس ما
بشبی گفتی تو کش سلب از انقاس است.
منجیک.
مجاشع‌بن مسعود السلمی را پس یزدجرد بفرستاد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). چون لشکر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از پس بودند و راه بیمنا ک نبود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). زکریا علیه‌السلام از شهر بگریخت و روی سوی شام نهاد که از پس مریم برود و خلق از پس وی سر بیرون نهادند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت و او را اندر یافت. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). مروان از سپاه خود سرهنگی را بیرون کرد و چهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد که هزار طرخان همی‌آمد و خود از پس او همیرفت. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
بیامد پس او گزیده سوار
پس شهریار جهان نیوزار. دقیقی.
به ایران شویم از پس کار اوی
نترسیم از آزار و پیکار اوی. دقیقی.
بیا تا شویم از پس کار اوی
نگر تا نترسی ز پیکار اوی. دقیقی.
نرم‌نرمک ز پس پرده بچا کر نگرید[4]
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه.
کسائی.
پس منجنیق اندرون رومیان
ابا چرخها تنگ بسته میان. فردوسی.
پس اندر سواران برفتند گرم
که‌بر شیر جنگی بدرند چرم. فردوسی.
پس اندر دلیران زابلستان
برفتند با شاه کابلستان. فردوسی.
چو گودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی. فردوسی.
براز ستاره چنو کس نبود
ز رای و بزرگی ز کس پس نبود. فردوسی.
پس هریک اندر دگرگون درفش
همه با دل (؟) و تیغ و زرینه کفش.
فردوسی.
گر او رفت ما از پس او رویم
بداد خدای جهان بگرویم. فردوسی.
همان تختِ [طاقدیس] پرویز ده لخت بود
جهان روشن از فرّ آن تخت بود
چو اندر بره خور نهادی چراغ
پسش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.
یلان‌سینه آمد پس او دوان
بر اسب تکاور ببسته میان. فردوسی.
بیامد پسش لشکر بی‌شمار
نشستند جمله بگرد حصار. فردوسی.
به برگشتنت پیش در چاه باد
پست باد و بارانت همراه باد. فردوسی.
بیامد ز قلب سپه پیلتن
پس او فرامرز با انجمن. فردوسی.
پس ساوه بهرام چون پیل مست
کمانی به بازو کمندی به دست. فردوسی.
بیاورد چون آگهی یافت شاه
فرستاد مردم پس ما براه. فردوسی.
چو بشنید کامد پس او سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه. فردوسی.
نرفتند ازیشان پس گوی کس
بماندند بر جای نا کام و بس. فردوسی.
وراگفت بردار پا این زمان
بیا از پس ما به دل شادمان. فردوسی.
سپه رانی و ما ز پس برشویم
بگوئیم و زان در سخن بشنویم. فردوسی.
سوی کشتمند آمد اسب جوان
نگهبان اسب از پس او دوان. فردوسی.
گو پیلتن با سپاه از پس است
که‌اندر جهان کینه‌خواه او بس است.
فردوسی.
سواران ایران بکردار دیو
دمان از پسش برکشیده غریو. فردوسی.
شب آمد بر آن دشت سندی نماند
سکندر سپاه از پس اندر براند. فردوسی.
بر آئین شاهان پیشین رویم
همان از پس فرّه و دین رویم. فردوسی.
همی تاختند از پس اردشیر
به پیش اندرون اردوان با وزیر. فردوسی.
بگفت این و زان پس برانگیخت اسب
پس او همی تاخت ایزدگشسب. فردوسی.
اگر چند مانی بباید شدن
پس آن شدن نیست بازآمدن. فردوسی.
سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس بدگمان. فردوسی.
سپهرم پس و بارمان پیش رو
خبر شد بدیشان ز سالار نو. فردوسی.
من اینک پس نامه برسان باد

۱ - نل: بشکر. شاید: بشتر.
۲ - نل: اندازم. ۳ - شاید: میز.
۴ - نل: از پس پرده نهانی سوی چا کر نگرید.

بیایم بنزد تو ای پا کزاد. فردوسی.
برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه. فردوسی.
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا برق شمشیر و باران تیر. فردوسی.
پس اندر چو باد بزان اردوان
همی تاخت همواره تیره روان. فردوسی.
پس رومیان در همی‌تاختند
در و دشت از ایشان بپرداختند. فردوسی.
گریزان شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر. فردوسی.
پس اندر همی تاخت شاپور گرد
بگرد از هوا روشنائی ببرد. فردوسی.
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت
پس اندر همی تاخت بهرام تفت. فردوسی.
پس اندر همی آمد اسفندیار
زره دار با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.
پس لشکر اندر همی راندند
ابر شهریار آفرین خواندند. فردوسی.
چو هشیار گردد پدر بی‌گمان
سواران فرستد پس من دوان. فردوسی.
پس او سپاهی بکردار آب
سپهدارشان شاه افراسیاب. فردوسی.
من اینک پس اندر چو باد دمان
بیایم نسازم درنگ و زمان. فردوسی.
بره کنده پیش و پس اندر سپاه
پس کنده با لشکر و پیل شاه. فردوسی.
جهود آن در خانه از پس ببست
بیاورد خوان و بخوردن نشست. فردوسی.
سپهدار با چار پیل و سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه. فردوسی.
گشاده نباید که دارید راه
دورویه پس و پیش آن رزمگاه. فردوسی.
همیرفت پیش اندرون زال زر
پس او بزرگان زرین کمر. فردوسی.
فرستاد سوی دژ گنبدان
گرفته پس و پیش اسپهبدان. فردوسی.
پس ما بیاید سپاهی گران
همه نامداران و جنگ‌آوران. فردوسی.
مر او را ستودند یک یک مهان
همان کز پس پرده بودش نهان. فردوسی.
پس از پیش تختش گرازید سام
پسش پهلوانان نهادند گام. فردوسی.
بفرمودمش تا بود بنده‌وار
چو آید پس پردهٔ شهریار. فردوسی.
من اینک پس نامه بر سان باد
بیایم دهم هرچه دارم بیاد. فردوسی.
زواره در این بود کز پس دوان
سواری درآمد چو شیر ژیان. فردوسی.
سواران جنگ از پس و پیل پیش
همه برگرفته دل از جان خویش. فردوسی.
جائی که برکشند مصاف از پی مصاف
و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
ای دل اینک تن من را بره خویش بیار.
فرخی.
جهان را ز پس انداز و ره خدمت او گیر
ترا راه نمودم ز حرامی بحلالی. فرخی.
همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
سر و رویم شده چون نیل زبان گشت تمنده
ز بالا در باران ز پس و پیش بیابان.
عسجدی.
برکرده پیش جوزا و ز پس بنات نعش
این همچو باد بیزن و آن همچو باب‌زن.
عسجدی.
در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش.
منوچهری.
تن من جمله پس دل رود و دل پس تو
تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند.
منوچهری.
دیگر خدمتکاران او را [احمد ارسلان را] گفتند... که هرکس پس شغل خویش روند. (تاریخ بیهقی ص۶۸).
طلایه به پیش اندر ایرانیان
بنه از پس و لشکر اندر میان.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۵۵).
بامروز ما بازکی در رسیم
که تا بیش تازیم بیش از پسیم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هرکز پس تو آید، از مکر و از مرائی
گوئی‌که من ترا ام چونانکه تو مرائی.
ناصرخسرو.
صعب باشد پس هر آسانی
نشنیدی که خار با خرماست. مسعودسعد.
و همچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی زنند و سنگ از پس دیوار می‌اندازند. (کلیله و دمنه). پس آن شب غلامان شمشیر کشیده از راه آب درآمدند از پس تخت متوکل. (مجمل التواریخ والقصص).
حکیم نو زده چون پیر خفته‌پشت شود
گهی‌که از پس خودکندهٔ جوان بیند.
سوزنی.
پیش و پسی ساخت صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.
گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش.
سعدی (بوستان).
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن.
سعدی (بوستان).
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد پس تو پیش فرست.
سعدی (گلستان).
و لذت عیش دنیا را لذعة اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش. (گلستان). گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس. (گلستان). ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند. (گلستان).
— امثال:
آدمیان را سخنی بس بود
گاو بود کش خله از پس بود.
امیرخسرو دهلوی.
از پا پس میزند با دست پیش میکشد.
بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست.
در پس هر گریه آخر خنده‌ایست. مولوی.
گفتند کی آمدی گفت پس فردا، گفتند پس فردا هنوز نیامده گفت پیش افتادم تا پس نیفتم.
مال مرده پس مرده میرود. (از مجموعهٔ امثال چ هند).
یک خواب و ز پس اینهمه بیداریها!
— پس بودن هوا؛ مساعد نبودن اوضاع و احوال و حوادث با مقصودی.
||(ق) کلمهٔ موصول بمعنی بعد. گاهی برای تعقیب آید... و تعقیب آن است که ثانی را محض، تأخر در زمان باشد و اول را مدخلی در وجود ثانی نبود چنانکه گوئی اول زید آید پس مفرد پدرش پس برادرش. (غیاث اللغات). سپس. از پس. بعد از. من بعد. ثُمَّ. مُؤَخَّر. آخر. (زمخشری):
کنه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن. رودکی.
پس تبیری دید نزدیک درخت
هرگهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.
اندی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو بازنیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.
این آتش و این باد و سیم آب و ز پس خاک
هر چار موافق نه بیک جا و نه هامال.
خسروی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
جامه برافکند بر رژه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.
پس از پسِ داود پسرش سلیمان بپادشاهی بنشست. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). و گویند که نخستین بنائی که از پس طوفان کرده‌اند این [صنعا] است. (حدود العالم).
بیامد پس از سروران سپاه
پس تهم جاماسپ دستور شاه. دقیقی.

از آن پس نشستند شاه و سپاه
بدیدار رستم یل رزمخواه. فردوسی.

بدان اژدها گفت برگوی نام
کزین پس نبینی تو گیتی بکام. فردوسی.

ز تختی که هستی فرود آرمت
از این پس بکس نیز نشمارمت. فردوسی.

نهادند خوان پیش یزدان‌پرست
گرفتند پس باژ و برسم بدست. فردوسی.

پس اندر نهادند ایرانیان
بدان لشکر بیمر چینیان. فردوسی.

بیادش یکی جام می درکشید
پس آن چرخ زه را به زه درکشید. فردوسی.

پس سام تا تو شدی پهلوان
نبودیم یکروز روشن‌روان. فردوسی.

بدرّند بر تنت بر پوست و رگ
سپارند پس استخوانت به سگ. فردوسی.

نبینی ز من یک سخن بیش و کم
تو زین پس مکن روی بر من دژم. فردوسی.

ز من هرچه گویند از این پس همان
ز تو بازگویند بر بدگمان. فردوسی.

بپوشید پس جامه را شهریار
بیاویخت آن تاج گوهرنگار. فردوسی.

پدر را بکشت از پی تاج و تخت
کز این پس مبیناد خود روی بخت.
فردوسی.

بدان تا زن و کودکانشان نگاه
بدارد پس از مرگ آن کشته شاه. فردوسی.

که من از پس پور کاوس‌شاه
فریبرز نازان بدو تاج و گاه. فردوسی.

از آن پس بپرسیدش از رنج راه
از ایران و از شاه و کار سپاه. فردوسی.

نخواهند از آن پس بشاهی ترا
بره و گاو او را و ماهی ترا. فردوسی.

ز پیشین سخن وانکه گفتی ز پس
بگفتار دیدم ترا دسترس. فردوسی.

فرستاد پس موبدان را بخواند
بر تخت شاهی بزانو نشاند. فردوسی.

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
از این پس بگو کافرینش چه بود. فردوسی.

نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.

پس از تو هر آنکس که قیصر شود
جهانگیر و با تخت و افسر شود. فردوسی.

پس از هر دوان [بوبکر و عمر] بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین. فردوسی.

پس از تو جهان را چه ماتم چه سور.
فردوسی.

پس آگاهی آمد به افراسیاب
که آمد سیاوش از این روی آب. فردوسی.

نگه کرد پس شاه هاماوران
همه کشته دید از کران تا کران. فردوسی.

پس ارجاسب شاه سواران چین
بیاراست لشکرش را همچنین. فردوسی.

زمین را ببوسید و دل شاد کرد
ز بند غمان پس دل آزاد کرد. فردوسی.

جهاندار پس گیو را پیش خواند
بر آن نامور تخت شاهی نشاند. فردوسی.

به ایران همی بود شنگل دو ماه
فرستاد پس مهتری نزد شاه. فردوسی.

تا بدین شادی و نشاط خوریم
قدحی چند باده از پس نان. فرخی.

همی از پس رنجهای دراز
بطرطاینوش اندر آمد فراز. عنصری.

بشب از پس رنجهای دراز
بیکّی جزیره رسیدند باز. عنصری.

همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پسی.
منوچهری.

امیر مسعود... زمین بوسه داد و پس بنشست وگفت... (تاریخ بیهقی). پس از آنکه چون این سخنان به امیرمحمود بگفتند خجل شد. (تاریخ بیهقی). این نسخت بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این به دوسال گذشته شد. (تاریخ بیهقی). پس از وفات سلطان محمود صاحب‌دیوانی غزنه بدو داده آمد. (تاریخ بیهقی). پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا باید داد در این مشافهه فرمودیم نبشتن. (تاریخ بیهقی). بدرون میدان شدم... پس دویت و کاغذ آوردند. (تاریخ بیهقی). و پس از او مثال داد آن مدت که بر درگاه بودیمی تا یکروز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما. (تاریخ بیهقی). بیاورم پس از اینکه بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بیهقی). پس از وی [اسکندر] پانصد سال که ملک یونان در امان بماند در روی زمین از یک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد اسکندر کرد. (تاریخ بیهقی). پس از وفات وی (پیغمبر ص) چه کردند و اسلام را به کدام درجه رسانیدند. (تاریخ بیهقی). چون... شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم پس براندن تاریخ مشغول شوم اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). مودّب چون بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیرمسعود پس از آن به یک ساعت. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه حصار ستده آمد لشکر دیگر دررسید و همگان آفرین کردند. (تاریخ بیهقی). آنجا دو روز ببود... پس از آنجا ببار رفت. (تاریخ بیهقی). در این روزگار که امیرمسعود بر تخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی. (تاریخ بیهقی). قراتگین... بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد. (تاریخ بیهقی). ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی. (تاریخ بیهقی). پس از این سوار من خیلتاش سلطانی خواهد رسید. (تاریخ بیهقی). خواجه بوسعید... آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت. (تاریخ بیهقی). باید بیننده تأمل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان وی را نیکو می‌آید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با آن مقابله کند. (تاریخ بیهقی). پس از این عصر مردمان دیگر عصرها به آن رجوع کنند. (تاریخ بیهقی). بیاورده‌ام... آنچه بر دست وی رفت... پس از آنکه امیرمحمود از ری بازگشت. (تاریخ بیهقی). من [مسعود] میخواستم که وی را [التونتاش را] به بلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی). از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه دررسید. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا... جملهٔ لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند. (تاریخ بیهقی). امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد پس مرا بخواند و... گفت چنین مینماید که خوارزمشاه مستوحش رفته است. (تاریخ بیهقی). پس از آن چون خواجه بزرگ احمد دررسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بیهقی). آنچه... بفراغ دل بازگردد بباید نبشت... پس بسر کار شویم. (تاریخ بیهقی). پدر ما خواست که وی را ولیعهدی باشد... تا آن کار بزرگ با نام راست شد و پس از آن... ما را بمولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی). بیاورده‌ام... آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد... پس از وفات پدرش. (تاریخ بیهقی). قصد شکارگاه کردم... یافتم سلطان را همه روز شراب خورده پس بخرگاه رفته. (تاریخ بیهقی). ایشان را به حرس بردند پس از آن نان خواست. (تاریخ بیهقی). خواجه... دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر نشست. (تاریخ بیهقی). امیر سبکتکین مدتی بنشابور ببود... پس بسوی هرات بازگشت. (تاریخ بیهقی). امام بوصادق را نگاه داشتند... پس از آن به اندک مایه روزگار قاضی قضاتی ختلان وی را داد. (تاریخ بیهقی). پس از این مجلس نیز بوسهل البته باز نایستاد از کار. (تاریخ بیهقی). پس از برافتادن آل برمک جریدهٔ کهن بود نزد من بازنگریستم در ورقی دیدم نبشته... (تاریخ بیهقی). پس از حسنک این میکائیل بسیار بلاها دید و محنتها کشید. (تاریخ بیهقی). طاهر... بر آن سخت تازه و شادمانه شد پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی). پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم. (تاریخ بیهقی). سه روز بیاسود پس

بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد و پس بشرح قضیه تمام کنم. (تاریخ بیهقی). پس از این هشیارتر و خویشتن‌دارتر باش. (تاریخ بیهقی). ایزد... سبکتکین را... مسلمانی عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بیهقی). اردشیر بابکان... سنتی از عدل میان ملوک بنهاد و پس از وی گروهی بر آن رفتند. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت... پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی). اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم... (تاریخ بیهقی). بیارم پس از این که در باب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه این نامها گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ. (تاریخ بیهقی). پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید. (تاریخ بیهقی). پس از این آشکارا گردید کار رضا علیه‌السلام. (تاریخ بیهقی). عاقبت وی آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر بباد داد. (تاریخ بیهقی). مردیها و جدهای وی را اندازه نبود و پس از این بیاورم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آنرا خداوند بخط خویش جواب نویسد و پس از جواب توقیع کند. (تاریخ بیهقی). انگشتری... ملکست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان و مثالهای ما مثالهای خواجه است. (تاریخ بیهقی). آن سوگندنامه پیش داشتند... پس خواجه بر آن خط خویش نبشت. (تاریخ بیهقی). یکی[1] بود از ندیمان این پادشاه... بگریست و پس بدیهۀ نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). امیر... چون نامه بخواند سجده کرده پس برخاست و بر قلعت برفت. (تاریخ بیهقی). و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ شروع کرده بودم. (تاریخ بیهقی). و پس از این بیارم آنچه رفت در باب این بازداشتن بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آن وقت پیغام آوردند از امیر و پس بپرسش خود امیر آمد. (تاریخ بیهقی). فضل ربیع را بخواند و وزارت او داشت از پس آل برمک. (تاریخ بیهقی).

پس تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس تیره شب آفتاب.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۱).

نشود غره خردمند بدان کز پس من
چو پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر.
ناصرخسرو.

تو که ندانی همیش روز پس او
من که بدانسته‌ام چگونه ندانم. ناصرخسرو.

و از پس او طهمورث بنشست. (نوروزنامه).

یارب ز دیو دین تو مرا در حصار دار
زین پس ممان بسلسلۀ او مرا اسیر. سوزنی.

من غریب خواهم بود کز پس یک ماه
بر آن رباط مرا نیز میهمان بیند. سوزنی.

از پس هر مبارکی شومی است
وز پی هر محرّمی صفر است. خاقانی.

گربدی کرد چون به نیکی خفت
از پس مرده بد نباید گفت. نظامی.

پس بگفتندش امیران کاین فنی است
از عنایتهاست، کار جهد نیست. مولوی.

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
نه بصدق آمده بود آنکه به آزار برفت.
سعدی.

نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیک از پس نوشیروان نماند. سعدی.

||حرف عطف برای بیان نتیجه. گاه برای تفریع آید و تفریع آن است که اول را با وجود تقدم ذاتی و زمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید به اکل سقمونیا مبادرت کرد پس او را اسهال شد اکل سقمونیا علت و سبب است برای اسهال. (غیاث اللغات). از این رو. بنابراین. لذا. لهذا. بناء علیهذا. بناء علیه. علیهذا. معادل فاء تفریعیۀ عرب. در این صورت، در این حال:

گر او شهریار است پس من کیم
بدین تنگ زندان ز بهر چیم. فردوسی.

چرا پس تو ما را نجوئی همی
بشاهی ز خسرو نگوئی همی. فردوسی.

چو از یک تن این رنج شاید ترا
پس این پادشاهی چه باید ترا. فردوسی.

شنیدی که او گفت کاوس کیست
گر او شهریارست پس طوس کیست.
فردوسی.

نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه
پس این غنجه کردن ز بهر چراست.
؟ (از حاشیۀ لغت‌نامۀ اسدی نخجوانی).

از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد... اسکندر... وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده‌است با طول و عرض. (تاریخ بیهقی). بازگرد و کار راست کن تا به نزدیک سلطان روی پس بازگشتم و کار رفتن ساختم. (تاریخ بیهقی).

ما را ز غم عشق تو ای دوست بس آخر
آن شادی وصل تو کجا رفت پس آخر
وصل تو ز من رفت و پس وی نگرانم
گر بازنگردد بکند روی پس آخر. سوزنی.

حسن [بصری] مریدی داشت که هرگاه کی آیتی از قران بشنودی خویشتن را بر زمین زدی، یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینچ می‌کنی توانی که نکنی پس آتش نیستی در معاملۀ جملۀ عمر خود زدی و اگر نتوانی که نکنی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشتی. (تذکرةالاولیاء ج ۱ ص۲۸). هر کس که او را هرچه آید باید، پس هرچه او را باید آید. (اوصاف‌الاشراف خواجۀ طوسی). ||آنگاه. آنگه. آن وقت. آن زمان. اذن:

پس آمد بدان پیکر پرنیان
که یال یلان داشت و فر کیان. فردوسی.

رسیدند پس پیش سام سوار
بزرگان ابا نوذر نامدار. فردوسی.

بفرمود پس تا منوچهر شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه. فردوسی.

بدیشان چنین گفت پس پیلتن
که با هم چه گفتید از من سخن. فردوسی.

بدان نامداران چنین گفت پس
کز ینسان دلاور ندیده‌ست کس. فردوسی.

||عاقبت. آخرالامر. بعد از همه. آخر کار. ||(ا) یکی از نهایت‌های طول را پیش نام است و دیگری پس. (التفهیم). ||دُبُر. کون. عَوّاء. شرج:

آهی کن و ز جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدر، بر پس ایزار.
حقیقی صوفی (از لغت‌نامۀ اسدی نخجوانی).

||چون مزید مقدم در اسماء و افعال بکار رود بمعنی عقب و پشت یا بعد: پس افتادن، پس افکندن، پس انداختن، پس رفتن، پس نشستن، پس گرفتن، پس‌انداز، پس‌اندیش، پس‌خورده، و از خواص لفظ پس یکی آن است که مقطوع‌الاضافت هم می‌آید چون پس‌کوچه و پس‌دیوار و پس‌فردا و پس‌نگاه. (غیاث اللغات).

— پس و پیش‌نگر؛ محتاط، حَذُور:

تا همی ساده‌دل خویش نگهداشتمی
بخدا بودمی از عشق پس و پیش‌نگر.
فرخی.

— از پس افکندن؛ بدنبال انداختن. بتأخیر انداختن.

— از پس انداختن؛ بدنبال انداختن.

— از پس کسی برنیامدن؛ از عهدۀ او برنیامدن. با او برنیامدن. طاقت و توانائی مقاومت با کسی نداشتن.

— باز پس‌تر؛ عقب‌تر.

— بازپس دادن؛ بازگرداندن. رد کردن بدو:

گر تضرع کنی و گر فریاد

---

۱ - ظ. مکی بود، و این مرد قول‌سرای، بگمان من، آن است که منوچهری در بیت ذیل از او یاد کرده‌است:
یکی چون معبد مطرب دوم چون زلزل رازی
سیم چون ستّی زرین چهارم چون علی مکی.
منوچهری.
ستّی، ستّی زرین کمر است که ابوالفضل بیهقی در تاریخ ذکر او آورده‌است.

دزد زر بازپس نخواهد داد. سعدی.

— بازپس شدن؛ بازگشتن.

— بازپس نهادن؛ بجا نهادن، ماندن چیزی را پس از خود.

— پای‌پس؛ عوض: ضیافت پای‌پس هم دارد.

پس. [پُ] (اِ) مخفف پسر، چه پسر به ضم «پ» باشد چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده. (فرهنگ رشیدی). پور. ابن:

آن کرنج و شکرش برداشت پاک
واندر آن دستار آن زن بست خاک
این زن از دکان فرودآمد چو باد
پُس فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی.
جز بمادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.
رودکی.
نخستین کی نامدار اردشیر
پس شهریار آن نبرده دلیر. دقیقی.
بیامد پس از سروران سپاه
پُس تهم جاماسب دستور شاه. دقیقی.
پس آگاه‌کردند زان کارزار
پس شاه را فرخ اسفندیار. دقیقی.
پُس شاه لهراسب گشتاسپ شاه
نگهدار گیتی سزاوار گاه. دقیقی.
بیامد پس او گزیده سوار
پس شهریار جهان نیوزار. دقیقی.
بیامد نخست آن سوار هژیر
پس شهریار جهان اردشیر. فردوسی.
آنکه رزبانش را بخواند دهقان
دو پسر خویش را و دو پُس رزبان.
منوچهری.

پس‌آب. [پَ] (اِ مرکب) مقابل سرآب، آب دوم که از انگور فشرده یا گوشت پخته و غیر آن گیرند که آنرا مزه و قوتی یا بوئی کم مانده باشد: پس‌آب گلاب.

پس آمدن. [پَ مَ دَ] (مص مرکب) پس آمدن با...؛ غلبه کردن بر. حریف شدن به. برابری کردن با: من از پس او برنمی‌آیم.

— پس آمدن (مطلق)؛ بازگشتن.

— امثال:

سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید.

پس آنگاه. [پَ] (ق مرکب) سپس:

برو کرد جوشن همه چاک‌چاک
پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک.
فردوسی.
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب
نشستند با جنگجویان بر اسب. فردوسی.

پس آوردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) مراجعت دادن چیزی. ردکردن چیزی خریده به مالک اوّلی آن.

پس آهنگ. [پَ هَ] (اِ مرکب) ساقه و مؤخرهٔ لشکر. فوج پسین. (بهار عجم). و بیت ذیل را که معنی آن مفهوم نیست شاهد آورده‌است:

جناح از هوا در زمین برد بیخ
پس‌آهنگ شد در زمین چارمیخ. نظامی.

|| آهنی باشد که کفشگران در پس کفش نهند تا به آن کفش را فراخ کنند آنگاه که قالب را در کفش کنند و به تازی موئل گویند.

پسا. [پَ] (ق) این پسا:

تا نسوزد نیز گیرد رنگِ کَش
این پسا از هیمه‌ها نیمی بکش.
دهخدا (دیوان ص ۵۱).

آن پسا. در این وقت. در آن وقت. در این نوبت. بدان نوبت.

پسا. [پَ] (اِخ) نام شهری است به فارس و فسا معرب آن است. مؤلف حدود العالم آورده‌است: پسا شهری است بناحیت پارس خرم و بزرگ و او را قهندز است و ربض است و جای بازرگانان است و با خواستهٔ بسیار است و شهرکهای کردیان و خسیر (؟) از پساست. و نیز رجوع به فسا شود.

پساپیش. [پَ] (اِ مرکب) پس و پیش. قبل و بعد. اطراف. جوانب: چگونه است که کار خود را جد دانی و پساپیش کارهای خود را نگاه میداری. (کتاب‌المعارف).

پساپیش شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) تغییر محل دادن.

پساچین. [پَ] (اِ مرکب) میوه‌ای که در باغها پس از چیدن میوه جابجا بر سر درخت ماند. سبدچین(؟). (برهان قاطع در ذیل کلمهٔ سبدچین).

پسادست. [پَ دَ] (اِ مرکب) نسیه باشد (مقابل دستادست و پیشادست[1]، نقد) که بهاء متاع خریده در زمان خرید ندهند و بوقتی دیگر محوّل کنند:

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف آرد و صحبت[2] ببرد.
ابوشکور.

پساروس. [پَسا / پَ] (اِخ)[3] نام رودکی به دهِ فرسنگی تارس کرسی کیلیکیه[4].

پساسیری. [پَ] (اِخ) رجوع به بساسیری شود.

پساک. [پَ] (اِ) بساک. عمار. اکلیل. ریحان. تاجی که از گلها و اسپرغمها و ریاحین ساختندی و پادشاهان و بزرگان بروزهای عید و جشن‌ها و دیگر مردمان روز دامادی و یا بازگشتن از فتحی و ظفری بر سر زدندی:

همه امیدش آنکه خدمت تو
بر سرش می‌نهد ز بخت پساک.
ابوالفرج رونی (از فرهنگ شعوری).

و فرهنگستان این کلمه را بجای آنتر[5] بمعنی قسمت بالای پرچمهای گل گرفته‌است. و رجوع به بساک شود.

پساکو. [پَ] (اِخ) یکی از بلوک کلات خراسان است.

پساکلا. [پَ کَ] (اِخ) نام دهی در سوادکوه مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پسامتیک اول. [پِسا / پِ مِ کِ اَوْ وَ] (اِخ)[6] فرعون سائیس و منفیس. وی بیست و ششمین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر را بسال ۶۶۶ ق.م. تأسیس کرد و در ۶۱۱ ق.م. درگذشت. کار عمدهٔ او احیاء قدرت نظامی مصر است.

پسامتیک دوم. [پِسا / پِ مِ کِ دُوْ وُ] (اِخ) پادشاهی از بیست و ششمین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر. وی از سال ۵۹۴ تا ۵۸۹ ق.م. از میلاد فرمانروائی مصر داشته‌است.

پسامتیک سوم. [پِسا / پِ مِ کِ سِوْ وُ] (اِخ) مؤلفین قدیم وی را پسامنیت[7] نیز نامیده‌اند. او فرعون مصر بود و بسال ۵۲۵ ق.م. چون ایرانیان بر مصر دست یافتند خلع شد و نام این پادشاه در منابع شرقی قسمتیخ آمده‌است[8]. هنگامی که کبوجیه به مصر حمله کرد آمازیس فرعون مصر بود ولی دیری نگذشت که وی وفات کرد و پسامتیک جانشین او شد. «این پادشاه کسی نبود که بتواند مصر را در این موقع مشکل و باریک از چنگ دشمنی نیرومند مانند کبوجیه، برهاند»[9]. لشکر ایران از غَزّه که در ساحل دریای مغرب واقع است داخل کویر شد و در مدت سه روز آن را به کمک اعراب پیمود و پس از گذشتن از کویر به پلوزیوم[10] رسید و در مقابل قشون مصر صفوف خود را آراست... این جنگ به اعلی درجه سخت بود و هر دو طرف تلفات زیاد دادند ولی بالاخره مصریها روی بهزیمت نهادند... پس از تسخیر ارگ منفیس، کبوجیه پسامتیک را که فقط شش ماه سلطنت کرده بود در حومهٔ شهر نشاند و خواست مردانگی او را امتحان کند، توضیح آنکه دختر او را بر آن داشت که رخت کنیزان پوشد و با دختران خانواده‌های معروف، که نیز همان لباس را دربر داشتند،

۱ - پیشادست؛ نقد:
ستد و داد جز به پیشادست
داوری باشد و زیان و شکست. لبیبی.
۲ - نل: الفت.
3 - Psarus.
۴ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵.
5 - Anthère (فرانسوی).
6 - Psammétique.
7 - Psamménite.
۸ - ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸.
۹ - ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸.
10 - Pélusium (بر مصب اول شعبهٔ نیل از طرف مشرق واقع بود.)

فرستاد آب بیاورند. وقتی که دختران مزبور از پیش پدران خود با ناله و زاری میگذشتند، این‌ها از مشاهدهٔ وضع ننگین دختران خود صبر و شکیبائی را از دست داده سخت می‌نالیدند و صدای ضجه و شیونشان بلند میشد فقط پسامتیک ساکت ایستاده به این وضع نظاره میکرد و بعد سر خود را بزیر می‌افکند. پس از آنکه دختران گذشتند، کبوجیه پسر پادشاه مصر را با دوهزار مصری دیگر که همسن او بودند به قتل‌گاه فرستاد این‌ها را با ریسمان به یکدیگر بسته بودند و میبایست بتلافی قتل سفیر کبوجیه و اهالی می‌تی‌لن کشته شوند... پسامتیک دید که پسر او را به مقتل می‌برند با وجود این خودداری کرد... پس از آن یک نفر مصری پیر، که ثروت خود را از دست داده و به فقر افتاده بود و از سربازان تکدی میکرد از پیش چشم پسامتیک گذشت. این شخص سابقاً از دوستان پادشاه مصر بود و وقتی که پسامتیک او را دید، سخت گریست و بسر خود زده او را به اسم بخواند. در اطراف پسامتیک مستحفظینی بودند، که از احوال او کبوجیه را آگاه میکردند این قضیه باعث تعجب او شد و پیامبری نزد پسامتیک فرستاد، تا این سؤال را بکند، شاه کبوجیه می‌پرسد: چرا، وقتی که دختر خود را به آن وضع دیدی و از بردن پسرت به قتل‌گاه آگاه شدی، گریه و زاری نکردی و وضع این مرد فقیر تو را برقت آورد، و حال آنکه او از اقربای تو نیست؟ پسامتیک جواب داد: مصائب و محن خود من نه به اندازه‌ای است که بتوانم گریه کنم، ولی وضع این مرد، که در پیری از سعادت و ثروت محروم و دچار فقر گشته، مرا برقت آورد.این جواب را کبوجیه صحیح دانست... و برقت آمده امر کرد پسر پادشاه را از دست جلاد نجات دهند و خود او را از حومهٔ شهر نزد وی آرند... پسامتیک را نزد کبوجیه آوردند. از این زمان او با کبوجیه بود و بی اعتدالی نسبت به او نمیشد، حتی اگر توانسته بود ساکت بنشیند و کنکاش بر ضدّ پارسیها نکند حکمرانی مصر به او برمیگشت، زیرا پارسیها عادتاً با نظر احترام به اولاد شاهان مینگرند اینگونه رفتار در نزد آنها قاعده‌ای است و موارد زیاد آنرا تأیید میکند... پسامتیک از جهت کنکاشی که برای شورانیدن مصریها کردکشته شد، یعنی پس از این که کبوجیه بر قضیه اطلاع یافت، امر کرد به او خون گاو نر را خورانیدند و او فوراً بمرد[1].

پسام‌من. [سامْ مُ] (اِخ)[2] نام کاهنی مصری که در معبد آمون خدمت میکرد. (ایران باستان ج ۱ صص ۴۸۸ -۴۹۲). وی هنگامی که اسکندر به آن معبد رفت با وی ملاقات کرد و گفت: که خدا پادشاه مردمان است و بنابراین هر موجودی که بر مردمان حکم میکند، موجودی الهی است. اسکندر از این عقیده بسیار مشعوف شد بخصوص که خود نیز نظری در این باب داشت[3].

پسامنیت. [مِ] (اِخ) رجوع به پسامتیک شود.

پسان پریروز. [پَ پَ] (ق مرکب) سه روز پیش از دیروز.

پسان پریشب. [پَ پَ شَ] (ق مرکب) سه شب پیش از شب گذشته.

پسان پیرارسال. [پَ] (ق مرکب) سه سال پیش از پار.

پسانتن. [پَ تَ] (مص) بلغت زند و پازند بمعنی افشاندن باشد و به این معنی به اضافهٔ ها نیز بنظر آمده‌است که پسهانتن باشد و پسانمی و پسهانمی بمعنی افشانم و پسانید و پسهانید یعنی بیفشانید. (برهان قاطع). ظاهراً این صورت تصحیف فشاندن است.

پسان فردا. [پَ فَ] (ق مرکب) دو روز بعد از فردا.

پسان فرداشب. [پَ فَ شَ] (ق مرکب) دو شب بعد از فرداشب.

پسانیدن. [پَ دَ] (مص) آب دادن کشت و باغ. سقایت. مشروب کردن:

ای روزی دلها رسان جان کسان و نا کسان
ترکاری و باغی پسان هموار و ناهمواره‌ای.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

پساوند. [پَ وَ] (اِ مرکب) قافیهٔ شعر را گویند.(برهان قاطع). و بیت ذیل را مثال آورده‌اند:

همه یاوه[4] همه خام و همه سست
معانی بازگونه[5] تا پساوند. لبیبی.

لکن در این بیت که در لغت‌نامهٔ اسدی به شاهد آمده‌است پساوند بمعنی مقطع قصیده و غزل و غیر آن بنظر می‌آید و مصراع ثانی نیز ظاهراً بدین صورت بوده‌است: معانی از چکاده تا پساوند. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: معنی ترکیبی [پساوند] آنکه نسبت به آخر دارد چه آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت. ||مزید مؤخر. پسوند.

پساویدن. [پَ دَ] (مص) بساویدن. دست مالیدن. دست سودن. لمس کردن:

مر گوهر خرد را نپساود
نه هیچ مدبّری نه شیطانی. ناصرخسرو.

||مستی کردن. (برهان قاطع). اما در این معنی ظاهراً مصحف مس کردن است.

پس استاندن. [پَ اِ دَ] (مص مرکب) بازپس گرفتن. واستدن.

پس استدن. [پَ اِ تَ دَ] (مص مرکب) مخفف پس استادن. واستدن.

پس‌افت. [پَ اُ] (نمف مرکب) ذخیره. یخنی. اندوخته. ||آنچه از اقساطِ بدهی و قرضی در موعد خود پرداخته نشده باشد.

پس‌افتادگی. [پَ اُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عقب افتادگی. تأخیر. ||نُکس. بازگشت بیماری در حال نقاهت. ||غش کردن یا مردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتادن. [پَ اُ دَ] (مص مرکب) عقب افتادن. تأخیر:

چونکه گله بازگردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود. مولوی.

||نکس. عود مرض در حال نقاهت. ||غش کردن یا مردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتاده. [پَ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی را گویند که در راه از رفقا بازمانده باشد. (برهان قاطع). ||پس‌افت. اندوخته. پس‌انداز. ذخیره. پس‌افکند. پس‌اوگند.

پس‌افکند. [پَ اَ کَ] (نمف مرکب) پس‌اوگند. پس‌افگند. ذخیره. پس‌افتاده. پس‌انداز. اندوخته. مانید. یخنی:

هم بعلم خودش بده پندی [کذا]
که‌ندارد جز این پس‌افکندی. اوحدی.

||میراث. (برهان قاطع).

پس افکندن. [پَ اَکَ دَ / دِ] (مص مرکب) چیزی از درآمد خود ذخیره کردن. اندوخته ساختن. ذخیره کردن. ||تأخیر. بعقب انداختن. ||میراث گذاشتن. (برهان قاطع). ||پس افکندن کار را، مساوَفه.

پس‌افکنده. [پَ اَکَ دَ / دِ] (نمف مرکب) چیزی که از درآمد و دخل کنار نهاده باشند برای زمانهای دیگر. ذخیره. اندوخته. پس‌انداز. پس‌افتاده. ||پیخال طائران و سرگین دواب. (غیاث اللغات).

پس انداختن. [پَ اَ تَ] (مص مرکب) تعویق. تأخیر. تَلکُّوْ. ||قسطی از دین را بموعد ندادن. ||... زن، حیض را دیر کردن. ||در تداول عوام، بلغت اهریمنی، زادن. زائیدن. تولید کردن: سه بچه پس انداختهاست. سه تا کره پس انداخته‌است.

پس‌انداز. [پَ اَ] (نمف مرکب) ذُخر. ذخیره. پس‌افکند. پس‌اوگند. یخنی. نهاده. چیز نهادن‌کرده. اندوخته. الفغده. دست‌پس.

---

۱ - تاریخ هرودوت از ایران باستان ج ۱ صص ۴۸۸-۴۹۱.

2 - Psammon.

۳ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۶.

۴ - نل: پوچ. برج.

۵ - نل: معانی با حکایت. نل: معانی با چکامه:
همه باد و همه خام و همه سست
معانی با چکامه تا پساوند. (از صحاح الفرس).
شاید:
همه یافه همه خام و همه سست
معانی از چکاده تا پساوند.

پس‌دست. پستائی.
– صندوق پس‌انداز[1]؛ صندوقی که در آن نقد حاصل از صرفه‌جوئی در خرج نهند.

پس‌انداز کردن. [پَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) یخنی نهادن. ذخیره کردن. اندوختن. پس‌دست نگاه داشتن. پستائی کردن. پس‌افکندن. اذّخار.

پس‌اندازی. [پَ اَ] (حامص مرکب) عمل پس انداختن و پس‌انداز کردن.

پس‌اندوز. [پَ اَ] (نمف مرکب) پس‌اندوخته. پس‌انداز:

گر ملک فریدونت پس‌اندوز بود
روزت ز خوشی چو عید نوروز بود
در کار خود ار بخواب غفلت باشی
ترسم که چو بیدار شوی روز بود.
وزیر سلطان طغرل‌بن ارسلان‌بن طغرل (از تاریخ گزیده).

پس اوفتادن. [پَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پس افتادن شود.

پس‌اوگند. [پَ اَ گَ] (نمف مرکب) رجوع به پس‌افکند شود.

پس باختن. [پَ تَ] (مص مرکب) در قمار برده را باختن.

پس‌بال. [پَ] (ا مرکب) پری که در عقب شهپر است. خافیه.

پس‌بردار. [پَ بَ] (نف مرکب) پَسه بردار. خادمه که دامان بلند خاتون راگاه رفتن بدست برداشتی تا بزمین نساید.

پس‌برداری. [پَ بَ] (حامص مرکب) عمل پس‌بردار.

پس بردن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب) بعقب بردن. ||بازگردانیدن. رجعت دادن.

پس بودن. [پَ دَ] (مص مرکب) عقب بودن. ||دون مرتبه یا درجهٔ کسی یا چیزی بودن.

پس پا شدن. [پَ سِ شُ دَ] (مص مرکب) پس پایکی رفتن. بقهقرا رفتن. پس پسکی رفتن. پس رفتن. نکص. نکوص. منکص: اَحجم عَنه؛ پس پا شد از بیم. (منتهی الارب).

پس پای. [پَ سِ] (ا مرکب) پشتِ پای یا شاید بمعنی تیپا و اردنگ: در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند و به یک پس پای در موج ضلالت افکند. (کلیله و دمنه).

پس‌پایگی. [پَ یَ / یِ] (حامص مرکب) پس پسکی. بقهقرا.

پس‌پایگی رفتن. [پَ یَ / یِ رَ تَ] (مص مرکب) پس پا شدن. پس‌پسکی رفتن. (منتهی الارب). نکص. نکوص. منکص.

پس پرده. [پَ سِ پَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پشتِ پرده. شبستان. سرای. خانه. حَرَم:

پس پردهٔ ما یکی دختریست
که‌از مهتران در خور مهتریست. فردوسی.
کرا در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود. فردوسی.
پس پردهٔ شهریار جهان
سه ماهست با زیور اندر نهان. فردوسی.
پس پردهٔ نامور کدخدای
زنی بود پاکیزه و پاکرای. فردوسی.
پس پردهٔ او یکی دختر است
که‌رویش ز خورشید روشن‌تر است.
فردوسی.
پس پردهٔ او بسی دختر است
که‌با برز و بالا و با افسر است. فردوسی.
||عالم غیب:
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت.
حافظ.
||در نهان:
پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد به آلای خود. سعدی.

پس‌پرس. [پَ پَ رَ] (اِخ) نام دهی در کجور مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پس پریروز. [پَ پَ] (ق مرکب) دو روز پیش از دیروز.

پس پریشب. [پَ پَ شَ] (ق مرکب) پرندوش. دو شب پیش از شب گذشته.

پس‌پسان پریروز. [پَ پَ پَ] (ق مرکب) چهار روز پیش از دیروز.

پس‌پسان پریشب. [پَ پَ پَ شَ] (ق مرکب) چهار شب پیش از شب گذشته.

پس‌پسان پیرارسال. [پَ پَ] (ق مرکب) چهار سال پیش از پار.

پس‌پسان فردا. [پَ پَ فَ] (ق مرکب) سه روز بعد از فردا.

پس‌پسان فرداشب. [پَ پَ فَ شَ] (ق مرکب) سه شب پس از فرداشب.

پس‌پسکی. [پَ پَ سَ] (حامص مرکب) قهقرا. عقب.
– پس‌پسکی رفتن؛ پس‌پایگی رفتن. پس پا شدن. سپسایگی رفتن. (منتهی الارب در لغت نکص). نکص. نکوص. مَنکص.

پس پشت. [پَ سِ پُ] (ا مرکب) عقب. دنبال. پشت سر. عقب سر. در عقب. ظَهریّ. (مهذب الاسماء): مروان را سپاه صدوپنجاه هزار تمام شد و با سپاه اندر تعبیه همیرفت تا به شهرستان سمندر آنکه ملک خزران آنجا نشستی و خاقان بگریخت و مروان از آنجا برگذشت و آن شهر را پس پشت خویش کرد و به رود سقلاب فرود آمد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

پس پشت لشکر به نستور داد
چراغ سپهدار فرخ‌نژاد. دقیقی.
همی تاخت تا پیش آن کاخ اسب
پس پشت او بود ایزد گشسب. فردوسی.
پس پشت او چند از ایرانیان
به پیکار آن گرگ بسته میان. فردوسی.
پس پشتشان ژنده پیلان مست
همی کوفتند آن سپه را بدست. فردوسی.
سپاهی کشیدند بر چار میل
پس پشت گردان و در پیش پیل. فردوسی.
پس پشت و پیش اندر آزادگان
بشد تیز تا آذر آبادگان. فردوسی.
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
از آن چار، بهرام را دید پیش. فردوسی.
غلامی پدید آمدی خوب‌روی
سپاهی گران از پس پشت اوی. فردوسی.
بدست اندرون نیزهٔ جان‌ستان
پس پشت خود کرد آنگه سنان. فردوسی.
پس پشت گودرز گستهم بود
که‌فرزند بیدار گژدهم بود. فردوسی.
سپاهی پس پشت او نیزه‌دار
سپهبد بکردار شیر شکار. فردوسی.
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
جهانی سراسر پر از گفتگوی. فردوسی.
برفتند سوی سیاوش‌گرد
پس پشت و پیشش سپه بود گِرد. فردوسی.
بیاید پس آن فرخ اسفندیار
سپاه از پس پشت و یزدانش یار. فردوسی.
به پیش سپه رستم پهلوان
پس پشت او سرکشان و گوان. فردوسی.
پس پشت پنجه هزار از یلان
پیاده همه تنگ بسته میان. فردوسی.
وزانجا بیامد سوی طیسفون
سپاهی پس پشت و پیش اندرون. فردوسی.
پس پشت لشکر گیومرث شاه
نبیره به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.
سپه سازی و ساز جنگ آوری
کما کنون دگرگونه شد داوری
که‌بختش پس پشت او درنشست
از این تاختن باد ماند بدست. فردوسی.
کنیزک پس پشت ناهید شست
از آن هر یکی جام زرین بدست. فردوسی.
دگر پیشتر کشته و خسته بود
پس پشتشان نیزه پیوسته بود. فردوسی.
بدام آیدش ناسگالیده میش
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش. فردوسی.
پس پشت گرسیوز کینه‌خواه
که‌دارد سپه را ز دشمن نگاه. فردوسی.
کشیدندلشکر بدشت نبرد
الانان دریا پس پشت کرد. فردوسی.
به پیش اندرون کاویانی درفش
پس پشت گردای زرینه کفش. فردوسی.

1 - Caisse d'épargne (فرانسوی).

برون رفت تازان بمانند گرد
درفشی پس پشت او لاژورد. فردوسی.
پس پشت او اندر آمد چو گرد
سنان بر کمربند او راست کرد. فردوسی.
یکی مؤبدی طوس یل را بخواند
پس پشت تو گفت لشکر نماند. فردوسی.
به پیش اندرون خون همی ریختند
یلان از پس پشت بگریختند. فردوسی.
دلیران ایران پس پشت او
بکینه دل آکنده و جنگجوی. فردوسی.
فریبرز را داد پس میمنه
پس پشت لشکر هجیر و بنه. فردوسی.
درفشی درفشان پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی. فردوسی.
وزان روی کندر سوی میمنه
پیاده پس پشت او با بنه. فردوسی.
پس پشت شاه اندر ایرانیان
یکایک بکردار شیر ژیان. فردوسی.
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران و هر یک چو شیر ژیان. فردوسی.
نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ.
فردوسی.
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
گره‌زد بگردنش بر پالهنگ. فردوسی.
یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون با سپاه. فردوسی.
هزاران پس پشت او و سرفراز
عنان‌دار با نیزه‌های دراز. فردوسی.
پس پشت شیدوش بد با درفش
زمین گشته زان شیر پیکر بنفش. فردوسی.
درفش از پس پشت آن شیر [گودرز] بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود. فردوسی.
سواران ترکان پس پشت طوس
روان پر ز کین و زبان پرفسوس. فردوسی.
همی گرز بارید گفتی ز ابر
پس پشت پرجوشن و خود و گبر. فردوسی.
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
جهانی سراسر پر از گفت و گوی. فردوسی.
دمان از پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته ز جای. فردوسی.
پس پشتشان زال با کیقباد
بیکدست آتش بیکدست باد. فردوسی.
دوان بیژن اندر پس پشت اوی
یکی تیغ برّنده در مشت اوی. فردوسی.
یلان با فریبرز کاوس شاه
درفش از پس پشت در قلبگاه. فردوسی.
پس پشت و دست چپ و دست راست
همیرفت با او از آنسو که خواست. فردوسی.
همه کوه یکسر سپاه است و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس.
فردوسی.

بیکروی گودرز و یکروی طوس
پس پشت او پیل با بوق و کوس. فردوسی.
پس پشت ایشان سواران جنگ
بیا کنده ترکش به تیر خدنگ. فردوسی.
سپاهی کشیدند بر چار میل
پس پشت گردان و از پیش پیل. فردوسی.
سپاه اندر آمد پس پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل. فردوسی.
پس پشت او اندر آمد سپاه
ستاره شد از پر و پیکان سیاه. فردوسی.
تلی بود خُرّم یکی جایگاه
پس پشت آن رنج‌دیده سپاه. فردوسی.
سپه دید چون کوه آهن روان
همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشت گردان درفشان درفش
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی. فردوسی.
چو بر لشکر ترک بر حمله برد
پس پشت او خود نماند ایچ گرد. فردوسی.
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس.
فردوسی.
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش
نهاده بکف بر، همه جان خویش. فردوسی.
پس پشتشان رستم گرزدار
دو فرسنگ برسان ابر بهار. فردوسی.
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت جنگ‌آور افراسیاب. فردوسی.
پس پشت او پور گشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود. فردوسی.
پس پشت او را نگه داشته
همی نیزه از میغ بگذاشته. فردوسی.
به آئین پس پشت لشکر چو کوه
همی رفت گودرز خود با گروه. فردوسی.
پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه‌داران و جوشن وران. فردوسی.
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
پس پشت پیلان و شیران به پیش. فردوسی.
عماری بماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته. فردوسی.
پس پشتشان ژنده‌پیلان مست
همی کوفتند آن سپه را بدست. فردوسی.
پس پشتش اندر یکی حصن بود
برآورده سر تا بچرخ کبود. فردوسی.
نبینی مرا جز بروز نبرد
درفشی پس پشت من لاجورد. فردوسی.
قباد از پس پشت پیروز شاه
همیراند چون باد لشکر براه. فردوسی.
پس پشت بد شارسان هری
به پیش اندرون تیغ‌زن لشکری. فردوسی.
پس پشت ایشان یلان‌سینه بود

سپاهی که در جنگ دیرینه بود. فردوسی.
که من بی‌گمانم که پیران بجنگ
بیاید پس پشتمان بیدرنگ. فردوسی.
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی
پس پشت او قارن پارسی. فردوسی.
ز هر سو سپه بازچید اردشیر
پس پشت او بد یکی آبگیر. فردوسی.
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
پس پشت او اندرآمد تژاو. فردوسی.
امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دلی از پس پشت برخاست. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱). و چنین میگویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). و زن و بچه... گسیل میکردند بحصاری قوی و حصین که داشتند در پس پشت. (تاریخ بیهقی). حسن [بصری] مریدی داشت که هرگاه کی آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی یکبار بدو گفت ای مردا گر اینچ میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی در معاملهٔ جمله عمر خود زدی و اگر نتوانی که نکنی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشتی. (تذکرةالاولیاء عطار ج ۱ ص۲۸).

پس پشت افکندن. [پَ سِ پُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) فراموش کردن. اِظهار. اظّهار. تظهیر. ||ترک گفتن. مهمل گذاردن. اهمال کردن. از دست نهادن.

پس پشت افکنده. [پَ سِ پُ اَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فراموش کرده شده. ||ظِهْریّ.

پس پشت انداختن. [پَ سِ پُ اَ تَ] (مص مرکب) رجوع به پس پشت افکندن شود.

پس پشت انداخته. [پَ سِ پُ اَ تَ] (نمف مرکب) رجوع به پس پشت افکنده شود.

پس پشت گذاشتن. [پَ سِ پُ گُ تَ] (مص مرکب) بعقب گذاشتن: پس پشت گذاشتن دشمن را.

پس پیرار. [پَ] (ق مرکب) سال پیش از پیرار. دو سال پیش از پار. سه سال پیش.

پست. [پَ] (ص) مقابل بالا. پائین. تحت. سفل. زیر. مقابل بالا و روی. مقابل علو و فوق:
بیامد چو گودرز را دید، دست
بکش کرد و سر پیش بنهاد پست. فردوسی.
بکش کرده دست و سرافکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست. فردوسی.
پرانديشه بنشست بر سان مست
بکش کرده دست و سرافکنده پست.
فردوسی.
کسی کو جوان بود تاجی بدست

بر قیصر آمد سرافکنده پست. فردوسی.
بکش کرده دست و سرافکنده پست
بر تخت شاهی بزانو نشست. فردوسی.
توانا خداوند بر هر چه هست
خداوند بالا و دارای پست. فردوسی.
گرفته سپر پیش و ژوبین بدست
ببالا نهاده سر از جای پست. فردوسی.
برآوردش از جای و بنهاد پست
سوی خنجر آورد چون باد دست. فردوسی.
همه دستهاشان فرومانده پست
در زور یزدان بریشان ببست. فردوسی.
برستم درآویخت چون پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست. فردوسی.
فروباختی سوی خورشید، پست
سر خویش، چون مردم خورپرست.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۱۷).
تو بودی به پیشم سرافکنده پست
چنان چون منم پیش تو بسته‌دست.
اسدی (ایضاً ص ۸۱).
ز کشته چنان گشت بالا و پست
که هامون ز مرکز فروتر نشست.
اسدی (ایضاً ص۲۲۲).
فراوان کس از پیل افتاد پست
بسی کس نگون ماند بی پا و دست.
اسدی (ایضاً ص۱۸۳).
سپر نیمی و سرش با کتف و دست
بزخمی بیفکند هر چار پست.
اسدی (ایضاً ص۷۷).
ز شبدیز چون شب بیفتاد پست
برون شدش چوگان سیمین ز دست
بزد روز بر چرمهٔ تیزپوی
بمیدان پیروزه زرینه گوی...
اسدی (ایضاً ص۷۵).
امیر اگره چیپال از سر گنبد
فرودوید و به پست آمد از بلند حصار.
مسعودسعد.
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
بعزت هر آنکس فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست. سعدی.
اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام
چرا به بالا تازی ز پست چون ارواح. ؟
||(ا) پستی. فرود:
چون آب ز بالا بگراید سوی پستی
وز پست چو آتش بگراید سوی بالا.
عنصری.
||نشیب. قنوع. (منتهی الارب). ||(ص) دون. دانی:
گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلندی است نابوده پست. ابوشکور.
ابا سپهر کجا همت تو باشد پست
ابا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار. فرخی.
ای که با همت تو چرخ برافراشته پست
ای که با حلم گران تو گران کوه چو کاه.
فرخی.
جدا مانده بیچاره از تاج و تخت
بدرویشی افتاد و شد شوربخت
سر تخت پستش برآمد بماه
دگرباره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری.
همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
سوزنی.
||(ص) کوتاه. کوتاه و پهن‌شده. (لغت‌نامهٔ اسدی). کم‌ارتفاع. قصیر:
چراش ریش‌دراز آمده‌ست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک (از لغت‌نامهٔ اسدی).
بپرسیدند صفت پیغامبر. علی گفت: ببالا میانه بود نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه پست. (مجمل التواریخ والقصص).
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست. حافظ.
از این رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست.
حافظ.
قُرزُحة؛ زن پست قد. قَرارَة؛ مرد پست قامت. اَهنَع؛ پست‌گردن و خمیده‌قامت کوتاه. (منتهی الارب). ||آنچه با زمین راست باشد. هموار. یکسان با خاک. برابر با خاک. برابر با زمین:
چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست
تن بارگی گشت با خاک پست. فردوسی.
ببالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست. فردوسی.
اگر تان ببینند چنین گل بدست
کنند بر زمین‌تان همانگاه پست. فردوسی.
سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر تخت جادوپرست. فردوسی.
نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی خواند نفرین بضحاک بر.[1] فردوسی.
فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴).
سم اسب سنبان زمین کرد پست
گروهاگره را گراهون شکست.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ خطی مؤلف ص۸۲).
ببردند نزد پدر هم بجای
فکندند دژ پست در زیر پای.
اسدی (ایضاً ص۱۷۴).
بیامد بهو دید هر سو شکست
کز ایران سپه خیمه‌ها گشته پست.
اسدی (ایضاً ص۶۷).
بهر سو نگون هندوئی بود پست
چه افکنده بی سر چه بی پا و دست.
اسدی (ایضاً ص۷۹).
گیابدکه چون سوی او مرد دست
کشیدی شدی خفته بر خاک پست.
اسدی (ایضاً ص۱۱۳).
یکی را فکنده ز تن پا و دست
یکی را سر و مغز از گرز پست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
یکی درع در بر سر از گرز پست
یکی را سر افتاده خنجر بدست.
اسدی (گرشاسب‌نامه)
زمانی بکردار مست اشتری
مرا پست بسپرد زیر سپل. ناصرخسرو.
||(ا) زمین هموار. (برهان قاطع). ||گو. مغاک. منخفض. فیج؛ گو پست و نزدیک تک از زمین. حَیر؛ جای پست. قرار، قرارة؛ زمین پست هموار. هبطه؛ زمین هموار پست. خَبز؛ جای پست و هموار. هبر؛ هموار و پست از زمین. هجل؛ زمین هموار پست میان کوه یا عام است. هضم؛ زمین پست و هموار. (منتهی الارب) ||گودی. گو. ||(ص) خراب (در مقابل آباد). (برهان قاطع):
بگودرز فرمود پس شهریار [کیخسرو]
که رفتی کمربستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست. فردوسی.
جهانی ز بیداد او گشت پست
ز دستش بسر برنهاده دو دست. فردوسی.
بسی باره و دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست. فردوسی.
بند گسسته گشت و سیل اندرآمد و همه زمین یمن پست گشت و هامون و هیچ عمارت نماند مگر جائی که بر بلند بود. (مجمل التواریخ والقصص).
نگر تا نیازی به بیداد دست
که آباد گردد ز بیداد پست.
سراج‌الدین سکزی (از فرهنگ خطی).
||ذلیل. زبون. بیمقدار. بی‌اعتبار. خوار. مغلوب:
کنون کین سپاه عدو گشت پست
از این پس ز کشتن بدارید دست. دقیقی.
ورا بر زمین هوم افکند پست
چو افکنده شد بازوی او ببست. فردوسی.
پس از جنگ پیشین که آمد شکست
بتوران پر از درد بودند و پست. فردوسی.
سرش را بفتراک شبرنگ بست
تنش را بخاک اندر افکند پست. فردوسی.

۱ - ن.ل:
نهاد آن دو رخساره بر خاک بر
همی خواند نفرین بضحاک بر.

هر آنکس که شاعر ورا کرد پست
نگیردش گردون گردنده دست.
فردوسی (نسخهٔ خطی مؤلف؟).
کنون بندهٔ ناسزاوار پست
بیامد بتخت کیان برنشست. فردوسی.
کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست. فردوسی.
برآشفت و گیسوی او را بدست
گرفت و بروی اندر افکند پست. فردوسی.
به تخت من و جای من برنشست
مرا سر بخاک اندرون کرد پست. فردوسی.
جزین تا بخاشاک ناچیز و پست
نیازد کسی ناسزاوار دست. فردوسی.
بینداختندش بشمشیر دست
فکندند بی‌جانش بر خاک پست.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ خطی مؤلف ص ۱۷۹).
||نابود. معدوم:
سپهری که پشت مرا کرد گوز
نشد پست گردون [ووارون؟] بجایست نوز.
فردوسی.
سخنها که گفتی تو برگست باد
دل و جان آن بدکنش پست باد. فردوسی.
||سفله. فرومایه. لئیم. خسیس. بخیل. (لغت‌نامهٔ اسدی و برهان قاطع). خس. دون. دون‌همت. دنی. دنیه. رذیل. رذل. مرذول. رُذال. ماخ. بی‌ارج. حقیر. ناکس. رَدّی. هیچکاره. مهین. بی‌سروپا. درخور استخفاف و توهین. توهین کردنی. ||تنگ‌چشم. اندک‌بین. کاسد. کاسده. ||نزد محققین آنکه نتواند به بال همت پرواز عروج به مدارج کمالات حقانی یا مرتبه‌ای از مراتب دیگر کند. (برهان قاطع). ||نبهره. ||(ق) از بن و بیخ:
فرستاده را سر ببرید پست
ز گردان چینی سواری بجست. فردوسی.
ز لشکر هر آنکس که آید بدست
سران‌شان ببرم بشمشیر پست. فردوسی.
یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست. فردوسی.
که بگرفت ریش سیاوش بدست
سرش را برید از تن پاک پست. فردوسی.
بباید بریدن سر خویش پست
بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست.
فردوسی.
سرانشان بخنجر ببرید پست
بفتراک شبرنگ سرکش ببست. فردوسی.
سرش را بفرجام ببرید پست
بیفکند پیش و بخوردن نشست. فردوسی.
بفرمود تا گوش و بینیش پست
بریدند و بر بارگی برنشست. فردوسی.
سر کرگ را پست ببرید و گفت
بنام خداوند بی‌یار و جفت. فردوسی.
که بودند با من همه دوش مست
سران‌شان بخنجر ببرید پست. فردوسی.
به پیش اندرون سرخه را بسته‌دست
بریده ورازاد را یال پست. فردوسی.
زدند آتش اندر سرای نشست
هزار اسب را دم بریدند پست
فردوسی.
چو ببرید رستم سر دیو پست [اکوان]
بر آن بارهٔ پیل‌پیکر [رخش] نشست.
فردوسی.
ببرند ناگه‌سر شاه پست
بگیرند شهر و برآرند دست.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ خطی مؤلف ص۲۲۷).
||آسان. سهل. تند. چابک. چالاک:
گرازه چو از باد بگشاد دست
بزین بر شد آن ترک بیدار پست. فردوسی.
||ساده. سهل‌التناول. آسان:
پست میگویم به اندازهٔ عقول
عیب نبود این بود کار رسول. مولوی.
||فارغ‌بال. آسوده. مستریح. راحت. آرام. بی‌حرکت:
دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست
فروبند در خانه[1] به فلج و به پژاوند. رودکی.
بر این گونه بیهش بیفتاد و پست
همه خلق را دل برو بر بخست. فردوسی.
پست نشسته تو در قبا و من اینجا
کرده ز غم چون رکوک بوق چو آهن.
پسر رامی.
ابر کوههٔ پیل در قلبگاه
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه
بَهو از بر تخت بنشسته پست
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ خطی مؤلف ص ۸۰).
دویدند هر کش همی‌دید پست [زنگی را]
گرفت آفرین بر چنان زور دست
اسدی (ایضاً ص۱۷۴).
خروشی بزد پیل و بفتاد پست
سبک پهلوان جست و بفراخت دست.
اسدی (ایضاً ص۲۲۵).
بیفشرد با دشنه چنگش بدست
بیک مشتش از پای بفکند پست.
اسدی (ایضاً ص۸۴).
که تو چون روانی چنین پست منشین
که با تو نماند بسی این روانی. ناصرخسرو.
پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست.
ناصرخسرو.
بمن برگذر داد ایزد ترا
تو در رهگذر پست بنشسته‌ای. ناصرخسرو.
بخانهٔ کسان اندری پست منشین
مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسان را.
ناصرخسرو.
این آسیا دوان و در او من نشسته پست
ایدون سپیدسار در این آسیا شدم.
ناصرخسرو.
ای فکنده امل درازآهنگ
پست منشین که نیست جای درنگ.
ناصرخسرو.
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمکان
همی‌آید سوی من یک بیک هر چم همی‌باید.
ناصرخسرو.
پست بنشین و چشم دار و بدانک
زود زیر و زبر شود نیرنگ. ناصرخسرو.
پست بنشستی و ز بی‌خردی
نیستی آگه‌که در ره اجلی. ناصرخسرو.
جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نادان
پست نشستستی و کنار پر ارزن.
ناصرخسرو.
شکم مادرت زندان اول بودت
که آنجا روزگاری پست بنشستی.
ناصرخسرو.
من بکنجی در، پست خفته بودم سرمست
... در زده دست از برای جلقو. سوزنی.
در بحر بلا فتاده‌ام پست
حیران چو صدف نه پا و نی دست.
خاقانی (تحفةالعراقین).
برکنار بامی ای مست مدام
پست بنشین یا فرودآ والسلام. مولوی.
||هراسان. مضطرب. مشوش:
همان جام زرین گرفته بدست
همه دل ز بیم شهنشاه پست. فردوسی.
||ناگوار. تلخ:
گر افراسیاب از رهی بی درنگ
به ایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیابد بر آن پیر کاوس دست
شود کام و آرام ما جمله پست. فردوسی.
||سست. ضعیف:
شگفت است کامد بر ایشان شکست
سپهبد مباد ایچ با رای پست. فردوسی.
||بیهوش. بی‌خبر از خود:
بفرمود [منیژه] تا داروی هوش‌بر
پرستنده آمیخت با نوش‌بر
بدادند و چون خورد و شد مرد [بیژن] مست
ابی خویشتن سرش بنهاد پست. فردوسی.
برین گونه بیهش بیفتاد و پست
همه خلق را دل بر او بر بخست. فردوسی.
چون بلندیٔ سخن میداد دست
مستمع بیهوش می‌افتاد و پست. عطار.
||سخت خرد و ریزه و نرم (لِه در تداول عوام):
چو بگرفت شاه اردشیر آن [جام] بدست
ز دستش بیفتاد و بشکست پست. فردوسی.

۱ - ن‌ل: در خانه فروبند.

بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست. فردوسی.
شکسته خرد بر شمشاد سنبل
فشانده پست بر یاقوت عنبر. عنصری.
پیلان جنگی بخرطوم سواران درمی‌ربودند و در زیر پای پست می‌کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۱). ||در اصطلاح موسیقی، بم (مقابل زیر و تیز):
زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه کوته و نه دراز. فرخی.
||بیزار. نفور:
که پشت سپه‌شان بهم برشکست
دل پهلوانان شد از جنگ پست. فردوسی.
— اندیشه پست کردن؛ مأیوس و ناامید شدن:
به یک رزم اگر باد ایشان بجست[1]
نشاید چنین کرد اندیشه پست. فردوسی.
— پست‌بالا، پست‌قامت، پست‌قد؛ کوتاه‌بالا. کوتاه‌قامت. کوتاه‌قد: امرأةُ ضِررة؛ زن پست‌بالای ناکس. سِنداو؛ مرد پست‌بالا، باریک‌تن، پهناسر. ضکضاک و ضکضاکة؛ پست‌بالای فربه پرگوشت. قلهمّس؛ پست‌بالا گردانـدام. (منتهی الارب). قزعملة؛ زن پست‌بالا. (دهار). قُلّی؛ دختر پست‌بالا. کعنب؛ پست‌بالا. کُواکیة و کوکاة؛ پست‌بالا. قُنبُع، قُفعدَد، قَنثر، کرتَع، کُنتع، کُنافث، کُنفُث، کَوالَل؛ پست‌قامت. قَلیل؛ پست‌قامت لاغر. قُقّة؛ مرد ریزه‌اندام یا پست‌قد. (منتهی الارب).
— پست پریدن؛ نزدیک زمین پریدن: اسفاف؛ پست پریدن مرغ. سف‌الطائر علی وجه‌الأرض سفیفاً؛ پست پرید مرغ و مرور کرد بر روی زمین و رفت. (منتهی الارب).
— پست‌رفتار؛ سست‌رفتار: بعج؛ پست‌رفتار. مرد سست‌رفتار گویا معوّج‌البطن است. (منتهی الارب).
— پست‌سرین؛ آنکه سرین کوچک دارد. ثَطّاء؛ زن پست‌سرین. (منتهی الارب).
— پست‌همت؛ کوتاه‌همت. سست‌عنصر.
— پست و بلند دنیادیده؛ مجرب و آزموده. صاحب تجربت. سرد و گرم چشیده.

پست. [پِ / پَ] (اِ) هر آردی را گویند عموماً و آردی که گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند خصوصاً و آنرا بعربی سویق خوانند چه سویق‌الشعیر آرد جو بریان کرده و سویق‌الحنطه آرد گندم بریان کرده را گویند... (برهان قاطع). کبیدهٔ آرد. آرد گندم یا جو یا نخود. سویق. (منتهی الارب). آرد بریان کرده که بترکی تلقان گویند و به لهجهٔ مازندرانی پیه خوانند. و بهندی ستو. (غیاث اللغات) (رشیدی). تلخان. قاووت. آرد بوداده با شکر و هردانه و مغز کوبیده. جشیش. قَمیحَة. قِلدَة. (منتهی الارب): ابوسفیان چون بگریخت با گروه قریش زادی که از مکه برگرفته بودند و انبانهای ایشان، پست که داشتند چون میگریختند می‌افگندند از بهر سبکباری و بتعجیل که میکردند پس مسلمانان انبانهای ایشان پر از پست می‌یافتند و از راه برمیگرفتند و این غزو را از بهر آن غزوالسویق گفتند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). پس ایشان پیغام کسری به پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بگفتند ایشان را اجابت نکرد و رد کرد و ایشان را بخانهٔ سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد از پست جو و خرما... (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). پرویز گفت...ما را زود چیزی ده تا بخوریم و برویم، ایاس کاسه‌ای برگرفت و پر از پست کرد و خرما و گفت بخورید ایشان لختی بخوردند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). و اگر کسی اندر حج بماندی او را اجری داد و بر قبائل عرب توزیع کردی و نفقه دادی و نیز از آن خویش خرما در شیر افکندی یا بشیر بیامیختی و عرب آنرا جشیش خوانند و نیز طعام بسیار بساختی و پست و خرما بیک جای بیامیختی بسیار... (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). بابک او (افشین) را از حصار خروارهای ماست و روغن گاو و خیار بادرنگ (قثد) بفرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که شما بمهمان من آمدید و از ده روز باز، براهها اندر رنجه باشید و دانم که جز کعک و پست چیزی دیگر نخوردید و ما را بحصار اندر جز این چیزی نبود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
بیاور جامی ز یاقوت زرد
پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر
که بهمن مگر یابد از کام بهر. فردوسی.
بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده آرد بر شهریار
چون آن مرغ بر پست بگذاشتند
گمانی همی خیره پنداشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد
گمان بردن از راه نیکی ببرد. فردوسی.
والله که همی نخورد خواهم
با شکر بت‌پرست پستم. ناصرخسرو.
هر گه که مرا شکر شماری
من پست از آن پَست شمارم. ناصرخسرو.
و اگر تب نباشد آشامه‌ای از کشک بریان کرده سازند یا از پست جو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و پست غبیر او پست نبق و پست اناردانک سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یا با کشکاب که از پست جو پخته باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر پست جو و پوست عدس بدین آبها بسرشند روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پست جو. پست عدس؟. پست گاورس؟. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).عبدالله دانست که حجاج با وی چنان خواهد کردن چهل روز طعام از خویشتن باز گرفته بود و بقدر اندکی پست قناعت کرده بود با مشک و عبیر آمیخته تا اندامش بوی نکردی و چون بیاویختندش هیچ اثر نمی‌کرد از بوی ناخوش. (مجمل التواریخ والقصص).
داغ داری بسرین بر نتوانی شد حُر
پست داری بدهان در نتوانی زد وای[2].
انوری.
اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنک
جز که آب گرم و پستی نگذرد از نای من. خاقانی.
چاره نداشتم الاّ آنک با من بقایای قدری پست که بهر ذخیرهٔ مطبخ داشتم مانده بود آن جماعت را در آن مساهم و مشارک کردم... (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ مؤلف ص۱۷).
منم روی از جهان یک گوشه کرده
کفی پست جوین را توشه کرده. نظامی.
تن اینجا به پست جوین ساختن
دل آنجا به گنجینه پرداختن. نظامی.
چون خلافت به ابوجعفر منصور رسید از ابوالجهم کینه‌ای در دل داشت. در پست بادام او را زهر داد. (تجارب‌السلف هندوشاه).
خُرنوب، نباتی است بری خاردار ثمر آن مانند سیب لیکن بدمزه باشد و قسم دیگر آن بستانی است ثمر آن مانند خیار شنبر، مگر نسبت بخیار شنبر اندک عریض باشد و از آن رب گیرند و پست سازند. سویق‌الرمان؛ پست انار. سختیت؛ پست ناآمیخته و کم‌روغن. خضخضه؛ جنبانیدن آب و پست و مانند آن. قشدة؛ و قشاده؛ دُردِ مسکه و ته‌نشین آن چون با پست و خرما پخته شوند. سویقُ قفازُ؛ پست ناشورانیده. مهمق؛ پست سائیده. (منتهی الارب). ||سبوس. سبوسه. نخاله.
چه کردم چون نسازد طبع تو با من
بدان ماند که گوئی آبم و پستی. ناصرخسرو.
||مرکبی باشد که بعضی از چله‌نشینان و فقیران و جوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام و امثال آن سازند که هرگاه مقدار پسته‌ای از آن بخورند تا چند روز محتاج بطعام نشوند. (برهان قاطع).
— پست سنجد؛ سویق‌الغبیرا. آرد سنجد.
— پست سیب؛ سویق‌التفاح.
— پست‌فروش؛ آنکه پست بمعرض بیع گذارد. سَواق. (دهار).
— پست کورَ؛ سویق کَبر.

پست. [پُ] (اِ) مخفف پوست. رجوع به پوست شود:
ناخن ز دست حرص بخرسندی

۱ - یعنی ایرانیان غالب شدند.
۲ - نل: نای.

چون نشکنی و پُست نپیرائی. ناصرخسرو.

پست. [پُ] (فرانسوی، اِ) اداره‌ای که نامه‌ها و امانات از جائی بجائی برد و رساند. چاپارخانه. ||شخصی که نامه‌ها و امانات رساند: چاپار. چپر. پیک. برید. ||منازلی در راه شهرها که در آن مرکوب برای حمل مسافر و بار نگاه دارند. ||محل خدمت مأمورین انتظامی. ||شغل. پایگاه. در ادارات دولتی. ||پاسگاه. (از لغات فرهنگستان).
— غلام پُست؛ مأموری که با بسته‌های پستی و نامه‌ها از شهری به شهری همراه رود.
— فراش پست؛ آنکه نامه و بسته‌های امانات به صاحبان آن برد. پیک. گسی‌بنده. و رجوع به گسی‌بنده شود.

پست. [پ] (اِخ) نام وادئی به اربل.

پست. [پ] (اِخ) پایتخت مجارستان که اردوی مغول در عصر اوکتای قاآن (متوفی بسال ۶۳۹ هـ.ق.) آنرا گشودند و تا نزدیک وینه از طرفی و تا سواحل بحر ادریاتیک از طرفی دیگر پیش رفتند ولی از آن جهت که مردم مجارستان یعنی مجارها (هنگریها) با مغول از یک نژاد بودند پس از یک سال [مغول] مملکت ایشان را رها کرده بهمان تبعیت رسمی قناعت کرد. (تاریخ مغول عباس اقبال ج ۱ ص۱۴۸). پایتخت مجارستان بوداپست است و آن دو جزء است: بودا و پست و مجموع آن دو را چون مفردی استعمال کرده بوداپست گویند و رود دانوب این دو جزء را از هم جدا کند. رجوع به بوداپست شود.

پستا. [پَ] (اِ) بر سر کاری رفتن که قبل از این شروع در آن شده باشد. (برهان قاطع). ||ذخیره. اندوخته. ||بار. کرت. دفعه: این پستا سیرآهک بساز. ||نوبت: من از آسیا می‌آیم تو می‌گوئی پستا نیست؟. آسیا و پستا.

پستائی. [پَ] (اِ)[1] اندوخته. ذُخر. ذخیره. یخنی. دستِ پس. پس‌انداز.

پستائی کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) برنهادن. اندوخته کردن. پس‌انداز کردن. ذخیره کردن.

پستادست. [پَ دَ] (اِ مرکب) بمعنی نسیه باشد و آن خریدن اسباب و اجناس است که بعد از چند روز قیمت بدهند. (برهان قاطع). خریدی که پول آنرا بهنگام دیگر گذارند نسیه باشد و پیشادست نقد بود... (فرهنگ خطی). پسادست.

پستالوجی. [پِ لُ] (اِخ)[2] یا پستالودزی (ژان هانری). یکی از علمای تعلیم و تربیت از مردم سویس. متولد در زوریخ بسال ۱۷۴۶ م. وی به اصلاح و بهبود تعلیم و تربیت کودکان فقیر همت گماشت و بسال ۱۸۲۷ م. درگذشت. یکی از علمای نوع‌دوست سویس است او را در بسیاری از علوم و فنون و بالخاصه در السنهٔ مختلفه و امر زراعت یدی طولی بود. در یکی از مزارع ارگویا با خرج شخصی خویش مکتبی تأسیس کرد و اطفال فقرا و ایتام را در آن گرد آورد و خود بشخصه بی‌عوضی بتعلیم و تربیت آنان پرداخت و او را در فن تربیت و تعلیم اصولی مخصوص بود علوم ریاضیه و طبیعیه و السنه و زراعت و پاره‌ای صنایع با یکدیگر در یک وقت بطفل تعلیم میداد و پیش از شروع به هر علمی سعی میکرد تا غایت و مقصود آن علم را برای طفل روشن کند. دولت سویس حسن طریقهٔ او را دریافت و تقدیر کرد لکن از سوء حظ این مؤسسه در زمان خود او از میان برفت. او را در فن تربیت اطفال بعض تحقیقات فنیه هست و تألیفاتی نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پستان. [پ] (اِ) دو غدهٔ بزرگ بر سینهٔ آدمی که‌نزد زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه می‌تراود. غده‌های برآمده بر شکم حیوانات که‌از آن شیر بیرون می‌آید. عضوی از حیوان ماده که شیر دهد «پستانها دو عضو غددیند مخصوص بترشح شیر که در قدام و وسط صدر مابین ضلع سیم و هفتم در قدام عضلهٔ کبیر صدر واقع نسج حجروی رخوی که دارای صفات کیسهٔ مصلی است میان آنها و عضلهٔ مذکوره فاصله شده است (شاسینا ک) در دختران قبل از بلوغ و در مردان مادام‌العمر کوچک در هنگام حمل و مخصوصاً پس از وضع حمل بسیار بزرگ میشوند حجمشان نسبت به اشخاص و اسنان زیاده مختلف است به اعتقاد «ساپی» حد وسط آن قطر عرضی یازده تا دوازده عمودی ده قدام و خلفی پنج تا شش صد یک مطر است بعضی هم در زن و هم در مرد پستانهای اضافیه قائل شده‌اند. جلد ساتر پستانها از بابت شدت لطافت شایان ملاحظه و دقت است. در دور حلمه‌های ثدی قرصی است که در دختران کوچک گلی و در زنان زائیده اسمر است و آنرا هاله یا دائر نامیده‌اند عرض آن چهار الی پنج صد یک مطر است پست و بلندی آن بواسطه غده‌های شحمیهٔ عدیده و اغلب بسبب بعض جرابهای شعری است. (تشریح میرزاعلی ص۶۸۵) بر. دیس، لغت عراقی است. ثَدی. ثِدی. ضرع. کُعب. ضَرّه. لابنة. عدانه (در زن). خلف (در شتر). ثندوه، گوشت پستان مرد و بن آن. (منتهی الارب):

یاد کن زیرت اندرون تن شوی
تو برو خوار خوابنیده ستان
جعد مویانت جعد کنده همی
ببریده برون تو پستان. رودکی.

تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پرکند پستان.
ابوشکور.

چگونه جدری (؟) جدری کجا ز پستانش
هنوز هیچ لبی به وی نا گرفته‌لبن. منجیک.

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گوئی‌که شیر مام ز پستان همی‌مکی.
کسائی.

تهی دید پستان گاوش ز شیر
دل میزبان جوان گشت پیر. فردوسی.

ببرّد ز پستان نخجیر شیر
شود آب در چشمهٔ خویش قیر. فردوسی.

به پستان چنین خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی. فردوسی.

پرورده اندر خانهٔ مملکت
پستان دولت روز و شب در دهن. فرخی.

چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غژم
چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.

چو بچه راکند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

شیر عاشقت به پستان در جغرات شده‌ست
چشم دارد که فروریزد در کیفر تو. طیان.

زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چو پستان اوی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند بقهر پستان را.
ناصرخسرو.

خوردم ز مادران سخن هر یک
شیری دگر ز دیگر پستانی. ناصرخسرو.

این سخن شیر است در پستان جان
بی‌کشنده خوش نمیگردد روان. مولوی.

عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته‌ست
ورنه هر انگشت پستانی است طفل شیر را.
صائب تبریزی (از فرهنگ شعوری).

اجماع؛ جملهٔ پستان اشتر بستن. (زوزنی).

ز شیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند
به روی مادر بستان چو طفل پستان‌خوار.
طاهر دکنی.

طِبی، طُبی؛ سر پستان مادیان سباع و خر و اسب و ناقه و جز آن. ثَدیٌ مُکعب، ثَدیٌ کاعبٌ؛ پستان برآمده. خنضرف؛ زن سطبر پرگوشت کلان پستان. ذآر. ذئار. مالیدن پستان ناقه را. ذمیم؛ شیری که از پستان گوسپندچکد. عزّ؛ پستان شتر. (تاج المصادر بیهقی). مُـقعد؛ پستان فرونشسته. ناقةٌ مـجدُدالأخلاف؛ ناقه‌ای که پستانش از پستان‌بند ریش گردیده. لَهس؛ پستان لیسیدن

---

1 - این لفظ در تکلم عوام «پسا» گفته میشود.
2 - Pestalozzi. Pestalodzi.

کودک بی‌مکیدن. مرد؛ پستان مالیدن کودک پست. ثدیٌ مُتکعب؛ پستان نو برآمده. هتجام؛ همهٔ شیر پستان دوشیدن. طُرطب و طُرطب؛ پستان بزرگ فروهشته. ضرعٌ لحضٌ؛ پستان بسیارگوشت که شیرش بدشواری برآید. تهکک؛ کلان گردیدن پستان زن چون بزادن نزدیک گردد. اهتشام؛ همه شیر پستان دوشیدن. لفاع؛ پستان پیشین ستور. نهود ثدی؛ برخاستن و بیرون آمدن پستان زن. (منتهی الارب). ||برآمدگی جای برگ در شاخ: و یک پستان ببرند از آنکه [از پوستی که] در کاسه‌ای آب انداخته باشند [پیوند کردن درخت را] . (فلاحت‌نامه). چنانکه حوالی پوست آن پستان در زیر پوست آن شکافته بود. (فلاحت‌نامه).

— پستان دادن؛ شیر دادن.

— پستان سر دست گرفتن؛ عملی است که زنان گاه دعا یا نفرین کردن کنند.

— پستان سفید کردن؛ بازکردن طفل از شیر. فطام. بر روی پستان چیزی بدمزه مالیدن:

الفتی میدید با بخت سیاهم زان سبب
کرددر روز نخستین دایه‌ام پستان سفید.
قاسم مشهدی.

— پستان سیاه کردن؛ سر پستان را رنگ سیاه زدن با اندک تلخی گاه بازگرفتن طفل از شیر (فطام) تا طفل به شیر بی‌رغبت گردد.

— پستان مادرش راگاز گرفته یا پستان مادر راگزیده یا پستان مادر بریده؛ کنایه از ناسپاس و حق‌ناشناس وکافرنعمت و حریص و بی‌حمیت و بی‌وفا. (برهان قاطع).

— سر پستان؛ نوک پستان. قُراد. اَسحم. (منتهی الارب).

— سگ‌پستان؛ سپستان. رجوع به سپستان شود.

— سیه‌پستان؛ فرزندکش:

از خون دل طفلان سرخاب زخ آمیزد
این زال سیه‌ابرو وین مام سیه‌پستان. خاقانی.

— شش‌پستان؛ زنی را گویند که پستانهای او نرم و بزرگ و افتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست و بفتح اول دشنامی باشد زنان را چه ایشان را به سگ نسبت کنند و سگ را نیز گویندکه بتازی کلب خوانند. (برهان قاطع).

— نارپستان؛ آنکه پستان برآمده و سخت و خوش هیئت دارد:

بتی نارپستان بدست آورد
که‌بر نار بستان شکست آورد. فردوسی.

کاعب؛دختر نارپستان. (منتهی الارب).

پستان‌بند. [پ بَ] (اِ مرکب) جامه‌ای که زنان پستان را دارند و آنرا به بر سوی بندند، تا پستان کلان نماید. پارچه‌ای که پستان را زنان زیر پیراهن بدان بندند تا برجسته نماید. پیراهن کوتاهی بی‌آستین که زنان بر روی تن پوشند و جای پستان در آن برجسته باشد:

چون یکی چغبوت [1] پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو، بروزی یک سبوی [2]. طیان.

صرار؛ پستان‌بند ناقه. (منتهی الارب).

پستان‌دار. [پ] (نف مرکب) [3] (حیوان...) جانوری که صاحب پستان است و بچهٔ خود را بدان شیر دهد. پستانداران. دودهٔ حیواناتی که‌بچه‌های خود را شیر دهند. ذوات‌الثدی.

پستان‌درد. [پ دَ] (اِ مرکب) بیماریی که پستان را رسد و آنرا دردنا ک‌کند.

پستانک. [پ نَ] (اِ مصغر) [4] ظرفی از بلور یا غیر آن شبیه به پستان که مادران بی‌شیر، شیر حیوان یا زنی دیگر در آن کرده بدهان طفل نهند. ||پستنک. جیلان. سنجد گرگانی. سنجد. غبیراء. غبیده بادام [5]. ||پستانک تفنگ [6]؛ آهنی سوراخ‌دار که بر روی انتهای سفلای تفنگ و امثال آن است و چاشنی بر وی نهند که با تصادم شیطانک آتش از آن بر باروت جهد.

پستان کردن. [پ کَ دَ] (مص مرکب) برآمدن و آماسیدن پستان زن یا حیوان آبستن از شیر، کمی پیش از زادن: ارداد؛ پستان کردن گوسپند و جز آن پیش از زادن. (منتهی الارب). زَهو، ... و پستان کردن میش نزدیک زادن. (صراح‌اللغة). رمدّت‌الناقه ترمیداً؛ پستان کرد شتر ماده. المـاع؛ پستان کردن‌مادیان و ماده خر و ماده شتر. (منتهی الارب). ||شیر به پستان آوردن. پرشدن پستان از شیر.

پست امدادی. [پُ تِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یاریگاه. (از لغات فرهنگستان). پست امدادی آموزشگاهها، شفاخانه. (از لغات فرهنگستان).

پست بادام. [پُ تِ] (اخ) موضعی در جنوب بیابانک. ظاهراً صورتی از پشت بادام باشد. رجوع به پشت بادام شود.

پست‌بالا. [پَ] (ص مرکب) رجوع به پست شود.

پست بریدن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب) از بن و بیخ بریدن. رجوع به پست شود.

پست پست. [پَ پَ] (ق مرکب) نرم‌نرمک. آهسته آهسته:

عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن بهتر از صیادی است. مولوی.

پستچی. [پُ] (ص مرکب، اِ مرکب) پیک. برید. فراش. پست. نامه‌رسان.

پستخانه. [پُ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل صدور و ورود نامه‌ها و بسته‌های امانات. اداره‌ای که مراسلات و امانتها را گرفته به مقصد میرساند. ادارهٔ پست. پیک‌خانه. پیک‌کده. بریدخانه. بریدکده. چاپارخانه. چپرخانه. چپرچی‌خانه.

پست دادن. [پُ دَ] (مص مرکب) کشیک دادن بنوبت.

پس‌تر. [پَ تَ] (ص تفضیلی) دیرتر. عقب‌تر. از عقب. از دنبال. اختباء؛ تعمیه کردن بر کسی چیزی پس‌تر؛ پرسیدن او را از آن. (منتهی الارب):

سپه رانی و ما ز پس‌تر شویم
بگوئیم و زین در سخن بشنویم. فردوسی.

||ادنی.

پس‌ترک. [پَ تَ رَ] (اِ مصغر، ص، ق مرکب) بُعیدَ هذا. اندکی متأخر: و او (یعنی کوکب‌علوی) مستقیم است تا آنگاه که بوقت برآمدن آفتاب آنجا رسد که اگر آفتاب آنجا بجای او بودی از پس‌ترک از نماز پیشین بودی. (ابوریحان از التفهیم). ||هر چیز صیقلی که در لای کاغذ گذارند تا محفوظ ماند. ||فواتی که شخص در دم مردن زند. (ناظم الاطباء).

پسترم. [پَ تُ رَ / رُ] (اِ) یخ. ||ژاله. ||زاغ. کلاغ. (ناظم الاطباء).

پس‌ترین فردا. [پَ تَ فَ] (ق مرکب) سه روز بعد.

پست شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) فرود شدن. سَفال. سُفول. هُفات. انهفات. (منتهی الارب). ||ویران شدن. منهدم گشتن. فرود آمدن. خراب شدن:

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر [7]
یک روز همه پست شود رنجش بگذار. رودکی.

شدی بارهٔ دژ هم آنگاه پست
نماندی در او جایگاه نشست. فردوسی.

در باغهای پست شده هم بدین امید
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن. فرخی.

پست شمردن. [پَ شِ مُ دَ] (مص مرکب) تحقیر. ترذیل.

پست‌شور. [پَ] (نف مرکب) کبچه‌ای که بدان پست آشورند: مِجدَح؛کبچهٔ پست‌شور. مخوض؛کبچه یا چیزی که بدان شراب زنند تا آمیزد و مِجدَح پست‌شور باشد. نبّاج؛ کبچهٔ پست‌شور. مِزهَف؛ کبچهٔ پست‌شور. (منتهی الارب).

پست‌فطرت. [پَ فِ رَ] (ص مرکب) ناکس. دون. دنی. سفله. فرومایه. رذل.

پست‌فطرتی. [پَ فِ رَ] (حامص مرکب)

---

[1] – نل: جغبوت.
[2] – یعنی از او شیر توانی دوشیدن هر روزی به مقدار سبوئی.
[3] - Mammifères (فرانسوی).
[4] - Biberon (فرانسوی).
[5] - Elaeagnus angustifolia Sorbus (لاتینی).
[6] - Chien de fusil (فرانسوی).
[7] – نل: پادیز.

پستی. فرومایگی. نا کسی. دنائت.

پست‌قامت. [پَ مَ] (ص مرکب) رجوع به پست شود.

پست‌قد. [پَ قَ] (ص مرکب) رجوع به پست شود.

پستک. [پَ تَ] (ص مصغر) کوتاه‌قد. کوتاه‌بالا. قصیر. قُصقُص. قُصقُصه. قَلاش؛ پستک ترنجیده. قَلَمّزَه؛ زن پستک نا کس. کعل؛ مرد پستک نا کس. وَحرَه؛ زن سرخ‌رنگ پستک. قَعْل؛ پستک زفت نافرجام. کیص و کَیِص؛ پستک نازک‌اندام پرگوشت. اکوئلال؛ پستک شدن. مُکعَظّ؛ پستک سطبراندام. کوَأْلل؛ پستک مع فحج گه رفتاریست یعنی پیش پایها نزدیک و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب). ||(اِ مرکب) قسمی نیم‌تنه از نمد خشن که بیشتر ستوربانان یعنی مهتران اصطبل و چابک‌سواران پوشند. جامه‌ای از نمد بی‌آستین یا از پارچهٔ پشمین زفت. نیم‌تنهٔ نمدین سخت خَشن. نیم‌تنه. یَلک. اشتربانه. زُرمانِقه.

پست کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) فرود آوردن. فرود افکندن. پائین آوردن. بزیر افکندن. تنزل دادن. هبت. (منتهی الارب): خداوند این علت را باید که... در خواب بقفا بازخسبد و بالین پست کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و امروز زیر سر را کوتاه کردن گویند: تدمیح؛ فرود آوردن و پست کردنِ سر خود را. تَطَأطُؤ؛ پست کردن سر را. طَأطَأَة. طَأطَأَ رَأسَهُ؛ پست کرد سر را. طَمأنَ ظَهرهُ؛ پست کرد پشت سر را. قَبع؛ پست کردن سر در سجده. (منتهی الارب). ||آهسته گردانیدن: استهلال؛ پست کردن متکلم آواز را. (منتهی الارب). ||خوار کردن. ذلیل و زبون کردن. بی‌قدر و بی‌اعتبار کردن:

که رستم که باشد که پیمان من
کند پست و پیچد ز فرمان من. فردوسی.

||بریدن:

بخنجر زبانش ز بن پست کرد
ز مویش زنخ چون کف دست کرد.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ خطی مؤلف ص ۲۱۶).

||با زمین یکسان کردن. با زمین هموار کردن. با زمین مساوی کردن:

به تیغ، طرّه ببرّد ز پنجهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.

شغ گاو و دنبال گرگی بدست
بکوپال سر هر دو را کرد پست. فردوسی.

چو شیر اندرافتاد و چون پیل مست
همی کشتشان و همی کرد پست. فردوسی.

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه. فردوسی.

بشمشیر بران چو بگذاشت دست
سر سرفرازان همی کرد پست. فردوسی.

ازیشان [از دیوان] دو بهره به افسون ببست
دگرشان بگرز گران کرد پست. فردوسی.

بپای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.

فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ مفسدی آنجا مأوی نسازد. (تاریخ بیهقی).

صف زنده پیلان همه کرد پست
سوار و پیاده بهم برشکست.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۶۴).

ترا به هر جا فرمان برند و مأمورند
اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل ز باختر و خاور ار بجوئیشان
دوند پست‌کنان کوه و کر در، آتش و آب.
مسعودسعد.

چون اردشیر او را [اردوان را] بدست خویش بکشت اندر حرب خونش بخورد و برگردنش بایستاد بعد از آنکه سرش به لگد پست کرد. (مجمل التواریخ والقصص). آنگاه [متوکل] بفرمود تا گور حسین‌بن علی رضی‌الله عنهما با زمین پست کردند چنانکه هیچ اثرش نماند. (مجمل التواریخ والقصص). و امان طلبید بجهت اصحاب قلعه و تسلیم کردند، اصفهبد آنرا خراب و پست کرد. (تاریخ طبرستان). و کوشک جاولی من دیدم شاه اردشیر پست کرد. (تاریخ طبرستان).

که چرا بر من زد و دستم شکست
یا چرا بر من فتاد و کرد پست. مولوی.

قولهم، طَأْ بن هَذِهِ‌الحَفیرة، علی صیغةالامر؛ یعنی پست کن گو آتش خوابانیدن را. (منتهی الارب). ||کوتاه کردن. کاستن: گفتند اَمَرنا خدایگان بقص اللحیٰ و عفو الشارب؛ یعنی که ما را خدایگان فرمود که ریش پست کنیم و سبلت بگذاریم. (مجمل التواریخ والقصص). ||خراب کردن. زائل کردن. نابود کردن. معدوم کردن. از میان بردن. دور کردن:

نخستین به می ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن. فردوسی.

که از تف آن کوه آتش برست [سیاوش]
همه کامهٔ دشمنان کرد پست. فردوسی.

سپاهی ز توران بهم برشکست [رستم]
همه کامهٔ دشمنان کرد پست. فردوسی.

بگیو آنگهی گفت مندیش از این
که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست
همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه
برآرم من او را ز تاریک چاه. فردوسی.

روز و مه و سالش نکند پست ازیراک
پاینده بدویست شده روز و مه و سال.
ناصرخسرو.

||کشتن:

چو آمد بر آن مرز بگشاد دست [ارجاسب]
کسی را که دیدی همی کرد پست. فردوسی.

فرود آوریدش شه تازیان
بدان تا کند پست شاه کیان. فردوسی.

دو کس را بزخم لگد کرد پست
یکی را سر از تن بدندان گسست. فردوسی.

خبر شد بضحاک بد روزگار
ازان بیشه و گاو و آن مرغزار
بیامد پر از کینه چون پیل مست
مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای
بیفکند وزیشان بپرداخت جای. فردوسی.

بدین برز و بالا و این زور دست
کنی اژدها را بشمشیر پست. فردوسی.

— پست کردن آتش؛ فرونشاندن آن:

آتشی را که همه روزه کند روزه بلند
شامگاهان بیکی لحظه کند پست فقاع.
سوزنی.

پستگان. [پُ تَ] (اِخ) نام قریه‌ای به مرو فستقان.

پست گردیدن. [پَ گَ دی دَ] (مص مرکب) پائین آمدن. تنزل یافتن:

هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار.
سنائی.

||خراب شدن:

که گفتی جهان سر بسر گشت پست
پس آنگه یکی گفت کایوان شکست.
فردوسی.

||با زمین هموار شدن. یکسان شدن با زمین.

پست گشتن. [پَ گَ تَ] (مص مرکب) پست گردیدن. ||تنزل کردن:

امروز پست گشت مرا همت بلند
زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای. مسعودسعد.

پستم. [پ تُ] (اِخ)[1] نام شهر قدیم ایتالیا در ۴۰ هزارگزی ناپل دارای اطلال تاریخی ازجمله معبد زیبای نپتون[2].

پست نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) آسوده نشستن. راحت بودن. آرام داشتن. فارغبال بودن. مستریح بودن. و نیز رجوع به پست شود.

پستنک. [پِ تَ نَ] (اِ) پستانک. سنجد. سنجد گرگان. جیلان. غبیده بادام. غبیرا. سه گونه از این درخت در ایران یافت شود، دو گونه در جنگلهای خزر و یک گونه در نواحی خشک. و نیز رجوع به غبیرا و پستانک شود.

پستو. [پَ] (اِ مرکب) صندوق‌خانهٔ کوچک.

پسته. [پِ / پُ تَ / تِ] (اِ)[3] نام میوه‌ای

1 - Pæstum. 2 - Neptune.
3 - Pistacia vera. Pistacia
←

است که درخت آن در نقاط مختلف ایران ازجمله دامغان و قزوین و رفسنجان و اردستان غرس شود و در مراوه‌تپه بحال وحشی است و پوست آن برای رنگ کردن مصرف میشود. مؤلف قاموس مقدس گوید که آن در اصل از آسیای صغیر بسایر امکنهٔ مشرق و اروپای جنوبی انتشار یافت. فِستق. بُطم اخضر:

دهان دارد چو یک پسته لبان دارد به می شسته
جهان بر من چنین بسته بدان پسته‌دهان دارد.[1]

شهید[2] (از لغت‌نامهٔ اسدی).

منم خوکرده با بوسش چنان چون باز برمسته
چنان‌بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته.

رودکی.

تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست به تن بر، چو مغز پسته، سفال.

منجیک.

هم از خوردنیها و هر گونه ساز
که ما را بباید بروز دراز...
همان ارزن و پسته و ناردان
بیارد یکی مؤبد کاردان... فردوسی.

دو چشمش چو دو نرگس آبگون
لبانش چو پسته رخانش چو خون.

فردوسی.

جز خوی بد فراخ‌جهانی را
بر تو که کرد تنگ‌تر از پسته. ناصرخسرو.

گرچه کشف چو پسته بود سبز و گوژ پشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش.

خاقانی.

بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را. (مثنوی).

نخود و کشمش و پسته خرک و میوهٔ تر
قصب‌انجیر[3] و دگر سرمش اسفید بیار.

بسحاق.

||دهان معشوق.
— پسته‌بن[4]؛ درخت پسته.
— پستهٔ خندان؛ پستهٔ دهان‌باز:

مهرزن بر دهن خنده که در باغ جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد.

صائب (از فرهنگ شعوری).

— پسته‌دهان؛ لقب معشوق:

ای بت بادام‌چشم پسته‌دهان قندلب
در غم عشق تو چیست چارهٔ این مستمند.؟

سوزنی.

— پستهٔ زمینی[5]؛ کازو.
— پستهٔ شکرفشان؛ کنایه از لب و دهان معشوق است. (برهان قاطع).
— پستهٔ غالیه؛ حب‌البان. (بحر الجواهر).
— پسته‌لب؛ کنایه از معشوق.
— پسته‌مغز؛ مغز پسته.

پسته. [پِ تِ] (اِ) حریر بود که عطاران مشک در او بندند:

از نقش و از نگار همه جوی و جویبار
پستهٔ حریر دارد و وشی معمدا[6]. معروفی.

پسته‌ای. [پِ تَ / تِ] (ص نسبی) منسوب به پسته. از پسته. مثل پسته. فِستقی. ||برنگ درون مغز پسته. سبزی روشن چنانکه سبزهٔ اول بهار. سبزی خوش. رنگی سبز که کمی بزردی زند. سبز پسته‌ای. ||پسته‌فروش. ||(اِ) دکان پسته‌فروش.

پستهٔ وحشی. [پِ تَ / تِ یِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] بَنَه. بَن. وَن. دو گونه از این درخت در ایران یافت شود که بعلت شباهت تمامی که باهم دارند به هر دو نامهای زیرین دهند: خجک. بطم. حبة‌الخضراء. بانقش. بوکلک. کلخنگ. نانکش[8]. بنک. چتلانقوش.

پستی. [پَ] (حامص) پائینی. فرود. سِفل. سُفل. سفح. حضیض. مقابل بالا و بالائی:

چو آگاه شد رستم نامجوی
ز پستی ببالا نهادند روی. فردوسی.

ز جنگش به پستی بپیچید [گیو] روی
گریزان همی رفت پرخاشجوی. فردوسی.

کمی و فزونی و نیک‌اختری
بلندی و پستی و کندآوری. فردوسی.

وگر خوار گیرد تن ارجمند
به پستی نهد روی، سرو بلند. فردوسی.

چون آب ز بالا بگراید سوی پستی
وز پست چو آتش بگراید سوی بالا.

عنصری.

تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست
تا در پس هر لیلی آینده نهاریست. فرخی.

گه‌ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه‌ز پستی برفروزد سوی بالا برشود.

فرخی.

آخر فزون شود که فزونی ز کاستی است
وز پستی آردش به بلندی ده و چهار.

مسعودسعد.

هدهدة؛ فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی. (منتهی الارب).
— امثال:
هر پستی یک بلندی دارد.
||انحطاط. انخفاض. ||نشیب. قنوع. (منتهی الارب). ||گودی. لحج، پستی و تک چاه و پستی وادی. (منتهی الارب). ||کوتاهی. کم‌ارتفاعی. ||همواری زمین. مسطح بودن. جای مسطح. ||خواری. زبونی. ذلت. بی‌اعتباری:

ای درم از دست تو رسیده به پستی
زرّ ز بخشیدنت فتاده بخواری. فرخی.

||دنائت. رذالت. سفالت. خست. خساست. لِأمت. پست‌فطرتی. نانجیبی. ناکسی. هیچ‌کسی. فرومایگی. دونی:

نکند مستی دانا نخورد عاقل می
ننهد مرد خردمند سوی پستی پی. سنائی.

||کوته‌نظری. تنگ‌چشمی.

پس تیکر. [پَ سِ رَ] (اِخ) پاسی‌تیکریس. نام رود کارون در نزد پارسیان قدیم، معنی آن پس دجله است زیرا چنانکه از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی‌های قدیم تیگر میگفتند. (کتیبه‌های بیستون چ موزهٔ بریطانی، ستون ۶ بند ۱۸)[9].

پستی گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فرود آمدن. تنزل. نزول کردن. نازل شدن:

چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت.

عنصری.

نالم به دل چو نای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلندجای.

مسعودسعد.

||پست گشتن[10]. کوتاه شدن. انحطاط. دنائت.

پس جانشین. [پَ نِ] (نف مرکب) کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجای صاحب دکان بنشیند و کالا بفروشد. (برهان قاطع).

پسچنیوس نیژر. [پِ چ ژِ] (اِخ) یکی از سرداران روم. او در ابتدا والی سوریه بود و پس از مرگ پرتی‌ناکس در ۱۹۳ م. سپاهیان او را به امپراطوری برگزیدند و در ایلیریا، سپتیم سور نیز بهمین دعوی برخاست و مدتی برای جمع بین این دو دعوی مساعی بکار

→ Narbonensis pistacia reticielata
Pistache (فرانسوی)، (لاتینی).
۱- این بیت در لغت‌نامهٔ اسدی چ پاول هورن به ابوشکور منسوب است.
۲- در متن چاپی: چو یک بسته آمده‌است، و صورت متن تصحیح مؤلف است.
۳- این کلمهٔ قصب‌انجیر که شاید بمعنی انجیر به‌رشته کشیده باشد در غیر این بیت بسحاق دیده نشده‌است و احتمال قوی میرود که قصب‌الجیب گلستان سعدی در جملهٔ «ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب حدیثش که چون نیشکر میخورند» همین قصب‌انجیر باشد. و این حدس را دوست فاضل من آقای دکتر صدیقی در این مورد زدند.
4 - Pistachier (فرانسوی).
5 - Arachis (گل‌گلاب).
۶- در متن چ طهران مغمد آمده و آن خطاست. وشی مُعَمَّد نوعی است از نگار جامه. (منتهی الارب).
7 - Térebinthe pistacia (فرانسوی).
۸- ظ. مصحف بانکش باشد که معرب آن بانقش است.
۹- ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۰۹-۱۴۱۰ و ۱۵۴۶ و ج ۳ ص ۲۰۱۲ و ۲۰۲۰.
۱۰- امروز پست گشت مرا همت بلند
زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای.
مسعودسعد.

رفت لکن موافقتی دست نداد و کار به محاربه کشید و صاحب ترجمه هرچند در چند نوبت در میدان جنگ غالب آمد ولی در آخر مغلوب شد و در ابتدا به آنتیکوس و سپس به شاهنشاه ایران پناهنده شد و در ۱۹۵ م. یکی از کسان وی او را بکشت. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به پس‌سن‌نیوس نیگر شود.

پس‌خانه. [پَ نَ / نِ] (امرکب) پشت خانه. داخل و اندرون سرای. ||بُنه و اسباب شاهی یا امیری که از پس آرند، از آنکه در راه محتاج الیه نباشد. مقابل پیشخانه.

پس خریدن. [پَ خَ دَ] (مص مرکب) باز خریدن چیز فروختهٔ خویش.

پس خزیدن. [پَ خَ دَ] (مص مرکب) واپس خزیدن. خزیدن بعقب:

برگرفت آن آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد.
مولوی.

پس‌خم زدن. [پَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) گریختن. فرار. دررفتن (در تداول عوام). (غیاث اللغات).

پس‌خم گرفتن. [پَ خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پس سر کردن. روگردانیدن. (از مصطلحات از غیاث اللغات).

پس خواستن. [پَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) باز خواستن. خواستن چیزی را داده. طلبیدن فرستاده‌ای را.

پس خواندن. [پَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن کسی را که بازگردد. مراجعت خواستن از کسی. دعوت به بازگشت کردن.
— پس خواندن صیغه؛ فسخ کردن عقدی. فسخ کردن با عبارات رسمی.

پس‌خور. [پَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه بازماندهٔ غذای دیگران خورد. ||(نمف مرکب) مخفف پس‌خورده یا بازمانده یا فضلهٔ طعام و غذا. سُؤر.

پس‌خورد. [پَ خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) رجوع به پس‌خورده شود.

پس‌خورده. [پَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) پس‌مانده. باقی‌ماندهٔ طعام یا شراب پس از خوردن و آشامیدن کسی آنرا. سُؤر. نَغبه. غُمجَه. اسار: پس‌خورده بازگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). اِشتفّ فی‌الأناء کله؛ خورد تمامهٔ آب آوند را که پس‌خورده نماند. دِعرِم؛ شتری که آب پس‌خوردهٔ شتران را خورد. (منتهی الارب).

پس‌خیز. [پَ] (نف مرکب) شاگردو نومشق کشتی‌گیران چراکه بعد از تعلیم همهٔ شاگردان استاد بجهت تعلیم با او کشتی گیرد. (بهار عجم و شرح از غیاث اللغات).

پس دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) بازدادن چیزی را که از کسی گرفته باشند. رد کردن چیزی گرفته از کسی را به او. خریده را بفروشنده بازگردانیدن و بهای داده را ستدن. ردّ. باز او دادن. وادادن. (زوزنی). استرداد. (زوزنی). ||زهیدن. از برون سوی بیرون دادن به تراوش: این کوزه آب پس میدهد. این مشک نم پس میدهد. ||خواندن متعلم درس فرا گرفته‌را نزد مُعلم تا معلم داند که او آموخته است. درس را روان کرده به استاد خواندن. مقابل پیش دادن.

پس داکوه. [پَ] (اخ) نام قسمتی از مصیف (ییلاق) مردم نِشتر و زوار و لنگا از توابع تنکابن مازندران. پس‌دا کوه و پیش‌دا کوه دو جزء دا کوه شمرده میشود. (مازندران و استراباد رابینو ص۲۵).

پس درد. [پَ دَ] (امرکب) اوجاعی که زن را پس از وضع حمل پدید آید و آنرا عرب حِسّ گوید. دردی که زاهو را باشد پس از ولادت.

پس دست. [پَ سِ دَ] (امرکب) ذخیره. پس‌انداز. یخنی. ذخر.
— پس دست خود داشتن و پس دست نگاه داشتن؛ ذخر. اذخار. ذخیره کردن برای موقع احتیاج. پس‌انداز کردن. یخنی نهادن.
— پس دست کردن؛ پنهان کردن. اندوختن. ذخیره نهادن:

وگر بخانه زری ماند زن کند پس دست.
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ رشیدی).

پس‌دوزی. [پَ] (حامص مرکب) دوخت پشت لباس و امثال آن با دست و آن نوعی دوختن باشد در اصطلاح خیاطان.

پسر. [پُ / پَ سَ] (ا)[1] پور. پوره. (برهان قاطع). پُس. فرزند نرینه. ریکا. ابن. ولد. ریمن؟. (برهان قاطع). واد؟. (برهان قاطع). ابنم. (منتهی الارب):

پسر بُد مر او را یکی خوبروی
هنرمند و همچون پدر نامجوی. فردوسی.

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت و پیران پدر. فردوسی.

کنون کارگر شد که بیکار گشت
پسر پیش چشم پدر خوار گشت. فردوسی.

پدر کشته گردد بدست پسر
پسر هم بدانسان بدست پدر. فردوسی.

چنین گفت مر زال را ای پسر
نگر تا نباشی جز از دادگر. فردوسی.

چو آگاه شد شاه کامد پسر
کلاه کئی برنهاده بسر. فردوسی.

خنک آن میر که در خانهٔ آن[2] بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.

پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد
ز عدن تا جروان و ز جروان تاککری. فرخی.

سوی پسر کاکو و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و نیکوئی. (تاریخ بیهقی). و پسر علی را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند[3]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۸). چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود. (تاریخ بیهقی).

که پسر بود دو، مر آدم را
مِه قابیل و کهترش هابیل. ناصرخسرو.

فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند
آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است.
ناصرخسرو.

پسر گرچه کور است زین خانه دور
بچشم پدر شب چراغست و نور.

مذکار؛ زن که همه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد. (منتهی الارب). اذ کار؛ پسر زادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). مُذکِر؛ زن که همه پسر زاید. اِطابَة؛ پسران نیک سیرت زادن. دعوة؛ بپسری خواندن. اِستلاطَة؛ پسر خواندن غیری را. التیاط؛ پسر خواندن کسی را. (منتهی الارب). ||فرزند. طفل. صَبیّ. جوان. غلام. خطاب است به کودکی یا جوانی خواه پسر متکلم باشد یا پسر دیگری:

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ بر سان زغن. رودکی.

گفت‌خیز اکنون و ساز ره بسیج
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ. رودکی.

اُترور؛ پسر خرد. کودک. طِشَّة؛ پسر خردسال. (منتهی الارب). ||یکی از سه اقنوم اهل تثلیث. عیسی. یکی از اقانیم ثلثه نزد نصاری. ابن.
— پسران؛ ابناء. ذکره.(منتهی الارب). بنین. بنون. اغلمه.
— پسران خدای؛ بعضی برآنند که قصد از این لفظ یا ملائکه یا ارواح طاهره میباشند لکن بعضی دیگر گویند که قصد از این لفظ اشخاص مقدس و محترمی هستند که پسران اشخاص مقدس و محترم بوده در تقوی و پرهیزکاری و خداشناسی شهرت داشتند. (قاموس کتاب مقدس).
— پسران عنبر؛ بلعنبر یعنی بنوالعنبر و آن قبیله‌ای است از بنی‌تمیم. (منتهی الارب).
— پسراندر، پسندر؛ پسر شوی از زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر. ربیب.

---

۱ - اصل این لفظ پوثره است و امروز به کسر «پ» مستعمل است جز نزد مردم آذربایجان که اصل آنرا محفوظ داشته‌اند و پُسر به ضم «پ» تلفظ کنند.
۲ - نل: خانهٔ تو.
۳ - در چ فیاض: و پسر علی را، سرهنگ محسن بمولتان فرستادند.

– پسربچه؛ پسری که از مرحلهٔ طفلی گذشته و به مرحلهٔ جوانی نرسیده باشد. مراهق. مؤلف فرهنگ شعوری بنقل از مؤیدالفضلا گوید (ج ۱ ص ۲۶۹): بمعنی پسران بدکار و ناخلف باشد.
– پسر برادر؛ برادرزاده. فرزند برادر.
– پسرِ پسر؛ نوه. سبط.
– پسرچه؛ پسر کوچک.
– پسرخواندگی؛ متقدمین و اشخاص زمان حال را عادت این بوده و هست که بچگان غیر را برای خود برمیگزیدند و بجای اولاد خود شمرده حقوق وراثت و غیره را آن طرز که باید در حق ایشان مرعی میداشتند. (قاموس کتاب مقدس). قوم اسرائیل لفظ پسر را بسیار توسیع داده‌اند چنانکه گاهی برای نبیره و گاهی برای خویش بسیار دور استعمال کرده‌اند. – انتهی. (قاموس کتاب مقدس).
– پسرخوانده؛ آنکه بجای پسر گیرند. متبنّی. دَعیّ. زنیم. مزنّم. مزنّد. ازیب. مُسبع. مُلَصَّق. مُلَسَّق. سنید. مُسند. لموس. مُدخل. مُذعذع. حمیل. (منتهی الارب)[1].
– پسر خواهر؛ خواهرزاده.
– پسرزاده؛ پسر پسر. دختر پسر. اَمرد؛ پسر ریش نیاورده.
– پسرزن (با سکون راء) ناپسری؛ پسندر. ربیب. مادرش را بگیر تا پسرش به دو معنی پسرزنت باشد.
– پسرشوهر (با سکون راء پسر)؛ ناپسری. پسندر.
– پسرگیر؛ پسرخوانده را گویند.
– پسرمرده؛ آنکه پسر وی درگذشته است.

پسراک. (اِ) لفظ ترکی است بمعنی استر که از جفت شدن خر نر و اسب ماده پیدا میشود. (از مصطلحات از غیاث اللغات).

پس‌ران. [پَ] (اِ مرکب) جانب پسین ران. گوشت پسین ران.

پس‌ران. [پَ] (نف مرکب) حادّ. رانندهٔ شتر.

پس راندن. [پَ دَ] (مص مرکب) بعقب راندن. عقب زدن.

پسرانه. [پِ سَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق) منسوب به پسر.

پسر بکر. [پِ سَ رِ بَ] (اِخ) ابن حمران.[2] بروایت اصح وی مسلم‌بن عقیل را در کوفه شهید کرده سرش را به پیش عبیداللهبن زیاد حاکم کوفه برد و تنش را از بام قصر بزیر انداخت. (روضةالشهداء از حبیب‌السیر جزء ۱ از ج ۲ در حالات امام حسین علیه‌السلام).

پسرخالو. [پِ سَ] (اِ مرکب) پسر برادر مادر. پسردائی. پسرخال. دائی‌زاده.

پسرخاله. [پِ سَ لَ / لِ] (اِ مرکب) پسر خواهر مادر. خاله‌زاده.
– پسرخالهٔ دسته دیزی؛ در تداول عوام به مزاح و سخریه، خویشاوند نزدیک: او پسرخالهٔ دسته دیزی من نیست.

پسردائی. [پِ سَ] (اِ مرکب) پسر برادر مادر. پسر نیا. (نیا بمعنی خالوست. برهان قاطع). پسرخال. پسرخالو. ||پسر نیای پدری.

پسر داود. [پِ سَ رِ وُو] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس گوید: این لغت بواسطه نبوّات وارده در عهد عتیق قصد از نسل داود است که سلطنت پایدار مستقبل [ظ: مستقل] و با جلالی داشته باشد – انتهی.

پسر درغوش. [ ] (اِخ) یکی از شعرای دربار خضرخان‌بن طفغاج‌خان ابراهیم از ملوک ترک خانیهٔ ماوراءالنهر بوده‌است. آقای قزوینی حدس میزنند که کلمهٔ درغوش چنانکه صاحب میزان‌الافکار شرح معیارالاشعار خواجهٔ طوسی گفته‌است لحنی است از درویش. – انتهی. ولی کتیبهٔ داریوش و صور آن را اهالی آن نواحی نام صورت درویشان دهند و از مجموع این دو روایت بگمان من مانند میرزاآقاخان کرمانی باید گفت درویشان سکنهٔ نواحی کتیبهٔ داریوش و همچنین درغوش در پسر درغوش شاید صورت مصحف و مکسّر نام دارایاوش باشد. والله اعلم.

پسر رامی. [پِ سَ رِ] (اِخ) قصّار اُمّی. شاید یکی از این دو تصحیف دیگری است و آن نام شاعری است باستانی و از او ابیات ذیل در فرهنگ اسدی شاهد آمده‌است از جمله: در لفظ قُبا که نام شهری است:

پست نشسته تو در قبا و من اینجا
کرده ز غم چون رکوک بوق چو آهن (؟).

و در لفظ رکوک (کرباس)گوید:

بار ببسته‌ست در رکوک من اینجا
کرده رخم چون رکوک و بوق (؟) چو آهن.

در لغت کفا (بمعنی سختی و رنج) بیت ذیل بنام قصار[3] امی بشاهد آمده‌است:

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا[4].

پسر رومی. [پِ سَ رِ] (اِخ) نامی است که ابوالفضل بیهقی به علی‌بن عباس‌بن الرومی شاعر معروف داده‌است[5]. رجوع به ابن رومی شود.

پس‌رس. [پَ رَ] (نف مرکب) آنچه از میوه که دیررسد. میوه‌ای که دیر بدست آید (مقابل پیش‌رس).

پسر عباس. [پِ سَ رِ عَ ب ب] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ (ص ۱۲) عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب را چنین نامیده‌است. رجوع به ابن عباس شود.

پسرعم. [پِ سَ عَ] (اِ مرکب) پسر نیای پدری. عم‌زاده. پسرعمو. عموزاده. ابن عَم. قِتل. (منتهی الارب): کلاله؛ پسران عم دورتر. (منتهی الارب).

پسرعمو. [پِ سَ عَ] (اِ مرکب) رجوع به پسرعمّ شود.

پسرعمه. [پِ سَ عَ م مَ] (اِ مرکب) پسر خواهر پدر. عمه‌زاده.

پس رفتن. [پَ رَ تَ] (مص مرکب) عقب رفتن. ||تنزل (مقابل پیش رفتن و پیش آمدن، ترقی): دَعسَقَة...؛ پس رفتن. دغنجة؛ پس رفتن. (منتهی الارب).

پسر فولاد. [پِ سَ رِ] (اِخ)[6] رجوع به ابن فولاد شود.

پسرک. [پِ سَ رَ] (اِ مصغر) فرزند خرد. بُنَیَّ: یا بُنَیَّ؛ پسرک من.

پسرک. [پِ سَ رَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های کوهسار استراباد. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۹ و ۱۶۲).

پسر کاکو. [پِ سَ رِ] (اِخ) محمدبن ابوالعباس دشمنزیار کاکویه‌مکنی به ابی‌جعفر و ملقب به علاءالدوله از دیالمهٔ کاکویه صاحب اصفهان و مضافات. وی پسرخال والدهٔ مجدالدوله‌بن فخرالدوله بود و کاکو بفارسی خال است[7]. وی در زمان سلطان محمود غزنوی از جانب سیده مادر مجدالدوله حکومت اصفهان داشت چون مادر مجدالدوله از پسر جدا شد در کار ابوجعفر خللی پدید آمد و او قصد بهاءالدولهٔ دیلمی کرد و مدتی نزد وی بماند آنگاه که سیده مادر مجدالدوله با پسر اصلاح کرد و به ری بازگشت ابوجعفر از نزد بهاءالدوله بگریخت و نزد سیده آمد و او وی را دیگر بار به اصفهان فرستاد[8]. ابوجعفر در آنجا استقرار یافت و شأن و اعتبار حاصل کرد و ابتداء دولت دیالمه کاکویه چنان بود که محمدبن

---

۱ – در مرادف‌های عربی که برای پسرخوانده آمده‌است با آنکه در لغت‌نامه‌های عربی بفارسی از قبیل منتهی الارب و غیره ضبط شده‌است لکن جز در کلمهٔ متبنّی، در دیگر کلمات معنی زشتی نیز در آنها ملحوظ است.
۲ – این نام بهمین صورت در حبیب‌السیر آمده‌است.
۳ – نل: فصار.
۴ – نل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا. و مراد از ابواحمد ظاهراً محمدبن محمود سبکتکین باشد چه کنیت محمد، ابواحمد بوده‌است. والله اعلم.
۵ – ج ادیب ص ۳۷۱.
۶ – ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ چاپی ص ۳۸۵.
۷ – و خال را بلغت دیلم کاکو یا کاکویه گویند. (حواشی چهارمقاله ص ۲۵۱).
۸ – ابن‌الاثیر، حوادث سال ۳۹۸ هـ . ق. (جزء ۹ ص ۸۶).

دشمنزیار یکی از نزدیکان خویش ابوالفضل‌بن نصرویه را به رسالت بخدمت خلیفه القادر بالله فرستاد و رسول در سال ۴۰۹ هـ.ق. از بغداد بیامد و از خلیفه تاج و طوق و لوا و لقب علاءالدوله آورد و منشور بمخاطبت عضدالدین علاءالدولة و فخرالملة و تاج‌الامة ابی جعفر محمدبن دشمنزیار حسام امیرالمؤمنین[1]. علاءالدوله در سال ۴۱۴ هـ.ق. بر همدان استیلا یافت و آن شهر و حوالی آنرا تملک کرد و سبب این که سماءالدوله ابوالحسن‌بن شمس‌الدوله‌بن بویه صاحب همدان بقصد فرهادبن مرداویج دیلمی که اقطاع بروجرد داشت برخاست و او را محاصره کرد پس فرهاد به علاءالدوله پناه برد و علاءالدوله او را حمایت کرد و هر دو بسوی همدان رفتند و آن شهر را محاصره و خواربار را بر مردم شهر تنگ کردند پس لشکریان از شهر بیرون شدند و جنگ درگرفت بعد علاءالدوله به گلپایگان (جرفاذقان) رفت و سیصد تن از لشکر وی بسبب شدت سرما هلاک شدند تاج‌الملک[2] کوهی رئیس (مقدم) لشکر همدان بسوی وی آمد و علاءالدوله را در گلپایگان محاصره کرد علاءالدوله با کردانی که همراه تاج‌الملک بودند بساخت، کردان از گرد او بپرا کندند و علاءالدوله از حصار رهائی یافت و بار دیگر به آرایش لشکر برای محاصرهٔ همدان پرداخت و سوی آن شهر حرکت کرد سماءالدوله با تاج‌الملک و لشکریان خویش با لشکر علاءالدوله تلاقی کرد و دو گروه جنگ کردند و عسکر همدان منهزم گشت و تاج‌الملک به قلعه[3] پناه برد و علاءالدوله سوی سماءالدوله رفت. سماءالدوله از اسب فرود آمد و وی را خدمت کرد و به خیمهٔ خویش فرود آورد و مال و مایحتاج لشکر را نزد وی آوردند و هر دو به سوی پناهگاه تاج‌الملک رفتند. علاءالدوله تاج‌الملک را محاصره کرد و آب را بر قلعه ببست بعد تاج‌الملک امان خواست و علاءالدوله وی را امان داد و او نزد وی آمد و با وی به همدان رفت علاءالدوله پس از تصرف همدان به دینور و سپس به شاپورخواست رفت و آن دو شهر را بقلمرو ملک خویش افزود و بر امراء دیلم که به همدان بودند دست یافت و آنان را در قلعه‌ای نزدیک اصفهان زندانی کرد و اموال و اقطاع دیلمیان را بگرفت و هرکس از آنان را که اهل شر بود دور گردانید و آنان را که اهل شر نبودند نزد خویش نگاهداشت و چون بسیاری از مردم را بکشته بود هیبت وی در دلها جا گرفت و مردم از وی بترسیدند و مملکت به ضبط درآمد و قصد حسام‌الدوله ابوالشوک کرد و او سلطان مشرف‌الدوله ابوعلی‌بن بهاءالدوله را بشفاعت نزد علاءالدوله فرستاد و وی شفاعت مشرف‌الدوله بپذیرفت[4]. در سال ۴۱۵ هـ.ق. سلطان مشرف‌الدوله دختر علاءالدوله‌بن کاکویه را بزنی خواست بصداق پنجاه هزار دینار و سید مرتضی خطبه نکاح بخواند[5]. در سال ۴۱۷ میان لشکر علاءالدوله و کردان جوزقان جنگی شدید روی داد و سبب آن که علاءالدوله پسرعم خویش ابوجعفر را بر شاپورخواست و آن نواحی عامل گردانید و کردان جوزقان را به وی منضم ساخت و ابوالفرج البابونی را که منسوب به بطنی از آن کردان بود بر آنان رئیس گردانید و با وی همراه کرد سپس میان ابوجعفر و ابوالفرج مشاجره درگرفت و کار به منافرت کشید پس علاءالدوله آنان را آشتی داد و هر یک را بکار خود فرستاد اما کینه قوی گشت و شر تجدید شد و ابوجعفر ابوالفرج را به لتی که در دست داشت بزد و بکشت. کردان جوزقان بجملگی برآشفتند و به نهب و فساد پرداختند. علاءالدوله لشکری به ریاست ابومنصور پسرعم خویش که برادر مهتر ابوجعفر بود به دفع آنان فرستاد و فرهادبن مرداویج و علی‌بن عمران را همراه کرد. چون کردان جوزقان این امر بدانستند بنزد علی‌بن عمران فرستادند و از وی درخواستند تا میان آنان را با علاءالدوله بصلاح آرد و جماعتی از کردان پیش علی رفتند و او به امر اصلاح آغاز کرد پس ابوجعفر و فرهاد از علی‌بن عمران خواستند که جماعتی را که نزد وی رفته بودند به آنان تسلیم کند و خواستند که آنان را به قهر از وی بازگیرند پس علی‌بن عمران به جوزقان رفت و میان دو طایفه چند بار جنگ روی داد و آخر کار فتح علی‌بن عمران و کردان جوزقان را بود پس فرهاد منهزم گشت و ابومنصور و ابوجعفر پسران عم علاءالدوله اسیر گردیدند و ابوجعفر را بقصاص ابوالفرج بکشتند و ابومنصور را بزندان افکندند پس چون ابوجعفر کشته شد علی‌بن عمران دانست که میان او با علاءالدوله کار تباه گشته است و اصلاح بار دیگر میسر نتواند بود پس با وی راه حزم و احتیاط پیش گرفت[6] و در ربیع‌الاول سال ۴۱۸ هـ.ق. بین علاءالدوله و اسپهبد جنگی سخت درگرفت و سبب آن که علی‌بن عمران از طاعت علاءالدوله بیرون شد و به اسپهبد صاحب طبرستان که در ری با ولکین‌بن وندرین مقیم بود نامه نوشت و او را به تسخیر بلاد جبل تحریض کرد و مکتوبی نیز به منوچهربن قابوس‌بن وشمگیر نگاشت و ازو استمداد کرد و به آنان چنان نمود که بلاد مذکور را در تصرف خویش دارد و آنها را مدافعی نیست. اسپهبد که با علاءالدوله دشمن بود با ولکین بسوی همدان رفت و آن شهر و اعمال جبل را بتصرف آورد و عمال علاءالدوله را از آن نواحی براند و لشکر منوچهر نیز با علی‌بن عمران به آنان پیوست و قوت اسپهبد افزون گشت و همگی بجانب اصفهان رفتند علاءالدوله در شهر متحصن گشت و آنان وی را محاصره کردند و بین آنان قتال روی داد و علاءالدوله به کسانی که از لشکر مخالف نزد وی می‌آمدند مال فراوان می‌بخشید و به ایشان احسان میکرد اسپهبد و یاران وی چهار روز بماندند و خواربار بر ایشان تنگ شد سپس بازگشتند و علاءالدوله آنان را دنبال کرد و از کردان جوزقان استمالت کرد و بعض آنان بوی پیوستند علاءالدوله بدنبال دشمنان بنهاوند شد و نزدیک آن شهر جنگی سخت درگرفت که بسیاری کشته و اسیر شدند و علاءالدوله پیروز گشت و دو پسر ولکین در جنگ کشته شدند و اسپهبد با دو پسر وی و وزیرش اسیر گردیدند و ولکین با چند تن بجرجان رفت و علی‌بن عمران به قلعهٔ کنگور پناهنده شد پس علاءالدوله بسوی وی حرکت و او را محاصره کرد و اسپهبد نزد علاءالدوله محبوس بماند تا آنکه در رجب سال ۴۱۹ هـ.ق. بمرد و ولکین‌بن وندرین پس از خلاصی از آن وقعه نزد منوچهربن قابوس شد و او را بگرفتن ری تطمیع کرد و امر تصاحب بلاد را با خاصه با اشتغال علاءالدوله بمحاصرهٔ علی‌بن عمران سهل و آسان جلوه داد و چیزی که بر این مزید شد این بود که پسر ولکین شوی دختر علاءالدوله بود و علاءالدوله شهر قم را بوی به اقطاع داده بود پس وی عصیان آورد و با پدر همرای شد و نزد وی فرستاد و او را به تسخیر بلاد تحریض کرد پس ولکین با لشکر خویش و آن منوچهر قصد بلاد کردند و به ری آمدند و با مجدالدوله و یارانش بجنگیدند و میان دو گروه حوادثی روی داد و اهل ری ظفر یافتند پس چون علاءالدوله چنین دید با علی‌بن عمران صلح کرد ولکین این خبر بشنید و

---

۱ - مجمل التواریخ والقصص صص ۴۰۲-۴۰۳.

۲ - در ذیل ترجمهٔ ابوعلی سینا در همین لغت‌نامه تاج‌الدوله آمده و آن خطاست.

۳ - نام این قلعه در ترجمهٔ ابوعلی سینا بردان ذکر شده‌است و صحیح آن فردجان است و ذکر آن بیاید.

۴ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۱۴ هـ. ق. (جزء ۹ ص ۱۳۷).

۵ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۱۵ (جزء ۹ ص ۱۴۱).

۶ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۱۷ (جزء ۹ ص ۱۴۶).

بدون کامیابی بترک ری گفت و علاءالدوله سوی ری آمد و بمنوچهر نامه نوشت و وی را سرزنش و تهدید کرد و اظهار قصد بلاد وی کرد لکن چون شنید که علی‌بن عمران بمنوچهر نامه فرستاده و او را تطمیع کرده و وعدهٔ یاری داده و به بازگشت ری تشجیع کرده‌است علاءالدوله از حرکت بسوی بلاد منوچهر درگذشت و خود را بدفع علی‌بن عمران آماده ساخت علی از منوچهر استمداد کرد و منوچهر ششصد تن سوار و پیاده با قائدی از قائدان خویش بمدد وی فرستاد و علی‌بن عمران جملهٔ ذخائر خویش گردکرد و در کنگور متحصن گشت علاءالدوله او را محاصره کرد و بر وی سخت گرفت علی صلح خواست و علاءالدوله شرط کرد که او قلعهٔ کنگور و کشندگان ابوجعفر (پسرعم علاءالدوله) و قائدی را که منوچهر نزد علی فرستاده بود تسلیم کند علی آن شروط بپذیرفت و آنان را نزد وی فرستاد علاءالدوله قاتلان پسرعم خویش را بکشت و قائد را بزندان افکند و قلعه را بتصرف آورد و بعوض آن شهر دینور را به اقطاع به علی سپرد منوچهر سوی علاءالدوله فرستاد و صلح خواست پس علاءالدوله قائد وی را آزاد گردانید[1]. در سال ۴۲۰ هـ. ق. پس از آنکه سلطان محمود ری و بعض بلاد جبل را بتصرف آورد علاءالدوله در اصفهان خطبه بنام سلطان خواند و محمود به خراسان بازگشت و امیر مسعود را در ری بجانشینی خویش بگذاشت پس مسعود قصد اصفهان کرد و آنرا از علاءالدوله بگرفت و یکی از کسان خویش را آنجا بنشاند و اهل اصفهان بر او بشوریدند و او را بکشتند پس مسعود بازگشت و جمعی از آنان را قریب به پنج هزار تن بکشت و به ری رفت و آنجا مقام کرد[2]. در همین سال محمود غزان را از خراسان براند و دوهزار خرگاه از آنان به اصفهان رسیدند پس محمود به علاءالدوله مکتوبی فرستاد که آنان یا سر آنان را نزد وی فرستد علاءالدوله به نائب خویش دستور داد که طعامی بسازد و آنان را بخواند و بقتل رساند. پس نزد غزان فرستاد و گفت که وی قصد دارد اسامی آنان را برای دخول به خدمت خویش ثبت کند و دیلمان در بستانها کمین کردند پس جمعی کثیر از غزان حاضر شدند و مملوکی ترک از آن علاءالدوله آنان را بدید و حقیقت حال را به آنان اعلام کرد غزان بازگشتند و نائب علاءالدوله خواست آنان را از مراجعت بازدارد غزان نپذیرفتند. یکی از قائدان دیلم به یکی از آنان حمله برد وی او را با تیر بزد و بکشت دیلمان بشنیدند و خروج کردند و اهل شهر نیز به آنان پیوستند و جنگ میان غزان و دیلمان درگرفت پس دیلمان غزان را منهزم ساختند و ایشان خیمه‌های خویش بکندند و بشدند و بر هر ده که بگذشتند آنرا غارت کردندتا به آذربایجان به وهسودان پیوستند[3]. در سال ۴۲۰ چون علاءالدوله دانست که طائفهٔ غز از ری بسوی آذربایجان رفته‌اند به ری شد و به امیرمسعود اظهار اطاعت می‌کرد و نزد ابوسهل حمدوی فرستاد و از وی درخواست که مالی راکه وی باید [در ازای عمل ری] بپردازد معلوم کند تا وی به تأدیه آن اقدام کند ابوسهل از ترس [تخلف و غدر] او به وی پاسخ نداد پس علاءالدوله نزد غزان فرستاد و از آنان خواست که اقطاعاتی به ایشان بدهد و آنان وی را به ضد ابوسهل حمدوی مددکنند قریب به هزاروپانصد تن از غزان به ریاست قزل بازگشتند و بقیه به آذربایجان رفتند چون آن گروه به نزد علاءالدوله رسیدند او به آنان احسان کرد و آن قوم نزد وی بماندند سپس بر یکی از قائدان خراسانی که نزد علاءالدوله بودند معلوم شد که علاءالدوله غزان را برای خروج و عصیان بر بوسهل خواسته است علاءالدوله او را حاضر کرد و بگرفت و در قلعهٔ طبرک بزندان افکند پس غزان از این امر بترسیدند و از وی دور شدند علاءالدوله در تسکین آنان بکوشید ولی سود نبخشید و آنان به فساد و غارت و راهزنی پرداختند وی بار دیگر به بوسهل حمدوی که در طبرستان بود نامه نوشت و دربارهٔ ری با وی قرار داد که آن ناحیت به اختیار او باشد و او به امیرمسعود اطاعت کند ابوسهل به این امر رضا داد و به نیشابور رفت و علاءالدوله در ری بماند[4]. طائفه‌ای از غزان که‌به آذربایجان رفته بودند به ریاست منصور و گوکتاش به همدان شدند و آن شهر راکه در اختیار ابوکالیجاربن علاءالدولةبن کاکویه‌بود محاصره کردند ابوکالیجار با اهل بلاد بر دفع آنان متفق گشت و جنگ میان آنان درگرفت و جماعتی کثیر از دو جانب کشته شدند و غزان همچنان در همدان باقی ماندند پس چون ابوکالیجار ضعف خویش را در برابر آنان بدید نزد گوکتاش فرستاد و با وی صلح و خویشی کرد و طائفه‌ای دیگر از غزان که قصد ری کرده‌بودند آن شهر راکه علاءالدولةبن کاکویه در وی بود محاصره کردند و فناخسروبن مجدالدوله و کامرو دیلمی صاحب ساوه نیز بغزان پیوستند و جمع آنان فزونی یافت و شوکتشان بسیار شد پس چون علاءالدوله قوت آنان و ضعف خویش بدید بترسید و در رجب این سال شبانه از شهر بیرون شد و به فرار سوی اصفهان رفت[5] چون غزان بر ری دست یافتند از ری به همدان رفتند تا بحصار آن شهر پردازند ابوکالیجار این بشنید و در خود تاب مقاومت ندید و از شهر با وجوه بازرگانان و اعیان به کنگور رفت و آنجا متحصن گشت. غزان به سال ۴۳۰[6] هـ.ق. بهمدان شدند و از مقدمان آن قوم گوکتاش و بوقا و قزل آنجا جمع آمدند و فناخسروبن مجدالدلةبن بویه با عده‌ای کثیر از دیلم با آنان بود چون داخل شهر شدند آنرا بصورتی منکر غارت کردند بنحوی که در جای دیگر آن چنان نکرده بودند... پس به ابوکالیجاربن علاءالدوله پیغام فرستادند و با وی صلح کردندو از وی خواستند که نزد آنان آید تا به تدبیر کار ایشان پردازد و زوجهٔ وی راکه از غزان به زنی گرفته بود نزد او فرستادند ابوکالیجار نزد آنان شد پس به وی حمله بردند و مال و دواب او را غارت کردند و او بگریخت چون این خبر به علاءالدوله رسید از اصفهان بجبال رفت و با طائفه‌ای کثیر از غز ملاقی شد و با آنان جنگ کرد و فاتح شد و جماعتی از آنان را بکشت و اسیر کرد و پیروز به اصفهان بازگشت[7]. در سال ۴۲۱ مسعودبن محمود با لشکری به همدان رفت و آن شهر را بگرفت و نواب علاءالدوله را از آنجا خارج کردو روی به اصفهان نهاد و چون به اصفهان نزدیک شد علاءالدوله از شهر بیرون رفت و مسعود ذخائر و دواب و سلاح وی را بغنیمت گرفت زیرا علاءالدوله چون در ترک شهر عجله داشت نتوانست جز قسمتی از اموال خود را با خویش ببرد علاءالدوله به شوشتر (تستر) رسید تا از ملک ابوکالیجار و از ملک جلال‌الدوله یاری خواهد و به بلاد خویش بازگردد و آنرا مستخلص سازد پس مدتی نزد ابوکالیجار ببود و ابوکالیجار با آنکه پس از انهزام از جلال‌الدوله ضعیف شده‌بود وعده داد که پس از صلح با جلال‌الدوله با علاءالدوله یاری کند و لشکر دهد در همین وقت خبر مرگ یمین‌الدوله محمود (ربیع‌الاول ۴۲۱ هـ.ق.)و حرکت مسعود به خراسان به وی

---

۱ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۱۸ هـ. ق. (جزء ۹ صص ۱۴۸-۱۴۹).

۲ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۵۵).

۳ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۵۷).

۴ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ صص ۱۵۸-۱۵۹ چ مصر).

۵ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۵۹).

۶ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۰، و عجیب است که مؤلف در حوادث این سال ذکر وقایع سال ۴۳۰کرده‌است.

۷ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۶۰).

رسید[1]. هنگام مرگ محمود، مسعود به اصفهان بود چون آن خبر بشنید یکی از کسان خویش را با دسته‌ای از لشکر بجانشینی به اصفهان گذاشت و آن شهر را ترک کرد اهل شهر به والی حمله کردند و او را با لشکریان وی بکشتند این خبر به مسعود رسید و به اصفهان بازگشت و آنرا محاصره کرد و به قهر بگشود و جمعی را بکشت و اموال را غارت کرد و مردی کافی بدانجا بنشاند و قصد خراسان کرد[2]. علاءالدوله که در خوزستان بود و لشکریانش پراکنده شده بودند و خود می‌ترسید که مسعود از اصفهان قصد وی کند چون خبر مرگ محمود بشنید شاد شد و آنرا فرجی شمرد و قصد اصفهان کرد و آن شهر بگرفت و همدان و بلاد دیگر را تا ری و حدود ملک انوشیروان[3] بن منوچهربن قابوس مسخر کرد و خوار ری و دماوند را نیز از قلمرو حکومت وی بتصرف آورد پس انوشیروان به مسعود مکتوبی فرستاد و به وی تهنیت گفت و در امر مالی که بایست به وی فرستد بپرسید امیرمسعود به او پاسخ نوشت و لشکری از خراسان به مدد وی فرستاد و آنان دماوند را بازپس ستدند و عازم ری شدند و به ایشان مدد رسید از آن جمله علی‌بن عمران بود چون جمع آنان بسیار شد ری راکه علاءالدوله در آن بود محاصره کردند و جنگی شدید روی داد و لشکر به قهر با فیلان وارد شهر شدند و جماعتی از اهل ری و دیلم را بکشتند و شهر را غارت کردند و علاءالدوله منهزم گشت و جمعی از لشکر بدنبال وی رفتند و سر و شانهٔ او را زخم زدند وی مبلغی دینار سوی آنان پراکند بجمع آن مشغول شدند و او نجات یافت و به قلعهٔ فردجان به پانزده فرسنگی همدان رفت و آنجا بماند تا جراحت وی بهبود یافت و در ری و ملک انوشروان بنام مسعود خطبه خواندند[4]. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خویش آورده‌است: امیرمسعود [هنگام مرگ پدر خویش محمود بسال ۴۲۱ در اصفهان بود] رسولی نامزدکرد سوی بوجعفر کاکوعلاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر [مرگ سلطان محمود] رسد امیرالمؤمنین [القائم بالله] بشفاعت نامه نوشته بود تا سپاهان بدو [پسر کاکو] بازداده آید و او خلیفت شما [سلطان] باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی میدهد، و نامه‌آور برجای بماند و اجابت می‌بود و نمی‌بود بدو، لکن اکنون بغنیمت داشت امیرمسعود این حال را، و رسولی فرستاد و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم، و هیچ خلیفه شایسته‌تر از امیرعلاءالدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی، این چشم‌زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد، بودنی میباشد، اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سو، یله کردیم‌که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان میرویم که سلطان بزرگ گذشته شد... اکنون باید که امیر [علاءالدوله] این کار را سخت زود بگذارد و در سؤال و جواب نیفکند تا بر کاری پخته ازینجا بازگردیم. پس اگر عشوه دهد کسی نخردکه او راگویند با سستی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت بازگردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد. والسلام. این رسول برفت و پیغامها بگزارد و پسر کاکو نیکو بشنید و به غنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانک وی خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد و هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی‌الله عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام بوجعفر کاکو منشوری نبشتند به سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند وگسیل کردند. و پس از گسیل کردن‌رسول امیر [مسعود] از سپاهان حرکت کردبا نشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی‌الاخر [سال ۴۲۱ ه‍.ق.]»[5]. بعد از چندی نامه از ری رسیده بود که اینجا سالاری باید محتشم و کاردان امیرمسعود با خواجه احمد حسن و اعیان و ارکان دولت در این باب رای زدند خواجه احمد حسن گفت: «بنده را خوش‌تر آن آید که آن نواحی [ولایت ری] را به پسر کاکو داده آید که مرد هرچند نیم‌دشمنی است از وی انصاف توان ستد و به لشکری گران و سالاری آنجا ایستانیدن حاجت نیاید، و با وی مواضعتی نهاده شود مال راکه هر سالی میدهد و قضات و صاحب بریدان درگاه عالی با وی و نائبان وی باشند در آن نواحی، امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی به رنج و دردسر بودند، امروز که ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحی بدست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید. و آن سپاهان وی را بسنده باشد بخلیفتی ما، و سالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو از بن دندان سر بزیر میدارد خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است...»[6]. در سال ۴۲۲ مسعودبن محمود امارت ری و همدان و جبال را به تاش فراش داد و وی به محل حکومت خویش رفت و آنجا سیرت بد گردانید[7] پس از آنکه علاءالدوله از ری منهزم شد و به قلعهٔ فردجان رسید و آنجا چندی برای التیام جراحت بماند بسال ۴۲۳ فرهادبن مرداویج به مدد وی آمد و هر دو از قلعه به بروجرد رفتند پس تاش فراش رئیس لشکر خراسان سپاهی به ریاست علی‌بن عمران به دفع علاءالدوله فرستاد چون علی نزدیک بروجرد رسید فرهاد به قلعهٔ سلیموه [کذا] رفت علاءالدوله بشابورخواست نزد کردان جوزقان شد لشکر خراسان بروجرد را تصرف کردند و فرهاد نزد کردانی که با علی‌بن عمران بودند پیغام فرستاد و آنان را بخویش مایل گردانید و آنان با وی یار شدند و خواستند که علی را بناگاه بگیرند و کارش را بسازند علی از این قصد آگاه‌گردید و شبانه با خاصان خویش بسوی همدان رفت و در راه به دیهی منیع بنام «کسب» فرود آمد و آنجا استراحت کرد فرهاد و لشکریان وی با کردان که به وی پیوسته بودند دررسیدند و او را در قریه محاصره کردند علی چاره ندید پس امان خواست و به هلاک خویش یقین کرد قضا را در این روز باران و برف ببارید و برای فرهاد و همراهانش مقام در آنجا دشوار گشت زیرا چادر و خرگاه و لوازم زمستانی نداشتند پس علی را بگذاشتند و برفتند و علی با میرتاش فراش پیغام فرستاد و از وی خواست تا لشکری بمدد وی به همدان فرستد فرهاد و

---

۱ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۵).

۲ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۶).

۳ - منوچهربن قابوس‌بن وشمگیر در سال ۴۲۰ بمرد و پسر وی انوشیروان بپادشاهی رسید. (ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۰).

۴ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۸ چ مصر).

۵ - تاریخ بیهقی چ فیاض صص ۱۵-۱۷.

۶ - تاریخ بیهقی صص ۲۶۲-۲۶۴.

۷ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۲ (جزء ۹ ص ۱۷۶).

علاءالدوله به بروجرد آمدند و هر دو قصد همدان کردند علاءالدوله به اصفهان فرستاد و برادرزادهٔ خویش را که آنجا بود بخواند تا با سلاح و مال نزد وی آید برادرزادهٔ علاءالدوله دستور عم خویش را اطاعت کرد و براه افتاد علی‌بن عمران چون این خبر بشنید از همدان بجریده قصد وی کرد و بناگاه در گلپایگان بر وی درآمد و او را با بسیاری از لشکریانش اسیر کرد و بکشت و آنچه از صلاح و مال و غیر آن با ایشان بود بغنیمت بگرفت هنگامی که علی از همدان بیرون شد علاءالدوله بشهر درآمد و آنرا تصرف کرد و چنان پنداشت که علی از آن شهر گریخته است علاءالدوله از همدان به کرج رسید و آنجا خبر برادرزادهٔ خویش بشنید و سست گشت. علی‌بن عمران بعد از آن وقعه به سوی اصفهان رهسپار شد به طمع آنکه بر آن شهر و بر مال و اهل علاءالدوله دست یابد لکن اهل شهر و لشکری که در آن بود وی را منع کردند و او از آنجا بازگشت. علاءالدوله و فرهاد با وی تلاقی کردندو جنگی درگرفت و علی شکسته شد و اسیران را از وی بگرفتند جز ابومنصور[1] برادرزادهٔ علاءالدوله را زیرا علی او را نزد تاش فراش فرستاده بود علی از میدان جنگ به فرار سوی تاش فراش رفت و با او در کرج تلاقی کرد و به وی در تأخیر عتاب نمود و هر دو بسوی علاءالدوله و فرهاد حرکت کردند علاءالدوله به کوهی نزدیک بروجرد تحصن جسته بود پس تاش و علی از دو سو یکی از پشت و دیگر از راه مستقیم قصد وی کردند و علاءالدوله این ندانست تا هنگامی که لشکر در وی افتادند پس او با فرهاد بگریختند و جمعی بسیار از مردان آن دو فریق کشته شدند علاءالدوله به اصفهان رفت و فرهاد بر قلعهٔ سلیموه صعود کرد و آنجا متحصن گشت[2]. در سال ۴۲۴ ه.ق. مسعود بسبب گرفتاری در خراسان و هند نزد علاءالدوله فرستاد و امارت اصفهان را به وی داد بشرط آنکه هر سال مالی به سلطان بپردازد و علاءالدوله نیز از وی همین را خواسته بود[3]. و نیز در این سال مسعود ابوسهل حمدوئی را به ری فرستاد تا به امور آن بلاد رسیدگی و به حفظ آن قیام کند و چون ابوسهل به ری آمد به مردم عدل و نیکی نمود و اقساط و مصادرات را برداشت و پیش از وی تاش فراش بلاد را پر از ظلم و جور کرده بود تا آنکه مردم رهائی از آنان و از دولت آنان را تمنا میکردند شهرها خراب شده بود و اهل آنها بپراکنده بودند چون حمدوی[4] ولایت یافت و بساط احسان و عدل بگسترد شهرها آبادان شد و مردم ایمنی یافتند. ابوالفضل بیهقی در این باب آورده‌است: «سال اربع و عشرین و اربعمائه درآمد، غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامهٔ صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند سر درکشیدند... و هیچ خللی نیست.»[5] چون در همین سال (۴۲۴ ه.ق.) «نامه‌ها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بلهو نشاط و آداب آن مشغول می‌باشد... و اگراین اخبار به مخالفان رسد که کدخدائی اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالارتاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می‌کنند چه حشمت ماند و جز در درد و شغل دل نیفزاید... امیر [مسعود] سخت تنگدل شد... امیر خادمی را که پرده نگاه میداشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان، بر حکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده‌ایم در همه کارها و شهم و کافی معتمد یافته، شغل ری و آن نواحی مهم‌تر شغلهاست و از طاهر آن می‌نیاید، و حال وی بگفت و آنگاه بازنمود که اختیار ما بر تو می‌افتد، بازگرد و کار بساز تا بروی، آنچه باید فرمود تا بفرمائیم...[6]. دیگر روز امیر رضی‌الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان، امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند امیرسعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی نشانه بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش به اشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد بوسهل گفت رأی عالی برتر رأیهاست و خداوند را احوالی که آنجاست مقررتر است و فرمان خداوند راست، اگر دستوری باشد بنده به مقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده‌است وی را و داند بازگوید و پس از آن بفرمان عالی کار میکند. امیر گفت بشرح بازباید نمود که مناصحت تو مقرر است، گفت زندگانی خداوند دراز باد، حال ری و جبال امروز برخلاف آن است که خداوند بگذاشته بود و آنجا فترتها افتاده‌است و بدین قوم که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه مقرر است که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال پر از مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند و خزائن آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیام شد. و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی است و گربز، هم مال دارد و هم لشکر و هم زرق و حیلت و مکر، تا دندانی بدو نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت ولایت نماند و یا سر بر خط آرد و پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت‌دار باشد و مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم درکشند؛ جز چنین کار ری و جبال نظام نگیرد. و طاهر و تاش و آن قوم که آنجااند بشراب و نشاط مشغولند و غافل نشسته کار چون پیش رود؟ و من بنده که به ری رسیدم آنجا یک ماه بباشم و قصد سپاهان و پسر کاکوکنم و تا از شغل وی فارغ‌دل نگردم دل به ری ننهم، و اگرخداوندزاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم که وی را به ری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشتن برم و چشم از وی برنتوانم داشت، و چون روی بخصمی نهاده ندانم که صلح باشد یا جنگ اگرصلح باشد خود نیک و اگرجنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش باشد (؟) ندانم تا حال خداوندزاده چون شود، و ازان مسافت دور تا به نشابور رسد صدهزار دشمن بیش است، اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده به خلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی به ری بباشد تا عمال بر کار شوند و کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد و همچنین کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود، و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را به صلح یا بجنگ بر قاعدهٔ راست بداریم و

---

۱ - ابومنصور کنیهٔ فرامرز پسر علاءالدوله نیز هست و از مطالبی که بیهقی در حوادث سال ۴۳۱ ه.ق. آورده‌است معلوم میشود که فرامرزبن علاءالدوله در زمان حیات پدر در لشکر سلطان مسعود به اسیری بسر می‌برده، بنابراین ممکن است که این ابومنصور همان فرامرز پسر علاءالدوله باشد نه برادرزادهٔ وی، خاصه که بگرفتاری فرامرز در لشکر سلطان ابن‌الاثیر اشارتی نکرده‌است. از طرف دیگر ملاحظه میکنیم که ابومنصور فرامرز هنگام مرگ پدر بسال ۴۳۳ جانشین وی گردید پس محتمل است که بعد از وقعهٔ دندانقان (۴۳۱) چنانکه در تاریخ بیهقی اشاره شده‌است ابومنصور فرامرز بوسیلهٔ لشکریان طغرل آزاد گشته باشد.

۲ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۳ (جزء ۹ صص ۱۷۶-۱۷۷).

۳ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۴ (جزء ۹ ص ۱۷۸).

۴ - در اصل همه جا حمدونی آمده‌است و آن خطاست. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

۵ - تاریخ بیهقی ص ۳۶۱.

۶ - تاریخ بیهقی صص ۳۸۷-۳۸۹.

فارغ‌دل سوی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوندزاده بر قاعدهٔ درست حرکت کند و به ری آید و مشغولی دل نمانده باشد، بنده را آنچه فراز آمد بازنمود رأی عالی برتر است. امیر خواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت شما چه گویید؟ احمد گفت رأی سخت درست است و خود جز این نشاید، واجب است امضا کردن، بونصر گفت هرچند این نه نبشتهٔ[1] من است من باری از این سخن بوی فتح سپاهان یافتم. امیر بخندید و گفت رأی من هم‌چنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست، و آنجا لشکر قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد از این قوم که بدرگاهند. بوسهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازاینجا ساخته رود با لشکری دیگر [تا] هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری دمادم است و حشمتی تمام افتد. امیر گفت نیک آمد، و اعیان و مقدمان لشکر را شناسی، نسختی کن و در خواه تا نامزد کنیم، بوسهل دوات و کاغذ خواست، از دیوان رسالت بیاوردند، بوسهل نبشتن گرفت، پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد و هم بتن خویش مرد است، اجابت یافت. و دو سرهنگ سرایی محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرایی گردن‌کش مبارزتر بریش نزدیک، اجابت یافت، و بوسهل بگرم، ساختن گرفت و تجمل و آلت بسیار فراز میاورد و کار میساخت... تا باری رفت... و دیگر روز امیر... بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامهٔ راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه بنواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غرهٔ رجب این سال اربع و عشرین و اربعمائه (۴۲۴ هـ.ق.). و کارها رفت سخت بسیار در این مدت که این مهتر بزرگ به ری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند تا آنگاه که بنشابور بازآمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثهٔ دندانقان اتفاق افتاد[2]...» در سال ۴۲۵ علاءالدوله و فرهادبن مرداویج بجنگ با لشکر سلطان مسعود اتفاق کردند و لشکرهای سلطان بریاست ابوسهل حمدوی از خراسان بیرون آمدند و جنگی شدید بین دو گروه‌روی داد و از هر دو جانب پایداری شد سپس علاءالدوله منهزم گشت و فرهاد کشته شد علاءالدوله بجبال میان اصفهان و گلپایگان پناه برد و لشکر مسعود بکرج رسید و ابوسهل نزد علاءالدوله فرستاد که مالی بدهد و بطاعت بازگردد تا بر حکومت بقیت بلاد مستقر گردد و رابطه‌اش با مسعود اصلاح شود رسولان از دو جانب آمد و شد کردند ولی کار بجائی نرسید پس ابوسهل به اصفهان رفت و اصفهان را تصرف کرد و علاءالدوله چون از بازجست وی بترسید از پیش او بگریخت و به ایذج که متعلق به مَلِک ابوکالیجار بود برفت و چون ابوسهل بر اصفهان مستولی گشت خزائن و اموال علاءالدوله را غارت کرد و ابوعلی‌بن سینا در خدمت وی بود کتب وی را بغنیمت بگرفتند و بغزنه حمل کردند و در خزائن کتب آن شهر نهادند تا آنکه لشکریان حسین‌بن حسین غوری آنرا بسوختند[3]. در ربیع‌الاول سال ۴۲۶ امیرمسعود بدهستان رفت تا بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشد و به ری و جبال خبر رسد که امیر از نشابور بر آن جانب حرکت کرد و بوسهل و تاش و حشم که آنجا بودند قوی‌دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نبود و آنچه گرد شده بود به ری از زر و جامه بدرگاه آرند[4] و در جمادی‌الاخری سال ۴۲۶ هـ.ق.«ملطفه‌ای از صاحب برید ری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید... نبشته بود در ملطفه که سپاه سالارتاش فراش را مالشی رسید از مقدمهٔ پسر کاکو، و جواب رفت که «در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می‌آییم سوی ری که بخراسان هیچ دل مشغولی نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن دیار بترسند که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو یاد نیامد»[5]. در سال ۴۲۷ طائفه‌ای از لشکریان خراسانی که با وزیر ابوسهل حمدوی در اصفهان بودند بطلب خواربار پرداختند علاءالدوله کس بگماشت که آنان را بجمع‌آوری غله در نواحی نزدیک مقام وی تطمیع کند آنان بی آنکه بدانند که علاءالدوله به آنان نزدیک است بحوالی محل اقامت وی رفتند چون علاءالدوله این بشنید بر آنان بتاخت و آنچه با ایشان بود بغارت ببرد و جمع وی افزون گردید و دسته‌ای از دیلم و دیگر مردم را گرد کرد و بسوی اصفهان آمد. ابوسهل با لشکریان مسعود از شهر بیرون آمد و با وی بجنگید پس ترکان به علاءالدوله غدر کردندو او منهزم گشت و متاع و اسباب وی را غارت کردند او به بروجرد و از آنجا به طارم [در متن‌الطرم] رفت ابن‌السلار او را نپذیرفت و گفت من قدرت مخالفت با خراسانیان ندارم پس علاءالدوله از نزد وی بازگشت[6]. «و روز پنجشنبه هشتم ذی‌القعده [سال ۴۲۷] نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاءالدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان بازگشتند بر راه طبس. امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد با حماد خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و گفته شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بست و از آنجا به هرات آییم و حالها دریافته آید، و مبشران بازگشتند.و وصف این جنگها از آن نمی‌نویسم که تاریخ از نسق نیفتد»[7]. «در صفر سال ۴۲۸ نامه‌ها رسید از بوسهل حمدوی عمید عراق که چون پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می‌برنیاید عذرها خواست و التماس میکند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید و بنده بی‌فرمان عالی این کار برنتوانست گزارد رسول او را نگاه داشت. و نامه‌ها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب به مجلس عالی و به بنده که در این باب شفاعت کرده‌است تا این مرد را بجای بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را در این باب تا برحسب فرمان کار کرده آید. بونصر این نامه‌ها را بخط خویش نکت بیرون آورد تا این عارضه [بیماری امیرمسعود] افتاده بود بیش چنین میکرد و از بسیار نکته چیزی که در آن کراهیتی نبود میفرستاد فرود سرای بدست من و من به اغاجی خادم میدادم و خیرخیر جواب میاوردم و امیر را هیچ ندیدمی، تا این نکته بردم و بشارتی بود آغاجی بستد و پیش برد پس از یک ساعت برآمد و گفت ای بوالفضل ترا امیر می‌بخواند پیش رفتم...

و امیر را یافتم آنجا بر زبر تخت نشسته پیراهن توزی [بر تن] و مخنقه در گردن، عقدی همه کافور، و بوالعلاء طبیب [را] آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت «بونصر را بگوی. جواب بوسهل بباید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت بر این مرد گیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس از این خیانتی ظاهر

۱ - ظ: پیشه. (حاشیهٔ مصحح).
۲ - تاریخ بیهقی صص ۳۹۲-۳۹۵.
۳ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۵ (جزء ۹ صص ۱۸۱-۱۸۲).
۴ - تاریخ بیهقی ص ۴۴۴ (نقل باختصار).
۵ - تاریخ بیهقی صص ۴۶۶-۴۶۷.
۶ - ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۲۷ (جزء ۹ ص ۱۸۶).
۷ - تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۰۱.

گرد داستیصال خاندانش باشد، و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است به نیکوئی در این باب، آن نامه که به بوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنیم که مثال دیگر است.» من [بوالفضل] بازگشتم و اینچه رفت با بونصر بگفتم سخت شاد شد و سجدهٔ شکر کرد خدای را عز و جل بر سلامت سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیلتاش معروف را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل بزودی بروند و جواب بیارند»[1]. «و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه [جمادی‌الاولی] نامه‌ها رسید از بوسهل حمدوی و صاحب برید ری که سخن پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع‌الوقت، و مردم گردکرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی از ترکمانان قزلیان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته‌اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت، و ساخته روی به ری نهاد و بیم از آن است که میداند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه جهد است بندگان می‌کنند تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده‌است امیر سخت اندیشمند شد و جوابها فرمود که «وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت‌کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم، دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شماست همهٔ عراق ضبط توان کرد و این جوابها به اسکدار و هم با قاصدان برفت و در بابی فرد بحدیث ری این احوال بتمامی شرح کنم»[2]. «و روز شنبه نیمهٔ رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین، هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر بازگشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند و وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همهٔ خراسان یک ترکمان نماندی و مگر هنوز[3] مدتی سپری نشده‌است بودن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از ناآمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود. امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری، ندارند بس حمیتی پسر کاکو و دیلمان و کردان، ایشان را دیده‌ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاءالله که به دولت خداوند همه خیر و خوبی باشد»[4]. در ذوالحجهٔ ۴۲۸ «امیر [مسعود] گفت... چنانکه بوسهل حمدوی نبشته است پسر کاکو را بس قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتار وی اعتماد نمی‌کنند، نباشد آنجا خللی...»[5]. «و روز سه شنبه سوم جمادی‌الآخر (۴۲۹) نامه‌ها رسید از خراسان و ری سخت مهم و در این غیبت [امیرمسعود] ترکمانان در اول زمستان بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده... و ری خود حصار شده بود و امیر رضی‌الله عنه پشیمان شد از رفتن بهندوستان و سود نداشت... دیگر روز نامه رسید از نشابور که بوسهل حمدوی اینجا آمد که‌به ری نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد و چندان[6] از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی بحصار شد[7] و ترکمانان مستولی شدند... تا فرصت یافت و بگریخت و در این وقت که بوسهل بنشابور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود[8]. - انتهی. در سال ۴۳۲ مهلهل برادر ابوالشوک نزد علاءالدوله رفت و از وی از تعدی برادر خویش دادخواهی و استعانت کرد علاءالدوله با وی حرکت کرد و چون به کرمانشاه رسید ابوالشوک بحلوان بازگشت. علاءالدوله وی را دنبال کرد تا به مرج و نزدیک ابوالشوک رسید پس ابوالشوک عزم قلعهٔ سیروان کرد تا بدانجا تحصن جوید و به تجلد نزد علاءالدوله فرستاد که من از نزد تو برای نگاهبانی تو و اعظام قدر تو و استعطاف از تو بازگشتم پس اگر مرا وادار بکاری کنی که‌مرا از آن چاره نباشد معذور خواهم بود اگر من بر تو ظفر یابم دشمنان در تو طمع کنند و اگر تو بر من ظفر یابی قلاع و بلاد خویش را بملک جلال‌الدوله تسلیم خواهم کرد. پس علاءالدوله با وی صلح کرد بشرط آنکه دینور از آن وی باشد و خود از آنجا بازگشت و در راه بیمار گردید و در محرم سال ۴۳۳ درگذشت و پسر بزرگ وی ظهیرالدین ابومنصور فرامرز در اصفهان جانشین پدر گردید[9]. دو پسر دیگر او ابوکالیجار گرشاسب و ابوحرب نام داشتند علاءالدوله محمدبن دشمنزیار کاکویه همان امیر است که خواجه ابوعلی سینا یک چند در دربار وی میزیست ولی بخلاف آنچه در بعض مآخذ آمده‌است هیچگاه وزیر وی نبوده‌است[10]. و نیز رجوع به ابن کاکویه و ابوعلی‌بن سینا شود.

پسر کاکو. [پ سَ رِ] (اِخ) فرامرزبن محمدبن دشمنزیاربن کاکویه مکنی به ابی منصور و ملقب به ظهیرالدین از امرای دیالمهٔ کاکویه. که از ۴۳۳ تا ۴۴۳ هـ . ق. در کردستان و اصفهان حکومت میکرد و چون در سال ۴۴۳ سلاجقه این نواحی را مسخر کردند دیالمهٔ کاکویه از استقلال افتادند[11]. در تاریخ بیهقی آمده‌است: «... به غور آمدیم [در رمضان ۴۳۱ هـ . ق.] و بر منزلی فروآمدیم گروهی دیگر میرسیدند و اخبار تازه‌تر می‌آوردند اینجا آشنایی را دیدم [یعنی مؤلف کتاب، بیهقی] سکزی مردی جلد هرچیزی می‌پرسیدم، گفت آنروز که سلطان برفت [بفرار از دندانقان] و خصمان [ترکمانان] چنان چیره شدند و دست بغارت بردند... میان دو نماز علامتها دیدم که دررسید گفتند طغرل و ییغو و داود است و پسر کاکو که با بند بر سر اشتری بود دیدم که وی را از اشتر فروگرفتند و بندش بشکستند و بر اشتری نشاندند که از آن خواجه عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند[12]». و نیز مؤلف تاریخ بیهقی گوید: «آنجا که این حال افتاده بود خیمه‌ای بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و به امیری خراسان بر وی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو را پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوی‌دار که اصفهان و ری بشما داده آید»[13]. چون علاءالدوله محمدبن کاکویه‌پدر وی بسال ۴۳۳ درگذشت ابومنصور فرامرز جانشین او شد فرامرز فرزند ارشد وی بود ابوکالیجار کرشاسف فرزند دیگر علاءالدوله محمد به نهاوند رفت و به ضبط اعمال و ولایت جبال پرداخت. فرامرز

---

۱ - تاریخ بیهقی صص ۵۱۰-۵۱۱.
۲ - تاریخ بیهقی ص ۵۲۱.
۳ - شاید: که هنوز.
۴ - تاریخ بیهقی ص ۵۲۳.
۵ - تاریخ بیهقی ص ۵۳۰.
۶ - شاید: چند تن. (حاشیهٔ مصحح).
۷ - در تاریخ بیهقی (ص ۵۴۶) آمده‌است که پسر کاکو در اواخر رمضان در ری بود.
۸ - تاریخ بیهقی ص ۵۳۵.
۹ - کتاب‌الکامل تألیف ابن‌الاثیر، حوادث سال ۴۳۲ و ۴۳۳ (جزء ۹ صص ۲۰۵-۲۰۶).
۱۰ - حواشی چهارمقاله ص ۲۵۱. و آنچه در لغت‌نامه در ذیل نام ابوعلی در این باب آمده‌است باید اصلاح شود.
۱۱ - ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام تألیف استانلی لین‌پول ص ۱۳۰.
۱۲ - تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۶۲۶-۶۲۷.
۱۳ - تاریخ بیهقی ص ۶۲۸. و از این مطالب معلوم میشود که او قبلاً در لشکر سلطان مسعود به اسیری بسر میبرد لکن چنانکه در کتاب‌الکامل ابن‌الاثیر دیده میشود علاءالدوله محمد پدر وی در ۴۳۳ هـ . ق. درگذشت و فرامرز پس از او جانشین وی گردید. (ابن‌الاثیر، در وقایع سال ۴۳۳).

او را در کار خویش آزاد گذاشت و نزد مردی که از جانب پدر او مستحفظ قلعهٔ نطنز بود کس فرستاد و چیزی از اموال و ذخائر که پیش وی بود درخواست مستحفظ مذکور از دادن امتناع کرد و عصیان آورد فرامرز با برادر کوچک خود ابوحرب سوی قلعهٔ نطنز رفت که آنرا متصرف شود ابوحرب به قعله شد و با مستحفظ به ضد برادر سازش کرد فرامرز به اصفهان بازگشت و ابوحرب به ری نزد غزان سلجوقی فرستاد و از آنان مرد و لشکر خواست طائفه‌ای از آنان به قاجان [ظ: قاسان = کاشان] آمدند آن شهر را غارت کردند و به ابوحرب دادند و خود به ری بازگشتند فرامرز لشکری فرستاد که شهر را از برادر بازگیرد ابوحرب از کردان و غیرآنان جمعی به اصفهان فرستاد تا آن شهر را تصرف کنند فرامرز نیز لشکری به دفع آنان فرستاد. شکست بر لشکر ابوحرب افتاد و جماعتی از آنان اسیر شدند لشکر فرامرز پیش رفتند و ابوحرب را محاصره کردند چون وی چنین دید بترسید و بخفا از قلعه بزیر آمد و به شیراز نزد ملک ابوکالیجار صاحب فارس و عراق رفت و او را برفتن اصفهان و گرفتن آن شهر از برادر خویش ترغیب کرد ابوکالیجار به اصفهان رفت و آنرا محاصره کرد فرامرز سر از تسلیم باززد و آخر کار ابوکالیجار و فرامرز صلح کردند مشروط بر اینکه فرامرز به اصفهان بماند و مالی به ملک ابوکالیجار بدهد و ابوحرب به قلعهٔ نطنز بازگشت و محاصره بر او تنگ و سخت گردید پس پیش برادر فرستاد و از وی صلح خواست دو برادر با یکدیگر صلح کردند مشروط بر اینکه ابوحرب بخشی از آنچه در قلعه گرد آمده بود به برادر دهد و در قلعه باقی ماند. بعد سیف‌الدوله ابراهیم ینال [برادر طغرل بیک] [از خراسان[1]] به ری آمد [و بر آن مستولی شد] و نزد فرامرز فرستاد و از وی صلح و آشتی خواست لکن فرامرز دعوت وی نپذیرفت و به همدان و بروجرد رفت و آن دو شهر را تصاحب کرد بعد با برادر خویش ابوکالیجار کرشاسپ صلح کرد و همدان را به اقطاع به وی داد و بر منابر بلاد کرشاسپ بنام فرامرز خطبه خواندند و میان دو برادر یگانگی و اتفاق حاصل شد و در حصول این اتفاق کیا ابوالفتح حسن‌بن عبدالله کوشش کرد و او مدبّر کار آنان بود.[2] در سال ۴۳۵ فرامرز پیمانی را که با ملک ابوکالیجار دیلمی داشت بشکست و لشکری بنواحی کرمان فرستاد لشکر دو حصن آنجا را بگرفتند پس ابوکالیجار پیش وی فرستاد که آنها را بازپس دهد فرامرز نپذیرفت ابوکالیجار لشکری بیاراست و به ابرقوه فرستاد و آن جا را بگرفت فرامرز مضطرب گشت و لشکری بزرگ بیاراست و بسوی آنان فرستاد ملک ابوکالیجار لشکری دیگر به مدد لشکر اول گسیل کرد میان دو قوم جنگ درگرفت و پس از قتال و پایداری، مقدم لشکر فرامرز امیراسحاق‌بن ینال اسیر شد و نوّاب ابوکالیجار آنچه را که فرامرزیان از کرمان گرفته بودند بازستدند[3]. در سال ۴۳۷ بنام ملک ابوکالیجار دیلمی به اصفهان و اعمال آن خطبه خواندند و امیر ابومنصور فرامرز بطاعت وی درآمد و سبب آن بود که چون فرامرز بر ابوکالیجار عصیان آورد و قصد کرمان کرد و بطاعت طغرل‌بک التجاء نمود آنچه که از طغرل‌بک چشم داشت بدو نرسید پس چون طغرل به خراسان بازگشت فرامرز از ابوکالیجار بترسید و بازگشت به طاعت به وی نامه نوشت ابوکالیجار بپذیرفت و صلح میان آن دو برقرار گردید[4]. در سال ۴۳۸ طغرل مدینهٔ اصفهان را محاصره کرد و فرامرز به اصفهان بود طغرل بر او تنگ گرفت لکن بالاخره بر شهر دست نیافت و آن دو با یکدیگر صلح کردند مشروط بر آنکه فرامرز مالی به طغرل دهد و در اصفهان و اعمال آن بنام طغرل خطبه بخوانند[5]. لکن فرامرز با طغرل بر طریق ثابت سلوک نمیکرد گاه به اطاعت می‌پرداخت و گاه خلاف میورزید چون طغرل بیک بسال ۴۴۲ از خراسان به بلاد جبال آمد که آن شهرها را از برادرش ابراهیم ینال بازگیرد و آن کار را انجام داد به اصفهان رفت تا آنجا را از ابومنصور فرامرز بستاند. فرامرز این خبر بشنید و در شهر متحصن شد و به باره‌های آن حمایت جست و طغرل در محرم سال مذکور به اصفهان رسید و قریب به یک سال به محاصره پرداخت و جنگهای متعدد میان آن دو وقوع یافت. طغرل بر سواد شهر مستولی شد و چون حصار بطول انجامید و اعمال شهر ویران گشت کار بر فرامرز و اهل شهر سخت شد سوی طغرل فرستادند و بطاعت و پرداخت مال رضا دادند اما طغرل خواهش آنان را اجابت نکرد و جز به تسلیم شهر قانع نشد آنان پایداری کردند تا آنکه خواربار و توشه نماند و صبر و توان مردم بپایان رسید و مواد منقطع گردید و مردم مضطر شدند تا آنجا که چوبهای مسجد جامع را از شدت حاجت بکار سوختن بردند چون حال سختی به این پایه رسید سر به اطاعت فرود آوردند و شهر را به وی تسلیم کردند طغرل با مردم بخوشی رفتار کرد و ناحیت یزد و ابرقویه را به اقطاع به فرامرز داد و خود در اصفهان تمکن جست و در محرم سال ۴۴۳ به شهر درآمد و مال و ذخائر و سلاح وی را از ری به اصفهان آوردند[6] و کار ابومنصور فرامرز و دولت دیالمهٔ کاکویه در آن شهر پایان پذیرفت. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آورده‌است: رایت سلطان معظم ابوطالب محمدبن میکائیل‌بن سلجوق پیدا شد بخراسان از جانب شمال مشرق، و لقب او طغرل بک و از آن وقت باز که ابتداء دولت بود و سلطان مسعودبن محمود را به دندانقان بشکست، در سنهٔ احدی و ثلاثین و اربعمائة (۴۳۱ هـ .ق.)، از آن پس ری و اصفهان بگرفت بعد از انک با فرامهر [ظ: فرامرز]بن علاءالدوله صلح کرد، و او را اقطاعی معین کرد در جملهٔ یزد و ابرقوه، که آنجا مقام گرفت. - انتهی[7]. و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

پسرکشته. [پ سَ کُ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه فرزند ذکور وی بقتل رسیده باشد.

پسر مهران. [پ سَ رِ م] (اِخ) وزیر ابواحمد محمدبن سلطان یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین. سلطان در حیات خویش پسر مهران را بوزارت محمد معین کرد[8] و ظاهراً محمد هنگامی که بجوزجان رفت وزیر را با خود بدانجا برد.

پسر نوح. [پ سَ رِ] (اِخ) پسران نوح چند تن بودند بنام سام و حام و یافث و کنعان و کنعان کافر بود و چون پسر نوح مطلق در شعر و غیر آن گویند غرض کنعان است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید: پس طوفان برآمدن گرفت از بالا و زیر پسر نوح، کنعان و بدیگر روایت نام او یام، در کشتی ننشست و با خود گفت چون آب غلبه گیرد، بر کوه گریزم، نوح گفت: لاعاصم‌الیوم من امرالله الا من رَحِم، اندرین سخن بود که موج آب طوفان او را درگردانید - انتهی.

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد.   سعدی (گلستان).

و نیز رجوع به حام و سام و یافث و کنعان و یام شود.

پسرنیا. [پ سَ] (اِ مرکب) پسرنیای پدری. ابن عم. پسرعمو. ||پسرنیای مادری. ابن خال. پسرخاله. ||پسرنیای نزدیک. ابن عم لحّ. ||پسرنیای دور. ابن عم کلالة. (مهذب الاسماء در لفظ ابن). صاحب برهان قاطع در لفظ نیا گوید: بمعنی جد باشد مطلقاً خواه پدر

۱ - الکامل ج ۹ ص ۲۱۱.
۲ - الکامل ج ۹ صص ۲۰۶-۲۰۷.
۳ - الکامل ج ۹ ص ۲۱۶.
۴ - الکامل ج ۹ ص ۲۲۰.
۵ - الکامل ج ۹ ص ۲۲۲.
۶ - الکامل ج ۹ ص ۲۳۴.
۷ - مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۷.
۸ - ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۹۷.

پدر و خواه پدر مادر و بمعنی برادر مادر که خالو باشد و برادر بزرگ هم بنظر آمده‌است... – انتهی.

پس‌رو. [پَ رَ / رُ] (نف مرکب) مخفف پس‌رونده. پی‌رو. تَبَع. تابع. (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب) (صراح‌اللغة). تبیع. (دهار) (منتهی الارب). آنف. (مهذب الاسماء). تألی. (منتهی الارب). مقتدی، مأموم:

همه گر پس‌رو و گر پیشوائیم
در این حیرت برابر می‌نمائیم. عطار.

شِتیه. پس‌رو قوم. استتلاء؛ پس‌رو چیزی شدن خواستن کسی را. تلو؛ پس‌رو چیزی. (منتهی الارب). ||دنبال:

دعای خالص من پس‌رو مراد تو باد
که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی.

– پس‌روان؛ اتباع. اخلاف. قَطین. حشم. (دهار). امت. توابع. اعقاب. آل. تبع. سَتل. داجة؛ پس‌روان لشکر. (منتهی الارب).

پسرو. [پِ سَ] (إمصغر) مصغر پسر. پسرک. پسر خرد. پسر کوچک. پسرچه. نیمچه پسر:

چشم خوش تو که آفرین باد بر او
بر ما نظری نمیکند ای پسرو.

پسروار. [پِ سَ] (ص مرکب) مانند پسر. ||(إمرکب) سهم پسری (در ارث).

پس رودک. [پ] (إخ) (ده...) قریه‌ای در هجده فرسخی میانهٔ شمال و مغرب کله‌وار است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

پس رونده. [پَ رَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) پس‌رو. پی‌رو. تَبَع. تابع. تبیع: و دبران را نیز تابع‌النجم خوانند، ای پس‌رونده پروین. (التفهیم).

پسروی. [پَ رَ] (حامص مرکب) پیروی. إتباع. اتّباع. تبعیت. متابعت:

نیکخو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع
پیشرو گشتی چو کردی عاقلان را پس‌روی.
ناصرخسرو.

پسروی کردن. [پَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) پیروی کردن. تابعیت کردن. متابعت. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تبع. اتباع. اتّباع. تباعة. اقتداء. اقتفاء. مساتلة: استتباع؛ پس‌روی کردن خواستن. تباع؛ پس روی عمل کسی کردن. تتابع؛ پس‌روی کردن با یکدیگر. تکاتع؛ پس‌روی کردن با یکدیگر. (منتهی الارب).

پسر هند. [پِ سَ رِ هِ] (إخ) معاویه:

داستان پسر هند مگر نشنیدی
که از سرکشی او به پیمبر چه رسید.

پسرهندو. [پِ سَ رِ هِ] (إخ) پسر هند. نام وی در ترجمهٔ یمینی آمده‌است: ابونصربن محمودالحاجب به سببی از اسباب به ولایت شمس‌المعالی افتاد و شمس‌المعالی او را به مال مدد کرد و به مناصبت نصربن الحسن‌بن فیروزان به قومس فرستاد و او بارها بر سر نصر دوانید تا او را و سپاه وی را متفرق و آواره کرد و جستان‌بن داعی و پسر هند[1] را با چند کس از اخوان او بگرفت و نصر از پیش او بهزیمت به سمنان افتاد.[2]

پسری. [پِ سَ] (حامص) حالت و چگونگی پسر. بُنُوَّت.

پسریچه. [پُ / پِ چَ / چ / پُ / پ سَ چَ / چِ] (إمصغر) پسر کوچک. ||پسر بدکاره. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ پسریچه بوزن جنبیده آورده بمعنی پسران بدکار. (در لغت‌نامهٔ خطی مجهول). ||مردم سفله. (برهان قاطع). بدکار و سفله باشد. کذا فی‌المؤید. مردم پست فرومایه. دون. رذل.

پسری کرده. [پِ سَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پسرخوانده. دَعِیّ: پسر و دختر بر حقیقت آنرا باشد که آنرا اِهل و آفریده باشد و پسری کرده آن گیرد که او محتاج باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۳۴).

پسرینه. [پِ سَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به پسر، نرینه در فرزند آدمی: چنین گویندکه در این ایام حمزه آذرک در سبزوار زیادت از سی‌هزار مرد و کودک پسرینه بکشت. (تاریخ بیهق). اطفال پسرینه را جمله خارجیان بکشتند. (تاریخ بیهق). و آنچ پسرینه بودند از فرزندان سلطان هرچند خرد بودند بکشتند. (جهانگشای جوینی).

پس زانو نشستن. [پَ سِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) زانوها را به سینه چسبانیده و نشیمن بر زمین نهاده هر دو زانو را در میان دو دست محاط کردن. چمباتمه نشستن و مجازاً اندوه بردن و غم خوردن:

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.
؟

پس زدن. [پَ زَ دَ] (مص مرکب) دور کردن چنانکه خاشاک را از روی آب و امثال آن عقب زدن. ||بدنبال گذاردن. پیش افتادن از همکاران: همهٔ هم‌درسان خود را پس زده است.

– امثال:

از پا پس میزند با دست پیش میکشد؛ چیزی را که بزبان از قبول آن سر میزند در معنی طالب آن است و با کنایات و دیگر کارها خواستاری خود را می‌نماید. و نیز رجوع به پس... شود.

پس ستاندن. [پَ سِ دَ] (مص مرکب) پس ستدن. بازپس گرفتن.

پس ستدن. [پَ سِ تَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پس ستاندن شود.

پس سر. [پَ سِ سَ] (إ مرکب) پشت سر. عقب سر. قفا. قذال. قمحدوه. ذِفری؛ پس سر و گردن. (منتهی الارب).

– پس سر کسی بدگفتن؛ غیبت او کردن.

پس سر نمودن. [پَ سِ سَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از روگردانیدن بخجالت باشد و کسی را که مخل طبیعت باشد بلطایف‌الحیل از سر وا کردن. (برهان قاطع). روگردانیدن از خجالت. (فرهنگ رشیدی).

پس سرین. [پَ سِ سُ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) کفل. (منتهی الارب).

پس‌سن‌نیوس نیگر. [پِ سِ گِ] (إخ)[3] نام سردار رومی که پس از قتل پرتی‌نا کس[4] امپراطور روم خود را امپراطور خواند و تفصیل آن بدین قرار است که کمودوس[5] قیصر روم را در ۱۹۲ م. کشتند و پس از او پرتی‌نا کس نامی امپراطور شد، ولی چون میخواست اصلاحاتی در دولت روم کند، سلطنتش بیش از سه ماه اول سال ۱۹۳ م. طول نکشید و او را نیز بکشتند. جانشین او تازه معین شده بود که سه سردار رومی در جاهای مختلف ممالک روم نخواستند از او تمکین کنند و هر یک خود را امپراطور خواند یکی از آنها کلودیوس آلبی‌نوس بود که در بریطانیا اقامت داشت، دیگری سپتیموس سوروس در پانونینا بود و سومی پس‌سن‌نیوس نیگر در سوریه. وقتی که نیگر خود را امپراطور خواند و قبل از اینکه معلوم شود که او باید با اسلحه این مقام خود را به رومیها بقبولاند دولت پارت و پادشاهانی که دست‌نشاندهٔ شاهان اشکانی بودند سفرائی نزد نیگر فرستاده او را تبریک گفتند و نیز اظهار داشتند که اگر کمکی لازم داشته باشد حاضرند قوه‌ای برای او بفرستند. نیگر، چون تصور میکرد، که او بی‌جنگ به امپراطوری روم شناخته خواهد شد، این تکلیف را با ادب رد کرد ولی پس از آن بزودی دانست که مدّعی پرزوری دارد و سوروس که به امپراطوری شناخته شده‌است با لشکری نیرومند به آسیا می‌آید، تا او را از میان بردارد. بنابراین او سفرائی نزد شاه اشکانی و پادشاهان ارمنستان و الحضر، که تابع شاهان اشکانی بودند، فرستاده کمک آنها را طلبید. (هرودیان کتاب ۳، بند ۱). در این وقت بلاش در موقع مشکلی واقع شد، زیرا نمیخواست کمکی به نیگر بکند و از طرف دیگر ملاحظه داشت جواب ردّ بدهد. بالاخره او جواب داد که به وُلات خود امر خواهد کرد قوائی جمع کنند ولی عجله در اجرای این وعده نکرد و از

---

۱ – در نسخهٔ خطی مؤلف: پسر هندو.
۲ – نسخهٔ چاپی ص ۲۶۹.
3 - Pescennius Niger.
4 - Pertinaxe.   5 - Commode.

طرف دولت پارت قوه‌ای برای نیگر فرستاده نشد. پس از آن مشاهده میشود که برسمیوس پادشاه الحضر فرستادگان نیگر را می‌پذیرد و دسته‌ای از کماندارانش را بـه کـمک او میفرستد. (هرودیان، کتاب ۳، بند ۱ و ۲۷). چون الحضر در این وقت دست‌نشاندهٔ پارت بود و بی‌اجازه یا تصویب بلاش نمی‌توانست چنین اقدامی کند باید به این عقیده باشیم که چون شاه اشکانی در موقعی مشکل واقع شده، به این پادشاه دست‌نشانده اجازه داده‌است کمکی به نیگر بکند با این مقصود که اگر نیگر فائق آمد، بگوید به وعده‌اش وفا کرده و اگر شکست خورد و سوروس بهره‌مند گردید، در مقابل شکایت یا خصومت او بتواند اظهار کند که دولت پارت بیطرف بود و پادشاه الحضر از پیش خود بی‌اجازهٔ بلاش اینکار کرده... جنگ بین نیگر و سوروس یعنی بین دو مدعی امپراطوری روم بطول انجامید و در ۱۹۴ م. هنوز دوام داشت لکن عاقبت در همین سال سوروس بر رقیب خود یعنی نیگر غالب آمد[1].

پس شاشیدن. [پَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، تنزل کردن. عقب رفتن. بد شدن پس از نیکوئی: مثل شتر پس میشاشد. روز بروز پس میشاشد.

پس شام. [پَ] (اِ مرکب) بمعنی سحور باشد و آن طعامی است که در ایام رمضان نزدیک به صبح خورند. (برهان قاطع). طعام سحری که بتازی سحور گویند. (فرهنگ رشیدی). چیزی که روزه گیران پیش از بامداد خورند.

پس طلبیدن. [پَ طَ لَ دَ] (مص مرکب) بازخواستن داده‌ای یا فرستاده‌ای را.

پسغده. [پَ سَ دَ / دِ] (ص) آماده و مهیا ساخته باشد. (برهان قاطع). آراسته. ساخته. سیجیده. چیره. (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). بسیجیده. (برهان قاطع در همین لفظ).

پس غیژیدن. [پَ دَ] (مص مرکب) بسوی عقب غیژیدن.

پس فتادن. [پَ فُ / فِ دَ] (مص مرکب) مخفف پس افتادن. عقب ماندن. بدنبال افتادن:

چونکه گله بازگردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود. مولوی.

||بازگشتن مریض به مرض پس از آنکه رو به بهبود نهاده بود. رجوع به پس افتادن شود.

پس فردا. [پَ فَ] (ق مرکب) یک روز بعد از فردا. بعد غد.

پس فرداشب. [پَ فَ شَ] (ق مرکب) یک شب بعد از فرداشب.

پس فرستادن. [پَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) عودت دادن. بازگردانیدن.

پس فروختن. [پَ فُ تَ] (مص مرکب) فروختن خریده‌ای را به فروشنده.

پس فکند. [پَ فَ / فِ کَ] (نمف مرکب) مخفف پس‌افکند. پس‌انداز. ذخیره. ذخر. یخنی:

زر و درم بنماند نظر بمعنی دار
که پس‌فکند بزرگان بجز ثنا نبود[2].
کمال خجندی یا کمال اسماعیل؟.

و نیز رجوع به پس‌افکند شود.

پس فکندن. [پَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پس افکندن شود.

پس قراول. [پَ قَ وُ] (اِ مرکب) (مقابل پیش قراول) مُؤَخرةُالجیش. بنگاه لشکر و مؤخر آن. (منتهی الارب در کلمهٔ ساقه). ساقه.

پس قلعه. [پَ قَ عَ] (اِخ) نام قریه‌ای محقر در کوهستان شمالی تهران از دیه‌های شمیران و اکنون از ییلاقهای پایتخت است و آبشار آن معروف میباشد. کوههای پس‌قلعه دارای معدن سرب است. سابقاً اطلاع بر وجود این ده بعلت کوچکی و دورافتادگی و صعوبت طریق مشکل بود و بهمین سبب در مَثَل گویند: اگر فضول نباشد شاه چه میداند پس‌قلعه کجاست[3]، مراد اینکه اگر شاه بر این قریهٔ محقر و صعب‌الطریق خراج نهاده به سعایت نمامان است.

پسقوپی. [پ] (اِخ) نامیست که ترکان به اپیسکوپی دهند و آن قصبهٔ کوچکی است در ساحل جنوب غربی جزیرهٔ قبرس، در مصب رودی کوچک. (از قاموس الاعلام ترکی).

پسک. [پَ] (اِخ) موضعی نزدیک ماکوی آذربایجان.

پسکادر. [پ دُ] (اِخ)[4] نام گنگباری به مغرب فُرمز که فرانسویان آنرا در ۱۸۸۵ م. اشغال کردند و از ۱۸۹۵ م. ژاپون آن را بتصرف آورد و دارای ۵۴ هزار تن سکنه است.

پس کار بنشستن. [پَ سِ بِ نِ / نْ شَ تَ] (مص مرکب) ترک مقصود خود کردن و از کار درگذشتن. (سراج‌اللغات از غیاث‌اللغات).

پس کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) بعقب گذاردن. طی کردن. پیمودن:

راهی دراز و دور ز پس کردم ای ملک
تا من بکام دل برسیدم بدین مکان. فرخی.

||کنار زدن. یکسو کردن.
— پس کردن برگها و خاشاک را از روی آب و غیره.
— پس کردن لحاف از رو.
— پس کردن مردم را برای پیش رفتن.

پس کشیدن. [پَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بعقب بازگشتن. بقهقرا شدن.

پسکلایه. [پ کَ یَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۷).

پسکل تارکی. [پ کَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری گوید نوعی پسته در دیار مغول (؟)[5].

پسکله. [ ] (اِخ) ظاهراً نام محلی است: و از عباس‌آباد کوچ کرد و به پسکله نزول فرمود. (جهانگشای جوینی)[6].

پسکو. [پ کُ] (اِخ) نام شهری است کرسی و مرکز ایالتی بهمین نام در ملتقای رود پسکوه و لیکایه دارای ۵۲ هزار تن سکنه. خانه‌های این شهر از چوب است و ایالت پسکو از شمال به ایالت پطرزبورگ و نووگراد محدود است و از جانب شرق به توار و اسملینسک و از سمت جنوب به ایالت وی‌توسک و از غرب به ایالت ریگا، طول آن ۳۴۰ و عرض ۲۲۵ هزارگز است و سکنهٔ آن نزدیک ۸۰۰ هزار تن است. و چون اراضی آنجا نهایت حاصلخیز است می‌توان محصولات بسیار از آنجا بدست آورد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پس کوچه. [پَ چَ / چِ] (اِ مرکب) کوچهٔ کوچکتری که به کوچهٔ دیگر پیوسته است.

پسکوه. [پَ سِ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های ناحیهٔ سراوان بلوچستان. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان). و آن در مغرب دزک مکران واقع است. و نام شعبه‌ای است از طائفهٔ ناحیهٔ

---

1 - ایران باستان ج ۳ ص۲۱۷۶ و ۲۵۰۴-۲۵۰۶.

2 - ن‌ل: که پس‌فکند بزرگان به از ثنا نبود.

3 - نظیر این مثل است نزد مردم اصفهان: اگر فضول نباشد شاه چه داند گج و هاردنگ کجاست. و گج و هاردنگ نیز گویا اسم دو قریه در حوالی اصفهان است بهمین صفت. (امثال و حکم).

4 - Pescadores.

5 - صاحب فرهنگ شعوری برحسب غالب احتمالات بازیچهٔ چند تن ایرانی مقیم ترکیه شده‌است و این اشخاص برای او لغات و شواهد مجعول بسیار ساخته‌اند و او با سادگی و سلیم‌دلی همهٔ آنهارا پذیرفته و در تألیف خویش آورده‌است بحدی که هیچ صفحه از چندین کلمهٔ مجعول با اشعاری مجعول‌تر که نه وزن و نه قافیه و نه معنی دارد خالی نیست و شعرهای امیرنظمی و ابوالمعالی و امثال آن چند شاعر منحوت و مصنوع این کتاب را پر کرده است، عجب‌تر اینکه منسکی و لکلرک و حتی دزی در دام سلامت نفس این ترک افتاده‌اند.

6 - از سوءحظ یادداشت فوق بهمین صورت بود و از جوینی ظاهراً مراد جهانگشاست لکن چون شمارهٔ صفحهٔ آن نوشته نشده بود تحقیق میسر نگردید.

سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان، مرکب از پانصد خانوار.

پس کوهک. [پَ هَ] (اِخ) نام دهی است در حومهٔ شیراز و در سه فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مغرب شیراز واقع است. (فارسنامهٔ ناصری).

پسکوهه. [پَ هَ / هِ] (اِخ) عقب زین. قسمت خلفی زین. آخرهٔ سرج. مؤخره. (مقابل قربوس. پیش‌کوهه). قیقب.
— پسکوههٔ پالان؛ عقب پالان. آخرةالرّحل.

پسکی. [ ] (اِخ) محلی در شمال غربی اوچ‌آجی حوالی جنوبی چهارجوی.

پسکی‌ارا. [پِ اِ] (اِخ)[1] نام شهری مستحکم در ایتالیا واقع در ناحیت ونسی بر کنار رود مینچیو[2] و دریاچهٔ گارد و دارای ۲۸۰۰ تن سکنه.

پس گذاشتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) بعقب گذاردن: همه مسابقه کنندگان را پس گذاشت.

پس گردن. [پَ سِ گَ دَ] (ترکیب اضافی) پشت گردن. پس سر. عقب سر. قفا. مؤخر عنق. قفلة. قافیه. قفن. (منتهی الارب). قذال.

پس گردنی. [پَ سِ گَ دَ] (اِ مرکب) اسم است زخم کف دست را بر قفا. زدن با کف به پشت گردن کسی. پی سر. پشت گردنی. کاج. قفا.

پس گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن چیزی بعد از آنکه داده باشند. بازستدن چیزی که داده باشند. فرازگرفتن. بازگرفتن. واستدن. استرداد (ابداً تسترد ماوهب‌الدهر فیالیت جوده کان بخلا).
— پس گرفتن بایع سلعة را از مشتری و غیره؛ بازگرفتن بایع متاع فروخته را از مشتری و ردّ بهای آن.
— پس گرفتن درسِ طفل و غیره؛ شنیدن معلم سبق خوانده و آموخته طفل را از طفل.
||پاداش و بادافراه یافتن. بمکافات رسیدن.
— امثال:
از هر دست بدهی پس میگیری، یا از هر دست دادی پس میگیری.

پس گفتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) جواب گفتن. پاسخ دادن، خاصه دشنام را: دشنامهای او را پس گفتن.

پس گوش افکندن. [پَ سِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فراموش کردن باشد. (برهان قاطع). فراموش کردن. (فرهنگ رشیدی). گذراندن هنگام در کار و بدور و درازا کشانیدن آن. دفع‌الوقت. مُماتَله. مَتْل.

پسلس. [پِسِ / پِ سِ لُ] (اِخ)[3] میشل. مرد سیاسی و نویسنده بیزانسی. مشاور ایساک کمنن و میشل هفتم. مجدّد فلسفهٔ افلاطونی. مولد بسال ۱۰۱۸ م. و وفات ۱۰۷۸ م.

پس لشکر. [پَ سِ لَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقبهٔ سپاه. ساقه:

درفش و پس لشکر و جای خویش
برادرش را داد و خود رفت پیش. 		دقیقی.

پسله. [پَ سَ لَ / لِ] (اِ) در تداول عامه جای نهانی. نهان‌جای. نهان. پنهان. پشت. نهفت. پشت و پسله و کنج پسله از اتباع است.
— در پسله؛ در خفا. نهانی. سرّاً.

پسله‌خور. [پَ سَ لَ / لِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه در حضور دیگران کم خورد و به نهانی بسیار.

پسله‌خوری. [پَ سَ لَ / لِ خوَرْ / خُرْ] (حامص مرکب) حال و چگونگی پسله‌خور.

پس ماندن. [پَ دَ] (مص مرکب) سپس ماندن. عقب ماندن. بدنبال افتادن. دیری کردن. (منتهی الارب در لفظ تقاعس). تَقاعس. تأخر. اِلیاء. صری. اِساءة؛ یکساعت پس ماندن. اسرق عنهم؛ پس ماند از آنها. خدر؛ پس ماندن آهو از گله. طَرِّع‌الجندی؛ پس ماند لشکری. (منتهی الارب).
— پس ماندن از قافله یا از لشکر؛ عقب افتادن از آن. تلحّز. (منتهی الارب).

پس‌مانده. [پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه در عقب ماند. سپس‌مانده. عقب‌مانده. بدنبال مانده. دیری کرده:

بساخت از پی پس‌ماندگان و گمشدگان
میان بادیه‌ها حوضهای چون کوثر. 		فرخی.

خیز ای پس‌ماندهٔ دیده‌ضرر
باری این حلوای یخنی را بخور. 		مولوی.

||طعامی که پس از سیر خوردن کس یا کسانی برجای ماند. طعام یا شراب که پس از سیری مرد بماند. پس‌خورده. ته‌مانده. ته‌سفره. پیش‌مانده. نیم‌خورده. سؤر. فضلهٔ طعام.
— امثال:
پس‌ماندهٔ گاو را به خر باید داد. (جامع‌التمثیل).
||بقیهٔ هر چیزی: لُفاظَة؛ پس‌مانده از هر چیزی. مجاعَة؛ پس‌ماندهٔ خرما. (منتهی الارب). ||وامانده. ترکه. مُخلَّفه.

پس‌مانده‌خور. [پَ دَ / دِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه بر سفرهٔ بزرگان نتواند حاضر آمدن و لکن پس از آنکه آنان صرف طعام کنند جزو چاکران و خدمتکاران بقیهٔ طعام تواند خوردن. باقی‌خوار. سؤرخوار.

پس میختن. [پَ تَ] (مص مرکب) پس شاشیدن. رجوع به پس شاشیدن شود.

پسند. [پَ سَ] (نمف مرخم) مخفف پسندیده. مقبول. پذیرفته. قبول‌کرده. (برهان قاطع). خوش‌آمد. مطبوع. مرضیّ. خوش‌آیند:

پسند بزرگان فرّخ‌نژاد
ندارد جهان چون تو شاهی بیاد. 		فردوسی.

پسند من آن است کو را پسند. 		؟

||ستوده. ممدوح. ||نغز. خوب. نیک. نیکو. ||پسندافتاده، گزیده. مختار. مجتبی. ||دلخواه. قبول. استحسان. (فرهنگ شعوری):

نگه کن کنون تا پسند تو چیست
وزین خواسته سودمند تو چیست. 		فردوسی.

به پسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
اندرین میدان این باره نگردد بعنان
وز دبیران جهان هیچ کسی نیست که او
نامه‌ای را بپسند تو نویسد عنوان. 		فرخی.

||مرغوبیت:

هر آن چیز کان دور گشت از پسند
بدان چیز نزدیک باشد گزند. 		فردوسی.

||(نف مرخم) مخفف پسندنده. قبول‌کننده. (برهان قاطع). پذیرنده. و مخفَّف پسندیده و به این معنی چون مزید مؤخر در بعض الفاظ استعمال شود مانند نعت فاعلی و مفعولی: ایرانی‌پسند. بازارپسند. بدپسند. جاهل‌پسند[4]. چوپان‌پسند. خاطرپسند. خبره‌پسند. خداپسند. خواری‌پسند. خلق‌پسند. خودپسند. درشت‌پسند. دژپسند. دشوارپسند. دنیاپسند. دل‌پسند. دوست‌پسند. دیرپسند. رذل‌پسند. روستائی‌پسند. شاه‌پسند. طبع‌پسند. شرع‌پسند. عامه‌پسند. عقل‌پسند. عوام‌پسند. فرنگی‌پسند. قاضی‌پسند. گوش‌پسند. محکمه‌پسند. مشتری‌پسند. مشکل‌پسند. نظاره‌پسند. ||(اِمص) اختیار (مقابل آئین یعنی جبر):

بپرسید مؤبد ز کار جهان
سخن برگشای آشکار و نهان
که آیین گزینیم از او گر پسند
اگر گردش کار ناسودمند. 		فردوسی.

و شاید در این بیت نیز پسند بمعنی مختار باشد:

بگیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون
ولیک از همه، مردم آمد پسند
که مردم گشاده‌ست و ایشان به بند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||(فعل امر) امر از فعل پسندیدن.
— پسند دل؛ مطبوع خاطر.

پسند آمدن. [پَ سَ مَ دَ] (مص مرکب)

---

1 - Peschiera. 		2 - Mincio.
3 - Psellos.
۴ - از جاهل مراد جوان است، عوام گویند بعض حِرَف جاهل‌پسند است یعنی مردم آن حِرَف همیشه جوان باشند یعنی در جوانی میرند و به پیری نرسند چون طبق‌کشی و زه‌تابی و کناسی و شیشه‌سازی و چینی‌سازی و سیمان‌سازی.

خوش آمدن. مطبوع افتادن. مقبول گشتن. گزیده آمدن. احساب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی):

نیاید جهان‌آفرین را پسند
بفرجام پیچان شویم از گزند. فردوسی.
چو بشنید رومی[1] پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش. فردوسی.
نیاید پسند جهان‌آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین. فردوسی.
نگه کن بدین تا پسند آیدت
به پیران سر این سودمند آیدت. فردوسی.
بگیتی نگه کن رستم بسی
ز گردان نیامد پسندش کسی. فردوسی.
همی گشت چندان که آمد ستوه
پسندش نیامد یکی زان گروه. فردوسی.
نگه کرد خسرو به هر کس بسی
نیامد ز گردان پسندش کسی. فردوسی.
از این بد نباشد تنت سودمند
نیاید جهان‌آفرین را پسند. فردوسی.
هر آن چیز کانت نیاید پسند
دل و دست دشمن بدان درمبند. فردوسی.
پسند تو آمد؟ [سیاوش] خردمند هست؟
از آواز به یا ز دیدن بهست؟. فردوسی.
ندارم من از شاه خود باز پند
وگرچه نیاید مر او را پسند. فردوسی.
نیاید جهان‌آفرین را پسند
که جویند بر بی‌گناهان گزند. فردوسی.
چو از کار آن نامدار بلند
براندیشم آنم نیاید پسند. فردوسی.
از آن گفتم این کم پسند آمدی
بدین کارها فرهمند آمدی. فردوسی.
چو دید اردوان آن پسند آمدش[2]
جوانمرد را سودمند آمدش. فردوسی.
یکی نامه فرمود پس پهلوی
پسند آیدت چون ز من بشنوی. فردوسی.
نیامدش [تور را] گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند. فردوسی.
چو بهرام را آن نیامد پسند
همی بد ز گفتار خواهر نژند. فردوسی.
پسند آمدش سخت بگشاد روی
نگه کرد و بشنید گفتار اوی. فردوسی.
اگر شاه بیند پسند آیدش
هم آواز من سودمند آیدش. فردوسی.
از ایشان پسند آمدش کارکرد
به افراسیاب آن زمان نامه کرد. فردوسی.
فروماند سیندخت زین گفتگوی
پسند آمدش زال را جفت اوی. فردوسی.
پسند آمدش کار پولادگر
بیخشیدشان جامه و سیم و زر. فردوسی.
بگیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون
ولیک از همه، مردم آمد پسند
که مردم گشاده‌ست و ایشان به بند.
(گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۸).
کاری‌که ز من پسند نایدت
با من مکن آن چنان و مپسند. ناصرخسرو.
بر کسی مپسند کز تو آن رسد
کت نیاید خویشتن را آن پسند. ناصرخسرو.
آن ده و آن گوی ما را کت پسند آید به دل
گر بیاید زانت خورد و گر بیایدت آن شنید.
ناصرخسرو.

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد. (گلستان).

ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم.
ابن یمین.

تقییظ؛ پسند آمدن چیزی کسی را بـه گـرما. (منتهی الارب).

پسند بودن. [پَ سَ دَ] (مص مرکب) مطبوع بودن. مقبول بودن:

پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که بازگردد پیر و پیاده و درویش[3]. رودکی.
شب تیره و پیل جسته ز بند
تو بیرون شوی کی بود این پسند. فردوسی.
چنین گفت کیخسرو هوشمند
که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیارم کسی را همان بد بروی
اگرچند باشد دلم کینه‌جوی. فردوسی.
نبیند همی دشمن از هیچ سو
پسندش بود زیستن بآرزو. فردوسی.
پسند منست امشب این چنگ‌زن
تو این فال بد تا توانی مزن. فردوسی.
نباشد پسند جهان‌آفرین
که بیداد جوید جهاندار و کین. فردوسی.
نباشد پسند جهان‌آفرین
که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین. فردوسی.
نباشد پسند جهان‌آفرین
نه نزدیک آن پادشاه زمین. فردوسی.
پسندش نبودی جز او در جهان
ز خوبان و از دختران شهان. فردوسی.
کسی‌کز بدش بر تو ناید گزند
چو با او کنی بد نباشد پسند. اسدی.

پسند داشتن. [پَ سَ تَ] (مص مرکب) پسندیدن. قبول کردن: و در عقد نکاح و عروسی وی [طغرل] تکلفهاء بی‌محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴). ||ستودن. حمد.

پسندر. [پُ / پِ سَ دَ] (ا مرکب) مخفف پسراندر است که پسر زن باشد از شوی دیگر یا پسر شوهر باشد از زن دیگر. (برهان قاطع). پسر پدر باشد یعنی برادر پدری. (اوبهی). ناپسری. پسرشوهر. پسرشوی. پسرزن. ربیب:

جز بمادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی)[4].

پسندرود. [پَ سَ دَ] (اِخ) نام یکی از نهرهای مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۶ و ۲۴ و ۲۵).

پسند شدن. [پَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) مقبول افتادن. مطبوع گردیدن:

چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی پسند دلیران شوی... فردوسی.
بزدگرز و بشکست زنجیر و بند
چنین زخم زان نامور شد پسند. فردوسی.

پسند کردن. [پَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) پسندیدن. قبول کردن:

ازو هرچه یابی به دل کن پسند
گرایدون که جان را نخواهی گزند.
فردوسی.
مکن دلت را بیشتر زین نژند
تو داد جهان‌آفرین کن پسند. فردوسی.
بر این کار باشم ترا یارمند
ز دیوان کنم هرچه باید پسند. فردوسی.
بدین بخششت کرد باید پسند
مکن جانت نسپاس و دل را نژند. فردوسی.
نکردی پسند ایچکس را بهوش
همی داشتی راز این روز گوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص۱۷).

||گزیدن. ||اکتفا[5].

— پسند کردن بر؛ ترجیح دادن:

که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند
پسند بر گه شاهنشهی چه ارژنگ. فرخی.

پسندندگی. [پَ سَ دَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پسندنده. ||عمل پسندنده.

پسندنده. [پَ سَ دَ دَ / دِ] (نف) آنکه بپسندد.

پسنده. [پَ سَ دَ / دِ] (نمف مرخم) پسندیده. مقبول. مطبوع. مرغوب. خوش‌آیند. سزاوار. برگزیده. (برهان قاطع). مختار:

آن چیست ز کردار پسنده که ترا نیست
آن چیست ز نیکوئی و خوبی که نداری.
فرخی.
به نیزه هر یک از ایشان ستودهٔ غزنین
به تیر هر یک از ایشان پسندهٔ بلغار. فرخی.

---

۱ - ن‌ل: قیصر.
۲ - ن‌ل: بدید اردوان و پسند آمدش.
۳ - ن‌ل:
روا مدار که از خدمت تو برگردد
پس از زمانی پیر و پیاده و درویش.
۴ - در بعض فرهنگها این بیت منسوب به عنصری است.
۵ - ظ. با این معنی بسنده کردن باشد.

پسندەست با زهد عمّار و بوذر[1]
کندمدح محمود مر عنصری را؟.
ناصرخسرو.
نیک بخت آنکسی که بندهٔ اوست
در همه کارها پسندهٔ اوست. سنائی.
||نغز. خوب. نیکو. نیک. ||(اِ) نوعی از کباب و آن قرصهای قیمه باشد که در روغن بریان کنند و گاهی بی‌روغن بریان کنند. (غیاث اللغات).

پسنده. [پَ سَ دِ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۶)[2].

پسندیدگی. [پَ سَ دی دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی آنچه پسندیده باشد:
گوهری‌نیست پسندیده‌تر از گوهر تو
با پسندیدگی گوهر فخر گهری. فرخی.

پسندیدن. [پَ سَ دی دَ] (مص) پذیرفتن. قبول کردن. راضی شدن به. رضا دادن. ارتضاء (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رضوان. خوش آمدن. مطبوع داشتن. گزیدن بر. صواب شمردن. تصویب. برگزیدن. (برهان قاطع در لغت پسنده):
گر نه‌بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم بر او نشسته مگس. رودکی.
عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند.
رابعهٔ بنت کعب قزداری.
مخاعه گفت خواسته به چهار یک باید کردن خالد گفت پسندیدم. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
اگر شاه پیروز بپسندد این
نهادیم بر چرخ گردنده زین. فردوسی.
همه کار یزدان پسندیده‌ام
همان شور و تلخی بسی دیده‌ام. فردوسی.
بدیشان چنین گفت سام سوار
که‌این کی پسندد ز ما کردگار. فردوسی.
به مهراب گفت ای هشیوار مرد
پسندیده‌ای در همه کار کرد. فردوسی.
بر آن است کا کنون ببندد ترا
بشاهی همی بد پسندد ترا. فردوسی.
من این را پسندم که بر تخت عاج
ندارد بتن یاره و طوق و تاج. فردوسی.
پسندیدم آن هدیه‌های تو [قیصر] نیز
کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج
پی افکندم او را یکی تازه گنج. فردوسی.
من او را یکی چاره سازم که شاه
پسندد از این بندهٔ نیکخواه. فردوسی.
بمالید رخ را بر آن تیره‌خاک
چنین گفت کای داور دادپاک
تو دانی که گر من ستمدیده‌ام
بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بدکنش را بخون
تو باشی ستمدیده را رهنمون. فردوسی.
پسندی و هم‌داستانی کنی
که‌جان داری و جان‌ستانی کنی. فردوسی.
سر تاجداری مبر بیگناه
که‌نپسندد این داور هور و ماه. فردوسی.
ز شاهان مرا دیده بر دیدن است
ز تو داد و از من پسندیدنست. فردوسی.
وزان پس بدو گفت چون دیدمت
بمشکوی زرین پسندیدمت. فردوسی.
چنین کی پسندد ز من کردگار
کجا بر دهد گردش روزگار. فردوسی.
فرستم به نیکی بنزد پدر
چنان چون پسندد همی دادگر. فردوسی.
مگر نام گرگین تو نشنیده‌ای
کزینگونه‌خود را پسندیده‌ای. فردوسی.
بدو گفت بهرام را دیده‌ای
سواری و رزمش پسندیده‌ای. فردوسی.
نه از من پسندد جهان‌آفرین
نه شاه و نه گردان ایران‌زمین. فردوسی.
ببینند گردان لشکر ترا
بمردی پسندند یک یک مرا. فردوسی.
بگیتی همه کام دل دیده‌ام
به هر رزم میدان پسندیده‌ام. فردوسی.
تو از ما گسسته بدینگونه مهر
پسندد چنین کردگار سپهر. فردوسی.
بدو گفت این نزد بهرام بر
بگو ای سبک‌مایهٔ بدگهر
تو خاقان چین را ببندی همی!
گزند بزرگان پسندی همی!. فردوسی.
اگر داد باید که ماند بجای
بیارای زان پس بدانا نمای
چو دانا پسند پسندیده گشت
بجوی تو در آب چون دیده گشت. فردوسی.
ز خوبیّ خوی و خردمندیم
بهانه چه سازی که نپسندیم[3]. فردوسی.
زلف او حاجب لبست و لبش
نپسندد بهیچکس بیداد. فرخی.
خواجه گفت این دیگران را خداوند میداند کرا فرماید. امیر گفت بوالفتح رازی را می‌پسندم چندین سال پیش خواجه کار کرده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۱). امیر اندران بدید و آنرا سخت پسندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳). ما [سه تن از امراء طاهری] در دست امیریم و خداوند ما برافتاد با ما آن کند که ایزد عزّ ذکره بپسندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸). خدای عزّوجل نپسندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷). خواست [خواجه احمد] که بر جراحت دلش [احمد ینالتکین] را مرهمی کند چون امیر وی را پسندید. (تاریخ بیهقی ص۲۶۸). گفت ایشان را بپسندید. (تاریخ بیهقی ص۱۰۱). گفتم [احمدبن ابی دؤاد] الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونی است ناحق و ایزد عزّ ذکره نپسندد. (تاریخ بیهقی ص۱۷۰). حضرت رضا علیه‌السلام از آنچه او بکرد وی را [طاهر را] بپسندید و بیعت کردند. (تاریخ بیهقی ص۱۳۷). پیلان را عرض کردند هزاروششصدوهفتاد نر و ماده بپسندید سخت فربه و آبادان بودند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۵).
یکی درد و یکی درمان پسندد
یکی وصل و یکی هجران پسندد
من از درمان و درد و وصل و هجران
پسندم آنچه را جانان پسندد. باباطاهر.
پسندید و گفت از تو چونین سزید
که‌زشتیست بند بدان را کلید. اسدی.
چنان بود پیمانش با ماهروی
که‌جفت آن گزیند که پسندد اوی.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۷).
نه میر خراسان پسندد او را
نه شاه سجستان نه میر ختلان. ناصرخسرو.
گر یار بخون من کمر دربندد
ای دل مکن آنچه‌اش خرد نپسندد.
مجیر بیلقانی.
گر خود همه عیب‌ها بر این بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.
(گلستان).
حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند. (گلستان).
کسانی که بد را پسندیده‌اند
ندانم ز نیکی چه بد دیده‌اند. سعدی.
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را. حافظ.
||روا داشتن. سزاوار دانستن: اگر خواهی تمام‌مرد باشی آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند. (منسوب به انوشروان، از قابوسنامه).
ستم مپسند از من بر تن خویش
ستم از خویش بر من نیز مپسند.
ناصرخسرو.
بر کسی مپسند کز تو آن رسد
کت نیاید خویشتن را آن پسند. ناصرخسرو.
مر مرا آنچه نخواهی که بخرّی مفروش

---

۱ - نل: عمّار یاسر.
۲ - در متن انگلیسی «پسنده» آمده‌است و ظاهراً همین صحیح باشد.
۳ - نل: ز خوشی و خوی خردمندیم
بهانه چه داری که نپسندیم.
این بیت به اسدی نیز منسوب است. (گرشاسب‌نامهٔ خطی نسخهٔ مؤلف ص۲۵).

بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند.
ناصرخسرو.
و هر کار که مانند آن بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد. (کلیله و دمنه).
حسادت را در دل و در پشت شکست است
جز پشت و دل حاسد مپسند شکسته.
سوزنی.
یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند. سعدی.
هر بد که بخود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده بمادر من. سعدی.
||ستودن. حمد. ||نیک شمردن. مستحسن داشتن. استحسان: و همه ارکان و اعیان دولت وی را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمتی که کرد در معنی آن خزانهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی).
این جور مکن که از تو نپسندد
سلطان زمانه خسرو والا. مسعودسعد.
||گزیدن. انتخاب کردن. ترجیح دادن:
قند جداکن ز وی دور شو از زهر دند
هرچه به آخر به است جان ترا، آن پسند[1]
رودکی.
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکر بخاری.
||آزمودن؟:
وگر خود کشندت جهان دیده‌ای
همه نیک و بدها پسندیده‌ای. فردوسی.
پسندیده. [پَ سَ دَ / دِ] (ن‌مف) پسند. پسنده. مقبول. پذیرفته. خوش‌آمد. خوش‌آیند. قبول‌کرده. (برهان قاطع). مطبوع. مرضی. مرضیه. مرتضی. (مهذب‌الاسماء). رضیّ. رضیه. راضیه: میان پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم و ابوبکر دوستی بود و ابوبکر اندر میان قریش پسندیده و بزرگوار بود و مال بسیار داشت و مردمان او را استوار داشتندی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
چنینم گوانند و اسپهبدان
گزیده[2] پسندیده‌ام موبدان. دقیقی.
چنین دان که آن دختران منند
پسندیده و دلبران منند. فردوسی.
وزانجایگه بازگشتند شاد
پسندیده داراب با رشنواد. فردوسی.
یکی مرزبان بود با سنگ و رای
بزرگ و پسندیده و رهنمای. فردوسی.
که خرم بهشت است آنجای او
پسندید هم جای و هم رای او. فردوسی.
همان کین و رشکش بماند نهان
پسندیده او باشد اندر جهان. فردوسی.
بدو گفت ما را ستایش به چیست
بنزدیک هر کس پسندیده کیست. فردوسی.
بر دادگر نیز و بر انجمن
نباشد پسندیده پیمان شکن. فردوسی.
همه ساله خرم ز کردار خود
پسندیدهٔ مردم پرخرد. فردوسی.
صد و شصت یاقوت چون ناردان
پسندیدهٔ مردم کاردان. فردوسی.
چو شد هفت سال آمد ایوان [مدائن] بجای
پسندیدهٔ خسرو [پرویز] نیک‌رای. فردوسی.
چو با ما یکایک بگفت این بمرد
پسندیده جانش بیزدان سپرد. فردوسی.
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست
چو پیوند فرزند پیوند نیست. فردوسی.
کنون خلعت آمد سزاوار تو
پسندیده و در خور کار تو. فردوسی.
چه گوئی پسندیده آید ترا؟
بجفتی فریبرز شاید ترا؟. فردوسی.
پسندیده باد آن نژاد و گهر
همان مام کو چون تو زاید پسر. فردوسی.
دَ دیگر که پیمان شکستن ز شاه
نباشد پسندیدهٔ نیکخواه. فردوسی.
مردی کافی و پسندیده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹). امیر احمد را گفت بشادی خرم و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواختن گردی. (تاریخ بیهقی ص۲۷۲). اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده‌اند دریابی و به بیت‌المال بازآری خوب پسندیده خدمتی کرده باشی. (تاریخ بیهقی ص۳۴۲). و این خبر به امیر بردند پسندیده آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۶۰). بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی). بوسعید سهل روزگار گذشتهٔ وی را از خدمتهای پسندیده از دل کرده بود. (تاریخ بیهقی). استعانت از دیگران عیب نباشد یاری و مدد به دیگران پسندیده است. عیشة راضیة؛ ای مرضیة یعنی زیست پسندیده و خوش. (منتهی الارب). تقییظ؛ پسندیده بودن چیزی برای گرمای تابستان. ||نغز. خوب. نیکو. نیک. مستحسن. زکی:
یکی جای خرم بپیراستند
پسندیده خوانی بیاراستند. فردوسی.
آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو
شاه شاد است و سپه شاد و جهان آبادان.
فرخی.
بسیجیده چون کار هر نیکخو
پسندیده چون مهر هر مهربان. فرخی.
پس نیکوتر و پسندیده‌تر آن است که میان ما دو دوست [مسعود و قدرخان] عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۰).
هنر آن پسندیده‌تر دان ز پیش
که دشمن پسندد بنا کام خویش. اسدی.
تا از وی شیری پسندیده تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شیر پسندیده از خون صافی تولد کند و شیر ناپسندیده یا از خون صفرائی تولد کند یا از خون بلغمی یا از خون سودائی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بسیار باید نوشت تا خط نیکو و پسندیده آید. (نوروزنامه). شتربه آنرا [مرغزار را] پسندیده و لازم گرفت. (کلیله و دمنه). ||برگزیده. (برهان قاطع). گزیده. منتخب. مختار. پسند افتاده. ممتاز:
دبیری که کار جهان دیده بود
خردمند و دانا پسندیده بود. فردوسی.
بدو پیرزن گفت کاین مرد کیست
که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست
که نه مغز بادش بگیتی نه پوست. فردوسی.
دبیر پسندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند. فردوسی.
بروز چهارم چو بر تخت عاج
بسر برنهاد آن پسندیده تاج. فردوسی.
که او بود از ایران سپه پیش‌رو
پسندیده و خویش سالار نو. فردوسی.
به رستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی پور پسندیده را. فردوسی.
دبیری بلیغی پسندیده‌ای
خردمند و دانا جهاندیده‌ای. فردوسی.
جهاندیدگان را منم خواستار
جوان پسندیده و بردبار. فردوسی.
بدین دوده اندر کدامست مه
جز از تو پسندیده و روزبه. فردوسی.
بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه
ترا کرد باید به بهمن نگاه. فردوسی.
ای پسندیدگان خسرو شرق
همنشینان او بیزم و بخوان. فرخی.
و داود از همهٔ فرزندان سلیمان را پسندیده‌تر داشت. (مجمل التواریخ والقصص).
فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن‌دل و دوربین دیده داشت.
سعدی (بوستان).
حکایت شنو، کودک نامجوی
پسندیده‌پی بود و فرخنده‌خوی.
سعدی (بوستان).
نه همه گفتار ز انسان خوش است
هرچه پسندیده بود آن خوش است
گفته که رمزیش نباشد ز بن

۱ - پسند در این بیت امر است از پسندیدن.
۲ - ن‌ل: ستوده.

لحن بود زمزمهٔ بی سخن. امیرخسرو.
||ستوده (مقابل نکوهیده). ممدوح. محمود. حمید:
ای برآوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق
ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر. فرخی.
چند آثار ستوده و سیرتهای پسندیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۵). و او سیرتی سپرد سخت پسندیده. (فارسنامهٔ ابن البلخی). نیکوئی بهمهٔ زبانها ستوده است و بهمهٔ خردها پسندیده. (نوروزنامه).
از همه چیزهای بگزیده
هست جودالمقل پسندیده. سنائی.
بر آنچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال کنم. (کلیله و دمنه). پسندیده‌تر سیرتها آن است که بتقوی و عفاف کشد. (کلیله و دمنه). و پسندیده‌تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است. (کلیله و دمنه).
هر چه بر لفظ پسندیدهٔ او رفت ورود
پادشاهان جهان را به از آن نیست تحف.
سوزنی.
کارلشکرشکنی دارد و کشورگیری
در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر.
سوزنی.
||محمود:
بر آن نامها مهر بنهاد شاه
بخواند آن پسندیدهٔ نیکخواه. فردوسی.
- پسندیده‌حریم؛ نیک پیرامون:
در حریم تو امانست و ز غمها فرج است
شاد زی ای هنری حُرّ پسندیده حریم.
فرخی.
- پسندیده‌خوی؛ نیکخوی. پاکیزه‌خوی. خوشخوی:
شادمان باد و بکام دل خویش
آن پسندیده‌خوی خوب‌سیر. فرخی.
برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده‌خوی. سعدی.
رگت در تن است ای پسندیده‌خوی
زمینی در آن سیصد و شصت جوی.
سعدی (بوستان).
- پسندیده‌رای؛ آنکه رای و عقیدهٔ وی را تحسین کنند. نیکرای. نیکورای. خوب‌رای:
پسندیده‌رائی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد.
سعدی (بوستان).
- پسندیده‌سیر؛ آنکه سیرت و کردار وی نیک بود. نیکوسیر:
جاودان شاد و تن آزاد زیاد
آن نکوروی پسندیده‌سیر. فرخی.
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
بچنین شاه نکو رسم پسندیده‌سیر. فرخی.
- پسندیده کار؛ آنکه کارهای وی نیک و مستحسن باشد. نیکوکار:
پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام. سعدی.
مُتطرِّس؛ مرد ریزه کار و پسندیده کار. (منتهی الارب).
- پسندیده کیش؛ آنکه رفتار یا آئین نیکو دارد:
کله‌دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش.
سعدی (بوستان).
- پسندیده گوی؛ آنکه گفتار وی نیکو و مطبوع و خوش‌آیند باشد.
- پسندیده‌مرد؛ نیکمرد:
فرستاده گفت ای پسندیده‌مرد
سخنهای دانا توان یاد کرد. فردوسی.
به بهرام گفت ای پسندیده‌مرد
برآید بدست تو این کار کرد. فردوسی.
بدو گفت شاه ای پسندیده‌مرد
کلیله روان مرا زنده کرد. فردوسی.
ز لهراسب شاه آن پسندیده‌مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد. فردوسی.
بدو گفت شاه ای پسندیده‌مرد
سخن گوی و از راه دانش مگرد. فردوسی.
بیامد به ایوان پسندیده‌مرد
ز هرگونه اندیشه‌ها یاد کرد. فردوسی.
- پسندیده‌هوش؛ عاقل:
چنین گفت پیری پسندیده‌هوش...
سعدی (بوستان).

پسندیده بودن. [پَ سَ دی دَ / دِ دَ] (مص مرکب) پسند بودن. مطبوع بودن. مقبول بودن:
سخن گرچه دارد ز اختر فروغ
پسندیده باشد چو نبود دروغ. فردوسی.
و نیز رجوع به پسند بودن شود.

پسندیده داشتن. [پَ سَ دی دَ تَ] (مص مرکب) پسند داشتن. پسندیدن. قبول کردن. مصاب شمردن رای او. تصدیق کردن. مقبول شمردن: آن استاد که این عمارت همی‌کرد چون دیوارها تمام برآورد و بجای خم رسانید اندازهٔ ارتفاع آن با ابریشمی بگرفت و در حقه‌ای نهاد و به مهر کرد بخزانه‌دار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان شد... تا بعد از دو سه سال بازآمد و پیش شاه رفت و گفت بفرمای تا حقه‌ای که به مهر من خزینه‌دار را سپردم بیارد که آن اندازه و قامت دیوار است چون بیاوردند پیمودند چند ارش از اندازه کمتر بود دیوارها، از آنچه دیوارها در این مدت فرونشسته بود. گفت اکنون از این عیب ایمن شدم و پایه‌ها قرار گرفت با کی نیست و او را بدان پسندیده داشتند و تمام کرد. (نزهت‌نامهٔ علائی). از آنجا که کمال سخن‌شناسی و تمیز پادشاهانه بود آنرا پسندیده داشت. (کلیله و دمنه). و ملک و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند. (کلیله و دمنه). و نیز رجوع به پسند داشتن شود.

پس نشاندن. [پَ نِ دَ] (مص مرکب) پس نشانیدن. لشکر خصم را بعقب نشستن داشتن.

پس نشانیدن. [پَ نِ دَ] (مص مرکب) رجوع به پس نشاندن شود.

پس نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) بعقب رفتن لشکر در جنگی. عقب نشستن. عقب‌نشینی کردن.

پس‌نشین. [پَ نِ] (نف مرکب) ردیف. (السامی).

پس‌نشینی. [پَ نِ] (حامص مرکب) عقب‌نشینی.

پس‌نشینی کردن. [پَ نِ کَ دَ] (مص مرکب) بعقب کشیدن. عقب‌نشینی کردن چنانکه لشکری از برابر خصم.

پسنگک. [پَ سَ گَ] (اِ)[1] تگرگ. ||ژاله. (برهان قاطع). حب‌الغمام. سنگچه. شخ کاسه.

پسنگیکا. [پَ سَ] (اِخ) نام محلی در لاریجان مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۵).

پس‌نماز. [پَ نَ] (اِ مرکب) آنکه پشت امام یعنی پیشنماز نماز گزارد. مأموم: تقلب تو در نماز جماعت با پس‌نمازانت. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص۱۴۱).

پس‌نهاد. [پَ نِ / نَ] (نمف مرکب) ذخیره. پس‌انداز. یخنی. ||میراث. ترکه. تراث. ||گنج.

پس نهادن. [پَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ذخیره کردن. اندوخته کردن. پس‌اندازه کردن. یخنی نهادن.

پسنی. (اِخ) نام موضعی به مشرق بحر عمان.

پسنیوس نیژر. [پَ سِنْ نیو ژِ] (اِخ) رجوع به پس‌سن‌نیوس نیگر شود.

پس وازنک. [پَ زَ نَ] (اِ مرکب)[2] بازگشت مرض. رجعت بیماری. پس‌افتادگی. نکس. نُکاس. عود. نکس و عود.

پس و پیش. [پَ سُ] (اِ مرکب) یا پیش و پس. پس و پیش یکی شدن. دو مجرای شرم زن بهم پیوستن. افضاء. اِمراة مفضاة؛ زن که پیش و پس او یکی گردیده باشد. (منتهی الارب).

پس و پیش کردن. [پَ سُ کَ دَ] (مص مرکب) تغییر جا دادن بصورتی که آنچه پیش است بعقب برند و عقب را پیش آرند. ||... مردم را برکنار کردن. به یکسو زدن راه جستن را.

---

۱ - ظ. این صورت مصحف کلمهٔ بشک، است یا مصحف سنگک و سنگچه.

2 - Rechute. Retour d'une maladie (فرانسوی).

پس و پیش نگر. [پَ سُ نِ گَ] (نف مرکب) مآل‌بین. عاقبت‌اندیش:
من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی
بخدا بودمی از عشق پس و پیش نگر.
فرخی.

پس و پیش نگریستن. [پَ سُ نِ گَ تَ] (مص مرکب) با پس و پیش نگه کردن. گذشته و آینده را بنظر داشتن. به قبل و بعد اندیشیدن. عاقبت اندیشیدن:
شنیدم که راهی [دین زرتشت] گرفتی تباه
بخود روز روشن بکردی سیاه...
تبه کردی آن پهلوی کیش را
چرا ننگریدی پس و پیش را. دقیقی.
بلشکر بترسان بداندیش را
بژرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.

پسودن. [پَ دَ] (مص) دست مالیدن. لمس کردن. دست زدن. (برهان قاطع در لفظ پسوده). بیسودن. بیساویدن. مَس.

پسوده. [پَ دَ / دِ] (ن‌مف) دست‌زده. دست‌رسیده. و دست‌مالیده باشد و سوراخ‌کرده را نیز گویند. (برهان قاطع).

پس وردار. [پَ وَ] (نف مرکب) پَسه‌بردار. رجوع به پَس‌بردار شود.

پسوم. [پِسْمْ / پِ سُمْ] (اخ)[1] نام کتابی از عهد عتیق مرکب از ۱۵۰ مزمور مقدس که کاتولیکها آنرا بداود نسبت کنند و آنها از حیث زیبائی شعر و خیالات عالی شاهکار شعر تغزلی بشمار است و یهود آن مزامیر را هنوز عالیترین سرود مذهبی دانند و در نزد کاتولیکها نیز آن مزامیر اساس ادب و مراسم دینی قرار گرفته‌است. آن کتاب را بزبان ما زبور خوانند و مزامیر نیز گویند. در قاموس کتاب مقدس آمده‌است: مزامیر، اشعار روحانی است که با آواز محض تمجید و تقدیس حضرت اقدس الهی بتوسط آواز مزمار و نی خوانده میشد. کتاب مزامیر به پنج کتاب منقسم و در آخر هر قسمتی لفظ آمین مکرر گشته و اغلب برآنند که این لفظ را جمع‌کنندگان کتاب در آخر هر کتاب افزوده‌اند. و ابداً دخلی به مصنف ندارد. خلاصه کتاب اول دارای ۴۱ مزمور است که ۳۷ از آنها منسوب به داود و ۴ که اول و دوم و دهم و سی‌وسوم باشد به مؤلفان نامعلوم منسوب است. کتاب دومین دارای ۳۱مزمور است یعنی از ۴۴ الی ۷۲ که ۷ عدد از آنها منسوب به بنی‌قورح و یک مزمور به آساف و ۱۸ به داود و سه مزمور به مؤلفان غیرمعروف منسوب است و یک مزمور از برای سلیمان یا از خود سلیمان است و در آخر همین قسم است که میگوید «و تمامی زمین از جلال او پر بشود آمین و آمین دعاهای داودبن یستی تمام شد». کتاب سومین دارای ۱۷ مزمور می‌باشد یعنی از ۷۳ الی ۸۹ که ۱۱عدد از آنها به آساف و ۳ عدد به بنی‌قورح و یک مزمور به داود و یکی به هیمان از راحی و بنی‌قورح و یکی به ایثان از راحی منسوب است. کتاب چهارمین دارای ۱۷ مزمور است یعنی از مزمور ۹۰ الی ۱۰۶ و باقی به مؤلفان غیرمعلوم منسوب است. کتاب پنجمین دارای ۴۴ مزمور می‌باشد یعنی از ۱۰۷ الی ۱۵۰ که پانزده تا به داود و یکی به سلیمان و باقی به مؤلفان غیرمعروف منسوب است و تمامی سرودهای صعود مخصوصاً به اشخاصی که به شهر مقدس بالا میرفتند اختصاص دارد. در این کتاب است مز ۱۲۰-۱۳۴ و نیز تمامی مزامیر تهلیلیه یعنی ۱۴۶ الی ۱۵۰ در این کتاب است و همچو خاتمهٔ کتاب مزامیر می‌باشد. و تقسیم مزمور فوق به عصر نحمیا منسوب می‌باشد و در ۱ تو ۳۵:۱۶ و ۳۶ از تسبیحات کتاب چهارمین مزامیر اقتباس شده و همین تقسیم در ترجمهٔ هفتگانه نیز وارد است لکن برخی از مسیحیان متقدمین آنرا رد نموده گفتند چون با آنچه که در اعمال ۱:۲۰ میباشد مخالف است لهذا این تقسیم مناط اعتبار نیست چونکه در آنجا نمیگوید (اسفار یا کتابها) بلکه «لفظ در کتاب زبور» نوشته شده‌است. بعضی از علما عقیده بر این دارند که تقسیم مسطور فوق، محض مشابهت به اسفار خمسهٔ موسی می‌باشد و یا بواسطهٔ نظام تاریخی یا بواسطهٔ متابعت و پی‌درپی آمدن مؤلفین و یا بواسطهٔ موضوعات و منضمات آنها یا بواسطهٔ مناسبت از برای پرستش و غیره و غیره می‌باشد اما بخوبی واضح است که این تقسیم بطور محتاج الیه پرستش و عبادت تقسیم یافته. بعضی از مزمورها که اشاره شد مکرر گشته‌اند مثل مزمور ۱۴ که در ۵۳ تکرار شده و مزمور ۴۰ در ۷۰ و تتمهٔ ۵۷ و ۶۰ در ۱۰۸ تکرار شده است و از این دلایل معلوم میشود که کتب منقسمهٔ پنجگانه بطور مختلف جمع گشته و معین نمودن وقت جمع کردن تمام آنها در یک مجلد خالی از اشکال نیست بلکه امکان ندارد ولی از بعضی از مطالب کتاب چهارم و پنجم مزمور چنان مستفاد میشود که بعد از اسیری بابل جمع شده‌اند. بهر صورت کتاب مزامیر متدرجاً در یک مجلد جمع و فراهم گشته و متضمن مطالب سالهای عدیده می‌باشد یعنی از زمان حکومت الهی تا زمان مراجعت نمودنشان از اسیری بابل.

عنوانات: هر مزموری را عنوانی است الا ۳۴ مزمور که تلمود آنگونه مزامیر را مزامیر یتیمه نامیده برخی را عقیده بر آن است که عبارت «هللویا خدا را تسبیح بخوانید» که در ابتدای بعضی از مزامیر دیده میشود همان عنوان آن مزامیر است. در این صورت شمارهٔ مزامیر یتیمه ۲۴ میشود و اصل این عنوانات بهیچ وجه معلوم نیست لکن بعضی را عقیده این است که جمع‌کنندگان کتاب آن عنوانات را افزوده‌اند چنانکه عنوانات اناجیل و تتمهٔ رساله‌ها را افزودند. علی ایّ حال عنوانات مزامیر خیلی قدیم و از برای تفسیر مفید و در جمیع نسخه‌های عبرانی موجود می‌باشد لکن معنای بعضی بقدری نامعلوم است که ترجمهٔ هفتگانه آنرا ترجمه نکرده خلاصه آنچه ما از آنها می‌فهمیم آن است که بر وضع تقالید مشهوره که قبل از ترجمهٔ مذکوره شهرت تامی داشته و بر وضع آن اسبابی که در وقت خواندن مستعمل بوده و بر طور خواندن و وضع تاریخی و شخصی می‌آگاهاند و ملاحظات اخیره اختصاص به مزامیر داود دارد و اغلب آنها اشاره به حوادث و وقایع حیات او می‌باشد و بیشتر آنها حرف به حرف و کلمه به کلمه از اسفار تاریخی استنساخ شده مثل عنوان مزمور ۵۲ که با اشمو ۹:۲۲ و مز ۵۴ که با اشمو ۱۹:۲۳ و مز ۵۶ که با اشمو ۱۱:۲۱-۱۵ مطابق است. و علماء در خصوص معنی لفظ سلاه اختلاف بسیار دارند و قول معتبر آن است که اشاره به اسبابی است که مختص خواندن میباشد. امری غریب و بسیار عجیب است که مزامیری را که اسرائیلیان متقی و پرهیزکار قرنهای متعدده قبل از مسیح نگاشتند فعلاً در عبادت کلیسای مسیحی معمول و مناسب ذوق جمیع طوایف مسیحی می‌باشد و همین مطلب دلیل قوی بر صحت آنها می‌باشد که الهامی و از جانب خداست[2] و از اعماق قلب انسانی صادر شده از تمامی احساس بنی‌نوع بشر اخبار می‌نماید و از شکر و حمد و توبه و حزن و غم و امید و شادی عمومی مطلع میسازد بطوری که در هر زمان و مکان هر نفس ذکیه و متقی مناسبت آنها را ملتفت میشود. و اگر چنانچه بطور شایسته قوت و اثر هر مزموری را احساس نکنیم سببش آن است که جهات و موجبات و اسباب تألیف آنها را ندانسته و نفهمیده‌ایم چه که مزامیر کلیهً شعر می‌باشند. علیهذا مفسر شعر نیز باید بطوری احاطه بر احساسات شاعر پیدا نماید که اشعار او را کما هو حقه بتواند تعبیر و تفسیر کند زیرا که بعضی از این مزامیر را جز در اوقات روددادن تجربه و تنگی نتوان فهمید و بعضی را در موقع زحمت و مرارت و غیره و بعضی را در وقت شادی و سرور میتوان فهمید. و هر قدر ما در

---

1 - Psaumes.

۲ - باید بیاد داشت که قاموس کتاب مقدس از انتشارات تبلیغاتی مسیحی است.

ر دین اطلاع تام و کامل حاصل نمائیم
عجب و حیرت ما در مناسبت مزامیر
بافزاید که چگونه از برای اقسام مختلفهٔ
الات بنی‌نوع بشر موافق و مناسب است
ین لحاظ هیچیک از اسفار الهامی جز
انجیل بقدر مزامیر خوانده نمی‌شود. مزامیر
ساس و بنیاد اغلب سرودهای مسیحیان
ست و در عبادت بالانفراد شخصی و هم در
عبادت جماعتی که در تمام جهان بجا آورده
ی‌شود مستعمل بوده و هست. و شخص
سیحی بسیار خوشحال خواهد شد وقتی که
بیند که همین مزامیر است که در موسی و
اود و آساف مؤثر بوده‌است. تألیف مزامیر
ر مدت هزار سال یعنی از ایام موسی تا
راجعت از اسیری تا به ایام عزرا کرده شد
لیکن اکثر آنها در زمان داود و سلیمان تألیف
ر بر حسب عنوانات آنها هفتادوسه مزمور به
داود منسوب است و از آنهاست ۳-۹ و
۱۱-۴۱ و ۵۱-۶۵ و ۶۸-۷۰ و ۱۰۱ و ۱۰۳
و ۱۰۸-۱۱۰ و ۱۲۲ و ۱۲۴ و ۱۳۱ و ۱۳۳ و
۱۳۸-۱۴۰. و چون او مشهورترین مؤلفین و
رئیس ترنم‌کنندگان اسرائیل بوده بدان واسطه
تمام مزامیر «مزامیر داود» گفته شده و این
مزامیر تماماً بسیط و دارای عبارت محکم
می‌باشد که دلسوزی طفل و ایمان شخص
شجاع را داراست، و ظاهراً صورت انسانی را
بنظر ما می‌آورد که بر ضدّ موانع خارجی و
داخلی شهر خدا ساعی است و دوازده مزمور
به آساف منسوب است یعنی ۷۳-۸۳ و ۵۰ و
آساف شخصی لاوی و یکی از رؤسای آلات
طرب و سرود داود بود. اتو ۱۷:۱۶ و ۱۹ و ۲
تو ۲۹: ۳۰. و یازده مزمور به بنی‌قورح
منسوب است و اینان خانواده و سلسلهٔ
شعرائی می‌باشند که در ایام داود به وظیفهٔ
کهانت سرافراز بودند. اتو ۲۲:۶ و ۱۹:۹ و
۱:۲۶ و ۲ تو ۱۹:۲۰. و آن مزامیر از قرار
تفصیل است. مز ۴۲: و ۴۴: و ۴۹: و ۸۴: و
۸۵: و ۸۷: و ۸۸: و هفت تا از این مزامیر
مخصوصاً به ایام داود و سلیمان اختصاص
دارد. و مزامیر بواسطهٔ نیکوئی شعر و خیالات
عالی به داود و مزمور ۷۲ و ۱۲۷ به سلیمان و
مزمور ۹۰ به موسی نبی منسوب است و
تقسیمات مزامیر از قرار تفصیل است: (۱)
مزامیر حمد و تسبیح است که مزمور ۸ و ۱۹
و ۲۴ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۶ و ۹۶ و ۱۰۰ و ۱۰۳ و
۱۰۷ و ۱۲۱ و ۱۴۶-۱۵۰ باشد. (۲) مزامیر
شکرانه است که از برای مراحم و الطاف
خدائی نسبت به اشخاص معینه گفته شده
یعنی مزمور ۹ و ۱۸ و ۲۲ و ۳۰ و یا از برای
قوم اسرائیل انشاء گشته یعنی ۴۶ و ۴۸ و ۶۵
و ۹۸. (۳) مزامیر توبه‌آمیز است یعنی مزمور
۶ و ۲۵ و ۳۲ و ۳۸ و ۵۱ و ۱۰۲ و ۱۳۰ و
۱۴۳. (۴) مزامیر سیاحت یعنی مزمور
۱۱۰-۱۲۴. (۵) مزامیر تاریخی که رفتار خدا
و الطاف و مرحمتی را که دربارهٔ قوم خود
داشته‌است بیان می‌کند. مز ۷۸ و ۱۰۵ و ۱۰۶
و ۱۱۴. (۶) مزامیر نبوّتی و مسیحی می‌باشد
که کلیهٔ مبنی بر وعدهٔ خدا به داود و اولاد او
میباشد. ۲ شمو ۱۲:۷-۱۶ مز ۲ و ۱۶ و ۲۲ و
۴۰ و ۴۵ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۲ و ۹۷ و ۱۱۰ و
۱۱۸. (۷) مزامیر تعلیمی است که شخص را از
قرار تفصیل ذیل تعلیم میدهد: ۱ - در
خصایص عادلان و شریران و بهره و نصیب
ایشان. مز ۱ و ۵ و ۷ و ۹-۱۲ و ۱۴ و ۱۵ و
۱۷ و ۲۴ و ۲۵. ۲ - در تقدیس و پاکی و نیکی
شریعت الهی است. مز ۱۹ و ۱۱۹. ۳ - در
بطالت زندگانی انسان. مز ۳۹ و ۴۹ و ۹۰. ۴ -
در تکالیف واجبهٔ حکام. مز ۸۲ و ۱۰۱. (۸)
مزامیریست که شامل دعا بر گناه کاران
می‌باشد و اکثر آنها منسوب به داود است. مز
۳۵ و ۵۲ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۹ و ۱۰۹ و ۱۳۷.

پسوه. [ ] (اِخ) مرکز ایل پیران در ساوجبلاغ آذربایجان.

پسهانتن. [پَ نِ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند بمعنی افشاندن باشد و پسهانمی بمعنی افشانم و پسهانید یعنی بیفشانید. (برهان قاطع). و ظاهراً این لفظ تحریف فشاندن باشد.

پسه‌بردار. [پَ سَ / سِ بَ] (نف مرکب) پسه‌وردار و رجوع به پس‌بردار شود.

پسه‌برداری. [پَ سَ / سِ بَ] (حامص مرکب) پس‌برداری. عمل پسه‌بردار.

پس هشتن. [پَ هِ / هَ تَ] (مص مرکب) (به...) به پس گذاشتن. بعقب گذاردن.

پس هشه. [ ] (اِخ) نام دهی، هفت فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق شهر لار است. (فارسنامهٔ ناصری).

پسه‌وردار. [پَ سَ / سِ وَ] (نف مرکب) خادمه که دامان بلند خاتون را گاهِ حرکت بردارد تا بزمین نساید:

آن کسان راکه تو بینی پسه‌وردار لباس
جامه‌شان بنده و خود خواجهٔ خدمتکارند.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۳).

پسی. [ ] (اِ) حرفی از حروف یونانی که پسی تلفظ میشود و آن بیست و سیمین از حروف یونان قدیم است و نیز رجوع به اِپسی شود.

پسی. [پَ] (حامص) تأخر. مقابل پیشی. تقدم:

تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین
شده‌ستی از شرف مردمی بسوی پسی.
ناصرخسرو.

|| تنگی. نیازمندی: گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن. (گلستان).
— در پسی ماندن؛ در تداول عوام، کامیاب نگردیدن و عقب ماندن.

پسی. [ ] (اِخ) نام موضعی به شمال شهرزور.

پسیت‌تالی. [پُ سی / پِ] (اِخ)[1] نام جزیره‌ای کوچک که بین سالامین و قارّه واقع بود و نام آن در تاریخ جنگهای ایران و یونان ذکر میشود. ایرانیها در جنگ خشیارشا با یونان قوه‌ای به آن جزیره فرستادند تا بر طبق نقشهٔ آنان یونانیان نتوانند فرار کنند. جنگ می‌بایست در بوغازی روی دهد که این جزیره در آن واقع بود و داشتن قوه در این جا برای کشتی‌های آسیب یافته لازم بود ولی در اواخر جنگ بگفتهٔ هرودوت، آریستید عدهٔ بسیار از آتنی‌های سنگین‌اسلحه با خود برداشته وارد آن جزیره گردید و پارسیهائی را که در آن جزیره بودند ریزریز کرد[2].

پسیج. [پَ] (اِ) رجوع به بسیج شود.

پسیجیدن. [پَ دَ] (مص) رجوع به بسیجیدن شود.

پسیجیده. [پَ دَ / دِ] (نمف) رجوع به بسیجیده شود.

پسیچیدن. [پَ دَ] (مص) رجوع به بسیچیدن شود.

پسی‌خان. [پَ] (اِخ) رودی است در گیلان که موازی را از فومن جدا میکند و از مشرق فومن میگذرد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۷۵).

پسیدونیوس. [پُ دُ] (اِخ)[3] عالم معروف یونانی در ریاضیات و هیأت. مولد او آپامهٔ سوریه در ۱۳۵ ق. م. و او در ۵۰ ق. م. در روم درگذشت. و مدتی در جزیرهٔ ردس سکنی داشت. و معلم سیسرون خطیب معروف روم بشمار میرود و معروف است از این حیث، که دوم شخصی بوده که خواسته بزرگی کرهٔ زمین را معلوم دارد. نتیجهٔ کار او چنین است که محیط کرهٔ زمین از ۱۸۰ هزار تا ۲۴۰ هزار استاد است ولی چون نمیدانند استاد یونانی صحیحاً چند متر است طول این مسافت را هم نمی‌توانند صحیحاً معین کنند (استاد را از ۴۹ تا ۸۵ متر میدانند ولی محققاً معلوم نیست) بطور کلی روشن است که اسلوب اراتُستن عالی‌تر از اسلوب پسیدونیوس بوده‌است. از کارهای دیگر پسیدونیوس نیز این است که میخواسته مسافت زمین را تا ماه و آفتاب معلوم کند و به این نتیجه رسیده‌است که مسافت اولی مساوی ۵۲ و یک هشت یک شعاع زمین است و مسافت دومی معادل ۱۳۰۹۸ برابر همان شعاع ولی معلوم نیست

1 - Psyttalie.
۲ - ایران باستان ج ۱ ص ۸۱۰ و ۸۱۶.
3 - Posidonius.

که بچه وسیله و با کدام اسلوب به این نتیجه رسیده‌است این عالم تحریراتی هم راجع به تاریخ دارد زیرا وقایع را از فوت اسکندر تا چند سال قبل از اینکه درگذرد نوشته‌است، ولی فقط قسمت‌هائی از این تألیف مانده‌است و باقی مفقود است. از نوشته‌های او برای تاریخ ایران پس از اسکندر نیز می‌توان اطلاعاتی بدست آورد. (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۷۸).

پسیرا. [پِسی / پ] (اِخ)[1] نام جزیره‌ای است کوچک نزدیک ساحل در شمال خلیج میرابله به ساحل شرقی اقریطش (کِرت). (قاموس الاعلام ترکی).

پسیشه. [پِسی / پِ شِ] (اِخ)[2] در اساطیر یونان نام دختری زیبا زوجهٔ اِرُس یا کوپیدن رب‌النوع عشق و تجسم نفس. افسانهٔ پسیشه ظاهراً از اختراعات افلاطونیان و ممثل سرنوشت نفس است که از محل رفیع خویش هبوط کرده و پس از رنج و محنت بسیار برای ابد با عشق الهی اتحاد خواهد یافت افلاطونیان جدید آن داستان را اشارتی دانند به تجدید حیات آینده که با سعادت دائم مقرون خواهد بود. جمع کثیری از هنرمندان قدیم و جدید از افسانهٔ پسیشه ملهم شده‌اند. مشهورترین آنان در نقاشی رفائیل و ژرار و داوید و پرودن و روبنس است. و در ادبیات لافنتن و کرنی و مُلیر.

پسیل. [پِ] (اِخ)[3] نام رواقی در شهر آتن (اثینه) که در آنجا شاهکارهای نقاشی را محفوظ میداشتند.

پسیل. [پِسی / پِ] (اِخ)[4] نام ساکنان قدیم لیبی است و آنان به مارافسائی مشهور بودند.

پسیل توسیس. [پِسی / پِ] (اِخ)[5] نام جزیره‌ای در رود سند که اسکندر در آن فرود آمد و قربانی کرد. جزیرهٔ مذکور بگفتهٔ آرّیان چشمه‌ها و بندر مناسبی داشت و آریان آنرا سیلوت یا کیلُوت نامیده است. (کتاب ۶ فصل ۶ بند ۲). پلوتارک آنرا سیلُوس‌تیس نوشته ولی گوید که بعضی آنرا پسیل‌توسیس نامند (اسکندر، بند ۸۷). (ایران باستان ج ۲ صص ۱۸۴۶-۱۸۴۸).

پسیلوریتیس. [پِسی / پِ لُ] (اِخ)[6] نام قدیم ایدا. کوهی واقع در اقریطش. ارتفاع قلهٔ آن ۲۵۰۰ گز است و بر طبق اساطیر یونانی آن کوه مولد پدر خدایان ژوپیتر (مشتری) است.

پسین. [پَ] (ص نسبی) (خلاف نخستین و پیشین) بازپسین. واپسین اخیر. آخرین. مُؤخر. آخرة. اُخری. آخر. متأخر:

نخستین فطرت[7] پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار. فردوسی.

ندانم که دیدار باشد جز این
یک امشب بکوشیم دست پسین. فردوسی.

فراوان ز گردان گردنفراز
ز بهر پسین حمله را دار باز. اسدی.

ز پیغمبران او [محمد ص] پسین بد درست
ولیک او شود زنده زیشان نخست.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ مؤلف ص۲).

پسین مردم آمد که از هر چه بود
بدش بهره و بر همه برفزود.
اسدی (گرشاسب‌نامه ایضاً ص۱۰۲)

و اصحاب ابوحنیفه... بدین قول پسینند. (هجویری از کشف‌المحجوب).

اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه
ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی.
مسعودسعد.

ابن هرمه؛ پسین فرزندان و مرد که کلانسال باشد. (منتهی الارب). اهزع؛ پسین تیر که در کیش ماند ردی باشد یا جید یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شداید و پیکار سخت نگاه دارند یا ردی‌تر. (منتهی الارب). ||مابین ظهر و غروب و عصر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

— پسین خلیفه؛ یعنی امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب رضی‌الله عنه. خاقانی گوید:

بهتر خلف از پسین خلیفه.
(از فرهنگ رشیدی).

— روز پسین؛ قیامت. یوم‌الآخر:

پرستش همان پیشه کن یا نیاز
همه کار روز پسین را بساز. فردوسی.

ای پسر وامخواه روز پسین
جان ستاند برهن و پایندان. نزاری.

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد.
حافظ.

— صبح پسین؛ صبح صادق:

گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه خوشدم‌تریم.
خاقانی.

— نماز پسین؛ نماز عصر. صلوة عصر. صلوة وسطی. نماز دیگر.

پسین‌فردا. [پَ فَ] (ق مرکب) دو روز بعد از فردا. سه روز بعد.

پسین‌فرداشب. [پَ فَ شَ] (ق مرکب) دو شب بعد از فرداشب.

پسینونت. [پِ نُ] (اِخ)[8] شهری است قدیمی در جهت غربی شهر باستانی گُردیُم بر ساحل نهر سنگاریوس در خطهٔ گالاسیای قدیم واقع در اناطولی و از پیش در آنجا معبدی بوده الههٔ یونانی قدیم را موسوم به سیبل[9] و قبر آتیس نیز بدانجا بوده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

پسینه. [پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) صندوق‌خانه. پستو (بلهجهٔ قزوین). پَسنه. ||(ص نسبی) پسین. آخرین. مقابل پیشینه.

پسینیان. [پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (مقابل پیشینیان) آخریان. متأخران. آیندگان: نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پندگیرند از آن پیشتر که پسینیان بواقعهٔ ایشان. (گلستان).

پش. [پَ] (اِ) موی گردن و کاکل اسب را گویند...(برهان قاطع). یال. عرف (در اسب):

کفلهاش گرد و پش و دم دراز
بر و بال فربی و لاغر میان.
پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

بجای نعل نومه بسته بر پای
بجای درّ پروین بسته بر پش.
لطیفی (از فرهنگ شعوری).

ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت به تیغ
همه سلامت آن روی چون نگار تو باد
چو دید فتح پش اسب تو به اسبت گفت
همه سعادت آن زلف چون نگار تو باد.

||طره که بر سر دستار و کمر گذارند و فش معرب آن است. ||پست. ناقص و فرومایه از هر چیز. ||شبیه و نظیر و مانند. (برهان قاطع). ||و بمعنی بش و فش است یعنی بند آهنین و سیمین که بر صندوق و در زنند. آهن جامه. ضَبّه. هر بندی آهنین که به تخت و تخته‌های رخت‌دان برای سختی بندند. بندهائی بود از آهن یا از مس نیک پهن کرده که بر درها و تختها و صندوقها زنند و بندی که کاسه‌بندان بر کاسهٔ چینی و چوبین و غیره زنند و حلقه و کمرکه بر میان بندند. و بند آن چیز را پش گویند:

از آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه پش و مسمار.
ابوالمؤید.[10]

بر دل هر شکسته زد غم تو
چون طبق بند از صنیعت، پش. شهید.

مرا گفت بگرفتمش زیر کش
همی بر کمر ساختم بند و پش. فردوسی.

||بند. وصل: التضبیب؛ پش برزدن چیزی را و به آهن بستن. (زوزنی). ||هر بند و گیره.

— پای‌پش؛ جمعاً بمعنی آواز پای باشد گاهِ رفتن:

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت دزداند و آمد پای‌پش. رودکی.

پش. [پُ] (اِ) جغد را گویند و آن پرنده‌ای

---

1 - Psyra. 2 - Psyché.
3 - Pécile . Poecile.
4 - Psylles. 5 - Psiltucis.
6 - Psiloritis.
۷ - ن‌ل: خلقت.
8 - Pessinonte.
9 - Cybèle.
۱۰ - به نام منجیک نیز هست.

است نامبارک. (برهان قاطع). بوم. پَشک. و رجوع به پشک شود.

پش. [پِ] (ق) مخفف پیش است. (برهان قاطع). رجوع به پیش شود.

پشاپویه. [پَ یَ] (اِخ) فشافویه. نام بلوکی در جنوب شرقی طهران. دو بلوک غار و پشاپویه از شمال محدود است به کوه سه‌پایه و حومهٔ طهران و کن و از مغرب به شهریار و از جنوب به دریاچهٔ قم و کویر و از مشرق به ورامین، قسمت شمالی آن موسوم به غار و قسمت جنوبی پشاپویه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۵۸). ناحیت فشافویه، و در او سی پاره دیه است. کوشک و علی‌آباد و کیلین [ظاهراً کلین] و جرم و قوج‌اغاز[1]، معظم قرای آنجاست. (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ص۵۴). و همچنین در ولایت نشابوریه [ظ. پشاپویه] و [در] شهریار، پشتهٔ سرخی است در زیر آن پشته غاریست و در آن غار مثال پستانهای شتر آویخته است و ازو قطرات میچکد و در اکثر اوقات آن غار از آن قطرات پرآب است و مردم معلول را مفید است و به تبرک بجایها برند و گویند از برکت امامزاده است که در آن نواحی آسوده است. (نزهة‌القلوب ص۲۸۷ از تحفة‌الغرایب).

پشام. [پَ] (ص) هر چیز تیره‌رنگ را گویند. (برهان قاطع). تیره‌فام. سیه چرده.

پشان. [پَ] (اِ) بمعنی چشان است و معنی چشان را در یک فرهنگ لفظ گذر نوشته بودند با ذال نقطه‌دار و در دو فرهنگ دیگر گزربا زای نقطه‌دار. والله اعلم. (برهان قاطع). گرزکه از سلاح جنگ است. عمود. و ظاهراً هیچیک از دو معنی که صاحب برهان به پشان داده‌است صحیح نیست چه خود او در کلمهٔ هزارچشان یعنی کرمة‌البیضاء میگوید معنی آن هزارگز است چه چشان بمعنی گز باشد و اگر این دعوی صاحب برهان که میگوید پشان چشان است صحیح باشد نه لفظ گذر و نه لفظ گرز هیچیک صحیح نیست، بلکه هر دو مصحف گز است والله اعلم.

پشاور. [پِ وَ] (اِخ) نام شهری از هندوستان (در قسمت پاکستان کنونی) در ایالت شمال غربی. این شهر چون در معبر هند به افغانستان قرار دارد موقع نظامی آن مهم است. سکنهٔ آن بالغ بر ۱۰۵ هزار تن است و آنرا پیشاور نیز نامند.

پش‌بلاند. [پِ بْلا / بِ] (اِخ)[2] اورانات طبیعی اکسیددورادیوم.

پش‌پش‌خوران افشار. [پ پ خُ رَ نِ اَ] (اِخ) نام رودی به خرهٔ خزل تویسرکان.

پشت. [پُ] (اِ) قسمت خلفی تن از کمر به بالا. ظهر. اَزْر. قرا. قری. قَروان و قَرَوان. حاذ. مطا. قصب. سَراة. قَرقَر. قِرقِریّ. (منتهی الارب):

پشت خوهل سر تویل و روی بر کردار قیر[3]
ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره.
غواص (از لغت‌نامهٔ اسدی).

بسته کف دست وکف پای شوخ
پشت فروخفته چو پشت شمن. کسائی.

همی دوختشان سینه‌ها تا به پشت
چنین تا بسی سرکشان را بکشت. فردوسی.

نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ. فردوسی.

خم آورد پشت و سنان ستیخ
سراپرده برکند و هفتاد میخ. فردوسی.

چو پیش آمد این روزگار درشت
ترا روی بینند بهتر که پشت. فردوسی.

بدو گفت کسری که رامش کراست
که دارد بشادی همی پشت راست. فردوسی.

کنون شد مرا و ترا پشت راست
نباید جز از زندگانیش خواست. فردوسی.

خداوند تاج آفریدون کجاست
که پشت زمانه بدو بود راست. فردوسی.

کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابد همی خنجر کابلی. فردوسی.

دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه بیخ و شاخش ز بن برکنید. فردوسی.

از آن لشکر روم چندان بکشت
که یک دشت سر بود با پای و پشت.
فردوسی.

همه پشت پیلان به رنگین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت.
فردوسی.

یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر خر سوار دلیر. فردوسی.

ز کوزی پشت من چون پشت پیران
ز سستی پای من چون پای بیمار. فرخی.

مرد را کرد گردن و سر و پشت[4]
کوفته سربسر بکاج و بمشت. عنصری.

از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی.

وی... اثرهای فرزانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز بزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۹). امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی).

ای خواجه ازین مار و ازین باز حذر کن
زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال.
ناصرخسرو.

دوتات شده‌ست پشت یکتا کن
زان پس که فزودی و همی‌کاهی.
ناصرخسرو.

تو غافلی و بهفتاد پشت، شد چو کمان
تو خوش بخفته و عمرت چو تیر رفته ز شست.
عطار.

برائی لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت.

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش. مولوی.

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز. سعدی.

||نشستنگاه. مقعد:

کسی را کش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج.
طیان (از لغت‌نامهٔ اسدی).

— امثال:

اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس یا فلان چیز را خواهی دید.

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

گل پشت و رو ندارد.

مهاصاة؛ پشت شکستن. هدم؛ پشت شکستن. ظَهرُ اَقطن؛ پشت خم و منحنی. قَرِدَد؛ اعلای پشت. (منتهی الارب). اسناد؛ پشت بکسی وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). سند الیهُ سنوداً؛ پشت بازنهاد بسوی آن. استناد؛ پشت بازنهادن بسوی چیزی. تساندَ الیه؛ پشت بازنهاد بسوی آن. قَلَبَ الشّیء؛ پشت آن بجانب شکم گردانید. (منتهی الارب). ارکاح؛ پشت بجای بازنهادن. استناد؛ پشت بچیزی وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). سند، تساند؛ پشت بچیزی بازنهادن. تدبیخ؛ کوز کردن پشت. ادبار؛ پشت دادن. تبرقط؛ بر پشت افتادن. تمخُر؛ پشت بسوی باد کردن. (منتهی الارب). تولیه؛ پشت بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تقلیب؛ پشت چیزی بسوی شکمش کردن. صَلامطاط؛ پشت دراز. صَلاً مُطائط؛ پشت دراز. هزر؛ بعصا سخت زدن بر پهلو و پشت کسی. (منتهی الارب). ||مقابل روی:

از باد روی خوید چو آب است موج موج
وز نوسه پشت ابر چو جزع است رنگ رنگ.
خسروانی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||بالا. زبر:

کمربندبگرفت وز پشت زین
برآورد و زد ناگهان بر زمین. فردوسی.

شنید آنکه شد شاه ایران درشت
برادرش بندوی نا گه بکشت
چو بشنید دستش بندان بکند

---

۱ - در جغرافیای سیاسی کیهان (ص ۳۴۹) «قرج‌آغاز» ضبط شده‌است.

2 - Pechblende.

۳ - نل: نیل.

۴ - نل: مرو را گشت گردن و سر و پشت سربسر کوفته...

فرود آمد از پشت زین سمند. فردوسی.
گو پیلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین... فردوسی.
چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت.
فردوسی.
بر و یال و کتف سیاوش جز این
نخواهد همی نیز بر پشت زین. فردوسی.
فرود آوریدند از پشت زین
بر آن مهتران خواندند آفرین. فردوسی.
||بام. سقف:
نشسته روز و شب بر پشت ایوان
نهاده چشم بر راه خراسان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
خروش من بدرّد پشت ایوان
فغان من ببندد راه کیوان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
نعمان منذر او را از پشت سدیر بزیر افکند. (لغت‌نامهٔ اسدی).
||روی:
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
بپوشید روی هوا پرّ تیر
چو خورشید را پشت تاریک شد
بدیدار شب روز نزدیک شد. فردوسی.
از آن پوست کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای. فردوسی.
||وراء. پس. سپس. خلف:
نگاهش همی داشت پشت سپاه
همی کرد هر سو به لشکر نگاه. دقیقی.
به پیش اندرون شهر و دریا به پشت
دژی بر سر کوه و راهی درشت. فردوسی.
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
که بد جای گردان پرخاشجوی. فردوسی.
همی گشت با او به آوردگاه
خروشی برآمد ز پشت سپاه. فردوسی.
به پشت سپه گیو گودرز بود
که پشت و نگهبان هر مرز بود. فردوسی.
||آن سوی: خانهٔ ما پشت بانک ملی است. پشت دیوار. ||بیرون هر چیز را گویند. (برهان قاطع). جانب خارج. ||پی. دنبال. متعاقب. در تِلو. تالی. ||صلب (مقابل شکم. رحم). هر نسلی از طرف اجداد یا اولاد. طبقه. سبط. نژاد. تبار. دودمان. تخمه. نَسب. اصل. دوده: و فرزندان را بگیرم به گناه پدران تا پشت چهارم. (توراة). جبرئیل گفت یا ابراهیم مردمان بحج خوان و علی کُل ضامر یأتینَ مِن کُلِّ فجٍّ عمیق. (قرآن ۲۲ / ۲۷)، تا آخر آیه آنجا که فرماید وَ لله عاقبةالامور. پس ابراهیم علیه‌السلام گفت کرا خوانم بدین کوهها اندر که هیچکس نیست جبرئیل گفت تو بخوان تا خدای عزوجل بشنواند آن کسی را که خواهد ابراهیم آواز کرد ایهاالناس قد بناالله لکم بیتاً و دعا کم الی حجه فاجیبوه. خدای عزوجل آن آواز ابراهیم همه خلق جهان بشنوانید و ایشان که در پشتهای پدران نیز اندر بودند هر آن کسی که خدای عزوجل مرو را حج روزی کرده‌است آن روز پاسخ کردند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
کرا پشت و شمشیر و دینار باشد
ببالا تن نیزه [شاید: ببالا و تن برز و] پشت کیانی [1].
دقیقی (از تاریخ بیهقی فیاض ص ۳۸۷).
برادر ز یک کالبد بود و پشت
چنان پرخرد بی‌گنه را بکشت. فردوسی.
پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد. فردوسی.
بتوران یکی شهریار نو است
کجانام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند وز گوهر نامدار. فردوسی.
بدو داد پاسخ که من بهمنم
ز پشت جهاندار روئین‌تنم. فردوسی.
ز پشت من است این و نام اورمزد
درخشنده چون لاله اندر فرزد...
گرانمایه [اورمزد] از دختر مهرک است
ز پشت من [شاپور] است این مرا بیشک است.
فردوسی.
یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت تو ای شهریار جهان. فردوسی.
دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاهند و زین مادرند. فردوسی.
چو خم در دوال کمند آورم
سر جاودان را به بند آورم
همان من نه از پشت اهریمنم
که با فر و برز است جان و تنم. فردوسی.
بدو [سیاوش] گفت [کاوس] کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار. فردوسی.
همی خواند او زند زردشت را
بیزدان سپرده کئی پشت را. فردوسی.
گر این کودک از پاک پشت من است
نه از تخم بدگوهر آهرمنست. فردوسی.
از ایشان هر آنکس که دهقان بدند
از ایران و پشت دلیران بدند
تهمتنش خوانند و رستم بنام
پدر زال و از پشت دستان سام. فردوسی.
نبیره پسر خسرو زادشم
ز پشت فریدون و از تخم جم. فردوسی.
نبیره پسر پشت کاوس پیر
تبه شد بدین جایگه خیرخیر. فردوسی.
که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود. فردوسی.
رزبان گفت که این لعبتکان بی‌گنهند
هیچ شک نیست که آبست ز خورشید و مهند
از سوی ناف و ز پشت دو گرانمایه شهند
عیبشان نیست گر آن مادرکانشان سیهند.
منوچهری.
اگر ایدونکه بکشتن نمرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران
زان کجا نیست مه روشن و خورشید مران
به نسب باز شوند این پسران با پدران
وگر ایدونکه بباشند ز پشت دگران
از پس کشتن زنده نشوند ای و ربی! [2].
منوچهری.
کهنه گفتند از پشت تو بیرون آید فرزندی. (تاریخ سیستان).
ده آزادهٔ پاک پیکر همه
ز یک پشت فرخ برادر همه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی
گرچه ز پشت جعفر طیاری. ناصرخسرو.
از پشت اتابک چو تو شاهی زاید
زیرا که ز شیر بچه هم شیر آید.
مجیر بیلقانی.
ای که بر روی زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در رحم مادر و پشت پدرند. سعدی.
بهفت پشت ما هم بس است. ||(ص) مدد. قوت. یار. یاریگر. یاور. معاضد. معین. حامی. پناهگاه. پناه. کمک. پشتیبان. (برهان قاطع). ظهیر. ملاذ. ملجأ. سرپرست. ولی. مولی. نیرودهنده:
چو پشت است مر مرد را خواسته
کرا خواسته کار [ش] آراسته. ابوشکور.
سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار. دقیقی.
زریر سپهبد برادرش [گشتاسب] بود
که سالار گردان لشکرش بود...
پناه جهان بود و پشت سپاه
نگهدار کشور سپهدار شاه. دقیقی.
نگهدار شاهان ایران منم
بهر جای پشت دلیران منم. فردوسی.
همی گفت کاین اژدها را که کشت
مگر آنکه بودش جهاندار پشت. فردوسی.
بدو گفت زال ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان. فردوسی.
همی گفت پشت دلیران منم
یکی پهلوانی ز ایران منم. فردوسی.
یکی نامه باید نوشتن درشت
ترا فر و نام و نژاد است و پشت. فردوسی.
برو [رستم] آفرین کرد خسرو بمهر

---

۱ - در مجمع‌الفصحا چنین نوشته شده‌است: نبایذش تن سرو و پشت کیانی. (حاشیهٔ مصحح).
۲ - یعنی: آری قسم به پروردگارم. بعض الفاظ این بند بقیاس تصحیح شده‌است.

که جاوید بادا بکامت سپهر...
توئی تاج ایران و پشت مهان
نخواهیم بی تو زمانی جهان. فردوسی.
توئی از نیا کان مرا یادگار
همیشه کمربستهٔ کارزار
دل شهریاران و پشت کیان
بفریاد هر کس کمر بر میان. فردوسی.
تهمتن بپوشید رومی زره
برافکند بند زره را گره
به پیش خداوند خورشید و ماه
بیامد ورا کرد پشت و پناه. فردوسی.
بدو گفت اگر شاه ایران توئی
نگهدار و پشت دلیران توئی. فردوسی.
شهنشاه ایران و توران منم
سپهدار و پشت دلیران منم. فردوسی.
ترا پشت باشم بهر کارزار
به هر انجمن خوانمت شهریار. فردوسی.
به پشت سپه گیو گودرز بود
که پشت و نگهبان هر مرز بود. فردوسی.
قباد آن زمان چون بمردی رسید
سر سوفرای از در تاج دید
بگفتار بدگوهرانش بکشت
که‌او بود در پادشاهیش پشت. فردوسی.
سپهدار چون قارن رزم‌خواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه. فردوسی.
کرا پشت و یاور جهاندار نیست
ازو خوارتر در جهان خوار نیست. فردوسی.
مرا پشت بودی گر ایدر بدی
بقنوج و برکشورم سر بدی. فردوسی.
تو پدرود باش ای جهان پهلوان
که‌بادی همه ساله پشت گوان. فردوسی.
نگوئی مرا کاین ددان راکه کشت
که‌او را خدای جهان باد پشت. فردوسی.
توانی مگر کردن او را تباه
که‌اویست سالار و پشت و پناه. فردوسی.
چنان دان که این گنج ما پشت تست
زمانه کنون پاک در مشت تست. فردوسی.
توئی تاج ایران و پشت سران
سرافراز و ما پیش تو کهتران. فردوسی.
دل و پشت گردان ایران توئی
بچنگال و نیروی شیران توئی. فردوسی.
جهاندار خسرو گرفتش ببر
که‌ای پشت مردی و کان هنر. فردوسی.
که‌اکنون چه سازیم از این رزمگاه
چو شد پهلوان پشت توران سپاه. فردوسی.
بدو [سیاوش] گفت پیران که ای سرفراز
مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که‌افراسیاب از بلا پشت تست
بشاهی نگین اندر انگشت تست. فردوسی.
ستون کیان پشت ایران سپاه
چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه. فردوسی.
ز هر بد بزال و برستم پناه
که پشت سپاهند و زیبای گاه. فردوسی.
بدین کار پشت تو یزدان بود
هماواز تو بخت خندان بود. فردوسی.
ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب. فردوسی.
گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و لشکر پناه. فردوسی.
که‌اهرن بود مر مرا یار و پشت
ندارد مگر باد دشمن به مشت. فردوسی.
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
سر پهلوانان و پشت گوان. فردوسی.
بگیو آنگهی گفت [کیخسرو] رستم کجاست
که پشت بزرگان و تخم وفاست. فردوسی.
نگهدار ایران و پشت مهان
سر تاجداران و شاه جهان. فردوسی.
دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران و پشت گوان. فردوسی.
پناه گوان پشت ایرانیان
فرازندهٔ اختر کاویان. فردوسی.
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت
ببیند ز من روزگار درشت. فردوسی.
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت
بود ایمن از روزگار درشت. فردوسی.
نگهدار ایران و مکران توئی
بهر جای پشت دلیران توئی. فردوسی.
لشکری راکه چنو پشت بود
از همه خلق نباشد تیمار. فرخی.
ای شهریار ملوک عالم
ای روی دنیی و ای پشت اسلام. فرخی.
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.
تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل
تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر.
فرخی.
هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
چون سرلشکر مقدم باشد اندر کارزار. فرخی.
مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا بحق کردگار.
فرخی.
بشرف تاج ملوکی بسخا فخر ملوک
بلقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه. فرخی.
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار
واندر سریر مونس جان تو ماه تو. فرخی.
جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد
پشت و یاری‌گر او باد هماره یزدان. فرخی.
پشت سپه میر یوسف آنکه برویش
روز بزرگان خجسته گشت و همایون.
فرخی.
سر سران سپه باش و پشت پشت ملک
خدایگان زمین باش و پادشاه زمان. فرخی.
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین. فرخی.
میر آزاده سیر یوسف‌بن ناصر دین
پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران شاه.
فرخی.
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق
به تیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه. فرخی.
سپیدروئی ملک از سیاه‌رایت اوست
سیاه رایت او پشت صدهزار عنان. فرخی.
بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد
در همه حال ترا پشت و معین باد آله.
فرخی.
امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه‌دار باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).
بدان ای دلاور یل پهلوان
که‌بادی همه ساله پشت گوان.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۴۶).
همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من
خارا شکن رهوار من شبدیز خال و رخش عم.
لامعی.
بدو گفت ای داور داد من
امید من و پشت و فریاد من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چنین گفت کای جمله همزاد من
چراغ دل و پشت و فریاد من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
که‌تو پشت سپه و قوت ایشانی.
ناصرخسرو.
خداوند زمان و قبلهٔ حق
مرا پشت است و حصن از شر شیطان.
ناصرخسرو.
آباد و خرم است ز جاه تو ملک و دین
زیراکه این و آنرا پشت و معین توئی.
مسعودسعد.
ایا پناه و دل و پشت لشکر توران
که‌هست لشکر توران بتو گرفته جهان.
سوزنی.
پشت صد لشکر سواری میشود. مولوی.
چو دولت مساعد بود بخت پشت
برهنه نشاید بساطور کشت. (از العراضه).
خرد رهنمون بزرگ و پشت قویست. (تحفة‌الملوک).
— امثال:
برادر پشت برادرزاده هم پشت.
یکی را چوب بپا میزدند میگفت وای پشتم، گفتند چرا چنین گوئی گفت اگر پشت داشتمی کس مرا بر پای زدن نتوانستی.
یا مشت یا پشت ؛ یعنی یا زور یا حامی و مددکار.
|| یاوری. حمایت. مدد. پشتی:

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد دمان تا به آوردگاه
ز ایرانیان چند نامی بکشت
چو خسرو بدید اندر آمد بپشت. فردوسی.
بقوت نعم و پشت نعمت (کذا)اویست
امید یافته بر لشکر نیاز ظفر.
مسعودسعد (دیوان چاپی ص۲۰۳).
||تکیه. محل اتکاء. اتکاء:
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای
بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.
ناصرخسرو.
از روزگار و خلق ملولم کنون از آنک
پشتم بکردگار و رسول است و ملتش.
ناصرخسرو.
گر ترا پشت بسلطان خراسان است
هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم.
ناصرخسرو.
نیم یار دنیا بدین است پشتم
که‌سخت و بلند است محکم حصارش.
ناصرخسرو.
— پشت هشتن به؛ تکیه کردن به:
سخن‌ها دراز است و کاری درشت
بیزدان کنون باز هشتیم پشت. فردوسی.
||مقابل دمه و لبه: با پشت قمه زدن. کل؛ پشت شمشیر. (منتهی الارب). ||هزیمت:
سپاهی بکردار کوچ و بلوچ
سگالندهٔ جنگ مانند غوچ
که‌کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.
نبیند کسی پشت ما روز جنگ
اگرچرخ جنگ آرد و کوه سنگ. فردوسی.
||باطن. ||دنباله. بقیه. بازمانده: این باران پشت دارد؛ دیری خواهد بارید. ||هر چیزی که‌برای تقویت شکر داخل شراب کنند. (غیاث اللغات). ||فوجی از اهل خانه. (قاموس کتاب مقدس). ||یک دوره از حیات و عمر بنی‌نوع بشر که طولش مساوی عمر یک نفر باشد و یا مدت یکصد سال. (قاموس کتاب مقدس). ||صنفی از بنی‌نوع بشر(؟). (قاموس کتاب مقدس). ||وقتی از اوقات(؟). (قاموس کتاب مقدس). ||آنکه شهوت غیرطبیعی انفعالی دارد. جنایت ضد طبیعت. بدکار. مخنث. حیز. (برهان قاطع). پسر بد:
توکه خم گشته مگر پشتی.
||چون مزید مؤخر در دنبال بعض الفاظ درآید که گاه بمعنی ظهر است مانند آزرده‌پشت. خارپشت. سنگ‌پشت. کاسه‌پشت.کوزپشت. گوژپشت. لاک‌ پشت. و گاه بمعنی روئیده مانند پرپشت. کم‌پشت (در موی و در کشت). ||و این کلمه در اسامی امکنهٔ ذیل نیز چون مزید مؤخری آمده است: اثران پشت‌آب. بابل‌پشت. پهپشت. تالارپشت. جوب‌پشت. رودپشت. رودپشت پائین. کته‌پشت. گته‌پشت. لته‌پشت. ماچک‌پشت. هتکاپشت. هلی‌پشت.
— بر پشتِ (پشتِ نامه یا رقعه یا سند)؛ ظهر آن: عبدالله چون جواب بر این جمله دید سخت غمنا ک شد رقعه را با جواب بر پشت آن بدست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل [بن ربیع] فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹). صد ریال که پرداخته‌ای در پشت سند بنویس. (لغت فرهنگستان).
— بر پشت خفتن؛ بر قفا خفتن. استلقاء. کنایه از فارغ‌البال و آسوده‌خاطر بودن است. آسوده خفتن:
جهان نو شد از داد نوشین‌روان
بخفتند بر پشت پیر و جوان. فردوسی.
بخت داری برو به پشت بخواب.
— بقدر پشت خاک‌انداز؛ در تداول عوام، خانه‌ای بقدر پشت خاک‌انداز یا خانه‌ای بقدر پشت غربال. خانه‌ای بسیار کوچک.
— به پشت افتادن؛ ستان افتادن. طاق‌باز خفتن.
— به پشت افکندن یا به پشت باز افکندن؛ ستان خوابانیدن. طاق باز افکندن: عبدالله‌بن مسعود او را به پشت‌باز افکند و نیک بدیدش تا بشناختش. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
— به پشت اندرآمدن؛ از دنبال آمدن:
تهمتن از ایشان فراوان بکشت
فرامرز و طوس اندرآمد به پشت. فردوسی.
— به پشت خفتن و به پشت بازخفتن؛ طاق‌باز خفتن. بر قفا خفتن. استلقاء. مستلقی خفتن: واندر زکام گرم و سرد به پشت نشاید خفت تا ماده به سینه فرونرود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند علت مستلقی بخسبد، یعنی به پشت بازخسبد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— پس پشت. پشت. دنبال. قفا:
ز خورشید تابان نهان کرد روی
همی رفت خور در پس پشت اوی.
فردوسی.
عماری به ماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته. فردوسی.
یکایک بنه در پس پشت کرد
بیامد نگه کرد جای نبرد. فردوسی.
سراپرده زد گرد گیتی‌فروز
پس پشت او لشکر نیمروز. فردوسی.
و نیز رجوع به پس پشت در همین لغت‌نامه شود.
— پشت اندر پشت یا پشت در پشت یا پشت به پشت؛ پدر بر پدر. پدر در پدر. نسلا بعد نسل. نسلی بعد نسلی. همهٔ پدران و جدان: والامنشی که پشت در پشت آگاه
بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه.
منوچهری.
— پشت باد خوردن کسی را یا پشت کسی باد خوردن؛ در مورد کسی گویند که چندی بیکار گذرانیده و اکنون تحمل کار بر وی دشوار است.
— پشت بچیزی دادن؛ اتکاء بدان کردن.
— پشت بر دیوار ماندن؛ کنایه از بی‌رونق و خالی از جلوه گشتن:
گرز روی خود براندازی نقاب
پشت بر دیوار ماند آفتاب. صائب.
— پشت به آفتاب؛ آنجا که آفتاب نتابد.
— پشت پنجه؛ ظاهر کف.
— پشت پیش کردن جامه؛ جامه را وارونه کردن‌تا نو نماید و در مثلی عامیانه آمده‌است: قبام را پشت و پیش کردم و سرم را رشک و شپش کردم.
— پشت تاپو بار آمده بودن؛ هنوز معاشرت با مردمان نکرده بودن.
— پشت جامه؛ آن سوی که به تن ساید.
— پشت چشمها بازماندن؛ در تداول عوام، پشت چشمهایم باز میماند، به طعن و تعریض، از این معنی هیچ مضطرب یا متأثر نخواهم شد.
— پشت چمن؛ کنایه از صحن چمن باشد. (برهان قاطع).
— پشت چوگان؛ پشت خمیده. کوزپشت:
بار چون برگرفت پرده ز روی[1]
کِرو دندان و پشت چوگانست[2]. رودکی.
و در بیت ذیل معنی کلمه بر ما مجهول است:
بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
کل پشت چوگانت گردد ستیغ. ابوشکور.
— پشت خم؛ کنایه از مردم کوژ و راکع و خاضع باشد. (برهان قاطع).
— پشت خم دادن یا پشت خم کردن؛ کوز کردن پشت را. خمیدن. خم شدن: رکوع؛ پشت خم دادن. (منتهی الارب).
— پشت دادن لشکر و پشت از هم دادن؛ هزیمت شدن آن:
چو بینی که لشکر ز هم پشت داد
به تنها مده جان شیرین بباد. سعدی.
— پشت دشمن دیدن؛ دیدن گریز دشمن. فرار

---

۱ - نل:
باز چون برگرفت دست از روی
کرده دندان و پشت چوگان است.
۲ - کرو بمعنی مُجوَّف و میان‌تهی است و با کلمهٔ Crasum لاطینی متأخر از یک ریشه است.
نل: کروه دندان و پشت چوگان است.

خصم:
چو تو پشت دشمن ببینی بچیز
میاز و میرداز هم جای نیز. فردوسی.
– پشت دوتا بودن؛ خمیده بودن و کنایه از خم شدن در برابر کسی تعظیم را:
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا بر طمع مال شما پشت دوتائید.
ناصرخسرو.
نیست آگه‌زانکه گر من فتنهٔ دنیی بدم
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی.
ناصرخسرو.
– پشت دوتا گشتن؛ خمیدن. خمیده گشتن از پیری: اقسئنان، إقسأن‌الرجل؛ کلان‌سال و پشت دوتا گشت مرد. (منتهی الارب).
– پشتِ زمین؛ روی زمین: طریق آن است که‌بحیلت در پی کار او ایستم تا پشت زمین را وداع کند. (کلیله و دمنه).
– پشت سر کسی افتادن؛ او را تعاقب کردن. در عقب او برای خیالی بد رفتن. با اعمالی برای جلب او مشغول شدن.
– پشت سر هم ؛ پیاپی. متوالی.
– پشتش را آوردن؛ نبریدن و قطع نکردن دنبالهٔ اقدامی و مذاکره‌و شعری را و جز آن.
– پشتش را به خاک رسانیدن یا پشتش را بزمین آوردن یا پشتش را بخاک مالیدن؛ به رسم کشتی‌گیران او را بر پشت بر زمین زدن و مجازاً سخت مغلوب کردن.
– پشت قوی کردن؛ قوت و نیرو بخشیدن:
اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر.
ناصرخسرو.
– پشت قوی گشتن؛ دلیر و امیدوار گشتن. جرأت یافتن: پس هرون گفت حق تعالی تو را چیز نوی داده‌است گفت بلی. عصا بر وی نمود و صفت آن عصا بگفت پشت ایشان قوی گشت. (قصص‌الانبیاء ص ۹۸).
– پشت کسی شکستن؛ فقر.
– پشت کمان دیدن دشمن؛ کنایه از حمله کردن‌باشد:
نبیند ز من دشمن بدگمان
بجز روی شمشیر و پشت کمان. فردوسی.
– پشت کمان بر کسی افکندن؛ کنایه از تیرانداختن بسوی کسی چه در حالت تیرانداختن پشت کمان جانب حریف باشد. (از مصطلحات غیاث اللغات).
– پشت ملک؛ کنایه از قوت ملک و کسی که قوام ملک به او باشد.
– پشت نادادن اسب؛ توسنی کردن آن. شماس. (دهار). شموس.
– پشت و بازو؛ حامی. مددکار. یاریگر. ظهیر:
بدو گفت هر کس که بانو توئی
به ایران و چین پشت و بازو توئی. فردوسی.
– پشت و پسله (از اتباع)؛ در نهانی.
– پشت هم؛ متعاقب. متوالی. یکی در پی دیگری. یکی در دنبال دیگری.
– تا مرا داری پشت بده و چوب بخور؛ مزاح گونه‌ای است که از آن این خواهند که از او برای تو یا دفاع از تو فایدتی نیست.
– در پشت کسی حرف زدن؛ در غیاب او بدگوئی کردن.
– دیده یا سر از پشت پای خجلت برنگرفتن؛ دیده یا چشم‌ها را از شرمندگی بزیر افکندن و برنداشتن: دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد. (گلستان).
– شکسته‌پشت؛ آنکه استخوان ظهر وی خمیده یا شکسته باشد و کنایه از مغلوب و منکوب و رنج و مصیبت رسیده‌است:
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار.
عنصری.
– مثل پشت خر؛ سخت مجروح، با بسیار جراحت و خستگی.
– مثل پشت ماهی؛ آبی را بدان تشبیه کنند که با نسیمی نرم موجهای بسیار چون پشیزهٔ ماهی پیدا آرد.
– هم‌پشت؛ یار. یاریگر. متحد. باهم:
بکوشید و هم‌پشت جنگ آورید
جهان را بکاوس تنگ آورید. فردوسی.
نباید که هم‌پشت باشند هیچ
جز اندر گه رزم کردن بسیج. اسدی.
تمالؤ؛ هم‌پشت شدن. (زوزنی).
– یک پشت ناخن؛ مقداری اندک.
– امثال:
– پشتش به کوه است یا پشتش به شاه کوه است (مثل)، یعنی وی حامی و پشتیبان نیرومند دارد.
پشت. [پُ] (اِخ) یاقوت گوید: بشت[1] شهری است در نواحی نیشابور مشتمل بر دویست و بیست و شش قریه و گویند معرب پشت است بفارسی چه آن مانند پشت است برای نیشابور. (معجم البلدان از علامهٔ قزوینی در حواشی چهارمقاله ص ۱۲۴ و نیز رجوع به لفظ پشت در برهان قاطع شود). و خارزنج در این ناحیت واقع است:
ز گرگان بیامد سوی راه پشت
پر آژنگ رخساره و دل درشت. فردوسی.
پشت. [پُ] (اِخ) نام قصبه‌ای از ولایت بادغیس در خراسان [بین سیستان و غزنین و هرات] . (نزهة‌القلوب ص ۱۵۳) (برهان قاطع). مؤلف حبیب‌السیر گوید: قریهٔ پشت داخل قرای ولایت غرجستان است و به کوه زاغ اتصال دارد. (جزء ۳ از ج ۳ ص ۳۱۷).
بست معرب آن است و ابوالفتح علی‌بن محمد البستی شاعر و کاتب معروف از آنجاست. رجوع به بست شود.
پشت‌آب. [پُ] (اِخ) نام ناحیتی از ولایت سیستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۱۳).
پشت‌آسمان. [پُ] (اِخ) نام موضعی در جنوب غربی سبزوار و مغرب کلاچاه بنواحی تربت حیدری.
پشتاپشت. [پُ پُ] (ص مرکب، ق مرکب) پشت سرهم. پیاپی متوالی. مسلسل. متصل: و از شیخ ابوعبدالله خفیف می‌آید رحمةالله علیه که چون از دنیا بیرون شد چهل چلهٔ پشتاپشت بداشته بود. (هجویری). پس از مطبخها هاون‌ها و چیزهای سنگی بیاویختند از نهیب جان، و بر سر او می‌زدند پشتاپشت تا سست شد و کشته گشت. (مجمل التواریخ والقصص). در این دعوی چهار بار پشتاپشت این سوگند بخورد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۶).
سپیدی روز، صنع کیست در دهر و سیاهی شب
که میگردند بر یک دور پشتاپشت چون طاحون.
سنائی.
زخم پشتاپشت بر دل باز خورد از غم مرا
نیک بشکستی از این غم گر همه سندان بدی.
مجیر بیلقانی.
از تو پرسم چگونه دارد دل
ور بود آفریده زآهن و سنگ
طاقت غصه‌های پشتاپشت
قوت زخمهای رنگارنگ. مجیر بیلقانی.
– پشتاپشت گرفتن؛ به دفعات و پیِ هم و متوالیاً گرفتن:
گوراگر صدگرفت پشتاپشت
کمتر از چارساله پنج نکشت.
نظامی (هفت پیکر ص ۶۹).
پشتاره. [پُ رَ / رِ] (اِمرکب) مخفف پشتواره است و آن مقداری باشد از هر چیز که به پشت توان برداشت. (برهان قاطع). پشتوار. (فرهنگ شعوری). پشت‌باره. کوله‌بار. بسته که‌به پشت توان کشید. بار. حمل: اِبالة و أُبالة؛ پشتارهٔ کلان از هیزم. بُله؛پشتاره‌ای کلان از هیزم. ضبرالکتب؛ پشتاره کرد و یک جای کردکتابها را. (منتهی الارب). ||پشتیبان. پشتیوان.
پشت‌بادام. [پُ] (اِخ) رجوع به رباط پشت‌بادام شود.
پشت‌بارو. [پُ] (اِخ) محله‌ای است در مرکز شهر اصفهان.
پشت‌باغ. [پُ] (اِخ) نام دیهی از توابع بیضا

1 - در حدود العالم بشت جزء شهرهای ماوراءالنهر آمده‌است. (لغت‌نامهٔ شاهنامه تألیف وُلف).

فرسخی بیشتر میانه شمال و مغرب تل بیضاست. (فارسنامهٔ ناصری).

پشت بام. [پُ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غلطی است بمعنی بام و سطح در تداول عوام. بام به معنی سقف یعنی پوشش فوقانی اطاق است نه سطح فوقانی این پوشش بنابراین پشت در معنی بالا و روی بکار رفته‌است.

پشت‌بام. [پُ] (اِخ) موضعی در شمال غربی شغان از نواحی غربی بجنورد.

پشتبان. [پُ] (اِ مرکب) چوب یا سنگ یا ثقیل دیگری که بر پشت در نهند تا به آسانی گشاده نشود. پشتیبان. پشتیوان. پشت‌وان:

سپه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی.
فرخی.

دریغ مرد حکیمی که تاز را پس پشت
هماره چون در دروازه پشتبان بیند. سوزنی.

||پشت و پناه. حامی. ظهیر. رجوع به پشت و پناه شود. و نیز رجوع به پشت‌وان شود.

پشت بدادن. [پُ بِ دَ] (مص مرکب) ادبار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دبور. ||گریختن از میدان جنگ. فرار از خصم.

پشت‌بر. [پُ بَ] (اِخ) موضعی است به گیلان و از آنجاست شیخ‌الاسلام عبدالقادربن ابی‌صالح موسی‌بن جنگی دوست الجیلی مولد ۴۷۰ و وفات ۵۶۱ هـ.ق.

پشت برآوردن. [پُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) روی گردانیدن:

بگیرید یکسر ره زردهشت
بسوی بت چین برآرید پشت. دقیقی.

پشت برگاشتن. [پُ بَ تَ] (مص مرکب) روی گردانیدن. پشت کردن. ||گریختن. فرار. بهزیمت رفتن:

بزرگان چنین پشت برگاشتند
بشب دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی.

در آن خستگی پشت برگاشتند
در و دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی.

چو گویند کز جنگ برگاشت پشت
از آن به که گویند دشمنش کشت. اسدی.

پشت‌بست. [پُ بَ] (اِ مرکب) گلیمی یا شالی که برزیگران و باغبانان چیزی در آن نهند و بر پشت بندند. (برهان قاطع). ||گلیمی که زنان بر سرین بندند تاکلان نماید:

ستی پس پشت پشت‌بستی بنستست
پیش‌بستی ستی بسی بنشست است.
عنصری (از لغت‌نامهٔ اسدی).

پشت‌بسطام. [پُ بِ] (اِخ) از بلوکات ولایت شاهرود خراسان است عدهٔ قراء آن بیست وسه و مساحت آن ۱۶ فرسخ مربع است مرکز آن قلعهٔ نوخرقان و حد شمالی آن قراء اربعه و حد شرقی بلوک میامی و حد جنوبی بلوک بسطام و حد غربی قراء استراباد است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۰۷).

پشت‌بند. [پُ بَ] (اِ مرکب) دیواری کوتاه در پی دیواری بلند برای نگاه داشتن آن از افتادن. بنائی پشت دیوار تا برپای ماند. ||مدد. معین. ردیف. ||ذخیره در سپاهی. ||طعام دوم که در چلوکبابی‌ها آرند کمتر از اَوّلی. بار دوم چلوکباب در دکانهای چلوپزی. بشقاب دوم و سوم چلوکباب که پس از خوردن بشقاب اول آرند. ||در بازی ورق، ورقی که بر اعتبار ورقهای دیگر افزاید: پشت‌بندش آس است. ||متمم. مُکمل. پشت‌بندش را نیاورد یعنی آنرا ناقص و ناتمام گذاشت.

پشت‌بندی. [پُ بَ] (حامص مرکب) عمل پشت‌بند نهادن. ||حالت و چگونگی پشت‌بند.

پشت‌بندی کردن. [پُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) پشت‌بند نهادن (اصطلاح بنائی). ||غذائی مختصر خوردن به انتظار آنکه موقع طعام رسد و سیر خورند.

پشت به پشت دادن. [پُ بِ پُ دَ] (مص مرکب) یا پشت به پشت هم دادن یا پشت به پشت آوردن یا پشت پشت آوردن یا پشت پشت دادن یا پشت بر پشت آوردن؛ در انجام کاری بیکدیگر یاری دادن. متحد شدن. اتفاق کردن. اتحاد کردن. مظاهرت. معاضدت. مساعدت:

اگر پشت یکسر به پشت آورید
بر و بوم ایشان به مشت آورید. فردوسی.

ز دانا تو نشنیدی این داستان
که برگوید از گفتهٔ باستان

که گر دو برادر دهد[1] پشت‌پشت
تن کوه را باد ماند به مشت. فردوسی.

بکوشید و با پشت پشت آورید
مگر بخت روشن به مشت آورید. فردوسی.

بکین پدر پشت پشت آوریم
مگر دشمنان را به مشت آوریم. فردوسی.

همه یکسره پشت پشت آوریم
مگر نام رفته به مشت آوریم. فردوسی.

شمایان پشت بر پشت آرید و چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶). اگر... در تدارک این کار پشت در پشت نیارید وکیل دریا را جرأت افزاید. (کلیله و دمنه).

پشت پا. [پُ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پشت پای. ظاهر قدم (مقابل کف پا). قدم. (مهذب‌الاسماء). حِمارَه:

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم.
سعدی (گلستان).

||مخنث. حیز. (برهان قاطع). بغا. تاز. کنده:

یک شبی گفت کای فلان برخیز
خارش پشت پای بنشانم
گفتمش حلقهٔ در خاصت
کندکرده‌ست تیزسوهانم. روحی ولوالجی.

— دیده بر پشت پا داشتن؛ سر از شرم و خجلت فروافکندن:

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا
چراغ یقینم فرا راه دار... سعدی (بوستان).

— آشِ پشتِ پا؛ آشی که بشگون و تفأل پس از مسافری پزند و کسان و همسایگان و فقرا را فرستند و یا بخانه خوانند خویشان و اقربا را. آشی که بروز سیم پس از رفتن مسافری به سفر برای سلامتی او پزند.

— پشت پاپزان؛ آئین و رسم پختن آش پشت پا.

پشت پائی. [پُ] (ص نسبی) حیز. بی‌ننگ:

که پامردی نماید وارهاند
مرا از دست مشتی پشت‌پائی. امیدی.

پشت پا خاریدن. [پُ دَ] (مص مرکب) پا پشت پای...؛ کنایه از شاد شدن و خوش‌آمدن و خوشحال گردیدن باشد. (برهان قاطع):

اینکه او پشت دست میخاید
همه را پشت پای میخارد. انوری.

پشت پا زدن. [پُ زَ دَ] (مص مرکب) (یا... بر چیزی) با تحقیر و استخفاف رد کردن. بدور افکندن. رها کردن. چشم پوشیدن. ترک گفتن. ترک دادن. (برهان قاطع). اعراض نمودن. ول کردن. (در تداول عوام): اما می‌ترسیدم که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاری دشوار است. (کلیله و دمنه).

زدهٔ پشت پای همت اوست
هرچه ایام خشک و تر دارد. انوری.

آن کو زند ز روی جفا پشت پای من
بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای. کمال.

غایت آرزو چو دست نداد
پشت پائی زدم برآسودم. ابن یمین.

آستین بر هرچه افشاندیم دست ما گرفت
رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم.
صائب.

دست و پائی زدیم و درنگرفت
پشت پائی زدیم و وارستیم.

||منهزم شدن. (برهان قاطع). ||بی‌قدر و اعتبار کردن:

مرصع دو خلخال آن دلربای
زده حلقهٔ ماه را پشت پای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پشت پر. [پُ پُ] (اِخ) نام قریه‌ای است به

---

[1] - نل: نهد.

یازده فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب بشکان. (فارسنامهٔ ناصری).

پشت پلنگ. [پُ پَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ابلق است:

از سبزه زمین بساط بوقلمون شد
وز میغ هوا به صورت پشت پلنگ.
منوچهری.

پشت تنگ. [پُ تَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به هشت فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب فین. (فارسنامهٔ ناصری).

پشت جغویر. [ ] (اِخ) موضعی در شمال ماهان کرمان نواحی شمالی دریاچهٔ نمک.

پشت جوب. [پُ تِ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های تنکابن. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶).

پشت چشم نازک کردن. [پُ تِ چَ زُ کَ دَ] (مص مرکب) یا پشت چشم تنگ کردن؛ به کبر مژگان را بهم نزدیک کردن. به ناز و غرور دیدن. ||تغافل کردن. ||آزردگی نازآمیز. ||اظهار بیدماغی و رنجش. (غیاث اللغات از بهار عجم). بچشم آلوس دیدن.

پشت‌حسن. [پُ حَ سَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت و پهلوی میان زیرده و کورابجیر در ۲۵۹ هزارگزی طهران.

پشت‌خار. [پُ] (اِ مرکب) آهنی باشد چون چند شانهٔ بهم پیوسته گرفتن گرد و موی زاید را از ظاهر بدن اسب و استر و غیره. قشو. فرجول. کبیجه. فرجون.

پشت خمیدن. [پُ خَ دَ] (مص مرکب) خمیده گشتن پشت از پیری. پشت دوتا گشتن. گوژپشت شدن. ||سخت خسته و شکسته شدن: از مردن پسر پشتم خمید.

پشت دادن. [پُ دَ] (مص مرکب) یا پشت بدادن؛ اتکاء. تکیه کردن. استناد کردن. ||روگردانیدن. روی برگردانیدن. روگردان شدن. (برهان قاطع). اکساء؛ پشت دادن. کصم کصوماً؛ پشت دادن و برگردیدن بجائی که آمده بود. ادبار؛ پشت دادن و سپس رفتن. دَبر؛ پشت دادن و سپس رفتن. (منتهی الارب). ||گریختن. فرار. رو به فرار نهادن. منهزم شدن. روی تافتن: و امیر بوری و امیر طاهر پشت بدادند و پیادگان را بدست ایشان بگذاشتند. (تاریخ سیستان ص۳۷۴). یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند. (گلستان). یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد. (گلستان).

دید عدو روی شه و پشت داد
پشه توقف نکند پیش باد.
عماد.

||زائل گشتن:

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد.

— پشت دادنِ کاغذ؛ رنگ مرکب بر یک روی از روی دیگر پدید شدن. مرکب از یک روی کاغذ بدیگر روی نفوذ کردن. بیرون دادن کاغذ بد، رنگ مرکب را از پشت صفحه. سیاهی و مرکب را بجانب دیگر نشر دادن و آن عیبی است در کاغذ: این کاغذ پشت میدهد.

||آماده شدن مادینه پذیرفتن نرینه را.

— پشت دادن (اسب و ستور)؛ حاضر و رام بودن برای سواری. رامی و آرامی نمودن اسب گاوِ سوار شدن سوار را: اسب یکه‌شناس آن است که جز بصاحب یا رائض خود پشت ندهد. شموس؛ اسب که پشت ندهد. (مهذب‌الاسماء).

||بپایان رسیدن. تدهور؛ به آخر رسیدن شب و پشت دادن. سفرت‌الحرب؛ پشت دادن حرب. (منتهی الارب).

— پس پشت دادن؛ گریختن: چون طوسیان تنگ دررسند من پذیره خواهم شد و یکزمان دست آویزی بکرده پس پشت داده و بهزیمت برگشته... (تاریخ بیهقی ص۴۳۵).

پشتدار. [پُ] (نف مرکب) پشتوان. پشتیبان. پشت و پناه. یاریگر. مددکار. پشتوار:

ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشتدار و جان‌سپار و چشم‌سیر.
مولوی.

نه مار را مدد و پشت‌دار موسی خواست
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد.
مولوی (از رشیدی) (از فرهنگ شعوری).

||هر چیز که به او ضخامتی باشد خصوصاً از جنس پوشیدنی. (برهان قاطع).

پشت‌درد. [پُ دَ] (اِ مرکب) وجع‌الظهر. ظَهَر. (منتهی الارب).

پشت دری. [پُ دَ / پُ تِ دَ] (اِ مرکب) آنچه از پارچه چون اطلس و ململ و توری در پشت پنجره و در از جانب اطاق آویزند تا از شدت تابش آفتاب بدرون کاسته شود.

پشت دست. [پُ تِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظهر کف:

نسوزد کسی را تب دیگران
مگر پشت دستی که ساید بر آن.
امیرخسرو.

— پشت دست بر زمین نهادن یا پشت دست بر زمین گذاشتن؛ کنایه از کمال فروتنی نمودن و زاری و فروتنی کردن. (غیاث اللغات).

— پشت دست برکندن؛ پشت دست به دندان گزیدن. پشیمانی نمودن:

بلب از غصه پشت دست برکند
گریبان چاک زد از سر بیفکند.
نزاری.

— پشت دست خائیدن؛ افسوس خوردن. پشیمان شدن. ندامت. تحسر. تأسف:

هر که او پای‌بست روی تو شد
پشت دست از نهیب سر خاید.
خاقانی.

— پشت دست داغ کردن؛ خود را ملزم به عدم تکرار کاری و گفتاری کردن.

— پشت دست زدن؛ ضرب با پشت دست:

بیک پشت دست آن گو [رستم] بافرین
بزد پیش او [کیکاوس] طوس را بر زمین.
فردوسی.

چو بندوی دید آن بزد پشت دست
به خوان بر، بر وی چلیپاپرست.
فردوسی.

که‌بندوی نا کس چرا پشت دست
زند بر رخ مرد یزدان‌پرست.
فردوسی.

— پشت دست کندن یا پشت دست به دندان کندن؛ پشیمان شدن. ندامت. (برهان قاطع).

پشت دست گزیدن. [پُ تِ دَ گَ دَ] (مص مرکب) یا پشت دست بدندان گزیدن؛ کنایه از ندامت و پشیمانی و تأسف باشد. (برهان قاطع). نادم گشتن. پشیمان شدن. افسوس خوردن.

پشت دستی. [پُ تِ دَ] (اِ مرکب) زدن با پشت دست به پشت دست کسی. ضربه‌ای که با کف دست به پشت دست کسی زنند. ||دستکش بی پنجهٔ زنان.

پشت دوتا کردن. [پُ دُ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خمیده ساختن پشت:

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا. معزی.

||پشت خم کردن برسم عباد و بندگان در برابر کسی تعظیم را خم شدن. تعظیم با خم کردن پشت:

ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا.
سعدی.

پشت راست کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) پس از نهادن باری سنگین که پشت خم‌کرده بود راست ایستادن. ||از صعوبت و سختی رهائی یافتن.

پشتراغ. [پَ تُ] (اِ)[1] پشترغ. پشتروغ. بشترغ. پشترق. شبرق. پشترغ خشک و رس. ضریع. اسپرک. نوعی خار سمی و مهلک شتران.

پشت‌رو. [پُ] (ص مرکب، ق مرکب) وارونه. وارون. واژون. باژگون. باژگونه. آشنَ: پیراهنت را پشت‌رو پوشیده‌ای.

پشت‌رودبار. [پُ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های هزارجریب در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳).

پشتروغ. [پُ تَ / پُ تُ] (اِ) پشتراغ. رجوع به پشترغ شود.

پشت‌رو کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) وارون کردن بدانگونه که جانب انسی وحشی شود و ابره بزیر و آستر به روی افتد. وارونه

1 - Resada luteola. Gaude.

کردن جامه و غیر آن. واژگون کردن چنانکه جامه یا کیسه یا قبائی را.

پشت‌ریز. [پُ] (ق مرکب) پیاپی. متوالی. پی‌درپی.

پشت‌ریش. [پُ] (ص مرکب) مجروح به ظهر (در ستور). دَبِر. (تاج المصادر بیهقی):

بر آن صفت که خر پشت‌ریش را بر ریش
تفو زنند بتو باد صد هزار تفو. سوزنی.
مگر کین فرومایهٔ زشت کیش
بکارش نیاید خر پشت‌ریش. (بوستان).

ادبار؛ پشت‌ریش کردن ستور را پالان. مُوَقَّع؛ پشت‌ریش شده. جَمَلٌ مُسَدَّم؛ شتر پشت‌ریش که پالان ننهند بر وی تا به شود. تمسیح، مسح؛ پشت‌ریش کردن. مدابره؛ پشت‌ریش گردیدن ستور کسی. مسخ؛ پشت‌ریش کردن. (منتهی الارب).

پشت زدن. [پُ زَ دَ] (مص مرکب) یا پشت پا زدن؛ رد کردن چیزی. (غیاث اللغات از چهارشربت و سراج و مصطلحات).

پشت سر. [پُ تِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قفا. ||نهانی. در خفا. در غیبت. در غیاب (مقابل پیش رو).

– پشت سر کسی بد گفتن؛ پیش رو خاله پشت سر چاله.

– پشت سر کسی دیدن؛ زوال کسی را دیدن. (غیاث اللغات).

فلکها را توانی پشت سر دید
بنور عشق اگر دل‌زنده باشی.
صائب (از فرهنگ ضیاء).

– در پشت سر کسی؛ در قفای او. در غیاب او.

پشت سرهم. [پُ تِ سَ رِ هَ] (ق مرکب) دُمادُم. پیاپی. پی‌درپی. متتابع. متوالی. متوالیاً.

پشت شکستن. [پُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) نهایت درجه متأثر شدن (در غمی یا در پیش‌آمد بدی). ضعیف و ناتوان ساختن. ناامید و دلشکسته کردن: «اوکار چون بیفتاد خروش بزرگ از لشکر مخالفان برآمد که مردی سخت بزرگ بود وی را قومش بربودند و ببردند و پشت علی تکینیان بشکستند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۶۶).

پشت شهیدان. [پُ شَ] (اِخ) نام موضعی در مغرب میرانشاه.

پشت‌قوی. [پُ قَ] (ص مرکب) مستظهر. نیرومند شده:

جاوید باش و پشت‌قوی باش و تندرست
تو شادخوار و ما رهیان از تو شادخوار. فرخی.

– پشت‌قوی شدن؛ استظهار. (منتهی الارب).

پشتقه. [پُ تَ قَ] (اِخ) نام دیهی سه فرسخ کمتر مشرقی گاوکان است. (فارسنامهٔ ناصری).

پشتک. [پُ تَ] (اِ مصغر) مصغّر پشت. ||پریدن بطوری که با پشت بر آب آیند. نوعی جستن شناوران به آب یا ورزشکاران بر زمین. نوعی از بازی است و آن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را بر زانوها گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد و بعضی گویند پشتک آن است که کف دستها را بر زمین گذارند و پاها را بر هوا کرده بدست راه روند. (برهان قاطع). اسکندر. (فرهنگ جهانگیری). کژدم. (فرهنگ جهانگیری). قسمی معلق. ||جامهٔ کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند. (برهان قاطع). پشتی. (فرهنگ رشیدی). عجایبی. (فرهنگ رشیدی). کمری. کلاپشت:

اگر جبهٔ خاره را مستحقم
ز تو بس کنم پشتکی زند نیجی.
سوزنی (از جهانگیری).

||مرضی است که عارض اسب و استر و خر میشود چنانکه دانه‌ها بر دست و پای آنها برمیاید و پخته میشود و بسبب آن از رفتار بازمی‌مانند. (برهان قاطع).

– پشتک وارو؛ قسمی مُعلق. قسمی جستن شناوران به آب یا کشتی‌گیران بر زمین. پریدن کسی که پشت به آب ایستاده معلق زند و بر آب آید.

پشتک. [پَ تَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی شبنم است و در بعض نسخه‌ها بمعنی پشگ گوسفند و بز آمده‌است و بیت ذیل شمس فخری را شاهد آورده‌است:

شیر در بیشه اژدها در کوه
بفکند از نهیب او پشتک[1].

پشت‌کار. [پُ / پُ تِ] (اِ مرکب) قوهٔ به انجام رسانیدن کاری آغازکرده. پایداری در اتمام عملی[2]. ||تکیه‌گاه. معتمد: و عزالدین حسین خرمیل که والی هراة بود و روی بازار و پشت کار ملک سلاطین. (جهانگشای جوینی).

– پشت کار داشتن؛ داشتن قوه‌ای که آدمی را به اتمام و انجام کاری دارد.

– پشت کاری را گرفتن؛ پیوسته به آن مشغول بودن. مستمراً به اندیشهٔ آن بودن. دنبال کردن کاری را.

پشتک چارکش. [پُ تَ کَ‌کَ / کِ / کُ] (اِ مرکب) نوعی بازی و آن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را بر زانوها گذاشته خم شود و دیگری از پشت او بجهد. جفتک چارکش. و نیز رجوع به پشتک شود.

پشت کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) ادبار (مقابل رو آوردن، اقبال). استدبار. روی برگردانیدن. روی تافتن. رو برتافتن. رو تابیدن. تولی. ||گریختن (از جنگ دشمن). بهزیمت رفتن. فرار کردن. ||تکیه کردن. اتکاء. اتکال. اعتماد:

بدادار کن پشت و انده مدار
گذر نیست از حکم پروردگار. فردوسی.
بگفت این و زی دادگر کرد پشت
دلش تیره از روزگار درشت. فردوسی.
روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی
اگرکه امیر اجل بازدارد از تو اجل.
ناصرخسرو.

– پشت کردن بر چیزی؛ ترک آن گفتن. اعراض کردن از آن:

زن برون کرد کولک از انگشت
کردبر دوک و دوک ریسی پشت. لبیبی.
چو بیند به آن روی پرآب و تاب
کندماه نو پشت بر آفتاب.
طغرا (از فرهنگ ضیا).

– پشت کردن به؛ اعراض.

– پشت کردن کتاب؛ تجلید. (مجمل اللغة). جلد کردن کتاب.

– پشت‌کرده؛ پوست‌کرده. مُجلد. جلدکرده.

– فراپشت کردن؛ جامه بر دوش کسی انداختن: چون فَرَجی پیش شیخ بنهادند، شیخ گفت فراپشت ما کنید، فراپشت شیخ کردند. (اسرارالتوحید ص ۱۷۴).

پشتک زدن. [پُ تَ زَ دَ] (مص مرکب) جستن شناوران به آب یا ورزشکاران بر زمین بدانگونه که در هوا بطول یکبار بگرد خود گردیده باشند.

پشتک‌زن. [پُ تَ زَ] (نف مرکب) آنکه با پشتک بر آب پرد. آنکه با پشتک بجهد. رفتار با پشتک. ||چهارپائی که بسبب مرض پشتک رفتار معیوب دارد و پای زند: اتان رُموح برجلها؛ ای نفوح. اتان ضحور؛ خرمادهٔ پشتکزن.

پشت کلان. [پُ کَ] (اِ مرکب) تشی. سیخول. ریکاسه. دُلدُل.

پشت‌کننده. [پُ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) مستدبر.

---

۱ – شعوری در نقلها نیز مرتکب غلطهای بسیار میشود. شمس فخری که خود او نیز چندان طرف اعتماد نیست گوید: نشگ؛ درخت کاج باشد، نیز نشگ دیگر دندان بزرگ مار و سگ و شیر و گرگ را گویند و ناب نیز گویند:

چون تو گردد مخالف ار گردد
شاخ بید از خلاف همچون نشگ.
شیر در بیشه اژدها در کوه
بفکند از نهیب تیغ تو نشگ.

و شمس فخری نیز پشک بمعنی دندان... را بغلط نشک و بشک بمعنی شبنم را نیز بخطا پشک خوانده‌است.

2 - Persévérance (فرانسوی).

پشتک‌وارو. [پُ تَ] (اِ مرکب) رجوع به پشتک شود.

پشت‌کوژ. [پُ] (ص مرکب) پشت‌کوز. خمیده. خم‌گشته. پشت دوتا. خمیده‌قامت. پشت‌خم:

وگر بیاید زانگونه باز باید گشت
که خان ز دشت کتر پشت‌کوژ و روی آژنگ.
فرخی.

|| کنایه از فلک باشد.

پشتکوه. [پُ تِ] (اِخ) نام سلسلهٔ جبالی در مغرب ایران. از درهٔ دیاله تا آب دیز (آبِ دز) کوههای این ناحیه به دو قسمت جداگانه تقسیم میشود: اولی را پیشکوه و دومی را پشتکوه می‌نامند و این دو قسمت بواسطهٔ درهٔ رود سیمرّه (گاماساب و کرخه) از یکدیگر جدا میشود. (جغرافیای ایران تألیف کیهان ص۴۸). از ذهاب به بعد بطرف جنوب یک سلسلهٔ کوه موازی بطور منظم وجود دارد برآمدگی این چین‌خوردگی بیشتر بطرف جنوب غربی ولی در ذهاب و اطراف آن از شمال غربی بجنوب شرقی ممتد میباشد و پشتکوه از لرستان بواسطهٔ درهٔ عمیقی مجزا میگردد... سلسلهٔ جبالی که در طرف راست سَیمرَه و دشت عراق وجود دارد به اسم پشتکوه معروف و رشتهٔ عمدهٔ آن کبیرکوه است که بسیار منظم و بعضی از قلل آن ۲۸۰۰ گز میرسد. مابین کبیرکوه و عراق چین‌های کوچکی هم یافت میشود که ارتفاعات آنها بتدریج کم شده بعضی از آنها را رسوبات دجله می‌پوشاند. از دامنهٔ کبیرکوه رودخانه‌های کوچکی جریان دارد که هیچکدام به دجله نمیرسد و غالباً از چین‌های مذکور عبور کرده دره‌ها و تنگه‌های عمیقی حفر مینماید، از همه مهمتر تنگهٔ ویج‌داروَن و رودخانهٔ آفتاب میباشد که سرچشمهٔ آن در انجیرکوه و دره‌ای در آن برای خود حفر کرده‌است (انجیرکوه بعد از کبیرکوه مهمترین رشتهٔ جبال پشتکوه میباشد). (جغرافیای ایران تألیف کیهان ص۲۷). پشتکوه مانند پیشکوه امتدادش از شمال غربی محدود به کوههای کلهر و از شمال شرقی و مشرق و جنوب شرقی به رود سیمره و کرخه و از مغرب و جنوب غربی محدود به جلگهٔ خوزستان است. مهم‌ترین رشتهٔ آن سوانکوه است که از شمال غربی متصل به مانُشت کوه و بنوکوه و جبال کلهر میشود، در جنوب سوانکوه ارتفاع چین‌خوردگیها کم گشته و مبدّل به ارتفاعات کوچکی در درّه سیمره میشود ولی در عوض در مجاورت آنها چین‌خوردگی مرتفعی موسوم به کبیرکوه پدید آمده که ارتفاعش از سایر کوهها بیشتر و طول آن قریب ۱۶۰ کیلومتر است و بموازات آن رشته‌های دیگری به اسم انجیرکوه که از کلهر شروع شده و سرآب‌کوه یا سراوانکوه جای دارد، در حوالی سرحد رشته‌های انارک داغی و غیره واقع شده‌است که همه در یک امتداد نیست و مانند کبیرکوه و انجیرکوه ارتفاع بسیار ندارد و فقط از جلگهٔ خوزستان که پست‌تر واقع شده کوههای مرتفعی بنظر می‌آید. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان صص۵۲-۵۳). کوههای پشتکوه مانند قسمت پیشکوه از شمال غربی بجنوب و جنوب شرقی به سیمره و کرخه و از جنوب غربی و جنوب به عراق و از ۳۱ درجه و ۳۰ تا ۳۴ درجه عرض شمالی و ۴۳ درجه و ۳۰ تا ۴۶ درجه و ۱۵ طول شرقی واقع شده، آب و هوای پشتکوه مانند پیشکوه ولی دارای تغییرات شدید برحسب ارتفاع است مثلا در دره‌های مرتفع همیشه دارای برف دائمی ولی ناحیهٔ جنگلها که در گرمسیر واقع شده هیچوقت برف ندارد و آب و هوای مراتع درهٔ سیمره معتدل‌تر از هوای تپه‌های غربی و در موقع گرما تنها ناحیهٔ قابل سکنی اراضی واقع بین انجیرکوه و کبیرکوه و قسمتهای دیگر که تقریباً بی‌آب است بواسطهٔ خشکی بدون حاصل میباشد، هوای قسمتهای مرتفع در موقع شب بقدری سرد است که میزان‌الحراره در شبهای تابستان چند درجه زیر صفر میرود ولی به فاصلهٔ قلیلی میتوان نقاطی یافت که آب و هوای آنها بکلی گرم باشد. بارانهای بهاری پشتکوه بسیار شدید و برف بسیار دارد و به محض بارندگی جویبارها تبدیل به رودهای بزرگی شده مقداری درختهای عظیم را کنده به جلگه می‌آورد، بارانهای تابستانی نیز چندان کم نیست و اثر رطوبت در دامنه‌های تپه‌ها بواسطهٔ نباتات مختلف اقلا تا پانزده روز باقی‌مانده و مانند داخلهٔ ایران زود خشک نمیشود، با این وضعیات واضح است که رطوبت زیاد و گرمای کافی و زمین حاصلخیز نباتات بسیاری بعمل آورده و زمین پوشیده از جنگلهای انبوه میشود، در دره‌های ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ گزی جنگلها بسیار انبوه و دارای درختهای مختلف از قبیل بلوط و اقاقیا و انار و انجیر و موی جنگلی است و گردو و افرا قسمت مهم درختها را تشکیل میدهد در نقاط مرتفع‌تر درختها کوتاه‌تر و گلهای رنگارنگ و مراتع و علفها با آنها مخلوط میشود، پائین‌تر از ۵۰۰ متر درختان خرما و مرکبات و انار به مقدار کثیر روئیده و مراتع وسیع زمستانی تمام سطح جلگه را می‌پوشاند و از اواسط زمستان علفها سبز شده و گله‌ها بتدریج در آنها میچرند، در موقع گرما که گوسفند به ییلاق میرود علفها زرد و خشک شده و چنانکه اشاره شد آنها را آتش میزنند و زمین بکلی سیاه میشود، هوای این نقاط بطوری که تصور میشود در فصل تابستان صاف نیست زیرا که دود علفها و گرد و خاک آنرا تیره میکند و صاف‌ترین مواقع هوا پس از بارندگی میباشد، در این کوهها و جلگه‌ها حیوانات وحشی و سبع و شکار فراوان یافت میشود. سکنهٔ پشتکوه مخلوطی از طوایف لرفیلی و کردلکی هستند که باهم بکلی مخلوط میباشند ولی در شمال اکثریت با کردها و در جنوب با لرهاست[1]، طوائف مهم پشتکوه عبارتند از ملکشاهی، یوسفوند، در دامنهٔ جنوب، گراوند، در انجیرکوه کردهای دیناروند و غیاث‌وند، در کوههای مشرف بخوزستان... آثار خرابه‌های متعدد در قسمت غربی پشتکوه و همچنین اسبابها و آلات سنگ چخماق که آثار انسان اولیه است بسیار دیده میشود، خرابه‌های دورهٔ ساسانی نیز بسیار میباشد، در نزدیکی شیروان در دو هزارگزی خرابه‌های شهر هارداپانو از زمان ساسانیان باقی مانده و آجرهای زیاد دارد و قسمتی از آنها با سنگهای تراشیده و گچ ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقی و کوچه‌ها منظم و خانه‌ها بحالت اصلی برجاست، بیشتر خانه‌ها دارای طبقهٔ فوقانی و تحتانی و علت عمدهٔ اهمیت این نقاط مجاورت با طیسفون پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده، بین کرمانشاه و پشتکوه دو جاده موجود است یکی از ایوان‌ده میگذرد و به آفتاب ختم میشود و دیگری از شیروان و ایوان و گردنهٔ ملاقوام بارتفاع ۲۲۸۰ گز میگذرد و دنبالهٔ کبیرکوه را گرفته تا پل‌تنگ امتداد می‌یابد جادهٔ دیگری از سرپل شروع شده و از کلهر گذشته به پشتکوه میرسد. از شرحی که راجع به... پشتکوه داده شد معلوم میشود این ناحیه برای زراعت و آبادی استعداد کافی دارد زیرا دارای آب فراوان و اراضی بکر و جنگلهای وسیع و هواهای مختلفهٔ گرمسیری و سردسیری است و بنابراین موجبات عمران آن کاملا موجود است... (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان صص۴۶۴-۴۶۵). یونانیان کوههای پشتکوه و پیشکوه را زاگرس می‌نامیدند و ظاهراً اسم فارسی آنها پاطاق است زیرا کوه‌های مزبور تمام بشکل طاق است. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص۳ و ۴۸). ناحیت پشتکوه در عهد قدیم جزء مملکت عیلام بود.

۱ - از نظر جغرافیائی پشتکوه و پیشکوه کاملاً بیکدیگر شباهت دارند ولی از نظر سکنه و طوایفی که در این دو محل سکونت دارند با یکدیگر اختلافاتی دارند. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۴۵۹).

(ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۰). کوره ماسبذان که در کتب قرون ابتدائی هجری مذکور است همان است که امروز پشتکوه گویند. (رجوع به حواشی تاریخ سیستان ص ۱۵۰ و ۲۳۴ و حواشی مجمل التواریخ والقصص ص ۳۹۴ شود). اطراف خرم‌آباد و اراضی پشتکوه را در عصر مغول لر کوچک میخواندهاند. (تاریخ مفصل ایران ج ۱ از حملهٔ چنگیز تا تشکیل دولت تیموری ص۴۴۲):

آفتابی بود با فرّ و شکوه
وقت شام آمد نهان در پشتکوه. قهوه‌رخی.

پشتکوه. [پُ] (اِخ) در ولایت خمسه واقع و دارای معدن آهن و سرب است.

پشتکوه. [پُ] (اِخ) در جنوب کوه گیلویه واقع است و کوه گیلویه به دو ناحیهٔ بزرگ تقسیم میشود: قسمت شمالی و شرقی کوهستانی و سردسیر و موسوم است به کوه‌گیلویه‌و پشت‌کوه، قسمت جنوبی و غربی گرمسیر و معروف بزیرکوه و بهبهان میباشد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص۸۸).

پشتکوه. [پُ] (اِخ) نام بلوکی در گلپایگان دارای ده قریه و تقریباً ۹۲۸ خانوار و در حدود ۴۶۴۰ سکنه. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان صص ۴۰۶-۴۰۷). مساحت آن ۸ تا ۱۰ فرسخ حد شمالی سه ده، شرقی شهر، جنوبی رودخانه و غربی کوه بربرود.

پشتکوه. [پُ] (اِخ) موضعی است به گیلان. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۷۵).

پشتکوه. [پُ] (اِخ) نام بلوکی است از چهاردانگه هزارجریب مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۱)[1].

پشتکوه. [پُ] (اِخ) از بلوکات یزد، حد شمالی مهریز و میانکوه و پیشکوه، حد شرقی جادهٔ کرمان و قسمت شمالی شهر بابک، حد جنوبی گردنهٔ ابرقو و حد غربی کوهستان و کویر بین آباده و نائین. مرکز نیرو، عدهٔ قری ۳۰ و مساحت آن ۲۰۰ فرسخ است. سکنهٔ آن ۱۶۵۱۰ تن است. دارای معدن سرب و زغال‌سنگ است.

پشتکوه. [پُ] (اِخ) (ده...) دو فرسخ و نیم جنوب باشت است. (فارسنامهٔ ناصری).

پشت گاشتن. [پُ تَ نْ] (مص مرکب) برگشتن. بازگشتن. پشت برگردانیدن و دور شدن. پشت بگردانیدن. پشت کردن. پشت نمودن. تولیة. تولّی:

سبک پشت بر یکدگر گاشتند
ز دل کینه بر خاک بگذاشتند. فردوسی.
که بر من چنین پشت برگاشتی
برین دژ مرا خوار بگذاشتی. فردوسی.
همه پشت بر تاجور گاشتند
میان سوارانش بگذاشتند. فردوسی.

||بهزیمت رفتن. گریختن. فرار کردن:

یکی پشت بر دیگری برنگاشت
بنگذاشت آن پایگه راکه داشت. فردوسی.
چو گویند کز جنگ برگاشت پشت
از آن به که گویند دشمنش کشت. اسدی.

پشتگاه. [پُ] (اِ مرکب) کفل. (دهار).

پشت گردانیدن. [پُ گَ دَ] (مص مرکب) پشت کردن. تولیة. تولی. اعراض.

پشت گردن. [پُ تِ گَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قفا. پس سر. سپس گردن. پی سر. پشت سر. رَقبة. (منتهی الارب).

پشت گردنی. [پُ گَ دَ] (اِ مرکب) زخم با کف دست بر قفا. ضربهٔ با دست به پشت گردن. سیلی که به پشت گردن نوازند. کاج. پی سر. قفا. صَفع. قذل. (منتهی الارب).
– پشت گردنی خوردن؛ قفا خوردن.
– پشت گردنی زدن؛ گردنی زدن. سیلی به پشت گردن زدن. صفع. قذل.

پشت گردوکوه. [پُ گِ] (اِخ) نام ییلاقی در شاهکوه و ساور استرآباد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶).

پشت گرم. [پُ گَ] (ص مرکب) مستظهر. معتمد. مُتکی: بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راست‌گوی امین است نه گمان‌زده تهمت‌ناک، چراکه امر حکومت را بتو سپرده و پشت‌گرم شد بتو نه بر تو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳).
– پشت کسی را گرم داشتن؛ مدد کردن به وی. یاری و مددکاری کردن به او. امداد:

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد. نظامی.

– پشت‌گرم بودن؛ مستظهر بودن:

فریب چون گل رعنا نمیخورم زنهار
در این چمن که مرا پشت از خزان گرم است.
سلیم (از فرهنگ ضیاء).

پشت گرمی. [پُ گَ] (حامص مرکب) اعتماد. مظاهرت. قوی‌پشتی. استظهار. اطمینان:

کرا پشت‌گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود. فردوسی.
هم ایدر مرا پشت‌گرمی بدوست
که هم پهلوانست و هم شاه‌دوست.
فردوسی.
مرا پشت‌گرمی بد از خواسته
بفرزند بودم دل آراسته. فردوسی.

||مددکاری و تقویت. (غیاث اللغات). امداد. یاری کردن:

خورشید جودت ار نکند پشت‌گرمئی
سرما کند شمار من از کشتگان برف.
کمال اصفهانی (از فرهنگ ضیاء).

پشت گلی. [پُ تِ گُ] (ص مرکب) رنگ سرخ کم‌رنگ. رنگی چون رنگ پشت برگ گل سرخ. سرخ روشن. گلی روشن. صورتی. آلا. آل. ||کرمی است در آمریکا و مصر و هندوستان که بزراعت پنبه خسارت وارد میسازد.

پشت کوژ. [پُ] (ص مرکب) رجوع به پشت‌کوژ شود.

پشت گوش انداختن. [پُ تِ اَ تَ] (مص مرکب) دیر انجام کردن. مماطله کردن. بسپوختن. سپوزکاری کردن.

پشت گوش اندازی. [پُ تِ اَ] (حامص مرکب) سپوزکاری.

پشت گوش فراخ. [پُ تِ فَ] (ص مرکب) کنایه از تنبل. (فرهنگ ضیاء). درنگی در کارها و در وفای وعود. سپوزکار.

پشت گوش فراخی. [پُ تِ فَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پشت گوش‌فراخ. اهمال. سستی. سپوزکاری.

پشت لرزیدن. [پُ لَ دَ] (مص مرکب) و پشت بلرزیدن کسی را. نهایت ترسیدن: از دیدن سپاه ایران پشت ترکان بلرزید.

پشتلنگ. [پُ لَ] (ص) هرزه و ناقص و معیوب و بی‌معنی باشد. (برهان قاطع). بیهوده:

در ملک تو بسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ.
سوزنی.

||پس‌افتاده. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پشلنگ شود.

پشت مازو. [پُ] (اِ مرکب) پشت مازَه.

پشت مازه. [پُ زَ / زِ] (اِ مرکب) پشت مازو. سلک استخوانهای میان پشت[2]. (برهان قاطع). گوشت دو جانب ستون فقرات. راسته. پشت‌مزه. پشت‌ناو. (زمخشری). صلب. فاقره:

بدان گهی که بطعن سنان و زخم تبر
ز پشت مازهٔ گردان گریز جوید باه[3]
بر آسمان ز پس گرد و خون ستارهٔ حوت
ز بیم تیغ بدریا دراوفتد بشناه.
حکیم ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).
شکمت همچو مشک کُردان پر
گشته از دوغ پشت مازهٔ من. سوزنی.
به پشت مازهٔ گاو زمین رسد آسیب
چو درکشم خر خمخانه را بیار هجا.
سوزنی.

خُرزَة؛ درد پشت مازه. (منتهی الارب). مازه بمعنی ستون فقرات است و پشت مازه

---

۱ - در کتاب مازندران و استرآباد رابینو ص۵۷ پشتکوه جزو بلوکات اربعهٔ دودانگه ذکر شده‌است.

2 - Filet(فرانسوی).

۳ - در نسخ: ماه. تصحیح قیاسی است.

گوشتی است که بر دو سوی ستون جای دارد که آن گوشت را در تداول خانگی «راسته» نیز خوانند لکن چنانکه مشهود شد زمخشری پشت مازه را بمعنی صلب و فاقره آورده و ازرقی و سوزنی و شیخ ابوالفتوح رازی نیز بهمان معنی استعمال کرده‌اند لکن صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی متوجه این معنی بوده‌است. چنانکه بیاید.

– گوشت پشت مازه یا گوشت پشت مازو؛ گوشت دو طرف مازه یعنی گوشت طرفین استخوان فقرات یا شوک خلفی. گوشت که بر دو طرف ستوان فقرات است از گوسفند و گاو و مانند آن. گوشتی که در دو طرف درونی استخوان پشت می‌باشد. (برهان قاطع).
راستا: جابر گفت چون او را بدیدم گوشت پشت مازهٔ من بلرزید. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و گوشت پشت را به شهر من [یعنی گرگان] پشت مازه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گوشتابه [طعامی است] که از پهلو و پشت مازهٔ بزغاله سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پشت‌ماهی. [پُ] (ص مرکب) تسطیحی بطول که میان آن برجسته‌تر از دو طرف باشد. تسطیحی بصورتِ پشت ماهی. خرپشته (خلاف مسطح). ||(ا مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان قاطع):

سوادی که در وی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود.
نظامی (از فرهنگ رشیدی و ضیاء).

– پشت‌ماهی کردن؛ خرپشته کردن.

پشت‌مزه. [پُ مَ زَ / زِ] (ا مرکب) مخفف پشت مازه است. رجوع به پشت مازه شود.

پشت‌مغز. [پُ مَ] (ا مرکب) نخاع. مغز حرام. حرامه‌مغز. حرامغز.

پشت‌مهره. [پُ مُ رَ / رِ] (ا مرکب) ستون فقرات. فقره. (مهذب‌الاسماء). فقره‌ای از ستون فقرات.

پشت‌میزنشین. [پُ تِ نِ] (نف مرکب)[1] عضو (کارمند) دیوانها و ادارات.

پشت‌ناو. [پُ] (ا مرکب) پشت مازو. (زمخشری). پشت مازه. صلب.

پشتنک. [پُ تَ نَ] (ص مرکب) فرومایه. پست. معیوب. و نیز رجوع به پشتلنگ شود.

پشت نمودن. [پُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) یا پشت بنمودن؛ برگشتن. بازگشتن. روی برگردانیدن. روگردان شدن. (برهان قاطع). اِعراض. ادبار. پشت کردن:

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت. فردوسی.
بگفتند با شاه چندی درشت
که‌بخت فروزانت بنمود پشت. فردوسی.
تا چو شهریور درآید بازگردد عندلیب
تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب.
فرخی.

||گریختن. (برهان قاطع). فرار کردن از جنگ. بهزیمت رفتن. منهزم شدن. پشت دادن:

بیفکند شمشیر هندی ز مشت
بنومیدی از جنگ بنمود پشت. فردوسی.
فراوان از آن نامداران بکشت
چو بیچاره‌تر گشت بنمود پشت. فردوسی.
فراوان کس از لشکر او بکشت
چو طایر چنان دید بنمود پشت. فردوسی.
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت. فردوسی.
دلیران بدشمن نمودند پشت
از آن کار باد اندرآمد به مشت. فردوسی.
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
شود زان سپس روزگارش درشت. فردوسی.
سرانجام گشتاسب بنمود پشت
بدانگه که شد روزگارش درشت. فردوسی.
شدم تنگدل رزم کردم درشت
جفاپیشه ماهوی بنمود پشت. فردوسی.
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره به بدخواه منمای پشت
چو پیش آیدت روزگار درشت. فردوسی.
چهل دیگر از نامداران بکشت
غمی شد سپهدار و بنمود پشت. فردوسی.
بسی نامداران ما را بکشت
چو یاران برفتند بنمود پشت. فردوسی.
نمودی بمن پشت همچو زنان
برفتی غریوان و مویه کنان. فردوسی.
ز پیش سواری نمودند پشت
بسی از دلیران توران بکشت. فردوسی.
بگفتش سخنها ازینسان درشت
به تندی از آنجای بنمود پشت. فردوسی.
وزان نامداران فراوان بکشت
بسی حمله بردند و ننمود پشت. فردوسی.
ز ایران فراوان سران را بکشت
غمی شد دل طوس و بنمود پشت. فردوسی.
از ایشان کس از بیم ننمود پشت
بسی نامور شاه ایران بکشت. فردوسی.
صد و شصت مرد از دلیران بکشت
چو گهرم چنان دید بنمود پشت. فردوسی.
نماید گهی رومی از بیم پشت
گریزان و آن زردخنجر به مشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
لشکر عشق تو باز بر دل من ران گشاد
گر همه در خون کشد پشت نباید نمود.
خاقانی.
سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام‌آوران را بکشت.
سعدی (بوستان).

||ترک دادن. (برهان قاطع).

– پشت نمودن خورشید؛ غروب کردن آن:

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت. فردوسی.

پشت‌نویس. [پُ نِ] (نف مرکب) آنکه در ظهر اسناد نویسد. ظهرنویس. ||(ن مف مرکب) سندی که در پشت آن نوشته شده. ||(امص مرکب) ظهرنویسی.

پشت‌نویسی. [پُ نِ] (حامص مرکب) نوشتن در پشت سند یا حواله برای انتقال آن به دیگری[2]. ظهرنویسی.

پشت نهادن. [پُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پشت دادن. تساند. استناد.

پشتو. [پَ / پُ] (اِخ) یا پختو نام لهجه‌ای در افغانستان و آن شعبه‌ای است از زبانهای ایرانی. (دائرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۱۵۲). پشتو ظاهراً از لفظ پشتون یا پختون آمده‌است که نام قبیله‌ای از آریاهای ایرانی است[3]. آقای عبدالحی حبیبی آورده‌اند: ...این زبان اصلا جزء زبانهای هندواروپائی است و با زبانهای قدیم آریائی مانند سانسکریت و زند قرابت مستقیم دارد... این زبان منسوب به قوم پشتون است لفظ پشتون در ریگویدا پکهت[4] آمده و با نام بخدی، بختی که در کتاب اوستا برای باختر و بلخ ذکر شده ربط دارد. هرودوت مورخ یونانی آنرا پکتیس و پکتویس و سرزمین آنها را پکتیکا ذکر کرده[5] و بطلمیوس هم آنرا پکتین نوشته است پس نام پشتو از همان پکهت - پکتویس - پکتین ساخته شده و پشتو و پختو تلفظ میشود... در پشتو سی حرف موجود است که بیست و شش حرف آن صامت و چهار مصوت است. آثار ادبی پیش از اسلام این زبان بدست نیامده ولی بعد از قرن اول هجری اشعار و منظوماتی موجود است که بر حیات ادبی این زبان در اوائل اسلام دلالت میکند. کتاب پته خزانه (گنجینهٔ پنهان) که بسال ۱۱۴۲ ه.ق. ۱۷۲۹ م. در قندهار نوشته شده باستناد کتب قدیمهٔ پشتو برخی از منظومات و اشعار پشتو را که به قرن دوم هجری تعلق دارد نقل کرده‌است. شعرای قدیم پشتو که اشعارشان تا کنون بدست ما رسیده بقرار ذیل است:
قدیم‌ترین شاعر پشتو که یک منظومهٔ حماسی او را مؤلف کتاب پته خزانه به استناد تاریخ

---

1 - Bureaucrate (فرانسوی).
2 - Endos . endossement (فرانسوی).
۳ - رجوع شود به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۶.
4 - Paktas.
۵ - در پشتو این نام پشتونخواو Pashtunkhaw آمده‌است.

سوری نقل کرده امیر کرور[1] پسر امیر پولاد سوری است که بسال ۱۳۹ هـ.ق./۷۵۶م. در مندش غورامیر بود و بسال ۱۵۴ هـ.ق./۷۷۰ م. در جنگلهای پوشنج هرات مرده‌است. دیگر از شعرای قدیم که اشعار وی را پته خزانه از کتاب لرغونی پشتانه[2] یعنی افغانهای قدیم نقل کرده ابومحمد هاشم‌بن زیاد السروانی بستی است که بسال ۲۲۳ هـ.ق./ ۸۳۷ م. در سروان هلمند متولد شد وی بزبان پشتو کتاب دسالوزمه یعنی نسیم ریگستان را نوشته است. دیگر از شعرای قدیم پشتو شیخ رضی لودی برادرزادهٔ شیخ حمید لودی پادشاه ملتان است که در حدود سال هزار مسیحی میزیست. شعرای دیگر که پیش از سال هزار مسیحی درگذشته‌اند بقرار ذیل‌اند بیتنی[3] در حدود سال هزار مسیحی، اسماعیل سربنی در حدود سال هزار مسیحی، شیخ اسعد سوری شاعر دربار سوریهای غور (متوفی بسال ۴۲۵ هجری / ۱۰۳۳ م.) شکارندوی‌بن احمد کوتوال فیروزکوه غور متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. ملک‌یار غرشین متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. تایمنی متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. قطب‌الدین بختیار کاکی‌بن احمدبن موسی متولد بسال ۵۷۵ هـ.ق./۱۱۷۹ م. و متوفی بسال ۶۳۳ هـ.ق./۱۲۳۵ م.، شیخ تیمن‌بن کاکر متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. شیخ متی‌بن شیخ عباس‌بن عمربن خلیل متوفی بسال ۶۲۳ هـ.ق./۱۲۲۶ م.، باباهوتک متولد بسال ۶۶۱ هـ.ق./۱۲۶۲ م. و متوفی بسال ۷۴۰ هـ.ق./۱۳۳۹ م.، سلطان بهلول لودی متوفی بسال ۸۹۴ هـ.ق./۱۴۸۸ م. خلیل‌خان نیازی متوفی در حدود سال ۱۱۸۸ م. اکبر زمین داوری متوفی در حدود سال ۱۳۵۰ م. شیخ عیسی مِشوانی متوفی در حدود سال ۱۴۶۵ م. شیخ بستان بریخ متوفی در حدود سال ۹۹۸ هـ.ق./۱۵۵۹ م.، ملاالف هوتک متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م.، ملامست زمند متوفی در حدود سال ۹۵۰ هـ.ق./ ۱۵۴۳ م.، میرزاخان انصاری متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م.، دولت‌الله لوانی متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م. زرغون‌خان نورزی فراهی متوفی بسال ۹۲۱ هـ.ق./۱۵۱۵ م. دوست‌محمد کاکر متوفی در حدود سال ۹۰۰ هـ.ق./۱۴۹۴ م. علی سرور لودی متوفی بسال هزار هـ.ق./۱۵۹۱ م.. بعد از سال هزار هجری شعراء و مصنفان بسیار بزبان پشتو سخن گفته‌اند از آن جمله خوشحال‌خان ختک و عبدالرحمن بابا متولد بسال ۱۰۴۲ هـ.ق./۱۶۳۲ م. و حمید مهمند متوفی در حدود سال ۱۶۹۰ م. و پیرمحمد کاکر متوفی در حدود سال ۱۷۷۰ م. از بعد از سال هزار هجری کتب و دیوانهای بسیار بزبان پشتو موجود است که عدد آنها به پانصد میرسد و آن کتب در دین و تصوف و تبلیغ و شعر و ادب و فلسفه و اخلاق و فقه و طب و غیره است در ذیل نام برخی از آنها ذکر میشود: ۱ - قدیم‌ترین کتابی که بزبان پشتو نوشته شده ولی نسخهٔ آن موجود نیست اما مؤلف پته خزانه از آن ذکر میکند کتاب سالووزمه یعنی نسیم ریگستان است که مؤلف آن زبدةالفصحا ابومحمد هاشم‌بن زیارالسروانی البستی است و بسال ۲۲۳ هـ.ق./۸۳۷ م. در سروان هلمند متولد و بسال ۲۹۷ هـ.ق./۹۰۹ م. در بست وفات یافته. وی از شاگردان ادیب معروف عرب‌بن خلاد ابوالعیناست و کتاب سالو و زمه را در بحث اشعار عرب نوشته است و مؤلف کتاب پته خزانه وجود این کتاب را بنقل از لرغونی پشتانه نوشته است. ۲ - تذکرةالاولیای افغان که بعد از سال ۶۱۲ هـ.ق. / ۱۲۱۵ م. در ارغسان قندهار نگاشته شده و مؤلف آن سلیمان‌بن بارک خان‌قوم ماکوصابزی است. این کتاب شرح حال بسیاری از شعرا و اولیاء افغان را آورده‌است و بسال ۱۳۱۹ هـ.ش. در کابل شش صفحه آن در جلد اول پشتانه شعرا عکس‌برداری شده و نشر یافته است. ۳ - دخدای مینه یعنی محبت خدا که مجموعهٔ اشعار شیخ متی قوم خلیل است این شاعر در سال ۶۲۳ هـ.ق./۱۲۲۶ م. متولد و بسال ۶۸۸ هـ.ق./۱۲۸۹ م. درگذشته است و در قلات قندهار مدفون است. ۴ - اعلام‌اللوذعی فی‌الاخبار اللودی. کتابی بود بزبان پشتو از احمدبن سعید لودی که بسال ۶۸۶ هـ.ق./۱۲۸۷ م. در شرح حال خاندان شاهان لودی نوشته و اشعار وی در آن کتاب نقل شده است. ۵ - تاریخ سوری تألیف محمدبن علی البستی در شرح حال خاندان شاهان غور که قصاید قدیم دربار شاهان سوری و غوری بزبان پشتو در این کتاب آمده‌است سه کتاب مذکور در حدود سال ۱۲۰۰ م. تألیف شده است. ۶ - لرغونه پشتانی یعنی افغانهای قدیم تألیف شیخ کته‌بن یوسف‌بن متی قوم خلیل است که در حدود سال ۷۰۰ هـ.ق./۱۳۰۰ م. نوشته شده و حاوی شرح حال بسیاری از مشاهیر شعرا و علما و بزرگان است و مؤلف کتاب پته خزانه بسی از آثار ادبی زبان پشتو را از این کتاب نقل کرده‌است. ۷ - تذکرةالاولیاء افغان تألیف شیخ قاسم‌بن شیخ قدم‌بن محمد زاهدبن میرادبن سلطان‌بن شیخ کته سابق‌الذکر است که شیخ قاسم در ۹۵۶ هـ.ق./۱۵۴۹ م. در بدنی پشاور متولد و بسال ۱۰۱۶ هـ.ق./ ۱۶۰۷ م. وفات یافته است. ۸ - دفتر شیخ مَلی، تألیف آدم‌بن ملی‌بن یوسف‌بن مندی‌بن خوشی‌بن کندبن خوشبون است که در شرح حال فتوحات سوات و تقسیم زمین‌های آنجا در حدود ۸۲۰ هـ.ق./۱۴۱۷ م. نوشته شده است. ۹ - تاریخ کجوجان رانی‌زی حاوی تاریخ سوات و بنیر که در حدود سال ۹۰۰ هـ.ق./۱۴۹۴ م. نوشته شده‌است. ۱۰ - غَرغَشت‌نامه منظومهٔ دوست‌محمد کاکر ولد بابرخان که بسال ۹۲۹ هـ.ق./۱۵۲۲ م. نظم شده و حاوی شرح غرغشت و دیگر بزرگان افغان بود. ۱۱ - بوستان اولیا تألیف شیخ بوستان ولد محمد اکرم قوم بُریخ که بسال ۹۹۸ هـ.ق./۱۵۸۹ م. در شوراوک قندهار نوشته شده و مؤلف آن در سال ۱۰۰۲ هـ.ق./ ۱۵۹۳ م. در احمدآباد گجرات وفات یافته است. ۱۲ - خبر البیان تألیف بایزید پیرروشان ولد عبدالله متولد بسال ۹۳۲ هـ.ق./ ۱۵۲۵ م. مدفون در بته‌پور حاوی تبلیغات مسلکی وی. ۱۳ - مخزن‌الاسلام آخوند درویزه‌بن گدابن سعدی متوفی ۱۰۴۸ هـ.ق./ ۱۶۳۸ م. که در پشاور مدفون است و کتابش حاوی مسائل دینی و تبلیغات مخالف پیرروشان است. ۱۴ - کلید کامرانی تألیف کامران‌خان‌بن سدوخان سرسلسلهٔ قوم سَدوزائی است که بسال ۱۰۳۸ هـ.ق./۱۶۲۸ م. آنرا در شهر صفای قندهار نوشته و شرح حال بسی از شعرا و بزرگان افغان را در آن نگاشته است. ۱۵ - تحفهٔ صالح تألیف ملاالله یا رالکوزائی که تذکرهٔ رجال مشهور افغان است در حدود سال ۱۵۹۰ م. ۱۶ - سلوک الغزاة تألیف ملامست زمند در حدود ۱۶۱۰ م. حاوی مضامین تبلیغی دربارهٔ جهاد. ۱۷ - ارشاد الفقراء منظوم خانم نیک بخته بنت شیخ اله داد قوم مموزی که بسال ۹۶۹ هـ.ق./ ۱۵۶۱ م. منظوم شده‌است. ۱۸ - ترجمهٔ منظوم بوستان سعدی که زرغونه بنت ملادین محمد کاکر در سال ۹۰۳ هـ.ق./۱۴۹۷ م. منظوم داشته. ۱۹ - دیوان رابعهٔ حاوی اشعار وی در سال ۹۱۵ هـ.ق./۱۵۰۹ م. گرد آمده‌است. ۲۰ - پته خزانه یعنی گنجینهٔ پنهان تألیف محمدبن داودخان هوتک تذکرةالشعرای مهم زبان پشتو که در سال ۱۱۴۲ هـ.ق./۱۷۲۹ م. در قندهار به امر شاه حسین هوتک نوشته و این کتاب در سال ۱۳۲۳ در کابل به تصحیح و تحشیهٔ عبدالحی حبیبی از پشتو تولنه نشر شده‌است. محمد هوتک متولد بسال ۱۰۸۴ هـ.ق./۱۶۵۳ م. دو کتاب دیگر هم به پشتو نوشته که یکی خلاصةالفصاحة و دیگر خلاصةالطب نام

1 - Krur.
2 - Larghoni Pashtanah.
3 - Bitnay.

دارد.
غیر از این: کتب بسیار از نظم و نثر در پشتو موجود است که در اینجا ذکر نشده و بسی هم غیرمطبوع مانده است. از عصر احمدشاه بابا پشتو در افغانستان زبان دربار شاهان بوده و اولین کتاب درسی آنرا در عصر احمدشاهی پیرمحمد کاکر بنام معرفةالافغانی نوشته است بعد از آن اولین دستور افعال زبان پشتو در سال ۱۲۲۰ هـ.ق./۱۸۰۵) در هند بنام ریاض‌المحبة از طرف نواب محبت‌خان پسر حافظ رحمت‌الله‌خان مشهور قوم بریخ افغان نوشته شده و نواب‌الله یارخان پسر دیگر حافظ رحمت‌خان بسال ۱۲۲۲ هـ.ق./ ۱۸۰۸ م. کتاب لغات پشتو را بنام عجائب‌اللغات نوشت. در حدود سال ۱۲۹۰ هـ.ق./۱۸۷۳ م. امیر شیرعلیخان القاب مأمورین و عناوین عسکری را به پشتو ترجمه کرد و بعد از سال ۱۳۰۰ هـ.ق./۱۸۸۲ م. کتب بسیار بزبان پشتو در کابل نشر شد بعد از سال ۱۹۲۰ م. که پشتو مرکه (انجمن ادبی پشتو) در کابل تأسیس شد کتب درسی و دستور زبان و لغات پشتو را نوشتند ولی در حدود سال ۱۹۳۷ م. در کابل پشتو تولنه (فرهنگستان پشتو) تأسیس و بسی از کتب درسی - علمی و ادبی - بزبان پشتو طبع و نشر شد[1] - انتهی[2]. مسئلهٔ احیای زبان پشتو حلقه‌ای از سلاسل فریب و رشته‌ای از حبائل حیلهٔ سیاست‌های غربی است که برای تجزیه و تفریق ملل شرقی از دیرباز گسترده شده‌است و درست بدان ماند که امروز ملت فرانسه زبان غنی و بلیغ خود را بلهجهٔ برتن[3] یا باسک[4] و ایران زبان فردوسی و حافظ را بزبان ولایتی سمنانی و بلوچی تبدیل کردن خواهد و مکروا و مکرالله و الله خیرالما کرین. (قرآن ۳ / ۵۴).
||مرطبان سفالین باشد و معرب آن بستوق است. (برهان قاطع). و آنرا بشتو نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بستوی ترشی و غیره.
پشتو. [پُ] (اِخ) نام کوهی در سَدَن رستاق. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۶).
پشتوار. [پُ] (ص مرکب) پشتیبان باشد. (فرهنگ جهانگیری). پشتدار. پشتوان. یاریگر:

نه مار را مدد و پشتوار موسی ساخت
نه لحظه‌لحظه زعین جفا وفا سازد.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

پشتواره. [پُ رَ / رِ] (اِ مرکب) مقداری باشد از هر چیز که یک کس به پشت تواند برداشت و از جائی بجائی تواند برد و آنرا پشتاره نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). آن مقدار باشد از بار که بدوش و پشت برتوان گرفت. (صحاح الفرس). آنچه از بار که یک تن بر پشت دارد. باری کوچک بر پشت کسی. کوله‌بار. بار. شُغنة. حال. وِزر. ضِمامة. اضمامة. اضبارة. (منتهی الارب):
مال بدست کردم تا توکافردل پشتواره بندی و ببری. (کلیله و دمنه).

هرکه را روی چون گلش باید[5]
مدتی خار پشتواره کند. عطار.

طُنّ؛ پشتوارهٔ نی و هیزم و مانند آن. (منتهی الارب). طَویّ؛ پشتواره‌ای از سلاح و متاع. کارَة؛ پشتوارهٔ جامه و طعام. عکم؛ پشتوارهٔ جامه. (منتهی الارب).
پشتوان. [پُ] (اِ مرکب) بمعنی پشتیبان باشد و آن چوبی است که بجهت استحکام دیوار یکسر آنرا بدیوار و سر دیگر آنرا بر زمین نصب کنند... (برهان قاطع). پشتیوان. پشتبان. شمع (اصطلاح بنائی). هر بنائی که برای استحکام بنائی دیگر، بدو پیوندند چنانکه برای پل و مانند آن: پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). ||چوبی که پشت در افکنند تا باز نشود. چوبی که درودگران بر پس در دوزند. شِجار. ||آنچه پشت بدو بازنهند. تکیه گاه: جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته. (کلیله و دمنه). ||(ص مرکب) کسی که پناه و محکمی و قوت دیگری باشد. پشت و پناه. ظهیر. جانب‌دار. (برهان قاطع). ممد. معاون. (برهان قاطع). حامی. یاریگر: و بطوس مقام کنند و پشتوان قوم باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸).

باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار.
مسعودسعد.

پشتوان کمال چون باید
میخ حزم تو استوار شود. مسعودسعد.

چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود
گر اعتضاد (اعتماد) برین پشتوان نبودی وای.
کمال‌اسماعیل.

پناه ملکت اسلام و پشتوان سپاه
صفی حضرت سلطان ولی دولت شاه.
مطهر کرنی (از فرهنگ شعوری).

پشتوانه. [پُ نَ / نِ] (اِ مرکب) پشتیوان. پشتیبان. ||سپرده‌ای است که کسی برای اعتبار خود در بانک معین میکند[6]. (از لغات فرهنگستان).
پشتوای. [پُ] (روسی، اِ) (از روسی پچت = پست و اُوی = علامت نسبت، پُستی) کشتی حامل پست. کشتی حامل نامه‌ها و مرسولات دیگر پستی.
پشت و پای. [پُ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) یا رگ پشت و پای. باسلیق. (زمخشری).
پشت و پسله. [پُ تُ پَ سَ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به پشت شود.
پشت و پناه. [پُ تُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مددکار. یاریگر. حامی. ظهیر. ثِمال. (مهذب الاسماء):

بهر کار پشت و پناهم توئی
نمایندهٔ رای و راهم توئی. فردوسی.

بیامد تراکرد پشت و پناه
کنون زو چه دیدی که بردت ز راه.
فردوسی.

که‌هستی تو پشت و پناه سپاه
ز تو برفرازند گردان کلاه. فردوسی.

ای مرا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عمر
وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه.
فرخی.

از پرستیدن آن شاه که دست و دل اوست
جود را پشت و پناه و امن را یسر و یسار.
فرخی.

هرچند شها پشت و پناه ضعفائی
دانی که دعای ضعفا پشت و پناه است.
سوزنی.

سری که خلق جهان را دل است و پشت و پناه
امین دین اله است و سعد ملکت شاه.
سوزنی.

فتادگان جهان را سری و پشت و پناه
که‌خائفان جهان را پناه تست رجا.
ابوالعلاء گنجه‌ای.

ما را عجب از پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم.
سعدی.

خدا پشت و پناهتان؛ خدا پشت و پناه شما. دعائی است.
پشت و رو کردن. [پُ تُ کَ دَ] (مص مرکب) مقلوب کردن. منقلب کردن. برگرداندن جامه بصورتی که رو پشت و پشت رو شود.
پشت و رو یکی. [پُ تُ یِ] (ص مرکب) بی‌پشت و رو. مُوجّه. در جامه‌ها و قماش‌ها.
پشت ویشتاسپان. [پُ] (اِخ) بمعنی پشت و پناه گشتاسب است و اسم دیگری است از برای کوه ریوند. در فقرهٔ ۳۴ فصل ۱۲ بندهش مندرج است: «کوه‌گناود (گُناباد) در

---

۱ - اقتباس و تلخیص از مقالهٔ عبدالحی حبیبی در سالنامهٔ کابل سال ۱۳۲۵-۱۳۲۶ هـ.ش. ص۲۴۸ ببعد.
۲ - از اینکه تمام سنوات در این‌جا با سالهای مسیحی تطبیق شده و در بعض سنوات تنها بتاریخ میلادی اکتفا شده، ظاهراً اصل این مقاله انگلیسی بوده‌است.
3 - Le Breton. 4 - Le Basque.
۵ - نل: هرکه او روی چون گلش خواهد.
6 - Couverture (فرانسوی).

نه فرسنگی طرف غربی پشت ویشتاسپان واقع است، در آنجائی که محل آذر برزین مهر است». در فصل ۱۷ بندهش فقرهٔ ۸ آمده: «آذر برزین مهر تا زمان گشتاسب در گردش بوده پناه جهان می‌بود تا اینکه زرتشت انوشه‌روان دین آورد و گشتاسب دین پذیرفت آنگاه گشتاسب آذر برزین مهر را در کوه‌ریوند که آن را نیز پشت ویشتاسپان خوانند فرونهاد». (یشتها تفسیر آقای پورداود ج ۲ ص ۳۳۰).

پشته. [پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) مقداری که با پشت توان برداشت. هر چیز که بر پشت گیرند از هیمه و جز آن. کوله. کوله‌بار. بار:

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمک شب‌تاب نا گاهی بتافت
کپیان[1] آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند.
رودکی (از کلیله و دمنه).

روز دگر آنگهی بناوه و پشته
در بن چرختشان بمالد حمال. منوچهری.

بیرون آمدند هر یکی پشتهٔ نی بگردن برنهاده و اندر هر پشته از آن شمشیری مجرد... ایشان همچنان اندرشدند با آن پشته‌ها. (تاریخ سیستان).

دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دانک
دستهٔ گل نیست آن که پشته خار است.
ناصرخسرو.

بر بنا گوشی‌که رنگ او بچشم عاشقان
دسته‌دسته گل نمودی پشته‌پشته خار شد.
سوزنی.

گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده‌بودم... بگوشهٔ صحرائی برون رفتم و خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده. (گلستان). چون بشهر رسیدند کودکی را دیدند پشتهٔ هیزم آنجا نهاده وی را مشاهده کردند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۹). ||ارتفاعی نه بس بلند از زمین. بلندی. تلّ. (حبیش تفلیسی). زمین بلند. تپه. توده. نجد. ربو. (منتهی الارب). ربوه. رابیة. رباوة. رباة. حَودَله. حَجَب. عَقَبة. هضبة. اکمه. تلعه. ثنیة. ظَرب. یَقَع. یفاع. زَمَعة. ذریحة. کلندی. کلد. قارَة. قَرز. عفازة. صَوعة. دفدفه. دفّ. قُتائدة. فرق. فرط. بنجة. (منتهی الارب). جرداحة. جرداح:

از کوه تا بکوه بنفشه‌ست و شنبلید
از پشته تا به پشته سمن‌زار و لاله‌زار.
فرخی.

چنان شد ز ایرانیان روی دشت
ز کشته بهر سوی چون پشته گشت
همه دشت پای و سر و کشته بود
ز کشته بهر سوی در پشته بود. فردوسی.

بکشتند چندان ز توران سپاه
که‌از کشته شد پشته تا چرخ ماه. فردوسی.

بسی دیو در دست او کشته گشت
ز کشته بسی دشت چون پشته گشت.
فردوسی.

چو پشته گشته از آن کشته پیش روی امیر
فراخ دشتی چون روی آینه هموار. فرخی.

اینک همی رود که بهر قلعه برکند
از کشته پشته پشته و زاتش علم علم.
فرخی.

آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد
چون کسی کو را باشد نظر میر پناه. فرخی.

یکی پشته سازید پهن و بلند
پس از باد پر آتش اندر فکند.
اسدی (ایضاً ص ۱۲۰).

رهی سخت دشخوار ششماهه بیش
همه کوه و دریا و پشته است پیش.
اسدی (ایضاً ص ۲۰۴).

بهر سو در آن دشت کین تاختی
ز کشته همی پشته‌ها ساختی.
اسدی (ایضاً ص ۸۲).

بر سر آن پشته حصاری ساختند. (مجمل التواریخ والقصص).

راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه
سینهٔ بازان بنعل گشته مصور. مسعودسعد.

تن نازک مثال نی کردم
تا چنین پشته زیر پی کردم.
سنائی (سیرالعباد).

عمل شمس همی باید و تأثیر فلک
ورنه هر پشته به‌یک نور همی کان نشود.
سنائی.

تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را
بر پشته و بالای زمین راجل و راکب.
سوزنی.

چون مسافت میان دو لشکر نزدیک شد امیر ناصرالدین منکروار بر پشته رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۷). سلطان چون حدت بأس و شدت مراس آن قوم مشاهده کرد بر پشته‌ای فروآمد. (ایضاً ص ۲۶۸).

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز
نه‌گو و نه پشته نه جای گریز. مولوی.

چون به پشتهٔ فراجون رسیدم به پیری ملاقات شد. (انیس‌الطالبین بخاری). چون بکنار قلان‌تاشی رسید برف تمامت گوها را با پشته برابر کرده بود. (جهانگشای جوینی).

از خون بکوه و دشت روان گشت جویبار
وز کشته پشته‌های عظیم آمد آشکار.

اَمیل، ذَریح؛ پشتهٔ ریگ که یک میل عرض او باشد. (صراح). ذَریح؛ پشته‌ها. (منتهی الارب). ضواجع؛ پشته‌ها. کُمزَة؛ پشته‌ای از خاک یا ریگ. کِفِر؛ پشته‌ای از کوه. مَصد؛ پشتهٔ بلند. مَصاد؛ پشتهٔ بلند. (منتهی الارب). قوداء، طِنِی؛ پشتهٔ بلند. قوعلة، قضه؛ پشتهٔ خرد. قائدة؛ پشتهٔ دراز گسترده بر زمین. کراغ؛ پشتهٔ دراز و بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته. عقبهٔ مَحوجٌ؛ پشتهٔ دور. عقبهٔ مَتوحٌ؛ پشتهٔ دور و دراز. بُلطة؛ نام پشته‌ای. قَصْفَة؛ پشته‌ای که از یک سنگ نماید. کتول‌الارض؛ پشته‌های زمین و آنچه بلند برآمده باشد از آن. قُنفذُ؛ پشته‌های تنگ در راه. هدود؛ پشتهٔ شاقة. عقبهٔ شاقة. صواح؛ پشتهٔ بلند از زمین. خوصاء؛ پشتهٔ بلند زمین. مداخل؛ پشتهٔ بلند مشرف بر زمین سیراب. صَلَغ؛ پشتهٔ سرخ. اکمهٔ مفترشةالظهر؛ پشتهٔ گسترده همواریست. اکمهٔ عبلاء؛ پشتهٔ درشت. عثعث؛ پشتهٔ بی‌گیاه. عثال؛ پشته‌ای است درشت یا رودباری در زمین جذام. فرزه؛ راه بر پشته. ذناب؛ آب‌رو میان دو پشته. خشّ؛ پشتهٔ ریگ. خشرم؛ پشتهٔ بلند که سنگ‌ریزه‌های آن أملس باشد. مخرم‌الا کمه؛ پشته یا کوه که منفرد باشد از دیگر. خرماء؛ هر پشته که از آن بزمین پست فروروند. خرم‌الا کمه؛ پشته یا کوه‌که جدا باشد از دیگر. خشبل؛ پشتهٔ سخت. ضرس؛ پشتهٔ درشت. دمادم؛ پشته‌های نرم خاکین. رِعص؛ پشتهٔ ریگ مجتمع. دکاء؛ پشتهٔ زمین از خاک‌نرم. هدمل؛ پشتهٔ بلند فراهم آمده. شعبه، هذلول، زیراء، زَیراء، زیری، زازِیَة، زیراة، زیزآءة؛ پشتهٔ خرد. صَهوة؛ برج بر سر پشته و توده. عبابید یا عبادید؛ پشته‌ها. غملول؛ پشتهٔ بلند. غفو، غفیة؛ پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود. غلباء؛ پشتهٔ بزرگ و بلند. عنز؛ پشتهٔ سیاه. عنز؛ پشتهٔ خرد. عنوت و عنتوت؛ پشتهٔ دشوارگذار. قارةٌ عیطاء، پشتهٔ بلند. عقاب، پشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد. (منتهی الارب). ||کوز (در زراعت)[2]. ||این کلمه چون مزید مؤخر در اعلام جغرافیائی بکار رود: جورپشته. راه‌پشته. رکاپشته. سه‌پشته. چل‌پشته. گل‌پشته. قلعه‌پشته. میان‌پشته. هلوپشته. کلاپشته.

— از کشته پشته ساختن؛ بسیار کشتن.

— پشته انداختن یا پشته کردن قنات؛ فروریختن مجرای آن. پاره‌هائی از سقف و دیوار آن واریز کردن (اصطلاح مقنیان).

— پشته‌بندی کردن؛ زمین را پشته‌ها کردن برای بعض کشت‌ها چون کشت سیب‌زمینی و غیره.

— پشتهٔ قنات؛ مسافت میان دو میله است. رجوع به میله شود.

— پشته‌نا ک؛زمینی که پشتهٔ بسیار دارد: طِلِع؛ زمین پشته‌نا ک. (منتهی الارب).

— دوپشته یا سه‌پشته ایستادن؛ به دوتن یا

۱ - نل: کپیانْش.
2 - Billon.

سه‌تن یا به دوصف و سه‌صف ایستاده بودن.

پشته. [پُ تَ] (اِخ) نام یکی از قرای آمل مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

پشتهٔ ازرک‌دون. [پُ تَ یِ اَ رَ] (اِخ) نام قدیم پشته‌ای در بارفروش مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۶).

پشت هم انداختن. [پُ تِ هَ اَ تَ] (مص مرکب) پشت هم‌اندازی در اوراق قمار کردن، یعنی ورقها را بدانگونه پشت یکدیگر جای دادن که اوراق برنده نصیب دغل‌باز شود. دسیسه. تقلب کردن. شیادی کردن. ||در دنبال یکدیگر قرار دادن چنانکه برگه‌ها و یادداشتهای کتاب لغتی را به ترتیبی خاص.

پشت‌هم‌انداز. [پُ تِ هَ اَ] (نف مرکب) گربز. محیل. مکار. فریبنده. حیله‌باز. ||مرتب‌کنند: برگه‌ها و یادداشتهای کتاب لغتی بر ترتیب خاص.

پشت‌هم‌اندازی. [پُ تِ هَ اَ] (حامص مرکب) تنظیم الفبائی فیش‌ها. ||در قمار، ورق‌ها را بحیله بر وفق نفع خود قرار دادن. ||حیلت و تزویر و دسیسه برای انجام کاری بنفع خویش. کلاغ و کبوتر جفت کردن [1].
– پشت هم‌اندازی کردن. رجوع به پشت هم انداختن شود.

پشتی. [پُ] (ص نسبی) منسوب به پشت. رجوع به پشت شود. ||(اِ) جامهٔ انباشته بحشوی از پنبه و غیره، غالباً مربع یا مستطیل که بر آن تکیه کنند. قسمی توشک که بر دیوار راست کرده بر آن تکیه دهند و یا بر کرسی و تخت و کالسکه و غیره گذارند تکیه دادن را. مخدهٔ بزرگ که بر دیوار راست نهند و بر آن پشت دهند. متکائی پهن که بر روی مخده‌ای بر دیوار نهند. بالشی که بر دیوار نهند تکیه گاه را. وساده‌ای که بر آن تکیه کنند. متکا. بالش. وساده. مِصدَغة. مِخدّه. ||جامهٔ کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد و آنرا بیشتر مردم دارالمرز پوشند... (برهان قاطع):

قباء خاصه و پشتی خود نسیج بزر
یکی مکلل کرده کمر بگوهرها. معزی.

هر دم از پشتی والای زرافشان آمده
چون صبا با گل سحر دست و گریبان بوده‌ام.
نظام قاری (دیوان البسه).

||(ص) یاری‌کننده. همدست. حامی. کمک. مدد. ممد. معاون. (برهان قاطع). ||(حامص) یارمندی. یاری. امداد. نگهبانی. یاوری. مدد. کمک. عنایت. وقایه. حمایت. مظاهرت:

که‌ایشان به پشتی من، جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی. فردوسی.

چگونه دوستی یابی و پشتی
ز فرزندی که بابش را بکشتی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد. ظهیر.

بود از پشتی سنجاب و سمور و قاقم
این که بر لشکر سرما زدم و کوشیدم.
نظام قاری (دیوان البسه).

||تعصب. (در حال وصف) تخنیث. ||مخنثی. و نیز رجوع به پشت شود. ||(اِ) جزوکش (اصطلاح اداری).
– قفل یا کشو پشتی؛ قفلی که از پشت در کوبیده باشند. قسمی قفل در.

پشتیاره. [پُ رَ / رِ] (اِ مرکب) پشتواره.

پشت یافتن. [پُ تَ] (مص مرکب) کنایه از قوت یافتن است. (برهان قاطع).

پشتیبان. [پُ] (اِ مرکب) چوبی که بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند. (برهان قاطع). بنائی که برای حفظ بنائی دیگر سازند:

چه غم دیوار امت راکه باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنراکه باشد نوح کشتیبان.
(گلستان).

هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست
سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی.
صائب (از فرهنگ ضیاء).

پشتوان. (برهان قاطع). پشتیوان. پشتبان. حامی. دعمة. دعامة. دعام. رُجبه. ||چوبی که درودگران بر پس در و امثال آن دوزند: شجار؛ پشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند. عارضة؛ پشتیبان در و بالارو. (منتهی الارب). ||تکیه گاه. رجوع به پشتوان شود. ||آنچه بدان قوت باشد. پشت و پناه. یاریگر. یاری‌دهنده. حامی. معاون. (برهان قاطع). معین. مدد. مددکار. کمک. معاضد. ظهیر. ناصر. نصیر. ممدّ. عون. اِیاد. (منتهی الارب). این نوشته‌ای است از جانب... ابوجعفر... بسوی یاری‌دهندهٔ دین خدا... و پشتیبان خلیفهٔ او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۶). و نیز رجوع به پشتوان و پشتبان و پشتیوان شود.

پشتیبانی. [پُ] (حامص مرکب) یاری. یارمندی. حمایت. مدد. مظاهرت. کمک.

پشتی کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) پشتیبانی کردن. یاری کردن. مدد کردن. مظاهرت. حمایت. معاضدت. امداد:

اگر [2] پشتی کند گردون چه باید پشتی لشکر
چه باید یاری مردم کرا یاور بود دولت.
قطران.

دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین
نه فرزند من است آزاده رامین
که‌من فرزند را پشتی نمایم
بدان کز بند مهرش برگشایم
اگروی را کند دادار پشتی
نبیند زآسمان هرگز درشتی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

یارش از کشتی بدرآمد تا پشتی کند همچنان درشتی دید. (گلستان). دردجة؛ باهم یکی شدن و پشتی کردن دو کس در دوستی. (منتهی الارب).
– پشتی کردن از کسی یا پشتی کسی را کردن؛ از او حمایت کردن.

پشتیوان. [پُ] (اِ مرکب) چوبی که بر دیوار نصب کنند بجهت استحکام. (برهان قاطع). پشتیبان. پشتوان. پشتبان: لَزز؛ پشتیوان در. (منتهی الارب). لزاز؛ پشتیوان در. (منتهی الارب). تکیه گاه:

که پشتیوان و پشت روزگاری. نظامی.

||یار. یاریگر. مددکار. معین. ظهیر. ناصر. پشت و پناه: و امیریوسف را با فوجی لشکر قوی به قصدار فرستاده بود و گفت که پشتیوان شماست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). و نیز رجوع به پشتوان و پشتبان و پشتیبان شود.

پشتیوانه. [پُ نَ / نِ] (اِ مرکب) پشتیوان.

پشتیون. [پُ وَ] (اِ مرکب) پشتیوان.

پشچک. [پُ چُ] (اِ) غوش [3]. پشک. پُچُک.

پشخیدن. [پَ دَ] (مص) پاشیدن: ساشاش؛ آنچه بپشخد از خون. (السامی فی الاسامی). صورت صحیح این لفظ پشنجیدن است. رجوع به این پشنجیدن شود.

پشخیز. [پَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات نقل می‌کند که هو شجرٌ صلبٌ یتخذ منه‌القشر و یعملون منه‌القوس و ترجمهٔ ترکی آنرا یای آغاجی می‌آورد ولیکن اصل این کلمه‌بشجیر است و بشجیر پوست درخت نبع است.

پشک. [پِ / پُ] (اِ) پشگ. پشکل. فضلهٔ گوسفندو بز و شتر و آهو و خر و اشتر و هم از گاو آنگاه که سخت و مدور باشد. سرگین گوسفندو بز و آهو و امثال آن. پشکر. پشکره. پشکله. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). بعر. بعره و آن فضلهٔ حیوان باشد از ذوات‌الخُف و ذوات‌الظلف. ذَبلة. وعلة. عُرّة. (منتهی الارب):

پشک بز ملوکان مشک است و زعفران
مستان تو مشکشان و مده زعفران خویش.
ابوالعباس (از لغت‌نامهٔ اسدی).

مشک تبتی به پشک مفروش
مستان بدل شکر تبرزین. ناصرخسرو.

دل بر آن نه که باشد از خانه
پشک تو به که مشک بیگانه. سنائی.

مشک و پشکت یکی است تا تو همی
نا کده‌را ندانی از عطار. سنائی.

---

1 - Tramer (فرانسوی).

۲ - نل: کرا.

3 - Crottin (فرانسوی).

جائی که مشک و پشک بیک نرخ است
عطار گو ببندد دکان را. ؟

و قولنج راستینی پنج نوع است یکی آنکه ثفل در روده‌ها خشک گردد و بنادق شود بر سان پشک اشتر و دیگر جانوران که پشک ایشان را بتازی بعرة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی
هر دو یکسان است چون نبود شمی. مولوی.

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

اگرچند زاهو بود پشک و مشک
ولی پشک چون مشک نارد بها. ابن یمین.

ارض مدعوکه؛ زمین که از کثرت مردم و کثرت پشک و کمیز شتران فاسد گردیده باشد... ارض مدکدکه؛ زمین که از کثرت پشک و کمیز شتر فاسد شده باشد. دمال؛ پاسپرده ستوران از پشک و خاشاک. دِمن؛ پشک شتر و گوسپند و جز آن. عبس؛ سرگین و پشک و جز آن خشک شده بر ذنب ستور. (منتهی الارب). ||سرگین مگس و زنبور عسل:

بطبل نافه‌ای مستسقیان بخورد جراد
بباد رودهٔ قولنجیان به پشک ذباب. خاقانی.

||در تداول عامه، برجستگی دو سوی بیرونی بینی از طرف زیرین. هر یک از دو طرف وحشی سفلای بینی. نرمی و پره‌های بینی. طرف بینی. بچش. اَرنبة[1]. ||قرعه را گویند که شریکان میان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیاء بیندازند. (برهان قاطع). میان دو نفر یا بیشتر قرعه کشند و به اسم یکی درآید. و با انداختن صرف شود.

پشک. [پَ شَ] (اِ) بشک. شبنم. (برهان قاطع). آن نم سپید که بامدادان بر دیوارها و سبزی نشیند. (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). و برفگونه‌ای که شب‌های تیرماه افتد بر زمین بی‌ابری در آسمان. زیوال (بلغت آذری). اپشک. افشک. (فرهنگ جهانگیری). ژالهٔ منجمد. بژ. صقیع. جلید. قَس. سقیط. ضریب. طرف. (منتهی الارب):

پشک آمد بر شاخ درختان
گستردرداهای طیلسان. بوالعباس عباس.

ارض مقصوعة؛ زمین پشک‌زده شده. ارضٌ مضروبة؛ زمین پشک زده شده. هجارس؛ ریزه‌ترین باران سرما مثل پشک. هلب؛ ترکردن آسمان قوم را به پشک و تری. (منتهی الارب).

— پشک کردن موی؛ تجعید. (از زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

پشک. [پَ] (اِ) برابر کردن. موافق ساختن. (برهان قاطع). برابری کردن. برابری. (فرهنگ رشیدی):

بحسن افتاده با خورشید در پشک
بقامت سرو را افکنده در رشک.
نزاری (از فرهنگ رشیدی).

||درآویختن. (برهان قاطع). آویزش. (فرهنگ رشیدی). ||عشق و عاشقی. (برهان قاطع). مهر. ||جعل؛ و آن جانوریست که سرگین را گلوله سازد. (برهان قاطع)[2]. ||جغد و آن پرنده‌ای است بنحوست مشهور و به این معنی با سین هم بنظر آمده‌است. (برهان قاطع)[3]. ||نام علتی است که اسبان را بهم میرسد[4]. ||جعدِ موی. موی مجعد. (زمخشری). مجعد.

— پشک شدن موی؛ جعودت. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی).

پشک. [پُ شَ] (اِ) بلغت ماوراءالنهر گربه باشد و آن جانوریست معروف که بعربی سنور خوانند. (برهان قاطع). گربه، که پوشک نیز گویند. (فرهنگ رشیدی)[5]:

دل مجروح را شفا قرآن
جان پردرد را دوا قرآن
توکلام خدای را بی‌شک
گرنه‌ای طوطی و حمار و پشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان
کان یاقوت و گنج معنی دان.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).

از چرغ تاکبوتر و از مرغ تا شتر
ازگرگ تا به بره و از موش تا پشک[6]
روزی خوران خوان پر از نعمت تواند
هرگوشه که مینگرم صدهزار لک.
کمال غیاث (از فرهنگ جهانگیری).

||خم. خمچه. (برهان قاطع)[7]. مرتبان. خمبره. بستوی ترشی. ||نام درختی. (برهان قاطع)[8].

پشکال. [پَ] (هندی، اِ) (مرکب از پشک، شبنم و آل علامت نسبت) فصل باران هندوستان را گویند. (برهان قاطع). موسم برسات. (غیاث اللغات). بسارة. موسم بادها و بارانهای موسمی هند.

پشک انداختن. [پِ اَ تَ] (مص مرکب) قرعه زدن. قرعه کشیدن[9]. مقارعة. قرعه افکندن. اقتراع. استهام. ||فضله افکندن گوسفندو بز و آهو و اشتر و خر و جز آن.

پشکر. [پِ کَ] (اِ) بمعنی پشک است که سرگین گوسفند و بز و آهو و شتر باشد. (برهان قاطع).

پشکر. [ ] (اِخ) (ده...) میانهٔ شمال و مشرق بهبهان است. (فارسنامهٔ ناصری).

پشکره. [پِ کِ رَ] (اِ) بمعنی پشکر است که پشکل گوسفند و امثال آن باشد. (برهان قاطع).

پشکل. [پِ کِ] (اِ) سرگین گوسفند و آهو و اسب و خر و استر و اشتر و از گاو آنگاه که سخت و مدور باشد. ذَبَلة. دِمة. بَعر. (منتهی الارب): صدهزار مرد و زن و کودک برون آمده بودند با انواع نثار از خاشاک و سرگین و پشکل و خاکستر. (راحة‌الصدور راوندی). شأو؛ پشکل ناقه. حثة؛ پشکل نرم. کُرّة؛ پشکل پاره. کُرّة؛ پشکل گندەبوی که بدان زره را جلا دهند. ذبل و ذبول؛ پشکل انداختن. (منتهی الارب).

— پشکل برچین؛ سخت بی‌سروپا. سخت فقیر و حقیر.

— پشکل به تنور کردن؛ (بمزاح) پی‌درپی خوردن.

— پشکل‌ناک؛ آلوده به پشکل: مُتدَمّن؛ آب پشکل‌ناک. (منتهی الارب).

— مثل پشکل؛ سخت خُرد.

||سخت بسیار. و نیز رجوع به پشک شود. ||این کلمه با فعل انداختن صرف شود. بَعرْ. ذبول. (منتهی الارب).

پشکل‌دره. [پِ کِ دَ رَ] (اِخ) پشکلدره و کوهپایه از بلوکات قزوین در شمال اقبال

---

1 - Narine (فرانسوی).

۲ - صاحب برهان یکی از معانی پشک را جغد مینویسد: «و جغد را نیز گفته‌اند که پرنده‌ای است به نحوست مشهور و به این معنی با سین بی‌نقطه نیز بنظر آمده‌است». در فرهنگ سروری مینویسد: «پشک بوزن اشک جغد باشد». جهانگیری مینویسد: «پشک شش معنی میدهد که چهارم آن جُعَل و ششم آن جغد است». و هیچیک شاهدی بر مدعا نقل نکرده‌اند. تنها جهانگیری در بشک به باء یک‌نقطه مینویسد: «و در بعض فرهنگها بشک بمعنی زلف مرقوم است، و شاهد از عنصری:
بشک معشوق چون سفید شود
دل عاشق از او شود بستوه».
بی‌شک صاحبان این فرهنگها جعد را جغد و جعل خوانده‌اند. چنانکه در دستورالاخوان دهار در ترجمهٔ جعودة، «بشک شدن موی» نویسد. و در مجمل‌اللغه مینویسد: الجعودة، بشک شدن موی یعنی بیکدیگر بسته شدن... مانند موی حبشیان و زنگیان و نیز در تجعید میآورد بشک شدن موی. و نیز در زوزنی تجعید بمعنی پشک کردن موی آمده‌است و همچنین معنی دیگری که فرهنگ نعمةالله به پشک میدهد دندان بعض درنده‌هاست و آن هم بشک که پشک خوانده‌است.

۳ - رجوع شود به پاورقی قبل.

۴ - به این معنی شاید تحریف پشتک باشد.

۵ - و در لغات ترکی برای معنی گربه به کسر اول و فتح ثانی است. (غیاث اللغات).

۶ - و امروز پیشیک گویند.

۷ - به این معنی شاید تحریف پشتک باشد.

۸ - به این معانی در برهان قاطع به ضم اول آمده‌است.

9 - Tirer au sort (فرانسوی).

بشاریات واقع شده و از آب رود استفاده میکند محصول آن غلات و میوه‌جات مخصوصاً انگور و قراء آن ۵۶ و جمعیتش ۶ هزار تن است. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۷۲).

پشکله. [پِ کِ لَ / لِ] (اِ) پشکل است که سرگین گوسفند و آهو باشد. (برهان قاطع). ||کجک کلیدان. (برهان قاطع).

پشکلیدن. [پِ کِ دَ] (مص) بناخن و سرانگشت رخنه کردن. (برهان قاطع در لفظ پشکلید). رجوع به بشکلیدن شود.

پشکم. [پَ / پِ کَ] (اِ) بچکم. پچکم. ایوان و بارگاه:

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمّی
چو فردا این سخن‌گویان برون آیند زین پشکم.
ناصرخسرو.

این جنبش بیقرار یک حال
افتاده در این بلند پشکم. ناصرخسرو.

بسی رفتم پس آز اندر این پیروزه گون پشکم
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو راکم.
ناصرخسرو.

زین کار که کردی برون ز دستی
بر خویشتن ای خر ستون پشکم.
ناصرخسرو.

یک رش هنوز برنشدستی نه یک بدست
پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی.
ناصرخسرو.

پشکو. [ ] (اِخ) موضعی است در فارس بین ده‌دشت و بهبهان در شمال قلعه دیز.

پشکول. [پَ] (اِ) رجوع به بشکول شود.

پشکی. [پِ] (اِ) قسمی مروارید: و منها [من اللآلی] المستطیل المتشابه الطرفین بالأستدارة و تشبه ببعرالغنم فیقال له بالفارسیة پشکی. (الجماهر فی معرفةالجواهر للبیرونی ص ۱۲۵).

پشکی. [پَ] (حامص) جعودت.

پش کی. [پَ کَ] (اِ) قاووت. پیه.

پشک. [پِ] (اِ) پشک. رجوع به پشک شود.

پشکولی. [پَ] (حامص) قوی‌اندامی و حرص در کار. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

هرچه یابی از آن فرومولی
نشمرند از تو آن به پشکولی. عنصری.

لکن این شاهد ظاهراً برای معانی مزبور نیست.

پشل. [پَ شَ / پِ شِ] (اِ) دو چیز را گویند که بر یکدیگر زنند تا آواز کند و بعضی گویند دو چیز است که با یکدیگر بگیرند و بکوبند و به این معنی بجای حرف اول نون هم گفته‌اند. (برهان قاطع). رجوع به بشلیدن شود.

پشلبرن. [پِ شِ رُ] (اِخ)[1] دهکده‌ای در رن سفلی، از ناحیت ویسمبورگ[2] دارای ۸۲۲ تن سکنه و معدن نفت.

پشلنگ. [پِ لَ] (ص) پشتلنگ. بی‌معنی. هرزه. بیهوده:

بروز غدر[3] پشلنگی برهواریّ من هر دم
گناه تو بر او بندم برای عذر پشلنگش.
اثیرالدین اخسیکتی (از فرهنگ جهانگیری).

دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعری را
که‌دام ابلهان باشد عبارتهای پشلنگش.
سیف اسفرنگ.

||(اِ) کلات. کلاته[4]. و نیز رجوع به پشتلنگ شود.

پشلنگ. [پِ لَ] (اِ) قلعه‌ای را گویند که بر قلهٔ کوهی واقع شده باشد. (برهان قاطع). ||(اِخ) از قلاع غور: «و این پشلنگ و فشلنگ یکی از قلاع معتبرهٔ غور است که در تخوم زمین داور واقع شده و اصطخری گوید: و بلادالداور اقلیم خصب و هو ثغر للغور و بغنین و خلج و بشلنگ [بکسر با و فتح لام] و خواش...». (ص ۲۴۵). و همو در باب غور گوید: «امااالغور فانها دار کفر و انما ذکرناه فی‌الاسلام لان به مسلمین و هی جبال عامرة ذات عیون و بساتین و انهار... و یحنف بالغور عمل هراة الی فره و من فره الی بلدی داور و من بلدی داور الی رباط کروان و من رباط کروان الی غرج‌الشار و منها الی هراة...». (ص ۲۷۲). فرخی در باب حصار طاق و ارگ زرنگ و حصار فشلنگ گوید:

آنکه برکند به یک حمله در قلعهٔ طاق
وانکه بگشاد به یک تیر در ارگ زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود
بزمانی در و دیوار حصار پشلنگ.

و عجب است که عتبی در تاریخ خود اشاره بخسرانی که مطابق این تاریخ [تاریخ سیستان] در این جنگ [جنگ سلطان محمود با غوریان] بلشکر سلطان محمود وارد آمده‌است نکرده و ابن اثیر هم بدو اکتفا کرده و همچنین ذکری از حصار پشلنگ که این تاریخ و شعر فرخی شاهد آن است نمیکند و ابن اثیر نام قلعهٔ آهنگران را که از قلاع عمدهٔ غور است میبرد و این جنگ را در ۴۰۱ هـ.ق. میداند. (کامل ج ۹ ص ۷۶). (نقل از حواشی ملک‌الشعراء بهار بر تاریخ سیستان ص ۲۸ و ۳۵۸).

پشلنگ. [پَ لَ] (ص) پس‌افتاده. عقب‌افتاده. (برهان قاطع). ||(اِ) افزاری را گویند که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند. (برهان قاطع). دَیلَم.

پشلنگ. [پَ لَ] (اِخ) پشنگ پدر افراسیاب را نیز پشلنگ میگفته‌اند. (برهان قاطع).

پشلیدن. [پَ شَ دَ] (مص) چسبیدن. دوسیدن. لصق. التصاق. لزق. التزاق:

که‌بی داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بد نپشلد. ابوشکور.

و رجوع به بشلیدن شود.

پشم. [پَ] (اِ) موی [نرم] که بر تن حیوانات چون شتر و گوسفند و بز روید. صوف. عهن. طَحرَة. طَحرِیَه. طِحرِیَه. دف. سدین. وَبَر. عَثَن. (منتهی الارب). در کتاب قاموس مقدس آمده‌است که در میان قوم یهود پشم بجهت لباس بسیار معمول بود و پشم دمشق در بازار صور بسیار مشهور بود:

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی. فردوسی.

تو مرا یافته‌ای بی همه شغل
نیست اندر کلهت پشم مگر.[5] فرخی.

چون پشم زده شده که و مردم
همچون ملخان ز بس پریشانی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۱۵).

گر بود اشتر چه قیمت پشم را. مولوی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.
سعدی.

گرسنه‌شکم بر نمد دوخت چشم
که همسایهٔ گوشت بوده‌ست پشم.

روحی ابریشم و روحی است دگر پنبه ز وصف
سومین روح بود پشم بگفتار یکبار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).

صُهابی؛ پشم که سپیدی آنرا سرخی آمیخته باشد. (منتهی الارب). هفو؛ برباد پریدن پشم و مانند آن. هرمول؛ پارهٔ پر و پشم باقیمانده. صهابح؛ پشم که سخت سپید نباشد. تذریة؛ ماندن پاره‌ای از پشم بر گوسپند جهت نشان. ذنبان؛ باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر. صوفه؛ پشم گوسپند. صائف، اصوف، صوفانی؛ بسیارپشم. جَحشَة؛ پشمی که بر دست پیچیده ریسند. مِرعِزّ؛ مویهای ریزهٔ بن پشم گوسپند. صوف مُقَلِفع؛ پشم چرکین. مِرق؛ پشم بوی بد گرفته. قُص و قَصَص؛ پشم بریدهٔ گوسفند. جِزّة؛ پشم بریده و برهم پیچیده. الباد؛ پشم برآوردن و آمادهٔ فربهی شدن شتران. اِملاس؛ پشم ریختن گوسپند. انسال؛ فروآوردن پشم و فکندن آنرا. تنفیش؛ واخیدن پنبه و پشم و موی. منح؛ پشم و شیر و بچه ناقه خاص کردن جهة کسی. لُبَدَة؛ پشم و صوف درهم شده و برهم چفسیده. لِبَدَة؛ پشم که در یکدیگر درآمده و برهم چفسیده باشد. مُوارَة؛ پشم که وقت زدن بیفتد. کِفل؛ پشم که سپس ریختن پشم برآید. جزجزة؛ پاره‌ای از

---

1 - Pechelbronn.

2 - Wissembourg.

۳ - نل: برو در عذر.

4 - Chateau fort (فرانسوی).

۵ - از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۵.

پشم و گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند. جِزیزة؛ پاره‌ای از پشم. لِبْد؛ هر پشم و موی نشسته برچفسیده. لَبَد، طَثرَة؛ پشم گوسپند. طِرّ؛ پشم نو برآمده. عُثکولة؛ پشم و جز آن که جهت زینت به هودج و مانند آن آویزند و از باد بجنبد. قِشبِر؛ بدترین پشم. قَرثَعَة، قَرثَع؛ پشم ریز ستور. هدلَقة؛ پشم زیر زنخ شتر. عَبعَبَة؛ پشم گوسفند سرخ‌رنگ. عطم؛ پشم رنگین زده. عفرية و عفري؛ پشم پیشانی ستور. عنکث؛ پشم انبوه برهم نشسته. عقیق؛ پشم شتربچه. (منتهی الارب). ||هیچ. (در تداول عوام):

من که رسوای جهانم غم عالم پشم است.

– پشم اندر پشم؛ که تار و پود هر دو از پشم دارد.

– پشم در کلاه داشتن؛ عزت و اعتبار داشتن. (غیاث اللغات از مصطلحات).

– ||غرور دولت کردن. (غیاث اللغات از چهارشربت).

– پشم در کلاه نداشتن؛ مفلسی و خواری. (غیاث اللغات از سراج). بی‌برگ و نوا بودن. پشم در کلاه ندارد؛ کنایه از این است که مالی و مرتبه‌ای و دانشی ندارد و کسی را نیز گویند که غیرتی و نفسی نداشته باشد یعنی صاحب نفس و صاحب غیرت نباشد. (برهان قاطع). قدر و اعتبار ندارد:

شکوه زهد می بر من نگه داشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت. نظامی.
آنکه به پشمینه بردشان ز راه
پشم ندارد مگر او در کلاه. خواجو.
دلیل صومعه دیدم کسی براهش نیست
گدای میکده هم پشم در کلاهش نیست.
طالب (از فرهنگ ضیاء).

– پشم‌ریزان؛ هنگام ریختن پشم بعض چهارپایان چون بز و شتر و امثال آن: قِعال؛ پشم‌ریزان از شتر. (منتهی الارب).

– پشم زدن؛ پشم را با کمان و امثال آن از هم باز کردن: تلبید؛ پشم زدن وتر کرده بر نیام دوختن جهة حفاظت حمایل شمشیر. نَفش؛ پشم و پنبه زدن. (منتهی الارب).

– پشم شدن؛ بمعنی پراکنده شدن و پراکنده ساختن باشد و جدائی کردن را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع).

– پشمش ریخته؛ از قدرت و قوت پیشین افتاده.

– پشم و نخ؛ پارچهٔ پشم و نخ که در نسج آن پشم و پنبه بکار رفته باشد.

– گفت چه کشکی چه پشمی؟؛ یعنی بالتمام انکار کرد.

– پشمی از کلاهش کم؛ نقصانی است بغایت سهل که بحساب درنیاید. (فرهنگ رشیدی).

پشم. [پَ شَ] (اِخ) فشم. نام دهی مرکز رودبار از ییلاقهای طهران. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۵۳).

پشم. [پَ شَ] (اِخ) (دره...) از دره‌های سه گانهٔ رودبار مجاور طهران. قراء آب‌نیک و لالان و زایکان در آن دره واقع است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۵۳).

پشماق. [پَ] (ترکی، اِ) کفش و این لفظ ترکی است:

کرده‌خون کشتهٔ هجران به‌یک ره پایمال
ور نمی‌داری مسلم رنگ پشماقش ببین.
خواجو.

و آنرا بشماق و باشماق نیز گویند [1].

پشماگند. [پَ گَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) چیزی باشد که آنرا پرپشم کنند و مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند. (برهان قاطع). خوی‌گیر. زین یا جل شتر که پالان بر زبر آن نهند. بَردَعَة. (منتهی الارب). بَرذَعَة. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جِلس. (دستوراللغة) [2]. اِکاف. وکافة. قرطان. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء). قُرطاط. (نصاب) (منتهی الارب). قِرطاط. وَلِیَّة. (منتهی الارب):

کفش عیسی مدوز از اطلس
خر او را مساز پشماگند. سنائی.
تا چنو خر ز بهر پشما کند
ببرد گاو لوت نقل و شراب. سوزنی.
سیه گلیم خری ژنده جل و پشما کند
که‌ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.
هم سگان را قلاده زرین است
هم خران را خز است پشما گند. خاقانی.
که‌بجان آمدم ز محنت و رنج
داغ بیطار و بار پشم‌آ گند. سعدی.

بردعی؛ پشما کندفروش. (تفلیسی). ||پالان الاغ. (برهان قاطع). پالان چهارپایان.

پشمالو. [پَ] (نمف مرکب) [3] صاحب پشم بسیار.

پشمان. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است کوچک مرکب از هفت قریه در جنوب غربی صوفی‌لو از سنجاق دده‌آغاج از ولایت ادرنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پشم‌چال. [پَ] (اِخ) رجوع به پشمه‌چال شود.

پشم‌چاه. [پَ] (اِخ) نام بلوکی در لاهیجان واقع در شمال آن دارای ۱۰۵۹ خانوار. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۷۱).

پشم‌چین. [پَ] (نف مرکب) آنکه بیرین کند. آنکه پشم اغنام و جز آن بُرَد. ||(اِ مرکب) افزاری که بدان پشم تن حیوانات ببرند.

پشم‌چینی. [پَ] (حامص مرکب) عمل چیدن یا بریدن پشم حیوانات.

پشم‌خوار. [پَ خوا / خا] (نف مرکب) حشرهٔ پشم‌خوار، چون پت و مانند آن.

پشم درکشیدن. [پَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دورکردن معربد و هرزه گوی از خود به لطائف‌الحیل. (فرهنگ رشیدی):

درنمی‌گنجد اگرموی شود بیهده گوی
هر که بیهوده کند عربده پشمش درکش.
نزاری (از بهار عجم).
کشیدم پشم در خیل و سپاهش
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

پشمک. [پَ مَ] (اِ مصغر) مصغر پشم. ||حلوائی است مشهور. (برهان قاطع). قسمی شیرینی. حلوائی که با کثرت ورزش و کشش چون موی و پشم سازند. نوعی حلوا یعنی شیرینی که بتارهای سپید از هم جدا باشد:

میکشد کشکک بچربی هر زمان مشتاق را
می‌برد پشمک بشیرینی دل عشاق را.
بسحاق اطعمه.

– پشمک قندی؛ همان حلوای پشمک را گویند.

پشم کشیدن. [پَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از تفرقه و پریشانی انداختن در چیزی. (بهار عجم):

کشیدم پشم در خیل و سپاهش.
نظامی (از بهار عجم).

||کنایه از دور کردن معربد و هرزه گوی باشد از خود به لطائف‌الحیل. ||هلاک کردن. (غیاث اللغات).

پشمکی. [پَ مَ] (ص نسبی) منسوب به پشمک. ||پشمک‌فروش. ||سَبُک از حیث وزن.

پشمناک. [پَ] (ص مرکب) باپشم. پرپشم. وَبِر. اَوبَر: اُذنٌ مهو بره؛ گوش بسیارموی یا پشمناک. بعیرٌ هبر؛ شتر پرگوشت پشمناک. کبش موسب؛ قچقارِ پشمناک. ناقهٔ هَبِرَه؛ شتر پرگوشت پشمناک. (منتهی الارب).

پشم و پیل. [پَ مُ] (اِ مرکب، از اتباع) پشم و جز آن.

پشم و پیله. [پَ مُ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) پشم و مانند آن. پشم و جز آن. و این پیله با پیلوس [4] لاطینیه از یک اصل است.

پشم وران. [پَ وَ] (اِ مرکب) ذوات الصوف. حیوانات چون گوسفند و مانند آن که پشم بر تن دارند.

---

۱ – روسها نیز این کلمه را از ترکان گرفته و در همین معنی بکار برند.

۲ – در منتهی الارب جِلس بمعنی گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر بردعه نهند آمده‌است.

3 - Poilu (فرانسوی).

4 - Pilus (Poil) (فرانسوی).

پشم‌وزغ. [پَ وَ زَ] (اِ مرکب) جُل‌وزغ. طُحلب. چغزلاوَه. خَزَه. گاواب. غوک جامَه. ثَورالماء. جامهٔ غوک. خُبزُالضفادِع. فرزد. چم. جُل‌بَک. بزغمه. چغزبازه[1].

پشمه. [پَ مَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری به این کلمه معنی توتیا میدهد ولی چنین لفظ و معنائی در جائی دیده نشد.

پشمه‌چال. [پَ مَ] (اِخ) نام قریه‌ای است.

— امثال:

روضه‌خوان پشمه‌چال؛ آنکه برای هر تازه‌واردی گفته‌های پیشین از سر گیرد. آنکه برای هر وارد نو قصه را از سر حکایت کند.

پشمی. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پشم. از پشم: جامهٔ پشمی.

پشمیدن. [پَ دَ] (مص) شعوری از فرهنگ جهانگیری نقل میکند که این کلمه بمعنی پراکندن و جدا کردن است. لکن در جهانگیری یافت نشد.

پش میراکولز. [پِ لُ] (اِخ)[2] (لا...) نام پردهٔ نقاشی چند تن از هنرمندان از جمله تابلوی ژوونه[3] (در موزهٔ لوور) و تابلوی رافائل (در موزهٔ واتیکان) و تابلوی گرایر[4] (در موزهٔ بروکسل) و تابلوی دُکان[5] (۱۸۵۵ م.).

پشمین. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پشم. از پشم: و از نواحی [ری] طیلسانهای پشمین نیکو خیزد. (حدود العالم). و از وی [از چغانیان] اسب خیزد اندک و جامهٔ پشمین و پلاس و زعفران بسیار. (حدود العالم). و از او [از بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد نیکوی، پشمین. (حدود العالم).

بدو گفت کاه آر و اسبش بمال
چو شانه نداری، به پشمین جوال. فردوسی.
بیامد دمان پیش او با گلیم
برو جامه پشمین و دل پر ز بیم. فردوسی.
درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی.
حافظ.

پشمینه. [پَ نَ / نِ] (ص نسبی) هر جامه که از پشم کنند. جامه‌ای از پشم و غالباً درشت و خشن. جامهٔ پشمین: و کلاهی نمدین بر سر داشت و پشمینه‌ای پوشیده و کلاسنگی در میان بسته. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). یحیی‌بن زید بیرون آمد پشمینه پوشیده و کلاهی برسم خربندگان بر سر و پالانی بر دوش گرفته. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). گفتند ای حکیم ترا پشمینه‌ای سطبر و بند گران و جائی تنگ و تاریک می‌بینیم چگونه است که گونه برجایست و تن قوی‌تر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱). و یعقوب پیراهن پشمینه که از ابراهیم خلیل‌الله بود پوشید و عمامهٔ اسحاق پیغمبر بر سر نهاد. (قصص الانبیاء ص۸۵). مهتر جادوان نابینا بود گفت چگونه مردیست گفتند پشمینه در بر دارد. (قصص الانبیاء ص۱۰۳).

آنکه به پشمینه بردشان ز راه
پشم ندارند مگر در کلاه. خواجو.
آتش زرق[6] و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو. حافظ.
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد.
یغما.
چنین که اطلس زربفت زهره طالع شد
قیاس کردم و پشمینهٔ سنه زحلیست.
نظام قاری (دیوان البسه ص۴۸).

هِدم؛ جامهٔ کهنه و دربی کرده یا خاص است به گلیم پشمینه. هِمل؛ خیمهٔ کهنهٔ پشمینه. (منتهی الارب).

پشمینه‌پوش. [پَ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه جامهٔ پشمین بر تن کند. آنکه جامه از پشم پوشد غالباً درشت و خشن. لباس پشمین در بر کننده. و مجازاً صوفی و زاهد:

ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه‌پوش.
فردوسی.
بدین داستان زد یکی مهرنوش
پرستار باهوش و پشمینه‌پوش. فردوسی.
پرستش همی‌کرد پشمینه‌پوش
ز غارش یکی ناله آمد بگوش. فردوسی.
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن. حافظ.
برق عشق ار خرقهٔ[7] پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت، رفت.
حافظ.
پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند.
حافظ.

پشمینه‌پوشی. [پَ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پشمینه‌پوش.

پشن. [پَ شَ] (اِخ) نام پسر بانوگشسب دختر رستم است و این نام در اصل پشنگ بوده‌است.

پشن. [پَ شَ] (اِخ) مخفف پشنگ نام پدر افراسیاب. (برهان قاطع).

پشن. [پَ شَ] (اِخ) نام موضعی است که بدانجا میان پیران ویسه و طوس نوذر جنگ واقع شد و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز در آن جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ لادن و جنگ پشن گویند:

بلادن که آمد سپاهی گشن
شبیخون به ایران بجنگ پشن. فردوسی.
یکی‌سرو بد سبز و برگش گشن
بر او شاخ چون رزمگاه پشن. فردوسی.
چون عارض تو ماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانْت همی گذر کند از جوشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن[8].

پشنجه. [پ / پِ شَ جَ / جِ] (اِ) بشنجه. افزاری جولاهگان را از دستهٔ گیاهی یا موی و مانند آن که بدان آهار بر جامه کنند. افزاری باشد که [شومالان] جولاهگان بدان آهار بر تانه مالند و آن دستهٔ گیاهی بود که مانند جاروب برهم بسته باشند و بعضی گویند آهاری باشد که بر تانه مالند. (برهان قاطع در لفظ پشنجه و بشنجه). آبگیر بود که جولاهان دارند و عرب مرطم و مَرَشَّة گویند. (صحاح الفرس). آبگیری بود که جولاهان دارند و در السامی فی الاسامی آن دستهٔ گیاه که شومالان بدان شو بر کار افشانند.[9]

پشنجیدن. [پَ / پِ شَ دَ] (مص) آب و امثال آن پاشیدن. گل‌نم زدن. پشنگ زدن. مصدر هنچ در اوستا بمعنی آب پاشیدن یا آب ریختن و ترکردن بکار رفته و هنچت اسب بمعنی «دارندهٔ اسب پشنجیده» یا «دارندهٔ اسب آب پاشیده شده» یا «دارای اسب شست و شو شده» است در تفسیر اوستا واژهٔ هنچ در پهلوی به آشنجیتن گردانیده شده و همان است که در فارسی پشنجیدن بجای مانده بمعنی آب پاشیدن. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۲۲۹). در بعض مواضع پشخیدن آمده و آن خطاست و نیز رجوع به پشنگ زدن شود.

پشنجیده. [پَ / پِ شَ دَ / دِ] (نمف) آب و شراب و خون و امثال آن پاشیده شده. (برهان قاطع):

بخنجر همه تنش انجیده‌اند
بر آن خاک و خونش پشنجیده‌اند.
لبیبی (از فرهنگ سروری).

پشند. [پَ شَ] (اِخ) فشند. نام قریه‌ای از اعمال طهران.

پشند.[10] [پَ / پِ شَ] (اِ) لیف خرما که از آن رسن بافند و آنرا کپال و کپاک[11] نیز گویند.

---

1 - Algue vert(فرانسوی).
2 - La Pêche miraculeuse.
3 - Jouvenet. 4 - Grayer.
5 - Decamps.
۶ - نل: زهد. ۷ - نل: خرمن.
۸ - این رباعی در مقدمهٔ شاهنامهٔ بایسنغری بترتیب به چهار تن از شعراء عصر محمود عنصری و فرخی و عسجدی و فردوسی منسوب است.
9 - Brosse de peintre. Pinceau. Blaireau de. peintre. Spalter(فرانسوی).
۱۰ - در نسخه‌ای خطی از مجمع‌الفرس: بیشند.
۱۱ - نل: کبال. کباک.

(مجمع‌الفرس سروری).

پشندی. [پَ شَ] (ص نسبی) منسوب به پشند طهران. قسمی سیب‌زمینی از نوع خوب.

پشندی. [ ] (اِخ) (کوه...)کوهی در نواحی رود دونه در شمال غربی بجنورد.

پشنزه. [پَ شَ زَ / زِ] (اِ) رجوع به بشنزه شود.

پشنگ. [پَ شَ] (اِ) بشنگ. میل آهنی دراز و سرتیز که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند. (برهان قاطع). دیلم. ||آلت گلگران بود یعنی بیرم [کذا]. (لغت‌نامهٔ اسدی). ||چهارچوبی است دراز با چهار دسته که خشت و گل با آن کشند.زنبر. و آن گلیمی یا تخته‌ای باشد که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان خشت و گل و خاک و امثال آن کشند. (برهان قاطع). زنبه:

با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا

خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

||اهرم. بارخیز:

ناظر به تست دیدهٔ افراسیاب وقت

دارای ملک توران، از تو رو از پشنگ.

شاهی که تازیانه‌ش را خود رستم ار بجای

بودی، ز جای برنگرفتی بصد پشنگ.

سوزنی.

همچون پشنگ کژ و وزکناک و شوخناک

گوئی‌که گرز توری در قبضهٔ پشنگ

آنرا که از تو خورد و بنا جایگه فتاد

برداشت از زمین نتوانش بی پشنگ.

سوزنی.

||جفا. جور. ستم. محنت. (برهان قاطع). ||ترشح آب و غیر آن و به این معنی بکسر اول و ثانی هم درست است. (برهان قاطع). افشاندن آب و غیره. ||آب مترشح. یک پشنگ آب. (فرهنگ سروری):

بی تیغ از آن اجل خبه سازد عدوت را

کز خون فاسدش نرود بر کسی پشنگ.

درویش عبدعلی (از فرهنگ جهانگیری).

||تیشه.

پشنگ. [پَ شَ] (اِخ) برادرزادهٔ فریدون و پدر منوچهر و شوهر ماه‌آفرید دختر فریدون.

پشنگ. [پَ شَ] (اِخ) نام پسرزادهٔ تور بن فریدون، پدر افراسیاب، شاه توران:

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ

فسیله نه نیکو بود با پلنگ. فردوسی.

پشنگ. [پَ شَ] (اِخ) نام داماد طوس سردار ایران.

پشنگ. [پَ شَ] (اِخ) نام دیگر شیده پسر افراسیاب است. (از مجمل التواریخ والقصص ص۴۹ و ۹۰).

پشنگ. [پَ شَ] (اِخ) (اتابک شمس‌الدین...) نام پسر ملک سلغر شاه‌بن اتابک احمدبن اتابک یوسفشاه‌بن اتابک شمس‌الدین الب ارغون‌بن اتابک هزاراسف‌بن ابوطاهربن محمدبن علی‌بن ابوالحسن فضلوئی[1] عم‌زاده و داماد اتابک نورالورد[2] پسر سلیمان شاه‌بن اتابک احمد. از اتابکان لر بزرگ است. چون اتابک نورالورد با شیخ ابواسحاق اینجو کمک کرده بود امیر مبارزالدین محمدبن غیاث‌الدین حاجی (۷۱۸ - ۷۶۵ هـ .ق.)از ملوک آل مظفر در سال ۷۵۷هـ .ق.بسرکوبی او به‌لرستان رفت و «بعد از تسخیر ملک در اواخر صفر سنة‌المذکور (۷۵۷) اتابک شمس‌الدین پشنگ که... حسباً و نسباً مستحق بود بفرماندهی آن دیار مقرر شد و اتابک پشنگ به محاصرهٔ آن قلعه [قلعه‌ای که اتابک نورالورد در آن تحصن جسته بود] مشغول شد تا مستخلص گردانید و اتابک نورالورد را میل کشید. و اتابک پشنگ تا سال ۷۹۲ هـ .ق. باقی بود.[3]

پشنگ. [پَ شَ] (اِخ) قلعه‌ای است بحوالی قندهار. (فرهنگ رشیدی).

پشنگان. [پَ شَ] (اِخ) (ده...) سه فرسخ میانهٔ شمال و مغرب گاوگان است. (فارسنامهٔ ناصری).

پشنگ زدن. [پَ شَ / پِ شِ زَ دَ] (مص مرکب) کمی آب پاشیدن با دست. گل‌نم زدن.

پشنگک. [پَ شَ گَ] (اِ مصغر) ژاله. (فرهنگ جهانگیری). و نیز رجوع به تگرگ شود.

پشوتن. [پَ تَ] (اِخ) در اوستا فقط یک بار به اسم پشوتن (پشوتنو)[4] برمی‌خوریم آنهم در ویشتاسپ‌یشت که معمولاً در جزو اوستای حالیه نوشته نشده‌است در فرگرد اول یشت مذکور در فقرهٔ ۴ زرتشت به کی‌گشتاسب دعا کرده گوید: «بکند که تو از ناخوشی و مرگ ایمن بشوی چنانکه پشوتن شد». این پشوتن بزرگترین پسر کی‌گشتاسب است در سنت که زرتشت او را شیر و درون (نان مقدس) بداد و او را فناناپذیر و جاویدانی کرد.در فصل ۳۲ در فقرهٔ ۵ از بندهشن آمده است «اروتدنر کشاورزی بوده و در (ور) جمشید که در زیرزمین است رئیس و بزرگ میباشد خورشیدچهر جنگ‌آوری بوده اینک سپهبد لشکر پشوتن پسر ویشتاسب میباشد در گنگ دیز بسر میبرد» ... ریاست باغ جمشید (ورجمگرد) با اروتدنر پسر زرتشت است اینک در اینجا می‌بینیم که ریاست لشکر پشوتن در گنگ با سومین پسر زرتشت خورشیدچهر میباشد که بنا به سنت نخستین رزمی است. بهمن‌یشت که بخصوصه از آینده و از ظهور سوشیانسها و آخرالزمان صحبت میدارد مکرراً از ظهور پشوتن در آخر دهمین هزاره با صدوپنجاه تن از یارانش از گنگ دیز یاد کرده‌است. در فصل ۳ در فقرات ۲۵-۲۹ گوید «در انجام دهمین هزاره اهورامزدا دو پیک خود سروش و نریوسنگ را به گنگ دیز که سیاوخش ساخت خواهد فرستاد آنان خروش برآورده گویند ای پشوتن نامدار ای پسر کی‌گشتاسب ای افتخار کیانیان تو ای پاک و استوار سازندهٔ دین از این کشور ایران برخیز آنگاه پشوتن با صدوپنجاه تن از یاورانش که از پوست سمور سیاه لباس پوشیده‌اند برخیزند»[5]. در کتاب نهم دینکرد در فصل ۱۵ در فقرهٔ ۱۱ نیز آمده‌است «پشوتن پسر ویشتاسپ (گشتاسب) با صدوپنجاه تن از یاورانش که پوست سمور سیاه در بر دارند از گنگ دیز صد کندک (خندق) و ده‌هزار درفش (دارنده) بدرآیند». از این فقرات اخیر معلوم میشود که پشوتن و یاورانش از مملکت بسیار سردی می‌آیند چه پوست سمور در بر دارند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۱ صص ۲۲۰-۲۲۱). در بهمن‌یشت فصل ۲ فقرهٔ ۱ آمده زرتشت از اهورامزدا خواست که گوپت‌شاه و گشت‌فریان و چتروک میان پسر گشتاسب را که پشوتن باشد فناناپذیر کند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۱ ص ۲۶۹). پشوتن در سنت از یاوران جاودانی سوشیانت است و با یاوران جاودانی دیگر کیخسرو و گیو و گودرز و طوس و گرشاسب سام نریمان و نرسی و اغریرث در روز واپسین برخاسته رستخیز خواهند برانگیخت و سوشیانت را در کار نو کردن جهان و تازه ساختن گیتی یاری خواهند کرد و از پرتو فر ایزدی که با آنان است دروغ رخت بربسته زندگی راستی جاودانی و مینوی روی خواهد کرد، در بندهش فصل ۳۰ فقرهٔ ۱۷ پانزده تن مرد و پانزده تن زن از یاران سوشیانت شمرده شده‌اند که اسامی برخی از آنان ذکر شد. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداود ج ۲ ص ۱۰۱ و ۲۶۱ و ۲۷۴ و ۳۴۹):

سپه را همه با پشوتن دهم

ورا تاج شاهی بسر برنهم. دقیقی.

پشوتن دگر گُرد شمشیرزن

شه نامبردار لشکرشکن. دقیقی.

---

۱ - تاریخ گزیده چ عکسی ص ۶۷۲.

۲ - در اصل نورآورد آمده و آن خطاست.

۳ - رجوع به تاریخ گزیده ص۶۷۲ و ۷۲۳ و ۷۲۵ و ۷۴۵ و تاریخ مغول تألیف اقبال صص۴۴۷-۴۴۸ شود.

4 - Peshôtanu.

۵ - رجوع به فقرهٔ ۵۱ از فصل ۳ بهمن‌یشت شود.

پشوتن همی‌رفت گریان براه[1]
پس پشت تابوت و اسب سیاه. فردوسی.

پشور. [پُ] (اِ) پشول. نفرین و دعای بد را گویند و با سین بی‌نقطه هم آمده‌است. (برهان قاطع). لعنت.

پشور. [پِ] (اِخ) (ده...) دوازده فرسخ مغربی شهر لار. (فارسنامهٔ ناصری).

پشوریدن. [پُ دَ] (مص) نفرین کردن. لعن کردن.

پشوش هئوروستان. [پَ هَ وَ] (اِخ) نام یکی از فرگردهای شانزدهمین نسک اوستا و معنی آن «قوانین از برای سگ شبانی» است. آن نسک ۶۵ فرگرد (فصل) داشته است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۲۵۵).

پشول. [پُ] (اِ) رجوع به پشور و بشول شود.

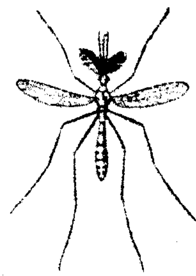
پشولیدن. [پِ دَ] (مص) رجوع به بشولیدن شود.

پشولیده. [پِ دَ / دِ] (نمف) بشولیده. پریشان. ژولیده. پراکنده. (برهان قاطع). متفرق:

دل درویش سراسیمه به است
طرهٔ دوست پشولیده خوش است.
شرف شفروه (از فرهنگ جهانگیری).

و نیز رجوع به بشولیده شود.

پشه. [پَ شَ / شِ / پَشْ شَ / شِ] (اِ) نوعی از حشرات دیپ‌تر نموسر[2] که نیش آن ناقل بعض بیماریهاست. موشه. (لغت‌نامهٔ اسدی). سارخک. سارشک. سپیدپر. دَر. (برهان قاطع). بعوض. بَعُوضَه. بق. بَقَّه. (زمخشری). بُدّ. خموش. طَیثار. طَثیار. بَرغَش. (منتهی الارب). ابوالیسع[3]:


پشه

سر پشه و مور تا شیر و گرگ
رها نیست از چنگ و منقار مرگ. فردوسی.
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
که‌بر مور و بر پشه شد تنگ راه. فردوسی.
چنان گشت از انبوه درگاه شاه
که‌بستند بر مور و بر پشه راه. فردوسی.
بدانگه که قیصر نباشد به روم
نسنجد به‌یک پشه این مرز و بوم. فردوسی.
اگرپیل با پشه کین آورد
همه رخنه در داد و دین آورد. فردوسی.
اگر با تو یک پشه کین آورد
ز تخت به‌روی زمین آورد. فردوسی.
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که‌گفتی ندارم بیک پشه سنگ. فردوسی.
بیاورد از آن بوم چندان سپاه
که‌بر مور و بر پشه بربست راه. فردوسی.
سپاه است چندان ابا ساوه‌شاه
که‌بر مور و بر پشه بستند راه. فردوسی.
بیاورد شاپور چندان سپاه
که‌بر مور و بر پشه بربست راه. فردوسی.
سپاه اندرآمد بتنگ سیاه
ببستند بر پشه و مور راه. فردوسی.
تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد بلگد خرد سر پیل.
منجیک (از لغت‌نامهٔ اسدی).
ناید زور هزبر و پیل ز پشه
ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری.
ز آتش آب کند حلمش و ز رو با دوست[4]
ز پیل پشّه کند سهمش و ز شیر شکال.
فرخی.
بسا که تو بره اندر ز بهر دانگی سیم
شکست خواهی خوردن ز پشه و ز هوام.
فرخی.
از پشه عنا و الم پیل بزرگست
وز مور فساد بچهٔ شیر ژیانست. منوچهری.
تا باد بجنبد نبود خود ز پشه با ک.
منوچهری.
گربر سر خاشا ک یکی پشه بجنبد
آن پرزدن پشه عیان در نظر ماست.
ناصرخسرو.
پشه ز چه یک روز زید پیل به صد سال
زیرا ز پشه پیلان در رنج و عنائند.
ناصرخسرو.
خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد
پشه کی جولان کند جائی که باد صرصر است.
معزی.
پیر در دست طفل گردد اسیر
پشه گیرد چو باشه گردد پیر. سنائی.
پشه از پیل کم زید بسیار
زانکه کوته‌بقا بود خونخوار. سنائی.
قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن
همدل موری نه‌ای پیشانی شیران مخار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
با سینهٔ من چه کینه گردون را
با پشه عقاب را چه ناورد است.
خاقانی.
دیگران کی به پایهٔ تو رسند
پشه را کی بود مهابت پیل. ظهیر.
سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه‌ای کرده بر پیل زور. نظامی.
پشه کی داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش در دی است.
مولوی.
پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست. سعدی.
باشه چون پشه را شکار کند. اوحدی.
جائی که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد. ؟

قِرقِس؛ پشهٔ ریزه. قِرس؛ پشهٔ خرد. قَمَص؛ پشهٔ ریزه‌ای بر آب ایستاده (را کد). (منتهی الارب). ||مجازاً، بمعنی ذرّه:

بیامد بنزد دبیر بزرگ
بدو گفت کاین پهلوان سترگ
بیک پشه از بن ندارد خرد
ازیرا کسی را بکس نشمرد. فردوسی.

— آغال پشه؛ شجرةالبق. رجوع به آغال‌پشه شود.

— پشهٔ آبی؛ قسمی پشه که تخم در آب نهد.

— پشه لگدش زده‌است؛ دردی وهمی دارد، یا هیچ درد ندارد چنانکه عرب گوید به داءُ ظبی. بعلت نازپروردی، اندک چیزی را بیماری گمان برده. از نازک‌طبعی و ناز گمان ناتندرستی بخود میبرد.

— مثل پشه و باد؛ دو چیز یا دو کس که وجود یکی سبب عدم دیگریست.

پشه‌بند. [پَ شَ / شِ بَ] (اِ مرکب)[5] خانه‌ای از قماش تُنُک که محفوظ ماندن از نیش پشه را در آن خسبند. پشه‌دان. ستاره. ستار. (برهان). پشه‌خانه. کِلّه. (منتهی الارب) (زمخشری). ناموسیة.

پشه‌بندی. [پَ شَ / شِ بَ] (ص نسبی) منسوب به پشه‌بند. پارچهٔ پشه‌بندی. یا پشه‌بندی، پارچهٔ رقیق و تُنُک برای ساختن پشه‌بند.

پشه پران. [پَ شَ / شِ پَ] (اِ مرکب)[6] نوعی بادزن که از مویهای افشان سازند و بر سر چوب کنند برای راندن پشه و مگس.

پشه‌خاکی. [پَ شَ / شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پشه‌ای خرد که نیش آن سخت دردنا ک و خارش‌آور است. قِرقِس.

پشه‌خانه. [پَ شَ / شِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌مانندی است از پردهٔ تنک و چادر رقیق که محفوظ ماندن از نیش پشه را در آن خسبند. پشه‌بند. پشه‌دان. ستاره. کِلَّه.

---

۱ - پس از کشته شدن اسفندیار وی که برادر مهتر او بود تابوت و خود و خفتان و اسب سیاه اسفندیار را نزد گشتاسب برد.

2 - Diptères nèmocères (فرانسوی).

3 - Cousin. Moustique (فرانسوی).

۴ - ظ: ز دشمن دوست.

5 - Moustiquaire. Cousinière (فرانسوی).

6 - Chasse-Mouche (فرانسوی).

(زمخشری) (مهذب الاسماء). ||نام درخت سده است که بعربی شجرةالبق خوانند. (برهان قاطع). درختی است که درون بارش پر از پشه است و بعربی شجرةالبق گویند. (فرهنگ رشیدی). لکن این درخت را باری نیست بعضی برگهای آن ترنجیده شود و در میان آن جانورانی خرد چون پشه گرد آید. رجوع به پشه‌دار شود.

پشه‌خوار. [پَ شَ / شِ خوا / خا] (اِ مرکب) مَلَج. رجوع به ملج شود.

پشه‌خورد. [پَ شَ / شِ خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب، اِ مرکب) ریشی و جراحتی باشد که بیشتر در ملک بلخ بهم رسد و دیر خوب شود و گمان مردم اینکه از گزیدن پشه بهم میرسد و آنرا بعربی قرحهٔ بلخی گویند و این از مسالک و ممالک منقول است. (فرهنگ رشیدی).

پشه‌دار. [پَ شَ / شِ] (اِ مرکب)[1] درختی است چون بید که کیسه بندد و در آن پشه پر شود. نارون. شجرةالبق. سیاه‌درخت. (انجمن آرا). قره‌اغاج. بوقیصا. نشم‌الاسود. دردار. دردارو. (در ادویهٔ منفردهٔ کتاب قانون تألیف شیخ‌الرئیس دردارو بمعنی شجرةالبق آمده. و ظاهراً همان دردار مراد است). پشه‌خانه. پشه‌خار. سارخک‌دار. سارشکدار. ناژبین. کژم. لامشکر. آغال‌پشه. کنجک.

پشه‌دان. [پَ شَ / شِ] (اِ مرکب) رجوع به پشه‌بند شود.

پشه‌ریزه. [پَ شَ / شِ زَ / زِ] (اِ مرکب) پشه‌خاکی. بعوضة.

پشهٔ زرین. [پَ شَ / شِ يِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شرارهٔ آتش را گویند. (برهان).

پشه‌غال. [پَ شَ / شِ] (اِ مرکب) پشه‌دار است که شجرةالبق باشد. (برهان قاطع). نارون. و نیز رجوع به نارون و پشه‌دار شود.

پشه‌کوره. [پَ شَ / شِ رَ / رِ] (اِ مرکب) پشهٔ خرد. پشه‌ریزه.

پشه‌گزیدگی. [پَ شَ / شِ گَ دَ / دِ] (حامص مرکب) ریش بلخی. رجوع به ریش بلخی شود.

پشه‌ناک. [پَ شَ / شِ] (ص مرکب) پرپشه. که پشه بسیار دارد. بَعِضَة. مَبعوضَة. ارضٌ بعضَة؛ زمینی پَشَه‌ناک.

پشه‌نامه. [پَ شَ / شِ مَ / مِ] (اِ مرکب) سیاهه و ریز تمام جهیز عروس که به امضای داماد رسانند و به‌کسان عروس دهند. صورت و سیاههٔ اسباب و جهاز زن که بخانهٔ شوی آرد.

پشی. [پَ] (اِ) مخفف پشیز است. و آن پول‌ریزهٔ کوچک بغایت تنک و نازک باشد که از مس یا برنج سازند و سکه بر آن زنند. (برهان قاطع). پول‌ریزه:

نرخ... از پشی رسید به دینار
کارفروشنده راست وای خریدار. سوزنی.

||فلس ماهی. (فرهنگ جهانگیری). پولک ماهی. (انجمن آرا). پشیزهٔ ماهی. درم ماهی.

پشیا. [پ] (اِخ) موضعی در ۴۵ هزارگزی جنوب غربی فلورانس از ناحیت تُسکان دارای ۲۰ تن سکنه و کارخانه‌های ابریشم و حریربافی. (قاموس الاعلام ترکی).

پشیان. [ ] (اِخ) بگفتهٔ حمدالله مستوفی نام دیگر قصبهٔ دماوند. (نزهةالقلوب ص ۱۶۲).

پشیز. [پَ] (اِ) سکهٔ مسین ساسانیان. ||شصت‌یک درم است: و همچنان عادت مردمان بر این رفت تا درم را به شصت پشیز کردند. (التفهیم بیرونی). ||پول‌ریزهٔ نازک بسیارتنک رایج راگویند. (برهان قاطع). پولی باشد که از مس زنند و خرج کنند و بعضی گویند درم برنجین بود و چیزی که بجای درم ستانند. درم برنجین. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). چیزی باشد که بجای درم رود. (لغت‌نامهٔ اسدی). درم بد مسین بود بی قیمت. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی). بمعنی فلس و پول ریزهٔ کوچک که از مس باشد ظاهراً آن است که‌در دیار ما عالمگیری مشهور است. (غیاث اللغات). خرد و کوچکترین پول سیاه در قدیم که از برنج بوده. پول کوچک مسین کم‌بها. پول ریزه باشد که از مس یا برنج سازند. پشیزه. پشی. فلس. درم زبون. پول ریزهٔ کم‌ارز. پول سیاه. منغرٌ. منغرُ ک. چِندَ ک. تُسو. طُسوج. سکهٔ خرد. قاز. (در تداول عوام). پاپاسی:

چه[2] فضل میر ابوفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

پشیزی به از شهریاری چنین
که‌نه کیش دارد نه آئین نه دین. فردوسی.

ز داد تو هر ذره مهری شود
ز فرّت پشیزی سپهری شود. فردوسی.

چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز
نهان شد زر و گشت پیدا پشیز. فردوسی.

بویژه ز بهرام و زریونیز
همی جان خویشم نیرزد پشیز. فردوسی.

از این هر چه گفتم مخواهید چیز
وگر کس ستاند از آن یک پشیز. فردوسی.

گرچه زرد است همچو زر پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لبیبی.

و اگر به آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر بودی که عظامی و عصامی بس نیکو باشد ولیکن عظامی بیک پشیز نیرزد چون فضل و ادب و درس ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۵).

همی تا بود جان توان یافت چیز
چو جان شد نیرزد جهان یک پشیز.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

پشیزی بدست تو بهتر بسی
ز دینار بر دست دیگر کسی.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

که‌ای بانوی مصر و جفت عزیز
فکنده زر و برگرفته پشیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).

سخن تا نگوئی به دینار مانی
ولیکن چوگفتی پشیز مسینی. ناصرخسرو.

بفعل و قول همان یک نهاد باش و مباش
به‌دل خلاف زبان چون پشیز زراندود.
ناصرخسرو.

بیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگ است که من
در او را نه همی‌یابم هر جاکه دوم
بل یکی پایه پشیزست که تا یافتمش
نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم.
ناصرخسرو.

دند و ملک یکی شمر و بهره‌جوی باش
از بدرهٔ زر ملک و از پشیز دند.
ناصرخسرو.

گرچه بخرد کسی پشیز به دینار
هر دو یکی نیستند سوی حکیمان.
ناصرخسرو.

چون سوی صراف شوی با پشیز
رانده شوی و خجلی بر سری. ناصرخسرو.

خیره بدادی به پشیز جهان
درّ گرانمایه و دینار خویش.
ناصرخسرو.

پشیزی که امروز بدهی ز دل
به‌درهمت بدهند فردا بدل. ناصرخسرو.

مردم بی‌تمیز با هشیار
بمثل چون پشیز و دینارند. ناصرخسرو.

از جان یکی شکسته پشیزی تو
وز تن یکی مجرّد دیناری. ناصرخسرو.

تا تو ز دینار ندانی پشیز
به نشناسی غل از انگشتری. ناصرخسرو.

گر مایه جویست یا پشیزی. ناصرخسرو.

پیش طبعت حدیث دریا، راست
هست در پیش کان حدیث پشیز. انوری.

گر بدیدی ز آینه او یک پشیز
بی خیالی زو نماندی هیچ چیز. مولوی.

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود.
سعدی (بوستان).

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ

---

1 - Orme (فرانسوی).

۲ - نل: چو. و چون مقدم این بیت در دست نیست تغییر آن جائز نباشد.

گران است اگر راست خواهی بهیچ.
سعدی (بوستان).
چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند. سعدی.
آنرا که به کیسه نیست چیزی
خواری کشد از پی پشیزی.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).
قاشی؛ پشیز هیچکاره. (منتهی الارب).
||سهم و حصهٔ کوچک. ذرّه:
سپاه تراکام و راه ترا
همان ژنده‌پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدم ندارم بچیز
نیندیشم از لشکرت یک پشیز. فردوسی.
سرآوردم این رزم کاموس نیز
درازست و نفتاد از او یک پشیز. فردوسی.
||سکهٔ قلب:
تو ایرانیان را بفرمای نیز
که تا گوهر آید پدید از پشیز. فردوسی.
||فلس ماهی[1]. درم ماهی. پولک ماهی. حَرشَف. (منتهی الارب).
می بر آن[2] ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی سیم.
معروفی.
چِرّی ماهی است دراز و اَملس که پشیز ندارد. (منتهی الارب). ||گلها از زر و سیم که بر دوال کمر دوزند زینت را. نوپُلکهای چرم که بدامن چادر دوزند و بند از آن گذرانند:
چو پای باز در آن بیشه پرجلاجل بود
ستا کهای درخت از پشیزهای[3] کمر. فرخی.
— پشیز از دینار ندانستن؛ قوهٔ تمیز و تشخیص نیک از بد و صحیح از سقیم نداشتن:
تا تو ز دینار ندانی پشیز
به نشناسی غل از انگشتری. ناصرخسرو.
— به پشیزی نیرزیدن؛ سخت بی‌ارج و بی‌قدر بودن. سخت ناچیز بودن:
ز پرویز خسرو و مهندیش نیز
کز او یاد کردن نیرزد پشیز. فردوسی.
همی از درت بازگردد بچیز
همه چیز گیتی نیرزد پشیز. فردوسی.
چنین گفت کا کنون شود آ گهی
بدین ناجوانمرد بی فرّهی
که موبد بزندان فرستاد چیز
تن و جان بر او نیرزد پشیز.[4] فردوسی.
جهان را بدیدیم چیزی نیرزد
همه ملک عالم پشیزی نیرزد. ؟
و نیز رجوع به پشیزه شود.

پشیزه. [پَ زَ / زِ] (اِ) پول ریزه باشد بغایت تنک و کوچک. (فرهنگ جهانگیری). گویند زری باشد قلب در نهایت نازکی و کوچکی. (برهان قاطع). پول خرد از مس یا برنج. پشیز. پشی. فلس. درم زبون. پول سیاه. ||چیزی را گویند از برنج و امثال آن در نهایت تُنُکی که مابین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند. (برهان قاطع). چیزی است که میان تیغه و دستهٔ کارد وصل کنند برای استواری. (فرهنگ سروری). حَرشَف؛ پشیزهٔ کارد و شمشیر. (منتهی الارب). ||درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته‌اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی باشد چه ها برای نسبت آمده. (فرهنگ رشیدی). درهم ماهی. فلس ماهی. درمغهٔ[5] ماهی بود. (اوبهی):
یکی پیکر بسان ماهی شیم
پشیزه بر تنش چون کوکب سیم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
تخت ملک است و مسند شاهی
کوه‌ازو پر پشیزهٔ ماهی.
سنائی (در صفت اسب).
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
پشیزه داغ شود بر مسام ماهی سیم. انوری.
سهف، حَرشَف؛ پشیزهٔ ماهی. (منتهی الارب). ||چرمی باشد که بر دامن خیمه دوزند و ریسمانی بدان گذرانند. (برهان قاطع). چیزی است، [ظ: چرمیست؟] که در دامن خیمه دوزند تا پایزه بدان استوار کنند. (فرهنگ سروری): اقتفاء؛ بازدوختن توشه‌دان و پشیزه را میان دو پشیزهٔ آن درآوردن. کُلیه؛ پشیزه‌ای که بر توشه‌دان و جز آن دوزند. (منتهی الارب). ||آنچه از آهن بر در و تخته کوبند زینت را. آهنی که بر روی در یا تخته پوشند بصورت سوسماری یا کتیفی. ضَبَّه. کتیف. کتیفه: تضبیب؛ پشیزه بر در زدن. (مجمل‌اللغة). ||فلس سیمین یا آهنین بر عنان اسب. (السامی فی الاسامی). زر یا سیم چون فلس ماهی که کمربند را سراسر بدان پوشند و از آن چون فلس جداجدا کنند تا کمربند را توان تافت و نوردید:
چو زر ساوچکان بلک از او چو بنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین عیبهٔ جوشن.[6]
شهید (در صفت آتش سده).
چو پای باز در آن بیشه پرجلاجل بود
ستا کهای درخت از پشیزه‌های کمر فرخی.
چنانکه بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم
حباب و دایرهٔ آب و قطرهٔ باران.
کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
— پشیزه‌پشیزه؛ پوسه‌پوسه:
پشیزه‌پشیزه تنش همچو نیل
از آن هر پشیزه مه از گوش پیل. اسدی.
— پشیزهٔ خرما؛ چیزی خرد است که بر بن خرماست. دمچهٔ خرما: ثُفروق؛ پشیزهٔ سر خرما. فسیط؛ پشیزهٔ سر خرما و دمچهٔ خرما. (منتهی الارب).
— پشیزه‌نشان؛ پولک‌نشانده. و نیز رجوع به پشیز شود.

پشیطو. [پَ] (اِ) (از ریشهٔ بسیط) ترجمهٔ تحت لفظ تورات بزبان سریانی. رجوع به ارمی شود.

پشیک. [پُ] (اِ) گربه. سنور.

پشیل. [پَ] (اِ) نوعی از حشرات اُرتوپتر جهنده از تیرهٔ گریلیده در لهجهٔ مازندران، آبدزدک[7]. زمین‌سنبه. انگشت بُرَک. (حشرهٔ معروف).



پشیل

پشیم. [پَ] (ص، اِ) مخفف پشیمان باشد. (برهان قاطع). ||پراکندگی. جدائی. (برهان قاطع). دوری ازهم. تفرقه.

پشیمان. [پَ] (ص) در پهلوی پشامان خوانده شده شاید از «پس» که سین به شین مبدل شده و از مان (منش) ترکیب یافته باشد. (فرهنگ ایران باستان ص ۷۳). نادم. مُتَنَدِّم. ندمان. ندیم. سادم. سدمان. منیب. تائب:
رو بخور و هم بده که گشت پشیمان[8]
هرکه نداد و نخورد از آنچ بیلفخت.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
بس‌که بر گفته پشیمان بوده‌ام
بس‌که بر نا گفته شادان بوده‌ام. رودکی.
چو ایدر بیائی و فرمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی. فردوسی.
پشیمان مبادی ز کردار خویش
بتو باد روشن دل و دین و کیش. فردوسی.
پشیمانم از هرچه کردم ز بد
کنون گر ببخشد ز یزدان سزد. فردوسی.
برین کردها بر پشیمان‌تری
گنه کار جان پیش یزدان بری. فردوسی.
که‌گر دادگیرید و فرمان کنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید. فردوسی.
من امروز با این سپه آن کنم
که‌از آمدن‌تان پشیمان کنم. فردوسی.

1 - Écaille (فرانسوی).
۲ - نل: لاله بر.
۳ - نل: پشیزه. رجوع به پشیزه شود.
۴ - نل: نیرزد تن ما برش یک پشیز.
۵ - این لغت در جای دیگر دیده نشد.
۶ - نل:
چو زر ساوه چکان ایژک ازو لیکن چو بنشستی
شدی زرساوه چون سیمین پشیزهٔ عیبهٔ جوشن.
7 - Courtilère (فرانسوی).
۸ - نل: بخور و بده که بر پشیمان نبود
هرکه بخورد و بداد از آنک بیلفخت.
می‌خور و می‌ده کجا نبود پشیمان
هرکه بخورد و بداد از آنکه بیلفخت.

همی‌بود در بلخ چندی دژم
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم. فردوسی.
که بخشایش آراد یزدان بر او
مبادا پشیمان از آن گفتگو. فردوسی.
که من زین پشیمان کنم شاه را
برافروزم این اختر و ماه را. فردوسی.
ازو فر و بختم بسامان بود
و یا دل ز کرده پشیمان بود. فردوسی.
مخدوم ز یادیّ و تو مبادی
از خدمت شاه جهان پشیمان. فرخی.
که شه بر همه بد بود کامکار
چو گردد پشیمان نیاید بکار. اسدی.
نروم نیز بکام تن بی دانش
چون روم نیز چو از رفته پشیمانم.
ناصرخسرو.
زان پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مُرتَعش. مولوی.
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نشد از خموشی کسی. سعدی.
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
از همه گفته‌ها پشیمانیم. سعدی.
ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام
ندیدم پشیمان کس از خامشی. ابن یمین.
اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان باشی از گفتن. (جامع‌التمثیل). تفکه، تندم؛ پشیمان بودن. اندام؛ پشیمان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). اُسقِط فی یدیه (مجهولاً)؛ پشیمان شد و سرگشته گردید. (منتهی الارب). ||(حامص) پشیمانی (مثل تشنه بمعنی تشنگی). ندم. تندّم. ندامت:
بپرسید کسری که برگوی راست
که تا از گذشته پشیمان کراست. فردوسی.
کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه
همی کن ستغفار و میخور پشیمان.
ناصرخسرو.
— پشیمان‌دل؛ متأسف. نادم:
کمند اندر افکند و برکاشت روی
ز کرده پشیمان‌دل و چاره‌جوی. فردوسی.
— کور و پشیمان؛ از اتباع است؛ سخت پشیمان.

پشیمان شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) نَدَم. تندم. ندامت. ندمان. نادم شدن. ندامت حاصل کردن. سَدَم. (تاج المصادر بیهقی):
اگر پند من یک به یک نشنوی
بفرجام کارت پشیمان شوی. فردوسی.
پشیمان شد از کشتن موبدان
ز درگاه کم گشتن بخردان. فردوسی.
گر از گفتهٔ خود پشیمان شوی
چو درماندگان سوی درمان شوی. فردوسی.
پشیمان نشد هر که نیکی گزید
که بد زاب دانش نیارد مزید. فردوسی.
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت
پشیمان شود چونکه بیدار گشت. فردوسی.
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی. فردوسی.
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خا کم اندر دهن. فردوسی.
که هرکس که بردارد از راه سنگ
پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان شود
ز هر دو به دل سوی درمان شود. فردوسی.
وزانروی بهرام شد پر ز درد
پشیمان شده زانهمه کارکرد. فردوسی.
همی‌راند بهرام پیش اندرون
پشیمان شده دل پر از درد و خون.
فردوسی.
هم آنگاه من زان پشیمان شدم
دلم خسته شد سوی درمان شدم. فردوسی.
چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شد آه از جگر برکشید. فردوسی.
پشیمان شد از کشتن یار خویش
کزان تیره دانست بازار خویش. فردوسی.
برآنم که بینی پشیمان شوی
وزین کرده‌ها سوی درمان شوی. فردوسی.
شما زین گذشته پشیمان شوید
بنوی دگر باز پیمان شوید. فردوسی.
پشیمان شوی زین بروز دراز
بپیچی همانا بگرم و گداز. فردوسی.
پشیمان شد از رای و کردار خویش
همه تیره دانست بازار خویش. فردوسی.
مکن ای جهاندار و باز آر هوش
پشیمان شود مرد بیهوده کوش. فردوسی.
چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی). تغیر ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچوقت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶). چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم. (تاریخ بیهقی). آخر سلطان بحسنک داد و پشیمان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳).
پشیمان شد از گفتهٔ خود بهو
ندید اندر آن چاره از هیچ سو.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۱۰).
گر دیوار از آنچه کرد پشیمان نشد
من نفس را ز کرده پشیمان کنم.
ناصرخسرو.
سود نداردت پشیمان شدن
چون شود آن روز گمانت عیان.
ناصرخسرو.
چون پیش طالوت آمدند طالوت نیز پشیمان شده‌بود. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۹). از این زرق... روزی پشیمان شوی. (کلیله و دمنه). شیر... از فرستادن دمنه پشیمان شد. (کلیله و دمنه). تهکن؛ پشیمان شدن. قَرَعَ فلانٌ سِنَّهٌ، پشیمان گردید و برهم سائید دندان را از ندامت. تفنَّد، إفاخة؛ پشیمان شدن. تفکن؛ پشیمان شدن برگذشته. (منتهی الارب). ||توبه. انابت:
چیست پشیمانی آنکه بازنگردد
مرد بکاری کز آن شده‌ست پشیمان.
ناصرخسرو.

پشیمانی. [پَ] (حامص) حالت و چگونگی پشیمان. ندامت. ندَم. تندم. حسرت بر فعلی یا ترکی رفته. سَدَم. تأسف. اَسف. دریغ. ارمان. (برهان قاطع). ید. ندمان. کیفر. (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی) (تفلیسی) (برهان قاطع). تفکه. لهف. حسر:
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی. رودکی.
پشیمانی آید بفرجام زود
گل آرزو را نشاید پسود. فردوسی.
ز راه خرد هیچگونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب. فردوسی.
بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود. فردوسی.
همه یاد کردند رزم فرود
نبد جز پشیمانی و درد سود. فردوسی.
بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست. فردوسی.
سپهدار توران ز کردار خویش
پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه نداردش سود
که برخیزد از بوم آباد دود. فردوسی.
مفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن. فردوسی.
ز بیشی و از گردن افراختن
وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد ز آنکه مست
بشب زیر آتش کند هر دو دست. فردوسی.
پشیمانی از کار نیکی کراست
که دل بر پشیمانی او گواست. فردوسی.
دریغ آنهمه رنج و پیکار من
پشیمانی آمد همه بار من. فردوسی.
بسیجید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست. فردوسی.
عتاب و بدی کار آهرمنست
پشیمانی و رنج جان و تنست. فردوسی.
پشیمانی آنگه نداردت سود
که شمشیر من سر بکینه درود. فردوسی.
تهمتن همی در عماری نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست. فردوسی.
بخاقان یکی نامه ارژنگ‌وار
نبشتند پر بو و رنگ و نگار
بپوزش کزان کرده هستم بدرد
دلی پر پشیمانی و باد سرد. فردوسی.
همانگه پشیمانی آمد به پیش

پر از غم شده دل ز کردار خویش. فردوسی.
با همه زیرکی و رندی و کاردانی
نخل این کار برآورد پشیمانی. منوچهری.
ره نیابد بدو پشیمانی
زانکه باشد بوقت خشم حلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
چه سود خواهد داشت پشیمانی در میان دام. (تاریخ بیهقی).
مکن بد که چون کردی و کار بود[1]
پشیمانی از پس ندارْدْت سود. اسدی.
پشیمانی از دی ندارْدْت سود
چو چشمت به امروز می‌ننگرد. ناصرخسرو.
مردم چرا از کاری پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند. (انوشروان از قابوسنامه). آفت مردمی پشیمانی است. (مسعودسعد). جزع آن (مال) بیوجه کند (شخص) پشیمانی آرد. (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت... وکارها بر قضیت عقل پردازد از پشیمانی فارغ آید. (کلیله و دمنه). عاقل بداند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی ثمره‌ای ندارد. (کلیله و دمنه).
از آن آتش برآمد دودت اکنون
پشیمانی ندارد سودت اکنون. نظامی.
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی بردن که چرا گفتم. (گلستان سعدی).
پشیمانی بود در هرزه گردی
پریشانی بود در سوبسوئی. مغربی.
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت. ؟.
عَبَد؛ پشیمانی. فکنة؛ با پشیمانی بر گذشته. (منتهی الارب).
– امثال:
اگر پشیمانی شاخ بود فلان شاخش به آسمان میرسید.
||توبه. انابة:
دردگنه را نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد
مرد بکاری کز او شدهست پشیمان.
ناصرخسرو.

پشیمانی خوردن. [پَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) ندامت. تَندُّم. تأسف. تلهُّف. تفکُّه: مردم چرا از کاری پشیمانی خورند که دیگر بار خورده‌باشند. (از قابوسنامه). گویند که برهمین از کشتن چندان مردم پشیمانی خورد و گفت... (مجمل التواریخ و القصص).
آن پشیمانی که خوردی از بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی. مولوی.
آنچنان مستی مباش ای پرخرد
که بعقل آید پشیمانی خورد. مولوی.
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. (گلستان سعدی).
نیست با ک از کشتنم ترسم پشیمانی خورد
آنکه فتوای هلاک دوست از دشمن گرفت.
سنجر کاشی (از فرهنگ ضیاء).
هر که مال نخورد پشیمانی خورد. (از مجموعهٔ امثال چ هند). تهکّم؛ پشیمانی خوردن بر فوت کاری. (منتهی الارب).

پشیمانی نمودن. [پَ / نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اظهار دریغ و حسرت. تَندُّم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

پشیم شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) پشیمان شدن باشد. ||پرا کندگی و جدائی ورزیدن. ||نشناختن. (برهان قاطع).

پشین. [پَ] (اِخ) نام پسر بزرگ کیقباد است و سهراب و لهراسب پسران اویند و بعضی گویندپسر سومین کیقباد است. (برهان قاطع). نام پسر کیقباد که کی‌پشین گویند. (فرهنگ رشیدی). نام پسر سوم کیقباد برادر خرد کیکاوس که لهراسب پدر گشتاسب پسر اوست. (فرهنگ سروری):
پشین بود از تخمهٔ کیقباد
خردمند شاهی دلش پر ز داد. فردوسی.
و نیز رجوع به کی‌پشین شود.

پشین‌کلا. [پَ کَ] (اِخ) نام یکی از قراء سَدَن رستاق مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۶).

پطاس اکال. [پُ اَ ک] (اِ مرکب) رجوع به پطاس محرق شود.

پطاس محرق. [پُ سِ مُ حَ ر رِ] (اِ مرکب) هیدرات پطاسیم[2] که سمّی قوی است و آنرا پطاس محرّق نیز گویند تا از پطاس تجارتی که کربنات پطاسیم غیرخالص است ممتاز باشد. پطاس اکّال یا محرق جسمی بازی[3] و سفیدرنگ و جامد و محرق[4] است که در پزشکی و لباسشوئی و ساخت صابونها و پاک‌کردن رنگهای نقاشی بکار میرود. اشنان محرّق. حرضُ محرق.

پطر. [پ] (اِخ) ملقب به کبیر. نام تسار روسیه که از ۱۶۷۲ تا ۱۷۲۵ م. حکومت کرد وی در مسکو بسال ۱۶۷۲ م. تولد شد و با قوت اراده قدرت استرِلیتزها را از میان برد و بر آن شد که قوم خویش را به ملتی متمدن مبدل سازد و تمدن مغرب را در کشور خویش منتشر کند. «بعد از تشکیل پروس [در قرن هجدهم] مهمترین واقعهٔ تاریخ اروپای شمالی و شرقی تشکیل دولت روسیه است که تا این تاریخ بواسطهٔ عدم ارتباط با ممالک دیگر و ضعف پادشاهان آن از سیاست عمومی اروپا خارج مانده و صاحب اعتبار و شوکتی نبوده‌است. ظهور مرد بزرگی مثل پطر کبیر این مملکت را یک باره از انحطاط و ضعف نجات داده و مثل پروس همشأن ممالک عظیمهٔ اروپا کرده‌است. روسیه را بمناسب اسم مسکو پایتخت آن در قرن هفدهم مملکت مسکوی میگفتند و این مملکت محدود میشد از شمال به اقیانوس منجمد و بحر ابیض شمالی، از مغرب به ولایات ساحلی بالتیک (از متصرفات سوئد) و لهستان که تا مرکز جلگهٔ امروزی روسیه را در تصرف داشت و از جنوب به عثمانی که مالک تمام سواحل بحر سیاه بود، با این ترتیب مملکت مسکوی از هیچ راه نمیتوانست آزادانه با اروپای غربی مربوط شود مگر از راه شمال که آن هم بواسطه یخبندان اکثر مدت سال چندان راه مناسبی نبود مملکت مسکوی بمناسبت نزدیکی به آسیا و مجاورت با ساکنین زردپوست مثل ایران سالها از مغولها و تاتارها در زحمت بوده و مدت چند قرن سلاطین آن بدادن خراج ایشان مجبور شده‌اند – مردم این مملکت از نژاد اسلاو (همنژادان لهستانیها و چکها و صربها) پیرو مذهب ارتدکس بودند و چنانکه در تاریخ قرون وسطی دیدیم مبادی و مقدمات تمدن را هم از مردم روم شرقی آموخته بودند حکومت مسکوی در دست یکنفر پادشاه مستبدی بود بنام «تزار» که پدر رعیت و سایهٔ خدا محسوب میشد همانطور که پدر نسبت به اعضای خانوادهٔ خود صاحب همه نوع تسلط و اختیار است تزار هم نسبت به رعایای خویش بهر قسم میخواست میتوانست رفتار کند چنانکه هر کس به او احترام نمیکرد و یا راه خلاف میرفت فوراً بقتل میرسید تزارهای مسکوی در قصر معروف کرملین[5] که از عمارات عالیهٔ مسکو است اقامت میکردند و از این قصر بوسیلهٔ صدور احکام و فرامین مخصوص ارادهٔ سنیهٔ خود را به مردم ابلاغ مینمودند. قشون تزارها مثل سپاهیان سابق عثمانی مادام‌العمر بخدمت نظامی سر میکردند و معیشت ایشان یا از اراضی که تزار به آنها میبخشید اداره میشد یا از مشاغلی که در غیر موقع خدمت برای خود تهیه میکردند. مردم این مملکت از علم و تمدن و صنعت و هنر بهره‌ای نداشتند و بجهالت و در بند تعصب و قیود قدیمه و عادات کهنه‌پرستی سر میکردند اگر تجارتی وجود داشت در دست تجار یهود یا مهاجرین اروپائی بود. اهالی مسکوی جز خشونت و

---

۱ – ن‌ل: مکن بد که چون بد تراکار بود.
2 - Hydrate de Potassium . Potasse caustique (فرانسوی).
3 - Basique (فرانسوی).
4 - Caustique (فرانسوی).
5 - Kremlin.

شرابخوارگی چیز دیگر نمیدانستند. در ابتدای قرن هفدهم یعنی در ۱۶۱۳ م. تاج سلطنت مسکوی بشخصی رسید بنام میخائیل رومانف و او مؤسس سلسله‌ای حساب میشود که تا ۱۹۱۷ م. و قبل از انقلاب اخیر روسیه در این مملکت امپراطوری میکردند تا اواخر قرن هفدهم جانشینان میخائیل برای افتتاح روابط تجارتی و سیاسی با اروپای غربی مساعی بسیار بکار بردند و عده‌ای از اهل علم و صنعت را هم به مسکو جلب نمودند ولی چون مشکلات بسیار در این راه موجود بود نتایج عمده از این زحمات بدست نیامد. (دورهٔ تاریخ عمومی اقبال ج ۴ صص۲۳-۲۴). در قرن هجدهم اوضاع سیاسی و اجتماعی روسیه تغییر فراوان کرده‌است. چنانکه در ضمن اوضاع این مملکت در قرن هفدهم اشاره کردیم دولت روسیه پیش از سلطنت خاندان رومانف دولتی ناتوان و از حیث اخلاق و آداب اجتماعی شبیه برخی از ملل آسیائی بود. در قرن هجدهم از پرتو وجود سلاطین کاردانی مانند پطرکبیر و کاترین دوم این کشور قدرتی یافت و در زمرهٔ دولتهای بزرگ اروپا داخل شد و توانست با همسایگان زورمندی مانند سوئد و عثمانی که تا آن زمان برو تسلط داشتند مصاف دهد و قسمتی از متصرفات آن دو دولت را ضمیمهٔ خاک خویش سازد. همچنین موفق شد که به نیروی تدبیر و سیاست دولت لهستان را از میان بردارد و از آن سو نیز بر متصرفات خویش بیفزاید.

مقدمات سلطنت پطرکبیر: پطرکبیر فرزند تسار آلکسیس میخائیلویچ و برادر فئودور سومین تسار خانوادهٔ رمانف بود. فئودور دو برادر داشت یکی پانزده ساله بنام ایوان و دیگری سه ساله بنام پطر که از مادری دیگر بوجود آمده‌بود. ایوان علیل‌المزاج و سفیه بود ولی پطر هوشی سرشار داشت. علاوه برین دو برادر، فئودور را چند خواهر نیز بود که از آن جمله یکی صوفی نام داشت و دختری جاه‌طلب و خودخواه بود. چون فئودور درگذشت و از او فرزندی نماند امرا و نجبای روسیه یا بویاردها بر آن شدند که پطر را به سلطنت بردارند و مادر او را تا پسرش بسن رشد نرسیده‌است نائب‌السلطنه شناسند. ولی صوفی شورشی برانگیخت و ایوان برادر پطر را نیز در سلطنت با وی شریک شمرده خویشتن به نیابت سلطنت نشست (۱۶۸۲ م.). صوفی پس از رسیدن به مقام نیابت سلطنت برادر خود پطر را برخلاف مرسوم قدیم از قصر سلطنتی کرملین خارج ساخت و او را به قریه‌ای در نزدیکی مسکو که در جوار محلهٔ بیگانگان بود فرستاد. خروج از قصر کرملین که فی‌الحقیقه زندانی باشکوه بود در تربیت روحی و اخلاقی پطر تأثیر بسیار کرد. پطر در اقامتگاه تازهٔ خویش با چند تن از بیگانگان دوستی گزید که از آن جمله دو تن هلندی، یکی معمار و دیگری نجار بودند پطر از طریق آمیزش با بیگانگان اندکی به تمدن ممالک غربی اروپا آشنا شد و چون بخدمات لشکری اشتیاق فراوان داشت جمعی از کودکان همسال خویش و جوانان خارجی را گردآورد و ازیشان دسته سپاهی ترتیب داد و این سپاه کوچک پس از هفت سال صورت لشکری آراسته گرفت که میتوان آنرا منشأ و اساس سپاه منظم روسیه در قرون بعد شمرد. پطر سپاه خود را غالباً بعنوان بازی بجنگهائی مشغول میکرد و گاه آن جنگهای کودکانه صورت محاربات حقیقی می‌یافت و چند تن مجروح و کشته میشدند ولی صوفی بر کارهای برادر و سپاه کوچک او بدیدهٔ بی‌اعتنائی مینگریست و اعمال او را از جملهٔ کارهای کودکانه میشمرد.

سلطنت پطر: صوفی چون هفت سال بعنوان نیابت سلطنت بر روسیه حکومت کرد بر آن شد که حکمروائی خویش را تا پایان عمر ادامه دهد و برادر را از سلطنت محروم سازد. ولی پطر با سپاه آراستهٔ خویش با وی از در مخالفت درآمد و چون موافقان صوفی نیز او را ترک گفتند به آسانی بر خواهر مسلط شد و او را در صومعه‌ای محبوس ساخت و خود رسماً بسلطنت نشست (سپتامبر ۱۶۸۹ م.). پطر پس از پادشاهی یافتن نیز با بیگانگان ترک مراوده نکرد و در ضمن معاشرت با ایشان تا حدی بطرز زندگانی مردم ممالک غربی اروپا و تفاوت فوق‌العادهٔ آن با زندگانی مردم روسیه پی برد و چون اندکی بزبانها و علوم ممالک غربی آشنا شد سخت فریفتهٔ تمدن تازهٔ مغرب گردید و مصمم شد که حتی‌الامکان رعایای نیم‌وحشی خویش را نیز بدان تمدن رهبری کند.

مقاصد پطر: برای اینکه ملت روسیه به تمدن ملل غربی اروپا آشنا شود لازم بود که با آن ملل مربوط گردد و این امر بسبب وضع سیاسی روسیه امکان‌ناپذیر مینمود زیرا چنانکه در فصول پیش گذشت دولت سوئد ایالات ساحلی دریای بالتیک مانند لیونی و استونی و انگری و فنلاند را در تصرف داشت و بین روسیه و دریای مذکور سدی کشیده بود. دولت عثمانی هم بر نواحی مصب رودهای دنی‌پیر و دُن حکمروائی میکرد و راه دریای سیاه را به روی روسیه بسته بود. دولت لهستان نیز روسیه را از اروپای مرکزی جدا میساخت در این صورت بر پطر واجب بود که بنابر گفته خود او، در میان دیوارهای سه گانه‌ای که دول سوئد و لهستان و عثمانی گردروسیه کشیده بودند، بجانب ملل غربی پنجره‌ای باز کند. بنابرین پطر دو وظیفهٔ دشوار داشت: یکی تغییر وضع اجتماعی و طرز زندگانی مردم در داخل مملکت و دیگری تبدیل وضع روسیه از لحاظ سیاست خارجی.

اخلاق و اوصاف شخصی پطر: پطرکبیر مردی قوی‌هیکل و بلندقامت و زورمند بود و در تحمل رنج و خستگی یگانهٔ عصر خویش بشمار میرفت، از کار و کوشش فرسوده نمیشد و پیوسته در هیجان و حرکت بود. گاه در سربازخانه بترتیب امور لشکری اشتغال داشت و گاه از سرحدی به سرحد دیگر روسیه سفر میکرد. گاه نیز در کارخانه‌های کشتی‌سازی شخصاً به نجاری می‌پرداخت یا در امر ساختمان شهرها مداخله مینمود. زمانی با سلمانیان در تراشیدن ریش یا با خیاطان در کوتاه کردن لباس مردم کهنه‌پرست و متعصب روسیه کمک میکرد و گاه با جلادان در شکنجه کردن و سر بریدن مقصرین شرکت می‌جست. حرکات و رفتار او بمردم وحشی شباهت تام داشت گاه چنان خشمگین میشد که رعایت آداب سیاسی را فراموش میکرد و حتی سفرای خارجی را بسختی میزد و گاه دل بمسخرگی‌ها و حرکات زشت ناپسند خوش میساخت. در مسافرتهای خویش به اروپا غالباً خانهٔ میزبانان را غارت میکرد و آنچه را می‌پسندید با خویشتن میبرد یا اثاثهٔ خانه را می‌شکست و پرده‌های نقاشی گرانبها را میدرید غالباً بظواهر فریفته میشد و بحقایق امور نمی‌پرداخت. بهمین سبب در اخذ تمدن اروپا تناسب آنرا با اخلاق و روحیات رعایای خویش رعایت نکرد و اعمال او در گرفتن تمدن بیشتر بظاهرسازی و تقلید شباهت داشت. در کارهای خویش سخت بی‌صبر و کم‌حوصله و عجول بود و به تنظیم و ترتیب و متانت توجه نداشت ولی در عوض در ثبات عزم و کوشش یگانه بود. از شکستهای پیاپی دلسرد نمیشد و بر انقلابات داخلی وقعی نمی‌نهاد. معروف است که چون چندین بار از سپاه سوئد شکست یافت گفت «سپاهیان سوئد چندی ما را شکست خواهند داد ولی ما بالاخره از بسیار شکست خوردن طریقهٔ شکست دادن را از ایشان خواهیم آموخت». بزرگترین صفت نیک پطر آن بود که جز خدمت به میهن خود مقصودی نداشت و زندگانی و فکر و قوای خود را در انجام این مقصود صرف میکرد. زندگانی او بسیار ساده بود و چون بجای خواهر بسلطنت نشست، میراث هنگفت پدر را از ضیاع و عقار به

مملکت بخشید و خود بمزرعهٔ کوچکی که هشتصد رعیت داشت قناعت کرد. امر معاش او از عوائد این مزرعه و حقوق ناچیزی که از دولت میگرفت میگذشت. گاه حقوق دیوانی را در برابر شغلی که در نجارخانهٔ دولتی پذیرفته بود میگرفت و در این هنگام ماهی ۲۶۶ روبل (قریب ۱۷۰ تومان) داشت. ماهی ۴۰ روبل (قریب ۲۵ تومان) نیز بعنوان حقوق لشکری از صندوق وزارت جنگ دریافت میکرد و چون در سال ۱۷۰۷ م. به رتبهٔ سرهنگی رسید این حقوق ۴۶۰ روبل (قریب ۲۹۰ تومان) شد. چون عوائد او کفاف مخارج سلطنتی را نمیداد غالباً با لباس ژنده و چکمهٔ مندرس و جوراب وصله‌خورده حرکت میکرد و از ضیافت‌های درباری احتراز میجست. عوائد دولتی را فقط در طریق اصلاح امور کشوری و لشکری بکار میبرد و بهمین سبب توانست در اندک زمانی برای روسیه سپاه منظم و نیروی دریائی کافی فراهم سازد.

جنگ پطر با دولت عثمانی و تصرف بندر آزف: پطر در سال پنجم سلطنت خویش بر آن شد که به هر وسیله باشد بین روسیه و اروپا راهی باز کند و چون از قدرت دولت سوئد بیم داشت حمله بخاک عثمانی را برتر شمرد. علاوه برین چون ترکان شهر قسطنطنیه مرکز دینی فرقهٔ ارتدکس را در تصرف داشتند در جنگ با عثمانی احساسات مذهبی مردم روسیه نیز پشتیبان و حامی وی بود. پس در سال ۱۶۹۵ م. از راه خشکی بر بندر آزف (واقع در مصب رود دن) حمله برد ولی از ترکان شکست یافت و ناچار عقب نشست. سال بعد از طریق دریا بقلعهٔ مزبور حمله کرده آنرا محصور و فتح نمود (ژوئیه ۱۶۹۶ م.).

جنگهای پطر با دولت سوئد: چنانکه در فصول پیش اشاره کردیم دولت سوئد در پایان قرن هفدهم تقریباً تمام سواحل دریای بالتیک را از ممالک روسیه و پروس و لهستان و دانمارک گرفته و چنانکه گوستاو آدولف هنگام سلطنت خویش آرزو داشت دریای بالتیک را به دریاچه‌ای سوئدی تبدیل کرده‌بود. در پایان قرن هفدهم سلطنت سوئد بجوانی هفده ساله رسید که شارل دوازدهم نام داشت (۱۶۹۹ م.). دولی که در جنگهای پیشین خود با دولت سوئد ولایت ساحلی بالتیک را از دست داده‌بودند به گمان اینکه اکنون حریف ایشان کودکی بیش نیست موقع را برای بازگرفتن اراضی از دست رفته مساعد پنداشتند و با یکدیگر بر ضد دولت سوئد همداستان شدند و بموجب عهدنامه‌هائی که در مسکو و کپنهاک منعقد گردید، پطرکبیر تسار روسیه و اگوست دوم پادشاه لهستان و فردریک چهارم پادشاه دانمارک سپاهیان خود را برای حمله به متصرفات سوئد آماده ساختند (۱۶۹۸-۱۷۰۰ م.). نخست پطر لشکر به ایالت لیونی کشیده قلعهٔ معروف ناروا[1] را محاصره کرد. ولی برخلاف گمان سلاطین مذکور شارل دوازدهم جوانی هوشیار و بی‌باک و شجاع بود و با حملات پیاپی و سریع خویش دشمنان را در اندک مدتی از پای درآورد. چنانکه در ماه مه سال ۱۷۰۰ م. ناگاه با سپاهی شهر کپنهاک را محاصره کرد و فردریک چهارم را مجبور ساخت که از در صلح درآید و از متحدین خویش جدائی گیرد. سپس با قریب نه‌هزار سوار متوجه قلعهٔ ناروا که در محاصرهٔ پطر بود گردید و به یک حمله چهل‌هزار سپاه روس را درهم شکسته قلعهٔ مزبور را از محاصره نجات داد. پس از فتح ناروا شارل دوازدهم بجای اینکه وارد خاک روسیه شود و بجانب مسکو راند متوجه لهستان گردید و مدت شش سال از ۱۷۰۱ تا ۱۷۰۶ م. با اگوست پادشاه لهستان مصاف داد و بالاخره او را از سلطنت برداشته استانیسلاس لکزینسکی[2] را به پادشاهی لهستان نشاند (۱۷۰۴) و اگوست را مجبور کرد که پادشاهی استانیسلاس را تصدیق کند (۱۷۰۶). در این مدت پطر موقع را مغتنم شمرده بر قوای خویش می‌افزود و پادشاه لهستان را در برابر شارل تقویت میکرد. برای اینکه بر عدهٔ سپاهیان روس بیفزاید بنظام وظیفه توسل جست و برای تهیهٔ توپ ناقوسهای کلیساها را آب کرد و چون قوای خویش را کامل و مستعد دید به سواحل بالتیک حمله برد و ولایات انگری و لیونی و استونی را تسخیر کرد (۱۷۰۱-۱۷۰۴) و در سال ۱۷۰۳ در ساحل رود نوا[3] شهر سن‌پطرزبورغ[4] و قلعهٔ معروف کرنشتات[5] را بنیان نهاد.

جنگ پلتاوا: شارل پس از آنکه اگوست را از سلطنت لهستان خلع کرد و استانیسلاس را بجای وی نشاند متوجه روسیه شد و در ژانویهٔ سال ۱۷۰۸ م. با ۳۳ هزار سپاه بر آن کشور تاخت. پطر نخست از در صلح درآمد و حاضر شد تمام ولایاتی را که در ساحل بالتیک تسخیر کرده‌است بدو بازدهد مشروط بدانکه شارل یکی از بنادر ساحل بالتیک را به روسیه سپارد ولی شارل بدین امر راضی نشد و او را جوابی سخت داد. پطر برای اینکه قوای دشمن را ناتوان سازد به حیله‌ای متوسل شد و از پیش شارل به داخل روسیه گریخت و در راه هرچه غلات و آذوقه بود ناچیز کرد. سپاهیان سوئد که از دنبال لشکر پطر می‌تاختند عاقبت بواسطهٔ کمی آذوقه و راه دراز فرسوده و درمانده شدند و شارل ناچار بجای آنکه راه مسکو را پیش گیرد متوجه اوکرانی و جنوب روسیه گردید. در همان حال جمعی از سپاهیانش بسرداری لون‌هویت[6] که از صاحب‌منصبان کارآزمودهٔ وی بود در کنار دنی‌پیر بسختی از دشمن شکست یافتند و چون زمستان سخت سال ۱۷۰۹ دررسید چندین هزار از لشکریان او از سرما تلف شدند و از اسبان و آذوقه و مهمات سپاه چیزی برجای نماند. چون شارل نزدیک قلعهٔ پلتاوا[7] رسید از ۳۳ هزار سپاهش چهارده‌هزار تلف شده‌بودند و از توپهای او چهار عراده بیش باقی نمانده بود. در چنین حالی پطر با شصت هزار سپاه و ۷۲ توپ دررسید و جنگی سخت بین دو سپاه درگرفت و عاقبت سپاهیان سوئد جملگی مقتول و اسیر شدند. ولی شارل بواسطهٔ زخمی که ده روز پیش از آن برداشته بود گریخته بخاک عثمانی پناه برده بود. جنگ پلتاوا کاخ اقتدار و عظمت سوئد را یکباره واژگون کرد و موجب قدرت و وسعت امپراطوری روسیه گردیدو اروپا را با دولت توانای خطرناکی مواجه ساخت.

جنگهای دیگر پطر با دولت عثمانی: در ماه نوامبر ۱۷۱۰ م. دولت عثمان بتحریک شارل دوازدهم با روسیه از در جنگ درآمد. پطر نیز بگمان اینکه مسیحیون عثمانی با او یاری خواهند کرد به ایالت مولداوی حمله برد و وارد خاک دشمن شد و با تهور بسیار پیش راند. ولی ناگاه با جمع فراوانی از سپاهیان ترک که در عدد پنج برابر لشکر وی بودند مصادف گشت و شکست و هلاک خویش را معاینه دید. لکن از فساد اخلاق و رشوه‌خواری سران دشمن استفاده کرد و به کمک زن خود کاترین که تمام جواهر و اندوختهٔ خویش را بدو سپرد مبلغ دویست هزار روبل نزد وزیر اعظم عثمانی فرستاد و او را به صلح راضی کرد و بموجب عهدنامه‌ای که بین دو دولت بسته شد پطر و سپاهش از خطر رهائی یافتند و بندر آزوف بار دیگر بتصرف دولت عثمانی درآمد (ژویه ۱۷۱۱).

تقسیم ممالک سوئد: پس از جنگ پلتاوا پطر ایالت فنلاند و جزایر آلاند[8] را نیز از متصرفات سوئد ضمیمهٔ روسیه کرد. در

1 - Narva.
2 - Stanislas Leczinski.
3 - Neva.
4 - Saint Petersbourg.
5 - Kronstadt.
6 - Loevenhaupt.
7 - Poltava.
8 - Aland.

همانحال اگوست پادشاه لهستان نیز به کشور خود بازگشته استانیسلاس را منهزم ساخت و بار دیگر بسلطنت نشست. فردریک گیوم اول پادشاه پروس هم ایالت پومرانی[1] (پومرن) را تصاحب نمود و پادشاه دانمارک به تهیهٔ سفاین پرداخت تا بخاک سوئد حمله برد. معهذا شارل دوازدهم از خاک عثمانی بیرون نمی‌رفت و میکوشید که سلطان را بار دیگر بجنگ روسیه برانگیزد ولی در سال ۱۷۱۴ م. از دولت عثمانی نومید شد و از پناهگاه خود گریخته درصدد برآمد که به کمک دولت اسپانی سرزمین نروژ را از دانمارک بگیرد ولی در نخستین جنگی که میان دولتین روی داد بقتل رسید. (۱۱ دسامبر ۱۷۱۸). پس از شارل خواهرش اولریک الدئونور[2] بجای وی نشست و با دول لهستان و پروس و دانمارک از در دوستی درآمد و متصرفات ایشان را تصدیق کرد و بالاخره در سال ۱۷۲۱ نیز ایالاتی را که پطر در ساحل بالتیک گرفته بود رسماً به او واگذاشت.

مسافرتهای پطر: پطر پس از تسخیر بندر آزوف در سال ۱۶۹۷ به قصد مشاهدهٔ تمدن اروپای غربی راه سفر پیش گرفت و بنام پطر میخائیلویچ قسمتی از آلمان را سیاحت نموده به هلند رفت و چهار ماه در آن مملکت توقف کرد. در این مدت بیشتر در کارخانه‌های کشتی‌سازی و نجاری مشغول کاربود، سپس به انگلستان سفر کرد و سه ماه نیز در آن مملکت بسر برد و چون لوئی چهاردهم به وسائلی او را از ورود به فرانسه مانع شد به وین رفت. در این سفر پطر جمع کثیری از مهندسین و معماران و افسران و دریانوردان و پزشکان هلندی و انگلیسی را استخدام کرده به روسیه فرستاد تا هریک در فن مخصوص خویش آموزگار ملت وی باشند. سفر دوم پطر در سال ۱۷۱۶ آغاز شد. در این سفر نیز ممالک آلمان و دانمارک و هلند راگردش کرد و به فرانسه رفت تا مگر با آن دولت عهدنامه‌ای سیاسی بندد ولی بدین مقصود نرسید.

خدمات پطر: اقداماتی که پطرکبیر در رهبری روسیه به راه تمدن یا به گفتهٔ خود او در «تبدیل شکل روسیه» کرد مبتنی بر نقشهٔ اساسی و صحیحی نبود و این امر غالباً بر اثر هوی و هوسها و احتیاجات آنی وی صورت گرفت. درباب تغییر اوضاع اجتماعی و اخلاق قدیمی ملت روس پطر معتقد بود که باید «ملت روسیه را که چون گلهٔ حیوانات است به لباس آدمی درآورد» بهمین سبب چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم در سال ۱۶۸۹ م. فرمانی صادر کرد و ریش و زلف و قبای بلند را ممنوع ساخت و به مردم روسیه پنج سال مهلت داد که صورت ظاهر و لباس خود را تغییر دهند. سپس امر کرد که زنان روسیه حجاب از روی برگیرند و از خانه‌نشینی احتراز جسته مانند اروپائیان با مردان معاشرت کنند (۱۷۱۸) به امور اقتصادی و زراعتی و استخراج معادن نیز توجه خاص داشت، چنانکه در زمان او ترعه‌های بسیار کنده شد و در حدود دویست کارخانه در روسیه برپا گشت و دائرهٔ زراعت و تجارت توسعه یافت و مدارسی چند مانند مدرسهٔ دریانوردی و مدرسهٔ جراحی و مدرسهٔ مهندسی تأسیس شد ولی چون شاگردان این مدارس از معلومات مقدماتی بی‌نصیب بودند از مؤسسات مزبور فائدهٔ قابلی بدست نیامد. پطر سراسر کشور را به دوازده ایالت و هر ایالت را بچندین ولایت تقسیم کرد و هر ایالتی را حاکمی معین نمود. حکومت مرکزی مرکب از شورای دولتی یا سنا و ده وزارتخانه بود و تمام امور مملکت بوسیلهٔ آنها حل و عقد میشد. ریاست روحانیون روسیه تا زمان پطر با بطریق بزرگ بود که از طرف کشیشان انتخاب میشد. پطر این مقام را برانداخت و از روحانیون انجمنی بنام مجمع سن سی‌نود[3] تشکیل کرد و نماینده‌ای نیز از جانب خود بدان انجمن فرستاد، بدین طریق زمام ادارهٔ روحانی کشور را نیز بدست گرفت و آنرا وسیلهٔ اجرای مقاصد خویش ساخت. در تشکیلات سپاهی روسیه نیز تغییرات فراوان داد و سپاه مملکت را به سبک سپاهیان آلمان تربیت کرد. در پایان سلطنت او عدهٔ سپاه روس گذشته از قزاقان قریب ۹۴ هزار تن بود و از این جمله ۵۸ هزار پیاده و ۳۶ هزار سوار بودند. مبالغ کثیری نیز در تهیهٔ کشتیهای جنگی بکار برد و عدهٔ کشتیهائی را که از خرد و بزرگ در زمان پطر ساخته شد از هزار متجاوز نگاشته‌اند. بنای شهر سن‌پطرزبورغ بزرگترین دلیل عزم و ارادهٔ ثابت پطرکبیر است. محلی را که پطر برای بنای این شهر انتخاب کرد زمینی باتلاقی در ساحل دریای بالتیک بود که شعب رود نوا از اطراف آن بدریا میریخت. در ای ناحیه هیچگونه وسائل ساختمان یافت نمیشد و ناگزیربودند که همه چیز را از خارج و شهرهای دوردست تهیه کنند. کارگرانی را که برای ساختمان این شهر بدانجا آوردند همگی روستائیان روسیه بودند که بزور بدانجا بردند و بکار گماشتند و چون در آن سرزمین وسائل آسایش نبود چندین هزارتن از ایشان تلف شدند. بنای شهر در سال ۱۷۰۳ م. آغاز شد و خانه‌های نخستین آنرا با چوب ساختند ولی در همان حال پطر فرمانی صادر کرد که بموجب آن هرکس جز در شهر سن‌پطرزبورغ بنائی از سنگ میساخت محکوم به تبعید میگشت و هر یک از ملاکین ناگزیر بود که در آنجا خانه‌ای دو طبقه بنا نهد. خود او نیز دو قصر بزرگ بنیان نهاد و مهندسینی برای اتمام شهر از ممالک بیگانه استخدام نمود و بالاخره به نیروی ثبات عزم و همت و زور در چنان محل نامناسبی شهری زیبا برپای ساخت. پطر در سیاست گناهکاران و مخالفین خود سخت قسی‌القلب بود. چنانکه در سال ۱۶۹۷ چندین هزارتن از مردم روسیه را که هنگام سفر او به اروپا بتحریک خواهرش صوفی سر به شورش برداشته بودند کشت و جمعی از ایشان را در میدان سرخ شهر مسکو بدست خویش سر برید و حتی امر داد که زنان و کودکان ایشان را از مسکو تبعید کردند. در سال ۱۷۱۸ نیز پسر بیست و هشت سالهٔ خود آلکسیس را که نهانی با افکار پدر مخالفت داشت و از ترس او از روسیه گریخته بود پس از دستگیر شدن محکوم به اعدام نمود و پنج روز پیاپی در حضور خویش او را شکنجه کردو عاقبت به ضرب تازیانه هلاک‌ساخت. اقدامات پطر و رفتار سخت وی از لحاظ سیاسی بحال روسیه بسیار مفید افتاد چنانکه در اواخر سلطنت او آن مملکت در زمرهٔ ممالک بزرگ اروپا درآمد. ولی از جهت تمدن تأثیر قابلی نکرد و با آنکه ملت روسیه در ظاهر به ملل اروپای غربی شباهت یافته بود، در اخلاق واقعی و صفات و روحیات ملی و طبیعی افراد آن تغییر فوق‌العاده‌ای حاصل نشده‌بود.

مرگ پطر: پطر چون مایل نبود که پسر فرزند مقتولش آلکسیس به امپراطوری روسیه رسد در سال ۱۷۲۱ قواعد قدیم وراثت پادشاهی روسیه را ملغی کرد و فرمانی صادر نمود که بموجب آن تساران روسیه از آن پس در تعیین ولیعهد خویش مختار و آزاد میشدند. لکن در ۲۸ ژانویهٔ سال ۱۷۲۵ ناگهان در ۵۳ سالگی به مرض ذات‌الریه درگذشت و فرصت آنکه جانشین خود را تعیین کند نیافت. پس از مرگ پطر زنش کاترین که از رختشوئی بدان مقام رسید بود به یاری یکی از درباریان موسوم به منچیکوف[4] ملکه یا امپراطریس روسیه شد. (تاریخ عمومی در قرون هفدهم و هجدهم تألیف نصرالله فلسفی).

پطرا. [پ] (اِخ)[5] نام شهری در عربستان قدیم که امروز بنام وادی موسی معروف است

1 - Pomérranie . Pomern.
2 - Ulrique-Eléonore.
3 - Saint Synode.
4 - Mentchikoff.
5 - Petra.

و در میان بحر احمر و بحرالمیت واقع بود و متوالیاً ادومیان و نبطیان و در عصر استیلاء رومیها فلسطین سوم آنرا پایتخت خود کردند آن شهر به طبقات در درهٔ عمیق کوه هور[1] ساخته شده بود و با فینیقیه و فلسطین تجارتی مهم داشت. اکنون خرابه‌هائی از آثار عصر رومیها در آنجا باقی است. در کتاب از پرویز تا چنگیز آمده‌است (ص ۱۵-۱۶): در جنوب بحر میت و فلسطین و در شمال خلیج عقبه و شمال شرقی شبه‌جزیرهٔ سینا در اراضی کوهستانی قوم نبطی عربی‌نژاد ساکن‌بودند که از قرن چهارم قبل از مسیح دارای دولت و تمدن بودند. پایتخت این مملکت که آنرا مورخین یونان و روم پترا مینامیدند و شاید اسم عربی آن سَلع بود در کنار شرقی وادی‌العربه در خط میان بحر میت و خلیج عقبه در ۳۰ درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و ۳۵ درجه و ۳۱ دقیقه طول شرقی واقع بوده و هم‌اکنون خرابه‌های آن موجود است. در سال ۳۱۲ ق.م. پادشاه مقدونیه آنتیگونوس به آن مملکت حمله برد ولی نتوانست [آنرا] فتح کند و پس از آن تاریخ سلاطین این مملکت استقلال و قدرت و عظمت داشتند... بعدها کم‌کم زیر حمایت و تبعیت روم آمدند تا در سنهٔ ۱۰۶ م. امپراطور روم تراژان آن مملکت را مسخر و جزو متصرفات روم کرد اسامی قریب ۱۳ نفر از سلاطین آنها بدست آمده‌است. وقتی پترا پایتخت نبطی‌ها که ایستگاه قوافل میان جنوب عربستان و شامات و عراق و مرکز تجارتی بود در اوایل قرن دوم مسیحی بدست رومیها افتاد تدمر در شمال بادیةالشام این مقام را احراز کرده و رو به ترقی و رونق گذاشت - انتهی. در تاریخ ایران باستان (ج ۳ ص ۲۰۳۸ به بعد) آمده‌است: انتی‌گون [از سرداران قوی لشکر مقدونی اسکندر] پس از اینکه بر تمام سوریه و فینیقیه تسلط یافت خواست با اعراب نبطی بجنگد زیرا می‌پنداشت که نبطی‌ها با او دشمن‌اند با این مقصود ۴۰۰۰ پیاده سبک‌اسلحه و ۶۰۰ سوار بسرداری اِتنه نام داده گفت بر اعراب مزبور ناگهان بتازد و دارائی آنها را تصرف کند... روز عیدی نزدیک شد و انباط عازم گشتند بجائی که محل اجتماع همه است برای خرید و فروش بروند اینها قبلاً زنان و کودکان و پیرمردان و خواسته‌های خودشان را در پطرا که در دو روز راه از ولایت معموره است جا دادند. این محل حصاری ندارد ولی قلعه‌ای محکم بشمار می‌آید در این وقت اتنه موقع را مناسب دید به پطرا حمله کند و بنابر این از ولایت ادومیان ۲۲۰۰ استاد (۷۳ فرسنگ) در سه شبانه‌روز پیموده در وسط شب وقتی که اعراب بیخبر بودند بر آنها تاخت بعض آنها را کشته، برخی را اسیر کرد و مقدار زیادی کندر و مُرمکی از انبارها بیرون کشیده و پانصد تالان [دومیلیون و هفتصدوپنجاه هزار فرانک طلا یا سیزده‌میلیون و هفتصدوپنجاه هزار ریال] پول برداشته زود از پطرا بیرون رفت تا مبادا کمکی به اعراب برسد و کار او سخت شود (دیودور گوید که فقط یک پاس شب توقف کرد). یونانیها پس از بیرون رفتن از پطرا، دویست استاد (هفت فرسنگ) راه رفته از شدت خستگی اردو زدند، زیرا یقین داشتند که دشمن اگر هم بخواهد آنها را تعقیب کند، نخواهد رسید اما اعرابی که به جشن‌های عید مشغول بودند همین که از واقعهٔ پطرا آگاه شدند به محل مزبور شتافتند و پس از اینکه از زخمی‌ها کیفیات آن را دانستند به عدهٔ ۸۰۰۰ نفر به تعقیب دشمن پرداختند از طرف دیگر اسرای نبطی که در اردوی یونانی بودند همین که‌از نزدیک شدن انباط اطلاع یافتند فرار کرده خودشان را به آنها رسانیدند و محل و موقع دشمن را نشان دادند. درنتیجه اعراب شبانه بر یونانیها که غرق خواب بودند تاختند و عدهٔ زیادی را از سپاهیان سر بریده یا با تیر از پای درآوردند. خلاصه آنکه از پیاده‌نظام کسی جان درنبرد و از سواران فقط پنجاه نفر فرار کردند... (دیودور کتاب ۱۹ بند ۹۵). پس از اینکه انباط به این خوبی دشمنان خود را تنبیه کردند با مال و منال زیاد به پطرا برگشتند و نامه‌ای به خطّ سریانی به آنتی‌گون نوشته او را از جهت تعدّیش توبیخ و از خودشان دفاع کردند. آنتی‌گون چون میخواست نبطی‌ها را اغفال کند جواب داد که آنها محق‌اند از خود دفاع کنند و تقصیر از اتنه است که برخلاف دستور او رفتار کرده ولی در باطن میخواست ناگهان بر اعراب بتازد. بعد هر چند انباط از جواب آنتی‌گون خوشنود گشته از نگرانی بیرون آمدند ولی احتیاط را هم از دست نداده بر بلندیها دیده‌بانانی گماشتند تا اگر حمله‌ای از طرف آنتی‌گون بشود آگاه گردند. پس از اینکه آنتی‌گون بعقیدهٔ خودش اعراب را اغفال کرد ۴۰۰۰ پیادهٔ کارآزموده با ۴۰۰۰ سوار برگزیده به پسرش دمتریوس داد و او را مأمور کردنا گهان بر انباط تاخته آنها را سخت تنبیه کند دمتریوس برای اینکه حرکت خود را پنهان بدارد از بی‌راهه سه روز راه پیمود ولی دیده‌بانان انباط حرکت دشمن را دریافته با آتش‌ها این خبر را به هموطنان خود رسانیدند و آنها ساخلوی برای دفاع پطرا گذارده و حشمشان را به گله‌هائی تقسیم کرده به صحرا رفتند. دمتریوس به پطرا نزدیک شده آنرا محاصره کرد و چون نتوانست قلعه را بگیرد یورش بروز دیگر محول گشت در این روز وقتی که دمتریوس می‌خواست حمله کند یکی از اعراب نبطی فریاد زد: «ای دمتریوس پادشاه، چه از جان ما میخواهی، چرا با ما میجنگی؟ با مائی که مسا کنمان در کویر است نه آب داریم نه غله نه شراب و نه چیزی که مورد احتیاج شما باشد ما بدین جاها که فاقد چیزهای ضروری زندگانی است پناه آورده‌ایم تا برده نشویم ما یک زندگانی دور از تمدن برگزیده‌ایم و به شما هم آزاری نرسانیده‌ایم از تو و از پدرت خواستاریم که بی‌عدالتی نسبت به ما روا مدارید هدایای ما را پذیرفته دور شوید و ما را دوستان خود بدانید زیرا اگر هم بخواهی در اینجا روزی چند بمانی از جهت نبودن آب و آذوقه نخواهی توانست این کار کنی و دیگر تو قادر نیستی وضع زندگانی ما را تغییر دهی و اگرهم چند نفر اسیر بگیری این‌ها بردگانی خواهند بودکه نخواهند توانست در تحت قانونی دیگر زندگانی کنند». دمتریوس پیشنهاد نبطی‌ها را پذیرفته لشکرش را از پطرا دور کرد و بعد فرستادگانی خواسته عهد صلح بست پس از آن به ساحل دریاچهٔ آسفال‌تیت (دریاچهٔ قیر) عزیمت کرده و از آنجا بنزد پدرش رفت. آنتی‌گون پس از اینکه از گزارشات آگاه شد پسرش را از عقد صلح سرزنش کرده گفت این بیگانگان آشتی را بر ضعف تو حمل خواهند کرد، نه به جوانمردیت و بعد راجع به دریاچهٔ قیر پنداشت که می‌تواند عایدات زیادی از اینجا بردارد و با این مقصود هی‌یرونیم مورّخ را مأمور کرد که قیر این دریاچه را حمل کرده به انبارهائی برای فروش بریزد او کشتی‌هائی ترتیب داده به این کار پرداخت ولی اعراب به عدهٔ ۶۰۰۰ نفر در کرجی‌هائی که از نی ساخته بودند حمله کرده تقریباً تمام کسان هی‌یرونیم را کشتند و آنتی‌گون چون کارهای مهم‌تری داشت، این قضیه را دیگر تعقیب نکرد. (دیودور کتاب ۱۹ بند ۹۶-۱۰۰) و نیز رجوع به پترا در همین لغت‌نامه شود.

پطرزبورغ. [پ طِ] (اِخ) رجوع به پترسبورگ شود.

پطرزبورگ. [پ طِ] (اِخ) سن پطرزبورغ. رجوع به بترسبورگ شود.

پطرس. [پ رُ] (اِخ)[2] یا بطرس یا فطرس حواری در کتاب قاموس مقدس آمده‌است: در زبان سریانی پطرس را کیفاس خوانند یعنی سنگ و او یکی از جملهٔ دوازده حواری و هم یکی از آن سه نفر اصحاب خاص خداوند بود محتمل است که اهل بیت صیدا یو ۱:۴۴ و پسر یونس یا یوحنای ماهی‌گیر و

---

1 - Hor. 2 - Pierre.

برادر اندریاس حواری بوده اولاً اسم او شمعون بود. مت ۱۷:۱۶، ۱ ع ۱۴:۱۵ و اول دفعه که بتوسط اندریاس در دشت با عیسی ملاقات نمود آن حضرت وی را کیفاس نامید یو ۳۵:۱ و ۴۰-۴۲ و در حالتی که وی در دریای جلیل که قریب به کفرناحوم است با برادر خود اندریاس و رفقای ایشان یعقوب و یوحنا به پیشهٔ ماهی‌گیری مشغول بوده. مت ۱۸:۴-۲۳، مر ۱۶:۱-۲۰، لو ۸:۵ مسیح او را به متابعت خود دعوت فرموده وی را آدم‌گیری آموخت در این وقت منزل او و برادر و زن و مادرزنش در کفرناحوم بود. مت ۱۴:۸، مر ۲۱:۱ و ۲۹-۳۱. ظاهراً پیشهٔ خوب و خانه و مکنت خود را محض پیروی مسیح ترک نمود. مر ۲۸:۱۰ و بعد از آنکه مدتی با شاگردان بسربرد بدرجه و منصب رسالت مختار و مقرر گردید که یکی از دوازده رسول محسوب گردد. مت ۱:۱۰-۱۱، مر ۱۳:۳-۱۶، لو ۱۲:۶-۱۶. در این وقت مجدداً به کفیاس یا پطرس مسمّی شد و ثبوت مفاد و معنای این اسم در وقتی بود که با رسولان دیگر مسیحیت و الوهیت مسیح را به دلیری اقرار نمود. مت ۱۶:۱۶-۱۸ این اسم یعنی پطرس و کلامی که مسیح فرمود یعنی که «بر این سنگ کلیسای خود را بنا میکنم» فی‌الحقیقة نبوتی بود که پطرس مخصوصاً در قرون اولیه کلیسا صاحب چه درجهٔ عالی خواهد بود و روز پنطیکاست از جانب رسولان تکلم مینمود که در آن حال سه هزار نفود یهود ایمان آورده بکلیسا افزوده شدند. ۱ ع ۱:۲ و در واقعهٔ ایمان آوردن کرنیلیوس خداوند پطرس را برگزید که قبایل را به کلیسای مسیح دعوت نماید. ۱ ع ۱۱:۱ و ۷:۱۵ مقابل اقر ۱۱:۳، اف ۲۰:۲-۲۲، مکا ۱۴:۲۱ اقتداری که او در کلیسا داشت بعد از آن به عموم شاگردان نیز داده شد. مت ۱۸:۱۸ طبیعت غیور و مقتدر و امیدوار او و میلی که به افضلیّت و ترجیح داشت در ضمن واقعات متعجبهٔ مسطوره در اناجیل بخوبی معلوم است که از آن واقعات اشتباهات او را که در مقصد تجسم مسیح داشته و بسبب آن توبیخ سختی یافت. مت ۲۱:۱۶-۲۳ و محبت گرمی که با معلم الهی داشت. یو ۶۷:۶ و ۶۹ و نذر مفتخرانه‌ای که او برخود قرار داد که در هر حال بخداوند متمسک باشد و انکار نمودن خداوند و توبهٔ سخت بعد از آن در مت ۳۱:۲۶-۳۵ و ۶۹-۷۵ مر ۲۷:۱۴-۳۱ و ۶۶-۷۲ و لو ۲۱:۲۲-۳۴ و ۵۷-۶۲ یو ۳۶:۱۳-۳۸ و ۱۰:۱۸-۱۸ و ۱۵-۲۵-۲۷ مذکور است و اول حوارئی که مسیح را بعد از قیامتش مشاهده نمود او بود لو ۳۴:۲۴ اقر ۵:۱۵ و پس از آنکه سه مرتبه محبت خود را نسبت به مسیح اقرار کرد موافق سه مرتبه انکاری که نموده بود مسیح وی را از برای هدایت کلیسا مأمور فرمود. یو ۱۵:۲۱-۱۹. وفات و قیام مسیح و حالات متعلقهٔ به آن اثر غریبی در خاطر این رسول نموده من بعد رفتار او تقریباً بلااستثناء دلیر و ثابت و شایستهٔ اسم او بود در دوازده باب اول کتاب اعمال رسولان او در سخن و عمل مشهور بود. بعد از آنکه از زندان تخمیناً در سال ۴۴ م. اعجازاً خلاصی یافت از نظر ما محو گشته تا اینکه در سال پنجاهم میلادی در مجلس شورائی که در اورشلیم منعقد شد ظاهر گشت. اگرچه رئیس مجلس نبود ولی در جواب دادن سؤالات مهمه در خصوص نسبت مسیحیان قبایلی به شریعت موسی شراکت داشته. ۱ ع ۱۵: دو سال بعد از آن پولس که خود را به هیچ وجه پست‌تر و کمتر از پطرس نمیدانست. غلا ۱۵:۱-۱۶ و ۶:۲-۹ وی را از جهت رفتار غیرموافق و بیجائی که در انطاکیه نموده بود توبیخ مینماید. غلا ۱۱:۲ ولی این توبیخ بهیچوجه باعث اضطراب و سردی محبتی که پطرس در حقّ «برادر محبوب خود پولس» داشت نگردید. ۲ پطر ۱۴:۳ پولس مجدداً او را در سال ۵۷ م. یعنی در وقتی که با زوجهٔ خود بکار رسالت مشغول بود ذکر می‌نماید. ۱ قر ۵:۹. محتمل است که این شغل در میان یهودیان پراکنده‌ای که در آسیای صغیر سکنا داشتند بوده باشد. ۱ پطر ۱:۱ ظاهراً چنین مینماید که پطرس در قرنتس. ۱ قر ۱۲:۱ و ۲۲:۳ و هم در بابل ۱ پطر ۱۳:۵ مشغول تبلیغ بوده است مصنفین پاپائی برآنند که او خلیفهٔ رومیه بوده مدت ۲۵ سال در آنجا سکنا داشت اما برهان قوئی بر ردّ این مطلب اقامه شده است. اولاً اینکه پولس در نامه‌ای که در سال ۵۸ م. به رومیان نوشت هرچند که سلام محبت‌آمیز و مؤدبانه به مردان و زنان معارف آنجا میفرستد بهیچوجه پطرس را ذکر نکرده ثانیاً اینکه از بیان الهامی که در کتاب اعمال و یا از نامه‌های متعدده که پولس در رومیه نگاشت که سلامهای بسیاری نسبت به رومیان در آن درج می‌نماید بهیچ وجه معلوم نمیشود که در سال ۶۱ م. یعنی در زمانی که پولس به آنجا رسید و یا در مدت حبس او پطرس در آنجا بوده یعنی در سال ۶۱-۶۳ م. ۱ ع ۱۴:۲۸-۳۱ و نیز بهیچ وجه معلوم نیست که پطرس سابقاً در آنجا بود مصنفین سلف مسیحی برآنند که پطرس در روما قریب بهمان وقتی که پولس شهید شد بدرجهٔ شهادت رسید اما زمان آن را معین نمی‌کنند ممکن است که در سال ۶۴ یعنی در هنگام ستمکاری نیرون بعد از حریق عظیم معروف شهر روما پطرس وفات نموده باشد ولی احتمال کلی دارد که در سال ۶۶ یا ۶۸ م. جهان را بدرود گفت میگویند که مصلوب شد. یو ۱۸:۲۱ و ۱۹ و اریجن میگوید که محض اینکه خود را شایسته ندانست که در طور و طرز مرگ مثل خداوند خود باشد درخواست نمود که وی را سرازیر مصلوب کردند. در کتاب مقدس کلامی نیست که دلالت نماید بر اینکه پطرس بر حواریان دیگر صاحب تسلط و اقتدار بوده. ۱ ع ۱:۶-۶ و ۱۳:۱۵ و ۲۲. اقر ۱۲:۱ و ۱۳ و ۲۱:۳ و ۲۲، غل ۱:۲ و ۲ و ۶-۹ و ۱۱ یا بر اینکه در تأثیری که به او میدهند (چونکه او آن سابق‌ترین و چابک‌ترین و امین‌ترین اشخاصی که خداوند را ملاقات کرده بودند می‌بود جانشینی داشته باشد) برخی معتقدند بر اینکه انجیل مرقس که پطرس او را فرزند خود مینامید. ۱ پطر ۱۳:۵ در تحت توجه پطرس نگارش یافت. دو نامه داریم که عموم کلیسای مسیحیین معترفند بر اینکه آنها به پطرس منسوب است اصلیت نامهٔ اولی بهیچوجه منکری ندارد و معدودی از مصنفین معاصر حواریان برآنند که نامهٔ مرقوم خطاب به کلیساهای مسیحی آسیای صغیر است که دارای یهودیان جدیدالایمان و هم دارای جدیدالایمانان قبایل بودند. ۱ پطر ۳:۴ محتمل است که در بابل بکنار رود فرات نوشته شده باشد. ۱ پطر ۱۳:۵ خلاصه بعضی آنها را برای شهر رومیه تفسیر کرده‌اند و برخی بابل را قریه کوچکی دانند که قریب به قاهره میباشد. امتحان آتشینی که در آن زمان بکلیسا رخ نمود دور نیست که ظلم و ستمهائی بود که در اواخر سلطنت نرون در سال ۴۸ م. به انتها رسید واقع شده پطرس ایشان را به ملاحظهٔ صدق مژده و ایقان نجات در مسیح به ایمان و اطاعت و صبر ترغیب مینماید. نامهٔ دوم پطرس. این نامه نیز بهمان اشخاصی که نامهٔ اول به آنها مکتوب بود نگارش یافته است مقصد کلی این رساله آن است که تعلیماتی را که در رسالهٔ قبل داده شده ثابت و برقرار نماید و مؤمنین به مسیح را برفتار شایسته که لایق این ادّعای عالی ایشان یعنی اخلاص داشتن به مسیح باشد برانگیزاند. کلیسای سلف در نگارش یافتن این رساله و نسبت آن به رسول اول چندان اطمینان نداشتند ولی دلیل مقنعی نداریم بر اینکه نامه خارج از کتب قانونیهٔ الهی و یا اینکه تصنیف پطرس نباشد. ۲ پطر ۱:۱ و ۱۸ و ۱:۳ مقابل ۱ پطر ۲۰:۳ و پطر ۵:۲ در بسیاری از کلمات شباهت به نامهٔ یهودا دارد و هر دو نامهٔ پطرس فیمابین تعلیمات پطرس و پولس توافق کلی میدهد و غلبه با محبت و حلم توفیق الهی را در مصنفین آشکار میسازد

ایمانی که به توسط پولس شرح شده در کلمات پطرس با امید کامل قرین است و در اقوال یوحنا با محبت مقرون میباشد. - انتهی. پطرس را در بعض کتب اسلامی شمعون و شمعون‌الصفا نوشته‌اند.

پطرس. [پ رُ] (اِخ) نام کشیشی که از طرف امریکا در حفریات بابل نظارت داشت. این حفریات از ۱۸۸۵ م. از طرف امریکائیها و آلمانی‌ها شروع و آثار بسیاری از معابد و غیره کشف شد از جمله معبد شهر نیپ‌پور است بعد دفتر معاملات و اسنادی بسیار که راجع به قرون ۱۸-۱۳ ق.م. میباشد و در بعض موارد تا زمان تسلط پارسیها پائین می‌آید. نتیجهٔ این کاوشها را نوشته در امریکا منتشر کردند[1] و پطرس کتابهائی در این باب بطبع رساند[2].

پطرس. [پ رُ] (اِخ) غالی پاشا. رجوع به غالی پاشا و بطرس شود.

پطرس پاطریسیوس. [پ رُ] (اِخ) نام سفیری است که از جانب دربار بیزانس بحضور خسرو اول [انوشروان] بسفارت سیاسی فرستاده شد و عامل مصالحهٔ سال ۶۵۲ م. گردید وی سفرنامهٔ تاریخی نوشته است که بعضی قطعاتش در نامهٔ گزارش سفارتها[3] نقل شده و باقی مانده‌است[4].

پطرگراد. [پ رُ] (اِخ) یا پطروگراد. رجوع به پترسبورگ و سن پترسبورگ و لنین‌گراد و پطر شود.

پطروباس. [پ] (اِخ) مسیحی رومانی که پولس در رساله‌ای به رومانیان ۱۴:۱۶ وی را سلام میفرستد در خانوادهٔ امپراطور، یک یا دو نفر به این اسم بودند فی ۱۳:۱ و ۲۲:۴. (قاموس کتاب مقدس).

پطروناس. [پ] (اِخ) (به معنی زندگانی پدرش) و او مرد مسیحی رومی بود که بعضی برآنند که از جملهٔ هفتاد شاگرد بوده بعد اسقوف پوطیولی شد و در آنجا در ۴ تشرین دوم بدرجهٔ شهادت رسید. بنابراین اهالی شهر برای او عید سالیانه نگاه میداشتند و در باب ۱۴:۱۶ نامهٔ رومانیان مینویسد که پولس وی را سلام میفرستد. (قاموس کتاب مقدس).

پطرونه خلیل. [پَ نَ خَ] (اِخ) در دورهٔ سلطان احمدخان ثالث یکی از ضباط ینی‌چریها و از مردم آرناؤدستان (آلبانی) بود و چون با خلیل پهلوان ینی‌چری آغاسی و رفقای او به پاره‌ای اعمال مفسدانه برخاستند به امر دولت کشته شدند. (قاموس الاعلام ترکی).

پطریارخ. [پَ] (اِخ) (شیخ‌القبایل) حاکم و فرمانفرمای طایفه و خانواده را گویند و این مطلب در عهد جدید به ابراهیم عب ۴:۷ و پسران یعقوب ۱ ع ۸:۷ و ۹ و داود ۱ ع ۲۹:۲ نسبت داده شده‌است. در ترجمهٔ هفتاد این لفظ ترجمهٔ رأس یا سرور طایفه میباشد ۱ تو ۲۲:۲۷ ولی این لفظ عموماً در کتاب مقدس مقصود از اشخاصی است که قبل از موسی بوده‌اند طور و طرز حکومتی که از لفظ مستور مستفاد میشود در ابتدای تاریخ عبرانیان متداول بوده‌است چنانکه پدر مادام‌الحیات در خانواده و نسلهای خود صاحب اقتدار و تسلط تامی بود و پس از مرگ غالباً این جلال و رتبه بعهدهٔ اول زاده موکول بود اما نه همیشه. پید ۲۹:۲۷ و ۸:۲۹، ۱ تو ۱:۵ و ۲ و از رؤسا و پطریارخهای طایفه یک مردی را اختیار میکردند. ۱ عد ۱:۴-۱۶ ملاحظه در پیران یا مشایخ و پس از خرابی اورشلیم قوم یهود دو نفر رئیسی را که بر سهندریم ریاست داشتند پطریارخ میگفتند و این لفظ در بعضی از شعب کلیسای مسیحی نیز متداول شده برای تعیین محترمینی که اعظم بودند استعمال میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

پطریق. [پَ] (اِخ)[5] (سن...) یکی از بزرگان مسیحی است. مولد او بسال ۳۷۷ م. در ارموریک بود و در عنفوان شباب حکمران ایرلند موسوم به اونیل وی را به اسیری گرفت و او به گُل (فرانسهٔ قدیم) گریخت و در ۴۷۲ م. به ایرلند بازگشت و به تبلیغ دین مسیحی پرداخت مردم ایرلند که بدو سخت معتقد میباشند پاره‌ای خوارق عادت به‌وی نسبت کنند و او ترجمهٔ حال خویش و بعض چیزهای دیگر نیز نوشته‌است یادکرد (ذکران) او در هفدهم مارس است.

پطمس. [ ] (اِخ) در کتاب قاموس مقدس آمده‌است مکا ۹:۱ جزیره‌ای است در ارخیبل (مجمع‌الجزایر - گنگبار) روم که فعلا آنرا پطمه گویند و اندازهٔ بعد مسافت از طرف جنوبی ساموس بدانجا تخمیناً بیست میل و از طرف غربی آسیای صغیر بیست‌وچهار میل میباشد و رومیان خطا کاران و مقصرین را به آنجا میفرستادند چنانکه یوحنّای انجیلی نیز در سال ۹۴ م. یعنی در زمان سلطنت دومیشیانس بهمین جهت به آنجا فرستاده شد. خاکش بسیار حاصلخیز است زیرا که زمینش کلیةً مرکب از سنگهای خشک میباشد که قدری خاک روی آنها را پوشیده‌است گویند این جزیره بقایای آتش‌فشان است و به مسافت قلیلی از ساحل حجره و مغاره‌ای است که گمان می‌برند یوحنا سفر مکاشفات را در آنجا مرقوم داشت - انتهی.

پغار. [پَ] (اِ) عجب و تکبر و خودستائی را گویند.(برهان قاطع). پندار. خودپسندی.

پغاز. [پَ] (اِ) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوبی که شکافند گذارند و کفش‌دوزان مابین کفش و قالب نهند و در مؤید الفضلاء با رای بی‌نقطه بر وزن هزار نوشته شده‌است. (برهان قاطع). چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوبی که آنرا بشکافند بنهند تا زود شکافته شود و کفش‌دوزان در فاصلهٔ کفش و کالبد فروبرند تا کفش‌گشاده شود و آنرا پهانه و پانه و فانه نیز خوانند... و بعضی لغویین به بای تازی مفتوح و فا و رای غیرمنقوطه تصحیح کرده‌اند همانا که ایشان را سهو افتاده است. (فرهنگ جهانگیری). چوبی که درودگران میان چوب اره کشیده گذارند تا بهم نیاید. گاوه. گُوه:

ژاژ میخایم و چون ژاژم خشک
خارها دارم چون نوک پغاز.
ابوالعباس (از فرهنگ جهانگیری)[6].

پغمان. [پَ] (اِخ) سلسلهٔ کوهی نزدیک کابل به هندوکش و کوه‌بابا پیوسته‌است سرچشمهٔ رود هلمند. (هیرمند - هندمند) از سلسلهٔ غربی آن کوه است. احتمال دارد که کوه‌اوشیدرن یا اوشیدم که هر دو یکی است و مکرراً در اوستا یاده شده همان سلسلهٔ کوهی باشد که رود هلمند از آن میخیزد. (از تفسیر یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص۲۹۷).

پغنه. [پَ نَ / نِ] (اِ)[7] پله و پایه و زینهٔ نردبان را گویند. (برهان قاطع):

پغنهٔ بام دولتت باشد
این چهار آخشیج و هفت فلک.
شهاب‌الدین (از فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی).

پف. [پُ] (اِصوت) بادی بود که از دهان بدر آرند برای کشتن چراغ یا تیز کردن آتش یا سرد کردن چیزی گرم و امثال آن. پفو. فوت.

---

1 - The Babylonian Expedition of University of Pennsylvania.

۲ - ایران باستان ج ۱ صص ۵۴-۵۵.

3 - Excerpta de Legationibus.

۴ - ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۴۳.

5 - Patrick.

۶ - در لغت‌نامهٔ اسدی چ طهران این کلمه با باء موحده آمده‌است و گوید چوبی بود که در وقت شکافتن چوب در میان شق وی نهند تا زود شکافته شود. و در نسخهٔ دیگری از اسدی آمده: چوبکی بود که درودگران در میان شکاف چوب نهند و کفشگران بر کالبد موزه نهند. و نیز در نسخه‌ای دیگر: چیزی بود در میان شکاف هیزم نهند تا آسان‌تر شکافد، ابوالعباس گوید:
ژاژ میخایم ژاژم شده خشک
خار دارد همه چون نوک بغاز - انتهی.
ولی این شاهد برای رساندن این معنی بالغ نیست چه بغاز اگر بمعنی مزبور باشد خار ندارد. والله اعلم.

7 - Marche. Degrés (فرانسوی).

دم. باد:

معاذالله که من نالم ز چشمش[1]
وگر شمشیر بارد ز آسمانش
بیک پف خف توان کردن مر او را
بیک لج پخج هم کردن توانش.
یوسف عروضی (از لغت‌نامهٔ اسدی چ پاول هورن).

هر که در سر چراغ دین افروخت
سبلت پف کنانش پاک بسوخت. سنائی.

خط بمن انداخت گفت خَوه برو خَوه نی
کشت چراغ امید من به یکی پف. سوزنی.

از پف هر ناقص این چراغ نمیرد
نورالهیش ضامن است باتمام.
اثیر اخسیکتی.

کاین چراغی را که هست او نوردار
از پف و دمهای دزدان دور دار. مولوی.

کی شود دریا بپوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس. مولوی.

– امثال:
به پفی مشتعلند و به تفی خاموشند.
کسی که از شیر سوخت دوغ را پف کرده خورد.
||آماس. ورم.

پفالو. [پُ] (نمف مرکب) پف‌آلود. در تداول خانگی آماس کرده و مائل بزردی و بیشتر در پشت چشم و روی مردم بکار رود. ۴آماسیده روی. مُهَبَّل. (منتهی الارب).

پف تلنگر. [پُ تِ لِ گَ] (اِ مرکب) از پف بمعنی دم و تلنگر، زدن با نوک ناخن وسطی فشرده به ابهام. ||نان از شب مانده که بار دیگر بر سر آتش نهاده و نرم کنند.

پفج. [پَ] (اِ) کف دهان و خیوی دهان باشد. (فرهنگ اوبهی):

قی اوفتد آنرا که سر و روی تو بیند
زان خلم و از آن پفج چکان بر برو بر روی.
شهید.

و رجوع به بفج شود.

پفخم. [پَ خَ] (ق) در بعض لغت‌نامه‌ها و از جمله شعوری آمده‌است که این کلمه بمعنی بسیار است و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:

بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که در آتش زنی گوگرد پفخم. منجیک.

لیکن این کلمه بفخم است با بای موحده مکسوره نه پ. و باء جزء کلمه نیست و اصل فخم است بمعنی بسیار. رجوع به فخم شود.

پفره. [ ] (اِ) در لغت‌نامهٔ شعوری بنقل از لغت‌نامهٔ نعمةالله بمعنی آلت جولاهگان آمده‌است. لکن صحیح آن بفتره است. رجوع به بفتره شود.

پفشریدن. [ ] (مص) در لغت‌نامهٔ شعوری این صورت آمده‌است و بدان معنی برافشاندن داده‌است. لکن ظاهراً مصحف بفتردن باشد بمعنی ازهم دریدن.

پف‌فرس. [پْفِ / پ فِ فِ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای در سویس از بخش سن‌گال و که ۱۶۷۵ تن سکنه دارد و دارای چشمه‌های آب‌معدنی است.

پف‌فل. [پْفِ / پ فِ فِ] (اِخ)[3] تئوفیل – کُنار. داستانسرا[4] و ادیب آلمان متولد در کلمار بسال ۱۷۳۶ م. و متوفی در همان محل بسال ۱۸۰۹.

پفک. [پُ فَ] (اِ مصغر) آلتی از نی یا چوب میان کاواک که کودکان بدان با گلوله‌های گلین گنجشک شکار کنند. لوله‌ای که کودکان مهرهٔ گلین در آن نهاده و بفشار دم و نفس مهره را جهانده و گاه بدان گنجشک شکار کنند. چوب میان کاواک یا نی که کودکان مهره و گلولهٔ گلین در آن نهند و بزور دم و نفس بیفکنند و بنجشک شکرند:

...[5] دارم که نام دارد نیمور
همچون پفک عقیق‌کش مهره بلور. سوزنی.

تُفَک. تزتک[6]. ||نوعی شیرینی سخت سبک که‌از سفیدهٔ تخم‌مرغ و قند سازند که در دهان زود آب شود. قسمی شیرینی کم‌وزن و میان‌خالی.

پف کاسه گری. [پُ فِ سَ / سِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فوت کاسه گری. تعبیری مثلی است. نهانی و دقیق‌ترین قسمت فنی. گویند مردی از ایران به آموختن هنر چینی‌سازی به چین شد و در کارخانهٔ آن هنر بیاموخت و به ایران بازگشت لکن ظرفهای او خشن و ناهموار می‌آمد بار دیگر به چین شد و نزد استاد خود از ناصافی و ناهمواری کارهای خویش شکایت برد او بشا گردگفت تا کار استاد را بار دیگر از اول تا آخر ببیند مگر نقص کار خویش بیابد. شاگرد دست استاد را می‌پائید تا هنگام گذاشتن کاسه در کوره استاد کاسه را در دست گرفته و سخت در آن پف کرد تا گرد و غبار آن یکباره زائل شد و سپس در کوره نهاد شاگرد نقص کار خویش دریافت و پس از آن گاه به کوره گذاشتن کاسه‌ها را پف میکرد و ظروف هموار و لغزان می‌آمد. (نقل بمعنی از فرهنگ نظام):

آن دلبر کاسه گرکه چون حور و پریست
جان در تن من ز هجر رویش سفریست
گرلب به لبم نهد ز سر جان یابم
کارم موقوفِ یک پف کاسه گریست.
باقر کاشی (از لغت‌نامهٔ ضیاء).

و نیز رجوع به پف شود.

پف کردگی. [پُ کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آماسیده.

پف کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) دهن را بسته از میان دو لب دم برآوردن و دمیدن برای تیز کردن یا کشتن آتشی یا سرد شدن حارّی. دمیدن. فوت کردن. (در تداول عوام):

هر آن شمعی[7] که ایزد برفروزد
هر آن کس[8] پف کند سبلت بسوزد.
بوشکور (از لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).

هر که بر روی مه فشاند تف
یا کند بر چراغ انجم پف. جامی.

||آماسیدن. آماهیدن. نفخ کردن. خیز برداشتن چنانکه روی و پشت پای و پشت دست و جز آن. برآمدن. بادکردن. ورم کردن. بالاآمدن: روی بچه پف کرده است. کوکو پف کرد. شامی پف کرد. ||مجازاً بمعنی تکبر کردن در تداول عوام.

پف کرده. [پُ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آماسیده. ورم‌کرده. برآمده. ||پُفالو.

پفکی. [پُ فَ] (ص نسبی) در تداول عوام سخت سست و ضعیف. سخت بی‌دوام.

پف‌نم. [پُ نَ] (اِ مرکب) نمی که کلاه‌دوزان به کلاه و قهوه‌چیان به تنبا کوزنند با آبی که در دهان گیرند. و با زدن صرف شود.

پفو. [پُ] (اِ) پُف. فوت. باد. دم. نفخة:

آنکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد، بسوزد پوز[9] او. مولوی.

پفورتسیم. [پْفُرْ / پ فُرْتْسَ] (اِخ)[10] نام شهری در آلمان (در ناحیهٔ باد) بر کنار رود اِنتس شعبه‌ای از نکار، دارای ۸۰هزار تن سکنه. مرکز صنعت جواهرسازی آلمان.

پفورتن. [فُ تِ] (اِخ)[11] لوئی شارل هانری دو. مرد سیاسی اهل باوار متولد در رید[12]. وی حریف بیسمارک بود و در مبارزه با او مغلوب گردید. و مولد او ۱۸۱۱ و وفات ۱۸۸۰ م. است.

پفیدگی. [پُ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی آنچه آماسیده و برآمده باشد. پف‌کردگی.

پفیدن. [پُ دَ] (مص) پف کردن. آماسیدن. ورم کردن: با سر و روئی پفیده. و صاحب لغت‌نامهٔ شعوری به پفیدن معنی کشتن و اطفاء و خاموش کردن آتش و چراغ میدهد.

پفیده. [پُ دَ / دِ] (نمف) پف‌کرده. آماس‌کرده. برآمده. ورم‌کرده.

پفیفر. [پْفِ / پ فِ] (اِخ)[13] (ایدا...) نام زنی

---

۱ – ظ: خشمش.
2 - Pfaeffers. 3 - Pfeffel.
4 - Fabuliste (فرانسوی).
۵ – نل: چیزی.
6 - Sarbacane (فرانسوی).
۷ – نل: چراغی را.
۸ – نل: هر آن کش.
۹ – نل: ریش.
10 - Pforzheim.
11 - Pfordten. 12 - Ried.
13 - Pfeiffer.

سیاح و رحاله از اهالی اطریش متولد وین در ۱۷۹۷ م. و متوفات بهمانجا در ۱۸۵۸ م. شوی وی در جوانی بمرد و او پس از آنکه فرزندان خویش را بزرگ کرد در ۴۷ سالگی بعملی کردن آرزوی دیرین خود یعنی سیاحت عالم پرداخت و اول به روملی و آسیای صغیر و فلسطین و مصر و سپس به سوئد و نروژ و ایسلاند رفت و مابین ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱ م. با تصادف به هزاران مهالک دو بار دور کرهٔ زمین را بگردید و در کرت دوم در جزیرهٔ مادا گاسکار مبتلای تب شد و با همان تب درگذشت. سیاحت‌نامهٔ او را در آلمان طبع و نشر کرده‌اند و به دیگر السنه نیز ترجمه و منتشر شده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پفیوز. [پُ] (ص) در تداول عوام، سست و ضعیف و بیکاره. پَه‌پَه. پخمه. چلمن.

پک. [پَ] (اِ) غوک. وزغ. چغز. قرباغه. بزغ. مکل. (اوبهی). قاس. غنجموش. ضفدع:

ای همچو یک پلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آن کسی که مر او را کنی خَبَک
تاکی همی درآئی و گردم همی دوی
حقاکه کمتری و فزا گن‌تری ز پک.
دقیقی یا لبیبی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||رعنائی بود و گرد کسی برگردیدن نیز بطمع گویند ولیکن از آنِ پیشین درست‌تر است. (لغت‌نامهٔ اسدی). خودآرای و خودپسند را گویند و به این معنی به ضم اول هم گفته‌اند. (برهان قاطع):

تاکی همی درآیی و گردم همی دوی
حقاکه کمتریّ و فزا گن‌تری ز پک.
خسروانی (از لغت‌نامهٔ اسدی)[1].

آن یکی بی‌هنر عزیز چراست
وین دگر خوارمانده زیر سمک
این علامت نه آن هستی بود[2]
پس چه دعوی کنی بدو و چه پک[3]؟
خسروی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||هر یک از پله‌های نردبان. (برهان قاطع). پایهٔ نردبان. ||تک و پوی. (اوبهی). ||آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیره گویند. (اوبهی).

پک. [پُ] (اِ) هر چیز گندهٔ ناهموار و ناتراشیده را گویند و مرادف لک باشد چنانکه گویند لک و پک. (برهان قاطع):

ای شوربخت مدبر معلول شوم پی
وی ترش‌روی ناخوش مکروه لک و پک.
پوربهای جامی.

||جامهٔ سخت و درشت:

در آن بارگه گفت پک پیش شاخ
میانهای دندانش از گو فراخ.
نظام قاری (دیوان البسه).

خیال فاسد بافندگان و معنی من
چو جامهٔ خواب پکست و قطیفهٔ اخضر.
نظام قاری (دیوان البسه).

||(ص) مخفف پوک که بمعنی بی‌مغز و پوچ و میانه‌تهی باشد. (برهان قاطع):

تیزی و بی‌طعام و تفه چون پنیر و دوغ
بی‌ذوق و خشک‌مغز و تهی همچو جوز پک.
پوربهای جامی.

||(اِ) پتک و مطراق آهنگران (مخفف پتک):

با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم
تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پک.
پوربهای جامی.

||نام یک طرف بجول (قاب‌بازی) که آنرا عاشق گویند. (برهان قاطع). و روی دیگر را جیک خوانند:

دست در شش بجل سبک نزنی
نخوری ریو و چار پک نزنی.
؟ (از فرهنگ رشیدی).

||برجستن و فروجستن باشد. (برهان قاطع).
– پک زدن؛ یک بار نفس زدن به غلیان و چپق و سیگار و مانند آن: دو پک به غلیان زدن. یک پک چپق کشیدن.

پک. [پَ کّ] (اِ) بند انگشت دست و انگشت پای را گویند. (برهان قاطع). ||(اِ صوت) نقل آواز خندهٔ ناگهانی که مانع شدن از آن را نیز خواهند: پکّی زد بخنده، یعنی با آنکه میخواست از خنده خودداری کند و دهان فراهم آورده بود بی‌اختیار لب‌های او باز شده و سخت بخندید.

پک. [پِ] (اِخ)[4] نام دهستان سن و اُواز از ایالت ورسای. دارای ۴۶۰۳ تن سکنه. و راه‌آهن از آن میگذرد.

پکا. [پُ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری گوید نوعی درخت است.

پکاری. [پِ] (فرانسوی، اِ)[5] نوعی خوک وحشی آمریکای جنوبی است و گوشت آن بسیار نازک و ترد است.

پکام. [ ] (اِ) حب‌الاس است. (فهرست مخزن الأدویه).

پک‌تیک. [پِ] (فرانسوی، اِ)[6] ماده‌ای را گویند که لرزانک‌های نباتی را غلظت بخشد و نیز حموضتی که از تأثیر جسم قلیائی بر «پک‌تین» حاصل آید.

پک‌تین. [پِ] (فرانسوی، اِ)[7] مادهٔ خاص که در بسیاری از میوه‌ها هست.

پک‌تی‌نی‌برانش. [پِ] (فرانسوی، اِ)[8] شعبه‌ای از نواعم گاسترِوپُد که اعضاء تنفسی آنها دارای برگه‌ها و وُریقه‌های مضرّس است.

پکر. [پَ کَ] (ص) گیج و متحیر شده از حوادثی بد که پیش آمده‌است. که فکر نتواند کرد از پیری یا کثرت مصائب. گیج از هجوم مصائب و یا پیری بسیار و مانند آن. خرف. ||خرف از پیری.
– پکر شدن؛ حالت گیجی و بی‌فهمی پیدا کردن.
– پکر کردن؛ ایجاد حالت گیجی و بی‌فهمی.

پکو. [پُ کِ] (اِ) قسمی بازی ورق.

پک زدن. [پُ زَ دَ] (مص مرکب) یک بار دود غلیان و سیگار و چپق و مانند آنرا بدهان و گلو درکشیدن.

پکس. [پَ کَ] (اِ) استخوان انگور باشد که در میان غژم بود یعنی دانهٔ انگور:

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب اوی
هم بر مثال مردمک چشم ازو پکس.
بهرامی (از صحاح الفرس).

دیدهٔ حاسد بتو چون غژب انگور است سرخ
در لگدکوب عنا بادش جدا آب از پکس.
سوزنی (از صحاح الفرس).

در لغت‌نامهٔ اسدی شعر بهرامی برای تکس (که آنرا تکژ و تکش نیز گویند) بشاهد آمده‌است و ظاهراً همین سه صورت اخیر صحیح است و پکس در اشعار مذکور محرف تکس است. صاحب صحاح الفرس نیز خود در مادهٔ تکش گوید: استخوان انگور بود چون تکژ. رجوع به تکش و تکژ و تکس شود.

پکسان. [پِ] (اِخ)[9] هانری ژزف. سرتیپ فرانسوی، متولد در شهر متز. مخترع توپ‌های خمپاره‌اندازی بنام او. مولد وی بسال ۱۷۸۳ و وفات بسال ۱۸۵۴ م.

پک‌سودار. [پِ] (اِخ) نام مردی که در عصر اسکندر اُدا ملکهٔ کاریه را از تخت شاهی محروم کرد. (ایران باستان ج ۲ ص۱۲۶۸).

پکفته کردن. [پَ کُ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح بنایان پر کردن بالای دیوار از زیر سقف با پاره‌آجر و گل و گچ و امثال آن.

پکله. [پِ لِ] (اِخ)[10] ژان کلود اُژن. طبیعی‌دان فرانسوی متولد در بزانسن. وی را تحقیقاتی سودمند در مبحث حرارت است و

---

۱ - این بیت به این معنی فقط در یک نسخهٔ لغت‌نامهٔ اسدی هست و نسخه‌های دیگر این بیت را که جزء قطعه‌ای است و در معنی دیگر پک آوردیم بعنوان مثال برای پک بمعنی چغز نقل کرده‌اند و آنرا در نسخه‌ای از دقیقی و در نسخه‌ای دیگر با اندک تفاوتی از لبیبی و در نسخه‌ای دیگر از سیمجور (کذا) دانسته‌اند. (حاشیهٔ مصحح). این کلمه پَک است بمعنی غوک و ضفدع. و معانی دیگر غلط است.
۲ - ن‌ل: نه آن هیبت بود نه فر هستی.
۳ - ظ. این کلمه «یک» است به قرینهٔ «دو» که در همین مصراع است.
4 - Pecq. 5 - Pécari.
6 - Pectique. 7 - Pectine.
8 - Pectinibranches.
9 - Paixhans . Henri-Joseph.
10 - Péclet , Jean-Claude-Eugène.

بسال ۱۸۵۷ م. درگذشته است.

پکلی. [پَ] (اِخ) نام ضلع از مضافات کشمیر. (غیاث اللغات).

پکمال. [پَ / پُ] (اِ)[1] افزار کفشگران باشد که بدان خط کشند و بعربی مخط گویند. (برهان قاطع). آهن چرم‌دوزی که بدان خط کشند و نقش کنند. خط کش کفاشان. مِخط. محطّ. (منتهی الارب). مِحطّه. حَط... صیقل کردن چرم و نقش نمودن بر آن به پکمال. (منتهی الارب).

پکمز. [پَ مَ] (اِ)[2] دِبس. دوشاب. شیره.

پکن. [پِ کَ] (اِخ)[3] خانبالغ. رجوع به پکینگ شود.

پکند. [پَ / پ کَ] (اِ)[4] بلغت ولایت خوارزم نان را گویند و بعربی خبز خوانند. (برهان قاطع). بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ[5] آب و در نسخهٔ سروری به کسر پی گفته‌اند و آن اصح است. (فرهنگ رشیدی):

محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند
طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند.
انوری.

پکنه. [پَ نَ / نِ] (ص) مردم فربه کوتاه‌بالا را گویند. (برهان قاطع). کوتاه‌قد و کلفت و سروته یکی. در تداول عوام تاپو. خپله:

آن دختر پکنه عصمت‌الدین
سرمایهٔ زهد و نیک‌نامی است.
انوری (از فرهنگ جهانگیری).

پکنی. [پَ] (اِ) نوعی از شراب باشد که بعربی نبید گویند. باده‌ای که از برنج و ارزن و جو سازند. بمعنی شرابی است که از ارزن سازند زیرا که منسوب است به پکین و پکین و پکن بمعنی ارزن است. حکیم نزاری قهستانی گفته:

مست گشتم ز جرعهٔ پکنی
شد مزاجم ز بنگ مستغنی.
(از انجمن آرای ناصری).

||پنگان و معرب آن فنجان. بمعنی هر کاسه و پیاله عموماً و طاس مس ته‌سوراخ که به‌روی آب گذارند برای تعیین ساعات. و نیز رجوع به بکنی شود.

پکنیج. [پ] (اِخ) نهری است به باویر در ایالت ماین علیا منبع آن قصبهٔ کوچکی است به همین نام سپس از نورمبرگ گذرد ابتدا بطرف جنوب و بعد از آن بجانب غرب جاری شود و پس از طی صدهزار گز مسافت به رود رکنیج پیوندد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پک و پوز. [پ کُ] (اِ مرکب، از اتباع) پک و پوزه، از اتباع. بصورت تحقیر، در تداول عوام، شکل. ریخت. هیأت ظاهری. صورت ظاهر کسی اعم از بدن و لباس: پک و پوزش را ببین. بدپک و پوز. ||بطور اخص، دهان و اطراف آن: پک و پوزش را خرد کرد. - بی‌پک و پوز؛ سست و ضعیف در سخن.

پک و پوزه. [پ کُ زَ / زِ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به پک و پوز شود.

پک و پهلو. [پَ پَ] (اِ مرکب، از اتباع). سینه و قسمت راست و چپ آن.

پکوک. [پَ] (اِ) پتک آهنگران باشد و بعربی مطراق خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). ||تکیه گاه چوبین که بر کنار بام نصب کنند و آنرا بعربی محجر خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). طارمی. نردهٔ چوبین که بر کنار بام و صفه و ایوان سازند تا کس نیفتد. ||عمارت عالی. (فرهنگ جهانگیری).

پکول. [پَ] (اِ) تالاری باشد که بر بالاخانه سازند. (برهان قاطع). صاحب فرهنگ جهانگیری پکوک را بمعنی عمارت عالی آورده‌است و ظاهراً لفظ پکوک محرف پکول است.

پک و لک. [پُ لُ] (ص مرکب، از اتباع) گنده‌و درشت و ناهموار باشد. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پُک شود.

پک و لک. [پَ کُ لَ] (اِ مرکب، از اتباع) تک و پوی و گرد مردم برآمدن. (برهان قاطع). ||بی‌هنری و رعنائی. (فرهنگ سروری). ||آلات خانه و به این معنی به تقدیم لک بر پک هم گفته‌اند و مشهور نیز این است. (برهان قاطع):

چو لوت و پوت شود تار و مار، مرد فقیر
چه میکند خر و بز، یا چه میکند لک و پک.
(از فرهنگ سروری).

پکه. [پِ کِ] (اِخ)[6] ژان. طبیب و کالبدشکاف فرانسوی. متولد در دیپ مولد ۱۶۲۲ و وفات ۱۶۷۴ م. او کاشف مجاری کیلوس است.

پکیانگ‌هو. [پ] (اِخ) رودی است در مملکت چین در ۲۶ هزارگزی شمال غربی نان‌یونگ فو، و آن بطرف جنوب جریان دارد و از شهر کانتن گذرد و از فرود سوی این شهر بدریای سی‌کیانگ ریزد طول این رود ۴۵۰ هزارگز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکی‌باغ. [پَ] (اِخ) نام دیهی در تنکابن که اکنون سکنهٔ آن به امیچ‌کلا قریهٔ مجاور آن هجرت کرده‌اند. (مازندران و استراباد رابینو ص۲۵).

پکیدن. [پُ دَ] (مص) (در لهجهٔ شیرازیان) ترکیدن. ||مردن.

پکیده. [پُ دَ / دِ] (نمف) مرده. ترکیده.

پکیده. [ ] (ص) درهم فرورفته. انبوه سربهم آورده و شاخهای آن [سرخه‌دار] بسیار و بهم پکیده هستند. (نامهٔ کشاورزی شماره هفتم سال هشتم ص۴۲۴). چون شاخهایش چنانکه در فوق گفتیم بهم پکیده مانع عبور میشود. (نامهٔ کشاورزی ص۴۲۵).

پکین. [پ] (اِخ)[7] ایلیونیس. قصبه‌ای است در کشورهای متحد امریکا بر ساحل نهر ایلیونیس و به هشتاد و سه هزارگزی شمال اسپرینگ فیلد. دارای شش هزار تن سکنه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکین. [پ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در ولایت ایلبصان. از ایالت مناستر در آرناؤدستان (آلبانی) بر ساحل یمین رود اشکومبی بر دامنهٔ کوهی در کنار بیشه‌ای در ۲۶ هزارگزی شرقی ساحل ادریاتیک و در ۳۰ هزارگزی غرب ایلبصان. خانه‌های آن بر فراز تپه‌ها و پراکنده‌است و نزدیک ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. در وسط این قصبه چهارسوئی است و دو مسجد جامع و یک تکیه و یک مدرسه و یک برج ساعت و اطراف آن شالی‌زار است و از این رو هوائی گرفته و خفه دارد و اما قضای پکین که این قصبه در آنجا واقع است از مشرق محدود است به ایلبصان و از شمال غرب به اشقودره و سنجاق دراج و از جنوب به یانیه و سنجاق برات و مرکب از ۹۱ قریه است و زراعت آنجا برنج و ذرت (بلال) و سایر حبوبات و زیتون است. برحسب سرشماری رسمی سکنهٔ آنجا ۱۵ هزارتن است و همگی مسلمان‌اند و دارای ۲۷ مسجد جامع و یک مدرسه و هفت مکتب و سه تکیه باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکینگ. [پِ] (اِخ)[8] پکن. خانبالغ نام پایتخت سلسله سلاطین کین که با سلاطین سونگ در آخر قرن ششم هجری بر آسیای شرقی و سواحل اقیانوس کبیر یعنی دو مملکت کره و چین اصلی حکومت میکردند سلاطین کین رؤسای یک دسته از زردپوستان منچو بودند که بر ختا یعنی چین شمالی مسلط آمده و بر آن سرزمین حکومت میکردند و نسبت به چینیها قومی خارجی محسوب میشدند پایتخت این سلسله گاهی شهر پکینگ (پکن) بود و گاهی شهر کائی‌فونگ در کنار نهر زرد (هوانگهو)[9]. چنگیزخان در سال ۶۱۲ هـ.ق. شهر پکینگ را مسخر کرد. قوبیلای قاآن پس از آنکه خود

---

1 - Tranchet(فرانسوی).
2 - Sapa(فرانسوی).
3 - Pékin(فرانسوی).
۴ - پکند با Paris لاطینیه شبیه است.
۵ - این کلمه اصل «سوی» است (=سوف) بمعنی آب و شاید ریشهٔ سوپن Supen (آلمانی: Souper) همین کلمه است.
6 - Pequet , Jean.
7 - Pékin.
8 - Pékin . Pe-King.
۹ - تاریخ مغول عباس اقبال ص۶.

را قاآن و امپراطور خواند مقر سلطنت خود را در شهر قدیم پکینگ قرار داد و اسم آن را برگردانده خان‌بالیغ یعنی مقرّ خان گذاشت. هولاکو پس از تسخیر دارالخلافه نصف غنایمی را که از غارت آن شهر بدست آورده بود به خان‌بالیغ پیش برادر خویش قوبیلای قاآن بعنوان هدیه و پیشکش روانه داشت. (از تاریخ مغول اقبال صص ۱۶۱-۱۶۳). پکن اکنون پایتخت هوپه[1] است و ۸۰۰ هزار تن سکنه دارد. رصدخانه و کتابخانه‌های عمومی و ابنیهٔ زیبای آن مورد توجه است و آن سابقاً به چند قسمت تقسیم میشد شهر خارجی یا قسمت چینی و شهر داخلی یا قسمت تاتاری یا منچوئی و شهر زرد یا امپراطوری و شهر سرخ یا قسمت ممنوع که کاخ امپراطور در آنجا بود. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پکن یا پکینگ شهری بزرگ پایتخت دولت کین است و در میان دو رود «پی‌هو» و «یونگ‌تینگ هو» واقع است در کنار جنگلی و در ۵۵ هزارگزی جنوب سد مشهور و ۱۳۰ هزارگزی شمال غربی خلیج پیچیلی در ۳۹ درجه و ۵۴ دقیقهٔ عرض شمالی و ۱۱۴ درجه و ۶ دقیقهٔ طول شرقی واقع است طول این شهر از شمال به جنوب ۸۵۰۰ گز و عرض متوسط آن ۷۰۰۰ گز است و طول حصار این شهر ۳۳۰۰۰ گز باشد. لکن سکنهٔ آن متناسب با وسعت این شهر نیست بیشتر اطراف این شهر خالی از سکنه و قبرستان و باغچه‌ها و ویرانه‌هاست این شهر که سابقاً مردمش تخمیناً بچندین میلیون می‌رسیده است امروز شاید در حدود نیم‌میلیون جمعیت دارد و از دو قسمت یعنی شهر چینی و شهر تاتاری و ۱۲ محلهٔ دیگر مرکب است. پکن تاتاری در قلعهٔ درونی واقع است و پکن چینی در خارج آن است. مردم آنجا قسمی منچو و قسمی دیگر تاتارند و نزدیک صدهزار تن مسلمان و عده‌ای مسیحی باشند و ارباب حرف و صنایع بیشتر مسلمانانند و مسیحیان غالباً ساعت‌سازی دارند. باروهای اطراف این شهر نهایت مرتفع و وسیع است و دو کوچهٔ وسیع آنجا هست لکن کوچه‌های دیگر بسیار تنگ است و هر کوچه دروازه‌ای دارد که به شب آنرا بندند و کوچه‌ها پیاده‌رو ندارد و خانه‌ها در یک ردیف و رسته ساخته نیست سفالها که بام سقفها را با آن پوشانند رنگارنگ است و هر صنفی از مردم آنجا را رنگی خاص است و شهر را دوازده دروازه است و بر حصار شهر عده‌ای کثیری برجها و باروهاست و پیرامون این شهر خندقی بعرض ۱۸ متر است در زمستان این خندق از آب مملو شود و به تابستان کمی از آن برجای ماند و گنده گردد و هوای شهر را ناسالم کند بهترین ابنیهٔ این شهر خانهٔ حکمران و خانه‌های اعضاء حکومت است که در قسمت تاتارها واقع است. در قدیم اقامت چینیان و تاتارها در آنجا ممنوع بود لکن این منع امروز برداشته شده‌است و چینیان بدرون آن تجاوز کرده و تجارت را در دست گرفته‌اند و سرای حا کم و چند جنگل و تپه و دریاچهٔ مصنوعی و باغچه‌ها و کوشک‌های متعدد در آنجا واقع است و در حقیقت جائی مزین و مفرّح باشد بر روی یکی از این دریاچه‌ها پلی به ده چشمه از مرمر کرده‌اند و در اطراف سرای حا کم چندین معبد بزرگ هست و در دیگر جوانب شهر نیز خانه‌های مزین و مهمانخانه‌ها و بت‌خانه‌های جسیم و پاره‌ای طاق‌نصرتها (خازه) باشد. و مدرسهٔ بزرگی برای آزمایشها و امتحانات علمی و آموزشگاهی برای آموختن زبانها و فنون جدیده و کتابخانهٔ بزرگ از طرف یسوعیین و یک مطبعه و یک رصدخانه در آنجا دائر است و مسلمانان را چندین مسجد جامع هست بنابگفتهٔ چینیان شهر پکن در ۱۲۰۰ ق.م. تأسیس شده‌است و در ۱۱۲۵ م. چنگیزخان آنجا را تسخیر کرد و نبیرهٔ او قوبلای قاآن بر توسیع و تزیین شهر پرداخته‌است و در ۱۶۴۴ م. به ضبط قوم منچو درآمده و حکومت آن امروز در دست همین قوم است. در ۱۶۶۲ م. سیصد هزارتن از زلزله تلف شده‌اند و باز هفتاد سال پس از آن ده‌هزار کس بزلزله بمرده‌اند و در ۱۸۶۰ انگلیسها و فرانسویها متفقاً شهر را ضبط کرده و معاهده‌ای بجبر با امپراطور آنجا بنفع خود بستند نخستین کس از اروپائیان که این شهر را دیدار کرده‌است مارکوپولو است. - انتهی.

پگ. [پَ] (ص) زن نارپستان را گویند. (برهان قاطع). زن و دختر لیموپستان. کاعب. ||(ا) گلوله و بندقی که طفلان بدان بازی کنند. (برهان قاطع). گُروهه[2]. (فرهنگ سروری). تیله. ||گاورس. (برهان قاطع). ||دستار. این لفظ هندی است. (غیاث اللغات).

پگاز. [پِ] (اِخ) در اساطیر یونان نام اسب بالداری است که چون پرسه سر مدوز را ببرید از خون مدوز پیدا شد و آن پهلوان بر اسب سوار شد و برای نجات آندرومد که در پنجهٔ قهر غولی دریائی گرفتار بود شتافت و بِلروفون پگاز را در جنگ شیمر بکار برد. پگاز با یک لگد از کوه هِلیکون چشمه‌ای بنام هیپ‌پُکرِن پدید آورد و بقول یونانیان شعرا از آنجا ملهم می‌شدند خود او نیز علامت و رمز قریحهٔ شعر است و پندارند که وی شعرا را با خود بسوی هلیکون بَرَد.

پگاه. [پَ / پ] (ا مرکب، ق مرکب) بگاه. سخت زود. زود (بامداد). سپیده‌دم. سفیدهٔ صبح. صبح زود. صبح نخستین. صبح صادق. سَحر. سرگاه. بَکر. بُکرَة. فجر. عُجسَة. غدوة. غداة. غدیّة. (منتهی الارب):

سپهبدش را گفت [خاقان چین] فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه. دقیقی.

ببود آن شب و بامدادن پگاه
گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.

چو شب روز شد بامدادان پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

ببود آن شب و بامداد پگاه
بپرسش بیامد بدرگاه شاه. فردوسی.

همی گفتم از بامداد پگاه
بپوزش بیایم بر تو براه. فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا بازگردد سپاه. فردوسی.

بخسپ امشب و بامداد پگاه
برو تا به ایوان او بی سپاه. فردوسی.

ببود آن شب و بامداد پگاه
چو خورشید بنمود زرین‌کلاه... فردوسی.

بخفت آن شب و بامداد پگاه
بیامد بدرگاه بیمر سپاه. فردوسی.

ببود آن شب و بامداد پگاه
ز ایوان بیامد بنزدیک شاه. فردوسی.

ببود آن شب و بامدادان پگاه
به آرام بر تخت بنشست شاه. فردوسی.

بفرزند گفت ای گزین سپاه
مکن جنگ تا بامداد پگاه. فردوسی.

دگر روز هم بامداد پگاه
بخوان برمی‌آورد و بنشست شاه. فردوسی.

بمیدان شدی بامداد پگاه
برفتی کسی کو بدی دادخواه. فردوسی.

سپیده‌دمان مرد با مهر شاه
بر مؤبدان مؤبد آمد پگاه. فردوسی.

دگر روز گرسیوز آمد پگاه
بیاورد با هدیه پیغام شاه. فردوسی.

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
نشست از بر تخت پیروز شاه. فردوسی.

شبی با سیاوش چنین گفت شاه
که‌فردا بسازیم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان به میدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم. فردوسی.

چنان بد که یک روز موبد پگاه
بیامد بنزدیک آن نیک‌خواه
فردوسی.

چو از خواب بیدار گشتی پگاه
همی تاخت باید به آئین شاه. فردوسی.

چنین داد پاسخ که فردا پگاه
بکوه هماون رسند آن سپاه. فردوسی.

چنان بد که یک روز مزدک پگاه

---

1 - Ho-Pé.

۲ - و ظاهراً همین لفظ است که معرب و جُلاهَق شده‌است.

ز خانه بیامد بنزدیک شاه. فردوسی.
به نخجیر شد شاه روزی پگاه
خردمند شاپور با او براه. فردوسی.
تو بردار زین و لگام سپاه
برو سوی آن مرغزاران پگاه. فردوسی.
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه. فردوسی.
بدو گفت بهرام فردا پگاه
چو آید مقاتوره دینارخواه
مخند و برو هیچ مگشای چشم
مده پاسخش گر دهی جز بخشم. فردوسی.
چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد از آن بارگاه. فردوسی.
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه. فردوسی.
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه. فردوسی.
وزان پس بفرمود تا ساز راه
بسازند هرچش بباید پگاه. فردوسی.
کنیزک بدو گفت فردا پگاه
شوند این بزرگان سوی جشنگاه. فردوسی.
پراندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا چه سازد کنیزک پگاه. فردوسی.
به هشتم بیامد سیاوش پگاه
ابا گرد پیران به نزدیک شاه. فردوسی.
مراگفته بودی که فردا پگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه. فردوسی.
به هشتم تهمتن بیامد پگاه
یکی رای شایسته زد با سپاه. فردوسی.
فرستاده راگفت فردا پگاه
چو آیی بدر پاسخ نامه خواه. فردوسی.
بدو گفت بهرام فردا پگاه
بیایم ببینم من آن جشنگاه. فردوسی.
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
نویسندهٔ نامه را خواند شاه. فردوسی.
همه نامداران لشکر پگاه
برفتند بر سر نهاده کلاه. فردوسی.
که من خود برآنم کزایدر پگاه
بدان سوی جیحون گذارم سپاه. فردوسی.
که شبگیر از ایدر برفتم پگاه
بگشتم همه گرد ایران سپاه. فردوسی.
به تنها برفتم ز خیمه پگاه
بلشکر بهر جای کردم نگاه. فردوسی.
چنین گفت موبد که فردا پگاه
بیاییم یکسر بدین بارگاه. فردوسی.
بیاساید امروز و فردا پگاه
همی راند اندر میان سپاه. فردوسی.
عید خوبان هری آمد و خورشید سپاه
جامهٔ عید بپوشید و بیاراست پگاه. فرخی.
روز منجوس بدیدار تو فرخنده شود
خنک آنکس که ترا بیند هر روز پگاه. فرخی.
همیشه تا که تواند[1] شناخت چشم درست
نماز بیگه خفتن ز بامداد پگاه
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک
بهر هوائی یاری‌گر تو باد آله. فرخی.
ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه
بر من آمد خورشید نیکوان سپاه[2]. فرخی.
خجسته باشد روز کسی که دیده بود
خجسته روی بث خویش بامداد پگاه.
فرخی.
بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه
بمهرگانی بنشست بامداد پگاه. فرخی.
بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه
آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه
اندکی غالیه بر زلف سپه برده بکار
عید را ساخته و تاخته از حجره پگاه.
فرخی.
بفرمود تا آسنستان پگاه
بیامد بنزدیک رخشنده ماه. عنصری.
آمد نوروز ماه می خور و می ده پگاه
هر روزه تا شامگاه هر شب تا بامداد.
منوچهری.
چون دو انگشت دبیرانه کند فصل بهار
بدوات بسدین اندر شبگیر پگاه. منوچهری.
من سخت پگاه آمده‌ام پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۹). با خود گفتم بدرگاه رفتن صواب‌تر هرچند پگاه است. (تاریخ بیهقی). و روز چهارشنبه سوم ماه ذیقعدهٔ این سال دررسید سخت پگاه با غلامی بیست... و سخت تاریک بود از راه بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۶). سه دیگر روز امیر از پگاهی نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۱). خلعت را رسول‌دار پگاه بسرای رسول رفته و ببرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۶). قاضی منصور پگاه رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب او را نیک دریافته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۵). بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۶). پگاه کوس فروکوفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۳). امیر ما [مسعود] نیم‌شب خورد و پس بامداد پگاه برخاست و کوس بزدند و برنشستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۱).
بأسرت بفرمود کایدر پگاه
بدشت آر آشاسب را با سپاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
کنون بر هبون بسته او را پگاه
فرستم بدرگاه ضحاک شاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نریمان شد و برد خلعت پگاه
بپوشید و شد شاد فغفورشاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۳۹۹).
فرسته بر پهلوان شد پگاه
خبرداد از کار شاه و سپاه.
اسدی (ایضاً ص ۲۲۱).
سرمه یکی نامه آمد پگاه
ز جفت سپهبد بنزدیک شاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
پدرش از پی کینه روزی پگاه
همی خواست بردن بکابل سپاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۳۳).
پسر هر بامداد پگاه بخدمت آمدی، سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی. (نوروزنامه).
از عمر وی از غایت دیری و درازی
تا شام قیامت نشود روز پگاه است. سوزنی.
از چشم بدان آن ملک نیک نگه را
تا شام قیامت نشود روز پگاه است. سوزنی.
بامدادان پگاه خواب‌زده
آمد آن دلبر شراب‌زده.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
بهر صبوح از درم مست درآمد نگار
غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار. خاقانی.
بشرطی که چون روز راند سپاه
ترا نیز چون صبح بینم پگاه. نظامی.
رفت پس پیش کفن‌خواهی[3] پگاه
که‌بپیچم در نمد نه پیش راه. مولوی.
که‌برون آرند آن روز از پگاه
سوی میدان بزم و تخت پادشاه. مولوی.
یکی با طمع پیش خوارزم شاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه.
سعدی (بوستان).
شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل
نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده‌خوئی نخوردی پگاه[4]
مگر بینوائی درآید ز راه. سعدی (بوستان).
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه. حافظ.
از چه رو شاهی رسد خورشید را بر اختران
خاک درگاه ار نبوسد بنده‌وارش هر پگاه.
ابن یمین (از فرهنگ شعوری) (از جهانگیری).
هبة؛ ساعتی که از پگاه باقی باشد. اتیتهٔ صَبُوحَ و ذاصبوح؛ یعنی آمدم او را پگاه.

۱ - ن‌ل: همیشه تا نتواند...
۲ - ن‌ل: نیکوان از راه.
۳ - ظ: کفن‌دوزی(؟).
۴ - در این بیت سعدی پگاه ظاهراً معنی صبحانه و ناشتائی یعنی غذای اول روز آمده است.

صَبُوحَة؛ ناقه‌ای که آن را پگاه دوشند. تَصَبُّح؛ پگاه خفتن... صُبحَة؛ خواب پگاه و هر چه بدان پگاه تعلل و مشغولی کنند. غُطاط، غَطاط؛ اول پگاه. (منتهی الارب). ||زود (مقابل دیر):
از آنکه مرتبه تو چو دید عقلش گفت
بود هنوز چنین چیزها پگاه ترا.
سیدحسن غزنوی.
پس از چندین صبوری داد باشد
که‌گویم بوسه‌ای گوئی پگاه است! انوری.
یک شب یاران گفتند او دیر می‌آید بیائید تا ما نان بخوریم و بخسبیم تا او بعد از این پگاه‌تر آید. (تذکرةالاولیاء عطار).
چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه.
مولوی.
||غلس؛ آخرشب که هنوز تاریک باشد: غَلس‌الصلوة؛ پگاه کرد نماز بامداد را. بتاریکی گزارد نماز را. (زمخشری). غَلَّسوالماء؛ بتاریکی آمدند به آب. پگاه آمدند به آب.
— پگاه‌تر؛ زودتر: رسم بود که روز آدینه احمد پگاه‌تر بازگردد و همگان بسلام وی روند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۷). دیگر روز خصمان قوی‌تر و دلیرتر و بسیارتر و پگاه‌تر آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۱).
— پگاه خاستن؛ سحرخیزی کردن. صبح زود از خواب برخاستن. بُکور:
پگاه خاستن آمد نشان نهمت مرد
که‌روز ابر همی باز به رسد بشکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۷).
و نیز رجوع به بگاه شود.

پگاه‌خیز. [پَ / پ] (نف مرکب) سحرخیز. بَکُر. بکیرُ. (منتهی الارب).

پگاه‌خیزی. [پَ / پ] (حامص مرکب) سحرخیزی. بکور.

پگو. [پ] (اِخ)[1] پسایتخت قدیم مملکتی بهمین نام در بیرمانی. دارای ۱۴هزار تن سکنه. اکنون ناحیه‌ای است از بیرمانی که مرکز آن رانگون است.

پگوی. [پَ] (ص) بلغت زند و پازند مؤبد و حکیم و دانا را گویند. (برهان قاطع). فرزانه. دانا. دانشمند. حکیم.

پگه. [پَ / پ گَ] (ق مرکب) مخفف پگاه است که سحر و صبح [زود] باشد. (برهان قاطع):
فریدون پگه کرد سوری چنین
که‌به زان نبد دیده فغفور چین.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ مؤلف ص۳۱۹).
تو رو زو ره پوزش من بجوی
که‌فردا من آیم پگه نزد اوی.
اسدی (ایضاً ص ۳۰).
پگه آمد ولیک دیر آمد. سنائی.
کاس می و قول کاسه گرخواه
چون کوس پگه فغان برآورد. خاقانی.
از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد. مولوی.
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت‌هین با خود چه داری زاد راه. مولوی.
||زود:
کالهٔ معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش پگه واقف شدم. مولوی.
صاحب فرهنگ رشیدی گوید پگاه و پگه اصح به بای تازی است. لکن این گفته ظاهراً براساسی نیست.

پگه‌خیز. [پَ / پ گَ] (نف مرکب) مخفف پگاه‌خیز؛ آنکه بامداد زود از خواب برخیزد. سحرخیز. بَکِر. بَکُرُ:
ز نخجیر و از می بپرهیز باش
بشب دیر خسب و پگه‌خیز باش.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۲۶۷).

پگه‌خیزی. [پَ / پ گَ] (حامص مرکب) مخفف پگاه‌خیزی. سحرخیزی. بُکور:
چون غراب اندر پگه‌خیزی علم بیرون زنیم
سوی طاوسان بستانی هزار آوا و من.
اثیر اخسیکتی.
بخت بیدارت خراسان سحرگه‌خیز را
از پگه‌خیزی که هست از چشم صبح انداخته.
انوری.
آنکه چون صبح از پگه‌خیزی
در دل از مهر حق چراغ افروخت.
ابن یمین (از فرهنگ شعوری).

پگی. [پ] (اِخ) شارل.[2] نویسندهٔ فرانسوی، متولد در اُرلئان بسال ۱۸۷۳ م. وی عرفانی‌مسلک و وطن‌پرست بود و در ۱۹۱۴ م. وفات کرد.

پگین. [پَ] (اِ) بلغت زند و پازند ارزن را گویند و آن غله‌ای است معروف. (برهان قاطع).

پل. [پُ] (اِ)[3] طاقی باشد که بر رودخانهٔ آب بندند و آن را به عربی قنطره خوانند. (برهان قاطع). طاقی که بر روی آب بندند. چیزی که روی رود برای عبور سازند. پول. مِعبَر. جِسْر. جَسْر. (منتهی الارب). خَدَک. دَهلَة: و بر دجله پلی است از کشتیها کرده. (حدود العالم).
چو بر دجله یک بر دگر بگذرند
چنان تنگ پل را بپی بسپرند. فردوسی.
یکی پل بفرمود موبد دگر
بفرمان آن کودک تاجور.
پل و راه این لشکر آباد کن
علف ساز و از تیغ ما یاد کن. فردوسی.
به ره بر هر آن پل که ویران بدید
رباطی که از کاردانان شنید. فردوسی.
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید
که‌گنج و بنه سوی آن پل کشید. فردوسی.
یکی رود بد پهن در شوشتر
که‌ماهی نکردی برو بر گذر
پزانوش گفتا اگر هندسی
پلی سازی این را چنان چون رسی
که‌ما بازگردیم و این پل بجای
بماند بدانائی رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
... چو این پل برآید سوی خان خویش
برو تازئی باش مهمان خویش. فردوسی.
پلی بود قوی بر پشتوانهای قوی برداشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).
مشو سوی رودی که نائی بدر
به یک ماه دیر آی و بر پل گذر.
اسدی (گرشاسب‌نامه نسخهٔ مؤلف ص۱۶).
رفتند بجمله یارکانت
ببسیج تو راه را هلاهین
زیراکه پل است خر پسین را
در راه سفر خر نخستین. ناصرخسرو.
پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او
مکن عمارت و بگذار و خوش ازو بگذر.
ناصرخسرو.
همهٔ آبها بزیر پل است. سنائی.
بر روی محیط پل توان بست
نتوان لب خلق را زبان بست. امیرخسرو.
دست طمع که پیش کسان میکنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آب روی خویش.
صائب.
پل بر زبر محیط قلزم بستن
راه گردش بچرخ انجم بستن. مشربا.
چنین داد فرمان به خیل مغل
که‌بر روی جیحون ببستند پل.
مولانا هاتفی (از فرهنگ شعوری).
مژگان نیارم برهم نهادن
بر روی دریا بندد کسی پل.
عماد (از فرهنگ ضیاء).
ز پلها بر آن رود پیدا نشان
چو در تیره شب بر فلک کهکشان. هدایت.
— امثال:
هر که از پل بگذرد خندان بود.
قنطرة عتیقة و قنطرة جدید بالتاء و بلاتاء، پل کهنه و نو. قنطرة؛ پل بزرگ. جسر؛ پل بستن. (منتهی الارب).

---

1 - Pegou.
2 - Peguy , Charles.
3 - Pont (فرانسوی).

||(اخ) کنایه از پل صراط:

گرت بپرسد ز کردهات خداوند
روز قیامت چگونیش بسر پل. ناصرخسرو.

||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: افراپل. انچه‌پل. چـالـه‌پل. چـینه‌پل. سـه‌پل. گـالش‌پل. (سـانسکریت، اِ) قسـمتی از دائـره. ||(اِ) کـوله‌خاس. رجـوع بـه کـوله‌خاس شـود. ||مخفف پـول کـه عـرب فـلوس میگـویند. (برهان قاطع). نقدینه. فِلس. (نصاب). دینار و درم. زر و سیم و مس و نیکل و جز آن چون مسکوک و رائج باشد:

بار حسرت میکشم از بی‌کسی
خاک بر سر میکنم از بی‌پلی.
نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری).

||آنچه مثل فلوس از پشت بعض اقسام ماهی برمی‌آید. (غیاث اللغات). فِلس. پشیزه.

– بابت سر پل؛ ناچیز. فرومایه. بلایه. زبون. بابت گلخن:

خاربن گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سر پل. سنائی[1].

– پل آن سوی رود بودن؛ کنایه از کار بیهوده است:

اگر خود پولی از سنگ کبود است
چو بی‌آبست پل آن سوی رود است. نظامی.

– پل خربگیری؛ تعبیری مثلی است که از آن مورد و موضع پدید آمدن خبط و خطا یا جرمی خواهند.

– پل رومی؛ شادروان[2].

– پـلش آن سـر آب است؛ بـمعنی کـارش بنهایت خراب و تباه است.

پل. [پَ] (اِ) کرت. کرد. کردو. مرز باشد و آن زمینی است که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند و کنارهای آن را بلند کنند. (برهان قاطع). کرت زمینی که بـرای کـاشتن کنارهایش را قدری بالا آورند. مرز باشد که فاصله شود میان قطعه‌های کشت.

پل. [پَ / پِ] (اِ) پاشنهٔ پای. عقب:

دریغ این بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و پل و پای تو.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من
بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی.
معروفی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

پل بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیچ
از پس غمهای تو، تا تو مگر کی آئیا.
عسجدی.

پل. [پِ] (اِ) اشکلک خـیمه و آن چـوبکی باشد به مقدار چهار انگشت که ریسمانی بـر کمر آن بندند و بدان بالا و پائین خیمه را بهم وصل کنند و آن بمنزلهٔ گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشد در خیمه. (برهان قاطع). پـاچه‌بند (در خیمه و خرگاه)[3]. ||چوبکی را گویند کـه طـفلان ریسمانی بـر میان آن بـندند و در کشاکش آورند تا آوازی از آن ظاهر گردد و هر چیز راکه ریسمان بر کـمرش بـندند و در کشاکش آورند تا بانگ کند پل گویند. (برهان قاطع). گرده چوب یا چـوب یـا چـرمی کـه بچه‌ها ریسمان از میانش گذرانده به کشا کش آورند تا بچرخد و آواز کند. یله. پهنه. گـردا. فرموک. فرنک. چرخوک. فَـرفَر. فَـرفَروک. فِرفِره. بادفر. بادبر. لابو. گردنا. بادفرا. بادفره. بادافرا. بادافراه. بـادافـره. شیربانگ. بـادپر. بادفرنک. دوّامه[4]. ||چوبی است به مقدار یک وجب یا کمتر و هر دو سر آن را تـیز کـنند و بدان بازی کنند به این طریق که آن را بـزمین گذارند و چوبی دیگر به مقدار سـه وجب بـر دست گیرند و بر یکسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن بر کمر آن زنند تا دور رود و عرب آن را قُله گویند. (برهان قـاطع). دولک. در بازی الک‌دولک.

پل. [ ] (اِخ) رجوع به اسیوند (طائفهٔ...) شود.

پل. [پِ] (اِخ) نام دهی از دهـستان اوزرود نور مازندران. رجوع به پیل شود.

پل. [پُ] (اِخ) مـحلی در ۱۶۴هـزارگـزی طهران میان نوبژ و قم و آنجا ایسـتگاه تـرن است.

پل. [پُ] (اِخ)[5] از مـردم اگـینه[6]. یکـی از اطبای قدیم یونان است اندکی پیش از این که عمروبن‌العاص اسکندریه را فتح کند او در آن شهر بوده است و کتابی بنام اختصار طب دارد مرکب از هفت کتاب و این کتاب در علم طب اثری معتبر است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل آب زلال. [پُ لِ بِ زُ] (اِخ) یکـی از آثار دورهٔ ساسانی در خوزستان.

پل آبگینه. [پُ لِ نَ] (اِخ) بـر کـنار راه شیراز و کازرون میان کاروانسرای میان‌کتل و کازرون در ۹۹۹۶۰۰ گزی طهران.

پلا. [پِ لْ لا] (اِخ) نام پایتخت قدیم مقدونیه، زادبوم فیلیپوس و اسکندر. سلوکیان سربازان از کارافتادهٔ مقدونی را بدین جا میفرستادند. گویند آنتی‌گون سـردار اسکـندر آن شـهر را بساخت و سپس آن را آپاما نامیدند آپاما در دامـنهٔ کـوهی بـطرف رود اُرُنتِس در مـیان چـمن‌های حـاصلخیز بـنا شـده بـود و اسلحه‌خانهٔ سلوکیان بشمار میرفت. اسم این شهر از اسم آپامه دختر سپی‌تامِن زن ایرانـی سلکوس است که در موقع زواج مقدونیها بـا زنان ایرانی نصیب او گردید و بـا او سلطنت کرد. (از تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ج۳ ص۲۱۱۱ و ۲۱۱۲ و ۲۰۲۵ و ج۲ ص۱۸۷۲). صاحب قاموس الاعـلام گـوید: شهری قدیم از مقدونیه است در خطهٔ اماتیا که اسم قدیم آن لودیاس بوده است بر ساحل رود قره‌آصمق. فیلیپوس پـدر اسکـندر در اول پایتختش ادسه یعنی وودینه بود و سپس بـه این شهر منتقل شد. بعض خرابه‌های این شهر قـدیم بـر جـای است. قـصبهٔ دیگـری نیز مقدونیان به این اسم داشتند که امروز بصورت دهکده‌ای بنام البوجه خوانده میشود – انتهی.

پلاتا. (اِخ) رجوع به پلاته شود.

پلاتر. [تِ] (اِخ) (امیل...) نام زنی لهستانی که پیشوای انقلاب ۱۸۳۱م. لهستان بود. او در شهر ویلنا بسال ۱۸۰۶ م. متولد شد و در ۱۸۳۱ م. درگذشت.

پلاتسبورگ. [پِـلا / پِ] (اِخ) قـصبه‌ای است در ۲۲۰ هزارگزی شمال شرقی آلبانی بر سـاحل دریـاچهٔ شـاپلن در جـمهوریت نیویورک از کشورهای متحد امریکای شمالی دارای شش‌هـزار تـن سکـنه. (از قـاموس الاعلام ترکی).

پلات‌کلا. [؟ کَ] (اِخ) نام مـحلی کـنار راه چالوس به شهسوار میان آزارود و ولی‌آباد در ۴۴۷۵۰۰گزی طهران.

پلاتن. [پِـلا / پِ تُ] (اِخ) نـام اصـلی افـلاطون حکیم یـونانی است. رجـوع بـه افلاطون شود.

پلاتن. [پِلا / پِ تِ] (اِخ) کـارل اگـوست دو... نام شاعر تغزلی آلمان در انشباخ مـولد بسال ۱۷۹۶ م. و وفات بسال ۱۸۳۵ م.

پلاتوسانترال. [پِلا / پِ] (اِخ) مـاسیف سانترال. نام نجدی شامل یک‌پنجم مسـاحت فرانسه دارای رصیف‌هائی مدرّج و به طبقات که بر فراز آنها در مشرق کوههای لو فورز[7] و در مـرکز کـوههای اووِرنـی[8] و در مـغرب کوههای‌لیموژ واقع است. این کوهها از سنگ سماق (گرانیت) تشکیل شده و قاعدهٔ جنوبی آن نجدهای آهکی موسوم بـه کـوس[9] است حدود شرقی آن سلسلهٔ جبال مرکزی سِوِن[10] است که شعب آن بسوی جنوب غربی یعنی پیرنه و بجانب شمال غربی یعنی کوههای وژ[11] در میان لو لوار[12] و لو رُن[13] و امتداد لاسون[14]

---

۱ – اکنون شواهد را بـخاطر نـدارم لکـن گـمان میکنم سر پل غزنین یا شهری دیگر بوده است که خوردنی و پوشیدنی‌های کم‌قیمت بـدانـجا می‌فروخته‌اند.

2 - Aqueduc (فرانسوی).

3 - Piquet.

4 - Toupie (فرانسوی).

5 - Paul.

6 - Egine.

7 - Le Forz.

8 - Auvergne.

9 - Causses.

10 - Cévennes.

11 - Les Vauges.

12 - Le Loire.

13 - Le Rhône.

14 - La Saône.

کشیده شده است.

پلاته. [پِ لا / پ تِ] (اِخ) نام یکی از شهرهای بئوسیا بوده است که پزانیاس و اریستیدس در آنجا بر ماردنیوس سردار ایرانی غالب آمدند (۴۷۹ ق. م.) پلاته در زمان جنگهای پلوپونزوس به آتنیان پیوست و بدین سبب بدست سپاهیان اسپارتا در سال ۴۲۷ ق. م. ویران شد و بالاخره اسکندر پادشاه مقدونیه آن را مجدداً آباد کرد. (از حواشی ترجمهٔ تمدن قدیم تألیف فوستل دوکلانژ بقلم نصرالله فلسفی). در باب ارتباط شهر پلاته با تاریخ ایران قدیم در تاریخ ایران باستان آمده است: وقتی که آتنی‌ها در ماراتن بودند اهالی پلاته مانند یک نفر به کمک آنها آمدند جهت این بود که سابقاً پلاته در مقابل اهالی تب کمکی از اسپارتیها خواسته بود و آنها جواب داده بودند «ما از شما دوریم از آتن کمک بخواهید» بعد چون آتنی‌ها به آنها کمک کرده بودند حالا اهالی پلاته خواستند حق‌شناسی خود را نموده باشند[1]. عدهٔ اهالی پلاته در جنگ مذکور بنا بروایت ژوستن هزار نفر بوده است[2]. اهالی پلاته با وجود اینکه مردان دریائی نبودند در جدالهای ارتمیزیوم بواسطهٔ رشادت با آتنیها در دادن نفرات شرکت کردند[3]. پس از زد و خوردهای متعدد که میان ایرانیان با یونانیها روی داد یونانیها تصمیم گرفتند که بمحل پلاته روند زیرا این محل به ملاحظات نظامی از اری‌تر بهتر بود و بعلاوه آب وافر داشت بنابراین حرکت کرده به سرچشمهٔ گارگافی رفتند و به مردمانی تقسیم شده نزدیک اندروکرات اردو زدند[4] و مقدمات جدال پلاته آغاز شد (۴۷۹ ق.م).

نفرات طرفین متخاصمین. غیب‌گوئیها: پس از آن یونانیها به آراستن صفوف مشغول شدند. هرودوت عدهٔ قشون یونانیها را چنین نوشته: میمنه را ده‌هزار لاسدمونی اشغال کرد. از این عده پنجهزار نفر اسپارتی بودند، که سی‌وپنج هزار نفر اسلحه‌دار سبک‌اسلحهٔ ایلوت[5] همراه داشتند (مردم ایلوت بومیهای لاسدمون و مغلوبین اسپارتیها بودند و اینها با مردم مزبور به قسمی بدرفتاری میکردند که نظیر آن کمتر در جاهای دیگر دیده شده. میتوان گفت که آنها برده‌وار در تحت آقائی مطلق اسپارتیها میزیستند و اربابها مخصوصاً سعی داشتند مردم ایلوت را دائماً در وحشت نگاهدارند تا فرصتی برای شورش نیابند. اگر خشیارشا یا مردونیه خواسته بودند وارد پلوپونس گردند، تمام مردم ایلوت بر ضد اسپارتیها میشوریدند. مترجم). پس از آنها ۱۵۰۰ نفر از اهالی تِژه که تماماً سنگین‌اسلحه بودند، جا گرفتند. بعد، ۵۰۰۰ نفر کُرنتی و پس از آنها ۳۰۰ نفر پوتی‌دیاتی[6] که از شبه‌جزیرهٔ پالِلِن[7] آمده بودند. پوزانیاس سپهسالار قشون یونان این جای پرافتخار را به آنها بواسطهٔ خواهش کُرنتی‌ها داده بود. بعد، ترتیب مردمان یونان از حیث جاها چنین بود ۶۰۰ نفر آرکادی، سپس ۳۰۰۰ نفر سی‌سیونی پس از آنها ۸۰۰ نفر اپی دریانی، بعد ۱۰۰۰ نفر ترزیانی، پس از ترزیانی‌ها ۲۰۰ نفر لِپْریاتی[8] و ۴۰۰ نفر از اهل می‌سِن‌وتی رَنْتْ: عدهٔ سایر مردمان یونانی را هرودوت ۷۹۰۰ نفر و عدهٔ آتنی‌ها را ۸۰۰ نفر نوشته. آتنی‌ها به سرداری لی‌زی‌ما ک پسر آریستید در میسرهٔ قشون بودند و بدین جهت بقول هرودوت ابتداء و انتهای لشکر محسوب میشدند. عدهٔ کل قشون یونان چنین بود: سپاهیان سنگین‌اسلحه ۳۵۷۰۰ نفر، عدهٔ سپاهیانی که با اسپارتی‌ها بودند و بالتمام اسلحهٔ خوب داشتند، ۳۵۰۰۰ نفر (از قرار هفت نفر برای یک اسپارتی) و بالاخره عدهٔ سپاهیانی که مانند ایلوت‌های سبک‌اسلحه همراه لاسدمونیها و یونانیها بودند، به ۳۴۵۰۰ نفر میرسید. بنا بر گفتهٔ هرودوت قشون یونان در پلاته به ۱۰۸۲۰۰ نفر بالغ بود و از این عده ۳۵۷۰۰ نفر سنگین‌اسلحه بودند، ولی خود هرودوت بعد میگوید که اگر سپاهیان تِسالی را هم حساب کنیم عدهٔ نفرات به ۱۱۰۰۰۰ نفر میرسید. (کتاب ۹، بند ۲۸-۳۰). مردونیه لشکر ایران را پس از عزاداری برای ماسیس تیوس، بطرف رود آسُپْ حرکت داده در آنجا بدین ترتیب بیاراست: پارسیها را در مقابل لاسدمونیها قرار داد و چون عدهٔ پارسیها زیادتر بود، این قسمت چند صف بست و بر حسب مشورت با اهالی تِب سپاهیان زبدهٔ پارسی در مقابل لاسدمونیها و عده‌ای که ضعیف‌تر بود، روبروی اهالی تژه واقع شدند. پس از پارسیها مادیها جا گرفتند، بدین ترتیب که روبروی کُرنتی‌ها و پوتی‌دیاتها و سی‌سیونها ایستادند. پهلوی مادیها باختریها در مقابل اپی‌دریانها و ترزیانها صف بستند. پس از باختریها هندیان و سکاها در مقابل مردمان دیگر یونانی ایستادند و بعد از سکاها سپاهیان یونانی ایران، مانند بِ‌اُسی و لُکری و مِلیانی و تِسالی و فوسیدی صف بستند. اینها در مقابل آتنی‌ها و مردم مگار و پلاته ایستادند. علاوه بر آن مردونیه مردم مقدونی را هم در مقابل آتنی‌ها جا داد. ترتیب پیاده‌نظام چنین بود و سواره‌نظام جاهای جداگانه داشت. عدهٔ قشون مردونیه را هرودوت ۳۰۰۰۰۰ نوشته و گوید، در میان آن غیر از مردمانی که من نامیدم، حبشیها و مصریها و بعض مردمان آسیای صغیر نیز بودند. نظر به اینکه در ارقام هرودوت مبالغه زیاد است، این عده را هم نمی‌توان صحیح دانست. عدهٔ سپاهیان یونانی مردونیه را مورخ مذکور تا پنجاه‌هزار تن تخمین کرده، اگرچه علاوه میکند که اطلاع درستی ندارد. این عدد هم اغراق‌آمیز است، زیرا بنابراین یونان میبایست یکصدوشصت هزار سپاهی تهیه کند و این کار از قوه و استطاعت آن خارج بود. هرودوت گوید پس از آنکه طرفین در مقابل یکدیگر صف بستند در هر دو طرف مراسم قربانی شروع شد و نتیجهٔ جنگ را هر دو طرف از غیب‌گوهائی که داشتند سؤال کردند در قشون یونانی غیب‌گوی معروفی بود موسوم به تی‌سامن[9] برادر هژیاس[10] که فال گرفت و گفت اگر یونانیها جنگ دفاعی پیش گیرند، فاتح و اگر از رود آسپ بگذرند مغلوب خواهند شد. در طرف دیگر مردونیه میخواست جنگ را شروع کند ولی تفألهای غیب‌گوها مساعد نبود. آنها نیز میگفتند که مردونیه، اگر جنگ دفاعی کند غالب خواهد بود و الا مغلوب. غیب‌گوی معروف قشون مردونیه هژزیسترات[11] یونانی از اهل اِلِه[12] بود. این غیب‌گو سابقاً اسپارتیها را خیلی آزرده بود و اینها او را گرفته و در کنده و زنجیر کرده میخواستند با انواع عقوبتهای سخت بکشند. هِژزیسترات، چون دید قبل از مرگ باید تحمل زجرهای گوناگون کند، تصمیم بر کاری کرد که شایان حیرت است. توضیح آنکه با آهن تیزی که در محبس اتفاقاً بدستش افتاد، پاشنه و کف پای خود را تا نزدیکی انگشتان بریده پای را از کنده بیرون آورد و بعد دیوار محبس را سوراخ کرده گریخت. روزها پنهان میشد و شبها راه میرفت. تا خود را شب سوم به تژه رسانید. اسپارتیها وقتی که نصف پای او را در کنده دیدند، در حیرت شدند و هر چند تلاش کردند، نتوانستند او را بیابند. هژزیسترات در تِژه به معالجهٔ پا پرداخت و بعد یک پای چوبین برای خود سفارش داد و دشمن علنی اسپارتی‌ها گردید. اگرچه اسپارتی‌ها بعدها او را بدست آورده کشتند، ولی این قضیه بعد از جنگ پلاته روی داد. در پلاته او طرف توجه مردونیه بود و پول

---

۱ - ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲.
۲ - ایران باستان ج ۱ صص ۶۸۰-۶۸۱.
۳ - ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۸.
۴ - ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۳.
5 - Ilote. 6 - Potidéates.
7 - Pallène. 8 - Lépréates.
9 - Tisamène. 10 - Hégias.
11 - Hégésistrate.
12 - Elée.

زیاد از او میگرفت. این شخص نظر به کینه‌ای که‌نسبت به اسپارتیها میورزید و نیز از جهت بخششهای سرشار مردونیه با نهایت جد صمیمانه بقربان کردن و تفأل پرداخت. با وجود این نتیجه برای جنگ مساعد نبود. در قشون یونانی مردونیه نیز غیب‌گوی دیگری موسوم به هیپ‌پوما ک[1] فال گرفت و بهمان نتیجه رسید. وضع بدین منوال بود، و حال آنکه همه روزه بر عدهٔ قشون مخاصم یعنی یونانی می‌افزود و مردونیه از این جهت و نیز بواسطهٔ کمی آذوقه عقیده داشت که زودتر جنگ را شروع کند. هفت روز طرفین در تردید گذراندند و روز هشتم شخصی از اصل تب تِمِژنیدِس[2] نام به مردونیه پیشنهاد کرد که قوه‌ای بفرستند تا معبر سی‌تِرُن[3] را بگیرند چه همینکه یونانیها از این واقعه آگاه شوند، جمعی را برای دفاع معبر حرکت خواهند داد و میتوان عدهٔ زیادی از آنها کشت (توضیح آنکه این معبر از خطوط ارتباطیهٔ قشون یونانی بود و آذوقه به آنها از این راه میرسید. مترجم) مردونیه این پیشنهاد را پذیرفت و دسته‌ای که مأمور این کار شد، در موقعی به معبر مزبور رسید که پانصد رأس چهارپا آذوقه از پلوپونس برای قشون یونانی می‌آورد. پارسی‌ها چهارپایان و مردان را کشتند و آذوقه را برگرفته به اردوی مردونیه برگشتند. پس از این واقعه دو روز دیگر گذشت، بی‌آنکه جنگ شروع شده باشد. پارسی‌ها تا رود آسُپْ پیش میرفتند تا بدین وسیله یونانیها را بجنگ بکشانند، ولی هیچ کدام از طرفین نمیخواست از رود مزبور بگذرد. اما سواره‌نظام پارس بدستور مردونیه بدسته‌هائی تقسیم شده به قشون یونانی همواره زحمت میداد و اهالی تِب، که جداً طرفدار ایران بوده با حرارت برای پارسی‌ها میجنگیدند، همواره به قشون یونانی نزدیک میشدند، بی‌اینکه داخل جنگ گردند و پارسیها و مادیها بکمک آنها آمده کارهای نمایان می‌کردند. از زمانی که طرفین روبروی هم اردو زدند، ده روز گذشت و جدالی نشد روز یازدهم به قشون یونانی کمک زیاد رسید و از طرف دیگر مردونیه از تعلل خسته شد و با اَرتَه‌باذ پسر فرناس یکی از پارسیها که مورد توجه و احترام خشیارشا بود - مشورت کرد. او گفت عقیدهٔ من این است که اردو را حرکت داده به دیوارهای تِبْ نزدیک شویم. چه در آن شهر آذوقه برای قشون و علیق برای اسبها و چهارپایان زیاد است. پس از آن چون در آنجا طلای مسکوک و غیرمسکوک و نقره زیاد داریم، تمام این فلزات کریمه و نیز آبخوریها را برای یونانیهائی که در شهرها نفوذ دارند، بفرستیم شکی نیست که یونانیها پس از دیدن این مقدار طلا، نقره و اشیاء قیمتی آزادی خودشان را خواهند فروخت و ما بی‌جنگ، که خطر دارد، بمقصود خود نایل میشویم. اهالی تِبْ هم به این عقیده بودند، ولی مردونیه این عقیده را نپسندید و گفت قشون ما بمراتب بیش از قشون یونان است و بهتر این است که تفألهای هِژِزیسترات راکنار نهاده موافق آئین پارسی و عاداتمان جدال را شروع کنیم. چنین بود رأی مردونیه و چون فرماندهی قشون را خشیارشا به او داده بود، ارته‌باذ مقاومت نکرد و دیگران نیز مخالفت نورزیدند. (کتاب ۹، بند ۳۱-۴۳). پس از آن او سران سپاه پارس و نیز سرکردگان قشون یونانی راکه با او بودند خواسته گفت: آیا شما شنیده‌اید که یک غیب‌گو گفته باشد، قشون ایران در یونان معدوم خواهد شد. حضار جوابی ندادند، چه عده‌ای از آنها اصلاً نمیدانستند که غیب‌گوئی چیست و برخی از ترس مردونیه نمیخواستند چیزی بگویند. در این حال مردونیه چنین گفت: چون شما چیزی نمیدانید یا جرئت ندارید بیان کنید من مانند شخصی آگاه حرف خواهم زد، موافق گفته غیب‌گوئی مقدر است، که پارسی‌ها معبد دلف را خراب کنند و بعد از آن در یونان هلاک شوند، ولی چون ما بر این پیش‌گوئی آگاهیم، ابداً دست به معبد نخواهیم زد و بالنتیجه در یونان هلاک نخواهیم شد (این نوشتهٔ هرودوت هم دلیل نظری است که در صفحهٔ ۸۰۰ اظهار شد، راجع به اینکه ایرانیها اصلاً در صدد خراب کردن معبد دلف نبوده‌اند. م.) بنابراین از میان شما آنهائی که دوست پارس‌اند، شاد و مشعوف باشند که ما بر یونانیها برتری داریم (روی سخن معلوم میشود به یونانیهائی بوده که در قشون مردونیه حضور داشتند. م.) پس از این نطق مردونیه امر کرد تدارکات لازم را ببینند و چنان پندارند که فردا در طلیعهٔ صبح جدال شروع خواهد شد. بعد شب دررسید و بجاهای لازم قراول و کشیک گذاشتند. چون پاسی از شب گذشت و در هر دو اردو غرق خواب شدند، اسکندر پسر آمین‌تاس پادشاه مقدونی، که یکی از سرداران لشکر پارس بود، سوار اسب شده خود را به پیش قراول سپاه یونانی رسانید و گفت، میخواهم با سرداران قشون یونان مذاکره کنم. خبر بسرداران دادند و آنها به محل پیش‌قراول شتافتند. پس از آن اسکندر به آنها چنین گفت: «آتنی‌ها، میخواهم سرّی را بروز دهم، که اگر بجز پوزانیاس به کسی دیگر بگوئید، باعث فنای من خواهد شد. اگر من دوست مهربان نبودم، این سرّ را بروز نمیدادم. من یونانی‌ام و نیاکان من از زمانی بودند، که خیلی قدیم است. و نمیخواهم یونان را اسیر ببینم. پس از این مقدمه بشما میگویم، که قربانیها و تفألها نسبت به مردونیه مساعد نیست و اگر چنین نبود تا حال جنگ شده بود ولی او تصمیم کرده که اعتنائی به نتیجهٔ تفأل‌ها نکرده فردا در طلیعهٔ صبح جنگ را شروع کند بنابراین حاضر جنگ باشید. اگر احیاناً مردونیه جنگ را بتأخیر انداخت، محکم در جاهای خودتان بمانید، زیرا آذوقهٔ قشون او برای چند روزی بیش نیست. هرگاه کارها موافق آرزوی شما انجام یافت، عدالت اقتضا میکند در فکر شخصی هم باشید که خود را بخطر انداخته شما را از مکنونات مردونیه آگاه کرد تا خارجیها ناگهان بشما حمله نکنند. من اسکندر مقدونی میباشم (این همان اسکندر است که خواهرش را بقول هرودوت به بوبارس پارسی داده بود. م.) اسکندر این بگفت و بجای خود در اردوی ایران بازگشت. پس از آن سرداران یونانی به میمنه رفته آن چه راکه شنیده بودند. به پوزانیاس سپهسالار قشون یونان گفتند و چون او از پارسی‌ها میترسید، چنین گفت: حالا که بنا است فردا جنگ بشود، لازم است که شما آتنی‌ها در مقابل پارسی‌ها بایستید و ما در مقابل سپاهیان بِاُسی و یونانیهای دیگر که‌روبروی شما اردو زده‌اند، جاگیریم، جهت این است که شما پارسیها را می‌شناسید و میدانید چگونه جنگ میکنند، زیرا در ماراتُن با آنها نبرد کرده‌اید ولی ما با آنها جنگ نکرده‌ایم. اما ما جنگیان بِاُسی و تسالی را بهتر از شما میشناسیم چه با آنها جنگیده‌ایم. پس اسلحهٔ خودتان را برداشته به میمنه بروید و ما از میمنه به میسره خواهیم رفت. آتنی‌ها در جواب گفتند که این نقشه موافق همان نکته‌ای است که ما دریافته بودیم، ولی جرئت نمیکردیم بگوئیم. این است که با مسرت آن را پذیرفته اجرا خواهیم کرد. یونانیهای بِاُسی که در قشون مردونیه بودند این نقشه را دریافته در حال آن را به مردونیه اطلاع دادند و چون او بر این تغییر آگاه شد، فوراً امر کرد پارسیها از جاهای خود حرکت کرده در مقابل لاسدمونی‌ها بایستند. از طرف دیگر پوزانیاس نیز از نقشهٔ مردونیه مطلع شد و چون دید که مردونیه نقشهٔ او را دریافته، مجدداً امر کرد لاسدمونیها بجاهای خودشان برگردند و همین که آنها چنین کردند مردونیه نیز پارسیها را بجاهای اوّلی آنها برگرداند.

---

1 - Hippomaque.

2 - Témégénides.

3 - Cithéron.

پس از آنکه لاسدمونیها در جاهای خود قرار گرفتند. مردونیه رسولی نزد اسپارتیها فرستاد که این پیغام را برساند: «اسپارتیها، در این مملکت شما را مردان شجاع دانسته از این جهت که هرگز از جنگ فرار نمی‌کنید، از صفوف خود خارج نمیشوید و در جاهای خود محکم مانده میکشید یا می‌میرید، شما را ستایش میکنند. این است آنچه میگویند ولی چیزی نیست که از حقیقت بقدر این شهرت شما دور باشد زیرا قبل از آنکه جدال را شروع کرده دست بگریبان شویم شما صفوف خود را ترک کرده میگریزید و آتنی‌ها را در مقابل ما جا داده خودتان روبروی بندگان ما می‌ایستید (مقصود سپاهیان بِاُسی و تسالی یعنی یونانی‌هائی است که مطیع ایران بوده‌اند، هرودوت مطیع را غالباً بنده نوشته. م.) چنین اقدامی درخور مردان بلندهمت نیست و معلوم میشود در عقیدهٔ خود نسبت به شما بخطا رفته‌ایم. ما متوقع بودیم که رسولی نزد ما فرستاده پارسیها را بجنگ با خودتان بتنهائی دعوت کنید، ولی انتظار ما برآورده نشد زیرا شما از ترس پنهان میشوید. حالا چون از طرف شما چنین پیشنهادی نشده آنرا من پیشنهاد میکنم. چرا ما به عدهٔ مساوی با هم جنگ نکنیم؟ شما از طرف یونانیها و ما از طرف خارجیها. اگر سپاهیان دیگر هم میخواهند بجنگند، میتوانند جنگ کنند و اگر نمیخواهند بجنگند، جنگ ما کافی خواهد بود، با این شرط که هر طرف غلبه کرده تمام سپاه آن طرف غالب محسوب شود». رسول پس از بیان مطلب چندی مکث کرد و چون جوابی نشنید، برگشت و آنچه را که دیده بود به مردونیه گفت. سردار پارسی از سکوت یونانیها مشعوف گردید و سواره‌نظام خود را مأمور کرد به یونانیها حمله کند. (کتاب ۹، بند ۴۹). سواره‌نظام که ماهرانه زوبین پرتاب میکرد و تیر میانداخت تلفات زیاد به یونانیها وارد کرد، زیرا نه به دشمن نزدیک میشد و نه میگذاشت دشمن به آن نزدیک شود. سواران پارسی پیش رفتند تا آنکه به چشمهٔ گارگافی رسیده آن راکور کردند. بر اثر این اقدام، چون پارسیها نمیگذاشتند یونانیها از رود آسُپ هم آب ببرند، سپاهیان بی‌آب مانده به سرداران خود رجوع کردند و آنها در میمنه جمع شدند تا در باب بی‌آبی و صدماتی که از سواره‌نظام ایرانی به آنها وارد میشد، شور کنند. علاوه بر بی‌آبی آذوقه هم نداشتند و کسانی که برای حمل آذوقه به پلوپونس روانه شده بودند، نمیتوانستند به اردو برگردند. سرداران یونانی به این عقیده شدند که اگر پارسیها باز جنگ را بتأخیر اندازند، یونانیها به جزیره‌ای که در مقابل پلاته واقع و به مسافت ده اِستاد از رود آسُپ و چشمهٔ گارگافی است، بروند. این جزیره که اِوِرُا نام دارد، از انشعاب رودی بوجود آمده که از کوه سی‌ترون جاری است. بنابر عقیدهٔ مذکور سرداران یونانی تصمیم کردند که در پاس دوم شب به آن جزیره بروند چه میترسیدند که اگر زودتر حرکت کنند، پارسیها ملتفت شده آنها را تعقیب خواهند کرد. بر اثر این تصمیم قرار دادند، که بعد از ورود به جزیره، نیمی از قشون خود را به کمک، که عقب آذوقه رفته بودند، بفرستند، زیرا ایرانیها معبر راگرفته مانع از رسیدن آذوقه به اردوی یونانی بودند. تمام روز سواره‌نظام پارس زحمات زیاد به یونانیها رسانید و چون شب دررسید، به اردوی خود برگشت. پس از آن عده‌ای زیاد از یونانیها در وقت معهود حرکت کردند، ولی نه برای اینکه بجای مقرر (یعنی جزیره) بروند، بل با این مقصود، که هزیمت کنند، زیرا همینکه حرکت کردند، به این بهانه که میخواهند از سواره‌نظام پارس در امان باشند، راه را بطرف پلاته کج کرده فرار کردند و به معبد ژونُن[1] که به مسافت بیست اِستاد (تقریباً دوثلث فرسخ) از چشمهٔ گارگافی بود، درآمدند. بعد از حرکت این یونانیها پوزانیاس سپهسالار یونانی، چون تصور میکرد که سپاهیان مذکور بطرف جزیره حرکت کرده‌اند به لاسدمونیها نیز فرمان داد حرکت کنند و آنها میخواستند این امر را مجری دارند، ولی آمُوفارِت پسر پولیاد[2] که سرکردهٔ دستهٔ پی‌تانات[3] بود، سر پیچیده گفت ما از پیش دشمن فرار نخواهیم کرد و حاضر نیستیم این بی‌شرافتی را برای اسپارت باعث شویم. جهت استنکاف آمُوفارِت از اینجا بود که در مشورت سرداران حاضر نبود و نمیدانست برای چه یونانیها حرکت کردند. پوزانیاس از عدم اطاعت سرکردهٔ اسپارتی افسرد، ولی چون نمیتوانست راضی شود که دستهٔ اسپارتی تنها مانده مضمحل گردد، تصمیم کرد بماند و آموفارت را راضی کند که مخالفت نورزد، چه سرکردگان دیگر لاسدمونی اشکال در عزیمت نمیکردند. اما آتنیها، چنانکه هرودوت گوید، نگرانی از عدم حرکت لاسدمونیها نداشتند، چه میدانستند، که فعل آنها با حرفشان تفاوت دارد. بالاخره زمانی رسید که تمام قشون یونان برحسب تصمیم مجلس مشورت بطرف جزیرهٔ اِوِرُا حرکت کردو آتنی‌ها رسولی نزد پوزانیاس فرستادند، تا دستور بگیرد و ضمناً بفهمد، که لاسدمونیها حرکت کرده‌اند یا نه. این رسول وقتی رسید، که پوزانیاس و اوریاناکس[4] با آموفارت محاجه میکردند و دعوا شروع شده بود. در این حال آموفارت سنگی را با دست بلند کرده‌در پیش پای پوزانیاس گذارد و گفت «با این سنگ من رأی میدهم، که از پیش بیگانه‌ها فرار نکنیم» برای فهم این جمله باید بخاطر آورد، که لاسدمونیها با سنگهای ریز رأی میدادند. هرودوت در اینجا نیز گوید، که لاسدمونی‌ها بربرها را بیگانه میگفتند. (کتاب ۹، بند ۵۵). (و از اینجا صریحاً استنباط میشود، که کلمهٔ بربر را بعض یونانی‌ها مانند آتنی‌ها بمعنی بیگانه یا غیر یونانی استعمال میکردند و برخی مانند لاسدمونیها بجای بربر بیگانه میگفتند. م.) پوزانیاس به سرکردهٔ اسپارتی جواب داد «تو دیوانه شده‌ای» و بعد برگشته به رسول آتنی گفت؛ به آتنی‌ها بگو، که وضع چنین است، لازم است بدینجا بیایند و راجع بحرکت هرچه ما کردیم بکنند. رسول برگشت و مشاجره بین پوزانیاس و آموفارت تا سپیدهٔ صبح دوام یافت، بی اینکه نتیجه داده باشد. تا بالاخره به نظر پوزانیاس چنین رسید، که اگر لاسدمونیها حرکت کنند آموفارت نخواهد ماند. بنابراین، فرمان حرکت را داد و لاسدمونیها براه افتادند و سپاهیان تژه هم دنبال آنها روانه شدند، ولی راهی، که لاسدمونیها می‌پیمودند، غیر از راه آتنی‌ها بود، چه لاسدمونیها از ترس سواره‌نظام ایران در کوهپایهٔ سی‌ترون حرکت میکردند و آتنی‌ها در جلگه. بعد آموفارت، چون دید لاسدمونی‌ها بحرکت آمده‌اند، او هم با دستهٔ خود حرکت کرده آهسته از دنبال آنان روانه شد. سواره‌نظام پارس همینکه دید یونانی‌ها جاهای سابقشان را ترک کرده‌اند پیش رفته بنای تعرض راگذارد. هرودوت گوید؛ وقتی که به مردونیه خبر رسید، که یونانیها شبانه از اردوگاه خود حرکت کرده‌اند، تراکس[5] را، که از اهل لاریس[6] بود با برادران او خواسته چنین گفت؛ «پسران آله‌آس[7]، شما که همسایه‌های لاسدمونیها هستید، میگفتید، آنها هیچگاه از جنگ فرار نمیکنند. حالا که اردوگاه آنان را خالی می‌بینید، چه خواهید گفت. لاسدمونیها، همینکه دیدند با مردان شجاع طرف خواهند شد، جاهای خود را در صف تغییر دادند و حالا فرار کردند. اینها در واقع امر ترسوهائی هستند و اگر امتیازی دارند نسبت بر سایر یونانیها است، که نیز ترسو میباشند. چون شما هنوز شجاعت پارسی‌ها را ندیده‌اید، من از تمجیدات شما از

۱ – Junon بعقیدهٔ یونانیها و رومیان قدیم زن خدای بزرگ بود.

2 - Ammopharète fils de Poliade.

3 - Pitanates. 4 - Euryanaxe.

5 - Thoraxe. 6 - Larisse.

7 - Aléas.

لاسدمونیها بشما ایرادی ندارم، ولی تعجب من از ارته‌باذ است؛ که پیشنهاد میکرد، ما در شهر تب خود را محصور کنیم من در موقع خود این صلاح‌بینی او را بعرض شاه خواهم رسانید. عجالتاً نباید گذاشت که این یونانیها از جنگ ما بیرون روند و باید آنها را تعقیب کرده جزای بدی‌هائی را، که به ما کرده‌اند، در کنارشان گذاشت. (کتاب ۹، بند ۴۹ - ۶۰).

جدال پلاته (۴۷۹ ق.م.):

هرودوت گوید. (همان جا): مردونیه پس از این نطق فرمان داد که قشون ایران از آسپ گذشته یونانیها را تعقیب کند، چه او پنداشته بود، که یونانیها واقعاً فرار میکنند و تمام حواس او متوجه لاسدمونیها و اهالی تژه بود، زیرا کوه مانع بود از اینکه سپاهیان پارس آتنیها را در جلگه ببینند سرداران دیگر قشون ایران همینکه دیدند پارسیها یونانیها را تعقیب میکنند، آنها هم بیرق‌ها را برداشته بی‌نظم و ترتیب دنبال پارسیها رفتند. در این حال فریادکنان می‌تاختند و قیل و قال موحشی میکردند، مثل اینکه بخواهند یونانی‌ها را بربایند پوزانیاس، چون دید در تحت فشار سواره‌نظام پارسی واقع شده سواری نزد آتنی‌ها فرستاده چنین پیغام داد؛ «آتنیها، در چنین جدالی، که آزادی یا بندگی یونان به آن بسته است، متحدین ما به ما و شما خیانت کردند، چه شب گذشته آنها گریختند (مقصود پوزانیاس آن عده بود، که فرار کرده به معبد ژونن رفته بودند) و با وجود این ما برای دفع دشمن و کمک کردن بیکدیگر استقامت میورزیم. اگر سواره‌نظام دشمن به شما حمله میکرد، ما و اهالی تژه، که نسبت به ما باوفایند، به کمک شما می‌شتافتیم، ولی چون تمام سواره‌نظام دشمن با ما جنگ میکند و ما را خسته کرده، بر شماست که به کمک ما بیائید. اگر نمیتوانید کمک کنید، تیراندازانی برای ما بفرستید. حرارتی، که شما در این جنگ نشان دادید و از طرف ما شایان قدردانی است، ما را امیدوار می‌کند، که شما خواهش ما را خواهید پذیرفت». بر اثر این پیغام آتنی‌ها براه افتادند، تا به لاسدمونیها رسیده آنها را کمک کنند، ولی یونانیهائی، که در قشون شاه بودند، حمله به آتنی‌ها کرده آسیب زیاد وارد کردند و نگذاشتند، که آنها به لاسدمونی‌ها برسند لاسدمونی‌ها، که عده‌شان به ۵۳۰۰۰ نفر میرسید، مشغول مراسم قربان کردن شدند، تا معلوم شود که اوضاع برای جنگ با مردونیه مساعد است یا نه. جواب تفأل مساعد نبود. در این احوال بر تلفات یونانیها می‌افزود و همواره عده‌ای بیشتر زخم برمیداشت چه پارسیها در پناه سنگری، که از سپرها ساخته بودند، چنان باران تیر بر اسپارتی‌ها می‌باریدند، که یونانیها را عاجز کرده‌بودند. چون مراسم قربانی دوام داشت و علائم آن برای جنگ مساعد نبود، بالاخره پوزانیاس روی خود را به معبد ژونن کرده استغاثه کرد که ربةالنوع مزبور نگذارد امید سپاهیان او مبدل به یأس گردد. پوزانیاس مشغول استغاثه بود، که سپاهیان تژه از جا کنده بطرف پارسی‌ها یورش بردند. دعا و استغاثهٔ پوزانیاس هنوز تمام نشده بود، که تفأل علایم مساعد برای جنگ نشان داد و لاسدمونی‌ها حمله کردند. پارسی‌ها پا فشردند و جدال در ابتدا در نزدیکی سنگر سپرها درگرفت. پس از اینکه این سنگرها خراب شد، جنگی سخت مدت مدیدی در نزدیکی معبد سرس[1] دوام داشت و پارسی‌ها مدتی پا فشردند، تا اینکه یونانیها موفق شدند آنها را از آن مکان خارج کنند. پارسی‌ها نیزهٔ یونانیها را از دست آنان گرفته میشکستند. هرودوت گوید (کتاب ۹ بند ۶۲): «در این روز پارسی‌ها نه از حیث زورمندی کمتر از یونانیها بودند و نه از حیث جسارت، ولی چون سبک‌اسلحه بودند و چابکی و احتیاط دشمن خود را نداشتند، تک تک، یا ده‌نفر ده‌نفر و بل بیشتر، حمله به اسپارتی‌ها می‌کردند و همه ریز ریز میشدند. (کتاب ۹، بند ۶۲). از این گفتهٔ هرودوت صریحاً استنباط میشود، که اگر اسلحه پارسی‌ها محکم میبود، فائق می‌شدند، زیرا عده‌ای زیاد از آنها از جهت نداشتن اسلحه کشته میشدند، و حال آنکه جسارتشان بقدری بود، که نیزه را از دست دشمن ربوده میشکستند. بعد هرودوت میگوید (همانجا، بند ۶۳): «پارسیهائی،که در اطراف مردونیه بودند، فشاری سخت به یونانیها میدادند. او سوار اسبی سفید بود و خود شخصاً با هزار نفر سپاهی زبدهٔ پارسی میجنگید و تا او زنده بود، پارسیها در مقابل لاسدمونیها پا فشرده مردانه جنگیدند و عده‌ای زیاد از آنها کشتند، ولی پس از کشته شدن سردار مذکور این قسمت که بهتر از قسمتهای دیگر قشون پارسی بود، شکست خورد، سایر قسمتها هم رو بفرار گذاشتند و فتح نصیب لاسدمونیها گردید. پارسیها دو منقصت بزرگ داشتند، یکی لباس بلند، که پر و پای آنها را میگرفت و دیگر اسلحهٔ سبک. اهمیت نقص آخری در این مورد بیشتر بود، چه پارسیها با مردانی جنگ میکردند، که سنگین‌اسلحه بودند». (راجع به لباس پارسیها، که هرودوت در این جا بدان اشاره کرده، باید گفت، که معلوم نیست لباس پارسیها در ابتدا چه شکلی داشته، ولی پس از غلبه بر مادیها، چنانکه بالاتر گذشت، کوروش لباس بلند مادی را پسندید و پارسی‌ها به این لباس ملبس شدند. م.). بعد هرودوت شرح وقایع جنگ را دنبال کرده میگوید، «در این روز اسپارتیها با مرگ مردونیه تلافی مرگ لئونیداس را، چنانکه غیب‌گو گفته بود، کردند و فتح درخشانی، که نظیر آن را تا حال نشنیده‌ایم حکایت کرده باشند، نصیب پوزانیاس پسر کل اِمْ بِرُستْ و نوهٔ آنا کساندرید گردید. ما وقتی که اسلاف پوزانیاس را شمرده‌ایم اشاره به اسلاف لئونیداس نیز کردیم. زیرا نیا کان یکی نیا کان دیگری هم بودند. مردونیه را یکنفر اسپارتی ممتاز کشت و نام او آیم‌نس‌توس[2] بود، این شخص چندی بعد از جنگ پارسی‌ها با سیصد نفر، که در تحت حکم او بودند، در جنگی با اهالی مِسِنْسِن کشته شد. پارسیها پس از شکست فرار کرده و به اردوی خود پناه برده در پشت دیوار چوبین، که ساخته بودند، پنهان شدند، من تعجب دارم از اینکه چرا آنها بجنگل سِرِسْ پناه نبردند و نخواستند در نزدیکی معبد این ربةالنوع بمیرند و در جای غیر مقدس معدوم گردیدند. اگر جایز است، که شخص حسیات خود را راجع به امور آسمانی ابراز کند، من عقیده دارم، که ربةالنوع نگذاشت آنها داخل محل او گردند، چه آنها معبد او را در اِلوزیس سوزانده بودند». (کتاب ۹، بند ۶۴). بعد مورخ مذکور گوید: «ارته‌باذ پسر فرناس، که در ابتدا با ماندن مردونیه در یونان موافق نبود، پس از اینکه دید مردونیه بدلایل او راجع بجنگ نکردن با یونانیان گوش نمیدهد، مصمم شد، که چنین کند: چون او سردار قسمت مهمی بود که عده‌اش به ۴۰۰۰۰ نفر میرسید، پس از اینکه جنگ شروع شد از آنجا که نمیدانست نتیجهٔ جنگ چه خواهد بود، به سپاهیانی که در تحت فرمان او بودند، امر کرد از او پیروی کنند و خودش پیش افتاده چنان وانمود که میخواهد در جنگ شرکت کرده حمله برد، ولی قدری، که پیش رفت و دید، که پارسیها فرار میکنند، شتابان بطرف ولایت فوسی‌دیان[3] حرکت کرد، تا زودتر خود را به هلس پونت برساند». از این جای کتاب هرودوت صراحةً استنباط میشود، که این سردار از راه ضدیت با مردونیه از دخول در جنگ خودداری کرده و بموقع بجنگ وارد نشده، تا ببیند که فتح با کدام طرف است. اگر با پارسیها شد، حرکت کرده در جنگ شرکت کند والاّ راه فرار پیش گیرد و وقتی که دیده، پارسیها از طرف لاسدمونیها سخت در

۱ - سرس (Cérès) بعقیدهٔ یونانیها دختر ساتورن و ربةالنوع زراعت بود.

2 - Aïmnestus. 3 - Phocidiens.

فشارند، حرکت کرده به این عنوان که به کمک آنها میرود، ولی بعد که قدری پیش رفته، راه راکج کرده و به طرف هلس پونت روانه شده والاّ (اگر ضدیت با مردونیه نداشت) بایستی بموقع داخل جنگ گشته یا لااقل با عدهٔ ۴۰۰۰۰ نفری راه را بر فراریها بسته آنها را به دشت نبرد برگردانیده باشد. منبع یونانی گوید: «یونانیهای بِاُسی مدتی مدید با آتنیها جنگ کردند، ولی سایر یونانیها، که هواخواه شاه بودند، عمداً خود را ترسو نشان دادند. از اهالی تب، آنهائی که طرفدار پارسیها بودند، با حرارت جنگیده بقدری پا فشردند، که سیصد نفر از اعاظم و مردان دلیر آنها بدست آتنی‌ها کشته شدند، ولی آنها هم بالاخره فرار کرده به شهر تب پناه بردند. کلیةً متحدین یونانی پارسیها که جمعیتشان به هزاران نفر میرسید، کار درخشانی نکردند و بی اینکه جنگ کنند، رو به فرار گذاشتند. فرار خارجیها دلیل نفوذ پارسیها نسبت به آنها است: اگر آنها قبل از اینکه داخل جنگ شوند، فرار کردند، از این جهت بود، که لشکر پارسی سرمشق بدی برای آنها گردید. نتیجه این شد، که به استثنای سواره‌نظام و مخصوصاً سواره‌نظام بِاُسی تمام قشون فرار کرد. سواران باسی به فراریها کمک میکردند. توضیح آنکه، چون یونانیها فراریهای پارسی را میراندند و میکشتند، جنگیهای بِاُسی همواره به آنها نزدیک شده از دوستان خود که مورد تعقیب یونانیها واقع شده بودند، حمایت میکردند، در حالی که خارجیها فرار میکردند، به یونانیهائی که در اطراف معبد ژونن اردو زده و در جنگ شرکت نکرده بودند، خبر رسید، که جنگ روی داد و پوزانیاس فاتح شد. بر اثر این خبر کُرنتی‌ها، مگارها و فلیاسیانها[1] فرار کرده بعضی از راه کوهپایه و برخی از راه جلگه به معبد سرس رفتند، و، چون سواره‌نظام تب دید، که آنها با صفوف مشوش بطرفی می‌شتابند، حمله کرده ۶۰۰ نفر را از آنها بزمین افکند و مابقی را تا کوه سی‌ترون تعقیب کرد. اینها کشته شدند بی اینکه افتخاری حاصل کرده باشند. پارسیها و تمام خارجیها فرار کرده پناه به سنگرهای خود بردند و بقدری که توانستند، به استحکام آن پرداختند بعد، وقتی که لاسدمونیها نزدیک شدند، حمله به دیوار شروع شد. حملات ایشان سخت و دفاع آنان کمتر از حملات لاسدمونیها نبود و عده‌ای زیاد از اینها کشته شدند زیرا پارسیها از این جهت که لاسدمونیها از فنون محاصره بهره نداشتند، فایق بودند ولی وقتی که آتنیها رسیدند، حملات سخت‌تر گردید و بطول انجامید. بالاخره بواسطهٔ شجاعت و استقامت آتنیها قسمتی از دیوار خراب شد و یونانیها داخل اردوگاه گردیدند یونانیهای تژه اول کسانی بودند، که داخل شده خیمهٔ مردونیه را غارت کردند. در میان اشیاء دیگر آخورهای اسبهای او که از مفرغ ساخته شده و در نهایت زیبائی بود، مخصوصاً جلب توجه کرد و این آخورها را به معبد می‌نرو آلِه[2] هدیه کردند. اما غنایم دیگر را بجائی بردند که سایر غنائم را یونانیها در آنجا جمع کرده بودند. وقتی که دیوار خراب شد، خارجیها بپرا کندند و کسی شجاعت سابق خود را بخاطر نیاورد از وحشت و اضطرابی، که از محصور شدن یک جمعیت زیاد در جای کوچکی حاصل شده بود، محصورین بقدری کم مقاومت نشان دادند که از ۳۰۰۰۰۰ نفر به استثنای آن ۴۰۰۰۰ نفر، که با ارته‌باذ رفته بودند، فقط ۳۰۰۰ نفر جان بدر بردند». (کتاب ۹، بند ۷۰). بعد هرودوت گوید: «تلفات لاسدمونیها فقط نودویک نفر بود و تلفات اهالی تژه شانزده و کشتگان آتنی پنجاه‌ودو» و حال آنکه چند سطر بالاتر گفته، که حملات لاسدمونیها شدید بود و چون از فن محاصره بی‌بهره بودند، تلفات زیاد میدادند. این هم مسلم است که محاصرین در موقع حمله خیلی بیش از محصورین تلفات میدهند در باب اشیائی، که یونانیها غارت کردند هرودوت در اینجا همان آخورهای مفرغ را ذکر کرده، ولی از منابع دیگر یونانی معلوم است، که صندلی مردونیه پایه‌های نقره داشته و قمهٔ او سیصد دریک (۱۲۰۰ تومان به پول امروز) میارزیده. این دو شیء نصیب آتنیها گشت و اینها آن را در خزانهٔ ارگ آتن برای افتخار نگاهداشتند خزانه‌دار ارگ که گلوسِ‌تِس[3] نامی بود، این دو شیء نفیس را بعدها دزدید[4]. موافق منبع یونانی پیاده‌نظام پارس و سواره‌نظام سکائی و مردونیه از تمام افراد قشون ایران بهتر جنگیدند و در میان یونانیها اهالی تژه و آتنی‌ها دلاوری نشان دادند ولی لاسدمونیها از آنها بهتر جنگیدند، زیرا اینها با بهترین قشون ایران طرف بودند. هرودوت گوید: «آریستودم[5] از تمام یونانیها بهتر نبرد کرد، زیرا او در جنگ ترموپیل فرار کرده بود. بعدها وقتی که از مردان جنگ پلاته مذاکره شد، اسپارتیها، یعنی مردمی که پهلوی او ایستاده بودند، شهادت دادند، که آریستودم برای شستن لکهٔ بی شرافتی مذکور، با این نیت از صف خارج شد، که جنگ کند و کشته شود و کارهای حیرت‌آور کرد، تا افتاد بعد گفتند، که پوسیدونیوس[6] هم رشادت‌های حیرت‌انگیز کرد، ولی نیت کشته شدن را نداشت و بنابراین افتخار دومی بیش از اولی است. چنین گویند، ولی شاید حسد در این حرفها بهرهٔ زیاد داشته باشد. بالحاصل برای تمام اشخاصی، که رشادتها کرده بودند، یونانیها افتخارات زیاد قائل شدند ولی آریستودم را مستثنی داشته گفتند، که او در جستجوی مرگ بود، تا لکهٔ بی‌شرفی را از خود پاک کرده باشد. مان‌تی‌نیان[7] وقتی رسیدند، که جنگ خاتمه یافته بود و خواستند تلافی حرمان خود را کرده ارته‌باذ را تعقیب کنند ولی لاسدمونیها مانع شدند. پس از آن اینها با تأسف به خانه‌های خود برگشته سرکرده‌های خود را اخراج کردند. اهالی اِلِه هم بعد از آنها آمدند و بعد با تأسف بخانه‌های خود برگشته سرکردگان خود را بیرون کردند. لام‌پن[8] نامی از اهل اژین نزد پوزانیاس سپهسالار لشکر یونانی رفته گفت: «افتخاری تو تحصیل کرده‌ای، که تا حال نصیب هیچیک از یونانیها نشده و باید برای تکمیل آن تلافی کاری را، که خشایارشا با لئونیداس کرده، بکنی و دست مردونیه را ببری» پوزانیاس جواب داد: «از عنایتی که نسبت به من داری متشکرم و قدر آن را میدانم، ولی، پس از اینکه مرا این قدر بلند کردی، حالا میخواهی پست کنی، که پند میدهی مرده‌ای را توهین کنم. این کار شایستهٔ خارجی‌ها است نه یونانیها. اینهمه کشته، که می‌بینی برای انتقام لئونیداس کافی است. برو و دیگر چنین نصایحی بمن مده و خشنود باش، که مجازات نمیشوی». بعد پوزانیاس حکم کرد، که کسی دست به غنائم نزند و دستور داد آن را در جائی جمع کنند. ایلوت‌ها در اردوگاه متفرق شده بجستجوی اشیاء پرداختند و چیزهائی، که‌یافتند از این قرار بود: خیمه هائی، که از زر و سیم بافته بودند، تخت‌خوابهای مطلا و مفضض، کاسه‌ها و آبخوریها و سایر اشیاء که برای آشامیدن آب بکار میبرند و تماماً از طِلا بود، دیگهای طلا و نقره، که در کیسه‌ها جا داده و بر ارابه‌ها استوار کرده بودند. ایلوت‌ها از کشتگان طوق‌ها و یاره‌ها و قمه‌های زرین را خارج کرده نگاه میداشتند و فقط اشیائی را نشان میدادند، که نمیتوانستند پنهان کنند. اشیاء مسروقه را به اهالی اژین فروختند و ثروت اهالی مزبوره از این راه بود، که طلا را به قیمت برنج میخریدند. غنائم را چنین تقسیم کردند: یک ده یک برای خدایان موضوع کرده باقی را که بقول هرودوت،

---

1 - Phliasiens.   2 - Minerve Aléa.

3 - Glaucétès.

۴ – نطق دموستین، نطّاق معروف یونان، برضد تیموکرات.

5 - Aristodème.

6 - Posidonius.

7 - Mantinéens.

8 - Lampon.

عبارت بود از زنان و اسبان و چهارپایان و طلا و نقره و اشیاء قیمتی بین یونانیها برحسب لیاقتی، که نموده بودند، تقسیم کردند و سهم پوزانیاس ده یک اموال مزبور بود بعد هرودوت گوید: «گویند، وقتی که خشایارشا از یونان رفت، اثاثهٔ خود را، که عبارت از ظروف طلا و نقره و قالیهای رنگارنگ بود، برای مردونیه گذاشت و وقتی که پوزانیاس این ثروت را مشاهده کرد، خبازان و آشپزان مردونیه را خواسته گفت: برای من غذائی تهیه کنید، چنانکه برای آقای خودتان میکردید. بعد، پوزانیاس بر اثر این حکم دید، که بسترهائی از زر و سیم آوردند و میزهای زرین و سیمین نهاده تمام اسباب و لوازم ضیافت درخشانی را تهیه کردند. پوزانیاس با حیرت به این ثروت و تجمل نگاه کرده بعد به خدمهٔ خود گفت، غذائی موافق عادت لاسدمونیها برای من تهیه کنید و، چون غذا تهیه شد، از تفاوتی، که بین دو نوع غذای مزبور بود، در شگفت شده امر کرد سرداران یونانی را احضار کنند و رو به آنها کرده و گفت: یونانیها شما را احضار کردم، تا ببینید، که این سردار پارسی چقدر دیوانه بوده، با وجود داشتن چنین میزی میخواست این میزها را هم، که به این درجه حقیر است، از ما بگیرد» از این حکایت و حکایات دیگر هرودوت چنین مستفاد میشود، که ایرانیان قدیم روی میز غذا میخوردند و بر صفههائی مینشستند ا گرچه هرودوت در دو جای کتاب خود این صفف را بستر گوید و برای خواننده ممکن است این گمان حاصل شود، که ایرانیهای قدیم، خوابیده غذا صرف میکرده‌اند ولی تصور میرود، مقصود او چیزی بوده مانند نیمکت کنونی، به این معنی که هنگام صرف غذا روی آن مینشستند و در وقت خواب بر آن میخوابیدند. مورخ مذکور گوید: «مدتها پس از این جدال صندوقهائی مییافتند، که پر از طلا، نقره و ثروتهای دیگر بود و بعدها، چون از کشتگان گوشت زایل شد، جمجمه‌ای یافتند، که از یک استخوان ساخته شده بود. این استخوان را اهالی پلاته با استخوانهای دیگر در جای معین جمع کردند و نیز سری یافتند، که دندانهای فک اعلی و اسفلش از آسیابی و غیر آن از یک پارچهٔ استخوان ترکیب یافته بود و نیز استخوانهائی مشاهده کردند، که قد صاحب آن پنج ذراع بود. نعش مردونیه را یک روز بعد از جنگ دزدیدند و نمیتوانم بگویم، کی دزدید، ولی شنیدم، که چند نفر از ملل مختلفه نعش او را بخاک سپردند و اشخاصی، که این خدمت را کرده بودند از طرف آرتونتس[1] پسر مردونیه به پاداش رسیدند. اما من نتوانستم از روی یقین بدانم، که کی نعش او را دزدیده آخرین وظیفه را نسبت به آن بجا آورد. شایع است، که دیونیسیوفان[2] نامی از اهل اِفِسْ این کار کرد». (کتاب ۹، بند۸۴). یونانیها پس از تقسیم غنائم و دفن مرده‌ها مجلس مشورتی آراسته قرار دادند، که به تب حمله کرده از اشخاصی، که طرفدار پارس بودند، انتقام بکشند. بنابراین روز یازدهم پس از جنگ پلاته به تب رسیده از اهالی تقاضا کردند، که این گونه اشخاص را به آنها تسلیم کنند و مخصوصاً تسلیم تی‌مه‌ژنیداس[3] و آت‌تاژینوس[4] را خواستند. اهالی تب جواب رد دادند و یونانیها شروع به غارت زمین‌های آنها کرده بعد به تخریب دیوارهای تب پرداختند. سپس تی‌مه‌ژنیداس به تبیها گفت: «اگر ما را مطالبه میکنند، تا پولی به آنها بدهید، بهتر است بدهید، زیرا ما تنها طرفدار پارس نبودیم و جمهوری این تصمیم را اتخاذ کرده‌بود، ولی هرگاه مقصود یونانیها پول نیست، ما نزد آنها میرویم، تا از خود دفاع کنیم». تبی‌ها قبول کرده رسولی نزد پوزانیاس فرستادند، که مطلب را به آنها برساند و پس از آن آت‌تاژینوس فرار کرد و اطفال او را نزد پوزانیاس بردند. او آنها را مرخص کرده گفت در این سن آنها نمیتوانستند در این جنایات شرکت داشته باشند، اما سایر تبی‌ها با این امید نزد پوزانیاس رفتند، که بواسطهٔ پول برائت خودشان را حاصل کنند. پوزانیاس چون از نیت آنها مطلع شد، از ترس اینکه مبادا موفق شوند، تمام قشون متحدین را مرخص کرد و تبیها را با خود به کرنت برده با شدیدترین زجرها کشت. ارته‌باذ، چنانکه منبع یونانی گوید، وقتی، که از لشکر مردونیه جدا شد، بطرف بیزانس شتافت. هنگامی که از تسالی عبور میکرد، اهالی با نهایت گرمی او را پذیرفتند و چون از واقعهٔ پلاته بی‌خبر بودند، احوال سایر قسمتهای قشون پارس را پرسیدند. ارته‌باذ دید، که اگر حقیقت را بگوید، مورد حمله خواهد شد. بنابراین جواب داد من برای انجام امر مهمی بطرف مقصد میشتابم و بزودی قشون مردونیه، که از عقب من حرکت میکند، خواهد رسید. این لشکر را خوب پذیرائی کنید و بدانید، که هیچگاه پشیمان نخواهید شد. بعد با عجله از تِسّالی گذشته به مقدونیه درآمد، از آنجا به تراکیه رفته و راه را میان‌بر کرده خود را به بیزانس رسانید و از راه هلس پونت به آسیا گذشت. در این حرکت ارته‌باذ از پلاته تا هلس پونت عده‌ای زیاد از قشون، چه از گرسنگی و چه از حملهٔ اهالی تراکیه، تلف شد. (کتاب ۹، بند ۸۹)[5]. هرودوت گوید شایعهٔ فتح پلاته همین که بین یونانی‌ها انتشار یافت دل آنها را قوی کرده باعث شد که یونانیها با حرارتی بیشتر در میکال با خطر مواجه گردند... جنگ پلاته صبح روی داد و جنگ میکال بعد از ظهر و چندی بعد معلوم شد که هردو جنگ در یک روز و در یک ماه اتفاق افتاده قبل از اینکه این خبر برسد یونانیها از بابت جنگ پلاته مضطرب بودند، چه میدانستند که جزایر هلس پونت جایزهٔ فتح فاتح خواهد بود. (هرودوت کتاب ۹ بند ۱۰۰ - ۱۰۱). شرح مذکور از حسیات مذهبی و ملی هرودوت ناشی شده زیرا محقق نیست که جنگ پلاته و میکال در یک روز واقع شده باشد و بعض محققین عقیده دارند که جنگ میکال بر اثر فتح یونانیها درپلاته وقوع یافته است[6]. عدم بهره‌مندی ایرانیها در بعض جنگها نه از ترس و عدم شجاعت آنها بوده بل از این دو جهت: اولاً اسلحه‌شان بقدر کفایت خوب و محکم نبود و غالباً فاقد اسلحهٔ دفاعی بودند بنابراین با اینکه در بعض موارد مانند جدال پلاته نیزه و زوبین را از دست دشمن میربایند بالاخره از زیادی تلفات مجبور میشوند عقب بنشینند. ثانیاً چون سپاهیان غالباً چریکی بودند نظم و اطاعت نظامی در میان آنان استوار نبود زیرا در ا کثر موارد پس از اینکه سردار بخا ک می‌افتد یا شاه از میدان جنگ خارج میشود تمام سپاه رو بهزیمت میگذارد و حال آنکه جنگ دارد ببهره‌مندی ایرانیها خاتمه می‌یابد شکی نیست که ا گر در این موارد سپاه ایران عادت کرده بود بجای سردار مقتول سرداری دیگر در جای او ببیند یا بجای شاه سپهسالاری را در بسیاری از جنگها مخصوصاً در جنگ پلاته و گوگمل بهره‌مندی با سپاه ایران میشد[7].

پلاتین. [پْلا / پ] (فرانسوی، اِ) زر سفید. طلای سفید. رجوع به پلاطین شود.

پلاچکاویتزا. (اِخ)[8] نام کوهی است بزرگ در قسمت شرقی ولایت قوصوه از بالای اشتبگ شروع کرده از میان دو مجرای واردار و قره‌صو ابتدا بسوی مشرق و بعد بطرف جنوب شرقی ممتد گشته به کوه مالش واقع در قسمت شمالی ولایت سالونیک متصل میشود. آبهائی که از شیب شمال غربی جریان پیدا میکند به نهر واردار میریزد. نهر تابع به رودخانهٔ قره‌صو و موسوم به استرومجه هم

1 - Artontes. 2 - Dionysiophans.
3 - Timegenidas.
4 - Attaginus.
۵ - ایران باستان ج ۱ صص ۸۴۴ - ۸۶۴.
۶ - ایران باستان ج ۱ ص ۸۶۷.
۷ - ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۸۲.
8 - Platchkavitza.

در شیب جنوبی جریان دارد و در دامنه‌های جنوب غربی این کوه جنگلهای چندی هست. (قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان پلاچقاویچه).

پلاچیدیا. (اِخ)[1] دختر تئودوسیوس اول امپراطور روم. مولد او بسال ۳۸۸ م. در قسطنطنیه و وفات در ۴۵۰ م. در تاریخ ۴۱۰ زمان محاصرهٔ روم به دست آلاریک سرکردهٔ گتها اسیر شد و او وی را به برادر زن خود آتولف تزویج کرد پس از وفات شوهر برادر او هونوریوس بفدیه وی را از اسارت بازخرید و به کونستانس که یکی از سرداران وی بود به زنی داد و کونستانس بکوشش پلاچیدیا به لقب آوگوست ملقب گردید و آنگاه که برادرش هونوریوس امپراطور شد صاحب نفوذی کامل گردید و در زمان امپراطوری پسرش والنتینیان مدت سی‌وپنج سال این زن نیابت سلطنت داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پلاخر. [پَ خُ] (اِ) رجوع به پلاخور شود.

پلاخم. [پَ خ] (اِ)[2] پلخم. خربق سفید. خربق ابیض. کَندس. کُندُش. بیخ گازران.

پلاخوار. [پِ خوا / خا] (اِ) به لغت تنکابن جوشیصا است. رجوع به جوشیصا و پلاخور شود.

پلاخور. [پَ خوَرْ / خُرْ] (اِ) این نام را در درهٔ چالوس و در کرج و مرزهای فوقانی جنگلهای شمالی ایران و در اراضی خشک و کوهستانی و استپ‌های کرمانشاه و لرستان و شیراز بگونه‌ای از شونگ میدهند[3] و آن نام را در درفک به زین‌دار و هفت‌کول دهند و در گیلان دقزدانه را پلاخور گویند (گالاویا). و نیز رجوع به زین‌دار و دقزدانه شود.

پلاخون. [پَ] (اِ) رجوع به شون شود.

پلاده. [پَ دَ / دِ] (ص) بیهوده. رجوع به فلاده شود.

پلارک. [پَ رَ] (اِ) پَلالُک. جنسی است از پولاد گوهردار. جنسی است از آهن پولاد هندی. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). بلارک. بلالک :

چه چیز است آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن پلالک تیغ برّان
یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان.
عنصری[4] (از لغت‌نامهٔ اسدی).

بدست هر یک از ایشان یکی پلارک تیغ
چنانکه باشد در دست دیو شعلهٔ نار.
(از لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).

از آن آهن لعل‌گون تیغ چار
هم از روهنی و پلارک هزار. اسدی.

چو بر دریا زند تیغ پلالکُ
به ماهی گاو گوید کیف حالک. نظامی.

||شمشیر. تیغ جوهردار. پرند:

با پلارک پلالک و برزن
آن دو تیغ است و آن یکی مسکن.
(فرهنگ منظومه از فرهنگ جهانگیری).

دستت از جان خصم نگذارد
چون برآید پلارکت ز میان. سنجر کاشی.

||جوهر شمشیر. جوهر تیغ:

و لابأس ان نذکر ما عرفناه من‌جهة ذوی‌البصر بجواهر السیوف مستفادة من‌الهنود. و اشرف انواعه و اسرفها یسمی پلارک بالباء المعربة بالفاء و منه سیوفهم النفیسة و خناجر هم الثمینة... (کتاب‌الجماهر بیرونی ص ۲۵۴).

حصرم دیدی کزو چکدمی
در معرکه بین پلارک وی.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

پلارک چنان تافت از روی تیغ
که‌در شب ستاره ز تاریک میغ.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

درفشان یکی تیغ چون چشم گور
پلارک برو تافت چون پرّ مور.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

پلارگنیم. [پِ گُ نی یُ] (لاتینی، اِ)[5] پلارگونیوم. نباتی از تیرهٔ شمعدانیها[6]، و آن را پلارگنیه[7] نیز خوانند.



پلارگنیم

پلاژ. [پِ] (اِخ) نام یکی از پیشوایان نوعی از ارتداد به انگلستان در اواسط قرن چهارم میلادی. او منکر تأثیر غفران و نیز اثر خطیئهٔ اولیه بود و هر چند گروندگان این مذهب آزادی نداشتند معهذا تا قرن ششم میلادی پیروانی داشته است.

پلاژ. [پِ] (اِخ)[8] پادشاه استوریا (اشتریه). ایالتی در جهت شمالی اسپانیا. او در اول همدست ردریک پادشاه اسپانیا بود و پس از آنکه ردریک بدست مسلمین مغلوب شد وی به کوهستانهای کنتابریه بگریخت و در میان مسیحیان آن ناحیت چندین سال مختفی و متواری میزیست و در ۷۱۸ م. بر مسلمین خروج کرد و در دامنه‌های کوه برانس (پیرنه) چندبار بر مسلمانان غلبه کرد و از این رو لقب پادشاهی اشتریه یافت و بانی شهر اوویدو هموست. (قاموس الاعلام ترکی)[9].

پلاژ. [پِ] (اِخ)[10] قومی باستانی که در ازمنهٔ ماقبل تاریخ میزیستند یونان و گنک باراژه و سواحل آسیای صغیر و ایطالیا را اشغال کرده بودند. این قوم بدوی هیچگاه ملتی تشکیل نداده است و یونانیان قدیم آنان را از اراضی متصرفی خویش بیرون کرده و یا به بندگی و اسارت گرفتند. پلاژها پیش از آنکه یونانیان آنان را از اراضی متصرفه اخراج کنند مردمی آرام و زراعت‌پیشه بودند و به گرد شهرهای خویش حصارهای جسیم از تخته‌سنگ‌های عظیم برآورده داشتند که با اینکه ملاط نداشت ویران کردن آن آسان و میسر نبود و امروز علمای فن اتفاق دارند که مردم قدیم تراکیه‌و افروغیا و لیدیه و کاریه و اتروسکها و اپیردها و ایلیریان و ایطالت‌ها (یعنی سامنیت‌ها و اسک‌ها و غیره) و مردم آلبانی فعلی تقریباً شعبی مختلط با این قوم است. نام این قوم در تاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیا پلاسک آمده است. (ج ۱ ص ۶۲۶ و ۷۲۳ و ۷۴۱ و ج ۳ ص ۱۹۶۹). در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پلاژ نام یکی از قدیمترین اقوام آریائی است. در ازمنهٔ مجهول و بسیار قدیم این قوم از آسیای وسطی به اروپا مهاجرت کردند و هنگام وصول به وادی نهرطونه (دانوب) گروهی به شبه‌جزیرهٔ بالکان درآمده و از اینجا به تراکیه‌و مقدونیه و ایلیریه و یونانستان وارد شدند و از راه بوغاز (باب) هلس‌پونت در میسیه و فریجیه و لیدیه و دیگر جهات آسیای صغیر پراکنده شدند و دستهٔ دیگری هم در طول مجرای نهرطونه رو به بالا روان و در ایتالیا مسکن گزیدند این مردم و دسته‌های مهاجران باستانی از سرزمین بلخ و هرات در این نقاط رحل اقامت انداختند و مدت‌های مدید بزیستند سپس هلن‌ها یعنی یونانیان آریائی‌نژاد به این نواحی رحلت

---

1 - Placidie.
2 - Ellebore blanc (فرانسوی).
3 - Lonicera. Lonicéra arbarea Rheder.
Lonicera Kurdistanica.
Lonicera mummularifolia.
Lonicera persica. Lonicera xylosteum.
۴ - این اشعار بنام رودکی نیز ضبط شده است.
5 - Pelargonium.
6 - Geraniacées (فرانسوی).
7 - Pelargonier (فرانسوی).
8 - Pélage.
۹ - پلاژ را باسپانیایی پلایو و در کتب عربی بلایی گویند. (لغت‌نامهٔ مصور لاروس).
10 - Pélasges.

کردندو سواحل یونانستان را به ضبط آوردند و پلاژها را از این قطعه بکوههای آرکادیای یونانستان راندند خطهٔ پلاسجیوتبده، تسالیه هم از قوم مذکور مسکون بود و علاوه بر این در اطراف و جوانب شبه‌جزیرهٔ بالکان و قسمت شمال غربی آسیای صغیر پلاژها مسکن و مأوا داشتند بعدها پاره‌ای از اقوام آریائی نیز به ایتالیا مهاجرت کردند ولی به امحاء این قوم نایل نشدند زیرا فرقه‌ای با مردم تازه‌وارد اختلاط پیدا کرده و دستهٔ دیگر هم به جبال و جزایر پناه بردند. پلاژها مدنیت عالی نداشتند ولی در زراعت و استخراج معادن و فن معماری مهارت پیدا کرده بودند و ساختمانهای خود را با سنگ‌های نتراشیده بنا میکردند. پاره‌ای از آثار باقیهٔ این نوع ابنیه هنوز هم از بین نرفته است. پلاژها اجرام فلکی و جنّ و پری و بتان و نظائر اینان را پرستش می‌کردند. اساطیر یونان و رومیهای باستانی از اعتقادات اینان مأخوذ است. مورّخین باستانی یونانستان مانند هرودوت و غیره گویند که اکثر اسامی ارباب انواع یونانی از پلاژها به میراث مانده است و معبد مشهور دودون نیز در یونان مخصوص این قوم بوده است. این پرستشگاه در دوره‌های تمدن درخشان یونان زیارتگاه اهالی آن کشور شمرده میشد و در اپیر واقع بود. خدام این معبد به زبان پلاژ تکلم میکردند و زوّار بوسیلهٔ ترجمانان حوائج خود را بر می‌آوردند. از اقوام منسوب به پلاژ قوم آرناؤد است که در حالی نسبةً خالص باقی مانده‌اند. این طایفه از احفاد ایلیریان باستانی میباشند و اکثر اصطلاحات اساطیر یونانی که از زبان پلاژ گرفته شده امروز با اندک مایه تغییری در زبان آرناؤد موجود و مستعمل است. به عقیدهٔ پاره‌ای از متأخرین کلمهٔ پلاژ اسم علم نیست، این کلمه در زبان اقوام باستانی بمعنی پیر و کهن‌سال بوده چنانکه مورخین قدیم یونان این کلمه را بمعنی مذکور به اقوامی اطلاق میکردند که قبل از یونانیان در یونان زمین میزیسته‌اند. استعمال امروزی کلمهٔ پلاگ در زبان آرناؤد هم مؤید ادعای فوق تواند بود چونکه پیر را پلاک گویند و ممکن است این لفظ از تحریف پلاژ بوجود آمده باشد. (قاموس‌الاعلام ترکی تحت عنوان پلاسج).

پلاژ اول. [پِ ژِ اَوْ وَ] (اِخ) پاپ رم از سال ۵۵۶ تا ۵۶۰ م.

پلاژ دوم. [پِ ژِ دُ وُ] (اِخ) پاپ رم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ م. این پاپ با آن مذاهب که در ایستریا بظهور آمد مخالفت میکرد. (قاموس الاعلام ترکی: پلاج).

پلاژی. [پِ] (اِخ) نام قدیسه‌ای از نصاری است در قرن پنجم میلادی. وی دختری بود که‌در تماشاخانهٔ انطا کیه‌بازی میکرد و سپس به نصرانیت گروید (سال ۴۵۳) و به ریاضت و رهبانیت پرداخت و در جبال قدس میزیست. ذکران وی به هشتم حزیران است و مولد او در حدود ۴۳۰ و وفات در حدود ۴۵۷م. بوده است.

پلاژی. [پِ] (اِخ) نام قدیسه‌ای از نصاری از اهل انطا کیه. در سال ۳۱۱ م. او برای حفظ ناموس خود از بالای تخته سنگی مرتفع خود را بزیر افکند و وفات یافت. ذکران وی روز نهم حزیران است. (قاموس الاعلام ترکی: پلاجیه).

پلاژی. [پِ] (اِخ)[1] (سَنت...) زندان مشهور پاریس که سابقاً در پاریس کوچهٔ «پوئی دو لرمیت» واقع بوده و بسال ۱۷۹۲ م. تأسیس شده و بسال ۱۸۹۹ منهدم گردیده است. محبوسین سیاسی و نویسندگان را در آنجا زندانی میکردند.

پلاژیک. [پِ] (اِخ)[2] (خلیج...) امروز خلیج «وُلو»، واقع در جنوب شرقی تسالی در ساحل بحر اژه.

پلاس. [پَ] (اِ) پشمینهٔ سطبر که درویشان پوشند و نیز بمعنی قسمی پشمینهٔ گستردنی باشد شبیه به جاجیم. چیزی است مثل کرباس که‌از ریسمان پوست درخت سن بافند به هندی تات گویند... و در مدار و لطائف و سراج نوشته نوعی از پشمینهٔ سطبر و در بهار عجم نوعی از جامهای کم‌بها. (غیاث اللغات). گلیم‌درشت. گلیم سطبر. گلیم بد. کساء. پلاه[3]. مِسح. (منتهی الارب). مساح. (دهار): و از وی [از چغانیان] اسب خیزد اندک، و جامهٔ پشمین و پلاس و زعفران بسیار. (حدود العالم). و از وی [از موقان] رودینه خیزد و دانکوهاء خوردنی و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدود العالم). و از این ناحیت [گوزگانان] اسبان بسیار خیزد و نمد و حقیبه و تنگ اسب و زیلوی و پلاس. (حدود العالم).

بود جامه‌هاشان سراسر پلاس
ندارند در دل ز یزدان هراس. فردوسی.

یکی خانه بگزین که دارد پلاس
خداوند آن خانه دارد سپاس. فردوسی.

به دستان‌گری ماند این چرخ پیر
گهی چون پلاس است وگه چون حریر.
فردوسی.

وگر بر گذشته ز شب چند پاس
بدزدد ز درویش دزدی پلاس. فردوسی.

شوم پیش یزدان بپوشم پلاس
نباشم ز کردار او ناسپاس. فردوسی.

پی مورچه بر پلاس سیاه
شب تیره دیدی دو فرسنگ راه. فردوسی.

دو مخالف امام گشتستند
چو سپید و سیاه خز و پلاس. ناصرخسرو.

گرچه ز پشمند هر دو هرگز نبود
سوی تو ای دوربین پلاس چو پرنون.
ناصرخسرو.

هر چند که پشم است اصل هر دو
بسیار بهست از پلاس قالی. ناصرخسرو.

زیرا که بر پلاس نه نیک آید
بردوخته ز شوشتری یاره. ناصرخسرو.

چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت
نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی.
ناصرخسرو

نیز بخوانمت گلیم و پلاس
چونت نبینم که خز ادکنی. ناصرخسرو.

و با داود گریستندی تا آن پلاس در آب چشم غرق شدی. (قصص الانبیاء ص۱۵۵). و چون نوحه کردی در محراب شدی و هفت پلاس بیفکندی. (قصص الانبیاء ص۱۵۵).

کرده‌گردون ز توزی و دیبا
کسوت و فرش من بشال و پلاس.
مسعودسعد.

سوس را با پلاس کینی نیست
کین او با پرند شوشتر است. خاقانی.

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا. خاقانی.

بهر ولیّ تو ساخت و ز پی خصم تو کرد
صبح لباس عروس شام پلاس مصاب.
خاقانی.

بر چون پرند و لیک دلش گونهٔ پلاس
من بر پلاس صبر کنم از پرند او. خاقانی.

جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود
خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس.
ظهیر فاریابی.

تا چو عروسان درخت از قیاس
گاه‌قصب پوشی و گاهی پلاس. نظامی.

آتشی کرده باگیا خویشی
گلرخی در پلاس درویشی.
نظامی (هفت پیکر).

و لباس سری و سروری را از سر ایشان برکشند و پوستین و پلاس بر ایشان پوشانند. (کتاب‌المعارف).

که‌کند خود مشک با سرگین قیاس
آب را با بول و اطلس با پلاس. مولوی.

زاهدی در پلاس‌پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش. سعدی.

بافتم من پلاسی از موئی
ورنه این رشته نیست جز یکتا.
نظام قاری (دیوان البسه).

---

1 - Pélagie (Sainte).

2 - Pélasgique.

۳ - تبدیل سین به ها در فارسی بسیار رایج است، چون آماس و روباس بجای آماه و روباه.

صورت دیو پلاس است و پری کمسان‌دوز
نیک و بد شال و حریرست بنزد احرار.
نظام قاری (دیوان البسه).

بسکه با من کج‌پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.
شانی تکلو

گوخرقدام پلاس بود لقمه‌ام سبوس. احلاس؛ پلاس پوشیدن شتر. جِلس؛ پلاس شتر. مِسح؛ پلاس رهبان. (السامی فی الاسامی). حلاس؛ پلاس‌فروش. مساح؛ پلاس‌فروش. (دهار). بلاس، گلیم. معرب از پلاس فارسی. (منتهی الارب). ||پارچهٔ زبر و درشتی است که از موی بز یا شتر بافته میشود و در قدیم‌الایام از برای جوال مستعمل بود و چون کسی را ماتم و حزن فوق‌العاده واقع میشد لباس از پلاس میکرد و گاهی عوض عبا استعمال میشد. (قاموس کتاب مقدس). ||یک قطعه پارچه و کهنه[1]:

مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان
چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر.
ناصرخسرو.

||در شاهنامه یک مورد به جای تازیانه بکار رفته است:

پرستنده تازانهٔ شهریار [بهرام گور]
بیاویخت از درگه ماهیار...
چو خورشید تابنده بنمود تاج
زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپردار و ژوبین‌کشان
بجستند از آن تازیانه نشان...
هرآنکس که تازانه دانست باز
برفتند و بردند پیشش نماز
... پرسنده گفت ای جهاندیده مرد
ترا بر زمین شاه ایران که کرد...
سپاه است چندان بدرگاه تو
که‌گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز
برند آن پلاس کهن [تازیانه] را نماز.
فردوسی (چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۷۰).

||مکر و حیله و طرز و روش مکر و حیله دانستن هم آمده است و به عربی مکار گویند. (برهان قاطع)[2].

— امثال:

با همه پلاس، با من هم پلاس؟ گویند مفلسی مقروض چون از عهدهٔ ادای همهٔ دیون برآمدن نمی‌توانست به اشارت یکی از وامخواهان اظهار جنون را در جواب مطالبت هر طلبکاری کلمهٔ پلاس می‌گفت به این شرط که چون داتنان بر دیوانگی او یقین کرده پراکنده شوند وام او را بگزارد. مرد چنین کرد و وام‌خواهان او را دیوانه پنداشته کم‌کم از مطالبت دیون خویش دست بازداشتند. چون وامخواه نخستین به پیمان رفته به تقاضای دین خویش آمد مفلس در جواب او نیز این کلمه بگفت و او متحیر مانده گفت با همه پلاس با من هم پلاس؟:

چندگوئی سنائی آن من است
با همه کس پلاس با من هم. سنائی.

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است وکان
عقل گفت این مدح باشد؟ نیز با من هم پلاس؟
انوری.

کرده‌انداز سیه گری خلقی
با همه کس پلاس با ما هم. کمال اسماعیل.

و شاید کج‌پلاس شعر شانی تکلو نیز از این قبیل باشد:

بسکه با من کج‌پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.
شانی تکلو.

و برای نظایر رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۳۷۰ شود.

— پرستش پلاس؛ پوشش زاهدان. لباس عبادت:

بپوشید (لهراسب) جامهٔ پرستش پلاس
خرد را برین گونه باید سپاس
بیفکند یاره فروهشت موی
سوی داور دادگر کرد روی. دقیقی.

— پلاس در گردن کردن؛ عزادار شدن:

از مردن شاه دین فلک شیون کرد
در ظلمت شب پلاس در گردن کرد
در صبح عزا چرخ گریبان بدرید
وز مهر فلک داغ بدل روشن کرد.
میرزا رفیع (از آنندراج).

— تیم پلاس؛ ظاهراً نام تیمی بوده است به نخشب:

کیش خورشیدپرستان را باطل نکند
هرکه در تیم پلاس آمد از روی قیاس.
سوزنی.

ز بهر نور بینائی مرا ای دیدن رویت
بدیده درکشم خاک درتیم پلاس ای جان.
سوزنی.

کنم از غیرت غیبان (؟)نصاری ویران
قبله‌شان تا نبود سوی در تیم پلاس. سوزنی.

— مار پلاس؛ کربش. کرباسو. چلپاسه.
||نامی است که در شیرکوه به پلت[3] دهند و رجوع به پلت شود.

پلاس. [پِلا / پِ] (اِخ)[4] نام قریه‌ای بزرگ است در ولایت مناستر از آرناؤدستان و سنجاق و قضای کوریجه. در ۱۲ هزارگزی شمال شرقی کوریجه نزدیکی ساحل چپ نهر دودل. بسیاری از وزرای دولت عثمانی زادهٔ این آب و خاک‌اند و نیز مسکن یک خاندان شوالیهٔ قدیم بوده که «اسماعیل پاشای پلاس» یکی از افراد آن خاندان میباشد. در و دیوار شکستهٔ قصر امارت این خاندان هنوز نمایان است پلاس در زبان آرناءود بقصر میگویند. خاندان پویان هم قرابت و مناسبتی با این خاندان داشته‌اند مصطفی پاشای گریتی معروف به این خاندان آخری منسوب است. (قاموس الاعلام ترکی در تحت عنوان پلاسه)

پلاس. [پَ] (اِخ)[5] نام نویسندهٔ روم. وی کتابی بزرگ در مهرپرستی تألیف کرده است. (یشتها تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۴۱۱).

پلاس آخور. [پَ خُ] (اِ مرکب) توبره:

از تمنای پلاس‌آخور خاص تو فتاد
بر سر نفس نباتی هوس نشو و نما.
سیف اسفرنگ.

||مجازاً بمعنی شرم زن:

گرد پلاس‌آخور دریده نگردم
گنبد سیمین همی خوهد دل و رایم. سوزنی.

پلاساندن. [پَ دَ] (مص) پلاسانیدن. پژمرانیدن برگ و مانند آن. اِلواء.

پلاس‌افکن. [پَ اَ کَ] (نف مرکب) آنکه پلاس گسترد:

پلاس‌افکن آخور مرکبانش
فناخسرو و تخت کرمان نماید. خاقانی.

پلاس انداختن. [پَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از پریشان ساختن و پراکنده‌کردن باشد. (برهان قاطع). پریشان و پراکنده ساختن. (فرهنگ رشیدی).

پلاس‌باف. [پَ] (نف مرکب) سازنده و کنندهٔ پلاس. لوّاف. (محمودبن عمر ربنجنی).

پلاس‌ژی. [پ] (اِخ)[6] نامی است که در ازمنهٔ قدیم به سرزمین یونان و پلوپونزوس و جزیرهٔ لِسبس (که امروز به می‌تی‌لن معروفست) داده میشد. (حواشی ترجمهٔ تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ).

پلاسک. [پَ سَ] (اِ مصغر) پلاس کوچک: پلاسکی پوشیده هر سه روز قرصکی نان، طعام وی بودی. (قصص الانبیاء ص۲۰۲). ||فلاکت و نکبت باشد. (برهان قاطع). بدبختی. تنگی:

در گوش مال خصم محابا روا مدار
بل کان سیه‌گلیم سزای پلاسک است.
شرف‌الدین شفروه (از فرهنگ رشیدی).

پلاسگری. [پَ گَ] (حامص مرکب) بافتن پلاس:

با دیلمان پلاسگری اشتلم کند

---

1 - Haillon. Froc.

۲ - در لغت‌نامهٔ آنندراج آمده است که به این معنی بلاس ببای تازی است چه مردی مفلس مقروض در جواب مطالبهٔ طلبکاران جز این کلمه جواب نداد، حمل بر جنون او کردند از وی درگذشتند. رجوع به «با من هم پلاس» در همین ماده شود.

3 - Acer insigne (فرانسوی).

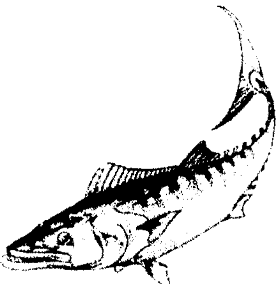
4 - Plasse. 5 - Pallas.

6 - Pélasgie.

گرداند ار نداند[1] آن شوخروی شنگ.سوزنی.
اما صحیح کلمه بـه‌لاسگری است در معنی ابریشم‌بافی. رجوع به لاسگری شود.
پلاسنچیا. [پَلا / پ سِ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در خطهٔ استرمادوره و ایالت کارچرس در ۵۶ هزارگزی شمالی کارچرس. عدهٔ سکنهٔ آن ۹۰۰۰ تن است. یک قلعه و پاره‌ای از آثار رومیان قدیم با یک مجرای آب خراب کهن در این قصبه دیده میشود. در ازمنهٔ فتوحات اسلامی قصبهٔ نامبرده ویران شد و در سال ۱۱۸۹م. آلفونس هفتم آنجا را ترمیم کرد و به پـاره‌ای از امتیازات مخصوص ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).
پلاسندگی. [پَ سَ دَ / دِ] (حـــامص) حالت و چگونگی پلاسنده.
پلاسنده. [پَ سَ دَ / دِ] (نـف) پـژمرنده. آنچه بپژمرد.
پلاسی. [پَلا / پ] (اِخ)[3] نام قصبه‌ای است در ایالت کلکتهٔ هندوستان در ۸۴ هزارگزی جنوبی مرشدآباد. عسا کر انگـلیس در سـال ۱۷۵۷ م. نواب بنکاله را در این قصبه مغلوب ساختند. (قاموس الاعلام ترکی).
پلاسید. [پَـلا / پ] (اِخ) (سـن...) رهـبان بندیکتن متولد در رم، او همراه سن بنوا به کوه کاسن رفت. ذ کران او پنجم اکتبر است.
پلاسیدگی. [پَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پلاسیده. رجوع به پلاسیده شود.
پلاسیدن. [پَ دَ] (مص)[4] پژمردن بـرگ و امثال آن. پژمریدن بُقول. ذوِیّ. ||رو بـفساد نهادن و کهنه شدن میوه. این فعل یک مصدر بیش ندارد.
پلاسیدنی. [پَ دَ] (ص) آنـــچه قـابل پلاسیدن باشد. آنچه تواند پلاسید.
پلاسیده. [پَ دَ / دِ] (نمف) پژمرده. ||کهنه و رو بفساد نهاده (در میوه).
پلاسین. [پَ] (ص نسـبی) مـنسوب بـه پلاس. از پلاس:

شبی گیسو فروهشته بدامن
پلاسین معجر و قیرینه گرزن. منوچهری.
پس به ساروج بیندود همهٔ بام و درش
جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین بـرش.
منوچهری.
چنگ زاهد تن و دامانش پلاسین لیکن
با پلاسش رگ و پی سر بـر آمیخته‌اند.
خاقانی.

پلاش. [پَ] (اِخ) نام شهری است. (اوبهی). و نیز رجوع به ولاش‌آباد شود.
پلاشان. [پَ] (اِخ) نام پهلوان تورانی که در بعض مآخذ بلاشان نیز آمده است. رجوع بـه فرهنگ شاهنامه تألیف ولف شود.
پلاشان. [پَ] (اِخ) سـیزدهمین پـادشاه از اشکانیان و پسر پلاش دوم. او در موقع وفات پدر به تخت سلطنت ایران جلوس کرد و ۱۲ سـال حکـمرانـی داشت. (قـاموس‌الاعـلام ترکی).
پلاطل‌مینت. [پَلا / پ طِ] (از فرانسوی، اِ)[5] طبقه‌ای از کرم طویل و پهن مانند کرم کدو (تنیا) و دووها و پلانرها. ایـن لـفظ مـترادف پلاتد[6] است.
پلاطور. [پَلا / پ] (از فرانسوی، اِ)[7] جنسی از خـزندگان اُفـیدین پـرتروگلیف[8] از تـیرهٔ هـیدرفینه مـخصوص بـه اقـیانوس هـند و اقیانوس کبیر غربی.
پلاطی‌سفال. [سِ] (از فـرانسـوی، اِ)[9] جـنسی از مـاهیان اکـانتوپتر. از خـانوادهٔ تریگلیده، شامل قریب سی نوع در دریاهای گرم با سری کمابیش مسطح و تـیغ‌دار، ایـن ماهیان تا نـیمهٔ بـدن بـه شـن فـرومیروند و بیحرکت در کمین طعمه میمانند.
پلاطین. [پَلا / پِ] (از فرانسوی، اِ)[10] زرّ سپید. اسپیدزر. طلای سفید.
پلاطین‌طیپی. [نُ] (ص) طــریقی در چاپ عکسی که پیزی‌گلی[11] و هوبل[12] اختراع کردندو آن مبنی بر عمل نور در املاح پلاطین و املاح آهنی است.
پلاک. [پَلا/پِ](فرانسوی،اِ)[13] ورقه یالوح آهن یا برنج و مس و غیره کـه روی آن نـام کسان و شغل و امثال آن نقر و بر در خانه یـا روی اشیاء نصب کنند. صفیحه. لوح.
پلاکر. [پُ] (فرانسوی، اِ) نـوعی کشـتی در دریای مدیترانه که دکـلهای یک‌پـارچـه[14] و شراعهای مربع دارد.
پلاگونیا. [پَلا / پ] (اِخ) نام باستانی خـطهٔ کـوچکی است از قسمتهای شـمال غـربی مقدونیه. این خـطه عـبارت است از حـول و حوش شهر مناستر. گویند این کـلمه از پـلاژ مشتق است و چـون پـلاژها در ایـن خـطه بسکونت داشته‌اند این نام را به اینجا داده‌اند اما این وجه تسمیه ناموجه است زیرا همه جای مقدونیه مسکن و مأوای پلاژها بود و به ایـن خطه خصوصیت ندارد. استرابون که یکـی از مشاهیر جغرافیون قـدیم است گـوید: اهـالی ایلیریا و اپیر و مقدونیه از طرف چند مجلس سران اداره میشد و این مجالس را پـلا گـونیا می‌نامیدند احتمال دارد که خطهٔ نامبرده پس از فتوحات فلیپ و اسکـندر امـتیاز اصـول اداره بوسیلهٔ پلا گونیا یعنی مـجلس پـیران را محفوظ داشته است و بنظر میرسد که هـمین معنی وجه تسمیهٔ معقول آن باشد. اکنون نـیز همین اصول در آرناؤدستان معمول و مجری است و مجلس پیران را پـلا گـونیا خـوانند. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاغونیا).
پلالک. [پَ لَ] (اِ) جـــنسی از فـــولاد جوهردار را گویند که از آن شـمشیر سـازند. (فرهنگ خطی). پلارک. بلارک. رجـوع بـه پلارک شود.
پلامدس. [پَلا / پ مِ دِ] (اِخ) نام کسی که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود و او را مخترع برخی از حروف یونانی دانسته‌اند. چـنانکه پـلوتارخس و پـلینوس نوشته‌انـد چـهار حـرف را بـه الفبای قـدیم پلامدس افزوده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص۱۴۵).
پلاموط. [پَلا / پ] (اِخ) ناحیه‌ای است در ولایت آیدین و سنجاق صاروخان و شـمال قضای مغنیسا و تابع مغنیساست، شـامل ۲۹ قریه و اراضـی کـوهستانی و جـنگلی دارد. بمناسبت کثرت محصول پلاموط بچنین نـام تسمیه شده است. (قاموس الاعلام ترکی).
پلامید. [پ] (فرانسـوی، اِ)[15] جـنسی از ماهیان اکانتوپتر[16] از خانوادهٔ سکومبریده در دریاهای اروپا و اقیانوس هند.


پلامید

پلامید. [پ] (فرانسوی، اِ) جنسی خـزندهٔ افـــیدین[17] پـــروتروگلیف از خـانوادهٔ نیدروفی‌ایده. شامل مارهای دریائی زهردار که دم آنها از پهلو مسطح است و در اقیانوس هند و اقیانوس کبیر (نواحـی حـارّه) زیست میکنند.
پلان. [ ] (اِ) خوگیر زین. عرقگیر. (آنندراج).

---

۱ – نل: گر داند و نداند...
2 - Plasencia. 3 - Plassey.
4 - Se flétrir (فرانسوی).
5 - Plathelmintes (فرانسوی).
6 - Platodes (فرانسوی).
7 - Plature (فرانسوی).
8 - Ophidiens protéroglyphes (فرانسوی).
9 - Platycéphale (فرانسوی).
10 - Platine (فرانسوی).
11 - Pizzighlli. 12 - Hubl.
13 - Plagme.
14 - Mâts à pibles (فرانسوی).
15 - Pélamide. Pélamyde.
16 - Acanthoptères (فرانسوی).
17 - Ophidiens.

پلانار. [پِلا / پ] (اِخ) فرانسوا دو... نویسندهٔ فرانسوی مؤلف نمایشنامه‌ها و قطعات اپرا کمیک. مولد وی در میلو بسال ۱۸۷۴ م. و وفات در ۱۸۵۳.

پلانتاژنه. [پِلا / پ نِ] (اِخ)[1] نام سلسلهٔ پادشاهان انگلیس که اصل آنها از آنژو است و از هانری دوم تا جلوس هانری هفتم در انگلستان پادشاهی کرده‌اند. (۱۱۵۴ - ۱۴۸۵ م.) و در قرن چهاردهم بدو شعبهٔ رقیب یکدیگر تقسیم شده‌اند (یورک و لانکاستر) و جنگ دو رز (دو گل سرخ) جنگ این دو خاندان است. این خاندان به سلسلهٔ آنژو نیز معروفند ژوفروای پنجم کنت دانژ و ملقّب به پلانتاژنه با زن بیوهٔ پادشاه انگلستان هانری پنجم ماتیلده ازدواج کرد. این زن دختر هانری اوّل پادشاه انگلستان بود و فرزندی که مولود این ازدواج بود در سال ۱۱۵۴ بنام هانری ثانی بر تخت سلطنت جلوس کرد و سلالهٔ او ۳۳۱ سال در کشور انگلیس حکمرانی کردند. (اسامی سلاطین این سلاله در کلمهٔ انگلیس دیده شود).

پلانتن. [پِلا / پ تَ] (اِخ) کریستف. نام فرانسوی صاحب چاپخانه که در حدود سال ۱۵۲۰ م. در سن آوانتن (تور...) متولد شد و در آنورس مستقر گشت و در حدود سال ۱۵۸۲ وفات کرد.

پلانته. [پِلا / پ تِ] (اِخ) گاستن. طبیعی‌دان فرانسوی متولد در ارتز (۱۸۳۴ - ۱۸۸۹ م.). او اولین آکومولاتر را ساخت.

پلانته. [پِلا / پ تِ] (اِخ) فرانسیس. برادر گاستن پلانته، متولد در ارتز[2]. وی در نواختن پیانو مهارت داشت. (۱۸۳۹-۱۹۴۳ م.).

پلان‌سینا. [پِلا / پ] (اِخ) نام زن پی‌زو، والی سوریه در عصر ژرمانیکوس و اشک هیجدهم اردوان سوم. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷).

پلانش. [پِلا / پ] (اِخ) گوستاو. ناقد ادبی فرانسوی، متولد در پاریس بسال ۱۸۰۸ م. و در سال ۱۸۵۷ وفات کرد.

پلانکت. [پِلا / پ کِ] (اِخ) رُبر. ترانه‌ساز[3] فرانسوی. مولد او پاریس بسال ۱۸۴۸ م. وی اپرتهائی ساخت و در سال ۱۹۰۳ وفات کرد.

پلانکوئت. [پِلا / پ کُ ءِ] (اِخ)[4] کرسی بخشی در ایالت کت دوُ نُر از شهرستان دینان دارای ۱۹۳۲ تن سکنه و راه‌آهن.

پلانوکارپینو. [پِلا / پ نُ نُ] (اِخ)[5] پلان کارپن. نام سفیر پاپ اینوسان چهارم که در سیاست خانان مغول دخالت داشته است.[6] در شورای مذهبی که در سال ۱۲۴۵ م. (۶۴۳ ه. ق.) در شهر لیون از بلاد فرانسه تشکیل شد چنین مقرر گردید که دو هیئت برای تبلیغ مغول و درآوردن ایشان به آئین مسیح به مغولستان فرستاده شود این مأمورین علاوه بر این وظیفه می‌باید مغول را بترک ظلم و جور نسبت به عیسویان دعوت کنند و دل ایشان را با خود یکی کنند. ریاست یکی از این دو هیئت با پلان کارپن بود که در قوریلتای انتخاب گیوک (۶۴۴ ه. ق.) حضور یافت. هیئت دوم که از چهار نفر روحانی مرکب بود و از طرف پاپ اینوسان چهارم هم به ایشان دستورهائی داده شده بود به سمت ایران حرکت کردند تا به نزدیکترین اردوئی از مغول که رسیدند مأموریت خود را ابلاغ کنند. این جماعت بعد از آنکه در راه دو نفر دیگر از روحانیین آشنا به اوضاع مشرق را هم با خود برداشتند در سال ۱۲۴۷ م. (۶۴۵ ه. ق.) از طریق تفلیس به ایران رسیدند و در این تاریخ سرداری کل قشون مغول در ایران غربی با بایجو نویان بود. مذاکرات ما بین بایجو و فرستادگان پاپ به کدورت سخت مبدل گردید چه نمایندگان عیسوی در عظمت شأن پاپ غلو کردند و گفتند که ایشان و پاپ هرگز نام خاقان مغول را نشنیده‌اند بلکه فقط نام قومی وحشی بگوش ایشان خورده است که از اقصای مشرق آمده و ممالکی عظیم فتح کرده‌و مردمانی بی‌شمار بقتل آورده‌اند. بایجو و بعضی از امرای او خواستند فرستادگان پاپ را در نتیجهٔ این جسارت بقتل رسانند ولی بالاخره برای رعایت مقام سفارت و نمایندگی از سر خون آن عده گذشته ایشان را با دو مراسله بعنوان پاپ و دو نفر نمایندهٔ مغولی به ممالک خود روانه کردند و این دو نماینده در سال ۱۲۴۸ م. (۶۴۶ ه. ق.) بخدمت پاپ رسیده نامه‌ها را رسانیدند و غرض از این سفارت دعوت پاپ بود به قبول اطاعت مغول و رفتن بخدمت خاقان و اظهار تبعیت کردن[7]. پلانو کارپینو از مسافرت خود به مغولستان شرحی نوشته است که برای فهم اوضاع جغرافیائی و تاریخ آن ایام ممالک مغول از منابع مهمه است[8].

پلانی. [پَ] (ص) اسب گمراه و کندرو. (برهان قاطع). پالانی.

پلاو. [پَ] (اِ) نعمت. (غیاث اللغات). || اطعام معروف که از برنج و گوشت سازند. پلو.

پلاوا. [پِلا / پ] (اِخ)[9] نام قصبه‌ای است در ۱۱ هزارگزی شمال شرقی کوسینه و در قضای کوسینه. این قضا تابع سنجاق ایپک است و سنجاق ولایت قوصوه میباشد و واقع در نزدیکی حدود قره‌داغ و در شمال آرناودستان است قصبهٔ نامبرده در ساحل رودخانهٔ لیم و در کنار دریاچهٔ پلاوا در جلگهٔ نزهی واقع شده. سکنهٔ آن ۳۵۰۰ تن ۲ جامع و ۳۰ باب دکان دارد بموجب قرارداد کنگرهٔ برلن این قصبه به انضمام کوسینه به قره‌طاغ واگذار شد اما در اثر مقاومت اهالی با الکون مبادله شد. طول دریاچه ۴ هزارگز و عرض اعظم به سه‌هزاروپانصد گز بالغ میشود. پارهٔ انواع ماهی‌ها در اینجا یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاوه).

پلاون. [پِلا / پ وِ] (اِخ)[10] نام شهری در آلمان (ساکس) دارای ۱۱۲۰۰۰ تن سکنه. مرکز بزرگ صنعت قلاب‌دوزی (برودری) و منسوجات است.

پلاهنگ. [پَ هَ] (اِ) عنان و مهار و رسن. (آنندراج). پالاهنگ.

پلایسه. [سِ] (اِ) رجوع به پلیس شود.

پل ابریشم. [پُ لِ اَ شَ] (اِخ) این نام در حبیب‌السیر (جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۱۷) آمده است و ظاهراً پلی است در نواحی خراسان. در آنندراج آمده است که آن پلی است در بسطام.

پل ابواسحاق. [پُ لِ اَ اِ] (اِخ) نام پلی در تبریز. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۴۴).

پل اسبی. [پُ لِ اَ] (اِخ) نام محلی در دوراهی حرمک به زابل میان لوتک و پل محمدآباد در ۱۰۴۵۰۰ گزی‌دوراهی حرمک.

پل اللهوردی‌خان. [پُ لِ اَلْ لا وِ] (اِخ) در اسپاهان روی زاینده‌رود بتوسط یکی از سرداران شاه عباس ساخته شده است. طول آن ۲۹۵ گز و عرض ۱۲ گز دارای ۳۴ پایه و ۳۳ طاق مساوی است. و از جملهٔ ابنیهٔ تاریخی میباشد این پل بین شهر اصفهان و جلفا واقع است و چون سی‌وسه طاق دارد به سی‌وسه پل معروفست و آن را پل چهارباغ و پل جلفا نیز گویند. رجوع شود به جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص ۸۹. در وسط این پل خیابانی برای عبور سواره و در دو طرف قسمت مرتفع‌تری شبیه به دالان پوشیده‌ای برای عبور پیاده است طاقهای پل را با آجر ساخته‌اند ولی پایه‌های آن از سنگ است. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۴۱۴). و در کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی آمده است: پل اللهوردی‌خان که آن را پل جلفا و سی‌وسه چشمه هم می‌نامند، بتوسط شاه عباس کبیر به سرکاری اللهوردیخان سردار کل قشون و دوست شاه عباس کبیر ساخته شده به سال ۱۰۱۱

---

1 - Plantagenets.
2 - Orthez.
3 - Compositeur (فرانسوی).
4 - Plancoet. 5 - Plano Carpino.
۶ - تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۱۵۳.
۷ - تاریخ مغول ص ۱۵۹.
۸ - تاریخ مغول ص ۱۵۴ و ۴۹۴.
9 - Plava. 10 - Plauen.

اسکندربیک می‌نویسد[1]: پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص میان گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر درمیاید. معلوم میشود هفت چشمه از آن بعدها خراب شده که به سمت جنوب یعنی آن طرف شهر بوده است. فاصلهٔ این پل با پل مارنان دوهزار زرع است و معبر عمومی برای رفت و آمد جلفائی‌ها به شهر میباشد. سر پرسی سایکس[2] طول آن را ۳۸۸ یارد و عرضش را شش پا نوشته. این پل تماماً از آجر و سنگ بنا شده و سطح آن به یک میزان است. زیر پل چندین چشمه و طاق از سنگ ساخته شده در دو کنار پل تاورنیه می‌نویسد یک گالری دیده میشود بطول پل و بعرض هشت و نه پاکه چندین طاق با پایه‌های مرتفع به ارتفاع بیست‌وپنج یا سی پا سقف آن را نگاه داشته‌اند اشخاصی که میخواهند هواخوری کنند از بالای سقف گالری‌ها عبور میکنند ولی راه عمومی از زیر گالریهاست که در واقع نرده و نگهبانند و روزنه‌هائی بطرف رودخانه دارند و زمین گالریها از متن پل خیلی بلندتر است و بتوسط پله‌های راحت بالای آنها میروند. فضای وسط پل مخصوص عبور اتومبیل و کامیون و غیره است و تقریباً چنانچه پاسکال‌کست می‌نویسد عرض آن ۹/۲ گز است و عرض دهنه‌ها ۵/۵۷ گز میباشد. تاورنیه در سفرنامهٔ خود مینویسد معبر دیگری هم دارد که در تابستان و موقع کمی آب بواسطهٔ خنکی خیلی مطبوع است و آن از میان خود رودخانه است در خط مخصوصی که تخته‌سنگها نزدیک هم گذاشته است که میتوان از روی آنها عبور کرد بدون اینکه پا تر شود از تمام دهنه‌های زیر پل بواسطه درهائی که به هر چشمه گذارده‌اند میتوان عبور کرد و از یک راه پله که در قطر پایهٔ پل ساخته شده از روی پل بزیر چشمه‌ها و طاقها پائین میروند و همینطور راه پله‌ها در دو طرف دارد که به بالای مهتابی‌ها به روی گالریها میروند و دو پلکان دیگر هم در وسط ساخته‌اند که معلوم می‌شود بعد از زمان صفویه ساخته شده زیرا تاورنیه و شاردن می‌نویسند از اول گالریها تا آخر آنها میشود رفت بدون اینکه به مانعی برخورد کرد. عرض راه پله‌ها بیش از چهار زرع و در دوطرف نرده کشیده بودند که از پرت شدن حفظ میکرد و امروز این نرده‌ها بر جای نیست. تاورنیه گوید در روی این پل شش معبر موجود است یکی در وسط چهار در دو طرف بزیر و رو و یک راه پله هم که به زیر پل میرود. اکنون در اصل پل با زمان تاورنیه تفاوتی نکرده فقط راههای گالریها و روی آنها بواسطهٔ پلکانهائی که در وسط پل ساخته‌اند و مهتابیها که بواسطهٔ نداشتن نرده عبور از آنها مشکل است تغییر و از راه سنگی هم که بزیر پل بوده آثار مختصری باقی است. در این اواخر بعضی از چشمه‌های پل هم مسدود و از خاک و شن مستور شده بود لیکن چند سال قبل آنها را پاک کرده‌اند و اکنون در وقت سیلابی آب در تمام چشمه‌ها بشکل زمان اسکندربیک که تعریف کرده دیده میشود. فلاندن در سفرنامهٔ خودگوید طاق آخری پل هم بر روی چهار برج سنگی قرار دارد و امروزه هم باقی است و در سمت شمال پل هم دو برج مشابه دیگر در طرفین واقع است که به شکل هشت ضلعی است و از سنگهای بزرگ که بر روی هم گذاشته‌اند ساخته شده است. (کتاب اصفهان حسین نور صادقی صص ۳۳ - ۳۵).

پل امیل. [پُ اِ] (اِخ) کنسول روم در ۲۱۹ و ۲۱۶ ق. م. که در نبرد کان بقتل رسید.

پل امیل. [پُ اِ] ملقب به لو ماسدونیک (مقدونی). پسر پل امیل مذکور در فقرهٔ قبل. کنسول‌در ۱۸۱ و ۱۶۸ ق. م. و فاتح پرسه در پیدنا یکی از رؤسای گروه اشرف در روم. مولد بسال ۲۳۰ و وفات در ۱۶۰ ق. م.

پل اول. [پُ لِ اَوْ وَ] (اِخ) پاپ از سال ۷۵۷ تا ۷۶۷ م.

پل اول. [پُ لِ اَوْ وَ] (اِخ) امپراطور روسیه پسر کاترین دوم متولد در پطرسبورگ بسال ۱۷۵۴ م. وی از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۱ م. سلطنت کرد و بر اثر توطئهٔ درباری کشته شد.

پل بابا رکن‌الدین. [پُ لِ رُ نِ دْ دی] (اِخ) این پل توسط شاه‌عباس ثانی در سر راه شیراز ساخته شده و آن را به اسماء مختلف مانند پل شیراز، پل خواجو، پل گبرها و پل حسن‌آباد و پل امیر حسن‌بیک نیز می‌خوانند و این قسمت از پل راکه تمام سنگ است امیر حسن‌بیک آق‌قوینلو ساخته[3] و طبقهٔ دوم را شاه عباس اول از آجر بنا کرده است. لیکن بقول محمد مهدی اگر این پل بنای امیرحسن میبود و شاه‌عباس بزرگ این وضع و اسلوب را میدید هرگز راضی به وضع و هیات پل سی‌وسه چشمه نمیشد چه همت و سلیقهٔ شاه‌عباس خواهش تصرف بهتری میکرد. تاورنیه که در زمان شاه عباس ثانی به اصفهان بود و در تمام جاها و جشن‌ها و غیره حضور داشت پس از شرح مفصلی که راجع به پل اللهوردی‌خان نوشته گوید: سه پل دیگر هم بر روی رودخانه زده شده یکی بالا دست آن و دو دیگر زیر دست آن که از بناهای شاه عباس دوم است. این پل به همان سبک و نمونهٔ پل جلفا ولی قشنگتر ساخته شده و بعضی خصایص دارد که آن دیگر ندارد. از جمله در وسط پل فضای مسدس وسیعی است که در آن رودخانه بمنزلهٔ اسکله واقع شده. در دو خیابانِ این پل دو عمارت قشنگ برای شاه ساخته‌اند[4]. دو چیز شاه را مشوق شد که در این محل پلی بنا کند یکی صفا و منظرهٔ رودخانه، دیگری مجاورت محلهٔ گبرها به آن مکان که آنها از روی پل رفت و آمد کنند و دیگر به خیابان بزرگ چهارباغ نروند زیرا که از روی این پل راهشان برای رفتن به شهر بسیار نزدیکتر میشد. (این محلهٔ گبرهاقریهٔ بزرگی است که اولین خانه‌های آن از کنار رودخانه شروع میشود) و آن خیابان که از اصفهان بطرف این پل می‌آید از خیابان چهارباغ هم طولانی‌تر و هم عرضش بیشتر بود در دو طرف هم همانطور درخت چنار کاشته شده بود اما وسطش نهر نداشت این پل از ۱۰۵۲ تا ۱۰۷۷ ساخته شد[5] و با پل اللهوردی‌خان قریب دو هزار ذرع فاصله دارد و دارای ۲۱ دهنه میباشد. طبقهٔ تحتانی آن که آب از دهنه‌های آن خارج میشود به طرز خاصی ساخته شده که از غرائب طرحهای معماری و مهندسی است. در طرف مغرب و مشرق طبقهٔ اول مهتابی‌ها به هر طرف ساخته شده که بواسطهٔ معابر کوچک زیر چشمه‌ها بیکدیگر متصل‌اند. جلو دهنهٔ هر چشمه کشوئی سنگی قرار دارد که آن را با تختهٔ چوبی میشود گرفت تا آب رودخانه بالا بیاید. مهتابیهای طرف غربی وسیع ولی بیکدیگر اتصال ندارند و دارای نوک تیزی هستند که شبیه جلو کشتی است و از فشار آب میکاهد در سمت شرقی مهتابیها بوسیلهٔ سنگهای پهنی که بر روی رودخانه انداخته‌اند بیکدیگر اتصال می‌یابد و هر یک از آنها دارای پلکانهای سنگی است که یازده پله تا کف رودخانه میخورد. در زیر پل سکوهای وسیعی ساخته شده که هنگام کمی آب و در فصل تابستان مردم در آنجا می‌نشینند و وقتی انسان در یکی از آنها بایستد سکوهای دیگر را تماماً می‌بیند. در بهار که آب طغیان میکند و تا روی مهتابی‌ها بلکه سکوهای پل را فرامیگیرد اهالی از روی پل رفت و آمد میکنند. روی پل در وسط خیابان وسیع دارد و در طرفین غرفه‌هائی ساخته شده و در وسط پل عمارت دو طبقهٔ گچبری‌شده بنا کرده‌اند که گچ‌بری و نقاشی آنها از بین رفته بود ولی اخیراً آن را تعمیر کرده‌اند و بصورت خوشی

۱ - عالم‌آرای عباسی.
۲ - مؤلف تاریخ ایران.
۳ - اصفهان، سید جلال‌الدین طهرانی.
۴ - این فضای مسدس سه‌طبقه بود که طبقهٔ فوقانی بکلی از بین رفته است.
۵ - سالنامهٔ معارف اصفهان ۱۳۱۳ - ۱۳۱۴.

درآورده‌اند هر یک از دهنه‌های پل بزیر و رو کاشی‌کاری داشته و دارد.
کرزن می‌نویسد این کاشیها از زمان صفویه نیست اخیراً بیشتر کاشیهای آن از بین رفته بود ولی اکنون قسمت مهمی از آنها را تعمیر کرده‌اند و کاشی‌هائی نفیس بطرز پیش قرار داده‌اند. بر روی طرفین طبقهٔ فوقانی دو مهتابی بزرگ بطول پل دیده میشود که در وسط وسیعتر و محل نشیمن است. طول آن ۱۲۶ و عرض هریک از دهنه‌ها ۳/۴ گز میباشد. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نور صادقی صص ۳۶ - ۳۸).

پل بالان. [پُ لِ] (اِخ) پلی و بندی است نزدیک هرات. گویند اسکندر، اول آن پل را ساخته و پس از آن هرات را بنا کرده است. این نام در حبیب السیر (چ طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۵۴) بصورت بالیان آمده است و در موضع دیگر (جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۲۰) بصورت بالان.

پل بامیان. [پُ لِ] (اِخ) نام پلی در غزنین قدیم. ابوالفضل بیهقی گوید: و این پل بامیان در آن روزگار (قبل از نهم رجب ۴۲۲) بر این جمله نبود پلی بود قوی به ستونهای قوی برداشته، و پشت آن استوار پوشیده، کوتاه گونه، و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر، چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویهٔ بازرگان آن مرد پارسای با خیر رحمةالله علیه چنین پلی برآورد یک طاق، بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند. و نماز دیگر را پل (ظ. باران) آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند... و پاسی از شب بگذشته سیلی دررسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد و مغافصةً دررسید. گله‌داران بجستند و جان گرفتند (؟) و همچنان استرداران و سیل گاوان و استران را دربربود و به پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار (؟) و درخت و چهار پای به یک‌بار بتوانستی گذشت. طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذرنبود و ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می دررسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رستهٔ وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زدهٔ (؟) قلعت آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث... و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره، نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از اینجانب بدان و از آن جانب بدین می‌آمدند تا آنگاه که باز پلها راست کردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض صص ۲۶۰ - ۲۶۲).

پل بت‌تا. [پُ پ] (اِخ) معاون قونسول فرانسه در موصل بسال ۱۸۴۲م. او بتصور اینکه نینوای قدیم در این محل است در تپه «کویونچیک» برای نخستین دفعه به کاوش پرداخت، چون از حفریات مذکوره نتیجه‌ای که مترقب بود بدست نیامد به تپهٔ «خورساباد» متوجه شد و حفریاتی کرد که نتیجه بخشید، باقیماندهٔ قصر سارگن پادشاه آسور را با دیوارهائی که پر از حجاریهای برجستهٔ قشنگ بود یافت و در حال صورتهائی از آن نقاشی کرده با مجموعه‌ای از آثار برای موزهٔ «لوور» فرستاد.

پل برنجی. [پُ لِ بِ رِ] (اِخ) پل و قریه‌ای است در حومهٔ شیراز و چهارفرسنگی جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

پلبس. [پِلِ / پ لِ بِ] (اِ) پلـه‌بیوس (فرانسوی: پلبئین). این کلمه بر طبقات عوام مدنیهٔ روم قدیم اطلاق میشد. مقابل پاتریسین.

پل بستل. [پُ لِ بَ تَ] (اِخ) نام پلی که به امر شاه‌عباس بر اتجان‌رود شعبهٔ رود طالار ساخته‌اند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۴۳).

پلبن. [پْلِ / پ لِ بَ] (اِخ)[1] کرسی بخشی در ایالت فی‌نیستر از شهرستان شاتلن دارای ۴۵۷۹ سکنه.

پل پترویچ. [پُ پ رُ وی] (اِخ)[2] نام یکی از امپراطوران روس پسر پتر سوم و کاترین دوم. مولد، ۱۷۵۴ م. آنگاه که پدر وی کاترین را طلاق گفت قصد کرد که پل را نیز از وراثت محروم کند لیکن چون بزودی درگذشت کاترین صاحب تخت و تاج شد لکن پسر خویش را به امور دولتی راه نمیداد. پس از وفات او در ۱۷۹۶م. پل به امپراطوری رسید و رجال و مشاورین مادر خویش را عزل و قبض کرد و اصول قدیمهٔ دولت را اعاده داد وی امپراطوری باشکوه و جبار بود و بر حسب فرمانی، مردم روسیه هرگاه که او را میدیدند بایستی بسجده افتند. و در ۱۸۰۱ بر حسب بعض روایات کشته شد. وی مفتون بناپارت بود چنانکه با او به عهد اتفاقی مبادرت جست.

پل پخت. [پ لُ پُ][3] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عوام، ساخت و پاخت. قرارهای محرمانه.

پلپس. [پ لُ] (اِخ)[4] نوادهٔ «ژوپیتر» و پسر «تانتال» پادشاه لیدی، که بدست پدر کشته شد و در ضیافتی که پدر وی به افتخار خدایان در قصر خویش بر پا کرد خواست گوشت او را به خدایان بخوراند و تنها «سِرِس» که در غم فقدان دختر خود مستغرق بود از آن غذای موحش بخورد. ژوپیتر پلپس را دوباره زنده کرد و شانه‌ای از عاج (بجای شانهٔ او که سرس خورده بود) بدو عطا کرد. بعدها پلپس با «هیپ پودامی» دختر «انومائس» ازدواج کرد و خود جانشین پدرزن شد و در «پلوپنز» سلطنت کرد. پسران وی بنام پلوپید مشهورند. در قاموس الاعلام ترکی در ماده پلوپس آمده است: پلوپس، نام پسر تانتال پادشاه لیدیه بود. این سرزمین باستانی در طرف آیدین از قطعهٔ آناطولی واقع شده نظر به تاریخ اساطیری یونان باستان پدر وی برای رب‌النوعی که مهمان وی بود او را کشته به سفره نهاده بود. گرچه یک شانه‌اش را سرس که رب النوع زراعت بود خورد ولی ژوپیتر دانست که این غذا از گوشت آدمیست و اجزا و اعضای آن را جمع‌آوری کرد و زندگی نو به وی بخشید و بجای شانهٔ مأکول شانه‌ای از عاج به وی داد و بعدها پلپس به سرزمین یونان رفت و سلطنت شبه‌جزیرهٔ موره یافت و از این رو این شبه‌جزیره را بنام وی نسبت داده پلوپونس یعنی جزیرهٔ پلپس خواندند.

پلپل. [پِ پِ] (اِ)[5] فلفل. و فلفل معرب آن است. (برهان قاطع). از ابزار دیگ است و از آن سپید و هم سیاه باشد گرم و خشک است و پلپل سفید قوی‌تر از سیاه است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یکی از ادویه است که در طعام بکار میبرند: و از وی [اورشفین به هندوستان] پلپل و نیزه بسیار خیزد. (حدود العالم). بنزدیک ایشان کوهی است بر او خیزران و دارنیزه و پلپل و جوز هندی بسیار روید. (حدود العالم). و از آنجا [از ملی به هندوستان] دارنیزه و پلپل بسیار خیزد. (حدود العالم). [زحل دلالت دارد بر] پلپل و شاه بلوط. (التفهیم).

نگار من چو حال من چنان دید
ببارید از مژه باران وابل
توگفتی پلپل سوده بکف داشت
پرا کند او زکف بر دیده پلپل. منوچهری.

گر سرکه چکاندت کسی بر ریش
بر پاش تو بر جراحتش پلپل.
ناصرخسرو.

ریزه آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید

---

1 - Pleyben.
2 - Paul Petrovitch.
۳ - پِلّ و پُخت. (فرهنگ فارسی معین).
4 - Pelops.
5 - Poivre (فرانسوی).

ای بسا پلپل که در چشم گمان افشانده‌اند.
خاقانی.
خاصیت کافور مجوئید ز پلپل.
سلمان ساوجی.
– پلپل خام؛ فلفل سفید راگویند.
– پلپل دراز؛ عرق الذهب، دارپلپل. دارفلفل. (تاج العروس). دارفلفل؛ پلپل دراز است. (منتهی‌الارب).
– پلپل سپید[1]؛ فلفل ابیض. دانج ابروج. قرطم هندی.
– امثال:
پلپل یا فلفل به هندوستان بردن؛ نظیر: زیره به کرمان بردن. رجوع به امثال و حکم شود.
گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل به هندوستان. سعدی.
هنر بحضرت تو عرضه داشتن چون است
چنانکه بار به هندوستان بری پلپل.
ابن یمین.
و نیز رجوع به فلفل شود.

پلپل. [پِ پِ] (اِخ) نام موضعی است در شمال شرقی بختیاری. (فارسنامهٔ ناصری).

پلپل‌مشک. [پِ پِ مُ / مِ] (اِ مرکب) مشک‌دانه راگویند و آن دانه‌هائی باشد سیاه‌رنگ که بوی مشک دهد.

پلپلمویه. [پِ پِ یَ / یِ] (اِ مرکب) بیخ درخت کبابه. فلفلمویه. و آن چون دارو بکار رود.

پل پنجم. [پُ لِ پَ جُ] (اِخ) بُرگز. پاپ از ۱۶۰۵ تا ۱۶۲۱م. بفرمان وی بنای کلیسای سن پیر را به پایان بردند.

پلت. [پَ لَ] (اِ) نام گونه‌ای از درخت افرا. چوب آن از تبریزی محکم‌تر و برای بنا بکار میرود و در جنگلهای مازندران و گیلان از آن بسیار است این کلمه در گیلان و در رودسر و رامسر و شهسوار به آسر اَنسینی[2] گفته میشود و در لاهیجان و دیلمان به سفیدار[3] و در کلارستاق و گیلان به شیردار[4] و نامهای دیگر آن گندلاش (در آستارا) و پلاس (در کوه درفک) بستام و بسکام و بُسکمُ (در طوالش) و بلَس (در لاهیجان).

پلت. [پَ لَ] (اِ) قسمی ماهی خوراکی که در بحر گیلان صید میشود.[5] این ماهی را بزبان گیلکی سَسهِ گویند و آن با ماهی کپور تقریباً هم‌وزن و از حیث جثه نیز همانند است کلمهٔ سَس در بیشتر نقاط گیلان بمعنی «بی‌نمک و بی‌مزه» است و بعید نیست بمناسبت اینکه گوشت آن دارای طعم و مزه‌ای نیست این نام بدو داده شده باشد، در دهانهٔ سفیدرود و حسن کیاده آن را پَلَتَ‌ماهی می‌نامند که بمعنی پولادماهی باشد. (از مقالهٔ ماهیهای دریای خزر که نام گیلکی دارند نگارش منوچهر ستوده).

پلت. [پِ] (اِخ) نام موضعی در کیلیکیهٔ قدیم. (ایران باستان ج۲ ص۹۹۹).

پلت. [پِـلُ / پِ لُ] (اِخ)[6] پـلوتوس. از شعرای فکاهی باستانی روم. وی آثار قلمی خود را در صحنه بموقع تماشا میگذاشت و ریاست هیأتی از بازیگران را هم عهده‌دار بود و در اکثر بازیهای تماشاخانه شخصاً انبازی میکرد و از این راه ثروتی عظیم بدست کرد ولی اقبال وی چندان وفاداری نکرد و کار او بجائی رسید که مزدور آسیابانی شد و عاقبةالامر به شغل اول رجوع کرد. وی قریب ۱۲۰ مضحکه نوشته که ۲۰ مضحکه از آنها اکنون در دست و مشهور است که مُلیِر اکثر آنها را تقلید کرده است. مولد وی بسال ۲۲۷ ق.م. و وفات در ۱۸۳. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاوتوس).

پل تابان. [پُ لِ] (اِخ) نام پلی بر آب مرغاب در خراسان قدیم. (حبیب‌السیر جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۶۰ و ۲۹۳).

پلتاس. [پِ لُ] (اِخ)[7] شهری است در برزیل (ریو گراند دُ سول) دارای شصت‌هزار تن سکنه.

پلتاوا. [پُ] (اِخ)[8] نام شهری در اوکرانی در مغرب خارکف و ۱۴۰۰ هزارگزی جنوب شرقی لنین‌گراد. دارای نودودو هزار تن سکنه. شارل دوازدهم پادشاه سوئد بسال ۱۷۰۹م. در این محل از پطر کبیر شکست یافت. رجوع به پطر کبیر شود.

پلتاوا. [پُ] (اِخ) نام ایالتی از ایالات روسیه محدود به ایالات چرنیکوف، کورسک، خارکف، یکاترنیوسلاو، و کیف. مساحت آن ۴۹۸۹۵ هزار گز مربع و اراضی آن عبارت است از جلگه‌های حاصلخیز پهناور و چراگاههای زیبا. و در این سرزمین اسب‌های بسیار بعمل می‌آورند. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پولتاوه).

پلتسک. [پُ تُ] (اِخ) نام شهری در لهستان بر کنار رود نارِف. دارای نوزده هزار سکنه. بسال ۱۸۰۶م. فرانسویان در این محل روسها را شکست دادند. (قاموس الاعلام ترکی). در مادهٔ پلوچوق تلفظ ترکی بلتسک آمده است: پلوچوق نام قصبهٔ مرکزی وویوودی است در لهستان. این قصبه در ۹۰ هزارگزی شمال غربی ورشو در ساحل راست نهر ویستول واقع است و عدهٔ نفوس آن ۱۲۰۰۰ تن می‌باشد. یک مکتب اعدادی، یک سینا گوگ (معبد یهود) بزرگ و یک کلیسای باشکوه و کارخانه‌های پوست و دباغخانه‌ها دارد. وویوودی پلوچوق از طرف مشرق به روسیه و از جانب شمال و مغرب به حدود پروس میرسد و از جهت جنوب و جنوب شرقی محدود است به ویوودهٔ آوغوستووه، سیدلک و مازوویا. مساحت طول آن ۲۶۰ هزار و عرض ۹۰ هزار گز است و ۵۰۰۰۰۰ تن نفوس دارد.

پلت‌کلا. [پَ لَ کَ] (اِخ) نام دیهی در تنکابن. و بدانجا درختان مرکبات بسیار است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۲۴ و ۱۰۶).

پلت‌کلادنباله. [پَ لَ کَ دُمْ لَ] (اِخ) نام رودی کوچک در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۶).

پلت‌کوه. [پَ لَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های کلاررستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۰۸).

پل تنگ. [پُ لِ تَ] (اِخ) رجوع به قلعهٔ پل تنگ شود.

پل تولکی. [پُ لِ لَ] (اِخ) نام پلی در شمال شرقی هرات. (حبیب السیر جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۴۱).

پلتون. [پِـلِ / پِ لِ تُـنْ] (اِخ)[9] یکی از دانشمندان روم. او در سال ۱۳۵۵م. در قسطنطنیه متولد گشت و بسال ۱۴۵۲ درگذشت و مدتی مدید در فلورانس اقامت گزیداو تألیفاتی در فلسفه و تاریخ دارد. وی افلاطون را بر ارسطو ترجیح میداد و با یورکی طربزونی در این زمینه مباحثات و معارضات دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پلتیه. [پِلْ لِ یِ] (اِخ)[10] پییر. کیمیاوی فرانسوی. متولد در پاریس، یکی از مشوقین تداول گنه گنه (۱۷۸۸ – ۱۸۴۲م.).

پل جاجرم. [پُ لِ جَ] (اِخ) نام پلی در قصبهٔ جاجرم بخراسان. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۵۲).

پل جاجرود. [پُ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش افجه در شهرستان تهران دارای ۴۹ تن سکنه. کاروانسرای شاه عباسی دارد که قابل استفاده است. اطراف این محل شکارگاه سلطنتی است. دو قهوه‌خانه سر پل و سر راه شوسه واقع است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل جلفا. [پُ لِ جُ] (اِخ) رجوع به پل اللّه‌وردی‌خان شود.

---

1 - Carthame indien (فرانسوی).
2 - Acer insigne (فرانسوی).
3 - Populus. Alba - populus hybrida (لاتینی).
4 - Acer laetum (لاتینی).
5 - Barbus Capito. chabot. Meunier.
6 - Plaute. Plautus.
7 - Pelotas.
8 - Poltava. Pultava.
9 - Pléthon.
10 - Pelletier, Pierre.

پل جوبی. [پُ لِ] (اِخ) و بعضی از مورخین آنرا پل جوبی نوشته‌اند. این پل برای رفت و آمد هفت دست و آئینه‌خانه بود و روی این پل جوی آبی روان بوده به این مناسبت آن را پل جوبی مینامیدند. فاصلهٔ این پل تا پل چهارباغ تقریباً هزار ذرع است تاریخ ساختمان آن را ۱۰۶۵ و همچنین ۱۰۵۴ نوشته‌اند این پل اکنون از اهمیت سابق خود افتاده و کمی خراب شده لیکن عبور و مرور از آن بخوبی میسّر است. در وسط پل طاق بزرگی هشت‌ضلعی ساخته‌اند که در موقع سیلاب آب از تمام دهنه‌ها میرود. جوی سنگی روی پل هم از بین رفته. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی صص۳۵ – ۳۶). این پل در مشرق پل اللهوردی‌خان است.

پل جوی انجیر. [پُ لِ اَ] (اِخ) پل انجیر. پلی است در هرات. (تاریخ هرات سیف هروی ص۳۰۲ و ۵۲۲ و ۷۱۳).

پل جوی نو. [پُ لِ یِ نَ] (اِخ) پلی در هرات. (حبیب السیر چ طهران خاتمه ص۳۹۷).

پل چکنم. [پُ لِ چِ کُ نَ] (اِخ) نام پلی است در شیراز گویند... تاجری مال خود را صرف می و معشوق کرد و بر سر آن پل نشسته چکنم چکنم میگفت از آن باز به پل چکنم شهرت گرفته است. (آنندراج).

پل چلیک. [پُ لِ چِ] (اِخ) نام محلی کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان پل محمدآباد و نهر آب. در ۱۱۰۷۵۰ گزی دوراهی حرمک.

پل چوم. [پُ لِ] (اِخ) نام پلی در اصفهان و آن یک فرسخ دورتر از پل شهرستان است و چوم نام قریهٔ مجاور آن است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص۳۹).

پل چهارم. [پُ لِ چَ رُ] (اِخ) کارافا. پاپ از ۱۵۵۵ تا ۱۵۵۹م. وی متحد فرانسه و مخالف فیلیپ دوم بود.

پلچی. [پ] (اِ) خرمهره را گویند... (برهان قاطع). پُلژی. (مهذب‌الاسماء). خرز.

پلچی‌فروش. [پ فُ] (نف مرکب) خرمهره‌فروش را گویند. (برهان قاطع). خرّاز. خرزی. خرّازی. مهره‌فروش:

بر سر بازار دانش چون نهد دکان که هست
رونق پلچی‌فروشان بیشتر از جوهری.
ابن یمین.

من گرفتم عطاردی بخرد
کو هنر را کسی که مشتری است
چون به نزدیک اهل عصر کنون
مرد پلچی‌فروش جوهری است. ابن یمین.

پل حطب. [پُ لِ حَ طَ] (اِخ) نام پلی در نواحی خراسان. (حبیب السیر چ طهران جزء ۳ از ج ۳ ص۱۸۲).

پلخ. [پَ لَ] (اِ) حلق و گلو را گویند. (برهان قاطع):

ز بس افغان و نعره و فریاد
مردمان را فروگرفته پَلَخ. نزاری.

پل خاب. [پُ لِ] (اِخ) رجوع به پل خواب شود.

پل خاتون. [پُ لِ] (اِخ) نام محلی در ۷۲۰۰۰گزی سرخس در خراسان. این نام در حبیب السیر (چ طهران جزء ۳ ج ۳ ص۲۵۲) آمده است.

پل خالص. [پُ لِ لِ] (اِخ) نام پلی در دوازده‌فرسنگی بغداد. (حبیب السیر چ طهران جزء ۳ از ج ۳ ص۱۶۱).

پلخته. [پَ لِ تَ / تِ / پَ لَ تَ / تِ] (اِ)[1] قالبی مشبک یا غربال‌گونه‌ای که از شاخهٔ بید و مانند آن سازند و پنیر را روی آن نهند تا آب آن برود و آن را به اسپانیولی پلیتا گویند. رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ ص۱۰۹ س۱.

پل خداآفرین. [پُ لِ خُ فَ] (اِخ) نام پلی در حوالی ارّان به شمال آذربایجان. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۲۴۵). در دامنهٔ ارتفاعات کوههای قرجه‌داغ و اکنون از پلهای مرزی ایران و شوروی است بر روی ارس.

پلخدار. [پَ لَ] (اِ مرکب) سفیدار. رجوع به سفیدار شود. و این نامی است که در طوالش به سفیدار دهند.

پل خربگیری. [پُ لِ خَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح عوام، گذرگ. موقع امتحان.

پل خرده. [پُ خُ دَ] (اِخ) نام دیهی در استراباد رستاق. (مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۱۲۷).

پل خشتی. [پُ لِ خ] (اِخ) نام محلی در جنوب یارم‌تپه در سارو‌ترکمان.

پلخم. [پَ لَ / پَ خ] (اِ) فلاخن را گویند و آن کفه‌ای است که از پشم یا از ابریشم بافند و بر دو طرف آن دو ریسمان بندند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند. (برهان قاطع). قلاب‌سنگ. و بعضی به بای تازی گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). قلماسنگ:

گله‌بانان او نهند از قدر
مهر و مه را چو سنگ در پلخم.
مؤیدالدین (از فرهنگ رشیدی).

قلخم معرب آن است.

پل خمار تکین. [پُ لِ خُ تَ] (اِخ) نام موضعی در بلق که ناحیه‌ای است نزدیک غزنه و جزء زابلستان است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۴۴ و حاشیهٔ ۱).

پلخمان. [پَ لَ] (اِ) فلاخن است که شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان قاطع). بلخم. قلاب‌سنگ. قلماسنگ.

پل خنبه. [پُ لِ ؟] (اِخ) نام پلی به هرات. (هرات‌نامهٔ سیف هروی ص۳۲۰).

پل خواب. [پُ لِ خوا / خا] (اِخ) دهی جزء دهستان ارنگه در بخش کرج از شهرستان تهران در ۳۴ هزارگزی شمال خاور کرج کنار راه شوسهٔ کرج به چالوس در درهٔ رود کرج. این ده سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل خواجو. [پُ لِ خوا / خا] (اِخ) رجوع به پل باباركن‌الدین شود.

پلخوم. [پ] (اِ) رجوع به شون شود.

پل دختر. [پُ لِ دُ تَ] (اِخ) پلی است که شاه‌صفی بر روی رودخانهٔ قزل‌اوزن در سنهٔ ۱۰۴۲ هـ.ق. میان میانج و زنجان ساخته که از جملهٔ ابنیهٔ تاریخی ایران است.

پل دختر. [پُ لِ دُ تَ] (اِخ) قریه‌ای در ۴۲۲هزارگزی طهران میان برجین و میانه و آنجا ایستگاه ترن است.

پل دختر. [پُ لِ دُ تَ] (اِخ) نام پلی بر آب‌کسلیان که حد فاصل میان سوادکوه و شیرگاه است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۴۳).

پل دختوروجه. [پُ لِ دُ تَ وَ جَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرّم‌آباد به دزفول میان قلعهٔ حسینه و قلعهٔ بلارود در ۷۷۰۱۰۰گزی طهران.

پل درفراه. [پُ لِ ؟] (اِخ) نام پلی در هرات. (حبیب‌السیر چ طهران خاتمه ص۳۹۷) (از هرات‌نامه ص۷۱۳).

پل دزفول. [پُ لِ دِ] (اِخ) در شهر دزفول بر روی آب‌دیز واقع است و از ابنیهٔ معروف زمان ساسانیان است و جزء آثار تاریخی ایران بشمار میرود.

پل دشت. [پُ لِ دَ] (اِخ) نام جدید قریهٔ عرب که در مشرق ما کو واقع است. رجوع شود به اصطلاحات فرهنگستان.

پلدشت. [پُ دَ] (اِخ) پلشت. دهی جزء دهستان بهنام پازکی در بخش ورامین از شهرستان طهران در ۱۸هزارگزی شمال ورامین و دوهزارگزی جنوب راه خراسان دارای ۸۱۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل دماغ. [پُ لِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] برجستگی دماغ، یعنی مغز برجستگی استخوانی که در آن دماغ جای دارد.

پل دوآب. [پُ لِ] (اِخ) نام محلی کنار راه

1 - Clayo. Éclisse (فرانسوی).
2 - Protubérance cérébrale (فرانسوی).

سلطان‌آباد و ملایر میان قهوه‌خانهٔ حضرت عباس وفر، در ۳۱۷۹۰۰گزی طهران.

پل دوازده‌پله. [پُ لِ دَ دَهْ پِ لَ] (اِخ) نام پلی که در آمل بر روی رود هراز ساخته شده است. این پل را در اواخر مائهٔ یازدهم شیخ‌الاسلام آمل بنا نهاد و بعد در دورهٔ قاجاریه میرزا شفیع وزیر مازندران آن را تجدید کرد. (از سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۳۶ و ۱۵۶).

پل دوم. [پُ لِ دُوْ وُ] (اِخ) پاپ از ۱۴۶۴ تا ۱۴۷۱م.

پل دیاکر. [پُ لِ] (اِخ) یا وارنفرید. مورخی از مردم لمباردی. (۷۴۰ - ۸۰۱م.).

پل ذهاب. [پُ لِ ذَ] (اِخ) نام پلی در استان پنجم (ایلام).

پلر. [پَ لَ] (اِخ) (کوه...) کوهی در کجور مازندران و قریهٔ فیروزآباد در دامنهٔ آن واقع است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۱۰۹).

پل رضاشاهی. [پُ لِ رِ] (اِخ) نام محلی کنار راه طهران و فیروزکوه میان تونل و ملک‌سلیم در ۱۲۹۶۰۰گزی طهران.

پلرم. [پُ لُ] (اِخ) نام دیهی در فندرسک. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۱۲۸).

پلرن. [پِ لِ رَ] (اِخ)[1] کرسی بخشی از ایالت لوار سفلی، در شهرستان سن‌نازر. مجاور رود لوار، دارای ۲۲۵۲ تن سکنه.

پل‌رود. [پُ] (اِخ) نام محلی کنار راه رامسر به لنگرود میان قلعه‌چای و شیرمحله در ۵۱۴۱۰۰گزی طهران.

پل‌رود. [پُ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (از جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان ص۳۲).

پل رومی. [پُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] شادروان. پلی که طاق آن صورت نیم‌دایره دارد.

موضعی به هرات. (هرات‌نامهٔ سیفی هروی ص۱۳۴ و ۲۴۸ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۱۳).

پل زاغول. [پُ لِ] (اِخ) بـراه بیابان در حدود اندخود خراسان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۳).

پل زال. [پُ لِ] (اِخ) رجوع به قلعهٔ پل زال شود.

پلزانس. [پِـلِ / پ لِ] (اِخ)[3] در قاموس‌الاعلام ترکی (تحت عنوان پلزانسه) آمده است، آن را به زبان ایتالیائی پیاچنچه[4] نامند. نام مرکز ایالتی است در قسمت شمالی ایتالیا و در دوک‌نشین ملعاپارمه. این شهر در نزدیکی ساحل یمین نهر پو، و در ۵۳هزارگزی شمال غربی واقع است. عدهٔ سکنهٔ آن ۳۵۰۰۰ تن است. مکتب بزرگی موسوم به آلبرونی، و مدرسهٔ مخصوص به مجسمه‌سازی و نقاشی، کتابخانه، راه‌آهن، قصر مخصوص دوکهای قدیم، استحکامات، جادهٔ زیبا، منسوجات ابریشمی و پشمی، و انواع مشروبات دارد. پلزانس از شهرهای بسیار قدیم است و صحنهٔ وقایع تاریخی بسیار بوده است. ایالت پلزانس از جانب شمال به میلان و کرمونه و از سوی مغرب به پاوی و از جهت جنوب غربی به ژن و از طرف جنوب و مشرق نیز به ایالت پارم محدود میباشد. مساحت آن ۲۳۵۵ هزار گز مربع و عدهٔ نفوس ۲۲۶۷۲۰ تن منقسم به دو قضا. و جامع ۷ ناحیه است. قسمت جنوبی آن کوهستانی و از دامنه‌های کوه پناست که ۱۷۳۵گز ارتفاع دارد و قسمت شمالی آن جلگهٔ باصفا و سبز و خرمی است و چندین رودخانه از دامنه‌های کوه نامبرده سرچشمه گرفته این جلگه را سیراب ساخته به نهر میریزد. محصولات عمدهٔ آن حبوب گوناگون، شراب، توت، شاه‌بلوط و میوه‌های دیگر است. مراتع فراوان و پنیر مشهور دارد از احجار آن برای ابنیه و گچ‌بزی استفاده می‌کنند.

ساختن. پل کردن. پل بستن و بنا کردن پل:
یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی راه و بازآمدن. فردوسی.

پل زرینه. [پُ لِ زَ نَ] (اِخ) نام موضعی در حوالی زنجان نزدیک عقبهٔ میانج. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص۲۲۹ و ۲۳۹).

پل زغال. [پُ لِ زُ] (اِخ) نام موضعی در درهٔ چالوس کنار راه طهران به چالوس میان ماکارود و چالوس در ۱۹۰۳۰۰گزی طهران.

پل زمانخان. [پُ لِ زَ] (اِخ) در اصفهان. دارای دو دهنه، یکی بزرگ و دیگری کوچک که بر روی سه پایهٔ سنگی طبیعی قرار دارد و محل عبور اهالی چهارمحال است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص۳۳).

پل زنگوله. [پُ لِ زَ لَ] (اِخ) میان کندوان و چالوس نزدیک آغاز جنگل.

پل زنگینه و چکان. [پُ لِ زَ نَ وَ چَ] (اِخ) موضعی به هرات. (حبیب السیر چ طهران خاتمه ص۳۹۷).

پلزیان. [پِلِ / پ لِ] (اِخ)[5] گیوم دُ. یکی از قضات مشاور مشهور فیلیپ لُ بِل.

پلزین. [پُ لِ] (اِخ)[6] نام قدیم ایالت رویگو[7] در ایتالیا.

پلژی. [پُ] (اِ) پلچی. (محمودبن عمر ربنجنی).

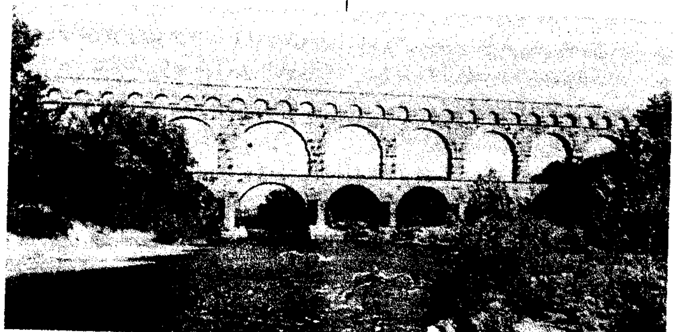
پلژی‌فروش. [پُ فُ] (نف مرکب) پلچی‌فروش. بلژی‌فروش. صیدلانی. صیدنانی. یعنی پیله‌ور. (مهذب‌الاسماء). خراز. خرزی. خرازی. مهره‌فروش.

پل سالار. [پُ لِ] (اِخ) موضعی به نزدیکی هرات. (حبیب السیر چ طهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰ و نیز ج ۳ از ج ۳ ص ۱۸۰ و ۲۵۲ و ۲۸۰).

پلستک. [پ لِ تَ] (اِ) پرستوک باشد و آن پرنده‌ای است که در سقف خانه‌ها آشیان کند و به عربی خطاف گوید. (برهان قاطع). پرستک. (فرهنگ جهانگیری). پرستو.

پلستن ل گرو. [پْلِ / پ لِ تَ لِ گْرِوْ / گِرِوْ] (اِخ)[8] کرسی بخشی از ایالت «کت‌دو نُرد» در شهرستان لانون بر کنار دریای مانش و دارای ۳۱۹۸ تن سکنه.

پل سروش. [پُ لِ سُ] (اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان به خواش میان سیاه‌جنگل و سنگان در ۱۲۹۰۰۰گزی زاهدان.



پل رومی

پل ریکنه. [پُ لِ کَ نَ] (اِخ) نام پل و

پل زدن. [پُ زَ دَ] (مص مرکب) پل

1 - Pellerin.
2 - Aqueduc romain (فرانسوی).
3 - Plaisance.
4 - Piacenza.
5 - Plaisians.
6 - Polésine.
7 - Rovigo.
8 - Plestin-les-Grèves.

پل سروش بادران. [پُ لِ سَ] (اِخ) در اصفهان که پل دشتی هم میخوانند. یک فرسخ با پل چوم فاصله دارد. محمد مهدی می‌نویسد نزدیک آن قریه واقع شده و رود در آنجا بطرف دیگر گشته و پل بدان طرف آب مانده است. اکنون‌هم درکنار رودخانه واقع است و آب از آن عبور نمی‌کند و چشمه‌هایش از ریگ پر شده است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص۳۹).

پلس سدهاند. [پُ لِسْ سِ دِ هانْ دَ] (اِخ) یعنی بزرگترین کتاب نجوم منسوب به پولس یونانی. (التفهیم چ همائی ص۱۸۴ حاشیهٔ د).

پل سفید. [پُ لِ سِ] (اِخ) نام ایستگاهی از راه‌آهن طهران و بندر شاه. فاصله‌اش تا طهران ۲۸۶/۲هزار گز و آن ایستگاه هفدهم راه‌آهن شمال است از سوی طهران.

پل سفید. [پُ لِ] (اِخ) نام پلی بر رود طالار دارای دو چشمه در سی‌میلی شمال فیروزکوه و ۴۲میلی جنوب ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۴۲ و۴۳).

پل سلطان. [پُ لِ سُ] (اِخ) نام موضعی میان حلب و حماة. (حبیب السیر چ طهران جزء ۴ از ج ۲ ص۱۹۹).

پل سمیساطی. [پُ لِ سُ] (اِخ)[1] یکی از بزرگان مذهب مسیحی است از مردم سمیساط که در اول سمت سکوبائی یعنی اسقفی شهر خویش داشت و در ۳۶۰ م. بدرجهٔ بطریقی شهر انطاکیه ارتقا یافت و چون الوهیت عیسی و تثلیث را منکر شد سن‌فلیکس پاپ، وی را تکفیر کرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل سنگین. [پُ لِ سَ] (اِخ) نام موضعی در استرآباد. (حبیب السیر چ طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۸۱).

پل سنگین. [پُ لِ سَ] (اِخ) نام موضعی در حدود ختلان. (حبیب السیر چ طهران جزء ۳از ج ۳ ص۱۲۶).

پل سوم. [پُ لِ سِوْ وُ] (اِخ) (اسکندر فارنز) پاپ از ۱۵۳۴ تا ۱۵۴۹م. مؤسّس سنوذس (کنسیل) ترانت.

پلسی لتور. [پِلِ / پِ لِ لِ] (اِخ)[2] قریه‌ای از ایالت «اندرالوار» در شهرستان تور. اطلال کاخی که لوئی یازدهم ساخته و در آن بسال ۱۴۸۳م. وفات کرده است بدانجا برجای است.

پل شادروان. [پُ لِ ؟] (اِخ) پل شوشتر. در مرآت البلدان ناصری (مادهٔ تستر) آمده است: (شادروان در لغت سراپرده و فرش منقوش و بساط گرانمایه را گویند و چون زمین رودخانه یعنی بنیان این پل را از سنگ مرمر فرش کرده بودند آن را شادروان خواندند و بعضی شادروان را به جدول و راه‌رو آب نیز ترجمه کرده‌اند و این معنی را با این محل مناسبت بیشتر است) عقیدهٔ بعضی این است که شهر شوشتر قبل از ظهور ساسانیان چند گاهی خراب بود و چون اردشیر بابکان که اول پادشاه ساسانیان است سلطنت یافت در صدد تجدید بنای شوشتر برآمد و از هر جا جمعیتی را کوچانیده به شوشتر سکنا داد و حکم کرد تا در این شهر خانه بسازند و در این باب مبالغت کرد و در اندک زمانی عمارت و برج و باروی شهر را تمام کردند و خیال داشت که پائین دهنهٔ داریان را که زیر پل دزفول واقع است به عرض رودخانه شادروانی بنا کند که آب بلند شود و در نهر داریان جاری گردد و اجل او را فرصت نداد. نبیرهٔ اردشیر، شاپور ذوالا کتاف چون در سلطنت استقلالی یافت در حوالی شهر ادس که به اورفه نیز معروف است با والریان (ورلین) قیصر روم جنگ کرده لشکر او را شکست داد و قیصر را به اسیری گرفت و حکم کرد تا این پل و این بند را بنا کند قیصر مهندسان و معماران از روم و فرنگ با زر و اموال بسیار طلبیده اوّلاً از زیر کوهی که بقعهٔ سید محمد گیاه‌خوار در آن است و آب رودخانه از زیر آن کوه بطرف مغربی شهر جاری بود رخنه کردند که آب را بطرف جنوب برند از زیر آن کوه تا بند قیر که دوازده فرسخ مسافت است بریدند و آب را بدان طرف سر دادند و نوره و گچ را بشیر گوسفند خمیر کردند و سنگهای بزرگ با علم جرّاثقال بکار بردند و هر دو سنگ را با طوق آهن بهم بستند و از دهنهٔ مافاریان تا زیر پل را به یک ترازو فرش کردند و با سرب آبکرده رخنه‌های سنگها را مسدود کردند و بعرض رودخانه شادروانی ساخته پل عظیم برای سهولت عبور و مرور با کمال استحکام ساختند و آن رخنه‌هائی که از زیر بقعهٔ سید محمد گیاه‌خوار کرده بودند از همان نوره و سرب آب کرده مسدود کردند تا شادروان و بند میزان تمام شد آنگاه آب را به مجرای مطلوب جاری کردند و چنان کردند که چهار دانگ آب به رود قدیم از زیر پل میگذشت و دو دانگ دیگر برای مصرف باغات در رودخانهٔ کرکر و بطرف جنوبی شهر جاری شد لهذا قریه‌ای که پهلوی رود قدیم بود به چهاردانگه و دیهی که پهلوی این رود بود به دودانگه موسوم شد و باغات و بساتین بعمل آوردند و زراعت صیفی بسیار شد و آبادی بدرجه‌ای رسید که صحرای عسکر و اراضی داوبان را زمین مینو نام دادند و معروف است که پل دزفول را نیز والریان بنا کرده اگرچه از آن زمان الی الان چندین بار پل مسطور خراب شده و تعمیر کرده‌اند و اما بنیان پل که معروف به شادروان است باقی و چندین سال دیگر هم برقرار خواهد بود و یک مرتبه از چند مرتبه که این پل خراب شد در زمان بنی‌امیه بود که شبیب خارجی خروج کرد و شوشتر را مقر سلطنت خود ساخت و مکرر لشکر از شام بجنگ او آمدند و مغلوب شدند تا در زمان عبدالملک‌بن مروان که حجاج‌بن یوسف والی عراقین و خراسان شد و با لشکری جرّار بر سر شبیب آمد. شبیب در قلعهٔ شوشتر حصاری شده هر روز با سپاه خود از قلعه بیرون می‌آمد و با حجاج جنگ میکرد و شب به قلعه بازمیگشت تا یکروز وقتی که شبیب از رزمگاه مراجعت میکرد و اتفاقاً آن وقت آب رودخانه طغیان کرده بود و شبیب به تماشای سیلاب بکنار رودخانه آمده بود و اسب میتاخت در این بین شخصی مادیانی سوار و از پیش روی شبیب میراند اسب شبیب بمادیان رغبت کرد او بدهن اسب زد اسب حرکتی کرده با راکب خود در آب افتاده هر دو غرق و هلاک شدند و فردا صبح حجاج وارد شهر شد و از اهل ولایت بازخواست کرد که چرا شبیب را به شهر راه دادید اهل شهر گفتند او با سپاهی بسیار غفلةً بشهر داخل شد و ما را تاب محاربه با او نبود لهذا حجاج حکم کرد تا پل را خراب کردند که علی‌الغفله کسی به شهر وارد نشود. و در این اواخر در عهد خاقان مغفور (فتحعلی‌شاه) شاهزاده محمدعلی‌میرزا نیز این شادروان را مرمت و تعمیر کامل کرده است فاصلهٔ شادروان تا شهر تقریباً یک میل است. در سال هزارودویست وچهل و پنج خاقان خلدآشیان (فتحعلی‌شاه) طاب الله ثراه تشریف‌فرمای شوشتر شده و در کنار شط سراپردهٔ خاقانی افراشته روز دیگر به تماشای سدی که نواب غفران‌مآب محمدعلی‌میرزا مرمت کرده و ساخته بود رفتند بعد از تماشای سد بیاد آن فرزند دلبند افتاده بسیار متحسر و متأسف گردیدند. بالجمله پل شوشتر و پل دزفول هر دو را سه چشمه است و در وسط شهر شوشتر تپه‌ای است موسوم به تپهٔ روم، گویند خاک این تپه را والریان به حکم شاپور از مملکت روم به این محل نقل کرده که پل مذکور و بعضی ابنیهٔ دیگر را با این خاک بسازند آنچه میبایستی بکار بنّائی رود رفته اینکه حالا هست و بمصرف نرسیده فاضل آن خاک است. این تفصیل به عقیدهٔ مؤلف به افسانه شبیه است و محل اعتنا و اعتماد نیست و آنچه محقق است که خاک اطراف شهر

1 - Paul de Samosate.
2 - Plessis-les-Tours.

شوشتر سست و مخلوط به شن است و از برای ابنیه‌ای که بخواهند چندین سال دوام داشته باشد بی مصرف است لهذا خاک این تپه را که مصنوعی است نه طبیعی از چند فرسخ دورتر آورده‌اند و بقدری که لازم بوده به مصرف ساختن پل رسانیده‌اند و باقی موجود است. مشربه و کوزه‌های شوشتر که به لطافت معروف است و آب را خنک میکند از خاک این تپه ساخته میشود و بسببی که ذکر شد از خاکهای دیگر اطراف شوشتر نمیتوان کوزه و مشربهٔ لطیف ساخت. گویند بعضی رومیها را که بحکم والریان برای ساختن پل آمده بودند از آب و هوای شوشتر خوش آمده در آنجا ماندند و کارهای غریب کردند و از جمله قریب به چشمهٔ آب گرمی که در دوفرسخی شهر در طرف شمال واقع است معدن نقره‌ای پیدا کرده بودند و هر سال مبالغی کلی از آن منتفع میشدند و وجه معتدٌبه از این بابت به شاپور میدادند و احدی از اهل ایران را در آن کار مداخله نبود و اکنون آن مکان بر کسی معلوم نیست. (تذییل) در قدیم‌الایام خیلی بالاتر از شوشتر پلی بر روی رودخانهٔ کارون در یک درهٔ تنگی بسته بودند. از آثار چنین مستفاد میشود که از بناهای سلاطین کیان بوده است. پائین‌تر از پل آثار دو قلعهٔ مخروبه موجود است که شباهت به بناهای سلاطین ساسانیه دارد. قلعهٔ سمت راست موسوم بقلعهٔ رستم و قلعهٔ سمت چپ را قلعه دختر مینامند و مغاره‌هائی که از سنگ تراشیده شده در اطراف شط کارون بسیار است به عقیدهٔ مؤلف اینها دخمهٔ اموات بوده در نزدیکی قلعهٔ رستم آجر پاره و آثار خرابه بسیار پیداست. یمکن در ازمنهٔ قدیمه شهر بزرگی در این محل بوده است. رود کارون از موضعی که مصب آن به شط‌العرب است تا حوالی شوشتر کشتی‌رو است. در میان شوشتر و رامهرمز چشمهٔ نفت سفید است که از حیث سفیدی بهترین نفتهای عالم محسوب میشود.

پل شاه. [پُ لِ] (اِخ) محلی در حوالی کرمانشاه. رجوع شود به مجمل التواریخ گلستانه ص۱۶۸.

پلشت. [پِ لَ / پِ لِ / پَ لَ] (ص) آلوده. ناپاک. پلید. (اوبهی). فرخج. فژه. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). فژاکن. فژاک. (لغت‌نامهٔ اسدی). شوخگن. چرک. چرکین. مردار و نکبتی راگویند. (برهان قاطع):

زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن‌کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آئی.[1] شهید.

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی (از لغتنامهٔ اسدی).

با دو کژدم نکرد زشتی هیچ
با دل من چرا شد ایدون زشت
زشت‌خوی پلید کرد مرا
هر کرا خو پلید هست پلشت. کسائی.

و آن نیز گربه‌ای است پلشت و پیاستو.
فخری (از فرهنگ ضیاء).

||این لفظ در فرهنگستان معادل عفونی[2] پذیرفته شده است و پلشت‌بر را بمعنی ضدعفونی[3] گرفته‌اند و پلشت‌بری را بمعنی ضدعفونی کردن. (واژه‌های فرهنگستان تا پایان سال ۱۳۱۹ هـ.ش.). و این وضع نمایندهٔ کمال بی‌اطلاعی از لغت و دوری تمام از ذوق ادبی و لغوی است.

پل شکستن بر. [پُ شِ کَ تَ بَ] (مص مرکب) کنایه از محروم ماندن و بی‌نصیب[4] شدن باشد. (برهان قاطع). بی‌بهره گردانیدن. (آنندراج):

فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت بوئی ندارم.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی)

عاشق محتشم بسی داری
پل همه بر من گدا شکنی.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی).

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
کآبروی‌اندر ره آن دلستان افشانده‌اند.
خاقانی.

دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند
پل همه بر دوستان خواهد شکست. خاقانی.

||بعضی گویند بمعنی غرق کردن باشد. (غیاث اللغات).
— پل‌شکن؛ خراب کنندهٔ پل:

عمر پلیست رخنه‌سر، حادثه سیل پل‌شکن
کوش‌که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری.
خاقانی.

پل شوشتر. [پُ لِ تَ] (اِخ) رجوع به پل شادروان شود.

پل شهرستان. [پُ لِ شَ رِ] (اِخ) در اصفهان این نام بمناسبت قریه‌ای است که مجاور آن قرار دارد. تاورنیه می‌نویسد یک پل کهنهٔ دیگر هم در ربع لیو، زیر دست پل گبرهاست‌که راه معمولی شیراز به اصفهان بوده اکنون این پل برجا و پایه‌های آن از سنگ ساخته شده است اما قسمت فوقانی پل که‌جهت عبور و مرور بوده خراب شده است و فقط پیاده میتوان از روی آن عبور کرد. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی صص۳۸-۳۹) و شهرستان کنار راه اصفهان به نائین میان اصفهان و حسن‌آباد در ۴۰۰۰ گزی اصفهان واقع است.

پل صراط. [پُ لِ صِ] (اِخ) صراط. پلیست گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است. (منتهی الارب). عقاید مسلمین دربارهٔ پل صراط مشابه است با آنچه مزدیسنان دربارهٔ پل چینوت گویند. و نیز رجوع به چینوت شود.

پلطار. [پَ لَ] (اِ) اصل کلمهٔ مستعمل در عربی، بلطار. کلمهٔ اسپانیولی. قسمت فوقانی داخل دهان. سقف دهان. سَقّ (در تداول عوام) وگاه کام را نیز به این معنی استعمال کرده‌اند. رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی در بلطار ج ۱ ص۱۱۲.

پل طالار. [پُ لِ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ قائمشهر و بابل میان قائمشهر و پل نوری‌کلا در ۲۵۸۷۰۰ گزی طهران.

پلطر. [پِلِ / پِ لِ] (از یونانی، اِ) از مقادیر و مقیاسهای طول یونانی مساوی ۳۰/۷۸ گز. (ایران باستان ج ۱ ص۱۶۶ و ج ۲ ص۹۹۹).

پل عطا. [پُ لِ عَ] (اِخ) موضعی به حوالی بلخ. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۶) (تاریخ سیستان ص۲۵۶).

پلغ پلغ. [پُ لُ پُ لُ] (اِ صوت) حکایت آواز جوشیدن مایعی زفت و غلیظ با تیرکها و جوشهای بزرگ.
— پلغ‌پلغ زدن؛ جوشیدن با جوشهای بزرگ و بیشتر در مایعی زفت چون آش و مانند آن.

پلغده. [پَ لَ دَ / دِ] (ص) تخم‌مرغ و میوه‌ای که درون آن گندیده و ضایع شده باشد. (برهان قاطع). و گویند مرغ بیضه‌ای را پلغده کرد؛ یعنی گنده کرد و بچه نیاورد. پوسیده و درهم‌شده. (فرهنگ رشیدی):

دو خایه گنده[5] پلغده شده هم اندر وقت
شکست و ریخت همانجا سپیده و زرده.
سوزنی.

غَرقلَة؛ پلغده گردیدن تخم‌مرغ و خربزه. (منتهی الارب).

پلغندگی. [پُ لُ غَ دَ / دِ] (حامص) پلقندگی. برجستگی. بیرون‌آمدگی. برآمدگی.

پلغنده. [پَ غَ دَ / دِ] (اِ) پرونده. بقچه. رزمه.

پلغیدگی. [پُ لُ غی دَ / دِ] (حامص) پلقیدگی. حالت و چگونگی پلغیده. رجوع به پلقیده شود.

پلغیدن. [پُ لُ غی دَ] (مص) پلقیدن. بیرون جستن و برجستن و برآمدن و بیرون خزیدن چیزی چنانکه تیرک دیگ جوشان و چشم در بعض بیماریها. بیرون آمدن چیزی از

---

۱ - شاید بمعنی گرم اوفتی سعدی است، آنجا که گوید:
چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی.
2 - Septique (فرانسوی).
3 - Antiseptique (فرانسوی).
۴ - به تصحیح قیاسی، نسخه‌ها «بی‌طاقت» است.
۵ - ن‌ل: کرده.

جای خود به بیرون‌برجستگی چیزی. جحظ. جحوظ. و نیز رجوع به بیرون نشستن شود.

پلغیدنی. [پُ لُ غی دَ] (ص لیاقت) درخور و سزاوار پلغیدن. پلقیدنی.

پلغیده. [پُ لُ غی دَ / دِ] (ن مص) در تداول عامیان، برجسته و از حد طبیعی زیاده بیرون‌آمده و اکثر در چشم متداول است. بیرون‌جسته: چشم پلغیده؛ مایل بسوی بیرون. جاحظ.

پلفته. [پُ لُ تَ / تِ] (اِ) پارچه‌ها و گلوله‌های علف سوخته را گویند که چون آتش در خانهٔ علفی افتد زور آتش آنها را بر هوا برد. (برهان قاطع). آن باشد که چون آتش در خانهٔ کاه‌پوش افتد گلوله‌های کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش در هوا رود. (فرهنگ جهانگیری) (رشیدی). آتش پاره که هوا آن را ببرد و به هندی آن را چنگاری گویند. (غیاث اللغات).

پل فردوس. [پُ لِ فِ دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه طهران و فیروزآباد، میان سعیدآباد و تونل در ۱۰۹۰۰۰ گزی طهران.

پل فسا. [پُ لِ فَ] (اِخ) واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شیراز کنار راه شیراز و جهرم میان اجوار و باباحاجی.

پل فسا. [پُ لِ فَ] (اِخ) (نـــهر...) آبش شیرین ولی بسیار سنگین و ناگوار، از چشمهٔ پیربناب برخاسته از صحرای قره‌باغ حومهٔ شیراز و پل فسا گذشته به دریاچهٔ مهارلو فروریزد. (فارس‌نامهٔ ناصری).

پل فلاورجان. [پُ لِ فَ وَ] (اِخ) در اصفهان است و دو فرسخ با پل بابامحمود فاصله دارد. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص۳۳).

پل فوشنج. [پُ لِ شَ] (اِخ) موضعی در حوالی هرات. (حبیب السیر چ طهران جزء ۴ از ج ۳ ص۳۷۹).

پل فیروزی. [پُ لِ] (اِخ)[1] لقبی بود که روسها و امریکائیها و انگلیسها و فرانسوی‌ها در جنگ بین‌المللی دوم به ایران دادند.

پلق‌پلق. [پُ لُ پُ لُ] (اِ صوت) رجوع به پلغ‌پلغ شود.

پل قدیس. [پُ لِ قِ دْ دی] (اِخ) سن‌پل[2]. بولس. پاولوس. پولس. یکی ازحواریون است که در سال دوم میلادی به طرسوس متولد شده است. پدر او از یهود بود و اسم اصلی پاولوس (شائول) است. تربیت او در قدس شریف بود و در اول امر با دین ترسائی خصومت میورزید بعد در راه دمشق معجزه‌ای دید و به دین عیسی گروید و یکی از بزرگان دعاة مذهب مسیح شد. یکی از سرداران روم را در «پافوس» یعنی «باف» موسوم به «سرجیوس پاولوس» به دین عیسی دعوت کرد و او بپذیرفت و بدین جهت سرجیوس را نسبت بدو کرده پاولوس خواندند سن پل در قبرس و آناطولی و یونان و سالونیک و آطنه و سائر شهرها علناً به دعوت انجیل پرداخت و در سال ۵۸ م. که به موطن خویش قدس شریف بازگشت یهودیان با او مخالفت آغازیدند و حاکم فلسطین موسوم به «فلیکس» او را دو سال در قیصریه محبوس ساخت و پس از آن وی را به روم فرستاد و در آنجا او را تبرئه کردند و هم به شهر روم مردمان را به دین مسیح دعوت کرد. سپس به مشرق بازگشت و کرت دیگر در سال ۶۲ یا ۶۴ م. به روم شد و در آن وقت عیسویان در روم بسیار بودند و نرون امپراطور روم او را خواست و از وی مؤاخذه کرد و او جوابهای درشت گفت از این رو در سال ۶۶ با پطروس حواری (یعنی سن پیر) به امر نرون مقتول گشت و جسد او را در راه «اوسمیه» به خاک سپردند و بعدها مسیحیان استخوانهای وی را به کلیسای سن پیر نقل دادند. ذکران او را در بیست‌ونهم حزیران گیرند. چهارده خطبه از او در دست است و در کتاب اعمال رسولان انجیل ترجمهٔ حال وی آمده است. (قاموس الاعلام ترکی). در کتاب قاموس مقدس آمده است: در لغت بمعنی کوچک میباشد و او را در زبان عبرانی شاؤل میگفتند و او حواری ممتاز قبایل بود. (روم ۱۱:۱۳). اول ذکری که از این اسم داریم در «۱ ع ۹:۱۳» میباشد. بعضی بر آنند که سبب تسمیه و تبدیل شاؤل به پولس که اسم رومانی است مطابق رسم یهودیانی بود که در دول خارجه میبودند و یا اینکه بواسطهٔ احترام سرجیوس پولس که دوست او و یکی از جدیدالایمانان سلف بود که در آیهٔ ۷ مذکور است این اسم را بر خود قبول نمود امکان دارد که در طفولیت به همین دو اسم خطاب شده معروف بوده است. و او در شهر طرسوس قلیقیه متولد گشت و امتیاز رعیتی روم را ارثاً از پدر یافت و والدینش از سبط بن‌یامین بودند که او را بر حسب رسوم و قواعد یهود تربیت کردند و همچو عبریی از عبریان نشو و نما کرد فی ۵:۳. شهر طرسوس از حیث علم و تربیت بسیار معروف و مشهور بود و پولس همواره در علم و آداب و معرفت و تربیت ترقی می‌کرد تا در موقع مناسب والدینش او را به اورشلیم فرستادند تا در خدمت غمالائیل که از مشاهیر علمای آن زمان بود تعلیم و تحصیلات خود را کامل نمایند لکن معلوم نیست که در زمان ظهور مسیح در اورشلیم بود یا نه. احتمال میرود که بعد از مراجعتش به طرسوس بر حسب رسم عمومی یهود که میگفتند «آنکه پسر خود را صنعت مفیدی نیاموزد ویرا بدزدی داشته است» صنعت خیمه‌دوزی آموخت. (۱ ع۱۸:۳ و ۲۰:۳۴،۲ تسلو۳:۸). چون سی‌سال از سنش گذشته بود در میان قوم یهود مشار بالبنان و شخصی نافذالامر گشته از تعلیمات غمالائیل فواید بسیار یافته در شریعت و علوم دینیه مهارت تام و تمامی بهم رسانیده برحسب قواعد فریسیان تن به ریاضات شاقه سپرده عالمی مرتاض و حافظ قوی و متعصب دین یهود و دشمن تلخ و سخت دین مسیحی گردید. (۱ ع۸:۳و۹:۲۴ - ۱۱). در این حال بر حسب مسطورات کتاب اعمال (اع ۹: و ۲۶): مسیح در راه دمشق بدو مکشوف گشته اعجازاً هدایت یافته تابع دین مسیح شده مسیح برای او عمدهٔ مقصد گردید (اع ۱۵:۲۶ اقر۱۵:۸) و دل و جان و اندیشه و قوت و قدرت خود را تماماً به مسیح سپرده من بعد چه در حیات و چه در ممات غلام عیسی مسیح بود و تمام قوا و غیرت و مجاهدات و اندیشهٔ خود را وقف محافظت و انتشار انجیل مسیح نمود. خصوصاً در میان قبایل چنان مینماید که افکار او در خصوص روح دین پاک و عالی مسیح چه در عبادت و چه در اثر اعمالش دارای اهمیت مخصوص بود ضدّیت او به رسوم و قواعد عبادت و دین یهود وی را در هر جا مورد کینه و دشمنی اهالی وطن خود کرد و بالاخره بواسطهٔ شکایت اهالی وطن بدین وسایل بر وی شکایت آورده بتوسط رومیان در قیصریه محبوس گردید و چون مدت دو سال بر این برآمد وی را از قیصریه برای استنطاق به رومیه فرستادند زیرا که خود خواهش نموده که در حضور امپراطور حاضر شود. حکایاتی که نویسندگان کلیسای سلف در خصوص پولس ذکر میکنند چندان محل اطمینان نیست ولی در قرنهای اوّل رأی ذیل محل قبول عامه بود یعنی که در پولس خطائی نیافتند و در آخر دو سال که تقصیری بر او ثابت نتوانستند کرد پاکدامنی وی ظاهر شده از حبس مستخلص گردید، بعد از آن دوباره به رومیه مراجعت کرد و نرون ثانیاً او را حبس کرده مقتول گردانید. چنان مینماید که پولس در تمام علومی که در آن وقت در میان یهود متداول و معروف بود مسلط بوده و از مهارت و تسلطی که در زبان یونانی داشته است معلوم میشود که از نوشتجات یونانیان نیز بی‌اطلاع نبوده با فیلسوفان ایشان مباحثات بسیار کرده از شعرای آنها مثل اریتس (اع۲۸:۱۷) و میندر (اقر ۳۳:۱۵ و ۱) پای مندیز (تیط ۱۳:۱) اقتباس میکند اما

1 - Pont de victoire (فرانسوی).
2 - Saint Paul.

نمیتوان گفت که کلیةً در علوم ایشان عالم بوده. از رسوم مؤثرهٔ سجیه و طبیعت او قصد عام و عالمگیر و روحانیت دین مسیح و آثار مطهره و شرف بخشای بر قلوب مؤمنین بخوبی معلوم میگردد دین مسیح و اثر مطهر آن آتش محبت و خیال نجات‌بخشی تمامی مردم را از خود ناجی اقتباس نمود. (کل ۱۲:۱) چنان مینماید که بسیاری از حواریان و سایر معلمان بیشتر به اصول دین یهود و قوانین و رسوم و آدابی که در آن تربیت یافته بودند متوجه بوده اعتنا مینمودند یعنی آنها را اصل و مسیحی‌گری را چون فرع میدانستند که بر تنهٔ قدیم پیوسته شود یعنی که وجود و حیات شاخهای نو بسته بوجود و حیات تنه است لکن پولس یکی از آنهائی بود که از این کوتاه‌نظری صرف‌نظر کرده دین مسیح را در روشنائی حقیقی‌اش چون مذهب عام و عالمگیر تصور مینماید. دیگران بر آن بودند که کسی که بخواهد بدین تازه متدین شود باید اول یهودی شود و یوغ اطاعت شریعت موسی را بر خود گیرد لکن پولس بر آن بود که این دیوار حایلی که اسباب نفاق یهود و قبایل است از میان بردارد و بنماید که تمام ایشان در مسیح یکی هستند و نتیجهٔ تمام اعمال او همین بود و به هیچوجه از پیروی این مقصود عظیم دست نکشید و از تنبیه پطرس که نظرش به زمان بود باز نایستاد و حیات خود را در مقابل تعصب هموطنان خود در خطر گذاشت و فی‌الحقیقة به همین واسطه بود که مدت پنجسال در اورشلیم و قیصریه و رومیه محبوس شد.

خلاصهٔ تاریخ سرگذشت پولس:

ایمان آوردن پولس (اع۹:) سال ۳۷ م. سکونتش در عربستان ۳۷–۴۰ م. سفر اولش به اورشلیم. (غلا۱۸:۱). سکونتش در طرسوس. (اع ۲۳:۹–۳۰). و مسافرتش در انطاکیه. (اع ۱۱:۲۸) ۴۰ م. سفر دومش به اورشلیم با بارنابا از زمان قحطی و آوردن اعانه از برای فقرا (اع ۱۱:۳۰) ۴۴ م. سفر اولش برای بشارت در اطراف با بارنابا و مرقس در قبرس و انطاکیه پیسیدیه و ایقونیه و لستره و دربه و مراجعتش به انطاکیه. (اع۱۳:و۱۴:) ۴۵–۴۱ م. انجمن شدن حواریان در اورشلیم. دشمنی میان یهود و قبایل در کلیسا. سفر سیمش به اورشلیم با بارنابا و تیطس و اصلاح خصومت و موافقت یهود و مؤمنین قبایل. مراجعت پولس به انطاکیه. مباحثه با پطرس و بارنابا در انطاکیه و جدائی موقتی بارنابا (اع ۱۵:۲۱–۳۰). سفر ثانی پولس برای بشارت از انطاکیه به آسیای کوچک و قلیقیه و لیکاونیه و غلاطیه و تراوس و شهرهای یونان یعنی فیلپی و تسالونکی و بیریه و اطینا و قرنتس (اع ۱۵:۳۰–۱۸:۱).و در این سفر بود که به بشارت دادن در اروپا شروع کرد ۵۱ م. توقفش یکسال‌ونیم در قرنتس و تصنیف دو رسالهٔ تسالونیکیان ۵۲–۵۳ م. سفر چهارمش به اورشلیم و چندی توقف در انطاکیه (اع ۱۸:۱۱–۳۳). بعد سفر سیمش از غلاطیه و فریجیه در پائیز برای بشارت (اع ۱۹:۱). توقفش مدت سه سال در افسس و تصنیف رسالهٔ غلاطیان (اع ۲۰:۱) در سال ۵۶ یا ۵۷ م. و رفتنش به مقدونیه و قرنتس و کریت که در کتاب اعمال مسطور نیست. تصنیف رسالهٔ اوّل به تیموتیوس و مراجعتش به افسس. و تصنیف رسالهٔ اول به قرنتیان در بهار سال ۵۴:۵۷–۵۷ م. مسافرتش از افسس در تابستان و رفتنش به مقدونیه و تصنیف رسالهٔ دوم به قرنتیان و رساله‌ای به تیطس سال ۵۷ م. توقفش سه ماه در قرنتس و تصنیف رساله‌ای بروميان در سال ۵۸ م. سفر پنجمش به اورشلیم در بهار و گرفتار شدن و فرستادنش به قیصریه در سال ۵۸ م. (اع ۲۰:۳–۲۱:۱۱). سفر پنجمش به اورشلیم، (اع ۲۰:۳–۲۱:۱۵) محبوسیش در قیصریه. اجرای حکم بر او در حضور فیلکس، فستوس و اغریپاس و شروع تصنیف انجیل لوقا و کتاب اعمال حواریان (اع ۲۱:۱۷–۲۶:۳۲) ۵۸–۶۰ م. سفرش به روم در پائیز و شکستن کشتی در نزدیکی ملیطه و پیش رفتنش به روم (اع ۲۷:۱–۲۸:۱۶) در بهار سال ۶۰–۶۱ م. اسیری اولش در رومیة (اع ۲۸:۳۰) و تصنیف رساله‌ای به قلسیان و افسسیان و فیلپیان و فیلمون ۶۱–۶۳ م.

حریق رومیه در تابستان و اذیت مسیحیان در سلطنت نرون و شهادت پولس بزعم آنانی که میگویند پولس یکدفعه در روم محبوس شد. تصنیف رسالهٔ دوم تیموتیوس سال ۶۴ م. اشخاصی که گویند پولس دفعهٔ ثانی اسیر و دستگیر شد معتقدند بر اینکه از اسیری اولش در سال ۶۳ آزاد شده پس از آن محتمل است که در اسپانیا روم (۱۵:۲۴ و ۲۸) و افسس و مقدونیه.

۱ تیمو ۳:۱ و کریت تیط ۵:۱ و آسیای صغیر.
۲ تیمو ۵:۱ و نیکاپولس‌تیط ۱۲:۳ سفر کرد.

در این صورت تصنیف رساله به تیموتیوس و تیطس در این اثنا بوده سال ۶۳–۶۷ م. و بعد تقریباً تنها و بی‌رفیق معاون تازه شهادت خود را با خوشنودی منتظر بود.

این سفرهای مختلفه که اکثر آنها را پولس پیاده طی کرد با مکتوبات الهامی کتاب اعمال رسولان و بیانات مؤثرهٔ زحمات خود پولس فی‌نفسه که در ۲ قر ۱۱:۲۳–۲۵ و غیره مسطور است باید با نقشه مطابق کرده و خوانده شود. و چون بنظر آوریم ولایاتی را که از آنها عبور کرده بشارت داد و اشخاصی را که ایمان آوردند و کلیسائی را که بر پا کرد و زحمات و خطرها و امتحاناتی را که متحمل شد و معجزاتی که از دست وی صادر شد و الهاماتی که یافت و خطبه‌ها و نوشته‌های او که در آنها دین مسیح را توضیح نموده از جمله سایر ادیان محافظت میکند و محسنات زایدالوصفی راکه خدا بتوسط او بعمل آورد و دلیری و عمر و شهادت او را ملاحظه نمائیم می‌بینیم که فی‌الحقیقة یکی از اشخاص بی‌نظیر است. سجیهٔ پولس در نامه‌هایش بطور کمال مصور است و چنانکه کرسس توم میگوید «در دهان مردم در تمام جهان هنوز زنده است که بتوسط او نه تنها مریدان او بلکه تمام مؤمنین تا امروز هم تمام مقدساتی که هنوز از عدم بوجود نیامده‌اند تا بازآمدن مسیح برکت یافته و خواهند یافت در آنها می‌بینیم که قوّه تبدیل، ترفیع و توفیق شخصی راکه اولاً مایهٔ فتنه و اغتشاش میشد و تندمزاج بود چگونه تبدیل یافته نمونه و سرمشق فضایل انسانیت و سجیهٔ مسیحیت گردانیده است و با وجود جرأت و ثبات باملاحظه و مؤدب و نجیب و بشاش و وطن‌پرست بوده صرف‌نظر از لذات خودکرده در تمام تصورات و تأثیرات خود بی‌نظیر بود». (قاموس مقدس ص۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳).

پلقندگی. [پُ لُقْ قَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به پلغندگی شود.

پلقیدگی. [پُ لُقْ قی دَ / دِ] (حامص) رجوع به پلغیدگی شود.

پلقیدن. [پُ لُقْ قی دَ] (مص) رجوع به پلغیدن شود.

پلقیدنی. [پُ لُقْ قی دَ] (ص لیاقت) رجوع به پلغیدنی شود.

پلک. [پ / پَ / پِ لِ / پَ لَ][1] (اِ)[2] پوست گرداگرد چشم. (غیاث اللغات). دو پردهٔ متحرک که چشم را می‌پوشانند و مژگان از لب آنها روئیده است. پُلکه. بام چشم. نیام چشم. (برهان قاطع و بهار عجم از غیاث اللغات) جفن. عَیر. (منتهی الارب):

دو لب چو نار کفیده و دو پلک سوسن سرخ
دو رخ چو نار شگفته دو بلک لالهٔ لال.
فرخی [در صفت تذرو].

بچندان که او پلک بر هم زدش

---

۱ - ضبط دوم و سوم و چهارم از برهان قاطع است و چهارمی در اشعار امیرخسرو به کار رفته است چنانکه متعارف اهل هند است. (از فرهنگ رشیدی).

2 - Paupière (فرانسوی).

شد و بستد و باز پس آمدش.
(از لغتنامهٔ اسدی).

مژه بر پلکم ار شود پیکان
موی بر فرقم ار شود سرپاس. مسعودسعد.
در آن گفتن پلک بر هم غنودش
درآمد خواب مرگ و خوش ربودش.
امیرخسرو دهلوی.
تیرت سواد چشم عدو حک کند چنانک
نه آگهی بدیده و نه در پَلَک بود.
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ ضیاء).
پَلَک همی زند و دل همی برد چشمت
چو جادوئی که لب اندر فسون بجنباند.
امیرخسرو دهلوی.
سوزن‌پَلَکا کدام سوئی
غنچه‌دهنا کدام روئی.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام)
نهاد نرگس بر خط سبزه چشم چنان
که پلک هم نتواند زدن که حیرانست.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
پلک کبود نرگس چشم پرآب من
نیلوفری است کو نکند میل آفتاب.
سلمان ساوجی.
بادام چشم من زده بر پلکها شکر
لوزینه‌ایست ریخته جلابش از گلاب.
سلمان ساوجی.
واکرده ز پلک چشم گریان
درها بسرای قرب یزدان.
واله هروی (از آنندراج).
اگرز روی تو نظارگی ببندد چشم
ز پلک دیده گشاید دریچه نظرش.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).
با پلک چشم نتوان راه سرشک بستن
کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده.
یغما (از فرهنگ ضیاء).
دم اندر حلق آن چون تفته شعله
مژه بر پلک این چون تیز خارست. ؟

اغضاء؛ پلکهای چشم بیکدیگر نزدیک آوردن. (زوزنی) (تاج المصادر). خنطر؛ عجوز کلان‌سال که پلکها و گوشت روی وی فروهشته باشد. (منتهی الارب). احضام العین؛ آنچه بر آن استوار است کرانهای پلک چشم. خفش؛ علتی در پلکهای چشم که بی‌درد بود. غَـطَف؛ دراز و دوتاشدگی پلک. (منتهی الارب). اشتار؛ پلک چشم وا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). عَطَف؛ درازی پلک. جَـرَب؛ خشونتی است که در داخل پلک عارض شود و بدان آب از چشم روان باشد. (منتهی الارب). اغماض؛ پلک چشم فراهم گرفتن. ||مژگان چشم. موی مژه. (غیاث اللغات). ||پلک بینی. از مهذب الاسماء در معنی لفظ وتره و وتیره مفهوم میشود که لفظ پلک در فارسی بمعنی پردهٔ بینی و پرهٔ آن هم هست. (فرهنگ نظام)[1]. ||آویخته. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). معلق.
- پلک زبرین؛ پوست بالای چشم و آن حرکت میکند. لحج. (منتهی الارب).
- پلک زیرین؛ پوست پائین چشم و آن حرکت ندارد.
- پلک گردیده؛ اشتر.

پلک. [پُ] (اِ) گرده. کلیه. وَ ک.

پلک. [پُ] (اِخ)[2] جیمس نُکس. یکی از رجال سیاسی کشورهای متحد امریکا. وی از سال ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸م. رئیس جمهور بود و در جنگ با مکزیک غالب شد و مکزیک جدید و کالیفرنیا را تسخیر کرد. مولد وی بسال ۱۷۹۵ و وفات در ۱۸۴۹م.

پلک. [پُ] (اِخ) نام چند ناحیه در کشورهای متحد امریکا که به اسم پلک رئیس جمهور آن دولت خوانده شده است. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولک).

پلک. [پَ] (اِ) در «نور» پاپیتال را نامند.

پلک. [پُ] (اِخ) نام قریه‌ای است از توابع بیضاء (فارس) دو فرسنگ بیشتر شمالی تل بیضاء. (از فارس‌نامهٔ ناصری).

پلکا. [پُ] (اِ) رقص بُهمی.

پل کارد. [پُ لِ] (اِخ) نام محلی در حوالی هرات. (حبیب السیر چ طهران خاتمه ص۳۹۷).

پل کاروان. [پُلِ کا رْ / رَ] (اِخ) نام موضعی در حوالی بلخ. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۶۸).

پل کاکارضا. [پُ لِ رِ] (اِخ) نام محلی کنار راه بیستون به خرم‌آباد میان درهٔ جنگه و گردنهٔ دیوان‌دره در ۱۳۶۰۰۰ گزی بیستون.

پلکان. [پِلْ لَ / لِ] (اِ) پله‌های متوالی از پائین به بالا ساخته و آن جمع پله است. نردبان و زینه‌پایه. (آنندراج). مَرقات. رجوع به پله و پلگان شود:

نهد چو خرمی فصل را بطاق بلند
ز پلکان چنار است نردبان بهار.
ملاطغرا (از آنندراج).

پل کردختر. [پُ لِ کُ دُ تَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم‌آباد به دزفول میان امامزاده بابایزید و قلعه‌جایدر در ۶۶۸۱۰۰ گزی طهران.

پل کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) پل زدن. پل ساختن. بنا کردن پل:

بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن
بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرخی.

پلک گیر. [پِ] (اِ مرکب)[3] افزار جراحی که فرودآوردن پلک چشم را بکار رود.

پل کله. [پُ لِ کَ لَ] (اِخ) نام پلی در اصفهان که در سی‌وشش‌هزارگزی پل زمانخان واقع است و دهنه‌های آن بسیار مرتفع ساخته شده است. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص۳۳).

پلکن. [پُ لُ کَ] (اِ) در لغتنامهٔ اسدی چ طهران در کلمهٔ بلکن با باء موحدهٔ عربی آمده است: بلکن منجنیق باشد یعنی پیلوارافکن. و بیت ذیل را از ابوالمثل بخاری شاهد آورده است:

سرو است و کوه سیمین جز یک میانش سوزن
خسته است جان[4] عاشق وز غمزگانش بلکن.

و از اینکه اسدی آن را مخفف پیلوارافکن میگوید پس بلکن با پی مثلثه است نه باء موحده. رجوع به بلکن و پلکه شود.

پلکندگی. [پَ لَ کَ دَ / دِ] (حامص) چگونگی و حالت پلکنده.

پلکنده. [پَ لَ کَ دَ / دِ] (نف) آنکه پلکد. رجوع به پلکیدن شود. (از فرهنگ فارسی معین).

پلکو. [پَ لَ] (اِ) پَلَکوب. بلغور و نیم‌کوفتهٔ گندم و جو و هر چیز دیگر. و پلکو کردن فعل آن است بمعنی خرد کردن به دانه‌های درشت[5].

پلکوش. [پَ] (اِ) نوعی از گل است. (آنندراج). شاید مخفف پیلگوش باشد.

پلکه. [پُ لُ کَ / کِ] (اِ) پلک. جَفن. ||طعنه و سرزنش و سخنان درشت و نافهمیده گفتن باشد و سخنان کنایه‌آمیز که استنباط معانی بد از آن توان کرد بکسی گفتن و پلکن هم بنظر رسیده است که بجای ها نون باشد. (برهان قاطع). سخنان گوشه‌دار. نکوهش.

پلکی. [پُ] (اِ) قسمی نان‌قندی.

پلکیدگی. [پَ لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پلکیده. رجوع به پلکیده شود.

پلکیدن. [پَ / پِ لَ / لِ دَ] (مص) افتان و خیزان یا با ضعف و سستی رفتن. چنانکه بیمار یا کودکی. آهسته و آرام رفتن (در تداول عوام)، چون بچهٔ نوراه که رفتن نداند حرکت کردن: میان خاک و خلها پلکیدن. ||زندگی کردن نه بدانسان که باید و نه چنانکه مطلوب است. (این فعل بیک مصدر بیش ندارد).

پلکی‌فروش. [پُ فُ] (نف مرکب) مهره‌فروش. خرّاز. رجوع به پلچی‌فروش شود.

---

۱ - مراد غضروف حاجز میان منخرین است. و متن مهذب الاسماء این است: الوتره، و الوتیره؛ پلک بینی.

2 - Polk, James Knox.

3 - Abaisse - paupière (فرانسوی).

۴ - در شعوری «حصن» و صحیح هم همین است.

۵ - در اینجا کلمهٔ Piler و Piloir و Pileur فرانسه بخاطر می‌آید.

پل گاماسیاب. [پُ لِ] (اِخ) واقع در ۴۰۰۰ گزی‌بیستون میان بیستون و هرسین در راه بیستون به خرم‌آباد.

پلگان. [پِ لْ / لِ] (اِ) پلکان. نردبان و زینهٔ چوبین. (چراغ هدایت از غیاث اللغات). در فارسی معمول امروزی این کلمه فقط با کاف تازی است و صورت متن ثقیل است.

پل گردان. [پُ لِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پل متحرک.

پل گردن. [پُ لِ گَ دَ] (اِخ) نام قریه‌ای در گلیجان‌رستاق ساری مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱).

پلگرو. [پِلْ لِ] (اِخ)[1] کرسی بخشی از ایالت ژیرند، شهرستان لانگن دارای ۱۵۵۱ تن سکنه.

پلگرینی. [پِلْ لِ] (اِخ)[2] پلگرو. از نقاشان و مشاهیر معماران ایتالیا مولد سنهٔ ۱۵۲۷ م. در بولونیه و وفات در سال ۱۵۹۲. بناهای مشهور بسیار در ایتالیا و اسپانیا کرده است. و چند تن نقاش مشهور دیگر و یک مغنّی هم به این نام بوده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پلگرینی. [پِلْ لِ] (اِخ)[3] ژان انتوان. نقاش ایتالیائی، متولد و متوفی در ونیز (۱۶۷۵ - ۱۷۴۱م.).

پل گوادر. [پُ لِ دُ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاه‌آباد به مهران میان تنگ ژومرک و گردنهٔ قلاجه، در ۳۰۰۰۰ گزی شاه‌آباد.

پل لاغور. [پُ لِ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به جهرم میان سروستان و برج چنار در ۹۱۵۰۰ گزی شیراز.

پللان ل پتی. [پِلِ / پِ لِ لُ پُ] (اِخ)[4] کرسی بخشی در ایالت کت دو نُر از شهرستان دینان دارای ۱۰۹۴ تن سکنه.

پللان ل گران. [پِلِ / پِ لِ لُ] (اِخ)[5] کرسی بخشی در ایالت ایل اِویلن از شهرستان رِن دارای ۲۹۳۵ تن سکنه.

پل ل سیلانتیر. [پُ لُ تِ] (اِخ) پاولوس دبیر. یکی از شعرای روم به زمان یوستی نیانوس. او تاریخی برای ایاصوفیه بنظم داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پل ل شوالیه. [پُ لُ شِ یِ] (اِخ) ملاح فرانسوی. مولد او در دریا نزدیک مارسی بسال ۱۵۹۸م. و وفات بسال ۱۶۶۹.

پللو. [پِلِ / پِ لِ لُ] (اِخ)[6] رُبِر کنت دُ. رجل سیاسی فرانسه، متولد در رن بسال ۱۶۹۹م. وی بمیل خود با سه‌هزار تن داوطلب بمدد استانیسلاس اول پادشاه لهستان به دانتزیک رفت و همانجا بسال ۱۷۳۴ م.درگذشت.

پل لوکس. [پُ] (اِخ)[7] کاستر و پل‌لوکس دو پهلوان افسانه‌ای که بعقیدهٔ یونانیان قدیم پسران ژوپیتر و لدا باشند که به آسمان برداشته شدند و صورت توأمان محسوخ آن دو پهلوان است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۷ و ۱۷۴۱).

پل لوه. [پِ لْ. لُ وِ] (اِخ)[8] پل‌وه (نیکلادو). کاردینال فرانسه. یکی از رؤساء «لیگ». (۱۵۱۸ - ۱۵۹۴م.).

پل لیسن. [پِ سُ] (اِخ)[9] پل. ادیب معاصر لوئی چهاردهم. متولد در بریه بسال ۱۶۲۴م. وی از کارمندان زیردست فوکه بود و پس از مغضوب گشتن او از کار برکنار شد و به زندان افتاد و به دفاع فوکه تذکره‌های شیوا و دلیرانه نوشت و پنج سال در حبس باستیل بماند. بعدها لوئی چهاردهم او را وقایع‌نگاری خود داد. و وی مؤلف کتابی است در تاریخ آکادمی فرانسه و در ۱۶۹۳م. وفات کرد.

پل لیثم. [پُ لِ لَ ثَ] (اِخ) پلی که لیثم دیلمی بر روی شیمرود در مشرق ناتل ساخت. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱).

پل لیکو. [پِ کُ] (اِخ)[10] ادیب ایتالیائی متولد در سالوس. وی نه سال در زندانهای شپیل‌برگ[11] محبوس ماند و کتاب الم‌انگیز خویش را بنام «زندانهای من» بنوشت. (۱۷۸۹ - ۱۸۵۴م.).

پل لیوان. [پُ لِ] (اِخ) (تربکا) نام محلی کنار راه حیدرآباد به خانه. میان خالدار و زرکتان در ۶۵۰۰۰ گزی‌حیدرآباد.

پلم. [پَ] (اِ) خاک را گویند و به عربی تراب خوانند. (برهان قاطع):

کجا تور و کجا ایرج کجا سلم
اجل پاشید[12] بر رخسارشان پلم.
زراتشت بهرام.

||گل زردی شبیه به زعفران که تخم آن کاجیره است[13]. کاجیره. کاژیره. کافشه. کافیشه. کابیشه. کاویشه. کاغاله. کاغله. کغاله. گل کاغاله. بهرمان. بهرامن. بهرا. گل زرد. زرنک. عصفر. معصفر. عَشر. شوران. خسق. خسک. خسک‌دانه. قرطم. احریض.

پلم. [پَ لَ] رجوع به شون شود.

پل ماربانان. [پُ لِ] (اِخ) پل مارنان. در اصفهان از پل فلاورجان چهار فرسنگ فاصله دارد و به نیم‌فرسنگی شهر واقعست. این پل در قدیم محل عبور ارامنه از شهر به جلفا بود. تاورنیه می‌نویسد این پل بسیار ساده لیکن برای اهالی جلفا بسیار راحت است زیرا از روی آن راه را میان‌بر کرده برای کسب‌وکار خود به شهر آمد و شد می‌کنند. (از کتاب اصفهان تألیف نورصادقی ص ۳۳).

پل مارک. [پُ لِ] (اِ) منصب رئیس سپاهیان در یونان قدیم.

پل مارنان. [پُ لِ] (اِخ) رجوع به مارنان و پل ماربانان شود.

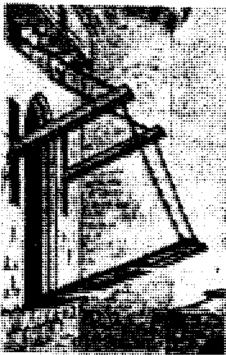
پلماس کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) دست مالیدن به هر سوی برای جستن چیزی چنانکه کوران همیشه و بینایان در شب. رجوع به پرماسیدن شود.

پلماسیدن. [پَ دَ] (مص) رجوع به پرماسیدن شود.

پل مالان. [پُ لِ] (اِخ) پلی و بندی است نزدیک هرات. گویند اسکندر اول آن پل ساخت و بعد از آن هرات را بنا کرد. (آنندراج). و نیز رجوع شود به حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۱۳ و ۲۶۲ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و اختتام ص ۳۹۷ و ۴۰۶.

پلمبیرل بن. [پِلْ / پُ لُ يِ لِ بَ] (اِخ)[14] نام کرسی بخشی در ایالت وُژ از شهرستان اپی‌نال دارای ۱۶۵۹ تن سکنه و راه‌آهن و آبهای معدنی که سولفات سُدی ارسنیکی دارد.

پل متحرک. [پُ لِ مُ تَ حَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[15] پلی که میتوان آن را حرکت داده بالا برد و فرود آورد. پل گردان.



پل متحرک

پل محمدآباد. [پُ لِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) محلی کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان پل اسبی و پل چلیک در ۱۰۹۶۰۰ گزی دوراهی حرمک.

پل محمدحسن‌خان. [پُ لِ مُ حَ مْ مَ حَ

---

1 - Pellegrue.
2 - Pellegrini. Pellegrino.
3 - Pellegrini, Jean Antoine.
4 - Plélan - le - Petit.
5 - Plélan - le - Grand.
6 - Plélo.
7 - Pollux.
8 - Pellevé ou Pelvé.
9 - Pellisson.
10 - Pellico.
11 - Spielberg.
۱۲ - ن‌ل: برریخت.
13 - Safranon. Safran batard. Cartham. Carthame.
14 - Plombières - les Bains.
15 - Pont- levis.

بَق] (اِخ) نام پلی است که محمدحسن‌خان قاجار در بارفروش بر روی بابل در موضع اتصال آن با آب هرون که از سوی مغرب می‌آید ساخته است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۴۴).

پل محمودی. [پُ لِ مَ] (اِخ) موضعی مجاور قریهٔ محمودی در نواحی مرو. (حبیب السیر چ طهران جزء ۴ از ج ۳ ص۳۵۶).

پلمرده. [پَ لَ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) پژمرده وافسرده. (آنندراج). فسرده از سرما (زنبور).

پلمس. [پَ مَ] (اِ) پلمسه. مضطرب شدن و دست و پاگم کردن. (برهان قاطع). اضطراب. ||متهم ساختن. (برهان قاطع). ||دروغ گفتن. (برهان قاطع).

پلمسه. [پَ مَ سَ / سِ] (اِ) بمعنی پلمس است. (برهان قاطع). در نسخهٔ میرزا و در مؤید پلمه آورده بحذف سین. (فرهنگ سروری). و نیز رجوع به پلمس شود.

پل مغاک. [پُ لِ مَ] (اِخ) موضعی است به حوالی سمرقند. (حبیب السیر چ طهران جزء ۳ از ج ۳ ص۲۸۷).

پل مغز. [پُ لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] برجستگی جلو مغز کوچک. (از لغات فرهنگستان).

پلم‌کوتی. [پَ لَ] (اِخ) نام یکی از قریه‌های آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۴).

پلملیدن. [پَ لَ لی دَ] (مص) با خود سخن گفتن. (شعوری). در جای دیگر دیده نشد.

پلمن. [پُ لِ مُ] (اِخ)[2] نام یکی از حکمای یونان باستان . مولد وی در حدود سال ۳۴۰ ق. م. و وفات در ۲۷۳. وی از شاگردان کسنوکراتس است و پس از وی به ریاست حوزهٔ درس استاد رسید. کراتس و کرانتر و زنون و ارسزیلاس از شاگردان اویند.

پلمن. [پُ لِ مُ] (اِخ) آنطونیوس. نام یکی از سوفسطائیان یونان که از ۹۸ تا ۱۳۸م. در ازمیر بتدریس پرداخته و دو گفتار از وی در دست است.

پل مناره‌دار. [پُ لِ مَ رَ] (اِخ) نام پلی به حوالی هرات. (حبیب السیر چ طهران اختتام ص۳۹۷).

پلمن اول. [پُ لِ مُ نِ اَوْ وَ] (اِخ) از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) قدیم (ولایت طربزون کنونی) پسر زنون. وی از جانب رومیان در شهر لائودیکیه واقع در بیتینیه حکمرانی میکرد مارک انتوان، پلمن را به فرمانفرمائی قسمت شرقی بنطس نصب کرد. وی به اکتاو (اگوست) خدمات شایان تقدیر کرد و اکتاو پس از فیروزی حکومت ارمنستان کوچک و بسفر را به وی داد چون در ابتدای امر تنها قسمتی از بنطس را تحت اختیار داشت وی را بنطس پولمونیا ک میخواندند. پایتخت او شهر سیده بود که امروز ویرانه‌های آن در قضای فاتسه مشاهده میشود و همین بلد را بعدها بنام وی منتسب ساخته بولمونیوم خواندند. اکنون مکان و موقع ویرانه‌های مذکور و حوالی و اطراف آنها و همچنین نهر جاری در این محل را پولمان نامند و این کلمه محرّف نام مذکور است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل منجیل. [پُ لِ مَ] (اِخ) نام پلی در راه قزوین و رشت میان منجیل و بالابازار رودبار در ۲۶۰۰۰۰ گزی طهران.

پلمن دوم. [پُ لِ مُ نِ دُوْ وُ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) پسر پلمن اول با نیابت مادر خود پیتودوریس وارث تخت و تاج پدر شد و در سال ۶۳ م. ژرُن سرزمین او را به امپراطوری ملحق ساخت و او به قطعه‌ای از کیلیکیه قناعت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به کلمه پنت شود.

پلمنیوم. [پُ لِ مُ یُمْ] (اِخ)[3] پایتخت دولت قدیم بنطس (نوپتوس) در زمان پلمن اول سیده. اسم اصلی آن محل به پلمنیوم تبدیل شد (سال ۳۷ - ۲ ق. م.) ویرانه‌های آن را در فاتسه قضای سنجاق جانیک و در مصب نهر بولمان مشاهده توان کرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل مورد. [] (اِخ) نام رودخانه‌ای در فارس، آبش شیرین و گوار است. رودخانهٔ شش‌پیر به آب چشمهٔ تاسک و چشمهٔ کِل پیوسته در پل مورد آن را رودخانهٔ پل مورد گویند.(فارس‌نامهٔ ناصری).

پل مورد. [] (اِخ) (ده...) موضعی در چهار فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق فهلیان است. (فارس‌نامهٔ ناصری).

پلمه. [پَ مَ / م] (اِ) لوحی که ابجد و غیر آن بر آن نویسند تا اَطفال بخوانند. (برهان قاطع). تخته و تکهٔ آهنی که نخست الفبا برای آموختن کودکان نویسند. ||نوعی از گل است سخت‌شده و سیاه که ورقه‌ورقه جدا می‌شود و می‌توان برای نوشتن بکار برد. سنگ لوح[4]:

نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد
چه علمها که بخواندم[5] از آن بغیر زبان.
خواجه‌عمید لوبکی (از فرهنگ جهانگیری).

||(مص) دروغ گفتن. ||بهانه کردن. ||متهم ساختن و تهمت نمودن. ||دست و پا گم کردن. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری)[6].

پلمه سنگ. [پَ مَ سَ] (اِ)[7] حجر متورق. سنگی که ورقه‌ورقه جدا شود. (از لغات فرهنگستان).

پلن. [پِلْ لِ] (اِخ) نام شهری در یونان قدیم نزدیک مرزهای سی‌سیونی[8]. اطلال این شهر نزدیک دهکدهٔ زوگرا[9] موجود است و در قاموس‌الاعلام ترکی (مادهٔ پلنه)[10] آمده است: نام شهری باستانی است در خطهٔ آخائیای (آکائی) یونانستان و یکی از بلاد دوازده گانه‌ای بود که هیأت متفقهٔ آخائیان را تشکیل میداد این شهر در خلیج کورنت واقع گشته و پاره‌ای از ویرانه‌های آن باقی مانده است.

پلنتاین. [پِ لَ یِ] (اِ)[11] بارتنگ. بارهنگ. خنگ. خرگوشک. خرگوش. خرغول. خرغوله. چرغول و چرغون. جرغول. جرغوله. ریم‌آهنگ. ریم‌آهنج. مُری‌زبانک. زبان‌بره. لسان‌الحمل. نبروشه. خوبکلا. خِمخِم. تخم سپید. بردوسلام. خَبیدَه. ابلنتاین. (ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ ص۳).

پلنجاسف. [پَ لَ سَ] (اِ) بوی‌مادران. رجوع به برنجاسف شود.

پلند. [پَ لَ] (اِخ) نام قریه‌ای در سوادکوه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۶).

پلندین. [پَ لَ] (اِ) پیرامن در باشد. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). پیرامون و چوب بالائین در خانه باشد و بعضی چهارچوب در خانه را هم گفته‌اند. (آنندراج):

در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در پلندین. شاکربخاری.

پلنسا. [پُلْ لِ] (اِخ)[12] نام قصبه‌ای است در جزیرهٔ میورقه از جزائر بالئار اسپانیا در ۴۷ هزارگزی شمال شرقی پاله دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و یک مدرسه. مرداب آلبوفره (محرّف البحیره) در این مکان است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پلنف. [پِلِ / پِ لِ نُ] (اِخ)[13] کرسی بخشی از ایالت «کت دو نور» در شهرستان سن بریو بر ساحل مانش. دارای ۳۰۴۲ تن سکنه و حمامهای دریائی.

پلن فرژر. [پِلِ / پِ لِ فِ ژِ] (اِخ) کرسی

---

1 - Protubérance cérébrale (فرانسوی).
2 - Polémon. 3 - Polemonium.
4 - Ardoise (فرانسوی).
5 - نل (در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی): چه علمها که نخواندم از این بغیر زبان.
6 - چهار معنی اخیر برای لفظ پلمس و پلمسه نیز آمده است چنانکه گذشت، و صاحب فرهنگ رشیدی گوید بدین معنی پلمسه آمده است نه پلمه.
7 - S. histe. 8 - Sicyonie.
9 - Zugra. 10 - Pellène.
11 - Piantain. 12 - Pollense.
13 - Pléneuf.

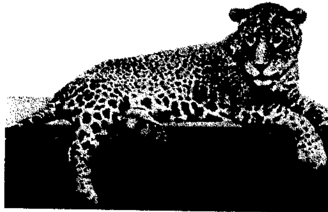
بخشی از ایالت «ایل اِویلن» در شهرستان سن مالو دارای ۲۱۲۵ تن سکنه و راه‌آهن.

پل نکا. [پُ لِ نِ] (اِخ) نام پلی بر رودخانهٔ نکا در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۶).

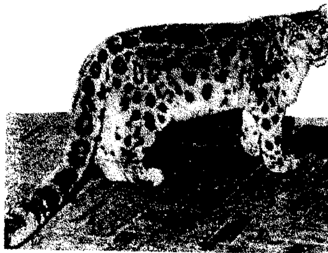
پلنکه. [پَ لَ کَ] (اِخ) پلنکا. به این اسم در روم‌ایلی و بلغارستان و صربستان و مجارستان عدهٔ بسیاری قصبه و قریهٔ کوچک موجود است. از همه مشهورتر اکری پلنکه میباشد که مرکز قضاست و در سنجاق اسکوب ولایت قوصوه در۷۵ هزارگزی شمال شرقی اسکوب نزدیک حدود بلغارستان واقع شده عدهٔ سکنهٔ آن به ۴۰۰۰ نفر بالغ میگردد. نهرهای اکری‌دره و دوراق از میان این خاک میگذرد و پلهای متعدد دارد در این مرکز دو جامع، یک حمام، یک ساعت زنگی، یک خرابهٔ قلعهٔ قدیم و قریب صدوپنجاه مغازه وجود دارد و باغها و باغچه‌های سبز و خرّم گردا گردآن را فرا گرفته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پلنکه. [پَ لَ کَ] (اِخ)[1] پلنکا. نام قضایی است. این قضا از طرف مشرق و شمال شرقی به بلغارستان، و از جانب شمال به حدود صربستان و از سوی مغرب به پره‌شو و کومانو و از جهت جنوب نیز به قضاهای قره‌طوه و قوچانه، میرسد و از۴۶ قریه مرکب است. قسم اعظم اراضی آن سنگلاخ و ریگزار است محصولات آن از احتیاجات محلی تجاوز نمی‌کند. میوه‌جات علی‌الخصوص آلو سیاه فراوان دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پلنگ. [پَ لَ] (اِ)[2] جانوری است از ردهٔ پستانداران از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ گربه‌سانان با خالهای سیاه روی پوست و گونه‌های متعدد. گویند که دشمن شیر است. (از فرهنگ فارسی معین) (از برهان قاطع). جانوری شبیه گربه از جنس یوزپلنگ که در افریقا و هند بسیار است. پوست آن به رنگ زرد و دارای لکه‌هائی بگونهٔ مرمر است (بعض پلنگها سیاه رنگ‌اند). پلنگ حیوانی است درنده و دلیر و چابک و قوی که بجملهٔ جانوران حتی انسان حمله کند و از شاخ درختان بالا رود و در کمین نشیند. در ایران زیباترین نوع آن موجود است و در مازندران و اغلب جبال ایران یافت میشود. سراج‌الدین علیخان آرزو در شرح گلستان نوشته است که اکثر مردم بی‌تحقیق هندوستان پلنگ جانوری را دانند که به هندی آن را چیتا گویند و این خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگر است که به عربی نمر گویند و چیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ و در بهار عجم نوشته که پلنگ درنده‌ای است غیر از یوز که به هندی چیتا گویند... (غیاث اللغات). در کتاب قاموس مقدس آمده است: این لفظ در عبرانی بمعنی نقاطی میباشد تا اشارهٔ بیشه‌هائی که در آن حیوان است باشد. (از ۲۳:۱۳) و پلنگ از جنس گربه است و طولش از بینی الی اول دم چهار قدم و طول دمش دو قدم و قدری است و در کوههای لبنان و فلسطین کمیاب است لکن در کوههای شرقی و در جلعاد و موآب و حوالی دریای لوط بسیار است. پوستش بسیار گران‌قیمت و برای پوشش زین و سجادات بکار آید و از جملهٔ عادتهای این حیوان که در کتاب مقدس مذکور است کمین کردن در حوالی شهرها (ار ۶:۵) و در سر راه حیوانات یا مردم است (هو ۷:۱۳) و از جملهٔ علامات صلح و سلامتی در ملکوت مسیح همخوابه شدن پلنگ با ببر است بدون ضرر. (اش ۶:۱۱) و پلنگ از



پلنگ معمولی



پلنگ برفی



پلنگ سیاه

حیوانات مکاری است که بقوت و سرعت و شجاعت معروف است (دا ۶:۷) و (حب ۸:۱) و بعضی بر آنند که مضمون آیهٔ حبقوق اشاره به نوعی از پلنگ باشد و آن را فیلس گویند و امرا و پادشاهان از برای صید نگاه دارند و بعضی بر آنند که بعضی از اماکن را که در کتاب مقدس به اسم نمریم (اش ۶:۱۵) و (ار ۳۴:۴۸) و نمره (اعد ۳:۳۲) و بیت نمره (اعد ۳۶:۳۲) و (یوش ۲۷:۱۳) مذکورند بواسطهٔ کثرت‌وجود این حیوان در آنجاها بوده است که‌به این اسامی نامید شده‌اند لکن دور نیست که‌اصل این الفاظ در عبری به معنی صافی باشد ملاحظه در نمره و نمیریم – انتهی. در حبیب السیر (چ طهران اختتام ص ۴۱۹) آمده است: پلنگ متکبرترین سباع است و او چون سیر شود سه شبانروز خواب کند و از دهانش بوی خوش آید بخلاف شیر و هر گاه پلنگ مریض‌گردد موش خورد تا نیک شود و پلنگ را با شراب آنقدر محبت است که اگر بشراب رسد چندان بخورد که او را شعور نماند و گرفتار گردد. نَمِر. نِمِر. بارس. ابوالحریش. ابوجذامه. ابوخطاب. ابوخلعه. سبندی. کلد. سبنتی. زمجیل. ضرجع. عسبر. عسبرة. ارقط. کثعم. (منتهی الارب):

ز شاهین و از باز و پرّان عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی [خسرو پرویز]
چو خورشید روشن شدی جان اوی.
فردوسی.

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
یکی داستان زد بر این بر پلنگ
که‌خیره بدخواه منمای پشت
چو پیش آیدت روزگار درشت. فردوسی.

و زان پس برفتند سیصد سوار
پس بازداران همه یوزدار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ
بدیبای چین اندرون بسته تنگ. فردوسی.

یکی گرگ در وی [بیشه] بسان نهنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

بپوشید تن را بچرم پلنگ
که‌جوشن نبد آنگه آیین جنگ. فردوسی.

همه راغها شد چو پشت پلنگ
زمین همچو دیبای رومی برنگ. فردوسی.

ز خون یلان سیر شد روز جنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ. فردوسی.

از آواز کوسش همی روز جنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
به نهاله گه‌تو راند نخجیر پلنگ. فرخی.

---

1 - Palanka.

2 - Panthère (فرانسوی).

نهاله گاه بخوشی چو لاله‌زاری گشت
ز خون سینهٔ رنگ و ز خون چشم پلنگ.
فرخی.
بزرگواری جنسی است از فعال امیر
چنانکه هیبت نوعی است از خصال پلنگ.
فرخی.
بیک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.
هر که او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ
موش گرد آید برو تا کار او زیبا کند.
منوچهری.
ور زانکه بغرّدی بنا گاهان
پیرامن او پلنگ یا ببری. منوچهری.
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان از جبال
چون کلنگان در هوا و همچو طاووسان بکوی.
منوچهری.
برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف
از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ.
منوچهری.
دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.
منوچهری.
چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب
چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز.
منوچهری.
نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز.
منوچهری.
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم
گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند.
ناصرخسرو.
با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ.
مسعودسعد (از کلیلهٔ بهرامشاهی).
ز رشک (ز عکس؟) زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ.
ازرقی.
در عشق تو من ز خون دیده
دارم چو دم پلنگ رخسار.
عبدالواسع جبلی.
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
کزکبر پایمال شود پیکر[1] پلنگ. سوزنی.
از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ
آن همچو شیرگنده‌دهان پیس چون پلنگ.
سوزنی.
بندگان شه کمند از چرم شیران کرده‌اند
در کمرگاه پلنگان جهان افشانده‌اند. خاقانی.
که خرگوش حیض‌النسا دارد و من
پلنگم ز حیض‌النساء می‌گریزم. خاقانی.

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجائی
که پلنگ در وی الاّ ز ره خطر نیاید.
خاقانی.
بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط
بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب.
خاقانی.
روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دلهٔ پیسه پلنگ اژدهاست. نظامی.
در کمر کوه ز خوی دورنگ
پشت بریده است میان پلنگ. نظامی.
سپر نفکند شیر غران ز جنگ
نیندیشد از تیغ بران پلنگ. سعدی.
صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد.
سعدی (گلستان).
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد. سعدی (گلستان).
ببال و پر چو هزبری بخشم و کین چو پلنگ
بخال و خط چو تذروی بدست و پا چو غزال.
طالب آملی.
ختعه؛ پلنگ ماده. هرماس؛ بچه پلنگ. عوّبر؛ بچهٔ پلنگ. (منتهی الارب). و نیز رجوع به ادقچه شود. ||برنگ پوست پلنگ. با خالهای درشت. هر چیز که در آن نقطه‌ها از رنگ دیگر باشد. (برهان قاطع):
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ
سرون گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم
پلنگ و سیه‌خایه و زاغ‌چشم. فردوسی.
به پرده درون خیمه‌های پلنگ
بر آئین سالار ترکان پشنگ. فردوسی.
سراپرده از دیبهٔ رنگ‌رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ. فردوسی.
ز هر سو سراپردهٔ رنگ‌رنگ
همان خرگه و خیمه‌های پلنگ. اسدی.
بمن فرشها دادش از رنگ‌رنگ
سراپرده و خیمه‌های پلنگ.
اسدی (گرشاسبنامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۶۱).
||از پوست پلنگ:
بدید آن نشست (زین) سیاوش پلنگ
رکیب دراز و جناغ خدنگ. فردوسی.
ز رشک (ز عکس؟) زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ.
ازرقی.
||نوعی از رنگ کبوتر باشد. (برهان قاطع). ||جانوری که آن را زرافه هم میگویند. (برهان قاطع). رجوع به شترگاو پلنگ شود. ||چارپایه را گویند و آن چهار چوب است بهم وصل کرده که میان آنرا با نوار و امثال آن ببافند و بر آن بخوابند و این در هندوستان بیشتر متعارف است. (برهان قاطع). چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است. (فرهنگ رشیدی). تخت خوابی است که میانش را با نوار بافته و استوار کرده باشند.
— بسان پلنگ؛ که صفات پلنگ دارد.
— پلنگان گوزن‌افکن؛ کنایه از دلاوران. (برهان قاطع). مردان دین. (آنندراج).
— پیشانی پلنگ خاریدن؛ بکار پرخطر پرداختن. به امر خطیر مشغول شدن.
— چرم پلنگ؛ پوست پلنگ.

پلنگ. [پ لِ] (اِ) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در. (برهان قاطع). از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). ||پشت پا، در اصطلاح پشت پا زدن هنگام راه رفتن (لهجهٔ قزوین). فلنگ.

پلنگ. [پَ لَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصر پلنگ شود.

پلنگ‌آباد. [پَ لَ] (اِخ) نام قریه‌ای در دهستان نشتای تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰۶).

پلنگ‌آباد. [پَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشتهارد در بخش کرج از شهرستان تهران در ۵۴ هزارگزی جنوب شرقی کرج و سر راه شوسهٔ کرج به اشتهارد. دارای ۱۵۹ تن سکنه. ایل شاهسون در بهار به این ده آمده برمیگردند. این ده امامزاده‌ای دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پلنگ‌آباد. [پَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقان‌چای در بخش نوبران از شهرستان ساوه در ۲۶هزارگزی جنوب غربی نوبران دارای ۱۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پلنگ‌آواز جدید. [پَ لَ زِ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش افجهٔ شهرستان تهران در ۴۳هزارگزی جنوب گلندوک دارای ۱۵ تن سکنه. ساکنین آن از طایفهٔ هداوند هستند و در تابستان به لار میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پلنگ‌آواز قدیم. [پَ لَ زِ قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاه‌رود در بخش افجه از شهرستان تهران در ۴۳هزارگزی جنوب غربی گلندوک دارای ۱۸۵ تن سکنه. ساکنین آن از طایفهٔ هداوند هستند و در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پلنگان. [پَ لَ] (اِخ) (ده...) موضعی در دوفرسخ‌ونیمی میانهٔ جنوب و مشرق نیریز و

---

۱ - ن‌ل: پوست بر.

در چهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق طارم. (فارسنامهٔ ناصری).

پلنگان. [پَ لَ] (اِخ) نام موضعی در هشت‌میلی توسکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۰ و ۶۱).

پلنگان اسطلخ. [پَ لَ اِ طَ] (اِخ) نام استخری نزدیک قلعهٔ پلنگان و ترک اسطلخ در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۱).

پلنگانه. [پَ لَ نَ / نِ] (ق، اِ) همانند پوست پلنگ یا به رنگ و مانند پوست پلنگ. ظاهراً عبایی صوفیان یا علما را بوده است:

عبای پلنگانه در بر کنند
بدخل حبش جامهٔ زر کنند.
سعدی (بوستان).

پلنگ‌افکن. [پَ لَ اَ کَ] (نف مرکب) کنایه است از دلاور و دلیر و شجاع. پرزور. قوی:

نوک خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست
آفتی بود آن پلنگ‌افکن کز این صحرا گذشت.
نظیری.

پلنگ بربری. [پَ لَ گِ بَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جنسی از پلنگ:

پلنگی که خوانی همی بربری
ازو چارصد پوست بد بر سری. فردوسی.

پلنگ‌پوش بهادر. [پَ لَ بَ دُ] (اِخ) نام یکی از سران سپاه سلطان حسین میرزا بایقرا (حبیب السیر چ طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۶۰) که با وی در دفع میرزا ابابکر در گرگان همراه بود.

پلنگتوش. [پَ لَ] (اِخ) نام شخصی است که‌به وکالت شاه توران نزد شاه‌عباس رفت و بعضی از محققین نوشته‌اند که پلنگتوش به یاء تحتانی است. بمعنی پهلوان سینه چه یل بمعنی پهلوان و انگ از حروف اضافت و توش به واو مجهول در ترکی بمعنی سینه است. (غیاث اللغات).

پلنگ‌دروازه. [پَ لَ دَ زَ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان یالورود (یالرود) نور. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۱).

پلنگ‌دره. [پَ لَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی در بخش ورامین از شهرستان تهران. در ۴هزارگزی شمال ورامین. دارای ۲۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پلنگ‌دژ. [پَ لَ دِ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های سقز کردستان که پیشتر عرب‌لنگ نامیده میشد. (از مجموعهٔ لغات فرهنگستان).

پلنگر. [پِ / پَ لَ گَ] (اِخ) نام پادشاه‌زادهٔ زنگیان که در میدان بدست اسکندر کشته شد. (برهان قاطع). پادشاه زنگبار در جنگ با اسکندر:

پلنگر که او بود سالار زنگ
بترسید کآمد ز دریا نهنگ. نظامی.

پلنگ‌رنگ. [پَ لَ رَ] (ص مرکب) انمر. برنگ و گونهٔ پلنگ: نمر؛ پلنگ‌رنگ شدن. (منتهی الارب). ||اسبی که رنگ پلنگ داشته باشد. (آنندراج).

پلنگ‌رود. [پَ لَ] (اِخ) نام رودی کوچک که‌در مجاورت کلارستاق جاری است و پس از دوری از سرچشمه، سلم‌رود خوانده میشود. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۹ و ۲۶).

پلنگک. [پِ لِ گَ] (اِ صوت) آواز انگشتان و زنجیر.

پلنگ‌کلار. [پَ لَ ؟] (اِخ) نام قریه‌ای در تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۶).

پلنگ‌کوه. [پَ لَ] (اِخ) نام کوهی است در غربی سیستان.

پلنگ‌گوهری. [پَ لَ گَ / گُ وْ هَ] (حامص مرکب) کبر و تکبر. متکبری:

با این پلنگ‌گوهری از سگ بتر بوم
گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان.
خاقانی.

پلنگمش. [پَ لَ مُ] (اِ) پلنگمشک. نام داروئی است و وجه تسمیهٔ آن به پلنگ‌مشک آن است که گل آن دارو به گلهای پشت‌پلنگ و به رنگ آن ماند و بوی مشک میدهد و بیدمشک را هم گفته‌اند. (برهان قاطع). گیاهی است که به رنگ شبیه است به پلنگ و در بو به مشک و به عربی سنجلاط [1] گویند. (رشیدی). نباتی که به عربی سنجلاط گویند... و در شرح سامی فی‌الاسامی مسطور است که پلنگ مشک هو نبت له نور بهیئة الورد یشبه لونه لون النّمر و ریحه ریح المسک. (سروری). رستنی باشد خوشبو. داروئی نباتی. اصابع الفتیات. فلنجمسک. فرنجمسک. فرنجمشک:

یاد ناری پدرت راکه مدام
گه پلنگمش چدی و گه خنجک.
معروفی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

عطر کنند از پلنگ‌مشک ببغداد
و آهوی مشک آید از هوای صفاهان.
خاقانی.

با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگمشک چه سگ باشد. خاقانی.

پلنگی. [پَ لَ] (اِخ) رجوع به طایفهٔ شیبانی شود.

پلنگی‌پوش. [پَ لَ] (نف مرکب) که لباسی از پوست پلنگ کرده باشد. پلنگینه‌پوش:

صیدگاهش ز خون دریا جوش
گاه‌گرگینه گه پلنگی‌پوش.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۵).

پلنگی‌ده. [پَ لَ دِ] (اِخ) موضعی است به سه فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب میناب و سه فرسخ بیشتر به مغرب پالنگری. (فارسنامهٔ ناصری).

پلنگین. [پَ لَ] (ص نسبی) پلنگ‌دار:

رهت مارین و کهسارش پلنگین
گیاه و سنگش از خون تو رنگین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پلنگینه. [پَ لَ نَ / نِ] (ص) از پوست پلنگ. لباس یا جوشنی که از پوست پلنگ کنند:

کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد زکوه
پلنگینه پوشید خود باگروه. فردوسی.

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن از آهن کلاه. فردوسی.

||ساخته یا پوشیده‌شده از پوست پلنگ:

ز اسبان تازی پلنگینه‌زین
بزین و ستامش نشانده نگین. فردوسی.

جواهر بخروار و دیبا بتخت
پلنگینه خرگاه و زرّینه تخت. نظامی.

||مشابه بپوست پلنگ. ||نوعی از جامه که در نقوش مشابه به پوست پلنگ باشد. (غیاث اللغات):

بگفت آنکه این رنجم از یک تن است
که‌او را پلنگینه پیراهن است. فردوسی.

پلنگینه‌پوش. [پَ لَ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه لباس از پوست پلنگ دارد. ملبس به پلنگینه. پلنگی‌پوش:

بگفتند کای مرد با زور و هوش [به رستم]
برین گونه پیلی پلنگینه‌پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد
کمندافکنی یا سپهر نبرد؟ فردوسی.

یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه‌پوش. فردوسی.

سرند از کران دید دیوی بجوش
بزیر اژدهائی پلنگینه‌پوش.
اسدی (گرشاسبنامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۳۵).

پلنگینه‌پوشان زاول بکین
پسش برگشادند نا گه‌کمین.
اسدی (گرشاسبنامهٔ نسخهٔ خطی مؤلف ص۶۷).

پلنو. [پِ] (اِ) دوغ ترش ستبرشده باشد، گروهی آن را کشک گویند که بمالند و قاتق آشها کنند یعنی قروت. (اوبهی). ظاهراً این تصحیف پینو باشد.

پل نوری‌کلا. [پُ لِ کَ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ قائمشهر و بابل میان پل طالار و

---

۱ - سنجلاط در منتهی الارب نام ریحانی است. و نیز رجوع به فرنجمشک شود.

بابل در ۲۶۴۶۰۰ گزی طهران.

پلنه. [پِلِ / پِ لِ نِ] (اِخ) رجوع به پلن شود.

پلنی. [پُ لُنْیْ] (اِخ)[1] نام فرانسوی کشور لهستان. رجوع به لهستان شود.

پلو. [پُ لَ / لُو] (اِ) طعامی است که از برنج کنندو در آن گوشت و کشمش و خرما و مانند آن با ادویه کنند و آن را اقسام است. اگر با یکی از حبوبات مانند عدس و باقلی و لوبیا و ماش پخته شده باشد با اضافهٔ آن کلمه عدس‌پلو و باقلی‌پلو و لوبیاپلو و ماش‌پلو سبزی‌پلو و آلوبالوپلو و زرشک‌پلو و هویج‌پلو و کلم‌پلو و امثال آن گویند و اگر بی‌گوشت و چیزهای دیگر باشد بر آن چلو پلاو اطلاق کنند.

پلو. [پِ لِوْ] (اِخ)[2] رجوع به پالااس شود.

پلو. [پْلُ / پِ لُ] (اِخ)[3] مرکز بخشی از ایالت کانتال در شهرستان موریا ک‌دارای ۲۰۰۴ تن سکنه.

پلوآرت. [پْلو / پُ رِ] (اِخ)[4] مرکز بخشی از ایالت کت دو نور در شهرستان لانیون دارای ۲۵۰۲ تن سکنه و راه‌آهن.

پلوآگا. [پْلو / پُ] (اِخ)[5] مرکز بخشی، از ولایت کت دو نُر در شهرستان گولنگام دارای ۱۷۶۷ تن سکنه.

پلواررود. [پَلْ] (اِخ) نام رودی است در فارس که بجوار تخت جمشید گذرد. مهمترین واردات دریاچهٔ بختگان رود کر یا کورش است که در قسمت سفلی، آن را بند امیر می‌نامند. سرچشمهٔ اصلی این رود از اوجان و خسرو شیرین و ابتدا به شمال غربی رفته و بعد به جنوب شرقی برگشته بنام کام‌فیروز موسوم می‌شود، شعبهٔ دیگری موسوم به پلوار که‌سرچشمهٔ آن از حوالی ده بید و از شمال به جنوب جاری و از مرغاب و سیوند میگذرد، در جنوب غربی خرابه‌های استخر به کام‌فیروز یاکُر متصل شده از بند امیر گذشته از مغرب وارد بختگان میگردد. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص ۹۱).

پلواس. [پَلْ] (اِ) فریب و چابلوسی باشد. (برهان قاطع). آن را پلوس نیز گویند. (آنندراج).

پلوان. [پَلْ] (اِ) بلندی اطراف زمینی را گویندکه در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بر بالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نگردد و معنی ترکیبی آن پل مانند است چه وان بمعنی شبیه و مانند هم آمده. (برهان قاطع). پلوان و پلون اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بر آن آمد و شد کنند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد... (رشیدی). بلندی گرداگردزمین کاشته. پلوار. (آنندراج در مادهٔ پلوان). مرز:

عجب نبود گران‌بار ار فرولغزد به آب و گل
که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش.
امیرخسرو.

سبکباری گزین تا سهل تانی از جبل پری
که‌گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان.
امیرخسرو.

|| پشتوارهٔ کاه. (برهان قاطع).

پلواسکا. [پْلو / پِ اِ] (اِخ)[6] مرکز بخشی از ایالت فی‌نیستر در شهرستان مرله نزدیک دریای مانش دارای ۴۰۰۲ تن سکنه.

پلواوک. [پْلو / پِ اوکْ] (اِخ)[7] مرکز بخشی از ایالت کت دو نُر در شهرستان سن بریوک دارای ۳۶۸۵ تن سکنه و راه‌آهن.

پلوایگنو. [پْلو / پِ اینْ] (اِخ) مرکز بخشی از ایالت فی‌نیستر در شهرستان موریه دارای ۳۵۹۱ تن سکنه.

پلوئرمل. [پْلُ / پِ لُ ءِ مِ] (اِخ)[8] مرکز بخشی از ایالت مربیان و نام شهرستان در ۵۶هزارگزی وان دارای راه‌آهن و ۵۳۵۰ تن سکنه و حبوب و شاهدانه و اغنام و احشام و عسل است.

پلوئه. [ءِ] (اِخ) مرکز بخشی از ایالت مربیان در شهرستان لوریان دارای ۴۵۰۰ تن سکنه.

پلوباله. [لِ] (اِخ) مرکز بخشی از ایالت کت دو نُر در شهرستان دینان بر ساحل مانش دارای ۲۱۱۹ تن سکنه.

پل و پا. [پَ لُ] (اِ مرکب، از اتباع) پا. پر و پا:

دریغ این بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و پل و پای تو. فردوسی.

پل و پخت. [پَ لُ پُ] (اِ مرکب، از اتباع) قرارهای نهانی دو تن با یکدیگر. مذا کره و قرار و عهد مخفی. قرارداد در خفا. قرارداد نهانی. ساخت و پاخت (در تداول عوام).
- پل و پخت کردن، پل و پخت کردن با هم، پل و پختشان یکی بودن؛ قرار نهانی با یکدیگر گذاردن. قرارداد کردن در نهان.

پلوپز. [پُ لَ / لُو پَ] (نف مرکب) آنکه پلو پزد.

پلوپزخانه. [پُ لَ / لُو پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که در آن پلو پزند. پلوپزی.

پلوپزی. [پُ لَ / لُو پَ] (حامص مرکب) عمل پختن پلو. ساختن پلو. طبخ پلو. || (اِ مرکب) محلی که آنجا پلو پزند. پلوپزخانه.

پلوپس. [پِ لُپْس] (اِخ) پلوپس برحسب اساطیر یونانی پسر تانتال پادشاه لیدی که پدرش او را بکشت و از جسد وی برای خدایان طعامی ساخت لکن از خدایان جز یک تن از آن طعام نخوردند و ژوپیتر پلوپس را عمر دوباره داد. پلوپس چندی بعد به الیس رفت و آن ناحیه بنام او به پلوپونزوس موسوم شد.

پلوپس افروغیائی. [پِ لُپْ سِ ؟] (اِخ)[9] مقصود از آن پلوپونس است. (ایران باستان ج ۱ صص ۷۰۵ - ۷۰۶). و نیز رجوع به پلوپونز شود.

پلو پونز. [پِ لُ پُ نِ] (اِخ)[10] پلوپونس. پلوپونزوس. شبه‌جزیرهٔ جنوبی یونان است که‌خود به شبه‌جزیره‌های متعدد تقسیم شده. این ناحیه را نخست بنام ساکنین قدیمی آن پلاسژیا میخواندند و بعدها بنام پلوپس معروف به پلوپونزوس یعنی جزیرهٔ پلوپس گردید. میدان جنگهای آتن و اسپارتا که ۲۰ سال پس از جنگهای ایران و یونان روی داد و بزوال قدرت آتن منتهی شد در این ناحیه بوده است. و بدین سبب آن را جنگ‌های پلوپونزوس می‌نامند (۴۳۱ - ۴۰۴ ق. م.) این شبه‌جزیره که خود مرکب از چندین شبه‌جزیره است بوسیلهٔ تنگهٔ کرنت به هلاد میپیوندد و شامل آرگلید، لا کنی، مسنی، الید، ا کائی، آرکادی است و امروزه مره نامیده میشود.

پلوپونز. [پِ لُ پُ نِ] (اِخ)[11] (جنگ...) این نام بجنگ تاریخیی که از سال ۴۳۱ تا ۴۰۴ ق. م. بین اسپارت و آتن ادامه یافت و بتخریب آتن منتهی شد اطلاق میگردد. چند واقعهٔ فرعی از قبیل مداخلهٔ آتن در مشاجرات کرسیر و کرنت موجب خصومت و مجادله گردید ولی علت اصلی جنگ پلوپونز در تعقیب جنگهای مادی تفوق بحری آتن ایونی و دارای حکومت عامه (دموکراسی) بود چه بر ضد او ملل برّی دُری که دارای حکومت اشرافی بودند عصیان کردند. جنگ پلوپونز بسه قسمت تقسیم میشود: از ۴۳۱ تا۴۲۱ ق. م: جنگجویان متقابلاً سرزمین‌های طرف مقابل را خراب میکردند بدون آنکه به نتیجهٔ قطعی برسند. این دوره با صلح نی‌سیاس که صلح را به مدت پنجاه سال تضمین میکرد (ولی در ۴۱۶ دوباره آتش جنگ شعله‌ور شد) بپایان میرسد. از ۴۱۶ تا ۴۱۳ ق. م. دورهٔ دوم این جنگ است. در این مدت اسپارتیان به صقلیه (سیسیل) حمله بردند و جهازات بحری و سپاهیان آتنی را در مقابل سیرا کوز شکست دادند و منهدم ساختند. دورهٔ سوم از ۴۱۲ ق. م. آغاز می‌شود: آتنیان در مقابل ملیط (میله) واقع در

1 - Pologne. 2 - Pelew.
3 - Pleaux. 4 - Plouaret.
5 - Plouaga. 6 - Plouescat.
7 - Ploeuc. 8 - Ploërmel.
9 - Pèlops phrygien
پیرنیا فریگیائی نوشته است.
10 - Péloponnèse.
11 - Péloponnèse.

سی‌زیک بر ارژینوزها غلبه کردند ولی اسپارتیان که با وجوه دولت ایران تقویت میشدند لامپ‌ساک را تسخیر کردند و در اگس‌پتامس بسال ۴۰۵ پیروز شدند و به ملت آتن حکومتِ مرتجع و خشن سی‌جابر را تحمیل کردند. در تاریخ ایران باستان آمده است: آتن پس از جنگهای ایران و یونان بواسطهٔ لیاقت رجالی مانند تمیستوکل، آریستید، سیمون، می‌رونید[1] و ناطقینی مثل پریکلس[2]، ایزوکرات[3] و پیروان او در یونان برتری یافت و اتحادی موسوم به اتحاد دِلُس منعقد کرد و نیز دولت آتن دیوارهای آتن و بنادر آن را بساخت و دارای بحریهٔ قوی گردید ولی طولی نکشید که این قوت آتن باعث تشویش همسایگان او و مانند تِب و کرنت شد و چون اسپارت هم با نظر خصومت به قوّت یافتن آتن و ساخته شدن دیوارهای آن مینگریست تبی‌ها و کرنتی‌ها بالطبع متمایل به اسپارت شده با آن عهد اتحادی بستند تا از بزرگ شدن آتن جلوگیری کنند چه همه بیم آن را داشتند که آتن پس از چندی شهرها یا دولت‌های کوچک یونان را بلعیده بعد اسپارت را هم مطیع خود کند. معلوم است که هواخواهان آتن هم تصمیم بر تقویت آن کردند و بدین منوال تمام یونان به دو قسمت تقسیم شد: ۱- تمام شبه‌جزیرهٔ پلوپونس با یونان مرکزی در تحت ریاست اسپارت درآمد ۲ - جزائر دریای اژه (بحرالجزائر) با سواحل این دریا در تحت فرماندهی آتن قرار گرفت خصومتی که از تباین منافع حاصل شد بر ضدّیت‌هائی که از دیرگاه بین یونانی‌ها وجود داشت افزود، چنانکه بی‌تردید میتوان گفت، که جنگ پلوپونس از سه سرچشمه آب میخورد: ۱ - از سایش یا اصطکاک منافع مادّی. ۲ - از ضدیت قومی بین یُنیانها و دُریانها (آتنی‌ها یُنیانی و لاسدمونی‌ها دُریانی بودند). ۳ - از مباینت حکومت ملی با اشرافی، چه از آنچه در فوق ذکر شده معلوم است که آتن نمایندهٔ اوّلی بود و اسپارت نماینده دوّمی. بنابراین جای تعجّب نیست که جنگ دو گروه یونانی با یکدیگر محدود بخاک یونان نگشت بل به تمام صفحات یونانی‌نشین یعنی بسواحل آسیای صغیر و تراکیه و قبرس و ایطالیا و غیره سرایت کرد و در شهرهای یونانی مردم به دو بخش تقسیم شده در سر حکومت ملی یا اشرافی چنان بجان یکدیگر افتادند که تاریخ کمتر نظائر آن را نشان میدهد. جهت بلاواسطهٔ جنگ شورشی بود که کُرسیر مستعمرهٔ کُرنت، بر ضدّ شهر مادری خود کرد. کُرنتی‌ها شکایت این قضیه را به اسپارت بردند و دولت مزبور چاره را در جنگ دید. نایرهٔ این جنگ ۲۷ سال مشتعل بود (۴۳۱-۴۰۴ ق. م). وُلات ایرانی در آسیای صغیر بخصوص تیسافرن چنانکه بیاید، از مشغول شدن یونان به خود فرصتی یافته کارهائی با آتن و اسپارت کردند که شرح آن را توسیدید[4] و گزنفون[5] شاهدین جنگهای مزبور نوشته‌اند و در جای خود ذکر خواهد شد.

سفارتهای یونان در دربار شوش: از منبع یونانی چنین مستفاد میشود که پس از اشتعال نایرهٔ جنگ آتن و اسپارت هر دو سفارت‌هائی بدربار شوش فرستاده‌اند ولی معلوم نیست که نتیجهٔ این سفارتها چه شده و اردشیر چه جوابی داده است[6]، پس از بهره‌مندی تیسافرن در گرفتن پی‌سوت‌نس داریوش به وعدهٔ خود وفا کرده او را والی لیدیه و فرناباذ را والی ایالتی کرد که در ساحل هلس‌پونت واقع بود.[7] در این زمان چنانکه بالاتر گذشت جنگهای درونی یونان شروع شده بود و آتن و اسپارت با ابرامی هر چه تمامتر با هم میجنگیدند و هر یک از طرفین میخواستند برای غلبهٔ بر دیگری کمکی از ایران بگیرند ولی تیسافرن از بدو ورود به ایالت خود سیاست خود را بر این قرار داد که تا ممکن است بهیچ کدام از طرفین کمک نکند و اگر دید طرفی دارد فائق می‌آید بطرف دیگر کمک‌کند تا زمانی که طرف قوی ضعیف گردد و چون ضعیف بواسطهٔ کمک ایران قوی شد از رسانیدن کمک دریغ دارد تا باز از قوّت او بکاهد و بدین منوال نه غالب معلوم گردد و نه مغلوب و جنگ هم به درازا کشد. تیسافرن چنین حساب می‌کرد که در نتیجهٔ جنگ طولانی یونان بقدری ناتوان خواهد گشت که هیچ یک از دول آن دیگر در فکر حمله به مستملکات ایران در آسیای صغیر نخواهد بود. بنا بر این سیاست در اوائل جنگ مزبور تیسافرن چنین تشخیص داد که ایران هیچ‌گونه کمکی به آتن یا اسپارت نکرده آنها را بخود واگذارد و داریوش هم با این نظر موافق بود ولی پس از آنکه سفر جنگی آتنی‌ها بجزیرهٔ سیسیل کاملاً به عدم بهره‌مندی آنها خاتمه یافت، تیسافرن بدربار ایران پیشنهاد کرد که دولت به اسپارتیها کمک بکند جهات این پیشنهاد چنین بود: اولاً آتن در دریاها بر اسپارت برتری داشت و مانع بود از اینکه مستعمرات یونانی در آسیای صغیر در تحت اطاعت ایران درآیند، از طرف دیگر دربار ایران نمیخواست از باج مستعمرات یونانی صرف نظر کند و از وُلات خود آن را مطالبه میکرد. ثانیاً لیکون آتنی و سپاهیان اجیر آتن به پی‌سوت‌نس بر ضد داریوش کمک کرده بودند و آمُرگِس پسر پی‌سوت‌نِس، که با داریوش مخالفت میکرد با سپاهیان آتنی در جزیرهٔ یاژُس نشسته بود. بالاخره ایرانیها خوب بخاطر داشتند که زحمات واردهٔ بر آنها از زمان داریوش اوّل تا آن روز با پیش‌قدمی آتنی‌ها شروع می‌شد و غالباً موافق منظور آنها خاتمه می‌یافت.

اتحاد ایران با اسپارت: بنا بر جهاتی که ذکر شد دربار ایران پیشنهاد تیسافرن را پذیرفت و او با خالسیدِاُس نمایندهٔ اسپارت معاهده‌ای بست، که مضمون آن، چنانکه توسیدید گوید (کتاب هشتم، بند۱۸) چنین بود: ۱ - تمام ممالک و شهرهائی، که در تصرّف شاماند یا متعلق به اجداد او بودند، در تحت اطاعت او باقی خواهند ماند. ۲ - شاه و لاسدمونیها و متحدین آنها مانع خواهند شد از اینکه آتنی‌ها از این شهرها که منبع عایدات آنها است، چیزی به هر اسم و رسم که باشد، دریافت دارند. ۳ - شاه و لاسدمونیها و متحدین آنان معاً با آتنی‌ها جنگ خواهند کرد و جائز نخواهد بود که شاه یا لاسدمونیها و یا متحدّین آنان بی‌رضایت یکدیگر با آتنی‌ها صلح کنند. ۴ - اگر کسانی از اتباع شاه بر ضدّ او باشند دشمن لاسدمونیها و متحدین آنان نیز بشمار خواهند رفت. ۵ - اگر کسانی از اتباع لاسدمونیها برضد آنان قیام کنند دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد (۴۱۴ ق. م). در آتن همینکه شنیدند اسپارتی‌ها با ایران داخل مذاکره شده‌اند متوحش گشتند ولی کاری نتوانستند بکنند. اتحاد ایران با اسپارت باعث شد که جزیرهٔ خیوس و شهر می‌لِت بر آتنی‌ها شوریده به تیسافرن تسلیم شدند و تیسافرن ارگی در می‌لِت ساخته ساخلویی در آنجا گذاشت. بعد بحریهٔ اسپارت حمله به جزیرهٔ یاژُس کرد و چون آتنی‌ها نتوانستند کاری کنند سپاهیان اجیر یونانی که دور آمُرگِس جمع شده بودند به تیسافرن اظهار انقیاد کردند ولی سپاهیان ایرانی نسبت به آمُرگِس باوفا ماندند. بعد لاسدمونیها چنانکه بالاتر ذکر شد، به هر سری یک دریک گرفته و سایر سکنهٔ یاژُس را به تیسافرن واگذاردند و او آمرگس را بشوش فرستاد و در آنجا گویا او را هم مانند پدرش بدار آویختند. پس از آن لاسدمونیها پنداشتند معاهده‌ای که بین خالسیدُاس و تیسافرن منعقد شده ناقص است و چنانکه می‌شایست و می‌بایست بنفع

1 - Myronide. 2 - Périclès.
3 - Isocrate. 4 - Thucydide.
5 - Xénophon.
۶-ایران باستان ج۲ صص ۹۴۱-۹۴۲.
۷- فریگیه (افروغیا) سفلی، کرسی این ایالت را داس‌کیلیون می‌نامیدند.

اسپارت بسته نشده. این بود که از حضور ثرامنس یکی از رجال خود در توریوم[1] استفاده کرده معاهدهٔ دیگری منعقد کردند. مضمون معاهده این بود (توسیدید کتاب هشتم، بند۳۷): «نظر به موافقتی که بین لاسدمونیها و متحدین آنان از یک طرف و شاه داریوش و اولاد شاه مزبور و تیسافرن از طرف دیگر بعمل آمده بین آنها صلح و مودّت بشرائط ذیل برقرار خواهد بود: ۱ - تمام صفحات و شهرهائی، که متعلق بشاه است یا متعلق به پدر و اجداد او بود معرض جنگ یا خسارتی از طرف لاسدمونیها یا متحدّین آنها واقع نخواهند شد. ۲ - لاسدمونیها یا متحدّین آنان هیچ‌گونه باجی از این ممالک نخواهند گرفت.شاه داریوش یا تبعهٔ او با لاسدمونیها و متحدّین آنان در جنگ نخواهند شد و خسارتی به آنها وارد نخواهند کرد. ۳ - اگر لاسدمونیها و متحدین آنها از شاه خواهشی کنند یا شاه از لاسدمونیها و متحدین آنان تقاضائی کند و تقاضای طرفی را طرف دیگر بپذیرد آنچه در نتیجهٔ آن کنند صحیح خواهد بود. ۴ - طرفین معاً با آتنی‌ها و متحدین آنان جنگ خواهند کرد. ۵ - اگر بخواهند صلح کنند، عهد صلح باید با شرکت یکدیگر منعقد شود. ۶ - هر سپاهی که کیهان بتقاضای شاه در خاک او اقامت کند، مخارجش را باید شاه بپردازد. اگر شهری، که با شاه معاهده‌ای منعقد کرده بر ضدّ حکومت او باشد سایر شهرها مخالفت و از حقوق شاه دفاع خواهند کرد. ۷ - اگر شهری که جزو مملکت شاه یا در تحت اطاعت او است، به خاک لاسدمونی‌ها یا متحدین آنان تجاوز کند شاه مخالفت و از حقوق آنان دفاع خواهد کرد». از مقایسهٔ این معاهده با معاهدهٔ اوّلی روشن است، که لاسدمونیها و متّحدین آنان خواسته‌اند از مسئولیت خود بکاهند و با این نظر هر تعهدی که لاسدمونیها راجع به عدم تجاوز به مستملکات شاه کرده‌اند نسبت بخودشان و متحدینشان است، نه نسبت به آتنیها و متحدین آنان بنابراین لاسدمونیها مسئول تجاوزات آتنی‌ها بخاک ایران و خسارت وارده از این جهة نشده‌اند و دیگر اینکه مخارج قشون لاسدمونی که به میل شاه داخل خاک ایران می‌شود بعهدهٔ شاه است و نیز طرفین حق دلتنگی یا رنجش از یکدیگر از بابت عواقب تقاضائی که کرده‌اند، ندارند. علاوه بر این باید در نظر داشت، که در معاهدهٔ اوّلی بند اوّل فوق‌العاده بنفع ایران بود و چون نمیتوان گفت که لاسدمونیها بمعنی آن پی نبرده معاهده را امضاء کرده بودند، این بند میرساند که در آن موقع لاسدمونیها احتیاج شدید به کمک ایران داشته‌اند. در معاهدهٔ ثانوی این بند به شکل دیگر ابقاء شده. توضیح آنکه در بند یک معاهدهٔ اوّلی تصریح شده: «تمام ممالک و شهرهائی که در حیطهٔ اقتدار شاه‌اند یا متعلق به اجداد او بوده‌اند در تحت حکومت او باقی خواهند بود» و چون در زمان داریوش اوّل تراکیه و مقدونیه و جزائر بحرالجزائر و در زمان خشایارشا چندی تسّالی و تِب و غیره یعنی یونان شمالی و وسطی جزو ایران بودند این مادّه به ایران حَقّ میداد که این ولایات را استرداد کند. و در معاهدهٔ دوّم لاسدمونیها و متعهدین آنان متعهد میشوند که ممالک شاه بهمان حدودی که در معاهدهٔ اوّلی تصریح شده معرض جنگ و خسارت واقع نگردد و عبارت «باقی خواهد بود» حذف و تا یک اندازه بنفع اسپارت اصلاح شده است. باری پس از آنکه تیسافرن تا اندازه‌ای بمقصود خود رسید یعنی شهر میلِت و جزیرهٔ خیوس تابع ایران شدند جزیرهٔ یازُس هم بتصرف ایران درآمد و آمرگِس دستگیر گردید از احتیاج او به لاسدمونیها کاست و نسبت به آنها سرد شد، بخصوص که در این موقع آلسیبیاد آتنی در نزد تیسافرن بر ضد اسپارتیها کار میکرد در اینجا مقتضی است این شخص را معرفی کنیم. آلسیبیاد اصلاً آتنی و از شاگردان سقراط حکیم و مورد محبت و توجه او بود. بعد از او بواسطهٔ لیاقت ذاتی و کفایتش رئیس حزب ملی گردید، ولی چون باعلی درجه خودخواه و جاه‌طلب بود پابند اصلی از اصول اخلاقی نبود و ثبات قدم در مسلکی نداشت چنانکه برای کسب شهرت و جلب توجه عامه نسبت بخود از هیچ وسیله مضایقه نمیکرد. مثلاً سگی داشت گران بها که به ۶هزار درهم (تقریباً دوهزاروپانصد تومان یا ۲۵ هزار ریال) خریده بود و از حیث هوش و قشنگی و سایر صفات در آتن مثل و مانند نداشت. آلسیبیاد روزی دم چنین سگی را که در تمام آتن معروف بود برید تا این قضیه نقل مجالس پای‌تخت و باعث شهرت او گردد. این کار او ضرب‌المثل شد چنانکه امروز هم اگر در اروپا بخواهند کسی را چنین معرفی کنند که طالب شهرت است نه خواهان نام و افتخار حقیقی گویند «دُم سگ را بریده». این شخص دولت آتن را به جنگ با سیسیل تحریک کرد ولی سفر جنگی او به شکست فاحش آتنی‌ها تمام شد و او را مقصّر دانسته از آتن بیرون کردند. در این احوال او بطرف لاسدمونیها رفت و برای آنها کار کرد. بعد بقول توسیدید (کتاب هشتم بند ۴۵) پس از فوت خالسیداُس مذکور لاسدمونیها از او ظنین شده در صدد کشتنش برآمدند. در این وقت او برای حفظ جان خود نزد تیسافرن رفت و شروع به تحریکات ضدّ اسپارت کرده به او گفت: صلاح ایران نیست این قدر همراهی با اسپارت کند. شما باید هر دو طرف را نگاه دارید تا یکی بر دیگری نچربد و بعدها اگر طرفی تخطّی به خاک شما کرد شما بتوانید طرف دیگر را بر ضدّ آن برانگیزید. آتن برای شما بقدر اسپارت خطر ندارد چه او دولت دریائی است و جزایر را میخواهد ولی اسپارت اگر قوی گردد به قارّه دست خواهد انداخت او امروز مستعمرات یونانی را در آسیای صغیر بشما میدهد تا آن را از چنگ آتن بیرون آرد ولی همینکه رقیب خود را از میان برد این مستعمرات را بطریق اولی در دست شما که خارجی هستید نخواهد گذاشت.این حرفهای آلسیبیاد در مزاج تیسافرن اثر کرد زیرا سیاست او نیز اقتضاء میکرد که نگذارد هیچ کدام از طرفین قوی گردد. بر اثر این تحریکات تیسافرن به اسپارتیها اعلام کرد که خزانهٔ ایران بعد از این بجای یک درهم روزانه نیم درهم به هر سپاهی اسپارتی خواهد داد و برای اینکه اسپارتی‌ها راضی باشند، هدیه‌ای برای سردار اسپارتی فرستاد (درهم به پول امروز معادل ۹۳ سانتیم طلا بود که تقریباً چهار ریال و نیم میشود) این قضیه هنگامه‌ای برپا نکرد و به آرامی گذشت. بعد تیسافرن دید موقع آن رسیده که قدری هم آتنی‌ها را استمالت کند تا از پیشرفتهای اسپارت بسیار مأیوس نشوند. بنابراین به آلسیبیاد آتنی میدان داده چنین وانمود که در تحت نفوذ او رفته. چون شخص مذکور هم تلاش میکرد که تیسافرن را از اتحاد با اسپارت منصرف سازد و از طرف دیگر روابط خود را با آتن اصلاح کند با این مقصود به سپاهیان آتنی در سامُس رسانید که او نزد تیسافرن بسیار مقرّب است و والی به حرفهای او گوش میدهد. آتنی‌های مزبور از شنیدن این خبر قوّت قلب یافته در صدد تخریب حزب ملی آتن برآمدند، زیرا آلسیبیاد صریحاً اظهار میکرد که اگر میخواهد به وطن خود برگردد فقط برای این است که حکومت ملی یعنی حکومتی را که او را بیرون کرد براندازد و با حکومت عده‌ای قلیل همراهی کند.بالحاصل پیشنهاد آلسیبیاد را در میان قشون آتنی در جزیرهٔ سامُس موضوع شور قرار دادند و بعد این خبر به شهر سرایت کرد و چند تن از معروفین سامُس برای مذاکرات نزد آلسیبیاد رفتند و او گفت، اگر میخواهید، حالا تیسافرن و بعد شاه دوستان شما باشند باید حکومت ملی را براندازید و این یگانه وسیله‌ای است که با آن جلب اعتماد شاه را

---

1 - Thurium.

خواهید کرد پس از آن اشخاص مزبور به سامُس مراجعت کرده طرفداران بسیار یافتند و بعد در قشون آتن اعلام کردند که اگر آلسیبیاد برگردد و حکومت ملی ملغی شود، شاه دوست آتنی‌ها خواهد گردید و پول خواهد داد. اکثر آتنی‌ها از این پیشنهاد رضایت نداشتند ولی چون میدیدند که به این وسیله از شاه کمک‌خرج دریافت خواهند کرد ساکت ماندند و این پیشنهاد قبول شد بعد هم‌قسمها رسولانی به آتن فرستادند تا در آنجا برای برگشتن آلسیبیاد و تغییر حکومت ملی اقدام کنند. در قشون آتنی سرداری بود فری‌نی‌خوس نام که میدانست آلسیبیاد نه طرفدار حکومت ملی است و نه خواهان حکومت عدّه‌ای قلیل بلکه تمام مقصود او از این تشبثات این است که به آتن برگردد و متنفذ شود. بنابراین او در نظر گرفت که با نقشهٔ آلسیبیاد مخالفت ورزد و چون میترسید که آلسیبیاد به مقصود خود برسد و مخالفت‌های او را تلافی کند محرمانه به آس‌تیوخوس[1] سردار قشون لاسدمونی اطلاع داد که آلسیبیاد برای آتنیها کار میکند و تیسافرن را به طرف آتن میکشاند او هم قضیه را به آلسیبیاد گفت و این شخص فوراً قضیه را به هم‌قسم‌های سامُس اطلاع داده توصیه کرد فری‌نیخوس را بکشند. سردار مزبور چون خود را در خطر دید نامه‌ای به سردار لاسدمونی نوشته او را از افشاء سرّی که به او سپرده بود ملامت کرد و گفت: «اگر لاسدمونیها بخواهند موافق راهنمائی من تمام قشون آتنی را ریزریز کنند اشکالی ندارد و این پیشنهاد من هم مستوجب توبیخ و ملامت نیست چه جان من بواسطهٔ دوستی با لاسدمون در خطر است و دیگر برتری لاسدمون را ترجیح میدهم به این که قربانی بدترین دشمن خود گردم» آس‌تیوخوس مضمون این نامهٔ فری‌نیخوس را هم به آلسیبیاد اطلاع داد. وقتی که این خبر هم به فری‌نیخوس رسید او فوراً سپاهیان آتنی را جمع کرده گفت شهر ما بی‌حفاظ است و تمام کشتی‌ها هم نمیتوانند به بندر درآیند و چون لاسدمونیها میخواهند به این جا حمله کنند پس لازم است دیوار شهر را بسازیم. سپاهیان جدّ کرده دیوار را ساختند و نیرنگ آلسیبیاد در مقصر کردن فری‌نیخوس نتیجه‌ای نبخشید چه سپاهیان آتن باور نکردند که سردار آنها سردار لاسدمونی را برای تسخیر شهر دعوت کرده‌باشد و پیش خود گفتند اگرچنین میبود خود او پیشقدم در ساختن دیوار نمیشد در این احوال آلسیبیاد همواره تیسافرن را تحریک میکرد به آتن نزدیک شود و در تحریکات خود بهره‌مند بود. توضیح آنکه

چون تیسافرن دید لاسِدمونیها بواسطهٔ تقویت ایران در دریا قوی‌تر از آتنی‌ها شده‌اند ترسید که‌مبادا دست‌اندازی به مستعمرات یونانی در آسیای صغیر کنند و چنین وانمود که در تحت نفوذ آلسیبیاد است و دوستی آتن را ترجیح میدهد. مقارن این زمان نمایندگان سامُس وارد آتن شده در مجمع ملی بیانات خود را کردندبعض زعمای آتنی که طرفدار حکومت ملی بودند فریاد برآورده گفتند چگونه آلسیبیاد را به آتن راه دهیم و حال آن که او قوانین ما را نقض کرده و مردود مذهب است (زمانی که آلسیبیاد در سیسیل بود هیکل خدای جنگ ناقص شد و این قضیه را تقصیر او دانستند) پی‌زاندروس یکی از نمایندگان سامُس مخالفین را دور خود جمع کرده از هر یک جداگانه پرسید: در صورتی که بحریهٔ لاسدمون کمتر از بحریهٔ آتن نیست و عدّهٔ شهرهائی که متحدین لاسدمونی‌ها هستند بیشتر است و از شاه و تیسافرن هم پول میگیرند، شما چگونه میخواهید جمهوری را نجات دهید؟ ولی اگر آلسیبیاد را اجازه دهید بیاید و حکومت را تغییر دهید این رفتار باعث اعتماد شاه شده پول دریافت خواهیم کرد. حالا این کار باید بشود بعد که از خطر جستیم می‌توانیم باز تغییری که مقتضی باشد بدهیم اشخاصی که طرفدار حکومت ملی بودند نتوانستند به این سؤال جواب بدهند و بالاخره با وجود آنکه از حکومت عدّه‌ای قلیل تنفر داشتند از ترس خطر راضی شدند که حکومت ملی ملغی گردد و ده نفر انتخاب شدند که نزد تیسافرن بروند و با آلسیبیاد نیز داخل مذاکره گردند پی‌زاندروس و رفقای او مطالب خود را به تیسافرن گفتند و آلسیبیاد نیز از مذاکرات مطلع شده مشی خود را بر این قرار داد که تیسافرن را از خود نرنجاند و به آتنی‌ها هم بفهماند که تیسافرن از او شنوائی دارد بنابراین و نیز چون میدانست که اتّحاد ایران با آتن سر نخواهد گرفت زیرا تیسافرن از آتن و اسپارت هر دو بیمناک بود و غلبهٔ هیچیک را نمیخواست به تیسافرن گفت شرائط اتّحاد را سخت کن تا آتنی‌ها زیر بار نروند. پس از آن نزد آتنی‌ها رفته آنها را چنین تهدید کرد: اگر پافشاری در قبول نکردن بعضی شرائط تیسافرن کنید و موفق نشوید خودتان مقصرید، زیرا من نفوذ خود را در نزد تیسافرن بکار برده‌ام. با این نقشه آلسیبیاد در حضور تیسافرن تکالیف بسیار به آتنی‌ها کرد از قبیل اینکه باید تمام ولایات ینیانی را به ایران واگذارند و جزائر همجوار را به ایران بدهند و غیره و غیره. این شرائط با وجود اینکه سخت بود پذیرفته شد. بعد در جلسهٔ دیگر آلسیبیاد گفت آتنی‌ها این را هم

بدانید که شاه میخواهد یک بحریهٔ قوی تشکیل دهد این بحریه حق خواهد داشت که در سواحل مستملکات ایران هرجا که بخواهد برود و شما نباید مانع شوید. عدّهٔ کشتی‌ها هم بسته بنظر شاه است در این موقع آتنی‌ها عنان برداری را از دست داده این شرط را ردکردند و بعد مأیوسانه به جزیرهٔ سامُس برگشته دانستند که آلسیبیاد آنها را فریب داده او نه فقط نفوذی در مزاج تیسافرن ندارد بلکه آلت دست او است. اکنون‌باید دید که روابط تیسافرن در خلال این احوال با لاسدمونی‌ها چگونه بود یعنی در حین بازی با آتنی‌ها با لاسدمونی‌ها چه میکرد. بالاتر گفته شد که این والی جیرهٔ روزانهٔ سپاهیان اسپارت را از یک درهم مبدل به نیم درهم کرد بعد وقتی که خواست ظاهراً به آتن نزدیک شود این نیم درهم را هم به این بهانه که پول نرسیده منظماً نپرداخت و پس از چندی صریحاً گفت که دیگر جیرهٔ سپاهیان را نخواهم داد. سردار اسپارتی لیخاس بر خود پیچید و چون میخواست تیسافرن را نرم کند در این موقع به خاطر آورد که معاهدهٔ لاسدمون با ایران (معاهدهٔ خالسیدِ اُس) در صلاح یونان بسته نشده زیرا به ایران حق میدهد که تمام سواحل آسیای صغیر و جزائر بحرالجزائر و تراکیه و مقدونیه و تسالی و باوسی و غیره را مطالبه کند. بنابراین مانع از تجدید معاهده شده گفت اسپارت هرگز چنین معاهده‌ای را مجدّداً امضاء نخواهد کرد و بهتر است که ما از پول ایران صرف نظر کنیم این حرفها ظاهر کار بود و باطناً لیخاس میخواست تیسافرن را بترساند و پول بگیرد ولی این تهدید در مزاج تیسافرن اثر نکرد سردار اسپارتی به لاسِدمون رفت و روابط اسپارت با ایران اگرچه قدری کدر شد ولی باز در مجرای سابق جریان یافت زیرا اسپارتی‌ها از ترس اینکه مبادا تیسافرن با آتن اتّحاد کند روابط خودشان را با او به هر نحوکه بود حفظ میکردند بعد وقتی که آتنی‌ها آزرده‌خاطر از نزد تیسافرن رفتند و او دید که اینها رنجیده‌اند و روابط با اسپارت هم کدر است اندیشناک گردیده صلاح خود را چنین تشخیص دادکه با اسپارتی‌ها باز چندی بازی کند. جهات این تصمیم چنین بود: تیسافرن فکر میکرد، اگرجیرهٔ سپاهیان اسپارت را نرسانم ممکن است که بحریهٔ اسپارت مغلوب بحریهٔ آتنی گردد (در این وقت بحریهٔ لاسدمونی بواسطهٔ نرسیدن پول بی‌کار در جزیره ردُس مانده بود) و آتنی‌ها چون بی کمک من به مقصود خود نائل شوند، بنای

1 - Astyochos.

ضدّیت را با من بگذارند و شاید هم بواسطهٔ کمی آذوقه در شهرهای ینیانی مشغول تاخت و تاز گردند بنابراین بـه شهر کـونس رفت و برای لاسدمونی‌ها هدایائی فـرستاده آنـها را طلبید که به مهلت آمده عهدی ببندند و وعده کرد که جیرهٔ سپاهیان لاسدمونی را بپردازد. بر اثر این پیشنهاد در زمانی که آلسی‌پیداس[1] افور[2] اسپارت بود بین نمایندگان آن دولت و تیسافرن و هی‌یرامن و پسـران فـارناسس[3] نمایندگان شاه درم آندر عهدی بدین مضمون منعقد شد (توسیدید کتاب هشتم بند ۵۸): «۱ - تمام مملکت شاه، که در آسیاست در تحت اقتدار شاه باقی خواهد ماند و آن را چـنانکه بخواهد اداره خواهد کرد. ۲ - لاسـدمونیها و متحدین آنان به مملکت شاه با نیت بد داخل نخواهند شد و شاه هم با نیت بد بـه مـملکت لاسدمونی‌ها و متحدین آنان تجاوز نخواهـد کرد. ۳ - اگر کسی از لاسدمونیها یا متحدین آنان به خاک ممالک شاه بـا نـیت بـد بـرود لاسدمونیها و متحدین آنان ممانعت خواهـند کرد و اگر کسی از مملکتی که در تحت اقتدار شاه است بر لاسدمونیها یا متحدین آنان قیام کند شاه با او مخالفت خـواهـد ورزید. ۴ - تیسافرن به بحریهٔ کنونی کمک پولی خواهـد رسانید، تا بحریهٔ شاه وارد شود. ۵ - پس از ورود بحریهٔ شاه لاسدمونیها یا متحدین آنـها مختار خواهند بود بحریهٔ خود را نگاه دارنـد (یعنی جیرهٔ سپاهیان را پـرداخـته نگـذارنـد متفرق شوند) و اگر بخواهند کـمک پـولی از تیسافرن دریافت کنند او خـواهـد پـرداخت ولی همینکه جنگ تمام شـد لاسـدمونی‌ها و متحدین آنان پولی را که دریافت کرده‌اند پس خواهند داد. ۶ - وقتی کـه بـحریهٔ شـاه آمـد بحریهٔ مزبور و بحریهٔ لاسدمونیها و مـتحدین آنان متفقاً جنگ خواهند کـرد. ایـن مـطلب مـنوط بـنظر تـیسافرن و لاسـدمونی‌ها و متحدین آنان است و اگر بخواهند با آتن صلح کنند، با موافقت یکـدیگر خـواهـند کـرد». تفاوت بینی که بین این معاهده و معاهدهٔ اولی و ثانوی دیده میشود در بند اوّل است و معلوم است که بر اثر اعتراض لیخاس لاسـدمونیها طوری این بند را انشاء کـرده‌انـد کـه شـامل مستملکات سابق ایران در اروپا نگردد. ایـن معاهده بقول تـوسیدید در سـال ۱۳ سـلطنت داریوش بسته شـد (سـال بـیستم جـنگهای پلوپونس). تیسافرن پس از عقد این مـعاهده جیره را میرسانید و مانند سابق همواره وعده میداد که بحریهٔ ایران قریباً خـواهـد رسـید و حال آنکه از آن خبری نبود زیرا نـه فـنیقیها میخواستند مجدّداً با آتنی‌ها دست به گریبان شوند و نه سرداران ایران که در بحریهٔ مذکوره بودند. تیسافرن هم میدانست که وعده‌هائی بر خلاف حقیقت میدهد و اگر هم بحریه برسد آن را بکار نخواهد انداخت زیرا شکی نداشت که بحریهٔ آتن در مقابل بحریهٔ ایران و لاسـدمون مضمحل خواهد شد و چنین پیش‌آمد که بـه جنگ خاتمه میداد بر خلاف سیاست او بود با وجود این از دادن وعده‌های بی‌اساس باکـی نداشت چه سران قشون لاسدمون را با هدایـا یا پول خریده بود. پس از اینکه پی‌زاندروس از نزد تیسافرن مأیوسانه به سامُس بـرگشت اهالی این جزیره تصمیم بر ایـجاد حکـومت عده‌ای قلیل کـرده حکـومت مـلّی را مـلغی داشتند و بعد پی‌زاندروس را به آتن فرستادند تـا ایـن شکـل حکـومت را در آتـن و تـمام شهرهای متحدین آن هم برقرار کند. بنابراین حکومت بدست چهارصد نفر برگزیده افتاد و عقیدهٔ آنها بر این شد که با اسپارت صلح کرده به دشمنان داخلی بپردازند این حکومت نظر خوبی نسبت بـه آلسیبیاد نـداشت چـه او نتوانسته بود مسئلهٔ معاهدهٔ آتن و ایران را حلّ کند بنابراین همینکه آلسیباد اوضاع جدید را با خود مساعد ندید طرفدار حکـومت مـلی گردید و به ملیون وعـده داد کـه ایـران را بـا سیاست آنها همراه کند ایـنها مشعوف شـده بجزیره سامُس رفتند و آلسیباد گفت: از بحریهٔ پارس تشـویش نـداشته بـاشید، بـا وجـود قرارداد ایران و اسپارت من مـیتوانـم بـحریهٔ مزبور را به منافع آتن بکار اندازم، ولی در ازاء آن باید حقوقی که از مـن سـلب شـده است برگردد. توضیح آنکه در زمـان اخـراج او از آتن حقوق مدنی را از او سلب کـرده بـودند. نماینده‌های ملیون این شرط را قـبول کـرده مشعوف شدند که کار روش خـوبی یـافته و تقریباً جنگ به بهره‌مندی آنها خاتمه خواهد یافت. در این احوال تیسافرن بحریهٔ اسپارتی را بکار انداخت و بتوسط آن آبیدُس و یکـی دو جای دیگر را از آتنی‌ها انتزاع کرد ولی بعد این محل را خیلی کوچک دیده باز نسبت به اسپارتیها بی‌مهر شد و نیم درهم جیرهٔ روزانه را برید. سپاهیان اسپارتی گـرسنه مـاندند و فرناباذ والی شهرهای هلس‌پونت بـرخـلاف تیسافرن صلاح دید که آنـها را از ایـن حـال بیرون آرد زیرا به این اندازه‌ها مأیوس کردن آنها را مقتضی نـمیدید. ایـن بـود کـه آنـها را خواست و نـواخت و اسپارتی‌ها بـیزانس و خِرسونس را از آتنی‌ها گرفتند و بعد نرسیدن روزی نیم درهم و گرسنگی سپاهیان بـاعث شد که آنها شوریدند و شورش بشهر مـی‌لِت هم سرایت کرد تیسافرن در این مـوقع گـفت بحریهٔ ایران رسید. واقعاً هم بحریه‌ای رسید و دارای ۱۴۰ کشتی بـود. اسپارتیها مشعوف شده به تیسافرن گفتند: فرمان بده، تا حـرکت کنیم او جواب داد: نه، موافق شأن شاه نیست، که چنین بحریه‌ای حرکت بدهد. تأمّل کنید تا عدّهٔ کشتی‌ها به سیصد برسد مطمئن باشید که بزودی چنین خواهد شد. سپس بـرای ایـنکه بنماید که در این کار عجله دارد شخصاً بـه آس‌پن‌دِس رفت و در آنجا آلسیبیاد که سردار یونانی‌های ملی شده بود با سیزده کشتی آتنی رسید او همواره به ملیون آتنی اطمینان میداد که تیسافرن باطناً با آتنی‌ها است و هـمینکه بحریهٔ ایـران تکـمیل شـود آن را بـه اخـتیار ملیون خواهد گذارد و اگـر هـم شـده تـخت خواب خود را بفروشد پول به آتنی‌ها خواهد رسانید بعد او می‌گفت تـنها چـیزی کـه لازم مـیباشد ایـن است کـه آتـن مـورد اعـتماد تیسافرن گردد و این هم وقتی صورت خواهد گرفت که او ببیند مرا به آتن خواسته‌اند. چنین بود احـوال کـه نـا گـاه هـر دو طـرف یـعنی آتنی‌های ملی و اسپارتیها دیدند بحریهٔ ایران لنگرها را کشیده بطرف فینیقیه رهسپار شد[4]، مین‌دار امیرالبحر اسپارتی از ایـن قـضیه برافروخت و قهر کرده نزد فرناباذ رفت و او از اسپارتیها دلجـوئی کـرد. دیـودور گـوید کـه تیسافرن به این عـذر مـعتذر شد کـه چـون پادشاه اعراب و مصریها میخواهند اغتشاشی را در فینیقیه باعث شـوند مـراجـعت بـحریهٔ پارسی به مملکت مزبوره لازم بود (کتاب ۱۳ بند ۴۴). دیودور در اینجا و جاهای دیگر اسم تیسافرن را اشتباهاً فرناباذ نوشته. پس از آن جنگی بین اسپارتیها و آتـنی‌ها در نـزدیکی سِس‌تُس و آبـیدُس روی داد و آتـنی‌ها بهره‌مندی یافتند. شعف آنها را حدّی نبود چه مدّتها بود که فتحی نکرده بودند در این احوال فرناباذ نگران شد که مبادا آتنی‌ها قوی گردند و به اسپارتیها پول و آذوقـه رسـانید. چـون ذکری از فرناباذ شد لازم است بگـوئیم کـه سیاست او هـم تـقریباً در زمـینهٔ سـیاست تیسافرن بود یعنی باطناً نمیخواست آتـن یـا اسپارت قوی شود زیرا قوّت هر یک را مضر برای خود و مـنافع ایـران در آسـیای صـغیر می‌پنداشت و عقیده داشت که با دوام جـنگ هر دو بالاخره به ایران تسلیم خواهند شد ولی در مواعید خود راستگوتر از تیسافرن بـود و مانند او شتابان از شاخی بشاخی نـمیجست. بعضی به این عقیده‌اند که بـین او و تـیسافرن رقابت بود ولی بنظر چنین مـی‌آید کـه ایـن

1 - Alcipidas.

۲ - افورها رجال درجهٔ اول اسپارت بـودند و بی مشاورهٔ با آنها پادشاهان اسپارت در کارهای دولتی اقدامی نمیکردند.

3 - Pharnaces.

۴ - یـعنی مـعلوم شـد کـه تـیسافرن اصـلاً نمیخواهد بحریه را برای هـیچیک از دو طرف بکار برد.

رقابت هم ساختگی بود یعنی وقتی که اسپارتیها از تیسافرن سخت میرنجیده‌اند او قدم پیش نهاده آنها را استمالت میکرده تا بکلی مأیوس و مغلوب آتنی‌ها نگردند باری پس از فتح آتنی‌ها در دریا تیسافرن دید در بی‌اعتنائی خود نسبت به اسپارتیها بسیار تند رفته و باز فوراً روش خود را تغییر داده به داردانل شتافت تا با امیرالبحر اسپارت ملاقات کرده او را از کمک‌های خود مطمئن سازد. اسپارتیها چون فریب او را مکرّر خورده بودند حرفهایش را باور نکردند و او برای اطمینان آنان حکم کرد آلسیبیاد را که بسمت سردار ملیون آتن با خانهٔ والی مرواده داشت توقیف کنند و انتشار داد که جهت توقیف این است که ایران با آتن در حال جنگ میباشد. پس از چندی این خبر به دربار ایران رسید و از او پرسیدند: «مگر با آتن در جنگ شده‌ای؟» او جواب داد «نه مگر تصمیم کرده‌اید که با آتن بجنگید؟» در دربار مقصود او را فهمیدند و کسی باور نکرد که او واقعاً با آتن در جنگ شده باشد از طرف دیگر آلسیبیاد هم در توقیفگاه خود فهمید که آنچه در این مدّت با تیسافرن میرشته به اصطلاح «پنبه شده» پس از چندی او از محبس فرار کرد و خرسونس را گرفته از کشتی‌هائی که از دریای سیاه می‌آمدند باج گرفت. در این احوال که آتنی‌ها تا اندازه‌ای قوت یافته بودند اسپارتی‌ها بدین عقیده شدند که با آتن صلح کنند ولی فرناباذ صلاح ایران را در آن ندید و به جمع‌آوری قشون و ساختن کشتی‌هائی برای اسپارت پرداخت تا آن را از خیال صلح باز دارد. پس از آن زد و خوردهای کوچکی بین آتنی‌ها و سپاهیان فرناباذ روی داد و بالاخره در سال ۲۳ جنگ‌ها (۴۰۸ ق. م.) آلسیبیاد به این خیال افتاد که بیزانس و کالسدون را از اسپارتیها بگیرد. او موفق شد و فرناباذ نتوانست ممانعت کند. پس از آن در موقع مذاکره راجع به این شهر قرار شد که سفرای آتن مستقیماً به دربار ایران رجوع کرده مطالب خود را بگویند و داخل مذاکره شوند، ولی با این شرط که آتنی‌ها حمله بجاهایی که جزو مستملکات ایران است نکنند آتنی‌ها خوشوقت شدند چه تصور میکردند که از مذاکرات مستقیم با دربار نتیجه خواهند گرفت از طرف دیگر وقتی که این خبر به اسپارتیها رسید در تشویش شده بالاخره تصمیم کردند که آنها هم سفرائی به دربار شوش بفرستند تا آتنی‌ها تنها به قاضی نرفته باشند. فرناباذ اشکالی نکرد و بنابراین پنج نفر آتنی و دو نفر از اهالی آرگس و چند نفر از اسپارت و اهالی سیراکوز به دربار ایران روانه شدند بواسطهٔ زمستان سفراء در گُرد[1] واقع در فریگیه ماندند بعد در راه به سوارهٔ نظامی ممتاز برخوردند که از ایران می‌آمد و معلوم شد که کورش پسر شاه به سمت فرمانفرمائی تمام آسیای صغیر غیر از قسمتهائی که در قلمرو حکمرانی تیسافرن و فرناباذ بود معین شده و به مقرّ حکمرانی خود میرود کورش سفراء را برگردانیده گفت بیهوده این راه دور را نپیمائید. تمام اختیارات به من داده شده هر حرفی دارید به من بزنید و ضمناً گفت من بیش از پیش به اسپارت کمک خواهم کرد. بعد برای اینکه عملاً این نیت خود را نشان بدهد حکم کرد نگذارند سفرای آتن با آتن مکاتبه کنند و حتی میخواست حکم توقیف آنها را بدهد ولی فرناباذ گفت من قول داده‌ام که آنها آزاد خواهند بود کوروش در حال ملتفت نکته شده گفت بسیار خوب ولی باید در تحت نظر تو باشند اینها سه سال در کاپادوکیه ماندند و پس از تسخیر آتن بدست اسپارتیها بدانجا برگشتند.

سیاست کوروش، خاتمهٔ جنگ پلوپونس:
با ورود کوروش سیاست ایران نسبت به یونان در مرحلهٔ جدیدی داخل شد. او برعکس تیسافرن مطالب خود را واضح گفت و سیاست خود را از بدو ورود روشن کرد. توضیح آنکه پس از ورود به آسیای صغیر با امیرالبحر اسپارت موسوم به لیزاندر که شخصی مجرب و بی‌طمع و سرداری لایق بود روابط گرمی یافت و بسیار او را نواخت امیرالبحر از تیسافرن شکوه کرد و کوروش او را مطمئن ساخت که من‌بعد جیره و آذوقهٔ بحریهٔ اسپارت را مرتباً خواهد رسانید. بعد گفت «الان من پانصد تالان دارم پس از آنکه این مبلغ تمام شد عایدات دیگر در اختیار من است و اگر لازم است تخت زرّین خود را هم فروخته به مخارج این جنگ می‌رسانم آتن باید خراب شود» اسپارتیها از این اظهارات کوروش خوشنود شده خواستند که جیرهٔ سپاهیان روزی یک درهم باشد. کوروش جواب داد که چون در قرارداد روزی نیم درهم معین شده بیش از آن نمیتوانم بدهم ولی بعد که کوروش در سر سفره بسلامتی امیرالبحر باده نوشید به او گفت اگر خواهشی داری بکن امیرالبحر جواب داد: «نیم درهم دیگر برای هر یک سپاهی» این اصرار امیرالبحر و اینکه از برای سپاهیان خود کوشش میکرد کوروش را خوش آمد و خواهش او را پذیرفت. پس از آن بقایای جیرهٔ سپاهیان اسپارتی و حقوق یکماههٔ آنها را پرداختند و اسپارتی‌ها مشغول تدارکات جنگی گردیدند از طرف دیگر در آتن دستهٔ ملیون قوت گرفت و آلسیبیاد که اکنون با ملیون بود خواست انتقامی از تیسافرن بکشد. این بود که بسواحل کاریّه درآمده خراج و عوارضی از اهالی آن به مقدار صد تالان گرفت و بعد به آتن رفت. از وقتی که او را از آتن اخراج کرده بودند این شهر را ندیده بود. در آتن او نوید میداد که سفرای آتن در دربار ایران نتیجه خواهند گرفت و نمیدانست که آنها در کاپادوکیه مانده‌اند پس از چندی که آلسیبیاد به جزیرهٔ سامُس رفت و در آنجا از قضیه مطلع شده فهمید که مذاکرات آتن با دربار ایران بجائی نخواهد رسید بر اثر این خبر توسط تیسافرن به کوروش پیغام داد که صلاح او نیست همراهی با یکی از طرفین کند و باید بگذارد آتنی‌ها و اسپارتی‌ها یکدیگر را بخورند تیسافرن از این پیغام که موافق ذوق و سلیقهٔ او بود و خودش مدتها این سیاست را اعمال میکرد خوشنود شد ولی کوروش با نفرت این پیشنهاد را ردّ کرد وقتی که این خبر در سامس به آتنی‌ها رسید چنانکه گزنفون گوید عدّه‌ای از ملاحان کشتی‌ها فرار کردند. آلسیبیاد برای اینکه سپاهیان خود را مشغول کند به کوم که مطیع آتن بود رفت و آن را غارت کرد ولی اهالی او را تعقیب کردند و اموال غارتی را پس گرفتند پس از آن نایب او از اسپارتیها در افس شکست خورد و کشته شد و پانزده کشتی آتنی بدست اسپارتیها افتاد بر اثر این احوال باز آتنی‌ها با او بددل شدند و سپاهیان آلسیبیاد او را متهم کردند که عیاش است و در فکر کارش نیست پس از آن گفتند که او با فرناباذ در مذاکره است که بحریهٔ آتن را به او تسلیم کند. آتنیها بر اثر این اخبار او را معزول کردند و او پس از آن به خِرسونس رفته در جاهای محکمی که برای خود ساخته بود تا آخر جنگ بماند زیرا فهمید که زمان او سپری شده است. بعدها فرناباذ او را برای خوش‌آمد لیزاندر بقتل رسانید.

احوال بحریهٔ اسپارت چنین بود که ذکر شد ولی در این احوال دولت اسپارت لیزاندر را احضار و بجای او امیرالبحر دیگری معین کرد کوروش را از این عزل و نصب خوش نیامد و بدین سبب کالی‌کراتید[2] امیرالبحر جدید را نپذیرفت و حقوق سپاهیان را نداد، در این موقع باریک امیرالبحر به اهالی میلت و جزائر رجوع کرده به هر زبانی که بود پولی از آنها گرفت و پس از آن به طرف جزائر حرکت کرده پیشرفتهائی حاصل کرد و بالاخره به امیرالبحر آتنی که کُنن نام داشت برخورد چون عدّهٔ سفاین اسپارتی‌ها ۱۴۰ و عدّهٔ کشتی‌های آتنی هفتاد بود امیرالبحر آتن از جنگ احتراز کرده به بندر می‌تی‌لن درآمد و در اینجا شکستی فاحش خورد. اسپارتیها

---
1 - Gorde. 2 - Callicratidas.

سی کشتی گرفته و مابقی را در بندر محاصره کردند. امیرالبحر خبر شکست خود را به آتن رسانید و در آن جا جدّ حیرت‌انگیزی بروز داده فوراً یکصدوپنجاه کشتی بکمک او فرستادند بعد امیرالبحر اسپارت در آرگی‌نوز[1] شکست خورده کشته شد (۴۰۶ ق.م.) و دولت اسپارت باز لیزاندر را امیرالبحر کرد چه کوروش دیگری را نمیپذیرفت. با ورود لیزاندر اوضاع تغییر کرد جیره و آذوقهٔ فراوان رسید شهرهای ینیانی کمک کردند و از همه بیشتر کوروش مساعدت کرد. در این احوال کوروش به دربار احضار شد جهت آن ظاهراً این بود که داریوش چون نزدیکی مرگ را احساس کرد خواست او را که کوچکترین پسرش بود ببیند ولی چنین بنظر می‌آید، که این احضار باطناً جهت دیگر داشت. توضیح آنکه کوروش از بدو ورود به آسیای صغیر برای محکم کردن مقام خود حالاً و مآلاً چنین تشخیص داد که قشونی در تحت تعلیم صاحب‌منصبان یونانی ترتیب دهد. با این مقصود لازم دانست بیونان نزدیک شود و در میان دول یونانی توجه خود را به اسپارت متوجه داشت زیرا چنین تشخیص داده بود که طرز حکومت اسپارت و اوضاع آن دولت با مقاصد او بهتر از اوضاع آتن که دولت دریائی است موافقت میکند. این بود که بر خلاف رویهٔ تیسافرن سیاست خود را روشن و کمک‌های بسیار به اسپارت کرد. تیسافرن از خیالات او مطلع شده دربار را آگاه ساخت و داریوش او را برای دادن توضیحاتی احضار کرد. شاید در احضار او پروشات هم برای اجرای مقاصد خود دست داشته چنانکه پائین‌تر جهت این حدس روشن خواهد بود. بهر حال کوروش لیزاندر را بسارد خواسته به او گفت: «من میروم و خزانه را با اموال شخصی و هر چه دارم به تو میسپارم. جنگ را به آخر برسان و هر آنچه برای فتح لازم است از خزانه بردار» پس از آن او را به سمت مأمور ایران برای جنگ با آتن معین کرده به ملاقات پدر شتافت. بعد از چندی یک جنگ دریائی بین اسپارتیها و آتنیها درگرفت که در تاریخ موسوم بجنگ اِگس‌پُ‌تامس[2] میباشد (این محل در بالای سِس‌تُس واقع بود) در این جنگ آتنی‌ها شکستی فاحش خوردند: از ۱۸۰ کشتی آتن فقط ۱۲ سفینه فرار کرد و تمام سرداران آتن به استثنای کُنُن که فرار کرده به جزیرهٔ قبرس پناه برد گرفتار شدند. پس از آن امیرالبحر اسپارت سامُس را گرفته مردم آنجا را مجبور کرد به آتن فرار کنند با این نقشه که سکنهٔ آتن بیشتر شوند و آذوقه نداشته باشند چه امیرالبحر راه حمل آذوقه را به آتن از طرف دریای سیاه بریده بود.

احوال آتن: در این وقت احوال آتن فلاکت‌بار بود و گزنفون آن را چنین توصیف کرده (تاریخ یونان کتاب ۲ بند ۲): آتنی‌ها که از خشکی و دریا در محاصره بودند نمیدانستند چه کنند نه بحریه داشتند و نه متحدینی و نه آذوقه. اینها منتظر بودند بلیّاتی را تحمل کنند که خود آتنیها نسبت به متحدین اسپارت روا داشته بودند فقط از این جهت که چرا این دول کوچک متحدین اسپارت شده‌اند. از ترس چنین پیش‌آمدها با وجود قحطی و گرسنگی و با اینکه کسان زیاد تلف میشدند آتنی‌ها نمیخواستند تسلیم شوند ولی گندم تمام شد و چاره را در این دیدند که سفرائی نزد لاسدمونیها فرستاده درخواست صلح کنند به این شرط که دیوارهای پیره خراب نشود (پیره بندر آتن بود این بندر را آتنیها پس از جنگهای ایران و یونان بسعی و اهتمام تمیستوکل ساخته بودند و دیوارهائی ممتد آن را به آتن اتصال داده بود) ولی آژیس اسپارتی به آنها جواب داد که چون اختیاراتی ندارد سفرا باید به اسپارت بروند. آتنی‌ها راضی شدند که سفرا به اسپارت بروند ولی پس از ورود به سلاّسی همینکه افورها (رجال درجهٔ اول اسپارت) دانستند که پیشنهاد آنها همان است که به آژیس کرده‌اند به آنها پیغام دادند: آمدن شما به اسپارت بی‌حاصل است مگر اینکه برگردید و پس از شور صحیح بیائید (یعنی تمام شرایط را بپذیرید. مترجم.) سفرا این جواب را به مردم ابلاغ کردند و بر اثر این جواب یأسی شدید در همه جا حکمفرما شد. مردم آتن تصور میکردند، که آنها را برده‌وار خواهند فروخت و نیز میدیدند که تا سفیر دیگری بفرستند عدّه‌ای بسیار از مردم از گرسنگی خواهند مرد. از طرف دیگر کسی جرأت نمیکرد پیشنهاد خراب شدن دیوار آتن و پیره را بکند زیرا آریستوکرات که گفته بود باید شرایط اسپارتی‌ها را قبول کرد به محبس افتاده بود و شرایط اسپارتیها این بود که دیوار آتن و پیره از هر طرف (این بندر را دو دیوار با آتن اتصال میداد) به مسافت ده استاد (تقریباً ۱۸۵۰ ذرع) خراب شود اینکه سهل است آتنی‌ها قرار داده بودند که این مسئله موضوع مشورتی واقع نشود. احوال چنین بود تا اینکه ترامن[3] اظهار کرد که اگر بخواهند او را نزد لیزاندر امیرالبحر اسپارت بفرستند خواهد توانست بفهمد که مقصود اسپارتیها از خراب کردن دیوارها اسارت آتن است یا میخواهند اجرای مقاصد خودشان را تأمین کنند. آتنی‌ها او را نزد امیرالبحر اسپارتی فرستادند و او بیش از سه ماه نزد لیزاندر بماند زیرا تصور میکرد که قحطی آتنی‌ها را بقبول تمام شرایط اسپارت مجبور خواهد کرد. در ماه چهارم ترامن برگشت و گفت که لیزاندر مرا نگاهداشته بود و بالاخره به من جواب داد که او اختیاراتی برای مذاکرهٔ صلح ندارد و باید ترامن به اسپارت نزد افورها برود. پس از این جواب مردم آتن سفارتی مرکب از ده نفر که دهمینش همان ترامن بود به اسپارت فرستادند و لیزاندر هم آریستوت[4] را که از آتن اخراج کرده بود نزد افورها فرستاد پیغام داد: من به آتنی‌ها گفته‌ام که فقط شما (یعنی افورها) میتوانید حکم صلح یا جنگ واقع شوید پس از ورود ترامن و سایر سفرا به سلاّسی اِفورها پرسیدند، قصد شما چیست و آنها جواب دادند که اختیاراتی برای عقد عهد صلح داریم. پس از آن افورها مجلسی از یونانیهای متحد تشکیل کردند و کرنتی‌ها، تِبی‌ها و سایر یونانیها جواب دادند که نباید داخل هیچ نوع مذاکره‌ای با آتن شد بل باید آن را از بیخ و بن خراب کرد. لاسدمونیها گفتند که نمی‌خواهند شهری را که در مواقع خطرناک خدماتی بزرگ به یونان کرده به اسارت افکنند پس از آن عهد صلح بدین شرایط بسته شد: دیوارهای ممتد آتن و استحکامات پیره خراب خواهد شد آتنیها بجز ۱۲ کشتی تمام بحریهٔ خودشان را تسلیم خواهند کرد. دوستان و دشمنان اسپارت دوستان و دشمنان آتن خواهند بود بهر جا لاسدمونیها بروند آتنی‌ها از دنبال آنان خواهند رفت و تبعیدشدگان آتن مجاز خواهند بود به شهر مزبور برگردند ترامِن و رفقای او به آتن برگشته نتیجه را اعلام کردند. در بدو ورود انبوه مردم آنها را احاطه کرده بودند زیرا میترسیدند که سفرا بی عقدعهد صلح برگشته باشند روز دیگر سفرا نتیجهٔ مأموریت را بمردم اظهار داشتند و چون قحطی آذوقه آخرین رمق را از دست سکنه می‌ربود گفتند که باید این شرایط را قبول کرد. چند نفر مخالفت کردند ولی اکثر مردم این پیشنهاد را پذیرفتند و فرمانی صادر شد که شرایط پذیرفته گردد.

وای بر مغلوبین. چنان بود توصیف گزنفون که‌ذکر شد. پس از آن امیر البحر اسپارت وارد شهری گردید که از گرسنگی آخرین رمق خود را از دست می‌داد و کوچه‌های آن پر بود از مرده‌ها یا اشخاصی که جان می‌کندند. سردار فاتح به محض ورود امر کرد اسلحه‌خانه‌ها را خراب کنند کشتی‌هائی را که می‌ساختند، بسوزند و دیوارهای آتن را

---

1 - Arginuse.
2 - Aegos Potamos.
3 - Téramène. 4 - Aristote.

ارادت میورزیدند که از جمله گالیانوس امپراطور روم و زوجهٔ او بود. و نزد مریدان و پیروان مقامی ارجمند داشت و صاحب کشف و کرامتش می‌شمردند. در اینکه اهل سلوک و ریاضت بوده حرفی نیست. وی زندگانی دنیا را بچیزی نمیشمرد و هیچگاه از کسان و خویشان و متعلقات دنیوی سخن نمی‌گفت. از گفتن روز و ماه ولادت خویش که میخواستند عید بگیرند خودداری میکرد. وقتی تقاضا کردند بگذارد شمایل او را نقش کنند گفت تن اصلی چه شرافت دارد که بدلی هم برای او بسازیم. بدن برای روح بمنزلهٔ گور و زندان است سایه و تصویر اوست و قابل آن نیست که سایه و تصویر برای او قرار دهیم. یکی از شرفای روم از تأثیر تعلیمات او چنان آشفته شد که همهٔ اموال و کسان خود را ترک گفت و از مقامهای دنیوی گذشت و زندگانی درویشی اختیار کرد چنانکه هر به دو روزی یکبار غذا میخورد. باری فلوطین تا دیرگاهی به تعلیم شفاهی اکتفاکرده بتصنیف کتب نمی‌پرداخت عاقبت به اصرار دوستان فلسفهٔ خود را در پنجاه‌وچهار رساله به تحریر درآورد و فرفوریوس صاحب رسالهٔ ایساغوجی که از مریدان خاص او بود آن را در شش مجلد هر یک مشتمل بر نه رساله مرتب کرد و از این رو آن تصانیف رسالات نه گانه نامیده شده است. فلسفهٔ فلوطین[1] وحدت وجودی است[2] یعنی حقیقت را واحد میداند و احدیت را اصل و منشأ کل وجود میشمارد موجودات را جمیعاً تراوش و فیضانی[3] از مبدأ اول و مصدر کل میانگارد و غایت وجود را هم بازگشت بسوی همان مبدأ میپندارد که در قوس نزول عوالم روحانی و جسمانی را ادراک میکند و در قوس صعود به ادراک[4] و تعقّل[5] و اشراق و کشف و شهود[6] نایل میشود. بعقیدهٔ فلوطین مبدأ اول[7] که موجد کل موجودات است صورت مطلق و فعل تام میباشد (به اصطلاح ارسطو) و قوهٔ فعّاله است (قوه بمعنی قدرت نه مقابل فعل).

باری تعالی و توحید: احدیتش مبری از تعداد و شمار و تقسیم است. محیط بر کل و غیر محاط و نامحدود[8] است. نمیتوان گفت صورت دارد یا زیباست یا عاقل است زیراکه او منشأ و نفس صور و زیبائی و فکر و عقل است. نباید گفت عالم و مدرک است چه او ورای علم و ادراک است. بعبارة اخری نسبت دادن علم و ادراک به او منافی توحید است یعنی سوای او چیزی نیست که معلوم او تواند شد. مرید نیست زیرا که نقصی در او نیست تا طالب چیزی باشد. کلّ اشیاء است اما هیچیک از اشیاء نیست. فلوطین از مبدأ و مصدر کل گاهی تعبیر به احد[9] میکند، زمانی به خیر[10]، وقتی به فکر مجرّد[11] یا فعل تام[12]، اما هیچ‌یک از این تعبیرها را هم تمام نمیداند و هر تعبیر و توصیفی را مورث تحدید و تصغیر او میخواند که او برتر از وصف و وهم و قیاس است حتی اینکه او را وجود نمیگوید و فوق وجود و منشأ وجود میشمارد و میگوید برای وصول به او باید از حس و عقل تجاوز کرد و به سیر معنوی و کشف و شهود متوسل شد. هرچند فکر و تعقل نردبان عروج بسوی حق است اما برای وصول به او قاصر است و وارد حرم قدس نمیتواند بشود و در این باب بین افلاطون و فلوطین مختصر اختلافی است یعنی با آنکه فلوطین سیر و سلوک در عوالم وجد و حال را از افلاطون آموخته نظرش در بارهٔ حق و اصل وجود از استاد برتر رفته است زیرا که افلاطون خیر و حق را اعلی مرتبهٔ مُثُل و رأس معقولات میداند و فلوطین او را فوق آنها می‌پندارد. مبدأ اول چون کامل است و بخل و دریغ ندارد البته فیاض و زاینده است. پدر موجودات و مصدر آنهاست، زایش میکند همچنانکه خورشید نور میباشد و جام لبریز سرریز میشود. عالم وجود فیضانی از مبدأ اول است و فرزند بلاواسطهٔ او یعنی آنچه بدواً از او صادر میشود در مراتب کمال به او نزدیک است اما البته به پایهٔ او نیست آن صادر اول عقل است و عالم معقولات (زیراکه عاقل و معقول متحدند) و او وجود است (زیرا چنانکه گفتیم مبدأ و مصدر فوق وجود است) و صور کلیه (بقول افلاطون مُثُل) در این عالمند و بعقیدهٔ فلوطین نه تنها کلیات یعنی اجناس و انواع دارای مثل میباشند بلکه هر فردی از افراد محسوسه در عالم معقولات مثالی دارد. خلاصه این عالم نور و صفاست و معقولات با وجود کثرت واحدند هر یک همه‌اند و همه یکی و عقل آنها را بلاواسطه یعنی به اشراق و شهود ادراک میکند. بعبارة اخری نخستین آینهٔ احدیت عقل است و معقولات نخستین مظهر او میباشند. این صادر اول خود مصدر نیز هست و آنچه از او صادر شده نفس است که برای ادراک معقولات به تفکر و استدلال و تفکیک و تحلیل احتیاج دارد و در جنب عقل بمنزلهٔ ماه است نسبت به خورشید که روشنائی از او کسب میکند، صادر دوم نفس است. احدیت[13] (که او را خیر و فعل مجرد یا مبدأ و مصدر اول نیز میخوانند) و عقل[14] (یا عالم معقولات[15] که از او بوجود[16] نیز تعبیر میکنند) و نفس (روح[17]) اقانیم[18] ثلاثه میباشند و هریک بقدر مرتبهٔ خود لاهوتی[19] هستند. عقل واسطهٔ بین ذات و احدیت و نفس است و نفس واسطهٔ بین مجردات (عالم روحانی) و محسوسات (عالم جسمانی) میباشد. همچنانکه عقل کل شامل معقولات و کلیهٔ عقول است (مُثُل افلاطونی و صور کلیهٔ ارسطو)، نفس کل[20] هم منشأ نفوس جزئیه و شخصیه[21] و شامل آنهاست (عقول و نفوس جزئیه) هر چند هر نفس برای خود استقلال دارد با نفس کل نیز متحد است. در هر حال نفس مایهٔ حیات و حرکت میباشد و هر چه در عالم متحرک است دارای نفس است. بعبارة اخری نفس کل در اجسام و ابدان حلول کرده و هر یک از آنها بقدر استعداد بهره‌ای از آن یافته و به این طریق نفوس جزئیه صورت پذیرفته است اما جسم[22] که آخرین و ضعیف‌ترین پرتو ذات احدیت است صورتی است که در ماده قرار گرفته است.

«عالم جسمانی»: حقیقت اجسام همان صورت است که مایهٔ وجود آنهاست و ماده (هیولی) همان قوهٔ غیر متعینی است که پذیرندهٔ صورت است. صورت جنبهٔ وجودی جسم و ماده جنبهٔ عدمی آن است و بنابراین عالم جسمانی مذبذب بین وجود و عدم است این است که دائم در تغییر و تبدیل میباشد و در واقع شدن[23] است (یعنی صیرورت است) نه بودن. (صورت و ماده را به همان معنی که مراد ارسطو بوده در نظر باید گرفت).

«ماده»: ماده یعنی بیصورتی و بدی و زشتی و نقص و عیب و آن مایهٔ کثرت[24] میباشد همچنانکه صورت عبارت از نیکی و زیبائی و کمال و وحدت است. عقل و نفس هم با همهٔ

---

۱ - حکمای اسلامی آنرا تاسوعات نامند. (مرحوم دهخدا).
2 - Panthéiste (فرانسوی).
3 - Émanation (فرانسوی).
4 - Perception.
5 - Raisonnement (فرانسوی).
6 - Intuition.
7 - Le Premier Principe (فرانسوی).
8 - Infini. Illimité (فرانسوی).
9 - L'un (فرانسوی).
10 - Le Bien (فرانسوی).
11 - Pensée pure (فرانسوی).
12 - Acte pur (فرانسوی).
13 - L'unité. L'un (فرانسوی).
14 - L'intelligence (فرانسوی).
15 - Les intelligibles (فرانسوی).
16 - L' Être (فرانسوی).
17 - L'âme (فرانسوی).
18 - Hypostase.
یعنی وجود اصیل. اقنوم لفظ سریانی است.
19 - Divin (فرانسوی).
20 - L' âme universelle (فرانسوی).
21 - Les âmes particulières (فرانسوی).
22 - Corps (فرانسوی).
23 - Le Devenir (فرانسوی).
24 - Pluralité. Multiplicité (فرانسوی).

مقام لاهوتی که دارند جنبهٔ نقص و مایهٔ تکثر و سبب حرمانشان از احدیت مطلقه منتسب به ماده است. فعلیت و واقعیت هر حقیقتی بسته بدرجهٔ وحدت و اتحاد اجزای آن است و هر حقیقتی که اجزای آن کاملاً متحد نباشد بهره‌اش از وجود فعلی تمام نیست و واحدی فوق او و نگهدارندهٔ اوست چنانکه مایهٔ اتحاد اجزای بدن روح است و همینکه روح از بدن مفارقت کرد اجزای او پراکنده میشوند و حقیقت او از میان برمیخیزد این است که گفتیم مایهٔ وجود احدیت مطلقه است که فعل مطلق میباشد و مادهٔ صرف یعنی قوهٔ مطلق موجب کثرت و مایهٔ نیستی است.

«مراد از حکمت»: فلوطین چون وحدت وجودی است و کلیهٔ موجودات را ناشی از مبدأ کل و متصل به او میداند در پی توجیه عالم ظاهر و بیان چگونگی محسوسات نیست بلکه مرادش از حکمت وصول بحق یعنی بعالم باطن یا معقولات است و عبور از عالمی که نیل بسعادت و معرفت در آن ممکن نیست بعالمی که این منظور در آن حاصل میشود.

«قوس نزول»: توضیح آنکه روح یا نفس انسان در قوس نزول[1] از عالم ملکوت بعالم ناسوت آمده گرفتار مادّه شده و به آلایشهای این عالم و نقص و زشتی و بدی که خاصیت ماده است آلوده گردیده است پس اگر توجه خود را بیشتر به جسم و محسوسات که عالم مجازی است و بهره‌اش از حقیقت ضعیف و ابتلایش به ماده قوی است معطوف سازد و از عالم معقولات و روحانیت که عالم حقیقت است منصرف شود سقوطش کامل و حرمانش از سعادت و معرفت تمام خواهد بود و مقدرات او تباه و به مرتبهٔ ادنی تنزل خواهد کرد الاّ اینکه در این عالم ناسوت هم اشخاص مراتب دارند. آنانکه بکلی آلوده به شهوات باشند در درجات سافلند و کسانی که اعمال خود را بر طبق فضایل اجتماعی قرار میدهند یعنی بجای مردم‌آزاری خدمت به خلق را شیوهٔ خود میسازند سعادتمندتر از آنان میباشند اما نفوسی که بخواهند رجعت به مبدأ کنند و قوس صعود[2] را بپیمایند باید از عالم مادی اعراض جسته به نظاره و سیر[3] عالم معنی بپردازند.

«قوس صعود»: نخست تزکیه و تطهیر کرده خود را از آلایش اغراض دنیه و خواهشهای پست پاک کنند آنگاه در راه سلوک قدم نهند و این سلوک معنوی سه مرحله دارد هنر[4] و عشق[5] و حکمت[6].

هنر: هنر طلب حقیقت و جمال است. یعنی جستجوی راستی و زیبائی که هردو یکی است زیرا آنچه راست است زیباست و هیچ زیبائی جز راست نتواند بود و زیبائی همان صورت است که ماده را در تحت قدرت خود درمی‌آورد و وحدت میدهد. تابش روح است که بر جسم میافتد و پرتو عقل است که بر نفس میتابد چنانکه زیبائی نور بسبب دوری او از جسمانیت است که نسبت بجسم بمنزلهٔ روح میباشد. شوق و وجد و حالی که از مشاهدهٔ زیبائی برای روح دست میدهد از آن است که به همجنس خویش برمیخورد و آنچه خود دارد در دیگری میبابد چنانکه نغمات صوت صدای آهنگهائی است که در نفس موجود است و از آن سبب از استماع آنها نشاط حاصل میشود (در این فصل هر جا صورت میگوئیم به اصطلاح ارسطوست).

عشق: باری اهل ذوق و ارباب هنر دنبال تجلیات محسوسهٔ زیبائی و حقیقت میروند اما زیبائی محسوس یعنی جسمانی پرتوی از زیبائی حقیقی میباشد که امری معقول است یعنی بقوای عقل ادراک میشود زیرا اصل و حقیقت زیبائی چنانکه گفتیم صورت است چه زیبائی بدن از نفس است (روح) و زیبائی نفس از عقل و عقل عین زیبائی یعنی صورت صرف میباشد پس همان وجد و شوری که برای ارباب ذوق از مشاهدهٔ زیبائی جسمانی دست میدهد برای اهل معنی از مشاهدهٔ زیبائی معقول یعنی فضایل و کمالات حاصل میشود و این عشقی است که مرحلهٔ دوم سیر و سلوک نفوس زکیه است.

عشق تمام یا حکمت: در این مقام هنوز عشق ناتمام است و عشق تام یا حکمت آن است که به ماورای زیبائی و صورت نظر دارد یعنی به اصل و منشأ آن که خیر و نیکوئی است و مصدر کل صور همهٔ موجودات و فوق آنها و مولد آنهاست. زیبائی نفوس و عقول مطلوبیت و معشوقیت نمی‌یابد مگر آنکه به نور خیر منور و به حرارتش افروخته شده باشد چنانکه در عالم ظاهر شمایل و پیکر بیجان دل نمیرباید و لطیفهٔ نهانی که عشق از آن خیزد جان است از آنرو که بخیر نزدیک است. پس نفس انسان از زیبائی و صور محسوس و معقول نظاره و مشاهده میخواهد اما هنوز آرام نمیگیرد و بیقرار است و آنچه مطلوب حقیقی اوست خیر یا وحدت است و به مشاهدهٔ او قانع نیست بلکه وصال او را طالب و جویای اتحاد[7] با اوست چه وطن حقیقی وحدت است. آرزوی ما بازگشت به آن وطن میباشد و سیر به سوی آن وطن با قدم سر[کذا] میسر نیست. چشم سر را باید بست و دیدهٔ دل را باید گشود آنگاه دیده میشود که آنچه میجوئیم از ما دور نیست بلکه در خود ماست و این وصال یا وصول بحق حالتی است که برای انسان دست میدهد و آن بیخودی[8] است. در آن حالت شخص از هر چیز حتی از خود بیگانه است بیخبر از جسم و جان فارغ از زمان و مکان از فکر مستغنی. از عقل وارسته. مست عشق است و بین خویش و معشوق یعنی نفس و خیر مطلق واسطه نمی‌بیند و فرق نمیگذارد و این عالمی است که در عشق مجازی دنیوی عاشق و معشوق بتوهم در پی آن میروند و به وصل یکدیگر آن را میجویند و لیکن این عالم مخصوص بمقام ربوبیت است و نفس انسان مادام که تعلق به بدن دارد تاب بقای در آن عالم نمیآرد و آن را فنا و عدم می‌پندارد. الحاصل آن عالم دمی است و دیردیر دست میدهد و فلوطین مدّعی بود که در مدّت عمر چهار مرتبه آن حالت دیده و این لذّت چشیده است. از بیان اجمالی که از حکمت فلوطین کردیم ظاهر میشود که از تحقیقات جمیع دانشمندان سلف بهره برده و با نظر به حکمت ارسطو بالاختصاص پیرو افلاطون بوده و از آرای حکما و عرفای مشرق‌زمین هم استفادهٔ کلی کرده و به این ملاحظه است که محققین فلوطین را از حکمای التقاطی شمرده‌اند و به این معنی توجه کرده که آن حکیم در قائل شدن به اقانیم ثلاثه جمع بین نظر افلاطون و ارسطو و رواقیان کرده است یعنی آنچه را او مصدر اول خوانده همان است که افلاطون خیر مطلق نامیده است و عقل را که ارسطو مبدأ یا منتهای کلّ وجود میداند فلوطین صادر اول و مصدر دوم شمرده و نفس را که رواقیان پروردگار عالم میدانستند فلوطین ثالث اقانیم قرار داده است. با اینهمه شک نیست که فلوطین مردی صاحب نظر بوده و از مایهٔ طبیعی خود دائرهٔ تحقیقات فلسفی را بسط کلی داده و حکمتی تأسیس کرده که میتوان نظیر حکمت افلاطون و ارسطو دانست. اما اینکه آیا عرفا و اشراقیون ما مشرب عرفان را از فلوطین و پیروان او اخذ کرده یا مستقیماً از منابعی که فلوطین اقتباس کرده‌گرفته‌اند مسئلهٔ غامضی است که حلّ آن اگر ممکن باشد محتاج به تفحص بسیار و از گنجایش این رسالهٔ مختصر بیرون است. نظر به کمال شباهت حکمت افلاطونیان اخیر با تعلیمات عرفانی و تصوف مشرق‌زمین و به

---

1 - Procession dans le monde (فرانسوی).

2 - Conversion vers Dieu (فرانسوی).

3 - Contemplation.

4 - L'art (فرانسوی).

5 - L' amour (فرانسوی).

6 - La Philosophie (فرانسوی).

7 - Union.

8 - Extase (فرانسوی).

ملاحظهٔ اینکه در مائهٔ ششم میلادی جمعی از حکمای یونان که از افلاطونیان اخیر بودند به ایران آمدند بعضی از محققین بر این شده‌اند که عرفان و تصوّف ما از آن منبع بیرون آمده است اما از آنجا که میدانیم فلوطین برای استفاده از حکمت مشرق به ایران آمده و از گفته‌های دانشمندان و اشراقیون اسلامی هم بر می‌آید که از قدیم‌الایام در این مملکت حکمائی بوده‌اند که در مسلک اشراق قدم میزده‌اند میتوان تصور کرد که افلاطونیان اخیر عقاید خود را از دانشمندان مشرق گرفته باشند. اشاراتی که بعضی از نویسندگان یونانی به مرتاضین هند کرده و ایشان را حکمای عریان[1] خوانده‌اند نیز مؤید این نظر باید دانست[2]. افلاطونیان اخیر یعنی پیروان فلوطین بسیار بوده و بعضی از ایشان در حکمت مقام بلند داشته‌اند اما جماعتی هم در عقاید باطنی و سرّی مبالغه کرده به اوراد و اذ کار پرداختند بلکه به طلسم و سحر و جادو نیز اشتغال یافتند و معجزات و کرامات خوارق عادات را پیشهٔ خود ساختند [کذا][3]. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پلوتن از مشاهیر دانشمندان یونانی است در سال ۲۵ م. در شهر لیکوپولیس از مصر تولد یافت و در ۲۸سالگی از حکیم آمونیوس ساکاس فلسفه آموخت و تابع مذهب افلاطون گردید. برای اطلاع به افکار حکمای مشرق‌زمین به همراهی گوردیا در سال ۲۴۴ به ایران سفر کرد در حدود چهل‌سالگی به روم آمد و اقامت اختیار کرد سپس به کامپانیا رفت و در سال ۲۷۰ درگذشت. او مذهب تصوف مخصوص بوجود آورد و از اصحاب مذهب وحدت وجود شد بنا بر مسلک وی نفس انسانی بوسیلهٔ ریاضت و خلوت به مقام وصال و رؤیت باری تعالی نایل تواند شد و او خود مدّعی است که به این درجهٔ علیا واصل شده است. او مقالات بسیار در باب این مذهب نوشته،پورفیر که یکی از شاگردان اوست اکثراین مقالات را جمع‌آوری کرد و نه کتاب موسوم به إنآد ترتیب داد که فعلاً موجود است. پلوتن در نظر داشت که آراء سیاسی افلاطون را بموقع اجرا و تجربه درآورد یعنی زندگانی کامل عالی (ایده‌آل) را در معرض نمایش بگذارد از امپراطور گالین رخصت حاصل کرد که این مدینهٔ جدید را در کامپانیا تأسیس کند و به پلاتونوپولیس یعنی شهر افلاطون موسوم سازد اما حسودان نگذاشتند که این فکر بمرحلهٔ عمل درآید. و نیز رجوع به اثولوجیا و ثاولوجیا و میامر و میامیر شود.

پلوتوس. [پِلو / پُ] (اِخ)[4] در اساطیر یونان رب‌النوع ثروت پسر دِمِتر[5] و ژاسیون[6] یا پسر ایرن[7] یعنی صلح. تمثال او را به شکل کودکی حامل مال یا بصورت پیرمردی کور، کیسه‌دردست تصویر میکردند.

پلوچ. [پَ] (اِخ) رجوع به بلوچ شود.

پل و چفته. [پُ لُ چِ تَ / تِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) الک‌دولک.

پلوخور. [پُ لَ / لُـو خـوَرْ / خُـرْ] (نف مرکب) خورندهٔ پلو. تناول‌کنندهٔ پلو. ||کنایه از ثروتمند و توانگر.

پلودال‌مزو. [پْلو / پُ مِ زُ] (اِخ)[8] مرکز بخش از ایالت فی‌نیستر در شهرستان برست، دارای ۳۸۶۷ تن سکنه.

پلودیری. [پْلُ / پِ لُ] (اِخ)[9] مرکز بخش از ایالت فی‌نیستر در شهرستان برست دارای ۱۱۸۶ تن سکنه.

پلودیو. [پْلُ / پِ لُ وْ] (اِخ)[10] نام بلغاری فیلی‌پوپلی، شهری به بلغارستان.

پلور. [ ] (اِ) نوعی ماهی در بحر خزر.

پلور. [پُ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان بالالاریجان در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۱۱۴).

پل ورزنه. [پُ لِ وَ زَ نَ] (اِخ) پلی در اصفهان در اواخر بلوک رودشت، نزدیک قریه‌ای به اسم ورزنه. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص۳۹)

پلور محله. [پُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان میان‌سی در هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۱۲۴).

پلورود. [پُ] (اِخ) رودی در دوسیلی دوست‌کوه که از سمام‌کوه سرچشمه میگیرد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۸).

پلوز. [پِ] (اِخ)[11] پلوزیوم. شهر مستحکم مصر قدیم واقع در طرف شرقی پلادلتا بر مصّب اول شعبهٔ نیل. جنگ قطعی میان کبوجیه و پسامتیک سوم بسال ۵۲۵ که بفتح ایرانیان خاتمه پذیرفت در این محل وقوع یافت این شهر تا قرن سیزدهم میلادی بنام ترمه باقی بود و هنگامی که شعبهٔ نیل بنام پلوز از گل و لای پرشد آن شهر نیز از میان رفت و اکنون شهر تینه جای آن را گرفته است. در قاموس الاعلام ترکی (در کلمهٔ پلوسه) آمده است: نام شهر و اسکلهٔ قدیم است که در مصب شرقی‌ترین شعبهٔ نیل واقع بود و قبطیان قدیم آنرا پروش می‌نامیدند. محل و اطلال آن اکنون‌در نزدیکی پرت سعید ظاهر است و به اسم طینه موسوم شده. این محل زادبوم صاحب مجسطی یعنی بطلمیوس است.

پلوز. [پِ] (اِخ)[12] تئوفیل ژول. شیمی‌دان فرانسوی. تولد در والنی بسال ۱۸۰۷م. و وفات در۱۸۶۷. وی تتّبعاتی درباب قند چغندر کرده و به کشف بعض عناصر جدید توفیق یافته است.

پلوزوده. [پْلو / پُ زِ وِ دِ] (اِخ)[13] کرسی بخش در ایالت فی‌نیستر در شهرستان مُرله دارای ۱۸۸۱ تن سکنه.

پلوس. [پَ] (اِ) مخفف چاپلوس است که فریب دادن به چرب‌زبانی باشد. (برهان قاطع). چرب‌زبانی و فریب. (فرهنگ خطی). ||(ص) فریبنده که به چرب سخن مردم را از راه برد.

پلوس. [پُ] (اِخ)[14] پاولوس. صورت لاطینیهٔ نام پل.

پلوس پرسا. [پُ پِ] (اِخ) پلوس فارسی. پل ایرانی. حکیمی از مردم ایران. او را است کتابی‌در فلسفه بنام انوشیروان و در این کتاب جایگاه دانش را بالاتر از دین قرار داده است و میرساند که فلسفه عبارت از شناسائی خود است تا بدین وسیله همه چیز شناخته شود چنانکه خدای تعالی نیز به همه چیز بدانش ذاتی خود علم دارد. (نقل از تاریخ فلسفه در اسلام تألیف ت. ج. دی بور استاد دانشگاه آمستردام). در کتاب ایران در زمان سامانیان آمده است (ترجمهٔ آقای رشید یاسمی ص۲۹۹ و بعد): یک نفر عیسوی موسوم به پلوس پرسا[15] که ظاهراً همان شخصی است که در زمان جاثلیقی ژوزف جانشین ماربها مطران نصیبین بود، مختصری از منطق ارسطو را برای شاه به زبان سریانی ترجمه کرده و عقاید مختلفی را که راجع به خدا و عالم هست بطریق ذیل بیان کرده است: «بعضی بیک خدا قائلند و برخی بخدایان بسیار عقیده دارند جماعتی گویند خدا صفات متضاد دارد و برخی منکر آن صفات در خدا هستند جمعی معتقدند که خدا بر همه چیز قادر است

---

1 - Gymnosophistes (فرانسوی).

۲ - چنین بنظر میرسد که فلوطین در ممالک ما معروف نبوده و رسالاتش ترجمه نشده است امّا قسمتی از رسائل نه گانهٔ او را بعنوان اثولوجی به عربی ترجمه کرده و به ارسطو نسبت داده‌اند. همچنین بعضی از رسائل پیروان فلوطین نزد مسلمین به ارسطو منسوب گردیده و از اینرو حکمای ما پاره‌ای از عقاید فلوطین را در ضمن حکمت ارسطو اختیار نموده‌اند چنانکه الهیات شیخ‌الرئیس بعقاید فلوطین نزدیک است.

۳ - سیر حکمت در اروپا ج ۱ صص۸۴-۹۵.

4 - Ploutas. Plutus.

5 - Déméter.

6 - Jasion.

7 - Eirène.

8 - Ploudalmézeau.

9 - Plaudiry.

10 - Plovdiv.

11 - Péluse. Pelusium.

12 - Pelouze, Théophile Jules.

13 - Plouzévédé.

14 - Paulus.

15 - Paulus Persa.

و گروهی انکار میکنند که بر همه چیز قادر باشد. جماعتی گویند دنیا و مافیها را او آفریده و بعضی انکار میکنند که او خالق تمام چیزها باشد. برخی معتقد به حدوث و گروهی معتقد به قدم عالمند...». بعقیدهٔ کازارتلی نویسندهٔ شرح فوق عقاید جاریهٔ ایرانیان عهد خود را ذکر کرده است. علی ای حال همین قدر که در کتابی که مخصوص مطالعهٔ خسرو بود پولوس این قبیل مسائل را آورده و مطالب دیگر راجع به آراء فلاسفه بر آن افزوده و تا حدی مدعی تفوق فلسفه بر دین شده میتوانیم چنین نتیجه بگیریم که انوشیروان به بعضی از افکار فلاسفه که چندان به مذاق موبدان خوش نمی‌آمده توجه داشته است. اگاثیاس صریحاً این مطلب را تصدیق کرده ولی چنانکه شیوهٔ یونانیانی است که نسبت به پادشاهان خارجی سخن میرانند این مسئله را با تحقیر غرورآمیزی بیان کرده است – انتهی. و پناه دادن انوشیروان هفت تن از حکمای روم را در ایران مؤید دیگر این دعوی است.

پلوسن. [پ سَ] (اِخ)[1] کرسی بخش لورا در ناحیهٔ سنت‌اتین و ۴۵هزارگزی آن. دارای ۳۲۶۹ تن سکنه.

پلوسه. [پ سِ] (اِخ) رجوع به پلوز شود.

پلوش. [پُـلو / پُ] (اِخ)[2] نوئل آنتوان. ادیب و عالم فرانسوی. او راست: مناظر طبیعت (۱۷۳۲م.) که تقریباً به تمام زبانهای اروپائی ترجمه شده است، تاریخ آسمان (۱۷۳۹) و غیره. مولد وی بسال ۱۶۸۸ و وفات در ۱۷۶۱.

پلوک. [پ لَ / لُو] (اِ) غرفه و مخارجه و تالاری که بر بالاخانه سازند. (برهان قاطع). تالاری باشد که بر بام سازند و نشستگاه چوبین که فراز بام بود و مخرجهٔ عمارت بالاخانه که بعربی غرفه گویند... و پکوک نیز آمده که بجای لام کاف باشد. (سروری). مصحّف پکوک است. (آنندراج). ||تکیه گاه چوبین کنار بام که به تازی محجر خوانند. (سروری). ||پتک و چکش آهنگران که به عربی مطراق گویند. (برهان قاطع) (سروری از تحفه). رجوع به تکوک در برهان قاطع شود.

پلوکس. [پُ] (اِخ)[3] از سوفسطائیان یونان است که در مصر تقریباً در اواخر سلطنت آدریانوس متولد شد و در ۵۸سالگی درگذشت.

پلوکس. [پُ] (اِخ)[4] نام یکی از مورخان یونان است که در قرن چهارم یا پنجم م. میزیسته و پیرو دین مسیح بوده است. (از حواشی کتاب تمدن قدیم ترجمهٔ فلسفی).

پلوگ. [پ] (اِ) شعوری در فرهنگ گوید پشک اشتر یعنی بعره باشد. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری اعتمادی نیست.

پلوگاستل دائولاس. [پُـلو / پُ تِ] (اِخ)[5] نام دهستانی از ایالت فینیستر در شهرستان بِرست در شبه‌جزیره‌ای از خلیج برست دارای ۶۹۱۴ تن سکنه.

پلوگناست. [پُلو / پُ گِ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش از ایالت کُت دو نور در شهرستان سن بریو دارای ۲۵۱۳ تن سکنه.

پلولیه. [پُلِوْ / پ لِوْ یِ] (اِخ)[7] نام اسلاوی طاشلیجه است. رجوع به طاشلیجه شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پلومارتن. [پُلو / پُ تَ] (اِخ) نام کرسی بخشی در ایالت وین از شهرستان شاتلّرو دارای ۱۳۲۰ تن سکنه و راه‌آهن.

پلون. [پَ وَ] (اِ) بمعنی پلوان است که بلندی اطراف زمین زراعت باشد. (برهان قاطع). مرز.

پلون. [پُلِ / پ لِ وِ] (اِخ) پلونا[8]. شهری در بلغارستان دارای ۲۹ هزار سکنه. سپاه روس و رومانی آن را در ۱۸۷۷م. پس از مقاومت شدید عثمان‌پاشا تسخیر کردند. در قاموس الاعلام ترکی (کلمهٔ پلونه) آمده: پلونه قصبهٔ مرکز لوائی واقع در بلغارستان در ۱۳۸هزارگزی شمال شرقی صوفیه در ساحل رود توچنیچه. پلونه هنگامی که مستقیماً بستگی بدولت عثمانی داشت بیش از ۱۷۰۰۰ سکنه و ۱۸ جامع داشت در زمانهای اخیر اکثر مسلمانان از آن جا رحلت کرده و فعلاً بیش از ۱۴۰۰۰ سکنه ندارد و اکثر جوامع آن رو به ویرانی نهاده است این قصبه در یک زمین مسطّح واقع شده ولی گرداگرد آن با تپه‌ها احاطه گشته این سرزمین محلّ تقاطع راههای بسیار حائز اهمیتی میباشد. ابنیهٔ آن عادی و کوچه‌های ناپاک دارد. پایداری و مقاومت مردانهٔ غازی عثمان‌پاشا در مقابل عساکر روسیه و رومانیا در همین قصبه بود و این قضیه به شهرت این محلّ افزوده است. در سال ۱۸۷۷ م. هنگامی که نیروی روس از رود دانوب گذشته بود غازی مذکور در این جا دوبار به پیروزی بزرگ نایل شد سپس این قصبهٔ عاری از هر گونه استحکامات را با وسایل خاکی استوار ساخت و طریق صوفیه را باز گذارده از تموز سنهٔ مذکور تا کانون اول همان سال مدت پنج ماه با نیروهای روس و رومانی مشغول زد و خورد بود و پیاپی می‌جنگید و تلفات خصم از ۴۰،۰۰۰ متجاوز شد و شهرت نظامی دولت عثمانی در جهان افزوده گشت آخرالامر روسیه لشکر فراوانی گرد آورد و به میدان کارزار فرستاد در این حال طریق صوفیه هم مسدود گردید. ناچار پاشای دلیر بنای حمله و هجوم را گذارده دلیرانه میکوشید و در نتیجه دو ردیف از استحکامات دشمن را ضبط کرد لکن چون نیروی روسها چندین برابر نیروی عثمانی بود عاقبت در ۱۰ کانون اول این مرد شجاع مجروح گردید و از این رو با ۳۵۰۰۰ تن لشکر مجبور به تسلیم شد این تسلیم ننگین نبود امپراطور روس دلاوری و رشادت پاشا را تقدیر و تحسین کرد تا آنجاکه شمشیر وی را نگرفتند و از عزّت و احترامش نکاستند.

پلونده. [پَ وَ دَ / دِ] (اِ) بستهٔ قماش را گویند و به عربی رزمه خوانند. (برهان قاطع). بستهٔ جامه و قماش راگویند. (جهانگیری). پرونده. پروند. (رشیدی). این تبدیل همان پرونده است که گذشت اصل آن نیز پنده یعنی بستهٔ قماش است. (آنندراج). ظاهراً این لفظ مرکب است از پُل، پول بمعنی نقدینه و ونده بمعنی بنده، مجموع کلمه بمعنی کیسه و صره است. (مؤلف):

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و پلونده. سوزنی.

و نیز رجوع به پرونده شود.

پلونه. [پُلِوْ / پ لِوْ نَ] (اِخ) رجوع به پلون شود.

پلونه. [پُلِوْ / پ لِوْ نَ] (اِخ) نام سنجاقی است که‌از شمال شرقی به زشتوی و از شمال غربی به راخوده و از طرف مغرب به وراچ و از جانب جنوب به سنجاق لوفجه میرسد و ۱۰۰۸۷۰ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پلونیا. [پُ لُ] (فرانسوی، اِ)[9] در نباتشناسی گیاهی از تیرهٔ گل میمون[10]. تنها نوع آن پلونیای امپریال است که آن را به ژاپونی هرّی نامند و آن درختی بزرگ است که‌به ارتفاع ۲۵ گز میرسد و تنهٔ آن مستقیم و پوست آن اندک شکاف‌دار است و سر آن پهن میشود گل آن بزرگ و آبی رنگ است این نبات به اسم آنا پلوینا دختر تزار روسیه پل اول پلونیا نامیده شده است.

پل وو. [پ] (اِخ)[11] مجموعهٔ ارتفاعات کوهی‌از آلپهای بالا (دفینه) در فرانسه و نیز نام قلهٔ آن کوه به ارتفاع ۳۹۵۴گز.

پل و ویرژینی. [پُ لُ] (اِخ) نام داستانی تألیف برناردن دو سن‌پیر (۱۷۸۷ م.) راجع به دو کودک که در آب و هوای خوش «ایل دو

---

1 - Pélussin. 2 - Pluche.
3 - Pollux. 4 - Pollux.
5 - Plougastel - Daaulas.
6 - Plouguenast.
7 - Plevlié. 8 - Plevna.
9 - Paulownia.
10 - Scorfularinées (فرانسوی).
11 - Pelvoux.

فرانس» پرورش یافته و زندگانی کرده‌اند این داستان بدیع و مؤثر که پر از احساسات طبیعت‌دوستی است شهرت و حسن قبول بسیار یافت. رجوع به سلامان و ابسال شود.

پلووینیه. [پِلو / پُ وی، یِ] (اِخ)[1] کرسی بخشی در ایالت مُربیان از شهرستان لوریان دارای ۵۴۱۰ سکنه و راه‌آهن.

پلوه. [پ وِ / پ لُ وِ] (اِخ)[2] نیکلادو. کاردینال فرانسه، یکی از رؤسای لیگ (اتحاد کاتولیکها در فرانسه در اواخر مائهٔ شانزدهم م.) مولد ژوی سوتل بسال ۱۵۱۸ م. و وفات در ۱۵۹۴.

پلوها. [پْلو / پُ] (اِخ)[3] پلوآ. مرکز بخش از ایالت کت دو نُر در شهرستان سن‌برلو، دارای ۴۴۱۲ تن سکنه.

پله. [پَ لَ / لِ] (اِ) الک‌دُلک. رجوع به الک‌دولک شود.

پله. [پَ لَ / لِ] (ص) سست. نیمه‌حال.

— پَله‌مُرده؛ زنبورِ از سرما فسرده.

و رجوع به پلمرده شود.

پله. [پَ لَ] (اِ) صورتی از پهل (پهلوی). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴ شود.

پله. [پِ لِ] (اِخ)[4] پـلئوس. پسر اِآک[5] پادشاه داستانی ایولخس[6] شوی تتیس و پدر آشیل (اخیلوس). در قاموس‌الاعلام ترکی (مادهٔ پلیوس) آمده است: پـلیوس. نام پدر آشیل (اخیلوس) پهلوان مشهور است که در محاصرهٔ تروا شرکت جست. اصلاً پسر ایا ک پادشاه اگینه بود از روی سهو برادرش را بکشت و به ترک میهن خویش مجبور گشته به حکمران فتیوتید التجا جست و در نتیجه با دختر این حکمران ازدواج کرد. بعدها او را نیز در شکارگاه بقتل رسانید و به ایولخوس عزیمت کرد. زن آ کاست پادشاه ایولخوس عاشق وی شد و به روابط نامشروع دعوتش کرد. پلیوس به این امرتن درنداد در نتیجه به تعرض و تجاوز ناموس متهم گشته به امر پادشاه در جنگلی مصلوب شد و به حیله ریسمان را پاره کرد و آ کاست را با زوجهٔ وی بقتل رسانید و صاحب تاج و تخت ایولخوس گردید و پس از وفات زن اول با تتیس که یکی از پریان بود ازدواج کرد و از این زناشوئی آخیلوس (اشیل) بوجود آمد.

پله. [پُ لِ] (اِخ)[7] (کوه...) قلهٔ آتش‌فشانی به ارتفاع ۱۳۳۰ گز مارتینیک که در آتش‌فشان سال ۱۹۰۲ م. شهر سن‌پیر را ویران کرد.

پله. [پَ لَ / لِ] (اِ)[8] نام درختی است خودرو که برگش به پنجهٔ آدمی و گلش به ناخن شیر ماند و بیخ گل سیاه و برگ آن نارنجی میشود و در جنگلهای هندوستان بسیار است. (برهان قاطع بکسر پی هم آمده است). دها ک. (غیاث اللغات). درختی خورد (خودرو؟) که در جنگل هندوستان بسیار بود و به هندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر و بیخ آن گل سیاه بود. گربه‌بید. بیدموش. بهرامه. بهرامج. شاه بید. گله موش. پنجه گربه. خلاف بلخی. بید طبری. گربه. گربکو. مشگ‌بید. زنف. عطفل. و نیز رجوع به بید مشک شود:

گوشت‌همی سازند از بهر تو
از خس و خار و پله کاندر فلاست. ناصرخسرو.

پنجه گشاده گل لعل پله
غرقه بخون ناخن شیر یله.[9]
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

بیدمشک و گربه‌بید و بیدموش و شاه‌بید و پنجه گربه و خلاف بلخی و بید طبری و مترادفات دیگر آن درخت معروفی است که در ایران بسیار است و همه دیده‌اند و گل او سرخ و برگش نارنجی نیست و بهرامه‌ای که شعرا غالباً برای نشان دادن سرخی در شعرهای خود می‌آورند بی‌شک درخت دیگری است که گلش سرخ و برگش نارنجی است لکن چنانکه ملاحظه شد اهل لغت این دو کلمه را بهم خلط و مشتبه کرده‌اند. ||فله که شیر حیوان نوزائیده باشد. (برهان قاطع). آغوز. شیر حیوان نوزائیده را خوانند که چون بر آتش نهند مانند پنیر ترکه آن را دلمه گویند بسته شود و لذیذ باشد و آن را فله و زهک نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). ||بضاعت قلیل و اندک. (برهان قاطع) (سروری):

بر پلهٔ پیره‌زنان ره مزن
شرم بدار از پلهٔ پیرزن. نظامی.

||موی اطراف سر. (برهان قاطع) (سروری). ||چوبکی که ریسمان بر کمر آن بندند و در کشاکش آرند تا آوازی از آن ظاهر گردد. (برهان قاطع). ||کفهٔ ترازو. (برهان قاطع):

دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله. سنائی.

||جیب در لهجهٔ طبری.

پله. [پَ لَ / لِ] (اِ) مهمل پولُ در ترکیب. پولُ و پله، از اتباع است بمعنی نقد و جنس پیدا و پنهان. (آنندراج). پول مول. رجوع به پول و پله در جای خود شود.

پله. [پَ لَ / لِ] (اِ) ابریشم بود و آنچه کرم ابریشم بر خود تنیده باشد. (برهان قاطع). پیله ||پلک چشم. (سروری). ||درخت بیدی که برگش پنجه را ماند و بعضی گویند درخت بیدمشکی است که بیدمشک آن پنجه‌دار است. (برهان قاطع و مولف برهان شبیه این معانی را برای لفظ پَلَه نیز آورده است) ||چوبکی را گویند بمقدار یک قبضه و هر دو سر آن تیز میباشد و آن را بر زمین گذارند و چوب درازی به مقدار سه وجب بر سر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت فرودآمدن بر کمر آن زنند تا دور رود و آن بازئی است مشهور که آن را پله چوب خوانند. الک دولک. و رجوع به الک دولک شود. ||پایهٔ نردبان:

مالک مملکت‌ستان بارگهش دِر امان
بام دراز نردبان چرخ فروترین پله.
فلکی شیروانی (از سروری).

پله. [پَ لْ / لِ] (اِ) بمعنی درجه و مرتبه باشد. (برهان). ||هر مرتبه و پایه از نردبان را گویندو به این معنی با ثانی مخفف هم درست است. (برهان قاطع). ||ترازو (؟). (غیاث اللغات). ||کفه. کپه. کپهٔ ترازو:

کار بی‌دانش مکن چون خرمَنِه
در ترازو بارت اندر یک پَلِه. ناصرخسرو.

و رجوع به پِلّه شود.

پله. [پ لَ / لِ] (اِ) کفّهٔ ترازو را گویند. ||هر مرتبه و پایه از نردبان باشد، و به این وزن و به این معنی بجای حرف اول تای قرشت نیز بنظر آمده است. (برهان قاطع). رجوع به پِلّه شود.

پله. [پِلْ لَ / لِ] (اِ) کفه. کپه. (نصاب). کپهٔ ترازو. کفهٔ ترازو:

ز بس برسختن زرّش بجای مادحان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.
فرخی (دیوان ص ۳۵۰)[10].

ترازو را همه رشته گسسته
دو پله مانده و شاهین شکسته.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

گربسنجد سپهر حلم ترا
بشکند خرد پلهٔ شاهین. ابوالفرج رونی.

اگر بسنجم خود را به نیک و بد امروز
بر آن نهم که در آن روز عرض میزانم
هیَم[11] به پلهٔ نیکی ز یک سپندان کم
به پلهٔ بدی اندر، هزار سندانم[12]. سوزنی.

در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ماست
طاعات دانه‌دانه و عصیان تنگ‌تنگ[13]. سوزنی.

---

1 - Pluvigner.
2 - Pelvé. Pellevé, Nicolas de...
3 - Plouha.
4 - Pélée.
5 - Eaque.
6 - Iolcos.
7 - Pelée.
8 - Saule musqué. saule égyptien (فرانسوی).
۹ - نل:
پنجه گشاده است درخت پله
راست بخون ناخن شیر پله.
۱۰ - در لغت‌نامهٔ اسدی این شعر به نام دقیقی آمده است.
۱۱ - هیَم یعنی هستم.
۱۲ - نل: چندانم.
۱۳ - نل: در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ما
طاعات دانه‌دانه و عصیانست تنگ‌تنگ.

حلم تراکمانه همی کرد نا گهان
بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار. انوری.
خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت
و آتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار. خاقانی.
سر نهد از دامن پر آدمی
پله چو بر گشت بپوسد زمی. امیرخسرو دهلوی.
||پایهٔ نردبان. نردبان‌پایه. مرقات. درجه.
||زینهٔ خانهٔ بلند و بالاخانه و جز آن:
نه دام الامدام سرخ[1] پرکرده صراحی‌ها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط اوکنده[2] با پله.
عسجدی.
یکی پله‌ست این منبر مجره
زده گردش نقط از آب روین. منوچهری.

پله آس و ملی‌زاندر. [پِل / پ لِ وَ م] (اِخ)[3] نمایشنامهٔ غنائی شامل ده بخش و سیزده پرده. رسالهٔ مستخرج از درام موریس مترلینک به همین نام و موسیقی آن تصنیف کلود دبو می‌باشد (۱۹۰۲م.). این تصنیف به علّت تازگی سبک نمایش و لحن موسیقی خود قابل توجه است.

پله‌چفته. [پَ لَ / لِ چ تَ / تِ] (اِ مرکب) در اصفهان بازی الک‌دولک را گویند. رجوع به الک‌دولک شود.

پله‌چوب. [پَ لَ / لِ] (اِ مرکب) بازی الک‌دولک. رجوع به الک‌دولک شود.

پله سرا. [پَ لَ سَ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان نشتادر تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۶).

پل هفت‌طاق. [پُ لِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از هفت‌فلک باشد. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع).

پله کو. [پَ لَ / لِ] (ص مرکب)[4] پله کوب. نیم‌کوب. پیله کوب.
— پله کوپ کردن؛ نیم‌کوب کردن. نیم‌کوفته کردن. کبیده کردن. جشن. بلغور کردن.

پلهم‌کوتی. [پَ هَ] (اِخ) نام یکی از مراتع و چراگاههای اشرف. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۴).

پلهو. [پَ هَ / هُو] (اِ) رجوع به پهلو شود.

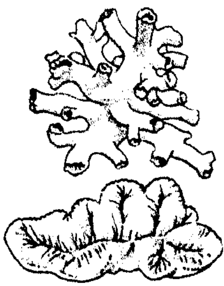
پلهیم. [ ] (اِ) به لغت طبری غالیسس است که به یونانی بمعنی منتن‌الرایحه است و در قانون در حرف عین آمده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن در لفظ پلهیم و غالیسس). در مفردات قانون این کلمه را نیافتیم.

پلی. [پُ] (اِخ)[5] نام قصبه‌ای است واقع در جنوب هندوستان در قضای کداپه از ایالت مدرس در ساحل نهر چیر که تابع رود پز میباشد، دارای ۱۶۹۵۰ سکنه که بعض آنان مسلمانند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولی).

پلیاس. [پ] (اِخ)[6] پسر نپتونوس. پادشاه ایولخُس از بلاد تسالی. دختران او به اغوای مِدِه به امید اینکه جوانی از سر گیرد او را سر بریده و قطعه‌قطعه کردند و با ایمانی کورکورانه در آب جوش انداختند. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پلیاس، در اساطیر یونان نام فرزندی است که از پیرونپتون بعمل آمده و تیروزن کرتیاس پادشاه ایولخس بود مولود را به کوهی انداخته بودند و چوپانان به پرورش او پرداختند هنگام وفات کرتیاس برادرش تخت و تاج را ضبط کرد و اهل و عیال وی را بکشت فقط یاسون از چنگش رهائی یافته بود برای امحاء این یک تن نیز او را به سیاحت بحری موسوم به آرگنت تشویق کرد. دختران او به نیت اعادهٔ جوانی پدر به ساحره‌ای مسمّاة به مدیا مراجعه کردند ساحره گفت نخست باید خون این پیر را از تن وی بیرون کرد. دختران قول او را باور کرده پدر خود را بکشتند.

پلیب. [پُ] (اِخ) پُلیبِس[7] از مورخان بزرگ یونان است که در حدود ۲۱۰ تا ۲۰۰ ق.م. در شهر میگالوپولیس تولد یافت و در حدود ۱۲۵ درگذشت. کتاب تاریخ عمومی او که مرکب از چهل مجلد بود و اکنون از آن جز پنج مجلد در دست نیست بهترین آثار تاریخی قدیم است. (حواشی ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ از فلسفی). این مورخ یونانی بین ۲۱۲ و ۱۰۵ ق.م. تولد شده و بین ۱۳۰ و ۱۲۵ ق.م. درگذشته. نوشته‌های او راجع به جغرافیا و تاریخ عالم قدیم است ولی بیشتر کتابهای او گم شده. مهم‌ترین نوشته‌های او در چهل کتاب راجع به تاریخ عمومی بوده و از این عده فقط پنج کتاب اوّل و قسمتهائی از کتاب دیگر و کتاب ۱۷-۱۹-۴۰ تا زمان ما باقی است. این کتابها را پولی‌بیوس در واقع برای تاریخ روم نوشته، چنانکه میتوان گفت مضامین آن تاریخ ۵۳ سال از دورهٔ رومی است و مربوط به زمانی بین ۲۲۰-۱۶۸ ق.م. است. راجع بخود مورخ باید در نظر داشت که نسبت به رومیها خوش‌بین است و حتی خواسته بنماید که دست تقدیر دنیا را بطرفی میبرده، که تماماً در تحت ادارهٔ یک ملت قوی درآید. بنابراین سه نقص بزرگ در نوشته‌های او هست: ۱ - به وقایعی که نظر او را نمیرساند اهمیت نداده و میگوید قابل تحقیق و تدقیق نیست. ۲ - وقایعی که به روم یا به دوستان فراوانی که در روم داشته و متنفّذ بوده‌اند برمیخورده به سکوت گذشته یا بطور دیگر تعبیر شده. ۳ - مقصود مهم او این است که از تاریخش درسهای عبرت گیرند و حکمت عملی آموزند بنابراین تشبیهات و قضاوتهائی که میکند غالباً برای تأیید نظری است که صحیح یا سقیم قبلاً اتخاذ کرده و بالنتیجه جهات وقایع یا تغییر حکومتها و غیره مبنی بر تأویل و تفسیری است که از عقیدهٔ او ناشی گشته. با وجود این کتابهای او برای مورخ مهم است زیرا او همواره سعی داشته که جهات وقایع را روشن کرده ارتباط حوادث را با یکدیگر نشان دهد و به این مناسبت تاریخ خود را تاریخ «پراگماتیک» نامیده. جاهائی از کتابهای پولی بیوس با مشرق قدیم و ایران مربوط است و بهمین جهت با وجود اینکه او کتابهای خود را برای تاریخ روم نوشته، شمه‌ای از این مورّخ و نوشته‌های او ذکر شد. (ایران باستان ج ۱ صص ۷۶-۷۷ تحت عنوان پولی بیوس). و در قاموس‌الاعلام ترکی (در کلمهٔ پولیب) آمده است: پولیب از مورخان یونان قدیم است که در سال ۲۰۶ ق.م. در مگالوپولیس تولد یافته و در سنهٔ ۱۶۶ بطریق رهن به روم رفت و مدت مدیدی در آنجا اقامت گزید و به امور سیاسی و نظامی رومیان وقوف پیدا کرد و با پل امیل و پسران وی انتساب جست و به همراهی اسکیپیون که یکی از آنان بود به افریقا و محاصرهٔ قرطاجنه رفت و مدّتی در افریقا و اسپانیا و گالیا به سیاحت پرداخت، سپس از طرف رومیان به مأموریتهای مخصوصی به یونان اعزام شد و در ۱۲۴ ق.م. بسنّ ۸۲سالگی وفات کرد. وی تألیفاتی در تاریخ و فلسفه و تراجم احوال دارد، مشهورتر از همه تاریخ عمومی است که حاوی وقایع عصر خود اوست لکن نسخ موجودهٔ این کتاب ناتمام است. از دیگر آثار وی بیش از چند جزء در دست نیست. - انتهی.

پلیپیه. [پُ پِی] (فرانسوی، اِ)[8] تودهٔ جانور مرکب از پولیپ‌ها که در خانه‌های مجزا گرد می‌آیند. پلیپیه‌ها به شکل‌های نرم و سخت و آهکی دیده میشوند.



پلیپیه

---

۱ - ن‌ل: تلخ. ۲ - برافکنده‌ست.
3 - Pelléas et Mélisandre.
۴ - با Pilier و Piloir فرانسوی شبیه و از یک ریشه است.
5 - Poll. 6 - Pélias.
7 - Polibe. 8 - Polypier.

پلیت. [پَ] (ص) پـلـید. نـجس و نـاپا ک. (آنندراج). رجوع به پلید شود.

پلیتگی. [پَ تَ / تِ] (حـــامص) فتیله‌بودگی. تافته‌بودگی چون فتیله.

پلیته. [پَ تَ / تِ] (اِ)[1] پنبه یا لتهٔ تاب‌داده را گویندو مـعرب آن فـتیله است خـواه فـتیلهٔ چراغ باشد و خواه فتیلهٔ داغ. (برهان قـاطع). پنبه یا ریسمان یا لتهٔ تابداده و فتیله معرب آن است... ریسمان یا پنبهٔ تـابیده بـرای چـراغ. ذبالة. ذُبّالة. (منتهی الارب). فلیته. کنّه. مشعل. (منتهی الارب): مصباح آن آلت که روغـن و پلیته در او باشد و سراج پلیته پیچیده بـاشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۴۱).

چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
علم و عمل بایدت پلیته و روغن.
ناصرخسرو.

و صبر بسرکه... بسایند و پلیته کـنند و بـدان بیالایند و بردارند. (ذخیرهٔ خـوارزمشاهی). بگیرند اقاقیا و قـلقطار و مـوی خـرگوش و خا ک کندر و سرگین خر. تر و خشک همه را به آب گندنا بسرشند و پلیته سازند و به بینی اندر نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشـاهی). از خـا ک پلیتهٔ کالبدت را و از آب روغن او ساختند... چنانک آن آتش پلیته و روغن را بسوزانـد و نور گرداند. (کتاب المعارف بهاءالدیـن ولد). شعیله؛ آتش سوزان در پلیته یا پلیتهٔ سوزان. ضریبة؛ پلیته دسته‌ای کرده از پشم و پـاغنده که بریسند. (منتهی الارب).

– پلیته برتر کردن؛ بالا کشیدن فتیلهٔ چـراغ. ||بر دعوی افزودن.

||پلیته (در جراحت)؛ مسبار. مَشعَلة: آنـچه حاصل آید از چرک چون پلیته خرد و باریک آن را فتیل خوانند. (تفسیر ابـوالفـتوح رازی ج ۳ ص ۳۷۱).

پلیتیک. [پُ] (فرانسوی، اِ)[2] سیاست. علم سیاست مدن.

پلیتیک‌دان. [پُ] (نف مرکب) سـیاسی. رجل سیاسی. سیاست‌شناس. دانا به سیاست.

پلی تیمت. [پُ مِ] (اِخ)[3] نـامی است کـه جغرافی‌دانان قدیم یـونان بـه نـهر زرافشـان بـخارا داده‌انـد. (قـاموس الاعـلام تـرکی در پولیتیمت).

پلید. [پَ] (ص) ناپا ک. شـوخ. شـوخگن. شوخگین. چرک. چـرکین. پـلشت. فـزا ک. فژا ک. فژا کن. فژا کین. فـژکن. فـژه. فـژغند. فـژغنده. فـژکنده. فـرخـج. گست. (حـاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نـخجوانـی). پـلیت. (آنندراج). وسخ[4]. قَذِر. ساطن. کرّزی. طَفِس. (مـنتهی الارب). رجس. نـجس. خـبیث. (تفلیسی). مردار. (برهان قاطع). داعر. دَنِس. نَضِف. نضیف. نَـطِف. کـلخج. فـقیع. (مـنتهی الارب):

آن کرنج و شکّرش برداشت پا ک
و اندر آن دستار آن زن بست خا ک
این زن از دکان برون آمد چو باد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش خا ک دید
بانگ زد زن را و گفتش ای پلید.
رودکی (از منظومهٔ سندبادنامه).

به ظاهر یکی بیت پرنقش آزر
به باطن چو خوک پلید وگرازی.
مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۳۷۷).

ابرهه... بفرمود تا عرب را بفرماید تا بـه حـج بدان کلیسیا آیند و بگوید که این کلیسیا از آن خانه کعبه نیکوتر و فاضل‌تر است که ایشـان در آن خانه بتان دارند و آنرا پلید کردند و این کلیسیا کس پلید نکرده است. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت این مشرکان پلید و خانهٔ خدای پا ک است مگذار که بخانهٔ خدای انـدرآیـند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گنده‌و قلتبان و دون و پلید
ریش خردمّ و جمله تنش کلخج.
عمارهٔ مروزی.

حا کم آمد یکی بغیض و سبشت
ریشکی گنده و پلیدک و زشت. معروفی.

فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پا ک بیرون کشید. دقیقی.

پس آن بیدرفش پلید سترگ
به پیش اندرآید چو درنده گرگ. دقیقی.

با دل پا ک مرا جامهٔ ناپا ک رواست
بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.

بیامد پس آن بیدرفش سترگ
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ. فردوسی.

ابر دست آن بیدرفش پلید
شود شاه آزادگان ناپدید. فردوسی.

چو روشن شد و پا ک طشت پلید
بکرد آن که شسته بدش پرنبید. فردوسی.

چنین گفت پس با شغاد پلید
کها کنون که بر من چنین بد رسید. فردوسی.

نهان دل آن دو مرد پلید
ز خورشید روشن‌تر آمد پدید. فردوسی.

نباید که آن بدنژاد پلید
چو این بشنود گوهر آرد پدید. فردوسی.

ای همچو یک پلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آن کسی که مر او را کنی خبک.
لبیبی.[5]

از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید آید پسر زو جز پلید؟
ناصرخسرو.

چه خطر دارد این پلید نبید
عِندَ کأس مزاجها کافور. ناصرخسرو.

آنجات سلسبیل دهند آنگه
کاینجا پلید دانی صهبا را. ناصرخسرو.

غره مشو بدان که تو را طاهر است نام
طاهر نباشد آنکه پلید است و بی طهور.
ناصرخسرو.

این زشت و پلید و آن به و نیکو
آن گنده تلخ و این خوش و بویا.
ناصرخسرو.

ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
من شنیدستم ز من باید شنید
گفت ایا کم و خضراء الدّمن
دور از آن پا کی که اصل آن پلید.
مسعودسعد.

ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل
آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید.
معزی.

خاصه کـه بـیشتر مـردمان قـاروره پـلید و ناشسته و اندر خرقه‌های پلید و زشت عرضه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نـقل است کـه خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بـا محاسن حرکتی میکرد سفیان گفت این چنین نمازی نماز نبود این نماز را فردا در عرصات چون رکوئی پـلید بـرویت بـاززنند. (تـذکرة الاولیاء عطار). و گفت بسا مردا که بمبرز رود و پا ک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید آید. (تذکرة الاولیاء عطار).

چه شود بیش و کم از این دریا
خواجه گر پا ک و گر پلید آید. عطار.

آب بهر آن ببارد از سما ک
تا پلیدان را کند از خبث پا ک. مولوی.

از... باقیّ نطفه میچکید
ران و زانو گشته آلوده و پلید. مولوی.

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
این نخوانم پس چه خوانم در جهان. مولوی.

با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پا کی ترا پلید کند. سعدی.

سگ بدریای هفتگانه مشوی
که‌چوتر شد پلیدتر باشد. سعدی (گلستان).

قـذر؛ پـلید داشـتن چـیزی. (تـاج المـصادر بیهقی). هجان؛ مرد پلید. رجـل ذقـطة؛ مـرد پلید. رجل ذقیط؛ مرد پلید. صَنَم؛ پـلید و بـد شدن بوی. متَقَذِّر؛ مرد پلید. مُقذَر؛ مرد پـلید. استقذار؛ پلید شمردن. تطبیع؛ پلید گردانـیدن چیزی را. مَعِطَ الذئب مَعطاً؛ پلید گردید گرگ. شاطن؛ پلید و بدخوی. عتریف؛ پلید بـدکار. عُتروف؛ پلید بدکار. رجلُ عـارم؛ مـرد پـلید. عُفاریة؛ مرد سخت پلید. عَفر قَرة؛ پلید. هروم؛

---

1 - Mèche (فرانسوی).
2 - Politique. 3 - Polytimète.
۴ - صاحب غیاث گوید کسانی کـه پـلید بـجای دال به تای فوقانی نویسند و گـویند، خـطاست. (آنندراج).
۵ - این بیت را به دقیقی نیز منسوب کرده‌اند.

زن پلید بدخوی. عُرَکة؛مرد خبیث و پلید. انجاس؛ پلید ساختن. تنجیس؛ پلید ساختن. (منتهی الارب). ||بدکار. شریر. بدعمل. تباه کار:

بدو گفت خسرو تونی بیگمان
ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده‌ای
پلید و منیفش پرستنده‌ای.[1] فردوسی.

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت دانا و پلید و رهزنی. مولوی.

مگر هنوز یزید پلید در دنیاست
مگر هنوز بناهای جور او برپاست. ؟

عِنفص؛ زن پلید تباه کار. دخن؛ بد شدن خوی کس.ردی و پلید گردیدن وی. خبیثةُ و اعرة؛ زن پلید تباهکار. لصوصٌ دلامزة؛ دزدان پلید زشت. (منتهی الارب)؛ و آنجا کافران پلیدتر و قوی‌تر بودند و مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند. (تاریخ بیهقی) . ||کشنده. قتال: ماری پلید؛ خبیث. ماری که زهر آن کشنده یا صعب‌العلاج باشد:

بزد یک دم آن اژدهای پلید
تنی چند از آنها بدم درکشید. فردوسی.

||فاسد: و جراحتهاء بد را نافع بود [اشق] و گوشت پلید را بخورد و گوشت پاکیزه برویاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر ریش خورنده و پلید باشد آهک آب نرسیده و... طلی کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(فعل ماضی) مخفف پالید که ماضی پالیدن است یعنی جستجو کرد و تفحص کرد. (آنندراج) (برهان قاطع).

— دیو پلید؛ دیو شریر. دیو بدکار. اهریمن:

ره رستگاری ز دیو پلید
بکردار خوبی بباید پدید. فردوسی.

تبه شد بگفتار دیو پلید
شنیدی بدیها که او را رسید. فردوسی.

همی گفت مانا که دیو پلید
بر پهلوان بد که این خواب دید. فردوسی.

دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل و راه من سوی دوزخ کشید. فردوسی.

سخن چون بگوش سیامک رسید
ز کردار بدخواه دیو پلید.... فردوسی.

مکن نیز فرمان دیو پلید
ز فرمان او بر تو این بد رسید. فردوسی.

همگان لشکر فریشته‌اند
گرچه دیوان پلید و غدارند. ناصرخسرو.

— پلیدازار؛ زانی.

— پلیدچشم؛ بدچشم. نجیئی العین. (دهار).

— پلیدخوی؛ بدخوی. بدخلق. تِمسح؛ نیک دروغگوی و سِتَّنبه؛ پلیدخوی. (منتهی الارب).

— پلیدطبع؛ بدسرشت.

پلی داماس. [پُ] (اِخ) پهلوانی در اساطیر یونانی از اهالی تسالی. وی زور و نیروئی شگرف و عظیم داشت و هنگامی که قصد کرد صخرهٔ عظیمی را که افتادن میخواست از سقوط بازدارد در زیر صخره بماند و بمرد.

پلیدر. [پُ دُ] (اِخ)[2] نام یکی از فرزندان پریام پادشاه تروا. هنگام محاصرهٔ تروا پدر او وی را با خزاین موفور نزد داماد خود پُلیمِنِسْتُر روانه کرد و او وی را بکشت.

پلید زادگی. [پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) ناپاکزادگی:

اندر پلیدزادگی و پاکزادگی
تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم.
سوزنی.

پلیدزاده. [پَ دَ / دِ] (نمف مرکب / ص مرکب) ناپاکزاد، مقابل پاکزاده، یعنی حلال‌زاده.

پلیدزبان. [پَ زَ] (ص مرکب) آنکه به بد گفتن از مردمان خوی گرفته. آنکه دشنام بسیار گوید. آنکه عادت به دشنام و بدگوئی دارد. بدزبان. ناسزا گوی. زشت‌گوی. بددهن. فحاش. بذی‌اللسان: پس مردی برخاست و گفت من دروغزن و پلیدزبانم دعا کن تا خدای تعالی این زبان از من ببرد. پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را دعا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). الجلاعة؛ پلیدزفان شدن. (تاج المصادر بیهقی). الجلعة؛ زن پلید زبان. (ربنجنی). دقرارة؛ مرد کوتاه‌بالای پلیدزبان. ذَعمطة؛ زن پلیدزبان. شبوة؛ زن پلیدزبان. (منتهی الارب). سِعوة، زن پلیدزبان بیرون‌آینده از شوی بفدا. ضُباضب و ضبضب؛ پلیدزبان. طمل؛ مرد پلیدزبان شوخ‌چشم بی‌باک. صخّاب؛ مرد درشت‌آواز پلیدزبان. عِنفص؛ زن پلیدزبان کم‌حیاء... عَنقفیر؛ زن پلیدزبان. مُدَنِّخ؛ بسیار پلیدزبان. همری؛ زن با بانگ و فریاد و درشت‌آواز پلیدزبان. عِنفص؛ زن تند و پلیدزبان بی‌شرم. جرِّبانة؛ زن بسیارفریاد پلیدزبان. رجلُ غنظیان؛ مرد فاحش پلیدزبان. (منتهی الارب).

پلیدزبانی. [پَ زَ] (حامص مرکب) بدزبانی. دشنام‌گوئی. ناسزا گوئی.بدگوئی. بددهنی. زشت‌گوئی. فحاشی. جلاعت. (تاج‌المصادر بیهقی). طُمولت. (منتهی الارب).

پلید شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) پلید گردیدن. ناپاک شدن . شوخگن شدن. چرک شدن. پلشت شدن. رجس. (تاج المصادر بیهقی). قذر. (تاج المصادر). قذارت. (منتهی الارب). رجاست. نجس شدن. (تاج المصادر). نجاست. تنجس. (زوزنی) (منتهی الارب). خباثت. (دهار) (تاج المصادر بیهقی)؛ طَرتمَ الماء؛ پلید شد آب. (منتهی الارب). نجس. نجاسة. ناپاک و پلید گردیدن. (منتهی الارب).

پلیدکار. [پَ] (ص مرکب) زنا کار. زانی. زانیه. (مهذب‌الاسماء). قحبه. روسپی. جلب. (زمخشری). بدکار. بغیّ. عاهر. عاهره (زن). مُسافح.

پلیدکاری. [پَ] (حامص مرکب) زنا. (دهار) (مهذب‌الاسماء) (مجمل‌اللغة). تبهکاری.

پلید کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) آلوده و ناپاک کردن. شوخگن کردن. چرک کردن. نجس کردن. انجاس. تنجیس. (دهار). اخباث. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

پلیدن. [پَ دَ] (مص) مخفف پالیدن است که بمعنی جستجو کردن و تفحص باشد. (برهان قاطع). پژوهش کردن. تجسس کردن. ||آهسته بجائی درشدن. خزیدن: دزد [در تاریکی شب] هر چند حیله کرد چیزی نتوانست دزدید به طویله پلید که ستوری نیکو بگیرد آن شب شیری در میان ستوران درآمده بود، دزد دست بر پشت ستوران می‌نهاد تا هر کدام فربه‌تر باشد ببرد از قضا دست بر پشت شیر نهاد و از دیگر ستوران فربه‌تر بود. (سندبادنامه).

پلیدناک. [پَ] (ص مرکب) آلوده به پلیدی. ناپاک: اعذار؛ پلیدناک شدن جای. (منتهی الارب).

پلیدی. [پَ] (حامص) ناپاکی. شوخی. شوخگنی. وژن. آژیخ. چرک. فژ. رِجس. قَذْر. وَسخ. قذارت. رَجاست: همهٔ پلیدی‌ها را با آب شویند و پلیدی آب از هیچ چیز شسته نشود. (از مجموعهٔ امثال طبع هند). فَشَف؛ پلیدی پوست. ربذَة؛ هر پلیدی. (منتهی الارب). ||(اِ) زُبالة. آخال. آشغال. (در تداول عوام). آل آشغال (در تداول عوام). خَماش. خماشه. خاش. خس و خاش. خاش و خس. خاشاک.خاکروبه: هوائی به این تندرستی و پاکیزگی بسبب نجار پلیدیها که اندر شهر هست هوا ناخوش و زیانکار میشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مواد زائد. خبَث. ریم: پلیدی را چنان بیندازد که آتش پلیدی سیم را. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص۱۹ س ۲). ||انجاست. خبثة. خبیث. خبث. (دهار). خباثت. گوه. گه. سرگین آدمی. براز. غائط. نجو. طوف. رجیع. طَمة. سخیمه. قَذَع. قشمة. دبوقا. دَخض. مَلعنة. رُجز. رِجز. رِکس. رَجس. رَجَس. (منتهی الارب). عَذِرة. (دهار). عاذر. عاذِرة. فضلة. ثقل. ذوالبطن. (منتهی الارب): نوح بفرمود تا آنکس که با

---

۱ - نل: پلید و منش فش پرستنده‌ای.

2 - Polydore.

وی بکشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیادت که از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوک بود و یکی گربه اینان بزمین بر نبودند پیش از طوفان و خدای تعالی ایشان را بکشتی اندر آفرید زیراکه در کشتی سرگین با پلیدی مردم بسیار شد و گند خاست و مردمان بی‌طاقت شدند نزدیک نوح رفتند و گفتندکه ما را اندر این گند طاقت نماند دست به پشت پیل فرومالید خوک از کون پیل بیرون جست و آن پلیدیها همه بخورد و آن گندبشد... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیفکنی خورش پا ک را ز بی‌اصلی
بیاکنی به پلیدی چو ماکیان توکژار[1].
بهرامی.

خورند از آنکه بماند زمن ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر. عنصری.

چون ابرهه رفت آن خانه را بیند آنجا نجاست را دید گفت کرا زهره آن بود که این پلیدی کرده‌است. (قصص‌الانبیاء ص۲۱۳). (زحل دلالت کند بر)... رودکانی و پیشیار و پلیدی. (التفهیم).

این خورد گردد پلیدی زو جدا
و آن خورد گردد همه نور خدا. مولوی.

پلیدی کند گربه در جای پا ک
چو زشتش نماید بپوشد بخا ک. سعدی.

خُرء؛ پلیدی مردم و ستور و جز آن. خروءَة؛ ریدن و پلیدی انداختن. خَرء؛ ریدن و پلیدی انداختن. خراءة؛ ریدن و پلیدی انداختن. صصص الصبی؛ حدث کودک و پلیدی آن. خنوة؛ پلیدی مردم و ستور و جز آن. طَثأ طَثأ؛ پلیدی افکند. سلح سلحاً؛ سرگین کرد. مَتز بسَلحِهِ متزاً؛ پلیدی انداخت. مَتحَ بسَلحه متحاً؛ پلیدی انداخت. طاف طوفاً؛ پلیدی انداخت. اطیاف؛ پلیدی انداختن. لتأ؛ پلیدی انداختن. قمعمة؛ پلیدی انداختن یکبار. جَلّالة؛ ماده گاو پلیدی‌خوار و فی‌الحدیث، نهی عن لبن الجلالة. مَتس؛ پلیدی و سرگین انداختن. قَقّه و قَقَقَة؛ پلیدی کودک. قُمعوص؛ پلیدی مردم و جز آن. عُرّة؛ پلیدی مردم. عَفارَة؛ خبیثی و پلیدی. هجانَة؛ خبیثی و پلیدی. عرّة؛ پلیدی شترمرغ و پرنده. فضع؛ پلیدی انداختن. جعس؛ پلیدی مردم. جعموس؛ پلیدی مردم و غیر آن. (منتهی الارب). ||(حامص) فسق (مجازاً). خبث نفس. شر. بدکاری. تباه کاری. بدکرداری: دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشد. [احمدبن ابی داود دربارهٔ افشین گوید] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۳).

چون شهره شود عروس معصوم
پا کی و پلیدیش چه معلوم. امیرخسرو.

عَلَه؛ پلیدی نفس و پلیدنفس گردیدن. قذور؛ زن کناره کش‌از مردان و پا کیزه و دور از پلیدیها و مرد کناره گزین. عَسجَرَة؛ بدی و پلیدی. دَعَر؛ تباهی و فسق و پلیدی. دَعَرَة و دَعرَة؛ تباهی و فسق و پلیدی. دعارة؛ تباهی و فسق و پلیدی. (منتهی الارب). ||(اِ) نوعی از خربزه و در فرهنگ بعد از یای اول نون سا کن زیاده کرده و الله اعلم. (فرهنگ رشیدی). و نیز رجوع به پلیندی شود.

پلیدی کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) ریدن. ریستن. تغوّط. غائط کردن. تَطَفُّش. طفش. طفس: ا کبار؛ پلیدی کردن کودک. تجعس؛ پلیدی کردن. (منتهی الارب).

پلیدی‌نا ک. [پَ] (ص مرکب) آلوده به نجاست. سرگین‌آلود.

پلیس. [پَ] (اِ) در اصطلاح بنایان، ناهمواری.

پلیس. [پُ] (فرانسوی، اِ)[2] لفظ فرانسوی که در فارسی بمعنی پاسبان ادارهٔ شهربانی (نظمیه) و گاه بمعنی آن ادارهٔ شهربانی استعمال میشد. عسس. محتسب.

پلیس. [پِلِ / پ لَ] (اِخ)[3] نام نهری است در کشور آلمان. این نهر از سا کس شروع شده رو به شمال جاری میشود و پس از طی ۱۱۰هزار گز به رودخانهٔ الستر بلانش میریزد. (قاموس الاعلام ترکی در مادهٔ پلایسه).

پلیست. [پُ] (فرانسوی، اِ)[4] جنسی از حشرات هی‌منو پتر نیش‌دار از خانوادهٔ وسپیده و آن زنبوری است طویل با شکم بیضی برنگ سیاه یا اسمر.

پلیس مخفی. [پُ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کارآگاه. (از لغات فرهنگستان). عسس و محتسبی که لباس خاص ندارد تا شناخته نشود. و پلا کی که در بغل دارد گاهِ ضرورت ارائه کند.

پلیسن. [پ سُ] (اِخ)[5] پُل. ادیب معاصر لوئی چهاردهم متولد در بزیه. در ۱۶۲۶م. نظر برابطهٔ بافو که پس از آنکه وی مورد خشم شاه گردید، پلیسن در دفاع از او یادداشت‌های فصیح و حا کی از جرأت و جسارت نگاشت و مدت پنج سال در زندان باستیل بسر برد ولی در آخر لوئی چهاردهم او را به عنوان وقایع‌نگار خویش برگزید. وی مؤلف تاریخ آ کادمی (اقاذیمیا) فرانسه است. و در ۱۶۹۳ درگذشت.

پلیسه. [پِلی / پ سِ] (فرانسوی، ص)[6] جامه یا خیاطت بانورد یعنی چین‌دار.

پلیسیه. [پ سی یِ] (اِخ)[7] ژان ژا ک. دوک مالا کف، فرمانده قوای فرانسه، مولد مارن (ایالت سن سفلی) او فاتح سباستوپل است و به سفارت به لندن مأمور گشت و پس از آن حا کم‌کل الجزیره شد. مولد او بسال ۱۷۹۴ و وفات در ۱۸۶۴م. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پلیسیه نام یکی از مارشال‌های فرانسه است... وی در ضبط الجزائر شجاعتی به‌کمال نشان داد و در آنجا بدرجات عالیه رسید. در محاربهٔ کریمه سردار کلّ نیروی فرانسه بود و مالا کف‌را ضبط کرد و از این رو حائز عنوان دوکِ مالا کف گردید و به رتبهٔ مشیری ترفیع یافت سپس به ریاست ثانی مجلس اعیان و سفارت لندن و بالاخره به فرمانداری الجزائر رسید و در همین مأموریت درگذشت.

پلی‌فم. [پُ فِ] (اِخ)[8] در اساطیر یونانی نام عفریتی از سیکلپ‌ها است که از نپتون ربّ‌النوع دریا و یک پری بنام توسه بوجود آمده و بدنی بسیار جسیم و چهره‌ای بغایت زشت و مهیب داشت و تنها دارای یک چشم بود و در سیسیل در مغازه‌ای واقع بر کنار دریا میزیست. خوراک وی گوشت آدمی و شیر گوسفندانی بود که در چمن‌ها می‌چرانید. اولیس بعد از آنکه کشتی وی بشکست در همین ساحل، بچنگ آن عفریت گرفتار شد. وی بقول همر با میخی چشم پلی‌فم را کور کرد و به چابکی از چنگ او بگریخت. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیفم).

پلیکرات. [پُ] (اِخ)[9] پلوکراتِس. جبار شهر شامس. در حدود ۵۳۲ ق. م. اقتدار فراوان یافت چنانکه کبوجیه پادشاه ایران و آمازیس فرعون مصر با وی از در اتحاد درآمدند سرانجام حا کم سارد او را دستگیر ساخته بر دار زد. (۵۲۱ ق. م.). (از حواشی تمدن قدیم بقلم فلسفی). در قاموس الاعلام ترکی (کلمهٔ پولیکرات) آمده است. پولیکرات نام پادشاهی است که از سال ۵۳۵ تا سنهٔ ۵۲۴ ق. م. در سیسام(؟) (شامس؟) سلطنت کردو صاحب ثروت و اعتباری فراوان گردید و بسیاری از جزائر واقع اطراف ملک خود را بضبط آورد. او حامی علوم و فنون بود و بدرجه‌ای اقتدار و احتشام پیدا کرد که پادشاهان ایران و مصر به اتّفاق وی مایل شدند و بالاخره به هوس جهانگشائی خواست یونیه (ایونی) یعنی سواحل غربی اناطولی را تصاحب کند ولی والی ایران در شهر سارد او را اسیر کرده به دار کشید. گویند در هر کار بختیار بود و به هرچه دست می‌یازید کامیاب می‌شد از این رو برای دفع

---

۱ - ن‌ل: بیاکنی به پلیدی تو ماهیان به‌کژار.
2 - Police.
3 - Pleisse.
4 - Poliste.
5 - Pellisson, Paul.
6 - Plissé.
7 - Pélissier, A.Jean - Jacques.
8 - Polyphème.
9 - Polycrate.

چشم‌زخم یک حلقه انگشتری گرانبهای خود را بدریا افکند امّا بخت همایون وی آن را نیز در شکم یک ماهی بخود وی بازگردانید.

پلیک‌سرا. [پَ سَ] (اِخ) قریه‌ای در ناحیهٔ کسگر در گیلان.

پلیکسن. [پُ سِ] (اِخ)[1] نام دختر پریام پادشاه مشهور تروا که در محاصرهٔ تروا اسیر شد و اخیلوس شیفتهٔ جمال وی گردید و با موافقت دوستان و یاران میخواست که با او ازدواج کند اما پسر پریام به وی مهلت نداده او را با عروس مرگ هم‌آغوش ساخت پولیکسن نیز از یأس خود را بکشت و بنا به روایت دیگر پیروس پسر اخیلوس سر وی را روی قبر پدر خود ببرید. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیکسنه).

پلیکلت. [پُ لی لِ] (اِخ)[2] یکی از مشاهیر معماران مجسمه‌ساز یونان باستان مولد ۴۸۰ ق. م. در شهر سیکیونه یا آرگوس. مشهورترین آثار وی پیکر بسیار بزرگ یونون (ژونن) بودکه رو و سینه و بازوهای آن از عاج و جامه‌های آن تماماً از زر بود. او کتابی در ترکیبات بدن انسانی کرد. و مجسمهٔ موسوم به قانون که تصویر کامل تن آدمی بود بساخت. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیقلت).

پلی‌کو. [پِلْ لی کُ] (اِخ) سیلویو. ادیب ایتالیائی. متولد در سالوس. وی مدت نه سال در زندان سپیل‌برگ[3] بسر برد و در آنجا کتاب جانگداز «حبس‌های من»[4] را نوشت. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پلیکو از ادبای مشهور ایتالیاست مولد ۱۷۸۹ م. و وفات ۱۸۵۴م. وی در شهر لیون علوم وقت را فراگرفت. در اوایل حال به معلمی زبان فرانسه اشتغال ورزید و سپس با جمعی از دوستان به قصد نشر افکار آزادی‌خواهی روزنامه‌ای تأسیس کرد و دولت اطریش آن را توقیف کرد. در همان اوقات چند تراژدی نیز بنوشت در سال ۱۸۲۰ م. هنگام ظهور حوادث و اختلال در ناپل و پیه‌مُن به تهمت دخالت در شورش و انقلاب توقیف و محکوم به اعدام شد ولی این مجازات به پانزده سال قایق‌رانی تبدیل گردید. او نه سال در اسپیلبرگ محبوس بود سپس رهائی یافت. وی زندانی شدن خود را بصورت داستانی بنگاشت و آن را به حبسیات من[5] موسوم ساخت. در زندان چند تراژدی مأخوذ از تاریخ ایتالیا و چند منظومهٔ دیگر بنوشت بعد از رهائی در کنج عزلت مشغول مطالعه شد. اکرم بک از ادبای معروف عثمانی اثر موسوم بزندانی شدن من را از ترجمهٔ فرانسه بترکی ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به پل لیکو شود.

پلیگنیان. [پ] (اِخ)[6] قوم ایطالیای مرکزی قدیم (سامنیوم) در مشرق رم که اکنون به ناحیهٔ شیه‌تی موسوم است. این قوم از طوایف پلاژ یعنی اهالی قدیم ایتالیا بودند. (از قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پلینیی).

پلیل. [پْلِ / پ لِ یِ] (اِخ)[7] ترانه‌ساز[8] متولد در روپرشتال نزدیک وینه. مؤسس کارخانهٔ معروف پیانوسازی در پاریس (مولد ۱۷۵۷م. وفات ۱۸۳۱ م.). پسر وی کامیل پلیل نیز پیانوساز بود و در اشتراسبورگ به سال ۱۷۸۸ م. متولد شد و در ۱۸۵۵ م. وفات کرد ماری پلیل زوجهٔ کامیل پلیل نیز پیانونواز قادری بودکه در پاریس به سال ۱۸۱۱ م. متولد شده و در ۱۸۷۵ م. وفات کرده‌است.

پلیله. [پَ لَ] (اِ) بمعنی بلیله است. (آنندراج). رجوع به بلیله شود.

پلیم. [پَ] (اِ) رجوع به شؤن شود.

پلیم‌دشت. [پَ دَ] (اِخ) نام کوهی از سه‌هزار تنکابن و آن یکی از ییلاقهای مردم تنکابن است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۵۳ و ۲۱).

پلیمنستر. [پُ نِ تُ] (اِخ)[9] در قاموس الاعلام ترکی (کلمهٔ پولیم‌نستور) آمده است: نام پادشاه شبه‌جزیرهٔ تراکیه یعنی سرزمین گالی پولی است او با ایلیونه دختر پادشاه پریام ازدواج کرد و قبل از ضبط تروا، پریام خزاین خویش را بهمراهی پسر خود پولیدور نزد وی فرستاد پلیمنستر برادر زن خود را بکشت و خزائن را به ضبط آورد. هکوبه زن پریام پس از خرابی تروا از این داماد انتقام گرفت. یعنی چشمهای او را کور کرده و فرزند وی را بکشت.

پلیمنی. [پُ] (اِخ)[10] در اساطیر یونان الههٔ اشعار غنائی است. شکل او را در حال تفکر انگشت‌بدهان تصویر میکردند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیمنیا).

پلیموث. [پْلی / پ] (اِخ)[11] نام شهر و اسکله‌ای است در ایالت دوون[12] از انگلستان. این شهر در میان خلیجی بزرگ در مصب نهر پلیم در ۴۳۶ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع است. دارای ۲۱۰۰۰۰ سکنه و لنگرگاه نظامی بزرگ و محکم مرکب از چهار قسمت و استحکامات کامل و یک فانوس بحری بزرگ هست و راه‌آهن این شهر را به لندن متصل میسازد. در این شهر تماشاخانهٔ زیبا، و بیمارستان و دو سربازخانهٔ بزرگ نیز موجود است. و دانشگاه آن به آتنه موسوم است و مدرسهٔ بحریه و یک رصدخانه و یک کارخانهٔ بحری نیز دارد. این کارخانه مشتمل است بر کارگاههای کشتی‌سازی و جایگاه ادارهٔ امور دریائی و آن در ابتدا یکی از محلات شهر بوده است بنام دوونپورت. (قاموس الاعلام ترکی).

پلیموث. [پْلی / پ] (اِخ)[13] نام قصبه‌ای است دارای اسکله در جمهوریت ماساچوست. از کشورهای متحد امریکا. این قصبه در ۵۶ هزارگزی جنوب شرقی بستُن در ساحل اقیانوس اطلس واقع شده و دارای ۷۰۰۰ سکنه است. و آن نخستین قصبه‌ای است که انگلیس‌ها در آمریکای شمالی تأسیس کردند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پلیموت).

پلیمه. [پَ مَ / مِ] (ص) معتدل (در هوا). نه گرم و نه سرد: هوائی پلیمه؛ هوائی نه گرم و نه سرد. ||نیمی با ابر و نیم صحو (آسمان).

پلین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در یک‌فرسنگی جنوب رامهرمز. (فارس‌نامهٔ ناصری).

پلین. [پْلی / پ] (اِخ) کائیوس پلینیوس سکوندوس[14] معروف به پلین بزرگ. عالم طبیعی و نویسندهٔ رومی مولد، کم[15] در عصر تی‌بر بسال ۲۳ م.، متوفی در زمان تیتوس بسال ۷۹. وی در سپاه روم به خدمت پرداخت و از جنگهای روم کتابی در فن پرتاب کردن زوبین هنگام سواری به یادگار گذاشت و هم کتابی در ۲۰ جزء راجع به جنگهای روم در ژرمانی تألیف کرد و نیز کتابی‌بنام استودیوسوس[16] برای آموختن فن خطابه به خواهرزادهٔ خویش پلین کوچک و دیگر کتابی در کلمات مشکوک و تاریخی در ۳۱ جزء و بالاخره تاریخ طبیعی در ۳۷ جزء و آن کتابی است بسیار مهم و تنها تألیف او که به ما رسیده است همین کتاب است. نرون امپراطور او را به اسپانیا فرستاد و او و هنگامی که‌در سال ۷۹م. آتش‌فشانی وزوو شروع شد دریاسالار جهاز می‌سن بود و بر خلاف نامه‌های صریح و دقیق پلین کوچک جمعی گفته‌اندکه او در قلهٔ وزوو در راه خدمت به علم جان سپرد و این گفته‌ای داستانی و دور از صحت است او در واقع فدای وظیفه‌شناسی و بشردوستی گشت و ضمناً مشاهدات خود را در کیفیت امر آتش‌فشانی نیز یادداشت میکرد و بمحض اینکه خطر ظاهر شد او و با

1 - Polyxène. 2 - Polyclète.
3 - Spielberg. 4 - Mes prisons.
5 - Le mie Prigioni.
6 - Peligniens. 7 - Pleyel, Ignace.
8 - Compositeur (فرانسوی).
9 - Polymnestor.
10 - Polymnie. 11 - Plymouth.
12 - Devon. 13 - Plymouth.
14 - Pline l'Ancien. Le Naturaliste (Caïus Plinius Secundus).
15 - Côme. 16 - Studiosus.

کشتی‌های خود برای نجات کسانی که در خطر بودند به ساحلی که مورد تهدید بود نزدیک شد لکن نتوانست آنان را رهائی بخشد زیرا دریا کشتی‌ها را بطرف ساحل میراند و مانع حرکت آنها بود. وی در استابی[1] در خانوادهٔ آشنائی که میخواست افراد آن را نجات دهد فرودآمد و آنجا پس از گذراندن شب و روزی پر بیم و اضطراب از اثر بخارهای گوگرد بخبه بمرد. پلین مردی سخت پرکار بود ولی به انتقاد اخبار و روایات توجه نداشت. تاریخ طبیعی او که علاوه بر علوم طبیعی شامل علم فلک و طبیعیات بمعنی اخص (فیزیک) و جغرافیا و کشاورزی و بازرگانی و پزشکی و صنایع است اقتباسات مفصل و گرانبهائی از بیش از دو هزار کتاب که عدهٔ معدودی از آنها در دست است میباشد. پلین قصص و خرافات علمی را بدون تحقیق پذیرفته است معذالک دانشمندان بزرگ مانند بوفن تاریخ طبیعی وی را ستوده‌اند و در کتاب وی نظریات و آراء هوشمندانه در شرح بسیاری از امور دیده میشود. مبنای فلسفهٔ او بر بدبینی و اقوال وی به حزن و غم مقرون است چه او پیوسته به طبیعت انسان و خدا تعرض میکند. در ایران باستان. (ج ۱ ص ۷۹) آمده‌است: ... عالم مذکور کتابهای بسیار نوشته که بقول پلین کوچک عده‌اش از یکصدوشصت تجاوز میکند ولی این کتابها مفقود گشته و فقط سی‌وهفت کتاب او موسوم به تاریخ طبیعی[2] تا زمان ما باقی مانده. میتوان گفت که این کتابها دائرة المعارف عهد قدیم است زیرا کتب مزبور پر است از همه گونه اطلاعات (گیاه‌شناسی، حیوان‌شناسی، علم احجار، ستاره‌شناسی، طب، فیزیک، جغرافیا، شناسائی احجار کریمه و غیره). خود مؤلف گویدکه برای تألیف این کتابها دوهزار کتاب خوانده و بیست هزار یادداشت کرده. در این کتابها او اسامی ۳۲۷ نویسندهٔ یونانی و ۱۴۶ نویسندهٔ رومی را ذکر میکند و چون نوشته‌های اینها غالباً مفقود شده از این حیث هم کتابهای پلین بزرگ، مهم است. از کتب مزبوره ۳۷ کتاب را پلین در ۷۷ م. به تیتوس امپراطور روم هدیه کرد. اهمیت این کتابها برای تاریخ عهد قدیم از این حیث است که اطلاعاتی در باب ممالک مختلفهٔ مشرق قدیم و ایران میدهد. راجع به مندرجات کتب او باید گفت تمامی آنچه راکه نوشته نمیتوان صحیح دانست ولی از شخصی هم که خواسته از همه چیز حرف بزند نمیتوان متوقع بود که هر چه نوشته صحیح باشد. انشاء او بعقیدهٔ محققان در نوشته‌های او مختلف است یعنی آن را در بعض جاها مغلق و پیچیده در برخی روان و در قسمتی بد تشخیص داده‌اند - انتهی.[3] صاحب قاموس الاعلام‌ترکی گوید: پلین از مشاهیر حکمای طبیعی و در حکم موجد تاریخ طبیعی است در سال ۲۵ م. در شهر کومه و یا ورونه از ایتالیا متولد شد. در مبادی حال در زمرهٔ سربازان بود سپس به شغل قضاوت اشتغال ورزید و ضمناً به علوم و ادبیات پرداخت. بعدها متصدی پاره‌ای از مأموریتها گردید. در سال ۶۸ فرماندار اسپانیا و در سنهٔ ۸۴ سردار نیروی دریائی مسینه شد. تمام اوقات فراغت خود را صرف کنجکاوی در علوم و فنون می‌کرد و شوق عجیب به علم و دانش داشت. کتاب رفیق سفر و انیس بالین و بستر وی بود و بالاخره در راه همین عشق جان داد. هنگام اشتعال کوه آتشفشان وزوو در سنهٔ ۷۹ م. برای کنجکاوی و مشاهدهٔ آتشفشان به‌کوه نزدیک شد و از خطر نهراسید تا از تأثیر سوء گازهای مهلک به هلاکت رسید. کتابهای متعدد در علم حقوق و تاریخ نگاشته است ولی نسخ آنها مفقود است فقط یک تألیف او راجع به تاریخ طبیعی موجود است. این کتاب را در ۳۷ فصل مرتب ساخته و در حقیقت مجموعه‌ای از فنون مختلفه پرداخته است. در اینجا از احوال زمین و علم جو، و جغرافیا، و هیأت و نباتات و حیوانات و معادن و مفردات طبّی و حتی نقاشی و مجسمه‌سازی بحث کرده است و اگرچه این تألیف از نقص و عیب خالی نیست لکن طلاقت و فصاحت بیان مؤلف تلافی آن نقائص را میکند. وی عالم طبیعت را مانند بوفن مصور و مجسم ساخته است و این کتاب مکرر طبع و نشر و به اکثرالسنه ترجمه شده است... - انتهی. پلین (پلینیوس) را در بعض منابع اسلامی با ابولونیوس (بلینوس و بلیس و بلیناس) اشتباه کرده‌اند. رجوع به بلینوس شود. دوست عزیز فاضل جوان من آقای دکتر محمد معین را تتبع و تحقیقی انیق در ترجمهٔ بلیناس است که در مجلهٔ دانش بطبع رسیده و اینک ما آن را از آنجا نقل میکنیم:

نامها و القاب مختلف - در کتابهای پارسی و تازی: نام دو تن از دانشمندان قدیم به اشکال «بَلیناس»[4]، «بُلُنیاس»[5] «بَلینوس»[6]، «ابلینوس»[7]، «بلیس»[8]، «ابلینس»[9]، «ابلونیوس»[10] و «ابولونیوس»[11] آمده‌است، و اغلب، او را به لقب «حکیم»[12] وگاه «صاحب‌الطلسمات»[13] و زمانی «مطلسم»[14] و «جادو»[15] و هنگامی ابلینس یا ابلونیوس «نجار»[16] یاد کرده‌اند[17].

مآخذ تازی - ابوالفرج محمدبن اسحاق الندیم در «الفهرست» مؤلف بسال ۳۷۷ در ترجمهٔ «جابربن حیان» آرد[18]: «جابر گفت... من سپس ده کتاب برأی و عقیدهٔ بلیناس صاحب الطلسمات تألیف کردم از این قرار: کتاب زحل، کتاب المریخ، کتاب الشمس الاکبر، کتاب الشمس الاصغر، کتاب الزهرة، کتاب عطارد، کتاب القمر الاکبر، کتاب الاعراض، کتاب یعرف بخاصیة نفسه، کتاب المثنی». و در عنوان «معزمین و مشعبدین و غیره» آرد[19]: «بلیناس حکیم از مردم طوانه از بلاد روم است و گویند او نخستین کسی است که در بارهٔ طلسمات سخن گفته است و کتاب او در باب طلسم‌هائی که در شهر

---

1 - Stabies.

2 - Historia Naturalis.

۳ - رجوع شود بتاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۶ و ۵۲۷ و ج ۲ ص ۱۰۰۸ و ۱۰۷۶ و ۱۴۵۶ و ۱۵۱۶ و ۱۶۰۸ و ۱۹۰۸ و ج ۳ ص ۲۰۶۶ و ۲۱۱۳ و ۲۲۰۷ و ۲۲۰۸ و ۲۶۲۸ و ۲۶۴۴ و ۲۴۵۸ و ۲۴۶۶ و ۲۴۵۵ و ۲۶۸۷ و ۲۶۹۷ و ۲۶۹۸.

۴ - Balinâs (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۱۲۹؛ هفت پیکر نظامی چ وحید ص ۱۲۶، ۱۲۷، ۲۷۴ و ۲۷۶؛ الفهرست ابن الندیم چ مصر ص ۵۰۳؛ کشف الظنون چ ۱ ج ۲ ص ۲۸۶؛ تحفهٔ حکیم مؤمن چ ۱۲۷۷ هـ. ق. ص ۱۰؛ برهان قاطع و قاموس الاعلام ترکی).

۵ - Boloniâs (معجم البلدان یاقوت، ذیل: بلنیاس).

۶ - Balinus (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبسک ص ۳۱۶؛ الفهرست ص ۳۷۳ س ۳ و دائرة المعارف اسلام، ذیل: بلینوس).

۷ - تاریخ الحکماء صص ۶۱-۶۲؛ الفهرست ص ۳۷۳.

۸ - Balis (دائرة المعارف اسلام ذیل: بلینوس).

۹ - تاریخ الحکماء ص ۶۴.

۱۰ - تاریخ الحکماء ص ۶۱.

۱۱ - Abulunius (مختصرالدول ابن‌العبری چ بیروت ص ۶۳).

۱۲ - معجم البلدان ذیل: بلنیاس و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۷۳ و برهان قاطع ذیل: بلیناس.

۱۳ - معجم البلدان ذیل: بلنیاس و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۷۳ و مجمل التواریخ ص ۴۸۸، و در شرفنامهٔ نظامی ص ۲۴۳: «صاحب طلسم».

۱۴ - مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴ و ۱۲۹.

۱۵ - تاریخ الحکماء ص ۶۱ و ۶۴؛ مختصرالدول ص ۶۳.

۱۶ - شرفنامه چ وحید ص ۲۴۵.

۱۷ - ظ «نجار» عنوانی بوده که بمهندسان عالیمقام نیز اطلاق میشده است چنانکه ابن العبری هم «ابولونیوس» و هم «اوقلیدس» را، که هر دو مهندس بودند، بلقب نجار خوانده است (مختصرالدول ص ۶۳) و خاقانی بعکس، پدر خود «علی نجار» را «مهندس» نامیده:

شیخ مهندس لقب، پیر دروگر علی
کآزر و اقلیدسند عاجز برهان او

(دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۷۴).

۱۸ - الفهرست ص ۵۰۳.

۱۹ - همان کتاب ص ۴۳۴.

خویش و کشورهای پادشاهان عمل کرده، معروف و مشهور است». و نیز ابن‌الندیم در ذکر «ابلونیوس» گوید[1]: «ابلونیوس، صاحب کتاب المخروطات. بنوموسی در اول کتاب‌المخروطات گفته‌اند که بلینوس از مردم اسکندریه بود، و نیز یادآور شده‌اند که کتاب وی در مخروطات بعللی فاسد شده بود، از جمله به علت صعوبت [قرائت] نسخه و ترک استقصاء (دانشمندان) جهت تصحیح آن، دوم بدان جهت که کتاب کهنه شده و ذکر آن از میان رفته، و اجزاء وی در دست مردم پراکنده بود، تا مردی در عسقلان ظهور کرد بنام «اوطوقیوس»[2] و او در علم هندسه مبرز[3] بود. و بنوموسی گفته‌اند که او را کتابهای نیکو در علم هندسه است که البته هیچیک از آنها به ما نرسیده است و چون از کتاب (مزبور) آنچه میسر بود گرد آمد، چهار مقالهٔ آنرا اصلاح کردند، و هم بنوموسی گویند که (اصل) کتاب هشت مقاله بوده است، و از آن هفت مقاله و بخشی از مقالهٔ هشتم موجود است و چهار مقالهٔ نخستین را هلال‌بن ابی‌هلال[4] الحمصی به مراقبت احمدبن موسی ترجمه و سه مقالهٔ دیگر را ثابت‌بن قرة الحرانی به عربی نقل کرده است، و از مقالهٔ هشتم چهار شکل در دست است. و او راست: کتاب المخروطات هفت مقاله و بخشی از مقالهٔ هشتم، کتاب قطع الخطوط علی نسبة دو مقاله، کتاب فی‌النسبة المحدودة[5] دو مقاله که نخستین را ثابت اصلاح کرده و مقالهٔ دوم بعربی نقل شده و نامفهوم است؛ کتاب قطع السطوح علی نسبٍ یک مقاله، کتاب الدوائر المماسة، و ثابت‌بن قرة گوید که او را نیز مقاله‌ای است در باب اینکه دو خط چون بمقدار کمتر از دو زاویهٔ قائمه اخراج شوند، یکدیگر را تلاقی کنند».[6] ابوالحسن جمال‌الدین علی‌بن یوسف قفطی (۵۶۸-۶۴۶ هـ.ق.) در «تاریخ الحکماء» گوید[7] «کندی در رسالهٔ خویش «در اغراض کتاب اقلیدس» آرد که این کتاب را شخصی بنام «ابلینس النجار» تألیف و آن را بر پانزده قول بخش کرده است...» و هم قفطی در زمرهٔ کتب «ثابت‌بن قرة» آرد[8]: «اصلاح وی مقالهٔ اولی از کتاب ابلونیوس در «قطع النسبة المحددة»[9] و این کتاب دارای دو مقاله است و ثابت (ابن قرة) مقالهٔ نخستین را اصلاح و شرح و توضیح و تفسیری نیکو کرده است و مقالهٔ دوم را وی اصلاح نکرده و آن غیر مفهوم است.» و نیز در موضع دیگر تاریخ الحکماء آمده[10]: «کتاب مخروطات بلینوس از محمد (بن موسی‌بن شاکر)» و در عنوان «ابلونیوس النجار» گوید: «عالم ریاضی قدیم‌العهدست و او از اقلیدس بزمانی دراز اقدم است و او راست: کتاب المخروطات فی‌علم احوال الخطوط المنحنیة لیست بمستقیمة و لامقوسة، و چون کتبی از روم برای مأمون آوردند، از این کتاب فقط جزء اول را که مشتمل بر هفت مقاله است اخراج کردند و چون کتاب ترجمه شد، از مقدمه مستفاد گردید که آن شامل هشت مقاله بوده است و مقالهٔ هشتم مشتمل بر معانی مقالات هفتگانه و تعلیقات بوده و مؤلف در آن شروط مفید و فوائدی آورده بوده است، و از آن زمان تا عصر ما، اهل این فن از این مقاله بحث کرده خبری نیافته‌اند و بدون شک آن از ذخایر پادشاهان بوده است چه این علوم نزد ملوک یونان عزیز بود... و این کتاب یعنی مخروطات از این ابلونیوس است و کتابی دیگر تصنیف وی در این نوع وجود داشته است و همین دو پس از دیرزمانی سبب تألیف کتاب اقلیدس شده است»[11]. ابوالعباس موفق‌الدین احمدبن القاسم‌بن خلیفه معروف به ابن ابی‌اصیبعه در «عیون الانباء فی طبقات الاطباء»[12] گوید: «ثم ملک بعد (اسفاسیانوس)[13] طیطوس[14] ابنه سنتین و وجدت فی‌تاریخ مختصر (قدیم) رومی انه ملک بعد[15] طیطوس، طمیدیوس[16] و فی زمانه کان بلیناس الحکیم صاحب الطلسمات. ثم ملک بعده دومطیانوس[17] اخوطیطوس». ابوالفرج جمال‌الدین غریغوریوس‌بن حکیما معروف به ابن العبری (۶۶۲-۶۸۵ هـ.ق.) در «تاریخ مختصر الدول» آرد: «پس از ثالیس، در علوم ریاضی مخصوصاً ابولونیوس نجار شهرت یافت...»[18] ابوعبدالله شهاب‌الدین یاقوت الحموی بن عبدالله (۵۷۵-۶۲۶ هـ.ق.) در «معجم البلدان» گوید: «بلیناس خره و شهرک و حصاری است در سواحل حمص بر کنار دریا، و شاید بنام حکیم بلیناس صاحب طلسمات خوانده شده است».

منابع پارسی: مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص (سال تألیف ۵۲۰ هـ.ق.) در ذکر سلطنت طاسیس و استسیانوس[19] گوید[20]: «و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلسم، و من آن را بکتابی تازی اندر یافتم، و این جایگاه درآوردم که بعهد نام این ملک گفته بود. چنان روایت کرده است که بلیناس‌بن بطاس(؟) را پدر بمرد، و مادرش عظیم درویش بود: و آن جایگاه کنیسه‌ای بود که بسال یکبار درش باز گشادندی. روز عیدی که رسم بود ایشان را، و بسیاری بتان بودند در آن کنیسه نهاده، پس همه کس کودکان را آنجا بردندی، و هر کودکی جائی که خواستی پیش بت بنشستی تا دانستندی که از آن کودک چه صناعت و کار خواهد آمد، که این تجربت کرده بودند. پس چنان افتاد که مادرش بلیناس را آنجا برد. بلیناس رفت و پیش بتی بیارامید که تعلق بعلم نجوم و فسونها و سحر و صناعتها [ء] بزرگ داشت، و جماعتی در آن ایام بودند اهل آن علم و صناعت، مادرش بلیناس را پیش ایشان برد، قبول نکردند، از بسیاری شفاعت و زاری که کرد [و] گفتا خدمت‌کننده‌ای باشد، که سخت ضعیفم و بدحال، و شما را ثواب باشد، آخر رضا دادند و گفتند: ایدر همی گردد[21] و مدت هفت سال برآمد، و بلیناس عظیم زیرک بود و صاحب اقبال، ببسیاری علم آموخت دزدیده، و حکیمان او را محلی ننهادندی، که چیزی از نهان وی گویند، و نسخت کتابها برداشت. پس چنان افتاد که عید ایشان فراز رسید، و همهٔ خلایق بکنیسه جمع شدند. بلیناس رفت و پیش آن بت بنشست تا چیزی خواند از علم. جماعتی از بزرگزادگان بر وی خواری کردند از خداوندان تعلیم و گفتند: تو از کجا؟ و بلیناس را براندند. برخاست و از پس آن بت مهین برفت از غم، و آنجایگاه خوابش ببرد. چنین روایت کند که در این کنیسه شیطانی مقام داشت از بقیت خداوندان علم که اندر عهد سلیمان پیغامبر

---

۱ - همان کتاب ص ۳۷۳.

۲ - Eutocius و در تاریخ الحکماء (ص ۶۲): اوطیقوس.

۳ - و در تاریخ الحکماء: و معلم آن فن بود.

۴ - در تاریخ الحکماء: هلال‌بن هلال الحمصی.

۵ - در تاریخ الحکماء: کتاب فی‌النسبة للحدود.

۶ - قفطی در تاریخ الحکماء (صص ۶۱-۶۲) همین قول را با جزئی تغییر نقل کرده است.

۷ - ص ۶۴.   ۸ - ص ۱۱۹.

۹ - در اصل چنین است، و صحیح المحدودة (ابن الندیم) است.

۱۰ - ص ۳۱۶.

۱۱ - قفطی در اینجا خواننده را بترجمهٔ اقلیدس حواله میدهد.

۱۲ - چ مطبعة الوهبیة ۱۲۹۹ هـ. ق. ج ۱ ص ۷۳.

۱۳ - محرف: و سپاسیانوس Vespasianus. رجوع شود به: مختصرالدول ص ۱۱۷: اسفسیانوس.

14 - Titus.

۱۵ - در اصل: بعده.

۱۶ - در مختصرالدول ص ۱۱۸: «ذومیطیانوس قیصر» Domitianus پس از طیطوس بسلطنت رسیده و صحیح همین است.

۱۷ - ص ۶۳.

۱۸ - در اینجا مؤلف از کتاب مخروطات یاد میکند.

۱۹ - در کتاب حمزه (ص ۴۹): طاطس و استسیانوس، و صحیح، اسفاسیانوس (و سفاسیانوس) مذکور است.

۲۰ - ص ۱۲۹.

۲۱ - یعنی: اینجا بگردد و راه برود. (بهار).

علیه‌السلام بودند، و عادت چنان بود که چون مردم بیرون آمدندی، در کنیسه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی [و] کس‌ندیدی[1]. چون مردمان بیرون رفتند در کنیسه سخت گشت و شیطان پیش آن بت بزرگ بنشست، و کتاب علم و فسونها بزبان جنی همیخواند به آواز بلند، بلیناس بیدار گشت، و دل و هوش بدو سپرد و همی شنید و بهری یادگرفت، چون تمام بخواند، بلیناس از پس صنم بیرون آمد. شیطان گفت: چه کسی و ایدر چکار داری، که این ساعت بسوزمت به آتش؟ بلیناس زاری و ضعیفی و بیچارگی گفتن گرفت و کم‌خردی و درویشی، و گفت مرا بکشی سخت نیکو کرده باشی تا از محنت روزگار بازرهم و خلاص یاوم[2] شیطان را رحمت آمد بر وی، گفت برو اکنون از ایدر! بلیناس گفت: یکی بتفضل اندر طالع من نگر تا مرا محنت‌ها چه خواهد رسیدن؟ پس کتاب را بنگرایید[3] آن شیطان، و طالع ساعت را [و] بلیناس را گفت: واجب کند که مادرت همین ساعت بمرده‌ست و ترا چنین مینماید که‌کارت بزرگ گردد، و پیش پادشاهان منزلت یابی. بلیناس گریه آغاز کرد. گفت چه باشد اگراین دفتر یک لحظه بعاریت بمن دهی تا در آن بنگرم و پس هر چه خواهی بکن، اگر بکشی و اگر بسوزی. شیطان او را بانگ برزد و بیم نمود، تا از بس زاری که بلیناس بکرد شیطان کتاب او را داد و گفت: همین زمان بنگر و مرا ده. بلیناس کتاب بستد و همی نگریست آنچ خواست. شیطان گفت پس اکنون بازده. بلیناس گفت؛ اگر همین ساعت بیرون روی، و اگر نه فسونی کنم که ناچیز گردی! شیطان بترسید و در دست و پای بلیناس افتاد و زاری کرد و گفت: مرا بگذار تا هم ایدر باشم، و من خود دیده بودم که این کتاب از من برود، اما بتو گمان نبردم. اکنون رحمت کن. بلیناس گفت: روا باشد، و افسون بخواند در باز شد از آن کنیسه، و او بیرون آمد، و مردمان خیره شدند که آن عادت نبود. پس بلیناس با پیش استادان آمد و هیچ پیدا نکرد، و ایشان بشب اندر فسونها کردندی. و زنان مهتران نیکوروی را به افسون بیاوردندی، و بساقی‌گری بداشتندی. این شب گفتند: ما را فلان زن باید، و افسون خواندن گرفتند. بلیناس افسونهاء استادان باطل کرد و کس نیامد. ایشان همه خیره بماندند و گفتند: این چه تواند بود؟ و عاجز شدند. بلیناس گفت: آزمودن رایگانست[4]. ایشان گفتند: روا باشد. بلیناس فسون برخواند و آن زن همان ساعت بیامد بی‌خویشتن، و تا روز شراب همی داد، پس برفت و استادان از بلیناس عظیم خیره ماندند و حسد دریشان کار کرد.

پس از بلیناس درخواستند که ملک طاسیس[5] را به افسون بیارد تا ایشان را ساقیی کند، بلیناس گفت: دانم که در این چه اندیشیده‌اید، و لکن من این کار بکنم و همچنان کرد، و ملک بی‌خویشتن تا سحرگاه ساقیی همی کرد، و پس دستوری دادندش، گفت: این در خواب می‌بینم، برفت مانده گشته، و بخفت همچنان با موزه. چون برخاست از کسان پرسید که مرا چه افتاد دوش؟ گفتند: ندانیم، تو بشب اندر خاستی مدهوش و موزه پوشیدی و برفتی تا سحرگاه. پس یاد آمدش که نشانی در موزه نهاده بود، بازجست و بیافت، و حقیقت شدش که نه در خواب دیده است، و گمان برد که کار حکیمان و فسون‌گرانست. کس فرستاد و ایشان را بخواند و از آن کار بپرسید. استادان بلیناس را بپیش ملک اندرسپردند[6]، و گفتند: ما نخواستیم، وی کرد و فسوس[7] داشت بر ملک. بلیناس گفت. من کردم و ایشان فرمودند، لیکن مقابلت این کار را چیزی سازم که در عالم کس را نباشد. پس طلسمی کرد که از هر چهار سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار طلسم از آن روی حرکت کردی و آواز جلاجل برخاستی. ملک بدان شادمان شد و سالها بماند تا بعهدی که زن پادشاهی، وقت[8] از دریا جوهری همی خرید، ملک بحرین گفت: بها از آن جلاجل سوار یکی همی خواهم، و آن مالها که بهاء آن همی دادند نستد. زن فریفته شد، و از آن سوار جلاجل برکند و بفرستاد، و آن طلسم باطل گشت. پس آن ملک با سپاه قصد حرب کرد و آن شهر خراب کرد و پیروزی یافت، و آنرا قصه‌هاست.

پس کار بلیناس بزرگ شد، و به رومیه و عموریه و مصر و بسیاری (شهرها) طلسمها کرده است بدفع هر چیزی که پادشاهان اندر خواستندی، و بر سر منارهٔ اسکندریه آینه هم وی ساخت، و هر یکی را علی حده قصه‌ای هست که چه ساخت، و چه سبب را، و طالعی عظیم داشت در این کار، و بسیار از صنعهای او هنوز بجای است، و از بعد صدوبیست سال از عمرش بشهر مصر بمرد. و اندر کتاب همدان[9] چنان خوانده‌ام که قباد او را بفرستاد بدفع آفات، شهرها را طلسم ساختن، و بهمدان سرما و کژدم و مار را طلسم کرد [ا] ند [ر] آن شیر سنگین که پیداست، و دیگری که در زیر زمین است، و چون از مردم شهر ناخشنود بود و از همدان بخواست رفتن، در پایان کوه اروند طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند و بدنهان، و هرگز موافقتی اصلی نباشد و نفاق کنند با هم. و این حدیث همدان در قصهٔ بلیناس ذکر ندارد و از تاریخ قباد تا[10] این عهد بلیناس هم بسیار تفاوت است.». و نیز در مجمل‌التواریخ بعنوان «در تاریخ پادشاهان روم و حکما و غیرهم» آمده[11]: «ازگاه بلیناس مطلسم[12]: هزار و بیست و نه سال.» و در جای دیگر مؤلف گوید[13]: «سکندر دوازده پاره شهر بنا کرد: اسکندریه اندر مصر که عجایب‌تر بنیاد و مناره بست[14] و طلسم آن بلیناس کرد در عهد خویش.» همچنین در موضع دیگر آرد[15]: «ذکر بلدالرومیة... از عجایب آنجا آن درخت است از روی، که بلیناس‌بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیسه، و صورت سودانی[16] هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته، و هرسالی بوقت رسیدن زیتون این سودانی آنجا صفیری بزند بلند، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای‌تعالی، و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مخلب، و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فروکنند و ساکنان آنجا برمیدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیسه را تا سال آینده حاصل کنند، و بسیار بفروشند، و اعتماد آن نواحی بر آن باشد، و همهٔ ناحیت از آن روغن بکار برند و این از عجایب دنیاست. عبدالله عمر گفت که عجایب عالم چهارست:

---

۱ - در این عبارت سقطی است. (بهار).

۲ - لغتی است از: یابم. (بهار).

۳ - ظ: بنگرید، یا اینکه: بنگرائید. لهجه‌ای است از بنگرید که معروف نیست (؟). (بهار).

۴ - ظ: آزمون رایگان، مثلی است. رجوع به امثال و حکم شود.

۵ - در کتاب حمزه: طاطس. (بهار). و صحیح طیطوس است که مذکور شد.

۶ - در سپردن و اندرسپردن کسی را؛ بمعنی سعایت کردن در حق او و باصطلاح امروز چغلی کردن او باشد. سنائی فرماید:

بی‌بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را. (مرحوم دهخدا).

۷ - فسوس و افسوس بمعنی استهزا است. (بهار).

۸ - وقتی را با حذف یاء تنکیر نوشته. (بهار).

۹ - ظ. همان «همدان نامه» تألیف عبدالرحمن‌بن عیسی الکاتب. رجوع شود به مجمل التواریخ ص م (بقلم محمد قزوینی).

۱۰ - در اصل: و. (بهار).

۱۱ - ص۱۴.

۱۲ - تا سال ۵۲۰ هـ. ق. (تألیف کتاب).

۱۳ - ص۵۷.

۱۴ - ظ: مناره‌ایست. (بهار).

۱۵ - ص۴۸۸.

۱۶ - برهان گوید: سودانیات... بلغت سریانی مرغی باشد سبزرنگ و منقار دراز بزرگی دارد و درختان را بمنقار سوراخ کند و آنرا بشیرازی «دارتمک» خوانند. (بهار).

این کنیسه و درخت که یاد کردم و منارهٔ اسکندریه، و آن آینه که در آنجا نهاده است، و این هردو صنعت بلیناس است.» و در موضع دیگر آن کتاب آمده[1]: «و بر سر بالای آن بر مناره[2] بلیناس آینه‌ای ساخته بود در عهد خویش که چون در آن نگریدندی، جملهٔ کشتیها بر در روم و قسطنطنیه بدیدندی، و دریاها جمله، و هیچ پوشیده نماندی».

نظامی و بلیناس: ابومحمد نظام‌الدین الیاس‌بن یوسف‌بن زکی مؤید نظامی گنجوی در اقبال‌نامه «منظوم بین ۶۰۷، ۶۱۵» در عنوان «خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم» یعنی ارسطو[3]، والیس[4]، بلیناس، سقراط[5]، فرفوریوس[6]، هرمس[7]، افلاطون[8] گفتار هر یک را در آفرینش نخست، یاد کند[9]. بلیناس سومین فیلسوف است که رای خویش را چنین اظهار کند[10]: بلیناس دانا بزانو نشست

زمین را طلسم زمین بوسه بست[11]
که چندانکه هست آفرینش بجای
شها! بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور
که با نور به دیده، با دیده نور
چو فرهنگ خسرو چنان بازجست
که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که پرداختند
زمین بود و ترکیب ازو ساختند
چو نیروی جنبش در او کرد کار
به افسردگی زو برآمد بخار
از او هر چه رخشنده و پاک بود
سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت
بهر مرکزی مایه‌ای میگذاشت
یکی بخش از او آتش روشن است
که بالاترین طاق این گلشن است
دوم بخش ازو باد جنبنده‌خوست
که تا او نجنبد، ندانند کوست
سوم بخش ازو آب رونق‌پذیر
که هستش ز راوقگری نا گزیر
همان قسمت چارمین هست خاک
ز سرکوب گردش شده گردناک.

و هم نظامی در اقبال‌نامهٔ مزبور در عنوان «انجامِشِ روزگار بلیناس» گوید[12]:

مغنی‌نامه:

مغنی درین پردهٔ دیرسال
نوائی برانگیز و با او بنال
مگر بر نوای چنان ناله‌ای
خرد بارد از اشک من ژاله‌ای.

داستان:

بلیناس را چون سر آمد جهان[13]
چنین گفت در گوش کارآ گهان
که:هنگام کوچ آمد اینک فراز
بجای دگر میکنم ترکتاز
گلین‌خانه‌ای کو سرای منست
نه من، هیکلی دان که جای من است
به این هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرونابد از راه مهر
من آن اوج گردون‌پنا خسروم
که در خانه می‌آیم و میروم
گهی درخزم غنچه‌ای را بکاخ
گهی برپرم طاوسی را بشاخ
پریوارم از چشمها ناپدید
به هر جاکه خواهم توانم پرید
شدآمد بقدر زمان کی کنم
زمان راکجا پی نهم، پی کنم
چوکوشم، نهم بر سر سدره پای
چو خواهم، کنم در دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت
هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این هر چه یابی در ایوان من
نه من، هم‌نشینی‌است بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز
برون دان ز من هر چه یابند باز
چو گفت این ترنم به آواز نرم
سوی همرهان بارگی کرد گرم
برآسود از آشوب‌های جهان
که جشنی بود مرگ با همرهان.

هم نظامی در هفت‌پیکر، در وصف «سمنار» معمار می‌گوید[14]:

چون بلیناس روم صاحب رأی
هم رصدبند و هم طلسم‌گشای.

در فرهنگهای پارسی ذیل «آذر همایون» آمده: «نام ساحره‌ای از نسل سام که خدمت آتشکدهٔ اصفهان میکرد و ذوالقرنین او را به بلیناس حکیم داد و بدین سبب بلیناس را جادوگر میگفتند[15]. منشأ این افسانه اسکندرنامهٔ نظامی است[16]:

بهاری کهن بود و چینی‌نگار
بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آئین زردشت و رسم مجوس
بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت‌دیده و آشوب‌دل
ز گل‌شان فرورفته در پایگل
در او دختری جادو از نسل سام
پدر کرده آذر همایونش نام
چو برخواندی افسونی آن دلفریب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب
بدان خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهایی بدان انجمن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند
بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد
همان ساعتش یا کشد، یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس راگفت شاه این خیال
چگونه نماید به ما بدسگال؟
خردمند گفت: اینچنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت: اینت پتیاره‌ای

---

۱ – ص ۴۹۴.

۲ – یعنی منارهٔ اسکندریه.

۳ – Aristoteles (۳۸۴–۳۲۲ ق. م.).

۴ – قفطی در تاریخ‌الحکماء آرد: فالیس المصری و ربما قیل والیس الرومی کان حکیماً فاضلاً فی‌الزمن الاول قیماً بعلوم الریاضة و احکام النجوم و له فی ذلک المؤلفات الجمیلة المشتملة من هذا النوع علی‌المقاصد الجلیله و هو مؤلف الکتاب المشهور بین اهل هذه الصناعة المسمی بالبزیدج (در متن: بریدج، و در الفهرست: الزبرج) الرومی و فسره بزرجمهر...» و استاد یولیوس لیپرت محشی کتاب، هویت وی را تعیین نکرده است. (تاریخ‌الحکماء ص ۲۶۱). ولی والیس رومی یا اسکندرانی در حقیقت والنس Vettius Valens منجم یونانی از اهل انطاکیه است که در اواسط قرن دوم م. میزیسته. برای اطلاع بیشتر به گاه‌شماری تألیف تقی‌زاده ص ۳۱۶ و ۳۱۷ متن و حاشیه رجوع شود.

۵ – Socrates (۴۷۰ یا ۴۶۸–۴۰۰ یا ۳۹۹ ق. م.).

۶ – Porphyrios (۲۳۳–۳۰۶ م.).

7 - Hermes (?).

۸ – Platon (۴۲۹ یا ۴۲۷–۳۴۷ ق. م.).

۹ – بدیهی است که (صرفنظر از هرمس) بین سال شهادت سقراط تا سال وفات فرفوریوس، متجاوز از هفت قرن است و اجتماع این دانشمندان در یک زمان امکان‌پذیر نبوده است! و ظاهراً نظامی که از شهرت «حکمای سبعه» آگاه بوده (رجوع شود به: شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی بقلم محمد معین ص ۳۳) خواسته است هفت حکیم را بدین طریق در منظومهٔ خود گرد آورد.

۱۰ – ج ارمغان صص ۱۲۶–۱۲۷.

۱۱ – اشاره بطلسم‌بندی بلیناس که مذکور شد.

۱۲ – اقبالنامه صص ۲۷۴ – ۲۷۶.

۱۳ – نل: زمان.

۱۴ – هفت‌پیکر ص ۵۹.

۱۵ – برهان قاطع، لغت‌نامهٔ دهخدا.

۱۶ – شرفنامه صص ۲۴۲–۲۴۵.

برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها در بلیناس دید
ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوییهای مردم‌فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادوئی کان نشد کارگر
بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گری زیرک هوشمند
فسون فساینده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست
کزو جادویی را درآید شکست
بفرمود کآرند لختی سداب[1]
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ‌سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست
به آزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد
ز جادوکشان رستگاریش داد
پریروی را برد نزدیک شاه
که‌این ماه بود اژدهای سیاه

....

وگر خدمت شاه را درخور است
مرا هم خداوند و هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دلفریب
برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را گفت کاین رام تست
سزاوار می خوردن جام تست...
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوی خانه کرد
پری چند ازینگونه دیوانه کرد
برآموخت زو جادوییها تمام
بلیناس جادوش از آن گشت نام.

علاوه بر آنچه گفته شد در تاریخ قم، فصل هفتم (چ طهرانی صص ۸۶-۸۸) شرح طلسم بستن بلیناس در قم آمده و نیز نام بلیناس در کتب طبی یاد شده چنانکه حکیم مؤمن ذیل «ارنب بری» از او نقل می‌کند[2].

اکنون باید دانست که بلیناس کیست و هویت او چیست؟ مؤلف قاموس الاعلام ترکی، بلیناس را همان پلین[3] (پلینیوس) مشهور می‌داند[4]. و ترجمهٔ حال وی را به ترجمهٔ پلین ارجاع کرده است. جانسن مؤلف فرهنگ فارسی، عربی به انگلیسی نیز بلیناس را بر پلینی[5] (پلینوس) منطبق می‌کند[6]. و هربلو[7] هم همین عقیده دارد. دو پلینیوس[8] در جهان علم و ادب شهرت دارند: پلینیوس قدیم یا کبیر و پلینیوس جوان برادرزادهٔ پلینیوس بزرگ، دومین ادیب رومی است که به سال ۶۲ م. در کومه[9] متولد شده و با طرایانوس[10] دوست بود و او مؤلف «مدیحهٔ طرایانوس»[11] و نامه‌های مشهور است و وفات وی به سال ۱۲۰ م. اتفاق افتاده است اما پلینیوس بزرگ (۲۳-۷۹ م.) دانشمند و نویسندهٔ رومی، تعداد تألیفات وی از ۱۶۰ تجاوز می‌کرده ولی از آن جمله فقط کتابی جسیم موسوم به «تاریخ طبیعی»[12] بجای مانده است مشتمل بر سی و هفت جزء که شامل دائرةالمعارفی است از جغرافیا و ملل و اقوام آدمی و جانوران و گیاهان و انواع داروهای نباتی و حیوانی و معادن و غیره. اما صفاتی که برای بلیناس یا بلینوس (و محرفات آن) شمرده شده مانند: مطلسم، ساحر، مهندس؛ بر پلینیوس صادق نیست و علت عمدهٔ تطبیق بلینیوس و پلینیوس، همان تشابه اسمی است و به همین لحاظ نسخه‌ای که موسوم به «راز آفرینش»[13] به نام بلیناس در کتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است، سابقاً به پلینوس نسبت داده می‌شد، ولی چون مؤلف در آن کتاب گفته است که اصل وی از طوایه[14] است و این کلمه قطعاً مصحف طوانه[15] است که همان تیان[16] باشد بنابراین شکی نمی‌ماند که مؤلف آن اپولونیوس طوانه‌ای است. «اپولونیوس طوانه‌ای» سیلوستر د ساسی وحدت بلیناس و اپولونیوس را نخستین بار اثبات کرد[17] و نشان داد که این نام اولین دفعه در ادبیات عرب، در یکی از مؤلفات هرمسی[18] متعلق به عهدی کهن، یاد شده. نام این تألیف طبق نسخ خطی موجود « کتاب الجامع للاشیاء»[19] یا « کتاب العلل»[20] و یا « کتاب سرالخلیقه و صنعة الطبیعة»[21] است.

بسیاری از محققان اروپائی مانند دکتر لکلرک[22]، شتین‌شنیدر[23]، ناو[24]، گت‌هیل[25]، روسکا[26]، پلسنر[27]، تحقیقات د ساسی را تعقیب کردند و همه متفق شدند که بلیناس همان اپولونیوس است و کوشیدند که پرده از اسرار کتاب مذکور بردارند ولی به مقصود نرسیدند. پس از دانشمندان مزبور پاول کراوس در کتاب «جابربن حیان» تحقیقاتی سودمند در این باب کرده است[28]. کراوس می‌گوید[29]: «در آثار جابر نام بلیناس حکیم

---

۱ - سداب تخم گیاهی است که برای دفع جادو بعقیدهٔ پیشینیان سودمند بوده. (وحید).
۲ - تحفة‌المؤمنین چ ۱۲۷۷ هـ. ق. ص ۱۰.

3 - Pline.
۴ - ذیل: بلیناس.
5 - Pliny.
6 - F. Johnson, Dictionary Persian, Arabic and English, London, 1852.
7 - Herbelot. 8 - Plinius.
9 - Côme. 10 - Trajanus.
11 - Panegyricus.
12 - Naturalel Historire.
13 - Du secret de la Création.
14 - Tuwâya.
۱۵ - Tuwâna «طوانة بضم اول، شهری است در ثغور مصیصة». (معجم البلدان).
16 - Tyane.
17 - S. de Sacy, Le Livre du Secret de la Création, par le Sage Bélinous, dans Notices et extraits, t.IV (an7: 1799), pp. 107-158.
18 - Hermétique.
۱۹ - چنانکه در نسخهٔ لیدن ۱۲۰۷ چنین آمده است، در نسخهٔ قاهره «حکمة» ۳۵۱: کتاب الحاوی بالاشیاء.
۲۰ - بقول روسکا ص ۱۲۴، نسخهٔ گتهاGotha ۸۲ دارای عنوان «تکوین الخلق و علل الاشیاء» است.
۲۱ - چنانکه در نسخهٔ اوپسالا Uppsala ۳۳۶ (رجوع شود به روسکا ص۱۲۵) آمده، نسخهٔ قاهره «حکمة» ۳۵۱ سه عنوان ذیل را جمع کرده است. کتاب سر الخلیقة و صنعة الطبیعة و هو کتاب العلل الجامع للاشیاء مما وضعه بلینوس الحکیم صاحب الطلسمات و العجائب.
22 - Dr. L. Leclerc, De l'identité de d' Balinas et d' Apollonius de Tyane, dans J A S VIe série t. 14 (1869), pp. 439-446: Histoire de la Médecine Arabe, Tome 1er, Paris 1876, pp. 214-215.
23 - M. Steinschneider, Apollonius von Thyana (oder Balinas) dans ZD M. G, XLV, 1891, pp. 439-446.
24 - Fr. Nau, Une ancienne traduction latine de Bélinous arabe (Apollonius de Tyane) dans Revue de l'Orient Chretien, 1907, pp.99-106.
25 - Gottheil, Apollonius of Tyana, dans ZDMG, XLVI (1892), pp. 466-470.
26 - J.Ruska, Tabula Smaragdina, ein Beitragzur Geschichte der hermetischen Literatur, Heidelberg, 1926, notamment, p. 122 et suiv.
27 - M. Plessner, Neue Materialien zur Geschichte der Tabula Smaragdina, dans Der Islam, XVI (1928), pp.77-113.
28 - Paul Kraus, Jâbir ibn Hayyân, vol. II, p. 270 sqq. (Mémoires présentés a lInssitut d'Egypte, t. 45) Le Caire, 1942.
29 - Ibid, p. 270.

آمده است[1]. و این نام جز صورت محرف اپولونیوس، نیست؛ بدون شک مقصود همان «اپولونیوس طوانه‌ای» حکیم فیثاغوری جدید است. در آثار جابر علاوه بر بلیناس[2]، گاه بلینوس[3] نیز دیده میشود. در نسخ کتاب «سرالخلیقة» این دو شکل بطور تساوی یاد شده، صحیح آن است که این دو را بصورت بلنیاس[4] و بلینیوس[5] تصحیح کنند و یا لااقل بلنیاس (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) تلفظ کنند. شکل اخیر از نسخهٔ خطی کتاب «جوامع العلوم» بدست آمده که نوعی دائرةالمعارف است تألیف یکی از شاگردان ابوزید بلخی و مورخ بسال ۳۹۶ هـ.ق. است»[6]. اپولونیوس از فیثاغوریان جدید و آخرین مبلغ و نمایندهٔ آیین شرک که بعلت رواج مسیحیت در شرف احتضار بود محسوب میشد و هدف وی آن بود که با تغییراتی در آداب و افکار، آیین شرک را از زوال حتمی نجات بخشد. اپولونیوس در زمان حیات خویش چندان مورد احترام بود که ستایش او با خرافات توأم شده بود و سه چهار قرن پس از مرگ، وی را همرتبهٔ خدایان میستودند. اهالی زادگاه اپولونیوس، برای او معبدی ساختند و در جاهای دیگر پیکر او را در جنب خدایان جای دادند، نام او را یاد میکردند به امید آنکه کراماتی از وی سرزند یا از حمایت آسمانی او برخوردار شوند. امپراطوران در جستجو بودند تا کوچکترین اقوال و کمترین آثار زندگانی وی را بدست آورند. یک نویسندهٔ تاریخ فلسفه او را خدایی میداند که به زمین فرود آمد. آخرین مدافعان مذهب شرک همواره او را در برابر عیسی که با وی معاصر بود علم کرده‌اند.

«ترجمهٔ احوال»: در میان اینهمه ابراز علاقه تشخیص حقیقت بسیار مشکل است، مخصوصاً اگر توجه شود که آثار اپولونیوس به ما نرسیده است، چه ۸۴ نامه و مدیحهٔ به اسم دومطیانوس (دمیسین) که بنام او باقی است، اصالت آنها بکلی مورد شک است. ترجمهٔ حال اپولونیوس پس از ۱۲۰ سال بعد از مرگ وی توسط فیلوستراتوس[7] و بدستور ملکهٔ یولیا[8] زوجهٔ سوروس[9] که به فیلسوف مزبور ارادت و ایمان کامل داشت نوشته شده است منابع فیلوستراتوس چه بوده؟ چنانکه خود او می‌گوید، منابع وی روایات عجیب روحانیان، اساطیری که در معابد محفوظ مانده بود، دو مکتوب مبهم، خاطرات دامیس[10] (امروزه در دست نیست) که مردی ساده‌لوح و محدودفکر بود و بخش مهم زندگانی خود را با اپولونیوس گذرانیده، و با او به کلده و هند رفته بود. دامیس در نوشته‌های خود از کرامات و خرق عادات چیزی نقل نکرده است. با اینهمه آنچه را که میتوان قریب به حقیقت دربارهٔ حیات و عقاید او بدست آورد، در ذیل نقل میکنیم:

وی در زمان سلطنت اغسطس[11] در آغاز قرن اول میلادی، از خانواده‌ای ثروتمند و مشهور در طوانه، کرسی کاپادوکیه متولد شد. در سن چهارده‌سالگی، پدر اپولونیوس او را به طرسوس[12] فرستاد تا آنجا تحت هدایت اوذودیمس[13] فینیقی، صرف و نحو و معانی و بیان آموزد؛ اندکی بعد، وی با اکسنس[14] فیلسوف دیدار کرد و این دانشمند، حکمت فیثاغورسی بدو تعلیم کرد. اپولونیوس، کردار استاد مزبور را با گفتار و دروس وی منطبق نیافت، پس او را ترک گفت و از آن پس خود فیثاغورس را در همهٔ امور سرمشق خویش قرار داد. و بالنتیجه، از آن زمان تا هنگام مرگ با کمال زهد روزگار میگذرانید، از گیاهان تغذیه و از اغذیهٔ حیوانی کاملاً پرهیز میکرد، از باده گساری دوری میجست، از زنان احتراز میکرد، بر بستر خشن می‌خفت، پای برهنه میرفت، موهای خویش نمی سترد، هرگز جامه‌ای جز پشمین نمی‌پوشید و اموال خویش به فقراء می‌بخشید. اپولونیوس ریاضتی طاقت‌فرسا که عبارت از سکوت و صمت در مدت پنج سال بود، متحمل شد. گویند این عمل در زمانی انجام شد که وی سفرهای خویش را آغاز کرد. او بترتیب در پامفیلیه و کیلیکیه و انطاکیه سیاحت کرد، و چون میخواست که به منابع افکار فیثاغورسی دست یابد، به مشرق شتافت و مدت چهار سال در بابل بماند و با مغان مذاکره و مباحثه کرد و از آنجا به قفقاز شد و به هند سفر کرد و در آن سرزمین با برهمنان مصاحبت و در آیین ایشان مطالعات کرد؛ و همچنین در اقطار حبشه، مصر علیا، یونان و ایتالیا به سیاحت پرداخت. و به روم رفت تا چنانکه خود می‌گفت، ببیند که یک تن طاغیه[15] چگونه جانوری است؟ در روم دختری جوان را که مردم مرده می‌پنداشتند زندگانی بخشید، ولی این کار با فرمان نرون امپراتور (۵۴-۶۸ م.) که به مدلول آن ساحران را تبعید میکردند مخالف بود، ازینرو وی را از شهر روم تبعید کردند و او همچون پیامبری سیاح در ایالات مختلف امپراتوری روم بسیاحت پرداخت. لکن سپس وسفاسیانوس (و سپازین) امپراتور (متوفی بسال ۷۹ م.) با او چون هاتف و سروشی غیبی مشورت میکرد. ولی دومطیانوس (دمیسین) امپراتور (۸۱-۹۶ م.) بفرمود تا موی سر و ریش او بسترند. اپولونیوس بخنده گفت: انتظار نداشتم که موی سر و ریشم در معرض خطر افتد. همین بذله گوئی موجب شد که او را شکنجه کنند و وی با کمال شجاعت آن را تحمل می‌کرد.

اپولونیوس همواره یا خود بتعلم مشغول بود و یا به روشن کردن افکار دیگران می‌پرداخت و میکوشید که رفتار او بر کردار روحانیون و کشیشان رجحان داشته باشد. در همهٔ سفرها افتخارات بسیار کسب کرد و همه جا او را با نهایت اعزاز و احترام پذیرفتند. وی طغیان نواحی مختلف را خاموش میکرد. گویند روزی در حین تدریس در مجلس عام، با قیافهٔ حیرت‌زده فریاد برآورد: «این جبار ظالم را بزنید! این جبار ظالم را بزنید!» آنگاه گفت همین دم دومطیانوس را کشته‌اند. این پیشگوئی تحقق یافت. برای تعلیل این داستان میتوان گفت که اپولونیوس در توطئهٔ ضد دومطیانوس دست داشته است، اما چون فاصلهٔ جایگاه اپولونیوس از محل وقوع حادثه ۴۰۰ فرسنگ بوده، این قول افسانه بنظر میرسد.

عظمت اپولونیوس: چنانکه گفتیم وسفاسیانوس (وسپازین) امپراتور با اپولونیوس بمنزلهٔ هاتف و سروش مشورت میکرد. سری که مرگ او را نهان داشت، بر خرافاتی که هاله‌وار وی را احاطه کرده بود، افزود زیرا چنان تصور شد که اپولونیوس پس از عمری دراز، ناگهان زمین را ترک گفته است بدون آنکه توانسته باشند آخرین لحظات عمر و یا نحوهٔ مرگ او را دریابند. برخی وفات او را در افسس[16] بسال ۹۷ م. به زمان سلطنت نروا[17] دانسته‌اند. اپولونیوس در آن شهر مکتبی فیثاغورسی ایجاد کرده بود. اپولیوس[18]، اپولونیوس را در ردیف موسی و زرتشت قرار داده است. دیوکاسیوس[19] که یولیا دمنا[20] مشوق و برکشندهٔ اوست در «تاریخ» خود[21] میگوید که کاراکالا[22] امپراتور (۲۱۱-۲۱۶ م.) پرستشگاه یا بنائی بیادگار حکیم مزبور بر پا

---

1 - Ibid, p. 196. sqq.
2 - Balînâs.
3 - Balînûs.
4 - Balaniyâs.
5 - Balaniyus.
6 - P. Kraus, p. 274, note.
7 - Philostratos.
8 - Julia.
9 - Severus.
10 - Damis.
11 - Augustus.
12 - Tarsos.
13 - Euthydemos.
14 - Euxenos.
15 - Tyran.
۱۶ - یا: اِفِسوس Ephesos.
17 - Nerva.
18 - Apuleius.
19 - Dio Cassius.
20 - Julia Domna.
21 - LXXVII, 18.
22 - Caracalla.

کرد. لامپریدیوس گوید[1] که الکساندر سوروس امپراتور روم (۲۲۲–۲۳۵ م.) هیکل اپولونیوس را با مسیح، ابراهیم و ارفاوس[2] میان خدایان کاخ خویش جای داده بود[3]. و پیس‌کوس گوید[4] آنگاه که ارلیانوس امپراتور (۲۷۰–۲۷۵ م.) طوانه زادگاه اپولونیوس را محاصره کرده بود، اپولونیوس بدو ظاهر شد و بالنتیجه امپراطور نذر کرد معبدی برای او برپای سازد فرفوریوس و یامبلیقوس[5] او را یکی از مآخذ خویش در تألیف «حیات فیثاغورس» یادکرده‌اند. جالب توجه است که هیروقلیس[6] کنسول مقدم بیثینیه[7] در عهد دیوقلطیانوس[8] در انتقاد ادعاهای مسیحیان، کرامات اپولونیوس را یادآور شده است تا نشان دهد که معجزه مخصوص مسیح نبوده است. ژرم[9] و اگوستین[10]، اپولونیوس را به بزرگی یاد کنند. سیدنیوس اپولیناریس[11] گوید:

شاید هیچ مورخی نتواند در ازمنهٔ قدیم فیلسوفی بیابد که زندگانی وی شبیه زندگانی اپولونیوس باشد. امیانوس مارسلینوس[12] و اناپیوس[13] هم اپولونیوس را ستوده‌اند[14].

آنچه که از مطالعهٔ حیات اپولونیوس و نیز از افسانه‌هایی که دربارهٔ او روایت شده، بر می‌آید این است که اپولونیوس بیش از آنکه فیلسوف باشد یک روحانی مجدد و حکیمی اخلاقی و دینی و عارف‌مسلک است. از این رو با آنکه او شاگرد و پیرو فیثاغورس است کمتر نظریاتی در فلسفه اظهار کرده است[15].

اپولونیوس برای ریاضیات، نجوم و موسیقی درجهٔ دوم اهمیت را قائل بود در صورتی که در نظر فیلسوفان دیگر همان مکتب، این سه، علوم اولیه محسوب می‌شدند. اپولونیوس می‌کوشید که به تشریفات دینی و معتقدات مذهبی معنی و مفهومی عالی‌تر دهد و اساساً هدف همهٔ فعالیت‌های وی، اقامت ممتدش در معابد، مذاکرات او با روحانیان ممالک مختلف و شاید هم مؤلفات وی که یکی از آنها به قول فیلوستراتوس دربارهٔ قربانیها و دیگری دربارهٔ پیشگویی به وسیلهٔ ستارگان نوشته شده همین امر بوده است. اپولونیوس مانند افلاطون به روحانیان خرده می‌گیرد که به وسیلهٔ افسانه‌های بیرون از موازین اخلاقی، شعلهٔ علاقهٔ به تقوی و تفکر در بارهٔ الوهیت را در دلهای مردم خاموش کرده‌اند. وی برای مداوای این درد می‌خواست به سنن اولیهٔ نوع بشر دست یابد و برای کسب آنها در میان ملل قدیم مشرق به جستجو و تتبع پرداخت.

از گفته‌هایی که اپولونیوس در مواقع مختلف بر زبان رانده و شاگرداو دامیس آنها را حفظ کرده، چنین برمی‌آید که او همهٔ کرهٔ زمین را بمنزلهٔ یک وطن می‌نگریست و کلیهٔ افراد بشر را همچون برادرانی می‌دانست که باید همهٔ مواهب طبیعت را بین خود تقسیم کنند. در این امر، او همان اصل زندگی اشتراکی را که مکتب فیثاغورسی از آغاز می‌خواست به مرحلهٔ عمل درآورد، تعمیم کرده است. ارزش نظریات وی در خصوص آیین، از نظریات اخلاقی او کمتر نیست. اپولونیوس از خون ریختن و قربانی وحشت داشت. وی قربانیها، حتی هدایای پاک و ساده را شایستهٔ درگاه خدا نمی‌دانست و می‌گفت خدا به هیچ چیز نیازمند نیست. هر شیء ارضی، در برابر او ناپاک نماید؛ تنها کلماتی شایستهٔ حضرت اوست که حتی به خروج از میان دو لب احتیاج ندارند[16]. بنابراین بر خلاف آنچه گفته‌اند نمی‌توان قائل شد که چنین مردی به تفأل و پیشگوئی به وسیلهٔ خون معتقد بوده، بلکه باید گفت که او بدین اعمال مشرکان معنی و مفهومی عمیق‌تر و به تعبیر دیگر آنها را به نظریهٔ عرفانی قسمی الهام باطنی و کشف و شهود شخصی اسناد می‌داده است. تأثیر اپولونیوس در حیطهٔ فلسفه بمعنی اخص نیز – هر چند کمتر است – مورد اعتناست. وی دو عالم مشرق و مغرب (یونان) راکه تا آنگاه از یکدیگر مجزی بودند بهم نزدیک کرد. اپولونیوس یکی از نخستین کسانی است که به تحقیق رشتهٔ نامرئی سنتی که افراد و اقوام دو جهان مزبور را به یکدیگر مرتبط می‌ساخت، پرداخته است. هم او یکی از پیشوایان مکتب عالی اسکندریه است که بنظر می‌رسد در برابر مسیحیت –که تازه نشأت یافته بود می‌خواست همهٔ مساعی عقلانی و فکری عالم قدیم را در یکدستگاه ملخص و منظم سازد[17] آثار وی. از آثار منتسب باپولونیوس «مراسم قربانیها»، یک «وصیت نامه»، «پیشگوییها»، «زندگانی فیثاغورس» و «پیشگویی بوسیلهٔ ستارگان» را می‌توان نام برد. لکلرک گوید[18]:

«برخی از نوشته‌های اپولونیوس[19] برای خالدبن یزید ترجمه شده. از تحقیق در این ترجمه‌ها چنین برمی‌آید که آثار اپولونیوس صاحب الطلسمات را به گبران انتساب می‌دادند، چنانکه در فهرست کتب وی در ابن‌الندیم آمده است[20]. کتاب اسرار الطبیعه تألیف حکیم بلینوس توسط کشیشی بنام «سجیوس»[21] که شناخته نیست به عربی نقل شده است. د ساسی در باب این کتاب که به ما رسیده[22]، تحقیقی فاضلانه در مجلد چهارم «ملاحظات و مستخرجات» منتشر کرده است.

در کتابخانهٔ اسکوریال[23] بشمارهٔ ۹۱۶، کتابی است بنام بولیناس[24] در باب تأثیرات نجومی، که توسط حنین‌بن اسحاق ترجمه شده است، و شاید این ترجمه همان باشد که در کتابخانهٔ پاریس، در زمرهٔ کتب عربی به شمارهٔ ۱۰۱۶ بنام بلیانوس[25] ضبط شده و موضوع آن هم احکام نجوم است، و آن ترجمه‌ای است از نسخهٔ عربی حنین به زبان عبری». کارا دو وو[26] در «دائرةالمعارف

---

1 - Lampridius, Life of Alexander Severus, XXIX.
2 - Orpheus.
3 - B. Russell, History of Western Philosophy, p.304.
4 - Vopiscus, Life of Aurellao, XXIV.
5 - Jamblichus.
6 - Hierocles, Discursus philalethes c. 305.
7 - Bythynia. 8 - Diocletianus.
9 - Jérôme. 10 - Augustine.
11 - Sidonius Apollinaris.
12 - Ammianus Marcellinus.
13 - Eunapius.
14 - Maurice A. Canney, in Encyc. Britt: Apollonius of Tyana.
15 - Philostr. , lib. III, c. 30.
۱۶ – ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است؟
حافظ.
17 - Ibid, lib. III, c. 35; lib. IV, c. 30.Cf. M. Wundt, Apollonius von Tyanaprophetic und Mythenbildung, 1906; Dictionnaire des sciences, par une société de professeurs de philosophie, t. Ier. Paris 1843, pp. 162-165; Chassang, Le Merveilleux dans l'antiquité, Apollonius de Tyane, 1882; Encyc. Britt: Apollonius of Tyana.
18 - L. Leclerc, Hist. de la Médecine Arabe, t. Ier, pp. 214-215.
۱۹ – منسوب بوی.
۲۰ – در الفهرست چ مصر ص۳۷۳ و ۴۳۴ چنین انتسابی نیامده است.
۲۱ – روسکا در کتاب خویش که ذکر شد (ص ۱۳۰) این نام را به اشکال سرجیس Sergios، ثیاجنوس Theogenos، ثیافنوس Theophanos، ثیافلوس Theophilos خوانده و پاول کراوس در کتاب خود که مذکور افتاد (ص۲۷۲) علاوه بر قرائت‌های روسکا، سیخیوس را یاد می‌کند و آنرا مخفف [He]sychius داند و امثله‌ای برای حذف «های» اول یاد کرده است.
22 - Paris, no. 954, British Museum, no 444.
23 - Escurial. 24 - Bulinas.
25 - Balianus.
26 - B. Carra de Vaux.

اسلام» ذیل «بلینوس» علاوه بر رسالهٔ احکام نجوم که حنین‌بن اسحاق ترجمه کرده (و در بالا گذشت) نویسد: «یک نوع تاریخ طبیعی بنام کتاب‌العلل» [۱] که نسخهٔ آن در لیدن موجود است بدو نسبت داده شده [۲]. و نیز کتابی در خصوص «اجرام سبعه» حاجی خلیفه [۳] بوی اسناد داده است» [۴].

* * *

از آنچه در ترجمهٔ اپولونیوس طوانه‌ای گفته شد، نیک برمی‌آید که بلیناس حکیم صاحب الطلسمات هم اوست. اما ابلونیوس مهندس و مؤلف مخروطات بلاشک نمیتواند او باشد. کارا دو وو در دائرةالمعارف اسلام می‌نویسد: «بلینوس گاه دربارهٔ اپولونیوس تیانی (طوانه‌ای) و گاه در باب اپولونیوس برغه‌ای اطلاق شده، اما اصولاً اپولونیوس تیانی در نزد عرب کمتر شناخته شده است و بعکس مؤلفات مهندس بزرگ برغه کاملاً نزد آنان معروف و دقیقاً مورد مطالعهٔ دانشمندان مشرق بوده است».

اپولونیوس برغه‌ای [5]: او مهندس و منجمی یونانی از مردم برغه [6] در پامفیلیه [7] و ساکن اسکندریه بود و ظهور وی در حدود سال ۲۰۵ ق. م. و معاصر بطلمیوس چهارم و شاگرد ارشمیدس و یکی از بانیان علوم ریاضی است. این اپولونیوس نخستین کس است که خواص قطع مخروطات [8] را دریافته است و رساله‌ای در هشت مقاله از او برجای است (که مقالهٔ هشتم ناقص است).

قول ابن‌الندیم و قفطی را دربارهٔ مؤلفات این اپولونیوس در بخش اول این مقالت آورده‌ایم [۹]. در دائرةالمعارف اسلام آمده: «رسالهٔ مخروطات اپولونیوس هشت کتاب (مقالت) بوده است، آخرین آنها (به استثنای چهار شکل) مفقود شده است. چهار مقالهٔ نخستین توسط هلال‌بن ابی‌هلال حمصی (متوفی در حدود سال ۲۷۰ هـ.ق.) ترجمه شده. و سه کتاب دیگر و چهار شکل موجود از مقالهٔ هشتم را ثابت‌بن قره ترجمه کرده است. نسخه‌ای از این ترجمه‌ها در اکسفرد موجود است و ترجمهٔ ثابت‌بن‌قره در بسیاری از کتابخانه‌ها یافت می‌شود. دانشمندان دیگر عرب مخروطات او را مورد مطالعه قرار داده و در آن اصلاحاتی کرده‌اند مانند: احمدبن موسی، ابوالفتح اصفهانی، نصیرالدین طوسی، یحیی‌بن ابی‌الشکر، و محیی‌الدین المغربی. علاوه برین تصنیف عمده، علمای شرق رسایل ذیل را بنام اپولونیوس می‌شناخته‌اند: کتاب قطع‌الخطوط علی نسبة، که ثابت‌بن قرة شرحی نیکو بر آن نگاشته است، کتاب فی النسبة المحدودة، کتاب الدوائر المماسة و چند مقالت» [۱۰]. برتراند رسل گوید که فرضیهٔ دوایر مماسه را اپولونیوس کشف کرده و بعد بنام بطلمیوس شهرت یافته است [11]. قطع مخروطات در اکسفرد بسال ۱۷۱۰م. توسط گرگوری و هاله [12] منتشر شده است.

* * *

بجز دو اپولونیوس مزبور، پنج اپولونیوس بنام: اپولونیوس اسکندرانی، اپولونیوس سوفسطائی اسکندرانی، اپولونیوس ملن، اپولونیوس ردسی، اپولونیوس ترالی، در علوم ادب شهرت یافته‌اند [۱۳] که هیچیک با موضوع مقالهٔ ما مربوط نیست. (محمد معین).

پلین. [پِلی / پ] (اِخ) کائیوس پلینیوس کسلیوس سکوندوس. خواهرزادهٔ پلین سابق‌الذکر. ادیب رومی متولد در کُم و دوست تراژان و مؤلف مدایح تراژان و نامه‌های معروف که برای معرفت اخلاق قدیم مفید است (تولد بسال ۶۲، وفات در حدود ۱۲۰م.). در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پلین همشیره‌زاده و پسرخواندهٔ بلیناس اوّل است مولد به سال ۶۱م. در کومه و وفات در ۱۱۵. وی فرماندار پاره‌ای از ایالتهای آناطولی و منظور نظر تراژن بود و تمام نفوذ و اقتدار خود را به تشویق و حمایت اهل علم و هنر و تأسیس مدارس و کتابخانه‌ها مصروف داشت. تألیفات تاریخی او مفقود است لیکن یک رساله دائر به مدح امپراطور تراژان و پاره‌ای از نوشته‌های او موجود میباشد.

پلین. [پُ یِ] (اِخ) [14] یکی از نویسندگان یونان باستان در قرن دوم میلادی در مقدونیه مدّتی در روم به وکالت اشتغال داشت و کتابی در حیل نظامی نگاشته است که موجود است. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیان).

پلین تری. [پِلی / پ تِ] (اِخ) [15] یکی از اعیاد آطن (اثینه) بود که به افتخار مینروا اقامه میشد و آن روز مجسمهٔ ربةالنوع مزبور را شستشو میدادند. روز عید پلین‌تری در نظر یونانیان شوم بود و بدین واسطه عموم معابد را در آن روز تعطیل میکردند. (حواشی تمدن قدیم بقلم فلسفی).

پلیندی. [پَ یَ] (اِ) نام نوعی از خربزه باشد که عربان بطیخ گویند. (برهان قاطع).

پلینزی. [پُ نِ] (اِخ) [16] یکی از تقسیمات بزرگ اقیانوسیه که شامل تمام جزایر پراکندهٔ اقیانوس کبیر در مشرق استرالیاست. اغلب پلینزی را که در شمال خط استواء قرار دارد میکرونزی نامند. مهمترین گنگ‌بارهای پلینزی عبارت است از کارُلین و ماریان و مارشال (در میکرُنزی) و هاوائی و مارکیز و توامُتو و جزایر سوسیته و تُنگا و ساموا و جز آن. سکنهٔ پلینزی محتملاً از اصل ماله باشند که اکنون در حال انقراض میباشند. در قاموس‌الاعلام ترکی (در کلمهٔ پولی‌نسیا) آمده است: پولی‌نسیا. بمعنی گنگبار (مجمع‌الجزایر) نام قسمتی از سه قسمت اُکیانیاست که بمعنی جزائر بحر محیط است، و از طرف مغرب محدود است به میکرونسیا و ملانسیا و در طرفین خط استوا جا دارد و تا نزدیکیهای سواحل آمریکا امتداد پیدا میکند. تعداد این جزایر بسیار و بیشتر آنها بغایت کوچک است و بدسته‌های جزائر مجتمعه انقسام یافته‌اند و در بین ۱۶۰ درجهٔ طول شرقی با ۱۰۵ درجه طول غربی و بین ۳۵ درجه عرض شمالی و ۵۶ درجه عرض جنوبی در میان اقیانوس کبیر پراکنده‌اند و مساحت سطح کلیهٔ آنها به ۲۹۹،۷۸۸ کیلومتر مربع و سکنهٔ آنها ۸۴۸۰۰۰ تن بالغ میشود و از این رو پیداست که این جزائر متعدد از حیث وسعت جمعاً بسیار کوچکند و در مسافتهای دور از یکدیگر واقع شده‌اند. دسته‌ای از این‌ها از اراضی برکانیهٔ (آتش‌فشانی) و کوهستانی، ولی اکثر نیز از اراضی مرجانی بوجود آمده و پستند، هوای این جزایر به نسبت درجهٔ عرض مختلف و کلیةً گرم است. عمدهٔ این جزائر ابتدا از مغرب گنگبار الیس، ویتی، ساموا، تونگا، فنیکس، کوک، سوسیتی توبوآی، تزاره، پوموتو، کارلین، ماکیز، سامارنگ، ساندویج، میدوی و در منتهای شرقی جزیرهٔ پاسکالیهٔ و جزیرهٔ سالالای گومز واقع شده‌اند. تفصیلات و معلومات راجع به هر یک از این جزائر در محل مقتضی خواهد آمد. در اینجا فقط به ذکر شرحی مختصر از احوال اهالی پولینسیا قناعت میکنیم: اهالی پولینسیا تندرست، قوی و تنومندند و رنگ آنان اسمر و اصفر و یا

---

1 - Liber de Causis.

۲ - روسکا در کتاب خویش (ص ۱۳۲ ببعد) دربارهٔ «کتاب بلینوس الحکیم فی‌العلل» بحث و از آن نقل کرده است.

۳ - در کشف الظنون چ ۱ و ۲ ضمن نام «کتاب»ها فقط بذکر «کتاب بلیناس» اکتفا شده.

۴ - علاوه بر مآخذ مذکور، رجوع شود به دائرةالمعارف اسلام: Balînûs

5 - Apollonius Pergaeus.

6 - Perga. 7 - Pamphylia.

8 - Sections coniqes (فرانسوی).

۹ - لغت‌نامهٔ دهخدا: ابلونیوس اسکندرانی.

۱۰ - رجوع به دائرة المعارف اسلام (بلینوس) شود.

11 - B. Russell, History of Western Philosophy, p. 238.

12 - Gregory & Halley.

۱۳ - رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و دائرةالمعارف آلمانی بروکهاوس شود.

14 - Polyen. 15 - Plyntéries.

16 - Polynésie.

مایل به زیتونی است موهاشان سیاه و دراز و اغلب خوشه خوشه و به شکل کاکل روی سر ایشان دیده میشود. ریش و سبیل آنان کم، بینی‌های ایشان دراز و گاهی کمابیش منقارمانند است لبهای سطبر و دندانهای بسیار سفید دارند معمولاً تن خود را با انواع نقوش و صور منقش میسازند، گوش، بینی، و لب‌ها را سوراخ کرده گوشواره و زینت‌آلات و گاهی چیزهای بسیار بزرگ بدان‌ها می‌آویزند. منازل خود را با میخ چوبین کوبیده بزمین میسازند و روی آنها را با برگ و کلش می‌پوشانند. لباس مردان عبارت است از یک کمربند یا فوطه و لنگی که از یک نوع برگ یا گیاه می‌بافند. زنان تن خود را از کمر تا زانو می‌پوشند پوشیدن از کمر ببالا هم مخصوص زنان اغنیاست. از غرائب عادات آنان یکی این است که در مقام حرمت و تعظیم تن خود را تا کمر باز میکنند. غذای عمدهٔ ایشان از نارگیل، موز و میوهٔ درخت نان و نظائر اینهاست پاره‌ای از ریشه‌های نباتی، طیور و ماهی و خوک هم جزو مأکولات آنان است عادت منفور خوردن گوشت آدمی نیز دارند ولی این برای امرار حیات و مایهٔ زندگی نیست بلکه یکی از مراسم دینی ایشان است. اهالی جزائر برکانی و کوهستانی متمدن‌ترند و کشت و زرع در بین آنان مرسوم است اما اهالی اراضی پست و مرجانی بسیار عقب مانده‌اند. معاش آنان از ماهی دریاست که با دست میگیرند و با نبات هم تغذیّه می‌کنند. بموجب روایت پاره‌ای از اینان در موقع ورود فرنگیان به سرزمین ایشان روشن کردن آتش را هم نمیدانستند و کلیةً از بکار بردن معادن بی‌خبر بودند. اسلحهٔ آنان عبارت است از دگنک و تخماق و سنگهای نوک‌تیز و تبرها و نیزه‌هائی از استخوان و نظایر اینها ایشان بالطبیعة ذکی، باهوش و بااستعدادند لیکن تأثیر و استیلای اروپائیان و پرتو تمدن بشری چشم آنان را خیره کرده و با تسلط بیگانگان به تغییر و ترک عادات مجبور ساخته است از طرف دیگر ارمغان اروپائیان یعنی مسکرات هم کار خود را صورت داده سیفلیس و سایر امراض ساریه و مرض سل و غیره موجب تلفات بسیار گردیده و عدهٔ آنان روز بروز بحالتی حیرت‌انگیز نقصان می‌یابد مثلاً سکنهٔ پاره‌ای از جزایر که بتخمین صد سال پیش کاپیتن کوک و سیاحان دیگر قریب به ۴۰۰،۰۰۰ و ۶۰۰،۰۰۰ تن میرسیده اکنون بیش از ۴۰۰۰۰ یا ۵۰۰۰۰ تن نیست. دین آنان عبارت است از اعتقاد به خدائی تابونام، به جنّ و پری هم عقیده دارند و ارواح اقربا و اجداد را نیز پرستش میکنند هر چند بعضی آنان بتوسط دعات مسیحی صورتاً پروتستان یا کاتولیک نامیده میشوند ولی اعتقادات آبا و اجدادی خود را هنوز از دست نداده‌اند. در بحرپیمائی با قایقهای خود بسیار ماهر و بی‌باکند و بوسیلهٔ نوعی قایق سفرهای دور و دراز می‌کنند تعدد ازدواج در بین آنان معمول و در باب ناموس بی‌قیدند و به دزدی نیز حرص و آزی دارند. گذشته از این دو امر عادات اخلاقی قابل انتقاد ندارند و حلیم و سلیم و خوش‌خلق و بانشاط میباشند جای بسی حیرت است که اهالی این جزائر پراکنده در هر طرف اقیانوس کبیر به فاصله‌های بسیار دور و غیر مجاور منسوب به یک نژاد و متکلم به یک زبان میباشند گو اینکه اهالی هر یک از جزائر مجتمعه زبان مخصوصی دارد ولی مشابهت السنهٔ مذکور ثابت میکند که آنها تماماً از یک اصل مشترک مأخوذند. از حیث اخلاق و عادات و اعتقادات هم تفاوتی در بین آنها نیست در میکرونسیا و ملانسیا جنس پولینسیائی مختلط با بومیان مشاهده و جنس ملائی (مردم مالزی) مختلط با جنس پولینسیائی دیده میشود. پولنسیائیها از جنس اقوام آسیائی بوده در زمانهای مقتضی خواه ناخواه با جریانهای اقیانوس کبیر به این جزائر دور و دراز افتاده با اهالی دریانورد جزایر مناسبات و اختلاط و امتزاج پیدا کرده‌اند – انتهی.

پلین مشرق. [پُلی / پ نِ مَ رِ] (اِخ) لقبی است که اروپائیان به زکریابن محمدبن محمود قزوینی مکنی به ابویحیی عالم ایرانی صاحب کتاب آثار البلاد و عجائب المخلوقات داده‌اند. رجوع به زکریابن محمد شود.

پلینیی. [پَ] (اِخ) رجوع به پلیگ‌نیان شود.

پلیو. [پ یُ] (اِخ)[1] پل. شرق‌شناس فرانسوی معاصر، دارای تألیفات متعدد و تحقیقات مفید دربارهٔ زبان و تمدن آسیای مرکزی و چین است.

پلیوس. [پ] (اِخ) رجوع به پله شود.

پلیون. [پ یُنْ] (اِخ)[2] کوهی در تسالی مجاور اُسّا. برطبق اساطیر یونانی هنگامی که غولان بر ژوپیتر عصیان کردند و خواستند به آسمان عروج کنند پلیون را بر روی اُسّا فروریختند. (از اساطیر یونانی).

پم. [پ] (اِخ)[3] کرسی بخشی در ایالت اُت سُن (فرانسه) از شهرستان وزول دارای ۷۷۱ تن سکنه.

پم. [پ] (اِخ) جان. نام وکیلی از پارلمان انگلیس، مولد بریمر. او در پارلمان دسته‌ای از مخالفین حکومت مطلقهٔ شارل اول را اداره میکرد. (۱۵۸۴ – ۱۶۴۳ م.).

پماد. [پُ] (فرانسوی، اِ) ترکیبی نرم از اختلاط اجسام چرب و عطری و داروها برای معالجهٔ مو و بشره. مروخ.

پم‌بروک. [پ بُرْ کْ / پِ رُ کْ] (اِخ)[4] بندو بریتانیای کبیر (گال) دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه و و زرّادخانه. در قاموس‌الاعلام ترکی (در کلمهٔ پمبروق) آمده است: پمبروق نام قصبه‌ای است که مرکز قدیم ایالتی بوده به همین اسم در خطهٔ ولس (گال) از انگلستان در میان خلیج میلفور در ۳۳۲۵ کیلومتر غربی لندن... لنگرگاهی مستحکم و کارخانهٔ بحری[5] و پاره‌ای استحکامات دارد.

پم‌بروک. [پ بُرْ کْ / پِ رُ کْ] (اِخ)[6] نام کنت‌نشینی است که از طرف شمال شرقی به ایالت کادیگان و از سوی مشرق به ایالت کرمارتن و از جهت جنوب به کانال بریستول و از جانب شمال غربی به کانال سنت جرج محدود میشود مساحت طول آن ۶۰هزار گز و عرض آن ۴۴هزار گز است و ۹۲،۰۰۰ هزار تن سکنه دارد کرسی فعلی آن هاورفوردوست[7] میباشد. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پمبروق).

پمبف. [پَ بُ] (اِخ)[8] کرسی بخشی در ایالت لوار سفلی از شهرستان سن‌نازر دارای ۲۵۱۸ تن سکنه. بندر مهم و لنگرگاه بر کنار رود لوار دارای محصولات شیمیائی و راه‌آهن و کشتی‌رانی داخلی و مدرسهٔ دریاشناسی.

پمپ بنزین. [پُ پِ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محلی که به صاحبان اتوموبیل و وسائل نقلیهٔ مانند آن بوسیلهٔ تلمبه بنزین دهند.

پمپل. [پَ پُ] (اِخ) کرسی بخشی در ایالت کت دو نور از شهرستان سن‌بریو با ۲۶۷۱ تن سکنه. بندری است بر کنار دریای مانش دارای راه‌آهن و تشکیلات برای صید ماهی مرو[9].

پمپلا. [] (اِخ)[10] نام کوهی در خطهٔ قدیم پیریا از مقدونیه و در نزدیکی اولیمپ یعنی لیمبوس، بزعم یونانیان باستان ارباب انواع، حامی علوم و صنایع و موسوم به موسه‌ها (موزها) در این مکان اقامت داشتند. (قاموس الاعلام ترکی).

پم پم. [پَ پَ] (اصوت) آواز کمان حلاّج. حکایت صوت کمان حلاج آنگاه که پنبه زند.

پمتینا. [پُ] (اِخ)[11] (مرداب...) ناحیه‌ای

1 - Paul Pelliot.
2 - Pélion.
3 - Pesmes.
4 - Pembroke.
5 - Arsenal.
6 - Pembroke.
7 - Hevierfordwest.
8 - Paimboeuf.
9 - Morue.
10 - Pimpla
11 - Marais Pontins.

است مردابی در ایالت روم که سابقاً حاصل‌خیز بوده و ۲۳ شهر آباد در آن ناحیه وجود داشته است. (حواشی تمدن قدیم فلسفی).

پمج. [پِمْ مِ] (اِ) نوعی خرما در جیرفت.

پمچال. [پَ] (اِ)[1] رجوع به پامچال شود.

پمفیلیه. [پَ لِیَ] (اِخ) در قاموس کتاب مقدس آمده است: اسم مقاطعه‌ای است در آسیای صغیر که در طرف شمالی دریای روم در میانهٔ کیلیکیه و لیکیته واقع است و در زمانی که پولس بدانجا شد پای‌تخت آن را پرجه میگفتند (اع ۱۳:۱۳ و ۲۴:۱۴ و ۵:۲۷) و کلودیوس پیسیدیّه و لیکیّه را که سابقاً در جزو آن نبودند بدان افزود و پمفیلیّه ساحلی است که ۸۰ میل طول و ۳۰ میل عرض دارد و صاحب سه نهر میباشد که به الکتارکتس و سسترس و اوریندون مسمی می‌باشند. پایتختش پرجه و بندرش اتالیه یعنی اضالیا بود. (اع ۲۵:۱۴). و در زمان جنگ فارس پمفیلیه مقاطعهٔ کوچکی بود که سی‌سوار و کیلیکیّه یکصد سوار میداد و در زمان رومانیان جزء آسیا شد لکن بعد از آن آن را جدا کردند و شیشرون معروف بر آن حکمرانی نمود. پرجه اوّل جائی بود که پولس در آغاز بشارتش بدانجا رفت و مرقس در آنجا از وی جدا شد و چون از پیسیدیه مراجعت نمود از پرجه بشارت داده از اتالیه به انطاکیه شد (اع ۲۴:۱۴-۲۶) و در روز پنجاهم از سکنهٔ پمفیلیه در اورشلیم حضور داشتند.

پن. [پَ] (حرف ربط) بمعنی اما و بمعنی لیکن باشد. (برهان قاطع). ولی. ولیکن. لکنّ. لکن. لیک. ولیک.

پن. [پِ] (اِخ)[2] (جزیرهٔ...) جزیره‌ای در ملانزی در جنوب کالدونی جدید دارای ۵۷۰ تن سکنه. این جزیره از مستعمرات فرانسه است.

پن. [پِ] (اِخ)[3] ویلیام. از فرقهٔ مذهبی کونکریسم انگلیسی، متولد در لندن. قانون‌گذار پن‌سیلوانی (۱۶۴۴ - ۱۷۱۸م.). در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پن، پان. مصلح پانسیلوانیای واقع در کشورهای متحدهٔ امریکا میباشد در سال ۱۶۴۴ م. در لندن تولد یافته و در سنهٔ ۱۷۱۸ م. درگذشته است. وی یکی از امیرالبحرهای انگلیس بود و بجرم حرّیت افکار در امور دینی و سیاسی مطرود خانوادهٔ خویش شد و دوبار به امر دولت محبوس گردید بالاخره وارث تخصیصاتی معادل ۴۰۰۰۰۰ فرانک گشت در مقابل این اولیای امور یک قطعه زمین بکر غیر مسکون در آمریکای شمالی به وی دادند و آن همان است که اکنون جمهوریت پانسیلوانیا نام دارد. پن زمین مذکور را با قوانین و نظامات حرّیت‌پرورانه و عادلانه اداره میکرد و در سایهٔ معاهدات مناسب اعتماد وحشیان آن سرزمین را نیز بدست آورد و رسم اسارت را الغو کرد و پایه و اساس دولت کشورهای متحد آمریکا همان اصول و قوانین موضوعهٔ پن میباشد. شهر فیلادلفی را نیز او بنا کرد. وی مردی حکیم و بشردوست بود و تألیفات بسیار دارد.

پن. [پِ] (اِخ)[4] توماس. روزنامه‌نویس انگلیسی متولد در تتفر که سپس به تابعیت فرانسه درآمد و در مجلس کنوانسیون بمناسبت تألیفاتی که در دفاع عقاید جدید داشت عضویت یافت. (۱۷۳۷ - ۱۸۰۹م.).

پناباد. [پَ] (اِخ) مخفف پناه‌آباد نام دیگر قلعه‌شوشی که پناه‌خان رئیس ایل جوانشیر بنا کرد. رجوع به ابراهیم خلیل‌خان شود.

پناباد. [پَ] (اِ) پنابادی. مخفف پناه‌آبادی. سِکهٔ منسوب به پناه‌آباد. و در زمان ما پناباد معادل با ده شاهی یعنی نیم‌قران است. رجوع به پناه‌آباد شود.

پنات. [پِ] (اِخ)[5] رومیان به ارواح مردگان خویش مقام خدائی میدادند و آنان را لارس یا پناتس و یا مانس میگفتند و بدیشان طعام یا شراب تقدیم میکردند. (حواشی ترجمهٔ تمدن قدیم تألیف فلسفی). نام عمومی خدایان خانوادگی در نزد رومیان که به افتخار آنان آتش دائمی برمی‌افروختند. لارها (خدایان حامی خانواده) در زمرهٔ پنات‌ها محسوب میشدند. در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پنات، یکی از ارباب انواع رومیان قدیم بنا بعقیدهٔ آنان پنات‌ها با دستهٔ دیگر از ارباب انواع که موسوم به لار میباشند موکل و حافظ کسب و ثروت هستند نمونهٔ کوچک این اصنام در خانهٔ افراد اهالی یافت میشد.

پناخسرو. [پَ خُ رَ] (اِخ) پناه‌خسرو. فناخسرو معرّب آن است، نام عضدالدوله ابو شجاع‌بن رکن‌الدوله امیر آل بویه که در پنجم ذوالقعده سال ۳۲۴ هـ. ق. (۲۴ سپتامبر ۹۳۶ م.) در اصفهان متولد شد و در هشتم شوال سال ۳۷۲ (۲۶ مارس ۹۸۳) در بغداد وفات کرد نام پناه‌خسرو در سلسلهٔ آل بویه مکرر شده است ولی اغلب مراد ابوشجاع عضدالدوله است. رجوع به عضدالدوله پناه‌خسرو و ابوشجاع‌بن حسن رکن‌الدوله شود: و پناه‌خسرو ایشان را [بلوچانرا] بکشت بحیلتهای گونا گون. (حدود العالم). فخرالدوله برادر پناه‌خسرو آنگاه که بگریخت و بنشابور آمد. (نوروزنامه).

من آن اوج گردون پناخسروم
که در خانه می‌آیم و میروم. نظامی.

مراکز دست خسرو نقل و جام است
نه کیخسرو و پناخسرو غلام است.
نظامی (خسرو و شیرین).

پناد. [پَ] (اِ) بمعنی هوا باشد و آن کره‌ای است از عناصر اربعه که احاطهٔ آب و زمین کرده‌است. (برهان قاطع). یکی از چهار آخشیج. رجوع به هوا شود.

پناده. [پَ دِهْ] (اِخ) مخفف پناه‌ده. از بخش‌های گرگان است که پیشتر قان‌یوخمز نامیده میشد. (از لغات فرهنگستان).

پناغ. [پَ] (اِ) منشی و دبیر و نویسنده را گویند.(برهان قاطع):

ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان
به پیش او بود ابکم زبان تیز پناغ.
منصور شیرازی.

||تار ابریشم. (برهان قاطع):

تو سیمین فغی من چو زرّین پناغ
تو تابان مهی من چو سوزان چراغ. ؟

||بیضه‌مانندی باشد از ریسمان خام که در دوک پیچیده شود. (برهان قاطع). ریسمان خام که بر دوک ریسند مانند بیضه. (فرهنگ سروری). ||ماسوره. (برهان قاطع). و نیز رجوع به بناغ شود.

پنافتن. [پَ تَ] (مص) صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی مسدود شدن راه‌آب و سدها و امثال آن است و آن را پافته شدن نیز گویند. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری نیز اعتمادی نیست.

پناگاه. [پَ] (اِ مرکب) مخفف پناه گاه. جای پناه و مأمن را نیز گویند. (آنندراج).

پناگیر. [پَ] (اِ) بمعنی بازار وسیع و سرا. (آنندراج).

پنام. [پَ] (اِ) در اوستا پئیتی‌دانّ و در پهلوی پدام و پندام و پنوم گویند. در آبان‌یشت، کردهٔ ۲۹ آن عبارت است از جامه‌ای که در زیر زره پوشند. در فرگرد ۱۴ از وندیداد در فقرهٔ ۹ پنام در جزو اسلحه و لوازم یک مرد جنگی شمرده شده است. گذشته از این چند فقرات پنام در اوستا و کتب پهلوی عبارت است از دو قطعه پارچهٔ سفید از جنس پنبه که به روی دهان آویخته با دو نوار بپشت سر گره میزنند. زرتشتیان ایران آن را روبند نامند. این پردهٔ کوچک که بنا به توضیحات تفسیر پهلوی اوستا باید دو بند انگشت پائین‌تر از دهان باشد در وقتی بکار برده میشود که مؤبد در مقابل آذر مقدس اوستا سروده مراسم دینی بجای می‌آورد. استعمال پنام برای این است که نفس و بخار دهن به عنصر مقدس نرسد.

---

1 - Primevère (فرانسوی).
2 - Ile des Pins.
3 - Penn, William.
4 - Paine.
5 - Pénates.

پنام از لوازم اتربانان (موبدان) است از هیچ جای اوستا مفهوم نمیشود که بهدینی هم باید آن را در مراسم دینی بکار برد. در فرگرد ۱۸ وندیداد در فقرهٔ اول آمده است: «چنین گفت اهورا مزدا در میان مردمان هست کسی که پنام بسته اما بندی از دین بمیان بسته ندارد و خود را بدروغ اتربان (موبد) مینامد. ای زرتشت پاک تو نباید که چنین کسی را اتربان بخوانی.» در ایران قدیم نیز کسی که بنزد شاه میرفت بایستی برای احترام و ادب پنام بیاویزد این طرز ادب در دربار پادشاهان چین هم معمول بوده است - انتهی[1]. بلغت زند و پازند پارچه‌ای باشد چهارگوشه که در دو گوشهٔ آن دو بند دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند و اوستا آن را بر روی خود بندند. (برهان قاطع). صاحبان فرهنگ رشیدی و جهانگیری گویند: گویا که پارچهٔ چهارگوشه را بواسطهٔ آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده‌اند (؟):

بشد بر تخت زر اردای‌ویراف
پنامی بر رخ و کشتیش بر ناف.
بهرام پژدو (از فرهنگ رشیدی).

||تعویذی باشد که به جهت دفع چشم‌زخم بکار آرند. (برهان قاطع). تعویذ بود که به جهت چشم‌زخم با خود دارند و آن را چشم‌پنام نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). حرز. وقایه. ||آنچه برای چشم‌زخم کنند. (برهان قاطع). و من گمان میکنم که در بیت ذیل کلمهٔ بنام که نسخه بدل آن نیز بیاد است همین پنام است:

بنام طرهٔ دل‌بند خویش خیری کن
که تا خداش نگهدارد از پریشانی. حافظ.

||پوشیده. پنهان. (برهان قاطع). مخفف پنمام [پنهام؟] بمعنی پنهان. (فرهنگ رشیدی):

با اکابر به مجلس خلوت
گفتگوی پنام می‌خواهم.
کمال اسماعیل (از رشیدی).

— چشم‌پنام؛ حرز و تعویذ که از چشم‌زخم نگاهدارد:

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام.
شهید بلخی.

پنامیدن. [پَ دَ] (مص) منع کردن. بازداشتن.

پنانج. [پَ نَ] (اِ) در فرهنگ شعوری آن را معنی بنانج داده است. رجوع به بنانج شود.

پنانک. [پَ نَ] (اِ) صمغ. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). صمغ درخت. (برهان قاطع).

پناور. [پَ وَ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی کورک است که در عربی آن را دُمَّل گویند و آنندراج این کلمه را با آن معنی از شعوری نقل کرده است و به شعوری اعتمادی نیست.

پناوه. [پَ وَ / وِ] (اِ) در فرهنگ شعوری آمده است بفتح نون و واو و اخفاء هاء بمعنی توکل است. استاد عنصری راست:

سرکه باشد چو کشته پرکنه را
دور باشد پناوه ترسنه را

این بیت در لغت‌نامهٔ اسدی برای لفظ کیسنه شاهد آمده است و می‌نویسد کیسنه ریسمان بر دوک پیچیده بود چون خایه و در نسخهٔ دیگر از همین لغت‌نامه کیسنه ریسمان بر دوک پیچیده بود بر مثال خایه و دوپخچه و دوبخچه همین بود و در حاشیهٔ یکی از نسخ همین لغت‌نامه کیسنه، ریسمان بر دوک پیچیده و چون خایه گردانیده وقت حاجت از او باز کنند عنصری گوید:

سر که تابد [شاید یابد؟] گسسته کیسنه را
دور باشد بتاوه گرسنه را.

و در نسخه‌ای نیک باید گرسنه را. معنی توکلی را که صاحب فرهنگ شعوری بلفظ پناوه میدهد در شعر مذکور بهیچ وجه محل ندارد و معنی مجموع مصراع دوم را نیز نمی‌توان فهمید شاید معنی این باشد که فاصلهٔ میان تاوه و گرسنه هر قدر کوتاه برای شخص گرسنه دور باشد لکن این معنی نیز با مصراع اول تناسب ندارد اگر مقدم و مؤخر این شعر پیدا میشد شاید معنی بدست می‌آمد.

پناه. [پَ] (اِ) حمایت. (برهان قاطع). پشتی. زنهار. زینهار. امان. حفظ. کنف. (زمخشری). ذَرا. ضَبع. ظِلّ. دَرَف. خُفرة. خفارة. جِنح. جَناح. (منتهی الارب):

هر آنکس که در بارگاه تواند
ز ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان
چو خراد برزین ز تخم کیان... فردوسی.

چو دشمن بدیوار گیرد پناه
ز پیکار و کینش نترسد سپاه. فردوسی.

جهان سر بسر در پناه منست
پسندیدن داد راه منست. فردوسی.

هر آنگه که دیدی شکست سپاه
گوان را همیداشتی در پناه. فردوسی.

بدان سرکشان گفت بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید. فردوسی.

که یکسر شما در پناه منید
نه جویندهٔ تاج وگاه منید. فردوسی.

ز چین تا بخارا سپاه ویند
همه مهتران در پناه ویند. فردوسی.

هر آن کس که بر بارگاه تواند
ز ایران و اندر پناه تواند. فردوسی.

همه یکسر اندر پناه منند
اگر دشمن ار نیکخواه منند. فردوسی.

زگیتی پناه ترا برگزید
چنان کرد کز نامداران سزید. فردوسی.

همه یکسره در پناه منید
اگرچند بدخواه گاه منید. فردوسی.

اندر پناه خویش مرا جایگاه داد
کایزدنگاهدار تو باد و پناه تو. فرخی.

شیخ العمید صاحب سید که ایمنست
اندر پناه ایزد و اندر پناه میر. منوچهری.

ذلّش نهفته باشد عز آشکار باشد
و اندر پناه ایزد در زینهار باشد. منوچهری.

ما در پناه دولت... این ملک روزگار خرم گردانیده‌ایم. (کلیله و دمنه). و بدین مقامات و مقدمات هر گاه حوادث بر عاقل محیط شود باید در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه).

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من
پروانه در پناه غضنفر نکوتر است. خاقانی.

||سعادت (در مقابل گزند بمعنی نحوست). حمایت. مهربانی:

دگر گردش اختران بلند
که هم باپناهند و هم با گزند. فردوسی.

که‌گاهی پناه است و گاهی گزند
گهی‌ناز و نوش است و گاهی کمند. فردوسی.

||حامی. حافظ. پشت. نگاهبان. نگاهدار. حارس. ثمال. مجیر:

زریر سپهبد برادرش [گشتاسب] بود
که‌سالار گردان لشکرش بود...
پناه جهان بود و پشت سپاه
نگهدار کشور سپهدار شاه. دقیقی.

نیا کان من پهلوانان بدند
پناه بزرگان و شاهان بدند. فردوسی.

که‌ما را ز بدها تو باشی پناه
که‌گم شد کنون فر کاوس‌شاه. فردوسی.

زگیتی که را گیری اکنون پناه
پناهت خداوند خورشید و ماه. فردوسی.

که‌ای خسرو خسروان جهان
پناه دلیران و پشت مهان. فردوسی.

پناه گوان پشت ایرانیان
فرازندهٔ اختر کاویان. فردوسی.

بمؤبد چنین گفت کین دادخواه
زگیتی گرفتست ما را پناه. فردوسی.

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که‌دادار باشد ز هر بد پناه. فردوسی.

بر او [به رستم] آفرین کرد گودرز گیو
که‌ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد ایزد پناه
بکام تو گردند خورشید و ماه. فردوسی.

پناهی بود گنج را پادشا
نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه، دین را پناهی بود

---

۱ - یشتها ج ۱ تفسیر و تألیف پورداود صص ۲۹۳ - ۲۹۵.

که دین بر سر او کلاهی بود. فردوسی.
بجز داد و نیکی مکن در جهان
پناه کهان باش و فر مهان. فردوسی.
بر او آفرین کرد گشتاسب و گفت
که با تو خرد باد همواره جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد
به بازآمدن تخت و گاه تو باد. فردوسی.
مر او را بخواند بدین رزمگاه
که اویست ایرانیان را پناه. فردوسی.
به هر نیک و بدها پناهم توئی
منم چون کنارنگ و شاهم توئی. فردوسی.
کمر بستهٔ شهریاران بود
به ایران پناه سواران بود. فردوسی.
بدو گفت اولاد نام تو چیست
چه مردی و شاه و پناه تو کیست. فردوسی.
به پیش خداوند خورشید و ماه
بیامد وراکرد پشت و پناه. فردوسی.
جهان متابع او باد و روزگار مطیع
خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه. فرخی.
اندر پناه خویش مرا جایگاه داد
کایزدنگاهدار تو باد و پناه تو. فرخی
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار
وندر سریر مونس جان تو ماه تو. فرخی.
بندیان داشت بی زوار و پناه
برد با خویشتن بجمله براه. عنصری.
ای بارخدا و ملک بارخدایان
شاه ملکانی و پناه ضعفائی. منوچهری.
پناه سپه شاه نیک‌اختر است
چو شه شد سپه چون تن بی‌سر است. اسدی.
پناهت جهان‌آفرین باد و بس
که‌از بد جز او نیست فریادرس. اسدی.
پناه روان است دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد. اسدی.
کرا از مگس داشت باید نگاه
ز بد چون بود دیگران را پناه. اسدی.
زلیخا زنش بود موصوف بود
بحسن اندر آفاق و معروف بود
عزیز هنرمند بر وی پناه
که تابنده‌تر بود رویش ز ماه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست.
حافظ.
||پناهگاه. اندخسواره. جای استوار. ملجأ. ملتجأ. (نصاب). جای التجاء. معاذ. ملاذ. کهف. کهف امان. عناص. مفاز. مفازه. مَعقل. مَفزَع. مَوئل. موئلة. (منتهی الارب). مأوی. مثوی. محیص. مهرب. منجات. مُلتَحَد. حصن. وَزَر. معتصَم. (منتهی الارب در مادهٔ وَزَر) مجعر. عقل. (منتهی الارب). حرز:
که‌ایرانیان با درفش و سپاه
گرفتندکوه هماون پناه. فردوسی.

که‌چون رفت و آرامگاهش کجاست
نهان گشت ازیدر پناهش کجاست. فردوسی.
کجات آن بناهای کرده بلند
که‌بودت یکایک پناه از گزند. فردوسی.
از آن کرده‌ام دشت منذر پناه
که‌هرگز ندیدم نوازش ز شاه. فردوسی.
دو دیگر که دارنده یار من است
پناهست و مهرش حصار من است.
فردوسی.
توئی در همه بد به ایران پناه
ز تو برفرازند گردان کلاه. فردوسی.
سیاوش که از شهر ایران برفت
پناه از جهان درگه او گرفت. فردوسی.
به اندیشه از بی‌گزندان بود
همیشه پناهش به یزدان بود. فردوسی.
چنین گفت با هوم کاوس‌شاه
به یزدان سپاس و بدویم پناه. فردوسی.
هر آن کز غم جان و بیم گناه
بزنهار این خانه گیرد پناه
ز بدخواه ایمن شود وز ستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم. اسدی.
از علم پناهی بساز محکم
تا روز ضرورت بدو پناهی. ناصرخسرو.
عالمیان در کنف عدل و رأفت و پناه احسان و عاطفت آسوده گشتند. (ابن البلخی).
خصم را نیست بجز درگه او هیچ پناه
صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم. معزی.
کسی‌کو ز جاهت ندارد پناه
کسی‌کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان
چو چشمی بود کش ندارد بصر. معزی.
بوزینگان... پناهی میجستند. (کلیله و دمنه).
و همگی ارباب هنر و بلاغت پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). شه مشرق که مغرب را پناه است
قزل شه کافسرش بالای ماه است. نظامی.
از حف [ظ: خسف] چه با ک چون پناهم
درگاه خدایگان ببینم. خاقانی.
در زمانه پناه خویش الاّ
در شاه جهان نمی‌یابم. خاقانی.
شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار بی‌پناه. مولوی.
تخفّر؛ پناه خواستن از کسی. خفیر؛ پناه‌یافته. استذراء؛ پناه گرفتن به چیزی. (منتهی الارب). ||سایهٔ دیوار. (برهان قاطع). ||(فعل امر) امر بدین معنی هم هست یعنی پناه ببر و پناه بگیر. (برهان قاطع). فعل امر از پناهیدن:
ز هر بد بزال و به رستم پناه
که‌پشت سپاهند و زیبای گاه. فردوسی.
ز هر بد بدارای گیتی پناه
که‌او راست بر نیک و بد دستگاه. فردوسی.
||(ا) چون مزید مؤخر استعمال شود بمعنی

پناه‌دهنده و نگاهدارنده و حامی: الفت‌پناه. ایران‌پناه. جهان‌پناه. جان‌پناه. داراپناه. دولت‌پناه. دین‌پناه. رعیت‌پناه. زمانه‌پناه. صف‌پناه. عالم‌پناه. گیتی‌پناه. لشکرپناه. معدلت‌پناه. مغفرت‌پناه:
برفت از در شاه داراپناه
بکردار باد اندر آمد ز راه. فردوسی.
قباد و چو کشواذ زرّین‌کلاه
بسی نامداران گیتی‌پناه. فردوسی.
شماساس کین‌توز لشکرپناه
که‌قارن بکشتش به آوردگاه. فردوسی.
دمان رفت تا پیش توران سپاه
یکی نعره زد شیر لشکرپناه. فردوسی.
خروش آمد از قلب ایران سپاه
چو پیروز شد گرد لشکرپناه. فردوسی.
- پشت و پناه. رجوع به پشت و پناه شود.
- پناه با کسی (یا بکسی) دادن؛ ملتجی شدن به او: استناد؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). لوث؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). ارزاء؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصادر). اعتصار؛ پناه با کسی یا با چیزی دادن. (تاج المصادر) (زوزنی). تعصر؛ پناه با کسی یا با چیزی دادن. ارکاء؛ پناه بکسی دادن. (تاج المصادر).
- پناه بچیزی بردن؛ ملتجی شدن. التجاء. اعتصار؛ پناه بچیزی بردن.
- پناه بر خدا! اعوذ بالله. نعوذ بالله. استغفرالله. عیاذاً بالله.
- پناه جهان؛ ملجأ عالمیان:
سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار. دقیقی.
- جای پناه؛ پناهگاه. جای محفوظ. جای مصون: معا ک؛ جای پناه. عقل؛ جای پناه. (منتهی الارب). صَمد؛ پناه نیازمندان. لفظ پناه با افعال گرفتن و بردن و آوردن و کردن و داشتن و دادن صرف شود.
- در پناه؛ در ظل. در کنف.

پناه‌آباد. [پَ] (اِ) نام سکه‌ای که رئیس ایل جوانشیر در پناه‌آباد (یعنی قلعهٔ شوشی) ضرب کرد و به اسم پناه‌آبادی و سپس پناه‌آباد و پناه‌باد و پناباد مشهور شد و آن از نقره است و نیم‌قران یعنی ده شاهی ارزش دارد. رجوع به ابراهیم خلیل‌خان شود.

پناه آوردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) پناهیدن. التجاء. ملتجی شدن:
بیش از این از من نمی‌آید که آوردم پناه
از تف دوزخ بخا ک آستان این جناب.
مفید بلخی.
تَعَقُّق؛ پناه آوردن بکسی. (منتهی الارب).

پناه‌باد. [پَ] (اِ) رجوع به پناه‌آباد شود.

پناه بردن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب) پناهیدن. اندخسیدن. ملتجی شدن. در

حمایت کسی درآمدن. زنهار خواستن. التجاء. عوذ. عیاذ. اعاذه. استعاذه. تعوّذ. مَعاذ. مَعاذَة. ضبی. ضبو. لوذ. اهداف. (منتهی الارب). ارز:

چو بردم به دادار گیهان پناه
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه. فردوسی.

پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثهٔ المرسان و واقعه‌ای که سایه انداخت بر آنچه خدا آن را از او خواسته است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰). زنان و اثقال را در حصنی محکم بنشان و خویشتن پناه به ملک‌الروم بر. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰).

پناه می‌برم از جهل عالمی بخدای
که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل.
سعدی.

بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی، طوبی لهم و حسن مآب.
حافظ.

لَطأ لُطوأ؛ پناه برد به سنگ یا به غار. لَحَجَ الیه؛ پناه برد به وی. کرز الیه؛ پناه برد به او. (منتهی الارب). عوک و معاک؛ پناه بردن بکسی. (منتهی الارب). و با فعل جستن و گرفتن نیز صرف شود.
— ||پناه می‌برم بخدا؛ معاذ الله. اعوذ بالله. پناه می‌بریم بخدا. نعوذ بالله.

پناه جان. [پَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تقیه باشد. (حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله):

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملک پنهان کنند. مولوی.

پناه‌جای. [پَ] (اِ مرکب) پناه گاه. جای استوار. ملجأ. مأمن. ملاذ. مِلوذَة. حرز. شنصیر. مناص. مجعم. وَزَر. محجأ. ضبع. مَلحَص. سِحن. ملاز. مَشمل. مفازه. مَلحج. لجاء. ملیز. مَعقِل. مفزع. مفزعة. مَأوی. مأواة. عوذ. عواذ. عیاذ. معاذ. مَعکد. مُعتصر. وَغل. وَغل. قلعة؛ پناه‌جای بر کوه که از دشمن نگاهدارد. (منتهی الارب). ||بست.

پناه جستن. [پَ جُ تَ] (مص مرکب) (پناه بردن و پناه خواستن) پناهیدن. عوذ. استعاذه. استظلال: فَزَعَ الیه؛ پناه جست. عقل؛ پناه جستن بکسی. عقول؛ پناه جستن بکسی. (منتهی الارب).

پناه‌خان. [پَ] (اِخ) یکی از سران طایفهٔ جوانشیر، او قلعهٔ شوشی را بنا کرده و پناه‌آباد نام نهاد. کریم‌خان زند هنگام عزیمت عراق او را با دیگر امرا با کوچ و بنه در رکاب خویش به عراق آورد. (مجمل التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه حواشی ص ۳۴۱). رجوع به ابراهیم خلیل‌خان و پناه‌آباد شود.

پناه‌خان. [پَ] (اِخ) قلعه‌بری. او ابراهیم‌خان برادرزادهٔ نادرشاه را در محلی موسوم به قله بر، از توابع خمسه گرفتار کرد و ابراهیم‌خان به امر شاهرخشاه پسر رضاقلی‌میرزا افشار کشته شد. (مجمل التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه حواشی ص ۲۹۶).

پناه‌خسرو. [پَ خُ رُو] (اِخ) رجوع به پناخسرو و فناخسرو شود.

پناه دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) زنهار دادن. در حمایت خویش گرفتن. پشتی کردن. اعاذه. ایواء. تاویة. تحصیه. صری. خفر؛ پناه دادن کسی را. (منتهی الارب). ||پناه بردن: و چنانکه مرغ پناه به آشیان دهد ایشان پناه بذکر من دهند. (کیمیای سعادت). متوجه مرد گشته برسیدند و پناه بدو دادند. (جهانگشای جوینی).

پناه داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) ملجأ داشتن:

کسی کو ز جاهت ندارد پناه
کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان
چو چشمی بود کش نباشد بصر. امیر معزی.

پناه کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پناه بردن. زنهار خواستن. التجاء. در حمایت کسی یا چیزی درآمدن:

چو کردم به دارای گیتی پناه
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه. فردوسی.

بکوشید و کردار مردان کنید
پناه از بلاها به یزدان کنید. فردوسی.

آسمان سرگشته کی ماندی اگر
باثبات دولتت کردی پناه. انوری.

عاجزی بود کرد با تو پناه
از بد روزگار بدگوهر. انوری.

||پناه دادن:

دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب
ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب.
امیر معزی.

پناهگاه. [پَ] (اِ مرکب) آنجا که برای حفظ جان و سلامت پناه برند. اندخسواره[1]. جای استوار. ملجأ. معاذ. ملاذ. مفازه. منجات. مناص. حصن. (مجمل اللغة). مأوی. موئل. معقل. کنف. (دهار). مفزع. مَشمل. وَزَر. لوذ. حِرز. (محمود ربنجنی). حصار. و نیز رجوع به پناه‌جای شود.

پناه گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) التجاء. (منتهی الارب). لَجاء. (دهار). ملجأ. (صراح اللغة). عوذ. عیاذ. معاذ. معاذة. لوذ. لیاذ (تاج المصادر). تعوّذ. استعاذه. عصر. اعتصار. لوث. (منتهی الارب):

بدیوار ویران که گیرد پناه. اسدی.

و اگر خردمند بقلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید البته بعیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). وألَ الیه والاً و وؤلاً و وَئیلا؛ پناه گرفت به وی. ارفاء؛ پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب). استذراء؛ پناه گرفتن بکسی. (تاج المصادر بیهقی). لاذَ به لَیاذاً و لیقةً؛ پناه گرفت بکسی. لازَ لیزاً؛ پناه گرفت بکسی. لاز الیه لوزاً؛ پناه گرفت بکسی. اَرَزَتِ الَحیة؛ پناه گرفت مار بسوراخ خود. اَوَیتُ منزلی و الیه تاویةً؛ پناه و جای گرفتم به آن. اِتَوَّیتُ منزلی و الیه بالأبدال و الادغام و ایتویَت علی التصحیح؛ پناه و جای گرفتم به آن. تَاَوَّیتُ منزلی و الیه؛ پناه و جای گرفتم به آن. عَکد؛ پناه گرفتن بکسی. اعکاد؛ پناه گرفتن بکسی. تَعَصُّر؛ پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب).

پناه‌گه. [پَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف پناه گاه. رجوع به پناهگاه شود.

پناهندگی. [پَ هَ دَ / دِ] (حامص) حالت و عمل پناهنده.

پناهنده. [پَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه بکسی یا بچیزی پناه برد. پناهیده. پناه گیرنده. (برهان قاطع). پناه‌آورده. (آنندراج). زینهاری. زنهاری. ملتجی. جار. مَولی:

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم. نظامی.

||پناه‌دهنده. ظاهراً نظامی از پناهنده، ذات باری تعالی را اراده کرده است و این تسامحی است که تنها به نظامی می‌برازد:

پناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامکاری درست. نظامی.

پناهنده شدن. [پَ هَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) پناهیدن. پناه بردن. التجاء.

پناهی. [پَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است از اهالی روم‌ایلی در قرن دهم هجری. (قاموس الاعلام ترکی).

پناهی. [پَ] (اِخ) (مولانا...) در تذکرهٔ مجمع‌الخواص[2] آمده است: او از همدان و فرزند مرد آن ولایت خواجه میرم بیک کلانتر است. الحق خانوادهٔ خوبی هستند و ارباب فهم و اصحاب طبع را رعایت میکردند و شعرا اغلب در مجالس ایشان میبودند. مولانا لسانی علیه‌الرحمة میگفته که شراب خواجه میرم از آب دیگر اکابر و اشراف حلالتر است. با مولانا پناهی سالها مصاحب بودیم: [و او راست:]

داغ جنون که بر سر سودائی من است
مجنون عشقم این گل رسوائی من است.
ای وای بر آن کشته که فردای قیامت
بسمل شدهٔ تیغ جفای تو نباشد.

دو شیوه هست خوبان راکه جانسوز است و عاشق‌کش
در اول آن رمیدنها در آخر آرمیدنها.

---

۱ - ز خشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جز درت اندخسواره. لبیبی.

۲ - ترجمهٔ آن بفارسی بقلم عبدالرسول خیام‌پور (ص ۲۷۶).

محنت‌زده‌های کوچهٔ رسوائی
خونین‌جگران گوشهٔ تنهائی
حاصل ز غم عشق نکردند بجز
بدنامی و رسوائی و بی‌پروائی.

پناه یافتن. [پَ تَ] (مص مرکب) ملجأ یافتن:
از همتش اتابک و سلطان پناه یافت
کو داشت هر دو را به پناه یک اهتمام.
خاقانی.

پناهیدگی. [پَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پناهیده. رجوع به پناهیده شود.

پناهیدن. [پَ دَ] (مص) پناه بردن. پناه کردن. اندخسیدن. پناه جستن. عوذ. لوذ. التجاء. ملتجی شدن. حمایت خواستن:
به یزدان پناهد بروز نبرد
نخواهد بجنگ اندرون آب سرد. فردوسی.
به یزدان پناهید ازو جست بخت
بدان تا بیاراید آن نو درخت. فردوسی.
شما تیغها را همه برکشید
به یزدان پناهید و دشمن کشید. فردوسی.
به یزدان پناه و به یزدان گرای
که‌اویست بر نیکوئی رهنمای. فردوسی.
به یزدان پناهید کو بد پناه
نمایندهٔ راه گم کرده راه. فردوسی.
بدو گفت مؤبد به یزدان پناه
چو رفتی دلت را بشوی از گناه. فردوسی
بگفتی که ای دادخواهندگان
به یزدان پناهید از بندگان. فردوسی.
ز گیتی به یزدان پناهید و بس
که‌دارنده اویست و فریادرس. فردوسی.
همین است رای و همین است راه
به یزدان گرای و به یزدان پناه. فردوسی.
به یزدان گرای و به یزدان پناه
بر اندازه رو هر چه خواهی بخواه. فردوسی.
ز هر بد به دادار گیهان پناه
که‌او راست بر نیک و بد دستگاه. فردوسی.
دگر ها فروشم بزر و بسیم
بقیصر پناهم نپیچم ز بیم. فردوسی.
سواران دوده همه برنشاند
به یزدان پناهید و نامش بخواند. فردوسی.
چو بشنید از او آن سخن خوشنواز
به یزدان پناهید و بردش نماز. فردوسی.
نماند برین خاک جاوید کس
ز هر بد به یزدان پناهید و بس. فردوسی.
بپیچید بر خویشتن بیژنا
به یزدان پناهید ز اهریمنا. فردوسی.
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
به یزدان پناهید و دم درکشید. فردوسی.
بدید آن بد و نیک بازار اوی
به یزدان پناهید در کار اوی. فردوسی.
بدین سایهٔ رز پناهد همی
سه جام می‌لعل خواهد همی. فردوسی.
جوانی دژم ره زده بر در است
که‌گوئی بچهر از تو نیکوتر است
ز گیتی بدین در پناهد همی
سه جام می لعل خواهد همی.
اسدی (گرشاسبنامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۸).
دل شیر جنگی برآورد شور
به یزدان پناهید و زو خواست زور.
اسدی (گرشاسبنامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۲۱۲).
مران ویژگان را همانجا بماند
به یزدان پناهید و باره براند. اسدی.
ز بیم فلک در ملک می‌پناهم
ز ترس تبر در گیا میگریزم. خاقانی.
دست در دامن عنایت ازلی زد و بدو پناهید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۲۶۸).
در که پناهیم توئی بی‌نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر. نظامی.
داورخان بجوار تفلیس پناهید. (جهانگشای جوینی).
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را.
حافظ.
الفزع؛ بترسیدن و واپناهیدن. (تاج المصادر بیهقی).

پناهیدنی. [پَ دَ] (ص لیاقت) قابل پناهیدن. که پناهیدن را سزد.

پناهیده. [پَ دَ / دِ] (ن‌مف) پناه گرفته. پناه کرده. التجایافته. ملتجی‌شده:
هم آنگاهشان خواند از جای خویش
به یزدان پناهیده رفتند پیش. فردوسی.
||پناه‌دهنده. (برهان قاطع) (آنندراج).

پنبئین. [پَمْ بَ / بِ] (ص نسبی) از پنبه: و هیچگونه نمی‌توانستیم دانستن که از جامه‌هاء [کدام] ابریشمین یا پشمین یا پنبئین. (مجمل التواریخ).

پنبوق. [پَمْ پَ] (اِ) در تلفظ ترکی این کلمه از پنبهٔ فارسی مأخوذ است. قطن.

پنبه. [پَمْ بَ / بِ] (اِ)[1] گیاهی که از الیاف غوزهٔ آن ریسمان و پارچه کنند. کرشف. کُرسُف. کرفس. کرسوف. قضم. قطب. بِرْس. قُطن. قُطُن. طُوط. قور. شحم الارض. رازقی. خرنف. ندف. دِعس. عَطب. عُطب. عُطُب. عطوب. (منتهی الارب):
میغ مانندهٔ پنبه است ورا باد نداف
هست سد کیس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید.
گر بخواهی که بفخمند ترا پنبه همی
من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری. حکاک.
و از این شهرها [نمیاس، هرکند، اورشین، سمندر، اندرس. از هندوستان بناحیت دَهَم] پنبه نیک خیزد و بسیار پنبهٔ ایشان بر درخت بود و سالهای بسیار بر دهد (؟). (حدود العالم).
ازین [دختران] هر یکی پنبه بردی بسنگ
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ...
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
کزان پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبه‌شان ریسمان دراز. فردوسی.
چو بنهاد بر نامه بر، مُهرشاه
بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه در اوی
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی. فردوسی.
موی همچون پنبه روئی چون زریر
آمده با دو یتیم و دو اسیر. عطار.
آتش می گرچه جهان برفروخت
پنبهٔ قرابه ز آتش نسوخت.
امیرخسرو (از آنندراج).
رومی ابریشم و روحیست دگر پنبه ز وصف
سومین روح بود پشم بگفتم یکبار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۲).
در جوانیم موی شد سپید
دهر پنبه کرد چرخ هر چه رشت. قاآنی.
فوف؛ پاره‌های پنبه. خرفع؛ پنبهٔ تباه بکار نیامدنی در غلاف خود. خِرفِع؛ پنبهٔ زده شده بکمان. قطنة؛ پنبه‌پاره. فَرصَة؛ لتّه یا پنبه‌پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. مُکْمهَل؛ پنبهٔ دانه‌دار. قَصیم؛ پنبهٔ دیرینه. تزبید؛ پنبه زدن. حُرَیملة؛ درختی است که پنبهٔ آن نهایت نرم و سبک باشد و در بالشهای سلاطین کنند. قَور؛ پنبهٔ نو یا پنبهٔ یکساله. توضیع؛ جبه بردوختن بعد پنبه نهادن در آن. توشیع؛ باغنده ساختن پنبه را بعد زدن. فشغة؛ پنبهٔ اندرون نی (و آن چیزی است چون پنبه که در میان نی است). هفو؛ بردن و جنبانیدن باد پشم و پنبه را. تجرید؛ پنبه بیرون آوردن از پنبه‌دانه. عُفازَة؛ بار پنبه. عُطبة؛ پارهٔ پنبه. سَندوف؛ پنبهٔ زده. (منتهی الارب). نَدیف؛ پنبهٔ زده. (دهار). نواجد؛ پاره‌های پنبهٔ بهم چسبیده. (منتهی الارب).
پنبه از جملهٔ نباتات صنعتی است. در ایران اقسام مختلفهٔ زراعت پنبه میشود. بهترین جنس آن از مازندران، کاشان، محلات بدست می‌آید. موقع کشت آن اوایل اردی‌بهشت و پس از ۲۵ یا ۳۰ روز آب میدهند و اقلاً شش مرتبه باید آب داده شود. حاصل غوزه‌های رسیدهٔ آن از آخر مرداد شروع و تا مهر و آبان طول میکشد تا غوزه‌های نرسیدهٔ آن تمام برسند. در جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان آمده است[2]: پنبه کشت بهاری است که

1 - Coton - Gossipium.
۲ - جغرافیای اقتصادی صص ۱۲۵ - ۱۳۵.

مواظبت بسیار لازم دارد و متناوباً بعد از گندم یا جو باید کاشته شود. در نواحی جنوبی ایران بندرت بعد از محصول خشخاش میکارند. موقع کشت آن اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت و پس از بیست و پنج یا سی روز آب میدهند و اقلاً شش مرتبه باید آب داده شود (مقدار آب لازم برای پنبه دو برابر گندم و خشخاش است). حاصل غوزه‌های رسیدهٔ آن از آخر مرداد شروع و تا مهر و آبان طول میکشد تا غوزه‌های نرسیدهٔ آن تمام برسد. در ایران اقسام مختلفهٔ پنبه زراعت میشود و در کرمان، رفسنجان، یزد، اسپاهان، کاشان، قم، محلات، کمره، دلیجان، ساوه، زرند، تهران، خوار، سمنان، دامغان، شاهرود، استراباد، سبزوار، نیشابور، ترشیز، مشهد، مازندران، قزوین و تبریز عمل میاید. بهترین جنس آن از مازندران، کاشان، محلات بدست می‌آید. محصول کلیهٔ پنبه در تمام نقاط ایران ۱۱۰۰۰۰۰۰ من میباشد[1]... تخم پنبهٔ امریکائی در تمام نقاط ایران عمل میاید ولی تخم پنبهٔ مصری بواسطهٔ اینکه حرارت زیاد لازم دارد در مناطقی که حرارت و رطوبت بسیار باشد خوب بهره میدهد. اراضی خوزستان اگربا ترتیب صحیحی آبیاری شود معادل تمام محصول فعلی ایران پنبه خواهد داد و جنس آن نیز از بهترین جنس پنبهٔ دنیا خواهد گردید. در نتیجهٔ جنگ عمومی، محصول پنبهٔ ایران بکلی از بین رفته بود بطوری که در سنهٔ ۱۲۹۹ هـ..ش.صادرات پنبهٔ ایران از ده میلیون من قبل از جنگ به ۴۶۱۰۰۰ من تنزل کرد ولی در سنوات بعد به زراعت پنبه اهمیت بسیار داده شد و رقم صادرات در سنهٔ ۱۳۰۶ معادل ۵۴۷۵۷۱۲ من، در سنهٔ ۱۳۰۷ مقدار ۶۵۰۰۰۰۰ من بوده است.

مملکت ایران استعداد عمل آوردن چهار برابر محصول فعلی پنبه را دارد و اگردر جور کردن تخم و ترتیب زراعت و پاک کردن و بستن عدل و غیره اقدامی بشود یکی از مهمترین صادرات مملکت را تشکیل میدهد. صدی هشتاد صادرات پنبهٔ ایران بخاک روسیه است.

کرم خاردار و اهمیّت اقتصادی آن در زراعت پنبه: آفات فلاحتی از نقطهٔ نظر تشکیلات عملی معمولاً به دو دسته تقسیم میشود: ۱ - آفات محلی که از قدیم در داخلهٔ مملکت شیوع داشته. ۲ - آفات خارجی که سابقاً در مملکت وجود نداشته و از ممالک دیگر که محل نشو و نما و اقامتگاه دائمی آنهاست سرایت کرده است. در موضوع عملیات فلاحتی دنیا و خصوصاً در باب زراعت پنبه مکرر اتفاق افتاده است که آفت فلاحتی از مملکتی به مملکت دیگر سرایت کرده است و بروز آفات خارجی در نواحی جدید در صورتی که وضعیت آب و هوای نواحی مزبوره جهت نشو و نما و توسعهٔ آن متناسب باشد معمولاً خسارات عمده را در نواحی مزبوره که جدیداً مبتلا شده است ایجاب کرده و در این گونه موارد حتماً لازم است بهر قیمتی که باشد اقدامات جدی برای دفع آفت مزبور چه از طرف دولت و چه از طرف اهالی محل بعمل آید. مثال برجسته‌ای که در این باب میتوان بیان کرد موضوع آفت انگور موسوم به فیلوکسرا[2] است که از آمریکا به اروپا سرایت کرده و این حشره که از حیث جثه خیلی کوچک (یک میلیمتر) است بسرعت تا کستانهای اروپا را که مورد سرایت آن واقع شد معدوم ساخته و به زراعت انگور اروپا خسارت عمده وارد کرده است. فعلاً در آمریکا و آفریقا و هندوستان و آسیای صغیر و بلوچستان و بین‌النهرین و هندوچین و اسپانی و بعضی ممالک دیگر یک سلسله حشرات موذیهٔ متشابهی وجود دارد که خسارت عمده به زراعت پنبه وارد کرده ضمناً ممالک دیگر را که هنوز به آفت مزبور مبتلا نشده است به سرایت خود تهدید میکند. بروز این آفت ممکن است در ممالک مزبور نیز در آتیه سکتهٔ مهمی به توسعهٔ طبیعی زراعت پنبه وارد سازد. حشرهٔ نوک‌دراز[3]، کرم پشت‌گلی[4] را در آمریکا و کرم پشت‌گلی و همچنین کرم خاردار را در مصر و هندوستان میتوان از این قبیل آفات محسوب داشت. از این به بعد ما توجه خود را به موضوع کرم خاردار تمرکز خواهیم داد چه ممکن است انتشار آن در ایران توسعه یافته و اسباب خسارت بسیاری گردد.

اولین دفعه که کرم خاردار در ایران مشاهده شد در سنهٔ ۱۹۲۷م. بوسیلهٔ متخصص حشره‌شناس شوروی موسوم به م. م. سیازف بوده و مشارالیه آفت مزبور را در نواحی بم و کرمان و رفسنجان کشف کرده است. از سنهٔ ۱۹۳۰ کرم مزبور بمقدار خیلی کم در سایر نقاط ایران نیز دیده شده است. اهالی از وجود آفت مزبور بکلی بی‌اطلاع و تصور میکنند خساراتی که بوسیلهٔ کرم خاردار وارد میشود نتیجهٔ تأثیرات آب و هوا و قارچهای دودی‌رنگ و شاید هم میکروبهای طفیلی میباشد در صورتی که علت اصلی آفت مزبور همان کرم خاردار است که فوقاً ذکر شد. کرم خاردار از نقطهٔ نظر اقتصادی جهت زراعت اهمیت فوق‌العاده‌ای را حائز است و بموجب مطبوعات و کتب خارجه کرم خاردار یکی از مهمترین آفات سه گانهٔ زراعت پنبه است (حشرهٔ نوک‌دراز و کرم پشت‌گلی دو آفت مهم دیگر میباشند) و بر حسب اطلاعاتی که در دست است در هندوستان کرم خاردار از ۱۰٪ الی ۷۰٪ غوزه‌های پنبه را فاسد میکند و میگویند در مصر خسارتی که از کرم خاردار وارد میشود تا ۲۵٪ محصول میرسد و در سنواتی که این آفت شیوع کلّی داشته باشد تا به سه چهارم محصول هم ممکن است خسارت وارد شود. بوسیلهٔ کرم خاردار هم به اقسام پنبهٔ محلی و هم به اقسام پنبهٔ تخم آمریکا صدمه وارد میشود.

خلاصهٔ اطلاعات راجع بمراحل نشو و نمای کرم خاردار: پروانهٔ کرم خاردار که طول پرهای باز آن ۲۲ میلیمتر بوده و طول بدن آن تا ۹ میلیمتر میرسد رنگ پرهای جلوی آن سبز گلابی‌رنگ و گاهی زرد و قهوه‌ای‌رنگ است و علت سبزی رنگ آن بواسطهٔ این است که کرم مزبور در اواخر تابستان و پائیز تولید میشود و پرهای عقبی آن سفیدرنگ و حاشیهٔ پرهای مزبور تیره‌رنگ است. تخمهای پروانهٔ مزبور مدور است و ساختمان مخصوص دارد و اندازهٔ آن‌ها پنج دهم میلیمتر است. رنگ تخمها بدواً کبود آسمانی است و بعد به آسمانی سربی‌رنگ و سربی مبدل میشود. کرمهای خاردار تا ۱۵ میلیمتر طول یافته و رنگ آنها سبز زیتونی و قهوه‌ای قرمزرنگ است و خالهای تیره‌رنگی دارد. روی بدن کرم مزبور برآمدگیهای کوتاه ضخیمی (مانند خار) است که شکل مخصوص کرم خاردار نتیجهٔ وجود آنها است، شفیره‌های کرم خاردار از ۹ الی ۱۱/۵۰ میلیمتر طول داشته و تبدیل کرم خاردار به شفیره بوسیلهٔ پیله‌های ضخیم مانند ابریشم که بشکل کرجی کوچک و دارای سکانی است صورت میگیرد و رنگ پیله‌های مزبور سفید و یا قهوه‌ای‌رنگ روشن است. طریقهٔ زندگی کرم خاردار در ایران تقریباً هیچ مطالعه نشده است ولی در ضمن عملیات آتیه باید توجه مخصوص بتعیین وصف حال و زندگی کرم خاردار مبذول گردد و در جلوگیری آن اقدامات علمی و عملی بشود. در باب شرح حال کرم خاردار در ایران میتوان اطلاعات خیلی مختصری را بیان نمود. کرم خاردار در اواسط ماههای شهریور و مهرماه به زراعت پنبه بطور محسوس صدمه میزند. مرحلهٔ شفیرهٔ کرم مزبور ۱۷ الی ۲۲ روز طول میکشد. تا به حال مشاهده نشده است که از کرم مزبور جز به غوزه‌های پنبه

---

۱ - آمار مربوط به زمان تألیف لغت‌نامه (پیش از ۱۳۳۰ هـ. ش.) است.

2 - Phylloxera vastarix.

3 - Antonomus grandis.

4 - Pectinephora grossypiella.

بقسمتهای دیگر بوتهٔ نبات یعنی بساقه‌های جوان آن صدمه وارد آید. بموجب اطلاعاتی که از نشریات خارجه بدست آمده میتوان نتایج ذیل را اخذ کرد: پروانهٔ کرم خاردار در موقع شب پرواز کرده و روزها در مزارع پنبه و پائین علفهای هرز و غیره پنهان میشود. پروانه‌های مزبور پس از رسیدن بحدّ بلوغ در طول مدّت ۴ الی ۵ شب متوالی بر روی غنچهٔ گل و غوزه و سایر قسمتهای بوته تخم میگذارد و تخم‌گذاری پروانه‌های مذکور بیشتر روی گیاه پنبه و بامیه و کنف و سایر نباتات متعلق به خانوادهٔ پنیرک[1] صورت میگیرد. عمر آن پروانه‌ها قریب بیک ماه است و هریک از ۱۴۰ الی ۲۳۰ تخم میگذارد. از تخمهای مزبور پس از مدت ۳ الی ۱۲ روز (به تفاوت اوضاع آب و هوای و درجهٔ حرارت و رطوبت آن) کرم تولید میشود و در طول مدّت یک سال از حشرهٔ مزبور ۴ الی ۵ نسل تولید میگردد. کرم‌های مزبور غوزه‌های پنبه را سوراخ کرده بدان داخل میشوند و خود را به تخمهای پنبه رسانده و از پنبه‌دانه‌های سالم تغذیه می‌کنند و کرمهای مزبور پس از دخول به غوزه الیاف پنبه را فاسد می‌کنند بقسمی که الیاف مزبور در اثر عملیات مضرهٔ آنها یا بکلی و یا تا حدی از حیز انتفاع اقتصادی می‌افتد تخمهائی که صدمه دیده است الیاف پنبهٔ اطراف آن مرده و فاسد میشود و بوسیلهٔ سوراخهای فوق‌الذکر که کرم خاردار بداخل غوزه کنده است قارچهای دوده و شاید هم بعضی میکربهای دیگر داخل شده و سایر قسمتهای الیاف پنبه را نیز که در غوزهٔ مزبور سالم مانده است بکلی فاسد میکند. بطوری که در نشریات مربوطه تذکر داده شده است در ممالک خارجه کرم خاردار نه تنها به غوزهٔ پنبه بلکه به شاخه‌های جوان آن نیز صدمه میزند بدین ترتیب که ساقهٔ جوان را سوراخ کرده و در اثر آن شاخه‌های جوان خشک شده و از بین میرود و علاوه بر این نیز اظهار شده است که کرمهای مزبور غنچه‌های گل پنبه را نیز سوراخ میکنند و غنچه‌های مزبور بالمآل سیاه و خشک میشود. طول مدت زندگی کرم خاردار از ۱۵ الی ۲۸ روز است و جریان نشو و نمای شفیرهٔ آن از ۱۰ الی ۵۲ روز طول میکشد. مبارزه با کرم خاردار و دفع آن عمل بسیار مشکلی است و حتی در ممالکی که کرم مزبور شیوع کلی داشته و وصف حال و شرح زندگانی آن مورد مطالعه واقع شده هنوز ترتیبات اساسی جهت دفع آن بدست نیامده است و علّت آن این است که آفت مزبور در موسمی که مضر است یعنی در موقعی که تشکیل کرم خاردار میباشد زندگی مستوری داشته و بدین سبب استعمال مقادیر زیاد مواد شیمیائی جهت دفع آن میسر نیست. در ممالک مذکور عملیات دفع کرم خاردار بوسیلهٔ معدوم ساختن آن در محل اقامتگاه زمستانی صورت میگیرد بدین معنی که جبراً اهالی را بـه جمع‌آوری و سوزاندن باقی‌مانده‌های مزارع پنبه ملزم نموده و یا اقدامات دیگر فلاحتی (از قبیل ایجاد مزارع مخصوص جهت جلب کرم مزبور و یا شخم زدن مزارع پنبه) بعمل می‌آورند. موضوع جمع‌آوری و سوزاندن غوزه‌های آفت‌زده توصیه میشود. برای جلوگیری از توسعهٔ کرم خاردار در ایران و برای اینکه در زراعت پنبه از آفت مزبور کاسته شود لازم است که پنبه کاران و اشخاص ذینفع اقدامات سادهٔ ذیل را بموقع اجراء بگذارند: ۱ - مزارع پنبه که از حیث فلاحت دارای اهمیتی است از روی کمال دقت معاینه شده و تفحصّات مخصوص در مزارع نمونه که جهت تجربهٔ اقسام مختلفهٔ پنبه است بعمل آید. ۲ - معاینهٔ مزبور در مزارع مختلفه صورت گیرد (از حیث ارتفاع و نوع زمین و آبیاری و نوع پنبه که زراعت شده است و غیره). ۳ - در موقع معاینه باید حتی‌الامکان قسمت عمدهٔ سطح مزارع پنبه کاری را مورد معاینه قرار داد تا اینکه مساحت وسیعی از مزرعهٔ مزبور تحت معاینه و تفحص قرار گیرد. ۴ - باید غوزه‌های آفت‌زده را جمع‌آوری کرده و سوزاند. ۵ - در موقع معاینهٔ مزارع پنبه باید هر یک از بوته‌های پنبه که معاینه میشود تمام غوزه‌های آن را یکایک و بدقت معاینه کرد. ۶ - باید از تعداد بوته‌های پنبه که معاینه شده است و همچنین از تعداد بوته‌هائی که از آفت مزبور خسارت دیده و نیز از غوزه‌های آفت‌زدهٔ آن با دقت تمام ثبت برداشت و ضمناً باید حدّ متوسط تعداد کلیهٔ غوزه‌های مزرعهٔ مزبوره را معین کرد. ۷ - باید کلیهٔ مزارع پنبه خصوصاً مزارعی را که دوچار آفت کرم خاردار شده است پس از جمع‌آوری محصول با دقت تمام آتش زده و بوسیلهٔ شخم زیر و رو کرد. ۸ - باید موضوع جلب کرم خاردار را بوسیلهٔ زراعت نباتات دیگری که بیشتر به آنها مایل باشد امتحان و نوع این نباتات را معین کرد. اگرچه هنوز معلوم نیست اوضاع طبیعی ایران تا چه اندازه توسعه و نشو و نمای مقدار زیادی از آفت مزبور را تقویت کرده و یا مانع خواهد شد و اگرچه در اثر تفحصات و عملیات اکتشافی میتوان گفت که فعلاً توسعهٔ کرم خاردار در ایران هنوز بسیار جزئی و غیر مهم است ولی در هر حال موضوع ذیل بنفع زارعین پنبه خواهد بود که در بدو امر و در ابتدای توسعهٔ آفت مزبور همه گونه اقدامات مربوطه جهت جلوگیری از توسعه و سرایت آن از محلی بمحل دیگر بعمل آید. سوزاندن غوزه‌های آفت‌زده و آتش زدن حتمی مزارع آفت‌زده و از کلیهٔ نباتات آن پس از جمع‌آوری محصول و زیر و رو کردن مزارع بوسیلهٔ شخم اقداماتی است که بوسیلهٔ آنها ممکن است مزارع پنبه را جهت سنوات آتیه بحد معتنابهی از این آفت مصون داشت. در خاتمه ما توجه زارعین ذینفع پنبه کار را بدین نکته جلب می‌کنیم که اجرای اقدامات و عملیات دفع این آفت پنبه نهایت ضرورت را داشته و باید بموقع خود عملی گردد - انتهی.

— امثال:

سگِ سفید ضرر پنبه‌فروش است.

— آتش و پنبه؛ دو چیز مخالف و متضاد و گردنیامدنی.

— با پنبهٔ دیگری ریسمان ساختن؛ یعنی کار دیگری کردن که برای خود او انتفاعی نباشد. (آنندراج).

— با پنبه سر بریدن؛ با نرمی و تدبیر آزار و اضرار را سبب شدن.

— پنبه‌آب؛ دوغاب رقیق گچ که پنبهٔ آغشتهٔ بدان را بر روی گچ دیوار و سقف کشند تا سپید و هموار و تازه شود.

— پنبه از گوش بیرون کردن یا پنبه از گوش برکشیدن یا پنبه از گوش برداشتن یا پنبه از گوش‌بیرون آوردن یا پنبه از گوش برآوردن؛ ترک غفلت. ترک تغافل. هوشیار گشتن یا هوشیار ساختن. بهوش آمدن یا بهوش آوردن. متنبه شدن و متنبه ساختن. ترک آرزوئی گفتن: اگربفرمائی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸).

شو پنبهٔ جهل بر کش از گوش
بشنو سخنی بطعم شکر. ناصرخسرو.

ز پنبه شد بنا گوشت‌کفن‌پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. نظامی.

— پنبه‌ای؛ منسوب به پنبه . از پنبه. قُطنی: الیجهٔ پنبه‌ای.

— پنبه به ریش کس گذاشتن؛ یعنی بفن و تدبیر کار از دست او گرفتن.

— پنبه بگوش فرونهادن و پنبه در گوش کردن و نهادن و افکندن؛ کنایه از غفلت داشتن و سخن ناشنودن باشد. (آنندراج). تغافل کردن:

پنبه اندر گوش خود باید نهاد
تا جز از ذکر تو دیگر نشنود.
ضیاءالدین (از آنندراج)

اگربصحبت عرفی به سهو بنشینی
بگوش پنبه فرونه که سر بسر لاف است.
عرفی (از آنندراج).

— پنبهٔ طبی؛ پنبهٔ هیدروفیل.

---

1 - Malvacées (فرانسوی).

— سرخاب پنبه‌ای؛ نوعی پنبهٔ بسرخاب سیر آغشته که گلگونه از آن کنند.

— سیب پنبه‌ای؛ قسمی سیب بهارهٔ نرم و پیش‌رس.

— مثلِ پنبه؛ سخت سپید و نرم: نانی یا ریشی مثل پنبه.

پنبهٔ باروتی. [پَمْ بَ / بِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1]. قسمی از مادهٔ حاصله از عملی ازتی در مادهٔ عامله خاص اجسام آلیه که‌اصل جزء جامد نباتی است.

پنبهٔ بردی. [پَمْ بَ / بِ یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لوئی. قِنصف. (منتهی الارب).

پنبه‌بز. [پَمْ بَ / بِ بَ] (نف مرکب) پنبه‌وَز. پنبه‌زن[2]. کسی که پنبه از هم باز کند. حلاج. نداف:

پنبه‌بزی[3] فاش کرد یک نکت از سر عشق
در همه عالم فتاد شور از آن مسئله.
نزاری قهستانی.

پنبه‌پای. [پَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) نوعی از پای‌افزار باشد. (آنندراج).

پنبه‌تخم. [پَمْ بَ / بِ تُ] (اِ مرکب) پنبه‌دانه. بزر پنبه. بذر پنبه.

پنبه‌چولی. [پَمْ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان اندرود در فرح‌آباد مازندران که جمعی از کردان مُدان‌لو در آنجا مقیمند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۳ و ۱۲۰).

پنبه‌خیز. [پَمْ بَ / بِ] (ص مرکب) محلی که پنبه در آن بسیار حاصل شود: مصر مملکتی پنبه‌خیز است.

پنبه‌دار. [پَمْ بَ / بِ] (نف مرکب) که حشو از پنبه دارد. صاحب حشو از پنبه: قباء پنبه‌دار. تنبان پنبه‌دار.

— پنبه‌داردوزی؛ دوختن پنبه بحشو لباس و مانند آن.

— پنبه‌دار کردن، پنبه گذاشتن؛ نهادن پنبه بحشو لباس و مانند آن.

پنبه‌دان. [پَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) سبدی که زنان ریسنده دارند پنبه را.

پنبه‌دانه. [پَمْ بَ / بِ نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم پنبه. بزر پنبه. بذر پنبه. ککچه. فُرزع. خیسفوج. (منتهی الارب). حب‌القطن. حبّ قُطن:

ماهها باید که تا یک پنبه‌دانه زآب و خاک
شاهدی را حلّه گردد یا شهیدی راکفن.
سنائی.

تجرید؛ پنبه بیرون آوردن از پنبه‌دانه. (منتهی الارب).

— امثال:

شب پنبه‌دانه دُر می‌نماید.
شتر در خواب بیند پنبه‌دانه.
زکوهٔ تخم مرغ یک پنبه‌دانه است.

پنبه‌درگوش. [پَمْ بَ / بِ دَ] (ص مرکب) کنایه از مردم غافل و سخن‌ناشنو باشد. (برهان قاطع):

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گوئی با جهان پنبه‌درگوش. نظامی.

— پنبه در گوش داشتن، پنبه در گوش کردن، پنبه در گوش نهادن؛ غفلت داشتن. تغافل کردن. سخن ناشنودن. سخن نشنیدن. حرف نشنیدن:

بمجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند
نهاد باید ناچار پنبه در گوشم. ظهیر فاریابی.

— امثال:

بگو مبین، چشم می‌بندم، بگو مشنو، پنبه در گوشم می‌نهم، بگو مدان، نمی‌توانم.

پنبهٔ دوخ. [پَمْ بَ / بِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لوئی: و دیوار خانه بگل یا کیزه اندوده باشند و اگربعوض کاه اندر آن گل، پنبهٔ دوخ کرده باشند سخت نیک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پنبه‌دوز. [پَمْ بَ] (نف مرکب) بمعنی کهنه‌دوز است یعنی کسی که پارچهٔ کهنه و خرقه و امثال آن دوزد. (از صراح‌اللغات) (از غیاث اللغات).

پنبه‌دوزی. [پَمْ بَ / بِ] (حامص مرکب) طرز دوختن جامه‌ای که حشو پنبه دارد.

پنبه‌دهان. [پَمْ بَ / بِ دَ] (ص مرکب) پنبه‌دهن:

پنبه‌دهانی به زمان دراز
با همه کس گرم‌سر و سوزساز.
امیرخسرو (از آنندراج).

پنبه‌دهن. [پَمْ بَ / بِ دَ هَ] (ص مرکب) پنبه دهان. کنایه از کم‌گو و کم‌سخن. (غیاث اللغات):

پنبه‌دهنا کدام روئی
سوزن‌پلکا کدام سوئی؟
امیرخسرو (از آنندراج).

از دو بیت شاهد پنبه‌دهان و پنبه‌دهن معنی مفهوم نمیشود، محتاج تأیید است.

پنبه‌رسه. [پَمْ بَ رَ سَ] (اِخ) نام محله‌ای به قزوین. پنبه‌ریسه.

— امثال:

یک خانه داریم پنبه‌رسه میان هفتاد ورثه.

پنبه‌ریسه. [پَمْ بَ سَ] (اِخ) پنبه‌رسه.

پنبه‌زار. [پَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) زمینی که در آن پنبه کشته‌اند. مقطن. (دهار). مقطَنة. (منتهی الارب): اتفاقاً برفی عظیم افتاده بود و دشت و صحرا پنبه‌زار شده و کوه و کنار از صحبت سرما چادر گازری در سر گرفته. (العراضة):

ریش چون روی پنبه‌زار شده
روی چون پشت سوسمار شده. سنائی.

نشگفت اگریکی ز دهاقین عدل تو
سیراب سازد از عرق شعله پنبه‌زار.
طالب آملی (از آنندراج).

پنبه‌زاری بود یکسر پیش ازین هامون برف
برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه‌زار.
قاآنی.

پنبه زدن. [پَمْ بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن پنبه از تخم. حلاجی کردن پنبه. تندیف. نَدف. حَلج. نَدش. (منتهی الارب). ||پر کردن پنبه در چیزی:

هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ
صبح از عمود مشته کند وز افق کمان.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج).

تفدیک، تفتیک؛ پنبه زدن. (منتهی الارب).

پنبه‌زرگوتی. [پَمْ بَ زَ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان رودپی در فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰).

پنبه‌زن. [پَمْ بَ / بِ زَ] (نف مرکب) پنبه‌بز. پنبه‌وز. بهینه. بهین. حلاّج. ندّاف. (دهار):

آن شنیدی که بود پنبه‌زنی
مفلس و غلتبانْش خواند زنی. سنائی.

پنبه‌زنی. [پَمْ بَ / بِ زَ] (حامص مرکب) عمل بیرون کردن پنبه از پنبه‌دانه. محلوج کردن‌پنبه. حلیج کردن پنبه. حِلاجت. تندیف. ندف.

پنبه شدن. [پَمْ بَ / بِ شُ دَ] (مص مرکب) نرم و سفید شدن. ||گریختن. ||متفرق و پریشان گردیدن. (برهان قاطع):

پنبه کنم لشکرشان را چنان
کز تنشان پنبه شود استخوان.
امیرخسرو (از آنندراج).

|||از کسی بیموجب بریدن. (برهان قاطع). به هرزه بریدن. (فرهنگ خطی). نرم شدن. (فرهنگ خطی). نرم و هموار شدن. (فرهنگ رشیدی). ||بیهوده شدن. باطل و بی‌سود ماندن کار و سخنهای پیش: هرچه رشتیم پنبه شد.

پنبه‌غازکردن. [پَمْ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) مَشع. (منتهی الارب). تمزیع. (منتهی الارب). حلج. حلاجت.

پنبه فرخمیدن. [پَمْ بَ / بِ فَ رَ دَ] (مص مرکب) پنبه فلخیدن. پنبه فخمیدن. بیرون کردن پنبه از پنبه‌دانه. حلج. حلاجت. حلاجی کردن.

پنبه‌فروش. [پَمْ بَ / بِ فُ] (نف مرکب) آنکه تجارت پنبه کند. قطّان.

پنبه کار. [پَمْ بَ / بِ] (نف مرکب) آنکه تخم

---

1 - Pyroxyline (فرانسوی).
2 - Cardeur de coton (فرانسوی).
۳ - حلاج، حسین‌بن منصور.

...به در خاک کند برای کشت آن. آنکه بذر پنبه کارد.

پنبه کاری. [پَمْ بَ / بِ] (حامص مرکب) عمل پنبه کار. زراعت پنبه.

پنبه کردن. [پَمْ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گریختن و گریزانیدن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی). واریشتن. رشته را باز کردن بصورت پنبه. ||پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن. (برهان قاطع). متفرق کردن. (فرهنگ خطی):

رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را
کآکنده بود گوش قبول از ندای ملک.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج).

پنبه کنم لشکرشان را چنان
کز تنشان پنبه شود استخوان. امیرخسرو.

||کنایه از خاموش کردن. (برهان قاطع):

چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته‌ای مهمان باغ من شوید. مولوی[1].

||دفع و محو کردن. (برهان قاطع):

چو خواجه را اجل از ملک پنبه خواهد کرد
چه اعتبار ز پشمی که در کلاهش نیست.
اوحدی.

||منکر شدن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی):

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد
پشم در آن کش که ترا پنبه کرد. نظامی.

||عاجز گردیدن. (برهان قاطع). عاجز گردانیدن. (فرهنگ خطی). ||نرم ساختن. (غیاث اللغات). ||نومید کردن:

از خود مکنم پنبه از آن پیش که پشم
این پنبهٔ ناز برکشد از گوشت.
رزخالی سرخسی (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۱۹).

پنبهٔ کوهی. [پَمْ بَ / بِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] حجرالفتیله. آذَرشُست. آذرشین و آذرشب هر دو غلط است و آذرشست صحیح آن است و ما در آذرشین و آذرشب بغلط رفته‌ایم. رجوع به الجماهر بیرونی شود. معدن آن در خراسان و کرمان و بلوک کوه بنان است. رگه‌های پنبهٔ کوهی در یک فرسخی شمال کوچار (اطراف کوه بنان) که مخلوط با توده‌های آهکی و گچی است دیده شده و از نقطه‌ای که کار کرده‌اند بقطر بیست‌وپنج سانتیمتر رگه دیده میشود. وسعت تمام این معدن شاید از دویست متر تجاوز نکند، در دو فرسخی معدن فوق رگه‌های دیگری که باریکتر است کشف گردیده و قطر آنها در اغلب نقاط یک سانتیمتر میباشد ولی این معادن بواسطهٔ قلت و کمی ثروت قابل استفاده نیست. (جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۲۶۳).

پنبهٔ محلوج. [پَمْ بَ / بِ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پنبهٔ زده. پنبهٔ حلیج.

پنبه نهادن. [پَمْ بَ / بِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن پنبه در جامه یا جز آن:

بجذب امر کشی حرف از زبان سکوت
بدست نهی نَهْیْ پنبه در دهان صدا.
ظهوری (از آنندراج).

||کنایه از فریب دادن باشد. (برهان قاطع) (رشیدی). ||کنایه از راضی ساختن کسی در امری. (برهان قاطع). ||کنایه از روانه کردن کسی بجائی. (برهان قاطع):

سایه را پنبه برنه احمدوار
تا شود ابر سایبان خلوت. خاقانی.

عقل جولاهی است زودش پنبه نه منصوروار
تا چه خواهی کرد این اشتردل جولاه را.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

پنبه‌وز. [پَمْ بَ / بِ وَ] (نف مرکب) پنبه‌زن. پنبه‌بز. حلاّج. نداف. (برهان قاطع):

سر اناالحق نبود در سر هر پنبه‌وز
لایق حلاج بود مرتبهٔ دار عشق.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

پن پول. [پَمْ] (اِخ) پم‌پل[3]. کرسی بخشی در ایالت «کت دو نور» از شهرستان «سن‌بریو» دارای ۲۷۰۰ تن سکنه و راه‌آهن. بندر آن بر کنار دریای مانش و تجهیزات کامل برای صید ماهی روغن‌دار[4] است.

پنت. [پُ] (اِخ)[5] نام ولایت شمالی آسیای صغیر بر کنار پونتوکسن[6] دریای سیاه (بحر اسود) و آن را به لاطینی پنتوس (بنطس عربی) می‌گفتند. دولتی در آن سرزمین در عهد قدیم تشکیل شد که به دولت پنت معروف است ایرانیان در عصر داریوش از این سرزمین ایالتی (خشترپاوَ) تشکیل دادند که بتدریج استقلال یافت و بعد در قلمرو دولت اسکندر درآمد ولی امیر آن مهرداد دوم قدرت خویش را حفظ کرد. پس از مرگ اسکندر مهرداد عنوان پادشاهی بخود گرفت و به کتیس‌تس[7] (مؤسس) ملقب گشت. پایتخت پادشاهان پنت اماسه نام داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۲). و باز در تاریخ ایران باستان آمده است:[8] دولت پنت کاپادوکی یکی از سلسله‌های پادشاهانی که نسبشان را به پارسیها میرسانیدند و واقعاً هم پارسی‌نژاد بودند، دودمان پادشاهان پُنت بود چنانکه بالاتر گفته شد پُنت به آن قسمتی از کاپادوکیّه اطلاق میشد که در کنار دریای سیاه واقع است و به همین جهت پُنت را صحیحاً کاپادوکیهٔ پُنتی مینامیدند. از اجداد این سلسله یعنی نخستین جدّی که نامش در تاریخ ذکر میشود مهرداد نامی بود پسر اُرُن‌تُبات. بعضی نسب او را به یکی از رؤساء شش خانوادهٔ درجهٔ اوّل پارسی که در واقعهٔ بردیای دروغی از هم‌قسمهای داریوش بودند میرسانند (بوشه لِکلرک، تاریخ سلوکی‌ها) و برخی گویند که نسبت او به خود داریوش میرسد (آب پیان جنگهای مهرداد کتاب ۱۲ بند۱۱۲ و بعد). ممکن است که هر دو روایت صحیح باشد زیرا چنانکه میدانیم شاهان هخامنشی زنان خود را از میان خانوادهٔ درجهٔ اوّل پارسی انتخاب میکردند و بنابراین ممکن بود که نسب مهرداد به داریوش و هم به یکی از رؤساء خانواده‌های مذکور منتهی شده باشد. نیا کان مهرداد از وُلات پارسی بشمار میرفتند و در اداره‌شان محلهای بسیاری در کنار دریای سیاه داشتند. خود مهرداد در زمان اردشیر دوّم (با حافظه) هخامنشی یک شهر یونانی را که در کنار دریای مرمره واقع موسوم به کیوس بود، گرفت (تقریباً ۳۸۷ ق. م.) و بعد تمایلی بسیار به تمدّن یونانی یافت، چنانکه نوشته‌اند به خرج خود مجسمه‌ای برای افلاطون بساخت و آن را در آکادمی آتن گذارد. پسر این مهرداد آریُ بَرزَن نام داشت و بقدری محبّ یونانیها بود که آنها عنوان افتخاری «آتنی» و «اسپارتی» به او دادند. پس از آن آریُ بَرزَن به امّید کمک یونانیها به سه سردار ایران، یعنی اَرتِه‌باذ و داتام و اُرونت همدست شده بر اردشیر دوم یاغی شد ولی اشخاص مذکور بزودی دریافتند که امیدشان بیجا بوده زیرا یونانیها نتوانستند کمکی مؤثر بکنند و دربار ایران آری بَرزَن و تمامی متحدین او را شکست داده قوای آنها را تار و مار ساخت مهرداد پسر آریُ بَرزَن که باید مهرداد دوّمش نامید به اشارهٔ اردشیر دوم هخامنشی دامی برای داتام گسترده خائنانه او را کشت بعد به پدرش خیانت کرده او را به اردشیر سوّم تسلیم کرد، پس از آن دیگر اطلاع مهمّی از این خانواده تا زمان اسکندر نداریم. در این وقت که اسکندر به آسیا آمد، شهر کیوس را از مهرداد گرفت، ولی او تمکین نکرد و چون اسکندر دشمنی نیرومند مانند داریوش سوّم در مقابل خود میدید اعتناء به امرائی مانند مهرداد نکرد، بخصوص که مهرداد دور از راهی که اسکندر می‌پیمود اقامت داشت. پس از فوت اسکندر، وقتی که جانشینان او بهم افتادند، مهرداد طرفدار آن‌تی‌گون گردید، ولی یک سال قبل از جنگ ایپ سوس یعنی در ۳۰۲ ق. م. آن‌تی‌گون از مهرداد ظنین شده گمان برد که امیر ایرانی با دشمن او کاساندر راهی دارد و

---

1 - در مثنوی مولوی این شعر یافته نشد.
2 - Amiante, Asbeste.
3 - Paimpol.
4 - Morue.
5 - Pont.
6 - Pont - Euxin.
7 - Ctistes.
8 - ایران باستان ج ۳ صص ۲۱۳۱-۲۱۴۹.

او را گرفته بکشت.
مهرداد سوم – پسر این مهرداد، که نیز مهرداد نام داشت، (مهرداد سوم) دوست صمیمی دِمتریوس پسر آن‌تی‌گون گردید. پلوتارک راجع به این مهرداد چنین گوید (دِمتریوس بند ۵): او نسبت به آن‌تی‌گون خیلی متواضع بود و رفتارش نشان نمیداد که بدخواه او باشد ولی از جهت خوابی که آن‌تی‌گون دید، از او هم بدگمان شد. آن‌تی‌گون شبی در خواب دید که تخم طلا می‌افشاند و این بذرافشانی حاصل طلا میدهد بعد او از این مزرعه رفت و چون برگشت، دید، که خوشه‌ها را تمام چیده‌اند و شنید، که گفتند: «طلاها را مهرداد ربود و بطرف دریای سیاه فرار کرد». بر اثر این خواب آن‌تی‌گون دِمتریوس را نزد خود خواند و پس از اینکه بقید قسم قول گرفت، که راز او را به مهرداد نگوید، خوابش را برای او بیان کرده گفت که باید مهرداد را هم مانند پدرش نابود ساخت. دِمتریوس از آنجا که رفیق مهرداد بود از این تصمیم پدرش بسیار مغموم گشت، و چون نمیتوانست بواسطهٔ قسمی، که خورده بود، شفاهاً چیزی به مهرداد بگوید، او را صحبت‌کنان به کناری کشید و در آنجا با نوک نیزه‌اش بر زمین نوشت: «مهرداد فرار کن» پس از آن مهرداد دریافت که برای او خطری هست و شبانه فرار کرده به کاپادوکیه رفت و در آنجا مملکتی بدست آورده و مؤسس سلسله‌ای شد، که در نسل هشتم به دست رومیها معدوم گردید. آن‌تی‌گون، چون کارهای مهم دیگر داشت فرصت نیافت او را تعقیب کند و بزودی در جنگ ایپ سوس شکست خورده کشته شد (۳۰۱ ق. م.). بعد، وقتی که لیزیماک و سلوکوس و کاساندر به تقسیم ترکهٔ آن‌تی‌گون مشغول بودند، مهرداد از موقع استفاده کرده وادی رودهالیس (قزل ایرماق) را که قسمتهائی را از کاپادوکیه و پافلاگونیه شامل بود، تصرف کرد و بعد و چون دید که اقبال با سلوکوس است، قبل از جنگ کوروپدیون طرفدار او گردید و پس از آن خود را پادشاه خواند. پس از جنگ مزبور سلوکوس خواست این سلسلهٔ جدید را براندازد و با این مقصود لشکری به سرداری دیودور بقصد او فرستاد، ولی مهرداد سپاهی از شهر هراکله (ارکله) بکمک طلبید و سردار مزبور را شکست داد. بعد چیزی نگذشت که سلوکوس را بطلمیوس کرائونوس کشت و پسرش آن‌تیوخوس بقدری گرفتار تشکیلات و ترتیبات دولت جوان سلوکی بود، که فرصت نیافت به مهرداد بپردازد بنا بر آنچه گفته شد، مهرداد سوم از این خانواده اول کسی بود که خود را پادشاه خواند از این جهت است که او را بعضی مهرداد اول گویند و برخی مهرداد سوم، ما ترتیب آخری را متابعت کرده‌ایم. باری آن‌تیوخوس از راه مآل‌اندیشی نخواست با مهرداد سوم درافتد و استقلال او را در پنت شناخت بعد دیری نگذشت که مهرداد هم حق‌شناسی خود را به او نمود. توضیح آنکه بطلمیوس دوم پادشاه مصر خواست تمامی قسمتهای آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری به آن طرف فرستاد. آن‌تیوخوس بموقع کاری برای دفاع مستملکات خود نکرد، ولی مهرداد سپاهی از گالی‌هائی، که ذکرشان گذشت، آراسته مصریها را شکست داد و کشتی‌های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی‌ها را به یادگار این فتح برگرفت. پس از آن سپاهیان اجیر گالی در آسیای صغیر برقرار شدند. و کرسی ولایتشان را که به اسم گالی‌ها گالاثیا نام داشت «آنکورا» نامیدند و آنکورا در یونانی بمعنی لنگر کشتی است (این شهر را اکنون آنقره نامند و چنانکه معلوم است پایتخت ترکیه میباشد[1]) در ۲۶۶ ق. م. مهرداد سوم درگذشت و پسر آریُ بَرزَن بجای او نشست و شهر آماستریس (هُماشَتر) را به قلمرو سلطنت خود ضمیمه کرد، ولی جالب توجه است، که خود را دست‌نشاندهٔ خانوادهٔ سلوکی دانست و ضرب سکهٔ طلا را موقوف داشت. جانشینان او هم همین سیاست را دنبال کردند جهت درست معلوم نیست ولی میتوان حدس زد که خانوادهٔ مهرداد با مردم گالی دائماً در جنگ و ستیز بودند و نمیتوانستند با سلوکی‌ها هم درافتند.
مهرداد چهارم – آریُ بَرزَن در ۲۴۹ ق. م. درگذشت و پسرش مهرداد چهارم که نوجوان بود گرفتار یاغی‌گری سپاهیان اجیر خود، یعنی گالی‌ها گردید، ولی ده سال پس از جلوس بتخت توانست ترتیبی به دولت خود داده اطاعت نظامی را در سپاهش استوار کند. ضمناً باید گفت، که هرا کله در موقع گرفتاریهای مهرداد چهارم کمک‌های گرانبها به او کرد. در زمان مهرداد چهارم عادت جدیدی در این دودمان داخل شد و بالاخره این سلسلهٔ ایرانی را یونانی کرد. جهت از جمله این بود که خانوادهٔ پادشاهان پنت با سلوکیها وصلت کرد و مهرداد چهارم لااُدیس دختر آن‌تیوخوس دوم خواهر سلکوس دوم را گرفت و فریگیهٔ علیا جهیز زنش گردید پس از آن برادر کوچکتر سلکوس که آن‌تیوخوس هی‌یراکس نام داشت، به تحریک مادرش بر برادر بزرگتر یاغی شد و مهرداد بکمک آن‌تیوخوس شتافته از جهت رشادت سپاهیان اجیر گالی، در آنقره شکستی فاحش بسلوکس داد. در این جنگ بیست هزار نفر مقدونی تلف شد و زن غیر عقدی سلکوس که میستا نام داشت، اسیر گردید او را به بازار برده‌فروشی در شهر رُدس فرستادند، ولی چون خود را نامید رُدِسی‌ها او را شناختند و بازخریده نزد سلکوس روانه داشتند. پس از سلکوس دوم آن‌تیوخوس مذکور به تخت نشست اما خوشبخت نبود، زیرا در جنگی با مردم گالی کشته شد و پس از او آن‌تیوخوس سوم که کبیرش خوانده‌اند، به تخت سلوکی رسید. در این وقت پسر عموی او، آخه لائوس‌نام، بر او یاغی شد و خود را پادشاه آسیای صغیر خواند، و چون مهرداد چهارم نمیدانست کدام یک از طرفین فاتح خواهد شد، به هر یک از دو پادشاه مزبور، یکی از دختران خود را داد، ولی بزودی آخه لائوس اسیر و معدوم گردید و زن او از اهمیت افتاد، اما زن آن‌تیوخوس چون ملکه ماند، مورد ملاحظهٔ مهرداد بود و از این جهت این پادشاه پنت متحد بسیار نزدیک داماد خود گردید. بعد در ۱۹۰ ق. م. آن‌تیوخوس از رومیها در ماگنزی شکست خورد و مهرداد باز از راه احتیاط منتظر وقایع شده کمکی به وی نکرد. پس از چندی مهرداد از مرضی درگذشت و یک دولت متشکل نیرومندی برای پسر خود فرناک گذاشت. مدت سلطنت مهرداد چهارم را شصت سال نوشته‌اند.
فرناک اول – این پادشاه پنت در ۱۸۳ ق. م. شهر سی‌نوپ یونانی را گرفت و سواحل دریای سیاه را بتصرف درآورده به کالاثیا دست انداخت ولی بعد، از سپاه کاپادوکی و پرگامی شکست خورد. موقع فرناک خیلی باریک بود اما دخالت رومیها او را نجات داد، توضیح آنکه رومیها چون نمیخواستند، دولتی نیرومند در آسیا باشد، اومنس پادشاه پرگام را مجبور کردند، قشون خود را از پنت بیرون برد. این دخالت سنای روم تمام پادشاهان آسیای صغیر را دوچار تشویش و اضطراب کرد و بر اثر آن پنج پادشاه، یعنی پادشاهان پرگام کاپادوکیه، بی‌تی‌نیه، ارمنستان، و پنت بین خودشان عهد صلح ابدی بستند. فرناک در ۱۶۹ ق. م. درگذشت. از مورخین عهد قدیم پولی بیوس او را خیلی بد توصیف کرده، چنانکه گوید. «از تمامی پادشاهانی که قبل از من بودند، غداری مانند او نبود». (کتاب ۲۷، فصل ۱۷، بند ۱).
مهرداد پنجم – پس از فرناک برادر او مهرداد به تخت نشست او را اِوِرگت میخواندند که به یونانی بمعنی خیّر است. از او چیزی در تاریخ نمانده، جز اینکه لااُدیس دختر آن‌تیوخوس چهارم را که ملقب به اپی‌فان بود، گرفت و از این نکاح پسری تولد یافت که مهردادش

1 – در زمان تألیف لغت‌نامه (پیش از ۱۳۳۰ هـ. ش.).

نامیدند. در ۱۲۱ ق. م. مهرداد پنجم را در سی‌نوپ کشتند و پسر او را که در تاریخ معروف به مهرداد اوپاتُر یا مهرداد ششم است، بر تخت نشانیدند (اوپاتر بیونانی یعنی دارای پدر خوب). این پادشاه پنت که از نوادر روزگار بود دشمن نیرومندی برای رومیها گردید و کارهائی کرد که واقعاً حیرت‌آور است و اگر کوچکی پنت و بزرگی روم را در نظر گیریم شاید بی‌نظیر باشد. او را هان‌نی‌بال ثانی گفته‌اند (هان‌نی بال یکی از سه بزرگتر سردار تاریخ عالم است که از طرف دولت قرطاجنه لشکر به ایطالیاء کشید روزگار رومیها را تیره و تاریک کرد لشکرکشی‌های او از کوههای پیرنه و آلپ در زمستان و شکستهای پی‌درپی که به رومی‌ها داد از شاهکارهای فنون جنگی است) شرح کارهای او در این جا خارج از موضوع میباشد اما شرح احوال مهرداد ششم این است.

مهرداد ششم - این پادشاه در سنّ یازده‌سالگی به تخت نشست. در بدو سلطنت احوالی داشت بس مشوش و دلخراش، نه فقط نزدیکان و مستحفظین او میخواستند به هر وسیله که باشد، او را از تخت دور کنند، بل مادرش هم بر ضدّ او بود. بالاخره او در میان آنهمه شداید طاقت‌فرسا مجبور گردید فرار کرده، سرگردان از جائی بجائی برود: نه منزل و مأوایی داشت و نه پناه گاهی. هفت سال تمام به این وضع گذرانید و در این مدت چیزهای بسیار آموخت. اولاً در اسب‌سواری و تیراندازی سرآمد اقران خود گردید، در فن شکار کسی حریف او نمیشد از حیث جثه و زورمندی مثل و مانند نداشت، چنانکه یک نفر رومی نمیتوانست سلاح او را در بر کند. مهرداد می‌توانست روزی یکصد میل راه بپیماید و گردونه‌ای را که به ۱۶ اسب قوی می‌بستند بخوبی اداره کند. زبانهائی را که در مملکت او حرف میزدند آموخته بود و روان حرف میزد و حال آنکه عدهٔ این زبانها و لهجه‌ها را ۲۲ نوشته‌اند. مُحب صنایع یونان بود مخصوصاً موسیقی یونانی را بسیار دوست میداشت و ادبیات یونانی را خوب میدانست اطلاعات بسیاری هم از انواع جواهر و اسباب و اشیاء عتیقه داشت و کلیهً وقتی که در صفات گونا گون او چنانکه از تاریخ معلوم است می‌نگریم به این عقیده میشویم که از اجداد خود از طرف پدر و مادر یعنی از ایرانیهای قدیم و نیز از مقدونیها ارث برده بود. اکنون باید دید که چه کرد. وقتی که مهرداد پس از هفت سال دربدری به مملکت خود برگشت و زمام امور را بدست گرفت، صلاح خود را در آن ندید که با روم طرف شود و تمام توجه خود را به تسخیر ولایاتی که در شمال و مشرق دریای سیاه واقع بود معطوف داشت در این راه یونانیهای قریم و کنار دریای آزو از دل و جان به کمک او شتافتند زیرا شهرهای اینها همواره در معرض تاخت و تاز مردمان وحشی شمال از قبیل سکاها و سارماتها بودند و یونانیهای مزبور مهرداد را یک نفر مقدونی میدانستند: اولاً او زبان یونانی را بخوبی حرف میزد و دیگر تشکیلات و ترتیبات لشکر او بهمان طرز و اسلوب فالانژهای مقدونی بود و بالاخره دو سردار نامی او یعنی دیوفانت و نه اُپ‌تولم یونانی بودند. مهرداد بزودی نشان داد که سرداری است ماهر و زیرک چه با لشکری مرکب از ده‌هزار نفر یک قشون هشتاد هزار نفری مردمان سکائی و سارماتی را شکست داد. بر اثر این فتح شهرهای یونانی او را آقای خود دانستند و حدود مملکت این پادشاه در سواحل شمالی دریای سیاه به رود عظیم دنیپر رسید پس از آن مهرداد بتوسعهٔ مملکت خود در آسیای صغیر پرداخته ارمنستان کوچک را ضمیمه کرد، تیگران پادشاه ارمنستان را محرک شد که پارتیها را از آنجا بیرون کند و برای اتحاد دختر خود را که کلئوپاتر نام داشت به تیگران داد سپس گهی با زور و گاهی با حیله و تزویر صاحب کاپادوکیه و پافلا گونیه‌گردید و پس از بیست سال سلطنت بقدری قوی شد، که در آسیای صغیر کسی نمیتوانست با او طرف شود و پس از آن‌تیوخوس کبیر احدی به این مقام نرسیده بود. پادشاهان آسیای صغیر که ممالکشان را از دست داده بودند، شکایت مهرداد را به روم بردند ولی روم در این وقت بواسطهٔ جنگهای داخلی یا اجتماعی نمیتوانست کاری بکند. پس از چندی بالاخره دولت روم سولا را مأمور کرد که به آسیای صغیر رفته مهرداد را به تخلیهٔ کاپادوکیه و پافلا گونیه مجبور گرداند. پادشاه پُنت مأمور روم را خیلی گرم پذیرفت و هر دو صفحه را تخلیه کرده وعده داد که قریم را تخلیه کند ولی همین که سولا از آسیای صغیر رفت، مهرداد هر دو صفحهٔ مذکور را از نو اشغال کرد و به توسعهٔ ممالک خود از طرف قریم ادامه داد. دولت روم باز مأموری آکویلیوس‌نام به آسیای صغیر فرستاد و مهرداد معذرت خواست ولی چون مأمور روم از مقدار هدایای مهرداد راضی نبود، راپرت مساعدی به دولت روم نداد و این نکته باعث شدکه دولت مذکور به پادشاه پُنت اعلان جنگ کرد.

جنگ اول با روم: این جنگ برای رومیها مشکل بود، زیرا تمام آسیای صغیر طرفدار سلسلهٔ ایرانی گردیدند. یونانیها، که از حکومت روم ناراضی بودند، حتّی خود رومیهائی که تحصیلداران عوارض بشمار میرفتند و نیز کسانی از رومیها، که منافعشان غلبهٔ پُنت را اقتضا میکرد، تماماً طالب فتح مهرداد بودند، در بهار ۸۸ ق. م. لشکر مهرداد به سرداری آرخه‌لائوس و نه‌اُپ تولِم یونانی بی‌تی‌نیه را اشغال کرد و پس از آن دیری نگذشت که تمام آسیای صغیر در تحت فرمان پادشاه پُنت درآمد. بر اثر این وقایع آکویلیوس رومی را گرفته نزد مهرداد آوردند و او خیلی بیرحمانه با او رفتار کرد. توضیح آنکه گفت چون این رومی از طلا هیچگاه سیر نمیشود، در حلق او چندان طلای ذوب شده بریزید، تا شکمش از طلا پر شود. این امر اجراء شد و پس از آن مهرداد شقاوتی نسبت به رومیها بروز داد، که در تاریخ کمتر نظیر دارد: وقتی که در اِفِس بود، امر کرد، ایطالیائیها و رومی‌های آسیای صغیر را قتل عام کنند و بر اثر این حکم ۸۰۰۰۰ (و به روایتی ۱۵۰۰۰۰) ایطالیائی و رومی را نابود کردند. شکی نبود، که بعض مقتولین بواسطهٔ حرص بی‌پایانی که برای غارت اموال مردم ابراز کرده بودند باعث این کشتار گشتند، ولی مردم بسیاری هم بی‌تقصیر قربانی حرص و طمع رومیهای غارتگر شدند. به هر حال باید گفت که این قتل عام نام مهرداد ششم را پست کرده و او را از پادشاهانی میدانند که در شقاوت کمتر نظیر داشته‌اند پس از آن مهرداد، چون دید که از طرف رومیها حرکتی نمیشود، به خیال تصرف تخت [پای؟] اسکندر افتاد و پسر خود را با لشکری جرّار به اروپا فرستاد. او با بهره‌مندی ترا کیه و مقدونیه را از قواء دشمن جاروب کردو در همان اوان بحریهٔ مهرداد کشتی‌های روم را از بحرالجزایر براند. بزودی پس از این بهره‌مندی‌ها آتن و شبه‌جزیرهٔ پلوپونس از جهت نارضامندی از رومیها، با طیب خاطر طرفدار مهرداد شدند و از عجایب روزگار اینکه همان یونان، که با خشایارشا آن جنگهای نامی را کرد، اکنون با شعف و شادی یکی از اعقاب این شاه را به آقائی پذیرفت. بهره‌مندیهای مهرداد دوام داشت تا آنکه در ۸۷ ق. م. سولا با لشکری مرکب از ۳۰۰۰۰ نفر مأمور دفع او شد. این سردار رومی در اپیر پیاده شده، باسرعت خود را به یونان وسطی رسانید، بعد آخه‌لائوس سردار مهرداد را شکست داده، آتن را محاصره کرد، آتنیها سخت پا فشردند ولی بالاخره مجبور گشتند تسلیم شوند. در این وقت وضع سولا هم در روم خوب نبود، زیرا دشمنانش سخت به او حمله میکردند و اگر مهرداد میگذاشت سرداران او جنگ دفاعی پیش گرفته امرار

وقت کنند، سولا، بواسطهٔ طول مدّت مجبور میگشت بجای خود کسی را معین کرده به ایطالیا برود و با این پیش‌آمد کارهای مهرداد بهتر میشد ولی چون پادشاه پنت دور از میدان جنگ بود و نمیتوانست قضایا را خوب بسنجد به سرداران خود امر کرد به سولا حمله کنند. در نتیجه فالانژهای پُنت نتوانستند از عهدهٔ لژیونهای رومی برآیند: در خِرونه واقع در بِاُسی یونان شکستی بزرگ نصیب قشون مهرداد گردید و این فتح باعث شد که سولا به سمت سرداری باقی بماند (۸۶ ق. م.) سال بعد سولا فتح دیگری در اُرخومِن در اسپارت کرد و یونان مجبور شد از نو متحد روم گردد. پس از آن مهرداد درخواست صلح کرد و عهدی بسته شد که بموجب آن پادشاه پُنت از نتیجهٔ فتوحاتش دست کشید و بعنوان غرامت سه‌هزار تالان پرداخت (۸۴ ق. م.).

جنگ دوم – ده سال از قضایائی که ذکر شد، گذشت و این مدّت را مهرداد صرف تجدید قوای خود کرد، تا از نو به رومیها بتازد و آنها را از آسیای صغیر براند، دولت روم هرچند از تدارکات مهرداد آگاه بود ولی بواسطهٔ نزاع داخلی بین مارکوس ماریوس و سولا قادر نبود حرکتی کند، بالاخره سرتوریوس، یکی از سرداران ماریوس در اسپانیا به مهرداد پیشنهاد کرد که او طرفدار ماریوس گردد و در عوض چهار ولایت بی‌تی‌نیه، پافلاگونیه، گالاتیه و کاپادوکیه از آن او باشند مهرداد تصّور کرد، که چنین موقعی را نباید از دست بدهد، بنابراین طرفدار ماریوس گردیده به سنای روم اعلان جنگ داد و نتیجهٔ فتوحات سابق خود را از نو بدست آورد. از طرف دیگر سرتوریوس از طرف مارکوس ماریوس مأمور شد، تشکیلات نظامی قشون مهرداد را تکمیل کند، ولی در این وقت در اسپانیا سِرتوریوس را کشتند و دولت روم هم تمام توجه خود را بطرف مهرداد معطوف داشت. بر اثر این وضع لوکولوس با لشکری مأمور شد که‌کار مهرداد را بسازد (این شخص در تاریخ معروف است از این حیث، که سفره‌ای رنگین داشته و ضیافت‌های بزرگ و درخشان میداده. نیز باید گفت، که سردار قابلی هم بود) قبل از ورود لوکولوس به آسیای صغیر، مهرداد سردار رومی را، که مارکوس کوت‌تا نام داشت در خشکی و دریا (در کالسدون یا قاضی‌کوی کنونی) شکست داد و شهر سی‌زیکوس را محاصره کرد، تصمیم مهرداد بر تسخیر این شهر برای او شوم بود لوکولوس در جائی اردوی خود را زد که خطوط ارتباطیهٔ لشکر مهرداد را تهدید میکرد و در همین احوال بحریهٔ پُنت، که در دریای سیاه بی‌منازع بود، بواسطهٔ طوفانی از کار افتاد و لشکر پُنت دوچار گرسنگی و قحطی آذوقه شد. بر اثر این وضع دویست‌هزار نفر از لشکر مهرداد تلف شد و مابقی را او به کشتیها نشانده بطرف سی‌نوپ راند لوکولوس او را دنبال کرد، و مهرداد به محل کابریا عقب نشست. در اینجا او دو شکست خورد و با دوهزار نفر فرار کرده به ارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان، که دامادش بود پناهنده شد، اما لوکولوس به پنت درآمده، با پافشاری چند شهر ساحلی آن راگرفت و این جنگها دو سال بطول انجامید بعد سردار رومی از تیگران خواست که مهرداد را تسلیم کند ولی او این تکلیف را رد کرد و لوکولوس داخل ارمنستان شده شهر تیگران‌تُرت را محاصره کرد. تیگران با قوّهٔ بسیار بکمک شهر مزبور شتافت و چون کمی عدهٔ رومیها را دید گفت این عدّه برای سفارت بسیار زیاد و برای جنگ کم است. با وجود این از عدهٔ کم رومیها شکست خورد. پس از آن تیگران میخواست صلحی با رومیها منعقد دارد، ولی مهرداد مانع شد و فرماندهی لشکر ارمنی را بزور بدست گرفت. در این زمان مهرداد شصت سال داشت و با وجود این در سواری و جنگ، بخصوص در جنگ تن‌بتن چنان مهیب بود، که بالاتر ذکرش گذشت. مهرداد سواره‌نظامی تشکیل کرد، که به لژیونهای رومی آسیب زیاد میرسانید، و هر چند رومیها میکوشیدند که با او در دشت نبرد روبرو شوند، موفق نمیشدند. مهرداد همان اسلوب را بکار میبرد که معروف به جنگ و گریز است و چنانکه بیاید سواران پارتی با همین اسلوب کراراً نسبت به لژیونهای نیرومند رومی فاتح گشتند. اگرچه لوکولوس میتوانست در مقابل چنین سواره‌نظامی سواره‌نظامی هم از رومیها تشکیل کند، ولی چنین نکرد، زیرا گرفتاریهائی برای او پیش آمد، چون اموال مردم را غارت و خودش آن را ضبط میکرد در روم از او ناراضی شدند. از طرف دیگر در میان لژیونهای رومی نخوت لوکولوس و اطاعت نظامی شدیدی که او از زیردستان میخواست، باعث نارضامندی بسیار گردید و برادر زنش، که پوبلیوس کلودیوس نام داشت، پرداخت به اینکه شورشی بر ضّد او بر پا کند. در این احوال لوکولوس خواست کار نمایانی بکند و با این مقصود به ارمنستان حمله کرد، ولی فصل زمستان و برف و یخ بسیار در این‌جاهای عاری از آذوقه اردوی رومی را مختل و ضعیف گردانید و نزدیک بود شورشی روی دهد، که سردار رومی حکم عقب‌نشینی را داد. مهرداد که بیدار کار خود بود بیدرنگ از موقع استفاده کرده به پیش قراول رومیها حمله برد و پس از غلبه بی‌مانع داخل مملکت خود شد، همینکه مردم پُنت از مراجعت او آگاه شدند همه مانند یکنفر به کمک او قیام کردند و بر اثر این احوال تری یاریوس رئیس ساخلوی رومی در پُنت فرار کرده‌به کابریا، رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمک او برسد با تمامی سپاهش معدوم گشت. پس از آن مهرداد باز پادشاه پنت گردید. اینکه سهل است بی‌تی‌نیه و کاپادوکیه هم او را آقای خودشان دانستند. با این وضع سردار رومی نتوانست کاری بکند و چاره را در این دید، که عقب نشسته به طرف سواحل دریا برود (۷۳ ق. م.). رومیها برای او کمکی نفرستادند، زیرا اغتشاشات داخلی و جنگ با راهزنان دریائی سیسیل و کریت مانع بود و دزدان مزبور قوّتی بزرگ یافته خطوط ارتباطیهٔ بحریهٔ روم را قطع کرده بودند. باری مهرداد هشت سال تمام از طرف رومیها نگرانی نداشت و لوکولوس جرئت نمیکرد به وی حمله کند. چون مهرداد هم نمیخواست رومیها را به جنگ بطلبد. پیش‌قراولان هر دو طرف در مقابل یکدیگر ایستاده بودند، بی‌اینکه جدالی کنند.

جنگ سوّم – اوضاع چنین بود تا در روم پومپه روی کار آمد و دزدان دریائی را قلع و قمع کرد. پس از آن او به سمت سرداری لشکر روم به آسیا آمد و بر خلاف سلفش از کارهای دیپلوماسی آغاز کرد. اوّل قدمی که برداشت این بود، که با دولت ایران، یعنی پارتیها، داخل مذاکره شده آنها را بیطرف کرد. بعد اشخاصی را نزد تیگران پادشاه ارمنستان که پسر تیگران مذکور و از طرف مادر نوهٔ مهرداد بود، فرستاد، تا بین نوه و جدّ نقاری تولید کنند و آنها بهره‌مند شدند. بر اثر این اقدامات مهرداد تنها ماند و پومپه در ۶۶ ق. م. با لشکری بسیار از سرحدّ دولت پُنت گذشت. در ابتداء مهرداد از در صلح وارد شد و بعد چون دید که پومپه برای بستن پیمانی حاضر نیست، همان اسلوب جنگ و گریز را پیش گرفت، یعنی عقب‌نشینی اختیار کرد و در همان حال به رومیها آسیب بسیار میرسانید. پومپه چون از رفتار لوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در بیغوله‌های این مملکت دوچار آن همه مرارت شود، راه دیگری پیش گرفته مهرداد را تا رود لیکوس (زاب بزرگ یا علیا) تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم در مقابل او اردو زد، در اینجا پومپه دسته‌ای فرستاد که راه عقب‌نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منتظر شد، تا دستهٔ دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سدّکرد. پس از آن حکم یورش داد و مهرداد باز عقب نشست و بدستهٔ دوّمی که راه را گرفته بود برخورد، در اینجا سپاه مهرداد

پسِ دو قشون واقع شده شکست خورد و بنه و خزانهٔ او بدست رومیها افتاد ولی خود پادشاه پُنت با کمی از هواخواهان و زن غیر عقدی خود از میان گیرودار جسته بطرف ارمنستان رفت بعد بزودی معلوم شد، که مهرداد در ارمنستان پناهگاهی نخواهد داشت زیرا پادشاه ارامنه تازه از جنگی با پارتیها پس از مرارتهای بسیار خلاصی یافته بود و نمیخواست با رومی‌ها داخل جنگی جدید شود. این بود که با آنها داخل مذاکره شده قیمتی برای سر مهرداد معین کرد، ولی پادشاه پُنت بموقع آگاه‌شده به طرف قفقازیه گریخت و از آنجا به طرف دریای آزو رفت. در ابتداء پومپه تصوّر کرد، که تعقیب او آسان است و تا رود فازیس (ریون کنونی) او را تعقیب کرد ولی به او نرسید. در این حال غضب خود را متوجه تیگران کرده شهر آرتا کساتا را، که پایتخت ارمنستان بود، گرفت و این دولت را مجبور کرد خسارتی به مبلغ ششهزار تالان (۳۸۰۰۰۰ ریال) بپردازد. خود ارمنستان هم تابع روم گردید. بعد پومپه خواست مهرداد را دست‌گیر کند و با این مقصود تا رود کورا (کوروش) تاخت و با مردم آلان، جنگ کرد. بعد بطرف دریای سیاه رفت و باز اثری از مهرداد نیافت. در این حال تصمیم کرد بطرف دریای خزر برود، ولیکن، در عرض راه دید، که‌باید با مارها جنگ کند و خسارت زیادی هم از مردمان کوهستانی گرجستان به او رسید. این بود که بی بهره‌مندی برگشت اما مهرداد به شبه‌جزیرهٔ قریم رفت و پسرش را که‌ماخارس نام داشت و بر پدرش یاغی شده خود را پادشاه پارتی کاپیوم میخواند، شکست داد و از نو پادشاه آنجا شد (سابقاً هم این محل جزو مستملکات پُنت بشمار میرفت). در این وقت مهرداد یک پیرمرد بقاعده بود ولی بر عکس دیگران هرقدر سنش بالا میرفت، گوئی بر جدّ و همت او میافزود، زیرا با سالخوردگی، که داشت، ذرّه‌ای از پای نمی‌نشست و همواره نقشه‌های بزرگ برای طرف شدن با رومیها میکشید، از جمله آنکه لشکری مرکب از ۳۶۰۰۰ نفر سکائی بترتیب لژیونهای رومی تشکیل کرد (معلمین و مشاقان این سپاه رومیها فراری بودند) و بعد بحریه‌ای هم ترتیب داده درصدد بر آمد، که از راه اروپای شرقی و جنوب شرقی و آلپ‌های یولیانی بنفس ایطالیا حمله برد. این نقشه بقدری عجیب و متهورانه بود، که همینکه افشاء شد، باعث بهت و تشویش سربازان او گردید، زیرا هیچ نمیتوانستند تصور کنند، که او در اینکار بهره‌مند گردد. بزودی این حال سربازان او به یأسی شدید و پس از آن بشورش مبدل گردیده فرنا ک پسر مهرداد از موقع استفاده کرده در رأس شورشیان قرار گرفت و بر پدر یاغی شد. مهرداد در این وقت بواسطهٔ مرضی نتوانست کاری‌کند و شورشیان او را محاصره کردند او در ابتداء خواست داخل مذاکره شده جان خود را نجات دهد، ولی پسرش راضی نشد. بالاخره موقعی رسید، که وضع مهرداد کاملاً یأس‌آور گردید، و او تصمیم کرد که با زهر به حیات خود خاتمه دهد تا بدست دشمنانش نیفتد، بر اثر این تصمیم زهری را، که از زمان شکست آخریش با خود داشت در کاسه‌ای ریخت و حاضر شد که آن را بیاشامد ولی در این وقت دو دختر او مهرداد و نساتامان که یکی از آنها نامزد پادشاه مصر بود و دیگری نامزد پادشاه قبرس نزد پدر آمده اصرار کردند که‌با پدرشان بمیرند، تا در تحت اختیار مطلق برادر واقع نشوند مهرداد راضی شد و آنها از کاسهٔ‌زهر آشامیدند و درگذشتند بعد مهرداد از همان کاسه آشامید ولی زهر اثر نکرد، زیرا از دیرگاهی از ترس اینکه او را مسموم کنند زهر میخورد تا طبیعتش را به زهر عادت دهد. مهرداد چون از اثر زهر چیزی احساس نکرد گردشی‌بسیار کرد تا مگر کمکی به زهر کند، این اقدام هم مفید نیفتاد و در این حال او به یکی از صاحب منصبان خود که گالی بود و بی‌تونی توس نام داشت، رجوع کرد و از او خواستار شد که آخرین خدمت را به او کرده نابودش سازد، تا نقشهٔ دشمنانش عقیم بماند (یعنی دشمنانش وجد و شعف بدست آوردن او را نداشته باشند) صاحب‌منصب مزبور از خواهش مهرداد در اندوه شد، ولی بالاخره نتوانست تمنای او را ردّکند و شمشیر خود را کشیده در دل مهرداد فروبرد. فرنا ک نعش پدرش را نزد پومپه فرستاد و او با وجود اینکه مهرداد را بدترین دشمن خود و رومیها میدانست خودش را جوانمردتر از فرنا ک نسبت به مهرداد نشان داده امر کرد جنازهٔ او را دفن کنند. پس از آن او فرنا ک را در بوسفور کِمرّی که در کنار بوغاز کرچ کنونی واقع بود به سمت پادشاه کوچکی شناخت و لشکر خود را برداشته بسوریه رفت. چنین بود مرگ مهرداد، که در ۶۹سالگی درگذشت و از دولت کوچک‌پنت مملکتی ساخت که وسیع و قوی بود، چنانکه چهل سال تمام در مقابل رومیها ایستاد و هرچند گاهی از رومیها شکست خورد، ولی در عوض به سرداران مجرّب رومی هم مانند کاسیوس، مانیوس آکویلیوس، اُپ پیوس، کت‌تا،تری یاریوس، شکستهای فاحش داد. مکرّر در جنگها زخم برداشت ولی دائماً عزم و همتش با مهارت جنگی و مقابلی میکرد. مرگ او باعث جشن‌های ملی در روم گردید و رسول پومپه، وقتی که خبر مرگ او را برای رومیها می‌برد، سر خود را با تاجی از برگهای درخت غار زینت داد (نوعی از برگهای این درخت امتیازی بود که به فاتحین داده میشد) و بعد وقتی که پومپه خواست مراسم فتح خود را، چنانکه در روم معمول بود بگیرد چیزی که تمام انظار اهالی روم را بخود جلب میکرد صورت مهرداد بود که بر بستر مرگ دخترانش افتاده درگذشته بود. این جشن‌ها و این مراسم فتح و اظهار شادی و شعف از خودکشی پادشاهی بود که در پیری همه او را رها کرده بودند. دربارهٔ مهرداد ششم باید گفت که تبعه‌اش او را بسیار دوست داشتند زیرا اهالی آسیای صغیر او را از اعقاب داریوش بزرگ میدانستند و وقتی آنها تبعهٔ این شاه بودند، یونانی‌های اروپا و آسیای صغیر نیز به‌او میگرویدند زیرا خون مقدونی و یونانی هم در عروقش جاری بود و بعلاوه زبان یونانی را دوست میداشت. از نویسندگان قرون اخیر راسین شاعر و ادیب معروف فرانسوی از قرن هفدهم در نمایشی حزن‌انگیز او را بطور مؤثری ستوده و این تصنیف خود را «مهرداد» نامیده.

چنانکه بالاتر گفته شد، لقب مهرداد فیلوپاتُر بود (محبّ پدر) و او را بمناسبت این لقب اِوپاتُر بزرگ نیز میخوانند (اِوپاتُر به یونانی یعنی کسی که پدر خوب دارد). در دورهٔ استیلای عنصر مقدونی و یونانی بر مشرق مهرداد قوی‌ترین شخصی است، که مشرق بوجود آورد ولی چنانکه از حیث قوّت و چابکی و عزم در عصر خود نظیر نداشت، متأسفانه در شقاوت هم بی‌نظیر بود، در خاتمه زائد نیست بیفزائیم که جنگهای او را آپ پیان شرح داده و ما هم بیشتر روایات او را پیروی کرده‌ایم. بنا بر آنچه گفته شد شجرهٔ نسب پادشاهان پُنت چنین بود:

اُرُن‌تُ‌بات

مهرداد اول (فوت ۳۶۳ ق. م).

آریُ بَرزن اوّل (فوت ۳۳۷ ق. م).

مهرداد دوّم (۳۳۷-۳۰۲ ق. م).

مهرداد سوم (۳۰۲-۲۶۶ ق. م).

آریُ بَرزَن دوم (۲۶۶-۲۴۹ ق.م).

مهرداد چهارم (۲۴۹-۱۹۰ ق. م).

مهرداد پنجم (۱۶۹-۱۲۱ ق. م).

فَرنا ک اول (۱۹۰-۱۶۹ ق. م).

مهرداد ششم اِوپاتُر بزرگ (۱۲۱-۶۳ ق. م).

فرنا ک دوم پادشاه بوسفور (۶۳-۴۷ ق. م).

مهرداد ششم اولاد بسیار داشته و اسامی نوزده نفر آنها معلوم است: آریارات پادشاه کاپادوکیه، ارتافرن ماخارِس پادشاه بوسفور قریم، فَرنا ک که دست‌نشاندهٔ رومیها گردید. از دختران اسامی اینها ذ کر شده: آتِناایس. نسا،

مهرداد، دری‌په‌تی‌نا. کلئوپاتر، زن تیگران پادشاه ارمنی، اوپاترا، اُرساباریس، لااُدیسه، مهرداد، آرکاثیاس، کسی فار، اُکزاثر، داریوش - کوروش (یوستی، نامهای ایرانی ص ۴۰۱ چ ماربورگ ۱۸۹۵م.) - انتهی. در تاریخ ایران باستان راجع به مهرداد ششم پادشاه پنت آمده است[1]: ژوستن گوید (کتاب ۳۸، بند۴): مهرداد سربازانش را مخاطب داشته چنین میگفت: باید فکرکرده جنگ یا صلح را با روم اختیار کنیم، ولی هر کس به ما حمله کند، باید پا فشاریم این اصلی است، که در آن باب تردیدی نمیتوان داشت، مگر اینکه از فتح مأیوس باشیم. هر کس شمشیر خود را بر ضدّ راهزنی بکار میبرد، تا اگر زندگانیش را نجات ندهد، لااقل انتقام مرگ خود را بکشد، وقتی که کینه‌ها بجدال خاتمه یافت، دیگر موقع آن نیست، که فکر کنیم، که آیا صلح میسر است یا نه. در این وقت باید فکر کرد و یافت، که امیدها و وسایل امتداد جنگ در چیست اما من از بهره‌مندی خودمان مطمئن هستم ولی بشرط اینکه، دارای جرئت باشیم شما بقدر من میدانید، که رومیهائی که در بی‌تی‌نیه آکوی لیوس و در کاپادوکیه مالتی‌نوس را شکست دادند غیر مغلوب نیستند. اگر در میان شما کسانی باشند، که از تجربیات خودشان کمتر متأثر میشوند تا از آزمایشهای دیگران، باید در نظر گیرند، که آیا پیروس پادشاه اپیر فقط با پنجهزار نفر مقدونی در سه جدال رومیها را مغلوب نساخت. آیا نمیگویند هان‌نی‌بال در مدت ۱۶ سال در ایطالیا فاتح بشمار می‌آمد و اگر متوقف گشت نه از نیروی رومیها بود، بل از رقابت و حسد درونی مردمان قرطاجنه، مردمان گالی، که آن طرف آلپ سکنی دارند، داخل ایطالیا گردیده در آنجا شهرهای عمده و نیرومند را تصاحب کردند. مقدار اراضی، که گالی‌ها در ایطالیا بدست آوردند، بیش از زمینهائی بود، که در آسیا تصرف کردند و حال آنکه میگفتند، آسیا مدافعی نداشت. رومیهائی، که از گالیها نه فقط شکست خورده بل شهرشان را از دست داده بودند، فقط تپه‌ای برای پناهگاه خود داشتند و آنها این دشمن مهیب را با طلا از خود دور کردند نه با آهن... (سپس مهرداد از وقایع بعد ایطالیا و کارهای رومیها صحبت میدارد، ولی، چون برای مقصود ما اهمیت ندارد میگذریم) بعد مهرداد گوید:اما نژاد خود را که از طرف پدر به کوروش و داریوش بانیان دولت پارس و از طرف مادر به اسکندر بزرگ و سلکوس نیکاتور مؤسس دولت مقدونی (یعنی سلوکی) میرسد آیا میتوانیم با نژاد این دستهٔ درهم و برهم خارجیها مقایسه کنیم و اگر ملتم را با رومیها بسنجم می‌بینم، که نه فقط با آنها مساوی است، بل در مقابل خود مقدونیها پا فشرد، مللی که در اطاعت مننند، هیچکدام یک دفعه هم مطیع خارجی نشده‌اند، هیچکدام تبعهٔ شاهی نبوده‌اند، که از خودش بیرون نیامده باشد. اگر پافلاگونیه،کاپادوکیه یا پنت و بی‌تی‌نیه و یا ارمنستان بالا و پائین را در نظر گیرید، خواهید دید، که نه اسکندر توانست خللی به اینها وارد آرد، نه هیچکدام از جانشینان او، اما سکاها، دو پادشاهی که قبل از من بودند، یعنی داریوش و فیلیپ، خواستند داخل مملکت آنها شوند، و با زحمت بسیار توانستند از آنجا بیرون روند، و چنین مردمی امروز در مقابل رومیها قویترین کمک مننند. من جنگهای پنت را با رعب بیشتر و اعتمادی کمتر شروع کردم، زیرا جوان و نسبت به اسلحه بیگانه بودم (مقصود جنگهائی است که در شمال قریمه و جنوب روسیهٔ کنونی کرد و با عدهٔ بالنسبه کمی شکستی بزرگ به لشکر کثیرالعدهٔ سکاها و سارماتها داد. مترجم.) با صرف نظر از این نکته، سکاها علاوه بر شجاعت و خوبی اسلحه‌شان در حمایت بیابانهای لم‌یزرع وسیع و سختی آب و هوایشان بودند. این اوضاع و احوال باعث جنگی سخت و خطرناک برای دشمنانشان میگشت و در میان این همه خطرات امیدی برای بدست آوردن غنائمی نبود، زیرا از مردمانی صحراگرد که نه نقره دارند و نه طلا، چه امیدی میتوان داشت؟ چنین بود احوال سکاها ولی جنگی که امروز در پیش داریم بکلی شرایط و احوالی دیگر دارد، هر صفحه‌ای، که در نظر گیرید، از حیث اعتدال آب و هوا، حاصلخیزی زمینها و عدّهٔ شهرهایش، از آسیا پست‌تر است. هر روز جنگ تقریباً در تعیشات خواهد گذشت، نه در جنگ و جدال، یک سفر جنگی آسان‌تر از دیگری خواهد بود و مقدار غنائمش از سهولت جنگ هم بیشتر. آیا نشنیده‌اید چه صحبتها از ثروت آتّال (پادشاه پرگام) و وفور نعم یونیه و لیدیه میکنند؟ همهٔ این ثروتها بی‌جنگ از آن ما خواهد بود. آسیا با کمال بیطاقتی مرا میطلبد، زیرا ظلم تحصیلداران روم، حرص و طمع پر و قنسولهای آن، بی‌عدالتی قضاتش مردم را از اسم روم متنفّر داشته. برای شما کافی است، که از دنبال من بیائید و فکر کنید، که لشکری نیرومند با سرداری، که بی‌کمک حتّی یکنفر سرباز کاپادوکیه را پس از کشتن پادشاهش به اطاعت درآورد و اوّل شخصی بود که پُنت و سکائیه را مسخّر داشت، چه کارها تواند کرد. اما راجع به جوانمردی و عدالتم، من بشهادت سربازانم که این هر دو صفت مرا آزموده‌اند استناد میکنم. یادگاریهای جوانمردی و عدالتم را در ممالکی خواهند یافت که بیگانه بودند و به ممالک نیا کان من افزودند، از تمامی پادشاهان من یگانه شخصی بودم، که کلخید و پافلاکونیه و بوسفور را در ازاء خوبی‌هایم بدست آوردم.

چنین است نطقی، که موافق روایت ژوستن مهرداد ششم پُنت خطاب به سربازانش برای تشجیع و تحریص آنها به جنگ کرده است. این نطق را در این جا گنجانیدم تا روشن باشد، که چرا سنتروک مقام بیطرفی را اختیار کرد.او میدید، که اهالی آسیای صغیر از روم متنفّرند و باطناً طرفدار پادشاهی که روم را به مبارزه میطلبد. و نمیخواست با چنین کسی درافتد. از طرف دیگر در مقابل سیاست تعرضی تیگران پادشاه ارمنستان در صلاح خود هم نمیدید، که به مهرداد کمک کند - انتهی. پس از مرگ مهرداد هفتم (۶۵ ق. م.) سرزمین وی به امر سنای روم در میان چهار والی رومی تقسیم شد. فارناس دوباره وحدت حکومت آن ناحیت را تجدید کرد ولی سزار قیصر روم او را مغلوب ساخت و ملک وی در قلمرو امپراطوری روم درآمد (۴۷ م.) و پس از حوادث گونا گون در عصر قسطنطین آن سرزمین به دو ایالت هلن‌پنت[2] و پنت پلمنیا ک[3] تقسیم گردید.

پن تاپل. [پَ پُ] (اِخ)[4] نامی است که در قدیم به بسیاری از کوره‌ها که شامل پنج شهر بزرگ بود اطلاق میشد مخصوصاً پن تاپل لیبی یا برقه (قورینا یا قیروان) ارسی نوئه، افولونی، برنیس یا برنیقه و پتولمائیس (بطلمیوسیه) و پن‌تاپل فلسطین (سُدوم، غُمُره، آداما، بیگورُیبوئیم) مشهورند[5].

پن‌تاپل ایطالیا را پپَن از لمباردیها گرفته و به پاپ اِماتین دوم داد و آن شامل ری‌می‌نی، پسارو، فَنو، سی‌نی‌گا گلیا آنکُن بود. در قاموس‌الاعلام ترکی (در کلمهٔ پنداپول) آمده است:

جغرافیون قدیم یونان این اسم را که بمعنی پنج شهر است به امکنهٔ بسیار میدادند. مهمترین آن امکنه عبارت است: ۱ - قیروان قدیم، برنیکه، آسنیون، آپولونیا و پتولمایس و این پنج شهر در خطهٔ برقه واقع بود. ۲ - سدوم، غوموره، ادمه، سیبونیم، و سغور این پنج شهر در قسمت جنوبی فلسطین بود و

---

۱ - ایران باستان ج ۳ صص ۲۲۸۰-۲۲۸۳.

2 - Hélènepont.

3 - Pont Polémoniaque.

4 - Pentapole.

۵ - این پنج شهر همان شهرهای قوم لوط است که آنان را مؤتفکات نیز نامند.

چهار شهر نخستین از صاعقه ویران گردید[1]. ۳ - غزه، عسقلان، اَزوت، غاد و آکارون این پنج شهر در جنوب غربی فلسطین واقع بود. ۴ - کنیده، استانکوی، لیندوس، پالیوس و کامیروس این پنج شهر در جنوب غربی آسیای صغیر و از مستعمرات دوریانها بود. ۵ - ریمینی، پسارو، فانو، سینیگالیا و آنکونه و این پنج شهر در ایتالیا بود.

پن تاتک. [پ تَ] (اِخ)[2] اسفار خمسه و نخستین کتب عهد عتیق. این کتب عبارتند از سفر تکوین که از وقایع استقرار عبرانیان در مصر بحث کرده، سفر خروج که مهاجرت بنی‌اسرائیل را از مصر شرح میدهد، سفر لاویان که قوانین مذهبی را حاوی است، سفر اعداد که قوهٔ مادی ملت بنی‌اسرائیل را بیان می‌کند و سفر تثنیه که مکمل کتب قبل است. و نیز رجوع به پنج سفر موسی شود.

پنتافیلون. [پ] (یونانی، اِ) نام نباتی است که در مرض استسقا نافع است و آن را پنج‌انگشت هم گویند. (آنندراج). فنطافیلون. و نیز رجوع به پنج‌انگشت شود.

پنت اکسن. [پُ اُ سَ] (اِخ)[3] نام قدیم دریای سیاه یا بحر اسود. و آن را در کتب اسلامی بحر بنطس نامند، و نام دولت پنت از همین لفظ ماخوذ است.

پنت کاپادوکی. [پُ تِ] (اِخ) سرزمین پنت است در کنار دریای سیاه. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۹ و ۲۱۲۲ و ۲۱۷۵).

پنتو. [پَ تُ] (اِخ)[4] ماندِس. سیّاح پرتقالی متولد در مونتمارولهو. وی در هند شرقی سیاحت کرد و سفرنامه‌ای نوشت بعنوان سفرهای پرحوادث[5]. (۱۵۰۹ - ۱۵۸۳ م.).

پنتوری کیو. [پَ یُ] (اِخ) برناردو بتی (معروف به...) نقاش دینی ایطالیائی متولد در پروز و صاحب آثاری جالب نظر است. (۱۴۵۴ - ۱۵۱۳ م.).

پنتی. [پ] (ص) (در تداول عامه) آنکه از شوخی و پلیدی احتراز نکند. سخت شوخ و با جامه و سر و روی آلوده که نظافت نداند، در اصطلاح «مشتیان» مقابل لوطی، جَبان. بی‌حمیت. بی‌غیرت. چرک. دَنِس. قَذِر. لاابالی در پاکی و نظافت. قِزِا کن. پَچِل.

پنتیور. [پانْ یِ] (اِخ)[6] نام قدیم کنت‌نشین ایالت برتانی فرانسه منبسط از لامبال تا گین‌گام بود.

پنتیور. [پانْ یِ] (اِخ) لوئی دو بوربن دوک دو. متولد در رامبویه فرزند کنت دو تولوز و پدرزن مادام دو لامبال و فیلیپ اگالیته. وی برکشنده و حامی فلوریان بود. (۱۷۲۵ - ۱۷۹۳ م.).

پنج. [پ] (عدد، ص، اِ) عددی از یکانها پس از چهار و پیش از شش (با کلمهٔ یونانی پنت[7] اصل مشترک دارد، همچنین با کلمهٔ پنجه سانسکریت). خَمس. خَمسة. (منتهی الارب). نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۵» و در حساب جمّل از آن به ۵ عبارت کنند:

شاعر که دید به قد کاونجک
بیهوده گوی و نَحسک و بوالکنجک
از کون خر فروتر پنج آرش
می‌برجهد سبکتر از منجک. منجیک.

این زمان پنج‌پنج میگیرد
چون شده عابد و مسلمانا. عبید زاکانی.

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست. حافظ.

[ما] پنج برادریم کز یک پشتیم
بر ساعد روزگار پنج انگشتیم. ؟

اِخماس؛ پنج شدن. (منتهی الارب).
- امثال:
خدا پنج انگشت را یکسان خلق نکرده است.
||اشاره به حواس خمسهٔ ظاهره است که سامعه و باصره و ذائقه و لامسه و شامه باشد. (برهان قاطع). ||پنجه. چنگ. چنگال: گربه پنج انداخت برروی فلان.

پنج. [پ] (اِ) گرفتن عضوی باشد با سر دو ناخن چنانکه بدرد آید. (برهان قاطع). گرفتن قسمتی از بدن با دو انگشت و ناخن که بدرد آید. نشگون. صاحب برهان در معنی کلمه اشتباه کرده است رجوع به پُنج شود.

پنج. [پَ] (اِخ)[8] نام یکی از آب‌راهه‌های جیحون.

پنجاب. [پَ] (اِخ) سرزمین پنج رود میان رود سند (از غرب) و جمنا (از شرق) و پنج رود به نامهای جهلم، جناب، راوی، بئاس، ساتلج آن را مشروب می‌سازد. دشتی است آبرُفتی و هموار. نام یکی از ایالات شمال غربی هندوستان و جنوب شرقی ایران است[9] و با گنگ ناحیتی تشکیل میدهد که از قدیم به ثروت طبیعی و کثرت محصولات معروف و از همان قرون اولیه جلب نظر ملل متمدنه را کرده و آن جزو ایالات ایران قدیم بود. اسکندر مقدونی و بعض فاتحان دیگر عزم تصرف این ناحیه را کرده‌اند و پنجاب بمعنی پنج رود است یعنی ناحیتی که از شعب سند مشروب میشود و دارای ۲۱ میلیون سکنه و پایتخت آن لاهور است و شهرهای مهم آن امریت‌سر، راول پندی، دهلی و محصول آن غلات و برنج و پنبه است. در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پنجاب نام خطه‌ای وسیع از هندوستان شمالی که از رود سند مشروب میشود و چون آن مرکب از پنج نهر است از این رو خطهٔ مزبور را پنجاب خوانده‌اند.

موقع و حدود و مساحت پنجاب: پنجاب عبارتست از قسم اوسط انحرافی که از دامنه‌های سفلی جبال هیمالیا تشکیل شده است و از شمال محدود است به کشمیر و قسمتی از افغانستان و از غرب افغانستان و بلوچستان و از گوشهٔ غرب جنوبی خطهٔ بمبئی و قسمتی از خطهٔ سند و از جانب جنوب راجپوتانا و از جانب شرق و شمال شرقی مملکت تبت. طول اعظم آن که از شمال غربی بجنوب شرقی کشیده میشود ۹۰۰ و عرض اعظم آن ۸۳۵ هزار گز است و واقع است در میان ۲۷ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۵ درجه و ۲ دقیقه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۱۵ دقیقه و ۷۶ درجه و ۴۴ دقیقه طول شرقی. مساحت سطح آن ۳۶۸۹۲۱ کیلومتر مربع است و پیش از این ۲۷۲۱۶۱ کیلومتر از این ناحیت در تحت ادارهٔ انگلیس و ۹۲۷۶۰ کیلومتر در تحت سلطهٔ حکومتهای نیم‌مستقل محلی بود.

شکل طبیعی جبال و انهار: تنها قسمتی از شمال شرقی پنجاب به پشت جبال هیمالیا میرسد و نقاط مرتفع جبال نامبرده در داخلهٔ کشمیر واقع گشته، و قسمت‌های تحتانی دامنه‌ها، داخل پنجاب است در حدود شمال غربی این قطعه دامنه‌های کوه سلیمان است و این طرف ارتفاع متوسط دارد. قسم اعظم این سرزمین عبارت است از صحراها و دشتهای کم‌شیب. رودهای پنجگانه‌ای از دامنه‌های هیمالیا سرچشمه گرفته از شمال شرقی رو به جنوب غربی روان میشوند و سرزمین پهناور پنجاب را سیراب میسازند. بزرگترین آنها نهر سند است که غربی‌ترین آنهاست و رودهای دیگر توابع آنند و آنها عبارتند از جهلم، تهین آب، راوی، ساتلج و این چهار رود به هم درآمیخته به رودخانهٔ سند میریزند و با سند به سرزمین پنجاب درمی‌آیند بستر این رودها چندان عمق ندارد و غالباً تبدیل مجرا میدهند. سه رود اولی از کشمیر می‌آید و دو دیگر از داخل کشور سرچشمه میگیرد و بدین ترتیب خطهٔ پنجاب کاملاً تابع شیب عمان است ولی از حوضهٔ گنگ هم که تابع شیب خلیج بنگاله است چندان دور نیست در حد شرقی آن رود جمنا جریان دارد که تابع رود گنگ است این خطه دریاچهٔ بزرگ ندارد ولی دریاچه‌های

---

۱ - این پنج شهر همان شهرهای قوم لوط است که آنان را مؤتفکات نیز نامند.
2 - Pentateuque.
3 - Pontus Euxinus (لاتینی), pont - Euxin (فرانسوی).
4 - Mendès Pinto.
5 - Voyages aventureux.
6 - Penthièvre. 7 - Pente.
8 - Pandj.
۹ - پیش از تقسیم شبه‌قارهٔ هند به هندوستان و پاکستان.

کوچک و مردابهای آن متعدد است بعضی از دریــاچه‌های مــصنوعی آن کــه در جــوار بتخانه‌ها احداث شده بحدی بزرگ است کـه بشمار دریاچه‌های طبیعی درمی‌آیند. در بین رودهای آن مجراهای بسـیار دیـده مـیشود. پاره‌ای از آنـها در عـصر مـلوک اسـلامی و برخی نیز در زمان انگلیس‌ها احـداث شـده است.

آب و هوا، و محصولات و حیوانات و منبع ثـروت: پـنجاب از اقـالیم حـارّه است در تابستان هوای آن بسیار گرم و زمستان آن نیز بسیار سرد است از ۱۵ تموز تا آخر ایلول در این سرزمین باران می‌بارد و هوا بسیار گرم و مرطوب است فصل دوّم باران هـم در آغـاز کانون ثانی شروع میشود ولی چـندان ادامـه ندارد ایـن بـارانـها و آب بـرفهای کـوههای هیمالیا سرزمین پنجاب را مشـروب مـیکند. اما خا کش فی حدّ ذاته خشک است و فـقط صحراهای واقع در قسمت جـنوب غـربی از خا کهای رسوبی تشکیل شده و عبارتست از گلهائی که رودها با خود آورده‌اند. هوای روز آن با هوای شب بسـیار تـفاوت دارد گـاهی روزهای گرم و شـبهای بسـیار خـنک دارد. ارتفاع مکان نیز در هـوا بـی‌تأثیر نـیست در جاهای مرتفع مـثلاً سـیملا هـنگام تـابستان درجهٔ حرارت از ۳۰ تـجاوز نـمیکند امـا در زمستان به چند درجه پائین‌تر از صفر میرسد ولی در جاهای پست مـثلاً دهـلی و لاهـور گرماسنج هنگام تابستان به ۴۵ درجه صعود و در فصل زمستان تا ۲ درجه نزول میکند.

اراضـی پـنجاب نسبت بـه سـایر اراضـی هندوستان خشک و دارای هوای یابس است. خا ک این سرزمین بسیار حاصل‌خیز میباشد و از آن سالی دو بار محصول برمیدارند یکی بـهار دیگری در پـائیز. عـمدهٔ مـحصولات بهاری آن عبارت است از: گندم، جو، نـخود، تنبا کـو، سبزه، حـبوبات روغـنی، و چـای موسوم به کنگره و محصولات عمدهٔ پـائیزی آن عبارت است از: برنج، ارزن، زرّت، باقلی، پنبه‌دانه، نیشکر، نـیل، کـتان، کـنف و غـیره. کشت و زرع با اصول قدیمه اجـرا مـیشود و آثـار تـرقّی در ایـن کـار مشـهود نـیست. جـنگلهای آن بسـیار نـیست فـقط دولت انگلیس جـنگلهائی احـداث کـرده. اشـجار مثمره در قصبات و قراء فـراوان است مـانند: موز، انار، زردآلو، سیب، به، شفتالو، آناناس، پرتقال، لیـمو و غـیره. پـرتقال‌های پـیشاور معروف است در جوار «دراجـات» واقـع در جهت جنوب غربی جنگلهای وسـیع درخت خرما مشاهده میشود. اراضـی ایـن نـاحیت بکر، از علف مستور است و مراتع بسیار دارد حیوانـات اهـلی آن عـبارت است از: اسب، استر، الاغ، گاو، گوسفند، بز، اشـتر، خـوک و غیره. در مؤسسات حکومتی از جـفت‌گیری اسبان نر عربی و انگلیسی و مصری مادیانها و اسـترهای بسـیار خـوب بـعمل مـی‌آورند. گوسفندانی که در وادیهای سلتج بعمل می‌آیند مشهورند بنا بـر احـصائیه سـنه ۱۸۸۳م. در پنجاب متجاوز از شش میلیون و نیم گاو، ۸۶ هزار اسب، ۳۵۲ هزار خر و استر، ۵ مـیلیون گوسفندو بز، ۱۷۵ هزار اشتر، ۶۶ هزار خوک موجود بود. سباع و وحوش آن نیز کم نیست، مانند: پلنگ، کـفتار، خـرس، گـرگ، شـغال، روباه، انواع بز کوهی، گوزن، خوک وحشی، بوزینه، مرغ وحشی، کـبک، طـوطی، بـاز و طیور دیگر و تمساح و انواع بسیار مـارهای زهردار. در صحراهـا و مـواضـع پست ایـن سرزمین مقداری معدن شـوره (مـاده‌ای کـه باروت را از آن بعمل می‌آورند) و سنگ گـچ وجود دارد اما در دامنه‌های هـیمالیا مـعادن آهن، سرب، مس، و در برخی از مواضع نقره و سنگ زیبای ساختمانی یافت مـیشود. در طرف شمال غربی ایـن قـطعه مـعادن نـمک فراوان است، و نفت و گوگرد و زغال سنگ و آبهای گوگردی معدنی نیز موجود است.

اسامی ایالات و حکومتها و مساحت و عـدّهٔ سکنه آنها بر وجه ذیل است:

ایالت	هزارگزمربع	عدهٔنفوس	تعدادالویه وحکومتها
۱) دهلی	۱۴۵۲۹	۱۹۰۷۹۸۴	۳
۲) حصار	۲۱۶۳۸	۱۳۱۱۰۶۷	۳
۳) امباله	۱۰۲۶۴	۱۷۲۹۰۴۳	۳
۴) جلاندر	۳۲۵۵۷	۳۲۴۲۱۷۸۱	۳
۵) امریچان	۱۳۸۶۶	۲۷۲۹۱۰۹	۳
۶) لاهور	۲۳۲۷۵	۲۱۹۱۵۱۷	۳
۷) ملتان	۵۲۳۶۱	۱۷۱۲۳۹۴	۴
۸) راول‌پندی	۳۹۹۷۴	۲۵۳۰۵۰۸	۴
۹) دراجات	۴۵۷۹۱	۱۱۳۷۵۷۲	۳
۱۰) پیشاور	۲۱۷۰۵	۱۱۸۹۴۵۳	۳
مجموع ایالات	۲۷۶۱۶۰	۱۸۵۸۰۴۳۷	۳۲
حکومات			
صحرائی	۶۴۹۲۲	۳۰۹۶۰۴۰	۱۱
حکومات جبال	۲۷۸۳۹	۷۶۵۶۴۳	۲۵
مجموع پنجاب	۳۶۸۹۲۱	۲۲۷۱۲۱۲۰	۶۸

جمعیت، زبان، و مذهب: بنا بـر احـصائیهٔ ۱۸۸۱م. عدهٔ نفوس پنجاب به ۲۲،۷۱۲،۱۲۰ تن بالغ میشود نصف آن یعنی ۱۱،۶۶۲،۴۳۴ نـفر مسلم و ۹،۲۵۲،۲۹۵ تـن بـرهمنی و ۱،۷۱۶،۱۱۴ تن سیخ و ۳۳۶۹ تـن نـصارا و ۳۲۵۱ تن بودایی و ۴۶۵ تن زردشتی هستند و بقیه دارای ادیان دیگرند اهـالی ایـن آب و خا ک به نژادهای گونا گون منسوبند مانند اقوام آریائی. طوایفی که قبل از آنان در آنجا اقامت داشتند و اقوامی که بعدها بـه ایـنجا هـجرت کرده‌اند مثلاً ایرانیان افغانان، ترکها، مـغولها، تبتیان و اقوام کثیرهٔ دیگر که در برخی از جاها به حال انفراد و دسته‌جمعی در حال اخـتلاط زنـدگانی مـی‌کنند. زبـانهای مـعمول ایـن سرزمین نیز متعدد است اما زبان عـمومی و رسمی آن زبـان اردو نـامیده مـیشود. زبـان پنجابی مستعمل‌تر و ۱۴ مـیلیون نـفر بـدان تکـلم مـی‌کنند. بـرهمنان نـیز ایـن زبـان را اسـتعمال مـیکنند و بـه خـط مـخصوص مـی‌نویسند و نـیز زبـان کشمیری، افغانی، بلوچی، بنگالی، گجراتی، نپالی و غیره در این سرزمین مـتداول و مـعمول است. در طـرف مشرق پنجاب برهمنان و در جهت مغرب آن مسلمانان ا کثریت دارند اما نفوذ و اعتبار همه جا در طرف اسلام است. اهالی مشرق آنـجا منقسم به صنوف و اهالی مـغرب مـنقسم بـه قبائلند.

تقسیمات خطهٔ پنجاب که مستقیماً از طـرف دولت انگلیس اداره میشود به ده ایالت و عدهٔ بسیار از حکومتهای نیم‌مستقل منقسم گشته. ایالات منقسم به سنجاقها و سنجاقها مـنقسم بـه قـضاهای مـوسم بـه تـحصیل مـیباشد. حکومتهای نیم‌مستقل هم منقسم به حکومت جبلی و حکومت صحرائی شده که عدهٔ اولی به ۲۵ و عدهٔ دومی به ۱۱ بالغ میشود.

یکـی از بـزرگترین حکـومتهای نـیم‌مستقل حکومت پاتیاله است و مساحت سـطح ایـن سرزمین به ۱۵۲۴۷ هزار گز مربع بالغ میشود و ۱،۴۶۷،۴۳۳ تـن سکـنه دارد و دیگـری حکومت اسلامی بهوپال است که مساحت آن به ۳۸۸۴۸ کیلومتر مربع مـیرسد و ۵۷۳۴۴۹ نفر سکنه دارد امّا حکومات جبلی نیم‌مستقل کوچکترند و بـزرگتر آنـها عـبارت است از

حکومت جامبه و حکومت باشهر و مجموع مساحت آنها از ۸۰۰۰ کیلومتر مربع متجاوز میباشد اولی ۱۱۵۰۰۰ تن و دومی ۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

شهر و قصبه و قراء: در پنجاب ۵۲۷۷۰ شهر و قصبه و قریه موجود است از مجموع اینها ۱۸۵۴۶ عدد در دست حکومات نیم‌مستقل و بقیه در تحت ادارهٔ مستقیم انگلیس میباشد بزرگترین شهر حکومات نیم‌مستقل پاتیاله است که عدهٔ نفوسش به ۵۳۶۲۹ میرسد، مالر کوتله و ترمول از بلاد درجهٔ دوم است که عدهٔ سکنهٔ آن بیش از بیست هزار میباشد و دو قصبهٔ مشتمل بر متجاوز از پانزده هزار سکنه است. عدهٔ اهالی پنج قصبه نیز بیش از ده هزار تن است. ۲۷ قصبه بیشتر از پنجهزار سکنه دارد اهالی ۴۵ قصبه در بین سه هزار و پنجهزار است. دهلی بزرگترین شهر ایالتی است که مستقیماً در تحت ادارهٔ انگلیس میباشد. زمانی این شهر پایتخت دولت تیموری هند بود و اخیراً مرکز سیخ‌ها و شهر درجهٔ دوم بلدهٔ اُمریچان میباشد و عدهٔ سکنهٔ آن به ۱۵۱۸۹۶ تن بالغ میگردد. شهر لاهور در درجهٔ سوم و مرکز پنجاب است. دارای ۶۷۲۰۰۰ تن سکنه. پنج شهر دیگر که متجاوز از ۵۰ هزار تن سکنه دارند: پیشاور ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه، ملتان ۱۱۹۰۰۰ تن، امباله ۶۷۴۶۳ تن، راول پیندی ۵۲،۹۷۵ تن و سکنهٔ جلاندر ۵۲،۱۱۹ تن، ۱۳ شهر متجاوز از بیست هزار تن سکنه دارد. ۱ - سیالکوت ۴۵۷۶۲ تن. ۲ - لودیانه ۴۴۱۶۳ تن. ۳ - فیروزپور ۳۹۷۵۰ تن. ۴ - بهیوانی ۳۳۷۶۲ تن. ۵ - پانیپات ۲۵۰۲۲ تن ۶ - بتاله ۲۴۲۸۱ تن. ۷ - رواری ۲۳۹۷۲ تن. ۸ - کرتال ۲۳۱۳۳ تن. ۹ - کوچرانواله ۲۲۸۸۴ تن. ۱۰ - دراغازی‌خان ۲۲۳۰۹ تن. ۱۱ - در اسماعیل‌خان ۲۲۱۶۴ تن. ۱۲ - هوشیارپور ۲۱۳۶۳ تن. ۱۳ - جلام ۲۱۷۰۷ تن. ۱۱۱ شهر و قصبهٔ دیگر نیز بین ۲۰ هزار و ۵ هزار سکنه دارند. سکنهٔ ۱۰۶ قصبه از ۵ هزارتن کمتر است. دولت انگلیس در لاهور یک دانشگاه و مدارس و دانشسراهای متعدد تأسیس کرده. مسلمانان نیز مدارس بزرگ و مکاتب عصری دارند و تحصیلات آنان به زبانهای عربی و فارسی و اردوست. صنایع عمدهٔ پنجاب عبارتست از چیتهای معروف به «هندیانه» و شال‌های کشمیری و نوعی از نمد و کاشی‌های مستعمل در نقش و نگار داخل جوامع و مقابر، شمشیرهای معروف گجرات، و اسلحهٔ جارحه و بعض اسلحهٔ ناری، ظروف گوناگون از مس و برنج و قماشهای ابریشم و پنبه‌ای که بعض آنها زربفت و گلابتون‌دار است و نیز منسوجات زربفت از پشم شتر و غیره. برای بافتن چیت در خانه‌ها و کارخانه‌ها جمعاً ۹۱۹۳۹۰ دستگاه بافندگی وجود دارد و بعضی کارخانه‌های جدید نیز برای بافندگی وجود دارد. پنجاب با سایر نواحی هند، بوسیلهٔ خط آهن ارتباط دارد. ببمبیء با اروپا و نیز با چین و تبت و ترکستان شرقی، و افغانستان و ایران امتعهٔ تجارتی و محصولات زمینی مبادله میکند و نیز رجوع به کلمهٔ هند شود - انتهی. عدهٔ سکنهٔ، ولایات پنجاب بر حسب ضبط قاموس الاعلام ترکی و قدیمی است. رود پنجاب که در ایالت پنجاب جاری است بنام جهلم نیز خوانده میشود و نام قدیم آن هیداسپس است و ابن بطوطه آن را نهرالسند نامیده است.

پنجاب. [پَ] (اِخ) نام قریه‌ای از دهستان به رستاق لاریجان. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۰ و ۱۱۴ و ۱۵۷).

پنجاب. [پَ] (اِخ) نام موضعی به کرمان. (لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۳۴۹). در آن وقت که در پنجاب کرمان محسوب بود گفته است:

ای سنجر سخن ز خراسان دولتی
در پنج آب محنت بر غُز چه میکنی.
شمس‌الدین مبارک شاه‌بن السنجری.
(از لباب الالباب ج ۲ ص ۳۴۹).

پنجاب. [پَ] (اِخ) (معبر..) این پنجاب چنانکه از مواضع مختلفهٔ این کتاب (تاریخ جهانگشای تألیف علاءالدین عطاملک‌بن بهاءالدین محمد جوینی) معلوم میشود معبری بوده است از جیحون در حدود بلخ و ترمد و نام این موضع مکرّر در تضاعیف این کتاب برده شده است از جمله در ج ۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۱۱۱، و ورق ۹۳ ب و ابن‌الاثیر گوید (ج ۱۲ ص ۲۴۱): «لماملک الکفّار سمرقند عمد جنگزخان لعنه‌الله و سیر عشرین الف فارس و قال لهم اطلبوا خوارزم شاه این کان ولو تعلّق بالسّماء... فلمّا امرهم جنگزخان بالمسیر ساروا و قصدوا موضعاً [من جیحون] یسمی فنج آب و معناه خمس میاه فوصلوا الیه فلم یجدوا هنا ک سفینة الخ». و در جهان‌نامه که کتابی است در معرفت بلدان مؤلف در سنهٔ ۶۶۵ هـ .ق. و نام مصنّف آن درست معلوم نیست گوید (نسخهٔ پاریس ورق ۱۹۱): «جیحون خوارزم... منبع این جیحون از بلاد وَخان باشد از کوههای تبت و بر حدود بدخشان بگذرد پس بحدود ختلان و وخش پنج آب دیگر بزرگ بدو پیوندد و آن موضع را پنج‌آب خوانند و از سوی قبادیان همچنین آبها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و به ترمد آید آنگاه به کالف آنگاه به وم آنگاه به آمو تا به خوارزم رسد آنگاه به بحرهٔ جند و خوارزم ریزد. (از حواشی علامهٔ قزوینی بر ج ۲ جهانگشای جوینی ص ۱۰۸).

پنجال. [پَ] (اِ) پِنج. چنگ. نشگون.

پنجاه. [پَ] (عدد، ص، اِ) عددی از دَهگانها بعد از چهل و نه و پیش از پنجاه‌ویک و نمایندهٔ آن در ارقام هندیه این صورت است ۵۰ و در حساب جمل از آن به «ن» عبارت کنند. خمسون. خمسین:

چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.

بهر تلی بر از کشته گروهی
بهر غفجی بر از فرخسته پنجاه. عنصری.

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج‌روزه دریابی. سعدی.

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که‌یک چوبه بیرون نرفت از نمد. سعدی.

هدف؛ به پنجاه نزدیک گردیدن. اهداف؛ به پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی الارب). ||مخفف پنجاه درم که ۱۶۰ مثقال است یعنی ده سیر یا یک چارک.

پنجاه‌تیر. [پَ] (اِ مرکب) تفنگی که پنجاه فشنگ خورد.

پنجاهه. [پَ هَ / هِ] (اِ مرکب) اعتکاف زاهد ترسایان و آن پنجاه روز باشد. (از فرهنگی خطی). مدت اعتکاف نصاری و آن پنجاه روز باشد چنانکه چلهٔ اهل اسلام چهل روز است. (برهان قاطع):

پس از چندین چله در عرض سی سال
روم پنجاهه گیرم آشکارا. خاقانی.

از پی پنجاهه در ماهی خوران
بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب. خاقانی

||ذکران و یادکرد کسی در پایان پنجاه سال.

پنجاه‌هزار. [پَ هَ / هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) پنجاه بار هزار. خمسون‌الف.

پنجاه‌هزار. [پَ هَ] (اِخ) نام دهستانی (روستا) در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۹ و ۱۲۵ و ۱۳۱ و ۱۶۰ و ۱۶۵) و آن واقع است به میان جنگل در حوالی ساری. (حبیب السیر چ طهران جزو ۲ از ج ۳ ص ۱۱۲ و ۱۱۳).

پنجاه‌هزارسال. [پَ هَ / هِ] (اِ مرکب) (روز...) روز قیامت.

پنج‌احشام. [پَ اَ] (اِخ) از تقسیمات حکومت ولایت لارستان فارس به طول ۳۶ و عرض ۹ کیلومتر در مغرب لار. محصول مهم آن تنبا کو و مرکز آن بیرم است و ۱۰ قریه دارد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

پنج‌ارش. [پَ اَ رَ] (اِ مرکب) شاه‌ارش. شاه‌ارش. یعنی ارش بزرگ و آن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند و آن را به عربی باع و به ترکی قلاج گویند و آن مقدار پنج ارش

کوچک باشد و ارش کوچک از سرانگشت میانین است تا مرفق که بندگاه ساعد و بازوست و شاه‌ارش را به این اعتبار پنج‌ارش می‌گویند. (برهان قاطع در کلمهٔ شاه‌ارش).

پنج ارکان. [پَ اَ] (اِ مرکب) عبارت از پنج بنای اسلام است و آن کلمهٔ طیبه و نماز و روزه و حج و زکوة است. (غیاث اللغات).

پنج ارکان حج. [پَ اَ نِ حَ‌جَ‌ج] (اِ مرکب) نزد شافعی اول احرام بستن، دوم سعی کردن میان صفا و مروه، سوم وقوف عرفات، چهارم مزدلفه، پنجم طواف کعبه. و نزد امام اعظم سه ارکان سوای سعی و مزدلفه. (غیاث اللغات).

پنج امام. [پَ اِ] (اِخ) نام زیارتگاهی در استراباد که به امامزادهٔ پنج‌تن نیز معروف است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۲۹ و ۵۵ و ۷۴).

پنج انگشت. [پَ اَ گُ] (اِ مرکب) مجموع انگشتان هر یک از دست و پا که به کف پیوسته است. ||انگشته، و آن افزاریست که برزگران بدان دانه و کاه به باد دهند تا از هم جدا شود. (لغت‌نامهٔ اسدی). چوبی است بلند که بر سر آن از چند چوب کوتاه چون پنجهٔ آدمی سازند و بدان خرمن کوفته را بر باد دهند تا کاه دورتر و دانه نزدیکتر فروریزد. پنجه. رجوع به پنجه شود. مدری. ها کُو (در تداول مردم گیلان). آشور (در تداول مردم بروجرد):

چه کردم از پس آزاد کردن
بنامش آخُری بنیاد کردم
ز بهر آخر او خرمن ماه
به پنج انگشت حکمت باد کردم. سوزنی.

||نباتی[1] که آن را دل‌آشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه‌ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را بعربی ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع خوانند تخم آن را حب‌الفقد گویند و در علت استسقا بکار برند. (برهان قاطع). پنجنگشت باشد و معرب آن فنجکشت است. (برهان قاطع). گرم است در اول و گویند در دوم خشک است در سوم. محلل و ملطف بود و تفتیح سدهٔ کبد کند و چون به سکنجبین بیاشامند صلابت سپرز را سودمند آید و صداع آرد و مصلحش صمغ عربی است و شربتی از او یکدرم است. و آن را ذوخمسة اوراق خوانند و ذوخمسة اصابع نیز گویند و درخت وی در کنار رودها روید و ورق آن مانند ورق شهدانج بود و مستعمل از وی گل وی بود پس ورق و تخم وی و چوب وی نشاید که استعمال کنند. بهترین آن تازه بود طبیعت آن گرم بود در اول و گویند در سیم و خشک در سیم و در وی قبض است با تفتیح و محلل و ملطف بود و جهة صداع سر ضماد کردن نافع بود و سدهٔ جگر و صلابت سپرز را با سکنجبین نافع بود و اگر در شیب پشت بگسترند منع احتلام و نعوظ کند و خوردن وی گزیدگی مار را نافع بود و بر گزیدگی سگ دیوانه و بهایم ضماد کردن سودمند بود و مقدار شربتی از وی یک مثقال بود و لیکن مصدع و مسبت بود و چون بریان کنند درد سر کمتر آورد و مضر بود به مجامعت و اسحاق گوید مصلح وی صمغ عربی است. این درختچه در بعض نقاط ایران و از جمله در راه ده‌نمک به شاهرود کنار رودخانه مشاهده شده است (گاائوبا). و نام محلی آن فلفل است. وحشی این درختچه در جنوب کرج و حوالی نیک‌شهر و چاه‌بهار هست (گاائوبا) گیاهی از یتوعات. هزارجشان. فاشرا. پنتافیلون. فنتافلیون. بنتافلن. فلفل بری. شجرة ابراهیم. کف مریم. بنگله. گنک. بنجنخست. بنجنکست. سکسنبویه. اصابع صُفر. فقد. پنج برگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ستیره. اَغنُس. و بعضی گفته‌اند فنطافیلون نباتی است که آن را پنجگشت گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

کندچون دود پنج انگشت را زن
بزیر خود کند کم شهوتش را
وگر مردش کند در زیر خود دود
برد انگیز و زور و قوتش را.
یوسفی طبیب (از فرهنگ جهانگیری).

هست از شهوت اگر داری گزند
بوی پنج انگشت جوعت سودمند.
عطار (از فرهنگ رشیدی).

— تخم پنج انگشت؛ حب الفقد. فلفل الصقالبه. بزرالحرف المشرقی.

||اشنان. (برهان قاطع).

پنج انگشت. [پَ اَ گُ] (اِخ) نام موضعی نزدیک به مراغهٔ آذربایجان. (برهان قاطع).

پنج انگشت. [پَ اَ گُ] (اِخ) موضعی در حدود همدان، نزدیک دینور و در آنجا سنجر در هشتم رجب ۵۲۶ هـ.ق. لشکر خلیفه را مغلوب کرده و قراجه فرماندهٔ آن سپاه را بکشت. و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ طهران جزو ۳ از ج ۲ ص۱۱۶ س آخر شود. از پنج‌انگشت حدود همدان که اوردوی او بود رسولان خلیفه را اجازت انصراف فرمود. (جامع‌التواریخ رشیدی).

پنج انگشت. [پَ اَ گُ] (اِخ) (کوه...) کوهی در کردستان و ترکان آن را بش‌پرماق خوانند. سفیدرود از این کوه سرچشمه میگیرد. (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ فرنگ ص۲۱۷).

پنج باشه. [پَ شَ / شِ] (اِ مرکب) شنگار. شنجار. خسّ‌الحمار.

پنج برگ. [پَ بَ] (اِ مرکب) بنطافیلون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نیز رجوع به پنج‌انگشت شود.

پنج بوخت. [پَ بُ‌خْتْ] (اِ مرکب) یک دسته از اسامی ایرانیان با کلمهٔ بوخت از فعل بوختن و بختن که در پهلوی بمعنی نجات دادن و رهانیدن است ترکیب شده است مثل سه‌بوخت (بُخت) یعنی هومت هوخت هورشت (پندار نیک گفتار نیک کردار نیک) نجات داد. پنج‌بوخت یعنی اهنود اشتود اسپنتمد و هوخشتر و هشتواشت (پنج‌گاتها) نجات داد. همچنین است ماه بوخت و یزدان‌بوخت (یشتها تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص۷۷).

پنج بوده. [پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نصف عشر است زیرا که ده‌بوده عشر را گویند که ده‌یک باشد. (آنندراج).

پنج بیچاره. [پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) خمسهٔ متحیره را گویند یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. (برهان قاطع). کیوان و زاووش و بهرام و ناهید و تیر. پنجهٔ بیچاره.

پنج بیشه. [پَ شَ] (اِخ) موضعی در جنوب غربی آب‌گرم.

پنج پا. [پَ] (اِ مرکب)[2] خرچنگ را گویند و آن جانوری است که در آب و در خشکی هر دو میباشد و به عربی سرطان خوانند. (برهان قاطع). جانور آبی که به فارسی خرچنگ و به عربی سرطان گویند. (غیاث اللغات). پنج‌پایک. پنج‌پایه:

جوقی لئیم و یک دو سه کژسیر، کوژسار
چون پنج‌پای آبی و چون چارپای خاک.
خاقانی.

||(اِخ) برج چهارم از دوازده برج فلکی. (برهان قاطع). برج سرطان.

پنج پایک. [پَ یَ] (اِ مرکب) پنج‌پا. پنج‌پایه. خرچنگ. سرطان: غوک با پنج‌پایک دوستی داشت. (کلیله و دمنه). ||(اِخ) برج سرطان. و نیز رجوع به پنج‌پایه شود.

پنج پایه. [پَ یَ / یِ] (اِ مرکب) جانوری باشد دریائی برابر غوک... و به عربی سرطان خوانند. (غیاث اللغات). بمعنی پنج‌پایک است که سرطان باشد. (برهان قاطع). پنج‌پا. خرچنگ:

هر که دزدی کند از این گفتار
پنج‌پایه است زشت و کج‌رفتار. سنائی.

||(اِخ) نام برج چهارم است از بروج فلک. (برهان قاطع). نام برج چهارم از بروج فلک که آن را سرطان نام است. (غیاث اللغات):

1 - Vitex agnus (لاتینی), Petit poivre. Castus arbre à poivre. Gattilier (فرانسوی).
2 - Crabe (فرانسوی).

ولی باشد ز عقل ما کفایه
بسمت سر مدار پنج پایه. ؟
پنج پنج. [پَ پَ] (ق مرکب) پنجگان پنجگان. پنج تا پنج تا:
این زمان پنج پنج میگیرد
تا شده عابد و مسلمانا. عبید زاکانی.
پنج پوشیده. [پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) پارسی خمسهٔ محتجبه است و آن پنج علم است، اول کیمیا دوم لیمیا سوم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا. (آنندراج).
پنج پهلو. [پَ پَ] (اِ مرکب) صاحب پنج ضلع، ذو خمسة اضلاع.
پنج پیکر. [پَ پ کَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای گرگان و بجای بش‌بوسقه برگزیده شده است. (فرهنگستان).
پنج تن. [پَ تَ] (اِخ) پنج تن آل‌عبا. پنج‌تن پاک. محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین سلام‌الله علیهم اجمعین. خمسهٔ آل‌عبا. خمسهٔ طیبة.
پنج تن. [پَ تَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان یاطری در بخش گرمسار از شهرستان دماوند در ۱۳ هزارگزی مغرب گرمسار و ۴ هزارگزی جنوب ایستگاه راه‌آهن یاطری دارای ۱۰۰ تن سکنه است. قلعه‌ای خرابه و امامزاده‌ای قدیمی دارد. ساکنان آن از طایفهٔ اصانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
پنج تن. [پَ تَ] (اِخ) نام مزاری در آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۳۹).
پنج تیر. [پَ] (اِ مرکب) نوعی تفنگ که پنج فشنگ خورد.
پنج تیغه. [پَ غَ / غِ] (اِ مرکب) کارد و قلم‌تراش که پنج تیغه دارد.
پنج چوبه. [پَ بَ / بِ] (اِ مرکب) نوعی خیمه است. (آنندراج).
پنج حس. [پَ حِ‌س‌س] (اِ مرکب) پنج قوتهای دریافت و آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس. حواس خمسه:
کان دین را مایه‌ای همچون بدن را پنج حس
لشکری مر ملک عز را چون نبی را چاریار.
سنائی.
||پنج قوهٔ باطنی، و آن عبارتست از حس مشترک و خیال و واهمه و حافظه و متصرفه:
پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حس دیگری هم مستتر. مولوی.
پنج دانگ. [پَ] (اِ مرکب) نصف و ثلث. (زمخشری).
— پنج دانگ و نیم؛ ثلثان و ربع. (زمخشری).
پنج دری. [پَ دَ] (ص نسبی) اطاقی که پنج در یک‌سو (معمولاً رو بصحن) دارد، و این نوع بنا سابقاً بیشتر معمول بوده.
پنج دستی. [پَ دَ] (ص نسبی) بازی ورق که پنج حریف با هم بازند.

پنج دعا. [پَ دُ] (اِ مرکب) کنایه از پنج نماز است. (غیاث اللغات). صلواة خمس:
چار علم رکن مسلمانیت
پنج‌دعا نوبت سلطانیت. نظامی.
پنج دکان شرع. [پَ دُ کْ کا نِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اصول دین است:
کلک آن رکن چون مهندس عقل
پنج دکان شرع را معمار. خاقانی.
پنج ده. [پَ دِهْ] (اِخ) پنج‌دیه خمس‌قُرَی. در نزهةالقلوب حمدالله مستوفی (ص۱۵۹) آمده است: مروالرود از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ضر و عرض از خط استوا لوک از قصبات آن پنج‌دیه بوده که سلطان ملکشاه ساخت. دور باروش پنج هزار گام است و گرمسیر است اما هوای درست دارد و آبی گوارنده و اکثر اوقات آنجا ارزانی بود و از میوه‌هاش انگور و خربزه سخت نیکوست چند پاره دیه از توابع آن است – انتهی. مرحوم علامهٔ قزوینی گوید: پنجده ناحیهٔ معروفی بوده است در خراسان از نواحی شهر مروالرود (بالامرغاب امروزی) و در نسبت به آن بنجدیهی و فنجدیهی و بندهی (پندهی، پنجدهی) همهٔ این صور استعمال شده است. (معجم البلدان) و اکنون نیز نام قریهٔ پنجده در نقشه‌های مبسوط بر لب رود مرغاب در خاک روسیه بکلی نزدیک سرحد شمالی افغانستان اندکی در شمال غربی قصبهٔ بالامرغاب دیده میشود. (شدالازار تألیف معین‌الدین ابوالقاسم جنید ص ۴۱۶ حاشیهٔ (۲) بقلم علامهٔ قزوینی).
پنج دهنه. [پَ دَ هَ نَ / نِ] (ص مرکب) دارای پنج‌دهانه. پنج‌چشمه (پل).
پنج دهنه. [پَ دَ هَ نَ / نِ] (اِخ) نام موضعی است در پایان ولایت بحرآباد خراسان. (از حبیب‌السیر چ طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۵۱ س آخر).
پنج دهی. [پَ دِ] (ص نسبی) نسبت به پنج‌ده، از اعمال مروالرود است و پنج‌دیهی و پنج‌دیهی و بنجدهی و فنجدیهی و بندهی نیز همان است. و نیز رجوع به پنج‌ده شود.
پنج دیه. [پَ] (اِخ) پنج‌ده. از اعمال مروالرود: امیری بود بحدود مروالرود و پنج‌دیه و طالقان. (جهانگشای جوینی). رجوع به پنج‌ده شود.
پنج دیهی. [پَ] (ص نسبی) از مردم پنج‌دیه. رجوع به پنج‌دهی شود.
پنجر. [پَ جَ] (اِ) مخفف پنجره است و هر چیزی که مشبک و شبکه‌دار باشد. (برهان قاطع). هرچه مشبک باشد و آنچه از چوب و غیره جائی سازند (؟). (غیاث اللغات). ||قفس. (برهان قاطع). رجوع به پنجره شود.

پنج رستاق. [پَ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای (بلوک) کجور در مازندران و آن را پنجک‌رستاق نیز نامند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۳۰ و ۱۰۹). و نیز رجوع به پنجک‌رستاق شود.
پنج رودک. [پَ دَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قراء رودک بنواحی سمرقند و آن قصبه و قطب رودک است و ابوعبدالله رودکی از این پنج‌رودک است و نسبت بدان پنجی است. (از انساب سمعانی).
پنج روز. [پَ] (اِ مرکب) کنایه است از مدت اندک چنانکه گویند دنیا پنج روز است:
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد. سعدی.
پنج روزه. [پَ زَ / زِ] (اِ مرکب) کنایه از مدت اندک باشد:
این پنج‌روزه مدت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی. سعدی.
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی. سعدی.
— امثال:
هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست.
— پنج‌روزهٔ دنیا؛ کنایه است از مدت عمر.
پنج روزی. [پَ] (اِ مرکب) اندرگاهان. پنجی. فنجی. پنجک. پنجه. فنجه پنجهٔ دزدیده. پنجهٔ گزیده. خمسهٔ مسترقه. ایام المسترقه. ایام المختاره: خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردندی و عطاهای فراوان دادندی و چون این پنج‌روزی بگذشتی به لهو کردن... مشغول شدندی. (روضة‌المنجمین).
پنجره. [پَ جَ رَ / رِ] (اِ)[1] دریچه‌ای بود در دیوار که به بیرون نگرند. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). آنچه در بعضی عمارات مشبک سازند. (غیاث اللغات). دریچه‌ای بود مشبک. مشبکی باشد که در سرایها بر دریچه‌ها نهند. (صحاح الفرس). بالگانه (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). غُلْوَ کَن در. غلبکن در:
سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام[2] و از پنجره.
بونصر (از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن
بدل کنگره بر برجش زرّین مغفر. فرخی.
پس هر پنجره بنهاده برافشاندن را
بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر. فرخی.

1 - Fenêtre (فرانسوی).
۲ – نل: باغ، و ظاهراً متن و نسخه بدل هر دو غلط است، مگر اینکه دیدن به معنی فایده و سود بردن باشد.

در آرزوی آنکه ببینی شگفتیی
بر منظری نشسته و چشمت به پنجره.
ناصرخسرو.
||هرچه مشبک باشد. (غیاث اللغات). ||تنکهٔ آهنی پرسوراخ. ||دیده‌بان کشتی. ||خانهٔ چوبین که برای درندگان و طیور سازند. (غیاث اللغات). قفص. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) (منتهی الارب). قفس.
– پنجرهٔ لاجورد؛ کنایه از آسمان است. (برهان قاطع).
– مثل پنجره؛ شبکه‌دار. مشبک. دریچه‌دار. مُغَربَل.

پنج‌سر. [پَ سَ] (اِ مرکب) (در قمار) هنگامی که پنج ورق متشابه در بازی آس بدست یک تن آید مانند پنج‌آس یا پنج‌شاه و غیره.

پنج سفر موسی. [پَ سِ رِ] (اِخ) کتاب‌های پنجگانه‌ای است که در اول مجلد عهد عتیق واقع است و این قسم از کتاب مقدس را در ۲ تو ۱۴:۳۴ «کتاب توراة خداوند که بواسطهٔ موسی نازل شد» نامیده است و در کتاب ۲ تو ۹:۱۷ «کتاب توراة خداوند». خوانده شده و در ۲ پاد ۲۱:۲۳ «کتاب عهد» و در عز ۶:۷ «توراة موسی» و در نح ۱:۸ «کتاب توراة موسی» و در عز ۶: ۱۸ و نح ۱:۱۳ و ۲ تو ۴:۲۵ و ۱۲:۳۵ «کتاب موسی» و در مت ۵:۱۲ «تورات» و در لو ۲۶:۱۰ و یو ۵:۸ و ۱۷ «تورات» خوانده شده. سفر پیدایش از تاریخ اوّل خلقت تا فوت یعقوب گفتگو میکند؛ سفر خروج از تأسیس احکام دینیه بر کوه سینا، سفر لاویان از نظم و نظام احکام دینیه و شرایع و قواعد و حدود سبط لاوی صحبت میدارد، سفر اعداد از مسافرت بنی‌اسرائیل در دشت و فتح اراضی کنعان گفتگو میکند، سفر تثنیه تکرار و مراجعی شرایع را بطور اختصار مذکور میدارد و مجموع این پنج کتاب نظام و قواعد دین موسوی را بواضحی بیان مینمایند و در کتاب اوّلی و آخری صفات و وقایع عمومی که نسبت به عموم بشر دارد بیشتر از کتاب اعداد و لاویان و خروج دیده میشود و صفات و وقایع این سه کتاب بیشتر اختصاص به بنی‌اسرائیل دارد یعنی سفر خروج وضع نبوت نظام موسوی و سفر لاویان وضع کهانتی و سفر اعداد وضع سلطنتی را بیان میکند. و در آخر کتاب تثنیه خبر موت و دفن موسی مذکور است و اسماء اما کنی که ابداً از برای آن اما کن جز بعد از فتح کنعان و حبرون مستعمل نبوده مذکور است. بطوری که در منقولات فوق ذکر شده قرن‌ها مسیحیان عقیده داشتند که نویسندهٔ پنج کتاب موسی خود او بوده است. یکی دو قرن پیش این مطلب کراراً تحت مباحثه درآمده و یک عدّه از علماء عقیده دارند که این کتاب سالها بعد از موسی از روی چند نسخه‌ای که هم با دست موسی و هم با دست سایرین نوشته شده است از تواریخ مختلفه جمع‌آوری شده و بشکل حالیه درآمده است اما باز معدودی از علماء به این عقیده معتقدند که تمام این پنج کتاب جز فصل آخر سفر تثنیه بوسیلهٔ موسی نوشته شده است اگرچه شاید نسخهٔ دیگری که در زمان او وجود داشته بکار برده باشد. هزارها از اشخاص مسیحی حقیقی بعقیدهٔ این دسته و آن دسته متمسک شده‌اند اما در هر یک از این دو حالت که باشد از اهمیت حقایق روحانی این کتب نمی‌کاهد. در اینجا نمیشود شرح جزئیات عقیدهٔ این دو دسته را بیان کرد اما از هر یک دلائل مهمّه‌ای را اشعار میدارد. آنهائی که عقیده دارند موسی این پنج کتاب را نوشت دلائل ذیل را اقامه میکنند و هنوز معتقدند که موسی نگارندهٔ این کتب بوده است. ۱ – در پنج کتاب موسی واضح است که او شخصاً نویسندهٔ بعضی از قسمتهای آن بوده: خر ۱۴:۱۷ اعد ۲:۳۳ تثنیه ۱۹:۳۱ و ۲۲ و ۳۰ تثنیه ۴۴:۳۲ خر ۱:۱۵–۱۸ خر ۴:۲۴ تثنیه ۹:۳۱ نسخ و عبارات کتابهای دیگر عهد عتیق یوشع ۷:۱ و ۸ عزرا ۱۸:۶ و گفتار مسیح و رسولانش در این باب شهادت بر کتاب موسی میدهند (مرقس ۳:۱۰–۵ و ۶۲:۱۲). ۲ – روایات مسیحیان و یهودیان چنین حا کی است که موسی نویسندهٔ این کتب بوده است. ۳ – بعضی از وقایع که در این کتب ذکر میشود بعد از موسی اتفاق افتاده این اسامی و وقایع ممکن است که پس از موسی علاوه شده باشد اما موسی خود باز نویسندهٔ اغلب این کتب بوده است. بسیاری دیگر از این اسامی و وقایع را بطریق دیگر میتوان شرح داد. ۴ – موسی بواسطهٔ تحصیل و تربیتش در مصر استعداد و توانائی نوشتن این پنج کتاب را داشته و هم اسرائیلیان آن عصر از خواندن و نوشتن سررشته داشته‌اند از این جهت احتمال کلی میرود که موسی این پنج کتاب را برای آنها نوشت. هیچ ضدّیت و خللی بر او وارد نمیشود که او نسخه‌ها و قوانین امرافل را بکاربرده باشد ملاحظه در امرافل. اشخاصی که عقیده دارند موسی نویسندهٔ این کتب نبوده ادعا میکنند که:
اولاً این پنج کتاب بطور وضوح میرساند که از چند نسخه تشکیل یافته است مثلاً در سفر پیدایش دو دفعه حکایت خلقت را در آنجا یافته‌اند. حکایت اوّل در پیدایش ۱:۱–۳:۲ و حکایت دوم در پیدایش ۴:۲–۲۵ اسمی که بجهت خالق در حکایت اول استعمال شده «خدا» (در عبرانی «الوهیم») و در حکایت دوم یهوه خدا «خداوند» (در عبرانی «یهوه الوهیم») نوشته شده و بهمین ترتیب که در سفر لاویان یک صورتی از شریعت موسی داده شده است و در تثنیه صورت دیگر که خیلی بعد از آن نوشته شده عقاید چندی در این مورد ظاهر شده که چند نسخه موجود بوده است که کتب موسی از آن ترکیب یافته‌اند.
ثانیاً خیلی از صفحات پنج کتاب موسی دلیل بر آن میشود که بعد از موسی نوشته شده است، مثلاً تثنیه باب ۳۴ پیدایش ۳۱:۳۴ پیدا ۱۴:۱۴ تثنیه ۱:۳۴ مقابل یوشع ۴۷:۱۹ پید ۱۸:۱۳ و ۲:۲۳ مقابل یوشع ۱۵:۱۴ و داودان ۱:۱.
ثالثاً اختلافات عبارات و عقاید و نسخ (از روی طرز زبان عبرانی) ثابت مینماید که این کتب بوسیلهٔ یک شخص نوشته نشده است. بعلاوه عقاید مختلفه‌ای دربارهٔ زمان نوشته شدن نسخی که پنج کتاب موسی از آن اقتباس شده میباشد یعنی میگویند غیر از قسمتهای منظوم مثل پیدایش ۲۳:۴ مابقی نسخ در زمان پادشاهان نوشته شده بود(۸۵۰ ق.م.) و خود پنج کتاب به رشتهٔ تحریر درنیامده بوده است تا زمانی که یهود از اسارت بابلیها برگشتند. این اشخاص عقیده دارند که رجوعات «بکتاب تورات موسی» و غیره که در ابتدای این مقاله بعضی اقتباسات از آن شده است به تمام پنج کتاب مربوط نیست بلکه فقط به «کتاب عهد» مرجوع میشود. (خرباب ۲۰–۲۳) و این شامل قوانین حقیقی موسی است (خروج باب ۴:۲۴ و ۷) اما بالاخره نوشته تمام نشده تا در سنهٔ ۹۵۰ ق.م. و نیز رجوع به پن تاتک شود.

پنج‌سو. [پَ] (اِ مرکب) (اصطلاح هندسه) مخمس. پنج‌ضلعی. پنج‌پهلو. پنج‌بر.

پنج سوره. [پَ رَ] (اِخ) پنج سوره از قرآن که سورهٔ یس، فتح، واقعه، ملک و نبأ باشد.

پنجش. [پ جَ] (اِ) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی‌کرده را گویند. (برهان قاطع). کلوچ. پاغنده. و نیز رجوع به پنجک شود.

پنج‌شاخه. [پَ خَ / خِ] (اِ مرکب) قسمی شمعدان فلزین یا بلورین. نوعی جار و چل‌چراغ با کاسهٔ بلورین که پنج شمع خورد.

پنج‌شعبه. [پَ شُ بَ / بِ] (اِ مرکب) کنایه از حواس خمسهٔ ظاهره است که آن سامعه، باصره، لامسه، ذائقه و شامه باشد. (برهان قاطع):

یک دو شد از سه چرخش چاراصل و پنج‌شعبه
شش‌روز و هفت‌اختر نه‌قصر و هشت‌منظر.
خاقانی.

پنجشنبه. [پَ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) روز ششم هفته پیش از جمعه. یوم‌الخمیس.

(منتهی الارب). خمیس. در علم احکام نجوم، ربّ آن مشتری است و منسوب بدان سیاره است.

پنجشنبه. [پَ شَمْ بِ] (اِخ) شهری است در سمت شرقی سمرقند به فاصلهٔ سه فرسنگ.

پنجشنبه. [پَ شَمْ بَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است مرکب از ۴۲ قریه که به قضای اردوی ولایت و سنجاق طربزون اتصال دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پنجشنبه‌بازار. [پَ شَمْ بَ] (اِخ) نام محلی کنار راه آستارا به رشت میان سیدشرفشاه و رضوانده در ۶۹۸۰۰گزی رشت.

پنجشنبه‌شب. [پَ شَمْ بَ / بِ شَ] (اِ مرکب) شبی که فردای آن جمعه است. شام پنجشنبه.

پنج‌شیر. [پَ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق دهرم. (فارس‌نامهٔ ناصری).

پنج‌صد. [پَ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عددی از صدگانها. پانصد. خمسمأة:

ورا بد جهان سالیان پنج‌صد
نیفکند یکروز بنیاد بد. فردوسی.
به بد [فریدون] در جهان پنج صد سال شاه
به آخر شد و ماند زو جایگاه. فردوسی.
برین بگذرد سالیان پنج‌صد
بزرگی شما را بپایان رسد. فردوسی.
دگر پنج‌صد درّ خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطره‌ای آب بود. فردوسی.

پنج‌ضلعی. [پَ ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پنج‌سو. مخمس. ذوخمسة اضلاع. پنج‌پهلو.

پنج عیب شرعی. [پَ عَ / عِ بِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از سرقت و زنا و مَیسر و شرابخواری و دروغگوئی. (آنندراج).

پنج‌فال. [پَ] (اِخ) از تقسیمات حکومتی ولایت لارستان فارس. طول آن ۴۸هزار و عرض ۱۲هزار گز است در جنوب غربی لار. مرکز اشکنان و عدهٔ قرای آن ۹ است.

پنج‌قازی. [پَ] (اِ مرکب) قسمی پول خرد مسین. پانقازی.

پنجک. [پَ جَ] (اِ) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی‌کرده باشد. (برهان قاطع). گلولهٔ ندافی کرده برای رشتن. پنجش. پندش. پنده. پند. پاغنده. گاله. (رشیدی). پندک. پاغند. (فرهنگ جهانگیری). کلوچ:

یکی از ایشان پنجک‌ستان و پنبه‌فروش
که‌ریش کاوی نامه است و نام او عنوان.
حکیم زجاجی (از فرهنگ جهانگیری).

پنجک. [پَ جَ] (اِ) گیاهی است. و آن پنج‌شاخ می‌باشد و مانند عشقه بر درخت می‌پیچد. (برهان قاطع). ||پنجه. فنجه. پنج‌روزی. پنجهٔ گزیده. پنجهٔ دزدیده. خمسهٔ مسترقه. ایام‌المسترقه. ایام‌المختاره. ||نوعی رقص. فَنْزَج. رقص دستبند. فنجکان. (محشی المعرّب جوالیقی ص۲۳۷). چوپی. و نیز رجوع به پنجه شود.

پنج کرانگی. [پَ کَ نَ / نِ] (حامص مرکب) چگونگی پنج‌کرانه. ||تخمیس.

پنج کرانه. [پَ کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مخمس.

پنجک‌رستاق. [پَ جَ رُ] (اِخ) پنج‌رستاق. نام یکی از دهستانهای کجور در مازندران. عدهٔ قرای آن ۱۷ و جمعیت تقریبی آن ۲۲۴۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

پنج‌کسب. [پَ کَ] (اِخ) تیغ کسب یا غیر آن دو. از محالّ ملایر. (مجمل التواریخ گلستانه ص۱۴۶).

پنج‌کوهه. [پَ هَ / هِ] (اِ مرکب) سپاهی که پنج فوج داشته باشد و به عربی آن را خمیس گویند. مقدمه، قلب، میمنه، میسره و ساقه، و کوهه بمعنی کوه و حمله و موج بزرگ و سیلاب آمده و همه اینجا مناسب‌اند. (آنندراج).

پنجکیه. [پَ جَ کی یَ / یِ] (ص) بنجکیة. قال ابوزید: البنجکیة معناه: أنّ أهل خراسان کان کلّ خمسة منهم علی حمار و ربّما قالوا یرمون بخمس نُشابات فی موضع. (المعرّب جوالیقی ص ۷۱). پنجگان.

پنجگان. [پَ] (اِ مرکب) پنج‌تا پنج‌تا. پنج‌پنج: و ده گان و پنجگان را همی درخواندندی و همی کشتند. (مجمل التواریخ و القصص). ||ظاهراً نوعی تیر: و امرهم ان تکون قسیهم مُوتَّرةً و قال اذا امرتکم ان ترموا فارموهم رشقاً بالبنجکان و لم‌یکن اهل الیمن راوا النشّاب قبل ذلک. (تاریخ طبری، قصهٔ یمن و وهزر). و نیز رجوع به پنجکیه شود.
— پنجگان پنجگان؛ پنج‌پنج. پنج‌تا پنج‌تا. خماس.
||نوعی بازی. (محشی المُعرّب جوالیقی ص۲۳۷ ح). فنجکان. فنزجان. پنجک. پنجه. فنزج.

پنجگانه. [پَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) پنج‌تائی. مُخَمَّس. ||نمازهای پنج وقت.

پنج‌گاه. [پَ] (اِ مرکب) اوقات نماز پنجگانه. ||نام پرده‌ای از موسیقی. (غیاث اللغات).
—گوشهٔ پنج‌گاه؛ گوشه‌ای در موسیقی.
||خانهٔ پنجم نرد که برای برگرفتن یک مهره از آن پنج خال کعبتین باید. رجوع به شش‌گاه و یک‌گاه شود. ||کنایه از حواس خمسه باشد. (غیاث اللغات).

پنجگرد. [پَ گِ] (اِخ) نام قریه‌ای به نیشابور.

پنج‌گزی. [پَ گَ] (ص نسبی، اِ مرکب) قسمی پارچه بود که آن را به عربی خمیس می‌گفته‌اند.

پنج‌گشت. [پَ گُ] (اِ مرکب) نباتی است که به هندی سنهانو گویند. (غیاث اللغات). تخم آن را فلفل صفالبه نامند. پنج‌انگشت. رجوع به پنج‌انگشت شود.

پنج‌گنج. [پَ گَ] (اِ مرکب) کنایه از حواس خمسه است که سامعه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه باشد. (برهان قاطع). حواس خمسه، دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بسودن. ||صلوات خمس را گویند که پنج وقت نماز باشد. (برهان قاطع). ||(اِخ) خمسهٔ نظامی. (غیاث اللغات). ||پنج خزانه از جملهٔ هشت‌گنج (؟) پرویز و آن این است: اول گنج بادآورد که آن را شایگان نیز گویند دوم گنج گاو، سوم گنج عروس، چهارم گنج سوخته، پنجم گنج شادآورد. (غیاث اللغات). ||نام کتاب حدائق‌البلاغة که در پنج حدیقه است تألیف میرشمس‌الدین محمد فقیر.

پنج‌گوش. [پَ] (اِ مرکب) که پنج زاویه دارد.

پنج‌گوشه. [پَ شَ / شِ] (اِ مرکب) مخمس. (زمخشری) (منتهی الارب).
— پنج‌گوشه کردن؛ تخمیس.

پنج‌گوهر. [پَ گَ / گُو هَ] (اِ مرکب) پنج حس ظاهر:

پنج‌گوهر دادیم در درج سر
پنج حس دیگری هم مستتر. مولوی.

پنج‌لو. [پَ] (اِ مرکب) ورق قمار که پنج‌خال دارد.

پنجم. [پَ جُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) بعد از چهارم و پیش از ششم. خامس. (منتهی الارب). پنجمی. پنجمین:

و هم چار چیزش که بی پنجم‌اند
بنوباوگی نغز هفت‌انجم‌اند. نظامی.

پنج‌ماهه. [پَ هَ / هِ] (ص مرکب) که پنج ماه از عمر او گذشته است.

پنج‌مرده. [پَ مَ دَ / دِ] (ص لیاقت) درخور و لایق پنج تن.

پنج‌مرة. [پَ م رَ] (اِخ) موضعی در شمال کارده در نواحی شمالی مشهد مقدس.

پنجم‌رواق. [پَ جُ رِ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان پنجم است که فلک مریخ باشد. (برهان قاطع). سپهر پنجم. (فرهنگ رشیدی).

پنج‌مقابل. [پَ مُ بِ] (اِ مرکب) پنج‌برابر.

پنجمی. [پَ جُ] (ص نسبی، اِ) پنجمین. پنجم. عدد ترتیبی بعد از چهارم و قبل از ششم. خامس.

پنجمین. [پَ جُ] (ص نسبی، اِ) رقم ترتیبی بعد از چهارم و قبل از ششم. پنجم. پنجمی.

خامس:

پنجمین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دگر شادان.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۱).

پنجنگشت. [پَ جَ گُ] (اِ مرکب) فنجگشت. بنجکشت. بنجکست. فقد. رجوع به پنج‌انگشت شود.

پنج‌نماز. [پَ نَ] (اِ مرکب) نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا:

شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج‌نماز
بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان. فرخی.
ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
وز پنج‌نماز شکر تو واجب‌تر. مسعودسعد.
زر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحهٔ پنج‌نماز تو شد. نظامی.

پنج نوبت. [پَ نَ / نُو بَ] (اِ مرکب) نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است[1]، و پیش از این سه نوبت میزدند. (غیاث اللغات). نقاره‌ای است که پنج وقت بر در سرای ملوک میزده‌اند. پنج وقت نقاره‌ای باشد که در شبان‌روز بر در سرای سلاطین نوازند:

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن. خاقانی.
ای پنج نوبه کوفته در دار ملک امر
لا در چهار بالش وحدت کشد ترا. خاقانی.
در هیچ چار شهر خراسان مکرمت
کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش.
خاقانی.
زده در موکب سلطان سوارش
بنوبت پنج نوبت چار یارش. نظامی.
پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۶).
سرخ گل را بسبز میدانی
پنج نوبت زنان بسلطانی. نظامی.

فرداکه او پنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتر دولت او سایه بر اطراف عالم گسترد... (مرزبان‌نامه).

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
هم چنین هر روز تا روز قیام. مولوی.
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری. سعدی.
آنرا که چارگوشهٔ عزلت میسر است
گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است. ؟

||پنج چیزی که مینوازند چون دهل و دمامه و طنبک و نای و طاس. (غیاث اللغات). پنج آلت اعلام جنگ را نیز گویند که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف باشد. ||کنایه از بانگ نماز پنجگانه. (غیاث اللغات). پنج وقت نماز:

ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست قائد این پنج، پنج نوبت لا.
خاقانی.
ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا. خاقانی.

— پنج نوبت زدن؛ اظهار جاه و سلطنت کردن. (غیاث اللغات): و در فترت دیلم محمدبن یحیی که جد حسنویه بودست پنج نوبت زد و این معنی آیین ماند میان ایشان تا اکنون که اتابک چاولی برداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۵).

پنج‌نوش. [پَ] (اِ مرکب) معجونی باشد مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند، و معرب آن فنجنوش است. (برهان قاطع). نوعی است از ترکیب که مرکب باشد از سیماب و مس و آهن و این را هندیان پنج امرت گویند یعنی پنج آب حیات و اطباء فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن فنجنوش است. (از شرح خاقانی، غیاث اللغات). معرب آن فنجنوش بود و اکنون به معجون فنجوش اشتهار دارد. (فرهنگ جهانگیری). معجونی است مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرح دل است و فنجنوش معرب آن و معنی ترکیبی آن پنج حیات است. (فرهنگ رشیدی):

در چار سوی فقر درآ تا ز راه ذوق
دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا. خاقانی.
هفت جوش آینه دادت تو نیز
پنج نوش از کلک صفرائی فرست. خاقانی.

— پنج نوش سلامت؛ حواس خمسهٔ باطن. (آنندراج). و نیز رجوع به فنجنوش شود.

پنج و چهار. [پَ جُ چَ] (اِ مرکب) کنایه از نه‌فلک یا پنج‌حواس و چهارطبع. (غیاث اللغات).

پنج و ده. [پَ جُ دَهْ] (اِ مرکب) معامله. سروکار:

خردان و بزرگان فلک را بگه سعد
جز با شه ما با دگران پنج و دهی کو؟ سنائی.

پنجوسور. [] (اِخ) نام یکی از امراء عصر شیرشاه پادشاه دهلی. رجوع شود به تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۱۷۲ و ۱۸۸ و ۲۰۵ و ۲۲۴ و ۲۵۵.

پنج و شش. [پَ جُ شَ / شِ] (اِ مرکب) حواس خمسه و جهات شش‌گانه:

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که‌برونست از حجاب پنج و شش. مولوی.

پنج و شش و هفت و چهار. [پَ جُ شَ / شِ شُ هَ تُ چَ] (اِ مرکب) کنایه از پنج‌حس و شش‌جهت و هفت‌کوکب و چهارطبع باشد.

پنج‌وقت. [پَ وَ] (اِ مرکب) اوقات خمسهٔ نماز:

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه‌بعد
شش‌روز و پنج‌وقت ز چار اصل گوهرش.
خاقانی.

پنجول. [پَ] (اِ) در تداول کودکان و زنان، صورتی از پنجه با ناخنهای تیز و دراز.

پنجول زدن. [پَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول زنان و کودکان، با ناخن‌های دست خراشیدن یا ریش کردن روی یا تن کسی را. با نوک ناخن‌ها خستن خواستن: گربه پنجول زد.

پنجه. [پَ جَ / جِ] (اِ) پنج انگشت با کف دست و پا باشد از انسان و حیوانات دیگر. (برهان قاطع). پنج انگشت دست از مچ تا سر انگشتان. راحة. (منتهی الارب). تمام کف با انگشتان و نیز انگشتان به تنهائی بی کف. (زمخشری) (منتهی الارب). ||برثُن (در شیر و سایر درندگان). مخلب (در عقاب و سایر پرندگان شکاری):

چو دیلمان زره‌پوش شاه، مژگانش
به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال
درست گوئی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین‌چنگال.
عسجدی.
برداشت تاجهای همه تارک سمن
برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار.
منوچهری.
تا نشود بسته لب جویبار
پنجهٔ دعوی نگشاید چنار. نظامی.
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که‌ما را پنجهٔ شیرافکنی هست. نظامی.
رکاب از شهربند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بگشای. نظامی.
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر. نظامی
سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود
لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار.
خاقانی.
پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام
ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها بتاب. خاقانی.
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی.
سعدی.
پنجه نهان کن چو بشیران رسی. خواجو.
از بس به ره عشق در او خار خلیدست
همچون دم ماهی شده هر پنجهٔ پایم.
سلیم (از آنندراج).

قبض؛ به پنجه گرفتن. (منتهی الارب). ||پنج انگشت بدون کف: این دستکش پنجه ندارد. ضُبات؛ پنجهٔ شیر. (منتهی الارب). فقاحة؛ پنجهٔ دست. فقحه؛ پنجهٔ دست. (منتهی

---

۱ - رجوع به پنج نوبت زدن در ذیل همین ماده شود.

الارب). همز؛ درخستن و فشردن به پنجه و جز آن. فتوخ؛ بندهای پنجهٔ شیر. (منتهی الارب). حَطا؛ پنجه بر پشت کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). عَجس؛ به پنجه گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). ||دست:

همان روز قیدافه آگاه بود
که اندر کفت پنجهٔ[1] شاه بود. فردوسی.

||صورت دستی که از نقره و طلا کنند و به مشاهد مقدسه فرستند نیاز را. ||رقصی را گویند که جمعی دست یکدیگر را گرفته با هم رقصند، و معرب آن فنزج است. (برهان قاطع). پاکوبیدن که گروهی دست هم گرفته و بازی کنند. نوعی رقص که دستهای یکدیگر می‌گیرند و رقص میکنند[2]. پنجک. پنجه. دست‌بند. چوبی. پنزه. پنژه. (فرهنگ رشیدی)؛ فنزج، معرب پنجه و آن رقصی است مر عجم را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند. (منتهی الارب). ||گلوله‌های سنگ باشد که دیدبانان برای جنگ نگاه دارند. ||سنگ منجنیق. ||سنگی که از کشتی بکشتی غنیم اندازند. ||گیاهی که بر درخت پیچد و آن را عشقه خوانند، و به این معنی بکسر اول هم آمده است. (برهان قاطع). ||آلتی که بدان گندم و نوع آن را باد دهند. دندانه. پنج‌انگشت. رجوع به پنج انگشت شود. ||فنجه. پنجک. خمسهٔ مسترقه: پنجهٔ دزدیده؛ ایام المسترقه. ایام‌المختاره. پنجهٔ گزیده. فروردگان. فروردجان. ||ماهی. (برهان قاطع). ||دام و قلاب و شست ماهی را هم گفته‌اند. ||(اصطلاح موسیقی) قسمت زبرین دستهٔ تار که گوشی بدان پیوندد.

— پنجهٔ آفتاب یا پنجهٔ خورشید؛ آفتاب را بنا بر خطوط شعاعی که مانا به انگشت است و مشابهت تمام به پنجه دارد چنین گویند. (از آنندراج):

چون بقصد رقص گردد پای‌کوبان سرو او
آسمان از پنجهٔ خورشید دستک میزند.
تأثیر (از آنندراج)

ماه من از ضیا رخش بس‌که به آب و تاب شد
سهره[3] چو بست عارضش پنجهٔ آفتاب شد.
خالص (از آنندراج).

— ||بکنایه، رخسار و عارض:

کف شکرانه کشم بر رخ چون زر و آنگه
پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان نزنم.
سنائی (از آنندراج در شرح کلمهٔ پنجه‌درپنجه کردن).

در تداول عوام مثل پنجهٔ آفتاب، تشبیهی مبتذل است که از آن کمال جمال خواهند.

— پنجه بخون کسی تر کردن؛ کشتن او. بقتل رسانیدن وی.

— پنجهٔ تاک؛ برگ رز:

از آن شراب مرا شیرگیر کن ساقی
که هم‌چو پنجهٔ شیر است پنجهٔ تاکش.
صائب.

— پنجهٔ چنار؛ برگ چنار.

— پنجهٔ خونی؛ مجازاً که تهمت زود زند: فلان پنجهٔ خونیست.

— پنجهٔ خونین بر کسی زدن و کشیدن؛ او را در معرض تهمت قرار دادن.

— پنجه در پنجهٔ کسی کردن، پنجه در پنجهٔ کسی داشتن و افکندن؛ با او ستیزه کردن. مبارزه کردن با کسی:

حیرت وصل تو چون دست و دل از کار ببرد
پنجه در پنجهٔ خورشید توانم کردن.
مسیح کاشی (از آنندراج).

دل شیرین غبارآلودهٔ غیرت بود صائب
وگرنه پنجه‌ای در پنجهٔ فرهاد میکردم.
صائب (از آنندراج).

اشک عقیق از بن مژگان همی کنم
تا پنجه‌ای به پنجهٔ مرجان درافکنم.
ظهوری (از آنندراج).

— پنجهٔ لاله و پنجهٔ گل و پنجهٔ بنفشه؛ کنایه از چند گل که از یک شاخ رسته و بهم پیوسته باشد و در غنچگی به پنجهٔ انگشتان ماند. (آنندراج):

به آویزش سنبل زلف خویش
نهد شانه از پنجهٔ لاله پیش.
طغرا (از آنندراج)

مکن ای باغبان منعم چه تاراج آید از دستی
که‌از سستی بزور پنجهٔ گل برنمی‌آید.
دانش (از آنندراج).

— پنجهٔ مرجان؛ شاخ مرجان:

بیهوده دست بر دل ما میزند طبیب
با شور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند.
(از آنندراج)

پنجه. [پَ جَ] (اِ)[4] پیشانی به زبان ماوراءالنهر. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). رجوع به بنجه شود. ||بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند. (برهان قاطع). و نیز رجوع به بنجه شود.

به تیغ طره ببرد ز پنجهٔ خاتون
به گرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.

بپیچد دلم چون ز پنجه بتم
گشاید به رغم دلم پنجه‌بند.
عسجدی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||موی را نیز گفته‌اند که از سر زلف ببرند و آن را پیچ و خم داده بر پیشانی گذارند[5]. (برهان قاطع).

پنجه. [پَ جَهْ] (عدد، ص، اِ) مخفف پنجاه است:

بدین اندرون سال پنجاه رنج
ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد
که پوشند هنگام بزم و نبرد. فردوسی.

ز سالش چو یک پنجه اندر رسید
سه فرزندش آمد گرامی پدید. فردوسی.

صد اشتر ز گنج و درم کرد بار (قیصر روم)
ز دینار پنجه ز بهر نثار...
به مریم فرستاد و چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی.

دگر پنجه از نامداران چین
بفرمود تا کرد پیران گزین. فردوسی.

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
جهاندیده گرد ازدر کارزار. فردوسی.

چو عارض برآورد پنجه هزار
دلیران و مردان خنجرگزار. فردوسی.

صد اسب گرانمایه پنجه بزین
همه کرده از آخور ما گزین. فردوسی.

من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی
درخور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد. فرخی.

که‌خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
ز تخت پنجه پایه به چاه پنجه‌باز. سوزنی.

مرا از بعد پنجه‌ساله اسلام
نزیبد چون صلیبی بند بر پا. خاقانی.

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی. نظامی.

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
سرش برنه که هم ناپایدار است.
نظامی.

چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین‌کرد از یلان کارزاری. نظامی.

بسا زن کو صد از پنجه نداند
عطارد را بزرق از ره براند. نظامی.

پنجه افشردن. [پَ جَ / جِ اَ شُ دَ] (مص مرکب) پنجه بردن و پنجه پیچیدن و پنجه تافتن و پنجه تابیدن، کنایه از غالب آمدن بر حریف باشد. (آنندراج).

پنجه افکندن. [پَ جَ / جِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) پنجه زدن و پنجه کردن و پنجه انداختن. پنجه گرفتن. ستیزه کردن. زور کردن با کسی به پنجه.

پنجه انداختن. [پَ جَ / جِ اَ تَ] (مص مرکب) درهم کردن دو تن پنجه‌های دست خود را برای زورآزمائی. ||جنگ و ستیزه کردن. پنجه افکندن:

هرچه خواهی کن که ما را با تو رای جنگ نیست

---

1 - به معنی اول نیز تواند بود.
2 - Farandole. Fandango.
ریشهٔ هر دو کلمهٔ فرانسه و اسپانیولی، همان پنجهٔ فارسی است که بتوسط عرب به اسپانیا رفته و بدین صورت بفرانسه رسیده است.
3 - سِهره چیزی است که از مروارید یا از گلها سازند و هنگام عروسی بر سر داماد بندند، و این رسم هند است. (از آنندراج: پنجه آفتاب).
4 - Front.
5 - Toupet (فرانسوی).

پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست.
قدسی (از آنندراج).

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به. ؟

-- پنجه انداختن به روی کسی؛ کنایه از درشتی و ستیزه کردن نسبت به بزرگتر از خودی.

پنجه‌باز. [پَ جَ ْ] (اِ مرکب، ص مرکب) بدرازی پنجاه باع و قلاّج:

که خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
ز تخت پنجه‌پایه به چاهِ پنجه‌باز. سوزنی.

پنجه‌باشی. [پَ جَ ْ] (اِ مرکب) (از: پنجه، پنجاه + باشی ترکی، سر و رئیس) رئیس پنجاه تن از سپاهیان. منصبی در نظام دورهٔ قاجاریه.

پنجه بر روی کسی زدن. [پَ جَ / جِ بَ یِ کَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از روسیاه کردن باشد. (برهان قاطع). || به روی کسی ایستادن و یک و دو کردن.

پنجه‌بند. [پُ جَ بَ] (اِ مرکب)[1] (از: پنجه، پیشانی + بند) پیشانی‌بند. به زبان ماوراءالنهری. عصابه‌ای باشد که زنان بر پیشانی بندند:

بپیچد دلم چون ز پنجه بتم
گشاید به رغم دلم پنجه‌بند. عسجدی.

پنجهٔ بیچاره. [پَ جَ / جِ یِ بی چا رَ / رِ] (اِ مرکب) پنج بیچاره. خمسهٔ سیّارة. پنج ستارهٔ روان. پنج ستارهٔ گردان، تیر و ناهید و بهرام و برجیس و کیوان. عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل. خمسهٔ متحیره. کواکب متحیره. (برهان قاطع):

از هجر مرا دلی است صد پاره
بیچاره‌تر از پنجهٔ بیچاره.
بدیعی سیفی (از فرهنگ جهانگیری).

پنجه‌پایه. [پَ جَ ْ یَ / یِ] (اِ مرکب) پنجاه‌پایه. پنجاه‌پله:

بی بَدَل صدری ورای تو بَدَل داند زدن
تخت پنجه‌پایه بر اعدا به چاه شست‌باز.
سوزنی.

که خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
ز تخت پنجه‌پایه به چاه پنجهٔ باز. سوزنی.

پنجه‌پرده. [پَ جَ / جِ پَ دَ / دِ] (ص مرکب)[2] که انگشتان پنجه با یکدیگر بوسیلهٔ غشائی پیوند دارد چنانکه در مرغابی و وزغ. ||حیوان که انگشتان با غشائی بهم پیوسته دارد[3].

پنجهٔ پوشیده. [پَ جَ / جِ یِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کیمیا و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا. خمسهٔ محتجبه.

پنجه تیز کردن. [پَ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آمادگی برای جنگجوئی و ستیزه کردن باشد.

پنجه‌داران. [پَ جَ / جِ] (اِ مرکب)[4] جانورانی که دارای پنجه‌اند. (از لغات فرهنگستان، در معنی انگی‌کوله). و این غلط است چه کلمهٔ انگی کوله بمعنی ناخن‌ور و ذوالظُّفر است نه صاحب پنجه.

پنجهٔ دزدیده. [پَ جَ / جِ یِ دُ دی دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] ترجمهٔ خمسهٔ مسترقه است و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویمها نویسند. و وجه تسمیه به دزدیده از آن جهت است که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالک او همیشه از میان میبرده و به حساب در نمی‌آورده است(!؟) (برهان قاطع). بسالهای ناقص که هر ماهی از آن سی روز داشت که دوازده ماه ۳۶۰ روز می‌شد و در آخر ماه هشتم (آبان ماه) و بعدها در آخر ماه دوازدهم (اسفندارمَذ) پنج روز می‌افزودند تا سال کامل شود و آن را پنجهٔ دزدیده یا خمسهٔ مسترقه می‌نامیدند. خمسهٔ مسترقه و در تاریخ ایرانی پنج روز باشد از آخر آبان و نام آنها این است: اهَنَوَد، اَشْتُوَذ، اسفندمَذ، خِشت، هشتویش، و این پنج روز را از دوازده ماه نشمرند. فروردگان. فروردجان. اندرگاه. اندرگاهان. بهیزک. پنجه. فنجه. پنجک. پنجی. فنجی. پنج روزی. پنجهٔ گزیده. ایام المسترقه. ایام‌المختاره. پنجهٔ فضل‌السنه. پنجهٔ کبیسه.

پنجهر. [پَ جَ] (اِخ) از اعمال کابل است. پنجهیر.

پنجه‌ریخته. [پَ جَ / جِ تَ / تِ] (ص مرکب) پنجه‌ریزیده. که پنجهٔ آن جدا شده و فروریخته باشد:

مردانه من کزین سکو پنجه‌ریخته
خرمن کنم بباد که در جاش آ کنند. سوزنی.

و «سکو» آلتی است که بدان خرمن به باد کنند.

پنج‌هزار. [پَ هَ / هِ] (عدد مرکب، اِ مرکب) رقمی که پس از چهارهزارونهصدونودونه آید. خمس‌الف. خمسة آلاف.

پنج‌هزار. [پَ هَ] (اِخ) نام دهستانی (بلوک) در اشرف مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۲ و ۶۴ و ۱۲۵).

پنج‌هزاره. [پَ هَ رَ] (اِخ) از دهستانهای اشرف. عدهٔ قری ۱۶ و مساحت آن ۲۰ فرسنگ است مرکز آن گلوگاه و حد شمالی آن دریا و حد شرقی رود پی و حد جنوبی چهاردانگه و حد غربی شهر اشرف است. سکنهٔ آن ۷۷۶۵ تن میباشد. (از جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۲۸۷).

پنجهزاری. [پَ هَ / هِ] (ص نسبی، اِ مرکب) سکه از نقره که پنج قران ارزد. ||مسکوک زر که ده قران ارزیدی.

پنجهزاری. [پَ هَ] (اِخ) قریه‌ای است در زیر علی‌آباد نزدیک کویر بخوار.

پنجه زدن. [پَ جَ / جِ زَ دَ] (مص مرکب) پنجه انداختن برای زورآزمائی. ||ستیزه کردن. نزاع کردن:

پس از پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق‌مال. نظامی.

آفت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه در او زد که بدو پنجه کرد. نظامی.

پنجه با شیر و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست. (گلستان).

با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال.
سلمان ساوجی.

کشتی شکسته باد مخالف کناره دور
نز دانش است پنجه که با ناخدا زنیم. قاآنی.

||چنگال زدن. با پنجه آزردن.

پنجهٔ سرگردان. [پَ جَ / جِ یِ سَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خمسهٔ متحیره، زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. رجوع به پنجهٔ بیچاره شود.

پنجه‌عروس. [پَ جَ / جِ عَ] (اِ مرکب) نوعی خرما (در جیرفت) و آن را لشت نیز نامند.

پنجه‌علی‌کوه. [پَ جَ عَ] (اِخ) نام کوهی در جنوب کردستان.

پنجهٔ فضل‌السنه. [پَ جَ / جِ یِ فَ لُس سَ نَ] (اِ مرکب) رجوع به پنجهٔ دزدیده شود.

پنجهٔ کبک دری. [پَ جَ / جِ یِ کَ کِ دَ] (اِ مرکب) نام لحن هفتم است از سی لحن باربد. مقامی است از ساخته‌های باربد، در موسیقی بقول بعضی. (برهان قاطع).

پنجهٔ کبیسه. [پَ جَ / جِ یِ کَ سَ / سِ] (اِ مرکب) رجوع به پنجهٔ دزدیده شود.

پنجه کردن. [پَ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) ستیزه کردن. نبرد کردن. نزاع کردن:

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد.
سعدی (گلستان).

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن.
سعدی.

شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه با ساعدی که سیمین است. سعدی.

||پنجه در زمین فشردن. مجازاً، ثبات قدم نمودن:

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت

---

1 - Bandeau.
2 - Patte palmée. Palmipède (فرانسوی).
3 - Patte palmée. Palmipède (فرانسوی).
4 - Onguiculés (فرانسوی).
5 - Les cinq jours complèmentaires (Epagomène) (فرانسوی).

چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت. نظامی.
||کنایه از قبض کردن و گرفتن باشد.
پنجهٔ کردی. [پَ جَ / جِ یِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آهنگی از موسیقی.
پنجه کش. [پَ جَ / جِ کَ / کِ] (اِ مرکب) نوعی نان برشته و نازک. قسمی نان گرده.
پنجه کشو. [پَ جَ / جِ کَ] (اِ مرکب) در رامیان سیاه‌بن را نامند.
پنجه کلاغ. [پَ جَ / جِ کَ] (اِ مرکب) غازایاغی. سبزیی است صحرائی که در آشها کنند. رجوع به آطریلال شود. ||قسمی دوختن. زینتی شبیه به پنجه.
پنجه کلاغی. [پَ جَ / جِ کَ] (ص نسبی، اِ مرکب)[1] بوته‌ای است با برگهای زمینی (و این غیر پنجه کلاغی نخل است). رجوع به آطریلال شود.
پنجه کلاغی. [پَ جَ / جِ کَ] (ص نسبی، اِ مرکب) (نخل...)[2] نوعی نخل شامل درختانی با ساقه‌های نسبةً کوتاه که سر آنها برگ‌دار است و چند نوع آن در مناطق حارهٔ آسیا و استرالیا دیده میشود.
پنجه گربه. [پَ جَ / جِ گُ بَ / بِ] (اِ مرکب)[3] بیدمشک راگویند و آن را گربه و گربه‌بید نیز خوانند. (برهان قاطع). و آن گلی است... برنگ زرد مانند پنجهٔ گربه. (آنندراج). رنگ آن سبز پسته‌ای روشن است نه زرد. رجوع به بیدمشک شود.
پنجهٔ گرگ. [پَ جَ / جِ یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است که بر روی ساقهٔ آن برگهای کوچک بهم فشرده بسیار روئیده و تا حدی شبیه به خزه‌ها تمیز داده میشود، ساقهٔ آن نیز آوندهای کامل دارد. ریشهٔ آن بجای آنکه تشکیل ریشه‌های فرعی دهد همیشه به دو شاخه میشود و هر یک از شاخه‌های آن نیز دو شاخه میشوند و همین وضع را در تقسیم شاخه‌های آن میتوان بخوبی مشاهده کرد. این وضع در شاخه شدن ساقه و ریشه در نباتات دورانهای قدیم که اغلب آنها از تیرهٔ پنجه گرگیان بوده‌اند بسیار دیده شده است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۷۳).
پنجهٔ گزیده. [پَ جَ / جِ یِ گَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به پنجهٔ دزدیده شود.
پنجه گشادن. [پَ جَ / جِ گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن چنگال:
شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.
پنج هلال. [پَ هِ] (اِ مرکب) ناخنان معشوق.
پنجهٔ مریم. [پَ جَ / جِ یِ مَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] گیاهی باشد خوشبوی به اندام پنج‌انگشت. گویند مریم مادر عیسی علیه‌السلام در هنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود. (برهان قاطع). چنگ مریم. (فرهنگ رشیدی). شجرهٔ مریم. (ابن البیطار). بخور مریم، و آن گیاهی است جالی و مفتح و مدر بول و حیض و مسقط جنین و کثیرالنفع. در دوم خشک و در سوم گرم. و بیخ آن عرطنیثا باشد. این گیاه از خانوادهٔ پامچالها و تیرهٔ لی‌زی ما کیه‌است و شامل تقریباً ۱۲ نوع است که در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال افریقا میروید. سیکلامن. سیکلمه:



پنجهٔ مریم

شد ز اعجاز نطق او درهم
کار عیسی چو پنجهٔ مریم. سلیم (از آنندراج).
چو دایگان ز پی زادنش نهاده صدف
ز شاخ مرجان در آب پنجهٔ مریم.
سلیم (از آنندراج).
پنجه‌هزار. [پَ جَهْ هَ / هِ] (عدد مرکب، اِ مرکب) پنجاه‌هزار. رجوع به شواهد پنجه شود.
پنجهیر. [پَ] (اِخ) بنجهیر. شهری است در نواحی بلخ. (انساب سمعانی در کلمهٔ بنجهیری). در حدودالعالم آمده است: بنجهیر و جاریابه دو شهر است و اندر وی معدن سیمست و رودی میان این هر دو شهر بگذرد و اندر حدود هندوستان افتد (چ تهران ص۶۲ و ۲۰): شهری است بنواحی بلخ و در آن معدن سیم است و اهل آن اخلاط‌اند و در میان ایشان عصبیت است... (معجم البلدان). ابن بطوطه گوید این کلمه مرکب است از پنج بمعنی خمسه و هیر بمعنی کوه لکن شاید این لفظ مخفف پنج هیربذ باشد. رجوع به شاهد از ترجمان‌البلاغة شود. مستوفی در نزهةالقلوب (ص۱۵۵) گوید: پنجهیر از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات بب و عرض از خط استوا لوله. شهری وسط است و هوای خوش دارد. حاصلش غله و اندکی میوه باشد:
بکنغالگی رفته او پنجهیر
رمیده از او مرغک گرمسیر. بوشکور.
گویند هفت مرد است در پنجهیربذ
زان هفت دو مسلمان و آن پنج هیربذ
من پنجهیر دیدم و آن پنج هیربذ
از پنجهیر بذ نشود پنجهیربذ.
(از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی).
امیر از آنجا [باغ خواجه‌علی میکائیل] برداشت بسعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بر میزبان: به خلم و به پیروز، و نخجیر. [ظ: بنجهیر: حاشیهٔ مصحح] و بدخشان. احمد علی نوشتگین آخرسالار که‌ولایت این جایها برسم او بود. (تاریخ بیهقی ص۲۴۶). و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است [احمد ینالتگین] بر راه پنجهیر تا وی را غلامان ترک آرند (تاریخ بیهقی ص۴۰۲). و مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد نزدیک ارسلان‌خان با نامه‌ها و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین برفت براه پنجهیر. (تاریخ بیهقی ص۶۴۳). ||نام رودی بر جبال نزدیک بدخشان.
پنجهیری. [پَ] (ص) بنجهیری. منسوب است به پنجهیر که شهری است به نواحی بلخ. (انساب سمعانی).
پنجهیری. [پَ] (اِخ) بنجهیری. پنجهیری مکی (؟). نام شاعری است معروف منسوب به پنجهیر. (معجم البلدان یاقوت در کلمهٔ پنجهیر). رادویانی بیت ذیل را در ترجمان‌البلاغه از پنجهیری مکی آورده است:
من و تو سخن چون توانیم گفتن
من از بی‌دلی و تو از بی‌دهانی.
پنجی. [پَ] (حامص) پنج بودن. ||(ص نسبی، اِ) رجوع به پنجهٔ دزدیده شود.
پنجیدن. [پَ دَ] (مص) صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات احمدبن اسماعیل نقل می‌کند که پنجیدن بمعنی پاره کردن است.
پنج یک. [پَ یَ / یِ] (اِ مرکب) خُمس. خمیس. دوبرابر عشر. دوبرابر ده‌یک:
ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود
دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار. فرخی.
و پیش از وی چنان بود کی از جایی سه‌یک

---
1 - Cyperus. 2 - Livistona.
3 - Antennavia dioica. pied de chat (شلیمر).
4 - Cyclamen persicum.
و از این نام معلوم میشود که اصل این نبات بومی ایران است.

موجود خراج بودی و از جایی پنج‌یک و همچنین تا شش‌یک رسد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۳). خَمس؛ پنج‌یک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

پنجیوده. [پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) بمعنی نصف عشر است چه ده‌یوده عشر را گویند که ده‌یک باشد. (برهان قاطع).

پنج. [پُ] (انگلیسی، اِ)[1] مخلوطی از مسکری سخت قوی با اجزاء دیگر مانند آب‌لیمو و چای و قند و جز آن.

پنچاتنترا. [پَ تَ نْ] (اِخ)[2] مجموعهٔ مشهور قصص و داستانهای هندی که جنبهٔ اخلاقی دارد و اساس کتاب کلیله و دمنهٔ فارسی و عربی است. این مجموعه فضایل اخلاقی و اجتناب از رذائل و رعایت وظائف نسبت به خانواده و اجتماع و تدبیر ملک را بوسیلهٔ امثال و سخنان خدایان و مردم و حیوانات که احساسات و کلمات انسانی به آنها منسوب گشته تعلیم میکند و شامل پنج فصل است و به همین مناسبت آن را پنچا (پنج)، تن ترا (کتاب) نامیده‌اند. صورت سانسکریت فعلی آن نسبةً جدید است و انشاء آن را به حکیمی برهمن بنام ویشنو کرمن[3] که در قرن پنجم میلادی میزیسته نسبت کنند معذلک اصل کتاب بسیار قدیم است و شاید به عصری که اعتقاد به تناسخ ظهور کرده مربوط باشد. بسیاری از داستانهای آن در ژالکس[4] بودائی دیده میشود و سرمشق قصص ازوپ[5] (ایسوپوس) یونانی است. در رسالهٔ شرح حال عبدالله‌بن المقفع فارسی (صص۳۸-۳۹) آمده است: از قسمت اصلی یعنی داستانهای هندی کتاب کلیله و دمنه پنج حکایت آن (باب الاسد والثور، باب‌الحمامة المطوقه، باب‌البوم والغربان، باب‌القرد والسلحفاة، باب‌الناسک و ابن عرس) بصورت مجموعه‌ای از قدیم در هندوستان معروف بوده و اکنون نیز اصل سانسکریت آن باقی است و خود این حکایات پنجگانه نیز که «پنج تنتر» یعنی پنج کتاب نام دارد تهذیبی است از مجموعهٔ قدیمی دیگری که بعقیدهٔ «هرتل» مستشرق آلمانی بتوسط یک نفر برهمن در حدود سنه ۳۰۰ م. تألیف شده است[6]. یک نسخه از این مجموعه یعنی پنج تنتر بقول مشهور در عهد انوشیروان (۵۳۱-۵۷۹ م.) به دست ایرانیها افتاد و ایرانیها آن را با بعضی داستانهای دیگر هندی از سانسکریت به پهلوی ترجمه کردند و از مجموع آنها کتاب کلیله و دمنه را ساختند - انتهی. برزویه اصل این نسخه (کلیلک و دمنک) را از سفر هند با خود آورده به پهلوی ترجمه کرد. قصه‌ها و افسانه‌هائی که در میان ایرانیان راجع به طریق کشف این نسخه رایج شد گواهی میدهد که چقدر مردم این کشور به کتاب مزبور اهمیت میداده‌اند. تقریباً در همان ایام به زبان سریانی نیز نقل شد و چندی بعد ابن‌المقفع آن را به عربی ترجمه کرد (و ترجمهٔ حال برزویه را به صورت دیباچه برآن افزود). سپس بلعمی آن را به پارسی از عربی برگردانید و رودکی آن را بفارسی نظم کرد و سایر شعرای ایران نیز آن را با مختصر تحریفاتی به شعر درآوردند یا مأخذ حکایات خود قرار دادند؛ از جمله کلیله و دمنهٔ ترتیب دادهٔ نصرالله منشی و انوار سهیلی، کاشفی و داستانهای بیدپای از بخاری. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۰۱ شود.

پنج پایک. [پَ یَ] (اِ مرکب) پنج پایه. سرطان. خرچنگ.

پنچر شدن. [پَ چَ شُ دَ] (مص مرکب) سوراخ شدن لاستیک[7] چرخ اتوموبیل و امثال آن و بیرون شدن هوای آن.

پنچه. [پُ چَ / چِ] (اِ) پنجه. بنجه. پیشانی.

پنچه‌بند. [پُ چَ / چِ بَ] (اِ مرکب) پنجه‌بند. پیشانی‌بند. عصابه.

پند. [پَ] (اِ)[8] آن است که به عربی نصیحت گویند. (برهان قاطع). اندرز. نُصح. وعظ. موعظت. موعظه. عبرت. (مهذب‌الاسماء). نُخیلة. وَصاة. ذِکری. ذکر. تذکیر. (منتهی الارب). صلاح‌گوئی. تذکره:

مرا به روی تو سوگند و صعب سوگندی
که روی از تو نپیچم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
که پند سود ندارد بجای سوگندی.
شهید بلخی.

سیرت آن شاه پندنامهٔ اصلی است
زانکه همی روزگار گیرد از او پند
هر که سر از پند شهریار بپیچد
پای طرب را بدام گرم درافکند. رودکی.

پس پند نپذرفتم و این شعر بگفتم
از من بدَل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس (از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از نفاغ.
کسائی.

زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتن بدرد از جگر بند بود. فردوسی.

دگر گفت با شهریار بلند
بگوی آنچه از من شنیدی ز پند. فردوسی.

بزانوش نام و خردمند بود
زبان و روانش پر از پند بود. فردوسی.

دگر گفت [کیخسرو] با طوس کای نامدار
یکی پند گویم ز من یاد دار. فردوسی.

دل شاه [کیخسرو] گشت از فرامرز شاد
همی کرد با وی بسی پند یاد. فردوسی.

چو بشنید پند جهاندار نو [کیخسرو]
پیاده شد از بارهٔ تندرو. فردوسی.

بدانست [اردشیر] کآمد بنزدیک مرگ
همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش
ورا پندها داد ز اندازه بیش. فردوسی.

سپهبد سپه را همی داد پند
همیداشت با پند لب را به بند. فردوسی.

سخنها بر اینگونه پیوند کن
و گر پند نپذیردش بند کن. فردوسی.

یکی تاج پرگوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپنجاب سغدی به گودرز داد
بسی پند و منشور آن مرز داد. فردوسی.

مگر بشنود پند و اندرزتان
بداند سر مایه و ارزتان. فردوسی.

هم اندر زمان پای کردش به بند
که‌از بند گیرد بداندیش پند. فردوسی.

به تن زورمند و به بازو کمند
چه روز فسوس است و هنگام پند.
فردوسی.

به گودرز گفت این سخن درخور است
لب پیر با پند نیکوتر است. فردوسی.

یکی نامه سوی برادر بدرد
نوشت و ز هر کارش آگاه‌کرد...
دگر گفت با شهریار بلند
بگوی آنچه از من شنیدی ز پند. فردوسی.

پذیرفت از او هر که بشنید پند
همی جست هر یک ز راه گزند. فردوسی.

یکی گوش بگشای بر پند گو[9]
به گفتار بدگوی از ره مشو. فردوسی.

ز لشکر ده و دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان
براه الانان فرستادشان. فردوسی.

یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم. فردوسی.

چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او رام و شاد. فردوسی.

بکوشیم ما نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی.

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
بر او بر بسی پندها کرد یاد. فردوسی.

---

1 - Punch. 2 - Pantchatantra.
3 - Vichnou - Carman.
4 - Jalakas. 5 - Esope.
۶ - بروکلمن، مقالهٔ دائرةالمعارف اسلام ج۲ ص۷۳۷ ب.
7 - Le pneu.
8 - Conseil. Exhortation. Maxime.
۹ - گَو؛ برادر طلحند.

پس آنگاه نامه بر زال زر
نهاد و بدو داد پند پدر. فردوسی.
دو فرزند را کرد بدرود و گفت
که این پند ما را نباید نهفت. فردوسی.
به پیران نه زینگونه بودم امید
همی پند او باد شد من چو بید. فردوسی.
مده شهر توران بخیره بباد
مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی.
بگرستم زار پیش آن کام و هوا
گفتامگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر آب نماند فردا
نتوان کردن تهی بساغر دریا. فرخی.
تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار
که داد او را رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش از این پندم میاموز
که بر گنبد نیاید مر تراگوز.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین.)
بشنو از هر که بود پند و بدان باز مشو
که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
پیوسته ویرا بنامه‌ها مالیدی و پند میداد که ولیعهدش بود. (تاریخ بیهقی).
این دو قصیده و با چندین تنبه و پند نبشته آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱).
پادشاهان محتشم و بزرگ با جدّ را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱).
به مست و بدیوانه مدهید پند. اسدی.
بدو گفت هر چند رای بلند
تو داری مرا نیست چاره ز پند.
اسدی (گرشاسبنامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۹۵).
پندم چه دهی نخست خود را
محکم کمری ز پند دربند
چون خود نکنی چنانکه گوئی
پند تو بود دروغ و ترفند. ناصرخسرو.
بشنو پدرانه ای پسر پندی
این پند که داد نوح سامش را. ناصرخسرو.
پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک پند پدر پذیر.
ناصرخسرو.
از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بوتمیم. ناصرخسرو.
چنان چون مر ترا پند است مردهٔ جدّ بر جدّت.
تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را پندی.
ناصرخسرو.
از پند مباش خامش ای حجت
هر چند که نیست پند را قابل. ناصرخسرو.
پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم
این خران راکه چو خر یکسره از پند کرند.
ناصرخسرو.
بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست
وین شعر من مر او را جز پند و زیب و فر نیست.
ناصرخسرو.
از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در
از علم مگو آنرا وز پند مپندار. ناصرخسرو.
بپذیر ز من پندی ای برادر
پندی که از آن خوبتر نباشد. ناصرخسرو.
از عطای پند برتر نیست در عالم عطا.
ناصرخسرو.
نخستین پند خودگیر از تن خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند.
ناصرخسرو.
با پند چو دُرّ و شعر حجت
منگر بکتاب زند و پازند
پند از حکما پذیر ازیرا ک
حکمت پدر است و پند فرزند. ناصرخسرو.
چه باید پند چون گردون گردان
همه پند است بل زند است و پازند.
ناصرخسرو.
تراگر همی پند خواهی گرفتن
زبان فلان و فلانه است فانه. ناصرخسرو.
چو صبر تلخ باشد پند لیکن
بصبرت پند چون صبرت شود قند.
ناصرخسرو.
پند ز حجت بگوش فکرت بشنو
ورچه بتلخی چو حنظل است و مهاتل.
ناصرخسرو.
این پند نگاهدار هموار ای تن
برگرد کسی که یار خصم تو متن.
ابوالفرج رونی.
پس کیومرث گفت سخن پند و حکمت هرکه گوید قبول کنید. (قصص‌الانبیاء ص۳۵).
پند من گرچه نیکخواه توام
کی کند در تو سنگدل تأثیر.
(از کلیله و دمنه).
نیکخواهان دهند پند و لیک
نیکبختان بوند پندپذیر. (از کلیله و دمنه).
فرزندان پند پدر و موعظه او هر چه نیکوتو بشنودند. (کلیله و دمنه). هرگز پند نپذیری. (کلیله و دمنه). و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوستند. (کلیله و دمنه).
دادبک از رای او دست ستم بند کرد
زآنکه همی [همه؟] رأی[1] او حکمت نابست و پند
گرز ره پند او داد دهد دادبک
چوزه ز بن برکند شهپر بر باز و پند. سوزنی.
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا
صدپندنو است اکنون در مغز سرش پنهان.
خاقانی.
گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه. مولوی.
پندگیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی.
پندی اگربشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست. سعدی.
گوش‌کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد. سعدی.
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی.
گرچه دانی که نشنوند بگوی
هر چه میدانی از نصیحت و پند. سعدی.
مرا روشن‌روان پیر خردمند
ز روی عقل و دانش داد این پند
که‌از بیدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب‌دولتان گیر. سعدی.
بیاد دار که این پندم از پدر یاد است
تو پاک‌باش و مدار ای برادر از کس باک.
سعدی.
اُمحوضة؛ پند خالص از غرض و از تهمت. (منتهی الارب). لفظ پند با افعال پذیرفتن و شنیدن و شنودن و کردن و بردن و دادن و گفتن و گرفتن صرف شود.
— پندپذیر؛ پندگیر.
— پندشنو؛ نصیحت‌پذیر. اندرزپذیر. نصیحت‌آموز. اندرزنیوش:
در مجلس دین گوش سرت پندشنو باد
در عالم جان چشم دلت نادره‌بین باد.
سنائی.
— پندگیر؛ نصیحت‌آموز. عبرت‌آموز:
مزن نیز با مرد بدخواه رای
اگر پندگیری به نیکی گرای. فردوسی.
— پندنیوش؛ پندشنو.
||چاره. تدبیر. بند. فند. مکر. حیله:
نداند مشعبد ورا پند چون
نداند مهندس ورا دور چند. منجیک.
همه مر ترا پند و تنبل فروخت
به اروند چشم خرد را بدوخت. فردوسی.
یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصدوشصت پند فاخر بدانستی... مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان خویش میلی داشت سیصدوپنجاه‌ونه پندش در آموخت مگر یک پند... استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان پند غریب که از او نهان داشته بود با او درآویخت. (گلستان)[2]. ||ازغن. غلیواج. (برهان قاطع). غلیواژ. غلیو. چوزه‌ربا. چوزه‌لوا. گوشت‌ربای. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). موش‌گیر. حِداة. بند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). خاد. اخاد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
موش‌ربای:
چون پند فرومایه سوی چوزه گراید

---

۱ - ن‌ل: همه عمر.
۲ - پند، به معانی اخیر در فرهنگی خطی و بی‌نام دیده شد، لکن صحیح آن «بند» است.

شاهین ستنبه بتذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری (از لغت‌نامهٔ اسدی).
تا نبود چون همای فرخ، کرکس
همچو نباشد بشبه باز خشین پند...
فرخی (از لغت‌نامهٔ اسدی).
دادبک از رای او دست ستم بند کرد
زانکه همی [همه؟] رای او حکمت نابست و پند
گرز ره پند او داد دهد دادبک
چوزه ز بن بر کند شهپر بر باز و پند.
سوزنی.
پند را فر هما آید پدید اندر هوا
از بر کاخ همایونت ار بود پرواز پند. سوزنی.
||عهد. میثاق.

پند. [پَ] (اِ) نشستگاه را گویند و به عربی مقعد خوانند. (برهان قاطع). دُبُر (پندی کنایه از امرد است):
پند و نرهٔ حامدی آن کشته مفاجا
بر... نجوم آژخ بر خایهٔ طب فنج.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

پند. [پَ] (اِ) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی‌کرده باشد. (برهان قاطع). گلولهٔ پنبهٔ زده. پاغنده. غنده. (فرهنگ جهانگیری). گاله. پنجش. پنجک. پندش. پنده. پندک. و رجوع به پاغنده شود. ||برآمدگی روی شاخهٔ درخت که مبدل به جوانه شود و آن را برای پیوند می‌برند (در گناباد خراسان).

پند. [پَ] (اِ) قسمتی است از تقسیمات باغستان (در قزوین). فند. هر قطعه باغ انگور دارای پنجاه بوتهٔ رَز.

پند. [پَ] (اِخ) نام کوهی در شمال یونان قدیم میان تسالی و اپیر، مخصوص اپولون و موزها[1]. اکنون آن را آگرافا خوانند.

پندآگین. [پَ] (ص مرکب) انباشته و پر از پند:
آن خوانده‌ای بخوان سخن حجّت
رنگین برنگ معنی و پندآگین. ناصرخسرو.

پندآموز. [پَ] (نف مرکب) آموزندهٔ پند. ناصح. واعظ. اندرزگوی. ||موجب عبرت. عبرت‌افزا. موجب انتباه:
بوسه خواهم داد ویحک بند پندآموز را (؟)
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من.
خاقانی.

پندآمیز. [پَ] (نمف مرکب) آمیخته به نصیحت و اندرز.

پندار. [پ] (اِمص، اِ) تکبر و عجب را گویند.(برهان قاطع). و بمعنی... خود را بزرگ پنداشتن نیز آمده است. (برهان قاطع). بادسری. خودبینی. باد. برمنشی. خودپسندی. خودپرستی. نخوت. پغار. منی. برتنی. (مقابل فروتنی). بزرگ‌خویشتنی. (کیمیای سعادت). خویشتن‌بینی. کبر. استکبار. خودفروشی. بالش. خودنمائی. خودستائی. خودخواهی. بطر: نور من در جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد. (تذکرةالاولیاء عطار).
ای بر در بامداد [کذا] پندار
فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در
چون آتشی از خیار جسته. انوری.
برو پیل پندار از کعبهٔ دل
برون ران کز این به وغائی نیابی. خاقانی.
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار.
ظهیر (از فرهنگ سروری).
گرچه حجاب تو برون از حد است
هیچ حجابیت چو پندار نیست. عطار.
تاکی از تزویر باشم خودنمای
تاکی از پندار باشم خودپرست. عطار.
چون همهٔ رخت تو خاکستر شود
ذرهٔ پندار تو کمتر شود. عطار.
یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود. سعدی.
نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش.
سعدی (گلستان).
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند. حافظ.
رندئی کان سبب کم‌زنی من باشد
به ز زهدی که شود موجب پندار مرا.
اوحدی.
بندگی طاعت بود پندار نی
علم دانستن بود گفتار نی.
امیرحسینی سادات.
فرمودند کار صاحب پندار در این راه بغایت مشکل است. (بخاری). ||خیال و تصور. (برهان قاطع). گمان. خیاله. تخیل. ظن. وهم. حَسبان. (منتهی الارب). ترجمهٔ هومت به پندار نیک، خوب نیست و پنداشت نیک بهتر است. پندار بمعنی پنداشت و بمعنی کبر و عجب در فردوسی نیامده است. و در دو جاکه در لغت‌نامه‌ها استشهاد کرده‌اند یکی غلط و مصحّف بیدار است و دیگری از ابیات الحاقی است:
بتو حاجت آنستم ای مهربان
که پندار باشی و روشن‌روان. فردوسی.
ز دشمن چه آید جز اینها بگوی
جز این است آیین و پندار اوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۶۳۸ س۲۳ در ابیات الحاقی).
پای برفتار یقین سر شود
سنگ به پندار یقین زر شود. نظامی.
بخسرو بیش از آنش بود پندار
کزان نیکوترش باشد طلبکار. نظامی.
لیکن ار کس حریف پنداری
عقل طعن آورد براین پندار. خاقانی.
گفت‌کان شهباز در نسرین گردون ننگرد
بر کبوتر پر گشاید اینت پنداری خطا.
خاقانی.
هر جاکه در ره آمد لاف یقین بسی زد
لکن نصیب جانان پندار یا گمان نیست.
عطار.
به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود. سعدی.
ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس. سعدی.
مشو غرّه بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش.
سعدی (گلستان).
||فکر. (برهان قاطع). اندیشه:
صد چون مسیح زنده ز انفاسش
روح‌الامین تجلی پندارش. ناصرخسرو.
||معنی پندار در اشعار ذیل معلوم نیست و شاید در بعض آنها ریاء و چشم‌دیدی باشد:
چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق. سعدی.
ای بناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه.
سعدی (گلستان).
||پنداشتن. ||(فعل امر) امر از پنداشتن و بر این قیاس، پنداشت. (فرهنگ رشیدی). ||(نف مرخم) مخفف پندارنده: نیکوپندار؛ نیکوپندارنده.

پندار. [پَ] (اِخ) پیندار. بزرگترین شاعر غزل‌سرای یونان متولد در سی‌نوسفال[2] (۴۴۱-۵۲۱ ق. م.). مجموعهٔ اشعار وی بنام اپی‌نی‌سیا[3] در ستایش پهلوانان فاتح مصارعات و مسابقات یونانی است. تهور در افکار و استعارات و حسن تألیف و برجستگی و علو انشاء و کثرت تشبیهات از صفات ممتازهٔ غزلیات اوست معذلک اشعار وی گاهی از ابهام و اطناب خالی نیست.

پندار. [پ] (اِخ) در کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی آمده است: کمال‌الدین ابوالفتح پندار بن ابونصر خاطری رازی شاعر معروف زبان پهلوی و مداح مجدالدولهٔ دیلمی (۳۸۷-۴۲۰ هـ.ق.) بوده و در سال ۴۰۱ درگذشته است. رجوع کنید به مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۷۱. گذشته از هفده بیتی که در آنجا بنام پندار آمده است این ابیات نیز از او در سفینه‌ها ثبت شده:

1 - Les Muses.
2 - Cynocéphales.
3 - Epinicia.

مرا گویند زن کن زانکه اندر دل هلا ک آئی
عروسک پر جهیزک پر ز جامه طمطرا ک آئی
نخواهی زن نخواهی زن که نه مه بگذرد حالی
رید بر ریش تو گرچه زمان دیک و دا ک آئی.
و این قصیده که در کتاب مونس‌الاحرار بنام او آمده تحریف بسیار در آن راه یافته و درست مفهوم نیست ولی در این مورد ثبت کردم‌که شاید بعد تصحیح کرده آید:
خور رنگین و ماهک سروبالا
ابا لای توام بر سرو بالا
کی‌اج دیمت نمو بکنج نافش
ببالایت نمو سرو ایچ بالا
سهای بشن و بالای تو داره
دل پردرد و میشم خیره بالا
ونفشه فرشقاقت بنده فربند
هلاله فرد هارت لایه ورلا
به آن بربندت اسرم بوشانید
بلا فرلاتیه لایم پراج لا
مرا خانه کیش دوشارر در دل
ترا فرسیم زاره عنبر آلا
همان دو غالیه در سیمت آلو
مراسی زعفران فرزرت آلا
بیار دیم من کن دیم تو دست
بمهر آج دل بهل جنگ وولالا
بداماں عنبرین بخط مشکین
بدسته نرگسی بچشم شهلا
بنش تو کنه شمشاد نازش
بچشم تو کنه جادو تولا
تولا بتو کردش این دل ریش
چرا داری بتیمارش تو ولا
فراسرم گر کنند ورزیگران کشت
ز می نبهلند کامی بکالا
نخته چشمکان فامانک و پروین
همه شف می‌برم تا روج ویلا
ار از من که دانستی بگیهان
گرم دو شارنه کردی بدولا
چنین کت مارکی من رفتمی راست
اگربنه شه‌ای دینم بجولا
چو سویهٔ بوسین راز من ایکون
فر آورده سها بسهرش الا
مرا بیننده فرخان وا ک‌مدار
که پر کردش سها مولی بمولا
سهای فادلم هم خواب و خورده
بروش خواف چشمانم دکرلا
منی کم هم نشین دزومینه دوشار
که چشمش بمنه گوشش بکالا
مراکت دوست کج من طبع بر
وجینم دو رویه لولوی لالا
گتم ببوسکیجی هم کنی منع
گتش من بکنم ایکون تو می‌لا
منم چون کشتی و موج و غرقاب
تبه لنگر شیه صبرم سجلا
دجلای سخن چشم قوافی
یکی دهم دگر ضد نعم‌لا
دلا کردیش حسنت لا ملف نی
تمامه بالف بکن تو مبرا
گنه هر کس نباشد در و یاقوت
دشهرش نهلند فاروز و دیغا
دیغا کت هلاله سر بسر کوه
دوشی کته بنفشه سر بسر پا
بگرزن گرد نرگس جام زرین
دوگل دیمه نمو اج مهد مینا
هناخوه جنده واپوشی که ابیون
بیرزه به حریر و وید بویا
ونفشه فاشقاق اروج هم تست
عقیق سرخه فاشیر وجه همتا
این پهلوی نیز بنام او در کتاب المعجم آمده:
مشکین کلکی سروین بالائی
وا دو چشم شهلا و چه شهلائی.
و هم این بیت در آن کتاب بنام اوست:
دیم من و دیم دوست آن اشایه این اج درد
چونان گل دو دیمه نیم سرخ و نیم زرد.
و نیز این بیت همانجا بنام اوست:
نایا خو نکوئی که منی را
بولم و اتو دوا اواج یاسه.
این دو بیت در همان کتاب بنام او آمده است:
ای همه فرو تابید زمانه
ولایت بتواج هروی مصفا
سنانش در دل دشمن نشینه
دی دل و کیان را در نه پا.
این بیت نیز در فرهنگ جهانگیری بنام اوست:
لحن اورامن و بیت پهلوی
زخمهٔ رود و سماع خسروی.
دربارهٔ نام او نیز اشکالی هست و آن این است که‌در بیشتر کتابها بندار نوشته‌اند و در چند جا پندار آمده ولی ظهیر فاریابی جائی در مفاخرت می‌گوید:
در نهان‌خانهٔ طبعم بتماشا بنگر
تا ز هر زاویه‌ای عرضه دهم پنداری.
و پیداست که در این شعر اشارت به او کرده و کلمهٔ پندار را به هر دو معنی آورده یعنی معنی حقیقی از پنداشتن بمعنی وهم و گمان و هم اشاره بنام این شاعر کرده و از این جا پیداست که‌نام او پندار بوده است و اگر در کتابها بندار نوشته‌اند به املای قدیمی و به رسم‌الخط سابق بوده که پ را هم یک نقطه میگذاشته‌اند. مؤلف کشف‌الظنون‌کتابی بنام منتخب‌الفرس در لغت فارسی به او نسبت داده است. (کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۳ صص ۱۱۴۰-۱۱۴۳). در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: کمال‌الدین رازی یکی از شعرای ایران و از اهل ری بود. در اوائل قرن پنجم هجری میزیست و به مجدالدوله پسر فخرالدوله دیلمی انتساب داشت اسماعیل‌بن عباد وی را تربیت کرد خواجه ظهیر فاریابی او را ستوده. به زبان عربی و فارسی و لهجهٔ دیلمی اشعار سروده است این رباعی از اوست:
از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست
- انتهی. و نیز رجوع به بندار شود.

پندار. [پ] (اِخ) شیخ... الکردی السبحانی. یکی از اجداد شیخ زاهد تاج‌الدین ابراهیم گیلانی مرشد شیخ صفی‌الدین جد پادشاهان صفوی است. (از حبیب السیر چ طهران جزو ۴ از ج ۳ ص۳۲۵).

پندارگان. [پ رَ / رِ] (اِ) ج پنداره و بمعنی تخیلات. (از برهان قاطع: پنداره).

پندارندگی. [پ رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پندارنده.

پندارنده. [پ رَ دَ / دِ] (نف) خیال‌کننده. گمان‌برنده.

پنداره. [پ رَ / رِ] (اِ) بمعنی... پندار است که‌فکر و خیال و تخیل باشد و پندارگان بمعنی تخیلات. (از برهان قاطع).

پنداری. [پ] (ق) گوئی. گوئیا. گویا. همانا. مانا. ظاهراً. گمان بری:
از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
درو شسته‌ست پنداری نگار من رخ گلگون.
(منسوب به رودکی).
سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی‌اندر
فریدون است پنداری به زیر درع و خوی‌اندر.
دقیقی.
یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا
همی گویند و پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.
جوانی زود پنداری بخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن آخر که هم اینجای پر هورم.
کسائی.
گربه بیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.
وز دژم روی ابر پنداری
کاسمان آسمانه‌ایست خدنگ. فرخی.
فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گوئی‌از یارک بدمهر است او را گله‌ای
کرده پنداری گرد تله‌ای هروله‌ای
تا در افتاده بحلقش در مشکین تله‌ای.
منوچهری.
پنداری تبخالهٔ خردک بدمیده است
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار. منوچهری.
خا ک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار.
منوچهری.

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده
همه کفها بساغرها همه سرها به افسرها.
منوچهری.
زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری
گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها.
منوچهری.
راست پنداری بلورین جامهای چینیان
برسر تصویر زنگاری که بندند آینه [کذا].
منوچهری.
شاه نگاه کرد و آن همای را بدید با جماعت گفت پنداری این همان است که ما او را از دست آن مار برهانیدیم. (نوروزنامه).
تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا. معزی.
||(ص نسبی) معجب. ||خیالی. وهمی. تصوری.

پنداریدن. [پِ دَ] (مص) پنداشتن. گمان کردن. خیال کردن:
زشت باید دید و پندارید خوب
زهر باید خورد و پندارید قند.
رابعهٔ بنت کعب قزداری.
||عجب و تکبر نمودن.

پنداریده. [پِ دَ / دِ] (نمف) پنداشته. گمان‌کرده.

پن‌داژنه. [پِ ژُ نِ] (اِخ)[1] مرکز دهستان در ایالت بوت‌اِگارُن[2] از شهرستان ویل نووسورلو. بندری واقع در کنار لو[3] دارای ۱۹۷۱ تن سکنه و راه‌آهن.

پنداشت. [پِ] (مص مرخم، اِمص) اسم از پنداشتن. پندار. خیال. ظن. گمان. وهم. حسبان. محسبة: الهی پنداشتم ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم. (خواجه عبدالله انصاری از آنندراج).
پنداشت نیست، هست حقیقت، از این سخن
زینسان سخن بگوش تو از هر زبان رسید.
سوزنی.
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت.
عین‌القضاة همدانی
الرَّجم؛ به پنداشت سخن گفتن. (زوزنی). ||فکر: هومت؛ پنداشت نیک. ||فرض. تقدیر. شمار. ||تکبر. (آنندراج). غرور. عجب: و تاینکو با لشکر جرّار در پنداشت و اغترار و قدرت خود فریفته. (جهانگشای جوینی). ||و در مثال ذیل ظاهراً پنداشت بمعنی پنداشتن بمعنی قهر (مقابل آشتی) آمده است: و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای‌تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت. (تذکرة الاولیاء).

پنداشتگی. [پِ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی پنداشت.

پنداشتن. [پِ تَ] (مص) گمان بردن. تصور کردن باشد.[4] (برهان قاطع). گمان برده شدن. ظن بردن. ظن کردن. خیال کردن. وهم. (دهار). توهم کردن. اعتقاد داشتن. حِسبان. محسبة. زعم:
شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب نا گاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند. رودکی.
اندی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پی دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.
ای غافل از شمار چه پنداری
کِت خالق آفرید نه بر کاری[5]
عمری که مر تراست سر مایه
وید است و کارهات بدین زاری. رودکی.
تو چه پنداریا که من ملخم
که‌بترسم ز بانگ سینی و طاس[6]. خسروی.
همی نوسواریش پنداشتند
چو خود از سر شاه برداشتند. فردوسی.
همه دست بر آسمان داشتند
که‌او را همی کشته پنداشتند. فردوسی.
که ما بوم آباد بگذاشتیم
جهان در پناه تو پنداشتیم. فردوسی.
به ایران بروبوم بگذاشتن
سپهدار را باب پنداشتن (؟) فردوسی.
بزابل شدی بلخ بگذاشتی
همه رزم را بزم پنداشتی. فردوسی.
یکی زین اسبان نبرداشتند
همی رزم را خوار پنداشتند. فردوسی.
سیاوش ندانست بازار اوی
همی راست پنداشت گفتار اوی. فردوسی.
فرستاده راگفت سوی هری
همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ‌آور است
مپندار کان لشکر دیگر است. فردوسی.
دو روزه بیکروز بگذاشتی
شب تیره را روز پنداشتی. فردوسی.
شه زابل او را نکو داشتی
فزونتر ز فرزندش پنداشتی. فردوسی.
همی ویژه در خون لشکر شوی
تو پنداری از راه دیگر شوی. فردوسی.
گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد
رسن و رشتهٔ جنبنده بمار انگارد
بالله و بالله و بالله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره اوبارد.
منوچهری.
عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری.
منوچهری.
مرد... مبادا... چیزی کند زشت و پندارد که نیکو است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۸). حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است. (تاریخ بیهقی). و ما [محمود] تا این غایت دانی که به راستای تو چند نیکوئی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای و نیستی چنانکه پنداشته‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). و گفتند امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله است که دید. (ایضاً ص۱۱۲). گفت: آری سیر خورده گرسنه‌را مست و دیوانه پندارد. گناه ما راست که‌بر این صبر می‌کنیم. (ایضاً ۳۲۳). پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است بگمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی).
و گر شد در هوای تن گرفتار
تو آن کس را بجز شیطان مپندار.
ناصرخسرو.
مر مرا همچو خویشتن نشگفت
که‌نگونسار و غمر پندارند
که‌نگونسارمرد پندارد
که‌همه راستان نگونسارند. ناصرخسرو.
بر نخوانده خلق پنداری همی
مسلماتٌ مؤمناتٌ قانتات. ناصرخسرو.
تعطیل باشد این و نپندارم
من چیز این همی که تو پنداری.
ناصرخسرو.
زینهار ای پسر این گنبد گردان را
جز یکی کار کن و بنده نپنداری.
ناصرخسرو.
وان فتنه شده ز دست این دشمن
بستاند زهر و نوش پندارد. ناصرخسرو.
بنی‌اسرائیل پنداشتند که این بقوت و هنر ایشان بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸). ایزد تعالی بر سبیل عادت و عرف فرمود چنانکه تقریرکننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۴). و خلق او را مسخر گشتند و پنداشتند که او سلیمان است. (قصص‌الانبیاء ص۱۶۸). یاران پنداشتند که مرده است. (کلیله و دمنه). بطی در آبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است. (کلیله و دمنه). شتربه حدیث دمنه بشنود... و در سخن او ظن صدق و اعتقاد نصیحت پنداشت. (کلیله و دمنه). که چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد

1 - Penne- d'Agenais.
2 - Bot - et - Garonne.
3 - Le Lot.
4 - Imaginer. S'imaginer. Croire (فرانسوی).
۵ - نل: کِت آفرید خالق بیکاری.
۶ - نل: تشت.

کردن. (کلیله و دمنه). پنداشت که استخوان دیگر است. (کلیله و دمنه). چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت... و پنداشتم میان من و شاه هیچ فرقی نیست. (نوروزنامه).از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد. (تاریخ برامکه).
تو پنداری که بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه‌ست این ایوان چون مینا
وگر نز بهر دینستی در اندر بندی گردون
وگر نز بهر شرعستی کمر بگشایدی جوزا.
سنائی.
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم نیست
انگار که نیست آنچه در عالم هست.
(منسوب به خیام).
همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من
دروغی نو همی بافد که تا من راست پندارم.
سوزنی.
مزاحی کردم او درخواست پنداشت
دروغی گفتم او خود راست پنداشت. نظامی.
کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی. نظامی.
پندار سر خر و بن خار
در عرصهٔ بوستان ببینم. خاقانی.
من ز بی‌یاری چو در خود بنگرم
هم نه پنداری که یاری داشتم. خاقانی.
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر و پنداری
که‌گرد چشمهٔ حیوان و کوثری بچرا.
خاقانی.
مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت
پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد. خاقانی.
وگفت پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود. (تذکرة الاولیاء عطار). وگفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن آن کاری پندارد که محال باشد. (تذکرة الاولیاء).
خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ.
سعدی (گلستان).
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی. سعدی (گلستان).
جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار.
سعدی (گلستان).
تو مپندار که خون‌ریزی و پنهان ماند.
سعدی (گلستان).
خطیبی کریه‌الصوت مر خویشتن را خوش‌آواز پنداشتی. (گلستان).
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش‌است.
حافظ.
ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ.
خلقی ز پی من و تو در گفتارند
چون نام من و تو بر زبان می‌آرند
گویندفلانی و فلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می‌پندارند.
(از فرهنگ سروری).
روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری.
داوری مازندرانی.
چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار
پنداشتم از طالع من خفته‌تری نیست. یغما.
پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد
بر گردن او بماند و از ما بگذشت. ؟
کافر همه را بکیش خود پندارد. ؟
ذأب؛ حقیر پنداشتن. ذَحم؛ حقیر پنداشتن. (منتهی الارب). ||شمردن. بحساب آوردن. فرض کردن. انگاشتن. گرفتن. تقدیر:
گفت پندارم کاین دختر کان زان منند
چون‌دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند.
منوچهری.
||عجب و تکبر نمودن. (برهان قاطع).
پنداشتنی. [پِ تَ] (ص لیاقت) قابل پنداشتن. که آن را می‌توان پنداشت.
پنداشته. [پ تَ / تِ] (نمف) بمعنی تصورکرده و اندیشه کرده یعنی خیال‌کرده ... (آنندراج). ||موهوم. (مهذب الاسماء).
پنداشتی. [پ] (حامص، اِ) عقیده. خیال. پنداشت. رای. ||گمان باطل:
من از تخمهٔ ایرج پا کزاد [گشتاسب]
وی از تخمهٔ تور جادونژاد
چگونه بود در میان آشتی
ولیکن مرا بود پنداشتی.
دقیقی.
و با قوت و شوکت خویش در پنداشتی بودند. (جهانگشای جوینی). و به آوازهٔ سلطان جلال‌الدین مردم هنوز در پنداشتی بودند. (جهانگشای جوینی). ||پنداشت. پندار. غرور. کبر. ||قهر (ضد مهر و صلح و آشتی):
نگارانه همه پنداشتی کن
زمانی دوستی و آشتی کن.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو بنمائی بدل پنداشتی را
بمانی جای لختی آشتی را.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
همه کارش آشوب و پنداشتی است
از او آشتی جنگ و جنگ آشتی است.
اسدی (گرشاسبنامه ص۸۸).
تو را بود از آغاز پنداشتی
که پند مرا خوار بگذاشتی.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۰).
ولیکن نه هنگام پنداشتی است
که هنگام مهر و گه آشتی است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مرا با شما کرده شد آشتی
نباشد کنون خشم و پنداشتی.
شمسی (یوسف و زلیخا)
بود در جهان جنگ و پنداشتی
ولیکن بود بعد از آن آشتی.
شمسی (یوسف و زلیخا)
||(ق) گفتی. مانا. همانا: ابوبکر گفت چنین مگوی که خدای‌تعالی پیغامبر را گفت: انّک میت و انهم میتون. عمر گفت پنداشتی که هرگز این آیت نخوانده بودم. (مجمل التواریخ).
پندام. [ ] (اِ) این صورت در شعری مغلوط از رودکی که شاید بدین صورت تصحیح توان کرد، آمده است:
گیردی آب جوی را پندام
چون بود بسته نیک راه ز خس.
و در این حال شاید بمعنی سُدّه و انسداد و مانند آن باشد. و در کتاب الابنیه عن حقایق الادویة در باب میاه آمده است: و آن آب که نه فاتر بود و نه سرد شکم پندام کند و معده را سست گرداند و شهوت را ضعیف کند و تشنگی ننشاند.
پندپذیر. [پَ پَ] (نف مرکب) که قبول اندرز و نصیحت کند. متّعظ:
نیک‌خواهان دهند پند ولیک
نیکبختان بوند پندپذیر.
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر.
سعدی.
پند پذیرفتن. [پَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول اندرز و نصیحت. اتّعاظ. (منتهی الارب):
دی ماه فناست پند بپذیر
چون بلبل و نحل گوشه‌ای گیر
کاندر مه دی بباغ و کهسار
بلبل لال است و نحل بیکار.
خاقانی (تحفةالعراقین).
پندتوز. [پَ] (نف مرکب) نصیحت‌گذار:
آمدند از رغم عقل پندتوز
در شب تاریک بر کشته ز روز. مولوی.
پند دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن.اندرز دادن. وعظ کردن. تذکیر. (تاج المصادر). تذکرة. عظة. (دهار). مناصحت. موعظت. نصاحت. نصاحیت. نُصح. (منتهی الارب):
هر آنکو به نیکی نهان و آشکار
دهد پند او خود بود رستگار. اسدی.
مردم را پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد. (قابوسنامه).
پند مده‌شان که پند ضایع گردد

خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد.
ناصرخسرو.
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
پند دهد با تن نزار مرا. ناصرخسرو.
پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک، پند پدرپذیر.
ناصرخسرو.
چون بدهی پند کس خویش را
ای متحیر شده در کار خویش. ناصرخسرو.
از هر که دهد پند شنودن باید.
ابوالفرج رونی.
دل بانو موافق شد درین کار
نصیحت کرد و پندش داد بسیار. نظامی.
هر که پندش داد بندش سخت کرد
در دل او پند خلقان خوار شد. عطار.
ملک راگفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده... (گلستان).
تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی. مولوی.
بهترین چیزی که بخود دهند پند است. (منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده).
دهد مرده پند و جهان بشنود
ولی زنده‌ای کو که آن بشنود. امیرخسرو.
قضی علیه عهداً؛ پند داد او را. نصیح؛ پند دهنده. (منتهی الارب).

پندر. [پَ دَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است به بالای کوه در حوالی شیراز.

پندرجان. [پَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حمزه‌لو در بخش خمین کمره از شهرستان محلات در ۲۴هزارگزی شمال خمین دارای ۵۴۵ تن سکنه. مزرعهٔ انجیرک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پندرز. [پُ دَ] (اِ) زردی. (آنندراج). ||سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند. (آنندراج). ||سکّین و کارد بزرگ که بدان کفشگران کار کنند. (آنندراج). و این لغت مجعول می‌نماید.

پندره. [پِ رَ / رِ] (ص) احمق و بی‌وقوف. (آنندراج). ظاهراً مجعول است.

پندش. [پُ دَ] (اِ) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی‌کرده را گویند. (برهان قاطع). پنجک. (فرهنگ جهانگیری). پندک و پند. پاغند. پاغنده. کلوچ پنبه. گلوله. و نیز رجوع به پُند شود.

پندک. [پُ دَ] (اِ) پنجک. (فرهنگ جهانگیری). پندش است که گلولهٔ پنبه حلاجی‌کرده باشد. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پُند و پندش شود.

پندک. [پَ دِ] (اِخ) در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پَندِک نام قریهٔ بزرگی است در ساحل بحر مرمر کنار خط آهن ازمید در نزدیکی استانبول. این قریه تابع قضای قرتال است که بامانت شهر ملحق میباشد و در ۲۴هزارگزی اسکدار و ۷هزارگزی جنوب شرقی قرتال واقع گشته قصور و خانه‌های تابستانی و دکانهای بسیار داشته ولی در اثر آتش‌سوزی اخیر بکلی ویران شده است. پندک از قصبه‌های قدیم و نام باستانی آن پندیخیون است. ایستگاه راه‌آهن و اسکلهٔ کشتی دارد – انتهی.

پندگرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عبرت گرفتن. تذکیر. اتّعاظ. (تاج المصادر بیهقی). اعتبار. مُتَّعظ شدن. تذکّر. (منتهی الارب):
پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی.

پندگو. [پَ] (نف مرکب) پندگوی. ناصح. واعظ. اندرزگو. نصیحت‌گر. نصیحت‌گذار:
چو از پندگوی آن شنید اردشیر
بگلنار گفت این سخن یادگیر.
فردوسی.
کافور بر جراحتم الماس ریزه شد
ای پندگو بباش کزین ریشتر شود.
باقر کاشی (از آنندراج).
پیاله گر بکف آید به پندگو منگر
چوگل بود نظر از روی باغبان بردار.
کلیم کاشی (از آنندراج).

پندمنت. [پَ مُ] (اِخ)[1] هی پولیت. شاعر ایتالیائی. مولد، ورُن بسال ۱۷۵۳م. وفات در ۱۸۲۸.

پندمند. [پَ مَ] (ص مرکب) حاوی نصیحت و اندرز. نصیحت‌آمیز. پرپند:
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
ببر سوی دیوار حصن بلند. فردوسی.
مگر کو [زال سام] گشاید یکی پندمند
سخن بر دل شهریار بلند. فردوسی.
بدو گفت این نامهٔ پندمند
ببر نزد آن دیو جسته ز بند. فردوسی.
نگه کن بدین نامهٔ پندمند
مکن چشم و گوش خرد را به بند. فردوسی.
چنین گفت کاین نامهٔ پندمند
بنزد دو خورشید گشته بلند... فردوسی.
اگرشاه بیند ز رای بلند
نویسد یکی نامهٔ پندمند. فردوسی.
یکی پاسخ پندمندش دهیم
سر او فرازیم و پندش دهیم. فردوسی.
نگه کن بدین نامهٔ پندمند
دل اندر سرای سپنجی مبند. فردوسی.
بفرمود تا نامهٔ پندمند
نبشتند نزدیک آن پرگزند. فردوسی.
فرستادمش نامهٔ پندمند
دگر عهد آن شهریار بلند. فردوسی.
دگر گفت کان نامهٔ پندمند
فرستاده شد هم بکین هم به پند.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۵۷).

پندنامک. [پَ مَ] (اِ مرکب) پندنامه. کتاب اندرز و نصیحت. اندرزنامه. نصیحت‌نامه.

پندنامه. [پَ مَ / مِ] (اِ مرکب) پندنامک. اندرزنامه. نصیحت‌نامه:
بگفتم همه گفتنی سربسر
تو ژرف اندرین پندنامه نگر. دقیقی.
گرپند اندر رغبت کنی ای خواجه
پندنامه‌ست ترا دفتر اشعارش. ناصرخسرو.
||نامهٔ مشتمل بر پند و نصیحت: به پندنامه و رسول شغل گرگانیان راست شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۴).

پندند. [پَ دَ] (هزوارش، اِ) فرزند است به لغت زند و پازند. (برهان قاطع).

پندنیسه. [پِ سِ] (اِخ)[2] پندنیسوم. نام قدیم بهسنی است، و آن قصبه‌ای است به ملاطیة. رجوع به بهسنی شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پندو. [پَ] (اِ) جرجیر. ککز. ککج. ایهقان. انداو. تره‌تیزک. کیکیز. کیکش. شاهی. تنک. تره‌تندک. حرف. خردل فارسی.

پندو. [پِ] (اِ) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۶۱) بمعنی آواز آب و کنه آمده است. لکن بفرهنگ شعوری اعتماد نمیتوان کرد.

پنده. [پِ دَ / دِ] (اِ)[3] قطره را گویند اعم از قطرهٔ آب و قطرهٔ باران و قطرهٔ خون و امثال آن. (برهان قاطع). چکه. یوجه. لک. لکه. اشک. خال. ||نقطه و ذرات. (برهان قاطع).

پندی. [پَ] (اِ) در تاج المصادر بیهقی در معنی کلمهٔ حجلان گوید: برجستن مرغ و پندی و شتر پی‌کرده در رفتن – انتهی. ظاهراً پندی زاغ و کلاغ باشد یا صورتی از پند بمعنی غلیواژ.

پندی. [پَ] (ص) منسوب به پند:
پذیرند از تو شاهنشاه صاحب
همه گفتارها بندی و پندی. سوزنی.

پندیات. [پَ دی یا] (اِ ج عربیِ پندی (منسوب به پند).

پندیدن. [پَ دی دَ] (مص) نصیحت کردن. (برهان قاطع). پند کردن. اندرز کردن. ||نصیحت پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول کردن. (برهان قاطع).

پنریت. [پِ] (اِخ)[4] نام قصبه‌ای است در ایالت کمبرلند انگلستان. در ۲۸هزارگزی جنوب شرقی کارلایل دارای ۷۵۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های پارچه‌بافی.

1 - Pindemonte, Hippolyte.
2 - Pendenisse. Pendenissum.
3 - Goutte (فرانسوی).
4 - Penrith.

پن رین. [پ] (اِخ)[1] جزیره‌ای کوچک از مجمع‌الجزایر کوک واقع در اقیانوسیه متعلق به زلاند جدید.

پنزا. [پ] (اِخ)[2] نام ایالتی است در روسیه. از طرف شمال محدود به نیژنی نوگورود و از سوی مشرق به سیمبیرسک و از جانب جنوب به ساراتوف و از جهت مغرب به تامبوف. مساحت آن به ۳۸۸۳۹ هزار گز مربّع بالغ میشود و ۱۴۰۲۸۶۷ تن سکنه دارد مرکب از روس، چوواش، کالموک، باشکیر و اقوام دیگر. هوای آن معتدل و اراضی آن نبات‌خیز است. محصولات عمدهٔ آن حبوبات و کتان است و معادن آهن و گوگرد و زاج نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پنزا. [پ] (اِخ)[3] شهری است در روسیه (ولگای اوسط)، واقع در کنار سورا. دارای ۹۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ چرم‌سازی و صابون‌سازی. در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: نام شهر مرکزی ایالتی است در روسیه موسوم به همین اسم در ۲۹۸ کیلومتری جنوب شرقی مسکو در ملتقای نهر پنزا و سورا... تجارت پوست و صابون و کارخانهٔ شیشه گری‌دارد.

پنزانس. [پِ] (اِخ)[4] شهری است بحری در ایالت کرنوای انگلستان، واقع در ساحل مانش در صد هزارگزی جنوب لنچستون و آن لنگرگاه کشتی‌های کوچک است و حمامهای دریائی و هوائی خوش و معدن سرب و ۱۲۱۰۰ تن سکنه دارد.

پنزه. [پَ زَ / زِ] (اِ) نوعی رقص است و آن چنان باشد که جمعی دست یکدیگر را گرفته با هم برقصند. (برهان قاطع). پنجه. فنزج. پنجک. و نیز رجوع به پنجک و پنجه شود.

پنس. [پِ] (انگلیسی، اِ) مسکوکی در انگلستان و آن دوازده‌یک یک شلینگ باشد و بیست شلینگ یک لیره است.

پنس. [پَ] (فرانسوی، اِ)[5] گیره و ماشه، و آن بصورتهای گونا گون است.

پنساره. [ ] (اِخ) محلی در مشرق چاه‌رهن و ناحیهٔ جنوبی بم کرمان.

پن سیلوانی. [پِ سیلْ] (اِخ)[6] پنسیلوانا یکی از ممالک متحدهٔ امریکا (اتلانتیک وسطی) دارای ۹۶۵۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن هاریس‌برگ و شهرهای عمدهٔ آن پیتس‌برگ و فیلادلفی است. دارای معادن ذغال‌سنگ و صنایع فلزسازی است.

پنطافلون. [پَ فِ] (اِ) بیونانی پنج‌انگشت را گویند و آن نباتی است معروف. (آنندراج). رجوع به پنج‌انگشت شود.

پنطس. [پُ طُ] (اِخ) در قاموس کتاب مقدس آمده است (دریا ایط ۱:۱): اسم مقاطعهٔ شرقی آسیای صغیر. در کنار بحرالاسود واقع و از مشرق به کولخس و از جنوب به کاپادوکیه و از مغرب به غلاطیه محدود بود و در ایام خداوند ما یهودیان در آنجا سکونت داشتند و در مائهٔ اول تاریخ مسیحی مژدهٔ نجات در آنجا داخل شده جماعتی از اهالی به دین پا ک مسیح گرویدند. و پطرس رسول هم رسالهٔ اول خود را بدیشان خطاب کرد و همین پنطس مسقط‌الرأس ا کیلارفیق پولس بود. (۱ ع ۲:۱۸). و خود بنفسه مملکت مستقل و از جملهٔ شهریارانش یکی سزدانس معروف بود و در زمان پومپیوس در جزء املاک رومانیان محسوب شد - انتهی. و نیز رجوع به بنطس شود.

پنطوس. [پُ] (اِخ) حمدالله مستوفی گوید:...خلیج پنجم بحر روم و فرنگ است و در میان او آبادانی است آن را بحر قسطنطنیه نیز خوانند و اهل یونان پنطوس گفته‌اند و آن بر هیأت مرغ درازگردن است. طولش از خلیج زقاق که متصل به بحر مغرب و محیط است تسا فلجهٔ اسکندر یک‌هزاروسیصد فرسنگ گفته‌اند و فراخترین عرضش از اسکندریه است تا دیار فرنگ دویست‌وشصت فرسنگ نهاده‌اند. (نزهة‌القلوب چ فرنگ ص۲۳۷). و نیز رجوع به پنطس شود.

پنقور. [پَ] (اِ) طعامی است که از سر و بال طایران می‌سازند. (آنندراج). و ظاهراً کلمه مجعول است.

پنک. [پَ نِ] (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه‌ای است معروف. (برهان قاطع). صاحب برهان گوید: بمعنی آلوچه است و چنان نیست و آن منک است بنون بمعنی آلوی کوهی. (آنندراج). و گفتهٔ آنندراج نیز غلط است وکلمه نلک است.

پنک. [پَ نَ] (اِ) وجب باشد که به عربی شبر خوانند. (برهان قاطع). وژه. (آنندراج).

پنک. [پ] (اِ)[7] گرفتن اعضای آدمی باشد با دو سر انگشت یا ناخن چنانکه به درد آید. (برهان قاطع). گرفتن عضوی از اعضای آدمی باشد به دو انگشت یا پنجه چنانکه به درد آید، و آن را پنج و پنجال نیز گویند و تبدیل جیم با کاف شده. (آنندراج). نشگون. و للـه‌باشی معنی دریچهٔ خانه و وقت بامداد یعنی صبح را نیز بدان افزود، و احتمال میدهد که بمعنی آلو مصحف نلک باشد.

پنکاتنترا. [پَ تَنْ] (اِخ) پنچاتنترا. نام کتاب کلیلک و دمنک (کلیله و دمنه) است که مأخوذ از اصل سانسکریت میباشد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص۳۰۱). و نیز رجوع به پنچاتنترا شود.

پنکار. [پ] (اِ) غرور و خودبینی. (آنندراج). و ظاهراً از مجعولات شعوری است. (ج ۱ ص۲۵۷).

پنکن. [پَ کَ] (اِ) غربال و بیزنه. (آنندراج). و ظاهراً از مجعولات شعوری است.

پنکوب. [پَ] (اِ) آچار که از مغز جوز و شیر و جغرات سازند ترش بود و در لسان الشعرا بای اخیر نیز فارسی است. (آنندراج). رجوع به بتکوب شود.

پنکه. [پَ کَ / کِ] (اِ) بادزن که از سقف آویزند و با برق یا بی آن به حرکت آید.

پنکیدن. [پَ دَ] (مص) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۶۰). بمعنی با خود سخن گفتن و حدیث نفس آمده است و مجعول است.

پنگ. [پَ] (اِ) خوشهٔ خرما. (برهان قاطع). خوشهٔ خرما پس از جدا کردن خرما که به مصرف سوختن میرسد. خوشهٔ موز. ||چوب که ترکان اغاج گویند. (برهان قاطع). ||وقت بامداد که به عربی صبح خوانند. ||دریچهٔ خانه. (برهان قاطع). ||کفن. وُلف در فرهنگ شاهنامه بمعنی کفن یا نعش گمان کرده و آن را از لغت شاهنامهٔ عبدالقادر و بعض نسخ شاهنامه از حکایت بردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب و از حکایت پادشاهی همای نقل کرده و در این دو حکایت در نسخی که در دسترس ما بود بجای پنگ کلمهٔ تنگ هست و اغلب صفت تابوت است.

پنگ. [پَ] (اِ) کاسهٔ مسین یا روئین پیمودن آب روان را که ته آن سوراخ تنگی کنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و ا کثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند. (فرهنگ رشیدی). پنگان. ||یک حصه از ده‌هزار حصهٔ شبانه‌روز است چه شبانروز را بده‌هزار قسمت کرده‌اند و هر قسمتی را یک پنگ خوانند. (برهان قاطع). یک حصه از ده حصهٔ شبانه‌روزی چه شبانروز را بده قسمت کرده‌اند و هر قسمتی را پنگی گویند. (آنندراج). ||پنج. پنجال. گرفتن گوشت‌کسی با سر انگشتان. نشگون.

پنگاره. [پَ رَ / رِ] (اِ) در فرهنگ آنندراج بمعنی طشت و کاسه و طَبَق آمده، و این ظاهراً تحریف پنگان است.

پنگاشتن. [پَ تَ] (مص) نقش کردن. (آنندراج). و ظاهراً این کلمه تحریف بنگاشتن است.

پنگان. [پَ] (اِ)[8] طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند بقدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی

---

1 - Penrhyn. 2 - Penza.
3 - Penza. 4 - Penzance.
5 - Pince. 6 - Pennsylvanie.
7 - و این کلمه با Pince از یک ریشه است.
8 - Clepsydre (فرانسوی).

آب ایستاده نهند بقدر آن زمان معین پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آب‌باران و مزارعان دارند چه آن را در تقسیم در میان تغار آبی نهند بقدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را یک پنگان و بعضی را بیشتر آب دهند که به زراعت ایشان رود و در هندوستان به جهت دانستن ساعات شبانروزی معمول است. (برهان قاطع در کلمهٔ پنگ). کاسهٔ مسین که آن را در آب انداخته اندازهٔ گهری [گری؟] گیرند و آن کاسه را نیز گهری [گری؟] گویند...(آنندراج) (غیاث اللغات). و فنجان معرب آن است و در یزد آن را سبو گویند.(فرهنگ خطی). گری. گریال. طشت و سبو. پنگ. ||ساعت آبی. صندوق‌ساعت. طاس‌ساعت. بنکام (ج، بنکامات):

در این صندوق‌ساعت عمرها این دهر بیرحمت
چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پنگانها.
ناصرخسرو.

که‌دانست از اول چه گوئی که ایدون
زمان را بپیمود باید به پنگان. ناصرخسرو.

از بدنیتی و ناتوانایی
پر مشغله و تهی چو پنگانی. ناصرخسرو.

در جهانی چه بایدت بودن
که‌به پنگان توانش پیمودن. سنائی.

||ده برخ و بهرهٔ شبانه‌روز چه شبانه‌روز را به ده هنگام کرده‌اند. ||طاس. (لغت‌نامهٔ اسدی). هر کاسه و طاس روئین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و فنجان معرب آن است. کاس. (آنندراج). ||تبوک (و آن ظرفی است که بقالان در آن میوه و جز آن کنند و در ترازو نهند). سرطاس. ||جام. زُلفة. زَلَفة. قَرو. اجّانة. انجانة. ایجانة. (منتهی الارب):

سر و بن چون سر و بن پنگان
اندرون چون درون باتنگان.
بوشکور (از لغتنامهٔ اسدی).

چیست این گنبد که گوئی پرگهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی.
ناصرخسرو.

که‌آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها و زراندود پنگانها[1].
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰).

و دردی روغن زیت که اندر پنگان مسین بر آتش نهاده باشند یا اندر آفتاب تا سطبر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیمار را بنشانند و دو پنگان آب گرم بغایت، اندر زیر دامن او نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بر سر آید ز تهی‌مغزی خصمت چه عجب
زاب چون گشت تهی آید پنگان بر سر.
کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ خطی).

چون روز شد معلوم کردند که هیچ غایب نشده بود جز یکی پنگان زرین و وزیر وی از مال خالص خود پنگانی فرمود که وزن او هفتصد مثقال بود. (تاریخ بخارا). تو همچون جمنده‌ای در بن پنگان آسمان و زمین مانده. (کتاب المعارف). سطل؛ پنگان بادسته. سَیطَل؛ پنگان بادسته. (منتهی الارب). ||طشت. (آنندراج). تشت:

گربانگ بی معاینه‌مان باید
انگشت برزنیم به پنگانی. ناصرخسرو.

چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار
مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را.
ناصرخسرو.

نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند. مولوی.

— امثال:
مست خفته را پنگان مزن.
بر بالین مست خفته پنگان مزن.

— پیروزه‌پنگان؛ کنایه از آسمان:

دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیک خلق
نفخهٔ صور اندر این پیروزه‌پنگان دیده‌اند.
خاقانی.

— نیلی‌پنگان؛ کنایه از آسمان. (آنندراج):

حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است
جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم.
رضی‌الدین نیشابوری (از آنندراج).

و شعر ذیل را که بعض لغت‌نامه‌ها شاهد برای معنی آسمان آورده‌اند، غلط است، کلمه پنگان نیست، پیکان است، جمع پیک:

گرباورم نداری ازین شرح نکته‌ای
پیکان هفت دایره دارند باورم. عطار.

پنگانچه. [پَ چَ / چ] (اِ مصغر) مصغر پنگان. پنگان کوچک. فنجان کوچک. فنجانه. سوملة. طرجهارة. طرجهالة. (منتهی الارب). قیف. راحتی. بتو. تکاب. تکاه.

پنگاه. [پَ] (اِ) بمعنی کوه باشد [؟]. (آنندراج). ظاهراً مجعول است.

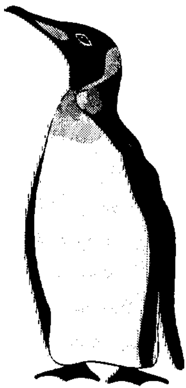
پنگرو. [ ] (اِخ) نام دهی در سه‌فرسنگ‌ونیمی مغربی اشکنان است. (فارسنامهٔ ناصری).

پن‌گره. [پَ گَ رَ / رِ] (اِ) دیگ بزرگ و طشت و کاسه. (آنندراج). ||نوعی بادزن است که بر گندم و غله زنند تا کاه از دانه جدا شود. از مجعولات شعوری است و همان را نیز صاحب آنندراج غلط ترجمه کرده است.

پنگره. [پَ رِ] (اِخ)[2] آلکساندر گی. عالم فلکی فرانسوی، دارای مؤلفات معتبر در ذوات‌الاذناب. مولد، پاریس ۱۷۱۱م. وفات ۱۷۹۶.

پنگو. [پَ] (اِ) پنگان. فنجان. ظرف مسی است دارای درجه که بجای ساعت در تقسیم آب بکار میرود و ته آن سوراخ است آن را در ظرف بزرگتری که آب دارد می‌گذارند (این کلمه در گناباد معمول است و شکستهٔ پنگان است).

پن‌گوئن. [پَ ءِ] (فرانسوی، اِ)[3] قسمی از مرغان پالمی‌پد با بالهای کوتاه که در سواحل نواحی قطبی زیست می‌کنند.



پن‌گوئن

پنگی. [پَ] (اِ) فنجانی است که مقدار قسمت آب را مشخص کند. (حاشیهٔ منتهی الارب در کلمهٔ سمادیر) (منتهی الارب). و آن شکستهٔ پنگان است.

پنلپ. [پِ نِ لُ] (اِخ) زن اولیس و مادر تلماک. وی در مدت غیبت شوی خود اولیس خواستاران بسیار را به بهانهٔ نسیجی که در دست داشت و به اتمام آن مایل بود دفع میداد و میگفت چون این کار بپایان رسد یکی از این خواستگاران را خواهد گزید لیکن هر شب بافتهٔ روز خود میشکافت. پنلپ در ادبیات مغرب برای وفای زن نسبت بشوی چون مثلی اعلی است و کار او نیز برای امری پایان نیافتنی (مانند پالان خر دجال) مثل دیگر است.

پنلپ. [پِ نِ لُ] (اِخ) منظومه‌ای است غنائی تألیف رنه فوشوابا، موسیقی ژفوره (۱۹۱۳م.).

پن‌لوه. [پَ لُ وِ] (اِخ)[4] پل. ریاضی‌دان و سیاستمدار فرانسوی، عضو آکادمی علوم. متولد در پاریس. تألیفات او در مباحث آنالیز و مکانیک است. وی در سال ۱۹۱۷ و ۱۹۲۵ م. نخست‌وزیر بود. مولد وی بسال ۱۸۶۳ و وفات در ۱۹۳۳ م.

پن‌مارش. [پَ] (اِخ)[5] از ناحیهٔ اکس‌دارای ۴۲۷۰ تن سکنه و در آنجا عصاری روغنهای نباتی و ازجمله زیتون هست.

پن‌مارش. [پَ] (اِخ) نام شهری واقع در

---

۱ - نل: پیکانها.
2 - Pingré. 3 - Pingouin.
4 - Painlevé, paul.
5 - Penmarch.

فینیستر از ناحیهٔ کمپر دارای ۷۰۳۷ تن سکنه و بدانجا صید ماهی کنند.

پن‌مارش. [پ] (اِخ) (پـوانت دو...) (در لهجهٔ برونن، سر اسب) دماغه‌ای در جنوب شرقی بالِ اودیترن.

پن میرابو. [پ بُ] (اِخ) (لِ...) کمون بوش دو رُم، از بخش اِکس دارای ۴۲۷۰ تن سکنه و کارخانهٔ روغن‌های نباتی.

پنند. [پَ نَنْ] (ص مبهم) این صورت در لغت‌نامهٔ شعوری آمده است و به آن معنی عدد مجهول میدهد. ولیکن این کلمه مجعول و یا مصحف اند و ایند است.

پننگ. [پِ نَنْ / پَ نَنْ] (اِ) در مؤیدالفضلا این کلمه آمده و آن را دریچهٔ خانه معنی کرده است. والله اعلم.

پنو. [پْنُ / پ نُ] (فرانسوی، اِ)[1] لاستیک چرخهای ماشینهای سبک و اتوموبیلها.

پنور. [پَ] (اِ) دگرگون‌شدهٔ نپور است. رجوع به نپور شود.

پنم‌پن. [پْنُ / پ نُ پ] (اِخ)[2] / فنم‌پن. کرسی کامبوج در ساحل مِکنگ. دارای ۱۰۳۰۰۰ تن سکنه.

پنه. [پَ نَ] (اِخ) شطی است در تسالی که از کوههای پیند سرازیر شده و درهٔ «تامپه» را که میان «اُسّا» و «اُلمپ» واقع شده است مشروب میکند و آن را شط پلوپنز نامند و نام فعلی آن شط سلام دریا باشد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۲ دو سطر به آخر مانده و ص ۷۶۸ س ۶ و ص ۷۷۰ س ۱۵ شود.

پنه. [پَ نَ / نِ] (اِ) در لغت‌نامهٔ شعوری این صورت آمده است و بدان معنی مزبله داده، و این کلمه از مجعولات شعوری است.

پنه. [پَ نَهْ] (اِ) مخفف پناه. رجوع به پناه شود:

طبیعت شود مرد را بخردی
به امید نیکی و بیم بدی
گراین هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش پنه یافتی. سعدی.

پنهار. [پ] (اِخ) شهری از کمون فینیستر از ناحیهٔ (کیمپر) دارای ۴۶۸۵ تن سکنه.

پنهاله. [پَ لَ / لِ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری گوید آن حلوا و شیرینی است که عرب بدو لوزینه گوید و به ترکی صمصمه خوانند و شعری بی‌معنی از ابوالمعالی نام شاعر مجعولی شاهد آورده است. خود کلمه نیز از مجعولات شعوری است. دیگران نیز مانند آنندراج به تبعیت شعوری در لغت‌نامه‌های خود آورده‌اند و بر اساسی نیست.

پنهام. [پَ] (ص) پنهان:

هرچه پنهام‌کردهٔ فلک است
آه خاقانی آشکار کند. خاقانی.

با اینکه عوام امروز نیز پنهام میگویند این شعر بی مؤید دیگری برای صحت این دعوی کافی نیست چه ممکن است در این شعر پنهان نیز مانند پنهام خوانده شود.

پنهان. [پَ / پ] (ص، ق) مخفی. پوشیده. راز. نهان. خافی. خافیة. خفاء. خفیّ. مُدَغمر. خفوة. دفینة. مستور. باطن. نهفته. دفین. مدفون. مُدَخمِس. (منتهی الارب). مَخبوّ. مُختفی. نامرئی. متواری. مکتوم. کتیم. در خِفاء. در خُفیه. در سِرّ. سِرّاً. محرمانه. نامحسوس:

کسی را فرستاد [سودابه] نزدیک اوی
که پنهان سیاوش را رو بگوی
که‌اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی نا گهان. فردوسی.
بفرجام شیرین بدو زهر داد
شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن چاره آگه‌نبد هیچکس
که‌او داشت آن راز پنهان و بس. فردوسی.
نیارست رفتنش در پیش روی
ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی. فردوسی.
بدو گفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید روان. فردوسی.
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد
سخنهای خاقان همه کرد یاد. فردوسی.
کنون‌اندر آرام شاهان روید
وز این لشکر خویش پنهان روید. فردوسی.
گوئی‌اندر دل پنهانت همی دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری.
هجاکرده است پنهان شاعران را
قریع آن کور ملعون چشم گشته. عسجدی.
ز پنهان مردم بدل ترس دار
که‌پنهان مردم برون ز آشکار. اسدی.
ز زخمش [روزگار] همه خستگانیم زار
بود زخم پنهان و درد آشکار.
اسدی (گرشاسبنامهٔ نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۶۰).

گویندکه پنهان جواب نامهٔ رسول نوشت که گویم‌به رسالت تو، ولکن از بیم ملک خویش نمیتوانم مسلمان شدن. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۵). بسیار بار چیزها خواستی پنهان. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۷). و پنهان از پدر شراب میخورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶).

مرا بنمود حاضر هر دو عالم
بیکجا در تنم پیدا و پنهان. ناصرخسرو.
بیدار کرد ما را بیداری
پنهان ز بیم مستان بنهفته. ناصرخسرو.
به آشکار بدَم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من زآشکار و پنهانم. سوزنی.
خبر دادند موری چند پنهان
که‌این بلقیس گشت و آن سلیمان. نظامی.
آینه‌رنگی که پیدای تو از پنهان به است
کیمیافعلم که پنهانم به از پیدای من. خاقانی.
به من آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا میگریزم. خاقانی.
چشمهٔ پنهان در حجاب و بر درخت
دست دولت شاخ‌پیرا دیده‌ام. خاقانی.
هر چه پنهان پردهٔ فلکست
آه خاقانی آشکار کند. خاقانی.
هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده
زیر پرّش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند. خاقانی.

خواست که ابوبکر را نیز مالشی بدهد، روی درکشید و در گوشه‌ای پنهان نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۱۷).

خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم. مولوی.
گناه‌کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش. سعدی.
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنیم. حافظ.
دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند. حافظ.
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. حافظ.

— امثال:

گناه‌کردن پنهان به از عبادت فاش.

— از پنهان، وز پنهان؛ از کمینگاه. از مکمن. از کمین:

ز پنهان بدان شاهزاده سوار [زریر]
بینداخت [بیدرفش] ژوبین زهر آبدار
گذاره‌شد از خسروی جوشنش
بخون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی.
شفق خواهی و صبح، می بین و ساغر
اگر در شفق صبح پنهان نماید. خاقانی.

امرٌ مُدَوّ؛ کار پنهان. اِدِّفان؛ پوشیده و پنهان کردن‌کسی را. خوعلة؛ پنهان ماندن از تهمت. اخدار؛ پنهان کردن بیشه یا درختستان شیر را. متدعلب؛ پنهان‌رونده. اذلیلاء؛ پنهان رفتن. استدراع؛ پنهان شدن بچیزی. تدعلب؛ پنهان رفتن. خجأ؛ پنهان بخانه درآمدن و آرام گرفتن با زن. ختلمة؛ پنهان گرفتن چیزی را. خاذر؛ پنهان شده از پادشاه و از دائن. اخبان؛ پنهان کردن چیزی را در نیفهٔ شلوار. ختل؛ پنهان شدن گرگ برای شکار. تدمیس؛ پنهان کردن‌چیزی را در خاک. اندساس؛ پنهان شدن در خاک. دمیس، چیز پنهان کرده شده. دَمَس؛ چیز پنهان کرده شده. دَمس؛ پنهان کردن‌چیزی را در خاک. تدلیس؛ پنهان کردن عیب متاع را بر خریدار. هید کور؛ پنهان شونده جهة فریفتن. تجمُّوء؛ گرفته پنهان ساختن چیزی را. تَجَنُّث؛ بخود پنهان ساختن کسی‌را. دَفن؛ پوشیدن و پنهان کردن در

---

1 - Pneu. 2 - Pnom - penh.

خا ک. امرأة دفین؛ زن پنهان شده. امرأة دفینة؛ زن پنهان شده. الماء؛ پنهان بردن چیزی را. (منتهی الارب). اهلاس؛ پنهان راز گفتن. دسّ؛ پنهان فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). اکنان؛ در دل پنهان کردن. انّماس؛ پنهان شدن صیاد برای صید. تکمی؛ پنهان شدن در سلاح. (زوزنی). اکتام؛ پنهان شدن در خانه. کمین؛ پنهان شدن در رزم. کناس؛ پنهان شدن آهو در خوابگاه خود. تَکَنُّس؛ پنهان شدن آهو بکناس. کمیء؛ پنهان داشتن منزل را از مردم. جدور؛ پنهان شدن پس دیوار. إهمات؛ پنهان داشتن سخن و خنده را. (منتهی الارب). پنهان خندیدن. (تاج المصادر بیهقی). خَجْخَجَة؛ پنهان کردن اندیشهٔ خود را. تخافت؛ پنهان با یکدیگر راز گفتن. هَزْلَعة؛ پنهان بیرون آمدن از میان چیزی. تلبیس؛ پنهان داشتن مکر و عیب از کسی. لؤط؛ پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب). دَمْس؛ پنهان کردن و پوشانیدن خبر. (تاج المصادر بیهقی). پنهان کردن در خا ک. مکاشحة؛ پنهان داشتن دشمنی را. تکمیت؛ پنهان داشتن خشم را. کن و کنون؛ پنهان داشتن چیزی را در دل. اکنان؛ پنهان داشتن در دل. اِستشعار؛ پنهان داشتن ترس و بیم در دل. ضلال؛ پنهان گشتن و گم شدن. مَشد؛ پنهان شدن میان سنگها و نگریستن دشمن را از میان آن. قنبعة؛ در خانه پنهان شدن. خنوس؛ پنهان شدن و واپس شدن. سغسغة؛ پنهان کردن در خا ک. طی؛ پنهان کردن کار را. انطلاس؛ پنهان گشتن اثر، و پوشیده شدن کار کسی و مشتبه شدن آن. غَتّ؛ خنده پنهان داشتن. دحّ؛ پنهان کردن چیزی در زمین. هَبّ و هبة؛ پنهان شدن از کسی. امر مُدخمس؛ کار پنهان. تَدَرّؤ؛ پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آن را. ناقة کمون؛ ناقه‌ای که آبستنی خود پنهان دارد. مَیش و میشة؛ پنهان داشتن بعض خبر و آشکار کردن بعض آن را. کسحبة؛ پنهان رفتن ترسنا ک. اِقناب؛ پنهان شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان. اِختتاء؛ پنهان شدن از کسی به شرم یا به بیم. (منتهی الارب). تنمس؛ پنهان شدن در خانهٔ صیاد. (تاج المصادر بیهقی). تدَأدُؤ؛ پنهان شدن بچیزی. کنیف؛ پنهان‌کننده هر چه باشد. لمحة؛ دزدیدگی نگاه، و پنهان‌دیدگی. قَتّ؛ پنهان در پی کسی رفتن تا ارادهٔ او معلوم کند. مُخباة؛ زن بسیار پنهان‌کرده شده. (منتهی الارب).

— پنهان از کسی؛ بی‌خبر او. بی آ گاهی او.

— رو پنهان کردن؛ خود را از دائن یا محصل و مأمور دیوانی و امثال آن نهفتن: فضل ربیع روی پنهان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).

— روی در پردهٔ تراب پنهان کردن؛ مردن.

پنهان بودن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) پوشیده. مستور، مخفی بودن:

خروشیدن سیل چندان بود
که دریای جوشنده پنهان بود. فردوسی.

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را
نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود. منوچهری.

سخن تا نگویند پنهان بود
چو گفتند هر جا فراوان بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

همچو خورشید منور سخنم پیداست
گربه فرسوده تن از چشم تو پنهانم.
ناصرخسرو.

از این بسان ستاره به روز پنهانیم
ز چشم خلق و بشب رهرویم و بیداریم.
ناصرخسرو.

نگه دار دست که داراست این
نه پنهان چو روز آشکاراست این. نظامی.

— امثال:
مرد در زیر سخن پنهان است.
چیزی که از خدا پنهان نیست از بنده چه پنهان.
فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد.
سلمان ساوجی.

پنهان پسله. [پَ / پِ پَ سَ لَ / لِ] (ق مرکب، از اتباع) پنهان و پسله. پسله و پنهان. در خفا.

پنهان‌حال. [پَ / پِ] طمیل. (منتهی الارب).

پنهان‌خانه. [پَ / پِ نَ / نِ] (ا مرکب) نهانخانه:

از صیانت وز خیانت عاملان ملک را
جوفِ کلک توست پنهان‌خانهٔ امید و بیم.
سوزنی.

پنهان داشتن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) پوشیده داشتن. مستور داشتن. اخفاء. تزکین. ا کتتام. (منتهی الارب). الطاط. (منتهی الارب). تخبئة. تخبیة. (تاج المصادر بیهقی). کتم. کتمان. مکاتمة. استخفاء. اسرار. اهماج: این حدیث را پنهان دار و با کسی مگوی که سخت بد بود. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). فضل را هر چند که پنهان دارند آخر آشکار شود چون بوی مشک. (تاریخ بیهقی). این خبر را پنهان داشته و آشکار نکردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۸).

راز پنهان نداشت هیچ نسیب
در غم و علت از حبیب و طبیب. سنائی.

بیار آن ماه را یکشب در این برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج. نظامی.

سخنی دارم و آن از تو ندارم پنهان
ز آنکه هرگز نکند سوخته پنهان آتش.
اثیر اومانی.

پنهان شدن. [پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) اختفاء. ا کتتام. جبوء. جباء. اختباء. انّماس. (منتهی الارب). مخفی شدن. پوشیده شدن. استخفاء. اجتنان. تذعلب. ا کتنان. ضبء. ضبوء. (منتهی الارب) (صراح). استسرار. (زوزنی) (منتهی الارب). اذلیلاء. (منتهی الارب). تواری. (زوزنی). کمون. (دهار). اغتماد. ضمر. تأبق. روی درکشیدن. نرز. تزأزؤ. اندساس. (زوزنی). انکماء. (زوزنی). خفاء. خمر. مخامرة. (تاج المصادر بیهقی). خنس. خنوس. (دهار). اِلتماس. ا کتمان. ترج. طملسة. اضطباء. انقباع. استتار. عبط. اعتباط. اطلاع (از اضداد است). تعفق. طبر. ضؤب. عزوب. تکتم. طلوع (از اضداد است). غایب گشتن. تخدّر. اندفان. خجخجه. تدفّن. تدافن. (منتهی الارب):

جعدی سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو در سر خاره. رودکی.

بجائی که پنهان شود آفتاب
بدان جایگه ساخت آرام و خواب. فردوسی.

همه خود مر او را بفرمان شدند
بدان از جهان پا ک پنهان شدند. فردوسی.

بدل گفت پنهان شود آفتاب
شب آید شود گاه آرام و خواب. فردوسی.

پس تل درون، هر سه پنهان شدند
از اندیشهٔ جان غریوان شدند. فردوسی.

همان به که پنهان شوم ز اژدها
کنم تاج و تخت کیانی رها. فردوسی.

شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار.
معزی.

مور و ماهی را بر خا ک و بدریا در
نیست پنهان شدن از وی بشب تاری.
ناصرخسرو.

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
زانکه با معشوق پنهان خوشتر است. عطار.

مهر درخشنده چو پنهان شود
شب‌پره بازیگر میدان شود. ؟

پنهان کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب)[1] پنهان ساختن. نهان کردن. نهفتن. پوشیدن. تزمیل. اخفاء. دَسّ. تدسیة. اسرار. راز کردن. مخفی داشتن. اختفاء. کتمان. مکتوم داشتن. کتم. ا کنان. (منتهی الارب). طمر. (دهار). اجنان. تدمیس. وَدس. (تاج المصادر بیهقی). بنهفتن. دَسو. (تاج المصادر بیهقی). خبء. (دهار). اختباء. خفی. خبن. کَن. لطّ. دَخمرة. اجباء. اِهلاج. دَرْمسة. دَهسمة. دغدغة. جمجمة. تدبیء. خبو. خباء. خبع. تخبیء. تختم. اضمار. اخداع. جاو. کشح. (منتهی الارب):

ایا بلایه ا گرکار کردن پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.
رودکی یا منجیک.

گونامور دست بر دست زد

1 - Cacher. Dissimuler (فرانسوی).

چو پنهان کند گفت هنگام بد. فردوسی.
از آن به نباشد که پنهان کنم
ز گردنکشان نام او بفکنم. فردوسی.
چنان کرد روشن جهان‌آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین. فردوسی.
اگرچند پنهان کند مرد راز
پدید آردش روزگار دراز.
اسدی یا فردوسی.
چو دانا توانا بدو دادگر
ازایرا نکرد ایچ پنهان هنر. فردوسی.
مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاده. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹).
به آشکار تن اندر که کرد جان پنهان
بنزد او دار این آشکار و پنهان را.
ناصرخسرو.
این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند
سوی گوهرها گهی در خاک وگه پنهان کنند.
ناصرخسرو.
در تقویم... چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی... شکر در زیر آب پنهان کند. (کلیله و دمنه).
مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد
وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد. ؟

پنهان‌کرده. [پَ / پِ کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مکتوم. مستور. مکنون. مخبوء. خَبْء. خَبیء. خَبیئة. (منتهی الارب). کمون. (دهار).

پنهان گردیدن. [پَ / پِ گَ دی دَ] (مص مرکب) مستور، مخفی، پوشیده شدن: چون ضعیفی افتد میان دو قوی... معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان گردد. (تاریخ بیهقی).
هرجای که آفتاب رخشان گردد
پیدا باشد که سایه پنهان گردد. عطار.
و رجوع به پنهان شدن شود.

پنهان گشتن. [پَ / پِ گَ تَ] (مص مرکب) نهان شدن. مستور، مخفی، پوشیده گردیدن. تغریب. (منتهی الارب):
گر از چشم سرت گشته‌ست پنهان
بچشم عقل در هست او مُشهَّر. ناصرخسرو.
رویش اندر میان ریش توگفتی
پنهان گشته است زیر جفبت کفتار. نجمی.
و رجوع به پنهان گردیدن و پنهان شدن شود.

پنهان ماندن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) مستور، پوشیده، مخفی ماندن: چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶).
— امثال:
حرف پنهان نمیماند.
هیچ چیز پنهان نمیماند.
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند. سعدی.

پنهانی. [پَ / پِ] (ص نسبی، ق) نهانی. نهفته. خبیء. (منتهی الارب). خَبْء. (منتهی الارب) (دهار). پوشیده. مستور. غیب. (منتهی الارب). خبیئة. مخفی. مقابل پیدا و آشکار:
گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری.
نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان به پنهانیها و آشکارها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).
ز آنروز بترس کاندر او پیدا
آید همه کارهای پنهانی. ناصرخسرو.
غرضی کز تو نیست پنهانی
تو برآور که هم تو میدانی. نظامی.
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود. حافظ.
— امثال:
که زیر رنج بود گنجهای پنهانی.
مجیر بیلقانی.
— پنهانی گفتن؛ تخافُت. خَفت. (منتهی الارب).[1]
||مخفیانه. در خفا.

پنی. [پ] (اِخ)[2] جوانّی فرانچسکو. نقاشی مشهور از مردم فلورانس پیرو سبک رفائل. مولد در حدود ۱۴۸۸ و وفات ۱۵۲۸م. پرده‌های چندی از آثار او بجا مانده و شباهت تامّ به آثار استاد وی دارد، چندانکه تشخیص آنها با کارهای استاد حتی برای متخصصین فن بسیار صعب است.

پنیو. [پِ یُ] (اِخ)[3] اتین گابریل. کتابشناس فرانسوی. مولد، آرک آن بارّوا بسال ۱۷۶۵م. و وفات در ۱۸۴۹.

پنی تاگراس. [پِ گُ] (اِخ)[4] پادشاه قبرس. معاصر اسکندر مقدونی و فرمانده جناح چپ بحریهٔ او. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۳۷ شود.

پنیر. [پَ] (اِ) نانخورشی است از شیر کلچیده و آن چنان است که شیر را پس از نیم‌گرم کردن با مقداری معلوم از مایه‌ای که در شیردان بره است (یعنی انفحه) بیامیزند و در کیسه‌ای کنند و آن شیر ببندد و آب آن فروچکد. و آن را انواع است چون: پنیر کیسه‌ای و دلّمه و شور و خیکی و کوزه‌ای و یرچک. و صاحب قاموس مقدس گوید: پنیر معروف است که در قدیم‌الایام بعض گلهای خاردار در شیر ریختندی چون منجمد شدی آن را برگرفته در سبد گذارده بوقت حاجت بکار بردندی – انتهی. جُبن. جُبُن. جُبُنّ. (منتهی الارب). ابومسافر. سِنّوط. سَنّوط. نبیر[5]: اجتبان؛ پنیر ساختن شیر را. (منتهی الارب). یک قالب پنیر. جبنة، یک قرص پنیر. لبیکة، پنیر با پست آمیخته. (منتهی الارب). دُلماج. دُیماج ||اُرنة؛ پنیر تر و شراب و دانه‌ای است که شیر را پنیر میگرداند. (منتهی الارب). گریص؛ پنیر با طرثوث یا با حمصیص آمیخته یا پنیر بی‌آمیغ یا پنیر با خرما آمیخته و جائی که در آن پنیر سازند. مَصل؛ پنیر ساختن. (منتهی الارب):
شبانش همی گوشت جوشد بشیر
خود او نان ارزن خورد بی‌پنیر. فردوسی.
بدو گفت لختی پنیر کهن
ابا مغز بادام بریان بکن. فردوسی.
بکن مغز بادام بریان و گرم
پنیر کهن ساز با نان نرم. فردوسی.
که از تو پنیر کهن خواستم
زبان را بخواهش بیاراستم. فردوسی.
خریدی گر او را بدانگی پنیر
بدی با من امروز چو شهد و شیر. فردوسی.
که چو موشان نخورد خواهم من
زهر داروی تو به بوی پنیر. ناصرخسرو.
خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
موش زمانه را توئی ای بی‌خرد پنیر.
ناصرخسرو.
اگر عامه بدگویدم ز آن چه باک
رها کرده‌ام پیش موشان پنیر. ناصرخسرو.
قیمت و عزت کافور شکسته نشود
گر ز کافور به آمد بسوی موش پنیر.
ناصرخسرو.
هست آسمان چو سفره و خورشید قرص او
انجم چو گوز و مه چو پنیر اندر آسمان.
سوزنی.
به یمینت چه بود کشکنه و بورانی
به یسارت چه بود نان و پنیر و ریچار.
بسحاق اطعمه.
||مغز سر درخت خرما. جمار. رجوع به پنیر خرما شود.
— پنیر خشک[6]، مادهٔ بیاض‌البیضی که جزو عمدهٔ شیر است.
— پنیر کردن طفل شیر را؛ قی کردن طفل شیر بسته و کلچیده را.
— مثل پنیر؛ سپید و نرم.
— یوز و پنیر؛ رجوع به یوز شود.

پنیرآب. [پَ] (اِ مرکب) ماءالجبن. (ذخیرهٔ

1 - Secrètement. En cachette. En secret. Latent (فرانسوی).
2 - Penni, Jean - Francesco.
3 - Peignot, Etienne Gabriel.
4 - Pénitagoras.
۵ - یکی از مواردی که نشان میدهد لغت‌نامهٔ عربی را اوّل بار فارسی‌زبانان فارسی بعربی نوشته‌اند همین کلمه است که پنیر را بعد نبیر خوانده‌اند و آنرا عربی گمان برده‌اند.
6 - Caséine (فرانسوی).

خوارزمشاهی). و آن آبی است که از پنیر تر برمی‌آید: پس پنیرآب که بسکنجبین افتیمون کرده باشند بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پنیرآب دادن نشاید به میش
که یابد در او قطرهٔ خون خویش. نظامی.

پنیرتراش. [پَ تَ] رنده‌ای که بدان پنیر تراشیده و باریک کنند.

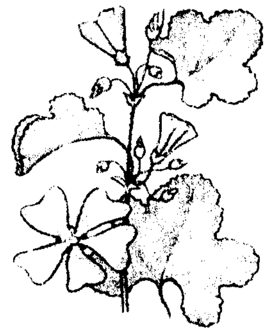
پنیرتن. [پَ تَ] (اِ مرکب) ماده‌ای است سرخ‌رنگ مایل به سیاهی که از جوشانیدن آب کشک حاصل کنند و آن بغایت ترش است و چاشنی آشها کنند و به ترکی آن را قره قوروت نامند. ترف سرخ. لیولنگ. هَبولنک هَلْیا ک. (فرهنگ اسدی). مَصَل. کشک سیاه. و رجوع به لیولنگ شود.

پنیرخرما. [پَ رِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماده‌ای است چون پنیر دَلَمه سپید و نرم و شیرین که در زیر پوست سر نخل باشد و آن را بشکافند و بیرون آرند و گاهی به اندازهٔ دنبهٔ بزرگ گوسفندی باشد. شحم‌النخل. جمار. رجوع به پنیر نخل شود.

پنیرسای. [پَ] (اِ مرکب)[1] پنیرخردکن. آلتی است که با آن پنیر نرم کنند برای پاشیدن روی ما کارونی و امثال آن.

پنیرفروش. [پَ فُ] (نف مرکب) جبّان. (دهار) (منتهی الارب).

پنیرک. [پَ رَ] (اِ مرکب)[2] گیاهی است که در مناطق معتدله روید با گلی سرخ و روشن و در طب بکار است. و شبیه به خطمی با برگهای خرد و همیشه میل به جانب آفتاب دارد و با گردش آفتاب بگردد. در فرهنگ اسدی خطی آقای نخجوانی آمده است: پنیرک گیاهی است ستبر و برگ او گرد هر جا که قرص خورشید میرود از آنسو همی گردد – انتهی. خُبازی. ملوکیّه. نان کلاغ. ورَتاج. آفتاب‌گردک. خطمی. خوشک. توله. پنیره. و تخم پنیرک را به شیرازی تخم خرو نامند.



پنیرک

||و بعض لغت‌نامه‌ها که به پنیرک معنی نیلوفر و حرباء داده‌اند غلط است چون یکی از معانی پنیرک آفتاب‌گردک است و آفتاب‌گردک بمعنی حِربا و نیلوفر نیز هست، این دو معنی را به پنیرک نیز داده‌اند:

ذبولی[3] که خیزد ز داءالثمانین
تلافیش مشکل بود از پنیرک.
اثیر اخسیکتی.

پنیرک بستانی. [پَ رَ کِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ملوخیا.

پنیرک مشکین. [پَ رَ کِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] نوعی پنیرک که از آن روغنی معطر به بوی مشک گیرند[5].

پنیر مایه. [پَ یَ / یِ] (اِ مرکب)[6] چیزی است در شیردان بره و بزیچهٔ نوزاد و امثال آن پیش از آنکه جز شیر خورده نباشد و آن را برای کلچانیدن شیر بکار برند تا پنیر شود و در بعض لغت‌نامه‌ها آمده است: چیزی است زردرنگ که از شکم برّه و بزغالهٔ شیرخواره برآید و آن را بر پارهٔ پشم بردارند پس سطبر و خشک گردد مانند پنیر. و نیز روده و یا شکنبهٔ خشک‌کردهٔ بچهٔ مذبوح گوسفند و میش و گاو و گاومیش که هنوز چیزی جز شیر نخورده باشد که در شیر زنند تا بسته شود. مِنفِحه. مِنفَحه. اِنفَحه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فُرش. مسایه. ینق. مایه‌پنیر. ||پنیرمایهٔ خرس؛ اِنفحةالدّب. ||پنیرمایهٔ خرگوش؛ انفحةالارنب.

پنیر نخل. [پَ رِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی است شیرین سپیدرنگ قریب به طعم شیر که در درون گلوگاه و سر نخل جای دارد و چون آن را ببرند یا زخمی بر آن کنند نخل از ثمر بازماند. جمار. شحم‌النخل. لبّ‌النخل. قلب‌النخل. پنیر خرما. رجوع به پنیر خرما شود.

پنیره. [پَ رَ / رِ] (اِ) پنیرک. خبازی. ملوکیه. نان کلاغ. و صاحب برهان گوید که آفتاب‌گردک را نیز گویند که نیلوفر است و جانوری هم باشد که به سریانی حربا گویند. لکن این دو معنی اخیر هر دو غلط است و از ترجمهٔ پنیره به آفتاب‌گردک به اشتباه افتاده‌اند. رجوع به پنیرک شود.

پنیزه. [پَ زَ / زِ] (اِ) صورتی از پنجه، نوعی رقص. پنجه[7]. رجوع به پنجه شود.

پنیسکلا. [پِ کُ] (اِخ)[8] قصبهٔ مستحکمی در اسپانیا از ایالت والنسیه در ۱۳۰هزارگزی شمال شرقی والنسیه، بر صخره‌ای که بصورت شبه‌جزیرهٔ کوچکی است و بسال ۱۲۳۳ م. مسیحیان آن را از مسلمین منتزع ساختند و مقر بنوای سیزدهم و کلمان هشتم (۱۴۱۵ – ۱۴۲۵) دو مدعی مقام پاپی بود.

پنی‌سیلین. [پِ] (فرانسوی، اِ)[9] داروی ضدمیکروب قوی که از کشت نوعی کپک بدست می‌آید.

پنیکس. [پْنی / پِ] (اِخ)[10] نام میدانی به أطینه (آتن) که در قدیم اجتماعات عام بدانجا منعقد میشد. و اکنون از آن اثری بر جای است. (از فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم ص۴۶۶).

پنیلو. [پَ] (اِخ) جائی باشد در شهر که در آن اسباب و غله و امثال آن فروشند. (برهان قاطع). و صاحب برهان قاطع در حرف یا مع‌النون این کلمه را بار دیگر بصورت ینپلو آورده و مینویسد: جا و مقامی را گویند از هر شهر که اسباب و امتعه و غله آنچه از اطراف آورند در آنجا فروشند و بمعنی کاروان و قافله هم آمده است و اسباب و امتعه را نیز گفته‌اند – انتهی. و ظاهراً همان صورت اوّلی صحیح باشد:

چون پنیلو در میان شهرها
از نواحی آید آنجا بهرها. مولوی.

پنین. [پِ] (اِخ) (آلپهای...) سلسله‌ای از جبال آلپهای مرکزی[11] که از مُن‌بلان تا سَنپْلُن کشیده است.

پو. (اِ) رجوع به پوئیدن و پو گرفتن شود.

پو. [پُ] (اِخ)[12] بزرگترین رود ایتالیا است که‌در قسمت شمالی این کشور حوضهٔ بزرگی تشکیل میدهد. منبع این رود در کوه وزو و از سلسلهٔ جبال آلپ واقع در حدود ایتالیا و فرانسه میباشد از اینجا رو بسوی مشرق جریان خود را آغاز میکند و از میان شهرها و قصبه‌های کارینیان، تورینو، کازال، پلزانس کرمونه و گوآستاله میگذرد و پس از طی مسافت ۲۵۰هزارگز به دو شاخهٔ بزرگ و شعبات چند منقسم شده به خلیج ونیک میریزد. از طرف چپ کوههای آلپ و از طرف راست جبال آپنین بر این رود احاطه دارد نهرهای بسیاری هم که از یکی دو سلسلهٔ جبال نبعان دارد وارد این رود میشود. مهمترین انهاری که از طرف چپ به رود مزبور وارد میشود: دریا ریپاریا، استوریا، دوریا بالیتا، سسیا، تسین، آدا، اولیو، مینچو، و عمده‌ترین نهرها که از جانب راست بدو

1 - Moulin à - fromage (فرانسوی).
2 - Malva. Sylvestris. Mauve.
۳ - ن‌ل: زبونی.
4 - Mauve Musquée (فرانسوی).
5 - Musc Végétal (فرانسوی).
6 - Présure (فرانسوی).
۷ - اصل کلمهٔ Fandango اسپانیائی همین کلمهٔ فارسی است که بتوسط عرب به اسپانیا رفته است.
8 - Peniscola. 9 - Pénicilline.
10 - Pnyx.
11 - Les Alpes Centrales.
12 - Pô.

ملحق میگردد عبارت است از: تانارپو، اسکریویا، تربیا، تارو لنچه، کروستولو، سکیا، یا نارووِرتو، و علاوه بر این در نزدیکی مصبّ خویش بوسیلهٔ چند شعبه با نهر آدیج ارتباط و اختلاط پیدا میکند. در ساحل این رود سدهای بسیار قدیمی دیده میشود چه در موسم بارانها از همان زمانهای قدیم طغیان میکرده و مجاورین رود خود را دچار خسارت میساخته است. سیر سفائن در این رود کار دشواری است از آنکه آب آن ماسهٔ بسیاری با خود آورده و دهانه را سد میکند. حوضهٔ این رود دشت بسیار باصفا و پهناوری است و حاصلخیزترین قسمت اراضی ایتالیا بشمار میرود. محصول کلی آن برنج است نام باستانی این رود اریدانوس است و در زمان رومیان به پادوس مشهور بوده است.

پو. [پُ] (اِخ)[1] نام شهر مرکزی ایالت پیرنهٔ سفلای فرانسه. در ساحل رود گارد پو در ۷۵۷هزارگزی جنوب غربی پاریس دارای ۳۸۹۶۲ تن سکنه و موزه و کتابخانهٔ بامنظرهٔ باصفا، و قصر قدیمی و تفرجگاه عمومی و تآتری زیبا و دباغخانه‌های متعدد، بنگاههای رنگرزی، و کارخانه‌های پارچه‌بافی و شراب بسیار خوب. این شهر مولد هنری چهارم پادشاه فرانسه است و مجسمه‌ای از او در میدان شهر برپاست.

پوآتو. (اِخ)[2] خطه‌ای در تقسیمات قدیمه که‌از طرف شمال به ناحیهٔ برتانیه، آنژو و تورنه و از سوی مغرب به اقیانوس اطلس و از جانب جنوب به خطهٔ آنکوموا، سنتونژه، و اونیس و از سمت مشرق به خطهٔ بری و مارشه محدود است. مرکز این ناحیت شهر پوآتیه است که مسکن قوم پیکتاوی بود. این سرزمین منقسم به پوآتوی سفلی و پوآتوی علیاست، پوآتوی علیا امروز، ایالت‌های ایکی سورهٔ وینه را بوجود آورده و پوآتوی سفلی هم ایالت واند را تشکیل میدهد این ناحیت از جهت حاصلخیزی متوسط است. جنگلها و حیوانات شکاری و ماهی فراوان دارد. انتیمون و معادن آهن و سنگ ساختمانی و مرمر در این ناحیه بسیار است. مستحاثات کثیره در این خطه یافت میشود. وقتی به اکتیان ملحق بوده و در زمان شارلمان کنت‌نشینی (امارت) جداگانه تشکیل شده بود و کنت‌های این کنت‌نشین بتدریج حائز عنوان دوکی گردیده اکتیان را هم ضبط کردند. در سال ۱۱۳۷م. این ناحیه در تملک پادشاه فرانسه بود و سپس بدست دولت انگلیس افتاد و مدت مدیدی مایهٔ نزاع و کشمکش دو دولت مزبور شد و بالاخره در اواخر مائهٔ ۱۴ م. بصورت قطعی به فرانسه ملحق گردید.

پوآتیه. [یِ] (اِخ)[3] کرسی ایالت وین پایتخت قدیم پوآتو، در فرانسه در ملتقای رودخانهٔ کلن و پوآوره و در ۳۳۲ هزارگزی جنوب غربی پاریس. عدهٔ سکنه ۴۱،۵۴۶ تن یک دانشگاه (شامل دانشکدهٔ حقوق، ادبیات و علوم) و فرهنگستان و مدرسهٔ متوسطه و یک مدرسهٔ مخصوص به رهبانان، یک کتابخانه و باغ نباتات و موزهٔ آثار عتیقه و تاریخ طبیعی و چند کلیسای رومی و برخی از آثار عتیقهٔ مربوط به زمان رومیان. کارخانه‌های فانل‌بافی و چینی‌سازی، و رنگرزی، و مشروبات و تجارت آن رونق دارد یک سور قدیم با هفت دروازه شهر را احاطه کرده کوچه‌های آن کج و معوج و تنگ است و وقتی هم مرکز خطهٔ پوآتو بوده است.

پوآنسو. [سُ] (اِخ)[4] لوئی. یکی از مشاهیر حکمای ریاضی و هندسهٔ فرانسه است. مولد وی پاریس بسال ۱۷۷۷ م. و وفات در سنهٔ ۱۸۵۹. وی یکی از موجدین مکانیک است و آثار معتبرهٔ بسیار در ریاضی دارد.

پوازی. [پ] (اِ) درد و سوزش و آن را به عربی جَویْ خوانند. (برهان قاطع).

پواسی. (اِخ)[5] کرسی کانتن سَن و اُواز، از ناحیت ورسای، در کنار رود سِن و دارای ۱۲۳۸۶ تن سکنه و آردفروشی، دستگاه تقطیر و کارخانه‌های دیگر. راه‌آهن از آن گذرد. کلیسای رومی زیبائی بدانجاست. این شهر مولد سن‌لوئی است.

پوئبلا. [ءِ] (اِخ)[6] شهری در مکزیک، واقع در ۱۲۲هزارگزی جنوب شرقی مکزیکو و ۱۱۱۰۰۰ تن سکنه، مدرسهٔ متوسطه و مدرسهٔ رهبانان و کلیساهای متعدد، کارخانه‌های بزرگ چینی‌سازی و تعداد بسیار از مؤسسه‌های حرف و صنایع و تجارت رایج دارد. شهر مزبور در ۱۸۶۳م. بدست فرانسویان تسخیر شد.

پوئبلا. [ءِ] (اِخ)[7] کشوری در مکزیک مرکزی محدود از طرف مشرق و شمال شرقی به ورا کروز و از طرف مغرب به هیدالگو، و تلاقزاله، مکزیکو و مُرلُس و از جهت جنوب به مملکت گوئرُ و اواخا کا. مساحت سطح آن ۳۱۶۱۶ هزار گز مربع با ۱۰۲۱۱۳۳ تن سکنه و آن به شکل مثلث غیر منتظم است و بتدریج از شمال رو بسوی جنوب وسعت یابد. قسمت شمالی آن نسبةً مسطح و شامل جلگه‌هاست. شعبه و دامنه‌های سلسلهٔ جبال آناهوا ک[8] در قسمت جنوبی این مثلث دیده میشود. مرتفعترین قلهٔ این جبال قلهٔ پوپوکاپتل و قلهٔ ایزتاچیهو آتل میباشد. میاه قسمت شمالی این جمهوری بسوی شمال شرقی روانست و به خلیج مکزیک میریزد و آبهای قسمت جنوبی و وسطی بسوی جنوب غربی جاری است و به اقیانوس کبیر داخل میشود. قوی‌ترین این میاه ریوما کسکاله نام دارد، و از نزدیکی مرکز کشور گذشته کوههای واقع در طرف جنوب را میشکافد و به جمهوری گوئرو درمی‌آید. اراضی آن حاصلخیز و منبت میباشد ولی چنانکه باید بکار انداخته نمیشود، معادن نمک و نقرهٔ بسیار دارد، تجارت آن در زمان گذشته بسیار رواج و رونق داشت اکنون‌کمی کاسته شده آثار عتیقهٔ مربوط به اهالی اصلیّه در این سرزمین بسیار است و مشهورتر آنها شولوله میباشد.

پوئرتوبلو. [ءِ تُ بِ لُ] (اِخ)[9] (لنگرگاه زیبا) قصبه و اسکله‌ای است در کلمبیا که از یک برزخ بوجود آمده است و در ساحل دریای آنتیل، در ۷۰هزارگزی شمال غربی پاناما واقع است این لنگرگاه را در سنهٔ ۱۵۰۲ م. کریستوف کولومب کشف کرد، اسپانیولیها در سال ۱۵۸۴ قصبهٔ مزبور را تأسیس کردند و مدت مدیدی قبل از کشف طریق تنگهٔ هورن، در طی سالهای فراوان یکی از بزرگترین اسکله‌های آمریکا بود، هوای آن سنگین میباشد.

پوئرتو پرنسیپ. [ءِ تُ پِرَ / پ رَ] (اِخ) سانتاماریا دل پوئرتو[10] شهر و کرسی ایالتی در جمهوری کوبَن دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه. تجارت شکر و قهوهٔ آن بسیار رایج است و هوای آن سنگین است.

پوئرتو رآل. [ءِ تُ رِ] (اِخ)[11] شهری در ساحل جنوبی اسپانیا در ایالت قادس (کادیکس)، و در ۱۱هزارگزی جنوب شرقی قادس، ۱۰۶۳۰ تن سکنه و یک لنگرگاه، رصیف، صید ماهی، و تجارت نمک دارد.

پوئرتو کابلو. [ءِ تُ بِ لُ] (اِخ)[12] نام شهری در جمهوری ونزوئلا از آمریکای جنوبی و آن کرسی ایالت است و در کنار خلیج تریست (دریای آنتیل) واقع شده، ۱۲۰۰۰ تن سکنه یک لنگرگاه زیبا و استوار، و استحکامات ویران دارد این شهر بر فراز جزیرهٔ کوچکی جایگیر شده و بوسیلهٔ پلی با ساحل مربوط است، مردابهایی چند در حوالی آن هست و به همین جهت هوای آن سنگین است.

---

1 - Pau.
2 - Poitou.
3 - Poitiers.
4 - Poinsot, Louis.
5 - Poissy.
6 - Puebla.
7 - Puebla.
8 - Anahuac.
9 - Puerto- Bello.
10 - Puerto- Principe. Santa- Maria del Puerto.
11 - Puerto- Real.
12 - Puerto- Cabello. Porto- Cabello.

پوئلش. [ءِ] (اِخ)[1] پِولچه. قومی از اقوام اصلیهٔ آمریکای جنوبی که در آرژانتین سکنی دارند این قوم مخصوصاً در جنوب پامپا، و شمال ریوکلرادو تا حدود ریونِگرو دیده میشوند. افراد این قوم سواران ممتازند و سواره حیوانات وحشی ناحیه را شکار میکنند.

پوئیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پوئیدن.

پوئیدن. [دَ] (مص) رفتن. مشی. شدن. ذهاب:

بدانش بود مرد را آبروی
به بیدانشی تا توانی مپوی. فردوسی.
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
بپرهیز و گرد ستیزه مپوی. فردوسی.
گیارست با چندگونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت. فردوسی
بیالد ندارد جز این نیرویی
نپوید چو پویندگان هر سویی. فردوسی.
اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی. فردوسی.
سوی روم ره بادرنگ آیدت
سوی چین نپوئی که ننگ آیدت. فردوسی.
بگفتند کای نامور پهلوان
اگر سوی البرز پوئی نوان... فردوسی.
کسی سوی دوزخ نپوید بپای
دگر خیره سوی دم اژدهای. فردوسی.
بدو گفت رو با سپهبد بگوی
که امشب ز جایی که هستی مپوی. فردوسی.
همه کینه و جنگ جوید همی
بفرمان یزدان نپوید همی. فردوسی.
بیایم بگویم سخن هر چه هست
وگرنه نپویم بسوی نشست. فردوسی.
بدو گفت شوی از چه گوئی همی
بفال بد اندر چه پوئی همی. فردوسی.
تراکردم آگه کزین برتری
بپیچی و پوئی ره کهتری. فردوسی.
بپویم بفرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک. فردوسی.
چو رستم از اینگونه گوید همی
بفرمان ورایم نپوید همی. فردوسی.
گیاشان بود زین سپس خوردنی
بپویند هر سو به آوردنی. فردوسی.
گرانی درآید تو را در دو گوش
نه تن ماندت بر یکی سان نه توش
نبینی بچشم و نپوئی بپای
بگوئی ببانگ بلند ای خدای. فردوسی.
چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید
از هر سر پرش بجهد صد دُر شهوار. منوچهری.
دگر تا بوی یافه زینسان مگوی
بدشتی که گمراه گردی مپوی. اسدی.
اگر گرد این چرخ گردان تو پوئی
تهی جایگاهی است بی حد و پایان.
ناصرخسرو.
حجت تراست رهبر زی او بپوی
تا علم دینت نیک شود والا. ناصرخسرو.

در فراز و نشیب آن لختی پوئیدم. (کلیله و دمنه).

بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر
نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا.
خاقانی.
که‌ای خیره سر چند پوئی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم. سعدی.
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم. حافظ.
گرد بیت‌الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز. حافظ.
گرت باید نظر کردن بمینو
بسوی مشهد سیّد حسن پو. ابن یمین.

||بشتاب رفتن. دویدن. شتافتن و شتابیدن در رفتن. سعی. رفتنی باشد نه بشتاب و نه بنرم. (لغت‌نامهٔ اسدی): الوخد والوخدان و الخده و الوخید؛ پوئیدن شتر. النّسلان؛ پوئیدن گرگ. خَبب، خبیب، خَبّ؛ پوئیدن یعنی دویدن نرم. الارقال؛ پوئیدن شتر. (زوزنی):

چه پوئی بدینگونه گم‌کرده‌راه
بروز سپید و شبان سیاه. فردوسی.
بپریم و با مرغ جادو شویم
بپوئیم و در چاره آهو شویم. فردوسی.
بدو گفت مهتر کزیدر بپوی
چنین هم بماهوی سوری بگوی. فردوسی.
کنون سوی ایران بپوید همی
ز توران سپه رزم جوید همی. فردوسی.
چنین گفت با خواهران شیر مرد
کزیدر بپوئید بر سان گرد. فردوسی.
بپویم بگیرم سر راه را
ببینم شما را سر ماه را. فردوسی.
خداوند خانه بپوئید سخت
بیاویخت آن شیب را بر درخت. فردوسی.
چنین گفت کامد ز توران سوار
بپویم بگویم به اسفندیار. فردوسی.
خروشان همی رفت نیزه بدست
که‌ای نامداران یزدان‌پرست
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فرّ او بغنویم
بپوئید کاین مهتر (ضحاک) آهرمنست
جهان‌آفرین را به دل دشمن است. فردوسی.
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی
بدان مرزبانان لشکر بگوی. فردوسی.
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
بتیزی به پیش دلیران مپوی. فردوسی.
بفرمود تا با پیام و درود
فرستاده پوید سوی شاه زود. فردوسی.
وگر چو گرگ نپوید سمندش از گرگانج
کی آرد آنهمه دینار و آنهمه زیور. عنصری.
اگر چند پوئی و جوئی بسی
زگیتی بی انده نیابی کسی. اسدی.
چند پوئی به گرد عالم چند
چندکوبی طریق پویائی. عمعق.
بیاران گفت چون تندر بپوئید
مگر فرهاد را جایی بجوئید. نظامی.
چو دنیا را نخواهی چند جوئی
بدو پوئی بد او چندگوئی. نظامی.
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد. سعدی.
بازدان کز پی چه میپوئی
چون ندانسته‌ای چه میجوئی. اوحدی.

پوئیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور پوئیدن. ازدر پوئیدن. ||که پوئیدن آن ضرور است.

پوئیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از پوئیدن.

پوئینک. [نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی‌شمال باختر ورامین. بوسیلهٔ خیابان مشجر به راه شوسهٔ ورامین و تهران متصل است. جلگه‌ای معتدل. سکنه ۸۰۱ تن شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی و چغندرقند است. دبستان دارد. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پوب. (اِ) کاکل مرغان که چون تاجی بر سر آنان است و آن پری چند است درازتر از دیگر پرهای سر:

از مادهٔ زاغت بجان در سوک پوب از سرکنان
طاق فلک ندهد نشان جنسی موافق مثل این؟
خواجه عمید.

||پوپ. و در ملایر و تویسرکان و آن نواحی تاج گوشتین خروس را نیز پوپ گویند. ||هُدهُد. مرغ سلیمان. شانه‌بسر. ||فرش. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گستردنی. (از همان نسخه):

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد پوب. رودکی.

پوبش. [بَ] (اِ) هدهد. (زمخشری). پوپک. رجوع به پوپش شود.

پوبلیوس کرنلیوس. [کُ نِ] (اِخ)[2] پوبلیوس کرنلیوس سیپی. فرمانده سواران روم به روزگار کامیلیوس بسال ۳۹۵ ق. م. (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم ص۴۶۶).

پوبلیوس کرنلیوس. [کُ نِ] (اِخ)[3] پوبلیوس کرنلیوس سیپی آفریکانوس. یکی

---

1 - Pehuelche.
2 - Publius Cornélius Scipien.
3 - Publius Cornélius Scipion Africanus.

از افراد خانوادهٔ سیپیو. مولد او ۲۳۵ ق. م. و وفات در ۱۸۳ ق. م. سردار رومی. او در جنگهای روم و قرطاجنه (کارتاژ) به فتوحاتی چند نائل آمد و در ۲۰۲ ق. م. آنیبال را در «زاما» واقع در بیست‌فرسنگی قرطاجنه شکستی سخت داد و از این رو او را لقب آفریکانوس دادند و در آخر از روم او را تبعید کردند و او در منفای خویش بمرد. (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم صص ۴۶۶-۴۶۷).

پوبلیوس کرنلیوس. [کُ نِ] (اِخ) پوبلیوس کرنلیوس سیپونازیکا کُرکولوم. پسر پوبلیوس نازیکا و او را بعلت خوش‌قلبی و نیکنهادی کرکولوم لقب داده بودند. وی در سال ۱۶۲ ق. م. به مقام کنسولی روم رسید و در بسیاری از جنگها که با دشمنان روم کرد فاتح آمد. (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم ص۴۶۷).

پوبلیوس کرنلیوس. [کُ نِ] (اِخ) پوبلیوس کرنلیوس نازیکا. یکی از افراد خانوادهٔ سیپیو. مولد او در حدود سال ۲۲۹ ق. م. وی در بیست‌وهفت‌سالگی به مقام کنسولی روم نائل شد و در سال ۱۹۴ ق. م. پنجاه شهر از بلاد اسپانیا را مطیع روم ساخت. (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم ص۴۶۷).

پوبه. [بَ / بِ] (اِ) رجوع به پویه شود.

پوپ. [پُپ] (اِخ)[1] یکی از مشاهیر شعرای انگلیس. مولد وی لندن بسال ۱۶۸۸ و وفات ۱۷۴۴م. او در سن دوازده‌سالگی بشعر گفتن آغاز و شهرت عظیمی بدست کرد و از آثار قلمی خود کسب ثروت و سرمایهٔ بزرگ گرد آورد و منظومه‌های غرّای بسیار سرود، هزلیاتی چند نیز دارد. وی ایلیاد هومر را نظماً به انگلیسی ترجمه کرده است.

پوپ. (اِ) رجوع به پوب شود.

پوپایان. [پُ] (اِخ)[2] شهری در کلمبیا، کرسی ایالت کوکا[3] (آمریکای جنوبی) نزدیک ریومولینو[4]، در ۳۷۰ هزارگزی جنوب غربی بوگوته و در ارتفاع ۱۶۶۶گز از سطح دریا در نزدیکی دو کوه آتش‌فشان در محلی بسیار شاعرانه جای دارد دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه، دانشگاه و دارالضرب و تجارت آن بسیار رایج است در سال ۱۵۳۷ م. اسپانیولها این شهر را بنا نهاده‌اند و بعدها هم وسعت یافت ولی در اثنای جنگهای استقلال و از زلزله دچار خسارت شد. هوای حوالی آن بسیار لطیف و منبت است و معادن زر فراوان دارد.

پوپرینگه. [پُ پِ گِ] (اِخ)[5] شهری در بلژیک در ایالت فلاندر غربی و در ۱۱هزارگزی غربی ایپره دارای ۱۱۶۴۰ تن سکنه. کارخانه‌های منسوجات پشم سرخ و ریسمان‌بافی و دباغخانه‌های متعدّد دارد.

پوپش. [پوپَ] (اِ) هدهد. (برهان قاطع). پویش. شانه‌سر. پوپو. پوپک.

پوپشمن. [پوپَ مَ] (اِ) به لغت زند و پازند، خودی را گویند از آهن که روز جنگ بر سر گذارند. (برهان).

پوپک. [پوپَ] (اِ) مرغی است خوش‌خط‌وخال که کاکلی بر سر دارد. هُدهُد. و در مفردات طب آمده است در دویم گرم و خشک، و مهراپختهٔ آن با شبت جهت درد گرده و مثانه مجرب و زهرهٔ او برای بیاض چشم نافع است. بوبو. هدهد. (منتهی الارب). پوبش. (زمخشری) (لغت‌نامهٔ اسدی). ابوالرّبیع. پُوپهَ. مرغ سلیمان. شانه‌سر. شانه‌سرَک. پُوپو. بودبود. و این نامها بیشتر حکایت صوت این مرغ است:

پوپک دیدم بحوالی[6] سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
الا تا بازگویند از سلیمان
که با بلقیس وصلش داد پوپک. هندوشاه.

||دختر بکر. دوشیزه. (برهان). ||پوپ خرد. کاکل خرد بعض طیور.

پوپل. [پوپِ] (اِ)[7] فوفل. بار درختی است و آن را به هندی سپاری[8] گویند. و گویند این درخت در غیر هندوستان یافت نشود. رعبة. (منتهی الارب). و آن چیزی است شبیه به جوز بوا و در هندوستان با برگ پان خورند. (آنندراج). و مقوی دل و اعضاست:

در او درختان چون گوز هندی و پوپل
که هر درخت بسالی دهد مکرّر بر. فرخی.

پوپو. (اِ) هُدهُد. (اسدی) (دهار). ابوالربیع. مرغ سلیمان. پوپه. پوپک. پوپش. (برهان). پویش. (زمخشری). شانه‌سر. شانه‌سرک. شانه‌بسر. بودبود:

خلاف نیست که شاه پرندگان باز است
اگرچه تاج وطن بر چکاد پوپو کرد.
اثیر اخسیکتی.
وصال بلبل با گل هنوز نابوده
بخیره شور برآورده شانه‌سر، پوپو.

||(اِ صوت) حکایت صوت هدهد. آواز هدهد را نیز گفته‌اند، چنانکه آواز فاخته را کوکو خوانند. (برهان).

پوپوک. [پُ ءَ] (اِ) هدهد:

پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش
نامه گه باز کند گه شکند در شکنا. منوچهری.
پوپوک[9] پیک[10] بریدیست که در ابر [دَنَد]
چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند
نامه گه باز کند گه بهم اندر شکند
بدو منقار زمین چون بنشیند بکند
گوئی از سهم کند نامه نهان بر سر راه.
منوچهری.

پوپه. [پو پَ / پِ] (اِ) پوپو است که هُدهُد باشد. و نیز به این کلمه معنی آرزومندی داده‌اند و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:

تو را پوپهٔ دخت سهراب خواست
دلت خواهش سام نیرم کجاست؟ فردوسی.

و در لفظ پوبه و پویه نیز همین معنی را یاد کرده و همین شعر را شاهد آورده‌اند. و شاید اصل بویه باشد. رجوع به بویه شود.

پوپهام. [پُپ] (اِخ)[11] یکی از امیرالبحرهای انگلیس است. وی در توسعهٔ مستملکات انگلیسی در اقیانوس هند بسیار کوشید و مواضع بسیاری از هلندیها را ضبط کرد و دربارهٔ سیر سفائن به بعض کشفیات نایل آمد. او در سال ۱۷۶۲م. متولد شده و در سنهٔ ۱۸۲۰ درگذشته است.

پوت. (اِ) مهمل لوت. در جملهٔ اتباعی لوت و پوت این کلمه آمده است:

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت. مولوی.
عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع از اینروی است قوت جانها. مولوی.

لوت بمعنی طعام است و پوت چون تابعی برای آن. و کلمهٔ دیگری هست و آن قلیه پوتی است که از جگر گوسفند سازند و از این رو در لغت‌نامه‌ها گمان برده‌اند که یکی از معانی پوت جگر است. والله اعلم. و صاحب برهان گوید: نوعی از خربزه هم هست.

پوت. [ ] (اِ) بود. پوط. وزنی از اوزان روس معادل با پنج من و نیم تبریز.

پوتالا. (اِخ)[12] نام بزرگترین معبد بت‌پرستان تابع دین بودا در نزدیکی شهر لهاسا از سرزمین تبت و آن تحت ادارهٔ بزرگترین رئیس روحانی بودائیان دالای‌لاما میباشد.

پوتسدام. [پُتْ] (اِخ)[13] شهری در ایالت براندِبورگ از پروس، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی برلن، بساحل راست نهر هاوِل بین دو دریاچه دارای ۶۶۰۰۰ تن سکنه و مدارس نظامی متعدّد، مدرسهٔ صنایع، مدرسهٔ باغبانی، مدارس متوسطه، کتابخانه، موزهٔ تاریخ طبیعی، قصور متعدّده، کارخانهٔ اسلحه‌سازی،

---

1 - Pope. 2 - Popayan.
3 - Cauca. 4 - Rio Molino.
5 - Poperinghe.
۶ - نل: بزمین.
7 - Arec.
۸ - نل: سپاری.
۹ - در نسخ چاپی: هدهدک، و بی‌شبهه غلط است.
۱۰ - نل: نیک.
11 - Popham. 12 - Poutala.
13 - Potsdam.

کارخانهٔ قند، کارخانهٔ تنبا کو، کارخانهٔ منسوجات پشمی، کارخانهٔ مشمع‌سازی و غیره.

پوتک. [تَ] (اِ) رجوع به پوته شود.

پوت‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) اصطلاحی است مقنّیان را. و فعلاً معنی آن را فراموش کرده‌ایم.

پوتمکین. [پُ تِ] (اِخ)[1] یکی از مارشالهای معروف روسیه. وی در سایهٔ حسن و جمال خود منظور نظر کاترین دوم بود. در سال ۱۷۷۳ م. در محاربهٔ با دولت عثمانی فاتح شد و به رتبهٔ مشیری و عنوان پرنسی نایل و مورد لطف امپراتریس گردید و بعد به مقام رئیس وکلائی رسید. انقسام لهستان را پیش نهاد و کریمه را ضبط کرد. وی مردی حریص بود و نسبت به اهالی سرزمینهای مسخّر ظلم و ستم بسیار روا داشت و توجه و مفتونیت کاترین وی را مغرور کرد و بنای کبر و بزرگ‌منشی گذاشت تا آنجا که توجه و التفات امپراتریس را از دست داده و در سال ۱۷۹۱م. درگذشت.

پوتنزه. [پُ تِ زَ] (اِخ)[2] شهر و مرکز لوکانی به ایتالیای جنوبی در مشرق ناپولی دارای ۱۸۶۰۰ تن سکنه.

پوتنگ. [تَ] (اِ) نوعی پودنهٔ جنگلی در زیارت گرگان. (گاُبا).

پوتنی. [نِ] (اِخ)[3] نام شهری در ایالت سوری از انگلستان در نه‌هزارگزی غربی لندن و آن مسقط‌الرأس مورّخ مشهور گیبون است.

پوتو. [تُ] (اِخ)[4] نام کرسی کانتن سِن از ناحیت سَن دُنی. در ساحل سِن (فرانسه) در هشت هزارگزی مغرب پاریس دارای ۳۸۲۳۳ تن سکنه. لنگرگاه و اسکلهٔ مخصوص به زغال و زغال سنگ و شراب و کارخانه‌های صنایع مکانیک، عطرسازی، دریاچه‌ها و قصور عالیه دارد. و راه‌آهن از آن میگذرد.

پوتورو. [ ] (اِ) درختچه‌ای است در نواحی حارّه از جمله اطراف بندرعباس و چاه‌بهار و تیس و سه گونهٔ از آن در بلوچستان است، و آن را پوتوروغ نیز نامند. (گاوابا)[5].

پوتوروغ. [ ] (اِ) رجوع به پوتورو شود.

پوتوسی. [پُ تُ] (اِخ)[6] شهر مرکزی ایالتی به همین نام در جمهوری بلیوی[7] از آمریکای جنوبی. عرض جنوبی این شهر ۱۹ درجه و ۳۵ دقیقه و طول غربی ۶۷ درجه است و ارتفاع آن از سطح دریا به ۴۱۶۰ گز میرسد. دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه و معادن نقره و قلعی آن مشهور است. موقع آن ناهموار و غیرمستوی و کوچه‌ها غیرمنتظم و هوایش سریع‌التحوّل است. ||ایالتی در بلیوی که از طرف مشرق به ایالت شارکاس و از سوی شمال به ایالت اورورو و کوشامبه و از جهت جنوب با جمهوری آرژانتین و از جانب مغرب به اقیانوس کبیر محاط و محدود است و مساحت سطح آن ۱۴۰۶۳۱ هزار گز مربع است. کوههای بلند، معادن نقره، آبهای معدنی و دریاچه‌های شور دارد.

پوته. [تَ / تِ] (اِ) پوتک. ظاهراً اصل کلمهٔ فوطه است:

دل بفراغت نه و لنگوته‌بند
از جهت زر نه بجان پوته‌بند. شاه داعی.

در لغت‌نامه‌ها به این کلمه معنی گنج و گنجینه و خزانه و مخزن داده‌اند و پوتک را مرادف آن آورده‌اند و همین شعر را شاهد گذرانیده لکن از این شعر ظاهراً چنین معنی مفهوم نمیشود.

پوتی. [ ] (اِ) نام نوع کتبی که در هندوستان بر پوست توز می‌نوشته‌اند.

پوتی. [پُ] (اِخ)[8] قصبه و اسکله‌ای است در ایالت کوتائیس از قفقاز در ساحل بحر اسود و مصب نهر ریونی. این قصبه مبدأ خط آهنی است که از طریق تفلیس به بادکوبه میرود و شعبهٔ دیگری هم دارد که به باطوم منتهی میشود، نام قدیمی نهر ریونی، فاش، بوده و به همین ملاحظه تواریخ عثمانی این قصبه را بنام فاش‌قلعه‌سی یاد میکنند و این خاک جزو ممالک عثمانیه بود و در سنهٔ ۱۸۲۹ م. روسها گرفته‌اند.

پوتیدیا. [پُ] (اِخ)[9] شهری قدیمی در برزخ شبه‌جزیرهٔ کسندیره در نزدیکی سالونیک که جزو مستملکات آتنی‌ها بشمار میرفت فیلیپ آنجا را ضبط کرد. کساندر از حکمرانان مقدونیه بتوسیع و تزئین این شهر پرداخت و آن را کساندریا نامید. اکنون ویرانه‌های آن برجاست و یک قریه‌ای مسمی به پنیا که در جوار آن هست.

پوتیفار. [ ] (اِخ) عزیز مصر، مولای یوسف‌بن یعقوب علیهماالسلام و او شوهر زلیخاست و آنگاه که زلیخا یوسف را بدریدن پیراهن خویش متهم کرد، پوتیفار یوسف را زندانی کرد. رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی از سورهٔ یوسف و سفر تکوین تورات و یوسف و زلیخای شمسی و یوسف و زلیخای بختیاری و تواریخ اسلامی شود.

پوتین. (از فرانسوی، اِ) مأخوذ از فرانسویِ بتین[10]. کفش با دیواره‌های بلند که تا بالای غوزک پا را پوشد. موزه. نیم‌چکمه.

پوتیه. [پُ يِ] (اِخ)[11] دُم‌ژزف. عالم موسیقی و مذهبی فرانسوی، مولد وی بوزمُن. وی آبهٔ سَن و اندریل بود. وی را یکی از نخستین کسانی شمارند که سرود گرگوری را احیاء کرده‌است (۱۸۳۵ - ۱۹۲۳م.).

پوج. (ص) درشت و ناهموار و گرد و عاری از لطافت. (شعوری). از مجعولات شعوری است.

پوچ. (ص) کاواک. پوک. بی‌مغز. میان‌تهی: پستهٔ پوچ. گردکان پوچ. بادام، تخمه، فندق پوچ. ||هیچ. مهمل. ناچیز. سخت کم. بسیار قلیل. و رجوع به پُچ شود.

— پوچ شدن مغز؛ بشدن خرد و مختل گشتن فکر:

صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد
گوش‌سنگین و به‌لب خاموش می‌سازد مرا.
صائب.

— حرف پوچ؛ سخنی بی‌معنی. کلامی بیهوده. جفنگ. لاطائل. باطل. دعوی بی‌دلیل.

— خوابهای پوچ؛ اضغاث احلام:

خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست.

— هیچ و پوچ؛ از اتباع است:

شبم بوعده و روزم به انتظار گذشت
به هیچ و پوچ مرا روز و روزگار گذشت.
شاپور:

دریغ از یک هل [هیل] پوچ؛ یعنی هیچ بمن نداد.

— امثال:

یار مرا یاد کند، یک هل پوچ؛ یعنی هدیهٔ دوست هر چند ناچیز باشد، نمایندهٔ محبّت اوست.

||آنچه سبک و متخلخل شده باشد از سوختن یا پوسیدن، چنانکه ذغالی بسیار بحال آتش مانده یا چوبی پوسیده یا دندان یا استخوانی تباه شده. پوک. کرو. ||بلیط و قرعه که در آن چیزی نباشد. ||بی اخلاق حسنه. شخصی بی‌اراده. بی‌مردانگی:

گفت‌ای کدخدای خام‌طمع
پیر پوچ بغل‌زن چمچاچ.
سوزنی.

پوچال. (اِ مرکب) (از پوچ + ال، پسوند نسبت) آنچه از دم رندهٔ نجار پیدا آید و مانند آن. پوشال.

پوچالی. (ص نسبی)[12] پوشالی: دولت پوچالی؛ دولت پوشالی[13].

1 - Potemkin. 2 - Potenza.
3 - Puntney. 4 - Puteaux.
5 - Grewia popufolia. Grewia betulaefolia. Grewia asiatica :گونهٔ اول. Chadra tenax :گونهٔ دویم. Grawia bicolor = Grerwia discolor :گونهٔ سیم. و فرانسهٔ نوع آن Grewie است.
6 - Potosi. 7 - Bolivie.
8 - Poti. 9 - Potidée.
10 - Bottine.
11 - Pothier (Dom Joseph).
12 - Futile. Frivole. Vaine. Insignifiant (فرانسوی).
13 - État tampon (فرانسوی).

پوچ‌قائی. [ ] (اِخ)[1] امیر مجارستان به زمان شاه عباس کبیر و سلطان احمد عثمانی.

پوچکان. [ ] (اِخ) شهری از خراسان که تا نیشابور سی‌وهشت فرسنگ مسافت دارد و تا هری سی فرسنگ. (نزهةالقلوب ج ۳ چ لیدن صص ۱۷۷ - ۱۷۸).

پوچ‌گو. (نف مرکب) هرزه گو:

حدیث پوچ‌گویان بی‌تأمّل بر زبان آید
کف بی‌مغز هرگز در دل دریا نمیماند.
صائب.

پوچ‌مغز. [مَ] (ص مرکب) کنایه از احمق است.

پوخ. [ ] (ترکی، اِ) سرگین آدمی و لفظ ترکی است. (غیاث). ||بیهوده. (آنندراج).

پوختن. [تَ] (مص) پختن:

همه‌کس بهر غارت حیله میپوخت
شه غازی بت و بتخانه میسوخت.
امیرخسرو دهلوی.

پود. (اِ) رشته‌ای باشد که در پهنائی جامه بافته میشود، و تار بدرازی جامه. (برهان قاطع). ریسمانی که جولاهه بربسته بعرض در میان تار اندازد و قماش بافته شود. رشته و ریسمانی باشد که بعرض جامه آن را میاندازند به هندی بانا گویند و تار و پود بمعنی تانا بانا می‌آید. (غیاث). لحمة. اِشتی. حابل. نیر. هدب. (منتهی الارب). نابل. مقابل تار. سَدیَ. تان. تانة. اِلحام؛ پودکردن جامه را. (منتهی الارب). اَواقی؛ نی جولاهه که بر آن پود میبافد. (منتهی الارب):

بیامُختشان رشتن و تافتن
به تار اندرون پود را بافتن. فردوسی.

ببارید از آن ابر تاریک برف
زمین شد پر از برف و بادی شگرف
هوا پود شد برف چون تار گشت
سپهدار [اسفندیار] از آن کار بیچار گشت.
فردوسی.

چو خسرو بر آنگونه بر، کار دید
فلک پود دید و زمین تار دید
به یزدان همی گفت بر پهلوی
که‌از برتران پا ک‌برتر توی. فردوسی.

چو او تخت پر مایه بدرود کرد
خرد تار و مهر مرا پود کرد. فردوسی.

ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که تارش خرد باشد و داد پود. فردوسی.

گلهاکشیده‌اند بسر بر کبودها
نه تارها پدید بر آنها نه پودها. منوچهری.

هر یکی را درخور خدمت ثیابی داد خوب
خلعتی کو را بزرگی پود پود و فخر تار.
فرخی.

لباس جاه تو بادش همیشه
ز دولت پود و از اقبال تاره.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

خدایگانا چون جامه‌ایست شهر نکو
که تا ابد نشود پود او جدا از تار.
(ابوحنیفهٔ اسکافی از بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

به حُلّهٔ دین حق در پود تنزیل
به ایشان بافت از تأویل تاری. ناصرخسرو.

من نپسندم تو را به پود کنون
چون نپسندی همی به تار مرا. ناصرخسرو.

نیست آمیخته با آب هنر خا کش
نیست آویخته در پود خرد تارش.
ناصرخسرو.

میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است.
ناصرخسرو.

تنت چو پیرهنی بود جانْت را و کنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود.
ناصرخسرو.

اندر او پود علم و نیکی باف
کومراین هر دو پود را تار است. ناصرخسرو.

تو ای ناصبی خامش ایرا که تو
ندای آ گه‌از پود و تار علی. ناصرخسرو.

لباسهای طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب.
مسعودسعد.

تا تن به غم عشق تو مأخوذ شده است
تن تار بلا و رنج را پود شده است.
ابوالفرج رونی.

نسّاج نسبتم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود خرد جامه تن نداشت. خاقانی.

بخت رمیده را نتوان یافت چون توان
زان تار کافتاب دمد پود و تار کرد. خاقانی.

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ
کاشکی در بافتن من تار او را پودمی.
خاقانی.

هر دو جهان پوده‌ایست پیش رخ تو
لیک در این پرده پود و تار نیابی. عطار.

دست تهی به زیر زنخدان کند ستون
وندر هوا همی شمرد پود و تان پرف.
کمال اسماعیل.

عالم چوکارخانهٔ جولاه و گرد باد
سازد کلافه از جهت پود و تان برف.
طالب آملی.

از ره مرو به جلوهٔ ناپایدار عمر
کِت موجهٔ سراب بود پود و تار عمر. صائب.

- جهان تا بود تار تو پود باش؛ جملهٔ دعائیه است:

بقیدافه گفتا که بدرود باش
جهان تا بود تار تو پود باش. فردوسی.

سیاوش بدو گفت بدرود باش
جهان تار و تو جاودان پود باش. فردوسی.

||(ص) کهنه. (برهان). مندرس. پوده. پوسیده. (رشیدی). و در بعض لغت‌نامه‌ها بیت ذیل را از فردوسی شاهد این معنی آورده‌اند:

شهی کو نترسد ز درویش پود
به شهنامه او را نباید ستود.

و بعضی بیت فوق را بدین‌گونه نقل کرده‌اند:

شهی کو ببرد ز درویش سود
به شهنامه او را نباید ستود.

شاید هر دو صورت غلط و اصل بیت این است:

شهی کو بترسد ز درویش بود
بشهنامه او را نشاید ستود.

و این صورت اخیر که در کمال سلاست است و هر ذوق سلیم صحت آن را تصدیق میکند مطابق است با نسخه‌ای از فردوسی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف این لغت‌نامه که تقریباً در نیمهٔ قرن نهم هجری از نسخهٔ کهن‌تر نقل شده است. ||خفَّ. پوده. پُد. پُده. بود. بد. پیفه. قاو. (لغت‌نامهٔ اسدی). قو. حرّاقه. حرّاق. آتش‌گیره. (برهان قاطع). و هر چیز سریع‌الاحتراق که آتش چخماق بر آن افکنند چون رکوی سوخته و چوب پوسیده و جز آن. سوخته‌ای بود که آتش بدان زنند. (اوبهی). چیزی باشد که با چخماق آتش بر آن زنند. (برهان). رکوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد. (رشیدی). پوسیده‌ای باشد که آتش بدان درگیرانند. (جهانگیری):

گر برفکنم گرم دل خویش به گوگرد
بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش.
منجیک ترمدی.

||پودنه. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).

- بی تار و پودگشتن؛ از میان بشدن:

ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هواگشت از آواز بی تار و پود. فردوسی.

پود. (روسی، اِ) پوت. وزنی از اوزان روسیه. رجوع به پوت شود.

پودات. [ ] (ص) صاحب برهان گوید بمعنی محسوس باشد و پوداتان بمعنی محسوسات یعنی آنچه بنظر و حس درآید - انتهی. این کلمه از جملهٔ مجعولات دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۹ شود.

پودر. [ ] (اِخ) قریه‌ای به مغرب فارس.

پودر. (فرانسوی، اِ)[2] بمعنی غبار و گرد، و در تداول فارسیان گرد سپیدی که زنان بجای سپیدآب بکار برند.

پودراتچی. [پُ] (اِ مرکب) (از: روسی پُدرات + چی ترکی) مقاطعه کار برای تسطیح جاده‌ها و غیره. کنتراتچی.

پودرها. [ ] (اِخ)[3] (توطئهٔ...) توطئه‌ای که در انگلستان توسط بعض کاتولیک‌ها برای

1 - Bockaï. 2 - Poudre.
3 - Poudres (Conspiration des).

عزل ژاک اول و انحلال مجلس شوری بعمل آمد (۵ نوامبر ۱۶۰۵م.).

پودگوریتزا. [پُ دْ گُ] (اِخ)[1] شهری در قره‌طاغ در ۲۴ هزارگزی شرقی چتینه و ۳۵ هزارگزی شمال غربی اشکودره در ساحل نهر موراچه. در تپهٔ فوقانی آن قلعه‌ای هست که به سوری محاط است و روی نهر موراچه پل بسیار متین و زیبائی قرار دارد موسوم به پل وزیر در زمان دولت عثمانی چارسوقی معمور و تجارت بسیار رائجی داشت اما از وقتی که بنا بر عهدنامهٔ برلن به قره‌طاغ واگذار شد تنزّل کرد زیرا اکثریت اهالی مسلمان بودند و پس از معاهدهٔ مزبور از آنجا به اشکودره هجرت کردند معهذا پودگوریتزا بزرگترین شهر قره‌طاغ میباشد. و ابوالفتح سلطان محمد خان ثانی بانی آن بوده است. ویرانه‌های دیوکلیسا شهر مشهور رومیان در جوار این شهر دیده میشود و قریه‌ای موسوم به دوکله در روی این ویرانه واقع است.

پودل. [] (اِخ) قریه‌ای به نوزده‌فرسنگی مشرقی بستک در فارس. (فارسنامهٔ ناصری). و بستک قصبهٔ ناحیه جهانگیریه در مشرق شهر لار (فارس) است. (فارسنامهٔ ناصری).

پودلاشی. [پُدْ] (اِخ)[2] پودلاکی. یکی از ایالات قدیمهٔ لهستان. محدود است از طرف شمال بیالیستُک، و از جانب مغرب به مازُوی، و ساندومیژ، و از جهت جنوب به لوبلین. نهر بوگ در طرف مشرق و رود ویستول در جهت مغرب این ناحیه جریان دارد. طول این ناحیه ۲۰۰ هزار و عرض ۱۶۰ هزار گز است مرکز وی شهر شِدْلْشِیِه[3] است و شهرهای عمدهٔ لوبلین، بیالا، لوکو است.

پودنساک. [پُ دِ] (اِخ)[4] کرسی کانتُن ژیرُند، از ناحیت بُردو در کنار گارُن، دارای ۱۴۱۷ تن سکنه و شراب است. و راه‌آهن از آن‌جا گذرد.

پودنک. [] (اِخ) قریه‌ای است به یک‌فرسنگی مشرق شیراز. (فارسنامه).

پودنه. [دَ / دِ] (اِ)[5] قسمی گیاه معطّر از احرار بقول شبیه به نعناع در تداول امروزی. و در قدیم پودنه بمعنی نعنع و نعناع، (دهار) و پودنهٔ بستانی مستعمل بوده است. و این گیاه را که امروز پودنه میخوانیم در قدیم پودنه لب جوی و پودنهٔ جویباری (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و نعناع وحشی میگفتند. پود. پونه. پونا. غاغعه. حَبَق. حَبَق الماء. غاغ. پودینه. حَبَق التمساح. و معرّب آن فوتنج و فودنج است. نُمام. نعنع الماء. فودنج النهری. کوهینه[6]. غلیجن. جلنجوجة. جلنجویة. صعترالفرس. سعتر فارسی. فلیه. راقوته. پودنگ و آن از نوع سیسنبرهاست.

— امثال:

مار از پودنه بدش می‌آید پودنه در لانه‌اش سبز میشود.

در بعض کتب ضومران و ضیمران را مترادف پودنه آورده‌اند و صحیح نیست ضومران و ضیمران شاهسفرم است که آن را ریحان دشتی و ریحان فارسی نیز نامند. رجوع به ضومران شود.

پودنهٔ بری. [دَ / دِ ي بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] پودنه صحرائی. ظُفیره. ظفیرا. فودنج صحرائی. فودنج جَبلی. پودنهٔ کوهی. پودنهٔ دشتی. فوتنج برّی. رجوع به پودنه شود.

پودنهٔ دشتی. [دَ / دِ ي دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعناع. نعنع. پودنهٔ باغی. پودنهٔ بستانی: صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گویداز دیگ‌افزارهاست گرم و خشک است بدرجهٔ سیم و لطیف‌کننده است. و در جای دیگر گوید: و باشد که به طلیهاء گرم حاجت آید چون خردل و انجیر و پودنهٔ دشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به پودنه و پودنهٔ برّی شود.

پودنهٔ صحرائی. [دَ / دِ ي صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] مشکطرامشیع. مشکطرامشیر. قطامانون.[9] بقلة‌الغزال. پودنهٔ برّی. رُتَک. رجوع به پودنه و پودنهٔ برّی شود.

پودنهٔ لب جوی. [دَ / دِ ي لَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پودنهٔ جویباری. نعناع وحشی. رجوع به پودنه شود: ملک علاءالدین [از سلاطین غور] قصد بهرامشاه کردو بهرامشاه با او در کنار آب باران مصاف داد با وجود اینکه دویست فیل جنگی داشت از علاءالدین منهزم شد و شب از شدت سرما پناه بخرابه‌ای برد دهقانی دید گفت طعام چه داری مرد دهقان پنیر و پودنهٔ لب جوی آورد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

پودولسک. [] (اِخ) یکی از نواحی اروپای جنوب شرقی که سکائیه هردوت شامل آن نیز هست. (ایران باستان ص۶۱۵).

پودولیا. [پُ دُ][10] ناحیتی در مغرب اوکرانی که از طرف شمال به ولهینیا و از سوی شمال شرقی به کیف و از جهت مشرق به خرسون و از جانب جنوب شرقی به بسارابیا و از جهت جنوب غربی به گالیسی محدود است و از این قسمت بوسیلهٔ نهر دنِیستر مفروز میشود. طول آن ۴۰۰ عرض وی ۱۸۰ هزار گز است شهر عمده، کامِنِتزپُدُلسک اراضی بسیار حاصلخیز دارد و حبوبات، کنف، رزک (هوبلون) توت و محصولات دیگر در اینجا بعمل می‌آید. حیوانات و معدن آهن و معدن نمک هم دارد.

پوده. [دَ / دِ] (ص) در لغت‌نامهٔ اسدی آمده است: پوده. چون پوسیده گشته باشد و هرچه پوسیده گشته باشد گویند پوده باشد. پوک. پوچ. میان‌تهی. خالی. پود. پده. سخت سوده و ریخته. (مؤیّد الفضلاء):

آب هرچه[11] بیشتر نیرو کند
بند و ورَغ سست و پوده بفکند[12]. رودکی.

دو دستم بسستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده غرَن.
بوالعباس عباسی.

دگر کِت ز دار مسیحا سخن
بیاد آمد از روزگار کهن...
کسی را چه خوانی همی سوگوار
که‌کردند پیغمبرش را بدار
که‌گوید که فرزند یزدان بد اوی
بدان دار برگشته خندان بد اوی
چو فرزند بُد رفت سوی پدر
تو اندوه آن چوب پوده مخور. فردوسی.

بدیشان چنین گفت پس شهریار
که آن کس سزاوار باشد بدار
که غمگین نباشد بدرد پدر
نخوانمش جز بدتن و بدگهر
نباید که دارد بدو کس امید
که‌او پوده‌تر باشد از پوده بید. فردوسی.

به برآورد بخت، پوده درخت
من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری.

نم برآمد ز ریگ تفته زمین
بر برون زد ز شاخ پوده شجر. مسعودسعد.

چه می‌پیچی در این دام گلوپیچ
که‌جوزی پوده بینی در میان هیچ. نظامی.

زانکه این مشتی دغلباز سیه گر تا نه دیر
همچو بید پودهٔ ریزند در تحت‌التراب. عطار.

یکی عالم ببینند بید پوده
کند آن بید پوده جمله سوده.
عطار (اسرارنامه).

جگرگاه بیچاره بشکافتند
جگرپوده و دل‌سیه یافتند. نزاری قهستانی.

||عفن. (مهذب الاسماء). گندیده. ||رکوی سوخته و چوب پوسیده که آن را بجهت آتشگیره مهیّا کرده باشند و بعربی حرّاقة

---

1 - Podgoritza.
2 - Podlachie. 3 - Siedlce.
4 - Podensac.
5 - Mentha- viridis. Mentha pulegium (لاتینی).
Menthe aquatique. Pouliot (فرانسوی).
6 - Mentha Sylbestris (لاتینی).
7 - Pouliot sauvage (فرانسوی).
8 - Dictamne. Dictame (Diktamon :یونانی).
۹ - از یونانی.
10 - Podolie.
۱۱ - نل: گرچه. ۱۲ - نل: بر کند.

گویند. (برهان). پُده. پود. (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). خف. قاو. (لغت‌نامهٔ اسدی). قو:
گر برفکنم گرم دل خویش به گوگرد
بی‌پوده ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
||بی‌مغز. سبک‌مغز. نادان. کم‌مایه:
نظم گوهربار جان‌افزای عقل‌افروز تو
کرده شعر شاعران پوده را یکسر هبا. سنائی.
— پوده‌مغز؛ بی‌مغز. سبک‌مغز:
یکدوست که بر سیرت نیکوست کجاست
هی هی که درین زمانه خود دوست کجاست
پسته‌دهنان پوده مغزند همه
از مغز طمع بریدم آن پوست کجاست.
؟ (از جنگی مورخ بسال ۵۵۱ هـ. ق.).
||کهنه. دیرینه. ||تنبل. کاهل: پوده‌تر؛ کاهل‌تر. ||پود. مقابل تار. (برهان).
— پوده‌پوده؛ پودهای آن از هم گسیخته و ریخته. مقابل تار تار:
تا لباس عمر اعدایش نگردد دوخته
تارتار و پوده‌پوده شد فلات آن فوات.
(منسوب به رودکی و نسبت غلط است).

پوده. [دَ] (اِخ) قریهٔ مرکز بلوک سمیرم سفلی در اصفهان.

پوده. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیارستاق بخش ییلاقی رودسر شهرستان لاهیجان. ۴۹ هزارگزی جنوب رودسر ۱۳ گزی جنوب خاور سی‌پل. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۱۸۰ نفر، زبان گیلکی و فارسی، آب آن از چشمه. محصولاتش، غلات، بنشن، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و چاروداری، شال و جوراب‌بافی. راه مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوده‌کباب. [دَ / دِ کَ] (اِ مرکب) کبابی که از گوشت خوابانیده و تُرد و نرم کرده سازند؛ و در بعضی فرهنگها کبابی که گوشت آن نرم بکوبند و سپس بسیخ بریان کنند:
دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سلّ[1] پوده‌کباب. طیّان.

پوده‌کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) ثقل کردن. تخمه کردن. (لغت محلی شوشتر). رودل کردن.

پوده‌نوئیه. [دَ ی یِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب باختری بافت و دو هزارگزی جنوب راه فرعی خبر به دشت بر. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوده‌نوئیه. [دَ ی یِ] (اِخ) دهی از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در دو هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. کنار راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل. جلگه، گرم، معتدل، دارای ۳۴۸ تن سکنه است و آب آن از رود هیرمند می‌باشد. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پودیبراد. [پُ] (اِخ)[2] نام یکی از پادشاهان چهستان (بوهِم). وی اصلاً یکی از اشراف آن کشور بود و برای خلع آلبرت دوم داماد سگیسموند پادشاه متوفی بسال ۱۴۳۷ م. با مادر زن خویش باربه اتفاق کرد و بجنگ پرداخت و در سنهٔ ۱۴۴۴ م. بقیمومت لادیسلاس صغیر تعیین شد ولی لادیسلاس در سنهٔ ۱۴۵۸ م. وفات یافت و در نتیجه پودیبراد مالک تخت و تاج گردید لکن بعلت بعض امور دنیه پاپ وی را از کلیسا طرد و داماد او ماتیاس کوروِن که حکمران مجارستان بود وی را در سنهٔ ۱۴۶۸ خلع کرد و او بسال ۱۴۷۱ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پودینه. [نَ / نِ] (اِ) پونه. پودنه. فوتنج. حبق. نعناع. نعنع. غاغ. (منتهی الارب). پودنهٔ بستانی. فودنج. ||پودینهٔ نهری. پودینه جویباری؛ حبق الماء. حبق التمساح؛ پونهٔ متداول امروز. رجوع به پودنهٔ لب جوی شود. ||پودینهٔ کوهی؛ سعتر. آویشن. صعتر. پودینهٔ برّی. رجوع به آویشن شود. صاحب بحر الجواهر آرد: من البقول المعروفة نهریٌ و بستانیٌ و بریٌ و جبلیٌ. حارٌ یابسٌ فی الثالثة. یجذب من عمق البدن و یقطع و یجفف و ینفع من الجذام و الفواق و الخفقان و الیرقان و الغثیان و الاستسقاء و هو قوی فی اخراج الاخلاط الغلیظة اللزجة من الصدر و یقطع الباه و یمنع الاحتلام.

پوذ. (اِ) پده. قاو. قو. خف:
گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد
بی پوذ ز گوگرد زبانه زند آتش.
منجیک ترمذی.
رجوع به پود شود.

پوذه. [ذَ / ذِ] (اِ) پوک. پده. رجوع به پوده شود.

پوذه. [ذَ / ذِ] (اِ) پود. رجوع به پود شود. ||(ص) پوک. پوچ.

پوذینه. [نَ / نِ] (اِ) نعنع. نعناع جویباری. رجوع به پودینه شود.

پور. (اِ) در اوستا و پارسی باستان پوثره[3] و در سانسکریت پوتره[4] و در پهلوی پوس و پسر و پوهر و پور. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۶۲). پسر. مقابل دختر. ابن. پوره. پُس. فرزند نرینه:
نه چون پور میر خراسان که او
عطا را نشسته بود کردگار. رودکی.
سوی میسره گرد بستور بود
زریر سپهدار را پور بود. دقیقی (از شاهنامه).
بیامد همانگاه بستور شیر
نبرده کیان‌زاده پور زریر.
دقیقی (از شاهنامه).
پدر زنده و پور جویای گاه
از این خام‌تر نیز کاری مخواه. فردوسی.
ندیدند جز پور طهماس زو
که فرّ کیان داشت فرهنگ‌گو. فردوسی.
چنین گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار. فردوسی.
که نزدیک ما پور شاه آمده‌ست
پر از کینه و رزمخواه آمده‌ست. فردوسی.
بخندید با رستم اسفندیار
چنین گفت کای پور سام سوار. فردوسی.
که چون بودتان کار با پور سام
بدیدن به است، ار به آواز و نام. فردوسی.
بفرمود تا در میان پور طوس
بگردد به هر جای با بوق و کوس. فردوسی.
منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار. فردوسی.
سه پور فریدون سه داماد اوی
نخوردند می جز که بر یاد اوی. فردوسی.
گروهی که بایست کردند گرد
بر شاه شد پور او یزدگرد. فردوسی.
بیابک چنین گفت از آن پس جوان
که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی.
بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند جان‌بخش را. فردوسی.
کنون هفت سال است تا پور تو
بماندست نزدیک دستور تو. فردوسی.
چو پور سیاوش شنیدش پیام
منم پیشرو گفت بهرام نام. فردوسی.
همان نیز پور سپهبد چه کرد
از ایران و توران برآورد گرد. فردوسی.
ترا نوز پورا گه رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست. فردوسی.
مرا جز بدو نیست امروز جنگ
من و گرز و میدان پور پشنگ. فردوسی.
تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو از آزادگان. فردوسی.
چنین تا برآمد برین روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار...
برستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی پور پسندیده را. فردوسی.
سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.
نیارد کس او را ز گردان نیو

---

۱ – ریه. شش.
2 - Podibrade. 3 - puthra.
4 - putra.

جز از نامور پور گودرز، گیو. فردوسی.
فرامرز پور جهان پهلوان
دلیر است و بیدار تخم گوان. فردوسی.
چنین داد پاسخ که بازآر هوش
که من پور قیدافدام، قیدروش. فردوسی.
منم پور شاپور کو پور تست
ز فرزند مهرک بزادم درست. فردوسی.
بگیتی بماند ز فرزند نام
که این پور زال است و آن پور سام. فردوسی.
ورا هوش در زاولستان بود
بدست تهم پور دستان بود. فردوسی.
سر نامه از دادگر کرد یاد
دگر گفت کاین پند پور قباد.... فردوسی.
چو برگشت از آن جایگه پهلوان
بیامد بر خسته‌پور جوان. فردوسی.
پس آگاهی آمد همانگه به گیو
ز گم بودن رزمزن پور نیو. فردوسی.
مبادا که گردد بتو کینه‌خواه
ز خشم پدر پور سازد تباه. فردوسی.
سرافراز پور یل اسفندیار
ز گشتاسب اندر جهان یادگار. فردوسی.
یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور
یکی سروبالا دلارام پور
یکی جام می برگرفته بچنگ
بسر بر زده دستهٔ گل برنگ. فردوسی.
پس پردهٔ تو ایا نامجوی
یکی پاک پور آمد از ماهروی. فردوسی.
چو نزد ده و دو رسانید سال
برافراخت یال یلی پور زال.
(داستان کک کوهزاد).
مر او را گفت پورا چند گوئی
در آتش آب روشن چند جوئی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو بختش به هر کار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد. اسدی.
تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر
بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن.
ناصرخسرو.
گرت هوشست و دل ز پیر پدر
سخنی خوب گوشدارای پور. ناصرخسرو.
دانی که چگونه گشت خواهی
اندر پدرت نگه کن ای پور. ناصرخسرو.
به دین از خری دور باش و بدان
که بی‌دینی ای پور بی شک خریست.
ناصرخسرو.
برسایش ما را ز جنبش آمد
ای پور در این زیر ژرف دریا. ناصرخسرو.
پورا گر پندپذیری همی
پند من اینست ترا والسلام. ناصرخسرو.
چنین خواندم که پیش پور آزر
از آتش نرگس و گل رست و ریحان.
ناصرخسرو.

ز مردم آن بود ای پور ازین دو پای روان
که فعل دهر فریبنده را خبر دارد.
ناصرخسرو.
این جهان خوابست خواب ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟
ناصرخسرو.
در نام نگه مکن که فرق است
در زادهٔ عوف و پور ملجم. خاقانی.
عدل یتیم‌مانده ز پور قباد گفتا
کز تیغ فتح‌زایت به مادری ندارم. خاقانی.
بشنو ای پور پند خاقانی
جان تست این روان علم‌طلب. خاقانی.
ای پور ز خاقانی اگر پند پذیری
زین پس نشود عالم خاک آبخور تو.
خاقانی.
پور سبکتکین توئی دولت یار خدمتت
بنده بدور دولتت رشک روان عنصری.
خاقانی.
چو میل آورد سوی آن پشته گاه
بود پور هم‌پشت با او براه. نظامی.
چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس ازو [اسکندر] شد عمارت‌پذیر.
نظامی.
پس معرّف گفت پور آن پدر
این برادر زآن برادر خردتر. مولوی.

در ترکیب بعض اعلام چون مزید مؤخری بکار رود: بغپور، فغفور. پهلوان پور. (فردوسی). شاپور، شاه‌پور، شهپور. (فردوسی). ||نبیره. نبسه:
چو زو آگهی یافت کاوس کی
که آمد ز ره پور فرخنده‌پی
پذیره شدش با رخی ارغوان
ز شادی دل پیر گشته جوان. فردوسی.
||دُرّاج.[1] ||آنکه خود را نادان و هیچ مدان وانماید. (برهان). ||نسل. (برهان).

پور. (اِخ) فور.[2] نام رای شهر کنوج (قنوج). ||نام یکی از ملوک قدیمهٔ هند. وی در زمان استیلای اسکندر مقاومتی کرد ولی به اسارت افتاد. وقتی که او را به حضور اسکندر بردند از وی پرسید: «می‌خواهی که با تو چه معامله کنم؟» گفت: «معاملهٔ شاهانه» این پاسخ موافق طبع اسکندر افتاد و از سر خون او در گذشت و ممالک وی را با بعض نواحی دیگر بدو بخشید. پور نیز در ازاء این محبت بتسهیل فتوحات او اعانت کرد اما پس از وفات اسکندر سرداران وی بر او نبخشودند و او را بقتل رسانیدند. رجوع به فور شود. بروایت فردوسی فور در میدان نبرد بدست اسکندر کشته شده است.

پور. (اِخ) مرکز دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۱۴ هزارگزی حاجی‌آباد. سر راه مالرو میناب به بافت. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا خرما. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. ساکنین از طایفهٔ احمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پور آتبین. [رِ] (اِخ) مراد فریدون قاتل ضحاک است و پور آبتین مصحف آن است. رجوع به آتبین و رجوع به فریدون شود.

پور آزر. [رِ زَ] (اِخ) مراد ابراهیم پیغمبر، پدر اسماعیل علیهما السلام است:
چنین خواندم که پیش پور آزر
از آتش نرگس و گل رست و ریحان.
ناصرخسرو.
این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود
آن کعبه پور آزر و این کردگار کرد.
خاقانی.
رجوع به ابراهیم شود.

پورا. (اِخ)[3] پایتخت گدروزی که اسکندر آن را فتح کرد. این شهر را با فهرج کنونی تطبیق میکنند. (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۱۸۵۹).

پوراتک. [تَ] (اِخ) روز هشتم از ماه پالگن از اعیاد هندوان: «و یعملون فیه للبراهمة من الدقیق و السمن ضروبا من الاطعمة». (ماللهند بیرونی ص ۲۹۰).

پوراسوئی. (اِخ) نام محلی است در قفقاز در شمال کویر قره یاز، بین کاخت و گرجستان.

پوران. (اِ) جمع پور. پسران. ||خلیفه. جانشین. ||یادگار. (برهان).

پوران. (اِخ) نام شهر کنوج (قنوج). (جهانگیری). فوران. (رشیدی). رجوع به پور و رجوع به پورا شود. ||دهی است بخراسان. (رشیدی).

پوران. (اِخ) ملکهٔ ایران. رجوع به پوراندخت و رجوع به بوران شود.

پوران تروش. (اِخ) نام ساحری که در زمان خود مثل و مانند نداشت. (برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری گوید نام ساحری بود معاصر زردشت -انتهی. باید دانست که طبق سنت زرتشتیان شهادت زرتشت بدست یکتن تورانی بنام براترک رش[4]، برات رش[5]، برات ریشش[6] و یا برادرش[7] (به اختلاف قرائت‌های پهلوی) انجام گرفت. نام این شخص در بندهش و زادسپرم ذکر شده و جزو پنج برادری که از

1 - Francolin.
2 - Porus.
3 - Pura.
4 - Brâtrok - rêch.
5 - Brat - resh.
6 - Brat - rôyish.
7 - Brad - rêsh.

خاندان کرپ[1] بودند معرفی شده است. در بهمن‌یشت فصل ۲ بند ۲ آمده: «زراتشت از اهورمزدا بیمرگی (جاودانی) خواست. اهورامزدا در پاسخ گفت: اگر من ترا جاودان سازم آنگاه تور برادرش، هم بیمرگ خواهد شد[2] و بنابراین رستاخیز هم ممکن نخواهد بود». در داستان دینیک (کتاب دینی پهلوی) آمده[3]: «برادر کرش بهترین مردان (یعنی زرتشت) را بکشت». در سنت مزدیسنان آمده که در حین شهادت، در دست زرتشت مهرهٔ ستایشی (تسبیحی) بود و چون آن گجسته (ملعون) خواست وی را بکشد، زرتشت مهره بگسیخت و او را بسوزانید. طبق روایات داستانی، این واقعه در حملهٔ دوم ارجاسپ تورانی ببلخ صورت گرفت. در آن زمان گشتاسب در سیستان بود و در بلخ جز لهراسب پدر پیر و منزوی گشتاسب کس نبود. او نیز در جنگ کشته شد. تورانیان به آتشکدهٔ نوش‌آذر که مقام زرتشت بود رفتند و وی را با هشتاد هیربد دیگر بکشتند. فردوسی این واقعه را بتفصیل آورده است. مؤلف انجمن آرا گوید:« بعد از سی سال از حکومت گشتاسب، ارجاسپ از ترکستان بدارالملک بلخ تاخته لهراسپ را بکشت و تور براتور به آتش‌خانه آمد و زرتشت را از پای درآورد و مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده است.» (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی دکتر معین صص ۷۹ - ۸۰). و بدیهی است که (پوران تروش) مصحف نام تورانی مذکور است.

پوران تروی. [پُرْ رِ] (اِخ)[4] به آلمانی پرونت - روت[5]. کمونی در سویس (برن)، در ژورا[6]: شهر عمده آژوا، دارای ۶۹۵۳ تن سکنه و صنایع ساعت‌سازی و کفاشی.

پوران‌دخت. [دُ] (اِخ) مشهور با باء فارسی و لکن در سکه‌های پهلوی با باء موحده است (بوران) بدون کلمهٔ دخت. رجوع شود به سکه‌های ساسانی تألیف دمرگان. بروایت شاهنامه وی دختر خسرو پرویزبن هرمزبن انوشیروان و ملکهٔ ایران پس از قتل شهریار و پیش از آزرمی‌دخت و پادشاهی او هیجده ماه بوده است و خوارزمی در مفاتیح لقب او را سعیده گفته و او بیست و پنجمین شاه از شاهان ساسانی است. در ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی آمده است: «فصل. در ذکر خبر پادشاهی پوران‌دخت بنت پرویز. پس چون پوران‌دخت بپادشاهی بنشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و آن مرد که شهرایران را[7] کشته بود بخواند و بنواخت و او از خراسان بود. نام او سفروح (پوس فرخ). پوران‌دخت او را وزیری بداد و نامه‌ای نوشت به همهٔ سپاهها تا همه بحضرت او گردآمدند و آن نامه بر ایشان بخواند و از آن نسخه نامه به هر شهری نوشتند و اندر آن نامه چنین نوشته بود که این پادشاهی نه بمردی توان داشتن، بلکه بعنایت حق سبحانه و تعالی و به عدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشتن. و بسپاه دشمن نتوان شکستن مگر بعطا دادن بسپاه و سپاه نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه دادگر بود ملک بتواند نگاه داشتن اگر مرد بود و اگر زن و من چنان امید دارم که شما عدل و عطا از من بینید چنانکه از هیچکس ندیده باشید. و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردم از روزگار پرویز بقایای خراج بمانده بود همه بیفکندند و آن دفترها بشستند و داد و عدل بگسترانید چنانکه بهیچ روزگار ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود آن را بملک روم بازداد تا او را به پوران‌دخت میل افتاد و رها نکرد که کسی در پادشاهی او بعجم رود و به روزگار او پیغمبر صلی الله علیه و سلم از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر بخلافت بنشست و پوران‌دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و آن سفروخ[8] (پوس فرخ) خراسانی وزیر او بود چون پوران‌دخت بمرد، مردی از خویشان پرویز نام او حسید[9] از پس پوران‌دخت بملک بنشست و یکماه ببود و پس بمرد و پادشاهی به آزرمی‌دخت رسید.» (بلعمی نسخهٔ خطی مؤلف ورق ۲۳۳، ص دست راست). و در شاهنامه آمده است:

یکی دختری بود پوران بنام
چو زن شاه شد کارها گشت خام[10]
که از تخم ساسان همان مانده بود
بسی دفتر خسروان خوانده بود
بر آن تخت شاهیش بنشاندند
بزرگان بر او گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من
نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج
توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا بگیتی کسی مستمند
که از داد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را
بر آیین شاهان کنم راه را.

کشته شدن پیروز خسرو:

نشانی ز پیروز خسرو بجست
بیاورد بیگانه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید
ز لشکر بسی نامور برگزید
فرستاد او را گرفتند خوار
ببستند پایش به بند استوار
ببردند پیروز را پیش اوی
بدو گفت کای بدتن زشتخوی
ز کاری که کردی بیابی جزا
چنان چون بود درخور ناسزا
ز آخور هم آنگه یکی کرّه خواست
بزین اندرون نوز، نا گشته راست
به بستش بر آن اسب بی زین چو سنگ
فکنده بگردن درش پالهنگ
چنان کرّهٔ تیز نادیده زین
بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند
بفتراک بر گرد کرده کمند
که تا کره او را همی تاختی
زمان تا زمانش برانداختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین
بر آن کره بر بود چند آفرین
چنین تا برو بر بدّرید چرم
همیرفت خون از تنش نرم نرم
سرانجام جان را بخواری بداد
چرا جوئی از کار بیداد داد
جز از بد نباشد مکافات بد
چنین از ره داد دادن سزد
همیداشت پوران جهان را بمهر
نجست از بر خاک باد سپهر
چو ششماه بگذشت بر کار او
بید ناگهان کژّ پرگار او
به یک هفته بیمار بود و بمرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آئین چرخ روان
توانا بهر کار و ما ناتوان
چه درویش باشی، چه مرد درم
چه افزون بود زندگانی، چه کم
چه بر کام دل کامکاری بود
چه بر آرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی و گر مرد رنج
نه رنجت بود جاودانه نه گنج
چه صد سال شاهی بود، چه هزار
چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار

---

1 - Karap.

۲ - زیرا در علم ازلی چنین مقدر شده بود که او قاتل زرتشت باشد.

۳ - فصل ۲ ص۲۱۸ (ضمن کتب مقدس مشرق. وست).

4 - Porrentruy. 5 - Pruntrut.

6 - Jura.

۷ - در مجمل التواریخ والقصص ص۸۷ نیز شهرایران آمده است و ظاهراً کلمه شهر براز است.

۸ - نل: فسفروخ (ص ۱۱۹۸ نسخهٔ چاپی).

۹ - در مجمل التواریخ والقصص، جشنبنده (جشنسف بنده؟).

۱۰ - سئل رسول الله صلی الله علیه و آله: من استخلفوا (ای الفرس)؟ قالوا: ابنته، بوران دخت. قال علیه السلام: لن یصلح قوم اسدوا امرهم الی امرأة.

چو شد اسپری روز هر دو یکیست
گرافزون بود سال و گر اندکیست
ترا یار کردارها باد و بس
که باشد بهر جات فریادرس
رها کن ز چنگ این سپنجی‌سرای
که پرمایه‌تر زین ترا هست جای
به آموختن گر ببندی میان
ز دانش روی بر سپهر روان.

و صاحب حبیب السیر گوید: «اردشیربن شیرویه ملقب بکوچک بود. در سن هفت سالگی قائم مقام پدر شد و یکی از اکابرعجم بنیابتش مهمات را فیصل میداد و چون این خبر بسمع شهریار که در سلک اعاظم امرا انتظام داشت و بضبط سرحد روم اشتغال مینمود رسید، در خشم شد که چرا بی‌مشورت من کودکی را پادشاه ساخته‌اند و لشکر بمداین کشید و اردشیر را بقتل رسانید و متصدی امور حکومت گردید. مدت ملک اردشیر یکسال بود و شهریار را بعضی مورخان بشهربراز تعبیر کرده‌اند و صاحب شهنامه نامش را گراز گفته و طبری شهریار ایران در قلم آورده و بر هر تقدیر چون او از خاندان پادشاهان نبود اکابرعجم از خدمتش عار داشتند و سه برادر از سپاه اصطخر بر قتلش اتفاق کردند و در حین سواری بزخم سیف و سنان از پشت زین به روی زمین انداختندش. مدت سلطنتش بقول اکثر ارباب اخبار چهل روز بود و پوران‌دخت بنت پرویز بعد از قتل شهریار به اتفاق اعیان عجم قدم بر مسند سلطنت نهاد و بکمال عقل و تدبیر اقارب و اعیان و سپاهیان را بلطف و احسان فراوان مستمال گردانید و ابواب عدل و انصاف بگشاد اما حقیقت حال آن است که،

نظم:

چو تاج کیانی بپوران رسید
شکوهی در آن خاندان کس ندید
بیاد آور این قول سنجیده را
بخوان قول مرد سخن‌دیده را
شکوهی نماند در آن خاندان
که‌بانگ خروس آید از ماکیان.

پوران‌دخت چون یکسال و نیم بسلطنت گذرانید رخت بعالم آخرت کشید و چشنده[1] بقول زمرهٔ ارباب اخبار در سلک ابن اعمام خسرو انتظام داشت و بعضی بر آنند که او از خاندان ملک نبود نامش فیروز است و جشند [کذا][2] لقب اوست و او بغایت بزرگ‌سر بود و در آن وقت که افسر بر سرش نهادند گفت این تاج تنگ است. عقلا از شنیدن این سخن تطیر کردند و جزم دانستند که زمان دولتش اندکی خواهد بود، و ابن اثیر گوید: و کان ملکه اقل من شهر و قتله الجند لأنهم أنکروا سیرته. و هیچکس زمان ملکش را زیاده از دو ماه نگفته اند.» (حبیب السیر جزو ۲ از ج ۱ قدیم تهران ج ۱ ص۸۹). صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: پوران‌دخت، دختر پرویز بود از دختر قیصر مادر شیرویه و خشب الصلیب که ترسایان دار مسیحا خوانند بروم بازفرستاد، بجاثلیقان و خویشان، و اندر پیروز نامه گوید دختر نوشیروان بود نام او هجیر، و روایت پیشین حقیقت‌تر است. پیرهنی وشی سبز داشت و شلوار آسمان‌گون و تاج همچنان. بر تخت نشسته، تبرزینی در دست. (مجمل التواریخ والقصص ص۳۷). و باز گوید: پادشاهی بوران‌دخت پرویز، یکسال و چهار ماه بود، و روزگار قوت اسلام بود و سپاه همیفرستاد بحرب عرب و همان مدت بمداین بمرد. (مجمل التواریخ ص ۸۲). و در جدول شرح کسروی گوید، پادشاهی بوران‌دخت پرویز یکسال و چند روز بود. (مجمل التواریخ ص۸۸) و هم گوید: اندر عهد بوران‌دخت پیغامبر علیه السلام گذشته بود و ابوبکر صدیق بخلیفتی نشسته و آخر عهدش بود، چون سه ماه از ملک بوران بگذشت خلافت بعمر خطاب رضی الله عنه رسید. و سپهبد رستم بود که بحرب قادسیه کشته شد و فرخ‌زاد برادرش و مهران و بهمن جادو و جابان و بسیاری دیگر اندر این مدت از پادشاه نشاندن نپرداختند. (مجمل التواریخ ص۹۷). و نیز گوید: خالد، انبار بصلح بگشاد و سوی مرزبانان و سپهبدان کس فرستاد بمداین بدعوت اسلام و اندر آن وقت بوران‌دخت را همی نشاندند پس ایشان بهمن جادویه را پذیره فرستادند و خالد ایشان را هزیمت کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۹). و دخمهٔ او را به مدائن گفته است. (مجمل التواریخ ص ۴۶۴). کریستنسن گوید: خسرو سوم پسر کواذ برادرزادهٔ خسرو پرویز بود. در قسمت شرقی کشور او را بسلطنت سلام دادند ولی فرمانفرمای خراسان او را بقتل آورد و در تیسفون دیهیم شاهی را بر سر بوران دختر خسرو پرویز نهادند و او در مقابل خدمت شایسته‌ای که پوس فرخ بخانوادهٔ سلطنتی کرده بود مقام وزارت را باو سپرد و پس از عقد مصالحهٔ قطعی با دولت روم جهان را وداع گفت. مدت پادشاهی او تقریباً یکسال و چهار ماه بود. ایرانیان پیش از آنکه گفتگوی مصالحهٔ اخیر با دولت روم بجائی برسد خاج مقدس راکه در عهد خسرو پرویز از بیت المقدس آورده بودند رد کردند. تاریخ جشن بزرگی که باین مناسبت در بیت المقدس گرفته شده سال ۶۲۹ م. است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص۳۵۵).

پور اسفندیار. [رِ اِ فَ] (اِخ) مراد بهمن پسر اسفندیار است:

چنین گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار. فردوسی.

پورب. [بَ] (اِ)[3] مشرق در تداول مردم هند، پورب ویش، ناحیة المشرق. (ماللهند بیرونی ص۸۲ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۲۵۰).

پورباپترپت. [پَ رَ پَ تَ] (اِ)[4] از منازل آسمان در تداول مردم هند. (ماللهند بیرونی ص۱۰۷ و ۱۲۰ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶).

پورباپلکنی. [پَ کُ] (اِ)[5] از منازل آسمان در تداول مردم هند. (ماللهند بیرونی ص۱۰۷ و ۱۴۶ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶).

پورباشار. (اِ)[6] از منازل آسمان در تداول مردم هند. (ماللهند بیرونی ص۱۰۷ و ۱۴۵ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶).

پور بوجهل. [رِ جَ] (اِخ) پور ابوجهل. نام عکرمةبن ابی‌جهل است که مسلمانی گرفت:

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان. مولوی.

پوربهای اسفزاری. [بَ یِ اِ فَ] (اِخ) شاعری معاصر غوریان در قرن ششم هجری. وی در باب جنگ و جدال قطب‌الدین اسفزاری و مردم سیستان با سلطان غیاث‌الدین، این اشعار را ساخته است:

شاها دگر به پشتی سستان سیستان
آهنگ جنگ لشکر ایرانیان مکن
ریش و بروت بیش نیند اهل سیستان
زنهار تکیه بر نمد و ریسمان مکن.

(از سعدی تا جامی یا ترجمهٔ ج ۳ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون انگلیسی ص۱۹۷).

پوربهای جامی. [بَ ی] (اِخ) از شعرای معروف خراسان، مردی مستعد و فاضل بود. آباء و اجداد او قضات ولایت جام بوده‌اند و او مردی خوش‌طبع بود، بدین پایه سر فرو نیاورد، و همواره با مستعدان نشستی و بیشتر اوقات، در هرات روزگار گذرانیدی. وی شاگرد مولانا رکن‌الدین جنابذی است که به قبائی مشهور شده. او نخست مداح خواجه وجیه‌الدین زنگی‌بن خواجه طاهر فریومدی مستوفی خراسان بود و سپس بتبریز رفت و با خواجه همام‌الدین مشاعره کرد و آنجا در دستگاه خواجه شمس‌الدین جوینی صاحب دیوان در آمد و از مداحان او گردید. وفات

---

۱ - جشنبنده (جشنسف بنده؟).
۲ - جشنبنده (جشنسف بنده؟).
3 - Pûrva.
4 - Pûrvabhâdrapadâ.
5 - Pûrvaphalgunî.
6 - Pûrvâshâdhâ.

پوربها بسال ۶۹۹ هـ.ق.است و وی در بحور مشکله قصائد دارد و این غزل او راست:

بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید
ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید
یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل
تا کی از بیداد مهرویان الم خواهد کشید
امشب‌ای شمع از سر بالین بیماران مرو
بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید
بر حذر باش امشب‌ای همسایهٔ بیت الحزن
کز سرشک چشم من دیوار نم خواهد کشید
میکشد بار غم محبوب و میگوید بها
هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید.

و این قصیده هم او راست در مدح خواجه وجیه الدین زنگی در اصطلاح و لغت مغولی و بسیار مستعدانه گفته و برین نسق شعر، بگفتهٔ دولتشاه، در دواوین استادان کم دیده شده است. و آن این است:

قصیده

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری
محبوب ازبکی و نگاری و چادری
نوئین نیکوانی و ترغو لب ترا
از قند صد تغار بریزد بساوری
در یرلغ غم تو ز بس ناله‌های سخت
خون شد دل چریک و رعایا و لشکری
هندوستان زلف ترا چشم ترک تو
بلغاق کرده همچو قشون نکودری
قامان طره‌های تو چون کلک بخشیان
کردندمشق بر رخ تو خط ایغوری
تا باسقاق عشق تو در ملک دل نشست
از یارغوی هجر تو برخاست داوری
کردندرگه بر لب جیحون چشم من
خیل خیال تو چو تومان یساوری
کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو
گه‌جان دهم بمالی وگه سر بقبجوری
تمغاجی غم تو زد از اشک آل من
تمغای سرخ بر ورق زرّ جعفری
کردم تکشمشی لبت و جان ببوسه‌ای
سورغامشی نمیکند از راه کافری
تا بشمشی کنیم بهم در مجادله
زین قصه پیش داور آفاق یکسری
بیلگا الغ بتکچی قاآن اعظم آنک
دارد ره بتکچی و راه بهادری
ای صاحبی که هست به یرلیغ حکم تو
ترک و مغول و تازی و رومی و بربری
ارتاق گشت با لقبت تا بشرق و غرب
تنسخ برد برای تو خورشید خاوری
تتقاولان عقل تو در راه مملکت
بستند دست فتنه و جور از ستمگری
بر شیوهٔ سخای تو آش عطا دهند
با ورجیان بکاسهٔ زرین مشتری
قوشجی همت تو ز بهر قراتغو
بربست بال نسر پیر کبوتری
هر کو عنایت تو اغز لامشی کند
بر سر کشد برندق او چرخ چنبری
آن کس که او رسید بیاسای حکم تو
در خاک تیره خشت لحد کرد بر سری
اختاجیِ سیاستت از قمچیِ اجل
در گردن عدوی تو بندد دو چنبری
پور بها دعاجیِ درگاه دولتت
گشتست اشکبار و غم او نمیخوری
سوغات حضرت تو فرستاد این دعا
یادش مگر بخاطر عاطر درآوری
نوشد مگر ز سرغوت انعام عام تو
در طوی بخشش تو ایاغ توانگری
یا وشمشی کند چوکنی تربیت ورا
در شعر با نظامی و قطران و انوری
هرگز نگفته‌اند درین اصطلاح شعر
فردوسی و دقیقی و بندار و عنصری
نشنیده است در عرب و در عجم کسی
زینسان قصیده‌ای ز معزی و بحتری
تا هست کار ملک بیاسای پادشاه
تا هست حکم شرع بدین پیمبری
در حفظ خویش ایزدت اسرامشی کناد
پاینده باد ذات تو از فضل تنگری.

و نیز او راست:

همی تا بود نزد اهل خرد
سقرلاط افزون بها از لکین
بمان جاودان شادمان دوست‌کام
خدایت حفیظ و نصیر و معین.

(از آنندراج در کلمهٔ لکین بمعنی نمد).

و نیز از اوست:

پیش باز آمدند و چوک زدند
چوک چون اشتران لوک زدند.

(چوک زدن بمعنی زانو زدن شتر و مجازاً بمعنی زانو زدن است تعظیم را. فیه مافیه ص ۳۴۲).

هم او راست:

گر شد گهری ز درج سیمینت[1] کم
در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد
گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم.

(از آتشکدهٔ آذر ص ۷۳).

و نیز دو قطعهٔ ذیل او راست که هر دو بسبک محکم و سختهٔ شعرای درباری سروده شده و پر است از صنایع دقیقهٔ لفظی و استعارات بعیده بخصوص از نظر تعیین تاریخ انشاء آن قابل توجه است. قطعهٔ نخستین راجع است به انهدام شهر نیشابور بر اثر زلزله بسال ۶۶۶ هـ.ق.و قطعهٔ دوم مربوط است به تجدید بنای آن که در سال ۶۶۹ هـ.ق.به حکم اباقاخان صورت گرفته است و هر دو قطعه را از نسخهٔ کمیاب مجمل فصیحی خوافی نقل میکنیم:

ز زخم زلزله زیر و زبر شده‌ست چنانک
سماک زیر سمک شد، سمک فراز سما
بجور و قهر برانداختش ز بن بنیاد
بکل و جزء فروریختش ز هم اجزا
نهاده سر به زمین بی سجود مقصوره
مناره قامت خود بی رکوع کرده دوتا
کتابخانه نگون، رسم مدرسه مدروس
خراب مسجد آدینه، منبر اندروا
گمان مبر که ز نقصان او بد این نکبت
ز من مپرس اگر نیست باورت که چرا
چو حق عنایت بسیار داشت در حق او
نظر فکند بر احوال او بچشم رضا
چو هیبت نظر و پرتو تجلی او
براوفتاد، ز هیبت دراوفتاد ز پا
نه از تجلی او کوه طور پاره شده‌ست
کلیم چون بدعا خواست از خدای لقا
چو کهنه بود و قدیمی بنای نیشابور
نهاد روی سوی او خرابی از هر جا
خدای خواست که بازش ز نو بنا سازند
بعهد دولت نوشیروان عهد ابقا
خدایگان جهان پادشاه روی زمین
جهانگشای عدوبند، شاه شهرگشا
بسال ششصد و شصت و نه اتفاق افتاد
بنا نهادن این شهر شهرهٔ زیبا
اواخر رمضان آفتاب و زهره بنور
قمر بحوت و عطارد نشسته در جوزا
بنا نهادن شهر نوت مبارک باد
بعهد دولت تو شهر باد هر صحرا
بدولت تو نشابور کهنه نو شد باز
بسان پیر خرف گشته کو شود برنا
سه چیز باد و بماناد هر سه تا به ابد
بقاء خواجه، دگر شهر و شعر پوربها.

(از سعدی تا جامی ص ۱۳۶).

پورپسر. [ ] (ص مرکب) کسی را گویند که خود را نادان و هیچ‌مدان وا نماید. و نیز نادان گرفتن پیشینه. (آنندراج).

پورپشن. [رِ پَ شَ] (اِخ) پسر پشن و ظاهراً مخفف پور پشنگ:

ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد
وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن.

قطران.

رجوع به پور پشنگ شود.

پورپشنگ. [رِ پَ شَ] (اِخ) افراسیاب:

مرا جز بدو نیست امروز جنگ
من و گرز و میدان پور پشنگ.

فردوسی.

ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو
پشه‌ای باشد به پیش گرزه‌اش پور پشنگ.

منوچهری.

پورپوان. [پو وَ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی جامهٔ مردانهٔ معمول در اروپا در قرن سیزدهم

---

[1] - ن‌ل: نوشینت.

[2] - Pourpoint.

که نیمهٔ بالای تن را پوشیدی از گردن تا کمرگاه.



پورپوان

پورپورا. [پُ پُ] (اِخ) (نیکلا)[1] ترانه‌ساز و آهنگ‌ساز موسیقی مذهبی. مولد ناپل (۱۶۸۶ - ۱۷۶۶ م.).

پورت آرتور. [پُ] (اِخ)[2] نام بندری به چین (در ژاپونی ریوجون و در چینی لوشون یا لوشونکو است) و در شبه جزیرهٔ لیائوتونگ واقع و پایگاه دریائی است کنار دریای زرد.

پورتا. (اِخ) ده کوچکی از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۲ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورتالگر. [پُ لِ] (اِخ) نام قصبه‌ای مستحکم در ایالت آلمیتور پرتقال، واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال شرقی اووره. دارای قلعهٔ باستانی. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتالگر. [پُ لِ] (اِخ)[3] نام قصبه و اسکله‌ای در برزیل، واقع در ۱۱۷۰ هزارگزی جنوب غربی ریودوژانیرو در ساحل نهر «یا کوهی» مرکز ایالت ریوگراند دوسول. بدانجا دستگاههای مخصوص کشتی‌سازی باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت اپرنس. [پُ اُ رَ] (اِخ)[4] بندر پرنس یا پورت رپوبلیکن (بندر جمهوریت) نام اسکلهٔ شهر مرکزی جزیرهٔ هائیتی از جزائر آنتیل آمریکا و از مستملکات فرانسه واقع در ساحل غربی آن جزیره. دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه و مدرسهٔ نظامی و ضرابخانه و مدرسهٔ طبی و دارالصنایع بحری و در این مکان زلزله بسیار شود و بهمین ملاحظه خانه‌ها را از چوب سازند. هوایش بسی گرم است و اطراف آن مردابها هست که موجب سنگینی هواست. صادرات آن قهوه، قند، کاکائو، پنبه، موم و غیره است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت دسپانی. [پُ دِ نْیْ] (اِخ)[5] بندر اسپانیا. نام قصبهٔ مرکزی جزیرهٔ ترینیته از جزائر آنتیل از مستملکات انگلیس، واقع در خلیج پاریا. دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی محکم. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت دوفرانس. [پُ دُ] (اِخ)[6] بندر فرانسه. نام قصبه و اسکله‌ای بساحل غربی جزیرهٔ کالدونیای نو در اقیانوس کبیر، تجارتگاه و مرکز جزیرهٔ مذکور. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت سعید. [پُ سَ] (اِخ)[7] بندر سعید. نام شهریست بمصر در منتهای شمالی کانال سوئز بین بحر سفید و دریاچهٔ منزله، واقع در ۱۷۶ هزارگزی شمال شرقی قاهره. دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاه مصنوعی بسیار زیبا و کوچه‌های مستقیم و گشاد و بناهای آباد اروپائی و آن انبار تجاری بزرگیست که بنام خدیو مصر سعید پاشا نامیده شد. شهری اروپائی است و هوائی نیک دارد و بوسیلهٔ کانالی آب شیرین بدانجا برده‌اند. رجوع به پرت سعید شود.

پورتسموث. [پُ] (اِخ)[8] شهری به ممالک متحدهٔ امریکا (ویرجینی). دارای شصت هزار سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتسموث. [پُ] (اِخ)[9] نام اسکله و شهری از نیوهام شیر به ممالک متحدهٔ امریکا. در ساحل اقیانوس اطلس. دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی نظامی و دارالصنایع بحری و دانشگاهی بنام آتنه.

پورتسموث. [پُ] (اِخ)[10] نام شهر و اسکله‌ای در ایالت سوتامپتون از انگلستان در گوشهٔ جنوب غربی جزیرهٔ پورچئا ببحر مانش و آن بوسیلهٔ پلی بساحل مربوط است در مدخل جون اسپی تید، در ۱۱۵ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع و بندر درجهٔ اول انگلستان باشد و آن را لنگرگاهی بسیار زیبا و پهناور و دارالصنایع بحری بزرگ و مدارس بحریه و رصدخانه و دستگاههای وسیع برای کشتی‌سازی و مخزن‌های بزرگ و توپخانه و کارخانهٔ طناب‌بافی و جزیرهٔ مصنوعی محتوی بر استحکامات لازمه، خط آهن، حمامهای معدنی، تفرجگاههای دلکش و مرکز نیروی دریائی انگلستان و از شهرهای باستانی است. نام قدیم آن پونوس مانیوس یعنی بندر بزرگ بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت‌کاستری. [پُ] (اِخ)[11] نام قصبه و اسکله‌ای در ساحل غربی جزیرهٔ سنته لوسیه از جزائر آنتیل انگلیس. این قصبه مرکز جزیرهٔ مذکور است و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

پورت گلاسکو. [پُ گُ] (اِخ)[12] نام قصبه و اسکله‌ای است به اسکوچیا در خلیج کلیده نزدیک مصب نهر کلیده، واقع در ۳۰ هزارگزی غربی گلاسگو در ناحیهٔ اکس در انگلستان. دارای یازده هزار تن سکنه و لنگرگاهی زیبا و خط آهن و تجارتی پررونق. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتگیز. [پُ تَ] (اِخ)[13] پورتگیس. کشور پرتقال[14]. رجوع به پرتقال و رجوع به پرتگیس شود.

پورتگین. [تِ] (اِخ) ظاهراً از غلامان مسعود غزنوی است. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۷۰ و ۵۷۱ شود.

پورتگین. [تِ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم پورتکین (بوری تکین) پسر ایلک ماضی. از امرای ترک و همان کسی است که بعدها پادشاه بزرگی شد بنام طفغان‌خان ابراهیم. این مرد با سلطان مسعود غزنوی آغاز مخالفت کرد و مسعود برای دفع وی در سال ۴۳۰ از جیحون گذشت ولی پیش از آنکه به دستگیری او موفق شود بنا به اشارهٔ احمدبن عبدالصمد بعلت حملات سلجوقیان مجبور ببازگشت گردید. این مرد در نبردهائی که سلجوقیان با مسعود داشتند شرکت داشت، بویژه در جنگ دندانقان مرو، و در تاخت و تازهای دیگر نیز مدد و یار سلجوقیان بود. بوری در ترکی بمعنی گرگ است. (ترکستان بارتلد ص ۳۰۰). بنابراین ظاهراً بوری تگین از پورتگین مناسب تر باشد:

پورتگین که خشم خدای اندرو رسید
او را از این دیار دواند بدان دیار. منوچهری.

رجوع به بوری تگین و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۵۷ تا ۵۵۹ و ۵۶۲ تا ۵۶۴ و ۵۶۶ و ۵۶۹ و ۵۹۴ و ۶۱۶ و ۶۱۹ شود.

پورتلاند. [پُ] (اِخ)[15] نام جزیرهٔ کوچکی به انگلستان، در دریای مانش نزدیک ساحل کنتی‌دورست بمسافت شش هزارگز از

1 - Porpora. 2 - Port - Arthur.
3 - Portalegre.
4 - Port - au - Prince.
5 - Port - d´Espagne.
6 - Port - de - France.
7 - Port - Saïd.
8 - Portsmouth.
9 - Portsmouth.
10 - Portsmouth.
11 - Port - Castries.
12 - Port - Glasgow.
13 - Portugais.
(این کلمه بیشتر پرتقالی «منسوب به کشورپرتقال» معنی میدهد).
14 - Partugal. 15 - Portland.

دیموت. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاه نظامی بسیار زیبا و استحکامات بزرگ، سنگ‌های ابنیهٔ آن معروف و مشهور است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتلاند. [پُ] (اِخ)[1] شهر و اسکله‌ای به اتازونی (یِن) دارای ۷۸۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی زیبا و خط آهن و مردمی صاحب فن و تجارتی بارونق. و آن بسال ۱۶۳۲ م. تأسیس گشت و در ۱۷۷۵ م. انگلیسیان آن را سوختند اما متعاقباً تجدید و ترمیم شد.

پورت لوئی. [پُ] (اِخ)[2] نام قصبهٔ ناحیهٔ مرکزی در ایالت موربیهان فرانسه، واقع در شش هزارگزی جنوبی لوریان و ساحل چپ نهر بلاوه کنار اقیانوس اطلس. دارای ۳۰۰۰ تن سکنه و بیمارستانی مخصوص به بحریه، صید ماهی و حمامهای دریائی آن مشهور و در سال ۱۶۲۵ م. لوئی سیزدهم آن را پی افکنده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت لوئی. [پُ] (اِخ) نام اسکله و شهر مرکزی جزیرهٔ موریس (یا جزیرهٔ فرانسه که در خاور مادا گاسگار از مستملکات فرانسه است) و در ساحل شمال غربی جزیره قرار دارد و دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی دلکش و رسیفهای[3] خوش و خرم و دستگاههای مخصوص بکشتی‌سازی و بیمارستان نظامی و تآتر است. در عصر جمهوریت نام پورت لیبرته و در زمان ناپلئون نام پورت ناپلئون داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت موریس. [پُ] (اِخ)[4] نام قصبه‌ای به ایتالیا در خلیج ژنو در شش هزارگزی شمال شرقی شهر نیس مرکز ایالت و دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و محصولاتی چون روغن زیتون، شراب، ماکارونی و پرتقال و لیمو، خشکبار و غیره. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت موریس. [پُ] (اِخ)[5] نام ایالتی مرکب از سنجاقهای پورت موریس، سان رمو و اونلیا به ایتالیا. دارای ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه.

پورت ناتال. [پُ] (اِخ)[6] نام قصبه و اسکله‌ای است در منتهای جنوبی افریقا و در ساحل ناتال در مصب نهر پورت ناتال. دارای تجارتی بسیار بارونق و خلیجی کوچک که در سال ۱۴۷۸ م. بوسیلهٔ پرتقالیها کشف شده است و قصبه را بسال ۱۸۲۴ م. بنا کرده‌اند و اینک در حکم محلی از شهر دوربان است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتو. [پُ تُ] (اِخ)[7] نام شهر درجهٔ دوم پرتقال و بعد از لیسبون بزرگترین و رایج التجارةترین شهرهای کشور مذکور. دارای اسکله‌ای است و مرکز خطهٔ مینهوست و در مصب نهر دورو در ۲۴۸ هزارگزی شمال شرقی لیسبون واقع شده و دارای ۱۰۵۸۳۸ تن سکنه و مدارس جراحی، فلسفه، بحریه و تجارت و غیره است. کتابخانه و موزه و لنگرگاهی استوار و ابنیهٔ زیبا دارد و نیز دارای تجارتی با رونق و کارخانه‌های قند و شیرینی وکلاه و غیره و دباغ‌خانه‌هاست و آن در دامنهٔ دو تپه واقع گشته و منظری زیبا و دلکش دارد. پل قشنگی این شهر را با خلیج‌های کوچک ویلانووه و غایه مربوط میسازد. از شهرهای باستانی است و نام قدیم آن پورتوکاله و مدتها مرکز پرتقال بوده و ظاهراً همین شهر نام خود را بکشور پرتقال داده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوآمپدوکل. [پُ تُ پ دُ] (اِخ)[8] نام قصبه و اسکله‌ای به ایتالیا در ایالت جرجنتی از جزیره صقلیه (سیسیل)، واقع در پنجهزارگزی جنوب غربی جرجنتی. دارای ۸۱۷۵ تن سکنه و تجارتی بسیار رایج. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوبلو. [پُ تُ بِ لْ لُ] (اِخ)[9] نام قصبه‌ای در ایالت ادیمبورگ از اسکوت به انگلستان. در چهار هزارگزی شرقی ادیمبورگ و در خلیج فیرت اوف فورت و مصب نهر فریگاته لورن. دارای ۶۹۲۵ تن سکنه و رسیف‌های[10] باصفا و کارخانه‌های سفالسازی و آجرپزی و ظروف و کاغذ و شیشه. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوبلو. [پُ تُ بِ لْ لُ] (اِخ)[11] نام اسکلهٔ کوچکی در آمریکای جنوبی در ایالت پانان از کشور کلمبیا، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال شرقی کولون. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوریکو. [پُ تُ کُ] (اِخ)[12] یکی از جزائر آنتیل آمریکا و از مستملکات اسپانیا و شرقی‌ترین جزیره از جزایر نامبرده، واقع در ۱۷ درجه و ۵۵ دقیقه و ۸ ثانیه و ۱۸ درجه و ۳۲ دقیقه و ۲۳ ثانیهٔ عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۵۸ دقیقه و ۶۹ درجه و ۳۲ دقیقه و ۳۵ ثانیهٔ طول غربی. شکل آن مستطیل غیر منتظم است و از مشرق بمغرب امتداد میبابد. مساحت آن به انضمام پاره‌ای از جزایر صغیر ملحق بوی به ۹۶۲۰ و بتنهائی به ۹۱۱۴ هزارگز مربع بالغ است و دارای ۷۵۴۳۱۵ تن سکنه میباشد. قریب نیمی از مردم از نژاد سیاه و دورگ و باقی مرکبند از اسپانیولیان یا از مردم دیگر ممالک اروپا. این جزیره بصورت ایالتی اداره میشود و مرکز آن شهر سان‌جوان است. سواحلی ناهموار دارد و دارای رشته کوههای کم‌ارتفاعی است که از مشرق بسوی مغرب امتداد پیدا کرده است. انهار بسیار از این جبال جاری و اراضی جزیره را سیراب می کند. هوایش معتدل و خاکش حاصلخیز است. محصولاتش عبارت است از: شکر، قهوه، تنبا کو، پنبه دانه، الوار، و اشجار صنعتی و غیره. حیوانات: طیور اهلی و حیوانات شکاری بسیار دارد و ماهی نیز در سواحل آن فراوان است. این جزیره در سال ۱۴۹۳ م. بوسیلهٔ کریستوف کلمب کشف شده و در آن عهد ۶۰۰۰۰۰ تن سکنه داشته است که از اهالی اصلیهٔ آن سرزمین بوده‌اند، ولی مهاجران اسپانیولی این بیچارگان را محو و معادنشان را در ظرف اندک زمانی ضبط کردند. در اوائل قرن ۱۷ م. این جزیره بچنگ انگلیسیان افتاد لیکن طولی نکشید که دوباره به اسپانیول بازپس داده شد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوسانتو. [پُ تُ تُ] (اِخ)[13] نام جزیرهٔ کوچکی روبروی ساحل غربی افریقا واقع میان ۳۲ درجه و ۲ دقیقه و ۵۴ ثانیهٔ عرض شمالی و ۱۸ درجه و ۳۹ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول غربی. مساحت آن به ۴۴ هزارگز مربع بالغ میشود و دارای ۱۷۵۰ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوسگورو. [پُ تُ سِ رُ] (اِخ)[14] (یعنی بندر متین و مستحکم) نام قصبه و اسکله‌ای در ایالت باهیا از برزیل. کنار اقیانوس اطلس و در مصب نهر بورانهلن و در ۴۰۷ هزارگزی جنوب غربی باهیا واقع و دارای ۴۸۷۷ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوفرازو. [پُ تُ فِ ر ژُ] (اِخ)[15] نام قصبه و اسکله‌ای در جزیرهٔ الب که بخطهٔ توسکانه و ایالت لیوور نواز ایتالیا ملحق شده است و ۵۶۳۵ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتوفلیز. [پُ تُ فِ] (اِخ)[16] نام قصبه‌ای در برزیل در ایالت سائوپاولو، واقع در ۱۱۷ هزارگزی غربی پاولو. در ساحل چپ نهر تیته. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

---

1 - Portland. 2 - Port - Louis.
3 - Récif (تل سنگهای سطح آب).
4 - Port - Mourice.
5 - Port - Mourice.
6 - Port - Natal.
7 - Porto.
8 - Porto - Empédocle.
9 - Portobello.
10 - Récif. (تل سنگهای سطح آب).
11 - Portobello.
12 - Porto - Rico.
13 - Porto - Santo.
14 - Porto - Seguro.
15 - Portoferrajo.
16 - Porto - Feliz.

پورتونوو. [پُ تُ نُ وُ] (اِخ)[1] نام اسکله و شهر مرکزی حکومت کوچکی بهمین اسم در ساحل غربی افریقا و گینهٔ شمالی و تحت الحمایهٔ فرانسه، جمعیت آن را تا ۴۰۰۰۰ تن نوشته‌اند و مرکب است از دو قسمت: قسمتی مخصوص فرنگیان با ابنیه و مغازه‌ها و دکانها و قسمتی دیگر مخصوص اهالی محلی و بومیان با کلبه‌های معمولی از خاک و نی. تجارت آن رایج است و بومیان شهر را آجاشه نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتونوو. [پُ تُ نُ وُ] (اِخ)[2] (کشور...) از جهت مغرب به داهومی و از جانب مشرق به لاگوس، از مستعمرات انگلیس محدود و مساحت آن ۱۹۰۰ هزار گز مربع و عدهٔ نفوس آن میان ۱۵۰۰۰۰ و ۲۵۰۰۰۰ تن است. اراضی این قطعه مسطح و پست و پرمرداب و هوای آن بسیار سنگین و درجهٔ حرارت در تابستان میان ۳۰ و ۴۰ درجه میباشد و در زمستان تا ۲ درجه پائین می‌آید. اهالی زنجی و بت‌پرست و مرکب از دو جنس‌اند موسوم به جیی و ناگو. از حیث قیافه این دو جنس تفاوتی ندارند اما اولی حاکم و دومی محکوم میباشد و دین و زبان آنان یکی نیست و کارهای داخلی در ید اقتدار حکام است منتهی مناسبات آنان با اروپائیان و امور تجارتی‌شان از طرف کنسول فرانسه اداره میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتونوو. [پُ تُ نُ وُ] (اِخ)[3] نام قصبه‌ای در قسمت جنوبی هندوستان در ساحل خلیج بنگاله در ایالت جنوبی دایرهٔ مدرس. موسوم به آرکوت و مصب نهر لار. و در رشتهٔ تانجوره از خط آهن مدرس واقع و دارای ۷۸۲۵ تن سکنه است و نصف اهالی مسلمند. (قاموس الاعلام ترکی).

پورت هورون. [پُ رُ] (اِخ)[4] نام قصبه‌ای است در جمهوری میشیگان از جماهیر متفقهٔ امریکا و در ساحل راست نهر سنت کلر نزدیک محلی که رود مزبور بدریاچهٔ هورون میریزد. دارای ۸۸۸۵ تن سکنه. این قصبه محل تقاطع چندین رشته خط آهن است و تجارت بسیار رایجی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتیچی. [پُ] (اِخ)[5] نام قصبه و اسکله‌ای است در ایالت ناپولی (ناپل) از ایتالیا و در دامنهٔ کوه وزوو. در شش هزارگزی جنوب شرقی ناپولی (ناپل). دارای ۵۵۰۰ تن سکنه. قصری مخصوص بخانوادهٔ سلطنت و قصور دیگر. این قصبه در محل شهر باستانی هرکولانوم (که در این اواخر از زیر مواد آتشفشانی کوه آتش‌فشان بیرون آورده‌اند) واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتی کان. [ ] (اِخ) نامی که دیودور مورخ بجای اُکسی کانوس نوشته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۲).

پورچنگی. [چَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری خاش و پنجهزارگزی شوسه زاهدان به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورحسن اسفراینی. [حَ سَ نِ اِ فَ يِ] (اِخ) دولتشاه سمرقندی گوید: مردی عارف و شاعر و موحد و مجذوب سالک است و مرید شیخ جمال‌الدین احمد ذاکر که از جمله خلفای شیخ الاسلام و المسلمین رضی الحق والدین علی لالاست قدس الله تعالی روحهما، هر چند ذکر او داخل سلسلهٔ اولیاست اما در شاعری نیز مکمل بوده و اشعار ترکی و فارسی نیکو میگوید و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند و دیوان او در آذربایجان و روم شهرتی عظیم دارد و این غزل او راست، غزل:

شوخ و بیرحم فتاده‌ست نگارم چه کنم
برد اندیشهٔ او صبر و قرارم چه کنم
سرزنش میکندم خلق که زاری تا کی
من دل سوخته چون عاشق زارم چه کنم
ماه‌رویم چو پدیدار نیامد روزی
شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم
یار دل برد و نپرداخت بدلداری من
او ز من فارغ و من بیدل و یارم چه کنم
غم معشوق درافکند ز پایم چه دوا
گشت از عشق پریشان سروکارم چه کنم
چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست
من که پور حسنم دوست ندارم چه کنم.

اما شیخ الشیوخ قطب فلک الولایة رضی الدین علی‌بن سعید لالا قدس الله تعالی سرّه العزیز غزنوی بوده و عمّ‌زادهٔ حکیم سنائی است و پدر او همراه حکیم سنائی عزیمت کعبه کرد و در خسرو شیرگیر که از اعمال ولایت جوین است کدخدا شد. و ولادت شیخ رضی الدین علی لالا در خسرو شیرگیر مذکور بوده. و شیخ تمامی ربع مسکون را سیاحت کرده و از چهار صد شیخ بزرگ اجازت ارشاد ستانیده و به آخر دست بیعت بشیخ عالم عارف ابوالجناب نجم‌الدین کبری قدس الله تعالی روحه داده و ابوالرضا بابارتن، هندی را رضی الله عنه در هند دریافته و بابارتن شانه‌ای از جملهٔ شانه‌های خود که رسول صلعم بدو داده بود داده و جان بحق تسلیم کرده و گویند که بابارتن صحبت مبارک رسول را صلعم دریافته و بعضی گویند که از حواریان حضرت عیسی علیه السلام بود و عمر بابارتن را یک هزار و چهار صد سال میگویند (!) اما وفات شیخ رضی الدین علی لالا قدس الله سره در شهور سنهٔ اثنی و اربعین و ستمائة (۶۴۲ هـ.ق.) بوده و هفتاد و شش سال و بعضی گویند که هفتاد و نه سال عمر یافت و شیخ الشیوخ سعد الملة والدین الحموی قدس سره هشت سال بعد از وفات شیخ رضی الدین علی لالا بجوار رحمت حق پیوست و عزیزی در تاریخ وفات شیخ سعدالدین حموی فرماید:

وفات شیخ جهان سعد دین حموی
که‌نور ملت و اسلام و شمع تقوی بود
بروز جمعه نماز دگر به بحرآباد
بسال ششصد و پنجاه و عید اضحی بود.
(تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی).

آذر در آتشکده دو بیت ذیل را از او آرد که با اندک تفاوتی دو بیت اخیر غزل مذکور در تذکرهٔ دولتشاه است:

روز روشن چو نمی‌بینم‌ای ماه رخت
شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم
چون خدا روی نکو در دو جهان دارد دوست
من که پور حسنم دوست ندارم چه کنم.

پور خلیل. [رِ خَ] (اِخ) مراد ابراهیم پیغمبر است:

بشد ز ملت پور خلیل، حمزه پدید
که‌بد بقوت اسلام احمد و حیدر.
ناصرخسرو.

رجوع به ابراهیم شود.

پور دخت عمران. [رِ دُ تِ عِ] (اِخ) عیسی‌بن مریم:

ای زنده شد بتو تن مردم
مانا که تو پور دخت عمرانی. ناصرخسرو.

رجوع به عیسی‌بن مریم شود.

پور دستان. [رِ دَ] (اِخ) مراد رستم فرزند زال است. پهلوان داستانی معروف:

ورا هوش در زاولستان بود
بدست تهم پور دستان بود. فردوسی.
یکی موبدی رفت و پیمود راه
بَرِ پور دستان، یل کینه‌خواه. فردوسی.

رجوع به رستم شود.

پوردگان. [پَ وَ دَ / دِ] (اِ) فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روز آخر آبان‌ماه می‌افزایند که مجموعاً ده روز شود و آن ده روز را پوردگان میگویند و در این روزها جشن سازند و شادی نمایند و آن را جشن پوردگان خوانند و معرب آن فوردجان است. (برهان). پوردیان. فروردگان. فروردجان. رجوع به فروردجان و رجوع بفروردگان شود.

پوردیان. [پَ وَ] (اِ) رجوع به پوردگان و

---

1 - Porto - Novo.
2 - Porto - Novo.
3 - Porto - Novo.
4 - Port - Huron.
5 - Portici.

فروردگان شود.

پور زال. [رِ] (اِخ) مراد رستم است. پهلوان داستانی معروف:
نگهدار جان باش از پور زال
بجنگت نباشد جز او کس همال. فردوسی.
بدانکار خوشنود شد پور زال
بزرگان که بودند با او همال. فردوسی.
چو نزد ده و دو رسانید سال
برافراخت یال یلی پور زال. فردوسی.
پور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار
گر تو امروز از دلیران همسری با پور زال.
معزی.
اگر پیر زالی وگر پور زال. سعدی.

پور زریر. [رِ زَ] (اِخ) مراد نستور (بستور) است نبسهٔ گشتاسب شاه:
بیامد همانگاه نستور [بستور] شیر
نبرده کیان‌زاده پور زریر.
دقیقی (از شاهنامه).

پور ساسان. [رِ] (اِخ) پسر ساسان‌بن ساسان و پدر اردشیر بابکان:
ببابک چنین گفت از آن پس جوان
که‌من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی.

پور سام. [رِ] (اِخ) مراد زال است:
که‌چون بودتان کار با پور سام
بدیدن به است ار بآواز و نام. فردوسی.
||مراد رستم است:
بخندید با رستم اسفندیار
چنین گفت کای پور سام سوار. فردوسی.

پورسان. (فرانسوی، اِ)[1] بمعنی درصد. و سنجش را بکار رود. صد چند.

پورسانتاژ. (فرانسوی، اِ)[2] مقیاس سنجش با واحد که معمولاً صد باشد، صد چندی.

پور سبکتگین. [رِ سَ بُ تَ] (اِخ) مراد محمود غزنوی است:
پور سبکتگین تویی دولت یار خدمتت
بنده بدور دولتت رشک روان عنصری.
خاقانی.

پور سقا. [رِ سَ قْ قا] (اِخ) در لغت‌نامه‌های فارسی می‌نویسند که پورسقا همان شیخ صنعان است که عاشق دختری ترسا شد و دین او اختیار کرد و سپس توبه کرد. و گویند هفتصد مرید داشت. خاقانی گوید:
بدل سازم به زنار و به برنس
ردا و طیلسان چون پور سقا. خاقانی.
منیری در شرفنامه آرد: نام مردی عالم ربانی و زاهدترین خلایق که بر دختر مجوسی عاشق شد و دین مغان برگزید و چون آن دختر بحبالهٔ نکاح او درآمد حق تعالی او و منکوحهٔ او و بیشتر مغان را هدایت معرفت دین اسلام روزی کرد.

پورسنا. [پُ سِ] (اِخ)[3] نام پادشاه شهر کلوسیوم. و کلوسیوم در خطهٔ قدیمهٔ اتروریا از ایتالیا واقع است، پورسنا در ۵۰۸ ق. م. ببهانهٔ اعادهٔ تارکین به تخت سلطنت بروم لشکر کشید و آن کشور را ضبط کرد ولی در همان اوان مغلوب شد و لاتن‌ها روم را از چنگ وی برون آوردند و فقط پاره‌ای از اراضی روم در دست وی ماند.

پور سیاوخش. [رِ وَ] (اِخ) مراد کیخسرو است:
بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند جان‌بخش را. فردوسی.
رجوع به پور سیاوش و رجوع به کیخسرو شود.

پور سیاوش. [رِ وَ] (اِخ) مراد کیخسرو است:
چو پور سیاوش شنیدش پیام
منم پیش‌رو، گفت بهرام نام. فردوسی.
رجوع به پور سیاوخش و کیخسرو شود.

پور سینا. [رِ] (اِخ) مراد ابوعلی حسین‌بن عبدالله‌بن سینا حکیم مشهور است:
من مقیم دهر و عقل از نفثة المصدور من
مایهٔ احیای روح پور سینا ساخته.
جلال‌الدین فریدون.
رجوع به ابن سینا شود.

پورش. [رِ] (اِ) نفس. مرد: فانهم یسمون النفس پورش و معناه الرجل بسبب انها الحی فی الموجود. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۵ و ۱۹ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۹ و ۱۷۷ و ۱۸۲ و ۱۸۷ و ۱۹۳ و ۲۵۹ شود.

پورشسب. [شَ] (اِخ) نام پدر زردشت و او پسر پیترسپ است. زراتشت بهرام گوید:
بگفتش همه راز با پورشسپ
همه مرده بردند زی پیترسپ.
(از فرهنگ شعوری).
صورت اوستائی کلمه پئوروشسپ است. رجوع به «پ اورو شسپ» و پوروشسپ شود.

پور شش. [رِ شُ] (اِخ) نام مردی خیاط در شعر مولوی و سبب نامگذاری آنکه در وجه تسمیهٔ شش نوشته‌اند که چون شش با آدمی باید یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج میگردد و چون مروحه دائماً بادپیمائی میکند چنانکه مروحهٔ قلب نیز بهمین سبب او را میگویند و آن خیاط بیهوده گو و بادپیما بوده است پور شش لقب او نهاده‌اند. (حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله):
گفت‌خیاطی است نامش پور شش
اندرین دزدی و چستی خلق کش. مولوی.

پورش هوراتو. [رِ شَ تُ] (اِ) یعنی یوم النفس الکلیة. (ماللهند بیرونی ص۱۶۹).

پور صدف. [رِ صَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قرةالعین صدف. کنایه از درّ و گوهر باشد. (آنندراج).

پور طوس. [رِ] (اِخ) پسر طوس:
بفرمود تا در میان پور طوس
بگردد به هر جای با بوق و کوس. فردوسی.

پور طهماس. [رِ طَ] (اِخ) مراد زو میباشد از پادشاهان پیشدادی:
ندیدند جز پور طهماس زو
که‌فر کیان داشت و فرهنگ نو. فردوسی.

پور عذراء. [رِ عَ] (اِخ) مراد عیسی‌بن مریم است. رجوع به عیسی شود. ||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) شراب انگوری.

پور علی. [رِ عَ] (اِخ) خاقانی گاهی خود را چنین میخواند، چه پدر او علی نجار بوده است:
دل در سخن محمدی بند
ای پور علی، ز بوعلی چند؟ خاقانی.

پور عمران. [رِ ع] (اِخ) موسی علیه السلام. ||هارون. (شرفنامهٔ منیری).

پور عنقا. [رِ عَ] (اِخ) مراد زال پدر رستم است چه گویند او را سیمرغ بزرگ کرد و سیمرغ را عنقا نیز خوانند. (برهان قاطع):
بی یاری زال پور عنقا
بر خصم ظفر نیافت رستم.

پورفان. (اِ) گدایان شوخ‌چشم را گویند. گدایان شوخ. (آنندراج).

پور فریدون. [رِ فَ رِ] (اِخ) از اهالی شیراز و از شعرای ایران است. مردی صاحب‌دل و اهل حال بوده و اشعار دلکش سروده که از آن جمله است:
عزیزا مردی از نامرد تا کی [تایه]
فغان و ناله از بیدرد تا کی [تایه]
حقیقت بشنو از پور فریدون
که‌شعله از تنور گرم تا کی [تایه].

پورفیر. [پُ] (اِخ)[4] فرفوریوس. از فلاسفهٔ مکتب اسکندریه و شاگرد فلوطین (پ لوتن) (۲۳۳ یا ۲۳۲ – ۳۰۴ م.) از مشاهیر حکماست و نام اصلی او بسریانی ملک است. در ۲۳۳ م. در شهر صور تولد یافت و در آتن از لونجین ادبیات و فصاحت و از پلوتن (فلوطین) فلسفه آموخت و در شاگردی این حکیم پشتکاری غریب نمود و او را تلمیذی غیر مفارق گشت تا آنجا که پس از وفات استاد در تدریس جانشین وی گشت و مانند استاد خود به پاره‌ای افکار متصوفانه پابند بود. وی گفته است: بشر در سایهٔ توحید و مراقبه کامل برؤیت حضرت حق نایل شدن تواند و حتی مدعی بود که خود از جملهٔ واصل‌شدگان است و این دانشمند آثار معلم خود را نشر و ترجمه کرده و کتب فلسفی

1 - Pour - cent.
2 - Pourcentage.
3 - Porsena.
4 - Porphyre.

بسیار نوشته که پاره‌ای از آنها موجود است. وی را ردیه‌ای بر نصارا بوده که به امر تئودوس دوم، نسخ آن را گردآوری کرده و آتش زده‌اند. وی بسال ۳۰۴ م. در روم درگذشته است. ||نام مورخی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۵۱۶ و ج ۳ ص۲۳۳۸ و ۲۲۴۰ و ۲۶۰۹ شود.

پورفیرجنت. [پُ رُ جِ نِ] (اِخ)[1] عنوان و لقبی پسران امپراطوران قسطنطنیه را بالعموم و قسطنطین هفتم را بالخصوص. رجوع بقسطنطین شود.

پور قباد. [رِ قُ] (اِخ) مراد انوشیروان شاهنشاه ساسانی است. رجوع به انوشیروان شود.

پورک. [رَ] (اِخ) نام دختر پور (فور) رای قنوج که در حبالهٔ بهرام گور بود و او را فورک نیز گویند.

پورکان. (اِخ) دهی جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال کرج و ۵۴ هزار و سیصدگزی تهران متصل براه کرج به چالوس، در درهٔ رود کرج. سردسیر، دارای ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از رود کرج، محصول آنجا غلات و میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پورکان. (اِخ) دهی از دهستان میمنه بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۴۳ هزارگزی خاور شهر بابک و چهارهزارگزی راه پاقلعه بشهر بابک. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۳۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پورکان. (اِخ) ده کوچکی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۹۲ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۷۰ هزارگزی شمال راه فرعی راور به یزد. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورکاووس. [رِ] (اِخ) سیاوش. رجوع به سیاوش و سیاوخش شود.

پورکله. [ ] (اِخ) نام شاعری فارسی‌زبان. و نظامی عروضی ذکر وی در عداد شاعرانی چون قمری گرگانی و رافعی نیشابوری و کفائی گنجه‌ای و کوسهٔ فالی که اسامی ملوک طبرستان بدانان باقی مانده، آورده است. (چهار مقالهٔ عروضی چ اروپا ص۲۸).

پورکند. [کَ] (اِ) طاق و ایوان و منزل را گویند و به این معنی با زاء نقطه‌دار هم بنظر آمده است و در بعض لغت‌نامه‌ها آن را گنبدخانه و طاق منزل گفته‌اند. رجوع به پوزکند شود.

پورکهور. [کَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سیاهو مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و سه هزارگزی شمال راه مالرو سیاهو به گهره. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورکیوس فستوس. [ ] (اِخ) کسی که در سال ۶۰ م. جانشین فیلکس حاکم یهودیه گردید. رجوع به فستوس شود. (قاموس کتاب مقدس).

پورگشسب. [رِ گُ شَ] (اِخ) مراد بهرام چوبینه است:

اگرنیز بهرام پور گشسب
بر آن خاک درگاه بگذارد اسب. فردوسی.

رجوع ببهرام چوبینه شود.

پور مریم. [رِ مَ یَ] (اِخ) عیسی علیه السلام. رجوع به عیسی شود.

پور مغان. [رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مغبچه. فرزند مغان:

می که پیر مغان ز دست نهاد
جز بپور مغان نشاید داد. نظامی.

پورمک. [رَ مَ] (اِ) بورک. کفک. ظاهراً مصحف بورک باشد. (رودکی نفیسی ج۳ ص۱۱۸۲).

پور ملجم. [رِ مُ جَ] (اِخ) ابن ملجم عبدالرحمان مرادی قاتل علی‌بن ابیطالب علیه السلام:

در نام نگه مکن که فرق است
از [در] زادهٔ عوف و پور ملجم. خاقانی.

رجوع به عبدالرحمن‌بن ملجم شود.

پور ملخ. [رِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پورهٔ ملخ. تخم ملخ. دانه‌های چندی از ده تا بیست و پنج در کوزه مانندی کوچک به اندازهٔ نصف انگشت کوچک دست عادی و آن دانه‌ها، تخم ملخ است که به پور ملخ مشهور است. سره. سرو. (منتهی الارب). تخم غوغا. تخم دبا.

پورمند. [مَ] (ص مرکب) صاحب پسر. (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). صاحب برهان گوید: صاحب فرزند و عیالمند را گویند. ||(اِ) با ثانی مجهول نام گیاهی است خوشبو. (برهان) (جهانگیری).

پورن. [نَ] (اِخ) و اما نهر نلن بر تامران هنسمارگ سموهک پورن گذرد و ایشان همگی صلحاء و پاکان از شرّند. (ماللهند بیرونی ص۱۳۱).

پورندان. [رَ] (اِخ) نام یکی از ییلاقات اشکور گیلان. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۲۱).

پورندر. [رِ دَ] (اِخ)[2] نام «اندرا» بنابر آنچه در بشن پران است. (ماللهند بیرونی ص۱۹۴).

پورنمل. [ ] (اِخ) نام یکی از رایان هند بروزگار شیرشاه پادشاه هند. رجوع بتاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۱۹۱ و ۲۱۶ تا ۲۲۰ شود.

پورنمه. [نِ مَ] (اِ)[3] استقبال (از اصطلاحات شمس و حرکات آن) در تداول هندیان. (ماللهند بیرونی ص ۱۷۶ و ۲۹۰ و ۲۹۵).

پور نوذر. [رِ نَ ذَ] (اِخ) طوس:

منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار. فردوسی.

رجوع به طوس شود.

پورو. [پُ رَ وَ] (اِخ)[4] نام طایفه‌ای از طوایف ساکن مابین شمال و مشرق هند. (ماللهند بیرونی ص۱۵۷).

پوروا. (اِخ) دهی از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستان جنگلی، معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۶۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا برنج و غلات و لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروا. (اِخ) دهی از دهستان رجه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستان جنگلی. مرطوب، معتدل، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و ارزن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروچست. [چَ] (اِخ) نام دختر زرتشت و تلفظ اوستائی کلمه پئوروچست[5] و بمعنی پُردان است. (مزدیسنا دکتر معین ص۷۳ و۷۸).

پوروژ. [پُ] (اِخ)[6] مأخوذ از فرانسوی بمعنی سرخ‌پوستان هندیان امریکا.

پوروس. [پُ رُ] (اِخ)[7] نام یکی از جزایر یونان در بحر الجزائر، قرب شمال شرقی موره واقع و مساحت آن ۲۲ هزارگز مربع و دارای ۷۰۲۰ تن سکنه است. و همگی از نژاد آرناؤد هستند و بزبان آرناؤد تکلم کنند، مرکز آن قصبه‌ای است بهمین اسم که ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و دارالصنایع بحری دولت یونان است، رسیف[8] و لنگرگاه قشنگی دارد. اراضی آن

1 - Porphyrogénète.
2 - Purandara.
3 - Pûrnimâ.
4 - Paurava.
5 - Poura cista.
6 - Peaux - Rouges.
7 - Poros.
8 - Récif (تل سنگهای سطح آب).

سنگلاخ است و ویرانه‌های معبدی بزرگ مخصوص به نپتون در آنجا دیده میشود. بزعم یونانیان قدیم نپتون رب النوع دریا بود، دموستن مشهور به این پرستشگاه پناه آورد و خود را مسموم ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

پوروس. [پُ رُ] (اِخ)[1] نام نهری به آمریکای جنوبی. این نهر از سلسله جبال آند که در پرو واقع شده سرچشمه گیرد و از آنجا به طرف مشرق جاری شود و داخل برزیل گردد و پس از طی ۸۰۰ هزارگز مسافت برود آمازون ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پوروشاپورا. (اِخ) نام شهری در درهٔ رود سند بعهد اشکانیان که شاید همان پیشاور فعلی باشد. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۱۶۸).

پوروشسپ. [شَ] (اِخ)[2] صورت پهلوی نام پدر زرتشت. پورشسپ. این اسم مرکب است از صفت پئوروش که بمعنی پسیر است چنانکه در وندیداد فرگرد ۷ فقرهٔ ۵۷ آمده است و از کلمهٔ اسب. پوروشسپ که بمعنی دارندهٔ اسب پیر است، پدر زرتشت است و در آبان یشت فقرهٔ ۱۸ زرتشت پسر پوروشسپ نامیده شده است. همچنین در فرگرد ۱۹ وندیداد در فقرات ۴ و ۶ و ۴۶. مسعودی در مروج الذهب ج ۲ ص ۱۲۳ که سلسله نسب پیغمبر ایران را نام میبرد نام پدر زرتشت را بورشسف ضبط کرده است. راجع بسلسله نسب زرتشت به بندهش باب ۳۲ و به زادسپرم باب ۱۳ فقرهٔ ۶ و به دینکرد کتاب هفتم فصل ۲ فقره ۷۰ و یسنا ج ۱ تألیف پورداود ص ۴۶ و ۴۹ و ۱۰۸ و ۱۶۳ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۲۹ رجوع شود. نام پدر زرتشت بقول مسعودی بورشسف و بقول طبری بوسنسف و بگفتار مؤلفین فرهنگهای پارسی پورشسب پسر پیتراسب (فدراسف - فردواسف) بوده.اصل این نام پوروشاسپ است. فرهنگ‌نویسان نوشته‌اند که نسب پورشسب به دوازده واسطه بشاهنشاه ایران منوچهربن ایرج‌بن فریدون منتهی میشود و این درست مطابق شجرة النسبی است که در جدول (جدول مقابل ص ۷۰ کتاب مزدیسنا) ثبت شده و نیز در فرهنگها نام وی (پورشب) بدون سین آمده، زراتشت بهرام پژدو نام وی و پدر او را در این بیت آورده است:

بگفتش همه راز با پورشسب
همان مژده بردند زی پیترسب.

این نام در اوستا نیز آمده است. (نقل از کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی دکتر معین ص ۷۰). و رجوع به جدول مقابل ص ۷۱ همان کتاب و به پورشسب و به « پ اوروشسپ » و رجوع به خرده اوستا ص ۳۱ و یشتها ج ۲ ص ۳۷۳ و ۳۷۴ شود.

پوره. [رَ / رِ] (اِ) پور. پسر:

خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم
که من از جملهٔ عالم به دو صد پرده نهانم.
مولوی (کلیات بیت ۱۶۹۱۸).

||بچهٔ ملخ. ||تخم ملخ. پور ملخ. رجوع به پور ملخ شود. ||تنهٔ درخت. (برهان). جِذع. و تنهٔ درخت خرما را عرب جذع گوید. و در بعض لغت‌نامه‌ها به پوره معنی سر درخت داده‌اند. ||بزبان هندی بمعنی تمام باشد. (برهان). ||فضول افیون پس از سوختن آن برای کشیدن و آن غیر از شیره و سوختهٔ تریاک است.

پوره. [رَ / رِ] (فرانسوی، اِ)[3] بمعنی غذائی که با آرد نرم نخود، لوبیا و سیب زمینی پزند، و در فارسی بمعنی سیب زمینی یا سبزی پخته و نرم سوده است.

پور هاجر. [رِ جَ] (اِخ) اسماعیل پیغمبر (ع) فرزند ابراهیم. رجوع به اسماعیل شود.

پوره‌افشار. [رَ / رِ اَ] (اِ مرکب)[4] نام آلتی مطبخی پوره کردن سبزیها و امثال آنرا.

پوره‌پوره کردن. [رَ رَ / رِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول قزوینیان تعلل و دست‌دست کردن. مس‌مس کردن. این دست و آن دست کردن. باری بهر جهت کردن.

پور همای. [رِ هُ] (اِخ) اسکندر مقدونی:

نوشتند نامه به پور همای
سپاهی بیاورد بیمر ز جای. فردوسی.

رجوع به اسکندر شود. ||داراب.

پوری. (اِخ) یا جاگرنات[5] نام قلعهٔ مستحکمی به هندوستان بر ساحل خلیج بنگال و آن مشهورترین شهرهای مذهبی هند بشمار می‌رود و دارای چهل هزار تن سکنه است و تعداد زائرینی که در دو عید مذهبی باین شهر آیند به یک میلیون بالغ شود و این جمعیت در این اعیاد بدسته‌های بسیار عظیم منقسم گردد و در شهر بگردش درآید در حالی که مجسمهٔ رب النوعی را پیشاپیش برند و شاید پوریان که در لغتنامه‌های فارسی نام شهر پور (پور رای کنوج (قنوج) بوده است) دانسته شده همین شهر باشد.

پوریان. (اِخ) نام شهر پور. و پور رای کنّوج (قنوج) است. (انجمن آرای ناصری). صاحب برهان این نام را بر متوطنان شهر کنوج اطلاق کرده‌است، چه پور نام رای شهر کنوج نیز هست.

پوریای ولی. [رِ یِ وَ] (اِخ) پهلوان محمود خوارزمی ملقب به پوریای ولی و نیز ملقب به قتالی. اصل او از مردم گنجه است. شجاعی عارف بود. او را مثنویی است بنام کنزالحقائق. وی بسال ۷۲۲ هـ.ق. در خیوق درگذشته است. رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب و مجالس العشاق شود. از اوست:

آنیم که پیل [چرخ] برنتابد لت ما
بر چرخ زنند نوبت شوکت ما
گر در صف ما مورچه‌ای گیرد جای
آن مورچه شیر گردد از دولت ما.

و نیز او راست:

بهشت و دوزخت با تست در پوست
چرا بیرون ز خود میجوئی‌ای دوست.

و هم از اوست:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است.

دربارهٔ پوریای ولی افسانه‌هایی در میان پهلوانان و زورخانه کاران رایج است.

پوریتن. [تَ] (اِخ)[6] قومی از مسیحیان که بظاهر انجیل عمل کنند و متعصب و متعبد باشند و آنگاه که خاندان استوارت بتعذیب و شکنجهٔ آنان پرداختند بسیاری از ایشان به آمریکا مهاجرت کردند.

پوز. (اِ)[7] پیرامون دهان. پوزه. بتفوز. فطیسة. فنطیسة. فرطوسة. فرطیسة. و در لغت نامهٔ اسدی نخجوانی آمده است: پوز و بتفوز، این هر دو نام بمردم و بهایم توان گفت. زفر. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و صاحب غیاث اللغات گوید: بینی چهارپایان و چهرهٔ بهایم. پوز. کلفت. (اسدی در معنی کلمه بتفوز). لفج. نول. لُنج. فرنج. پیرامن دهان. فوز. گرد دهان. پیش دهن ستور. نس. پیرامون و گردا گرد دهان جانوران و مردم. گردا گرد لب. (شرفنامه):

امروز باز پوزت ایدون بتافته‌ست
گوئی همی به دندان خواهی گرفت گوش.
منجیک.

وز پی صید آهوی خوش‌پوز
چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز. سنائی.

از قضا گاو زال از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد. سنائی.

سعی او بازوی دلیران است
سهم او پوزبند شیران است. سنائی.

دور دارد شب خود از روزش
که بترسد که بشکند پوزش. سنائی.

کی شود خورشید از پف منطمس
کی شود دریا بپوز سگ نجس. مولوی.

آنکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی.

در سر آیم هر دم و زانو زنم

---

1 - Poros. 2 - Pûrûshasp.
3 - Purée. 4 - Presse - Purée.
5 - Djaggernat.
6 - Puritains. 7 - Museau.

پوز و زانو زان خطا پرخون کنم. مولوی.
||توسعاً دهان:
روی پنهان می کند زایشان بروز
تا سوی باغش بنگشایند پوز. مولوی.
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند
قوس نورت تیردوزش می‌کند. مولوی.
گنگ تصدیقش بکرد و پوز او
شد گواه مستی دلسوز او. مولوی.
در مکن در کرد شلغم پوز خویش
که‌نگردد با تو او هم‌طبع و کیش. مولوی.
میرفت و هزار دیده با او
همچون شکرش لبی و پوزی. سعدی.
شیرین و خوش است تلخ از آن لب
دشنام دعا بود از آن پوز. عندلیب.
||مابین لب و بینی را نیز گویند. ||بمعنی ساق درخت هم آمده است. (برهان). تنه؛ پوز درخت، تنهٔ آن، قلب و اوسط درخت. (آنندراج). ||منقار مرغان را نیز گفته‌اند. (برهان). و با زای فارسی هم درست است یعنی پوژ. (برهان).
— پک و پوز؛ بد پک و پوز؛ بدقیافه.
— دک و پوز؛ دک و پوز کسی را خرد کردن؛ او را سخت مغلوب کردن.

پوز. [پُز] (فرانسوی، اِ)[1] پُز. مأخوذ از کلمهٔ فرانسوی مصطلح در موسیقی. مکثی که برابر یک ضرب باشد. ||علامتی که این مکث را برساند.

پوزار. [پُ] (اِ مرکب) شکستهٔ پاافزار (از پا و افزار)[2] کفش. پاپوش. چموش. پاچنگ. پازنگ. پاژنگ. پاچیله. پاهنگه. پای‌افزار. پایزار. و بالاخص کفش درشت و خشن و گنده و بدوخت روستائیان. اربی. پابزار. چارغ.
— امثال:
از پردویدن پوزار پاره می‌شود.

پوزانیاس. [پُ] (اِخ)[3] سیاح و نویسندهٔ یونانی از قرن دوم میلادی. محل تولد وی درست معلوم نیست، گمان میرود که در لیدیهٔ آسیای صغیر بدنیا آمده و دوران جوانی را آنجا بسر برده باشد. کتابهای او توصیف یونان است و ده کتاب دارد که هرکدام راجع به یکی از ولایات یونان میباشد. اطلاعات تاریخی و داستانی و افسانه‌ها و روایات مردم عوام در کتابهای او بسیار است ولی تمام کتابهای وی یکنواخت نیست. در برخی بیشتر و در برخی کمترکار کرده است. در برخی ساده لوح و در برخی شکاک است. چون داستانها و روایات مردم در کتابهای او بسیار است از این جهت گاهی کتاب او یگانه منبع اطلاعاتی راجع به این قسمت‌ها میشود. انشاء وی را نمی پسندند و از چیز نویسی مورخین قدیم چون «توسیدید» و «هرودوت» بسیار دور است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۷۸ و ۲۱۷۹).

پوزانیاس. [پُ] (اِخ)[4] از خویشان خانوادهٔ سلطنتی مقدونی بعهد فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه. وی بهمدستی پادشاه تراکیه میخواست تخت مقدونیه را تصرف کند. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۱۹۴).

پوزانیاس. [پُ] (اِخ)[5] مردی مقدونی الاصل از محل اُریس تیس از قراولان پادشاهی فیلیپ پادشاه مقدونیه. وی بعلت صباحت منظر مورد توجه پادشاه بود. اما بزودی دریافت که پوزانیاس نام دیگری نیز محبوب شاه است و از این جهت روزی بدو گفت: «ای که مردی و هم زن و همه جائی». پوزانیاس دوم کینهٔ پوزانیاس اول را به دل گرفت و بر آن شد که در موقع مناسب تلافی کند و همینقدر شرح قضیه را بیکی از دوستان خود آتالوس که از متنفذین دربار و برادرزادهٔ کلئوپاتر زن جدید فیلیپ بود گفت. پس از چندی پوزانیاس دوم در جنگی که فیلیپ با ایلیری‌ها میکرد چون نزدیک پادشاه ایستاده بود کشته شد. وقتی این خبر منتشر شد، آتالوس پوزانیاس اول را نزد خود طلبید و پس از آنکه او را مست کرد چند نفر از مردم رذل را بر آن داشت که با پوزانیاس عمل شنیع انجام دهند. فیلیپ چون این خبر را شنید سخت برآشفت ولی چون آتالوس تازه با قشون به آسیا رفته بود و او را لازم داشت و بعلاوه خویش وی بود وی را تنبیه نکرد اما عطایائی به پوزانیاس داد و رتبهٔ او را در میان مستحفظین بالا برد. غضب پوزانیاس فرونشست و تصمیم کرد که نه تنها آتالوس را مجازات کند بلکه از کسی که احقاق حق نکرده است یعنی فیلیپ نیز انتقام بکشد و پس از آنکه از هرموکرات سوفسطائی استاد خود سؤالی مبنی بر کیفیت بدست آوردن شهرت کرد و او فهماند که نام کشندهٔ مردی بزرگ همدوش نام مقتول جاویدان خواهد ماند، بر تصمیم خود راسخ ترگردید و برای اجرای نقشهٔ خویش موقع بازیها را مناسب دید و پس از آنکه اسبهائی قبلا نزدیک دروازهٔ شهر آماده ساخت و قمه‌ای در زیر لباس بکمر آویخت بخیابان‌های نمایشگاه درآمد و هنگامی که فیلیپ بدوستان خود امر پیشروی میداد و قراولان را بازپس ماندن میفرمود تا تنها وارد تآتر شود پوزانیاس دوید و قمه را در پهلوی شاه فروبرد و فیلیپ بیفتاد و در حال بمرد. قاتل بی درنگ فرار کرد اما پردیکاس و رفقای او که بتعقیب پوزانیاس پرداخته بودند رسیدند و ضرباتی بر او زدند که از آن درگذشت. (ایران باستان ج ۲ ص۱۲۰۸ و ۱۲۰۹).

پوزانیاس. [پُ] (اِخ)[6] پسر کله اُم برست[7] و نوهٔ آنا کساندرید اسپارتی سپهسالار قشون یونان در جنگ پلاته و فاتح آن نبرد (۴۷۹ ق. م.) و پادشاه اسپارت. وی باتکاء ایرانیان، جبار و فرمانروای همهٔ یونان گردید و در حدود سال ۴۷۴ ق. م. درگذشت. (ایران باستان ج ۱ ص۸۳۸ و ۸۴۲ و ۸۴۴ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۲ و ۸۵۵ و ۸۵۷ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۴ و ۸۸۰ و صص۸۹۴ تا ۸۹۷).

پوزانیاس. [پُ] (اِخ)[8] از قراولان فیلیپ دوم و محبوب وی که در جنگ با ایلیریها کشته شد. رجوع به شرح حال پوزانیاس نام مقدونی الاصل که فوقاً گذشت شود. (ایران باستان ج ۲ ص۱۲۰۸).

پوزئیدون. [پُ زِ دُ] (اِخ) خدای اساطیری دریاها در یونان قدیم. رجوع به پوسیدون و رجوع به نپتون شود.

پوزبند. [بَ] (اِ مرکب) آلتی که بر پوزهٔ خر و گاو و مانند آن بندند که از کشت نچرد و بدهان سگ بندند تا نگزد و نیز بدهان بره و بزغاله و گوساله کنند تا بیش شیر نمکد. پوزه‌بند:
سعی او بازوی دلیران است
سهم او پوزبند شیران است. سنائی.
پوزبند وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس. مولوی.
علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر از آن علم بلند. مولوی.
زاهد ششصد هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را. مولوی.
جعم؛ پوزبند بر دهن شتر کردن تا از گزیدن و چریدن باز ماند. (منتهی الارب).

پوز ترکردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) دهان ترکردن. لب ترکردن:
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز
ترکنی اندر شراب خلد پوز. مولوی.

پوز خاوان. (اِخ) ناحیتی بجنوب تایمنی در افغانستان.

پوزخند. [خَ] (اِ مرکب) تبسمی بقصد انکار یا تحقیر و استهزاء. خندهٔ به استهزاء. تهانف.[9] پوزه‌خند. پوزخنده. لب‌خندی که خداوند آن خواهد با قهقهه خندد لیکن خودداری کند.[10] از بیت ذیل خاقانی ظاهراً چنین مستفاد میشود که اصل این کلمه پوست‌خند یا پوست‌خنده بوده است:
ور چه نگشائی لب و در پوست بخندی

1 - Pause. 2 - Chaussure.
3 - Pausanias. 4 - Pausanias.
5 - Pausanias. 6 - Pausannias.
7 - Cléombroste.
8 - Pausanias. 9 - Ricanerie.
10 - Ricaner.

از رشتهٔ جانم گره غم بگشائی. خاقانی.

پوزخند زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) خندیدن یا تبسم کردن بر سبیل استهزاء و تمسخر یا انکار.

پوز سفید. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان عباداللهی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری هندیجان. سر راه فرعی اتومبیل‌رو هندیجان بساحل خلیج فارس. دارای پنجاه تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پوزش. [زِ] (اِمص) اسم از مصدر فراموش‌شدهٔ پوزیدن مستعمل در ویس و رامین. عذر. (دهار). معذرت. اعتذار. عذرخواهی. بهانه. عذر خواستن. (اوبهی). استغفار. طلب عفو. عذر که از قصور یا تقصیری خواهند:

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند بعفو کوشد و غفران. رودکی.

گرایدونکه پوزش پذیری ز من
و گر نیست[1] رنج آید از خویشتن. ابوشکور.

از آن شهر هر کس که بد پارسا
بپوزش بیامد بر پادشا. فردوسی.

از ایدر بپوزش بر شاه رو
چو بینی ورا بندگی ساز نو. فردوسی.

بپوزش بیامد بر شهریار
که‌ای از جهان بر شهان کامکار. فردوسی.

بپوزش بنزدیک موبد شدند
همه راه‌جویان و بخرد شدند. فردوسی.

بپوزش بیاراست قیصر زبان
بدو گفت بیداد رفت ای جوان. فردوسی.

بپوزش بیامد سپهدار طوس
بپیش شه اندر شد او چاپلوس. فردوسی.

بپوزش کنم نرم خشم ورا
ببوسم سر و پا و چشم ورا. فردوسی.

دلیران ایران بماتم شدند
پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود
که‌را بود آهنگ جنگ فرود. فردوسی.

بپوزش مگر کردگار جهان
بمن بر ببخشاید اندر زمان. فردوسی.

بپوزش همه پیش نوذر شدند
سراسر به آیین کهتر شدند. فردوسی.

بپوزش یک اندر دگر نامه ساز
مگر خسرو آید به راه تو باز. فردوسی.

به خاقان یکی نامه ارژنگ‌وار
نبشتند پر بو و رنگ و نگار
بپوزش کز این کرده هستم بدرد
دلی پر پشیمانی و باد سرد. فردوسی.

به خرّاد گفت ای رد رادمرد
برنجی دگر گرد پوزش مگرد. فردوسی.

بدو گفت راهب که پوزش مکن
بپرس از من از بودنیها سخن. فردوسی.

بدین کار پوزش چه پیش آورم
که دلشان بگفتار خویش آورم. فردوسی.

برآید بکام تو این کار زود
چو بشنید سیندخت پوزش نمود. فردوسی.

بر زال زر پوزش آراستند
زبانها بلابه بپیراستند. فردوسی.

برفتند فغفور و خاقان چین
بر شاه با پوزش و آفرین. فردوسی.

بزد اسپ از پیش چندان سپاه
بیامد بپوزش بنزدیک شاه. فردوسی.

بزرگان بپوزش فراز آمدند
هجیر از در مرگ[2] باز آمدند. فردوسی.

بقیصر بسی کرد پوزش گراز
بکوشش نیامد ز دامش فراز[3]. فردوسی.

بگو تا چه بود اندر این پوزشت
چه گفتی که پیش آید آمرزشت. فردوسی.

بنزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار پدر بر سرم. فردوسی.

بیزدان کند پوزش آن گناه
ورا بنده گردد به آئین و راه. فردوسی.

بیزدان کند پوزش او از گناه
گراینده گردد به آئین و راه. فردوسی.

پیاده سوارش بماند ز اسپ
بپوزش رود پیش آذر گشسپ. فردوسی.

ترا پوزش اکنون نیاید بکار
نه بیگانه را خواستی شهریار. فردوسی.

تو رو زو ره پوزش من بجوی
که فردا من آیم بنزدیک اوی. فردوسی.

چنان کرد بدگوهر افراسیاب
که پیش تو پوزش نبیند بخواب. فردوسی.

چو آشفته شد شاه زآن گفتگوی
سپه سوی پوزش نهادند روی. فردوسی.

چو از دور شه دید بر پای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست. فردوسی.

چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند چهر ورا [اسفندیار را] پر ز خشم.
برفتند پوزش‌کنان پیش شاه
که‌گر شاه بیند ببخشد گناه. فردوسی.

چو پاسخ کنی نامه از خوب و زشت
همین پوزش ما بباید نوشت. فردوسی.

چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی. فردوسی.

خرد چون بود با دل شه براز
بشرم و بپوزش نیاید نیاز. فردوسی.

دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی. فردوسی.

دو رخ را بخاک سیه بر نهاد
همی کرد پوزش ز کار شغاد. فردوسی.

ز بس خوبی و پوزش و آفرین
که پیدا شد از گفت خاقان چین... فردوسی.

ز چیزی که باشد به ایران‌زمین
فرستیم با پوزش و آفرین. فردوسی.

ز زابلستان گر ز ایران سپاه
هر آنکس که آیند فریادخواه
بدار و بپوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کار گردان سپهر. فردوسی.

ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بر آن رومیان بر فروزش گرفت. فردوسی.

ز گفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش گرفت. فردوسی.

ز گفتارها پوزش آورد پیش
بپیچید از آن بیهده رای خویش. فردوسی.

زمین را ببوسید و پوزش نمود
بر آن مهتری آفرین بر فزود. فردوسی.

سخنهای دستان چو بشنید شاه
پسند آمدش پوزش نیکخواه. فردوسی.

سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که کینه بپوزش بشست. فردوسی.

سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران پیش فغفور زین در سخن. فردوسی.

سوی موبدان نامه‌ای همچنین
پر افروزش و پوزش و آفرین. فردوسی.

سیاووش را تنگ در بر گرفت
ز کردار بد پوزش اندر گرفت. فردوسی.

سیاووش را دید بر پای خاست
بخندید و بسیار پوزش بخواست. فردوسی.

شهنشاه را شاد در بر گرفت
وز آن گفته‌ها پوزش اندر گرفت. فردوسی.

فرستاده را گفت کای هوشیار
نبایست پوزش ترا خود بکار. فردوسی.

کنون پوزش این همه باز جوی
بدین نامداران ایران بگوی. فردوسی.

که آزرده گشته‌ست از تو پدر
یکی پوزش آور مکش هیچ سر. فردوسی.

که پیغامی از قیصر آمد بشاه
پر از درد و پوزش‌کنان از گناه. فردوسی.

گر آرام گیری سخن تنگ نیست
ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست. فردوسی.

من امروز نز بهر جنگ آمدم
پی پوزش و نام و ننگ آمدم. فردوسی.

میی چند خوردند و برخاستند
زبانها ز پوزش بپیراستند. فردوسی.

ورا پهلوان زود در برگرفت
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت. فردوسی.

ورا تنگ سهراب در برگرفت
بدان پوزش آسایش اندر گرفت. فردوسی.

وز آن جایگه جنگ دشمن بسیج
ز رای و ز پوزش میاسای هیچ. فردوسی.

وز آن کردهٔ خویش پوزش گرفت
به پیچید از آن روزگار شگفت. فردوسی.

---

۱ - نل: وگر نیز. نل: وگر زینت.
۲ - نل: از سر مرگ.
۳ - نل: ز دانش فراز.

و گر با تو گردد [شاه] بچیزی دژم
بپوزش گرای و مزن هیچ دم. فردوسی.
هر آنکس که پوزش کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه. فردوسی.
هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد. فردوسی.
هم آن را دگر باره آویزش است
گنهکار اگر چند با پوزش است. فردوسی.
همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز پوزش روان پر گناه. فردوسی.
همه شارسان ماند اندر شگفت
بیزدان سُقُف پوزش اندر گرفت. فردوسی.
همه نامداران فروماندند
بپوزش برو آفرین خواندند. فردوسی.
همی راند از دیده خون در کنار
همی کرد پوزش بر کردگار. فردوسی.
همی راند جمشید خون در کنار
همی کرد پوزش [از ناسپاسی خویش] بر کردگار. فردوسی.
همی کرد پوزش ز کرده گناه
ورا می بجستند هر سو سپاه. فردوسی.
همی کرد پوزش که بدخواه من
پرآشوب کرد اختر و ماه من. فردوسی.
همی گفتم از بامداد پگاه
بپوزش بیایم بر تو براه. فردوسی.
یکایک بدان رایشان شد درست
کز آن روی چاره ببایست جست
که سوی فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره این بود و بس. فردوسی.
یکی گنج بخشید بر هر کسی
به جان‌آفرین کرد پوزش بسی. فردوسی.
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر
نکوتر باشد آمرزش ز مهتر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو رامین دید کو را دل بیازرد
نگر تا پوزش آزار چون کرد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
از آن پیش کت بسته زی شهریار
برم پوزشت ناید آنگه بکار. اسدی.
ازو وز گرو خواست پوزش نخست
شد آنگه بدان چشمه و تن بشست. اسدی.
ببر خلعت و بند بردار از اوی
بپوزش دلش پاک از انده بشوی. اسدی.
به بر یکدگر را گرفتند شاد
بپوزش دمی چند کردند یاد. اسدی.
بپوزش کنی بی گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی.
بسی خواست زو پوزش دلپذیر
که این بد که پیش آمد از من مگیر. اسدی.
بسی هدیهٔ گونه گون ساختند
بپوزش بر پهلوان تاختند. اسدی.
بشادیش بر تخت شاهی نشاست
بسی پوزش از بهر دختر بخواست. اسدی.
بهر نامه صد لابه آراستی
ببودنش پوزش همی خواستی. اسدی.
تو رو زو ره پوزش من بجوی
که فردا من آیم پگه نزد اوی. اسدی.
دگر، گونه گون هدیه آراستند
وزو پوزش بی‌کران خواستند. اسدی.
دگر هر که را بد سزا هدیه داد
بنامه بسی پوزش آورد یاد. اسدی.
ز دیدار تو شرم دارم همی
بدین کرده‌ها پوزش آرم همی. اسدی.
منه پیش او در گه خشم پای
چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای. اسدی.
یکی نامه با این همه خواسته
ورا پوزش بی‌کران خواسته. اسدی.
دست بر کن زلف مهرویان بگیر
پوزش خجلت ز نادانی بخواه. خاقانی.
رسول را بازخواند و بر گذشته پشیمانی نمود و پوزشها کرد و عذرها خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فخرالدوله چون آن پوزش و تضرع دید بر شیخوخیت او رحمت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بپوزش پیش میرفتند میران
پس اندر، شاهزاده چون اسیران. نظامی.
چو شه پوزش رای دستور یافت
دل خویش از آن داوری دور یافت. نظامی.
به احسان خود پوزش من پذیر
که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار.
سران سپه پوزش انگیختند
همه در قفایش درآویختند. امیرخسرو.
||التماس:
ز جای دگر چون مهیا نبود
بسی جهد کردیم و پوزش نمود
بزاری و زر درنیاورد سر
نظرها بحیرت در آن بی‌بصر.
نزاری (دستورنامه ص ۶۶).
||حجّت. (شرفنامهٔ منیری). دلیل که معتذر آرد بر بی‌گناهی خویش:
بپوزش کنی بی گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی.
||اینکه در بیت ذیل فرخی مانند اسم مصدری از پوختن یا پوزیدن بنظر می‌آید بمعنی راندن شکم قصیده در صفت تذروی است که امیر یوسف‌بن ناصرالدین برادر محمود برای فرخی فرستاده است:
دو لب [دو لب تذرو] چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد
دو رخ چو نار شکفته چو برگ لالهٔ لال
چو قطن میری در زیر پوشش منسوج
برای پوزش باز امیر خوب‌خصال. فرخی.
در بازنامه‌ها خوانده‌اند که چون قبض و سده‌ای در امعاء شکره پیدا آید پر، یا گنجشکی با پر بدو دهند و این پر شکم او براند و سده دفع کند، فرخی پرهای ملون و زیبای تذرو را که به پوشش منسوج بر قطن میری افتاده تشبیه می کند، لایق راندن شکم باز امیر خوب خصال میشمارد. و کلمهٔ مرکب دیگری از این ماده هست بصورت چاه پوز (که فرهنگها بدان معنی قلابی میدهند که چیزهای افتاده در چاه را بدان بیرون کشند) شاید تا حدی مؤید این دعوی باشد. و در بیت دیگر فرخی که در ذیل بیاید نیز شاید کلمه بمعنی مطلق راندن و ورزش باشد:
آن معطئی که روز و شب از بهر نام نیک
در پوزش مروت و در دادن عطاست.
فرخی.
این اسم با مصادر آراستن، آوردن، اندر گرفتن، انگیختن، بردن، پذیرفتن، جستن خواستن، فرستادن، کردن، گرفتن، گفتن و نمودن صرف شود. رجوع به امثلهٔ پوزش و رجوع به همین کلمات مرکب در ردیف خود شود.

پوزش آراستن. [زِ تَ] (مص مرکب)[1] پوزش ساختن. پوزش کردن. پوزش گفتن:
بر زال زر پوزش آراستند
زبانها به لابه بپیراستند. فردوسی.
و رجوع به پوزش شود.

پوزش آوردن. [زِ وَ دَ] (مص مرکب) پوزش کردن:
ز گفتار او پوزش آورد پیش
بپیچید از آن بیهده‌رای خویش. فردوسی.
ز دیدار تو شرم دارم همی
بدین کرده‌ها پوزش آرم همی. اسدی.
رجوع به پوزش شود.

پوزش اندرگرفتن. [زِ اَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پوزش آغازیدن:
شهنشاه را شاد در بر گرفت
وز آن گفته‌ها پوزش اندرگرفت. فردوسی.
و رجوع به پوزش شود.

پوزش انگیختن. [زِ اَ تَ] (مص مرکب) پوزش آوردن:
سران سپه پوزش انگیختند
همه در قفایش درآویختند. امیرخسرو.
رجوع به پوزش شود.

پوزش بردن. [زِ بُ دَ] (مص مرکب) پوزش کردن:
بنزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار پدر بر سرم. فردوسی.
و رجوع به پوزش شود.

پوزش‌پذیر. [زِ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ پوزش. اوّاب. قابل التوب. عذرپذیر. عذرپذیرنده. معذوردارنده. بخشنده:
به دل یاد کار گذشته مگیر

1 - Demander Pardon.

که یزدان به بنده‌ست پوزش‌پذیر.
فردوسی.
چو پیمان کند شاه پوزش‌پذیر
کزین پس نیندیشد از کار پیر... فردوسی.
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر.
سعدی (بوستان).
||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. ||که پوزش تواند پذیرفت. که لایق و درخور پوزش تواند بود: گناهی پوزش‌پذیر.

پوزش پذیرفتن. [زِ پَ رُ تَ] (مص مرکب)[1] قبول پوزش کردن. بحل کردن. بخشیدن:
چو بشنید ازو بهمن نیک‌بخت
نپذرفت پوزش، بر آشفت سخت. فردوسی.

پوزش‌پذیری. [زِ پَ] (حامص مرکب) عمل پوزش‌پذیر. عذرپذیری.

پوزش جستن. [زِ جُ تَ] (مص مرکب) پوزش خواستن. پوزش طلبیدن. عذر خواستن:
کنون پوزش این همه بازجوی
بدین نامداران ایران بگوی... فردوسی.
و رجوع به پوزش شود.

پوزش خواستن. [زِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) پوزش طلبیدن. عذر خواستن. بحلی خواستن:
سیاووش را دید، بر پای خاست
بخندید و بسیار پوزش بخواست. فردوسی.
و رجوع به پوزش شود.

پوزش‌خواه. [زِ خوا / خا] (نف مرکب) عذرخواه. طلبندهٔ پوزش.

پوزش‌خواهی. [زِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل پوزش‌خواه. عذرخواهی.

پوزش‌ساز. [زِ] (نف مرکب) عذرخواه. پوزش‌آرای:
سوی خواجه شدند پوزش‌ساز
یافتندش کشیده پای‌دراز. نظامی.

پوزش طلبیدن. [زِ طَ لَ دَ] (مص مرکب) پوزش خواستن. عذر خواستن. رجوع به پوزش شود.

پوزش کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) پوزش خواستن. پوزش آوردن. عذرخواهی کردن:
بقیصر بسی کرد پوزش گراز
بکوشش نیامد ز دامش فراز. فردوسی.
وگر چند من نیز پوزش کنم
که‌این سنگدل را فروزش کنم.
رجوع به پوزش شود.

پوزش‌کنان. [زِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از پوزش کردن. در حال پوزش خواستن:
برفتند پوزش‌کنان پیش شاه
که‌گر شاه بیند ببخشد گناه. فردوسی.
همی رفت پوزش‌کنان پیش او
پر از شرم جان بداندیش او. فردوسی.

پوزشگر. [زِ گَ] (ص مرکب) شفیع. عذرخواه. خواهشگر:
چو بشنید پرویز پوزشگران
برانگیخت از هر سویی، مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه
نبرد دم و گوش اسپ سیاه. فردوسی.
که‌گرفتن بت صد هزار کودک و مرد
بدو شدندی فریادخواه و پوزشگر. فرخی.

پوزش گرفتن. [زِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پوزش آغازیدن:
ز گفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش گرفت. فردوسی.
و رجوع به پوزش شود.

پوزش‌گری. [زِ گَ] (حامص مرکب) عمل پوزشگر. اعتذار. ||خواهشگری. شفاعت.

پوزش گفتن. [زِ گُ تَ] (مص مرکب) بزبان آوردن پوزش. توبه کردن:
دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی... فردوسی.
و رجوع به پوزش شود.

پوزش نمودن. [زِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اظهار پوزش کردن:
برآید بکام تو این کار زود
چو بشنید سیندخت پوزش نمود. فردوسی.
زمین را ببوسید و پوزش نمود
بر آن مهتری آفرین برفزود. فردوسی.
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود.
سعدی (بوستان).
بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود.
سعدی (بوستان).
و رجوع به پوزش شود.

پوزکند. [کَ] (ا) ایوان باشد. (اوبهی). پورکند. رجوع به پورکند شود.

پوزگا. [پُ زِ] (اِخ)[2] نام قصبهٔ مرکز ایالت در خطهٔ اسکلاونیا از کشور هنگری (مجارستان) کنار نهر اورلیاوه، واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب شرقی اسک، دارای ۵۰۰۰ تن سکنه و مدرسهٔ متوسطه، قلعه و تجارت تنباکو و ابریشم و غیره. آنجا مدت مدیدی تحت ادارهٔ دولت عثمانی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوزگا. [پُ زِ] (اِخ)[3] نام ایالتی محدود از طرف شمال و مغرب بایالت وروویج و از جنوب به عسکریه و از سوی مشرق به خرواتستان. دارای ۱۰۰ هزارگز درازا و سی هزارگز پهنا و قریب ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پوزم. (اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چابهار، واقع در ۳۱ هزارگزی باختر چابهار. کنار دریای عمان. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران، محصول آنجا ماهی و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صید ماهی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوزمال. (حامص مرکب) مالش پوز. سیاست و تنبیه کسی با قول یا فعل مانند گوشمال.

پوزمال دادن. [دَ] (مص مرکب) مالش دادن پوز کسی. تنبیه وی را بفعل یا بقول.

پوزن. [پُ زِ] (اِخ)[4] پوسنان[5]، بفرانسه پوزنانی[6]. نام شهری مستحکم، مرکز ایالتی بهمین نام در پروس کنار نهر وارته، واقع در ۲۵۵ هزارگزی شرقی برلن و دارای ۶۸۳۱۵ تن سکنه و مدرسهٔ صنعتی، مدرسهٔ متوسطه، مدرسهٔ مخصوص برهبانان، کلیسای بدیع البنا و ابنیهٔ تماشائی و کارخانه‌های چیت‌سازی، کرباس‌بافی، اسلحه‌سازی، و غیره و تجارتی با رونق. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون کرسی پوزنانی در لهستان است و ۲۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

پوزن. [پُ زِ] (اِخ)[7] یکی از ایالات کشور پروس محدود از طرف شمال بخود پروس و از سوی مغرب به براندنبورگ و از جنوب به سیلزیا و از مشرق به لهستان بمساحت ۲۸۹۵۶ هزارگز مربع. و دارای ۱۷۱۵۶۱۸ تن سکنه. نصف بیشتر لهستانی و باقی آلمانی و مرکز آن پوزن میباشد و منقسم است بدو سنجاق: پوزن و برومبرگ. اراضی این سرزمین مسطح و پست است حتی کوههای واقع در قسمت شمالی موسوم به لیفبرگ نیز بیش از ۱۹۴ گز ارتفاع ندارد. تمام خطه در حوزهٔ رود اودر واقع شده. و بزرگترین نهر آن رود وارته است که در مرکز جریان دارد و پس از آن نهر نچه که تابع وارته است و از برومبرگ میگذرد، علاوه از اینها انهار و جویها و برکه‌های بسیار در این قطعه دیده میشود، هوای آن سرد و زمستان سخت و تابستان بسیار گرم ولی سالم و پاییزی ممتد و بسیار دلکش و فرحزا دارد. محصولاتش عبارت از حبوبات متنوعه و علف آبجوسازی و حیوانات بسیار است. قسمت اعظم اراضی در دست اغنیاست که

---

1 - Pardonner. 2 - Poséga.
3 - Poséga. 4 - Posen.
5 - Poznan. 6 - Posnanie.
7 - Posen.

مزرعه‌های بزرگ بوجود آورده‌اند. این خطه اصلاً جزو لهستان بوده، بخشی در سال ۱۷۷۲ م. و قسمتی در سنهٔ ۱۷۹۳ م. بچنگ پروس افتاده است یعنی هنگام مقاسمهٔ اول و دوم لهستان. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون ایالتی است در لهستان که در ۱۹۱۹ از پروس مجزا گردیده و در ۱۹۴۵ به لهستان مسترد گردیده‌و کرسی آن پوزن است.

پوزن. [زَ] (اِ) زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن پاک کرده باشند. (برهان). پوژن. (شرفنامه).

پوزن. [پُ زَ] (اِخ)[1] نام بخشی از آروش ولایت پری‌وا. کنار رود رن بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۷۵۰ تن سکنه.

پوزنانی. [پُ] (اِخ) پوزن. پوسنان. رجوع به پوزن شود.

پوزنج. [نَ] (اِ) عذر و پوزش و معذرت. (آنندراج).

پوزوئولی. [پُ ءُ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است از ایتالیا در ایالت ناپل، در ۱۰ هزارگزی شمال غربی شهر ناپل. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و آن از قصبه‌های باستانی و نام قدیم آن پونتولی است. در روزگار گذشته بسیار بزرگ بوده و بواسطهٔ حمامهای معدنی شهرت عظیم داشته و خرابه‌ها و آثار باستانی بسیار گرداگرد قصبه را فرا گرفته است، ستونهای معبد معروف سراپیس نیز در این محل تا کنون موجود است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوزورسین. (اِخ) پسر هابلوم از پادشاهان گوتی که بابل را در تصرف داشتند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی آن ص ۳۱).

پوزوژ. [زُ] (اِخ)[3] نام کرسی بخش «وانده» از ولایت فن تنی - لو - کنت بفرانسه. دارای راه آهن و ۳۲۶۵ تن سکنه.

پوزول. [زُ] (اِخ)[4] نام بندر کوچکی در ایتالیا نزدیک ناپل. دارای ۲۸ هزار تن سکنه.

پوزه. [زَ / زِ] (اِ)[5] پیرامون و گردا گرد دهان. پوز. فرطوسه. فرطیسه. بتفوز. مجموع دهان و فکین حیوان. فوز. زفر. بدفوز. فریش. فش. فرنج. فوزه. تانول. (لغت‌نامهٔ اسدی)[6]. کلفت. ||دهان‌بند. فنطیسة. فطیسة. ||تنهٔ درخت. (برهان). پوز. (برهان). پوژه. (شعوری). ساق درخت. تنه: پوزهٔ درخت. ||ساق پای انسان. (مهذب الاسماء). پوژه. (شعوری).

پوزه. [زِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاور کنگان. کنار راه اتومبیل‌رو کنگان به لنگه. دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پوزه باریک. [زَ / زِ] (ص مرکب) دارای زنخ لاغر و بی گوشت.

پوزه‌بند. [زَ / زِ بَ] (اِ مرکب)[7] آلتی که بر دهان حیوان چون اسب و خر و گاو و گوساله و گوسفند و سگ و امثال آن بندند تا زیان بکشت نرسانند یا نگزند یا آواز نکنند و یا بیش از حد پستان مادر نمکند. پوزبند. بتفوزبند. دهن‌بند. کمام: تو باک مدار که ما آن چنانکه بستان ترا سبز کردیم همهٔ چرندگان را پوزه‌بند بربستیم. (از نامهٔ سنائی بعمر خیام). فدام؛ بتفوزبند گاوان. (منتهی الارب). ||الویشه. و لبیشه[8].

پوزه زرچون. [زَ زَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز بجهرم میان جنگل و اکبرآباد در صد و سی و سه هزار و پانصدگزی شیراز.

پوزه سنقری. [زَ سُ قُ] (اِخ) نام محلی در راه شیراز و اردکان میان شیراز و مسجد بردی در سه هزارگزی شیراز.

پوزه کوه. [زِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری شهداد، سر راه مالرو شهداد بکرمان. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوزه‌گاو. [زَ] (اِخ) پوزه گاه. قریه‌ای است در دوفرسنگی شمالی بندر ریگ در ناحیهٔ حیات داود. رجوع به پوزه گاه‌شود.

پوزه‌گاه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور گناوه،کنار راه فرعی گناوه به برازجان. جلگه، گرمسیر، مرطوب، مالاریائی. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). پوزه‌گاو.

پوزه لنگر. [زَ لَ گَ] (اِخ) محلی در مشرق کال‌از ناحیه فراه.

پوزی. [پُ] (اِخ) (ساموئل ژان)[9] پزشک فرانسوی. مولد برژراک. (۱۸۴۶ - ۱۹۱۸ م.).

پوزی. (اِ) نوعی از ساز اسب. (آنندراج).

پوزیپ پوس. (اِخ) از معاریف یونان بعهد اسکندر که جلای وطن کرده و طرفدار ایران شده بود و در جنگ اسکندر با داریوش سوم اسیر مقدونیان گشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۲).

پوزیدان. (مص) عذر آوردن و اعتذار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۹). و کلمه ظاهراً مصحّف پوزیدن باشد. رجوع به پوزیدن شود.

پوزیدن. [دَ] (مص) عذر آوردن و معذرت خواستن. (برهان). ||استردن؟ بردن؟ تهی کردن؟ مطلق راندن:

چه باید این خردکت داد یزدان
چو دردت را نخواهد بود درمان
نه پوزد جانت را از درد و آزار
نه شوید دلت را از داغ و تیمار.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

رجوع به پوزش در معنی راندن شکم شود. ||در بیت ذیل انوری ظاهراً پوزیدن به معنی آوردن یا سبب شدن است و یا همان راندن، اگر در شعر تصحیفی راه نیافته باشد:

گفتمش‌هان چگونه داری حال
زیر این ورطه یاب حادثه پوز
گفت‌ویحک خبر نداری تو
که‌به‌گو باز گشت آخر گوز. انوری.

و در کلمهٔ چاه‌پوز بمعنی برآورنده و بیرون کننده‌از چاه یعنی قلابی که چیز افتاده در چاه را بیرون آرد معنی بیرون کردن و بر آوردن دارد.

پوزیدنیوس. [پُ دُ] (اِخ)[10] مورخ و فیلسوف زنونی. مولد سوریه (حدود ۱۳۵ تا ۵۰ ق.م.).

پوزی لیپ. [پُ] (اِخ)[11] کوهی نزدیک ناپل. بدانجا بنایی است که گور ویرژیل نام دارد و هم غاری است بژرفای هفتصدگز.

پوزینه. [نَ / نِ] (اِ)[12] بوزینه. کپی. میمون. قرد. ج، پوزینگان: بشما همان رسد که به پوزینگان رسید. (سندبادنامه چ استانبول ص ۸۰). رجوع به بوزینه شود.

پوژ. (اِ) در نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی آمده است: میان لب بالا و بینی بود. و در نسخهٔ دیگری از همان کتاب آمده: پوژ زَفَر بود. ولی ظاهراً این صورت تصحیف یا صورتی دیگر از پوز و پوزه است و آن مجموع پیش‌آمدگی دهان چهارپایان است از سگ و گربه و اسب و اشتر یعنی همان که قدما بتفوز میگفته‌اند. و بیت ذیل منجیک را که برای پوز شاهد آورده بودیم بدین صورت برای پوژ مثال گذرانیده‌اند:

امروز باز پوژت ایدون بتافته است
گوئی همی بدندان خواهی گرفت گوش.

منجیک.

پوژل. [ژُ] (اِخ)[13] نام کرسی بخش «ژیرند» از ولایت لیبورن بفرانسه. دارای ۶۶۹ تن سکنه.

پوژن. [ژَ] (اِ) آبله‌ها که از کثرت کار بدست پدید آید. ||زمین پاک. (آنندراج). زمین پاک‌کرده. (شرفنامهٔ منیری). پوزن. (برهان).

---

1 - Pauzin. 2 - Pozzuoli.
3 - Pouzauges.
4 - Pouzzoles. 5 - Mufle, Museau.
۶ - این کلمه ظاهراً مرکب از تا بمعنی حتی و نول است.
7 - Muselière. 8 - Torche - nez.
9 - Pozzi. 10 - Posidonius.
11 - Pausilippe.
12 - Singe. 13 - Pujols.

پوژنس. [ژَ] (اِخ) (ژزف)[1] ادیب فرانسوی. مولد پاریس. (۱۷۵۵ - ۱۸۳۳ م.).

پوژنگ. [ ] (اِ) رقعه و پاره. (ذیل برهان قاطع چ کلکته و در جای دیگر یافت نشد).

پوژولا. (اِخ) (ژان ژزف فرانسوا)[2] مورخ فرانسوی. مولد لافار (بوش - دورن) (۱۸۰۸ - ۱۸۸۰ م.).

پوژون. (اِخ) پسر تومی تو، رئیس ایل هوئی هه[3] بچین در حدود نیمهٔ اول قرن هفتم میلادی. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۹۳).

پوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) ساق درخت و ساق انسان و حیوان. (شعوری ج ۱ ص ۲۷۰). پوزه.

پوژه. [ژِ] (اِخ) (پیر)[4] از هنروران مشهور فرانسه. وی در رسّامی و پیکرسازی و معماری مهارت تامه داشت و بسال ۱۶۲۲ م. در مارسی تولد یافت و در ۱۶۹۲ م. درگذشت. آثار برجستهٔ بسیار از این صنعتگر بجای مانده و مجسمهٔ او را در مارسی نصب کرده‌اند.

پوژه. [ژِ] (اِخ) (لوئیزا)[5] ترانه‌ساز فرانسوی. مولد پاریس. (۱۸۱۰ - ۱۸۸۹ م.).

پوژه تنیه. [ژِ تِ یِ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش (آلپ. ماری تیم) از ولایت نیس. کنار رود وار بفرانسه. دارای ۱۲۷۹ تن سکنه.

پوژینه. [نَ / نِ] (اِ) میمون. (شعوری ج ۱ ص ۲۷۰). قرد. کپی. رجوع به بوزینه و رجوع به پوزینه شود.

پوس. (اِ) چرب‌زبانی و فریب دادن و فروتنی کردن و بزبان خوش مردم را فریفتن باشد. (برهان). تملق:

بتدبیر شاید جهان خورد و پوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس.
سعدی (بوستان).

این شاهد محتاج بتأیید است چه در بعض نسخ بوستان این کلمه لوس آمده است با لام بجای پ و گفته‌اند پوسانه نیز بهمین معنی است(؟)

پوسار. (اِخ) ده کوچکی از دهستان دیرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاش و ۱۹ هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوسان. (نف، ق) صفت بیان حالت از پوساندن، پوسنده.

پوساندن. [دَ] (مص) بپوسیدن داشتن. پوسانیدن.

- هفت‌کفن پوساندن؛ دیری بر چیزی گذشتن: هفت‌کفن پوسانده است؛ دیری است مرده و از میان رفته است.

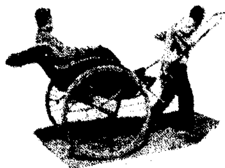
پوساننده. [نَ دَ / دِ] (نف) آنچه پوساند. آنکه بپوسیدن دارد.

پوسانه. [نَ / نِ] (امص) فریب دادن و فروتنی و بزبان خوش مردم را فریفتن. (برهان قاطع). بزبان شیرین کسی را فریفتن. (شرفنامه).

پوسانیدن. [دَ] (مص) بپوسیدن داشتن. تبلیة. ابلاء. پوساندن. پوسیده کردن. بگردانیدن صورت چیزیست اعم از تر و خشک با گذرانیدن زمان بر او یا بعلاجی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): دیگر آنکه بیشتر خوردنیها می‌پوسانند پس میخورند، چون ترینه و چغندر آب و شلغماب و غیر آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پوسانیده. [دَ / دِ] (نمف) آنچه را که پوسیده کرده باشند.

پوسپوس. (فرانسوی، اِ)[7] درشکهٔ سبکی به شرق اقصی که آن را کارگری بجای چهارپای کشد.



پوسپوس

پوست. (اِ)[8] غشائی که بر روی تن آدمی و دیگر حیوان گسترده است و آن دو باشد بر هم افتاده که رویین را بشره[9] و زیرین را دِرم[10] گویند. جلد. جلد ناپیراسته حیوان چون گوسفند و مانند آن. مقابل گوشت. مسک. چرم. جلدة. عرض. ملمس. (منتهی الارب). صلة. (دهار):

چاه پر کرباسه و پر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان.[11] رودکی.

چو پوست روبه بینی بخان واتگران
بدان که تهمت او دنبهٔ بشدکار است؟
رودکی.

سرخی خفجه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوستش[12] او خود سپید. رودکی.

و جملهٔ استخوانها و گوشت و پوست او ریزیده. (تفسیر طبری). و از این ناحیت (سند) پوست و چرم خیزد. (حدود العالم). بربریان شکار پلنگ کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم).

چون زورق قَرکنده فتاده بجزیره
چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.
خسروی.

به خارپشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طمع پوستین‌پیرای.
کسائی.

تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست بتن بر، چو مغز پسته، سفال.
منجیک.

همان چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای.
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد...
بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست. فردوسی.

که آشوب گیتی سراسر بدوست
بباید کشیدن سراپای پوست. فردوسی.

چنین تا سه مه بود آویخته
همه پوست از تن فروریخته. فردوسی.

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست و ناخن فروریخته. فردوسی.

نبرّد همی پوست بر تازیان
ز دانش زیان آمدم بر زیان. فردوسی.

ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
بصیدگاه ز بهر زه و کمان تو رنگ. فرخی.

نباید ز دشمن به دل دوستی
و گر چند با او ز یک پوستی. اسدی.

چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن. خاقانی.

صد هزاران پوست از شخص بهائم برکشند
تا یکی زآنها کند گردون درفش کاویان.
خاقانی.

دل خاقانی ازین درد برون پوست بسوخت
وز درون غرقهٔ خون گشت و خبر کس را نی.
خاقانی.

برده‌ام درپوست بوی دوست من
کی‌ستانم جامه‌ای جز پوست من. عطار.

اطلس و اکسون‌لیلی‌پوست است
پوست خواهد هر که لیلی دوست است.
عطار.

چون قضا آمد نبینی غیر پوست
دشمنان را بازنشناسی ز دوست. مولوی.

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست.
سعدی (بوستان).

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست.

---

1 - Pougens [jinss].
2 - Poujoula.
3 - Huei He.
4 - Puget.
5 - Puget.
6 - Puget Théniers.
7 - Pouss - Pouss.
۸ - و در شعر تخفیف را پُست تلفظ شود.
9 - Epiderme.
10 - Derme.
۱۱ - بگمان من این بیت رودکی و یکی دو بیت دیگر که فعلاً فراموش کرده‌ام از منظومهٔ ارداویرافنامه است. یعنی رودکی چنانکه کلیله و دمنه و سندبادنامه را بنظم آورده، ارداویرافنامه را نیز بشعر کرده بوده است.
۱۲ - نل: پوشش.

سعدی (گلستان).
که مردم نه این استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان و معنی دروست.
سعدی (بوستان).
شنیدم که نامش خدا دوست بود
ملک‌سیرت و آدمی‌پوست بود.
سعدی (بوستان).
با دوست چنانکه اوست می‌باید داشت
خونابه درون پوست می‌باید داشت. سعدی.
گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست. سعدی.
ای در دل من رفته چو جان در رگ و پوست
هرچ آن بسرم آید از دوست نکوست.
سعدی.
در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی. (بوستان).
از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
گویی بگناه مسخ کردندش پوست. سعدی.
نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست. (گلستان).
بهشت و دوزخت با تست در پوست
چرا بیرون ز خود میجویی ای دوست.
پوریای ولی.

مجرود؛ آنکه پوست از وی دور کرده باشند. سمحاق، لبس؛ پوست تنک سر. ادیم. مسلوم؛ پوست پیراستهٔ ببرگ سلم. کیمخت؛ پوست ترنجیده. منیئة؛ پوست تر نهاده جهت دباغت. هنبر؛ پوست هیچکاره ... رق؛ پوست و کاغذ نازکی که بر آن نویسند. (لغت محلی شوشتر ذیل رق). قفیل، قافل؛ پوست خشک. لصف؛ خشک‌شدگی پوست. هتک؛ پوست پاره که بر روی بچه در کشیده از شکم برآید. ماعز؛ پوست بز. قد؛ پوست بزغاله. طبة؛ پوست دراز مشنة؛ پوست بازرفتگی از اندام بزدن. ممحلة؛ پوست برهٔ شیرخواره که در آن شیر نهند. سحاة؛ پوست هر چیزی. کرثیء، کرفئة؛ پوست بیرون بیضه. اسحیة؛ پوست که بر استخوان گوشت باشد. نغلة؛ تباهی پوست. (منتهی الارب). غرف؛ پوست بغرف تراشیدن. تقوب؛ پوست بشدن. (تاج المصادر). مرق؛ پوست بوی گرفته. مسک؛ پوست بزغاله. صفن؛ پوست خایهٔ مردم. صلة؛ پوست خشک ناپیراسته. سفن؛ پوست درشت مانند پوست نهنگ. سلف؛ پوست کم‌پیراسته. سلفة؛ پوست تنک که در آستر موزه‌ها و جز آن بکار برند. سرومط؛ پوست گوسفند که در آن خیک می‌نهند. قوبة؛ زن پوست برکنده. مسلاخ؛ پوست مار، پوست بز. منجوب؛ پوست پیراستهٔ بپوست درخت یا بپوست تنهٔ طلح. غمین؛ پوست تر زبر چیزی نهاده تا پشم بریزد. سلی؛ پوستی که جنین در آن بود بفارسی یارک گویند. جربة؛ پوست پاره و مانند آن که بر کنار چاه اندازند یا آن پوست پاره که در نهر اندازند تا آب بر آن رود. عین؛ چند دائرهٔ تنک بر پوست. (منتهی الارب). تزلیع؛ پوست پا از گوشت جدا شدن. لصب؛ پوست در تن گرفتن از نزاری. اجلاب؛ پوست تر بر پالان یا بر زمین کردن تا بروی خشک شود. و پوست فراهم آوردن جراحت. (تاج المصادر). مراق البطن، پوست شکم. (ذخیره خوارزمشاهی). صفاق؛ همهٔ پوست شکم. استعلاج؛ درشت گردیدن پوست. مستعلج؛ مرد درشت‌پوست. فَقْیء، فقأة، فقاة، فاقیاء؛ پوست که با بچه بیرون آید از رحم. یا پوست پارهٔ تنک که بر بینی بچه باشد و دور نا کردنش در حال موجب هلاکی بچه باشد. جنبة؛ پوست پهلوی شتر. ارتخ؛ پوست خشک. مُنَیَّر، پوست گنده و سطبر. جبلة؛ پوست روی. جخو؛ فراخی پوست و استرخای آن. فاثور؛ پوست شتر باز کرده. نصع؛ هر پوست سفید. میثرة؛ پوست. هلال؛ پوست مار که اندازد. جحس، جحش؛ پوست باز کردن، پوست باز بردن. غاضر؛ پوست نیکو پیراسته. غضبة؛ پوست بز کوهی کلانسال، و سپر مانندی از پوست شتر. عرعرة؛ پوست سر. جنبة، پوست پهلوی شتر. صحیح الأدیم؛ پوست نابریده. ضرح؛ پوست تنک. ادلم؛ پوست سیاه. دارش؛ پوست سیاه کأنه‌فارسی الأصل. سالم؛ پوست میان بینی و چشم. خلة؛ پوست با نقش و نگار. خام؛ پوست دباغت یافته. امشق؛ پوست پاره‌پاره شده. (منتهی الارب).

— امثال:
بدرد نار چون پر گرددش پوست.
(ویس و رامین).
پوست خرس نزده فروختن؛ بدشت آهوی نا گرفته بخشیدن.
پوست سگ بر وی کشیدن؛ بی شرم و خجلتی گفتن سخنی یا کردن کاری.
پوست شتر بار خر است.
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.
سعدی.

گاه‌چون مزید مؤخری آید و معنی خاص دهد چون: هم‌پوست (فردوسی)، یک‌پوست (فردوسی)، گاوپوست. (فردوسی)، تنک‌پوست:
نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من تنک‌پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی.
سعدی.

||مقابل مغز. قشر نازک یا ستبر که بر روی میوه‌ها و دانه‌ها کشیده است چون پوست زردآلو و پوست هلو و بادرنگ و خیار و لوبیا و جو و گندم و نخود و ماش و خربزه و هندوانه و جز آن[1]:
چنین گفت کآنکس که دشمن ز دوست
نداند مبادا ورا مغز و پوست. فردوسی.
بشهرم یکی مهربان دوست بود
که با من ز یک مغز و یک پوست بود.
فردوسی.
تو با چرخ گردون مکن دوستی
که‌گه مغز یابی و گه پوستی. فردوسی.
بدشمن همی ماند و هم بدوست
گهی مغز یابی از او گاه پوست. فردوسی.
سپهبد نگهبان زندان اوست
کزو داشتی بیشتر مغز و پوست. فردوسی.
پوست هر یک بفکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش.
منوچهری.
با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود در میان نهاد. (مرزبان‌نامه).
بی قلم از پوست برون خوان تویی
بی سخن از مغز درون دان تویی. نظامی.
گزیدم ز هر نامهٔ نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او. نظامی.
هزار قطرهٔ خونین بجای دل در بر
درو کشیده ز غم پوستی بسان انار.
کمال اسماعیل.
پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید. (گلستان).
من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم. (گلستان).
اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی
تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر متراش.
(بوستان).
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست
بر آورده دو سر از یک گریبان. سعدی.
چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست.
(بوستان).
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
که‌دون همتانند بی‌مغز و پوست. (بوستان).
عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بیمغز پوست. (بوستان).
زن و مرد با هم چنان دوستند
که‌گویی دو مغزند و یک پوستند. (بوستان).
ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگر ابلهی داد بیمغز اوست. (بوستان).
هست نیک و بد عالم همه پوست
آنچه مغزست درو نام نکوست. جامی.
قشر رمان؛ پوست انار. لیف؛ پوست درخت خرما. (منتهی الارب). قطمار و قطمیر؛ پوست خرما یا پوست تنک دانهٔ خرما. (منتهی الارب) (دهار). سلیخة؛ پوست شاخه‌های

1 - Écorce.

درختی است خوشبو. شغف؛ پوست درخت غاف. شکیر، قرافة؛ پوست درخت. قشرة؛ پوست درخت و جز آن. نذر؛ پوست درخت مقل. قصر، قصرة؛ پوست بالای دانه. نجب؛ پوست درخت هر چه باشد یا پوست بیخ آن یا پوست سلیخه یا پوست درخت درشت. همل؛ پوست برکنده از درخت خرما. سلب؛ پوست نی، پوست درخت مقل، پوست درختی به یمن که از آن رسن سازند. غلفق؛ پوست خرمابن. (منتهی الارب). سحالة؛ پوست گندم و جو و مانند آن.
— مثل پوست؛ سخت سطبر.
— مثل پوست پیاز؛ سخت باریک، بسیار نازک.
— مثل پوست خر، مثل پوست کرگدن؛ سخت محکم و سطبر، آنکه دیر متأثر شود، سخت بی شرم.
— مثل پوست خربزه؛ کفشی سخت بی دوام.
||هریک از طبقات تشکیل‌دهندهٔ پیاز:

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست.
(بوستان).

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز. (گلستان).

||غلاف سبز غنچهٔ گل:

نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمی‌گنجید کس چون غنچه در پوست.
نظامی.

نازک بدنی که می‌نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست. سعدی.

جهاندار از نسیم گیسوی دوست
چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست.
امیرخسرو.

||لاک سنگپشت: مسک؛ پوست باخه که از آن شانه سازند. (منتهی الارب). رق. (لغت محلی شوشتر). ||غلاف سخت و شکننده بیضه طیور[1]. ||چیزی خشک که بر روی قرحه و جراحت بندد. دله. جلبه. (منتهی الارب). کترمه[2]. اجلاب؛ پوست فراهم آوردن جراحت. (زوزنی). ادمال؛ پوست بر سر آوردن. ||غشائی تنگ که بر روی برخی مایعات یا نیم مایعات پدید آید چون سرشیر و زردهٔ تخم مرغ و جز آن: قیقة؛ پوست تنگ اندرون تخم مرغ زیر قیض. مستمیث؛ پوست تنگ چسبیده بسپیده خایهٔ مرغ. قنقئ؛ پوست تنک چسبیده بسپیدهٔ تخم مرغ. طهافة؛ پوست تنک مانند سرشیر. (منتهی الارب). ||قسمتی از درخت که بر روی چوب است. لحاء. (دهار). نجب. خشکبازه. (برهان)[3]. هباية. خُبّ. (منتهی الارب). شَذَب. شَذَبَة. قلافة. (منتهی الارب). ||جلد کتاب: مجلد؛ بپوست کرده. ||جلد تنگ که بر روی کاسهٔ تار و سازهای مانند آن کشند. ||جلد آش کرده و پشم ستردهٔ مهیای برای جامه و کفش و تجلید کتاب و غیره. چرم. صرم. (منتهی الارب). ادیم[4]. ||کلاه پوستی. کلاه که ابرهٔ آن پوست بره است با پشم. مقابل کلاه ماهوتی که ابره‌ای از ماهوت دارد. ||کوکنار. ||افیون. تریاک:

ربط همچون پینکی و پوست با هم داشتیم
خورد بر تریاک او چون خوردم از تریاک او.
واله هروی.

— آب زیر پوستش رفتن؛ کمی فربه شدن پس از لاغری.
— از پوست برآمدن؛ کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت شکفتگی و شادی باز آمدن و خندان بودن. بمقصود رسیدن. (برهان) (غیاث).
— از پوست برآمدن یا بدر آمدن (با کسی)؛ با او گستاخ شدن. رو دربایستی را با او کنار گذاشتن. رک و راست با او گفتن: با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود ... در میان نهاد. (مرزبان‌نامه).

پیش تو از بهر فزون آمدن
خواستم از پوست برون آمدن. نظامی.

— از پوست بیرون آمدن (با کسی)؛ با وی خالص و مخلص و یگانه و گستاخ شدن، شرم یکسو نهادن:

یکی از پوست بیرون آی چون گل
که بر من پوست زندان مینماید.
سید حسن غزنوی.

مأمون به استقبال ابوعلی بیرون آمد و در اجلال قدر و بتجلیل محل و تعظیم مکان و اقامت رسم تواضع و تفصی از عهدهٔ حق رفادت او از پوست بیرون آمد و بأنزال وافر و اقامات بسیار و بخششهای کامل بدو تقرب نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص، ۱۳۰ و نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۶۱).

با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز
گردش گردون بگرزش سر فروکوبد چو سیر.
سلمان ساوجی.

در ادای درد دل چندانکه امشب پیش یار
همچو اشک از پوست بیرون آمدم باور نداشت.
عبدالرزاق فیاض.

— از پوست بیرون آوردن؛ پوست کندن:

غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست
زآن صبا تند آمد و آورد بیرونش ز پوست.
ثنائی (از آنندراج).

— از پوست دررفتن و از پوست بدر رفتن؛ پوست انداختن. رجوع به پوست انداختن شود.
— بپوست کردن؛ در غلاف کردن: دست من سست شد و زفان گنگ، شمشیر بپوست کردم. (تاریخ سیستان).
— پوست از سر (فرق) کشیدن؛ نوعی از تعذیب و سیاست مقرر:

به یک ساغرم گر کنی شیر گیر
کشم پوست از فرق این گرگ پیر.
ظهوری. (از آنندراج).

— پوست از سر یا کلهٔ کسی کندن یا پوست کسی را کندن؛ تعذیبی سخت کردن.
— پوست بر تن سبز شدن؛ کنایه از کبود شدن اندام است (آنندراج):

چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود
هر کس گره کند بدل تنگ خورده را(؟).
صائب (از آنندراج).

پوست بر تن خضر را از آب منت سبز شد
حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشتر است.
صائب.

— پوست دریدن کسی را؛ سخت عیب‌جوئی او کردن. سخت بد او گفتن:

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته و بخت‌برگشته اوست.
(بوستان).

رجوع به پوستین دریدن شود.
— در پوست کسی افتادن؛ غیبت او کردن. بد او در غیاب او گفتن. در پوستین کسی افتادن.
— در پوست نگنجیدن؛ نهایت مسرور و شادان بودن. در پیراهن نگنجیدن:

نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمی گنجید کس چون غنچه در پوست.
نظامی.

ندانم از چه سبب می‌نگنجد اندر پوست
مگر ز خوردن خون منش برآمد کام.
رفیع الدین لنبانی.

—||نهایت لطیف بودن:

نازک‌بدنی که می‌نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست. (بوستان).

— دست و پای کسی را توی پوست گردو گذاشتن؛ عرصه بر او تنگ کردن.
— یک پوست و بیک پوست و در یک پوست بودن با؛ بسیار یگانه و گستاخ بودن با:

بشهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من به یک پوست بود.
(بوستان).

همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست ... یافتم. (مقامات حمیدی).
||غیبت. (انجمن آرا). غیبت که بدگویی و مذمت باشد. (برهان).

---

1 - Coque.
2 - Croûte. (در تداول اهالی خراسان کِبرَه گویند)
3 - Écorce.
4 - Cuir.

پوست آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بر او پوست نو روئیدن چنانکه درخت و عضو سوخته و مجروح و جز آن.

پوست آهو. [تِ] (اِ مرکب)[1] جلد آهو: کاغذ پوست آهو؛ کاغذی که از چرم آهو کنند و آن در قدیم متداول بوده است.

پوست افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) پوست انداختن. سلخ:

حرف بگذاشته چون دل سخنش
پوست بفکنده همچو مار تنش.

کجاست زهره که بر صدر عشق بنشیند
که پوست افکند از هیبتش پلنگ آنجا.
سالک.

رجوع به پوست انداختن شود.

پوست انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) از پوست دررفتن. بدل کردن پوست چنانکه مار و زنجره. پوست از تن بدر کردن بعض جانوران[2] چون مار و چزد (زنجره). منسلخ شدن. انسلاخ[3]. ||سخت رنج دیدن. رنجی فراوان بردن برای نیل بمقصودی. تعبی سخت بردن در راهی یا کاری یا از شدت حرارت آفتاب. سخت تعب بردن از درازی یا سختی کار یا راه یا هوا: از گرمای امسال پوست انداختیم.

پوست بازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کندن پوست حیوان یا میوه و درخت و دانه و جز آن. پوست کندن. پوست کردن. سلخ (در حیوان).[4] (دهار). تقشیر[5]. ادم. جزر. (دهار). سلوخ. قشر. لحی. تلاحی. لحو. (منتهی الارب). التحاء. (تاج المصادر). سحج. قرم. شصب. سبء. تبصّل. تبصیل. نبق. مشن. (منتهی الارب). شطب. (تاج المصادر بیهقی). تجرید. جفل. (منتهی الارب). تجفیل. جلف. تجلید. جرش. سفن. (تاج المصادر). هلت. (منتهی الارب). جحش. جرد. تشذیب. قشو. (تاج المصادر). التفاء. تقشیة. (منتهی الارب): مادرش گفت چون گوسفند را بکشند از مثله کردن و پوست بازکردن دردش نیاید. (تاریخ بیهقی). قرف؛ پوست بازکردن ریش. (تاج المصادر). قلف؛ پوست باز کردن درخت و خشودن (پیراستن). (منتهی الارب). اجتزار؛ پوست باز کردن اشتر. (تاج المصادر). نجو، انجاء؛ پوست از گوشت بازکردن. (تاج المصادر). جلط؛ پوست بازکردن از آهو ماده. امظظت العود الرطب؛ پوست بازکردم از چوب تر تا خشک گردد. لغت اللحاء عن الشجر؛ پوست بازکرد از درخت. لتخ فلاناً بالسوط؛ پوست بازکرد بتازیانه او را. شذب؛ پوست بازکردن از درخت. (منتهی الارب). ||کنایه از اظهار ته دلی کردن و گفتن باشد. (آنندراج).

پوست‌بازکرده. [کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) پوست برآورده. پوست‌کنده، که پوست وی برکنده باشند. که پوست وی برآورده باشند. مجرود. نجو. نجا. کشاط. مقشو. (منتهی الارب). ||رُ ک. پوست‌کنده. فاش. صریح. بی‌پرده. واضح. بی‌رودربایستی. آشکار. روشن: و پوست بازکرده از آن گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). زنهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست بازکرده بنویسد. (تاریخ بیهقی). و اگر عیاذاً بالله شغبی و تشویشی کنید ... این شش هزار سوار و حاشیت بیکساعت دمار از شما برآرند و تنی چند نیز اگر به علی تکین پیوندند شما را پیش وی قدری نماند و این پوست بازکرده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۹). در این خلوت پوست بازکرده بازنمودند و گفتند یک سوارگان کاهلی می‌کنند که رنجها کشیده‌اند و نومیدانند گرسنه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۹).

پوست بخارا. [تِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوست بخارائی، پوست برهٔ بخارائی. پوستی که از بخارا آرند[6].

پوست برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) پوست کندن از ... پوست بازکردن از ... ||سخت عذاب و شکنجه کردن:

چو نتوان ز دشمن برآورد پوست
از او سر بسر چون رهی هم نکوست.
اسدی.

پوست بر پوست. [بَ] (ص مرکب) تهی و بیمغز و پوچ:

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز. (گلستان).

پوست بر تن دریدن. [بَ تَ دَ دَ] (مص مرکب) پوست بر تن شکافتن:

خون ز غیرت بر وجودم پوست بر تن می‌درد
تا لب زخم که را تیغش دگر سیراب کرد.
صائب.

پوست بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) جحف. (منتهی الارب). ستردن پوست از تن:

گرش نبرد ز تن آفتاب لطفت پوست
چو ژاله آب چه ریزد ز استخوان گوهر.
حسین ثنائی (از آنندراج).

پوست بر دهل بستن. [بَ دُ هُ بَ تَ] (مص مرکب) از بین بردن. منهدم ساختن:

فلک بشادی ما قرعه زد کنون وقتست
ز پردهٔ دل غم پوست بر دهل بستن.
مسیح کاشی.

پوست بر کسی زندان شدن. [بَ کَ زِ شُ دَ] (مص مرکب) در عذاب و رنج بودن از زندگانی:

یکی از پوست بیرون آی چون گل
که بر من پوست زندان می‌نماید.
سید حسن غزنوی.

پوست برکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پوست کندن. پوست برکندن.

پوست برکندن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) سلخ. پوست بازکردن. مخن. محش. (منتهی الارب):

برادران ای دل تو ایشان را مایست
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست.
مولوی.

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین.
(گلستان).

سلق فلاناً بسوط؛ پوست بر کند فلان را بتازیانه. (منتهی الارب). متقوب؛ پوست برکنده از خارش و گز. تمشق؛ پوست کنده شدن شاخ. (منتهی الارب).

پوست بیرون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پوست انداختن. ||تسلیخ. پوست بردن. پوست کندن:

دشمنانت را فلک دم داد و بیرون کرد پوست
این کند ناچار قصابی که بز را بردمید.
امیرخسرو.

پوست‌پاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) قطعه‌ای از پوست. پارهٔ پوست. پارهٔ چرم: آن پوست پاره‌ها که در خانهٔ کژدم می‌بینید اثر آن است. (گلستان). ذوابة؛ پوست پارهٔ آویزان بر مؤخر پالان. شطیبة؛ پوست پارهٔ دراز. غضبة؛ پوست پارهٔ میان هر دو شاخ گاو نر. پوست پارهٔ ماهی. پوست پارهٔ سر. جُوَّ؛ پوست پاره‌ای که در خیک وصل کنند. ماسکة؛ پوست پاره‌ای که بر روی جنین و اسب کرّه باشد. سقس؛ پوست پارهٔ درشت از پوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند تا اثر کارد کمان‌تراش برود. قضاة؛ پوست پارهٔ باشد تنک بر روی جنین درکشیده، گاه ولادت. (منتهی الارب). و رجوع به پاره پوست شود. ||علم کاوهٔ آهنگر. آن پوست که کاوهٔ آهنگر هنگام غدر ضحاک بر سر نیزه نهاد، بر سر فریدون داشته، چون ضحاک را دستگیر کردند فریدون آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و علم خود ساخت و مبارک گرفت. و آن را اختر کاوانی و اختر کاویانی، و درفش کاویانی، و درفش کاوانی، و درفش کاویانی نام کرد. (شرفنامهٔ منیری):

که پوست پاره‌ای آید هلاک ضحاک دولت آن

1 - Parchemin.
2 - Faire peau neuve.
3 - Muer.
4 - Eplucher.
5 - Ecorcer.
6 - Astrakan.

که‌مغز بیگنهان را دهد به اژدرها. خاقانی.

پوست پسته‌ای. [تِ پِ تَ / تِ] (ص نسبی مرکب) منسوب به پوست پسته. و این پوست در رنگ کردن پشم قالی بکار است. ||رنگ سبز روشن و خوش.

پوست پلنگ پوشیدن. [تِ پَ لَ دَ] (مص مرکب) جامه از پوست پلنگ به تن کردن. ||(تعبیر مثلی) سخت بدشمنی و معادات برخاستن: یا رسول الله قریش بیکبار با تو پوست پلنگ پوشیده‌اند. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۵، ص ۱۰۲ س ۱۱). محتمل است این جمله ترجمهٔ تعبیری از عربی باشد.

پوست پلنگی. [تِ پَ لَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به پوست پلنگ با دو رنگ زرد و سیاه بدرازا کشیده[1]. آلاپلنگی. چل. چلچل (در تداول مردم قزوین).

پوست‌پوش. (نف مرکب) گدای بینوا و عاشق. (آنندراج):

پوست‌پوشش نافه در صحرای چین
چشم آهو مردم صحرانشین. زلالی.
بس که معنی ز لفظ دزدیدی
پوست‌پوش از غم تو گشت کباب.
نظام دست غیبی.

پوست‌پوشی. (حامص مرکب) گدایی و عاشقی. (آنندراج).

پوست‌پیرا. (نف مرکب) آنکه پوست را دم دهد. آنکه پوست حیوانات آش نهد.[2] پوست پیرای. دباغ. (منتهی الارب) (دهار) (دستور اللغة ادیب نطنزی). آش‌گر. چرمگر. صرّام. ||فرّاء. واتگر. پوستین‌دوز: امحس؛ پوست پیرای ماهر و زیرک. (منتهی الارب). دباغ ماهر. آشگر حاذق و آزموده.

پوست پیرائی. (حامص مرکب)[3] حرفه و عمل پوست‌پیرا. دباغت. (تاج المصادر). دباغی. آش‌گری. دبغ. (دهار). دباغ. (دهار) (منتهی الارب). ||چرمگری. ||(اِ مرکب) آنجا که‌پوست پیرایند. مدبغة. دباغخانه.

پوست پیراستن. [تَ] (مص مرکب) آش نهادن پوست حیوان. آش نهادن پوست و مهیای جامه کردن. دبغ. دباغ. دباغت. دباغی. سلم. (یا سلم، پیراستن پوست به سَلَم است). (تاج المصادر بیهقی). ||سخت عذاب و شکنجه دادن چنانکه امروز پوست کندن گویند:

پوستینم مکن که از غم و درد
فلکم پوست می‌بپیراید. انوری.

پوست پیرای. (نف مرکب) رجوع به پوست پیرا شود.

پوست‌تخت. [تَ] (اِ مرکب) پوست آش کرده‌که پشم آن نسترده باشند و درویشان آن را گاه نشستن و خفتن چون گستردنی و بساطی گسترند و گاه رفتن بر دوش افکنند و آن از پوست گوسفند و گاهی شیر و ببر و پلنگ باشد:

اگراز فقر هوای تو بفرمان باشد
پوست‌تخت توکم از تخت سلیمانی نیست.
تأثیر.

||مجازاً، مقام درویش. ||مسند.
— پوست‌تخت ارشاد؛ مسند ارشاد.

پوست‌تخت افکندن. [تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) پوست‌تخت انداختن. مقیم شدن. لنگر انداختن. دیر ماندن.

پوست‌تخت انداختن. [تَ اَ تَ] (مص مرکب) پوست‌تخت افکندن. دیر ماندن. مقیم شدن. لنگر انداختن.

پوست‌تخته. [تَخْ تَ / تِ] (اِ مرکب) تختهٔ پوست. قطعهٔ پوست. پوست تخت:

پادشاه ملک فقریم و قناعت رخت ماست
طاقی ما تاج ما و پوست‌تخته تخت ماست.
نصیرای بدخشانی.
بپوست تختهٔ ابلق نشین چو درویشان
مخواه تخت منقش ز آبنوس و ز عاج.
سالک یزدی.

پوست ختنه‌گاه. [تِ خَ تَ / تِ] (اِ مرکب) قشر موضع ختان. پوستی که مسلمانان و یهود برند گاه ختان. غلفة. (دهار)[4]. قلفة.

پوست خرکن. [تِ خَ کَ] (نف مرکب) آنکه پوست خر مرده کند. ||اندک‌بین. خردک‌نگرش. طماع. خام‌طمع. تنابذیست مردم همدان را و مراد از آن طمع و اندک‌بینی است. لقب زشتی که مردم دیگر شهرها به اهل همدان دهند.

پوست خیکی. [تِ] (ص نسبی مرکب) نوعی پیراستن موی سر که باندازهٔ بلندی موی خیک بر جای ماند. قسمی زدن موی سر که‌باقی مانده بیلندی پوست خیک باشد.

پوست دادن. [دَ] (مص مرکب) حالت جدائی گرفتن قشر از مغز و آن علامت رسیدن برخی دانه‌هاست. ||جدائی پذیرفتن قشر برخی دانه‌ها گاه تر نهادن و خیس کردن. ||حالتی پوست بدن را از بیماری خاص. ||اظهار تدلی کردن و منافی الضمیر گفتن. (برهان).

پوست‌دار. (نف مرکب) دارندهٔ پوست. که پوست دارد. رجوع به پوست شود.

پوست درهم دریدن. [دَ هَ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از طعن زدن و نکوهش کردن و غیبت کردن و عیب گرفتن:

خلق را پوست چه در هم درم از بیمغزی
هیچ کاری به ازین نیست که در خویش افتیم.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به درپوستین یا به پوستین افتادن شود.

پوست دریدن. [دَ دَ] (مص مرکب) پاره کردن پوست. چرم دریدن:

خدادوست راگر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست. سعدی.
بتا جور دشمن بدردش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست. سعدی.
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بی‌وفا یارم که پیراهن همیدرم نه پوست.
سعدی.
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم.
سعدی.
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا. سعدی.

||پوست دریدن کسی را؛ سخت بد او گفتن. غیبت او کردن:

غنی را بغیبت بدرند پوست
که‌فرعون اگر هست در عالم اوست. سعدی.
جهاندیده را هم بدرند پوست
که‌سرگشتهٔ بخت برگشته اوست. سعدی.

پوست دیگر پوشیدن. [تِ گَ دَ] (مص مرکب) کنایه است از تغییر روش دادن. رفتار دیگر کردن: احمد حسن شمایان را نیک می‌شناسد، باید تا پوست دیگر پوشید و هر کس شغل خویش کند. (تاریخ بیهقی). احمد حسن شمایان را نیک شناسد، بر آنجمله که تا اکنون بوده است فرانستاند، باید تا پوست دیگر پوشید. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۴).

پوسترتال. [تِ] (اِخ)[5] خطهٔ کوچکی در قطعهٔ تیرول از اطریش. مرکز آن قصبهٔ بردنکن است و بصورت سنجاقی اداره شود، دارای ۱۴۰ هزارگز درازا و ۴۰ هزارگز پهنا و ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه. سلسلهٔ جبال اتیک از کوههای آلپ از وسط این خطه گذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پوست سگ به روی کشیدن. [تِ سَ بِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بیشرم و خجلتی سخنی گفتن یا کاری کردن. کنایه از بیشرمی و بیحیائی است. (برهان).

پوست‌شوران. (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳ هزارگزی جنوب رودخانهٔ تویسرکان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات

---

1 - Tigré,ée (با تعبیر فوق بهتر آن است که پوست ببری گفته شده).
2 - Mégissier. Tanneur.
3 - Tannage. Mégie.
4 - Prépuce.
5 - Pusterthal.

و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پوست‌فروش. [فُ] (نف مرکب) آن که پوست فروشد. جلّودی. ||فرّاء. ||صرّام.

پوست‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) شغل پوست‌فروش. ||(امرکب) آنجا که پوست‌فروشند. دکهٔ پوست‌فروشی.

پوستک. [تَ] (امصغر) پوست خرد. خرده پوست. پوست نازک: و اگر سوءالمزاج خشک باشد پیوسته لبها میطرقد و پوستکهای باریک از وی برخیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غضن؛ پوستک بیرون چشم. مجلة؛ پوستک آبله که در آن آب گرد آید از اثر کار. (منتهی الارب). الادواء، پوستکی که بر سر شیر آید بخوردن. تدویة؛ پوستکی سبک فاسر شیر آوردن. (زوزنی). مریطاء؛ پوستکی تنک میان ناف ... (منتهی الارب). قهقر؛ پوستکی خرد بر سر خرمابن. (منتهی الارب). ||ظاهراً قسمی گستردنی زبون و ناچیز:

یکی راکند صوف و اطلس لباس
یکی را دهد پوستک با پلاس.
نظام قاری (دیوان البسه).

منت‌پذیر کرد ز زیلو که با نمد
از بوریا و پوستکت بی نیاز کرد.
نظام قاری (دیوان البسه).

ای که پهلو بشکم داری و سنجاب و سمور
آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر.
نظام قاری(دیوان البسه).

||پوسته. رجوع به پوسته شود.

پوست‌کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پوست کندن. پوست باز کردن. سلخ[1]. باز کردن پوست میوه و جز آن. از پوست برآوردن. ||غیبت و بدگوئی کسی کردن. ||پوست کردن کتابی؛ جلد کردن آن. جلد انداختن بدو. پشت کردن آن. مجلد کردن کتاب. تجلید. (زوزنی). المجلد؛ آنکه کراسه را پوست کند. (مهذب الاسماء). ||انیس و محرم ساختن. (برهان قاطع).

پوست‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پوست‌کنده. پوست بازکرده. پوست بازگرفته. از پوست برآورده: در حال مرغی از هوا درآمد پیازی پوست کرده در تابه انداخت. (تذکرة الاولیاء عطار). ||پشت کرده. جلد کرده. مُجلد.

پوست‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب بابل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۶۴۰ تن سکنه. آب آن از سجادرود و چشمه. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است و عده‌ای از سکنه تابستان به ییلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوست‌کلفت. [کُ لُ] (ص مرکب) که پوست ستبر دارد چون هندوانه. ||مقاوم در سختیها و مصائب. که تحمل مشقات تواند. ||که بسی گرانجان است. گران‌جان. سخت‌جان.

پوست‌کلفتی. [کُ لُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پوست‌کلفت. صفت پوست‌کلفت. ||مقاومت در سختیها. ||گرانجانی.

پوست‌کن. [کَ] (نف مرکب) سلاخ. کسی که در کشتارگاه از حیوان پوست کند. آنکه چرم از تن حیوانات کشته باز کند. ||(نمف مرکب) دانهٔ مغز از قشر جداکرده.

پوست کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) پوست باز کردن. پوست گرفتن. پوست برآوردن. پوست کردن. پوست بازگرفتن از[2]:

بناخن پریچهره میکند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست. سعدی.

||پوست برگرفتن از حیوان. سلخ[3]. جلد. پوست کندن از حیوان. ||قشر از مغز جدا کردن. برداشتن پوست چنانکه در سیب و خیار و جز آن: تقشیر؛ پوست کندن از درخت و میوه و امثال آن. ||پوست کندن از کسی؛ مجازاً او را سخت عذاب و شکنجه دادن. پوست پیراستن. مال بسیار از او ستدن. هر چه دارد از او گرفتن:

مراعات دشمن چنان کن که دوست
مر او را بفرصت توان کند پوست. سعدی.

||غیبت کردن و عیب گرفتن و طعن زدن و نکوهش کردن. (آنندراج). ظاهر کردن عیب کسی.(غیاث):

بعد چندین پوست کندن این خوش‌آمدهای تو
همچو از استاد رگزن پنبه برچسباندنست.
اشرف.

پوست کنده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پوست برآورده. که پوست آن برداشته باشند. پوست بازکرده. مقشر. مقشور[4]: شعیرٌ مقشر؛ جو پوست‌کنده[5].

— مثل هلوی پوست‌کنده؛ سرخ و سفید (آدمی) صورتی یا مجموع اندامی شاداب. ||مسلوخ.

—گوسپند پوست‌کنده؛ منسلخ.

||کنایه است از رُک. بی‌پرده. صریح. واضح. آشکارا. فاش. برملا. روشن. بی‌کنایة. پوست بازکرده[6]. راست و صاف. بی‌رودربایستی (سخن یا گفتار):

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
می‌پرس پوست‌کنده چو بادام کآن کدام.
خاقانی.

چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکر پوست‌کنده. نظامی.

— پوست‌کنده گفتن؛ رک و بی‌پرده گفتن:

در حق سرتراش این حمام
سخن راست بنده میگویم
می‌کند پوست از سر مردم
سخن پوست‌کنده می‌گویم. برهان ابرقوهی.

پوستگال. (امرکب) پوست بی موی که زیر دنبهٔ گوسفند و زیر مقعد گوسفند باشد. (از برهان). پوستگاله. پوست دبر گوسفند که سرگین از مویهای آن آویخته است. (برهان). حمیرة:

از غلام آنکه زی عیال آید
او ز دنبه بپوستگال آید. سنائی.

پوستگاله. [لَ / لِ] (امرکب) پوستگال:

دوستی کز پی پیاله کنند
بدل دنبه پوستگاله کنند. سنائی.

و ایمان بزرگ آب است ... ولیکن این خاشاک وسوسه‌ها و پوستگاله‌ها و چرم پاره‌ها و تخته و بوریا پاره‌های غفلت چندانی جمع میشود، نزدیک است این آب روشن ایمان را نبینی. (کتاب‌المعارف). رجوع به پوستگال شود.

پوست‌گاو. [تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جلد و چرم‌گاو. گوذر. جوذر.

پوست‌گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) پوست کندن.

پوست مار. [تِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) پوستی که مار از تن اندازد. هلّآل. مسلاخ. (دهار) (منتهی الارب). سلخ الحیة. شرانِق. شُرانق. سبی الحیة. سلخ. خرشاء. (منتهی الارب). ||مثل پوست مار؛ سخت نازک.

پوست ماری. [تِ] (ص نسبی مرکب) منسوب به پوست مار. ||نوعی قماش. قسمی جامهٔ سخت تنک و مانندهٔ پوست مار که زنان از آن چارقد کردندی. ||(کفش یا پارچه ...) چون پوست مار، برنگ یا بنازکی و سختی.

پوست واشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بازشدن پوست. برکنده شدن پوست. تقشر. (تاج المصادر بیهقی). تقوب. تکشؤ. توسف. تقشقش. (از منتهی الارب).

پوست واشده. [شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) پوست برکنده شده. از پوست برآمده. پوست به یک سوی شده. پوست بازشده.

پوست واکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پوست بازکردن. پوست کندن. رجوع به

---

1 - Ecorcer.
2 - Eplucher. décortiquer.
3 - Dépouiller.
4 - Ecorcé. Décortiqué.
5 - Orge écorcée. orge perlée.
6 - Clair. sans déguisement. franchement. ouvert. ouvertement.

پوست بازکردن شود. تقرف؛ پوست وا کرده شدن جراحت.
پوست واکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پوست بازکرده. پوست‌کنده. رجوع به پوست بازکرده و رجوع به پوست‌کنده شود.
پوست و استخوان شدن. [تُ اُ تُ خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) سخت لاغر و نزار شدن. سخت نزار و نحیف و مهزول شدن. ||یک پوست و استخوان شدن، سخت لاغر شدن.
پوسته. [تَ / تِ] (ا) پوست. ||پوستک. پوستی نازک. قشارة. ||شورهٔ سر. قطعات کوچک سفید رنگ که در سر آدمی بگاه شوخگنی پدید آید و چون بشانه زنند فروریزد. هبریه. پوسه. رجوع به پوسه شود.
پوسته پوسته شدن. [تَ تَ / تِ تِ شُ دَ] (مص مرکب) صورت پوستکها گرفتن. به ورقه‌های نازک مبدل شدن.
پوستی. (ص نسبی) منسوب به پوست. از پوست. جلدی. قشری.
— کاغذ پوستی یا کاغذ پوست آهو؛ کاغذی از پوست تنک کرده[1]. قسمی کاغذ شفاف و محکم و شکننده.
— کلاه پوستی؛ کلاه از پوست بره و بیشتر برنگ سیاه. مقابل کلاه ماهوتی یا مقوائی.
||پوست‌فروش. ||آنکه پوست کوکنار خورد و این در هند و در ایران قدیماً معمول بوده است. ||مرد کاهل و سست. تریا کی.
پوستین. (ص نسبی) منسوب به پوست. جامهٔ پوستی:
همی پوستین بود پوشیدنش
ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش.　فردوسی.
||(ا مرکب) پوست: وگربه را از خون مار پوستین آهار داد. (سندبادنامه چ استانبول ص۱۵۲).
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش.　مولوی.
ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین.　مولوی.
برهنه من و گربه را پوستین.　سعدی.
||جامه‌ای از پوست‌کرده. پوستی. جامهٔ فراخ چون عبائی از پوست آش‌کردهٔ گوسفند بی آنکه پشم آن سترده باشند و جانبی که پشم بر آن است چون آستر و بطانه و جانب بی پشم چون ظهاره و ابرهٔ این جامه باشد. توسعاً همین جامه از پوستهای دیگر چون خز و سنجاب و قاقم و مرغزی و سمور و فنک و روباه و خرگوش و حواصل و وشق و قندز و روباه رنگین و بره و جز آن که پشم آن بر جای باشد نه آنکه چون چرم موی آن بسترند. پوستین خز. خرقهٔ خز؛ پوستین سنجاب. خرقهٔ سنجاب. فرو. (دهار). فروة. شعراء. مزن. خیعل. قشام. قشع. (منتهی الارب):
از شعر جبه باید و از گبر پوستین
باد خزان برآمدای بوالبصر درفش.　منجیک.
تو نام جو و ارزن و پوستین
فراوان بجستی ز هر کس بچین.　فردوسی.
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاسه کس پوستین.　عنصری.
همی تا سمور است و سنجاب چین
نپوشد ز ریکاسه کس پوستین.　اسدی.
بمیدان دین من همی اسب تازم
تو خوش خفته چون گربه در پوستینی.
ناصرخسرو.
ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر
تا پوستین بودت یکی بادبان سمور.
ناصرخسرو.
با کوشش او شیر آسمان
شیریست مزور ز پوستین.　انوری.
سرد نفس بود سگ گرمکین
روبه از آن دوخت مگر پوستین.　نظامی.
خلوت از اغیار باید نی ز یار
پوستین بهر دی آمد نی بهار.　مولوی.
پوستین آن حالت درد تو است
که گرفته‌ست آن ایاز آن را بدست.　مولوی.
بنگریدند از یسار و از یمین
چارق بدریده بود و پوستین.　مولوی.
و آنچه بمشاهره و غیر آن ایشان را فرمودی از جامه‌ها و پوستین و بالش خود مثل آب جاری که آن را بهیچوجه انقطاع نیفتادی. (جهانگشای جوینی).
چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.
سعدی.
ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو
آن اثر دارد که اندر باد صرصر پوستین
بنده‌ای کز مهر تو بوده‌ست دائم پشت‌گرم
چون روا داری که سرما افتدش در پوستین
گر نباشد پوستینش می‌نگردد پشت‌گرم
تا نباشد از برهٔ خورشید خاور پوستین.
ابن یمین.
شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور
صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک.
نظام قاری (دیوان البسه).
پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند
تسمه از گرز گره بر بن ریشش ناچار.
نظام قاری (دیوان البسه).
اطلس است امرد و ابیاری سبزست بخط
پوستین صاحب ریش است و در آنهم اطوار.
نظام قاری (دیوان البسه).
جزر؛ پوستین زنانه. یمنم؛ پوستین کهنه یا پوستین سرکوتاه تا سینه. کبل؛ پوستین کوتاه. افتراء؛ پوستین پوشیدن، پوستین در پوشیدن. قشع؛ پوستین کهنه. کبل؛ پوستین بسیار پشم. (منتهی الارب).
— امثال:
از برهنه پوستین چون برکنی.　مولوی.
از گرگ پوستین دوزی‌نیاید.
ای ایاز آن پوستین را یاد آر.　مولوی.
پوستین بهر دی آمد نی بهار.　مولوی.
پوستین پاره‌ای ز دوشم (... مثل است این که سر فدای شکم).　بهائی.
تو نیز ا گر بخفتی به که در پوستین خلق افتی. (گلستان سعدی).
چه ماند از کار پوستین؟ یک برگه و دو آستین.
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.
سعدی.
ناید از گرگ پوستین‌دوزی.
نسازد ز ریکاسه کس پوستین.　عنصری.
نکند گرگ پوستین‌دوزی.
— از برهنه پوستین کندن؛ کار بیهوده کردن:
نی برای آنکه تا سودی کنم
وز برهنه پوستینی برکنم.　مولوی.
— پوستین یا در پوستین کسی افتادن یا رفتن؛ بد او گفتن. غیبت او کردن. او را هجا گفتن. در غیاب او بدی وی گفتن. مرطلة. اطالهٔ لسان: تو نیز ا گر بخفتی به که در پوستین خلق افتی. (گلستان).
مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب‌جاه.　سعدی.
ا گر پارسایان خلوت‌نشین
بعیبش فتادند در پوستین.　سعدی.
— در پوستین خود بودن (و افکندن)؛ قیاس بنفس کردن (؟) از خود حکایت کردن (؟):
رئیس امین را چو بینی بگوی
که گرد فضولی بسی می‌تنی
مکن، پوستین باشگونه مکن
که در پوستین خودم افکنی.　انوری.
ترا هر که گوید فلان کس بد است
چنان دان که در پوستین خود است.
سعدی (از بعض لغت‌نامه‌ها).
— مثل پوستین تابستان؛ چیزی نه بجایگاه خود. بی‌ارز. بیهوده:
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود
امروز چو پوستین بتابستانست.　سعدی.
||در لغت‌نامه‌ها بپوستین مطلق معنی عیب داده و این بیت انوری را شاهد آورده‌اند:
از عقاب و پوستینش گر نگوید به که بود
گرچه در دریا تواند کرد خربط گازری.
انوری.
در بیت زیرین از فرخی معنی پیل پوستین معلوم نشد:
تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل
بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین.

1 - Cutané, (ée).

فرخی.

پوستین باژگونه کردن. [با نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) سخت تصمیم گرفتن. عظیم مصمم شدن. پوستین باشگونه کردن:

بانگ برزد عزت حق کای صفی
تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم
کوه‌را از بیخ و از بن برکنم. مولوی.

و رجوع به پوستین باشگونه کردن شود. ||باطن را ظاهر کردن:

چون کند جان باژگونه پوستین
چند واویلا برآید ز اهل دین. مولوی.

پوستین باشگونه کردن. [با نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) سخت مصمم شدن. رجوع به پوستین باژگونه کردن شود. ||تغییر روش و رفتار و معامله دادن:

باشگونه کرده عالم پوستین
رادمردان بندگان [1] راگشته رام. ناصرخسرو.
رئیس امین را چو بینی بگوی
که‌گرد فضولی بسی می‌تنی
مکن، پوستین باشگونه مکن
که‌در پوستین خودم افکنی. انوری.

پوستین بر سرکسی زدن. [اَبَ سَ رِ کَ زَ دَ] (مص مرکب) او را اذیت و آزار و شکنجه و عذاب دادن:

سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست
سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین
باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن
تا که را می‌بایدم زد بر سر وی پوستین.

منوچهری.

پوستین بکن حریر بپوش. [بِ کَ حَ بِ] (اِ مرکب) نام مرغی که پیش از دیگر مرغان در نزدیکی نوروز خواندن آغازد و خواندنی طویل دارد و آن را چرخ ریسَک و چلّه ریسَک نیز نامند [2]. ||حکایت صوت مرغ مزبور.

پوستین بگازر. [بِ زَ / زُ] (ص مرکب) صاحب برهان میگوید: کنایه از بدگو و عیب‌جوینده باشد. لکن در قطعهٔ ذیل ظاهراً بمعنی مسلوخ و پوست‌کنده و بی پوست و بی آلت دفاع است:

زیر قدمم همیشه گوئی
کز زلزله خاک بی‌درنگ است
با من که زمین ثابتی نیست
زینست که آسمان بجنگ است
من روبه پوستین بگازر
زین گرسنه شرزه شیر چنگ است. انوری.

پوستین به‌گازر دادن. [بِ زَ / زُ دَ] (مص مرکب) صاحب برهان گوید کنایه از بدگوئی و عیب‌جوئیست. لکن در بیت‌های ذیل معزی و انوری چنین مینماید که بمعنی کار بغیر اهل آن گذاردن است:

کی شود غرّه بگفتار مخالف چون توئی
مرد دانا کی دهد هرگز بگازر پوستین.

معزی.

بسلیمان نگر که از سر داد
پوستین اَمل بگازر داد. سنائی.
گرت باید که سست گردد زه
اولا پوستین بگازر ده. سنائی.
معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند
با آشنا و دوست کسی این چنین کند...
دل پوستین بگازر غم داد و طرفه آنک
روز و شبم هنوز همی پوستین کند. انوری.

رجوع بکتاب امثال و حکم شود.

پوستین به‌گازر داشتن. [بِ زَ / زُ تَ] (مص مرکب) کار بغیر اهل آن واگذار شده بودن:

از غم صدف دو دیده پر دارم
وز حادثه پوستین بگازر دارم. انوری.

پوستین به‌گازرده. [بِ زَ / زُ دِهْ] (نف مرکب) کنایه است از آنکه کار را بغیر اهل سپارد، شاید جمله‌ای است برای تحقیر و استخفاف:

تا چند که پوستین بگازر ده
خرم دل آنکه پوستین دارد. انوری.

پوستین به‌گازر فرستادن. [بِ زَ / زُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) پوستین به‌گازر دادن:

پوستین را به اولین منزل
بفرستاد سوی گازر دل. سنائی.

پوستین به لای اندر مالیدن. [بِ اَ دَ دَ] (مص مرکب) چون متظلمان و مظلومان جامه گل‌آلوده کرده بشکایت بردن:

دادخواهی، ور بخواهند از تو داد
پس به لای اندر بمالی پوستین. ناصرخسرو.

پوستین بید. (اِ مرکب) بید پوستین. پت. بید. دیوجامه. کرم فرش [3].

پوستین پیرای. (نف مرکب) پوستین‌دوز. فراء. واتگر:

بخارپشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طمع پوستین‌پیرای.

کسائی.

||و انوری در بیت ذیل از پوستین‌پیرای معنی مؤدب و مهذب یا عذاب‌دهنده و شکنجه کننده خواسته است:

گر حسودت بسیست عاجز نیست
اژدها از جواب مارافسای...
بشب و روزشان سپار که نیست
زین نکوتر دو پوستین‌پیرای. انوری.

پوستین پیرایی. (حامص مرکب) عمل پوستین‌پیرای.

پوستین دریدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دریدن پوست بر کسی. ||پرده از راز نهانی برداشتن. افشای راز کردن:

بدشنام مر پاک فرزند او را
بدری همی پوستین محمد. ناصرخسرو.
عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر
سوختهٔ گرم‌رو تا چه کند پوستین. خاقانی.
روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم خورند. سعدی.

— پوستین کسی دریدن، یا پوستین بر کسی دریدن؛ در غیبت یا حضور دشنام و بد او گفتن:

ابا دشمنی پاک فرزند را
بدری همی پوستین محمد. ناصرخسرو.
بگیتی نام من هر کس شنیدی
بزشتی پوستین بر من دریدی.

(ویس و رامین).

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند. سعدی.

پوستین‌دوز. (نف مرکب) آنکه پوستین دوزد. فرّاء. (دهار). واتگر [4]. موئینه‌دوز.

پوستین‌دوز. (اِخ) دهی از دهستان بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کدکن. دامنه،معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خشکبار، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. از حیدرآباد و حاجی‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوستین‌دوز. (اِخ) دهی از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری باجگیران و سه هزارگزی شمال راه مالرو عمومی باجگیران به بی بهره. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گلیم و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پوستین‌دوز. (اِخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در هشتهزارگزی جنوب سراسکند و هشتهزارگزی شوسهٔ سراسکند بسیاه چمن و سه هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل. دارای ۳۱۰ سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه

---

۱ - مراد ترکان سلجوقی است. در جای دیگر گوید:

ترکان رهی و بنده من بوده اند
من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم. ناصرخسرو.

2 - Grive.

3 - Tinea tapezella. Teigne des fourrures.

4 - Fourrurier.

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پوستین‌دوزی. (حامص مرکب) شغل پوستین‌دوز. واتگری:

از بدان نیکوئی نیاموزی
نکند گرگ پوستین‌دوزی. سعدی.

— امثال:

از گرگ پوستین‌دوزی نیاید.
ناید از گرگ پوستین‌دوزی.

||(ا مرکب) محل دوختن پوستین.

پوستین‌سرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، واقع در هفتهزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا. کنار راه شوسهٔ صومعه‌سرا به اباتر. جلگه،معتدل مرطوب. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله. محصول آنجا برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوستین‌فروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه پوستین فروشد. آنکه تجارت پوستین کند. فرّاء. واتگر.

پوستین‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) شغل پوستین‌فروش. واتگری. ||(ا مرکب) دکان و جای فروش پوستین.

پوستین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) (... کسی را)، او را رسوا کردن. ا و را مفتضح کردن. او را عیب کردن. (اوبهی). بدگوئی او کردن.(برهان):

در رکابش ماه خواهد رفت اگر
اسب حسن اینست کو زین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک
پوستین ماه و پروین میکند. انوری.

پوستینم مکن که از غم و درد
فلکم پوست می‌بپیراید. انوری.

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند
با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
دل پوستین بگازر غم داد و طرفه آنک
روز و شبم هنوز همی پوستین کند. انوری.

از سر جوی عشوه آب ببند
بیش ازین گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان
مر ترا پوستین نباید کرد.
انوری.

و در قطعهٔ ذیل نیز بهمین تعبیر مثلی اشاره است:

پوستینی بخواستیم از تو
تا زمستان بسر بریم در آن
قیمت ما بر تو بود چنانک
قیمت پوستین بتابستان
بده ای خواجه پوستینم هین
پیشتر ز آنکه پوستینت هان (یعنی پوستینت کنم).

کمال اسماعیل.

و در دو بیت ذیل سنائی و انوری معنی پوستین کردن و سوختهٔ پوستین را ندانستم:

آنان فسرده‌اند که‌شان پوستین کنی
ما را ز غم چو سوختهٔ پوستین مکن.
سنائی.[1]

منکر مشو از آنکه تو در پوست نیستی
کآزادگان بخیره ترا پوستین کنند. انوری.

پوسدن. [سِ دَ] (مص) مخفف پوسیدن. رجوع به پوسیدن شود.

پوسده. [سِ دَ / دِ] (نمف) مخفف پوسیده. رجوع به پوسیده شود.

پوسکان. (اِخ) دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. در ۴۸ هزارگزی خاور کنار تخته و دامنهٔ جنوبی کوه سلب. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۸۳ تن سکنه، فارسی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پوسکلان. (اِخ) نام عشیرتی کرد ساکن در قضای کاخته از سنجاق ملاطیه از ولایت معمورة العزیز. (قاموس الاعلام ترکی).

پوسموروک. (ا) یا پوسمولوک. (در تداول زنان) لاغر و گربز و مکار. کسی و غالباً زنی لاغر و باریک با صفت گربزی و حیله و مکر.

پوسن. [سَ] (اِخ)[2] یکی از مشهورترین نقاشان فرانسه. مولد بسال ۱۵۹۴ م. در آندلی و وفات بسال ۱۶۶۵ م. در روم. لوئی سیزدهم توجه کاملی به وی داشتی و در انعام و ا کرام او کوتاهی‌نکردی. وی پاره‌ای از وقایع تاریخی و غیره را در کمال مهارت و تردستی تصویر کرده و بیادگار گذارده است.

پوسنانیا. [پُ] (اِخ)[3] رجوع به پوزن و رجوع به پوزنانی شود.

پوسندگی. [سَ دَ / دِ] (حامص) چگونگی و صفت پوسنده. چُرّندگی (در تداول مردم قزوین).

پوسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) آنکه پوسد. آنکه چرّد (در تداول مردم قزوین).

پوسه. [سَ / سِ] (ا) ریسمانی را گویند که بوقت رشتن بر دوک پیچند. (برهان قاطع). ||مخفف پوسته. پوستکی بس نازک جدا شدهٔ از چیزی[4]. صفیحه. ورقه. پشیزه. پوسه پوسه؛ پشیزه پشیزه، ورقه ورقه. پوسه پوسه شدن؛ ورقه ورقه شدن. چنانکه طلق و زرنیخ و عنبر و مانند آن و ظاهراً اصل آن پوسته و پوستک باشد. رجوع به پوسته و رجوع به پوستک شود. ||قطعات سپید و نازک که گاه شانه کردن موی سر بگاه شوخگنی فروریزد. شوره. هبریه. مشاطه[5]. مخفف پوسته. ||تو. تا. لا: دیوار دو پوسه یا سقف دو پوسه؛ دارای دو تو.

پوسه پوسه شدن. [سَ سَ / سِ سِ شُ دَ] (مص مرکب) با ورقه‌های خرد جدا شدن. به ورقه‌های بسیار باریک جدا شدن. رجوع به پوسته پوسته شدن شود.

پوسیدگی. [دَ / دِ] (حامص) چگونگی و حالت پوسیده. صفت چیز پوسیده. رمام.[6] رثاثة. رثوثة. (منتهی الارب).بلاء.تآ کل. چرّیدگی. (در تداول مردم قزوین).تباهی. ||فساد. گندگی. عفونت. تعفن[7]. پوسیدگی دندان[8]؛ کرم‌خوردگی آن. رمام اسنان؛ پوسیدگی دندانها. رمام عظام؛ پوسیدگی استخوانها[9]. ادمان، دمن، دمان؛ پوسیدگی و سیاهی که بخرمابن رسد. (منتهی الارب).

پوسیدن. [دَ] (مص)[10] متخلخل و سبک شدن چیزی از گذشتن زمان بر وی یا بعلتی دیگر. چرّیدن (در تداول مردم قزوین). سخت سوده و نزدیک بریخته شدن. (شرفنامه):

زری که در لحد خاک بود پوسیده
کفن دریده و گردید مسکهٔ دینار. سلمان.

ریزیدن. بریزیدن. افزار. (منتهی الارب). پوسیده شدن. لبس. (تاج المصادر بیهقی). سَلَس. (المنجد). بلاء. تآ کل:سلست الخشبة؛ پوسید و ریزه ریزه گردید چوب. (منتهی الارب). رمیم، رمة، رمم؛ پوسیدن استخوان. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||عفن. عفونت. نخر. وهی. (از منتهی الارب). بَلا. بِلا:

طبایع گر بتن استن ستون را هم بپوسد بن
نگردد هرگز آن فانی کش از طاعت زنی فانه.
کسائی.

تبه گردد این روی و رنگ رخان
بپوسد بخا ک اندرون استخوان. فردوسی.

دلم ز روزه بپوسید و هم ز توبه گرفت
چنان همی نتوان برد روزگار بسر. فرخی.

پارسی عفونت پوسیدن است. یعنی رطوبتی تباه شده و از حال خویش بگردیده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ا گر اندر تن رطوبتها و خلطهاء فزونی باشد آن را عفن کند یعنی پوسیده کند. و پوسیدن خلط آن باشد.که گنده و تباه گردد و مایهٔ تب شود. (ذخیرهٔ

---

[1] - این بیت در غزلی در دیوان سنائی آخر باب نون (چاپ سنگی قدیم طهران) هست ولی آن غزل در چاپ آقای مدرس رضوی نیست.
[2] - Poussin.
[3] - Posnanie.
[4] - Lame.
[5] - Pellicule.
[6] - Putréfaction.
[7] - Pourriture.
[8] - Carie des dents.
[9] - Carie des os.
[10] - Sere carier. Putréfier. Se corrompre, Pourrir.

خوارزمشاهی).
جوهر او نپوسد اندر آب
آتش او را نسوزد اندر تاب. اوحدی.
زود پوسد جامهٔ پرهیز ما
کاین قصب بر ماهتاب انداخته است.
اوحدی.
|| و در لغت‌نامه‌ها بکلمهٔ پوسیدن معنی آماسیدن هم داده‌اند. ||پژمرده شدن. (شرفنامه). ||سخت سوده کردن. (شرفنامه).

پوسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور پوسیدن. که پوسد. که سبکی و تخلخل و تباهی پذیرد. که بچرد. چریدنی (در تداول مردم قزوین).

پوسیدون. [پَ سَ] (اِخ)[1] نام یونانی نپتون است که بزعم قدما رب‌النوع دریا میباشد. رجوع به نپتون و رجوع به پوزئیدون شود.

پوسیدونیوس. (اِخ)[2] از مشاهیر حکماست. متولد بسال ۱۳۳ ق. م. در قصبهٔ افامیه از سوریه و متوفی بسال ۴۹ ق. م. وی مدت مدیدی در ایتالیا و اسپانیا و ایلیریا و دیگر نقاط سیاحت کرد. آنگاه در ردس اقامت گزید و بتدریس پرداخت و در آنجا چنان شهرت کرد که بخدمتش از نقاط مختلفهٔ عالم استفادت را می‌آمدند. پومپیوس و سیسرون مشهور نیز از حلقهٔ درس وی کسب معرفت کرده‌اند. در علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه ید طولائی داشت و برای دست آوردن و اندازه گرفتن دائرهٔ محیط بر زمین و تعیین درجهٔ ارتفاع هوا و کشف بعد اجرام سماویه کوششهائی کرده بود ولی حدسیات وی بسیار دور از حقیقت امر و هدف حقیقی بود. مناسبات جزر و مد دریا را با قمر نیز نخستین بار این حکیم کشف کرد. آثار بسیار در علوم و فنون و فلسفه و تاریخ داشته ولی بسیاری از آنها از بین رفته است. (قاموس الاعلام).

پوسیده. [دَ / دِ] (نمف)[3] متخلخل و سبک‌شده از طول زمان یا علتی دیگر. رمیم. نخر. نخرة. پوده. بالی. بالیة. رمة. ریزیده. رث. سوداء. چرّیده. (در تداول مردم قزوین):
زآنهمه وعدهٔ نیکو ز چه خورسند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب.
ناصرخسرو.
تازه‌رویم بمثل لالهٔ نعمان بود
کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم. ناصرخسرو.
بنگر که این غلیژن پوسیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد. ناصرخسرو.
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
مردار گنده بهتر پوسیده گشته سرگین.
ناصرخسرو.
بپوسیده وز هم گسسته رسن
همی زیر چاهم فرستی بفن. اسدی.
جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته. (کلیله و دمنه).
تو آن گندم‌نمای جوفروشی
که‌در گندم جو پوسیده پوشی. نظامی.
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز شمار لطف ببریده بود. مولوی.
سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت‌ازین خور ای بدرد آمیخته. مولوی.
عظام زنخدان پوسیده یافت. سعدی.
||عفن. (منتهی الارب). متعفن: و اگر اندر تن رطوبتها و خلطهاء فزونی باشد آن را عفن کند یعنی پوسیده کند و پوسیدن خلط آن باشد که گنده و تباه گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در جمله سبب تولد سنگ، امتلاست و رطوبتهاء لزج که از طعامها تولد کند چون گوشت‌گاو و ... گوشتها پوسیده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای
پُر خیالی اعمیی بی دیده‌ای. مولوی.
عظام نخرة؛ استخوانهای پوسیده. (از منتهی الارب). ریز ریز شده. عظام بالیة؛ سخت پوسیده و نزدیک ریختن شده. هشیم؛ درخت پوسیده. دَعر؛ چوب پوسیده و ردی. عودُ داعرُ؛ چوب پوسیده و ردی. ادهم؛ آثار کهنه و پوسیده. حبلُ رمام و رممُ؛ رسن کهنه و پوسیده. (منتهی الارب).

پوسیده چوب. [دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً پارهٔ چوبهای پوسیده است در زمینهای نمناک هند که مانند کرم شب‌تاب و کرم خاکی و امثال آن بشب روشنی دهد:
چو پوسیده‌چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد بشب چون چراغ.

پوسیده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) پوسیدن. چریدن. (در تداول مردم قزوین):
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود
کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم. ناصرخسرو.
نخر. (تاج المصادر بیهقی). عفن. (دهار) (منتهی الارب). عفونت. (منتهی الارب). وهی. و رجوع به پوسیدن شود. رمة؛ پوسیده شدن استخوان. نخر؛ پوسیده شدن استخوان. لخن؛ پوسیده شدن مغز. عفن، عفونة؛ پوسیده شدن در نم. عطن؛ پوسیده شدن پوست در پیراستن. (تاج المصادر بیهقی). قضاء؛ پوسیده شدن ریسمان بسبب دیرماندگی در زمین. (منتهی الارب).

پوسیده گشتن. [دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) پوسیدن. پوسیده شدن:
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان
دگر قصهٔ سخت‌روئی مخوان. نظامی.

پوسیدی. [پُ] (اِخ)[4] نام دماغه‌ای واقع در مدخل خلیج سلانیک و در ساحل غربی شبه جزیرهٔ کسندره، ممتد بجانب جنوب غربی. (قاموس الاعلام ترکی).

پوش. (اِ) جامه. لباس:
تا چند کنی پوش ز پوشی کسان
از جامهٔ عاریت نشاید برخورد.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۲۳).
در دو بیت ذیل از فردوسی و اسدی پوش نیز بمعنی جامه و پوشش و لباس آمده است:
ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه‌پوش.
فردوسی.
سرند از کران دید دیوی بجوش
بزیر اژدهائی، پلنگینه‌پوش.
اسدی (گرشاسبنامه).
رجوع به پوش کردن شود. ||چادر. خیمه. خرگاه. سراپرده: پوش سلطنتی؛ چادر سلطنتی. ||(نف مرخم، ن مف مرخم) در کلمات مرکب ذیل گاه بمعنی پوشنده و گاه بمعنی پوشیده آمده است: آهن‌پوش. ازرق‌پوش. بالاپوش. برپوش. پاپوش. پرده‌پوش. پرنیان‌پوش. (عماد). پشمینه‌پوش. پلنگینه‌پوش. پولادپوش. تخته‌پوش. تن‌پوش. تیرپوش. حصیرپوش. جرم‌پوش. خرقه‌پوش. خزپوش. خس‌پوش. خطاپوش. (حافظ). خفتان‌پوش. خوش‌پوش. دراعه‌پوش. درع‌پوش. دلق‌پوش. رازپوش (ستار). روپوش. روی‌پوش. زبرپوش. زره‌پوش. زردپوش. زیرپوش. زین‌پوش. ژنده‌پوش. ساغری‌پوش. سایه‌پوش (ظله). سبزپوش. سرپوش. سِرّپوش. سرخ‌پوش. سفال‌پوش. سفیدپوش. سنجاب‌پوش. سیاه‌پوش. سینه‌پوش. سیه‌پوش (فردوسی). شالی‌پوش. شب‌پوش. شیک‌پوش. طاقچه‌پوش. عیب‌پوش. قباپوش. قوری‌پوش. کالی‌پوش. کجاوه‌پوش. کفل‌پوش (در اسب). کفن‌پوش. کهنه‌پوش. لاله‌پوش (فردوسی). لعل‌پوش. مجمعه‌پوش. مجموعه‌پوش. مخمل‌پوش. نی‌پوش. یال‌پوش.

پوش. (اِ) پوش دربندی. شیافی است متخلخل و سبک که از کوفتهٔ برگ درختی کنند و این درخت برگش ببرگ حنا ماند و تخمش مدور و از شاهدانه کوچکتر و مایل بزردی باشد و از دربند و ارمنیه آرند و طبیعت آن سرد است در دوم و خشک در آخر درجهٔ اول و آن رادع و ملین و مبرد بود و طلاء آن جهت اورام حاد و تحلیل و منع

1 - Poseidon. 2 - Posidonius.
3 - Carié, Corrompu.
4 - Possidi.

ازدیاد آن و اوجاع حارّه و نقرس و رمد و صداع نافع است. و رازی گوید: چون آن را با آب عنب الثعلب سوده و بر نقرس طلا کنند منفعتی عظیم دارد و بدلش شیاف مامیثا و حضض و عنب الثعلب و بزرالهندباست و آن را بوش و بوش دربندی با باء موحده نیز نامند.

پوش‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیّه، واقع در ۴/۵ هزارگزی جنوب اشنویه و راه ارابه‌رو به اشنویه. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قادرچای. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو است و تابستان از راه اشنویه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پوشاک. (اِ) پوشیدنی. پوشش. جامه. ثوب. لباس. ملبس. لِبس. لبوس. جامگی. کسوة. ملبوس. کساء[1]، مقابل خوراک. مرکب از پوش مخفف پوشش و آک لفظ مفید معنی نسبت. (از غیاث): اِکساء؛ پوشاک دادن.

پوشاکی. (ص لیاقت) در خور پوشیدن. پوشیدنی. مقابل خوراکی. ||(اِ) جامه. لباس. کسوة.

پوشال. (اِ مرکب) (از پوچ یا پوک یا پوش + آل حرف نسبت) چیزهای سبک و میان‌تهی و هیچکاره چون تراشه و رندیدهٔ چوب[2] و خردهٔ نجاری. الیاف و ساقه‌های برخی رستنی‌ها چون برنج و جز آن. پوچال. رندش. ||پر و پوشال، از اتباع است بمعنی آنچه از مرغ بجای ماند بعد از اورید کردن آن از پر و چینه‌دان و امعاء دور افکندنی آن.

پوشالی. (ص نسبی) منسوب به پوشال. از پوشال. ||ضعیف و ناتوان: دولت یا مملکت پوشالی؛ دولت یا مملکتی کوچک و ضعیف که میان دو دولت قوی قرار گیرد تا تماسی میان دو دولت قوی نباشد[3].

پوشاندن. [دَ] (مص) رجوع به پوشانیدن شود.

پوشانده. [دَ / دِ] (نمف) رجوع به پوشانیده شود.

پوشانیدن. [دَ] (مص) پوشاندن.[4] جامه در بر کسی کردن. درپوشانیدن. ملبس کردن. الباس. (تاج المصادر بیهقی):

وگر زآنکه دانی که با آن هزبر
نتابی تو خود را مپوشان بگبر. فردوسی.

سندس رومی در ناروَنان پوشاندند.
منوچهری.

خلعت هارون پنجشنبهٔ هشتم ماه جمادی الأولی سنهٔ ۴۲۳ هـ.ق. بر نیمهٔ آنچه خلعت پدرش بود راست کردند و درپوشانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). امیر فرمود تا وی را به جامه‌خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی ری بپوشانیدند. (تاریخ بیهقی). چنان خلعتی که رسم قدیم بود سفهسالاران را پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). ششم جمادی‌الاولی خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). غلامی از آن وی را حاجبی دادند و خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). بباید دانست که برکشیدن تقدیر ... پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندران حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی ص ۹۱). امیر فرمود تا پسر وزیر عبدالجبار را خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳). ||مستور کردن. پوشاندن: استحلس النبت؛ انبوه شد گیاه که پوشانید زمین را. (منتهی الارب). ||نهفتن. نهان کردن. پنهان کردن. ستر. اخفاء[5]. مخفی کردن. پوشیدن: منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند، تا چنین دقایق را نپوشانند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶). ناچار انهی میبایست کرد این بی‌تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). ||سقف ساختن برای جائی. مسقف کردن خانه و جز آن. سقف زدن. سقف ساختن خانه را با تیر و گل و شفته و کالی و شالی و سفال و آهن و حصیر و نی و امثال آن: فرسب درخت ستبر بود که بدو بام را پوشانند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

پوشانیده. [دَ / دِ] (نمف) پوشانده. در بر کرده کسی را، ملبس ساخته: گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳).

پوشت. (اِخ) ده کوچکی از دهستان باهو کلات بخش دیار دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب دشتیاری. کنار دریای عمان. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوش دربندی. [شِ دَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به پوش شود.

پوشش. [شِ] (اِمص) اسم مصدر از پوشیدن. عمل پوشیدن: هریک برگی از درختان بهشت برخود نهادند و بدان پوشش کردند. (قصص الأنبیاء ص ۱۹). ||(اِ) ستر. حجاب. غطاء. ساتر. ||کنف. زی. ذَرا. کنیف. (منتهی الارب). ملاح. خِتل. (منتهی الارب). فراض. سلب. (تفلیسی). غفیرة. غشوة. غشاوة. غشیة. غاشیه. غشایة. سحبة. ستارة. سترة. استارة. مستر. جامه. لباس. کسوة. مَلبَس. مِلبَس. پوشاک. پوشیدنی. لِبس. (منتهی الارب). جامگی. لبوس. (دهار):

از اویم خور و پوشش و سیم و زر
از او یافتم جنبش و پای و پر. فردوسی.

بتوران همی رفت چون بیهشان
مگر یابد از شاه جائی نشان...
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور. فردوسی.

بخسرو چنین گفت پس رهنمای
که‌این نیست شاها بپوشش بپای. فردوسی.

بخورد و بپوشش بپا کی‌گرای
بدین دار فرمان یزدان بپای. فردوسی.

بدو ایمنی یابد و خوردنی
همان پوشش نغز و گستردنی. فردوسی.

برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید که نازد بپوشش بسی. فردوسی.

بگنجور گفتیم تا هر که چیز
ندارد دهد پوشش و خورد نیز. فردوسی.

پرستنده و پوشش و خوردنی
ز چیزی که بایست گستردنی. فردوسی.

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی
بکوشش از آن پوشش آمد بجای
بگستردنی بد هم او رهنمای. فردوسی.

بزیر زمین در، چه گوهر چه سنگ
کزو خورد و پوشش نیاید بچنگ. فردوسی.

تو گفتی زمین کوه آهن شده‌ست
همان پوشش چرخ جوشن شده‌ست.
فردوسی.

چو رفتند و دیدند پیر و جوان
بدانگونه بر، پوشش پهلوان
بماندند از آنکار هر کس شگفت
دل هر کس اندیشه‌ای برگرفت. فردوسی.

چو روزی بر آمد نبودش زوار
نه خورد و نه پوشش نه انده گسار. فردوسی.

خور و خواب و آرامتان از منست
همان پوشش و کامتان از منست. فردوسی.

ز برگ گیا پوشش، از تخم خورد
بر آسوده از بزم و روز نبرد. فردوسی.

زره کرد پوشش بجای حریر
ببازی کمان خواست با گرز و تیر. فردوسی.

زمین بستر و پوشش از آسمان
بره دیده‌بان تا کی آید زمان. فردوسی.

سوم ره بخواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش. فردوسی.

فرستادش افکندن[6] و خوردنی
همان پوشش نغز و گستردنی. فردوسی.

مر او را درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد. فردوسی.

همان خواب گودرز و رنج دراز
خور و پوشش و درد و آرام و ناز. فردوسی.

---

1 - Vêtement. Habillement.
2 - Raclure.
3 - Etat tampon.
4 - Revêtir. Habiller.
5 - Cacher.

۶ - ظ: افکندنی.

همه راه پر پوشش و خوردنی
از آسایش بزم و گستردنی. فردوسی.
همه هر چه از ما پراکندنیست
گر از پوشش و گر، ز افکندنیست. فردوسی.
خورشها پاک و جان‌افزا و نوشین
چو پوشش‌های نغز و خوب و رنگین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
برهنه بدی کآمدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار و نهان.
چنان کآمدی همچنان بگذری
خور و پوشش افزون ترا بر سری. اسدی.
چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آنگه چو گرگان بدردت باز. اسدی.
یکی جامهٔ زندگانیست تن
که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه بباید فکند
تن ما چو میوه است و او میوه‌دار
بچینند یک روز میوه ز دار. اسدی.
تا همچو مار بی خور و بی پوشش
کوشش کنی و مال بدست آری.
ناصرخسرو.
در صومعهٔ خراب چونی
بی پوشش و خورد و خواب چونی.
امیر حسینی سادات.
گر نباشد ز برای شرف عیسی کس
پوشش سم خر از اطلس و اکسون نکند.
فلکی.
غلاف؛ پوشش شیشه و شمشیر و جز آن. کِن. کِنان؛ پوشش و پردهٔ هر چیزی. (دهار). غِشاء؛ پوشش دل، پوشش زین و شمشیر. اِغلاف؛ پوشش ساختن. عرش، عریش؛ هر پوشش که سایه افکند. شغاف؛ پوشش دل. تَزَیّی؛ پوشش گرفتن. تَزیِیة؛ پوشش دادن. تَطبق؛ با پوشش شدن. (دهار). طَبق؛ پوشش هر چیزی. سُدفَة؛ پوششی که بر دروازه سازند تا آن را از باران نگاه دارد. غِفرة؛ پوشش چیزی. جُل؛ پوشش ستوران. جلب؛ پوشش پالان. قرن؛ پوشش هوده. قَرقَر؛ پوشش زنان. قِشر؛ پوشش هر چه باشد. غشاوة؛ پوشش چشم. (دهار)؛ غاشیة؛ پوشش زین، زین‌پوش و پوشش دل و هر پوشش دیگر. غشاء؛ پوشش شمشیر و زین و پوشش دل و جز آن. خَفاء؛ پوشش و هر چه بدان چیزی را پوشند از گلیم و جز آن. غَماء؛ پوششی که بدان اسب را پوشند تا خوی آرد. طَنف و طُنف و طَنَف و طُنُف؛ پوشش در سرا. ||جامهٔ کعبه. کسوت خانه. لبس الکعبة. (منتهی الارب): پادشاهی از حمیر یمن کعبه را پوشش فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص). و منجنیق انداختند بر کعبه و کسوت خانه سوخته شد و بروایتی می‌گویند سوختن پوشش خانه بوقت حصار حصین ابن نمیر بود. (مجمل التواریخ والقصص). ||اِلحاف. (منتهی الارب): باستراحت مشغول شد و از دهقان پوشش خواست (بهرامشاه). (تذکرهٔ دولتشاه). ||پوست. لحاة[1]:
سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوشش[2] او خود سپید. رودکی.
||طبقه. آشکوب[3]:
پیش قدرش سپهر نه‌پوشش
همچو ویرانه چاردیواریست. جوینی.
||سقف و آسمانهٔ خانه و آنچه از آن سقف کنند از چوب و نی و حصیر و آهن و جز آن:
افزار خانه از زمی و بام و پوششش
هر چم بخانه اندر سر شاخ و تیر بود.
کسائی.
نبینی بدو اندر ایوان و خان
مگر پوشش آن همه استخوان. فردوسی.
خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در
بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار. فرخی.
دارٌ مأمونیة؛ خانهٔ دو پوشش. غماء، غَمیّ؛ پوشش خانه. ||اَلحَد؟ کَفَن؟:
ترا تخت و سختی و کوشش مرا
ترا تاج و تابوت و پوشش مرا. فردوسی.
||اَبره؟ ظاهر؟ روی؟ رویه؟:
تهمتن بپوشید ساز نبرد
همه پوششش بود یاقوت زرد. فردوسی.
||در بیت ذیل معنی کلمه پوشش را ندانستم شاید پوششش باشد:
رخ شاه تابان بکردار هور
نشستنگهش را ستونها بلور
ز بر پوشش جزع بسته بزر
بر او بافته چندگونه گهر. فردوسی.

پوشک. [پِ / شَ] (اِ) به لغت ماوراءالنهر گربه باشد و این صورتی از کلمهٔ پیشیک یا پشک[4] و پشک متداول زبان آذری است. پوشنگ. (برهان). سِنَّور. هِرّ:
چند بردارد این هریوه[5] خروش
نشود باده بر سماعش نوش
راست گوئی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش.
ابوالحسن شهید.
بینی آن نانت و آن قلیهٔ مصنوعت
چونک پوشک بنشسته بصفا اندر[6]. منجیک.
||انوعی گیاه است از احرار بقول.

پوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بوش کردن. کوشش کردن: التجرمز، التجرد؛ پوش کردن در کاری یعنی کوشش. (مجمل اللغة). ||پنهان کردن. ذخیره نهادن:
آن دوره گوش خر سر سیکی‌فروش دزد
از هر خم عصیری دو دوره پوش کرد
یک یک چو چنبر دهلش کرد خار خار
بر یاد بوق میرهٔ بوسهل نوش کرد. سوزنی.

پوش کشان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری دورود و هزارگزی باختر راه شوسهٔ دورود به بروجرد. جلگه، معتدل، دارای ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پوشکین. (اِخ) (آلکساندر)[7] از مشاهیر شعرای روسیه. در سال ۱۷۹۹ م. در مسکو تولد یافت و بسال ۱۸۳۷ م. درگذشت. شعر و منظومه و درام بسیار دارد و آثارش به بیشتر زبانهای اروپائی ترجمه شده است. از جمله آثار اوست: روسلان و لودمیلا[8]، انیه گین[9]، بوریس گدونف[10].

پوشگان. [شَ] (اِ) صاحب برهان گوید: نام نوائیست از موسیقی ||بمعنی مغیبات هم هست یعنی چیزهائی که در عالم غیبتند[11].

پوشگان. (اِ) مقامی است از مقامات سالک که آن را به عربی غیب‌الغیب گویند و آن برنگ سبز است که به عربی خضرا خوانند و چون سالک قطع این مقام کند ذات مقدس تجلی نماید و فانی در حق و باقی درو گردد ||(اِخ) نام جائی و مقامیست نزدیک به نیشابور.

پوشل. [شَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ده هزارگزی شمال خاور آستانه و سه هزارگزی دهشال. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از استخر و نهر. محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف، شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوشنجه. [شَ جَ / جِ] (ص نسبی) منسوب به پوشنج (پوشَنگ). بوشنجه:
نوشم قدح نبید پوشنجه
هنگام صبوح و ساقیان رنجه. منوچهری.

---

1 - Écorce.

۲ - نل: پوستش. و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

3 - Étage.

۴ - از چرخ تاکبوتر و از مرغ تا شتر
از گرگ تا ببره و از موش تا پشک
روزیخوران خوان پر از نعمت تواند
هر گوشه‌ای که می نگرم صد هزار لک.
(کمال غیاث).

۵ - نل: بغیض. ۶ - نل: بغضاره اندر.

7 - Pouchkine.

8 - Rousslan et Ludmila.

9 - Oniéguine.

10 - Boris Godounov.

۱۱ - ظ: این لغت بدین معنی از نوع لغات دساتیری باشد.

پوشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) آنکه چیزی بر تن یا بر چیز دیگر پوشد. آنکه پوشد. ||آنکه مستور دارد. آنکه مخفی کند. آنکه کتمان کند. ساتر. ساترة. کاتم. کاتمه[1]:

بر فضل تست تکیهٔ امیدوار از آنک
پاشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا. خاقانی.

||بسیارپوشنده. ستار.

پوشنگ. [شَ] (اِخ) بوشنج. فوشنگ. فوشنج. بوشنجه. بوشنگ. یاقوت میگوید شهرکی است میان آن و هرات ده فرسنگ در درهٔ کوهی پر درخت و پرمیوه و بیشتر خیرات شهر هرات از آنجا آرند و از این شهر عدهٔ بسیاری از اهل علم برخاسته‌اند. (معجم البلدان): سلطان فرمود نامه‌ها نبشتند به هرات و پوشنگ و طوس. (تاریخ بیهقی ص۴۴). قریه‌ای است میان قندهار و مولتان. (برهان). رجوع به فوشنج شود.

پوشنگ. [شَ] (اِ) پوشک. گربه. (برهان). رجوع به پوشک شود.

پوشنی. [شَ] (اِ) مطلق پوشیدنی که دستار را شاید. پوشش. پوشیدنی. لباس. جامه: و پوشنی ستر زنده و مرده است. نظام قاری (دیوان البسه ص۱۰۸). ||ظاهراً پارچه و جامهٔ تنک و نازک است:

میزند بادت از آنرو که چو رخت گرما
پوشنی را ز بر خویش جدا میداری.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳۱).

پوشی. (اِ) جامه‌ای که از آن عمامه و شال کمر میکرده‌اند:

قاری، مصنفات تو بر پوشی و برک
هر جا رفوگران هنرور نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان البسه).

دارم بسی ز ریشهٔ پوشی خیالها
یابم ز عقد طرهٔ دستار حالها.
نظام قاری (دیوان البسه).

این سرکشی که در سر پوشی مصری است
کی دست کوتهم بمیانش کمر شود.
نظام قاری (دیوان البسه).

نشان پوشی و نقش علم نخواهد ماند
نماند بندقی و ریشه هم نخواهد ماند.
نظام قاری (دیوان البسه).

میان شدّه و معجر خصومتی افتاد
چنانکه پوشی و دستار را مقالات است.
نظام قاری (دیوان البسه).

تا چند کنی پوش ز پوشی کسان
از جامهٔ عاریت نشاید برخورد.
نظام قاری (دیوان البسه).

بخشد کهن آنکش نوپوشی ثمین باشد
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد.
نظام قاری (دیوان البسه).

بس که بر کوه و کمر سر زده پوشی میان
هیچ واقف نشد از معنی پشمین شلوار.
نظام قاری (دیوان البسه).

پوشیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پوشیده. مستوری. مستور بودن. ستر. خفاء. استتار. خفیه. (دهار). احتجاب. کسوف. غماء. (دهار). خافیة. (منتهی الارب):

سه دیگر که بالا و رویش بود
بپوشیدگی نیز خویش بود. فردوسی.

||ابهام. التباس. قذحمة. و فی المثل صرحت بقذحمة، ای وضحت القصة بعدالتباس. (منتهی الارب). تشابه. شبهة؛ پوشیدگی کار و مانند آن. (منتهی الارب). غشاوة؛ پوشیدگی چشم. اشکال؛ پوشیده شدن امر. (منتهی الارب). اشکال؛ پوشیدگی ببردن و هذا من باب السلب والایجاب. (تاج المصادر بیهقی). عفاء؛ پوشیدگی و ناپدیدگی. (منتهی الارب).

پوشیدن. [دَ] (مص)[2] در بر کردن. بتن کردن. در تن کردن. پوشیدن جامه‌ای را. ملبس شدن. در پوشیدن. بر تن کردن. بر تن راست کردن. لبس. تلبس. مکتسی شدن. اکتساء. (منتهی الارب). رخت پوشیدن. لتب. (تاج المصادر بیهقی). التتاب. (منتهی الارب):

آن روز نخستین که ملک جامه‌ش پوشید
بر کنگرهٔ کوشک بدم همچو غلیواج.
ابوالعباس.

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار.
فرالاوی.

چو پوشد همی شاه خود جوشنا
کی ارجاسب خواهد همی جستنا.
دقیقی (از شاهنامه).

یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید [شیرین] و گلنارگون کرد روی...
چو روی ورا [خسرو پرویز را] دید بر پای خاست
بپرویز بنمود بالای راست. فردوسی.

سر تخت و بختش [کیومرث] برآمد ز کوه
پلنگینه پوشید خود باگروه. فردوسی.

کنون خیز و دیبای رومی بپوش
بنه بر سر افسر چنان همچو دوش. فردوسی.

یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر. فردوسی.

فرامرز پوشید ببر بیان
تو گفتی که ببر است و شیر ژیان. فردوسی.

یکی را دهد نوش از شهد و شیر
بپوشد بدیبا و خز و حریر. فردوسی.

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بگذرانند گرد. فردوسی.

چو ایشان بپوشند از آهن قبای
بخورشید و ماه اندر آرند پای. فردوسی.

درین ماه ار ایدونکه خواهد خدای
بپوشم برزم آهنینه قبای. فردوسی.

چو توران سپاه اندر آمد بتنگ
بپوشید لهراسب خفتان جنگ. فردوسی.

بجوشید و برخاست از خوابگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه. فردوسی.

بپوشید زربفت شاهنشهی
بسر برنهاد آن کلاه مهی. فردوسی.

بسا لشکرا کز پی کین من
بپوشند جوشن به آیین من. فردوسی.

بپوشید پس جامهٔ زرنگار
بسر برنهاد افسر شاهوار. فردوسی.

نشسته بر آن بارهٔ خسروی
بپوشیده آن جوشن پهلوی. فردوسی.

سلیح برادر [بهرام چوبینه] بپوشید زن
نشست از بر بارهٔ گامزن. فردوسی.

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای ژیان. فردوسی.

تهمتن بپوشید ببر بیان
بگردن بیاورد گرز گران. فردوسی.

چنان دان که چاره نباشد ز جفت
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت. فردوسی.

بپوشید خفتان جهاندار گرد
سپه را بفرخ پشوتن سپرد. فردوسی.

همه پاک پوش و همه پاک خور
همه پندها یادگیر از پدر. فردوسی.

بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم. فردوسی.

بپوشید دستان سام سوار
سلیح نریمان پی کارزار. فردوسی.

بگفت و یکی درع فیروزه‌رنگ
بپوشید بر تن پی نام و ننگ. فردوسی.

بگفت این و پوشید رومی زره
به ابرو زده از سر کین گره. فردوسی.

بپوشید جامه برآمد به اسب
بیامد بکردار آذرگشسب. فردوسی.

بپوشید بر خویش رخت سیاه
یک اسبه برون رفت و بگرفت راه.
فردوسی.

چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
بپوشید و آمد بنزدیک شاه. فردوسی.

بر آیین مردان بپوشید زن
برفتند شادان‌دل آن هر سه تن. فردوسی.

زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو [بخورشید] روشنا.
فردوسی.

از نعمت تو گردد پوشیده
هر کس که از خلاف تو شد عریان. فرخی.

چو سر کفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی

---

1 - Qui cache. Qui couvre.

2 - S'habiller. Mettre ses habits. Se vêtir.

پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن.
منوچهری.

من در تو فکنده ظن نیکو
و ابلیس ترا ز ره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده. لبیبی.

بوعلی بر استری بود بند درپای پوشیده و جبهٔ عتابی سبز داشت. (تاریخ بیهقی).
و تاج از سرش برگیر و حله از برش برگیر و پشمینه در وی پوش که عاصی شده است. (قصص الانبیاء ص۷۵).

ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
کنون که آمد گرما فراز و شد سرما.
مسعودسعد.

یا طعام لذیذ بس خوردن
یا بالوان لباس پوشیدن [1].
ابن یمین (دیوان چ باستانی‌راد ص ۴۹۸).

تجرید؛ جامهٔ کهنه پوشیدن. اجتاب القمیص؛ پیراهن پوشید. تجلبب؛ جلباب پوشید. تقنعت المرأة؛ پوشید زن قناع را و تقنع فلانٌ؛ پوشید خود را بجامه. طرفس طرفسةً؛ پوشید جامه‌های بسیار. نهک الثوب نهکاً؛ پوشید جامه را تا کهنه گردید. تسرولَ؛ ازار پوشید. تخشنَ؛ پوشید لباس درشت غیر املس. سلب؛ جامهٔ سوک پوشیدن. تسربلَ؛ پوشید پیراهن را. تدثر بالثوب؛ پوشید جامه را. تدثر؛ پوشیدن دثار. تدرع؛ پوشیدن زره آهن و پوشیدن زن پیراهن و مرد دراعه را. طرز فی الملبس؛ لباس پسندیده و فاخر پوشید. تمدرع؛ مدرعة پوشیدن. اطباق؛ پوشیدن تو بر تو. (منتهی الارب). || پوشاندن.[2] جامه بر تن کسی کردن. متلبس کردن. الباس. ملبس کردن. پوشانیدن:

بپوشید بازش بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد. فردوسی.
چنین گفت کاین را بدیبای زرد
بپوشید کز گرد شد لاجورد. فردوسی.

اندر وقت دو حله آوردند از بهشت بنور و رنگ خورشید و بر شیث پوشیدند. (تاریخ سیستان). علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاهسالاری بر او پوشیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷).

جان را بعلم پوش چو پوشیدی
تن را بششتری و بکا کوئی. ناصرخسرو.
پند مدهشان که پند ضایع گردد
خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد.
ناصرخسرو.

بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهار پر نهاد و کمان را توز پوشید. (نوروزنامه). بمکه آمد و کعبه را بپوشید و بموسم حجاج را طعام داد. (مجمل التواریخ). دهقان گفت ای جوان خدای‌تعالی میداند که بغیر از جل گاوی هیچ چیز ندارم، اگر اجازت فرمائی بر تو پوشم. (تذکرهٔ دولت شاه). تسلب؛ جامهٔ سوک پوشیدن زن بر شوی و غیر آن. (منتهی الارب). || پوشاندن[3]. پوشانیدن. مستور کردن. فروپوشیدن. جنز. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تَطنُف. (منتهی الارب). ستر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). غم. جن. کم. التطاط. (منتهی الارب):

بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف
چنار گشت دو تاه و زریر شد شنگرف.
کسائی.

یکی باد برخاست از رزمگاه
هوا را بپوشید گرد سیاه. فردوسی.
یکی باد با تیره گرد سیاه
برآمد که پوشید خورشید و ماه. فردوسی.
بنخچیرگاه رد افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب. فردوسی.
وز آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای. فردوسی.
پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
بخاشاک پوشید و بسپرد راه. فردوسی.
یکی باد و گردی بر آمد سیاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی.
ز زابل شد اختر بپرداخت رخت
بدو تخته داد و بپوشید تخت. فردوسی.
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب
ز پیکانهای درفشان چو آب. فردوسی.
بدردش ز دیده فروریخت آب
بگل در بپوشید درّ خوشاب. فردوسی.
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی.
بدانجای بازارگانان شد اوی
بر افکند چادر بپوشید روی. فردوسی.
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر. فردوسی.
بفرمود تا سر بپوشید و پای
بزین برنشست و بیامد ز جای. فردوسی.
بپوشید از آن پس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش. فردوسی.

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار.
فرخی.

پوست هریک بفکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش.
منوچهری.

عنکبوت آمد آنگاه چو نساجی
سر هر تاجی پوشید بدیباجی. منوچهری.
مرد سر خمش استوار بپوشد
تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری.
نوروز روزگار نشاطست و ایمنی
پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی. منوچهری.
وآن کشتگان سخت کوش نکوشند
پس بکواره فرونهند و بپوشند. منوچهری.
سپیده‌دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها. منوچهری.

اگر عورتی آید از ایشان تو اولیتری که بپوشی. (تاریخ بیهقی).

بپوشید پهنای هامون ز مرد
ببد خشک دریای گردون ز گرد.
اسدی (گرشاسبنامه).

و دو من آب در وی کنند و سر دیگ بپوشند و به گل گیرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کم؛ فروپوشیدن نهال خرما را بچیزی و مصون و محفوظ داشتن آن را تا توانا گردد. تکمأت علیه الارض؛ پوشید او را زمین و پنهان کرد. تجویح الرجل؛ پوشیدن پای را. غردقة؛ پوشیدن گرد مردم را و شب هر چیز را. تلمأت الارض به (و علیه)؛ فراگرفت زمین آن را و برابر شد بر وی و پوشید. طبق السحاب الجو؛ پوشید ابر هوا را. دأ الشیء؛ پوشید آن را بچیزی. اقلوده النعاس؛ بپوشید او را خواب و غالب شد. طمر؛ پوشیدن در زمین. شعف بحبه؛ پوشید دوستی او دل او را. (منتهی الارب). || نهفتن.[4] مخفی کردن. پوشانیدن. إخفاء. (منتهی الارب). مخفی نگاه داشتن. بکسی نگفتن. مخفی ساختن. پنهان کردن. مستور داشتن. نهان ساختن. نهان کردن. کفر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تکفیر. (منتهی الارب). اکتتام. کتم. کتمان. مکاتمة. (از منتهی الارب). موارات. (زوزنی). اسرار (از اضداد است). تدبیس. مدامسة. جأو. اعماس. معامسة. تعریز. تغفیل. تَغطی. اغتطاء. (منتهی الارب). لَط. (تاج المصادر بیهقی). دَحس. تَدبیئ. اجنان. (از منتهی الارب). تصمیت. ابهام. (تاج المصادر بیهقی):

ستاره‌شمر زآن غمی گشت سخت
بپوشید بر خسرو نیکبخت. فردوسی.
شب تیره با درد و غم گشت جفت
بپوشید و آن خواب با کس نگفت. فردوسی.
بهمراه کن مر مرا قیدروش
ازو سر بسر این سخنها بپوش. فردوسی.
هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مژگان فروریخت خونین سرشک.
فردوسی.
ز دانندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بر دراز. فردوسی.
مرا گفت چون راز گویی بکوش

---

۱ - نل:
یا طعام لذیذ را خوردن
یا لباس لطیف پوشیدن

- Habiller. Vêtir.
- Couvrir. 4 - Cacher.

سخنها ز بیگانه مردم بپوش. فردوسی.
که در پرده پوشیده رویان اوی
ز دیدار آنکس نپوشند روی. فردوسی.
ز پیران بپوشید و پیچید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی. فردوسی.
پس از شه بیکماه بوزرجمهر
بپوشید در پردهٔ خاک چهر. فردوسی.
گر بخواهی نیاز پوشیدن
تو همی آب در کواره کنی.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
و چیزی خوش طعم چون انگبین و شکر به آن [دارو که طعم و بوی آن ناخوشست] یار کنند تا بوی و طعم آن بدان بپوشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
فضل را روزگار کی پوشد
کس بگل آفتاب ننداید. رشید وطواط.
خدای از هر نشیب و هر فرازی
نپوشیده‌ست بر من هیچ رازی. نظامی.
از تف این بادیه جوشیده‌ای
بر تو نپوشند که پوشیده‌ای. نظامی.
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند. مولوی.
بدامن عیب رندان پوش زاهد
لباس زهد پوشیدن چه حاجت. خجندی.
حق جل و علا می بیند و می‌پوشد همسایه نمی بیند و میخروشد. (سعدی). داحله؛ پوشید چیزی که میدانست آن را و ظاهر کرد غیر آنرا. استکتام؛ پوشیدن خواستن. مداهنة؛ پوشیدن کاری را. کمهلة؛ پوشیدن سخن را و تعمیة نمودن آن. غفران؛ پوشیدن گناه. (منتهی الارب). اختزان، کتمان؛ پوشیدن راز. (دهار) (تاج المصادر). نمس؛ پوشیدن راز. (تاج المصادر) (از منتهی الارب). طوی الحدیث؛ پوشید سخن را. التباس؛ پوشیدن کار بر کسی. استلفات؛ پوشیدن خبر را. کمت الغیظ؛ پوشید خشم را. (منتهی الارب). إغماء؛ پوشیده و مشتبه شدن خبر بر کسی. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||پوشانیدن بام با تیر و گل و تخته و نی و جز آن: تسقیف؛ خانه پوشیدن. (منتهی الارب). ||اندودن:
چنین داد پاسخ بت دلگسل
که خورشید پوشید خواهی بگل.
اسدی (گرشاسبنامه).
رجوع به اندودن شود. ||بر سر نهادن: چوبی بزرگ برسم گله‌بانان بدست گرفته و کلاهی از نمد پوشیده نزدیک من آمد. (بخاری).
||بستن چنانکه در را:
بدژ در شد و در ببستند زود
دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش. فردوسی.
— بپوشیدن؛ تحت الشعاع آوردن:
آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را
وآن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را. سعدی.
— پوشیدن چشم؛ بر هم نهادن دو پلک آن. بستن آن: گفتند چشم خود را پوش و از دریای وخش گذرانیدند. (انیس الطالبین بخاری).
بدو گفت برزو که باز آر هوش
دو چشم خرد را بدینسان مپوش. فردوسی.
— || صرف نظر کردن. درگذشتن از ... اغماض کردن.
— درپوشیدن (در معنی لازم و متعدی هر دو)؛ بتن کردن. پوشیدن: خلعتها راست کردند و درپوشیدند و پیش آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). چون حجاب شب روشنی روز را بپوشانید همگان سلاح درپوشیدند و بر اسبان آسوده نشستند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰).
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش
سخن را دست‌بافی تازه درپوش. نظامی.
— روی هوا را بتیر پوشیدن؛ بتندی تیرباران گرفتن:
بگفت این سخن پیش پرویز پیر
بپوشید روی هوا را به تیر. فردوسی.
— فروپوشیدن؛ پوشیدن و مستور کردن:
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فروپوشد. (گلستان).

پوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) چیزی در خور پوشیدن. که توان پوشید. آنچه که پوشیدن را سزد. لایق پوشیدن. هر چه پوشیده شود. ||جامه. لباس. پوشا ک. کسوة: گفتند شاها هر یکی (از فیل گوشان) چند گزی‌اند. برهنه و دو گوش‌دارند چون گوش فیل، نه افکندنی دارند و نه پوشیدنی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
ز گستردنیها و از بیش و کم
ز پوشیدنیها و گنج و درم. فردوسی.
همان جامه و تخت و اسب و ستام
ز پوشیدنیها که بردند نام.
ببخشید [خسرو پرویز] بر فیلسوفان روم
برفتند شادان از آن مرز و بوم. فردوسی.
بدرویش بخشید چندی درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم. فردوسی.
ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گستردنی هم ز آ کندنی. فردوسی.
ز پوشیدنیها و از خوردنی
نیازش نبودی و گستردنی. فردوسی.
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز افکندنی هم پرا کندنی. فردوسی.
نه افکندنی هست و نه خوردنی
نه پوشیدنی و نه گستردنی. فردوسی.
ز پوشیدنی یا ز گستردنی
همه بی نیازیم و از خوردنی. فردوسی.
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان
بس از شهریار آشکار و نهان. فردوسی.
فرستاد هر گونه‌ای خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی. فردوسی.
همه کار مردم نبودی بیرگ
که پوشیدنیشان همی بود برگ. فردوسی.
ز پوشیدنی هم ز آ کندنی
ز هر سو بیاورد آوردنی. فردوسی.
هر آنچش ببایست از خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی. فردوسی.
ز پوشیدنیها و افکندنی
ز گستردنی و پرا کندنی. فردوسی.
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بباید بهائی و بخشیدنی. فردوسی.
از او [کیومرث] اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش. فردوسی.
||درخور نهفتن. نهفتنی. سزاوار پنهان کردن. پنهان کردنی.

پوشیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) بتن کرده. ملبس شده. مغطی. ملبس. بالباس. مقابل برهنه: و اندر این شهر [حران، مستقر ملوک سودان] مردان و زنان پوشیده‌اند و کودک تا ریش برآرد برهنه باشد. (حدود العالم).
زمین گاه پوشیده زو گه برهنه
شجر زو گهی مفلس و گه توانگر.
ناصرخسرو.
پوشیده کسی بینی فردای قیامت
کامروز برهنه است و برو عاریتی نیست.
سعدی.
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده.
(گلستان).
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زناردارانِ پوشیده‌دلق. سعدی.
محن؛ پوشیده و کهنه ساختن جامه را. (منتهی الارب). ||مستور. مکسوف. محجوب. مطرفسة. مطنفسة. گرفته. مستغمده: السماء مطنفسة مطرفسة؛ ای مستغمدة فی السحاب؛ پوشیدهٔ از ابر. (منتهی الارب). ||مستوره؛ روی‌پوشیده:
مرا شاد دل شد ز پیوند اوی
بویژه ز پوشیده فرزند اوی. فردوسی.
به پیران قفچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در نهفت.
نظامی.
متدهّم؛ پوشیده و فرا گرفته شده. (منتهی الارب). ||چیزی بر چیزی فروافکنده. پنهان. در چیزی نهفته. مدفون:
اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخا ک اندر
صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه.

کسائی.

ز زر کاخ و گنجش تهی کرد پا ک
برآورد پوشیده‌ها از مغا ک.
اسدی (گرشاسبنامه).

دفن؛ پوشیده و پنهان کردن در خا ک. دسع؛ پوشیده شدن رگ در گوشت. ادفان؛ پوشیده و پنهان کردن کسی را. اجتنان؛ پوشیده شدن. استجنان؛ پوشیده گردیدن. تلجف؛ پوشیده و ناپدید شدن چاه. (منتهی الارب). ||مخفی. مختفی. مخبوّ. نهفته. نهان. پنهان. خفیه. عارج. مقابل آشکارا. ناپیدا. نامحسوس. ناپایدار. نامعلوم. نامشهود. لایری. غیر مرئی. بنهفته. خفی. خفا. خافی. خافیة. همس. غیب. سرّ. خفوة. (منتهی الارب):

سری را کجا مغز جوشیده نیست
برو بر چنان کار پوشیده نیست. فردوسی.
برآورد پوشیده راز از نهفت
همه پیش سالار ترکان بگفت. فردوسی.
که خراد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار. فردوسی.
نه نیکوست نزد یکی سرفراز
که پوشیده دارید زینگونه راز. فردوسی.
کسی را که پوشیده دارد نیاز
که از بد همی دیر یابد جواز. فردوسی.

عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). حال حسنک بر تو پوشیده نیست ... (تاریخ بیهقی). خردمندان ا گر اندیشه را بر این کار پوشیده بگمارند ... ایشان را مقرر گردد که آفریدگار ... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی ص۳۷۹). پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها میکرد. (تاریخ بیهقی ص۵۴۷). گفت یا بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کرده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). ا کنون دست در چنین حیلت‌ها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قاید مرد، مرا فرونتواند گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۳۷). چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت. (تاریخ بیهقی). از احوال این فرزند چیزی بر وی پوشیده نماندی. (تاریخ بیهقی). من که بونصرم امانت نگاهداشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند. (تاریخ بیهقی).

پوشیده نماند آن زمان کاری
کآنرا تو کنون همی بپوشانی. ناصرخسرو.
بل روز و شب بقولی پوشیده
پندی همی دهند بهر حینم.
ناصرخسرو.

چرا واقف شدند اینها برین اسرار ای غافل
نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها.
ناصرخسرو.

بود پیدا بر اهل علم اسرار
ولی پوشیده گشت از چشم اغیار.
ناصرخسرو.

جملهٔ کشتیها ... بدیدندی و هیچ پوشیده نماندی. (مجمل التواریخ والقصص).

نیست پوشیده زو قلیل و کثیر
نز نقیر ایچ چیز و نز قطمیر.
سنائی (حدیقه ص ۶۱۰).

جائی که گناه امتت بزرگ بود پوشیده نماند. (کلیله و دمنه). چه ا گر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند. (کلیله و دمنه).

به هر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت
بر ایشان کرد نقش خوب را زشت. نظامی.
نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا با کس نسازم. نظامی.

و در ا کثر بلاد اسلام از مغرب و مشرق قومی پدید آمدند بعضی پوشیده و بعضی آشکارا. (جهانگشای جوینی). تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت. گفت بر شما هم پوشیده نباشد. (گلستان).

ملک در دل آن راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت. (بوستان).
بر علم او هیچ پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست. (بوستان).

عرض کرد پادشاها تو خود دانی بر تو پوشیده نماند میگوید که گناهکار دارم. (قصص العلماء ص۲۴۵).

نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس.
صائب (از آنندراج).

امر مدهمس و منهمس و مدعمس و مدحمس؛ کار پوشیده. تفاتح؛ بهم سخن پوشیده گفتن. هتملة؛ سخن پوشیده گفتن. اخفاء؛ پوشیده و نهان کردن چیزی را. دمس علی الخبر؛ پوشیده داشت آنرا. دسیس؛ پوشیده داشتن مکر و حیله را. تدلس؛ پوشیده داشتن. (منتهی الارب). ||مخفیانه. بطور خفاء. در خفا. نهانی. پنهانی. به نهانی: امیر آواز ابواحمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردی را دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۷). هرون پوشیده کسان گماشته بود که هر کس زیر دار جعفر گشتی ... عقوبت کردندی. (تاریخ بیهقی ص۶۰۸). بونصر دبیر خویش را نزدیک من فرستاد پوشیده ... و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۷). خواجه ... پیغام داد پوشیده به امیر که بوسهل زوزنی حرمتی دارد. (تاریخ بیهقی). و شنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود گفته بود که گوش بیوسف میدارید چنانکه بجائی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی ص۱۰۶). پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان و فراشان. (تاریخ بیهقی ص۶۴۳). پوشیده حصیری بمن گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر نتوانم کرد. (تاریخ بیهقی ص۲۵۷). استادم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت، حال باز گفتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر. (تاریخ بیهقی). رقعه را ... بدست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد. (تاریخ بیهقی). در آن روزگار با دبیری و مشاهره که داشت (مظفر) مشرفی غلامان سرائی برسم وی بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی ص۲۷۳). بهمه حالها این روزها نامهٔ صاحب برید دررسد پوشیده. (تاریخ بیهقی ص۳۲۶). او را (حضرت رضا را) بجائی نیکو فرود آوردند پس یکهفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۶). پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بنشست و بخانهٔ بوسهل رفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). گفت (مأمون) کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر. (تاریخ بیهقی ص۱۳۶). میان امیر مسعود و منوچهربن قابوس والی گرگان و طبرستان مکاتبت بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۹). بومنصور دبیر خویش را نزدیک من که بونصرم فرستاد پوشیده. (تاریخ بیهقی ص۷۹). پوشیده نگاه کرد. (تاریخ بیهقی ص۱۲۲). پوشیده مرا گفت: سلطان را بگوی که این راز بر عبدوس و بوسهل پیدا نباید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۱). مرد را پوشیده بجائی بنشاندند و ملطفها را نزدیک امیر بردند. (تاریخ بیهقی ص۵۳۸). قاضی بوالهیثم پوشیده گفت. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵). کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر و بباید بدو نبشت که ما چنین و چنین خواهیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). امیر ... پوشیده گفت نزدیک بونصر بازرو و او را بگوی که نیکو رفته است. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۰). بوسهل کس فرستاده بود پوشیده و منشور و فرمانها بخواسته ... باز فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۴۳). خردمندان دانستند که نه چنان است و سری میجنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که وی [بوسهل] گزافگوی است. (تاریخ بیهقی ص۱۷۶). شب دیگر بقلعه رفت و یک سر پوشیده را که داشت پوشیده بزیر آورد. (جهانگشای جوینی).

نگه کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشیار مرد. سعدی.

قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون کرد و

پوشیده در کنار من نهاد ... من نیز آنان را پوشیدم. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). ||پوشانیده. مستورکرده: یکی را ... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه). ||پوشانیده. نهان‌کرده:

بفرمان شه مرد پوشیده‌راز
ز راز نهفته گره کرد باز. نظامی.

||مشکل. مبهم. مشتبه. ملتبس. حاکل. (منتهی الارب): ابهام؛ پوشیده بگذاشتن. (تاج المصادر). کلامٌ غامض؛ سخن پوشیده. ||خلعت. (غیاث). ||دام صیاد. (غیاث). ||دختر. زن. پردگی. مستوره. ستیر. ستیره. (منتهی الارب). اهل‌حرم. ج، پوشیدگان:

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک. فردوسی.
وزآن پس بفرمود شاه جهان
که آرند پوشیدگان را [اهل حرم را] نهان.
فردوسی.
چو سودابه پوشیدگان را بدید
بتن جامهٔ خسروی بردرید. فردوسی.
مرا شاد شد دل ز پیوند اوی
بویژه ز پوشیده فرزند اوی. فردوسی.
پس پرده پوشیدگان [اهل حرم] را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین. فردوسی.
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار. فردوسی.
غریو و نالهٔ پوشیدگان پردهٔ او
درید پردهٔ صبر و خرد ز درد عظیم. سوزنی.

چون آن پوشیده (زن ابوالاسود الدئلی) قدم در مسجد حرام نهاد .... (تاریخ بیهق). و او را سه پوشیده آمد در آخر عمر از ترکیه‌ای که کنیزک او بود. (تاریخ بیهق). ابتدای تزویج او با ... افتاد پس با پوشیده‌ای از معادیان و او را از این پوشیده معادی چهار دختر بود. (تاریخ بیهق). هر دو گفتند ما را وکیل کن تا این هر سه پوشیده را بدین هر سه پسر دهیم بعقد نکاح. (تاریخ بیهق). چون بارم آمد پوشیده‌ای داشت عمزادهٔ او بود در آن خانه شد، پوشیده، چوبی که آن را به مازندران وفره گویند برگرفت و پیش باز شد و گفت ای بی حمیت. (تاریخ طبرستان). از شاهزادگان گیلانی زنی بخواست از آن پوشیده او را پسری آمد جیلان شاه نام نهاد. (تاریخ طبرستان). و میان پوشیدگان اصفهبد، دو زن بودند یکی دختر اصفهبد فرخان .... (تاریخ طبرستان).

به آواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج‌ریز. نظامی.
به پیران قفچاق پوشیده گفت
که زن روی‌پوشیده به در نهفت. نظامی.
فروخورد شیخ این حدیث کرم
شنودند پوشیدگان حرم. سعدی.

رجوع به پوشیده‌روی شود. و بهمین معنی است سرپوشیده: و آنچه با وی بود و در سرپوشیدگان حرم بود از خزانه بحاجب سپرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۶).

مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایه با غلط افکن مشوب. مولوی.

شب دیگر بقلعه رفت و یک سرپوشیده را که داشت پوشیده بزیر آورد. (جهانگشای جوینی). و نیز بهمین معنی است روی‌پوشیده:

همه روی‌پوشیدگان را بمهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر.
فردوسی.
مه روی پوشیده در زیر میغ
بگوهر زبانی درآمد چو تیغ. نظامی.

رجوع به سرپوشیده و روی‌پوشیده شود. ||مسقف. آسمانه‌دار.

||پوشیده در این بیت فردوسی به معنی پارسا و متقی است. محجوب: فقیرٌ متعفف:

در گنج بگشاد و چندان درم
که بودی برو بر، ز هرمز رقم
بیاورد و گریان بدرویش داد
چو درویش پوشیده بد بیش داد. فردوسی.

||آهسته. بتداول امروزین یواش: از پدر شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت، و او مردی فراخ‌مزاح بود: ای ابوالقاسم بیاد دار که قوادی به از قاضی‌گری است. (تاریخ بیهقی).

پوشیده بودن. [دَ / دِ دَ] (مص مرکب) مستور بودن. مقابل برهنه بودن. ||آشکارا نبودن. مخفی بودن: اما حال املاک ایشان، حال آن بر ما پوشیده است، و ندانیم که ... (تاریخ بیهقی).

پوشیده‌بین. [دَ / دِ] (نف مرکب) بینندهٔ نهانی:

آن است نیکبخت که پوشیده‌بین دلش
از حشر بر یقین بگواهی گیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

پوشیده‌چشم. [دَ / دِ چَ] (ص مرکب) کور. نابینا. (آنندراج). اعمی. بی دیده:

چو پوشیده‌چشمی نبینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه. سعدی.
کسانی که پوشیده چشم و دلند
همانا کزین توتیا غافلند. سعدی.
در آن دم یکی مرد پوشیده‌چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم. سعدی.

پوشیده‌چهر. [دَ / دِ چِ] (ص مرکب) مستور. روی‌پوشیده. ||مخفی. نهان. مبهم:

بدل گفتم این راز پوشیده‌چهر
نبیند مگر جان بوزرجمهر. فردوسی.

پوشیده‌حال. [دَ / دِ] (ص مرکب) که احوال او مخفی است. که احوالش آشکارا نیست. نهان. مخفی. ناپیدا.

پوشیده‌حالی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) چگونگی پوشیده‌حال:

نیست از بی‌جوهری پوشیده‌حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا.
صائب (از آنندراج).

پوشیده‌حرف. [دَ / دِ حَ] (ص مرکب) مرموز (؟):

از آن کیمیاهای پوشیده‌حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف. نظامی.

پوشیده خواستن. [دَ / دِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) مخفی خواستن. نهانی طلب کردن. استکتام. (تاج المصادر بیهقی).

پوشیده داشتن. [دَ / دِ تَ] (مص مرکب) ملبس کردن. مقابل برهنه داشتن. ||نهفتن. پنهان داشتن. پنهان کردن. نهان کردن. مخفی داشتن. رمس. إخفاء:

بیاسای اکنون تو پوشیده دار
بدان تا نداند کس از روزگار. فردوسی.
از آن کودکان نیز بسیار گفت
همیداشت پوشیده اندر نهفت. فردوسی.

گفت... باز گرد و این حدیث پوشیده دار. (تاریخ بیهقی).

بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل‌کاری
که نه پوشیده توان داشت، نه گفتن یارند.
سعدی.
چو پوشیده میدارم اخلاق دون
کند هستیم زیر و عجبم زبون. سعدی.
درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمائی حال زار خویش را.
سعدی.

لطَّ عنه الخبر لطاً؛ پوشیده داشت خبر را. (منتهی الارب).

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
و آنکه پوشیده داشت مار تو اوست.
اوحدی.

پوشیده‌دل. [دَ / دِ دِ] (ص مرکب) کوردل:

کسانی که پوشیده‌چشم و دلند
همانا کزین توتیا غافلند. سعدی.

پوشیده‌دلق. [دَ / دِ دَ] (ص مرکب) دلق بتن کرده. صوفی. ||مجازاً ظاهرساز. متظاهر. ریاکار:

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنارداران پوشیده‌دلق. سعدی (بوستان).

پوشیده‌دندان. [دَ / دِ دَ] (ص مرکب) لب فروبسته. مقابل خندان. ||مجازاً دور از سپیدهٔ بام. تاریک. فرورفته در سیاهی:

شب آن به که پوشیده‌دندان بود
که آن لحظه میرد که خندان بود. نظامی.

پوشیده‌رازی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) اخفاء سرّ. نهانی راز:

ز پوشیدن راز شد روی‌زرد
که پوشیده‌رازی دل آرد بدرد. نظامی.

پوشیده‌رخ. [دَ / دِ رُ] (ص مرکب، اِ مرکب) روی پوشیده. محجوب. نقابدار. پوشیده‌روی. ||دختر. زن. پردگی:
سه پوشیده‌رخ با سه دیهیم‌جوی
سزا را سزاوار بی گفت و گوی. فردوسی.

پوشیده‌روی. [دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) پوشیده رو. روی پنهان کرده. نقاب‌دار. محجوب. روی نهفته. پوشیده‌رخ:
بسان زنان مرد پوشیده‌روی
همی رفت با جامه و رنگ و بوی. فردوسی.
گرامی عروسان پوشیده‌روی
بمادر نمایند رخ یا بشوی. نظامی.
بیا ساقی آن بکر پوشیده‌روی
بمن ده گرش هست پروای شوی. نظامی.
||نهان. مخفی:
جهانی دگر هست پوشیده‌روی
به آنجا توان کرد این جستجوی. نظامی.
||روی‌پوشیده. مستوره. پردگی. پوشیده رخ. دختر. زن:
ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز
دگر پا کدامن بنام ارنواز. فردوسی.
پسر هست و پوشیده‌رویان بسی
چنین خسته و بستهٔ هر کسی. فردوسی.
همه نام پوشیده‌رویان من
ز پرده بگسترد بر انجمن. فردوسی.
ز پوشیده‌رویان ارجاسپ پنج
برفتند با مویه و درد و رنج. فردوسی.
بفرمود از آن پس که هنگام خواب
که پوشیده‌رویان افراسیاب. فردوسی.
بپرده درون دخت پوشیده‌روی
بجوشید مهرش بر آن مهرجوی. فردوسی.
نشسته بر شاه پوشیده‌روی
بتن در یکی جامه کافور بوی. فردوسی.
ز پوشیده‌رویان جز از سرزنش
نیابند شاهان برتر منش. فردوسی.
ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی
که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی. فردوسی.
چو ما راکه بودیم پوشیده‌روی
برهنه بیاورد از ایوان بکوی. فردوسی.
که پوشیده‌رویان ما در جهان
بر آرند بر خویشتن در نهان. فردوسی.
ز پوشیده‌رویان ده آراسته
بیاورد گنجور و آن خواسته. فردوسی.
از آن درد پوشیده‌رویان و داغ
شده لعل رخسارگان چون چراغ. فردوسی.
همه دخت ترکان پوشیده‌روی
همه سروقد و همه مشک‌موی. فردوسی.
برفتند پوشیده‌رویان دو خیل
عماری یکی در میان جلیل. فردوسی.
که پوشیده‌رویان و فرزند من
همان خواهران را و پیوند من. فردوسی.
ز پوشیده‌رویان بپیچید روی
هر آنکس که پوشیده دارد بکوی. فردوسی.
که در پرده پوشیده‌رویان اوی
ز دیدار آن کس نپوشند روی. فردوسی.
چو پوشیده‌رویان ایران سپاه
امیران شدند از بدکینه‌خواه. فردوسی.
همه دخت شاهان پوشیده‌روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی. فردوسی.
یکی دختری یافت پوشیده‌روی
سه مرد گرانمایه و نامجوی. فردوسی.
گفت [امیر محمد] باز گرد [خطاب به عبدالرحمن قوال] و این حدیث پوشیده دار. (تاریخ بیهقی). چنانکه دیدم چندیست که من آنجا رسیدم و سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرده، میگوید بغزنین خواهم بود یکچند. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۷).
ز اسبان و پوشیده‌رویان و تاج
دگر مهد پیروزه و تخت عاج. فردوسی.
نگه کن بفرزند و پیوند من
بپوشیده‌رویان دلبند من. فردوسی.
بنزدیک پوشیده‌رویان شاه
بیامد یکی مرد با دستگاه. فردوسی.
نه مادرت بیند نه خویشان بروم
نه پوشیده‌رویان آن مرز و بوم. فردوسی.
بشد هش ز پوشیده‌رویان اوی
پر از خون دل جعد مویان اوی. فردوسی.

پوشیده‌رویی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل پوشیده‌روی:
چه سازیم تا نرم‌خویی کند
ز بیگانه پوشیده‌رویی کند. نظامی.

پوشیده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) ملبس شدن. بتن کرده شدن. تغطی. تغشی. تستر. استتار. انتقاب. فراگرفته شدن چیزی بچیزی. انخساف. انغمام. (تاج المصادر). اکتنان. (تاج المصادر) (منتهی الارب). تکنین. تطمس. انطماس. لیه. التطاط؛ پوشیده شدن زن. (منتهی الارب). تلبس. لوذ. لواذ. لیاذ؛ پوشیده شدن بچیزی. تکفر؛ پوشیده شدن در سلاح. (تاج المصادر). تدجیج؛ پوشیده شدن بسلاح. (از منتهی الارب). ||مخفی شدن. پنهان ماندن. پنهان شدن. بوص. (منتهی الارب). اکتنان. (منتهی الارب) (تاج المصادر). استبطان. اشکال. (تاج المصادر). اشتباه. ادحال. دسوة. ضرء. انطماس. کمون. (منتهی الارب). انکتام. (تاج المصادر). سرق. (منتهی الارب). استبهام. وَدس. (تاج المصادر) (منتهی الارب). تواری. (منتهی الارب). التباس. تکمی. (تاج المصادر) (منتهی الارب): چنانکه دمادم قاصدان میرسیدند و مزد ایشان میدادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶). انطلاس؛ پوشیده شدن کار. (منتهی الارب). اشتباه؛ پوشیده شدن کار. عمامة؛ پوشیده شدن خبر. (تاج المصادر).

پوشیده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) ملبس کردن. پوشیده داشتن. پوشیدن. بچیزی فراگرفتن چیزی را. ||مستور داشتن. ||نهان کردن. پوشیدن. پوشیده داشتن. مخفی کردن. تعمیة. (تاج المصادر)؛ ادغام؛ پوشیده کردن چیزی در چیزی: چنانکه دیدم چندیست که من آنجا رسیدم و سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرده، میگوید بغزنین خواهم بود یکچند. (تاریخ بیهقی ص۶۶۷).

پوشیده گذاشتن. [دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) نهان داشتن. مخفی گذاردن.

پوشیده گردانیدن. [دَ / دِ گَ دِ] (مص مرکب) پوشیدن. مستور داشتن. نهان داشتن. مخفی گردانیدن: شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند. (کلیله و دمنه).

پوشیده گردیدن. [دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) فرو گرفته شدن چیزی بچیزی. تستر. استتار. اکتمان. (منتهی الارب).

پوشیده گفتن. [دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) ابهام. در سرّ گفتن. در خفا گفتن. نهانی گفتن.

پوشیده ماندن. [دَ / دِ دَ] (مص مرکب) مستور ماندن. پنهان ماندن. مخفی ماندن: از احوال این فرزند چیزی بر وی پوشیده نماندی. (تاریخ بیهقی). و هیبت و سهم او چنان بود که مدتی مرگ او پوشیده ماند و کسی نیارست پرسیدن. (مجمل التواریخ والقصص). پوشیده نماند؛ مخفی نماند: و پوشیده نماند که علم طب بنزدیک همه خردمندان و در همهٔ دنیا ستوده است. (کلیله و دمنه). پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود. (کلیله و دمنه).

پوشینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) سرپوش هر چیزی. (آنندراج).

پوط. (روسی، اِ) و آن وزنی است معادل پنج من و نیم تبریز، و مالیات را بکار است. یک پوط، یک حلب؛ هجده لیتر.

پوطیولی. (اِخ) شهریست از ایطالیا بمسافت ۸ میل بشمال غربی ناپولی واقع و آن را در حال پزوولی گویند و ده هزار تن سکنه دارد. (قاموس کتاب مقدس).

پوغا. (اِخ) قریه‌ای بجنوب دریاچهٔ وان.

پوف. [ف ف] (اِ صوت) حکایت آواز دمیدن هوا با لبهای به هم آمده بر چیزی گرم. ||(اِ) در زبان کودکان شیرخواره هر خوردنی و آشامیدنی گرم چون آش و پلو و چای و جز آن. بوف. بوفه. پوفه.

پوفندرف. [فِ دُ] (اِخ) (ساموئل)[1] طابع آلمانی. مولد شام نیتس (۱۶۳۲ - ۱۶۹۴ م.).

پوفه. [ف فَ] (اِ صوت) پوف. رجوع به پوف شود. ||(اِ) در تداول شیرخوارگان هر خوردنی و آشامیدنی گرم و احیاناً سرد چون آش و پلو و چای و جز آن. بوف. بوفه. پوف.

پوک. (ص) هر چیز متخلخل و سبک شده از اثر گذشتن زمان و پوسیدگی چنانکه چوبی، یا بی مغز از میوه‌های خشک کرده مانند فندق و گردو و بادام و غیره، و میان‌تهی چنانکه گردکانی یا پسته‌ای و امثال آن. کاواک. بی‌مغز. پود. پوده. پده. پوچ. پوش. میان کاواک. اجوف. مجوف. خالی. خالیة. میان‌تهی[2]. اسرّ. (منتهی الارب): سر یا مغزی پوک؛ بی‌مغز. بی‌عقل. دندانی پوک؛ دندانی که میان آن پوسیده و ریزیده باشد، کرو. (برهان). ||(اِ) هر چیز سبک و زودسوز مانند قاو و سوختهٔ پنبه که آتش از چخماق در آن افتد افروختن آتش را. آتش‌گیره. خف. سوخته چخماق. پود آتش. پوده. پد. سوخته. سوته. حراق. (اوبهی). حراقة:

گر برفکنم گرم دم خویش بگوگرد
بی پوک ز گوگرد زبانه زند آتش.
منجیک (از اسدی در لغت فرس).

و در نسخهٔ وفائی آمده است که پوک بادی باشد که در هنگام آتش روشن کردن دمند تا برافروزد و بیت فوق را شاهد آورده و به آغاجی نسبت کرده است. ||خاشاک و خاک و گیاه ریزه که بر سر غلهٔ در چال کرده ریزند تا از نم و طیور مصون ماند:

غله کردی بزیر پوک نهان
چون بر آرند پوک بر سر تو. طیان مرغزی.

و این شاهد برای کلمهٔ پوک بمعنی پوگ (پوق) نیز آمده است. رجوع به پوک در این معنی شود:

پوک بادات بر سر ای میشوم
بیش از آن کز بر ده انبار است.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

||پوگ. غلهٔ پنهان کردهٔ در چال و چاه که خاشاک و خاک بر سر آن ریزند:

بر مرگ پدر گر چه پسر دارد سوک
در خاک نهان کندش مانندهٔ پوک.
منجیک یا طیان.

||پوگ. بمعنی پلیدی و اصل کلمهٔ پوق (پُخ) آذریست:

غله کردی بزیر پوک نهان
چون برآرند پوک بر سر تو. طیان.

||در گیلان و دیلمان جائی که جو را برای خشک کردن در آن ریزند و عموماً در قسمت فراز خانه سازند که از دود کردن چوب استفاده بشود.

پوکان. (اِخ)[3] نام طائفتی در مغرب هند بنا بر آنچه در سنگهت آمده است. (ماللهند بیرونی ص۱۵۵).

پوکر. [کَ رَ] (اِخ) نام موضعی بهند. (ماللهند بیرونی ص ۲۷۵).

پوکر. [پُ کِ] (انگلیسی، اِ)[4] و آن گونه‌ای بازی است با ورق همچون بازی آس، اما از آن کاملتر.

پوکک. [کَ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه، گرم، معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از هیرمند. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) (... خاک)، با خاکستر یا سرگین از صلابت و زفتی آن کاستن.

پوکوک. [پُ کُ] (اِخ)[5] نام یکی از سیاحان انگلیسی، وی بسال ۱۷۰۴ م. در سوتامپتون تولد یافت و در سال ۱۷۶۵ م. درگذشت. وی در مشرق زمین بسیاحت پرداخت، مصر، سوریه، جزیرة العرب، و آناطولی را بدید و سیاحت‌نامه‌ای در سه جلد بنگاشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پوکوک. [پُ کُ] (اِخ)[6] یکی از مستشرقین انگلیسی متولد بسال ۱۶۰۴ م. و متوفی بسال ۱۶۹۰ م. وی مدرس زبان عرب در آکسفورد بود و تاریخ ابوالفرج و بعض دیگر از آثار عربیه را بانگلیسی ترجمه و نقل کرده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوکوک. [پُ کُ] (اِخ)[7] پسر پوکوک مستشرق انگلیسی مذکور در مادهٔ قبل. وی بزبان عرب آشنائی داشت و در معیت پدرش تاریخ مصر عبداللطیف و پاره‌ای از کتب دیگر عربی را به انگلیسی نقل و ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوکولائیس. [پُ کُ] (اِخ)[8] یکی از یاران پارمِن یُن در کنکاش کشتن اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۶۱). ||یکی از سرداران اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص۱۷۱۸).

پوکه. [کَ / کِ] (اِ) فشنگ که باروت و گلوله در آن ننهاده باشند. غلاف فشنگ بی سرب و باروت یا خالی شده از سرب و باروت پس از تیراندازی. فشنک که مادهٔ سوزنده و گلوله ندارد. ||پوک.

- زغال پوکه؛ زغال که یکبار آن را افروخته و کشته باشند. پوکه زغال. زغال که یکبار آتش شده بود و بار دیگر آتش و سپس زغال شود.

- ||زغالی از چوبهای سست.

- مروارید پوکه؛ مروارید که صلابت و سختی آن بواسطهٔ کهنگی و مرور زمان بر او بشده باشد.

پوکه ویل. [پُ کِ] (اِخ) (لورنت)[9] ادیب فرانسوی. مولد مرلرولت (اُرن) [۱۷۷۰ - ۱۸۳۸ م.].

پوگ. (اِ) پوک. رجوع به پوک در معنی پلیدی و در معنی غلهٔ پنهان کرده در چاه شود.

پوگان. (اِ) زهدان. رحم. (از فرهنگ اسدی نخجوانی):

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و پوگان کن.
کسائی.

و مراد از روز بزرگ روز قیامت است.

پوگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) دویدن. دویدن آغاز کردن:

شیر سگی داشت که چون پو گرفت
سایهٔ خورشید بر آهو گرفت. نظامی.

و در بعض لغت‌نامه‌ها پو گرفتن را کوس بستن گفته‌اند.

پوگون. (اِخ) نام قضائی در سنجاق ارکری از ولایت پانیه. مرکز آن قریهٔ ووشتینه است که در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی ارکری واقع گشته. این قضا مرکب است از ۴۴ قریه که ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. اراضی این قطعه کوهستانی است ولی دره و دشتهای حاصلخیز نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پول. (اِ) از پهلوی پوهل[10]. پُل. قنطرة. جسر. و به این معنی در زبانهای ایرانی بسیار کهنسال است. طاق و سقف‌گونه‌ای که بر رودی یا نهر و مادی بر عرض آن بندند گذشتن مردم و چارپایان را. کرپی (در تداول مردم قزوین و ظاهراً ترکی باشد): و پولی ساختند و خلایق و چهارپایان بدان میگذشتند. (ترجمهٔ بلعمی تاریخ طبری).

خردمند گوید که هست این جهان
یکی پول بر راه و ما همرهان.
ابوشکور بلخی.

یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی یک بباز آمدن[11]. فردوسی.

ترا هست محشر رسول حجاز
دهنده بپول چنیور[12] جواز. عنصری.

---

1 - Pufendorff. 2 - Vide.
3 - Vokkana. 4 - Poker.
5 - Pococke. 6 - Pococke.
7 - Pococke. 8 - Peucolaïs.
9 - Peuqueville.
۱۰ - Puhl و دزفول شهر معروف مرکب از کلمهٔ دز و فول بمعنی پل و پول است.
۱۱ - ن‌ل: شدن را یکی راه و باز آمدن.
۱۲ - صحیح: چینوت = صراط.

و آن پول سدیور ز همه باز عجبتر
کز هیکل او کوه شود ساحت بیدا. عنصری.
بگذرد زود بیکساعت از پول صراط
بجهد باز بیک جستن از کوه خراز.
منوچهری.
بروزت شیر همراه و بشب غول
نه آبت راگذر نه رود را پول.
(ویس و رامین چ کلکته ص ۱۲۱).
بدانی که انگیزش است و شمار
همیدون بپول خنیور [1] گذار. اسدی.
بپول خنیور [2] که چون تیغ تیز
گذار است و هم نامه و رستخیز. اسدی.
چو پولی است زی آن جهان این جهان
بر او عبره ما را و ما کاروان. اسدی.
چو پولی است این مرگ کانجام کار
برین پول دارند یکسر گذار. اسدی.
و در زیر پول تکان بگذرد (رود طاب) و ریشهر را آب دهد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۵۰). و پولی بر آن رود است یک نیمه شهر که ازین جانب رود است بر کوه نهادهست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۹). و از آثار او [شاپور] در عمارت جهان آن است که این شهرها و بندها و پولها که یاد کرده آید او بنا کرده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۲). و رودی عظیم که آن را نهر طاب گویند و منبع آن از حدود سمیرم است آنجا میگذرد زیر پول تکان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۸). و عمارت راههاء مسلمانان و پولها و مانند این خیرات بسیار کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۵). تا برسیدند بپولی از سنگ و قلعی ساخته. (مجمل التواریخ والقصص). پول نهروان... بعراق، ابن وهرز بن بهآفرید کردهاست. (فارسنامه ص۹۶).
آمد باران غم پول سلامت ببرد
بر سر یک مشت خاک تاکی باران او.
خاقانی.
راند بسی رود خون از پی حقمان و خصم
زیر پل سکه شد پول بسر درشکست.
خاقانی.
و مساجد و رباطها و پولها و آبگیرهای راه حجاز. (راحة الصدور راوندی).
تمنای شه آنگه آید بدست
که در روی دریا توان پول بست. نظامی.
برین سرسری پول ناپایدار
چگونه توان کرد پای استوار. نظامی.
به آمل آمد جمله پولها و گذرها خراب فرمود. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). چون به پول سرخ مراغه رسیدند. (تاریخ غازانخان ص۱۴۹).
از سر جیحون نتوان بازجست
عبره توان کرد ولیکن بپول. نزاری.
— پول صراط. پل صراط. پل چینوت؛ پلی باریکتر از موی و برنده تر از شمشیر که فاصلهٔ میان دوزخ و بهشت است و سعید و شقی را از آن بباید گذشتن و آن را پول محشر نیز گویند:
از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم
در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر.
خاقانی.
صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت. مولوی.
— امثال:
اگر خود پولی از سنگ کبود است
چو بی آبست پل ز آنسوی رود است.
نظامی.
پول آن سر رود بسته بودن؛ از سلامت و نجات دور بودن و دسترسی نداشتن:
میان موج بلا غرقهای، خلاص مجوی
که هست پول سلامت از آن کران بسته.
رفیع الدین لنبانی.
پول بر دریا بستن؛ امری محال و ممتنع خواستن:
تمنای شه آنگه آید بدست
که بر روی دریا توان پول بست. نظامی.
رجوع به صراط و رجوع به چینوت شود.
پول. (ا) زر و سیم یا فلز دیگر مسکوک رائج. و توسعاً بانک نُت و اسکناس. ظاهراً این کلمه از زمان اشکانیان از بول یونانی گرفته شده است. رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستن سن چ ۱ طهران ص۲۷ و ۲۸ شود). دیوبول. اُبول. همیوبول. مهری مسین که در خرید و فروخت روان میشود. (شرفنامه). و قدما بجای پول، سیم، زر، سیم و زر، درم، درم و دینار، درهم و دینار گفتندی و گاه وجه و تنخواه و نقد و فلوس و مسکوک و آقچه و عین و نقدینه و فلس و پُل (نصاب)[3]: پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند. [جسد حسنک را بر دار] و مرد خود مرده بود. (تاریخ بیهقی). معامله آنجا (اخلاط) بپول باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۹).
آنکس که بدینار و درم مال بیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد. سعدی.
بار حسرت میکشم از بی کسی
خاک بر سر میکنم از بی پولی. نزاری.
دوشینه بکوی میفروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم
و امروز خراب و سرگرانم
زر دادم و درد سر خریدم. ؟
و صاحب قاموس مقدس گوید: در قدیم الایام و در میان طوایف غیر متمدنه معامله یا معاوضهٔ جنس با جنس بود پس از آن در مبادلهٔ اجناس مواشی را در عوض نقد بکار میبردند سپس طلا و نقره و مس غیر مسکوک معمول شد. بالاخره فلزات را بحکم سلطان یا حاکم وقت با نشانی مخصوص و وزن مخصوص معین کردند و نشانی قرار دادند تا عیار و بار آن را معلوم کند و قیمتش بر حسب تعیین عیار معین باشد - انتهی.
— امثال:
آدم پول را پیدا میکند پول آدم را پیدا نمیکند.
با آن زبان خوشت یا پول فراوانت یا راه نزدیکت.
بقدر پولت میزنم پنبه.
پول پول میآورد.
پول پیدا کردن آسان است نگاه داشتن آن مشکل است.
پول سفید برای روز سیاه خوب است.
پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد.
پول غول است و ما بسم الله.
پول نداده است و میان لحاف خوابیده.
جهود هم خیلی پول دارد.
من ندرقلیم و پول میخواهم.
هر چه پول بدهی آش میخوری.
هر کجا پولست آنجا دلگشاست.
— به یک پول سیاه یا بدو پول یا پولی نیرزیدن؛ سخت ناچیز بودن: سر بیسرّ بپولی نیرزد. (فیه مافیه). آن گوینده که قوم را از ملامت بدر نبرد دو پول نیرزد. (فیه مافیه). هر که از یاران ما این طریقت نورزد [طریقت حرفت و کسب] پولی نیرزد. (افلاکی).
— پولش از پارو بالا رفتن؛ عظیم توانگر بودن.
||سکهٔ خرد کمبها از غیر سیم و زر که در این اواخر معادل چهل یک قران بود و آن را نیم شاهی نیز میگفتند: سه پول یعنی یک شاهی و نیم و در قدیم کمبهاترین مسکوک مسین و امثال آن بوده است.پول سیاه. پشیز. غاز. پاپاسی:
اسرار ملک بین که به غول افتادهست
وان سکهٔ زر بین که بپول افتادهست
و آن دست برافشاندن مردان ز دو کون
اکنون بترانه و کچول افتادهست.
(منسوب به ابوسعید ابی الخیر).
بجای لقمه و پول ار خدای را جستی
نشسته بر لب خندق ندیدمی یک کور.
مولوی.
منبلی نی کو بود خود برگجو
منبلیام لا ابالی مرگجو
منبلی نی کو بکف پول آورد
منبلی چستی کزین پل بگذرد. مولوی.
و همچنین اغنیا... پول پول جمع می کنند و

---
۱ - صحیح: چینوت = صراط.
۲ - صحیح: چینوت = صراط.
3 - Monnaie. Argent.

حبه حبه. (فیه مافیه). کار آن که و میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن پولی است بر می آید. (فیه مافیه).
– امثال:
یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد.
||مال. دارائی: مردی پولدار. مردی پرپول. مردی خرپول. مردی بی‌پول. کم‌پول. بی‌پول. کم‌پولی. بی‌پولی.
– پول زرد؛ پول از طلا.
– پول سفید؛ پول از نقره.
– پول سیاه؛ پول که از غیر سیم و زر باشد.
– دیش‌پولی؛ دیش بترکی دندان را گویند و دیش پولی وجهی است که برشوه مأموران دولت در دوران استبداد از مردم میگرفتند بعنوان دندان‌مزد ناهار خوردن بدانسان که پول را پیش از ناهار سر سفره میگذاشتند و هم اکنون این شیوه در ملایر و تویسرکان معمول باشد.
– مثل پول یا مثل پول سرخ شدن؛ تفته شدن به آتش یا هر نوع حرارت و سرخ گردیدن. در کتاب النقود العربیه (فهرست سیزدهم ص۲۱۹ تا ۲۳۴) فهرستی از اسماء نقود رائج در عرب آمده است، اطلاع را بدانجا رجوع شود. ابراهیم پورداود راجع به کلمهٔ پول در کتاب هرمزدنامه (ص ۲۳۳ تا ۲۷۴) مقالتی ممتع دارند که در ذیل نقل میشود: ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هـ.ش. از برای تعیین واحد پول ایرانیان برگزیده شده بجای قران، اما هنوز کلمهٔ قران از میان نرفته است.

ریال – بنا بعادت دیرین ریال کنونی را باز قران خوانند درست است قران لغت بیگانه و عربی است، ریال هم بهمان اندازه بیگانه و اسپانیائی است و بیش از چهار صد سال است که بدستیاری پرتغالیها و اسپانیائیها در ایران شناخته شده است: پرتغالیها در سال ۹۲۰ هـ.ق. / ۱۵۱۴ م.) بفرماندهی البوکرک[1] جزیرهٔ هرمز را در خلیج فارس بچنگ آوردند و در فاصلهٔ بیش از یکصد سال همچنان در دست داشتند تا در روزگار شاه عباس بزرگ (۱۰۰۳ – ۱۰۳۸ هـ.ق.) دگرباره از آن ایران گردید. آمد و شد پرتغالیها بکرانهای دریای فارس از زمان شاه اسماعیل اول که سرسلسلهٔ خاندان صفوی است (۹۰۷ – ۹۳۰ هـ.ق.) آغاز میگردد. از سال ۹۸۸ هـ.ق. یعنی سال چهارم پادشاهی شاه محمد خدابنده چهارمین پادشاه صفوی که کشور پرتغال بدست اسپانیا در آمد و تا سال ۱۰۵۰ یعنی سیزدهمین سال شهریاری شاه صفی (۱۰۳۸ – ۱۰۵۲ هـ.ق.) در دست آن دولت بود – ایران هم با اسپانیا سر و کار بهمرسانید – نا گزیر از همین روزگاران، بازرگانی و داد و ستد آنان با ایرانیان آغاز میگردد و بدستیاری آنان ریال اسپانیایی در ایران شناخته شده است. پس از یادآوری این پیش‌آمد تاریخی پیداست که در قرن دهم هجری، پول اسپانیایی با نام اسپانیایی خود از راه خلیج فارس بایران راه یافت، نا گزیر در هیچیک از آثار فارسی پیش از آن روزگار نباید از ریال نام و نشانی باشد. پیش از اینکه ریال رسماً نام واحد پول ایران گردد و بجای قران درآید عبارت بوده است از بیست و پنج شاهی. هر ارزشی که ریال در این چند قرن اخیر در ایران داشته این کلمه اصلاً اسپانیائی است و آن نام یک سکهٔ نقره بوده رایج آن دیار و لفظاً بمعنی شاهی است، درست مانند کلمهٔ لاتین رگالیس[2] = شاهی از بنیاد رکس[3] = شاه. رئال در مرز و بوم دیرین خود، اسپانیا نخست در سال ۱۴۹۷ م. سکه زده شد و تا سال ۸۷۰ پول نقرهٔ رایج آنجا بود و در مستعمرات اسپانیا نیز چنانکه در بخش جنوبی آمریکا هم رواج داشت. شاید غرض از برگزیدن ریال بجای قران این بوده که یک لغت بیگانه بفارسی تبدیل شده باشد، یا اینکه از نام پول رایج عهد قجر دوری کرده باشند، بهر مقصود که باشد نقض غرض شده، نه ریال فارسی است و نه یادآور روزگار خوشی است. چنانکه گفتیم یادآور روزگاری است که بیگانگان بکرانهای دریای فارس دست‌اندازی کرده بودند. از این که بگذریم ریال نام واحد پول ایران بخصوصه نگردیده، از این ره‌آورد اسپانیایی، عربستان سعودی هم از آن بهره برگرفته و اکنون پول‌شان ریال خوانده میشود. برگزیدن چنین لغتی یکی از آن صدها گواه بی‌مایگی لغت‌سازان ماست. الئاریوس[4] در زمان شاه صفی (۱۰۳۸ – ۱۰۵۲) در ایران بوده، در سخن از سکه‌های رایج آن زمان چون خدا بنده‌ای، عباسی، بیستی، لاری و جز اینها گوید که ایرانیان در داد و ستد، ریال اسپانیایی را هم در کمال میل میپذیرند.

قران – از اینکه ریال جانشین قران گردید جای افسوس نیست نه آمدن این به خوشی و شادمانی ارزد و نه رفتن آن بدرد و دریغ. ریال از ره‌آوردهای اسپانیایی است در روزگاران صفوی و از همان دوران در سر زبانها مانده تا اینکه در این چند سال اخیر نام رسمی واحد پول ایران گردیده است. چنان که از همان دوران، سکهٔ رایج زمان شاه عباس بزرگ به نام عباسی، تا کنون در سر زبانهاست و آن امروز چهار شاهی است. اما قران اگر از برای آن یک شخصیت قائل شویم نسبت به ریال برتری نژادی ندارد و در زبان ما از شرافت قدمت هم برخوردار نیست. نا گزیر این کلمه در اصل صاحبقران بوده که در روی بسیاری از سکه‌های ایران از خاندان صفوی گرفته تا ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۶۴ – ۱۳۱۳ هـ.ق.) دیده می‌شود. اینک برخی از آنها:

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد از توفیق حق عباس ثانی.

این سکهٔ نقره در سال ۱۰۵۹ هـ.ق. در تبریز ضرب شده است.

ز بعد هستی عباس ثانی
صفی زد سکهٔ صاحبقرانی.

صفی دوم پسر عباس دوم از آغاز بهار سال ۱۰۷۹ هـ.ق. نام سلیمان از برای خود برگزید.

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد از توفیق حق طهماسب ثانی.

ضرب قزوین در سال ۱۱۳۵ هـ.ق.

سکه بر زر زد بتوفیق الهی در جهان
ظل حق عباس ثالث، ثانی صاحبقران.

ضرب اصفهان در سال ۱۱۴۵:

سکهٔ صاحبقرانی زد بتوفیق اله
همچو خورشید جهان‌افروز ابراهیم شاه.

ضرب تفلیس، ابراهیم برادر عادل شاه است.

هست سلطان بر سلاطین جهان
شاه شاهان نادر صاحبقران.

ضرب شیراز در سال ۱۱۵۰:

شاه شاهان نادر صاحبقران
هست سلطان بر سلاطین جهان.

ضرب اصفهان در سال ۱۱۵۲:
همین شعر در روی سکه‌های نادر ضرب مشهد و تفلیس و سند و جز اینها نیز دیده میشود.

بزر تا شاهرخ زد سکهٔ صاحبقرانی را
دوباره دولت ایران گرفت از سر جوانی را.

شاهرخ (۱۱۶۱ – ۱۱۶۳ هـ.ق.) نوهٔ نادر شاه است. در سکه‌ای از فتحعلی شاه قاجار ضرب سال ۱۲۴۲ هـ.ق. چنین نقش بسته: «سکهٔ شه فتحعلی خسرو صاحبقران»[5]. ناصرالدین شاه قاجار در سال ۱۲۹۳ به یادگار سال سی‌ام پادشاهی خویش در یک سکهٔ زرین ضرب تبریز خود را «ناصرالدین شاه غازی خسرو صاحبقران» خواند. از این شعرها و عنوانهای بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا

---

1 - Albuquerque.
2 - Regalis. 3 - Rex.
4 - Oléarius.
۵ - نگاه کنید به:
The Coins of the Shahs of Persia (Safevis, Afghâns, Efsharis, Zand and Kajars), by Reginald Stuart Poole, London 1887, pp. 26-91; Coins, Medals and Seals of the Shâhs of Persia (1500-1941), by H.L.Rabino di Borgamale, 1945, pp. 36-64.

سرچشمه گرفته است. گذشته از این سکه‌ها که فقط از برای نمونه برخی را یاد کردیم، در طی تاریخ سلسلهٔ گورکانیها یا تیموریان بسا بعنوان حضرت صاحبقرانی برمیخوریم. شاید همین عنوان از برای پادشاهان پیشتر هم بکار میرفته است و تعیین قدمت این ترکیب از روی نوشته‌های فارسی برای بیان مقصود ما اهمیتی ندارد.

تومان - یا تومن لغتی است ترکی در زبان ما بسیار بیشتر از لغت اسپانیایی ریال و قران عربی (نام سکه‌ای مخصوص) راه یافته و در حدود هفت قرن پیش از این در ایران زمین شناخته شده است. پیش از سر کار آمدن ریال هر ده قران یک تومان بوده هنوز هم تومان در سر زبانهاست. معمولاً هر ده ریال را یک تومان می‌نامند. بویژه هر آنگاه که سخن از مبلغ هنگفتی باشد و سر بمیلیونها ریال زنند کلمهٔ تومان بکار برند و این چنین ده برابر از آن مبلغ بکاهند. کلمهٔ تومان از ره‌آوردهای چنگیزی است، چنانکه میدانیم این درندهٔ مغولی در سال ۶۱۶ هـ.ق./ ۱۲۱۹ م. به ایران زمین روی آورد و با این آسیب دوزخی بسیاری از لغتهای مغولی هم در فارسی رخنه کرد. یک رشته از این لغتها متعلق بامور لشکری و سپاهی مغولی است. تومان و مین و یوز که در جزء کلمات مرکب امیر تومان و مین‌باشی و یوزباشی بمعنی سر و سردار و یا فرماندهٔ ده هزار و هزار و صد دیده میشود یادگاری است از آن روزگار تیره. تومان نیز در همان روزگار نام سکه‌ای بوده که بده هزار دینار تقسیم میشده است. هنوز هم تومان که گفتیم در سر زبانهاست چنین است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب که در سال ۷۴۰ هـ.ق. نوشته شده، در سخن از جزیه‌ای که عراق عرب در زمان خلیفه عمر میپرداخته درهم آن زمان را بتومان، پول رایج زمان خود، چنین بشمار آورده: «مبلغ آن خراج و جزیه صد و بیست و هشت بار هزار هزار (میلیون) درهم بود که باصطلاح این زمان دو هزار و صد و سی و سه تومان و کسری باشد. تفاوت عدل عمری و ظلم حجاجی چندین اثر کرد»[1]. محمود کاشغری در کتاب خود «دیوان لغات الترک» که در سال ۴۶۶ هـ.ق. تألیف شده دومن را نخست بمعنی ده هزار و دیگر بمعنی «بسیار» و سوم بمعنی «مه» گرفته است[2] بمعنی مه دومان هم گفته میشود[3]. تومان در تقسیم لشکری عبارت بوده از ده هزار سرباز و گاهی نیز تومان بمعنی ایل گرفته میشد و همچنین بسرزمین اطلاق میگردید، مثلاً عراق ایران به نه تومن بخش شده بود»[4]. در کتابهای تاریخ مغول غالباً تومان بمعنی ده هزار یاد شده است از آن جمله در جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله که در سال ۷۰۴ هـ.ق. تألیف آن پایان یافته آمده:

«چون آنجا رسید قاآن سی تومان لشکر مغول و هشتاد تومان لشکر ختای ترتیب فرمود». بسا تومان جزء نامهای خاص مغولی بکار رفته است: و تولوی‌خان را با دو تومان لشکر براه تبت روانه فرمود و قرب یک تومان لشکر بر کشتی نشسته بگریختند، مونککاقاآن بر یکتای نویانرا با ده تومان لشکر از ترکان دلاور بسر حد اولوغ طاق... فرستاد[5]. همچنین در تاریخ وصاف که در میان سالهای ۷۲۷ - ۷۳۶ هـ.ق. نوشته شده تألیف شهاب‌الدین عبدالله‌بن عزالدین فضل‌الله شیرازی، همزمان رشیدالدین‌فضل‌الله نویسندهٔ جامع التواریخ و پسرش خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر[6] تومان بمعنی ده هزار و مسکوک ده هزار دیناری بکار رفته است: «قبلا قاآن در شهور سنهٔ احدی و سبعین و ستمائه (۶۷۱ هـ.ق.). پانجده تومان لشکر جان‌شکر (بچین) روان فرموده»[7]. تومان (= دومان = تومن = دومن)در زبان مغولی درست معادل بیور فارسی است که در اوستا بئور[8] آمده و در پهلوی مانند فارسی بیور گویند:

سپه برد بیور سوی کارزار
که‌بیور بود در عدد ده هزار. فردوسی.

بیوراسب عنوانی است که بضحاک (= دهاک) داده شده یعنی دارندهٔ ده هزار اسب:

جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجابیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار[9].

چاو - اسکناس، پس از ریال اسپانیایی و قران عربی و تومان ترکی بجاست از چاوچینی (پول کاغذی) و اسکناس روسی (اصلاً فرانسه و لاتینی) یاد کنیم. امروزه لغت چاو بمعنی پول کاغذی در ایران مورد استعمال ندارد، اینگونه وسیلهٔ مبادله را اکنون اسکناس خوانند. چاو که در تاریخ ایران به آن برمیخوریم اینچنین بمیان آمده: کیخاتوخان (۶۹۰ - ۶۹۴ هـ.ق.) برادر ارغوخان (۶۸۳ - ۶۹۰) از پادشاهان مغول نژاد از خاندان چنگیز مردی بود هرزه و زنباره و باده‌خوار و تن‌آسان و خوشگذران، وزیر او صدر جهان زنجانی نیز مردی بود دست‌باز و بلندگرای، ریخت و پاش و بخششهای بیجای این دو، خزانهٔ دولتی را بیش از پیش تهی ساخت، کار بجائی رسید که از برای هزینهٔ آشپزخانهٔ شاهی بدرهم و دینار یا تومان دسترس نداشتند از برای چارهٔ این کار چنین اندیشیدند که مانند چین بجای زر و سیم پول کاغذی که چاو خوانده میشد رواج دهند. بتاریخ جمادی الاخری ۶۹۳ هـ.ق. از سوی کیخاتو، یرلیغی صادر شد که از آن روز دیگر داد و ستد با مسکوک زر و سیم باز داشته شده است و نباید هیچیک از بده و بستانها با پول فلزی انجام گیرد و هر که از این فرمان سر پیچد بسزای سخت دچار آید. از این پول کاغذی که چاو مبارک خوانده شده در همهٔ کتب تاریخ این دوره سخن رفته است. در تاریخ وصاف که گفتیم میان سالهای ۷۲۷ – ۷۳۶ نوشته شده نسبتاً بتفصیل یاد گردیده است. اینک چند جمله از آن کتاب: «و باطراف ممالک عراق عرب و عجم و دیار بکر و ربیعه و موصل و میافارقین و آذربایجان و خراسان و کرمان و شیراز میری بزرگ بدین مهم پر خطر نامزد شد و در هر ملکی چاوخانه بنیاد کردند... و در هر طرفی مبالغ مال در مؤونت چاو صرف شد... و صورت چاو بدین منوال بود پیرامون سطح کاغذ پارهٔ مربع کلمه بخط خطائی که محض خطا این بود نوشته و بر بالای آن از دو طرف لااله الا الله محمد رسول الله... و فروتر از آن

---

۱ - نزهة القلوب چ لیسترانج لیدن ص ۲۹.

۲ - دیوان لغات الترک چ استانبول ۱۳۳۳ (ج ۱ ص ۳۳۷) و نگاه کنید به:
Mittelturkisher Wortschatz (Nach Mahmud Al Kashgharis Lughat At - C.Bruckelmann, LeipzigTurk), von 1928, s. 217.

3 - Dictionnaire Turk و par Oriental Courteille.

4 - Encyclopédie de l´Islam, Tome IV, p. 880; History of the Nation of the Archer (The Monguls Grigor of Akanc), Edited by Rober P.Blacke and Richard N. Frye, Harvard Yenchin Institute 1949, p.436.

۵ - نگاه کنید به: جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله چ ادگار بلوشه، لیدن ۱۹۱۱، ص ۱۹ و ۲۰ و ۱۶۵ و ۲۹۹ و ۴۲۵ و ۴۲۷ و ۴۴۸.

۶ - تاریخ تألیف وصاف از محمد قزوینی است که در تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ بخط خود در حاشیه نوشته: «وصاف علی الاظهر مابین سنوات ۷۲۷ - ۷۳۶ هـ. ق. تألیف شده». دانشمند نامور میرزا محمدبن عبدالوهاب قزوینی در آدینه شب ۶ خرداد ۱۳۲۸ هـ. ق. در تهران ببخشایش ایزدی پیوست.

۷ - وصاف الحضرة چ بمبئی، سال ۱۲۶۹ هـ. ق. ص ۲۰.

8 - Baevar.

۹ - نگاه کنید به: ج ۱ یشتها، تفسیر اوستای پورداود، ص ۱۸۹.

ایرینجین تورجین تحریر کرده[1] و در میانه دایرهٔ کشیده خارج از مرکز صواب و از نیم درهم تا ده دینار رقم زده و بشیوهٔ مسطور در قلم آورده که پادشاه جهان در تاریخ سنهٔ ثلث و تسعین و ستمائة (۶۹۳ هـ.ق.)این چاو مبارک را در ممالک روانه گردانید، تغییر و تبدیل کننده را با زن و فرزند بیاسا رسانیده، مال او را جهة دیوان بردارند و چاونامه بشیراز آوردند بغایت مسلول... زبدهٔ تقریرات آنکه چون چاو مبارک در عوض زر... جاری شود فقر و فاقت... از میان خلایق مرتفع گردد و غلات و حبوب رخص پذیرد و غنی و فقیر در درجهٔ تساوی گیرد و شعرا و افاضل عصر در مدح آن بر حسب میلان خاطر پادشاه و صاحب دیوان نتایج فکر خود باظهار رسانیدند نمودار را این بیت از قطعهٔ یکی از افاضل ثبت کرده شد:

چاو اگر در جهان روان گردد
رونق ملک جاودان گردد.

و چون حکم رفته بود تا تمامت ارباب حرف که‌زر و نقره در انواع صناعات خود استعمال میکنند تارک شوند ایشان را از چاوخانهٔ مبارک متدارک کردند و برحسب استحقاق حکام ملک مواجب و ادرارات مرتب و موظف گردانند و هرگاه که چاو سمت اندراس گیرد باز چاوخانه برند و هر ده دینار را نه دینار چاو مجدد ستانند... در ماه ذی قعدهٔ سنهٔ ثلث و تسعین و ستمائة (۶۹۳ هـ.ق.).در تبریز چاو روان شد...[2] بعد از سه روز فر و بهی از دیار [تبریز] دورگشت... دکاکین و اسواق ابواب معاملات را مسدود گردانیدند یکمن نان بدیناری رایج اگرمیفروختند یابنده رابح بود و بائع مسامح... نفیر و زفیر و جوش و خروش خلایق بفلک البروج پیوست و حکام و لشکریان را طاقت طاق شد، عوام الناس روز جمعه در مسجد تضرع و ابتهال نمودند یرلیغ بنفاذ پیوست چاو را ابطال کنند ایلچیان بقطع مادهٔ شر و رفع قاعدهٔ محنت عام باطراف روانه گشتند و بفضل حق... این داهیه... مندفع شد...». چاو را براهنمایی عزالدین مظفر که از نزدیکان صدر جهان بود و از پول کاغذی چین آگاه بود خواستند در ایران رواج دهند مردم از بدعت او بسیار برآشفته بودند و در هجو او اشعاری در وصاف یاد شده است. جنکسانک ایلچی قوبیلای قاآن در دربار کیخاتوقاآن نیز در این کار راهنمایی کرد. پول کاغذی که در چینی «چا» و یا «چاو» خوانده شده در همان زمان کیخاتون در کشورهای پهناور قوبیلای قاآن = قوبیلای (۶۷۹ - ۶۹۳ هـ.ق.) پسر تولی برادر هولاکو، نوهٔ چنگیزخان رواج داشت[3]. چنانکه در تاریخ پیداست قوبیلای پس از برانداختن خاندان پادشاهی سونگ و رام ساختن چین شهر پکینک را تختگاه خود برگزید و آن را خان‌بالیغ یعنی شهر خان (شهر امپراتور) نامید، کاغذ خان‌بالیغ که در ایران معروف بود از همان زمان است. مارکوپولوی ایتالیایی و ابن بطوطهٔ طنجی (بندر مراکش) هر دو از چاو در سیاحت نامه‌های خود یاد میکنند: مارکوپولو در سالهای (۱۲۷۵ - ۱۲۹۲ م.) با پدر خود نیکولوپولو و عموی خود مافئوپولو از بازرگانان ونیزی در چین بودند. در این مدت هفده سال در دربار قوبیلای قاآن آمد و شد داشت و طرف توجه امپراتور و مشاور وی بود و از سوی وی بکارهای بزرگ گماشته میشد و در سرزمینهای پهناور چین بسیار گردید و خبرهای سودمندی از آن روزگاران از چین در سیاحتنامهٔ خود بیادگار گذاشت. او نخستین اروپایی است که از آسیای شرقی آن روزگاران سخن میدارد و در سفرنامهٔ خود که پس از بازگشت به ونیز تدوین شده در بارهٔ پول کاغذی که موضوع سخن ماست در فصل ۲۴ گوید: «پول کاغذی خان بزرگ که در سراسر کشورش رواج دارد. ضرابخانهٔ (= چاوخانه) خان بزرگ در همین شهر خان‌بالیغ است بدرستی میتوان گفت که اینگونه پول بکار آوردن یکی از رازهای شیمیایی است از درخت توت[4] که برگهایش خوراک کرمهای ابریشم است پوستها را برگیرند و آن رشته‌های باریک را که در میان پوست درشت و چوب درخت است جدا کرده بخیسانند، آنگاه در هاون کوبیده خمیر کنند و از آن کاغذ سازند، همانند آن مادهٔ پنبه‌ای که از آن کاغذ سازند، اما سیاه رنگ، پس از آنکه این ساخته شد، آن را بپاره‌های مختلف بریده برخی چهار گوشه و برخی دیگر اندکی درازتر...[5] این پول کاغذی برای اینکه رسمی شود و رواج گیرد مراسمی در پی دارد آنچنانکه سکهٔ زرناب و سیم مراسمی دارد و چند تن از پایوران در سر این کار گماشته هستند که گذشته از نوشتن نامهای خود در آن ورقها، آنها را مهر زنند. پس از آنکه این کارها بترتیب انجام گرفت گماشتهٔ مخصوص اعلیحضرت، مهر پادشاهی را برنگ شنگرف زده به آن پاره کاغذ مهر زند، آن مهر رنگ‌زده بروی آن ورقه طبع گردد با این ضمانت، آن ورقه اعتبار گیرد و پول رایج شود و هر که تقلب کند و چیزی مانند آن بسازد بسزای سخت دچار گردد. از این پولهای کاغذی باندازهٔ هنگفتی در هر بخش از کشور خان بزرگ در گردش است، هیچکس را یارای آن نیست که آنها را در داد و ستد نپذیرد، جز اینکه زندگی خود بخطر اندازد. همه رعایای او بیدرنگ آن را میپذیرند و هر کالایی که دلشان بخواهد با آن خریداری میکنند، خواه آن کالا مروارید یا جواهر و یا زر و سیم باشد. بسا در سال کاروانهای بزرگ وارد خان‌بالیغ میشوند و در میان کالاهای خود پارچه‌های زربفت، بخان بزرگ عرضه میدارند. خان بزرگ دوازده تن از مردم کالا شناس و با سلیقه را بدربار خود میخوانند تا کالا را آنچنانکه باید بیازمایند و هر کدام را که پسندیدند از روی وجدان ارزش آنها را معین کنند و یک سود شایسته هم بهریک از آنها بیفزایند. بهای هر آنچه را که برگزیدند با پول کاغذی میپردازند و صاحب کالا هم ایرادی ندارد زیرا با آنچه او دریافت داشته میتواند بهزینهٔ خود برساند و هر کالایی که خواست با همان پول بخرد. اگر آن سود از کشوری باشد که اینگونه پول در آنجا رواج نداشته باشد با این پول در چین کالاهایی بدست می‌آورد که در بازارهای کشور خودش به آنها نیازمندند. اگرکسی از این پول کاغذی در دست داشته باشد که بواسطهٔ استعمال خراب و مندرس شده باشد میتواند آن را بضرابخانه (چاوخانه) برده و با سه درصد کسر، پول کاغذی نو بستاند. اگرکسی از برای حرفهٔ خود بزر و سیم نیازمند باشد و خواسته باشد با اینگونه فلزات پیاله یا کمربند یا چیز دیگری بسازد میتواند با پول کاغذی خود از ضرابخانه شمش زر و سیم بخرد. اعلیحضرت حقوق لشکریان خود را با همین پول کاغذی میپردازد و نزد اینان همان ارزش زر و سیم را دارد با وجود این میتوان بیقین گفت که خان بزرگ بیش از هر پادشاهی در این جهان از گنجینه برخوردار است»[6]. ابن بطوطه که در

---

۱ - ایرنجین تورجین عنوان کیخاتو - قاآن است.

۲ - برخی دیگر ماه شوال ۶۹۳ هـ.ق. نوشته‌اند.

۳ - در وصاف الحضره در سخن از «گشادن قبلاً قاآن چین را (ص ۲۲) از چاو هم یاد میکند: «حکم رفت تا چاوی که در ممالک چین ابواب معاملات بدان مفتوح بودی بیاوردند از خزانه زر و جوهر و ثیاب عوض داد و در شهر منادی نداکرد که ملک ملک قاآن است و چاو چاو فغفور، بعد از مدتی فرمود تا چاوی که در ممالک قاآن چون نقد عدل و بذل او جاری و رایج بود بیرون آوردند و باز منادی برنشاند که ملک ملک قاآن و چاو چاو قاآنست... بالضرورة چاو قاآنی را قبول بایست کرد... (از فغفور، پادشاه خاندان سونگ Sung اراده شده است).

4 - Morus alba.

۵ - در اینجا از بزرگی و کوچکی چاوها و ارزشی که برای آنها معین شده یاد میکند.

۶ - نگاه کنید به:

←

سال ۷۲۴ هـ.ق. در چین بوده در ذکر دراهم الکاغذ التی بها یبیعون و یشترون، گوید: «مردم چین با دینار و درهم چیز نمیفروشند، خرید و فروش آنان با پارهٔ کاغذی است بزرگی کف آدمی که در چاپخانهٔ پادشاهی طبع شود، هرگاه این کاغذها در دست مردم خراب و پاره شود آنها را بجایی برند که مانند ضرابخانهٔ ماست، کهنه‌ها را داده نو بستانند و مزدی نمیپردازند زیرا کسانی که به این کار گماشته هستند از پادشاه روزی خود را دریافت می‌کنند. در سر این ضرابخانه (چاوخانه) یکی از سران بزرگ گماشته شده است. اگر کسی با درهم سیم و دینار، از برای خرید ببازار برود آن پول را از او نپذیرند و نیز به آن توجه نکنند»[1]. پس از قوبیلای قاآن و تیمور قاآن (۶۹۴ – ۷۰۶) پول کاغذی فزون و فراوان بگردش درآمد، چون زر و سیمی که آنهمه چاو را پشتیبان باشد در خزینهٔ دولتی چین نبود نا گزیر کاغذی شد بی بها و از گردش افتاد. پول کاغذی بسا پیشتر از عهد مغول در چین رواج یافته بود. گذشته از زمان پادشاهی خاندان سونگ (۹۶۰–۱۲۸۹ م.) که یاد کردیم، در هنگام شهریاری خاندان سوئی (۵۸۹ – ۶۱۸ م.) بواسطهٔ پیش‌آمد جنگهای پی در پی و نیازمندی بپول بناچار پول چرمی و کاغذی بکار افتاد[2]. پول کاغذی در ایران دوامی نداشت اما نام آن در تاریخ و ادبیات ما بجاست، در چند فرهنگ فارسی، در آن میان فرهنگ رشیدی کلمهٔ چاو یاد شده و از ابن یمین که در سال ۶۸۵ هـ.ق. تولد یافت و در سال ۷۶۹ در گذشت این شعر را بگواه آورده است:

روان شد چو از موکب شیخ عهد
رهی ناروان ماند مانند چاو.

از این گذشته در زبان فارسی بهیئت چاپ و چاپخانه مانده که بجای کلمات عربی طبع و مطبعه بکار میرود. شک نیست که این کلمه یادگار روزگار کیخاتوخان و چاو و چاوخانه آن زمان است. در هند هم این کلمه بجای مانده است و کلمات چهاپ، چهاپه، چهاپه خانه، چهپائی و چهاپنا (چاپ کردن) موجود است. اگر پول کاغذ یا چاو زود در ایران از میان رفت امروزه همان پول کاغذی باسم روسی اسکناس (اصلاً لاتین) در ایران، چنانکه در سراسر روی زمین بجز نزد قبایل وحشی، رواج دارد. واژهٔ اسکناس گویا بمیانجی روسها به ایران رسیده باشد زیرا در این زبان اسیگوناس[3] گویند، نا گزیر این لغت ریشه و بن اسلاو ندارد بلکه از زبان لاتین است روسها آن را از فرانسه گرفته‌اند و آن اسینیه[4] میباشد از کلمهٔ لاتین اسیگنو[5] بمعنی حواله امضا. پول کاغذی فرانسه یا «اسینیه» که در سال ۱۷۸۹ م. بگردش افتاد و زود جا تهی کرد و لغتش بما رسیده، سرانجام بهتری از چاو نداشت. این اسکناس از همان آغاز بگردش در آمدن رو به نشیب رفت و چندی نپایید که روی بکاهش نهاد و در پایان سال ۱۷۹۱ م. هشت درصد پائین آمد، در سال ۱۷۹۲ م. ارزش یک اسینیهٔ صد لیره‌ای، رسید به ۷۲ فرانک و در سال ۱۷۹۳ م. به ۲۲ لیره گرایید، پس از چندی درنگ، در سال ۱۷۹۵ رسید به ۲ لیره و در مارس سال ۱۷۹۶ این صد لیرهٔ کاغذی فقط ۳۰ سانتیم ارزش داشت»[6]. این است باختصار سرگذشت پولهای ناپایدار چاو و اسینیه و لغاتی که از آنها بهیئت چاپ و اسکناس در زبان ما هنوز پایدار است.

پول – پس از آنکه دانستیم ریال و قران و تومان و چاو و اسکناس از کجاست، اینک به بینیم خود کلمهٔ پول که همهٔ مسکوکات بهمین نام خوانده میشود، از کجاست. پول مانند کلمات دیگری که در این گفتار یاد کردیم قدمت ندارد. پول بمعنی جسر که امروزه پل بی واو نویسند پیوستگی با کلمه‌ای که موضوع سخن ماست ندارد. در نوشته‌های پیشینیان فقط در سفرنامهٔ ناصرخسرو بنظر نگارنده رسیده که پول آلت مبادله یا داد و ستد یاد گردیده است. ناصرخسرو در هیجدهم جمادی الاولی ۴۳۸ هـ.ق. در شهر اخلاط (از شهرهای ارمنستان) بود و دربارهٔ آن مینویسد: «و در این شهر اخلاط بسه زبان سخن گویند تازی و پارسی و ارمنی و ظن من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده‌اند و معاملهٔ آنجا بپول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد»[7]. اگر خوانندگان در سندی قدیمتر به این کلمه برخورده باشند باز یونانی بودن آن ثابت است و آن از ابلس[8] یونانی است که در لاتین ابلوس[9] و در فرانسه ابل[10] شده است. ابلس یک ششم درهم (= درخمه)[11] بوده از سیم و مس سکه زده میشد. همین سکهٔ ناچیز بوده که یونانیان بدهان مردهٔ خود میگذاشتند و عقیده داشتند که روان پس از مرگ بقایقی نشسته از رود مینوی استیکس[12] گذشته بجهان دیگر رسد. این ابلس مزد قایقبان خارون[13] میباشد[14]. در گفتار برنج (ص ۳۸ کتاب هرمزدنامه) گفتیم که چینیان از برای هزینه و توشهٔ سفر واپسین مردگان خود صدف (گوشماهی) و برنج میگذاشتند.

پاره – شاید یک لغت فارسی که تا باندازه‌ای مفهوم کلمهٔ پول را برساند پاره باشد. در نوشته‌های پهلوی کلمهٔ پارک بمعنی پول بکار رفته است، بویژه پارک بمعنی رشوه و پارکستان و پارکستانشنیه[15] بمعنی رشوه‌خواری بسیار آمده و چنانکه در ارداویرافنامه و مینوخرد و جز اینها و در زبان ترکی عثمانی پارک (پارا یا پاره) که از فارسی گرفته شده بمعنی پول است. خود کلمهٔ پاره یادآور نخستین مرحلهٔ سکه است، پیش از اینکه فلزات را سکه زنند و آنها را به نقش یا خطی بیارایند پارهٔ فلزات از برای داد و ستد بکار میرفت و آن را یاد خواهیم کرد. واژهٔ پاره در فرهنگهای فارسی بمعنی رشوه و بخشش و بها و پول یاد شده و در نظم و نثر پیشینیان بهمان معانی بکار رفته است:

هر آنجا که پاره شد از در درون
شود استواری ز روزن برون. عنصری.
چون نار پاره‌پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره. ناصرخسرو.
ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم. مولوی.
بر پارهٔ زر گردد جایی که خوری می
برچشمهٔ خون گردد جایی که کشی کین.
فرخی[16].

شنته – در اوستا نیز بواژه‌ای برمیخوریم که مفهوم پول و مسکوک از آن برمیاید و آن واژهٔ

→ The Travels of Marco Polo, New York 1926, pp. 156-8
و نگاه کنید به:
Sino-Iranica, by Laufer, Chicago 1919, p. 560.

۱ – رحلة ابن بطوطة، الجزء الثانی، القاهره ۱۹۳۴، صص ۲۴۸ – ۲۴۹.

2 - China Seine Dynastien Verwaltung Und Verfassung, von Ferd Heigl, Berlin 1900, s.131-132; Geschichte Chinas, von Wilh. Schuler, Berlin 1912, s.479.

3 - Assigunâs. 4 - Assignat.

5 - (Signum) Assigno.

۶ – نگاه کنید به:
Cours D'Economie Politique, troisième édition, par Charles Gide, Paris 1913, pp. 377 - 381.

۷ – سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ۱۳۴۱ ص۸–۹.

8 - Obolos. 9 - Obolus.

10 - Obole. 11 - Drachme.

12 - Styx. 13 - Châron.

۱۴ – در افسانهٔ یونان در ادبیات متأخر یونانی خارس (Charos) یا خارنتاس (Charontas) دیو مرگ دانسته شده است. نگاه کنید به:
Mythologie Der Griechen und Romer, von Otto Seemann 5.Auflage, Leipzig 1910, S.167.

15 - Stanishnih.

۱۶ – در این کتاب چندین شاهد دیگر یاد گردیده است. رجوع شود بکلمهٔ پاره.

شته[1] است که در فروردین‌یشت، فقرهٔ ۶۷ و اشتات یشت، فقرهٔ ۱ و فرگرد (فصل) چهارم وندیداد، فقرهٔ ۴۴ و جز اینها آمده و در همهٔ فرهنگهای کلمات اوستایی و در تفسیر اوستا، خاورشناسان آن را بمعنی پول و نقد گرفته‌اند. شته ونت[2] را بمعنی پولدار یا ثروتمند دانسته‌اند[3] گزارندگان (مفسرین) اوستا در روزگار ساسانیان در هر جای از اوستا که به این کلمه رسیدند آن را در زبان پهلوی، زبان رایج زمان خودشان، به خواستک گردانیده‌اند، همان واژه‌ای که در فارسی «خواسته» شده و بمعنی مطلق مال و ثروت گرفته میشود:

دانش و خواسته است نرگس و گل
که به یک جای نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست
و آنکه را خواسته است دانش کم.

شهید بلخی.

از این که بگذریم، در یکی از قطعات اوستایی بواژه‌ای بر میخوریم که باید نام یک سکه و پول مخصوص باشد و آن اسپرنه[4] میباشد[5]. همین کلمه با کلمات دیگری ترکیب یافته چون اسپرنومزه[6] که در فقرهٔ ۴۸ از فصل چهارم وندیداد آمده، اسپرنومزنگه[7] که در فقرهٔ ۶۰ از فصل پنجم وندیداد آمده و در هر دو جا در پهلوی شده: اسپرون مسا ک[8] چنانکه دیده میشود در تفسیر پهلوی، همان کلمات اوستایی بهیئت پهلوی بکار رفته، آنچنانکه دانسته نمیشود اسپرنه چه ارزشی داشته، اما در تفسیر پهلوی فقرهٔ ۶۰ از فصل پنجم وندیداد کلمه‌ای افزوده شده که در زمان ساسانیان، در زبان پهلوی، رایج بوده و آن «جوجن»[9] است که تا باندازه‌ای میرساند اسپرنهٔ اوستایی چه ارزشی داشت[10] در تفسیر پهلوی اوستا آنچنانکه یاد کردیم و در نوشته‌های پهلوی چون فرهنگ پهلویک که مناختای خوانده میشود و بندهش و شایست نه شایست، بهیئت «۲۲» نوشته شده. (در فرهنگ پهلویک زوزن[11] هم نوشته شده)[12]. این نشان با علامت ایدئوگرام[13] در قرائت سنتی زرتشتیان جوجن خوانده شده همان است که در برهان قاطع جوجن یاد گردیده: جوجن بلغت زند و پازند بمعنی درم باشد که چهل و هشت حبه است. باز برهان قاطع تحت کلمهٔ جوجره آورده: جوجره درم را گویند که چهل و هشت حبه است و بار سوم در لغت زوزن نوشته: «زوزن بکسر ثالث بر وزن مؤمن درم باشد که بعربی درهم گویند و آن چهل و هشت حبه است». شبهه نیست که جوجن = زوزن در متون پهلوی بجای درهم آورده شده[14] و ارزش آن چهارم یک ستیر (= سیر) است یا آنچنانکه در فصل اول شایست نه شایست فقرهٔ ۲ آمده: «و هر ستیر چهار درهم سنگ»[15] یا آنچنانکه در روایات آمده: «و هر استیر چهار درهم بود»[16]. بنابراین از اسپرنه در اوستا یک گونه مسکوک یا پول یا وسیلهٔ داد و ستد اراده شده و مفسرین نامهٔ دینی در زمان ساسانیان آن را نیز چنین چیزی دانسته‌اند که معادل آن را جوجن (درهم) آورده‌اند از این که در زمان اوستایی پول بوده یا خود اجناس بهم مبادله میشده سخن خواهیم داشت. در اینجا باید گفته شود که جوجن = زوزن از لغات ایرانی نیست بلکه از لغات بیگانه است که آن را هزوارش نامند این گونه لغات سامی (ارامی) در نوشته‌های پهلوی فزون و فراوان است، لغت مورد بحث ما نیز از آنهاست که از یک زبان قدیمتر سامی که اکدی باشد داخل زبان ارامی شده است «زوزو» در زبان اکدی به معنی یک پاره سیم (نقره) یاد شده و در ارامی نام یک پول نقره‌ای کوچک است[17].

داد و ستد در اوستا - برخی از دانشمندان گویند که در زمان اوستایی هنوز پول مسکوک در ایران نبوده و نبایستی در اوستا از آن سخن رفته باشد[18]. درست است در کهنترین بخش اوستا از آن سخنی نیست، زیرا از قرن ششم پیش از مسیح پول در ایران شناخته شده است اگر در بخشهای متأخر اوستا مسکوکی یاد شده باشد نباید شگفت‌آمیز باشد اما معمولاً در اوستا، در بخشهایی هم که نسبةً متأخر دانسته شده از برای مزد کاری و دیهٔ گناهی از جنس سخن رفته و بویژه چهارپایان وسیلهٔ داد و ستد است و همچنین است در ودا و توراة و همهٔ آثار کتبی قدیم. از برای نمونه چند فقره از فرگرد (فصل) هفتم وندیداد را که در آن از مزد پزشک و ستور پزشک (بیطار) سخن رفته یاد میکنیم: در فقرات ۴۱ - ۴۳ آن فرگرد آمده: «آتوربان (موبد) را درمان کنند برای یک آفرین نیک، خانخدای را درمان کنند به ارزش پست‌ترین ستور، دهخدای ده را درمان کنند به ارزش یک ستور میانگین، شهربان شهر را درمان کنند به ارزش بهترین ستور، شهریار کشور را درمان کنند به ارزش یک گردونهٔ چهاراسبه. در فقرهٔ ۴۲ از زن خانخدای (کدبانو) و زن دهخدای و زن

1 - shaêta. 2 - shaêtavant.

3 - Awestasprache, von W. Geiger, Erlangen 1877; Zendsprach, von F.Justi, Leipzig 1864; Avesta Language, by K.E.Kanga, Bombay 1867; La Langue de L'Avesta par C. De Harlez,Paris 1882. Altiraniches Worterbuch, von Chri Bartholomae, Strassburg 1904.

4 - asperena. Wolff, Spiegel, Darmesteter و دیگران نیز شته بمعنی ثروت، خواسته گرفته شده است. در تفسیر اوستایی:

5 - Farhang I Oîm Ausgab, von Hans Reichelt in Wiener Zeitshriff fur die Kunde des Morgenlandes XIV Band 1900.

6 - asperenô maza.

7 - asperenô mazangh.

8 - asparun masâk.

9 - Masâk Cigon jojan âvak.

۱۰ - نگاه کنید به:
Avesta Grundtexte Sammt Der. Huzvâresch uhersetzung I Band: der Vendidad, von F Spiegel Wien 1853, s.67; Pahlavi Vendidâd, by Behramgore .Anklesaria, Bombay 1949, p.130

11 - Zuzan.

۱۲ - نگاه کنید به:
An Old Pahlavi Pazand Glossary, Edited by H.J. Asa and M.Haug, Bombay - London 1870, p.135 and 243.
و به فصل ۱۸ فرهنگ پهلویک:
Farhang I Pahlavik, Edited by Heim. Junker, Heidelberg 1912.
و به فصل یک آن و به ص۷۸ یوستی در فهرست لغات پهلوی بندهش:
Bundehesh, von Justi, Leipzig 1868, .s.147
دودن هم یاد کرده است. زوزن =جوجن مشتبه نشود با زوزن که از توابع خواف (در خراسان) است، نگاه کنید به: نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص۱۵۴ و بصفحات اول تاریخ بیهقی که از زوزنی یاد میکند.

13 - Idengramme.

۱۴ - نگاه کنید به:
Sacred Books of the East, vol. V, by West, p. 241.
«وست» کلمهٔ هزوارش را gûgan خوانده و «دارمستتر» در ترجمهٔ اوستای خود zûzô آورده است. و نگاه کنید بکلمهٔ asperena در:
Altiranisches Wôrter, Von Bartholomae sp. 218.

15 - Shâyast - ne Shâyast, by Jehangir Tavadia, Hamburg 1930, p. 135.

16 - Die Traditionelle Literatur Der Persen, von F. Spiegel, Wien 1860, s. 88; Zoroastrian Civilization, by M. N. Dhalla, New York 1922, p. 367

17 - Akkadische Fremdworter, von Zimmern, Leipzig 1917, s. 21.

18 - Ostiranische Kultur, von W. Geiger Erlangen 1882, s. 397.

شهربان و زن شهریار سخن رفته و مزد پزشکی که بیماری آنان را چاره بخشیده باشد بحسب ترتیب، یک ماده خر و یک ماده گاو و یک مادیان و یک ماده شتر معین شده است. در فقرهٔ ۴۳ دربارهٔ مزد پزشکی که بزرگ‌زاده‌ای را از ناخوشی برهاند و مزد ستور پزشکی (بیطار) که چارپایان را تندرست سازد آمده:

«بزرگ‌زاده را درمان کنند به ارزش بهترین ستور، بهترین ستور را درمان کنند بارزش ستور میانگین، ستور میانگین را درمان کنند بارزش پست‌ترین ستور. ستور پست‌ترین را درمان کنند به ارزش یک پاره گوشت»[1]. در اوستا اینگونه فقرات که میرساند مزد کار و داد و ستد با جنس بوده، بسیار است همهٔ آنها را یاد کردن سخن را بدرازا میکشاند. در ایران و در همه جای روی زمین پیش از اختراع سکه، جنسی که بدان نیازمند بودند با جنس دیگر مبادله میشد در میان چیزهای گونا گون برخی از آنها بیشتر از برای مبادله اختصاص یافت از آنهاست گوشماهی که در بخش بزرگی از سرزمینها از اقیانوس آرام گرفته تا کرانهای مکزیک رواج داشت. شک نیست که وسیلهٔ مبادله از حیث زمان و مکان تغییر میکرده و نزد قومی جنس مخصوصی طرف توجه بوده مثلاً نزد اقوام اولیه سنگ چخماخ[2] بیشتر خواستار داشت.»[3] نزد چینیها مروارید و سنگ یشم، کاسهٔ سنگپشت و ابریشم و کتان در داد و ستد بجای پول بکار میرفت. پارچهٔ کتان بایستی به پهنا و درازای معینی بریده شده باشد. در زمان پادشاهی ووتی[4] (۱۴۰ - ۸۷ ق. م.) بزرگان کشور، یا خویشان و بستگان که روزانه یا در هنگام جشنها به دربار می‌آمدند، پاره‌های چهار گوشه‌ای از پوست جانوران به امپراتور خود تقدیم میکردند. این چرم‌پاره‌ها پس از آن مهری یافته در میان مردم در داد و ستد بکار میرفت با اینکه پول فلزی مسکوک سالها پیش از آن در چین رواج داشت.»[5] در ایران هم در زمان داریوش و جانشینان وی با آنکه پول مسکوک موجود بود، چیزهای دیگر هم بجای سکه بکار میرفت و از آن یاد خواهیم کرد. از زمان اولیه که بگذریم در نزد بسیاری از اقوام شبان و گله‌دار، چارپایان خانگی چون گاو و گوسفند وسیلهٔ معامله بوده، چنانکه در اشعار هومر یونانی ارزش زین‌افزارهای (اسلحهٔ) برخی از ناموران و دلیران به گاو برآورده شده است و در اشعار اشیل یونانی (۵۲۵ - ۴۵۶ ق. م.) گفته شده زبان خموشی کسی را میتوان به گاو خرید و روی زبانش یک گاو گذاشت، از این عبارت پول اراده شده، زیرا گاو وسیلهٔ خرید و فروش بود. همچنین لغت پکونیه[6] که در زبان لاتین بمعنی پول و ثروت آمده از پکوس[7] که چارپای خانگی یا گله و رمه است درآمده است. پلینیوس در نخستین سدهٔ میلادی مینویسد: «نام پول پکونیه از پکوس در آمده که گله یا چارپای اهلی است. نخستین کسی که مس سکه زد پادشاه سوریوس[8] بود. پیش از او در روم پاره فلز بدون اینکه سکه خورده باشد و دارای نشانی باشد بجای پول بکار میبردند»[9]. در زبان فرانسه کلمهٔ پکون[10] بمعنی پول و مشتقات آن پکونیو، پکونیر[11] یادگاری است از همان روزگاران. دیگر از چیزهایی که در مرز و بوم معینی رواج داشته و وسیلهٔ معامله بوده برنج است در ژاپن، و بستهٔ چای قالب‌زده در آسیای مرکزی، و پوست جانوران (مانند سمور و سنجاب) در سرزمینهای خلیج هودسون در آمریکای شمالی، و پارچهٔ پنبه‌ای یا نمک کلوخی در افریقای مرکزی. در میان همهٔ اینها و بسا چیزهای دیگر که هریک در جایی چون پول بکار میرفت، برخی از همان روزگاران کهن برتری یافته بده و بستانها با آنها انجام میشده و رفته‌رفته در همه جا و نزد همهٔ مردم روی زمین پذیرفته گردید و آن زر و سیم و مس است که در طبیعت بیش از هر چیز پایدارتر است و دیرتر تباه میگردد»[12]. در توراة هم در کهن‌ترین بخش آن مانند اوستا در بسیاری از موارد مبادلهٔ کالا بهمدیگر یاد شده، بویژه سیم (نقره) وسیلهٔ داد و ستد بوده. در سفر پیدایش، باب ۲۳ از این سخن رفته که ساره زن ابراهیم در صد و بیست و هفت سالگی در کنعان از جهان درگذشت، ابراهیم در آنجا سرزمینی برگزید چهار صد و پنجاه مثقال سیم با ترازو سنجید و آن زمین را خرید و ساره را بخاک سپرد. در بخشهای پسین‌تر از «اسفار خمسه» از درم زر سخن رفته، چنانکه در باب دوم از کتاب عزرا که از آزاد شدن اسرائیلیان بفرمان کورش هخامنشی و از بردگی بیرون آمدن آنان و برگشتن از بابل به اورشلیم برای ساختن خانهٔ خدا، سخن رفته در فقرات ۶۸ - ۶۹ آمده: «از جملهٔ هدایایی که آنان از برای پیشرفت کار بگنجینهٔ آنجا دادند شصت و یکهزار درم زر و پنج هزار منای سیم و صد دست رخت از برای کاهنان بود.»[13] هم چنین در بسیاری از جاهای توراة از شقل که آن را یاد خواهیم کرد، نامبرده شده است و در سفر خروج[14] در باب ۳۰ فقرهٔ ۱۳ گفته شده یک شقل بیست قیراط است. در آن بخشهائی از نامهٔ دینی یهود از پول سکه زده یاد شده که پس از تأسیس پادشاهی هخامنشیان نوشته شده، یعنی زمانی پس از گشوده شدن بابل (در سال ۵۳۹ ق. م.) بدست ایرانیان و آزاد شدن یهودیان بفرمان کورش[15].

پیدایش سکه - آنچنانکه در تاریخ معروف است اختراع سکه از سدهٔ هفتم پیش از مسیح از کشور لیدیا سرچشمه گرفته است. هردوت هم در سدهٔ پنجم ق. م. نوشته: «در میان مردمان و ملتهائی که ما میشناسیم مردمان لیدیا نخستین کسانی هستند که از برای

---

۱ - بجای موبد - خانخدا - دهخدا - شهربان - شهریار، بحسب ترتیب در متن آمده:
Athravan - Dainghu Paiti Vispaiti - nmânô paiti
در نوشته‌های پهلوی پست‌ترین ستور و ستور میانگین و بهترین ستور بحسب تربیت خر و گاو و اسب یا شتر است - ستور در اوستا ستوره Staora بمعنی مطلق چارپایان بزرگ است در فارسی ستور به اسب اطلاق میشود - در مقابل چارپایان بزرگ در متن انومیه Anumya آمده که چارپایان خرد چون بز و میش باشد. در نوشته های پهلوی ستور پزشک بیطار است. کلمهٔ دامپزشک در این چند سال اخیر ساخته شده و بد ساخته اند. چنانکه دیده میشود مزد پزشک نظر بطبقات مردم بارزش (ارجنگه Arejangh) چارپایان است. این مزد از آفرین نیک یا دعای خیر موبد شروع میشود و با یک پارچهٔ گوشت یا یک خوراک از طرف صاحب بز یا میش انجام میپذیرد.

2 - Silex.

3 - Harmsworth History of the World, Vol XIV, London 1914, p. 5707.

4 - Wu - ti.

5 - China Seine Dynastien, von F. Heigel, Berlin 1900, s. 127

6 - Pecunia. 7 - Pecus.

8 - Severius.

9 - Plinius, Historia Naturalis XVIII 3. 2, XXXIII 132.

پکوس Pecus لاتین مطابق است با پسو Pasu یا فشو Fshu اوستایی که نیز بمعنی چارپای خانگی و جانور اهلی است، از همین کلمه است شبان (بضم شین) در فارسی که در پهلوی شوپان گویند - لفظاً یعنی نگهبان گله و رمه فشو + پا Pa یعنی پائیدن. افتادن حرف فاء اوستائی از سر واژه های فارسی بسیار رایج است مانند فشرمه Fsharema که در فارسی شرم شده است - هیئت دیگری از این کلمه در فارسی چوپان است. پس این کلمه با چوب و چماق ترکیب نیافته است.

10 - Pecune.

11 - Pecunieux و Pecuniaire.

12 - Cours D'Economie Politique, par Charles Gide, 3 ème édition, Paris 1913, p. 335-6.

۱۳ - به نحمیا باب ۷ فقرات ۷۰ - ۷۲ نیز نگاه کنید که از درم طلا و منای نقره یاد شده است.

14 - Exodus.

15 - Numismatique Ancien, par J. B. A. A. Barthelemy, Paris 1866, p. 7.

مصرف خود از زر و سیم سکه زدند»[1]. بنا بتحقیق دانشمندان امروزه ثابت است که اختراع سکه در روزگار شهریاری خاندان مرمناد بود[2]. پنج تن از این خاندان در لیدیا که پایگاهش ساردس (در فرس هخامنشی سپردا)[3] خوانده شده پادشاهی راندند[4]. این خاندان تاریخی بخشی از آسیای کوچک را از کرانهٔ دریای اژه گرفته تا رود هالیس (امروزه قزل ایرماق) بفرمان خود داشتند و در مرز جنوب غربی لیدیا سرزمین یونه (در فرس هخامنشی یوانا) بود که از سدهٔ هفتم پیش از مسیح جزء پادشاهی لیدیا گردید. گروهی از دانشمندان برآنند که این یونها (مهاجرین یونانی) بودند که در خدمت دولت لیدیا سکه زدند و این اختراع راکه پس از پیدا شدن خط، بزرگترین اختراع است جهانیان مدیون یونها میباشند. کهن‌ترین سکه‌ای که امروزه در دست داریم از قرن هفتم ق. م. است. اختراع سکه از زمان گیگس سرسلسلهٔ خاندان مرمناد آغاز شده است. بنا بیک سنگ‌نبشتهٔ (کتیبهٔ) آشوری این پادشاه در سال ۶۶۰ ق. م. هنوز زنده و فرمانروای لیدیا بود. کار سکه در زمان پنجمین پادشاه، کروسوس بخصوصه رونق یافت. این کروسوس‌همان آخرین پادشاه لیدیا است که در سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ ق. م. بدست کورش شکست یافت و کشورش جزء امپراطوری هخامنشیان گردید. کشور لیدیا بخصوصه از فلزات گرانبها بسیار برخوردار بود. کهن‌ترین سکهٔ لیدیا از فلزی است که الکترون خوانده میشود و آن فلزی است آمیختهٔ بزر و سیم، در حدود سی درصد آن نقره است. الکترون از رود پاکتولوس‌که پایگاه ساردس (سپردا) در کنار آن افتاده بدست می‌آمد.[5] گویند ورقهای زرین با آب روان بود، هنوز هم در زبانهای اروپائی نام پاکتولوس در مجاز و استعاره بمعنای «سرچشمهٔ ثروت» گرفته میشود. کوه تمولوس که اسپردا در پایهٔ آن افتاده ازکان زر بهره‌مند بود، از آنجاست ورقهای زرین رود پاکتولوس‌که از آن کوه سرازیر میشد[6]. پول مسکوک از لیدیا در همان سدهٔ هفتم پیش از میلاد، بشهرهای یونانی‌نشین و مرکزهای بازرگانی یونانیان راه یافت[7]. و در قرن ششم ق. م. به سیسیل و ایتالیا رسید، چندی پس از آن بمردم خاورزمین شناسانده شد.

سکّه در ایران - بی شک پیش از بسر کار آمدن هخامنشیان و گشوده شدن لیدیا بدست کورش در سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ ق. م. ایرانیان از اختراع پول و رواج آنها در خاک همسایهٔ خود آگاه بودند، زیرا ایرانیان در روزگار شهریاری مادها با لیدیا همسایه بودند و با آن مرز و بوم سر و کار بهمرسانیدند. در زمان سومین پادشاه توانای ماد هوخشتره (۶۲۴ - ۵۸۵) (کیاکساره) از سال ۵۹۰ ق. م. میان ایران و لیدیا جنگ درگرفت، این نبرد هوخشتره با آلیاتس، پدر کروسوس پنج سال دوام داشت. گاهی بسود ایرانیان و گاهی بسود مردمان لیدیا بود، در این گیر و دار هوخشتره در سال ۵۸۵ ق. م. از جهان درگذشت و پسر جوانش ایشتوویگو (آستیاج) جانشین وی آن جنگ را هم چنان ادامه داد تا اینکه در روز ۲۸ ماه مه ۵۸۵ ق. م. کسوف تمام روی داد، تاریکی همه جا را فرا گرفت، هماوردان این گرفتگی خورشید را نشانهٔ خشم آسمانی دانسته، بیم و هراس بهمه چیره شد و دست از پیکار بداشتند و باشتاب با همدیگر سازش و آشتی آغاز کردند. گویند تالس فیلسوف و دانای یونانی از یونهای آسیای کوچک که در سال ۶۲۴ در میلتوس تولد یافت و در سال ۵۴۳ درگذشت، این گرفتگی خورشید را از پیش خبر داده بود. در این میان پادشاه بابل و پادشاه کیلیکیا میانجی این سازش بودند، زیرا پیشرفت و کشورگشائی ماد از برای این دو سرزمین پر آسیب مینمود[8]. رود هالیس مرز خاوری لیدیا و امپراطوری ماد گردید. در این سازش و آشتی ارینیس دختر آلیاتس بازدواج به ایشتوویگو پسر هووخشتره داده شد[9]. این سرگذشت تاریخی را از اینرو یاد کردیم‌تا دانسته شودکه از اختراع سکه یا پول در لیدیا ایرانیان نسبةً زود آگاه شدند. پس از افتادن لیدیا بدست کورش، این کشور با سرزمین یونه یکی از خشتره پاون‌نشین (ساتراپی) هخامنشیان گردید و ساردس (سپردا) همچنان پایتخت آن بود و کارگاه سکه‌زنی (ضرابخانهٔ) آنجا در زمان کورش و کمبوجیه نیز پول سکه میزد[10].

سکهٔ داریوش - داریوش بزرگ سومین شاهنشاه خاندان هخامنشی (۵۲۱ - ۴۸۵ ق. م.) پس از آرام کردن کشورهای پهناور خود و فرونشاندن آشوبهائی که با بسر کار آمدن گوماته (اکتبر ۵۲۲ کشته شد) و دست‌اندازی وی بتاج و تخت هخامنشیان، برخاسته بود، بر آن شد که پولی بوجود آورد که در همه جا پذیرفته شود و شایستهٔ شاهنشاهی وی باشد، بویژه در زمان وی بواسطهٔ سکه‌های گوناگون،کار داد و ستد درهم و برهم بود و بایستی سکه‌ای بمیان آید که در سراسر کشورهای فراخ هخامنشیان، در نزد همهٔ اقوام اعتبار داشته باشد و بر خلاف مسکوکات موجود، ارزش محلی نداشته باشد یا شهروا نباشد که در دیاری رواج داشته و در دیار دیگر بهیچ نستانند[11]. این سکه‌های گوناگون‌که تا آن روز در مرز و بومهای شاهنشاهی ایران روان بود هیچیک از آنها از پادشاهان ماد نبود و نه از کورش و پسرش کمبوجیه. نخستین سکهٔ ایرانی که به ما رسیده و در نوشته‌های پیشینیان یاد گردیده، همان سکهٔ زرین داریوش است که شهرت جهانی یافت و در همه جا و نزد همه کس پذیرفته

---

1 - Herodotos, 1, 94.

2 - Mermnade. 3 - Sparda.

4 - Gyes, 2 Ardys, 3 Sadyattes, 4 Alyattes, 5 Kroisos.

5 - Geschichte des Altertums, von E. Meyer, Band III, Stuttgart 1937, s. 507-8.

6 - Leitfaden Der Alten Geografhie, von H. Hohn, Leipzig 1882, s. 94-5.

7 - Geschichte Des Orientalichen Völker im Altertum, von Justi, Berlin, s. 342 - 3, Griechische Geschichte von Ettore Ciccotti, Gotha 1920, s. 48.

۸ - دو پادشاه که میانجی سازش بودند: پادشاه کیلیکیه بنام Siennésis و پادشاه بابل بنام Labynète (Herodotos 1.74) خوانده شده چنانکه نولدکه Nöldeke گوید: هرودوت به اشتباه نام پادشاه بابل آن زمان را Labynetus (= Nabunaïd در فرس هخامنشی نبونیته Nabunaita) یاد کرده، این پادشاه نبوکدنذر Nebucad nezar بوده که نبونید Nabunaid جانشین اوست. نگاه کنید به:

Aufsätze Zur Persischen Geschichte, von Nöldeke, Leipzig 1887, s. 10-11

۹ - نگاه کنید به:

Geschichte der Meder und Perser, von Justin v. Prasak I Band, Gotha 1906, s. 163; Geschichte des Alten Persiens, von F. Justi, Berlin 1874, s. 13-14; Geschichte des Altertums, von Eduard Meyer 3. Band Zweite Vollig neubearbeitete Auflage, Stuttgart 1937, s. 163-166; Orientalische Und Griechische Geschichte, von Wilh, Soltau I Band, Breslau 1913, s. 94-96.

کسوف کامل که در هنگام جنگ هووخشتره در لیدیا روی داد همان کسوف معروف ۲۸ ماه مه ۵۸۵ ق. م. است، نه کسوفی که پیش‌تر از آن در ۳۰ ماه سپتامبر ۶۱۰ ق. م. روی داده و در میان تاریخ‌نویسان نو، رانکه Ranke به اشتباه آن را در جنگ لیدیا یاد کرده است:

Geschichte des Altertums, von Leopold V. Ranke, Berlin-Stuttgart 1937, s. 108.

10 - Histoire de L´art dans L´Antiquité, par Georges Perrot et Charles Chipiez, Tome V, Paris 1890, p. 856.

۱۱ - وجود مردم دانا مثال زر تلی است
که هر کجاکه رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند. سعدی.

بود. این سکه را نویسندگان یونانی بنام خود داریوش، دریکوس[1] خوانده‌اند. یعنی از نام «داریه وهو[2]» که یونانیان داریوس گفتند، صفت دریکوس[3] (داریوشی) ساخته شده است.[4] این صفت چنانکه برخی پنداشته‌اند[5] به هیچ روی پیوستگی با لغت درنیه[6] ندارد که در پارسی باستان به معنی زرین است و در اوستائی زرنیه[7] و در سانسکریت هیرنیه[8] به همین معنی است[9] همچنین کلمهٔ مرکب دارنیه کره[10] در فارسی باستان (فرس هخامنشی) به معنی زرگر است. از اینکه سکه‌ای در روزگاران کهن به نام پادشاهی که آن را سکه زده، نامیده شده، همانند بسیار دارد، از آنهاست کروسوس پولی که به نام آخرین پادشاه لیدیا خوانده می‌شد و عباسی، در زمان متأخر که هنوز در سر زبانهاست و به شاه عباس بزرگ صفوی (۱۰۰۳ - ۱۰۳۸ هـ.ق.) باز خوانده شده و محمودی، سکه‌ای است منسوب به محمود افغانی که چند سالی در ایران پادشاهی راند (۱۱۳۵ - ۱۱۳۷ هـ.ق.) و جز اینها[11]. برای اینکه سکهٔ داریوشی در همه جا رواج گیرد و همه کس آن را بپذیرد، داریوش فرمان داد که آن را از زر ناب بسازند. هردوت گوید: «ارزش زر نسبت به سیم سیزده بار بیشتر بود، زر و سیم را که به رسم باژ و ساو پرداخته می‌شد، گداخته در قالبهای سفالینی می‌ریختند پس از آنکه آن گداخته سرد می‌شد قالبها را شکسته شمشها را در گنجینه‌ای انباشته نگاه می‌داشتند و به اندازه‌ای که لازم می‌آمد آنها را سکه می‌زدند»[12]. دیودروس در تاریخ خود که در آخرین قرن ق. م. نوشته شده در سخن از رزم اسکندر با داریوش سوم، آخرین پادشاه هخامنشی می‌نویسد:

«آنگاه که اسکندر در شهر شوش بکاخ پادشاهی درآمد در خزینهٔ آنجا بیش از چهل هزار تالنت[13] سیم و زر غیر مسکوک انباشته دید اینها را پادشاهان از زمان پیش دست نخورده بجای گذاشته بودند، تا اگر روزی ناگهان حادثه‌ای روی آرد از این ذخیره پولی بدست آید. از این گذشته، زر مسکوک یعنی داریوشی (دریکوس) به ارزش نه هزار تالنت موجود بود[14]. جز شاهنشاه کسی حق ضرب پول طلا نداشت. خشتره پاونها (ساتراپها) و شهریارانی که در کشورهای خود نمایندهٔ شاهنشاه بودند، اجازه داشتند تا باندازه‌ای در قلمرو فرمانروائی خود پول نقره ضرب زنند. ده سکهٔ نقره مساوی بود با یک سکهٔ طلا. هردوت مینویسد: «اریاند[15] را که کمبوجیه بحکومت مصر گماشته بود. چندی پس از آن کشته شد، برای اینکه خود را با داریوش یکسان پنداشت. چون او شنیده و دیده بود که داریوش میخواهد یادگاری از خود بجای گذارد، که هیچیک از پادشاهان بدان دست نیافته بودند، او نیز همان را تقلید کرد تا اینکه بسزای خود رسید. داریوش از خالص‌ترین طلا سکه زد. اریاند، مرزبان (ساتراپ) مصر هم از نقره سکه‌ای زد بنام «اریاندی». هنوز هم اریاندی از خالص‌ترین سکه‌های نقره بشمار میرود. پس از آنکه داریوش از آن آگاه شد فرمان داد او را بگناه خودسری بکشند.[16] اما از همین سختگیریها و اعتبار دولت هخامنشی و عیار درست و فلز خالص خود سکه‌های طلای آن دوران بود که در زمانی پول ایران در سراسر جهان اعتبار و رواج داشت.

کرشه - واحد پول رایج زمان هخامنشیان کرشه[17] خوانده شده است و این یگانه کلمهٔ درست ایرانی است. که در میان نامهای گوناگون که هر کدام از سرزمین و قوم بیگانه‌ای است، بما رسیده است. بجا بود همین کلمه را بجای «ریال» برمیگزیدند. اینچنین یک لغت بسیار کهنسال زنده میشد و ایراد تغییر دادن «قران» عربی به «ریال» اسپانیائی که هیچ یک از این دو نزد ما شرافت قدمت هم ندارد، بر کسی وارد نمی‌گردید. چنانکه میدانیم نامهائی که به بسیاری از مسکوکات داده‌اند و برخی از آنها را یاد خواهیم کرد، از نامهای اوزان است، کرشه هم نام وزنی است و هم نام یک پول مخصوص. همچنین در سانسکریت کرشه پنه[18] که نام وزنه و پولی است، درست مانند کلمهٔ دیگر سانسکریت نیشکه[19] میباشد[20] چندین کرشه یا وزنه از روزگار هخامنشیان بیادگار مانده، یکی از آنها اینک در موزهٔ ایران باستان در تهران نگهداری میشود. این وزنه از یک پاره سنگ سخت تیرهٔ سبزرنگ تراشیده و صیقلی گردیده و بروی آن بسه زبان پارسی باستانی و بابلی و عیلامی بخط میخی کنده‌گری شده و یادگاری است از زمان خود داریوش، کسی که نخستین بار در ایران پول سکه زد. این وزنه صد و بیست کرشه است. در سال ۱۳۱۶ هـ.ش. در هنگام خاکبرداری یکی از سراچه‌های طرف جنوبی گنجینهٔ تخت جمشید پیدا شده است[21]. نبشته‌ای که در آن بزبان پارسی باستان کنده گری‌شده این است: «صد و بیست کرشه - منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه دیها (کشورها)، شاه این [مرزو] بومها، پسر ویشتاسب (گشتاسب) هخامنشی[22]». وزنهٔ دیگر بوزن

---

1 - Dreikos. 2 - Daraya vahu.

3 - Dreikos.

۴ - خود نام داریوش که در فرس هخامنشی داریه وهو Dârayavahu بوده لفظاً یعنی دارندهٔ وهی = بهی یا نیکی نگاه کنید به: Altiranisches Wörterbuch, von Bartholomae SP. 138; Old Persian (Gram. Tex. Lex.), by Roland G. Kent, New Haven, 1950, p. 187.

5 - Akkadische Fremdwörter, von Heinrich Zimmern, Leipzig 1917, s. 21; Histoire de la Civilisation (11 La Judée. La Perse, L'Inde), par Will Durant, Traduction de Charles Mourey, Paris 1946, p. 76.

6 - Daraniya. 7 - Zaranya.

8 - Hiranya.

۹ - دال در فارسی باستان در زبان اوستائی به زا مبدل میشود. نگاه کنید بفرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۲.

10 - Darniyakora.

11 - Numismatique Ancienne, par Barthelemy, p. 3-4; The Coins of the Shahs of Persia (Safavi, Afghan, Efsharies, Zand and Kajars) by, R. S. Poole, Paris 1887, p. XXXIII and LXXXIII; Coins, Medals and Seals of the Shahs of Iran (1500 - 1941), by H. L. Rabino, 1945, p. 32 and 48.

12 - Herodotos III, 95 - 96.

13 - Talente.

14 - Diodorus Siculus XVII, 66 übersetzt, von Julius F. Wurm, Stuttgart 1839.
یوستی گوید داریوشی طلا به ارزش ۲۱ مارک Mark و هزار داریوشی یک تالنت زر Goldtalente بود. نگاه کنید به: Geschichte Irans, von Ferd. Justi im Grundriss der Iranischen Philologie, 2. Band Strassburg 1896-1904, s. 439.

15 - Aryandes.

16 - Herodotos IV, 166 Translated by G. Enoch Powell, vol. 1, Oxford 1949, p. 339; Encyclopédie Robert Numismatique Ancienne, par B.A.A. Barthelemy, Paris 1866, p.15.
و فقرات ۲۷ - ۲۹ از بخش هفتم کتاب هردوت هم ملاحظه شود که از فراوانی داریوشی طلا یاد میکند.

17 - Karsha. 18 - Karshapana.

19 - Niska.

۲۰ - در همهٔ فرهنگهای سانسکریت این دو لغت یادگردیده است.

۲۱ - گزارشهای باستان شناسی، تألیف محمد تقی مصطفوی، تهران ۱۳۲۹، ص ۱۴.

۲۲ - کلماتی که در فارسی آوردیم در متن پارسی باستان هم بکار رفته. پوسه Pusa که در متن آمده در فارسی و پهلوی پُس شده بمعنی پور و پسر:

بیامد نخست آن سوار هژیر
پس شهریار جهان اردشیر. فردوسی.

شصت کرشه که آن هم درست مانند وزنهٔ موزهٔ تهران از داریوش بزرگ است و نبشتهٔ آن به سه زبان بی‌کم و بیش همانند آن وزنه است اکنون در موزهٔ آسیائی لنینگراد میباشد. این وزنه را خاورشناس امریکائی جکسن در سال ۱۹۰۳ م. در سفر خود به ایران، در مزار شاه نعمت‌الله ولی، در ماهان نزدیک کرمان دیده و در کتاب خود «ایران پارینه و کنونی» بتفصیل از آن سخن داشته و سه عکس آن را که هریک نمودار خط میخی پارسی باستان و عیلامی و بابلی است چاپ کرده است[1]. دو کرشهٔ دیگر از داریوش بجای مانده که یکی از آنها در موزهٔ لندن نگاهداری می‌شود[2]. یک وزنه نیز بشکل شیر در موزهٔ لوور پاریس موجود است و نبشته‌ای ندارد.[3] گفتیم وزنه‌ای که در موزهٔ تهران است یکصد و بیست کرشه است و آن به وزن امروزی میشود ۹ کیلو و ۹۵۰ گرام، یعنی ۵۰ گرام کمتر از ده کیلو گرام. این چنین یک کرشه نزدیک به ۸۳ گرام است.[4] از همین وزن که بجای پوندو[5] لاتین است واحد پول ایران خوانده شده، کرشه گفتند. در لوحه‌های عیلامی که در پایان سال ۱۳۱۲ در تخت جمشید پیدا شده (در حدود ۳۰ هزار لوحه) مزد کارگران به کرشه و شکل[6] (بکسر شین و کاف) پرداخته شده و بسا هم مزد کار با جنس داده میشد، چون گوسفند و شراب. یک گوسفند معادل سه شکل و یک کوزه (سبو) شراب بجای یک شکل بشمار آمده[7]. کرشه در متون عیلامی این الواح کورشه اوم[8] آمده است.

شکل - شکل[9] از مسکوکات رایج روزگار هخامنشیان، یک دهم کرشه میباشد[10]. آنچنانکه نام سکهٔ کرشهٔ هخامنشی از وزنهٔ کرشه است، نام سکهٔ شکل از یک وزنهٔ معین است. گفتیم پیش از اختراع سکه خود فلز چون زر و سیم غیر مضروب، بجای پول یا فلز ضرب شده بکار میرفت، شکل هم در اصل مقداری از همان فلز است. این کلمه که دیرگاهی است به ایران راه یافته، از لغتهای سامی است و در همهٔ زبانهای سامی چون اکدی و بابلی و آشوری و فینیقی و آرامی و سریانی و عبری همین واژه با اندک تغییری موجود است. شقالو[11] در زبان بابلی بمعنی سنجیدن است و در زبان عربی شقل بهمین معنی یادآور مفهوم اصلی و دیرین کلمه است. همچنین در بابلی شیقلو نام وزنی است[12]. در توراة شقل در بسیاری از موارد نام پول است. در یونانی این کلمه سیگلس[13] شده است[14].

من و سیر:

تو گوئی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صد من. منوچهری.

آن چنانکه لغت شکل بهیئت آرامی از سرزمین بابل به ایران رسیده و سکه‌ای که ده یک کرشه بوده در زمان هخامنشیان چنین خوانده شده، لغتهای «من» و «سیر» هم که هنوز در فارسی رواج دارد از همان سرزمین است و در اصل نامهای اوزانی بوده و بسا هم مسکوکات را چنین خوانده‌اند. من، وزنی که امروز رسماً برابر است با سه کیلو، در هر جای ایران متفاوت بوده، مقداری کم و بیش داشته است، مثلاً من آذربایجان دو برابر من ری است. در عربی من و جمع آن أمنان نزد جوالیقی معرب است: «المن الذی یوزن به، قال اصمعی هو اعجمی معرب» (المعرب ص ۳۲۴). اگر از اعجمی ایرانی اراده شده باشد، بی شک سهوی است مانند بسیاری از سهوهای دیگر در تشخیص کلمات. ممکن است کلمهٔ من اصلاً سامی نباشد زیرا در زبان شومر قوم غیر سامی و غیر آریائی لغت منه[15] بجای مانده و از آنان به اکدیها رسیده منو[16] گفتند و در عبری مانه[17] شده است و همین کلمه است که در یونانی منا[18] و در لاتین مینه[19] و در هندی قدیم منا[20] گردیده است. «من» اساساً وزنی بود پس از آن نام پولی گردید و بمرور زمان نزد اقوام مختلف، ارزشهای مختلف پیدا کرد. نزد شومریها و اکدیها یک من (در حدود نیم کیلو) دارای شصت شیقلو (شکل) بود[21]. الخوارزمی در قرن سوم هجری وزن یک من را در زمان خود چنین یاد کرده: «المنا وزن مائتین و سبعة و خمسین درهماً و سبع درهم و بالمثاقیل مائة و ثمانون مثقالاً». (مفاتیح العلوم ص ۱۱).

سیر و ستیر:

خدنگی و پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی.

سیر = استیر = ستیر که در هند هم امروزه نام وزنی است و در عربی استار و جمع آن اساتیر از لغات بسیار کهنسالی است که از سرزمین بابل بایران و کشورهای دیگر رفته است. وزن استیر یا استار متفاوت یاد شده، امروزه در ایران ۷۵ گرم است. در نوشته‌های پهلوی ستیر نام پول و وزنی است. در شایست نه شایست در فصل اول فقرات ۱ - ۲ گفته شده که «در وندیداد (فرگرد ۴ فقرات ۵۴ - ۱۱۴ مراد است) از هشت پایه گناه سخن رفته و از برای هریک از این گناهان وزنی معین شده چون فرمان چهار ستیر و هر ستیر چهار درهم (جوجن) باشد». در بحر الجواهر آمده: «استار هو اربعة مثاقیل او ستة دراهم و دانقان او اربعة مثاقیل و نصف، قال الاقسرائی، هو ستة دراهم و ثلاثة اسباع درهم قال صاحب التذکرة الاستار الطبی ستة دراهم و ثلثا درهم قال الشیخ الاستار ستة دراهم و نصف فی الصراح. استار، ده درم سنگ باشد و در بعضی موضع شش و نیم درم سنگ دارند باختلاف مواضع». ابو منصور عبدالملک ثعالبی (۳۵۰ - ۴۲۹ هـ.ق.) در سخن از زردشت و آئین وی مینویسد: «و قال الاطلاق الاباحد ثلاثة الزنا و السحر و ترک الدین و حرم السکر والزنا

---

1 - Persia Past and Present, by A. V. Williams Jackson, New York 1906, pp. 181-4.

۲ - دربارهٔ این چهار کرشه و نبشتهٔ آنها نگاه کنید به:
Old Persian, by R.G. Kent, New Haven 1950, p. 114 and p. 156-7; Die Keilinschriften der Achämeniden, von F. H. Weissbach, Leipzig 1911, s. 104.
ویسباخ دانشمند آلمانی که روز چهارم دسامبر ۱۹۴۳ از جهان درگذشت در این کتاب فقط کرشهٔ موزهٔ لندن را یاد کرده است.

۳ - نگاه کنید به:
History of the Persian Empire, by A. T. Olmstead, Chicago 1948, Plate XXIX.

۴ - گزارشهای باستان شناسی، تألیف محمد تقی مصطفوی، ص ۱۴.

5 - Pondô. 6 - Shekel.

7 - Persepolis Treasury Tablets, by George G. Cameron, Chicago 1948, p. 2.

8 - Kur - Sha - Um.

9 - Shekel.

۱۰ - از برای ارزش کرشه و شکل نگاه کنید به:
History of the Persian Empire, by A. T. Olmstead, Chicago 1948, pp. 186-191.

11 - Shaghâlu.

۱۲ - شقل الدینار، وزن کرد دینار را، بسنجید. (منتهی الارب).

13 - Siglos.

14 - Assyrisches Handwörterbuch, von F. Delitzsch, Leipzig 1896, s. 685-6; Akkadische Fremdwörter, von H. Zimmern, Leipzig 1917, s. 23; The Foreign Vocabulary of the Qurân, by Arthur Jeffery, Baroda, 1938, p. 258; Webster's New International Dictionary.
در متن عیلامی الواح پن سوکش Pan-Su Kash بجای شکل آمده است. همین کلمه است که در آلمانی Sekel و در فرانسه Sicle شده است.

15 - Mana. 16 - Manu.

17 - Mâneh. 18 - Mnâ.

19 - Mina. 20 - Mnâ.

21 - Histoire de L'Asie Antérieure de L'Inde et de la Crète, par Hrozny, Traduction Française, par Madeleine David, Paris 1947, pp. 144-145.

و السرقة و جعل عقوبة الزانی ان یضرب ثلاثمائة خشبة او یؤخذ منه ثلاثة اساتیر فضة و عقوبة السارق اذا شهد بسرقته بها ان یخرم فی انفه او اذنه و یغرم مثل قیمة ماسرق»[1]. گفتیم سیر (= استار = استیر) هم از سرزمین بابل است. این کلمه در اصل ایشتار است که نام الههٔ نامور آشور و بابل است، او پروردگار زندگی و نمایندهٔ ستارهٔ زهره و معشوق پروردگار تموز است. تموز هم نزد ما جزو ماههای سریانی[2] معروف است. بسا در ادبیات فارسی از این کلمه تابستان اراده میشود: عمر برف است و آفتاب تموز (سعدی). ستایش ایشتار در سرزمین عراق کنونی بسیار قدیمتر از روزگار فرمانروائی بابل و آشور است، زیرا ستایش وی میراثی است که از شومر و اکد ببابلیها و آشوریها رسیده است. در فلسطین و فینیقیه هم ستایش وی بنام استرته[3] رواج داشت. بخشی از توراة، کتاب استر معروف است. در این کتاب از اخشورش (خشایارشا) چهارمین شاهنشاه هخامنشی و زنش استر یاد گردیده است. آنچنانکه در آنجا آمده: « خشایارشا در سال سوم شهریاری خویش بزمی از برای همهٔ بزرگان و سران کشورهای خویش در پایتخت شوش بیاراست. در هفتمین روز آن جشن با شکوه پادشاه خواست که ملکهٔ ایران وشتی[4] با تاج خسروی به آن جشن درآید تا مهمانان او را ببینند، زیرا ملکه بسیار زیبا بود. اما ملکه فرمان نپذیرفت و نخواست خودنمائی کند، پادشاه از این نافرمانی خشمگین شد و دادوران دربار آن را سرپیچی از فرمان شاه بازشناختند، آنگاه پادشاه همه را آگاه ساخت که دیگر وشتی ملکهٔ ایران نیست و بجای وی ملکهٔ دیگری خواهد برگزید. پس از آن از سراسر کشورهای ایران دختران زیبا در شوش گردآمدند، در میان آنان دختر یتیمی بود از خاندان یهود که در هنگام استیلای پادشاه کلده، نبوکدنذر[5] (در سال ۵۸۶ ق.م.) از اورشلیم بشوش مهاجرت کرده بود و پسر عمش مردخای او را تربیت میکرد، پسند خشایارشا گردید، این دختر یهود استر است که تاج شاهی بسر او گذاشتند». غرض از یادآوری این داستان کهنسال همان نام استر (= ایشتار = استار = استیر = ستیر = سیر) است. برخی از دانشمندان و خاورشناسان خواستهاند میان ایشتار الاههٔ بابلی و اناهیتا (ناهید) ایزد مؤنث ایرانی ارتباطی بدهند. پنجمین یشت که یکی از دلکشترین بخشهای اوستاست و آبانیشت خوانده میشود در نیایش ناهید است. ناهید فرشتهٔ نگهبان آب آنچنانکه در آبانیشت تعریف گردیده یادآور ایشتار بابلی است[6]. از اینکه نام این الهه بمفهوم وزنی گرفته شده و بسا هم مسکوکاتی بنام او خوانده شده، از اینروست که پیش از اختراع پول در لیدیا در روی پارههای زر و سیم که از برای مبادله و داد و ستد بکار میرفت، سر و پیکر برخی از خدایان ضرب میشد. سر ایشتار هم در سرزمینهائی که ستایش وی رواج داشت در روی اینگونه فلزات ضرب شده بنام سر ایشتار معروف بود. پس از اختراع سکه هم در بسیاری از پولهای رایج یونان و سرزمینهای دیگر سر خداوندگارانی چون زئوس[7]، اپولون[8]، ارتمیس[9]، افرودیته[10] و دیگران ضرب شده است. توکیدیدس[11] تاریخنویس یونانی که در سال ۴۶۴ ق. م. تولد یافت و گویا در حدود سال ۳۹۵ ق. م. درگذشت و بنابراین همزمان اردشیر اول و داریوش دوم هخامنشی بوده، در تاریخ خود «جنگ پلوپونس[12]» سکهٔ زرین داریوش را با کلمهٔ استتر (= استیر) آورده (استاتر دریکوس)[13] یعنی استیر داریوشی». چنانکه دیده میشود در پانصد سال پیش از مسیح پول طلای ایران استتر (= ایشتار) خوانده شده و بسیاری از مسکوکات یونانی نیز چنین نامیده میشد، از آنهاست استتر فیلیپ مقدونی، پدر اسکندر. گذشته از اینکه این کلمه نام برخی از مسکوکات بوده، نام وزنی هم بوده. در سراسر دوران تاریخی ایران این کلمه خواه سکه و خواه وزن، رایج بود و در زمان ساسانیان یک ستیر چهار درهم ارزش داشت. جوالیقی در المعرب گوید:«الاستار: قال ابوسعید سمعت العرب تقول لاربعة «استار» لانه بالفارسیة (چهار) فأعربوه فقالوا «استار»... نویسندهٔ فرهنگ انجمن آرای ناصری در کلمهٔ «ستیر» بفرهنگنویسان دیگر تاخته و گوید «آنچه دربارهٔ وضع آن نوشتهاند خطاست و نیز: «ستیر» مخفف استار است و عربی است نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود».

دانگ - در میان لغتهای اوزان و مسکوکات شایسته است که دانگ یاد گردد. دانك یا دانگ برخلاف بسیاری از اینگونه لغات فارسی است و در اوستا دانا[14] و در سانسکریت دهنا[15] (دهانیه)[16] بمعنی دانه است و در پهلوی دانك[17] بهمین معنی است. در برخی از فرهنگهای فارسی، چنانکه در سروری، دانگ بمعنی دانه یاد گردیده است[18]. از اینکه وزن معینی و سکهٔ مخصوصی از کلمهٔ دانه گرفته شده همانند دارد، چون جو (شعیرة) و خردل[19] و نخود و باقلی[20] و فندق و جز اینها و خود کلمهٔ حبة (عربی) معادل دو جو است.[21] در زبانهای فرانسه و انگلیسی نیز گرن[22] از کلمهٔ لاتین گرانوم[23] که بمعنی دانه است، نام کوچکترین وزن هم میباشد. در نوشتههای پهلوی دانگ هموزن واندازه و هم پول است و بسا بجای آن لغت آرامی (هزوارش) مد[24] بکار رفته است. مد در زبان عربی هم داخل شده، الخوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۱۱) در سخن از مکائیل العرب و اوزانها دربارهٔ مد (جمع امداد) گوید: «لمد رطل و ثلث». در مقدمة الادب زمخشری (ص۶۶ س۹) آمده: «مد» پیمانهٔ یک منی. المد رطل و ثلث عند اهل الحجاز و رطلان عند اهل العراق». میدانی در السامی فی الاسامی درست مانند زمخشری المد را تعریف کرده است. در منتهی الارب آمده: «مدة بالضم پیمانه است باندازهٔ دو رطل نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار پری دو دست مرد میانه

---

۱ - غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، تألیف ابوالمنصور الثعالبی، به اهتمام زتنبرگ (Zotenberg)، پاریس ۱۹۰۰، صص ۲۶۰ - ۲۶۱.

۲ - دو تشرین و دو کانون و پس آنگه
شباط و آذر و نیسان ایار است
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگهدارش که از من یادگار است.
ابونصر فراهی (نصاب الصبیان).

3 - Astarté. 4 - Washti.

5 - Nabukadnazar.

۶ - نگاه کنید یشتها به ج ۱ صص ۱۵۸ - ۱۷۶ تفسیر پورداود.

7 - Zeus (Jupiter).

8 - Apollon.

9 - (Diana) Artemis.

10 - Aphrodite.

11 - Thukydides.

12 - Peloponnesos.

13 - Stater Dereikos.

14 - Dânâ. 15 - Dhànâ.

16 - Dhâniya. 17 - Dânak.

۱۸ - دانوکرش dânô - karsh یعنی دانه کش در اوستا صفت مورچه است. نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۹۸.

۱۹ - والشعیرة ایضا ستة خرادل. نگاه کنید به بحر الجواهر.

۲۰ - باقلاة یونانیة وزن اربع و عشرین شعیرة؛ باقلاة مصریة وزنها ثمان و اربعون شعیرة و هو اثنا عشر قیراط؛ باقلاة اسکندریه تسعة قراریط، البندقة وزن درهم. نگاه کنید به مفاتیح العلوم خوارزمی چ مصر ۱۳۴۲، ص۱۰۵ و به بحرالجواهر.

۲۱ - شعیرة، یک جو. حبة، دو - الحبة، شعیرتان. نگاه کنید بمقدمة الادب زمخشری، ص ۶۶.

22 - Grain. 23 - Granum.

24 - Mad.

چون هر دو کف را پر کند»[۱]. در فارسی نیز دانگ و دانگانه بمعنی پول است:

اژدهائی چون ستون خانه‌ای

میکشیدش از پی دانگانه‌ای. مولوی.

معرب آن دانق[۲] و جمعش دوانیق است. ابودوانیق کنیهٔ دومین خلیفهٔ عباسی ابوجعفر المنصور معروف است که مردی بخیل بود. در بسیاری از کتب تواریخ آمده که بمناسبت بخل وی واندوختن سیم و زر و فراهم آوردن درهم و دینار یا انباشتن دانگ (پول) او را چنین خوانده‌اند. در نامهٔ پهلوی «شهرستانهای ایران» ابومنصور با همین کنیه یاد گردیده. «شاترستان بکدات ابو گافر چگون شان ابودوانیک خوانتنت کرت.» یعنی شهرستان بغداد را ابوجعفر که او را ابودوانیق خوانند ساخت.»[۳] ابوجعفر المنصور (برادر ابوالعباس السفاح) در ذیحجهٔ ۱۳۶ هـ.ق. به خلافت رسیده و در ذیحجهٔ ۱۵۸ مرد، همان خلیفهٔ بدکنشی است که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرد و بغداد را ساخت.

دینار و درهم:

بی آنکه درآید بخزانه درمی سیم

اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار.

فرخی.[۴]

دینار و درهم که دیرگاهی است در ایران زمین شناخته شده هنوز در سر زبانهاست. ریال واحد پول ایران بصد دینار تقسیم شده، چنانکه پیش از رسمی شدن ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هـ.ش.قران نیز عبارت بوده از هزار دینار. درهم در هنگام چیره شدن اسکندر بایران، در پایان سدهٔ چهارم ق.م. بدستیاری یونانیان در ایران رواج گرفت، دینار از کلمهٔ یونانی دناریوس[۵] (دناریون)[۶] میباشد و در لاتین دناریوس[۷] شده[۸] و یک سکهٔ قدیم فرانسه بنام دنیه[۹] از همین لغت لاتینی است. همچنین درهم (= درم) از کلمهٔ یونانی دراخمه[۱۰] میباشد و معنی لفظی آن را در یونانی یک مشت پر یا یک چنگ پر یاد کرده‌اند.[۱۱] خوارزمی در مفاتیح العلوم درخمی (جمع درخمیات) را که بخوبی یادآور تلفظ یونانی کلمه است، یکی از اوزان طبی یاد کرده: «درخمی اثنتان و سبعون شعیرة»[۱۲]. محمدبن زکریای رازی در کتاب طب المنصوری که در میان سالهای ۲۹۰ - ۲۹۶ هـ.ق. تألیف شده در وزن درهم مینویسد: «الدرهم الطبی هو ثمانیة و اربعون شعیرة من اواسط حبوب الشعیر،ینقص عن درهم الکیل بشعرتین و خمس شعیرة»[۱۳]. غرض از ذکر این چند فقره از اوزان برای اینست که دینار و درهم در ایران در قرون متفاوت چه پیش از اسلام و چه پس از آن نام اوزانی هم بوده آنچنانکه نزد یونانیان هم نام اوزان و مسکوکاتی بوده. در یونانی بودن این دو کلمه امروزه کسی‌اندک شبهه‌ای ندارد اما در پارینه لغویین عرب‌زبان در سر آنها بسیار گفتگو کردند بویژه که هر دوی آنها در قرآن آورده شده: در سورهٔ آل عمران آیهٔ ۷۵ کلمهٔ دینار و در سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۰ کلمهٔ دراهم جمع درهم آمده است. ابن درید و جوالیقی و راغب اصفهانی و سیوطی در مزهر و ثعالبی در فقه اللغة از دینار و درهم سخن میدارند: ابن درید در جمهرة اللغة گوید: و الدینار فارسی معرب؛ درهم معرب و قد تکلمت به العرب قدیماً اذ لم‌یعرفوا غیره» ؛ جوالیقی در المعرب گوید: الدینار فارسی معرب و اصله دنار و هو و ان کان معرباً فلیس تعرف له العرب اسماً غیر الدینار. و باز جوالیقی گوید: درهم معرب و قد تکلمت به العرب قدیماً اذ لم‌یعرفوا غیره.» راغب الاصفهانی که گویا در سال ۵۰۲ هـ.ق.درگذشت، در کتاب المفردات الفاظ القرآن، کلمهٔ دینار را از دو لغت فارسی مرکب دانسته: «و قیل اصله بالفارسیه دین آر، أی الشریعة جائت به». شک نیست که دینار و درهم در زبان عرب از کلمات دخیله است و معرب از فارسی نیست. این دو لغت دیرگاهی است که از یونانی داخل زبانهای سامی چون عبری و سریانی و آرامی و حبشی (امهری) و جز اینها گردیده، نا گزیر از این زبانها بزبان عربی رسیده است. در سرزمین سوریه از آغاز سال چهارم میلادی سکهٔ طلای دینار رواج داشت، نا گزیر عربها نیز در زمانی نسبةً قدیم با این مسکوکات آشنا شدند و نام آن را شنیدند هر چند که خود سکه‌ای نداشتند. در روزگار ساسانیان دینار، سکهٔ زر، و درهم، سکهٔ سیم بوده. از همهٔ پادشاهان خاندان ساسانی مسکوکات فراوان بجای مانده است. چون در این گفتار مقصود ما بحث سکه‌شناسی[۱۴] نیست، باید از جزئیات بگذریم. در نوشته‌های پهلوی دینار و درهم یاد شده؛ از آنهاست در کارنامک اردشیر پاپکان و شایست نه شایست و شکند گمانیک ویچار و جز اینها و بسا بجای درهم[۱۵] علامت «ایدئوگرام»[۱۶] جوجن که از لغات آرامی (هزوارش) است بکار رفته و از آن یاد کردیم.در میان مسکوکات گونا گون،دینار و درهم در ادبیات ما پایهٔ استواری پیدا کرده و هرگاه که سخن از پول یا مسکوکی باشد همین دو کلمه بکار رفته و با هم بجای پول که گفتیم در نوشته‌های پیشینیان دیده نشده، درم گفته‌اند. در حدود العالم در سخن از ناحیت هند گوید: «سلابور شهری بزرگ است با بازارها و بازرگانان و خواسته‌ها و پادشاهی از آن رأی قنوج است و درمهای ایشان گوناگون‌است که داد و ستدشان بر اوست ...»[۱۷]. پس از بر چیده شدن دستگاه شاهی

۱ - نگاه کنید به شاتراستانهای ایران (فرهنگ پهلویک)، فصل ۸۱ ترجمهٔ Haug و Asa و به Junker ص۱۱۴.

۲ - دانج هم معرب دانگ چنانچه در «شاه دانج» -دنق، هو سدس درهم معرب، و هو عند الاطباء ثمان شعیرات و یقال دانق بفتح النون و کسرها و داناق. نگاه کنید بمفید العلوم و مبید الهموم (و هو تفسیر الفاظ الطبیة و اللغویة الواقعه فی الکتاب المنصوری للرازی) لابن الحشاء چ رباط ۱۹۴۱ م. ص ۴۷؛ الدرهم ستة دوانیق و الدانق ست حبات والحبة شعیرتان. نگاه کنید به السامی فی الاسامی در «باب الثانی و العشرون فی ذکر الموازن والحساب».

۳ - شاتراستانهای ایران فقرهٔ ۶۱؛ جمله‌ای که دربارهٔ بنای بغداد یاد شده گویا بعدها در عهد خود المنصور افزوده شده است. خود شاتراستانها باید کهنتر از آن عهد باشد. نگاه کنید به:

A Catalogue of the Provincial Capitals Erànshahr, by J. Markwart, Edited byof Messina, Roma 1931, p. 5 and 114.G.

۴ - فردوسی در نامهٔ یزدگرد سوم بمرزبان طوس درم و دانگ را چنین یاد کرده:

بدین روزگار تباه و دژم

بیابد ز گنجور ما چل درم

پس آنگه کسی کو بود زیر دست

یکی زان درمها گراید بشست

از این شصت برتر شش و چار دانگ

بیابد نوشته بخواند ببانگ.

5 - Denarios. 6 - Denarïon.

7 - Denarius.

۸ - نگاه کنید به:

.Historia Naturalis Plinius, XXXIII 13

9 - Denier. 10 - Draxme.

11 - (as much as one can hold in the hand.)

نگاه کنید به:

The Foreign Vocabulary of the Quran, by Arthur Jeffery, Baroda 1938, p. 129 and 133; Griechische Geschichte, von Ettore Ciccotti, Gotha, s. 48 (Hand Voll).

درهم لفظاً یک چنگ پر میباشد. چنانکه ابلس (پول) که یک ششم درهم است، لفظاً بمعنی خرده و پاره یا مقداری کم و ناچیز است.

۱۲ - مفاتیح العلوم، ص۱۰۵.

۱۳ - مفید العلوم و مبید الهموم ابن الحشاء، طبع رباط ۱۹۴۱، ص۴۷.

14 - Numismatique.

15 - Drahm. 16 - Idéogramme.

۱۷ - حدود العالم چ تهران ص۴۵، در این کتاب یکی از آن درمهای رایج سلابور، شبانی یاد شده. در چاپ لنین‌گراد هم شبانی یاد گردیده، در فرهنگ اسدی چاپ گتنگن (از شهرهای آلمان) و هم چاپ تهران، شیانی آمده و بشعر

←

ساسانیان، دینار و درهم فراوان به دست عربها افتاد، در سال شانزدهم هجرت که تیسفون گشوده و غارت شد به هر یک از شصت هزارتن از لشکر عرب، دوازده هزار درهم رسید.[1] سکه‌های دینار و درهم ساسانی با تصویر پادشاهان این خاندان و خط پهلوی و علامت آتشکده همچنان در میان عربها و ایرانیان رواج داشت، جز آنکه در کنار آنها «بسم الله» افزوده شده است. تا اینکه عبدالملک‌بن مروان پنجمین خلیفهٔ اموی (۶۵ - ۸۶ هـ.ق.)نخستین بار یک سکهٔ عربی بوجود آورد. ابن رسته (ابوعلی احمدبن عمر) در کتاب الاعلاق النفیسة (چ لیدن ص ۱۹۲) که در سال ۲۹۰ هـ.ق.نوشته شده گوید: «و اول من نقش بالعربیة علی الدراهم عبدالملک‌بن مروان ...». الیعقوبی معروف به ابن واضح (احمدبن ابی یعقوب‌بن جعفربن وهب الکاتب) که در سال ۲۹۲ هـ.ق. درگذشت مینویسد: «و فی ایام عبدالملک نقشت الدراهم والدینار بالعربیة[2]». قدیمترین سکه‌ای که می‌توان آن را عربی نامید از همین عبدالملک است که در تاریخ ۷۵ هـ.ق.زده شد. این سکهٔ نقره بیشک به تقلید درهم ساسانی ضرب شده است. درهم که با اردشیر پاپکان (۲۲۶ - ۲۴۱ م.) بوجود آمد تا سال ۱۸۰ هـ.ق.در تبرستان با خاندان اسپهبدان پایدار ماند[3]. آخرین سکهٔ ساسانیان از یزدگرد سوم است که در سال بیستم پادشاهی وی یعنی همان سالی که کشته شد در یزد ضرب شده است.[4] کهن‌ترین سکهٔ زر، دیناری است که در تاریخ ۷۷ هـ.ق.از همین عبدالملک به جای مانده و به تقلید دینار بیزانس (روم السفلی) ضرب شده است. آخرین دینار اندکی پیش از برافتادن خلافت عباسی و کشته شدن مستعصم در سال ۶۵۶ هـ.ق.در بغداد سکه خورده[5]. همین عبدالملک‌بن مروان که دینار و درهم ایرانی را به دینار و درهم عربی بگردانید، در زمان او دیوان را از لغت پارسی به لغت عربی نقل کردند[6]. دینار و درهم هنوز هم در برخی از کشورها نام سکهٔ مخصوصی است، آنچنانکه دراخم در یونان و دینار در یوگسلاوی و عراق و در ایران هم یک ریال بیکصد دینار تقسیم شده است. در پایان ناگفته نماند فلس (جمع فلوس)، نام سکهٔ مسین عرب نیز یونانی است، از یونانی بیزانس (روم السفلی) فولیس[7] گرفته شده و خود این کلمه از لاتین «فولیس[8]» میباشد، چنانکه پشیز ایرانی که بجای فلس عربی است و پشیزه که بمعنی فلس ماهی گرفته شده و پشی که همان پشیز است اصلاً ایرانی نیست، بلکه آرامی است[9]. این است به اختصار نامهای بعضی از سکه‌ها که‌بجز دو سه تای از آنها، هریک از سرزمینی بکشور ما راه یافته است، همچنین است نامهای بسیاری از سکه‌ها نزد اقوام دیگر. در این گفتار فقط بذکر نامهای برخی از این سکه‌ها که در ایران رواج داشته و ارزش تاریخی و لغوی یافته بسنده کردیم تا نمونه‌ای باشد از برای صدها سکهٔ دیگر که با نامهای گوناگون خود با بسر کار آمدن پادشاهی از خاندان ایرانی یا بیگانه، چندی در اینجا ماندند و سپس سپری شدند.

پول. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان زانو سرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب نوشهر و ۱۲ هزارگزی باختری کجور. کوهستانی سردسیر. دارای ۲۲۵۰ تن سکنه. کردی و گیلکی و فارسی‌زبان و کردها از ایل خواجوند هستند. آب آن از چشمه و رودخانهٔ مونج، محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای در زمستان بقشلاق حدود شوسهٔ چالوس برای تهیه چوب و زغال میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پول. (اِخ) پاولوس. پاولو. رجوع به این دو کلمه در قاموس الاعلام ترکی شود.

پولا. [پُ] (اِخ)[10] اسکله و شهر مستحکم در خطهٔ ایستریا از اطریش، واقع در ۱۱۰ هزارگزی جنوبی تریست، در ساحل دریای آدریاتیک. دارای ۲۵۱۷۵ تن سکنه و لنگرگاه نظامی زیبا و صید ماهی و استحکامات و مرکز نیروی دریائی اطریش. دارالصنایع بحری دارد و از شهرهای قدیمی است. در اطراف و حوالی آن برخی از آثار قدیمه مربوط بزمان رومیان مشاهده میشود. ریگی که در شیشه‌ها و آئینه‌های وندیک بکار میرود در حوالی این شهر یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پولاب. (اِ) بمعنی حس باشد. (برهان قاطع). و ظاهراً پولاب و پولابی هر دو مجعول باشد.

پولابی. (ص نسبی) منسوب به پولاب. حسی باشد یعنی آنچه بحس و نظر درآید. (برهان). و رجوع به پولاب شود.

پولاتان. (اِخ) قریه‌ای در نواحی جنوبی مرو شاهجان بجنوب بخشی.

پولاتی. (اِخ) یکی از مالیساها یعنی نواحی کوهستانی اشکودره میباشد که در شمال شرقی اشکودره و در شمال غربی رود درین روبروی ناحیهٔ دکاکین واقع شده و رودخانهٔ شاله که آب نهر شوشی را اخذ میکند نیز از وسط این ناحیه جاری میشود و به گودالی میریزد. اراضی این قطعه کوهستانی و سنگلاخ است لذا محصولات کلی ندارد، اهالی آن مرکب از لاتن و مسلمند مانند مالیسورهای دیگر در تحت ادارهٔ بیرقدار خود میزیند. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پولاد. (اِ) آهن خشکه و آبدار که شمشیر و جز آن کنند و معرب آن فولاد است. مصاص الحدید المنقی من خبثه. (المعرب جوالیقی ص۲۴۷). آهن ناب پاک. یلب. (منتهی الارب). ابن البیطار از قول غافقی نقل کند: «فولاد، هو المتخلص من نرم آهن.» و در بعض لغتنامه‌ها آمده است که پولاد قسمی از حدید جوهردار است. و صاحب غیاث بنقل

→ فرخی گواه آورده شده:
به اندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک و از گل زدندی شیانی.
برهان قاطع شیانی را مانند لغت‌نامهٔ اسدی چ تهران درمی رایج خراسان دانسته است.

1 - Geschichte des Alten Persien, von F. Justi, Berlin 1879, s. 242.

۲ - تاریخ الیعقوبی، الجزء الثالث چ نجف ۱۳۵۸، ص ۲۶. در مجمل التواریخ چ تهران ۱۳۱۸ هـ. ش. ص ۳۰۴ در سخن از عبدالملک گوید: «و اندر سال هفتاد و شش نقش زر و درم فرمود کردن» و نگاه کنید به:
A Catalogue of the Arab-Sassanian Coins, by John Walker. London 1941, p. XXXIX.

3 - Coins of Tabarestân and Some Sassanian Coins From Susa, by J. M. Unvala, Paris 1938, p. 7.

4 - Zeitschrift des Dedschen Morgenländischen Gesellschaft, 33. Band, Leipzig 1879, s. 83.

5 - Encyclopédie de L'Islam, Tome I, pp. 1002-3 et pp. 1005-6.

۶ - تجارب السلف چ تهران ۱۳۱۳، هـ. ش. ص۷۵.

7 - Phollis. 8 - Follis.

۹ - پشیز بمعنی پول خرد و ریز و کم‌بها بجای فلس یا ابلس Obolos میباشد:
چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز. رودکی.
سخن تا نگفتی بدینار مانی
ولیکن چوگفتی پشیز مسینی. ناصرخسرو.
بمعنی پولک ماهی:
می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم. معروفی.
یکی پیکر بسان ماهی شیم
پشیزه بر تنش چون کوکب سیم.
(ویس و رامین).
پشی بمعنی پشیز در یک شعر شرم‌انگیز سوزنی بکار رفته است. و نگاه کنید به:
Encyclopédie de L'Islam, Tome I, p. 30; Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft, Leipzig 1894, s. 491-492

10 - Pola.

از مؤید و کشف و رشیدی گوید: نوعی از آهن که بغایت سخت باشد. آهن پاک و ناب (آنندراج). فولاد. فولاذ. ذکر. (زمخشری). ذکور. (منتهی الارب). روهینا. بلارک. (منتهی الارب). روهینی؛ پولاد طبیعی. شاپورکان. شابورقان. (از مفردات کتاب قانون ابن سینا). شابُرَن. روهنی. شاپورَن. شابرقان. آهن خشک. مقابل نرم آهن. انیث:

انگشت بَر رویش مانند بلور است[1]
پولاد بر گردن او همچون لاد است.
ابوطاهر خسروانی.

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترگ پولاد برسان موم. فردوسی.

بجنبید دشت و بتوفید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه
همی گرز پولاد همچون تگرگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ. فردوسی.

برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با پتک آهنگران. فردوسی.

ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز. فردوسی.

نبینند رویش مگر با سپاه
نهاده ز پولاد بر سر کلاه. فردوسی.

هر آنکس که از شهر بغداد بود
ابا نیزه و تیغ پولاد بود. فردوسی.

که یابد بگیتی رهائی ز مرگ
اگر تن بپوشد بپولاد ترگ. فردوسی.

وگرنه بپولاد تیغ و تبر
ببرم همه سنگ را سر بسر. فردوسی.

ز بسکه رنج سفر بر تن عزیز نهد
همی ندانم کان تن تن است یا پولاد. فرخی.

پریزادگان رزم را دل‌پسند
بپولاد پوشیده چینی پرند. عنصری.

از این گونه سنبادهٔ زر برند
هم ارزیز و پولاد و گوهر برند. اسدی.

همچنان لادست پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت همچنان پولاد لاد.
قطران.

طمع چون کردی از گمره دلیلی
نروید هرگز از پولاد شمشاد. ناصرخسرو.

رسته ز دلشان خلاف آل محمد
همچو درخت زقوم رسته ز پولاد.
ناصرخسرو.

دل سندان ازو گر بد سگالد
فروریزد دل سندان پولاد. ناصرخسرو.

بیک زخم آن گرز پولادلخت
ستد جان از آن آبنوسی درخت. نظامی.

که از پولادکاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز. نظامی.

تن قلعه‌ها پیش پولاد تیغش
چو قلعی حل کرده لرزان نماید. خاقانی.

شایدم کالماس بارد چشم از آنک
بند من بر کوه پولاد است باز. خاقانی.

پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش
تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد.
خاقانی.

در آن چه عیب که از سرب بشکند الماس
هنر در آنکه ز الماس بشکند پولاد. خاقانی.

ببرت ماند کافور که در فنصور است
بدلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی.

نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گرنداری تو سپر واپس گریز. مولوی.

ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست. سعدی.

پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن. (گلستان).

گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین. سعدی.

بشمشیر پولاد به دستبرد
که از خنجر گوشتین کس نمرد. امیرخسرو.

آهن و پولاد گرچه هر دو از یک جوهر است
این یکی تیغ شهان و آن دگر نعل خر است.

المذکر؛ آن شمشیر که کناره پولاد بود و میانه نرم آهن. (مهذب الاسماء). ذکرة؛ پارهٔ پولاد که بر تیر و جز آن باشد. ذکیر؛ آهن و پولاد نیکو. تذکیر؛ پولاد نهادن بر سر تیر و جز آن. (منتهی الارب).

— مثل پولاد؛ سخت محکم.

— امثال:

پولاد بهند بردن؛ زیره بکرمان بردن.

||گرز. (آنندراج):

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گردد ز پولاد من کوه خرد. نظامی.

||شمشیر. (آنندراج):

مخور غیرت هند بی یاد من
که هندی‌تر است از تو پولاد من. نظامی.

پولاد. (اِخ) نام پهلوانی ایرانی به روزگار کی‌قباد. (شاهنامهٔ فردوسی). ||نام پهلوانی تورانی که بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بکشتی برزمین زد و او را پولادوند نیز گفتندی. (شرفنامه) (شاهنامهٔ فردوسی). نام دیوی از دیوان مازندران. (جهانگیری). رجوع به پولاد غندی شود. ||نام غلام امیر تیمور گورکان. (تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۴۳۳).

پولاد. (اِخ) ابن شادی‌بیک. از فرزندان جوجی‌خان‌بن چنگیزخان (بیست و ششمین) حاکم دشت قبچاق. (حبیب السیر چ خیام. تهران ج ۳ ص ۷۶).

پولاد. (اِخ) (قلعه...) نام قلعتی به مازندران. (حبیب السیر چ خیام تهران ص ۴۶۶).

پولادبازو. (ص مرکب) آنکه بازو از پولاد دارد. مردی سخت زورمند:

هر که با پولادبازو پنجه کرد
ساعد مسکین[2] خود را رنجه کرد. (گلستان).

پولادبست. [بَ] (نمف مرکب) با پولاد استوار کرده:

کشیده شد از صف پیلان مست
یکی باره ده میل پولادبست. اسدی.

بزیر اندرش گفتی آن پیل مست
سپه کش‌دزی بود پولادبست. اسدی.

ز گردش چو دیوار پولادبست
گرفتند و بر وی گشادند دست. اسدی.

پولادبهادر. [بَ دُ] (اِخ) فولاد بهادر. نام یکی از سرداران سپاه تیمور گورکان. و او آنگاه که ترکن ارلات یاغی شده بکزروان گریخت بموجب فرمان تیمور. پولادبهادر او را تعاقب کرد و در کنار آب فاریاب بوی رسید و پس از جنگی ترکن منهزم گشت و پولاد بهادر شخصاً بوی رسیده او را بکشت. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران جزو۳ از ج۳ ص۱۳۵ و چ خیام تهران ج۳ ص۴۲۴).

پولادبیک. [بَ] (اِخ) از کسان و یاران ظهیرالدین بابر. (تاریخ شاهی ص ۱۳۰).

پولادپای. (ص مرکب) که پائی چون پولاد سخت و نیرومند دارد:

اشتر پویندهٔ پولادپای
کوه‌نما از تن کوهان‌نمای. میر خسرو.

پولادپشت. [پُ] (ص مرکب) که پشتی چون پولاد ضخم و قوی دارد:

بدین گونه آن مرد پولادپشت
بسی مرد لشکرشکن را بکشت. نظامی.

پولادپوش. (نف مرکب) که پولاد پوشد. ||که زره و جوشن یا برگستوان آهنین دارد:

تو گفتی که دریا بجوش آمده‌ست
برو موج پولادپوش آمده‌ست. فردوسی.

ز پولادپوشان لشکرشکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن. فردوسی.

آهنین رمحش چو آید بر دل پولادپوش
نه منی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار...
منوچهری.

هزار دگر پیل پولادپوش
ابا چل هزار از یل رزم‌کوش. اسدی.

نشستند بر تازی تیزجوش
همه خاره خفتان و پولادپوش. نظامی.

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولادپوشان ستوه. نظامی.

شبیخون دارا درآمد ز راه
ز پولادپوشان زمین شد سیاه. نظامی.

همه پولادپوش و آهن‌خای
کین‌کش و دیوبند و قلعه گشای. نظامی.

بپیش اندرون پیل پولادپوش
پس او دلیران تندرخروش. نظامی.

---

[1] – نل: مانند ملوک. نل: مانند تگرگ است.
[2] – نل: سیمین.

ز پولادپوشان الماس‌تیغ
بخورشید روشن درآورد میغ. نظامی.
چگونه بود پیل پولادپوش
ز شیر ژیان چون برآید خروش. نظامی.

پولادپیکان. [پَ / پ] (ص مرکب) تیر که پیکان پولادین دارد. ||دارندهٔ پیکان پولادین.

پولادترگ. [تَ] (ص مرکب) که ترگ از پولاد دارد. آهنین‌خود:
بگوش جوانان پولادترگ
زبان سنان گفت پیغام مرگ.
(از حبیب السیر).

پولادتن. [تَ] (ص مرکب) که تن سخت و قوی دارد:
همه خیل کابل شدند انجمن
بر آن کشته پیلان پولادتن. اسدی.

پولادچنگ. [چَ] (ص مرکب) که چنگی از پولاد دارد. که چنگی سخت قوی دارد. فولادین مخلب:
پس و پیش ترکان طاووس‌رنگ
چپ و راست شیران پولادچنگ. نظامی.
چنان تیشه زد مرد پولادچنگ
که‌آتش برون آمد از تاب سنگ. نظامی.
ز بیم عقابان پولادچنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ. نظامی.

پولاد چنگ سانگ. [ ] (اِخ) (امیر...) پولادچینگ‌سانگ. سفیر قاآن در دربار کیخاتوخان. صدر جهان با مشاورهٔ او به تهیهٔ چاو و رائج کردن آن بجای پول طلا و نقره پرداخت. (تاریخ مغول عباس اقبال ص۲۴۹). در زمان غازان‌خان عده‌ای از کودکان مغول که مانند غلامان فروخته میشدند به امر غازان‌خان در عرض دو سال نزدیک بیک تومان مغول بچه خریده شد و ولایت مراغه در وجه اقطاع لشکر زرخرید معین شد و امارت آن تومان به پولاد چنگسانک مفوض گشت. (حبیب السیر چ قدیم تهران جزو ۱ ج ۳ ص ۶۱). و بروزگار سیورغتمش پولاد چینگ سانک واسطهٔ ازدواج پادشاه خاتون بکیخاتوخان گردید. و آنگاه که رشیدالدین فضل‌الله در زمان غازان‌خان بنوشتن تاریخ مغول پرداخت اطلاعات شفاهی از پولادچینگ‌سانگ سفیر خاقان چین در دربار ایلخان گرفت. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم تهران جزو ۱ از ج ۳ ص ۴۷ و ۶۱ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۴۹، ۳۰۴، ۴۰۶، ۴۸۸ و تاریخ غازان‌خان ص ۶۵، ۷۵، ۱۱۱، ۱۴۲ و ۳۱۲ شود.

پولادخانه. [نَ / نِ] (اِخ) رجوع به پولتخانه شود.

پولادخای. (نف مرکب) مرد یا اسب قوی و پرزور. آهن‌خای. صاحب انجمن آرا گوید: کنایه از اسب پرزور باشد و آن را آهن‌رگ و آهنین‌رگ نیز گویند. (انجمن آرای ناصری). و آهن‌خای یعنی لجام‌خای، چه وقتی اسب مستعد دویدن است لجام و دهنه میخاید:
ز آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی پولادخای. فردوسی.
ز پولادخایان شمشیرزن
کمربسته بودی هزار انجمن. نظامی.
زراجه منم پیل پولادخای
که‌بر پشت پیلان کشم پیل پای. نظامی.
روارو زنان تیر پولادسای
دراندام شیران پولادخای. نظامی.
نجنبد ز یأجوج پولادخای
سکندر چو سد سکندر ز جای. نظامی.

پولاددرع. [لادْ دِ] (ص مرکب) که زره پولادین دارد. مرد قوی:
ز پولاددرعان الماس‌تیغ
بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ. نظامی.

پولاددست. [لادْ دَ] (ص مرکب) دارای پنجه و دستی چون پولاد. خداوند دستی نیرومند:
بدو گفتا من آن پولاددستم
که‌دینت را بدین خواری شکستم. نظامی.
نخستین دلیران پولاد دست
ببستند دست و گشادند شست. هاتفی.

پولادرگ. [رَ] (ص مرکب) آهن رگ. کنایه‌از اسپ پرزور باشد. (برهان قاطع).

پولادسای. (نف مرکب) که پولاد را ساید. بسیار سخت و محکم:
روارو زنان تیر پولادسای
در اندام شیران پولادخای. نظامی.
چو شه دید کز سنگ پولادسای
خراشیده میشد سم چارپای. نظامی.

پولادسم. [سُ] (ص مرکب) که سمی سخت دارد:
سیه‌چشم و بور ابرش و گاو دم
سیه‌خایه و تند و پولادسم. فردوسی.
چنان تاخت ارغون؟ پولادسم
که‌در گنبد از گرد شد ماه گم. اسدی.

پولادسنب. [سُمْبْ سُ] (نف مرکب) که پولاد را سنبد. عظیم سخت:
عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه‌سوز
رمح تو پولادسنب و تیغ تو جوشن‌گداز.
فرخی.

پولادسنج. [سَ] (نف مرکب) جنگی. دلاور. شجاع. اسلحه‌دار. (انجمن آرا). ج، پولادسنجان:
ترازوی پولادسنجان بمیل
ز کفه بکفه همی راند سیل. نظامی.
گرازنده شد تیغ بی هیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه پولادسنج. نظامی.
رسیدند پولادسنجان چو باد
اساسی نهادند محکم نهاد. میر خسرو.

پولاد غندی. [غُ] (اِخ) نام دیوی مازندرانی:
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید. فردوسی.
نمائی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید. فردوسی.

پولاد قیا. (اِخ) یا پولادکیا یا پولاد آقا، صورتی دیگر از نام پولاد چینگسانگ است. رجوع به پولاد چنگ سانگ و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۵ و ۲۸۴ و تاریخ غازان‌خان ص ۱۱۱ و ۱۱۵ و ۱۱۶ شود.

پولادکانی. [دِ] (ترکیب وصفی) فولاد معدنی. شاپورکان. شابرقان. ذ کر.اسطام.

پولادکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر آمل. دشت ،معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری. صنایع دستی زنان شال و جوراب‌بافی. راه آنجا مالرو است. تابستان اهالی اکثر به ییلاق گزناسرا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پولادکوه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری مرزن‌آباد و ۶ هزارگزی شوسهٔ چالوس به تهران. دارای ۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پولادگر. [گَ] (ص مرکب) آنکه پولاد سازد. توسعاً آهنگر:
بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران
پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر. فردوسی.
بفرمود خسرو [کی خسرو] بپولادگر
که‌بند گران ساز مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش [گرگین را] ببند
که‌از بند گیرد بداندیش پند. فردوسی.
بفرمود خسرو بپولادگر
که‌سازد برو بند و غل و تبر(؟).
فردوسی (از آنندراج).

پولادلو. (اِخ) دهی از دهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری ارومیّه، در مسیر شوسهٔ ارومیّه بمهاباد، جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رود درین قلعه، محصول آنجا غلات و حبوبات و انگور و توتون و چغندر. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پولادمحله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۶ بخش انگلیسی).

پولادمخلب. [م لَ] (ص مرکب) که مخلب و چنگال از پولاد دارد. که مخلبی قوی دارد. پولادچنگ. فولادین چنگال.

پولادمیخ. (ص مرکب) دارای میخ فولادی و محکم (چنانکه نعل):

ز نعل سمندان پولادمیخ
زمین را ز جنبش برافتاد بیخ. نظامی.

پولادنعل. [نَ] (ص مرکب) که نعل پولادین دارد:

سم بادپایان پولادنعل
بخون دلیران زمین کرده لعل. نظامی.
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولادنعل. نظامی.

پولادنهاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) از صفات دلاوران. (آنندراج). دارای نیرویی بسیار و قوی.

پولادوند. [وَ] (اِخ) تیره‌ای از طائفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶). دارای شعب هیودی، سالاروند، خانه جمالی، خانه قائدی، گراوند.

پولادوند. [وَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی که رستم او را بیفکند. (شاهنامه):

چو خاراشکافی کند آهنش
چه پولادوند و چه روئین‌تنش.
امیرخسرو.

رجوع به پولاد شود.

پولاده. [دَ / دِ] (اِ) جنس فولاد. جوهر پولاد:

پولادهٔ تیغ مغزپالای
سرهای سران فکنده در پای.
نظامی.

پولاد هندی. [دِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شمشیر است. (برهان):

زده بر میان گوهرآ گین‌کمر
درآورده پولاد هندی بسر.
نظامی.

پولادی. (ص نسبی) فولادی. فولادین. منسوب به پولاد. از پولاد:

مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
گر تو اندر خور هر جرم دهی بادافراه.
فرخی.

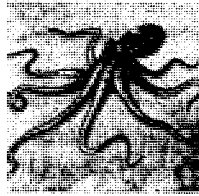
پولادین. (ص نسبی) برنگ پولاد. فولادی. پولادی:

چون سنجق شاهیش بجنبد
پولادین صخره را بسنبد.
نظامی.

پولانی. (اِ) نوعی از آش آرد. (برهان). طعامی است. (شرفنامه).

پولب. [لَ] (اِخ) قومی در شمال هند طبق سنگهت. (ماللهند بیرونی ص۱۵۶). در سانسکریت پئوروه[1].

پولپ. (فرانسوی، اِ)[2] نام غالب نواعم مرجول‌الرأس (نرم‌تنان پابرسر) که گاه جثهٔ آنها بسیار بزرگ با بازوهای بلند شود. اختاپوس.



پولپ

پول پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پول‌دوست. که بپول علاقهٔ وافر دارد.

پول‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) صفت پول‌پرست.

پول پول شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) شکسته شدن ظرف چینی و مانند آن بقطعات بسیار خرد. بقطعات خرد و کوچک شکسته شدن چنانکه ظرفی چینی یا سفالی.

پول پولی. (اِ مرکب) نام قسمی مالیات اصناف. پولی پولی. رجوع به پولی پولی شود.

پولتخانه. [لَ نَ / نِ] (اِخ) پولادخانه. این کلمه محرف پلاتانه است که بمعنی چنار است و نام اسکله و قصبه‌ای است مرکز قضای آقچه‌آباد و این قضا در ولایت و سنجاق طرابزون واقع است، قصبهٔ نامبرده در ۱۷ هزارگزی غربی طرابزون واقع است و قریب ۵۰۰۰ تن سکنه و یک لنگرگاه مستحکم دارد. قرب قصبه قلعه‌ای قدیمی دیده میشود کهاز سنگ سفید بنا شده و بمناسبت همین دژ سفید نام قضا را آقچه‌آباد گذارده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پول خرد. [لِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پول خرده. پول سیاه. پشیز.

پول خسرو. [خُ رَ] (اِخ) موضعی نزدیک ابوبکرآباد موغان آذربایجان. (تاریخ غازان‌خان ص۸۸).

پولدار. (نف مرکب)[3] که پول دارد. غنی. توانگر. ثروتمند.

پولداری. (حامص مرکب) صفت پولدار. توانگری. ثروتمندی.

پول‌دوست. (ص مرکب) که بنقدینه عشق ورزد. ||مجازاً زفت و بخیل.

پول‌دوستی. (حامص مرکب) حالت پول‌دوست. عمل پول‌دوست.

پول زرد. [لِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پول از طلا. رجوع به پول شود.

پولس. [لُ] (اِخ)[4] پولس السلیح. (ابن الندیم). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: در لغت بمعنی کوچک میباشد و او را در زبان عبرانی شاول میگفتند و او حواری ممتاز قبایل بود. بعضی بر آنند که سبب تسمیه و تبدیل شاول به پولس که اسم رومانی است مطابق رسم یهودیانی بود که در دول خارجه میبودند و یا اینکه بواسطهٔ احترام سرجیوس پولس که دوست او و یکی از جدیدالایمانان سلف بود این اسم را بر خود قبول نمود، امکان دارد که در طفولیت هم بهمین دو اسم خطاب شده معروف بوده است. و او در شهر طرسوس قلیقیه متولد گشته است و امتیاز رعیتی روم را ارثاً از پدر یافته. والدینش از سبط بن‌یامین بودند که او را بر حسب رسوم و قواعد یهود تربیت نمودند. تحصیلات خود را در اورشلیم فرا گرفته صنعت خیمه‌دوزی را نیز یاد گرفت. در راه دمشق اعجازاً هدایت یافته تابع مسیح شده مسیح برای او عمده مقصد گردید دل و جان و اندیشه و قوت و قدرت خود را تماماً به مسیح سپرده من بعد چه در حیات و چه در ممات غلام عیسی مسیح شد. (قاموس کتاب مقدس). شهادت وی بسال ۶۷ م. در روم صورت گرفت. ذکران وی ۲۹ ژوئن است.

پول سفید. [لِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پول از نقره. رجوع به پول شود.

پولسی. (اِخ)[5] شاعر ایتالیائی. مولد فلورانس بسال ۱۴۳۲ م. و متوفی بسال ۱۴۸۴ م.

پول سیاه. [لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پول خرد. پشیز. مس مسکوک که بهندی پیا گویند.(غیاث). پول از غیر سیم و زر.
— به یک پول سیاه نیرزیدن؛ سخت بی‌ارزش بودن. رجوع به پول شود.

پولشری. [شِ] (اِخ) پولخری. پولخریه[6]. یکی از ملکه‌های مشرق، دختر ارکادیوس. مولد قسطنطنیه در ۳۹۹ م. وی از سال ۴۱۴ تا ۴۵۳ م. امپراتریس شد و در زمان برادرش تئودر دوم صاحب نفوذ و امر و نهی گردید و پس از وفات وی بتخت نشست. در همین اوقات با یکی از رجال معروف موسوم به مارکیان ازدواج کرد و بموجب تعهد قبلی از معاملهٔ زن و شوهری امتناع ورزید و تارک دنیا شد و قصر خود را بصورت یک صومعه درآورد و بقیام بعبادت و ریاضت عمر گذرانیده؛ بدین جهت از مقدسات رومیان بشمار است. ذکران وی ۱۵ ایلول و به احترام او روز مذکور تعطیل عمومی است.

1 - Paūrava.
2 - Poulpe. Pieuvre.
3 - Pécunieux. 4 - Saint Paul.
5 - Pulci. 6 - Pulchérie.

پولک. [لَ] (اِ مصغر) مصغر پول. پول خرد. پول کوچک. ||مصغر پول، پل. پل کوچک: سرپولک نام محله‌ای از طهران. ||صفیحه. صفحهٔ کوچک مدور. ||جای کلید قفلهای مغزی و پشتی. ||فلوس ماهی. (آنندراج). ||دندهٔ سیر. ||پشیزه. پشیزهٔ فلزین. زرک. نقده. فلس[1]. فلوس. پشیزه از برنج و مس و جز آن. حرشف. ||پشیزهٔ زرین یا سیمین یا از جنسی دیگر که بر جامه دوختندی یا بر روی عروس چسبانیدندی. چیزی از فلز برنج برنگ زر به اندازهٔ عدس و سوراخی در میان که از آن جامه‌ها را زینت می‌داده‌اند به دوختن آن در جامه بصور و اشکال گوناگون.

پولک‌دوزی. [لَ] (حامص مرکب) عمل دوختن پولک و از آن صورتها و اشکال برآوردن جامه‌ها و پرده‌ها و گستردنیها چون سوزنی و روسینی و غیره.

پولکی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به پولک. پولک‌دار. ||که پول دوست گیرد: بچه را نباید پولکی کرد. ||که رشوه پذیرد. که عادت به پول گرفتن دارد. آنکه معتاد بپول گرفتن است. مرتشی. رشوه گیر. رشوه خوار. معتاد به رشوه.

پول کیاده. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۴۰ تن سکنه. مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت، راه آنجا مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پولکی بودن. [لَ دَ] (مص مرکب) اعتیاد باخذ پول و رشوه.

پولکی شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) عادت یافتن باخذ پول و رشوه.

پول لوسیلانسیر. [پُ لُ یِ] (اِخ)[2] شاعر و مورخ یونانی قرن ششم، رئیس «سیلان سیر»ها یا منشیان «ژوستی نین».

پول مول. (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است. پول و پله. رجوع به پول و پله شود.

پول مون. [لِ مُ] (اِخ)[3] نام سفیری که فرهاد چهارم پادشاه اشکانی باسکندریه نزد آنتونیوس فرستاد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۷۴).

پولند. [ ] (اِخ) (دیه...) منزل هفتم از شیراز به آباده در ۴۲ فرسنگی شیراز. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۱).

پول و پله. [لُ پَ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) پول مول. رجوع به پول شود.

پولوس پرسا. [پِ] (اِخ) مردی عیسوی بعهد انوشیروان. وی ظاهراً بزمان جاثلیقی یوسف جانشین ماربها، مطران نصیبین بوده و مختصری از منطق ارسطو را برای شاه بسریانی ترجمه کرده است. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۴۹).

پولوست. (اِخ) نام طایفه‌ای که در گذشته در حوالی بحر خزر سکنی داشته‌اند. (التدوین).

پولوکدر. [لُ کُ دُ] (اِخ)[4] از جزایر کشنشین هندوچین. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه.

پوله. [لَ / لِ] (اِ) خربزه و هندوانه که درون آن فاسد و تباه شده باشد و میوه‌های دیگر را نیز که درونشان نرم و گندیده شده باشد پوله گویند. تلیده (در تداول مردم قزوین). لق. لهیده. له. چریده.

پوله. [لَ] (اِخ) قریه‌ای در کنار رودخانهٔ خرسان از ناحیهٔ نوئی فارس. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۵).

پولیا. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیّه، واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری اشنویه و سه هزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو نالیوان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پولی پولی. (اِ مرکب) پول پولی. قسمی مالیات که از دکانها میگرفتند.

پولین. [پُ یَ] (فرانسوی، ص نسبی)[5] در باب عملی اطلاق میشد که بوسیلهٔ آن طلبکاری می توانست الغای حکمی را که بدهکاری برای اثبات حق خود بتقلب صادر کرده است بخواهد.

پولین. [پُ] (اِخ)[6] رجوع به بناپارت شود. ||یکی از قهرمانان «پولیوکت» داستان حزن‌انگیز «کرنی».

پولین دنل. [پُ دُ نُ] (اِخ) (سن)[7] کشیش (نُل). متولد در بردو (۳۵۳ - ۴۳۱ م.).

پوم. (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو انگهران به میناب. کوهستانی گرمسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوم. [پُ] (فرانسوی، اِ)[8] نام نوعی بازی.

پوما. (اِ) (فرانسوی، اِ)[9] یکی از حیوانات پستاندار گوشتخوار درندهٔ آمریکا. نام عامیانهٔ آن کوگوار[10] است.



پوما

پومار. [پُ] (اِخ)[11] نام کمونی از کت در واقع در اُستان بُن بفرانسه. دارای ۹۰۷ تن سکنه و شرابهای ارغوانی مشهور.

پوماره. [پُ رِ] (اِخ)[12] نام سلسله‌ای که در تائیتی پس از سال ۱۷۹۳ م. سلطنت کرده است.

پوماکسارث. [پُ] (اِخ)[13] نام مردی پارتی کشندهٔ کراسوس سردار لشکر روم در جنگ با سورنا سردار ایرانی بعهد ارد اول اشک سیزدهم پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۲ و ۲۳۲۶ و ۲۳۲۷).

پوم بادیثا. (اِخ)[14] موضعی در بین النهرین قدیم. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ج ۲ ص ۵۴).

پومپادور. [پُ] (اِخ)[15] (آنتوانت پواسون مارکیزدو) محبوبهٔ لوئی پانزدهم. مولد پاریس (۱۷۲۱ - ۱۷۶۴ م.).

پومپئی. [پُ پِ] (اِخ)[16] نام ناحیه و شهری در دامنهٔ کوه آتشفشان وزوو به ایتالیا، نزدیک ناپل و آن شهرکی بوده است دارای سی هزار جمعیت که در سال ۷۹ م. زیر

1 - Paillette.
2 - Paul le Silentiaire.
3 - Polémon.
4 - Poulo - Codor.
5 - Paulien.
6 - Pauline.
7 - Pauline de Nole (Saint).
8 - Paume.
9 - Puma.
10 - Couguars.
11 - Pommard.
12 - Pomaré.
13 - Pomaxarthe.
14 - Pumbaditha.
15 - Pompadour.
16 - Pompéi.

مواد مذاب آتشفشان کوه وزوو مدفون گردید، و در ۱۷۴۸ م. دهقانی مجسمه‌هائی از آنجا یافت و پس از چندی حفاری شروع شد و تا قرن بیستم بطول کشید.

پوم پلی. (اِخ) از علمای معروف آمریکائی. وی در نزدیکی عشق‌آباد حفریاتی کردو در گورکان آنو بعضی اشیاء یافت که شباهت باشیاء سومری و عیلامی داشت. (ایران باستان ج ۱ ص۳۳). مأمور مؤسسهٔ کارخانهٔ جی امریکائی برای تحقیقات راجع به آثار عتیقهٔ بابل و کلده. کارهای مهمی بدست وی انجام یافته است. (ایران باستان ج ۱ ص۵۵).

پومپونیوس ملا. [پُ پُ م] (اِخ)[1] جغرافیادان رومی در قرن اول میلادی. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۶۶).

پومپه. [پُ پ] (اِخ)[2] (کنئوس) ملقب به کبیر. کنسول روم به اتفاق کراسوس از ۷۰ ق. م. و از یاران سیلا. مقتول در ۴۷ ق.م. هنگام فرار از جنگ سزار بمصر. (رجوع به تاریخ رم آلبرماله و ایران باستان ج ۳ شود).

پومپه ایوپولیس. [پُ پ یُ پ] (اِخ)[3] نام شهری به آسیای صغیر ساختهٔ پومپه. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷).

پومپه دیوس. [پِ] (اِخ) از سرکردگان پارتی بعهد ارد اول پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۴۵).

پومپی. [پُ پِ] (اِخ)[4] کمونی از مرت اِمْزل اُستان نانسی، نزدیک مزل بفرانسه. دارای ۴۸۰۴ تن سکنه و راه آهن.

پوم پینیان. [پُ] (اِخ)[5] (ژاک، لو فرانس. مارکی دو). شاعر فرانسه. مولد منتوبان. (۱۷۸۴ - ۱۷۰۹ م.).

پومریوم. [پُ مِ] (اِخ) نام جاده‌ای بعرض ۱۶۶ پا که گرداگرد شهر روم ساخته بودند و فی الحقیقة حدّ مقدس شهر مزبور بود. پومریوم را چندین نفر از سران روم مانند رومولوس و سرویوس تولیوس و اگوستوس و کلودیوس و امثال آنان از محل نخستین فراتر بردند و بنابر اصول مذهبی تغییر پومریوم جز بواسطهٔ کسانی که روم را بعظمت رسانده بودند امکان‌پذیر نبود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۶۷).

پومنان. [مِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۸۴ هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پومون. [پُ مُ] (اِخ)[6] الههٔ میوه‌ها و باغها در اساطیر یونان.

پومیه. [پُ یِ] (فرانسوی، ص)[7] استاد در بازی «پوم». ||سازنده و فروشندهٔ ادوات لازم برای بازی «پوم».

پون. (اِ) نمدزین. (برهان). تکلتو. (آنندراج). یون. رجوع به یون شود.

پون. [پَ وَ نَ] (اِ) در سانسکریت پونه[8]. در زیجات هند برای عدد نه (۹) بکار رود. (ماللهند بیرونی ص ۸۶).

پونا. (اِخ)[9] شهری از هند،در ایالت بمبئی. دارای ۲۴۰ هزار تن سکنه و آب و هوای معتدل. رجوع به پونه شود.

پون تارناس. [رِ] (اِخ)[10] نام شهری دریائی از شیلی، کرسی ناحیهٔ ماژلان. دارای ۲۴ هزارتن سکنه.

پونتاریون. [پُ یُ] (اِخ)[11] نام کرسی در کانتون (کروز)، اُستان گره بفرانسه. دارای ۴۱۸ تن سکنه.

پونتامارک. [پُ رِ] (اِخ)[12] نام کرسی بخش «نرد» استان لیل بفرانسه. دارای ۸۷۵ تن سکنه و راه آهن.

پونتاموسون. [پُ سُ] (اِخ)[13] نام کرسی بخش «مرت - امزل» استان نانسی بفرانسه. دارای ۱۲۶۴۶ تن سکنه.

پونت اوکسن. [پُ اُ سَ] (اِخ)[14] دریای سیاه. بحر اسود. (ایران باستان ج ۲ ص۱۶۸۶).

پونتوس. (اِخ) (کشور) نام قدیم ناحیتی در ساحل غربی دریای سیاه. (یشتها ج ۱ ص۳۹۳ و ۴۰۹).

پونتی فکس. [فِ] (اِخ) کاهنان بزرگ روم را پونتی فکس میخواندند و این مقام در آغاز امر فقط بافراد طبقهٔ پاتریسیوس اختصاص داشت. در سال ۳۰۰ ق. م. بموجب قانون «اگولینا» افراد طبقهٔ پلیس نیز بمقام پونتی فکس نائل آمدند. عدهٔ پنتی فکس‌ها نخست سه نفر بود و از زمان سیلا پیانزده نفر رسید. وظیفهٔ آنان مراقبت در انجام شرایط دینی و تقدیم قربانیها و تعیین اعیاد و تنظیم تقویم بود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ، ص۴۲۸).

پونخو. (اِخ) نام جزیره‌ای از جزایر مملکت چین.

پوند. [پ] (انگلیسی، اِ) واحد پول بریتانیا. ||واحد وزنی تقریباً معادل ۴۵۳/۶ گرم.

پوندر. [پَ رَ] (اِخ)[15] نام ناحیتی از مشرق هند بنابر آنچه در سنگهت آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ و ۳۱۴).

پوندیشری. [پُ شِ] (اِخ)[16] از شهرهای هندوستان که از مستملکات فرانسه بود. دارای ۴۸۸۰۰ تن سکنه.

پونربس. [نَ بَ] (اِخ)[17] نام منزل هفتم از منازل قمر بهندی. رأساالتوأمین. الذراع. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۷، ۱۴۸، ۲۳۳، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۶۲، ۲۸۶، ۲۸۸ شود.

پونک. [نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کن شهرستان تهران، واقع در ۶۰۰۰ گزی خاوری کن و ۱۲۰۰۰ گزی راه عمومی. دامنه، معتدل، دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، انار و انجیر و میوه‌جات و صیفی. شغل اهالی زراعت است. امامزاده دارد. از طریق باغ فیض ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پونک. [نَ] (اِخ) (قنات...) از قنوات شهر تهران در سمت مغرب، مقدار آب آن سه سنگ و مسافت مادرچاه تا شهر یک فرسنگ و نیم است.

پونل. [نِ] (اِخ) مهمترین قریهٔ ناحیه گل دولاب در طالش دولاب گیلان، بین چاپسرا و شفارود و بواسطهٔ راه‌آهن کوچکی بمرداب متصل شود. و معدن سنگ دارد. در فرهنگ جغرافیائی آمده: دهی جزء دهستان میانده بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب هشت‌پر و ۳۸ هزارگزی بندر انزلی، سر راه شوسهٔ انزلی به آستارا، دهنهٔ کوه، معتدل مرطوب، دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شفارود. محصول آنجا برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جوراب‌بافی است. راه‌آهن که برای حمل سنگ ساختمانی موج‌شکن احداث شده بود در این نقطه تمام میشود. چند بنای مرغوب متعلق بادارهٔ بندر دارد که فعلاً بخشداری از آن استفاده مینماید. و باغ محله و بیجارکن جزء این ده بوده و ییلاق سا کنین آن آق مسجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پون‌نان. (اِخ) نام ایالتی از چین. مساحت آن ۳۲۰۵۱۰۰۰ گز مربع و عدهٔ نفوس آن نزدیک دوازده میلیون.

پونو. (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا

---

1 - Pomponius Mela.
2 - Pompée. 3 - Pompéiopolis.
4 - Pompey. 5 - Pompignan.
6 - Pomone. 7 - Paumier.
8 - Pavana. 9 - Poona [pou].
10 - Punta - Arenas [Poun´tarenas]
11 - Pontarion.
12 - Pont - á - Mareq.
13 - Pont - á - Mousson.
14 - Pont - Euxin.
15 - Paundra. 16 - Pondichery.
17 - Punarvasu.

غلات و لبنیات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پونه. [نَ] (اِخ)[1] شهری بهندوستان. رجوع به پونا شود.

پونه. [نَ / نِ] (اِ)[2] پودنه. پودینه. فودنج. غاغ. حبق. سنبهاری. (برهان). جلنجوجه. (برهان). جلنجویه. سعترالفرس. نعناع. نمام. حبق‌التمساح. نعنع‌الماء. فوتنج نهری. حبق‌الماء. غلیجن. رافونه. غاغه. راقونه. (برهان). فوتنج. پودن (در تداول مردم شیراز). پونا (در تداول مردم قزوین). پوِنَه (در تداول عامه). ||پونهٔ جویباری. پودنهٔ لب جوی. حبق‌الماء[3]. آنکه امروز پونه گویند به اطلاق.

— امثال:

مار از پونه بدش می‌آید درِ لانه‌اش سبز میشود. رجوع به پودنه شود.

پونه‌زار. [نَ / نِ] (اِخ) از توابع تهران و دارای معدن زغال سنگ است.

پونی. (اِخ)[4] رائول. استاد پیانو و ترانه‌ساز فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۵۲ – ۱۹۱۴ م.).

پونیس. [پُ] (اِخ)[5] قبیله‌ای هندی (سرخ‌پوست) در ممالک متحدهٔ امریکا (نب راسکا).

پونیک. (اِخ)[6] (جنگهای...) نامی که بمشاجرات طولانی میان روم و قرطاجنه (کارتاژ) که منتهی بخرابی ناحیت اخیر گردید، دهند.

پونیک. (اِخ) از قرای بلوک ورامین در ایالت تهران.

پوویس د شاوان. [دُ] (اِخ)[7] پیر. نقاش فرانسوی. مولد لیون (۱۸۲۴ – ۱۸۹۸ م.).

پوهو. [هُ] (اِخ)[8] نام شهر بخارا بنا بضبط هوان چوانک مسافر چینی که در ۶۳۰ م. به آنجا رفته است. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۶).

پوهول. [هَوَ] (اِ) نام طعامی شیرین بهندی. (مالللهند بیرونی ص ۲۹۰).

پوی. (اِمص) ریشهٔ فعل از مصدر پوییدن. رفتنی باشد نه بشتاب و نه نرم. رفتار متوسط نه تند و نه آهسته و برخی رفتار تند را گویند. (آنندراج). تک. عدو. پویه:

شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
ببردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری.

گورساق و شیرزهره یوزتاز و غرم‌تک
پیل‌گام و گرگ‌سینه رنگ‌تاز و گرگ‌پوی.
منوچهری (در صفت اسب).

یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه آهودو و روباه‌حیله گوردن. منوچهری.

نوند شتابنده هنجارجوی
چنان شد که بادش نه دریافت پوی. اسدی.

بس سالها برآمد تا تو همی بپوئی
زین پوی‌پوی حاصل پر رنج و در عنائی.
ناصرخسرو.

رجوع به پوی‌پوی شود. ||(نف مرخم) این کلمه با کلمات دیگری ترکیب شود و افادهٔ معنی خاص کند چون: چالاک‌پوی:

چو بادند پنهان و چالاک‌پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی. سعدی.

ترکیب‌ها:

— راه‌پوی. سگ‌پوی. گرگ‌پوی. رجوع بشعر شاهد منوچهری در فوق شود. شلپوی. پویه‌پوی. (فردوسی). رجوع به پویه‌پوی شود. تکاپوی:

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران
غرض چیست آن راکه این کرد باور.
ناصرخسرو.

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی. سعدی.

سعدی جفابرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است.
سعدی.

تکاپوی حرم تاکی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد.
سعدی.

||(فعل امر) امر از پوییدن بمعنی رفتن و خرامیدن.

پوی. (اِخ)[9] یا آپولیا[10]. نام خطه‌ای از پادشاهی قدیم ناپل شامل ایالات: کاپیتاناته، تراوی لاپور و اوترانتهٔ امروزی و در اواسط قرن ۱۱ م. اول بصورت یک کنتی و بعداً بشکل یک دوکی دولت مستقل جداگانه‌ای درآمده و در زمان بنی‌اغلب بدست اعراب افتاد و در عصر سلطان سلیمان قانونی، از طرف پیاله‌پاشا ضبط و تخریب شد. (قاموس الاعلام ترکی).

پویا. (نف) پوینده. رونده و برخی دونده را گویند.(برهان). که پوید:

طفل تاگیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود. مولوی.

عشوه کرد اهل عشق را پویا
بلبل از عشق گل شده گویا. لطیفی.

پویائی. (حامص) حالت و چگونگی پویا. صفت پویا. پویندگی:

چند پوئی [گردی] بگرد عالم چند
چند کوبی [پوئی] طریق پویائی. عمعق.

پویاپوی. (ق مرکب) پویان پویان. پوی پوی.

پویاستروک. (اِخ)[11] نام کرسی بخش در (پیرنهٔ علیا) از ایالت تارب بفرانسه. دارای ۳۷۴ تن سکنه.

پویاقه. [پُ قِ][12] (اِخ) نام کرسی «لوار علیا» از ناحیهٔ «بریود» بفرانسه. دارای ۱۴۷۲ تن سکنه و راه آهن.

پویاک. (اِخ)[13] مرکز «ژیرند» از ناحیهٔ «بردو» در کنار «ژیرند» بفرانسه. دارای ۴۸۳۶ سکنه، و لنگرگاه و شراب و راه آهن.

پویان. (نف) صفت فاعلی بیان حالت از پوییدن. پوینده. دونده. (صحاح الفرس):

نوندی برافکند پویان براه
بنزدیک پیران ایران سپاه. فردوسی.

جوانمرد پویان بگلنار گفت
کها کنون‌که با رنج گشتیم جفت. فردوسی.

گر آئی بدین جای جویان شده
چنین در تک پای پویان شده.
(گرشاسبنامه).

هوای گریان لؤلؤ فشاند بر صحرا
صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار.
مسعودسعد.

کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لاشریک له گویان. سنائی.

نمدها و کرباسهای سطبر
ببندند بر پای پویان هزبر. نظامی.

مثنوی پویان، کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید. مولوی.

روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان. (گلستان).

||(ق) در حال پوییدن:

فرستاد نزدیک افراسیاب
همی تاخت پویان چو کشتی بر آب.
فردوسی.

پیاده شد از اسب زوبین بدست
همی رفت پویان بکردار مست. فردوسی.

همی راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز. فردوسی.

وز آن روی رومی سواران شاه
برفتند پویان بدان بارگاه. فردوسی.

همی رفت یکماه پویان براه
چو آمد بدان مرز او با سپاه. فردوسی.

شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پویان بمهر درست. فردوسی.

بیامد سخن‌جوی پویان ز پس

---

1 - Poona [pou].
2 - Pouliot.
3 - Menthe aquatique.
4 - Pugne.
5 - Pawnies [pônis,]
6 - Punique (guerres).
7 - Puvis de Chavannes.
8 - Pu - hoe.
9 - Pouill.
10 - Apulie.
11 - Pouyastruc.
12 - Paulhaguet (Pôyaghè).
13 - Pouillac.

نبد آگه از راز او هیچکس. فردوسی.
همی راند یکماه پویان براه
برنج آمد از راه شاه و سپاه. فردوسی.
زنی با جوالی میان پر ز کاه
همی بود پویان میان سپاه. فردوسی.
فرستاد او را پیاده ز راه
بیاورد پویان بپیش سپاه. فردوسی.
برفتند پویان بر شهریار
همه زیج و صلابها بر کنار. فردوسی.
دوان داغ دل خستهٔ روزگار
همیرفت پویان سوی مرغزار. فردوسی.
چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند.
خاقانی.
چوگاوی در خراس افکنده پویان
همه ره دانه‌ریز و دانه‌جویان. نظامی.
زید از پس او چو سایه پویان
وز سایهٔ او خلاص‌جویان. نظامی.
آمد بدیار یار پویان
لبیک‌زنان و بیت‌گویان. نظامی.
سوی ملک مداین رفت پویان
گرامی ماه را یک ماه جویان. نظامی.
دگر روز آمدش پویان بدرگاه
ببوی آنکه تمکینش کند شاه. سعدی.
||شتابان. دوان:
جهانجوی پویان ز بردع براند
ز گردان لشکر کسی را نخواند. فردوسی.
برین شهر بگذشت پویان دو تن
پر از گرد و بی آب گشته دهن. فردوسی.
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت پویان براه. فردوسی.
برفتند پویان بکردار غرم
بدان بیشه کش نامور خواند خرم. فردوسی.
چو بشنید پویان بشد پیشکار
بنزد براهام شدکاین سوار. فردوسی.
برین گونه پویان براه آمدند
بهفتم بنزدیک شاه آمدند. فردوسی.
با بانگ و شغب و خروش می‌آمدند دوان و پویان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۴).
بدان گنج پویان شدم چون عقاب
سوی پشتهٔ مال کردم شتاب. نظامی.
در ترکیب با کلماتی آورده شود چون: راه‌پویان. (فردوسی).

پویان. (اِخ) این اسم تحریفی است از کلمهٔ آپولونیا و چند پارچه قریه با این نام در آرناؤدستان یافت میشود که هریک از آنها در زمانهای گذشته شهر یا شهرکی معمور بوده، چنانکه ویرانه‌های موجود در گردا گرد اکثر آنها شاهد صادق این معنی میباشد. و مشهورتر از همهٔ این قری سه قریه است که یکی از آنها قریهٔ یونانی که در قضای آولونیه از سنجاق برات از ولایت یانیه است که در ۲۵ هزارگزی شمالی آولونیه واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پویان. (اِخ) قریه‌ای است در سنجاق و قضای کوریجه در ۱۰ هزارگزی شمال شرقی کوریجه.(قاموس الاعلام ترکی).

پویان. (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۶ هزارگزی خاور دیزگران و ۳ هزارگزی جنوب کلکان نسار. کوهستانی سردسیر، دارای ۲۲۰تن سکنه. کردی فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و زه‌آب رود محلی، محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات، میوه‌جات، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی، راه مالرو است و تا نزدیکی آبادی از شاهپورآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پویانندگی. [نَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پوینده. عمل پوینده.

پوینده. [نَ دَ / دِ] (نف) آنکه کسی را بپوییدن دارد. براه برنده. دواننده. بپویه دارنده. بپویه برنده.

پویان هزبر. [هِ زَ] (ا مرکب) کنایه از اسب است. (آنندراج).

پویانیدن. [دَ] (مص) به پویه بردن. اِخباب: اَخبَّ فَرَسهُ؛ پویانید اسب را. (منتهی الارب). ایجاف؛ پویانیدن ستور. ارتاک؛ پویانیدن شتر. (تاج المصادر).

پویانیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که توان پویانید. که بپوییدن توان داشت. که توانش بپویه برد.

پوی‌پوی. (ق مرکب) مبالغه در آمدن و رفتن یعنی تند تند و دوان دوان. (آنندراج):
بره گیو را دید پژمرده‌روی
همی آمد آسیمه و پوی‌پوی. فردوسی.
نبد راه بر کوه از هیچ روی
بگشتم بسی گرد او پوی‌پوی. فردوسی.
به پیشم همه جنگجوی آمدند
چنین خیره و پوی‌پوی آمدند. فردوسی.
کنون ای سرافراز با آبروی
به ایران بباید شدن پوی‌پوی. فردوسی.
بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجا رفت خواهی چنین پوی‌پوی. فردوسی.
وآن یار جفت‌جوی بگرد تو پوی‌پوی
با جعد همچو قیر دمیده درو عبیر.
ناصرخسرو.
کجا عزم راه آورد راهجوی
نراند چو آشفتگان پوی‌پوی. نظامی.
بنزدیک من پوی‌پوی آمدی. حملهٔ حیدری.
||امر به پوییدن. یعنی بدو و زود براه برو. (آنندراج).

پویچه. [پَ چَ / چِ] (ا) عشقه و آن گیاهی است که بر درخت پیچد. (برهان). مهربانک. داردوست. عشق پیچان. لبلاب. رجوع به لبلاب شود.

پوی دو دوم. [دُ دُ] (اِخ)[1] سلسله جبال کوچکی است به فرانسه میان ایالت همنام خود که از جبال سونه معدود و از طرف جنوب با مونت دوره مربوط است. ۴۵ هزارگز درازا دارد و بلندترین قلهٔ آن دارای ۱۴۶۵گز ارتفاع است. پاسکال عالم طبیعی معروف تجارب اولیهٔ بارومتری خود را بالای این کوه انجام داده است.

پوی دودوم. [دُ دُ] (اِخ)[2] از ایالات وسطای فرانسه. مرکب از اورنی و بوربونه و فرز، متشکل از ۴ استان و پنجاه کانتون و ۴۷۳کمون و ۴۸۶۱۰۵ تن سکنه.

پویش. [یَ] (ا) پوپو. پوپک. هدهد. شانه بسر. مرغ سلیمان. (شعوری ص۲۶۶ ج ۱). و کلمه مصحف پوپش است. رجوع به پوپش شود.

پویگان. (ا) رحم. بوگان. رجوع به بوگان شود. ||چیزی آب زده. (آنندراج).

پویلورنس. [لُ رَ] (اِخ)[3] نام کرسی بخش «تارن» اُستان کاستر بفرانسه. دارای ۳۵۰۶ تن سکنه.

پویلوک. [لِ وِ] (اِخ)[4] نام کرسی بخش «لت» اُستان کائوس نزدیک لُت بفرانسه. دارای ۱۷۴۵ تن سکنه و راه آهن.

پویندگان. [یَ دَ / دِ] (ا) ج پوینده:
ز پویندگان هر که مویش نکوست
بکشت و بر ایشان برآهیخت پوست.
فردوسی.
ببالا ندارد جز این نیرویی
نپوید چو پویندگان هر سویی. فردوسی.
ز پویندگان هر که بد تیزرو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو.
فردوسی.
بدینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان. فردوسی.

پویندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پوینده. عمل پوینده.

پوینده. [یَ دَ / دِ] (نف) دونده. پویان. دوان. جانور متحرک. آنکه پوید. ج، پویندگان. رجوع به پویندگان شود:
چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید. فردوسی.
تو را ای پدر من یکی بنده‌ام
همه بآرزوی تو پوینده‌ام. فردوسی.
چو پوینده در زابلستان رسید

1 - Puy de Dôme.
2 - Puy de Dôme.
3 - Puylaurens.
4 - Puy - l´ Évêque.

سراینده نزدیک دستان رسید. فردوسی.
چو نامه بمهر اندر آورد گفت
که پوینده را آفرین باد جفت. فردوسی.
برانگیخت آن رخش پوینده را
همی جست آن جنگجوینده را. فردوسی.
زمین سم اسب ورا بنده بود
به رایش فلک نیز پوینده بود. فردوسی.
تو گفتی همه دشت پهنای اوست
زمین زیر پوینده بالای اوست. فردوسی.
بفرمود تا مرد پوینده تفت
سوی کلبهٔ مرد نخّاس رفت. فردوسی.
چو پوینده بشنید گفتار اوی
بگردید و آمد سوی نامجوی. فردوسی.
اگر تخت یابی و گر تاج وگنج
وگر چند پوینده باشی برنج. فردوسی.
بگرد بیابان همی بنگرید
دو ترک اندر آن دشت پوینده دید. فردوسی.
که پوینده گشتیم گرد جهان
بشرم آمدم از کهان و مهان. فردوسی.
بجنبید گودرز از جای خویش
بیاورد پوینده بالای خویش. فردوسی.
بر این کار پوینده‌ای کرد راست
ز شاه کیان هم بدین نامه خواست. اسدی.
اگرکژ اگر راست پوینده‌اند
همه کس ره راست جوینده‌اند. اسدی.
همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من
خارا شکن رهوار من شبدیز خال و رخش عم.
لامعی.
وآنکس که بخود فرونیامد
پویندهٔ حق گزین شمارش. خاقانی.
زره‌پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.
گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست. نظامی.
نگویم چون اگرگوینده‌ای گفت
که من بیدارم ار پوینده‌ای خفت. نظامی.
بچاره گری نآمد آن در بچنگ
که پوینده یابد زمانی درنگ. نظامی.
جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده اسبان برآرد هلاک. نظامی.
بدو هیچ پوینده را راه نیست
خردمند ازین حکمت آگاه نیست. نظامی.
برو راه بربسته پوینده را
گذرگم شده راه جوینده را. نظامی.
همه رهگذرها برو بند پاک
ز سنگی که پوینده شد زو هلاک. نظامی.
خری دید پوینده و باربر
توانا و زورآور و کارگر. سعدی.
پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست. سعدی.

پویو. [یُ] (فرانسوی، اِ)[1] نام مرغی خوش‌آواز.

پوی و تک. [یُ تَ] (اِ مرکب، از اتباع). رجوع به پوی و رجوع به تک و رجوع به تک و پو و تکاپو شود:
راهشان یوز گرفته‌ست و ندارند خبر
زآن چو آهو همه در پوی و تک و بابطرند.
ناصرخسرو.

پویه. [یَ / یِ] (اِمص) اسم از پوییدن. رفتاری متوسط نه آهسته و نه تند. (برهان). رفتن نه بشتاب و نه نرم. رواغ. (منتهی الارب). تاخت. بپویه رفتن. پوییدن:
زواره چو بشنید آن پند اوی
بپویه فکند اسپ و بنهاد روی. فردوسی.
یکی شارسان دید و جای بزرگ
براندند با پویه اسپان چو گرگ. فردوسی.
تا کی دوم از پویهٔ او [تو] رسته برسته.
بوطاهر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بگرمی چو برق و بنرمی چو ابر
بپویه چو رنگ و به کینه چو ببر. لبیبی.
تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه
آورد کند اسبش با پویه و جولان.
ناصرخسرو.
روز گذشته را و شب نارسیده را
درهم زنی بپویهٔ اسبان بادپای. سوزنی.
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بپویه دست برد از ماه و پروین. نظامی.
درین منزل که پای از پویه فرسود
رسیدن دیر می‌بینم شدن زود. نظامی.
عقاب خویش را در پویه پر داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد. نظامی.
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
بگاه پویه بس تند است و بس تیز. نظامی.
پایش از آن پویه درآمد ز دست
مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست. نظامی.
در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویهٔ پای براق. نظامی.
تیز به آن پایه ازو درگذشت
رخش به آن پویه بگردش نگشت. نظامی.
رقص میدان گشاد و دایره بست
پر درآمد بپای و پویه بدست. نظامی.
هر دو در پویه گشته بادخرام
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام. نظامی.
رونده یکی تخت شاهنشهی
نشینندش از پویه بی‌آگهی. نظامی.
بپویه سوی کرهٔ نغز خویش
برون آورد ره بهنجار پیش. نظامی.
پایی که بسی پویهٔ بیفایده کرده‌ست
دیریست که در دامن‌اندوه کشیده‌ست. عطار.
دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که ایست. سعدی.
پویه که این گرگ چو سگ میزند
مرد چنانست که تگ میزند. امیرخسرو.
غرش تندر ز عکس دود چه جوئی
پویهٔ آهو ز نقش یوز که دیده.
حاج سید نصرالله تقوی.
— امثال:
بَرّه بتک و پویه فربه نگردد. (جامع التمثیل).
اراجیح؛ جنبش شتران در پویه. (منتهی الارب). ابل مراجیح؛ شترانی که در پویه دویدن بجنبند. جنب؛ پویه دویدن. انضاف؛ پویه دویدن ناقه و پویه دوانیدن. حَفد؛ رفتاری کم از پویه. دألان؛ پویهٔ گرگ. تضرع؛ قریب بپویه دویدن. (منتهی الارب). ||هوا. هوس. آرزو. بویه[2]. اشتیاق. شوق. تمنی. آرزومندی:
ترا پویهٔ دخت لهراسب خاست
دلت خواهش سام و کابل کجاست.
فردوسی.
مرا پویهٔ پور گم‌کرده خاست
به دلسوزگی جان همی رفت خواست.
فردوسی.
کرا پویهٔ وصلت ملک خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی. دقیقی.
چون مرا پویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان.
فرخی.
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود
همه دردی ز اندامش بپالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت
کمانش باز شمشاد جوان گشت
فتادش پویهٔ دیدار دلبر
چو آتش در دل و چون تیر در پر.
(ویس و رامین).
دلاور نپذرفت ازو هر چه گفت
که بد در دلش پویهٔ روی جفت. اسدی.
بجوشید مغز سپهبد بمهر
بخوناب مژگان بیاراست چهر
کهن پویهٔ جفت نو باز کرد
هم اندر زمان راه را ساز کرد. اسدی.
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید
از پویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را.
انوری.
رجوع به بویه و یوبه شود. ||دونده. دوان چنانکه گویند اسپ را پویه کردم. (غیاث).

پویه. [یَ] (اِخ) دهی از بلوک کلاته دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال میامی و ۸ هزارگزی شمال راه‌آهن خراسان. جلگه، معتدل، دارای ۲۰۰ تن سکنه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است و مزارع تقی‌آباد و کزوان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

1 - Pouillot. 2 - Désir.

پویه پوی. [یَ / یِ] (نف مرکب، اِ مرکب، ق مرکب) پوی‌پوی. شتاب شتاب. یعنی پوینده بطور پویه که رفتار مخصوص باسب است، یا هاء آن بدل از الف باشد، پس در اصل پویاپوی باشد. (آنندراج):
فکندی مرا در تک و پویه‌پوی
بگرد جهان اندرون چاره‌جوی. فردوسی.
وزآن پس بدان لشکر خویش روی
نهاد و همی رفت در پویه‌پوی. فردوسی.
بره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پویه‌پوی. فردوسی.
وز آنجا بزد اسپ و برگاشت روی
بنزدیک گودرز شد پویه‌پوی. فردوسی.
جز از رفتن آنجا ندیدند روی
بنا کام‌رفتند پس پویه‌پوی. فردوسی.
همه سوی دستان نهادند روی
ز زابل بایران شده پویه‌پوی. فردوسی.
بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجارفت خواهی چنین پویه‌پوی. فردوسی.
همه پیش من جنگجوی آمدند
چنان چیره و پویه پوی آمدند. فردوسی.
بنرمی بدو گفت کای جنگجوی
چرا آمدی نزد من پویه‌پوی. فردوسی.

پویه‌دوان. [یَ / یِ دَ] (نف مرکب) صفت بیان حالت، پویه دونده: فره؛ بسیار گریزنده و پویه دوان. (منتهی الارب). رجوع به پویه شود.

پویه‌دونده. [یَ / یِ دَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) پویه‌دوان: فرّار؛ سخت گریزنده و پویه‌دونده. (منتهی الارب).

پویه‌دویدگی. [یَ / یِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پویه دویده: مهمزی؛ پویه دویدگی اسپ. (منتهی الارب).

پویه دویدن. [یَ / یِ دَ] (مص مرکب) ضباح. ضبح. رَقص. رَقَص. رَقَصان. فرار. فرّ. شطف و شطوف. مفر. وقصة. عسل و عسلان. (منتهی الارب). رمل. (صراح). خبب: ارتجع البعیر؛ جنبید شتر در پویه دویدن. (منتهی الارب). ارقال؛ پویه دویدن شتر. رجوع به پویه شود.

پویه رفتن. [یَ / یِ رَ تَ] (مص مرکب) خبب: ارقال؛ پویه رفتن ناقه. (صراح). روغ؛ پویه رفتن روباه. رجوع به پویه شود.

پویه کردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) رفتن نه نرم و نه بشتاب:
بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بدستی جای بر جولان کند چون بابزن.
منوچهری.

پوییدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پوییده. رجوع به پوییده شود.

پوییدن. [دَ] (مص) رفتن. دویدن. رفتنی نه بشتاب و نه نرم. (لغت نامهٔ اسدی) (صحاح الفرس). خبب. رفتن نه بشتاب:
از آن راه نزدیک بهرام پوی
سخن هر چه بشنیدی از من بگوی.
فردوسی.
یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپویید وز کارگه برکشید. فردوسی.
بدو گفت رو با سپهبد بگوی
که امشب از اینجا که هستی مپوی.
فردوسی.
بپویید اشتاد و آن برگرفت
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت. فردوسی.
ببالد ندارد جز این نیرویی
نپوید چو پویندگان هر سویی. فردوسی.
کسی سوی دوزخ نپوید بپای
اگر خیره سوی دژم اژدهای. فردوسی.
سوی شارسانها گشاده‌ست راه
چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه. فردوسی.
وگر چوگرگ نپوید سمندش از گرگانج
کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور.
عنصری.
هر کجا پویی ز مینا خرمنی است
هر کجا جویی ز دیبا خرگهی. منوچهری.
بره چون روی هیچ تنها مپوی
نخستین یکی نیک همره بجوی.
اسدی (گرشاسبنامه).
و راست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه‌دار تا بر اثر تو پوید. (کلیله و دمنه).
پویم پی کاروان وسواس
غم بدرقه همعنان ببینم. خاقانی.
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم.
سعدی.
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تنست میپویم. سعدی.
که‌ای خیره‌سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم. سعدی.
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی. سعدی.
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد. سعدی.

پوییده. [دَ / دِ] (نمف) دویده. رفته نه بشتاب و نه نرم. برفتار آمده. رجوع به پوییدن شود.

په. [پِهْ] (اِ) مخفف پیه. وزد. پی. شحم. دژپه. دریه:
دولت بمن نمیدهد از گوسفند چرخ
از بهر درد دنبه و بهر چراغ په. خاقانی.
صد جگر پاره شد ز هر سویی
تا درآمد پهی به پهلویی. نظامی.
ای دریغا گر بدی پیه و پیاز
په‌پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی.
رجوع به پیه شود.

په. [پَهْ] (اِ) بلهجهٔ طبری: پود، مقابل تار.

په. [پَهْ] (اِ صوت) کلمهٔ تعجب است. کلمهٔ تحسین است بمعنی خوشا و حبذا و آن هنگام تحسین یا حیرت آمیخته بر زبان رانند و مکرر نیز گویند و آن بدل وَه است. (آنندراج). آفرین. به. کلمه‌ای که در هنگام شگفتی گویند؛ په په. به به. رجوع به په په شود. ||آوائی که از دهان برآرند با دم زدن: کوه، کیه؛ په گفتن کسی را تا بوی دهن او معلوم شود. (منتهی الارب). کهوب؛ په کردن مست بر روی کسی. (منتهی الارب).

په آن. [پِ] (اِخ)[1] در باستان‌شناسی یونان سرودی به افتخار آپولون رب النوع سرود جنگ و پیروزی.

په آن. [پِ] (اِخ) (ژول)[2] جراح فرانسوی. مولد ماربوئه (اور - اِ - لوار) (۱۸۳۰ - ۱۸۹۸ م.).

پهابس. [بَ] (اِ)[3] از اصطلاحات فلکی هندی. (ماللهند بیرونی ص ۲۶۵).

پهاره. [رَ] (اِخ) پهاریه. قصبه‌ای است بقسمت شمالی هندوستان در ایالت اگره، در ۶۳ هزارگزی شمالی مانیپور. دارای کارخانه‌های نیل و تجارت حبوبات و پنبه.

پهاگواره. [رَ] (اِخ)[4] قصبه‌ای است هندوستان بخطهٔ پنجاب در ایالت کپورتاله. در ۵ هزارگزی ساحل چپ رودخانهٔ سفیدین که تابع نهر ستلج است، روی خط آهن میان دهلی و لاهور. (قاموس الاعلام ترکی).

پهالاوده. [دَ] (اِخ)[5] نام قصبه‌ای است در قسمت شمالی هندوستان، در سنجاق موانه از ایالت میرات. (قاموس الاعلام ترکی).

پهالتان. (اِخ)[6] نام قصبهٔ زیبائی است در خطهٔ دکن از هندوستان، در ۵۵ هزارگزی شمال شرقی ستاره، و مرکز ناحیتی بهمین نام است. (قاموس الاعلام ترکی).

پهالتان. (اِخ) نام امارتی است در هندوستان از طرف شمال بوسیلهٔ نهر نیره از سنجاق پونه مجزا گردد و سنجاق ستاره جهات دیگر آن را فرا گرفته است. دارای ۱۰۲۸ هزار گز مربع مساحت و چمن‌زارهای بسیار و حبوبات فراوان. اهالی از ابریشم و پنبه و با برخی منسوجات و سنگ، بت میسازند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهالگو. (اِخ)[7] نام نهری است در خطهٔ بهار از کشور هندوستان که پس از طی ۳۰۰ هزارگز وارد رود معروف گنگ میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

1 - Péan. 2 - Péan.
3 - Bhâva. 4 - Phagvara.
5 - Phalaouda. 6 - Phaltan.
7 - Phalgou.

پهالیان. (اِخ)[1] نام قصبهٔ مرکز قضائی در هندوستان، در ایالت روال پنبیری از خطهٔ پنجاب. (قاموس الاعلام ترکی).

پهالیان. (اِخ)[2] نام قضائی در هندوستان ولایت پنبیری از خطهٔ پنجاب. (قاموس الاعلام ترکی).

پهانه. [پَ نَ / نِ] (اِ) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوبیکه بارّه می‌شکافند فروبرند و کفشگران مابین کفش و قالب نهند و گاهی‌در زیر درگذارند تا بسته و گشوده‌گردد. (برهان). پانه. فانه. فهانه. رجوع به پانه شود.

پهای. [پُ یَ] (اِخ) از اعیاد هندوان در روز پانزدهم که قمر در منزل «پوتی» است. (ماللهند بیرونی ص ۲۸۸).

په‌ان. [پ اُ] (اِخ)[3] پزشک خدایان. وی «مارس» را که بدست «دیوبد» مجروح شده بود، معالجه کرد.

په‌اونیه. [پ اُ یِ] (فرانسوی، اِ)[4] در گیاه‌شناسی بنوع پیوان[5] (خطمی درختی) اطلاق میشود.

په‌ای با. [پ] (اِخ)[6] نام کشور هلند. رجوع به هلند شود.

په به پهلو درآمدن. [پِ: بِ پَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) فربه شدن:

صد جگر پاره شد ز هر سوئی
تا درآمد پهی به پهلوئی. نظامی.

پهپشت. [پَ پُ] (اِخ) موضعی به هزار جریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

په پکی. [پَ پَ / پ] (حامص)[7] حالت و چگونگی په په (پیه)، پخمگی. چلمنی. گولی. رجوع به پیه و په په شود.

په پن. [پ پ] (اِخ)[8] لو ویو یا (په‌پن دلاندن). مباشر کاخ «استرازی»، در زمان «کلوتر دوم»، «دا گوبر اول» و «سی‌ژبر دوم». وی پدر گری موالدو متوفی بسال ۶۴۰ م. است. ||په‌پن در یستال[9]، مباشر کاخ «استرازی» پسر «آن سژیزل» و نوادهٔ په پن دلاندن. چون در تستری، «تیری سوم»، پادشاه «نوستری» را مغلوب کرد، آن کشور را مسخر ساخت (۶۸۷ م.). وی بسال ۷۱۴ م. وفات کرد و او پدر شارل مارتل است. ||په‌پن لو برف[10]، متولد در ۷۱۴ م. در ژوپیل (بلژیک)، پسر «شارل مارتل»، دوک «نوستری»، «بورگنی» و «پرونس». بسال ۷۴۱ با برادر خود «کارلمان» شرکت داشت و کارلمان «استرازی» را اداره میکرد. وی بر ضد «آکی تن‌ها»، «آلامان‌ها»، «باواری‌ها» و «ساکسن‌ها» جنگید. وی با حمایت کلیسا، در ۷۵۱ م. پادشاه فرانسه گردید و «شیلدریک سوم» را برانداخت و «لمباردی‌ها» را مجبور کرد که اگزارک‌نشین «راون» و «پانتاپل» را بپاپ تسلیم کنند. وی با «برث بزرگ پا» ازدواج کرد و از او دو پسر یافت: شارلمانی، کارلمان. وی نخستین پادشاه سلسلهٔ «کارلن‌ژین» میباشد. او بسال ۷۶۸ م. وفات کرد.

په پن. [پ پ] (اِخ) پسر شارلمانی، پادشاه ایتالیا از سال ۷۸۱ تا ۸۱۰ م.

په پن اول. [پ پ نِ اَوْ وَ] (اِخ) پسر لوئی دبونر، پادشاه «اکیتن» از ۸۱۴ تا ۸۳۸ م.

په پن دوم. [پ پَ نِ دُوْ وُ] (اِخ) پسر په‌پن اول.

په په. [پِ پ] (اِخ) (فلورستان)[11] سرتیپ ایتالیائی، متولد در «سکیلاس» (۱۷۸۰ - ۱۸۵۱ م.). ||برادرش، گیسوم وطن‌پرست و سرتیپ (۱۷۸۲ - ۱۸۵۵ م.). این دو برادر در حکومت آزادی‌خواه سال ۱۸۲۰ م. شرکت کردند.

په په. [پَ پَ / پ] (ص)[12] پیه. پخمه. گول. چلمن. سلیم. پفیوز. آبدندان. ساده. ساده‌دل. چلمه. صاف و ساده. رجوع به پیه شود.

په په. [پَ: پَ:] (اصوت) کلمه‌ای است از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند. (برهان). آفرین. زه. مخفف واه واه. (غیاث). مکرر په. به به:

روحانیان چو بینند ابکار فکر من
په په زنند بر وی و نام خدا برند.
کمال اسماعیل.

دیده را و مژه را دید دلم خشک و چه گفت
گفت په په نبود بخت بدین شادابی.
مسیح کاشی.

بوحدت فروناوری هیچگه سر
چو حلوا خوری زود گویی که په په. ؟

||به به. (در زبان اطفال)، شراب یا غذائی شیرین یا لذیذ.

— با په په چیزی را خوردن؛ با التذاذ تمام خوردن. خوردن چیزی را و تحسین کردن آنرا. سخت از آن ملتذ شدن.

په په گی. [پَ پَ / پ] (حامص) په‌پگی. رجوع به په‌پگی شود.

په پیاز. [پِ:] (امرکب) اشکنه. پیازو (پیاز آب):

ای دریغا گر بدی پیه و پیاز
په‌پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی.

نقل است که وقتی خادمهٔ رابعه په پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی نساخته بودند. (تذکرة الاولیاء). گفت تو امروز چه خوردی؟ گفت‌اندکی په پیاز. (تذکرة الاولیاء عطار).

پهتکری. [پَ] (اِ) اسم هندی زاج سفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

په تی ریس. (اِخ) نام مردی که در تقسیم مصر توسط اسکندر بدو ایالت، والی یکی از دو ایالت شد اما نپذیرفت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۸).

په تیک. [پ] (اِخ) ولایتی از تراکیه (آسیای صغیر). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۴۵).

پهدررود. [پَ دَ] (اِخ) نام موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۶ و ۲۰ بخش انگلیسی).

پهر. [پُ] (اِ) مدرسهٔ جهودان. دبستان یهودان. (برهان).

پهر. [پَ] (اِ) یک حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب و بیشتر در تداول مردم هندوستان باشد. (از برهان). بهر:

چو پهری ز تیره شب اندر چمید
که آن نام در پیش یزدان خمید.
فردوسی (از جهانگیری).

پهر. (اِخ) نام رودی در سند. رجوع به پهن شود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۷).

پهرآباد. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری بناب در مسیر شوسهٔ مراغه بمیاندوآب. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۱۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صوفی و قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و کشمش و حبوبات و بادام. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهرست. [پَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیرم، بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۹۱ هزارگزی شمال خاوری گاوبندی. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهرک. [پَ رَ] (اِخ) پهره. فهرج. رجوع به فهرج شود. (تاریخ سیستان).

پهرو. [پَ] (اِ)[13] درپی. وصله. پینه.

پهرو کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب)[14] درپی کردن. وصله کردن. پینه کردن.

پهره. [پَ رَ / رِ] (اِ) پاس و محافظت. (برهان).

پهره. [پَ رَ] (اِخ) (قریه...) محلی در حدود افغانستان و سیستان. پهرک. رجوع به فهرج

---

1 - Phallian.
2 - Phallian.
3 - Péon.
4 - Paeoniée.
5 - Pivoine.
6 - Pays-bas.
7 - Bonhomie.
8 - Pépin le Vieux ou de Landen.
9 - Pépin d'Héristal.
10 - Pépin le bref.
11 - Pepe [Pépé].
12 - Débonnaire.
13 - Pièce rapportée.
14 - Rapiécer.

شود. (تاریخ سیستان) (حبیب السیر چ قدیم تهران ج ۲ ص ۲۶۰). ||بهیره. از نواحی هند. (تاریخ شاهی ص ۱۵۷).

پهره‌دار. [پَ رَ / رِ] (نف مرکب) پاسدار. محافظت کننده. (برهان):

خلیل از بیم آن زنهارخواران
مرتب داشت جمعی پهره‌داران.
نزاری (از جهانگیری).

په ریتاس. [پ] (اِخ) نام سگ اسکندر مقدونی. ||نام شهری که اسکندر بیاد سگ محبوب خود و پس از مرگ آن حیوان بنا کرد.(ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۳).

پهریخته. [پَ تَ / تِ] (ن‌مف) پرهیخته. مؤدب. فرهخته: هفت مرد بودند... بغایت عظیم پهریخته بودند. (مقدمهٔ ارداویرافنامه ترجمهٔ قدیم چ معین در کتاب یادنامهٔ پورداود ص ۲۰۸). رجوع به پرهیخته شود.

په‌ریداس. [پ] (اِخ) نام مردی که اسکندر مقدونی همراه رسولان سکائی مقیم آن طرف سیحون که بدربار او آمده بودند بسفارت نزد سکاها فرستاد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۲).

په‌سست. [پ سِ] (اِخ) په‌سستاس (سوماتوفیلا کس).نام مردی مقدونی از یاران اسکندر و کسی که در جنگ مالیان اسکندر را نجات داد. وی آنجا نخستکسی بود که اسکندر را با سپر پوشید. پس از مرگ اسکندر در تقسیم ثانوی ولایات، پارس بالاخص نصیب این مرد گردید. (ایران باستان ج ۲ ص۱۳۵۷، ۱۸۲۵، ۱۸۲۷، ۱۸۷۵، ۱۸۸۴، ۱۸۸۵، ۱۸۹۳ و ج ۳ ص۱۹۹۳، ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۶، ۲۰۲۰ و ۲۰۳۰).

په‌سستاس. [پ سِ] (اِخ) رجوع به په سست شود.

په‌سستاس سوماتوفیلا کس. [پ سِ] (اِخ) رجوع به په سست شود.

په‌سوس. [پ] (اِخ) از شهرهای آسیای صغیر. داریوش کبیر آن را هنگام تسخیر مجدد یونیه و کاریه گشوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۱).

پهطه. [ ] (اِ) هریسه. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پهک. [پَ هَ] (اِ) خرمای بسیار ریز نضج ناگرفته پیش از آن که خمال شود.

په کلاتیس. [پ کُ اُ] (اِخ) په سلاتیه. نام ناحیتی در حدود سند. (ایران باستان ج ۲ ص۱۷۶۶).

پهل. [پَ] (اِخ) پهلو. پارت در تداول مردم ارمنستان. (ایران باستان ج ۳ صص۲۱۸۴ – ۲۶۱۱). ||بلخ. باکتر.باختر. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴).

پهل. [پَ] (اِ) انبوه و جماعت مردمان. (آنندراج).

پهل. [پُ] (اِ) پل. پول. پوهل. قنطرة. (معجم البلدان ذیل قصر روناش). نیز رجوع به پول و پل و پوهل شود.

پهل. [پَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۷۹ هزارگزی جنوب باختری بندرعباس. سر راه فرعی خمیر به بندرعباس. جلگه،گرمسیر،دارای ۶۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا خرما و غلات. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پهل آراوادن. [پَ لِ دَ] (اِخ) نام شهری در کوشان. پهل شاهسدان بگفتهٔ موسی خورنی. (ایران باستان ج ۳ ص۲۵۸۴ و ۲۵۹۵). رجوع به پهلو و رجوع به پهل شاهسدان شود.

پهلانوه. [ ] (اِ) بهندی بلادر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پهلبذ. [پَ بَ] (اِخ) بهلبذ. فهلبذ. باربد. رجوع به باربد و رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۵۰۶ شود.

پهل شاهسدان. [پَ لِ هِ] (اِخ) پهل شاهستان. پهل آراوادن (موسی خورنی). پارت، بالاخص در تداول ارامنه یا آنچنانکه در مدارک ارمنی آمده است. این صفحه بین کپت داغ و سرخس بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۸۳ و ۲۵۹۵ و ۲۵۹۷ و ۲۶۱۱). رجوع به پهلو شود.

پهلنگ. [پُ لِ] (اِخ) نام طائفهٔ قدیم ساکن ناحیهٔ وسطای هند. رجوع به مالللهند بیرونی ص ۱۵۰ شود.

پهلو. [پَ] (اِ) هر دو طرف سینه و شکم. (غیاث). راستا و چپای شکم مردم. (شرفنامهٔ منیری). جنب. حقو. صقلة. صقل. ضیف. معد. دفّ. ملاط. فقر. کشح. صفح. (منتهی الارب). جانحة. (دهار) (منتهی الارب). نضفان. (منتهی الارب):

فروریخت از دیده سیندخت خون
که‌کودک ز پهلو کی آید برون. فردوسی.

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروزگر. فردوسی.

اگر با من دگر کاوی خوری ناگه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. فرالاوی.

دو چیزش بشکن و دو بر کن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش بگاز و دیده بانگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه. لبیبی.

رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت. لبیبی.

چریده دیو لاغ آکنده پهلو
بتن فربه، میان چون موی لاغر. عنصری.

تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
با خردمندان نشاید جستنت هم‌پهلویی.
ناصرخسرو.

خدا جبرئیل را بفرستاد که ایشان را از این پهلو به آن پهلو بگرداند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰).

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش
گشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار.
خاقانی.

ترا به بیشی همت بکف شود ملکت
بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا. خاقانی.

ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که‌داری در یکی پهلو دو قصاب. نظامی.

بسی کوشید شیرین تا بصد زور
غذای شیر گشت از پهلوی گور. نظامی.

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست. نظامی.

ترا تیره‌شب کی نماید دراز
که‌خسبی ز پهلو بپهلوی ناز. سعدی.

بمرد از تهیدستی آزادمرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد. سعدی.

تو برداشتی آمدی سوی من
همی در خلاندی بپهلوی من. سعدی.

خارست بزیر پهلوانم
بیروی تو خوابگاه سنجاب. سعدی.

بیاد روی گلبوی گل‌اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو. سعدی.

زدن بر خر بیگنه چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فکار. سعدی.

در خواب نمیروی که بی یار
پهلو نه خوشست بر حریرم. سعدی.

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت. سعدی.

حرامش باد بدعهد بداندیش
شکم پر کردن از پهلوی درویش. سعدی.

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم.
سعدی.

هر جا که عدلت بگذرد بوم آن زمین را نسپرد
در پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم.
سلمان.

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهم ازین پهلو به آن پهلو بگرداند.
شفائی.

مطلب کام که در کشور هند ای درویش
تن مردم همه چربست و پی و پهلو نیست.
سلیم (از آنندراج).

انقراع، پهلو بپهلو گشتن. جحشر؛ اسبی که استخوان پهلوی او کوتاه باشد. تدغلب؛ بر پهلو خفتن. متدغلب؛ بر پهلو خفته. عکم؛ اندرون پهلو. اعکی؛ درشت و سطبر هر دو

پهلو. هزر؛ بعصا سخت زدن بر پهلو و پشت کسی. اهضم؛ بهم درآمده پهلو. هضم؛ بهم درآمدن پهلو. جانحة؛ استخوانهای پهلو نزدیک سینه. تکبیث؛ پهلو خمانیدن کشتی را و نقل کردن رخت آن بدیگر کشتی. (منتهی الارب). تشطیب؛ پهلو بپهلو کردن جوز و خربزه و مانند آن. (تاج المصادر). جنب؛ بپهلو چسبیدن شش از غایت تشنگی. جنبه؛ شکست پهلوی او را. ضجوع، ضجع، پهلو بر زمین نهادن. (منتهی الارب). اضطجاع. (دهار) (منتهی الارب). بر پهلو خفتن. ||دنده. ضلع. جانحة. (منتهی الارب): و ده پهلوهاء دیگر که باقیست از هر سوئی پنج پاره است، طبیبان آن را اضلاع الخلف گویند، یعنی پهلوهاء پس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بجانب پهلوهای کوچک که اضلاع الخلف گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از این جمله چهارده پاره است که آنها را پهلوهای سینه گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جوانح؛ کش‌ها و استخوانهای پهلو نزدیک سینه. (منتهی الارب). ||ضلع. کناره. حد: شش پهلو. چهار پهلو. سه پهلو. دو پهلو: (مربع) آن است که هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشند و زاویهٔ هر چهار قائمه. (التفهیم). پهلوی سه‌سو ضلع مثلث. (دانشنامهٔ علائی ص۳۹).

درختیست شش‌پهلو و چاربیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی.
بمیدان در آمد چو عفریت مست
یکی حربهٔ چار پهلو بدست. نظامی.

فرق میان ارکان و حدود آن است که ارکان چهار زاویهٔ مربع باشد و حدود چهار پهلو باشد.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۰). ||قاچ: همچون خربزهٔ دوازده پهلو. (التفهیم).

— پهلو کردن خربزه را؛ کوزه کوزه کردن آنرا. تشرید. (زمخشری).

||جانب [1]. جنبة. (منتهی الارب). جنب. کنار:

ز پهلوی ره شیری آمد پدید
غریونده چون رعد در کوهسار. فرخی.

لجیفة الباب؛ پهلوی در. خَطَل؛ پهلوی خیمه و جامه که درازا بر زمین کشان بود. تخویع؛ شکستن توجبه پهلوهای وادی را. دفّ؛ پهلو از هر چیز یا کنارهٔ آن. دفة؛ پهلو یا کنارهٔ هر چیز و روی آن. کبد؛ پهلو و مابین دو طرف علاقهٔ کمان. (منتهی الارب).

— چای قند پهلو؛ مقابل چای شیرین. قند نیامیخته. که حبه‌های قند بکنار استکان نهند.

||سو. جهت:

شدم باز پس چشم بر هر سوی
زمانی دویدم ز هر پهلوی. فردوسی.

||طرف. دست. قبل. سوی. جانب:

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که‌گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.
حافظ.

||نزد. پیش. جوار. کنار: پهلوی...، بر. نزدِ، پیشِ، نزدیکِ: پهلوی او نشستم. پهلوی او رفتم:

چنان چون بگویند اندر مثلها
که پهلوی هر گل نهاده‌ست خاری. فرخی.
سرو بالا دار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.

آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۲).

پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر. ناصرخسرو.

المطیع، وی را هم کور کردند و هم در آن بمرد و بپهلوی دیگرانش دفن کردند. (مجمل التواریخ والقصص).

آنجا طبلی دید [روباه] پهلوی درختی افکنده. (کلیله و دمنه).

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان چارمین. مولوی.
گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگرنتوان نشست. مولوی.
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان. مولوی.
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار سست. سعدی.
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم. سعدی.

||سود و نفع. (آنندراج). ||سخت نزدیک. (شرفنامه).

— از پهلوی خود یا او خوردن؛ غم بسیار خوردن.

— ||از طرف او متمتع شدن. از اصل مایه خوردن:

نباشی بس ایمن ببازوی خویش
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش. فردوسی.
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد
همچون سگی که او خورد از استخوان خویش.
معزی.

— از پهلوی کسی کاری کردن؛ کاری به امداد وی کردن:

دیده‌ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی اشک
ابر دایم ریزش از پهلوی دریا میکند.
هاشم (از آنندراج).

— به پهلوی ناز خفتن؛ در بستر راحت و آسایش غنودن:

ترا تیره شب کی نماید دراز
که خسبی ز پهلو بپهلوی ناز. سعدی.

— پک و پهلو؛ از اتباع.

— پهلوی خود خوردن؛ بکسب دست و رنج خود چیزی بهمرسانیدن و منت کسی نکشیدن. (آنندراج).

— پهلوی چرب؛ چرب پهلو، پهلودار. رجوع به پهلو چرب شود.

— پهلوی کسی راه رفتن؛ در عرض او رفتن. برابر او رفتن.

— چرب‌پهلو. رجوع به چرب‌پهلو و پهلو چرب شود.

— چهارپهلو.

— درست‌پهلو:

اسلام فخر کرد بدور همام و گفت
ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست.
خاقانی.

— دوپهلو (در سخن)؛ که دو معنی تواند داد. مبهم. رجوع به دوپهلو شود.

— سینه‌پهلو؛ ذات‌الجنب.

— شانزده‌پهلو. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

— هشت‌پهلو.

— هم‌پهلو:

تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
باخردمندان نشاید جستنت هم‌پهلویی.
ناصرخسرو.
چو بر بارگی کامرانیش داد
به هم‌پهلوی پهلوانیش داد. نظامی.

رجوع به هم‌پهلو شود.

— یک‌پهلو؛ یک‌دنده، لجوج. سخت سمج در عقیده‌های غلط خود.

پهلو. [پَ لَ] (اِخ) نام پسر سام‌بن نوح و پارس پسر او بوده و پارسی و پهلوی بدیشان منسوب است. و معرب آن فهلو است. (برهان).

پهلو. [پَ لَ] (اِخ) پهله. پارت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۲ و ۲۵۹۳).پرتو.اسم پارت در زبان پارسی باستان پرثوه [2] بوده (کتیبه‌های داریوش بزرگ)، بمرور زمان پرثوه به پرهوه و پلهوه بدل شده است، بعضی نویسندگان ارمنی «پهلوانی» را موافق تلفظ زمان خود پلهونی [3] ضبط کرده‌اند، سپس برای سهولت تلفظ «هـ» بر «ل» مقدم شد و حرکت واو حذف گردید و پهلو [4] شد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴). بنابراین معنی اصلی و اولی پهلو یعنی پارت و پهلوی یعنی پارتی. فردوسی بهمین معنی گوید (در لشکر کشیدن سیاوش):

گزین‌کرد از آن نامداران سوار
دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی، پارس، کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروچ.

و بعدها بهمین مناسبت عنوان و لقب رؤسای خاندانهای: قارن، سورن و اسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده‌اند و هم در عهد اشکانی و هم

1 - Côté. 2 - parthava.
3 - palhowni. 4 - pahlow.

ساسانی اعتبار داشتند «پهلو» بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلو، سورن پهلو، اسپاهبذ پهلو. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستن سن چ ۲ ص ۱۲۴). اما اینکه مؤلف برهان قاطع «پهلو» را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران - بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) به عده‌ای از شهرها و نواحی مانند ماه نهاوند و ماه بصره و ماه کوفه و ماهی‌دشت (تبریز) و غیره اطلاق شده است، همانگونه نیز نام پرثوه، پارت، پهلو، به عده‌ای از شهرها و نواحی که با این قوم رابطه داشته اطلاق شده است از آن جمله است پهل شاهسدان. مورخان قدیم، پهل شاهسدان را در ناحیتی در صفحهٔ کوشان دانسته‌اند و شاهسدان مبدل شاهستان است و موسی خورنی مورخ ارمنی (در کتاب ۲ بند ۲) پهل شاهسدان را پهل آراوادن نوشته. ارشک بزرگ (مؤسس سلسلهٔ اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست گرفت و ظاهراً پهل شاهسدان همان گرگان کنونی است. (ایران باستان ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه) (از حاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع چ دکتر معین ذیل لغت پهلو). ||نواحی اصفهان. (برهان). اصفهان و ری و همدان و نهاوند. و زبان منسوب بدین شهرها پهلوی است. (انجمن آرا) (آنندراج).

پهلو. [پَ لَ] (اِ) شیرمرد و دلیر و مردانه بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). مرد شجاع و دلاور. (برهان). دلیر بمناسبت شجاعت و دلیری قوم پارت. پهلوان. گرد. گندآور. ج، پهلوان:

چو دستور گردنکش پاک‌تن
چو نوش‌آذر آن پهلو رزم‌زن.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).

بیارند زی پهلو نامدار
بر آن تا برآرد ز دشمن دمار. فردوسی.

سرانجام سنگی بینداختند
جهان را ز پهلو بپرداختند. فردوسی.

رمیدند از آن پهلو نامور
دلاور بیامد بنزدیک در. فردوسی.

به یک هفته می بود با سوک و درد
سر هفته پهلو سپه گردکرد. فردوسی.

بنامه درون سربسر نیک و بد
نمودش بر آن پهلو پرخرد. فردوسی.

وزو آفرین بر سپهدار زال
یل زابلی پهلو بی‌همال. فردوسی.

بر آن کوه بر خویش کیخسرو است
که یک موی او به ز صد پهلو است.
فردوسی.

فراوان از آن لشکر بیشمار
بگفتند با پهلو نامدار. فردوسی.

که تا کیست این پهلو پرگزند
کجا شیر گیرد بخمّ کمند. فردوسی.

فریبرز باشد سپه کش براه
چو رستم بود پهلو کینه‌خواه. فردوسی.

از آن پس پراکنده شد انجمن
سوی خانه شد پهلو پیلتن. فردوسی.

گرفتش سنان و کمان و کمند
گران گرز را پهلو دیوبند. فردوسی.

چه دانستم ای پهلو نامور
که باشد روانم بدست پدر. فردوسی.

گزین بزرگان کیخسرو است
سر نامداران و هم پهلو است. فردوسی.

ببخشایدت شاه پیروزگر
که هستی چو من پهلو پیرسر. فردوسی.

خروشی برآمد ز هر پهلوی
تلی کشته دیدند بر هر سوی. فردوسی.

که فرمود سالار گیتی‌فروز
سر سرکشان پهلو نیمروز. فردوسی.

هزار آفرین باد بر شهریار
بویژه برین پهلو نامدار. فردوسی.

ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پرهنر پهلو پاکدین. فردوسی.

دهاده برآمد ز هر پهلوی
چکاچاک برخاست از هر سوی. فردوسی.

نبشتیم نامه سوی مهتران
بپهلو بزرگان و جنگاوران. فردوسی.

سواری برافکند بر هر سوی
فرستاد نامه به هر پهلوی. فردوسی.

دو پهلو بر آشوبد از چشم بد
نخستین ازین بد به ایران رسد. فردوسی.

چو بازارگانان درین دژ شویم
نداند کس از دژ که ما پهلویم. فردوسی.

چو نزدیک رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید از اینجات کردن گذار. فردوسی.

ببردند نامه به هر پهلوی
کجا بود در پادشاهی گوی. فردوسی.

ز لشکرگه پهلوان تا دو میل
کشیده دو رویه رده ژنده پیل. فردوسی.

دل پهلو پسر بساز آورد
ساز مهرش[1] همه فراز آورد. عنصری.

بقلب‌اندرون پای خود را فشرد
بهر پهلوی پهلوی را سپرد. نظامی.

کند هر پهلوی خسرو نشانی
تو هم خود خسروی هم پهلوانی. نظامی.

شه ایران و توران را مسلم شد به یک هفته
بلاد خسرو توران بسعی پهلو ایران.
عبدالواسع جبلی.

پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگ شاهقام برآمد. خاقانی.

هستند گاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی. ابن یمین.

||نجیب. اصیل. آزاده. مردم بزرگ و صاحب حال را گویند چه مراد از راه پهلوی راه بزرگان یزدانی است. (برهان). ج، پهلوان:

نبشتیم نامه سوی مهتران
بپهلو بزرگان و جنگ‌آوران. فردوسی.

||شهر:

ز پهلو برون رفت کاوس‌شاه
بهر سو همی گشت گرد سپاه. فردوسی.

از آن پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
پدید آمد از هر سویی خسروی
یکی نامجویی ز هر پهلوی. فردوسی.

ز پهلو همه موبدان را بخواند [کیخسرو]
سخنهای بایسته چندی براند. فردوسی.

بفرمود تا قارن رزمجوی
ز پهلو بدشت اندر آورد روی. فردوسی.

بفرمود پس تا منوچهر شاه
ز پهلو بهامون گذارد سپاه. فردوسی.

سپاهش پراکنده بر هر سوی
بتاراج کردن بهر پهلوی. فردوسی.

ز پهلو برفتند پرمایگان
سپهبدسران و گران‌سایگان. فردوسی.

سپاه اندر آمد بهر پهلوی
همی سوختند آتش از هر سوی. فردوسی.

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که‌از گرد اسپان هوا تیره گشت. فردوسی.

چو زال سپهبد ز پهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت. فردوسی.

برافروختند آتش از هر سوی
طلایه برآمد ز هر پهلوی. فردوسی.

چو آمد ز پهلو برون پهلوان
همه نامزد کرد جای گوان. فردوسی.

بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.
فردوسی.

ز پهلو همه موبدان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند. فردوسی.

ز پهلو بپهلو پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند. فردوسی.

خروشی برآمد ز هر پهلوی
تن کشته دیدند بر هر سوی. فردوسی.

همی بود تا نامور شهریار
ز پهلو برون رفت بهر شکار. فردوسی.

پهلو آکندن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) فربه شدن. رجوع به آکندن و آکنده‌شدن شود.

پهلوآکنده. [پَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فربه‌شده. آکنده‌پهلو:

چریده دیولاخ آکنده پهلو
بتن فربه میان چون موی لاغر. عنصری.

رجوع به آکندن شود.

---

۱ - نل: لهوش.

پهلوار. [پَ] (ص) مانند پهلو. چون پهلو از دلیری و شجاعت. کلمه در شاهنامه آمده و ممکن است مصحف پیلوار باشد. رجوع به پیلوار شود.

پهلوان. [پَ لَ / لِ] (اِ) منسوب به پهلو (پارت) با الف و نون علامت نسبت نه جمع، و مجازاً بمعنی سخت توانا و دلیر و زورمند بمناسبت دلیری قوم پارت. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مردم سخت و توانا و دلاور و قوی‌جثه و بزرگ و ضابط و درشت‌اندام و درشت‌گوی. (برهان). دلیر[1]. بطل. مرد زورمند. یل. کمی: پهلوان این کارست؛ بنیرو و دلیری از عهدهٔ آن برمی‌آید. ||امیری که بمردی و سپاهکشی از او بهتر نباشد. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). سپهبد بر لشکر. (صحاح الفرس). سپهبد لشکر باشد بر لشکر تمام. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی):

همانا بفرمان شاه آمدی
گراز پهلوان سپاه آمدی. فردوسی.

نهادند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی بکردار ارغنده گرگ
به آوردگه شد سپه پهلوان
بقلب‌اندرون با گروه گوان. فردوسی.

بدان تن سراسیمه گردد روان
سپه چون زید شاد بی پهلوان. فردوسی.

برآراست رستم سپاهی گران
زواره شدش بر سپه پهلوان. فردوسی.

بسا پهلوانان کز ایران زمین
که با لشکر آیند پر درد و کین. فردوسی.

کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان. فردوسی.

نه موبد بود شاد و نه پهلوان
نه او در جهان شاد و روشن‌روان. فردوسی.

ورا پهلوان کرد بر لشکرش
بدان تا به آیین بود کشورش. فردوسی.

بزانوش بد نام آن پهلوان
سواری سرافراز و روشن‌روان. فردوسی.

چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بربست راه. فردوسی.

بیامد سبک پهلوان با سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه. فردوسی.

چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش روشن‌روان. فردوسی.

همه پهلوانان ایران زمین
بشاهی برو خواندند آفرین. فردوسی.

فرستاده‌ای جست روشن‌روان
فرستاد موبد بر پهلوان...
فرستادهٔ موبد آمد دوان
ز جائی که بد تا در پهلوان. فردوسی.

یکی پهلوان داشتی نامجوی
خردمند و بیدار و آرامجوی. فردوسی.

چو جنگ آمدی نورسیده جوان
برفتی ز درگاه با پهلوان. فردوسی.

چه نیکوتر از پهلوان جهان
که گردد ز فرزند روشن‌روان. فردوسی.

چنین گفت با پهلوان زال زر
چو آوند خواهی بتیغم نگر. فردوسی.

که تا من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بخت ساسانیان. فردوسی.

شهنشاه را نامه کردی بدان
هم از بدهنر مرد و از پهلوان. فردوسی.

بپرسید از او پهلوان از نژاد
بر او یک بیک سروبن کرد یاد. فردوسی.

چو دانی و از گوهری پهلوان
مگر با تو او برگشاید زبان. فردوسی.

مرا با چنین پهلوان تاو نیست
و گر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی.

کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد و سوار. فردوسی.

اگر پهلوان‌زاده باشد رواست
که بر پهلوانان دلیری سزاست. فردوسی.

یکی جام پر بادهٔ خسروان
بکف برنهاد آن زن پهلوان. فردوسی.

یکی پهلوان بود شیروی نام
دلیر و سرافراز و جوینده‌نام. فردوسی.

یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد. فردوسی.

خروشیدن پهلوانان بدرد
کنان گوشت از بازو آزاده مرد. فردوسی.

جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن‌روان. فردوسی.

بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز. فردوسی.

ز خوشی بود مینوآباد نام
چو بگذشت از و پهلوان شادکام. اسدی.

خضر علیه‌السلام گفت پهلوان و مقدمهٔ لشکر مرا باید بودن، پس اسکندر همهٔ لشکر در فرمان او کرد. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی). اما جهان‌پهلوان بزرگتر مرتبتی بوده است از بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد برآنسان که اکنون امیر گویند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۰).

فرزانه سید اجل مرتضی رضا
کاولاد مرتضی و رضا راست پهلوان.
سوزنی.

نامیست از پهلوان شرق و همچون پهلوان
دل ز مهر زر بریده همچو مهر زرنگار.
سوزنی.

کیخسرو دین که در سپاهش
صد رستم پهلوان ببینم. خاقانی.

وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر
شایم بکهتریت که بدگوهری ندارم. خاقانی.

روز و شب است ابلق دورنگ و گفته‌اند
کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست. خاقانی.

اسلام فخر کرد بدور همام و گفت
ملت درست‌پهلو ازین پهلوان ماست.
خاقانی.

شهریار فلک‌غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک. خاقانی.

از غلامان سرایش هر وشاق
بر عراقین پهلوان باد از ظفر. خاقانی.

شمشیر دو قطعتش به یک زخم
پهلوی سه پهلوان شکافد. خاقانی.

سلام من که رساند بپهلوان جهان
جز آفتاب که چون من درم‌خریدهٔ اوست.
خاقانی.

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن‌مکین گریخت.
خاقانی.

هر غلامیش را ز سلطانان
پهلوان جهان خطاب رساد. خاقانی.

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من. نظامی.

کند هر پهلوی خسرو نشانی
تو هم خود خسروی هم پهلوانی. نظامی.

گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان. مولوی.

— امثال:
پهلوان زنده را عشقست.
گرز خورند پهلوان باید باشد.

||جِ پهلو:

چو پرویز بیباک بود و جوان
پدر زنده و پور چون پهلوان. فردوسی.

چنین بود آیین شاه جهان
چنین بود رسم سر پهلوان. فردوسی.

چنین گوید از دفتر پهلوان
که پرسید موبد ز نوشین‌روان. فردوسی.

— پهلوان افسانه؛ بطل الروایه. بطل القصة. ترجمهٔ کلمهٔ فرانسهٔ هرو[2]. قهرمان. مرد داستان. مرد فوق‌العاده.
||در تداول فارسی‌زبانان قرون اخیر، کشتی‌گیر، زورخانه کار، که فنون کشتی نیک داند. که بفنون زورآوری و ورزشکاری آشنا باشد. ج، پهلوانان.
— پهلوان سپهر؛ مریخ.
— جهان پهلوان.
— سپه پهلوان. (فردوسی).
رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.

پهلوان. [پَ لَ] (اِخ) جد نهم بختیار جهان پهلوان و سپهبد خسرو پرویز. (تاریخ سیستان ص۸).

پهلوان. [پَ لَ] (اِخ) دهی از بخش

---
1 - Brave. Vaillant.
2 - Héros.

میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد و یکهزارگزی جنوب راه مالرو ده دوست محمد به زابل. جلگه، گرم، معتدل، دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پهلوان. [پَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری تکاب و پانصد گزی جنوب راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. دامنه، معتدل،دارای ۱۹۵تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آنجا غلات، بادام، حبوبات، کرچک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهلوان ابوبکر دیوانه. [پَ لَ اَ بَ ک رِ نَ] (اِخ) رجوع به کتاب جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۲۴ و ۱۲۶ و ۱۳۲ شود.

پهلوان‌افکن. [پَ لَ / لِ اَ کَ] (نف مرکب) که پهلوان افکند. قوی. زورمند. مردافکن.

پهلوان بایزید. [پَ لَ یَ] (اِخ) رجوع به بایزید و رجوع به حبیب السیر چ‌خیام ج۳ ص۴۴۴ شود.

پهلوان بچه. [پَ لَ / لِ بَ‌چْ چَ / بَچْ چِ] (اِ مرکب) پهلوان‌زاده. بچهٔ پهلوان. کودک زورمند. پهلوان خردسال. بچه پهلوان (در تداول مردم قزوین):

یکی پهلوان بچهٔ شیردل
نماید بدین کودکی چیردل. فردوسی.
پس از باره رودابه آواز داد
که‌ای پهلوان بچهٔ گردزاد. فردوسی.

||نوچه.

پهلوان پای‌تخت. [پَ لَ / لِ نِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس پهلوانان. پهلوان پهلوانان.

پهلوان‌پنبه. [پَ لَ / لِ پَـمْ بَ / بِ] (اِ مرکب)[1] مسخره‌ای که تمام تن خود را به پنبه گیرد و او با حلاجی که کمان در دست دارد برقص آیند و حلاج در میان رقص کم کم پهلوان را با زدن کمان عور و برهنه کند یعنی تمام پنبه‌های تن او را بر باد دهد و در اصطلاح پهلوان‌پنبه مردی درشت‌اندام و قوی‌هیکل بی‌زور و قوت راگویند که ظاهری دلیر و دلی جبان دارد. بظاهر پردل و بباطن ترسو. یالانچی پهلوان. لاف‌زن:

به پیکار سرماکه تنها بلرزد
مگر پهلوان‌پنبه باشد محارب.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۸)

زانهمه رخت زنان را بگه آرایش
پهلوان‌پنبه خوش آمد بنظر و افزارش.
نظام قاری (دیوان البسه ص۸۷).

پهلوان پور. [پَ لَ / لِ] (اِ مرکب) پسر پهلوان.

پهلوان جمال. [پَ لَ جَ] (اِخ) رجوع به جمال... و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۰۳ شود.

پهلوان جهان. [پَ لَ نِ جَ] (اِخ) ضیاء الدین. قاضی تولک. رجوع به قاضی تولک و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص۲۳۴ و ۲۳۵ شود.

پهلوان حاجی. [پَ لَ] (اِخ) رجوع به حاجی و رجوع به جامع‌التواریخ رشیدی ص۸۷ شود.

پهلوان حسن دامغانی. [پَ لَ حَ سَ نِ] (اِخ) نام پادشاه یازدهم از خاندان سربداران است (۷۶۲ - ۷۶۶ هـ . ق.). و این خاندان یکی از خاندانهایی است که پس از انقراض سلالهٔ چنگیزیان در ایران ظهور کرده‌اند. این مرد پس از وفات پهلوان حیدر سبب جلوس خواجه لطف الله شد، و بعدها بسال ۷۶۲ هـ . ق. وی را بقتل رسانید و خود بتخت نشست و آنگاه بمحاصرهٔ استرآباد پرداخت. در خلال این احوال خواجه‌علی مؤید، سبزوار پایتخت او را ضبط کرد و یکی از نزدیکان و ملازمان پهلوان سر او را بریده و نزد خواجه‌علی برد. (قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۳۶۵ ببعد و تاریخ مغول تألیف اقبال ص۴۷۵ ببعد شود.

پهلوان حسنعلی سلطان. [پَ لَ حَ سَ عَ سُ] (اِخ) رجوع به حسنعلی سلطان... در حبیب السیر چ خیام (ج ۴ صص۲۹۵ - ۲۹۷) شود.

پهلوان حسین. [پَ لَ حُ سَ] (اِخ) رجوع به حسین... در حبیب السیر چ خیام (ج ۴ ص۵۳، ۵۶، ۶۴، ۶۵، ۷۵، ۹۲) و مجالس النفائس ص۵۲ و ۲۲۵ شود.

پهلوان حیدر قصاب. [پَ لَ حَ دَ رِ قَ صْ صا] (اِخ) نام پادشاه نهم از ملوک سربداران. در غیبت خواجه ظهیر بسال ۷۶۰ هـ . ق. بتخت سلطنت جلوس کرد و سیزده ماه حکم راند و در هنگام محاصرهٔ اسفراین یکی از اطرافیانش او را بکشت. (قاموس الاعلام ترکی). دولتشاه در تذکره گوید: او از دِهِ چِشْم است و نوکر خواجه علی شمس‌الدین بوده و در روزگار مشارالیه یکی از تربیت‌یافتگان او حیدر بوده و بعد از خواجه علی شمس‌الدین در میان سربداران حشمتی یافت و مرد پهلوان و اهل مروت بود و سفرهٔ عام داشت. مدت یکسال و یک ماه حکومت کرد و نصرالله باشتینی در اسفراین بدو یاغی شد و او پنج هزار مرد بدر قلعهٔ اسفراین آمد و مدت یک ماه حصار را دربندان کرد و بعد از آن روزی پهلوان حسن دامغانی که از بزرگان سربدار بود و از روزگار خواجه مسعود در میان سربداران مشارالیه بود و سپهسالار پهلوان حیدر قصاب بود با محمد حنطابادی و قتلوق بوغا اتفاق کردند و در طهارت گاه پهلوان حیدر را از زخم زده شهید کردند و در بیرون حصار شهر، سر او را ببریدند و پهلوان نصرالله باشتینی را آواز دادند و خواجه لطف‌الله پسر خواجه مسعود در حصار اسفراین بود و پهلوان نصرالله و پهلوان حسن دامغانی هر دو اتابک خواجه لطف الله بودند، نقاره بنام امیرزاده لطف الله زدند و سر پهلوان حیدر را بسبزوار فرستادند و کان ذلک فی شهر ربیع الثانی سنهٔ احدی و ستین و سبعمائة (۷۶۱ هـ . ق.). (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی). و نیز رجوع بتاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۷۳ ببعد شود.

پهلوان درویش محمد. [پَ لَ دَرْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) رجوع به درویش محمد... و حبیب السیر چ خیام، فهرست ج۴ شود.

پهلوان رئیس. [پَ لَ رَ] (اِخ) نام کشتی‌گیری کرمانی بعهد شاه شجاع، آنکه یمش چکچک پهلوان خراسانی را بیفکند. (تاریخ عصر حافظ غنی ج ۱ ص۲۷۹).

پهلوان‌زاده. [پَ لَ / لِ دَ / دِ] (اِ مرکب) زادهٔ پهلوان. فرزند پهلوان. از نسل پهلوان:

نگهبان بروکرد پس چند مرد
گو پهلوان‌زاده با داغ و درد. دقیقی.
چنان پهلوان‌زادهٔ بی‌گناه
ندانست رنگ سپید از سیاه[2]. فردوسی.
که‌ای پهلوان‌زادهٔ پرهنر
زگردان کیهان برآورده سر. فردوسی.
بپرسید چون دید روی هجیر
که‌ای پهلوان‌زادهٔ شیرگیر. فردوسی.
که‌ای پهلوان‌زادهٔ بچه شیر
نزاید چو تو زورمند دلیر. فردوسی.
که‌ای پهلوان‌زادهٔ بی‌گزند
یکی رزم پیش آمدت سودمند. فردوسی.
اگر پهلوان‌زاده باشد رواست
که‌از پهلوان این دلیری سزاست. فردوسی.
پس آگاهی آمد بکاوس کی
از آن پهلوان‌زادهٔ نیک‌پی. فردوسی.
که‌چون بودی ای پهلوان‌زاده مرد
بدین راه دشوار با باد و گرد. فردوسی.

پهلوان زنده. [پَ لَ / لِ نِ زِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پهلوان حاضر و

---

1 - Rodomont.

۲ - نسخهٔ خطی: چو آن... بدانست...

موجود.
– امثال:
پهلوان زنده را عشق است؛ تعبیری مثلی نظیر سیلی نقد به از حلوای نسیه:
پهلوان زنده را عشق است ساقی می بیار
چند میگوئی سخن از رستم و اسفندیار.
دهقان سامانی.

پهلوان صلاح‌الدین. [پَ لَ صَ حُدْ دی] (اِخ) میزبان. رجوع به صلاح‌الدین... در حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۶۳۸ شود).

پهلوان علی. [پَ لَ عَ] (اِخ) دارکی. رجوع به علی دارکی... و حبیب‌السیر چ خیام (ج ۳ ص۲۸۲) شود.

پهلوان علی. [پَ لَ عَ] (اِخ) قورچی. رجوع به علی قورچی... در حبیب السیر چ خیام (ج ۳ ص ۳۱۸) شود.

پهلوان علیشاه بمی. [پَ لَ عَ بَ] (اِخ) رجوع به علیشاه بمی در حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۸۴ شود.

پهلوان کاتب. [پَ لَ تِ] (اِخ) رجوع به کاتب...در مجالس النفائس (ص ۸۸ و ۲۶۲) شود.

پهلوان کچل. [پَ لَ / لِ کَ چَ] (اِمرکب) نام یکی از بازیها [تآترها] یِ متداول ایران است که مقلدین و بازیگرها در مجالس عروسی و غیره آن را می‌نمودند. فسوسی. رجوع به فسوسی شود. قهرمان خیمه شب‌بازی. پهلوان کچلک[1].

پهلوان کشی. [پَ لَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر اهرم و پنجهزارگزی خاور ساحل خلیج فارس. جلگه، سردسیر، مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهلوان کل. [پَ لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چالانچولان بخش حومهٔ شهرستان بروجرد، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و چهار هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به دورود. جلگه معتدل. دارای ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهلوان محمد. [پَ لَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) رجوع به محمد... در حبیب السیر چ خیام (ج ۳ ص۳۰۷) و مجالس النفائس (ص ۲۶۴) شود.

پهلوان محمد. [پَ لَ مُ حَم مَ] (اِخ) ابوسعید. رجوع به محمد، مکنی به ابوسعید... در مجالس النفائس (ص ۴۶ و ۸۹ تا ۹۱) شود.

پهلوان محمود. [پَ لَ مَ] (اِخ) فهّاد. رجوع به محمود فهاد در حبیب السیر چ خیام (ج ۳ ص ۳۷۵) شود.

پهلوان محمود بکیار. [پَ لَ مَ دِ بَ] (اِخ) یکی از متابعان پهلوان محمود بکیار قدّس روحه در آمد. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ مؤلف ص۱۱۵). درویشی از متابعان پهلوان محمود بکیار علیه الرحمة نیز بخدمت ایشان موافقت کرد. (انیس الطالبین ص۱۰۷).

پهلوان محمود خوارزمی. [پَ لَ مَ دِ خوا / خا رَ] (اِخ) متخلص به قتالی و ملقب به پوریای ولی. در جوانی بر همهٔ پهلوانان ایران و توران بقوت جسمانی غلبه داشت و در پیری بر جمعی سالکان و راهروان عالم به نیروی روحانی مقدم شد و بسال ۷۲۲ هـ.ق. درگذشت. مزارش در خیوق زیارتگاهی بزرگ است. او راست: مثنوی کنز الحقائق. رجوع به پوریای ولی شود.

پهلوان مراداخی ابرک. [پَ لَ مُ اَ اَ رَ] (اِخ) رجوع به مراداخی ابرک (؟)...در ذیل جامع التواریخ رشیدی (ص ۱۶۳) شود.

پهلوان ملک غوری. [پَ لَ مَ لِ کِ] (اِخ) نام یکی از سران غازان‌خان. هنگام قتل صدر جهان صدرالدین احمد زنجانی، روز یکشنبه بیست و یکم رجب، در جوی جاندار یکدست صدر جهان را از امیر سوتای و دست دیگر او را این پهلوان ملک غوری گرفت و قتلغشاه او را از میان دونیم زد. (حبیب السیر چ خیام تهران ج ۳ ص ۱۵۰).

پهلوان مهذب. [پَ لَ مُ هَ ذْ ذَ] (اِخ) رجوع به مهذب... در حبیب السیر چ خیام (ج ۳ ص۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۰) شود.

پهلوانی. [پَ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به پهلوان و پهلوانان و پهلو (پارت)[2]. بمناسبت شجاعت و دلیری این قوم. پارتی. پهلوی:

فزون از پسر داشتی قیصرش
بیاراستی پهلوانی برش. فردوسی.
سکندر دل پهلوانی گرفت
سخن گفتن خسروانی گرفت. فردوسی.
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگذارد پای. فردوسی.
که‌برگیرد این گرز و کوپال من
همین پهلوانی بر و یال من. فردوسی.
نهادند بر پشت شبرنگ زین
کمر خواست با پهلوانی نگین. فردوسی.
ورا گفت کاین کاویانی درفش
هم این پهلوانی و زرینه کفش. فردوسی.
سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسر پهلوانی دهم. فردوسی.
یکی جامهٔ خسروانی بخواست
همان جوشن پهلوانی بخواست. فردوسی.
بیابانیان پهلوانی کنند
ملکزادگان دشتبانی کنند. نظامی.
لگام پهلوانی بر سرش کن
بزیر خود ریاضت‌پرورش کن. نظامی.
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما
بسر رود، که سعادت بپهلوانی نیست.
سعدی.

– اعصار پهلوانی؛ ادوار قهرمانیت. دورهٔ پهلوانی. دورهٔ پارتی. (ایران باستان ج ۲ ص۲۲۶۵ و ۲۶۰۱).

||شهری. زبان شهری. (برهان). زبان فارسی باستانی. (جهانگیری) (برهان). (و مراد از فارسی باستانی زبان پهلوی است). منسوب به پهلو. پارت[3]. پهلوی. رجوع به پهلوی (زبان،... خط...) شود:

کجابیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار. فردوسی.
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.
ورا نام کندز بدی پهلوی
اگر پهلوانی سخن بشنوی. فردوسی.
ابر پهلوانی برو مویه کرد
دو رخسارهٔ زرد و دل پر ز درد. فردوسی.
اگر پهلوانی ندانی زبان
ورزرود را[4] ماوراءالنهر خوان. فردوسی.
سیاوش غمی گشت از ایرانیان
سخن گفت بر پهلوانی زبان. فردوسی.
سکندر دل خسروانی گرفت
سخن گفتن پهلوانی گرفت. فردوسی.
چنین تا بتازی سخن راندند
از آن پهلوانی همی خواندند. فردوسی.

||پارسی (فصیح):

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
بگفتار تازی و از پهلوانی. فردوسی.
گشاده‌زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست. فردوسی.

||(حامص) جوانمردی. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص۶۱). ||(اِ) زردآلوئی خاص شهر یزد. (از شرفنامهٔ منیری).

پهلوانی. [پَ لَ] (اِخ) از عبارت ذیل محمد عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص۳۳۴ چ اروپا) ذیل ترجمهٔ احوال مجدالدین افتخار الحکماء ابوالسحری الصندلی که گوید:

---

1 - Marionnette.

۲ - ایران باستان ج ۳ ص۲۱۸۳ و ۲۲۶۵ و ۲۶۲۳.

۳ - ایران باستان ج ۳ ص۲۱۸۳ و ۲۲۶۵ و ۲۶۲۳.

۴ - ن‌ل: ورارود.

«صندلی که در زیر فلک آبنوسین خورشید بر مثل او سایه نگسترده و مادر دولت در حجرهٔ فضل فرزند چون او نپرورده، خاطر خطیر او در اختراع لطایف معانی و اقتراع ابکار ید بیضا و دم مسیحا نموده و آفتاب سمائی که بر سپهر ازرقی دعوی انوری میکند و از علو مدایح معزی و لطایف پهلوانی او در حجاب خجلت محتجب گشته... الخ» بر می‌آید که نام شاعری لطیفه‌سرا است.

پهلوانی. [پَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان آس پاس بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری اقلید و یکهزارگزی راه فرعی آسپاس به ده بید. جلگه،گرمسیر، مالاریائی. دارای ۴۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است در یک فرسنگی جنوب اسپاس. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۲).

پهلوانی دادن. [پَ لَ / لِ دَ] (مص مرکب) بزرگی و اعتبار دادن. (آنندراج):

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم‌پهلوی پهلوانیش داد. نظامی.

پهلوان یزدی. [پَ لَ یَ] (اِخ) پهلوانی در دربار ناصرالدین شاه که بر دیگر پهلوانان غالب آمد.

پهلوان یزدی. [پَ لَ یَ] (اِخ) ابوالبشر. دجال. ابوالبشر پهلوان‌بن شهر مزن‌بن محمدبن بیوراسف (کمارأیته بخطه هکذا فی آخر شرح المصابیح للبغوی) الیزدی دجال کذاب، زعم انه سمع من شخص لایعرف بعد السبعین و خمسمائة صحیح البخاری قال اخبرنا الداودی. (تاج العروس).

پهلوانی سخن. [پَ لَ سُ خَ] (اِ مرکب) سخن پهلوی. زبان پهلوی. ||(ص مرکب) که پهلوی سخن گوید. که سخن و زبان پهلوی داند:

یکی پیر بد پهلوانی سخن
بگفتار و کردار گشته کهن. فردوسی.
ورا نام کندز بدی پهلوی
اگر پهلوانی سخن بشنوی. فردوسی.

پهلوانی سرود. [پَ لَ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرود بزبان پهلوی یا پارسی فصیح:

تراگاه بزم است و آوای رود
کشیدن می و پهلوانی سرود. فردوسی.
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت کامروز رود
بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی.
سخنهای رستم به نای و به رود
بگفتند بر پهلوانی سرود. فردوسی.
مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.

پهلوانی سماع. [پَ لَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرود و آوای خوش به پهلوی یا پارسی فصیح:

بشنو و نیکو شنو نغمهٔ خنیا گران
بپهلوانی سماع بخسروانی طریق.
مسعودسعد.

پهلوان یوسف. [پَ لَ سُ] (اِخ) شیرازی. رجوع به یوسف شیرازی... در حبیب السیر چ خیام (ج ۴ ص ۸۹) شود.

پهلوئی. [پَ] (ص نسبی) منسوب به پهلو، جنبی.جانبی. کناری. ||(اِ) قسمت جنبین دامن:

آنکه پهلو همی‌زند با من
پهلوئی را نداند از دامن. سنائی.

پهلو بپهلو شدن. [پَ بِ پَ شُ دَ] (مص مرکب) در حال درازکشیدگی از طرفی بطرفی غلطیدن.

پهلو بپهلوی کسی زدن. [پَ بِ پَ یِ کَ زَ دَ] (مص مرکب) برابری کردن با. رجوع به پهلو زدن شود.

پهلو بچیزی زدن. [پَ بِ زَ دَ] (مص مرکب) برابری آن کردن. (آنندراج). رجوع به پهلو زدن شود.

پهلوبن اسود. [پَ لَ نُ اَ وَ] (اِخ) نوادهٔ سام‌بن نوح بروایت حمدالله مستوفی. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۲۷).

پهلوبندی. [پَ بَ] (حامص مرکب) مدد مالی بکسی. کمک و مساعدت مالی نسبت بزیردستی.

پهلو تهی کردن. [پَ تُ کَ دَ] (مص مرکب) کناره کردن از کاری. (غیاث). پرهیز کردن و کناره نمودن از کاری و چیزی. (انجمن آرا). کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی تنها شدن. (برهان). پهلو خالی کردن. گریختن. پشت دادن. (شرفنامه). از زیر کار دررفتن. شانه خالی کردن. پهلو کردن. (آنندراج):

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی
از دشمنان دولت تو پر کند شکم.
ظهیر فاریابی.
پهلو از من تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی تست. خاقانی.
کسی کانچنان دید بنیاد او
تهی کرد پهلو ز پولاد او. نظامی.
تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی. مولوی.
آنکه پهلو تهی کند از کان
صرهٔ سیم و زر کجا یابد. ابن یمین.
پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام
امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست.
طالب.
ز لعب آنچه درین هفته الب سنقر کرد
زحل بترسد و پهلو تهی کند بهرام. مختاری.

پهلوچرب. [پَ چَ] (ص مرکب) چرب پهلو. پهلودار.

پهلو چرب. [پَ وِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پهلوی چرب. ||جمعیت و فائدهٔ معتدبه. (آنندراج):

در روزگار پهلوی چربی ز کس ندید
دائم بود مکیدن انگشت کار شمع.
ملک قمی.

رجوع به پهلو شود.

پهلو خاریدن. [پَ دَ] (مص مرکب) (... کسی را) کاستن از وی:

توئی بر خواب و خور فتنه همانا خود تئی آگه
که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همی خارد.
ناصرخسرو.

پهلو خالی کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پهلو تهی کردن. شانه خالی کردن.

پهلو خوردن. [پَ خوَر / خُرْ دَ] (مص مرکب) صدمه خوردن در پهلو و بدن. (غیاث) (آنندراج):

ز موج لاله از پی خورده پهلو
بود راهش بصد باریکی مو. ملاطغرا.

پهلو دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) غنی کردن. سود رساندن. مدد کسی نمودن. (غیاث). منفعت رسانیدن. (برهان). امداد و عنایت:

در پناه عارضت خط ملک خوبی راگرفت
دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد.
کلیم.
در خراباتست هرکس صاحب دست و دلیست
خوش سبوی باده پهلویی بمستان داده است.
دانش.
اهل دنیا کی به والاقدر پهلو میدهند
بدقماشان را برنگ آستر رو میدهند. تأثیر.

||نزدیکی نمودن. (برهان): ا کشبک الصید فارمه؛ یعنی پهلو داد و توانا کرد ترا شکار پس تیر بینداز بر وی. (منتهی الارب). ||دوری کردن. پهلو کردن. کناره گزیدن. رو گردانیدن. (برهان). گریختن و روی برتافتن. (انجمن آرا). اجتناب و احتراز کردن. (انجمن آرا). رجوع به پهلو کردن شود.

پهلودار. [پَ] (نف مرکب) دارندهٔ پهلو. ||چرب پهلو. ||که بکسان و نزدیکان و چاکران خود نعمت و مال رساند. که نوکران او از او بسیار منتفع شوند. منفعت‌رسان. (برهان). سودرسان. نافع. کریم و جوانمرد. (آنندراج): آقائی پهلودار؛ که نفع او بچاکران و نزدیکان برسد. که بزیردستان خود فوائد

بسیار رساند. که چاکران بسبب کمکهای وی غنی شوند:
روزگاریست ز ابنای زمان غیر سخن
هیچکس را نشنیدم که بود پهلودار. ظهوری.
و این شعر برای معنی ذیل نیز شاهد تواند بود.
— سخن پهلودار؛ گوشه‌دار. که گزندگی و دشنامی در ضمن داشته باشد. (برهان). سخن که‌زیاده از یک محمل داشته باشد و میان دو کس نفاق‌اندازد. (آنندراج). کلامی متضمن معنایی تند و گزنده:
گرگشایی در چمن بند قبا گاه خرام
بشنوی از لاله و گل حرف پهلودار سرد.
اسیر.
— عیش پهلودار؛ ثابت و پایدار. (آنندراج):
غم بسی را کرده صاحب دستگاه
پشت کس بر عیش پهلودار نیست. ظهوری.
پهلوداری. [پَ] (حامص مرکب) حالت، عمل و چگونگی پهلودار.
پهلو داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) نفع و فایده داشتن. نفع و فایده دادن بکسی. مفید بودن. خلاف بی پهلوئی.
پهلودرد. [پَ دَ] (اِ مرکب) [1] درد پهلو. رجوع به درد پهلو و رجوع به ذات الجنب شود.
پهلو دریدن. [پَ دَ دَ] (مص مرکب) پاره کردن پهلو. دریدن پهلو:
درم پهلوی پهلوانان بتیغ
خورم گردهٔ گردنان بیدریغ. نظامی.
||دریده شدن پهلوی کسی. ||رسیدن صدمه به پهلوی کسی. (از آنندراج).
پهلو دزدیدن. [پَ دُ دی دَ] (مص مرکب) خویشتن را بازداشتن از چیزی بنهجی که کسی بر آن مطلع نشود. (غیاث) (آنندراج):
بغیر از تکیه‌ام کز سیم و زر دزدیده پهلو را
غنی، از پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد.
غنی.
پهلو رسانیدن. [پَ رَ دَ] (مص مرکب) صدمه زدن. (آنندراج). ||برابری کردن در قدر و مرتبه با کسی. (آنندراج).پهلو زدن.
پهلوزبان. [پَ لَ زَ] (ص مرکب) پهلوی زبان. متکلم به زبان پهلوی. که بپهلوی سخن گوید. ||زبان پهلو:
بهرای گنجش چو پدرام کرد
بپهلو زبانش هری نام کرد. نظامی.
پهلو زدن. [پَ زَ دَ] (مص مرکب) (... با چیزی یا کسی) برابری کردن با کسی. با او دعوی برابری کردن. برابری کردن در مال و قدر و مرتبه. (برهان). پهلو سودن. پهلو ساییدن. مقابلی. مقابلی با او کردن. پهلو رسانیدن: قصری که به آسمان پهلو زدی. (از بلندی). جمالی که با فرشتهٔ آسمان پهلو زدی (از زیبائی):
با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی
ابله آنکس کو بخواری جنگ با خارا کند.
منوچهری.
آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته و میگفت که کوکوکوکو. خیام.
آنکه پهلو همی زند با من
پهلویی را نداند از دامن. سنائی.
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش
پشت کن بر آز تا پهلوزنی با پهلوان.
خاقانی.
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند به بهی باگل طری؟
مجد همگر.
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری؟
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟ سعدی.
با ژنده‌پیل پشه چو پهلو همی‌زند
گرجان بباد بردهد الحق سزای اوست.
ابن‌یمین.
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.
ندارد کوتهی در دلربائی زلف از عارض
که مصرع چون رسا افتد بدیوان میزند پهلو.
صائب.
ستاره‌ای است در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو. ریاحی.
با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده‌ایم
شعله بگذارد اگر پهلو زند بر گرد ما.
طالب آملی.
ای که با شیر میزنی پهلو
پهلوی خویش را دریده بدان. شیبانی.
— با (بر) چرخ پهلو زدن؛ برابری کردن با آسمان (در بلندی و رفعت):
آن قصر که با چرخ همی زد پهلو. خیام.
— پهلو زدن بر کسی؛ بر او برتر آمدن. بر وی فائق آمدن.
پهلوزن. [پَ زَ] (نف مرکب) که پهلو زند. پهلو سای. مدعی بزرگی و همسری. برتری‌جو:
اگر تیر پهلوزنی را بکشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت. نظامی.
پهلوسای. [پَ] (نف مرکب) پهلوزن. برابری کننده در مال و قدر و مرتبه. (برهان). رجوع به پهلو ساییدن و پهلو سودن شود:
مسای با من پهلو بابلهی چندین
که‌نیک ناید با پیل پشه پهلوسای. سوزنی.
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است
ورنه چرخستی مشبک ز آه پهلوسای من.
خاقانی.
||هم‌مرتبه. همنشین. موازی. (شرفنامهٔ منیری).
پهلو ساییدن. [پَ دَ] (مص مرکب) پهلو زدن. مقابلی کردن. دعوی برابری کردن. پهلو سودن:
هر جای که مسعودسعد باشد
کس با او پهلو چگونه ساید. مسعودسعد.
رجوع به پهلوسای و پهلو سودن شود.
پهلو سودن. [پَ دَ] (مص مرکب) پهلو زدن. پهلو ساییدن. ادعای برابری کردن. مقابلی کردن.
پهلو شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) بیکسو شدن. گوشه گرفتن.
پهلوشکاف. [پَ شِ] (نف مرکب) که پهلو شکافد. درندهٔ پهلو:
چو فردا علم بر کشد بر مصاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف. نظامی.
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکنده با نافه ناف. نظامی.
پهلو غلط. [پَ غَ] (نف مرکب) کسی که پهلو غلطد. (آنندراج):
رود بکوی توام طفل اشک پهلوغلط
که همچو رابعه آمد بکعبهٔ احباب. ملاطغرا.
پهلو کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) کناره کردن. (غیاث). پهلو تهی کردن. روی برتافتن. (برهان). دوری کردن. احتراز کردن. (اوبهی). پرهیز کردن. گریختن. (شرفنامه). اجتناب نمودن. (برهان):
با اینکه حلال تست باده
پهلو کن از آن حرام‌زاده. نظامی.
شه آزرم او به که یکسو کند
کز آن پهلوان پیل پهلو کند. نظامی.
به ار پهلو کند زین نرگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست. نظامی.
خار پهلو کند ز صحبت گل
گر ز خلق تو بو ستاند باغ. مجد همگر.
پهلو کند از آهم آن را که دلی باشد
تا در که رسد نا گه سوز دل پر دردم. نزاری.
— پهلو کردنِ خربزه؛ کوزه کوزه کردن. تشرید. (زمخشری).
پهلوکژ. [پَ کَ] (ص مرکب) کژپهلو. قُصیری. (زمخشری). که پهلو یعنی طرفین شکم ناراست دارد.
پهلوگذار. [پَ گُ] (نف مرکب) که از پهلو بگذرد. که از پهلو تواند گذشت:
زدندش یکی تیغ پهلو گذار
که‌از خون زمین گشت چون لاله‌زار.
نظامی.
پهلو گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) (... کشتی)، بساحل پیوستن آن. بکران آب

1 - Fausse Pleurésie.

آمدن آن. بساحل آمدن آن:
کشتی خاص خلیفه پو گرفت
در کران اندر زمان پهلو گرفت. دهخدا.

پهلوگه. [پَ لَ گَهْ] (اِمرکب) کنار. جنب:
پهلوگه دخمه راگشادند
در پهلو لیلیش نهادند. نظامی.

پهلومنش. [پَ لَ مَ نِ] (ص مرکب) که منش پهلوان دارد. پهلوطبیعت. پهلوان طبیعت. دارای طبع پهلوانان.

پهلونژاد. [پَ لَ نِ] (ص مرکب) پهلونسب. از دودهٔ پهلوانان و بزرگان:
که شاید چو ما هر دو پهلونژاد
زکار بشایسته آریم یاد. فردوسی.
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بدست یکی گرد پهلونژاد. فردوسی.
چهارم سپه را بگودرز داد
بدو گفت کای گرد پهلونژاد. فردوسی.

پهلونشین. [پَ نِ] (نف مرکب) مصاحب و مقرب. (آنندراج). یار. همدم:
آیینه‌دار روی تو شرم و حیا بسست
پهلونشین سرو تو بند قبا بسست. صائب.

پهلو نگاه داشتن. [پَ نِ تَ] (مص مرکب) پهلو نگه داشتن. پهلو کردن. دوری کردن.

پهلو نگه داشتن. [پَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) پهلو کردن. دوری کردن:
تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من. نظامی.

پهلو نهادن. [پَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خوابیدن. (غیاث). دراز کشیدن. (آنندراج):
پهلو منه که یارت پهلوی تو نشسته
برگیر سر که این سر خوش زآن سر است امشب.
مولوی.
یار از چاک دلم خاتم دهد عکس نگین
مینماید حال دل بر خاک اگر پهلو نهد.
وحید.
هر که او را خار خار بستر سنجاب نیست
میتواند بر دم تیغ بلا پهلو نهد. ملک قمی.
بتی کز غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو
بیک جاکی نهد با عاشقان روسیه پهلو.
بابا فغانی.
بکنج گلخنم نی بستری باشد نه بالینی
چو خاکستر بر اخگر می نهم پیوسته پهلو را.
کلیم.

پهلوی. [پَ لَ] (ص نسبی) منسوب به پهله، پارت، پهلوانی. (جهانگیری). فهلوی. (شرفنامه):
بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته‌بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن بارهٔ خسروی
بپوشیده آن جوشن پهلوی.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).
همه کار ایران مر او را سپرد
که او را بدی پهلوی دستبرد. دقیقی.
بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی.
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر همیریخت خاک. فردوسی.
بفرمود پس خلعت خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی.
چو نزدیکی شهر ایران رسید [رستم]
همه جامهٔ پهلوی بردرید. فردوسی.
ز اسب اندرافتاد پیران بخاک
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک. فردوسی.
زره نیز کرده ببر پهلوی
درفشان سر از مغفر خسروی. فردوسی.
همه بارشان دیبه خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی.
وزآن پس بدو گفت رستم تویی
که‌داری بر و بازوی پهلوی. فردوسی.
درآمد برو پیلتن همچو باد
بکین بازوی پهلوی برگشاد. فردوسی.
چو بشنید بابک فروریخت آب
از آن چشم روشن کزو دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی.
پرستنده‌ای سوی در بنگرید
بباغ‌اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی
فروزان ازو فره ایزدی. اسدی.
شه ترک ناگه یکی بنگرید
کشاورز مردی تناور بدید
ستاده بدان دشت همچون هیون
بتن همچو کوه و بچهره چو خون
قوی گردن و سینه و بر فراخ
بتن چون درخت و ببازو چو شاخ
بدان پهلوی بازوان دراز
همی شاخ بشکست آن سرفراز.
عطائی (برزونامه).
هستند گاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی. ابن یمین.
و رجوع به پهلوانی شود.
– بیت پهلوی؛ فهلویه. شعر بلحن پهلوی. رجوع به فهلویه شود:
لحن او را من و بیت پهلوی
زخمهٔ رود و سماع خسروی. بندار رازی.
– ره پهلوی یا راه پهلوی؛ آهنگی است در موسیقی:
سرایندگان ره پهلوی
ز بس نغمه داده نوا را نوی. نظامی.
– سرود پهلوی؛ لحنی است در موسیقی:
سرود پهلوی در نامهٔ چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ. نظامی.
– سنجق پهلوی؛ علم پهلوانی:
هزار و چهل سنجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی. نظامی.
– غزل پهلوی؛ سرود و تصنیف بلحن پهلوی:
مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی.
حافظ.[1]
– گلبانگ پهلوی؛ لحن پهلوی. آهنگ پهلوی:
بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ.
||منسوب به پهله بمعنی شهر، شهری. (برهان).

پهلوی. [پَ لَ] (اِخ) (زبان و خط...) زبان پهلوی. زبان پهلو یا پهله، پارت، پرثوه، پهلوانی. زبان متداول دورهٔ اشکانیان و ساسانیان. فارسی میانه و آن میان فرس باستانی و فرس امروزی جای دارد. این زبان را فرس متوسط نیز گویند. زبان مردم پارت؛ پارتها بزبان پهلوی شمالی (پارتی) که جزئی تفاوت با پهلوی جنوبی دارد سخن میگفتند. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۹۴) و پهلوی جنوبی (پارسیک) در عهد ساسانیان رواج داشته است. زبان پهلوی، زبان ایران در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان بود ولی آثار آن غالباً از دورهٔ ساسانیان باقی مانده یعنی از وقتی که با کتیبه‌های سلسلهٔ ساسانی ادبیاتی خاص رو بترقی گذاشت، اما بما فقط کتب مذهبی رسیده است. آموختن زبان پهلوی بطرز منظم و مرتب اشکال دارد و دلیلش یکی آن است که این زبان علامات کافی برای آوازها و اصوات خود ندارد و دیگر آنکه ایدئوگرامها بجای مانده است، یعنی کلمات را بسامی نویسند و بپهلوی خوانند. (هزوارش، زوارش). (راهنمای زبان پهلوی دکتر آبراهامیان ص۶۹). زبانی که مردم آذربایجان و ری و همدان و اصفهان و ماه نهاوند بدان تکلم میکرده‌اند. (ابن المقفع از ابن الندیم در الفهرست). فهلویه. یاقوت در معجم‌البلدان (چ مصر ج ۶ ص۴۰۶)، بنقل از حمزهٔ اصفهانی در کتاب التنبیه آرد: «پهلوی، کلام پادشاهان در مجالس خویش بدان زمان بود، و این لغتی است منسوب به فهله....» و مؤلف غیاث آرد:
پهلوی زبان پهلوانان پای‌تخت کیان:
تهمتن ازو در شگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان بخواند. فردوسی.

۱ – حافظ گاهی زبان خود و مردم زمان خود را زبان پهلوی وگاهی دری میخواند مثل اینکه این دو کلمه را مترادف میشمارد:
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری.

ورا نام کندز بدی پهلوی
اگر پهلوانی سخن بشنوی. فردوسی.
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی. فردوسی.
همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند. فردوسی.
نبشته من این نامهٔ پهلوی
به پیش تو آرم نگر نغنوی. فردوسی.
بیامد سپینود را برنشاند
همی پهلوی نام یزدان بخواند. فردوسی.
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آئین شاهان خط خسروی. فردوسی.
اگر پهلوی را[1] ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.
کلیله بتازی شد از پهلوی
بدینسان که اکنون همی بشنوی. فردوسی.
فراوانش بستود بر پهلوی
بدو داد پس نامهٔ خسروی. فردوسی.
چنان دان که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه ار بشنوی. فردوسی.
چنین گفت کای داور تازه‌روی
که بر تو نیابد سخن عیب‌جوی.
نوشتم سخن چند در پهلوی
ابر دفتر و کاغذ خسروی... فردوسی.
ولیکن پهلوی باشد زبانش
نداند هر که برخواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
و گر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف چیزی برشمارد
چو برخوانی بسی معنی ندارد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بلفظ پهلوی هر کس سراید
خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد
عراق و پارس را زو خور برآمد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
||زبان شهری. زبان فارسی. (برهان). مقابل تازی. فارسی فصیح. زبان معمولی امروز:
ز من گشت دست فصاحت قوی
بپرداختم دفتر پهلوی. فردوسی.
در فضل و گوهرش بتوان یافتن کنون
مدح هزار ساله بگفتار پهلوی. فرخی.
گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی
معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی.
ادیب صابر.
مثنوی مولوی معنوی
هست قرآن در زبان پهلوی. جامی.
||لهجات محلی ایران که بنیاد قدیم و با زبان پهلوی قرابت دارند. فهلویه (معرب) ج، فهلویات:
اگر روزی دو سه بارت بوینم
بجان مشتاق بار دیگرستم
زبان پهلوی را اوستادم
کتاب عاشقی را مسطرستم
خدایا عشق طاهر بی نشان به
که‌از عشق بتان بی پا سرستم. بابا طاهر.
مردمش سفیدچهره و ترک‌وش میباشند و بیشتر بر مذهب حنفی میباشند و زبانشان پهلوی معرب است. (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی، راجع بمردم مراغه در قرن هفتم).
روخ چکاد، مرد اصلع باشد بپهلوی مرغزی. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نیز رجوع به فهلویه و فهلویات و المعجم چ۱ مدرس رضوی ص۷۶ شود.
منقولات فرهنگها و کتب دیگر: ابن الندیم گوید (الفهرست چ قاهره ص ۱۹): «قال عبدالله‌بن المقفع: لغات الفارسیة: الفهلویة و الدریة... فاما الفهلویة فمنسوب الی فهلة اسم یقع علی خمسة بلدان و هی: اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند و آذربیجان». یاقوت در معجم البلدان ذیل فهلو (چ مصر ج ۶ صص۴۰۶ - ۴۰۷) آرد: «کلام ایرانیان در قدیم بر پنج زبان جاری بود از این قرار: پهلوی، دری، پارسی... اما پهلوی، کلام پادشاهان در مجالس خویش بدان زبان بود، و این لغتی است منسوب بفهله، و آن نامی است که بر پنج شهر اطلاق شود: اصفهان، ری، همدان، ماه نهاوند و آذربایجان و شیرویه‌بن شهردار گوید: و شهرهای پهلویان هفت است: همدان، ماسبذان، قم، ماه بصره، صیمره، ماه کوفه، کرمانشاه، و ری و اصفهان و کومش و طبرستان و خراسان و سگستان و کرمان و مکران و قزوین و دیلم و طالقان از شهرهای پهلویان نیست...» (از مقدمهٔ برهان چ معین ص بیست و نه). صاحب غیاث اللغات آرد: نام زبانیست از هفت زبان فارسی و آن زبان شهری است چه پهلو بمعنی شهر است و بعضی گویند منسوب به پهلو که نام ملک ری و اصفهان و دینور است و جمعی گویندکه پهلوانان پای‌تخت کیان بدان تکلم میکردند. (از برهان). و در سراج اللغات نوشته که پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی اعیان و ارکان است و مجازاً بر محل اجتماع ایشان که اردوست اطلاق کنند. پس پهلوی زبان اردوست و دری منسوب به دربخانهٔ پادشاه است. (غیاث). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پهلوی، یک لسان قدیمی ایرانی است و در زمان ساسانیان زبان رسمی کشور مزبور گردید، کلمات و تعبیرهای بسیاری از زبان سریانی داخل این لسان شده بود و با ۲۶ حرف که هم از زبان سریانی اخذ کرده بودند می‌نوشتند و این الفبا از طرف راست بچپ نوشته میشد. با این لسان در جهات موسوم به پهله یعنی ری و اصفهان و در واقع نقاطی که از طرف یونانیان قدیم بمیدیا شهرت یافته بود تکلم می نمودند. در کردستان و عراق عرب تابع ایران هم شیوع داشت، و از این رو با لسان سریانی هم روبرو شده بود. زبان اوستا که زبان دینی قدیم ایران بود و بمرور زبانی غیر قابل فهم گشته بود، در زمان ساسانیان این کتاب را بزبان پهلوی ترجمه کردند، این ترجمه الیوم موجود میباشد و علاوه بر این کتیبه‌های موجوده در ابنیه و آثار باقیهٔ آن دوره‌ها نیز با این لسان نوشته شده‌اند، لسانیون و علمای تحقیق السنه کتاب لغت و کتاب صرف زبان پهلوی را ترتیب داده و مناسبات آن را با زبان قبلی و بعدیش یعنی فارسی امروزی تعیین نموده و کلمات مأخوذه از زبان سریانی را مفروز کرده‌اند. هنگامی که در ایران لسان پهلوی جای زبان رسمی و تحریری را اشغال کرد یک زبان دیگر مسمی به «دری» هم معتبر بود و در دربار شهریاران آن زمان این زبان را بکار می‌بردند. فتوحات اسلامی ضربهٔ بزرگی بزبان پهلوی وارد آورد و خط پهلوی هم متروک گشت و چند صد سال بعد، ایرانیان زبان خود را با الفبای عربی بکار می‌بردند. از روی اتفاق شیوهٔ اقلیم پارس یعنی فارسی کنونی تفوق پیدا کرد و در نتیجه زبان ادبی و تحریری گشت، زبان پهلوی بزبان فارسی بسیار شباهت دارد، و کلمات و تعبیرات سریانی مستعمله در پهلوی در فارسی جای خود را بکلمات و تعبیرات عربی وا گذار کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع به ص ۵۷۱ ستون ۱ س ۱۴ همین کتاب شود.

خط پهلوی - خط مردم پهلو، پارت، پرتوه، پرثوه. این خط در زمان اشکانیان و ساسانیان معمول بوده و در سکه و نقوش و کتب آن عهد دیده میشود. و غیر از منقورات احجار و سکه‌ها و مهرها قدیم‌ترین نوشته که بدست آمده یکی الواحی است راجع بمذهب مانی که در خرابه‌های شهر تورفان (در ترکستان چین) بدست آمده و دیگر عده‌ای اوراق که در ناحیهٔ فیوم مصر بر روی پاپیروسها (پیزر) نوشته شده است:
نبشته بر آن تیر بد پهلوی
که‌ای شاه دانندهٔ گر بشنوی. فردوسی.
نبشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی... فردوسی.
نوشتن بیاموختش پهلوی
نشست سرافرازی و خسروی. فردوسی.
یکی خط نوشتند بر پهلوی

---

[1] - نل: اگر پهلوانی (و در این صورت اینجا شاهد نیست).

بمشک از بر دفتر خسروی. فردوسی.
ز عنبر نوشتند بر پهلوی
چنان چون بود نامهٔ خسروی. فردوسی.
نبشتند بر نامهٔ خسروی
نبد آن زمان خط مگر پهلوی. فردوسی.

خط پهلوی از خط آرامی گرفته شده است، یعنی خط مذکور در ایران تبدیل به پهلوی گردیده است. توضیح اینکه خط میخی برای نقر و نقش کتیبه‌ها بکار میرفته است و مناسب نامه‌ها و دیگر نیازمندیهای عمومی نبوده، از اینرو خط ساده و الفبائی آرامی که از عهد کلدانیان در آسیای صغیر معروف بود بتدریج اهمیت پیدا کرد، ابتدا بمناسبت سهولت هر جا بخط میخی چیزی نوشته میشد نام صاحب خط یا اگر آن چیز ظرف سفالی یا جنسی دیگر بود نام خریدار یا فروشنده را در کنار آن بخط آرامی مینوشتند ولی بعدها وسعت استعمال این خط بتمام قلمرو ایران و آسیای صغیر و مصر رسید و عمومیت یافت و مکاتیب حکام و پادشاهان و روابط ملل و روزنامه‌های حکومتی و فرمانها و نوشته‌های عادی همه با خط آرامی انجام میگرفت. ترقی روزافزون این خط با حمایت و تقویت شاهنشاهان هخامنشی حاصل آمد که در شاهنشاهی فاضل و عالی خود متعرض آیین و رسوم و خط و زبان ملل تابعه نمیشدند. مخصوصاً خط آرامی را از لحاظ سهولت آن رواج دادند و بکار بردن آن را در ممالک مفتوحه انتشار دادند. زبان آرامی بدو لهجه منشعب گردید: لهجهٔ عراقی که آرامی شرقی نامند و لهجهٔ سوریه و فلسطین و طور سینا که آرامی غربی گویند. خط آرامی هم بچند شیوه و رسم الخط درآمد و آنچه در ایران مادر خط پهلوی قرار گرفت شیوه و قلم آرامی عراقی بود. اصل خط آرامی از کجا شاخه گرفته است، محقق نیست. بعضی آن را تقلید خط هیروگلیف مصر میدانند و گروهی آن را از مخترعات یکی از ملل سامی میگویند و جمعی مأخوذ از خط فینیقی و جماعتی هم خط فینیقی را مأخوذ از خط آرامی پنداشته‌اند[1]. پس از قتل دارا و غلبهٔ اسکندر و تسلط سلوکیان بر ایران خط و زبان و رسوم و آداب یونانی در ایران رواج یافت، اما دیری نگذشت که خط پهلوی جای خط یونانی را گرفت و سکه‌ها و نوشته‌های ملی با خط پهلوی شروع شد و خط میخی بعللی که گفته شد دیگر موقعی برای اعاده نیافت.

حروف پهلوی - خط پهلوی دارای ۲۵ حرف با آواست: «ا، ب، گ، ج، د، ه و، ز، ی، ک، ل، م، ن، س، ف، پ، چ، ژ، ر، ش، ت، ث، خ، ذ، غ» ولی برای حروف «ح، ط، ص، ع، ق» که در الفبای آرامی هست نیز حروفی دارد یعنی «ه» گاهی آوای «ح» میدهد و «ت» گاهی آوای «ط» و «الف» گاهی آوای «عین» و «چ» گاهی آوای «ص» و «کاف» گاهی آوای «ق» را دارا میشده‌اند، و اگرچه برای «ث» و «ذ» هم حرف خاصی ندارد، اما حرف «ت» گاهی بجای «ث» و گاهی بجای «ذ» می‌نشسته است. و حرف «پ» که آوای «چ» و «ف» و «ژ» نیز میداده، گاهی آوای واو داشته و ظاهراً واو مذکور واوی بوده است میان «پ» و «و» و «ف» که آن را بعدها «فاء عجمی» نام نهادند مانند حرف دوم کلمهٔ اوام، افام و جز آن. خط پهلوی و لهجهٔ پهلوی بدو دسته تقسیم شده است: یکی خط و لهجهٔ اشکانی که آن را پهلوی شمالی مینامند و سابقاً پهلوی کلدانی میگفتند[2]، دیگر خط و لهجهٔ ساسانی[3] که آن را پهلوی جنوب و جنوب غربی میگفتند. سوای این دو قسم خط که با حروف مقطع نوشته میشده است و گویا مختص کتیبه‌ها بوده، خط دیگری هم داشته‌اند که از برای تحریرات معمولی بکار برده میشده و این خط با حروف متصل نوشته میشده و از حیث شکل با خطوط دیگر تفاوت داشته است. خط پهلوی بعد از اسلام بسبب دشواری که در خواندن و نوشتن داشت نتوانست مانند دیگر آداب و فرهنگ ملی ساسانی مقاومت کند و در ملت غالب اثر بخشد، چندی نگذشت که خط مذکور منحصر بموبدان زردشتی شد و بسرعتی عجیب رو بفنا و زوال نهاد[4]. صاحب مجمل التواریخ گوید: خط پهلوی مأخوذ از عبری است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۴).

در نوشته‌های محققان غالباً بحث از زبان پهلوی با خط پهلوی آمیخته است، و ما در ذیل نمونه‌ای از آنها را نقل میکنیم. آقای پورداود نوشته‌اند: پهلوی یا پارسی میانه یعنی لهجهٔ سرزمین پارت، همان سرزمینی که در پارسی باستان در سنگ نبشته‌های هخامنشیان پرتهوه[5] خوانده شده، یعنی خراسان کنونی و میان پارسی میانه و پارسی نو که زبان رایج کنونی است یا فارسی، زبان دیگری فاصله نیست. وجه تسمیهٔ مذکور ناگزیر به این اعتبار است که پس از برچیده شدن شاهنشاهی هخامنشی و سپری شدن شهریاری خاندان سلوکس، زبان رسمی ایران لهجه‌یی بوده زبانزد اقوام پارت، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن اقوام بود. آنچنانکه پارسی باستان و پارسی نو (فارسی) بسرزمین پارس باز خوانده شده زبان پهلوی هم بمرز و بوم پارت (خراسان) باز خوانده شده است. کلمهٔ پهلوی بزبان دورهٔ اشکانیان

	Insche.	Hdss.	Transcr.			Insche.	Hdss.	Transcr.	
1	[illegible]	[illegible]	א	a	12	—	[illegible]	ג̄	γ
2	[illegible]	[illegible]	ב	b	13	[illegible]	[illegible]	ל	l, r
3	[illegible]	[illegible]	ג	g	14	[illegible]	[illegible]	מ	m
4	[illegible]	[illegible]	ד	d	15	[illegible]	[illegible]	נ	n
5	[illegible]	[illegible]	ה	—	16	[illegible]	[illegible]	ס	s
6	[illegible]	[illegible]	ו	v	17	[illegible]	[illegible]	ע	—
7	[illegible]	[illegible]	ז	z	18	[illegible]	[illegible]	פ	p, f
8	[illegible]	[illegible]	ח	h, x	19	[illegible]	[illegible]	צ	[illegible]
9	[illegible]	—	ט	—	20	[illegible]	[illegible]	ר	[illegible]
10	[illegible]	[illegible]	י	i y	21	[illegible]	[illegible]	ש	s
11	[illegible]	[illegible]	כ	k	22	[illegible]	[illegible]	ת	t

جدول الفبای پهلوی (شامل الفبای کتیبه‌ها و الفبای نسخ خطی).

۱ - الفبای آرامی از الفبای فینیقی مأخوذ است. رجوع بفرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ صص ۱۵۰ - ۱۶۱ و برهان قاطع چ معین «آرامی» شود.
۲ - پارتی. ۳ - پارسیک.
۴ - سبک‌شناسی ج ۱ ص ۷۰ - ۷۴ و ۸۶.
5 - Parthava.

و بزبان دورهٔ ساسانیان اطلاق میشود. نامی که خاورشناسان در این اواخر به این زبان داده و پارسی میانه خوانده‌اند، به این اعتبار است که زبانی است در میان زبان رایج روزگار هخامنشیان و زبانی که پس از اسلام در ایران رواج یافته است. دورهٔ رسمی زبان پهلوی نهصد سال است یعنی از سال ۲۵۰ ق. م. با سر کار آمدن نخستین اشک، سر سلسلهٔ اشکانیان که از پارت (خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ م. / ۳۱ هـ. ق.که سال کشته شدن یزدگرد سوم، پسین پادشاه دودمان ساسانی است که از فارس بودند.به این مدت باز باید چند سال دیگر افزود، زیرا در قرن سوم و چهارم هجری نیز چند کتاب بسیار گرانبها بزبان پهلوی نوشته شده و امروزه از اسناد خوب و پرمایهٔ این زبان بشمار میرود. از قرن پنجم و ششم یا پیشتر هم نوشته‌هایی بزبان پهلوی بما رسیده است اما سستی و نادرستی آنان گویای زبان ساختگی است و بخوبی پیداست که‌از روزگار رواج آن سالهاست دور شده‌اند. از برای این مدت طولانی که بیش از هزار و دویست سال است، آثار کتبی که از زبان پهلوی بما رسیده، نسبتاً بسیار کم است و میتوان گفت ناچیز است. در تألیفات نویسندگان ایرانی و عرب قرون پیش، نامهای بسیاری از کتب پهلوی یاد شده و در طی تاریخ هم برمیخوریم که بسیاری از کتابهای یونانی و سانسکریت بپهلوی گردانیده شده است اما امروز با افسوس و دریغ جز همان نامها چیز دیگری بجای نمانده است.

باید بیاد داشت که گزندهای سهمگین به ایران روی داد، آنچه را عرب در این سرزمین برنینداخت و تباه نساخت پس از چند قرن دیگر یکسره بدست مغول نابود گردید. در اینجا باید بیفزائیم که گذشته از شکست ایران بدست تازیان که بناچار در اینگونه پیش‌آمدهای سخت سرمایهٔ معنوی قومی از دست میرود، بویژه اگر آن هماورد پیروزمند خود به هیچ روی از تمدن بهره‌ای نداشته باشد و بتعصب شدید هم دچار باشد. سبب دیگری که از ذخیرهٔ هنگفت کتب پهلوی روزگار ساسانیان بی بهره ماندیم، تغییر یافتن خط پهلویست بخط ملت فاتح. پس از رواج خط عربی در ایران زمین و منسوخ شدن خط دیرین، دیگر کسی نسخ موجود پهلوی را بهمان خط ننوشت، رفته رفته با آن بیگانه شدند و از یاد بردند، دیگر کسی نتوانست آن را بخواند، جز مشتی زردشتیان. ناگزیر آنچه طرف توجه و استفادهٔ کسی نبود.... از پهلوی دورهٔ اشکانیان (۲۵۰ ق. م. تا ۲۳۴ م.) جز از نام چند کس و چند نوشتهٔ کوتاه سند کتبی دیگری در دست نداریم، آنچه امروزه از این زبان در دست داریم همه از روزگار ساسانیان یا از قرون اولی هجری است. این آثار عبارت است از سنگ‌نبشته‌ها و سکه‌ها و نگین‌ها و مهرها و ظرفها و کتابها. همین آثار پراکنده‌و پریشان اگرگرد شود تصور نمیرود که کمتر از ده هزار لغت غیر مکرر در آن بکار رفته باشد و این خود گنجینهٔ گرانبهائیست. تاکنون فرهنگی که دارای همهٔ لغات پهلوی باشد فراهم نشده، اما چند نوشتهٔ پهلوی، از آن جمله تفسیر پهلوی وندیداد و تفسیر پهلوی یسنا و چند کتاب دیگر پهلوی که لغات آنها در فهرستی یاد شده، بخوبی میرساند که از زبان روزگار ساسانیان لغات فراوان بجای مانده است. اگربخواهیم همهٔ این اسناد را بشمریم سخن بدرازا خواهد کشید، از اینروی کوتاه‌گرفته برخی از آنان را یاد خواهیم کرد. در سر اسناد کتبی پهلوی باید تفسیر اوستا (زند) را یاد کرد. تفسیر یا گزارش پهلوی اوستا مانند خود متن اوستا، از آسیب زمانه بر کنار نمانده؛ چون تفسیر پس از هر آیهٔ اوستایی می‌آمده، ناگزیر آنچه از متن از میان رفته با تفسیرش از میان رفته است. تفسیری که‌امروزه در دست داریم عبارتست از: تفسیر پهلوی یسنا. تفسیر پهلوی ویسپرد. تفسیر پهلوی وندیداد، تفسیر پهلوی برخی از یشتها چون هرمزدیشت و اردی‌بهشت‌یشت و بهرام‌یشت و جز اینها، تفسیر پهلوی پنج نیایش و دو سی‌روزهٔ (کوچک و بزرگ) و برخی دیگر نمازها و درودهای خرده اوستا. تفسیر پهلوی اوستا ناگزیر از روزگار اشکانیان آغاز شده اما آنچه از تفسیر اوستا امروزه در دست داریم همه بزبان پهلوی رایج روزگار ساسانیان یعنی بلهجهٔ جنوبی ایران است که پس از بسر کار آمدن ساسانیان، که از فارس بودند، زبان رسمی گردید. این تفسیر ناگزیر در سراسر دوران پادشاهی آنان دوام داشت و در طی همین تفسیر نام گروهی از گزارندگان یا مفسران اوستا نیز یاد گردیده است. در فرگرد (فصل) چهارم وندیداد در فقرهٔ ۴۹ از مزدک بامداتان یاد شده و یک فریفتار نابکار خوانده شده است؛ این نام میرساند که نگارش تفسیر اوستا تا زمان مزدک پسر بامداد که در سال ۵۲۸ م. کشته شده است دوام داشت. از تفسیر پهلوی اوستا (= زند) که بگذریم سنگ نبشته‌هائی که از خود پادشاهان ساسانی مانده کهنترین نوشتهٔ پهلوی است. این سنگ نبشته‌ها که از سدهٔ سوم و چهارم میلادی است یادگاریست که از نخستین پادشاهان ساسانی و از خود سرسلسلهٔ این دودمان آغاز میگردد. اردشیر بابکان (۲۲۶ - ۲۴۱ م.)، شاپور (۲۴۱ - ۲۷۲ م.)، نرسی (۲۹۲ - ۳۰۱ م.) و چند سنگنبشتهٔ دیگر از برخی پادشاهان دیگر این خاندان نقش رجب و نقش رستم و حاجی‌آباد و غار شاپور (در فارس) و طاق بستان (نزدیک کرمانشاه) از آن جاهایی است که از این سنگنبشته‌ها برخوردارست. در میان اینها سنگنبشتهٔ شاپور در حاجی‌آباد و در کعبهٔ زرتشت بزرگتر و مهمتر است. بویژه این سنگنبشتهٔ اخیر از دومین پادشاه ساسانی است در اهمیت همانند سنگنبشتهٔ بغستان (بیستون) است که از داریوش سوم هخامنشی است و چهار سنگنبشته نیز از کرتیر[1] موبدان موبد ایران در روزگار شاپور، بهرام دوم بجای مانده: یک سنگنبشتهٔ کوتاه در نقش رجب، یک سنگنبشتهٔ شاپور و دو سنگنبشتهٔ بلند دیگر در نقش رستم و در سر مشهد. در همین سر مشهد آثاری از بهرام دوم (۲۷۵ - ۲۹۲ م.) پنجمین پادشاه ساسانی به سه زبان و به سه خط است: پهلوی اشکانی یا پارتی و پهلوی ساسانی یا پارسیک و یونانی. یکی از این سنگنبشته‌های بزرگ و مهم امروزه بیرون از مرز و بوم ایران در سرزمین کردنشین عراق کنونی است و آن از آثار نرسی است در پایکولی[2] در جنوب سلیمانیه. نخست در سال ۱۸۳۶ م. راولنسون[3] بویرانهٔ پایکولی برخورد و پس از وی در ماه ژوئن ۱۹۱۱ م. هرتسفلد[4] آثار آن بناهای فروریخته و خطوط آنها را کاملاً مورد آزمایش و تحقیق قرار داد. خواندن خط پهلوی که بر سنگها کنده‌گری شده بسیار دشوار است و همانند خطی که بر اوراق نوشته شده نیست. خط پهلوی سنگنبشته‌ها در یکصد و شصت سال پیش از این بدستیاری سیلوستر دوساسی[5] کشف‌شده است.

در سالهای آغاز قرن بیستم میلادی اسناد گرانبهایی در فیوم (مصر) و در تورفان (ترکستان شرقی چین) راجع بدین مانی پیدا شده است. میتوان امیدوار بود که باز در تک ریگ و خاک‌نوشته‌های پهلوی پنهان باشد و آشکار شدن آن در آینده بنیاد بسیاری از لغتهای فارسی را استوارتر گرداند. اینک نامهای برخی از کتابهای پهلوی را در اینجا برمیشمریم: برخی از این نامه‌ها از روزگار ساسانیان است و بیشتر آنها پس از استیلای عرب نوشته شده و نامهای بسیاری از نویسندگان و زمان تألیف آنان معلوم است: کارنامهٔ اردشیر پاپکان. یادگار زریران. خسرو کواتان وریتک. درخت آسوریک. ویچارشن شترنگ (ماتیکان شترنگ).

1 - Kartir. 2 - Paikuli.
3 - Rawlinson. 4 - Hertzfeld.
5 - Silvesrtre de Sacy.

ماتیکان هزار داتستان. فرهنگ اوئیم. فرهنگ پهلویک. شهرستانهای ایران. ارداویرافنامه.اندرز آذرپاد. مهراسپندان. اندرز پیشینکان. اندرز اوشنردانا ک.پندنامک زرتشت. پندنامک بزرگمهر.اندرز خسرو کواتان. چیتکاندرز پوریوتکیشان. خرداد روز فروردینماه. دینکرد. ماتیکان گجستک ابالیش. یوشت فریان. بندهشن (= دین آگاسیه). نامکیهای منوچهر. داتستان دینیک. چیتکیهای زادسپرم. شکند گمانیک ویچار. شایست نشایست. نیرنگستان. هیرپتستان. پهلوی روایات. اودیهای سیستان (شگفتی‌های سیستان) و جز اینها. چند نامهٔ اولی این فهرست غیر دینی است و بیشتر احتمال میرود که از خود روزگار ساسانیان باشد. شهرستانهای ایران که در جغرافیاست در زمان ابوجعفر المنصور معروف بابودوانیق (برادر ابوالعباس سفاح) که در ذی الحجهٔ ۱۳۶ ه. ق. بخلافت رسید و در ذی الحجهٔ ۱۵۸ ه. ق. مرد...، باید نوشته شده باشد، زیرا در پایان این کتاب در فقرهٔ ۶۱ المنصور دومین خلیفهٔ عباسی با کنیه‌اش یاد گردیده: «شاترستان بکدات ابو گافر چگونشان ابودوانیک خوانننت کرت». تاریخ تألیف برخی از این نامه‌ها چنانکه گفتیم روشن است، از برای اختصار از ذکر آنها خودداری می شود. در میان این کتابها اتفاقاً فرهنگ اوئیم و فرهنگ پهلوی دو لغت‌نامه است. «اوئیم» نامه‌ای که باولین کلمهٔ کتاب باز خوانده میشود، یک فرهنگ اوستا و پهلویست، دارای ۱۰۰۰ لغت اوستائی و ۲۲۵۰ لغت پهلوی و در حدود ۸۸۰ لغت اوستائی در آن بپهلوی معنی شده است. این لغت‌نامه بسیاری از جمله‌های اوستایی را، که امروزه در اوستایی که در دست داریم دیده نمیشود در بردارد، بنابراین آیاتیست از نسکهای از دست‌رفتهٔ اوستا. در فرهنگ پهلویک که آن را هم باولین کلمهٔ کتاب باز خوانده مناختای نامند از برای هریک از لغات سامی (آرامی) که هزوارش خوانند معادل آن یک لغت ایرانی یادکرده است چون منا = ختای (خدای)، میا = آب، تو را = گاو و غیره.

هزوارش - در سراسر نوشته‌های پهلوی، چه در سنگ‌نبشته‌ها و چه در گزارش پهلوی اوستا (زند) و درکتابهای پیش از اسلام و پس از اسلام (باستثنای آثار تورفان مانوی)، هزارها کلمهٔ سامی از لهجهٔ آرامی بکار رفته است. به این‌گونه کلمات که فقط در کتابت می‌آمده و بزبان رانده نمیشده هزوارش نام داده‌اند. بعبارت دیگر هزوارش ایدئوگرام یا علامت و نشانه‌ای بوده بهیئت یک کلمهٔ آرامی که بجای آن در خواندن یک کلمهٔ ایرانی می‌نشاندند. مثلاً بجای ایدئوگرام‌هایی که‌بایستی بلهجهٔ آرامی: جلتا - ملکا - شپیر - یقیمون بخوانند، معادل آنها را که لغات ایرانی: پوست - شاه - وه = به - استادن باشد بزبان می‌آوردند. خود کلمهٔ هزوارش (زوارش) از مصدر اوزوارتن[1] بمعنی بیان کردن، تفسیر کردن و شرح دادن است و بهمین معنی در نامه‌های پهلوی چون دینکرد و بندهش و نامکیهای منوچهر، و چیتکیهای زادسپرم و شکند گمانیک ویچار و در نوشته‌های تورفان (ایزوارتن) بکار رفته است. بنابر این اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) در پهلوی بمعنی شرح و تفسیر و توضیح و بیان است. اگر اصلاً یاد کردن اینگونه لغات هزوارش (آرامی) در فرهنگهای فارسی لازم باشد، نگفته پیداست که‌باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها، از زبانهای بابلی و آشوری و اکدی بدست آورد. معادل بسیاری از آنها در زبان عربی که هم از خویشاوندان این زبانهای سامی است موجود است. همین کلمات آرامی است که در برهان قاطع بی دردسر همه از «لغات زند و پازند» یادگردیده است.

زند و پازند - زند در اوستا ازنتی[2] بمعنی شرح و تفسیر است و جز این معنی دیگری ندارد. زند اوستا یعنی متن اوستا با تفسیر پهلوی آن که یاد کردیم. بنابراین زند زبان یا لهجه‌ای نیست. گاهی در ادبیات ما همین کلمه بجای اوستا بکار رفته است:

که ما راست گشتیم و هم دین‌پرست
کنون زند زردشت زی ما فرست.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).

پازند، گویا از «پا+ زند» ترکیب یافته باشد و آن پس از اسلام در ایران بوجود آمده و عبارتست از پهلوی ساده‌تر شدهٔ بدون لغات هزوارش، یعنی بجای آن ایدئوگرامهای آرامی، خود کلمات ایرانی معادل آنها را نگاشته‌اند. پازند معمولاً بخط سادهٔ اوستائی که دین دبیری خوانند نوشته میشود نه با خط دشوار و ناخوانای پهلوی، وگاهی نیز بخط فارسی نوشته میشود. بسیاری از نامه‌های پهلوی که برشمردیم نسخه‌ای از پازند آنها را نیز در دست داریم و در میان نوشته‌های پازند سه کتاب را که سودمندتر است و باید در ردیف مآخذی که از پارسی باستان و اوستا و پهلوی بجای مانده بشمار آوریم از سرچشمه‌های بسیاری از لغتهای فارسی بدانیم، در اینجا یاد میکنیم: دانای مینوخرد؛ ائوگمدئچا؛ ایاتکار جاماسپیک. در پایان یاد آور میشویم که در نامهٔ زند ائوگمدئچا بیست و نه فقرهٔ اوستائی بکار رفته که رویهمرفته ۲۸۰ واژه است و ۱۴۵۰ واژهٔ پازند در آن آمده است. و فقط پنج فقرهٔ اوستایی آن در اوستایی که امروزه در دست داریم یافت میشود. بیست و چهار فقرهٔ دیگر از نسکهای از دست رفته است. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین مقالهٔ پورداود ص‌هفت تا ده).

دین‌محمد در کتاب قواعد دستور زبان پهلوی آرد: زبانی که در اواخر دورهٔ اشکانی و عصر ساسانی لغت رسمی و دینی و ادبی ایران بود به اسم پهلوی نامزد میشود. سوای اوستا تمامی آثار ادبی راجع بدین زردشتی که در میان ما باقی است بخط و زبان پهلوی است و پهلوی مبدأ زبان کنونی ایران که به فارسی معروف است میباشد. پهلوی تا چند قرن پس از اسلام نیز بین ایرانیان متداول بود و بعضی از تصنیفات مهمه که در آن زبان یافت میشود در عصر اسلامی انشاء شده است ولی بعد از نقل دیوان فارسی به عربی که در اواخر قرن اول هجری در زمان عبدالملک‌بن مروان بوقوع پیوست پهلوی کم کم جای خود را به عربی که از هر حیث کامل‌تر و سودمندتر بود داد و ایران و ایرانیان را سبب پیشرفت عظیمی در معارف و ادبیات شد، چنان که اگر ایران در این سالیان متمادی همان خط پهلوی را داشت حصول آن ممکن نبود. فرهنگ‌نویسان فارسی مراد از کلمهٔ پهلوی را بتفاوت چنین گفته‌اند: منسوب به «پهلو» که اسم پدر «پارس» بود یا پهلوی به «پهله» نسبت داده شده که اسم ولایتی در ایران میباشد که مشتمل بر ری و اصفهان و دینور بوده است. پهلو نیز به معنی «شهر» آمده و زبانی که مردم شهرها بدان ناطق می‌بوده‌اند پهلوی خوانده شده و از این جهت «پهلوی» باسم شهری هم یاد شده است: پهلوی بمعنی زبان پایتخت شاهان کیان نیز هست. چنان آشکار است که هر سه وجوه اخیر در حقیقت یکی است که پهلوی را نسبت بمقامی یا ولایتی میدهند، وجه اول بدون شک بنای آن یکی از روایات قدیمه میباشد و سزاوار اعتنا نیست. لفظ پهلوی در فارسی بمعنی مرد دلیر و توانا و ضابط آمده است و شجاعت و درشتی و خوبی را نیز به پهلوی تعبیر کرده‌اند:

بدان پهلوی بازوان دراز
همی شاخ بشکست آن سرفراز. فردوسی.
جوانی همه پیکرش پهلوی
فروزان ازو فرهٔ خسروی. اسدی.
هستند گاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم به زرفشانی و رستم به پهلوی.
ابن یمین.

---
1 - uzvârtan. 2 - azanti.

پهلوان و پهلو نیز بمعنی مذکورهٔ در فوق آمده:

به بابک چنان گفت زآن پس جوان
که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی.
فرستاد نزدیک شاه اردوان
فرستادهٔ بابک پهلوان. فردوسی.
چو نزدیک رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید از این جات کردن گذار. فردوسی.

زبان پهلوی به اسم پهلوانی نیز خوانده شده:

اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم
بگفتار تازی و از پهلوانی [1]
بچندین هنر شصت و دو سال بودم
که توشه برم ز آشکار و نهانی. فردوسی.
[که] تهم است در پهلوانی زبان
به مردی فزون ز اژدهای دمان. فردوسی.

ایران‌شناسان اروپائی نیز در این خصوص نظریات مختلفی ابراز داشته‌اند. بنا بقول دکتر اشپیگل آلمانی پهلو هم معنی پرتهو است که در سانسکریت معادل عظیم یا وسیع میباشد. محقق فرانسوی انکی‌تیل‌دوپرّون گمان کرد که پهلوی مشتق از پهلو یا پهله است. و چنان که معلوم است اسم یکی از ولایات ایران میباشد. مارتن هوک انگلیسی با محقق نامبرده هم‌عقیده بوده است. کامر فرانسوی را عقیده این بود که پهلو یکی از اسماء شاهان اشکانی بود و بعلت آن که اشکانی‌ها یک ملت بسیار دلیر و جنگ‌جو بوده‌اند از پهلو و پهلوی و پهلوانی مرد شجاع و جنگ آزما اراده شده است. از بیانات «سخن‌دان پارس» که تألیف ذی‌قیمتی به زبان اردو راجع بتاریخ زبان فارسی دارد چنان برمی‌آید که در کتب مقدسهٔ هندوان از قومی ذکر شده است که از اصل ایرانی و اسم آن پهلوا بوده و زبان آن قوم پهلوی نام داشته.

چنان که ظاهر است پهلوی و پهلوان و پهلوانی هر سه کلمه از پهلو مشتق است و از این جهت معانی مختلفه که در فوق از برای این کلمه آورده شده هر کدام قرینهٔ صحت این قیاس است. ولی بعقیدهٔ نگارنده نزدیک‌تر به حقیقت این است که پهلوی به پهله یا پهلو نسبت داده شود که اسم یکی از ولایات ایران است، زیرا زبان یک ملت معمولاً باسم مملکتی یا ولایتی منسوب می‌شود که اهالی بدان ناطق میباشند. مثلاً عربی و چینی و ژاپنی و کردی علی‌الترتیب زبان‌های عرب، چین، ژاپن یا کردستان را میگویند - بعلاوه وقتی زبانی در مملکت دیگری رائج میشود اسم اصلی آن برقرار میماند مثلاً زبان ولایات متحدهٔ امریکا و مصر به اسماء اصلی خود یعنی بترتیب انگلیسی و عربی نامیده می‌شود. این هم درست است که گاهی اسم یک زبان بعضی از مزایای مخصوصهٔ آن زبان را نشان میدهد چنان که زبان ساکنین ساحلی غربی افریقا سواحلی خوانده میشود. و نیز «اردو» که در هند حاضر متعارف است چندین قرن پیش در عهد مغول زبان اردو (یعنی لشکر) بوده اما این از نوادرست. عقیدهٔ نگارنده از جهت دیگری نیز تقویت میشود و شرح آن این است که از کلمهٔ پهلوی لهجهٔ فرعی یا لغت ولایتی هم اراده شده است. حمدالله مستوفی در کتاب «نزهة القلوب» که در قرن هشتم هجری نوشته شده راجع بزبان اهالی بلدهٔ مراغه چنین مینویسد: «مردمش سفیدچهره و ترک‌وش میباشند و بیشتر بر مذهب حنفی میباشند و زبان‌شان پهلوی معرب است». مقصود از پهلوی معرب، لغت بومی یا مقامی است که مخلوط به کلمات عربی بوده. کسروی تبریزی که از نویسندگان معروف ایران حاضر است در رسالهٔ کوچکی بنام «آذری» که در این سالیان اخیر بطبع رسیده است میگوید: «در این روزهاست که نام آذری از میان رفته و دیگر از آن نام در کتاب‌ها دیده نمیشود و زبان آذربیگان را مانند زبان‌های ولایتی بنام (پهلوی) میخوانند». در جای دیگر در رسالهٔ مزبور چنین میخوانیم: «اساساً مردم بلکه شعرا هم بر ضبط و نگهداری این آثار کمتر میکوشند چنانکه در بسیاری از تذکره‌ها حتی یک بیت از فهلویات یا اشعار ولایتی نتوان یافت». بندار رازی که در لهجهٔ ولایت خود یعنی «ری» شعر گفته است زبان اشعارش «پهلوی رازی» نامیده میشود و بابا طاهر عریان زبان اشعار خود یعنی لهجهٔ لرستانی یا لری را در اشعار ذیل به اسم پهلوی تعبیر کرده است:

اگر روزی دو سه بارت بوینم
به جان مشتاق بار دیگرستم [2]
زبان «پهلوی» را اوستادم
کتاب عاشقی را مسطرستم [3]
خدایا عشق طاهر بی نشان به
که از عشق بتان بی پا سرستم. [4]

یک نفر سیاسی گفته است که مقصود از تکلم و تحریر پنهان کردن افکار و خیالات پشت الفاظ میباشد. شاید این قول نسبت بزبان‌های دیگر اشتباه باشد ولی در حق پهلوی تا اندازه‌ای درست است.

فخرالدین گرگانی شاعر معروف که مثنوی ویس و رامین را از پهلوی به فارسی نظم کرده زبان پهلوی را در اشعار ذیل وصف کرده است و حق گفته:

ولیکن پهلوی باشد زبانش
نه داند هر که بر خواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد
چو بر خوانی بسی معنی ندارد.

بر فرض اگر از پیچیدگی و ابهام رسم‌الخط که از آن در جای خود صحبت میرود صرف نظر شود، عنصر زوارشن که دخالت عظیمی در نوشتن و خواندن پهلوی میداشته است موجب زحمات بسیار در تحصیل پهلوی میباشد. در اینجا لازم است که کلمهٔ زوارشن بطور مختصر شرح داده شود. چنان که مؤلف فرهنگ جهانگیری، در حق پهلوی میگوید زوارش (نوعی از خواندگی است) که از روی آن برخی کلمات را که عدهٔ آن بالغ بر یک هزار میباشد به لغات سامی می‌نوشتند ولی در موقع خواندن لغات پهلوی میگذاردند - ابن الندیم در «الفهرست» در جایی که از خط‌های قدیم ایران صحبت داشته «زوارش» را به این نحو وصف کرده است: «و لهم هجاء یقال له زوارشن یکتبون بها الحروف موصول و مفصول و هو نحو الف کلمة لیفصلوا بها بین المتشابهات مثال ذلک انه من اراد ان یکتب گوشت و هو اللحم بالعربیه کتب بسرا [5] و یقرأه گوشت علی هذا المثال:

([پهلوی])

و اذا اراد ان یکتب نان و هوالخبز بالعربیة کتب لهما و یقرأه نان علی هذا المثال:

([پهلوی])

و علی هذا کل شیء ارادوا ان یکتبوه الا اشیاء لایحتاج الی قلبها تکتب علی اللفظ». «زوارش» بر کلمات مفرد فقط محدود نمیباشد بلکه الفاظ مرکب نیز به این طریق نوشته و خوانده میشود... اینک نمونه‌ای از عبارت پهلوی که کاشف هر دو طریق نوشتن و خواندن است [6]:

---

۱ - در اینجا مراد فارسی است.

۲ - در متن «هستم».

۳ - در متن «هستم».

۴ - در متن «هستم».

۵ - صحیح کلمه (بسریا [پهلوی]) می باشد.

۶ - محقق دانشمند سهراسب جمشید جی بلسارا در این باره این عقیده دارند که در آمدن عنصر سامی در پهلوی برای آن بود که زبان مزبور اقوام غیر ایرانی یا سامی را که در آن عصر در تحت سیادت ایران زندگانی میکردند به آسانی دریافته شود - در نظر محقق مشارالیه در شهرها و دیگر جاهای بزرگ که مردم سامی و ایرانی در آنجا با هم می‌آمیختند کلمات سامی را چنانکه نوشته بودند تلفظ میکرده‌اند ولی در جاهای دیگر به جای الفاظ سامی در خواندن الفاظ معادل ایرانی به کار می برده‌اند.

«یمللونیت» ریتک «ایغ» انوشک
گویت ریتک کو انوشک
یهوونیت مرتان ی پهروم
بویت مرتان ی پهروم
سپرم ی یاسمین هو بودتر
سپرم یاسمین هو بودتر
ماش بود ایتون چیگون
چه اش بود ایتون چیگون
بودی خوتایان مانیت
بودی خوتایان مانیت.
اردوان رای کنیژکی اپایشنیک
اردوان رای کنیزکی اپایشنیک
بوت «مون» «من» اپاریک کنیژکان
بوت « که» «اژ» اپاریک کنیژکان
اژرمیک تر و گرامیک تر
اژرمیک تر و گرامیک تر
داشت و «پون» « کلا»
داشت و «په» «هر»
اینی نک پرستش اردوان
اینی نک پرستش اردوان
«یهوونت» «زک» کنیژک کرت
«بوت» «آن» کنیژک کرت
«یکوی مونات» - «یومی» «امت»
«ایستات» - «روژی» «چیگون»
ارتخشیر «پون» ستورگاس
ارتخشیر «په» ستورگاس
«یتی بونست» تنبورزت و
«نشست» تنبورزت و
سروت و اژیک و خورمی کرت
سروت و اژیک و خورمی کرت
«ول» ارتخشیر دیت و پتش
«اوی» ارتخشیر دیت وپتش
نیباژان بوت نیباژان بوت
فراژ «یا متونیت» پیشوتن ی بامیک
فراژ «رسیت» پیشو تن ی بامیک
فراژ «یامتونیت» «لوتا» ی
فراژ «رسیت» «اپا ک»ی
۱۵۰ « گبرا» ی هاوشت
۱۵۰ «مرت» ی هاوشت
«مون» سیه سمور «یخسوند»
« که» سیه سمور «دارند»
و «وخدوند» تخت گاس ی
و « گیرند» تخت گاس ی
دین و خوتایه‌ی «نفشا»
دین و خوتایه‌ی «خویش»

چنان که در جای خود بیاید، الفبا در خط پهلوی تا حدی ناقص است و برای تعیین کردن هر کدام از آوازهای مختلفه دارای حروف جداگانهٔ کافی نمیباشد. بر عکس در اوستا که الفبای آن دارای قریب به پنجاه حرف است و تمامی آوازهای مطلوب به حروف علیحده تعبیر میشود. باز در اوستا از برای اظهار کردن حرکات ثلاثه یعنی ضمه و فتحه و کسره علامات مخصوصه وجود داشته ولی در پهلوی هیچ علامت برای سراغ دادن صداهای مزبور نیست و هیچ وسیله که وجود این حرکات را نشان دهد جز از تلفظ مشاع کلمات پهلوی نمی‌باشد. چه چیزها موجب اختراع این نوع رسم الخط بود؟ جست و جو و کاوش شرق‌شناسان در این زمینه بطور قطع کشف حقیقت نکرده است. حسن پیرنیا در تألیف بسیار مهم و مفید خود موسوم به (ایران باستان) ضمن بحثی در این موضوع میگوید: «بعضی تصور میکنند که شاهان ساسانی میخواسته‌اند خطوط و تحریرات ادارات ایرانی را بیگانگان نتوانند بخوانند زیرا سوء ظن در این دوره نسبت بیونانی‌ها رومیها بسیار بوده ولیکن این تصور مبنای صحیحی ندارد چه مابین اشخاص غیر رسمی مثل تجار و غیره نیز این خط استعمال میشده است. برخی این ترتیب خط را از دبیران آرامی که در دفترخانه‌های ایرانی بوده‌اند میدانند بدین معنی که آرامی‌ها خواسته‌اند خط را مشکل نمایند تا احتیاج به آنها بیشتر شده باشد ولی بحقیقت نزدیک‌تر این است که زوارش، معمول ممالک دیگر هم در آسیای پیشین بوده، مثلاً بابلی‌ها و آشوری‌ها در زمان بسیار قدیم کلمات سومری را استعمال میکردند و بابلی میخواندند». از نتایج ایجاد این نوع خط در ایران ساسانی این بوده است که معمولاً علم و بینش و فضل و کمال و لهذا اقتدار سیاسی و قوت مذهبی هرچه بیشتر در دست مأمورین حکومت و شیوخ دین قرار داده شود و عوام تا اندازه‌ای از مراتب علم و معرفت بی بهره مانند. شبیه این شیوخ در تاریخ باستان هند آریایی هم بنظر میرسد و همین گونه افکار و مقاصد براهمه را بر آن داشته که وسایل گونا گون برانگیزند و عواملی ترتیب دهند تا عوام از داشتن سواد بی‌بهره مانند و پیشرفتی در علوم مادی و معنوی نکنند و بکسب قوت سیاسی نایل نیایند. اما میتوان گفت که عملاً در ایران از آن روزها علوم و معارف فقط به طبقات مخصوصه چنانکه در هند قدیم، مخصوص نبوده است. در نتیجهٔ آمیزش و اختلاط با اقوام سامی در علوم ایران تحت نفوذ سامی و از آن بسیار متأثر است و نیز بنوبت خود مؤثر در علوم سامی گشته است. خط میخی که قدیم‌ترین یادگار خطی و ادبی ایران میباشد از دو خط سامی که در اشوریا و بابل متداول بوده اقتباس شده بوده است. الفبای آرامی که در قرن دهم ق. م. نسبت بخطهای دیگر که در شمال و مشرق ایران رواج داشته مهم‌تر و کامل‌تر بوده مبنای خط پهلوی و اوستائی شمرده میشود. ولی در اینجا باید گفته شود که در خصوص الفبای اوستائی و پهلوی اختلاف دست داده است. بعضی از ایران‌شناسان بدلایل و براهین ثابت میکنند که ایران از ایام قدیم دارای الفبایی بوده که اوستا در آن نوشته شده است و خط پهلوی از خط اوستائی گرفته شده است[1]. در سالیان اولیهٔ اسلام خط کوفی عربی که در آن روزها در عرب معمول بوده در ایران انتشار یافت. ایرانیان اصلاحات دلفریب و زیبا در آن کردند و در دست خوش‌نویسان ایران در حسن و جودت مشهور جهان گشت که از فنون ظریفه محسوب میشود. قلم شیوا و زیبای مذکور به اسم نستعلیق شهرت دارد و نتیجهٔ ذوق سلیم و فکر بلند ایرانیان است و باید که به جای رسم‌الخط عربی باسم درست خودش یعنی، خط ایرانی، نامیده شود - این را هم نیز باید گفت‌که خط کوفی عربی از خط مملکت حیره اخذ شده که اصل آن الفبای پهلوی بوده است[2]. برخی از شرق‌شناسان را عقیده این است که اثر الفبای پهلوی در «خط ایرانی» دیده میشود. مطابق قول مؤلف الفهرست، خط مزبور مبتنی بر خط قرآن میباشد که، قیراموز، نامیده میشد. اما امروز هیچ اطلاعی در دست نیست که این خط چه بوده و لفظ قیراموز چه معنی داشته است. خط مسکوکات و کتیبه‌های پهلوی با خطی که در نوشتن کتب بکار برده شده بسیار متفاوت است و مثل خط مؤخر الذکر در خواندن دشوار و مبهم نیست. این خط به دو بهره است: یکی پهلوی اشکانی یا کلدانی و دیگری پهلوی ساسانی. هریک از این خط‌ها دارای هیجده حرف است. خط پهلوی کلدانی کهنه‌تر از خط پهلوی ساسانی میباشد. و مشابهت الفبای آن بحروف کلدانی موجب تسمیهٔ خط مزبور به این اسم بوده است. خط در نوع دیگر که بیشتر در مسکوکات و کتیبه‌های عهد ساسانی بکار برده شده تدریجاً بصورت حروف کتابی تبدیل یافته است. پس از انقراض دولت ساسانیان تا چند سال سکه‌های فاتحان عرب بزبان و خط پهلوی بوده است بویژه در طبرستان، ولی در زمان عبدالملک‌بن مروان بعربی تبدیل یافت. قدیمترین کتیبهٔ ساسانی از زمان اردشیر اول میباشد، کتیبه‌های نقش رستم و نقش رجب بسه زبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی و یونانی میباشد. کتیبهٔ مشهور حاجی‌آباد که از شاپور اول بیادگار مانده است در پهلوی اشکانی و ساسانی است و بعضی از کتیبه‌ها فقط در پهلوی اشکانی

---

۱ - این قول بر اساسی نیست.
۲ - این قول نیز بر اساسی نیست.

منقوش است. گذشته از اطلاعات تاریخی، از خواندن این کتیبه‌ها چنان برمی‌آید که خط پهلوی اشکانی از اواخر قرن سوم میلادی رو به انحطاط گذارده و خط پهلوی ساسانی جای گیر آن شده و نیز خط پهلوی ساسانی از وسط قرن چهارم میلادی تا آخر قرن ششم تغییر یافته و مبدل بخط تازه‌تری گردیده است. قدیمترین آثار کتابتی پهلوی که اکنون در دست است در فیوم مصر یافته‌اند که روی کاغذحصیری قدیم نوشته شده است، در هند نیز آثار این کتابت سراغ داده شده است. در قرن پنجم میلادی بر ساحل مالابار یک قطعه زمین برای بنا کردن کلیسای سریانی بجمعی از نصاری عطا شده بود و لوحه‌ای که روی آن تاریخ این عطیه ثبت است محتوی بر بیست و پنج امضا میباشد، یازده بخط عربی کوفی و ده به پهلوی ساسانی و چهار به عبری. علاوه بر نوشته‌های مذکور در محلی در نواحی بمبئی روی عبادت‌خانهٔ بدها عباراتی بخط پهلوی موجود است که متعلق بقرن یازدهم میلادی میباشد.

نمونهٔ خط پهلوی ساسانی کتیبه‌ها

این تحریر از متن کتیبه‌ای است از شاپور اول که روی دیوار کوه به دهانهٔ یک غار در نواحی حاجی‌آباد (چند فرسخی پرس پولیس) (تخت جمشید) یافت شده. عبارت این کتیبه مبهم می‌نماید و ممکن است در تحت اللفظ معنایی داشته باشد که علی‌الظاهر واضح نیست. تحریر مزبور ظاهراً راجع به یک میدان تیراندازی از برای آن شاهنشاه *آسمانی‌نژاد میباشد. ترجمه: «چون ما این تیر* را انداخته بودیم ما آن را در حضور شهرداران و خانزادگان و بزرگان و آزادگان انداخته بودیم (بعد) ما قدوم خود را در اینجا در نزدیکی این غار قرار کرده بودیم و تیر را بهدف زده بودیم ولی آن پرند که سویش تیر زده بودیم به هیچ جا در این محل یافت نمیشد. تا آن که هدف چنان ساخته شود که نشانهٔ تیر را سراغ دهد ما حکم فرمودیم که از برای تیراندازی یک هدف که درخور ما شاهنشاه آسمانی‌نژاد باشد درست کرده شود». با آنکه زبان پهلوی یک زمان طویل (از آخر قرن سوم قبل از میلاد تا قرن سوم هجری) معمول بوده آثار ادبی که از آن زمان باقیمانده بسیار نیست. نیز کتابهایی که از دورهٔ ساسانیان بما رسیده خیلی کم است و قسمت عمدهٔ کتابهایی که امروز موجود است متعلق به قرون بعد از دورهٔ ساسانی یعنی زمان تسلط عرب بر ایران میباشد. بی‌نیاز از گفتگواست که از عصر یزدگرد تا بحال چندین کتاب پهلوی از دست حوادث محو و نابود شده است. ولی مطابق آنچه از تدقیق و کاوش در این زمینه برآمده است، وجود سرمایهٔ بزرگی از علوم و معارف ایران قبل از اسلام امکان نداشته و مقایسهٔ معارف و ادبیات آن عصر با مقام بلندی که علوم در چند قرن بعد بویژه در دورهٔ عباسیان داشته خطاست. ایرانیان مانند طبقات جداگانه تقسیم میشدند: اول - روحانیون. دوم - جنگیها. سوم - مستخدمین ادارات دولتی. چهارم - *زارعین و صنعتگران. هر کدام از طبقات* مزبوره وظیفهٔ معینی را دارا بود و گذشتن از طبقهٔ پایین بطبقهٔ بلندتر بغایت دشوار بود. معمولاً معارف از مختصات طبقهٔ روحانیون بوده یعنی آنها بایستی با علم و معرفت باشند. اینهم لازم بود که عدهٔ معدودی از طبقهٔ سوم در نزد روحانیون کسب معارف نمایند تا بعد خدمات دولتی تفویض بدیشان گردد. اما همهٔ مردم عامی موفق نمیشدند که نوشتن و خواندن بیاموزند. قطع نظر از این در آن عصر دیرینه در همهٔ عالم دایرهٔ علوم و وسایل کسب و نشر و معارف بسیار تنگ و عدهٔ مردمان باسواد و نویسندگان و طبقهٔ دوستاران علم بغایت کم بوده است. در هند قدیم نیز که بر حسب اتفاق آراء آنان که تحقیق و تدقیق عمیق در این مسایل نموده‌اند از حیث علوم و معارف ممتازترین ملل آن روزگاران بشمار میروند، دارای سرمایهٔ کتبی بسیار بزرگ نبوده‌اند. گذشته از این پهلوی از حیث زبان دارای نقایصی است. از این جهت بوسیلهٔ آن از سواد بهره‌مند شدن کار آسانی نیست، بالخصوص از برای عوام که وسایل تحصیلات آنان ناگزیر بسیار محدود هم هست. چنانکه در فوق گفته شده کلیهٔ آثار ادبی که از زبان و خط پهلوی بازمانده بغایت قلیل است و مطابق مندرجات «الفهرست» کتابهایی که در عصر ساسانیان و در دورهٔ نخستین اسلام بزبان پهلوی تحریر شده بقرار ذیل تقسیم میشود: ۱- ترجمه‌ها و تفسیر اوستا - در این قسمت ترجمه‌های پهلوی از اوستا که اصل آن فعلاً در دست نیست نیز داخل است. ۲- دینیات - یعنی کتابهایی که در آن از مسائل و امور دین سخن میرود. ۳- کتب اخلاقی. ۴- کتب تاریخی. ۵- کتب متفرق. در تصانیف پهلوی که ابن الندیم در کتاب مذکور ذکر کرده است هیچ کتاب که چیزی از دستور این زبان داشته باشد نیست و چنان بنظر میرسد که تدوین قواعد دستور مثل شعر و عروض و اعداد هندسی و رسم الخط حالیهٔ ایران از عرب گرفته شده باشد. عدم اصطلاحات مخصوصی در پهلوی و فارسی در این خصوص نیز رأی نگارنده را قوت میدهد. (دستور پهلوی تألیف دین محمد، ص ی - خ). مرحوم بهار نوشته‌اند: زبان پهلوی را فارسی میانه نام نهاده‌اند و منسوبست به «پرثوه»، نام قبیلهٔ بزرگی یا سرزمین وسیعی که مسکن قبیلهٔ پرثوه بوده و آن سرزمین خراسان امروزیست بقومس (دامغان حالیه) و از نیمروز بسند و زابل پیوسته و مردم آن سرزمین از ایرانیان «سکه» بوده‌اند که پس از مرگ اسکندر در ۲۵۰ ق.م. از خراسان بیرون تاختند و یونانیان را از ایران راندند و دولتی *بزرگ و پهناور تشکیل کردند و در ۲۲۶*

منقرض شدند و ما آنان را اشکانیان گوییم و کلمهٔ پهلو و پهلوان که بمعنی شجاع است از این قوم دلیر که غالب داستانهای افسانه‌ای قدیم شاهنامه ظاهراً از کارنامهای ایشان باشد باقیمانده است. مرکز حکومت آنان را که ری و اصفهان و همدان و ماه نهاوند و زنجان و بقولی آذربایجان بوده بعد از اسلام مملکت پهلوی نامیدند و در عصر اسلامی زبان فصیح فارسی را پهلوانی‌زبان و پهلوی‌زبان خواندند و پهلوی را برابر تازی گرفتند نه برابر دری و آهنگی که در ترانه‌های «فهلویات» میخواندند نیز پهلوی و پهلوانی میگفتند و پهلوانی سماع و پهلوانی سرود و گلبانگ پهلوی اشاره به فهلویات باید باشد. گفتیم زبان مردم پارت را زبان «پرثوی» گفتند و کلمهٔ پرثوی بقاعدهٔ تبدیل و تقلیب حروف «پلهوی» و «پهلوی» گردید و در زمان شاهنشاهی آنان خط و زبان پهلوی در ایران رواج یافت و نوشته‌هائی از آنان بدست آمده است که قدیمترین همه دو قبالهٔ ملک و باغ است که بخط پهلوی اشکانی بر روی ورق پوست آهو نوشته شده و از اورامان کردستان بدست آمده است و تاریخ آن به ۱۲۰ ق. م. میکشد[1]. زبان پهلوی زبانی است که دوره‌ای از تطور را پیموده و با زبان فارسی دیرین و اوستائی تفاوتهائی دارد، خاصه آثاری که از زمان ساسانیان و اوایل اسلام در دست است بزبان دری و فارسی بعد از اسلام نزدیکتر است تا بفارسی قدیم و اوستائی. زبان پهلوی و خط پهلوی بدو قسمت تقسیم شده است: ۱- زبان و خط پهلوی شمالی و شرقی که خاص مردم آذربایجان و خراسان حالیه (نیشابور، مشهد، سرخس، گرگان، دهستان، استوا، هرات و مرو) بوده و آن را پهلوی اشکانی یا پارتی و بعضی پهلوی کلدانی[2] میگویند، و اصح اصطلاحات «پهلوی شمالی» است[3]. ۲- پهلوی جنوب و جنوب غربی است که هم از حیث لهجه و هم از حیث خط با پهلوی شمالی تفاوت داشته و کتیبه‌های ساسانی و کتب پهلوی که باقی مانده به این لهجه است و بجز کتاب «درخت اسوریک» که لغاتی از پهلوی شمالی در آن موجود است دیگر سندی از پهلوی شمالی در دست نیست مگر کتیبه‌ها و اوراقی مختصر که گذشت. معذلک لهجهٔ شمالی از بین نرفت و در لهجهٔ جنوب لغات و افعال زیادی از آن موجود ماند. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۱۵ و ۱۶).

نیز مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد: قدیمترین آثار پهلوی اشکانی - قدیمترین آثاری که از خط و زبان پهلوی در دستست دو قبالهٔ ملکی است که در ایالت اورامان کردستان چند سال پیش بخط پهلوی اشکانی[4] و بزبان پهلوی بر روی کاغذ پوست آهو بدست آمده و تاریخ آن مربوط بصد و بیست سال ق. م. مسیح است. در یکی از آن قباله‌ها خواندم که از طرف دولت قید گردیده و خریدار پذیرفته است که اگر باغی را که خریداری میکند آباد نگاه ندارد و آن را ویران سازد مبلغ معینی جریمه بپردازد، و از این قباله‌اندازهٔ اعتنا و توجه پادشاهان ایران را به آبادانی کشور میتوان قیاس کرد. اسناد قدیمی دیگری که در دست است، باقیماندهٔ کتب و آئین مانی و سایر مطالب از قبیل فصولی از عهد جدید و مطالبی از کیش بودائی است که در آغاز قرن حاضر از طرف خاورشناسان از خرابه‌های شهر «تورفان»[5] پیدا شد و بدست دانشمندان خوانده شد و قسمتی از آنها انتشار یافت[6]. هر چند که دانشمندان تردید دارند که آیا بهتر است این خط و زبان را منسوب به «سغدی» بدارند یا منسوب به پهلوی شمالی؟ این اوراق غالباً روی پوست آهو یا بر پارچه نوشته شده است. خطوط آن نوعی از خط پهلویست و نوعی دیگر که از خط پهلوی گرفته شده و از بالا بپائین نوشته شده است و بعدها خط «ایغوری» که خط ایغورها و مغولها باشد از این خط گرفته شده است. مطالب آنها دینی و اخلاقی است و لغات دری که در پهلوی جنوبی دیده نمیشود، در این اوراق دیده میشود و با پهلوی جنوبی بسیار تفاوت دارد و آن اوراق بزبانی است که بلاشک پایهٔ زبان مردم سمرقند و بخارا و بنیان زبان قدیم مردم خراسان شرقی محسوب میشود و پایه و اصل زبان دری را نیز بایستی در این زبان جستجو کرد. در خصوص اسناد دورهٔ اشکانیان بدبختانه بجائی دسترسی نداریم، و از این روی اطلاع زیادی از پهلوی شرقی و شمالی و تفاوت آن با پهلوی جنوبی در دست نیست و در لهجه‌های مختلف خراسان غربی و طبرستان و آذربایجان و طوالش نیز که بدون شک مخلوطی از پهلوی شمالی و شرقی «اشکانی» و پهلوی جنوبی و دری است کنجکاوی و بررسی کامل نشده است ورنه آگاهیهای زیادتری بدست خواهد آمد، خاصه هرگاه از اوراق تورفان و از زبان ارمنی استفاده شود. کتب عهد اشکانی هفتاد کتاب بوده است که نام چهار کتاب از آن باقی است، چنانکه در مجمل التواریخ والقصص گوید:«و از آن کتابها که در روزگار اشکانیان ساختند هفتاد کتاب بوده از جمله کتاب مروک (مردک)، کتاب سندباد، کتاب یوسیفاس، کتاب سیماس»[7]. و رساله‌ای است به پهلوی در مناظرهٔ نخل و بز بشعر دوازده هجائی مخلوط به نثر که گویا در آغاز منظوم بوده است و بعد ابیات آن کتاب مغشوش و دست‌کاری شده است و فعلاً نثر و نظمی است مختلط و این کتاب هم بر حسب عقیدهٔ «هرتسفلد» بلهجهٔ پهلوی شمالی است و نامش «درخت آسوریک» است[8]. بعد از کشته شدن «اردوان پنجم» که وی را «آفدم» یعنی آخرین نیز مینامیده‌اند خاندان نجیب و بزرگ «پرثوی» برچیده شد و دولت اشکانی منقرض گردید و شهنشاهی از خانوادهٔ مشرقی بخانوادهٔ جنوبی (فارسی) که بدست «ارتخشتر = اردشیر» پسر بابک تأسیس شده بود انتقال یافت، آن دولتی که بعدها خود را وارث بهمن اسفندیار و جانشین کیان شمرد. در این دوره خط و زبان رسمی همان خط و زبان پهلوی است که آن را برای تفکیک از

---

۱ - اتفاقاً در همان جای دو عدد پوست آهوی دیگر که قبالهٔ زمینی است بخط یونانی بتاریخ ۱۵۰ ق.م. بدست آمده و از این رو میتوان دانست که در ظرف این مدت (بین ۱۵۰ - ۱۲۰) خط یونانی بخط آرامی برگشته است و این در دورهٔ اشکانیان بوده است و دلایلی هست که قدیمتر از این زمان نیز خط آرامی که خط پهلوی از آن گرفته شده است در ایران متداول بوده و بعد از آمدن یونانیان منسوخ شده و باز دوباره رواج یافته است.

۲ - این اصطلاح صحیح نیست.

۳ - اینک خاورشناسان اصطلاح پارتی را بکار میبرند.

۴ - پهلوی شمالی بخطی نوشته میشد که آن را خط اشکانی مینامند.

۵ - تورفان ایالتی است از ترکستان چین در ناحیهٔ کوهستانی تیانشان، در شمال غربی چین و ذکر آن در تاریخ چین آمده است. آنجا در دست مردمی ایرانی و مانوی بوده و بعدها ترکان بر آن دست یافته‌اند و تا دیری مرکز مانویان بوده و سپس خرابه‌های آن بدست مسلمین افتاده است.

۶ - هیئت اعزامی انگلیس بریاست «اشتاین» در ۱۹۰۰ - ۱۹۰۱ م. و هیئت آلمانی بریاست «گرون» وغیره در سال ۱۹۰۲ - ۱۹۰۳ و ریاست «لکک» و «بارتوس» در سال ۱۹۱۳ - ۱۹۱۴ و هیئت فرانسوی بریاست «پلیو» در سال ۱۹۰۶ - ۱۹۰۹ و چندین هیئت روسی که دو هیئت آنها بریاست «دولان بورک» رفته‌اند و آخرین آنها در سنهٔ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۵ بوده است و هیئتهای ژاپونی هم از سال ۱۹۱۰ ببعد مسافرتهائی به آنجا نموده‌اند. رجوع به «ساسانیان - کریستن سن» شود.

۷ - مجمل التواریخ والقصص چ تهران. بهار. صص۹۳ - ۹۴(ولی این تعداد قطعی نیست).

۸ - این کتاب در بمبئی در ضمن متون پهلوی بطبع رسیده است و بسیار مورد اعتنای خاورشناسان و عالمان بزبان پهلوی قرار دارد و مجموع آن ۵۴فقره در شش صفحه (صص ۱۰۹ تا ۱۱۴) است.

پهلوی قدیم «پهلوی جنوبی» می‌نامند، خط پهلوی جنوبی نیز از الفبای آرامی گرفته شده است و با خط شمالی تفاوتهائی داشته است که بعد گفته خواهد شد، اما زبان پهلوی جنوبی یکی از شاخه‌های فرس قدیم محسوب میشود و بواسطهٔ دخالت اصطلاحات مذهبی و لغات شکسته بستهٔ اوستائی و اختلافات دیگری که از حیث بعضی لغات و صرف و نحو[1] با پهلوی شمالی داشته است، لهجه‌ای از لهجه‌های پهلوی بشمار می‌آید. امتیاز آشکاری که بین خط پهلوی و خط زبانهای شرقی ایران بوده در مسئلهٔ «هُزْوارِش» است، که بدست کاتبان سامی وارد رسم الخط پهلوی شد، چنین که لغاتی را بزبان آرامی نوشته و بپارسی میخوانده‌اند. این رسم در نوشته‌های تورفان و آثار مانی دیده نمیشود لکن در دو قبالهٔ ملک اورامان و کتیبه‌های اشکانی و «درخت آسوریک» موجود است و معلوم میشود که در پهلوی اشکانی نیز موجود بوده است[2]. کهنه‌ترین سندی که از پهلوی جنوبی در دست است سکه‌های شاهان پرته‌دار فارس[3] است، بعد سکه‌های اردشیر پاپکان، دیگر کتیبهٔ اردشیر پاپکان در نقش رستم بدو لهجهٔ اشکانی و ساسانی و به یونانی، دیگر کتیبهٔ شاهپور اول که اخیراً در کاوشهای شهر «شاپور» بدو لهجهٔ شمالی و جنوبی و بدو خط اشکانی و ساسانی بدست آمده است و غیره. اما کتابهائی که بخط و زبان پهلوی موجود است، هر چند معین نیست که در زمان خود ساسانیان تألیف شده باشد، و بعض آنها علی التحقیق متعلق بدورهٔ اسلامی است مانند «دین کرت» (اعمال دین، کرده‌های دین) تألیف موبد آذر فرنبغ معاصر مأمون عباسی و غیره، معذلک ممکن است ترجمه هائی از اوستا از قبیل قسمتهائی از یشتها و قسمتهای دیگر اوستا که بزبان پهلوی است و فصولی از بندهش که از کتب معتبر سنت مزدیسنی است و «درخت آسوریک»[4] و «خسرو کواتان وریذکی» و «ایاتکار زریران»[5] و غیره و در عهد شاهنشاهان تألیف یافته باشد. و نیز قسمت عمدهٔ داستانهای ملی مانند کارنامک اردشیر و خوتاینامک و «آئین نامک»[6] محتمل است که بدورهٔ ساسانیان بپیوندد چنانکه گویند خوتاینامک به امر یزدگرد شهریار تدوین گردید. بالجمله هر چند زمان تألیف کتب و رسالات پهلوی غالباً در قرون اسلامی است اما مواد آنها قدیمی است. اینک ما یادگارهائی که از پهلوی جنوبی ساسانی باقی است بترتیب ذکر میکنیم: ۱- کتیبه‌های ساسانی - مهمترین کتیبه‌های پهلوی ساسانی بقرار ذیل است: کتیبهٔ اردشیر اول در نقش رستم که به سه زبان پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و یونانی نوشته شده است. کتیبهٔ شاپور اول در نقش رجب که به سه زبان مذکور نوشته شده است. کتیبهٔ شاپور اول در حاجی‌آباد که به دو زبان پهلوی ساسانی و اشکانی نوشته شده است. کتیبهٔ شاپور اول که بر روی ستون جلوخان عمارت شهر شاپور فارس به دو زبان ساسانی و اشکانی کنده شده و اخیراً کشف شده است. کتیبهٔ ساسانی از موبد «کاردیر[7] هرمزد» در نقش رجب و کتیبهٔ دیگر از همو در بالای نقش برجستهٔ شاپور در نقش رستم که این کتیبه بسیار ضایع شده است. کتیبهٔ نرسی در پایکولی (شمال قصر شیرین) که به دو زبان ساسانی و اشکانی نوشته شده است و استاد هرتسفلد آلمانی در (۱۹۱۳ - ۱۹۱۴ م.) آن را خوانده و کتابی در دو جلد در آن باب نوشته است. کتیبهٔ پهلوی ساسانی در روی نقش وهرام اول در شاپور فارس که از طرف نرسی کنده شده است. کتیبهٔ کوچک پهلوی ساسانی از شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده شده است. کتیبهٔ پهلوی ساسانی از شاپور سوم که در سمت چپ کتیبهٔ شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده است. کتیبه‌های پهلوی ساسانی تخت جمشید یکی از طرف شاپور پسر هرمز برادر شاپور دوم که مأمور پادشاهی سکستان بوده کنده شده است و دو کتیبهٔ دیگر در همانجا به امر دو تن از بزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده. کتیبه‌های کوچک دیگر که در دربند به فرمان امرای آنجا نقر شده و تاریخ آنها اواخر عهد ساسانیان است. کتیبهٔ پهلوی که در قاعدهٔ کعبهٔ زردشت در نقش رستم بوسیلهٔ هیئت حفاری دکتر اشمیت بسال ۱۳۱۵ هـ.ش. حفاری و پیدا شده است، ولی متأسفانه دوباره روی آن را گچ مالیده و پوشانیده‌اند و هنوز قرائت نشده است. کتیبه‌های متفرقه متعلق ببعد از اسلام نیز بدست آمده است که مهم نیست. ۲- کتب و رسالات پهلوی - کتابها و نامه‌ها و مقالاتیست که بعضی از چند صد صحیفه نیز تجاوز میکند چون «دین کرت» و «بندهشن» و بعضی بصد صحیفه نمیرسد چون "آیاتکار زریران» و بعضی از چند سطر نمیگذرد. مجموع این یادگارها با مواظبت ضبط شده است و بعضی مانند «کاروند» و «آیین‌نامک» معلوم نیست بچه سبب از میان رفته است، و بعضی چون «هزار داستان» و «خوتای‌نامک» و «کلیلک و دمنک» و غیره ترجمه‌اش باقی و اصل فانی شده است.

ما اکنون از آنچه هنوز باقی است صورتی به اختصار نقل میکنیم[8] آنچه از اوستا بزبان پهلوی ترجمه شده است. مجموعاً ۱۴۱۰۰۰ کلمه ۱- وندیداد «پهلوی» تقریباً ۴۸۰۰۰ کلمه ۲- یسنا «پهلوی» تقریباً ۳۹۰۰۰ کلمه ۳- نیرنگستان «پهلوی»[9] ۳۲۰۰ کلمهٔ اوستائی و ۶۰۰ کلمهٔ پهلوی ترجمهٔ آن و ۲۲۰۰۰ کلمهٔ پهلوی شرح و توضیح و ۱۸۰۰ کلمهٔ اوستائی. ۴- ویشتاسپ‌یشت پهلوی تقریباً ۵۲۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۵- ویسپ رد تقریباً ۳۳۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۶- فرهنگ اویم ایوک ۲۲۵۰ کلمهٔ پهلوی و ۱۰۰۰ کلمهٔ اوستائی. ۷- اوهرمزدیشت ۲۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۸- بهرام‌یشت ۲۰۰۰ (ظ) کلمهٔ پهلوی. ۹- هادخت نسک ۱۵۳۰ کلمهٔ پهلوی. ۱۰- ائوگمادائچا، این کتاب مخلوطی است از ۲۹ فقرهٔ اوستائی در ۲۸۰ کلمه و ۱۴۵۰ کلمه پازند. ۱۱- چیتک اوپستا گ‌گاسان تقریباً ۱۱۰۰ کلمهٔ پهلوی و

---

۱ - منجمله ضمیر اول شخص منفصل در پهلوی جنوبی «من» با نون غنه و در شمالی «از» بوده است. دیگر بعضی اسامی در شمالی صرف میشد، مانند «وناسیدن» یعنی زیان کردن که در جنوبی تنها اسم جامد آن «وناس» بمعنی گناه معمول بوده است. دیگر فعل «کردن» از ریشهٔ «کر» و اسم مصدر «کرشن» و امر «کر» و مضارع «کرِم - کری - کرد الخ» در شمالی هست و در جنوبی این فعل با اسم مصدر «کنشن» و امر «کن» و مضارع «کنم - کنی - کند» صرف میشود و بر این قیاس است لغات و مصطلحات دیگر.

۲ - از آنجمله در دو قبالهٔ اورامان دو هزوارش تازه دیده شد یکی «زنبونتن» بمعنی خریدن؛ دیگر «مزبونتن» بمعنی فروختن که تازگی داشت، همچنین هزوارشهائی در کتاب درخت آسوریک دیده میشود که جای دیگر نیست.

۳ - رجوع شود به تاریخ سکه‌های مشرقی دمورگان ج ۱.

۴ - یعنی درخت سرزمین آسورستان که بین‌النهرین باشد. «یک» همان یاء نسبت است.

۵ - آیاتکار - در اصل «اذی واتکار» که یادگار شده است، مرکب است از «یاد» حافظه و «کار» بمعنی جنگ و واقعه یعنی یادداشت کار، و «زریران» با الف و نون نسبت منسوب به «زریر» برادر و سپهسالار گشتاسپ که در جنگهای دینی بدست «ویدرفش» جادو کشته شد.

۶ - آئین‌نامک مجموعهٔ آداب و تربیت و فرهنگ ملی و درباری ساسانیان که بعد از عرب باقی بوده است و ابن قتیبه مکرر گوید آن کتاب را قرائت کرده است و امروز فصولی از آن در کتب ادب موجود و خود آن کتاب از بین رفته است.

۷ - طبق قرائت خاورشناسان «کرتیر».

۸ - برای تفصیل بکتاب فقه اللغة ایرانی قسمت جمع آوری «وست» رجوع شود.

۹ - این کتاب مخلوطی است از اوستائی و پهلوی و رسالهٔ عملی است در باب اجرای مراسم دینی زردشتی و با «ائیرپتستان» با هم در یک جلد چاپ شده است.

۴۰۰ کلمهٔ اوستائی. ۱۲- اتهش نیایشن تقریباً ۱۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۱۳- وچرکرت دینیک[1]. این کتاب مخلوطی است از تفسیر پهلوی و متن دینی، متن دینی دارای ۱۷۵۰۰ کلمهٔ پهلوی است و ۲۶۰ کلمهٔ اوستائی و ترجمهاش دارای ۶۳۰ کلمهٔ اوستائی است که این کلمات به ۹۰۰ کلمهٔ پهلوی ترجمه و تفسیر شده است و دو «وچرکرت» است یکی «دینیک وچرکرت»، دیگر «وچرکرت دینیک». ۱۴- آفرینگان گاهنبار تقریباً ۴۹۰ کلمهٔ پهلوی. ۱۵- هیتان یشت تقریباً ۷۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۱۶- سروش یشت هادخت تقریباً ۷۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۱۷- سی روچک بزرگ تقریباً ۶۵۰ کلمهٔ پهلوی. ۱۸- سی روچک کوچک تقریباً ۵۳۰ کلمهٔ پهلوی. ۱۹- خورشید نیایشن تقریباً ۵۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۲۰- آبان نیایشن تقریباً ۴۵۰ کلمهٔ پهلوی. ۲۱ - آفرینگان دهمان تقریباً ۴۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۲۲ - آفرینگان‌گاثه تقریباً ۳۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۲۳ - خورشیدیشت تقریباً ۴۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۲۴ - ماهیشت تقریباً ۴۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۲۵- قطعه‌ای از یشت ۲۲ تقریباً ۳۵۰ کلمهٔ پهلوی و ۶۰ کلمهٔ اوستائی. ۲۶- آفرینگان فروردگان نام دیگریست از برای آفرینگان دهمان. ۲۷- ماه نیایش (؟).

کتب دینی و اخلاقی و ادبی قریب ۴۴۶۰۰۰ کلمه. ۲۸- دین کرت تقریباً ۱۶۹۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۲۹- بندهش تقریباً ۱۳۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۰- داتستان دینیک تقریباً ۲۸۶۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۱- تفسیر بر وندیداد پهلوی تقریباً ۲۷۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۲- روایات پهلوی تقریباً ۲۶۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۳- روایات همت[2] اشووهشتان تقریباً ۲۲۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۴- دینیک وچرکرت. (رجوع کن بشمارهٔ ۱۳). ۳۵- منتخبات از زاتسپرم تقریباً ۱۹۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۶- شکند گمانیک وچار تقریباً ۱۶۷۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۷- شایست نی شایست تقریباً ۱۳۷۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۸- داتستان مینوک خرت تقریباً ۱۱۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۳۹- نامه‌های منوچهر تقریباً ۹۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۰- ارتای‌وراژنامک تقریباً ۸۸۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۱- ستایشن سی روزهٔ کوچک تقریباً ۵۲۶۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۲- جاماسپ‌نامک تقریباً ۵۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۳- بهمن یشت تقریباً ۴۲۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۴- ماتیکان یوشت فریان تقریباً ۳۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۵- پرسشهائی که به آیات اوستا پاسخ داده شده است تقریباً ۳۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۶- اندرچ اتورپات مارسپندان (چهار یک این رساله از بین رفته است و بنظر «وست» نسخهٔ کامل آن اگردر دست بود شامل تقریباً ۳۰۰۰ کلمه میشد، وست کتاب خاصیت روزها را که با این رساله همراه است نیز در ذیل همین عنوان یاد کرده است و گوید مجموع آن شامل ۳۰۰ کلمه است. اندرز مذکور و سی روزهٔ ضمیمهٔ آن در متون پهلوی انکلساریا صص ۵۸ تا ۷۱ طبع شده و نگارنده آن را بنثر ترجمه کرده و ببحر متقارب بنظم آورده است که در سال دوم مجلهٔ مهر بطبع رسیده است). ۴۷- پتیت ایرانیک تقریباً ۲۲۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۸- پندنامک وژرک میتر بوختکان تقریباً ۱۷۶۰ کلمهٔ پهلوی. ۴۹- پتیت اتوپارت مارسپندان تقریباً ۱۴۹۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۰- پندنامک زردشت تقریباً ۱۴۳۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۱-اندرچ اتوشنردانا ک تقریباً ۱۴۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۲- آفرین شش گاهنبار تقریباً ۱۳۷۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۳- واچکی ایچند اتورپات مارسپندان تقریباً ۱۲۷۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۴- ماتیکان گجستک ابالش تقریباً ۱۲۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۵- ماتیکان سی روچ تقریباً ۱۱۵۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۶- پتیت وترتکان تقریباً ۱۱۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۷- پتیت خوت تقریباً ۱۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۸- ماتیکان هپت امهرسپنت تقریباً ۱۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۵۹-اندرزهائی بمزدیسنان تقریباً ۹۸۰ کلمهٔ پهلوی. ظاهراً این رساله همان است که بنام «اندرژ دانا گان‌بمزدیسنان» جزو متون پهلوی انکلساریا از صفحهٔ ۵۱ الی ۵۴ طبع شده و دارای چند واژهٔ اوستائی است. ۶۰-اندرز دستوران بر بهدینان تقریباً ۸۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۱- خصایص یک مرد شادمان (عدد کلمات این رساله را «وست» معین نکرده است و بنظر میرسد که این رساله همان باشد که جزو متون انکلساریا بنام «اپرخیم و خرت فرخ مرت» یعنی «در خوی و خرد مرد فرخ» از صفحهٔ ۱۶۲ تا ۱۶۷ بطبع رسیده و عدد کلمات آن ۹۲۰ است بتقریب). ۶۲- ماتیکان ماه فرورتین روچ خورت تقریباً ۷۶۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۳- آفرین هفت امهرسپنتان (امشاسپنتان) یا آفرین دهمان تقریباً ۷۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۴- پدری پسر خود را تعلیم میدهد تقریباً ۶۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۵- ستایش درون (نان معروف) تقریباً ۵۶۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۶- آفرین ارتا فروشی تقریباً ۵۳۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۷- اندرژ دانا ک مرت تقریباً ۵۳۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۸- اشیرواد تقریباً ۳۵۰ - ۵۶۰ کلمهٔ پهلوی. ۶۹- آفرین میزد تقریباً ۴۵۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۰-اندرچ خسروی کواتان تقریباً ۳۸۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۱- چم درون (نان مقدس) تقریباً ۳۸۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۲- نماز اوهرمزد تقریباً ۳۴۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۳- سخنان اتور فرنبغ و بوخت آفرید دو رساله است و مجموعاً شامل ۳۲۰ کلمه است[3]. ۷۴- نیرنگ بوی داتن تقریباً ۲۳۰ تا ۲۶۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۵- نام ستایشنیه تقریباً ۲۶۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۶- پنج دستور از موبدان و ده پند برای بهدینان تقریباً ۲۵۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۷- آفرین وزرگان تقریباً ۲۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۸- آفرین گاهنبار چشنیه تقریباً ۳۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۷۹- اور متن شه ورهرام ورچاوند تقریباً ۱۹۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۰- داروک خرسندیه تقریباً ۱۲۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۱- پاسخهای سه مرد دانشمند بشاه تقریباً ۹۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۲- ماتیکان سی یَزَتان تقریباً ۸۰ کلمهٔ پهلوی. متون غیر دینی پهلوی قریب ۴۱۰۰۰ کلمه. ۸۳-قانون مدنی پارسیان در عهد ساسانی[4] تقریباً ۴۲۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۴-کارنامک ارتخشتر پاپکان تقریباً ۵۶۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۵- ادی واتکار زریران تقریباً ۳۰۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۶- خسرو کواتان وریذکی تقریباً ۱۷۷۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۷- فرهنگ پهلویک تقریباً ۱۳۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۸- ابرادوین نامک نپشتن تقریباً ۹۹۰ کلمهٔ پهلوی. ۸۹- شتروهای ایران تقریباً ۸۸۰ کلمهٔ پهلوی. ۹۰- وچارشن چترنگ (ماتیکان چترنگ) تقریباً ۸۲۰ کلمهٔ پهلوی. ۹۱- درخت آسوریک تقریباً ۸۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۹۲- ابرستایینی تاریه سور آفرین تقریباً ۴۰۰ کلمهٔ پهلوی. ۹۳ - افدیها وسهیگیهای سگستان تقریباً ۲۹۰ کلمهٔ پهلوی. سوای این گردآورده‌ها باز هم قسمتهائی هست که یادآوری نشده از قبیل «اندرچ پیشینکان» در چهار فقره و ۲۸۰ کلمه که جزو متون پهلوی انکلساریا صفحهٔ ۳۹ بطبع رسیده است و «چیتا کاندرچ فریود کیشان» که از صفحهٔ ۴۱ تا ۵۰ متون مزبور

---

۱ - قسمت مختصری از یک وچرکرت که شبیه بسی روزه است در صفحهٔ ۱۲۸ متون پهلوی طبع جاماسپجی منوچهر متن و حاشیه بچاپ رسیده است.

۲ - آقای پور داود گویند که «مارکوارت» این نام را «امیت» میخواند یعنی امید.

۳ - جزو متون پهلوی دو مقاله است یکی موسوم به «سخن ایوچند اتور فرنبغ فرخ زاتان» قریب ۱۰۰ کلمه، دیگر موسوم به «سخنان بوخت آفریذ و اتورپات زرتشتان» قریب ۲۳۰ کلمه و ظاهراً وست این دو مقاله را در نظر داشته و آندو را در هم ریخته است.

۴ - دکتر وست مینویسد این کتاب بیش از ۴۲۰۰۰ کلمه بوده است، ازین مقدار بنظر میرسد که ۲۴ هزار کلمه موجود باشد و این همان قسمتی است که در ضمن بیست جزوه بدست «تهمورث دین شاه جی» افتاد. از قرار گفتهٔ «وست» باید این همان «ماتیکان هزار داتستان» باشد که بطبع رسیده است و نام آن هم در فهرست «وست» دیده نمیشود.

بطبع رسیده و مجموع آن ۱۸۲۰ کلمه است و «اندرج و یهزات فرخ پیروژ» در صفحهٔ ۷۳ همان کتاب تقریباً ۴۶۶ کلمه و «ابور پنج خیم هوسروان».

متون غیر دینی پهلوی:
در همان کتاب از صفحهٔ ۱۲۹ الی ۱۳۱ در ۲۶۰ کلمهٔ دیگر «اورپتمانی کتک خوتائیه» از صفحهٔ ۱۴۱ تا ۱۴۳ همان کتاب در ۴۵۹ کلمهٔ دیگر «واچکی چند هج وژرک متر» صفحهٔ ۸۵ و «افسون گزندگان» و قسمت‌های بی سر و ته دیگر که باز در همان کتاب طبع شده است. و مهمتر از همه «ماتیکان هزارداتستان» یعنی گزارش هزار فتوای قضائی است. کتبی نیز بوده است که در عهد اسلامی از آنها استفاده میشده و بعدها از میان رفته است. مانند «آئین‌نامک» که محتوی مجموعه‌ای بوده است از اخلاق و فرهنگ و رسوم و آداب و بازیها و ورزشها و سخنان بزرگان و آئین رزم و بزم و عزا و سور و زناشوئی و غیره و ابن قتیبه و دیگر ادبای عرب بسیاری از فصول این کتاب را نقل کرده‌اندو در خاتمهٔ مادیکان چترنگ که بزبان پهلوی باقی است گوید «اصل بازیدن شطرنج این است که نگرش (ملاحظه) توخشش (سعی) در نگاه داشتن و مواظبت ابزار خود بیشتر کنی تا در بردن و زدن ابزار طرف بازی و به امید و طمع زدن ابزار حریف دست بد بازی نکنی، و شمار ابزار خود را بداری چنانکه یکی را بکاراندازی و دیگری را بپرهیز و احتیاط گذاری و نیز همواره باصل بازی توجه کنی و پایان را در نظر داشته باشی، چنانکه در آئین‌نامه نبشته است. از این قبیل است «خوتای نامک» و «کاروند» که جاحظ در البیان و التبیین از قول شعوبیه از آن هر دو کتاب و فصاحت و بلاغت هر یک تعریف میکند و میگوید:
«و من احب ان یبلغ فی صناعة البلاغة و یعرف الغریب و یتبحر فی اللغة فلیقرأ «کتاب کاروند» و من احتاج الی العقل و الادب و العلم بالمراتب و العبر و المثلات و الالفاظ الکریمة و المعانی الشریفة فلینظر الی «سیرالملوک» [1]. دیگر کتاب «دستوران» یکی از کتب قضائی عهد ساسانیان که در آغاز به زبان پهلوی بوده است و اکثرمنابع آن با «ماتیکان هزار داتستان» یکی است و فعلاً ترجمهٔ این کتاب بزبان سریانی موجود است – این نسخه در قرن هشتم میلادی بوسیلهٔ رئیس نصارای ایران «عیشو بخت» تألیف یا ترجمه شده است اما مترجم عیسوی مزبور قواعد حقوقی ایران را تغییر داده است تا با اوضاع و احوال همکیشان او مناسبتر باشد[2]. دیگر کتبی مانند ویس و رامین و کتابی در منطق که ترجمهٔ عربی آن باقی است و «کتاب السکیین» که مسعودی نقل می‌کند، و اصل پهلوی «شکند گمانیک وچار» و آنچه بعدها در جای خود اشاره خواهد شد.
آثار دیگر سوای سکه‌ها که از حیث لغات مخصوص و رمز شهرهائی که سکه در آنها زده میشده است، و شکل تاجها که هر یک علامت مخصوص و دارای ویژگیهای تاریخی و اشارات مخصوص است، مهرها است که از آن عهد بدست آمده و می‌آید و بر این مهرها کلماتی غیر از نام‌های خاص بعنوان شگون و میمنت نقش میشده و صورت حیوان یا علاماتی دیگر نیز بر آن منقوش میگردیده است. در ضمن این مهرها نام چند موبد و چندین لقب نیز دیده شده است.[3] (سبک‌شناسی بهار ج ۱ صص ۳۸ – ۵۱).
کریستنسن آرد: پهلوی از زبانهای متوسط ایران و بر دو قسم است: پهلوی ساسانی که در جنوب غربی ایران (پارس) متداول و زبان رسمی ساسانیان بشمار میرفته است، دیگر زبانی که در برخی کتیبه‌های پادشاهان ساسانی در کنار خطوط پهلوی سابق‌الذکر منقور است و در آغاز دانشمندان آن را لغت کلدانی پهلوی می‌نامیدند که چندان اسم مناسبی نبود. آندرآس[4] این لغت اخیر را پهلوی اشکانی که زبان رسمی دربار پارت بوده است تشخیص داد. این هر دو زبان را با خطی که مشتق از الفبای آرامی است می‌نوشته‌اند با قدری تفاوت در اشکال حروف. آثار دینی زردشتیان عهد ساسانی را بلغت پهلوی ساسانی می‌نوشته‌اند، لکن آنچه امروز باقی است استنساخی است که بعد از انقراض ساسانیان کرده‌اند و غلط و اشتباه بسیار در آن راه دارد. از این جهت در قرائت آثار قدیم خوانندگان دچار خطا و تردید شده‌اند. بعلاوه بسیاری از کلمات حتی از معانی معمول و متداول را با ایدئوگرام‌های آرامی می‌نوشته‌اند، یعنی بجای بعضی کلمات در کتابت لغات آرامی می‌نشاندند ولی در خواندن فارسی آن را بزبان میراندند، فقط بدنبال بعضی از ایدئوگرامها بخصوص در افعال، مزید مؤخر ایرانی اضافه میکردند. در ترکستان چین ناحیهٔ تورفان قطعات بسیار از آثار دینی مانویان بدست آمد، که بخط سریانی موسوم به استرانگلو[5] بدون ایدئوگرام و هزوارش، نوشته شده و همهٔ کلمات آن بصورت ایرانی خالص است. آندرآس[6] فوراً متوجه شد که هر دو زبان پهلوی سابق الذکر درین قطعات هست. اما مولر[7] که اول کسی است که ایرانی بودن این متون را ثابت و نخستین تلخیص آنها را منتشر کرد و نیز زالمان[8] که تلخیصات مولر را مجدداً بخط عبری طبع نموده و فهرست لغاتی بر آن افزوده، دو زبان سابق الذکر را درست تشخیص نداده‌اند. اختلاف اصلی این دو زبان پهلوی را آندرآس[9] معلوم کرده و بعد تدسکو[10] آن را با شرح و تفصیل بیشتری تأیید کرده است. زبان اشکانیان متعلق بلغت ایران مرکزی است که فعلاً لهجه‌های ایالات ساحلی بحر خزر و سمنان و لحن‌های نواحی کاشان و اصفهان و لهجهٔ گورانی و غیره از آن حکایت میکند. این دو زبان را که معمولاً بنام لهجهٔ شمالی یا شمال غربی و لهجهٔ جنوب غربی میخوانند، امروز کاملاً مورد دقت قرار داده و از رموز صرف و نحوی و صوتی آنها آگاهی حاصل کرده‌اند. این اطلاع دقیق دانشمندان را موفق کرده است که مقدار تأثیر زبان اشکانی را در پهلوی ساسانی معلوم کنند و معلوم است که تأثیر زبان نشانهٔ نفوذ تمدن اشکانی در تمدن ساسانی است. لغات بسیار که‌مربوط بمفاهیم دینی و سیاسی و اجتماعی است یا اسم اسلحه و وسایل ارتباط و اصطلاحات پزشکی و عبارات عادی حتی بعضی افعال متداول که در زبان ساسانیان و فارسی کنونی هم رواج دارد، صورت اشکانی خود را حفظ کرده‌اند. بسی از مستثنیاتی که در فونتیک فارسی هست و خلاف قاعده شمرده میشود، نتیجهٔ نفوذ کلمات شمالی در لغت زبان جنوب غربی است که بعد از طلوع ساسانیان زبان رسمی کشور گردید. (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ترجمهٔ یاسمی چ ۲ مقدمه صص ۶۲ – ۶۳). و نیز در ذکر منابع تاریخی سیاسی و مدنی عهد ساسانیان آرد: ۱ – مآخذ ایرانی معاصر ساسانیان – ادبیات پهلوی نخست باید دانست که مقداری کتیبه موجود است که بعضی از آنها را کاملاً نمیتوان خواند و بطور دقت نمیتوان بر اجزاء آنها اطلاع حاصل کرد. مفصلترین کتیبه‌های عهد ساسانی یکی نقوش پایکولی واقع در

---

۱ – البیان والتبیین چ قاهره ج ۳ صص ۶ – ۷.
۲ – ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن (ص ۳۰ چ ۱ تهران).
۳ – چندین سنگ قیمتی بدست آمده است که صورت و نام موبدان بر آنها منقوش است از جمله یکی «پاپک» موبد خسرو شاد هرمز، دیگر «دات شاهپهر» موبد اردشیر خره، دیگر «فرخ شاهپور» موبد ازان خوره شاهپور، دیگر «بافرک» موبد میشان. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستن سن چ ۱ تهران ص ۷۲).
4 - Andreas.
5 - Estranghelo.
6 - Andreas.
7 - F.W.K. Müller.
8 - C. Salemann.
9 - Andreas.
10 - P. Tedesco.

کردستان، شمال قصر شیرین و دیگری کتیبه‌ای است که در نقش رستم بر دیوار شرقی بنای مشهور به «کعبهٔ زرتشت» منقور است. کتیبهٔ اول را که به دو زبان رسمی آن عهد یعنی پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی نوشته شده، در روی چهار ضلع یک برج مربعی رسم کرده‌اند. پیکر برجستهٔ نرسی پادشاه ساسانی در هر چهار طرف برج مرتسم بوده، اما برج خراب شده و جز قاعدهٔ آن بر جای نیست. بیشتر سنگهایی که دارای خطوط بوده از بین رفته و باقیماندهٔ آنها در اراضی اطراف پراکنده‌گشته است. ترجمهٔ بسیار ناقص از بعض قطعات این کتیبه در سال ۱۸۶۸ م. بوسیلهٔ توماس در مجلهٔ انجمن پادشاهی آسیایی انتشار یافت و مآخذ آن رونویسی بود که سابقاً راولنسن نموده بود. بعد از آنکه آندرآس توجه فضلا را به کتیبهٔ پایکولی جلب کرد، هرتسفلد در ۱۹۱۱ م. به دیدار آن شتافت و در ۱۹۱۳ م. مجدداً به آن نواحی مسافرت کرد و عکسها و قالبگیریهایی از قطعات موجود سنگ برداشت. در ۱۹۱۴ م. مقدمهٔ شرحی از مندرجات این کتیبه را در یادداشتهای آکادمی برلن منتشر کرد و در ۱۹۲۴ م. صورت اصلی نقوش پایکولی را با کتیبه‌های دیگر در دو مجلد بزرگ طبع نمود[1] و ترجمهٔ انگلیسی و شرح و توضیح کاملی با فهرستی جامع از لغات مندرجه بر آن افزود. جلد دوم این کتاب مخصوص عکسهای احجار مذکور است. مؤلف کوشیده است که در اجزاء پراکندهٔ این کتیبه نظمی بدهد و به این ترتیب حتی‌الامکان صورت اصلی آن را تجدید کند. این کتاب حاوی اطلاعات بسیار سودمند است و انتشار این کتیبه با وجود شکستگی و پراکندگی موجب افزایش اطلاع ما نسبت بدو زبان پهلوی سابق الذکر شده است. کتیبهٔ «کعبهٔ زردشت» که بزبان پهلوی ساسانی است، در سال ۱۹۳۶ م. توسط هیئت علمی انستیتوی شرقی شیکاگو به سرپرستی اریش اشمیت[2] کشف و توسط اشپرلینگ[3] در مجلهٔ آمریکائی زبان و ادبیات سامی[4] به سال ۱۹۳۷ م. منتشر شده است. تصویری از آن در طی مقالهٔ دیگری از همین نویسنده در مجلهٔ انجمن شرقی آلمان، ج ۹۱ ص ۲۵۶ و بعد، دیده می‌شود. اشپرلینگ این کتیبه را از نرسه دانسته است ولی من بدلایلی که در گزارش تقدیمی خود به بیستمین کنگرهٔ مستشرقین (منعقده در سال ۱۹۳۸ م.) بروکسل ذکر کرده‌ام، معتقد بودم که بانی این کتیبه شاپور اول است. این گزارش قرار بود به صورت مقاله‌ای در یادگارنامه ویلیمس جکسون در بمبئی طبع شود، ولی متأسفانه انتشار این کتاب بتعویق افتاد. بعد از آن آقای هنینگ[5] در بولتن شرقی، ج ۹ صص ۸۴۹ - ۸۲۳ با دلایل قطعی همین مطلب را ثابت کرد. در این کتیبه پس از ذکر عده‌ای از شهرهای سوریه، جنگهای شاپور اول با روم و اسارت والریانوس قیصر روم بیان شده است. این قسمت متأسفانه از گذشت زمان آسیب فراوان دیده ولی آقای هنینگ آن را با کمال دقت مورد مطالعه قرار داده است. در آخر کتیبه که بهتر محفوظ مانده و هنینگ به نقل بخشی از آن در مقالهٔ فوق‌الذکر پرداخته است، شاپور اول به ذکر آتشگاههایی که برای خودو اعضای خاندان سلطنت و عده‌ای از بزرگان دولت تأسیس کرده است می‌پردازد.

صورت کتیبه‌های ساسانی: کتیبهٔ اردشیر اول در نقش رستم که به سه زبان نوشته شده است (پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و یونانی) و حکایت میکند که دو تصویر نقش برجسته، یکی پادشاه اردشیر و دیگری خداوند اهورمزداست. (هرتسفلد، پایکولی، ج ۱، ص ۸۴ و مابعد). کتیبهٔ شاپور اول در نقش رجب که به سه زبان مذکور نوشته شده است و نشان می‌دهد که نقش متعلق به شاپور پسر اردشیر است (هرتسفلد پایکولی، ج ۱ ص ۸۶ ج ۲ تصویر ۲۰۹). کتیبهٔ شاپور اول در حاجی‌آباد که به دو زبان پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی نوشته شده و حکایت تیر انداختن پادشاه است، متن این کتیبه در آخر کتاب بندهشن چاپ وسترگارد[6] انتشار یافته، همچنین عین کتیبه و آخرین ترجمهٔ آن در کتاب پایکولی (ج ۱ صص ۸۷ - ۸۹) مسطور است. کتیبهٔ بنای شاپور اول در شهر شاپور به دو زبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی. (رجوع کنید به گیرشمن[7]، مجلهٔ صنایع آسیایی[8]، دورهٔ دهم صص ۱۲۳ - ۱۲۹ و همچنین مقالات اولاف هانزن[9] در مجلهٔ انجمن شرقی آلمان، دورهٔ ۹۲، ۱۹۳۸ ص ۴۴۱ و بعد). کتیبهٔ پهلوی ساسانی از شاپور اول در کعبهٔ زردشت نقش رستم، برای توضیح بیشتر رجوع شود به مقالهٔ اشپرلینگ[10] در مجلهٔ آمریکائی زبان و ادبیات سامی[11] دورهٔ ۵۳، شمارهٔ ۲، صص ۱۲۶ - ۱۴۴ و نیز مقالهٔ دیگر همین نویسنده در مجلهٔ انجمن شرقی آلمان دورهٔ ۹۱ صص ۵۸۲ - ۶۲۵ و مقالهٔ هنینگ در بولتن شرقی، دورهٔ ۹ ص ۸۲۳. کتیبهٔ پهلوی ساسانی از موبد کرتیر هرمزد در نقش رجب. صاحب کتیبه شرحی از پارسایی خود و خدماتی که به کشور ایران در عهد شاپور اول و هرمزد اول و وهرام اول و وهرام دوم نموده بیان کرده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ صص ۹۲ - ۸۹) کتیبهٔ دیگری از همین شخص در بالای نقش برجستهٔ شاپور اول در نقش رستم کنده شده، ولی بسیار تباه گردیده است (هرتسفلد، پایکولی، صص ۹۲ - ۹۳) (مقایسه شود با تاریخ باستان صص ۱۰۰ - ۱۰۱). کتیبهٔ نرسی در پایکولی، که بدو زبان پهلوی نوشته شده و شرح جنگ این پادشاه با وهرام سوم است و تفصیل اطاعت بزرگان را نسبت به شاهنشاه بیان می‌کند. (هرتسفلد پایکولی ج ۱ صص ۹۴ - ۱۱۹). کتیبهٔ پهلوی ساسانی که در روی نقش وهرام اول در شاپور فارس کنده شده و حاکی از اسامی و القاب شاه نرسی و پدر و جد اوست. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۱). (مقایسه شود با ص ۱۷۳ همانجا). کتیبهٔ پهلوی ساسانی که به امر شاپور دوم در غار کوچک طاق بستان در کنار نقش دو شاپور ساخته شده و حاکی از اسامی و القاب شاپور دوم و پدر و جد اوست. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۳). کتیبهٔ پهلوی ساسانی شاپور دوم که در سمت چپ کتیبهٔ فوق واقع شده و حاوی نام و القاب شاپور سوم و پدر و جد اوست (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۲). کتیبهٔ پهلوی ساسانی تخت جمشید که در سال دوم سلطنت شاپور دوم نقر شده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۱). کتیبهٔ دیگر به خط پهلوی ساسانی در تخت جمشید که به امر دو تن از بزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۲). کتیبه‌های متعدد کوچکی که در دربند به فرمان امراء آنجا ساخته شده و تاریخ آنها قرون اخیر عهد ساسانیان است. (نیبرگ، سالنامهٔ انجمن علمی آذربایجان، بادکوبه ۱۹۲۹ م.) (به زبان روسی). کتیبه‌هایی که در کنیسهٔ جهودان شهر دورا نقش شده است. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به پالیارو، کتیبه‌های پهلوی کنیسهٔ دورا (کاوشهای دورا، مرحلهٔ ششم،

---

۱ - پایکولی شرح بنا و کتیبهٔ اوایل تاریخ شاهنشاهی ساسانیان، برلن ۱۹۲۴ م. و همچنین رک: صنایع ایران پوپ ا ص ۵۶۸ و مابعد.

2 - Erich F.Schmidt.

3 - Sperling.

4 - American Journal of Semitic Languages and Literature.

5 - W.B.Henning.

6 - Westergaard.

7 - Girshman.

8 - Revue des arts asiatiques.

9 - Olaf Hansen.

10 - Sperling.

11 - American Journal of Semitic Languages and Literature.

نشریات دانشگاه ییل ۱۹۳۶ م.)[1]. پاپیروس‌های پهلوی: پاپیروس‌های پهلوی در مجموعهٔ پاپیروس موزه‌های دولتی برلن ناشر اولاف هانزن (از نشریات آکادمی پروس ۱۹۳۷)[2]. خطوط مهرهای ساسانی اسامی و القاب عدهٔ کثیری را نشان میدهد و مشتمل بر عبارات مختصر و بی‌تغییر است[3].
سکه‌های پهلوی: سکه‌های پهلوی ساسانی برای تاریخ این عهد بسیار مهم است. از آنجا که سلاطین ساسانی هریک تاج مخصوصی داشته‌اند میتوانیم از روی این سکه‌ها در حجاریهایی که دارای خط نیستند، پادشاهان را بشناسیم. ظاهراً مسکوکات عهد ساسانی دو قسم بوده است یکی طلا و دیگری نقره، ولی میان قیمت طلا و نقره نسبت ثابتی موجود نبوده است. مسکوکات طلا (دینار) بندرت بدست میافتد. پادشاهان نخستین این سلسله گویا سکهٔ طلایی داشته‌اند، که از حیث وزن، با سکهٔ امپراطوران روم در آن عصر که اوری[4] نام داشته مساوی بوده است. بعلاوه فعلاً پولهای طلائی از آن عهد در دست است که‌از حیث بزرگی با هم اختلاف دارند. درهم نقره را همیشه تقریباً به یک وزن ضرب میکرده‌اند و آن وزن هم مأخوذ از درهمهای فینیقی است که آخرین پادشاهان اشکانی بتقلید آن سکه زده‌اند. سنگینی این درهم‌ها بین ۳/۶۵ و ۳/۹۴ گرم است. بطور کلی قیمت درهم ساسانی معادل ۰/۷۹ فرانک طلا بوده است. این دراهم برخلاف درهم‌های اشکانی پهن و نازک است. ستیر (ستاتر) ارزش چهار درهم داشته است. سکه‌های کوچک‌نقره هم ضرب می‌کرده‌اند از این قرار: دیوبول[5] (معادل نیم درهم) و اوبول یا دانگ (معادل یک ششم درهم) و «همیوبول» (معادل یک دوازدهم درهم). مقداری سکهٔ مخلوط مس و قلع و سرب از عهد اردشیر اول و شاپور دوم باقی است. انواع سکه‌های مس، که‌قیمت مختلف داشته و گویا اساس آنها مأخذ نقره بوده در دست است. کوچکترین پولی که اسم آن بما رسیده پشیز است. امراء و فرمانفرمایان شرق، ملقب به کوشان شاه، سکه‌هایی بتقلید مسکوکات شاهنشاهی ضرب کرده و صورت و نام و لقب خود را بر آن نگاشته‌اند[6]. در یک طرف درهم‌های ساسانی تمثال شاهنشاه و در طرف دیگر نقش آتشدان دیده میشود. بخط پهلوی نام و لقب شاهنشاه را در یک طرف نگاشته‌اند و غالباً در طرف دیگر هم باز اسم شاهنشاه تکرار میشود. گذشته ازین هر سکه دارای علامت و نشانی خاص است، که گاهی از حروف وگاهی از نقوش مختلف ترکیب گردیده است، گاهی هم سال سلطنت پادشاه را در آن قید کرده‌اند. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ صص ۶۸ تا ۷۳).

پهلوی. [پَ لَ] (اِخ) (قوم...) پارت. مردم سرزمین پارت. (پرثوه) و یسمی هذا الصقع [صقع الجبل] بلاد البهلویین و هی همدان و ماسبذان و مهرجان قذف و هی الصیمرة و قم و ماه البصره و ماه الکوفه و قرماسین و ماینسب الی الجبل و لیس منه الری و اصبهان و قومس و طبرستان و جرجان و سجستان و کرمان و قزوین و الدیلم. (کتاب البلدان ابن الفقیه).

پهلوی. [پَ لَ] (اِخ) (بندر...) نامی که در فاصلهٔ معینی به بندر انزلی دادند. رجوع به بندر انزلی شود.

پهلوی. [پَ لَ] (اِخ) (سلسلهٔ...) نام سلسله‌ای که پس از برافتادن سلسلهٔ قاجاریه توسط رضاشاه پهلوی در سال ۱۳۰۴ هـ.ش. تأسیس شد و در بهمن سال ۱۳۵۷ هـ.ش.با پیروزی انقلاب اسلامی منقرض گردید.

پهلوی. [پَ لَ] (اِ) (کلاه...)کلاهی دارای آفتاب‌گردان، نظیر کلاه سربازان فرانسه.

پهلوی. [پَ لَ] (اِ) مسکوکی زرین خاص ایران در دورهٔ سلسلهٔ پهلوی.

پهلوی‌خوان. [پَ لَ خوا / خا] (نف مرکب) که پهلوی خواند. که بپهلوی سخن گوید.آنکه سخن پهلوانی گوید. کسی که پهلوی سراید:

پهلوی‌خوان پارسی‌فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ. نظامی.

پهلوی‌دژ. [پَ لَ دِ] (اِخ) دهی مرکز دهستان پهلوی دژ بخش بانهٔ شهرستان سقز، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بانه و ۳ هزارگزی عباس‌آباد و ۵ هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و ارزن وگردو و زغال و مازوج و قلقاف. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. پاسگاه انتظامی دارد. نام قدیم آن تنور بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلوی‌دژ. [پَ لَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بانهٔ شهرستان سقز. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال بدهستان سبدلو، از باختر بدهستان سرشیو، بخش مرکزی سقز. از طرف خاور بدهستان پشت آربابا از بخش بانه، از طرف جنوب بمرز ایران و عراق. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی، هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه‌سارهای متعدد. سرچشمهٔ دو رودخانه بنام سلیمان‌بیک و بوین در این دهستان یعنی درکوههای بین این دهستان و سرشیو است و هر دو رودخانه در دهستان پشت آربابا بهم ملحق میشوند و تشکیل رودخانهٔ نیروان را میدهند. بلندترین قلهٔ کوههای مرز در این دهستان کوه کوته رش میباشد که ۲۸۴۲ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. از قلل مرتفع بین این دهستان و دهستان سرشیو قلهٔ کوه هفت‌تاش را میتوان نام بردکه ۲۴۴۶ گز ارتفاع دارد. گودترین نقطهٔ دهستان اراضی آبادی شترمل میباشد که ۱۵۲۵ گز ارتفاع دارد. محصول عمدهٔ دهستان غلات و مختصر حبوبات و لبنیات و انواع محصول جنگلی از قبیل مازوج، سقز، قلقاف و غیره است. شغل سکنه زراعت وگله‌داری و تهیهٔ زغال و هیزم است. این دهستان از ۳۰ آبادی کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۳ هزار تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: پهلویدژ، بوین بالا و پائین، کانی ناو، دوسینه. زبان مادری

---

1 - A. Pagliaro, the Pehlevi Dipinti in the Dura Synagogue (Excavation at Dura Europos, 6th. Season, Yale University press 1936).
2 - Papyri Die Mittelpersischen Papyri der Papyrussammlung des Staatlichen Mussen zu Berlin, herausg. Von Olaf Hansen.
۳ - هرن در مجله شرقی آلمان ج ۴۴ ص ۶۶۰ و مابعد، مهرهای ساسانی Sassanidische Sigelsteine Steindorf ناشر هرن و اشتاین درف. برلن ۱۸۹۱. هرتسفلد، پایکولی ص ۷۴ و بعد. تاریخ صنایع، ج ۱ ص ۷۸۴ - ۸۱۵ (Fhillis ackerman) ج ۴ ص ۵۶ - 255
4 - Aurei. 5 - Diobole.
۶ - کتب جدید راجع بمسکوکات ساسانی بقرار ذیل است: فردنجی، مسکوکات ساسانی، بمبئی ۱۹۲۴
Furdonjee. D. I. Paruch, Sassanian Coins.
واسمر، مسکوکات ساسانی در موزهٔ ارمیتاژ مجلهٔ مسکوکات ۱۹۲۸ ص ۲۴۹ ببعد
R. Vasmer, Sassanian Coins in the Ermitage, Numismatic Chronicle, 1928.
مقالهٔ ووندتسل Wundzettel بزبان روسی در کارهای دانشکدهٔ شرقی دانشگاه آسیای مرکزی تاشکند ۱۹۲۷ هرتسفلد، مسکوکات کوشان و ساسانی Kushano - Sasanian Coins (یادداشتهای باستان‌شناسی هند Mem. of the Archeol. Survey of India شمارهٔ ۳۸، سال ۱۹۳۰)، مقایسه شود با پایکولی ص ۳۵ ببعد؛ جی، الن J.Allan و ترور C.Trever در تاریخ صنایع ایران پوپ (I) صص ۸۱۶ - ۸۳۰ و ۱۷ و صص ۲۵۱ - ۲۵۴ راجع باصطلاحات پهلوی رک: فرهنگ پهلوی The Farhang i Pahlavik چ یونکر Junker هایدلبرگ ۱۹۱۲ فصل ۳۰ شایست نی شایست (چ تاوادیا هامبورگ ۱۹۳۰ مقدمه صص ۱۴ - ۱۶).

سا کنین دهستان کردی است. راههای دهستان مالرو است و فقط تابستان و فصل خشکی از بانه تا آبادی عباس‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلوی‌دژ. [پَ لَ دِ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان گنبد قابوس که نام فعلی آن آق‌قلعه است. این بخش در قسمت مرکزی دشت و طرفین رودخانهٔ گرگان واقع و محدود است از شمال به بخش اترک و از جنوب ببخش مرکزی شهرستان گرگان و از خاور ببخش مرکزی گنبد قابوس و از باختر ببخش گمیشان. هوای بخش معتدل مرطوب و مالاریائی ،آب آشامیدنی سا کنین از رودخانهٔ گرگان، محصول عمده غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این بخش از ۲۰ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار تن است. مرکز بخش قصبهٔ آق‌قلعه و قراء مهم آن عبارت است از: دازویلقی که از چند آبادی تشکیل شده، دوگونچی، صحنه بالا، محمد آلق، دوجی، کسلخه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهلوی‌دژ. [پَ لَ دِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش پهلوی‌دژ. که نام فعلی آن آق‌قلعه است. این قصبه در ۱۸ هزارگزی شمال گرگان کنار رودخانهٔ گرگان واقع است. و از دورهٔ صفویه پل آجری روی رودخانهٔ گرگان باقی است. بعد از سال ۱۳۱۰ هـ .ش.از طرف ادارهٔ املاک اختصاصی تغییرات بسیاری در آن داده شده است: خیابانهای مستقیم و عریضی احداث و ابنیهٔ زیبائی بنا نموده‌اند. روزهای پنجشنبه هر هفته بازار عمومی در این قصبه دایر است و معاملات عمده‌ای صورت میگیرد. در حدود یکصد باب دکان، و یک دبستان و دو آسیای موتوری دارد. ادارهٔ بخشداری، حوزهٔ ۳ آمار، پزشک بهداری، دفتر پست، تلگراف، تلفن، پاسگاه نگهبانی در این قصبه سا کن هستند. جمعیت قصبه در حدود ۱۰۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). ||نام قلعهٔ مبارک‌آباد ساحل گرگان.

پهلوی‌کیش. [پَ لَ] (ص مرکب) که دین پهلوی دارد. متدین بدین پهلوی. متدین بکیش ایرانیان باستان:

تبه کردی آن پهلوی‌کیش را
چرا ننگریدی پس و پیش را.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).

پهلوی‌نامه. [پَ لَ مَ] (ا مرکب) نامه‌ای بپهلوی کرده. نامه بخط و زبان پهلوی. ||نامه به آیین پهلوان:

یکی پهلوی نامه از خط شاه
فرستاده آورد و پیمود راه. فردوسی.

پهله. [پَ لَ] (اِخ) نامی است که اطلاق میشده است بر اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربادگان. (مفاتیح). ولایت اصفهان و ری و دینور. (برهان). نام مجموع پنج ناحیت اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان. (ابن المقفع از ابن‌الندیم). نام قسمت شمال غربی ایران یعنی قطعه‌ای که یونانیان قدیم آن را میدیا مینامیدند و عبارت بود از ناحیهٔ ری و اصفهان... (قاموس الاعلام ترکی).

پهله. [پَ لَ] (اِخ) دهی مرکز بخش زرین‌آباد از شهرستان ایلام، واقع در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر ایلام. کوهستانی،گرمسیر، آب آن از رودخانهٔ میمه و چشمه‌سار، محصول آنجا غلات و حبوبات و تریا ک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری،راه مالرو و صعب‌العبور است. ادارهٔ بخشداری، پاسگاه ژاندارمری و زیارتگاهی بنام سید نصرالدین در ۲۱ هزارگزی شمال باختر ده دارد، و محل زیارتگاه اهالی پشتکوه است. جمعیت آن در حدود ۴۰۰ تن و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلیان. [پَ] (اِخ) نام شهری است در حوالی قلعه‌سپید پارس و طوایف الوار پارس در آن سا کن‌هستند و در حوالی آن نرگس‌زار وسیعی است. (انجمن آرا). رجوع به فهلیان شود.

پهمدان. [پَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری آستانه. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۱۵۰۱ تن سکنه، آب آن از حشمت‌رود از سفیدرود، محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت است، و ۷ باب دکان و ماشین برنج‌کوبی دارد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پهمزک. [پَ مَ زَ] (ا) خارپشت تیردار را گویند و آن را سیخول نیز گویند که سیخ اندازد. (انجمن آرا). تشی. خارپشت بزرگ تیرانداز. سیخول. (برهان). اسغر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوی اواندازد. (از جهانگیری).

پهن. [پِ هِ] (ا)[1] فضلهٔ اسب و استر و خر. روث. سرگین اسب و خر و استر. سرگین سم‌داران. آزاله (در تداول مردم قزوین).

— امثال:

پهن بارش نمیکنند؛ آبرو و اعتبار و ارزش ندارد.

پهن پا میزند؛ سخت بیکاره و ولگرد است. رجوع به پهن پا زدن شود.

— تخته پهن؛ پهن خشک گسترده زیر حیوانات بارکش و سواری ده در طویله خوابیدن او را.

پهن. [پَ هَ] (ص) پهن. عریض:

پر پهن آسمان راست چنان طوطیی
کز هوس بچگان باز کند پر، پهن.
ابوالمفاخر رازی.

چون گل سوری شده گرد و پهن
لعل تر از لاله بروی چمن. امیرخسرو.

رجوع به پَهَن شود. ||(ا) شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند. (برهان). پَهَنَه:

پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است
از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن.
آنی (یا) آبی (از جهانگیری).

پهن. [پَ] (ص) فراخ. وسیع. متسع. فراخ و گشاده.(آنندراج). مقابل تنگ: جادهٔ پهن؛ جادهٔ فراخ:

و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ. فردوسی.

بیابان بیاید چو دریا گذشت
ببینی یکی پهن بی‌آب دشت. فردوسی.

برآمد غو بوق و هندی درای
بجوشید لشکر بدان پهن جای. فردوسی.

یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی.

بیاورد لشکر بدریای چین
برو تنگ شد پهن روی زمین. فردوسی.

عصای موسی، تیغ ملک برابرشان
چو اژدها شده و باز کرده پهن، زفر.
عنصری.

فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط
بعمر کوته و دور و دراز کرده امل.
ناصرخسرو.

هر که عکس رخ تو می‌بیند
دهنش پهن باز میماند. عطار.

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد.
سعدی.

— پهن دشت؛ دشتی فراخ و پهناور. رجوع به پهن دشت شود.

||عریض[2]. پهناور. دارای پهنا:

یکی رود بد پهن در شوشتر
که ماهی نکردی برو بر گذر. فردوسی.

یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او شست باز. فردوسی.

یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی.

جائی درو چو منظره عالی کنم

1 - Crotte des chevaux.

2 - Large. Vaste.

جائی فراخ و پهن چو میدان کنم.
ناصرخسرو.
چون مدتی بر آمد شاخهاش بسیار شد و بلگها پهن گشت. (نوروزنامه).
اینهمه کارهای پهن و دراز
تنگ و کوته بیک قفس گردد. خاقانی.
رکنٌ مستهدف؛ ستون پهن. مصفح؛ پهن از هر چیزی. مصلطح؛ پهن فراخ. هجنف؛ دراز پهن. فرطاس؛ پهن هر چه باشد. وأن؛ پهن و عریض از هر چیزی. عریض؛ پهن از هر چه باشد. (منتهی الارب). ||گسترده. پَهَن پخت. (برهان). پخش. (برهان). پت (در تداول مردم تهران). پخ (در تداول مردم قزوین). مفترش:
چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرمابنان پهن فرق سری. منوچهری.
زر را برای صرف کند سکه‌دار پهن
لعنت بر آن کسی که وراگرد میکند. ؟
رأسٌ فرطاح؛ سر پهن. تفجیل؛ پهن ساختن چیزی را. اصفاح؛ پهن کردن چیزی را. (منتهی الارب). تندح؛ پهن واشدن گوسفند در چرا کردن. ||مسطح. ||ضخیم. مقابل باریک.
— آفتاب پهن؛ چاشتگاه فراخ.
||قسمی نان:
نان داری اندر انبان ده گونه باستانی
چه قرص و چه میانه چه پهن و چه فرانی.
لامعی.

پهن. [پَ] (اِخ) (چشمه...) رجوع به چشمه پهن در مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲ شود.

پهن آباد. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری همدان و ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ همدان بملایر. دامنه، سردسیر، دارای ۱۸۵ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ قوری‌چای و قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، انگور، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی، راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهنا. [پَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان چادگان داران بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری داران. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پهنا. [پَ] (اِ) عرض[1]. مقابل درازنا. مقابل درازا. مقابل بالا. مقابل طول. پهنی. خلاف درازا. بَلَندیٰ. (منتهی الارب). صفح. (منتهی الارب). در: پر پهنا؛ پردرد؛ و این ناحیت (مجفری) مقدار صد و پنجاه فرسنگ درازی اوست اندر صد فرسنگ پهنای وی. (حدود العالم). درازای مزکت خانهٔ خدای عز و جل سیصد و هفتاد ارش و پهناش سیصد و پانزده ارش. (حدود العالم). خانهٔ مکه را بیست و چهار ارش و نیم درازاست و پهناش بیست و سه ارش و نیم. (حدود العالم).
چهل رش ببالا و پهنا چهل
نکرد از بنه‌اندرو آب و گل.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).
زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم
ز بالای بدخواه پهنا کنیم. فردوسی.
زمین هشت فرسنگ بالای اوی
همانا که چارست پهنای اوی. فردوسی.
ز ده رش فزون بود پهنای او
چهل رش همان نیز بالای او. فردوسی.
بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا به ابر سیاه
درازا و پهنای آن ده کمند
بگرداندرش طاقهای بلند. فردوسی.
ز شهر کجاران بدریای پارس
چو گوید ز بالا و پهنای پارس. فردوسی.
ارش پانصد بود بالای اوی
چو نزدیک صد باز پهنای اوی. فردوسی.
چو خورشید بنمود پهنای خویش
نشست از بر تند بالای خویش. فردوسی.
زمین چار فرسنگ بالای اوست
برین همنشان نیز پهنای اوست. فردوسی.
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت از در جنگ بود. فردوسی.
چنین تا سپاهش بدانجا رسید
که پهنای ایشان ستاره ندید. فردوسی.
تنش زیر موی‌اندرون همچو نیل
دو گوشش بپهنای دو گوش پیل. فردوسی.
به ابر اندرآورده بالای اوی
زمین کوه تا کوه پهنای اوی. فردوسی.
وزآن بگذری رود آبست پیش
که پهنای او از دو فرسنگ بیش. فردوسی.
یکی کنده کرده بگرداندرون
بپهنا ز پرتاب تیری فزون. فردوسی.
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
بجائی ندیداندرو آب و گل. فردوسی.
که بالا و پهنای دژ را ببین
دری سوی ایران دری سوی چین. فردوسی.
یکی کره از پس ببالای او
سرین و برش هم به پهنای او. فردوسی.
بدو گفت شاه ای خداوند مهر
چه باشد به پهنا فزون از سپهر. فردوسی.
زمین شهر تا شهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او. فردوسی.
چو آمد بدان جایگه دست آخت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت. فردوسی.
زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی آب دریا کنم. فردوسی.
ز هر اوستادی یکی خانه خواست
درازا و پهناش صد گام راست. فردوسی.
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود
بدان رفتن مرد گمراه بود. فردوسی.
صد و بیست رش نیز پهناش بود
که پهناش کمتر ز بالاش بود. فردوسی.
و عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند ای درازا وآنکه ازو کمتر است او را عرض نام کنند ای پهنا. (التفهیم). سه گونه‌اند (بُعدها) یکی درازا و دیگر پهنا و دیگر ژرفا. (التفهیم).
گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا.
فرخی.
ز سوی پهنا چندانکه کشتیی دو سه روز
همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور.
فرخی.
ببالا و پهنا چو پیلی بلند
که‌از بیم او پیل کردی فرار. فرخی.
زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت و بپهنا فراخ. عنصری.
بزخمی دو نیمه شد از روی زور
ز بالا سوار و ز پهنا ستور. اسدی.
جزیری پر از بیشه‌ها بد وغیش
ببالا و پهنا دو صد میل بیش. اسدی.
یکی شهر بودش دلارام و خوش
درازا و پهناش فرسنگ شش. اسدی.
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب مپر تاب ز پهنا.
ناصرخسرو.
چه گوییم از چه عالم را پدید آورد از اول
نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا.
ناصرخسرو.
یکی نامه است بس روشن تن تو
بدین خوبی و پهنا و درازی. ناصرخسرو.
بفزای قامت خرد و فکرت
مفزای طول پیرهن و پهنا. ناصرخسرو.
نه بی سوز لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی.
ناصرخسرو.
دریاست یکی روزگار کان را
بالا نشناسد کسی ز پهنا. ناصرخسرو.
و آن تخت را چهل ذراع بود بالا و چهل ذراع پهنا. (قصص الانبیاء ص۱۶۵). اما اسماعیل را پسری آمد که ملک همهٔ عرب بود چهل گز بالای آن و هفت گز پهنای آن، همهٔ ملک عرب مطیع او شدند. (قصص الانبیاء ص۵۷).
ای شاه بپیمود زمین را و فلک را
جاه تو و قدر تو ببالا و بپهنا. مسعودسعد.
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم
راست بالاش درخور پهنا. مسعودسعد.

---
1 - Largeur.

عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت
بلندقدرش بالای هر فلک پیمود.
مسعودسعد.
تیغت در آب آذر شده، چرخ و زمین مضطر شده
دودش ببالا برشده، رنگش ز پهنا ریخته.
خاقانی.
رخش همت را ز گردون تنگ می‌بست آفتاب
گفت بس کاین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.
اسیران زنجیر بر پا و دست
ببالا و پهنا چو پیلان مست. نظامی.
بداند زمین را که پست و بلند
درازاش چند است و پهناش چند. نظامی.
— امثال:
آدم برهنه کرباس پهنادار خواب می‌بیند.
درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم.
هداب؛ برگی که پهنا ندارد. هَدَب؛ هر برگ که بی‌پهنا باشد مانند برگ سرو و طاق. خَشَم؛ پهنای سر گوش و مانند آن. خَتَم؛ پهنای بینی و سطبری آن. صفح؛ پهنای هر چیزی، پهنای شمشیر. تفطیح، فطح، فرطحة؛ پهنا گردانیدن چیزی را. جزع؛ بر پهنا بریدن وادی را یا عام است. تفتیخ؛ پهنا ساختن. بقة؛ شپش پهنا سرخ بدبو. سدیل؛ چیزی که پهنا کرده شود در سعت خیمه. (منتهی الارب).
— پهنای عمر؛ حسن معاش. (آنندراج):
ما به پهنای عمر افزودیم
خضر اگر سعی در درازی کرد. ظهوری.
||فراخا. فراخنا. فراخنای. گشادگی. سعة. وسعت:
آسمان زیر نگین تست و بر اعدای تو
تنگ پهنای زمین چون حلقهٔ انگشتری.
سوزنی.
یک دهن خواهم بپهنای فلک. مولوی.
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت. مولوی.
یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید. سعدی.
— پهنای زمین؛ بسیط خاک.
||(ص) فراخ. پهن. عریض. گشاده. (آنندراج): ضلع؛ چوب کج و پهنا. (منتهی الارب). ||(ا) قطر. ثخن. سطبرا:
بپهنای دیوار او بر سوار
برفتی به تندی برابر چهار. فردوسی.
ز بالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای کُه خشت بگذاشتی. فردوسی.
و منصور بفرمود تا خشت زدند یک گز اندر یک گز، یک بدست پهنا. (مجمل التواریخ والقصص). ||در مثال ذیل کلمهٔ زمین غیر جاده و یا دور از جاده معنی میدهد و جای دیگر ندیده‌ام: «و چهار فرسنگ لشکرگاه بودی و بر جاده فرود آمدی و اینجا لشکرگاه بر جاده نزد بر پهنا فرود آمد». (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). ||گاه (در تداول) بمعنی درازا آید چنانکه گویی پرده‌ای بعرض ده ذرع پهنا و یک ذرع و نیم درازا آویخته بود.
— از بالای چیزی یا کسی پهنا کردن؛ رجوع به پهنا کردن... شود.
با پهنا؛ عریض. فراخ:
تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل. مولوی.
هر یکی از حال دیگر بی خبر
ملک با پهنای بی پایان و سر. مولوی.
— پر پهنا؛ دارای عرض بسیار.
— پهنای چیزی را بکسی نمودن؛ عظمت و بزرگی آن را بدو نمودن و فهماندن: یک چندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند. (تاریخ بیهقی ص۱۶۳).
— پهنای چیزی را دانستن؛ عظمت و اهمیت آن را دریافتن: مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۱).
— دولاپهنا؛ دارای عرض مضاعف. دو چند عرض.
— رزه‌پهنا؛ عریض. فراخ.
— کم‌پهنا؛ باریک.

پهنائی. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۶ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند، جلگه، معتدل، دارای ۸۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، زعفران و تریاک، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پهناب. [پَ] (اِخ) نام بلوک کوچکی است از دهستان گیلخواران در شمال خاوری جویبار و قراء آن بشرح زیر است: پهناب، محله، چمازک، شاهرضا، آزادبن، طالش محله، ترک محله، کیامحله، ماندی محله، زاهد محله. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهناباد. [پَ] (اِخ) موضعی بحدود تبریز. (تاریخ غازان‌خان ص۹۶).

پهناب محله. [پَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی از بلوک پهناب دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی (علی‌آباد)، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری جویبار. دشت معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سیاه‌رود و چاه، محصول آنجا پنبه، غلات، صیفی، کنجد، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهناپشت. [پَ پُ] (ص مرکب) دارای پشتی پهن و عریض: ادک؛ اسب پهنا پشت یا عام است. (منتهی الارب).

پهناپهن. [پَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان فراش‌بند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال فراش‌بند. جلگه، گرمسیر. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهنادار. [پَ] (نف مرکب) دارندهٔ پهنا. پردر. پرعرض. دارای پهنا. عریض.

پهنا کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) مسطح کردن. هموار کردن. ||مجازاً زیر و زبر کردن، دگرگون کردن. قلع و قمع کردن:
زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی آب دریا کنم. فردوسی.
— پهنا کردن از بالای چیزی یا کسی؛ جدا کردن به قطعات آن را در طول:
زمین را از خون رنگ دیبا کنم
ز بالای بدخواه پهنا کنم. فردوسی.

پهنالیلی. [پَ لَ لی] (اِخ) دهی از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری چرام، مرکز دهستان و ۳۴ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ آرو به بهبهان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و ذرت و تنبا کو و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی جاجیم و جوال و گلیم‌بافی و راه مالرو است و ساکنین از طایفهٔ چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهنانه. [پَ نَ] (اِ) بوزینه.بوزنینه.بوزنه. کپی. حمدونه. قرد. نوعی از میمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است. (انجمن آرا). بهنانه. (برهان):
اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چینست چون رخسار پهنانه.
کسائی.
خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس
این بوزغاله ریشک پهنانه منظرک. خاقانی.
||کلیچهٔ روغنی. (برهان). نان میده بود که با روغن بپزند و آن را کلیچه خوانند. (جهانگیری).

پهناور. [پَ وَ] (ص مرکب) بسیار عریض. دارای پهنا، پهنادار. سخت عریض. پرپهنا. عراض. مصفح. (از منتهی الارب). صلاطح. پهن: مجثئل؛ پهناور و راست ایستاده. عریضٌ اریض؛ پهناور. رأسٌ مفرطح؛ سر پهناور. (منتهی الارب). ||ذوسعة. متسع. فراخ. وسیع. بافضا: کشوری پهناور، وسیع:

به آتش درشود گر نی چو خشم اوست سوزنده
بدریا درشود ورنه چو جود اوست پهناور.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).
چه ابر با کف دینارباز تو و چه گرد
چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر. فرخی.
دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود.
فرخی.
امیر صفه‌ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا، صفه‌ای سخت بلند و پهناور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).
چون تو دانا بسیست گرد جهان
تنگدل زین جهان پهناور. سنائی.
چو کودک بدست شناور در است
نترسد اگر دجله پهناور است. سعدی.
قَصْعَةٌ صلخفة؛ کاسهٔ پهناور قریب تک. رحرحان، رحرح، رحراح؛ چیز فراخ و پهناور. صفیح؛ روی پهناور از هر چیزی. (منتهی الارب). ||دور. ||پهن‌اندام: جاریة سلطحة؛ دختر عریض و پهناور. جاریةٌ صلدحة؛ دختر پهناور. صلطحة؛ زن پهناور. صلندحة؛ ماده شتر پهناور. (منتهی الارب).

پهناورکرداحمد. [پَ وَ کَ اَ مَ] (اِخ) (پهنواز کرد احمد) دهی جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۴۱ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کلو. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه، انجیر و انار و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهناورکردن. [پَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) اِعراض. (منتهی الارب). پهناور گردانیدن.

پهناورگردانیدن. [پَ وَ گَ دَ] (مص مرکب) پهناور کردن. فراخ و متسع گردانیدن: شبح الشیء؛ پهناور گردانید چیزی را. (منتهی الارب).

پهناورگردیدن. [پَ وَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تخشبم. انسداخ. (منتهی الارب). پهناور شدن.

پهناوری. [پَ وَ] (حامص مرکب) صفت پهناور. حالت و چگونگی پهناور. پهنی.

پهن‌اندام. [پَ اَ] (ص مرکب) پهن‌بر. پهن‌تن.

پهن‌بازو. [پَ] (ص مرکب) دارای بازویی پهن و ضخم: رجلٌ شبح الذراعین و مشبوح الذراعین؛ مرد پهن‌بازو. (منتهی الارب). شباحة؛ پهن‌بازو گردیدن.

پهن‌بر. [پَ بَ] (ص مرکب) پهن‌اندام. پهن‌تن: صیادی سگی معلم داشت، ازین پهن‌بری، باریک‌ساقی. (سندبادنامه چ استانبول ص ۲۰۰).

پهن‌بینی. [پَ] (ص مرکب) که بینی پهن دارد. که بینی پخت دارد. افطس. (زمخشری). افطح. (از منتهی الارب). فطأ. افطأ. (منتهی الارب). اخثم. (از منتهی الارب): مردمانش (مردمان خمدان مستقر فغفور چین) گردرویند و پهن‌بینی. (حدود العالم).

پهن‌پا. [پَ] (ص مرکب) پهن‌پای. که پایی پهن دارد: رجلٌ شرداخ القدم و شرداحُ القدم؛ مرد سطبر پهن‌پای. (منتهی الارب). ||(اِ مرکب) اشتر. شتر.

پهن پا زدن. [پِ هِ زَ دَ] (مص مرکب) سرگین ستوران را که برابر آفتاب گسترده باشند برای خشک شدن بپای گردانیدن. ||مجازاً ولگردی کردن. رجوع به پهن شود.

پهن پازن. [پِ هِ زَ] (نف مرکب) که پهن پازند، که سرگین سم‌داران را که برابر آفتاب گسترده‌باشند خشک شدن را، با پای بگرداند. رجوع به پهن شود. ||مجازاً ولگرد. بیکار. هیچکاره. که کاری را نشاید.

پهن پازنی. [پِ هِ زَ] (حامص مرکب) عمل پهن پازن. ||ولگردی.

پهن‌پشت. [پَ پُ] (ص مرکب) که پشتی فراخ و با پهنا دارد. آنکه دارای پشت عریض است. اثبج. (تاج المصادر):
سخت‌پای و ضخم‌ران و راست‌دست و گردسم
تیزگوش و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی.
منوچهری.
تیزگوشی پهن‌پشتی ابلقی
گردسمی خردمویی فربهی. منوچهری.

پهن‌پیشانی. [پَ] (ص مرکب) که پیشانی فراخ و گشاده دارد. اصفح. (منتهی الارب).

پهن‌تن. [پَ تَ] (ص مرکب) پهن بر. پهن اندام. وأن: ضخمة؛ زن پهن‌تن. (منتهی الارب).

پهن‌جای. [پَ] (اِ مرکب) جای فراخ و پهناور:
برآمد غو بوق و هندی درای
بجوشید لشکر بدان پهن‌جای. فردوسی.

پهن‌چشم. [پَ چَ / چِ] (ص مرکب) دارای چشمی پهن. ||شوخ و بیحیا. (غیاث) (آنندراج):
بحر و کان با تو حرف جود زدند
پهن‌چشم این و آن دریده‌دهان. ظهوری.

پهن حاجی. [پَ] (اِخ) نام یکی از قراء هفتگانهٔ رکن کلا از دهستان تالار پی بخش مرکزی شهرستان شاهی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنخانه. [پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) عرضُ خلیه. کندوی عسل: شنیق چوبیست که بر آن قرصهٔ شهد را بردارند و در پهنخانهٔ زنبور عسل آن را بر پا کنند و این وقتی باشد که زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خورانند. (منتهی الارب).

پهند. [پَ هَ] (اِ) دامی باشد که بدان آهو گیرند. (برهان). تله:
چون نهاد او پهند را نیکو
قید شد در پهند او آهو. رودکی.

پهندر. [پَ هَ دَ] (اِخ) قلعهٔ بندر شیراز. فهندر. قلعه‌ای است در سمت شرقی شیراز، بمسافت کمتر از میلی و باغ دلگشا در پایهٔ آن واقع شده است. و آن کوهیست طبیعی و ارتفاع چندانی ندارد. و یک طرف آن دامنه‌دار است و منتهی بصحرا میشود و اطراف دیگرش اتصال بکوه دیگر دارد ولی جوانب آن را از سنگ و گچ برج و بارو ساخته‌اند که از یورش دشمن مصون ماند، اکنون از آن سدها جز آثاری باقی نیست و بر سر آن کوه که وسط قلعه باشد چاهی است بسیار عمیق مربعاً حفر شده و چهارگز دور دهانهٔ آن است و عمق آن قریب یکصد ذرع و آب ندارد... و نسوان فاحشهٔ مقصرهٔ واجب القتل را در آن برده می‌افکندند. این قلعه محققاً قبل از ظهور اسلام بنا شده است زیرا حجاریهای آن تقریباً نظیر حجاریهای مرودشت است. (شدالازار حاشیهٔ ص ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶، از آثار عجم فرصت شیرازی و کتاب ده هزار میل در ایران سرپرسی سایکس و منابع دیگر). اینکه برخی قهندز و پهندز نوشته‌اند مبنی بر اشتباه و تصحیف‌خوانی است.

پهن‌دریا. [پَ دَ] (اِ مرکب) دریای فراخ. دریای دامن‌گشاده. بحر عریض:
اگرچون دلت پهن دریاستی
ز دریا گهر موج برخاستی. فردوسی.

پهندز. [پَ دِ] (اِخ) تصحیف پهندر. رجوع به پهندر شود: فضلویه خروج کرد و او را بگرفت و بقلعهٔ پهندز محبوس کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶۶). و ابوغانم پسر عمیدالدوله چون بر قلعهٔ پهندز بود خراب کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۳).

پهن‌دشت. [پَ دَ] (اِ مرکب) دشتی عریض. دشتی فراخ. دشتی پهناور. صحرای وسیع و متسع:
ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت.
فردوسی.
ندانست کش دست آزرده گشت
ز پیکار شد خیره در پهن دشت. فردوسی.
همه رنج و تیمار تو بادگشت
که رستم پدید آمد از پهن دشت. فردوسی.
نبیره پسر بود [گودرز را] هفتاد و هشت
از ایشان نبد جای بر پهن دشت. فردوسی.
همی بود [کیخسرو] بر پیل بر پهن دشت

بدان تا سپه پیش او درگذشت. فردوسی.
بیامد به پیش سپه برگذشت
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی.
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت
که یکتن مبادا درین پهن دشت
که گوری فروشد ببازارگان
بدیشان دهند اینهمه رایگان. فردوسی.
بدو گفت رستم که او خود گذشت
نشسته‌ست هومان در این پهن دشت.
فردوسی.
چو شد روز روشن از آن پهن دشت
بدیدند هر سو که لشکر گذشت. فردوسی.
ستاده‌ست از آنگونه بر پهن دشت
کزینسان سپاهی برو برگذشت. فردوسی.
دگر گفت چون لشکرت بازگشت
تو تنها بمانی درین پهن دشت. فردوسی.
تو باری چه مانی درین پهن دشت
که مرگ آمد از دشت سوی تو گشت.
فردوسی.
همی بود چندان بدان پهن دشت
که لشکر فراوان برو برگذشت. فردوسی.
دگر باره از آب اینسو گذشت
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی.
یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
که گفتی برو بر نشاید گذشت. فردوسی.
چو از روز نه ساعت اندرگذشت
ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت. فردوسی.
همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت
چو یک روز و یک شب برو برگذشت.
فردوسی.
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
کشیدندلشکر بر آن پهن دشت. فردوسی.
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر برو برگذشت. سعدی.

پهن‌دوش. [پَ] (ص مرکب) دارای دوشی پهن. دارای کتفی عریض. پهن‌شانه: بعد از مکتفی خلیفه برادر وی مقتدر پسر معتضد نام وی جعفر بود و کنیت وی ابوالفضل که مادر وی کنیزکی بود رومی نیکوروی... مردی بود... نیکوروی بلندبینی پهن‌دوش کوتاه‌ران. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

پهن‌ریش. [پَ] (ص مرکب) که ریش پهن دارد. پهن‌محاسن.

پهن‌ساز. [پَ] (نف مرکب) که پهن کند. که عریض سازد. که با پهنا نماید و عریض جلوه دهد:
به پهنی شدی [آیینه] چهره را پهن‌ساز
درازیش کردی جبین دراز. نظامی.

پهن‌سر. [پَ سَ] (ص مرکب) که سری پهن دارد. افطح. (تاج المصادر بیهقی).

پهن‌سینه. [پَ نَ / نِ] (ص مرکب) دارای سینهٔ گشاده و فراخ. دارای صدری عریض.

پهن‌شانه. [پَ نَ / نِ] (ص مرکب) دارای شانهٔ پهن. پهن‌دوش. دارای کتفی عریض: کتف؛ پهن‌شانه گردیدن. (منتهی الارب).

پهن شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) منبسط شدن. پخت شدن. گسترده شدن. پخج شدن. پهن گشتن. پهن گردیدن. انکشاط. (تاج المصادر). تفطح. (منتهی الارب). امتهاد؛ پهن و بلند شدن. (تاج المصادر). خشم؛ پهن شدن سر کلند. (تاج المصادر). ||مجازاً نشستن از کاهلی: فلان هر جا میرسد پهن میشود. (فرهنگ نظام).
— پهن شدن نام؛ کنایه از مشهور شدن نام است. (آنندراج).

پهنک. [ ] (اِ) بهندی قنب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پهن کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب)[1] منبسط کردن. گستردن. باز کردن گستردنیها. گسترانیدن فرش و جز آن. فرش کردن، انداختن، چنانکه رختخواب و جز آن. بسط. انفراش. تمهید. گشودن. پهنیدن. اصفاح. (تاج المصادر). تشبیح. (تاج المصادر). فطح. (از منتهی الارب). اعراض. (از منتهی الارب):
گل‌گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش.
حافظ.
تصفیح؛ پهن کردن چیزی. (تاج المصادر). طمل؛ پهن کردن چیزی یا نان. (منتهی الارب). تعریض؛ پهن نمودن چیزی. (منتهی الارب). ||تسطیح. (دهار) (زوزنی). ||عریض ساختن چیزی، چون قطعات فلزات از زخم پتک. پخت کردن. (در تداول مردم قزوین). افزودن بر سطح چیزی از هر جانب.

پهن‌کرده. [پَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب)[2] گسترده (فرش و جز آن). مفروش ساخته. باز کرده. انداخته. مهد. ||فراخ کرده. ||پَخت کرده (قطعه فلز و جز آن). با پهنا ساخته. عریض کرده (جاده یا قطعه زمین و نظایر آن).

پهنکره. [ ] (اِ) به لغت هندی از قول امین الدوله صاحب جامع، گل گیاهی است در شکل شبیه بانجدان و از نبات انجدان بزرگتر و مایل بسرخی و به تیرگی و بی‌طعمی و بوی بیّن ندارد و مخصوص بلاد هند است و بولس را اعتقاد آنکه سرد و تر است و جهت شری صفراوی و حمره و حصبه نافع است و اهل صناعت از آن خواص بسیار ذکر نموده‌اند و بدلش برگ بید انجیر را میدانند. رجوع به بهنکره شود.

پهن کلا. [پَ کَ] (اِخ) موضعی به فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ و ۱۲۱ بخش انگلیسی).

پهنگ. [پَ هَ] (اِخ)[3] پکان[4]. نام قصبهٔ مرکز تجارت در هند وچین، در جنوب شرقی شبه جزیرهٔ ملاقه کنار نهری بهمین نام، و در ۲۰ هزارگزی طرف فوقانی مصب نهر مذکور و آن مرکز حکومتی اسلامی و مستقل بهمین اسم میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پهنگ. [پَ هَ] (اِخ) نام کشوری است در طرف جنوب شرقی از شبه جزیرهٔ ملاقه، واقع در بین ۴۰ درجه و ۵۰ دقیقه و ۲ درجه و ۴۰ دقیقه عرض شمالی و ۱۰۱ درجه و ۱۰ دقیقه و ۹۹ درجه طول شرقی از طرف شمال بدو کشور «ترینکانو» و «کلنتان» و از سمت شمال غربی بمملکت پراق و از سوی مغرب بدو کشور «سلانغور» و «نکری سمبیلان» و از جهت جنوب بکشور «جوهور» و از جانب مشرق بدریای چین محدود و محاط میباشد، و طول ساحلش به ۱۵۰ هزارگز و مساحت سطح تمام کشور به ۲۵۹۰۰۰۰۰ گز مربع بالغ گردد و تمام نقاط اندرونیش هنوز کاملاً معلوم نیست، ولی بطور کلی این کشور حوضهٔ نهر پهنگ را تشکیل میدهد. و دو نهر دیگر نیز که قسمت شمال غربی کشور مرتفع و کوهستانی و سرچشمهٔ نهر پهنگ است و زنجیره‌ای از جبال بسوی جنوب امتداد یافته، مرزهای مغربی را تشکیل میدهد و زمینهای آن بغایت خوب و حاصلخیز میباشد، چراگاهها و جنگلهای بسیار دارد ولی بیش از صدی یک آن بهره‌برداری نشده است. محصولاتش برنج، جوز هندی و برخی از میوجات، کمی گندم و حبوبات دیگر است که رفع احتیاجات محلی را نیز نمیکند. معادن طلا و غیره بسیار است، ریزه و قراضه‌های زر در نهر یافت شود ولی تماماً دست نخورده و جزء دفینه‌های طبیعی است. نبودن طرق و شوارع مانع استفاده از ثروت طبیعی و خداداد میباشد. اهالی سواحل و مجرای نهر از جنس ملائی و متدین بدین اسلامند و نفوس نقاط داخل و کوهستانی سیاهان نیم وحشی هستند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهنگ. [پَ هَ] (اِخ) (نهر...) بعد از رود پراق بزرگترین رود شبه جزیرهٔ ملاقه میباشد، و در شمال غربی مملکتی مسمی بهمین اسم از سه منبع سرچشمه گرفته از وسط آن کشور بسوی جنوب شرقی و آنگاه بطرف مشرق روان میشود و از وسط پایتخت کشور عبور میکند و بدریای چین وارد میگردد، و طول مجرایش به ۳۵۰ هزارگز میرسد و در برخی از نقاط وسعت بسیاری دارد و با این وصف قابل سیر سفائن نمیباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پهن گردانیدن. [پَ گَ دَ] (مص

1 - Étendre. Étaler.
2 - Étendu.
3 - Pahang.
4 - Pakan.

مرکب) پهن کردن. تشبیح. (از منتهی الارب)؛ تصفیح؛ پهن گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). ||تسطیح. رجوع به پهن کردن شود.

پهن گردیدن. [پَ گَ دی دَ] (مص مرکب) پهن شدن. عرض. (منتهی الارب). عراضة. (منتهی الارب). پهن گشتن. پخج شدن. گسترده شدن. رجوع به پهن شدن شود.

پهن گشادن. [پَ گُ دَ] (مص مرکب) بسط کردن. پهن واکردن.

– پهن گشادن گوش؛ بدقت شنودن:

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز بهر پسر پهن بگشاد گوش. فردوسی.

بفرمود شه تا زبان برگشاد [فرستاده]
سخنها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش. فردوسی.

بدو گفت گودرز بازآر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش. فردوسی.

تو ای گرد پیران بسیار هوش
بدین گفته‌ها پهن بگشای گوش. فردوسی.

پهن گشتن. [پَ گَ تَ] (مص مرکب) پهن گردیدن. گسترده شدن. منبسط شدن. عریض گشتن. پخت شدن. پخج شدن. رجوع به پهن گردیدن شود.

پهن گشته. [پَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پهن گردیده. پخت شده. پخج شده:

سری بی تن و پهن گشته بگرز
تنی بی سر افکنده بر خاک برز[1]. ابوشکور.

پهن گوش. [پَ] (ص مرکب) که گوش پهن دارد. ارفش. (تاج المصادر): خطلاء؛ گوسپند پهن گوش. (منتهی الارب).

پهن محاسن. [پَ مَ سِ] (ص مرکب) پهن ریش.

پهن میدان. [پَ مَ / مِ] (ا مرکب) میدانی فراخ و با وسعت. متسع.

پهن نمودن. [پَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تعریض. تسطیح. (منتهی الارب).

پهن واشدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) انبساط. (تاج المصادر)؛ امتهاد. تندح؛ پهن واشدن گوسفند در چراگاه. (تاج المصادر بیهقی).

پهن و دراز. [پَ نُ دِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) عریض و طویل. باعرض و طول. دارای پهنا و درازا:

یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او شست باز. فردوسی.

ابلنداح؛ پهن و دراز شدن. فراخ شدن جای. (منتهی الارب).

پهنور. [پَ] (ا) چیزی چون دستنبو. (انجمن آرا). چیزی چون دستنبوی که بتازی حنظل گویند و قثاء النعام. (آنندراج) (برهان). ||بهی که خرزهره باشد. (برهان).

پهنه. [پَ هَ نَ / نِ] (اِ) پَهَن. شیری که بسبب مهربانی بسیار در پستان مادر طغیان کند. (برهان). رجوع به پَهَن شود.

پهنه. [پَ نَ / نِ] (اِ)[2] فسحت. عرصه. عرض. (برهان). ساحت. میدان. (جهانگیری) (برهان):

جرم هلال چرخ برین سبز پهنه چیست
مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید.
کمال اسماعیل.

– پهنهٔ کارزار؛ میدان جنگ.

پهنه. [پَ نَ / نِ] (اِ) مقابل گوی. طبطاب. راکت[3] (در گوی و پهنه). قسمی چوگان که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده برافکنند و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر پهنه را بر او زنند و هم چنین کنند و نگذارند بر زمین آید تا بمقصد برسانند. (جهانگیری) (انجمن آرا). کفچه بود که بدان گوی بازند و آن را طبطاب خوانند و غازیان نیز دارند. چون کفچه باشد که بدو گوی بازی کنند به گوی خود و غازیان بیشتر دارند. بتازی طبطاب خوانندش. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی):

بدان امید که روزی بدست شاه افتد
چو پهنهٔ گهرآگین شده‌ست هفتورنگ.
فرخی.

گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی.
فرخی.

هنر نماید چندانکه چشم خیره شود
بتیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان.
فرخی.

ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان
ز گرد سرها گوی اینت شاه و اینت جلال.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۱۷).

سپید عارض معشوق زیر زلف بود
چو پشت پهنهٔ سیمین برزده بدخان. فرخی.

بنات النعش چون طبطاب سیمین
نهاده دسته زیر و پهنه از بر. لبیبی.

هر چند در میان دو گویم: زمین و چرخ
لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنه‌ام.
سنائی.

سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی‌پهنا.
سنائی.

||پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر از جانب درون و آن را بعربی قطن خوانند. (برهان) (جهانگیری). قطن. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی در علاج حرقة البول گوید: رگ باسلیق فرمایند زد و اگر مانعی نباشد بر پهنه که بتازی قطن گویند حجامت فرمایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دردکمرگاه باشد... و فروسو تا پهنه که آن را بتازی القطن گویند... فرودآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اختلاج قضیب و تمدد اوعیهٔ منی از آماسی گرم، رگ زدن و بر پهنه حجامت کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). استفراغ بفصد و باسهال و حجامت بر پهنه و روی ران. دیوچه افکندن بر پهنه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگ اکحل و باسلیق و صافن زدن بر پهنه، و روی ران حجامت کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و علاج بر وفق که آفتی از وی تولد نکند آن است که رگ باسلیق میزنند و بر پهنه و کمرگاه و بر روی ران حجامت میکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عدد مهره‌ها (مهره‌های گردن و پشت) سی مهره است و پنج بخش است. یک بخش مهره‌های گردن است و عدد آن هفت است. دوم مهره‌های پشت است و عدد آن دوازده است و سوم مهره‌های کمرگاه است و بتازی آنجایگاه را قطن گویند و حقو گویند و عدد آن پنج است و به مرو پهنه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||چوبی مخروطی تراشیده که اطفال ریسمان بر آن پیچند و نوعی بر زمین‌اندازند که تا دیرباز میگردد. (برهان). فرموک. (شرفنامه). گردنای. (شرفنامه).

پهنه باختن. [پَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) با نوعی چوگان که پهنه گویند بازی کردن. پهنه‌بازی کردن:

نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد و چوگان. فرخی.

پهنه‌باز. [پَ نَ / نِ] (نف مرکب) که پهنه بازد. رجوع به پهنه شود:

پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز
ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان.
فرخی.

پهنه بر. [پَ نَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد کنار شوسهٔ بیجار به سنندج. تپه ماهور، سردسیر، دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیچه و جاجیم، گلیم‌بافی، پاسگاه ژاندارمری دارد. راه آنجا مالرو است. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهنه‌بر. [پَ نَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان زنگوان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب چرداول. کنار راه اتومبیل‌رو زنگوان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زنگوان، محصول آنجا غلات،

۱ – ن‌ل: نه شان رنگ ماند و نه فرّ و نه برز.

2 - Étendue. 3 - Raquette.

حبوبات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهنه بر. [پَ نَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری همدان، کنار شوسهٔ همدان به سنندج. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهنه‌در. [پَ نَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴ هزارگزی باختر کهنه‌ده، سر راه عمومی فریم به پل سفید. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از نهر عروس داماد، محصول آنجا برنج و غلات، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنه کلا. [پَ نَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ساری و ۲ هزارگزی باختر راه عمومی ساری به دودانگه. کوهستان جنگلی، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رود تجن و چشمه، محصول آنجا برنج و پنبه و غلات و عسل و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی. راه مالرو است. گله‌داران تابستان به ییلاق سوادکوه میروند. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). پهن کلا. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی).

پهنه‌ور. [پَ نَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۱۵ هزار و پانصد گزی باختر بابل. دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کازی. محصول آنجا برنج و کنف و صیفی و مختصر غلات و پنبه و نیشکر. شغل اهالی زراعت، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنی. [پَ] (حامص) مقابل درازی. عرض و پهنا داشتن. پهن بودن. ||عرض و پهنا.

پهنیدن. [پَ دَ] (مص) پهنا ساختن. (آنندراج).

پهوان. [پَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری درمیان. دامنه، معتدل، دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پهوبر. (اِ) بهندی ابهل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پهولپور. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در هندوستان. در ۳۲ هزارگزی شمال غربی بنارس و یکی از ایستگاههای خط آهن میان اوده و رحیلقند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهولپور. [ ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضائی در ایالت الله‌آباد هندوستان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال الله‌آباد و ساحل رود گنگ. دارای ۸۰۲۵ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پهولجار. (اِخ)[1] قصبهٔ مرکزی حکومتی نیمه مستقل در اواسط هندوستان در ایالت چاتیکر. این حکومت ۲۵۰ پارچه قریه و ۶۵۸۸۰ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پهوند بالا. [پَ وَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر، واقع در ۱۳ هزارگزی باختری گتوند، در شمال خاوری راه شوسهٔ دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهوند پائین. [پَ وَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری گتوند، کنار راه شوسهٔ دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و در تابستان راه اتومبیل‌رو است. و ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهوین. [پِ هو یِ] (اِخ)[2] نام قصبهٔ مرکز ایالت در قسمت شرقی هندوچین، در کشور آنام، واقع در چهارصد هزارگزی جنوب شرقی هوئه. (قاموس الاعلام ترکی).

په وی یه. [پِ يِ] (اِخ) از شهرهای یونان قدیم، خشایارشا آن را تسخیر کرده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۹۸).

پهی. [پَ] (اِ) خرزهره. (برهان).[3] ||پهنور. (آنندراج). حنظل و آن را خربزهٔ تلخ هم میگویند. (برهان). دفلی. ||در زبان شیرخوارگان: خوب. بَهی.

پهین. [پَ] (ص) فراخ و گشاده. (آنندراج).

پهین. [پِ] (ص نسبی) از پیه. آلوده به پیه.

پهین ترود. [ ] (اِ) به هندی سنای مکی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پهین چمر. [ ] (اِ) بهندی فطر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پی. (اِ) مختصر کلمهٔ یونانی پری فریا[4] بمعنی دایره. علامتی مختار نشان دادن رابطهٔ ثابت میان محیط دایره را با قطر آن. نسبت طول محیط هر دایره بقطر آن، و آن تقریباً مساوی ۳/۱۴ است و آن را بدین علامت π نمایش دهند.

تاریخ عدد «پی» در شرق و غرب: همچنانکه نخستین مخترع کسرهای اعشاری غیاث‌الدین جمشید کاشانی است، عدد «پی» را نیز وی در رسالهٔ محیطیه با شانزده رقم اعشاری دقیق[5] «پی» حساب کرده و دقتی که او در محاسبه بکار برده حدود دو قرن بی رقیب مانده است. با بکار بردن چهار رقم اعشاری عدد «پی» میتوان محاسباتی را که عملاً مورد احتیاج هستند با دقت کافی انجام داد. مثلاً برای تهیهٔ نقشه بهترین هواپیماها چهار رقم اعشاری دقیق عدد «پی» کافیست. اگر ۱۶ رقم اعشاری عدد «پی» را بکار بریم طول دایره‌ای که شعاعش مساوی با فاصلهٔ زمین از خورشید باشد با خطائی کمتر از قطر یک مو بدست خواهد آمد[6]. با سی رقم اعشاری دقیق «پی» میتوان محیط جهان مرئی را حساب کرد، بقسمی که خطای حاصل آنقدر کوچک باشد که قویترین میکرسکپهای کنونی از عهدهٔ اندازه گیری آن برنیایند[7]. طول هر دایره متناسب با قطر آن میباشد. مساحت هر دایره متناسب با مربع شعاع آن است. در هر دو مورد ضریب تناسب عدد «پی» است که تقریباً مساوی ۳/۱۴ است. این مطلب را امروزه هر کودک دبستانی میداند، اما یونانیان برای اثبات این موضوع دو قرن صرف وقت کردند. آنتیفن[8] که معاصر سقراط بود و از ۴۶۹ تا ۳۹۹ ق. م. میزیست یک مربع در دایره‌ای محاط کرد، سپس آن مربع را به هشت ضلعی تبدیل نمود و فکر کرد که عدهٔ اضلاع را آنقدر دو برابر کند تا وقتی برسد که چند ضلعی حاصل عملاً بدایره منطبق شود. اقلیدس (۳۰۰ سال ق. م.) در کتاب «اصول» با دقت بیشتری روش افناء را بسط داد، یعنی عدهٔ اضلاع چندضلعی‌های محاطی و محیطی را دو برابر کرد و نشان داد که تفاضل محیطها رفته‌رفته کم میشود. روش افناء[9] عبارت از اینست که ثابت

---

1 - Phouldjar. 2 - Phou - yen.

۳ - در اصطلاح علمی (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۷۱). Nerium odorum.

4 - Periphereia.

5 - Décimales exactes.

6 - Les Grands courants de la Pensée mathématique présentés par F.le Lionnais. Paris 1948.

7 - Les Mathématiques pour tous, Par Lancelot Hoghen. Paris 1950.

8 - Jura. 9 - Exhaustion.

میکنند تفاضل دو مقدار از یک کمیت بسیار کوچک است و از آن صرفنظر میکنند. ارشمیدس (۲۸۷ تا ۲۱۲ ق. م.) این نتایج را یکجا جمع کرد و آن را توسعه داد و ثابت کرد که مساحت سطح دایره مساویست با نصف حاصل ضرب شعاع آن در طول محیطش، و نشان داد که نسبت محیط دایره بقطر آن بین دو عدد زیر محصور است:

$$۳\frac{۱۰}{۷۰} = \frac{۲۲}{۷} = ۳/۱۴۲۸۵$$

و

$$۳\frac{۱۰}{۷۱} = ۳/۱۴۰۸۴$$

برهان این مطلب در کتاب شرح عیون الحساب موسوم به کفایة اللباب فی شرح مشکلات عیون الحساب تألیف محمد باقربن محمد حسین‌بن محمد باقر یزدی که نوهٔ مؤلف متن عیون الحساب است نوشته شده. (نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی است) و نیز برهان مطلب مذکور در کتاب دانستنی‌های هندسه[1] تألیف فوری مفصلاً نوشته شده است. خارج از یونان نیز در قدیم اشخاصی برای تعیین عدد «پی» کار کرده‌اند. در مصر مؤلف پاپیروس ریند[2] مقدار «پی» را مساوی با:

$$\pi = \left(\frac{۱۶}{۹}\right)^{۲} = \frac{۲۵۶}{۸۱} = ۳/۱۶۰۴$$

تعیین می‌کند و این عدد تقریباً مساوی است با عدد $\pi = \sqrt{۱۰} = ۳/۱۶۲۲$ که براهما گوپتا (متولد ۵۹۸ ق. م.) در هند برای «پی» بدست داده است. در هند اریاباتا (متولد ۵۰۰ م.) مقدار دقیق ۳/۱۴۱۶ را حساب کرده است. در چین چوشونک شیه[3] (متولد ۴۳۰ م.) ثابت کرد که عدد «پی» بین دو مقدار: ۳/۱۴۱۵۹۲۶ و ۳/۱۴۱۵۹۲۷ محصور است و مقدار تقریبی: $\frac{۳۵۵}{۱۱۳} = ۳/۱۴۱۵۹۲۹$ را در محاسبات بجای «پی» بکار برد. در سال ۱۲۲۰ م. فیبنا کسی[4] ایتالیائی که بمصر و شام و یونان مسافرت کرده بود در کتاب «هندسهٔ عملی» خود حدود زیر را برای «پی» معین کرد[5].

$$۳/۱۴۱۰ < \pi < ۳/۱۴۲۷$$

در حدود سال ۱۵۹۳ م. فرانسوا ویت[6] فرانسوی محیط ۳۹۳۲۱۶ ضلعی را حساب کرده و یازده رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد. آدرین[7] در سال ۱۵۹۳ پانزده رقم اعشاری «پی» را بدست آورد و لودلف[8] آلمانی قسمتی از عمر خود را صرف بررسی این مسأله کرد و در ۱۵۹۶ م. با روشی که تقریباً همان روش ارشمیدس است ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد. برحسب وصیت لودلف این ۳۵ رقم اعشاری را روی سنگ قبرش نوشتند و هموطنانش بعد از او عدد «پی» را عدد لودلف نامیدند[9] و از این تاریخ ببعد در اروپا برای محاسبهٔ رقم اعشاری عدد «پی» روشهای جدیدی بکار بردند. امروزه ۷۰۷ رقم اعشاری «پی» حساب شده است، بدین معنی که در سال ۱۸۷۴ م. ویلیام شانکس انگلیسی ۷۰۷ رقم اعشاری دقیق عدد «پی» را حساب کرد. شصت رقم اعشاری آن اینست:

π ۳/۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷۹۳۲۳۸۴۶۲۶۴۳۳۸
۳۲۷۹۵۰۲۸۸۴۱۹۷۱۶۹۳۹۹۳۷۵۱۰۵۸۲۰۹۷۴۹۴۴

اینک کارهای ریاضی‌دانان ایرانی: در حدود سال ۸۳۰ م. (۲۱۵ هـ.ق.) محمدبن موسی خوارزمی بزرگترین ریاضی‌دانان و منجمان دربار مأمون عباسی در کتاب جبر و مقابلهٔ خود مقادیر زیر را برای «پی» تعیین کرده است:

$\frac{۲۲}{۷}$ و $\sqrt{۱۰}$ و $\frac{۶۲۸۸۲}{۲۰۰۰۰}$ و نوشته است که مقدار اول، یک مقدار تقریبی و دومی برای مهندسان و سومی برای منجمان است ولی ظاهراً خوارزمی این مقادیر را از هندیان اقتباس کرده است[10] و [11]. استاد غیاث الدین جمشید کاشانی ریاضی‌دان بزرگ ایرانی در سال ۸۲۷ هـ.ق. ۱۴۲۳ م. رساله‌ای بنام «رسالهٔ محیطیه» در باب محاسبهٔ نسبت محیط بقطر دایره یعنی عدد «پی» نوشته است که نسخهٔ اصل آن بخط مصنف در کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی محفوظ است. این نسخهٔ نفیس از دو جهت دارای اهمیت و ارزش فوق‌العاده است: نخست از جهت تاریخ ریاضیات، زیرا موضوع این رساله محاسبهٔ عدد «پی» بوسیلهٔ یک ریاضی‌دان ایرانی در سال ۱۴۲۳ م. است. در قسمت اول این بحث دیدیم که تا قبل از سال ۱۵۹۳ م. فقط ۶ رقم اعشاری دقیق «پی» بدست آمده بود و در حدود سال ۱۶۰۰ م. بود که در فرانسه یازده رقم اعشاری و دقیق، و در آلمان ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را حساب کردند، ولی استاد غیاث‌الدین جمشید در ۱۴۲۳ یعنی حدود دو قرن زودتر از اروپائیان ۱۶ رقم دقیق اعشاری عدد «پی» را بدست آورد. مخصوصاً اهمیت این محاسبه و شاهکار غیاث‌الدین جمشید را وقتی بهتر درک خواهیم کرد که بدانیم در آن موقع محاسبات بیشتر در دستگاه شستگانی (ستینی) صورت میگرفته و بنابراین استخراج جذر و اعمال دیگر حساب بسیار مشکلتر از امروزه بوده و بعلاوه طریقه‌ای را که غیاث‌الدین جمشید برای استخراج جذر بکار برده خود ابداع کرده است. اهمیت دیگر نسخهٔ مذکور از این جهت است که این نسخه بدست مصنف آن نوشته شده و بنابراین به هیچ روی احتمال اینکه بواسطهٔ بیسوادی و سهل‌انگاری کاتبان و نسخه‌نویسان تصرفی در آن شده یا غلطی در آن روی داده باشد نیست. بخصوص که استاد بنا بقول خودش هریک از این محاسبات را در این رساله دو تا سه بار امتحان کرده و پس از آنکه از درستی آن اطمینان بدست آورده در زیر آن عمل علامت «صح» نهاده و صحت عملیات و اعداد را تصدیق فرموده است. چون مقدمهٔ این رساله شامل تاریخ بسیار دقیقی از محاسبهٔ عدد «پی» در مشرق زمین میباشد که بقلم استادی موشکاف و محقق همچون غیاث‌الدین نوشته شده ترجمهٔ قسمتی از آن نقل می‌شود:

«... نیازمندترین مردم خدا به آمرزش و بخشش او جمشید پسر مسعودبن محمود طبیب کاشانی ملقب به غیاث‌الدین که خداوند حال او را نیکو بگرداند چنین میگوید: ارشمیدس ثابت کرده است که محیط دایره از سه برابر قطر آن بیشتر است و این زیادتی از $\frac{۱}{۷}$ قطر کمتر و از $\frac{۱۰}{۷۱}$ آن بیشتر میباشد. تفاوت بین این مقدار مساوی $\frac{۱}{۴۹۷}$ است و دایره‌ای که قطرش ۴۹۷ ذرع باشد محیطش بین یک ذرع مجهول و مشکوک است. (به اصطلاح امروز مقدار تقریبی محیطش فقط تا یک ذرع معلوم است). و در دایرهٔ عظیمه‌ای که بر کرهٔ زمین فرض شود بین پنج فرسخ مجهول است زیرا قطر آن بر حسب فرسخ تقریباً پنج برابر مقدار مزبور میباشد و در دایرة البروج بین بیش از صد هزار فرسخ مجهول است و این خطاها که در مورد محیط دایره این‌اندازه بسیار است در

---

1 - Curiosités Géometriques. Par Fourrey Paris.

۲ - Rhind. قدیمترین مدرک از ریاضیات قدیم که در دست میباشد و تقریبا در هزاروپانصد سال قبل از میلاد تألیف شده است. رجوع بحاشیه ۷ صفحه قبل و حاشیه ۱۲ همین صفحه شود.

3 - Tsu - chug - chih.

4 - Fibonacci.

۵ - جبر و مقابلهٔ خیام به انضمام تاریخ علوم ریاضی تا زمان خیام تألیف دکتر غلامحسین مصاحب چ تهران ۱۳۱۷ هـ. ش.

6 - Viète.

7 - Adrien Romain.

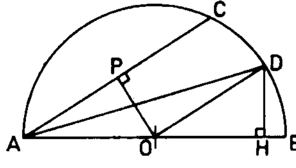
8 - Ludolf.

9 - Récréations mathématiques et Problèmes des temps anciens et modernes. Par W.Rouse Balle.Paris 1919.II.

10 - Curiosités géometriques. Par Fourrey. Paris.

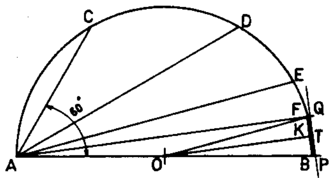
11 - Récréations mathématiques et Problèmes des temps anciens et modernes. Par W. Rouse Balle. Pares 1919. II.

مورد مساحات چه‌اندازه خواهد بود؟ و این از آنجهت است که ارشمیدس طول محیط نود و شش ضلعی محاط در یک دایره را استخراج کرده‌است و محیط آن از محیط دایره کمتر است ...». «و اما ابوالوفاء بوزجانی (محمدبن یحیی‌بن اسماعیل‌بن عباس بوزجانی از مردم بوزجان، شهرکی میان هرات و نیشابور، حاسب مشهور و صاحب استخراجات غریبه در هندسه و بزرگترین عالم ریاضی اسلام، مولد مستهل رمضان ۳۲۸ و وفات ۳۷۶ هـ.ق. / ۹۳۹ تا ۹۸۶ م.) و ترقوس نیم درجهٔ دایره‌ای را که قطرش ۱۲۰ باشد بحساب تقریبی بدست آورده و آن را در ۷۲۰ ضرب کرده و محیط هفتصد و بیست ضلعی منتظم محاطی را حساب کرده و همچنین محیط هفتصد و بیست ضلعی منتظم محیط بر دایره را نیز حساب کرده و گفته است: هرگاه قطر ۱۲۰ باشد محیط ۳۷۶ و کسری میشود و این کسر از ۵۹ دقیقه و ۱۰ ثانیه و ۵۹ ثالثه بیشتر و از ۵۹ دقیقه و ۲۸ ثانیه و ۵۴ ثالثه و ۱۲ رابعه کمتر است، و این در دایرهٔ عظیمه‌ای که بر کرهٔ زمین فرض شود تقریباً هزار ذرع میشود...». برهان صحت استخراج ابوالوفاء نیز در کتاب شرح عیون الحساب نوشته شده است. اگر اعداد فوق را بدستگاه اعشاری تبدیل و نسبت محیط را بقطر حساب کنیم معلوم میشود که ابوالوفاء بوزجانی عدد «پی» را محصور بین دو عدد ۳/۱۴۱۵۸ و ۳/۱۴۱۵۵ بدست آورده است. «اما ابوریحان بیرونی و ترقوس دو درجه‌ای را حساب کرده و طول محیط ۱۸۰ ضلعی منتظم محاطی را مساوی با (و یو نط ی مح ها) بدست آورده است، و نصف مجموع اینها را طول محیط دایره گرفته... و این در دایرهٔ عظیمه‌ای که بر کرهٔ زمین فرض شود تقریباً یک فرسخ میشود...». پس از بیان این مقدمات غیاث‌الدین جمشید در رسالهٔ محیطیه مینویسد: «چون این اعمال مختل بود خواستم محیط دایره را بر حسب قطر آن طوری استخراج کنم که یقین داشته باشم در دایره‌ای که قطرش ۶۰۰۰۰۰ برابر قطر زمین باشد تفاوت نتیجهٔ حساب من با حقیقت بیک مو نرسد و یک مو عبارتست از یک ششم عرض جو معمولی و این رساله را که شامل استخراج محیط دایره است در ده فصل و یک خاتمه نوشتم و آن را محیطیه نامیدم...» در فصل اول رسالهٔ محیطیه استاد قضیهٔ زیر را ثابت میکند: اگر روی نیمدایره‌ای بقطر AB = 2R کمان دلخواه AC را در نظر بگیریم و وسط کمان CB را که مکمل AC است نقطهٔ D بنامیم و وتر AD را رسم کنیم رابطهٔ زیر برقرار است:



$$R\,(AB + AC) = AD^{2}$$

و سپس نتیجه میگیرد که اگر شعاع دایره و طول وتر AC در دست باشد و وتر AC را با قطر AB جمع و حاصل را در شعاع ضرب کنیم مربع وتر AD بدست می‌آید. در فصل دوم نیمدایره‌ای بقطر AB= 2R را در نظر میگیرد و کمان AC را مساوی با ۶۰ درجه اختیار میکند و وسط کمان BC را نقطهٔ D و وسط کمان BD را نقطهٔ E و وسط کمان BE را نقطهٔ F می‌نامد و میگوید از روی قضیه‌ای که در فصل اول ثابت شد میتوان طول وترهای AD و AE و AF را بدست آورد و این عمل را تا هر جا بخواهیم میتوانیم ادامه دهیم و آنگاه وسط کمان BF را نقطهٔ T می‌نامد و OT را رسم میکند تا BF را در نقطهٔ K قطع کند و در نقطهٔ T مماسی بر دایره رسم میکند تا امتداد OF را در نقطهٔ Q و امتداد OB را در نقطهٔ P قطع کند و میگوید اگر BF ضلع چند ضلعی منتظم محاط در دایره باشد PQ ضلع چند ضلعی منتظم محیطی مشابه آن خواهد بود و صحت رابطهٔ زیر را ثابت میکند:



$$\frac{OK}{R - OK} = \frac{BF}{PQ - BF}$$

و میگوید که OK نصف AF است و اگر OK و BF معلوم باشند از رابطهٔ فوق میتوان PQ یعنی ضلع چند ضلعی منتظم محیطی را بدست آورد.

در فصل سوم ثابت میکند که برای آنکه محیط دایره‌ای را که قطرش ۶۰۰۰۰۰ برابر قطر زمین باشد طوری استخراج کنیم که تفاوت بین حاصل و حقیقت از یک مو کمتر باشد کافیست که ثلث محیط را چنانکه در فصل دوم گفته شد ۲۸ مرتبه نصف کنیم. و سپس در فصل‌های چهارم و پنجم ۲۸ بار عمل مذکور در فصل دوم را انجام میدهد و به این ترتیب ضلع چند ضلعی‌های منتظم محاطی و محیطی را که عدهٔ اضلاعشان ۸۰۵۱۰۳۶۸ باشد و همچنین محیط آنها را حساب میکند. سرانجام دو برابر عدد «پی» را بحساب ستینی مساوی با: و یو نط کح الد نا مو ید ن یعنی:

۶ ۱۶ ۵۹ ۲۸ ۱ ۳۴

درجه و دقیقه و ثانیه و ثالثه و رابعه و خامسه

۵۱ ۴۶ ۱۴ ۵۰

و سادسه و سابعه و ثامنه و تاسعه

و در دستگاه اعشاری مساوی:

۶/۲۸۳۱۸۵۳۰۷۱۷۹۵۸۶۵

به دست می‌آورد. به این حساب عدد «پی» مساوی است با:

۳/۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷۹۳۲

و این ۱۶ رقم اعشار با ۱۶ رقم اعشار مقدار واقعی «پی» موافق است.

این را هم نا گفته نگذاریم که شیخ بهائی در خلاصة الحساب مقدار «پی» را مساوی ($\frac{۳}{۱۴}$ -۱) ۴ و یا $\frac{۱۱}{۱۴}$×۴ بدست داده است. (از مقالهٔ آقای ابوالقاسم قربانی در شمارهٔ ۵ سال ۶ مجلهٔ سخن صص ۳۹۹ تا ۴۰۷).

پی. [پَ / پِ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه چون: احمدچاله‌پی. اساروپی. امجله‌پی. برف‌آب‌پی. بزرودپی. بندپی. پایین‌رودپی. تالارپی. تجری‌اسپ شورپی. خانقاه‌پی. خشک‌رودپی. دروپی. راسب‌آب‌پی. راست‌پی. رودپی. ساری‌رودپی. سدپی. سیاه‌خان‌پی. سیاهرودپی. طولندره‌پی. علمدارپی. کلارودپی. کردپی. کلاپی. کلورودپی. کولاپی. گرمرودپی. هزارپی.

پی. (اِ) نام حرف «پ» یعنی باء فارسی بسه نقطهٔ تحتانی و آن از حروف مخصوصهٔ فارسی است و در تعریب و غیر تعریب به فاء بدل شود، چون پیل و فیل؛ و ببای موحده چون تپ و تب؛ و به جیم چون پالیز و جالیز؛ و به غین معجمه چون: پرویزن و غرویزن؛ و به کاف تازی چون: پیخ و کیخ؛ و به لام چون سراندیپ و سراندیل؛ و به میم چون سپاروک و سماروک؛ و به واو چون چارپا و چاروا. (غیاث).

پی. (اِ) نام حرف شانزدهم از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر شانزدهم و صورت آن اینست: π

پی. (صوت) (بکسر اول و بیاء کشیده) آوائی است نمایندهٔ تعجب و شگفتی.

پی. (اِ) مخفف پیه. (صحاح الفرس). مخفف پیه که در چراغ سوزند و شمع نیز سازند. (برهان). شحم. په. وزد:

سوس پرورده پی بگداخته
خوب درمانی زنان را ساخته.

رودکی.

مرا غرمج آبی بپختی به پی

به پی از چه پختی تو ای[1] روسپی. خجسته.
سختیان را گرچه یکمن پی دهد شوره دهد
و اندکی[2] چربو پدید آید بساعت در قصب.
ناصرخسرو.
با تو کجا بس بود خصم تو کاندر جهان
هیچ بزی را نبود گوشت ز پی چرب‌تر.
عمادی شهریاری.
پی. [پَ / پِ] (اِ) کرّت. نوبت. بار. دفعه[3]. مرتبه. راه. دست. مرّه: چند پی؛ چند مرتبه و بار. (برهان):
ای دلبری که قرطهٔ زنگاردار گل
از رشک چهرهٔ تو قباشد هزار پی.
شمس طبسی.
ای خداوندی که با تأیید عشقت مشتری
هر زمان صد پی بذات تو تبرک میکند.
سیف اسفرنگ.
بگذار این سخن که به راز طاق او عقول
در پای اوفتند زمانی هزار پی.
سیف اسفرنگ.
خیز و گلگشت چمن کن که بمانده‌ست براه
چشم نرگس که تو یک پی بخرامی بر وی.
میرخسرو.
فرضشان آش پنج پی خوردن
وتروسنت قدح تهی کردن. اوحدی.
ملازمان درش را ببوس صد پی پا
دعای من بجناب یکان یکان برسان.
سلمان ساوجی.
مرکب عزم تو از هر جا که یک پی برگرفت
آسمان صد پی همانجا روی مالد بر جبین[4].
سلمان ساوجی.
کاتبی صد پی گریبان چاک کردی در فراق
دامنش بگذار از کف چونکه دیر آمد بدست.
کاتبی.
پی. [پَ / پ] (اِ) عصب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (غالباً با رگ استعمال شود). رشته مانندی سخت که در بدن آدمی و حیوان برای آسانی حرکت اعضاء خلق شده است. چیزی سپید و نرم در پیچیدن و سخت در گسستن که در بدن حیوانات بهم میرسد و آن را در عربی عصب نامند. (غیاث). ریشه. (در رگ و ریشه، رگ و پی). عضلة، عضیلة. (منتهی الارب). رشتهٔ سفید و سخت پراکنده در تمامی‌اندام آدمی و حیوان که بمغز منتهی شود و وسیلهٔ ارتباط مغز و عضو باشد. رجوع به عصب شود. فتر. (منتهی الارب):
که دشنام او ویژه دشنام ماست
که او از پی و خون واندام ماست. فردوسی.
همه مهرهٔ پشت او همچو نی
شد از درد ریزان و بگسست پی. فردوسی.
یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی و استخوانها بیازاردش. فردوسی.
بدرد پی و پوستشان از نهیب
عنان را ندانند باز از رکیب. فردوسی.
همه رودگانیش سوراخ کرد
بمغز و به پی راه گستاخ کرد. فردوسی.
بیندازی عظام و لحم و شحمم
رگ و پی همچنان و جلد منشور.
منوچهری.
هزار پاره پی و استخوان و گوشت ببین
چگونه بست یک اندر دگر به یک مسمار.
ناصرخسرو.
آنکه شریفست همچو دون، نه بترکیب
از رگ و مویست و استخوان و پی و خون.
ناصرخسرو.
آنگاه هفتاد و سه پارهٔ آن استخوانها را در یکدیگر مسمار کردم و آن هفتاد و سه پاره را مجوف گردانیدم. (قصص الانبیاء ص ۱۱).
غضروف چیزیست نرم‌تر از استخوان و سخت‌تر از پی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
شرابی که بترشی زند... آرزوی مجامعت ببرد، و پی‌ها را سست کند. (نوروزنامه).
چون کمان خدمت تو خواهم کرد
تا ترا پی بر استخوان باشد.
در پی اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را پی. ظهیر.
سری بود از مغز و از پی تهی
فرومانده بر تن همه فربهی. نظامی.
نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی. حافظ.
مهر جانان ز دل برون نتوان
که چو جان جا گرفته در رگ و پی. یغما.
عصب؛ پی مفاصل. علد؛ پی گردن. عثلول؛ پی گردن اسپ که بر آن یال روید. فار؛ پی مردم. خصیلة؛ هر پی که با گوشت درشت باشد. عجایة، عجاوة؛ پی هر چه باشد. (منتهی الارب). ||استخوان‌مانندی نرم و برنگ زرد و شفاف در تن حیوان. ||(پی در پا) وتر. وتر ارغوب. رگی زهی که بر پشت پاشنه است، میان پاشنه و ساق پای. قسمت غضروفی بالای پاشنهٔ پا:
شکمشان بدرید و ببرید پی
همی ریخت بر رخ همه خون و خوی.
فردوسی.
بنزدیک دژ بیژن اندررسید
بزخمی پی بارهٔ او برید. فردوسی.
ساق چون پولاد پی همچون کمان رگ همچو زه
سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ.
منوچهری.
سپاهیان رنج عوام می‌نمودند... روزی مردمان شهر بتظلم آمدند. شاه بفرمود تا پانصد عوان را پی پا برکشیدند و بیدادیها برداشت. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی نفیسی).
کسی را که پی‌های پای سست شود برنتواند خاست و یا پیوندهای پا و زانو بگیرد... پای را در میان آب جو بنهد تا بصلاح باز آید. (نوروزنامه). و همهٔ چهارپایان را بشمشیر پی میبرید. (مجمل التواریخ والقصص).
جاه تست آن ز جهان بیش جهانی که درو
وهم را پی ببرد حیرت و فکرت را پر.
انوری.
دوم چون مرکبت را پی بریدند
وز آن بر خاطرت گردی ندیدند. نظامی.
دو اسبه تا ندواند پی زمانه ببر
ملایم ار نرود گوش روزگار بمال.
شاپور (از آنندراج).
پی کردن اسپی را؛ وتر ارغوب او را بیک زخم بریدن. رجوع به پی کردن و پی بریدن شود. عجایه، عجاوة؛ پی که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم اسب و گاو. (منتهی الارب). خلع؛ گسستن پی پاشنهٔ کسی. (منتهی الارب). خالع؛ پیچیدگی پی پاشنه و گسستگی آن. (منتهی الارب). عرقوب؛ پی سطبر پاشنهٔ مردم. پی پای ستور. (منتهی الارب). دابرة؛ پی پاشنهٔ مردم. (منتهی الارب). اسروع؛ پی باطن پای و دست آهو. (منتهی الارب). عقب؛ پی بر کمان پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||(پی در کمان) زه که بر کمان پیچند. چیزی که بر کمان و زین اسپ و بر تیر جایی که پیکان در آن کنند پیچند. (برهان):
پی درگاو است وگاو در کهسار است
ماهی سریشمین بدریا بارست
بز در کمر است و توز در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است.
(منسوب به ابوسعید ابی الخیر).
ز زنجیر بر وی زهی ساختند
ز گردش پی و توز پرداختند.
اسدی (گرشاسبنامه).
بدان کان کمان آهنست از درون
دگر چوب و توز و پی است از برون.
اسدی (گرشاسبنامه).
سرعان؛ پی هر دو جانب استخوان پشت است بر شکل موی مجتمع، پس آن را از گوشت پاک کنند و از آن زه کمانهای غریبه سازند. جلماق، جرماق؛ پی که بر کمان پیچند. جلز؛ پی پیچیده در اطراف تازیانه. درجلة؛ پی پیچیدن بر کمان خود. عقبة؛ پی که از آن زه سازند و ریسمان بافند. جلاز؛ پی پیچیده در اطراف تازیانه و بر کمان و جز آن. جلز؛ پی

---

۱ - اصل: گربه پختی تونی. متن تصحیح قیاسی است.
۲ - اصل: زاندکی.
3 - Fois.
۴ - ظ: روی مالید وجبین.

پیچیدن بر دستهٔ کارد و غیر آن. (منتهی الارب).

پی. [پَ / پِ] (اِ) قوهٔ مقاومت. تاب و توانایی. طاقت. پای. قوت مقاومت. تاب و طاقت. (برهان):

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایهٔ کارزار. فردوسی.
بتاراج داد آن همه بوم و بر
کرا بود با او پی و پا و پر. فردوسی.
بیاورد هر کس بر او[1] باژ و ساو
نه پی بود با او کسی را نه تاو. فردوسی.
همه پاک با هدیه و باژ و ساو
نه پی بود با او کسی را نه تاو. فردوسی.
چرا کرده‌ای نام کاوس کی
که در جنگ شیران نداری تو پی. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدیشان که من
نبینم کسی اندرین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی.
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست
ز یأجوج و مأجوجمان خواب نیست.
فردوسی.
شوم بر گرایم تن پیلسم
ببینم چه دارد پی و زور و دم. فردوسی.
کشنده سته مانده بی پای و پی
شمارنده از رنج خون گشته خوی. اسدی.

پی. [پَ / پِ] (اِ) ریع (در گندم و آرد و جز آن). قوهٔ کش آمدن. کشش. چسبندگی و قوت: این خمیر پی‌دارست؛ چسبندگی و کشش دارد. گندمی پی‌دار؛ دارای قوت کش آمدن. باریع. این آرد پی ندارد؛ بی‌کشش است.

پی. [پَ / پِ] (اِ)[2] آنچه در زیر ستونها از زمین کنند و آن را با آهک و سنگ و جز آن استوار کنند استحکام بنا را. بنیان دیوار خانه که در زمین کنند و بخاک و آهک و سنگ استوار سازند. پایهٔ دیوار و بنا زیرتر از سطح زمین. بنبری. بنوری. بنوره. اُس. اساس. قاعده. بنیاد. بنیان. بنلاد. پایه. بنا. پای بست. شالوده. شالده:

کند تازه آیین لهراسپی
بماند پی دین گشتاسپی. فردوسی.
همه خانه‌ها کرده از چوب نی
زمینش هم از نی فروبرده پی. فردوسی.
ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز پی تا سر تیغ بالای اوی[3]
چو صد شاهرش بود پهنای اوی. فردوسی.
که از ژرف دریا برآورد پی
بر آن گونه دیوار بیدار کی. فردوسی.

بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان جانب و از آن جانب بدین جانب می‌آمدند و میرفتند تا آنگاه که باز پی‌ها راست کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳ چ ادیب).

اسکندر آن زمان که هری را نهاد پی
گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر
در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر
در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر.
امیر معزی.
از رعیت کسی که مال ربود
گل ز پی برگرفت و بام اندود. سعدی.

||بیخ. اساس. بنیان. بنیاد. ریشه. بن:

نبشته بدان حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی.
بدان ای برادر که بیداد شاه
پی پادشاهی ندارد نگاه. فردوسی.
پدر مرزبان بود ما را به ری
تو افکندی این جستن تخت پی. فردوسی.
بفرمان دادار یزدان پاک
ببرم پی اژدها را ز خاک. فردوسی.
نمانم بجایی پی خوشنواز
به هیتال و ترک از نشیب و فراز. فردوسی.
به آب اندرست او کنون ناپدید
پی او ز گیتی بباید برید. فردوسی.
پی او ز روی زمین برگسل
نه نیروش بادا نه دانش نه دل. فردوسی.
برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را. فردوسی.
ابا هر که پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی.
پی جاودان بگسلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک. فردوسی.
بدانست بهرام آذر مهان
که این پرسش شهریار جهان
چگونه است و آن را پی و بیخ چیست
کز آن بیخ ما را بباید گریست. فردوسی.
بریدم پی و تخمهٔ اژدها
جهان گشت از جادوئیها رها. اسدی.
حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند. سعدی.

— پی افکندن؛ بنیان نهادن. رجوع به پی افکندن شود.

— پی و پایه؛ از اتباع. رجوع به پی و پایه شود.

پی. [پَ] (اِ) پایه. قائمه:

که خاک منوچهر گاه من است
پی تخت نوذر کلاه من است. فردوسی.
کسی کش پدر ناصرالدین بود
پی تخت او تاج پروین بود. فردوسی.

پی. [پَ / پِ] (اِ)[4] ردّ. ایز. اثر. نشان. اثر پای. ردپا. اثر پای بر زمین. نشان و داغ پای بر زمین: زکریا علیه‌السلام از شهر بگریخت... خلق از پس وی سر بیرون نهادند و بر در شهر درختی بود... زکریا به آن درخت درشد، ایشان پی همی آوردند چون به آنجا رسیدند گفتند ندانیم اکنون کجا شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو از دشتبان آن سخنها شنید
بنخچیرگه بر پی شیر دید. فردوسی.
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ
نباید که ماند پی شیر و گرگ. فردوسی.
درازا و پهنای آن دشت پاک
همه بد پی گله بر روی خاک. فردوسی.
چنین گفت کامشب شکار می است
که از شیر بر خاک چندین پی است
که فردا بباید مرا شیر جست
بخسبید شادان دل و تندرست. فردوسی.
بکوشید چندی نیامدش سود
که بر بارهٔ دژ پی شیر بود. فردوسی.
چو خورشید تابان بگنبد رسید
بجایی پی گور و آهو ندید. فردوسی.
بدان خو مبادا که مردم بود
چو باشد پی مردمی گم بود. فردوسی.
خوک چون دید بدشت اندر تازه پی شیر
گرش جان باید زانسو نکند هیچ نگاه.
فرخی.
بکشت آنهمه مرغ و کند آب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی. اسدی.
پی کور کنان حریف جویان
زآنگونه که هیچکس ندانست. انوری.
روباه‌وار بر پی شیران نهند پی
تا آید از کفل‌گه شیران کبابشان. خاقانی.
روز آمد و روز شد جهان را
کس یک پی کاروان ندیده‌ست. خاقانی.
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی روبه پیر برداشتند. نظامی.
به آیین غلامان راه برداشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت. نظامی.
پی غولان درین بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار. نظامی.
سواران همه شب بتک تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند. سعدی.
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده. سعدی.
کرده‌بودند پی ز دنیا گم
سید قوم بود خادمهم. اوحدی.
مسکین‌دل من گم شد و من در طلب وی
بردم بکمانخانهٔ ابروی تواش پی.
سلمان ساوجی.

---

۱ - نل: بیاورد پس هر کسی.
2 - Base. Fondement.
۳ - نل: زین (و در این صورت اینجا شاهد نیست).
4 - Piste.

یگذرد خیال او روز و شبم بچشم و دل
ر طبقات چشم و دل هان پی پای تازه بین.
سلمان ساوجی.
— پای بر پی نهادن؛ متابعت و پیروی.
(برهان). تجسس کردن. (حاشیهٔ بوستان):
فریبنده را پای بر پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده. سعدی.
— پی گم کردن؛ بغلط افتادن:
یمشب پی گم‌کنان در کوی جانان آمدم
همچو جان بی‌سایه و چون سایه بیجان آمدم.
خاقانی.
— پی گم کردن بر کسی؛ او را بغلط‌انداختن،
یز گم کردن. رجوع به پی گم کردن شود.
||اثر. نشان. تفیئة:
تویی آنکه نبود هماورد تو
نیابند شیران پی گرد تو. فردوسی.
بدیشان چنین گفت شاه جهان
که هرگز پی کین نگردد نهان. فردوسی.
جهاندار چون گشت با داد جفت
زمانه پی او نیارد نهفت. فردوسی.
— پی غلط کردن؛ باشتباه افتادن:
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان
راه تنها شده تا کعبه بتنها بینند. خاقانی.
از آن ره بجایی نیاورده‌اند
که اول قدم پی غلط کرده‌اند. سعدی.
ی. [پَ / پ] (اِ) قدم. گام. پای. پا. مخفف
پای که بعربی رجل خوانند. (برهان). پشت
علیای کف پا و پشت سفلای ساق پا. کف پا:
ترست زمین ز دیدگان من
چون پی بنهم همی فرولغزم. آغاجی.
ا کنون فکنده بینی از ترک تا یمن
یک چندگاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.
یکی شاه گیلان یکی شاه ری
که بفشاردندی گه جنگ پی. فردوسی.
چو بر دجله یک بر دگر بگذرند
چنان تنگ پل را به پی بسپرند. فردوسی.
بفرجام روز تو هم بگذرد
سپهر روانت به پی بسپرد. فردوسی.
همه یال اسبان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی. فردوسی.
بهر پی که برداشت قیصر ز راه
همی ریخت دینار گنجور شاه. فردوسی.
و گر بگذری زین سخن نگذرم
سر و تخت و تاجت به پی بسپرم. فردوسی.
بفرمود تا تاختن‌ها برند
همه روی کشور به پی بسپرند. فردوسی.
چه زیر پی پیل گشته تباه
چه سرها بریده به آوردگاه. فردوسی.
که لشکر کشد جنگ را سوی روم
نهد پی بر آن خاک آباد بوم. فردوسی.
پی مور بر هستی او گواست
که ما بندگانیم و او پادشاست. فردوسی.

بدشت اندرون لشکر انبوه گشت
زمین از پی پیل چون کوه گشت. فردوسی.
بزیر پی تازی اسبان درم
به ایران ندیدند یکتن دژم. فردوسی.
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
که بانگ پی اسب نشنیده‌ای. فردوسی.
همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه پی و بی کلاه آمدند. فردوسی.
همه یال اسپان پر از مشک و می
پراکنده دینار در زیر پی. فردوسی.
جهان و مکان و زمان آفرید
پی مور و کوه گران آفرید. فردوسی.
چه مایه زن و کودک نارسید
که زیر پی پیل شد ناپدید. فردوسی.
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
بیامد فریدون بکردار باد. فردوسی.
پی ژنده پیلان بخون‌اندرون
چنانچون ز بیجاده باشد ستون. فردوسی.
چو از نامداران بپالود خوی
که سنگ از سر چاه ننهاد پی. فردوسی.
بزیر پی پیلتان افکنم
بن و بیختان از جهان برکنم. فردوسی.
کنون شهریاری به ایران تراست
پی مور تا چنگ شیران تراست. فردوسی.
برین زادم و هم برین بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم. فردوسی.
وگر هیچ کژی گمانی برم
بزیر پی پیلتان بسپرم. فردوسی.
چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود پر خاک و پر خاک پی. فردوسی.
پی رخش رستم زمین نسپرد
ز توران کسی را بکس نشمرد. فردوسی.
ز پر پشه تا پی ژنده پیل
همان چشمهٔ آب و دریای نیل. فردوسی.
ز فرمان و رایش کسی نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد. فردوسی.
نخواهم ز ایرانیان یار کس
پی رخش و ایزد مرا یار بس. فردوسی.
گر از رزمگه پی نهد پیشتر
بجنبد ابر خویشتن بیشتر. فردوسی.
ز ترکان دو بهره فتاده نگون
بزیر پی اسپ غرقه بخون. فردوسی.
یکی را ز سقلاب و شگنان و چین
نمانم که پی بر نهد بر زمین. فردوسی.
پی او ممان تا نهد بر زمین
بتوران و مکران و دریای چین. فردوسی.
یک امروز با کام دل می خوریم
پی روز نا‌آمده نشمریم. فردوسی.
هماورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی اسپ او نیل نیست. فردوسی.
اگر خاک ما را به پی بسپرد
ازین کردهٔ خویش کیفر برد. فردوسی.

رکابش گران کرد و چندی شتافت
نشان پی شاه توران نیافت. فردوسی.
یکی لشکری گشت بر سان کوه
زمین از پی بادپایان ستوه. فردوسی.
ز بس مردن مردم و چارپای
پیی را نبد بر زمین نیز جای. فردوسی.
پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه
زمین از پی پیل گشته ستوه. فردوسی.
هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری.
دهم جان گر از دل بمن بنگری
کنم خاک تن تا به پی بسپری. اسدی.
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گرگهر روید زیر پیش از خاک سزاست.
ناصرخسرو.
گویند که پیش ازین گهر کوفت
در ظلمت، زیر پی سکندر. ناصرخسرو.
رسول عالم عادل چو بوسه کرد زمین
شرف گرفت چو پی بر بساط ملک نهاد.
مسعودسعد.
بر مدار از مقام هستی پی
سر همانجا بنه که خوردی می. سنائی.
دیده‌ام در پای او گوهر فشاند
تا چو پی بنهاد بر گوهر گذشت. انوری.
ما و خاک پی وادی‌سپران کز تف و نم
آهشان مشعله‌وار و مژه سقا بینند. خاقانی.
دارم دل عراق و سر مکه و پی حج
درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم.
خاقانی.
وز خاک سکندر و پی خضر
صد چشمه بامتحان گشاید. خاقانی.
سرت خاقانیا در نیم راهیست
کز آنجا پی برون نتوان نهادن. خاقانی.
بگردان پی شیر از این بوستان
مده پیل را یاد هندوستان. نظامی.
پی موریست از کین تا بمهرش
سرموئیست از سر تا سپهرش. نظامی.
ساقی پی بارگیم ریش است
می ده که ره رحیل پیش است. نظامی.
پی بارگی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را بگردون رساند. نظامی.
گوزنی را که بر ره شیر باشد
گیادر زیر پی شمشیر باشد. نظامی.
سکندر چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید. نظامی.
پی آهو از چشمه انگیخته
چو بر نیفه‌ها نافه‌ها ریخته. نظامی.
زمین عجم گورگاه وی است
درو پای بیگانه وحشی پی است. نظامی.
تا او نشدی ز مرغ تا مور
کس پی ننهاد گرد آن گور. نظامی.
چو شه شد بنزدیک آن گور تنگ

درآمد پی بادپایان به سنگ. نظامی.
پالیدهٔ دانهٔ تو گشتم
خاک پی تو در بهشتم. نظامی.
پی بر پی او نهاد و بشتافت
در تشنگی آب زندگی یافت. نظامی.
پی شاه اگر آفتابی کند
به هر جا که تا به خرابی کند. نظامی.
سالها بگذرد که حادثه را
نرسد در حریم ملک تو پی. ظهیر.
پس از عزم آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی. سعدی.
دل نعره‌زنان ملک جهان می‌طلبد
پیوسته حساب جاودان می‌طلبد
مسکین خبرش نیست که صیاد اجل
پی در پی او نهاده جان می‌طلبد. باباافضل.
چو خواهی برتر از عالم نهی پی
بگو ترک جهان و هر چه در وی.
امیرخسرو.
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی. حافظ.
مردان رهش بهمت و دیده روند
زآن در ره او نشان پی پیدا نیست.
؟ (از انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۵).
||مقدار درازی یک کف پا:
بشهر اندرآمد سراسر سپاه
پیی را نبد بر زمین هیچ راه. فردوسی.
بگیتی پیی خاک تیره نماند
که مهر نگین مرا برنخواند. فردوسی.
برآمد خروش از در هر دو شاه
پیی را نبد بر زمین هیچ راه. فردوسی.
به صد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه
به ده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر.
فرخی.
نکرد یک شب خواب و نخورد یکروز آب
نیافت یک پی راه و ندید یک تن یار.
مسعودسعد.
یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو
از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست.
مسعودسعد.
بوالفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و سه [دو] پی.
سنائی.
خبرت هست که زین زیر و زبر بیخردان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر.
انوری.
گوی من صد پی از آن سوی سر میدان شد
گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند.
خاقانی.
خاک هر پی خون تست از کوی یار
پی ز کوی یار نگسستی هنوز. خاقانی.
||فاصلهٔ میان دو پاگاه راه رفتن. پا. قدم:
رفتن من دو پی بود و آنگاه
تکیه بر چوب و بر عصا باشد. مسعودسعد.
||قدم. قدوم:
پی میزبان بر تو فرخنده باد
همه تاجداران ترا بنده باد. فردوسی.
درخت بدنیت خوشیده شاخست
شه نیکونیت را پی فراخست. نظامی.
ز لهراسپ دارد همانا نژاد
پی او بر این بوم فرخنده باد. فردوسی.
— اقبال‌پی:
آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی[1]. مولوی.
— بخشنده‌پی. (فردوسی).
— پسندیده‌پی:
حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده‌پی بود و فرخنده‌خوی. سعدی.
— پیاپی. رجوع به پیاپی شود.
— پی در پی. رجوع به پی در پی شود.
— پی شوم:
بتاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم را. نظامی.
— پی مبارک:
هست ما را بفر و تارک او
همه چیز از پیِ مبارک او. نظامی.
— تیزپی:
وز آنجا یکی تیزپی برگرفت
ره ساربانان قیصر گرفت. نظامی.
بسر برد روزی دو در رود و می
دگر باره شد مرکبش تیزپی. نظامی.
— خجسته‌پی:
خجسته‌پی و نام او زردهشت
که آهرمن بدکنش را بکشت. دقیقی.
— خشک‌پی.
— درپی. رجوع به پی (در معنی دنبال) شود.
— سبک‌پی:
سبک‌پی چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند. سعدی.
— سپیدپی.
— سخت‌پی (فردوسی).
— سست‌پی:
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی
چرا ترسم از رومی سست‌پی. نظامی.
— شوم‌پی (فردوسی).
— فرخ‌پی:
بدو گفت فرخ پی و روز تو
همان اختر گیتی‌افروز تو. فردوسی.
او همانست که محمود جهان را بگشود
سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر. فرخی.
که جام جهان‌بین و تخت کیان
چگونست بی فر فرخ‌پیان. نظامی.
که این اختران گرچه فرخ‌پیند
ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی.
— فرخنده‌پی:
یکی آفرین کرد پرمایه کی
که‌ای نامداران فرخنده‌پی. فردوسی.
چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی. سعدی.
— فیروزپی:
نپنداری ای خضر فیروزپی
که از می مرا هست مقصود می. نظامی.
— گم‌کرده پی:
سلاطین عزلت سلاطین حی
منازل‌شناسان گم‌کرده پی. سعدی.
— مبارک‌پی.
— نیک‌پی:
ز گفتار او شاد شد شهریار
ورا نیک‌پی خواند و به روزگار. فردوسی.
بخوان و شکار و ببزم و به می
بنزدیک خاقان بدی نیک‌پی. فردوسی.
گرانمایه اغریرث نیک‌پی
از آمل گذارد سپه را به ری. فردوسی.
دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی
نبیرهٔ سرافراز کاووس کی. فردوسی.
بمجنون یکی گفت کای نیک‌پی
چه بودت که دیگر نیایی به حی. سعدی.
— نیکوپی:
جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکو پی بود. مولوی.
و گاه مضاف افتد چون:
پی. [پَ] (اِ) دنبال. عقب. پشت. پس. دنباله. عقیب. اثر: پی او؛ دنبال او. بر اثر او:
یکی غرم تازان پی یک سوار
که چون او ندیدم به ایوان نگار. فردوسی.
برآشفت و برداشت زین و لگام
بشد بر پی رخش ناشاد کام. فردوسی.
یکایک چو از جنگ برگاشت روی
پی اندرگرفتم رسیدم بدوی. فردوسی.
بفرمان رودابهٔ ماه‌چهر
پی گل برفتیم زیدر بمهر. فردوسی.
گر آتش ببیند پی شصت و پنج
شود آتش از آب پیری برنج. فردوسی.
همه کس پی سود باشد دوان
نخواهد کسی خویشتن را زیان. اسدی.
کسی کو پی رهبر و پیر گردد
ره راست او راست از خلق یکسر.
ناصرخسرو.
پویم پی کاروان وسواس
غم بدرقه همعنان ببینم. خاقانی.
مسیح‌وار پی راستی گرفت آن دل
که بازگونه روی داشت چون خط ترسا.
خاقانی.
بالله که گر بتیرگی و تشنگی بمیرم
دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم. خاقانی.

[1] - نل: فرخنده پی.

دل تاجور شادمانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت. نظامی.
دشمن دانا که پی جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
چو نادانی پی دین برگرفتم
خمار عاشقی از سر گرفتم. نظامی.
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته. نظامی.
که گر بانو بفرماید بشبگیر
پی شیرین برانم اسب چون تیر. نظامی.
ای که مذمتم کنی کز پی نیکوان مرو...
سعدی.
پی نیکمردان بباید شتافت
که هرک این سعادت طلب کرد یافت.
سعدی.
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد. سعدی.
هر کس پی زندگان گزیند
کس روی گذشتگان نبیند. امیرخسرو.
زن چو داری مرو پی زن غیر
چو روی در زنت نماند خیر. اوحدی.
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی.
حافظ.
صید را چون اجل آید پی صیاد رود. جامی.
صیاد پی صید دویدن هنری نیست
صید از پی صیاد دویدن مزه دارد. ؟
— امثال:
پی آتش آمدن؛ بازگشتن را سخت شتاب نمودن.
پی کارت برو. پی این کار باید رفت.
پی نخود سیاه فرستادن؛ دست بسر کردن. از سر باز کردن.
—از پی (ز پی):
بیامد یکی مرد مهترپرست
بباغ از پی باژ و برسم بدست. فردوسی.
بنزدیک من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی. فردوسی.
یکی ابر بست از پی گردِ سم
برآمد خروشیدن گاو دم. فردوسی.
پرستنده را گفت درها ببند
کسی را بتاز از پی گوسفند. فردوسی.
روزی که جدا ماندمی از تو ز پی من
صد راه رسول آمده بودی و طلبکار. فرخی.
بفال نیک شه پردل آب را بگذاشت
روان شدند همه از پی شه آن لشکر. فرخی.
درش استوار از پی او ببست
که تا میهمانش کند استوار. عنصری.
شاه بفراست بدانست که از دنبال آهوی بباید رفتن تا قدر نیم فرسنگ شاه از پی آهوی برفت. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). گفت یا قوم بدانید که مرا خدای تعالی گفت در میان مردم خلیفه باش و از پی هوا مرو که هر که از پی هوای نفس برود... (قصص الانبیاء ص۱۵۵).
آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزیده ز پی آب. خاقانی.
نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم
ز معنی از پی اسما همی شود پیدا. خاقانی.
گویی سکندرم ز پی آب زندگی
عمرم گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم.
خاقانی.
گه قبله ز کوی یار میساخت
گه از پی گور و وحش میتاخت. نظامی.
که دیدی کآمد اینجا کوس پیلش
که برنامد ز پی بانگ رحیلش. نظامی.
هر آنک او نماند از پیش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار. سعدی.
بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از پی راستان. سعدی.
غمی کز پیش شادمانی بَری
به از شادیی کز پسش غم خوری. سعدی.
بر بادپایی روان و غلامی چند از پی دوان. (گلستان).
از پی کاروان تهی‌دستان
شاد و ایمن روند چون مستان. اوحدی.
آنکه پیرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان.
حافظ.
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی. حافظ.
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردایی. حافظ.
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم از پی است هی.
حافظ.
ردف؛ از پی کسی در نشستن. عقب، عقوب؛ از پی درآمدن. استرداف؛ از پی درنشاندن خواستن. تعقیب؛ از پی درداشتن. اطراق؛ از پی یکدیگر فراشدن اشتر. (تاج المصادر). تعاقب؛ از پی یکدیگر درآمدن. (دهار). اقتفار؛ از پی رفتن چیزی را. اقتیاف؛ از پی رفتن کسی را. تبع؛ از پی فراشدن. (تاج المصادر). اقتفاء؛ از پی رفتن. قفو؛ از پی فراشدن. تباعه، ردف، اقتصاص، تقصص، ارداف، استدبار، تقفی، تتبع، تقفر، تقری، قس، اتباع؛ از پی فراشدن. (تاج المصادر). خلف؛ از پی کس درآمدن. مشایعت؛ از پی کسی فرارفتن. تعجس؛ از پی چیزی فراشدن. ترتیب؛ از پی یکدیگر فرانهادن. اعقاب؛ از پی درآوردن.
— امثال:
از پی دشمن گریخته نروند.
از پی هر شبی بود روزی. مکتبی.
از پی هر غمیست خرمیی. مکتبی.
از پی هر گریه آخر خنده ایست. مولوی.
صید از پی صیاد دویدن مزه دارد.
—اندر پی:
استاد رشیدی را شعریست ردیفش
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر
نرزد بیکی سوزن سوفار شکسته. سوزنی.
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
آن به که بخواب یا بمستی گذرد.
مجد همگر.
ز هر جانب یکی میراند بشتاب
بسان تشنگان اندر پی آب. نظامی.
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجایی.
سعدی.
بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می‌آید اندر پیت گوسفند. سعدی.
— بر پی:
گریزان چو باشی بشب باش و بس
که تا بر پی از پس نیایدت کس. اسدی.
بر پی و بر راه دلیلت برو
نیک دلیلا که ترا مصطفاست. ناصرخسرو.
راه غلط کردستی باز گرد
روی بنه بر پیِ آثار خویش. ناصرخسرو.
بر پی شیر دین یزدان شو
از پی خر گزافه اسپ متاز. ناصرخسرو.
و گروهی غلامان پدر او بر پی او آنجا شدند. (تاریخ سیستان). و سوی بست رفت بر پی سپاه. (تاریخ سیستان). بهیچ تأویل بر پی ایشان نتوانستم رفتن. (کلیله و دمنه).
گهی دیو هوس میبردش از راه
که میبایست رفتن بر پی شاه.
نظامی (خسرو و شیرین ص۱۷۳).
— به پی:
به پی اسپ جبرئیل مرو
تا نگیردت دیو زیر رکاب. ناصرخسرو.
— پی چیزی بودن؛ درصدد کسب چیزی بودن.
— پی چیزی داشتن؛ بدنبال آن بودن. بر اثر او بودن:
تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم
چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.
خاقانی.
— پی کاری را گرفتن؛ آن را دنبال کردن. آن را تعقیب کردن برای به آخر رسانیدن آن:
پی پی عشق گیر و کم کم عقل
لب لب جام خواه و دم دم صبح. خاقانی.
— پی کاری رفته بودن؛ پی کار خود رفته بودن، دنبال کار خویش گرفتن.
— پی کردن کاری را؛ دنبال کردن. رجوع به پی کردن شود.

- پی کس فرستادن؛ دنبال و عقب او روانه کردن، بسراغ او فرستادن. او را خواندن.
- در پی:

چنان کاندر پس گرماست سرما
دگر ره در پی سرماست گرما.
(ویس و رامین).

کودکان بر در گرمابه بازی میکردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ می‌انداختند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). هر عسلی را حنظلی در پی است و هر نعمتی را محنتی بر اثر. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). طریق آن است که بحیلت در پی کار او ایستم. (کلیله و دمنه).

بیزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا میگریزم. خاقانی.
در پیت یا رب پنهان منست
یا رب آن یا رب پنهانت رساد. خاقانی.
پیش من از عشق بر سر میزند
در پی‌اندر پی پی من میکند. خاقانی.
همچنین در پی یاران میباش
یار یارا زن و بهتانه مخور. خاقانی.
خارِ غم توگُل طرب دارد
جان در پَیِ تو سرِ طلب دارد. خاقانی.
در پی اژدهای رایتِ تو
مار افعی شود عدو را پی. ظهیر.
هزار و چهل منجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی. نظامی.
وحشی دو سه در پی اوفتاده
چون او همه عور و سر گشاده. نظامی.
معجبی یا خود قضامان در پی است
ورنه این دم لایق چون توکی است. مولوی.
مادر فرزند جویان وی است
اصلها مر فرعها را در پی است. مولوی.
بیرون کشم و پا ک کنم هم در پی
از پای تو موزه و از بناگوش تو خوی.
چو سلطان فضیلت نهد در پیم
ندانی که دشمن بود در پیم. سعدی.
مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی. سعدی.
پسر در پی کاروان سر نهاد
ز دشنام چندانکه بایست داد. سعدی.
فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم. سعدی.

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت. (گلستان). با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان). اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. (گلستان). خسته و مجروح در پی کاروان افتاد. (گلستان).

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
هرکه دلش با یکیست غم نخورد از هزار.
سعدی.

اعتقاب؛ در پی کس شدن و آمدن. اتلاء؛ در پی کردن کسی را. (منتهی الارب). متابعة؛ در پی یکدیگر رفتن در عمل. تتلی؛ در پی کس شدن. تلو؛ در پی کس رفتن. تتالی؛ در پی یکدیگر شدن امور. تباعة، تبع؛ در پی کسی رفتن. اتّباع، اتباع؛ از پی رفتن. (منتهی الارب).

||بعد. پس:

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون غنچه امید بردمیدن بودی. خیام.
بود در احکام خسرو کز پی سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما.
خاقانی.

- از این پی؛ از این پس. از این سپس. از این ببعد:

کنون ای سنگدل برخیز و بازآی
مرا و خویشتن را رنج مفزای
که من با تو چنان باشم ازین پی
چو دانش با روان و شیر با می.
(ویس و رامین).

||در غیبت. در غیاب:

خلقی ز پی من و تو در گفتارند
چون نام من و تو بر زبانها آرند
گویند فلانی و فلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می‌پندارند.
(از صحاح الفرس).

||عزم. صدد. قصد:

بگذر ازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی.
دشمن دانا که پی جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
بیرون شد پیر زن پی سبزه
و آورد پژند چیده بر تریان.
اسماعیل رشیدی.

- اندر پی؛ اندر صدد. در صدد:

من طالب خنج تو شب و روز
اندر پی کشتنم چرائی. عنصری.

- پی چیزی چون زغال یا گندم؛ بتحصیل آن. در طلب آن.
- در پی؛ در صدد:

لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ورنه پیلی در پی تبدیل باش. مولوی.

پی. [پَ / پ یِ] (حرف اضافه) برایِ. بهرِ. لِ. جهتِ. علتِ. واسطهٔ. سببِ:

من امروز نز بهر جنگ آمدم
پی پوزش نام و ننگ آمدم. فردوسی.
سپه را بکردار پروردگار
بهر جای بردم پی کارزار. فردوسی.
آتش بر دیگ پی کار تست
آب به بیگار تو در آسیاست. ناصرخسرو.
ایا که فتنه شده‌ستی در آرزو مانی
پی نگارگری روی آن نگار نگر. سوزنی.
پی تبرک هر کس در او زنند انگشت
نداند این ز کجا آمد آن دگر ز کجا. سوزنی.
زبان‌بسته بمدح محمد آرد نطق
که نخل خشک پی مرهم آورد خرما.
خاقانی.
پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
که خاص بر قد او بافتند درع ثنا. خاقانی.
یا چو غریبان پی ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی.
ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد و با اندر جهات. مولوی.
زآنکه آوازت ترا دربند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد. مولوی.
رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید. مولوی.
آنکه کشتستم پی مادون من
می نداند که نخسبد خون من. مولوی.
یا پی احسنت و شاباش و خطاب
خویشتن مردار کن پیش کلاب. مولوی.
سایهٔ قچ را پی قربان مکش. مولوی.

- از پی (ز پی)؛ بعلت. از بهر. بسبب. از برای. جهت. بواسطهٔ: از پی فلان کار یا چیز؛ از برای آن. (برهان). از پی مغز خاکیان؛ از برای تری دماغ آدمیان. (آنندراج):

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو
رنگ از پی رخ ربوده، بو از پی مو.
(منسوب به رودکی).
خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی آن روز مزد کمتر دیش. رودکی.
دگر گنج خضرا و گنج عروس
کجاداشتیم از پی روز بوس. فردوسی.
به مادر چنین گفت کز مهتری
همی از پی گوکنی داوری. فردوسی.
بجای سرش زآن سر بی‌بها
خورش ساختند از پی اژدها. فردوسی.
همه از پی سود بردم بکار
بدر داشتن لشکر بیشمار. فردوسی.
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
همان از پی گنج و پیوند خویش. فردوسی.
شهنشاه ایران [گیتی] مرا افسر است
نه پیوند او از پی دختر است. فردوسی.
سواران و گردان ایران زمین
همه بردشان از پی جنگ و کین. فردوسی.
که ضحاک را از پی خون جم
ز جنگ‌آوران جهان کرد کم. فردوسی.
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته. فردوسی.
بمیدان آمل دو دار بلند
زنند از پی تیره‌دزد نژند. فردوسی.
گراین آمدن از پی خواسته‌ست
خرد بیگمان نزد تو کاسته‌ست. فردوسی.
سزاوار او جای بگزید شاه

بیاراستند از پی ماه گاه. فردوسی.
پس آنگاه سام از پی پور خویش
هنرهای شاهان بیاورد پیش. فردوسی.
که آن آمدنش از پی بچه بود
نه از بهر سیمرغ او رنجه بود. فردوسی.
شما را کنون از پی کیست جنگ
چنین زخم شمشیر و چندین درنگ.
فردوسی.
چنین گوی کاین تاج و انگشتری
بمن داد شاه از پی مهتری. فردوسی.
برآراست طوس از پی کارزار
بخواند آنچه بودند مردان کار. فردوسی.
بخوردند آب از پی خرمی
ز خوردن نیامد بدو در کمی. فردوسی.
رها کردشان از پی نام را
همان از پی شادی و کام را. فردوسی.
بدو گفت این رزم آهرمنست
نه این رستخیز از پی یک تنست. فردوسی.
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
ترا از پی زین و تنگ آفرید. فردوسی.
مریزید خون از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج. فردوسی.
تو جان از پی پادشاهی مده
تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی.
گر او از پی دین شود زشتگوی
تو از بیخرد هوشمندی مجوی. فردوسی.
که ایدر من از بهر جنگ آمدم
به رنج از پی نام و ننگ آمدم. فردوسی.
یکی از پی آنکه او [یوسف] کودک است
دگر آنکه همتای او اندک است. فردوسی.
همانا ندانی که من کیستم
بدین رزمگه از پی چیستم. فردوسی.
چرا برد باید همی روزگار
که گنج از پی مرد آید بکار. فردوسی.
شنیدی که بر ایرج نیکبخت
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت. فردوسی.
بماند از پی پاسخ نامه را
بکشت آتش مرد خودکامه را. فردوسی.
چو بشنید خاقان که بهرام را
چه آمد بروی از پی نام را. فردوسی.
بدین پنج فرسنگ اگر پنج مرد
بباشد بره از پی کار کرد. فردوسی.
که از تور بر ایرج نیکبخت
چه آمد پدید از پی تاج و تخت. فردوسی.
درم خواست وام از پی شهریار
بر او انجمن شد بسی مایه‌دار. فردوسی.
گرفتار شد اردوان در میان
بداد از پی تاج شیرین روان. فردوسی.
چو آن نامه بر خواند قیصر سپاه
فراز آورید از پی رزمگاه. فردوسی.
مده از پی تاج سر را بباد
که با تاج خود کس ز مادر نزاد. فردوسی.

اگر نیستی از پی نام بد
و یا سوی یزدان سرانجام بد. فردوسی.
سپر بر سر آورد بهرام گرد
تهمتن بیامد پی دستبرد. فردوسی.
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
کزین پس دو چشمش مبیناد بخت.
فردوسی.
در آمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و از پی کارزار. علی قرط اندکانی.
باغ تو پر درخت سایه‌ورست
از پی خویشتن یکی بگزین. فرخی.
باد خزانی ز ابر پیلان کرده است
از پی آن تا ترا کشند عماری. فرخی.
آنکه زاد ای بزرگوار ترا
از پی رادی و بزرگی زاد. فرخی.
کوه غزنی ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم. فرخی.
آنکه برتر ملکی خوارترین بنده ش را
دست بوسد ز پی آنکه بدو یابد جاه. فرخی.
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین؟
فرخی.
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
به نهاله گه تو راند نخجیر پلنگ. فرخی.
از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست.
فرخی.
از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش
بهترین بهره خداوند همه ترکستان. فرخی.
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار.
فرخی.
بساخت از پی پس‌ماندگان و گمشدگان
میان بادیه‌ها حوضهای چون کوثر. فرخی.
هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده شود
از پی بردن آن زرّ که باشد بجوال. فرخی.
تا بشاهی نشستی از پی تو
هفت کشور همی شود هفتاد. فرخی.
چو کوه رو بمصافش نمود و بر لب رود
نمود گرد سپاه و ستاد از پی کار. فرخی.
هزار سال ملامت کشیدن از پی او
توان و زآن بت روزی جدا شدن نتوان.
فرخی.
از پی تهنیت خلیفه بتو
بفرستد کس، ار بنفرستاد. فرخی.
برفت گرم و بدستور گفت کز پی من
تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار.
فرخی.
مجلس او ز پی اهل ادب
بسفر ساخته همچون بحضر. فرخی.
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم
از پی آنکه بماند بمنا گوش تو سیم. فرخی.

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه
سدهٔ فرخ روز دهم بهمن ماه. فرخی.
گفتم جان پدر این خشم چیست
از پی یک بوسه که بردم به نرد. فرخی.
از پی خدمت مبارک تو
مهتران کهتران کنند طلب. فرخی.
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش
نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر. فرخی.
از پی آن تا دهی بر نانت دندان‌مزدمان
میزبانی دوست داری شاد باش ای میزبان.
فرخی.
گفتم که چرا چو ابر خون بارانم
گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا بی تو چنین پژمانم
گفت از پی آنکه تو تنی من جانم. عنصری.
افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم.
منوچهری.
ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید
نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم.
منوچهری.
بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای
وز پی رنج سپاه وز پی ستر خدم.
منوچهری.
کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آردش بخت یوسف‌وار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن
کز پی کاری شده‌ست گردون گردان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
از پی خرمی جهان ثنای
باز باران جود گشت مقیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.
جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
ترا نز پی بازی آورده‌اند. اسدی.
شهان از پی آن فزایند گنج
که از تن بدو بازدارند رنج. اسدی.
تو گنج از پی رنج خواهی همی
فزوده بزرگی بکاهی همی. اسدی.
کنون نیز هر جا که شاهی بود
و یا دانشی پیشگاهی بود
چو میرد بتی را بهم چهر اوی
پرستش کنند از پی مهر اوی. اسدی.
زمین از گرانی بد سرگرای
که بیچاره گشت از پی چارپای.
اسدی (گرشاسبنامه).
ای مظفر شاه اگرچه تو نیارایی بجنگ
از پی آرایش جیش مظفر بیرون آی.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
دشنام مثل چون درم دیر مدارست.
ناصرخسرو.
از درختان دیگران بر چین

ز پی دیگران درخت نشان. مسعودسعد.
بپند از پی آنکه چشم بدان
بگرداند ایزد ازین روزگار. مسعودسعد.
ز کلک سرسبز اوست[1] از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیزرونده نوند. سوزنی.
یارب بروز حشر بر آن رحم کن که گفت
یارب بروز حشر مگیر از پی منش. سوزنی.
رنجی که من از پی تو دیدم
دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه بیازمای یک بار
تا بشناسی که من چه مردم. سوزنی.
چو کار تنگ رسیدم شهادت آوردند
نگفتم از پی آزرم اوستاد رجیم [یعنی شیطان].
سوزنی.
ثنانیوش و عطابخش باش از پی آنک
ثنانیوش و عطابخش راست طول بقا.
سوزنی.
یقین دانم کان ترک ستمکارهٔ من
از پی رغم مرا آن کند و این نکند. سوزنی.
روز عمر تو بادکز پی تست
که شب انس و جان سحر دارد. انوری.
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن
کزین متاع در این عرصه گاه ارزان است.
انوری.
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل.
انوری.
سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام. انوری.
جبرئیل از پی رکوب ورا
نوبتی بر در سرای آرد. انوری.
بهر پاسست مار بر سرگنج
نز پی آنکه گیرد از وی خنج. سنائی.
از پی ملک و شرع بسته کمر
پیش علم علی و عدل عمر. سنائی.
وز پی سوزیان و از چیزش
یرحم الله گوید از تیزش. سنائی.
نوحه گرکز پی تسو گرید
او نه از دل، که از گلو گرید. سنائی.
امر سلطان چو حکم یزدانست
سایهٔ ایزد از پی آن است. سنائی.
از قضا گاو زال از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندرکرد. سنائی.
بر زبان صوت و حرف و ذوقی نه
غافل از معنیش که از پی چه. سنائی.
چون ازین گنده پیر گشتی دور
دست پیمان برآری از پی حور
زآنکه این گنده پیر شوی‌کش است
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است. سنائی.
از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
زآنکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری.
سنائی.

تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من
هم تو کش کز تو نیاید به دل آزار مرا.
خاقانی.
از پی آن پسر که خواهد بود
قرنها سعد اکبر افشانده‌ست. خاقانی.
گویی اندر دامن آید پای دل
کز پی آن در سر افتادست باز. خاقانی.
خوش جوابیست که خاقانی داد
از پی رد شدن گفتارش. خاقانی.
بهر چنین خشکسال مذهب خاقانیست
از پی کشت قضا چشم به نم داشتن. خاقانی.
وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان
خط افسون مدیح صدر پیرامن کشند.
خاقانی.
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم. خاقانی.
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
چون ملک‌الموت هست در پی رایت رهین.
خاقانی.
از پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست
در سمیرا سدره بر جای مغیلان دیده‌اند.
خاقانی.
اینت شهباز کز پی چو منی
صید نسرین کرده‌ای نهمار. خاقانی.
از استخوان پیل ندیدی که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا. خاقانی.
از پی یک صره ز سیم و زر زرد
بر دو محل سپیدشان چه مصافست. خاقانی.
بلی از پی چار منزل گرفتن
نه از فقر سرمازدائی نبینم. خاقانی.
بگذر از فلسفی که از پی چرخ
شاید ار فلس فی نمی‌شاید. خاقانی.
گر شیشه کند حباب شاید
شیشه ز پی گلاب باید. خاقانی.
که گفته‌ست فلان میگریزد از پی آن
که شاه بشنود و باز داردم ز عقاب. خاقانی.
ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم
عوض سلوت اوطان بخراسان یابم. خاقانی.
هستم بادگشته‌سر از پی نیستی روان
هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من.
خاقانی.
از پی خونریز جان خاکیان
شهربندی شد فلک در کوی تو. خاقانی.
ببند دهر چه ماندی بمیر تا برهی
که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها.
خاقانی.
انت فیهم بتو رب خوانده و ما کان الله
کی عذاب از پی ما کان بخراسان یابم.
خاقانی.
گویی سکندرم ز پی آب زندگی
عمرم گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم.
خاقانی.

خاقانی از پی تو سرانداز ار چه باز
بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای.
خاقانی.
چتر با رخت دل براندازیم
وز پی نیکوئی سراندازیم. خاقانی.
از پی آن تا حصار غم بگشایی
جام سوار آمد و پیاده قنینه. خاقانی.
گفتی جفا نه کار من است ای سلیم‌دل
تو خود ز مادر، از پی این کار زاده‌ای.
خاقانی.
از پی تعویذ جانها عاشقان
آب و مشک و زعفران آمیخته. خاقانی.
وز پی آن تا کند جامهٔ بختش سپید
میکند از قرص ماه قرصهٔ صابون فلک.
خاقانی.
شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت
سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است. خاقانی.
ما را به هر دو صبح دو عید است و جان ما
مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه.
خاقانی.
بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد
صبح لباس عروس، شام پلاس مصاب.
خاقانی.
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
خودکشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب.
خاقانی.
سپند از پی آن شد افروخته
که آفت به آتش شود سوخته. نظامی.
فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای‌رنج. نظامی.
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی
طبقهای مشک از پی دست‌شوی. نظامی.
پرستاران و نزدیکان و خویشان
که بودند از پی شیرین پریشان. نظامی.
پردهٔ سوسن که مصابیح تست
جمله زبان از پی تسبیح تست. نظامی.
شنیدم کز پی یاری هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک. نظامی.
چه تدبیر از پی تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را پیر کردن. نظامی.
دهان تیر چنان بازمانده از پی چیست
اگر نشد به جگر گوشهٔ عدوت آزور.
کمال اسماعیل.
چو جان خصم ترا در ازل پدید آورد
بیافرید خدا از پی عذاب آتش.
سیف اسفرنگ.
دم خوش بایدت از خویش برون آی چوگل
کز پی یکدم خوش، پوست بر او زندانست.
اثیر اومانی.
گفت تدبیر آن بود کان مرد را

---
1 - نل: کلک سبک سیر اوست.

حاضر آریم از پی این درد را. مولوی.
شراب از پی سرخ‌رویی خورند
وزو عاقبت زردرویی برند. سعدی.
پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد. سعدی.
دو کس چَهْ کنند از پی خاص و عام
یکی خوب‌سیرت، یکی زشت‌نام. سعدی.
یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان. سعدی.
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست
که فرق نیست میان دو نوع بسیاری. سعدی.
نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین از پی خدمت بمیان بستن. (گلستان).
دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم. (گلستان).
مکن تحمل جور رقیبش از پی آنک
ز مار مهره بدست آید و ز خار رطب.
ابن یمین.
هر کسی را ز پی کار دگر ساخته‌اند.
ابن یمین.
بخاوران ز پی چاشت خوان زرگستر
بباختر ز پی شام همچنان برسان.
سلمان ساوجی.
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما. حافظ.
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید
طالب گنج بباید که بویران گذرد. قاآنی.
— ||بهرِ. خورِ. درِ. از پیِ. از درِ. در خورِ. صالح برایِ. سزاوارِ. بابتِ:
ریش از پی کندن پیاپی
سر از در سیلی دمادم.
(از فرهنگ اسدی نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار).
||عوضِ. بجایِ:
مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن. مولوی.
پی‌آب. [پَ] (اِ) نامی که در دامغان و خوار به پَدَه دهند. رجوع به پده شود. و نیز آن را در این نواحی پی چوب گویند. رجوع بـه پـی چوب شود. پده اصطلاح مردم نواحی میان سیرجـان و بندرعباس است و آن نـوعی از سفیدار باشد و سفیدار از تیرهٔ سالی کاسه [1] و از جنس پوپولوس [2] است و سه گـونهٔ آن در ایران موجود است. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۱۸۹).
پی آوردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) دنبال کردن نشان پای. برداشتن ایز: زکریا بـه آن درخت درشد، ایشان پی همی آوردند چون به آنجا رسیدند، گفتند ندانیم اکـنون کـجا شـد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
پیا. (ص) در لهجهٔ لری: مرد کامل و رسیده و مجازاً بـمعنی بـاارج و ارزنـده. ||در تـداول عامه، متمول. صاحب اعتبار. صاحب مکانت و منزلت. صاحب مقام و مرتبت: برای خـود پیائی شد. برای خودش پیائی است.
پیا. (اِخ) (فـلیکس) [3] نـویسندهٔ درام و سیاستمدار فرانسوی، مولد ویرژن (۱۸۱۰ – ۱۸۸۹ م.).
پیائوزرو. [ءُ زِ رُ] (اِخ) [4] نـام دریـاچه‌ای است در قـسمت شـمالی روسیه، در ایـالت آرخـانگلسک، در قـضای کـم و در ۲۰۰ هزارگزی شمال غـربی کـم، طـول آن ۷۵ و عرض آن ۲۰ هزارگز است و بوسیلهٔ نهرهایی با دریاچه‌های واقع در گردا گرد خود و هم با دریاچه‌های فنلاند مرتبط میگردد. (قـاموس الاعلام ترکی).
پیائوهی. (اِخ) [5] نهری است در برزیل که از ایالتی بهمین اسم سرچشمه گـیرد و بـسوی شمال روان شود و پس از طی ۵۰۰ هزارگـز در ۹ درجه و شصت ثانیه عرض جنوبی بـه رود پـاراناهیبا پـیوندد. (قـاموس الاعـلام ترکی).
پیائوهی. (اِخ) [6] سلسله جـبالی در ایـالتی بهمین اسم در برزیل، و بین همین ایالت با دو ایالت بـاهیا و پـرنامبوگ در ۹ درجـه و ۱۱ دقیقهٔ عرض جنوبی، از جنوب غربی بسوی شمال شرقی امتداد یابد و از طـرفین هـم بـا سلسله‌های جبال دیگر متصل است و حوزهٔ سانفرانسیسکو را از حـوزهٔ پـاراناهیبا جـدا سازد. (قاموس الاعلام ترکی).
پیائوهی. (اِخ) یکـی از ایـالات شـمالی برزیل و در ترتیب اخیر یکی از جماهیر متفقهٔ برزیل بشمار است، از دو طرف جنوب شرقی و جنوب غربی بوسیلهٔ یکـرشته جـبال از دو جمهوری بـاهیا و پـرنامبوگ مـفروز گشـته است، و از سمت مغرب بجمهوری سآرا و از طرف مشرق بـجمهوری مـارانـهائو مـحدود میگردد. از سوی شمال رفـته رفـته بـاریک مـیشود، و فـقط جـزئی سـاحلی در مـصب پاراناهیبا باقی میماند. مساحت آن ۳۰۱۷۹۷ هزارگز مـربع است. مـرکزش شـهر اوپـراس است. شـهرها و قـصباتی هـم دارد مـانند پاراناهیبا و پـیرارونگه. دو طـرف جـنوب و مغرب آن کوهستانیست و در جـهت شـمال دشتهای وسیعی دارد. هوایش بسیار گـرم و اراضی آن بس حاصلخیز است، لیکن در حال حـاضر ثـروت عـمومی آنـجا مـنحصر بچهارپایان میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).
پیاب. [پَ] (اِ مرکب) پایاب که بن حوض و ته دریا باشد و به عربی قعر گویند. (برهان). پایاب. ته دریا. بن دریا. قعر.
— بی‌پیاب؛ بی‌پایاب. جائی کـه پـا بـقعر آن نرسد. (انجمن آرا).
||نهایت هرچیز. ||تاب و طاقت. (بـرهان). و رجوع به پایاب شود.
پیاپی. [پَ / پ پَ / پ] (ص مـرکب، ق مرکب) [7] از اتباع است. پی در پی. پـی هـم. پشت سرهم. پشت هم. یکـی پس دیگـری. متتابع. یکی از پس دیگری. متعاقب. پیوسته. مسلسل. متوالی. متواتر. دمادم. مکرر. در پی یکدیگر. پشت سر یکدیگر. متتالی. مترادف. مذعانین. (منتهی الارب). علی‌التوالی. متوالیاً. بتوالی. درپی. علی‌الاتصال. (آنندراج). یکـی عقب دیگری. دنبال هم. بدنبال یکـدیگر. در دنبال هم. موالاة. (دهار). مرة بعد اخری. کرةً بعد اخری. متصلاً. تارة بـعد اخـری. تـتری. (منتهی الارب). دهاق. پی به پی. (شرفنامه):
پیاپی همی تیغ و خنجر زدند
گهی بر میان گاه بر سر زدند. فردوسی.
تا ز دور آسمان اهل زمین را دیدنیست
تیر و تابستان پیاپی چون زمستان و بهار.
سوزنی.
ای حکم ترا قضا پیاپی
وی امر ترا قدر دمادم. انوری.
لشکر بر عقب او پیاپی میرفت. (ترجمه تاریخ یمینی). لشکر پیاپی مـیرسید. (اسکـندرنامهٔ نفیسی).
لبالب جام بر دونان کشیدی
پیاپی جرعه‌ها بر من فشاندی. خاقانی.
لبالب کرده ساقی جام چون نوش
پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش. نظامی.
همان تشنهٔ گرم را آب سرد
پیاپی نشاید بیکباره خورد. نظامی.
فروبسته کاری پیاپی غمی
نه کس غمگساری نه کس همدمی. نظامی.
درودی پیاپی رساندش نخست
فرستادگی کرد بر خود درست. نظامی.
پیاپی رطلها پرتاب میکرد
ملک را شهربند خواب میکرد. نظامی.
رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی
که نزل شاه چون سازد پیاپی. نظامی.
اگرچه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری پیاپی بود رنجش. نظامی.
پیاپی شد غزلهای عراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی.
شراب لعلگون افکنده در جام
پیاپی کرده جام از صبح تا شام. نظامی.
جام در ده پیاپی ای ساقی
تا کنم جان خویش بر تو نثار. عطار.
در آن دم که دشمن پیاپی رسید

1 - Salicacées.
2 - Populus.
3 - Piat [Pia].
4 - P´aozéro.
5 - Piauhy.
6 - Piauhy.
7 - Consécutif, consécutivement. Coup sur coup, une fois après l´autre.

کمان کیانی نشاید کشید. سعدی.

پیاپی[1] بدنبال صیدی براند
شبش دست داد از حشم بازماند. سعدی.

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند. سعدی.

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد. سعدی.

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری.
سعدی.

هلب؛ پیاپی باریدن باران بر قوم. هک؛ پیاپی نیزه زدن. خوی، خواء؛ پیاپی شدن بر کسی گرسنگی. دراک؛پیاپی شدن چیزی بر چیزی. تدریک؛ پیاپی باریدن باران. ادفاف؛ پیاپی رسیدن امور بر کسی. خت؛ پیاپی بنیزه زدن. هجهجة؛ پیاپی بانگ کردن شتر. هتلان، تهتال، هتول، هتل؛ پیاپی باریدن یا تنک باریدن. هتن؛ پیاپی باریدن ابر. تتایع؛ پیاپی درفتادن. هزمجة؛ سخن متتابع و پیاپی. هزامج؛ آواز پیاپی. انهیال؛ پیاپی آمدن بر کسی و فراگرفتن او را به دشنام و ضرب. تهکم؛ پیاپی نیزه زدن. تهافت؛ پیاپی آمدن. هطل؛ پیاپی شدن باران بزرگ متفرق قطره. (منتهی الارب). اشعال؛ پیاپی آب از مشک آمدن. (تاج‌المصادر بیهقی). اشعال؛ پیاپی خون از جراحت چکیدن. (تاج المصادر). عود، اعتیاد؛ پیاپی آمدن. تقادع؛ پیاپی مردن قوم. ارمعلال، ارمغلال؛ پیاپی افتادن قطره‌های اشک از چشم. قطقط؛ پیاپی بارنده. اسبال؛ پیاپی آمدن باران. (از منتهی الارب). انقاع؛ پیاپی بانگ کردن. (تاج المصادر). تطلب؛ پیاپی جستن. (منتهی الارب). تثویب؛ پیاپی خواندن. (تاج المصادر). تبلبل؛ پیاپی خوردن شتر گیاه را چنانکه هیچ فرونگذارد. تکلع، الهاب؛ پیاپی درخشیدن برق. (منتهی الارب). انسجار؛ پیاپی رفتن. رکض. عل؛ پیاپی زدن. (تاج المصادر). تتابع، تکاتع، تقاطر، تواتر، ترادف، توالی؛ پیاپی شدن. (دهار) (زوزنی) (منتهی الارب). سکب، تساتل؛ پیاپی شدن. (از منتهی الارب). تعلیل؛ پیاپی شراب دادن. (تاج المصادر). موالات، مرازمة، متابعة؛ پیاپی کردن. (تاج المصادر). لجاذ؛ پیاپی کردن کاری را. تقاطر؛ پیاپی گردیدن چیزی. (منتهی الارب). ||هم‌قدم:

رود انصاف با طبعش پیاپی
دود اقبال با امرش برابر. مسعودسعد.

پیاتره. [رَ] (اِخ)[2] قصبهٔ مرکزی ایالت نیامچو در خطهٔ بغدان از رومانی، واقع در ۲۸۲ هزارگزی بخارست و در ساحل چپ بیستریچه در دامنهٔ کوه مرتفعی بهمین نام. دارای راه آهن و تجارت و بازاری سالانه. و آن از قصبات باستانی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاتیگورسک. (اِخ)[3] قصبهٔ مرکز قضا در جهت جنوبی روسیه، واقع در ۱۷۲ هزارگزی شمال غربی ولادی قفقاز؛ کنار رود پودقوموق از شعب رود قوموق. دارای حمامهای معدنی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاتیگورسک. (اِخ)[4] قضایی در جنوب شرقی روسیه، دارای ۳۳۳۲۶ هزارگز مربع مساحت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاچنچه. [چ چَ] (اِخ) شهری به ایتالیا. پلزانسه. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاچه. [چَ] (اِخ)[5] قصبه‌ای در جزیرهٔ سیسیل (صقلیه)، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی شهر کالتانیرته. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاچی. (اِخ)[6] یکی از مشاهیر منجمان ایتالیا. وی بسال ۱۷۴۷ متولد و در ۱۸۲۶ م. در ناپولی وفات یافته است. او مؤسس و مدیر رصدخانهٔ پالرم بوده و سیارهٔ موسوم به «سیروس» را کشف کرده است و دفتری نجومی محتوی بر ۷۶۴۶ عدد ستاره ترتیب و تنظیم کرده و بر اثر ابراز خدمات علمی و فنی شایان توجه به مدیری رصدخانهٔ ناپولی برگزیده شد. وی در اکثر آکادمیهای اروپا سمت عضویت داشته است و آثار معتبری در علم نجوم دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیادان. (اِخ) ده کوچکی از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و یک هزارگزی راه کرارج ببرا گون. دارای ۲۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیادگان. [دَ / دِ] (اِ) ج پیاده. مقابل سوارگان. خش. (منتهی الارب). رجاله. بنوالعمل. (منتهی الارب). شوکل. (منتهی الارب): پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش ایستاده. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶ چ ادیب). بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). تؤرور؛ پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه لشکر باشند. عدی؛ گروهی از مردم که پیشتر حمله کنند از پیادگان. (منتهی الارب).
- پیادگان حاج؛ متوکلین بر راه حجیج: پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند. (گلستان).
- پیادگان عاج؛ پیاده‌های شطرنج.

پیادگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پیاده. مقابل سواری.

پیاده. [دَ / دِ] (ص، ق، اِ)[7] آنکه با پای راه سپارد نه با ستور و امثال آن. کسی که بی چاروا و امثال آن و با پای خود راه رود. مقابل سوار و سواره. پیاد. (انجمن آرا). مقابل راکب و فارس. بی مرکب. صاحب غیاث اللغات و آنندراج آرند: مرکب از پی بمعنی پا و آده کلمهٔ نسبت است زیراکه رفتار از لوازم پاست و پیاده را سر و کار با پاست و برین تقدیر باید بفتح باشد لیکن مشتهر بکسر است - انتهی[8]. رَجَل. رَجِل. رَجُل. رَجلان. رِجلان. ماشی. راجل. (منتهی الارب). جریده (در تداول مردم الموت و رودبار قزوین و کلمه را بمعنی تنها نیز بکار برند). این کلمه با مصدر شدن و رفتن و آمدن صرف شود. ج، پیادگان:

گوی بود نامش خشاش دلیر
پیاده برفتی بر نره شیر. فردوسی.

پییش اندرآمد یکی خارسان
پیاده ببود اندر آن کارسان. فردوسی.

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
پیاده بیامد از ایوان بکوی. فردوسی.

کنون دست‌بسته پیاده کشان
کجاافسر و گاه گردنکشان. فردوسی.

پیاده فرستاد بر هر دری
بجنگ اندرآمد گران لشکری. فردوسی.

پیاده همی راند تا رود شهد
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد.
فردوسی.

پیاده بیامد به بیت‌الحرام
سماعیلیان زو شده شادکام. فردوسی.

سوار و پیاده همی برشمرد
نگه کرد تا کیست سالار گرد. فردوسی.

پیاده بیاورد و چندی سوار
هر آنکس که بود از در کارزار. فردوسی.

پیاده شو، از شاه زنهار خواه
بخاک افکن این گرز و رومی کلاه.
فردوسی.

پیاده همه پیش اندر دوان
برفتند بر خاک و تیره روان. فردوسی.

بکوشیم چون اسب گردد تباه
پیاده درآییم در رزمگاه. فردوسی.

پیاده سپهبد پیاده سپاه
پر از خاک سر برگرفتند راه. فردوسی.

پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی. فردوسی.

چنین گفت پیران از آن پس بشاه
که‌نتوان پیاده شدن تا سپاه... فردوسی.

پر از شرم رفتند هر دو ز راه
پیاده دوان تا بنزدیک شاه. فردوسی.

---

۱ - نل: تکاور (و در این صورت اینجا شاهد نیست).
2 - Peatra. 3 - Piatigorsk.
4 - Piatigorsk. 5 - Piazza.
6 - Piazzi. 7 - A pied.
۸ - این وجه اشتقاق بر اساسی نیست، چه اصل کلمه در پارسی باستان padâta (قس: سانسکریت padâti ,padâtika، معرب آن بیدق) است. (از برهان قاطع چ معین).

پیاده شوم سوی مازندران
کشم خود و شمشیر و گرز گران. فردوسی.
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
فریدون پیاده بیامد براه. فردوسی.
پیاده بیامد بنزدیک اوی
بدو گفت کای مهتر نامجوی. فردوسی.
پیاده مرا زآن فرستاده طوس
که تا اسب بستانم از اشکبوس. فردوسی.
همانگاه گیو دلاور رسید
نگه کرد و او را پیاده بدید. فردوسی.
بخواری ببردش پیاده کشان
دوان و پر از درد چون بیهشان. فردوسی.
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر
پیاده را بتواند گرفت زود سوار. فرخی.
از ارغوان کمر کنم از ضمیران زره
از نارْون پیاده و از ناروان سوار. منوچهری.
وگر خان را بترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.
منوچهری.
سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه
پیاده جمله بخون داده جامه را آهار.
عنصری.
منم همچون پیاده تو سواری
ز رنج پایم آگاهی نداری. (ویس و رامین).
و سیصد پیادهٔ گزیده... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن و کردارم، پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه سواره. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). امیر از هرات برفت با سوار و پیادهٔ بسیار. (تاریخ بیهقی).
پیاده سلاح اوفتاده ز دست
بزیر سواران شده پای‌خست.
پروین (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
پیاده چو دیوار بر پای، پیش
سواران در آمد شد از جای خویش. اسدی.
وگر خیل دشمن پیاده بود
صف رزم بر دشت ساده بود. اسدی.
بجنگ ار سوار ار پیاده بدی
جهان از یلان دشت ساده بدی. اسدی.
هر که پیاده بکار نیستمش
نیست سواره هم او بکار مرا. ناصرخسرو.
پیاده به بسی از خر سواری
تهی غاری به از پرگرگ غاری.
ناصرخسرو.
گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم [1]
گاه محال سفر [2] پیاده و لالیم. ناصرخسرو.
چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست
نداری شرم از رفتن سواره. ناصرخسرو.
راه مخوف باشد از پیاده دزد. بیشترین دیههاء آن مختل است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۴).
دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار
در سلطان فلک زین دو حشر درگیرم.
خاقانی.
بر هر چه در زمانه سواری به نیکویی
جز بر وفا و مهر، کزین دو پیاده‌ای.
خاقانی.
پیاده نباشم ز اسباب دانش
گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی.
ترا دل بر دو خر بینم نهاده
نترسی کز دو خر گردی پیاده. عطار.
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی. سعدی.
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل. سعدی.
ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده چه دانی که خون میخورد. سعدی.
عامی متعبد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوار خفته. (گلستان). پیاده‌ای سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه ما شد. (گلستان).
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند. حافظ.
چون طفل نی‌سوار بمیدان روزگار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم ؟
— امثال:
الهی نان سواره باشد و تو پیاده.
اینقدر خر هست و ما پیاده میرویم.
پیاده شو با هم راه برویم.
سواره از پیاده، سیر از گرسنه خبر ندارد.
هزار سواره را پیاده میکند.
ترتور؛ پیادهٔ سلطان که بی وظیفه همراه باشد. (منتهی الارب).
— پای پیاده؛ رفتنی بسختی و رنج، بی هیچ استفادت از مرکوب، بی هیچ برنشستی: پای پیاده تا قم رفتم؛ هیچ بر ننشستم.
||غیر راکب. که بر مرکبی سوار نباشد. در حال پیادگی. مقابل سواره:
به دل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز از درِ گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ‌اندر آمد بنزدیک اوی. فردوسی.
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس و طوق و تبیره شدند. فردوسی.
||مردم بیسواد یعنی علم و فضل کسب نکرده. (برهان). کم‌مایه. ناآزموده: داودبیک بومحمد غاری [3] مردی سخت فاضل و نیکوادب و نیکوشعر ولیکن در دبیری پیاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). درین حضرت بزرگ... بزرگانند، اگر برانند تاریخ این پادشاه مشغول گردند... بمردمان نمایند که ایشان سوارانند و من پیاده. (تاریخ بیهقی).
گفتند بوسهل را باید گفت تا نسخت کند که دانستندی که او در این راه پیاده است. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۴). ||سست. ضعیف. عاجز:
بداد و بگاد است میل تو لیکن
به دادن سواری به گادن پیاده. سوزنی.
||که بر نگین ننشانده بود (احجار نفیسه). نگینی که در خانهٔ انگشتری و مانند آن تعبیه نکرده باشند. (آنندراج). و بدین معنی سنگ پیاده (و مقابل آن: سنگ سوار) نیز گویند. ||پر برنیاورده: ملخ پیاده؛ ملخ بومی که بیشتر بجهد و طیران دراز ندارد. غوغاء. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). ملخ که بدون پر از جا بجهد و آن غیر پرواز است. (آنندراج). صاحب ملخص اللغات یعنی حسن خطیب کرمانی گوید: العرادة؛ ملخ پیاده. و صاحب صحاح گوید: العرادة کسحابة؛ الجرادة الانثی [4]. ||جنس کوتاه از درختان زیرا که پیاده نسبت به سوار کوتاه و پست میباشد. (آنندراج):
قدی چو سرو پیاده، سری چو کندهٔ گور [5]
لبی چو کشتهٔ آلو، رخی چو پردهٔ نار.
سوزنی.
||از انواع بید. نوعی از درخت بید و تاک انگور. (برهان). نوعی از بید و ظاهراً آنهم در نوع خود پست خواهد بود. (آنندراج):
از پی بید پیاده در بهار خلق تو
بادهای دی عنان اشهب عنبر کشند.
— سرو پیاده؛ مقابل سرو سواره. سرو کوتاه‌قامت.
— گل پیاده؛ از اقسام گل سرخ رزای [6] (لاطینی) است:
گرکند خلق ترا شاعر مانند بگل
نه پیاده دمد از شاخ گلی، نی رعنا.
مختاری.
گل پیاده مدانش که از کمال شرف
کمیت سرکش اقبال را سوار آمد.
احمد کشائی مستوفی.
جایی که بره کنند گلگشت
در کوچه دمد گل پیاده. امیرخسرو.
مرحوم قزوینی در حواشی لباب الالباب عوفی (ج ۱ ص ۳۲۶) در شرح بیت ذیل از جمال‌الدین محمدبن نصیر (ج ۱ ص ۱۱۷)

۱ - ظ: سوار و فصیحیم.
۲ - ظ: محال [بضم میم] و سفه.
۳ - بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض (ص ۱۴۴ حاشیه): ادیبک ابومحمد دوغابادی.
۴ - یکی از جاها که دلیلست بر اینکه اول لغت عربی بفارسی نوشته شده همین جاست، عراده ملخ پیاده است یعنی ملخ که بجهد و نپرد یعنی ملخهای بومی و چون عراده را بپارسی ملخ پیاده نوشته‌اند در نسخه‌ای پیاده را ماده خوانده و به انثی ترجمه کرده‌اند. (دهخدا).
۵ - کذا و شاید: دهان چو کندهٔ گور؟
6 - Rosa.

نوشته‌اند:

لاله رفت ارچه پای در گل بود
گل اگرچه پیاده بود رسید.

گل پیاده هر گلی را گویند که آن را درختی نباشد چون نرگس و لاله و نحو آن. این معنی برای بیت فوق مورد تأمل است.
– ناخوشی پیاده؛ مرض مزمن[1]. مقابل سواره، مرض حاد[2]: سل پیاده؛ مقابل سل سواره.
||ملازم. فراش قاضی. فراش احضار؛ پیادهٔ قاضی، ابومریم[3]:

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی‌خواند ترا تا حکم‌گاه
مهلتی خواهی تو از وی درگریز
گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز. مولوی.

شُرطیّ؛ پیادهٔ کوتوال، شُرطیٰ. تؤرور. (منتهی الارب). ||نام یکی از مهره‌های شطرنج که بیدق معرب آن است. (آنندراج). پیاده. (انجمن آرا). شانزده مهرهٔ صف پیشین شطرنج هشت در یک سو و هشت در سوی دیگر. هشت مهرهٔ صف اول هر سوی شطرنج، و حرکت آن یک خانه یک خانه و گاه در آغاز دو خانه است و از چپ و راست زند. بیدق. بذق[4]:

پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
چو شاه شطرنج ار چه قویست دشمن تو
چو یک پیاده فرستی ز خان و مان بجهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
نایافته شه رخی ز وصلش یک راه
شد سیم به پیل‌وار خرج آن ماه
بر دست گرفت کجروی چون فرزین
تا ز اسب پیاده ماندم از وی ناگاه.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

چند پیاده از داستان دستان‌زنان بر نطع سمع شاه براندند. (سندبادنامه ص ۱۶۰).

پیاده که او راست‌آیین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود. نظامی.
اگر بر جان خود لرزد پیاده
بفرزینی کجا فرزانه گردد. عطار.
کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده درنینداخت. سعدی.

پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج بسر میبرد و فرزین میشود. (گلستان). بند؛ پیادهٔ فرزین. (منتهی الارب).

پیاده آمدن. [دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) مقابل سواره آمدن. راه پیمودن بی مرکب. رجوع به پیاده و شواهد آن شود.

پیاده بودن. [دَ / دِ دَ] (مص مرکب) مقابل سواره بودن. راکب و فارس نبودن. بی مرکب بودن: سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاد و داعی نیز همراه و پیاده بود. (گلستان).

||پیاده بودن در کاری؛ ناآزموده بودن. بی بهره و بی اطلاع بودن. کم‌مایه بودن در آن. مایه و بهره‌ای از آن نداشتن:

پیاده نباشم ز اسباب دانش
گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی.

وزیر ابوالعباس در عربیت پیاده بود امثله و مناشیر دیوانی و احکام سلطانی را فرمود که بپارسی نوشتند. (آثار الوزراء عقیلی).
– از چیزی پیاده بودن؛ در آن تسلط نداشتن:

بر هر چه در زمانه، سواری به نیکویی
جز بر وفا و مهر کزین دو پیاده‌ای. خاقانی.

پیاده دزد. [دَ / دِ دُ] (اِ مرکب) دزد که مرکب و برنشست ندارد: و آن راه مخوف باشد از پیاده دزد و هوای آن سردسیر است و معتدل. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۴).

پیاده دوانیدن. [دَ / دِ دَ دَ] (مص مرکب) کس فرستادن. بشتاب روانه کردن: آن بود که پیاده بدرگاه گیتی‌پناه دوانید و عرضه‌داشتی بدین حضرت فرستاد. (نفثة المصدور، از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۳۵).

پیاده رفتن. [دَ / دِ رَ تَ] (مص مرکب) مقابل سواره رفتن. رفتن نه بر مرکب. ترجل. (دهار). پیاده شدن. طی طریق بی مرکب:

پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسبی
که ناگهت بزمین بر زند چنانکه نمانی.
سعدی.

پیاده‌رو. [دَ / دِ رَ / رُو] (اِ مرکب) قسمتی از دو طرف راه یا خیابان یا کوچه که گذرگاه پیادگان فقط می‌باشد. مقابل سواره‌رو، بمعنی قسمت میانی رهگذر یا خیابان. هریک از دو کناره یا بر خیابان برای رفتن پیادگان. پیاده گرد. ||(نف مرکب) آنکه غیر سواره رود. آنکه با پای خود بی مرکبی طی طریق کند. مجرد رو. (آنندراج): مردم پیاده‌رو را حال بتر از این بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۶). و مردم آن جمله ایراهستان سلاح‌ور باشند و پیاده‌رو و دزد و راهزن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۲). و مردم پیاده‌رو و سلاح‌ور و دزد و خونخواره باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱).

در حضرتش از علو پایه
ارواح پیاده‌رو چو سایه.
میرزا فصیحی (از آنندراج).

پیاده‌روی. [دَ / دِ رَ] (حامص مرکب) عمل پیاده‌رونده. رفتن غیر سواره. طی طریق با پای بی مرکب. راه پیمودن بی بر نشستی.

پیاده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب)[5] فرود آمدن از ستور. پیاده گردیدن از مرکب یا کشتی یا درشکه و اتومبیل یا هر وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر، بزیر آمدن از آن. پائین آمدن و فروآمدن از آن:

ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
پیاده شدی پیش جنگی پشنگ. فردوسی.
همه پیش کسری پیاده شدند
کمر بسته و دل گشاده شدند. فردوسی.
بگفت این و آمد بتوران سپاه
پیاده شد و رفت نزدیک شاه. فردوسی.
پیاده شد و برد پیشش نماز
بدیدار او بد نیا را نیاز. فردوسی.
پیاده شد و پیش اسبش دوید
چو افراسیابش پیاده بدید. فردوسی.
چو دیدش سپهدار هاماوران
پیاده شدش پیش با مهتران. فردوسی.
فرود آمد از دژ دوان اردشیر
پیاده بشد پیش او شهرگیر. فردوسی.
چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کو را بدید. فردوسی.
پسر نیز چون روی مادر بدید
پیاده شد و آفرین گسترید. فردوسی.
همه سرکشان خود پیاده شدند
به پیش گو اسفندیار آمدند. فردوسی.
پیاده شد از اسپ رستم چو باد
بجای کله خاک بر سر نهاد. فردوسی.

چون بوالمظفر را بدید پیاده شد و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵). امیر دررسید، پیاده شدند خدمت را و باز برنشستند و براندند. (تاریخ بیهقی). استرجال؛ پیاده شدن خواستن. ||پیاده رفتن. ترجل. (تاج المصادر بیهقی):

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنسار دید اندر آن رودبار. فردوسی.

||معزول شدن. برکنار شدن از کاری و شغلی. |||از غرور پائین آمدن و ذلیل شدن. (فرهنگ نظام).

پیاده فروکردن. [دَ / دِ فُ کَ دَ] (مص مرکب) پیاده گماشتن. (آنندراج):

آنجا که یک پیاده فروکرد عزم تو
ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار.
انوری.

پیاده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب)[6] فرود آوردن از اسب یا هر مرکب دیگر. ارجال. (منتهی الارب). پیاده گردانیدن. از مرکب بزیر آوردن. پائین آوردن از ستور یا کشتی یا اتومبیل یا هر وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر:

پیاده کند ترک چندان سوار
کز اختر نباشد مر آن را شمار. فردوسی.

– پیاده را فرزین کردن؛ او را به آخر صفحهٔ شطرنج رسانیدن و بجای آن مهرهٔ سواری

1 - Chronique. 2 - Aigu.
۳ - رجوع به ابومریم شود.
4 - Pion.
5 - Mettre pied à terre.
6 - Descendre.

گرفتن.
— سوارها را پیاده کردن (تعبیر مثلی)؛ سخت سلیطه بودن (زن)؛ شاهرا از اسپ پیاده میکند؛ سخت سلیطه و بی‌شرم است.
||معزول کردن. از کار دور داشتن. برکنار کردن کسی را از شغلی. منعزل ساختن: او را از آن عمل پیاده کردیم، عزل کردیم. ||جواهر برنشانده را از جای بیرون کردن. بیرون کردن گوهر از نگین. برداشتن نگین انگشتری از نگین‌دان. نگین از انگشتری باز کردن. از نگین‌دان بیرون کردن احجار کریمه. فص. (از منتهی الارب). ||جدا کردن اجزاء بهم پیوستهٔ ماشین یا دستگاه یا چرخ یا کارخانه یا توپ و امثال آن برای اصلاح و تعمیر یا نشان دادن اجزاء مرکبه و تعلیم کردن. انفصال قطعات. باز کردن اجزاء بهم پیوستهٔ آن. مقابل سوار کردن. ||در اصطلاح معماران و بنایان صورت خارجی دادن یعنی ساختن و بنا کردن نقشه‌ای را که مهندس و معمار بر کاغذ رسم کرده است. طرحی را که بر کاغذ است در خارج ساختن.

پیاده گرد. [دَ / دِ گَ] (اِ مرکب) پیاده‌رو. قسمتی از جانب کوی یا خیابان یا کوچه یا راه که ستور و ارابه و دیگر وسایط نقلیه از آن نگذرد و مخصوص پیادگان باشد. مقابل سواره‌رو.

پیاده گردیدن. [دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) پیاده شدن. فرود آمدن از مرکبی. ||... از چیزی؛ کوتاه دست شدن از آن. دور ماندن و بی بهره شدن از آن:

ترا دل بر دو خر بینم نهاده
نترسی کز دو خر گردی پیاده. عطار.

پیاده گونه. [دَ / دِ نَ / نِ] (اِ مرکب) چون پیادگان. ||(ص مرکب) بی‌بهره. کم‌بهره: برنایی بکار آمده و نیکوخط و در دبیری پیاده گونه و بجوانی روز گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴).

پیاده‌نظام. [دَ / دِ نِ] (اِ مرکب) پیادهٔ سپاهی. مقابل سواره‌نظام. سپاهیان پیادهٔ منظم. لشکریان بی‌مرکب: پیاده‌نظام عروس میدان جنگ است.

پیاده نهادن. [دِ / نَ دَ] (مص مرکب) زبون داشتن و عاجز انگاشتن. (برهان). حقیر و زبون پنداشتن. (آنندراج). زبون داشتن و اعتنا نکردن. (انجمن آرا). ||طرح دادن:

پیاده نهاده رخش ماه را
فرس طرح کرده بسی شاه را. نظامی.
فرس بفکند جوش من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را. نظامی.

پیادهٔ قاضی. [دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مأمور احضار. ابومریم[1]. فراش احضار قاضی:

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکمگاه. مولوی.

نیز رجوع به پیاده شود.

پیارک. [رَ] (اِ) مرغی است مشابه بلبل در صورت و صوت لیکن سبزرنگ و خردتر از آن. (آنندراج)[2].

پیارند. [رَ] (اِ) پرند. درختچه‌ای است[3]. رجوع به پرند شود.

پیاروآ. (اِخ)[4] نام قومی از اهالی اصلی آمریکای جنوبی که در جمهوری ونزوئلا و اطراف مجرای نهر اورنوک در کمال توحش در جنگلها میگردند و در کوخهای جنگلی پناهنده میباشند، از حیث شکل و سیما باهالی دیگر آمریکای جنوبی شباهت دارند و رنگ بدنشان گندم‌گون تیره است و با این حال پاره‌ای از آنها و مخصوصاً زنها سیمای خوشی دارند. به پری و تناسخ معتقدند و چنان پندارند که ارواح اجدادشان بجسد حیوانی شبیه بخوک موسوم به تاپیر حلول میکند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیارون. (اِ) بهترین نوع خرما در حاجی‌آباد.

پیاز. (اِ) سوخ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بَصَل. دوفص[5]. بصلة. (منتهی الارب). عنبرة القدر. (منتهی الارب). گیاهی خوردنی که حصهٔ داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است بقدر تخم مرغ یا کوچکتر و یا بزرگتر و با شاخی سبز و باریک و میان‌کاواک و طعمی تند. رنگ ته پیاز سفید و زرد و سرخی خاص است و در آن چند طبقه روی هم هست. در قاموس کتاب مقدس آمده: نباتی است شبیه بزنبق که در مصر بسیار میروید و پیاز مصری بواسطهٔ بزرگی و نیکی طعم معروف است و بدین واسطه اسرائیلیان خوردن آن را بر منّ و سلوی ترجیح میدادند. (قاموس کتاب مقدس):

دو دستم بسستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده غرن.
ابوالعباس عباسی.

ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربه بر همه
چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز.
ابوالقاسم مهرانی.

مردم بیهش جوید بدل مشک پیاز.
قطران.

صبر کن بر سخن سردش زیراکان دیو
نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز.
ناصرخسرو.

ای رای تو بر سپهر تدبیر
صورتگر آفتاب تقدیر
راز کرهٔ پیاز مانند
پیش دل تو برهنه چون سیر.
(از سندبادنامه).

بمانی چون پیازی پوست بر پوست
همی سوزی چو مغزت نبود ای دوست.
عطار (اسرارنامه).

چون پیازی تو جمله تو بر تو
گر تو بی تو شوی ترا بخشد. عطار.
هست این راه بی نهایت دور
توی بر توی جمله مثل پیاز. عطار.
سلب گرچه ده تو کند چون پیاز
شود کوفته زیر گرزت چو سیر.
کمال اسماعیل.

دست ناپاک چون دراز کند
بمثل گر سوی پیاز کند
یک بیک جامه‌هاش بستاند
همچو سیرش برهنه گرداند. کمال اسماعیل.
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
از دم تو میکند مکشوف راز. مولوی.
ای دریغا گر بدی پیه و پیاز
په‌پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی.
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کر و فر تیغش چون پیاز. مولوی.
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز. سعدی.
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست.
سعدی.

چار ارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست
رو پیاز و مس چغندر، دنبه سیم و گوشت زر.
بسحاق اطعمه.

فریاد[6] ز دست فلک شعبده‌باز
شهزاده بذلت و گدازاده بناز
نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش
صد پیرهن حریر پوشیده پیاز. ؟

قزاح؛ پیاز و دیگر دیگ‌افزارفروش. (منتهی الارب). بصلُ حرّیف؛ پیاز تندزبان گز. (از منتهی الارب).
— امثال:
از سیر تا پیاز؛ بی استثناء.
از سیر تا پیاز برای کسی گفتن؛ بتمامه شرح دادن.
بن نگرفتن پیاز کسی؛ کونه نبستن آن. مجازاً به فایده و نتیجه نرسیدن کوششهای وی:

پیاز نیکی من هیچگونه بن نگرفت
بدین سزد که بکوبند سر چو سیر مرا.
سوزنی.

پیاز آدم هر جائی کونه نمی‌بندد؛ همیشه بخت یار نیست.
پیاز برای کسی یا بریش کسی خرد نکردن؛

---

۱ - رجوع به ابومریم شود.
۲ - ظ، مصحف «شارک».
3 - Pteropyrum Aucheri.
4 - Piaroas. 5 - Oignon.
۶ - نل: افسوس.

نظیر تره خرد نکردن. اعتنائی ننمودن.
پیاز خوردن و صد تومان دادن.
پیاز کسی کونه کردن؛منفعت یافتن و ترقی کردن در مال.
پیاز هم جزو میوه شد.
حرام خوردن آنهم پیاز.
کسی را از نرخ پیاز خبر دادن؛ سزای کار زشت او را بدو دادن:

چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه
خبر دهد ستم‌اندیش را ز نرخ پیاز. سوزنی.

نه سر پیازم نه ته پیاز؛ دخالتی در آن ندارم.
هم پیاز را خورده هم چوب را.
هم چوب میخورد هم پیاز و هم پول میدهد.
یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهایش باز شود.
– مثل پوست پیاز؛ بسیار تنک. سخت نازک.
– مثل پیاز؛ پوست بر پوست. همه پوست. بی‌مغز. درون تهی.
||کونهٔ هر نوع گیاه که به کونهٔ پیاز خوردنی ماند، چون سنبل و عنصل و نرگس و زعفران و غیره. کونهٔ بعض گیاهان چون لاله و سنبل و نرگس و جز آن. بصلة. حصهٔ زیرزمینی هر گیاه شبیه به ته پیاز خوردنی چون نرگس و زنبق و جز آن: پیاز گل؛ کونهٔ بوتهٔ آن. ||پیاز تیره مغز؛ بصل‌النخاع. پیاز مغز.[1]

پیازآباد. (اِخ) دهی جزء دهستان شراء سفلی بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری وفس و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب از رودخانهٔ شراء. محصول آنجا: غلات، یونجه، شغل اهالی زراعت، گله‌داری. قالیچه‌بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیازآباد. (اِخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت و ۳۷ هزارگزی سراب فیروزآباد. کوهستانی، سرد معتدل، دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صمیره و چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و تریاک. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ هیزم و زغال، راه مالرو است و اهالی از طایفهٔ کوشوند هستند. تابستان به کوه نمیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیازاو. [آ] (اِ مرکب) غذائی مرکب از پیاز و آب و روغن یا پیه و گاه با مغز گردکان. پیازآب. په پیاز. اشکنه. رجوع به پیازو شود.

پیازبا. (اِ مرکب) بصلیه. رجوع به بصلیه شود.

پیاز ترشی. [تُ] (اِ مرکب) پیاز که در سرکه افکنند و چندگاه بنهند.

پیازچال. (اِخ) موضعی بدامن کوه توچال از سلسلهٔ البرز در شمال شهر تهران.

پیازچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر پیاز. پیاز خرد. ||قسمی از احرار بقول با کونهٔ خرد برنگ و طعم پیاز و ساقی سبز و باریک و دراز و میان‌کاواک. قسمی سبزی خوردنی و آن پیازی باشد با کونهٔ خرد و ساقهٔ میان‌تهی سبز بلند باریک.

پیاز حسرت. [زِ حَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] گل حسرت. پیاز سگ.

پیازحلقه. [حَ قَ / قِ] (اِ مرکب) طباخان ولایت (ایران) پیاز را حلقه حلقه کرده می‌پزند. وحید در صفت طباخ:

دارم چشمی به روی جانان
چون چشم پیازحلقه حیران. (آنندراج).

پیازداغ. (اِ مرکب) پیاز خرد بریدهٔ در روغن سرخ کرده. پیاز بقطعات کوچک و خرد بریده و بر روغن سرخ کرده. پیاز روغن.

پیازدانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم پیاز.

پیاز دشتی. [زِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیاز موش. عُنصُل. عُنصَل. عُنصَلاء. عُنصُلاء. (منتهی الارب). پیاز صحرائی. بصل‌الفار. اسقال. (منتهی الارب). اسقیل. (منتهی الارب). دوائیست که آن را بعربی بصل‌الفار گویند. اگر موش بخورد بمیرد و از خواص او آن است که اگر گرگ پای بر برگ او بگذارد همینکه بردارد لنگ شده باشد و اگر ساعتی توقف کند البته بیفتد و بمیرد. (برهان).

پیاز روغن. [رَ / رُو غَ] (اِ مرکب) پیاز داغ.

پیاز سگ. [زِ سَ] (اِ مرکب) گل حسرت.

پیاز سنبل. [زِ سُمْ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کونهٔ سنبل. رجوع به پیاز شود.

پیاز صحرائی. [زِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] پیاز دشتی. بلبوس. بصل الفار. پیاز موش. پیاز عنصل. سفادیکوس. اسقیل. رجوع به پیاز دشتی شود.

پیاز عنصل. [زِ عُ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیاز صحرائی. اسقیل. رجوع به پیاز دشتی شود.

پیازفروش. [فُ] (نف مرکب) که پیاز فروشد. بصال. (منتهی الارب).

پیازک. [زَ] (اِ مصغر) مصغر پیاز. پیاز خرد. پیاز کوچک. ||پیاز مو؛ بیخ مو. اصل الشعر. رجوع به پیاز موی شود. ||گیاهی را گویند که از آن بوریا بافند. (برهان) (جهانگیری). ||قسمی سبزی کوهی خوردنی. ||نوعی از گرز باشد که سر آن را با زنجیر یا دوالی بر دسته نصب کنند و آن را بترکی چوکن خوانند. (برهان). و آن را پیازی نیز گویند و بترکی کسکن خوانند. (جهانگیری). ||(اِخ) نام دهی است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی منسوب بدانجاست. چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده: نه اینکه گمان کنند که لعل پیازی لعلی است که برنگ پیاز باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به پیازکی شود.

پیازک. [زَ] (اِخ) نام کوهی در ناحیهٔ لاریجان. (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۱ بخش انگلیسی).

پیازکله. [زِ کَلْ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی پیاز سفید و شیرین‌طعم که از آبادی کلّه آرند (در تداول مردم قزوین).

پیازکوهی. [زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] عنصل. بصیلاء. اسقیل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پیازکی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به پیازک. (برهان). برنگ پوست پیاز، سرخ‌پوست. برنگ سرخ‌پوست‌گونه‌ای از پیاز.
– لعل پیازکی؛ لعلی باشد قیمتی. لعل سرخ بود قیمتی. (لغت‌نامهٔ اسدی). لعل پیازی، نام لعلی است که از کانی خیزد که قریهٔ پیازک نزدیک آن است. (جواهرنامه). ابوریحان در الجماهر فی معرفة الجواهر آرد: و ربما [نسبت اللعل] الی ما قاربها من القری و البقاع کالپیازکی[5] فانها نسبت الی انف جبل هناک یسمی پیازک، لااتصال له بشیٔ من ذکر البصل[6]:

لعل پیازکی رخ تو بود و زرد گشت
اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی. لؤلؤی.
از چشم برده قاعدهٔ جزع معدنی
وز لب شکسته قیمت لعل پیازکی.
عجمی گرگانی.

پیازلیز. (اِ مرکب) نوعی از پیاز دشتی باشد و آن را به عربی بصل‌الزیز خوانند. منفعت آن بسیار است. (برهان). بصل زیز.

پیاز مار. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است؟

پیازمرکز. [مَ کَ] (اِخ) نام موضعی میان سوادکوه و فیروزکوه به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۲ بخش انگلیسی).

پیازمریم. [زِ مَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کونهٔ بوتهٔ مریم. رجوع به پیاز شود.

پیاز موش. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است دوائی. عنصل. (منتهی الارب). پیاز دشتی. پیاز صحرائی. اسقیل. (برهان). قردمانا. (برهان). بیخی که بتازیش عنصل گویند و بعضی گویند نام داروئی است که بعربی اسقیل نامند. بصل الفار. اسقیل، و این نام از بهر آن گویند که موش را بکشد. (ذخیرهٔ

1 - Bulbe rachidien.
2 - Colchique de Perse.
3 - Scille.
4 - Scorodoprasum. Rocambole.
۵- اصل: نیازکی و آن غلطست.
۶- اصل: النصل. و آن غلطست.

خوارزمشاهی). سفادیکوس [1].

پیاز موی. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بن موی در پوست تن که موی بر آن استوار است. کونهٔ موی در پوست تن. بیخ مو. اصل الشعر [2]. پیازک.

پیاز نرگس. [زِ نَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بصل النرجس. بیخ نرگس. (آنندراج). کونهٔ بوتهٔ نرگس. عنصل. (منتهی الارب). رجوع به پیاز شود.

پیازو. [زُ] (اِ مرکب) مرکب از پیاز = بصل و او = آب. طعامی که آن را اشکنه گویند. اشکنه. پِه‌پیاز. طعامی مرکب از آب و پیاز داغ و پیه یا روغن. رجوع به پیازاو شود.

پیازون. (اِ) به لغت مصری اسم بشنین است. پیارون. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پیازه. [زَ / زِ] (ص نسبی، پسوند) (دو...) – دوپیازه؛ طعامی است. رجوع به دوپیازه شود. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

پیازه چال. [زَ] (اِخ) نام ییلاقی میان ده دیزان طالقان و المیر کلارستاق به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیازی. (ص نسبی) منسوب به پیاز. ||آلوده به پیاز. ||برنگ پوست پیاز سرخ. برنگ پوست سرخ بعضی پیازها. پیازکی. چیزیکه رنگ پیاز داشته باشد چون لعل پیازی و اشک پیازی. (آنندراج).

– اشک پیازی؛ اشک خونین:

تا چشم تو آراستهٔ سرمهٔ ناز است
از دیدهٔ عشاق دهد اشک پیازی.

علی خراسانی.

– پوست پیازی؛ سخت بی دوام و نازک. رجوع به پوست شود.

– لعل پیازی؛ پیازکی. نوعی گوهر. نوعی لعل قیمتی. (برهان):

اشکم از شوق تو چون لعل پیازی وانگهی
تو بطیبت مر مرا هر لحظه می کوبی چو سیر.

رضی نیشابوری.

دریای گندنارنگ از تیغ شاه گلگون
لعل پیازی از خون یک یک پشیز والش.

خاقانی.

||(اِ) نوعی از گرز و آن چنانست که چند گوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده بدسته‌ای از چوب محکم نصب کنند و آن را بترکی چوکن گویند. (برهان). پیازکی. ||جگر و شش گوسفند که با پیاز بسیار سرخ کنند و بخورند. (فرهنگ نظام).

پیازی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۹ هزارگزی باختر فریمان و ۸ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد بفریمان. دامنه، معتدل. دارای ۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیاس. (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا و اسکله‌ای در سنجاق جبل برکت از ولایت آطن، در ساحل شرقی از خلیج اسکندرون و آن از قصبات باستانی است با آثار عتیقهٔ بسیار، بازاری سرپوشیده از ابنیهٔ مرحوم کوپرین محمد پاشا، یک باب رباط، یک باب مدرسه مشتمل بر ۲۰ حجره و یک باب جامع، یک باب عمارت حکومتی، دو باب کلیسای مخصوص بارامنه و یونانیان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیاس. (اِخ) نام قضائی در سنجاق جبل برکت از ولایت آطن، این قضا بانضمام ناحیهٔ یمورطه لق مشتمل بر ۴۹ پارچه قریه است. اراضی آن از دامنه‌ها و سواحل تشکیل میشود و چند رشتهٔ نهر کوچک از کوه فرومیریزد و قضا را آبیاری می‌کند، خاک خوب و بس حاصلخیز و حبوبات و محصولاتش بیش ازاندازهٔ احتیاج محلی است، جنگلها و مرکبات بسیار دارد و مقداری ابریشم صادر میکند، دو لنگرگاه موجود دراندرون قضا دارای اهمیت است و آثار عتیقهٔ بسیار نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاست. (اِخ) [3] نام مؤسس سلسله‌ای در لهستان. وی در ابتدای کار برزگری ساده در قویاویا بود و بر اثر اقتدار و فضائل نفس هموطنانش وی را بسمت دوکی انتخاب کردندو همانطور که انتظار میبردند میهن خود را بطرف عمران و آبادی سوق داد و در اخلاق و اطوار اولی خود ثابت برقرار ماند، فلاحت و تجارت کشور را باوج ترقی رسانید و عدالت و رعیت‌پروری را از دست نداد و پس از ۱۹ سال حکمرانی بسال ۸۶۱ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاست. (اِخ) نام سلاله‌ای از سلاطین لهستان که از سال ۸۴۲ م. تا ۱۳۷۰ مدت ۵۲۸ سال فرمانفرمائی کرده و شعبه‌ای از آن تا ۱۶۷۵ باقی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاستر. (اِ) غُروش، قُروش. نام پولی خاص کشور عثمانی. ||سکهٔ سیمین اسپانیولی.

پیاستو. (اِ) بیاستو. دهان‌دره. خمیازه:

پیاستو نبود خلق را مگر بدهان
ترا بکون بود ای کون بسان دروازه.

معروفی.

||بوی دهان. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱). نیز رجوع به بیاستو شود.

پیاسینه. [نَ] (اِخ) [4] نام رودخانه‌ای در ایالت ینی‌سئی، واقع در جهت شرقی از سیبری و از دریاچه‌ای بهمین اسم و نیز از برکه‌های کوچک دیگر سرچشمه میگیرد و گاهی‌بسوی مشرق و زمانی بسمت مغرب متمایل میشود و سپس بطرف شمال روان میگردد و دو رود دودپیتا و آگاپه‌را با خود همراه می‌سازد و پس از طی مسافت ۵۰۰ هزارگزی وارد اقیانوس منجمد شمالی می‌شود. بسترش عمیق و وسیع و قابل سیر سفائن میباشد، فقط اکثر ایام سال در حال انجماد است و بیش از ۷۵ روز در سال مساعد کشتی‌رانی نمیباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاک. (اِخ) [5] نام قومی است در کشور کامبوج، واقع در جهت شرقی هندوچین، در دهکده‌های متشکل از خانه‌های متفرق در بین جنگلها سکنی دارند و بوسیلهٔ رؤسای خود اداره میشوند و اکثرزنانشان دو شوهر و بیشتر دارند و تنها دختران از ارث بهره میبرند و بجن و پری اعتقاد دارند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاکو. [کُ] (اِخ) [6] نام رودخانه‌ای است در شمال یکی از دو جزیره‌ای که زلاند جدید را تشکیل میدهد. این نهر از میان دشتی مردابی برمی‌خیزد و پس از طی ۱۱۰ هزارگز بخلیج هوآراکی میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیالمه. [مَ] (اِخ) [7] نام قصبه‌ای است در خطهٔ ختن از ترکستان شرقی تابع چین، واقع در ۸۰ هزارگزی مغرب شهر ختن و در دامنهٔ کوه‌گیلپانی و در ۳۷ درجه و ۳۵ دقیقهٔ عرض شمالی و ۷۶ درجه و ۴۵ دقیقهٔ طول شرقی، در ارتفاع ۱۳۲۵ متر و قصبهٔ وسیعی است دارای خانه‌های بسیار پراکنده. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله. [لَ / لِ] (اِ) قدح آبگینه. (لغت‌نامهٔ اسدی). کاسهٔ خرد که در آن شراب خورند و آن از شیشه و بلور بوده است. جام. پیغاله. (عنصری). رجوع به پیغاله شود. قدح شراب. (صحاح الفرس). گاسی. قدح. (دهار). کاسه که بدان شراب زنند و آن را از جام و ساغر نیز گویند. (شرفنامه). چمانه. قارورة. (دهار). ساغر. اجانة. ایجانة. (منتهی الارب). رکابی. (لغت محلی شوشتر ذیل رکابی). گویا اصل کلمه یونانی است و عرب از آن فیالجه ساخته است یا اینکه کلمه را یونانیها از ایرانیان گرفته و بهمین معنی بکار برده‌اند:

از دور چو بینی مرا بداری
پیش رخ رخشنده دست عمدا
چون رنگ شراب از پیاله گردد
رنگ رخت از پشت دست پیدا. رودکی.

---

1 - Scille.
2 - Bulbe de cheveux.
3 - Piast. 4 - Piassina.
5 - Piak. 6 - Piako.
7 - Pialma.

ساقیا مر مرا از آن می ده
که غم من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مه نو
در پیاله مه چهارده شد. ابوشکور.
بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
وآنگه پیاله‌ها همه آکنده مشک و بان.
منوچهری.
پیاله روان شد چنانکه از خوان همه مستان بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۳). صخری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۳).
تو به پیاله نبید خور که مرا بس
حبر سیاه و قلم نبید و پیاله.
ناصرخسرو(دیوان چ تهران ص۳۸۹).
ماه نو و صبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ بر پیاله فتاده. خاقانی.
در میی کآسمان پیالهٔ اوست
آفتابی عیان کنید امروز. خاقانی.
هر زمان چون پیاله چند زنی
خنده در روی لعبت ساده. سعدی.
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود. حافظ.
دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن بدسگال تو غرقه بخون چو لاله باد.
حافظ.
زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست. حافظ.
اوراق کهنه کی به می کهنه میرسد
ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست.
طالب.
از یک نگاه ساقی شد دین و دل ز دستم
پنهان نمیتوان کرد از یک پیاله مستم. ؟
جام؛ پیاله از سیم و آبگینه و جز آن. (منتهی الارب).
— امثال:
اول پیاله و بدمستی.
اول پیاله و دُرد.
به یک پیاله مست است.
شفا به ته پیاله است.
لانجین پیاله کن که لب یار نازکست.
مثل پیاله.
صاحب آنندراج آرد: سرشار، روشن و آیینه‌فام، گوهرنگار، گوهرنشان، یاقوت‌نوش، لاله گون، لب‌تشنه، توبه‌خوار، مردافکن، مردآزمای و خاموش از صفات اوست و: پستان، ناف، چشمه، گرداب، چشم، گوش، گل، کوکب، ماه، هلال از تشبیهات او است:
دماغ ما نرسیده‌ست از گزیدن صبح
گل پیاله نچیدیم از دمیدن صبح. وحید.
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست
ما را هوای بادهٔ لعل تو خام کرد. غنی.
میی سر کرد در ناف پیاله
که در آتش فروشد داغ لاله. زلالی.
شراب شیر پستان پیاله
چراغ سرو و نور چشم لاله. زلالی.
و با لفظ نوشیدن و کشیدن و خوردن و زدن و گرفتن و پیمودن کنایه از شراب خوردن و با لفظ یله کردن بمعنی پیاله کج کردن مستعمل. میگویند این پیاله را یله کن و با لفظ بستن و شکستن نیز آمده:
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز. حافظ.
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است.
حافظ.
پیاله‌ای بر اهل صلاح خوردم دوش
که توبهٔ همه را باعث شکست شدم.
شانی تکلو.
چه زهرها که بجام حضور احباب است
خوشا پیاله که بر یاد دوستان خوردیم.
نادم گیلانی.
چشم تو پیاله‌های مستی
یکیک بسر شراب بشکست. طالب آملی.
مردان اگر پیالهٔ زهری رسد ز غیب
خندان لب و شکسته‌دل و تازه را خورند.
طالب.
گذشت عمر و می دیرساله‌ای نزدیم
بحکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ای نزدیم. طالب.
خورد چو لاله ز مستان انجمن هر دم
بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا. سلیم.
بماهتاب وصال آنکه شب پیاله کشید
چو شمع گوش رحیلش نقارهٔ صبح است.
سلیم.
کشیدنها از خون غم پیاله
که تا یک نیزه روید شاخ لاله. زلالی.
هوا خمارشکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز.
صائب.
عسّ؛ پیالهٔ بزرگ. ناجود؛ پیالهٔ شراب. (از منتهی الارب). ||ظرف کوچک مقعر دیواره‌دار از چینی و بلور و جز آن از جنس بادیه و کاسه. ||مجازاً نبید:
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها.
کسائی.
||در اصطلاح سالکان کنایت از محبوب است و برخی گفته‌اند هر ذره از ذرات موجودات پیاله است که از آن مرد عارف شراب معرفت می‌خورد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
ترکیب‌ها:
— هم‌پیاله. پیاله‌دار. پیاله‌پیما. پیاله‌فروش. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.

پیاله. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان میلانو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب شیروان و ۷ هزارگزی باختر مالرو امیران به دولت‌آباد. کوهستانی،معتدل. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیاله. [لَ] (اِخ) نام بردهٔ وفادار و فداکار شاهزاده قورقود برادر سلطان سلیم‌خان. وی در معیت مخدوم خود بتکه گریخت و در آنجا گرفتار و به بروسه تبعید شد و پس از کشته شدن مولایش مجاورت آرامگاه ویرا بدو سپردند و بقیت عمر در سر مزار مولای محبوب خود بتضرع و زاری گذراند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پاشا. [لَ] (اِخ) امیرالبحر، سلطان سلیمان اول عثمانی. یکی از غازیان و مشاهیر دریانوردان در عصر سلطان سلیم‌خان قانونی از سنهٔ ۹۶۱ هـ.ق. تا ۹۷۵ مدت چهارده سال فرماندهٔ نیروی بحری بود و چندین بار با سفائن جنگی بسفر دریای سفید رفت و جزائر: ساقز، هران، تلمسان و جربه، میورقه و جزائر دیگری که شمارهٔ آنها اعم از بزرگ و کوچک بشصت و هفت رسد ضبط کرد و نیروی بحری جنوا (ژن)، ناپولی (ناپل)، صقلیه (سیسیل)، مالط، و دول دیگر نصاری و مخصوصاً نیروی دریائی دولت اسپانیول یعنی دستهٔ سفائن فیلیپ دوم را که در آن زمان به اوج عظمت و قدرت رسیده بود مغلوب و پریشان ساخت و کاپیتانهای معروف و مشهور بسیاری مانند دون الواره و غیره را اسیر کرد و سفائن و غنائم فراوانی از دشمنان گرفت و سواحل ایتالیا را از خصمان پاک گردانید و با فتح و فیروزی درخشان بقسطنطنیه عودت کرد، سلطان سلیمان با احتشام تمام به استقبال وی شتافت، بعدها پاشا مصمم ضبط مالط شد و در معیت طورغود پاشا در این راه جد و جهد نمود و تلفات و خسارات هنگفت بخصم وارد آورد ولی این بار کاری از پیش نرفت. طورغود پاشا بقتل رسید و وی به استانبول مراجعت کرد.اصل پیاله پاشا اصلاً از خروات بود و به ازدواج گوهر سلطان دختر شهزاده سلیم‌خان نایل گردید. در موقع جلوس سلطان سلیم‌خان ثانی مأموریت وکالت در مجلس خاص را پیدا نمود سپس با کشتی‌های جنگی وی را جهت فتح قبرس فرستادند و بسال ۹۸۵ هـ.ق. درگذشت و در جوار جامعی که در قاسم‌پاشا بنا کرده بود در آرامگاه مخصوص خود بخاک سپردند. در نزدیکی جامع نامبرده مدرسه، مکتب و تکیه‌ای بنا کرده و جامعی دیگر مسمی بکوچک پیاله در قاسم پاشا ساخت و نیز در ساقز جامع بزرگی بنا کرد و

آثار خیریهٔ دیگری هم دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پاشا. [لَ] (اخ) (اوزون) یکـــی از فرماندهان نیروی دریائی زمان سلطان ابراهیم‌خان است، قبلاً رئیس دارالصنایع کشتیهای جنگی بود و برای استخلاص کریمه و نواحی آزو از دست قزاقها با نیروی دریائی بحر اسود سفر کرد و موفق شد و پس از نیل بدرجهٔ فرماندهی در نیروی دریائی با سفائن جنگی وارد دریـای سفید گـردید و هـنگام عـودت هـدایـای مـهمی بـرای تـقدیم بـه اعلیحضرت سلطان از طرف طرابلس غـرب همراه وی فرستاده بودند، پاشا برخی را برای خود کنار گذارده بود و از ایـن رو وی را بـه خاک و خون کشیده مالش را مصادره نمودند و در قاسم پاشا در بـاغچهٔ خـویش مـدفون گردید.(قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پیما. [لَ / لِ پَ / پ] (نف مرکب) که پـیاله پـیماید. ||شـرابـخوار. (آنـندراج). بـاده‌خوار. بـاده‌نوش. پیاله کش. جام‌گیر. صراحی‌کش. جام‌پیما. کشتی‌کش. دریا کش. لای‌نوش. می‌پرست. جام‌دار:

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز

ای کوته‌آستینان تاکی درازدستی. حافظ.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۵۶ شود.

پیاله‌دار. [لَ / لِ] (نف مـرکب) کـه پـیاله دارد. خـداونـد پـیاله. صـاحب پـیاله. ||کـه محافظت پیاله با اوست. رکابدار. (لغت محلی شوشتر نسـخهٔ خـطی ذیـل کـلمهٔ رکـابدار). ||شرابخوار. ج، پیاله‌داران. (از آنندراج):

میکرد گریه ساقی بر گرد لاله‌زاری

گویابه یادش آمد دور پیاله‌داران. آصفی.

||نام نوعی از رستنی‌ها. رجوع به پیاله‌داران شود.

پیاله‌داران. [لَ / لِ] (ا مرکب) ج پیاله‌دار. ||تـیره‌ای از دولپـه‌ای بـی‌گلبرگ. بـیشتر درختان منطقهٔ معتدلهٔ شمالی ازین تیره است و بیش از چهار صد جنس آن جنگلهای وسیع را تشکیل میدهند. چون میوهٔ آنها در پیاله‌ای که از بهم پیوستن برگکهای گل تشکیل یافته قرار گرفته است آنـها را پـیاله‌دار مـینامند.[1] (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۶).

پیاله‌دست. [لَ / لِ دَ] (ص مرکب) آنکه پیالهٔ شراب در دست داشته باشد. (آنندراج):

از بادهٔ عشق مست میباش

وز داغ پیاله‌دست میباش. ؟ (از آنندراج).

پیاله زدن. [لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) باده نوشیدن. می نوشیدن. صراحی کشیدن. شراب خوردن.

پیاله‌زن. [لَ / لِ زَ] (نف مرکب) آنکه پیاله زند. باده‌نوش. میخوار.

پیاله‌فروش. [لَ / لِ فُ] (نف مرکب) آنکه پیاله‌فروشی کند. رجوع به پیاله‌فروشی شود.

پیاله‌فروشی. [لَ / لِ فُ] (حـامص مرکب) عـمل پـیاله‌فروش. بـا پـیاله یـعنی ظـرفهای کـوچک چـون گـیلاس فـروختن شـراب و دیگـر مسکـرات کـه در دکـان می‌فروشی یا میخانه‌ها صرف شود نه با بطری و قرابه که بخانه برند و صرف کنند.

پیاله کاری. [لَ / لِ] (حـامص مـرکب) پیمودن شراب. شراب دادن. نظیر: لاله کاری. (آنندراج). ||مشحون از پیاله کردن:

هم کرد باغها را نرگس پیاله کاری

هم کرد چهره‌ها را پیمانه لاله کاری.

ظهوری.

پیاله کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح عوام متصوفه و درویشان، مردن و درگذشتن خاصه درگذشتن پیری یا مرادی.

پیاله کش. [لَ / لِ کَ / کِ] (نف مـرکب) پـیاله‌پیما. (آنـندراج). مـی‌خوار. میخواره. پیاله‌پیما:

رند پیاله کش‌را تأثیر وا گذاریم

کاری بما ندارد ما را به او چه کار است.

محسن تأثیر.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۵۷ شود.

پیاله گردان. [لَ / لِ گَ] (نـف مـرکب) بـدور درآورنـدهٔ جـام. صـراحـی‌گردان. می‌دهنده.آنکه با پیاله جمع را می دهد. ساقی. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۶):

هوا خمار شکن گل پیاله گردان است

پیاله نوش و میندیش از خمار امروز.

صائب.

پیاله گردانی. [لَ / لِ گَ] (حـامص مرکب) عمل پیاله گردان. ساقی‌گری. سقایت شراب کسان را با پیاله.

پیاله گرفتن. [لَ / لِ گِ رِ تَ] (مـص مرکب) قدح گرفتن. صراحی گرفتن. کنایه از نوشیدن شراب و باده‌خواری است:

پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است...

حافظ.

به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر

مباد آب حیاتت دهد بجای شراب. صائب.

پیاله گل آگین کردن. [لَ / لِ گُ کَ دَ] (مص مرکب) پر می کردن پیاله. پُر کردن جام.

پیاله نوا. [لَ / لِ نَ] (ا مرکب) اکل و شرب. (آنندراج).

پیاله‌نوش. [لَ / لِ] (نف مرکب) پیاله‌پیما. باده‌خوار. شرابخوار:

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش

حافظ قرابه کش‌شد و مفتی پیاله‌نوش.

حافظ.

پیاله‌نوشی. [لَ / لِ] (حـامص مـرکب) عمل پـیاله‌نوش. شـرابـخواری. بـاده کشـی. باده‌پیمائی.

پیالهٔ جور. [لَ / لِ يِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیالهٔ مالامال. پیالهٔ پر، چه جور یکی از خطوط جام جم است کـه بـر لب بـود. (از آنندراج). رجوع به «جور» شود.

پیالهٔ زر. [لَ / لِ يِ زَ] (تـرکیب اضـافی، اِ مرکب) آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲).

پیالهٔ شراب. [لَ / لِ يِ شَ] (تـــرکیب اضافی، اِ مرکب) جام می. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۸۳ شود.

پی اول. [اِيِ اَوْ وَ] اول (اخ)[2] (سن...) پـاپ مسیحی از سال ۱۴۰ تا ۱۵۵ م. مولد آکیه.وی به رّد و جرح دو طریقهٔ مسمی به «والنتین و مارقیون» پرداخته و در زمرهٔ ائـمهٔ نـصاری درآمده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی پنجم. [اِيِ پَ جُ] (اخ)[3] (سـن) پـاپ مسیحی از سال ۱۵۶۶ تا سـال ۱۵۷۲ م. وی جمعی کثیر را به انکیزیسیون (تفتیش عـقاید مذهبی) گرفتار و پیمانی علیه دولت عـثمانی منعقد ساخته است. کاتولیکها وی را در زمرهٔ قدیسان درآورده‌اند.

پی چهارم. [اِيِ چَ رُ] (اخ)[4] پاپ مسیحی از ۱۵۵۹ تا ۱۵۶۵ م.

پی دوازدهم. [اِيِ دَ دَ هُ] (اخ) (پاسلی)[5] پاپ مسیحی وی از ۱۹۳۹ م. بـمسند پـاپی نشست.

پی دوم. [اِيِ دُوْ وُ] (اخ)[6] (انـــئاس سیلویوس پیکولومی‌نی) پـاپ مسیحی از ۱۴۵۸ تا ۱۴۶۴ م. وی علیه دولت عـثمانی تجهیز جنگ صلیبی کـرد. عـهدنامه‌هائی بـا برخی از دول منعقد ساخت و دوک دوبورگنی پادشاه فرانسه را برانگیخت تا خـود بـمیدان نبرد شتابد. او پیش از رسیدن بمقام کاردینالی دبیر امپراطور فردریک سوم بـوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پی دهم. [اِيِ دَ هُ] (اخ) (سـارتو)[7] پـاپ مسیحی. از سال ۱۹۰۳ تا سـال ۱۹۱۴ م. او ضد تجدد بود.

پی سوم. [اِيِ سِوْ وُ] (اخ)[8] پاپ مسیحی در ۱۵۰۳ م. میلادی. مولد زین[9]. وی ۲۷ روز در مقام پاپی بیش نبوده است.

پی ششم. [اِيِ شِ شُ] (اخ)[10] پاپ مسیحی از سال ۱۷۷۵ تا سال ۱۷۹۹ م. وی نـخست دست باصلاحاتی زد، اما بر اثر اختلافی که با امپراطور آلمان و جمهوری فرانسـه یـافت و

---

1 - Cupulifères.

2 - Pie I. 3 - Pie V.

4 - Piei IV.

5 - Pie XII (Pacelli).

6 - Pie II AEneas Sylvius Picolomini.

7 - Pie X(Sarto).

8 - Pie III. 9 - Sienne.

10 - Pie VI.

استقامتی که در برابر دیرکتوار کرد بدست ژنرال برتیه توقیف شد. و بناپارت قسمتی از کشور وی و شهر رم را ضبط کرد و او سرگردان بفرانسه رفت و آنجا بمرد.

پی نهم. [یِ نُ هُ] (اِخ) (ماستائی - فرتی)[1] پاپ مسیحی از سال ۱۸۴۶ تا سال ۱۸۷۸ م. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: وی ۳۲ سال یعنی بیش از همهٔ اسلافش حکمرانی نموده است. از ابتدای امر اصلاحات زیادی در امور پاپی بموقع اجرا گذارد ولی در خلال همین احوال نهضتی استقلالی در تمام کشور ایتالیا ظهور کرده بود و موجب اعلام جمهوریت گردید و در نتیجه پاپ بپادشاه ناپل ملتجی شد و سرانجام پس از یکسال توسط ناپلئون سوم به رم بازگشت، ولی احوال سیاسی بکلی تغییر یافته بود. اوضاع و احوال کشور اجازهٔ اصلاحات نمیداد. ناچار کافهٔ امور سیاسی را بکف کفایت کاردینال آنطونلی وا گذارکرد و خود به امور دینی صرف پرداخت. در خلال این احوال جمعی از علمای نصارا مسئلهٔ مصیب بودن پاپ را مطرح کردند و خواستند وی را مصون از خطا قرار بدهند ولی اتحاد ایتالیا در ترقی بود و اکثر قلمرو پاپ را به پادشاهی کشور ملحق ساختند و فقط رم و اطرافش بدستیاری و کمک عساکر فرانسه در برابر گاریبالدی پایداری توانستند. بسال ۱۸۷۰ م. فرانسه مغلوب آلمان گردید و بدین طریق پاپ بی حامی و سرپرست ماند و راه لشکر ایتالیا به رم باز شد. پس پادشاه وقت ویکتور امانوئل پای‌تخت را از فلورانس به رم منتقل ساخت، و بدین طریق حکومت ظاهری پاپ خاتمه پیدا کرد، و حکومت روحانی وی بموجب عهدنامه‌ای تصدیق شد و سالانه مبلغ ۳۲۰۰۰۰۰ فرانک بمسند پاپی تخصیص داده شد. اما پی نهم نه معاهده و نه تخصیص هیچکدام را نپذیرفت و خود را بسمت اسیری شناساند و از آن زمان به بعد از واتیکان قدم بیرون ننهاد و پس از وفات ویکتور امانوئل بسال ۱۸۷۸ م. درگذشت. و لئون ۱۳ پاپ مسیحی و خلفش شیوهٔ او را پیش گرفت. ملک خویش را مغضوب و خود را اسیر معرفی کرد.

پی هشتم. [یِ هَ تُ] (اِخ)[2] پاپ مسیحی از سال ۱۸۲۹ تا سال ۱۸۳۰ م.

پی هفتم. [یِ هَ تُ] (اِخ)[3] (شیارامنتی) پاپ مسیحی از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳ م. وی پیمانی (بسال ۱۸۰۱) با ناپلئون بست و به فرانسه رفت و تاج امپراطوری را بر سر وی نهاد. اما این دوستی دیری نپائید و ناپلئون املاک او را از حیطهٔ تصرفش بدر آورد و بسال ۱۸۰۹ رم را نیز ضبط کرد و پاپ را با خود به فونتن‌بلو برد و وی آنجا چون اسیری میزیست. وی نا گزیر در ۱۸۱۳ پیمان دیگری مبنی بر کناره گیری از حکومت ظاهری و اقامت در فرانسه منعقد ساخت و سرانجام بسال ۱۸۱۴ م. بر اثر سقوط ناپلئون به رم بازگشت و زمام امور کشور خویش را بدست گرفت.

پی یازدهم. [یِ دَ هُ] (اِخ) (راتی)[4] پاپ مسیحی از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۹ م. وی با حکومت ایتالیا پیمان لاتران[5] را بسال ۱۹۲۹ مبنی بر استقلال ارضی مقرّ پاپ امضا کرده است.

پیام. [پَ] (اِ)[6] رسالت. پیغام. (جهانگیری). خبر و پیغام. (برهان). از زبان کسی چیزی گفتن و آن را پیغام زبانی هم میگویند و پیغام کاغذی، پیغامی که بوسیلهٔ مکتوب ادا کنند. (آنندراج). در تداول امروزی شفاهاً بوساطت کسی گفتاری را بسومی فرستادن است لکن در قدیم این لفظ عام بوده است از کس و نامه. صاحب آنندراج آرد: پیام با گزاردن و کردن و دادن و رسانیدن و آمدن و آوردن و بردن مستعمل است و شواهدی ذکر کند. الوک. (منتهی الارب):

نزد آن شاه زمین دادش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی.

خرزاسب را از آن (از نامهٔ گشتاسب) خشم آمد و نامه‌ای کرد بگشتاسپ در جواب نامهٔ او و اندر آن پیغامها داد سخت‌تر از آنکه او نوشته بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

پیامیست از مرگ موی سفید
ببودن چه داری تو چندین امید. فردوسی.

هم آنگه چو بنشست بر پای خاست
پیام سکندر بیاراست راست. فردوسی.

کجاخود پیام آرد از خویشتن
چنان شهریاری سر انجمن. فردوسی.

پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام او گشت شاد. فردوسی.

پیام درشت آوریدم بشاه
فرستنده پرخشم و من بیگناه. فردوسی.

برآشفت از آوازش اسفندیار
پیامی فرستاد زی گرگسار. فردوسی.

وز آن پس فرستیم یک‌یک پیام
مگر شهریاران بیابند کام. فردوسی.

جهان بد به آرام زآن شادکام
ز یزدان بدو نوبنو بد پیام. فردوسی.

یکی نامه باید چو برنده تیغ
پیامی بکردار غرنده میغ. فردوسی.

بیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس یکسر پیامش بداد. فردوسی.

بدو گفت رستم که از پهلوان
پیام آوریدم بروشن روان. فردوسی.

بیامد بنزدیک دستان سام
بیاورد از آن نامداران پیام. فردوسی.

پیامی همی نزد قیصر برم
چو پاسخ دهد نزد مهتر برم. فردوسی.

پیامی فرستاد پرموده را
مر آن مهتر کشور و دوده را. فردوسی.

چو آمد فرستاده گفت این پیام
چو بشنید ازو مرد جوینده نام. فردوسی.

فرستاده آمد بگفت آن پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.

نشستند سالی چنین سوگوار
پیام آمد از داور کردگار. فردوسی.

برین نیز هر چند می بنگرم
پیام تو باید بر خواهرم. فردوسی.

از ایران یکی کهترم چون سمن
پیام آوریده بشاه یمن. فردوسی.

چو بشنید دایه ز دختر پیام
سبک رفت و میزد بره تیزگام. فردوسی.

ایا باد بگذر به ایران زمین
پیامی ز من بر بشاه گزین. فردوسی.

پیام بزرگان بخاقان بداد
دل شاه توران ازآن گشت شاد. فردوسی.

بپرسید و بستد ازو نامه سام
فرستاده گفت آنچه بودش پیام. فردوسی.

پیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود با خرد بود و داد. فردوسی.

پیام من این است سوی جهان
بنزد کهان و بنزد مهان. فردوسی.

گفت‌کم دوش پیام آمده از زردشت
که‌دگر باره بباید همگی راکشت. منوچهری.

از تو ما را نه‌کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی.
منوچهری.

چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد.
ناصرخسرو.

ایزد پیام داد ترا: کاهلی مکن
درکار، اگر تمام شنودستی آن پیام.
ناصرخسرو.

رو دست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده ای پسر پیامش را. ناصرخسرو.

حکمت بشنو ز حجت ایراکو
هرگز ندهد پیام درگاهی. ناصرخسرو.

عقل چه آورد ز گردون پیام
خاصه سوی خاص نهانی ز عام. ناصرخسرو.

گفتیی هریک رسولست از خدا
سوی ما و نورهاشان چون پیام. ناصرخسرو.

---

1 - Pie IX, Mastaï - Ferreti.
2 - Pie VIII.
3 - Pie VII Chiaramonti.
4 - Pie XI, Ratti.
5 - Latran. 6 - Message.

نوک پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام. انوری.
صد هزار اهل درد وقت سحر
آرزومند یک پیام تواند. عطار.
مرا خیال تو بالله که غمگسارتر از تست
خیال باز مگیر ار پیام بازگرفتی. خاقانی.
خضر از زبان کعبه پیامم رساند و گفت
احسانش رد مکن که ولی نعمت منست.
خاقانی.
کآفتاب از پیام حالی زر
نکند با هزار ساله مسیر. خاقانی.
جبریل که این پیام بشنید
جانی ستد از زبان کعبه. خاقانی.
پیش پیام و نامهات طوفان گریست چشمم
چندین بگرد موئی طوفان چگونه باشد.
خاقانی.
چشم براهم مرا از تو پیامی رسد
وز می وصل تولب بر لب جامی رسد.
خاقانی.
گاهی بدست خواب پیام خیال ده
گه بر زبان باد سلام وفا فرست. خاقانی.
آمد نفس صبح و سلامت برسانید
بوی تو بیاورد و پیامت برسانید. خاقانی.
پیش پیام و نامهات بر خاک بازغلطم
در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد.
خاقانی.
پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
بیا ز گوشهنشینان خبر دریغ مدار. خاقانی.
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت
از سه زبان راز آن پیام برآمد. خاقانی.
پیام داد بدرگاهش آفتاب که من
ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم. خاقانی.
گر صد پسر بدم همه را کردمی فدا
آنروز کامدش ز رسول اجل پیام. خاقانی.
موی سپید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام. نظامی.
بگفت ای وفادار فرخندهخوی
پیامی که داری بلیلی بگوی. سعدی.
گر نیاید بگوش رغبت[1] کس
بر رسولان پیام باشد و بس. سعدی.
بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام. مولوی.
سخنی داشت لبت با من و ابروی کجت
ناگه از گوشهای آمد که گزارد پیغام
چون میان من و تو هیچ نمیگنجد موی
خود چه حاجت که بحاجت دهی البته پیام.
سلمان ساوجی.
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست.
حافظ.
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه بنامهای پیامی نه به خامهای سلامی.
حافظ.
جان بر قدمش بباید افشاند
پیکی که ازو دهد پیامی. یغما.
آورد پیامی که ازان روز که رفتی
در خانهٔ ما بیش نه دودست و نه چرغند.
؟ (از آنندراج).
||نزد صوفیه اوامر و نواهی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

پیام. [پَ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راهآهن آذربایجان که بجای ایستگاه یام پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

پیام. [پَ] (اِخ) میر شرف‌الدین. یکی از امرا و شعرای هندوستان. وفات ۱۱۶۶ هـ.ق. (قاموس الاعلام ترکی).

پیام‌آور. [پَ وَ] (نف مرکب) رسول. آنکه واسطهٔ ابلاغ سخنی و گفتاری از کسی بدیگری باشد خواه زبانی و خواه بنوشته. پیغام‌آور. قاصد. (شعوری). ایلچی. (شعوری):
رسولی رسیده‌ست با رای و هوش
پیام‌آوری چون خجسته سروش. نظامی.
درآمد پیام‌آور سرفراز
پرستش‌کنان برد شه را نماز. نظامی.
اگر من بچشم تو نام‌آورم
سکندر نیم زو پیام‌آورم. نظامی.
در آیین شاهان و رسم کیان
پیام‌آوران ایمنند از زیان. نظامی.
ترنم‌سرای تهی‌مایگان
پیام‌آور دیگ همسایگان. نظامی.
نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم بازخواهید بار. نظامی.
به بیغاره گفتا بیاور پیام
پیام‌آور از بند بگشاد کام. نظامی.
– پیام‌آور مختار؛ پیغمبر اکرم:
هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد
جز کایزد دادار و پیام‌آور مختار. ناصرخسرو.

پیام آوردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) پیغام گزاردن. رساندن سخنی یا نامهٔ متضمن گفتاری از کسی بدیگری. پیام آوریدن:
یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام.؟ سعدی.
تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد. سعدی.
نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو به شیرین. ؟

پیام‌آوری. [پَ وَ] (حامص مرکب) عمل پیام‌آور. رسالت. پیغام‌گزاری:
سکندر بحکم پیام‌آوری
بر خویش خواندش بنام‌آوری. نظامی.

پیام آوریدن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) پیام آوردن. رجوع به پیام آوردن شود.

پیامبر. [پَ بَ] (نف مرکب) پیغامبر. پیغمبر. پیمبر. وخشور. نبی. رسول. آنکه واسطهٔ ابلاغ سخنی باشد از کسی بدیگری خواه بزبان و خواه بنامه. رجوع به پیغامبر و پیغمبر و پیمبر شود. ||قاصد. برید. پیک. پیک خبر رساننده. (شرفنامه). ||پیام‌آور. رجوع به پیام‌آور شود.

پیام بردن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب) رساندن سخنی و گفتاری از کسی بدیگری. اداء رسالت کردن. پیام رساندن.

پیامبری. [پَ بَ] (حامص مرکب) عمل پیامبر. پیغمبری. وخشوری. رسالت. پیام‌گزاری.

پیام دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) پیغام دادن. پیغام فرستادن. پیغام کردن. پیام کردن. پیام فرستادن:
فرستاده آمد بدادش پیام
ز شاه و ز گرسیوز نیکنام. فردوسی.
تو اکنون ازیدر بشادی خرام
بخاقان بگو آنچه دادم پیام. فردوسی.
ز شاه و ز گردان بپرسید سام
وز ایشان بدو داد نوذر پیام. فردوسی.
ایزد پیام داد تراکاهلی مکن
در کار، اگر تمام شنودستی آن پیام.
ناصرخسرو.
پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
که دل بحلقهٔ زلف تو از چه راست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر. معزی.
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت پیامی دادی از دور. نظامی.
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی میا خوشم بی تو.
سعدی.
این چرا گفتم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را از گفت خام. مولوی.
و رجوع به پیغام دادن شود.

پیام داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) حامل پیام بودن.

پیام رساندن. [پَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پیام بردن. الاکتّ:
اگر وقتی کنی بر شه سلامی
بدان حضرت رسان از من پیامی. نظامی.

پیام فرستادن. [پَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) پیام دادن. پیغام دادن. پیام کردن. پیغام فرستادن:
چرا چو سوی تو نامه وُ پیام نفرستند
ترا بهر کس نامه وُ پیام باید کرد.
ناصرخسرو.

پیام کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پیام

---
[1] - ن‌ل: ور نیاید بگوش همت.

فرستادن. پیام دادن. پیغام دادن:
نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی.
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستند
ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد.
ناصرخسرو.

پیام‌گزار. [پَ گُ] (نف مرکب) رسول. پیامبر. پیام‌آور. پیام‌رسان. مبلغ رسالت. پیغام‌آور. ||قاصد. پیک. برید.

پیام گزاردن. [پَ گُ دَ] (مص مرکب) رسالت. پیام بردن. پیام آوردن. پیام رساندن:
هزبرانی که شیران شکارند
بپای خود پیام خود گزارند. نظامی.
کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست
مگر نسیم صبا این پیام بگزارد. سعدی.
گوش‌دلم بر درست تا چه بیاید خبر
چشم امیدم براه تا که گزارد پیام. سعدی.

پیام‌گزاری. [پَ گُ] (حامص مرکب) عمل پیام‌گزار. رسالت. قاصدی. پیامبری.

پیامن. [م] (اِخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳۱ هزارگزی سراب فیروزآباد. کوهستانی. سردسیر. معتدل. دارای ۱۵۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صمیره. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ هیزم و زغال. راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ کوشوند هستند و تابستان بکوه نمیر میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیاموزش. [زِ] (اِ) نوعی پیاز سفید بیابانی دوائی. بصل‌الفار. (شعوری). و ظاهراً مقلوب پیازموش باشد.

پیاموش. (اِ) نوعی پیاز سفید. اسقیل. بصل. عنصل. (شعوری). ظاهراً مخفف پیازموش باشد.

پیامونته. [مُ نْ تِ] (اِخ)[1] (دامنهٔ کوه). پیمون[2] نام خطهٔ بزرگی در انتهای شمال غربی ایتالیا، از دو طرف مغرب و شمال محاط بعقبهٔ جبال آلپ و از جهت جنوب محدود بسلسلهٔ جبال آپنین قسمت علیای حوضهٔ نهر پو را تشکیل دهد. از طرف شمال، بسویس، از سمت مغرب بفرانسه و از جانب جنوب بلیگوریا و از سوی مشرق به لومبار دیا محدود باشد و میان ۴۴ درجه و ۴۶ درجه و ۲۷ دقیقهٔ عرض شمالی و ۵ درجه و ۱۱ دقیقه و ۶ درجه و ۵۲ دقیقهٔ طول شرقی امتداد یافته است. طول اعظم ممتده‌اش از جنوب غربی بسوی شمال شرقی به ۲۸۲ و عرض اعظمش به ۱۷۸ هزارگز میرسد. مساحت آن ۲۹۳۴۹ هزار گز مربع و کرسی آن شهر تورینو است و این خطه بچهار ایالت: تورینو، کونی، نواره، الکساندریا منقسم شده است. پیامونته تماماً در ساحل آدریاتیک واقع گشته و طرف علیای حوضهٔ نهر پو را تشکیل میدهد و علاوه بر این رود، نهرهای: تانارو، استوره، بورمیدا، نربیا، دوآره، سسنا و تسین نیز از جبال واقعه در اطراف خطه سرچشمه گرفته و پس از سیراب کردن اراضی تماماً وارد نهر پو میشوند. جهات شمال و مغرب و جنوب این ایالت از دامنه‌های دو سلسلهٔ جبال آلپ و آپنین تشکیل شده است، قسمت وسطی و جهت شرقی آن جلگه است و با این وصف بازوئی از او بسوی شمال امتداد یافته تا اواسط کشانیده شود و علاوه بر این در میان تورینو و آلکساندریا کوهی ممتد از مشرق بسوی مغرب و در بین جلگه‌ها چندین تل و پشته نمایان است و در نتیجه مواقع و مناظری بس دلکش و خرم پدید آورده است. هوایش در کوهستانها بسیار سرد ولی سالم و در جلگه‌ها معتدل و در عین حال سریع‌التحول میباشد. اراضی بسیار حاصلخیزی دارد علی‌الخصوص که فعالیت و سرزندگی سکنه‌اش بر رونق آن افزوده است و عمدهٔ محصولات آن عبارتست از: گندم، ذرت، کتان، کنف، برنج و دیگر حبوبات و تغذی عمدهٔ اهالی از ذرت است، باغ و باغچه‌های فراوان در دامنهٔ جبال و بغازها دیده میشود و شراب بسیار خوب دارد، از آنجا ابریشم کلی بدست می‌آید، معدن آهن و غیره بسیار دارد ولی بسبب نبودن سوخت استخراج نمیشود و مرمرهای بسیار عالی سفید، سبز، زرد، سماقی و احجار بنائی بسیار زیبا دارد، معادن نمک متبلور آن نیز بسیار است. چراگاههای فراوان نیز دارد، اما حیوانات اهلیش آنقدرها نیست. اسبهایش پرزور ولی کوچکند، حیوانات وحشی در کوههای بلند یافت میشود در جاهای پست حیوانات شکاری اندک است، صنایع آنجا روزبروز رو بترقی میرود و مخصوصاً کارخانجات منسوجات ابریشمی، نخی، پشمی فراوان دارد، ادوات و آلات فراوان از آهن و پولاد میسازند، کارخانجات اسلحه‌سازی و دباغخانه‌های بسیار دارد، خطوط آهن آن بسیارست و بوسیلهٔ تونلی در سلسلهٔ آلپ با خطوط آهن فرانسه اتصال یافته و تجارت پرفعالیتی بوجود آورده است. اهالی آنجا مردمی دلیر و کوشاهستند و با یک نوع زبان ایتالیائی قریب بزبان فرانسهٔ ولایتی معمول در جنوب فرانسه تکلم میکنند که با زبان ایتالیائی ادبی بس متفاوتست و برخی نیز بزبان فرانسه سخن میگویند. خطهٔ پیامونته در ازمنهٔ قدیمه مسکن گلها یعنی اقوام کلت بوده، بعدها رومیان آنجا را تصرف کردند و هنگام سقوط این دولت تدریجاً بدست هرول‌ها و استروگوتها و لومباردها افتاد و بالاخره تابع شارلمانی شد و سپس شکل نواحی ملوک‌الطوایفی گرفت و در اوائل قرن یازدهم میلادی هومبرتو کنت ساووا پاره‌ای از نقاط پیامونته را ضبط کرد و احفاد وی متدرجاً ممالک خود را توسعه دادند چنانکه آمدهٔ هشتم از آن خاندان بسال ۱۳۹۱ م. عنوان دوک ساووا یافت و همچنین ویکتور آمدهٔ دوم بر فرانسه و اسپانیول و اتریش در ۱۷۲۰ غلبه کرد و عنوان پادشاهی ساردنی را بدست آورد. در ۱۷۹۶ بناپارت پیامونته را ضبط کرد و بفرانسه ملحق ساخت و در نتیجه ویکتور امانوئل اول بساردنی منتقل شد و پس از سقوط بناپارت در ۱۸۱۴ بجای خود بازگشت و از سال ۱۸۴۸ پیامونته برای پرورش فکر اتحاد ایتالیا مرکزیتی پیدا کرد چنانکه ویکتور امانوئل بدستیاری نیروهای فرانسوی اکثر نقاط ایتالیا را از دولت اتریش بازپس گرفت و عنوان پادشاهی ایتالیا را بدست آورد و بکمک گاریبالدی و ماچینی و کاوورک اتحاد ایتالیا را بسط داد و پایتخت را اول به فلورانس و سپس به رم منتقل ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی. [پَ] (اِخ) عبدالسلام. از اهالی استانبول و از شعرای دورهٔ سلطان مرادخان ثالث است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی. [پَ] (اِخ) از شعرای هندوستان است و در عصر اکبرشاه میزیسته و قرابتی نیز با شاه داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی. [پَ] (اِخ) (ملا...) مروی است. اکثر اوقات در شیوهٔ قلندری میگشت. میگویند آخر بابرمیرزا او را تربیت کرده صدر ساخته بود. این ابیات ازوست:
وفا وعده کردی جفا مینمائی
مه من عجب بیوفا مینمائی
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده
که در چشم من آشنا مینمائی
پیامی چو زلف بتان بیقراری
بدام کسی مبتلا مینمائی.
(مجالس‌النفائس ص۱۵۳ و ۱۵۴).

پیامیغ. [پَ] (اِ) گوشت ماهی. (فرهنگ شعوری ص ۲۳۵ ج ۱).

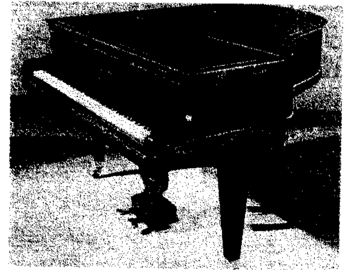
پیان. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ایذه. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیان. (روسی، ص) مست. سکران. مستِ

1 - Piémonte. 2 - Piémont.

مست. طافح. لول. مست لایعقل. که سر از پای نشناسد.

پیانو. [نُ] (ایتالیائی، اِ)[1] نام یکی از آلات موسیقی. نام دستگاهی که بدان نوازند. از ذوات‌الاوتار است و اوتار آن فلزی است.



پیانو

پیانو زدن. [نُ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن پیانو.

پیانوزن. [نُ زَ] (نف مرکب) نوازندهٔ پیانو. آنکه پیانو را بنوازش آورد.

پیانوزنی. [نُ زَ] (حامص مرکب) عمل پیانوزن.

پیانوزه. [نُ زَ] (اِخ)[2] نام جزیره‌ای است در ایتالیا، در ساحل غربی توسکانه در بحر تیرنه واقع در ۱۲ هزارگزی مغرب جزیرهٔ الب. شش هزارگز طول و چهار هزارگز عرض دارد، اراضی آن مسطح و پست و با درختان زیتون مستور میباشد و ملحق به ایالت لیورنوست و آن در زمان رومیان تبعیدگاهی بود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیانوزه. [نُ زَ] (اِخ)[3] نام جزیرهٔ کوچکی در دریای آدریاتیک ملحق به ایالت فوجه. (قاموس الاعلام ترکی).

پیانوساز. [نُ] (نف مرکب) آنکه پیانو سازد. ||آنکه دستگاه مذکور را مرمت و تعمیر کند.

پیانوسازی. [نُ] (حامص مرکب) عمل پیانوساز.

پیانه. [نَ] (اِخ)[4] نام نهری در اواسط روسیه، و آن وارد نهر سوره از توابع ولگا گردد و از ایالت سیمبیرسک سرچشمه گیرد و اول بشمال غربی و بعد بجنوب شرقی و سرانجام بمشرق جاری شود و دوباره به ایالت سیمبیرسک درآید، پس بسوی شمال رود و در نزدیکی نیگورود بنهر نامبرده ریزد. دو محاربه میان روسها و تاتارها بسال ۱۳۷۷ م. در ساحل این نهر اتفاق افتاده است، در جنگ اول روسها و در جنگ دوم تاتارها مغلوب شده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیانه دی گرچی. [نَ گِرِ / رِ] (اِخ)[5] نام قصبه‌ای است در ایالت پالرمو از جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب غربی پالرمو در دامنهٔ کوه کوکو دارای مه قعی بسیار شاعرانه. مردم آن از احفاد آرناؤودها هستند که در زمان اسکندربک به ایتالیا هجرت کرده‌اند و هم اکنون نیز بزبان آرناؤودها تکلم کنند و آئین اورتودوکس را پذیرفته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاوار. (اِ) صنعت و شغل و عمل و هنر. فیاوار. رجوع به فیاوار شود.

پیاوه. [وِ] (اِخ)[6] نام نهری در خطهٔ ونتی از ایتالیا و آن از جبال آلپ نوریک سرچشمه گیرد و نخست بسوی جنوب غربی و سپس بطرف جنوب شرقی روان شود و از میان دو قصبهٔ پیاوه‌دی کادوره و بلوم بگذرد و ایالت وندیک بشکافد پس به دو بازو منشعب شود و بدریای آدریاتیک وارد گردد. طول مجرای آن بالغ به ۲۲۵ هزارگز است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاوین. (اِخ) دهی از دهستان نمشیر بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بانه و ۴۶ هزارگزی شمال خاور شوسهٔ بانه بسردشت. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و ارزن و محصولات جنگلی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیاهو. [پَ] (اِ مرکب) هر چیز که آنرا آهوپی گویند، و بمعنی آهوپای هم آمده است که خانهٔ شش‌پهلو و گچ‌بری و مقرنس‌کاری باشد. (برهان). آهوپای. پی‌آهو.

پی‌استان. [پَ اِ] (اِخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۷۰ هزارگزی باختر طبس. سر راه مالرو عمومی دستگردان. کوهستانی. دارای ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و تریاک و خرما. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی‌استوار. [پَ / پِ اُ تُ] (ص مرکب) که دارای پی و عصب محکم است: معزی؛ مرد درشت و پی‌استوار. (منتهی الارب).

پی‌افزاره. [پَ / پِ اَ زَ / رِ] (اِ مرکب) ستون (؟):

پی‌افزاره سیمین و زرین زده
درون مشک و بیرون به زر[7] آژده. اسدی.

پی افشردن. [پَ / پِ اَ شُ دَ] (مص مرکب) پایداری کردن. پافشاری کردن. پای فشردن. استقامت ورزیدن. استوار ماندن:

بیاورد لشکر سوی خوار ری
بیاراست لشکر بیفشرد پی. فردوسی.

در ستمکارگی پی افشردند
میگرفتند و خانه میبردند. نظامی.

دگرباره از بخت امیدوار
پی افشرد بر جای خویش استوار. نظامی.

سکندر دران داوری گاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت. نظامی.

پی‌افکن. [پَ / پِ اَ کَ] (نف مرکب) بنیان‌کن. زیروزبرکننده. ویران‌سازنده. ازبن‌برانداز. کن‌فیکون‌سازنده: سیلی پی‌افکن؛ بنیان‌کن. ||بنیان‌گذار. پی‌افکننده. برآورنده. بنیادنهنده.

پی افکندن. [پَ / پِ اَ کَ دَ] (مص مرکب)[8] بنا کردن. ساختن. عمارت کردن. بن افکندن. بناء. تأسیس. بنا نهادن. برآوردن. بنیان کردن. پی انداختن:

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که‌از باد و باران نیابد گزند. فردوسی.

مداین پی افکند جای کیان
پرا کنده‌بسیار سود و زیان. فردوسی.

یکی باره افکند ازین گونه پی
ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی. فردوسی.

ز خارا پی افکنده در ژرف آب
کشیده‌سر باره اندر سحاب. فردوسی.

— پی افکندن کاری (سخنی)؛ بنیاد نهادن آن:

به شیروی بخشیدم آن برده رنج
پی افکندم او را یکی تازه گنج. فردوسی.

پی افکن یکی گنج ازین خواسته
سوم سال راگردد آراسته. فردوسی.

سخنهای هرمزد چون شد ببن
یکی نو پی افکند موبد سخن. فردوسی.

پی کین تو افکندی اندر جهان
ز بهر سیاوش میان مهان. فردوسی.

یکی جنگ با بیژن افکند پی
که‌این جای جنگست یا جای می. فردوسی.

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه. فردوسی.

بگوید ابر شاه کاوس کی
که‌بر خیره کاری نو افکند پی. فردوسی.

ز گوینده بشنید کاوس کی
برین گفته‌ها پاسخ افکند پی. فردوسی.

بشاه آگهی شد که کاوس کی
فرستاده و نامه افکند پی. فردوسی.

کس آمد بگرد وی از شهر ری
برش داستانی بیفکند پی. فردوسی.

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی. فردوسی.

بدین خرمی بزمی افکند پی

---

1 - Piano. 2 - Pianosa.
3 - Pianosa. 4 - Piana.
5 - Piana dei Greci.
6 - Piave.
۷ - ن‌ل: به دُر.
8 - Baser. Construire. Batir (فرانسوی).

کزان بزم ماه آرزو کرد می. اسدی.
بدو داد تا مرز قزوین و ری
یکی عهد بر نامش افکند پی. اسدی.
بنگر که خدای چون بتدبیر
بی آلت چرخ را پی افکند. ناصرخسرو.
ز گیلان برون شد درآمد به ری
به افکندن دشمن افکند پی. نظامی.
||اختراع کردن. ابداع کردن. نو آوردن. چیزی را باعث شدن:
پدر مرزبان بود ما را به ری
تو افکندی این جستن تخت پی. فردوسی.
||آغازیدن. شروع کردن. رجوع به پی اندرافکندن و نیز رجوع به افکندن شود.
پی انداختن. [پَ / پِ اَ تَ] (مص مرکب) رجوع به پی افکندن شود.
پی اندرافکندن. [پَ / پِ اَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) پی افکندن. آغازیدن. شروع کردن:
چو رستم بیامد بیاورد می
به جام بزرگ اندرافکند پی. فردوسی.
پی‌اندرپی. [پَ / پِ اَ دَ پَ / پِ] (ق مرکب) یکی بدنبال دیگری. متصل. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۵۵). پیاپی.
پی‌بدی. [بُ / بـــا] (اِخ)[1] جُــرج. بشردوست آمریکائی، متولد در دانور. وی ببسط و توسعهٔ تعلیمات در میان طبقات کارگر کمک بسیار کرده است (۱۷۹۵ - ۱۸۶۹ م.).
پی‌بر. [پَ / پِ بَ] (نف مرکب) پی‌شناس. آنکه پی برد. آنکه دریابد. قائف. (مهذب الاسماء).
پی‌برپی. [پَ / پِ بَ پَ / پِ] (ق مرکب) قدم‌برقدم. اثر قدم بر اثر قدم، و آن کنایه از متعاقب رفتن است. (آنندراج).
پی برداشتن. [پَ / پِ بَ تَ] (مص مرکب) دنبال کردن. تعقیب کردن:
گر به ما همسفری، سلسله از ما بردار
پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار.
صائب.
||دنبال کردن کسی برای یافتن وی. ایز او را برداشتن:
حق نعمت شاه بگذاشتند
پیِ کشتن شاه برداشتند. نظامی.
||محو کردن. از میان بردن:
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی‌روبه پیر برداشتند. نظامی.
پی بردن. [پَ / پِ بُ دَ] (مص مرکب) واقف گشتن. آگاه شدن. اطلاع یافتن. آگاهی یافتن. اطلاع حاصل کردن. دریافتن. دانستن. یافتن. راه بردن. سراغ چیزی یافتن. بحقیقت چیزی رسیدن. (آنندراج). نشان یافتن. فهمیدن. بو بردن. (فرهنگ نظام). کشف کردن. مطلع شدن:
مرد درین راه تنگ پی نبرد
گرنه خرد را دلیل و یار کند. ناصرخسرو.
پی بگمانت نبرده هرچه یقین است
ره بیقینت نیافت هرچه گمانست.
مسعودسعد.
ره رفته تا خط رقم از اول خطر
پی برده تا سرادق اعلی هم از علا. خاقانی.
بر سر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد
مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن.
خاقانی.
چنان کرد آفرینش را به آغاز
که پی بردن نداند کس بدان راز. نظامی.
چو اندیشه زین پرده درنگذرد
پس پردهٔ راز پی چون برد. نظامی.
از آن قصه هر یک دمی میشمرد
بفرهنگ دانا کسی پی نبرد. نظامی.
بنشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برد بر پردهٔ رازشان. نظامی.
بگوید جملگی با جان و با دل
اگر تو پی بری این راز مشکل. عطار.
اگر در بند این رازی بکلی پی ببر از خود
که‌نتوانی پی این راز پی بردن بآسانی.
عطار.
چون شناختی کسی را که بر وی پی نبردی. (مجالس سعدی).
ولی اهل صورت کجا پی برند
که‌ارباب معنی بملکی درند. سعدی.
خر جماع آدمی پی برده بود. مولوی.
نسبتی گر هست مخفی از خرد
هست بی چون و خرد کی پی برد. مولوی.
مردمش چون مردمک دیدن خرد
در بزرگی مردمک کس پی نبرد. مولوی.
نقد حال خویش راگر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم. مولوی.
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون درآمد حس زنده پی ببرد. مولوی.
تو مگو آن مدح را من کی خرم
از طمع کی گوید او من پی برم. مولوی.
لبش می‌بوسم و درمیکشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی. حافظ.
در بیابان هواگم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم. حافظ.
فریادی زد که بعضی از همراهانش بکیفیت حادثه پی بردند. (حبیب‌السیر ج ۳ جزوهٔ ۴ ص ۳۲۴).
بکنه ذاتش خرد برد پی
اگر رسد خس بقعر دریا.
اقتداء؛ پی بردن بکسی. تقمم؛ پی بردن بخاکروبها و جستن آنرا. احتذاء...؛ بکسی پی بردن. (منتهی الارب).
پی برکشیده. [پَ / پِ بَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه پی پای او را برآورده باشند. پی‌کرده:
سبق برد بر لشکر روم و زنگ
چو برگور پی‌برکشیده پلنگ. نظامی.
پی برنده. [پَ / پِ بَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه پی برد. آنکه دریابد. که مطلع شود. که آگاهی‌یابد. ملتقص. (منتهی الارب).
پی بریدن. [پَ / پِ بُ دَ] (مص مرکب) عقر. پی زدن. پی کردن. گوشت پاشنه بریدن برای منع در رسیدن و راه رفتن. (آنندراج). قطع کردن عصب یا وَتَرِعرقوب ستور:
ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند. نظامی.
— پی بریدن از جائی؛ از آنجا رفتن. ترک آنجا گفتن:
ببرم پی از خاک جادوستان
شوم با پسر سوی هندوستان. فردوسی.
پی‌بریده. [پَ / پِ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه پی او بریده است. آنکه وتر عرقوب او قطع شده است. پی‌کرده. پی‌زده.
پی بستن. [پَ / پِ بَ تَ] (مص مرکب) عصب بستن. (آنندراج). بستن وترعرقوب. ||بنا نهادن. (آنندراج). بنیاد گذاردن. پایه و بن نهادن. ساختن بنلاد و پایهٔ بنا. بنوری برآوردن دیوار. محکم کردن بن دیوار و بنا:
نه در قمر دل و نی در جدی توان بستن
بر آب و آتش حاشا که پی توان بستن
دهد عمارت گیتی بسیل دیده ولی
هم از غبار دل ماش پی توان بستن.
مسیح کاشی.
پی‌بشک. [پَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در هزارگزی شمال خاوری جاسک و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو چاهبهار بجاسک. جلگه، گرمسیر دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
پی‌کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) عقر. (تاج المصادر بیهقی). قطع کردن وتر عرقوب ستور. بریدن عصب بالای پاشنه. پی زدن. پی بریدن: افحال؛ پی بکردن اشتر بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی).
پی‌بلز. [بِ] (اِخ)[2] کنت‌نشین اسکاتلند جنوبی، دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه. کرسی آن نیز بهمین نام و دارای ششهزار تن سکنه است.
پی‌بند. [پَ / پِ بَ] (نف مرکب) آنکه پی و بنیاد دیوار بندد. بنائی که در بستن پی‌های دررفته مهارت خاصی دارد. بنائی که بستن پی بناء شکست خورده داند. ||(اِ مرکب) بند

1 - Peabody. 2 - Peebles.

پی. بند پای. زنجیر و پای‌بند ستوران. (آنندراج).

پی‌بندی. [پَ / پِ بَ] (حامص مرکب) عمل محکم کردن پی بنا با سنگ و آهک و سیمان و امثال آن. عمل بستن پی. با فعل کردن و شدن صرف شود.

پی‌بندی. [پَ / پِ بَ] (ص نسبی مرکب، اِ مرکب)[1] ذوات‌الارجل المفصلیة. ج، پی‌بندیان.

پی‌بندی شدن. [پَ / پِ بَ شُ دَ] (مص مرکب) بسته شدن پی و بنیاد دیوار دررفته با سنگ و آهک و سیمان و جز آن. رجوع به پی‌بندی شود.

پی‌بندی کردن. [پَ / پِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) محکم کردن پی و بنیاد بنا با سنگ و آهک و سیمان و جز آن.

پیپ. (اِخ) مرکز دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب بمپور، کنار شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن شوسه است و دارای پاسگاه ژاندارمری، دبستان، تلفن و تلگراف میباشد. ساکنین از طایفهٔ میرلاشاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیپ. (فرانسوی، اِ)[2] چپق خردِ ظریف. سبیل در تداول عامه.



پیپ

پیپ. (اِ) چلیک. بشکه. چیلیک. پیت. رجوع به پیت شود.

پی پا. [پَ / پِ یِ] (اِ مرکب) عرقوب. پی پاشنه. رجوع به پی (بمعنی عصب) شود: عقبة؛ پی که از آن زه سازند. (منتهی الارب).
– پی‌پاخشک؛ آنکه دیر از کاری بازآید.

پی پر کردن. [پَ / پِ پُ کَ دَ] (مص مرکب) قوی شدن کرهٔ خر و اسب و توانا شدن برای سواری.

پی‌پرکرده. [پَ / پِ پُ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کره اسب و خر قوی‌شده و جز آن دو. ||کنایه است از زیرک و مجرب. (فرهنگ نظام). مرد کارآزموده و گرم و سرد روزگار چشیده. (آنندراج):

نقش پای ناقه را از رشک می‌پوشد بخاک
چون صبا هرگز ندیدم رند پی‌پر کرده‌ای.
میرمحمد علی رایح.

بیاد نواساز پر کرده پی
ز خویشم تهی ساز و بردار پی. ظهوری.

طالب دنیا عجب نامردِ پی پر کرده است
داده دایم پشت بر دنیا که دنیا رو کند.
(از فرهنگ نظام).

پی پشت. [پَ پُ] (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۳۸ هزارگزی باختر قشم. سر راه مالرو باسعید و بقشم. جلگه، گرمسیر، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیپک. [پَ] (اِ مصغر)[3] آب‌دزدک. پُوار[4] برای تزریق آب در معده. ظرفی از کائوچوک یا لاستیک و غالباً بصورت امرودی بزرگ میان‌کاواک با لوله‌ای از استخوان و جز آن که بدان آب یا مایع دیگر بدرون معده فشانند.

پیپ کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چپق کشیدن. استعمال پیپ، و آن نوعی چپق ظریف خُرد است.

پی پل. [ ] (اِ) بهندی فوفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پی پلامور. [ ] (اِ) بهندی دارفلفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پی پوس. [پ پو] (اِخ)[5] دریاچه‌ای است واقع بین روسیه و استونی که بوسیلهٔ رود ناروا به خلیج فنلاند می‌پیوندد.

پیپوس. [پ پو] (اِخ)[6] یا دریاچهٔ چود[7]. دریاچه‌ای است در روسیه، میان ایالات: پترسبورگ، پسکوف، ریگا و رول. دارای ۱۱۰هزارگز طول و ۴۵ هزارگز عرض و چندین نهر وارد این دریاچه شود و نیز بوسیلهٔ نهر فلین با خلیج لیوونیا، و بواسطهٔ نهر نارووه با خلیج فنلاند مرتبط گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پی پی خاتون. (اِخ) نام محلی در ۲۰۴۵۰ گزی بوشهر میان بطانه و بندر دیر.

پی پیسترل. [رِ] (فرانسوی، اِ)[8] نوعی شب‌کور کوچک و قهوه‌ای‌رنگ با گوشهای



پی‌پیسترل

کوچک و نوک‌تیز. خفاش. در آسیا و اروپا و شمال آفریقا فراوان است.

پی پیش. [پَ پی] (ص مرکب) (اصطلاح بازی اطفال) در مرتبه و نفر دوم در حق بازی کردن. بعد از پیش. پشتِ‌سَردو (در تداول مردم قزوین).

پی پیش. (اِ) در تداول اطفال، گربه. پی‌پیشی.

پی پیشی. (اِ) پی‌پیش. گربه در تداول کودکان.

پی پینگ. [پ پی] (اِخ)[9] نام قدیم پکن پایتخت قدیمی چین. امروزه کرسی (هوپه)، در جوار دیوار عظیم چین، دارای ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه و رصدخانه و کتابخانه‌ها و ابنیهٔ زیبا. پی‌پینگ سابقاً دارای چند قسمت مشخص بود: شهر خارجی یا شهر چینی؛ شهر داخلی یا شهر تاتاری یا منچو؛ شهر زرد یا شهر امپراتوری؛ شهر سرخ یا حرم، که در آنجا قصر امپراطور بود. این شهر در ۱۸۶۰ م. بدست فرانسویان و انگلیسیان سپس در ۱۹۰۰ بسرعت توسط دول اروپائی اشغال گردید.

پیت. (اِ)[10] پیپ. چلیک. چیلیک. تُنکه. خنب فلزین. چلیک فلزی (آهنی، حلبی) برای نفت و روغن و امثال آن. ظرف از حلبی یا تنکهٔ آهن مکعب‌مستطیل‌شکل برای حفظ و حمل نفت و روغن و مانند آن دو.

پیت. (اِخ)[11] نام طبقه‌ای در جزیرهٔ پنجم از دیبات هفتگانه. (رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۲۷ شود).

پیت. (اِ) پت. عُثّة. بید. کرمی که در جامه افتد و تباه کند. متهٔ پشم. سوس. (منتهی الارب).

پیت. (اِ) در تداول مردم قزوین، پیچ پیتلی.

پیت. (اِخ)[12] ویلیام (لرد چاتام)[13]. سیاستمدار انگلیسی (۱۷۰۸-۱۷۷۸ م.) مولد وستمینستر. وی در زمان جنگهای هفت ساله رهبری سیاست انگلستان کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از سیاسیون انگلستان است، وی بسال ۱۷۰۸ م. در وستمینستر تولد یافت، پدرش، توماس پیت،

1 - Arthropodes (فرانسوی).
2 - Pipe.
3 - Clysopompe (فرانسوی).
4 - Poire (فرانسوی).
5 - Peïpous. 6 - Peïpus.
7 - Tchoudskoé Oero.
8 - Pipistrelle. 9 - Peï-Ping.
10 - Tonneau. Futaille Barrique. (فرانسوی).
11 - Pita. 12 -Pitt, William.
13 - Lord et comte de Chatham.

والی مدراس بود. وی در ابتدا بمشاغل نظامی پرداخت، مزاجش مساعد این شغل نبود لذا بنای تحصیل علم حقوق و ادبیات را گذارد و دنبال فصاحت و بلاغت رفت و ملکهٔ لازمه را در این فنون بدست آورد و بسال ۱۷۳۵ م. بعضویت مجلس شورا انتخاب گردید در آنجا به انتقاد کابینه پرداخت و در سایهٔ نطق و بیان و فصاحت و بلاغت خویش بشهرت بزرگی نایل گردید بعدها از طرف جورج دوم پادشاه انگلستان مأموریتهای مهمی به وی داده شد. بسال ۱۷۵۵ م. بقصد انتقاد آزادانه از کابینه مأموریت خویش را ترک کرد و داخل مجلس شورا گشت و سال بعد بنظارت کابینه منصوب شد و متعاقباً رئیس وکلا گردید و اوضاع مالی را اصلاح نمود، و پیشرفتها و ترقیات بسیار در کشور ایجاد کرد و در نتیجه پیروزی عسکر انگلیس را در کشورهای فرانسه و آلمان و آمریکا تأمین کرد. ولی در موقع جلوس جورج سوم اعتنائی بوی نکردند، اما بسال ۱۷۶۶ م. بعنوان کُنت چاتام نایل گردید و بتشکیل کابینه مأمور شد پس هیأتی از ارباب اقتدار را بکار جلب کرد و خود بمنصب مهرداری قناعت نمود ولی پیری و وضع مزاجی وی اجازهٔ فعالیت شدید نمیداد و لذا بسال ۱۷۶۸ از کار کناره گیری کرد و با این وصف از دخالت در امور سیاسی خودداری کردن نمی‌توانست و لذا بسال ۱۷۷۸ م. با وجود ضعف و ناتوانی شدید وسایل دخول بمجلس شورا را فراهم کرد و در آنجا با نطق مفصل و بلیغی با اعطای استقلال به آمریکا مخالفت آغاز کرد ولی ضعف و ناتوانی به اتمام آن نطق و خطابه اجازه نداد بهمان حال بخانه‌اش برگرداندند و پس از چند روز کشته شد. وی نطق‌ها و اشعاری دارد.

پیت. (اِخ)[1] ویلیام. از رجال سیاسی معروف انگلستان و پسر ویلیام پیت مشهور. وی بسال ۱۷۵۹ م. تولد یافت در سایهٔ کفایت و لیاقت خود در ۲۳سالگی بهیأت وکلا درآمد و بسال ۱۷۷۳ با همان هیأت معزول و در اواخر همان سال باز بمقام ریاست وکلا و وزارت مالیه نایل شد و اوضاع اقتصادی انگلستان را اصلاح نمود و از واردات تجملی با وضع حقوق گمرکی سنگین جلوگیری کرد و با این وصف طبق توصیه و میل پدرش در راه خصومت فرانسه مصارف و تکلفات فوق‌العاده متحمل شد ولی صرفه‌ای از این کار نبرد و شکست خورد و بسال ۱۸۰۶ درگذشت. وی مردی باشرف و میهن‌پرست و طرفدار حقانیت بود خطابه‌ها و برخی از آثارش را نشر کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام تنگه‌ای است در انتهای جنوبی شیلی در کشور ماژلان و در بین جزیرهٔ شاتام و ساحل پتاگونیا و آن از سوی شمال غربی بجانب جنوب شرقی امتداد یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام جزیره‌ای سنگلاخ ملحق به دومینیون. واقع در امریکای شمالی و متعلق به انگلیس و آن در ۵۳ تا ۵۴ درجه عرض شمالی است و بوسیلهٔ تنگهٔ گرنویل از ساحل و بوسیلهٔ پرنچیپه از جزیرهٔ بانقس مفروز شده، طولش به ۹۵ هزارگز میرسد اما عرضش بین ۵ تا ۱۵ هزارگز است. و مساحت سطحش به ۱۵۲۵ گز بالغ گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام دریاچه‌ای در قطعهٔ دومینیون واقع در آمریکای شمالی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام کوهی منسوب بسلسلهٔ کاسکاد واقع در بین دو ایالت جاکسون و کلامات از جمهوری اورگون از جماهیر متفقهٔ آمریکا دارای قریب ۲۸۰۰ گز ارتفاع. نقاط واقعه در جهت شرقی این کوه عبارت از بیابانها و دریاچه‌های نمک است برعکس نقاط غربی که بمنظره‌های دلکش، جنگلها، چراگاهها، مزرعه‌ها، و آبهای جاری آکنده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام نهری در جمهوری کالیفرنی از جماهیر متفقه و منبع عمدهٔ رود ساکرمنتو. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام یکی از جزیره‌های مجمع‌الجزائر موسوم به جیلبرت واقع در قسمت میکرونسیا از اقیانوس کبیر و شمالی‌ترین آن جزائر. مثلثی‌شکل و سنگلاخ و قسمت درونی آن از دریاچه تشکیل شده و سی هزارگز مربع مساحت آن است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام جزیره‌ای ملحق به زلاند جدید. واقع در طرف جنوب شرقی جزیرهٔ وارکاوری و بوسیلهٔ تنگه‌ای بهمین نام از جزیرهٔ نامبرده جدا شده است و آن جملهٔ جزائر غیرمسکونه و مستور بخار مغیلان است و تعدادی جزائر کوچک گردا گرد آن قرار دارد. و فقط در ساحل شمالی لنگرگاه مستحکمی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت. (اِخ) نام نهری از شعب رود ینی‌سئی در ایالت ینی‌سئی واقع در جهت شرقی سیبری که از کوهی بهمین اسم واقع در کشور تونگوز سرچشمه میگیرد و اول بجانب جنوب بعداً بسوی مغرب و سرانجام بسمت جنوب غربی روان گردد و پس از یک جریان ۳۰۰ هزارگزی در قریهٔ پیت سکایهٔ علیا وارد نهر ینی‌سئی شود و در اثنای جریان چندین رود بدان پیوندد که بزرگتر آنها را کوربیلا ک نامند، در اکثر نقاط سواحلش را تخته‌سنگها فرا گرفته‌اند، قسمت تحتانی آن صلاحیت سیر سفائن دارد و مناظری دلکش در حوضهٔ این نهر هست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتاپور. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در هندوستان، در ایالت کوداوری از دائرهٔ مدراس، در ۵۴ هزارگزی شمال شرقی راجه ماندری و در فاصلهٔ ده هزارگزی از ساحل خلیج بنگاله. عشر سکنهٔ آن مسلمانند و مدارس مشهور دارد و مرکز قضا باشد. و این قضا وقتی راجه‌نشین مستقل بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون جزء مملکت هندوستان است.

پیتاکوس. [کُس] (اِخ)[3] یکی از حکمای سبعهٔ[4] یونان باستان. وی در سال ۶۵۰ ق.م. پیش از میلاد در جزیرهٔ می‌تی لن تولد یافت و در ۵۷۹ درگذشت. پیتاکوس خطابه‌ای چند دربارهٔ قوانین داشته است که اکنون در دست نیست. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۴۶۷).

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: از حکمای سبعهٔ معروف یونان قدیم است. وی بسال ۶۵۰ ق.م. در مدللی متولد شد و بسال ۵۷۹ وفات یافت و برای طرد و منکوب ساختن غاصبان ادارهٔ میهن خویش اتحادی منعقد ساخت. در موقع کشمکش با فرینون از سرداران آتن این عهدنامه را بپارچهٔ سفیدی پیچیده زیر سپر خود نگاهداشته بود و در نتیجه بفیروزی نایل گردید. هموطنانش وی را بسر کار آوردند و بتشکیل یک ادارهٔ حکیمانه موفق شد. نظامات و قوانینی بسیار خوب وضع و آنگاه که کناره گیری کرد مقداری اراضی به وی دادند مختصری برداشت و بقیه را باز پس داد. امثالی حکیمانه از وی نقل کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتاگُر. [گُ] (اِخ)[5] فیثاغورس در تداول فرانسویان. فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی قرن ششم ق.م. رجوع به فیثاغورس شود.

پی تاگُر. [گُ] (اِخ)[6] نام غیبگوئی برادر آپولودورِ آم‌فی‌پولیس[7]، مشاق قشون بعهد اسکندر. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۳۰ و ۱۹۱۹).

پیتاگراس. [گُ] (اِخ)[8] فیثاغورس. پیتا گور. رجوع به فیثاغورس شود.

---

1 - Pitt. 2 - Pitapour.
3 - Pittacos.
4 - Les sept sages.
5 - Pythagore. 6 - Pythagore.
7 - Apollodore d'Amphipolis.
8 - Pythagoras.

پی‌تاگراس. [گُ] (اِخ)[1] از مردم لاسدمون، از سرداران یونانی و فرمانده سی‌وپنج کشتی که در ایسوس به کورش اصغر ملحق شد. (ایران باستان ج ۲ ص۱۰۰۵).

پی‌تاگراس. [گُ] (اِخ) فرزند اِوُاگراس، از سرداران یونان. (ایران باستان ج۲ ص۱۱۲۵).

پیتام. [پَ / پِ] (اِ) پیغام. پیام. رجوع به پیغام و رجوع به پیام شود.

پی‌تان. (اِخ)[2] نام شهری به آسیای صغیر. (ایران باستان ج۲ ص۱۲۴۲). رجوع به پی‌تانه شود.

پی‌تانات. (اِخ)[3] نام دسته‌ای از سپاهیان یونانی در جنگ با ایران بعهد خشایارشا بسرکردگی آموفارت پسر پولی‌یاد و سپهسالاری پوزانیاس. (ایران باستان ج۱ ص۸۵۲).

پی‌تانه. [نِ] (اِخ)[4] نام یکی از شهرهای آسیای صغیر جزء ایالات رومی آسیا. (ایران باستان ج ۳ص ۲۴۸۱). رجوع به پی‌تان شود.

پیت‌پیت. (اِ صوت) پچ‌پچ. نجوی. زیرگوشی. سخن آهسته با کسی گفتن که دیگری درنیابد.

پیت‌پیت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن بنرمی با کسی که دیگری درنیابد. نجوی. بیخ گوش کسی حرف زدن بآهستگی. (فرهنگ نظام). پچ‌پچ کردن.

پیت خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پیچ خوردن. بدور خود پیچیدن. تاب برداشتن. تافته شدن چنانکه نخی تابیده.
— پیت خوردن پا؛ پیچیدن پا هنگام رفتن. پیتیلی خوردن (در تداول مردم قزوین).

پیت دادن. [دَ] (مص مرکب) (در تداول مردم قزوین) پیچاندن. پیچ دادن.

پیترا پرچیا. [یِ پِ] (اِخ)[5] نام قصبه‌ای است در ایالت کالتانیرتته از سیسیل، در قضای پیاچه آرمرنیا و در ۲۰ هزارگزی مرکز قضا و بر کنار نهری از توابع رود سالسو که از جانب جنوبی جزیره بدریای مدیترانه وارد میگردد، قرار گرفته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیترخانه. [تَ نَ / نِ] (اِ) جواب و پاسخ. (آنندراج).

پیترسپ. [تَ رَ] (اِخ) نام پدر پورشسپ که جد زردشت باشد. (برهان). فذراسف. در پهلوی پئیتراسپ[6]:

بگفتش همه راز با پورشسب
همان مژده بردند زی پیترسپ.
زراتشت بهرام (مزدیسنا ص ۷۴).

پیترماریچبورگ. [تِ] (اِخ)[7] نام قصبهٔ مرکزی ناحیهٔ ناتال از مستعمرات انگلیس در افریقای جنوبی واقع در ساحل چپ نهرلتیله بوشمان، در ۷۰ هزارگزی شمال غربی دوربان، کنار راه آهن ممتد از پورت ناتال به لادیسمیت. نیمی از سکنه فرنگی و بقیه مالائی و چینی و زنگی هستند. قصبه‌ای است زیبا و منظم با هوایی بسیار خوب. (قاموس الاعلام ترکی).

پیترود. (اِخ) نام ده کوچکی دارای صد خانوار از توابع انارمرز در ساری مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۴۸ و ۴۹ بخش انگلیسی).

پیترو دلاواله. [یِ رُ دِلْ لا والْ لِ] (اِخ) خاورشناس نامی.

پیتسبورگ. (اِخ)[8] نام چند شهر از ممالک متحدهٔ امریکای شمالی و از آن جمله شهری در جمهوری پنسیلوانیا و مرکز آن ناحیه، واقع در کنار دریاچهٔ اهایو دارای ۶۷۳ هزار تن سکنه و یکی از بزرگترین مراکز صنایع سنگین فلزی جهان.

پیتستون. [تُنْ] (اِخ)[9] نام قصبه‌ای است در امریکای شمالی در ایالت لوزرنه از جمهوری پنسیلوانیا، واقع در ۱۴۸هزارگزی شمال شرقی هارلسبورگ کنار نهر سوسکهانهٔ شرقی، این قصبه پلهای متعدد، کوچه‌های مستقیم و وسیع و معدن زغال‌سنگ و کارخانجات اسلحهٔ گرم، کاغذسازی، آبجوسازی، منسوجات نخی، ظروف چینی و آجرسازی دارد، و حوالی آن دارای مناظر بسیار زیباست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتستی. [تِ تی] (اِخ)[10] نام قصبه‌ای به رومانیا در مرکز ایالت آرجیش، واقع در ۱۰۶ هزارگزی شمال غربی بخارست در نزدیکی ساحل راست نهر آرجیش و بر خط آهنی که از این شهر به ازلانتینه رود واقع است. هر سال یک بازار مکاری در این مکان دائر شود و تجارت آن کلی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتس‌فیلد. (اِخ)[11] نام قصبه‌ای در جمهوری ماساچوست از جماهیر متحدهٔ آمریکای شمالی، در ۱۷۶ هزارگزی شمال غربی بوستون و کنار نهر هوساتونیک علیا دارای کارخانجات متعدد، منسوجات پشمی، ابریشمی و نخی. چندین دریاچه برگرد آن دیده شود که سرریز آب آنها داخل نهر هوساتونیک گردد و خط آهنی که از نیویورک به نورث آدامس امتداد یافته است از این قصبه گذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتس‌فیلد. (اِخ)[12] نام قصبه‌ای است در جمهوری ایلینویس از جماهیر متحدهٔ آمریکای شمالی واقع در ۱۰۳ هزارگزی جنوب غربی اسپرینگفیلد، در محل تلاقی دو خط آهن دارای تجارتی پررونق و کارخانجات تنبا کو. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتک. [تَ] (اِ مصغر) کرمی است که جامه‌های پشمی را بخورد و ضایع کند. (برهان) (جهانگیری). پیت. بید. پیو. کرم پشم‌خوار.

پیتک. [تَ] (اِ) پنجهٔ دزدیده. خمسهٔ مسترقه در تداول مردم مازندران. پنج روز اضافه بر دوازده ماه سی‌روزهٔ سال که به آخر آبانماه افزوده میشد.

پیتکا. (اِخ) دهی از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان قائمشهر واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری قائمشهر کنار راه فرعی بابل به درازکلا. دامنه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل. محصول آنجا برنج و غلات و نیشکر و کتان و صیفی و ابریشم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیتکانی. (اِ) منجنیق. (شعوری ج۱ ص۲۶۴).

پیتکرن. [کِ] (اِخ)[13] نام جزیره‌ای است، در قسمت پولین‌سیا از بحر محیط کبیر، در جنوب غربی مجمع‌الجزائر تواموتو از مستعمرات فرانسه. واقع در ۵۰۰ هزارگزی جنوب شرقی جزیرهٔ گامبیه و از ملحقات آن مجمع‌الجزائر در ۲۵°۳′۳″۹ عرض جنوبی و ۱۳۲°۲۶′۲″ طول غربی و آن با جزیرهٔ اوتنو واقع در ۱۴۰ هزارگزی شمال غربی، و جزیرهٔ هندرسون واقع در ۲۴۳ هزارگزی شمال شرقی و جزیرهٔ دوسیای واقع در ۶۴ هزارگزی شرقی مجمع‌الجزائری تشکیل دهند. مساحت آن به ۱۷ هزارگز مربع بالغ است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت‌نیاک. (اِخ)[14] نام قصبه و قلعتی در خانی‌خیوه، در ۸۲هزارگزی جنوب شرقی خیوه، در ساحل چپ آمودریا (جیحون)، و در وسط واحهٔ کوچک محاط ببیابانی واقع است. (قاموس الاعلام ترکی). و امروزه جزو روسیهٔ شوروی باشد.

پیتون. [تُنْ] (اِخ)[15] نام اژدهائی که در کوه

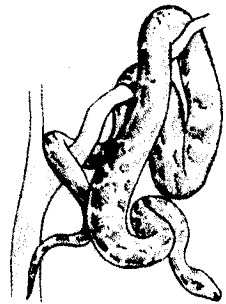
---

1 - Pythagoras Lacédémonien.
2 - Pitane. 3 - Pitanates.
4 - Pitane. 5 - Pietrarperzia.
6 - Paitrâsp. Patiragtarâsp.
7 - Pietermaritzburg.
8 - Pittsburg. 9 - Pittston.
10 - Pitesti. 11 - Pittsfield.
12 - Pittsfield. 13 - Pitcairn.
14 - Pitniak. 15 - Python.

پارناس، آپولن [1] وی را بکشت و بازیها و جشنهای پی‌تی [2] را بیادگار این غلبه بنیاد نهاد. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: نظر بخرافات و اساطیر یونانی اژدهائی است که پس از طوفان دوکالیون در کوه پارناس ظهور کرد و گویا رب‌النوع مسمی به آپولون آن را کشت و از این رو معبد موسوم به دلف در نزد همین کشتارگاه بنا شد.

پیتون. [تُ نْ] (اِخ) [3] یکی از سرداران اسکندر کبیر که پس از وی بوالیگری عراق عجم و آذربایجان نایل گردید، و بهمراهی پردیکاس بمصر رفت و در این دیار در زمرهٔ طاغیان و قاتلان درآمد و آنگاه به نیابت سلطنت و قیمومت پسر اسکندر منصوب گردید ولی متعاقباً از این امر روی برتافت و بطرفداری از آنتیپاتر برخاست و هم علیه اومن یاری آنتیگون کرد، و سرانجام به وی نیز وفادار نماند از این روی در سال ۳۱۶ ق.م. توقیف و مقتول شد. (قاموس الاعلام ترکی). دربارهٔ پیتون و شرح کارهای وی که پس از مرگ اسکندر والی ماد بزرگ بوده است رجوع کنید به ایران باستان ج۲ ص ۱۷۲۴، ۱۸۲۴ و ۱۸۳۴، ۱۸۴۴، ۱۸۴۶، ۱۸۶۹، ۱۹۲۹، ۱۹۳۳ و ج۳ ص۱۹۵۸، ۱۹۵۹، ۱۹۶۷، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰، ۱۹۷۴، ۱۹۹۱، ۱۹۹۲، ۱۹۹۳، ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۹، ۲۰۱۲، ۲۰۱۵، ۲۰۱۹، ۲۰۲۹، ۲۰۳۰. ||در صفحات ۱۹۶۹ و ۲۰۵۷ کتاب مذکور از پیتون پسر آژنور [4] نامی نیز اسم برده شده است که رئیس مستعمرات یونانی و مقدونی هند و حاکم شمال شرقی پنجاب است پس از مرگ اسکندر. اتحاد شخصین محتمل میباشد.

پیتون. [تُ نْ] (فرانسوی، اِ) [5] ماری عظیم‌الجثه که وزنش تا ۱۰۰ کیلو و درازیش تا ۱۰ متر نیز میرسد و مخصوص آفریقا و جنوب شرقی آسیاست. محل زندگیش بیشتر درکنار رودخانه‌هاست و با شکار ماهی بیشتر تغذیه میکند ولی در صورت احتیاج یک گوسفند را هم می‌بلعد.



پیتون

پی‌تون. [تُنْ] (اِخ) [6] نام ناطقی که فیلیپ مقدونی به مجمع بئوسیان فرستاد تا در مقابل دموستن معارضه کند و مانع آید که آنان تحت تأثیر نطقهای او درآیند. این مرد مهارتی بسزا داشت و از حیث آوای رسا و سخن بلیغ معروف بود و با همهٔ مهارتی که در سخنگوئی و طلاقتی که در لسان و بلاغتی که در بیان داشت نتوانست با دموستن مقابلی کند زیرا بگفتهٔ دیودور (کتاب ۱۶ بند ۸۵) این نطاق نطق خود را نوشته است و عقیده دارد که جوابش به نطق پی‌تون بهترین نطقی است که کرده و خود او گوید: «در این زمان من زمینه را در مقابل پی‌تون از دست ندادم و حال آنکه امواج فصاحت او ما را فروگرفته بود و از هر طرف فشار می‌آورد». (ایران باستان ج ۲ ص۱۲۰۲ و ۱۲۰۳).

پیتونک. [نَ] (اِ) نعناع (در دیلمان و گیلان).

پیتونه. [تُ نَ] (اِخ) [7] نام خاندانی که مغلوب گرشاسب شد. (مزدیسنا ص ۴۲۰).

پی‌تونیک. [تُ] (اِخ) [8] نام زنی یونانی بدکاره. هارپالوس از سرداران اسکندر که اسکندر هنگام لشکرکشی از بابل به هند ویرا برای حفاظت خزانه و وصول مالیاتها در بابل گذارده بود این زن را از یونان خواست و به او هدایای بسیار داد و پس از فوت جنازهٔ وی را تشییع مطنطنی کرد و مقبرهٔ باشکوهی برای او در آتیک ساخت. (ایران باستان ج۲ ص۱۸۸۲).

پیته. [ ] (اِ) بهندی مراره است. و رجوع به بیته شود. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پیته. [تَ / تِ] (اِ) یک قطعهٔ کوچک جداشده از جامهٔ مندرس و این در طالقان قزوین معمول است و در درکهٔ تهران. خرقه. کهنه. لته. لقمه. ژنده [9]. فلرز. فلرزنگ. جنده. جرِ و جِنده (در تداول مردم قزوین). جندره. رکو. قطعهٔ جدا کرده از جامهٔ مندرس و فرسوده. ||کهن. دیرینه: پیته کت؛ کت کهنه. کلمهٔ پیته با این معانی در مازندران معمول است و در درکهٔ نزدیک اوین بشمال غربی تهران نیز. ||لقمه. نواله. تکه. پیتی. پیچی (در تداول مردم قزوین). هر تکه از طعام که یک بار بدهان فرونهند. ||فتیلهٔ چراغ. (شعوری ج۱ ص۲۶۲).

پیته‌رودپی. [تَ پَ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل. دشت، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۶۰تن سکنه. آب آن از کلارود، محصول آنجا برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیته کله. [تَ لَ] (اِ) (بلهجهٔ طبری) باز. بازی. مرغ شکاری معروف.

پیته‌لوس. [تَ] (اِ) نوعی مار بمازندران که شکاف‌گونه‌ای در زیر دارد و پیشت خوابد و حشرات بر آن شکاف گرد آیند و چون انبوهی بسیار گرد آیند مار آن شکاف بهم آرد و آن حشرات را هضم کند. لو (در تنکابن).

پیته‌نو. [تَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری بهشهر و ۲ هزارگزی جنوب رودخانهٔ نکا. کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۷۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گت‌چشمه، محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)(سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۳ بخش انگلیسی).

پی‌تی. (اِ) دیزی کوچک. دیزی. تیَره (در تداول مردم قزوین). ||آبگوشت.

پی‌تی. (اِ) پیچّی. (در تداول مردم قزوین). لقمه. پیته.

پی‌تی. (اِخ) [10] نام زنی غیبگوی در معبد دلف. رجوع به پی‌تیا و ایران باستان ج۱ ص۲۷۲ و ۶۶۵ و ۶۶۷ و ۷۴۹ و ۷۸۱ و ج۲ ص۱۲۱۴ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ شود).

پی‌تیا. (اِخ) پی‌تی. یونانیان کاهنهٔ آپولو را در دلفی پی‌تیا می‌خواندند. کاهنهٔ مزبور نخست از دوشیزگان انتخاب میشد ولی چندی بعد او را از میان زنان پنجاه‌ساله برگزیدند. پی‌تیا را مخصوصاً از میان زنان فقیر و بی‌اطلاع و گم‌نام دلفی انتخاب می‌کردند و همیشه عقیدهٔ خدایان در باب هر امری بواسطهٔ او استفسار میشد بدین طریق که پی‌تیا نزدیک گودالی که از آن دود کندر و عطریات متصاعد بود میایستاد و برگ غار در دهان میجوید. سپس در وی اضطراب و هیجانی که به گمان یونانیان ناشی از توجه خدایان بود پدید می‌آمد و کلماتی ادا میکرد که‌کهنه ثبت میکردند و آن کلمات را از جانب خدایان پنداشته کار می‌بستند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ صص ۴۶۷-۴۶۸).

پیتیا. (اِخ) [11] نام نهری است در سوئد که از کوه کولن سرچشمه گیرد و بطرف جنوب شرقی جاری شود و بوتینا را بشکافد و پس از طی

1 - Apollon.
2 - Les jeux pythiques.
3 - Pithon.
4 - Agénor.
5 - Python.
6 - Python.
7 - Pitona.
8 - Pythonice.
9 - Lambeau. Linge (فرانسوی).
10 - Pythie.
11 - Pitea.

۳۵۰هزار گز در نزدیکی قصبه‌ای بهمین اسم داخل خلیج بوتینا گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتیاس. (اِخ)[1] یکی از منجمان و سیاحان قدیم در قرن چهارم قبل از میلاد که در شهر مارسلیا میزیسته است. هموطنانش وی را مأمور بسیاحت جهان شمالی کردند. وی پس از دور زدن اسپانیول وارد دریای مانش گردید و تا جزیرهٔ توله رفت. تواریخ قدیمه سیاحت دیگری نیز بدو نسبت دهند. شاید این بار بدریای بالتیک هم رفته باشد و کتابی دربارهٔ اقیانوس اطلس نگاشته، مناسبت مد و جزر را با قمر کشف کرده و عدم تصادف و تطابق کامل ستارهٔ قطبی را با نقطهٔ حقیقی قطب بیان کرده و طول و عرض مارسلیا را تعیین نموده است. فقراتی از آثارش را پیدا و طبع و نشر کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پی تیاس. (اِخ) دوست دامُن و این دو فیلسوف از پیروان طریقهٔ فیثاغورس بودند. وقتی جبار سرقوسه، دنیس جوان بکشتن پی‌تیاس فرمان داد و پی‌تیاس درخواست که او را زمان دهند تا بموطن خود رود و کارهای بازماندگان خویش را سامان دهد و دوست وی دامُن ملتزم گردید بجای وی در بند ماند تا اگر پی‌تیاس در موعد مقرر بازنگشت بجای او کشته شود. دنیس این تمنی بپذیرفت و پی‌تیاس برفت در ساعت معهود آنگاه که دامن را بجای پی‌تیاس کشتن میخواستند پی‌تیاس از راه برسید و دنیس را از مشاهدهٔ این حد از صداقت رقت آمد و فرمان خویش نقض کرد و از آنان درخواست تا در این دوستی ذات‌البین او را نیز بعنوان ثالثی بپذیرند لکن آن دو از قبول این تقاضا سر باز زدند.

پی تی پز. [پ] (نف مرکب) دیزی‌پز. تیره‌پز (در تداول مردم قزوین).

پی تی پزی. [پ] (حامص مرکب) عمل پی‌تی‌پز. دیزی‌پزی. تیره‌پزی (در تداول مردم قزوین).

پی تی دس. [دِ] (اِخ)[2] نام مردی معاصر اشک هفتم، پادشاه اشکانی. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۴۳ شود.

پی تی لی. (اِ) (در تداول مردم قزوین) پیت. پیچ. پیچیدن (پا).

پی تی لی خوردن. [خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) (در تداول مردم قزوین) پیچ خوردن پا. پیت خوردن پا. پیچیدن پا.

پیتیوزه. [زِ] (اِخ)[3] نام تعدادی جزائر کوچک مقابل ساحل اسپانیا، در جهت جنوب غربی از جزائر بالیاره. بزرگتر آنها را ایویسا و فورمانترا نامند، این جزائر با جنگلهای کاج پوشیده شده و به این مناسبت یونانیان این محل را پیتیوزه یعنی کاجستان نامیده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتیویه. [وِ یِ] (اِخ)[4] نام قصبه‌ای مرکز قضا در ایالت لوآره از فرانسه واقع در ۴۱هزارگزی شمال شرقی اورلئان. دارای راه‌آهن. (قاموس الاعلام ترکی).

پی ثیوس. (اِخ)[5] نام مردی از مردم لیدیه، پسر آتیس[6]. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۶ - ۷۲۱ و ج ۳ ص ۲۰۲۰).

پیجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) پیژاما. شاید از کلمهٔ هندی پوی‌جاما[7] و آن نوعی شلوار گشاداست که زنان هند پوشند. لباسی گشاد و سبک مرکب از نیم‌تنه و شلوار بنددار برای داخل خانه و خواب.

پیجان. (اِخ) پیشان. نام قصبه‌ای در ترکستان شرقی تابع دولت چین، در دامنهٔ سلسلهٔ تیان‌شان، در ۸۰ هزارگزی مشرق تورفان در ۴۲ درجه و ۲۵ دقیقه عرض شمالی و ۸۸ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی. قسمتی از آن محاط سور و نقاط همجوار آن بسیار حاصل‌خیز است. آنجا پنبه، کنجد، حبوبات و انواع میوه‌ها بعمل آید و مرکز قضایی ملحق به ایالت کانچو میباشد. در اوایل اسلام آنجا مرکز حکومت خان مقتدر اویغوری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی جان. [پ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۴۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیجان. [پ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۹هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی شمال باختر رحیم‌آباد. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر پل‌رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پی جو. [پَ / پ] (نف مرکب) جویندهٔ اثر پا. مجازاً، فاحص. کاونده. جستجوکننده.

— پی جوی کسی (چیزی) شدن؛ در جستجوی آن بودن.

پی جوئی. [پَ / پ] (حامص مرکب) عمل پی‌جو. جستن اثر پا. مجازاً، جستجو. تتبع. تجسس. تفحص. فحص. تفتیش. گردش.کاوش. تعقیب. بازکاویدن. فحصِ اثر. تجسس اثر. جستن از اثر پای.

پی جوئی کردن. [پَ / پ کَ دَ] (مص مرکب) کاوش کردن. تجسس کردن. ||ایز جستن. رد پای کسی را برداشتن.

پی جوب. [پَ / پ] (اِ مرکب) (از: پی بمعنی دنبال + جوب، مصحف جوی، نهر آب) قسمی سفیدار، و در منجیل و خوار و دامغان بدین نام مشهور است. پده. پی‌آب[8].

پی جور. [پَ / پ] (نف مرکب) مصحف پی‌جو. (در تداول عامیانه، پی‌جو). رجوع به پی‌جو شود.

پی جور شدن. [پَ / پ شُ دَ] (مص مرکب) پی‌جو شدن. رجوع به پی‌جو شدن شود.

پی جوری. [پَ / پ] (حامص مرکب) عمل پی‌جور. مصحف پی‌جوئی. رجوع به پی‌جوئی شود.

پی جوری کردن. [پَ / پ کَ دَ] (مص مرکب) پی‌جوئی کردن. رجوع به پی‌جوئی کردن شود.

پی جو شدن. [پَ / پ شُ دَ] (مص مرکب) جستن اثر پا. مجازاً، درصدد تجسس برآمدن. بجستجو برخاستن.

پیجون. [پ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری زراب و ۱۱هزارگزی راه شوسهٔ مریوان بسنندج کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت گله‌داری و زغال‌فروشی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پی جوی. [پَ / پ] (نف مرکب) پی‌جو. اثرجوی.

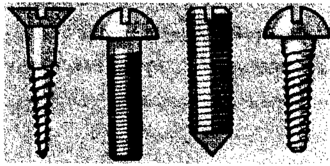
— پی‌جوی کسی یا چیزی شدن (عوام پی‌جور گویند)؛ بجستجوی وی برخاستن؛ تفتیش حال وی کردن. رجوع به پی‌جو شدن شود.

پیچ. (اِ)[9] اسم از مصدر پیچیدن. هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده. گردش.گشت. خمیدگی. کجی. چرخ. ثنی. مطوی. عطف. تاب. خم. تا. انثناء. حلقه. شکن. تای. ماز:

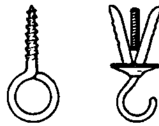
سیه زلف آن سرو سیمین من
همه تاب و پیچست و جعد و شکن. فرخی.
بحلقه کرده همی زلف او حکایت جیم
به پیچ کرده همی جعد او حکایت لام. فرخی.
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
گم‌کرده از خم وگره و تاب و پیچ و چین.
فرخی.

1 - Pythéas. 2 - Pithidès.
3 - Pityusès. 4 - Pithiviers.
5 - Pythius. 6 - Atys.
7 - Puyjama.
8 - Populus euphratica (فرانسوی).
9 - Pli (فرانسوی).

تا بود در دو زلف خوبان پیچ
وندر آن پیچ صدهزار شکن. فرخی.
بجعدش اندر سیصدهزار پیچ و گره
بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار. فرخی.
سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقد
زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود.
منوچهری.
نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف
نه بپشتش در پیچ و نه بپهلو در ماز.
منوچهری.
ناساختن و خوی خوش و صفرا هیچ
تا عهد میان ما بماند بی پیچ.
(از اسرارالتوحید).
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند
همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پرخمی.
ناصرخسرو.
دل را کمند زلفت از من کشان ببرده
در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده. خاقانی.
کور؛ پیچ از هر چیزی و پیچ دستار. (منتهی الارب). ||آنجا که چیزی بسوی دیگر رود برخلاف سوی اولین خود. آنجای از کوچه یا خیابان که راه بگردد مثلاً راه شمالی و جنوبی، شرقی و غربی شود یا بالعکس. آنجا که نا گزیر راه بسوی دیگر رود و از جهتی بجهت دیگر منحرف شود: پیچ خیابان و پیچ کوچه و پیچ رود؛ خم خیابان و خم کوچه و خم رود. محل گردش خیابان و کوچه و رود. ||(نف مرخم) مخفف پیچنده. که پیچد. ||(ن‌مف مرخم) پیچیده: کاهوی پیچ. کلم پیچ. کتیرای پیچ.
ترکیب‌ها (در دو معنی اخیر):
— انگشت‌پیچ. بادپیچ. بارپیچ. بسیارپیچ.
برپیچ:
چو طالع ز ما روی برپیچ شد
سپر پیش تیر قضا هیچ شد. سعدی.
پاپیچ. پای‌پیچ:
بدو گفت روزی که دارم بسیچ
گرم پیش پا زد فلک پای‌پیچ. نظامی.
رجوع به پاپیچ شود.
چرخ‌پیچ:
که چون دارم این داوری را بسیچ
چگونه دهم چرخ را چرخ‌پیچ. نظامی.
سرپیچ (در چراغ). سرپیچ (که سر پیچد). پیچ‌واپیچ. پیچ اندر پیچ. پیچاپیچ. پی‌پیچ. حناپیچ. زورپیچ (دل پیچه، پیچ). سیگارپیچ. رختخواب‌پیچ. سؤال‌پیچ. طناب‌پیچ. عنان‌پیچ. عمامه‌پیچ. فحش‌پیچ (ناسزا گفتن بسیار). قباله‌پیچ. کاغذپیچ (بسیار بکسی نامه فرستادن). گلوله‌پیچ (گلوله باریدن علی‌الدوام). گوش‌پیچ (گوشمال):
وگر نه چنانت دهم گوش‌پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ. نظامی.
گل‌پیچ. مارپیچ (خمیده چون مار). معنی‌پیچ. مچ‌پیچ. نمدپیچ. نیزه‌پیچ. نی‌پیچ (قلیان). نسخه‌پیچ. نخ‌پیچ. ||(ا) مقابل مُهره[1]. میخ به اشکال گونا گون که بر دیوارهٔ آن فرورفتگی و برآمدگی از بر یا از نیمه تا فرود بگردد.


انواع پیچ

||رزه‌ای که ته آن پیچ دارد[2]. پیچ حلقه‌دار.


پیچ حلقه‌دار

||کلیدگونه‌ای بر یک سوی سرپیچ لامپا که در میان چرخی خرد و با دندانه دارد و از درون سرپیچ بگذرد و با گرداندن آن دندانه‌های چرخ به فتیله درآویزد و بر اثر گرداندن فتیله را فرود برد و برآورد. ||جنسی از قفل که انواع دارد، مقابل پرده‌دار. ||آلتی فلزین نوک‌تیز و پیچان که بدان چوب پنبهٔ سر بطری را بیرون کشند[3]. ||بخاری. قسمی بخاری آهنین. بخاری که از آهن یا چدن و کاشی و امثال آن سازند. ||قسمی دوختن. ||نامی نوع گلها و گیاهان پیچنده را[4]. هر گل که ساق محکم ندارد و بر درخت یا دیوار یا طناب پیچد. هر گیاه که بر درخت یا دیوار دَوَد. نوع گیاهان که بر درختان بر شوند و زینتی بوند. انواع درختها که بر درخت یا ستون بپیچد و بالا خزد. هر برگ و گل زینتی که ساق باریک و پیچان دارد. قسمی عشقه و آن را انواع است: پیچ امین‌الدوله، پیچ معین‌التجاری، پیچ بادنجانی[5]، پیچ تلگرافی، شمعدانی پیچ، که شاخهای دراز و پیچان دارد. ||دل‌پیچه.[6] پیچاک. مغص. سحج. زورپیچ. شکم‌روش. پیچش. درد در امعاء. دردی در امعاء چون با اسهال باشد. اسهال‌پیچ؛ ذرب. (تاج المصادر بیهقی). ||مثنوی پیچ؛ نوعی آهنگ بهنگام خواندن اشعار مثنوی مولوی. ||بهندی اسم تخم نباتات است.

پیچا. (نف) صفت فاعلی دائمی. پیچنده. محیط بجمیع اطراف و بهمه جا فرارسیده و احاطه‌نموده و پیچنده. (آنندراج). که پیچد. پیچان.

پیچا. (ا) گربه (در دیلمان و گیلان).

پیچائی. (حامص) حالت و چگونگی پیچا. رجوع به پیچا شود.

پیچاب. (اِخ) دهی واقع در پنج فرسنگ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب باشت. (فارسنامهٔ ناصری). ||محلی به مشرق کوه گیلویه. ||(رودخانهٔ...) رودی که آب آن از چشمهٔ ویلکان و چشمهٔ نمک سرگرفته و بهم پیوسته از پیچاپ کوه گیلویه میگذرد و بنام رودخانهٔ پیچاب موسوم میشود.

پیچاپیچ. (ص مرکب) پیچ‌پیچ. پرپیچ. حلزونی. خم‌درخم. پیچ‌درپیچ. خم‌اندرخم. پیچی بر پیچی. سخت پیچیده. با پیچ و خمهای بسیار. پیچدار و پیچیده. (آنندراج) (فرهنگ نظام):
بده دنیی مکن کز بهر هیچت
دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت. نظامی.
ز پیچاپیچ آن شب گر دهم شرح
دو زلفش را دو رخ دادن توان طرح.
امیرخسرو.
— وقت پیچاپیچ؛ گاه سختی:
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ. سنائی.

پیچازی. (ص نسبی) پچازی. شطرنجی. با نقش خانه‌های چهارگوش (پارچه). خانه‌خانه چون شطرنج (جامه). خانه‌شطرنجی. بخانه‌های چهارگوشی نقش‌شده.

پیچاق. (ترکی، اِ) کلمهٔ ترکی بمعنی کارد:
شب فراق خروس سحر نفس نکشید
خوش آن زمان که سرش را ببرّم از پیچاق.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

پیچاقچی. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صائین‌دژ شهرستان مراغه. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاوری صائین‌دژ و ۱۵هزارگزی خاور راه ارابه‌رو صائین‌دژ به تکاب. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و کرچک و بادام و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیچاک. (اِ مرکب) پیچ و خم. (آنندراج). ||طره و زلف. (غیاث). حلقه. (آنندراج):
ننگست اگربخاتم جمشید بنگریم
پیچاک زلف یار نظیری بدست ماست.
نظیری.
||(ص مرکب) پیچنده و پیچدار. (فرهنگ

1 - Vis. 2 - Piton.
3- Tire - bouchon (فرانسوی).
4 - Grimpante (plante) (فرانسوی).
5 - Periplocagraeca (لاتینی).
6 - Dysentérie (فرانسوی).

نظام). ||پیچش. پیچ. ذوسنطاریا[1]. شکم‌روش. علک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زحیر. (منتهی الارب). دل‌پیچه. شکم‌پیچه: طحیر؛ نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد. (منتهی الارب).

پیچاکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال‌ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۳هزارگزی باختری بابل. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری. محصول آنجا برنج، صیفی و کنف و مختصر نیشکر و غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). موضعی به ساری مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۲ بخش انگلیسی).

پیچاک محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) موضعی به استرآباد روستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۷۹ و ۱۲۷ و ۱۲۸ بخش انگلیسی).

پیچان. (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت در حال پیچیدن. پیچنده:

بخوردند و کردند آهنگ خواب
بسی مار پیچان برآمد ز آب. فردوسی.

همی زور کرد آن بر این این بر آن
گرازان و پیچان دو مرد جوان. فردوسی.

سر مژه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو پیچان خط بابلی. فردوسی.

چپ و راست پیچان عنان داشتن
میان یلان گردن افراشتن. فردوسی.

یکی دار فرمود کسری بلند
فروهشت از دار پیچان کمند. فردوسی.

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفکند و آمد میانش ببند. فردوسی.

ابر خاک چون مار پیچان ز کین
همی خواند بر کردگار آفرین. فردوسی.

برستی ز دریا و جنگ نهنگ
بدشت آمدی باز پیچان بجنگ. فردوسی.

برافکند برگستوان بر سمند
بفتراک بربست پیچان کمند. فردوسی.

بشد گرد چوپان و دو کره تاز
ابا زین و پیچان کمندی دراز. فردوسی.

نهانی ازان پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند. فردوسی.

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار.
فرخی.

پیچان درختی بار او نارون
چون سرو زرین پر عقیق یمن. فرخی.

ز صحرا سیلها برخاست هر سو
دراز آهنگ و پیچان و زمین‌کن. منوچهری.

چو رویش باد نیکو ماه و سالش
چو مویش باد پیچان بدسگالش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چو شاه زنگ بودش جعد پیچان
دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

به رخشش بکردار پیچان درختی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار.
سنایی.

چون پوست فکند و ز دهان مهره برآورد
این افعی پیچان که کند عمر گزایی. خاقانی.

خواص آذربیجان چو دود آذر پیچان
بسوختند وز هریک هزار دود برآمد.
خاقانی.

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کاین زمان
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند.
خاقانی.

فلک افعی زمرد سلب است
دفع این افعی پیچان چکنم. خاقانی.

سر زلف پیچان چو مشک سیاه
وزو مشکبو گشته مشکوی شاه. نظامی.

بس جهان دیده این درخت قدیم
که تو پیچان برو چو لبلابی. سعدی.

خبل؛ روزگار سخت و پیچان بر مردم. خجوجاة؛ باد وزان سخت درپیچان. (منتهی الارب). رجوع به در پیچان شود. تشغزبت‌الریح؛ پیچان وزید باد. تشغزب؛ پیچان وزیدن باد. (منتهی الارب). عقص؛ پیچان گردانیدن شاخ گوسفند. (منتهی الارب). مرغول، جعد، مجعد، مقصب؛ موی‌پیچان. جعاده، جعودة، تجعد، تقرد؛ پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب). رجل جعد؛ مرد پیچان‌موی. (منتهی الارب). ||گردان. روی‌برگرداننده. روی‌برتابنده. دوری‌جوینده. پرهیزکننده. پیچنده. روی‌گردان:

بسنده نباشیم با شهر خویش
همی شیر جوییم پیچان ز میش. فردوسی.

||بهم‌برآینده. طومارسان پیچنده. گردان بهر سوی بسبب تک و تاز مخالفان یا بپیروی از سران و پیشروان لشکر:

چو با مهتران گرم کرد اسب شاه
زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. فردوسی.

— مصراع پیچان؛ کنایه از مصراع و مضمونی که بتأمل و تفکر معلوم شود:

مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرید
عقده از دل واشود گر پی بمضمونم برید.
دانش (از آنندراج).

||متأثر. مضطرب. بی‌آرام. باتشویش. از دردی یا اندوهی بر خویش پیچنده:

بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت
همی راند تا خانهٔ خویش تفت. فردوسی.

نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته‌جگر. فردوسی.

همی بود پیچان دل از گفتگوی
مگر تیره گردد‌ْش زین آب روی. فردوسی.

شب آمد باندیشه پیچان بخفت
تو گفتی که با درد و غم بود جفت. فردوسی.

همه زیردستانْش پیچان شده
فراوان ز تندیش پیچان شده. فردوسی.

بدین تیره اندیشه پیچان بخفت
همه شب دلش با ستم بود جفت. فردوسی.

چو دیدند رنگ رخ شهریار
برفتند گریان و پیچان چو مار. فردوسی.

برفتند پیچان و لب پرسخن
پر از کین دل از روزگار کهن. فردوسی.

بسوزم چون ترا پیچان ببینم
بپیچم چون ترا سوزان ببینم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام.
مولوی.

جهان چون چاکری است که پیچان و لرزانست در فرمان او با چون و چراش کاری نیست. (کتاب‌المعارف). آدمی بچه پیچان عظیم است در سلامت نمی‌زید چنگ بهر جای درمیزند از آنکه از هوای عدم اینجا درافتاده است، نه اول می‌بیند و نه آخر می‌بیند، می‌ترسد که اگر چنگ در جائی زند هلاک شود. (کتاب‌المعارف). ||پیچنده بر خویش از خشمی یا اندوهی یا کینه‌ای:

کنیزک نیامد ببالین اوی
برآشفت و پیچان شد از کین اوی. فردوسی.

برفتند پیچان دمور و گروی
بر شاه توران نهادند روی. فردوسی.

||کوفته. رنجور. پیچنده:

بدو گفت گوید جهاندار شاه
که‌من سخت پیچانم از رنج راه. فردوسی.

همی راند حیران و پیچان براه
بخواب و بآب آرزومند شاه. فردوسی.

پیچان بودن. [دَ] (مص مرکب) پیچیده بودن. رجوع به پیچان در معانی اخیر شود:

نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته‌جگر. فردوسی.

ز گفتارشان خواهر پهلوان
همی بود پیچان و تیره‌روان. فردوسی.

هم از مهر ایزدگشسب دبیر
دلش بود پیچان و رخ چون زریر. فردوسی.

دل نامداران از تشویر شاه
همی بود پیچان ز بهر گناه. فردوسی.

بسی چاره جست و ندید اندر آن
همی بود پیچان و لرزان بر آن. فردوسی.

---

1 - Dysentérie (فرانسوی).

کنون پند تو داروی جان بود
وگرچه دل از درد پیچان بود. فردوسی.
ز کین برادر ز خون پدر
همی بود پیچان و خسته‌جگر. فردوسی.
ز گفتار مرد ستاره شمر
همی بود پردرد و پیچان جگر. فردوسی.
در آخر کار خوارزمشاه آلتونتاش پیچان می‌بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵).

پیچان‌تن. [تَ] (ص مرکب) خماننده‌تن. خماننده‌اندام:
چرخ، پیچان‌تن چو مار جان‌ستان وآنگه قضا
کژدمی از پشت مار جان‌ستان انگیخته.
خاقانی.

پیچان‌دل. [دِ] (ص مرکب) غمناک. بی‌آرام. مضطرب:
همی بود پیچان‌دل از گفتگوی
مگر تیره گرددش ازین آب روی. فردوسی.

پیچاندن. [دَ] (مص) خم کردن. خماندن. پیچش دادن. تاب دادن. پیچیدن (در معنی متعدی). گردانیدن. تافتن. بگردانیدن:
بدان تا بباید بدین روی کوه
نپیچاند از ما گروها گروه. فردوسی.
بپیچاند آنرا که خود پرورد
اگر بیهش است و اگر با خرد. فردوسی.
نه کوشیدنی کان تن آرد برنج
روان را بپیچانی از آز و گنج. فردوسی.
مکش مرمراکت سرانجام کار
بپیچاند از خون من روزگار. فردوسی.
بپیچاند آنرا که بیشی کند
وگر چند بیشی ز پیشی کند. فردوسی.
کارم همه بخت بد بپیچاند
در کام زبان همی چه پیچانم. مسعودسعد.
اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار. مسعودسعد.
رجلٌ کَتٌّ؛ مرد... پیچان ریش. عقص؛ پیچان گردانیدن شاخ گوسفند. (منتهی الارب).
— سر پیچاندن از؛ از طاعت بدر رفتن. عاصی شدن بر. گردن ننهادن. تمرد کردن:
نیابی جز این نیز پیغام من
وگر سر بپیچانی از کام من. فردوسی.
بباید بنزد تو ای پرهنر
مپیچان ز گفتار او هیچ سر. فردوسی.
— سر کسی را پیچاندن؛ وی را بوعدهٔ دروغ فریفتن. او را بدفع‌الوقت فریب دادن.
— پیچاندن دل؛ مضطرب ساختن. مشوش گردانیدن:
بکوشد مگر دل بپیچاندم
بپیشی لشکر بترساندم. فردوسی.
— پیچاندن سخن؛ منحرف ساختن. بعمدا بر وجهی نه راست اداکردن. در کش و قوس افکندن.

پیچانده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از پیچاندن. تافته. خمانیده. تابیده. بگردانیده. بپیچیده.

پیچان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خمان و گردان و پیچیده شدن. پیچان گردیدن. رجوع به پیچان شود. ||پریشان و مضطرب و بیقرار و بی‌آرام شدن از غمی و اندوهی یا دردی:
غمین گشت و پیچان شد از روزگار
بمرگ برادر بمویید زار. فردوسی.
همین داستان زد یکی نامدار
که پیچان شد اندر صف کارزار. فردوسی.
که‌بر دست او شیر پیچان شود
چو خشم آورد پیل بیجان شود. فردوسی.
ستمکاره شد شهریار جهان
دلش دوش پیچان شد اندر نهان. فردوسی.
زمانه نخواهیم بی تخت تو
مبادا که پیچان شود بخت تو. فردوسی.
که تا از پی تاج بیجان شود
جهانی برو زار و پیچان شود. فردوسی.
||روی‌گردان شدن:
چو بشنید طلحند آواز اوی
شد از ننگ پیچان و پرآب روی. فردوسی.
که‌من قیصری را بفرمان شوم
بترسم ز تهدید و پیچان شوم. فردوسی.
که‌نام تو یابد نه پیچان شود
نه پیچان همانا که بیجان شود. فردوسی.
نباید جهان‌آفرین را پسند
بفرجام پیچان شویم از گزند. فردوسی.
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی. فردوسی.
همان رخش گویی که بیجان شدست
ز پیکان چنان زار و پیچان شدست.
فردوسی.
که پاداش این آنکه بیجان شود
ز بدکردن خویش پیچان شود. فردوسی.
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند
چو بیچاره گردند پیچان شوند. فردوسی.
ز تیغم سرانشان چو پیچان شوند
چنان خستگان زار و بیجان شوند. فردوسی.
بر آن کوه بی‌بیم لرزان شدی
بمردی و بر جای پیچان شدی. فردوسی.
چو ایرانیان این سخن را ز شاه
شنیدند، پیچان شدند از گناه. فردوسی.
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
همه پاک ناگشته‌بیجان شدیم. فردوسی.
بنزدیک آن مرد دهقان شدند
دژم گشته و زار و پیچان شدند. فردوسی.
سپاه تو بی تاو و بیجان شوند
وگر زنده مانند پیچان شوند. فردوسی.

پیچان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) به پیچ و تاب درآوردن. پیچیده کردن. گردان ساختن. گرد خود برآوردن چیزی را. پیچان گردانیدن. رجوع به پیچان شود:
گر این نیزه در مشت پیچان کنم
سپاه ترا جمله بیجان کنم. فردوسی.
برزمش درآورده بیجان کنم
چو بر بابزن مرغ پیچان کنم. فردوسی.
به تیر شاه مر این را چو تیر بی‌سر کرد
بتیغ باز مر آن را چو تیغ پیچان کرد.
مسعودسعد.
||مضطرب ساختن. مشوش کردن. بی‌آرام کردن. از غم بتافتن:
من او را بیک سنگ بیجان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم. فردوسی.
ترا گر بیابند بیجان کنند
دل ما ز درد تو پیچان کنند. فردوسی.
همی گفت از جهان گم باد و پیچان
کسی کو مرترا کردست بیجان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیچان گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) پیچان کردن. پیچان ساختن. باپیچ گردانیدن. خمانیده گردانیدن. پیچیده ساختن. ||مضطرب و مشوش و بی‌آرام کردن.

پیچان گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) پیچان شدن. خمان گشتن. گردان گشتن. تابیده شدن: تقرد؛ پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب). ||مضطرب و بی‌آرام و پرتشویش شدن.

پیچان گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیچان شدن. پیچان گردیدن. با پیچ و خم شدن. پیچنده گشتن: اقلعط الشعر اقلعطاطاً؛ پیچان گشت موی. (منتهی الارب).
— پیچان گشتن از غمی (تشویشی یا رنجی)؛ بی‌آرام و پرتشویش گردیدن دل بدرد آمدن از اندوهی:
چو بشنید بهرام گفتار اوی
دلش گشت پیچان ز کردار اوی. فردوسی.
چو از کار رومی بپرداخت شاه
دلش گشت پیچان ز بهر سپاه. فردوسی.
پر از درد شد شه ز تیمار او
دلش گشت پیچان ز کردار او. فردوسی.
چو ویس از درد دل نالید بسیار
ز بس تیمار پیچان گشت چون مار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیچاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) که پیچاند. آنکه پیچاند. خماننده. گرداننده. بپیچ و تاب دارنده.

پیچانیدن. [دَ] (مص)[1] پیچاندن. پیچ دادن. تلویة. عصد. (تاج المصادر بیهقی). حرکت دوری دادن. گرد گردانیدن چون پیچانیدن کلید در قفل یا دست کسی را. پیت

1 - Contourner (فرانسوی).

دادن (در تداول مردم قزوین). رجوع به پیچاندن شود:

حکیمی بازپیچانید رویش
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش. سعدی.

– گردن یا سر پیچانیدن؛ سر باز زدن. امتناع کردن:

بدین روز با خوارمایه سپاه
برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من. فردوسی.

بسی برنیامد که طائفه‌ای از بزرگان گردن از طاعت او بپیچانیدند. (سعدی). رجوع به پیچاندن شود.

– سر کسی را پیچانیدن؛ او را فریب دادن:

ازان آب و آتش مپیچان سرم
بمن ده کز آن آب و آتش ترم. نظامی.

رجوع به پیچاندن شود.

پیچانیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از پیچانیدن. رجوع به پیچانیدن شود.

پیچاه. (اِ) پیچیده. پیچیده و مرغول (موی سر):

ز مشک تبتی مرغول و پیچاه
فروهشته ز فرقش تاکمرگاه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیچاه. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت. واقع در ۵ هزارگزی خاور لشت نشاء و ۸ هزارگزی شمال پل سفیدرود. جلگه. معتدل، مرطوب. دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از توشاجوب از سفیدرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیچ افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) (... در کاری)؛ مشکلاتی در راه برآمدن آن پیش آمدن؛ گره خوردن. جور نشدن. ||(... در رسنی، یا نخی)؛ گره خوردن آن. درهم شدن آن. ||(... در امعاء)؛ پیچیدن روده‌ها. حرکت کردن روده‌ها از جای اصلی. ||(... در معده)؛ از حال طبیعی بگشتن آن:

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
برآید همه عمر نادان بهیچ. سعدی.

پیچ امین‌الدوله‌ای. [چِ اَ نُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] پیچ منسوب به امین‌الدوله. پیچکی با گلهای معطر سفید و خرد. رجوع به پیچ شود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۶).

پیچ اناری. [چِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] نوعی پیچ.

پیچ انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) به پیچش داشتن. گره انداختن. ||به روانی انداختن شکم. به دل‌پیچه انداختن: این حب ملین دل مرا پیچ انداخت؛ بدل‌پیچه داشت.

پیچ اندر پیچ. [اَ دَ] (ص مرکب) پیچاپیچ. پیچ‌پیچ. پرپیچ:

ای وعدهٔ فردای تو پیچ‌اندرپیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند؟
منوچهری.

پیچ بادنجانی. [چِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] (در اطراف تهران) تاجریزی. پیچ.

پیچ بر پیچ. [بَ] (ص مرکب) پیچ پیچ. خم بر خم. شکن بر شکن. مار بر مار. صاحب آنندراج گوید: این لغت اگر در صفت معشوق آید مدحست و در غیر وی ذم:

درین زندان سرای پیچ برپیچ
برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ. نظامی.
رهی پیچ برپیچ تاریک و تنگ
همه راه پرخار و پرخاره‌سنگ. نظامی.
نه چون کودک پیچ برپیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ. سعدی.
ره عقل جز پیچ برپیچ نیست
بر عاشقان جز خدا هیچ نیست. سعدی.

پیچ برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) تاب خوردن. تاب دیدن. خمیدن. دارای خمیدگی شدن.

پیچپا. (اِ مرکب) خرچنگ. سرطان. (آنندراج). خرچنگ را گویند که بعربی سرطان خوانند. (برهان).

پیچ پیچ. (ص مرکب) با پیچ بسیار. با تاب و خم بسیار. شکن‌برشکن. پرپیچ. خم‌درخم و سخت پیچیده، در صفت دلبر و معشوق. (آنندراج). صاحب پیچ بسیار:

کمندگره‌دادهٔ پیچ‌پیچ
بجز گرد گردان نمی‌گشت هیچ. نظامی.
چو میکردم این داستان را بسیچ
سخن راست‌رو بود و ره پیچ‌پیچ. نظامی.
چو برپائی طلسمی پیچ پیچی
چو افتادی شکستی هیچ هیچی. نظامی.
در ناف جهان که پیچ‌پیچ است
بادست و چه باد هیچ‌هیچ است. نظامی.
گرفتارکن را دهد پیچ‌پیچ
بدان تا نگردد گرفتار هیچ. نظامی.
جهان چون مار افعی پیچ‌پیچ است
ترا آن به کزو در دست هیچ است. نظامی.
کوهی از قیر پیچ‌پیچ شده
بر شکارافکنی بسیچ شده. نظامی.
با من سخن تو پیچ‌پیچ است
نی هیچ نهی که هیچ‌هیچ است. نظامی.
چه پیچیم در عالم پیچ‌پیچ
که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ. نظامی.
بدو گفت کای سنبلت پیچ‌پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ. سعدی.
وین شکم خیره سر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ. سعدی.
دو چشم و شکم برنگردد بهیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ‌پیچ. سعدی.
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ‌پیچ. سعدی.
فتادند در عقدهٔ پیچ‌پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ. سعدی.
مرگ اینک اژدهای دمانست پیچ‌پیچ
لیکن چه غم تراکه بخواب خوش اندری.
سعدی.
وارهیدند از جهان پیچ‌پیچ
کس نگیرد بر فوات هیچ‌هیچ. مولوی.
کوبا شکسته نمیمانست هیچ
که نه غم بودش در آن نی پیچ‌پیچ. مولوی.
مشتری خواهی بهردم پیچ‌پیچ
تو چه داری که فروشی هیچ‌هیچ. مولوی.
ما که‌ایم اندر جهان پیچ‌پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ.
مولوی.

– زلف پیچ پیچ؛ مرغول. مجعد. پرشکن. پرخم. دارندهٔ پیچ و خم بسیار و مشکل. ||نه راست و مستقیم:

میرود کودک بمکتب پیچ‌پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ. مولوی.

||مضطرب. پیچان:

شه از گفت آن مرد دانش‌بسیچ
فروماند بر جان خود پیچ‌پیچ. نظامی.

پیچ پیچان. (ص مرکب) پیچان‌پیچان.

پیچ پیچان رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب)[4] رفتن چنانکه مار بر زمین و گاهی تیرتخش (فشفشه) در هوا. عمج. تعمج. نوع. تنعنع. تمایل. تمایح. مسنطل؛ پیچ پیچان رونده که حفظ نفس خود نتواند. سهمٌ عَموج؛ تیر که پیچ پیچان رود. (منتهی الارب).

پیچ پیچان رونده. [رَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه چون مار رود یا چون تیر تخش (فشفشه) در هوا. مسنطل. نائع. (منتهی الارب).

پیچ پیچ کنان. [کُ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت فاعلی بیان حالت. حلقه بر حلقه گرد خود برآینده. بس گرد خویش برآینده. پیچ و خم بسیار برآورنده. پیچ‌پیچ‌رونده. پیچان‌رونده. حلقه‌زننده:

....

دید دودی چو اژدهای سیاه
کوهه بر کوهه پیچ‌پیچ‌کنان
بر صعود فلک بسیچ کنان. نظامی.

پیچ پیچی. (ص نسبی) گره‌درگره.

---

1 - Caprifolia Chèvrefoeille. Lonickra sinensis.
2 - Tecoma grandifloralt (tradicans).
3 - Solanum, dulcamara (لاتینی).
4 - Biaiser (فرانسوی).

اندرخم. شکن‌برشکن. ||کنایه از ناز بسیار و سرکشی معشوق:
ماه چون دید پیچ‌پیچی او
چاره گرشد به بدبسیچی او. نظامی.
از پیچ‌پیچی و شیرینیت عجب نبود
که روزگار ز تو شکل نیشکر سازد.
مجیر بیلقانی.

پیچ پیچی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ولخرجی کردن. دست‌بباد بودن:
پیچ‌پیچی مکن و سیم بکس بازمده
نرخ ارزان کن و در میخ درآویز ازار.
سوزنی.

و محتمل است بمعنی دندان‌گردی و گران‌گازی و گران‌فروشی هم باشد.

پیچ تلگرافی. [چِ تِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] نوعی پیچ. رجوع به پیچ شود.

پیچ‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) که پیچ خورد. که بتابد. که قابلیت انعطاف داشته باشد. که تواند خمید. که توانش خمانید.

پیچ‌خوردگی. [خُ وَرْ دَ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیچ‌خورده. رجوع به پیچ‌خورده شود.

پیچ خوردن. [خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پیچیدن. (... پا یا دست یا روده) خمیدگی پیدا آمدن در آن. اندکی از جای اصلی بیکسو شدن استخوان یا رگ یا روده و جز آن. پیتلی خوردن. پیت خوردن (در تداول مردم قزوین). ||گردیدن. منحرف شدن. پیچیدن: از سر کوچه پیچ خوردم و او را دیدم. ||تاب برداشتن تابیدن. کج شدن (در چوب و میلهٔ آهنی و جز آن).

پیچ دادن. [دَ] (مص مرکب) پیچیدن چیزی را. پیچاندن. پیچانیدن. خمانیدن. خم دادن. تاب دادن. تافتن. تابیدن. بگردانیدن آن را از جای اصلی، چنانکه دست و جز آن. پیت دادن. چرخاندن. پیچ دادن موی، مرغولی کردن آن. تافتن آن. پیچ دادن میخ؛ بحرکت دورانی داشتن آن. بر گرد خود پیچاندن آن تا در چوب و غیره فروشود.

پیچدار. (نف مرکب) دارای پیچ. تابدار. باپیچ. باخم. شکن‌دار: در بعضی بلاد درخت آن (یاسمین) عظیم میگردد و ساق سفید آن اندک پیچدار و برگهای آن اندک ریز و طولانی و مشرف بر دو جانب شاخهٔ آن رسته و خوش‌منظر... (مخزن الادویه ص۵۷۷ ذیل یاسمین).

پیچ درپیچ. [دَ] (ص مرکب) پیچ‌پیچ. پیچ‌واپیچ. پیچاپیچ. پرپیچ. دارای پیچ بسیار. پرشکن. تودرتو. خم‌اندرخم. درهم و بسیار مشکل. (فرهنگ نظام). هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده:
دست در هم زده چون یاران در یاران
پیچ‌درپیچ چنان زلفک عیاران. منوچهری.
پای میکوفت با هزار شکن
پیچ‌درپیچ‌تر ز تاب رسن. نظامی.
ره عقل جز پیچ‌درپیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست. سعدی.
ندیدم چنین پیچ‌درپیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچکس. سعدی.

پیچده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۲۱هزارگزی باختر بلده و ۴۳هزارگزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان). کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. زمستان عده‌ای از سکنه برای کارگری بحدود تهران و اطراف آمل میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

پیچده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۸ هزارگزی باختری چالوس و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ چالوس به شهسوار. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سرداب رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. عده‌ای در تابستان به ییلاق کُلمه کلاردشت میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیچرانلو. [چ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان و مرکز آن قلعهٔ حسن‌آباد است. از شمال مرز ایران و شوروی را تشکیل میدهد. کلیهٔ آبادیهای آن در کوهستان واقع و هوای آن سردسیر و از ۱۵ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن حدود ۲۷۶۴ نفر و بزرگترین آبادی آن بهک دارای ۴۵۰ و قلعه‌بیک دارای ۴۴۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیچرنو. [چ نُ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در ایالت بازیلیکاته از ایتالیا. در ۱۵هزارگزی مغرب پوتنچه کنار راه‌آهن ناپولی. پیرامون آن جنگلها، باغها، زیتونستانها و توتستانها است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پیچ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) پیچیدن. چرخیدن. پیچ خوردن. گردیدن. گشتن.
— پیچ زدن دل (شکم)؛ پیدا آمدن دردهای پی‌درپی در شکم شخص مبتلی به ذوسنطاریا. درد کردن متناوب دل یا شکم یا قسمتی از امعاء در اسهالهای بادرد. خلیدن و تیرکشیدن معده چنانکه در ذوسنطاریا. دل پیچه گرفتن. شکم‌روش پیدا کردن. ازعاج بطن. اطلاق شکم. ابتلای به پیچش. ابتلای به بیرون‌روی. پیچ گرفتن.

پیچش. [چ] (امص) عمل پیچیدن. پیچیدگی. گَردش. تابیدگی. انحراف. کجی. گشتگی‌از سویی. خمیدگی بجانبی: عوا چهار ستاره‌اند از شمال سوی جنوب رفته و به آخر پیچش دارند چون صورت حرف لام. (التفهیم).
تراست اکنون برکوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر تازش تمساح.
مسعودسعد.
غریویدن کوس گردون‌شکاف
زمین را برافکند پیچش به ناف.[3] نظامی.
در آن پیچش که زلفش تاب میداد
سرینش ساق را سیماب میداد. نظامی.
عشق را در پیچش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست. مولوی.
تو مو می‌بینی و من پیچش مو
تو ابرو من اشارتهای ابرو. وحشی.
مگر آن زلف پیچشی[4] دارد
که‌شب و روز بر سر قدم است. ؟
— پیچش کاری، عمل پیچیدن. گره خوردن. ناراست آمدن. انحراف:
یاری که نه راه خود بسیجد
از پیچش کار خود بپیچد. نظامی.
||آویزش. گرد یکدیگر برآمدن سواران در جنگ و حوادث. کوشش و کشش جنگاور در جنگ:
بزخمش ندیدم چنان پایدار
نه در پیچش و گردش کارزار. فردوسی.
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
جهان بر دل خویشتن تنگ دید. فردوسی.
چنین گفت رستم ز ترکان سوار
ندیدم بدین پیچش کارزار. فردوسی.
شما گر خرد را نبستید کار
نه من سیرم از پیچش کارزار. فردوسی.
تهمتن بسختی کمان برگرفت
بدان خستگی پیچش اندر گرفت. فردوسی.
بدید آن تن و پیچش و خشم اوی
همی آتش افروخت از چشم اوی. فردوسی.
مسعود سعد گردش و پیچش چراکنی
در گردش حوادث و در پیچش عنا.
مسعودسعد.
||عمل بخود پیچیدن از دردی یا رنجی:
کزین تخمه پر داغ و رنجیم و درد
شب و روز با پیچش و باد سرد. فردوسی.

---
1 - Pervenche. Vinca major.
2 - Picerno.
۳ - کلمهٔ پیچش در این بیت موهم معنی پیچاک نیز هست. رجوع به معنی پنجم پیچش شود.
۴ - کلمهٔ پیچش در این بیت موهم معنی پیچاک نیز هست. رجوع به معنی پنجم پیچش شود.

||بیماری شکم. پیچ زدن شکم. اسهال با درد. دل‌پیچه. سحج. مغص. پیچ. زورپیچ. ذوسنطاریا. شکم‌روش. پیچا ک شکم. سرقدم. بیرون‌روی. شکم‌روئه (در تداول مردم قزوین): اندر روده‌ها پیچش و باد و قراقر پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لو؛ پیچش‌زده. لوی. جساد؛ پیچش شکم. (منتهی الارب).

پیچش صدا[1]؛ طنین صوت. انعکاس آواز.

پیچک. [چَ] (اِ مصغر) پیچ کوچک. پیچ خرد. ||(اِ مرکب) پیچ. داردوست.[2] کتوس (در بعضی نقاط شمالی ایران)[3]. مهربانک. عشق‌پیچان. قسمی لبلاب[4]. انواع گلها که بر درخت یا ستونی پیچیده و بالا روند. نوع گیاهها که بر درختان برروند و زینتی باشند. نامی که غالباً بگیاهان پیچنده دهند مانند عشقه و لبلاب و غیره. گیاهی که بر درخت پیچد و آن را خشک کند. ارغج. ارغک. ارقژ. ازغــج. نــویچ. نــوپیچ. نــوح. تــربد. حبل‌المسا کین. بقلهٔ بارده. شجرهٔ بارده. غسا ک. پنجه. بویچه. قسوس (قشوش). پرسیان. لوک. فزغند. کشت بر کشت. سابود. واجد. سن. (آنندراج): سرند؛ گیاه پیچک. (منتهی الارب). رجوع به داردوست و لبلاب شود. ||درختی که در جنگلهای مازندران یافت شود و برای کاغذسازی مفید است. (جغرافیای طبیعی کیهان). در درهٔ شهرستانک این نام را به داغوش دهند. رجوع به داغوش شود. ||سربند زنان. (برهان). مقنعهٔ زنان: و از طرفی بازیگاه دستمال و سماع خانهٔ دستار چنان گرم شد که مقنعه سرانداز و پیچک رقاص گشته. (نظام قاری ص۱۵۵).

کمخا چه حاجتست برو پیچک طلا
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۰).

رازی که در میان سر آغوش و پیچک است
آن راز سربمهر بمعجر نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۳).

اگر آنجا حسبیک و زیچک است اینجا سرآغوش و پیچک است. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۹). ||گروههٔ ریسمان و ابریشم. (برهان). گلوله. چیزی که ابریشم و ریسمان بر آن پیچند. (تحفةالسعادة). استوانه‌ای که به دور آن سیم یا نخ پیچیده شود. ||انگشتری بی‌نگین که از شاخ و استخوان سازند. (برهان) (جهانگیری).

پیچ‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ پیچ. ||(اِ مرکب) آلتی که بدان میخها و پیچها برکنند. (آنندراج).

پیچک‌محله. [چَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) مرکز بلوک کتول در استرآباد. رجوع به پیچا ک‌محله شود.

پیچ‌کوه. (اِخ) محلی در جنوب دهک بلوچستان.

پیچکیان. [چَ] (اِ مرکب)[5] نام تیرهٔ گیاهانی دارای ساقهای پیچیده و گلهای پنج قسمتی و منظم با پرچمهای بر روی گلبرگها چسبیده با میوهٔ کپسولی‌شکل شامل دو خانه یا بیشتر و در ساق و برگ لوله‌های دارای شیرابهٔ ساده با اثر مسهلی. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۰).

پیچگان. (اِخ) (دریاچهٔ...) (صحیح کلمه بختگان است) میگویند در محل آن را چنین نامند(؟).

پیچگان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۲۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو اسفدن به اسفج. دامنه، معتدل دارای ۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیچ گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) (... دل)؛ درد گرفتن امعاء در اسهال. شکم‌روش پیدا کردن. پیچ زدن شکم. رجوع به پیچ زدن شود.

پی‌چلو. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان بلدهٔ کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی، محصول آنجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیچمان. [چِ] (اِمص) پیچیدگی. (آنندراج):

تبارک‌الله ازین گردش آفرین قلمت
که‌برده آب رخ پیچمان طرهٔ حور.
طالب آملی.

— خوش‌پیچمان؛ با پیچیدگی زیبا:

تو گر خوش پیچمانی غارت دلها توانی کرد
چه مطلب همچو گل دستار اوغانی بسرپیچی.
زکی ندیم.

پیچمان. (اِخ) نام مردی متخصص تاریخ فینیقیه. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۶۱ شود.

پیچ‌مهره. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب)[6] پیچ و مهره. رجوع به «پیچ» و «پیچ و مهره» شود.

پیچنا ک. (ص مرکب) پرپیچ. دارای پیچ. پیچ‌واپیچ. خمنا ک.

پیچند. [چَ] (اِ) عصابه و پیشانی‌بند زنان. (برهان).

پیچندگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پیچنده. عمل پیچنده.

پیچنده. [چَ دَ / دِ] (نف) که پیچد. که بپیچد. که گرد چیزی یا خود برآید. گرد چیزی یا گرد خود حلقه‌زننده. گردبرگرد خود یا چیزی برآینده. که خمد. که تابد. پیچان. تابنده. خمنده:

چو دست کمندافکنان روزگار
همه شاخها پر ز پیچنده مار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

دلیران شمشیرزن بیشمار
بمردم‌گزایی چو پیچنده مار. نظامی.

||با خم و شکن. ناهموار. ناراست. کج: و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جور است برآید و هموار، دلیل کنند که آن سال فراخ سال بود و چون پیچنده و ناهموار برآید تنگ سال بود. (نوروزنامه). ||گرداننده. چرخاننده:

سخنگوی هر چار با یکدگر
نماینده انگشت و پیچنده سر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||پیچان از دردی و رنجی:

نالنده همچون من ز هجران یار
لرزنده و پیچنده بر خویشتن. فرخی.

— پیچنده‌اسپ. چابک‌سوار. فارِس. در کار سواری ماهر:

ز بهرام بهرام پورگشسب
سواری سرافراز و پیچنده‌اسپ. فردوسی.

پیچنده‌سر. [چَ دَ / دِ سَ] (ص مرکب) آنکه سرپیچی کند. عاصی. ||فریبنده. از راه گرداننده:

جهان یک نواله‌ست پیچنده‌سر
دروگاه حلوا بود گه جگر. نظامی.

پیچو. [چُ] (اِخ)[7] نام قصبه و اسکله‌ای است در ایالت کالابره اولتریوره، واقع در ۸هزارگزی شمال شرقی مونتلیونه. (قاموس الاعلام ترکی).

پیچ‌واپیچ. (ص مرکب) پیچ و واپیچ. پیچاپیچ. پیچ‌درپیچ. پیچ‌پیچ. پرپیچ. پیچنا ک. با پیچهای بسیار. بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده. ||خم‌اندرخم. شکن‌برشکن. ||درهم. بهم‌پیچیده. حلقه‌زده چون مار.

پیچ‌واپیچ خوردن. [خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پیچ و واپیچ خوردن. بدین سوی و آن سوی رفتن. بهر سوی جنبان بودن. چون مار سرکوفته بخود پیچیدن. گرد خود برآمدن.

---

1 - Retentissement (فرانسوی).
2 - Hédéra (فرانسوی).
3 - Periploca graeca (لاتینی).
4 - Liséron (فرانسوی).
5 - Convolvulacées (فرانسوی).
6 - Ecrou. 7 - Pizzo.

پی‌چوب. [پَ / پ] (اِ مرکب)[1] پی‌جوب. قسمی سپیدار. رجوع به پی‌جوب و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۸ شود.

پیچ و تاب. [چُ] (اِ مرکب، از اتباع) خطل. (منتهی الارب). خم و شکن. گردش چیزی بدور خود چون موی:

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
تا بماندم تافته بی نور و تاب. ناصرخسرو.
تاب و نور از روی من میبرد ماه
تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب.
ناصرخسرو.
عشق بی‌باک مرا در رگ جان افکندست
پیچ و تابی که در آن موی کمر می‌باید.
صائب.
اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب
مصرعی را میکند گر سرو موزون از من است.
صائب.
مژده از گنج دلم خشت سرخم می‌کند
مار زهرآگین فرقت پیچ و تابی میزند.
شفائی.
عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار
زلف او آشفته گشت و پیچ و تابی میزند.
اسیر لاهیجی.

— پیچ و تاب افکندن (افتادن)؛ پیچان گشتن یا گردانیدن از درد و رنج.

پیچ و تاب خوردن. [چُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بخود پیچیدن چنانکه دردمندی. بهر سوی متمایل شدن چون مستی یا بیهشی یا مبهوتی. بی‌آرامی نمودن با جنباندن تن بهر جانب.

پیچ و تاب رفتن. [چُ رَ تَ] (مص مرکب) بهر سوی متمایل شدن در رفتار. رفتن نه راست.

پیچ و خم. [چُ خَ] (اِ مرکب، از اتباع) چین و شکن. گردش و تاب:

آب عزم است ولی خائن‌طبع
ساده‌رنگست ولی پیچ و خم است. خاقانی.

— جوانی و هزار پیچ و خم (هزار چم و خم)؛ با اطوار گوناگون:

ای درّ آبدار جوانی ز پیچ و خم
در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب.
خاقانی.

— راههای پرپیچ و خم؛ بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده. بس منحنی. ناراست.

— مسائل پرپیچ و خم؛ بس مشکل. بسیار غامض. سردرگم:

نگه کن که چون مذهب ناصبی
پر از باد و دودست و پر پیچ و خم.
ناصرخسرو.

— موی با پیچ و خم؛ جعد. مرغول. پرپیچ و خم. با شکن بسیار:

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند.
حافظ.

پیچ و خم خوردن. [چُ خَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) چمیدن. پیچ و تاب خوردن. جنبان شدن هر دم بسویی.

پیچ و مهره. [چُ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) رجوع به پیچ و رجوع به مهره شود.

— پیچ و مهرهٔ کاری در دست کسی بودن؛ تمام وسائل و اسباب پیشرفت امری نزد او بودن، از عهدهٔ او تنها برآمدن، که او حل مشکل آن تواند کرد و بس.

پیچ و واپیچ. [چُ] (ص مرکب) پیچ‌واپیچ. پرپیچ: کوچه‌های پیچ و واپیچ؛ با خم و انحنای بسیار. غیرمستقیم.

— مسئلهٔ (کار)؛ بغرنج. مشکل.

پیچ و واپیچ خوردن. [چُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پیچ‌واپیچ خوردن. رجوع به پیچ‌واپیچ خوردن شود.

پیچه. [چَ / چِ] (اِ) لبلاب. (دهار). پیچک. (جهانگیری). گیاهی که بر درخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویندش. فرغند. غسا ک. گیاهی که بیخ ندارد و بدرختی که درپیچد خشک گرداند. آن را غسا ک و فرغند و نویچ نیز گویند و بتازیش عشقه و لبلاب نامند و در هند آ کاس بیل خوانند. (شرفنامه). رجوع به پیچک شود.

پیچه. [چَ / چِ] (اِ) قسمی روی‌بند از موی سیاه بافته. روبند زنان بافته از موی یال و دم اسب برنگ سیاه. روی‌بند و نقاب از موی دم و یال اسب. نقاب زنان از موی دم اسب بافته. روبند موئینه. چیزی مربع مستطیل شکل از موی یال اسب بافته که بعض زنان خاصه عرب بر روی افکندندی تا نامحرم رویشان نبیند. چیزی که از موی اسبان بافند و زنان بر روی افکنند و آن را روبند هم گویند. (لغت محلی شوشتر، ذیل روبند). موی‌باف را نیز گفته‌اند که بعربی عقاص خوانند. (برهان). ||اسدی در لغت‌نامه آرد: عصابه‌ای باشد که زنان بر پیشانی بندند، و شاهد ذیل را از عسجدی آورده است اما درست نیست و کافی نمیباشد:

بپیچد دلم چون ز پیچه بتم
گشایدبرغم دلم پیچه‌بند.

و پیچه در این بیت بمعنی پیشانی است و صحاح‌الفرس بکلمهٔ پیچه همین معنی داده است. پنجه. (برهان). پیرایه‌ای بود از مرصع که بر سر عروس بند کنند. (برهان). ||رمز و ایماء و اشاره. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). و به این معنی از لغات دساتیری است. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص ۴۳۵). ||زهی که آنرا مقراض کرده زنان و پسران صاحب‌جمال بر روی گذارند بجهت زیبائی. (جهانگیری). ||گیس عاریه[2]. ||طره و زلف و کاکل که پیچند و بر یکدیگر گره زنند. (برهان). دارای پیچ. پیچ‌پیچ. زلف پیچیده. مرغول. معقرب. صدغ. (صراح). ||پیشانی. (صحاح الفرس):

به تیغ طرّه ببرد ز پیچهٔ خاتون
به گرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.

صدغ؛ موی پیچه بر صدغ فروهشته. (منتهی الارب). صُدغٌ معقرب؛ موی پیچه. موی بنا گوش. ||پوشش درِ خانه. (جهانگیری). پوشش بالای در خانه. (برهان). کنه؛ پوشش بالای در خانه یا سایبان بالای در. (منتهی الارب). عرس؛ و آن دیواری است میان دو دیوار خانه سزد نهند و بنهایت رسانند و مسقف سازند تا آن خانه گرم شود، و بفارسی پیچه گویند. (منتهی الارب).

پیچه‌باف. [چَ / چِ] (نف مرکب) آنکه پیچه بافد. آنکه روی‌بند موبینه بافد زنان را. ||پیچه. عقاص.

پیچه‌بافی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) عمل پیچه‌باف. ||(اِ مرکب) محل بافتن پیچه.

پیچه‌بن. [چَ بُ] (اِخ) نام موضعی به تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی).

پیچه‌بند. [چَ / چِ بَ] (اِ مرکب) عصابه. (صحاح الفرس). عصابه که زنان بر پیشانی بندند. پیشانی‌بند. (برهان). ||بندپیچه. رشتهٔ پیشانی‌بند. رشته‌ای که بدان پیچه به پیشانی بندند:

بپیچد دلم چون ز پیچه بتم
گشایدبرغم دلم پیچه بند. عسجدی.

پیچه زدن. [چَ / چِ زَ دَ] (مص مرکب) روی‌بند موبینه بر روی آویختن. در نقاب موبین شدن. روبند زدن. پیچه به رخ آویختن.

پیچه‌سرایی. [چَ / چِ سَ] (حامص مرکب) رمزگویی. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به پیچه شود.

پیچه کلا. [چَ کَ] (اِخ) نام موضعی به فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

پیچه‌لو. [چَ] (اِخ) نام موضعی به کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیچی. [چی / پیچْ / چی] (اِ) لقمه. پیتی. پیته. رجوع به لقمه و رجوع به پیتی شود.

پیچیدج. [دَ] (اِ) پیچیدق. پیچیدک. بیجیذج. بیجیذق. لوی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب هشتم از جزو چهارم از گفتار نخستین از کتاب ششم، اندر حالی که بر مردم پدید آید که طبیبان آنرا اللوی گویند و

1 - Populus euphratica. Coulisse.
2 - Perruque (فرانسوی).

پیچجج نیز گویند). ظاهراً صحیح «بیجذج» معرب است.

پیچیدق. [دَ] (اِ) پیچیدج (رجوع بهمین کلمه شود). پیچیدک. ظاهراً صحیح «بیجندق». (تاج العروس). معرب است.

پیچیدک. [دَ] (اِ) پیچیدج. پیچیدق. لوی. فیچیدق. و آن دردی است در شکم که عرب آنرا جساد گوید. (از تکملةالعین از تاج العروس). و من گمان میکنم که پیچیدک التواء امعاء[1] است.

پیچیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پیچیده. التواء. عطف. گشتگی. گردش. تاب. خمیدگی. قبیل؛ بسوی نرانگشت بودن پیچیدگی سر کفش. (منتهی الارب). لواءالحیة؛ پیچیدگی مار. لفف؛ پیچیدگی رگ در بازوی کارکننده چنانکه از کار معطل سازد. معص؛ پیچیدگی پی پای گویا پی کوتاه میگردد یا کج شود. پس بدست درست کنند آن را. کشف؛ پیچیدگی دمغزهٔ اسب. دَثّ؛ پیچیدگی در بدن. (منتهی الارب). چنگلوکی پا؛ پیچیدگی پا. پیچیدگی قوزک[2]: التواء مفاصل؛ پیچیدگی آن.

— پیچیدگی آواز؛ طنین. انعکاس صدا[3].

— پیچیدگی چشم؛ کاژی[4].

— پیچیدگی در سخن یا کلام یا مطلب یا موضوع یا عبارت؛ ابهام. غموض. اغلاق[5]. تعقید. روشن نبودن آن.

— پیچیدگی زبان؛ گرفتگی زبان گاه تکلم. لکنت زبان. چنانکه حرف صاف نتواند زد. (از آنندراج):

تا هست حرف زلف تو سر داستان ما
پیچیدگی برون نرود از زبان ما. دانش.

لخلخانیة؛ پیچیدگی و درهم آمیختگی گفتار. (منتهی الارب).

— پیچیدگی عضله؛ خوب‌رستگی آن. ضخمی ماهیچه.

— پیچیدگی عضو[6]؛ ناراستی آن. تاب داشتن آن.

— پیچیدگی کردن با کسی؛ پیچیدن با وی. بدرفتاری کردن با او. سخت گرفتن با او.

پیچیدن. [دَ] (مص) درنوشتن. درنوردیدن. نوردیدن. لوله کردن. التواء. ملتوی کردن.[7] تافتن. پیچ دادن. طیّ، چنانکه در نامه‌ای و طوماری. طی کردن. طومار کردن. مطوی کردن. نوشتن. نبشتن. عصب. (منتهی الارب). اقطرار. انطواء. اهتصار. جلز. تجلیز. (منتهی الارب). ||پیچ خوردن. گردیدن بجهتی یا سمتی. منحرف شدن. گشتن از سویی بسویی دیگر. ||حلقه زدن. گرد خود برآمدن. چون مار و جز آن. چنبره زدن. خمیدن. ||الفاف کردن[8]. تلفیف کردن. ملفوف کردن. لف. (دهار). التفاف[9]. ملتف شدن.

— پیچیدن دوا در کاغذ؛ درون کاغذ نهادن دارو. از کاغذ لفافی گرد آن برآوردن.

— پیچیدن عمامه و پیچیدن دستار؛ حلقه کردن برای بسر نهادن. بسر بستن.

— پیچیدن نسخه؛ تهیه کردن داروها که در آن نوشته است. آماده کردن داروفروش داروهایی که در نسخه نوشته شده است برای تسلیم کردن بخداوند نسخه.

||خم کردن. تابیدن. تاب دادن. منحنی ساختن. خمیدن. خماندن. ||درهم کردن. ||متأثر شدن. متألم گشتن:

سپهبد پشیمان شد از کار اوی
بپیچید از آن راست گفتار اوی
مرآن درد را راه چاره ندید
بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

||رنج و عذاب و تعب دیدن. به رنج و درد دچار شدن. جزا یافتن. بسزا رسیدن:

و دیگر کجا مردم بدکنش
بفرجام روزی بپیچد تنش. فردوسی.

زلفت همی بپیچد و با من بدی کند
نشگفت اگر بپیچد هرک او کند بدی.
قمری (از ترجمان‌البلاغه).

— امثال:

هرچه کنی خود پیچی.

||عذاب کردن. رنج دادن. معذب داشتن:

که او را (پیران را) زمانه نیامد فراز
چه پیچی تو او را بسختی دراز. فردوسی.

بدو گفت کای پرخرد پهلوان
به رنج اندرون چند پیچی روان. فردوسی.

||مستأصل کردن. محاصره کردن. در تنگنا قرار دادن: بدان وقت که مأمون بمرو بود و طاهر و هرثمه بدر بغداد، و محمدزبیده را درپیچیده بودند و آن جنگهای صعب میرفت و روزگار میکشید... (تاریخ بیهقی).

||انعکاس صوت از هر سوی. طنین آواز. پیچیدن آواز در کوه یا در گنبدهای مسجد و مانند آن. ||منحرف شدن:

کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی. فردوسی.

||معطوف کردن. متوجه کردن:

ببینی کنون زخم جنگی نهنگ
کز آن پس نپیچی عنان سوی جنگ.
فردوسی.

— پیچیدن با کسی، به پر و بای کسی پیچیدن؛ بدرفتاری کردن با او. سختگیری کردن با وی. پیچیدگی با او. سخت گرفتن:

بخت اگر یارست با سلطان بپیچ
بخت اگر برگشت صد سلطان بهیچ

— پیچیدن سر؛ دوار. بچرخ آمدن سر:

دلش نگیرد ازین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نپیچد از این آبکند و لوره و جرّ.
عنصری.

— روی پیچیدن؛ برگشتن از. گریختن. روی برگاشتن. پشت بدادن:

بدانست سُرفه که پایاب اوی
ندارد، غمین گشت و پیچید روی. فردوسی.

— سر از فرمان کسی پیچیدن؛ عصیان آوردن:

ندانست کاین شیر پرخاشخر
ز فرمانش پیچد بدینگونه سر. فردوسی.

پیچیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که تواند پیچیدن. که بپیچد. که پیچیدن تواند. ||درخور پیچیدن:

بپیچم سر از هرچه پیچیدنی
بسیچم بکار بسیچیدنی. نظامی.

پیچیده. [دَ / دِ] (ن مف) درنوشته. لوله کرده. درنوردیده. نوشته. هر چیز که پیچیده باشد. (برهان). ||ملفوف. ملتوی. ملتوی‌به. لوی. رجوع به لوی شود. لفیف. (دهار). مطوی:

بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن.
منجیک.

آنم که ضعیف و خسته‌تن می‌آیم
جان بسته بتار پیرهن می‌آیم
مانند غباری که بپیچد بر باد
پیچیده به آه خویشتن می‌آیم.

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر
وی لعل آبدار تو خندیده بر قمر.
بهاءالدین مرغینانی.

اجنان؛ در کفن پیچیده مرده را دفن کردن. (منتهی الارب). ||خمیده گشته. گرد خود برآمده و در هم شده. خجل؛ دراز و پیچیده گشتن گیاه. (منتهی الارب). وادِ خجل؛ وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه. دخل؛ درخت درهم پیچیده. اخجال؛ دراز و پیچیده گردیدن حمض. اغبی. غبیاء؛ شاخ بهم پیچیده. (منتهی الارب). ||روی‌برتافته. بگشته. بگردانیده. از جهت اصلی بسوی دیگر متمایل‌شده. منحرف:

مگر نامور شنگل هندوان
که‌از داد پیچیده دارد روان.
فردوسی.

— چشمهای پیچیده؛ کمی کج، که سیاهی آن اندکی از جای اصلی بسویی مایل باشد.

---

1 - Volvolus.
2 - Entorse. Détorse (فرانسوی).
3 - Résonnance.
4 - Strabisme (فرانسوی).
5 - Ambiguïté. Contorison.
6 - Distortion (فرانسوی).
7 - Enrouler. Tourner. Rouler (فرانسوی).
8 - Envelopper (فرانسوی).
9 - S'enrouler (فرانسوی).

—کار پیچیده؛ درهم[1]. مشکل. نه راست. سردرگم: ناچار نسخت کردم او را که پیچیده کاری است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۴). سوی نشابور رویم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده میباشد گشاده‌گردد. (تاریخ بیهقی ص۴۵۱). کار ری و جبال نیز که پیچیده است راست شود. (تاریخ بیهقی ص۵۳۱). روا میدارند که پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم. (تاریخ بیهقی ص۵۹۳).

—گوشتی پیچیده؛ سخت زفت. عضلانی. محکم: کثیف[2]، کوتاه انگشت پیچیده ساق بزرگ پایشنه. (التفهیم بیرونی).

— مطلب (کلام یا گفتار یا نوشته یا عبارت) پیچیده؛[3] مغلق. معضل. مشکل. غامض. نامفهوم. معقّد. بغرنج[4].

— موی پیچیده؛ مجعد. جعد. مرغول. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

||بیجذق. (تاج العروس). جساد. (تاج العروس). دردی در شکم. بیجذج. وجع یأخذ فی‌البطن. گمان میکنم این کلمه بمعنی ایلاوس یا قولنج ایلاوس باشد. رجوع به کلمهٔ پیچیدک شود. ||دست‌برنجنی که آنرا چهارگوشه بافته باشند. (برهان). ||کج. نه راست. نه مستقیم. نه بر یک راستا: چهار ستاره‌اند روشن پیچیده نهاده از شمال سوی جنوب. (التفهیم بیرونی). ||مستأصل‌ساخته. بر کسی سخت گرفته تحت فشار قرارداده: چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس: عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده، و عقابین حاضر آوردند و کار بجان رسید و پیغام سلطان بر آن جمله رسید کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰، چ فیاض ص۳۶۴).

پیچیده‌انگشت. [دَ / دِ اَ گُ] (ص مرکب) که انگشتی نیرومند دارد. ||که انگشتی کژ دارد.

پیچیده پای. [دَ/دِ] (ص مرکب) که پایی کژدارد. ||که پائی عضلانی و بنیرو دارد.

پیچیده پیه. [دَ / دِ] (ص مرکب) فربه: کوعرالسنام؛ بزرگ و پیچیده‌پیه گردید کوهان. (منتهی الارب).

پیچیده‌چشم. [دَ / دِ چَ / چ] (ص مرکب) کمی‌کژ. که سیاهی آن نه بر جای اصلی بود.

پیچیده‌دست. [دَ / دِ دَ] (ص مرکب) که دستی کژ دارد. کسی که دست او را پیچیده باشند و آن کنایه از ناتوان و زبونست. (آنندراج):

بدان سست‌پایان پیچیده‌دست
سکندر چه لشکر تواند شکست. نظامی.

||که دستی عضلانی دارد.

پیچیده‌دنب. [دَ / دِ دُمْبْ] (ص مرکب) دارای دم تاب‌خورده: اعقد؛ گرگ و سگ پیچیده‌دنب. (منتهی الارب).

پیچیده‌ران. [دَ / دِ] (ص مرکب) که رانی عضلانی دارد. ||که رانی دارد ناراست.

پیچیده‌ساق. [دَ / دِ] (ص مرکب) که ساقی قوی دارد: کثیف؛ کوتاه‌انگشت پیچیده‌ساق... (التفهیم). ||که ساق کژ دارد.

پیچیده‌شاخ. [دَ / دِ] (ص مرکب) دارای شاخ خمیده و پیچ‌پیچ: تیس مکعنب؛ تکهٔ پیچیده‌شاخ. (منتهی الارب). قچقاری پیچیده‌شاخ.

پیچیده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) التواء. (زوزنی). تلوی. (تاج المصادر). اطواء. انهصار. (منتهی الارب): التیاث؛ پیچیده شدن چیزی بر چیزی. (تاج المصادر). هتهتة؛ پیچیده شدن سخن. عکش، تعکش؛ پیچیده شدن موی و بر هم نشستن آن. (منتهی الارب).

پیچیده کوهان. [دَ / دِ] (ص مرکب) دارای کوهانی نیک بررسته: علوف‌السنام؛ پیچیده کوهان که گویی بچادر بسته. (منتهی الارب).

پیچیده گردن. [دَ / دِگَ دَ] (ص مرکب) قوی‌گردن.

پیچیده گوش. [دَ / دِ] (ص مرکب) که گوش‌وی پیچانده باشند توبیخ را:

به ذل غریبان بیمارتوش
به اشک یتیمان پیچیده گوش. نظامی.

پیچیده گوشت. [دَ / دِ] (ص مرکب) عضلانی. نیک بررسته. قوی.

پیچیده گیاه. [دَ / دِ] (ص مرکب) پرگیاه: اِجزاء؛ پیچیده گیاه شدن چراگاه. (منتهی الارب). اجتشاش؛ پیچیده گیاه شدن زمین. (منتهی الارب).

پیچیده‌موی. [دَ / دِ] (ص مرکب) مرغول؛ جعد. دارای موی بهم‌تافته.

پی چیزی بودن. [پَ / پ یِ چی دَ] (مص مرکب) در طلب آن بودن. درصدد تهیهٔ آن بودن.

پی چیزی داشتن. [پَ / پ یِ چی تَ] (مص مرکب) بدنبال آن بودن. در تعقیب آن بودن:

چو شیر آتشین‌چنگ و چست آمدم
پی هر پلنگی که من داشتم. خاقانی.

پی چیزی را آوردن. [پَ / پ یِ چی وَ دَ] (مص مرکب) رد او را آوردن تا... ||دنبال آنرا گرفتن.

پیچینی. (اِخ)[5] یکی از آهنگ‌سازان مشهور ایتالیا. وی بسال ۱۷۲۸ م. در باری متولد شد و بسال ۱۸۰۰ درگذشت. مدتی در ناپولی (ناپل) و زمانی در رم و چندی در پاریس زیست. وی بیش از ۱۵۰ اوپرا نگاشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیچین‌ئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال بوزینه، که سال نهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان باشد. (فرهنگ نظام). پیچی‌ئیل.

پیچی‌ها. (اِ مرکب)[6] نام دسته‌ای از پروانه‌واران که از پراکنده‌ترین تیره‌های گیاهان گلدارست. برگهای پیچیها همه مرکب و در انتهای آنها یکی از برگچه‌ها مبدل به پیچی شده است که میتواند بدور نباتات دیگر بپیچد. گاهی چندین برگچهٔ آن مبدل به پیچ میشود و ممکن است همهٔ برگچه‌ها تبدیل به پیچ گردند و فقط زبانهٔ پای برگ مرکب بزرگ و پهن شود و عمل برگ اصلی را انجام دهد. انواع مهم آن عبارتند از: نخود و عدس و ماش و خلر و باقلا و خلرماش. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۱۹).

پیخ. (اِ) رمص. قی (در چشم). کیخ. خیم. ژفک. ژفکاب. چرک گوشها و کنجهای چشم را گویند و آبی که از چشم برآید و مژگان‌ها را برهم چسباند و بعربی رمص خوانند. (برهان). آبی که بر پلک و مژه ستبر شود و رنگ زرد گیرد آنگاه که چشم بیمارست. آژیخ. (صحاح الفرس). رطوبتی که بر جفنها پدید آمده بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). آب غلیظ بر مژه. کالسه. کالسقه (کالِسکَه) (در تداول مردم قزوین). پیخه. پیخال. صاحب فرهنگ اسدی این کلمه را معنی آب چشم که بر مژه نشیند (یعنی رمص) داده و شعر ذیل را از عماره شاهد آورده است:

همواره پر از پیخ است آن چشم فژا گن
گویی‌که دو بوم آنجا دو خانه گرفته است.
عماره.

اما پیخ بمعنی مطلق چرک و شوخ و فضل و وسخ است و در این شعر نیز شاعر همین اراده کرده‌است که از پیخ مراد فضلهٔ بوم است. والله اعلم. رجوع به پیخال شود یا اینکه پیخ فضلهٔ طیور است نه رمص و پیخال نیز شاهد این دعوی است.

پیخال. (اِ مرکب)[7] (از: پیخ + آل) منسوب به پیخ، و پیخ و پیخه فضله است چنانکه پنجه و پنجال و چنگ و چنگال. (انجمن آرا). ذرق. سرگین طیور. انداختهٔ مرغ باشد. یعنی سرگین. (اوبهی). پلیدی مرغ. فضلهٔ مرغ.

1 - Entrelacé (فرانسوی).
2 - Compact. Dodu (فرانسوی).
3 - Compliqué. Ambiguë (فرانسوی).
4 - Indéchiffrable (فرانسوی).
5 - Piccini.
6 - Viciées (فرانسوی).
7 - Encrément. Fèces (فرانسوی).

فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن. سرگین مرغان. (غیاث). پس‌افکندهٔ مرغ که بتازیش خرء گویند. (شرفنامه). خرء. (منتهی الارب). افکندگی جانوران. (آنندراج):

چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
بگرد دنب نگردد[1] (دم بنگردد) بترسد از پیخال.
زینبی.

هر آنگه که پیخال انداختی
وی اندر زمانش خورش ساختی. اسدی.

همه ساله بر طمع پیخال اوی
بدی مانده در سایهٔ بال اوی. مسعودسعد.

درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار
چو چرز برزد تا گه‌بریش من پیخال.
مسعودسعد.

روز کور شرع کی بیند مقام نور شرع
گنبد مسجد پر از پیخال مرغ شپرست.
امیرخسرو.

انجعار، امصاع، جق، حزق، جعر؛ پیخال انداختن مرغ. هک؛ پیخال انداختن مرغ و شترمرغ. عر؛ پیخال مرغ. جعر؛ پیخال مرغ شکاری. جاعرة؛ پیخالها. ونمه، ونیم؛ پیخال مگس. جعرة؛ نشان پیخال خشک. خذق؛ پیخال کردن مرغ یا خاص است پیخال باز. مصع‌الطائر بذرقه؛ پیخال انداخت مرغ. (منتهی الارب). ||لای هر چیز و فضلهٔ هر شیء از حیوانات و نباتات. (برهان). لا. لای. وغل. دُرد و ته و لای هر چیز و فضلهٔ هر شیء از حیوانات و نباتات. (آنندراج). ||آبی غلیظ که از چشم بدرآید که آنرا پیخ هم میگویند. (شرفنامه). چرک کنجهای چشم که عربان رمص خوانند. (برهان). قی. کالسه. کالسقه. کالسکه. (در تداول مردم قزوین). پیخ. رجوع به پیخ شود.

پیختگی. [تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی پیخته.

پیختن. [تَ] (مص) پیچیدن. (برهان). برتافتن. رجوع به برپیختن شود. پیچاندن. لف:

هست بر خواجه پیخته رفتن[2]
راست چون بر درخت پیچید سن[3]
این عجبتر که می‌نداند او
شعر از شعر و خشم[4] را از خن. رودکی.

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او برپیخت
گشت‌ساکن ز درد چون دارو
زن بماچوچه در دهانش ریخت
پروین خاتون (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چو دینار پیشش فروریختند
بگسترده زر گوهران پیختند. فردوسی.

همی گفت کان سگ چگونه گریخت
کزین‌گونه آتش بما بر بپیخت. فردوسی.

جز آب دو دیده می‌نشوید
گردی‌که زمانه بر رخم پیخت.
چون هست زمانه سفله‌پرور
کی دست زمانه بر توان پیخت.
قاضی رکن‌الدین.

شاه اسب عدل انگیخته دست فلک پرپیخته
هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته.
خاقانی.

سلطان او را بگرفت و پانصد هزار دینار زر سرخ یک یک نقد دو دوسبیکه برهم پیخته هر یک هزار دینار بدیوان سلطان گذارد. (راحة‌الصدور راوندی ص ۳۶۷). چون چشمش بر حسن زید افتاد امان طلبید روی ازو بگردانید و ترکی را بفرمود تا گردن او بزند و او را در چادری پیختند و بگورستان گرگان دفن کرد. (تاریخ طبرستان). و اصفهبد سپاه، کلاه‌که شال میگویند رومی بسر نهاده داشت و دستاری در سر آن پیخته. (تاریخ طبرستان). موی سر او تا بدوش در هر طرف هزار کلالک چو ماسورهٔ غالیه آویخته و زره داود برهم پیخته. (تاریخ طبرستان). این چهار صد مرد را در پلهای آن قصر بست که او سوخته بود و بوریا در آن مردم پیخت و آتش درزد چنانکه بشهر آمل بدان محله از گند نتوانستند گذشت. (تاریخ طبرستان).

همه طومارها بهم درپیخت
داد تا پیک پیش خسرو ریخت. نظامی.

پیختنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور پیختن. رجوع به پیختن شود.

پیخته. [تَ / تِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از پیختن. رجوع به پیختن شود. ||میده. (غیاث).

پی‌خجسته. [پَ / پِ خُ جَ تَ / تِ] (ص مرکب) مبارک‌پی. خجسته‌پی. مبارک‌قدم:

خطا گفتم ای پی‌خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان قریب. نظامی.

فرخ دو سروش پی‌خجسته
در دست نشاطگه نشسته. نظامی.

ای پیک پی‌خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست. سعدی.

تو دستگیر شو ای پیک پی‌خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند. حافظ.

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی‌خجسته مدد کن بهمتم. حافظ.

ای پیک پی‌خجسته چه نامی فدیت لک.
هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.

رجوع به پی شود.

پیخس. [پَ / پِ خَ] (إ مص مرکب) گمان بردن و از روی گمان فهمیدن و راه بچیزی بردن. (برهان) (جهانگیری). پیخست.

پیخست. [پَ / پِ خَ / خُ] (ن‌مف مرکب) چیزی که در زیر پای نرم شده باشد. (برهان). هرچیز که زیر پا گرفته لگدکوب کنند. لگدکوب. لگدمال. پی‌سپر:

چنان بنیاد ظلم از کشور خویش
بفرمان الهی کرد پیخست... عنصری.

دیواری که بیخ آنرا کنده باشند. (برهان) (جهانگیری). ||محبوس و متحصن و گرفتار و بندی. (برهان). درمانده و عاجز شده. (برهان) (جهانگیری). کسی که در جایی گرفتار آید و نتواند جستن، گویند پیخسته شد. (اسدی):

اف ز چونین حقیر بیهنر و عقل
جان و دل این خسیس بادا پیخست.
غیائی (از اسدی).

||بدبو و متعفن و گندیده. (برهان). نیز رجوع به پای‌خست و آب‌خست و پیخسته شود. ||(إمص مرکب) پیخس. راه بچیزی بردن. (برهان).

پیخستگی. [پَ / پِ خَ / خُ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیخسته. صفت پی‌خسته.

پیخستن. [پَ / پِ خَ / خُ تَ / تِ] (مص مرکب) خستن با پای. به لگد کوفتن. لگدمال کردن. پایمال کردن. پی‌سپر کردن. پاسپر کردن. بپای خستن. کوفتن بپای و نرم کردن. پیخوستن:

کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخسته را بقهر بپیخست. کسائی.

||درمانده کردن. بتعب انداختن:

شادی و بقا بادت وزین بیش نگویم
کاین قافیهٔ تنگ مرا نیک بپیخست.
عسجدی.

پیخستندگی. [پَ / پِ خَ تَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پی‌خستنده.

پیخستنی. [پَ / پِ خَ تَ] (ص لیاقت) درخور پیخستن.

پیخسته. [پَ / پِ خَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نعت مفعولی از پیخستن[5]. لگدمال‌شده. پاسپرشده. پی‌سپرده. لگدکوب. پامال. پایمال. خسته‌شده به پی. پای‌خست. پای‌کوب‌شده. زیر لگد مضمحل‌گردیده. در زیر پای نرم‌شده. (برهان):

---

۱ - ن. ل: دم بنگردد.
۲ - این کلمه را نمیدانم چیست یا تصحیف چیست گمان من این است که معنی متناسب با اینجا مال یا سعادت و یا جامه‌های سخت گرانبها و امثال آن باشد. و در لغت فرس چاپ اقبال ص ۴۰۰ «پیچیده رفتن» آمده.
۳ - سن، عشقه که بر درخت پیچد.
۴ - ممکن است خیم یا خُنب باشد و کاتب خشم نوشته.
5 - Foulé (فرانسوی).

من مانده بخانه در پیخسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم‌خورده (کذا).
خسروانی.
کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخسته را بقهر بپیخست. کسائی.
ز بس کش بخاک اندرون گنج بود
ازو خاک پیخسته را رنج بود. عنصری.
پیل پیخستهٔ صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال. فرخی.
بررفتنیم اگرچه درین گنبد
بیچاره‌ایم و بسته و پیخسته. ناصرخسرو.
پی پیل پیخسته در دام او
سران را خبه در خم خام او. اسدی.
شیر آرغده اگر پیش تو آید بنبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال؟
||درمانده. (صحاح الفرس). بیچاره. عاجز و درمانده. (برهان). بتعب‌افتاده:
دلخسته و محرومم و پیخسته و گمراه
گریان بسپیده دم و نالان بسحرگاه.
خسروانی.
||پیخست. (برهان) (جهانگیری). دیوار کنده. (برهان). ||مردم یا جانوری که در خانه گرفتار کنند و راه بیرون رفتن ندانند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). محبوس و گرفتار. (برهان). کسی بود که در جایی ماند که راهش نباشد الا بسختی. (لغت فرس اسدی). پیخست. ||بدبو و متعفن. (برهان). ||آکنده. بزور پرکرده. (برهان). ||(امص مرکب) گمان بردن. (برهان). نیز رجوع به پای‌خست و آب‌خست و پیخست شود.

پیخشت. [پَ / پِ خَ] (ص مرکب) از بن کنده بود بیکبارگی. (لغت فرس اسدی). چوب و چیزی که بیکبار از بیخ برکنده باشد:
چندان گرداندش که از پی دانگی
با پدر و مادر و نبیره زند مشت
اُف ز چونین حقیر بی‌هنر و عقل
جان ز تن آن[1] خسیس بادا پیخشت.
غیاثی (از اسدی).
رجوع به پیخست شود. و ظاهراً مصحف پیخست است.

پی‌خوره. [پَ / پِ خَ وَ / خَ رَ / رِ] (اِ مرکب)[2] خرزهره. رجوع به خرزهره شود.

پیخوستن. [پَ / پِ خُسْ تَ] (مص مرکب) پیخستن. رجوع به پیخستن شود.

پیخوسته. [پَ / پِ خُسْ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) پیخسته. درهم‌آکنده یعنی در هم جسته:
ز بس کش بخاک اندرون گنج بود
ازو خاک پیخوسته را رنج بود[3]. عنصری.

پیخیدن. [دَ] (مص) پاره کردن و بر جای گذاردن. (فرهنگ شعوری).

پید. (ص) ترت و مرت. تار و مار. (برهان) (آنندراج). ||بیفایده. ||هرچه از تف آتش زرد و ضایع شده باشد. (برهان). هر چیزی که از تف آتش زرد شود و نزدیک به سوختن باشد.

پیدا. [پَ / پِ] (ص، ق)[4] واضح. (منتهی الارب). روشن. هویدا. ظاهر. مقابل نهان. باطن. مقابل ناپیدا. آشکارا. مقابل پوشیده. لائح. نمایان. مظهر. (دهار). بَیِّن. ضحوک. (منتهی الارب). صرح. صادق. (منتهی الارب). مبین ذایع. بارز. نمودار. مرئی. معلوم. مشهود. وید. ضاحی. بدیده درآینده. عیان. جلی. پدید:
گزندتو پیداگزند منست
دل دردمند تو بند منست. فردوسی.
شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه. فردوسی.
شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی.
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید. فردوسی.
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه
ز بس تیغ‌داران توران گروه. فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر
نه نامهربانیش پیدا نه مهر. فردوسی.
که‌اویست پروردگار پدر
وزویست پیدا بگیتی هنر. فردوسی.
فریدون نه پیداست اندر جهان
همان ایرج و تور و سلم از جهان. فردوسی.
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه. فردوسی.
بگشتند یکهفته گرد اندرش
بجایی ندیدند پیدا درش. فردوسی.
ز آواز اسپان و گرد سپاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه. فردوسی.
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه
جهان نیست پیدا ز گرد سیاه. فردوسی.
نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار
نه پیدا بتو دیدهٔ شهریار. فردوسی.
چو از شاه بشنید زال این سخن
ندید ایچ پیدا سرش را ز بن. فردوسی.
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه. فردوسی.
اثر نعمت و عنایت او
بر همه کس چو بنگری پیداست. فرخی.
از جملهٔ میران جهان میر برادی
پیداتر از آن است که در روی نکو خال.
فرخی.
بر کاخهای او اثر دولت قدیم
پیداترست از آتش بر تیغ کوهسار. فرخی.
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر
پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست. فرخی.
قصهٔ این خروج دراز است و در تواریخ پیدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲). و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا. (تاریخ بیهقی ص ۲۸). همیشه پیدا و پاینده باد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). بباید نگریست که... مصطفی... را یاران بر چه جمله بود که پس از وفات وی چه کردند... چنانکه در تاریخ و سیر پیدا است. (تاریخ بیهقی). بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل نیاید و چندان است که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند. (تاریخ بیهقی). تا رستخیز این شریعت (اسلام) خواهد بود هر روز قوی‌تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ بیهقی)... غزنی دریائی است که غور و ملحق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی).
چو پیدا نیاری بدش کینه‌جوی
نهانی بدار و بپرداز ازوی. اسدی.
چنین داد پاسخ که پیدا و راز
یک است ایزد داور بی‌نیاز. اسدی.
گر این نزدیک را گویی و آن مر دور را دانی
پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان.
ناصرخسرو.
همه هر یک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن
همه هر یک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا.
ناصرخسرو.
تو پنهانی و پیدایی و دشواری و آسانی
ترا این است پیدا تن ترا آن است پنهان جان.
ناصرخسرو.
درین پیدا و نزدیکت ببین آن دور و پنهان را
که‌بند از بهر اینت کرد یزدان اندرین زندان.
ناصرخسرو.
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
تو پیدایی و کردگار تو مضمر. ناصرخسرو.
سه فرزند دارند پیدا و نهان
از ایشان دو پیدا و دیگر مستر.
ناصرخسرو.
بود پیدا بر اهل علم، اسرار
ولی پوشیده گشت از چشم اغیار.
ناصرخسرو.
پیدات دیگرست و نهان دیگر
باطن چو خار و ظاهر خرمایی. ناصرخسرو.
ای کرده قال و قیل ترا شیدا
هیچ ار خبر شدت بعیان پیدا. ناصرخسرو.
دارِ تنِ پیدای تو این عالم پیداست
جان راکه نهانست نهانست چنو دار.
ناصرخسرو.
ترا بر جهانی جز این پر عجائب

---

۱ - نل: جان و دل این. این بیت شاهد لغت «پیخست» هم آمده است.
2 - Nerium odorum (لاتینی).
۳ - این بیت شاهد پیخسته نیز هست. رجوع به پیخسته شود.
4 - Claire. Clairement. Evident.

که پیداست اینجا دلیلست و برهان.
ناصرخسرو.
گه‌نرم و گه درشت چون تیغ
پیداست نهان و آشکارم. ناصرخسرو.
چون بند کرد در تن پیدائی
این جان کار جوی نه پیدا را. ناصرخسرو.
پیدا چو تن تو است تنزیل
تأویل درو چو جان مستر. ناصرخسرو.
درین پیدا نهانی را چو دیدی
برون رفت اشترت از چشم سوزن.
ناصرخسرو.
آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان
پیدا شده‌ست عالم ترکیب را جمال.
ناصرخسرو.
ازین حور عین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد.
ناصرخسرو.
زان عزیزست آفتاب که او
گاه پیدا و گاه ناپیداست. مسعودسعد.
زبس که خورد از آن آب همچو صهبا باغ
شدست راز دل باغ سر بسر پیدا.
مسعودسعد.
و کسری را بمشاهدت اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هرچه پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه).
شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند. خاقانی.
آینه‌رنگی که پیدای تو از پنهان بهست
کیمیافعلم که پنهانم به از پیدای من.
خاقانی.
ناله پیدا ازان کنم که غمت
تب عشق از نهان برانگیزد. خاقانی.
با مائی و ما را نئی، جانی از آن پیدا نه‌ای
دانم کز آن ما نه‌ای، بر گو ازان کیستی.
خاقانی.
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی
پنهان بدزد مویی و پیدا بما رسان. خاقانی.
دبیرست خازن به اسرار پنهان
وزیرست ضامن به اشکال پیدا. خاقانی.
گر دیده داشتی و نداری بدیدنت[1]
زان نو هلال ناشده‌پیدا چه خواستی؟ خاقانی.
کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز. نظامی.
بسی پوشیده شد پنهان و پیدا
نمیشد سر آن صورت هویدا. نظامی.
پس چنین گفت او که ذرات جهان
جمله در عشقند پیدا و نهان. عطار.
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد. مولوی.
بیم آن است دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند.
سعدی.

فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که باب فتن است آن.
سعدی.
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور
با ساعد و بازوی توانا که تو داری. سعدی.
دردی که برآید از دل سعدی
پیداست که آتشی است پنهانی. سعدی.
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم. سعدی.
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادست نی بحسن معاش.
سعدی.
برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست. سعدی.
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتم اینهمه تزویر را. سعدی.
پیداست که امر و نهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند. سعدی.
پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام
در تنگنای حلقهٔ میدان بروز جنگ. سعدی.
دو فتنه بیک قرینه برخاست
پیداست که آخرالزمانست. سعدی.
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست. سعدی.
که‌کشورگشایان مغفرشکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف. سعدی.
و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت. (سعدی گلستان).
صفای هرچمن از روی باغبان پیداست.
استسفار؛ پیدا و آشکار خواستن. اظهر؛ پیداتر. ||معلوم. معروف. خنیده:
تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه. فردوسی.
چو پیداست نامت بهندوستان
بچین و بروم و بجادوستان. فردوسی.
||متمایز:
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر
چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز.
فرخی.
همچنان کز ستارگان خورشید
خواجه پیداست از همه اقران. فرخی.
از جملهٔ میران جهان میر برادی
پیداتر از آن است که در روی نکو خال.
فرخی.
مردم از گاوی پسر پیدا بعلم و طاعتست
فعل نفس رستنی پیداست اندر بیخ و حب.
ناصرخسرو.
پیدا بسخن باید ماندن که نماندست
در عالم کس بی‌سخن پیدا. ناصرخسرو.

سفال را بتپانچه زدن ببانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.
همه دانند که پیدا بود از عیسی خر.
سیف اسفرنگ.

پیدا آمدن. [پَ / پِ مَ دَ] (مص مرکب) آشکارا شدن. ظاهر گردیدن. نمودار گردیدن. پدید آمدن. حاصل شدن. معلوم گشتن. از نهان بعیان آمدن. از غیبت بحضور پیوستن:
از سر و روی وی اندر فکن آن تاج تلید
تا ازو پیدا آید مه و خورشید پدید.
منوچهری.
اگروقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند. (تاریخ بیهقی). یکسال از فراشان تقصیرها پیدا آمد... گفت آن نیز بخشیدم. (تاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است... که اگربشرح آن مشغول شود غرض در میان گم گردد پس بنکت مشغول گشتم تا فایده پیدا آید. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در خشم شود و سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد. (تاریخ بیهقی) . چنانکه پیدا آید در این نزدیک از احوال این پادشاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). هر کس... مرکبست از چهار چیز... و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آید. (تاریخ بیهقی). تا چون خصم پیدا آمد حکم حال مشاهدت را باشد. (تاریخ بیهقی). از چپ راه قلعهٔ مندیش ... پیدا آمد و راه بتافتند و بدانجانب رفتند. (تاریخ بیهقی). یک روز بر آن حصار بلندتر شراب میخوردیم از دور گردی پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). حسنک پیدا آمد بی‌بند جبه‌یی داشت حبری‌رنگ با سیاه میزد. (تاریخ بیهقی). ایزد عزّ ذکره... سبکتکین را... مسلمانی عطا داد تا از آن اصل درخت... شاخها پیدا آید بسیار درجه از اصل قوی‌تر. (تاریخ بیهقی). چون امیر... بر این حالها واقف گشت تحیری سخت در وی پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که من پیوسته‌ام تا صلح پیدا آید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵). و معتمد دیوان وزارت رفت و بازآمد و سکونی ظاهر پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (تاریخ بیهقی ص۱۲۶).
بدل در چشم پنهان بین از ایشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زایشان.
ناصرخسرو.
چو عاقل همی تا نگوید سخن

---
[1] - ن‌ل: داشتی و ندیدی...؛ ... بدیدمت.

ازو هیچ پیدا نیاید هنر. مسعودسعد.
بادی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد. (کلیله و دمنه).
گفتی که هر زمانت پیدا شوم بوصل
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی. عطار.
اختزانی که بشب در نظر ما آیند
پیش خورشید محال است که پیدا آیند.
سعدی.
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
که پنهان شوق مذکوری ندارد. سعدی.
||متمایز شدن. نمایان گردیدن. شناخته شدن:
از نبید آید پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید.
ناصرخسرو.
مرد هنرمند... بعقل و مروت پیدا آید. (کلیله و دمنه). ||یافت شدن. (پیدا نیامدن؛ یافت نشدن): بفرمود تا همهٔ آب آن چاه را و بسیاری گل برکشیدند، پیدا نیامد (انگشتری پیغمبر (ص) که بچاه اریس افتاد). (مجمل التواریخ والقصص).

پیدا آوردن. [پَ / پِ وَ دَ] (مص مرکب) هستی دادن. بوجود آوردن. پدید کردن. نمودن: چنانکه این پادشاه را پیدا آرد (خداوند) و با وی گروهی مردم دررساند اعوان و خدمتگاران وی که فراخور وی باشند. (تاریخ بیهقی).
همی‌گویی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجود ترا پیدا.
ناصرخسرو.
||آشکار کردن: و در دولت و نوبت خویش منزلت او پیدا آرند. (کلیله و دمنه).

پیدائی. [پَ / پِ] (حامص) حالت و چگونگی پیدا.[1] ظهور. مقابل نهان. وضوح. روشنی. استبانت. ابانت. آشکاری. ذیوع. شهود. هویدائی. مقابل پنهانی:
زش ازو پاسخ دهم اندر نهان
زش به پیدائی میان مردمان. رودکی.
بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتائی
دل سلطان نگهداری بپنهانی و پیدائی.
فرخی.
چون بند کرد در تن پیدائی
این جان کارجوی نه پیدا را. ناصرخسرو.
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم
چون شکم پرآب و لب خشکی چو خم.
مولوی.
شرع؛ پیدائی و راه دین. ||بداهت.

پیدا بودن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) آشکارا بودن. نمایان بودن. پیدا نبودن. آشکار نبودن. نمایان نبودن:
سپاهی گران کوه تا کوه مرد
که پیدا نبد روز روشن ز گرد. فردوسی.
بجائی نبود ایچ پیدا درش
جز از نام شاهی نبود افسرش. فردوسی.
بکشتند چندان ز توران گروه
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه. فردوسی.
بشد سام یل سوی مازندران
نبد دشت پیدا کران تا کران. فردوسی.
سپاهی بکشتی برآمد ز آب
که از گرد پیدا نبود آفتاب. فردوسی.
درفشی درفشان ز دیبای چین
که پیدا نبودی ز دیبا زمین. فردوسی.
هنر هرچه در مرد والا بود
بچهرش بر از دور پیدا بود. اسدی.
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
بشیر و نذیرست و سراجست و منور.
ناصرخسرو.
چون فال نیک باشد ظاهر بود نشان
چون سال نیک باشد پیدا بود اثر. معزی.
از دو دیده و سر او پیداست
آتشی کز سر عداوت ماست. (از کلیله).
گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو. مولوی.
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود. حافظ.
||مقابل مدفون بودن: و بهمدان آن شیر سنگین که پیداست و دیگرها که در زیر زمین است. (مجمل التواریخ والقصص). ||معلوم بودن:
انجام زمان تو ای برادر
و آغاز زمان تو نیست پیدا. ناصرخسرو.
اندرین راه خرد را بسرائیست گذر
بر ره و رسم خرد رو که ره او پیداست.
ناصرخسرو.
شتربه آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد. (کلیله و دمنه).
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبائی. سعدی.
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا. سعدی.
||متمایز بودن از. تمیز داده شدن از. (پیدا نبودن از کسی یا چیزی؛ ازو متمایز نبودن. با او فرق نداشتن. تفاوتی میانشان متصور نبودن):
پسر بد مر او را گرامی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی. فردوسی.
بیاورد پس کردیه گربکی
که پیدا نبد گربه از کودکی. فردوسی.
پسر زاد جفت تو در شب یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
جهان آفریدی بدین خرمی
که از آسمان نیست پیدا زمی. فردوسی.
پسر زاد از آن شاه در شب یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی. فردوسی.
کنیزک پسر زاد از وی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
بیامد بشبگیر دستور شاه
ببرد آنهمه کودکان را بگاه. فردوسی.
بیک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این ازان اندکی. فردوسی.
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان
نبد هیچ پیدا رکیب از عنان. فردوسی.
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان. فرخی.

پیدا خواندن. [پَ / پِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) شمرده خواندن. ترتیل. (منتهی الارب).

پیداد. [پَ / پِ] (ص) پیدا. ظاهر. (برهان) (جهانگیری):
من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی
درخور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد
بر بساط ملک شرق ازو فاضل‌تر
کس بننشست و کسی کرد نتاند پیداد.[2]
فرخی.
اما گمان نمیکنم درست باشد.

پیداد. (اِخ)[3] نام قصبه‌ای است در جمهوری میشیگان از جماهیر متفقهٔ مکزیک، در ۱۲۵هزارگزی شمال غربی مولیا در ساحل چپ نهر لرما منصب به بحیرهٔ شاپاله. (قاموس الاعلام ترکی).

پیدا داشتن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) آشکارا داشتن. هویدا و نمایان داشتن:
در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار. سعدی.

پی‌دار. [پَ / پ] (نف مرکب) (گندم، آرد، خمیر) که ریع بسیار دارد. صاحب ریع. دارای قوت و چسبندگی. ||(گوشت...)؛دارای قوت. دارای پی و عصب. ||دنباله‌دار.

پی‌داری. [پَ / پ] (حامص مرکب) حالت پی‌دار. ریع. دارای چسبندگی و قوت. ||دارای دنباله بودن.

پیدازا. [پَ / پ] (نف مرکب)[4] نامی که رستنی‌های آوندی دارای گل را دهند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۲۳). مقابل «نهان‌زا».

پیدا ساختن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) آشکار گردانیدن. هویدا کردن. پدید کردن. عرض. (منتهی الارب).

پی داشتن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب)

1 - Evidence.
۲ - ن ل: نداند...؛ نتاند بیداد.
3 - Piedad.
4 - Phanérogame (فرانسوی).

قوت و چسبندگی داشتن. کشش داشتن. صاحب ریع بودن. ||دنباله داشتن. ||دارای عصب بودن.

— پی کسی داشتن؛ متابع او بودن. هوای او داشتن. براستای وی رفتن. بدنبال او رفتن:

تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم
چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.
خاقانی.

پیدا شدن. [پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) ظهور. ظاهر شدن. آشکار شدن. نمایان شدن. ظاهر گشتن. بوجود آمدن. تجلی. طلوع. بدو. (منتهی الارب). عرض. بقول. اتضاح. وضوح. (منتهی الارب). تبیین. استبانة. ابانة. بیان کردن:

بروز چهارم سپیده‌دمان
چو خورشید پیدا شد از آسمان. فردوسی.
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوش زاد. فردوسی.
نباید که پیدا شود راز تو
وگر بشنود راز و آواز تو. فردوسی.
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه
درفش بزرگی و چندین سپاه. فردوسی.
خدائیت پیدا شود آن زمان
که آیی بچنگم چو شیر ژیان. فردوسی.
بپاسخ بگفتند کز روزگار
یکی مرد پیدا شود نامدار. فردوسی.
سر بانوان بودم و فر شاه
از آن پس چو پیدا شد از من گناه. فردوسی.
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زما [نک]
بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.
منوچهری.
ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شدست منبر و دار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

از دور مجمزی پیدا شد از راه امیرمحمد او را بدید. (تاریخ بیهقی). در علم غیب وی (خداوند) رفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد. (تاریخ بیهقی). ایزد... چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود... سبکتکین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید. (تاریخ بیهقی). ابتدا بباید دانست که امیر ماضی... شکوفهٔ نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بیهقی).

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زآنسان
که پنهان برشود وندر هوا پیدا شود باران.
ناصرخسرو.
تو عورت جهل را نمی‌بینی
آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد
در طاعت دیو از آدم و حوا. ناصرخسرو.
ای کرده قال و قیل ترا شیدا
هیچ از خبر شدت بعیان پیدا. ناصرخسرو.
کفر و نفاق از وی چو عباسی
بر جامهٔ سیاهش پیدا شد. ناصرخسرو.
گر ترا درخور بود زان پس چرا ایدون بود
کز شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود.
ناصرخسرو.
آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود
تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود.
ناصرخسرو.
شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود
مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود.
ناصرخسرو.
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود.
ناصرخسرو.
پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید
زان بی‌تن و سرند که اندر تن و سرند.
ناصرخسرو.

و سید عالم بر نهالی که از لیف خرما بافته بودند خفته و خطهای آن لیف خرما بر پهلوی سید عالم نشسته بود و پیدا شده. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۳).

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانهای این گردنده پرگار. نظامی.
گفتی که هر زمانت پیدا شوم بوصل
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی. عطار.
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد. سعدی.
عقل را گفتم ازین پس بملامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد.
سعدی.

هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا شده. (گلستان سعدی). دختر پادشاه آن زمانرا علتی پیدا شد. (مجالس سعدی).

درین ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای برکنار. سعدی.
آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه بی‌معنی است خود رسوا شود.
مولوی.
شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود. مولوی.
افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن.
حافظ.
کودکانی کاندر ایام شما پیدا شدند
گر خلاف رایتان مایل بکار دیگرند
می‌نشاید کردشان تکلیف بر عادات خویش
زانکه ایشان مردمان روزگار دیگرند.
ابن یمین.

— امثال:
از سستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود.

مشطت الناقة مشطاً؛ پیدا شد پیه شانه‌وار در پهلوی ناقه. انطلاق؛ پیدا شدن بشاشت. تمشر؛ پیدا شدن اثر توانگری بر کسی. لاح‌النجم لوحاً؛ پیدا شدن و برآمدن ستاره. اعراض؛ پیدا شدن چیزی. اشباء؛ پیدا شدن کسی را فرزند زیرک. سنح لی رأیٌ سنوحاً و سنحاً، پیدا و هویدا شد مرا تدبیری. شعب‌الشیء شعباً؛ ظاهر و پیدا شد چیز. انشقاق‌الغیم عن‌البرق؛ پیدا شدن برق از ابر. (منتهی الارب). ||مهیا گردیدن:

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد.
صائب.

||متمایز شدن. مشخص شدن: چون او را حوت نام کنی اینجا حوت جنوبی باید گفتن. تا این از آن پیدا شود. (التفهیم). و برتران از فروتران پیدا شوند. (قابوسنامه).

پس نهایتها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود. مولوی.
که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ.
مولوی.

حصحصة؛ پیدا شدن حق از باطل. (منتهی الارب). ||حاضر آمدن. ||یافت شدن. مقابل گم شدن. جسته و یافته شدن. حاصل شدن. حصول. (دهار). بدست آمدن.

پیدا کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) اظهار کردن. نمایاندن. عرض. عرض کردن. افصاح. آشکار کردن. ظاهر ساختن. واضح کردن. روشن کردن. هویدا کردن. صَدع. (منتهی الارب). ابراز. تجلیة. (مجمل‌اللغة). نُحلة. نِحلة. توضیح. (منتهی الارب). ایضاح. کشف. اجلاء. ابداء. بوح. إشرار. (منتهی الارب). پدیدار کردن. پدید کردن. پدید آوردن:

ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.
یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن. فردوسی.
شه کابل آمد دو رخساره زرد
بلشکر مرآن راز پیدا نکرد. فردوسی.
بپرسید و گفتش که از آرزوی
چه پیش است پیدا کن ای نیکخوی.
فردوسی.
که بر شاه پیدا کند کار ما
بگوید بدو رنج و تیمار ما. فردوسی.
توانائی خویش پیدا کنم
چو فرمان دهد دیده بینا کنم. فردوسی.
بزخم اندرون تیغ شه ریز ریز

چه زخمی که پیدا کند رستخیز. فردوسی.
بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی‌فروز. فردوسی.
بگویم ترا آنچه درخواستی
بگفتار پیدا کنم راستی. فردوسی.
به اسکندر آن نامور شاه گفت
که پیدا کن اکنون نهان در نهفت. فردوسی.
کس این راز پیدا نیارست کرد
بماندند با درد و رخساره زرد. فردوسی.
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج
بدانی که از رنج ما خواست گنج. فردوسی.
بر او کرده پیدا نشان سپهر
ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر. فردوسی.
چو خفتان و چون درع و برگستوان
همه کرد پیدا بروشن روان. فردوسی.
بپرسی ازین هفت انباز خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش. فردوسی.
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز
شمع را چون برفروزی فایدت پیدا کند.
منوچهری.

و بحرمین خطبه او را همی کردند. (یعقوب لیث را) هفت سال و از دیگر جایها اندر اسلام همه طاعت و فرمان وی پیدا همی کردند. (تاریخ سیستان). و پیدا کردند شعار امیر با جعفر و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان). آمدن عمروبن الهیثم بسیستان متنکر. و عمل خویش پیدا نکرد... چون بدر مسجد آدینه برسیدند عمروبن‌الهیثم منشور و عهد خویش عرضه کرد. (تاریخ سیستان). حسین‌بن علی بسیستان اندر آمد و عهد خویش نهان کرد چند روز، باز پیدا کرد. (تاریخ سیستان). نزدیک محمدبن واصل شد و پیدا کرد خلاف خویش بر یعقوب. (تاریخ سیستان). احمدبن عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرد و نشابور حصار گرفت. (تاریخ سیستان). باز طاهر و یعقوب حفص‌بن عمرالفرار را سوی عمرو فرستادند بعذر پیدا کردن اندر نفرستادن مال. (تاریخ سیستان). و حجت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد حرب کردن را با او. (تاریخ سیستان). و گفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم به از این باید. (تاریخ بیهقی). و نسختها برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند. (تاریخ بیهقی).

جان و خرد از مرد جدایند و نهانند
پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را.
ناصرخسرو.
نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جور دی
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند.
ناصرخسرو.
خوی گرگان همی کند پیدا
گرچه پوشیده‌ای جسد بثیاب. ناصرخسرو.
کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم
کاین جهان را کرد مانند بکردگندنا.
ناصرخسرو.
مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستی است
راستی هر جا که باشد نیکویی پیدا کند.
ناصرخسرو.
چو بیدست و چون عود تن را گهر
می آتش که پیدا کندشان هنر. اسدی.

شاه گفت خدای تعالی بر من (مکر او) پیدا کند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و از وی اردشیر بزاد، گفت پسر من است نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن. (مجمل التواریخ والقصص). و علی بهرجای عمال فرستاد و معاویه عصیان پیدا کرد. (مجمل التواریخ والقصص). و از مکه بجانب بصره رفتند و مخالفت پیدا کردند. (مجمل التواریخ والقصص). پس بلیناس با پیش استادان آمد و هیچ پیدا نکرد (که جادوئی داند). (مجمل التواریخ والقصص). ملک حبشه از این خبر تافته شد و خواست که بیمن آید ابرهه رسول فرستاد و عذر خواست و بندگی و طاعت‌داری پیدا کرد. (مجمل التواریخ والقصص). و پاسخ نوشت (نجاشی)... و اسلام اندر نامه پیدا کرد. (مجمل التواریخ والقصص).

تو پیدا مکن راز دل با کسی
که او خود بگوید بر هر خسی. سعدی.
پادشاه عالم غیب‌دان عیب دنیا پیدا میکند.
سعدی (مجالس ص ۱۱).
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی. سعدی.
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. سعدی.
صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند. مولوی.
تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن. مولوی.

جعل؛ پیدا و آشکار کردن. هدایه؛ پیدا و آشکار کردن. استکرام؛ پیدا کردن چیزی نفیس و گرامی. لغب‌القوم لغباً؛ پیدا کردن خبر دروغ نزد گروهی. تلخیص؛ پیدا و روشن کردن. شرع؛ پیدا کردن راه. (منتهی الارب). ||ایجاد کردن. بظهور آوردن. احداث. بعث. نشأة. خلق. اختراع کردن. بوجود آوردن:
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژگور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
بر نکند سر بقیامت ز گور. رودکی.
||(در تداول عامه) یافتن. بدست آوردن. جستن. حاصل کردن. تحصیل. (دهار)؛ خانهٔ فلان را هرچه کردم پیدا نکردم؛ نیافتم. یک سکهٔ متوکل عباسی را در فلان ویرانه پیدا کردم؛ یافتم:
همره ما باشی و هم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهر ما. مولوی.
بمجنون گفت روزی عیبجوئی
که پیدا کن به از مجنون نکوئی. وحشی.
||کشف کردن. ||بیان کردن. گشاده کردن. شرح دادن. تفسیر کردن. تبیین. تبین. ابانت. استبانت: پادشاه باید که مخالطت و مجالست با اهل علم و فضل کند زیرا که پیدا کردیم که کار پادشاه سیاست کردن ظاهرست و کار عالم سیاست کردن باطن است. (حدائق‌الانوار امام فخر رازی). اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا پدید آمد و می چگونه ساخته‌اند. (نوروزنامه). پیدا کردن مشکلی یا غامضی، تفسیر آن، شرح آن، گشاده کردن آن. ||معین کردن. معلوم کردن: و هر فرشته را جایی پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت بفرمان ملک گفت فرمان او راست اما جرم من پیدا باید کرد. (تاریخ سیستان). واجب آن است که این فرزند را از ولایت نصیبه‌ای پیدا کند. (تاریخ سیستان). و اگر بدین عمل که دارم بسر نشود مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم. (تاریخ سیستان). و عارض را فرمان داد تا نامهاش بدیوان عرض بنبشت و بستگانیشان پیدا کرد بر مراتب. (تاریخ سیستان). و انساب همه پیدا کرده که از که باشد و بکدام نسل بازگردد. (تاریخ سیستان). و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر رتبتها گردانید. (تاریخ بیهقی). ||پیدا کردن نرخی؛ معلوم کردن آن. ||پیدا کردن وقت؛ معلوم کردن و معین ساختن آن:
گرکسی را نبود سیم خط و چک بستان
وقت پیدا کن و به انگشت همی دار شمار.
سوزنی.
توقیت؛ هنگام پیدا کردن. (منتهی الارب). ||ممیز ساختن. جدا کردن. ||بر کسی پیدا کردن (نا کردن)؛ به روی او آوردن (نیاوردن):
شنیدی حال خاقانی که چونست
ولی بر خویشتن پیدا نکردی. خاقانی.

پیداکننده. [پَ / پِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) مبین: شارع؛ پیدا کنندهٔ راه بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به پیدا کردن شود.

پیداگردانیدن. [پَ / پِ گَ دَ] (مص مرکب) بوجود آوردن. ظاهر ساختن: حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید همان ساعت درخت کدو برآمد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۶). ||معلوم کردن: سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا ایزدتعالی مرا پیدا گرداند که چه باید کرد. (تاریخ سیستان).

پیداگردیدن. [پَ / پِ گَ دی دَ] (مص مرکب) علن. علانیة. عُلون. (منتهی الارب). پیدا شدن. آشکار شدن:

یکی اژدها گشت پیدا ز راه
بکردش بما روز روشن سیاه. فردوسی.
بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن
پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا. ناصرخسرو.
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیده است سعدی تا چو بلبل میخروشد.
سعدی.

چون واقعه پیدا گردد، دلها بجانب وی مایل باشد. (مجالس سعدی). اشراع؛ پیدا و ظاهر گردانیدن راه را. (منتهی الارب).

پیداگشتن. [پَ / پِ گَ تَ] (مص مرکب) ظاهر شدن. پیدا شدن:

چو شب گشت پیدا و شد روز تار
شد اندر شبستان کی نامدار. فردوسی.
نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو گشت پیدا بگیتی هنر. فردوسی.

پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸).

ازین حورعین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد.
ناصرخسرو.
پیدا ز ره فعل گشت جانت
افعال نیاید ز جان تنها. ناصرخسرو.
عالم همه زین دو گشت پیدا
آدم هم ازین دو برد کیفر. ناصرخسرو.

اردشیر را بکشت علتی بر وی پیدا گشت که یک لحظه اشکم او باز نایستادی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۹). معاویه او را باز فرمود داشتن تا چه پیدا گردد. (مجمل التواریخ والقصص). ||مشخص گشتن. تمیز داده شدن:

سفال را بتپانچه زدن ببانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.

– ناپیدا گشتن؛ مفقود گشتن: موسی گفت ملکا هامان ناپیدا گشته بود. (قصص الانبیاء ص۱۰۹).

پیداگفتن. [پَ / پِ گُ تَ] (مص مرکب) آشکار گفتن. فاش گفتن:

عیب‌گویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند.
سعدی.

پیدان. (اِخ) ده کوچکی از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۱ هزارگزی راه کرارج ببراگون. جلگه، معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیدا ندیدن. [پَ / پِ نَ دی دَ] (مص مرکب) آشکار ندیدن:

چنین است رسم سرای کُهن
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن. فردوسی.

پیدا نمودن. [پَ / پِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بآشکارا آوردن. ممیز ساختن:

نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود. مولوی.

پیدا و پنهان. [پَ / پِ وُ پَ / پِ] (ص مرکب) نهان و آشکار.

– پیدا و پنهان شدن؛ مخفی و آشکار گشتن:

بپیدا و پنهان شدن گرد شهر
ز هرچ آرزو داشت برداشت بهر. نظامی.

پیداور. [پَ / پِ وَ] (ص مرکب) موجود و مهیا:

مردم چشم کوا کب‌ریخت از باران اشک
بحر گفتا آدم آبی ز من پیداورست.
ملاطغرا (از آنندراج).
موی خود را بیجهت سنبل پریشان میکند
نی کسی مشاطه‌اش نی شانه‌ای پیداورست.
(از آنندراج).
چون کند در هند قصد طوف سلطان نجف
ناقهٔ صالح بپیش حجره‌اش پیداورست.
(از آنندراج).

پیداوسی. [وَ / وِ] (اِ) درمی که در زمان کیان رایج بوده، و هر درمی به پنج دینار خرج میشده است. (برهان):

هزار و صد و شصت قنطار بود
درم بدکزو پنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی
همی نام بردش به پیداوسی. فردوسی.
نخستین صد و شصت پیداوسی
که پیداوسی خواندش پارسی. فردوسی.
پرا کنده افکنده پیداوسی
همه چرم پیداوسی پارسی. فردوسی.

پیدایش. [پَ / پِ يِ] (اِمص) اسم از پیدا شدن. و از آن مشتقی نیست. اسم مصدر از پیدا شدن. عمل پیدا شدن. ظهور. تکون. تکوین. ||سِفر پیدایش؛ سِفر تکوین. (تورات) «یعنی کتاب موجود شدن و یا خلقت ممکنات. نخستین کتابی است از کتب عهد عتیق و اسم عبری این کتاب بر شیث است یعنی در ابتدا و همان است اول لفظی که آن کتاب بدان شروع میشود...». (قاموس کتاب مقدس).

پی درآمدن. [پَ / پِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) (از...)؛ تعقب. (تاج المصادر). ارداف. (از منتهی الارب). ترديف. (دهار). اقتضاء. (منتهی الارب). اعقاب. رجوع به پی شود.

پی درپی. [پَ / پِ دَ پَ / پِ] (ق مرکب)[1] پیاپی. یکی پس دیگری. متواتر. علی‌الاتصال. (آنندراج). مسلسل. دَمادَم. متعاقب یکدیگر. متتابع. متتالی. پشت سر یکدیگر:

چندگاه اینچنین برود و به می
هر شبم عیش بود پی‌درپی. نظامی.

مکافأة، کفاء؛ پی‌درپی نیزه زدن با هم. امعاط، انمعاط؛ پی‌درپی افتادن موی. امتعاط؛ پی‌درپی افتادن پشم. امتعال؛ پی‌درپی آبستن شدن زن. (منتهی الارب). تساقط؛ پی‌درپی افتادن. دبل؛ پی‌درپی زدن بر کسی عصا را. (منتهی الارب). هلب؛ پی‌درپی آوردن اسب رفتار را. (منتهی الارب). تکلح؛ پی‌درپی درخشیدن برق. استرعال؛ پی‌درپی رفتن گوسفند. ||دُمادم:

دو راهرو که براهی روند در یک سمت
عجب نباشد اگر اوفتند پی‌درپی.
کمال اسماعیل.

پیدرو. [رُ] (اِخ) نام خلیفهٔ دوم عیسی علیه‌السلام:

نزدیک کمینه عالم تو
انتونی و پیدروست ملزم.
حاذق گیلانی (از آنندراج).

پیدن. (اِخ)[2] بندر مقدونیه. رجوع به پیدنا و رجوع به ایران باستان ج۲ ص۹۱۳ شود.

پیدنا. (اِخ)[3] پیدن. شهری از مقدونیه بر ساحل خلیج ترمائیک، و در آنجا پرسه بسال ۱۶۸ ق.م. مغلوب پل امیل شد. رجوع به پیدن و رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۱۹۶ و ج۳ ص۲۰۲۳ و ۲۰۲۴ و ۲۱۶۳ شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیدنه یکی از قصبات قدیمی مقدونیه واقع در ساحل غربی خلیج سلانیک. در ابتدا جزء مستعمرات یونان بشمار میرفت، آرکلائوس اول از ملوک مقدونیه ضبط کرد و فیلیپ آنرا استوار ساخت. بسال ۳۱۶ اولمپیاس مادر اسکندر از این قصبه از طرف کساندر محصور شده بود. مدت مدیدی مقاومت کرد اما سرانجام مقتول شد. و باز بسال ۱۶۸ ق.م. پاولوس امیلیوس در این قصبه قوای پرسیوس را تار و مار ساخت و مقدونیه را تحت استیلای خویش درآورد. نام باستانی این قصبه کیترون بوده است و امروز بشکل یک قریهٔ بزرگ و موسوم به کیترو میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیدنگوئیه. [دَ ئی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو مسکون – کروک. دارای سی تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

---

1 - Consécutif coup sur coup. Consécutivement (فرانسوی).
2 - Pydne. 3 - Pydna.

پیدنی. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

پیدیاس. (اِخ) نام بزرگترین نهر جزیرهٔ قبرس است، این نهر از کوه ترودس واقع در وسط جزیره سرچشمه گرفته ابتدا به طرف شمال غربی روان شود و از میان شهر لفکوشه بگذرد آنگاه بطرف مشرق متمایل گردد و در اثناء راه چند رشته رود از جانب راست بدان پیوندد و پس از طی مسافتی حدود صدهزار گز در ساحل شرقی جزیره و طرف شمالی ماگسه وارد دریا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر. (ص، اِ) شیخ. شیخه. سالخورده. کلان‌سال. مسن. معمر. زرّ. مشیخه. (دهار). مقابل جوان. بزادبرآمده. دردبیس. فارض. اشیب. (منتهی الارب). کهام. ج، پیران:

پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو [او] مرا بکرد جوان. رودکی.

شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی.
رودکی.

داد پیغام بسراندر عیار مرا
که‌مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
کاین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت.
برهاناد ازو ایزد دادار مرا. رودکی.

من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان راه کرد بی بالاد. فرالاوی.

برآنند کاندر ستخر اردشیر
کهن‌گشت و شد بخت برناش پیر. فردوسی.

همه مرگراییم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان. فردوسی.

توانا بود هر که دانا بود
بدانش دل پیر برنا بود. فردوسی.

در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر. فردوسی.

براندیش کان پیر لهراسب را
پرستنده و باب گشتاسب را. فردوسی.

کس از نامدارانْش پاسخ نداد
مگر پیر گشته دلاور قباد. فردوسی.

برفتند هرکس که بد در سرای
مرآن پیر را سرشکستند و پای. فردوسی.

کسی سام یل را نیارست گفت
که‌فرزند پیر آمد از خوب جفت. فردوسی.

اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر کانا بود. فردوسی.

چنین گفت داننده دهقان پیر
که‌دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.

بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
دل مرد برنا شد از رنج پیر. فردوسی.

نگه کرد فرزانه ملاح پیر
ببالا و چهر و بر اردشیر. فردوسی.

چو آگاهی آمد بآزادگان
بر پیر گودرز کشوادگان. فردوسی.

بدو گفت طوس ای سپهدار پیر
چه گویی سخنهای نادلپذیر. فردوسی.

مگر مرد با دانش و یادگیر
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. فردوسی.

پیری و درازی و خشک شنجی
گویی بگه آلوده لتره غنجی. منجیک.

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو. کسائی.

از دهان تو همی آید غساک
پیرگشتی ریخت مویت از هباک. طیان.

مادرتان پیرگشت و پشت بخم کرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد.
منوچهری.

چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر.
منوچهری.

گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی
گفتاکه چه شنیدی ای پیر مسجدی.
عسجدی.

پیرست و حق خدمت دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). ما پیران اگر عمر بیابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳). من پیر شده‌ام و از من اینکار بهیچ حال نیاید. (تاریخ بیهقی).

... طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان...
ابوحنیفه اسکافی.

با چنین پیران لابل که جوانان چنین...
ابوحنیفه اسکافی.

سپهبد برآمد بر آن تیغ کوه
بشد نزد آن پیر دانشپژوه.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

بخندید بر پیر و بر دردمند. اسدی.

خروشید و گفتا مرا خیر خیر
به بیغاره دشمن کهن خواند و پیر. اسدی.

گفت نه پیر و نه جوان میان این هر دو. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۹).

چو پیر گشتی و بیدار گشتی ای نادان
ترش بود پس هفتاد ناز و الغنجار.
عثمان مختاری.

جز بتدبیر پیر کار مکن
پیر دانش نه پیر چرخ کهن. سنائی.

گه‌با چهار پیر زبان کرده در دهن
گه‌با دو طفل در دهن افکنده ریسمان.
خاقانی.

جوان گر بدانش بود بی‌نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر. نظامی.

در خانقاه باغ نه صادر نه واردست
تا پیر بنیه گشت حریف گران برف.
کمال اسماعیل.

مراگناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی. سعدی.

فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران میرسد. (گلستان).

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام
بیش از تو خلق دیده و پیش از تو دیده‌ام.
سعدی.

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که‌وقفست بر طفل برنا و پیر. سعدی.

وای از آن پیران طفل ناادیب
گشته‌از قوت بلای هر لبیب. مولوی.

من پیر سال و ماه نیم، یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم.
حافظ.

پیرمردی زن جوان میخواست
گفتمش ترک این هوس خوشتر. ابن یمین.

بکش مگذار کاین سگ پیر گردد
که‌چون شد پیر غافل‌گیر گردد؟

غنج؛ پیر کلانسال. شیخ غاس؛ پیر فانی. ناقةٌ متهدمه؛ ناقهٔ پیر فانی. اهمام؛ سخت پیر شدن. همة، هم؛ پیر فانی. همامة، همومة، انهمام؛ پیر فانی. هلوف؛ پیر کلان‌سال. تهریم؛ پیر خرف گردانیدن. هرب؛ پیر کلان‌سال گردیدن. اهرام؛ پیر و کلان‌سال گردانیدن. هصو؛ پیر شدن. قرة؛ پیر سالخورده. ربال؛ پیر ناتوان. قنسر، قنسری؛ پیر دیرینه. جلجاب؛ پیر زفت. نهبل، نهبلة؛ پیر کلانسال. شهیر؛ مرد پیر. جرضم؛ پیر بر جای مانده از لاغری و سخت پیر. شیخ کنع؛ پیر درترنجیده‌اندام. اجراز؛ بوقت مردن رسیدن پیر. تخجیة؛ پشت خم کردن پیر. نعثل؛ پیر گول. مسبه، مسبوه؛ پیر خرف. لبخ؛ پیر بزرگ‌سال گردیدن. هرم؛ سخت پیر. هدم؛ پیر سالخورده. دردح؛ پیر فانی. قذعمیل؛ پیر کهنسال. خذبّ؛ مرد پیر. دبور؛ پیر شدن مرد. شاسف؛ پیر پوست بر استخوان خشک شده. تبتیة؛ پیر و ضعیف گردیدن. هدّ؛ پیر گردیدن. ادلهنان؛ پیر شدن. ذرء؛ پیر گردیدن. ذقن؛ پیر فانی. رجلٌ اذرء؛ مرد پیر. عسیف؛ پیر فانی. عنجش؛ پیرفانی یا ترنجیده‌پوست. عنجل؛ پیری که از کمی و برهنگی گوشت استخوانش برآمده باشد. (منتهی الارب).

— امثال:

مثل پیر بیخواب.

پیری نداری پیری بخر.

پیران پیرایهٔ ملکند.

صاحب آنندراج گوید: سال‌آزمای، کهن، پالوده‌مغز از صفات اوست و اطلاق آن بر اشجار و شراب و غیره بنا بر مواقع استعمال است مثل لفظ جوان:

از آتش هر چنار پیرش
در تاب و تب آسمان چو شیرش. تأثیر.

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: پیر

معروف است اشخاص پیر و سالخورده در میان عبرانیان و سایر اقوام محترم و معزز بوده‌اند. (ایوب ۱۲:۱۲ و ۱۵:۱۰). و جوانان در حین ورود پیران میبایست برپا شوند. (لاویان: ۳۲:۱۹). و اگرکسی نسبت بپیران بی‌احترامی و هتک حرمت می‌نمود مورد ملامت و سرزنش و محکوم بمجازات بود (تثنیه ۲۸: ۵۰ مراثی ارمیا ۱۲:۵) و البته پیران نیز تکالیف مخصوصه نسبت بجوانان داشتند که میبایست مجری دارند و حکمتی که از تجربه تحصیل شود بسیار گرانبهاست (اول پادشاهان ۱۲: ۱ - ۱۶. ایوب ۷:۳۲) مقابل تکالیف کلیسا و بعبارت اخری تکالیف دولت و ملت در ایام عهد عتیق و جدید بعهدهٔ پیران موکول بود. (قاموس کتاب مقدس).

— پیران دولت؛ بزرگان دولت: بیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگذارد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴). اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵).

— پیران قوم؛ قدماء آنان[1]. سالخوردگان و معمرین آنان: سه تن از پیران کهن‌تر داناتر سوی یعقوب ننگریستند. (تاریخ بیهقی ص۲۴۸).

— پیران ناحیه یا کشور؛ بزرگان آنجا. سالخوردگان بوم و بر:

من مرید دم پیران خراسانم از آنک
شهسواران را جولان بخراسان یابم. خاقانی.

||دیرینه. قدیم. کهن. کهنه. سالیان بر او گذشته:

چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر. فردوسی.

سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
چو زر آب شد روی دریای قیر. فردوسی.

بیار ای بت کشمیر شراب کهن و پیر
بده پُرّ و تهی گیر که مان ننگ و نبردست.
منوچهری.

ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی
که فلان بودست از یاران دیرینه و پیر.
ناصرخسرو.

ساقی نبید پیر ده اکنون که شد جوان
این باغ پیر گشته بعمر جوان گل.
مسعودسعد.

||مراد. مرشد. شیخ. (دهار). دلیل. پیشوا. امام. آنکه خود راهنماست و مرشد و راهنما ندارد. دستگیر. قطب. پیر طریقت. مقابل مرید. مقابل سالک، پیشوای طریقت صوفیه. امام و پیشوای صوفیان. شیخ تصوف[2]:

کسی کو پی رهبر و پیر گردد
ره راست و راست از خلق یکسر.
ناصرخسرو.

هیچ خصمی را این شغل نیاموزد خصم
هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر. سوزنی.

خاطر من بگه نظم سخن
خانقاهیست پر از پیر و مرید. سوزنی.

پیری که پیر هفت فلک زیبدش مرید
میری که میر هشت جنان شایدش غلام.
خاقانی.

آن پیر ما که صبح‌لقائیست خضرنام
هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام.
خاقانی.

وآن پیر کو خلیفه کتاب دل منست
چون صبحگاه سر بمناجات برگشاد.
خاقانی.

گر مریدی چنانک رانندت
برهی رو که پیر خوانندت. نظامی.

نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر[ی] بزرگست از دور جای بدیدن او شد. (تذکرةالاولیاء عطار). پس میان خضر و او بسی سخن برفت و پیر او خضر بود علیه‌السلام که او را در این کار کشیده بود باذن‌الله تعالی. (تذکرةالاولیاء عطار).

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان‌آوران پاک‌نفس. سعدی.

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجدسرا
سر ز حکمت برنگیرم چون مرید از حکم پیر.
سعدی.

از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد. گلستان چ یوسفی ص ۱۵۵). یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را میگفت. (گلستان).

مریدی گفت پیری را چکنم کز خلایق
برنج اندرم از بس که بزیارتم همی آیند.
سعدی.

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد. حافظ.

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.
حافظ.

— امثال:

بطفلی خدمت پیری نکردم
به پیری خدمت طفلم ضروریست.

پیر نمی‌پرد، مریدان می‌پرانند.

پیر میسازد مریدان دسته می‌نهند.

پیر من خس است اعتقاد من بس است.

بی پیر مرو تو در خرابات
هرچند سکندر زمانی.

||مرشد و راهنما پیش زردشتیان. ||پیغمبر در تداول یهودان ایران: به پیرم موسی.

— بی‌پیر؛ که بر راهی استوار نیست:

با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را.
صائب.

— پیرخر؛ بزادآمده. فرتوت از کهنسالی: اگر پیرخر بار نکشد راه برد. (تاریخ سیستان).

— پیرسر؛ سالخورد. سپیدموی سر از پیری:

که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید. فردوسی.

— پیر کفتار؛ زنی سالخورده و زشت اندرون؟

— پیرگبر؛ پیر بی‌دین.

— گنده‌پیر؛ قشعة. (منتهی الارب). قندفیر[3].

وینم کهن گشته گنده‌پیر گران
دل مامی چگونه بربابد. ناصرخسرو.

تا تو بدین فسونش ببر گیری
این گنده‌پیر جادوی رعنا را. ناصرخسرو.

این گنده‌پیر را ز کجا عنبر
پشکیست خشک ناقهٔ تاتارش. ناصرخسرو.

چه گویی که پوشیده این جامه‌ها را
همان گنده‌پیری چو کفتار دارد.
ناصرخسرو.

شفشلیق؛ گنده‌پیر فروهشته گوشت سست‌اعضا. (منتهی الارب).

||و نیز در معنی سالخورده و هم در معنای مرید و پیشوا مضاف کلمات مختلفه واقع شود چون: پیر تعلیم:

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش.
خاقانی.

— پیر خرد:

شاه ملک بین بصبح پرده برانداخته
پیر خرد بین بمی خرقه درانداخته. خاقانی.

— پیر چرخ و پیران چرخ یا فلک:

پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد
یک ژندهٔ دوتایی او را خریده‌اند. خاقانی.

کوس چون صومعهٔ پیر ششم چرخ کزو
بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند. خاقانی.

بر سر این حکمنامه مهر نبندد
پیر ششم چرخ در قضای صفاهان. خاقانی.

— پیر خوش‌سیما؛ مجازاً دنیا و روزگار:

ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش‌سیما.
سنائی.

— پیر دیر. رجوع به پیر دیر در ردیف خود شود.

— پیر عشق:

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان
من نصیبه شانه‌دانی بی‌کمان آورده‌ام.
خاقانی.

— پیر میخانه. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود:

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش

1 - Les anciens (فرانسوی).
2 - Guide. Directeur dans la vie contemplative. Chef des mystiques (فرانسوی).
۳ - المعرب جوالیقی ص ۲۷۲.

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.
حافظ.
— پیر میکده. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
— پیر می‌فروش. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود:
دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا صبوح نوش و غم دل ببر ز یاد. حافظ.
— پیر دین:
بدل بد رجوع تو کان پیر دین را
بجز استقامت عصایی نیابی. خاقانی.
— پیر مبارک‌قدم؛ پیر خجسته‌پی:
بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک‌قدم. سعدی.
— پیر محله. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود:
عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی.
— پیر مرند؛ پیری و مرادی مقیم شهر مرند بعهد خاقانی یا پیش از وی:
حکم حق‌رانش چون قاضی خوی
نطق دستانش چون پیر مرند. خاقانی.
— پیر مغان. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
— پیر هری؛ خواجه عبدالله انصاری. رجوع به پیر هری و رجوع به عبدالله انصاری شود.
||پیر و پیغمبر. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

پیر. [یَ] (اِ) پدر (در بعض لهجه‌های فارسی نظیر مازندرانی و سیادهنی و جز آن). اب:
مگذر ز سر عشق که گر دّرِ یتیمی
مانندهٔ این عشق ترا مار و پیر نیست.
مولوی.

پیر. (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری سرباز و ۱۰ هزارگزی شمال راه مالرو سرباز به زابلی. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و خرما و ذرت. شغل اهالی زراعت. و راه مالرو است ساکنین از طایفهٔ سرباز هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر. (اِخ) دهی از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت، سر راه فرعی بافت به اسفندقه. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر. [یِ] (اِخ)[1] (سَن) یکی از اعزه و مقدسین نصاری است و مشهور به القنطره‌ای. چه از مردم قصبهٔ القنطره از قصبات اسپانیول است. وی بسال ۱۴۹۹ م. تولد یافته و در سنهٔ ۱۵۶۳ درگذشته بریاضت و تقوی مشهور است و برخی آثار دینی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر. [یِ] (اِخ)[2] (سَن) یکی از ائمهٔ معصوم نصاری و ملقب به زرین‌کلام. وی از سنهٔ ۴۳۳ تا ۴۵۲ م. سمت اسقفی راونه را داشته و مردی فصیح و بلیغ بوده است و مواعظ و اندرزهای مشهور دارد، روز چهارم کانون اول را نصرانیان به احترام او تعطیل کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر. [یِ] (اِخ)[3] پتروس. پطرس.[4] یکی از حواریون است، برادر آندریاس از اصحاب حضرت عیسی علیه‌السلام. وی بصید ماهی اشتغال داشته و نام اصلی وی شمعون بوده است، و آن حضرت ویرا به کفاس که در زبان عبری بمعنی سنگ میباشد، مسمی فرمود، پس رومیان این کلمه را بزبان خود ترجمه کرده پتروس نامیدند و فرانسویها بشکل پیر و بهمان معنی استعمال نمودند. هنگام توقف حضرت مسیح در میان انبوه مردم پشت سر آن حضرت روان میشد چون هواخواهیش را معلوم کردند برای رهائی از چنگ خرده گیران در موقع انکار آمد و گفت: من اصلاً ویرا نمیشناسم این گناهش بخشیده شد، و در عالم رؤیا از طرف آن جناب مأمور به نشر نصرانیت گردید و بمقام خلافت نایل گشت، پس با کمال جدیت به نشر و ترویج دین مسیح پرداخت تا آنجا که در یک روز در بیت‌المقدس سه هزار تن را ارشاد کرد، و معبد انطاکیه‌را تأسیس نمود و مدتی در آناطولی به نشر دین و هدایت و موعظه مشغول بود، بسال ۴۲ م. بروم رسید، بعدها چند بار به مشرق‌زمین سفر کرد، و در سال ۵۲ در محفل روحانیان نصاری منعقده در قدس حضور یافت، و بسال ۶۵ به روم عودت نمود و در زمرهٔ مسیحیان از طرف نرون تعقیب و توقیف شد و پس از ۸ ماه با پاولوس یکجا بخاچ وارون مصلوب و معدومش کردند، بعدها بر مدفن وی بزرگترین معبد جهانی را بنا کردند که بکلیسای سنت پیر یا سان پترو معروف شده است. وی را مؤسس مسند پاپی میدانند و روز ۲۹ حزیران را به احترام او روز تعطیل میشمارند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرآباد. (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیرآباد. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و دو هزارگزی جنوب شوسهٔ سراوان به کوهک. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات محصول آنجا غلات و خرما و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت. و راه آن فرعی است. ساکنین از طایفهٔ صیادزائی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرآباد. (اِخ) رجوع به موان شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرآب‌گون. (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۳۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ آرو به بهبهان. کوهستانی، معتدل. مالاریائی، دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بویراحمدی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرآسمنه. [مَ نِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیرآغاجی. (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع در ۱۶ هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و پنجهزار گزی شوسهٔ اردبیل به هروآباد. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرآلقو. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان ایردموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۲ هزارگزی باختر اردبیل و ۴ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز. کوهستانی، معتدل. دارای ۸۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاریر. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرآموز. (امرکب) علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد. (آنندراج). ||(نمف مرکب) که از پیر آموخته باشد. که پیر تعلیم دهد:
در مکافات آن جهان‌افروز
خواند بر شه فسون پیرآموز. نظامی.

پیرا. (نف مرخم) صفت فاعلی دائمی از پیراستن. مخفف پیراینده. پیراینده. که پیراید. یعنی کم‌کننده از چیزی برای زینت. (غیاث). صاحب آنندراج گوید: بمعنی پیراینده و آن کسی است که چیزی را کم کند بواسطهٔ خوش‌آیندگی همچون دلاک و سرتراش که موی زیادتی را بسترد و باغبان که شاخهای

1 - St. Pierre. 2 - St. Pierre.
3 - Pierre. 4 - Petrus.

زیادتی را ببرد، برخلاف مشاط که چیزی بیفزاید و آن را آراستن گویند چنانکه شبی ایاز در حالت مستی به امر سلطان محمود زلف خود ببرید علی‌الصباح سلطان بخود آمد و بس دلتنگ شد حکیم عنصری به این رباعی سلطان را بر سر عیش آورد:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است.

و این دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و هر دو بمعنی امر نیز آید یعنی بپیرا یا بیارای. (آنندراج):

برده رضوان بهشت از پی پیوندگری
از تو آن فضله که انداخته بستان پیرا.
انوری.

که تا روشنک را چو روشن‌چراغ
بیارند با باغ پیرای باغ. نظامی.
منم سرو پیرای باغ سخن
بخدمت کمر بسته چون سرو بن. نظامی.

این کلمه را ترکیباتی است چون: آذرپیرا. بستان‌پیرا. پوست‌پیرا. پوستین‌پیرا. چمن‌پیرا. سروپیرا. کارپیرا ناخن‌پیرا:

آتش بسته گشاید همه کار
کارپیرای [1] تو زر بایستی.
خاقانی (دیوان ص ۸۷۹).

||برنده. (شرفنامهٔ منیری). ||(فعل امر) امر از پیراستن. (برهان). بپیرای. (آنندراج). ||(ن مف مرخم) ساخته و پرداخته. (آنندراج). ||(امص) ساختن و پرداختن و منقح کردن و چیزی را از عیب خالی نمودن. (برهان).

پیرا. [پیرْ را] (اِخ) [2] نام موضعی در جزیرهٔ لس‌بس از توابع یونان. ممنن سردار داریوش سوم این موضع را تسخیر کرده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۱).

پیرا. [پیرْ را] (اِخ) [3] نام دختر اپی‌میته و پاندور، زن دکالیون. رجوع به دکالیون شود.

پیرائی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۲۰ هزارگزی خاوری راه مالرو ایرافشان به سوران. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرائی. (حامص) حاصل پیراستن. چون سرو پیرائی و جز آن. رجوع به پیرایی شود.

پیرائیدن. [دَ] (مص) پیراستن. رجوع به پیراهیدن و رجوع به پیراستن شود.

پیراختن. [تَ] (مص) فراغ. (تاریخ بیهقی. مندرج در کتاب پارسی نغز).

پیرار. (اِ ق) پیرارسال. سال پیش از پارسال. دو سال پیش از سال حاضر. عام عام اول. (مهذب الاسماء):

سال امسالین نوروز طربنا کترست
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.
نوروز را بگفت که در خاندان ملک
از فرّ و زینت تو که پیرار بود و پار.
منوچهری.
چو حورا که آراست این پیرزن را؟
همان کس که آراست پیرار و پارش.
ناصرخسرو.
شدت پار و پیرار و امسال اینک
روش بر ره پار و پیرار دارد. ناصرخسرو.
از تا ک رز انگور نو امسال خوش آمدت
هرچندکزو پار همین آمد و پیرار.
ناصرخسرو.
هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم
چرا همی طلبی مر مرا بدین بگهی.
ناصرخسرو.
هرگز نیامدست و نیاید گذشته بار
بر قول من گوا بس پیرار و پار من.
ناصرخسرو.

تا سال پیرار بحضور امیران... این قصه بوجهی بگفت که بسی مردم جامه‌ها چاک کردند. (کتاب‌النقض ص ۴۰۶).

بنده‌ات بود گرسنه پیرار
پار زن کرد و بچه زاد امسال.
کمال‌اسماعیل.
ز لب امسالم از چه بوسه نداد
که به پیرار داد و در پارش. شیبانی.

||روز پیش از دی که آنرا پریر نیز گویند. (شرفنامه). اما ظاهراً پار و پیرار جز در مورد سال بکار نرفته است.

پیرارسال. (اِ مرکب، ق مرکب) پیرار. سال پیش از سال گذشته. دو سال قبل از سال حاضر. سال پیش از پارسال. عام عام اول:

پیرارسال کو سوی ترکان نهاد روی
بگذاشت آب جیحون با لشکری گران.
فرخی.

پیراستگی. [تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی پیراسته. رجوع به پیراسته شود.

پیراستن. [تَ] (مص) [4] مقابل آراستن. پیرایستن. کم کردن از چیزی برای زینت و خوش‌آیند شدن و زیبا گشتن چون پیراستن موی سر و درخت و جز آن. پیرایش کردن. نازیبا دور کردن. (شرفنامه). تنقیح. تهذیب. زینت کردن با کاستن نه افزودن که آرایش باشد. کم کردن برای خوبی. آراستن با کم کردن فضول. خشودن. (آنندراج). اصلاح کردن:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است. عنصری.
چو نوشروان بعدل و داد گیتی را بیارائی
بتیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرائی. فرخی.
روی گل سرخ بیاراستند
زلفک شمشاد بپیراستند. منوچهری.
تیر را تا نتراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرائی والا نشود. منوچهری.
تیر عقل من بپند و برفق
شاخ جهل ترا بپیراید. ناصرخسرو.
بپیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دستت
چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید.
ناصرخسرو.

و موی و ناخن بپیرایند. (مجمل التواریخ والقصص).

چو همکاسهٔ شاه خواهی شدن
بپیرای ناخن فروشوی دست.
(کذاشاید: فروشو بدن). نظامی.
سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی. نظامی.
سرو شادابی و گمان بردی
که ترا هیچ غم نپیراید. خاقانی.

دبول؛ پیراستن هر چیز. (منتهی الارب). ||زیادتی بریدن. (شرفنامه). سرشاخه زدن [5]. کم‌کردن شاخ و برگ زائد. پا ک‌کردن درخت از شاخهای زائد. شاخ‌های زیادتی درخت را بریدن و زدن. باز کردن شاخ و برگ زائد و زرد شدهٔ آن. فرخو کردن: تبییت؛ پیراستن تا ک رز. خشاره کردن. [6] (از منتهی الارب). تجرید؛ پیراستن درخت. (منتهی الارب). عفاز؛ پیراستن خرمابنان. تحصیل؛ پیراستن درخت. (منتهی الارب). عضد؛ پیراستن خار. (تاج المصادر). تعریب؛ پیراستن شاخ تا درخت آزاد شود. ||ستردن موی با تیغ:

بزی در ظل سرسبزی و ملک‌آرای چندانی
که تیغ آفتاب از نور گیتی را بپیراید.
سیدحسن غزنوی.

احفا؛ پیراستن ریش و بروت بریدن. (از منتهی الارب). و نیز رجوع بشواهد شعری فوق شود. ||مطلق زینت کردن. تحلی. زینت کردن بدو کاستن:

یک آهو که از یک دروغ آیدا
بصد راست گفتن نپیرایدا. ابوشکور.
بفرمود تا تخت شاهنشهی...
....
بدیبای رومی بیاراستند
کلاه‌کیانی بپیراستند. فردوسی.
همی گفت و زودش بیاراستند
سر مشک بر گل بپیراستند. فردوسی.

---

1 – نل: کارفرمای.
2 - Pyrrah.
3 - Pyrrha.
4 - Tanner. Décorer (فرانسوی).
5 - Émonder (فرانسوی).
6 - Tailler l'arbre (فرانسوی).

بکام دل از جای برخاستند
جهانی به آیین بپیراستند. فردوسی.
یکی ژنده‌پیلی بیاراستند
برو تخت زرین بپیراستند. فردوسی.
همه پشت پیلان بیاراستند
بدیبای رومی بپیراستند. فردوسی.
بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین بپیراستند. فردوسی.
چپ و راست لشکر بیاراستند
همی خویشتن را بپیراستند. فردوسی.
یکی جای خرم بپیراستند
پسندیده خوانی بیاراستند. فردوسی.
هنرتان بدیباست پیراستن
دگر نقش بام و درآراستن. اسدی.

و همت بر کم‌آزاری و بپیراستن راه آخرت مقصور شود. (کلیله و دمنه).

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید
مقدس خاطرا اسلام را رای تو پیراید.
خاقانی.

||دباغت دادن چرم. (شرفنامه). محس. (منتهی الارب). پاک کردن چرم از پشم و موی. دبغ. (منتهی الارب). دباغ. (منتهی الارب). دباغت. مناً. (منتهی الارب). دباغه دادن. آش نهادن پوست[1]: سلم؛ پیراستن پوست بدرخت سلم. (منتهی الارب). قرظ؛ پیراستن ادیم ببرگ سلم، یعنی رنگ دادن چرم. دبغ جلد؛ پیراستن ادیم. دبغة؛ یکبار پوست پیراستن. (منتهی الارب). ظیان؛ گیاهی است که ببرگ آن پوست پیرایند. دبغ‌الاهاب؛ پیراستن پوست را. (منتهی الارب). عنث، علث؛ پیراستن مشک را به ارطی. تعلبک؛ نیک پیراستن مشک را. (منتهی الارب). ||دباغت یافتن. (شرفنامه). ||پیراستن دل از غم و آزرم و جز آن زدودن اندوه از آن پاک کردن:

زبان را بخوبی بیاراستن
دل تیره از غم بپیراستن. فردوسی.
همه راستی باید آراستن
ز کژی دل خویش پیراستن. فردوسی.
نشستند بر خوان و می‌خواستند
زمانی دل از غم بپیراستند. فردوسی.
بتاراج و کشتن بیاراستند
از آزرم دلها بپیراستند. فردوسی.

||زدودن. روشن کردن. صیقلی کردن:

همه شب همی لشکر آراستند
همی جوشن و نیزه پیراستند. فردوسی.
بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند. فردوسی.
درم دادن و تیغ پیراستن
ز هر پادشاهی سپه خواستن. فردوسی.

||درپی کردن. وصله و رفو کردن. دوختن دریدگیها:

کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن. سعدی.
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که‌برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام. حافظ.

جامه بر هم پیراستن، رقعه رقعه دوختن چون جامهٔ درویشان: سلیمان... از کسب دست خود بدو نان جوین قناعت کردی و جامه بر هم پیراستی و سرافکنده رفتی بخضوع و خشوع. (ابوالفتوح رازی). ||تنبیه کردن. سیاست کردن:

بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج
همیدون دایه را لختی بپیرای
به بادافراه بر حالش مبخشای
که‌گر فرهنگشان من کرد بایم
گزندافزون ز اندیشه نمایم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیراستنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور پیراستن. که توانش پیراست.

پیراسته. [تَ / تِ] (نمف) نعت مفعولی از پیراستن. مهذب. مقابل آراسته. متحلی. متحلیة. مقذذ. (منتهی الارب):

جهاندار خاقان مرا خواسته‌است
سخنها ز هر گونه پیراسته است. فردوسی.
خانهٔ پیراسته همچون نگار
منتظر خانه فروش توام. عطار.

||نازیبا بریده. (شرفنامه). شاخهای زاید بریده. زده. باغی که شاخهای زیادتی آن را بریده و علفهای زیادتی آنرا چیده و صفا داده باشند. درختی که آنرا پر کاوش کرده باشند یعنی شاخهای زیادتی آن را بریده باشند. (برهان)[2]:

نه زمینی ز تو آراسته گشت
نه درختی ز تو پیراسته گشت. جامی.

||مجازاً، اصلاح‌شده. مرتب‌گردانیده و ساخته و پرداخته. (برهان):

ای جهان از عدل تو آراسته
باغ ملک از خنجرت پیراسته. انوری.

یخضود؛ آنچه از چوب تر پیراسته باشند یا از درخت شکسته شده باشد. (منتهی الارب). ||پاک شده‌از مو و پشم. زدوده. ||درپی‌کرده. رفوکرده. وصله کرده. پینه‌زده:

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که‌برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام. حافظ.

||زدوده. صیقل‌داده (شمشیر و جز آن). ||زدوده (از غم):

ز خوبیّ آن کودک و خواسته
دل او ز غم گشته پیراسته. فردوسی.

||مدبوغ. آش‌نهاده: صله؛ پوست خشک ناپیراسته. مسک دبیغ؛ پوست پیراسته. (منتهی الارب). اندباغ؛ پیراسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب):

قومی که چو روبه بتو بر حیله سگالند
پیراسته بادند چو سنجاب و چو قاقم.
سوزنی.

||مهیا. بسیجیده. آماده:

خود تو آماده بوی و آراسته
جنگ او را خویشتن پیراسته. رودکی.

||پاک و صافی شده. ساخته و پرداخته:

ز مرگ آن نباشد روان کاسته
که‌با ایزدش کار پیراسته. فردوسی.

||بصلاح. دور از آلودگیها. دور از نازیبائی‌ها:

اگرچه جریرهٔست پیراسته
ازین انجمن مر ترا خواسته. فردوسی.

فلان جوانی است آراسته و پیراسته؛ بصلاح و دور از عیب و زشتی و آلودگی. ||مزور. مزخرف. برساخته:

چنین گفت: الها به آلای خویش
به اجلال و اعزاز و نعمای خویش
که‌گویا کن این گرگ را تا ازوی
کنم این سخن را همی جستجوی
بدانم که این گفتهٔ راستست
و یا نه دروغ است پیراسته است.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||پیراستهٔ شهر؛ سواد. (دهار). فصیل (؟) بود و دیوار کوچک پیش بارو و در میان بازار که پوشانیده باشند (؟) (لغت‌نامهٔ اسدی):

گرزآنکه به پیراستهٔ شهر برآیی
پیراسته آراسته گردد ز رخانت. بوشعیب.

||دهی که در آن نخلستان بسیار باشد. بیراسته. (برهان).

پیراسته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل آراسته شدن. رجوع به پیراسته شود.

پیراک. [پَ] (اِخ)[3] کرسی بلوک لُت، ناحیهٔ گوردن بفرانسه دارای ۷۱۹ تن سکنه.

پی‌راکاوا. [پَ] (اِخ)[4] محلی از آلپ ماریتیم، از بلوک لوسرام (ناحیهٔ نیس). دارای ایستگاه سنجش ارتفاع.

پیراگندن. [گَ دَ] (مص) متفرق ساختن. پریشان کردن. افشانیدن. (برهان). پراگندن. پراگنده‌ساختن:

دلم ز گردش ایام ریش بود فلک
نمک نگر که چگونه بر آن بپیراگند.
خلاق‌المعانی.

پیرام. (اِخ)[5] عاشقی مثلی از مردم بابل و معشوقهٔ او مسماة به تیسبه بود. آنگاه که

---

1 - Tanner. Mégir. Mégisser (فرانسوی).
2 - Arbre taillé. Arbre émondé (فرانسوی).
3 - Payrac. 4 - Peira - Cawa.
5 - Pyrame.

تیسبه دچار شیری شرزه گردید و از وی بگریخت، چادر خویش بر جای ماند و چون پیرام بدانجا رسید و چادر معشوقه بدید گمان برد که شیر او را بدریده است خود را بکشت. و وقتی که تیسبه بازگشت و جسد خونین عاشق خویش بدید او نیز خویشتن را بکشت. قصهٔ جانسوز این عاشق و معشوق را اُوِید شاعر لاطینی بشعر کرده است. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: بنا بگفتهٔ افسانه طرازان پیرام جوانی است از جوانان شهر بابل قدیم که بدختری موسوم به تیسبه عشقی مفرط داشته است اما قبیلهٔ طرفین دو خصم آشتی‌ناپذیر بودند و لذا دو دلداده بملاقات یکدیگر نایل شدن نمیتوانستند و عاقبةالامر وعدهٔ دیداری زیر سایهٔ درخت توتی واقع در بیرون شهر نهادند. در روز موعود تیسبه قبل از عاشق بیقرار خود بمیعاد رسید و ناگاه با شیری روبرو گردید اما بیدرنگ چادر از سر بیفکند و بگریخت، شیر آنرا با دندان پاره پاره کرد و در این حال پیرام از راه رسید و منظره‌ای وحشتناک را دید و چنان پنداشت که‌شیر کار معشوقهٔ عزیز ساخته است پس از فرط حزن و اندوه خود را بکشت، در این میان تیسبه بازگشت و از مشاهدهٔ جان سپردن عاشق بیچاره چنان خود را باخت که با همان حربه کار خود را ساخت. راویان گویندکه پس از این واقعهٔ جانسوز توت سفید آن درخت مبدل بتوت سیاه گردید. اُوید شاعر معروف لاتن این داستان را برشتهٔ نظم درآورده است و کلمهٔ پیرام باید تحریفی از بهرام باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرامن. [مُ / مَ] (اِ)[1] پیرامون. اطراف و گرد چیزی. حوالی. حول. گردا گرد چیزی. (اوبهی). دوروبر. دوره. دور. گرد. دورتادور. جوانب. گردبرگرد: زرنگ شهری با حصار است و پیرامن او خندق است. (حدود العالم).

گفتم نایمت نیز هرگز پیرامنا
بیهده گفتم من این بیهده گویا منا
ما را گفتی میا بیش بدین معدنا
ما را دل سوخته است عشق و ترا دامنا.
ابوالحسن اورمزدی.

بدوزخ درون زشت آهرمنا
نیارستمش گشت پیرامنا. دقیقی.

ببندید با یکدگر دامنا
نمانید بدخواه پیرامنا. فردوسی.

یلانی که بودند خنجرگذار
بگشتند پیرامن کارزار. فردوسی.

برید آن سر شاهوار از تنش
نیامد یکی خویش پیرامنش. فردوسی.

ز دو لشکر از یار و فریادرس
به پیرامن اندر ندیدند کس. فردوسی.

هر آنکس که پیرامنش بد براند
خود و دایه و شاه جمشید ماند. فردوسی.

بپیرامن دژ یکی راه نیست
وگر هست از ما کس آگاه نیست. فردوسی.

بیامد بپیرامن طیسفون
سپاهی ز انداز دانش فزون. فردوسی.

ور زانکه بغردی بنا گاهان
پیرامن او هزبر یا ببری. منوچهری.

و پیرامن وی مهاجرین و انصار. (تاریخ سیستان).

هر آنکس که پیرامنش بد براند
خود و دایهٔ جادو و شاه ماند. اسدی.

مر این ماهی خرد را دشمنست
همه روز گردانش پیرامنست. اسدی.

تا تن من گشت بپیرامنش
دیو نگشتست بپیرامنم. ناصرخسرو.

و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۰). و دیگر لشکرها دورویه پیرامن مزدکیان که بر خوان نشسته بودند درگرفتند. (ایضاً ص ۹۰). و پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمه‌ها و آبهای روان. (ایضاً ص۱۵۵). بحکم آنکه فیروزآباد در میان اخره نهاده است که پیرامن آن کوهی گردبرگرد درآمده است. (ایضاً ص۱۳۷). همگان پیرامن دیر درآمدند و آواز داد که من ابرویزم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱).

کنداز غالیه پیرامن گل را پرچین
تا کس از باغ رخش گلشن (؟) و گلچین نکند.
سوزنی.

حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصار او فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). قومی را دیدم پیرامن من نشستند و با من بتلطف درآمدند (ترجمهٔ تاریخ یمینی). (فرشتگان عرش آشیان پیرامن وی صف اندر صف عاکف و واصف (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۸). شبی پیرامن قصر او فرا گرفتند و اسباب و مضارب و مراکب‌او غارت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۰). پیرامن هر مربعی از مربعات آن خطی از زر درکشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۲). بوقت حاجت پیرامن آن طوف کرده تضرع و زاری نموده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۵). با لشکری جرار پیرامن مأمن او درآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳). پیرامن آن خندقی عمیق بود که‌اندیشه در مجاری آن بپایان نمیرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۶). بفرمود تا طایفه‌ای از لشکر پیرامن آن اوباش بر آمدند و همه را بقتل آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۸). پیرامن قصریکه خوابگاه او بود فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۹). چون منتصر را خبر شد لشکری بسیار پیرامن خیمهٔ او درآمده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۴). پیرامن آن خندقی بعید قعر کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۹). لشکر سلطان چون دایره پیرامن نقطهٔ آن حصار درآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان پیرامن آن قلعه فرا گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۹). چون گریبان پیرامن او فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۷).

در کوی هوس دام هوانست نهاده
بیهوده بپیرامن آن دام چه گردی.
عبدالواسع جبلی.

نای است یکی مار که ده ماهی خردش
پیرامن نه چشم کند مار فسائی. خاقانی.

پیرامن کویش بشب، خصمان خاقانی طلب
هرجاکه گنجست ای عجب، ماریست پیرامون او.
خاقانی.

مرا صد دام در هر سو نهادی
هزاران دانه پیرامن فشاندی. خاقانی.

پران ملک پیرامنش، چون چرخ دائر بر تنش
چون بادریسه دشمنش، یک چشم بینا داشته.
خاقانی.

گه‌گه‌کن از باغ آرزو آن آفتاب زردرو
پیرامنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده.
خاقانی.

اصحاب فیل بین که به پیرامن حرم
کردندترکتاز و نه درخورد کرده‌اند. خاقانی.

هست بپیرامنش طوف‌کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب.
خاقانی.

وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان
خط افسون مدیح صدر پیرامن کشید.
خاقانی.

بلشکر بفرمود تا صدهزار
درآیند پیرامن آن حصار. نظامی.

یکی لحظه پیرامن بام گشت
نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت. نظامی.

ایشان که سلاح کار بودند
پیرامن او حصار بودند. نظامی.

نبود از تیغها پیرامن شاه
بیک میدان کسی را پیش و پس راه. نظامی.

گفتامکن ای سلیم‌دل مرد
پیرامن این حدیث ناورد. نظامی.

پیرامن هرچه ناپدیدست
در دامن عصمتش کشیدست. نظامی.

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته بر دامنش. نظامی.

بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جائی
که‌مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

پادشاه باید تا کرگسی باشد بپیرامن او مردار

1 - Entourage. Les environs. Alentour (فرانسوی).

نــه مــرداری بــاشد بـپیرامـن او کـرگس. (عقدالعلی).

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن. سعدی.

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست. سعدی.

چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش.
سعدی.

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون صد کشته در دامنت. سعدی.

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت.
سعدی.

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش. سعدی

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت
ز ابر دیده کنارم به اشک تر میگشت.
سعدی.

بزمگاهی دلنشان، چون قصر فردوس برین
گلشن پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام.
حافظ.

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد.
مغربی.

می بیاور که خبر میدهد ایام بهار
لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت. یغما.

حیزوم، حزیم، پیرامن نای گلو از سوی سینه؛ حرم؛ پیرامن کعبه. جول؛ پیرامن درون چـاه. ملاغم؛ پـیرامـن دهـان. (از مـنتهی الارب). وصید؛ پـیرامـن سـرای. (دهـار). فـناءالدار؛ پیرامن سرای. ملامج؛ پیرامـن دهـن. حـوق؛ پیرامن ختنه گاه. عطن؛ پیرامن حوض و خانه. معطن؛ پیرامن چاه و خـانه. حـریم؛ پـیرامـن حـوض و چـاه. (از مـنتهی الارب). جـوار؛ صحن گردا گردسرای و پیرامن آن. (از منتهی الارب).

پیراموس. (اِخ) نام باستانی رودی بآسیای صغیر کـه امـروز بـجیحون مشـهور است، و کیلیکیهٔ قدیم را مشروب مـیساخت. (ایـران باستان ج ۲ص ۱۳۰۱).

پیرامون. (اِ)[1] حوال. حول. حولة. پیرامن. گرد. دور. گردامون. حریم. حـوالی. اطـراف. دورتـادور. گـردا گـرد. دوروبـر. اکـناف. گردبرگرد؛

ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نـیز بـخویشتن مشـغول بـودند. (تـاریخ بـیهقی ص۶۲۲). فرمود که شما را نهی کردم و گـفتم در پیرامون ایـن درخـت مگـردید و مـتعابت سخن دشمن مکنید. (قصص‌الانبیاء ص۱۹). و هر ستونی چـندانست کـه دسـت پـیرامـون درنتواند آورد. (مجمل التواریخ والقصص). و چون سپاه بهرام بندوی را دیـدند هـیچ شک نکردند که نه خسروست و پیرامون بایستادند. (مجمل التواریخ والقصص).

ماند بهشت آن رخ گندمگونش
عشاق چو آمدند پیرامونش
خاقانی را نرفته بر گندم دست
عمدا ز بهشت میکند بیرونش.
خاقانی.

او آتش است و جان و دل پروانه و خاکسترش
خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر.
خاقانی.

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند...
سعدی.

طوف، طواف، طوفان، تطواف؛ پیرامون کـعبه گشتن. (منتهی الارب). عنان، عـراق، طـور؛ پیرامون سرای. طور، طوران؛ پیرامون چیزی گردیدن. استطاقة؛ پیرامـون چـیزی گشـتن. کفاف‌الشیء؛ پیرامـون و کـنارهٔ هـر چـیزی. عرین؛ پیرامون سرای و شهر. عقوة؛ پیرامون و گرداگردسرای. (منتهی الارب).

پیرامید. (فرانسوی، اِ)[2] هرم. || (اِخ) از ایـن کلمه بصورت جمع اهـرام مـصر مـرادست. رجوع به اهرام شود.

پیران. (ص، اِ) ج پیر. شیب. شیوخ. وجول. (منتهی الارب): پیران جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سـوز گـویند. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶). پیران پیرایهٔ مـلکند. (تاریخ بیهقی).

با چنین پیران لابل که جوانان چنین ...
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ملک کیخسرو روزست خراسان، نه عجب
که‌شبیخون گه پیران بخراسان یابم؟ خاقانی.

پیران. (اِخ) دهـــی از بـــخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۱۰ هزارگـزی بـاختر بنجار و ۳ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل. جلگه، گرم، معتدل. دارای ۱۰۹۳ تن سکـنه. آب آن از رودخانهٔ هـیرمند. مـحصول آنـجا غـلات و لبـنیات. شـغل اهـالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی گلیم و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیران. (اِخ) دهی از دهستان جانکی بـخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در۶ هزارگزی بـاختر لردگـان و یک هـزارگـزی کـنار راه عمومی لردگان بپل کره. کوهستانی، مـعتدل. دارای ۱۸۳ تـن سکـنه. آب آن از چشـمه و دریاچهٔ لردگان. محصول آنجا غلات و ارزن و تنبا کو و بادام و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم و قـالی بـــافی و راه آن مـــالرو است. (فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیران. (اِخ) ده کـوچکی است از دهـستان پاریز. بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال خاوری سـعیدآباد. سر راه مالرو و گوداحمر به خانه سرخ. دارای ۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیران. (اِخ) دهی از دهستان ذهـاب بـخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین. واقع در ده هزارگزی شمال خـاوری سـرپل ذهـاب. کـنار راه عـمومی ریـژاب و کـوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. آب آن از رودخانهٔ الوند. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گـله‌داری و راه آن مالرو است. انجیر این محل بخوبی معروف است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیران. (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. این دهستان در قسمت جنوب باختری بخش واقع و از شمال بـدهستان لاهیجان، از جـنوب بـدهستان منکور، از خاور بدهستان لاهیجان و از باختر بمرز ایران و عراق محدود میباشد. مـوقعیت طبیعی دهستان: قسـمت خـاوری جـلگه و معتدل و قسمت باختری کوهستانی سردسیر است. راه شوسهٔ خانه به نـقده و خـانه بـمرز عراق از شمال باختری این دهستان میگذرد. آب قراء آن از رودخانه‌های لاوین بادین آباد چشمه‌سارها و آب کوهستانی تأمین میگردد. محصول عـمدهٔ دهسـتان غـلات و تـوتون، حبوبات و محصول دامی. شغل سا کـنین آن زراعت و گـله‌داری است. صـنایع دسـتی جاجیم و جـوراب بـافی مـیباشد. دهسـتان پیران از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمعیت آن درحدود ۴۲۰۰ نفر و قراء مهم آن امین‌آباد، زیوه‌شین آوا (مرکز دهستان)، قلعه رش (قزکلا) میباشد. صادرات آن عـبارت از غـلات و تـوتون و پشـم و روغـن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیران. (اِخ) از ایـلات اطـراف سـاوجبلاغ مکری آذربایجان و مرکب از سیصد خانوار، زبان آنان کردی و شغلشان زراعت است. ایل پـیران در لاهیجان کـهنه و در سـاوجبلاغ آذربایجان مسکن دارند و مرکز پسـوه آنـان است و بـعضی در سـلدوز و اشـنو سـا کـن میباشند که قریب صد ده است. نـام ایـلی از ایلات سا کـن اطـراف مـهاباد. (جـغرافـیای سـیاسی کـیهان ص۱۰۹). و نـیز رجـوع بـه جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۶۰ شود.

پیران. (اِخ) پـهلوانـی مشـهور از تـوران و سرلشکر افراسیاب فـرزند ویسـه. (بـرهان) (جـهـانگیری). نـام سپه‌سالار افـراسیاب.

---

1 - Alentour. Entourage. Bloquer. Les circuit. Contour. Environs (فرانسوی).

2 - Pyramide.

صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: یکی از قهرمانان افراسیاب پادشاه مشهور توران است. در جنگهائی که بر اثر قتل سیاوش میان ایران و توران بوقوع پیوست عساکر توران بفرمان پیران دلاوریها کردند. شرح مبسوط و مفصل این رزمها را فردوسی با قدرت شاعرانه تصویر کرده است. پیران پیرانه‌سر در مبارزهٔ باگودرز یکی از پهلوانان سالخوردهٔ ایران بقتل میرسد و تفصیل مبارزه و مقتول شدن پیران یکی از زیباترین قسمتهای شهنامهٔ فردوسی است – انتهی. شرح زندگانی وی به اختصار از شاهنامه چنین است: پیران ویسه سپهدار لشکر افراسیاب تورانی و داستان وی در عداد غم‌انگیزترین داستانهای شاهنامهٔ فردوسی است. او از سویی دل در گروی مهر ایران دارد، با بزرگان این کشور طریق ادب و احترام می‌سپرد، هرجا گرهی در کار آنان می‌افتد بسرانگشت تدبیر می‌گشاید و هرجا مشکلی رخ میدهد از دل و جان در مقام چاره‌جوئی است و از سوی دیگر دلش از عشق میهن سرشارست و توسن غدر بشاه و وطن را در عرصهٔ دماغ و تخیل وی مجال سرکشی نیست، در هر مقامی که هست و در هر امری که پای در میان دارد، استوار و پابرجا و دور از دودلی است. از بد حادثات آنکه زمانه نیز همه وقت وی را در معرض آزمایش دارد و زندگانی وی را پهنهٔ زورآزمائی دو عامل مذکور قرار میدهد. از شاهنامهٔ فردوسی نمونه‌های بارز ایران‌دوستی و وطن‌پرستی این سردار گرانقدر تورانی راکه دورنمای زندگانی وی نیز هست جای بجای نقل میکنیم و ارتباط نظم را توضیحاتی مختصر می‌افزائیم: سیاوش آزرده از پدر بدربار توران پناهنده میشود اینجا پهنهٔ تجلی عشق پیران به ایران و ایرانیان است، با شاهزادهٔ ایرانی مهربانی میکند، و جریره دختر خویش بدو میدهد، هنر تصویر و تجسم داستان از فردوسی است بدینگونه:

سیاوش یکی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند بر بیش و کم
بدوگفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشد کسی برگذر...
بزرگی و فرزند کاوس‌شاه
سر از بس هنرها کشیده بماه...
ز توران سزاوار و همباز تو
نیابم کسی نیز دمساز تو...
برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی برکنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران بنه درد و تیمار خویش...
پس پردهٔ من چهارند خرد
چو باید ترا بنده بیاد شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال
که‌از خوبرویان ندارد همال
اگررای باشد ترا بنده‌ایست
بپیش تو اندر پرستنده‌ایست
سیاوش بدوگفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خود می‌شناس
ز خوبان جریره مرا درخورست
که پیوند از خان تو بهترست...

زناشوئی سیاوش با جریره بسعی پیران صورت میگیرد و حاصل آن زادن فرودست از جریره. آنگاه پیران از راه دلسوزی و شفقت سیاوش را بر آن میدارد که فرنگیس دختر افراسیاب را نیز بزنی کند تا دلبستگی میان وی و شاه توران نیز هرچه محکمتر شود از این پیوند کیخسرو قدم بگیتی می‌نهد. روزگاری که افراسیاب با سیاوش بر سر مهر بود و بداندیشان میان آن دو را تیره نساخته بودند پیران یار و دمساز و مشیر و مشار سیاوش بود، وی را راهنمائیها و نصیحتها میکرد و بدانگاه که شاهزادهٔ ایران شهر سیاوش‌گرد بساخت و پیران را افراسیاب بفرستاد تا گرد کشورها برآید و در کار ملک بنگرد وی از هندوچین به سیاوش‌گرد رفت و شاهزادهٔ ایران را بستود و نویدها داد و چون بر اثر بداندوزی گرسیوز، میان سیاوش و شاه غبار تیرگی و کدورت بالا گرفت و سیاوش را بفرمان افراسیاب کشتند پیران کوششها کرد تا شاه را از کین‌توزی با سر مهر آورد، و فرنگیس را از چنگ روزبانان مردم‌کشان که بکشتنگاه میبردندش رهایی بخشید و دل پدر را به سخنان گرم بر وی نرم کرد و کوشید تا دستوری یافت که فرنگیس را بشهر ختن فرستد و بدین تدبیر کیخسرو دور از چشم نیا از مادر بزاد و خدمتش را بدستور پیران، شبانان کوهسار کمر بستند. بیخرد و گنگ نمایاندن کیخسرو پیش نیای کین‌توز و رها ساختن نبیره از مرگ و پیمان ستدن از نیا خود تدبیری و داستانی دیگرست. از پس کشته شدن سیاوش و آگاهی‌یافتن کیکاوس و رستم از مرگ وی لشکرکشی‌ها و تاخت و تازهاست که ایرانیان بتوران میکنند و با آنکه پیلسم برادر پیران در طی این جنگها کشته میشود، باز دل پیران از مهر ایران خالی نیست و گاه‌بگاه جانب‌داری وی از ایرانیان بچشم می‌خورد بی‌آنکه مصالح کشور خویش فروگذارده باشد و حق نعمت شاه خویش نشناسد. پادشاهی هفت سالهٔ رستم در تورانزمین بپایان میرسد و به ایران بازمیگردد. آنگاه گودرز پیر کیخسرو را بخواب می‌بیند و گیو برای یافتن وی و مادرش فرنگیس رهسپار توران میشود و هفت سال روی آن سرزمین پهناور را بزیر سم اسب می‌سپارد تا سرانجام شاه را در مرغزاری می‌یابد که بفرمان پیران بدانجا فرستاده شده بود و بشبانان سپرده. وی را برمیگیرد و با مادر به سیاوش‌گرد می‌برد و از آنجا آهنگ ایران میکند. از این گریز به پیران ویسه آگاهی میدهند که:

سران سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود نرم نرم
نماند این سخن یک زمان در نهفت
کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو
بنزدیک بیداردل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید
سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
چه گویم کنون پیش افراسیاب
مراگشت نزدیک او تیره‌آب
ز گردان گزین کرد گلباد را
چو نستهین گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گرد ازدر کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که هین
مخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را
بداختر پی آن بی‌بر و بوم را...

ترکان از گیو شکست می‌یابند و شکسته‌سلیح و گسسته کمربازمیگردند. ناگزیر،

ز لشکر گزین کرد پیران سوار
دلیران جنگی دو ره سه هزار
بدیشان چنین گفت پیران که زود
عنان تگاور بباید بسود...
که‌گر گیو و خسرو به ایران شوند
زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب
وزین، داغ دل گردد افراسیاب
بدین رفتن از من شناسد گناه
نه از گردش اختر و هور و ماه
و سپاهیان،
بگفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسر همی تاختند
چنین تا بیامد یکی ژرف‌رود
سپه شد پراکنده‌بی‌تار و پود...
بدیگر کران خفته بدگیو و شاه
نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید
درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه‌کرد
بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز
که آمد ترا روزگار ستیز
یکی لشکر آمد پس ما دمان
بترسم که تنگ اندر آید زمان
تراگر بیابند بیجان کنند
دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر هر دو دیده پرآب
برد بسته نزدیک افراسیاب

گیو فرنگیس را دلداری میدهد و کیخسرو و مادرش را ببالای تند می‌فرستد و خود جنگ را ساخته، روی بهامون می‌نهد، دنبالهٔ داستان را از کلام فردوسی بشنوید، چنین:

بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان بارهٔ کوه‌پیکر بزیر
ازین سو سپهبد وزان سو سپاه
میانجی شده رود و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو
ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد
بدو گفت کای بدرگ بدنهاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور بپیش سپاه آمدی
کنون خوردنت زخم ژوپین بود
تنت راکفن چنگ شاهین بود
تو گر کوه آهن بوی یک سوار
چو مور اندر آیند گردت هزار
کنند این زره در برت چاک‌چاک
چو مردار آنگه کشندت بخاک...
از آن پس بغرید گیو سترگ
سر سرکشان پهلوان بزرگ
که‌ای ترک بدگوهر دیوزاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده‌ای
همانا که رزمم پسندیده‌ای...
ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن
کزین ننگ تا جاودان مهتران
بگویند با رود رامشگران
که تنها همی گیو خسرو ببرد
همه نامتان ننگ باید شمرد

و پس از آنکه سخن از دلیری و گردن‌فرازی خود بسیار میگوید بفرجام چنین میسراید:

منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان
تویی ترک بدبخت پیران شوم
که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی ببرم سرت
بگرید بتو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست
کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست

چو بشنید پیران برآورد خشم
دلش گشت پرجوش و پر آب چشم
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران
بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود
همی داد نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب
بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز جنگش به پستی بپیچید گیو
گریزان همی رفت سالار نیو
هم‌آورد با گیو نزدیک شد
جهان چون شب تیره تاریک شد
چو از آب و از لشکرش دور کرد
بزین اندر افکند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گفتی که بود اژدهای دمان
گریزان شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر
نهانی از این پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال
کمند اندرافکند و کردش دوال
سر پهلوان اندرآمد ببند
ز زین برگرفتش بخم کمند...
بیفکند بر خاک و دستش ببست
سلیحش بپوشید و خود برنشست.

گیو سوی سواران توران می‌شتابد و همه را گریزان می‌سازد و آنگاه بازمیگردد:

دمان تا بنزدیک پیران رسید
همی خواست از تن سرش را برید
بر شاه بردش پیاده کشان
دوان و پر از درد چون بیهشان...
ابر شاه پیران گرفت آفرین
خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش‌پژوه
چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمار من
ز بهر تو با شاه پیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه
سیاوخش خسرو نگشتی تباه
تو و مادرت هر دو از چنگ دیو
برون آوریدم به رای و به ریو
سزد گر من از چنگ این اژدها
بفرّ و ببخت تو یابم رها

و کیخسرو:

به گیو آنگهی گفت کای سرفراز
کشیده چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان
خردمند و رادست و روشن روان
پس از دادگر داور رهنمون
بدان کو رهانید ما را ز خون
بما بخشش ای نامور تو کنون
که هرگز نبد بر بدی رهنمون

گیو به پاسخ شاه می‌گوید که به دادار هور و ماه سوگند خورده‌ام که چون بر او دست یافتم خونش بریزم، کیخسرو می‌گوید:

کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجر وراگوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
بسوگند بر تن درستی بخفت

پیران از شاه مرکب میخواهد و گیو اسب وی را بدو می‌دهد و دستان وی را می‌بندد و از وی پیمان می‌گیرد که دو دستش را جز گلچهر مهتر بانوان وی کس دیگر نگشاید و بدین‌گونه پیران از مرگ رهائی می‌یابد و به سوی خانه بازمی‌گردد، در راه افراسیاب که از حال کیخسرو و گیو آگاه شده است، به وی می‌رسد:

سپهدار پیران به پیش اندرون
سر و روی و یالش همه پر ز خون...
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ
دو دستش پس و پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان
نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار
کجاگیو تنها بد ای شهریار...

و سپس شرح لشکرکشی خود و جنگ گیو را بشرح بازمیگوید، افراسیاب از پس کیخسرو و دیگران می‌شتابد اما ناکام بازمیگردد چه اینان از جیحون بگذشته بودند، کیخسرو به ایران میرسد و بجای نیا تاج بر سر می‌نهد. در دوران پادشاهی وی میان ایران و توران کشمکشهاست. از آن جمله طوس بخونخواهی بترکستان لشکر می‌برد، اما خودسرانه براه جرم و کلات میگذرد و بشرحی که در شاهنامه آمده است با فرود برادر کیخسرو، از جریره دختر پیران، نبرد میکند و حاصل این نبرد کشته شدن فرود و سوخته شدن جریره مادر اوست، که خود مصیبتی و غمی دیگرست پیران را. افراسیاب از این لشکرکشی طوس آگاه میشود و پیران را بر سر ایشان میفرستد و:

بپیران ویسه چنین گفت شاه
که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی
سبب پیری آمد و گر بددلی
بسی خویش و پیوند ما کشته شد
سر بخت بیدار برگشته شد

کنون نیست امسال جای درنگ
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند
سلیح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان
همه نامزد کرد جای گوان..
بفرمود پیران که بیره روید
ازیدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی
ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه
فرود آورم گشن لشکر چو کوه
و با کمک کارآگهان از حرکت و توقف سپاه طوس و شمار آن آگاه میشود و شبانگاه بر لشکر وی شبیخون میزند و چنان میکند که:
سپیده چو برزد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گرد دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید
ایرانیان بهزیمت میروند. چون خبر شکست بکیخسرو میرسد فرمان میدهد که طوس بازگردد و فریبرز لشکر را پاس دارد، فریبرز رهام را نزد پیران میفرستد و پیام می‌دهد که دست از شبیخون بردارند، چه شبیخون بردن کار مردان نیست اگر با درنگ است، ایرانیان نیز درنگ آورند و اگر رأی جنگ دارد جنگ را میان خواهند بست و اگر موافقت کند یک ماه ایرانیان را زمان دهد که خستگان بهبود یابند. پیران یک ماه درنگ را می‌پذیرد. پایان یک ماه مهلت، آغاز جنگ ایران و تورانست، جنگی مهیب و آویزشی سخت که بشکست ایرانیان منتهی میشود اما دیگربار از گودرزیان گیو و بیژن نیرو میکنند و جنگی هرچه هول‌تر میرود تا آنجا که از گودرزیان جز هشت تن زنده نمیمانند، از تخمهٔ گیو و کاوس نیز مردانی بخاک می‌افتند و از خویشان پیران نهصد سوار در آن کارزار کم می‌آیند و سیصدتن از تخم افراسیاب سر بختشان بخواب میرود. و چون:
نبد روز پیکار ایرانیان
ازان رزم جستن برآمد زیان
از آوردگه روی برگاشتند
چنان خستگان خوار بگذاشتند..
و از آن مرز بازگشتند. کیخسرو بار دیگر طوس را با سپاه بجنگ تورانیان میفرستد. این خبر را،
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که بربست باید بنا کام بخت
با نامداران برون آمد تا پایه و مایهٔ سپاه ایران بداند، از این روی طوس نیز با پیلان و کوس رده برکشید و:
سپهدار پیران یکی چرب‌گوی
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه
چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
کنون بار تریاک زهر آمدست
مرا زان همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی
بنالید از آن درد گفتار اوی
فرستاده راگفت پس پهلوان
که‌رو پیش پیران روشن‌روان
بگویش که گر راست گویی سخن
مرا با تو پیکار ناید ز بن
سر آزاد کن دور شو زین میان
ببند این در بیم و راه زیان
بر شاه ایران شوی بی‌سپاه
مکافات یابی بنیکی ز شاه
به ایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو
دلش رنجه گردد بتیمار تو
بر ایند گودرز و گیو و سران
بزرگان و بیداردل مهتران
سرایندهٔ پاسخ آمد چو باد
بنزدیک پیران ویسه‌نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز طوس و ز گودرز روشن‌روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر چه هستند پیوند من
خردمند گر بشنود پند من
به ایران گذارم بر و بوم و رخت
سر نامور بهتر از تاج و تخت...
پیران پیامی نزد افراسیاب می‌فرستد و او را از آمدن سپاه ایران آگاه میسازد. افراسیاب لشکری بیشمار ترتیب میدهد و نزدیک پیران میفرستد و پیران به پشتیبانی آن لشکر آهنگ جنگ طوس میکند. در این میان ایرانیان و تورانیان راکشمکشها و جنگها و داروگیرها و شکست است، تا آنجا که از جادویی تورانیان، لشکر ایران در چنگ سپاه سرما اسیر می‌آیند و پناه به کوه هماون میبرند و سپاه توران حلقه‌وار گردبرگرد کوه فرومیگیرد و پیران و هومان نیز شب و روز سپاه را بر جنگ تحریض میکنند و هر روز کار بر لشکر ایران سخت‌ترست و حلقهٔ محاصره تنگ‌تر، تا آنکه کیخسرو را از این شکست آگهی میرسد و رستم را بیاری ایرانیان می‌فرستد از آن سوی کاموس کشانی و اشکبوس و خاقان چین بیاری پیران میرسند و حاصل این کشمکشها، کشته شدن کاموس و اسارت خاقان چین است بدست رستم، امّا پیش از کشته شدن آنان رستم را با پیران گفتگویی است روباروی، نموداری از کردار و پندار پیران، بدینسان:
بدو گفت رستم که ای پهلوان
درودت ز خورشید روشن‌روان
هم از خسرو نامدار جهان
سزاوار شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب
که‌مهر تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن
درودت ز یزدان و آن انجمن...
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که‌دیدم ترا زنده بر جایگاه...
بگویم تراگر نداری گران
گله‌کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون
که‌برگش کبست آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم به رنج
بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدست
برو بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی
بپیش بدیها سپر داشتی
بدادم بدو کشور و دخترم
که‌رخشنده گردد ازو گوهرم
بزاری بکشتند با دخترم
چنین بود گویی مگر درخورم
بسا رنج و سختی و درداکه من
کشیدم از آن شاه و آن انجمن...
ز کار سیاوش چو آگه‌شدم
ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند
چنین زار و خوار و چنین مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان
بدو سر برآورده بودش زمان...
پر از دردم ای پهلوان از دو روی
ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریزست ز افراسیاب
نه جای دگر روی آرام و خواب
غم گنج و بوم است و هم چارپای
نبینم همی روی رفتن ز جای
پسر هست و پوشیده رویان بسی
چنین خسته و بستهٔ هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب
نماند که چشم اندر آرم بخواب
بنا کام‌لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایشست
نه هنگام پیکار و آرایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم
ازین تخمه جز کشتن پیلسم
جز او نیز چندان جوان دلیر

که هرگز نبودند از جنگ سیر[1]
وزان پس مرا بیم جانست نیز
سخن چندگویم ز فرزند و چیز
پیروز گر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده‌روان
ز خویشان من بد نداری نهان
براندیشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ...
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ...
ز پیران چو بشنید رستم سخن
نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه
کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز نیکویی
ز ترکان بی‌آزارتر کس تویی
نیامد خود از تو بجز راستی
ز توران همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
چو کین سر شهریاران بود
سر و کار با تیرباران بود..

برای آنکه سخن دراز نگردد از ذکر شرایط رستم برای آشتی و پیکار دو گروه و شکست سپاه توران میگذریم و در داستان بیژن و منیژه نیز تنها بدین اشارت میکنیم که هنگام گرفتار شدن بیژن در خانهٔ منیژه بدست افراسیاب و آنگاه که پادشاه توران بیژن را بر دار کردن فرموده بود، پیرانست که بدربار شه می‌شتابد و بیژن را از مرگ رهایی می‌بخشد بدین گونه:

کننده همی کند جای درخت
پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید
همه راه ترک کمربسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند
فروهشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کین دار چیست
دل شاه توران پرآزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است
از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسب و آمد بر بیژنا
جگرخسته دیدش برهنه‌تنا...
بپرسید و گفتش که چون آمدی
از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت
چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت
ببخشود پیران ویسه بدوی
فروریخت آب از دو دیده به روی
بفرمود تا یک زمانش بدار
نکردند و گفتمش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه
نمایم بدو اختر نیک راه
بزد اسب پیران ویسه برفت
بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستاروش
بر شاه بر دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت
بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای
چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی
بپایست پیران آزاده‌خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
ترا بیشتر نزد من آبروی...
چو بشنید پیران خسروپرست
زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت و جای
نیابد جز از تخت تو بخت جای..
مرا آرزو از پی خویش نیست
کس از مهتران تو درویش نیست
نه من شاه را پیش ازین چند بار
همی دادمی پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز
بدان داشتم دست از کار باز
مکش گفتمش پور کاوس را
که دشمن کنی رستم و طوس را..
بخیره بکشتی سیاوش را
بزهر اندر آمیختی نوش را...
بر آرام بر کینه‌جویی همی
گل زهر خیره ببویی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین
بتوران برآید یکی گرد کین...
چو کینه دو گردد نداریم پای
ایا پادشاه جهان‌کدخدای
چو برزد بر آن آتش تیز آب
چنین پاسخش داد افراسیاب

حاصل گفتگوی افراسیاب چنانکه از شاهنامه پیداست، رهائی بیژن از دار و بندی شدن در کوهسارست. از این پس داستان دوازده رخ آغاز میگردد و آن بشکست تورانیان و کشته شدن پیران ختم میگردد. و در همهٔ داستان ذکر پیران و کارهای او در میان است. مختصر داستان چنین است: افراسیاب سپاهی برای جنگ با ایران مهیا میسازد و همراه پیران ویسه روانه میدارد. از این سوی نیز کیخسرو گودرز کشواد را با گروهی از ناموران و سپاهی گران بجنگ تورانیان گسیل میدارد. دو لشکر متلاقی میشوند و میان سران دو لشکر پیامها رد و بدل میشود و سپس کار بصف‌آرائی دو سپاه میکشد. جنگ در این نوبت میان سران و ناموران دو لشکر است نه سپاهیان؛ بیژن در هومان می‌آویزد و خون پهلوان تورانی را میریزد. آنگاه نستیهن بر تورانیان شبیخون میبرد و کشته میشود، گودرز از ایران و پیران از توران یاری می‌خواهند و پس از تعاطی مکاتبات، رزمی همگروه و بانبوه میان دو سپاه دست میدهد و پیران و گودرز پیمان بجنگ تن‌بتن و رزم یازده رخ می‌بندند و هر یک دلاوری برای نبرد برمیگزینند. فریبرز در گلباد می‌آویزد و خون او می‌ریزد، گیو گروی زره را از میان برمیدارد، گرازه سیامک را می‌کشد و فروهل با زنگله هماورد میشود و او را رهسپار دیار عدم میسازد و رهام با بارمان مصاف میدهد و او را بجهان دیگر میفرستد و بیژن رویین را سر از تن جدا میسازد و هجیر بر سپهرم می‌تازد و او را بیجان میکند و گرگین با اندریمان جنگ میسازد و سرش از تن می‌گسلد و برته با کهدم به نبردجای میرود و روزگار کهدم را بسر می‌آورد و زنگهٔ شاوران با اخواست هماوردی میکند و او را از پای درمی‌آورد. آنگاه گودرز بجنگ پیران می‌شتابد و دو سپهدار ایران و توران، اندر آن کینه‌گاه دژم روی بهم می‌آیند و:

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
ز هر گونه‌ای برنهادند بند

تا:

فرازآمد آن گردش ایزدی
ز یزدان به پیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست
بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار
بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر
دو سالار لشکر دو هشیار پیر
نگه کرد گودرز تیر خدنگ
که آهن ندارد مر آنرا نه سنگ
به برگستوان برزدش بردرید
تکاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد پیران درآمد بزیر
بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیروش دو نیمه شد دست راست
بپیچید و آنگاه بر پای خواست
بدانست کامد زمانش فراز
وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
شد از دردِ دست و دویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان
کزو بازگردد مگر پهلوان

۱- کذا، و ظ اینجا بیتی باید تکمیل مطلب این بیت و بیت قبل را.

نگه کرد گودرز و بگریست زار
بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا
میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان
چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخجیر در پیش من
کجات آن سپاه ای سر انجمن
کجات آنهمه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز تو پاک برگاشت روی
نه جای فریب است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت، زنهار خواه
بجان، تات زنده برم نزد شاه
ببخشایدت شاه پیروزگر
که هستی کهن پهلو پیرسر
بدو گفت پیران که این خود مباد
بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود
بزنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
بدین کار کردن ترا داده‌ام
شنیدستم این داستان از مهان
که هرچند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست و زو چاره نیست
بمن بر برین جای بیغاره نیست
همی گفت گودرز بر گرد کوه
نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده بسر بر سپر برگرفت
چو نخجیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست
ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران سر او را ز دور
بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت ژوبین بکردار تیر
برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی
ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت ژوبین بپیران رسید
زره در برش سربسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جگر
بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان
روانش همی رفت زی همرهان
چو شیر ژیان اندرآمد بسر
بژوپین پولاد خسته جگر
بر آن کوه خارا زمانی طپید
پس از کین و آوردگه آرمید

در این اوان کیخسرو بتن خویش بدشت نبرد می‌آید و سران ایران و سپاهیان را دیدار میکند و:

وزان پس بر آن کشتگان بنگرید
چو روی سپهدار توران بدید
فروریخت آب از دو دیده بدرد
که کردار نیکش همی یاد کرد
بپیران دل شاه زانسان بسوخت
که گفتی یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
بخون دو دیده بیالوده روی
که بخت بدست اژدهای دژم
بدام آورد شیر شرزه بدم...
کشیدی همه ساله تیمار من
میان بسته بودی بهر کار من
ز خون سیاوش پر از درد بود
بدان کار کس زو نیازرد بود
چنان مهربان بود و دژخیم گشت
وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای
دگرگونه پیش اندرآورد رای
از افراسیابش نه برگشت سر
کنون شهریارش چنین دادبر
مکافات او ما جز این خواستیم
همی تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن درگذشت
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت...
بفرمود پس مشک و کافور ناب
عبیر اندرآمیختن با گلاب
تنش را بیالود ازان سر بسر
بکافور و مشکش بیاکنده سر
بدیبای رومی تن پاک اوی
بپوشید و آن کوه شد خاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
برآورده سر تا بگردان سپهر
نهاده درو تختهای سران
چنان چون بود درخور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه
کمر برمیان و بسر بر کلاه...

(از شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم مجلدات ۳، ۴ و ۵).

پیرانجخ. [ج] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه. واقع در پنجهزاروپانصدگزی شمال باختری هشتیان و ششهزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو هشتیان. دامنه، سردسیر، سالم. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از جویبار قولشکل و محصول آنجا غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آنجا مالرو است. (این ده را لیوارجان نیز میگویند). (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرانزی. [نِ] (اِخ)[1] نام دو هنرمند ایتالیائی، پدر و پسر. پدر (ژان باپتیست پیرانزی) متولد در ونیز حدود ۱۷۲۰ و متوفی بسال ۱۷۷۸ م. و پسر (فرانسوا پیرانزی) متولد در رم بسال ۱۷۴۸ و متوفی بسال ۱۸۱۰ م. و هر دو از هنروران معروف و در نقاشی و نقاری مهارت کامل داشته‌اند و صور ابنیه و آثار عتیقهٔ رم و غیره را جمع و ترسیم کرده و در ۲۹ جلد بطبع رسانیده و آلبوم بسیار زیبائی بوجود آورده‌اند.

پیران‌سال. (اِ مرکب، ق مرکب) ایام پیری. روزگار پیری. گاه پیری:

گفت کاندیشه نیستت ز وبال
که نهی تهمتم به پیران‌سال. ناصرخسرو.
دوستان هیچ میرسید که چون شد حالم
با جوانی نظر افتاد بپیران‌سالم.
حسن دهلوی.

پیران‌سر. [سَ] (اِ مرکب، ق مرکب) پیرانه‌سر. ایام پیری. سر پیری. بروزگار کهنسالی:

بار خدا بعبدلی را چه بود
کز پس پیران‌سر دیوانه شد. معروفی بلخی.
ببینی کزین بی‌هنر دخترم
چه رسوایی آمد به پیران‌سرم. فردوسی.
همی گفت کاندر جهان کس ندید
به پیران سر این بد که بر من رسید.
فردوسی.
چو آمد مرا روز کین خواستن
به پیران‌سر این لشکر آراستن. فردوسی.
مگر بازگردد ز بدنام من
به پیران‌سر این بد سرانجام من. فردوسی.
نبینی که بر من به پیران‌سرا
چه آمد ز بخت بد اندرخورا. فردوسی.
بهر کار درد دل من مجوی
بپیران‌سر از من چه خواهی بگوی.
فردوسی.
کرا آمد این پیش کامد مرا
که فرزند کشتم به پیران‌سرا. فردوسی.
بپیران‌سر اکنون به آوردگاه
بگردیم یک با دگر بی‌سپاه. فردوسی.
نگه کن کنون تا پسند آیدت
بپیران‌سر این سودمند آیدت. فردوسی.
بفر بخت تو برنا شوم بپیران‌سر
جوان طبیعت گردم بنظم مدح و ثنا. سوزنی.
گرگذشتم بر در میخانه ناگاهی چه شد
ور به پیران‌سر شکستم توبه یکباری چه شد.
عراقی.
بر درت مانده‌ام بپیران‌سر
خشک‌لب بر کنار بحر قصیر. مجد همگر.
نهاد عقل بپیش تو سر به پیران‌سر
ز حد خود نکشد بیش عقل در سر پای.
جمال‌الدین سلمان.

1 - Piranezi.

رجوع به پیرانه‌سر شود.
پیران‌شاه. (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایزه. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
پیرانشاه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری دژ شاهپور و ۳ هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی، سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. پاسگاه مرزبانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
پیران‌کهنه. [کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری دژ شاهپور و یک هزارگزی پیرانشاه. دامنه، سردسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و مختصر برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
پیران‌گشنسپ. [گُ نَ] (اِخ) نام مردی از مردم ری. از اعضاء خانواهٔ معروف مهران بعهد ساسانیان. وی مرزبان گرزان واران و فرمانده چندین‌هزار سوار بود. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص۱۲۶ و حاشیهٔ ص۱۵۹).
پیرانلو. (اِخ) دهی از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور قوچان و ۲۰ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران. جلگه، معتدل دارای ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
پیران ویسه. [نِ سَ] (اِخ) پیران. سردار افراسیاب تورانی. رجوع به پیران شود.
پیرانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به پیر. چون پیر:
کعبه‌دیرینه عروسی است عجب نی که بر او
زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند. خاقانی.
پیرانه گریست بر جوانیش
خون ریخت بر آب زندگانیش. نظامی.
جهان بر جوانان جنگ‌آزمای
رها کن فروکش تو پیرانه پای. نظامی.
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت. سعدی.
||در پیری.
— پند پیرانه؛ رای پیرانه، خردمندانه. نصیحتی و رأیی بر تجربه استوار:
یکی پند پیرانه بشنو ز من
ایا نامور رستم پیلتن. فردوسی.
نیا چون شنید از نبیره سخن
یکی رای پیرانه افکند بن. فردوسی.
زین دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر بپذیر. ناصرخسرو.
پدر کز من روانش باد پرنور
مرا پیرانه پندی داد مشهور. نظامی.
شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند. سعدی.
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بختت جوان باد و جاهت ممجد. سعدی.
جهاندیدهٔ پیر دیرینه‌زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد. سعدی.
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی.
— امثال:
کاهلی را یک کار فرما صد پند پیرانه بشنو.
پیرانه‌سر. [نَ / نِ سَ] (اِ مرکب، ق مرکب) پیران‌سر. در پیری. در عهد پیری. در دورهٔ شیخوخیت. سر پیری. هنگام پیری. در دورهٔ پیری. صاحب غیاث گوید: بمعنی حالت پیری... و لفظ انه گاهی مفید وقت باشد و معنی آن وقت پیری است که عبارتست از سپیدی موی. (غیاث):
پسر را بکشتم به پیرانه‌سر
بریده پی و بیخ آن نامور. فردوسی.
گویی‌که به پیرانه‌سر از می بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسایی.
و پیرانه‌سر دین پدران و اجداد خویش بجای بگذارم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).
بپند و حکمت پیرانه‌سر بدولت تو
بود که محو شود شعرهای ترفندم. سوزنی.
گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام
چون جهان پیرانه‌سر طبع جوان آورده‌ام.
خاقانی.
سراسیمه چون صرعیانست کز خود
به پیرانه‌سر ام صبیان نماید. خاقانی.
در درس دعوت از پی هارونی درش
پیرانه‌سر فلک بدبستان نو نشست. خاقانی.
از خلق یوسفیست به پیرانه‌سر جهان
پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند. خاقانی.
سفیدروی ازل مصطفاست کز شرفش
سیاه گشت بپیرانه‌سر دینا. خاقانی.
پیک جهان رو چو چرخ پیر جوان‌وش چو صبح
یافته پیرانه‌سر، رونق فصل شباب. خاقانی.
به پیرانه‌سر گنبد لاجورد
بضحاک و جمشید بین تا چه کرد. نظامی.
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه‌سر بد بود نیستی. نظامی.
من تن بقضای عشق دادم
پیرانه‌سر آمدم بکتاب. سعدی.
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه‌سر ز رعنائی. سعدی.
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
باز پیرانه‌سرم بخت جوان بازآمد. سعدی.
عشق پیرانه‌سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر.
سعدی.
شنیده‌ام که درین روزها کهن‌پیری
خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت.
سعدی.
برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه‌سر شرمساری نبرد. سعدی.
شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
پیرانه‌سرش دولت بخت تو جوان کرد.
سعدی.
پیرانه‌سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد. حافظ.
اینکه پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم.
حافظ.
خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه‌سرم دست دهد مأوائی. حافظ.
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد. حافظ.
اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه‌سرم بازآید. حافظ.
جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه‌سر هوای جوانیست در سرم. حافظ.
خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو. حافظ.
پیرانه‌سری. [نَ / نِ سَ] (حامص مرکب) حالت پیری. (آنندراج). دوران پیری. ایام کهولت. روزگار سالخوردگی.
پیراه. (اِمص) اسم از پیراهیدن. رجوع به پیراهیدن شود. ||(نف مرخم) پیراهنده. دباغ. (آنندراج).
پیراهان. (اِ) پیراهن. پیرهن. پیرهند. کرته. قمیص:
این نفس جان دامنم برتافته‌ست
بوی پیراهان یوسف یافته‌ست. مولوی.
برو بر بوی پیراهان یوسف
که‌چون یعقوب ماتم‌دار گشتی. مولوی.
رجوع به پیراهن شود.
پیراهش. [هِ] (اِمص) پیرایش. پیراستن و زینت دادن. (برهان):
به پیراهش نامهٔ خسروی
کهن سرو را بازدادم نوی. نظامی.
||مطلق دباغت کردن پوست.
پیراهن. [هَ] (اِ) پیراهان. پیرهن. پیرهند. جامهٔ نیم‌تنه‌ای که زیر لباس بر بدن پوشند. قمیص. (منتهی الارب). کرته. سربال. (دهار).

جبه. سربلة. جلباب. (منتهی الارب):
همی تنگ شد دوکدان بر تنش
چو مشک سیه گشت پیراهنش. فردوسی.
خنک در جهان مرد برتر منش
که پاکی و شرمست پیراهنش. فردوسی.
که هر دو ز یک بیخ و پیراهنیم
ببیشی چرا تخمها برکنیم. فردوسی.
بزد چنگ و بدرید پیراهنش
درخشان شد آن لعل زیبا تنش. فردوسی.
جهان را بلی کدخدایی بجست
که پیراهن داد پوشد نخست. فردوسی.
بدرد همی پیش پیراهنش
درخشان شود آتش اندر تنش. فردوسی.
بخاک اندر افکنده پر خون تنت
زمین بستر و گور پیراهنت. فردوسی.
چو پیراهن زرد پوشید روز
سوی باختر گشت گیتی‌فروز. فردوسی.
بینداخت پیراهن مشک‌رنگ
چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ. فردوسی.
کنون‌کار پیش آمدت سخت باش
بهر کار پیراهن بخت باش. فردوسی.
زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی.
فرستاده رفتی سوی دشمنش
که بشناختی راز پیراهنش. فردوسی.
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنارگون کرد روی. فردوسی.
زره بود بر تنش پیراهنش
کله ترگ بود و قبا جوشنش. فردوسی.
برو آستین هم ز پیراهن است. فردوسی.
پیراهن لولویی برنگ کامه
وان کفش دریده و بسر بر لامه. مرواریدی.
پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر، اندر آن حکمتست ایزدی. (تاریخ بیهقی).
دانم ازین دشمن بدخو که هیچ
زو نشود خالی پیراهنم. ناصرخسرو.
صبا از خاطرت بوئی بگل داد
ز شادی چند پیراهن بیفروز. خاقانی.
خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد. خاقانی.
چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش
چشم بد راگفتم الحمدی بدم پیرامنش.
سعدی.
لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند. سعدی.
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی. سعدی.
جنتت جامهٔ پاکست و عذابت دوزخ
هست پیراهن چرکین چو ضمیر اشرار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).
رودهٔ نرم ستان از جهت پیراهن
کانچه در زیر بود نرم به از استظهار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳).
— امثال:
مثل پیراهن تن کسی بودن.
مثل پیراهن عثمان.
مثل پیراهن عمر.
هر که یک پیراهن بیش از تو دارد، با او دست و گریبان مشو.
غلالة؛ پیراهن کوتاه. ملاتب؛ پیراهنهای کهنه. (منتهی الارب). تجبیب؛ پیراهن را جیب کردن. (تاج المصادر). ادراع؛ پیراهن پوشیدن زن. اقمصة؛ پیراهنها. تقمص؛ پیراهن پوشیدن. (منتهی الارب) (دهار). تقمیص؛ پیراهن پوشانیدن. (منتهی الارب). پیراهن درپوشیدن. (تاج المصادر). سربلة؛ پیراهن پوشاندن. (دهار). ایتتاب؛ پیراهن بی‌آستین پوشیدن زن. (تاج المصادر). بقیرة؛ پیراهن بی‌آستین. هفهاف؛ پیراهن نیک شفاف. هفاف؛ پیراهن تنگ شفاف و براق و درخشنده و سبک. هرمولة؛ خرقهٔ پاره که از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد. فروج؛ پیراهن طفلان از پس شکافته. علقة؛ پیراهنی است بی‌آستین؛ جبه، نوعی از پیراهن. جوب؛ گریبان کردن پیراهن را. دجة؛ گویک پیراهن. قمیص سنبلانی؛ پیراهن دراز و فراخ. تدایع؛ پیراهن پوشانیدن زن را. درع‌المرأة؛ پیراهن زن. دراعة؛ پیراهن فراخ. قرقل؛ پیراهن زنان. خیلع، خیعل؛ پیراهن بی‌آستین. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: با لفظ بر تن دوختن و در بر کردن و قبا کردن و کشیدن و کندن مستعمل است و مطلع از تشبیهات اوست. ||کلمهٔ پیراهن با کلماتی ترکیب یا بکلماتی اضافه شود و یا مضاف‌الیه قرار گیرد چون: زیر پیراهن، پیراهن بخت:
چنین گفت [رستم] کای جوشن کارزار
برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون‌کار پیش آمدت سخت باش
به هر کار پیراهن بخت باش. فردوسی.
— پیراهن آبی کردن؛ کنایه از لباس ماتم پوشیدن. (آنندراج):
هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن
خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند.
شوکت.
— پیراهن بر قد کسی بریدن؛ بر اندام او راست کردن:
لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند. سعدی.
— پیراهن سیمابی؛ سفید. (آنندراج):
چون سحر پیراهن خاکست سیمابی ز اشک
چون فلک آئینهٔ مهرست زنگاری ز آه.
سلمان.
— پیراهن فانوس؛ جامهٔ فانوس.
— پیراهن قبا کردن؛ چاک کردن پیراهن. چاک زدن و پاره کردن پیراهن. (برهان). رجوع به پیرهن قبا کردن شود:
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.
— پیراهن کاغذی. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
— پیراهن کعبه؛ جامهٔ کعبه:
انداخته گاه فارغ از دیر
پیراهن کعبه بربت دیر. دقیقی (از آنندراج).
— پیراهن مراد؛ پیراهن که زنان روز بیست و هفتم رمضان با پول کدیه خرند و میان دو نماز ظهر و عصر در مسجد دوزند و بر تن کنند برآمدن حاجتی را.

پیراهنچه. [هَ چَ / چِ] (اِ مصغر) پیراهن خرد. پیراهن کوچک. شَلیل؛ پیراهنچه که در زیر زره پوشند. (منتهی الارب).

پیراهن خرد. [هَ نِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیراهنچه. پیراهن کوچک. صدار. (دهار) (منتهی الارب). غلالة. (دهار). اصدة. (از منتهی الارب).

پیراهن خواب. [هَ نِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامهٔ خاص خفتن. شبی. (برهان). جامهٔ شب. ||پیراهن زیر زنان.

پیراهن‌دوز. [هَ] (نف مرکب) آنکه پیراهن دوزد.

پیراهن‌دوزی. [هَ] (حامص مرکب) عمل پیراهن‌دوز. ||(اِ مرکب) مکان و محل دوختن پیراهن.

پیراهن کاغذی. [هَ نِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از روشنایی صبح و شعاع آفتاب. (برهان). ||کاغذین پیراهن. کاغذین جامه. کنایه از دادخواهی مظلوم، چه در قدیم‌الایام متعارف بوده که مظلوم پیراهن کاغذی میپوشید تا بمظلومیت شناخته شود و بپای علم داد یعنی علم عدل میرفته تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند. و او را کاغذین‌جامه نیز گویند. (آنندراج).

پیراهن کاغذین. [هَ نِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به پیراهن کاغذی و کاغذی‌جامه شود.

پیراهن کشیدن. [هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) صاحب آنندراج گوید: اگر بصلهٔ «بر» باشد یعنی بر تن کسی کشیدن، بمعنی پوشانیدن بود چنانکه مولوی گوید:
چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او.
و اگر بصلهٔ «از» باشد بمعنی برهنه کردن باشد.

پیراهنی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به پیراهن. ||که از آن پیراهن توان کرد.
— پارچهٔ پیراهنی؛ که از آن پیراهن کنند.

پارچهٔ خاص پیراهن.

پیراهه. [هَ / هِ] (اِ مرکب) آنچه بدان زینت افزاید. و زینت و نیکویی. (شرفنامه).

پیراهیدن. [دَ] (مص) دباغت دادن چیزی را. (آنندراج). پیراستن.

پیرای. (اِخ) (ساره) نام نهری است در جمهوری بولیویا از جمهوری‌های امریکای جنوب و آن از دامنه‌های جنوب غربی جبال کوشان سرچشمه گیرد و بسوی شمال غربی روان گردد و پس از طی ۱۶۰۰ هزار گز بدو نهر گوآبای و شیموره پیوندد و نهر اماموره را بوجود آورد که خود بنهر مادیره از شعب نهر آمازون وارد گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرای. (فعل امر) امر از پیراستن. ||(نف مرخم) زینت‌دهنده باشد که سرتراش و باغبان است چه کسی که شاخهای زیادتی درخت را ببرد او را بستان‌پیرا گویند. (برهان). پیراینده. ||(اِمص) پرداختن و مستعد کردن. (برهان).

— اورنگ‌پیرای:

برستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ‌پیرای و هم تاج‌بخش. نظامی.

— چمن‌پیرای:

ز اصل برگذرد شاخ و سایه‌دار شود
ز یکدگر چو جدا کردشان چمن‌پیرای.
سپاهانی (از شرفنامه).

— بستان‌پیرای:

برده رضوان ببهشت از پی پیوسته گری
در تو هر فضله که انداخته بستان‌پیرای.
انوری.

پوست‌پیرای. پوستین‌پیرای و جز آنها. رجوع به پیراستن شود.

پیرایان. (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت در حال پیراستن. ||(اِ) جِ پیرای، بمعنی پیراینده. پیرایندگان.

پیرایستن. [را یِ تَ] (مص) پیراستن. رجوع به پیراستن شود:

بیخ امّید من ز بن برکند
آنکه شاخ زمانه پیرایست. خاقانی.

پیرایش. [را یِ] (اِمص) اسم مصدر پیراستن. عمل پیراستن. پیراهش. (برهان). تحلی. مطلق زینت کردن: رسولان مبهوت و مدهوش در آرایش آن بزم و پیرایش آن مجلس بماندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۵).

قبای زر چو در پیرایش افتد
ازو هم زر بود کارایش افتد. نظامی.
برین گوشه رو می‌کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر
سگر مدت دعوی آید بسر. نظامی.

||هرس. عمل بریدن نازیبا: فرخو؛ پیرایش تاک رز[1]. ||زینت دادن سر با کاستن از موی. ||دباغت. آش کردن پوست[2]. ||عمل پرداختن و ساختن و معد و مهیا کردن. (آنندراج).

پیرایشگاه. [را یِ] (اِ مرکب) دکان حلاق. جای موی سر ستردن. آنچه امروز آرایشگاه نام گرفته.

پیرایشگر. [را یِ گَ] (ص مرکب) پیراینده. که پیراید. که زینت دهد. ||حلاق. ||دباغ. رجوع به پیراستن شود.

پیرایندگی. [را یَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پیراینده. عمل پیراینده.

پیراینده. [را یَ دَ / دِ] (نف) زینت‌دهنده. که‌چیزی را از چیزی بجهت خوش‌آیندگی کم کند همچون سرتراش و باغبان، برخلاف مشاطه. (آنندراج) (برهان). پیرایش‌کننده. آراینده. آراسته کننده.

پیرایه. [را یَ / یِ][3] (اِمص) آرایش و زیور باشد از طرف نقصان همچون سر تراشیدن و اصلاح کردن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن. (برهان). ||(اِ) پیراهه. (شرفنامه). حلی. حلیة. (دهار). تهویل. سنیح. (منتهی الارب). زینت و آرایش زنان. (صحاح الفرس). آنچه زرگران برای زینت زنان سازند از خلخال و دست‌برنجن و طوق و یاره و گردن‌بند و بازوبند و امثال آن. زیب. زینت. زیور. آرایش: و مرده را [مردم روس] با هرچه با خویشتن دارد از جامه و پیرایه بگور فرونهند. (حدود العالم).

ز فرمان او هیچگونه مگرد
تو پیرایه دان بند بر پای مرد. فردوسی.
ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست. فردوسی.
خرد بر دل خویش پیرایه کرد
برنج تن از مردمی مایه کرد. فردوسی.
کنون زود پیرایه بگشا ز روی
بپیش پدر شو بزاری بموی. فردوسی.
بهایی ز جامه ز پیرایه‌ها
فروشم ز مردم بود مایه‌ها. فردوسی.
تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
همان تخت و دیهیم را مایه‌ای. فردوسی.
چو آن جامه‌های گرانمایه دید
هم از دست رودابه پیرایه دید. فردوسی.
به ایران که دید از بنه سایه‌ام
اگر سایه و تاج و پیرایه‌ام. فردوسی.
از ایشان جز او دخت خاتون نبود
بپیرایه و رنگ و افسون نبود. فردوسی.
ز پیرایه و جامه و سیم و زر
ز دیبا و دینار و خز و گهر. فردوسی.
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست
و زین نیکوییها گرانمایه کیست. فردوسی.
کجانامور گاو پرمایه بود
که‌بایسته بر تنش پیرایه بود. فردوسی.
همان گاو پرمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی.
به پیرایهٔ زرد و سرخ و سپید
مرا کردی از برگ گل ناامید. فردوسی.
کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت.
فردوسی.
تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
همان تخت و دیهیم را مایه‌ای. فردوسی.
بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهران گران‌مایه خواست. فردوسی.
بدو گفت رودابه پیرایه چیست
بجای سرمایه بی‌مایه چیست. فردوسی.
با سهم تو آن راکه حاسد تست
پیرایه کمندست و جلد کمرا. منجیک.
زینت دولت بازآمد و پیرایهٔ ملک
تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان.
فرخی.
سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوک
محمود امین ملت و آرایش امم. فرخی.
پیل پی‌خستهٔ صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال. فرخی.
رونق دولت بازآمد و پیرایهٔ ملک
پیش ازین کار چنان دیدی اکنون بنگر.
فرخی.
ای تازه بهار سخت پدرامی
پیرایهٔ دهر و زیور عصری. منوچهری.
پیرایهٔ عالم تویی فخر بنی‌آدم تویی
داناتر از رستم تویی در کار جنگ و تعبیه.
منوچهری.
الا ای مرو پیرایهٔ خراسان
مدار این خون و این پتیاره آسان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چا کرپیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۱). اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید که پیرایهٔ ملک پیران باشند. (تاریخ بیهقی ص ۵۴).

جهان نوعروسی گرانمایه شد
شهی تاجش و داد پیرایه شد.
(گرشاسب‌نامه).
پیام‌آورش مژده را پایه بود
خرد را سخنهاش پیرایه بود.
(گرشاسب‌نامه).
ترا پیرایه از دانش پدیدست
که‌باب خلد را دانش کلیدست. ناصرخسرو.
خردمند از تواضع مایه گیرد
بزرگی از کرم پیرایه گیرد. ناصرخسرو.

---

1 - Émondage, Taille (فرانسوی).
2 - Tannage (فرانسوی).
۳- در برهان قاطع بفتح اول نیز آمده است.

نیکوترین پیراهن شرم است. (تحفةالملوک).
پیرایه چرا بنددت ای مه دایه
نورست مه دو هفته را پیرایه. مسعودسعد.
بزرگان چون با زنی... نزدیکی خواستندی کمر زرین بر میان بستندی و زنرا فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی، گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید. (نوروزنامه). روزی در خانه [زنرا] جامه‌های دیبایش پوشانیدند و پیرایه‌های زر و جوهر بر او بستند و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد. (نوروزنامه). و جواهر از معادن بیرون آورد و پیرایه‌ها همه او [طهمورث] ساخت. (نوروزنامه). مردم... نخست ترا بازرهانند پس به پیرایه پردازند. (کلیله و دمنه). زاغ... زنیرا دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود. (کلیله و دمنه). نظر بر پیرایهٔ گشاده افکنی. (کلیله و دمنه). زاغ پیرایه در ربود. (کلیله و دمنه). مهابت خاموشی ملک را پیرایهٔ نفیس است. (کلیله و دمنه). آن دیگری که از پیرایهٔ خرد عاطل نبود با خود گفت غفلت کردم. (کلیله و دمنه). و هر معنی که از پیرایهٔ سیاست کلی و حلیهٔ حکمت اصلی عاطل باشد اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آنرا بیاراید بهیچ تکلف جمال نگیرد. (کلیله و دمنه). دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید حلیت سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای در سر آویختن. (کلیله و دمنه).
زلف بی‌آرام او پیرایهٔ مهرست و ماه
چشم خون‌آشام او سرمایهٔ سحرست و فن.
سوزنی.
این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر
از سزاواری برو پیرایه و زیور سزد. سوزنی.
قصه چکنم، بر دم با خانه چنان ماه
آن ماه که پیرایهٔ شمس و قمر آمد. سوزنی.
باشد پیرایهٔ پیران خرد. سوزنی.
بهتر از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه بر زمانه نبست. انوری.
از خلق یوسفیش بپیرانه‌سر جهان
پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند. خاقانی.
سخن پیرایهٔ کهنه است و طبع من مطرا گر
مرا بنمای استادی کزینسان کهنه آراید.
خاقانی.
ز مصری و رومی و چینی پرند
برآراست پیرایهٔ ارجمند. نظامی.
چو شیرین بازدید آن دختران را
ز مه پیرایه داد آن اختران را. نظامی.
بفال فرخ و پیرایهٔ نو
نهاده خسروانی تخت خسرو. نظامی.
پس آنگه ماه را پیرایه بربست
نقاب آفتاب از سایه بربست. نظامی.
سعادت خواجه‌تاش سایهٔ تو
صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو. نظامی.
پیرایهٔ تست رویمالم. نظامی.
عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست
بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست. عطار.
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.
سعدی.
آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۶۹۴).
یکی شخص از آن جمله در سایه‌ای
بگردن بر از حله پیرایه‌ای. سعدی.
تو آن دُرّ مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای. سعدی.
که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار. سعدی.
ملک را همین خلق پیرایه بس
که راضی نگردد به آزار کس. سعدی.
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاط نیاراید از این خوبترت. سعدی.
منکر بحرست و گوهرهای او
کی بود حیوان درو پیرایه‌جو. مولوی.
چند روزست تا سلطان اشارت فرمودست که چندین پیرایه از جهت مطاربه معد کنیم. (جهانگشای جوینی).
گنجینهٔ دل متاع دردست
پیرایهٔ عشق روی زردست. امیرخسرو.
در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل. حافظ.
مطرب امشب چنگ غم را یکدمی سازی نکرد
شاهد اندوه را پیرایه از نازی نکرد.
واله هروی.
- امثال:
مثل پیرایهٔ زنان است. (از مجموعهٔ امثال طبع هند).
درج؛ دوک‌دان و طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند. حلی مقرص؛ پیرایهٔ گرد همچون کلیچه. خضاض؛ اندک پیرایه. تغتغه؛ آواز پیرا. (منتهی الارب). متحلی، باپیرایه. (دهار). هسهسة؛ آواز کردن زره و پیرایه. وضح، پیرایه از سیم. تهویل؛ خود را بلباس و پیرایه آراستن. (منتهی الارب). توشح، اتشاح؛ پیرایه درافکندن (گویا فقط بطور حمائل و وشاح). تحلی؛ پیرایه برکردن. (تاج المصادر). رجوع به بی‌پیرایه و بی‌پیرایگی شود. ||رکوئی که زرگران بدان پیرایه را روشن کنند. ||ساختن و پرداختن. (برهان). ||صفت[1].

پیرایه‌بند. [را یَ / یِ بَ] (نف مرکب) که پیرایه بندد. پیرایشگر:
سیل در اقلیم ما پیرایه‌بند خانه است
رخنه مانند قفس آرایش کاشانه است.
کلیم (از آنندراج).

پیرایه پوش. [را یَ / یِ] (نف مرکب) که پیرایه پوشد. که پیرایه بر خود راست کند. که خود را در پیرایه و زیور گیرد:
که‌گر راز این گوش پیرایه‌پوش
بگوش آورم ناورد کس بگوش. نظامی.
نکورو که زیور نبندد بدوش
بسی بهتر از زشت پیرایه‌پوش.
امیرخسرو (آنندراج).
||که پیرایه بپوشد و نهان کند. که پیرایه پنهان سازد.

پیرایه‌دان. [را یَ / یِ] (اِ مرکب) درج و آن ظرفی است که زنان اسباب و جواهر در آن نهند (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر در آن نهند. (از منتهی الارب).

پیرایه‌ده. [را یَ / یِ دِهْ] (نف مرکب) که پیرایه دهد. که در زیور گیرد. که متحلی سازد:
روشن‌کن آسمان به انجم
پیرایه‌ده زمین بمردم. نظامی.

پیرایه‌سنج. [را یَ / یِ سَ] (نف مرکب) که پیرایه سنجد. که زیور و زیب سنجد:
بآیین آن مهد پیرایه‌سنج
فرستاد چندین شتر بار گنج. نظامی.
جهاندار کان دید بگشاد گنج
بخروارها گشت پیرایه سنج. نظامی.
جوانمردی باغ پیرایه سنج
شود مفلس از کیمیایی گنج. نظامی.

پیرایه کردن. [را یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) بزیور آراستن. بزیب و زیور کردن. تحلی. (دهار):
تو خود بکمال و لطف آراسته‌ای
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز. سعدی.

پیرایه گر. [را یَ / یِ گَ] (ص مرکب) پیراینده. آنکه بپیراید. آنکه پیرایه کند:
پیرایه گر پرندپوشان
سرمایه‌ده شکرفروشان. نظامی.
متحلی. پیرایه کننده.

پیراییدن. [دَ] (مص) پیراستن. پیرایستن. زینت دادن. پیراهیدن:
تیر را تا نتراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرایی والا نشود. منوچهری.

پیرابوالفضل. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) حسن سرخسی. از مشایخ سرخس و پیر صحبت شیخ ابوسعید ابی‌الخیر است. (غزالی‌نامه ص ۱۰۰).

پیراحمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اتابک پشنگ‌بن سلغرشاه‌بن اتابک احمد از اتابکان لر بزرگ. وی از سال ۷۹۲ تا ۷۹۸ هـ.ق. امارت داشته است. رجوع بتاریخ مغول اقبال ص۴۴۸ و

---
[1] - پیرایه بمعنی صفت را من وضع کرده‌ام.

تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۴۰ شود.

پیراحمد. [اَ مَ] (اِخ) قرامان. از شاهزادگان قرامان، دشمنان قدیم و دیرین آل عثمان و مورد حمایت اوزون حسن آق‌قوینلو. (از سعدی تا جامی ص ۴۵۴). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: پیراحمد پسر ابراهیم‌بک از بیکهای قرمان است و مادرش دختر سلطان مرادخان بوده، و در زمان سلطان محمدخان ثانی مدتی سمت بیکی قرمان را داشته، و در محاربهٔ با اوزون حسن مغلوب شده و با پادشاه پیمانها بسته و بدفعات شکسته، و مایل به اتفاق و همدستی با برخی از اجانب بوده و از اینرو احمدپاشا با عسا کر ویرا در قلعهٔ منان دربندان ساخت وی پس از مدتی مقاومت از روی نومیدی خود را از دیوار قلعه بزیر افکند و بمرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیراحمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) از نواب امیرسلطان للهٔ شاهزاده طهماسب میرزای صفوی. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۷۷ و ۵۷۹ و ۵۸۳ و ۵۹۴). و نیز رجوع به کتاب رجال حبیب‌السیر ص ۲۳۸ شود.

پیراحمدخواجه‌حسین. [اَ مَ خوا / خا جَ حُ سَ] (اِخ) از سرداران شاه اسماعیل صفوی. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۸۸).

پیراحمد خوافی. [اَ مَ دِ خوا / خا] (اِخ) خواجه غیاث‌الدین. وی در سال ۸۲۰ هـ. ق. به اتفاق خواجه احمد داود وزارت خاقان سعیدمیرزا شاهرخ‌بن امیرتیمور گورکانی یافت و در سال ۸۵۷ میرزاابوالقاسم بابر بعلت رنجشی که ازو در خاطر داشت ویرا مؤاخذت کردو بزجر و تعذیب مبلغ دویست تومان کپکی‌از وی بگرفت و دیگر چیزی میطلبید تا آن جناب بواسطهٔ اعراض نفسانی و دیگر اسباب ناتوانی جهان فانی را بدرود کرد و در عمارت سرفراز شیخ زین‌الدین خوافی که بنا کردهٔ معمار همتش بود مدفون گشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۰ و ۶۰۱ ج ۴ ص ۴۱۲، ۲۷، ۴۱، ۴۸ و ۱۹۷). و نیز رجوع به غیاث‌الدین... و رجوع به دستورالوزراء ص ۳۵۳ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۹۲ حاشیه و کتاب رجال حبیب‌السیر ص ۶۶ شود.

پیراحمد ساوه‌ای. [اَ مَ دِ وَ] (اِخ) نام مردی که از جانب امیرتیمور گورکان والی همدان و قم و کاشان و قزوین گردیده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۴۲).

پیراحمدکندی. [اَ مَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ما کو. واقع در ۳۹/۵ هزارگزی شمال باختری ما کو. دره و کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. دبستان و پاسگاه سربازی دارد و ۳/۵ هزار گز مرز مشترک ایران و ترکیه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیراحمد ورساق. [اَ مَ ؟] (اِخ) داروغهٔ ری بعهد ابوالغازی سلطان حسین‌میرزا. وی بفرمان سلطان بدیع‌میرزا سلطان بابر برلاس و شیخ عبدالله بکاول را بشکست. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۹۴).

پیر ارمیت. [یِ اِ] (اِخ) (یعنی پیر منزوی)[1] نام راهبی موجد و مشوق جنگهای صلیبی، جنگهایی که خانمانهای بی‌حد و حصری را بسوخت، این متعصب نادان در حدود ۱۰۵۰ م. در آمیان متولد شد ابتدا بسپاهیگری و بعد براهبی مشغول گردید؛ و بسال ۱۰۹۳ هنگام بازگشت از سیاحت قدس، بطریق وی را مأمور رساندن نامه‌ای بپاپ ساخت و بدین مناسبت اوضاع قابل ترحم نصارای شرق را در درجهٔ افراط برای پاپ اوربان دوم تشریح و تصویر کرد و پاپ ویرا بتهییج و تحریک عالم نصارا علیه مسلمانان مأمور کرد، در نتیجه وی ریسمانی بکمر خود بست و با پای برهنه بگردش در بلاد اروپا پرداخت و مردم را بجنبش و تعصب میداشت از این روی جمع کثیر فراهم آمدند و روی به اراضی مقدسه نهادند ولی نه پول کافی و نه ارزاق لازم، هیچ کدام‌موجود نبود نا گزیربقوت لایموت بقایای لشکر خود را بمجارستان و بلغارستان رسانید و آنجا چنان متفرق و پریشان شدندکه هنگام وصول بقسطنطیه تنها خود او ماند و بس با وجود این هیجان و رستاخیزی که در اروپا بپا ساخت خاموش شدنی نبود عسا کر اهل صلیب پشت سر هم میرسیدند و جنگ اول اینان با مسلمانان در انطا کیه و بیت‌المقدس شروع شد. پیرارمیت هم در این محاربه شرکت کرد و در موقع عودت به اروپا در دیر نوموتیه واقع در نزدیکی هوی که از تأسیسات خود او بود رخت اقامت افکند و بسال ۱۱۱۵ درگذشت. در مولدش آمیان، بسال ۱۸۵۴ م. مجسمهٔ وی را برپا ساخته‌اند.

پیراسحاق. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۰ هزارگزی خط آهن جلفا - تبریز. کوهستانی. معتدل. دارای ۴۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر اسلو. [اِ م] (اِخ) دهی است جزء دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال هوراند و ۳۰/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرافشانی. [اَ] (حامص مرکب) کار جوانانه کردن در پیری. (آنندراج). کارهای جوانان در هنگام پیری کردن:

خزان آمد گریبانی به رندی چا ک خواهم زد

بمن ده می که پیرافشانی چون تا ک خواهم زد.

بابافغانی (از آنندراج).

پیرالوان. [اَ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری اردبیل و ۹ هزارگزی اردبیل به خیاو. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرامام. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب الیگودرز. کنار راه مالرو پرت‌پل به جاخشک. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات محصول آنجا غلات و تریا ک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرانبار. [اَمْ] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. واقع در ۲۱ هزارگزی باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۵ هزارگزی باختر حصار. تپه، ماهور، سردسیر، دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان از حصار اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرانداخ. (اِ) تیماج و سختیان، و آن کیسهٔ درازیست که از پارچه دوزند. پرنداخ. (آنندراج). رجوع به پرنداخ شود.

پیرایواتلو. [اِیْ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۳ هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز جلگه، گرمسیر. دارای ۱۳ تن سکنه. آب آن از رود ارس، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر باباجارو. [رِو] (امرکب)[2].

---

1 - Pierre l'Ermite.

۲ - این لغت بدون شرحی در یادداشتهای مؤلف بود.

پیربابا‌علی. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۱۷ هزارگزی باختر قروه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی راه اتومبیل‌رو قروه – سنقر. کوهستانی و سردسیر دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر باباغیبی. [رِ غَ] (اِخ) نامی است که گاهی حسین کرد شبستری بخود میدهد.

پیربادام. (اِخ) دهی از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۷۳ هزارگزی شمال باختری کبودرآهنگ کنار راه اتومبیل‌رو اکنلو به قهرد. تپه و ماهور، سردسیر، مالاریائی. دارای ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات دیم و انگور و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی راه آن مالرو است و تابستان از قهرد به اکنلو اتومبیل می‌توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیربادوش. (اِخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالرو ارجنگ به برآفتاب. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیربازار. [رِ][1] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۷ هزارگزی شمال رشت. کنار رودخانهٔ صیقلان. جلگه مرطوب، معتدل. دارای ۱۸۱۲ تن سکنه. آب آن از صیقلان رودبار. محصول آنجا برنج و مرغابی و ماهی. شغل اهالی صیادی و راه فرعی برشت دارد و ممکن است اتومبیل برد. پیربازار قبل از احداث شوسهٔ رشت به بندر انزلی بندر مهم رشت بوده و کلیهٔ مسافرین و محمولات از این محل بوسیلهٔ قایق به بندر انزلی حمل میگردید پس از احداث شوسه و ازدیاد اتومبیل اهمیت خود را از دست داده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیربازار. (اِخ) (رود...) نام رودخانه‌ای که ببحر خزر ریزد و محل صید ماهی است.

پیربالا. (اِخ) دهی از دهستان یاقچی بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب باختری مرند و ۸هزارگزی شوسهٔ مرند به خوی. جلگه، معتدل. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و زردآلو و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر بخاری. [رِ بُ] (اِخ) پیرمردی دانشمند از مردم بخارا که از جانب ترکمانان سلجوقی، طغرل‌بیک و برادرانش، پیامی آورده بود برای خواجهٔ بزرگ احمدبن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۰ چ فیاض ص ۴۹۰).

پیربداغ. [بُ] (اِخ) پسر میرزاجهانشاه از سلسلهٔ قراقوینلو. او بر پدر عصیان ورزید و قلعهٔ بغداد را تصرف کرد و بسال ۸۷۰ هـ.ق. بتدبیر پدر بدست برادر خویش محمدی کشته شد. برفراز کوهی خشک و داغ در راه سمنان و طهران حائطی وسیع دیده میشود گویند پیر بداغ امر کرده بود تا در آنجا باغی افکنند. بدو گفتند چون در این جا آب نیست هیچگونه درخت بعمل نیاید و سیب و بهی از زمین بی‌آب و سنگلاخ حاصل نشود و او در جواب گفت:

استیمرم ایواسنی نارنی
قوی دیسونلر پیر بداغون باغی وار.

و معنی بیت این است که من سیب و بهی از این باغ چشم ندارم تنها میخواهم که گفته شود پیر بداغ را باغی است. و این بیت در نظایر آن در زبان ترکی مثل شده است. رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۳ ص۱۳ و ۱۴ و نیز رجوع به پیر بداق شود.

پیربداغی. [بُ] (ص نسبی) هرچیز منسوب به پیربداغ عموماً و نوعی از امرود خصوصاً، و پیربداغ شخصی است چنانکه از مثنوی محسن تأثیر بوضوح می‌پیوندد. (آنندراج).

پیربداق. [بُ] (اِخ) پیربداغ. پسر میرزا جهانشاه‌بن یوسف ترکمان از سلسلهٔ قراقوینلو. وی از جانب پدر مدتی حکومت فارس داشته و در آن اوان احمدبن حسین‌بن علی‌الکاتب تاریخ جدید شهر یزد را بنام وی ساخته و پرداخته است. دولتشاه در شرح زندگی وی در تذکره گوید: او بر پدر [جهانشاه] عاصی شد و از شیراز بدارالسلام بغداد نهضت فرمود و جهانشاه بر قصد فرزند عزیمت بغداد نمود و یک سال و نیم بغداد را محاصره کرد و در حین محاصره این ابیات را بفرزند نوشت:

ای خلف از راه مخالف بتاب
تیغ بیفکن که منم آفتاب
شاه منم ملک خلافت مراست
تو خلفی از تو خلافت خطاست
غصب مکن منصب پیشین ما
غصب روا نیست در آئین ما
ای پسر ار چه بشهی درخوری
با پدر خویش مکن سروری
تیغ مکش تا نشوی شرمسار
شرم منت نیست ز خود شرم دار
تیغ که سهراب برستم کشید
هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
با چو منی تیغ‌فشانی مکن
دولت من بین و جوانی مکن
گرسپهم پا برکاب آورد
ریگ بیابان بحساب آورد
کوه‌بجنبد چو بجنبم ز جای
چرخ بخیزد چو بخیزم ز پای
گرچه جوانیت ز فرزانگی است
این ز جوانی نه که دیوانگی است
کودکی‌ار چند هنرپرورست
خرد بود گر همه پیغمبرست
کی‌رسد این مرتبهٔ فن بتو
از پدر من بمن از من بتو

[جواب پیر بداغ مر پدر را]:

ای دل و دولت بلقای تو شاد
باد ترا شوکت و بخت و مراد
نیستم آن طفل که دیدی نخست
بالغم و ملک ببالغ درست
شرط ادب نیست مرا طفل خواند
بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من
با دو جوان پنجه بهم بر مزن
با منت از بهر تمنای ملک
خام بود پختن سودای ملک
تیغ مکش بر رخ فرزند خویش
رخنه مکن گوهر دلبند خویش
پختهٔ ملکی دم خامی مزن
من ز تو زادم نه تو زادی ز من
شاخ کهن علت بستان بود
نخل جوان زیب گلستان بود
کشورمن نیست کم از کشورت
لشکر من نیست کم از لشکرت
خطهٔ بغداد بمن شد تمام
کی‌دهم از دست بسودای خام
چون تو طلب میکنی از من سریر
من ندهم گر تو توانی بگیر.

پیر بداغ جوانی پردل و کریم بود. جهانشاه جهان‌دیده و مدبر و مکار و فهیم:

گوزن‌جوان گرچه باشد دلیر
نیارد زدن پنجه با شیر پیر.

بعد مشرب میان پدر و پسر واقع بود و بهیچ صورت اتفاق دست نداد و جهانشاه از روی ستیزه در فرط گرمای نواحی بغداد مدتی مدید زیردستان و رعایا و لشکریان را معذب میداشت. کار بجائی انجامید که فرزندان طفل لشکریان از گرما در گهواره ضایع میشدند و مردم سردابها زیر زمین کنده در آنجا میخزیدند و در درون شهر بغداد نیز از امتداد محاصره قحط خاست و مأکولات و ذخایر

---
1 – بسکون راء نیز متداولست.

اهل شهر و قلعه تمام شد و پیر بداق عاجز و بصلح راضی شد و در اثنای صلح محمدی که ولد جهانشاه بود از خلاصی پیربداق و تسلط او دیگرباره اندیشه‌مند شد و پدر را بر آن آورد که بقتل پیر بداق بخاموشی رضا داد و نماز پیشین روز سه‌شنبه چهارم ذی‌القعده سنهٔ احدی و سبعین و ثمانمائة (۸۷۱ هـ.ق.) آن مدبر با جمعی از امرای جهانشاهی بقصد کشتن برادر بشهر بغداد درآمدند و بوقتی که پیربداق نیم‌روز غافل نشسته بود بسرای او درآمدند و آن معدن احسان و سماحت را بدرجهٔ شهادت رسانیدند:

خاک بر سر جهان فانی را
که‌ز بهر دو روز بی‌بنیاد
قصد خون پسر کند والد
وز فنای پدر پسر دلشاد
وان برادر که قاصد جانست
ملک‌الموت دانش نه همزاد
از قرابت غریب نیست بدی
بود خویش حسین پور زیاد.

آباء علوی و امهات سفلی که مؤثران موالیدند با وجود شفقت پدری و مهر مادری بنگر که موالید را در اول در مهد عزت به نیات حسن میپرورانند و آخر بذبول حرمان پایمال حوادث میگردانند، فریاد از این پدران فرزندکش و داد از این برادران برادرسوز که نه در قلب غلیظ این آبا آزرمی است و نه در دل بیرحم این برادران شرمی، اخوان‌الصفا رخت بدروازهٔ فنا بیرون برده‌اند و این شهر بند کبود را بحقهٔ برادران حسود سپرده. صاحب گلشن‌راز راست:

عجب درمانده‌ای نیکو بیندیش
میان این همه بیگانه‌سان خویش
نهادی ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کردی برادر
برادر خیز ازینها خیر مطلب
چراغ صومعه از دیر مطلب
خودی را یک طرف کن زود برخیز
تو خویش خویش باش از خویش بگریز.

چون پیربداق رکنی بود از ارکان سلطنت جهانشاه و قصد فرزند نمودن، بتخصیص همچنان فرزند رشید، در دنیا و دین سبب نقص دولت سلطان جهانشاه شد و بر او آن فعل مبارک نیامد و دولت ازو روگردان شد - انتهی.

پیربداق. [بُ] (اِخ) پسر امیر قرایوسف ترکمان. خواندمیر در حبیب‌السیر آرد: امیر قرایوسف بعد از شهادت میرزا میرانشاه گورکان و فرار میرزا ابابکر بجانب کرمان تمامت مملکت آذربایجان و اران را تحت تصرف درآورد و پسر خود پیربداق را ببهانهٔ اینکه سلطان جلایر که سلطنت آذربایجان ارثاً و اکتساباً به وی داشت او را فرزند خوانده بر سریر پادشاهی نشاند و در جمیع قلمرو خود خطبه و سکه بنامش موشح ساخت و فرمود که طغرای مناشیر و احکام را چنین نویسند که: «پیربداق بهادرخان یرلیغدن ابوالنصر یوسف بهادر سوز و میز.» و هرگاه پیربداق بمجلس درآمدی قرایوسف دست او را گرفته بر تخت نشاندی و خود در پایان بدو زانوی ادب برنشستی و چون این خبر بملوک و حکام اطراف رسید ایلچیان با تحف و بیلاکات بدرگاه امیر قرایوسف ارسال داشته مراسم تهنیت به اقامت رسانیدند و امیرقرایوسف قاصدی نزد سلطان احمد فرستاده پیغام داد که چون حضرت سلطانی پیربداق را بفرزندی قبول نموده بودند ما آن عزیز فرزند را بر تخت سلطنت نشاندیم و خود در مقام لشکرکشی و دفع شر معاندان کمر اجتهاد بر میان بستیم تا بر رأی عالی واضح باشد و سلطان احمد ایلچی قرایوسف را نوازش کرده جهت پیربداق چتر و دیگر اسباب پادشاهی ارسال داشت. سپس خواندمیر پس از ذکر بروز اختلاف میان سلطان احمد و امیر قرایوسف و گرفتار شدن سلطان احمد بدست امیرقراقوینلو گوید: ... وی را از پهلوی خویش بصف نعال فرستاد و از روی هزل یا جد او را فرمود تا بخط خویش در باب تفویض ایالت آذربایجان به پیربداق‌خان نشانی به آب زر نوشت و منشور دیگر قلمی کرد که حکومت بغداد تعلق بشاه محمد میدارد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۵۷۶ - ۵۷۸). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: یکی از فرزندان قره‌یوسف مؤسس دولت قره‌قویونلو بوده و در حین تولدش پدرش با سلطان احمد ایلکانی در مصر زندان بود و سلطان نامبرده این مولود جدید را بناپسری پذیرفته بود، بعدها پدرش سلطان مشارالیه را بسال ۸۱۳ هـ.ق. بقتل رسانیده وی را بتخت آذربایجان نشاند ولی همان سال تختش بتختهٔ تابوت مبدل شد.

پیربداق. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه‌آهن دورود به اراک. جلگه، معتدل، دارای ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات، محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌روست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیربداق‌سلطان. [بُ سُ] (اِخ) برادر مصطفی‌خان از خوانین اوزبک. پیربداق بدیع‌الجمال خواهر سلطان حسین بایقرا را بزنی گرفت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۷۷ شود.

پیربدیر. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد بسردشت. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخورخوره، محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیربرد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۳۰هزارگزی باختر شیراز و ۶ هزارگزی شوسهٔ شیراز به کازرون. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر برناتن. [رِ بُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و فلک باشد. (برهان). پیر برناوش.

پیر برناوش. [رِ بُ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و فلک باشد. پیر برناتن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۴).

پیربز. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری مانه و ۱۱هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. دامنه، معتدل. دارای ۳۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیربست. [بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ۵هزارگزی خاور کوچصفهان سر راه. شوسه. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۷۹۷ تن سکنه. آب آن از نهر توشاجوب از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری. بازار لولمان در اراضی این آبادی واقع است و روزهای یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیربکران. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاور فلاورجان، متصل براه آب نیل بپل بابامحمود. جلگه، معتدل، دارای ۴۶۷ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه ماشین‌رو است. دبستان و زیارتگاه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیربلاغی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان واقع در ۴۰هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و میوهٔ جنگلی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیربلوط. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختر شهر کرد و ۱۲هزارگزی راه چال شتر بشهرکرد دامنه کوه، معتدل دارای ۱۳۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و کشمش. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن فرعی است و در حدود ۱۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیربناب. [بُ] (اِخ) (چشمهٔ...) دو فرسخ بیشتر میانهٔ جنوب و مغرب شیراز است. (فارسنامهٔ ناصری).

پیربنو. [بَ] (اِخ) به ابنو در همین لغت‌نامه و فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ مراجعه شود.

پیربنیامین. [بِنْ] (اِخ) نام یکی از رؤسای نصیریان یعنی علی‌اللهیان.

پیربنیه. [بِ / بُ یَ / یِ] (ص مرکب) کسی را گویند که هنوز جوان باشد لیکن موی بدن او تمام سفید شده باشد. (برهان).

پیر بی‌خواب. [رِ خوا / خا] (اِخ) گویا مرشدی یعنی پیشوای طریقتی و شیخی از شیوخ صوفیه بوده است که هیچ نمی‌خفته است. پیری افسانه‌ای که هیچ نمی‌خفته است. ||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول فارسی بکسی که دیر یا کم خسبد خاصه اطفال گویند پیر بیخوابست؛ مثل پیر بی‌خواب، تشبیهی است مبتذل، آنکه کم خسبد. آنکه بسیار بیدار ماند. آنکه کم بخواب رود. که دیر می‌خسبد.

پیرپادشاه. [دْ / دَ / دِ] (اِخ) ابن لقمان پادشاه‌بن طغاتیمور (۷۹۰–۸۱۰ ه‍.ق.). امیر تیمور گورکانی پس از فوت لقمان پادشاه حکومت استرآباد را به وی تفویض کرد. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۴۲). و نیز رجوع به پیرک پادشاه شود.

پیرپادشاه. [دْ / دَ / دِ] (اِخ) نام مردی که فضل‌الله‌بن ابومحمد استرآبادی مؤلف کتاب جاویدان کبیر، کتابی که دربارهٔ طائفه حروفیه و مربوط بقرن هشتم هجری است، از وی در این کتاب نام میبرد و شاید با پیرپادشاه حاکم استرآباد مرتبط باشد. (از سعدی تا جامی ص ۳۹۸).

پیرپتال. [پی پَ] (اِ مرکب) پیرپاتال. پیر و پاتال.

پیرپرور. [پی پَ رْ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ پیر. خردمند کامل:

پیرپرور دایهٔ لطف تو است آن‌کو نکرد
هیچ دانا را ز طفلی تا بپیری شیر باز.
سوزنی.

||(نمف مرکب) پروردهٔ پیر. مربای پیر. پرورش‌یافتهٔ پیر.

پیرپشته. [پی پُ تَ] (اِخ) دهی جزو دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۹/۵هزارگزی خاور لنگرود و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ لنگرود به رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا نی‌شکر و صیفی و کنف و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و حصیربافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر پنبه. [رِ پَمْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) کسی را گویند که بغایت پیر شده باشد چنانکه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد. (برهان). پیر منحنی که مژه و ابروش سفید شده باشد. (آنندراج). ||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) مترس. مترسک بستان. علامتی که بر کنار مزروعات نصب کنند تا باعث وحشت طیور گردد و آن را دهل بضم هاء نیز گویند. (آنندراج):

در خانگاه باغ نه صادر نه واردست
تا پیر پنبه گشت حریف گران برف.
کمال اسماعیل (در صفت برف).

اگر نیست اندر چمن پیر پنبه
چرا زاغ را می‌نهد بر شکوفه.
کمال اسماعیل.

پیرتاج. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان پیرتاج. بخش حومهٔ شهر بیجار. واقع در ۶۶هزارگزی خاور بیجار. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و میوه و انگور فراوان و قلمستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغبانی. صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. در فصل خشکی از طریق خانباغی اتومبیل میتوان برد. دبستان، پاسگاه ژاندارمری و ۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرتاج. (اِخ) یکی از پنج بلوک بیجار ناحیهٔ گروس، و آن از مغرب به بیجار محدود است و دارای ۴۹ قریه و ۸/۹ فرسنگ مساحت و ۸۴۶۲ تن سکنه است. و رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۲ شود.

پیر تسلیم. [رِ تَ] (اِخ) لقب مولانا نظام‌الدین عبدالرحیم خوافی، از علماء معاصر ملک معزالدین حسین کرت. مقیم دارالسلطنهٔ هرات. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۸۴).

پیر تعلیم. [رِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معلم علوم دینی. (آنندراج) (شرفنامه):

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش.
خاقانی.

پیرتگان. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۰هزارگزی شمال میناب، سر راه مالرو میناب به گلاشکرد. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرتن. [تَ] (اِخ) دهی کوچک از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری ایذه و ۲هزارگزی شمال خاوری راه مالرو شکوری به سیدنجف علی. دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر جادو. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیر ساحر. جادوی پیر. ||(ص مرکب) پیرجادو در ساحری عمر گذارده. در جادویی بس ماهر:

یکی نام او بی‌درفش بزرگ
گوی پیر جادوی سینه سترگ. دقیقی.

همه پیش او دین‌پژوه آمدند
وزان پیر جادو ستوه آمدند. دقیقی.

بدو گفت کای ترک برگشته بخت
سر پیر جادو ببین بر درخت. فردوسی.

پیرجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) مصحف پیل‌جامه.

پیرجل. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد. واقع در ۳هزارگزی شمال باختر شهربابک کنار راه فرعی شهربابک. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۷۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیرجمال. [جَ] (اِخ) مولانا پیرجمال. یکی از مشاهیر شعرای ایران است و از اهالی اردستان نزدیک به اصفهان بود، و سمت مریدی پیر مرتضی‌علی را داشته و در حلقهٔ صاحبدلان میزیسته است و دیوانی مرتبه دارد. ازوست:

کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم
صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پری‌رخان سنگین‌دل را
در شیشه کنم، پیش تو بر سنگ زنم

آذر در آتشکده آرد: مولانا ملاپیرجمال اصل آن حضرت از قصبهٔ اردستان من توابع اصفهانست. گویند مرد صاحبدل و نه چون دیگران مقید به آب و گل بوده و از مریدان

حضرت پیر مرتضی‌علی است و مرقد مطهر پیر مرتضی‌علی در اردستانست و حضرت پیرجمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج این همه لئالی و درر نبود تیمناً این یک رباعی از ایشان ثبت شد - انتهی. و سپس رباعی مذکور در فوق را آرد.

پیرجوی. (نف مرکب) جوینده پیر.

پیرجه. [پَ رَ جَ] (اِخ) موضعی از هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۵۷ و ۱۲۴ بخش انگلیسی).

پیرچوپان. (اِخ) دهی از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب دهخوارقان و ۴هزارگزی شوسهٔ آذرشهر بمراغه. جلگه. معتدل. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر چهل‌ساله. [رِ چِ هِلْ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عقل است. (برهان). کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل‌سالگی تمام و کامل میشود. ||فیروزه. (برهان) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۴۵). ||فرشته. (برهان). مَلَک. (انجمن آرا). ||(اِخ) کنایه از جبرئیل. (غیاث). ||آدم علیه‌السلام. (برهان).

پیرحاجات. (اِخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۸۴هزارگزی شمال باختری طبس سر راه مالرو عمومی دستگردان. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرحسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن امیر شیخ محمودبن امیرچوپان (امیر). وی از اوایل یا اواسط سال ۷۴۰ هـ.ق. از جانب پسرعم خود امیرشیخ حسن کوچک پسر تیمورتاش‌بن‌امیر چوپان معروف که در تبریز مقیم بود بحکومت شیراز منصوب شد و در ۲۸ شعبان بحدود شیراز رسید و امیرمسعودشاه برادر شیخ ابواسحاق که در آن اوان حاکم شیراز بود از مقابل او منهزم شد و به لرستان رفت و او بشیراز داخل شد و مدت بیست‌ونه روز در آنجا حکومت کرد و در ۲۸ رمضان امیرشمس‌الدین محمد برادر دیگر شیخ ابواسحاق را ببهانه‌ای بقتل آورد لهذا شیرازیان بر پیرحسین شوریدند و لشکر او هزیمت گرفت و خود با چند سوار معدود از شیراز فرار کرد و بار دیگر امیرمسعود شاه بسر مملکت آمد و دیگربار پیرحسین لشکری جمع کرد و سال دیگر یعنی در ۷۴۱ مجدداً بشیراز آمد و امیرمسعودشاه دیگرباره کناره گرفت و بطرف لرستان بیرون رفت و پیرحسین در ۲۶ ربیع‌الثانی بدر شیراز نزول کرد و شیرازیان در مقابل پیرحسین مقاومت سختی کردند و مدت پنجاه روز میان لشکر پیرحسین و شیرازیان محاربات متواتر و متوالی روی میداد تا سرانجام فریقین را در شانزدهم جمادی‌الاخره اتفاق صلح افتاد و پیرحسین در حکومت شیراز مستقر گردید و مدت یکسال و هشت ماه در آنجا حکومت کرد و در اوایل محرم سال ۷۴۳ هـ.ق. چون آوازهٔ وصول پسرعمش ملک اشرف‌بن امیرچوپان را از تبریز در مصاحبت شاه شیخ ابواسحاق بطرف اصفهان شنید از شیراز با بیست هزار نفر بقصد مقاتله با ملک اشرف بدان صوب شتافت چون بدو منزلی اصفهان رسید ناگاه در شب یکشنبهٔ سلخ صفر قسمت عمدهٔ لشکر او بملک اشرف پیوستند. پیرحسین بیمناک شده بتبریز نزد پسرعم خود امیرشیخ حسن کوچک رفت امیرشیخ حسن او را بگرفت و او را مخیر کرد که بزهر یا تیغ هرکدام که اختیار کند، او را هلاک کنند او زهر اختیار کرد و بدان هلاک شد در ربع رشیدی در شهور سنهٔ ۷۴۳. برای مزید اطلاع از سوانح احوال پیر حسین مذکور به شیرازنامه صص ۷۷ - ۸۰ و ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو و مجمل فصیحی خوافی و روضة‌الصفا و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۲۷، ۲۳۰، ۲۷۸، ۲۸۰ و شدالازار حاشیهٔ ص۳۷۷ و ۳۷۸ که مطالب فوق منقول از آنجاست و همچنین به تاریخ گزیده ص۶۲۹ و ۶۳۳ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۳۱، ۳۳، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۸، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۸۷، ۱۳۹، ۱۴۲ و دستورالوزراء ص ۲۴۰ رجوع شود.

پیرحسین سعد. [حُ سَ سَ] (اِخ) نام مردی از شجاعان لشکر ترکمان که در محاربهٔ امیر شاهرخ گورکان با اولاد قرایوسف ترکمان اسیر گردیده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۶۱۱).

پیرحسین شروانی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ذکر وی در عداد مشایخ مسلمانان آرد و گوید: وفاتش در سنهٔ سبع و ستین و اربعمائة (۴۶۷ هـ.ق.) بعهد قائم خلیفه و در شروان بولایتی (بولایت اران) مدفونست. و نیز گویند که شیخ بابا کوهی بشیراز برادر پیرحسین شروانان (ظ: شروانی) است. (تاریخ گزیده ص۷۸۵) (شدالازار ص ۵۵۶).

پیرحسین مارلوق. [حُ سَ] (اِخ) از یاران سبتای از سران لشکر سلطان احمد جلایر در قرن هشتم هجری. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۲۳۶).

پیرحسینی. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان شهرستان کازرون واقع در ۶۷هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۸هزارگزی راه فرعی اردکان به هرایجان. دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرحیاتی. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان دیملهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. کوهستانی، معتدل، مالاریائی، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی سیاه‌چادر و فرش بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سپه‌وند اند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرحیاتی. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در یک الی سه هزارگزی شمال باختر رباط ماهیدشت، کنار رودخانهٔ مرک. دشت، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرک. محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و چغندرقند. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است، تابستان اتومبیل میتوان برد. پیرحیاتی در دو محل بفاصلهٔ دو کیلومتر واقع و بعلیا و سفلی مشهور است سکنهٔ سفلی ۸۰ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرحیاتی. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ کردستان. شمال قره‌سو. دشت، سردسیر، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قره‌سو، محصول آنجا غلات و خیار و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و از راه شوسه اتومبیل می‌توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرحیاتی باوندپور. [حَ يِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد. کنار رودخانهٔ مرک. دشت، سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرک. محصول آنجا غلات دیم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و زمستان برای گرمسیر به قصرشیرین می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرخار. (اِخ) موضعی به اصفهان. بدانجا بهمن‌بن اسفندیار آتشکده ساخته است.

(تاریخ گزیده ص ۹۸).

پیر خانقاه. [رِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شیخ و مرشد خانقاه.

پیر خدای. [رِ خُ] (اِخ) کنایه از عثمان‌بن عفان است. (از آنندراج).

پیرخر. [خَ] (اِ مرکب) خرپیر. خر بزادبرآمدهٔ درازگوش سالخورده. خر کهنسال:

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو میرو که بر بادپائی سوار. سعدی.
کارو باری که ندارد پا و سر
ترک کن، هی پیرخر، ای پیرخر. مولوی.

– امثال:
پیرخر اگر بار نبرد راه بخانه بَرد.

||پیر خر؛ (ترکیب وصفی، اِمرکب) سالخوردهٔ نادان. کهنسالِ بیخرد.

پیر خرابات. [رِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیرمردی که در میکده‌ها شراب میفروشد. ||مرشد و راهنمای تصوف و معرفت. در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل و مکمل است که مریدی را بترک رسوم و عادات میدارد و براه فقر و فنا می‌سپارد. و نیز سالک و عاشق لاابالی را گویند که افعال و صفات جمیع اشیاء را محو در افعال و صفات الهی دارند و هیچ صفت بخود و بدیگری منسوب ندارند و این مقام فنای ذات سالک است در ذات حق که از خودی فراغت یافته و خود را بکوی نیستی دریافته باشند، چه اضافت فعل صفت هستی بخود نمودن نسبت بحقیقت کفرست، زیرا که کفر پوشیدن حق یقین و هستی خود و غیرست، به آن معنی که وجود را و یا فعل را بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و این شرک خفی است نعوذ باللّه منها. (آنندراج). پیر مغان. نزد صوفیه کاملان و مکملان را گویند:

هر کو بخرابات نشد بیدینست
زیرا که خرابات اصول دینست.

از این خرابات مراد خراب شدن صفات بشریه است و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی:

بندهٔ پیرخراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست.
حافظ.

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم. حافظ.

پیر خرد. [رِ خِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقل. عقل کل. فرد کامل. مرد هنر. (آنندراج). مرد دانا و عاقل:

درین چمن که گلش پیش‌خیز صبحدم است
بشرع پیر خرد خواب صبح عصیان است.
دانش (از آنندراج).

پیر خسیس. [رِ خَ] (اِخ) کنایه از کوکب زحل. (آنندراج). ||کنایه از شیطان. (آنندراج).

پیرخضران. [خ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری زراب و ۸ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کوهی و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و زیارتگاهی بنام پیر خضران دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

پیرخودیک. [خُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌درهسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۱۳ هزارگزی باختر ماکو و ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ ماکو به بازرگان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

پیر دابانو. [یِ نُ] (اِخ)[1] یکی از مشاهیر ستاره‌شناسان و اطبای ایتالیاست، وی بسال ۱۲۵۰م. متولد شد و بسال ۱۳۱۶ درگذشت. در پادووه تدریس علم طب کرد و برخی از آثار طبی و فلسفی نیز بوجود آورد. اعضای انگیزیسیون وی را بسحر و جادو متهم و محکوم به احراق کردند ولی وی قبل از چشیدن این جزای مدهش بمرگ طبیعی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر دالو. [رِ] (ص مرکب) سخت پیر. پیری سخت پیر. بسیار سالخورده. بس کهنسال.

پیردان. (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سرباز. کنار راه مالرو سرباز به فیروزآباد. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و خرما و برنج کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

پیرداود. [وو] (اِخ) نام یکی از رؤسای نصیریان یعنی علی‌اللهیان.

پیردایزا. [پَ رِ] (اِ) کلمهٔ پازندی که پَردیسوس[2] یونانی از آن و فرادیس عرب که جمع فردوس باشد از این اخیر آمده است. (نشوءاللغة العربية ص۸۴) (المعرب جوالیقی ص ۲۴۱).

پیردرگاه. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب الیگودرز. کنار راه مالرو چشمه‌ریزان به قلعه‌هومه جلگه، معتدل. دارای ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

پیردرویش. [دَرْ] (اِخ) امیر... هزاراسپی. وی و برادرش امیرعلی که بصفت شجاعت و سخاوت موصوف و معروف بودند از جانب میرزا ابوالقاسم بابر حکومت قندز و بقلان یافتند. امیر پیردرویش را با میرزا علاءالدوله حربی سخت اتفاق افتاده است که بهزیمت میرزا علاءالدوله منتهی شده. این مرد و برادرش در نبرد با میرزا سلطان ابوسعید دراند خود کشته شده‌اند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۴۳ و ۴۷ و ۴۸ و ۵۲).

پیردرویش. [دَرْ] (اِخ) نام یکی از یاران سلطان محمودخان‌بن سلطان ابوسعید. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۲۶۱).

پیردل. [دِ] (ص مرکب) که دلی پیر دارد. چون پیر مجرب و بخرد:

باش با عشاق چون گل در جوانی پیردل
چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان.
خاقانی.

پیر دلیل. [رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) منصبی در حوزهٔ شیخ و مریدان. یکی از مراتب درویشان. در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطهٔ میان مرید و مرشد کامل است. (فرهنگ نظام).

پیر دوتا. [رِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیری خمیده‌پشت. ||کنایه از آسمان است. (آنندراج).

پیردوست‌خان. (اِخ) از سرداران تیمورشاه افغانی. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۱۱۸ شود.

پیردوستی. (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه و ماهور. سردسیر، مالاریائی. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ ای‌تیوند هستند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

پیر دوکورتنی. [یِ دُ تِ نِ] (اِخ)[3]

1 - Pierre d'Abano.
2 - Paradeisos.
3 - Pierre de Courtenay.

امپراطور لاتینی قسطنطنیه. نوادهٔ لوئی لو گرو. متوفی در اسارت بسال ۱۲۱۸ م. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: وی نخست سمت کنتی اوکزره و نورس را داشت و در خلال جنگهای صلیبی به امپراطوری قسطنطنیه نایل گردید. از خویشاوندان فیلیپ اوگوست بود و پس از وفات هنری اول برای جانشینی او وی را بفرانسه دعوت کردند ولی مکزیکی‌ها وی را از راه دریا نگذاردند وی برفتن از راه خشکی مجبور گردید و در بین راه به اسارت تئودور انکلوس افتاد و پس از دو سال زندانی ماندن بسال ۱۲۱۹ م. بقتل رسید.

پیر دومو. [رِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیر دوموی.

پیر دوموی. [رِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که موی سر وی سپید و سیاه بود. ||کنایه از دنیا باشد به اعتبار شب و روز. (برهان). استعاره است برای دنیا که به اعتبار شب و روز تشبیه به پیری شده است که موهای سفید وسیاه دارد. (فرهنگ نظام). زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب:

پیر دومویی که شب و روز تست
روز جوانی ادب‌آموز تست. نظامی.

پیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور فومن و ۱ هزارگزی شمال بازار شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نمک. محصول آنجا برنج و ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و شال‌بافی است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۹ هزارگزی شمال رشت و ۲ هزارگزی شمال خاور پیربازار. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از صیقلان رودبار. محصول آنجا برنج و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرده. [دِهْ] (اِخ) سرده. موضعی به کلارستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۳ هزارگزی خاور فومن کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاخ رز، محصول آنجا برنج، توتون سیگار. چای و جالیز کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری. و راه آن اتومبیلرو است. در حدود ۱۰ باب دکان دارد. سابقاً روزهای پنجشنبه بازار عمومی داشته است ولی فعلاً ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر دهقان. [دِ] (اِ مرکب) دهقان پیر. دهقان سالخورده. ||کدخدا و بزرگ ده. ||شراب انگوری کهنه. شراب کهنهٔ انگوری. (برهان). می انگوری. (شرفنامه). پیر سالخورده. (برهان):

آن جام رخشان دردهید آزاده را جان دردهید
وآن پیر دهقان دردهید از شاخ برنا ریخته.
خاقانی.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۴ شود.

پیر دیر. [رِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رهبان:

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر. سعدی.

||قائد. پیشوا. امام. ||سخت آزموده در امری سخت با آ گاهی در کاری: فلان پیر دیر است؛ از رموز کارها بس آ گاهست.

پیرزا. (اِخ) (ده...) نیم فرسخ مشرقی قصبهٔ پلی است بفارس. (فارسنامهٔ ناصری).

پیرزا. (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه از پدر و مادر سالخورد زاده و از آنروی ضعیف و زشت باشد. طفلی از پدری و مادری پیر: مگر پیرزائی، چرا از سرما می‌هراسی؟ چرا از سرمای کم متألم میشوی؟ مگر پیرزائی؟ ||کسی که با موی سفید و بهیأت پیران ترنجیده‌پوست و زشت بدنیا آید.

پیرزاد. (ص مرکب، اِ مرکب) زادهٔ پیر. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۶). رجوع به پیرزاده شود. صاحب لسان‌العجم گوید پسری را به پیری نسبت فرزندی دهند تعظیم را. ||بهیأت پیران تولدیافته.

پیرزاد. (اِخ) (امیر...) بخاری. داروغهٔ هرات از جانب میرزا مظفرالدین جهانشاه بسال ۸۶۲ هـ.ق. (حبیب‌السیر چ تهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۳۱). در چ خیام (ج ۲ ص ۷۳) امیر پیرزادهٔ بخاری مسطور است.

پیرزادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیرزاده.

پیرزاده. [دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) فرزند پیر و شیخ و مرشد. ||پیرزاد.

پیرزاده. [دَ] (اِخ) (حاجی...) محمدعلی‌بن محمد اسماعیل نائینی از بزرگان اهل ذوق و حال در اواخر قرن سیزدهم و اوائل قرن چهاردهم هجری (طرائق‌الحقائق ص ۳۵۱). وی در ۱۳۰۵ هـ.ق. سفری بفرنگستان رفت و در ۱۳۰۶ بتهران بازگشت و در لندن با ادوارد براون انگلیسی ملاقات کرد. مکاتباتی نیز در لندن و پاریس و بیروت میان آن دو متبادل شده است. (تاریخ ادبیات براون مقدمهٔ ج ۳. یا از سعدی تا جامی ص ج، یا یب، یج، کب، کد).

پیرزاده زاهدی. [دَ زا هِ] (اِخ) نام جد مؤلف کتاب «سلسلهٔ نسب صفویه» و آن تألیف شیخ حسین پسر شیخ ابدال پیرزاده زاهدی است که در عهد شاه سلیمان صفوی بعد از فتح قندهار در سال ۱۰۵۹ تألیف کرده و روابط مریدی و مرشدی اجداد صفویه را با شیخ زادهٔ گیلانی جد اعلای خود شرح داده است. این کتاب در ۱۳۴۳ هـ.ق. (۱۹۲۴ م.). در چاپخانهٔ ایرانشهر برلین طبع شده است. (حاشیهٔ ص ۵۳۶ از سعدی تا جامی).

پیرزارچ. (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۱ هزارگزی خاور ساردوئیه، سر راه فرعی ساردوئیه به راین. دارای ۱۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرزاغه. [غَ] (اِخ) قریه‌ای است در ۲۶۱ هزارگزی طهران میان زرین‌دژ و سلطانیه و بدانجا ایستگاه راه‌آهن است.

پیرزال. (ص مرکب، اِ مرکب) پیر فرتوت سفیدموی. پیر زر. پیرزن فرتوت[1]. خوزع. (منتهی الارب). پیره‌زال. (شعوری):

این پیرزال گول زند زن را
از این زباله درهم و دینارش. ناصرخسرو.
ملک‌الموت من نه مهستی‌ام
من یکی پیرزال محنتیم. سنائی.
او جمیل است و محب للجمال
کی جوان نوگزیند پیرزال. مولوی.
اگر پیرزالی و گر پور زال
بدستان نمانی شوی پایمال. سعدی.

— پیرزال موسیاه؛ کنایه از دنیا و روزگار باشد. (انجمن آرا):

آن پیرزال موسیه بس نوجوان سازد تبه
بهر فریب دیگران رویش همان انور نگر.
(از انجمن آرا).

پیرزد. [زَ] (اِ) رجوع به بیرزد شود.

پیر زر. [رِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیر کهن. (آنندراج). پیر کهنسال.

پیرزمان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب اردبیل و ۹ هزارگزی شوسهٔ خلخال به اردبیل. کوهستانی معتدل. دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرزن. [زَ] (اِ مرکب) زن سالخورده. شیخه. عجوزه. پیرزال. زن کهنسال. مقابل پیرمرد:

پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. ابوشکور.
سبک پیرزن سوی خانه [چا کر] دوید

1 - Vieille femme (فرانسوی).

برهنه به اندام او درمخید. ابوشکور.
اندرآمد مرد با زن چرب چرب
پیرزن [گنده‌پیر] از خانه بیرون شد به ترب. رودکی.
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان
که‌از پیرزن طبع مرد جوان. فردوسی.
بخندید ازان پیرزن شاه و گفت
که‌این داستانها نشاید نهفت. فردوسی.
یکی پیرزن مایه‌دار ایدرست
که‌گویی مگر دیدهٔ اخترست. فردوسی.
جوان شد حکیم ما، جوانمرد دل فراخ
یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ. عسجدی.
شوی نا کرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیرزنان و کهنان باشی. منوچهری.
این جهان پیرزنی سخت فریبنده است
نشود مرد خردمند خریدارش. ناصرخسرو.
چو حورا که آراست این پیرزن را
همان کس که آراست پیرار و پارش. ناصرخسرو.
بیرون شد پیرزن پی سبزه
و آورد پژند چیده برتریان. اسماعیل رشیدی.
انگار خروس پیرزن را
بر پایهٔ نردبان ببینم. خاقانی.
این پیرزن ز دانهٔ دل میدهد سپند
تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش. خاقانی.
تا همان پیرزن دوا بشناخت.
پیرزن‌وار از دوا بنواخت. نظامی.
گیرم که خروس پیرزن را
یا مؤذن کوی را عسس برد. نظامی.
پیرزنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت. نظامی.
کان پیرزن بلارسیده
دور از تو بهم نهاد دیده. نظامی.
وزان دنبه که آمد پیه‌پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد. نظامی.
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه‌روز. سعدی.
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن. سعدی.
خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه آه دل پیرزن. سعدی.
پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید. سعدی.
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن. سعدی.
که‌گر جستم از دست این شیرزن
من و کنج ویرانهٔ پیرزن. سعدی.
از فتنهٔ پیرزن بپرهیز
چون پنبهٔ نرم از آتش تیز. ؟

هرملة؛ بی‌خرد گردیدن پیرزن از پیری. (منتهی الارب). جحرظ؛ پیرزن کلان‌سال.

پیرزنوک. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب درمیان و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ درمیان به درح. دامنه، گرمسیر، دارای ۱۴ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرزه. [پَ یَ زَ / زِ] (اِ) چیزی که در لنگی و دستمالی گره بندند و از جایی بجایی برند. (آنندراج) (برهان). پدرزه. (شرفنامه). چیزی که در ازاربند یا جامه گره بندند.

پیرزی. [رُ] (حامص) مخفف پیروزی.

پیرزی. (اِ) متاع و کالای فرومایه و مال‌التجارهٔ پست.

پیرزی‌فروش. [فُ] (نف مرکب) خرده‌فروش. (شعوری). آنکه متاع و کالای فرومایه میفروشد. ||(از پیرزئی) صیدلانی. (مهذب الاسماء). صیدنانی. (مهذب الاسماء).

پیرزینل‌بک. [زَ نَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان تکمرال بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری شیروان، سر راه مالرو عمومی شیروان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۲۵ تن سکنه آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری است و از زیارت میتوان بدانجا اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرژانه. [یِ نِ] (اِخ)[1] روانشناس و حکیم نامی فرانسوی معاصر. استاد دانشگاه پاریس و کلژ دو فرانس. (روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۴۶۶).

پیرس. [رِ] (اِخ)[2] بندر معروف آتن بود که در آن چهارصد کشتی توقف میتوانست کرد. امروز پیرس بشهر جدیدی مبدل شده و دارای ۲۱۰۰۰ تن سکنه است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۴۶۸).

پی‌رس. [پَ / پِ رَ] (نف مرکب) آنکه از عقب و از پی رسد. آنکه از دنبال درآید و ملحق گردد.

پیر سالخورد. [رِ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیر سالخورده. پیر کهنسال. ||کنایه از شراب کهنه. (انجمن آرا). شراب کهنهٔ انگوری. (آنندراج).

پیر سالخورده. [رِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیر سالخورد. پیر کهنسال. معمر. قنسر. قنسری. لبح. قلعم. کهکم: تلبیخ؛ پیر سالخورده شدن. (منتهی الارب). ||پیر دهقان، که شراب کهنهٔ انگوری باشد. (برهان).

پیرسبز. [سَ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۵۰هزارگزی شمال سکوهه و ۲هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه، گرم، معتدل. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرسبز. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۱۱ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو بهبهان بشیراز. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و روغن و تریاک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی گلیم و عبا بافی و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ بابوئی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرسر. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پسکوه بخش سوران شهرستان سراوان. واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری سوران و ۱۲هزارگزی جنوب راه فرعی سوران به خاش. دارای ۷۲ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرسر. [سَ] (ص مرکب) کسی که موی سرش سپید شده باشد بسبب پیری. موسفید. سالخورده. کهنسال. پیر:
که‌کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیرسر کاردانان شنید. فردوسی.
چو آگاهی آمد ز آبادجای
هم از رنج این پیرسر کدخدای. فردوسی.
یکی انجمن ساخت با بخردان
ز بیداردل پیرسر موبدان. فردوسی.
که‌هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیرسر کاردانان شنید. فردوسی.
جوانان من کشته، من پیرسر
مرا شرم باد از کلاه و کمر. فردوسی.
نپیچند کس سر ز گفتار راست
یکی پیرسر بود بر پای خاست. فردوسی.
بدان دین که آورده بود از بهشت
خرد یافته پیرسر زردهشت. فردوسی.
ببخشایدت شاه پیروزگر
که‌هستی چو من پهلوی پیرسر. فردوسی.
که‌با پیرسر پهلوان سپاه
کمربست و شد سوی آوردگاه. فردوسی.
چه مردست این پیرسر پورسام
همی تخت یاد آمدش یاکنام. فردوسی.
در ایوان آن پیرسر پرهنر
بزایی بکیخسرو نامور. فردوسی.
و دیگر که کاوس شد پیرسر
ز تخت آمدش روزگار گذر. فردوسی.
و دیگر که از پیرسر موبدان

1 - Pierre Janet.
2 - Pirée (املای فرانسوی).

ز اخترشناسان و از بخردان. فردوسی.
همان زال کو مرغ پرورده بود
چنان پیرسر بود و پژمرده بود. فردوسی.
چنان دان که این پیرسر پهلوان
خردمند رادست و روشن‌روان. فردوسی.
پدر پیرسر بود و برنا دلیر
ببسته میان را بکردار شیر. فردوسی.
سر تازیان پیرسر نامجوی
شب آمد سوی باغ بنهاد روی. فردوسی.
چنان شاد گشتم بدیدار تو
بر این پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان‌شده بازیابد روان
و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی.
دیار عشق را آب و هوای واژگون باشد
جوانان پیرسر باشند و پیران را جوان بینی.
واله هروی.
||دارای موی سپید نه از پیری:
یکی پیرسر پور پرمایه دید
که چون او نه دید و نه از کس شنید.
فردوسی.
||(امرکب) سالخوردگی. پیری:
همی گفت [رودابه] من زنده با پیرسر
بدیدم بدین سان گرامی پسر. فردوسی.
و دیگر که گفتی تو با پیرسر
بخون ریختن چند بندی کمر. فردوسی.
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که با پیر سر شد بنوی جوان. فردوسی.
مرا گر بدیدی تو با پیرسر
ز بهر پرستش ببندم کمر. فردوسی.
پدر تا بود زنده با پیرسر
بدین کین نخواهد گشادن کمر. فردوسی.

پیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش صومعه‌سرا واقع در ۵هزارگزی باختر شوسهٔ صومعه‌سرا به طاهر گوراب. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از استخر و پلنگ‌رود. محصول آنجا برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای، شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۸هزارگزی خاور فومن کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و بارکشی و زنبیل و حصیر بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان فومن. واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن و ۱۰هزارگزی شمال ماسال. جلگه و معتدل و مرطوب. دارای ۲۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ شاندرمن. محصول آنجا برنج و ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودسر شهرستان رشت. شغل عمدهٔ اهالی زغال‌فروشی و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسراب. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لوی بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه واقع در ۹هزارگزی شمال باختر صحنه و جنوب کوه آقداش، کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۲۵ تن سکنه آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و قلمستان و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر سراندیب. [رِ سَ اَ] (اِخ) کنایه از آدم صفی است. (برهان). کنایه از آدم علیه‌السلام است چرا که از بهشت بر زمین سراندیب افتاده بود. (آنندراج) (غیاث):
آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیر سراندیب در زمان.
خاقانی.

پیرسرخ. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۸هزارگزی شمال کنار تخته و خاور کوه سیاه. کوهستانی. گرمسیر، دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت، صنایع‌دستی، قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرسفید. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۴هزارگزی جنوب قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی، سردسیر، مالاریائی. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی قالیچه و پارچه بافی. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرسقا. [سَ قْ قا] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش ابهررود شهرستان زنجان. واقع در ۲۴هزارگزی ابهر و ۴هزارگزی شوسهٔ زنجان به تبریز. جلگه و سردسیر دارای ۸۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات و زه‌آب رودخانه. محصول آنجا غلات و انگور و قیسی و گردو. شغل اهالی زراعت و کارگری و قالیچه و جاجیم بافی است و راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسقا. [سَ قْ قا] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۳هزارگزی جنوب قره‌آغاج و ۵۷هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۱۱۰تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرس‌کاف. [رُ] (فرانسوی، اِ)[1] دستگاهی که بوسیلهٔ نیروی بخار حرکت کند. نام اولی کشتی‌بخار.

پیرسگ. [رِ سَ گ‌گ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دشنامی پیران را. ||پیرسگ؛ سگ سالخورده.

پیرسلامی. [سَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

پیرسلطان. [سُ] (اِخ) فرزند رشیدالدین فضل‌الله وزیر. وی حکومت گرجستان داشته و با برادرش غیاث‌الدین محمدبن رشید در سه گنبدان مراغه اسیر گشته و چهار روز بعد از اسارت بقتل رسیده است. (از سعدی تا جامی ص ۱۰۲ و ۱۰۳ و ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۵۰ و ۱۵۱).

پیرسلطان. [سُ] (اِخ) (امیر... برلاس) از یاران میرزا ابوالقاسم بابر و حاکم بخش قندوز و بقلان از جانب او. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۴).

پیرسلطان. [سُ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۷هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۵هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و یونجه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسلیمان. [سُ لَ] (اِخ) هفشوئی. از ولایت اصفهان است. مرد کدخدای درویش‌طبیعت است. توفیق یافت جهت تحصیل علم بمدرسهٔ والده ساکن شد و مدتی در خدمت آخوند نصیرا تحصیل می‌نمود و اعتقاد عظیمی به آخوند نصیرا داشت این معما از اوست، به اسم صدر:
چون صبا زلف از جمال روی یارم دور کرد
بر کنار لب دو خال هندویم رنجور کرد
زلف که جیم است از عبارت جمال روی یار که‌دور شود مال روی یار ماند که صدست چه روی یار که یاء است ده است و مال ده صدست چه عددی را که در نفس خود ضرب کنند حاصل آنرا «مال» گویند و بر کنار لب که

1 - Pyroscaphe.

باست و دو است هرگاه دو نقطه وضع شود دو، دویست شود که راء است. (تذکرهٔ نصرآبادی ص۵۳۸).

پیرسلیمان. [سُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۳هزارگزی جنوب قروه و یک هزارگزی جنوب امین‌آباد. کوهستانی، سردسیر، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرسواران. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۲۱هزارگزی جنوب ملایر و ۱۰هزارگزی خاور شوسهٔ ملایر به بروجرد. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۶۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیبافی راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرسوراخ. (اِخ) ده کوچکی از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۳هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایزه. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر سیصدساله. [رِ صَ لَ] (اِخ) نام پیری مشهور. مدفن و مزار وی به شهر هرات بوده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۳۴۳). و رجوع به رجال حبیب‌السیر ص۱۸۶ و مجالس‌النفائس ص ۳۹، ۱۱۶، ۲۱۲ شود.

پیر شالیار. [رِ] (اِخ) پیر شهریار بزبان کردی. رجوع به پیر شهریار شود. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۰).

پیرشاه. (اِ مرکب) داماد پیر:

عروس جوان گفت با پیرشاه
که موی سپید است مار سیاه.

پیرشاه. (اِخ) نام سلطان غیاث‌الدین فرزند سلطان محمد خوارزمشاه. رجوع به غیاث‌الدین شود.

پیرشاه. (اِخ) نام چاکر سلطان احمد برادر شاه شجاع از خاندان آل‌مظفر. (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص ۳۱۶) (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۱۴).

پیرشاه. (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۱هزارگزی باختر راه ارابه‌رو مرگن به سیه‌چشمه. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و از راه ارابه‌رو مرگن به سیه‌چشمه در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرشاه مرو. [هِ مَ] (اِخ) در شعر خاقانی اشارت به پیری است صاحب دستگاه معنوی مقیم شهر ری:

بر در پیرشاه مرو به ری
آمد الب‌ارسلان ندادش بار. خاقانی.

پیرشاهوردی. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۱۷هزارگزی خاور ملایر و ۳هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو ملایر به ساوه و اراک. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات دیم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیبافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب)[1] دیرینه‌سال گشتن. کلانسال گشتن. شیر شدن موی. (مجموعهٔ مترادفات). کافور در محاسن کشیدن. مژگان سفید کردن. (مجموعهٔ مترادفات). مشک را کافور کردن. (مجموعهٔ مترادفات). کهن‌سال شدن. بسالخوردگی رسیدن. تقنر. (منتهی الارب). تطبیخ. (منتهی الارب). عجوز. (دهار). شیخ. (تاج المصادر). شیخوخة. (تاج المصادر). شمط. بلاء. بلی. شیب. شیبة. مشیب. تشییخ. جلالة. تنبیب. تبدین. (از منتهی الارب):

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال. کسائی.

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار. سعدی.

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش. سعدی.

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان. سعدی.

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد. صائب.

کفت‌الناقة کفوفاً؛ پیرشدن ناقه پس سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانش از پیری. (منتهی الارب). رد قفاً او رد علی قفاً؛ پیر شد. (منتهی الارب). فورض؛ پیر شدن گاو. چهاردندان شدن او. (مجمل‌اللغة). غسو؛ نیک پیر شدن. (منتهی الارب).

— پیر شدن دست و جز آن؛ ترنجیده گشتن پوست تن بمجاورت آب حمام و آب آهک و امثال آن. چین و شکن پدید آمدن در بعضی دستها و پایها بواسطهٔ آب حمام و غیره.

پیرشریف. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ورکوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۳هزارگزی خاور چقلوندی و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به چقلوندی. کوهستانی، سردسیر، مالاریائی، دارای ۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار، محصول آنجا غلات و تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی، سیاه‌چادربافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بیرالوند هستند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر ششم چرخ. [رِ شِ شُ چَ] (اِخ) کنایه از کوکب مشتری باشد.

پیر شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختر قصبهٔ اسدآباد و ۴هزارگزی باختر شوسهٔ اسدآباد به کنگاور. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرشهباز. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. کوههای اطراف این ده محل طوایف امیرانلو و توپکانلو میباشد که برای ییلاق و قشلاق می‌آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرشهریار. [شَ] (اِخ) پیر شالیار. در اورامان پیری روحانی از مغان زردشتی بوده است موسوم به پیر شهریار (که‌بزبان کردی او را پیر شالیار خوانند). ازو کتابی باقی است بنام مارفتو پیر شالیار (معرفت پیر شهریار) و نزد مردم اورامان بسیار محترمست و بدست خارجی نمی‌سپارند و کلماتش را در موارد بسیار بجای مثل سایر بکار می‌بندند. این کتاب مرکب از چند بند مسجع است که ترجیع آنها این بیت است و تکرار میشود:

گوشت‌بوانه پیر شالیار بو
هوشت جه کیاستهٔ ذانای سیمیاربو

یعنی بگفتار پیر شهریار گوش کن و بنوشتهٔ دانای سیمیار (زردشت) هوش خود را بسپار. از کلمات پیر شهریار این است:

داران گیان دارن جرگ و دل پرگن
گائی پر برگن، گائی بی‌برگن
کرگ جه هیلین، هیلی جه کرگن

1 - Vieillir (فرانسوی).

روواس جه رواس ورگن جه ورگن
ترجمه:
درختان جان دارند جگر و دلشان ریشه و برگهاست.
گاهی پربرگ هستند گاهی بی‌برگند.
مرغ از تخم است و تخم از مرغ
روباه از روباه، گرگ از گرگ است.
هم از کلمات اوست:
وریوه و ارو و روه ورینه
و ریسه بریو چوار سرینه
کرگی سیاوه و هیلیش چرمینه
گوشلی ممیریو دوی برینه
ترجمه:
برفی میبارد که برف خورده است
رسن که پاره شود چهار سر پیدا میکند
ما کیان سیاه تخمش سفیدست
دیگچه که سوراخ میشود دو در پیدا میکند.
باری در سخنان پیر شهریار اشارات بسیار راجع بحفظ آئین قدیم است و اهل محل در مجوس بودنش شکی ندارند ولی معتقدند که شخص دیگری هم به این نام بوده است همعصر شیخ عبدالقادر گیلانی (اواخر قرن پنجم هجری) که با شیخ ارتباط داشته و او را پیر شهریار ثانی میگویند و معروفست که این پیر حضرت محمد (ص) را در خواب دید و اسلام آورد و نام خود را مصطفی نهاد و کتاب معرفت قدیم را تحریف کرد و هرچه با دیانت اسلامی منافات صریح داشت برگرفت. فعلاً نسخهٔ محرف در دست مردم اورامانست. گویند در ۸۴۲ هـ.ق. شخصی بنام مولانا گشایش به اورامان سفر کرد تا مردم آنجا را قرآن تعلیم دهد این ملا چشمانی شکسته و ضعیف داشت مردم اورامان فراهم آمده از ریش‌سفیدان و آگاهان خود پرسیدند: «قرون قدیما یام مارفتو پیر شالیاری باد» یعنی قرآن کهن‌ترست یا کتاب معرفت پیر شهریار، دانایان در پاسخ گفتند: «مارفتو پیرشالیاری قدیما قرونی هیزیکه گشایشه کوری آوردنش» یعنی معرفت پیر شهریار قدیم است قرآن را دیروز گشایش کور آورده است. (کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۱ و ص ۱۲۲).

پیر شهریار ثانی. [شَ یا رِ] (اِخ) رجوع به پیر شهریار مذکور در فوق شود.

پیرشهید. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۲هزارگزی جنوب شیروان، سر راه مالرو عمومی شیروان به گلیان. جلگه، معتدل دارای ۳۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محصول آنجا غلات و تریاک و انگور و میوه‌جات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرصالح دهقان. [لِ دِ] (اِخ) ظاهراً از بزرگان دربار سامانیان بوده است به روزگار نصربن احمد سامانی و حاضر بدربار امیر ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن لیث حاکم سیستان و رودکی بشعر اندر از وی یاد کند:
یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حران و پیر صالح دهقان. رودکی.
رجوع به صالح دهقان شود. (تاریخ سیستان ص ۳۱۹).

پیر صحبت. [رِ صُ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرشد. راهنما. دلیل. پیر طریقت:
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست[1]
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید. حافظ.

پیر صدساله. [رِ صَ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیری که سال عمرش بصد رسیده باشد. ||(اِخ) رجوع به پیر سیصدساله و رجوع به پیر صوفی شود.

پیرصفا. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور از راه کانی‌سازان. باختر دریاچهٔ زریوار. دامنه، سردسیر، مرطوب مالاریائی. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر صفهٔ هفتم. [رِ صُفْ فَ / فِ یِ هَ تُ] (اِخ) مراد ستارهٔ زحل است:
آنکه پیر صفهٔ هفتم سبکدل شد ز رشک
از وقار تو بر او چندان گرانی آمده‌ست.
سنائی.

پیرصنعا. [رِ صَ] (اِخ) مراد شیخ صنعان است و او زاهدی بوده است مشهور. (برهان). رجوع به شیخ صنعان شود.

پیر صوفی. [رِ] (اِخ) پسر صدساله. پسر درویش‌حسین است. و پسر مولانا محمد خواجوست. و با آنکه صوفی صافی بود بصنعت طبابت اشتغال می‌نمود و مردم مریض را علاج میفرمود. پس بحقیقت طبیب امراض بدنی و امراض نفسانی بوده و ازالهٔ جمیع امراض انسانی می‌نموده. این رباعی از اوست:
منمای بغیر من رخ ای سیم‌بدن
کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق
تا روی تو هیچکس نبیند جز من.
(مجالس‌النفائس ص ۲۷۴).

پیر طریقت. [رِ طَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] مراد. مرشد. شیخ. پیر. شیخِ ارشاد. قطب:
جوابش داد آن پیر طریقت
که‌ده چیز است در معنی حقیقت. عطار.
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. (گلستان).

پیرعباس. [عَ بْ با] (اِخ) دهی از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. واقع در ۱۵هزارگزی شمال قلعه‌زراس، کنار راه مالرو باباحمد به احمدبدل. دارای ۴۲ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرعباس. [عَ بْ با] (اِخ) (امیر...) والی ری. وفات بسال ۵۴۱. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۷۱).

پیرعبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان، کنار راه شوشهٔ مسجدسلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. چاه نفت دارد و ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرعزیز. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۶هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آنها غلات و زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرعزیز. [عَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در قضای کرسون از ولایت و سنجاق طربزون مرکب از بیست پاره ده. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرعلی. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و پانصدگزی باختر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. تابستان از شوسهٔ مهاباد میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرعلی. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۴۲هزارگزی باختر قوچان و ۲۰هزارگزی

---

1 - ن‌ل: ... پیر می‌فروش این است. متن طبق نسخهٔ چ قزوینی است.
2 - Chef des Mystique (فرانسوی).

جنوب باختری شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی و معتدل. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و میوه‌جات شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرعلی. [عَ] (اِخ) آق‌قوینلو. برادر بهاءالدین قراعثمان مؤسس سلسلهٔ آق‌قوینلو. (از سعدی تا جامی ص۴۴۴).

پیرعلی. [عَ] (اِخ) ابن خواجه محمد بایزید (خواجه...)، از معاصران میرزا بایسنقر. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۹۶).

پیرعلی. [عَ] (اِخ) (خواجه...) از ترکمانان معاصر میرزا عمر شیخ‌بن امیر تیمور. وی در تبریز بقتل رسیده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۶۲).

پیرعلی بادک. [عَ دَ] (اِخ) از امرای بزرگ اطراف همدان و حاکم شوشتر از جانب شاه شجاع. ویرا با سلطان احمدبن سلطان اویس جلایر محاربه‌ای است که در آن بقتل رسیده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۲۱، ۷۲۲ و حبیب‌السیر ج۳ چ خیام ص۲۴۵، ۲۴۷ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۳۰۵ و تاریخ مغول ص ۴۶۱ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۴ شود.

پیرعلی‌بیک. [عَ بَ] (اِخ) حاکم ساوه بعهد سلطان مرادمیرزا فرزند یعقوب‌میرزا. وی بدست این امیرزاده بقتل رسیده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۴۴۵ و ۴۴۶).

پیرعلی‌تاز. [عَ] (اِخ) وزیر معتمد خلیل سلطان فرزند میرانشاه‌بن امیرتیمور و کشندهٔ وی. بگفتهٔ ابن عربشاه در عجائب‌المقدور وی پس از مرگ تیمور بر امیرزاده پیرمحمد نیز قیام و دعوی استقلال کرده است. میرزا شاهرخ پس از استقرار بر تخت سلطنت بدفع پیرعلی‌تاز همت برگماشت و هنگام گریز متعاقب حملهٔ بیلغ پیرعلی بدست یاران خود مقتول گشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۰۳ و صص۵۶۴ - ۵۶۶) (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۴۰۲) (از سعدی تا جامی ص۴۱۳).

پیرعلی ترکمان. [عَ تُ کَ] (اِخ) از ترکمانان معاصر میرزا شاهرخ. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۱۴۵).

پیرعلی‌ده. [عَ دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت واقع در ۱۰هزارگزی خمام. جلگه، مرطوب. دارای ۲۹۸ تن سکنه. بدانجا از کناره اتومبیل میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرعلی سلدوز. [عَ سُ] (اِخ) از یاران و سران لشکر امیرتیمور گورکان. وی در جنگ تیمور با ایلدرم بایزید سلطان عثمانی شرکت داشته است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۰۷ و ۵۱۰).

پیرعلی قبچاق. [عَ قِ] (اِخ) از معاصران الملک الناصر سلطان مصر. هنگامی که حسام‌الدین بدر چاشنی‌گیر و سیف‌الدین سالار درصدد استقلال برآمدند و ملک ناصر از قاهره بحصار کرک رفت و معاندان بر سلطنت چاشنی‌گیر متفق‌القول شدند این پیرعلی قبچاق را بنیابت برداشتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۲۶۱).

پیرعلی‌کرت. [عَ کَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین پیرعلی شود.

پیرعلیلو. [عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۲۲هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۳هزارگزی کرمی اردبیل. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است (نام قدیمی ده پرزلو میباشد). (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرعلی هجویری. [عَ یِ هُ] (اِخ) صاحب کتاب کشف‌المحجوب، از مردم قریهٔ هجویر، بحدود غزنین. وفات ۴۵۶ هـ.ق. رجوع به هجویری شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۵۸).

پیرعمر. [عُ مَ] (اِخ) موضعی بشمال شهرزور.

پیرعمر. [عُ مَ] (اِخ) از یاران امیر قرایوسف ترکمان و نایب وی. پیرعمر در جنگ این امیر با میرزا ابوبکر کرت شرکت داشته است. و نیز از جانب قرایوسف والی ارزنجان گشته. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۵۷۰ و ۵۷۷).

پیر عمران. [عِ] (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختری سقز و ۱۵هزارگزی جنوب شوسهٔ سقز به بانه. کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرعمر نخجوانی. [عُ مَ رِ نَ جَ] (اِخ) (مزار...) مزار و موضعی به نخجوان. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۲۴۷) (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۲۲۴).

پیرعمر نخجیربان. [عُ مَ رِ نَ] (اِخ) (مزار...) مزار و موضعی به صحرای مرید. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۸۱).

پیرغلام. [غُ] (امرکب) غلام پیر. خدمتگار سالخورده. ||خطابی تواضع‌آمیز که کهتران سالخورده برابر پادشاهان خود را کنند. عنوانی که پیران برابر پادشاه خود را دهند.

پیرغنی. [غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پهلوی‌دژ بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری بانه. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرغیب. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۰هزارگزی کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی کنشت. دامنه، سردسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب کنشت. محصول آنجا غلات و عدس و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

پیرغیب. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری ملایر و ۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به تویسرکان، کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرغیب. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۲۹هزارگزی جنوب خاوری شهداد. سر راه مالرو شهداد به کشیت. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه محصول آنجا خرما و غلات و حنا. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرغیب. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان اربعهٔ پائین (سفلا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۸۵هزارگزی جنوب خاوری فیروزآباد. جلگه، گرمسیر. دارای ۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لیمو و خرما. شغل اهالی زراعت و باغداری. صنایع دستی گلیم‌بافی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرغیب. [غَ] (اِخ) بیک‌تاش. برادر خلف‌بیک و حاکم استرآباد از جانب وی در اوایل قرن دهم هجری. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۳۹۵).

پیرغیب‌خان. [غَ] (اِخ) از امراء و یاران حمزه میرزای صفوی. وی در محاربهٔ این شاهزاده با امرای تکلو و ترکمان که در دو فرسنگی سلطانیه بسال ۹۹۰ هـ.ق. روی داد

شرکت داشته است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص۲۸۳ نقل از عالم‌آرای عباسی).

پیر فرشته. [رِ فِ رِ تَ] (اِخ) خواجه ابوالوفاء خوارزمی. از کبار اولیا. مردی فرشته‌سرشت و خوش‌خلق و بعلوم ظاهریه و حقیقیه و علوم غریبه دانا و در علم ادوار و موسیقی بی‌نظیر روزگار خود. این رباعی حاکی از طبع شعر و شاعری اوست:

بدکردم و اعتذار بدتر زگناه
زانرو که درو هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوة و حول
لاحول ولاقوة الا باللّه.

مرقد وی در خوارزم است.
(مجالس‌النفائس ص۱۸۵).

پیر فلک. [رِ فَ لَ] (اِخ) کنایه از کوکب زحل است. (برهان).

پیرقاسم. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۸هزارگزی باختری صحنه و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات دیمی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرقشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در ۶هزارگزی شمال ماه‌نشان و ۱هزارگزی راه مالرو عمومی. جلگه، معتدل، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرقلی. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۷/۵هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۴هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرقلی بیک. [قُ بَ] (اِخ) از اقربای یوسف‌بیک استاجلو. صادقی کتابدار گوید: در زمان شاه مرحوم [شاه طهماسب اول] للهٔ سلطان حسین میرزا (فرزند بهرام میرزا حاکم قندهار) بود. دولتمندست شعر هم میگوید و دیوانی به اتمام رسانیده است. این بیت از اوست:

خطی عکسی گور و نور دیده کرین ایچره
مور خیلی کذری تو شدی کمرقان ایچره

این بیت فارسی هم ازوست:

ز تاب می شده غرق عرق خونخواره‌ای دیدم
شدم حیران، میان آب آتشپاره‌ای دیدم.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۱۲۸).

پیر قوام‌الدین. [قِ مُدْ دی] (اِخ) (شیخ‌زاده...) از صدور میرزا ابوالقاسم بابر. وی بسال ۸۶۳ هـ.ق. در جنگ میان امیر خلیل هندو و امیر بابا حاکم‌کابل شهید گردید. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۲۳ و ۶۳ و ۷۸).

پیر قوزولو. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیر گوژپشت. سالخوردهٔ پشت‌دوتا.

پیرک. [رَ] (اِخ) نام مردی پارسی که ابومسلم صاحب‌الدعوة او را پدر میخواند و در معضلات امور از وی مشورت میخواست چنانکه در بازگشت بنزد خلیفه با وی شور کرد و او گفت مصلحت می‌بینم به ری بازگردی تا در میان سپاه خویش باشی اگر خلیفه با تو سازگاری کرد بر جای خویش استوار مانی و اگر ناسازگاری کرد ترا آسیبی نرسد و خراسان پشتیبان تو باشد.

پیر کار. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استادکار. دانای کار:

کدوخوش بنزدیک نرگس بکار
سفارش چه حاجت تویی پیر کار.
ظهوری (از آنندراج).

پیرکاشان. (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در هفت‌هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی، کنار راه مرزبانی به کندوله. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات آبی و دیمی توتون و لبنیات و مختصری قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و تابستان از زرین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرکانی. (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵۷/۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ خانه به نقده. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصولات آنجا غلات و توتون و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرک پادشاه. [رَ دِ] (اِخ) ابن لقمان پادشاه. سومین امیر از امرای طغاتیموری (۷۹۰ - ۸۱۰ هـ.ق.). رجوع به تاریخ مغول ص۴۷۸ و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۰۹ شود.

پیرک پادشاه. [رَ دِ] (اِخ) حاکم استرآباد (۷۸۶ - ۸۰۹ هـ.ق.). وی باروئی گرد استرآباد برآورده و قلعتی برای حفاظت آن شهر ساخته است. رجوع به پیر پادشاه و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۷۲ و ۱۶۴ شود.

پیرکدو. [کَ] (اِخ) (چشمهٔ...) در بلوک بوانات بمسافت کمی در مشرق مزایجان واقع است. (فارسنامهٔ ناصری ص۳۱۸).

پیرکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بسالخوردگی رساندن. فرتوت و کهنسال گردانیدن. اشابة. تشییب:

تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان
این چرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر.
ناصرخسرو.

چه تدبیر از پی تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را پیر کردن. نظامی.

داغ فرزند مرا پیر کرد، فرتوت ساخت.

پیرکشتهٔ غوغا. [رِ کُ تَ / تِ یِ غَ / غُو] (اِخ) کنایه از عثمان‌بن عفان است. (آنندراج).

پیرکفتار. [کَ] (اِ مرکب) کفتار پیر. کفتاری بزادبرآمده: ضبعٌ عرجاء.

پیرکفتار. [رِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیری بد.

پیرکلا. [کَ] (اِخ) نام موضعی به هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۵ بخش انگلیسی).

پیرکلاچا. [کُ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۶هزارگزی خاور رشت و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ رشت به لاهیجان. جلگه، مرطوب، دارای ۷۱۸ تن سکنه. آب آن از خمام‌رود و کلاک‌رود. محصول آنجا ابریشم و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکلک. [کَلْ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۹هزارگزی خاور نیکشهر، کنار راه مالرو نیکشهر به قصرقند. دارای ۵ خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرکله. [کَلْ لَ] (اِخ) محلی در گناباد. مردم بدانجا نذورات برند و مقبره‌ای است اما معلوم نیست که مدفن کیست.

پیرکله‌پز. [رِ کَلْ لَ / لِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طباخی که سر بریان و پاچه پزد. (شرفنامه).

پیرکماج. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه، معتدل، دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرکمان. [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ینگجهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری سراب و ۷هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. جلگه، معتدل، دارای ۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه.

محصولات آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرکنارک. [کَ رَ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب قلعه زراس. کنار راه مالرو برد چهارپیر به آب زالو. کوهستانی. معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری خوی و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ خوی به جلفا. دامنه، معتدل، مالاریائی دارای ۱۱۱۸ تن سکنه. آب آن از رود زارعان و قودوخ بوغان. محصولات آنجا پنبه، کرچک، انگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌درای. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرکنعان. [رِ کَ] (اِخ) پیر کنعانی. کنایه از یعقوب پیغمبر. (غیاث):

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت. حافظ.

پیرکنعانی. [رِ کَ] (اِخ) پیر کنعان. یعقوب پیغمبر:

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی.
حافظ.

پیرکوچکان. (اِخ) دهی از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۲هزارگزی جنوب بمپور و ۱هزارگزی خاور شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و برنج و ذرت. شغل اهالی زراعت. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرکوه. (اِخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. این بلوک بین دهستانهای سمام و اشکور و فاراب و دیلمان واقع شده است، هوای آن سردسیر. محصول آن غلات و لبنیات است. این بلوک از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن حدود ۳ هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از پیرکوه، پشکلجان و جلیسه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکوه. (اِخ) دهی جزء دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و ۱۴هزارگزی جنوب باختر امام. کوهستانی، سردسیر، دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده مرکب از دو آبادی است و فاصلهٔ آن دو در حدود سه هزار گز است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکه بالا. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۱هزارگزی خاور الشتر و ۱۱هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب امیری. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ یوسف‌وند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکه پائین. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵هزارگزی باختر الشتر و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ امیری. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ یوسف وند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکهن. [رِ کُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیر کلان. پیر کلانسال. سالخورده. قنسر. قعوس. پیر کهنسال. (منتهی الارب).

پیرکهنو. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۷۰هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو انگهران به کهنوج. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرگ. [رُ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی قایق.

پیرگاری. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندزلوی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ دزفول به شوشتر. دارای ۳۵ تن سکنه. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرگاو. [ ] (اِخ) لقب اثفیان پدر فریدون، بنا بروایتی از ابن‌البلخی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۲).

پیرگاه. (اِخ) دهی از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان. کنار راه مسجدسلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ هفت‌شهیدان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت. صنایع دستی قالیچه‌بافی و راه آن شوسه است. پاسگاه ژاندارمری دارد ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. این آبادی را هفت‌شهیدان مینامند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرگبر. [گَ] (اِ مرکب) خطابی طعن‌آمیز گبر کهنسال را. دشنام‌گونه‌ای زرتشتی سالخورده را.

پیرگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) پیر کردن. اِکماء. قنسرة. اشابة. سفال. سفول. اکویداد. (منتهی الارب):

گرد رنج و غم که بر مردم رسد
زودتر می پیر گردد مرد شاب. ناصرخسرو.

پیرگردوکوه. [گِ] (اِخ) نام قلهٔ کوهی در جنوب استراباد واقع در چندمیلی شمال تاش. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۱).

پیرگرگ. [گُ] (ص مرکب، اِ مرکب) گرگ بزادبرآمده. گرگ سالخورده. گرگ کهنسال. ||اصطلاحی ستایش‌آمیز، کنایه از مردی آزموده و باتجربه و گربز و دلیر:

بیامد پس آن بی‌درفش سترگ
پلیدی سگی جادویی پیرگرگ.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).

شنیدستی آن داستان بزرگ
که ارجاسب زد آن گو پیرگرگ. فردوسی.

بپیش سپاه اندرآمد طورگ
که خاقان ورا خواندی پیرگرگ. فردوسی.

چو رستم که بد پهلوان بزرگ
چو گودرز بینادل آن پیرگرگ. فردوسی.

||دشنام‌گونه‌ای پیران آزموده و گربز را:

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که بگشای لب را تو ای پیرگرگ. فردوسی.

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که‌ای مرد بدساز چون پیرگرگ. فردوسی.

نخست اندرآمد ز سلم بزرگ
ز اسکندر کینه‌ور پیرگرگ. فردوسی.

پیرگرگ بغل‌زن. [گُ گِ بَ غَ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سقرلاط‌دوز. مرغ که بالها برهم زند گویند، و گرگ هم نحوی راه میرود که می‌گویند، پس اطلاق پیرگرگ بغل‌زن بر سقرلاط‌دوز صحیح شد زیرا که ضابط آنهاست که هرچه می‌بُرند در بغل میگیرند. (آنندراج):

همه عمر سرگشته گردون دوید
چنین پیرگرگ بغل‌زن ندید.
وحید (در تعریف سقرلاط‌دوز، از آنندراج).

پیرگز. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد

1 - Pirogue.

بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۵هزارگزی شمال فدیشه. جلگه، معتدل. دارای ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریا ک. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرگس. [گِ] (اِخ)[1] شهری از یونان در اِلید[2] دارای ۱۹هزار تن سکنه.

پیرگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیر گردیدن. کهنسال شدن. سالخورده شدن:

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که پیر گشت و ندادم بشوهر عنّین. سعدی.

پیرگشنسب. [گُ نَ] (اِخ) برادرزادهٔ شاپور دوم. وی بدین عیسوی درآمد و نام مارسابها[3] گرفت و بدین سبب وی را شکنجه کردند و بهلاکت رسانیدند. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۳۳۶).

پیرگلی. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان چناورد بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاور آخوره و ۱۲هزارگزی راه عمومی مالرو. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریا ک و پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیرگوتل. [گُ تِ] (اِخ)[4] یکی از پیکرتراشان معروف زمان اسکندر و سازندهٔ مجسمهٔ وی. آثار دیگری نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرل. [رُ] (فرانسوی، اِ)[5] نوعی رُستنی.

پیرلر. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۹/۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۹/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر لقمان برلاس. [لُ بِ] (اِخ) رجوع به لقمان برلاس شود. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۲۰۷). در چ خیام امیر شیخ لقمان برلاس آمده است.

پیرلو. (اِخ) دهی از دهستان انگوت بخش کرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری کرمی و ۱۴هزارگزی شوسهٔ کرمی به اردبیل. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرلوجه. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۷هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. جلگه، سردسیر، دارای ۲۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شنگل‌آباد. محصول آنجا غلات و درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمازنس. [زِ] (اِخ)[6] نام قصبه‌ای است در ساحل وین از باویر در ایالت پالاتینات دارای ۴۳هزار سکنه.

پیرماستینا. (اِ) یعنی جغرات. (آنندراج).

پیرماهی. (اِخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری چقلوندی و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به چقلوندی. دامنه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از سراب پیرماهی. محصول آنجا غلات و تریا ک و لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است. ساکنین از طایفهٔ نقی میباشند. عده‌ای دارای ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمتر. [رُ مِ] (فرانسوی، اِ)[7] آلتی برای اندازه گرفتن حرارتهای بسیار.

پیر مجرد. [رِ مُ جَرْ رَ] (اِخ) خواجه ابوالولید احمد. ||(مزار...)؛ موضعی بظاهر شهرات. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۳۹ و ج ۴ ص ۵۸۰ و ۵۸۱).

پیرمحله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹هزارگزی جنوب رودسر و ۴هزارگزی شمال رحیم‌آباد. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۸۳ تن سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر پلرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. گنبدی آجری به ارتفاع ۱۵ متر از آثار ابنیهٔ قدیم و دبستانی ۴ کلاسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری دیزگران و دو هزارگزی چنگزه. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۵۶ تن سکنه آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و توتون و لبنیات مختصر و قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن امیر یادگار شاه ارلات (امیر..) عم امیر زین‌العابدین ارلات و از یاران و سران خاقان منصور سلطان حسین‌میرزا بایقرا. وی در کنار آب مرغاب بدست فوجی از امراء سلطان محمودمیرزا کشته شده است. (رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۸ و ۱۵۳ شود).

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ملک غیاث‌الدین پیرعلی‌بن ملک معزالدین حسین کرت (ملک). وی در سمرقند بسال ۷۹۱ بدست میرانشاه پسر امیرتیمور گورکان کشته شده است. او دختر برادر تیمور یونیچ قتلق‌آغا را بزنی گرفته است (حدود سال۷۷۸ ه .ق.). (کتاب رجال حبیب‌السیر ص ۶۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۳۸۸، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۴۴ و ۵۴۴) (از سعدی تا جامی ص ۲۰۰).

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قطب‌الدین خویی حنفی. وی راست: شرح فصوص صدرالدین قونوی.

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جهانگیربن امیرتیمور گورکان (امیرزاده) نوادهٔ تیمور و جانشین و ولیعهد وی. (رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ صص ۴۲۶ - ۵۶۶ شود). و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پسر غیاث‌الدین جهانگیر و نوهٔ تیمور لنگ حسب‌الامر جد خود بهندوستان لشکرکشی و ملتان را ضبط کرد. پدرش ا کبراولاد تیمور بود و در ایام حیات جدش درگذشت. تیمور وی را به ولیعهدی تعیین کرد، اما پیرمحمد در موقع وفات جدش در قندهار بود و لذا از پادشاهی محروم شد و پسرعمویش سلطان خلیل‌بن امیرانشاه در سمرقند حضور داشت فرصتی را غنیمت شمرد و تخت و تاج را تصاحب کرد، پیرمحمد بطلب حق سلطنت با لشکر بسوی سمرقند آمد، اما در بلخ مغلوب گردید و بسال ۸۰۹ ه .ق. بدست پیرعلی تاز یکی از امراء خود بقتل رسید.

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمر شیخ (امیرزاده...) نوادهٔ امیرتیمور گورکان. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۳۳۳ - ۵۷۴ شود.

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ملک معزالدین حسین کرت (ملک) برادر ملک غیاث‌الدین پیرعلی حاکم سرخس. میان دو برادر کرّتی غبار کدورت درگرفت، و ملک

1 - Pyrgos. 2 - Élide.
3 - Mar Sabhâ.
4 - Pyrgotel. 5 - Pyrole.
6 - Pirmasens. 7 - Pyromètre.

غیاث‌الدین سرخس را در محاصره آورد لیکن پس از مدتی در بندان مصلحان درمیان آمدند و گرگ‌آشتی پدید آمد. پیرمحمد بدست میرانشاه پسر امیرتیمور در هرات کشته شده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۸۷ و ۳۸۸ و ۴۳۳ و ۴۳۴ شود.

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن موسی برسوی، معروف به کول کدیسی، متوفی بسال ۹۸۲ هـ.ق.. او راست: بضاعة‌القاضی لاحتیاجه الیه فی‌المستقبل والماضی. نیز رجوع به رحمی برسوی شود.

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف آنقروی یا قرمانی الارکلی. او راست: ملتقط صحاح‌الجوهری بنام الملتحق بمختارالصحاح. و نیز او راست: ترجمان در لغت به ترکی. رجوع به ص ۲۸۰ و ۲۸۱ ج۲ فهرست کتابخانه مدرسهٔ سپهسالار شود.

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) متخلص به عزمی. وی مثنوی «مهر و مشتری» محمدبن احمد را بترکی نقل کرده اما به اتمام نرسانده است.

پیرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) حاکم بلخ بعهد محمد همایون پادشاه تیموری هند. (تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۷ و ۳۲۹ و ۳۶۶).

پیرمحمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) هشتمین از امرای ازبک شیبانی بماوراءالنهر (۹۶۳ - ۹۶۸ هـ.ق.).

پیرمحمد بهادر. [مُ حَمْ مَ بَ دُ] (اِخ) رجوع به پیرمحمدبن... تیمور شود. (تاریخ گزیده ص۷۵۲).

پیرمحمدبیک. [مُ حَمْ مَ بَ] (اِخ) حاکم قم بروزگار الوندمیرزا و سلطان مرادمیرزا. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۴۴۵ و ۴۴۶).

پیرمحمد پولاد. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) از امیران میرزا شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۸۲).

پیرمحمد تیموری. [مُ حَمْ مَ دِ تَ] (اِخ) رجوع به پیرمحمدبن جهانگیربن امیرتیمور شود.

پیرمحمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) دوازدهمین از امرای ازبک شیبانی (۱۰۰۷ هـ.ق.).

پیرمحمد داروری. [مُ حَمْ مَ دِ رِ وَ] (اِخ) (زاویهٔ...) نام خانقاهی بقریهٔ دارور منسوب به پیرمحمد داروری. (رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۴۱۸ شود).

پیرمحمدشاه. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۰هزارگزی باختر الشتر و ۱۸هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر. مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از نهر پیرمحمدشاه. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کولیوند میباشند. امامزاده‌ای بنام پیرمحمدشاه آنجاست اما ساختمان آن کهن نیست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمحمد شیرازی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) (میرزا...) رجوع به پیرمحمدبن عمر شیخ شود. (حبیب‌السیر چ تهران ج۲ ص۲۰۲ و ۲۰۸ و ۲۲۲).

پیرمحمد عاشق. [مُ حَمْ مَ دِ شِ] (اِخ) ابن علی (یا پیر محمدبن علی عاشق) او راست ترجمهٔ شرح حدیث‌الأربعین ابن کمال پاشا بترکی و معراج‌الایالة و منهاج‌العدالة بترکی. و ترجمهٔ السیاسة‌الشرعیة فی اصلاح‌الراعی و الرعیة ابن تیمیه با اضافاتی بعهد سلطان سلیم عثمانی.

پیرمحمد قورچی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) از سران سپاه خراسان بعهد سلطان ابوسعید. وی در جنگ با ترکمانان بحدود قراباغ و اران بقتل رسیده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۹۲).

پیرمحمد کابلی. [مُ حَمْ مَ دِ بُ] (اِخ) از نوادگان تیمور و از شاهزادگان سلسلهٔ تیموری. وی بعهد شاهرخ (حدود سال ۸۳۲ هـ.ق.) درگذشته است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۶۲۰).

پیرمحمود. [مَ] (اِخ) دهی از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری قلعه‌زراس. کنار راه مالرو دشت گل به حوضه. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمحمود. [مَ] (اِخ) صدفی اورنوی. وی مفتاح کنوز استاد خود خیرالدین را بترکی ترجمه کرده است.

پیرمراد. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۶۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سرا راه مالرو خانه سرخ پارچی (؟). کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع گودبیدو کبدوزی جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرمراد. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۸هزارگزی شمال باختری ارومیه در مسیر راه ارابه‌رو گچین به ارومیه جلگه معتدل، مالاریائی. دارای ۱۵۰تن سکنه. آب آن از روضه‌چای. محصول آنجا غلات و توتون و انگور و حبوبات و چغندر. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه آن ارابه‌رو است. تابستان از راه ارابه‌رو گچین میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمرادی. [مُ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۱۱هزارگزی خاور سبزواران، سر راه فرعی سبزواران به دوساری، دارای ۲۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر مرتاض حکیم. [رِ مُ ضِ حَ] (اِخ) نام مردی شطرنجی، معاصر میرعلیشیر نوائی. این مرد در زمان واحد با دو حریف ماهر شطرنج میباخت با یکی در حضور و با دیگری در غیاب. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج۳) (سعدی تا جامی ص۵۱۷).

پیرمرد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمی سردسیر بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری قلعه‌اعلا مرکز دهستان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بهمی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمرد. [مَ] (اِ مرکب) [1] شیخ. سالخورده. کهنسال. بپیری‌رسیده. مقابل پیرزن:

یکی پیرمرد است بر سان شیر
نگردد ز جنگ و ز پیکار سیر. فردوسی.

چنان شد که دینار بر سر بطشت
اگر پیرمردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه
ز نیک‌اختر روز وز داد شاه. فردوسی.

زن و کودک و پیرمردان براه
برفتند گریان بنزدیک شاه. فردوسی.

عاشقی را، چه جوان چه پیرمرد
عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد. عطار.

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم‌سنگ فانیذ کرد. سعدی.

جوانی فرارفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد. سعدی.

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
ز پیران مردم‌شناس قدیم. سعدی.

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد. سعدی.

1 - Vieillard (فرانسوی).

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سربرآورد کای پیرمرد. سعدی.
جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت. سعدی.
پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید. (گلستان).
پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود. (گلستان).

پیر مرزبان. [مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب قیدار سر راه عمومی زنجان – همدان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و قلمستان. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرمزد. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۵۶هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج. دشت سردسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رازآور. محصول آنجا غلات و حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و از برنجان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرمست. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۶۴هزارگزی جنوب خاوری زرقان. کنار راه فرعی بند امیر به سلطان‌آباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رود کر، محصول آنجا غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرمستان. [مَ] (اِخ) نام محلی کنار راه ملایر بهمدان، میان گرگان و مبارک‌آباد در ۱۹۵۰۰ گزی ملایر.

پیر مغان. [رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بزرگ مغان یعنی پیشوایان دین زرتشتی. پیشوای مجوسیان. ||مالک و رهبان دیر. ||ریش‌سفید میکده. پیر می‌فروش:
ای پیر مغان دل شما مرغان
آمد شد ما دگر نرنجاند. خاقانی.
می که پیر مغان ز دست نهاد
جز بپور مغان نشاید داد. نظامی.
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند. حافظ.
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم. حافظ.
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم. حافظ.
دولت پیرمغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر. حافظ.
از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت در آن سرا و گشایش در آن درست. حافظ.
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق می
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشیم. حافظ.
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کوبتأیید نظر حل معما میکرد
گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد. حافظ.
خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت
مرد گردد هر که از دل خدمت مردی کند. کاتبی.
نیز رجوع به کتاب مزدیسنا ص۲۶۵ و ۲۷۸ شود. ||رند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی: رند).

پیرمقدار. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۳۴هزارگزی شمال خاور کامیاران و ۹هزارگزی شوسهٔ کرمانشاه – سنندج. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرملو. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد. واقع در ۵هزارگزی شمال چنار عباس‌خان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات و لبنیات و انگور و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرمله. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴هزارگزی خاور مهاباد و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. دره، معتدل، مالاریائی. دارای ۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمن. [رَ مُ] (اِ) مخفف پیرامن. پیرامون. اطراف و گردا گرد چیزی را گویند. (آنندراج). رجوع به پیرامن و پیرامون شود.

پیرمنت. [مُ] (اِخ)[1] نام ناحیت کوچکی واقع در والدک جزء هانور امروزی آلمان دارای کرسیی هم بنام پیرمنت. صاحب ۲۶۰۰ سکنه، و بدآنجا آبهای گرم معدنی هست.

پیر منحنی نالان. [رِ مُ حَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سالخوردهٔ گوژپشت زاری‌کننده. ||کنایه از چنگ خمیده است که نوازند:
آن پیر بین در انحنا، موی سرش سرخ از حنا
پیوسته از رنج و عنا نالنده جسم لاغرش.
(هدایت صاحب انجمن‌آرای ناصری).

پیرموسی. [سا] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ۲هزارگزی جنوب خاور کوچصفهان و ۲هزارگزی جنوب خاور راه مالرو عمومی. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر تورود از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. آثار ابنیهٔ قدیم از آجر و سوفال و غیره در نواحی این ده دیده میشود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرموسی. [سا] (اِخ) دهی از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۲۰هزارگزی باختری باغ ملک و ۲هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل، کوهستانی گرمسیر دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌شیرین و چشمه‌تلخ. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمؤمن‌سرا. [مُءْ مِ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۷هزارگزی شمال فومن. کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از نهر نمک. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی و حصیربافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرمهر. [مِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲هزارگزی خاور گرمی و ۱۲هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. جلگه، گرمسیر. دارای ۴۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمهلت. [مُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. واقع در ۲۲هزارگزی خاور کنارتخته. دامنهٔ جنوبی کوه‌مرگ. کوهستانی. گرمسیر مالاریائی. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و انجیر. شغل اهالی زراعت. و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

---
1 - Pyrmont.

پیر میخانه. [رِ مَ / مِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیر میکده:

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.
حافظ.

پیرمیش. (اِ مرکب) میش پیر. گوسپند بزادبرآمده. گوسپند کهنسال. هرطة. (منتهی الارب).

پیرمیشان. (اِخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۱هزارگزی شمال شهر ملایر. کنار باختری راه شوسهٔ ملایر به همدان. جلگه، معتدل مالاریائی دارای ۹۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی دیم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر می‌فروش. [رِ مَ / مِ فُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سالخوردهٔ باده‌فروش. کهنسالی که شراب انگوری فروشد. پیر خمار. || پیر میکده. پیر میخانه:

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرد.
حافظ.

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد. حافظ.

پیرمیکائیل. (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۲۲/۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۱هزارگزی جنوب خاور شوسهٔ مهاباد بردشت. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر میکائیل. (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶۰هزارگزی باختر کوهدشت و ۶۹هزارگزی باختر راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. دامنه، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی سیاه‌چادربافی. ساکنین از طایفهٔ ای‌تیوند هستند، عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر میکده. [رِ مَ / مِ کَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیر میخانه. پیر می‌فروش:

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید. حافظ.

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن.
حافظ.

پیرن. [رِ] (اِخ)[1] هانری مورخ بلژیکی (۱۸۶۲ – ۱۹۳۵ م.). متخصص در تاریخ قرون وسطی و تاریخ اقتصادی.

پیرن. [رُ] (اِخ)[2] حکیم یونانی که پیشوای شکاکین بشمار آید (قرن چهارم ق.م.). رجوع به پیرهُن و رجوع به روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۴۶۷ شود.

پیرنا. (اِخ) نام قصبه‌ای است واقع در ساحل یسار نهر البه، و شانزده هزارگزی جنوب شرقی درسد. کاخی قدیم و بیمارستان و کارخانجات پارچه‌بافی و دباغخانه‌ها دارد و بدانجا آبهای معدنی باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرنج. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸هزارگزی شمال بیرجند. سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. دامنه، معتدل. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرنخود. [نَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان مشهدریزه میانولایت باخرز. بخش طیبات شهرستان مشهد. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری طیبات. سر راه اتومبیل‌رو طیبات به شهرنو. جلگه – معتدل. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرنداخ. [رَ] (اِ) تیماج و سختیان. (برهان). پیرانداخ.

پیرنعیم. [نَ] (اِخ) نام موضعی به سوادکوه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۱۶ بخش انگلیسی).

پیرنق. [نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۲هزارگزی باختر اردبیل و ۷هزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل. کوهستانی، معتدل، دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آغلفان. محصول آنجا غله و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرنوک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۲۷هزارگزی باختر دشتیاری، کنار راه مالرو دشتیاری به قصرقند، دارای ۵ خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرنه. [رِ نِ] (اِخ)[3] نام سلسله‌جبالی میان مملکت فرانسه و اسپانیا تقریباً بطول ۴۳۰ هزار گز از پرپین‌یان[4] تا باین[5]. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد:

پیرنه، یکی از بزرگترین سلاسل جبال اروپاست و در طرف شمال اسپانیول بین بحر سفید و اقیانوس اطلس از جهت مشرق بسوی مغرب ممتدست، و از دماغهٔ کرئوس واقع در بحرسفید تا دماغهٔ تورنیتانه واقع در انتهای شمال غربی اسپانیول و اقیانوس اطلس بطول هزاروهیجده کیلومتر کشیده شده و در بین «۰۵۵َ۳۰» طول شرقی و «۱۱َ۵۰» طول غربی است و از روی خط موهوم ۴۳° عرض شمالی عبور مینماید.

این سلسلهٔ عظیمه طولاً به دو قسمت منقسم گردد و قسمت اصل در امتداد برزخ واسعی واقع میان اسپانیول و فرانسه کشیده شده است و حدود مرزهای این دو دولت را مشخص میکند، و پیرنهٔ اصلی بهمین قسمت اطلاق میشود و نام دیگرش پیرنهٔ فرانسه – اسپانیول میباشد. و قسمت دوم سلسلهٔ نامبرده قسمتی است که در داخل خاک اسپانیول امتداد یافته و بنام سلسلهٔ کانتابره و یا پیرنهٔ اسپانیول مشهور میباشد، این قسمت نیز بنوبهٔ خود به قسمت زیر منقسم میگردد:

۱ – جبال کانتابره ۲ – جبال آستوریا ۳ – جبال گالیچه. طول قسمت اصلی یعنی قسمتی که میان فرانسه و اسپانیول جایگیر شده است بحساب طیران مرغ به ۴۳۵ هزار گز و به انضمام پستی‌ها و بلندیها تقریباً به ۶۰۰ هزار گز میرسد و اگرچه این قسمت کوتاه‌تر است ولی بلندتر از دیگر قسمتها میباشد. دامنهٔ شمالی پیرنه اصلی واقع در اندرون فرانسه ساده و مسطح است و بالعکس دامنهٔ جنوبی واقع در کشور اسپانیا برجسته و پرتگاه میباشد و چند شعبه در این ناحیه احداث گردیده، و مرتفعترین قللش در خاک اسپانیول واقع است و خط تقسیم میاه که خطوط مرزی را تشکیل میکند در وسط سلسله واقع نگشته است و به اعتبار عرض از جبال پیرنه اسپانیول بشمار میرود و برعکس دامنهٔ شمال قسمت باقی مرتفع و پرتگاه است اما مائلهٔ جنوبی‌اش شکل سطح مائل پدیدار و چند بازو بسوی دو خطهٔ قسطیله و لیون احداث مینماید و در انتهای غربی یعنی در خطهٔ گالیچه بچند بازو منشعب میشود و تا شمال پرتقال و مجرای نهر مینهو امتداد می‌یابد و مرتفعات بیش از ۲۷۰۰ گز آن در زمستان و تابستان با برف پوشیده میشود و بلندترین نقطه‌اش عبارت از کوه مالاته (یعنی ملعون) است در اواسط پیرنه که مرتفعترین

---

1 - Henri Pirenne.
2 - Pirrhon. 3 - Pyrénées.
4 - Perpignan. 5 - Bayonne.

قلهٔ آن به ۳۴۰۴ گز بالغ گردد، و قلل مرتفع واقع در این قسمت عبارت است از:

۱ - مونت پردو	۳۳۵۱ گز
۲ - وینیاله	۳۲۹۸ »
۳ - تایلون	۳۱۴۶ »
۴ - والیمار	۲۸۴۰ »
۵ - بیگوره	۲۸۷۸ »
۶ - اوسائو	۲۸۸۵ »
۷ - کانیگو	۲۷۸۵ »

مرتفعترین نقاط پیرنه کانتابره در اواسط یعنی در خطهٔ آستوریا واقع گشته و قلل لوبریون و سردوی واقع در این جهت بیش از ۲۶۵۰ گز ارتفاع دارند و در اثر امتداد بسوی مشرق و مغرب پست‌تر شوند و در گالیچه قلل مرتفعتر از هزار گز بسیار کم است و ارتفاع اکثر بین ۶۰۰ و ۷۰۰ گز میباشد، و در طرف مشرق این قطعه قللی به ارتفاع حدود ۲۰۰۰ و ۲۵۰۰ گز دیده میشود و پاره‌ای از نقاط آن بسیار پست است. در سلسلهٔ اصلی پیرنه قریب ۶۰ گردنه وجود دارد و همگی آنسان مرتفعند که مانع احداث خط آهن میباشند و لذا دو خط آهنی که فرانسه و اسپانیول را بهم می‌پیوندند از دو طرف مشرق و مغرب این سلسله عبور مینماید. در سلسلهٔ اصلی پیرنه مانند سلسلهٔ آلپ دره‌های یخی بسیار توان دید ولی در سلسلهٔ کانتابره پیرنه فقط برفهای سرمدی خودنمائی میکند و نیز پیرنهٔ اصلی آبشارهای بسیار دارد و مشهورتر از همه آبشار گاوارنیاست که از ارتفاع ۴۰۵ گزی فروریزد. در این قسمت جنگلهای بسیار هست و همچنین نهرها چه در جانب فرانسه و چه در طرف اسپانیول و اکثر انهاری که بفرانسه سرازیر میشوند بنهر گارن و بیشتر آبهائی که به اسپانیا سرازیر میشوند، بنهر ابره میریزند که بعداً اولی به اقیانوس اطلس، و دومی ببحر سفید منصب شود. اما پیرنهٔ کانتابره بادهای مرطوب اوقیانوس اطلس را جذب مینماید و از این رو بارانهای فراوان دارد و مخصوصاً آب مائلهٔ شمالی آن بسیار و هوایش معتدل و بهترین قطعه از اسپانیول است. در جبال پیرنه خرس و دیگر حیوانات شکاری بسیارست و نوع مخصوصی از اسب و سگ هم آنجاست و معادن آنجا نیز کم نیست: آهن، مس، سرب، قلع، نقره، شوره، نمک و غیره و آبهای معدنی فراوان دارد. اعراب اندلس سلسلهٔ پیرنه را «برنات» می‌نامیدند که صیغهٔ جمع از پیرنه میباشد.

پیرنه. [رِ نِ] (اِخ) (... سفلی)[1] نام ایالتی از فرانسه متشکل از بآرن[2] و ناوار علیا، دارای ۳ آرندیسمان و ۴۱ کانتون و ۵۶۰ کمون و ۴۱۵۷۹۷ تن سکنه. ||(... علیا)[3] نام ایالتی از فرانسه متشکل از بیگور[4] و قسمتی از گاسکنی[5]، دارای ۳ آرندیسمان و ۲۶ کانتون و ۴۸۰ کمون و ۲۰۱۹۵۴ تن سکنه. ||(... شرقی)[6] نام ایالتی از فرانسه، دارای ۳ آرندیسمان و ۱۸ کانتون و ۲۳۴ کمون و ۲۲۸۷۷۶ تن سکنه. ||(... آستوریک)[7] کانتابرس.

پیرنیا. (اِخ) نام خانوادگی میرزا حسن‌خان مشیرالدوله وزیر و رئیس‌الوزراء چندین کابینه پس از مشروطیت ایران. متوفی در ۲۹ آبان ۱۳۱۴ هـ.ش. مؤلف سه جلد تاریخ ایران باستان چاپ سال ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۷ هـ.ش. و برادر وی مرحوم میرزا حسین‌خان مؤتمن‌الملک نمایندهٔ مجلس شورای ملی ایران از دورهٔ اول تا دورهٔ ششم و رئیس آن مجلس در دورهٔ چهارم تقنینیه متوفی در ۹ شهریور ۱۳۲۶ و مرحوم ابوالحسن معاضدالسلطنه نوادهٔ عم آن دو متوفی در ۱۲ آذر ۱۳۱۸ رحمة الله علیهما.

پیرو. [پَ / پِ رَ / رُو] (نف مرکب) تابع. پس‌رو. (مهذب الاسماء). مقتفی. مقتدی. مقلد. تبع. (منتهی الارب). مأموم. شیعه. تالی. زامل. (منتهی الارب). منساق. اثف. (منتهی الارب): بیعت کردم. بسید خود... بیعت فرمانبرداری و پیرو بودن. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵).

پیرو دل باش و مده دل بکس
خود تن تو زحمت راه تو بس. نظامی.
پیک دلی پیرو شیطان مباش
شیر امیری سگ دربان مباش. نظامی.
درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد. سعدی.
مشو پیرو غول و وهم و خیال
به افسون خربط مشو در جوال.
نزاری قهستانی.

قوم یزدان فاذار گفتند که راه ما پیرو راه تست بفرمای تا چه مصلحت دیده‌ای. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۳۴).

کسی که پیرو دانا نشد زهی نادان. کاتبی.
صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم
در شرع دگر راهنما را نشناسیم.
فیضی هندی.

مطراق. الشیء. پیرو و مانند و نظیر چیزی. اجرار؛ تبعیت کردن کسی را در سرود و پیرو او گردیدن. فسکله؛ پیرو گردیدن. عقبله؛ پیرو و پس‌آینده. مناسقة؛ پنهان پیروی یکدیگر کردن: هوطلح نساء؛ او پیرو زنان است. (منتهی الارب).

پیرو. (اِ) کیسه. (اوبهی). چخماخ:
زر ز پیرو سبک برون آورد
داد درویش را و خوب آورد (کذا). بهرامی.

پیرو. (اِ)[8] گونه‌ای از سرو کوهی، و این نام در گرگان به این درخت دهند و نام آن در درفک و شیرکوه، اَرَبس و اَربَز باشد و در دیلمان: آبَرسک. و در نور و کجور: ریس. و در رودسر: اَرَس. و قدما آنرا سرو جبلی و عرعر و شیزی نام میداده‌اند. این درختچه طالب نواحی مرتفع و مرز فوقانی جنگلهاست. و در پل زنگوله و کجور و زیارت گرگان و کتول و زرین‌گل از ۱۲۰۰ تا ۲۳۰۰ گز ارتفاع دیده شده است. در زیارت و علی‌آباد نیز ژونی‌پروس کمونیس را بنام پیرو میخوانند. نیز رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص ۲۵۳ شود.

پیرو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۰هزارگزی باختر بافت و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان. کوهستانی سردسیر. دارای ۳۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

پیرو. (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۷۰هزارگزی، جنوب کهنوج، سرراه مالرو انگهران به جاسک. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن خرما. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

پیرو. [یِ رُ] (اِخ)[9] بازیگر بازیهای پانتمیم با لباس سفید و رخسار آردآلوده.

پی‌رو. [رَ وَ] (اِخ) نامی رود نیل را آنچنانکه در کتیبهٔ داریوش بزرگ که نزدیک کانال سوئز یافته‌اند آمده است. (ایران باستان ج۱ ص ۵۷۱).

پیروان. [پَ / پِ رَ / رُ] (اِ) ج پیرو. تبع. ضبنه. وشیظ. (منتهی الارب). اَشیاع. تالیات. اتباع:

درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد. سعدی.

شظلی؛ پیروان قوم و ملحق‌شوندگان بر ایشان بسوگند. (منتهی الارب). امة، پیروان انبیاء.

پیر و استاد. [رُ اُ] (اِ مرکب) مرشد کامل و معلم: هرچه از پیر و استاد دانسته بودن بکار

---

1 - Pyrénées (des Basses).
2 - Béarn.
3 - Pyrénées (des Hautes).
4 - Bigorre. 5 - Gascogne.
6 - Pyrénées - Orientales.
7 - Pyrénées Asturiques.
8 - Juniperus communis. (گاآوبا). Gevrier. Commun pétron. Juniperus pygmaea. Juniperus depressa. Juniperus - henisphaerica. Juniperus oblonga. (لاتینی).
9 - Pierrot.

بردن؛ همگی تجربه و دانائی و علم خود بکار بردن. هرچه از پیرو استاد دانستن گفتن. گفتن آموخته‌ها و بکار داشتن تجربه‌ها بجمله.

پیروئی. (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۲۷۰هزارگزی جنوب کهنوج و ۳هزارگزی باختر راه مالرو انگهران - جاسک. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه. محصول آن خرما. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. مزارع استوناشون - کره وان. بشز. ده قنداق. و پیر جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

پیروئی. (اِخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب سرباز، کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

پیروئی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۵هزارگزی شمال میناب و ۴هزارگزی خاور راه مالرو گلاشکرد به احمدی. دارای ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

پیروئیه. [ئی يِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گیکان بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۸هزارگزی شمال بافت و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی بافت - قلعه‌عسکر. کوهستانی، دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

پیرو پاتال. [رُ] (اِ مرکب، از اتباع) پیرپاتال. پیرپتال.

پیرو پکر. [رُ پَ کَ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به هر یک از دو کلمه در ردیف خود شود.

پیرو پیغمبر. [رُ پَ / پِ غَ بَ] (از اتباع) رجوع بهر یک از دو کلمه در ردیف خود شود: سوگند به پیر و پیغمبر؛ قسم و سوگند مغلظ و بسیار. به پیر و پیغمبر سوگند خوردن؛ سوگندان بسیار یاد کردن.

پیروج. (اِ)[1] مرغی است که سر و گردن او ساده و بی‌پر میباشد و هر ساعتی برنگی می‌نماید و از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و فیلمرغ همانست. (برهان). صاحب انجمن‌آرا گوید آن غیر بوقلمون است. و صاحب جهانگیری گوید: مرغی است مأکول‌اللحم که در جنگلهای پرتقال و مغرب زمین بهم رسد و آن را پیل‌مرغ نیز خوانند. (جهانگیری). اما این نام مفرس از زبان پرتقالی است چه بوقلمون را اول بار پرتقالیها پس از فتح کردن بعض از بنادر هند به هندیها دادند و خود پرتقالیها هم مرغ مذکور را از کشور پروی آمریکا به اروپا برده‌اند. از این جهت آنرا پرو نامیدند که به پیروج مفرس شده. مرغ مذکور را چون گوشت‌گلو منقارش برنگ مختلف درمی‌آید در ایران بوقلمون گفته‌اند و در زمان تألیف فرهنگ جهانگیری (عهد صفویه) در ایران نبوده است که نامی داشته باشد. و جان ملکم سفیر انگلیس که در زمان فتحعلیشاه (جلوس ۱۲۱۲) در ایران بوده در سفرنامهٔ خود می‌نویسد: «چون به کازرون رسیدیم شنیدیم در دو فرسخی شهر در دهی کسی یک جفت مرغ دارد که مثل مردان ریش دارند و عربی حرف میزنند. یک صاحب‌منصبِ همراه من با وجود خستگی حاضر شد برود و مرغها را ببیند. رفت و برگشت و خندان گفت آن دو مرغ بوقلمون است که از یک کشتی شکستهٔ هندیها در خلیج فارس بدست یک کازرونی افتاده و به آن ده آورده است، گوشت آویزان زیر گلوی او را ریش میدانند و غات غات خشن ویرا زبان عربی». (فرهنگ نظام).

پیر و جوان. [رُ جَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) قاطبةً. شیخ و شاب. همه. همگان:

همه مرگرائیم پیر و جوان
که مرگست چون شیر و ما آهوان. فردوسی.
چنان لشکر گشن و دو پهلوان
هزیمت گرفتند پیر و جوان. فردوسی.

پیروحش. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد. سر راه مالرو عمومی پل خاتون. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی‌رود. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در۲۳هزارگزی جنوب خوسف و ۲هزارگزی خاور راه مالرو عمومی سرچاه. جلگه، گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرودلو. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری باجگیران سر راه مالرو عمومی باجگیران. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و هیزم‌کنی و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیروز. (ص)[2] فیروز. مظفر. غالب. منصور. نصرت‌یافته. مظفار. ظفرة. فاتح. بمعنی فیروز است که غالب شدن و غالب آمدن بر اعدا باشد. (برهان):

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. رودکی.
اندی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید. رودکی.
اگر دشت کین آمد و جنگ سخت
بود یار یزدان و پیروز بخت. فردوسی.
چو ایشان گرفتند راه پلنگ
تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ. فردوسی.
بسر بر پسر همچنین شاد باد
جهاندار و پیروز و فرخ‌نهاد. فردوسی.
چو بشنید رستم بخندید سخت
بدو گفت با ماست پیروز بخت. فردوسی.
بسی رزمشان رفت باکک، یلان
نگشتند پیروز خرد و کلان. فردوسی.
چو پیروز گشتند، از آن رزمگاه
سوی زابل اندر گرفتند راه. فردوسی.
شنیدستی آن داستان مهان
که‌از پیش بودند شاه جهان
که‌چون بخت پیروز یاور بود
روا باشد ار یار کمتر بود. فردوسی.
چنین داستان آمد از موبدان
که‌پیروز یزدان بود جاودان. فردوسی.
خداوند تاج و خداوند تخت
جهاندار و پیروز و بیداربخت. فردوسی.
که‌بر هفت کشور منم پادشا
بهر جای پیروز و فرمانروا. فردوسی.
چو پیروز شد سوی ایران کشید
بر شهریار دلیران کشید. فردوسی.
به پیروزبخت جهان‌پهلوان
بیایم برت شاد و روشن‌روان. فردوسی.
جهاندار پیروز یار منست
سر اختر اندر کنار منست. فردوسی.
مراکرد پیروز یزدان پاک
سر دشمنان اندر آمد بخاک. فردوسی.
که‌اویست بر پادشا پادشا
جهاندار و پیروز و فرمانروا. فردوسی.
چو داد از تن خویشتن داد مرد
چنان دان که پیروز شد در نبرد. فردوسی.
بهر کار بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد. فردوسی.
چو پیروز گشتی بزرگی نمای
بهر نیکی نیکیی برفزای. فردوسی.
شنید این سخن در زمان گرگسار
که پیروز شد نامور شهریار. فردوسی.
چنین گفت کای داور کردگار

---

1 - Dindon.
2 - Victorieuse (فرانسوی).

جهاندار و پیروز و پروردگار. فردوسی.
تو پیروزی ار پیش‌دستی کنی. فردوسی.
که‌ای شاه پیروز یزدان‌شناس. فردوسی.
چو پیروز گردی بترس از خدای
همان از کمینها سپه را بپای. اسدی.
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه
سوی زابل اندر گرفتند راه. اسدی.
زاغ و شکال قصد شتر کردند و پیروز شدند. (کلیله و دمنه).
تو جهان خور چو نوح و مشکن از آنک
سام بر خیل حام پیروزست. خاقانی.
شکست افتاد بر خصم جهانسوز
به فرخ‌فال خسرو گشت پیروز. نظامی.
هست مرد حقیقت ابن‌الوقت
لاجرم بر دو کون پیروزست. عطار.
چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان. سعدی.
نجیح، ناجح؛ مرد پیروز. (منتهی الارب). و رجوع به فیروز شود. ||خوش‌شگون. (فرهنگ نظام). مبارک. (برهان) (آنندراج). خجسته. فرخنده. میمون:
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار
در جهانداری و در دولت پیروز اختر. فرخی.
چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست
چه بود روزی پیروزتر از روز وصال. فرخی.
خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی. سعدی.
||فائز. خوش و خرم. کامیاب. برمُراد:
زگفتار او شاد شد شهریار
بیاورد رامشگر و می‌گسار
همی بود پیروز و شادان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز. فردوسی.
نکردم زمانی بر و بوم یاد
ترا خواستم نیز پیروز و شاد. فردوسی.
زگفتار ایشان همی گشت شاد
همی بود پیروز و دل پر ز داد. فردوسی.
سپهدار بر تخت پیروز و شاد
همی بود با سرفرازان راد. فردوسی.
شما بازگردید پیروز و شاد
مراکار جز رزم جستن مباد. فردوسی.
اگر صد سال باشی شاد و پیروز
همیشه عمر تو باشد یکی روز.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
||بهره‌مند:
بیا تا بامدادان زاول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز. نظامی.
||(اِ) فتح. پیروزی:
هین که امروز اول سه‌روزه است
روز پیروز است نی پیروزه است. مولوی.
||پیروزه. فیروزه. فیروزج:
عقیقین دو لبش پیروز گشته
جهان بر حال من دلسوز گشته.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
این کلمه را ترکیباتی است و اسامی خاص را بکار است چون: مهر پیروز (فردوسی). بادان پیروز (فردوسی). و جز آن.

پیروز. (اِخ) نام گردی ایرانی بعهد انوشیروان پادشاه ساسانی. (مزدیسنا ص ۴۸۹).

پیروز. (اِخ) پسر یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۹۶ و مزدیسنا ص ۱۳). وی پس از قتل پدر بتخارستان رفت و امپراتور چین در سال ۶۶۲ م. او را بپادشاهی ایران شناخت. پیروز سپس به چین رفت و جزء مردان مستحفظ مخصوص امپراطور درآمد و در سال ۶۷۷ در محلی موسوم به چانگ‌گان آتشکده‌ای ساخت و در همین سال نیز بمرد.

پیروز. (اِخ) پادشاه ایران پسر یزدگرد و نوادهٔ بهرام گور. رجوع به فیروز شود:
ازین آگهی سوی پیروز رفت
هیونی برافکند پیروز تفت. فردوسی.

پیروز. (اِخ) نام یکی از نجبای ایران معاصر با هرمز ساسانی و تابع پسر او خسروپرویز.

پیروز. (اِخ) نام یکی از نجبای خانوادهٔ بهرام.

پیروز. (اِخ) پسر طوس. از پهلوانان عهد بهمن، پسر اسفندیار. (مجمل التواریخ والقصص ص۹۲).

پیروز. (اِخ) ابولؤلؤ. کشندهٔ عمربن‌الخطاب. رجوع به فیروز و ابولؤلؤ شود.

پیروز. (اِخ) نام پسر شاپور که یکی از نجبای ایران و معاصر با یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بود:
چو نامه به مهر اندر آمد بداد
به پیروز شاپور فرخ‌نژاد. فردوسی.

پیروز. (اِخ) پسر اتشیش[1] و مادر وی مهاندخت پسر یزدادبن کسری انوشروان بود. بروایت طبری در پایان عهد ساسانیان بزرگان وی را پس از آزرمی‌دخت و خرداد پرویز و کسری نامی از فرزندان اردشیر بابکان بر تخت سلطنت بنشاندند و تاج بر سر نهادند. گفت نخواهم که این تاج تنگست بر سرم. مهتران گفتند این نه از تخم پادشاهانست و گفتار او را بفال بد داشتند و براندندش. (مجمل التواریخ والقصص ص۸۳ و ۸۴). ویرا پیروز دوم نیز گفته‌اند. رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ ۱ ص۳۵۵ شود.

پیروز. (اِخ) از قراء ناحیت سردرود همدان. (نزهةالقلوب چ اروپا ص۷۲).

پیروز. (اِخ) از قراء اهواز. علی‌بن ابان الزنگی آنجا را غارت کرده است. (ابن اثیر ج۷ ص ۱۳۱).

پیروزآباد. (اِخ) از کورهٔ اردشیر خورهٔ فارس. (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۱). رجوع به فیروزآباد شود.

پیروز آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) مظفر شدن. فاتح گشتن. فیروزی یافتن: بهر مهم که او را (شاپور را) پیش آمدی بتن خویش روی بکفایت آن نهادی تا لاجرم پیروز آمدی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۷۲). خردمند چون بکوشد... اگر پیروز آید نام گیرد. (کلیله و دمنه). و هر که بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز آید. (کلیله و دمنه).

پیروزان. (اِخ) از سرداران یزدگرد ساسانی. در جنگ اعراب با ایرانیان یزدگرد این مرد سالخورده را بفرماندهی کل سپاه داده، وی در نهاوند با عرب مقابل شد و جنگی سخت بکردند که بشکست ایرانیان و اسارت و قتل پیروزان منتهی گردید. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۱ ص ۳۶۰).

پیروزان. (اِخ) لقبی النجان[2] اصفهان را. (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص ۶۱).

پیروزاختر. [اَ تَ] (ص مرکب) مبارک‌طالع. کامیاب از بخت.

پیروزبخت. [بَ] (ص مرکب) دارای بخت فیروز. که اقبالی مظفر دارد. خداوند طالع فیروز. که طالعی منصور دارد. کامیاب از بخت. پیروزطالع:
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
مبادا جز از تو بدین تاج و تخت. فردوسی.
همیشه تن آباد و با تاج و تخت
ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی.
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت. فردوسی.
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد بر شاه پیروز بخت. فردوسی.
چنین گفت کاین مرد پیروزبخت
بیابد سرانجام ازین رنج تخت. فردوسی.
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن نیا کان [سواران] پیروزبخت.
فردوسی.
بدان گفتم این ای برادر که تخت
نیابد مگر مرد پیروز بخت. فردوسی.
که فرزند ما گشت پیروزبخت
سزای مهی ازدر تاج و تخت. فردوسی.
ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت
بفر جهاندار با تاج و تخت. فردوسی.
به پیروزبخت جهان‌پهلوان
بیایم برت شاد و روشن‌روان. فردوسی.

---

۱ - در طبری: فیروزبن مهر انجشنش یا جشنسده (جشنسفنده).
۲ - ظ: لنجانات. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). خان‌لنجان. (معجم البلدان).

نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت
بیاید یکی شاه پیروزبخت. فردوسی.
فریبرز کاوس پیروزبخت
که درخورد تاجست و زیبای تخت. فردوسی.
که بهرام شاهست و پیروزبخت
سزاوار تاجست و زیبای تخت. فردوسی.
که گر من شوم شاد و پیروزبخت
سپارم تراکشور و تاج و تخت. فردوسی.
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
ندیدیم چون تو خداوند تخت. فردوسی.
بیامد یکی مرد پیروزبخت
نهاد اندر ایوان بهرام تخت. فردوسی.
به ایران بمانم بتو تاج و تخت
جهاندار باشی و پیروزبخت. فردوسی.
بفرمان یزدان پیروزبخت
نگون اندر آویزمش از درخت. فردوسی.
کسی را که او کرد پیروزبخت
بماند بدو کشور و تاج و تخت. فردوسی.
همیشه بزی شاد و پیروزبخت
بتو شادمان کشور و تاج و تخت. فردوسی.
کندبر تو آسان همه کار سخت
ازویی دل‌افروز و پیروزبخت. فردوسی.
چو فرزند ما برنشیند بتخت
دبیری بیایدش پیروزبخت. فردوسی.
نهادند یکسر همه پیش تخت
نگه کرد سالار پیروزبخت. فردوسی.
ز ما چون یکی گشت پیروزبخت
بدو ماند این لشکر و تاج و تخت. فردوسی.
چو دانا بود شاه پیروزبخت
بنازد بدو کشور و تاج و تخت. فردوسی.
که بیداردل باش و پیروزبخت
مگر داد ازو این کیانی درخت. فردوسی.
که پیروزنامست و پیروزبخت
همی بگذرد کلک او بر درخت. فردوسی.
بفرمود خاقان پیروزبخت
که بربند بر کوههٔ پیل تخت. فردوسی.
که ما را یکی کار پیشست سخت
بگوییم با شاه پیروزبخت. فردوسی.
بدانش بود شاه زیبای تخت
که داننده بادی و پیروزبخت. فردوسی.
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت
که تا چون بود کار پیروزبخت. فردوسی.
بیاورد پس تخت شاه اردشیر
وز ایران هر آنکس که بد تیز ویر
بهم درزدند آن سزاوار تخت
بهنگام آن شاه پیروزبخت. فردوسی.
بآرام شادست و پیروزبخت
بدین خسرو آیین نوآیین درخت. فردوسی.
وزان پس خروشی برآورد سخت
کزو خیره شد شاه پیروزبخت. فردوسی.
درودی که دادی ز افراسیاب
تو گفتی که او کرد مژگان پرآب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مبادا مگر شاد و پیروزبخت. فردوسی.
خداوند نام و خداوند تخت
دل‌افروز و هشیار و پیروزبخت. فردوسی.
جاودانه شاد باد آن خسرو پیروزبخت
دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین. فرخی.
زهی مظفر پیروزبخت روزافزون
زهی موحد پاکیزه‌دین یزدان‌دان. فرخی.
کی بود کان خسرو پیروزبخت آید ز راه
بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین. فرخی.
خسروی از خسروانی بستدی پیروزبخت
تخت و ملک از سرورانی برگرفتی نامدار. فرخی.
خسرو پیروزبختی شهریار چیره‌دست
فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار. فرخی.
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. فرخی.
پیروزبخت مهتر کهترنواز نیک
مخدوم اهل مشرق مکسوم[1] بن‌جنی[2]. منوچهری.
بخواندش سپهدار پیروزبخت
فرستاده آمد سبک پیش تخت. اسدی.
دگر ره سپهدار پیروزبخت
ز ملاح پرسید کار درخت. اسدی.
اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه پیروزبخت. نظامی.
اگرچه ز شاهان پیروزبخت
جز او کس نیامد سزاوار تخت. نظامی
نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه پیروزبخت. نظامی.
شه از مهر فرزند پیروزبخت
درگنج بگشاد و بر شد بتخت. نظامی.
تو نیز ای جهاندار پیروزبخت
نه کز مادر آورده‌ای تاج و تخت. نظامی.
مخالف‌شکن شاه پیروزبخت
بفیروزفالی برآمد بتخت. نظامی.

پیروزبخت. [بَ] (اِخ) نام یکی از بیست‌ودو تن کنیزکان امیرتیمور گورکان. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۲).

پیروزبختی. [بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیروزبخت:
به پیروزبختی فروخواندم
ز سختی بر و جان برافشاندم. فردوسی.
همه فال خسرو در آن پیشن تخت
به پیروزبختی برآورد بخت. نظامی.

پیروزبهر. [بَ] (ص مرکب) مظفر. دارای پیروزی. از نصرت و ظفر بانصیب. فیروزمند. کامیاب. از ظفر بابهره. برخوردار از فیروزی:
کمر بر کمر تاجداران دهر
بپیش جهانجوی پیروزبهر. نظامی.
چو سالار ترکان ز سالار دهر
بدان خرمی گشت پیروزبهر. نظامی.

پیروزپور. (اِخ) نام قصبتی بهندوستان. (قاموس الاعلام ترکی).

پیروزجنگ. [جَ] (ص مرکب) در نبردها فیروز. فاتح در حرب. مظفر در رزم. که از جنگ پیروز برآید:
عنانتاب شد شاه پیروزجنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ. نظامی.
همانا کزان بود پیروزجنگ
که پیروزه را فرق کردی ز سنگ. نظامی.

پیروزجنگی. [جَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیروزجنگ:
چو در جنگ پیروزیش دیده بود
ز پیروزجنگیش ترسیده بود. نظامی.

پیروزحال. (ص مرکب) با حالی قرین کامیابی و ظفر:
چو پیروز بود آن نمونه‌ش بفال
درین هم توان بود پیروزحال. نظامی.

پیروزخسرو. [خُ رَ] (اِخ) نام خبه کنندهٔ اردشیر پسر شیروی پسر پرویز ساسانی بروایتی (مجمل التواریخ والقصص ص ۸۲). در شاهنامه نیز روایت بهمین گونه آمده اما در طبری دیگرست و در نسخ مختلفهٔ شاهنامه فیروز خسرو نیز مذکور افتاده:
چو نیمی ز تیره‌شب اندر کشید
سپهبد (اردشیر) می یک منی برکشید
شده مست یاران شاه اردشیر
نماند ایچ رامشگر و یادگیر
بداندیش (پیروز خسرو) یاران او را براند
بجز شاه و پیروز خسرو نماند
جفاپیشه از پیش خانه بجست
لب شاه بگرفت ناگه‌بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو بدند
اگر نو جهانجوی اگر گو بدند.
برای اطلاع بر اختلاف روایات رجوع به تاریخ طبری شود.

پیروزد. [زَ] (اِ) پیرزد. رجوع به پیرزد شود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۵۷).

پیروزدخت. [دُ] (اِخ) فیروزبخت‌دخت. نام دختر فیروزبن قباد ساسانی. این دختر هنگامی که فیروز در خندقی که خوشنواز پادشاه هیاطله کرده بود افتاد و کشته شد با...

---

۱ - ن‌ل: مکثوم.
۲ - ظ: کلثوم‌بن حبی. (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۱۱۳).

قباد و موبد موبدان و بسیاری مهتران گرفتار دشمن گردید. (مجمل التواریخ والقصص ص ۷۲ و ۹۵).

پیروزرام. (اِخ) بروایت شاهنامه نام قدیم ری است:

یکی شارسان کرد پیروزرام
بفرمود کو را نهادند نام
جهاندیده گوینده گفت این ری است
که آرام شاهان فرخ پی است. فردوسی.

||فیروزرام، بگفتهٔ معجم البلدان از قراء ری بوده است.

پیروزرای. (ص مرکب) دارای رایی با ظفر قرین. در اندیشه و رای مظفر و منصور:

خردمند بادی و پیروزرای
بپا کی بماناد مغزت بجای. فردوسی.
جوانبخت بادی و پیروزرای
توانا و دانا و کشورگشای. نظامی.
وزیر خردمند پیروزرای
بپیروزی شاه شد رهنمای. نظامی.

پیروزرزم. [رو رَ] (ص مرکب) پیروزجنگ. رجوع به پیروزجنگ شود:

سواری شود نیک و پیروزرزم
سر انجمنها برزم و بیزم.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).

پیروزروز. (ص مرکب) با روزگاری قرین ظفر. مظفر و منصور. کامیاب و نیکبخت و باسعادت:

اقبال و بخت و دولت پیروزروز را
فرزند نازنینی پرورده در کنار. سوزنی.

پیروزشاپور. (اِخ) نام شهری بنا کردهٔ شاپور پسر اردشیر بابکان. (مجمل التواریخ والقصص ص۶۴). بروایت فردوسی در شاهنامه نام شهری است بنا کردهٔ شاپور ذوالا کتاف بشام:

یکی شارسان کرد دیگر بشام
که پیروزشاپور گفتیش نام. فردوسی.

پیروزشاه. (اِخ) پادشاه ساسانی. رجوع به پیروز و فیروز شود:

همی خواندندیش پیروزشاه
همی بود یکچند با تاج و گاه. فردوسی.
سپاهی بیاورد پیروزشاه
که از گرد تاریک شد چرخ ماه. فردوسی.

پیروزشاه. (اِخ) احمد بوبکر ممدوح انوری:

پیروزشاه یاد ندارد زمانه این
پیروزشاه احمد بوبکر شاه تست. انوری.

پیروز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) غالب گشتن. مظفر گشتن. فیروزی یافتن. فاتح گردیدن. کامیاب شدن. ظفر یافتن. انجاح. نجح. (منتهی الارب). نجاح. (منتهی الارب):

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
که خرّاد پیروز شد با سپاه
بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند
خرد را به اندیشه اندر نشاند. فردوسی.
چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان. سعدی.

پیروزطالع. [لِ] (ص مرکب) پیروزبخت.

پیروزک. [زَ] (اِ) در عبارتی از دیوان البسه ظاهراً نام نوعی پارچه است و نیز ممکن است کلمه در معنای اصلی بکار رفته باشد: قرعهٔ مسواک بینداختند. رمال خشتکی از جامهٔ ماوی بعوض پیروزک سبز برداشت. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴۰).

پیروز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) اِفازه. (زوزنی). مظفر ساختن. فیروزی دادن. غالب گردانیدن. فاتح ساختن:

مرا گر جهاندار پیروز کرد
شب تیره بر بخت من روز کرد. فردوسی.
شبان سیه تیره‌مان روز کرد
که‌مان بر همه کام پیروز کرد. فردوسی.
مرا گر جهاندار پیروز کرد
شب تیره بر بخت من روز کرد. فردوسی.

پیروزکوه. (اِخ) فیروزکوه. شهرکی و ناحیتی واقع در مشال شرقی ری تابع دماوند. رجوع به فیروزکوه شود. (تاریخ گزیده ۴۹۸).

پیروزگار. (ص مرکب) عنایت‌کنندهٔ فتح و ظفر. پیروزگر.

پیروزگر. [گَ] (اِخ) از نامهای خدای‌تعالی:

بدانگه تو پیروز باشی مگر
اگر یار باشدت پیروزگر. فردوسی.
که پیروزگر در جهان ایزد است
جهاندار اگر زو نترسد بد است. فردوسی.
بنیروی پیروزگر یک خدای
چون من با سپاه اندرآیم ز جای. فردوسی.
خداوند دانائی و تاج و تخت
ز پیروزگر یافته کام و بخت. فردوسی.
سپاس از خداوند پیروزگر
کزویست نیروی فر و هنر. فردوسی.
چو پیروزگر فرهی دادمان
در بخت پیروز بگشادمان. فردوسی.
که پیروزگر پشت و یار منست
کنون زخم شمشیر کار منست. فردوسی.
ز پیروزگر آفرین تو باد
سر تاجداران زمین تو باد. فردوسی.
ز پیروزگر آفرین بر تو باد
مبادی همیشه مگر شاه و شاد. فردوسی.
بدو گفت شاه این نه تیر منست
که پیروزگر دستگیر منست. فردوسی.
به پیروزگر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان. فردوسی.
سپاس از جهاندار پیروزگر
که آوردمان رنج و سختی بسر. فردوسی.
چو پیروزگر دادمان فرهی
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی. فردوسی.
بنام خداوند پیروزگر
خداوند دیهیم و فر و هنر. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر. فردوسی.
ز دشمن ستاند رساند بدوست
خداوند پیروزگر یار اوست. فردوسی.

||(ص مرکب) عطا کنندهٔ فیروزی. دهندهٔ فیروزی. پیروزگردانده. ناصر. از صفات باری‌تعالی:

بفرمان یزدان پیروزگر
ببندم ورا نیز راه گذر. فردوسی.
بپیش خداوند پیروزگر
کزویست مردی و بخت و هنر. فردوسی.
دو زاغ کمان را بزه برنهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
ببندم بکین سیاوش کمر. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
ببخت و بشمشیر و تیر و هنر. فردوسی.
جهاندار پیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد. فردوسی.
خروشان بغلطید بر خاک بر
بپیش خداوند پیروزگر. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
ز تور ستمگر جدا کرد سر. فردوسی.
زهر گونه‌ای آفرین و ثنا
....
ابر پاک یزدان پیروزگر.
که در تن روان آفرید و گهر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||منصور. مظفر. فاتح. غالب:

من اینرا که گفتم نگفتم مگر
بفرمانت ای شاه پیروزگر.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).
فرسته فرستاد هم زی پدر
که‌ای نامور شاه پیروزگر.
دقیقی (از شاهنامهٔ فردوسی).
برفتند با هدیه و با نثار
بنزدیک پیروزگر شهریار. فردوسی.
یکی نور بد [کیخسرو] در جهان سربسر
که بر تخت بنشست پیروزگر. فردوسی.
چو شد کار گودرز و پیران بسر
بجنگ دگر شاه پیروزگر. فردوسی.
بدین برز و بالای این پهلوان
بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر
جهانی که شد بی‌بر آرد به بر. فردوسی.
نبینی که مائیم پیروزگر
بدین کار مشتاب تند ای پسر. فردوسی.
که ویسه بدش نام فرخ پدر
برادرش پیران پیروزگر. فردوسی.
ورایدونکه پیروزگر باشد اوی

بشاهی بسان پدر باشد اوی. فردوسی.
ازان پس بیامد بخسرو خبر
که پیران شد از رزم پیروزگر. فردوسی.
و دیگر که با من ببندی کمر
بیابی بر شاه پیروزگر. فردوسی.
سپهدار ایران و پیروزگر
نگهبان و جنبدهٔ بوم و بر. فردوسی.
که‌کین پدر بر تو آید بسر
مبادی بجز شاد و پیروزگر. فردوسی.
ببخشایدت شاه پیروزگر
که‌هستی چو من پهلو پیرسر. فردوسی.
همی گفت پیروزگر پادشاه
همیشه سر پهلوان با کلاه. فردوسی.
چنین گفت کای باب پیروزگر
تو بر من ببستی گمانی مبر. فردوسی.
همی گفت شاهست پیروزگر
همیشه کلاهش بخورشید بر. فردوسی.
ز کردار ایشان بکهتر خبر
رساند مگر شاه پیروزگر. فردوسی.
پراکنده‌بر گرد گیتی خبر
ز جنبیدن شاه پیروزگر. فردوسی.
یکی سور بد در جهان سربسر
که‌بر تخت بنشست پیروزگر. فردوسی.
پدر بر پدر بر، پسر بر پسر
همه تاجور باد و پیروزگر. فردوسی.
به رای و بدانش، بفر و هنر
بهر کار، هر جای پیروزگر. فردوسی.
که پیروزگر باش و بیداربخت
مگرداد زرد این کیانی درخت. فردوسی.
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه
که پیروزگر شد ز کشتن ستوه. فردوسی.
که‌کین پدر بر تو آید بسر
مبادی بجز شاد و پیروزگر. فردوسی.
بدو گفت پیروزگر باش زن
همیشه شکیبادل و رای‌زن. فردوسی.
دوان دیده‌بان شد بر شهرگیر
که پیروزگر گشت شاه اردشیر. فردوسی.
بگفتند کای شاه پیروزگر
بشمعون همی بدگمانی مبر. فردوسی.
نمانم که باشی تو پیروزگر
وگر یابی از اختر نیک بر. فردوسی.
و دیگر که این شاه پیروزگر
بیابد همی زاختر نیک بر. فردوسی.
برو آفرین خواند شاه یمن
که پیروزگر باش بر انجمن. فردوسی.
سرانجام ترسم که پیروزگر
نباشد جز از دشمن کینه‌ور. فردوسی.
که پیروزگر بود روز نبرد
بمردی ز هومان برآورده گرد. فردوسی.
که پیروزگر سوی ایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی. فردوسی.
بر او آفرین کرد بس پهلوان
که پیروزگر باش و روشن‌روان. فردوسی.
همان به که من بازگردم بدر
ببیند مرا شاه پیروزگر. فردوسی.
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی
ز دشمن نتابد گه جنگ روی. فردوسی.
چنین گفت مر شاهرا زال زر
انوشه بزی شاد و پیروزگر. فردوسی.
چو پیروزگر باشی ایران تراست
تن پیل و چنگال شیران تراست. فردوسی.
بپذرفت مهران ستاد از پدر
بنام شهنشاه پیروزگر. فردوسی.
نخستین در ازمن کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار. فردوسی.
ز خویشان میلاد چون صد سوار
چو گرگین پیروزگر مایه‌دار. فردوسی.
نباشی درین جنگ پیروزگر
نیابی همان ز اختر نیک بر. فردوسی.
گر امروز گردیم پیروزگر
بیابد دل از افسر نیک بر. فردوسی.
و گر من بوم بر تو پیروزگر
دهد مر مرا اختر نیک بر. فردوسی.
جهاندار پیروزگر خوانمش
ز شاهان سرافرازتر دانمش. فردوسی.
بنیروی یزدان ببندم کمر
ببخت جهاندار پیروزگر. فردوسی.
بهر کار پیروزگر داردش
درخت بزرگی ببر داردش. فردوسی.
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی
ز دشمن نتابد گه جنگ روی. فردوسی.
مگر زو برآساید این بوم و بر
بفرّ تو ای مرد پیروزگر. فردوسی.
ز اسکندر راد پیروزگر
خداوند شمشیر و نام و گهر. فردوسی.
چنین گفت کای شاه پیروزگر
سخنگوی و بیدار و با زور و فر. فردوسی.
که پیروزگر باد پیوسته شاه
بافزایش دانش و دستگاه. فردوسی.
خجسته شهنشاه پیروزگر
جهاندار با دانش و باگهر. فردوسی.
خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون‌فر کیخسرودل رستم‌براز.
منوچهری.
خداوند ما باد پیروزگر
سر و کار او با پرندین بری. منوچهری.
کجارزمش بود پیروزگر باد
کجابزمش بود با جاه و فر باد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
سام نریمان را پرسیدند که ای پیروزگر سالار آرایش رزم چیست. (نوروزنامه).

پیروزگرد. [گِ] (اِخ) شهری که پیروزشاه عجم ساخته و اکنون بروجرد گردیده (اما گفتهٔ اخیر بر اساسی نیست).

پیروزگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) ظفر یافتن. پیروز شدن. غالب آمدن. دست یافتن. چیرگی یافتن. فاتح آمدن. پیروز گشتن:
چو پیروز گردی ز تن خون مریز
چو شد دشمن بدکنش در گریز. فردوسی.

پیروزگشت. [گَ] (مص مرکب مرخم) گشتی مظفرانه. با گشتنی بپیروزی قرین. دارای گردشی قرین فتح و ظفر:
بهر جا که روی آری از کوه و دشت
بهی بادت از چرخ پیروزگشت. نظامی.

پیروزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیروز شدن. فاتح شدن. ظفر یافتن. پیروز گردیدن.
— پیروز گشتن بر کسی؛ غلبه کردن بر او:
چو پیروز گشتی تو بر ساوه‌شاه
بر آن برنهادند یکسر سپاه. فردوسی.
که‌بهرام بر ساوه پیروز گشت
برزم اندرون گیتی‌افروز گشت. فردوسی.

پیروزگون. (ص مرکب) پیروزه گون. چون فیروزه. برنگ فیروزه. بسان فیروزه:
بسی رفتم پس آز اندرین پیروزگون بشکم
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو راکم.
ناصرخسرو.
تو پنداری که نسرین و گل زرد
بباریده است بر پیروزگون لاد. ناصرخسرو.

پیروز مشرقی. [زِ مَ رِ] (اِخ) نام شاعری ایرانی بعهد باستان. در لغت‌نامهٔ اسدی قطعهٔ ذیل از او برای کلمهٔ شایورد، بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه شاهد است:
بخط و آن دُر[1] دندانش بنگر
که‌همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج[2] خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب.

پیروزمند. [مَ] (ص مرکب) فیروزمند. مظفر. با پیروزی. منصور. فاتح. برمُراد. کامیاب:
بنوعی دلم گشت پیروزمند
کزآن گونه دیوی درآمد ببند. نظامی.

پیروزنام. (ص مرکب) دارای نامی با ظفر و کامیابی قرین:
که پیروزنامست و پیروزبخت
ازو سربلندست دیهیم و تخت. فردوسی.
که پیروزنامست و پیروزبخت
همی بگذرد کلک او بر درخت. فردوسی.

پیروزور. [روزْ وَ] (ص مرکب) پیروزمند. مظفر:
همی گفت این سخن پیروزور شاه
دو چشمش دیده‌بان گشته سوی راه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیروزه. [زَ / زِ] (اِ) فیروزه. فیروزج. سنگی

---
۱ - اصل: لب. ۲ - شاید: برج (؟).

معدنی گرانبها و آسمانی‌رنگ که انگشتری و زینت را بکار است. جوهری باشد کانی، فیروزه معرب آن است. (برهان). جوهری است که معدن آن شهر نیشابورست بخراسان و به فیروزه که معرب آن است معروف است گویند در آن نگریستن روشنایی دیده بیفزاید و از آن بر انگشتری نهند. (انجمن آرای ناصری). یکی از جواهر گرانبها. یکی از احجار کریمه. رجوع به فیروزه شود: و اندر کوههای وی (طوس) معدن پیروزه است. (حدود العالم). و از خراسان جامه بسیار خیزد و زر و سیم و پیروزه. (حدود العالم).

یکی جامهٔ شهریاری بزر
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر. فردوسی.
یکی گرز پیروزه دسته بزر
فرود آن زمان برگشاد از کمر. فردوسی.
چنان بد که یکروز بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج. فردوسی.
نشست از بر تخت پیروزه شاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه. فردوسی.
همی رفت شاه از بر ژنده‌پیل
بر آن تخت پیروزه بر سان نیل. فردوسی.
سدیگر فرستادن تخت عاج
برین ژنده‌پیلان و پیروزه‌تاج. فردوسی.
نهادند زیر اندرش تخت عاج
بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج. فردوسی.
یکی تخت بر کوههٔ ژنده‌پیل
ز پیروزه تابان بکردار نیل. فردوسی.
همان تخت [طاقدیس] پیروزه ده لخت بود
جهان روشن از فرّ آن تخت بود
برو نقش زرین صد و چل هزار
ز پیروزه بر زر که کرده نگار. فردوسی.
همان شاه را تخت پیروزه ساخت
همان تاج راگوهر اندر نشاخت. فردوسی.
در و دشت بر سان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی.
سه دختر بر او نشسته چو عاج
بسر برنهاده ز پیروزه تاج. فردوسی.

و طرازی سخت باریک و زنجیر بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزه‌ها درو نشانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). امیر مسعود انگشتری پیروزه بر آن نگین، نام بر آنجا نبشته بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). باده پیروزهٔ نگین سخت بزرگ بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). بدشت شابهار آمد [مسعود] با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتیان چنانکه سی اسب با ساختهای مرصع بجواهر و پیروزه و یشم. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲).

بلاله بدل کرد گردون بنفشه
بپیروزه بخْرید یاقوت اصفر [1]. ناصرخسرو.

ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت... و دیگر پیروزه. (نوروزنامه).

آسمان قدر وزیری که به پیروزی بخت
ز آسمان سازد پیروزه نگین و خاتم.
سوزنی.
کمرکن قدح را ز انگشت کو خود
کمرها ز پیروزهٔ کان نماید. خاقانی.
بسا درجا که بینی گردفرسای
بود یاقوت یا پیروزه را جای. نظامی.
به پیروزهٔ بوسحاقیش [2] داد.
سخن بین که با بوسحاقان فتاد (؟). نظامی.
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
ز ما مهر [دست] سلیمانی گشادن. نظامی.
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گُلِ لعل در شاخ پیروزه‌رنگ. سعدی.

||برنگ پیروزه. پیروزه‌رنگ. کبود. دارای رنگی چون فیروزه. پیروزه‌ای. فیروزجی:

بیاراستندش [مادر سیاوش را] بدیبای زرد
بیاقوت و پیروزه و لاجورد. فردوسی.
چو پیروزه گشته‌ست غمکش دل من
ز هجران آن دو لب بهرمانی. بهرامی.

مصلی نماز افکنده بودند... از دیبا و پیروزه. (تاریخ بیهقی).

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بو
کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر.
قطران.
خوشست بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکوطلعت پیرزه‌قبایید.
ناصرخسرو.
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلای زر افکند بر لاجورد. نظامی.
می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانک
دل مرده درین دخمهٔ پیروزه و طائی.
خاقانی.

— خیمهٔ پیروزه؛ سراپردهٔ نیلی، مجازاً آسمان:

بالای هفت خیمهٔ پیروزه دان ز قدر
میدانگهی که هست در آن عسکر سخاش.
خاقانی.

— طاق پیروزه؛ طاقی کبود و فیروزه رنگ، مجازاً آسمان:

خداوندا تراگفتم که این شش طاق پیروزه
که‌خوانندش سپهر نیلی و گردون مینائی.
مجیر بیلقانی.
از آنگه که بردم به اندیشه راه
درین طاق پیروزه کردم نگاه. نظامی.

— گنبد پیروزه؛ از فیروزه ساخته شده، مجازاً برنگ کبود و فیروزجی و آن غالباً کنایه از آسمان باشد:

الاّکه بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحائی. منوچهری.
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم
پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند.
ناصرخسرو.
این رفیقان که بر این گنبد پیروزه درند
گرچه زیرند گهی، جمله همیشه زبرند.
ناصرخسرو.
بیا تا بامدان ز اول روز
شویم از گبند پیروزه پیروز. نظامی.
تا بتو طغرای جهان تازه گشت
گنبد پیروزه پرآوازه گشت. نظامی.

پیروزه ایوان. [زَ / زِ اَ / اِ] (اِ مرکب) ایوانی از پیروزه. ایوانی برنگ پیروزه. مجازاً، آسمان:

ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بشناسد
برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها.
ناصرخسرو.
چو ز ایوان مینای پیروزه هور
بکند آنهمه مهره‌های بلور.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پیروزهٔ بواسحاقی. [زَ / زِ يِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فیروزهٔ منسوب به کان بواسحاق به نیشابور. پیروزهٔ آن کان را بواسحاقی گویند. (از برهان):

راستی خاتم پیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.
حافظ.

اما ظاهراً این لغت مأخوذ از همین شعر حافظ و ناشی از درنیافتن مراد شاعر است در اشارهٔ بممدوح خود شیخ ابواسحاق اینجو پادشاه فارس که بدست امیرمبارزالدین محمد مظفری کشته شده است.

پیروزه پنگان. [زَ / زِ پَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است.

پیروزه پوش. [زَ / زِ] (نمف مرکب) پوشیده از پیروزه. پیروزه درو درنشانیده:

تو گفتی که بر تخت پیروزه‌پوش
گهرریخت هندوی گوهرفروش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||(نف مرکب) پوشندهٔ پوشش پیروزه‌ای. پوشندهٔ جامهٔ پیروزه‌رنگ.

پیروزهٔ پیکانی. [زَ / زِ يِ پَ / پِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً نوعی پیروزه:

سپهر حلقه‌صفت تا بدید خاتم تو
ز بهر دست تو پیروزه‌ایست پیکانی.
نجیب جرفادقانی.

پیروزه پیکر. [زَ / زِ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) دارای پیکری از پیروزه، یا برنگ پیروزه. دارای پیکری فیروزه‌ای.

—گنبد پیروزه‌پیکر؛ مجازاً آسمان:

که‌کرد این گنبد پیروزه‌پیکر

---

۱ - این شاهد معنای مجازی کلمه را نیز بکار است، یعنی معنای برنگ پیروزه را.
۲ - رجوع به پیروزهٔ بواسحاقی شود.

چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در. ناصرخسرو.
زود بینی چون بنات‌النعش کشتی سرنگون
گرروی بر باد این پیروزه‌پیکر بادبان.
خاقانی.

پیروزه‌تاج. [زَ / زِ] (اِ مرکب) تاج از پیروزه. تاج فیروزه‌ای یا فیروزه درو درنشانیده:
زگستردنیها و از تخت عاج
ز دیبا و دینار و پیروزه تاج. فردوسی.

پیروزه‌تخت. [زَ / زِ تَ] (اِ مرکب) تخت از پیروزه کرده. سریری از پیروزه ساخته. تخت برنگ پیروزه یا پیروزه درو درنشانیده:
بر آن پیروزه تخت از تاجداران
رها کردند می بر جرعه‌خواران. نظامی.

پیروزه‌چادر. [زَ / زِ دَ / دُ] (اِ مرکب) کنایه از فلک باشد. (آنندراج). کنایه از آسمان و فلک است. (برهان).

پیروزه‌چرخ. [زَ / زِ چَ] (اِ مرکب) چرخی از فیروزه یا برنگ فیروزه. ||کنایه از آسمان است.

پیروزه‌چشم. [زَ / زِ چَ] (ص مرکب) دارای چشمی برنگ فیروزه. کبود. آبی:
همه سرخ‌رویند و پیروزه‌چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم. نظامی.

پیروزه‌رنگ. [زَ / زِ رَ] (ص مرکب) برنگ پیروزه. پیروزه‌فام. دارای لون فیروزه‌ای. کبود. فیروزجی:
همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده‌رنگ.
فردوسی.
درو جرم گردون چو در قعر قلزم
یکی دیگ پیروزه‌رنگ مدور. خاقانی.
بسیچنده در آب پیروزه‌رنگ
بسیچید تا ماهی آرد بچنگ. نظامی.
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه‌رنگ. سعدی.
– چرخ پیروزه‌رنگ و طاق پیروزه‌رنگ و خیمهٔ پیروزه‌رنگ و گنبد پیروزه‌رنگ، کنایه از آسمان است:
چو شد چادر چرخ پیروزه‌رنگ
سیاه تبا که اندرآمد بجنگ. فردوسی.
نیارست شد پیششان کس بجنگ
که‌بد یارشان چرخ پیروزه‌رنگ. فردوسی.
جز بپیروزی نتابد بر همایون چتر تو
آفتاب از خیمهٔ پیروزه رنگ بی‌طناب.
سوزنی.
ز دور گنبد پیروزه‌رنگ تا باشد
شب سیاه بروز سپید آبستن.... سوزنی.
ز پیروزی چرخ پیروزه‌رنگ
نبودش بسی در صفاهان درنگ. نظامی.
دگر روز کاین طاق پیروزه‌رنگ
برآورد یاقوت رخشان ز سنگ. نظامی.
ببالای آن طلق پیروزه‌رنگ
کشیده‌کمر کوهی از خاره‌سنگ. نظامی.

پیروزه‌سلب. [زَ / زِ سَ لَ] (ص مرکب) دارای پوششی برنگ فیروزه:
تا عرض دهد لشکر پیروزه‌سلب را
بر پشته و بالای زمین راجل و راکب.
سوزنی.

پیروزه‌طشت. [زَ / زِ طَ] (اِ مرکب) طشتی از فیروزه. تشت فیروزه. ||مجازاً، آسمان:
مرا دل چون تنور آهنین شد
از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم
همه آفاق شد بیجاده معدن
اگرنه سرنگونسارستی این طشت
لبالب بودی از خون دل من.
خاقانی (از آنندراج).

پیروزه‌فام. [زَ / زِ] (ص مرکب) پیروزه‌رنگ. برنگ و گونهٔ فیروزه.

پیروزه‌فامی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) فیروزجی. فیروزه‌ای.

پیروزه‌قبا. [زَ / زِ قَ] (اِ مرکب) قبای برنگ فیروزه. آبی. کبود. ||(ص مرکب) دارای قبای فیروزه‌رنگ:
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکوطلعت و پیروزه‌قبائید.
ناصرخسرو.

پیروزه‌گرد. [زَ گِ] (اِخ) نام شهری بنا کردهٔ پرویز پادشاه ایران، اکنون به بروگرد معروف است.[1] (انجمن آرای ناصری).

پیروزه‌گنبد. [زَ / زِ گُمْ بَ] (اِ مرکب) گنبد پیروزه‌ای. گنبد از فیروزه. ||کنایه از فلک و آسمان:
کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندرو
از نوای کوس وحدت بر، نوائی برنخاست.
خاقانی.

پیروزه‌گون. [زَ / زِ] (ص مرکب) مانند پیروزه. پیروزه‌وار. ||برنگ پیروزه. پیروزه‌رنگ. پیروزه‌فام:
تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی
تو گویی موی سنجابست بر پیروزه‌گون دیبا.
فرخی.
فلک همچو پیروزه‌گون تخته نردی
ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی.
منوچهری.
بپیروزی چو بر پیروزه‌گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت. نظامی.
شاه را شد ز عالم‌افروزی
جامه پیروزه‌گون ز پیروزی. نظامی.
چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه‌گون سواد سپهر. نظامی.
وانکه بود از عطاردش روزی
بود پیروزه‌گون ز پیروزی. نظامی.
بدین طالع کزو پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه‌گون تخت. نظامی.
در پیروزه‌گون‌گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند. نظامی.
– گنبد پیروزه‌گون؛ مجازاً آسمان:
گر آستان تو بالین سر کنم ز شرف
رسد بگنبد پیروزه‌گون بی‌روزن. سوزنی.
ز پیروزه‌گون‌گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.

پیروزه‌مغفر. [زَ / زِ مِ فَ] (اِ مرکب) کنایه از فلک و آسمان باشد. (آنندراج).

پیروزه‌وار. [زَ / زِ] (ص مرکب) مانند پیروزه. چون فیروزه. پیروزه‌گون:
پیروزه‌وار یک دم بر یک صفت نپائی
تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی.
خاقانی.

پیروزی. (اِخ) نام شاعری. و در ترجمان البلاغهٔ محمودبن عمر رادویانی از او این بیت آمده است:
مگر غیب و عیب است کایزد نداد
دگر هرچه بایست دانی و داری.
و چون ترجمان‌البلاغه از قرن پنجم هجریست. علیهذا زمان زندگی این شاعر قرن پنجم یا قبل از آن خواهد بود.

پیروزی. (حامص)[2] بر وزن و معنی فیروزی، که ظفر و نصرت یافتن بر اعدا باشد. (برهان). فرهی بر اعدا که بتازیش ظفر خوانند. (شرفنامه). فلج. رشاد. نجح. نجاح. (منتهی الارب). فوز. مفاز. ظفر. فلاح. نصرت. نصر. غلبه. فتح. کامروائی. کامیابی. توفیق. برآمدن حاجت. روائی حاجت. (شرفنامهٔ منیری). فیروزی:
بپیروزی اندر نیایش کنیم
جهان‌آفرین را ستایش کنیم. فردوسی.
چراکشتی آن دادگر شاه را
خداوند پیروزی وگاه را. فردوسی.
سپاس از خداوند خورشید و ماه
کزویست پیروزی و دستگاه. فردوسی.
وزویست پیروزی و فرهی
همان تخت و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ
برفتی بسان دلاور نهنگ. فردوسی.
بپیروزی بخت و از فر شاه
کنم روز بدخواه چون شب سیاه. فردوسی.
که امروز من دیدم ای سرکشان
ز پیروزی و شهریاری نشان. فردوسی.
همیشه به پیروزی و فرهی

---
1 – این قول ظاهراً بر اساسی نیست.
2 - Victoire (فرانسوی).

کلاه بزرگی و تاج مهی. فردوسی.
خداوند کیهان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه. فردوسی.
بپیروزی دادگر یک خدای
سر جادوان اندر آرم بپای. فردوسی.
فرامرز پیش پدر شد چو گرد
بپیروزی روزگار نبرد. فردوسی.
بپیروزی اندر ستایش کنید
جهان‌آفرین را نیایش کنید. فردوسی.
برای خداوند خورشید و ماه
توان یافت پیروزی و دستگاه. فردوسی.
چو پیروزی ما نیاید پدید
دل از نیکبختی بباید کشید. فردوسی.
نخستین که گفتی ز شاهان سخن
ز پیروزی رزمهای کهن. فردوسی.
بپیروزی اندر تو کشی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن. فردوسی.
وزویست پیروزی و فرهی
دل و داد و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
خداوند کیوان و خورشید و ماه
کزاویست پیروزی و دستگاه. فردوسی.
چو پیروزی و فرهی یابد او
بسوی بدی هیچ نشتابد او. فردوسی.
چنین گفت [خاقان چین] با نامداران براز
که چون گردد این کار بر ما دراز
نیاید پدیدار پیروزیی
درخشیدنی با دل‌افروزیی. فردوسی.
ز پیروزی چین چو سر برفراخت
همه کامگاری ز یزدان شناخت. فردوسی.
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند کیوان و بهرام و ماه. فردوسی.
که بیژن بپیروزی آمد چو شیر
درفش سیه را سر آورده زیر. فردوسی.
خداوند پیروزی و فرهی
همان تخت و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
بپیروزی اندر غم آمد مرا
بسور اندرون ماتم آمد مرا. فردوسی.
که این جام پیروزی جان ماست
سر اختران زیر فرمان ماست. فردوسی.
همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخش خورشید و ماه. فردوسی.
کزویست پیروزی و دستگاه
هم او آفرینندهٔ مهر و ماه. فردوسی.
ترا باد پیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که او داد پیروزی و دستگاه. فردوسی.
فدای سپه کرده‌ای جان و تن
بپیروزی روزگار شکن. فردوسی.
فلک مر قلعه و مر باغ او را
بپیروزی درافکنده‌ست بنیان
یکی را سد یأجوجست دیوار
یکی را روضهٔ خلدست بالان. عنصری.
هزار سال همیدون بزی بپیروزی
بمردمی و به آزادگی و نیک‌خوی.
منوچهری.
بپیروزی و بهروزی همی زی با دل‌افروزی
بدولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترها.
منوچهری.
گه رزم پیروزی از اخترست
نه از گنج بسیار و از لشکرست. اسدی.
بجنگ ارچه رفتن ز بهروزیست
گریز بهنگام پیروزیست. اسدی.
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر.
ناصرخسرو.
آنچه باید همی دهی روزی
گاه حرمان و گاه پیروزی. سنائی.
ای بپیروزی گرفته ملکت افراسیاب
آفتاب ملکی و ملکت چو روی آفتاب.
سوزنی.
باد آیت پیروزی در شانت شبانروزی
فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را. خاقانی.
بپیروزی خود قوی‌دل مباش
ز ترس خدا هیچ غافل مباش. نظامی.
درِ پیروزه گون‌گنبد گشادند
بپیروزی جهان را مژده دادند. نظامی.
بیار ای باد نوروزی نسیم از باغ پیروزی
که بوی عنبرآمیزش ببوی یار ما ماند.
سعدی.

پیروزی بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. پیروزی دادن.

پیروزی دادن. [دَ] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. مظفر ساختن. ظفر دادن.

پیروزی‌رسان. [رَ / رِ] (نف مرکب) رسانندهٔ پیروزی. مُبلّغ و مُبَشّر فتح:
رنگ جبریلست تیغش را که عقل
وحی پیروزی‌رسان می‌خواندش. خاقانی.

پیروزی‌مند. [مَ] (ص مرکب) صاحب پیروزی.

پیروزی یافتن. [تَ] (مص مرکب) مظفر شدن. فاتح شدن. ظفر یافتن. فلج. افلاح. ایراب. فوز. (تاج المصادر). رجوع به یافتن شود.

پیروس. (اِخ)[1] پادشاه اپیر در قرن سوم و چهارم ق. م. (رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۰ و ج۳ ص۲۰۴۸، ۲۰۶۰، ۲۰۷۰، ۲۱۶۲، ۲۱۶۳ و ۲۲۸۱ شود. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: یکی از سلاطین نامدار خطهٔ قدیم اپیریعنی جهت طوسقه‌لق از آرناؤدستان بود، پدرش ایاکید هنگام کودکیش درگذشت و عمویش نئوپتولم وی را پنهان کرد اما خالش گلاوکیاس حکمران ایلیریا یعنی کیغه‌لق وی را رهانید و بزرگ کرد. در سال ۳۰۱ ق. م. در پانزده‌سالگی بطرفداری شوهرخواهرش دمتریوس پولیورکیت در جنگ با ایپسوس دلیری و دلاوری فوق‌العاده نشان داد، بعداً از جانب وی بعنوان گروگان بمصر رفت و آنجا با دختر بطلمیوس پادشاه کشور مذکور ازدواج کرد و برای استرداد ملک موروث از پدرزن خود استمداد نمود. وی یک دستهٔ کوچک از کشتیهای جنگی و مقداری وجه نقد بوی داد. پیروس در سنهٔ ۲۹۵ به اپیر داخل شد و عموی خود را در اثنای ضیافتی مقتول ساخت و تاج و تخت موروث را بازپس گرفت. در سال ۲۹۱ مقدونی‌ها از وی استمداد کردند پیروس به این سرزمین آمد و کشور را متصرف شد، ولی بیش از هفت ماه نگهداری کردن نتوانست. در این میان تارنتین‌ها ازو استمداد و به ایطالیا دعوتش کردند. در سال‌های ۲۸۰ و ۲۷۹ ق. م. به پیروزی هراکل و آسکولوم نایل شد و بر رومیان غالب آمد، گویند این مظفریت را مدیون فیلهائی بود که از مصر آورده و پیشاپیش لشکر قرار داده بود چونکه از نظارهٔ آنها دهشت و وحشتی بزرگ برومیان دست داد و خود را باختند، پیروس بعداً روانهٔ سیسیل شد و این جزیره را از تصرف کارتاژیها و یکدسته ملوک‌الطوایف بیرون آورد و بیش از یکسال حاکم بالاستقلال آنجا شد ولی بعداً بر اثر رنجش مردم از وی مجبور بترک آن دیار گشت و به ایتالیا عودت نمود. در سنهٔ ۲۷۵ کوریوس ونتائوس بر وی غالب آمد در این حال بدون اینکه از پیروزیهای سابق خویش استفادتی بکند بی لشکر و با دست خالی به اپیر بازگشت معهذا بعد از یکسال تمام مقدونیه را بسرزمین خویش الحاق کرد و به خیال ضبط پلوپونس یعنی شبه‌جزیرهٔ موریس افتاد و اسپارت را دربندان نمود ولی نتوانست بگیرد، اما شهر آرگوس را گرفت در این حال پیرزنی خشتی از فراز بام بر سر وی زد و کارش را بساخت. پیروس مردی بغایت جسور و ماهر در رزم‌آزمائی ولی حریص و بی ثبات قدم بوده و لذا چنان که باید از جسارت و مهارت خود برخوردار نشده است. به پند و اندرزهای وزیرش که حکیمی موسوم به کینیاس[2] بود گوش نمیکرده است. پولتارک که ترجمهٔ حال وی را نگاشته گوید: زمانی که به ایتالیا رفت و بر رومیان پیروز آمد لشکریانش بوی گفتند: مانند عقابی بدشمنان هجوم‌آور شدی! او در جواب گفت: ای عقابها! این شمایانید که مرا

1 - Pyrrus.
۲ - یا: سیبیاس.

عقاب کردید. در زبان آرناؤد عقاب را اشکیپه گویند و اشکیپیتار (یعنی عقاب‌دار) نامی است که آرناؤدها بخود اطلاق نمایند، ظاهراً این کلمه از همان زمانها در افواه باقی مانده است و بر بیرق پیروس هم شکل عقاب نقش میکردند این نیز احتمال دیگری است بر صحت این وجه تسمیه. ظاهراً لفظ پیروس و بتلفظ اصح در یونان باستانی پوروس هم تحریفی باشد از کلمهٔ بور آرناؤدی که معنی دلیر و دلاور را افاده میکند. و نیز رجوع به پیرهوس شود.

پیروس. (اِخ)[1] پسر آشیل. از قهرمانان مشهور دربندانِ تروا. وی در سال دهم محاصره در عنفوان شباب جویای نام آمد و روانهٔ میدان جنگ گردید فیلوکتت را از لیمنی پس‌گرفت، اوریپیل پسر تلف را برابر تروا بقتل رسانید و بنام و خاطرهٔ این پیروزی یک نوع رقص با اسلحه موسوم به پیریک ایجاد کرد. وی برای فریفتن و غافل‌گیر کردن ترواییها در اندرون اسب چوبین پنهان شد و در موقع ضبط و تسخیر شهر با کمال بی‌رحمی با مردم رفتار کرد، پولیت و پریگام را در پرستشگاه ذبح کرد، استیانافس را از فراز قلعه‌ای بزیر انداخت، پولیکسنه را در روی مزار پدرش قربان کرد، آندروماخ زوجهٔ هکتور جزو غنائم و اسراء وی بود، او را کنیز خود ساخت، با هرمیون ازدواج کرد و در حین عودت در اپیر یعنی در منطقهٔ طوسقه از آرناؤدستان دولت کوچکی تأسیس کرد و سرانجام بدست اورست که قبل از وی هرمیون را خواستگاری کرده بود بقتل رسید. نیز رجوع به پیرهوس شود.

پیروس. [یِ] (اِخ)[2] نام کوهی در خطهٔ قدیم پیریا از مقدونیه که در توازی ساحل غربی خلیج سلانیک واقع شده و بزعم افسانه‌پردازان یونانی مکان پریان موسه، از ارباب انواع فنون بوده است.

پیر و کور. [رُ] (ص مرکب) سخت ناتوان و عاجز از پیری و ضعف بینائی. سخت سالخورده و ناتوان.

پیر و کور شدن. [رُ شُ دَ] (مص مرکب) سخت ناتوان شدن از کهنسالی.

پیرولی. [وَ] (اِخ) (امیر...) برادر امیرولی و امیرخسروشاه، از یاران سلطان محمودمیرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکانی. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۹۴).

پیرولی‌باغی. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵هزارگزی خاور مهاباد و ۷/۵ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرومی. [رُ] (اِخ)[3] بزعم افسانه‌پردازان مصر قدیم، بزرگترین ارباب انواع است و بغیر مرئی بودن وی اعتقاد داشتند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرون. [یِ رُنْ] (اِخ)[4] پرانیکوس شاعر یونانی. (ایران باستان ج ۲ ص۱۷۲۷). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: پیرون از مشاهیر حکمای یونان باستانست در شهر الیس از موره تولد یافته و در سنهٔ ۲۸۸ یا ۳۰۴ ق. م. در ۹۰سالگی درگذشته است. ابتدا برسامی و نقاشی مشغول بوده و از آنا کسارخوس تحصیل فلسفه کرده و همراه اسکندر به آسیا رفته است. وی چه در علم و حکمت و چه در فضائل نفس و حسن اخلاق بشهرت کامل نایل آمده است و از جملهٔ فلاسفهٔ ریبیون میباشد که میگویند: هیچ حقیقتی در این عالم وجود ندارد، آنچه را که حقیقت می‌پندارند با حقیقت دیگری جرح و طرد توان کرد. پیرون رئیس ریبیون و موجد این فکر خطاست.

پیرون. [رُنْ] (اِخ)[5] آلکسیس. شاعر فرانسوی (۱۶۸۹ – ۱۷۷۳ م.). مولد دیژون. وی بسبب قطعات منظومی که برای نمایش ساخته معروف است و از میان قطعات مزبور جنون شعر یا شاعر[6] را که آئینهٔ زندگانی شخصی اوست شاهکار وی دانسته‌اند. پیرون با آنکه همیشه بفرهنگستان فرانسه (آکادمی) بچشم بی‌اعتنائی مینگریست بعضویت آن بی‌میل نبود و عاقبت نیز فرهنگستان او را بعضویت انتخاب کرد ولی شاه بسبب رنجشی که از وی داشت با این امر موافقت ننمود و شاعر از آرزوی خود محروم ماند. مشهور است که بدستور او بر روی قبرش نوشتند: اینجاست گور کسی که در دنیا چیزی نشد تا آنجا که بعضویت فرهنگستان هم نرسید. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: پیرون یکی از شعرای فرانسه است. در سال ۱۶۸۹ در دیژون متولد شده و در سنهٔ ۱۷۷۳ م. درگذشته است. تا سی‌سالگی در میهن خود مانده و چون حسن خط داشته از این ممر روز میگذارده و نسخ لازمه را استنساخ میکرده است، سپس بپاریس رفته و بوکالت و شاعری پرداخته است. منظومه‌های مضحک، هجویه‌ها و غزلیات فراوان دارد. وی بعضویت آکادمی انتخاب شده بود ولی چون بی‌اعتنائی و استهزا میکرد لذا تصدیقش نکردند، پادشاه فرانسه هزار فرانک حقوق برای وی تعیین کرده بود. آثارش در مجلدات متعدد بکرات طبع و نشر شده است.

پیرونوئیه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۰هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای ۲۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروی. [پَ / پِ رَ / رُ وی] (حامص) متابعت. اقتداء. اسوه. تأسی. تبعیت. پس‌روی. اقتفاء. اتباع. ظلف: آنچه شرط شده بر من [مسعود] در این بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمانبرداری و همراهی و جد و جهد عهد خداست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). پس بجای آورد امیرالمؤمنین همهٔ آنچه از این قبیل بود و پیروی کرد آنها را. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). مستقیم بردن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او و نیکوتر طورها در پیروی او. (تاریخ بیهقی ص۳۱۴). پیروی کنم و سرنزنم و اخلاص ورزم و شک نیاورم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷).

ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد. نظامی.

سخن زین نمط هرچه دارد نوی
بدین شیوهٔ نو کند پیروی. نظامی.

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم‌افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست. سعدی.

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری. سعدی.

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم. حافظ.

پیروی. [ ] (اِخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی ساوه بوده و بساوجی معروف شده. این بیت از اوست:

بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیبایش
نبوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش.

(از قاموس الاعلام ترکی).

پیروی. [ ] (اِخ) یکی از شعرای ایران و این بیت از اوست:

ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن
ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود ازو خیزد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

پیروی. [ ] (اِخ) (مصطفی چلبی) از شعرای عثمانیست، اهل تکفورطاغ و از قالیونچیها. بسال ۱۱۵۰ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

---

1 - Pyrrhus. 2 - Pierus.
3 - Piromi.
4 - Piéron. Pranicus.
5 - Piron.
6 - Métromanie (فرانسوی).

پیرویس آباد. (اِخ) دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۵۵۰۰گزی شمال باختری کرمانشاه و ۳۵۰۰گزی باختر شوسهٔ کردستان. دشت، سردسیر. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چم‌لوچ. محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و از طریق چشمهٔ خضر الیاس اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیروی کردن. [پَ / پِ رَ / رُ وی کَ دَ] (مص مرکب) متابعت کردن. اقتدار کردن. اقتفا کردن. اقتراء. اقتیاف. تمصر. تقیل. ائتمام؛ بدنبال چیزی پیوستن. اتباع. متابعت. احتذاء. تتبع. تقلید. تباعة. اثف. تأسی کردن. تسنن. تشیع. تعاقب. استقراء. تقسس. استتباع؛ پیروی کردن خواستن. استنشاء؛ تتبع اخبار کردن. قَفو، قُفُوّ، قوف، قفر؛ پیروی کردن و در پی کسی رفتن. امتثال؛ پیروی کردن طریقهٔ کسی را و تجاوز نکردن از وی. (منتهی الارب).

پیروی نمودن. [پَ / پِ رَ / رُ وی نِ / نُ / نَ دَ] (مص مرکب) پیروی کردن. تعاقم. تسدی. تقفی. قرو. تقفر، اقتفار؛ پیروی نمودن و در پی رفتن. تعقبل؛ پیروی نمودن کسی را و پس او آمدن. تعجس؛ پیروی کردن کسی را به کاری. (منتهی الارب). نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۸۴ شود.

پیره. [رَ / رِ] (اِ) پیر. قائم مقام و خلیفه و مرشد. خلیفه و جانشین مشایخ و ارباب طریقت و خانقاه‌نشین باشد. (برهان). خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت را گویند و چون یکی از مریدان بی‌طریقتی کند او را چوب طریق بزند. (جهانگیری):

از صد سخن پیره، یک حرف مرا یادست
گیتی‌نشود ویران تا میکده آبادست.

(از انجمن آرا) (از آنندراج).

||(ص) پیر. مقابل جوان. (شرفنامه):

تو دادی مرا دست بر جادوان
سر بخت پیره توکردی جوان.

فردوسی (از شرفنامه).

امیرمسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام، در وقت پیره فراش بیامد[1] و پیغام غلامان محمودی بیاورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶ چ ادیب).

جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان
زهی چرخ و زمین خوش که آن پیرست و این پیره.

مولوی.

— پیره گرامی؛ کنایه از حضرت نخستین خرد است یعنی عقل اول. (آنندراج).

پیره. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۴۹هزارگزی باختر قوچان، سر راه مالرو عمومی خرق به شیرخان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیره. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۵۳هزارگزی شمال خاوری بجنورد. کوهستانی و سردسیر، دارای ۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیره. [رِ] (اِخ)[2] بندری بیونان، واقع در ۷هزارگزی جنوب غربی آتن و در حکم اسکلهٔ پای‌تخت یونان دارای ۲۹۰ هزار تن سکنه. لنگرگاهی استوار و قشنگ، کوچه‌های وسیع و مستقیم، کارخانه‌های ریسمان‌بافی، کارخانهٔ ابریشم و کارخانهٔ بلورسازی، دو سه خرابهٔ تآتر و پاره‌ای از آثار عتیقه دارد و پرازدحامترین اسکلهٔ تجارت یونان است، سفائن بسیار به این بندرگاه آمد و شد میکند و یکی از شهرهای باستانی است. در ازمنهٔ سالفه و مخصوصاً در زمان تمیستوکل و پریکلس بغایت معمور و بوسیلهٔ دو رشته دیوار محفوظ با شهر آتن مربوط بوده. در عصر رومیان بدست سیلا ویران شده قریب بدو هزار سال خراب مانده و سپس بدنبال استقلال یونان از نو بنا شده و روزبروز رو بتوسع و ترقی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرها. (اِخ)[3] دختر اپی‌مته و پاندوره زن دکالین (از اساطیر یونانی) رجوع به دکالین شود. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: بزعم افسانه‌پردازان یونانی نخستین زنی است که در کارخانهٔ خلقت بوجود آمده و دختر پاندوره و اپیمیتوس بوده و بزعم اینان با پادشاه تسالیا دوکالیون ازدواج کرده است و چنین پندارند که صاحب طوفان همین سلطان بوده است.

پیرهادی. (اِخ) دهی از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری ارومیه در مسیر راه ارابه‌رو سلوانا به ارومیه. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۴۱ تن سکنه. آب آن از شهرچای. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرهادیان. (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین و ۱۳/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۱۰۸ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرهافهافو. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کهنسالی دندانها از پیری ریخته. سخت پیر.

پیرهان. (اِ) پیرهن. پیراهان. پیراهن. رجوع به پیرهن و پیراهن شود:

دریغ غریبچگانی که چون غلام شدند (؟)
مزین از کله و پیرهان و دستارم. سوزنی.

پیره‌خر. [رَ / رِ خَ] (اِ مرکب) پیرخر. خرپیر. خر بسیار سالخورده.

پیره‌خلیل. [رَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۸۰هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. جلگه، گرمسیر. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرهوات. [رِ هَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان خمسهٔ طوالش. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب هشت‌پر و ۳هزارگزی باختر شوسهٔ بندر انزلی به آستارا. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از رود محلی. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرهری. [رِ هَ] (اِخ) پیر هرات. پیر هروی. (غزالی‌نامه ص ۱۰۰). لقب خواجه عبدالله انصاری: و از مزار اکابراولیاء و علماء تربت شیخ عبدالله انصاری معروف به پیرهری و ... است (در هرات). (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ ۳ ص۱۵۲). رجوع به عبدالله انصاری شود.

پیره‌زکریا. [رَ زَ کَ ری یا] (اِخ) از خلفاء شیخ صفی‌الدین اردبیلی. (حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۳۲۷ و چ خیام ج۴ ص ۴۲۱ که‌اینجا بغلط بیره چاپ شده است).

پیره‌زن. [رَ / رِ] (اِ مرکب) پیرزن. مقابل پیره‌مرد. رجوع به پیرزن شود: پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان و فراشان و پیره‌زنان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۶). از آن پیره‌زن حلواها و خوردنیها آرزو کردند. (تاریخ بیهقی).

چراغ پیره‌زن گر خوش نسوزد
فتیله برکشد تا برفروزد. نظامی.

---

1 - در چ فیاض (ص ۱۳۴): در وقت پیر فراش بیامد.

2 - Pirée. 3 - Pyrrha.

نبینی برق کآهن را بسوزد
چراغ پیره‌زن چون برفروزد. نظامی.
دام یتیمان نبود دامنت
بارکش پیره‌زنان گردنت. نظامی.
چون پیره‌زنیست کز گرانی
مرگش طلبی زرش ستانی. نظامی.
هر کنیزی که شه خریدی زود
پیره‌زن در گزاف دیدی سود. نظامی.
که‌گفت پیره‌زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد به ثمار [1].
سعدی.
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره‌زنی.
سعدی.

پیره‌سر. [رَ / رِ سَ] (ص مرکب) پیرسر. صاحب موی سفید. دارای موی کافورگون. سالخورده:
یکی پیره‌سر بود هیشوی نام
جوان‌مرد و بیدار و با فرّ و کام. فردوسی.
پدر پیره‌سر شد تو برنادلی
ز دیدار پیران چرا بگسلی. فردوسی.
پدر پیره‌سر بود و برنا دلیر
ببسته میان را بکردار شیر. فردوسی.
چو کاوس شد بی‌دل و پیره‌سر
بیفتاد ازو نام و فر و هنر. فردوسی.
چرا بایدم زنده با پیره‌سر
بخاک اندرافکنده چندین پسر. فردوسی.
||سالخوردگی. پیری:
جهاندیده گودرز با پیره‌سر
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر. فردوسی.
همان شاه لهراسپ با پیره‌سر
همه بلخ ازو گشت زیر و زبر. فردوسی.
چنین گفت گودرز با پیره‌سر
که تا من بمردی ببستم کمر. فردوسی.
ابا پیره‌سر تن برین رزمگاه
بکشتن دهم پیش ایران سپاه. فردوسی.

پیر هشت‌خلد. [رِ هَ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از رضوان. خادم بهشت. رضوان. (آنندراج).

پیره عیوضیان. [رَ عَ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۳۹/۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۹/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی. دارای ۱۴۷تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است و محل قشلاق ایل چلبیانلو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره‌غلام. [رَ / رِ غُ] (اِ مرکب) رجوع به پیرغلام شود.

پیر هفت‌فلک. [رِ هَ فْ تْ فَ لَ] (اِخ) کنایه از زحل است، و برخی کنایه از مشتری گفته‌اند. (برهان).

پیره‌قشلاق. [رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در ۶هزارگزی شمال ماه نشان و ۱هزارگزی راه مالرو عمومی. جلگه، معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیره‌لر. [رِ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۷هزارگزی شمال کلیبر و ۲۷هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سلین و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره‌ماشان. [رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۲/۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۲/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل. دارای ۴۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سلین، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گلیم و فرش بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره‌مرد. [رَ / رِ مَ] (اِ مرکب) پیرمرد. مقابل پیره‌زن. مرد سالخورده. کهنسال. رجوع به پیرمرد شود:
گفت جوانمرد شو ای پیره‌مرد
کاینقدرت بود ببایست خورد. نظامی.

پیرهن. [رَ / پیرْ هَ] (اِ) پیراهن. کرته. قمیص. جامه از پارچهٔ نازک که زیر دیگر جامه‌ها بتن پوشند:
کبک پوشیده بتن پیرهن خزّ کبود
کرده‌با قیر مسلسل دو بر پیرهنا. منوچهری.
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن، تو تن پوشی همی بر پیرهن.
منوچهری.
چون تو چنین فتنهٔ پیراهنی
سوده شود پیرهن ار زآهنست. ناصرخسرو.
بفزای قامت خرد و فکرت
مفزای طول پیرهن و پهنا. ناصرخسرو.
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش.
ناصرخسرو.
وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون
گر فرستادست سوی تو محمد پیرهن.
ناصرخسرو.
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست
پیرهن باشد جان را و خرد را تن.
ناصرخسرو.
دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیرهن زورقی طرفه بسر. سنائی.
بی زحمت پیرهن همه سال
از یوسف خویش باشمیمیم. خاقانی.
گرمرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم. خاقانی.
گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم
لیک جز پیرهن گور ز دنیا نبریم. خاقانی.
دیده‌ای آنکه چون کند باد بگرد پیرهن
بادم و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من.
خاقانی.
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم. سعدی.
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد.
سعدی.
نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد
همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی.
سعدی.
بر چهل مرد بود پیرهنی
بلکه چل روح بود در بدنی. اوحدی.
عاقبت تا جامه در برها شدی
گه‌قبا گه پیرهن گاهی ازار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۷).
چند خواهی پیرهن از بهر تن
تن رها کن تا نخواهی پیرهن. قاآنی.
— از پیرهن کسی آمدن؛ از نزدیکان و اقربای وی بودن. یک اصل داشتن:
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.
(علی مکی ترانه‌ساز از تاریخ بیهقی ص۷۵ چ فیاض).
— ازرق‌پیرهن؛ کبودجامه. صوفی. صوفی دورغین و مرائی:
یا مرو با یار ازرق‌پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل. سعدی.
— از شادی در پیرهن یا در پوست نگنجیدن؛ سخت شاد شدن. انبساط بسیار یافتن.
— پارساپیرهن؛ ظاهرالصلاح، آنکه باطن جز از ظاهر دارد، آنکه درون ناپاک‌با برون پاک پوشیده دارد؛ پارسای دورغین و مرائی:
بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارساپیرهن. سعدی.
— پیراهنِ خون‌آلود بر سر چوب کردن؛ دادخواهی کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۹).

[1] – ن‌ل: به درخت.

— در پیرهن نگنجیدن؛ انبساط بسیار داشتن:
پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نگنجم با صنم در پیرهن.[1] مولوی.
— در یک پیرهن بودن؛ سخت گستاخ و صمیمی بودن:
راد با شاعر تواند بود در یک پیرهن
زفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام.
سوزنی.

پیرهن. [هُ] (اِخ)[2] پیرن. اولین فیلسوف از لاادریه یا مُرتابین بزرگ یونان در سدهٔ چهارم ق .م. معاصر اسکندر مقدونی. وی را پیروان بسیار بود و طریقهٔ ارتیاب[3] میورزید یعنی منکر وصول آدمی بحق و حقیقت بود و میگفت ما را بیقین و جزم دسترس نیست چه همهٔ موجودات طبیعت دائماً در تغییر و پیوسته ملبس بلبس جدید است و انسان همیشه دچار خبط و خطا و تناقض نظری است و حس او نیز خطا میکند و عقل از اصلاح خطاهای حس عاجز است و هیچ قضیه و حکمی نیست که در مقابل قضیه و حکمی مخالف خود که در امکان و امتناع مساوی و همسنگ اوست نباشد از این رو جز دریافت ظواهری از امور برای ما میسر نیست، پژوهشهای ما مبتنی بر اساسی ثابت و محکم نمی‌باشد، و حکیم هیچ حکمی نتواند کردن، وکار او پیروی ظواهر است بی‌آنکه بر صحت آن حکم کند، و در اخلاقیات پیرهن سعی بوصول نوعی از سعادت منفی دارد، یعنی فرونشاندن اضطرابات درونی. نیز رجوع به پیرن شود.

پیرهن چاک. [رَ / پیرْ هَ] (ص مرکب) که پیراهن وی دریده باشد. ||جامه‌بتن‌دریده از مستی. مستِ دریده‌پیراهن:
زلف‌آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست
پیرهن‌چا ک و غزل‌خوان و صراحی‌دردست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیمشب مست ببالین من آمد بنشست.
حافظ.

پیرهنچه. [رَ / پیرْ هَ چَ / چ] (اِ مصغر) پیراهن کوچک. صدار. (منتهی الارب).

پیرهند. [رَ هَ] (اِ) پیرهن. (آنندراج). پیراهن. پیراهان. پیراهن راگویند که به عربی قمیص خوانند. (برهان). رجوع به پیراهن شود:
من ترا پیرهندم و زیباست
کهن من کلیچه ماندهٔ من.
سوزنی (از جهانگیری).

پیرهن دریدن. [رَ / پیرْ هَ دَ دَ] (مص مرکب) پیرهن قبا کردن. پاره کردن جامه. چا ک کردن قمیص:
پیرهنی گر بدرد زاشتیاق
دامن عفوش بگنه برمپوش. سعدی.
چکنم دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم. سعدی.
پیرهن می‌بدرم دمبدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم.
سعدی.
دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست. سعدی.
— پیرهن به نیکی دریدن؛ چندگاهی چون نیکان زیستن. یک چندگاهی نیکوئی ورزیدن:
چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر یک پیرهن در نیکنامی. نظامی.
چون به نیکی درید پیرهنی
شد مسخر چو مصرش انجمنی. اوحدی.

پیرهن‌دوز. [رَ / پیرْ هَ] (نف مرکب) آنکه پیراهن دوزد.

پیرهن‌دوزی. [رَ / پیرْ هَ] (حامص مرکب) عمل پیرهن‌دوز. ||(اِ مرکب) جای دوختن پیراهن. دکهٔ پیراهن‌دوز.

پیرهن قباکردن. [رَ/ پیرْ هَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) پیراهن قبا کردن. دریدن پیرهن در خشمی یا مصیبتی. دریدن پیراهن بر تن. چا ک‌کردن پیراهن:
خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد.
خاقانی.
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر بر میان اوست.
سعدی.
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.

پیرهوئیکو. [رِ کُ] (اِخ)[4] دریاچه‌ای است در آمریکای جنوبی بین شیلی و جمهوری آرژانتین و شمال سلسلهٔ جبال آند. و ملحق است به ایالت والدیویا از شیلی. و نهر کاله که به اقیانوس کبیر میریزد و تقریباً در ۳۹ درجه و ۴۵ دقیقه عرض جنوبی واقع گشته از این دریاچه جاری است. طول آن ۳۰ هزارگز است و بجانب شمال و جنوب آن کوههای بلندیست و در عین حال با یک سلسله دریاچه‌های واقع در شمال و جنوب یعنی در شیلی و آرژانتین ارتباط یافته است و رویهم تشکیل نوعی تنگه میدهد که وضع طریق بحری بین اقیانوس کبیر و اقیانوس اطلس را دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرهوس. (اِخ)[5] نام دیگر او نِاُپتُلِم پسر اخیلس و دِای‌دامی. پس از تسخیر تروا آندرُما ک بیوهٔ هِکتر راکه اسیر گرفته بود بزنی کرد و چون بیونان بازگشت پادشاهی اپیر را اساس نهاد (از اساطیر یونانی). نیز رجوع به پیروس شود.

پیرهوس. (اِخ)[6] پادشاه اپیر. مولد حدود ۳۱۸ ق.م. وی بعلت جنگهائی که با روم کرد مشهورست اما او برخلاف نصایح عاقلانهٔ وزیر مشاور خردمند خود موسوم به سیبیاس لشکری به ایطالیا بحرب روم فرستاد و در دو میدان هرا کله و آسکولوم (۲۷۹) پیروز شد و علت فتح او چند مربط فیل بود که در سپاه خویش داشت و رومیان تا آن روز این جانور مهیب را ندیده بودند لیکن در این دو پیروزی تلفات او به اندازه‌ای بود که چون تبریک فتح به او گفتند به استهزاء پاسخ داد «برای اینکه یکباره نابود شویم فقط یک فتح دیگر ضرور است». و «پیروزی پیرهوس» برای نمودن پیشرفتی اندک در برابر زیانی بسیار، مثلی سائر شدست. و در جنگ بِنَوان از رومیان شکست خورد. در هنگام تسخیر آرگز (آرگس) (۲۷۲ ق.م.) پیر زالی از بام سفالی بر سر وی زد وکشته شد. فوستل دوکولانژ گوید: پادشاه اپیروس بود که چندین بار با رومیان مصاف داد و در هرا کلا و آسکولوم آنان را درهم شکست سپس بیونان بازگشت و به اسپارتا حمله برد لکن در آن جنگ شکست یافت و سرانجام در آرگس بدست زنی سالخورده بهلا کت رسید (۲۷۲ ق.م.). (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۴۶۸). شرح حال وی ذیل کلمهٔ پیروس نیز ثبت افتاده است بدانجا رجوع شود.

پیره‌یوسفان. [رَ سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۱۹/۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۱۹/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن فرش و گلیم‌بافی راه آن مالرو است. محل دو قسمت است و بفاصلهٔ هزار گز از یکدیگر بنام پیره‌یوسفان بالا و پیره‌یوسفان پائین. سکنهٔ پیره‌یوسفان پائین ۷۴ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره‌یوسفان. [رَ سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری اهر. و دو هزار و پانصد گزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گلیم و فرش بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

۱ – نل: می‌نخسبم با صنم با پیرهن.
2 - Pyrrhon. 3 - Scepticisme.
4 - Pirehueico. 5 - Pyrrhus.
6 - Pyrrhus.

پیری. (حامص)[1] حالت و چگونی پیر. مقابل جوانی. سالخوردگی. کهنسالی. شیخوخیت. شیخوخت. شیب. (دهار). کبر. مشیب. (منتهی الارب). شیبة. (دهار). شعرة. مهرمة. معتصر. نذیر. ابومالک. ابن مالک. ابن ماء. (مرصع). وضح. هدّ. ذرءة. قتیر. سعسعة. (منتهی الارب):

جوان تاش پیری نیاید بروی
جوانی بی آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور.

همه چیز پیری پذیرد بدان
مگر دوستی کان بود جاودان. ابوشکور.

پیری آغوش باز کرده فراخ
تو همی کوش با شکافهٔ غوش. کسایی.

برآمد ابر پیریت از بنا گوش
مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسایی.

پیری مرا بزرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه و دود زردم و همواره سرف‌سرف
زرگر فروفشاند کرف سیه بسیم
من باز برفشاندم سیم زده بکرف. کسائی.

ز ناگه‌بار پیری در من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه‌کرنجو. فرالاوی.

جوانی که جانش بخواهد برید
کجامیتواند به پیری رسید. فردوسی.

چو بر شصت شد سالیان قباد
نبد روز پیری هم از مرگ شاد. فردوسی.

ز جای پرستش به آوردگاه
بشد [لهراسب] برنهاد آن کیانی کلاه.
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.

ز پیری و از تابش آفتاب
غمی گشت و بخت اندرآمد بخواب.
فردوسی.

هنوز ای پسر گاه آرایش است
نه هنگام پیری و بخشایش است. فردوسی.

جوان را بود روز پیری امید
نگردد سیه موی گشته سپید. فردوسی.

گربجوانی و به پیریستی
پیر بمردی و جوان زیستی. عسجدی.

همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشک.
لبیبی.

نیکوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری.
منوچهری.

گربنزد تو بپیریست بزرگی، سوی من
جز علی نیست بنایب[2] نه حکیم و نه کبیر.
ناصرخسرو.

وین عیش چو قند کودکی را
پیری چوکبست کرد و خربق. ناصرخسرو.

پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من
در او را نه همی یابم هر سو که دوم.
ناصرخسرو.

چون مرا پیری ز روز و شب رسید
نیست روز و شب همانا جز عذاب.
ناصرخسرو.

ز بیم لشکری پیری بزندان
منغص گشته بر من زندگانی. مسعودسعد.

چون به پیری رسیده می‌بینم
پیر اگرشیر هم بود پیرست. سنائی.

گر پیر خورد [می را] جوانی از سر گیرد
ور زانکه جوان خورد به پیری برسد. نظامی.

بگذر ازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی.

در جوانی بخویش میگفتم
شیر اگرپیر هم شود شیرست
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم.
سعدی.

قوت سرپنجهٔ شیری نماند
راضیم امروز به پیری چو یوز. سعدی.

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده‌که به پیری برسی.
حافظ.

جوانی گفت با پیری چه تدبیر
که‌یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش گفت پیر نغزگفتار
که‌در پیری تو هم بگریزی از یار.

تخویص؛ هویدا شدن پیری در کسی. عشمة؛ پیری و خرفی. (منتهی الارب). تخییط؛ پیری در چیزی پیدا شدن.

— امثال:

پیریست و هزار عیب.

از جوانی تا پیری، از پیری تا بمیری.

پیری و صد عیب چنین گفته‌اند.

سر پیری معرکه گیری.

پیری نداری پیری بخر.

پیری به هزار عیب آراسته است.

— روز پیری؛ گاه سالخوردگی. هنگام کهنسالی.

|| پیر بودن. مقام مرادی و رهبری و شیخوخیت داشتن.

— مقام پیری؛ شیخوخیت. رجوع به پیر و نیز رجوع به تمدن اسلام جرجی زیدان ج۵ ص۵۵ شود.

پیری. (اِخ)[3] رابرت. مکتشف آمریکائی در نواحی شمالی. وی بقطب شمال بسال ۱۹۰۹ م. کاملاً نزدیک شد. مولد در کرسون سپرینگ بسال ۱۸۵۶ و وفات ۱۹۲۰.

پیری. (اِخ) نام خواجه‌سرائی حاکم دارالملک دارابجرد فارس بعهد اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی. اردشیر بابکان در آغاز کار دستیار و پس از مرگ وی جانشین او بوده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۲۲۳).

پیری. (اِخ) دهی جزء دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۱۶هزارگزی شمال رودبار، متصل به کلورز. کوهستانی، معتدل، دارای ۹۴ تن سکنه. آب آن از نهر ییلاقی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. آنجا بنائی و بقعه‌ای قدیمی است بنام شیخ جابر انصاری. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیری. (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۰هزارگزی شمال نورآباد و ۲۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی سیاه‌چادربافی. ساکنین از طایفهٔ ای‌تیوند هستند. عده‌ای دارای ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیری آخرسالار. [رِ یِ خُ] (اِخ) از سالاران سلطان مسعود غزنوی: امیر روز دیگر برنشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا به آلتونتاش پیوندند دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران میگذشتند با ساز و سلاح تمام و پیادهٔ انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزارست چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار: بکتگین چوگانی پدری، و پیری آخورسالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار بشاید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۴۲). و خوارزمشاه در قلب ایستاد (در جنگ با علی‌تگین). و در جناح آنچه لشکر قویتر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگرمیمنه و میسره را بمردم حاجت افتد میفرستد و بکتگین چوگانی و پیری آخورسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۶). و لشکر میمنه بازگشت و بکتگین حاجب چوگانی و پیری آخورسالار با سواری پانصد می‌آویختند و دشمن انبوه‌تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همگان تباه شوند... (تاریخ بیهقی ص۳۴۷)... خوارزمشاه بکتگین و پیری آخورسالار را و دیگر مقدمان را گفت چه گویید و چه بینید؟... نیز رجوع به ص ۳۵۰، ۳۵۴، ۴۴۱، ۴۵۲، ۴۸۱، ۵۷۶ و ۶۰۲ همان چاپ شود).

پیریا. (اِخ)[4] نام قدیم خطه‌ای واقع در جنوب

---

1 - Vieillesse (فرانسوی).

۲ - ظ: بشابی.

3 - Peary, Robert.

4 - Pierie (املای فرانسوی).

مقدونیه و منطبقه با قضای قره فریهٔ عهد عثمانیان. این قضا میان کوه الیمپ یعنی لیمبوس و نهر قره‌صو یعنی هالیا کمون واقع شده و قصبه‌های عمده‌اش را دیوم، پیدنه و منومه مینامیدند. این کلمه از لفظ پیروس گرفته شده که نام کوهی است. و بزعم راویان، حامیان و ارباب انواع شعر و ادبیات و موسیقی که موسه نامیده میشوند در این کوه مقیم بودند، اهالی پیریا بی‌اندازه مفتون و شیفتهٔ شعر و موسیقی بوده‌اند و بیونانیان آموخته. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر یادگار. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قره ضیاءالدین و ۳ هزارگزی جنوب راه تاج خاتون به گجلر. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیری اشغانی. [ریِ اَ] (اِخ) پیر جودرز بزرگ است، از طبقهٔ سوم ملوک فرس، یعنی اشکانیان بر طبق روایات قدیم. مدت پادشاهی وی بیست سال و او هفدهم است از ملوک این سلسله. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۶ و ۵۵ و ۵۶).

پیری افندی. [اَ فَ] (اِخ) محمد. از متأخران شعرای عثمانی و از اهالی استانبول است و بطریق علمی منسوب. وی بمولویت دیاربکر، بغداد، قدس و اسکدار نایل گشته و در ۱۱۵۱ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیری‌بیک. [بَ] (اِخ) برادر میرشیخ نورالدین از معاصران امیرتیمور گورکان: امیرتیمور گورکان در اُترار به سرای وی فرود آمده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۳۲).

پیری‌بیک تواجی. [بَ کِ تَ] (اِخ) از بزرگان عصر سلطان اسماعیل صفوی. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۸۷ شود. در چ خیام (ج ۴ ص ۶۰۰) دموری‌بیک تواجی آمده است.

پیری‌بیک دوکر. [ ] (اِخ) از ترا کمه است. جوانی خوش‌خلق و صحبت‌آراست، رفیق گرم اختلاط و مصاحب همه جارو مانند او کم پیدا میشود. از فن موسیقی بهره‌مند است و تصنیفهای بسیار دارد. اشعارش چنین است:

از وصل تو ای نگار دوری تا کی
هرچند که باشد این ضروری تا کی
گفتی که صبور باش پیری و منال
قربان سرت شوم صبوری تا کی.
ای کاش دمی کز تو جدا میگشتم
یا خود روزی که آشنا میگشتم
در پای تو جورپیشه میدادم جان
بر گرد سر تو بیوفا میگشتم.

این رباعی ترکی هم که گفته است بد نیست:
بیخواست گونگلدین بنه افغان گیلایور
گوردین داغی بی سبب بوگون قان گیلایور
و صلیغه قرانما کوپ داغی شاد اولما
اسباب غم ایت کونکل که هجران گیلایور.

رباعی ذیل را هم خوب تضمین کرده است:
رویت که مه از غیرت آن کاسته شد
آراسته از سبزهٔ نوخاسته شد
گلزار رخت ز خط چو پیراسته شد
«گل بود بسبزه نیز آراسته شد».

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۱۲۰).

پیری‌بیک قاجار. [بَ کِ] (اِخ) از سرداران سپاه صفوی در جنگ شرور. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون «از سعدی تا جامی» ج ۳ ص ۴۶۳). و رجوع به بیری بیک قجر در حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۶۳ و ۴۶۴ شود.

پیری‌بیک. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری رزن و ۳هزارگزی جنوب خاور قروه. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیری پاشا. (اِخ) محمد. از اهالی قرمان است. در عهد دولت سلطان سلیم‌خان به مسند صدارت نشست. نژادش بشیخ جمال‌الدین آقسرائی و بروایت دیگر بداود قصری میرسد. وی در زمرهٔ قضاة بود در سفر چالدران دفتردار اول شد و هنگام معاودت برتبهٔ وزارت نایل آمد. در موقع مسافرت حضرت پادشاهی به عربستان یعنی در سنهٔ ۹۲۲ هـ.ق. نظم و انضباط امور شهر استانبول بعهدهٔ او واگذار گردید. در سنهٔ ۹۲۳ هنگام عزل یونس پاشا بمسند صدارت ترفیع یافت. بعد از فوت پادشاه مذکور در عهد سلطان سلیمان‌خان سه بار که مجموعاً حدود ۶ سال میشود در مقام صدارت بود. وی بسال ۹۲۹ متقاعد شد. پسرش محمد افندی که قاضی آتن بود بمواعید خلف وی ابراهیم‌پاشا فریفته شد و پدر را زهر داد، و در حرم جامع شریفی که در قصبهٔ سلوری بنا کرده بود بخاکش سپردند. در استانبول مدرسه‌ای و جامعی و کاروانسرائی ساخت و برخی از ابنیهٔ خیریهٔ دیگر نیز دارد. پیری‌پاشا وزیری عالم و عادل و صاحب تدبیر بود و قریحهٔ شعری داشت و در اشعار رمزی تخلص میکرد. وی در سفر مجارستان (هنگری) بلگراد را محاصره کرد و در فتح و در بندان رودس نیز حضور داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیریتوئوس. [تُ] (اِخ)[1] بروایت افسانه‌نویسان پادشاه قوم لاپیت است. و این قوم در تسالیای ایتالیا اقامت داشتند، پادشاه نامبرده محب غیرمفارق تیسیوس بود و با هیپودامیه ازدواج کرد و تمام ارباب انواع را به استثنای مارس رب‌النوع جنگ بعروسی خواند. و مارس نیز آتش جنگ را میان لاپیت‌ها و سانتورها که نوعی از پریان باشند، روشن ساخت و در نتیجه عروس بخون‌آلوده شد. بعدها پیریتوئوس بعزم استرداد پروسپرینه و پلوتون در معیت تیسیوس بدوزخ رفت ولی به آرزوی خود نایل شدن نتوانست و وی را در همانجا کشتند و تیسیوس اسیر گشت آنچنانکه جز از هرکول قهرمان مشهور کس وی را از اسارت رهاندن نتوانست. اما بر حسب تواریخ پیریتوئوس بخطهٔ قدیم اپیر مسافرت کرده و همانجا بقتل رسیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیریحیی. [یَ یا] (اِخ) الجمالی الصوفی. از خطاطان معروف قرن هشتم هجری است از جمله آثار وی قرآنی است بخط بسیار خوب ثلث مورخ بتاریخ ۷۴۵ و ۷۴۶ هـ.ق. که بدست اساتید هنر تذهیب و تزیین شده است و آنرا در سال ۷۷۷ خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر بر مسجد عتیق شیراز وقف کرده‌است و از آن قرآن ۲۴ جزء در دوازده مجلد در موزهٔ شیراز موجود است. و نیز کتیبه‌ای در جامع شیراز در قسمت موسوم به خانهٔ خدا هست که قسمت اعظم آن بسبب طول زمان ریخته است اما از جمله عباراتی که مانده یکی نام ابواسحاق جمال الملة والدین است و دیگر تاریخ تعمیر و عبارت «کتبه یحیی‌الجمالی» یعنی همین خوشنویس. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۷ و ۱۴۱ و ۲۶۸).

پیریدلو. (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۴۷هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۷هزارگزی شوسهٔ اهر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی. دارای ۶۴ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی گلیم و فرش بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیریده. [یِ ری دِ] (اِخ)[2] نظر به اساطیر

1 - Pirithoüs. 2 - Piérides.

یونانی دختران پیروس یکی از سلاطین مقدونیه بوده‌اند و در موسیقی بنای رقابت را با پریان موسوم به موسه گذارده، در نتیجه از طرف اینان بصورت مرغ عقعق تحویل و تبدیل شده‌اند. اقامتگاه موسه‌ها در کوه پیروس است و از این رو گاهی آنها را پیریده نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیری‌رئیس. [ری رَ] (اِخ) ابن حاج محمد. مقتول بسال ۹۶۲ هـ .ق.او راست: کتاب بحریه که در آن احوال بحرالروم و جزائر و مسالک و بندرگاهها را نوشته و بسلطان سلیمان عثمانی هدیه کرده است. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: از کاپیتن‌های معروف و مشهور عصر سلطان سلیمانخان قانونی و خواهرزادهٔ کمال‌رئیس مشهور. در جوانی در معیت رئیس نامبرده اطراف بحر سفید را گشت و بتدریج در جنگ دریائی و کشتی‌رانی مهارت یافت و در ۹۵۹ هـ .ق.کاپیتن ایالت مصر گردید و با ۳۱ فروند کشتی از راه سوئز به بحر احمر و بحر عمان رفت و بخلیج فارس درآمد و اموال و غنایم بی‌حساب بدست آورد. لیکن هنگام وصول به بصره از تعقیب فلوت (دسته کشتیهای) پرتقال مطلع شد و آزمندی ضبط غنائم را از کشتی‌ها دست کشید و فقط با سه کشتی حامل غنایم بشتاب بطرف سوئز برگشت اما در برابر بحرین یکی از سه کشتی مزبور غرق شد. خبر این ضایعات موجب خشم حضرت پادشاهی گشت و حکم اعدام و مصادرهٔ اموال او صادر گردید. حکم مذکور را در قاهره بموقع اجرا گذاردند و اموالش را بدرسعادت (استانبول) فرستادند این کاپیتن ماهر اطلس و جغرافیائی بحری مکمل بوجود آورده و در این اثر تدقیقات و تحقیقات بسیار مدققانه در باب سواحل بحر سفید و بحرالجزائر و خلیج‌ها و اسکله‌ها و لنگرگاههای مربوط بدو دریا کرده است. این اثر گرانبها در کتابخانهٔ نور عثمانی تحت شمارهٔ ۳۰۰۴ موجود است و مطالعهٔ آن درجهٔ معلومات مؤلف و علاقه و حذاقت عثمانیان آن زمان را در کار سیر سفائن و استفاده از فلوت بخوبی نشان میدهد.

پی ریختن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) بنیاد نهادن. پی افکندن. بنیان گذاردن.

پی‌ریز. [پَ / پِ] (نف مرکب) آنکه پی ریزد. آنکه بنیان نهد. آنکه اساس و بنیاد نهد. ||(ق مرکب) در تداول عامه، متصل. پیوسته. پیاپی. یک‌ریز. علی‌الاتصال.

پیری‌زاده. [دَ] (اِخ) عثمان صاحب افندی. از علمای نامدار عثمانی پسر پیری‌زاده محمد صاحب افندی. وی بسال ۱۱۲۲ هـ .ق.در استانبول تولد یافت و پس از تحصیل علوم رسمی و طی مراتب عالیهٔ علمی در زمان شیخ‌الاسلامی پدرش یعنی در سنهٔ ۱۱۵۸ قاضی استانبول و در تاریخ ۱۱۶۵ قاضی عسکر آناطولی و در سنهٔ ۱۱۶۹ قاضی عسکر روم‌ایلی گردید و بسال ۱۱۷۰ معزول و به اقامت چندساله در بروسه مأمور گردید و در سال ۱۱۷۵ بار دوم، و در سنهٔ ۱۱۷۹ بار سوم بصدارت روم ایلی نایل گشت و در سال ۱۱۸۲ در عهد سلطان مصطفی‌خان ثالث بمنصب جلیل شیخ‌الاسلامی رسید و قریب ۱۷ ماه مرجع انام بود و در اثنای سفر روسیه معزول گشت و بسال ۱۱۸۳ هـ .ق. درگذشت و در محوطهٔ جامع شریف مرادپاشا در آقسرای بخاک سپردند. مردی ادیب و شاعر و بذله گوی و سخی بود. در اشعار تخلص صاحب دارد. (قاموس الاعلام ترکی). ||پیری‌زاده محمد صاحب افندی، پدر صاحب ترجمهٔ مذکور در فوقست. (قاموس الاعلام ترکی).

پی ریز گفتن. [پَ / پِ گُ تَ] (مص مرکب) گفتن بردوام. پیاپی گفتن. بلاانقطاع سخن راندن.

پی‌ریزی. [پَ / پِ] (حامص مرکب) عمل پی‌ریز. بنیان‌گذاری. پی‌افکنی. اساس‌افکنی.

پی‌ریزی شدن. [پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) اساس گرفتن. بنیاد یافتن. تأسیس شدن. بنیان گذارده شدن.

پی‌ریزی کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) تأسیس کردن. بنیاد نهادن. پی افکندن. اساس نهادن.

پیری سلطان. [سُ] (اِخ) داروغهٔ ولایت فوشنج بعهد شاه اسماعیل صفوی. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵۳۷ و ۵۷۹).

پیریشاته. [تِ] (اِخ) نام سرداری ایرانی، امیر و پادشاه ناحیهٔ مسو و گزل‌بندو که ظاهراً اطراف رودخانهٔ جغتو (زرینه‌رود) بوده است، بعهد پادشاه آشور. شمشی اداد پنجم (۸۱۲ – ۸۲۵ ق. م.). (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۵۱).

پیریعقوب باغستانی. [یَ‌ع بِ غ] (اِخ) از شیادان تبریز بعهد غازان‌خان. وی گروهی از تبریزیان را گرد خود جمع کرد و مردم را بسلطنت آلافرنگ پسر ارشد گیخاتو بشارت داد و یکی از مریدان خویش را به اردو فرستاد تا ملازمان رکاب غازان را نیز بسلطنت دعوت نماید. خواجه سعدالدین ساوجی صاحبدیوان این پیش‌آمد را بعرض خان رسانید و غازان بشتاب جانی اختناجی را روانهٔ تبریز کرد و او پیریعقوب و آلافرنگ و جمعی دیگر از وجهای همدست این دو را دستگیر ساخت و به اردوی سلطان که در کنار قزل‌اوزن بود آورد و ایلخان خود بمحا کمهٔ آن گروه پرداخت و معلوم شد که پیریعقوب و مریدان او ببعض از عقاید مزدکی اعتقاد دارند و بهمین جهت جز آلافرنگ همگی را کشت. (تاریخ مغول ص۲۷۹ و ۲۸۰) و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۵۷ شود.

پیریکاس. (اِخ) کلمه در وندیداد معنی جاودان از جنود اهرمن (انگرەمینیو = خرد خبیث) دارد. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۱ ص۱۷). و رجوع شود به ترجمهٔ ایران چ۲ ص۴۸.

پیری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) براه پیران و سالخوردگان رفتن. چون پیران و کهنسالان رفتار کردن. پیری نمودن:

وای زآن طفلان که پیری میکنند
لنگ مورانند و میری میکنند. مولوی.

پیری‌گوری. (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۸/۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۸/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرین. (اِخ) دهی از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختر فهلیان و شمال خاور کوه انار. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۲۷۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تنک‌شیب و چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

پیرین. (اِ) آب بدبو. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیری نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تشیّخ. (تاج المصادر بیهقی). پیری کردن.

پیریوسف. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۴هزارگزی جنوب باختر راه فرعی اسدآباد به لک‌لک. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیریوسفان. [سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۲هزارگزی جنوب قزوین سردسیر. دارای ۸۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انگور و پ[illegible] شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). (تلفظ نام ده نزد عامه و مردم شهر قزوین پرصوفیان است بضم اول که ظاهراً صورتی از پیرصوفیان باشد).

پیریونس. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۶/۵ هزارگزی باختر خوی در مسیر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه و حبوبات، کدو، زردآلو و توتون و کرچک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیریونس. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری سقز و ۵هزارگزی خاور آق‌تپه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون و تنباکو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیری و کمازان. [وَ کِ] (اِخ) کمازان نام دهستانی از شهرستان ملایر و هم نام دهی از آن دهستان. و پیری نیز چنانکه از کتاب مجمل‌التواریخ گلستان برمی‌آید نام دهی بوده است مقارن کمازان و بهمان نواحی. و در آن کتاب همه‌جا این دو نام مقارن و متوالی آمده است. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه صص ۱۲۷ – ۲۴۷ شود.

پیز. [ ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح فیزیک) واحد فشار است در سلسلهٔ اِم. تِ. اِس. (MTS) برابر ۱۰۰۰۰ باری، و آن فشاری است که قوهٔ یک اِستن بر سطح یک متر مربع وارد می‌آورد.

پیز. (اِخ)[2] نام شهری از ناحیهٔ توسکانی به ایتالیا کنار نهر آرنو، دارای ۷۷هزار تن سکنه. رجوع به پیزه شود. ||نام شهری از ناحیهٔ قدیم پلوپونز (الید). رجوع به پیزه شود.

پیزادان. (اِخ) دهی از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. جلگه، معتدل. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و چاه. محصول آنجا غلات و ذرت و صیفی و پنبه و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ماشین‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیزار. (اِ) لگام. ||موسم سرما. (آنندراج).

پیزار. (اِخ)[3] فرانسوا. از حادثه‌جویان اسپانیولی و سیاستمدار اسپانیا. مولد بارسلن (۱۹۰۱ – ۱۸۲۱ م.). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ژنرالهائی است که امریکا را ضبط کرده‌اند. وی اهل اسپانیاست. در سال ۱۴۷۵ در قصبهٔ تروکزیلو از خطهٔ استرمادوره تولد یافت. پدرش از اعیان و اشراف و مادرش از زنهای هرجائی و خود فرزندی نامشروع بود وی در جوانی شکار خوک‌بچگان میکرد سپس به آمریکا رفت و بجستجو و کشف معادن طلا پرداخت و به این نیت در معیت آلماگرو در جهات جنوبی و مجهول‌الحال پاناما سیاحت کرد و بعد از نیل بمقصد به اسپانیا بازگردید. در سال ۱۵۳۸ از جانب شارل کن بحکومت اقطار مجهوله‌ای که کشف آنها را در نظر گرفته بود مأمور شد. هنگام برگشت به آمریکا نقشهٔ ضبط قطعهٔ پرو را در مخیلهٔ خود می‌پروراند. در سنهٔ ۱۵۳۱ بهانهٔ طرفداری از هوئسکار پادشاه اینکه و قیام بر آتاهوآلپا برادر پادشاه نامبرده بپرو درآمد و پس از آنکه بحیل و دسائس گوناگون مبالغ گزافی از چنگ آتاهوآلپا درآورده بود خائنانه وی را بقتل رسانید. کوزکو و کیتو را بچنگ آورد و ضمناً بتمام قطعهٔ پرو استیلا یافت و شهر لیما را بناکرد. از آنسوی یار وی آلماگرو مشغول ضبط شیلی بود و در این حال بومیان پرو در لیمابلواو شورش راه انداختند و وی را در بندان کردند اما سودی نبخشید چه پیزار از معرکه روگردان نسبود و موفقیت حاصل کرد و با دوست خویش آلماگرونیز از در ناسازگاری درآمد و کار را بمحاربه کشانیدو در نتیجه سر وی را بباد داد و باکمال استبداد مشغول فرمانفرمائی و حکمرانی شد. اما طولی نکشید که بجزای مظالم خود گرفتار گشت. هردا، که بنام پسر آلماگرو یاغی و طاغی شده بود، در ۱۵۴۱ ویرا در کاخش بقتل رسانید. گونزالس برادر او که یاری و همکاری بسیار با وی کرده بود پس از قتل وی ۳ سال پرو را اداره کرد و در این حال گواسکه‌از جانب دولت اسپانیا به والیگری و حکومت پرو مأمور گشت و پس از ورود گونزالس را گرفت و اعدام کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزان. (اِخ)[4] از منجمان قرن ۱۴ م. است که به استخراجات رملیهٔ خود اشتهار یافته است. وی در بولونی متولد شد و بفرانسه رفت و بدریافت عطایا و احسان بسیار از طرف شارل پنجم نایل آمد ولی پس از گذشته شدن این پادشاه کوکب بخت و اقبالش رو به افول گذاردو از درجهٔ عزت و اعتبار بدرکهٔ سفالت و ادبار افتاد و درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزان. (اِخ) کویستینه. دختر منجم معروف قرن ۱۴ م. پیزان مذکور در فوق و از شاعره‌های معروفست. منظومه‌ها و اشعار بسیار از وی بیادگار مانده است. وی در سال ۱۳۶۳ م. در وندیک متولد شد و در سنهٔ ۱۴۳۱ م. در پاریس درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پی‌زاندروس. [رُس] (اِخ)[5] از نمایندگان سامس که برای تشکیل حکومت جمهوری و برانداختن حکومت ملی و وارد ساختن آلکبیادس به آتن، بدین شهر رفته بود. وی معاصر با داریوش دوم پادشاه هخامنشی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۶ و رجوع به پیساندر شود.

پیزانو. [نُ] (اِخ)[6] آندراس. آرشیتکت و معمار و پیکرتراش ایتالیائی. مولد پیز (تولد حدود ۱۳۰۰ و وفات حدود ۱۳۵۰ م.). ||آنتونی (مشهور به ویتور پیزانلو)؛ نقاش و مدال‌ساز ایتالیائی، مولد حدود ۱۳۸۰ و وفات حدود ۱۴۵۶ م. ||نیکولا پیکرتراش ایتالیائی، مولد پیز در آغاز قرن سیزدهم و وفات ۱۲۷۸ م.

پیزانی. (اِخ)[7] از کاپیتن‌های جمهوری وندیک. وی با پاگانینودور یا کاپیتن ژن (جنوا) چند بار کارزار دریائی کرد ولی عاقبت با دستهٔ کشتیهای خود گرفتار گشت و در سال ۱۳۵۴ م. بعنوان اسیر به جنوه رفت.

پیزانی. (اِخ) پسر یا برادرزادهٔ کاپیتن وندیکی معروف. جنوئیها را مغلوب و از آدریاتیک اخراج کرد و بتسکین دالماچی‌ها کوشید و چند اسکله از مجارها ضبط کرد بعد از طرف پوله ده لوسیان دوریا مغلوب و محبوس گشت اما پس از خلاصی از اسارت در سال ۱۳۸۰ م. جنوئیها را مغلوب و بتسلیم شدن مجبور گردانید. (قاموس الاعلام ترکی).

پی زدن. [پَ / پِ زَ دَ] (مص مرکب) لنگیدن ستور از پی. از پی لنگیدن. عقر. (منتهی الارب). لنگیدن ستور از مفصل میان سم و ساق. لنگیدن ستور از شتالنگ. لنگیدن ستور از درد پی: این یابو پی میزند؛ یعنی از رسغ می‌لنگد. از ناحیت شتالنگ می‌لنگد. ||تُپُق زدن اسب و غیره. ||پی بریدن. (آنندراج). سبّ. سبیبی. (منتهی الارب):

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که‌چند استخوان پی زد و وصل کرد.

سعدی.

ز بسکه اسب هوا را نرفته‌ایم از پی
چو روبرو شده با خصم اسپ پی زده‌ایم.

مسیح کاشی (از آنندراج).

||عصب بستن. (آنندراج):

---

1 - Pise. 2 - Pise.
3 - Pizarre. 4 - Pisan.
5 - Pisandros. 6 - Pisano.
7 - Pisani.

میان غصه و ما الفت است پنداری
کمان قامت خود را بغصه پی زده‌ام.
مسیح کاشی (از آنندراج).
||از نشان و علامات چیزی پی به آن بردن. (فرهنگ نظام). ||قدم زدن. (آنندراج):
بسوی صیدگاه یار پی زن
حباب دیده را بر جوش می‌زن.
زلالی خونساری (از فرهنگ نظام).
پی‌زده. [پَ / پ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نعت مفعولی از پی زدن. پی‌بریده:
خران گور گریزان تیر هجو منند
به داس پی زده و در کمند مانده قفا.
سوزنی.
معقور؛ ستور پی‌زده که بر پای آن صدمه‌ای یا جراحتی وارد آمده باشد. خیل عقاری؛ اسپان پی‌زده. عقیر؛ ستور پی‌زده. عقیرة؛ پی‌زده از ساق... (منتهی الارب).
پیزر. [زُ] (اِ) پاپی‌روس [1]. دُخ. دوخ. حلفاء. فیلکون. فافیر. بردی. بابورس. حفا. تک. لخ. اباء. برس. لوخ. نوعی جگن که در آب روید. کاغذ معروف به قرطاس مصری یا طومار مصری که یونانیان پاپورس می‌نامیدند از این گیاه کنند و پاپیروس بمعنی سیگارت (روسی) از این کلمه است. و از آن غلاف قرابه و جز آن کنند و آن غلاف را پیزری نامند. و پنبهٔ پیزر معروفست به لوئی که در صاروج کنند و عرب پنبه را بِرس و بُرس خواند. رستنی سست بی‌دوام که هر چیز سست بی‌دوام را به آن تشبیه میکنند و پر کردن پالان حیوانات را بکار است. رستنی بسیار باریک و ناتوان که بادزن از آن سازند:
بادزن گاهی تواند دست او را بوسه داد
کاش ما هم اعتبار پیزری میداشتیم.
حمیدی طهرانی.
||مطلق حشو از پیزر و غیر آن.
— پیزر در جوال گذاشتن؛ در حقه‌بازی و فریب دادن مهارت و تردستی داشتن. (از فرهنگ نظام).
— پیزر لای پالان یا در پالان کسی گذاشتن؛ بدروغ و برای فریفتن او، او را ستودن. باد در آستین او کردن. هنداونه زیر بغل او نهادن. او را برای فریفتن تبجیل کردن و ستودن. بمزاح و تقریع، حرمت و بزرگ داشتن او.
پی‌زرد. [پَ / پ یِ زَ] (اِ مرکب) عصب. (دهار) (مهذب الاسماء). عصبة.
پیزری. [زُ] (ص نسبی) منسوب به پیزر. ||پیزرفروش. (فرهنگ نظام). ||شیشهٔ به‌پیزرگرفته. شیشه‌های بزرگ از قبیل قرابه و برنی و غیره که آنرا بپوشش از حصیر پیزر پوشیده‌اند تا از شکستن مصون ماند. غلاف که شیشه راکنند از گیاه پیزر. ||(اِ) سبد بافته از جگن. سبد مدور دیواره‌داری چون تغار، بافته از گیاه بردی و پیزر و آن حمل نان لواش را بکارست. ||رستنی بسیار باریک که از آن بادزن سازند. پیزر. (آنندراج):
آنقدر باد بروتی که بسر داشت رقیب
بادزن‌وار همه پیزری آمد بیرون. (؟).
||هیچکاره. سست. زبون. ضعیف. سخت. ناتوان و ازکارافتاده. سخت پفیوز. مردی سخت سست و ابله و بیکاره و ناتوان در کارها. مردی ناچیز و بی‌ارز. سخت ناچیز.
پی‌زن. [پَ / پ زَ] (نف مرکب) قایف. آنکه از اثر پای پیماینده را شناسد: بعد از دیدن آن غار و سنگلاخ در خصوص ابی‌کرز پی‌زن شبهه کردم که گفت این اثر قدم ابن ابی‌قحافه و این اثر قدم محمدبن عبدالله است. (سفرنامهٔ مکهٔ فرهادمیرزا). ||اسب و دیگر ستور.
پیزن. [ ] (اِ) پیزنه. غریب. (آنندراج).
پیزو. [پیز زُ] (اِخ) [2] نام بندری در ایتالیا کنار دریای مدیترانه، دارای ۸۰۰۰ تن سکنه.
پیزو. [زُ] (اِخ) [3] نام والی سوریه بعهد اردوان سوم پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷).
پیزون. [زُنْ] (اِخ) [4] کنئوس کالپورنیوس. سیاستمدار مشهور رومی. وی علیه نرون اتحادیه‌ای تشکیل داد اما چون توطئهٔ وی کشف شد در حمام شریان خویش بگشاد و درگذشت (۶۵ م.). رجوع به پیسون و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
پیزون. [زُنْ] (اِخ) [5] کنوس کالپورنیوس. کنسول روم بسال ۶۷ ق.م. رجوع به پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود.
پیزون. [زُنْ] (اِخ) [6] پیسون. از خانوادهٔ پیزون مورخ روم بود. و در کنسول تاریخ ۵۸ ق.م. و والی مقدونیه در سنهٔ ۵۷. وی در سال ۴۸ ق.م. بر اثر نفی سیسرون مشهور با کلودیوس اتحاد کرد و بیاری داماد خود قیصر از مجازات محکومیتی رهایی یافت. نطقی که سیسرون علیه او کرده باقیست. رجوع به کلمهٔ پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود.
پیزون. [زُنْ] (اِخ) [7] پسر پیزونی است که در ۵۸ ق.م. کنسول بود. وی در ۱۵ ق.م. کنسول بود و در عصر اوگوستوس امین شهر روم شد. رجوع به کلمهٔ پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود.
پیزون. [زُنْ] (اِخ) [8] از خانوادهٔ پیزون در زمان اوگوستوس کنسول و در عهد تیبر والی سوریه گردید. مردی بیدادگر بود و سرانجام بقصد فرار از مجازات اتهامی که بر او وارد شده بود خودکشی کرد. رجوع به کلمهٔ پیسون در قاموس‌الاعلام ترکی شود.
پیزون. [زُ] (اِخ) [9] مردی صاحب اقتدار و با حسن اخلاق بود. گالبه وی را بمعاونی برگزید و سپس به امپراطوری رسید ولی فقط پنج روز از این مقام برخوردار شد، پرتوریانها بتحریک اوتو ویرا با گالبه از میان برداشتند. رجوع به کلمهٔ پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود.
پیزون. [زُ] (اِخ) [10] از مورخان رومی. وی در علم حقوق دست داشت و بفصاحت و بلاغت اشتهار پیدا کرده بود. بعض از قوانین و نظامات مفیده را وضع کرده و در سنهٔ ۱۳۳ م. کنسول بوده است. رجوع به کلمهٔ پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود.
پیزون. [زُنْ] (اِخ) کوییوم. از علمای مشهور طبیعی هلند در قرن ۱۷ م. وی مدتی در لیدن و آمستردام بپزشکی اشتغال ورزید سپس در معیت پرنس باسو به برزیل رفت، بعد از گذشته شدن پرنس بخدمت مارگراف فردریک کوییوم داخل شد و هر دو در برزیل مشغول اکتشافات علمیه در زمینهٔ تاریخ طبیعی شدند و نتیجهٔ عمل را در کتابی بزرگ نشر کردند. کاشف علاج اپیکه کو آنه نیز این دو شخص بودند. رجوع به کلمهٔ پیسون در قاموس‌الاعلام ترکی شود.
پیزه. [زِ] (اِخ) [11] پیز. نام شهری در ناحیهٔ قدیم پلوپونز کنار آلپه نزدیک قلهٔ المپ. صاحب قاموس الاعلام ذیل کلمهٔ پیسه آرد: نام یکی از شهرهای قدیمی یونان که در خطهٔ الیده واقع گشته و بشکل حکومت مستقلی اداره میشده است. اولمپیا در قلمرو این حکومت واقع شده بود و از این رو ریاست بازیهای مشهور اولمپیا هم بحکومت پیزه تعلق داشت اما حکومت الیده خیال استرداد این ریاست را در مغز خود می‌پروراند و با اسپارت هم اتفاقی در این باره منعقد ساخته بود، در جنگ سوم از جنگهای مسینه بسال ۴۶۵ ق.م. شهر پیزه به یک ویرانه مبدل شد تا آنجا که در زمان استرابون اثری از آن نمانده بود. امروزه محل ویرا میرا که‌نامند. گویند بعد از محاربهٔ تروا چند نفر از اهالی این شهر به ایتالیا منتقل گشته شهر پیزه را تأسیس و بنام میهن اصلی خویش کردند. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.
پیزه. [زِ] (اِخ) [12] پیز. شهر مرکزی ایالتی بهمین اسم در خطهٔ توسکانه از ایتالیا. کنار نهر آرنز و ۱۱ هزار گز بالاتر از مصب همین

---

1 - Papyrus. 2 - Pizzo.
3 - Piso. 4 - Pison.
5 - Pison. 6 - Pison.
7 - Pison. 8 - Pison.
9 - Pison. 10 - Pison.
11 - Pise. 12 - Pise.

رودخانه و در ۸۰هزارگزی مغرب شهر فلورانس واقع شده است. دارالفنون آن مشهور آفاق است و رصدخانه و کتابخانه و باغ نباتات و موزهٔ تاریخ طبیعی و موزه‌های دیگر، مدارس کوران و کران و مدارس متوسطهٔ داخلی و خارجی بسیار و آکادمی صنایع نفیسه دارد. این شهر در قرون وسطی بسی بزرگتر از این بود و ۱۵۰۰۰۰ تن سکنه داشت. پیزه یکی از بلاد بسیار قشنگ ایتالیاست کلیساها و کاخها و ابنیهٔ بسیار مشهور و رصیفهای زیبا و دلکش دارد. برجی ۵۹ گزی در این شهر دیده میشود که گالیله تجارب قوهٔ ثقل را در اینجا بموقع اجرا گذارده‌است. این شهر به وسیلهٔ خط آهن با فلورانس مربوط میباشد و در جوار آن حمامهای آب معدنی گوگرددار موجودست. آنجا مسقط رأس گالیلهٔ نامبرده و بسیاری از مردمان مشهور بوده است. شهر بسیار قدیم است بعد از رومیان بدست گوتها ویران گشت، سپس ترمیم شد و در سال ۸۸۸ م. بشکل یک جمهوری جداگانه درآمد، مدتی مدید یکی از پررونق‌ترین نقاط ایتالیا از لحاظ تجارت بود و با جنوه (ژن) رقابت میکرد. در آن زمان جزیرهٔ کورس و جزیرهٔ ساردنی و بسیاری از جزائر و اراضی دیگر تحت تصرف جمهوری پیزه بود، سپس از تصرف آن بیرون آمد و مدت مدیدی مشغول زد و خورد با سایر دول ایتالیا گردید و بدفعات تابع دول نیرومند گشت و پس از استرداد استقلال خود نیز زمانی سرگرم منازعات داخلی شد. در ابتدای قرن ۱۵ میلادی تابع حکومت فلورانس گردید و از آن زمان باز از توسکانه مجزا نگشته است. در سال ۱۴۰۹ م. یک محفل روحانی در پیزه انعقاد یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزه. [زِ] (اِخ)[1] نام ایالتی به ایتالیا و آن از طرف شمال به ایالت لوکه و از طرف مشرق به ایالت فلورانس و سیانه و از جانب جنوب به ایالت گروستو و از سوی مغرب بدریای لیگوریا محدود و محاط میباشد. شهر لیوورنو با نقاط همجوارش در این ساحل واقع شده لیکن اداره‌اش مجزاست. مساحت آن ۳۱۲۳هزارگز مربع میباشد و نقاط داخلیش کوهستانی است و در سواحلش جلگه‌ها امتداد دارند. دو نهر آرنو و سرکو در این سرزمین جریان دارند. خاکش حاصلخیز و منبت میباشد محصولاتش عبارتست از: حبوبات متنوعه، انگور، توت، سبزه و غیره. در مصب نهرها مردابهائی دیده میشود و بهمین لحاظ هوایش سنگین است. مرغزارها و چمنزارهای بسیار دارد. از نظر صنایع عقب‌مانده است فقط دارای چند کارخانهٔ کرباس‌بافی و ابریشم‌بافی است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزه. [زَ / زِ] (ص) مهمل ریزه، چنانکه میزه: ریزه‌پیزه؛ ریزه‌میزه.

پیزی. (اِ) دبر. اِست. کون در تداول عوام. مقعد. مغا کچهٔ سرین و سوراخ پائین هر جاندار. نشین:

تو خواه راضی باش ای رفیق و خواه مباش
قضاست آن کِت وارونه می‌کند پیزی.
قائم‌مقام (از انجمن آرا).

— پیزی کسی را جا کردن؛ کارهای او را که بعلت نادانی یا کاهلی نتواند کرد بجای او کردن.

— کون و پیزی کاری داشتن یا نداشتن؛ قوهٔ اقدام و هم پشت کار و تعقیب آن کار داشتن یا نداشتن. همت انجام و حوصلهٔ اتمام آن داشتن یا نداشتن. عاطل و بیکاره بودن یا نبودن.

||(تعبیری مثلی) شجاعت. دلاوری؛ رستم‌صولت و افندی‌پیزی؛ با صورتی حاکی از دلاوری و سیرتی جبان و ترسنده. افندی پیزی؛ سخت جبان؛ آنکه بصورت شجاع و دلیر نماید لیکن گاه جنگ بددل و جبان باشد. و از افندی اینجا مراد سربازهای ترکست که بقول اسدی:

که ترکان بصورت پریچهره‌اند
بجنگ اندرون پاک بی‌بهره‌اند.

||تکمهٔ بواسیر.

پیزیدیه. [دِي] (اِخ)[2] نام قدیم ناحیتی به آسیای صغیر، واقع در جنوب فریژی (فریجیه). رجوع به پیسدیه شود.

پیزیسترات. (اِخ)[3] نام جبار آتن. رجوع به پیزیستراتوس و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۲۷۴، ۶۳۷، ۶۳۹، ۶۶۸، ۶۷۰، ۷۰۴، ۸۰۳، ۸۱۶ شود.

پیزیستراتوس. (اِخ) یکی از جباران آتن است که معاصر و خویشاوند سلن بود و چندی در آتن بحکومت جباری نائل شد و با آنکه طرفداران کیلورگوس او را از آتن برون راندند مجدداً بدستیاری مردم بلاد تبا و آرگس و ناکسس بر آتن حکمروا شد و تا پایان عمر (۵۲۸ ق.م.) بر آن شهر حکومت کرد. پیزیستراتوس صنعت و زراعت را مشوق آمد و در آتن معابد و ابنیهٔ بسیار بنا نهاد. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۴۶۸).

پیزیستراتیدس. [دِ] (اِخ) این نام بر اخلاف پیزیستراتوس اطلاق میشده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۴۶۸). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ پیسیسترات آرد: یکی از جبابرهٔ آتن باستانی است و از خویشاوندان سولون مقنن مشهور بود در سایهٔ ثروت و جسارت و به نیروی فصاحت و طلاقت توجه عامه را جلب کرد و بدستیاری ۶۰۰۰ تن از مقربان در سنهٔ ۵۶۱ ق.م. حکومت را علی‌رغم ممانعت سولون بچنگ آورد و پس از یک سال مگاکلیس‌ویرا طرد و باز جلب کرد، و در سال ۵۵۲ دوباره طرد شد به اوبیا (یعنی اگریبوز) فرار کرد در سنهٔ ۵۳۸ باز زمام حکومت را بدست آورد و با رفتاری عادلانه و عاقلانه محافظت میکرد تا در سال ۵۲۸ ق.م. درگذشت. پسرانش هیپارک و هیپیاس جانشین وی شدند پیسیسترات حامی زراعت و راغب بنشر علم بود و جمع‌آوری اشعار هومر به امر و اهتمام وی شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزی‌شل. [شُ] (ص مرکب) سخت کاهل و بیکاره. پیزی‌گشاد. گُلِ گیوه گشاد.

پیزی‌گشاد. [گُ] (ص مرکب) سخت کاهل و بیکاره. پیزی‌شل. گل گیوه گشاد.

پیژاما. (از انگلیسی، اِ) پیجامه: پیژامای راه‌راه قرمز رنگی بر تن داشت.

پیژده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳هزارگزی خاور فومن، کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاخ رز. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و چای و جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن اتومبیل‌رو است. در حدود ۱۰ باب دکان دارد و سابقاً روزهای پنجشنبه بازار عمومی داشته است ولی فعلاً ندارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیس. (اِ)[4] پیست. پیسی. (زمخشری). لکها که بر بدن افتد. برص. (خلاص). علتی که آنرا بعربی برص خوانند. (برهان). برصاء. ابرص. (بحر الجواهر) (تاج المصادر). بیاض یظهر فی ظاهرالبدن و یغور و یکون فی سایرالاعضاء حتی یصیرلون البدن کله ابیض و یقال لهذاالنوع المنتشر. (بحر الجواهر ذیل برص). ||(ص) مبروص[5]؛ یعنی کسی که بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد. (غیاث):

تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین
شدستی از شرف مردمی بسوی پسی.
ناصرخسرو.

در ملک تو بسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون پیس لنگ.
سوزنی.

---

1 - Pise. 2 - Pisidie.
3 - Pisistrate.
4 - Lèpre (فرانسوی).
5 - Lépreux (فرانسوی).

از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ
آن همچو شیر گنده‌دهان، پیس چون پلنگ.
سوزنی.
ماخولیا گرفته و مصروع و گنده‌مغز
زرداب خورده چون عسلی پیس چون زنار.
سوزنی.
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس. سعدی.
||پیس مرد. بد مرد. (آنندراج): و بسیار خلق پیش او گرد شدند چیزی لنگان و چیزی پیسان. (دیاتسارون ص ۱۲۴).
ای آنکه صفات تو بود تابع ذات
بر پیسی ذات تو گواه است صفات
فرمود نبی که آل من نبود پیس
ای سید پیس بر محمد صلوات.
باقر کاشی (آنندراج).
||ابلق و دورنگ. خالدار و دورنگ و سیاه و سفید که ابلق و ابلک باشد. (آنندراج). خلنگ. پیسه: گاو پیس؛ که نشان سفید دارد:
اینهمه سرها مثال گاو پیس
دوک نطق اندر ملل باریک ریس. مولوی.
||سفید که نقیض سیاه باشد. ||کنایه از مردم خسیس و رذل. (برهان). ||(ا) خرمای ابوجهل و آن نباتی است که از پوست آن رسن تابند. پیش.

پیسا. (اِخ)[1] نام نهری از شعب رودخانهٔ پرکل در ایالت پروس شرقی و آن از دریاچهٔ ویزاینی واقع در لهستان سرچشمه میگیرد و پس از تشکیل دادن دریاچهٔ ویستیتر رو بشمال غربی جریان پیدا کند و پس از طی حدود یکصد هزار گز و اخذ پاره‌ای از انهار در طرف فوقانی اینستربورگ با نهر رومنیته یکی گردد و رودخانهٔ پرکل را تشکیل دهد. (قاموس الاعلام ترکی).

پی‌ساتی‌وا. (اِخ) موضعی به یونان در ۱۸هزارگزی دریا، محل موسوم به الم‌پی که از امکنهٔ مقدسهٔ یونانیان بود و هر چهار سال یکبار یونانیان آنجا گرد می‌آمدند و مسابقه‌هائی در همه گونه ورزشها ترتیب میدادند بدانجا بوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۲).

پیسارو. [رُ] (اِخ)[2] کامیل. نقاش دورنماساز فرانسوی. مولد جزیرهٔ سنت توماس (از جزائر آنتیل) [۱۸۳۱ - ۱۹۰۳ م.].

پیساندر. (اِخ)[3] پیزاندروس. یکی از ژنرال‌های باستانی آتن و از جمله کسانی است که در تاریخ ۴۰۱ ق.م. جمهوری آن شهر راالغو و یک هیأت حاکمه مرکب از ۴۰۰ تن تشکیل کرد. (قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع به پیزاندروس شود.

پیساندر اسپارتی. [رِ اِ] (اِخ) فرمانده بحریهٔ لاسدمون در جنگ با اردشیر دوم پادشاه هخامنشی. وی در جنگ دریائی میان ایرانیان بسرداری فرناباذوکنن کشته شده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۱۲).

پیساوروم. (اِخ)[4] یکی از شهرهای باستانی ایتالیاست و در مصب نهری موسوم بهمین نام و نزدیکی شهر آرمیبوم واقع شده بود. توتیلا این شهر را ویران ساخت و بلیزار بعمران و آبادی وی پرداخت. حالیه قریهٔ بزرگ موسوم به پزارو موجود است. و نام نهر آن نیز امروز مبدل به فولیا شده است.

پیس‌اندام. [اَ] (ص مرکب) ابرص. (منتهی الارب). ||مبروص. دارای پیسی. که اندامی مبتلی به برص دارد.

پی‌سبق. [پَ / پِ سَ بَ] (اِ مرکب) در تداول مردم گناباد خراسان، درس پیش و دوره راگویند و در مدارس و مکاتب روزهای پنجشنبه آنرا از بر کردندی.

پی‌سپار. [پَ / پِ سِ] (نف مرکب) رونده و راهرو. (برهان):
باد بهار بین که چو فراش خانگی
در دشت و کوه شد به گه صبح پی‌سپار.
ابن یمین.
||(ن‌مف مرکب) پی‌سپر. لگدکوب و پایمال. (برهان).

پی سپارکردن. [پَ / پِ سِ کَ دَ] (مص مرکب) عبور کردن. گذشتن. رفتن. ||لگدمال کردن. بپای کوفتن. پی‌سپر کردن.

پی‌سپر. [پَ / پِ سِ پَ] (نف مرکب) رونده. (برهان). سالک. پی‌سپار:
دوستان همچو آب پی‌سپرند
کآبها پایهای یکدگرند. سنائی.
||بپای سپرنده. بزیر پای گیرنده. پایمال‌کننده. ||(ن‌مف مرکب) لگدکوب. پی‌سپار. پاسپار. (شرفنامه). پیخسته. پایمال. پای‌کوب. لگدمال. بپا کوفته و مالیده. زیر پای کوفته و لگدکوب. (برهان) (جهانگیری):
ازو شهر توران شود پی‌سپر
بکین تو آید همان کینه‌ور. فردوسی.
گردون که پی وهم مهندس نسپردش
اندیشهٔ تأیید ترا پی‌سپر آمد. انوری.
و آنکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
جان و تنش به تیر بلا پی‌سپر شود.
مسعودسعد.
نکنم زر طلب که طالب زر
همچو زر نثار پی‌سپرست. خاقانی.
ناچار شود چهرهٔ تو پی‌سپر خاک
گرچهرهٔ خاکست کنون پی‌سپر تو. خاقانی.
خشت گل زیر سر و پی سپر آئید بمرگ
گربخشت و سپر میر و کیائید همه. خاقانی.
در عرفات بختیان بادیه کرده پی‌سپر
ما و تو بسپریم همه بادیهٔ قلندری. خاقانی.
جرعه‌چینان مجلس همه‌ایم
چه عجب خاک پی‌سپر مائیم. خاقانی.
تشنه‌لب بر در دریا چو صدف
سر و تن پی‌سپری خواهم داشت. خاقانی.
پی‌سپر کس مکن این کشته را
بازمده سر بکس این رشته را. نظامی.
پی‌سپر جرعهٔ میخوارگان
دستخوش بازی سیارگان. نظامی.
زین غم به اگر غمین نباشی
تا پی‌سپر زمین نباشی. نظامی.
تنی چند را پی‌سپر کرد باز
نشد پیش او هیچکس رزمساز. نظامی.
گل هر مرغزار پی‌سپرست
مرغزار قرنفل آن دگرست. نظامی.
بلندی داده خاک پی‌سپر را
چو فرزند خلف نام پدر را. ؟ (از آنندراج).
ماه و اختر گهر سلک تو باد
لوح خور پی‌سپر کلک تو باد.
؟ (از فرهنگ ضیاء).

پی‌سپران. [پَ / پِ سِ پَ] (نف مرکب، اِ مرکب) ج پی‌سپر. روندگان و مسافران. ||(ن‌مف مرکب، اِ مرکب) پایمال‌کردگان. (غیاث). پایمال‌شدگان. نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۱ شود.

پی‌سپردگی. [پَ / پِ سِ پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پی‌سپرده. عمل پی‌سپرده. (غیاث).

پی سپردن. [پَ / پِ سِ پَ دَ] (مص مرکب) پایمال کردن. (آنندراج). ||رفتن:
چه چاره‌ست تا این[5] ز من بگذرد
پی‌ام اختر بد مگر نسپرد. فردوسی.
به شخّی که کرگس بدو نگذرد
برو گور و نخچیر پی نسپرد. فردوسی.
کافرکشته بهم برنهی و تابه تبت
بسم باره بکافور همی پی سپری. فرخی.

پی سپرده. [پَ / پِ سِ پَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مکدود. لگدمال‌شده. پایمال‌گردیده. ||رفته.

پی‌سپر شدن. [پَ / پِ سِ پَ شُ دَ] (مص مرکب) (... راهی)؛ محل عبور واقع گردیدن. پیموده شدن:
حافظ سر از لحد بدرآرد بپایبوس
گر خاک او بپای شما پی‌سپر شود.
حافظ (از آنندراج).

پی‌سپر کردن. [پَ / پِ سِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پی‌سپار کردن. با پای رفتن. از روی آن گذشتن: پی‌سپر کردن راهی را؛ پا سپر کردن. پیمودن آنرا. رفتن بر آن. وَطء. ||لگدمال کردن. پایمال کردن. پیخستن.

1 - Pissa. 2 - Pissaro.
3 - Pisandre. 4 - Pisaurum.

۵- بلا.

لگدکوب کردن. پایکوب کردن.

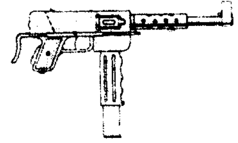
پی‌سپید. [پَ / پِ سَ / سِ] (ص مرکب) شوم‌قدم. (غیاث). عقب. (حبیش) (مهذب الاسماء).

پیست. (ص) پیس. ابرص. شخصی که علت برص و جذام داشته باشد. (آنندراج) (برهان). ‖ مبروص.

پیست. (فرانسوی، اِ)[1] محوطه یا میدانی برای دو یا اسب‌دوانی یا بازی. ‖ فضا و محلی مسطح اعم‌از مسقف یا غیرمسقف برای‌رقص.

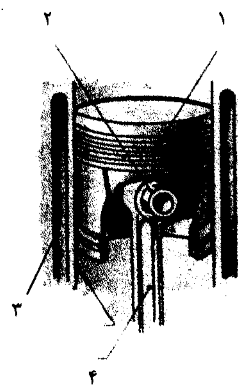
پیستک. [تَ] (ن‌مف) پیسه. در پهلوی بمعنی نقش و نگار بسته و زینت‌شده و در فارسی بمعنی پیسه و ابلق و دورنگ سپید و سیاه. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص۱۱۳). رجوع به پیسه شود.

پیستله. [تُ لِ] (فرانسوی، اِ)[2] پیستوله. از سلاحهای ناریهٔ دستی. طپانچه. و این نام بدانجهت آنرا داده‌اند که گویند نخست بار در شهر پیستوای ایتالیا ساخته شده است.



پیستله

پیستن. [تُ] (فرانسوی، اِ)[3] پیستون. سیلندر و آلتی متحرک گلوله‌شکل یا استوانه‌ای که با فشار درون محفظهٔ تلمبه گردد و یا داخل سیلندر ماشین بخار شود و حرکت را بوسیلهٔ دستهٔ شاتون یا پیستون به میل‌لنگ منتقل سازد.



۱ - پیستن ۲ - انگشتی
۳ - بدنهٔ سیلندر ۴ - شاتون

پیستوا. (اِخ)[4] شهری به ایتالیا (ناحیهٔ توسکانی)، دارای ۷۶۰۰۰ تن سکنه. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ پیستویه آرد: قصبه‌ای است در خطهٔ توسکانه از ایتالیا کنار نهر برونیه و در ۳۰هزارگزی شمال غربی فلورانس. دارای مدرسهٔ جراحی و کتابخانه و موزهٔ تاریخ طبیعی و باغ نباتات. برخی ابنیهٔ مصنع. کارخانه‌های منسوجات پنبهٔ چیت‌سازی، توپ‌ریزی، تفنگ‌سازی، و ارغنون‌سازی. و نیز بلور الماس‌مانندی دارد. گویند اولین طپانچه در این قصبه ساخته شده و لذا پیستوله و یا پیستول بدان نام داده‌اند. پیستویه از بلاد باستانی است و مدت مدیدی بشکل جمهوری مستقلی اداره میشده است و زمانی با جمهوری پیزه جنگیده و مدتی نیز تابع وی بوده است.

پیستوله. [تُ لِ] (فرانسوی، اِ) پیستله. رجوع به پیستله شود.

پیستون. [تُن] (فرانسوی، اِ) پیستن. رجوع به پیستن شود.

پیستی. (ص نسبی) منسوب به پیست. پیسی برص: بر پهلوی چپ وی یک درم سپیدی است که بجز از پیستی است. (کشف المحجوب هجویری). رجوع به پیسی شود.

پیستیچی. (اِخ)[5] قصبه‌ای است در ایالت باسیلیکاته از ایتالیا، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب غربی ماتره، کنار خط‌آهن ناپل، دارای تجارت شراب و انجیر و گورستانی باستانی است.

پیستیر. (اِخ) نام شهری به ترا کیه‌بنا بگفتهٔ هرودت. (ایران باستان ج ۱ ص۷۴۸).

پی‌سر. [پَ / پِ سَ] (اِ مرکب) (از: پی، پشت + سر بمعنی رأس پشت گردن) قفا. قذال. ‖ پشت‌گردنی. لت. سیلی که بپشت گردن‌زنند. زدن به پشت گردن و این در لهجهٔ آذری متداول است.

پی‌سر زدن. [پَ / پِ سَ زَ دَ] (مص مرکب) پشت‌گردنی زدن. قفا زدن. سیلی زدن بپشت گردن کسی. لت زدن.

پیسرک. [سُ رَ] (اِ) ابابیل که پرنده‌ای است سیاه بقدر گنجشک و در سقف عمارات آشیانه کند. و شاید لفظ مذکور محرف پرستوک باشد. (فرهنگ نظام).

پی‌سر کردن. [پَ / پِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) دست‌بسر کردن. از سر باز کردن.

پیس شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دورنگ شدن. ابلق گشتن. خلنگ گردیدن. ‖ به بیماری برص مبتلی گشتن.

پی‌سفید. [پَ / پِ سَ / سِ] (ص مرکب)[6] عقب. (مهذب الاسماء) (السامی). پی‌سپید. شوم. نامبارک. سفیدپی. سبزپا. سبزقدم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۰). ‖ بدبخت و بی‌طالع. کسی که پی هر کاری که رود سرانجام نیابد. (آنندراج):

شدکار سخت بر ما هرچند پی‌سفیدیم
ماندیم درکشاکش،از شق‌کمانی خویش.
مخلص کاشی.

دل از سفید گشتن مو ناامید شد
عالم سیه بچشم ازین پی‌سفید شد. صائب.

امشب شب امید بجانان رسیدنست
ای صبح پی‌سفید چه وقت دمیدن است.
معصوم کاشی.

پیک بشارتی شده اشک سفیدپی
سهم سعادت آمده آه سیه‌زبان. میرالهی همدانی.

در راه منع باده افتادنش مفیدست
زاهد که از برودت چون برف پی‌سفیدست.
سالک قزوینی.

ای خواجهٔ پی‌سفید انگشت‌نما
سوداگر هیچ و پوچ با روی و ریا. (؟).

پیسک. [سِ] (اِخ)[7] قصبهٔ مرکز قضا در چکسلواکی کنار نهر ووتاوه واقع در ۱۰۰هزارگزی جنوب غربی پراگ. (قاموس الاعلام ترکی).

پیس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خلنگ کردن. دورنگ و ابلق ساختن. ‖ ابراص. (تاج المصادر بیهقی).

پیسکو. [کُ] (اِخ)[8] قصبه‌ای است در ایالت ایکا از پرو، مرکز سنجاق شینشا در خلیج پیسکو، واقع در مصب نهر شونشانگه و در ابتدای خط‌آهن ایکا. دارای لنگرگاه. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیسکوبامبه. [کُ بَ] (اِخ)[9] قصبه‌ای است در جهت شمالی پرو، از امریکای جنوبی، در ایالت آنکاس، واقع در ۱۲هزارگزی مشرق پومابامبه در ارتفاع ۳۴۰۵ گزی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیسکوبامبه. [کُ بَ] (اِخ)[10] نام وادئی است در ایالت لویه از جمهوری اکوادر، به امریکای جنوبی. بنابر مشهور این وادی مدفن خزائنی است که طایفهٔ اینکه برای نجات دادن کویبماره تهیه کرده و بجنرال اسپانیولی، پیزار، میخواستند تقدیم کنند ولی خبر قتل وی را شنیدند و آن را در اعماق زمین پنهان ساختند بعدها زرپرستان هرچه بیشتر آن دفینه را جستجو کردند کمتر یافتند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیسگی. [سَ / سِ] (حامص) حالت پیسه. پیسی. برص. لغثه. بلقه. بلق: مجوف؛ ستوری که پیسگی تا شکم وی رسیده باشد. (منتهی الارب).

1 - Piste. 2 - Pistolet.
3 - Piston (فرانسوی و انگلیسی).
4 - Pistoie. 5 - Pisticci.
6 - Lymphe (فرانسوی).
7 - Pisek. 8 - Pisco.
9 - Piscobamba.
10 - Piscobamba.

پسله. [پَ لِ] (اِخ)[1] پِـیزلی. شـهری باسکاتلند در قـلمرو کـنت (رنـفریو)، دارای ۸۴۸۰۰ تـن سکـنه. آنجا بـافتن شـال و پارچه‌های پشمی رائج و دارای معدن آهـن است.

پی‌سنج. [پَ / پ سَ] (نـف مـرکب) عصب‌سنج. ||(ا مرکب) چکش‌گونه‌ای کـه طبیبان دارند و بر فرود زانوی بیمار زنـند و اندازهٔ عصبانیت بیمار بدان دریابند.

پیسوئرگوآ. [ءِ] (اِخ)[2] نام نهری به اسپانیا، که‌از شمال خط پالنیا سرچشمه گیرد و بسوی جنوب غربی جریان یـابد و ایـالات پـالنیا، بورگوس، و والادولید را سـیراب مـیسازد و پس از طـی یک مسـافت ۲۵۰ هـزارگـزی برودخانهٔ دوئـرو پـیوندد. رودهـای اسگـوا، آرلانزون و کاریون از توابع عمدهٔ این نهرند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیسوتنس. [نِ] (اِخ)[3] نام والی لیدیه بـعهد اردشیر اول هخامنشی. وی در زمان داریوش دوم هخامنشی بخیال استقلال افتاد و لیکـون نام آتنی را با سپاهیان یونانی بـخدمت خـود اجیر کرد. داریوش تیسافرن را با دو تن دیگر برای دفع پیسوتـنس فرستاد و این سردار پس از ورود به آسیای صغیر لیکون را بطرف خود جلب کرد و بسپاهیان اجیر یونانی پول داد و آنان را از دور پیسوتنس پرا کند در این حـال والی یاغی مجبور شد با تیسافرن وارد مذا کره شود و بشرط در امان بودن جان تسـلیم وی شود. تیسافرن پذیرفت و او را نزد داریـوش فرستاد و داریوش امر کرد وی را در خا کستر خفه کردند (۴۱۴ - ۴۲۴ ق. م.). (ایران باستان ج ۲ ص ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۵۹، ۹۶۰ و ۹۶۵).

پی سودن. [پَ / پ دَ] (مـص مـرکب) لگدکوب کردن. پایمال کردن. ||میل نـمودن اراده کردن بطرفی. (آنندراج). مشتاق بـودن. رغبت کردن. آهنگ کردن بسوئی. قصد کردن بطرفی.

پی‌سوده. [پَ / پ دَ / دِ] (نمف مـرکب) لگدکوب‌شده. پایمال:

بس مور کو ببردن نان‌ریزه‌ای ز راه
پی‌سودهٔ کسان شود و جان زیان کند.

خاقانی.

پی‌سوری. (اِخ)[4] نـام طـایفه‌ای از مـردم داهی از سکاها بگفتهٔ استرابون. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۶).

پی‌سوز. (نف مرکب) سوزندهٔ پی (پیه). ||(ا مرکب) پیه‌سوز. چراغی که در آن چربی (پیه) و فتیله بکار برند. قسـمی چـراغ. جـنسی از شمع که در آن پیه سوزند:

عدوی تو پیوسته دلسوز باد
چو پی‌سوز اندر دلش سوز باد.

(از شرفنامه).

رجوع به پیه‌سوز شود.

پیسونل. [پِ سُ نِ] (اِخ)[5] نام مـنشی اول سفارت فرانسه در استانبول بسـال ۱۷۴۰ م. وی بعدها کنسول ازمیر شد و به این مناسبت آناطولی را گشت و برخـی از آثـار عـتیقه را کشف نـمود و سـیاحت‌نامه‌ای مـحتوی بـر حقایقی بسیار دربارهٔ این سرزمین نگـاشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیسونل. [پِ سُ نِ] (اِخ)[6] پسـر پـیسونل کنسول فرانسه در ازمیر. وی جـانشین پـدر گردیدو دربارهٔ اقوام و طوایف سا کن سواحل دانـوب و دریـای سیاه کـتابی مـحتوی بـر تحقیقاتی عمیق نگـاشت. (قـاموس الاعـلام ترکی).

پیسه. [سَ / سِ] (ص)[7] سیاه و سـپید بـهم آمیخته که بتازی ابلق خوانند. و نیز گویند هر رنگ که بـا سـپید آمـیخته بـاشد. (بـرهان). پیستک. (پهلوی). دورنگ. ابـلق. (بـرهان). دورنگ و پلنگ و یوز را نیز به این مـناسبت دورنگی [پـیسه] گـفته‌انـد. (از انـجمن آرا). ارقط. مولع. بلقاء. ملمع. ابقع. بـقعاء. مـجزع. (منتهی الارب).|| خلنگ:

وآن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
و ا کنون غضاره همچو یکی غنج پیسه گشت.

لبیبی.

همه جانور در جهان گونه گون
درون پیسه باشند و مردم برون. اسدی.

زلف مشک‌افشان او بر ماه چون زنجیر بود
ریش سک سک کرد و زلفش پیسه چون زنار شد.

سوزنی.

نواری پیسه در گرد میان بسته‌ست و می‌لافد
که‌از انطا کیه قیصر فرستاده‌ست زنارم.

سوزنی.

عدل تو سایه‌ای‌ست که خورشید را ز عجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار.

انوری.

فطرةالله چیست رنگ خم هو
پیسه‌ها یکرنگ گردند اندرو. مولوی.

هرپیسه گمان مبر نهالی است
شاید که پلنگ خفته باشد. سعدی.

تمیمه؛ مهرهٔ پیسه که در رشته کرده در گردن اندازند برای دفع چشم بد. تدعر؛ زشتگون و پیسه گردیدن روی کسی. المز؛ ستور پـیسه. نوی مجزع؛ دانهٔ خرما که بسبب سوده شـدن بعض جا پیسه گردد. جزع؛ شبه پیسهٔ یـمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی تشـبیه دهند. (منتهی الارب).

— ابر پیسه؛ ابر سیاه و سفید، دورنگ.

— پیسه چـرم؛ چـرم دورنگ. پـوست ابـلق ستور:

دم گرگ چون پیسه چرم ستوری
مجره همیدون چو سیمین سطبلی. منوچهری.

— پیسه رسن؛ رسن پیسه. طناب دورنگ:

دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا!
خیمه خواهدت همی کرد خبرداری؟

ناصرخسرو.

روز و شب را دهر حبلی ساخته‌ست
کشت خواهدمان بدین پیسه رسن.

ناصرخسرو.

چهارم قوت وهم است... چـون آن قـوتی‌که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گـرگ، کودک فرق کـند مـیان رسـن پـیسه و مـار. (چهارمقاله).

باد سحری چو بردمم ز دهن
مار پیسه کنم ز پیسه رسن. نظامی.

— دلهٔ پیسه؛ دلهٔ سیاه و سفید:

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دلهٔ پیسه پلنگ اژدهاست. نظامی.

— سیه پیسه؛ که یک رنگ آن سیاه است:

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال.

ناصرخسرو.

— غنج پیسه؛ جوال دو رنگ:

وآن باد ریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
وا کنون غضاره همچو یکی غنج پیسه گشت.

لبیبی.

— کلاپیسه؛ مخفف کلاغ پیسه. و آن گـردان شدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی آن پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بسبب ضعف و سستی یا بسبب خشم و قهر:

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود. مولوی.

— کلاغ پیسه؛ کلاغ سیاه و سفید رنگ.

— گاوپیسه؛ گاو ابلق. گاوی با نشانهای سفید:

سپهدار توران ازآن بدتر است
کنون‌گاو پیسه بچرم اندر است. فردوسی.

دگر گفت آن گاو پیسه کدام
که‌هستش جهان سربسر چارگام. اسدی.

روز و شب دیده دوگاوپیسه در قربانگهش
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند.

خاقانی.

کعبه روغنخانه دان و روز و شب گاو خراس
گاوپیسه‌گرد روغنخانه گردان آمده. خاقانی.

— مارپیسه؛ مار دورنگ. ارقم.

||(ا) پیس. مرضی که تن از نشانهای سیاه و سپید دورنگ گردد. ابرص. ||(ص) مبروص. (غیاث). ||(ا) زر نقد و بدین مـعنی مشـترک است در هندی و فارسی. (غیاث):

1 - Paisley. 2 - Pisuergua.
3 - Pissuthnès.
4 - Pissuri. 5 - Peyssonel.
6 - Peyssonel.
7 - Panaché (فرانسوی).

کله‌پز را پیسه دادم کله ده، او پاچه داد
هر که با کم‌مایه سودا میکند پا میخورد.
وحید.

— پیسه بودن کسی؛ با او نفاق و دورویی و دورنگی ورزیدن:
چنین داد پاسخ بدو [هومان] پهلوان [رستم]
که‌ای نامور گرد روشن‌روان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند
دورویند و با هر کسی پیسه‌اند. فردوسی.

پیسه شدن. [سَ / سِ شُ دَ] (مص مرکب) ابلق و دورنگ شدن. ابلق گردیدن. پیس شدن.

پیسه کردن. [سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) ابلق کردن. دورنگ ساختن. بدو رنگ کردن. پیس کردن:
رایت دولت چنان فراخت که ابری
پیسه ندانست کرد سایهٔ آنرا. ابوالفرج رومی.
عدل تو سایه‌ای‌ست که خورشید را ز عجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار. انوری.

پیسه گاه. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گسگرات بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن. واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا، کنار شوسهٔ صومعه‌سرا به سیدشرفشاه. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۶۳ تن سکنه. گیلکی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ شاندرمن. محصول آن برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن مالرو است و به وسیلهٔ قایق به قراء کناره و بندر انزلی توان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیسه‌موی. [سَ / سِ] (ص مرکب) دوموی. دارای موی سپید و سیاه. جوگندمی. اشمط. شمطاء. (زمخشری).

پیسی. [ ] (ص نسبی) منسوب به پیس. ||(حامص) پیس بودن. ||(اِ) بیماریی که بر اثر آن لکه‌های سپید در بدن پدید آید و آن را خلنگ و ابلق و خالدار کند. برص. بهق. وضح. (منتهی الارب):
ریشش رداء ثعلب ریزیده جای جای
چون یوز گشته از ره پیسی، نه از شکار.
سوزنی.
بر جای موی ریخته پیسی شده پدید
وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار.
سوزنی.
سوء؛ پیسی اندام از فساد مزاج. (منتهی الارب). ||در بیت ذیل از ناصرخسرو، کلمهٔ پیسی مرادف خیانت آمده است:
یکی سخنت بپرسم به رمز بی‌تلبیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی.
(مرحوم دهخدا در حواشی دیوان ناصرخسرو ص۶۸۶ نوشته‌اند ظ: خباثت و لبسی).

پیسی. (حامص) منسوب به پیس ترکی به معنی بد. معاملهٔ سوء. رفتار سخت بد:
ای آنکه صفات تو بود تابع ذات
بر پیسی تو گواه...[1] است صفات. باقر کاشی.
— پیسی بسر کسی آوردن؛ یا پیسی بسر کسی درآوردن؛ نهایت او را رنج و عذاب دادن و بیشتر بگفتارهای زشت. با او رفتاری سخت خشن کردن. آزار رساندن وی را: پیسیی سر او آورده که مگو و مپرس؛ رفتاری سخت زشت و ناهنجار با او کرده چنانکه بگفتن نیاید. پیسیی بر سرش آوردم که اگر بالای ماست بگذاری سگ نمیخورد؛ یعنی بلایی عظیم بر سرش آوردم و سخت خفیف کردمش. (از آنندراج).

پیسیار. (اِ) بیسیار. سرشک. قاروره. تفسره. آب. دلیل. پیشیار:
بر روی پزشک زن مینیدیش
چون گشت درست پیسیارت[2].

پی سی اوود. [او، وَ دَ] (اِخ) نام محلی که بنا بر سنگ‌نبشتهٔ بیستون و آنچنان که داریوش بزرگ گوید گئوماتای مغ از آنجا برخاسته است. (ایران باستان ج ۱ ص۵۳۲).

پیسیدیان. (اِخ)[3] نام مردم ساکن پیسیدیه، محلی در آسیای صغیر. (رجوع به مجلدات سه گانهٔ ایران باستان شود).

پیسیدیه. [دیَ] (اِخ)[4] یکی از توابع آسیای صغیر واقع در شمال پمفیلیه و از شهرهای آن یکی انطاکیه است. و برای تمیز میان این انطاکیه و انطاکیهٔ سوریه این را انطاکیهٔ پیسیدیه گفتندی. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ایران باستان شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیسیدیا، نام خطهٔ قدیم به آناطولی که از سوی شرق بخطهٔ ایسوریا و کیلیکیا، و از جانب جنوب بخطهٔ پامفیلیا و از طرف مغرب بخطهٔ لیکیا و از جهت شمال بخطهٔ فریجیا محاط و محدود میباشد. اراضی آن کوهستانی و اهالیش جسور و سلحشور بوده‌اند و نه ایرانیان و نه مقدونیان هیچکدام تسلط کامل بر اینان پیدا نکرده بودند اما بالاخره زیر دست رومیان شدند و در این دوره ابتدا جزو پامفیلیا بود و سپس به شکل یک ایالت جداگانه درآمد و آق شهر که به آنطیوخیا معروفیت داشته است مرکز وی شد. (منتهی الارب).

پیش. (اِ) ضمه و تلفظ آن «اُ» باشد. ضمّ (حرکت). رفع (اعراب). یکی از سه حرکت حروف، دو حرکت دیگر زبر یا فتح و زیر یا کسر است. نیز رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج۳ ص۵۵ فصل تاریخ حرکات حروف شود.
— پیش دادن؛ مضموم خواندن. رجوع به پیش دادن شود.

پیش. (اِ) برگ درخت خرما. (جهانگیری). برگ خرما (لغت بلوچ در چاه‌بهار و نیک‌شهر). شاخ درخت خرما. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بگفتهٔ رشیدی لیف خرما، اما در اکثر نسخ پیشن و پیشند است. (انجمن آرا). عباب. ||پیس. (برهان). خرمای ابوجهل. (برهان).

پیش. (اِ) نام هر یک از چهار دندان که دو بر بالا و دو به زیر است در پیش دهان و آنرا به تازی ثنیه و جمع آنرا ثنایا گویند.

پیش. (پسوند) مزید مؤخر امکنه: آسیاب پیش. بیه پیش و بیه پس (از کلمهٔ «بیا» فعل امر آمدن و «پیش»)، نام دو قسمت گیلان. رجوع به بیه پیش و بیه پس شود.

پیش. (ص) عاقل و خردمند. (برهان).

پیش. (اِ) قُبُل. مقابل پس، دُبُر. مقابل پشت. ||بخش قدامی. مقابل قسمت خلفی از چیزی:
بدرد همی پیش پیراهنش
درخشان شود آتش اندر تنش. فردوسی.
عقوة، ساحة؛ پیش در. کاثبة؛ پیش شانه جای اسب. هجنع؛ موی پیش سر رفته. وصید؛ پیش‌آستانهٔ در. حوزمة؛ پیش بینی. کنثرة الحمار؛ پیش بینی خر. قادمة؛ پیش‌پالان. خطم؛ پیش بینی و دهن ستور. جؤشوش؛ پیش‌سینه. (منتهی الارب).

پیش. (اِ) ساحل. کنار:
بیامد تهمتن به توران زمین
خرامید تا پیش دریای چین. فردوسی.
ز خرگاه تا پیش دریای چین
ترا بخشم و گنج ایران‌زمین. فردوسی.
ز کشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین. فردوسی.
به گستهم نوذر سپرد آن زمین
ز قچقار تا پیش دریای چین. فردوسی.
ز هیتال تا پیش رود ترک
به بهرام بخشید و بنوشت چک. فردوسی.
یکی باغ خرم بد از پیش جوی
در او دختر شاه فرهنگ‌جوی. فردوسی.
ازین مرز آباد ما بگذریم
سپه را همی پیش دریا بریم. فردوسی.
دگر گفت کای نامور رای هند
ز دریای قنوج تا پیش سند. فردوسی.
ز کشمیر تا پیش دریای شهد
درفش و سپاهست و پیلان و مهد. فردوسی.
همی تاخت تا پیش دریا رسید
به تاریکی آن اژدها را بدید. فردوسی.
||کنار. پای. بُن. پیشِ کوه؛ پای کوه:

---

۱ – ظ. در اینجا کلمه‌ای ساقط شده است.

۲ – نل: پیشیارت. رجوع بکلمهٔ پیشیار و پیشاب شود.

3 - Pisidiens. 4 - Pisidie.

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی.
– پیش دشت؛ کنار:
چو یک پاس از تیره شب درگذشت
خروش چلب آمد از پیش دشت. فردوسی.
||یکی از نهایتهای طول را پیش نام است و دیگری پس. (التفهیم بیرونی). ||زیر. پایین. فرود:
بماندند سر پیش [بزرگان] بر پای بر
چو دیوانه گشتند بر جای بر. فردوسی.
خجل گشتشان دل ز کردار خویش
فکندند یکسر سر از شرم پیش. فردوسی.
چون خواجه از من بشنود سر اندر پیش افکند و زمانی اندیشید. (تاریخ بیهقی).
سران سپه سر کشیدند پیش
که‌ریزیم در پای تو خون خویش. نظامی.
کمربند قلم کردار سر در پیش و لب برهم
به هرحرفی که پیش‌آید به تارک چون قلم گردد.
سعدی.
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش
دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست.
سعدی.
دل منه بر جهان که دور بقا
می‌رود همچو سیل سر در پیش. سعدی.
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که‌در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.
سعدی.
رجوع به پیش افکندن (سر) و پیش کشیدن (سر) شود. ||بر. بالا. از حد طبیعی تجاوز کرده‌و به مجاور درآمده:
پستانکتان شیر بچه‌دار گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار.
منوچهری.
چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرما بنان پهن فرق سری. منوچهری.
و رجوع به پیش‌آوردن شود.
پیش. (ق) جلو. نزدیک. قریب. نزدیکتر. به فاصلهٔ کمتر از کسی یا چیزی:
سر دست بگرفت و پیشش کشید
از آنجایگه پیش خویشش کشید. فردوسی.
گرفتندبازوش با بند تنگ
کشیدنداز جای پیش نهنگ. فردوسی.
امیر فرمود، غلامان را تا پیشتر رفتند. (تاریخ بیهقی) . پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیرداد. (تاریخ بیهقی). بونصر پیش دست امیر بود و دیگر حشم در پیشتر. (تاریخ بیهقی). رقعه بنمودم... چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند. (تاریخ بیهقی) . گفت پیش میا می‌افتی، آنقدر رفت که از آنطرف (از آنسو) افتاد. ||(به اضافت و بی‌اضافت) نزد. نزدیک. مقابل غیاب و غیبت. پهلوی. عند. بَر. برابر. در بر. حضور. در حضور. در خدمت:
گفت‌فردا بکشم او را[1] پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی زد بی کیار. رودکی.
لعل می را ز سرخ خم برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی.
پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.
رودکی.
بتا روزگاری برآید براین
کنم پیش هر کس ترا آفرین. ابوشکور.
ففغور بودم و فغ پیش من
فغ رفت و من بماندم ففواره. ابوشکور.
یکی زردشت‌وارم آرزو خاست[2]
که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.
همان پرگناهان که پیش تواند
نه تیماردار و نه خویش تواند. فردوسی.
ز بازار پیش سپاه آمدند
دلاور به درگاه شاه آمدند. فردوسی.
فرستاده گویازبان بر گشاد
همه دیده‌ها پیش او کرد یاد. فردوسی.
بدین داوری پیش داور شویم
به جائی که هر دو برابر شویم. فردوسی.
که‌از بیم اسپهبد نامور
چگونه گشائیم پیش تو در. فردوسی.
چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان
به پیش پدر بر، کمر بر میان. فردوسی.
برفتند یکسر گروها گروه
به پیش سپهدار بر برز کوه. فردوسی.
سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر. فردوسی.
نه نیکو بود دست آورده پیش
تهی بازگردانی از پیش خویش. فردوسی.
چنین گفت پس شاه با اردشیر
به پیش بزرگان و پیش دبیر. فردوسی.
زمانی به نخجیر تازیم اسب
زمانی نوان پیش آذر گشسب. فردوسی.
به پیش تو با جان بکوشم به جنگ
چو یابم رهائی از زندان تنگ. فردوسی.
مگر هفتصد مرد آتش‌پرست
همه پیش آذر برآورده دست. فردوسی.
به پیش‌آیدم زود نیزه به دست
که‌در پیششان نرّه شیر آمده‌ست. فردوسی.
ترا زین سخن شاد باید شدن
به پیش جهاندار باید شدن. فردوسی.
بفرمود تا پیش‌آزادگان
ببستند گردان لشکر میان. فردوسی.
چو ایرانیان را دل آمد بجای
ببودند در پیش یزدان بپای. فردوسی.
ز دادار نیکو دهش یاد کن
به پیش کس اندر مگو این سخن. فردوسی.
که‌رو پیش طلحند و او را بگوی
که‌بیداد جنگ برادر مجوی. فردوسی.
به پیش پدر شد پر از خون جگر
پراندیشه دل، پر ز گفتار سر. فردوسی.
بیامد به پیش سیاوش زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین. فردوسی.
بفرمود تا پیش او آورند
سلیح و ستام و کمر بشمرند. فردوسی.
کزآن پس که من پیش خسرو شدم
به مشکوی زرین او نو شدم. فردوسی.
ز درگاه یکسر به پیش قباد
از آن کار بیداد کردند یاد. فردوسی.
پس اندر نوشتند چینی حریر
ببردند با مهر پیش وزیر. فردوسی.
نشست از بر تخت زر شهریار
بشد پیش او فرخ اسفندیار. فردوسی.
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پر ز کینه، سری پر شتاب. فردوسی.
چو از دشت بنشست آوای کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس. فردوسی.
سپهبد بدو گفت لختی شتاب
بیاوردش از پیش افراسیاب. فردوسی.
همه مهتران پیش موبد شدند
ز هر گونه‌ای داستانها زدند. فردوسی.
ز پیش جهاندار بیرون شدند
جهاندیدگان دل پر از خون شدند. فردوسی.
بدو گفت قارن که ای شهریار
که‌آید به پیش تو در کارزار. فردوسی.
چرا تازیان آمدی پیش من
در آن جنگ دیدی کم و بیش من. فردوسی.
قلون گفت شاها پیامست و بس
نخواهم که گویم سخن پیش کس. فردوسی.
بزرگان ایرانیان را بخواند
شنیده همه پیش ایشان براند. فردوسی.
همه گنج بی‌رنج در پیش تست
همه شادمان بی‌کم و بیش تست. فردوسی.
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی
همه رازها پیش مادر بگوی. فردوسی.
به پیشم بدینسان سخنها مگوی
نبینم کسی کایدم روبروی. فردوسی.
همه گنج من سر به سر پیش تست
تو جاوید شادان دل و تندرست. فردوسی.
بگفت این و برخاست پس پیلتن
دژم گشته در پیش آن انجمن. فردوسی.
بفرمود تا شد برادرش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش. فردوسی.
پس آن نامهٔ رای پیروز بخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت. فردوسی.
به سودابه فرمود تا رفت پیش
ستاره شمر گفت گفتار خویش. فردوسی.

---

۱ - ن‌ل: گفت فردا نشتر آرم.
۲ - ن‌ل: آرزویست.

ز پیشش بشد پهلوان شادمان
همه نیک بودش به دل در گمان. فردوسی.
که‌از بهر من بر نخیزی ز گاه
به پیشم پذیره نیایی به راه. فردوسی.
نبشت و نهاد از برش مهر خویش
چو شد خشک همسایه را خواند پیش.
فردوسی.
ده و دو هزار آنکه خویش منند
همیشه کمر بسته پیش منند. فردوسی.
ببستند بر پیش خسرو میان
که‌ما جنگجوئیم از ایرانیان. فردوسی.
نشسته شبی شاه در طیسفون
خردمند موبد به پیش اندرون. فردوسی.
که‌در پیش قیصر بیارم نشست
چنین نامه‌ای شاه ایران به دست. فردوسی.
وزآن پس بباشم به پیشش به پای
ز خشم و زکین آرمش باز جای. فردوسی.
به هر سو همی رفت با رهنمای
منادی‌گری پیش او در بپای. فردوسی.
پیشت بشمند و بی‌روان گردند
شیران عرین چو شیر شادروان. منجیک.
خربزه پیش او نهاد اشن
وز بر او بگشت حالی شاد. غضائری.
به پیشش بغلتید وامق به خاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری.
خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.
دی چو دیوانه برآشفت و به زه کرد کمان
پیش او باز شدن جز به مدارا نتوان. فرخی.
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
که‌چو معشوق نشانده‌ست مرا پیش مقیم.
فرخی.
پیش من یک‌بار او شعر یکی دوست بخواند [1]
زآن زمان باز هنوز این دل من پرهسر است.
لبیبی.
چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود.
منوچهری.
هر کجا یابی ازین تازه بنفشهٔ خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.
منوچهری.
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم به سان یکی تله مسکه. حکاک.
آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت به جان و سر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ بیهقی). و اکنون به عاجل العال فرزند حاجب را... نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد. (تاریخ بیهقی). بوسهل گفت چندان بود که پیش ملک کس نبود، چون تو خداوند آمدی مر او مانند مرا چه زهره و یارای آن بود. (تاریخ بیهقی). تو پیش ما به کاری با ندیمان ما پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. (تاریخ بیهقی)، چون به در سرای افشین رسیدم جملهٔ حجاب و مرتبه‌داران پیش من دویدند. (تاریخ بیهقی).
سزاوار جان بداندیش تو
ببینی چه آرم کنون پیش تو. اسدی.
ز ما پیشتان نیست بنده کسی
و هست از شما بنده ما را بسی. اسدی.
تا به پیش یکی دگر فاسق
پیش بهتر رودت فسق و فجور. ناصرخسرو.
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم
پیش من از قول و فعل خویش میاور.
ناصرخسرو.
به پیکان سخن بر پیش دانا
زبانت تیری و لبهات سوفار. ناصرخسرو.
چاکران تو همه فرماندهان عالمند
ای همه فرماندهان پیش تو در فرمانبری.
سوزنی.
به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش. نظامی.
گر از راز پوشیده آگاه‌نیست
جز از راستی پیش او راه نیست. نظامی.
پیش تو از نور موافق‌ترند
در پست از سایه منافق‌ترند. نظامی.
پیش همه نیکنامی اندوز. نظامی.
هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد. سعدی.
هر آن‌کس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش. سعدی.
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن. سعدی.
گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من. سعدی.
واجب است آنکه پیش میر و وزیر
پشت را خم کنند و بالا راست. سعدی.
خار است وگل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن
سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم.
سعدی.
پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد در حق من گواهی داد. (گلستان). یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد. (گلستان).
— امثال:
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست.
مولوی.
آدم حسابش را پیش خودش می‌کند.
حساب خودت را پیش خودت بکن.
— از پیش؛ از حضور. از نزد:
فرستادگان سپهدار چین
ز پیش جهاندار شاه زمین... فردوسی.
— پیش او رنگی ندارد؛ یعنی با او برابری نمی‌تواند کرد. (آنندراج).
— پیش خودت بماند؛ یعنی به کسی باز مگوی.
||زی. سوی. جانب. عند:
گر از راز پوشیده آگاه‌نیست
جز از راستی پیش او راه نیست. نظامی.
||به قیاس، در مقام مقایسه؛ پیش فلان. قیاس به فلان:
پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نوکرپا. رودکی.
ای بر سر خوبان جهان بر سرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرجیک. عنصری.
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او.
سعدی.
||پیشِ؛ به عقیدهٔ. در نظر. نزد:
سراسر جهان پیش او خوار بود. فردوسی.
گر خوار شدم پیش بت خویش روا باد
اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار.
عماره.
این عن فلان و قال چنان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفترست. طیان.
پیشت هنری و دانا گرامی و درم خوار. (از آفرین موبد موبدان شاهان ساسانی را) (از نوروزنامه منسوب به خیام).
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
دعای زنده‌دلان است در شب تاری. سعدی.
شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل. سعدی.
چون‌که آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور. مولوی.
بی‌تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.
دمی پیش دانا به از عالمیست. ؟
||مجازاً، مذاق:
گفت جوع از صبر چون دو تا شود
نان جو در پیش من حلوا شود. مولوی.
||غالب. (انجمن آرا).
— پیش از کسی یا چیزی بودن، یا از کسی پیش بودن؛ بر او مقدم بودن. بر او برتری داشتن.
||مقدم. برتر:
ای نهان گشته در بزرگی خویش
وز بزرگان به کبریا در، پیش. انوری.
||مقابل. در مقابل. در جلو. مواجه. برابر. در برابر. روبروی. پیش‌روی. مقابل و پشت سر. برابر چشم:
چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی
خواهد زکردگار به حاجت مراد خویش
گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ

---

1 - نل: پیش من شعر یکی بار یکی دوست بخواند.

نهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.
صف دشمن ترا ناستد پیش
گر همه آهنین ترا باشد. شهید.
می سوری بخواه کآمد رش
مطربان پیش‌دار و باده بکش. خسروی.
زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای
ساز و شراب پیش نهاده رده رده.
شاکر بخاری.
چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت
چو طبع خویش به خامی چویشمه بی‌چربو.
منجیک.
دگر گور بنهاد در پیش خویش
که هر باره گوری نهادی به پیش. فردوسی.
بدان مرد داننده اندرز کرد
همی خواسته پیش او ارز کرد. فردوسی.
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش به پایان نشاند. فردوسی.
همی گشت در پیش گردان چین
به سان یکی کوه بر پشت زین. فردوسی.
نباید نهادن دل اندر فریب
که پیش فراز اندر آید نشیب. فردوسی.
چنان شد که گفتی طراز نخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است. فردوسی.
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
ز کینه جهان پیش چشمش سیاه. فردوسی.
بد آمد بر ایشان ز گفتار بد
بد آید به پیش بد از کار بد. فردوسی.
سپاهش همه خواندند آفرین
همه پیش دادار سر بر زمین. فردوسی.
از ایران سواران پرخاشجوی
همه خسته بودند در پیش اوی. فردوسی.
بسر برش تاج و کمر بر میان
سپه پیش و در دست تیر و کمان. فردوسی.
چرا سرکشی می‌کنی پیش من
مگر می‌ندانی کم و بیش من. فردوسی.
به زاری چنین کشته در پیش من
به کینه به کام بداندیش من. فردوسی.
مگر هفتصد مرد آتش‌پرست
همه پیش آذر برآورده دست. فردوسی.
زمانی شود بر سوی میمنه
گهی بر چپ و گاه پیش بنه. فردوسی.
پذیره بیامد به پیشش به جنگ
خروشان و جوشان به سان پلنگ. فردوسی.
مرا خود به گیتی نکوهش بود
همان پیش یزدان پژوهش بود. فردوسی.
همی بود بر پیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای. فردوسی.
چو رستم شنید این سخن خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت.
فردوسی.
فرسته چو از پیش ایوان رسید
زمین بوسه داد آفرین گسترید. فردوسی.
چو در پیش او انجمن شد سپاه
ز نام‌آوران و ز گردان شاه. فردوسی.
گنهکار بهرام خود با سپاه
بیاراست بر پیش ما رزمگاه. فردوسی.
نهادند دینار و گوهرش پیش
بپرسید رودابه از کم و بیش. فردوسی.
ازو دیو سیر آید اندر نبرد
چه یک مرد پیشش، چه یک دشت مرد.
فردوسی.
بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش
شما را بیابان و کوهست پیش. فردوسی.
چو گفتار فرزند بشنید شاه
جهان گشت در پیش چشمش سیاه.
فردوسی.
بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان که توان ز عود و از چندن. عسجدی.
مکن ای دوست به ما بد نتوان کرد چنین
به حدیثی مرو از پیش و به کنجی منشین.
فرخی.
هیچ سائل نکند از تو سؤالی که نه زود
سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال.
فرخی.
به کوه درشد و اندر نهالگه بنشست
فیلک پیش و به زه کرده نیم لنگ و کمان.
فرخی.
برجاس او به سربر گه باز و گه فراز
چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری.
منوچهری.
آمدن امیر مؤید به سیستان و شارستان حصار گرفتن بهاءالدوله پیش وی. (تاریخ سیستان). خالد... نام بدر از خطبه برافکند و خویشتن را خطبه کرد و سپاه بدر پیش وی آمد و حربی سخت بکردند. (تاریخ سیستان). زنبیل سپه آورد اندر پیش وی و با عبیدالله سپاهی بزرگ بود، حربی سخت بکردند. (تاریخ سیستان). پیش امیرمسعود زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی). پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کس از غلامان... وی را یاری دادی. (تاریخ بیهقی). و هرچند می‌براندیم ولایتهای با نام بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی).
پیش جان تو سپر کرده‌ست ایزد تنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر.
ناصرخسرو.
شیران ز بیم خنجر او حیران
دریا به پیش خاطر او فرغر. ناصرخسرو.
به پیش تیغ دنیا مرد دینی
جز از حکمت نپوشد جوشن و خود.
ناصرخسرو.
همی بینم که روز و شب همی گردی به ناکامی
به پیش حادثات من چو گویی پیش چوگانها.
ناصرخسرو.
چو تو سالار دین و علم گشتی
شود دنیادهی پیش تو ناچار. ناصرخسرو.
بفرمود تا تخت او را بر بالای آن کوشک نهادند و پیش کوشک میدانی چهار فرسنگ خالی کردند. (قصص‌الانبیاء). پیش خویش زنبورخانه‌ای دید. (کلیله و دمنه). همهٔ نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی. (کلیله و دمنه). و هر گاه متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مفاتیح آن را به نظر بصیرت بیند و عواقب عزیمت پیش چشم دارد. (کلیله و دمنه).
به پیش کس از بهر یک خندهٔ خوش
قد خویش چون ماه‌نو خم ندارم. خاقانی.
شناسا کن به حکمتهای خویشم
برافکن برقع فکرت ز پیشم. نظامی.
چون که شد از پیش دیده روی یار
نایبی باید ازو مان یادگار. مولوی.
مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست. سعدی.
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش. سعدی.
نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش. سعدی.
مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش.
سعدی.
پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید.
سعدی.
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز. حافظ.
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود. حافظ.
||در برابر. در مقابل (از لحاظ زمان). در آینده:
یکی کار پیش است با درد و رنج
به آغاز رنج و به فرجام گنج. فردوسی.
که امروز روزی بزرگ است پیش
پدید آید اندازهٔ گرگ و میش. فردوسی.
شما را همه رنج پیش است و ناز
زمانی نشیب و زمانی فراز. فردوسی.
چنین است و کاری بزرگ است پیش
همی سیر گردد دل از جان خویش.
فردوسی.
دیگران رفتند و ما هم می‌رویم
کیست کو را منزلی در پیش نیست.
احمد ژنده‌پیل.
دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمن از پس. (سعدی). ||جلو. مقدمه. قدام. اَمام. (منتهی الارب). مقدم. (لغت ابوالفضل بیهقی). مقابل پس و دنبال و خلف و وراء[1]. (منتهی الارب) (دهار):
به دم لشکرش ناهید و هرمز

1 - Devant (فرانسوی).

به پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی.
همی تاختند از پس اردشیر
به پیش اندرون اردوان با وزیر. فردوسی.
به پیش اندرون بود همدان گشسب
که در نی زدی آتش از نعل اسب. فردوسی.
برآمد خروشیدن نای و کوس
به پیش اندر آمد سپهدار طوس. فردوسی.
نیابند مر یکدگر را به تگ
دوان همچو نخجیر از پیش سگ. فردوسی.
همی‌رفت با ناله و درد شاه
سپهبد به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.
که ما ده‌تنیم این سپاهی بزرگ
به پیش اندرون پهلوانی سترگ. فردوسی.
به پیش سپاه اندرآمد دلیر
بغرید برسان غرنده شیر. فردوسی.
خرد باد جان ترا رهنمون
که‌راهی دراز است پیش اندرون. فردوسی.
نشستند بر زین به فرمان شاه
سپهدار گودرز پیش سپاه. فردوسی.
چو ارجاسب آن دید آمد به پیش
ابا نامداران و مردان خویش. فردوسی.
به برگشتنت پیش در چاه باد
پست باد و بارانت همراه باد. فردوسی.
سر نامدارن جنگیش کرد
که‌پیش صف آید [یلان سینه] به روز نبرد.
فردوسی.
سپهبد نشست از بر اسب گیو
همی رفت پیش اندرون گیو نیو. فردوسی.
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راه‌جوی. فردوسی.
سواران جنگ از پس و پیل پیش
همه برگرفته دل از جان خویش. فردوسی.
همی گشت، بر لب برآورده کف
همی تاخت، از قلب تا پیش صف. فردوسی.
نشست از بر اسب سالار نیو
پیاده همی رفت از پیش گیو. فردوسی.
شتر بود پیش اندرون پنجصد
همه کرده آن رسم را نامزد. فردوسی.
چو بشنید کآمد پس او سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه. فردوسی.
ز گرد اندرآمد درفش سیاه
سپهدار ترکان بپیش سپاه. فردوسی.
پسر با برادرش پیش اندرون
ابا هر یکی موبدی رهنمون. فردوسی.
به راه رایت او پیشتر بود هر روز
چو پیش رایت کاوس رایت رستم. فرخی.
برکرده پیش جوزا و زپس بنات نعش
این همچو بادبیزن و آن همچو بابزن.
عسجدی.
حاجیان... می‌رفتند پیش و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند. (تاریخ بیهقی).
طلایه به پیش اندر ایرانیان
بنه از پس و لشکر اندر میان. اسدی.
و هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ساره با جعفر بنشستی. (تاریخ برامکه). سنبک؛ پیش و مقدم هر چیزی. (منتهی الارب).
— به پیش؛ (اصطلاح نظامی) فرمانی دسته‌ای از سپاهیان را که به طرف مقابل خویش در حرکت آیند. دستور فرمانده سپاه یا دسته‌ای از سپاهیان که به سوی جلو گام بردارند.
||(ص، ا) قائد. پیشرو:
بدو گفت گودرز، پرمایه شاه
ترا پیش کرد او بدین بر سپاه. فردوسی.
رجوع به پیشرو و رجوع به پیش کردن شود.
||(ا) مقدمه را نیز گویند چنانکه گویند پیش را دانستی. اراده آن باشد که این مقدمه را دانستی. (آنندراج). ||(ق) قبل. پیش از. پیش که. مقدم بر. پیش از آنکه. قبل از آنکه[1]. زودتر از آنکه. جلوتر از آنکه:
توشهٔ خویش زود ازو بربای[2]
پیش کآیدْت مرگ پای‌آگیش. رودکی.
پیش کاین گیتی ما را بزند یا بخورد
ما ملک‌وار مر او را بزنیم و بخوریم.
منوچهری.
پیش از آنکه بر تخت ملک نشسته آید روزی سیرکرد و قصد هرات داشت. (تاریخ بیهقی). پیش از آنکه نامهٔ ما (مسعود) بدو (به آلتونتاش) رسد، حرکت کرده بود و روی به خدمت نهاده. (تاریخ بیهقی). زود پیش باید گرفت تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی بود محتال و گربز، پیش از آنکه در پیش فور آید حیلتی ساخت. (تاریخ بیهقی). امیر پیش از آنکه حرکت کرده بود ابوالحسن خلف را... استمالت کرده بود. (تاریخ بیهقی). بوسهل پیش، تا از غزنین حرکت کردیم، وی فسادی کرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹).
زآن پیش که در پیش طعام آرم گفتا
کوباده که او در دو جهان تاجور آمد.
سوزنی.
بسیار چو توروند و بسیار آیند
بربای نصیب پیش کت بربایند. خاقانی.
پیش کز بختم خزان غم رسید
هم به باغ دل بهاری داشتم. خاقانی.
پیش کآن گوهر تابنده به تابوت کنید
تاب دیده به دو یاقوت و درر باز دهید.
خاقانی.
پیش کز آسیب روز بر دو یک افتد صبوح
دیــودلی کـن بـدزد از فـلک ایـن یک دو دم. خاقانی.
پیش که یاوه شوند خرد وشاقان چرخ
بر بر گل عارضان ساغر گلگون بیار. خاقانی.
من آن قاصد خود فرستاده‌ام
کزآن پیش کافکندی افتاده‌ام. نظامی.
ازآن پیش بس کن که گویند بس. سعدی.
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم. سعدی.
خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم. (گلستان باب۸).
خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل‌زن ببندندرخت. سعدی.
||فجر. سحر. پیش از سپیده‌دم. (دهار). ثمل؛ طعام خوردن پیش از نوشیدن شراب. (منتهی الارب). ||قبل[3]. (منتهی الارب). سابق. درگذشته. به روزگار گذشته. به عهد ماضی. به عهد متقدم. مقابل بعد. دون. (منتهی الارب). سابقاً. قبلاً. پیشتر. از پیش؛ از زمان سابق. پیش از کسی یا چیزی؛ مقدم بر او. سابق بر او. روزگاری جلوتر از او. قبل از او یا آن:
دریغ فرّ جوانی و عزّ اوی دریغ
عزیز بودم ازین پیش همچنان سپریغ.
شهید بلخی.
که‌او پیش با شاه ایران چه کرد
ز گردان ایران برآورد گرد. فردوسی.
پدر مر ترا پیش ما را سپرد
و زآن پس شد و نام نیکی ببرد. فردوسی.
یکی کاروان شد که کس پیش از آن
ندید و نبد خواسته بیش از آن. فردوسی.
گناهی که باشد کم و بیش ازین
نه بدتر بود آنکه بُد پیش ازین. فردوسی.
یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیش از آن خود نکرد از مهان.
فردوسی.
نه تا چند ماه و نه تا چند روز
که پیش از تو اندیشه شد کینه‌توز.
فردوسی.
جم از پیش دانسته بدکار اوی
خوش آمدش دیدار و گفتار اوی. فردوسی.
راست چون بهر صید خواهی کرد
باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان.
هر چه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش
آنهمه ایزد ترا بداد و ازآن بیش. منوچهری.
وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان به دیوان رسائل. منوچهری.
همان که بود ازین پیش شادگونهٔ من
کنون شده‌ست دواج تو، ای بدولی فاش.
عسجدی.
بسی خسرو نامور پیش ازو
شدستند زی بندر شاریان[4]. دیباجی.

---

1 - Avant que (فرانسوی).

۲ - ن‌ل: توشهٔ جان خود ازو بردار.

3 - Précédemment (فرانسوی).

۴ - ن‌ل: شدستند تا ساری و ساریان.

ر حرب کردند از پیش نماز دیگر تا وقت
ر آمدن... (زین‌الاخبار). تاریخها دیده‌ام
سیار که پیش از من کرده‌اند. (تاریخ بیهقی).
یش ازین در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب
ر آن از حدیث این پادشاه بزرگ (تاریخ
یهقی). چنان نمود که وی امروز ناصحتر و
شفقتر بندگان است و پیش کس نبود از پیران
ولت که کاری برگذاردی یا تدبیری راست
کردی. (تاریخ بیهقی). امیر به بلخ رفت و آن
حالها که پیش ازین راندم تمام گشت. (تاریخ
یهقی). تعدیها رفت از وی که در تاریخ پیش
ز این بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی).

مگرت وقت رفتن است چنانک
پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر.
ناصرخسرو.

پانصد سال پیش ازین بودم
پانصد سال بعد ازین باشم. خاقانی.

زمین داد بوسه به آیین پیش
فزود از زمین بوس او قدر خویش. نظامی.

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان. مولوی.

همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که دیدی پس از عهد شاهان پیش. سعدی.

پیش ازین طایفه‌ای بودند به صورت پراکنده
و به معنی جمع. (سعدی).

— از پیش؛ در قدیم. درسابق:

به گردوی من نامه‌ای کرده‌ام
هم از پیش تیمار او خورده‌ام. فردوسی.

از آن گشت شادان دل شهریار
که دشمن شد ازپیش بی کارزار. فردوسی.

شنیدستی آن داستان مهان
که از پیش بودند شاه جهان. فردوسی.

هم از پیش، نان با می آراستی
هم از در برون جام می خواستی. اسدی.

— از پیشِ (به اضافت)؛ از قبلِ. مقدم بر.
(زپیش مخفف آن):

زپیش عاشقی بودم توانا
به کار خویشتن بینا و دانا. (ویس و رامین).

احمد ایشان را فرود آورد و آنچه از پیش
مرگ خوارزمشاه ساخته بود... به او گفت.
(تاریخ بیهقی).
||قبلا. ابتداءً: پیش قصهٔ این تضریب بشرح
بگوییم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹).
||اول. نخست:

همی باش نزدیک یاران خویش
وی اکنون بیاید همی رو تو پیش. فردوسی.

که گر او نشستی بخون دست پیش
نگه داشتی دین و آئین و کیش
نکردی بخون سرخ ریش سپید
نگشتی ز بوم و ز بر ناامید. فردوسی.

همان طوس نوذر از آن بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید. فردوسی.

||(ص) آنکه حق تقدم دارد در بازی، قبل از
پی‌پیش. سردو [بفتح دال] (در تداول مردم
قزوین. و پی‌پیش را در آن شهر «پشتِ سر
دو» گویند). ||(ق) مقدم. بر. برتر به مقدار و
مرتبت. سابق به قدر و مکانت. متقدم:

ای بار خدای ملکان همه گیتی
ای از ملکان پیش چو از سال محرم. فرخی.

گویی محمود بود پیش ز مسعود
نی‌نی مسعود هست پیش ز محمود.
منوچهری.

جوابش داد کز کسهای شاهم
به درگاهش ز پیشان سپاهم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

||(ص) سابق. سبقت‌گرفته. مقابل متأخر.
مقابل لاحق. جلوتر:

ز مهدی گرچه روزی چند پیشی
بکش دجال خود مهدی خویشی.
پوریای ولی.

||(ق) قبل. زمانی زودتر از زمان معهود.
زودتر از موعد مقرر:

حاسدم بر من همی پیشی کند وین زو خطاست
بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین.
منوچهری.

وینک بیامده‌ست به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز و نوبهار.
منوچهری.

کم‌گوی و جز از مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی.
بابا افضل.

صراف سخن باش و سخن بیش مگو
چیزی که نپرسند تو از پیش مگو. سعدی.

— پس و پیش (از لحاظ مکان)؛ جلو و عقب.
مقدم و مؤخر. برابر و دنبال. دم و دم. اَمام و
وراء قدّام و خلف. روبرو و پشت‌سر. قیدوم.
قیدام. (منتهی الارب):

گشاده نباید که دارید راه
دورویه پس و پیش آن رزمگاه. فردوسی.

به ره کنده پیش و پس اندر سپاه
پس کنده با لشکر و پیل شاه. فردوسی.

چو پیروز خسرو چنان نامه دید
همه پیش و پس رای خود کامه دید.
فردوسی.

در رز بست به زنجیر و به قفل از پس و پیش...
منوچهری

تا به پیش و به پس زین براقش ماند
اول و آخر هر ماه از آن گیرد خم. سوزنی.

||کلمهٔ پیش مؤخر بر حرف اضافهٔ «از» آید
مستقلاً، در حالت اضافه و افادهٔ معانی خاص
کند چون:
— از پیش؛ در پیش. در مقابل. در زمان
آینده:

گر آزار بابت نبودی ز پیش
ترا دادمی چیز از اندازه بیش. فردوسی.

— از پیشِ؛ در پیشِ. در برابرِ. برابر. روبروی:

شکفت لاله تو زیفال بشکفان که همی
ز پیش لاله به کف برنهاده به زیفال. رودکی.

— ||از پیشِ؛ در مقدمهٔ. در جلو:

ورا دید از پیش آن لشکرش
به گردون برآورده جنگی سرش. فردوسی.

به لشکرگه آوردش از پیشِ صف
کشان و ز خون بر لب آورده کف. فردوسی.

— از پیش خویش؛ برابر روی خویش. مقابل
شخص خود: شمشیرها از میانهٔ نی بیرون
کردندو قصد او کردند بالشی از پیش خویش
سپر کرد و او را جراحات بسیار کردند.
(تاریخ سیستان).
— امثال:
پیش آتش است و پس دریا؛ در حق کسی
گویندکه او را کاری سخت و دشوار افتد و او
را هیچ چاره و گزیر نماند. (از آنندراج).
||(ص) مؤخر و مقدم. سابق و لاحق (از لحاظ
زمان):

همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پسی.
منوچهری.

پیش و پسی ساخت صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.

||و نیز کلمهٔ پیش و حرف اضافهٔ از با کلمات
و مصادری ترکیب شوند و افادهٔ معانی خاص
کنند چون:
— از پیش برداشتن؛ از مقابل و پیش روی
برگرفتن:

چو آب آمد تیمم نیست در کار
چو روز آمد چراغ از پیش بردار.
پوریای ولی.

— ||گریزاندن. منهزم کردن: به یک حمله
صف دشمن را از پیش برداشت.
— ||از بن برکندن.
— از پیش بردن چیزی؛ کامیاب گشتن و
غالب آمدن و پیروز بگشتن:

دگر به یار جفا کار دل مده سعدی
نمی‌دهیم و به شوخی همی برند ازپیش.
سعدی.

هر آنک استعانت به درویش برد
اگر بر فریدون زد، از پیش برد. سعدی.

او اناالحق گفت و کار از پیش برد. ؟

— از پیش بشدن؛عف. شجو. عتق؛ از پیش
بشدن اسب. (تاج المصادر بیهقی).
— از پیش بشدن؛ عف. شجو. عتق؛ از پش
بشدن است. (تاج المصادر بیهقی).
— از پیش پای کسی برخاستن؛ به تعظیم او
برخاستن. (غیاث):

ما خویش را سبک پی دنیا نکرده‌ایم
از پیش پای باد نخیزد غبار ما.
تأثیر (از آنندراج).

— از پیش پیش؛ ترجمهٔ قدام است، یعنی پیش پیش. قبل:
آنرا که پیر و دل روشن زبان بود
از پیش پیش مشعل دولت روان بود.
تأثیر (از آنندراج).
— از پیش چیزی رفتن؛ ترک آن کردن. از آن شانه خالی کردن. پهلو تهی کردن آنرا:
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
نوارادت نه که از پیش غرامت بروم. سعدی.
بوص؛ از پیش کسی برفتن. (از منتهی الارب).
— از پیش خود؛ بی‌اشارت غیر. بخودی خود. از پیش خود گرفتن چیزی. پرداختن و مشغول شدن به آن بی‌اشارت دیگری:
از چه خاکی‌ای دل ویران که از روز ازل
هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا.
قدسی (از آنندراج).
— از پیش داشتن؛ راهنما و پیشرو ساختن:
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش. فردوسی.
— از پیش رفتن؛ میسور بودن. کفایت شدن. رواگشتن:
تراکه هر چه مراد است می‌رود از پیش
ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد. سعدی.
— از پیش کسی نرفتن یا از پیش نرفتن کاری کسی را؛ قادر بر آن نبودن یا نشدن:
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
خواستش چه سود چون پیشش نرفت.
مولوی.
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم می‌رود از پیش وگر می‌نرود. سعدی.
دلا مباش چنین هرزه گردو هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود. حافظ.
گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم. حافظ.
— از پیش رفتن حرف؛ کنایه از سبز شدن حرف. بر کرسی نشستن حرف:
ره بی‌دلیل کم نکند کاروان عقل
در وادیی که حرف مِن از پیش می‌رود.
تأثیر (از آنندراج).
— از پیش کسی بودن؛ از آنِ او بودن. برای او بودن. او را بودن:
اگر باز بینم ترا شادمان
پر از درد گردد دل بدگمان
از آن پس جز از پیش یزدان پاک
نباشم کز اوی‌ست امید و باک. فردوسی.
— از پیش کسی و از بر کسی؛ از طرف او بی‌تحریک و تعلیم غیر:
دل ما این همه بیداد ز تو چشم نداشت
نیست از پیش خود البته به ایمای کسی.
عالی (از آنندراج).
|| و نیز کلمهٔ پیش و حرف اضافهٔ «در» با کلمات مصادری ترکیب شود و افادهٔ معنی خاص کند چون: در پیش داشتن؛ عرضه کردن. اظهار داشتن. در معرض قرار دادن:
هزار افسانه از بر بیش دارد
به طنازی یکی در پیش دارد. نظامی.
— در پیش داشتن مهمی یا کاری؛ با آن مواجه بودن:
مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار. سعدی.
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که درپیش دارم مهمی عظیم. سعدی.
— در پیش شدن؛ تقدم. (زوزنی). اسناف. (منتهی الارب).
— در پیش کردن؛ تقدیم. تقدمه. (زوزنی). — در پیش گرفتن (چیزی)؛ بدان پرداختن. وجههٔ همت ساختن:
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم می‌رود از پیش و گر می‌نرود. سعدی.
— در پیش نهادن؛ عرضه کردن:
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند.
سعدی.
|| و همچنین کلمهٔ پیش و پیشاوند «فرا» با مصادری ترکیب شود چون:
— فرا پیش داشتن؛ برابر آوردن. در عرضه که قرار دادن:
متاعی که در سلّهٔ خویش داشت
بیاورد و یک یک فرا پیش داشت. نظامی.
|| و نیز کلمه پیش مؤخر بر کلمات دیگر آید و به تنهائی یا با مصادری به کار رود چون:
— دست پیش داشتن کسی را؛ ممانعت او کردن:
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش.
سعدی.

پیش آب. (اِخ) نام بلوکی در شرق دریاچهٔ زره به سیستان. به روزگار قدیم آنرا پیش زره میخواندند. (تاریخ سیستان ص۲۹۷ ح و ۳۷۸ ح). و رجوع به پیش زره شود.

پیش آخور. [خُرْ] (اِخ) دهی از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری کدکن. سر راه مالرو عمومی کدکن. دامنه – معتدل، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

پیش آگهی. [گَ] (اِ مرکب)[1] در اصطلاح بانکداری، اطلاعیهٔ مختصری که پیش از سررسید پرداخت بدهی مندرج در سندی از طرف طلبکاری یا بانکی برای بدهکار فرستاده شود. || (اصطلاح مالیه) نامه‌ای متضمن ارقام درآمد و میزان مالیات یکسالهٔ هر فرد مشمول مالیات که پس از فرا رسیدن موعد پرداخت ادارهٔ دارائی برای اطلاع او و به منظور پرداختن مبلغ مالیات مندرج در آن نامه فرستد، خواه مؤدی آن مالیات برآوردی را پذیرد و خواه نپذیرد و در مقام اعتراض برآید. اخطاریه. برگ اخطار.

پیش آمد. [مَ] (نمف مرکب) پیش‌آمده. || (اِ مرکب)[2] واقعه. حادثه. قضیه. رویداد. سانحه. عارضه. رویداد. وقعه. نازله. اتفاق. || سلوک و رعایت. (غیاث).

پیش آمدگی. [مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیش‌آمده. آنچه از دیوار و چیزی مانند آن از خط و امتداد مقرر و عادی تجاوز کند. آنچه از امتداد یا جای مقرر بگذرد در زمین یا در فضا و به مجاور خود درآید، چون پیش‌آمدگی دیواری یا بنائی و یا چون پیش‌آمدگی آب در خشکی که خلیج باشد و پیش‌آمدگی خاک در آب که دماغه باشد. عنان. (منتهی الارب). قبل؛ پیش‌آمدگی سیاههٔ چشم بر بینی. (منتهی الارب). || برجسته‌ترشدگی از سابق چون ورم کردگی یا کلانی شکم از آبستنی و فربهی.

پیش آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) نزدیک آمدن. نزدیک شدن. تقدم. (منتهی الارب). به حضور درآمدن. پیش روی آمدن. مقابل آمدن. اقبال. استقبال. (منتهی الارب). جلو آمدن کسی یا چیزی را. به کسی یا چیزی نزدیک گشتن. نزدیک آمدن از جانب مقابل: عرض. (منتهی الارب) (تاج المصادر). تعرض. (دهار) (تاج‌المصادر). تلقی. (منتهی‌الارب). انبراء. اعترار. اعتنان. (تاج المصادر). انکباب. طری. مضواء. انکلاث تصدد. قبول. اقادة. اکباب. تکلیئ. دعسقة. (منتهی الارب):
میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه می‌لاو[3].
رودکی.
سفر خوش است کسی راکه با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش.
خسروانی.
پیاده همی رفت جویان شکار
به پیش اندرآمد یکی مرغزار. فردوسی.
و زآن پس همه پیش مرگ آمدند
زره‌دار با خود و ترگ آمدند. فردوسی.
چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش
ابا نامداران و مردان خویش. فردوسی.

---
1 - Préavis (فرانسوی).
2 - Événement (فرانسوی).
۳ - ن‌ل: بستان.

به پیش آیدم زود نیزه بدست
که در پیشتان نرّه شیر آمده‌ست. فردوسی.
به پیش افکند تازیان اسب خویش
به خاک افکند هر که آیدش پیش. فردوسی.
بگفت این و بنشست بر جای خویش
خراسان سپهدارش آمد به پیش. فردوسی.
بدیدند و با خنده پیش آمدند
که دو دشمن از بخت، خویش آمدند.
فردوسی.
یکی پهلوان بود نامش گرزم
ز توران سپه پیشش آمد برزم. فردوسی.
بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش‌آید ای نیکبخت. فردوسی.
نیاید ز شاهان کسی پیش تو
جز این بدگهر بی‌پدر خویش تو. فردوسی.
خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش
ترا فریضه‌ترست این ز غزو کردن پار.
فرخی.
روزگاری پیشمان آمد بدین صنعت همی
هم خزینه هم فسیله، هم ولایت، هم لوی.
منوچهری.
علامت و چتر سلطان پیش‌آمد و امیر بر اسب بود. (تاریخ بیهقی). پیش‌آمد (آلتونتاش) و خدمت کرد و امیر وی را در بر گرفت. (تاریخ بیهقی). چندانکه رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش‌آیند. (تاریخ بیهقی). چاکری از خواص خواجه پیش‌آمدشان سواره و راه تنگ بود. (تاریخ بیهقی) . و مردم از بطالت پیش‌آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند. (تاریخ بیهقی). آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گویند خصمان به جنگ پیش نخواهند آمد که رسول می‌آید. (تاریخ بیهقی) .
بیگنهی تات کار پیش نیاید
وآنگه کت تب گلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو.
هر که پیش آیدت از خلق بیوبارد
گر صغار آید یا نیز کبار آید. ناصرخسرو.
روزی پیش‌آیدت به آخر کان روز
ایزد باشد ترا به حشر نگهدار. ناصرخسرو.
چه داری جواب محمد (ص) به محشر
چو پیش‌آیدت هان و هین محمد.
ناصرخسرو.
رسولی فرستاد سوی شاه هند و گفت به طاعت پیش‌آئید. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۳). سپس قصد صین کرد و ملک صین بی‌جنگ پیش‌آمد و مالهای بسیار آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۹۴).
کوش تا آن نفس که آید پیش
نشود فوت از تو ای درویش. سنائی.
نه هر آبی که پیش‌آید توان خورد
نه هرچ از دست برخیزد توان کرد. نظامی.
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش‌آید پیش او دنیا و بیش. مولوی.
به کم خوردن چو عادت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد. سعدی.
در آن حال پیش‌آمدم دوستی... سعدی.
آنکس که مرا بکشت بازآمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش.
سعدی.
اگر سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل.
سعدی.
چو پیش‌آمدش بنده‌ای رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز. سعدی.
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش‌آمدم بر پلنگی سوار. سعدی.
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سربسته و روی ریش. سعدی.
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل
به پیش‌آمدش سنگلاخی مهیل. سعدی.
کمربند قلم کردار سر در پیش و لب برهم
به هر حرفی که پیش‌آید به تارک چون قلم گردد.
سعدی.
هر دیوار قدیمش که پیش‌آمدی به قوت بازو بیفکندی. (گلستان). اما اگر دره هولناک پیش‌آید... زمام از کفش درگسلاند. (گلستان). مشغله بردارند و پیش‌آمدن نیارند. (گلستان).
قنعت الابل قنوعاً؛ پیش‌آمد شتر اهل خود را. تکول، انکیال؛ پیش‌آمدن کسی را به دشنام و ضرب. مخرت السفینة مخراً و مخوراً؛ پیش‌آمدن کشتی به ادرا درعین روانگی. اسجهرار؛ پیش‌آمدن باد. اعتراض بسهم؛ پیش‌آمد او را به تیری. فروق؛ پیش‌آمدن کسی را دو راهه. عتوک؛ پیش‌آمدن کسی را به خیر یا شر. تهکم؛ پیش‌آمدن کسی را به بدی. جنوح؛ پیش‌آمدن شب به تاریکی. جنش؛ پیش‌آمدن گروهی سوی گروهی. دغنجة؛ پیش‌آمدن و پس رفتن. سقط الحر؛ پیش‌آمدن گرما. قبلت‌اللیلة قبلاً؛ پیش‌آمدن شب. تقیأت المرأة تقیوءً؛ پیش‌آمد زن شوی را و انداخت ذات خود را بر شوی. تمهل، مهل؛ پیش‌آمدن در خیر و نیکوئی. تأرض؛ پیش‌آمدن چیزی را. کهر، پیش‌آمدن به ترشروئی کسی را به جهت حقارت و تهاون وی. استقبال. الباب؛ پیش‌آمدن چیزی. تمطر؛ پیش‌آمدن باران را. تصدی، پیش‌آمدن کسی را. اعنان، عنّ، عنن، عنون؛ پیش‌آمدن چیزی را. (منتهی الارب).
— پیش‌آمدن کسی را؛ او را رسیدن:
از این پس تو ایمن مخسب از بدی
که پاداش پیش‌آیدت ایزدی. فردوسی.
|| حدوث[1]. وقوع. اتفاق. روی دادن. اتفاق افتادن. واقع شدن. بظهور آمدن. دست دادن. افتادن. حادث شدن. رخ کردن. واقع گشتن. روی نمودن:
به پیش‌آمد اکنون یکی تیره کار
که آنرا نشاید که داریم خوار. فردوسی.
چنین داد پاسخ که گر زین سخن
که پیش‌آمد از روزگار کهن. فردوسی.
همان دختر آگه بد از کم و بیش
که جم را چه آمد ز ضحاک پیش. فردوسی.
هر آنکس که او گم کند راه خویش
بد آید بداندیش را کار پیش. فردوسی.
که خیره به بدخواه منمای پشت
چو پیش‌آیدت روزگار درشت. فردوسی.
کنون چون مرا آمد امروز پیش
نمایم ز بازو ورا کم و بیش. فردوسی.
مرا سال افزون شد از چارصد
که روزی نیامد مرا پیش بد. فردوسی.
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چو رزم آیدت پیش کوپال گیر. فردوسی.
زآن پیش که پیش‌آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش‌آر.
لبیبی.
میرابوحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه پیش‌آرد در شادی چو پیش‌آید کفا.
قصار امی.
چه خوبست این مثل مر بخردان را
بدی یکروز پیش‌آید بدان را.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
مکن بد با کسی و بد میندیش
کجا چون بد کنی بد آیدت پیش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش‌آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.
علی مکی[2] (از تاریخ بیهقی).
احمد و امیرک را بخواند و گفت مرا چنین حالی پیش‌آمد و به خود مشغول شدم. (تاریخ بیهقی). غلامان سرائی چنان بی‌فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش‌آمد. (تاریخ بیهقی ص۶۴۲ چ ادیب). گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حالی پیش‌آید آنرا پیش داشته آید. (تاریخ بیهقی) در این اندیشه بود که در جهان هیچکس بدین نوع نبوده است که مرا پیش‌آمده است. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۴).
قضای بد نگر کامد مرا پیش
خسک بر خستگی و خار بر ریش. نظامی.

1 - Arriver. Survenir (فرانسوی).
۲ - به تصحیح مرحوم دهخدا.

بینم کز آنجا چه پیش‌آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم. نظامی.
نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش‌آمدت تا به زندان دری. سعدی.
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
به توفیق حق دان نه از سعی خویش.
سعدی.
درویشی را ضرورتی پیش‌آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. (سعدی).
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سربسته و روی ریش.
ازین به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش‌آیدت. سعدی.
چو پرورده باشد پسر در کنار
بترسد چو پیش‌آیدش کارزار. سعدی.
سعدی قلم به سختی، رفته‌ست و شوربختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را.
سعدی.
ضمیر مصلحت‌اندیش هرچه پیش‌آید
به تجربت بزند بر محک دانائی. سعدی.
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش‌آمد
گراز هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید.
سعدی.
نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش
از دولت و بختش همه نیک آید پیش.
سعدی.
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش. سعدی.
چه درماندگی پیشت آمد بگوی. سعدی.
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
به مردی که پیش‌آیدت روشنی. سعدی.
عرض؛ پیش‌آمدن ناخوشی. (منتهی الارب).
— امثال:
هرچه پیش‌آید خوش آید.
||ترقی کردن؛ رو بکمال نهادن؛ بهتر شدن: خطش پیش‌آمده است؛ زیباتر و کامل‌تر و با اصول خطاطی موافقتر شده‌است. ||از خط امتداد یا حدِّ معین تجاوز کردن و به مجاور درآمدن؛ شکم دادن جلو آمدن: این قسمت دیوار پیش‌آمده است؛ شکم داده است. ||برجسته‌تر شدن از سابق. آماسیدن، ورم کردن چنانکه گلوی بیمار یا شکم زن آبستن از آبستنی مشهود: اندلاع؛ پیش‌آمدن شکم. (ازمنتهی الارب).
— پیش‌آمدن الفغده؛ به جزای عمل خود رسیدن:
شیر غژم آورد و جست از جای خویش
و آمد این خرگوش را الفغده پیش. رودکی.

پیش‌آورد. [وَ] (نمف مرکب) پیش‌آورده. ||(اِ مرکب) آنچه پیش از غذای اصلی بر سر سفره آرند از خوردنیهای سبک. پیش‌آورده[1]. پیشپار. رجوع به پیش‌آورده شود.

پیش آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) پیش آوریدن. رجوع به پیش‌آوریدن شود. ||به حضور آوردن. به نزدیک آوردن. به خدمت آوردن. بردن نزد...:
دگر روز بنشست بر تخت خویش
چو دیوان لشکر بیاورد پیش. فردوسی.
هر که را شعری بری یا مدحتی پیش‌آوری
گویداین یکسر دروغست ابتدا تا انتهی.
منوچهری.
خوردنیها بصحرا مغافصة پیش‌آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. (تاریخ بیهقی). متظلمان و ارباب رجوع را بخوانید، چند تن پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). آچارهای بسیار از دسترشت زنان پارسا پیش‌آورد. (تاریخ بیهقی). در پیش‌آوردن (فضل ربیع) فرمان چیست... مثال داد که وی را پیش‌آرند. عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش‌آورد. (تاریخ بیهقی). هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). سلاح آنچه یافته‌اند پیش باید آوردن. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۴).
دفتر پیش‌آرو بخوان حال آنک
شهره ازو شد بجهان کربلاش. ناصرخسرو.
||عرض کردن:
آنکه راکاین سخن شنید ازش
باز پیش‌آر تا کند پژهش. رودکی.
||عرضه کردن:
چو پیش‌آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر به میان شلکا. رودکی.
چنین است آئین گردنده دهر
گهی نوش پیش‌آورد گاه زهر. فردوسی.
هم اندر زمان چون گشاید سخن
به پیش‌آرد آن لافهای کهن. فردوسی.
به کار خویش خود نیکو نگه کن
اگر می‌دادخواهی، داد پیش‌آر. ناصرخسرو.
زرق پیش‌آر چو زراق شود با تو
سربه سر باش و همی‌دار به مقدارش.
ناصرخسرو.
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش‌آر که اخلاص به پیشانی نیست.
سعدی.
خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود.
سعدی.
کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله
که گر خود زهر پیش‌آری بود حلوای درویشان.
سعدی.
||نزدیک آوردن. هِوئ تفجیل. (منتهی الارب):
خیز و پیش‌آر از آن می خوشبوی
زود بگشای خیک را استیم. خسروی.
چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش‌آورد، گاه مهر. فردوسی.
برخیز و فراآی و قدح پرکن و پیش‌آر
زان باده که تابنده شود زو شب تاری.
فرخی.
ای حجت بسیار سخن، دفتر پیش‌آر
وز نوک قلم دُرّ سخنهات فروبار.
ناصرخسرو.
چون در بگشادند قرص نان جوی و نمک پیش آوردند. (قصص‌الانبیاء ص۹۹). ||آغاز کردن. مبادرت ورزیدن. شروع کردن:
نفرمود کس را ز یاران خویش
که آرد یکی پای در جنگ پیش. فردوسی.
کنون رزم کاموس پیش‌آوریم
ز دفتر به گفتار خویش آوریم. فردوسی.
طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تا لشکر گاه مخالفان اگر جنگ پیش‌آرد برنشینیم و کار پیش گیریم.(تاریخ بیهقی).
نه دانش باشد آن کس را نه فرهنگ
که‌وقت آشتی پیش‌آورد جنگ. نظامی.
||از حد معمول جلوتر آوردن چیزی چنانکه به مجاور درآید.
— پیش آوردن شکم؛ کلان ساختن آن بسبب آبستنی یا فربهی. رجوع به کلمهٔ پیش در معنی برو بالا شود.
||حاصل آوردن. محصول دادن. نتیجه دادن:
چه چیز است کآن ننگ پیش‌آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد. فردوسی.
یکی شادی آنگه رساند بمرد
که پیش‌آورد ده غم و رنج و درد. اسدی.
جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او. مولوی.
||ایجاد کردن:
میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه پیش‌آرد در شادی چو پیش‌آید کفا.
قصار امی.
— پیش آوردن پاسخ یا سخن و جز آن؛ اظهار کردن آن. ابراز کردن آن:
چنین پاسخ آورد سودابه پیش
که‌من راست گویم به گفتار خویش.
فردوسی.
ز گرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون از اندازه بیش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
یکی بندی‌ام شکوه آورد پیش. سعدی.
— پیش آوردن چیزی را؛ مقدم آوردن. زودتر آوردن آنرا:
که‌نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود ازآن برترآن پایه بیش. فردوسی.

1 - Hors d´œuvre (فرانسوی).

— پیش آوردن عذر (پوزش) و جز آن؛ تمهید کردن عذر (پوزش) و غیره:
بدین‌کار پوزش چه پیش‌آورم
که دلشان به گفتار خویش آورم. فردوسی.
نهان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش. فردوسی.
جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری.
منوچهری.
سبیط سالی بخراج خواستن آمد و مهتر غسانیان را نام ثعلبه بود. از وی مهلت خواست و تنگدستی پیش‌آورد... (مجمل التواریخ و القصص).
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش‌آورم کای غنی. سعدی.
— پیش آوردن کسی را؛ بر سر او آوردن:
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار
بدان تا چه پیش‌آردش روزگار. فردوسی.
چه آورد پیشش بد روزگار
که چون بود با او مرا کارزار. فردوسی.
صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش
کایزد همه را آنچه کنند آرد پیش. فرخی.
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعب آورد پیش. سعدی.
افراث؛ پیش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد. بکع؛ پیش‌آوردن کسی را چیزی که‌ناخوش آید او را. (منتهی الارب).
||نصیب ساختن:
ز گنج جهان رنج پیش‌آورد
از آن رنج او دیگری برخورد. فردوسی.
گر بگذرد از تو یک بدش فردا
ناچار از آن بترت پیش‌آرد. ناصرخسرو.
گهی راحت کند قسمت، گهی رنج
گهی افلاس پیش‌آرد، گهی گنج. نظامی.
غریبی که رنج آردش دهر پیش
به دارو دهند آبش از شهر خویش. سعدی.
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش‌آرد
دگر غم همه عالم به هیچ نشماری. سعدی.
||در نظر گرفتن. توجه یافتن:
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش‌آر ز فرقان سخن آدم و حوا.
ناصرخسرو.

پیش‌آورده. [وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پیش‌آوریده. ||(اِمرکب) پیش‌آورد. پیشپار[1]. رجوع به پیش آوردن شود.

پیش آوریدن. [وَ دَ] (مص مرکب) پیش آوردن. برابر آوردن. نزدیک آوردن. به حضور آوردن:
یک آهوست خوان راکه ناریش پیش
چو پیش‌آوریدی صد آهوش بیش.
ابوشکور.
یکی شاره سربند پیش‌آورید
شده تار و پود اندرو ناپدید. فردوسی.
رجوع به پیش‌آوردن شود. ||اظهار کردن:
نبایستی تو گفتاری شنیدن
چو بشنیدی به پیشم آوریدن.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیش‌آوریده. [وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پیش آورده. رجوع به پیش‌آورده شود.

پیش‌آوند. [وَ] (اِمرکب)[2] پیشاوند. مقابل پس‌آوند.[3] لاحقه. مزید مقدم؛ مزید مقدمی که پیش از کلمه درآید و معنی آن کلمه را دگرگون سازد و آن جز از حرف اضافه باشد چون بر. در. اندر. فرا. فراز. فرو. و جز آن. نیز رجوع به پیشاوند شود.

پیش‌آونگ. [وَ] (اِ مرکب) پیش‌آهنگ. رجوع به پیش‌آهنگ و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

پیش‌آهنگ. [هَ] (اِ مرکب)[4] پیشاهنگ. (از: پیش و آهنگ، بمعنی کش و کشنده) پیشرو قافله و کاروان و لشکر. آنکه پیش پیش لشکر و قافله رود. (غیاث). مقدمة. (دهار). آنکه زودتر از دیگر کاروانیان یا لشکریان روی به راه نهد و آن اعم است از آدمی یاستور و جز آن. آن استر یا اشتر یا چهار پای بارکش که پیشاپیش رود و هر حیوانی‌که سرگروه و پیشرو نوع خود باشد. (برهان):
الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل.
منوچهری.
برفتن باز می‌کوشم چه سود است
نیابم ره که پیش‌آهنگ دود است. نظامی.
دگر ره بود پیشین رفته شاپور
به پیش‌آهنگ آن بکران چون حور. نظامی.
چونکه گله باز گردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود. مولوی.
محمول پیش‌آهنگ را از من بگو ای ساربان
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس.
سعدی.
ره خوابیده در دامان این صحرا نمی‌ماند
مرا گر کاروان سالار پیش‌آهنگ گرداند.
صائب.
شانی! از فرهاد و مجنون واپسی دون‌همتی‌ست
در قطار بُختیان عشق پیش‌آهنگ باش.
شانی.
نخراز؛ بز پیشرو گله و رمهٔ گوسفندان و عرب کراز گویند. (برهان). نهاز؛ پیش‌آهنگ رمه. مثم؛ پیش‌آهنگ شتران قافله. (منتهی‌الارب). ||پیشاهنگ. نام دسته‌ای از جوانان که به تربیتی خاص و مرامی مخصوص پرورش یافته باشند. الکشافه[5]. رجوع به پیش‌آهنگی شود.

پیش‌آهنگ. [هَ] (اِخ) نام موضعی به استرآباد رستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۷ بخش انگلیسی).

پیش‌آهنگی. [هَ] (حامص مرکب) عمل پیش‌آهنگ. ||عمل گروهی از جوانان نیکوکار دارای تعلیمات و عملیات مخصوص و شعارهای مفید.

سازمان پیشاهنگان - خلاصهٔ تاریخچهٔ تاسیس پیش‌آهنگی در جهان: این تشکیلات ابتدا در انگلستان برای یک قسم تربیت اخلاقی و اجتماعی و تمرین صفات و ملکات حمیده مابین جوانانی که تحصیلات ابتدائی خود را طی کرده‌اند تأسیس گردید و عبارت بود از اردوهای کوچک نظامی که بر اساس اصول نظامی تشکیل شده بود. و علاوه بر مشق نظامی و ورزش و بازی‌های تفریحی، تعلیمات شدیدی نیز مؤثر در کار و تربیت فوق بودند. قدیمترین مؤسسه‌ای‌که از این نوع تشکیل شد در سال ۱۸۸۳م. در شهر گلاسکو بود که بریگاد جوانان[6] نامیده می‌شد، از آن تاریخ به بعد چندین مؤسسهٔ دیگر ملی به اختلاف در سالهای ۱۸۹۱ و ۱۸۹۹ و بعد از جنگهای ترانسوال در آن مملکت به ظهور رسیدند که بیشتر جنبهٔ نظامی داشتند. تازه‌تر از همهٔ این مؤسسات تشکیلات «جوانان پیش‌آهنگ بای اسکوت» بود که بدون مشق نظامی برای تربیت جوانان و آشنا کردن آنان به اصول سعی و عمل و اعتماد به نفس و تعاون و معاضدت با یکدیگر تأسیس شد و در حقیقت یک اردوی روحانی و اخلاقی بود همراه اردوهای جنگی و نظامی. مؤسس این اردو یکی از ژنرالهای مهم انگلیسی است به نام سر بادن‌پاول[7]. شعار هر یک از این جمعیتها این است: «وظیفهٔ خود را نسبت به خدا و وطن خود به جا خواهم آورد. دستگیری و مساعدت با دیگران را به هر قیمتی باشد فروگذار نخواهم کرد. قانون جمعیت را اطاعت خواهم نمود (منظور مواد منش است)». چنانکه گفتیم نخستین بار در سال ۱۸۸۴ بادن پاول به این فکر افتاد که افراد رژیمان خود را اضافه بر فرا گرفتن فنون نظامی وادار به یاد گرفتن طریقهٔ پیش‌آهنگی نیز بنماید یعنی ابتدا غرائز اخلاقی را در آنان تقویت دهد و بعد به اجرای اصول نظامی بپردازد. وی در سال ۱۹۰۲ کتابی تحت

1 - Hors d´œuvre (فرانسوی).
2 - Préfixe (فرانسوی).
3 - Suffixe (فرانسوی).
4 - Eclaireur. Chef de file (فرانسوی).
5 - Boy Scout (انگلیسی).
6 - Boys Brigade.
7 - Sir Baden Powell.

عنوان «راهنمای پیش‌آهنگی» به رشتهٔ تحریر درآورد ولی چون این کتاب برای افراد قشونی تألیف گردیده بود برای پسران مناسب نبود، معهذا در مدارس و بعضی مؤسسات مربوط به ترقی پسران این کتاب را در تعلیم بکار میبردند. او در سال ۱۹۰۷ اردوی کوچکی از پسران تشکیل داد و تجاربی از طرز ادارهٔ پیش‌آهنگی در آن اردو کسب کرد. ضمناً در سال ۱۹۰۸م. کتاب راهنمای پیش‌آهنگی را با تجدید نظر کلی برای پسران نوشت و به طبع رسانید و البته در ابتدا نظر این نبود که پیش‌آهنگی رشتهٔ مستقلی را تشکیل دهد بلکه منظور این بود که مؤسساتی که برای تربیت پسران وجود داشت از قبیل بریگاد پسران، طبقهٔ دوم مجمع جوانان مسیحی .Y.M.E.A و مجمع .C.L.B و غیره. این نظریات را در مؤسسات خویش بکار برند و از آن استفاده کنند ولی استقبالی که عدهٔ کثیری از مردان و پسران از آن نمودند او را مجبور ساخت تا آنرا تمرکز دهد و برای اداره کردن و مراقبت آن نظاماتی وضع نماید. ابتدا سه نفر به اسامی ماژور مکلارن و خانم ما کدونالد و بادن پاول ارکان اداری آنرا تشکیل می‌دادند و محل آن اطاقی بود که آرتور پیرسن در اختیار آنها گذاشته بود ولارداستراتکونا مبلغ پانصد لیره باین مؤسسه هدیه کرد ولی این نهضت با چنان سرعتی پیشرفت کرد که در سال ۱۹۱۰ پادن پاول مجبور شد خدمت ارتش را ترک گوید و شخصاً ریاست و قیادت این مؤسسه را بعهده گیرد. در سال ۱۹۱۰ در شورائی که تشکیل گردید، پادشاه این مؤسسه را حمایت و ولیعهد نیز ریاست پیش‌آهنگی ولز[1] را قبول فرمود. پس از آن قائدین بزرگ مذهبی و مصادر امور معارفی و مملکتی همه به حمایت پیش‌آهنگی برخاستند و آنرا تقویت کردند. نهضت پیش‌آهنگی علاوه بر مقاصد عالیه که عبارت از تهیهٔ افراد خوب بود با تمام مؤسسات تربیتی نیز یک منظور و هدف مشترک داشت. پیش‌آهنگی در سال ۱۹۰۸ در کانادا تأسیس شد و بعد از انگلستان و ممالک تابعهٔ آن مملکت شیلی اولین کشوری بود که در ۱۹۰۷ آنرا قبول کرد. در سال ۱۹۰۹م. ممالک آلمان و سوئد و فرانسه و نروژ و هنگری و مکزیک و شیلی و آرژانتین و هندوستان و شهر سنگاپور دارای تشکیلات پیشآهنگی بوده‌اند.

خلاصهٔ تاریخچهٔ تأسیس پیشاهنگی در ایران. در ایران پیشآهنگی در اول سلطنت سلسلهٔ پهلوی در زمان کفالت وزارت معارف آقای نظام‌الدین‌خان حکمت (مشارالدوله) از طرف وزارت معارف تشکیل شد و ریاست آن بعهدهٔ آقای میرزا احمدخان امین معروف به امین‌زاده که از فضلا و جوانان حساس و وطن‌پرست بوده است واگذارگردید و در ۱۲ آذر ۱۳۰۴هـ. ش. ابلاغیهٔ رسمی مبنی بر واگذاری ریاست پیشاهنگی به ایشان از طرف وزارت معارف صادر شد و در ۱۱ اسفند همان سال متحدالمآلی از طرف وزارت معارف حاوی دستور تأسیس پیشآهنگی بهداری صادر و ابلاغ گردید و در ادارهٔ تفتیش وزارت معارف شعبه‌ای به نام پیشاهنگی دائر گردید و مجمعی نیز به نام انجمن پیشاهنگی بریاست آقای میرزا علی‌اصغرخان حکمت برای نظارت و قیادت پیشآهنگی تأسیس شد. انجمن مزبور اساسنامه‌ای تحت چهارده ماده برای تشکیلات پیش‌آهنگی ایران تهیه و تدوین کرد. در این اوان در بعضی ولایات نیز پیش‌آهنگی دائر شد و پیش‌آهنگی ایران رسماً به مجمع بین‌المللی پیش‌آهنگی در لندن بوسیلهٔ تلگراف معرفی شد و در دنیا به رسمیت شناخته گردید. اما پیشاهنگی عمری دراز نیافت و سبب آن کمبود وسائل و مساعد نبودن زمان زمینهٔ پیشرفت و نداشتن معلم و مربی و عدم آشنائی اولیاء اطفال با فکر و منظور پیش‌آهنگی بود تقریباً از نه ماه پس از تأسیس یعنی از تیرماه سال ۱۳۰۵ هـ.ش. به بعد دچار بحران گردید و از سال دوم تأسیس به بعد وزارت معارف نیز دیگر هیچگونه مداخله‌ای در امر پیشاهنگی نکرد و محل ادارهٔ پیش‌آهنگی هم از وزارت معارف مجزا شد و تا اواسط سال ۱۳۱۳ این تشکیلات منحصر گشت به عمارتی با ماهی یکهزار ریال اجاره و حقوق مستخدم و مخارج روشنائی که از بودجهٔ وزارت معارف پرداخته می‌شد. در سال ۱۳۱۴ ترویج پیش‌آهنگی مورد توجه مخصوص واقع گشت و وزارت معارف مأموریت یافت که بار دیگر این فکر عالی را اشاعه و بسط دهد. انجمنی به نام انجمن تربیت بدنی و پیشاهنگی در تاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۱۳ تشکیل شد و اساسنامه‌ای برای آن تدوین گردید و مرام انجمن را ترویج پیش‌آهنگی و ورزش و قیادت و سرپرستی از مؤسسات ورزشی و پیش‌آهنگی قرار داد. و نیز شعب این انجمن را در ولایات تحت ریاست والی یا حاکم هر محل بمنظور ترویج و تقویت و حمایت از پیش‌آهنگی و مؤسسات ورزشی تشکیل دادند. انجمن مرکزی در مهرماه ۱۳۱۳ مستر توماس گیبسون[2] آمریکائی متخصص پیش‌آهنگی و تربیت بدنی را از آمریکا استخدام و به ایران دعوت کرد. از دی‌ماه سال ۱۳۱۳ مقدمات احیا و تأسیس پیشاهنگی جدید ایران تحت ریاست عالیهٔ ولیعهد، به اقدام وزارت معارف فراهم و شروع گردید. این انجمن نظر به احتیاج اولیهٔ تهیه و تربیت معلم پیش‌آهنگی اردویی تابستانی در منظریهٔ تهران تشکیل داد. این کلاس از اول تا پانزدهم خرداد سال ۱۳۱۴ به شکل اردویی شبانه‌روزی دایر گردید و مخارج آن از صندوق انجمن تأدیه شد و هشتاد و چهار نفر از آموزگاران دبستانها و دبیران دبیرستانهای مرکز و ولایات در مدت مذکور تعلیمات لازم فرا گرفتند. در تاریخ ۱۹ مهر۱۳۱۴ متحدالمآلی مبسوط و مشروح حاوی دستورهای کافی در جزئیات امور و طریقهٔ تأسیس پیش‌آهنگی مدارس و طرز ادارهٔ آن از طرف وزارت معارف صادر و به مدارس مرکز و ولایات ابلاغ شد. نیز از مهرماه ۱۳۱۴ اداره‌ای جدا گانه در وزارت معارف بنام ادارهٔ پیش‌آهنگی و تربیت بدنی دائر شد و امور پیشآهنگی را تحت اداره گرفت. همچنین پیشاهنگی دختران که در ایران سابقه نداشت تشکیل شد و تحت نظامات و قواعد خاص منتهی زیر نظر و دستور ادارهٔ پیشآهنگی و تربیت بدنی بکار پرداخت. تشکیلات پیش‌آهنگی هر روز توسعه می‌یافت و بر تعداد افراد و داوطلبان آن در مرکز و شهرستانها افزوده میشد و حال بدین‌منوال بود تا شهریور ماه ۱۳۲۰که به سبب بروز جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از طرف متفقین فعالیت این سازمان موقتاً متوقف ماند. برای اطلاع بیشتر و اطلاع بر مرام پیش‌آهنگی رجوع کنید به کتاب «پیشآهنگی تألیف آقای بهاءالدین پازارگاد». و نیز بیفایدت نیست که گفته شود در هشتادوهفتمین جلسهٔ عمومی فرهنگستان ایران برابرهای ذیل برای اصطلاحات پیشاهنگی که همه به زبان انگلیسی بود پذیرفته شده است:

رسد پیشاهنگی	Scout troop
سررسد	Scout master
رسدیار	Asst scout master
جوخه	Patrol
سرجوخه	Patrol leader
جوخه‌یار	Asst. patrol leader
کارپرداز	Quarter master
نویسنده	Scribe
شیپورزن	Bugler
سرپرستان رسد	Troop committee
پایوران پیشاهنگی	Troop officer
پیوستگان	Scouters
رئیس پیشاهنگی	Chief scout executive

1 - Wales.

2 - Thomas R. Gibson.

معاون پیشاهنگی	Asst. scout executive
نشانهٔ هنر	Merit badge
-	Provincial scout executive
سرپیشاهنگ	District commissioner
سر پیشاهنگی	Local headquarter
انجمن پیشاهنگی	Local council
شورای رسد	Troop council
نوآموز	Tender foot
دیوان پاداش	Court of honor
رهبر پیشاهنگی	Scout commissioner
رهبریار پیشاهنگی	Asst. scout = commissioner
انجمن پیشاهنگی ایران	National council

پیش‌آینده. [آ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) مقبل. مقدم. نزدیک‌آینده. متصدی. (منتهی الارب). مترقی. متجاوز. رخ‌دهنده: متکلف؛ پیش‌آینده بکاری که افزون باشد از حاجت. مستمیت؛ پیش‌آینده به جنگ. کابح؛ پیش‌آینده از آن چیز که فال بد میگیری از وی. میتاح؛ پیش‌آینده مردم را به بدی. (منتهی الارب). رجوع به پیش‌آمدن شود.

پیشاب. (اِ مرکب) بول. شاش. زهراب. شاش کوچک. پیشیار. گمیز. (برهان). ||مقابل پس‌آب.

پیشاب‌راه. (اِ مرکب) مجرای بول. (از لغات موضوعهٔ فرهنگستان).

پیشاب ریختن. [تَ] (مص مرکب) بول کردن. شاشیدن. آب تاختن. در تداول اطفال جیش کردن. در تداول عوام ادرار کردن. پیشاب کردن. زهراب ریختن.

پیشاب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بول کردن. شاشیدن. رجوع به پیشاب ریختن شود.

پیشاپیش. (اِ مرکب، ق مرکب) (از: پیش و الف واسطه (وقایه) و پیش) پیش پیش. مقدم بر همه. از پیش همه. جلوتر از دیگران. منا. (منتهی الارب). مبدأ. لقاط. (منتهی الارب):

گرچه ما را نیست پیشاپیش دود مشعلی
نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما.
واعظ قزوینی.

هر کجا روی آورم بخت سیه همره بود
گاه دوشادوش من گاهی به پیشاپیش من.
(از فرهنگ ضیاء).

دلا دلدار می‌آید به سروقت اسیرانش
گر از خود می‌روی تأثیر پیشاپیش می‌افتد.
تأثیر (از آنندراج).

پیشادست. [دَ] (اِ مرکب) مقابل پسادست و نسیه به معنی نقد. (از برهان). زری که گاه خریدن چیزی فروشنده را دهند:

ستدوداد مکن هرگز جز پیشادست[1]
که پسادست خلاف آرد و الفت[2] ببرد.
ابوشکور[3].

ستدوداد جز به پیشادست
داوری باشد و زیان و شکست. لبیبی.

||اجرت پیشی. (برهان). مزد پیش. اجرت پیش. برابر دستادست بمعنی نقد و پسادست بمعنی نسیه. مزد پیشی که قبل از انجام کار بفروشنده یا کننده دهند. بیعانه. سلم. ||پیشدست و مقدم و غالب. (فرهنگ نظام). ||پیشدستی. (برهان).

پیشار. (اِ مرکب) بمعنی پیشاب آدمی است عموماً و قارورهٔ بیمار خصوصاً که پیش طبیب آرند. (آنندراج). ادرار. بول. قاروره. پیشیار. تفسره:

پزشک آمد و دید پیشار شاه
سوی تندرستی نبد کار شاه. فردوسی.

رجوع به پیشیار شود.

پیشاره. [رَ / رِ] (اِ)[4] آن دست‌برنجن که سردست باشد و دیگر پیرایه‌ها از پس او بود. (آنندراج).

پیشان. (اِ مرکب، ق مرکب) مقابل پایان. پیش پیش. که از آن پیشتر چیزی دیگر نباشد یعنی انتها. (برهان). پیش پیش بود. که از آن هیچ چیز پیشتر نباشد. (جهانگیری):

هرچه می‌بینی که در پایان بود
آن نه در پایان که در پیشان بود. عطار.

پیشگاه عشق را پیشان که یافت
پایگاه فقر را پایان که یافت. عطار.

ای مرد گرم‌رو چه روی بیش ازین به پیش
چندان مرو به پیش که پیشان پدید نیست.
عطار.

یکی اول که پیشانی ندارد
یکی آخر که پایانی ندارد. عطار.

کارسازست او ز پیش و پس ولیک
هم ز پیشان هم ز پایان می‌بسم. عطار.

نه کس خبری میدهد از پیشانم
نه یک نفس آگهی‌است از پایانم. عطار.

نه ز اول لحظه‌ای پیشان بدید
نه ز آخر ذره‌ای پایان بدید. عطار.

گرز پیشان آب روشن می‌رود
تیره می‌گردد چو بر من می‌رود. عطار.

سر او درتافت در پیشان کار
دوستان را درربود از نور نار. عطار.

نه کم از یک قطره از پیشانشان
نه کم از یک‌ذره از پایانشان. عطار.

تا به پیشان دیده ره راگام‌گام
تا به پایان رفته در در، بام‌بام. عطار.

گربه پایان رفت پیشان شد درست
ور به پیشان رفت پایان شد درست. عطار.

رو به پیشان بردنش امکان نداشت
زآنکه هیچ این را سر پایان نداشت. عطار.

کار از پیشان اگر بگشایدت
هر دمی صدگونه در بگشایدت. عطار.

نقطهٔ فقر است پیشان همه
فقر جانسوز است درمان همه. عطار.

درین وادی بسی در پیش رفتم
ولی یک ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری و لیکن
سر یک موی از پایان ندیدم. عطار.

چون ندارد منتهی پیشان عشق
پس چگونه منتهائی پی‌برم
ور ز پیشانم بقائی روی نیست
بو که در پایان فنائی پی‌برم. عطار

که چون خوددان شوی حق‌دان شوی تو
از آن پس روی در پیشان شوی تو. عطار.

نه هرگز هیچکس پیشانش یابد
نه هرگز غایت و پایانش یابد. عطار.

ز پیشان گر نظر بر تو نبودی
ز پیش تو سفر بر تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبر تست
چرا این کاهلی در گوهر تست.
عطار.

در کوچهٔ عشق تو همه عمر برفتیم
آمد بسر این عمر و به پیشان نرسیدم.
اسیر لاهیجی.

||صدر خانه. مقابل صف نعال، پای‌ماچان. پیشانه. پیشخانه. پیش‌مکان. ||ج پیش. مقدمان. سابقان. آنان‌که در پیش هستند.

پیشانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) پیشان. پیشخانه. پیش‌مکان. صدر مجلس. بالای خانه. مقابل پای‌ماچان و صف نعال:

نیست مستی که مرا جانب میخانه برد
جانب ساقی گلچهرهٔ دردانه برد
نیست دستی که کشد دست مرا یارانه
وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد.
مولوی.

پیشانها. [نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مولوی گوید:

آنهمه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد از بدایت جانها.

(مثنوی چ نیکلسن دفتر اول ص۱۰۳؛ چ خاور ص۳۵).

در شرح مثنوی چ علاءالدوله کلمه را بمعنی پیشینیان گرفته‌اند. نیکلسن در ترجمهٔ خود ص۹۲ به معنی «افکار مربوط به اشیاء سابقه» گرفته‌است و احتمال هم میرود که پیشان خود جمع پیش باشد، به معنی سابقین و آنان که‌سابق براین بودند.

---

۱ - نل: دستادست (بمعنی نقد).
۲ - نل: صحبت.
۳ - محتمل است که پیشادست بهمان معنی بیع سلم است که ازین پس بیاید نه بمعنی نقد، و در بیت ابوشکور «دستادست» صحیح مینماید.
۴ - شاید مخفف یا مصحف پیشیاره باشد، مرکب از «پیش» و «یاره».

پیشانی. [ا مرکب][1] جزء فوقانی رخسار میان رستنگاه موی و ابروان. بنچه. ناصیه. جبهه. (دهار) (منتهی الارب). جبین. (زمخشری). پیچه. چماچم. (برهان). چکاد. صلایه. کشه. ذؤابه. لطاة. مقدمه. مسجد. رمة. (منتهی الارب). صاحب آنندراج آرد: این کلمه مرکب است از پیش و آنی که کلمهٔ نسبت است... و فارسیان بدین معنی جبهه و جبین و سیما و ناصیه نیز استعمال کنند و سحرخند و شکفته و گشاده و واکرده و گرفته و پرچین و عرق آلود و شرمسار و سجده‌ریز و عالم‌آرای از صفات و آینه و لوح محفوظ و لوح صفحهٔ صبح و آفتاب و ماه و زهره و مشتری و سهیل و پروین و کف‌الخضیب از تشبیهات اوست، و با لفظ سودن و نهادن و شکستن و خاریدن مستعمل:

آی از آن چون چراغ پیشانی
آی از آن زلفک شکست و مکست. رودکی.

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با قوچ. سعدی.

اگر خود بشکند پیشانی پیل
نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست.
سعدی.

بنویسد ز چه رو ماه بر آن سورهٔ نور
لوح پیشانی دریاست زرافشان امشب. ثابت.

صلد؛ پیشانی روشن. (دهار). شکائر؛ پیشانیها. ذئبة؛ موی پیشانی. سائله؛ سپیدی پیشانی. ناصیة؛ ناصاة؛ موی پیشانی. لصاء؛ پیشانی تنگ. نزعة؛ یکسوی پیشانی. جبین؛ یکسوی پیشانی. جبه [جَ بَ]؛ گشادگی پیشانی. جله؛ بلند کردن دستار از پیشانی. تل؛ خوی بر آوردن پیشانی کسی. سبیب الطاة؛ پیشانی اسب. صلت؛ پیشانی گشاد. صدمتان؛ دوسوی پیشانی یا هر دو کرانهٔ آن. غفر، غفار؛ موی پیشانی زن. (منتهی الارب). ||بخت (در تداول عامه). دولت. (برهان). طالع. قسمت و نصیب (غیاث):

مطلب روان نشد به در دوستان مرا
پیشانیی نبود در آن آستان مرا.
اسماعیل ایما.

— امثال:

پیشانی! ای پیشانی!
مراکجا می‌نشانی
به تخت زر می‌نشانی
یا به خاکستر می‌نشانی.

||لیاقت و شایستگی. (غیاث). گویند فلان پیشانی این کار ندارد؛ شایستگی و لیاقت آنرا ندارد. (آنندراج):

از کاهش جان درم ندارد جگرت
از گریه به کوی نم ندارد جگرت
دل سوختگان فروکری می‌دارند
پیشانی داغ غم ندارد جگرت. ظهوری.

ز فرّش به دلها همه نقش بست
که پیشانی ملک گیریش هست. ظهوری.

مشکل که گشاید گره از رشتهٔ کارم
ابروی تو پیشانی این کار ندارد. صائب.

||مقابل و موجه و برابر. (برهان). روبرو. پیشانی کردن؛ مواجهه کردن:

سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ
با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی.
نزاری قهستانی.

||قوت و صلابت. (برهان). ||تکبر و نخوت:

گر خدا را بنده‌ای بگذار نام خواجگی
پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود.
مولوی.

||شوخی و گستاخی. (آنندراج) بیشرمی. وقاحت. بی‌حیائی. پرروئی. سماجت. ستیزه. لجاج. شوخی و سخت روئی. (برهان):

رستم من از خوف و رجا، عشق از کجا شرم از کجا
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این.
مولوی.

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش‌آر که اخلاص به پیشانی نیست. سعدی.

نتاند برد سعدی جان ازین کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد
چرا باید که پیشانی کند موم. سعدی.

نگارا چند ازین پیمان شکستن
به پیشانی دل سندان شکستن.
کمال‌اسماعیل.

عمارتی که لبت کرد در ممالک دل
خراب می‌کند ابروی تو به پیشانی.
سلطان ابوسعید [در مغازلهٔ با بغداد خاتون].

که چه شوخی است این و پیشانی
تو بنه عذر این پریشانی. اوحدی.

روی وعظی که در پریشانی است
عین شوخی و محض پیشانی است. اوحدی.

جگرم خون شد از پریشانی
آه ازین جان سخت پیشانی. اوحدی.

هر که از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی.
سلمان ساوجی.

سر خود را نمیدانم سزای سجدهٔ این در
ولیکن میکنم حاصل من این منصب به پیشانی.
سلمان ساوجی.

غمزهٔ چشم تو شوخند ولی آمده‌اند
ابروان تو به پیشانی ازیشان برتر. سلمان.

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی. حافظ[2]

||وسعت و فراخی. (غیاث). ||(اصطلاح بنّایان) پیشانی بنا. قسمت وسط و فوقانی نمای بنا خاصه در وسط سردر و ایوان مساجد و مدارس قدیم. قسمت فوقانی نمای آن و وسط.

— پیشانی از قفا کردن؛ هزیمت دادن و گریزانیدن. (آنندراج):

آن سروری که پیش ظفرپیشه رایتش
پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار. انوری.

— پیشانی بر خاک نهادن؛ سجده کردن. نماز بردن:

در مسجد جای سجده را بنگر
تا برننهی بخاک پیشانی. ناصرخسرو.

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش‌آر که اخلاص به پیشانی نیست.
سعدی.

خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده
عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی.
نزاری.

— پیشانی بکار بازنهادن؛ با گستاخی اقدام کردن. قدم اجتراء پیش نهادن: رای و طمع خام و فرط وقاحت او را بر آن داشت که پیشانی بکار بازنهاد و روی ببخارا آورد تا بر سبیل تحکیم و تقلب ملک نوح را با دست گیرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— پیشانی درهم کشیدن؛ ابرو در هم کشیدن. اخم کردن. روی ترش کردن.

— پیشانی سخت داشتن؛ سخت روی بودن. کنایه از بی‌شرم بودن است:

کسی را روبرو از خلق بخت است
که چون آیینه پیشانیش سخت است. نظامی.

— پیشانی شیر خاریدن و پیشانی پلنگ خاریدن؛ تعبیری مثلی از کاری خطرناک کردن:

خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون
پیشانی پلنگ و کف اژدها مخار. قطران.

قوت پشه نداری، چنگ با پیلان مزن
همدل موری نه‌ای، پیشانی شیران مخار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

شیردلانند در این مرغزار
بگذر و پیشانی شیران مخار. خواجو.

— پیشانی گشاده؛ پیشانی بی‌چین که مردم خوش خلق را میباشد. (آنندراج). گشاده پیشانی:

بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش
فرو نبندد کار گشاده پیشانی. سعدی.

مهمان چراغ کلبهٔ ویرانهٔ من است
پیشانی گشاده در خانهٔ من است. دانشی.

— ستاره‌پیشانی؛ بلندطالع. بختور. بلند اختر:

اگر ببام بر آید ستاره پیشانی
چو ماه عید به انگشتهاش بنماید. سعدی.

— گره‌پیشانی؛ اخمو. ترش‌روی:

---

1 - Front.

۲ - رجوع به دیوان حافظ چ قزوینی ص۳۳۵ ح۳ شود.

کبریکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش‌طبع به از حور گره‌پیشانی.
سعدی.

– ماه پیشانی:
رشتهٔ آن دستهٔ گل باشد از تاب کمر
هالهٔ آن ماه پیشانی هم از چین خود است.
تأثیر.

پیشانی‌بلند. [بَ لَ] (ص مرکب) که فاصلهٔ رستنگاه موی سر تا ابروان وی بسیار باشد. که جبهتی گشاده دارد. ||خوش‌اقبال. بخت‌ور. نیک‌بخت. نیک‌طالع. نیک‌اختر. پیشانی‌دار.

پیشانی‌بند. [بَ] (اِ مرکب) عصابه. پنجه‌بند. سربند مرصع زنان و آنرا استفان نیز گویند. رجوع به استفان شود. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۷).

پیشانی‌دار. (نف مرکب) دارندهٔ پیشانی. ||کنایه است از دولتمند. بادولت. مقبل. دولتی. سعید. خوشبخت. خوش‌اقبال. نیکوطالع. بخت‌ور. ||کسی که کاری را بشکفتگی از پیش برد. (برهان).

پیشانی‌داری. (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیشانی‌دار. نیکوطالعی. داشتن بخت. بختوری.

پیشانی داشتن. [تَ] (مص مرکب) خوشبخت بودن. اقبال نیکو داشتن. بختور بودن.

پیشانی‌سفید. [سِ] (ص مرکب) دارای پیشانی سفیدرنگ.
– مثل گاو پیشانی‌سفید؛ آنکه همه او را شناسند. مشهور میان خاص و عام.

پیشانی سودن. [دَ] (مص مرکب) سر بر خاک نهادن. ||تعظیم کردن. سجده کردن:
براه او نخستین گام ما را سجده پیش‌آمد
تو ای حسرت قدم میزن که ما سودیم پیشانی.
میرزا بیدل.

پیشانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گستاخی‌کردن. بیشرمی نمودن:
سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ
با دو ابروی تو خودکس نکند پیشانی.
نزاری.

پیشانی نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تواضع کردن. سر فرود آوردن:
هر که از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو، زهی روی و زهی پیشانی.
سلمان ساوجی.

پیشاور. [وَ / وُ] (اِخ)[1] پشاور. پیشاوور. شهر معروف ناحیت پنجاب به پاکستان. شهری است از پاکستان غربی واقع در ایالت شمال غربی در سرحد افغان و دارای موقع نظامی مهم و ۱۲۵ هزار سکنه. رجوع به کلمهٔ برشاور در جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۰ و حاشیهٔ آن و کلمهٔ پور و شاپور در کتاب رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۱۶۸ شود. شهری بر سر شاهراه فلات ایران بجلگهٔ هند شمالی و از مراکز مهم نشر زبان و ادبیات فارسی در دوره‌های بعد از اسلام. شهری در منتهای شمال شرقی خطهٔ پنجاب نزدیک سرحد افغانستان، روی نهر کابل و در ۲۲۰ هزارگزی شهر کابل. این شهر مدت مدیدی جزء افغانستان و مرکز ایالت نیمه مستقلی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیشاوران. [وَ] (اِخ) نام ناحیتی در جنوب شرقی جوین افغانستان.

پیشاوور. (اِخ) پیشاور. پشاور. رجوع به پشاور و پیشاور شود.

پیش‌استاد. [اُ] (اِخ) دهی از دهستان میمند بخش شهربابک شهرستان یزد واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری شهر بابک و ۱۶ هزارگزی راه فرعی نجف‌آباد به فیض‌آباد شهر بابک. کوهستانی، معتدل مالاریائی دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان آنجا قالی و کرباس‌بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیش‌افتاد. [اُ] (نمف مرکب، اِ مرکب) پیش‌افتاده. ||کنایه از قسمت و نصیب:
هر ساعت از مژگان خود، خون دلم پیش اوفتد
این راز مانده بخت بد، اینست پیش‌افتاد من.
امیرخسرو (از آنندراج).
تا پیش او افتد مگر اشکی ز چشم درفشان
درها ذخیره میکنم از بهر پیش‌افتاد را.
میر حسن (از آنندراج).
||پیشاهنگ. ||سرگذشت و اتفاق و حادثه و سانحه. (ناظم الاطباء).

پیش افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب)[2] پیش اوفتادن. تقدم یافتن. مقدم شدن. جلو افتادن. تقدم پیدا کردن. پیشی جستن. سبقت گرفتن. ||تفوق یافتن. برتری یافتن[3]. ||حادث شدن. روی نمودن. رخ دادن: که از آنچه نهاده باشد خبری ندهد که داند که چون ما بازگشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۵ چ فیاض) و بیرون این کارهای دیگر پیش افتد و همه فرایض است. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۵).

پیش‌افتاده. [اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) سبقت گرفته. جلو افتاده. تقدم جسته. ||که مهم نباشد، پیش پا افتاده. مبتذل. که درخور اهمیت نبود. که آسان و سهل باشد. ||معلوم. روشن. که هر کس تواند دانستن.

پیش‌افطاری. [اِ] (اِ مرکب) آنچه از خوردنیهای سبک که روزه‌دار در اول افطار خورد پیش از شام. آنچه که از حلوا و خرما و نان خشک در اول افطار خورند پیش از شام.

پیش افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) پیش انداختن. ||پایین افکندن. فرود آوردن سر و جز آن:
خجل گشتشان دل ز کردار خویش
فکندید یکسر سر از شرم پیش.
فردوسی.
رجوع به پیش (در معنی فرود و زیر) شود.

پیش‌الوار. [اَ] (اِخ) نام موضعی به کلا رستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

پیش‌امام. [اِ] (اِ مرکب) پیش‌نماز. (آنندراج).

پیش انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) تقدم دادن. مقدم داشتن. جلو انداختن. سبقت دادن. پیش افکندن. زودتر از موعد مقرر داشتن. پیش از هنگام موعود مقرر داشتن چنانکه بیمار نوبت تب را و زن روزهای ناپاکی را.

پیش‌انداز. [اَ] (نف مرکب) آنکه پیش اندازد. آنکه سبقت دهد. آنکه بجلو راند. ||(اِ مرکب) دستار خوان. (آنندراج). پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن به روی زانو گسترانند. (ناظم الاطباء). ||آنچه از مرصع و مروارید سازند و زنان از گردن آویزند و در پیش سینه قرار دهند. (از آنندراج).

پیش‌اندیش. [اَ] (نف مرکب) پیش بین. آنکه از قبل اندیشد چیزی را.

پیش‌اندیشی. [اَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیش‌اندیش. عمل پیش‌اندیش. پیش بینی. پیشگوئی. تقدمةالمعرفة: اندیشه را مقدم گفتار خویش دار... که پیش اندیشی دوم کفایتست. (منتخب قابوس‌نامه ص ۵۱).

پیش اوفتادن. [دَ] (مص مرکب) رجوع به پیش افتادن شود:
هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش اوفتد
این راز مانده بخت بد، اینست پیش‌افتاد من.
امیرخسرو.

پیش ایستادن. [دَ] (مص مرکب) برابر ایستادن. مقابل قرار گرفتن. در پیشگاه قرار گرفتن:
نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام
زآن پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم.
ناصرخسرو.

پیش‌ایوان. [اَ / اِ] (اِ مرکب) فضای مرتفع و مهتابی جلو ایوان که سقف ندارد. صحن خانه. (آنندراج):
ای در روش شهنشهی جفت بطاق
گردون به درت ز کهکشان بسته نطاق

1 - Pechawer, Peichawer.
2 - Surpasser(فرانسوی).
3 - L'emporter sur(فرانسوی).

هنگام سلام پیش ایوان تو عرش
نازد بجواب ابروی گوشهٔ طاق. ظهوری.
مجلسش را عرش پیش‌ایوان و کرسی صندلی
مطبخش را آسمانها دود و کوکبها شرار.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
پیشباره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) پیش‌پاره. حلوای بریده. شفارج، فیشفارج؛ نوعی حلوا. رجوع به پیشیاره و پیشپاره شود.
پیشباز. (اِ مرکب) استقبال. پیشواز. پیش و برابر کسی رفتن قبل از آنکه او ورود کند خواه مسافر باشد یا میهمان. مسافتی رفتن بجانب مسافری یا مهمانی یا زائری پیش از درآمدن وی بشهر یا خانه. صاحب آنندراج گوید:این تسمیه برای آن است که چون کسی می‌شنود که دوستش می‌آید او بمجرد شنیدن خبر از خانه دست و بغل گشاده به مقابل میرود تا وی را در آغوش کشد، پس از این جهت استقبال کننده را به پیش‌باز تسمیه کرده‌اند:
مهین کوس و بالا و پیلان و ساز
فرستاد با سرکشان پیشباز. اسدی.
||(ص مرکب) که از قسمت قدامی گشوده باشد: جامهٔ پیش‌باز؛ جامهٔ جلوباز. نوعی جامهٔ پوشیدنی. (برهان). نوعی جامهٔ پوشیدنی که جلوش باز باشد. پیشواز. رجوع به پیشواز شود. ||قبول‌کننده. (آنندراج). ||بر زبان جای‌دهنده. (آنندراج).
پیشباز آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) استقبال کردن. تصدی. پذیره شدن: حکم‌بن‌العاص برادر عثمان‌بن‌العاص روی بشیراز نهاد و شهرک پیشباز آمد، از توج، با سپاهی بسیار از عجم، همه با سلاح تمام. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
شبستان همه پیشباز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند. فردوسی.
به آذرگشسب آمدم با سپاه
دوان پیشباز آمدم کینه‌خواه. فردوسی.
همه سیستان پیشباز آمدند
به رنج و بدرد و گداز آمدند. فردوسی.
پیاده همه پیشباز آمدند
بر پیلتن در نماز آمدند. فردوسی.
ز جنگاوران لشکر سرفراز
مر او را نیامد کسی پیشباز. فردوسی.
به آیین همه پیشباز آمدند
گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند. فردوسی.
شاه کید با جملهٔ بزرگان پیشباز آمدند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). اهل مدینه پیشباز آمدند و هر کسی میگفت بخانهٔ من فرود می‌آید. (قصص‌الانبیاء ۲۱۹). چون قوم خبر یافتند که یونس می‌آید پیشباز آمدند و شادیها کردند. (قصص‌الانبیا ص۱۳۶). برخاست و در بوستان رفت و سه درخت بنشاند و بیرون آمد و او را بر تخت بنشاند. (قصص‌الانبیاء ص۶۹). گفت چرا اهل مکه پیشباز نیامدند. (قصص‌الانبیاء ص۱۸۷).
من از بهر آن آمدم پیشباز
که‌گرداندم از شهر خود این نیاز. نظامی.
بسی پیشباز آمدش جانور
هم از آدمی، هم ز جنس دگر. نظامی.
چو شه دید در پیشباز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش. نظامی.
چو زینگونه تدبیرساز آمدی
دو اسبه‌ش غرض پیشباز آمدی. نظامی.
جوانی به ره پیشباز آمدی
کزوبوی انسی فرازآمدی. سعدی.
بتاریکی از وی فرازآمدش
ز راه دگر پیشبازآمدش. سعدی.
کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانیم از بداندیش باز. سعدی.
پیش‌باز رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) به استقبال شدن. استقبال کردن. استقبال کردن مسافری که درآید: تلقی؛ اقبال. (از منتهی الارب): پیشباز حادثهٔ این سال باید رفت که جفت واری زمین بخرند و پس از آن به دویست درم بفروشند. (تاریخ بیهقی ص۶۲۲ چ ادیب). نصر پیشباز رفت و راهها نگه داشت تا بر حیله و حال او کس را وقوف نیفتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بعزمی ثابت و یقینی صادق پیش‌باز رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حبیب خجل‌زده و غمگین روی به خانه نهاد چون به در خانه رسید بوی نان و دیگ می آمد، زن حبیب پیش‌باز رفت و رویش پا ک‌کرد و لطف کرد. (تذکرةالاولیاء).
پیشباز شدن. [بازْ شُ دَ] (مص مرکب) پیشباز رفتن:
فرود آمد از تخت و شد پیشباز
بپرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
و مردم سیستان اندر حرب پیشباز او شدند. (تاریخ سیستان).
چو فغفور را دید شد پیشباز
نشاند از بر تخت و بردش نماز. اسدی.
چون بدر کوشک آمدند زلیخا پیش‌باز ایشان شد. (قصص‌الانبیاء ص۷۴).
مشو ناپسندیده را پیشباز
که‌در پردهٔ کژ نسازند ساز. نظامی.
مجنون ز پیام دلنوازش
در رقص شدی به پیشبازش. نظامی.
مصلحان را نظرنواز شوم
مصلحت را به پیشباز شوم. نظامی.
پیشباز فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) به استقبال فرستادن. بمقابلهٔ کسی فرستادن:
درفش و سپه دادش و پیل و ساز
فرستادش از بهرکین پیشباز. فردوسی.
از بهر مجاملت مرا پیشباز رسول فرستاد تا نیمهٔ بیابان. (تاریخ بیهقی ص۶۸۳).
پیش‌باز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) استقبال کردن.
پیش‌باغان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری قوچان. کوهستانی. معتدل. دارای ۱۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
پیش‌بال. (اِ مرکب) قادمه. شهپر.
پیش‌بخاری. [بُ] (اِ مرکب)[1] تجیرمانندی که برابر بخاری نهند تا مانع گردد که‌چیزی در آتش افتد. یا شراره‌ها بر فرش و سطح اطاق جهد. و قسمی از آن بصورت دیگر که بر زمین نهند متصل بخاری تا شراره‌ها بر فرش نریزد. ||پارچه‌ای مربع‌مستطیل که از بالای بخاری دیواری فرو آویزند زینت اطاق را.
پیش‌بر. [بَ] (نف مرکب) آنکه پیش برد. آنکه قبل از دیگران ببرد. ||آنکه پیشتر بعدهٔ معینه برد و بر حریف غلبه کند در قمار. آنکه عدهٔ دست‌های برده‌اش پیش از حریف خاتمه یابد. سه دست پیش بر (در نرد و غیره)، یعنی سه دست بازی را از حریف زودتر ببرد. آنکه پیش از دیگران برد (در نرد و غیره). ||(اصطلاح اسبدوانی) اسبی که جایزهٔ نخستین را میبرد و برندهٔ نخستین است. (از لغات فرهنگستان).
پیش‌بر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین و۱۲ هزارگزی خاور اتومبیل‌رو اسفدان به اسفج. دامنه، معتدل، دارای ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و زعفران و تریا ک وشغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
پیش‌برد. [ ] (اِخ) (مدرسهٔ...) نام مدرسه‌ای در جانب جنوب مسجد جامع هرات از آثار مولانا جلال‌الدین محمد قائنی. (رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۱۳ شود).
پیش بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) فایق شدن. غالب آمدن. غالب شدن. توفیق یافتن به اجراء قصد. نائل شدن بر... کامیاب شدن. بمقصود رسیدن:
بنزد جهان داور خویش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد. نظامی.
||بکرسی نشاندن. مسلم ساختن. پیش بردن حرفی یا کاری. مدلل و مسجل ساختن و استوار گردانیدن آن. بمقصود و هدف

1 - Garde - feu. Garde - cendre (فرانسوی).

رسانیدن آن. انجام دادن آن: اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن. (تاریخ بیهقی). لشکر بی‌پادشاه کار را پیش نتوانند برد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۷). و هر دو تن این سخن با پرویز بگفتند و او را پیش بردند که صلاح در آن است که هرمز را بکشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۰).

پیک سخن ره بسر خویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد. نظامی.
نشاید در آن داوری پی‌فشرد
که‌دعوی نشاید درو پیش برد. نظامی.
تغیر دهیمش به انکار خویش
به انکار نتوان سخن برد پیش. نظامی.
او اناالحق گفت و کار از پیش برد. مولوی.
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد. مولوی.
کار را بی کارفرما پیش بردن مشکل است
کارفرمائی بمن از غیرت همکار ده. صائب.

||بحضور بردن. بنزدیک بردن:
وزآن پس بیامد منوشان گرد
خرد یافته جهن را پیش برد. فردوسی.
از میکائیل بزاز... درخواست (مانک) تا آن را (قدید را) پیش برد. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها نبشته آمد و نسخت پیش برد. [استاد عبدالغفار] (تاریخ بیهقی). ||جلو بردن.
— از پیش بردن؛ قبلاً بردن. از جلو بردن:
شتر دو هزار آنکه از پیش برد
همه بردگان از بزرگان و خرد. فردوسی.
||بردن قبل از دیگری. سابق آمدن و سبقت گرفتن در بردن چیزی یا بازیی و جز آن.

پیش‌برگ. [بَ] (اِ مرکب) (در اصطلاح قمار) آنکه ورق اول بازی او را باشد. آنکه در قمار برگ اول را بدو دهند. سربرگ. ||پوسته‌ای که پیش از پیدایش برگ ظاهر شود[1]. (از لغات موضوعهٔ فرهنگستان).

پیش بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) جلو گرفتن. در برابر مانع و سد پدید آوردن. راه گرفتن بر:
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست. سعدی.
تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش‌بستن چه سود. سعدی.
||بستن و مسدود کردن قبل از دیگری. تقدم و سبقت در انسداد.

پیش‌بند. [بَ] (نف مرکب) آنکه پیش بندد. آنکه جلو گیرد. آنکه سدّ و مانع سازد برابر چیزی. ||(اِ مرکب)[2] پیش‌سینه. پیش دامن. پارچه‌ای مربع مستطیل که از زیر گلو بپائین یا از کمر بپائین فرو آویزند و طرفین آنرا با بندی بگرد کمر بندند گاه طباخی یا خیاطی یا آرایش و جز آن پا کیزه‌ماندن جامه را. فوطه‌ای که آشپز و پیشخدمت بر جلوی دامن بندد. فوطه‌ای غالباً سپید که از کمر بپائین در جلو آویزند آشپزان و خدمتکاران و کودکان تا جامه شوخگن نگردد. لنگ‌جلو. لنگ فوطه که کارگران از پیش بندند از کمر تا قوزک پا:
شدگونه گونه تا ک رز چون پیش‌بند رنگرز[3]
اکنونْت باید خز و بز گرد آوری و اوعیه.
منوچهری.
ار پوشیم بتاب و ببندم ز پیش‌بند
تا آن ز بقچهٔ که و این از میان کیست.
نظام قاری (دیوان البسه ص۴۵).
صدار؛ جامه‌ای است که سرش مانند مقنعه است و دامن آن می‌پوشد هر دو دوش و سینه را و بفارسی پیرهنچه گویند. (منتهی الارب). ||بند مقدم بر بندهای دیگر در زین و برگ اسب و پالان خر و جز آن. رحل یا رسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده پس سپل بی‌خم برند و محکم کنند تا سینه‌بند از آن جای نرود. لبب؛ پیش‌بند پالان. صدار؛ پیش‌بند ستور. غرض، غرضة؛پیش‌بند شتر مانند تنگ زین را. (منتهی الارب).

پیش‌بندر. [بَ دَ] (اِ مرکب)[4] محلهائی در ساحل رود و امثال آن که اثقال را بر کرجی یا کشتی‌های خرد بار کنند و در بندر دریا بکشتی‌های بزرگ تحویل کنند.

پیش‌بندی. [بَ] (حامص مرکب) جلوگیری. دفع. پیشگیری. ||تمهید مقدمهٔ مطلب. تهیه و حاضر کردن وسایل برای کاری: فلان برای مرافعهٔ خود پیش‌بندی خوبی کرده بود، یعنی مقدماتی نیکو آماده ساخته بود.

پیش‌بندی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) پیشگیری کردن. جلوگیری کردن.

پیش بودن. [دَ] (مص مرکب) مقدم بودن. جلو بودن. اقدم بودن. تقدم داشتن. سابق بودن. برتری داشتن. ||وجههٔ کسی یا چیزی بودن. مقابل و برابر او بودن. منظور نظر او بودن:
نیا را همین بود آیین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش. فردوسی.
رجوع به پیش در معانی مختلفهٔ آن شود.

پیش‌بها. [بَ] (اِ مرکب)[5] بیعانه. سلم. چیزی که پیش از دریافت کالا بفروشنده دهند. پیشادست.

پیش‌بیجار. (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختر رودسر و ۶ هزارگزی خاور املش. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب از نهر پل‌رود، محصول آن برنج و چای. شغل اهالی آن زراعت و حصیربافی است و راه آنجا مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

پیش‌بین. (نف مرکب) آنکه پیش بیند. پیش‌بیننده. آخربین. عاقبت‌اندیش. مقابل اول بین. انجام‌اندیش. طرماح. (منتهی الارب). با حزم. دوربین. احتیاط کار:
گرفتند یکسر بر او آفرین
که‌ای شاه نیک اختر پیش‌بین. فردوسی.
سخنگوی و روشن دل و پا کدین
بکاری که پیش آیدش پیش‌بین... فردوسی.
چو کاموس جنگی چو خاقان چین
چو منشور و چون شنگل پیش‌بین.
فردوسی.
چه گوید کنون موبد پیش‌بین
چه بینند فرزانگان اندرین. فردوسی.
یکی نامش ارمایل پا کدین
دگر نام کرمایل پیش‌بین. فردوسی.
چو بشنید گرسیوز پیش‌بین
زمین را ببوسید و کرد آفرین. فردوسی.
چو شب تیره شد پهلو پیش‌بین
برآراست با شاه ایران زمین. فردوسی.
چو بشنید شاپور کرد آفرین
بر آن پرهنر دختر پیش‌بین. فردوسی.
مردی گزیده کرد، خردمند و پیش‌بین
با رای و با کفایت و با سنگ و با وقار.
فرخی.
گفتگوی تو بر زبان رانند
پیش‌بینان زیرک و هشیار. فرخی.
حرمت نگهداری همی، حری بجای آری همی
واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش‌بین.
فرخی.
ایا ستوده بمردی چو پیش‌بین به خرد
ایا زدوده ز آهو چو پارسا زگناه. فرخی.
تا بود بود و از پس این تا بود بود
منصور و نیکبخت و قوی‌رای و پیش‌بین.
فرخی.
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
بخاصه از پدر پیش‌بین دولت یار. فرخی.
پدر پیش‌بین تو، به تو شاه
بس قوی کرد ملک را بنیاد. فرخی.
بکار اندرون داهیی پیش‌بینی
بخشم اندرون صابری بردباری. فرخی.
شادی بخدمت توکند پیش‌بین
خدمت بدرگه توکند هوشیار. فرخی.
پادشاهی بزرگ و شایسته و... و پیش‌بین.

---

1 - Préfeuille (فرانسوی).
2 - Tablier (فرانسوی).
۳ - ن‌ل: پیرهان رنگرز؛ آستین رنگرز. (دن این‌صورت اینجا شاهد نیست).
4 - Prévention (فرانسوی).
5 - Arrhes (فرانسوی).

(منتخب قابوسنامه ص ۴۴).
دلم دید میری که بنمود ز اول
بحیدر دل پیش‌بین محمد. ناصرخسرو.
چو رسم جهان جهان را ببینی
حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی.
ناصرخسرو.
جهل نموده‌ست ترا این خیال
جز که چنین گفت یکی پیش‌بین.
ناصرخسرو.
جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی
هشیار و پیش بین را هرگز به کار نائی.
ناصرخسرو.
ز پند تو ای بانوی پیش‌بین
زدم سکهٔ زر چو زر برزمین. نظامی.
چون مشعله پیش‌بین موافق
چون صبح پسین منیر و صادق. نظامی.
بزرگ امید گفت‌ای پیش‌بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه. نظامی.
مخالف پس اندیش و او پیش‌بین
بداندیش کم مهر و او بیش کین. نظامی
چه خوش گفت فرزانه ای پیش‌بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین. نظامی.
خانهٔ زنبور پر از انگبین
از پی آن است که شد پیش‌بین. نظامی.
پسر پیش‌بین بود و کار آزمای
پدر را ثنا گفت کای نیک رای. سعدی.
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاصی نیست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین. حافظ.
ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش‌بینی. حافظ.
||دانا. (غیاث). عاقل. ||غیب‌گو. کـه قـبل از وقوع گوید. که قبل از حدوث بیند:
کجاگفته بودش یکی پیش‌بین
که پردخته ماند ز تو این زمین. فردوسی.
چوابش چنان آمد از پیش‌بین
که شه گنج پنهان کند در زمین. فردوسی.
پیش‌بیننده. [نَنْ دَ / دِ] (نـف مـرکب) پیش‌بین. مقابل اول‌بین. آخربین. احتیاط کار. محتاط. دوربین. مآل‌اندیش:
ببخشید یک بدره دینار زرد
بدان پرهنر پیش‌بیننده مرد. فردوسی.
پیش‌بینی. (حـامص مـرکب)[1] عـمل پیش‌بین. دوراندیشی. احـتیاط. دوربـینی. احـتیاط کـاری. آخـربینی. مآل‌انـدیشی. عاقبت‌اندیشی. (انجمن آرا). عاقبت‌بینی:
به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نبیند
منجمان سطرلاب آسمان‌پیمای. فرخی.
آنجاکه پیش‌بینی باید موفقی
آنجاکه پیشدستی باید مظفری.
معروفی بلخی.
سـلیمان را از حـزم و بـیداری و احـتیاط و هشیاری و پیش‌بینی برمک عجب آمد و دل بر وی خوش کرد. (تاریخ برامکه).
صواب آن شد ز روی پیش‌بینی
که‌امروزی درین منظر نشینی. نظامی.
مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده راکشت. نظامی.
در آن پیش‌بینی خرد پیشه کرد
که‌لختی ز چشم بد اندیشه کرد. نظامی.
حسابی که فرمود رای بلند
کس‌از پیش بینی نیابد گزند. نظامی.
پیش‌بینی خرد تاگور بود
و آن صاحبدل به نفخ صور بود. مولوی.
||دانائی. (آنندراج).
پیش‌بینی کردن. [کَ دَ] (مص مـرکب) مآل‌اندیشی کـردن. عـاقبت‌انـدیشی کـردن. احتیاط بکار بـردن. آخـربینی کـردن. آخـر دیدن. رجوع به پیش‌بینی شود:
خردمندی و پیش‌بینی کنی
توانایی و پا ک دینی کنی. فردوسی.
پیش‌پا. (نف مرکب) که از قبل پاید و پـاس دارد. که از پیش پاید. پیش‌پاینده.
پیش‌پا. (اِ مرکب) فرش و گلیمی که در دهلیز و یا برابر در اطاق گسترانند.
پیش پا. [شِ] (ترکیب اضـافی، اِ مـرکب) جلوی پا. برابر پا. پیش پای:
گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود. حافظ.
||قسمت مقدم پا. قسمت قدامی پا. روی پا:
از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد
مستی طاوس کم از عیب پیش پا نشد.
صائب (از آنندراج).
||در تداول عوام، پیش پای کسی، لحظهٔ قبل از آمدن او: پیش پای شما رفت، اندک زمانی قبل از آمدن شما رفت.
پیش‌پاافتاده. [شِ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) برابر پای ساقط شده و افکنده. ||در اصطلاح، ذلیل و حقیر. که درخور توجه و اعتنا نیست. ||مبتذل. ||معلوم همه کس. آسان. کـه هـمه کس داند. که همه جا هست. صاحب آنندراج گویدکنایه از بسیار نزدیک و آشکار است:
درز نبود معنی درپیش‌پاافتاده را
از سواد سایهٔ پای چراغ این روشن است.
ملامفید بلخی.
زلف او را رشتهٔ جان گفتم وگشتم خجل
ز آنکه این معنی چو زلفش پیش‌پاافتاده است.
ملا شیدای هندی.
پیش‌پائی. [شِ] (حـامص مـرکب) پیش‌افتادگی و تـقدم. ||(ص نسبی) آنـچه منسوب به پیش پاست وکنایه از حقیر.
پیش پا خوردن. [شِ خـوَرْ / خُـرْ دَ] (مص مرکب) شکوخیدن. پای لغـز خـوردن. لغزیدن. پـیش پـا خـوردن اسب؛ سکـندری خوردن. بسر درآمدن. سرسم رفتن.
پیشپار. (اِ مرکب)[2] حلوائی که برابر مـهمان واجب‌التعظیم نهند: الفیشفارج، پـیش پـاره. رجوع به پیشپاره شود. ||که قسمت قـدامی وی دریده باشد. پیشپاره.
پیشپاره. [رَ / رِ] (اِمرکب) نوعی از حلوا که از آرد و روغـن و دوشـاب پـزند و بـعربی سفارج خوانند. (انجمن آرا). نـوعی از حـلوا باشد بسیار نرم و نازک و آنرا از آرد و روغن و دوشاب پـزند و بـعربی شـفارج خـوانـند. (آنـندراج) (بـرهان). فـیشفارج. ||غـذای مختصری که قـبل از دیگـر مـاحضر صـرف مـیشده است. الفیشفارج. بـوارد. پـیشپاره. ||قسمت قدامی دریده.
پیش پا نشستن. [شِ نِ شَ تَ] (مـص مـرکب) مطلع شـدن. دست از کـار سابق برداشتن. (نظام).
پیش پای. [شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیش پا. اَمام. رجوع به پیش پا شود. ||قـدم: اجرذ؛ آنکه در رفتار پیش پایها نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور. قـعثلة؛ پـیش پـای نـزدیک گذاشتن و پـاشنه‌ها دور در رفـتار. (مـنتهی الارب).
— پیش پای خود نشاندن؛ بلافاصله فروتر از خود قرار دادن کسی را. از خود پائین‌تر جای دادن کسی را.
— پیش پای خود نشستن؛ تجاوز نکردن.
— پیش پای کسی برخاستن؛ بقصد تعظیم وی بر پا ایستادن:
سپیده‌دم مه من چون ز خواب برخیزد
به پیش‌پای رخش آفتاب برخیزد.
تأثیر (از آنندراج).
— پیش پای کسی گذاشتن راهی را؛ هـدایت کردن وی را بدان طریق. بـدان طـریق وی را رهنمائی کردن. متوجه ساختن وی را.
||(اِخ) نام ستاره‌ای که بر پای مقدم دوپـیکر است.
پیش‌پر. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بـروجرد واقـع در ۴۳ هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو چشمه ویران بـه قـلعه هـومه. کـوهستانی و معتدل، دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آنجا از چاه و قنات. محصول آن غلات و لبنیات. شـغل اهـالی آنـجا زراعت و گـله‌داری و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
پیش‌پرداخت. [پـی پَ] (اِ مـرکب) مساعده. پولی که قبل از موعد مقرر بـعنوان مساعده دهند کارگران یا حقوق بگیران را.
پیش‌پیرا. (نف مـرکب) پـیراینده از قـبل. کنایه از آرایش دهندهٔ زمان پیش. و در شعر

1 - Prévoyance (فرانسوی).
2 - Hors d'œuvre (فرانسوی).

نظامی مراد فردوسی طوسی است. (آنندراج):

کجا پیش‌پیرای پیر کهن
غلط رانده بود از درستی سخن. نظامی.

پیش‌پیش. (اِ صوت) آوازی که بدان گربه را خوانند. کلمه‌ای که بدان گربه را خوانند. صوتی است خواندن گربه را، مقابل پیشْتْ [شْ تْ] که برای راندن گربه است.

پیش‌پیش. (ق مرکب) جلوجلو. پیشا پیش. تقدم. ترجمهٔ قدام. و گاهی «از» بر آن داخل کنند و از پیش پیش گویند:

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
میپرد او در پس جان پیش‌پیش. مولوی.
شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش‌پیش. مولوی.
آنرا که پیر و دل روشن روان بود
از پیش‌پیش مشعل دولت روان بود. تأثیر.
گذشتن از جهان گر خسروی نیست
علم پس پیش‌پیش مردگان چیست. تأثیر.

پیشت. (اِ صوت) آوازی برای راندن گربه. مقابل پیش پیش که خواندن گربه را است. لفظ راندن گربه را. پخ. بانگ و آوازی زجر و راندن گربه را. پیشت‌پیشت.

پیشتاب. (نف مرکب) که از پیش تابد.

پیشتاب. (اِ) پیشتو. صورتی از کلمهٔ پیستوله[1]. رجوع به پیستوله شود. طپانچه. آلتی آتشی کوچک. رولور یا رولوهٔ لوله‌بلند. تپانچه. قسمی شش‌لول.

پیش تاختن. [تَ] (مص مرکب) بجلو تاختن. برابر رفتن بشتاب. تاختن قبل از دیگران.

پیش‌تاز. (نف مرکب) آنکه قبل از دیگران برابر رود. آنکه بجلو تازد. طلایه. ج، پیش‌تازان؛ پیش تاز عرصهٔ بلاغت یا شجاعت.

پیش‌تازی. (حامص مرکب) عمل پیش‌تاز.

پیش‌تخت. [تَ] (اِ مرکب) تخت پیشین. تخت مقدم بر دیگر تختها. ||پیشکار: و این چند فصل را در جواب آن پیش‌تخت املاء فرمودیم تا بواجبی آنرا تأمل کند و عرض آن واجب دارد. (عتبة‌الکتبة).

پیش‌تخت. [شِ تَ] (اِ مرکب) برابر تخت. مقابل تخت. برابر سریر.

پیش‌تخته. [تَ تَ / تِ] (اِ مرکب) تخته‌ای که جلو دکان دکانداران است و بر آن ترازو و غیره باشد. پیشخوان. طبله. جلوخوان. ||صندوق پول کسبه و دکانداران. ||جزوه کش و رحل. (ناظم الاطباء). ||صندوق مانندی مکعب مستطیل شکل با دیوارهٔ بسیار کوتاه، قدامی مرتفعتر از خلف، و آنرا گاه جهش از خرک بزیر پای نهند چون زیرپایی.

پیش‌تختی. [تَ تی] (اِ مرکب) پله‌مانندی از چوب که برابر تخت مرتفع نهند تا بر شدن بر تخت آسان باشد. ||میز کوچک که کنار یا نزدیک تخت نهند. پاتختی. رجوع به پاتختی شود.

پیشتر. [تَ] (ص تفضیلی، ق) (از: پیش + تر، علامت تفضیل) سابق. سابقاً. از پیش. قبلاً. مقابل پس‌تر. از پیش پیش. اسبق. اقدم:

چنان بدکه یک روز پرویز شاه
همی آرزو کرد نخجیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان
که‌بودند ازو پیشتر در جهان. فردوسی.
هنرها ز زن مرد را بیشتر
ز زن مرد بد در جهان پیشتر. فردوسی.
زمین کهستان ورا داد شاه [کاوس]
که‌بود از سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همی پیشتر
که‌خوانی کنون ماوراءالنهر. فردوسی.
یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر
تو تبورا کی‌بدست و من یکی بربط بچنگ.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).
همچو سلیمان که پیش بود ز داود
پیشتر از زال بود رستم‌بن زال. منوچهری.
در کف من نه نبید پیشتر از آفتاب
نیز چه سوزم بخور، نیز چه بویم گلاب.
منوچهری.

گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردمی. (تاریخ بیهقی).

پیشتر از ما دگران بوده‌اند
کز طلب جاه نیاسوده‌اند. نظامی.
نبودیم ازین پیشتر سست کوش
کنون گرمتر زان بر آریم جوش.
نظامی.
پیشتر از پیشتران وجود
کآب بخوردند ز دریای جود.
نظامی.
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را.
سعدی.

||جلوتر:

بدو گفت ازیدر مرو پیشتر
بمن دار گوش از یلان بیشتر. فردوسی.
تو زآن نامداران نه‌ای بیشتر
ازین در که رفتی مشو پیشتر. فردوسی.

گفت چرا نام خویش پیشتر از نام من نبشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۶).

پیشتر آ، تا بگویم قصه‌ای
بو که یابی از بیانم حصه‌ای. مولوی.
قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا حرمت تو بیشتر است. سعدی.

هیت لک؛ پیشتر آی. رجوع به شواهد کلمهٔ پیش در معانی مختلفهٔ آن شود.

— پیشتر شدن؛ جلوتر شدن. رفتن پیش از دیگران.

— ||جلو افتادن. سابق آمدن: همه اسبان بدوانیدند تا کدام اسب پیشتر دود، اسپی بود آنِ منذر... او پیشتر شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

پیشترک. [تَ رَ] (ص تفضیلی مصغر، ق مرکب) مصغر پیشتر. کمی پیش. اندکی قبل:

پیشترک زین که کسی داشتم
شمع شب‌افروز بسی داشتم. نظامی.

||اندکی جلوتر:

زینگونه که شمع می‌فروزم
گر پیشترک روم بسوزم. نظامی.
من که درین منزلشان مانده‌ام
مرحله‌ای پیشترک رانده‌ام. نظامی.

پیشترین. [تَ] (ص عالی) صفت عالی مرکب از پیش و ترین. مقدم بر همه. سابق‌ترین (از لحاظ زمان):

باز پسین طفل پریزادگان
پیشترینِ بشری زادگان. نظامی.

||مقدمترین و سابقترین (از لحاظ مکان).

پیشتو. [تَ / تُو] (اِ)[2] پیشتاب. پیستوله. رولور. طپانچه. رجوع به پیستوله و پیشتاب شود.

پیش‌جنگ. [جَ] (ص مرکب) آنکه پیش از دیگران با حریف جنگ کند و منتظر امداد و اعانت نباشد. (آنندراج). آنکه در جنگ پیشی کند. آنکه در رزم پیشی گیرد و تقدم جوید. سابق در حرب بر دیگران:

نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش‌جنگ.
فردوسی.
در آن سپه که چو تو میر پیش‌جنگ بود
اگر ز پیل بترسد برو بود تاوان. فرخی.
باری بس است طاقت ما را، تراکه گفت
سر خیل فتنه کن مژهٔ پیش‌جنگ را.
سالک قزوینی (از آنندراج).

||آن حصه از لشکر که در مقدمهٔ لشکری بزرگ است سواران پیش‌جنگ، که در صف پیشین نبرد واقعند.

پیش‌جنگ بودن. [جَ دَ] (مص مرکب) پیشی کردن در رزم بر دیگران. پیش‌جنگی. سابق بودن در جنگ بر دیگران.

پیش‌جنگی. [جَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیش‌جنگ. عمل پیش‌جنگ. پیش‌جنگ بودن.

پیش‌چرمه. [چَ مَ / مِ] (اِ مرکب) پیش‌آهنگ؟ یا اسپ سپیدزیور پیش‌آهنگ؟:

دم گرگ چون پیش‌چرمه[3] ستوری

---

1 - Pistolet.
2 - Pistolet.
۳ - شاید: پس‌چرمه؟ پیسه‌چرمه؟

مجره همیدون چون سیمین سطبلی.
منوچهری.

پیش چشم. [شِ چَ / چِ] (اِ مرکب) قسمت مقدم چشم. مؤق. (منتهی الارب).

پیش چشم. [شِ چَ /چِ] (ق مرکب) در منظر. در مرأی. برابر دیده.

پیش چشم آوردن. [شِ چَ / چِ وَ دَ] (مص مرکب) نصب‌العین ساختن. در نظر آوردن: باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤنات آنرا پیش چشم آوردم. (کلیله و دمنه).

پیش چشم داشتن. [شِ چَ / چِ تَ] (مص مرکب) برابر دیده قرار دادن. نصب‌العین کردن.

— پیش چشم نداشتن؛ واقف نبودن: بخدمت پادشاه نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمیدارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۶).

پیش چشم کردن. [شِ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) در منظر قرار دادن. برابر دیده نهادن: آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷).

پیش‌چین. (اِ مرکب) مقابل پس‌چین. چیدن قبل از موعد. ||(نف مرکب) که پیش چیند. که از قبل بچیدن مبادرت ورزد. که زودتر از دیگران بکار چیدن پردازد.

پیش‌چین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چیدن پیش از وقت مقرر.

پیش‌حرف. [حَ] (ص مرکب) آنکه سخنش مقدم و غالب باشد. کسی که سخنش غالب باشد:

شبلی آن پیش‌حرف صاحب‌حال
وآن مربع‌نشین صدر کمال.
طالب آملی (از آنندراج).

پیش‌حصار. [حِ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزارگزی باختر فومن. کنار راه فرعی فومن به ماسوله. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمهٔ پیشه حصار و رودخانهٔ ماسوله. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و جالیز کاری و شغل اهالی زراعت و زغال فروشی. و راه آن اتومبیل‌رو است و ۳ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیشخان. (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن واقع در ۳ هزار گز شمال صومعه‌سرا، کنار راه اتومبیل‌رو فرعی صومعه‌سرا به ترکستان. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۱۳۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ترکستان. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و ابریشم و شغل اهالی آن زراعت و مکاری و راه آنجا اتومبیل‌روست و بوسیلهٔ رودخانهٔ ترکستان از این ده به قراء کنار مرداب و بندر پهلوی قایق میرود. این ده چند باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیش‌خان. (اِ مرکب) پیش‌تخته. پیش‌خوان. جلو خوان. صندوق گونه‌ای که دکانداران چون عطار و سقط فروش در پشت آن نشینند و بر بالای آن ترازو آویخته است.

پیش‌خانه. [پیشْ / شِ نَ / نِ] (اِ مرکب) (باضافت و بی‌اضافت) مقابل پس خانه. رحبه. وصید. روق. (منتهی الارب). مقدم‌البیت. (اقرب الموارد). رواق [رُ / رَ]. (منتهی الارب). صدر بیت. رواق که پیشگاه خانه باشد. (برهان). ||ایوانی‌که در مرتبهٔ دوم باشد. (برهان). ||مقابل پس خانه، بار و چادر و اسباب سفر سلاطین که از پیش برند. (انجمن آرا). آنچه پیش از کاروان برند چون چادر و دیگخانه و جز آن که چون بمنزل رسند جای و طعام آماده باشد. آنچه از بنهٔ شاهی یا بزرگی که قبل از ورود او بمنزلی بدان منزل فرستند. آنچه حکام و سلاطین از پیش فرستند در منازل از اسباب و ادوات. اسباب و آلات سفر شاه یا امیری که از پیش فرستند.

پیش‌خدمت. [خِ مَ] (اِ مرکب) نوکری که چیزها بمجلس آرد و برد. خدمتکاری که خدمات حضوری سپردهٔ وی باشد. مرادف پیشکار. (آنندراج). خدمتگزار:

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست
این فتنه پیش‌خدمت چشم سیاه کیست.
صائب (از آنندراج).

پیشخدمت‌باشی. [خِ مَ] (اِ مرکب) رئیس پیشخدمتان. مهتر خدمتکاران.

پیشخدمتی. [خِ مَ] (حامص مرکب) عمل پیش‌خدمت. شغل پیشخدمت. خدمتگزاری.

پیش‌خر. [خَ] (نف مرکب) که پیش خرد. که قبل از فرا رسیدن موعد بخریدن متاعی پردازد. ||(مص مرخم،اِ مرکب) پیش خریدن. خریدن چیزی قبل از آنکه موعد فروش فرا رسد. پیش خرید. خریدن چیزی پیش از مهیا شدن آن چیز.

پیش‌خرکردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) خریدن پیش از موعد. ابتیاع کردن قبل از فرارسیدن هنگام معهود آن.

پیش‌خری. [خَ] (حامص مرکب) عمل پیش خر. ||خریدن پیش از موعد.

پیش‌خرید. [خَ] (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) پیش خریدن. خریداری کردن قبل از وقت. هر چیز که پیشکی خرند یعنی وجه آنرا از پیش دهند. بیع سلم. خریدی پیش از تغییر قیمت:

هرچه بینی همگی پیش‌خرید عدم است
در قفای همه تحصیل نکوحالی کن.
واله هروی (از آنندراج).

پیش‌خرید داشتن. [خَ تَ] (مص مرکب) آنکه از پیش چیزی را خریداری کرده باشند. خریده داشتن قبل از موعد مقرر و تغییر بها.

پیش‌خریدکردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) پیش‌خر کردن. خرید پیش از موعد مقرر و تغییر بها.

پیش خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) بحضور خواستن. گفتن که نزدیک آید:

ز اندیشه شد شاه را پشت راست
فرستاده و درج را پیش خواست. فردوسی.
رجوع به پیش شود.

پیش‌خوان. [خوا / خا] (اِ مرکب) پیشخان. پیش‌تخته. صندوق‌مانندی که جلو دکان عطاران و قصابان هست که بر اولی پول شمارند و متاع فروخته را نزد بایع نهند و بر دیگری گوشت خرد کنند. صندوق‌مانندی چوبین که عطار و دیگر کسبه در پیش دکان دارند و خود در پس آن ایستند یا نشینند و بر آن کالا وزن کنند و دخل در آن ریزند و ترازو بالای آن جای دهند. ||تختهٔ زیر ترازو. ||در روضه‌خوانی یا تعزیه، پامنبری اطفالی که پیش از اقامهٔ روضه یا تعزیه بجماعت خواندندی. چند پسر و دختر مقابل هم صف بسته که با هم چون براعت استهلالی بشعر، در برابر مستمعین و بینندگان خواندندی:

چون شود هنگامهٔ گل گرم در طرف چمن
پیشتر از مرغ بستان پیش‌خوانی میکنم.
علی ترکمان (از آنندراج).

||(نف مرکب) آنکه چون کسی در مجلس وارد شود بیان حسب و نسب او کند، تا اهل مجلس درخور آن تعظیم و مراعات او کنند. (آنندراج):

در خلاصم رستمیها کرد عشق
پیشخوان قصهٔ من بیژن است.
ظهوری (از آنندراج).

پیش خواندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) دعوت کردن که نزدیک آید. بحضور طلبیدن. پیش خواستن. بنزدیک خود خواستن. گفتن که نزدیک آید پیش. طلبیدن. احضار کردن. نزدیک طلبیدن:

پر اندیشه دل گیو را پیش‌خواند
وزآن خواب چندی سخنها براند. فردوسی.
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
همانگه فرستاده را خواند پیش. فردوسی.
فرستادهٔ زال را پیش خواند
ز هر گونه با او سخنها براند. فردوسی.
نویسندهٔ خامه را خواند پیش

ز خاقان فراوان سخن راند پیش. فردوسی.
که‌را گویم این درد و تیمار خویش
که‌را خوانم اکنون‌بجای تو پیش. فردوسی.
فرستادهٔ شاه را پیش‌خواند
فراوان سخن‌ها بخوبی براند. فردوسی.
جهاندیده جاماسب را پیش‌خواند
وز اختر فراوان سخنها براند. فردوسی.
گسی‌کرد و برگاه تنها بماند
سیاوش و سودابه را پیش‌خواند. فردوسی.
سپهدار پس گیو را پیش‌خواند
همه گفتهٔ شاه با او براند. فردوسی.
سبک مرد بهرام را پیش‌خواند
وزآن نامدارانش برتر نشاند. فردوسی.
دبیر نویسنده را پیش‌خواند
ز هر در سخنها فراوان براند. فردوسی.
تهمتن زمانی به ره بر بماند
زواره، فرامرز را پیش‌خواند. فردوسی.
ازین کار او در شگفتی بماند
جهاندیدگان را همه پیش‌خواند. فردوسی.
ببست و نوشت از برش نام خویش
فرستادگان را بخواندند پیش. فردوسی.
بگفت این و بهرام را پیش خواند
بسی داستان دلیران براند. فردوسی.
ازآن جادویی در شگفتی بماند
فرستاد و گستهم را پیش‌خواند. فردوسی.
چو خسرو چنان دید بر پل بماند
جهاندیده گستهم را پیش‌خواند. فردوسی.
گرانمایه سیندخت را پیش‌خواند
بسی خوب گفتار با وی براند. فردوسی.
مرا هر زمان پیش‌خوانی و هر گه
که پیش تو آیم ز پیشم برانی. منوچهری.

این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند. (تاریخ بیهقی). چون پیش ابراهیم شدند برخاست و ایشان را پیش خود خواند و با همدیگر بنشستند. (قصص‌الانبیاء ص۵۷).
سپاه آرمیدند بر جای خویش
همان شب مهان را بخواندند پیش. اسدی.
چون سلطان فرود آمد پسرک را پیش خواند. (نوروزنامه).
نوازش کنانش ملک پیش‌خواند
ملک‌وار برکرسی زر نشاند. نظامی.

پیش‌خوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل پیش‌خوان. ||عمل بحضور خواهنده. ||در موسیقی و روضه‌خوانی یا تعزیه گردانی، خواندن دسته جمعی چند پسر یا دختر با هم بشعر چون براعت استهلالی برابر مستمعین. پامنبری.

پیش‌خود. [شِ خوَدْ / خُدْ] (ا مرکب) از تلقاء نفس. ||پیش خود برپا و خود برپا: خودسر و خودرأی. گویند اینهمه پیش خود برپا مباش بسر خواهی افتاد. (آنندراج):
یار باید پند ناصح نشنود
سرو بالا پیش خود بر پای باش.
نعیمی گیلانی.
خودستا و خودپسند و خودسر و خودرا مشو
نیستی گر بندهٔ خود پیش خود برپا مشو.
تأثیر.
بگذر از آئینه محو آن قد رعنا مباش
التفاتی هم بما کن پیش خود برپا مباش.
محمدسعید اشرف.

پیش‌خور. [خُرْ] (اِخ) حوزهٔ میان همدان و ساوه. از بلوکات همدان. عدهٔ قری ۳۴. مساحت ۲۱ فرسنگ، دارای ۳۹۰۴ تن سکنه. مرکز رزن. حد شمالی آن درجزین و حد شرقی وفس و عاشقلو و حد جنوبی قره‌چای و غربی بلوک درجزین است.
نام یکی از دهستانهای بخش رزن شهرستان همدان. این دهستان در جنوب خاوری بخش و شمال رودخانهٔ قره‌چای واقع شده و محدودست: از شمال بدهستان درجزین. از جنوب برودخانهٔ قره‌چای. از خاور به بخش نوبران شهرستان ساوه و از باختر بدهستان درجزین. قسمت شمال دهستان کوهستانی است و جنوب آن به رودخانهٔ قره‌چای میرسد و دشت است. هوای دهستان معتدل و آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات است. معاش سکنه بیشتر از محصولات دامی تأمین میگردد. راه فرعی کاروانسرای معروف به راه اصفهان از رزن به نوبران از شمال دهستان و راه عمومی فامنین به نوبران تقریباً از جنوب آن میگذرد و خط تلفنی همدان به ساوه نیز کنار راه عمومی فامنین کشیده شده است. این دهستان از ۲۸ آبادی کوچک تشکیل شده سکنهٔ آن در حدود ۴۰۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است: ده روان، زرق، پاوان، قمیشانه، صادقلو، چیقلو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

پیش‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) که پیش خورد. ||(ا مرکب) پیش خورد. رجوع به پیشخورد شود.

پیشخورد. [خوَرْدْ / خُرْدْ] (ا مرکب) عجالة. (منتهی الارب). طعامی که اول بار بر سفره خورند. طعامی اندک باشد که بر سبیل چاشنی بخورند. (برهان). چاشنی طعام. طعام اندک که بدان نهار شکنند. (غیاث). پیش‌دندان. (مجموعهٔ مترادفات ص۸۴):
جهان پیش‌خورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد. نظامی.
||(نمف مرکب) آن پاره از اجری که پیش از رسیدن وقت گرفته و صرف کرده باشی. قسمتی از مزد یا اجرت یا سهم محصول که پیش از موعد ستده باشند و صرف کرده. ||پیشکی و سلم فروختن یعنی غلهٔ نارسیده و میوهٔ ناپخته و امثال آن که پیشتر فروشند. (برهان). فروختن غله و میوهٔ نارسیده قبل از وقت و پول آنرا خوردن:
گفتا [گفت‌که] فردا دهمت من سه بوس
فرخی امید به از پیشخورد. فرخی.
چو امید دادی نباشم بدرد
که‌امید نیکو به از پیشخورد. اسدی.
دست رادش داده در اطلاق رزق
مهلتی مر آزرا از (در) پیش‌خورد. انوری.
آن عمر شده که پیشخورد است.
پندار هنوز در نورد است. نظامی.

پیشخورد کردن. [خوَرْدْ / خُرْدْ کَ دَ] (مص مرکب) پیش خوردن. رجوع به پیشخور کردن و رجوع به پیشخور شود.

پیش خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن قبل از موعد مقرر. ||پیشخور کردن.
— امثال:
امید به از پیش خوردن است.

پیشخور کردن. [خوَرْ / خُرْ کَ دَ] (مص مرکب) پیش خوردن. پیشخورد کردن. رجوع به پیشخورد شود.

پیش‌خیز. (نف مرکب) که پیش خیزد. که از قبل خیزد. ||(ا مرکب) خدمتکار. چالاک. (غیاث). خادم و شاگرد و آنکه پیش از دیگران برخیزد:
منم که جوش فغان بر لب خموش من است
خروش محشریان پیش‌خیز جوش من است.
طالب آملی (از آنندراج).
اجل دنباله‌دار غمزه‌های چشم بی‌باکش
قیامت پیش‌خیز جلوه‌های قد چالاکش.
علی‌نقی کمره‌ای (از آنندراج).
بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست
پیش‌خیز شور محشر آن قدو بالا بس است.
صائب.
||نشید و آهنگ سرود. (غیاث). ||به اصطلاح کشتی‌گیران، نوچه، که کشتی‌گیر اول با او کشتی میگیرد و پس‌خیز، آنکه بعد از کشتی حریفان با او کشتی میگیرد:
چه می‌پرسی از فتنهٔ آن عزیز
که‌او را قیامت بود پیش‌خیز.
وحید (در تعریف معشوق کشتی‌گیر).

پیشداد. (نمف مرکب) ازپیش‌داده. دادهٔ از قبل. ||سابق در عدل. عادل. (برهان). کسی که در پیش قانون گذارد و دادگری کرد. ||اول کس را نیز گویند که تظلم بر حاکمی کند. (برهان). ||حاکمی که اول به غور مظلوم برسد. (برهان). دادگر نخست. رجوع به پیشداد در معنی لقب هوشنگ شود. ||مزدی که پیش از کار بمزدور و کارگر دهند و آنرا بعربی تقدمه خوانند. (برهان). سلم. تسلیف. مزد پیش از کار و پول پیش از خریدن. بیعانه.

پیش مزد. دستارا. مساعده:
ز بس حرص بخشش، نکرده سؤال
بسائل دهد حرص او پیشداد. عسجدی.

پیشداد. (اِخ) لقب هوشنگ پسر سیامک پادشاه داستانی ایران: بدانکه پادشاهان عجم را اگرچه همه نسل ایشان بهوشنگ و کیومرث باز شود برین طبقه‌اند [و نسق] برین سان: طبقهٔ پیشدادیان.. طبقهٔ کیانیان... طبقهٔ اشکانیان.. و طبقهٔ ساسانیان، و اول نام پیشداد بر هوشنگ افتاد از جهت آنک نخست داد او کرد و میانجی مردم... (مجمل التواریخ و القصص ص۲۴). در اوستا پرذاته[1] عنوان نخستین سلسلهٔ پادشاهان داستانی ایران است. در هرجای اوستا که از هوشنگ نام برده شده با صفت پرذاته آمده است. پرذاته مرکب است از پر بمعنی پیش و ذاته بمعنی داد و روپهم یعنی کسی که در پیش قانون وضع کرد و دادگری نمود یا نخستین واضع. حمزهٔ اصفهانی نیز این کلمه را درست معنی کرده است و نویسد: فیشداد اول حا کم باشد چه او شهنج اول حا کم ممالک بشمارست. ثعالبی گویددر غرر اخبار ملوک الفرس در پادشاهی هوشنگ: و وضع قوانین و رسوم و برقراری عدل بدو منسوبست و بهمین مناسبت به پیشداد ملقب شد که بفارسی نخستین واضع مبانی عدالت است. حمدالله مستوفی گوید: پادشاهان پیشدادیان یازده‌تن و مدت ملکشان دو هزار و چهارصد و پنجاه سال است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص۱۱). ابن البلخی در فارسنامه (چ تهران ص۸) مدت ملک این سلسله را دو هزار و پانصد و پنجاه و شش سال گوید. اما داستان پیشدادیان مشترک است میان ایرانیان و هندیان و برخی از نامهای سلاطین این سلسله در وید، نامهٔ دینی برهمنان آمده است:
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد
تویی پیش‌داد ای به از پیشداد. نظامی.
نیز رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۷۵ و ۱۷۷ چ خیام و قاموس الاعلام ترکی ذیل پیشدادیان شود.

پیش دادن. [دَ] (مص مرکب) حرکت پیش یعنی ضمه به حرف دادن. مضموم خواندن. ضمه دادن حرفی را. مضموم کردن حرفی. مضموم نوشتن. ||درس را بمعلم پس دادن. درس را روان کرده بر استاد خواندن. پس‌دادن شا گرددرس خوانده را به استاد. ||دادن از قبل.

پیشدادی. (ص نسبی) منسوب به پیشداد. رجوع به پیشدادیان شود.

پیشدادیان. (اِخ) سلسلهٔ اول از سلاطین ایران طبق روایات. طبقهٔ نخست از پادشاهان داستانی ایران و آن از کلمهٔ پیشداد، لقب هوشنگ پادشاه داستانی مأخوذ است.

پیشدار. (نف مرکب) دارای پیش. ||دارای ضمه. ||ماما. قابله. (زمخشری). مام ناف. پیش نشین. ||(اِ مرکب) حربه‌ای باشد بسیار بزرگ که از آهن و فولاد سازند و بر آن حلقه‌های چهار گوشه هم از فولاد تعبیه کنند و بدان خوک و گراز کُشند. (برهان). نیزهٔ دسته ستبر و کوتاه که بدان خوک و گراز کشند. حربه‌ای باشد که از آهن و فولاد بسازند بر صورت نیزه و کوتاه‌تر از آن و چون بشکار خوک و گراز روند خوک بر ایشان حمله کند آنرا بر پیشانی گراز فرو کنند چنانکه نتواند پیش آمدن. و سپس او را با شمشیر و دشنه کشند. (آنندراج).

پیشداری. (حامص مرکب) دارای ضمه بودن. مضموم بودن حرف. ||دارای پیش بودن. ||مامائی. (زمخشری). قابلگی. مام‌نافی. پیش‌نشینی.

پیش‌داری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) قابلگی کردن. بچه راگرفتن (ماما).

پیش‌داشت. (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) تقدیم کردن، پیش‌کش کردن.

پیش داشتن. [تَ] (مص مرکب) تقدیم کردن. بحضور بردن. عرض کردن: حاجب بلکاتکین رقعه پیش‌داشت که خواجه به شبگیر این رقعت فرستاده است. (تاریخ بیهقی). میکائیل نسخت قصه پیش‌داشت امیر گفت‌بستان و بخوان. (تاریخ بیهقی). گفتند این حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از یاران ما راکاری افتد، آنرا پیش داشته آید... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱)... بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفت، و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند. (تاریخ بیهقی ص۴۴). رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامهٔ بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش‌داشت. (تاریخ بیهقی). رسول گفت که علی‌تکین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کردو غزنین، من لشکر و فرزند پیش‌داشتم مکافات من این بود. (تاریخ بیهقی). آن سوگندنامه پیش داشتند. خواجه آنرا بزبان راند. (تاریخ بیهقی). عرض؛ پیش داشتن نامه و نبشته را. (منتهی الارب). ||برابر داشتن. در حضور داشتن. در مجلس و بارگاه داشتن:
می سوری بخواه کامد رش
مطربان پیش‌دار و باده بکش. خسروی.
||مقدم داشتن: گفت ای خداوند من در همسایگی خود بنا کن مرا خانه‌ای، اول همسایگی پیش‌داشت آنگاه خانه. (قصص‌الانبیا ص۱۰۵).
چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگران کی پیش‌داری. نظامی.
||جلو آوردن. برجسته ساختن. از حد طبیعی برتر و آماسیده‌تر نمودن، چنانکه عضوی بسبب ورم یا شکمی بسبب آبستنی یا پرخوری:
جملهٔ آن زر که بر خویش داشت
بذل شکم کرد و شکم پیش‌داشت. نظامی.
— در پیش چشم داشتن؛ در نظر داشتن. برابر دیده داشتن: و عاقل باید که از فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد مقصود معین گرداند. (کلیله و دمنه).
— در پیش داشتن شغلی یا کاری؛ در برابر داشتن:
همانا عشقی اندر پیش دارد
بلائی خواهد آوردن بمن بر. فرخی.
و شغلی در پیش داریم چنانکه سخت پیداست سخت زود فیصل خواهد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶). در مهمات ملکی که در پیش‌داریم بارای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی).

پیش‌دا کوه. (اِخ) پیش‌دا کوه و پس‌دا کوه، موضعی ییلاقی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۲۵ و ۱۰۲).

پیشدامن. [مَ] (اِ مرکب) پیش‌بند. لُنگ یا حوله و امثال آن که بعضی کارگران بر جلوی دامن از کمر به زیر آویزند. پیش گیر. پیش بند کارگران. چرمی که آهنگران بر زانو گسترند و کارکنند تا جامه‌شان نسوزد:
از آن درفش فریدون گرفت عالم را
که پیشدامن آهنگر صفاهانست.
سراجا نقاش (از آنندراج).
||هر یک از دو قسمت از دامن جلو لباس. مقابل پس دامن. قسمت قدامی دامن جامه. ||آنچه فراترک از دامن باشد. (آنندراج). ||خادم. پیشکار. (آنندراج).

پیش‌دان. (نف مرکب) پیش‌داننده. که از پیش داند. پیش‌بین.

پیش‌درآمد. [دَ مَ] (نمف مرکب) مقدمه. ||(مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) پیش درآمدن. اقدام. (منتهی الارب). ||اصطلاح موسیقی) قطعه‌ای که در آغاز دستگاهی خوانند یا نوازند. برداشت.

پیش درآمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) درآمدن مقدم بر... صری. زلجان. استقدام. تقدیم. هداء. فروط. انکلاس. ادرنفاق. ازرف الرجل؛ پیش درآمد. زلیف؛ پیش درآمدن در کارزار. اندراع؛ پیش درآمدن مرد. تغون؛ پیش درآمدن و شجاعت نمودن در جنگ. (منتهی الارب).
— از پیش کسی درآمدن؛ بحمایت او

1 - Paradhâta.

برخاستن.

پیش‌درد. [دَ] (اِ مرکب) (در زاهو) درد و الم قبل از تولد بچه. درد ابتدائی زن باردار قبل از شدت آن و قبل از تولد بچه.

پیش درکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) پیش کردن. در پیش کردن. جلو انداختن:

او چو خاشاک سایه‌پرورده
سیلش از کوه پیش در کرده. نظامی.

پیش‌دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۱۰۲ هزارگزی شمال باختر اسفراین و پنجهزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بیرجند به شقاق. جلگه. سردسیر دارای ۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

پیش‌دست. [دَ] (ص مرکب) سابق. (شرفنامه). سبقت‌گیر. متبادر. مقدم. بادی. سابق در پیشدستی کردن و غالب شدن. (از برهان). سابق و قوی. (انجمن آرا). سابق و غالب بر چیزی. (آنندراج). ج، پیش‌دستان:

بدانید کوشد به بد پیشدست
مکافات این بد نشاید نشست. فردوسی.

تو خواهی بدین جنگ شد پیشدست
دگر شیردل ترک خاقان‌پرست. فردوسی.

از بزرگان و ز تدبیرگران
پیشدست است بتدبیر و به رای. فرخی.

بجلدی زن چابک پیشدست
کیانی کمر بر میانش ببست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

همیشه خدای جهان را بُدست
که درمانده را افکند پیشدست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

عزیز همایون شه پیشدست
همی بود با جفت خویشش نشست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

هر آنکو بود نیک و نیکان‌پرست
بود در همه کار او پیشدست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیشدست
سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار.
سنائی.

بر دشمنان خود بخرد پیشدست گشت
آبای خویش را بهنر نیکنام کرد. مختاری.

چو در داد بیشی و پیشیت هست
سزد گر شود بر کیان پیشدست. نظامی.

پیشدستان که پیش ازین بودند
یکدم از دردسر نیاسودند. اوحدی.

||مبارز. ||مددکار. (برهان). معاون. نائب و پیشکار. (غیاث) (آنندراج):

خرابم کرده چشم نیم‌مستی
که دارد همچو مژگان پیشدستی. صائب.

||(امص مرکب) پیشدستی:

کنون کینه را کوس بر پیل بست
همی جنگ ما را کند پیشدست. فردوسی.

منوچهر کردی بدین پیشدست
نکردی بدین همت خویش پست. فردوسی.

نه لشکر پسند نه یزدان‌پرست
که تو جنگ او را کنی پیشدست. فردوسی.

||(اِ مرکب) پیشادست. (جهانگیری). پیشادست که اجرت پیش دادن باشد. (برهان). بیعانه. (شرفنامه). پول پیشکی که قبل از کار بکارگر دهند. پیش مزد. ||نقد. مقابل نسیه. (برهان) (آنندراج). ||صدر مجلس. (برهان). صف اول. جای اول گیرنده. ابتدا.

پیش دست. [شِ دَ] (ق مرکب) مقابل. روبرو. نزدیک. برابر: خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر بود. (تاریخ بیهقی).

پیشدستی. [دَ] (حامص مرکب) سبقت‌جویی بر کسی در کاری. پیشی گرفتن بر کسی یا چیزی. زودتر اقدام کردن در کاری از دیگری. سبقت. تبادر. مبادرت. مسابقه. (زمخشری) (دهار). سبقت نمودن. (غیاث). فرط. (دهار):

چنین داد پاسخ که دانی درست
که‌از ما نبد پیشدستی نخست. فردوسی.

اگر جنگ با نادرستی کنید
بکار اندرون پیشدستی کنید. فردوسی.

تو پیروزی از پیشدستی کنی
سرت پست گردد چو سستی کنی. فردوسی.

بکاری که تو پیشدستی کنی
بد آید که کندی و سستی کنی. فردوسی.

بدین کار او پیشدستی کند
ز برنایی و تندرستی کند. فردوسی.

بسالار گفتی که سستی مکن
همان تیزی و پیشدستی مکن. فردوسی.

بما بر همه پیشدستی تراست
همه نیستانیم و هستی تراست. فردوسی.

مبیناد هرگز کس آن روزگار
که‌او پیشدستی نماید بکار. فردوسی.

که‌گر داد بودی بدلت اندرون
ترا پیشدستی نبودی بخون. فردوسی.

مگر مانده گردند و سستی کنند
بجنگ اندرون پیشدستی کنند. فردوسی.

مکن پیشدستی که در جنگ ما
کنند این دلیران خود آهنگ ما. فردوسی.

بپرسش یکی پیشدستی کنم
از آن به که در جنگ سستی کنم. فردوسی.

شما را بدین پیشدستی بجنگ
ندیدیم با طوس جای درنگ. فردوسی.

که‌از ما نبد پیشدستی نخست
از افراسیاب آمد این کین درست. فردوسی.

که هرگز خود افراسیاب این نکرد
کند پیشدستی بجوید نبرد. فردوسی.

آنجا که پیش‌بینی باید موفقی
آنجا که پیشدستی باید مظفری. معروفی.

بجای پیشدستی پیش دستی
بجای بردباری برد باری. عنصری.

بکین هر زمان پیشدستی کنم
بیک دست با پیل کستی کنم. اسدی.

پس بضرورت اندر چنین احوالها از پیش‌دستی آفت ایمن نتوان بود. و هر سه تدبیر بکار باید داشت هم بیرون کردن خون و هم کم کردن غذا و هم بدل کردن مزاج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دیگران با یکدیگر پیشدستی میکردند. (کلیله و دمنه).

برین ختم شد رخصت رهنمون
که‌شه پیشدستی نیارد بخون. نظامی.

امیرالمؤمنین المسترشد بالله خواست تا برو پیشدستی نماید. (جهانگشای جوینی). مفارطة، پیشدستی نمودن. (منتهی الارب). ||نیابت. (غیاث) (آنندراج). ||(ص نسبی، اِ مرکب) بشقاب. ظرفی که بهنگام غذا خوردن برابر هریک از خورندگان غذا نهند تا از ظرف کلان‌تر برای وی در آن غذا نهند.

پیشدستی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) تبادر. مبادرت کردن. سبقت جستن. پیشی گرفتن. سبقت گرفتن. تقدم جستن. بوص. اقدام. (از منتهی الارب): سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیشدستی همی نکرد، چون مهلب چنان دید پیشدستی کرد و پیش زنده پیل اندر شد. (تاریخ سیستان). این زن بر ما شناعت کند، ما را خود پیشدستی باید کردن. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). اما فردا و پس‌فردا باید کردن تا آن لشکر بجنگ پیشدستی کند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر. سعدی.

مصلحت ما در آن که پیشدستی کنیم و او را بمکر و حیلت بگیریم. (تاریخ غازانی ص ۱۱۴). و در آنوقت سلطان از جانب ختای مستشعر بود که نباید که پیشدستی کند. (جهانگشای جوینی). فرط؛ پیشدستی کردن و از حد درگذشتن در گفتار. (منتهی الارب).. رجوع به امثلهٔ ذیل لغت پیشدستی شود.

پی شدن. [پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) قلم شدن. بریده شدن رگ عرقوب اسب یا چهارپای دیگر. رجوع به پی شود.

پیش دندان. [دَ] (اِ مرکب) دندان پیش. دندان مقدم بر دیگر دندانها. ||طعام اندک که قبل از خوراک خورند. چیزی‌که نهار بدان شکنند. (غیاث):

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون

کم‌است بهر یکی لمحه پیش دندانش.
شفائی (از فرهنگ نظام).
||پیشخورد. (مجموعهٔ مترادفات ص۸).
پیش‌دوزی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دوختن در روی جامه. مقابل پس‌دوزی کردن که دوختن کرانه‌های پارچه است در محل درزها از داخل.
پیش دویدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دویدن به حضور. به شتاب رفتن. برابر کسی یا به سوی مقابل شتافتن.
پیش‌دهنی کردن. [دَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) بی سؤال سخن گفتن و میان سخن کسی دویدن (اصطلاح مردم جنوب خراسان).
پیش‌دید. (اِ مرکب) عزم و اراده. (آنندراج). ||(مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) پیش‌بینی. دیدنی از پیش.
پیش دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) دیدن از قبل. ||پیش‌بینی کردن.
پیش‌دین. (ص مرکب) پیشوای دین. (آنندراج). ||سابق در دین.
پیش راندن. [دَ] (مص مرکب) بجلو راندن. حرکت دادن بسوی مقابل. بجانب مقابل روان ساختن. هدایت کردن چیزی یا کسی‌بسوی مقابل:
تو مرا بگذار زین پس پیش‌ران
حد من این بود ای سلطان جان. مولوی.
پیشرس. [رَ / رِ] (نف مرکب) آنکه از همگان زودتر رسد. زودرس. آنکه جلوتر از دیگران درآید. آنکه قبل از همه واصل گردد:
بمنزل رسد از همه پیشتر
بود عزت پیشرس بیشتر. هاتفی.
||جوان. ||(میوهٔ...)[1]؛ که زودتر از دیگران پخته گردد. میوه‌ای که پیش از دیگر میوه‌های موسم خود پخته گردد. (غیاث). که جلوتر از دیگران از کالی و ناپختگی برآید. زودرس. سرده. میوه و بری که قبل از نوع خود پزد و رسد و بدست آید؛ روچه. میوه و گل که در نوع خود پیش از همه برسد. (آنندراج). نوبر. میوهٔ تازه. مقابل دیررس:
سخن بوسه که جنگست گل پیشرسش
بچه امید من غنچه دهان عرض کنم. صائب.
همطالع بیدیم درین باغ که باشد
سر پیش فکندن ثمر پیشرس ما. صائب.
بمیدان رسید از هزارش یکی
بود باغ را پیشرس اندکی. هاتفی.
من بفرمان گلستان خیالی که بود
خار خشک سر دیوار گل پیشرسم.
غیاثای حلوائی (از آنندراج).
سر جوش حیاگلبن باغ هوس ماست
سر پیش فکندن ثمر پیشرس ماست.
محسن تأثیر (از آنندراج).
پیشرسی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل پیش‌رس. رجل. (منتهی الارب). رجوع به پیش رسیدن شود. ||حالت و چگونگی پیش‌رس. مقابل دیررسی.
پیش رسیدن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پیش از دیگری واصل شدن. ملحق گشتن قبل از دیگری. سبقت در وصول داشتن. ||از کالی برآمدن و پخته شدن میوه‌ای زودتر از دیگر میوه‌های هم صنف خود.
پیشرفت. [رَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) رجوع به پیش رفتن شود. ||ترقی.
پیشرفت داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) ترقی داشتن. پیشروی داشتن.
– پیشرفت داشتن کاری یا مقصودی؛ میسر بودن آن.
– پیشرفت نداشتن کاری یا مقصودی؛ میسر نبودن آن.
پیشرفت کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) پیشروی کردن. جلو رفتن. ||ترقی کردن. ||میسر بودن.
پیش رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) جلو رفتن. مقابل پس رفتن. حرکت کردن بسوی مقابل. سلوف. زم. (منتهی الارب):
درفش و پس لشکر و جای خویش
برادرش را داد و خود رفت پیش. فردوسی.
از آن پس بجنبید از جای خویش
بنزدیک پرده سرا رفت پیش. فردوسی.
اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود درین میان گر تو تویی و من منم.
سعدی.
||ترقی کردن. ||بحضور رفتن کسی را. برابر رفتن کسی را. بخدمت او شدن: تو خداوند را از آمدن آگاه‌کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بیهقی).
– پیش رفتن کسی را؛ استقبال او کردن: چون برمک بدمشق رسید همهٔ بزرگان دولت و امرای حضرت او را پیش‌رفتند و او را بتعظیمی و جلالتی هرچه تمامتر در شهر آوردند. (تاریخ برامکه). امیر گوزکانان... از جیحون بگذشت و بنزدیک امیر اسماعیل آمد ببخارا. امیر شاد شد و وی را پیش‌رفت با سپاه و به اعزاز و اکرام ببخارا در آورد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۲).
||سبقت بردن. (آنندراج). سابق آمدن. انصلات. (منتهی الارب):
زآن دو قدم کز دو جهان بیش‌رفت
گرچه پس آمد ز همه پیش‌رفت.
امیرخسرو.
– پیش چیزی رفتن؛ نزدیک او شدن: چون روز شد امیر پیش کار رفت. (تاریخ بیهقی).
– پیش‌رفتن حرف؛ سبز شدن آن. (آنندراج). مورد قبول واقع شدن سخن:
تأثیر پیش یار دگر آبرو مریز
میرفت پیش حرف تو، اکنون نمیرود. تأثیر.
– پیش رفتن کاری و پیش بردن کاری؛ سر انجام خوب یافتن و سرانجام خوب دادن آنرا. (آنندراج): آنجا حشمتی باید هر چه تمامتر. به آن کار پیش‌رود. (تاریخ بیهقی ص۳۹۴ چ ادیب).
||غلبه داشتن. تفوق و برتری داشتن. چیره بودن:
روزت از پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود. سعدی.
||پیش رفتن کاری یا امر و فرمانی را؛ مقدم شدن در آن. اقدام کردن در آن. کار کردن بر حسب آن. انجام دادن طبق آن. تمهل. قدم. تقدم. (از منتهی الارب): فرمان را بمسارعت پیش‌روید، هم چوب خورید و هم مال بدهید. (تاریخ بیهقی). فرمان مسعود را بمسارعت پیش‌رفتند. (تاریخ بیهقی). فرمانها داد (محمدبن محمود غزنوی) در هر بابی... و حاضرانی که بودند از هر دستی، برتر و فروتر، آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش‌رفتند و شروط فرمانبرداری اندر آن نگاهداشتند. (تاریخ بیهقی). ما شفاعت امیرالمؤمنین بسمع و طاعت پیش‌رفتیم که از خداوندان بندگانرا فرمان باشد نه شفاعت. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه نبشت... و به قدر خان هم بباید نبشت... پس زود پیش باید رفت که رفتن ما نزدیک است. (تاریخ بیهقی). چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد. بنده فرمان عالی را پیش رفت. (تاریخ بیهقی). گفت یا قوم چون ملکی بشما رسید فرمانی آمد از خدا به غزا شوید مبادا که عاصی گردید و بغزا نروید. گفتند عاصی نشویم و هرچه فرمائی پیش رویم. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۲). عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان در گذشتندی الا از سه گناه: یکی آنکه راز ایشان آشکار کردی و دیگر آن کس که یزدان را ناسزاگفتی و دیگر کسی‌که فرمان را در وقت پیش‌نرفتی و خوار داشتی. (نوروزنامه).
پیشرفته. [رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مسبوق. مقدم. سلیف. سالف. ||بجانب پیش روان شده. گذشته. ||ترقی‌کرده. ||تجاوزکرده. از حد طبیعی درگذشته و بمجاور درآمده.
پیشرو. [رَ / رُو] (نف مرکب) پیش‌رونده:
ابا لشکر و جنگسازان نو
طلایه به پیش اندرون پیشرو. فردوسی.
||مقدم. سابق. (دهار). که نخست رفتن گیرد. که‌قبل از دیگران رود. پیشقدم. مقابل پس‌رو. کسی که پیشاپیش کسان رود خاصه پیشرو

1 - Précoce. Prématuré (فرانسوی).

سپاهیان و آنرا مقدمه و مقدمة الجیش گویند. (انجمن آرا). پیش‌آهنگ. سرآهنگ. سرهنگ. مقدمه. قراول. طلیعه. پیش‌هنگ [1]:
ز لشکر بر پهلوان پیشرو
بمژده بیامد همی نو به نو. فردوسی.
هیونی که بود اندرآن کاروان
کجا پیشرو داشتی ساروان. فردوسی.
بدو باغبان گفت کای پرهنر
نخست آن خورد می که پرمایه‌تر
تو باید که باشی برین پیشرو
که پیری بفرهنگ و در سال نو. فردوسی.
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
همی ده شبانروز لشکر گذشت
چو دیدار برداشتی، پیشرو
بمنزل رسیدی همی نو بنو. فردوسی.
یکی پیشرو بود [دستهٔ کرگدن را] مهتر ز پیل
بسر بر سرون داشت همرنگ نیل. فردوسی.
سپهرم پس و بارمان پیش‌رو
خبر شد بدیشان ز سالار نو. فردوسی.
براه رایت او پیشرو بود هر روز
چو پیش رایت کاوس رایت رستم. فرخی.
آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرو نیزهٔ خطی که سنانست.
منوچهری.
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.
منوچهری.
رسید پیشرو کاروان ماه خزان
طناب راحله بربست روزگار خزی [2]. منوچهری.
غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد به ره چار ببر دمان. اسدی.
بدو پیشرو گفت: فرمود شاه
که تا بی‌عنان تکاور ز راه. اسدی.
تو پیشرو این رمهٔ بزرگی
جان و دل من زین رمه رمانست.
ناصرخسرو.
نیستی چون سخن یار موافق خوش
گرنه او پیشرو باد بهارستی. ناصرخسرو.
اشتری اندر نمازگاه مراو را
پیشرو و جبرئیل غاشیه‌دارست. ناصرخسرو.
شاه علاءالدول داور اعظم که هست
هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار. خاقانی.
خاقانیست پیشرو کاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب. خاقانی.
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیشرو بود. نظامی.
در سفری کان ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشرو شادی است. نظامی.
همچنان میشدند در تک و تاب
پس‌رو آهسته، پیشرو بشتاب. نظامی.
گرچه پس‌رو ز پیشرو می‌ماند
پیشرو بازمانده را میخواند. نظامی.
وگر زانکه در رهگذرهای نو
کسی بایدت پس‌رو و پیشرو. نظامی.
چو آید گه بازگشتن ز راه
بود مادیان پیشرو در سپاه. نظامی.
گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست
پیشرو شو گر همی گویی تو راست. مولوی.
غطوس؛ بسیار پیشرو و اقدام کننده در سختی و جنگها. اهتداء؛ پیشرو شدن. مقدمة‌الجیش؛ پیشرو لشکر. فرانق؛ پیشرو لشکر. بغایا؛ پیشروان لشکر. (منتهی الارب). || خدمتکار که پیش اسب میرود و این مجازست. (آنندراج):
حیات ابد خنده را پیشرو
صفای گهر پیش دندان گرو.
ظهوری (از آنندراج).
دل شادست ترا پیشرو و خدمتکار
پیشخیز گل و گلشن که بود غیر بهار.
میر نجات (از آنندراج).
|| متقدم. قدام. (از منتهی الارب). امام. قدوه. مقتدی. قائد. مقدام. (زمخشری). سر. قائد سپاه. پیشوا. راید. (دهار). هادی. اسوة. (از منتهی الارب). رهبر. سردار. سالار:
کنون پیشرو باش و بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش. فردوسی.
دلت خیره بینم همی سوی گو
بر آنی که او را کنی پیشرو. فردوسی.
از ایشان فغانیش بد پیشرو
سپاهی پسش جنگسازان نو. فردوسی.
بشد تیز لشکر بفرمان گو
سه ترک سرافرازشان پیشرو. فردوسی.
چو طلحند بشنید پیغام گو
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو. فردوسی.
مراگر محمد بود پیشرو
ز دین کهن گیرم این دین نو. فردوسی.
چنین گفت کای رزمسازان نو
کرا خوانم اندر شما پیشرو. فردوسی.
چو پور سیاوش بدیدش ببام
منم پیشرو گفت بهرام نام. فردوسی.
فریبرز کاوس را ده سپاه
که او پیشرو باشد و کینه خواه. فردوسی.
سپاهی بد از روم و بربرستان
یکی پیشرو نام کشورستان. فردوسی.
سرمایه و پیشروشان زهیر
که آهو ربودی ز چنگال شیر. فردوسی.
زواره بد این جنگ را پیشرو
سپاهی همه جنگسازان نو. فردوسی.
بدان جنگ هرمز بدش پیشرو
همی رفت با کارسازان نو. فردوسی.
منم پیشرو گر بمن بد رسد
بدین کهتران بد نباید سزد. فردوسی.
گوی پیشرو نام او خانگی
که همتا نبودش بفرزانگی. فردوسی.
چنین گفت بیژن منم پیشرو
که از من یکی کینه سازید نو. فردوسی.
نگه کن که برخیزد از دشت غو
فرخ زاد پیروزشان پیشرو. فردوسی.
گرانمایه گستهم بد پیشرو
پس او چو بالوی و شاپور گو. فردوسی.
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
بر انگیختند اسب و برخاست غو. فردوسی.
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
خرد یار کن بخت را پیشرو. فردوسی.
ترا بود باید همی پیشرو
که من رفتنی‌ام تو سالار نو. فردوسی.
سپهدار پیران بود پیشرو
که جنگ آورد هر زمان نو بنو. فردوسی.
بزد گوی و از دشت برخاست غو
همی رفت پیش سپه پیشرو. فردوسی.
چنین گفت کاموس جنگی بمن
که تو پیشرو باش از این انجمن. فردوسی.
چو اشتاد و خراد برزین گو
شنیدند پیغام آن پیشرو. فردوسی.
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
ز نا کاردیده سواران گو. فردوسی.
ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود مرد افکن و پیشرو. فردوسی.
بگفتند کامد ز ایران سپاه
یکی پیشرو با درفشی سیاه. فردوسی.
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
ورا خواندی شاه گشتاسب گو. فردوسی.
به آموی شد پهلوان پیشرو
ابا لشکر و جنگسازان نو. فردوسی.
که هر چند بیژن جوانست و نو
به هر کار دارد خرد پیشرو. فردوسی.
گر ایدونکه رستم بود پیشرو
نماند برین بوم برخار و خو. فردوسی.
ز گودرزیان هر که بد پیشرو
یکی (آفرین) گستریدند بر شاه نو. فردوسی.
که او باشد اندر جهان پیشرو
جهاندار و سالار و بیدار و گو. فردوسی.
نخستین فریبرز بد پیشرو
گذرکرد پیش جهاندار نو. فردوسی.
سپه را فرامرز بد پیشرو
که فرزند او بود و سالار نو. فردوسی.
که بودست این جنگ را پیشرو
که کردست این کینه را باز نو. فردوسی.
چه گفت اندرین موبد پیشرو
که هرگز نگردد کهن گشته نو. فردوسی.
سخن گفت گویندهٔ پیشرو
که ای شاه، قیصر جوانست و نو. فردوسی.

---

1 - Éclaireur. Avant - garde(فرانسوی).

۲ - شاید: حزی (مخفف حزیران).

جهان پهلوان بایدش پیشرو
چو برخیزد از دشت آوای غو. فردوسی.
سپه را تو باش این زمان پیشرو
تویی نامدار و سپهدار نو. فردوسی.
جهانجوی کاوس شان پیشرو
ز لشکر بسی رزمسازان نو. فردوسی.
چو مهراس دانندهشان پیشرو
گوی‌در خرد پیر و در سال نو. فردوسی.
یکی از بزرگان مازندران
کجااو بدی پیشرو بر سران. فردوسی.
سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیشرو جست و بر پای کرد. فردوسی.
غمی گشت و با لشکر خویش گفت
که‌این پیشرو را هزبر است جفت. فردوسی.
چو پاسخ بنزد سکندر رسید
هم آنگه ز لشکر سران بر گزید
که‌باشند شایسته و پیشرو
بدانش کهن گشته در سال نو. فردوسی.
سواران و اسبان پرمایه‌اند
ز گردنکشان برترین پایه‌اند
سلاحست و بهرام شان پیشرو
که‌گردد سنان پیش او خار و خو. فردوسی.
بدانگه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان به ایران زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو
صدو شصت مرد از دلیران گو. فردوسی.
ز دشت سواران نیزه‌گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمروشان پیشرو
سواران و گردنفرازان نو. فردوسی.
دمنده سپه، دیوشان پیشرو
همی به آسمان برکشیدند غو. فردوسی.
ز سی‌نیز بهرام بد پیشرو
که‌هم تاجور بود و هم شاه نو. فردوسی.
ز ایران زمین هر که بد پیشرو
کهن‌گوا گراز دلیران نو. فردوسی.
رده بر کشیدند و برخاست غو
بیامد دمان یانس پیشرو. فردوسی.
شما را بویم اندرین پیشرو
نشانیم برگاه او شاه نو. فردوسی.
بدو گفت گودرز پرمایه شاه
ترا پیشرو کرد بر این سپاه. فردوسی.
سپه را تو باش این زمان پیشرو
تو کین خواه نو، او جهاندار نو. فردوسی.
زرسب گرانمایه بد پیشرو
که‌از لشکر او بد جهانجوی نو. فردوسی.
سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیشرو جست و بر پای کرد. فردوسی.
دلت چفته بینم همی سوی گو
بر آنی که او را کنی پیشرو. فردوسی.
گزین‌کرد مرد سخنگوی گو
کز آن مهتران او بدی پیشرو. فردوسی.

سواران بهر سو برافکند گو
بجایی که بد موبدی پیشرو. فردوسی.
بفرزانهٔ خویش فرمود گو
که‌گوید به آواز با پیشرو. فردوسی.
کسی‌راکجا پیشرو شد هوا
چنان دان که رایش نگیرد نوا. فردوسی.
تویی پیشرو کو پناه منست
نمایندهٔ آب و راه منست. فردوسی.
چنین پاسخش داد بیژن که شو
دلت چاه باد اهرمن پیشرو. فردوسی.
هنوز پیشرو هندوان [روسیان] بطبع نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار.
فرخی.
دان و آگه‌باش ای پیشرو گوهر خویش
دان و آگه‌باش ای محتشم مُجلس شاه.
فرخی.
بتی به دست کنم من ازین بتان بهار
بحسن پیشرو نیکوان ترکستان. فرخی.
سه کار به یکبار همی ساخته داری
احسنت و زه‌ای پیشرو زیرک و هشیار.
فرخی.
شاه ملکان پیشرو بار خدایان
ز ایزد ملکی یافته و بار خدائی. منوچهری.
آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرو نیزهٔ خطی که سنان‌ست.
منوچهری.
و سرهنگان طاهر همه نزدیک لیث [بن‌علی] آمدند پیشرو ایشان علی حسن درهمی بود. (تاریخ سیستان). امیر وی را بنواخت و بسیار نیکوئیها گفت و امیدها کرد و همچنان پیشروان هندوان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۳). اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ بیهقی).
پیشروم عقل بود تا بجهان
کردبحکمت چنین مشار مرا. ناصرخسرو.
سام نریمان کو، رستم کجاست
پیشرو لشکر مازندران. ناصرخسرو.
نگیرم پیشرو مر جاهلی را
که‌نشناسد نگاری از نکالی. ناصرخسرو.
پیشرو خلق پس از مصطفی
کز پس او فخر بود رفتنم. ناصرخسرو.
نروم جز ز پس پیشرو رحمان
گر درستست که من بندهٔ رحمانم.
ناصرخسرو.
آل پیمبر است ترا پیشرو کنون
از آل او متاب و نگه دار حرمتش.
ناصرخسرو.
پیغمبرست پیشرو خلق یکسره
کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش.
ناصرخسرو.
چو خواهی سپه را سوی رزم برد
مکن پیشرو جز دلیران گرد. اسدی.
که‌این زاولی پیشروتان کجاست
سپهبد چو بشنید زود اسب خواست. اسدی.
شاه را بگوئید تا دیدار باز نماید که خاقان چنین لشکر فرستاده است و از فرزندان خویش یکی را پیشرو کرده. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
قضا ز وهمش پیوسته پیشرو گیرد
قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد.
مسعودسعد.
ای پیشرو هر چه نکوئیست جمالت
ای دور شده آفت نقصان ز کمالت. سنائی.
احمد مرسل که هست پیشرو انبیا
بود پس از انبیا دولت او برمدار. خاقانی.
پیشروان پرده برانداختند
پردهٔ ترکیب درانداختند. نظامی.
ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه‌نشین کوه خضرا. نظامی.
هر کجا عقل پیشرو باشد
بد بدگو ز بدشنو باشد. نظامی.
بساطی کشیدم بترتیب نو
بر او کردم اندیشه را پیشرو. نظامی.
چو افزایش و کاهش نو بنو
بنا بود پیشینه شد پیشرو. نظامی.
چنان داد فرمان در آن راه نو
که‌خضر پیمبر بود پیشرو. نظامی.
گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی.
سپه را مکن پیشرو جز کسی
که‌در جنگها بوده باشد بسی. سعدی.
نماند بمحشر کسی در[1] گرو
که‌دارد چنین سیدی پیشرو. سعدی.
زعیم؛ پیشرو قوم. قدّام؛ پیشروان. (منتهی الارب).
– پیشرو کوکب انبیاء؛ حضرت رسالت مآب (ص). (آنندراج).
– پیشرو لشکر صحرا؛ گورخر. (برهان).
|| خادم. (غیاث). || نشید و آهنگ سرود. (غیاث). نشیدی که پیش از نقش خوانند. (آنندراج). مقدمهٔ آهنگ‌ساز:
بهر آواز صد تصنیف نو داشت
پس هر پرده چندین پیشرو داشت.
تأثیر (از آنندراج)
مغنی بشنود گر پیشروهای فغانم را
پس از مردن به پی پیوند سازد استخوانم را.
ملاطغرا.
پیش رو. [شِ] (ق مرکب) مقابل پشت سر. مقابل غیاب و غیبت و قفا. امام. در حضور. خلاف پشت سر. برابر. بنزد. نزدیک. برابر

---
۱ – نل: نماند کسی در قیامت. نماند به عصیان...

چشم. قدام. پیش روی:
بجنبید بر بارگی شاه نو
ز قلب سپه رفت تا پیش‌رو. فردوسی.
ازین هر سه کهتر بود پیش‌رو
مهین باز پس، در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر
مهین را بنزد کهین تاجور. فردوسی.
بوستان افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیشِ روی فربهی. منوچهری.
— پیش رویش گفتن: در چشمش گفتن.

پیشروی. [رَ] (حامص مرکب) عمل پیشرو. بجلو رفتن و پیشرفت کردن. ‖امامت. دلهثة. (منتهی الارب). قیادت:
آلت خسروی و پیشروی
همه دادهست مر ترا یزدان. فرخی.
‖تجاوز از حد طبیعی. رجوع به پیشروی کردن‌شود. ‖ترقی.

پیش روی. [شِ] (ق مرکب) مقابل پشت سر. در حضور. پیش رو. جلو:
گردان‌در پیش‌روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار بادهات اندر یمین.
منوچهری.
و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد و از پیش روی دو نردبان بر آن ساختهست که سواران بر آن روند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۶).

پیشروی کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) درآمدن در مجاور. گذشتن از حد طبیعی و بمجاور درآمدن چنانکه لشکری از مرز. ‖پیش رفتن. از آنجا که هست فراتر رفتن. ‖ترقی کردن. کمال یافتن.

پیش رویه. [یَ / یِ] (ق مرکب) مقابل سپس‌رویه: قبیل؛ آنچه پیش‌رویه فرود آرد ریسنده از ریسمان، و دبیر، آنچه سپس رویه آرد وقت رشتن. (منتهی الارب)[1].

پیش‌زاد. (نمف مرکب) زاده از پیش. که قبلاً متولد شده باشد.

پیش‌زاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) در گناباد خراسان ناپسری را گویند. در کرمانشاه اَنَزاده گویند. در کردستان نیز هَنَه‌زا گویند.

پیش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) پیش کردن. ریختن گندم و جو و برنج و جز آن را در طبق و حرکت دادن تا سنگ و شن و کاه آن از دانه‌ها جدا گردد. باد دادن. افشاندن برنج یا ماش و حبوبات دیگر را در ظرفی تا چیزهای سبک‌تر چون کاه و غیره در پیش ظرف گرد آیند. نوعی پاک کردن حبوب. افشاندن دانه‌های ماش و برنج و امثال آن در ظرفی تا قسمت‌های سبک و فضول چون ساقه و کاه پیش آید و جدا شود و فرو ریزد. گرفتن‌کاه و آشخال دانه‌ها. الچه‌مک (ترکی). ‖جلو زدن. سبقت بردن. سبقت گرفتن. ‖کشیدن چیزی را بطرف خود با دست و غیر آن. (فرهنگ نظام).

پیش‌زره. [زِ رِهْ] (اِخ) نام بلوکی در شرق دریاچهٔ سیستان که امروز نام پیش آب دارد. رجوع به تاریخ سیستان صص۲۹۷ - ۲۹۸ و ۳۲۶، ۳۳۶ - ۳۵۵، ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۹۰، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۱۵ شود.

پیش ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) ستدن قبل از فرارسیدن موعد. قبل از زمان مقرر دریافت کردن. گرفتن پیش از فرارسیدن زمان مقرر چون بیعانه و اجرت کار و بهای چیزی را.

پیش‌سلام. [سَ] (ص مرکب) کسی که از راه خاکساری یا خوشخوئی در سلام گفتن سبقت کند. گویند مرد افتادهٔ پیش سلامیست. (آنندراج):
هرجا غمی است پیش‌سلام دل منست
مشهور ملک فتنه بود روشناس من.
شفائی (از آنندراج).

پیش‌سینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) قسمت قدامی پیراهن جدا آهارزده. پارچهٔ آهاردار ضخیمی که جدا بر پیراهن گذارند. قسمتی از پارچه که پیش پیراهن را سازد. ‖قطعهٔ پارچه‌ای که اطفال روی سینه قرار دهند، از زیرگلو بپائین فروهشته تا جامه از آلودگی بر کنار ماند. پیشبند. ‖قسمتی از گوشت جلوی سینهٔ گوسفند وگاو و غیره.

پیش‌شاخ. (اِ مرکب) جامه‌ای بود مانند فرجی که پیش آن باز باشد و اکثر و اغلب زنان پوشند. (جهانگیری). جامهٔ پیش‌گشوده. جامهٔ پیش بازی چون نیم تنه. فرجی و جامهٔ پیش باز را گویند که بیشتر زنان پوشند. (برهان). جامه که پیش دامن آن باز باشد. (انجمن آرا):
آن پیش شاخ شرب (؟) چه شوخست در نظر
گویندکان درخت گل از گلستان کیست.
نظام قاری (دیوان البسه).
در پیش شاخ آمدم از دگمه‌ها به یاد
چون غنچه جلوه داد بر اطراف جویبار.
نظام قاری (دیوان البسه چ استانبول ص۴۶).

پیش شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پیش رفتن. جلو رفتن. بحضور رفتن. تبکیر. تبکر (منتهی الارب). برابر رفتن:
بفرمود تا موبد موبدان
بشد پیش با نامور بخردان. فردوسی.
این دل مسکین من اسیر هوا شد
پیش هزاران هزار گونه بلا شد. معروفی.
رقعتی نبشتم بشرح تمام و پیش شدم. (تاریخ بیهقی). اندلاق؛ پیش شدن و بیرون آمدن از جای خود. اسنفت الناقةالابل؛ پیش شد شتر ماده شتران را. سنفت‌الناقة سنفاً؛ پیش شد شتر ماده از شتران. (منتهی الارب). ‖سبقت گرفتن. جلوتر رفتن. سابق آمدن. رفتن قبل از کسی. زم؛ پیش شدن در رفتن. (منتهی الارب).
— پیش شدن منصوبه؛ برقیاس پیش شدن کار. (آنندراج).
— پیش کسی یا چیزی شدن؛ استقبال او کردن.
‖پیشرفت کردن. منتج به نتیجه شدن. پیشرفت داشتن. بحصول پیوستن. این دولتی است شده (رفته) و ممکن نیست که این کار پیش شود. (تاریخ سیستان). پیش نشدن، پیشرفت نکردن، منتج به نتیجه‌ای نشدن: سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود آب ما ریخته گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۱).

پیش‌طاق. (اِ مرکب) صحن خانه. صحن پیش دروازه. ‖دروازهٔ بلند قصر امراء و ملوک. (غیاث).

پیش طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) بحضور طلبیدن. بحضور خواستن. خواستن که‌بخدمت آید. ‖خواستن قبل از موعد مقرر.

پیش‌عهد. [عَ] (ص مرکب) متقدم. سابق‌زمانی. پیشین. ج، پیش‌عهدان:
گزارندهٔ داستانهای پیش
چنین گوید از پیش‌عهدان خویش. نظامی.

پیش فتادن. [فُ / فِ دَ] (مص مرکب) پیش افتادن. رجوع به پیش افتادن شود.

پیش فراشدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) استقبال. پیشباز رفتن. فراپیش شدن.

پیش فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) ارسال داشتن قبل از موعد. فرستادن قبل از زمان معهود و مقرر. دلف، دلیف. (منتهی الارب). تسلیف. (تاج المصادر). تقدیم. (منتهی الارب). ‖بجلو فرستادن. بمقابله فرستادن. برابر آوردن:
که‌قیصر سپاهی فرستاد پیش
از آن نامداران و گردان خویش. فردوسی.
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس‌نیارد ز پس تو پیش‌فرست. سعدی.

پیش فروختن. [فُ تَ] (مص مرکب) فروختن قبل از موعد مقرر. فروختن پیش از فرا رسیدن زمان مقرر. بها ستدن قبل از تحویل و بدست آمدن جنس. پیش فروش کردن.

پیش‌فروش. [فُ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۸ هزارگزی شمال قدمگاه. کوهستانی، معتدل، دارای۴۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی

---

[1] - القَبیل؛ ما اقبلت به المرأة من غزلها حین تفتله. (اقرب الموارد).

زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو و کوهستانی صعب‌العبور است. اسد آباد زیرخان جزو همین ده احصاء شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیش‌فروش. [فُ] (نف مرکب) که پیش فروشد. که قبل از موعد مقرر و تهیه شدن جنس بها ستاند. ||(امص مرکب) مال یا غله را قبل از مهیا شدن و حاضر بودن فروختن. فروش قبل از بدست آمدن جنس. بها ستدن پیش از تحویل مال یا غله. پیش‌فروشی.

پیش‌فروش کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) پیش فروختن. فروختن پیش از مهیا شدن و حاضر آمدن مال یا غله. بها ستدن قبل از فرا رسیدن و آماده شدن جنس.

پیش‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل پیش‌فروش.

پیش فکندن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) پیش افکندن. رجوع به پیش افکندن شود.

پیش‌فنگ. [فَ] (ا مرکب) در مشق سربازان بجلوی رو آوردن تفنگ بطور عمودی. تفنگ راست ایستانیده را از جانب راست بدن با دو حرکت مقابل صورت آوردن. تفنگ مماس با جانب راست بدن را با حرکتی اندکی ببالا سپس با حرکتی دیگر بپیش روی آوردن. روبروی صورت و موازی قامت آوردن تفنگی که مماس پهلوی راست است با دو حرکت.

پیش‌قاب. (ا) بشقاب (لغت محلی شوشتر).

پیش‌قبض. [قَ] (ا مرکب) نوعی از اسلحه. (غیاث). نام فنی از کشتی و آن دست بر دست حریف کرده به اوضاع مختلف بزور زدن است. در هندی آنرا لیکی نامند. (غیاث). در اصطلاح زورخانه محلی از قسمت جلو کمر و نواحی مجاور آن که طرف با دست آنرا گرفتن تواند:

در کشتی بگل و سرو سمن بستهٔ اوست
پیش قبض همه در پنجهٔ شایستهٔ اوست.
میر نجات.

پیش‌قدم. [قَ دَ] (ص مرکب) مقدم. سابق. که پیش قدمی کند. که نخست بکاری درآید. که در کارها مقدم باشد. ||آنکه بر دیگران سابقهٔ دوستی و خدمتگزاری دارد. ||در اصطلاح علم فتوت از علوم تصوف، در فارسی مترادف کبیر که او را شیخ و پدر نیز گویند. بزرگ قوم. رأس‌الحزب.

پیشقدمی. [قَ دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیشقدم. عمل پیشقدم. سبقت و چُستی. صاحب آنندراج آرد: تصمیم در کاری و جلو رفتن با جسارت و بالفظ کردن و نمودن و شدن و بودن استعمال شود.

پیش‌قراول. [قَ وُ] (ا مرکب)[1] پیشرو لشکر. مقدمةالجیش. آن حصه از لشکر پیاده یا سواره که جلو حرکت میکند. طلیعه. چرخچی. مقدمه. پیشرو.

پیش‌قراولی. [قَ وُ] (حامص مرکب) عمل پیش قراول.

پیش‌قسط. [قِ] (ا مرکب) مساعده. ||قسمت نخست از چند قسمت وجهی که بآجل دهند و اقساط دیگر را به آجل. یک حصه از چند حصهٔ پرداخت پولی. ||بیعانه.

پیش‌قطار. [قَ] (ا مرکب، ص مرکب) شتریکه پیش از دیگران بقطار رود. (آنندراج). نخستین شتر از شتران قطار کرده:

هر سر مو کوکب خورشیدچهر
ناقه مگو پیش‌قطار سپهر.
وحید (در تعریف ناقه).

بقادری که بدریای بیکران سخن
مرا بر اشترک موج کرد پیش‌قطار. زلالی.

پیش‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) مرکز دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزار گز جنوب مالرو و عمومی محمد آباد به دشتک. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اترک محصول آنجا غلات و تریاک و میوه‌جات. شغل اهالی آن زراعت و قالیچه‌بافی، راه آنجا مالروست و ۳ باب دکان و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیشک. [شَ] (ا مصغر، ق) مصغر پیش. اندکی پیش. ||از اشعار نظام قاری بر می‌آید که ظاهراً نام نوعی پارچه یا جامه است:

پیشک آفتاب و بارانی است
بقچه دان است و جامه و ابزار.
نظام قاری (دیوان البسه چ استانبول ص ۳۴).

ز پیشک کلهٔ جبه او یکی ناچخ
بزد بر او که بخاکش فکند چون میزر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸).

ز دیبای چینی حلل را محلی
به اعلام پیشک صدور مناکب.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۷).

از پیشک طلا و در دگمه‌های جیب
محبوب صوف در زر و زیور گرفته‌ایم.
نظامی قاری (دیوان البسه ص ۹۹).

و... کنگره زنان تو بی‌جبه و پیشک و کشتی گیران نمد... (نظام قاری دیوان البسه ص ۱۵۴). ||سَحر. پیشک از صبح. سحری.

پیشکار. (ا مرکب، ص مرکب) شاگرد و مزدور. (برهان). ||خادم. خادمه. سرپائی. پیشخدمت. خدمتکار. پرستنده. فرمانی. فرمانبرداری. مطیع. بزرگترین چاکر و نوکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که نیابت کارهای او کند. مقابل پیشگاه:

نه ماه سیامی نه ماه فلک [سپهر]
که اینت غلامست و آن پیشکار. رودکی.

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی.

بسر برنهاده یکی پیشکار
که بودی خورش نزد او استوار. فردوسی.

همه گرزدارانش زرین کمر
همه پیشکارانش با زیب و فر. فردوسی.

بیامد رسن بستد از پیشکار
شد آن دلو دشوار بر شهریار. فردوسی.

من از بیم آن نامور شهریار
چنین آبکش گشتم و پیشکار. فردوسی.

اگر شهریاری و گر پیشکار
تو اندر گذاری [تو ناپایداری] و او پایدار.
فردوسی.

چنویی بدست یکی پیشکار
تبه شد تو تیمار بیشی مدار. فردوسی.

به پیش براهام شد پیشکار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار. فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار... فردوسی.

کجا پیشکار شبانان ماست
بر آوردهٔ دشتبانان ماست. فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا [ضحاک را] پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار... فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که هست این یکی نامهٔ شهریار. فردوسی.

نمک خورده هر گوشت چون چل هزار
ز هر سو به دریا کشد پیشکار. فردوسی.

بشد نیز بدمهر دو پیشکار
کشیدندبر خون، تن شهریار. فردوسی.

ورا گفت گشتاسب کای شهریار
منم بر درت چون یکی پیشکار. فردوسی.

بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه آرد برش پر نگار. فردوسی.

مبادا که از کارداران من
گر از لشکرو پیشکاران من... فردوسی.

چو بشنید پویان بشد پیشکار
بنزد براهام شد کاین سوار. فردوسی.

به پیش براهام شد پیشکار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار. فردوسی.

چهارم چنین گفت با پیشکار
که پیغام بگذار و پاسخ بیار. فردوسی.

مرا با پری راست کردی بخوبی
پری مر مرا پیشکارست و چاکر. فرخی.
میان بسته بر گونهٔ پیشکاری. فرخی.

این جهان از دست آن شاهان برون کردی که بود
هر یکی را چون فریدون ملک صد پیشکار.
فرخی.

همیشه چنین بخت یار تو باد
جهان پیش‌کار تو چون پیشکار. فرخی.

1 - Éclaireur. Avant - garde(فرانسوی).

مریخ روز معرکه شاهاغلام تست
چونانکه زهره روز میزد تو پیشکار. فرخی.
تو آن پادشاهی که بر درگه تو
ملوک جهان پیشکارند و چاکر. فرخی.
ایزد او را یار و دولت پیشکار
او بکام دل مکین اندر مکان. فرخی.
سرایی بد سعادت پیشکارش
زمانه چاکر و دولت کدیور. لبیبی.
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.
منوچهری.
بخوبی بتان پیشکار منند
بمردی سواران شکار منند. اسدی.
گرفته خورشها همه کوه و دشت
کشان پیشکار آب و دستار و تشت. اسدی.
سراپرده و خیمه و پیشکار
عماری و پیل و کت شاهوار. اسدی.
عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگین
آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار.
قطران.
بر جهان پیشکاران فخر دارد جاودان
آنکه روز بار تو یک روز دربانی کند.
قطران.
ز جهل تو اکنون همی جان دانا
کند پیشکار ترا پیشکاری. ناصرخسرو.
به دانه تخمها در پیشکارانند مردم را
که هر یک زآن یکی کار و یکی پیشه دگر دارد.
ناصرخسرو.
ور اندر یافتن مر پیشکاران را چو درماند
بر آن کو برتر است از عقل خیره وهم بگمارد.
ناصرخسرو.
جهان پیشکاری‌ست از [زی] مرد دانا
که بر سر یکی نامبردار دارد. ناصرخسرو.
کار خداوندگار خود نکند
بلکه همی کار پیشکار کند. ناصرخسرو.
خورشید پیشکار و قمر ساقی
لاله سماک و نرگس پروینم. ناصرخسرو.
چاکر قبچاق شد شریف و ز دل
حرهٔ او پیشکار خاتون شد. ناصرخسرو.
وآن بندها که بست فلاطون به پیش من
مومی است سست پیش کهین پیشکار من.
ناصرخسرو.
چو گشت آشفته گردد پیشگاهی
رهی و بنده پیش پیشکاری. ناصرخسرو.
من خانه ندیده‌ام جز این هرگز
گردنده‌و پیشکار و فرمانی. ناصرخسرو.
شتربان و فراش با دیگ پر
نبودند جز پیشکار علی. ناصرخسرو.
و گر آرزو تست کازادگان
ترا پیشکاران شوند و خدم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم. ناصرخسرو.

بنده‌ای را سند بخشی پیشکاری را طراز
کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی.
ناصرخسرو.
بدانش مر این پیشکار تنت را
رها کن ازین پیشکاری و خواری.
ناصرخسرو.
و مردم را بر چهار گروه کرد: گروهی لشکریان وگروهی عالمان و دانایان وگروهی پیشکاران و گروهی راگفت بدکان و بازار باشید و کار کنید. (قصص‌الانبیاء ص ۳۶).
خطا هرگز نیفتد حزم او را
که‌او را سعد گردون پیشکار است.
مسعودسعد.
وصف او را چو وهم و خاطر من
بی‌عدد پیشکار و مزدورست. مسعودسعد.
دولت کاردان کارگزار
در همه کار پیشکار تو باد. مسعودسعد.
سعد ملک آن محترم سعدی که سعدین فلک
پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه.
سوزنی.
از بوسه گاه‌خوبان شکر شکار باشی
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.
پیشکار ضمیر و رای تواند
جرم مهر مضیئی و ماه منیر. سوزنی.
بحل و عقد جهان را زمانه‌ای‌ست دگر
که پیشکار قضا و مدبرست قدر. انوری.
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا. خاقانی.
پیشگاه حضرتش را پیشکار
از بنات النعش و جوزا دیده‌ام. خاقانی.
از هنر و بذل مال و ز کرم و حسن رای
زیبد اگرچون حسن صد بودت پیشکار.
خاقانی.
شاه علاءالدول داور اعظم که هست
هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار. خاقانی.
در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس
در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی.
پیشکارانش خراج از هندوچین آورده‌اند
چاوشانش دست بر چیپال و خان افشانده‌اند.
خاقانی.
بادش سعادت دستیار، ارواح قدسی دوستار
اجرام علوی پیشکار، ایزد نگهبان باد هم.
خاقانی.
سر برآورد کرد روشن رای
کرد خالی ز پیشکاران جای. نظامی.
و از مهارت محترفه و فراهت پیشکاران و حذاقت استادان اصفهان... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۸).
ای مهر تو رهنمای امید
وی کین تو پیشکار حرمان. عمادی.
وفا پایمرد و سخا دستیار
ظرافت ندیم و ادب پیشکار. ظهوری.

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه.
حافظ.
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام.
حافظ.
— پیشکار کشتی؛ ظاهراً سر و رئیس ملاحان: بعد سه روز آه باد بنشست پیشکار کشتی‌نگاه کرد و فریاد برآورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کار ما به‌آخر رسید... ما گفتیم آخر چه افتاده است. (مجمل التواریخ و القصص).
||مدیر و مستشار. وزیر عاقل. نائب. معاون. حاکم‌و مانند او. قائم مقام (در تداول دورهٔ قاجاریه). وکیل. نگهبان گنج و تخت و سرا و آب و ضیاع. آنکه کارهای صاحب متمشی گرداند. مباشر. ممد و معاون و مدد کار. (برهان):
ای آفتاب صد هزار آفتاب
ای پیشکار صد هزار انجمن. فرخی.
و کارها فرو بماند تا جوانی را که معتمد بود پیشکار امیر کرد بخلافت خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴). ما کدخدایان پیشکار محتشمان باشیم. برما فریضه است که صلاح نگاه داشتیمی. (تاریخ بیهقی ص۳۵۴ ایضاً). ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیشکار او باشد و اگر ناشایسته است دور کرده آید. (تاریخ بیهقی ص۶۳۶ ایضاً). سرهنگ بوعلی کوتوال را خلعت داد و مثال داد تا پیشکار فرزند و کارهای غزنین باشد. (تاریخ بیهقی ص۵۱۲ ایضاً).
چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او
گربنازی تو به تازه‌پیشکاران ناصبی.
ناصرخسرو.
هست بدو گشتم و زبان و سخن
هر دو بدین گشت پیشکار مرا. ناصرخسرو.
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند.
ناصرخسرو.
و در آن روزگاران امراء، پیشکاران خلیفه را خواندندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۷۱).
عمر ابد را شده مدت او پیشکار
سرّ ازل را شده خامهٔ او ترجمان. خاقانی.
و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کارگزار سالار بوزگان بود. (راوندی، راحةالصدور ص۱۰۴). و رئیس‌الرؤسا که پیشکار بود و شخصی بکمال فضل و نبل آراسته، بزاری زار بکشتند. (راوندی، راحةالصدور ص۱۰۸). ||نایب‌الحکومهٔ شهر با حضور حاکم در آنجا. ||در اصطلاح امروز رئیس مالیهٔ شهری درجهٔ اول با نواحی اطراف

آن و نیز رئیس دارائی مرکز استان. ||در اصطلاح مقنیان و کاریزکنان، قسمت پیشین کارقنات هنگام تنقیه ولای روبی. ||پیشیار. پیشاب. قارورة. دلیل. (شرفنامهٔ منیری). تفسره.

پیش کار. [شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برابر شغل. مقابل عمل. حاجب بزرگ امیرعلی قریب... در پیش کار ایستاده، کارهای دولتی را راندن گرفت. (تاریخ بیهقی). ||پیش جنگ. بمیدان جنگ. بمعرکهٔ کارزار: امیر برنشست و پیش کار رفت با نفس عزیز خویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۳). با این مقدار مردم جنگ پیوست و به تن عزیز خویش پیش‌کار برفت با غلامان. (تاریخ بیهقی) .

پیشکاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب، ص مرکب) رئیس و مهتر باشد. (اوبهی). ||بمعنی پیشکار است که مزدور و خدمتگزار باشد:

ای که مه با کمال خوبی خویش
پیش روی تو پیشکاره بود.
عمادی شهریاری[1].

||ماماچه و قابله. حاضنة. (منتهی الارب). ||فرش اطاق مهمانخانه.

پیشکاری. (حامص مرکب) عمل پیشکار. چاکری. فرمانبری. مقابل پیشگاهی:

بدانش مر این پیشکار تنت را
رها کن ازین پیشکاری و خواری.
ناصرخسرو.
ز جهل تو اکنون همی جان دانا
کند پیشکار ترا پیشکاری. ناصرخسرو.
به پیشکاری مهرش همه تنم کمرست
بسان بند دواتی که پیش دیدهٔ اوست.
خاقانی.

||منصب و شغل پیشکار. نائبی. مباشری. ||مقام پیشکار یعنی ریاست دارائی شهرهای درجهٔ اول یا مرکز استان‌های کشور. ||عمل مقدماتی تنقیه و لاروبی قنات. ||در اصطلاح کفشدوزان، کشیدن رویه و دوختن رویه کفشی را. (از فرهنگ نظام).

پیشکاوول. (اِ مرکب) یکی از وسایلی که در برنجکاری از آن استفاده میشود. پیشگاوول. ماله.

پیش کدکان. [کَ] (اِخ) نام محلی بخراسان در هشت فرسنگی بیرجند و بدانجا معدن مس باشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۴۱). اما در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹ نام این محل کدکن آمده است و نام بخشی نیز که این محل مرکز آن است کدکن میباشد.

پیش کرایه. [کِ یَ / یِ] (اِ مرکب) مقابل پس کرایه. مبلغی که به ساروان و قاطرچی و دیگر صاحبان وسائط نقلیه دهند از مجموع کرایه تا بقیه را در مقصد بپردازند. قسمتی از اجاره بهای دکان یا منزل که خداوند آنرا دهند تا بقیه را در موعد مقرر تأدیه کنند.

پیش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بجلو انداختن. راندن بجانب مقابل. راندن دسته‌ای از مواشی و دواب و بردن بجانبی که خود میرود. پیش انداختن. بجلو راندن. راندن بطرفی که خود میرود چون پیش کردن سیل احمال و اثقال و کالا و ستور را یا پیش کردن دزدان رمه را و پهلوان شمشیر زن سپاهی دشمن را:

هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شابهار.
فرخی.

و سخت آسان است بر من که این خزانه و فیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم. (تاریخ بیهقی).

بیامد همانگاه داننده مرد
زن و گله را پاک در پیش کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ترسم ازین پیشه که پیشت کند
رنگ پذیرندهٔ خویشت کند. نظامی.
باقلا بار کردنت هوس است
پیش‌کن خر که کار زین سپس است. دهخدا.

||بچهارچوب پیوستن جانب وحشی در یکی لتی. بهم آوردن دو لنگهٔ در. بستن دو مصراع در. بهم پیوستن دو قسمت در. جفت کردن در. فراز کردن در دو لتی یا یک لتی. بستن در یک لخت. بستن در بی استمانت چفت و قفل: آنجا فرود آمد و فرمود تا درهای شارستان پیش کردند. (تاریخ سیستان).

حساب آرزوی خویش کردن
بروی دیگران در پیش کردن. نظامی.
رقیب منا خیز و درپیش‌کن
تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن. نظامی.
غم خسرو رقیب خویش کرده
در دل بر دو عالم پیش‌کرده. نظامی.

||تقدیم‌داشت. ||مقدم داشتن. پیشرو و سالار کردن:

بدو گفت گودرز، پرمایه شاه
ترا پیش کرد او بدین بر سپاه. فردوسی.

رجوع به کلمهٔ پیش درین معنی شود. ||برابر قرار دادن چون مانعی: غلام مغیرةبن شعبه او را سه طعنه بزد. عمر دردناک شد، عبدالرحمن عوف را دست کرد و پیش کرد تا نماز کرد. (تاریخ سیستان).

پیش کسوت. [کِ وَ] (ص مرکب) آنکه درجهٔ پیش کسوتی دارد. یکی از مراتب مرید. صاحب درجه‌ای از درجهٔ مریدان. شیخ و مرشد. یکی از مدارج طریقت. مقامی در سلوک (صوفیه). در طبقات صوفیه طبقهٔ از مرید بالاتر و از شیخ فروتر. ||قدیمترین و بزرگترین پهلوان یک زورخانه که حق تقدم دارد در پهلوانی و قدمت زورخانه کاری.

پیش‌کسوتی. [کِ وَ] (حامص مرکب) حالت پیش‌کسوت. یکی از مدارج طریقت. ||قدمت و برتری در پهلوانی زورخانه.

پیشکش. [کَ / کِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) پیشکشی. در پیش کردن چیزی کسی را تا او بستاند. تقدیم کردن چیزی به کسی تا بگیرد آنرا. تقدمه. بخشیدن کوچکی چیزی را بزرگی. تقدیم کردن کهتری چیزی را به مهتری. هدیهٔ کهتران به مهتران:

خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش
گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش.
خاقانی.
استخوان پیشکش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ جگرست. خاقانی.
جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی
دل روی نمایت دهم ار روی نمائی. خاقانی.
بهر چنین هودجی بارکشی دار دل
پیش چنین شاهدی پیشکشی ساز جان.
خاقانی.
با پیشکش تو جان فرستیم
ور دست رسد جهان فرستیم. خاقانی.
دیده در کار لب و خالش کنم
پیشکش هم جان و هم مالش کنم. خاقانی.
جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند
اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند.
خاقانی.
چون شراب تلخ و شیرین در کشی
پیشکش صد جان شیرین آورم. خاقانی.
ای دل بجفات جان نهاده
جان پیشکشت جهان نهاده. خاقانی.
جان چه خاکست‌که پیش تو کشم
پیشکشهای تو زر بایستی. خاقانی.
دل پیشکش تو جان نهاده‌ست
عشقت بدل جهان نهاده‌ست. خاقانی.
تا سر دارم سر تو دارم
جان پیشکش در تو دارم. نظامی.
در آموختنش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش. خاقانی.
ز خدمت گسی کرد و بنواختش
بسی گنج زر پیشکش ساختش. نظامی.
او ستده پیشکش آن سفر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر. نظامی.
پیشکش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان. نظامی.
نه چندانش خزینه پیشکش کرد
که بتوان در حسابش دستخوش کرد. نظامی.
به هر منزلی کوعنان کرد خوش
همش نزل بودند و هم پیشکش. نظامی.

---

۱ - در آنندراج: میرخسرو.

پس آن که شد پیشکشهای نغز
که‌بینندگان را بر افروخت مغز. نظامی.
میزبان چون زکار خوان پرداخت
بیش از اندازه پیشکشها ساخت. نظامی.
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید. نظامی.
اولش پیشکش درود آورد
و آنگه از مرکبش فرود آورد. نظامی.
پیشکش میسازم از گلگون اشک
رخش کبرت را عنان چنبر کنی. عطار.
میکشم پیشکش لعل تو جان
این قدر تحفهٔ ما نپذیرد. عطار.
تبرک و پیشکش و نوباوه و تحفه که پیش سلطان برند مروت آن است که برغبت قبول کند. (سعدی مجالس ص ۲۰).
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم. سعدی.
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ
ماهی که قدش بسرو میماند راست
آیینه بدست روی خود می‌آراست.
||نام نوعی از خراج که در قدیم از قری میگرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).

پیشکش‌بادیز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان سبلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب زرند و ۱۳ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

پیشکش کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) تقدیم کردن. هدیه کردن کهتر چیزی را بمهتر:
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست. حافظ.
رجوع به پیشکش و شواهد آن شود.

پیشکش‌نویس. [کَ / کِ نِ] (نف مرکب) شغلی بوده است در دورهٔ صفویه که حساب پیش‌کشهای نوروزی و غیره را داشته است. (رجوع به فهرست تذکرةالملوک چ تهران به اهتمام دبیرسیاقی شود). آنکه شمار پیشکشهای نوروزی و جز آن را در دربار سلاطین صفوی نگاهداشتی.

پیشکشوئیه. [کَ ي] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری شهداد. سر راه مالرو سیرچ به گوک. دارای ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

پیشکشی. [کَ / کِ] (ص نسبی) هدیه. تقدیمی. پیشکش. رجوع به پیشکش شود.

پیش کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بسوی خود کشیدن. نزدیک آوردن. بخود نزدیک کردن. مقابل پس زدن: با دست پس میزد و با پا پیش میکشید. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. ||مطرح کردن. عنوان کردن چنانکه مطلبی یا سخنی را. ||بزیر افکندن چنانکه سر را. ||برافراختن و آخته داشتن چنانکه سر را:
سران سپه سر کشیدند پیش
که‌ریزیم در پای تو خون خویش. نظامی.
||ریشخند کردن. استهزاء کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۸). ||پیش بردن. تقدیم کردن. پیش آوردن. پیشکش کردن:
ولیکن بشرطی که از ملک خویش
کشی‌هفت ساله مرا دخل پیش. نظامی.
به اندازهٔ دسترسهای خویش
کشیدندبسیار گنجینه پیش. نظامی.
که‌چون من کشم دخل یکساله پیش
شهم برنینگیزد از جای خویش. نظامی.
نیم جانی که هست پیش‌کشم
چون بدست من اینقدر باشد.
نبود لایق نثار ولی
کاردرویش ما حضر باشد. (از العراضه).

پیشکله. [کَ لَ] (اِخ) موضعی از حدود قزوین. (تاریخ غازان‌خان ص۱۵۹). و این موضع ظاهراً همان فشکل‌درهٔ امروزی است. رجوع بحواشی محمد قزوینی بر ج۳ تاریخ جهانگشای جوینی در مورد همین کلمه شود.

پیش‌کمر. [کَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۸ هزارگزی خاور بجنورد، سر راه بجنورد به قوچان. کوهستانی، معتدل، دارای ۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیش‌کنار. [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۵ هزارگزی جنوب خاور دوشنبه بازار. جلگه، معتدل مرطوب، دارای ۱۲۶۶ تن سکنه. آب آن از غازیان رود از سفید رود. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

پیش‌کوس. (اِ مرکب) گمان میکنم در بیت ذیل بمعنی مقدمهٔ سپاه باشد، پیش صف؟ یا پیش حمله؟ (یادداشت بخط مؤلف)[1]:
نگهبان ایشان همی بود ریو
که‌بودی دلیر و هشیوار و نیو
بگاه نبرد او بدی پیش‌کوس
نگهبان گردان و داماد طوس. فردوسی.

پیش کوه. [شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقابل پشت کوه. قسمت قدامی کوه. آن سوی کوه‌که برابر باشد. ||نزدیک کوه و در دامنهٔ آن.

پیشکوه. (اِخ) نام کوهی به دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۵۳).

پیشکوه. (اِخ) نام سابق شهرستانی از استان پنجم کشور که امروز به ایلام شهرت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران استان پنجم شهرستان ایلام شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

پیشکوه. (اِخ) دهستان پیشکوه شامل تمام بخش تفت شهرستان یزد است. رجوع به تفت شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیش‌کوه بالا. [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری بیرجند. کوهستانی، معتدل، دارای ۱۱ تن سکنه. مزرعهٔ پیشکوه پائین جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

پیشکوه پائین. [هِ] (اِخ) مزرعه‌ای جزء پیشکوه بالا. رجوع به پیشکوه بالا شود.

پیش کوهه. [هَ / هِ] (اِ مرکب) قادمهٔ سرج. قاچ زین. قربوس زین. برآمدگی جلوی زین اسب:
به پیشکوههٔ زین برنهاده... چو یوغ
سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم. سوزنی.

پیشکی. [شَ] (ق مرکب) از پیش پیش. زودتر ازگاه مقرر. دادن یا فرستادن یا ستاندن چیزی سلف قبل از موعد مقرر. سلف. قبلاً؛ استسلاف؛ بها پیشکی گرفتن. ||به‌مساعده. بطور مساعده.

پیشکیجان. (اِخ) دهی جز دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و ۲۲ هزارگزی جنوب امام. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و لبنیات و پشم، شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیشکی دادن. [شَ دَ] (مص مرکب) دادن قبل از زمان معهود. جلو دادن. پیش از فرارسیدن موعد مقرر دادن.

پیشکین. (اِخ) نام ملک عزالدین از شاهان سلجوقی موصل:
چرا پیشکین خواند او را سپهر
که‌هست از چنان خسروان پیش مهر
اگرپیشکین برنویسند راست
بودکی‌پشین حرف بر وی گواست.
(رجوع به عزالدین و رجوع به اقبالنامهٔ نظامی چ وحید ص۲۹ و ۳۰ و ۳۱ شود).

[1] - مؤلف در فهرست شاهنامهٔ خود این لغت را عنوان نکرده است.

پیشکین. (اِخ) تومانی به آذربایجان: حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: تومان پیشکین؛ درین تومان هفت شهرست: پیشکین و خیاو و انار و ارجاق[1] و اهر و تکلفه و کلیبر[2]، پیشکین از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «فب ک» و عرض از خط استوار «لزم» و در اول وراوی میخواندند چون پیشکین گرجی حاکم آنجا شد بدو معروف گشت. هوایش بعفونت مایل جهت آنکه شمالش را کوه سبلان مانع است و آبش از کوه سبلان می‌آید و غله و میوه بسیار باشد و اهل آنجا شافعی مذهب‌اند و بعضی حنفی و بعضی شیعه. حقوق دیوانیش پنجهزار و دویست دینارست، و ولایتش به اقطاع لشکر مقرر است کمابیش پنج تومان مقرری دارد. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۸۲ و ۸۳) و نیز رجوع به تاریخ غازان ص ۸۸ و ۹۶ شود. اما کلمهٔ پیشکین محرف مشگین است. رجوع به مشگین (باختری و خاوری) در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

پیشکین گرجی. [نِ گُ] (اِخ) حاکم پیشکین (صحیح: مشکین). و بعبارت بهتر حاکم و راوی ناحیتی به آذربایجان شرقی که بنام وی پیشکین (صحیح: مشکین) شده است. (نزهةالقلوب چ اروپا ص ۸۲).

پیشگان. (اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار واقع در ۸۲ هزارگزی باختر چاه‌بهار و ۱۵ هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک. جلگه گرمسیر (مالاریائی). دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پیشگاوول. (اِ مرکب) (در تداول مردم گیلان و دیلمان) ماله در برنج‌کاری. پیشکاوول.

پیشگاه. (اِ مرکب) صدر. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). صدر مجلس. (غیاث). صدر بیت. (زمخشری). بالای مجلس. مقدم البیت، مقابل درگاه. مقابل آستان. مقابل پایگاه. سدّه. (نصاب). پیشگه. رجوع به پیشگه شود:

بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعودسعد.

پیشگاه مراد چون طلبم
که‌بمن آستانه می‌نرسد. خاقانی.

مور در پایگاه جمشید است
قصه از پیشگاه میگوید. خاقانی.

چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت. (تذکرةالاولیاء). پیشگاه فاضلتر از درگاه. (کشف‌المحجوب). و رجوع به کتاب امثال و حکم ذیل «پیشگاه فاضلتر از درگاه» و نیز ذیل «اگر خاک هم بر سر میکنی...» شود؛ درالبیت؛ پیشگاه خانه. فناء؛ پیشگاه فراخ سرای. (منتهی الارب). ||محضر سلطان یا بزرگی. حضور شاه. پیشگه. بارگاه. محضر صاحب صدری. مقام اول. مقام منیع بزرگان و شاهان:

چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه. فردوسی.

بخندید رستم، بدو گفت شاه
ز بهر خورش داد این پیشگاه. فردوسی.

چو موبد بپرداخت از سوک شاه
نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه. فردوسی.

زمین را ببوسید در پیشگاه
ز دیدار او شاد شد پادشاه. فردوسی.

چو چشم سپهبد برآمد بشاه
زمین را ببوسید بر پیشگاه. فردوسی.

و دیگر که چون اندر ایران سپاه
نباشد همی شاه در پیشگاه. فردوسی.

به هر شهر کاندر شدندی به راه
شدی انجمن مرد بر پیشگاه. فردوسی.

چه مایه سر تاجداران ز گاه
ربودی و برکندی از پیشگاه. فردوسی.

مبادا جهان بی‌سر و تاج شاه
تو بادی همیشه بدان پیشگاه. فردوسی.

بیاراید آن نامور پیشگاه
بسر بر نهد خسروانی کلاه. فردوسی.

یکی آرزو دارد اکنون رهی
بدین نامور پیشگاه مهی. فردوسی.

چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه
زمین را ببوسید بر پیشگاه. فردوسی.

بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را دهد پیشگاه. فردوسی.

چو گفتار بهرام بشنید شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.

تهمتن بیک ماه نزدیک شاه
همی بود با جام در پیشگاه. فردوسی.

مرا در شبستان فرستاد شاه
برفتم در آن نامور پیشگاه. فردوسی.

ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.

یکی جشن کردند کز چرخ ماه
ستاره ببارید بر پیشگاه. فردوسی.

برابر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دستور بدخواه در پیشگاه. فردوسی.

سپارم تراگنج و تخت و کلاه
نشانمت با تاج در پیشگاه. فردوسی.

از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز مبادی تو در پیشگاه. فردوسی.

چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه
ورا دید با بنده در پیشگاه. فردوسی.

یکی خوان زرین بفرمود شاه
که بنهاد گنجور در پیشگاه. فردوسی.

چو آمد برون آن بداندیش شاه
نیارست شد نیز در پیشگاه. فردوسی.

چنین گفت جادو که من بیگناه
چه گویم بدین نامور پیشگاه. فردوسی.

ز من پاک تن دختر من بخواه
بدارش بآرام در پیشگاه. فردوسی.

نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه. فردوسی.

دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این پیشگاه. فردوسی.

وزین کار کاندیشه کردست شاه
بر آشوبد آن نامور پیشگاه. فردوسی.

چو انبوه گشتند بر پیشگاه
چنان گفت شاه جهان با سپاه. فردوسی.

ابا باز یکساله از پیشگاه
فرستاد یکسر بنزدیک شاه. فردوسی.

بفرمود تا اسپ نخجیرگاه
بسی بگذرانند بر پیشگاه. فردوسی.

به روز جوانی ز کاوس شاه
چنان سر بپیچید در پیشگاه. فردوسی.

سپینود را جفت بهرامشاه
سپردم بدین نامور پیشگاه. فردوسی.

چو آمد برون این بد اندیش شاه
نیارست شد نیز در پیشگاه. فردوسی.

ای پیشگاه بار خدایان روزگار
ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو. فرخی.

ای نمودار معجزات مسیح
ای سزاوار پیشگاه قباد. فرخی.

گفت آنکه پیش عرضه گهش ایستاده اوست
گفتا به پیشگاه بود جای پیشگاه. فرخی.

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مکین.
منوچهری.

ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بر وی از زرّ و پیکر چو ماه. اسدی.

من گرچه تو شاه پیشگاهی
با قول چو درّ شاهوارم. ناصرخسرو.

در پیشگاه عقل جهانی فراخ و پهن
چون چشم سوزنی کن و بندیش گاهگاه.
سوزنی.

پیشگاه حضرتش را پیشکار
از بنات‌النعش و جوزا دیده‌ام. سوزنی.

در صفهٔ مقام تو دختر قیصر بساط بوس
در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی.

علم روی ترا براه آرد
با چراغت به پیشگاه آرد. اوحدی.

اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس

---

۱ - شاید: لحاق.

۲ - اصل: کلنبر. (متن از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ است).

آری که از یکی یکی آید به ابتدا. خاقانی.
هر کجا در پیشگاه شرع دانش پیشه‌ای‌ست
پیشگاه منصب و صدر حسیبش یافتم.
خاقانی.
پیشگاه ستم عالم را
داور پیش نشین بایستی. خاقانی.
بنه در پیشگاه و شقه در بند
پس آنگه شاه را گو کای خداوند. نظامی.
جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه. نظامی.
هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته در بارگاه. نظامی.
دگر تاجداران بفرمان شاه
بزانو نشستند در پیشگاه. نظامی.
پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق
عافیت را سرنگونسار اندر آویزی بدار.
سنائی.
سران جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایهٔ یک کلاه. نظامی.
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه‌میکنی. حافظ.
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد.
حافظ.
التصدیر؛ در پیشگاه نشانیدن. (منتهی الارب). در پیشگاه نشستن. (مجمل‌اللغة). تصدر؛ در پیشگاه نشستن. (تاج المصادر) (مجمل‌اللغة). ||پادشاه. پادشاه صاحب تخت و مسند. (برهان). قبله. (مهذب الاسماء). صاحب صدر[1]:
به یزدان گرفتند هر دو پناه
همان دلشده ماه و هم پیشگاه. فردوسی.
چون آن نامه برخواند پیروز شاه
برآشفت از آن نامور پیشگاه. فردوسی.
از آن پس بدخمه سپردند شاه
تو گفتی نبد نامور پیشگاه. فردوسی.
بگفت این و آمد بنزدیک شاه
بدو گفت کای نامور پیشگاه. فردوسی.
سرانجام لشکر نماند نه شاه
بیاید نوآیین یکی پیشگاه. فردوسی.
ستاره شمر چون برآشفت شاه
بدو گفت کای نامور پیشگاه. فردوسی.
بخندید و بهرام را گفت شاه
که‌ای با گهرپرهنر پیشگاه. فردوسی.
به منذر یکی نامه بنوشت شاه
چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.
چنان کرد خاقان که شاهان کنند
جهان دیده و پیشگاهان کنند. فردوسی.
کسی‌کو بود در جهان پیشگاه
برو بگذرد سال و خورشید و ماه. فردوسی.
سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه. فردوسی.

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
که‌ای با گهر نامور پیشگاه. فردوسی.
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
سزد گر که خواهد کنون پیشگاه. فردوسی.
برین کوهسارم دو دیده براه
بدان تا چه فرمایدم پیشگاه. فردوسی.
چهارم که از کهتر پرگناه
بخوشد سر نامور پیشگاه. فردوسی.
چو برخاست بابک ز ایوان شاه
بیامد بر نامور پیشگاه. فردوسی.
ندانم که گرسیوز نیکخواه
چه گفته‌ست از من بدان پیشگاه. فردوسی.
بشد طوس و گودرز بر پیشگاه
سخن برگشادند بر پیشگاه. فردوسی.
ز خویشان او کس نیازرد شاه
چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.
پس آگاه شد شنگل از کار شاه
ز دختر که بد شاه را پیشگاه. فردوسی.
گفت آنکه پیش عرضگهش ایستاده اوست
گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه. فرخی.
کنون نیز هرجا که شاهی بود
وگر دانشی پیشگاهی بود. اسدی.
از چو تو محتشم فروزد ملک
وز چو تو پیشگاه نازدگاه. مسعودسعد.
||صدر. رئیس. قبله. سُدّه:
ای پیشگاه بار خدایان روزگار
ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو. فرخی.
کجا شاهان جهان را پیشگاهند
نترسند و بگویند آنچه خواهند.
فخرالدین اسعد (ویس ورامین).
یک چند پیشگاه همی دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم. ناصرخسرو.
ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان
چون تو هرگز نیست دیده تاج وگاه خسروان.
قطران.
نا کسان پیشگاه و کامروا
فاضلان دور مانده، وین عجبست.
علی‌بن اسد امیر بدخشان.
سعد ملک آن محترم صدری که سعدین فلک
پیشکاراند و او بر پیشکاران پیشگاه.
سوزنی.
از بوسه گاه خوبان شکرشکار باش
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.
||تخت. مسند. دست:
چنین گفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست بر نامور پیشگاه فردوسی.
جهاندار فرزند را پیش خواند
بدان نامور پیشگاهش نشاند. فردوسی.
چو باز آمد از راه بهرامشاه
به‌آرام بنشست بر پیشگاه. فردوسی.

چنین داد پاسخ مراو را سپاه
که‌چون کس نماند از در پیشگاه. فردوسی.
چو از روم خسرو همی با سپاه
بیاید نشیند بدین پیشگاه. فردوسی.
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه
سپهدار برخاست از پیشگاه. فردوسی.
دو دیگر که چون اندر ایران سپاه
نباشد همان شاه در پیشگاه. فردوسی.
کند آفرین بر جهاندار شاه
که‌بی‌او مبیناد کس پیشگاه. فردوسی.
بدین زودی اندر جهاندار شاه
بیاید نشیند ابر پیشگاه. فردوسی.
نه من بآرزو جستم این پیشگاه
نبود اندرین کار کسرا گناه. فردوسی.
بیزدان سپاس و بیزدان پناه
که‌ننشست یک شاه بر پیشگاه... فردوسی.
چو از کار گردان بپرداخت شاه
به آرام بنشست در پیشگاه. فردوسی.
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندر آن نامور پیشگاه. فردوسی.
تو پیمان یزدان نداری نگاه
همی نام را جویی این پیشگاه. فردوسی.
بیارمش از آن بند و تاریک چاه
نشانمش بر نامور پیشگاه. فردوسی.
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
برخاست از میان جهان فتنه انجمن. فرخی.
||کرسی و صندلی که در پیش تخت [سلطان یا امیری] نهند. (آنندراج):
دبیر جهاندیده را پیش خواند
بر آن پیشگاه بزرگی نشاند. فردوسی.
به تنگی دل اندر، قلون را بخواند
بدان نامور پیشگاهش نشاند. فردوسی.
نهادند زرین یکی پیشگاه
نشست از برش پهلوان سپاه. فردوسی.
خرامان بیامد بنزدیک شاه
نهادند زرین یکی پیشگاه. فردوسی.
چو با این هنرها شود نزد شاه
نباشد نشستش مگر پیشگاه. فردوسی.
||جلوخان:
ایوانش نه، پیشگاه ایوانش
سرمایهٔ عزّ و اصل جاه است. مسعودسعد.
||ایوان: امیر بر تخت نشست در صفهٔ بزرگ و پیشگاه. (تاریخ بیهقی ص۵۱۷).
پیشگاه دوست را شایی که بر درگاه عشق
عافیت را سرنگونسار اندر آویزی بدار.
سنایی.
||صحن سرای و خان. (غیاث):
بند و زندان بر دل خوش‌مشرب من نیست بار
کز دل وا کرده‌دارم پیشگاهی در قفس.
صائب.

---
۱ - و رجوع به فهرست ولف شود.

||محراب مسجد. (برهان):

در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه

یک پیرکار دیده و یک مردکار کو؟ عطار.

||فرشی که پیش خانه درافکنند. (صحاح الفرس). زیلوچه. (شرفنامه). فرشی که در پیش افکنند. فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند. (برهان). مسند و فرش که در صدر مجلس اندازند. طنفسه که پیش خانه باز افکنند از فرش. (لغت‌نامهٔ اسدی):

همه کبر و لافی بدست تهی

به نان کسان زنده‌ای سال و ماه

بدیدم من آن خانهٔ محتشم

نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه

یکی زیغ دیدم فکنده درو

نمد پارهٔ ترکمانی سیاه. معروفی.

گفتند مجالس باشد (یعنی زخرف) و نشستگاهها از نهالیها و متکاها و پیشگاهها. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۲۱۹).

– پیشگاه نشور؛ قیامت. (برهان):

ببین که تا چه نشیب و فراز در کارست

ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور.

ظهیر (از شرفنامه).

پیشگاهی. (حامص مرکب) حالت و کیفیت شخص در پیشگاه. جلوس در پیشگاه. پیشگهی. ||مقام نخستین. مرتبهٔ بلند ریاست. شاهی:

نخستین کیومرث آمد بشاهی

گرفتش در بگیتی پیشگاهی.

مسعود مروزی.

ترا بر سراندیب شاهی دهم

بهند اندرت پیشگاهی دهم. اسدی.

تو جفت عزیزی و شاهی تراست

بمصر اندرون پیشگاهی تراست.

شمسی (یوسف و زلیخا).

این علم اگر حاضر است پیشت

یزدان بتو دادست پیشگاهی. ناصرخسرو.

بسی کسی که بر امید پیشگاهی

درمانده بخواری و پیشکاری. ناصرخسرو.

شادی و جوانی و پیشگاهی

خواهی و ضعیفی و غم نخواهی.

ناصرخسرو.

||(ص نسبی) آنچه روزه‌دار در وقت افطار خورد. مقابل سحرگاهی. (آنندراج).

پیش گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) برابر گذاشتن. نزدیک قرار دادن. روبروی نهادن. ||گذاشتن که بحضور رود. بار دادن. گذاشتن که بر شخص درآید: و باز آمد از پس دیگر روز هیچکس را پیش نگذاشتند که رنجورتر شده. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۹).

پیشگو. [گُ] (ص مرکب) خادم و خدمتگار و مددگار. (آنندراج) (برهان).

پیش گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) بسته شدن در یک لتی. بهم فراز آمدن هر دو مصراع در دولختی. ||سابق آمدن. سبق بردن. انزهاق. (منتهی الارب).

پیش گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) ستدن قبل از وقت مقرر. قبل از موعد معهود گرفتن: استسلاف؛ بها پیش گرفتن. (از منتهی الارب). ||برابر گرفتن. مقابل خود قرار دادن. پیش روی نهادن:

هر کو سپر علم پیش گیرد

از زخم جهانش ضرر نباشد. ناصرخسرو.

تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت

ز پرده‌ها به در افتاد رازهای نهانی. سعدی.

||جلو انداختن. جلو افکندن. پیشاپیش قرار دادن و روان ساختن. جلو افکندن و بحرکت واداشتن. در پیش گرفتن: گفت آن خانهٔ خداوند است و او خانهٔ خود را نگاه دارد ابوطالب را پیش گرفتند و بنزدیک ابرهه بردند. (قصص‌الانبیاء ص۲۱۳). چون خلق آرام گیرند تو بنی‌اسرائیل را فرا پیش گیر و از مصر بیرون رو. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۷). برخاست زن خویش و گوسفندان را در پیش گرفت و روی در بیابان نهاد و میرفت. (قصص‌الانبیاء ص۹۶). ||جلو گرفتن. سد راه آن شدن. (آنندراج). مانع شدن که پیش رود:

دل رمیدهٔ ما راکه پیش میگیرد

خبر دهید ز مجنون خسته از زنجیر. حافظ.

چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ

کراست زهره و یاراکه پیش شاه بگیرد.

حافظ.

چو سیل شوق برآورد موجهٔ طوفان

نمی‌توانش بخاشاک صبر پیش گرفت.

ظهوری.

تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست

آیینه پیش راه سکندر گرفته است. صائب.

– پیش گرفتن کاری را؛ با سر آن شدن. به استمرار آن کار کردن. آغازیدن. شغل آن ورزیدن:

با چنین بخشش پیوسته که او پیش‌گرفت

رود جیحون را شک نیست که آب آید کم.

فرخی.

چون کنون اتفاق افتاد پیش‌گیریم که همهٔ عالم میراث ماست و بیگانگان دارند. (تاریخ سیستان). و حاجب بکتکین احتیاط زیادت پیش‌گرفت. (تاریخ بیهقی). من بخلیفتی ایشان کار را پیش‌گرفتم. خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار میراند چنانکه وی دانستی راندن. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم آنگاه تاریخ نشستن این پادشاه بر تخت ملک پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). اگر جنگ آرد بر نشینیم و کار پیش گیریم. (تاریخ بیهقی ص۳۵۴). آنروز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک پیش گرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۳ چ ادیب). سلطان گفت: پس زود پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۷۰). حساب او پیش باید گرفت و برگذارد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). این دیبای خسروانی که پیش‌گرفته‌ام بنامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی ص۳۹۲). آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این بازداشته را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و همان خویشتن داری را با قناعت پیش‌گرفته. (تاریخ بیهقی). ما هر چه از چنین مهمات در پیش گیریم اندر آن با وی [با آلتونتاش] سخن گوئیم. (تاریخ بیهقی). گفتم... که چه میباید نبشت، گفت (مسعود) از مصالح ملک و این کارها که داریم در پیش و پیش خواهیم گرفت آنچه صوابست... بباید نبشت. (تاریخ بیهقی). چند فریضه است که چون ببلخ رسیم... آنرا پیش خواهیم گرفت. (تاریخ بیهقی). پس من بخلیفتی ایشان این کار را [راندن تاریخ را] پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و آن دعوت بزرگ هم پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار مُلک برادرش محمد بغزنین و پیش‌گرفتم و راندم. (تاریخ بیهقی ص۴۷). اخبار و احوال امیر مسعود پیش گرفتم و راندم... سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکین‌آباد. (تاریخ بیهقی ص۴۷). بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند از هرات سوی بلخ، آن تاریخ باز ماندم و بقیت این باز داشته پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و [اخبار] مسعود پیش گرفتم و راندم از آنوقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت پس زود پیش باید گرفت که رفتن ما نزدیکست. (تاریخ بیهقی). سیم آنکه اگر دو کار پیش من آمدی یکی دنیا [و یکی] آخرت اگر تمام کارهای من معطل شدی کار خدا را پیش گرفتمی. (قصص‌الانبیاء ص۵۸). فرعون گفت اگر چنانچه این حکم برنیاید حکم دیگر پیش‌گیرم. (قصص‌الانبیاء ص۹۰). گفت مهمی بزرگ پیش گرفته‌ای چون بدریا رسی عجایبهای بسیار ببینی. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۲). و این مهم که من پیش‌میگیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۶۷).

دیوانگی ارچه پیش‌گیرد

برگو ره عاقلان پذیرد. نظامی.

هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند

ما را غمت ای ماه پریچهره تمام است.

سعدی.

بنشینم و صبر پیش‌گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

تواضع پیش‌گیرکه جاه ازاین زیادت نیست. (مجالس سعدی ص۲۲).
عقل و ادب پیش‌گیر و لهو و لعب بگذار. سعدی.
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
وزین سهلتر مطلبی پیش گیر. سعدی.
راستی پیش‌گیر و ایمن باش
کورهانندهٔ تو بس باشد. سعدی.
مشعله‌ای برفروز، مشغله‌ای پیش گیر
تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار. سعدی.
برو هرچه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر. سعدی.
گروهی بمانند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش. سعدی.
که‌بیهوده نگرفتم این کار پیش
برو چون ندانی پس کار خویش. سعدی.
اگر دشمنی پیش‌گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز. سعدی.
مراد نفس ندارند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال. سعدی.
اگر پای‌بندی رضا پیش‌گیر. سعدی.
وفا پیش‌گیر و کرم پیشه کن. سعدی.
درشتی نگیرد خردمند پیش. سعدی.
بدکاری پیش گرفته‌ای، نه کاری خوب آغاز کرده‌ای.
– پیش گرفتن درسی را؛ پس گرفتن آن. پس گرفتن استاد درس شاگرد را. سبق. (تاج المصادر بیهقی). پرسیدن از شاگرددرس او را تا داند یا نه. پرسیدن معلم درس متعلم را. داشتن شاگرد را که درس خود را نزد استاد بخواند تا پیدا آید که آموخته است یا نه.
– پیش‌گرفتن راهی را یا سفری را؛ بدان شدن:
مراگفت اکنون سر خویش گیر
بحل کن تو ما را رهی پیش گیر. فردوسی.
که‌در پیش گیرد ره راستی
بپیچد ز هر کژی و کاستی. فردوسی.
پس متوکل راه سنت پیغمبر صلی‌الله علیه پیش‌گرفت. (تاریخ سیستان).
برخاستم از جای و سفر پیش‌گرفتم
نز خانه‌م یاد آمد و نزگلشن و منظر. ناصرخسرو.
رفتم از پیش او و پیش‌گرفتم
راهی سخت و دراز چون دل کافر. مسعودسعد.
ره پیش گرفت بیت خوانان
برداشته ویک مهربانان. نظامی.
ره راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم از روز فردای خویش. نظامی.
این تونی با من و غوغای رقیبان از پس
این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش. سعدی.
اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش‌گیر. سعدی.
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که میبایدت پیش‌گیر. سعدی.
چنین راه اگر مقبلی پیش‌گیر
شرف بایدت دست درویش گیر. سعدی.
بحکم نظر در بد افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش. سعدی.
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش. (گلستان سعدی).
– در پیش گرفتن؛ متحمل شدن: مردی امید بمن و بجاه من داد و سفری دراز در پیش گیرد از عراق تا ارمنیه. (تاریخ برامکه).

پیشگرو. [شِ] (اِخ)[1] شارل. صاحبمنصب فرانسوی (۱۷۶۱-۱۸۰۴ م.).

پیش گشاده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) که قسمت قدامی وی گشاده باشد. که قسمت جلوی آن نابسته باشد. مقابل پیش بسته. طبة؛ جامهٔ پیش گشادهٔ دراز دامن. (منتهی الارب). ||که در برابر گسترده و پهن کرده باشد. خلاف پیش‌درنوشته.

پیشگمان. [گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۱۶/۵ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۳۸ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی، معتدل، دارای ۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیشگو. (نف مرکب) پیشگوی که از پیش گوید.که از قبل گفتن آغازد. ||که قبل از وقوع از آن آگاهی دهد. پیشگوی. نبی. کسی که از آینده خبر دهد. (فرهنگ نظام). ||آنکه در حضور بزرگان و شاهان زائرین را شناساند. معرف. کسی که چون بمجلس بزرگان درآید شخصی بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس بر آن مطلع شده و تعظیم کنند. کسی که پیش پادشاهان شناسائی مردم دهد. شخصی باشد که چون کسی بمجلس پادشاهان و وزراء و صدور و اکابر و اشراف درآید، بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس بر حال او اطلاع یابند و فراخور آن بتعظیم و تکریم و قیام و اقدام نمایند، و آنرا بعربی معرف خوانند. (از جهانگیری). شخصی راگویند که در مجلس سلاطین و امراء و اکابر صدارت شخصی کند و به ایشان بشناسد و آن شخص را بعربی معرف خوانند. (برهان):
مر وفا را طبع محمود تو آمد پیشگو
مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان. ازرقی.
گرکند گشت تیغ زبانم ز مدح تو
بپذیر عذرم ای کرمت پیشگوی من. شرف شفروه.
||حاجب و عارض لشکر. کسی که سپاهیان و سواران را پیش پادشاهان سان دهد. ||نقیب. ||کسی که عرض مقاصد مردم بخدمت پادشاهان و امرا و اکابر و صدور کند و او را در این روزگار [هنگام تألیف فرهنگ جهانگیری ۱۰۰۹ ه‍.ق.] میر عرض خوانند. (جهانگیری). آنکه عرض مطلب بخدمت پادشاهان و میهمان کند. (آنندراج). شخصی که مطالب مردم را بعرض سلاطین میرساند و او را در هندوستان میر عرض و در دکن بخبردار گویند. (برهان).

پیشگوئی. (حامص مرکب)[2] عمل پیشگو. کهانت. عرافت. غیب‌گویی. (تمدن اسلام جرجی زیدان ج۳ ص۱۶).

پیشگوئی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب)[3] گفتن‌از پیش. ||خبر دادن و آگاهانیدن‌از قبل.

پیشگوی. (نف مرکب) پیشگو. (جهانگیری) بمعنی پیشگوست که معرف باشد و شخصی که مطالب را بعرض سلاطین میرساند. (برهان). رجوع به پیشگو در تمام معانی شود.

پیشگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف پیشگاه است... در تمام معانی. (از برهان). صدر. صدر مجلس. جای نهادن تخت. پیشگاه. (جهانگیری). مقابل پایگاه:
نهادند بر پیشگه تخت عاج
همان طوق زرین و پیرایه تاج. فردوسی.
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد
که‌ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست. فرخی.
بر آن پیشگه تختی از لاجورد
گهر در گهر ساخته سرخ و زرد. اسدی.
بی‌هیچ علم و هیچ خردمندی
در پیشگه نشسته چو لقمانی. ناصرخسرو.
من رانده به هم، چو پیشگه باشد
طنبوری و پایکوب و بربط زن. ناصرخسرو.
هر که با جان نایستاد به رزم
دان که در پیشگه بحق ننشست. مسعودسعد.
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله
چون پایگهش پیشگه هیچ مهی کو. سنائی.
خانهٔ هر که روی پیشگه خانه تراست
لیکن آن خانه کجا دست نهی بر دیوار. سوزنی.
عزلت گزین ز پیشگه گیتی

---

1 - Pichegru.
2 - Prédiction (فرانسوی).
3 - Prédire (فرانسوی).

کان پیشگاه بازپسان دارند. خاقانی.
پس نشین از صدور کز کشتی
جز پسین‌جای پیشگه نکنند. خاقانی.
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.
داماد و دگر گروه را خواند
در پیشگه بساط بنشاند. نظامی.
نکیسا را بر آن در برد شاپور
نشاندش یک دو گام از پیشگه دور. نظامی.
||تخت. اورنگ:
که فرسوده بودند بسیار شاه
بدیده بسی شاه بر پیشگاه. فردوسی.
پیشگهی. [گَ] (حامص مرکب) مخفف پیشگاهی. رجوع به پیشگاهی شود:
هُنَرت باید از آغاز اگر نه بی‌هنری
محال باشد جستن مهی و پیشگهی.
ناصرخسرو.
رجوع به پیشگاهی شود. ||(اِ مرکب) آنچه بوقت افطار خورند و چاشت. (آنندراج). رجوع به پیشگاهی شود.
پیش‌گیر. (نف مرکب) که پیش گیرد. که مانع آید. که پیش‌گیری کند. که جلوگیر آید. ||(اِ مرکب) پیش‌بند. پیش‌دامن. ||لنگ. فوطه. منشفه. لنگ که از کمر تا پایین بندند از جلو.
پیش‌گیره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) پیش‌گیر. پیش‌بند.
پیش‌گیری. (حامص مرکب)[1] عمل پیش‌گیر. دفع. جلوگیری.
پیش‌گیری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب)[2] دفع. جلوگیری کردن. مانع گشتن. منع کردن. بنگهداری برخاستن. از پیش مانع آن شدن چنانکه سرایت مرضی را. ||جلو بستن. پیش‌بندی کردن، چنانکه سیل را یا جریان آبی را در صحرائی.
پیش‌لنگ. [لُ] (اِ مرکب) پارچه‌ای که قصاب و آهنگر و آشپز و امثال ایشان بر میان بندند تا جامه‌شان از چربی و آتش محفوظ ماند. پیش‌بند. پیش‌لنگی.
پیش‌لنگی. [لُ] (اِ مرکب) پیش لنگ.
پیش‌مانده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مانده از پیش. بازمانده از قبل، چنانکه غذا و نان. ||ته‌مانده. پس‌مانده. سؤر. (منتهی الارب). باقی طعام. پس‌خورده. نیم‌خورده. که از پیش کسی بماند (غذا). طعام نیم‌خورده.
پیشمبر. [شَ بُ] (اِخ) نام موضعی به کلا رستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۸ و ۱۰۸).
پیش‌محله. [مَ حَ لْ لَ / لِ] (اِخ) موضعی بمشرق استرآباد.
پیش مردن. [مُ دَ] (مص مرکب) فدا شدن کسی را. قربان او گردیدن. برخیِ او گشتن. برخیِ جان او شدن:

نه هر کس پیش‌میری، بیش میرد
بدین سختی غمی در پیش گیرد. نظامی.
سرو من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
ماه من خوش میروی کاندر سراپا میرمت.
سعدی.
برخی جانت شوم که شمع فلک را
پیش بمیرد چراغدان ثریا. سعدی.
پی شمردن. [پَ / پِ شُ شِ مُ دَ] (مص مرکب) پی شمردن کسی را؛ مراقبت اعمال او کردن. حساب عمل و کار او داشتن:
بداد و دهش دل توانگر کنید
از آزادگی برسر افسر کنید
که فرجام هم روزمان بگذرد
زمانه پی ما همی بشمرد. فردوسی.
پیش‌مرگ. [مَ] (ص مرکب) که پیش از کسی میرد. که پیش از وی بدرود حیات گوید. بلاگردان.
— پیش مرگ شدن کسی را؛ برخی او شدن. فدای او شدن. پیش بمردن کسی را. تصدیق او شدن. تصدق او رفتن: الهی پیش مرگت بشوم فلان کار را بکن.
پیش‌مزد. [مُ] (اِ مرکب) مساعده. ربون. (اسدی)[3]. ارمون. دستاران. پیش‌دست. پیشادست. بیعانه (آنندراج).
پیش‌مصرع. [مِ رَ] (اِ مرکب) مصراع اول از بیتی. (آنندراج):
مناسب مصرع آن شاه مطلع
که دارد از خدای پیش مصرع(؟)
ناظم هروی (از آنندراج).
به اندک فرصتی از هم خیالان پیش می‌افتد
تواند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدن.
صائب (از آنندراج).
پیش‌مهر. [مِ] (ص مرکب) سابق در محبت:
چرا پیش کین خواند او را سپهر
که هست از چنان خسروان پیش‌مهر.
نظامی.
پیش‌میر. (نف مرکب) که پیش میرد. که قبل از دیگری درگذرد و فوت کند:
بسوزد دل مادر پیش‌میر
که باشد جوان مرده و او مانده پیر. نظامی.
||پیش‌مرگ:
به هر کس مده بهر چون آب جوی
که تا پیش‌میرت شود هر سبوی. نظامی.
پیشن. [شَ] (اِ) لیف خرما که از آن رسن تابند (برهان). پیشند. (آنندراج)[4].
پی‌شناس. [پَ / پِ شِ] (نف مرکب) که اثر پای شناسد. ایزشناس. قائف. (منتهی الارب). که ردّ پای تواند یافت. که ایز تواند بردارد.
پی‌شناسی. [پَ / پِ شِ] (حامص مرکب) عمل پی‌شناس. ایزشناسی. ردپای برداری. معرفت اثر پای.

پیش‌ناف. (اِ مرکب) در اصطلاح قصابی، گوشت نواحی ناف گوسفند یا گاو و جز آن. گوشت عضلات شکم در گاو و گوسفند و جز آن[5]. المنقب؛ پیش‌ناف اسب. (السامی).
پیشند. [شَ] (اِ) پیشن. لیف خرما که از آن رسن تابند. (برهان).
پیش‌نشین. [نِ] (نف مرکب) که پیش نشیند، آنکه در صدر جلوس کند:
پیشگاه ستم عالم را
داور پیش‌نشین بایستی. خاقانی.
||آنکه در برابر و نزدیک جا گیرد، و در پیش کسی یا چیزی نشیند:
پروانه که نور شمع افروخت
چون پیش‌نشین شمع شد سوخت. نظامی.
||(در زایمان) دایه. پازاج. (جهانگیری). ماما. قابله. مام‌ناف. ماماچه که هنگام زادن زنان حامله را در پیش نشیند و اعانت کند. (آنندراج).
پیش‌نماز. [نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) امام. (السامی) (مهذب الاسماء). امام جماعت. مقتدا. امام که در نماز جماعت او پیش باشد و دیگران خلف او نماز خوانند. (آنندراج): و امیر عادل رحمةالله علیه را پیشنماز بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۹).
جبهه سایان سجود در اجلال ترا
آسمان در صف پس‌آمدگان پیشنماز.
واله هروی.
پیش‌نمازی. [نَ] (حامص مرکب) امامت جماعت. عمل پیش‌نماز. امامت.
— امثال:
در پیش‌نمازی علم شرط نیست. (فرهنگ نظام).
پیش‌نویس. [نِ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) مقابل پاک‌نویس. مینوت.[6] مسوده. سواد. مقابل بیاض. ||(اصطلاح اداری) قطعه کاغذی خاص نوشتن مسوده.
پیش‌نویس کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن نامه‌ای بعنوان مسوده. مقابل پاک‌نویس‌کردن. مسوده کردن. مقابل از سواد بببیاض بردن.
پیشنهاد. [نِ / نَ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) اندیشه‌ای که آدمی بر نفس خود عرضه کند. قصد. اراده و منظور. (غیاث). مراد. مقدمه و قضیه. (آنندراج). آهنگ و قصد: و او را

1 - Prophilaxie (فرانسوی).
2 - Prévenir (فرانسوی).
3 - Avance (فرانسوی).
4 - Fibre de dattier (فرانسوی).
5 - Poitrine. Flanchet (فرانسوی).
6 - Minute. (فرانسوی).

پیشنهاد این است و مقصود حق تعالی خود چیزی دیگر. (فیه‌مافیه ۳۳۰). هر مرادی و پیشنهادی ترا چون معشوقه و عروسی است و هر از این معشوقات را خویشاوندانند و تباری‌اند. (کتاب المعارف). آنها که منکر دید تواند، ترا نشناخته‌اند، خود کسی‌را میل بخدمتت چگونه باشد تا پیشنهاد آنکس دید تو نباشد. (کتاب المعارف). نظیر شما آنکس است که فریاد کند... و خیلی را بخود جمع کند. چون جمع شوند [و] گویندچه میخواهی از ما. او گوید بایستید تا بیندیشم که از بهر چه جمع کرده‌ام شما را... شما همچون آن ابله باشید که چندین گاه مردم را بر خود جمع میکند بی‌هیچ پیشنهادی و بی‌هیچ نیتی. (کتاب المعارف).

پیشنهاد خاطرم اینکه هلاک او شوم
تشنهٔ جام میروم شاید اگر سبو شوم.
سنجر کاشی.

– پیشنهاد همت کردن یا گردانیدن؛ مقصد و مقصود خویش ساختن. وجههٔ همت قرار دادن: و نهایت موهبت شاهنشاهی را که شامل این دولت نامتناهی است پیشنهاد همت گردانید. (حبیب‌السیر چ تهران جزو ۴ از ج ۳ ص۳۲۳). ||عرضه[1]. ||در اصطلاح بانکداری اعلام خواستاری کاری یا خریدی یا فروشی با شرایطی خاص از جانب خواهنده‌ای. ||اظهار مطلبی دریافت نیک و بد و سنجش آنرا. (از فرهنگ نظام)[2].

پیشنهاد دادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) قصد کردن. ||پیشنهاد کردن. عرضه کردن. تسلیم اعلام‌نامهٔ حاکی از قبول کار یا خرید و یا فروش. ||طرح کردن مطلبی حلاجی شدن آنرا.

پیشنهاد کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) اراده کردن. قصد کردن. ||عرضه کردن[3]. پیشنهاد دادن. اعلام خواستاری کاری یا خریدی و یا فروشی. ||طرح کردن مطلبی حلاجی شدن آنرا.

پیش نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مقابل پس نهادن. جلو گذاردن. فرا پیش آوردن. از آنجا که بود فراتر آوردن. حرکت دادن بسوی مقابل:

چو برداشت خسرو پی از جای خویش
نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش. فردوسی.
آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش‌نهد لطف تو گامی. سعدی.
قدم پیش‌نه کز ملک بگذری
که‌گر با زمانی ز دد کمتری. سعدی.

||مقابل و برابر قرار دادن. پیش روی گذاردن:

بشد مرد دانا به آرام خویش
یکی تخت و پرگار بنهاد پیش. فردوسی.
یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایه‌ها چون سر گاومیش. فردوسی.
زیبا نهاده مجلس و زیبا نهاده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده.
شاکر بخاری.
اباهای الوان ز صدگونه بیش
به خوانهای زرین نهادند پیش. اسدی.
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که‌چشمت فرو دوزد از عیب خویش.
سعدی.

||برابر چیزی گذاردن منع عبور را. گذاردن برابر چیزی چون سدی و مانعی:

ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل
چندین امل چه پیش نهی، مرگ از قفا.
سعدی.

||نصب‌العین ساختن. برابر چشم نهادن. بر آن رفتن: چون پادشاهی بر کسری انوشیروان عادل قرار گرفت عهود اردشیربن بابک پیش نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۸).

– پا پیش نهادن؛ اقدام کردن. مقدم شدن.

پیش نهاده. [نِ / نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برابرنهاده. مقابل پس‌نهاده. ||پیش‌آورده. از حد متعارف تجاوزداده و بمجاور درآورده. جلوآورده:

چو کاسه بازگشاده دهان بجوع‌الکلب
چو کوزه پیش‌نهاده شکم ز استسقا. خاقانی.

پیشو. [شُ] (اِخ)[4] آمده. ادیب فرانسوی (۱۷۹۳-۱۸۸۷).

پیشوا. (ص مرکب، اِ مرکب) هادی. قائد. لمة. قدوة. قدة. امام. (مهذب الاسماء). اسوة. (منتهی الارب). مقتدی. (دهار). مقتفی؛ پیشرو (صحاح الفرس). سرآهنگ. سرهنگ. رهبر. سر. زعیم. (مهذب الاسماء) (دهار). بزرگ گروه. راهنمای جماعت. مقابل پس‌ایست و پی‌شو و پس‌رو و پیرو. (انجمن آرای ناصری):

حرمت نگه داری همی، حری بجای آری همی
واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش‌بین.
فرخی.
بر آشکار و نهان واقف است خاطر تو
که‌رهنمای وجودست و پیشوای عدم.
مسعودسعد.
ای پیشوا و قبله خود امیدوار باش
کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست.
مسعودسعد.
گر همی حق بود چو تو باید
شاعران راکه پیشوا باشد. مسعودسعد.
گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینیان
پیش پیشم در سخن داند کسی کو پیشواست.
خاقانی.
دست و زبانش چرا نداد بریدن
محتسب شرع و پیشوای صفاهان. خاقانی.
پیشوای علما جامهٔ من
نزپی بیشی و پیشی پوشد. خاقانی.
پیش مهدی به پیشگاه هدی
عدل را پیشوا فرستادی. خاقانی.
برنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز
کو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا. خاقانی.
دعای خالص من پس رو و مراد تو باد
که‌به زیاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی.
هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام
اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا. خاقانی.
بنده خاقانی بخدمت نیم روخا کی‌رسید
سهو و خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا.
خاقانی.
پس رو اندر بازگشتن گردد آری پیشوا.
مجیر بیلقانی.
گفت‌کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد هنری. نظامی.
خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم‌دردم. نظامی.
همه گر پس‌رو و گر پیشواییم
در این حیرت برابر می‌نماییم. عطار.

سر او بخوارزم فرستادند و پیشوای کار و روی بازار او سعدالدین... نام شخصی بود صاحب ذکاء.(جهانگشای جوینی).

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب. سعدی.
امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل. سعدی.
پیشوای دو جهان قافله سالار وجود
کوست‌مقصود ز یاسین و مراد ازطه.
هندوشاه نخجوانی.
وابسته از عناصر و افلاک و انجمی
و آنگه بعقل می همه راگشته پیشوا.
سراج‌الدین قمری.

صیر؛ پیشوای جهودان. (منتهی الارب). اسقف، سُقف، سُقُف؛ پیشوای ترسایان.

– پیشوا رفتن؛ استقبال کردن، پیشواز رفتن. پیشباز رفتن:

بکوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن
چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن.
خاقانی.
شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو
غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

– پیشوای فرستادگان؛ کنایه از حضرت رسالت‌پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۳).

---

1 - Offre (فرانسوی).
2 - Projet (فرانسوی).
3 - Proposer (فرانسوی).
4 - Pichot, Amédée.

||(اِ مرکب) نوعی از جامه که زنان پوشند. (برهان). مقابل بغل بند. (فرهنگ نظام). پیشواز.
پیشوا. [شْ] (اِخ) نام ایستگاهی میان راه تهران به بندر شاه در ۵۳ هزارگزی تهران و میان دو ایستگاه ورامین و ابردژ. و در دو هزارگزی قصبهٔ پیشوا. و آن ایستگاه چهارم است از سوی تهران.
پیشوا. [شْ] (اِخ) (امامزاده جعفر) قصبه‌ای جزء دهستان بهنام‌عرب. بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۶ هزارگزی خاور ورامین سر راه نیمه شوسه و ۲ هزارگزی ایستگاه پیشوا. جلگه. معتدل. دارای ۴۶۴۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات و صیفی و باغات و چغندر قند. شغل اهالی آنجا زراعت و کسب است. شعبهٔ پست و تلفن و بهداری و ژاندارمری و دبستان دارد و راه آن ماشین‌روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
پیشوائی. [شْ] (حامص مرکب) عمل پیشوا. امامت. قیادت: پس در روزگار پادشاهان این خاندان... برانم از پیشوائیها و قضاها و شغلها که وی را (بوصادق تبانی را)فرمودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۴).

چو کرده پیشوائی انبیا را
گرفته پیش راه کبریا را. نظامی.
چنان رفت رخصت به رای درست
کارسطوکند پیشوائی نخست.
نظامی.

حاکم ترشروی شهر پیشوائی را نشاید. (مجالس سعدی).
— پیشوائی فرستادگان؛ پیشواز رفتن. پذیره شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۸۴).
پیشوائی کردن. [شْ کَ دَ] (مص مرکب) قیادت کردن. امامت کردن.
پیشواذ. [شْ] (اِ) نوعی ماهی که عرب لخم نامد. فیشواذ. (الجماهر بیرونی ص۱۴۳).
پیشواز. [شْ] (اِ مرکب) پیشباز. استقبال. استقبال کردن و استقبال کننده. (غیاث):

بهار آمد از باغ فردوس باز
می و نغمه را فرض شد پیشواز.
ملاطغرا (از آنندراج).

||(ص مرکب) جلو گشاده که قسمت قدامی آن چاک باشد و باز (جامه). قبای پیشواز؛ قسمی قبا که ظاهراً از گریبان تا دامان چاک داشته است مقابل بغل‌بند (آنندراج):

فروغ لالهٔ گلشن بسیمای تو می‌زیبد
قبای پیشواز گل ببالای تو می‌زیبد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

قبا بر روی فرجی و خرمی و پیشواز میوشید. (نظام قاری ص۱۶۹).

چنین که دکمهٔ لؤلؤ به پیشواز بود
بجیب فکرت من از معانیست درر.
نظام قاری.

پیشواز آمدن. [شْ مَ دَ] (مص مرکب) پیشواز کردن. استقبال کردن. پیشباز آمدن. پذیره آمدن:

همه مهتران پیشواز آمدند
پر از درد و گرم و گداز آمدند. فردوسی.
چو شه دید در پیشواز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش.
تأثیر (از آنندراج).
یک شهر جنگ هر طرف آید به پیشواز
چون ره فتد بکوچهٔ آن تندخو مرا.
ملاطغرا (از آنندراج).
منزل آید پیشواز پیرو مردان حق
گمرهی فرصت نیابد خضر هر جا رهبر است.
ملاطغرا (از آنندراج).

پیشواز رفتن. [شْ رَ تَ] (مص مرکب) پذیره شدن. استقبال کردن. پیشباز رفتن تازه واردی را. برابر دویدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۸۴). ||یک روز یا بیشتر قبل از غرهٔ رمضان روزه داشتن.
پیشواز کردن. [شْ کَ دَ] (مص مرکب) پیشواز رفتن. پیشباز رفتن. پیشباز کردن. پذیره شدن:
— امثال:
سگ بخورد پیشواز گرگ میرود؛ طعامی بس ثقیل و ناسازوار است.
پیشوازی. [شْ] (حامص مرکب) تعبیری عامیانه از پیشواز: امروز اهل محله رفته‌اند پیشوازی زوار خراسان.
پیشوا شدن. [وا شُ دَ] (مص مرکب) مخفف پیشواز شدن. استقبال. (تاج المصادر بیهقی). ||قائد و پیشرو گردیدن. امامی کردن. مقتدی گشتن.
پیش و پس. [شُ پَ] (ق ترکیب عطفی) امام و وراء. (دهار). جلو و عقب. پشت سر و پیش روی. قدام و خلف:

چو شورش در آب آمدی پیش و پس
نخوردندی آن آب را هیچکس. نظامی.
شب آمد چه شب اژدهائی سیاه
فروبست ظلمت پس‌وپیش راه. نظامی.
چنان داشتم ملک را پیش‌وپس
که آزارشی نامد از کس بکس. نظامی.
که چندانکه شاید شدن پیش‌وپس
مرا بود برجملگی دسترس. نظامی.
سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش‌وپس. سعدی.
بسی گشت فریاد خوان پیش‌وپس
که ننشست برانگبینش مگس. سعدی.

همشة؛ پیش‌وپس‌رفتگی مردم. اهتماش؛ پیش و پس رفتن مردم. (منتهی الارب).
— پیش و پس کاری را نگریستن؛ نیک در آن تأمل کردن. از گرد بر گرد آن برآمدن. سخت دقت کردن: و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که...(تاریخ بیهقی).
پیشو پیشو. (اِخ)[1] یکی از مرتفع‌ترین قلل سلسله جبال آند واقع در پرو و در شمال شرقی آرکیپا. دارای ۵۶۷۰گز ارتفاع.
پیش وجود. [وُ] (ص مرکب، اِ مرکب) سابق در وجود:

پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان. نظامی.

پیشوند. [وَ] (اِ مرکب) پیشاوند. مزید مقدمی که در آغاز کلمهٔ دیگر درآید و تصرفی در معنی آن کند.
پیشویی کیانگ. (اِخ)[2] رودی بمغرب چین و آن از حدود ایالت کانسو سرچشمه گیرد و نخست بسوی مشرق درآید و آنگاه بجانب جنوب شرقی بگردد و پس از طی مسافتی در حدود ۴۰۰ هزار گز نزدیک شهر چائوهو برود کالینگ ریزد.
پیشه. [شَ / شِ] (اِ)[3] صنعت. (دستوراللغة ادیب نطنزی) (منتهی الارب). هنر. صنع. طرقة. صناعت. (منتهی الارب). حرفه. (دهار). کسب. (برهان). حرفت:

چهارم که خوانند اهنوخوشی
همان دست‌ورزان با سرکشی
کجاکارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی.
ترا پیشه دام است بر آبگیر
نه مرد سنانی نه کوپال و تیر. فردوسی.
از آن پیشه هرکس که بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی. فردوسی.
نیا کفشگر بود، او کفشگر
از آن پیشه برتر نیامد گهر. فردوسی.
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندر اوی
ز نامش نگردد نهان آبروی. فردوسی.
ز هر پیشه‌ای کار گر خواستند
همه شهر ازیشان بیاراستند. فردوسی.
جهان ما چو یکی زودسیر پیشه‌ورست
چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی.
منوچهری.

صلاح بنده آن است که به پیشهٔ دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. (تاریخ بیهقی).

نه خود هستشان طمع زی پیشه‌ای
ندارند جز خورد اندیشه‌ای. اسدی.
چنان دارد از هر دری پیشه کار

---

1 - Pichou - Pichou.
2 - Pichoui - Kiang.
3 - Métier(فرانسوی).

که در پیشه هر یک ندارند یار. اسدی.
مردم آن پیشه‌ای که بیش کنند
زآن نکوتر بود که پیش کنند. ناصرخسرو.
هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه).
گازرکاری صفت آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد. نظامی.
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته‌ست
بکاردگر کس در آویخته‌ست. نظامی.
هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی. مولوی.
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجادست حاجت برد پیش کس. سعدی.
صنیعة؛ حرفهٔ مرد و پیشهٔ آن. (منتهی الارب).
— امثال:
ز پیشه بخور، همیشه بخور.
||شغل. کار. (شرفنامه). عمل. (برهان):
تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب
گواره‌کشی پیشه با رنج و کوب. رودکی.
پدر گفت یکی روان خواه [گدا] بود
بکویی فروشد چنان کم شنود
همی دربدر خشک نان باز جست
مراو را همان پیشه بود از نخست. ابوشکور.
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.
کسائی.
مبادا مرا پیشه جز راستی
که بیدادی آرد همه کاستی. فردوسی.
اگر پادشا را بود پیشه داد
کندبیگمان هر کس از دادشاد. فردوسی.
بجز بندگی پیشهٔ من مباد
جز از راست اندیشهٔ من مباد. فردوسی.
بگیتی به از راستی پیشه نیست
زکژی بتر هیچ اندیشه نیست. فردوسی.
کس اندر جهان از من آگاه‌نیست
مرا پیشه جز ناله و آه نیست. فردوسی.
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود
خرد بود و از هر دری پیشه بود. فردوسی.
نبینی جز از راستی پیشه‌ام
بکژی نیاید خود اندیشه‌ام. فردوسی.
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
پیشهٔ او طرب و مذهب او دانش و داد.
منوچهری.
آنچه او خوانده و شنوده و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران است نه پیشهٔ ما. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۱).
شبیخون بود پیشهٔ بددلان
ازین ننگ دارند جنگی یلان. اسدی.
پیشهٔ زمانه مکر و فریب آمد
با او مکوش جز که بمکاری. ناصرخسرو.
پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی
نایدش از خلق شرم و نه خجلی.
ناصرخسرو.
پیشهٔ سخت نکوهیده گزیدی چه بود
کز فلان زربستانی و به همان بدهی.
ناصرخسرو.
اگرچه پیشهٔ من نیست زیر تیشه شدن
بزیر تیشه شدم خامه و بنانش را. خاقانی.
تو باقی بمان کز بقای تو هرگز
درین پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی.
ترسم ازین پیشه که پیشت کند
رنگ پذیرندهٔ خویشت کند. نظامی.
غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست. نظامی.
پرده‌دری پیشهٔ دوران بود
بارکشی کار صبوران بود. نظامی.
تجربه کردم ز هر اندیشه‌ای
نیست نکوتر ز سخا پیشه‌ای. نظامی.
درین پیشه چون پیشوای نوی
کهن‌گشتگان را مکن پیروی. نظامی.
ای لب گلگونت جام خسروی
پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی. عطار.
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای
کاختیاری دارم و اندیشه‌ای. مولوی.
نکند جور پیشه سلطانی
که‌نیاید زگرگ چوپانی. سعدی.
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
اگربکوشم و مشغول کار خود باشم. حافظ.
||عادت. خوی:
سپاهی که‌شان تاختن پیشه بود
وز آزادمردی کم اندیشه بود. فردوسی.
چو ما را نبد پیشه خون ریختن
بدان کار تنگ اندر آویختن. فردوسی.
همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از ذئاب و کلاب. ناصرخسرو.
هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی در آستی دارد. سنائی.
— آزپیشه (فردوسی)؛ حریص. طمعکار.
— بدپیشه؛ بدکار:
نه باید که بدپیشه باشدت دوست
که هر کس چنانت گمارد [گماند؟] که اوست.
اسدی.
— بیداد پیشه؛ ظالم. ستمگر:
دو بیداد پیشه بپیش اندرون
ببیداد خود شاه را رهنمون. نظامی.
— پدر پیشه؛ که حرفت پدر دارد.
— پست پیشه؛ دارای حرفت و کسبی فرومایه (چون کناس و جز آن).
— تغافل پیشه (آنندراج)؛ آنکه در امور غفلت کند. سهل‌انگار.
— جفاپیشه؛ ستمگر. جفا کار:
جفاپیشه بدگوهر افراسیاب
زکینه نه آرام جوید نه خواب. فردوسی.
سازگاری کن با دهر جفاپیشه
که‌بد و نیک زمانه بقطار آید. ناصرخسرو.
هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است
وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند.
ناصرخسرو.
تیر و بهار دهر جفاپیشه خرد خرد
بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر.
ناصرخسرو.
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت
گناهی نه با من بداندیشه گشت. نظامی.
از بدگنبد جفاپیشه
کردچندانکه باید اندیشه. نظامی.
آن جفاپیشه راکه بود وزیر
پای تا سرکشیده در زنجیر. نظامی.
جفاپیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد. سعدی.
بزرگی جفا پیشه درحد غور
گرفتی خر روستایی بزور. سعدی.
خوبرویان جفاپیشه وفا نیزکنند
بکسان درد فرستند و دوا نیزکنند. سعدی.
اگربر جفاپیشه بشتافتی
کی‌از دست قهرش امان یافتی. سعدی.
و حاکم شرع جفاپیشه از هر ظالمی بدتر است. (گلستان).
— جورپیشه؛ جفا پیشه. ستمکار.
— خردپیشه؛ عاقل. خردمند:
بار این بندگران تاکی کشد
این خردپیشه روان ارجمند. ناصرخسرو.
— دبیرپیشه؛ صاحب شغل دبیری: من مردی دبیر پیشه بودم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۲).
— دردپیشه (آنندراج)؛ صاحب درد.
— دغاپیشه؛ ناراست. مقابل راست پیشه:
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
با حریفان دغاپیشه سروکارش ده. مولوی.
— راحت‌پیشه. (آنندراج)؛ راحت طلب.
— راست‌پیشه. (فردوسی)؛ مقابل دغاپیشه.
— زراعت‌پیشه؛ برزگر. زارع. کشتکار.
— زشت‌پیشه؛بدپیشه.
— ستم‌پیشه؛ ستمکار. بیدادگر:
ترا دیویست اندر طبع، رستم‌خو ستم‌پیشه
به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم.
ناصرخسرو.
— سخاپیشه؛ بخشنده. کرم پیشه.
— سخن‌پیشه؛ سخنور:
در دست سخن پیشه یکی شهره درختی‌ست
بی‌بار و ز دیدار همی ریزد ازو بار.
ناصرخسرو.
وآنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
دانای سخن‌پیشه بخندد ز قوامش[1].
ناصرخسرو.
— سفرپیشه؛ که همه وقت در سفر باشد:
یکی گفت مردی سفرپیشه‌ام

---
۱ - اصل: ز اقوالش.

پی مجلسی اندر اندیشه‌ام.
شاه‌داعی شیرازی.
– شاگردپیشه.(آنندراج)؛ آنکه شاگردی کند.
– طمع‌پیشه؛ آزپیشه. طمعکار.
– عاشق‌پیشه؛ شیفته.
– عزب‌پیشه؛ آنکه عزب باشد. غیرمتأهل:
سپاهی عزب‌پیشه و تنگیاب
چو دیدند رویی چنان بی‌نقاب. نظامی.
– عمل‌پیشگی؛ داشتن منصب و عمل دیوانی: متابعت کار آبا و اجداد، یعنی شیوهٔ عمل پیشگی اشتغال میدارد. (از مقدمهٔ نزهةالقلوب حمدالله مستوفی).
– عمل‌پیشه؛ عامل.
– عیار پیشه؛ جوانمرد.
– فسادپیشه؛ مفسد.
– قناعت‌پیشه؛ قانع. خرسند.
– قهرپیشه؛ قهار:
گردون قهرپیشه بدمهای قهر خویش
خاموش و تیره کرد چراغ سخنورم. خاقانی.
– کرم‌پیشه؛ بخشنده. سخاپیشه:
اگر در نیابد کرم‌پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان. سعدی.
– کهن‌پیشه؛ دارای قدمت صنعت:
کهن‌پیشگان را مکن پیروی. نظامی.
– گداپیشه؛ متکدی:
وگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار. سعدی.
– نارواپیشه؛ دارای شغلی حرام (چون بایع خمر در میان مسلمین).
– ناسزا پیشه؛ دارای شغل پست (مثل مردان و زنان دلاله).
– نغزپیشه؛ دارای پیشهٔ خوب. مقابل زشت‌پیشه:
خرما گری بخاک که آمخته‌ست
این نغزپیشه دانهٔ خرما را. ناصرخسرو.
– وفاپیشه؛ باوفا.
– هجاپیشه؛ هجوگوی (چون شاعر).
– هزارپیشه؛ ذوفنون.
– هم‌پیشه؛ همکار.
– همه‌پیشه؛ ماهر بهر کار و کسب، همه فن حریف.
– هنرپیشه؛ هنرمند:
مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن
کز پی کاری شده‌ست گردون گردان.
ابوحنیفه اسکافی.
هنرپیشه آن است کز فعل نیک
سر خویش را تاج خود برنهد. ناصرخسرو.
ای خردمند هنرپیشه و بیدار و بصیر
کیست از خلق بنزدیک تو هشیار و خطیر.
ناصرخسرو.
بدان خوبروی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل به اندیشه داد. نظامی.
هنرپیشه فرزند استاد او
که همدرس او بود و همزاد او. نظامی.
شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام. سعدی.
– هوس‌پیشه (آنندراج)؛ بلهوس.

پیشه. [شِ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی صراحی شراب باشد.

پیشه. [شَ / شِ] (اِ) رسنی باشد که آنرا از لیف خرما تابند. (برهان). ||قسمی از نی که شبانان نوازند و آنرا توتک خوانند. (برهان)[2]. و ظاهراً درین معنی مصحف نیشه، نی‌چه است. یَراع. (السامی):
با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه
با ساز باربد چه کنی پیشهٔ[3] شبان.
خاقانی (از جهانگیری).
زآن نی که از آن پیشه[4] کنی ناید جلاب.
خاقانی (از آنندراج).

پیشه آتش. [شَ / شِ تَ] (اِ مرکب) کنایه از کار شیطان بود. (انجمن آرا). کنایه از کارهای شیطانی باشد. (برهان).

پیشه آموختن. [شَ / شِ تَ] (مص مرکب) هنر آموختن. فراگرفتن هنر. کسب هنر: گفت چه پیشه می‌آموزی؟ گفت قرآن حفظ میکنم. (نوروزنامه).

پیشه داشتن. [شَ / شِ دا تَ] (مص مرکب) ملازم شغل یا کار یا حرفتی بودن:
اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان
باز با جهال پیشه‌اش گربگی و راسوی.
ناصرخسرو.

پیشه ساختن. [شَ / شِ تَ] (مص مرکب) پیشه کردن. پیشه گفتن. حرفت و شغل و صنعت خود قرار دادن.

پیشه کار. [شَ / شِ] (ص مرکب) (از: پیشه + کار، مزید مؤخری که مبالغهٔ شغلی را رساند) صنعتگر. صنعتکار. استادکار. پیشه‌ور. پیشه گر:
یکی پیشه کار و دگر کشت‌ورز
یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز. فردوسی.
ز هر پیشه کار و ز هر میوه‌دار
دراو آفریده‌ست پروردگار. فردوسی.
چنان دارد از هر دری پیشه کار
که در پیشه هر یک ندارند یار. اسدی.
ز هر پیشه کاید جهان را بکار
گزین‌کرد صد صد همه پیشه کار. نظامی.
پیشه کاران خاص تو افلاک
خار و خاشاک صحن تو خاشاک.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۵۸).
بهتر از پیشه نیست گردانند
پیشه کاران راست‌مردانند
خنک آن پیشه کار حاجتمند
بکم و بیش از این جهان خرسند
گشته قانع به‌رزق و روزی خویش
دست در کار کرده سر در پیش. اوحدی.

پیشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) (... کاری را)؛ آن صنعت ورزیدن. حرفهٔ خود ساختن. شغل خود قرار دادن. ملازم آن شدن. ورزیدن آن. پیوسته آن کار کردن. بدان مولع و حریص گشتن. پیشه گرفتن. پیشه ساختن. کار و عمل خویش قرار دادن:
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کجازوتبر اره و تیشه کرد. فردوسی.
ز خشنودی ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن. فردوسی.
همه نیکویی پیشه کن تا توان
که‌بر کس نماند جهان جاودان. فردوسی.
جوانمردی و راستی پیشه کن
همه نیکویی اندر اندیشه کن. فردوسی.
به هر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی. فردوسی.
کجابا دل خویش اندیشه کرد
سگالش‌گری پیش من پیشه کرد. فردوسی.
از آن پس که بسیار اندیشه کرد
خردمندی و رای را پیشه کرد. فردوسی.
ز روزگذرکردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.
جواب هر سؤال اندیشه میکن
سکونت را در آن دم پیشه میکن.
ناصرخسرو.
عدل و احسان پیشه کن تا چندگوئی بیهده
نام جد من معدل بود و نام من حسن.
ناصرخسرو.
همی تاکند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را.
ناصرخسرو.
گربصورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم.
ناصرخسرو.
راستی را پیشه کن کاندر جهان
نیست الا راستی عزم الرجال. ناصرخسرو.
منی در خویشتن آورد و بزرگ منشی و بیداد گری پیشه کرد. (نوروزنامه).
ای پیشه کرده نوحه بدرد گذشته عمر
با خویشتن همیشه همیدون همی ژکی.
لؤلؤی.
کاهلی پیشه کردی ای کم زن
وای آن مرد کو کم است از زن.
سنائی.
بر چنان فتحی که این شاه ملایک پیشه کرد

---

1 - Pichet. 2 - Flute.
۳ – در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص۳۱۸: «نیشه»، و همان صحیح است.
۴ – ایضاً در دیوان ص۵۸ آمده: «نیزه»، و در حاشیه: «نیشه».

هم ملایک شاهدالحالند و محضرساختند. خاقانی.
رنگ خراست این کرهٔ لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد. نظامی.
بیش‌رو، آهستگیی پیشه کن
گر کنی اندیشه به اندیشه کن. نظامی.
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سربزرگان سربزرگی. نظامی.
چه باید اینهمه اندیشه کردن
نشاید سخت‌رویی پیشه کردن. نظامی.
سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند. نظامی.
همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی.
بدانجام رفت و بداندیشه کرد
که با زیردستان جفاپیشه کرد. سعدی.
ماهرویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورتت مستحسن است. سعدی.
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیشه با مردم گم مکن.
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خویی اندیشه کن. سعدی.
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی. سعدی.
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون. سعدی.
وفا پیش گیرو کرم پیشه کن. سعدی.
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن. سعدی.
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن. سعدی.
طریق احسان پیشه کن. (نصیحة الملوک سعدی).
آزار کسی طلب همیشه
کآزردن خلق کرد پیشه. دهلوی.
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی. عبید زاکانی.
دلا مکارم اخلاق گر همی خواهی
دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عزوجل
بکوش تا بودت در میان خلق وفاق. ابن یمین.
فارغ گردی چو خامشی پیشه کنی. (جامع‌التمثیل).

پیشه‌گانی. [شَ / شِ] (حامص) پیشه‌وری: باب چهل و چهارم اندر آیین و رسم دهقانی و هر پیشه گانی. (ص ۹ منتخب قابوسنامه).

پیشه‌گاه. [شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گسکرات بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختر صومعه‌سرا و ۱۱ هزارگزی شمال طاهر گوراب و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ صومعه سرا به سیدشرفشاه. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۶۳ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ شاندرمن. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و مکاری راه آنجا مالروست و بوسیلهٔ قایق به قراء کنار بندر انزلی میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیشه‌گر. [شَ / شِ گَ] (ص مرکب) پیشه‌ور. پیشه کار:
عقل قوت گیرد از عقل دگر
پیشه‌ور کامل شود از پیشه‌گر. مولوی.
رجوع به پیشه‌ور شود.

پیشه گرفتن. [شَ / شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پیشه کردن. پیشه ساختن. حرفت و شغل خود قرار دادن. کار و عمل خویش ساختن:
و گر بددلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان. فردوسی.
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانیمش و بی‌فروغ. فردوسی.
راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹).
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیا گری‌را. ناصرخسرو.
نیک بدگفتن من پیشه گرفت
تابدگفتن او پیش آیم. خاقانی.
پس ایشان آتش پرستیدن پیشه گرفتند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۴).
می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم. نظامی.

پیشه گشتن. [شَ / شِ گَ تَ] (مص مرکب) شغل و عمل صنعت شدن:
بر آن شیشه‌دلان از ترکتازی
فلک را پیشه گشته شیشه‌بازی. نظامی.
||عادت شدن:
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از وی پر اندیشه گشت. فردوسی.

پیشه نهادن. [شَ / شِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پیشه کردن. پیشه ساختن. کار و عمل خود قرار دادن: فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد. (سعدی).

پیشه‌ور. [شَ وَ] (اِخ) دهی جزو بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری رشت و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ رشت به لاهیجان. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۸۴۸ تن سکنه. آب آن از خمام رود از سفید رود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی‌کاری. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیشه‌ور. [شَ / شِ وَ] (ص مرکب)[1] محترف. (دهار). صانع. قراری. (منتهی الارب). صنعتگر. اهل حرفه. و صاحب‌هنر. (آنندراج). صنعتکار. استادکار. پیشه کار. پیشه گر: و پیشه‌ور و بازرگان بیشتر غریب‌اند زیرا که مردمان این ناحیت (قارن) جز لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم).
نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور
نه خاک و نه کشور، نه بوم و نه بر. فردوسی.
بدکانش بنشست گشتاسب دیر
شد آن پیشه‌ور از نشستنش سیر. فردوسی.
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
بیکروی جویند هر دو هنر. فردوسی.
کشاورز یا مردم پیشه‌ور
کسی کو برزمت نبندد کمر... فردوسی.
حرامست می در جهان سر بسر
اگر پهلوانست، اگر پیشه‌ور. فردوسی.
ز فرمان بگشتند فرمانبران
همان پیشه‌ور مردم مهربان. فردوسی.
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد [جمشید]
بدین اندرون نیز پنجاه خورد. فردوسی.
جهان ما چو یکی زود سیر پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی. منوچهری.
ز شاهانی، ار پیشه‌ور گوهری
پدر ورزگر داری، ار لشکری. اسدی.
زیرا که جملهٔ پیشه‌وران باشند
اینها بکار خویش درون مضطر. ناصرخسرو.
سالار پیشه‌ور نبود هرگز
بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر. ناصرخسرو.
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته‌ست
بکاردگر کس در آویخته‌ست. نظامی.
تا به نعمان خبر رسید درست
کانچنان پیشه‌ور که درخور تست
هست نام‌آوری بکشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم. نظامی.
که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند
جز این گرچه نیکی کند بد کند. نظامی.
چنان مان بهر پیشه‌ور پیشه‌ای
که در خلقتش ناید اندیشه‌ای. نظامی.
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور. سعدی.
پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند. (گلستان باب سوم).
ز آنکه نظم جهان ز پیشه‌ور است
هر نظامی که هست در هنر است. اوحدی.
صاحب آنندراج بکلمهٔ پیشه‌ور معنی کارکننده و کارگزارنده و عامل و خادم نیز داده است.

1 - Artisan.

پیشه‌وران. [شَ / شِ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] ج پیشه‌ور. صاحبان حرف. اهل حرفت. محترفه. این کلمه در تداول امروز بجای کسبه و اصناف پذیرفته شده و مستعمل است (از لغات مصوب فرهنگستان). امّا اصناف و کسبه که در عداد پیشه‌وران محسوبند بر حسب اصطلاح مالیه و مقررات مالیاتی بشرح ذیل و اعم از کسبه و دست‌مزد بگیران، یعنی اهل حرفت و صنعت که منحصراً دستمزد دریافت میدارند، میباشند: آئینه‌ساز و آئینه فروش، آبکار، آبنبات‌ساز و آبنبات ریز، آپاراتچی، آبمیوه‌فروش، آش‌پز، آجیل‌فروش، آرایشگر، آهنگر، اطوکش، اوراقچی، الکساز و غربال‌بند، اسباب‌بازی فروش، الوارفروش، اسلحه‌فروش، ابزارفروش، اتوشو، باطری‌ساز، بزاز، بقال، بیلیاردچی، بستنی‌فروش، بلورفروش، بنزین و نفت و روغن اتومبیل‌فروش، بارفروش، بشکه‌دار و بشکه‌ساز، پانسیون‌دار، پینه‌دوز، پنبه‌زن (حلاج)، پنبه‌فروش، پرنده‌فروش، پرده‌دوز، پیراهن‌دوز و پیراهن‌فروش. تره‌بارفروش، متصدی توقفگاه، تابلوساز و تابلونویس، تخته‌سه‌لائی‌فروش، ترازوساز، تراشکار فلزات، تمبر باطله‌فروش، تعمیرکار اتومبیل، تیرفروش، توتون‌فروش، تنباکوفروش، تخم‌گل‌فروش، جوشکار، جگرکی، جوراب‌باف و جوراب‌فروش، چمدان‌ساز، چاقوساز، چادردوز، چوبدار، چلوکبابی و چلوخورشی، چاپخانه‌دار، چرم‌فروش، چینی بندزن، چراغساز، چدن‌ریز، حلبی‌ساز، حصیرباف و حصیرفروش، حلواپز، حلاج (پنبه‌زن)، حلیم‌پز، خاتم‌ساز، خرازی‌فروش، خواربارفروش، خیاط و خیاط اتومبیل، دباغ، دوخته‌فروش، دوچرخه‌ساز و دوچرخه کرایه بده و دوچرخه‌فروش، دواتگر، درشکه‌دار، داروخانه‌دار، ریخته‌گر، رستوران‌دار، رفوگر، رنگرز، رنگ‌فروش، زرگر، زهتاب، زردوز و ملیله‌دوز، زغال‌فروش، سوهان‌کار، سمسار، سرایدار، سراج، سازندهٔ آلات موسیقی، سرکه‌فروش و آبغوره و ترشی‌فروش، سیمانکار و موزائیک‌ساز، سیگارفروش، سبزی‌فروش، ساعت‌ساز و ساعت‌فروش، سماورساز، سنگتراش، سفیدگر، شیشه‌بر، شیشه گر، شیشه‌فروش، شیرینی‌فروش (قناد)، شمع‌ساز، شعرباف، صحاف، صابون‌فروش، صندوق‌ساز، ظرف کرایه بده، عطار و سقط‌فروش، علاف، عصار، عکاس و ظاهرکنندهٔ فیلم، علاقه‌بند، عینک‌ساز و عینک‌فروش، فخار (کوره‌پز)، فرنی‌پز، قپان‌دار، قناد (شیرینی پز)، قندریز، قهوه‌چی، قهوه‌فروش، قلمزن، قفل‌ساز، قاب‌ساز، قصاب، کاغذفروش، کاموافروش، کلاهدوز و کلاه‌فروش، کلاه‌مال، کاروانسرادار، کله‌پز، کشک‌سا، کیف‌دوز و کیف‌فروش، کهنه‌فروش، کوزه‌فروش، کفاش، کتاب‌فروش و مجله‌فروش، گیوه‌فروش، گل‌فروش، گرمابه‌دار، گاودار، گله‌دار، گاراژدار (متصدی حمل و نقل)، گراورساز و پلاک‌ساز و مهرساز، لبنیات‌فروش، لبوفروش، لیمونادفروش، لواف، لباس دوخته‌فروش، لباس‌شو، لوازم‌التحریرفروش (نوشت‌افزارفروش)، لحاف‌دوز و لحاف‌فروش، لوازم الکتریکی‌فروش، لاستیک‌فروش، متصدی حمل و نقل (گاراژدار)، مسافرخانه‌دار، مسگر، مهمانخانه‌دار، میوه‌فروش، مصالح بنایی‌فروش، ماست‌بند، مبل‌ساز و مبل‌فروش، موتاب، نانوا (خباز)، نجار، نوشابه‌فروش، نقاش تابلو و عمارت و اتومبیل، نمدمال، نعلبند و نعل‌ساز، نمک‌کوب، نخودبریز، واکسی، ورشوساز، یخچال‌دار، یخنی‌پز.

پیشه‌ورز. [شَ / شِ وَ] (نف مرکب) ورزندهٔ پیشه. پیشه‌ور. پیشه کار. کارورز:

سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یکروی جویند هر دو هنر
یکی پیشه‌ورز[2] و یکی گرزدار
سزاوار هرکس پدید است کار. فردوسی.

پیشه‌ور شدن. [شَ / شِ وَ شُ دَ] (مص مرکب) پیشه کارشدن. احتراف. (تاج المصادر بیهقی). اشتغال به پیشه. کاسب و صنعتگر و صاحب حرفه شدن.

پیشه‌وری. [شَ / شِ وَ] (حامص مرکب) عمل پیشه‌ور: و طبقهٔ سوم بعضی را پیشه‌وری فرمود چون نانوا و بقال و قصاب و بنا و دیگر پیشه‌ها. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۳۱). بوقت استخلاص ماوراءالنهر و خراسان به اسم پیشه‌وری و جانورداری جماعتی را بحشر بدان حدود رانده. (جهانگشای جوینی).

پیشه و هنر. [شَ / شِ وَ هُ نَ] (اِ مرکب) شغل و صنعت. ||وزارت پیشه و هنر، نامی که وزارت صناعت را دادند. (از لغات مصوب فرهنگستان ایران).

پیش هشتن. [هِ تَ] (مص مرکب) پیش گذاشتن.

پیش‌هنگ. [هَ] (اِ مرکب)[3] پیش‌آهنگ. پیشرو لشکر. رجوع به پیش‌آهنگ شود.

پیشی. (حامص) سبقت. سابقه. (زمخشری). تبادر. مبادرت. بَدری. قِدم. قُدمَه. فرطه. زلجان. (منتهی الارب). مقابل تأخر. بمعنی پیشدستی آمده که سبقت باشد. (آنندراج). پیشی گرفتن بر...، سبقت گرفتن بر او:

به اندیشه در کار پیشی‌کنیم
بسازیم و با شاه خویشی کنیم. فردوسی.
ز کردار نیکو چو پیشی‌کنی
همی برهماورد پیشی‌کنی. فردوسی.
تو ز همه جهان به پیشی و نام
همچو ز جمع روزها شنبدی. فرخی.
تیغش کند برزمانه پیشی
تیرش برد سوی خصم پیغام. فرخی.
بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک
بمال نیست، بفضل است پیشی و سپسی. ناصرخسرو.
چو در داد بیشی و پیشیت هست
سزد گر شوی بر کیان پیشدست. نظامی.

فرط؛ پیشی کردن و فرستادن پیغام را. عُجرة؛ هر آنچه در وی پیشی نمایند و پنهان کنند. هداء؛ پیشی گرفتن جمل. هذاذ؛ شتر نر پیشی گیرنده. (منتهی الارب). تسابق؛ بر یکدیگر پیشی گرفتن. (زوزنی) تقدم و تأخر؛ پیشی و سپسی. (دانشنامهٔ علائی چ خراسانی ص۹۸). ||اولویت. برتری:

برو [بر فریبرز] آفرین کرد شاه جهان
که پیشی ترا باد و فر مهان. فردوسی.

در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست. ||مزیت که بحریف ضعیف دهند در شطرنج و غیره مانند برداشتن رخ خود از عرصه هم از اول بازی:

کرده با جنبش فلک خویشی
باد را داده منزلی پیشی. نظامی.

رجوع به پیشی دادن شود. ||قبلاً، بطور مساعده پیش دادن تمام یا قسمتی از مواجب یا جیره و مانند آن را پیش از رسیدن وقت آن پرداختن.

پیشی. (اِ) در تداول اطفال، گربه. در زبان کودکان گربه و همین کلمه اصل کلمهٔ پیشیک آذری است که معنی گربه دارد.
- پیشی پیشی؛ آوازی که بدان گربه را خوانند، همچون پیش پیش. مقابل پیشت پیشت که آوازی است راندن گربه را.

پیشیار. [شْ] (اِ مرکب) شاش. بول. پیشاب: زحل دلالت کند بر رودگانی و پیشیار و پلیدی. (التفهیم، ابوریحان).

از نهیب تو شیر گردون را
آب ناخورده پیشیار گرفت. انوری.

||قارورهٔ بیمار را گویند که پزشک را بنمایند. شیشه. دلیل. قارورهٔ بیمار را گویند و آن شیشه‌ای باشد که بول بیمار در آن کنند و پیش طبیب برند. (برهان). پیشیاره. (برهان). شیشهٔ آب پیش بیمار یعنی قاروره. (اوبهی). آب

---
1 - Les artisans (فرانسوی).
۲ - در چ بروخیم: کارورز.
3 - Éclaireur (فرانسوی).

قارورهٔ بیمار. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
بر روی پزشک زن مندیش
چون هست درست پیشیارت. لبیبی.
بس طبیب زیرکی نادیده نبض و پیشیار
درد هرکس را ز راه نطق میسازی دوا.
؟ (در مدح سنائی).
آنچنان دردی که با جانان نگوید دردمند
نی از آن دردی که با ترسا بگوید پیشیار.
سنائی.
||(ص مرکب) مزدور. اجیر. شاگرد. پیشکار. مددکار. خدمتگزار. خادم. (آنندراج). خدمتکار. (جهانگیری):
بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی.
چو کار آمدم پیشیار آمدی
به هر دانشی غمگسار آمدی. فردوسی.

پیشیارج. [رَ] (معرب، مرکب) معرب پیشیاره. رجوع به پیشیاره شود.

پیشیاره. [شْ رَ / رِ] (اِ مرکب) سینی. خوانچه. طبق. مجموعه. خوانچه و طبقی باشد که تنقلات و گل و مانند آن در سکوره‌ها کرده‌در محفل آرند. (منتهی الارب). معرب آن شفارج است. ظرف تنقلات. (انجمن آرا). خوانچه و طبقی که تنقلات و گل در آن کنند و بمجلس آورند. (برهان). پیشیارج. بیشیارج. فیشیارج. خوانچه و طبقی را گویند که در آن تنقلات و گل و امثال آن کرده پیش مهمان آرند، قبل از طعام. ||غذای مشهی باشد که پیش از طعام آرند[1]. پیشپاره. پیشپار. ||قسمی حلوا. حلوای تنک و نرم از آرد و روغن و دوشاب. حلوای بریده. شفارج. (زمخشری). پیش‌باره. قسمی شیرینی. اما بمعانی فوق ظاهراً مصحف پیشپاره (معرب: فیشفارج، شفارج) است. رجوع به پیشپاره شود:
سخن باید که پیش آری خوش ایرا ک
سخن بهتر بسی از پیشیاره[2]. ناصرخسرو.

پیش یازیدن. [دَ] (مص مرکب) آهنگ کردن به پیش. ||دراز کردن بجلو.

پیشیانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به پیشانه شود.

پیشی پیشی. (اِ صوت) آوازی برای نواختن گربه. ||در تداول کودکان، گربه، آنگاه که بدو التفات کنند. ||(اِ) نوعی بید[3]. بیدمشک. نامی که در اسباران به بید مشک دهند. رجوع به بیدمشک شود.

پیشی جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) تقدم جستن. پیشی گرفتن. مقدم شدن. سبقت گرفتن خواستن. پیش افتادن.

پیشی دادن. [دَ] (مص مرکب) دادن قبل از موعد مقرر. دادن قبل از وقت معهود. مساعده دادن. ||مزیت دادن حریف ضعیف را بالخصوص در بازی نرد و شطرنج و جز آن:
چنانکه نراد آسمان را سه ضربه پیشی دادی.... (سندبادنامه ص۳۰۴).
نراد آسمان را پیشی دهی سه ضربه
زین روی از تو ماندم منصوبهٔ هزاران.
(از سندبادنامه ص۳۰۴).
سمندش در شتاب آهنگ بیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی. نظامی.
برده به دو رخ ز ماه بیشی
گل را دو پیاله داده پیشی. نظامی.
گاه‌از جولان بدارد خیره نکبا را بجای
گاه‌صرصر را بتک پیشی دهد یکساله راه.
محمدبن نصیر [در صفت اسب].

پیشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سبقت کردن:
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی. نظامی.
شرصه بکلامه شرصاً؛ پیشی کرد او را بسخن. (منتهی الارب).

پیشیکلو. (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز. کوهستان، سردسیر – دارای ۵۱۶ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ علی‌بلاغ. محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیشیک محله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) نام سابق وشمگیر، محلی به گرگان. (واژه‌های نو فرهنگستان).

پیشی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب)[4] سبق. (دهار). بدار سبقت جستن. مبادرت کردن. جلو افتادن. پیش افتادن. سبقت کردن. بوص. تقدم جستن. انبیاص. مرص. اشتئاء. مُشاءاة. بذاذة و بذوذة. سباق. تبادر. پیشی جستن. مقدم برهمه آمدن. اعجال. مُغاوله. (منتهی الارب): اسکندر باز ایستاد تا ایشان پیشی گرفتند و بنزدیک ارسطاطالیس رسیدند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
تک از باد صبا پیشی‌گرفته
بجنبش با فلک خویشی گرفته. نظامی.
شتر پیشی گرفت از من به رفتار
که بر من بیش ازو بار گرانست. سعدی.
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی. سعدی.
مردمان بصره سبقت و پیشی گرفتند براهل کوفه. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۳۰۱). ||تفوق پیدا کردن. ممازقة؛ پیشی گرفتن در دویدن. ملاهسة؛ پیشی گرفتن و انبوهی کردن بر آن. سباق و مسابقة؛ باکسی پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن و نبرد کردن. تسابق؛ استباق؛ بر یکدیگر پیشی گرفتن. اغتماط؛ بعمد پیشی گرفتن. در دویدن. بایص؛ پیشی گیرنده. عزهل، عزهول؛ پیشی گیرندهٔ شتاب‌رو. سرعان الناس؛ پیشی گیرندگان. ملوس؛ پیشی گیرنده به هر راه که باشد. متمرد؛ پیشی گیرنده. فارط؛ پیشی گیرنده. مسالفة؛ پیشی گرفتن شتر. (منتهی الارب).

پیشی گیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) که پیشی گیرد: عنون؛ ستور پیشی گیرنده و پیشاپیش رونده در سیر. (منتهی الارب).

پیشین. (اِخ) (دریای...) در زابلستان بود. (مزدیسنا ص ۴۲۱).

پیشین. (اِخ) (دشت...) دشت بسیار وسیعی است در کاولستان که پهنای آن متجاوز از پنجاه هزار گز و درازی آن هشتاد هزار گز و دارای چراگاههای مرغوب است. قسمتی از رود لورا که از طرف جنوب غربی آن میگذرد بنام این دشت خوانده میشود و در بلوچستان بدریاچه (یا باطلاق) آب ایستاد میریزد. ||نام قسمتی از رود لورا که از طرف جنوب غربی دشت پیشین میگذرد. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۴۱۹).

پیشین. (اِخ) مرکز دهستان پیشین بخش راسک شهرستان سراوان. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری راسک کنار مرز پاکستان. جلگه. گرمسیر، مالاریائی، دارای ۴۵۶۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا فرعی است. گمرک و پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

پیشین. (اِخ) پشنگ. نام قصبه‌ای کنار نهر سرخ آب. واقع در ۱۶۶ هزارگزی جنوب شرقی قندهار و ۵۵ هزارگزی شمال غربی کته به افغانستان، و مرکز ایالتی بهمین نام. ||نام ایالتی در افغانستان محدود از جنوب به بلوچستان و از سه جانب دیگر به دیگر نواحی افغانستان دارای ۹۳۲۳ هزار گز مربع مساحت. (ازقاموس الاعلام ترکی). این ناحیه امروز جزء افغانستان است.

پیشین. (ص نسبی) منسوب به پیش. سابق. قبلی. اقدم. مقدم. سالف. سلف. قدیم. متقدم. گذشته: و چنین گویند که بشریعت تورية اندر و بدان شریعتهای پیشین، نماز دیگر فریضه‌تر بودی و گرامی‌تر... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

---

1 - Hors d'œuver (فرانسوی).

۲ - چنین است در دیوان ناصرخسرو ص۳۹۵، و ظ: پیشپاره.

3 - Salix aegyptiaca. Salix caprea (لاتینی).

4 - Devancer quelqu'un (فرانسوی).

ز شاهان پیشین همی بگذرد
نفس داستان را به بد نشمرد. فردوسی.
چنین بود تا بود کار جهان
بزرگان پیشین و شاهنشهان. فردوسی.
برآیین شاهان پیشین بدیم
نه بیکار و بر دیگر آیین بدیم. فردوسی.
بر آیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فره و دین رویم. فردوسی.
که‌کس را ز شاهنشهان آن نبود
نه از نامداران پیشین شنود. فردوسی.
ز دانای پیشین شنیدم سخن
که‌یادآورد روزگار کهن. فردوسی.
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید
نه از نامداران پیشین شنید. فردوسی.
بتو داده بودند و بخشیده راست
تراکین پیشین نبایست خواست. فردوسی.
بدو گفت شاهان پیشین دراز
سخن خواستند آشکارا و راز. فردوسی.
جهود و مسیحی نماند بجای
در آرد همه دین پیشین ز پای. فردوسی.
هم آیین پیشین نگه داشتم
سپه را براو هیچ نگذاشتم. فردوسی.
بزرگان که شاهان پیشین بدند
ازین کار بر دیگر آیین بدند. فردوسی.
از آن شاه ناپا کترکس ندید
نه از نامداران پیشین شنید. فردوسی.
نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که‌کس را مباد اختر شوم جفت. فردوسی.
نباید کزین راستی بگذرم
چو شاهان پیشین بپیچد سرم. فردوسی.
مزن رای جز با خردمند مرد
ز آیین شاهان پیشین مگرد. فردوسی.
بیامد دوان پای او [پای اردشیر] بوس داد
ز ساسان پیشین همی کرد یاد. فردوسی.
بر آیین شاهان پیشین رویم
سخنهای آن برتران بشنویم. فردوسی.
بدو گفت شبگیر چون دخترم
به آیین پیشین بیاید برم. فردوسی.
چنین گفت دهقان دانش پژوه
مر این داستان را ز پیشین گروه. فردوسی.
درختان ببینی که آن کس ندید
نه از کاردانان پیشین شنید. فردوسی.
کس‌از نامداران پیشین زمان
نکردند آهنگ زی آسمان. فردوسی.
ز ما بستد آیین پیشین ما
که‌افزون کند فره و دین ما. فردوسی.
مراو را به آیین پیشین بخواست
که‌این رسم و آیین بد آنگاه راست.
فردوسی.
پرستیدن شهریاران همان
از امروز تا عهد پیشین زمان. فردوسی.
به روزگار دوشنبد نبید خور بنشاط
به رسم موبد پیشین و موبدان موبد.
منوچهری.
کنون این داستان ویس و رامین
بگفتند آن سخندانان پیشین.
فخرالدین اسعد گرگانی.
در این اقلیم کآن دفتر بخوانند
بر آن تا پهلوی از وی بدانند.
کجامردم در این اقلیم هموار
بدند آن لفظ پیشین را خریدار.
فخرالدین اسعد گرگانی.
بریدی سیستان که در روزگار پیشین به اسم حسنک بود، شغلی بزرگ و با نام، بطاهر دبیر دادند. (تاریخ بیهقی).
ارجو که باز بنده شود پیشم
آن بیوفا زمانهٔ پیشینم. ناصرخسرو.
این بود خوی پیشین عالم را
کی‌باز گردد او ز خوی پیشین. ناصرخسرو.
گفتا چو ستور چند خسبی
بندیش یکی ز روز پیشین. ناصرخسرو.
بروزگار پیشین در اسپ شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستند از بهر آنک ملک جهان از آن ایشان بود و هرکجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی بدرگاه ایشان آوردندی. (نوروزنامه). و در میانهٔ ما در ایام پیشین قحطی سخت پیدا شد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۹۶).
همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی.
بگویم زر پیشین نو نیرزد
چو دقیانوس گفتی جو نیرزد. نظامی.
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی. سعدی (گلستان). یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مراین نعمت بسعی اندوخته‌اند. سعدی (گلستان). یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم. سعدی (گلستان). اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد. سعدی (گلستان).
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد.
حافظ.
||اول. نخست. نخستین. اولین:
ز پیشین سخن و آنکه گفتی ز پس
بگفتار دیدم ترا دسترس. فردوسی.
آل یاسین مر چین را دومین چین است
تو به چین دومین شو نه بدان پیشین.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۴۲).
گفت الجار ثم‌الدار؛ پیشین خداوند سرای آنگاه سرای. گفت شیخ بوسعید را بگوی کلاهی فرستادی، پیشین سری باید تا کلاه بر وی نهی. و اسب که پیر را ندیده باشد و چون پیشین باربیند بگریزد و داند که دشمن است. (کیمیای سعادت غزالی). چون زلیخا یوسف را بخود دعوت کرد، پیشین برخاست و آن بت را که بخدائی میداشت روی بپوشید. (کیمیای سعادت غزالی). ||پیشتر. جلوتر:
دگر ره بود پیشین رفته شاپور
ببیش‌آهنگ آن بکران چون حور. نظامی.
پیغامبر پیشدستی میکرد از غایت تواضع و سلام میداد و اگر تقدیراً سلام پیشین ندادی هم متواضع او بودی. (فیه‌مافیه ص۱۰۵). هنوز آدم نیامده فرشتگاه پیشین حاکم کردند بر فساد. (فیه مافیه ص۲۰۳). حضرت رسول (ص) را پیشین بخواب میدیدند و حال آن مسکین چنان شد که حضرت سلطان‌العلماء را به پیشین فرموده بود بیست جوق گویندگان مرثیه‌های حضرت مولانا را که پیشین گفته بود می‌سراییدند. (مناقب افلاکی. نقل از ص۳۰۴ فیه مافیه). ||آنچه پیش از دخول در کار به تعارف دهند. (حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله):
وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد
بر دکان اسبان و نقد و جنس و زاد. مولوی.
||قبل. ماقبل. سابق:
پس از جنگ پیشین که آمد شکست
بتوران پر از درد بودند و پست. فردوسی.
ببهرام گفتند کای شهریار
تو این را چنان گرگ پیشین مدار.
این گرگ پیر چنگ پیشین روز بدیده بود و حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی تکین... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). ||ظهر. ظهیرة. (زمخشری). ظهیر. گرمگاه. نیمروز:
نه از آن روز فرو رفتهٔ عمر
پس پیشین خبری خواهم داشت. خاقانی.
چو باشد روز را هنگام پیشین
ز من خواهد حریر بربر و چین.
فخرالدین اسعد گرگانی.
واپسین یار منی در عشق تو
روز برنائی به پیشین آورم. خاقانی.
در نیمشب چو صبح پسین در گرفته‌ایم
در ملک نیمروز به پیشین رسیده‌ایم.
خاقانی.
بس به پیشین بدیده‌ای خورشید
که‌چو کژ سر نمود کژ نظرست. خاقانی.
شد روز عمر زآن سوی پیشین و روی نیست
کاین روز رفته باز به روزن درآورم.
خاقانی.
روز امید به پیشین برسد
ترسم آوخ که زوالش برسد. خاقانی.
روزعمر آمد به پیشین ای دریغ

کار برنامد به آیین ای دریغ. خاقانی.
گرچه بهین عمر شد روزبه پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه خوشدم‌تریم.
خاقانی.
گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینیان
بیش پیشم در سخن داند کسی کو پیشواست.
خاقانی.
نمی‌شد یکی بر دگر کامگار
ز پیشین درآمد بشب کارزار. نظامی.
بپای همت من این دو عالمست دو کفش
که صبح پوشم و پیشین برهنه پا گردم.
حکیم رکنای کاشی (از آنندراج).
– خواب پیشین؛ خواب پیش از نیمروز:
ز سنت نبینی از ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر.
سعدی.
– دندان پیشین؛[1] ثغر. ثنیه. دندانهای پیشین. ثنایا. رجوع به ثنایا شود:
یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان. سعدی.
بسبابه دندان پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال. سعدی.
و چون هر دو دندان پیشین او بیفتد... آنرا ثنی گویند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۷۸). هتم؛ شکسته شدن دندان پیشین کسی از بن. (منتهی الارب).
– سرای پیشین؛ بیرونی: و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست. (تاریخ بیهقی). او بسرای پیشین بنشست. (تاریخ برامکه).
– صبح پیشین؛ صبح کاذب.
– صف پیشین؛ صف مقدم:
صف پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران صف‌النعال.
ناصرخسرو.
از آن صف پیشین نمائی و طائی
بجز غمر غمرالردائی نبینم. خاقانی.
– نماز پیشین؛ صلوة ظهر. (منتهی الارب). صلوة اولی. نماز نیمروز. پیشین نماز. رجوع به نماز شود. صاحب آنندراج گوید: نماز ظهر را پیشین از آن گویند که جبرئیل علیه‌السلام رسول صلی‌الله و علیه و آله و سلم را اول از هر نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود. (آنندراج): و هر دو سپاه با یکدیگر برآویختند و حرب کردند چاشتگاه تا نماز پیشین... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و چنین گویندکه بشریعت تورية اندر و بدان شریعتهاء پیشین، نماز دیگر فریضه‌تر بودی و گرامی‌تر و این نماز را صلوة الوسطی خوانند از بهر آنکه بمیان چهار نماز است: نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست
همی ندیدم من این عجایبست و عبر.
فرخی.
چون وقت نماز پیشین بود درهای حصار بگشادند. (تاریخ سیستان). چون روز شد تا نماز پیشین حرب میان ایشان قایم بود. (تاریخ سیستان). امیر نزدیک نماز پیشین به کوشک معمور رسید (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۶). سخن میرفت و جنایات وی را (امیر یوسف را) میشمردند. و آخرش آن که چون روز بنماز پیشین رسید... امیر یوسف را دیدم برپای خاست. (تاریخ بیهقی ص۲۵۲). و خواجهٔ بزرگ احمد حسن هر روز برای خویش به در عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۶). و نزدیک نماز پیشین را مدد سیل بگسست. (تاریخ بیهقی ص۲۶۲). چون نماز پیشین بکردیمی بیگانگان بازگشتندی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۶). تا نزدیک نماز پیشین بماند (حسنک). (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). چون روز بنماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند. (تاریخ بیهقی ص۲۳۳). میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه‌ها باز شدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). امیر نیز مجلس خود را خالی کرد... و آن خالی بداشت تا نماز پیشین. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). بباغ بوالقاسم ضرابی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت.(تاریخ بیهقی ص۳۷۵). و نزدیک نماز پیشین دو سوار در رسید. (تاریخ بیهقی ص۴۹۳). بسیار مضایق بباید گذاشت تا بنزدیک نماز پیشین آنجا رسید. (تاریخ بیهقی). امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نمازپیشین بکرد. (تاریخ بیهقی). تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز برنخاست و روزی سخت با نام بگذشت. (تاریخ بیهقی). میمنهٔ علی تکین نماز پیشین بر میسرهٔ خوارزمشاه برکوفتند و نیکو بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمیان افتاد. (تاریخ بیهقی). دست ابراهیم بگرفت و به منا برد و آنجا نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن و بامداد بکرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ربیعةبن هیثم گفت رحمه‌الله رفتم اویس را ببینم، در نماز بامداد بود، چون فارغ شد، بتسبیح مشغول شد، صبر کردم تا فارغ شد برخاست تا نماز پیشین بگذارد. (تذکرةالاولیاء عطار). به ادای فرض نماز پیشین مشغول بودند. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص۸۵). هوا ابر بود خواجه از من پرسیدند که وقت نماز پیشین شده است. (انیس الطالبین بخاری). اظهار؛ بوقت نماز پیشین رفتن. (منتهی الارب). ||(ا) چیزی است از آن خرما که از آن رسن تابند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به پیشن و پیشند شود.

پیشینشا. (اِخ) نام کوهی آتش‌فشان واقع در کشور اکوادر از آمریکای جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی). ||نام ایالتی از جمهوری اکوادر آمریکای جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیشینگان. [نَ / نِ] (ص، اِ) ج پیشینه، بمعنی اولین. قدماء. اسلاف. متقدمان. پیشینان: و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر... بدان مقدار که اندر کتب پیشینگان یافتیم و به اخبارها بشنیدیم. (حدود العالم).
به آئین پیشینگان بگروید
بدین سایهٔ سروبن بنگرید. فردوسی
سکندر نه زین پایه دارد خرد
که از راه پیشینگان بگذرد. فردوسی.
نمایم شما را یکی مرغزار
ز شاهان پیشینگان یادگار. فردوسی.
در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خاک مالند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۲ چ ادیب).
گر از کار پیشینگان غافلی
کنون یادگیرش ز روشندلی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و نهاد و شکل آن و سیر ملوک پیشینگان و عادات حشم و رعیت آن و چگونگی آب و هوا. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳).
این سبب است که گروهی از پیشینگان، بیرون کردن خون بهیچ حال روا نداشته‌اند. و پیشینگان اندر کتب یاد کرده‌اند که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و پیشینگان زراوند طویل کرده‌اند و متأخران زراوند گرد میکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و پیشینگان چنین گفته‌اند که شاه جانوران گوشت‌خوار باز است. (نوروزنامه). و صفت گرزش که بغزنین نهاده است حقیقت میشود که آنچه از پیشینگان باز گفته‌اند چون گرشاسپ و سام و رستم و دیگران متصور تواند بود. (مجمل التواریخ و القصص).
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر
گه از صحف پیشینگان درس گیر. نظامی.
اگر برد خواهی چنان مایه بر
که بردند پیشینگان دگر. نظامی.
و اگر از ظلم پیشینگان شهنشاه چیزی ناقص میکند که صلاح این عهد و زمان نیست میگویند رسم قدیم و قاعدهٔ اولنیان است. (تاریخ طبرستان).

پیشین‌گاه. (اِ مرکب) وقت نماز پیشین. وقت نماز ظهر. (غیاث). پیشین‌گه:
رفت روزی بوقت پیشین گاه
تا در آن باغ روضه یابد راه. نظامی.

1 - Incisif(ve) (فرانسوی).

رفت پیشین گاهی از ویرانه‌ای
سوی بازار حلب دیوانه‌ای. زلالی.

پیشین‌گه. [گَهْ] (اِ مرکب) پیشین‌گاه. وقت نماز ظهر. ج، پیشین گهان:
ز پیشین گهان تا نماز دگر
بمیدان نشد رزم ساز دگر.
نظامی (از آنندراج).

پیشی نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تعجیل. استعجال. تفارط. فروط. زهق. زهوق. (منتهی الارب) تکثر؛ پیشی نمودن بمال کسی و بسیار جستن. (تاج المصادر بیهقی).

پیشینگه. [نَنْ گَ] (اِخ) (دریاچهٔ...) این نام در اوستا (آبان‌یشت بند ۲۷) آمده و ظاهراً در کاولستان بوده است. رجوع شود به مزدیسنا تألیف معین ص۴۱۸.

پیشین‌نماز. [نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پیش‌نماز. امام که پس او نماز گزارند و او را پیشنماز نیز خوانند. (آنندراج). امام جماعت. ||(اِ مرکب) نماز پیشین:
چنین گفت هنگام پیشین نماز
نبودی چنین پیش آتش دراز. فردوسی.

پیشینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) قدیم. دیرینه. سلف. سالف. متقدم. قبلی. ماضی. گذشته. سابق. پیشین:
نهال آنگه شود در باغ برور
که برداریش از آن پیشینه معدن.
ناصرخسرو.
و پیش از وی نامها که نوشتندی از دیگر پادشاهان پیشینه مختصر بودی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۹).
عهد پیشینه یاد میکردند
آنچه شان بود شاد میخوردند. نظامی.
و آن کنیزان به رسم پیشینه
سیب در دست و نار در سینه. نظامی.
به ار نارم اندوه پیشینه پیش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش.
نظامی.
شتابنده سیلی که بر کوه داشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت. نظامی.
گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند. نظامی.
همان پیشینه رسم آغاز کردی
تنور و خوانی از نوساز کردی. نظامی.
در اخبار شاهان پیشینه است
که چون تکله بر تخت شاهی نشست.
سعدی.
دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلائی بشاهان پیشینه زن. حافظ
سخن دان پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس. ؟
||نخستین. اولین. پیشین:
ز هر گونه‌ای داستانها زدیم
بدان رای پیشینه باز آمدیم. فردوسی.
||مقدم. جلوتر:
قیاسی گیر از اینجا آن و این را
خر پیشینه پل باشد پسین را. ؟
||از پیش. ||صاحب آنندراج گوید: اگرچه متبادر از لفظ پیشینه و زمان پیشینه و کار پیشینه گذشته است اما در این بیت نظامی که:
بفرمان شه خضر خضرا خرام
به آهنگ پیشینه برداشت گام.
بمعنی آینده استعمال یافته یعنی بقصد راه آینده گام را برداشت و آمادهٔ رفتن شد - انتهی. اما این توجیه بر اساسی نمی‌نماید. و ظاهراً همان معنی قدیم و گذشته مراد است. ||(اِ مرکب) این کلمه را فرهنگستان بجای گذشته و سابقهٔ کار اداری برگزیده است.

پیشینیان. (ص، اِ)[1] جِ پیشین. متقدمین. قدماء. اسلاف. سابقین. سلف. (دهار). اوائل. گذشتگان. اقدمین. پیشینگان. مقابل پس‌آیندگان. مقابل پسینیان:
این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار.
فرخی.
برجای پیشینیان راه‌نمایان خویش به استقلال نشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).
ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان بپیش آور.
ناصرخسرو.
کعب‌الاحبار معاویه را بدین گونه آگاه کرد که بکتابهای پیشینیان نوشته است که... (قصص‌الانبیاء ص۱۵۲). و گفت بنگرید که پیشینیان فساد کردند، عاقبت کارایشان چگونه بود. (قصص‌الانبیاء ص۹۴).
ای ز فلک بیش بس و ز تو فلک دیده آنک
دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست.
خاقانی.
ز باغی که پیشینیان کاشتند
پس آیندگان میوه برداشتند. نظامی.
نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پندگیرند از آن پیشتر که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند. (گلستان). پیشینیان چه کردند و برفتند. (مجالس سعدی).
ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینیان سیرت آموختند. سعدی.
رجوع به اوائل شود.

پیطرو دلاواله. [یِ رُ دِلْ لا والْ لِ] (اِخ)[2] سیاح ایتالیائی. وی در سنهٔ ۱۶۲۱ م.از کتیبه‌های تخت‌جمشید چند علامت میخی نقاشی کرد و با خود باروپا برد و حدس زد که باید این خط را از چپ براست بخوانند. (ایران باستان ج ۱ ص۴۳).

پیطویداس. (اِ)[3] صنوبر صغیر. قضیم قریش. بیطوس. قوقا. ارز. تنوب.

پیغ. (اِ) چیز نوک‌تیز. رجوع به پیغال شود.

پیغاره. [رَ / رِ] (اِ) طعنه و سرزنش و بهتان. (برهان). ملامت. (صحاح الفرس):
سه چیزت بباید کزو چاره نیست
وزآن نیز بر سرت پیغاره نیست. فردوسی.
بدو گفت شاه‌ای بد بدکنش
سزاوار پیغاره و سرزنش. فردوسی.
پیغاره زنی که بد چرا کردی
گر بد کردم بجای خود بد کردم. بدیعی.
چند پیغاره که در بیغولهٔ غاری شدم
ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من.
خاقانی.
رجوع به بیغاره شود.
- پیغاره‌جوی؛ ملامت جوی.

پیغال. (اِ مرکب) (از پیغ، بمعنی چیزی نوک‌تیز + ال، ادات نسبت) نیزه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). رمح:
دریغ آن سر و برز و آن یال او
هم آن تیر و آن تیغ و پیغال او.
(از فرهنگ اسدی).

پیغال. (اِخ)[4] ترکی‌شدهٔ پیگال مجسمه‌ساز فرانسوی. تولد پاریس سال ۱۷۱۴ و وفات ۱۷۸۵ م. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به پیگال شود.

پیغاله. [پَ / پِ لَ / لِ] (اِ) صورتی از پیاله یا شیشه و یا اصل آن و کلمهٔ پیاله خود یونانی است. قدح شراب. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). قدح و کاسهٔ شراب. (برهان). جام:
گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.

پیغام. [پَ / پِ] (اِ)[5] پیام. سفارة. (دهار). از زبان کسی چیزی گفتن، و آنرا پیغام زبانی نیز گویند و پیغام کاغذی پیغامی که بتوسل مکتوب ادا کنند. و پیام را بلغت ژند و پاژند پیتام گویند. (آنندراج). رسالت. ملأک. ملأکة. وحی. علوج. رسیل. رسول. رسالة. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سخنی که بوسیلهٔ دیگری بکسی رسانند. مراسلة. آنچه از گفتار بکسی گویند که رفته بدیگری از جانب گوینده رساند. آنچه از گفتار بوسیلهٔ دیگری کسی را گویند:
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
دژم گشت و اندر[6] شگفتی بماند. فردوسی.
به رستم بگفت آنچه پیغام بود
که فرجام پیغامش آرام بود. فردوسی.

1 - Les anciens (فرانسوی).
2 - Pietro Della Valle.
3 - Pithuides. 4 - Pigalle.
5 - Message.
۶ - ن‌ل: ز کردار خود در.

پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام او گشت شاد. فردوسی.
فرستاده آمد بگفت آن پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.
ز پیغام او شد دلش پرشکن
پراندیشه شد مغزش از خویشتن. فردوسی.
فرستاده پیغام شاه جهان
بدیشان بگفت آشکار و نهان. فردوسی.
چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده‌ای یا گرامی مهی. فردوسی.
همان باژ و شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و پیغامش آمد بجای. فردوسی.
چو پیغام خسرو به رستم رسید
بکردار دریا دلش بردمید. فردوسی.
خداوند یاد دارد بنشابور رسول خلیفه آمد و لواء و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۷). پیغامها بر زبان وی می‌بود. (تاریخ بیهقی ص۸۷). گفتم پیغام چیست. گفت میگوید که آنچه پیش ازین نبشته بودم... اگر جز آن نبشتمی بیم جان بودی. (تاریخ بیهقی ص۳۲۷). و گفت با تو حدیث فریضه دارم و پیغام است سوی بونصر. (تاریخ بیهقی ص۱۴۲). حدیث من [احمدبن ابی دواد] گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو. (تاریخ بیهقی ص۱۷۲). آلتونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی). بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند. (تاریخ بیهقی ص۳۸۰). خطها زیر آن نبشتند که این پیغام ایشانست. (تاریخ بیهقی ص۶۷۷). عجب کاری دیدم... پیغام سلطان بر آن جمله رسیده، کاغذی بدست وی داد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۰). امیر مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست (تاریخ بیهقی) . و هر روزی سوی ما پیغام بودی کم و بیش به عتاب و مالش و سوی برادر نوشت... (تاریخ بیهقی). و رسول با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی). یکروز نزدیک این خواجه نشسته بودم و پیغامی را رفته بودم. (تاریخ بیهقی). طاهر گفت پیغام است سوی بونصر باید گفته آید. (تاریخ بیهقی). با خود گفتم این پیغام بباید نبشت اگر تمکین گفتار نیابم... (تاریخ بیهقی) . پس در حدیث وزارت بپیغام با وی سخن رفت، البته تن در نداد. (تاریخ بیهقی).
این حکم درین کار کرد پیداست
با آنکه رسول آمدست و پیغام.
ناصرخسرو.
سوی تو نیامده است پیغمبر
یا تو نه سزای اهل پیغامی. ناصرخسرو.
آنکس که زبانش بما رساند
پیغام جهان داور یگانه. ناصرخسرو.
آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی
پاسخش ده گر توانی سر مخار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
بشنو که چه گوید همیت دوران
پیغام ازین چرخ تیز گردان. ناصرخسرو.
پیغام فلک مر ترا نمایم
بر خاک نبشته به خط رحمان. ناصرخسرو.
هرچند که دیر آید سوی تو بیاید
چون سوی پدرت آید پیغام نهانیش.
ناصرخسرو.
که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).
خمارآلود با جامی بسازد
دل عاشق به پیغامی بسازد. باباطاهر.
پیغام غمت سوی دلم می‌آید
زحمت همه بر روی دلم می‌آید... خاقانی.
برون زآنکه پیغام فرخ سروش
خبرهای نصرت رساندش بگوش. نظامی.
منتظر بنشسته‌ام تا کی رسد
از پی جان خواستن پیغام تو. عطار.
که هر کس نه در خورد پیغام اوست. سعدی.
از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است. سعدی.
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود
نامهٔ سربسته، از شیرینی پیغام او. صائب.
تو ای قاصد به هر عنوان که خواهی شرح حالم کن
جواب نامه دشوارست و پیغام زبانی هم.
معزفطرت.
مُغلغلة؛ پیغام که از شهری بشهری برند. (منتهی الارب).

پیغام آوردن. [پَ / پِ وَ دَ] (مص مرکب) رساندن پیغام. گزاردن پیغام. رساندن سخنی از کسی بدیگری:
ور زین سخن که یادکنی تنگدل شود
پیغام من بدو بر و پیغام او بیار. فرخی.
مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه‌ها آورده و جلاد آمده و پیغام می‌آوردند از خواجهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی ص۳۶۸). آنوقت پیغام آوردند از امیر و پس بپرسش خود امیر آمد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۳). غلامی بود خرد... که پیغام سوی جد و جدهٔ من آوردی. (تاریخ بیهقی). دیگر روز مسعدی نزدیک من آمد و پیغام خوارزمشاه آورد. (تاریخ بیهقی) . فراش پیری بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. (تاریخ بیهقی). بوسهل آمد و پیغام امیر آورد... که خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است. (تاریخ بیهقی).
گر تو پیغامی ز من آری و زر
پیش تو بنهند جمله جان و سر. مولوی.
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد. مولوی.

پیغامبر. [پَ / پِ بَ] (نف مرکب)[1] پیامبر. پیمبر. پیغمبر. رسول. نبی. (منتهی الارب). مرسل. (دهار). وخشور. که رسالت گذارد. آنکه ابلاغ پیام کند عموماً و پیغام خدا رساند خصوصاً. (از آنندراج): بوزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت که دینی با خلل بوده است و دین عیسی پیغامبر گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸). در کتب خوانده‌ام که آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۸). فرزندی از آن پیغامبر برمی‌باید انداخت. (تاریخ بیهقی ص۴۲۲).
بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم از آنک
پیغامبر تراست ز طاعت بر امتش.
ناصرخسرو.
نبی؛ پیغامبر از جانب خدای تعالی و عدد آنانرا یکصدو بیست و چهار هزار گفته‌اند. (منتهی الارب). ||که پیغام برد. که پیغام گزارد. فرستاده. پیام‌آور. (آنندراج). برید. نامه‌بر. علوج. الوک (منتهی الارب): اعیان آمدند بدرگاه جائی که عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق می‌نشست بلکه او را پیغامبر کنند وی گفت من تاب آن ندارم که سخن نیز بشنوم. (تاریخ بیهقی ص۶۷۷). فرط؛ پیش کردن و فرستادن پیغامبر خود را. افراد؛ پیغامبر فرستادن. غمدان؛ پیغامبر لشکر. (منتهی الارب). ||(اِخ) محمدبن عبدالله (ص)، پیغامبر اسلام.

پیغام بردن. [پَ / پِ بُ دَ] (مص مرکب) رسالت. تعلج. (منتهی الارب). رجوع به پیغام شود:
ور زین سخن که یادکنی تنگدل شود
پیغام من بدو بر و پیغام او بیار. فرخی.
من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷).
که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بیدانشی و از نشاف. مولوی.
کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن‌ترند. سعدی.
به خشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست. سعدی.

پیغامبری. [پَ / پِ بَ] (حامص مرکب) عمل پیغامبر. رسالت. رسول. نبوت. پیامبری. پیغمبری. پیمبری. ملأکة. مَلأکة. (منتهی الارب).

پیغام دادن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) بوسیلهٔ دیگری سخنان خود را بشالثی رساندن. الوک:
داد پیغام بسر اندر عیار مرا

1 - Prophète (فرانسوی).

که‌مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی.
بدو داد پیغامها بیشمار
همان نامهٔ نامور شهریار. فردوسی.
گل‌سوری بدست باد بهار
سوی باده همی دهد پیغام. فرخی.
خرزاسب را از آن (از نامه گشتاسب) خشم آمد و نامه‌ای کرد به گشتاسب در جواب نامهٔ او و اندر آن پیغامها داد سخت‌تر از آنکه او نوشته بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که... معتمدی از هرات بنزدیک امیر آید بچند پیغام... (تاریخ بیهقی). بوالحسن... را بخواند (مسعود) و پیغام‌های نیکو داد سوی آلتونتاش و گفت من میخواستم که‌وی را ببلخ برده آید. (تاریخ بیهقی) . بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو در میان کاری من به چه کارم. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت... تا آنچه رفت و می‌باید کرد بنده بزبان بونصر پیغام دهد. (تاریخ بیهقی). البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگویی. (تاریخ بیهقی) . پیغام داد که‌اگر سلطان پرسد که احمد چرا نیامده است این رقعت بدست وی باید داد. (تاریخ بیهقی) . و خواجهٔ فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده و در این معانی گشاده‌تر نبشته و پیغامها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است، باید که بر آن اعتماد کند. (تاریخ بیهقی). نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود. (تاریخ بیهقی). رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت... نشستن بر تخت ملک و پیغامها دادیم رسول را. (تاریخ بیهقی). خواجه پیغام داد پوشیده بامیر... که بوسهل زوزنی حرمتی دارد. (تاریخ بیهقی). ایشان را پایمرد کرده بود و سوی ایشان پیغام داده. (تاریخ بیهقی). با آن قوم تاختند سوی احمد و ساقه و مقدمان که بر لب رود بودند و پیغام داد که حال چنین است. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲). پیغامها دادی سلطان او را به سرائیان. (تاریخ بیهقی ص۴۰۳). هم در شب رسولی نامزد کردند مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵). اگر در این رقعتی نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد نیز بگویم. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷). اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد که مردی هشیار است. (تاریخ بیهقی ص۳۲۷). پیغام داد حاجب که فرمان چنان است که امیر را بقلعهٔ مندیش برده آید. (تاریخ بیهقی). و بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۸).
داد پیغام حق به پیغمبر
که‌بدنیا و مال او منگر. سنائی.
در حال زن حجام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است. (کلیله و دمنه).
پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم
آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد.
خاقانی.
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کزگاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست. خاقانی.
مرد کنیزکی همچنین نزدیک او فرستاد و بر زبان او پیغام داد. (سندبادنامه ص۲۱۲).
|| رساندن پیغام کسی بدیگری؛ پیغام گزاردن:
بیامد فرستاده نزد قباد
هم آنگاه پیغام و نامه بداد. فردوسی.
چو آمد بدو داد پیغام سام
ازو زال بشنید و شد شادکام. فردوسی.
نهادند سر پیش او بر زمین
بدادند پیغام خاقان چین. فردوسی.
ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده. سعدی.
ای باد بامدادی، خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی، پیغام دوست دادی.
سعدی.
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را.
سعدی.

پیغام‌دار. [پَ / پِ] (نف مرکب) که پیغام دارد. حامل پیغام. پیغام آور:
چو آورد پیش سکندر نهاد
به پیغام داران زبان برگشاد. نظامی.

پیغام داشتن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) داشتن مطلبی تبلیغ را بوسیلهٔ کسی بثالثی: بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان معتمدی بمجلس عالی فرستد. (تاریخ بیهقی). || حامل واسطهٔ سخنی یا مطلبی بودن از کسی برای دیگری.

پیغام‌ده. [پَ / پِ دِهْ] (نف مرکب) که پیغام دهد. که سخنی بر زبان دیگری بثالثی رساند:
وآن غنچه که در خسک نهفته‌ست
پیغام‌ده گل شکفته‌ست. نظامی.

پیغام رسان. [پَ / پِ رَ / رِ] (نف مرکب) که‌پیغام رساند. که ادای رسالت کند. که پیغام گزارد:
پیغام رسان او دگر بار
آورد پیام ناسزاوار. نظامی.

پیغام رسانیدن. [پَ / پِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پیغام بردن. پیغام گزاردن. ادای رسالت کردن. پیام رساندن. ابلاغ رسالت کردن. الا کة. (منتهی الارب):
به امت رسانید پیغام تو
رسولت محمد بشیرو نذیر. ناصرخسرو.
گر آفتاب زردی از آن سو گذشته‌ای
پیغام آن ستارهٔ رعنا بما رسان. خاقانی.
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی به آن پری. سعدی.
الکنی ای فلان؛ یعنی پیغام من بر وی برسان. (منتهی الارب).

پیغام رفتن. [پَ / پِ رَ تَ] (مص مرکب) پیغام فرستاده شدن. پیام داده شدن. پیام رفتن: سوی وی دو سه روز قریب شصت پیغام رفت البته اجابت نکرد. (تاریخ بیهقی).

پیغام فرستادن. [پَ / پِ فِ رِ دَ] (مص مرکب) پیغام دادن. پیام دادن. گفتن مطلبی بکسی تا بثالثی برساند خواه بزبان یا بنوشته: در نهان سوی ما (مسعود) پیغام فرستاد (حاجب) که امروز البته روی گفتار نیست. (تاریخ بیهقی). هر چند سلطان بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت... امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۶).

پیغام کاغذی. [پَ / پِ مِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیغامی‌که بتوسل مکتوب ادا کنند:
آمد زمانهٔ تو چو پیغام کاغذی
خوردیم از نشاط می از جام کاغذی.
سیدحسین خالص (از آنندراج).

پیغام کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) پیغام فرستادن. پیغام دادن:
سوی آن پرستار پیغام کرد
که‌با من گر آیی به یکجای گرد. فردوسی.
که‌مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد. مولوی.
— امثال:
هرکه را دیده گفته، هرکه را ندیده پیغام کرده.
عمود؛ پیغام‌کنندهٔ لشکر. (منتهی الارب).
رجوع به پیغام دادن و پیغام فرستادن شود.

پیغام‌گزار. [پَ / پِ گُ] (نف مرکب) که پیغام گزارد. پیغامبر. پیغمبر. رسول. مبلغ رسالت. پیام‌گزار. فرستاده:
بگزار حق مهرشه ای شه که مه و مهر
نزدیک تو از بخت تو پیغام‌گزاری است.
فرخی.
پیغام‌گزار داد پیغام
کای طالع تو سنت شده رام. نظامی.
در عشق حریف کارش او بود
پیغام‌گزار یارش او بود. نظامی.
دیگر آنکه دل ترا پیغام‌گزاری است و همین تن تو به این قدر و منزلت بی‌رسولی ممکن نمیشود. (قصص‌الانبیاء ص۱۰).

پیغام گزاردن. [پَ / پِ گُ دَ] (مص مرکب) ادای رسالت کردن. پیغام دادن از کسی بدیگری. پیام رساندن. پیغام دادن از کسی بدیگری. پیام رساندن: بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم. (تاریخ بیهقی ص۴۷ چ ادیب). نامه‌ها را برساند و

پیغامها بگزارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱). چون رسولان بدان مغروران برسیدند و پیغامها بگزاردند. (تاریخ بیهقی). بونصر... رفت و این پیغام مهترانه بگزارد. (تاریخ بیهقی). من پیغامها بتمامی بگزاردم... باز گشتم و جواب باز بردم. (تاریخ بیهقی) . معتصم گفت... چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن. (تاریخ بیهقی). گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری. (تاریخ بیهقی). استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم. (تاریخ بیهقی) . بوسهل عقیلی، نام دارد و جاه و کفایت، اما روستایی طبع است، پیغامها که دهم جزم نگزارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). و این پیغام برسول (ص) گزارد. پیغمبر (ص) جواب داد که ابرویز را دوش کشتند. شما این سخن از بهر که میگوئید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۶).

پیغام‌گزاری. [پَ / پِ گُ] (حامص مرکب) عمل پیغام‌گزار. رسالت.

پیغام و پسغام. [پَ / پِ مُ پَ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به پیغام شود.

پیغان. (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب کلیبر و ۲ هزارگزی شوسهٔ اهربه کلیبر. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ پیغان و چشمه. محصول آنجا غلات و گردو. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی مردم آن گلیم بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیغان. (اِ) شرط و عهد و پیمان. ||هرزه. (برهان). بیهوده.

پیغانه. [نَ / نِ] (اِ) پیمانه. (انجمن آرا) (آنندراج).

پی‌غر. [پَ / پِ غُ] (اِ) قارچ (در تداول عوام گناباد خراسان). نوعی از آن را بعربی فُطر و انواع دیگر را، غَرد، غِراد، غرادة، مغرود، غَرده، غرد، غِردة نامند و سماروغ و سماروخ نیز بدین معنی است.

پی‌غلط. [پَ / پِ غَ لَ] (اِ مرکب) کنایه از محو و ناپدیدی اثر و نشان غلط کردن و این در محل فریب بوده و با لفظ زدن و کردن مستعمل [است] .(آنندراج):

در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم
از پی‌غلط خود زکه پرسیم سراغی؟
حیاتی گیلانی.

رجوع به پی‌غلط افشردن و پی‌غلط راندن و پی غلط زدن و پی غلط کردن شود.

پی‌غلط افشردن. [پَ / پِ غَ لَ اَ شُ دَ] (مص مرکب) پافشاری نابجا کردن:

به یکی پی‌غلط که افشردم
رخت هندو نگرکه چون بردم. نظامی.

پی‌غلط راندن. [پَ / پِ غَ لَ دَ] (مص مرکب) نشان غلط کردن. پی گم کردن:

پی‌غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست. نظامی.

پی‌غلط زدن. [پَ / پِ غَ لَ زَ دَ] (مص مرکب) پی‌غلط راندن:

پی‌غلطی میزنم ناله ز بیداد نیست
بهر چه افتاده سر در پی افغان ما؟
ظهوری (از آنندراج).

دشمن نه پی غلط زده بهر فریب ما.
طهماسب قلی بیک (از آنندراج).

پی‌غلط کردن. [پَ / پِ غَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) محو کردن و برهم زدن نقش پا تا کسی پی نبرد. علامات کار خود را مخفی کردن تا کسی سر از آن کار درنیاورد:

در تو نرسید و پی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر بینداخت. سعدی.

پیغلوش. (اِ مرکب) مقلوب پیلغوش و پیلغوش نیز مبدل پیلگوش [است] که بجهت پهنی برگ آنرا بگوش پیل تشبیه کرده‌اند. (آنندراج). گلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمانگون خوانند و بر کنارهای آن خالهای سیاه و چینهای کوچک افتاده است. (برهان). لوف‌الصغیر. لوف. (انجمن آرا). گلی است از جنس سوسن آزاد که آنرا آسمان‌گون سوسن خوانند و بر کنارهٔ او نقط سیاه باشد و رخنهٔ کوچکی. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). ||خانهٔ مورچه. (ناظم الاطباء). ||دهان و گوش.(ناظم الاطباء).

پیغله. [پَ / پِ غُ لَ / لِ] (اِ) کنج و گوشهٔ خانه. (برهان). بیغله. بیغوله. پیغوله. کنجی باشد از خانه. (صحاح الفرس). گوشه بود یعنی زاویه. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

کنم هرچه دارم بر ایشان یله
گزینم ز گیتی یکی پیغله [1]. فردوسی.

||کنج و گوشهٔ چشم. ||بیراهه. مقابل راه. (از برهان).

پیغم. [پَ / پِ غَ] (اِ) پیغام. (شعوری).

پیغمبر. [پَ / پِ غَ بَ] (نف مرکب) [2] پیغام‌برنده. پیغامبر. رسول. نبی. فرستادهٔ خدا. وخشور. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پیامبر. پیمبر. نذیر. (منتهی الارب):

بشاه جهان [گشتاسپ] گفت [زرتشت] پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم. دقیقی.

چنین گفت با شاه گندآوران
نشانست خوابت ز پیغمبران. فردوسی.

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیر گیها بدین آب شوی. فردوسی.

بر آئین زرتشت پیغمبرم
ز راه نیا کان خود نگذرم. فردوسی.

هر چند در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود، بدین ترحم که بکرد نبوت وی مستحکم‌ترشد. (تاریخ بیهقی). معجزاتی‌که میگویند این دو تن را (اردشیر و اسکندر را) بوده است چنانکه پیغمبران را بوده است. (تاریخ بیهقی). عهدی است که بر پیغمبران و فرستاده‌های او، که بر ایشان باد درود، گفته شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). بحق پیغمبران که فرستاده شده‌اند بسوی خلق... (تاریخ بیهقی).

نور پیغمبرش همی خواندند
یاش سایهٔ اله میگوید. خاقانی.

شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه میمانی بگو. مولوی.

— امثال:

هیچکس در خانه پیغمبر نشد.

تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا؟

||(اِخ) پیغمبر اسلام، یعنی محمد مصطفی (ص). پیغمبر مختار. نور. (منتهی الارب):

که‌من شهر علمم علی‌ام در است
درست این سخن گفت پیغمبر است.
فردوسی.

به پیغمبرش بر کنیم آفرین
به یارانش بر یک بیک همچنین. فردوسی.

همی نازد بعهد میر مسعود
چو پیغمبر به نوشروان عادل. منوچهری.

ما بجانب عراق... مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما... بجای آورده باشیم. (تاریخ بیهقی).

ثنا باد بر جان پیغمبرش
محمد فرستادهٔ بهترش. اسدی.

خط خدای زود بیاموزی
گر در شوی بخانهٔ پیغمبر. ناصرخسرو.

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش.
ناصرخسرو.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زآن در برون آید سری. مولوی.

— پیغمبر عربی؛ محمد مصطفی (ص).

— پیغمبر چاهی؛ یوسف‌بن یعقوب علیه السلام.

— پیغمبر گم‌کرده‌فرزند؛ یعقوب علیه‌السلام. (آنندراج).

— پیغمبر مختار؛ پیغمبر اسلام. (ص ۶۴۷ رودکی ج ۱).

||فرستاده. فرسته. پیغامبر. که پیام برد. پیک. قاصد. پیام‌آور:

چو آگاهی آمد به پرویز شاه
که پیغمبر قیصر آمد ز راه... فردوسی.

---

۱ - ن‌ل:

گزینم ز گیهان یکی پیغله
کنم آنچه دارم ز گیتی یله.

2 - Prophète (فرانسوی).

که پیغمبر قیصر آمد بشاه
پر از درد و پوزش‌کنان از گناه. فردوسی.
شنیدم که خراد از ایران زمین
بیامد به پیغمبری سوی چین. فردوسی.
کنون نو شود در جهان داوری
چو موبد بیاید به پیغمبری. فردوسی.
رود سوی رستم به پیغمبری
بگوید همه هرچه شد داوری. فردوسی.
برفروز آذر برزین که در این فصل شتا
آذر برزین پیغمبر آزار بود. منوچهری.
(برای فهم مقصود منوچهری از پیغمبر آذر رجوع به قصیدهٔ او بمطلع: بر لشکر زمستان نوروز نامدار... شود).

پیغمبر. [پَ / پِ غَ بَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب علیشاه عوض و ۷ هزارگزی شمال ایستگاه راه‌آهن رباط کریم. در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات محصول آن غلات و باغات انگور. شغل اهالی آنجا زراعت است و از طریق لار ماشین بدانجا میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پیغمبر. [پَ / پِ غَ بَ] (اِخ) (اشموئیل پیغمبر) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. واقع در ۲۴ هزارگزی مرکز بخش و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات کوچک و محصول آن غلات. شغل اهالی آن زراعت. راه آنجا مالرو است و زیارتگاهی بنام اشموئیل پیغمبر دارد. در یک هزارگزی ده غاری بنام چیچه بار وجود دارد که از سقف آن آب قطره قطره بحوض وسط غار میریزد و غار طبیعی بنظر می‌آید. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پیغمبرزاده. [پَ / پِ غَ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) فرزند پیغمبر. اولاد رسول. ج، پیغمبرزادگان: زکریا در محراب نشسته بود، و بنی‌اسرائیل و علماء و پیغمبرزادگان نشسته بودند. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۳). گفت ای فرعون دست از بنی‌اسرائیل بدار و ایشان را زحمت مده و ببندگی مدار که ایشان آزادند و پیغمبرزادگانند. (قصص‌الانبیاء ص۹۹).

پیغمبری. [پَ / پِ غَ بَ] (حامص مرکب) عمل پیغمبر. نبوت. نباوة. (منتهی الارب). رسالت. پیغامبری. پیامبری. پیمبری:
نشست اندر ایران به پیغمبری
بکاری چنان یافه و سرسری. دقیقی.
یکی پیر پیش آمدش سرسری
با ایران بدعوی پیغمبری. دقیقی.
بزابلستان شد به پیغمبری.
که نفرین کند بر بت آزری. دقیقی.
که نپسندد او را [زرتشت را] به پیغمبری.
سر اندر نیارد بفرمانبری. دقیقی.
ز چین نزد شاپور شد بارخواست
به پیغمبری شاه را بارخواست. فردوسی.
چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری. فردوسی.
ببرد (محمد «ص») از همه گوی پیغمبری
که با او کسی را نبد برتری. اسدی.
سر علمها علم دین‌ست کان
مثل میوهٔ باغ پیغمبری‌ست. ناصرخسرو.
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را. ناصرخسرو.
عدل کن زآنکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل. سنائی.
سر ز هوا تافتن از سروری‌ست
ترک هوا قوت پیغمبری‌ست. نظامی.
شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری. نظامی.
چندین هزار سکه به پیغمبری زدند
اول بنام آدم و خاتم بمصطفی. سعدی.
||فرستادگی. پیام‌آوری. قاصدی:
همانا کز ایران یکی لشکری.
سوی ما بیامد به پیغمبری. فردوسی.
کزین پس بیائی به پیغمبری
ترا خاک داند که اسکندری. فردوسی.
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
زنی بود گویا به پیغمبری. فردوسی.
شوم پیش دژبان به پیغمبری
نمایم بدو مهر و انگشتری. فردوسی.
به پیغمبری رنج بردم بسی
نپرسید از این باره از من کسی. فردوسی.

پیغن. [پَ / پِ غَ] (اِ) سداب. فیجن. پیگن. سداب را گویند و آن گیاهی باشد دوائی مانند پودنه و خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت کند و معرب آن فیجن است. (برهان).

پیغو. [پَ] (اِخ) پیکو. نام ولایتی مشهور. (برهان). نام قسمتی از ترکستان. ||نام هر که پادشاه ولایت پیغو شود. (برهان). پیغو مصحف یبغوست چه صورت دیگر آن جبغو باشد و ی با ج بدل شود چون جغرات و یغورت و دجله و دیله و یبغو بمعنی پادشاه قسمتی از ترکستان است:
دبیرش مر آن نامه را برگشاد
بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد. فردوسی.
هر چند مهار خلق بگرفتند
امروز تکین و ایلک و پیغو. ناصرخسرو.
اندر عمل تسکین عیار بک غازی
بندند میان پیشت صد پیغو و صد تکسین.
سوزنی.
عنوان جبغو یا یبغو (که اغلب بغلط بیغو و پیغو نوشته و خوانده میشود) بحکام خلخ اطلاق شده. ابن‌خردادبه (ص۱۶) گوید سلاطین ترک و خزر و تبت خاقان خوانده میشوند، «به استثنای پادشاه خرلخ که جبغویه نامیده میشود». بقول کاشغری (ج۳ ص۲۴) یبغو عنوانی بود دو درجه پایین‌تر از خاقان، عنوان یبغو را باید از نام قبیلهٔ یباغو تمیز داد، قبیلهٔ اخیر در سمت شرقی‌تر بین قای و تاتار جا داشته‌اند. (کاشغری ج ۱ ص۲۸). برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به حدود العالم مینورسکی ص۲۸۸. (از حواشی برهان چ معین). ||(اِ) پرندهٔ شکاری از جنس باشه. (برهان). باشق. ||منقار مرغان. (برهان). نوک.

پیغو. [پَ] (اِخ) (ملک کمال‌الدین) عوفی در لباب‌الالباب [1] آرد: «الملک المعظم پیغو ملک. در نوبت ایالت او اهل مرغینان و کاشان با عیشی تن آسان بودند و او پادشاهی بود که هم قوت فضل داشت و هم فضل قوت، آسمانی بر زمین و آفتابی در زین. اشعار او مدون است و دیوان شعر او با صغر حجم چون مردم دیده عزیز و چون دیدهٔ مردم گرامی و اگر تمامی اشعار او نقل کرده شود از غرض کتاب باز مانیم بعضی از حرف او ایراد کرده آمده...»
ای راحت دل و جان، ای آفتاب خوبان
ای جان نواز چون دل، ای دلنواز چون جان.
و سپس بیست و چهار بیت دیگر از این قصیده نقل کند و آنگاه قصیدتی دیگر آرد در مدح خسر شاعر طغان مرغینان که با این بیت آغاز شود:
فرمان نافذ او بر حکمها دلیل
دست تصرف او بر ملکها دراز
خاقان حسام دین حسن‌بن علی که هست
از جملهٔ جهان ز همه چیز بی‌نیاز.
و هم قصیدتی دیگر آرد در حق همان ممدوح چنین:
خندید صبح چون دهن یار سیمتن
او خنده زد بمن و براو من در گریستن.
اما این دو قصیده از حسام‌الدین بختیاربن زنگی سلجوقی متخلص به پیغوی است مداح پیغو ملک، و در نسخهٔ لباب‌الالباب قبل از نقل دو قصیدهٔ فوق ظاهراً عبارتی بوده‌است مشعر بر آنکه شاعران دیگر چنین مدایحی در حق او داشته‌اند و از نسخه آن عبارت حذف شده. و دو قصیده بدنبال قصیدهٔ پیغوملک و بنام او درج گردیده است و حال آنکه در صدر قصیدهٔ اول نام ممدوح که شعر در مدح اوست بالصراحه آمده‌است. مرحوم قزوینی در حواشی لباب‌الالباب نوشته‌اند: پیغو ملک ظاهراً از ملوک الطوایف خانیهٔ ماوراءالنهر است چه ایشان بعد از استیلاء قراخطائیان در ماوراءالنهر (از حدود سنهٔ ۵۳۰-۶۰۶ هـ.ق.) منقسم شده بودند بملوک صغار بسیار و هر

۱ - چ اروپا ج ۱ ص۵۲ و ۵۹ و ۳۰۴ و ۳۰۵.

ناحیهٔ کوچکی در دست یکی از ایشان بود از جانب قراخطا. و مراد از کاشان، کاشان ماوراءالنهر است - انتهی. این مرد آنچنان که سعید نفیسی در حواشی تاریخ بیهقی (جلد سوم ص۱۳۶۲ تا ۱۳۷۷) نوشته است ملکشاه حسام‌الدین یا عزالدین حسن‌بن علی الغ پیغو است متوفی در ۶۲۲ هـ.ق. ممدوح خواجه ضیاءالدین‌بن خواجه جلال‌الدین مسعود خجندی معروف به پارسی، ظا[1] حسام‌الدین بختیاربن زنگی سلجوقی، از امرای دورهٔ سلجوقی و اشعار ای‌ر اخیر چنانکه گفتیم در لباب‌الال‌ب و یا ممدوح او پیغو ملک مخلب‌الالباب این اغتشاش در نسخهٔ از پیغو ملک رخ داده است. ای‌دن چو مرد عاقل است: ر ژاژهای طیان. بر دشم اشعار رودکی (ج۳ ص۱۱۸۱). برِاوست چنانکه عوفی نیز در دلباب آورده است:

رباعی

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو
مستور جهان فضل در جامهٔ تو
بحر هنری روان شده در و گهر
چون ریگ بیابان ز سر خامهٔ تو.

رباعی

هرگز نبدم لب تو یارب روزی
یابندهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد ولیک
رخسارهٔ تو نکرد یک شب روزی.

هم او راست[1]:

جستم برای فال کتابی و ناگهان
دستم به بحر گوهر سید حسن رسید
باصد زبان چگونه توان گفت شکر این
کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید.

هم او راست:

دیده ز جمال یار یابد
آن بهره که از کمال یابد
نی‌نی ز بهار کی توان یافت
هرچ آن ز جمال یار یابد
از روی چوگلستان او دل
گل جوید و لیک خار یابد
گفتم که ببند زلف را، گفت
این فتنه کجا قرار یابد
روزی که جفا پرست شد یار
آن روز زمانه کار یابد
چون او نتوان بعمرها یافت
هردم چو من او هزار یابد.

پیغور. [پَ / پِ] (اِ) دهان تنگ. (برهان). ||مرطبان کوچک و امثال آن. (برهان). مرتبان کوچک.

پیغوله. [پَ /پِ لَ / لِ] (اِ) بزاویه: بیغوله. کنج و گوشهٔ خانه. (ا
پنج قلاشیم در پیغوله‌ای‌زند
با حریفی کو رباب خصم ماست
چرخ مردم خمر شش زند.
تا چو بر انوری (در طلب شراب).
ن جای داری بر سر و چشمم نشین
این پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو.
خاقانی.

به پیغولهٔ غارها جای گیر. نظامی.

ز هیبت به پیغوله‌ای در گریخت. سعدی.

همه هستی خود به یکسو کنم
به پیغولهٔ نیستی خو کنم. امیرخسرو.

چو میدانی که این منزل اقامت را نمی‌شاید
علم بر ملک باقی زن ازین پیغولهٔ فانی.
خواجو.

پیغوله به پیغوله نوردیدم و رفتم
این بادیه را قافله سالار جنون بود.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||کنج و گوشهٔ چشم. (آنندراج). ||بیراهه که نقیض راه باشد. رجوع به بیغوله در همهٔ معانی شود.

پیغون. [پَ / پِ] (اِ) عهد و شرط. (برهان). پیغان. ||(ص) هرزه. (شرفنامه).

پیغونژاد. [پَ / پِ نِ] (ص مرکب) از نژاد پیغو. ملک و امیر قسمتی از ترکستان:

گوگرد کش نیزه اندر نهاد
بر آن نره‌دیوان پیغو نژاد. دقیقی.

دبیرش مر آن نامه را برگشاد
بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد. دقیقی.

اما صحیح کلمه یبغو است. رجوع شود به پیغو و یبغونژاد.

پیغوی. [پَ /پِ غَ] (ص نسبی) منسوب به پیغو (مصحف یبغو)، نام عمومی ملوک سرزمین پیغو (یبغو) که قسمتی است از ترکستان:

همه ایرجی زادهٔ پهلوی
نه افراسیابی و نه پیغوی. دقیقی.

ز یاقوت سیصد کمر پیغوی. اسدی.

||تورانی:

بدادندش آن نامهٔ خسروی
نوشته برو بر خط پیغوی. دقیقی.

نبشت اندر آن نامهٔ خسروی
نکو آفرین بر خط پیغوی. دقیقی.

زبانها نه تازی و نه پهلوی
نه چینی نه ترکی و نه پیغوی. خسروی.

||از مردم پیغو. ترک:

تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند
وصف دو زلف و دو لب خوبان پیغوی.
فرخی.

پیغوی. [پَ غَ] (اِخ) لقب شاعری بنام حسام‌الدین بختیاربن زنگی سلجوقی. (رجوع به حواشی تاریخ بیهقی سعید نفیسی ج۳ ص۱۳۶۲ ببعد شود).

پیغه. [غَ / غِ] (اِ) چوب پوسیده‌ای که در خوزستان بجای آتشگیره بر چخماق زنند. (انجمن آرا). چوبی پوسیده که در خوزستان بجای پده و حراق بکار برند. اما کلمه مصحف پیفه است. رجوع به پیفه شود.

پیف. [پیف‌ف] (اصوت) پیفه. کلمه‌ای است کراهت نمودن از بوی بد را. صوتی، نمودن کراهت از بوی ناخوشی را. صوتی که گاه کراهت از بوی بد ادا کنند. کلمه‌ای نمودن اکراه را از بوئی عفن. صوتی که از آن نفرت و کراهت از استشمام بوئی بد نمایند.

پیفانج. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۲۳ هزارگزی باختر قصبهٔ اسدآباد و ۲ هزارگزی شوسهٔ اسدآباد به کنگاور. جلگه، سردسیر، دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات مختصر و انگور. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی و راه آن در فصل خشکی اتومبیل‌روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

پی فراخ. [پَ / پِ فَ] (ص مرکب)[2] تندرو مفرط. گشادباز:

بشهری که داور بود پی‌فراخ
شود دخل بر نانوا خشک شاخ. نظامی.

پی فراخی. [پَ /پِ فَ] (حامص مرکب) حالت یا عمل پی‌فراخ:

بود با راهواریش همه لنگ
با چنین پی‌فراخیش همه تنگ. نظامی.

کِه‌ما را سر پردهٔ تنگ نیست
بجز پی‌فراخی در آهنگ نیست. نظامی.

ملک از او گرچه سبز شاخی داشت
او چو خورشید پی‌فراخی داشت. نظامی.

پی فرخین. [فَ] (اِخ) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ دهلران به نصریان. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۲۶۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات و روغن و پشم. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست و ساکنین ده از طایفهٔ مموش هستند. بنای امامزاده‌ای بنام ابراهیم از آثار قدیمه است. این ده در دو محل

---

1 - این دو بیت ظاهراً از پیغوملک نباشد بلکه از حسام‌الدین پیغوی است. رجوع شود به تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج۳ ص۱۳۶۳ به بعد.

2 - رجوع به گنجینهٔ گنجوی ص۲۳۳ (پی‌فراخی) شود.

و بفاصلهٔ یک هزار گز از یکدیگر واقع و به علیا و سفلی نامیده میشوند. سکنهٔ علیا ۱۱۷ نفرست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

پی فشردن. [پَ / پ فِ شُ دَ] (مص مرکب) ثابت‌قدم بودن و استوار کردن و استوار شدن قدم. (آنندراج). پی فشاردن. ثبات ورزیدن. پایداری کردن:

یکی شاه گیلان یکی شاه ری
که بفشاردندی گه جنگ پی. فردوسی.

تنی را که بتوانی از جای برد
بپرخاش او پی چه خواهی فشرد. نظامی.

بنطع کینه بر چون پی فشردی
درافکن پیل و شه رخ زن که بردی. نظامی.

نشاید در آن داوری پی فشرد
که دعوی نشاید در او پیش برد. نظامی.

جهان کام و نا کام‌خواهی سپرد
بخودکامگی پی چه باید فشرد. نظامی.

بدادو دهش در جهان پی فشرد
بدین دستبرد از جهان دست‌برد. نظامی.

به هرجا که نیروی من پی فشرد
مرا بود پیروزی و دستبرد. نظامی.

در منزل مهر پی فشردند
وآن نزل که بود پیش بردند. نظامی.

نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جز روی تو کس را سجده بردم. نظامی.

||قدم نهادن. قدم زدن. (آنندراج).

پی فکندن. [پَ / پ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) پی‌افکندن. بنیان گذاردن. بنا نهادن. ||از بن برکندن. رجوع به پی افکندن شود.

پیفوز. [پَ / پ] (اِ مرکب) پوزه. پوز. بتفوز. رجوع به پتفوز شود. غمامة؛ پیفوز بند. (صراح). رجوع به پتفوز بند شود.

پیفه. [فَ / فِ] (اِ)[1] چوبی باشد پوسیده در ولایت خوزستان و آنرا بجای آتشگیره بکار برند یعنی با سنگ چخماق آتش در آن زنند. (برهان). چوب پوسیده که در خوزستان بجای آتشگیره بر چخماق زنند. (آنندراج). پد. پود. بد. بود. خف. حراق. قو. قاو. چوبی باشد خودرنگ بغایت پوسیده و نرم شده در ولایت خوزستان آنرا بر طریق پده و قاو بکار دارند و چون چخماق زنند آتش در آن گیرد. (صحاح الفهرس):

سوخته پیفه‌ات درفش لشکر ترکان چین
پرزهٔ گرد سپاهت لشکر هندوستان. عنصری.

پیفه. [پیفْ فَ] (اِ صوت) پیف. رجوع به پیف شود.

پی قاب. (اِخ) ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۵ هزارگزی جنوب قصر قند و ۱ هزارگزی خاور راه مالرو قصر قند به چاه‌بهار. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

پیقو. (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور بجنورد، سر راه قدیم بجنورد به قوچان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و بنشن و تریاک. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

پیقو. (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری مانه. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۳۹۴ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه. محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

پیک. (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۳۷/۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه، کوهستانی، معتدل، مالاریائی، دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش. محصول آنجا غلات و بزرک، شغل اهالی آن زراعت. صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

پیک. [پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حوزهٔ بخش زرند شهرستان ساوه. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور زرند، کنار راه ساوه به تهران. جلگه معتدل. دارای ۱۱۲۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات شور و تلخ. آب خوردن آن از آب‌انبار و چند چشمه در یک فرسخی دارد. محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی. یک آب انبار باستانی و یک امامزاده در جنوب آبادی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

پیک. [پَ / پ] (اِ)[2] (از اوستائی پدیکا، لغةً بمعنی پیاده رونده و مجازاً قاصد) کسی که مأمور رساندن بارها و نامه‌های پستی است از جایی بجایی. برید[3]. فیج. (منتهی الارب). قاصد. مِرسال. ساعی. پروان. چاپار. نامه‌بر. پیام‌آور. (شرفنامه). رسول. پیامبر. چپر. فرستاده. سفیر. (دستوراللغة) (دهار). پست. اولاغ. خبر بر. (شرفنامه). ج، پیکان: صاحب آنندراج گوید: پیک جماعهٔ معروف مرکب از پی بمعنی قدم و کاف نسبت، چرا که این مردم را بیشتر سر و کار به پای باشد و در هندی اصلی پایک مطلق پیاده را گویند و پیک و پایک هر چند که من حیث‌الماده یکی است لیکن من حیث‌الاستعمال بینهما نسبت عموم و خصوص است همچنان که در میان پیک و پیاده – انتهی. الفیج، رسول‌السلطان علی رجلیه. (المعرب جوالیقی ص۲۴۳):

پیک غزنین نرسیده‌ست که من
خبری یابم از دوست مگر. فرخی.

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی ففغور ختایی.
منوچهری.

چو پیک و مرد رام از در درآمد
طراقی از دل ویسه برآمد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چو آمد نامهٔ دایه بشهرو
بنامه در سخنها دید نیکو
بمژده پیک او را تاج زر داد
بجز تاجش بسی زر و گهر داد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

بهر جای جاسوسان و پیکان و نامه‌ها همی فرستاد. (تاریخ سیستان). دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۳). ما در این حدیث بودیم که پیکی دررسید. (تاریخ بیهقی ص۶۳۲). سه پیک در رسیدند از منهیان که بر خصمان بودند با ملطفها در یک وقت. (تاریخ بیهقی ص۶۴۲).

یکی پیک با باد همراه کرد
پدر را ازین مژده آگاه کرد. اسدی.

پیک جهانی تو بیندیش نیک
سخره گرفته‌ست ترا این جهان. ناصرخسرو.

بلقیس گفت ملکی که پیک از مرغ باشد بزرگ باشد. (قصص‌الانبیاء ص۱۶۵).

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چو تیز رحلت پیکی، چو زودرو سیاح.
مسعودسعد.

رسول خیر و برید ثواب و وفد صلاح
سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح.
عبدالواسع جبلی.

تا نخستین پیک او باشد بسوی راه هند
پر همی آراید از بهر سفر لکلک بچه.
سوزنی.

چنانکه دوشم بی‌زحمت کبوتر و پیک
رسید نامهٔ صدرالزمان بدست صبا. خاقانی.

از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد.
خاقانی.

در شیب و فراز این دو منزل
یک پیک وفا روان ندیده‌ست. خاقانی.

رسید وقت که پیک امل ز حضرت او
رساند آیت رحمت به انفس و آفاق.
خاقانی.

ستاره گفت منم پیک عزت از در او
ازآن بمشرق و مغرب همیشه سیارم.
خاقانی.

---

1 - Amadou (فرانسوی).

2 - Estafette (فرانسوی).

3 - Courrier (فرانسوی).

کار پیکان نامه بردن دان و بس
پیک راکی نامه‌خوان دانسته‌اند. خاقانی.
عارفان احرام را در راه او
هفت‌پیک رایگان دانسته‌اند. خاقانی.
دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت.
خاقانی.
پیک انفاس بر طریق مراد
دعوت مستحاب من رانده‌ست. خاقانی.
بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنک
کبوتر فلکی پیک رایگان منست. خاقانی.
پیکی که او مبشر اقبال و دولتست
در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد. خاقانی.
چو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسد
سلام بنده رساند بآستان جلال. خاقانی.
بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی.
خاقانی.
بفتح‌الباب دولت بامدادان
ز در پیکی درآمد سخت شادان. نظامی.
پیک سخن ره بسر خویش برد
کس‌نبرد آنچه سخن پیش برد. نظامی.
این دو طرف گرد سپید و سیاه
راه ترا پیک ز پیکان راه. نظامی.
خاص نوالش نفس خستگان
پیک روانش قدم بستگان. نظامی.
مرا از خانه پیکی آمد امروز
خبر آورد از آن ماه دل‌افروز. نظامی.
چو دیدند کان پیک منزل‌شناس
بمنزل شود بی‌رقیبان پاس. نظامی.
تیر را پیک بلا خواهم ساخت
تیغ را زخم میان خواهم زد. عطار.
پیک راهی تو بشمع روی او منگر بسی
تا نگردی همچو من پروانه ناپروای او.
عطار.
چون مرا پیک ره دین بینی
هر دمم در ره کفار کشی. عطار.
وصول نامهٔ فتح و فروغ روی ظفر
به پیک تیز و رخ تیغ سرفشان باشد.
اثیر اومانی.
بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا. سعدی.
که فردا چو پیک اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان درکشی. سعدی.
ای پیک نامه‌بر که خبر میبری بدوست
یا لیت اگربجای تو من بودمی رسول.
سعدی.
آن پیک نامورکه رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.
حافظ.
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی. حافظ.

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.
صد پیک دوانید و یکی باز نیامد.
جامع‌التمثیل.
اصل همه چیزها توئی تو بتحقیق
پیک نظر دورتر بری چو ز کیوان.
حاج سید نصرالله تقوی.
||قمر. تابع سیاره. کوکب سیار ثانی که برگرد سیار اصلی گردد.
- پیک آسمانی؛ فرشته:
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یار بی‌زو، شصت لبیک از خدا. مولوی.
- پیکِ درگاه؛ جبرئیل:
در گوشش گفته پیک درگاه
کای عامِر کعبه عمرک‌الله. خاقانی.
- پیک سپید و سیاه؛ شب و روز:[1]
اگر نامهٔ رفتنم را نوید
دهند این دو پیک سیاه و سپید. اسدی.
- پیک مرتب؛ بگمانم همان اسکدار باشد. رجوع به اسکدار شود. قاصدی چند متوقفه در منازل بین راه که خبر یا نامه را به هم رسانند تا هرچه سریعتر به مقصد رسد:
خود بدویدی بسانِ پیک مرتب
خدمتِ او راگرفته جامه به دندان. رودکی.

پیک. (اصوت) اسم صوت عطسه.

پیک. (فرانسوی، اِ) ورق قمار که بر آن صورتی چون سرنیزه است و بهمان مناسبت این نام دارد؛ تک‌خال پیک، دولوی پیک، بی‌بی پیک، دهلوی پیک...

پی‌ک‌آس. [کِ] (اِخ) ملاحی از مردم مارسی در قرن چهارم ق.م.وی در سواحل شمالی به اکتشافاتی توفیق یافته است.

پیکادُر. [دُ] (فرانسوی، اِ)[1] کلمهٔ اسپانیولی مستعمل در فرانسه بمعنی سوار کاری که در تاخت حیوان متهاجمی چون گاو و جز آن را به نیزه زند.

پیکار. [پَ / پ] (اِ مرکب) (از اوستائی «پئیتی کار» و پهلوی پتکار)[2] پیگار. جنگ[3]. (لغت‌نامهٔ اسدی). رزم. نبرد. حرب. محاربه. خصومت. جدل. (مجمل‌اللغه). جدال. (برهان) (مجمل‌اللغه). مجادله. مأج. کشمکش. مرن. مرية. (منتهی الارب). آورد. کارزار. فرخاش. ناورد. وغا. هیجا. پرخاش. ستیز. وقعه. صاحب غیاث بکاف عربی و فارسی آرد و گوید معنی ترکیبی آن امری است که نسبت داشته باشد به پا و آن عبارتست از ثبات قدم و افشردن که از لوازم جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجاز است - انتهی. صاحب آنندراج آرد، پیکار بکاف فارسی جنگ و جدل.. مشهور بکاف تازی است مرکب از پی بمعنی پای و کار که ترجمهٔ امرست یا گار که کلمهٔ نسبت است و علی‌التقدیرین معنی ترکیبی آن امری که نسبت داشته باشد بپای و آن عبارت از ثبات قدم و افشردن پای است که از لوازم جنگ بلکه عمدهٔ آن است پس جنگ و جدل مجاز بود - انتهی:

چنین گفت شیرو که ای زورمند
بپیکار پیش دلیران مخند. فردوسی.
نخستین که بر کلک بنهاد شست
بیابان ز پیکار ترکان برست. فردوسی.
از آن خستگی پشت برگاشته
درو دشت پیکار بگذاشته. فردوسی.
نیاید بنزدیک ایرانیان
ببندند پیکار او را میان. فردوسی.
شنیدند و دیدند کردار من
بژوبین زدن جنگ و پیکار من. فردوسی.
کسی زین بزرگان پدیدار نیست
وزین با جهاندار پیکار نیست. فردوسی.
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه
ز پیکار ترکان و کار سپاه. فردوسی.
جز از جنگ و پیکار چاره ندید
خروش از میان سپه برکشید. فردوسی.
یکی آتش از تارک گرگسار
برآمد ز پیکار اسفندیار. فردوسی.
دل و جنگ و کین را بیکسو نهاد
وزان پس نکرد او ز پیکار یاد. فردوسی.
ببخشید جانشان بگفتار اوی
چو بشنید زاری و پیکار اوی. فردوسی.
بیک تیر ازو پشت برگاشتند
بدو دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی.
به پیکار پیش من آرد سپاه
مگر بازخواهم ازو کین شاه. فردوسی.
همی کژ بدانست گفتار اوی
بیاراست دل را به پیکار اوی. فردوسی.
همان به که سوی خراسان شویم
ز پیکار دشمن تن‌آسان شویم. فردوسی.
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست
بدین با جهاندار پیکار نیست. فردوسی.
خداوند ما و شما خود یکیست
به یزدانمان هیچ پیکار نیست. فردوسی.
چو بشنید کاوس گفتار اوی
بیاراست لشکر به پیکار اوی. فردوسی.
چو سرخه بدانگونه پیکار دید
سنان فرامرز سالار دید. فردوسی.
تهمتن چو از خواب بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد. فردوسی.
بسی کرد اندیشه‌های دراز

---

1 - Picador.

۲ - اوستایی paitikâra، پهلوی patkâr (جنگ)، ارمنی paykar (جنگ). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

3 - Combat. Bataille (فرانسوی).

ز هر گونه‌ای کرد پیکار ساز. فردوسی.
اگر سام آید همان است جنگ
که‌دیده‌ست پیکار و رزم نهنگ. فردوسی.
چه نامی بدینسان بجنگ آمده
به پیکارشیر و پلنگ آمده. فردوسی.
بخندید رستم ز گرز گران
که‌اینست پیکار افغانیان. فردوسی.
پس و پشت او چند از ایرانیان
بپیکار آن گرگ بسته میان. فردوسی.
بگیتی به از مردمی کار نیست
بدین با تو دانش به پیکار نیست. فردوسی.
بگردد بسی گرد آن رزمگاه
ز پیکار او خیره گردد سپاه. فردوسی.
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
وزآن رنج و پیکار توران سپاه. فردوسی.
ببینی تو پیکار مردان کنون
شود دشت یکسر چو دریای خون.
فردوسی.
چو دشمن بدیوار گیرد پناه
ز پیکار و کینش نترسد سپاه. فردوسی.
سپه راکنم زین سپس بر دو نیم
سر آمد کنون روز پیکار و بیم. فردوسی.
ز خوی بد او سخن نشنوم
ز پیکار او یکزمان نغنوم. فردوسی.
ز کاوس و از خام گفتار اوی
ز خوی بد و رای و پیکار اوی. فردوسی.
که‌چون مرغ پر بسته بودی بدام
همه کار نا کام و پیکار خام. فردوسی.
کسی‌زین بزرگان به پیکار نیست
بدین با خداوند پیکار نیست. فردوسی.
نباید که با وی شوی جنگجوی
به پیکار روی اندر آری به روی. فردوسی.
چرا این مردم دانا و زیرک‌سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابادولت بپیکار است.
اگرگل بارد[1] از صد برگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است.
خسروی.
امیر جنگجوی ایاز اویماق
دل و بازوی خسرو روز پیکار. فرخی.
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید
چه گفت، گفت همی‌خواستم من این پیکار.
فرخی.
روز پیکار و روز کردن کار
بستندی ز شیر شرزه شکار. عنصری.
به دل گفت اگر جنگجوئی کنم
بپیکار او سرخروئی کنم. عنصری.
دشمن ز دوپستان اجل شیر بدوشد.
بگذارد حنجر بدم خنجر پیکار. منوچهری.
چو بچه راکند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
ز پیکار بد دل هراسان بود
بنظاره بر جنگ آسان بود. اسدی.
همه کار پیکار و رزم ایزدی است
که‌داند که فرجام پیروز کیست. اسدی.
من ایدر به پیکار و رزم آمدم
نه از بهر شادی و بزم آمدم. اسدی.
غو کوس بر چرخ مه برکشید
به پیکار دشمن سپه برکشید. اسدی.
چو زنهار خواهند زنهار ده
که‌زنهار دادن ز پیکار به. اسدی.
هیچکس را با قضای آسمان پیکار نیست.
قطران.
هیچ توری را نفرماید خرد پیکار او
ور بفرماید بخون اندر شود مستور تور.
قطران.
نکرد از جملگی اهل خراسان
کسی‌زو بیشتر با دهر پیکار. ناصرخسرو.
تا به پیکار بود صلح طمع میدار
چو بصلح آمد میترس ز پیکارش.
ناصرخسرو.
چون ندهی داد خویش و داد بخواهی
نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار.
ناصرخسرو.
اصل اسلام زین دو چیز آمد قران و ذوالفقار
نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست.
ناصرخسرو.
پر طوطی و عندلیب اشجارش
بی‌هیچ بلا و هیچ پیکاری. ناصرخسرو.
بچهٔ تست همه خلق و تو چون گربه
روز و شب با بچهٔ خویش به پیکاری.
ناصرخسرو.
و پسری را با چند برادر و با سی‌هزار مرد بطوس سپارد تا به پیکار رود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۴۴). و همانا چنان صواب‌تر که به پیکار فرستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۶۷).
روز کوشش چو زیر ران آری
آن قضا پیکر قدر پیکار.
قوامی (از شرفنامه).
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم. خاقانی.
سر خیل شیاطین شد پی‌گور ز پیکانت
باد از پی کار دین پیکار تو عالم را. خاقانی.
آتش تیغ او گه پیکار
شعله در قصر قیصر اندازد. خاقانی.
در مقام عزعزلت در صف دیوان عهد
راست گویی روستم‌پیکار و عنقاپیکرم.
خاقانی.
روز از فلک بود همه فریادش
شب با زحل بود همه پیکارش. خاقانی.
پیر و جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو. نظامی.
به هر جاکه باشی ز پیکار و سور
مباش از رفیقی سزاوار دور. نظامی.
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش. مولوی.
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
بازخر خو را ازین پیکار و ننگ. مولوی.
بنده‌وار آمدم به زنهارت
که‌ندارم سلاح پیکارت. سعدی.
به پیکار دشمن دلیران فرست
هزبران به ناورد شیران فرست. سعدی.
ندارد ز پیکار و ناورد باک. سعدی.
چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی. سعدی.
چو شاید گرفتن بنرمی دیار
بپیکار خون از مشامی میار. سعدی.
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که‌از قطره سیلاب دیدم بسی. سعدی.
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سبکبار. سعدی.
مخاصمة؛ پیکار کردن با کسی. غلث؛ مرد سخت پیکار. تغازز؛ خصومت و پیکار نمودن با کسی. عناش؛ با دشمن پیکار و کارزار کننده. غاز؛ مرد پیکار. تکاهل؛ با هم پیکار کردن و خصومت نمودن. هیزعة؛ بانگ و خروش در پیکار. خصومة؛ پیکار کردن با کسی. خصام؛ پیکار کردن با کسی. (منتهی الارب). مجادلة، جدال؛ پیکار سخت کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). ||جدل. مجادله. ناسازواری. بدخویی:
و گر بازگردم ازین رزمگاه
شوم رزم نا کرده‌نزدیک شاه.
همان خشم و پیکار باز آورد
بدین غم تن اندر گداز آورد. فردوسی.
||مجادلهٔ زبانی:
چنین گفت کای خام پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان. فردوسی.
||گلاویز. دست به یقه. آویزان:
جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بدهمیشه بپیکار بود. فردوسی.
||خشم:
کسی‌کو بزندان و بند من است
گشادنش‌درد و گزند من است
ز خشم و ز بند من آزاد گشت
ز بهر تو پیکار من باد گشت. فردوسی.
||سخن بیهوده:
به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار پیکار یکسو شوی. فردوسی.
ز خوی بد او سخن نشنوم
ز پیکار او یک زمان نغنوم. فردوسی.
ناحیت سپاهیان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است. باید که جوابی جزم و قاطع دهید نه

---
۱ - نل: کارد.

عشوه و پیکار. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۰ و ۲۱).

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش میکنی هشدار. سنائی.

||قصد و اراده. (برهان).

پیکار افتادن. [پَ / پِ اُ دَ] (مص مرکب) جنگ درگرفتن. حرب واقع شدن: میان بلال‌بن الازهر و میان لیث‌بن علی پیکار افتاد، سرهنگان میان ایشان صلح کردند. (تاریخ سیستان).

پیکارپرست. [پَ / پِ پَ رَ] (نف مرکب) پیکارجوی. جنگجوی. (انجمن آرا). شجاع و دلاور. ج، پیکارپرستان.

پیکارپرستان. [پَ / پِ پَ رَ] (اِمرکب) جِ پیکارپرست، جنگجویان. (انجمن آرا). کنایه از مردمان جنگجو. (آنندراج) (برهان):

از فتنه درین سوی فلک جای نبینند
پیکارپرستان نه عمل را نه امان را.
انوری (از آنندراج).

رجوع به پیکار پرست شود.

پیکار جستن. [پَ / پِ جُ تَ] (مص مرکب) جنگ جستن. نبرد خواستن. حرب کردن‌خواستن:

همیرفت با لشکر و گنج و ساز
که پیکار جوید ابا خوشنواز. فردوسی.
بدان تا نجویند پیکار بد
نباید ز پیکار جز کار بد. فردوسی.
چنین گوی کاین بد که کرد از نخست
که‌بیهوده پیکار بایست جست. فردوسی.
نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که‌با پیل دمان پیکار جوید. سعدی.

پیکارجو. [پَ / پِ] (نف مرکب) پیکارجوی:

سپهبد شگفتی بماند اندر او
بدو گفت کای ماه پیکارجو. فردوسی.

پیکارجوی. [پَ / پِ] (نف مرکب) پیکارجو. که پیکار جوید. که رزم کردن خواهد. که نبرد کردن خواهد. که حرب طلبد:

بسی نامدار انجمن شد بر اوی
بر آن هفت فرزند پیکارجوی. فردوسی.
بر اسبش نشانم ز پس[1] کرده روی
از ایدر کشان با دو پیکارجوی. فردوسی.
هر آنگه که شد پادشا کژّ گوی
ز کژّی شود زود پیکارجوی. فردوسی.
بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی
نه انده گساری نه پیکارجوی. فردوسی.
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
که‌ای بیهده مرد پیکارجوی. فردوسی.
یکی را ز زندان بنزدیک اوی
فرستاد کای گرد پیکارجوی. فردوسی.
که‌سیمرغ خواند ورا کارجوی
چو پرنده کوهیست پیکارجوی. فردوسی.

پیکارخر. [پَ / پِ خَ] (نف مرکب) پیکارجوی. طالب پیکار. آرزومند جنگ. جنگجو. پیکارخواه. جنگ خواه:

از ایران سپاهی است بسیار مر
همه سر فروشان پیکارخر. اسدی.

پیکارخواه. [پَ / پِ خوا / خا] (نف مرخم مرکب) پیکارجوی. جنگ جوی. طالب جنگ. طالب حرب. خواستار رزم:

نه سام و نریمان و گورنگ شاه
نه گرشاسب جنگی پیکارخواه. فردوسی.

پیکارد. (اِخ)[2] اِمیل. ریاضی‌دان فرانسوی مولد پاریس (۱۸۵۸-۱۹۴۱ م.) عضو فرهنگستان علوم و فرهنگستان فرانسه.

پیکارد. (اِخ)[3] آبه ژان. عالم ستاره‌شناس فرانسوی. مولد فلش (۱۶۲۰-۱۶۸۲ م.).

پیکارد. (اِخ)[4] لوئی - بنوآ. شاعر فکاهی فرانسه. مولد پاریس (۱۷۶۹-۱۸۲۸ م.).

پیکار داشتن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) جنگ داشتن. در حرب بودن. در رزم بودن:

زره‌پوش گشتند مردان بستان
مگر باغ با زاغ پیکار دارد. ناصرخسرو.
جفا و ستم را غنیمت شمارد
وفا و لطف را بپیکار دارد. ناصرخسرو.
یکی تخم خورده‌ست از بی‌فلاحی
همی کار هموار پیکار دارد. ناصرخسرو.

رجوع به پیکار شود.

پیکاردی. (اِخ)[5] نام قدیم ایالتی بشمال فرانسه. مرکز آن آمین[6]. از خطه‌های شمالی فرانسه است. از طرف شمال بخطهٔ آرتواز و خطهٔ بولونی، و از سوی مشرق بخطهٔ شامپانی و از جانب جنوب بخطهٔ جزیرهٔ فرانس و از جهت مغرب بخطهٔ نورماندی و دریای مانش محدود و محاط است. مرکزش شهر آمین و منقسم به پیکاردی علیا و سفلی بود ولی طبق تقسیمات تازه تمام ایالت سوم و مقداری از ایالتهای اِن و اواز و پادکاله هم به این خطه منضم گشته است. جلگه‌های بسیار دارد، محصولات عمده‌اش عبارت است از حبوبات گوناگون و نباتات مخصوص روغن کشی، میوه‌جات و انواع سبزی آنجا فراوان است.

پیکار رفتن. [پَ / پِ رَ تَ] (مص مرکب) بجنگ رفتن. بحرب رفتن: پسری را با سی‌هزار مرد به طوس سپارد تا به پیکار رود. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

پیکار ساختن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) ترتیب جنگ دادن. رزم بنیاد کردن. حرب آغازیدن:

نشان ده که پیکار سازم بدوی
میان یلان سرفرازم بدوی. فردوسی.
بکش هر که پیکار سازد به ده
همه کهتراند یکسر، تو مه. فردوسی.

پیکارساز. [پَ / پِ] (نف مرکب) که پیکار سازد. که جنگ در اندازد. که رزم آغازد. که حرب ترتیب دهد:

ز بس خشت گردان پیکارساز
شده پیل چون در نیستان گراز. اسدی.
نمدپوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکارساز. سعدی.

پیکارسان. [پَ / پِ] (اِمرکب) پیکارستان. محل جنگ. شهر جنگ:

دریغ است رنج اندرین شارسان
که‌داننده خوانَدْش پیکارسان. فردوسی.

پیکارکرد. [پَ / پِ کَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) پیکار کردن. جدال. مجادلة:

چنین برز و بالا و این کارکرد
نه خوب است با دیو پیکارکرد. فردوسی.

||(اِمرکب) (در اصطلاح موسیقی) نام سرودی و آهنگی از موسیقی:

زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد نا گاه دیگر سرود
که پیکارکردش همی خواندند
چنین نام از آواز او راندند. فردوسی.

پیکارکردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. حرب کردن. نبرد کردن. رزم ساختن. پیکار ساختن. ملاهاة. معاقمة. لجاج. (منتهی الارب). منازعه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب):

برآشفت و ما را بدان خوار کرد
بگفتار با شاه پیکار کرد. فردوسی.
ورنه خوش آیدت همی قول من
با فلک گردان پیکار کن. ناصرخسرو.
نکرد از جملگی اهل خراسان
کسی زو بیشتر با دهر پیکار. ناصرخسرو.
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی.
سعدی.
چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی. سعدی.

تناحل؛ مجادله کردن. پیکار کردن با یکدیگر. (مجمل‌اللغه). محاناة؛ پیکار کردن با کسی در سخن. (تاج المصادر بیهقی). ممارأة، مِراء؛ پیکار کردن با کسی. (منتهی الارب).

پیکارکش. [پَ / پِ کَ / کِ] (نف مرکب) پیکارکشنده. جدلی. که پیکار کشد. خصیم.

---

۱ - ن‌ل: ... نشانم سیه.
2 - Picard, Émile.
3 - Picard, l'abbé Jean.
4 - Picard, Louis - Benoît.
5 - Picardie. 6 - Amiens.

(مهذب الاسماء).
پیکارکشی. [پَ / پِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل پیکارکش. جدل.
پیکارگاه. [پَ / پِ] (اِ مرکب) میدان جنگ. جنگ‌جای. پیکارگه. حربگاه. رزمگاه:
سه راه است از ایدر بدان بارگاه
که‌ارجاسپ خواندش به پیکارگاه. فردوسی.
دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه
که‌در آن پیکارگه خنجر کشید. مسعودسعد.
پیکارگر. [پَ / پِ گَ] (ص مرکب) پیکارکننده. پیکارجوی. (آنندراج). مبارز. جنگی:
چنین پاسخ آورد پیکارگر
که‌ای پهلوانان با نام و فر. فردوسی.
که‌پیکارگرشان سپهبد شده‌ست
به رزم‌اندرون دستشان بد شده‌ست.
فردوسی.
پیکارگه. [پَ / پِ گَهْ] (اِ مرکب) پیکارگاه. میدان جنگ. حربگاه. جنگ‌جای. رزمگه:
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پرستاره آسمانی کردی از دود و شرار.
مسعودسعد.
دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه
کودر آن پیکارگه خنجر کشید. مسعودسعد.
پیکار نمودن. [پَ / پِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پیکار کردن. اعتلاط. (منتهی الارب): معاتة، عتات؛ پیکار نمودن با کسی. (منتهی الارب).
پیکاسو. [سُ] (اِخ)[1] نقاش معروف معاصر اسپانیایی مقیم فرانسه. مولد مالا گای اسپانیا بسال ۱۸۸۱ م. یکی از ارکان مکتب کوبیسم. وی بسال ۱۹۳۷ در صف جمهوریخواهان علیه فاشیست‌ها و فرانکو مبارزه کرد و سرانجام بفرانسه رفت. اکنون مدتهاست که در فرانسه سکونت دارد و شهرت او نیز در این کشور شروع و بمنتهای اوج خود رسیده است. چه در زمینه‌های گوناگون نقاشی پژوهشی عمیق کرده و آثاری بشیوه‌های مختلف جدید پدید آورده است. نقاشی‌های دورهٔ اول پیکاسو اختصاص بمردم فقیر و محروم اجتماع دارد ولی پیکاسو چهرهٔ این طبقه از مردم را بطور مشخص در آثار خود نمودار نمیسازد بلکه ایشان را بعنوان مظهر طبقهٔ خود بطور غیرمشخص روی پرده می‌آورد. این آثار بیننده را دچار حس همدردی و عطوفت میسازد و هنوز هم در ردیف آثاری قرار دارد که مورد علاقهٔ پیکاسو است. پیکاسو از سال ۱۹۰۷ که با براک (رش) نقاش معروف آشنا شد هر دو بکشیدن تابلوهای جدید پرداخته و شیوهٔ کوبیسم (رُش) را در نقاشی پدیدار ساختند. در سال ۱۹۱۵ پیکاسو بواقعیت توجه بیشتری کرد و در سال ۱۹۱۸ با الگا کوکلووا رقاصهٔ بالت ازدواج نمود. پس از زناشوئی تابلوهای متعدد کشید و باز هم روش او تغییر کرد. در حدود سال ۱۹۳۰ بسبکی گروید که بعنوان «کلاسیک نو» اصطلاح شد و بالاخره به سبک پیشین خود که «کوبیسم» باشد برگشت. تابلوهای پابلو پیکاسو اشکال عجیب و گیج‌کننده دارد و معمولاً مورد تفسیر واقع میشود ولی خود پیکاسو با توضیح نقاشی مخالف است و میگوید: «آنها که میکوشند نقاشی‌ها را توضیح بدهند هیچوقت نتیجهٔ صحیح نمی‌گیرند و اصولاً نقاش برای سبک کردن بار احساسات خود نقاشی میکند». پابلو پیکاسو درین اواخر گذشته از نقاشی به کوزه گری و ساختن کوزه‌هایی به اشکال مخصوص نیز پرداخته است. (از *فرهنگ امروز*).
پیکاشو. [شُ] (اِخ)[2] یکی از قلل معروف سلسلهٔ جبال سیرانواده واقع در خطهٔ اندلس (اسپانیا) دارای ۳۴۷۰ گز بلندی. (قاموس الاعلام ترکی).
پیکان. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان خرقویهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری شهرضا. متصل به راه ماشین‌رو بیک‌آباد به شهرضا. جلگه و معتدل. دارای ۳۶۰۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چاه. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا ماشین‌رو است. یک دبستان و یک مسجد قدیم و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
پیکان. [پَ / پِ] (اِ) جِ پیک. رجوع به پیک شود:
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند
نامه گه باز کند گه بهم اندر شکند.
منوچهری.
پوپویک نیک بریدیست که در ابر دَنَدْ
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند.
منوچهری.
پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۳).
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا
وین چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار.
انوری [در صفت سحاب].
پیکان. [پَ / پِ] (اِ)[3] نصل. معبله. حداة. یاروج. آهن که بر تیر نهند. آهن سر تیر و نیزه. فلزی نوک‌دار که بر سر تیر نصب کنند. نوک تیز تیر و نیزه، مقابل سنان که آهن بن نیزه است:
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب
ز پیکانهای درفشان چو آب. دقیقی.
بچابکی بر باید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت
بپیکان بدوزم مر او را دو کفت. فردوسی.
برفتند گریان ز پیشش دو پیر
پر از درد دل پر ز پیکان تیر. فردوسی.
زن و زاده ار بند ترکان شوند
ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند. فردوسی.
یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بیامد ز دیباش بیرون کشید. فردوسی.
که‌یزدان ورا جای نیکان دهاد
سیه زاغ را زخم پیکان دهاد. فردوسی.
ز رخشنده پیکان و پرّ عقاب
همی دامن اندرکشید آفتاب. فردوسی.
که‌من دست را خیره در جان زنم
برین خسته‌دل نوک پیکان زنم. فردوسی.
ز پیکان *الماس* و پرّ عقاب
بتابید رخشان رخ آفتاب. فردوسی.
همان نیز اگر آمدم اژدها
ز پیکان تیرم نیابد رها. فردوسی.
خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآورد[4] گرد دلیر. فردوسی.
بپیکان بسی شد ز دیوان هلاک
بسی زاهرمن اوفتاده بخاک. فردوسی.
کمان را به زه کرد و بگزید تیر
که‌پیکانْش را داده بد زهر شیر. فردوسی.
نباید زدن تیر جز بر سرون
که‌از سینه پیکانش آید برون. فردوسی.
بزد تیر بر پشت آن گور نر
گذرکرد بر گور پیکان و پر. فردوسی.
خدنگی که پیکانْش بد بیدبرگ
فرودوخت بر تارک ترک ترگ. فردوسی.
سنان چه باید بر نیزهٔ کسی کز پیل
همی گذاره کند تیرهای بی‌پیکان. فرخی.
چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان
چون عدو از دور شد بر تیر شه پیکان بود.
عنصری.
چو پشت قنفذ گشته تنوره‌ش از پیکان
هزارمیخ شده درفش از بسی سوفال.
زینتی (زینبی).
کمان آزفندا ک شد ژاله تیر
گل‌غنچه پیکان زره آبگیر.
اسدی (لغت فرس ص ۲۹۸).
بپیکان سخن بر پیش دانا
زبانت تیری و لبهات سوفار. ناصرخسرو.
ور تو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت

---

1 - Picasso , Pablo Ruiz, (dit Pablo).

2 - Picacho.

3 - Flèche(فرانسوی).

۴ - نل: برآهخت.

بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند.
ناصرخسرو.
که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها.
ناصرخسرو.
نبینی که بدْرید صد من زره را
بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان.
ناصرخسرو.
ز بیم تیغ او گشتی به هیجا
ضمیر اندر دل بدخواه پیکان. ناصرخسرو.
هر عیبه را ز جوشن اقوالت
دارم ز علم ساخته پیکانی. ناصرخسرو.
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
همی به سندان اندر نشاند پیکان را.
ناصرخسرو.
و کمان وی [گیومرث] بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان یکپاره چون درونهٔ حلاجان و تیر وی کلکین با سه پر، و پیکان استخوان. (نوروزنامه).
بر لب جام عطا آب حیات
بر سر تیر قضا پیکانی. سیدحسن غزنوی.
حامی تیر ار شود کلکت نترسد ز احتراق
بگذرد از قرص خور چون از هدف پیکان تیر.
سوزنی.
ترکان غمزهٔ او چون درکشند یاسج
در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی.
خاقانی.
نیش عقرب شده و قوس قزح
هم کمان، هم سر پیکان اسد. خاقانی.
سرخیل شیاطین شد پی گور ز پیکانت
باد از پیِ کار دین پیکار تو عالم را. خاقانی.
باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان
وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی.
در زنبور کافر از چه زنی
خاصه دارالسلام پیکان است. خاقانی.
به استقبال تیر چشم ترکان
کهن ریشت به پیکان تازه گردان. خاقانی.
هر تار ز مژگانش تیر دگر اندازد
در جان شکند پیکان چون در جگر اندازد.
خاقانی.
از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر
تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم. خاقانی.
آیینه بردار و ببین، آن غمزهٔ بحرآفرین
با زهر پیکان درکمین ترکان خونخوار آمده.
خاقانی.
شمشیر او قصار کین، شسته بخون روی زمین
پیکان او خیاط دین، دلدوز کفار آمده.
خاقانی.
بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ لعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی.
خاقانی.
زد نوک ناوک بر دلم تا خسته شد یکسر دلم
هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند.
خاقانی.
آه من سازد آتشین پیکان
تا درین دیو گوهر اندازد. خاقانی.
چو پیکانش از حصن ترکش برآید
بر این حصن فیروزه غضبان نماید. خاقانی.
ابرها از تیغ بارانها ز پیکان کرده‌اند
برقها زآیینهٔ برگستوان افشانده‌اند. خاقانی.
پیکان شهاب‌رنگ چون آب
آتش زده دیو لشکران را. خاقانی.
غوغا کنیم یک‌تنه چون رستم و دریم
درع فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی.
ترا یک زخم پیکانش ز بند خود برون آرد
به صد فرسنگ استقبال آن یک زخم پیکان شو.
خاقانی.
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ. نظامی.
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
ببیکان لعل پیکانی همی سفت. نظامی.
گل چو سپر خستهٔ پیکان خویش
بید به لرزه شده بر جان خویش. نظامی.
من و زین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن... نظامی.
در کنف درع تو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زند. نظامی.
جهان چون تیر از آن شد راست کز خون جهان‌سوزان
سر پیکان تو لعل است همچون لعل پیکانی.
مجیر بیلقانی.
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست
ور نیست باورت ز من اینک بیار دست.
کمال اسماعیل.
و طبق زر پیش خلیفه بنهاد که بخور. گفت نمیتوان خورد گفت پس چرا نگاه داشتی و بلشکریان ندادی و این درهای آهنین چرا پیکان نساختی؟ (جهانگشای جوینی).
که در سینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر از قوت ناسازگار. سعدی.
بسرت کز سر پیمان محبت نروم
ور بفرمائی رفتن بسر پیکانم. سعدی.
ندیدمْش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست. سعدی.
پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند. (گلستان).
هر آن پیکان پولادی که بنشاندند در تیری
بخون ظالم آن پیکان کنون لعلست پیکانی.
سلمان.
پیکان ز درون برون شود بی‌مشکل
بیرون نشود حدیث ناخوب از دل.
(از العراضه).
خود نا گرفته‌پند، مده پند دیگران
پیکان به تیر جا کند آنگاه بر نشان.
قطع؛ پیکان خرد پهناور کـه در تیر نشـانند.
معبلة؛ پیکان پهن دراز. نصلٌ مطحر؛ پیکان دراز. مشقص؛ پیکان پهن یا دراز. قهوبة؛ پیکان سه‌شاخه. نصل محیق؛ پیکان باریک و تیز. طمیل، شرحاف؛ پیکان پهن. (منتهی الارب). عبل؛ پیکان پهن بر تیر نشاندن. (تاج المصادر بیهقی). زج؛ پیکان تیز. سیحف؛ پیکان پهن و پیکان دراز. مصدع؛ پیکان پهن دراز. سریه؛ پیکان خُرد گِرد. قتر؛ نوعی از پیکان تیر. سرسور؛ پیکان دوک. سرو؛ تیر پهن و پیکان دراز. سلمج؛پیکان دراز باریک. قطبة؛ پیکان هدف. سلوف؛ پیکان دراز. سلط؛ پیکان هموار. سلاء، سلاءة؛ نوعی از پیکان تیر بشکل خار خرما. رهب؛ پیکان تنک. نضی؛ پیکان تیر. درعیة؛ پیکانی کـه در زره درآید. جماح، تیر بی‌پیکان که بفارسی تکه گویند.نصل، نصلان؛ پیکان تیر و پیکان نیزه و نشستن پیکان تیر در چیزی. نحیض؛ پیکان باریک تیز. عبد؛ پیکان کوتاه پهن. جبل؛ پیکان از آهن نرم. اعجف؛ پیکان باریک. فراغ؛ پیکانهای پهن. هادی؛ پیکان تیر. هلال؛ پیکان دوشاخه. (منتهی الارب).
— الماس‌پیکان؛ دارای پیکانی چون الماس از سختی:
یکی تیر الماس‌پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بیدرنگ. فردوسی.
— پولادپیکان؛ دارای پیکانی از فولاد:
گرفته کمان کیانی بچنگ
یکی تیر پولادپیکان خدنگ. فردوسی.
— پیکان برکشیدن؛ بیرون آوردن آهن نوک تیر از بدن:
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که برکشد پیکان. سعدی.
به یاد تیر آن ابروکمان بر چشم می‌بندم
اگر در کارگاه عشق پیکانی شود پیدا.
لسانی.
ذوق آسیب محبت بین که در بیدای عشق
غمزه چون پیکان گشاید چاک بر جوشن زنم.
طالب آملی.
— پیکان دوشاخ:
پیش پیکان دوشاخش ازبرای سجده را
شیر چون شاخ گوزنان پشت راکردی دوتا.
خاقانی.
— پیکان مقراضه؛ یعنی دوشاخه، پیکانهٔ دوشاخه. (آنندراج). پیکانی راگویند که دوشاخه باشد. (برهان):
شاه را دیدم درو [در صیدگه] پیکان مقراضه به کف
راست چون بحری نهنگ‌انداز در نخجیرجا.
خاقانی.
— تیز پیکان؛ رجوع به همین کلمه شود.
— دوپیکان؛ دوشاخ. هلال:
دوپیکان بترکش یکی تیر داشت
بدشت اندر از بهر نخجیر داشت. فردوسی.

صاحب آنندراج گوید: آبدار و دلدوز و زهرداده و شعله و چراغ و برق و غنچه، و تخم و نیش از صفات و تشبیهات اوست:

تا بمژگان تو گردد آشنا
دیده را بر نیش پیکان میزنم. عرفی.

نهال شیر قد از خون زخم تازه کشید
بکشت سینهٔ ما سبز تخم پیکان شد. دانش.

بسکه تیر غمزهٔ آن شوخ مطرب خورده‌ام
همچو قانون پهلوم از غنچهٔ پیکان پر است.
مفید بلخی.

زلف پرتاب تو در آتش نهد زنجیر را
برق پیکان تو همچون شمع سوزد تیر را.
مفید بلخی.

از آن سبب شده پروانهٔ چمن بلبل
که غنچه ساخته روشن چراغ پیکانش.
مفید بلخی.

بجای شمع گذارید تیر قاتل را
بس است شعلهٔ پیکان چراغ تربت ما.
مفید بلخی.

و نیز با لفظ نشاندن و باریدن و چیدن و خوردن مستعمل است:

همه زهرداده پیکان خورم و رطب شمارم
چه کنم که نخل خرما به ازین ثمر ندارد.
وحشی.

از فغانم نالهٔ زنجیر می‌آید بگوش
در فضای سینهٔ من بس که پیکان چیده است.
صائب.

بگلخن می‌نشینم شعله خنجر می‌کشد بر من
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید می‌بارد.
ظهوری.

پیکان. [پَ] (اِخ) نام موضعی از رستاق قاسان آنچنانکه در تاریخ قم آمده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۱۸).

پیکان‌رود. [پَ] (اِخ) از رودهای بخارا. (نرشخی، تاریخ بخارا ص۳۹).

پیکان‌ریز. [پَ /پِ] (نف مرکب) ریزندهٔ پیکان. تیرزن:

غمزه پیکان ریز و عاشق محو او مائل بقتل
صید ناپیدا و هر سو تیرباران دیده‌اند.
حسین ثنائی.

پیکان‌فشان. [پَ / پِ فَ / فِ] (نف مرکب) مصحف پیکان نشان در بیتی از نظامی. رجوع به شاهد لغت پیکان‌کش شود.

پیکان‌کش. [پَ / پِ کَ /کِ] (نف مرکب) که پیکان کشد. که پیکان از زخم برآرد. که آهن نوک تیر یا نیزهٔ نشسته بر اندام به در کند. جراحی که برای علاج قصد برآوردن پیکان از بدن مجروح میکند. (آنندراج):

ز بس خستهٔ تیر پیکان‌نشان
شده آبله دست پیکان‌کشان. نظامی.

پیکان‌کمان. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. ستارگان را نیز گویند.

پیکان کندن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) پیکان کشیدن. برآوردن پیکان از ریش:

سخت مشتاقیم پیمانی بکَن
سخت مجروحیم پیکانی بکَن. سعدی.

پیکانگان. [پَ /پِ نَ / نِ] (اِ) آفتاب و سیاراتی که درکانی ممدود آفتاب‌اند و اصطلاح ادات بجای نون یاء نوشته است و در ترکیب هر دو سقامت است و اغلب که معنی چنین خواهد بود یعنی آفتاب و سیاراتی که درکان ممدودند. (آنندراج). (؟).

پیکان‌نشان. [پَ /پِ کانْ، نِ] (نف مرکب) نشانندهٔ پیکان. تیری که پیکان خود در تن مردم نشانده بود. (آنندراج). ||(نمف مرکب) پیکان نشانده بر او. دارای پیکان:

ز بس خستهٔ تیر پیکان‌نشان
شده آبله دست پیکان‌کشان. نظامی.

پیکانگر. [پَ / پِ گَ] (ص مرکب) نصال. (دهار). آنکه پیکانها بسازد، از عالم تیرگر و کمان‌گر. (آنندراج):

اینقدر پیکان که در یک زخم ماست
در دکان هیچ پیکانگر نبود. کلیم.

به پیکانگرش مایه داده سپهر
ز فولاد هم جوهر تیغ مهر. طغرا.

پیکانه. [پَ / پِ نَ / نِ] (اِ) پیکان. (فرهنگ نظام).

پیکانه‌سم. [پَ / پِ نَ / نِ سُ] (ص مرکب) آنچه سمش به اندام پیکان باشد. آنکه سمش چون پیکان بود از سختی. یا آنکه چنان پیکان بهر چیزی که رسد آنرا شکافد یا چون پیکان بر تیر، سم یا ساق پا استوار بود و بندگاه قوت تمام دارد. (از آنندراج):

ز تاراج آن سبزه پی کرده گم
سپنج سواران پیکانه سم. نظامی.

علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نعل ستوران پیکانه سم. نظامی.

پیکانی. [پَ / پِ] (ص نسبی) منسوب به پیکان. ||نوعی از لعل و یاقوت و الماس و بعضی فیروزه نوشته‌اند. (آنندراج). نوعی از لعل فیروزه. و آنرا لعل پیکانی و فیروزهٔ پیکانی گویند. (برهان). جنسی از لعل و قسمی از یاقوت. (غیاث):

بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ لعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی.
خاقانی.

ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود
بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی.
خلاق‌المعانی.

جزع سرمست تو در خون دل من هر زمان
نوک تیر غمزه را چون لعل پیکانی کند.
شمس طبسی.

||نوعی از گل و لاله. (آنندراج). ||جنسی از نوشادر است که بر شکل و هیأت پیکان واقع میشود و آنرا نوشادر پیکانی گویند. (برهان):

گر سرمه کشد روزی در چشم حسود او
هر ذرهٔ آن گردد نوشادر پیکانی.
سیف اسفرنگی.

||قسمی انگور.

پیک الهی. [پَ / پِ کِ اِ لا] (اِخ) جبرئیل. (آنندراج).

پیک پیک. (اِ صوت) حکایت صوت عطسه‌های پیاپی مزکوم. آواز عطسهٔ پیاپی زکام زده. صوت عطسه‌های خرد آواز پی در پی. پیک پیک عطسه کردن؛ عطسه‌های پیاپی خرد آواز کردن.

پیکتاو. (اِخ)[1] رجوع به پیکتون شود.

پیکتو. [کُ تُ] (فرانسوی، اِ)[2] نام نوعی زورق ماهی‌گیری با دو دگل و یک بادبان که در دریای مانش سیر کند.

پیکتون. [تُنْ] (اِخ)[3] نام مردم گل (فرانسهٔ قدیم) از نژاد هند و ژرمن.

پیک چرخ. [پَ / پِ کِ چَ] (اِخ) کنایه از ماه باشد. (آنندراج).

پیک‌خانه. [پَ / پِ نَ / نِ] (اِ مرکب) پستخانه.

پیک دلا مراندل. [دُ مِ دُ] (اِخ)[4] نام خانواده‌ای که در ایتالیا امارت داشته‌اند و در قرب مودنه میزیسته‌اند. ژان نامی از افراد این خاندان در سال ۱۴۷۳ م. در ده سالگی بسبب شعر و فصاحت شهرتی بزرگ یافت و بنطاقی و مهارت گفتار شهرهٔ شهر گردید. در دانشگاههای اروپا رشته‌های گوناگون‌علوم و فنون عصر را آموخت و چند کتاب علمی و فنی بزبان لاتینی نگاشت. در ۲۳ سالگی چند مسئله طرح و از علمای عصر پاسخ آن مسائل را خواست و قیل و قالی براه انداخت، روحانیان بتحقیق و موشکافی پرداختند و در پاره‌ای از پرسش‌های او علائم سستی اعتقاد یافتند و در نتیجه ژان مجبور بفرار و عازم فرانسه شد. بعد از مدتی بفلورانس بازگشت و بقیت عمر را وقف مطالعه کرد و در ۱۴۹۴ در ۳۱ سالگی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیکر. [پَ / پِ کَ] (اِ) مقابل بوم. مقابل زمینه. نقش پارچه. گل:

بیارید پرمایه[5] دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی.

غلامان رومی بدیبای روم

---

1 - Pictaves. 2 - Picoteux.
3 - Pictones.
4 - Pic de la Merandole.
۵- نل: بیابید ازین مایه.

همه پیکر از گوهر و زرّ بوم. فردوسی.
بیاراست آنرا. [درفش کاویان] بدیبای روم
ز گوهر بروپیکر و زرش بوم. فردوسی.
دو صد خزّ و دیبای پیکر بزر
یکی افسر خسروی، ده کمر. فردوسی.
همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود. فردوسی.
بساطی بیفکند پیکر بزر
زبرجد درو بافته سربسر. فردوسی.
ز گستردنیها و دیبای روم
بر و پیکر زرّ و سیمینش بوم. فردوسی.
ده اشتر همه بار دیبای روم
همه پیکر از گوهر و زرش بوم. فردوسی.
بیاراست کاخی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم. فردوسی.
یکی خوب سربند پیکر بزر
بیابد ازین رنج فرجام‌بر. فردوسی.
گهربافته پیکر و بوم زر
درافشان چو خورشید تاج و کمر. فردوسی.
نهاده بخیمه درون تخت زر
همه پیکر تخت درّ و گهر. فردوسی.
بر ایشان جامه‌هائی بسته رنگین
همه منسوج روم و ششتر و چین
به پیکر هر یکی همچون بهاری
برو کرده دگرگونه نگاری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
رخش تابنده بر اورنگ زرین
میان نقش روم و پیکر چین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
یکی جامه پوشمت بی‌پود و تار
که‌گردش بود پیکر و خون نگار. اسدی.
||رقم. پیکره (در حساب و اعداد). ||لوا. علم. درفش. چتر:
شهانش زیر دست و او زبر دست
هم از شاهی هم از شادی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر
زمینش جای رخت و جای لشکر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
||بتخانه. بتکده:
دز سنگین که چون دو پیکری بود
نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
بمجمر بر، رخان ویسش آتش
بر آتش بر، سیه زلفش بوی خوش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
||(اِ)[1] مجسمه. تندیس. تندیسه. بت:
اگر بتگر چو تو پیکر نگارد
مریزاد آن خجسته دست بتگر. دقیقی.
به پیکر یکی کفش زرین به پای
ز خوشاب زر آستین قبای. فردوسی.
ز گوهر شاخها چون تاج کسری
ز پیکر باغها چون روی لیلی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دولت او که پیکر شرف است
آستین بر دو پیکر افشانده‌ست. خاقانی.
مرصع پیکری در نیمهٔ دوش
کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش. نظامی.
دمیة؛ پیکر منقوش از مرمر و عاج و جز آن. (منتهی الارب). ||مجازاً، دختران زیباپیکر:
یکی گفت ارمن است این بوم آباد
که پیکرهای او باشد پریزاد. نظامی.
||لعبة. بازیچه. عروسک. بنات؛ پیکرهای کوچک که دختران بدان بازی کنند. (منتهی الارب). ||هیأة. (دهار). هیکل. (منتهی الارب). ||جسد[2]. تن. مقابل روان و جان و روح. جسم. جرم. کالبد. بدن. جُثه. قالب. (برهان):
ازارش همه سیم و پیکرش زر
نشانده به هرجای چندی گهر. فردوسی.
سرخانه را پیکر از عاج و زر
به زر اندرون چندگونه گهر. فردوسی.
بمشک اندرون پیکر و زعفران
بر و پشت او، از کران تا کران. فردوسی.
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
به پیکر ز پیلسته و شیر و ساج. فردوسی.
نهادند یک خانه خوانهای ساج
همه کوکبش[3] زرّ و پیکر ز عاج. فردوسی.
ز نزدیک ارجاسب ترک سترگ
کجا پیکرش پیکر خوک و گرگ. فردوسی.
پس آن پیکر رستم شیر خوار
ببردند نزدیک سام سوار. فردوسی.
چو برخاست از خاک آن پیکرش
چو خورشید رخشنده تاج سرش. فردوسی.
یکی تیز خنجر بزد بر سرش
به خاک اندر آمد سر و پیکرش. فردوسی.
ببینی تو آن پیل و آن لشکرش
بخاک اندر افکنده با پیکرش. فردوسی.
بگفتا کدام است کهرم سترگ
کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ. فردوسی.
بپرسید ازو شاه بیدار بخت
از این پیکر مهره و نیک تخت. فردوسی.
دگر پیکرش درّ خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود. فردوسی.
بدو اندرون مشک سوده بمی
همه پیکرش سفته برسان نی. فردوسی.
نهاده بخیمه درون تخت زر
همه پیکر تخت زرّ و گهر. فردوسی.
ببوسید مادر دویال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش. فردوسی.
همه بر سران افسران گران
بزر اندرون پیکر از گوهران. فردوسی.
همه درّ خوشاب بُد پیکرش
ز یاقوت رخشنده بودی درش. فردوسی.
الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی
الا تا همی بیاید بر خاک پیکری. عنصری.

بخوبی پری و بپاکی گهر
به پیکر سروش و بچهره بشر. اسدی.
جوانی همه پیکرش نیکویی
فروزان ازو فرّهٔ خسروی. اسدی.
چو گنجی است در خوبتر پیکری
درو ایزدی گوهر از هر دری. اسدی.
شوم از تو دور و نگونت کنم
بسنگ گران پیکرت بشکنم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بر تخت پیش برادر بُدی
یکی جان بدی گر دو پیکر بدی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ور عاریتی بود برین سفلی صورت
ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر.
ناصرخسرو.
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست
حکمت ایزدی دراو مهمان. ناصرخسرو.
یزدانش نداد هیچ دستی
جز بر تن و پیکر نزارم. ناصرخسرو.
پس آنگه دخمه‌ای فرمود شهوار
چنان شایسته جفتی را سزاوار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص۵۰۸).
و ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته. (کلیله و دمنه).
چه پیکرست ز تیر سپهر یافته تیر
بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر.
معزی.
بادبیزن که کسی بر من بیچاره زند
ز ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من.
خاقانی.
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان پریان کز تن خم یافت رهائی. خاقانی.
باد سلیمان در برش و ز نار موسی منظرش
طیر است گویی پیکرش طور است مانا داشته.
خاقانی.
گر داشت یک مهم بعزیزی چو روز عید
شد چون هلال شهره ز من پیکر سخاش.
خاقانی.
هست در چشم عالمی مانده
نقش آن پیکر ستوده هنوز. خاقانی.
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد. خاقانی.
سر تابوت بازگیر و ببین
که چه رنگ است آنچه پیکر اوست.
خاقانی.
سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب
چونان دهد نشانی کز پیکر آینه. خاقانی.
در پیکر باغ شکل نرگس

1 - Statut (فرانسوی).
2 - Corps (فرانسوی).
۳ - نل: گوشه‌اش.

چشمی است که ریخته است مژگان. خاقانی.
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک. خاقانی.
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم. خاقانی.
دیده برانداخت صبح زهره برافکند شب
پیکر آفاق گشت غرقهٔ خضرای ناب.
خاقانی.
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم. خاقانی.
یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را. نظامی.
هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران ز پای تا سر او. نظامی.
نخواهم که بر خاک باشد سرت
نه آلودهٔ خون شود پیکرت. نظامی.
روان آب در سبزهٔ آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد. نظامی.
ازین پیکر که معشوق دل آمد
به کم مدت فراغت حاصل آمد. نظامی.
تا آن زمان که پیکر ما هست بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه پیکران. سعدی.
آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ
از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام. سلمان.
||صورت. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء) (مجمل اللغه). مقابل مایه. هیولی. رجوع به مایه شود:
همه زو یافته نگار و صور
هم هیولای اصل و هم پیکر. سنائی.
||شکل[1]. نقش. رسم. تصویر. صورت. تمثال. به اصطلاح امروز، عکس و صورت نگاشته. نگار چهره: و بفرمود (بهرام چوبینه) تا به ری اندر صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز بدان نقش کردند. بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که به یک روی درم پیکر ملک نقش کردندی، چنانکه اکنون نام ملک نقش همی کنند و دیگر روی نام خدای تعالی می‌نویسند و یکسوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک نگاشتندی، از یکسوی ملک بر تخت نشسته و نیزه بر دست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفشی سیه پیکر او پلنگ. فردوسی.
درفشی درفشان بسر بر به پای
یکی پیکرش ببر و دیگر همای. فردوسی.
به یک روی بر، نام یزدان پاک
کزاوی است امید و هم ترس و باک
دگر پیکرش افسر و چهر ما
زمین بارور گشته از مهر ما. فردوسی.
جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزآن گرز پیکر بدیشان نمود. فردوسی.
همان گاو پرمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی.
گهی صورتی بندد از عود هندی
گهی پیکری گردد از مشک اذفر.
بیاورد پس شهریار آن درفش
که بد پیکرش اژدهای بنفش. فردوسی.
ببهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کزآن گونه پیکر بپرگار چین
نداند نگارید کس بر زمین. فردوسی.
درفشی پس اوست پیکر ز ماه
تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه.
فردوسی.
درفشی کجا پیکرش هست ببر
همی بشکند زومیان هزبر. فردوسی.
درفشی پس پشت او دیگر است
چو خورشید تابان برو پیکر است. فردوسی.
جهاندار بر شادورد بزرگ
نشسته همه پیکرش میش و گرگ. فردوسی.
درفشی کجا پیکرش اژدهاست
که چوبینه بر نهروان کرد راست. فردوسی.
درفش دگر اژدها پیکرش
پدید آمد و شیر زرین سرش. فردوسی.
ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره. فردوسی.
بهامون کشیدند پرده سرای
درفشی کجا پیکرش بد همای. فردوسی.
پس هر درفشی درفشی بپای
چه از اژدها پیکر و چه همای. فردوسی.
درفشی پس پشت پیکر همای
همیرفت چون کوه رفته ز جای. فردوسی.
درفشی پسش پیکر گاومیش
سواران پس و نامداران ز پیش. فردوسی.
درفشی پسش پیکر او گراز
که گویی سپهر اندر آرد به گاز. فردوسی.
درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفشش ببازید چنگ. فردوسی.
یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایهٔ آهو اندر سرش. فردوسی.
درفشی همی برد پیکر گراز
سپاهش کمند افکن و رزمساز. فردوسی.
درفشی پلنگ است پیکر دراز
پسش ریونیز است با کام و ناز. فردوسی.
نگاریده برچند جای مبارک
شه شرق را اندر آن کاخ پیکر. فرخی.
خسروا خوبتر ز پیکر تو
پیکری نیست در همه ارژنگ. فرخی.
که دیده‌ست بر سوسن از عود صورت
که دیده‌ست بر لاله از مشک پیکر. فرخی.
دل هر شهی بستهٔ مهر اوست
بر ایوانها پیکر چهر اوست. اسدی.
هزار و چهل بت ز هر پیکری
بکردار آراسته لشکری. اسدی.
دو سوسنش پر پیکر نیکویی
دو بادام پر سرمهٔ جادویی. اسدی.
بسر بر درفشان درفشی سپید
پرندش همه پیکر ماه و شید. اسدی.
بدان روزگاران که بد از شهان
که فرمان ضحاک جست از مهان
همه چهر جم داشتند آشکار
بدیبا و دیوارها بر، نگار.
بدان تا هر آنجا که پیکرش بود
گر آید بدانند و گیرند زود.
چو آن پیکر پرنیان دید شاه
دژم گشت هرچند کردش نگاه.
گوا بر نکو پیکر تو درست
همین پرنیان بس که در پیش تست. اسدی.
براو پیکر کرگی افراشتند
به نوک سرو پیل برداشتند. اسدی.
جهان زواست بر پیکر خوب و زشت
روان را تن او داد و تن را سرشت. اسدی.
درفشی ز شیر سیه پیکرش
همایی ز یاقوت و زر برسرش. اسدی.
بگسترده فرشی ز دیبای چین
بر او پیکر هفت کشور زمین. اسدی.
ز هر پیکری بود چندان درفش
که از سایه شد روز تابان بنفش. اسدی.
فرازش درفشی درفشان چو شید
به پیکر طرازیده پیل سپید. اسدی.
این چرخ برین است پراز اختر عالی
لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر.
ناصرخسرو.
دوری از علم تا ز شهوت و خشم
جانت پر پیکر است و پر پیکار. سنائی.
و حجاب مخافت از پیکر مراد بردارم. (کلیله و دمنه).
گرتن مقیمستی برش بی‌پرده دیدی پیکرش
در آتش جان‌پرورش باد مسیحا یافتی.
خاقانی.
نخستین پیکر آن نقش دلبند
تو لا کرده بر نام خداوند. نظامی.
دوستی زر چو بسان زرست
در دم طاوس همان پیکرست. نظامی.
هر که نگارندهٔ این پیکرست
بر سخنش زن که سخن پرورست. نظامی.
چو افروختندش غرض برنخاست
درو [درآینه] پیکر خود ندیدند راست.
نظامی.
همه پیکری را بدانسان که هست
درو دید رسام گوهر پرست. نظامی.
غُرة؛ پیکر ماه. تمثال؛ پیکر نگاشته. (منتهی الارب). مصور؛ پیکر کرده. (دستور اللغه). کلمهٔ پیکر را در معنی جسم و جثه و گاه در

---

1 - Figure.

معنی صورت و نقش ترکیباتیست چون:
— آب‌پیکر؛ چون آب بصورت.
— آدمی‌پیکر؛ دارای کالبد و شکلی چون آدمی:
درو آدمی پیکرانی چنین
بترکیب خاکی،بزور آهنین. نظامی.
یکی شهر چون بیشهٔ مشک بید
درو آدمی‌پیکرانی چو بید. نظامی.
— آسمان‌پیکر؛ دارای جسم و پیکری چون آسمان از عظمت:
از دو دیده ستاره میرانم
من بر این کوه آسمان‌پیکر. مسعودسعد.
— آفتاب‌پیکر؛ دارای صورتی چون آفتاب:
ای ساقی آفتاب‌پیکر
بر جانم ریز جام خون خوار. عطار.
— اژدهاپیکر؛ دارای جسمی چون اژدها:
شنودند کآنجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است. فردوسی.
من آن گنج و آن اژدها پیکرم
که‌زهر است و پازهر در ساغرم. نظامی.
چو تندی کنم تندری گوهرم
چو آیم برزم اژدها پیکرم. نظامی.
شد آن اژدها با چنان لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری. نظامی.
بمردم کشی اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم. نظامی.
— ||دارای نقش و تصویر اژدها:
بر او اژدها پیکری از حریر
که‌بیننده را زو برآمد نفیر. نظامی.
— بت‌پیکر؛ دارای جسمی چون بت.
— بهی‌پیکر؛ دارای پیکری نیکو و به:
بدو گفت شخصی بهی‌پیکری
گمانم چنان است کاسکندری. نظامی.
— پاکیزه‌پیکر؛دارای جسمی پاکیزه‌و نظیف:
دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از نکو منظری. سعدی.
— پری‌پیکر؛ چون پری در شکل و قامت:
شب جشن بود آن شب دلنواز
پری‌پیکران چون پری جلوه‌ساز. نظامی.
پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب برامشگری. نظامی.
پری‌پیکرانی دراو چون نگار
صنم خانه‌هایی چو خرم بهار. نظامی.
بخوبی چه گویم پری‌پیکری
پری را نبوده چنین دختری. نظامی.
کمربست نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری‌پیکران. نظامی.
خیال پری‌پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند. نظامی.
غلام پری‌پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سر او ایستاده. (سعدی).
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری‌پیکر زیبا و نگارینی. سعدی.
وین پری‌پیکران حلقه‌بگوش
شاهدی میکنند و جلوه گری. سعدی.
شنیدم که در لحن خنیا گری
برقص اندرآمد پری‌پیکری. سعدی.
پری‌پیکر بتی کز سحر چشمش
نیامد خواب در چشمان من دوش. سعدی.
مرا نسبت به شیدائی کند ماه پری‌پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی؟ سعدی.
اهل دل را گو نگهدارید چشم
کآن پری‌پیکر به یغما میرود. سعدی.
من در اندیشه که بتخانه بود یا ملک است
یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود. سعدی.
— پیروزه‌پیکر؛ دارای جسمی چون فیروزه:
که‌کرد این گنبد پیروزه پیکر
چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در. ناصرخسرو.
زود بینی چون بنات‌النعش کشتی سرنگون
تا روی بر باد این پیروزه‌پیکر بادبان. خاقانی.
— پیل‌پیکر (در معنی تصویر)؛ دارای نقش پیل:
یکی پیل‌پیکر درفش از برش
به ابر اندرآورده زرین سرش. فردوسی.
چنان دان که آن پیل‌پیکر درفش
سواران و شمشیرهای بنفش. فردوسی.
(در معنی جثه)، دارای جسمی چون پیل:
میان را ببستم بنام بلند
نشستم بر آن پیل‌پیکر سمند. فردوسی.
— تازه‌پیکر؛ دارای کالبدی جوان و نو:
تکاور سمندان ختلی‌خرام
همه تازه‌پیکر، همه تیزگام. نظامی.
— حورپیکر؛ پری‌پیکر.
— خورشیدپیکر (در معنی صورت و تصویر)؛ دارای نقش خورشید:
ابا گرزو با تیغ و زرینه کفش
پس پشت خورشیدپیکر درفش. فردوسی.
— دوپیکر؛ دارای دو گونه صورت:
دوپیکر خیالی براو بست راه
که‌بر شه زنم یا شوم نزد شاه. نظامی.
— ||از صور فلکی. رجوع به دوپیکر شود.
— دیو پیکر؛ دارای شکل و جسمی چون دیو.
— روزپیکر؛ خورشیدپیکر.
— زرپیکر؛ دارای جسم و کالبدی از زر:
بدستور بر نیز گوهر فشاند
بکرسی زرپیکرش بر نشاند. فردوسی.
— سمن‌پیکر؛ دارای اندام و جسمی چون سمن:
سه بت روی با او به یک جا بدند
سمن‌پیکر و سروبالا بدند. فردوسی.
— سیم‌پیکر؛ دارای جسمی چون سیم.
— شیرپیکر (در معنی تصویر و نقش)؛ دارای نقش شیر:
نشان سپهدار ایران درفش
بر آن باره زر شیرپیکر درفش. فردوسی.
درفشی کجا شیرپیکر بزر
که‌گودرز کشواد آرد بسر. فردوسی.
چو آن شیرپیکر علامت ببندند
کند سجده بر آستانش دو پیکر. ناصرخسرو.
چو از رایت شیرپیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر. نظامی.
ز سایهٔ علم شیرپیکرت نه عجب
که‌لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم. سعدی.
(در معنی شکل و هیأت):
بر او حمله‌ای برد چون شیر مست
یکی گرزهٔ شیرپیکر به دست. نظامی.
—کوه‌پیکر؛ دارای جسمی چون کوه:
بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان بارهٔ کوه‌پیکر به زیر. فردوسی.
بیار آن بادپای کوه‌پیکر
زمین‌کوب و ره‌انجام و تکاور. مسعودسعد.
ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده چه دانی که خون میخورد. سعدی.
—کُه‌پیکر؛ دارای پیکر و جثه‌ای چون کوه:
بپیش اندرون رستم نامور
همی راند که‌پیکر رهسپر. فردوسی.
چون بجنبانی عنان صرصر که‌پیکرت
بانگ شب خوش بادجان برخیزد از هر پیکری. انوری.
—گاوپیکر؛ دارای هیأتی چون گاو:
شهنشاه بر تخت زرین نشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر به دست. فردوسی.
همه کژدم‌وش و خرچنگ کردار
گوزن‌شیر چهر و گاو پیکر. ناصرخسرو.
—گرزپیکر (فردوسی)؛ دارای شکلی چون گرز.
—گرگ‌پیکر (در معنی صورت و نقش)؛ دارای صورت و شکل گرگ:
برادرش را آنکه بُد بیدرفش
بدادش یکی گرگ‌پیکر درفش. فردوسی.
یکی گرگ‌پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون با سپاه. فردوسی.
بر آن کوه فرخ برآمد ز پست
یکی گرگ‌پیکر درفشی به دست. فردوسی.
سواری‌ست با او دلاور بجنگ
یکی گرگ‌پیکر درفشی به دست. فردوسی.
—گورپیکر (در معنی تصویر و نقش)؛ دارای نقش گور:
پسش گورپیکر درفشی دراز
بگرد اندرش لشکر رزم‌ساز. فردوسی.
— مارپیکر؛ دارای شکلی چون مار:
نگهبان این مارپیکر درفش

زر اندود و بر پرنیان بنفش. نظامی.
برآمد زاغ رنگ مار پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن. منوچهری.
— ماه‌پیکر (در معنی صورت و نقش)؛ دارای نقش ماه:
پسش ماه‌پیکر درفشی بزرگ
دلیران بسیار و گرد سترگ. فردوسی.
یکی ماه‌پیکر درفش از برش
به ابر اندر آورده تابان سرش. فردوسی.
(در معنی جسم)، چون جرم ماه از زیبایی؛
چنان دان که ایوانت آواز داد
که آن ماه‌پیکر ز مادر بزاد. فردوسی.
افکنده همای بر تو سایه
زآن رایت سعد ماه‌پیکر. مسعودسعد.
جهان خسرو و اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه‌پیکر عروس. نظامی.
جمال ماه‌پیکر در بلندی
بدان ماند که ماه آسمان است. سعدی.
صاحب آمال را چه غم از نقص جاه و مال
چون ماه پیکری که درو سرخ و زرد نیست.
سعدی.
تا آنگهی که پیکر ماه است بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه‌پیکران. سعدی.
چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید. سعدی.
روئی است ماه‌پیکر و موئی است مشکبوی
هر لاله‌ای که میدمد از خاک و سنبلی.
سعدی.
— مشتری‌پیکر؛ چون ستارهٔ مشتری از زیبایی:
شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا. نظامی.
بیاد شه آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران. نظامی.
— ملک‌پیکر؛ دارای شکلی چون ملک:
دمی در صحبت یار ملکخوی ملک پیکر
گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی. سعدی.
— مه‌پیکر؛ ماه پیکر:
شه بی‌دل بباغ اندر غنودی
نگارش روی مه‌پیکر شخودی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پریروئی و مه‌پیکر، سمن‌بوئی و سیمین‌بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد.
سعدی.
— ناتوان‌پیکر؛ دارای کالبدی رنجور و ضعیف:
که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند. سعدی.
— نغزپیکر؛ دارای شکلی نیکو:
یکی نامهٔ نغزپیکر نوشت
بنغزی بکردار باغ بهشت. نظامی.
— نهان‌پیکر؛ مخفی. که جسم وی بدیده در نیاید:
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش
که خواند سراینده آنرا سروش. نظامی.
||(اخ) هر یک از صور فلکی، چنانکه دو پیکر. رجوع به دوپیکر شود:
بیست‌ویک پیکر که از سقلاب دارد خیلتاش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند.
خاقانی.

پیکرآرای. [پَ / پِ کَ] (نف مرکب) آرایندهٔ پیکر. ||مجسمه‌ساز. بت‌تراش. بتگر.

پیکرآرایی. [پَ / پِ کَ] (حامص مرکب) عمل پیکرآرای. بت‌تراشی. بتگری. مجسمه‌سازی.

پیکرآهو. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) آهوپیکر. مصور بصورت آهو. دارای پیکری، جسمی یا صورتی چون آهو.

پیکران. [پَ / پِ کَ] (اِ) جِ پیکر. صور. ||صور فلکیه[1].

پیکران درخش. [پَ / پِ کَ نِ دِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ستاره‌های آسمانی باشد. (برهان) صاحب انجمن آرا و هم صاحب آنندراج آرند که در فرهنگ جهانگیری و برهان بمعنی ستارگان آسمان آورده و خطاست، در بای عربی نوشتن باید زیرا که بیکران درخش یعنی روشنائی بیکران وکنار. ||صوفیه صورتهای روحانی را گویند. (برهان).

پیکران‌مانا. [پَ / پِ کَ] (اِ مرکب) عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملک و ملکوت. (برهان)[2].

پیک رایگان. [پَ / پِ کِ] (اخ) کنایه از ماه است که قمر باشد. ||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از سوداگر. ||راهگذاری. ||(ترکیب وصفی، اِمرکب) باد صبا. (برهان).

پیک رب. [پَ / پِ کِ رَب ب] (اخ) کنایه از عزرائیل است:
کآن مسلمان را به خشم از چه سبب
بنگریدی، بازگو ای پیک رب. مولوی.

پیکرپرست. [پَ / پِ کَ پَ رَ] (نف مرکب) بت‌پرست. (آنندراج).

پیکرتواش. [پَ / پِ کَ تَ] (نف مرکب)[3] بت‌تراش. بتگر: فیدیاس پیکرتراشی بی‌نظیر بود.

پی‌کرد. [پَ / پِ کَ] (مص مرکب، اِ مص مرکب) تعقیب. مصدر مرخم پی‌کردن بمعنی دنبال کردن و تعقیب کردن.
— پی‌کرد قانونی؛ تعقیب قانونی. رجوع به پی‌کردن شود.

پی‌کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) پی کردن چیزی یا کسی یا فکری را تعقیب کردن آن. دنبال کردن آن. تعاقب کردن آن: وانچه
زو درگذشته هم نگذاشت
یا پی‌اش کرد، یا پی‌اش برداشت. نظامی.
شد غلام ملک به می خوردن
بشدند از پی‌اش به پی‌کردن. اوحدی.
دزد گریخت و ما او را پی‌کردیم. اگر شما شعبهٔ ریاضی را پی‌کرده بودید حالا یکی از بزرگان علم ریاضی بودید.
||مداومت کردن به. استمرار داشتن در. ||عقر. (دهار). با شمشیر بیک ضربت پی ستوری یا جز آن را بریدن. با یک ضربت پی مردی یا حیوانی افکندن. بیک زخم پای او را جدا کردن از قلم. قلم کردن پای. بضربتی پی اسب و مانند آن را جدا کردن. بریدن عرقوب[4]:
دگر مَرکَبان را همه کرد پی
بشمشیر ببرید بر سان نی. فردوسی.
خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار[5].
فرخی.
چو شهرو نامه بگشاد و فروخواند
چو پی‌کرده خر اندر گل فروماند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ایزد به بهشت وعده ما را می‌کرد
اندر دو جهان حرام می را کی کرد
مردی بعرب اشتر حمزه پی‌کرد
پیغمبر ما حرام می بر وی کرد.
(منسوب به خیام).
هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند.(مجمل التواریخ و القصص).
از حسد فتح تو خصم تو پی‌کرد اسپ
همچو جحی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست.
انوری.
شاه‌راه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی‌کن چنگ در کردار زن.
سنائی.
چو در پیلپایی قدح می‌کنم
بیک پیلپا پیل را پی‌کنم. نظامی.
وز بسی تن که تیغ پی‌میکرد
زهره صفرا و زهره قی میکرد. نظامی.
نهنگی که او پیل را پی‌کند
از آهو بره عاجزی کی کند. نظامی.
سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه ازو خوی کند. نظامی.
اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی‌کنی. سعدی.
پی کردن بچهٔ ناقهٔ صالح، عقر آن. کسف؛

---

1 - Les Constellations.
۲ - ظ. از بر ساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.
3 - Sculpteur. Statuaire (فرانسوی).
4 - Couper les jarrets à une bête (فرانسوی).
۵ - ن‌ل: نگار.

پی‌کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). الصق بعرقوب بعیره و ساقه؛ پی‌کرد شتر را. هلال؛ آنچه بدان خر را پی کنند. (منتهی الارب). ||عاجز کردن و بی‌رفتار کردن. (غیاث). ||راندن. بیرون کردن. دور کردن:

ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی‌کردند. نظامی.

— پی کردن امید؛ کنایه از ناامید شدن باشد. (برهان).

پی کرده. [پَ / پِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) دنبال‌کرده. تعقیب‌کرده. ||قلم‌کرده. بضربتی پی پایی بریده:

چنین چند را کشت تا نیمروز
چو آهوی پی‌کرده را تند یوز. نظامی.

هر قدمی که نه در راه موافقت او پوید بتیغ قطیعت پی‌کرده باد. (سعدی).

پیکرستان. [پَ / پِ کَ سِ] (اِ مرکب) عالم برزخ راگویند و آن عالمی است میان ملک و ملکوت و شبیه است به اجسام در آن حیثیت که محسوس مقداری است و به ارواح از آن حیثیت که نورانی است و آنرا عالم مثال نفوس منطبعه و خیال منفصل و ارض حقیقی خوانند. (برهان)[1]. دنیای میانهٔ این سرای و آن سرای. همستکان (به لغت پهلوی).

پیکرشکن. [پَ / پِ کَ شِ کَ] (نف مرکب) که پیکر شکند:

ز پولاد پیکان پیکرشکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن. نظامی.

پیکرشناس. [پَ / پِ کَ شِ] (نف مرکب) عارف و شناسندهٔ پیکر:

چو در چشم پیکرشناس آمدی
اگر زر نبودی هراس آمدی. نظامی.
عروس مرا پیش پیکرشناس
همین تازه رویی بس است از قیاس. نظامی.

پیکرکننده. [پَ / پِ کَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) مصوِّر. (دهار). صورت‌ساز. ||پیکرساز. مجسمه‌ساز.

پیکرگاو. [پَ / پِ کَ رِ] (اِ مرکب) جسم و کالبد گاو. ||کنایه از صراحیی باشد بهیأت گاو. (برهان). بمعنی صراحی و ظرفی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند. قسمی قدح. کنایه از صراحیی که بصورت گاو ساخته باشند از چینی یا طلا و نقره، چنانکه رسم بوده است آلات بزم را بصورت حیوانات و طیور می‌ساخته‌اند:

آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز
تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی
دریا کش از این ماهی اگر مرد صفائی
از پیکرگاو آید در کالبد مرغ
جان پریان کز تن خم یافت رهائی
از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی
وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی.
خاقانی.

از لعل لعاب مراد شراب است و دهن گاو کنایه از صراحی و از گاو بمرغ آید کنایه از آن است که از صراحی به پیاله ریزد و ماهی سیمین کنایه از انگشتان است که پیاله را بدست گیرد. (از انجمن آرا).

پیکرگراز. [پَ / پِ کَ گُ] (ص مرکب) دارای نقش و تصویر گراز (علم، درفش):

درفشی پس پشت پیکرگراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز. فردوسی.

پیکرگرد. [پَ / پِ کَ گَ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) ظاهراً همان پیکارکرد است. رجوع به پیکارکرد شود.

پیکرنگار. [پَ / پِ کَ نِ] (نف مرکب) نقاش. نگارندهٔ پیکر. صورت‌ساز. مصوِّر:

چو دست و عنان تو ای شهریار
در ایوان ندیده‌ست پیکرنگار. فردوسی.
نه پیکر، خالق پیکرنگاران
به حیرت زین شمار اخترشماران. نظامی.
دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار. نظامی.

پیکرنمای. [پَ کَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نماینده و نشان‌دهندهٔ پیکر:

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای. نظامی.

پیکره. [پَ / پِ کَ رَ / رِ] (اِ) زمینه. شالده. اساس: از پیکرهٔ کار معلوم است که... ||ترتیب. نسق. ||مقابل بوم. زمینه. ||عکس. تصویر. نقش.

پیکرینگ. [کِ] (اِخ)[2] چارلز. از دانشمندان انگلیسی قرن نوزدهم م. که مقالاتی چند دربارهٔ شاعران ایران نوشته است در مجلهٔ ملی[3]، و از آن جمله مقالاتی است دربارهٔ رودکی بعنوان «چاسر ایران» در شمارهٔ ماه مه ۱۸۹۰ م. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۸۵۶).

پیکرینگ. [کِ] (اِخ)[4] شهرکی قدیم است در کنتی‌یورک از انگلستان در ۱۲هزارگزی از شمال نیومالتون. (قاموس الاعلام ترکی).

پیکسودور. [سُ دُرْ] (اِخ)[5] نام پادشاه کاریه معاصر داریوش سوم و اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱).

پی کسی آمدن. [پَ / پِ یِ کَ مَ دَ] (مص مرکب) آمدن برای بردن کسی. بطلب کسی آمدن از جانب دیگری. ||در دنبال کسی آمدن.

پی کسی آوردن. [پَ / پِ یِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) رد پای او را تا جائی مشخص دنبال کردن.

پی کسی افتادن. [پَ / پِ یِ کَ اُ دَ] (مص مرکب) بدنبال وی افتادن. تعقیب او کردن. ||تبعیت او کردن. پیروی او کردن.

پی کسی راگم کردن. [پَ / پِ یِ کَ گُ کَ دَ] (مص مرکب) گم کردنِ رد پای او.

پی کسی رفتن. [پَ / پِ یِ کَ رَ تَ] (مص مرکب) طلبیدن او و را رفتن. برای طلبیدن او و رفتن از جانب دیگری. ||مشایعت کسی کردن. از دنبال او رفتن. ||تبعیت او کردن.

پی کسی فرستادن. [پَ / پِ یِ کَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) طلبیدن او را. کس بدنبالش فرستادن.

پیک فلک. [پَ / پِ کِ فَ لَ] (اِخ) ماه. ماه که کنایه از قمر باشد. (آنندراج) (برهان).

پیک مرتب. [پَ / پِ کِ مُ رَتْ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برید مرتب. پیک با راتبهٔ دائم نه موقت. ||قاصدی چند بر منازل متوقف ساخته تا فریها نامه‌ای را بسرعت یکی به دیگری رساند تا در کوتاهترین زمان به مقصد رسد:

ورم ضعیفی و بی‌بدیم نبودی
وآنکه نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت او را گرفته جامه به دندان. رودکی.

رجوع به برید مرتب و رجوع به پیک شود.

پیکن. [پَ / پِ کَ] (اِ) غربال تنگ چشمه. غربال گندم.

پیکند. [کَ] (اِخ) مقامی است از توران‌زمین. (برهان). رجوع به بیکند و فهرست ولف شود:

ز دریای پیکند تا مرز تور
در آن بخش گیتی ز نزدیک و دور.
فردوسی.
کنون نام گندژ به پیکند گشت
زمانه پر از بند و اورند گشت. فردوسی.

پی کندن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) پیوستن. (برهان). ||جمع کردن و در سلک کشیدن. (برهان). مؤلف برهان ذیل «پیکند» آرد: ماضی پیکندن بمعنی پیوستن است و در سلک در آوردن یعنی پیوست و در سلک درآورد و جمع نمود:

هر آنچه داود آنرا به سالها پیوست
هر آنچه قارون آنرا به عمرها پی کند.
رودکی.

||گود کردن جای دیوار یا دور بنائی که خواهند ساختن تا در آن گود پی‌افکنند. دور

---

۱ – ظ. از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

2 - Charles A. Pickering.

3 - National Review.

4 - Pickering. 5 - Pixodore.

فرو بردن جای دیوار و بنلاد تا لاد بر آن استوار کنند.
پی‌کننده. [پَ / پ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) عاقر. ||دنبال‌کننده. رجوع به پی کردن‌شود.
پیک‌نیک. (فرانسوی، اِ)[1] رفتن جمعی به سفر یا گردش بطور دانگی که هر یک سهم هزینهٔ خویش بدهد. سور دانگی در بیرون شهر. گردش دسته‌جمعی دانگی.
پیکو. (اِخ) یکی از جزائر آسور واقع در اقیانوس اطلس تابع پرتقال و در شمال غربی جزیرهٔ سن‌میکل در ۳۸ درجه و ۲۲ دقیقهٔ عرض شمالی و ۳۰ درجه و ۳۶ دقیقهٔ طول غربی دارای ۴۰ هزار گز طول و ۲۶ هزار گز عرض. شهرک ویلادلا گونه مرکز این جزیره است. کوههای آتشفشانی مرتفع و شرابی مشهور دارد. (قاموس الاعلام ترکی).
پیکو. [پ] (اِخ) مصحف پیگو، موضعی در شرق هندوستان:

تو پیکوئی از آن باشد مقام لعل در پیکو
تو ویرانی از آن آمد مقام گنج در ویران.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۶۲).

رجوع به پیگو شود.
پی‌کوب. [پَ / پِ] (نمف مرکب) لگدمال. لگدکوب. پای خست. پی خست: از بس که همه روز کاروان سودای فاسد بر من گذرد از سینهٔ تو جملهٔ نیات خیر و اوصاف پسندیدهٔ ترا پی‌کوب کردند. (کتاب المعارف) و زمین پی‌کوب دل ما را مزین بخضر طاعت گردان. (کتاب المعارف). آخر بنگر که خاک تیرهٔ پی‌کوب کرده را بشکافتیم و سبزهٔ جانفزا رویاندیم. (کتاب المعارف). زنهار تا بوستان نفس را نیک نگاهداری، اگر هر کس در آید و همچون زمستان پی‌کوب کند ترا چه حاصل آید. (کتاب المعارف).
پیک و پیک. [کُ] (اِ صوت مرکب) آواز عطسه‌های پیاپی کسی که تازه سرما خورده باشد. پیک‌پیک.
پیکوتو. [پِ کُ تُ] (اِخ)[2] فلوریانو. سیاستمدار و فرمانده قوای برزیل، یکی از مسببین انقلاب جمهوری ۱۸۸۹ (۱۸۴۲-۱۸۹۵ م.).
پی‌کور. [پَ / پ] (ص مرکب) بی اثر پای. که ایز بجای نگذارد. که رد پای نماندش. بی نشان پای بر زمین:

پی‌کور شبروی است، نه ره جسته و نه زاد
سرمست بختیی است نه می‌دیده و نه جام.
خاقانی.

ای مرکب عمر رفته پی‌کور
زآن سوی جهان هبات جویم.	خاقانی.

سیارهٔ اقطاع ز خوف تو بهر صبح
پی‌کور نمایند ره کاهکشان را.	نظیری.

آنم که بعقل در جنون میگردم
بلهانه به هر سحر و فسون میگردم
با آنکه ره مقصد خود میدانم
پی‌کور بنعل واژگون میگردم.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

پی‌کور کردن. [پَ / پ کو کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌نشان شدن. (برهان). ||پی گم‌کردن، مقابل پی بردن (انجمن آرا). ||محو کردن رد پای تا کسی بدان پی نتواند برد. (انجمن آرا):

رای بتدبیر پیر قلعه پیرداخت
خم زد و پی‌کور کرد نام و نشان را.
ابوالفرج رونی.

چون عشق بدست آمد تن گور کن و خوش زی
چون عقل به پای آمد پی کور کن و خم زن.
سنائی.

پی‌کورکنان حریف جویان
زآنگونه که هیچکس ندانست.	انوری.

پیکومنوس. (اِخ)[3] یکی از ارباب انواع ایتالیای باستان، حامی مراسم ازدواج و موجد اصول رشوه و کود دادن به اراضی. (قاموس الاعلام ترکی).
پیکوه. [پ] (اِخ) دهی از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۲۹ هزارگزی جنوب خاوری طبس. جلگهٔ گرمسیر، دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و خرما و گاورس، شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
پیک هوائی. [پَ / پ کِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ابر است.
پیکیدن. [دَ] (مص) گندم برشته را با آب فروبردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).
پیگ. [پَ / پ] (اِ) فیج. پیک (چون معرب آن فیج است با کاف فارسی باید). صاحب آنندراج گوید که پیک با کاف تازی خطاست. رجوع به پیک شود.
پیگار. [پَ / پ] (اِ) همان پیکار است و در فهرست شاهنامهٔ ولف این صورت آمده است. رجوع به پیکار شود.
پی‌گارگ. (فرانسوی، اِ)[4] نام نوعی عقاب باشد با دم سفید.
پیگارگرد. [پَ گَ] (اِ مرکب) همان «پیکارکرد» است که در فهرست ولف با گاف فارسی آمده است.
پیگاه. [پَ / پ] (اِ) اول روز. قوسی گوید: وقت صبح و غالباً اصل آن بیگاه است یعنی بیوقت، یعنی پیش از وقت. پگاه بحذف یای تحتانی مثله. (آنندراج). رجوع به پگاه شود.
پی‌گدار. [پَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری رشخوار. کنار راه مالرو عمومی جنگل به رشخوار. دامنه گرمسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و کرباس و قالیچه بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
پی‌گدار چاه‌حوض. [پَ گُ حَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بیرجند. دامنه معتدل، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و مالداری، راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
پی‌گذار. [پَ / پ گُ] (نف مرکب) پی‌گذارنده. بنیان‌نهنده. ||قدم‌گذارنده. ||(نمف مرکب) جای عبور. محل گذاشتن قدم. معبر:

بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود
سرای حاسد تو پی‌گذار آتش و آب.
مسعودسعد.

چون رگ آب حیات باز نمی‌یافت خصم
کردباقبال او پیک اجل پی‌گذار.	خاقانی.

پی‌گذاری. [پَ / پ گُ] (حامص مرکب) عمل پی‌گذار.
پی‌گرد. [پ گَ] (نف مرکب)[5] کسی که در پی چیزی گردد. تعقیب‌کننده. ||(مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) پی‌گشت. گشتن در پی چیزی.
پی‌گردی. [پَ / پ گَ] (حامص مرکب)[6] عمل پی‌گرد. عمل گشتن پی چیزی.
پی گردیدن. [پَ / پ گَ دی دَ] (مص مرکب)[7] بدنبال چیزی گشتن. تعقیب کردن. پی‌گشتن. ||قلم شدن. قطع شدن دست و پای مرکب بضرب تیغ و جز آن:

چون خرد در ره تو پی‌گردد
گرداین کار وهم کی گردد.
نظامی.

پی گردد آن همه سر، همچون سر قلم
خون گردد آن همه دل، همچون دل انار.
سیدحسن غزنوی

پیگرس. [رِ] (اِخ)[8] نام مردی از مردم پاِئن[9] معاصر داریوش اول. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۱).

---

1 - Pique - nique.
2 -Péixoto, Floriano.
3 - Picumnus.	4 - Pigargue.
5 - Explorateur (فرانسوی).
6 - Exploration.
7 - Exploration.
8 - Pigrès.	9 - Paeon.

پیگرس. [رِ] (اِخ)[1] پسر سلدوم[2] از رؤسای بحریهٔ ایران در جنگ خشایارشا با یونانیان. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۲).

پیگرس. [رِ] (اِخ)[3] مترجم کورش کوچک. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۱۵).

پی گرفتن. [پَ / پ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دنبال گرفتن. در عقب رفتن. تعقیب کردن:

تو به آواز چرا میرمی از شیر خدا
چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر.
ناصرخسرو.

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی‌گرفته. نظامی.

گریزان ره خانه را پی گرفت
شبی چند با عاملان می گرفت. نظامی.

بلاجوی راه بنی‌طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی‌گرفت. سعدی.

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر. سعدی.

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش
وآن سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش.
سعدی.

زآن میی کز کام بویش تا نشد اندر دماغ
هیچ غم از طبع اهل فضل برنگرفت پی.
(از صحاح الفرس).

||رد پای برداشتن. بر اثر پای رفتن:

گراز گریزنده را پی‌گرفت
شبیخون زد و راه بر وی گرفت. نظامی.

||در تداول خراسان، وقتی برف آب نشود و زمین را فروپوشد و استوار نشیند، گویند برف پی گرفته است.

— پی در گرفتن؛ رد پای برداشتن:

نقیبان راه جوئی برگرفتند
پی فرهاد را پی درگرفتند. نظامی.

پیگزید. (فرانسوی، اِ)[4] نوعی سنگپشت به مادا گاسکار.

پی گسیختن. [پَ / پ گُ تَ] (مص مرکب) قطع کردن. بریدن. ترک مراوده کردن:

پی از هر خس سایه‌پرورد بگسل
نظر بر عزیزان جان‌پرور افکن. خاقانی.

پی گشتن. [پَ / پ گَ تَ] (مص مرکب) پی گردیدن. تفحص کردن و جستجو نمودن و دنبال کسی یا چیزی بودن. (فرهنگ نظام).

پیگل. [ ] (اِخ) نام محلی در راه خاش به بمپور میان خاش و کاروان‌در در ۶۰هزارگزی خاش.

پیگ‌مالین. [یُ] (اِخ)[5] پادشاه اساطیری صور برادر دیدُن. زن وی موسوم به آسترته او را بکشت.

پیگ‌مالین. [یُ] (اِخ)[6] نام حجار مشهور قدیم. آنگاه که او پیکر گالاته بتراشید عاشق او شد و از الههٔ ونوس درخواست تا بدان پیکر جان بخشد و سپس او را به زنی کرد. (از اساطیر یونان). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پی گم کردن. [پَ / پ گُ کَ دَ] (مص مرکب) ایز گم کردن. رد اثر. پوشیدن اثر پای:

چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی‌نکردم درین راه گم. نظامی.

گم‌کرد پی از میان ایشان
میرفت چو ابر دل پریشان. نظامی.

صلح پی گم کند چنانکه ازو
نتوان یافت در جهان آثار.
عمادی شهریاری.

از موضعی بموضع دیگر میرفت و پی گم میکرد. ||گول زدن و فریب دادن و به اشتباه افکندن. مشتبه ساختن. بغلط انداختن. ایز گم کردن. اضلال. کنایه از کاری که کسی پی بمطلب و مقصد این کس نبرد. (برهان). کاری را پنهان کردن و پوشیدن:

پی‌گم‌کنان سی شب روان از چشم قرایان نهان
وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده.
خاقانی.

تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده پی گم کند. نظامی.

به خم درشد از خلق پی کرد گم
نشان جست از آواز این هفت خم. نظامی.

رجوع به مثل «پی به گربه گم میکنم» در کتاب امثال و حکم دهخدا شود. ||نیافتن نشان پای کسی. گم کردن رد پای کسی. انتکاف. استنکاف. نکف. (منتهی الارب). ||به غلط افتادن:

ز تاراج آن سبزه پی‌کرد گم
سپنج ستوران پیکانه‌سم. نظامی.

طوف حرم تو سازد انجم
درگشتن چرخ پی کند گم. نظامی.

دل سپر بفکند چون درد ترا درمان نداشت
عقل پی گم کرد چون گوی ترا میدان نداشت.
مجیر بیلقانی.

در بهشت ار خوری جو و گندم
همچو آدم کنی پی خودگم. اوحدی.

ذوق در غمهات پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند.

پیگ‌مه. [مِ] (اِخ)[7] قومی قصیرالقامة که قدما تصور میکردند در بعض نواحی و از جمله در سرچشمه‌های نیل سکنی دارند. ||نژادی از سیاهان کوتاه‌بالا در کنگوی فرانسه. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پیگو. (اِخ) ملکی است بجانب زیرآباد. در شرق هندوستان. (غیاث).

پیگو. (اِ) قسمی جواهر. (غیاث). نوعی آبگینه که در ملک پیگو[8] سازند و سبزرنگ باشد مانند زمرد. (آنندراج). رجوع به «پیگو» و شاهدی که از ناصرخسرو آورده شده است شود.

پیگولبرون. [گُ لُ] (اِخ)[9] یکی از داستان‌نویسان مشهور فرانسه. وی بسال ۱۷۵۳ م. در کاله تولد یافت و در سال ۱۸۳۵ درگذشت و قریب ۲۰ جلد داستان تاریخی برای فرانسه در ۸ جلد تألیف کرد.

پی گیر. [پَ / پ] (نف مرکب) تعقیب‌کننده. دنبال‌گیرنده. ||ردزن. اثرشناس. شناسندهٔ رد پا: چون سراقةبن مالک آنجا (غار ثور) رسید و او پی‌گیری هول بود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۲ ص ۵۹۲). ||مداوم. مُصِر. اصرارورزنده.

پی‌گیری. [پَ / پ] (حامص مرکب) عمل پی‌گیر. تعقیب. مداومت. اصرار. ||برداشتن رد پای.

پی‌گیری کردن. [پَ / پ کَ دَ] (مص مرکب) (... کاری را)؛ دنبال کردن آنرا. مداومت کردن بر آن.

پیل. (اِ)[10] فیل. کلثوم. مَرْدیٰ. عرداد. (منتهی الارب). بر وزن و معنی فیل است. (آنندراج). رجوع به فیل شود:

نیل دهنده تویی بگاه عطیت
پیل دمنده بگاه کینه گزاری. رودکی.

و اندر دشتها و بیابانهای وی (هندوستان) جانوران گوناگونند چون، پیل و گرگ و طاووس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه بدین ماند. (حدود العالم). و اندر وی (نوبین به هندوستان) پیلانند عظیم با قوت چنانک در هندوستان جائی دیگر نیست. (حدود العالم).

تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد به لگد خرد، سر پیل. منجیک.

ز پیکان چنین گشت خرطوم پیل
که‌گفتی شد از خستگی بیل نیل. فردوسی.

ز پای اندر آمد نگون گشت طوس
توگفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.

هماورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی اسب او نیل نیست. فردوسی.

که بر پیل شیران نگیرند راه. فردوسی.

و زآن سو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.

چو خسرو گوپیلتن را بدید
سرشکش ز مژگان به رخ بر دمید. فردوسی.

هم این زابلی نامبردار مرد
ز پیلی فزون نیست اندر نبرد. فردوسی.

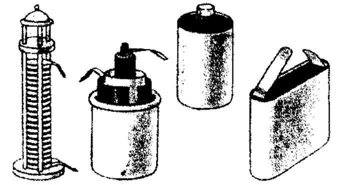
---

1 - Pigrès. 2 - Seldome.
3 - Pigrès. 4 - Pyxide.
5 - Pygmalion. 6 - Pygmalion.
7 - Pygmées.
8 - رجوع بمادهٔ قبل شود.
9 - Pigault - Lebrun.
10 - Éléphant (فرانسوی).

دگر پیل جنگی هزار و دویست
که‌گفتی ازان بر زمین جای نیست.
فردوسی.
پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
گر زانکه خسروان را مهدی بود بر استر
خنیا گران او را پیلست با عماری.
منوچهری.
یا بکشدشان به پیل یا بکشدشان به تیر
یا بگذارد بتیغ، یا بگدازد بغم. منوچهری.
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق.
منوچهری.
پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین.
منوچهری.
از پشه عنا و الم پیل بزرگ است
وز مور فساد بچهٔ شیر ژیان است.
منوچهری.
پیلان ترا رفتن با دست و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.
ناید زور هزبر و پیل ز پشه
ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری.
چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش... پسرش بر پیلی بود بربودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۱). پیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۶). خلعتی با نام که در آن پیل نر و ماده بود، پنج زنجیر خوارزمشاه را. (تاریخ بیهقی ص۳۴۴). مهد پیل راست کردند و شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). خیمه و خرگاه و سرا پردهٔ بزرگ زده او را از پیل مهد فرو گرفتند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند. (تاریخ بیهقی ص۳۸۲). با ایشان پنج پیل می‌آوردند سه نر و دو ماده. (تاریخ بیهقی ص۴۲۴). امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی). شرط آن است که... دو هزار غلام... پانصد پیل خیارهٔ سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). در یک شب علوی زینبی را که شاعر بود یک پیل بخشید. (تاریخ بیهقی) . آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب و پیل و اشتر و سلاح فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ص۲۳۳).
موری تو و فلک بمثل ژنده پیل مست
دارد هگرز طاقت با پیل مست
مور. ناصرخسرو.
میش و بز وگاو و خر و پیل و شیر
یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصرخسرو.
و نهصد و پنجاه پیل جنگی داشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۰۳).
که‌بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه
که مرغش سنگباران کرد و دوزخ شد سرانجامش.
خاقانی.
خود سپاه پیل در بیت‌الحرم گو پامنه
خود قطار خوک در بیت‌المقدس گو میا.
خاقانی.
نیست چون پیل مست معرکه لیک
عنکبوتی است روی بر دیوار. خاقانی.
خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را
هم گوش بهتر از پر طاوس پشه‌ران.
خاقانی.
اقبال او خزران ستان، باعدل شه همداستان
پیل آرد از هندوستان، آنگه به خزران پرورد.
خاقانی.
از استخوان پیل ندیدی که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج و پادشا.
خاقانی.
پیل را مانم که چون جستم ز خواب
صحبت هندوستان خواهم گزید. خاقانی.
از پیل کم‌نه‌ای که چو مرگش فرا رسد
در حال استخوانش بیرزد بدان بها. خاقانی.
مغزشان در سر بیاشوبم که پیلند از صفت
پوستشان از سر برون آرم که مارند از لقا.
خاقانی.
گر اول به پیلی کنی قصد سنگ
هم آخر بمرغی شوی سنگسار. خاقانی.
چرخ را از آه من زیان چه بود
پیل را از پشه لگد چه رسد. خاقانی.
گرشتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دبه در پای پیل. نظامی.
نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید. سعدی.
تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی.
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. سعدی.
پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست. سعدی.
او را دیگر باره در پای پیل افکندند و عذابها نمود و مالها ستد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
سحاب رعد خروشی است پیل او گه رزم
که پای تا سر طوفان لشکر اعداست.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز
نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب.
قاآنی.
— امثال:
مثل پیل و گرمابه؛ صورتی بی‌معنی. نمودی بی‌بود. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود).
مثل پیل مست. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود).
دغفل؛ بچهٔ پیل یا بچهٔ گرگ. عیهم؛ پیل نر. عقرطل؛ پیل ماده. عسیل؛ نرهٔ پیل. هاصه؛ چشم پیل. هلل؛ مغز پیل. اقهبان؛ پیل و گاومیش. کلثوم؛ پیل بزرگ. کودن، کودنی؛ پیل و استر و اسب تاتاری. (منتهی الارب). ||مجازاً، بزرگ و کلان. چون پیل‌امرود؛ نوعی از امرود که در نوع خود کلان میباشد. (آنندراج). ||کلمهٔ پیل را ترکیباتی است و آن گاه مقدم بر کلمه‌ای آید چون: پیل‌بالا و پیلباران و پیل‌پیکر و جز آن، و گاه مؤخر از کلمه‌ای آید چون: ژنده‌پیل؛ پیل بزرگ کلان:
هم‌آورد او گر بود ژنده‌پیل
کم‌از قطره باشد برِ رود نیل. نظامی.
کمندافکنم در سر ژنده پیل
ز خون بیخ روین بر آرم ز نیل. نظامی.
چو هندی زنم بر سر ژنده پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل. نظامی.
صف ژنده پیلان به یکجا گروه
چو گردگریوه کمرهای کوه. نظامی.
رجوع به ژنده‌پیل شود. سیه‌پیل؛ (فردوسی). پیل‌پیکر. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.
— در پای پیل افکندن؛ گذاردن که پیل او را زیر لگد گیرد، هلاک کردن را.
— پیل کسی یاد هندوستان کردن؛ او را بیاد گذشته آوردن. داشتن که بعادت و خوی دیرین گراید. صاحب غیاث اللغات گوید: کنایه‌است از به مستی و شور آوردن پیل را:
به‌گردان پی شیر ازین بوستان
مده پیل را یاد هندوستان. نظامی.
مرا چون کرگدن گردن چه خاری
بیاد پیل هندستان چه آری. نظامی.
در آمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل. نظامی.
||فیل. مهره‌ای از مهره‌های شطرنج بشکل فیل یا اشکال دیگر تراشیده و حرکت آن در خانه‌های شطرنج کج و مورب باشد:
ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل. سعدی.
||قلمه؛ فیل. ||گره. (برهان). بیل. دشتپیل. گره زشت. غدد. ||کیسه و خریطه. (برهان).
پیل. (ص) (گیلکی: پیله) بزرگ. ||نامی از نامها در گیلان و مازندران: پیل‌آغا.
پیل. (اِ) تلفظی از پول در لهجهٔ لری: ا گرزاقی کنی زیقی کنی پیل دادم میخورمت.
پیل. (اِ) (از سانسکریت) قسمتی از دایره.
پیل. (فرانسوی، اِ)[1] ظرفی دارای نمک یا اسید یا باز با دو میلهٔ غیرهمجنس (مثبت و منفی) تولید الکتریسیته را. در اصطلاح فیزیک، اسبابی که نیروی حاصل از فعل و

1 - Pile.

انفعال شیمیائی را بصورت الکتریسیتهٔ جاری درمی‌آورد؛ از اقسام آن پیل ولتا، پیل لکلانشه، پیل بیکرمات، پیل دانیل و غیره است. باطری.



اقسام پیل

۱ - پیل ولتا ۲ - دو نوع پیل خشک
۳ - پیل بونسن

پیل. (اِخ)[1] رابرت. سیاستمدار انگلیسی. متولد در چمبرهل بسال ۱۷۸۸م. وی چندبار نخست‌وزیر گردید و کاتولیک‌ها را از قیمومت دولت خارج ساخت و حزب محافظه کار را تشکیل کرد و مالیات را منظم گردانید و بسال ۱۸۴۶ طرح قانونی الغاء حقوق گمرکی گندم را بتصویب مجلس رسانید. وی در ۱۸۵۰ درگذشت. رجوع به وبستر و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پیل. (اِخ) نام موضعی به نور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۱).

پیل. (اِخ) نام شهری بجانب چپ فرات. (ایران باستان ج۲ ص۱۰۰۸).

پیل. (اِخ)[2] دروازه یا معبری نزدیک کیلیکیه. (ایران باستان ج۲ ص۱۲۸۶).

پیل. (اِخ) نام موضعی حدود اترار. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۳۲).

پیل‌آباد. (اِخ) نام دیگر جندشاپور (جندیسابور) است، و بسریانی آنرا بیت‌الاباط مینامیدند.

پیل آبکش. [لِ کَ / کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از ابر. (آنندراج). ابر سیاه باران‌بار. (انجمن آرا). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۳ شود.

پیل‌آفرین. [فَ] (نف مرکب) آفرینندهٔ پیل. خالق فیل. باری‌تعالی:

یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر حریم کعبهٔ پیل آفرین گریخت. خاقانی.

پیلات. (اِخ)[3] نام کوهی از شعب سلسله‌جبال آلپ. بلندترین قلهٔ آن ۲۳۴۳ گز است. ||نام کوهی از سلسله‌جبال سونه میان ایالات لوآره و رون بفرانسه. رود ژیر از آن سرچشمه گیرد.

پیلاتیوس. (اِخ) رجوع به پیلاطس شود.

پیلاد. (اِخ)[4] دوست ارست و شوهر الکترا. رجوع به ارست (از اساطیر یونان) شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیلاد پسر استرفیوس پادشاه فوکیده و دوست صادق ارست از قهرمانان یونان قدیم که وی را همه‌جا دنبال میکرد و آنی از او جدا نمیگشت و با خواهرش الکترہ ازدواج کرد و پس از گذشته‌شدن پدر بجای وی نشست. نام وی در محبت و صداقت مثل گشته است.

پیلاد. (اِخ)[5] نام بازیگری است که در پانتومیم (لالبازی) شهرت فوق‌العاده یافته و در خطهٔ قدیم کیلیکیا (کیلیکیه) از آناطولی میزیسته و در عصر او گوستوس (اغسطس) در روم مشغول بازیگری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. (اِخ)[6] نام چندین قصبه در جزائر فیلیپین. (قاموس الاعلام ترکی). ||شهرکی است در قضای لا گونه‌از جزیرهٔ لوسون، از جزائر فیلیپین. در ۶۱ هزارگزی جنوب شرقی مانیل نزدیک دریاچهٔ لی و در جلگه‌ای بسیار حاصلخیز. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. (اِخ) نام چندین شهر از برزیل و از آن جمله شهرکی در جمهوری آلاگوآس از برزیل و در ساحل دریاچهٔ مانگوایه در مصب رودی که به همین دریاچه ریزد و مرکز داد و ستد کلی پنبه، تنبا کو و نیشکر است که در خود این سرزمین به عمل آید. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. (اِخ) نام قصبه و اسکله‌ای در جمهوری پارا گوآی آمریکا. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار. [پَ / پِ] (اِ) در تداول مردم بروجرد و لران آن سامان، حبه. دانه. عجمه در انگور و جز آن.

پیلارام. (اِخ) نام حصاری است عظیم و بزرگ بهندوستان. (آنندراج). بلارام. پلارام. رجوع به بلارام شود.

پیلاس. (اِ مرکب) پیلاسته. پیلسته، بمعنی عاج که دندان پیل باشد. (آنندراج). رجوع به پیلسته شود.

پیلاس. (اِخ)[7] قصبه‌ای است در خطهٔ اندلس از اسپانیا، در ایالت اشبیلیه. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی شهر اشبیلیه. آنجا بنا به روایتی میهن موریلو یکی از بزرگترین نقاشان اسپانیاست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلاطس. [طُ] (اِخ) حا کم قدس از جانب رومیان در زمان مسیح. صاحب قاموس مقدس آرد: پیلاطس (یوحنا ۱۹:۱) که او را پنطیوس پیلاطس می‌گفتند (متی۲۷:۲) و او شخصی بود که در سال ۲۹ م. از جانب رومیان حا کم یا نایب‌الحکومهٔ یهودیه بود و چند سال قبل و بعد از صعود عیسی حکومت مینمود. پای تختش قیصریه بود و باورشلیم آمده در محکمه قوم را داوری مینمود. (یوحنا ۲۸:۱۸) لکن حکومتش بواسطهٔ کثرت ظلم و سخت دلی پسندیدهٔ یهود نبود و همواره طالب منفعت ذاتی خود بود علاوه بر اینها عیسی مسیح را با وجود عدم تقصیر به یهود تسلیم کردو حال آنکه خود بذاته اقرار نمود براین که خطائی که موجب قتل باشد در او نیافتم. لکن از قرار معلوم تسلیم کردن حضرت مسیح به یهود محض محافظت ولایت و خشنودی یهود بود و با وجودیکه بر برائت و پا کی‌او اقرار نمود باز بواسطهٔ کثرت صداهای وحشیانه که میگفتند صلیبش کن خونش بر گردن‌ما و اولاد ما باد، بدین مطلب تن در داده وی را بدیشان سپرد و ا گر فی‌الحقیقه پیلاطس شخص محترم و نجیب و عادلی میبود آن شخص مقدس را که بی‌گناه بود از دست دشمنانش خلاصی می‌بخشید چنانکه خواهش یهود را در خصوص تغییر نوشتهٔ صلیب رد نمود (یوحنا ۱۹:۱۹ - ۲۲) اما امکان دارد که از کردهٔ خود پشیمان شده باشد زیرا که کشیکچیان را بر قبر مسیح گذارد تا جسدش را محافظت کنند (متی ۶۲:۲۷ - ۶۶) و در سال ۳۶ میلادی سامریان که آتش یاغی‌گری ایشان را با خونریزی کلی فرو نشانده بود شکایت او را بحضور واتیلوس حا کم‌سوریه بردند و او پیلاطس را بروم فرستاد تا به امپراطور جواب دهد و قبل از ورود او طبریوس وفات کرد. گویند که کلیگیولا (کالیگولا) او را اخراج بلد نموده به وین فرستاده و آن شهری بود که رود رون در ولایت غلاطیه بنا شده بود و در آنجا خود را بقتل رسانید. (قاموس کتاب مقدس).

پیلان‌جوق. (اِخ) (آب...) آبی بدشت قبچاق. (رجوع شود به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۴۷).

پیلان‌کرک. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۶ هزارگزی باختر تویسرکان و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ تویسرکان بکرمانشاه. دامنه. سردسیر. دارای ۸۰۰ نفر سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرزان رود و قنات. محصول آنجا غلات دیم و صیفی و انگور و گردو و قلمستان. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

پیلان معبری. [نِ مَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند. (غیاث).

---

1 - Peel, Robert.
2 - Pyles.
3 - Pilate.
4 - Pylade.
5 - Pylade.
6 - Pilar.
7 - Pilas.

پیلاو. (اِخ)[1] پلاو. جزیرهٔ کوچکی است در ساحل شمالی از تونس بمسافت ۱۵۰۰ گز و در شمال غربی دماغهٔ فارینای معروف به رأس سیدی علی المکی واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلایه. [یَ] (اِخ)[2] نهری در بولیویا (بولیوی) و تابع رودخانهٔ پیلکومایو. و آن از قسمت جنوبی بولیویا سرچشمه گیرد و پس از طی مسافتی قریب به ۸۰۰ هزار گز در خاک جمهوری آرژانتین به نهر پیلکومایو ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیل استخوان. [اُ تُ خوا / خا] (اِ مرکب) استخوان فیل. پیلسته. عاج:

سیاهی که چون جنگ برگاشتی
بکف سنگ و پیل استخوان داشتی
همان سنگ و پیل استخوان در ربود
دوید از پس پهلوان همچو دود. اسدی.

پیل‌افکن. [اَ کَ] (نف مرکب) که فیل افکند. که با پیل برآید. که فیل بر زمین زند. کنایه است از مرد دلیر و شجاع. صاحب آنندراج گوید بر قیاس پیلتن و اطلاق این بر اسپ نیز آمده. پیل اوژن:

چو کاموس پیل افکن شیر مرد
چو منشور جنگی سپهر نبرد. فردوسی.
چه صعب‌رودی دریانهاد و طوفان‌سیل
چه منکرآبی پیل‌افکن و سواراوبار. فرخی.
نی نی که چو نعمان بین پیل‌افکن شاهان را
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران.
خاقانی.
ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان.
خاقانی.
ز بیداد کوپال پیل‌افکنان
فلک چامه در خم نیل افکنان. نظامی.
به هم پنجگی پیل را بشکنم
شه پیلتن، بلکه پیل‌افکنم. نظامی.
هیون بر وی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهریمنی. نظامی.
برون راند پیل‌افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را. نظامی.
جوانان پیل‌افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر. سعدی.

پیل افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن پیل. بر زمین زدن پیل. ||کنایه از عاجز کردن باشد. (برهان). کنایه از عاجز کردن و غالب آمدن. (غیاث). عاجز کردن و حیران داشتن:

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش از این.
خاقانی.
چو در زین کند سرو آزاد را
بر اسبی که پیل افکند باد را. نظامی.

و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۴ شود. ||ترک غرور کردن:

پیل بفکن که سیل ره کنده‌ست
پیلکهای چرخ بین چند است. نظامی.

||پیل طرح دادن. مات کردن:

چو بشنید آن حکم یأجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را. نظامی.
بنطع کینه بر چون پی فشردی
در افکن پیل و شهرخ زن که بردی. نظامی.

پیل‌افکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) عمل پیل‌افکن:

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
به پیل‌افکنی جنگ را ساز کرد. نظامی.

پیل‌امرود. [اَ] (اِ مرکب) نوعی از امرود بزرگ. (برهان).

پیل‌اوژن. [اَ / اُو ژَ] (نف مرکب) پیل‌افکن. ||پیل‌کش.

پیل‌بار. (اِ مرکب) پیلوار. بار یک پیل. آن مقدار که یک پیل تواند حمل کرد. کنایه از بسیار بسیار، معنی ترکیبی آن آنقدر بارکه آنرا پیل بردارد از عالم خروار و شتربار. (آنندراج):

در پیلبار از تو مقصود نیست
که‌پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

پیلباران. (اِ مرکب) کنایه از باران فراوان بزرگ، و از بعضی مسموع است که باران آخر بر شکال که آنرا در هندی هتیه گویند و این گویا ترجمهٔ پیلباران است لیکن چون برشکال در ولایت نمیباشد ظاهراً بارش آن موسم را می‌گفته باشند. (آنندراج):

شدی فیل از تیر لرزان چنان
که‌از پیلباران برهنه تنان. کلیم (از آنندراج).
ز خرطوم چون آب سازد روان
بود معنی پیلباران همان.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
شد از حوضهٔ[3] زنده‌پیلان جنگ
عیان پیلباران تیر و تفنگ.
سعید اشرف (از آنندراج).

پیلباز. (نف مرکب) که با پیل بازی کند. که با فیل لعب کند. ||که فیل را به بازی درآورد. ||که فیل بازد. بازندهٔ پیل.

پیلبازی. (حامص مرکب) عمل پیلباز. بازی کردن با فیل. ||باختن فیل. ||بازی فیل. بازی و لعب کردن چون فیل[4]. ||با فیل به جنگ پرداختن و چپ و راست به حرکت درآوردن فیل برابر خصم:

هم این زابلی نامبردار مرد
ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیلبازی نمایم بدوی
کزین پس نیارد سوی جنگ روی. فردوسی.

پیل‌بالا. (ص مرکب) به مقدار قامت فیل. (غیاث):

صد پیل‌وار خواهدم از زر خشک ازآنک
مشک است پیل‌بالا در سنبل ترش. خاقانی.
از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل‌بالا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
دادیم ز دست پیل‌بالا زر و سیم
هم دست مراد زیر سنگ است هنوز.
خاقانی.
زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
ما زیر پای دوستان از پیل‌بالا ریخته.
خاقانی.
زیر پای غم تو خاقانی
پیل‌بالا سر و زر اندازد. خاقانی.
تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمده‌ست
پیل‌بالا نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند.
خاقانی.
زمین را پیل‌بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم. نظامی.
بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل‌بالا بر او گنج ریز. نظامی.
ز پای آن پیل‌بالا را نشاندند
به پایش پیل‌بالا زر فشاندند. نظامی.

||بلند و بزرگ به قامت پیل. بلند و عظیم‌جثه. (برهان). کنایه از بزرگ‌جثه و قوی‌هیکل. (آنندراج):

من نه پیل آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر
پیل‌بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام.
خاقانی.
درآمد بطیارهٔ کوهکن
فرس پیل‌بالا و شه پیلتن. نظامی.
ز پای آن پیل‌بالا را نشاندند. نظامی.

||بسیار. (برهان). ||توده و خرمن کرده. (برهان). تودهٔ خرمن‌کردهٔ بسیار، و آنرا از کثرت عظمت به بالای پیل تشبیه کرده‌اند. (انجمن آرا). تودهٔ خرمن گردکردهٔ بسیار.

پیلبان. (اِ مرکب، ص مرکب)[5] فیلبان. فیال. (دهار). آنکه بر سر فیل نشیند و با کجک او را براند. (منتهی الارب). نگهبان فیل. آنکه تعهد فیل کند. آنکه خدمت فیل کند. آنکه تیمار او دارد:

چو خرطومهاشان بر آتش گرفت
بماندند از آن پیلبانان شگفت. فردوسی.
از افسر سر پیلبان پرنگار
ز گوش اندر آویخته گوشوار. فردوسی.
سر پیلبانان به رنگ و نگار
همه پاک با افسر و گوشوار. فردوسی.
از افسر سر پیلبان پر نگار

---

1 - Pillau. 2 - Pilaya.
۳ - ظ. محرف «حوزه».
۴ - رجوع به فهرست ولف شود.
5 - Cornac.

همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
همان افسر پیلبانان به زر
همان طوق زرین و زرین کمر. فردوسی.
پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین.
منوچهری.
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگ رعد آینهٔ پیل بی‌شمار. منوچهری.
چون سلطان محمود گذشته شد و پیلبان از پشت پیل دور شد... (تاریخ بیهقی). سخت تنگدل شد و پیلبانان را ملامت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۹). امیر به ترکی مرا گفت‌زه کمان جداکن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را به زه کمان بیاویز. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۸). و دو پیلبان و دو پیل نامزد شدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۱). فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲). و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر و پسران قراخان و همهٔ پیلبانان زیر فرمان وی. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵).
سپه دیدگیتی همه پیش چشم
برآشفت با پیلبانان بخشم. اسدی.
همه پیلبانان از آن گفتگوی
بزنهار مهراج دادند روی. اسدی.
پدرت آن کزو نازش و نام تست
بسالی مرا پیلبان بد نخست. اسدی.
ز یاقوت مر پیلبان راکمر
ز زر افسر و گوشوار از گهر. اسدی.
بزیر اندرش ژنده پیلی چو عاج
همه پیلبانانش با طوق و تاج. اسدی.
همه پیلبانان بزرین کمر
ز دُر تاجشان، گوشوار از گهر. اسدی.
بر سر هر پیل مست نشسته یک پیلبان.
مسعودسعد.
گمرهم تا بر سر بیت‌الحرام
آبدست پیلبان خواهم فشاند. خاقانی.
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیلبان
دیمهٔ روس طبع راکشته به پای زندگی.
خاقانی.
و هر روز مهتر پیلبانان جمله پیلان بر وی عرضه دادی. (سند بادنامه ص ۵۶). کار من با شاهزاده همان مزاج دارد که پیل و پیلبان با پادشاه کشمیر. (سند بادنامه ص ۵۵).
چو هندی زنم بر سر زنده پیل
زند پیلبان جامه در خمّ نیل. نظامی.
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل
بر آن اهرمن راند چون رود نیل. نظامی.
ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان. مولوی.
پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد وغا. مولوی.
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان. سعدی.
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل. سعدی.
یا مکن با پیلبانان دوستی.
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل. سعدی.

پیلبانی. (حامص مرکب) عمل پیلبان. شغل پیلبان.

پیلبند. [بَ] (نف مرکب) که پیل بندد. که پیل به قوت بازو به بند کشد:
برغم سیاهان شه پیلبند
مزور همی خورد از آن گوسفند. نظامی.
||(اِ مرکب) بند پای فیل. زنجیری که بپای فیل بندند. ||جایی که فیل را بدانجا نگاهداری کنند. ||قسمی از بازی شطرنج که با یک پیل و دو پیاده بازی شود. (فرهنگ نظام). یکی از منصوبه‌های شطرنج و دیوار چپ و راست که در قلعه سازند. (آنندراج). تدبیری است در بازی شطرنج که در پس پیل خود دو پیاده نهند تا این هر سه تقویت همدگر نمایند و مهرهٔ حریف را باین طرف آمدن نگذارند و پیلبند حریف را به پیادهٔ خود می‌شکنند. (غیاث):
بندبر پیلتن زمانه نهاد
پیلبند زمانه را که گشاد. نظامی.
پیاده روان گرد پیل بلند
بهر گوشه‌ای کرده صد پیلبند. نظامی.
چو در جنگ پیلان گشایی کمند
دهی شاه قنوج را پیلبند. نظامی.
کردندشامیانهٔ گلدوز شب به پا
بر پیلبند قلعهٔ این نیلگون حصار.
(از آنندراج).

پیل‌بند کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح شطرنج دو پیاده در پس پیل نهادن و نگذاردن پیش رفتن مهرهٔ حریف را و هر سه تقویت یکدیگر کنند. رجوع به پیلبند شود.

پیلپا. (اِ مرکب) پای پیل. ||حربه‌ای است که بیشتر زنگیان دارند. (برهان). یکی از اسلحه که در قدیم بگرز مشهور بودی. حربه‌ای باشد بشکل پای پیل که پیل‌پا گویند. یک از سلاحهای زنگیان. (شرفنامهٔ منیری). گرز آهنی. (غیاث):
چو در پیلپایی قدح می‌کنم
بیک پیلپا پیل را پی‌کنم. نظامی.
در سایهٔ تخت پیلسایش
پیلان نکشند پیلپایش [1]. نظامی.
بر او زد پیلپای خویشتن را
به پای پیل برد آن پیلتن را. نظامی.
||ظرف شراب. نوعی از قدح. (جهانگیری). قسمی ظرف شرابخوری. گاوزر. صراحی بزرگ. (آنندراج). پیالهٔ شراب سخت بزرگ. (شرفنامهٔ منیری). نوعی ساغر. نوعی قدح بزرگ شرابخواری باشد. (برهان). نوعی ساتگنی: چه گویی شرابی چند پیلپا بخوریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۱).
چو در پیلپایی قدح می کنم
بیک پیلپا پیل را پی کنم. نظامی.
||پیل‌پایه. ستونی که سقف بر آن قرار گیرد. (برهان). در محاسن اصفهان مافروخی عبارت ذیل هست: و استعمل بعضی الاصفهانیین المدعوکان؟ ابو مضر الرومی باباً مصرعاً یکلف فیه اعمالا عجیبة و فراسب فیه مقدار الف دینار سوی نفقة الطاف (الطاق؟) و المنارتین المبنیتین علی‌الفیلفائین علق فی‌الممر المنفتح من‌الجامع الی رأس السوق المعروفة بسوق الصباغین. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۸۵)[2]. ||مرضی است که پای آدمی ورم میکند و بزرگ میشود و آنرا بعربی داءالفیل خوانند. (برهان). ||حقهٔ ادویه. (غیاث).

پیل‌پای. (اِ مرکب) پای پیل. پیل‌پا. ||دارای پائی چون پیل:
گورجست و گاوپشت و کرگ‌ساق و گرگ‌روی
تیزگوش و رنگ‌چشم و شیردست و پیل‌پای.
منوچهری.
بسی حربه‌ها زد بر آن پیل‌پای
بسی نیز قارورهٔ جان‌گزای. نظامی.
||گرز. پیل‌پا. نوعی حربه که زنگیان دارند:
||نوعی قدح شراب. پیل‌پا.
ز راجه منم پیل پولاد خای
که‌بر پشت پیلان کشم پیلپای. نظامی.

پیلپای. (اخ)[3] بیدپای. از حکمای هند. آنکه کتاب کلیله و دمنه را تألیف وی گمان برند، رجوع به بیدپای شود. (از احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۵۸۷ و ج ۳ ص ۸۸۲).

پیلپایه. [پـا یَ / یِ] (اِ مرکب) پیلپای. ستونی را گویند که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایه‌های طاق گذارند. (برهان). پایه‌ای که از گچ و سنگ بردارند. پی جرز و مجردی (در بناء). ستون بزرگ: در این رواق که طاقهای آن بر پیلپایه‌هاست قبه‌ای است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۴۰). شبها در مسجد میگشتم و زار زار میگریستم و سر خود بر پیلپایه میزدم. (رشحات علی‌بن حسن کاشفی).

پیل پوستین. [لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معنی این ترکیب در بیت ذیل معلوم نشد:
تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل

---
۱ - به معنی دوم نیز تواند بود.
۲ - در ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۳ آمده: و دو منار که مبنی‌اند بر دو فیلوار معلق...
3 - Pilpay.

بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین.
فرخی.

پیل‌پیکر. [پی پَ / پِ کَ] (ص مرکب) دارای پیکری چون پیل. عظیم‌الجثه. فیل‌تن: مردی پیل‌پیکر، یا اسبی پیل‌پیکر؛ تناور. بزرگ‌جثه:

برفت و برخش اندر آورد پای
برانگیخت آن پیل‌پیکر ز جای. فردوسی.
چو ببرید رستم سر دیو پست
بر آن بارهٔ پیل‌پیکر نشست. فردوسی.
بر آن چرمهٔ پیل‌پیکر نشست
درفش سر نامداران به دست. فردوسی.
بفرمود تا برنهادند زین
بر آن پیل‌پیکر هیون گزین. فردوسی.
میان را ببستم بنام بلند
نشستم بر آن پیل‌پیکر سمند. فردوسی.
کمندی بفتراک زین در ببست
بر آن بارهٔ پیل‌پیکر نشست. فردوسی.
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی
ز دست و بر و بازوی پیل‌پیکر. فرخی.
آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع
خرگوش‌گام و شیردل و پیل‌پیکر است.
شرف شفروه.
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای
درآمد سر پیل پیکر ز پای. نظامی.
شه پیل پیکر به خمّ کمند
در آورد قنطال را زیر بند. نظامی.

||دارای نقش و تصویر پیل (علم و لواء):

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل‌پیکر بود. فردوسی.
زده پیش او پیل‌پیکر درفش
به نزدش سواران زرینه کفش. فردوسی.
هنوز اندرین بد که گرد بنفش
پدید آمد و پیل‌پیکر درفش. فردوسی.
چنان دان که آن پیل‌پیکر درفش
سواران و شمشیرهای بنفش. فردوسی.
یکی پیل‌پیکر درفش از برش
به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی.
زده پیل‌پیکر درفش از برش
ز یاقوت تخت و ز در افسرش. اسدی.

||آنچه به شکل پیل ساخته شده باشد:

از دشمن ار چو کوره یک‌دم خلاف بینی
از گرز پیل‌پیکر، سا کن‌کنش چو سندان.
پرویز ملک (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۵۴).

پیل‌پیلی خوردن. [خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) (فعل اتباعی) از هر سوی مایل بسقوط گردیدن هنگام رفتن، چنانکه مستی طافح. چون مستان گاه رفتن گاهی بسویی و گاهی بدیگر سوی متمایل شدن. پیل پیلی رفتن.

پیل‌پیلی رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) (فعل اتباعی) چون مستان به هر طرف متمایل گشتن به گاه رفتن. بر سر پای نتوانستن ایستادن چنانکه مستی مست. رفتن در حال تمایل به این سو و آن سو و نزدیک بسقوط و افتادن بودن چنانکه مستی مست یا تریاک خورده یا آنکه او را سخت خواب فرو گرفته بود. پیل‌پیلی خوردن.

پیلت. [لُ] (فرانسوی، اِ)[1] راهبر هواپیما یا قایق. رانندهٔ طیاره و کرجی. ||نوعی ماهی.

پی‌لت. [ ] (اِخ) مرکز بلوک میان‌بند در ناحیهٔ نور مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹۹).

پیلتن. [تَ] (ص مرکب) دارای اندامی چون پیل. که تنی چون فیل دارد از گرانی جثه. تهمتن. (شرفنامه). عظیم‌الجثه. بزرگ جثه چون فیل. که تنی چون فیل زورمند دارد. چون فیل قوی و بزرگ:

به ایران پس از رستم پیلتن
سرافراز لشکر منم ز انجمن. فردوسی.
بجز پیلتن رستم شیرمرد
ندارم بگیتی کسی هم نبرد. فردوسی.
بدانست کآن پیلتن رستم است
سرافراز و از تخمهٔ نیرم است. فردوسی.
که آمد به کین رستم پیلتن
بزرگان ایران شده انجمن. فردوسی.
چو آگاه گشتند ایرانیان
که آن پیلتن را سرآمد زمان. فردوسی.
تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
چو صباح فرزانه شاه یمن
دگر شیردل ایرج پیلتن. فردوسی.
سپهدار گرسیوز پیلتن
جهانجوی سالار آن انجمن. فردوسی.
بزد خنجری بر میان برش
به دو نیمه شد پیلتن پیکرش. فردوسی.
نگه کرد بیژن بدان پیلتن
فکنده چو سرو سهی بر چمن. فردوسی.
ببینی کزین یک تن پیلتن
چه آید بدان نامدار انجمن. فردوسی.
به نی بر یکی پیلتن خفته دید
بر او یکی اسب آشفته دید. فردوسی.
یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ
نه هوش و نه دانش، نه رای و نه هنگ.
فردوسی.
یل پیلتن رستم سرفراز
سوی جای خود در زمان رفت باز.
فردوسی.
منوچهر با قارن پیلتن
برون آمد از بیشهٔ نارون. فردوسی.
سیاوخش با رستم پیلتن
برفتند دور از بر انجمن. فردوسی.
سپه کش چو رستم گو پیلتن
به یک دست خنجر به دیگر کفن. فردوسی.
که این شیر باز و گو پیلتن
چه مرد است و شاه کدام انجمن. فردوسی.
بر تخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن. فردوسی.
چنین گفت با دل گو پیلتن
که از چاره به نیست در هر سخن. فردوسی.
به پیش اندرون قارن پیلتن
بدست چپش سرو شاه یمن. فردوسی.
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچهٔ پیلتن. فردوسی.
فرود آمد از پشت پیل و نشست
بر آن پیلتن خنگ دریا گذار. فرخی.
خسرو شیردل پیلتن دریا دست
شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال.
فرخی.
ندانم که با دست یا آتش است
بزیر تو آن بارهٔ پیلتن. فرخی.
ملک پیل‌دل پیلتن پیل‌نشین
بوسعیدبن ابی‌القاسم‌بن ناصردین. منوچهری.
شاه بر اسب پیلتن رخ فکند پلنگ را
شیر فلک چه سگ بود تاش پیاده نشمردی.
خاقانی.
چون شه پیلتن کشد، تیغ برای معرکه
غازی هند را نهد پیل بجای معرکه. خاقانی.
جمشید پیلتن نه که خورشید نیل کف
کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست.
خاقانی.
خسرو پیلتن به نام خدای
کی درین تنگنای گیرد جای. نظامی.
درآمد بطیارهٔ کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن. نظامی.
بر او زد پیلپای خویشتن را
بپای پیل برد آن پیلتن را. نظامی.
دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن برگشادند دست. نظامی.
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیر زن. سعدی.
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن. سعدی.
جوان ا گرچه قوی‌یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند. سعدی.

||این کلمه را در این معنی ترکیباتیست با اسامی اشخاص و حیوانات چون: بارهٔ پیلتن، خسرو پیلتن، خنگ پیلتن، رستم پیلتن، گاو پیلتن و جز آن. رجوع به امثلهٔ مذکور در فوق شود. ||اسب. (برهان):

به نیروی یزدان کیهان‌خدای
برانگیختم پیلتن را ز جای. فردوسی.

||(اِخ) یکی از القاب رستم دستان. (برهان):

گو پیلتن را بر خویش خواند

---

1 - Pile.

بسی داستانهای نیکو براند. فردوسی.
سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس بدگمان
وزآنجایگه پیلتن بازگشت
توگفتی ورا چرخ انباز گشت. فردوسی.
بیامد ز قلب سپه پیلتن
پس او فرامرز با انجمن. فردوسی.
سپه سربسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن. فردوسی.
بزاری همی گفت پس پیلتن
که‌شاها دلیرا سر انجمن. فردوسی.
بدوگفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز باشد بهر انجمن. فردوسی.
زگردان کسی مایهٔ او نداشت
بجز پیلتن پایهٔ او نداشت. فردوسی.
بفرمود تا پیلتن برنشست
گرفته همه راه دستش به دست. فردوسی.
گو پیلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین. فردوسی.
همی پیلتن را نخواهی شکست
همانا کت آسان نیاید بدست. فردوسی.
چنین گفت کاوس را پیلتن
کزین ننگ بگذارم این انجمن. فردوسی.
نیامد به گوشت به هر انجمن
کمند و کمان گو پیلتن. فردوسی.
یل پیلتن شد بر شهریار
بدوگفت کای خسرو نامدار. فردوسی.
چو نزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن. فردوسی.
ازو شد دل پیلتن پرنهیب
بترسید کآمد بتنگی نشیب. فردوسی.
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن. فردوسی.
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم، خاکم اندر دهن. فردوسی.
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس آشفته بود. فردوسی.
چو یک ماه بگذشت لشکر براند
گو پیلتن رفت و دستان بماند.
فردوسی.
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر
گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتن است.
قاآنی.

پیل‌تنی. [تَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیل‌تن. عظمت جثه. زورمندی.

پیلته. [تَ / تِ] (ا) تلفظی از فتیله. فتیله در تداول عامه.

پیلته پیچ. [تَ / تِ] (نف مرکب) پیچندهٔ فتیله. ||(نمف مرکب) پیچیده چون پیلته. تابدار چون فتیله. ||به اصطلاح الواط، چیزی که‌مثل فتیله تاب یافته باشد چه این جماعت فتیله را پیلته گویند. (آنندراج):
مدعی ورزش بیجا چه کنی هیچی هیچ
چند باریک بریسی شده‌ای پیلته پیچ.
میر نجات.
||(امص مرکب) نام داو از کشتی که دست خود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیدن [باشد]. (غیاث).

پیل جادو. (امرکب) جادوی بزرگ:
همانا شنیدی تو این داستان
که‌با پیل جادو به هندوستان.
فردوسی (از آنندراج).
||صاحب آنندراج آرد: در تصویر پیلی که تصویرات دیگر اجزای او باشند: پیل جادو که در دشت صفحهٔ مقابل کوب اژدر است از کوه‌پیکری پناه چندین‌هزار جانور است. (ملاطغرا، پریخانه).

پیل‌جامه. [مَ / مِ] (امرکب) که عوام پیرجامه گویند. جامهٔ فراخ و بلند. رُب‌دُشامبر[1]. اما ظاهراً کلمهٔ پی‌جامه و آن مأخوذ از پوی جامهٔ هندی باشد. رجوع به پی‌جامه شود.

پیلجین. [لَ] (اخ) دهی از دهستان سرد رود بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر قصبهٔ رزن و هزارگزی جنوب دمق. کوهستانی سردسیر. دارای ۳۹۱ تن سکنه. آب آنجا از چشمه. محصول آنجا غلات و مختصر انگور و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است و تابستان از دمق میتوان بدانجا اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

پیل‌چراغ. [چ] (اخ) نام دره‌ای بحدود بلخ و جوزجانان و قندز. (رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۱۵۴ و ۳۰۸ تا ۳۱۱ و ۴۰۳ و ۵۴۰ شود).

پیل‌حمله. [حَ لَ / لِ] (ص مرکب) دمان چون فیل. که چون پیل دمد و حمله برد: صیادی سگی معلم داشت، ازین پهن‌بری... پیل حمله‌ای. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

پیل‌خانه. [نَ / نِ] (امرکب) فیل‌خانه. جایی که در آن پیلان را بندند. (آنندراج). جای نگهداری فیلان: گوسفند از بیم آتش خود را در پیلخانه اوگند... آتش در نی افتاد و قوت گرفت و پیلخانه درگرفت. (سندبادنامه ص۸۲).

پیلخاوه. [وَ] (اخ)[2] قصبه‌ای است در ایالت میرات از هندوستان. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب غربی میرات. دارای دو بتخانهٔ بزرگ و دستگاههای منسوجات پنبه‌ای و تجارتی رایج. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) که پیل خورد. که فیل تواند خورد. مجازاً، قوی و ضخم:
ابر هزبرگون و تماسیح پیلخوار
با دست اوست یعنی شمشیر اوست، ای.
منوچهری.
||(نمف مرکب) که پیل او را خورد. که فیل او را قوت خویش کند.

پیلدار. (نف مرکب) دارندهٔ فیل. ||نگهبان فیل. هدایت‌کنندهٔ فیل در جنگ. دارندهٔ فیل در رزم. ج، پیلداران:
همه جنگ با پیلداران کنید
بر ایشان چنان تیر باران کنید. اسدی.

پیل در پیل. [دَ] (امرکب، ق مرکب) پیلی پس پیلی. فیلی بدنبال فیل دیگر. پیلان بصف. پیلان بسیار:
طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل. نظامی.

پیل‌دل. [دِ] (ص مرکب) که دلی که چون پیل دارد از دلیری. شجاع، دلیر:
ملک پیل‌دل[3] پیلتن پیل‌نشین
بوسعیدبن ابی‌القاسم‌بن ناصردین. منوچهری.

پیل‌دندان. [دَ] (ص مرکب) که دندانی چون پیل دارد. دارای دندانی طویل و بزرگ چون دندان فیل. ||(امرکب) دندان فیل. عاج:
سرو ترگ گفتی که سندان شده‌ست
برو ساعدش پیل دندان شده‌ست. فردوسی.

پیل‌دندان. [دَ] (اخ) لقبی است مبارزی را که گوش نام داشته است. رجوع به گوش پیل‌دندان شود.

پیل‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) دارای رنگی چون رنگ فیل. فیلی. به لون فیل.

پیل‌زور. (ص مرکب) که چون پیل نیرو و قوت دارد. قوی و نیرومند چون فیل. کنایه از مردم قوی و پرزور از عالم گاو زور. (آنندراج). ج، پیل‌زوران:
چو آتش بیامد گو پیل‌زور
چو کوهی روان کرد از جا ستور. فردوسی.
فرود آمد از بارهٔ پیل زور
که ای پیلتن [خطاب به شیر] جنگ با ما گذار.
فرخی.
شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
بیردو، آهوجه و روبه عطف و رنگ تاز.
منوچهری.
بجز پیل‌زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس و پشت شاه. نظامی.
شه شیر زهره بر آن پیل‌زور
بجوشید چون شیر بر صید گور. نظامی.
لحیفی برافکند بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور. نظامی.
اگر پیل زوری و گر شیرچنگ

---

1 - Robe de chambre. (فرانسوی).
2 - Pilkhava.
۳ - نل: شیردل، در این صورت اینجا شاهد نیست.

بنزدیک من صلح بهتر که جنگ. سعدی.
گروهی پلنگ افکن و پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور. سعدی.
||(اِ مرکب) نام فنی از کشتی.
پیل‌زوری. (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیل‌زور. قوت. نیرومندی.
پیل زهره. [زَ رَ / رِ] (ص مرکب) دارای زهرهٔ فیل. پردل. شجاع.
پیل‌زهره. [زَ رَ] (اِ مرکب) فیل‌زهرج. حضض هندی. مرارة‌الفیل. رجوع به فیل‌زهره و فیل‌زهرج در برهان قاطع شود.
پیلس. [لُ] (اِخ)[1] نام چند شهر به یونان. نام سه شهر مختلف در مغرب شبه‌جزیرهٔ پلوپونزوس. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ ص۴۶۸).
پیلس. (اِخ)[2] ایزیدور. نقاش فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۱۳-۱۸۷۵ م.)
پیلس. [لَ] (اِ مرکب) عاج. دندان فیل. (شعوری ج۱ ص۲۵۸). رجوع به پیلسته شود.
پیلسا. (ص مرکب) پیلسای.
پیلسای. (ص مرکب) پیل‌آسا. پیل‌سان. درشت و گران و ضخم چون اندام فیل:
در سایهٔ تخت پیلسایش
پیلان نکشند پیلپایش. نظامی.
پیلستگین. [لَ تَ] (ص نسبی) منسوب به پیلسته. عاجین. چیز ساخته از پیلسته و عاج. (فرهنگ نظام):
یکی پیلستگین منبر مجره
زده گردش نُقَط در آب روین. منوچهری.
مزن پیلستگین دو دست بر روی
مکن از ماه تابان عنبرین موی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بت پیلستگین و گور سیمین
نگار قندهار و فتنهٔ[3] چین.
فخرالدین اسعد (ویس ورامین).
پیلسته. [لَ تَ / تِ] (اِ مرکب) (از: پیل + استه مخفف استخوان. استخوان فیل. دندان فیل. عاج[4]. حَضَض. ناب‌الفیل. پیل‌استخوان. عاج که استخوان دندان فیل باشد. (برهان):
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
به پیکر ز پیلسته و شیر و ساج. فردوسی.
همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای[5]
همچون شبه زلفین و چو پیلسته‌اش آلست.
عسجدی (از شعوری).
چو بر روی ساعد نهد سر به خواب
سمن را ز پیلسته سازد ستون. عنصری.
وآن چون چنارقد تو چنبر شد
پر شوخ گشت دست چو پیلسته.
ناصرخسرو.
||انگشت دست. (برهان). انگشتان دست. اصابع:
به پیلسته دیبای چین برشکست
به ماسورهٔ سیم بگرفت شست. اسدی.
به پیلسته سنبل همی دسته کرد
به دُر باز پیلسته را خسته کرد[6]. اسدی.
به فندق دو گلنار کرده فکار
به دُر از دو پیلسته شویان نگار. اسدی.
||ساعد دست. (برهان). صاحب آنندراج گوید: بمعنی ساعد و انگشت نیز آورده‌اند و بمعنی عاج، و اصل همین است، بواسطهٔ سپیدی دست و ساعد خوبان را بدان تشبیه کرده‌اند. (آنندراج). ||رخساره و آنرا دیمرودیم نیز گویند. (شرفنامه). رخ. روی. رخساره و روی راگویند. (برهان).
پیلسته کنار. [لَ تَ / تِ کَ / کِ] (اِخ) ساحل‌العاج. رجوع به سواحل العاج شود.
پیلسم. [سُ] (اِ مرکب) سم سطبر و درشت و سخت. (برهان). ||(ص مرکب) اسبی دارای سمی ضخم و گران. ||مجازاً، اسب قوی زورآور. (فرهنگ نظام). ||کنایه از شب سیاه و تاریک. (برهان).
پیلسم. [سَ] (اِخ) نام برادر پیران ویسه از پهلوانان لشکر افراسیاب تورانی. وی به دست رستم کشته شد:
آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس
باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم.
خاقانی.
فردوسی داستان کشته شدن پیلسم را چنین آرد، آنگاه که افراسیاب بکین کشته شدن پسر لشکر به ایران آورد و سپاه دو کشور از دو سوی برابر هم رده بر کشیدند و جنگ در پیوست:
بیامد به قلب سپه پیلسم
دلی پر ز کین، چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه
که‌ای پرخرد نامبردار شاه
گرایدونکه از من نداری دریغ
یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم
بپیش تو آرم سر و رخش اوی
همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر
همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه
بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردون سپهر اندر آری سرم
سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست
همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد بر شاه پیروز بخت
بدو گفت کاین مرد برنای تیز
همی با تن خویش دارد ستیز
گراو با تهمتن نبرد آورد
سر خویشتن زیر گرد آورد
همی در گمان افتد از نام خویش
نبیند همی کام و فرجام خویش
بود زین سخن نیز با شاه ننگ
شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر تو دانی که کهتر بود
فزون‌تر براو مهر مهتر بود
بپیران چنین گفت پس پیلسم
کزین پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
بپیش تو با نامور چار گرد
بپرخاش دیدی ز من دست برد
همانا کنون زورم افزون‌تر است
شکستن دل من نه اندر خور است
بر آید به دست من این کار کرد
بگرد در اختر بد مگرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار
یکی اسپ شایستهٔ کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران
همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دم
به ایرانیان گفت رستم کجاست
که‌گویند کو روز جنگ اژدهاست
بگویید تا پیشم آید بجنگ
که بر جنگ او کرده‌ام تیز چنگ
چو بشنید گفت این سخن بردمید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ
همانا نسازد که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم
دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو راکز نهیب
برون آمدش هر دو پاش از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش
همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم

---

1 - Pilos. 2 - Pils, Isidore.

۳ - ن‌ل: شمسهٔ.

4 - Ivoire (فرانسوی).

۵ - ن‌ل: همچون رطب اندام و چو روغن کف دست.

۶ - یعنی زن از مرگ شوی با دست گیسوان بکند و با دندان دست بگزید.

از آن تیغ شد نیزهٔ او قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همی گشت با هردو یل پیلسم
بمیدان بکردار شیر دژم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیرمرد
به ابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کسی باد و دم
و دیگر که از پیر سرموبدان
ز اخترشناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود
که‌گر پیلسم از بد روزگار
گذر یابد و بیند آموزگار
نبرده چنو در جهان سربسر
به ایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمده‌ست
که‌ایدر بجنگم دمان آمده‌ست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش
میازید خود پیشتر پای خویش
شوم بر گرایم تن پیلسم
ببینم چه دارد پی و زور و دم
یکی نیزهٔ بارکش برگرفت
بیفشرد ران ترگ بر سرگرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان
بچشم اندرآورد رخشان سنان
همی گشت بر لب برآورده کف
همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم
مرا خواستی تا بسوزی به دَم
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ
کزآن پس نپیچی عنان سوی جنگ
بسوزد دلم بر جوانی تو
دریغا بر پهلوانی تو
بگفت و برانگیخت از جا نوند
درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قتلگاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد
بپیچید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آن رزمگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیلسم درگذشت از پزشک
دل لشکر شاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو روی
ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل
ز هر سو همی رفت تا چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه...
همه سنگ مرجان شد و خاک خون
بسی سروران را سرآمد نگون...
(شاهنامه چ بروخیم ج۳ ص۶۹۵ تا ۶۹۹).

پیلسوار. [سَ] (ص مرکب) که بر پیل نشیند. بر پیل نشیننده. پیل‌نشین. که مَرْکب پیل دارد. ||سوار بزرگ. (نزهة‌القلوب چ اروپا ص ۹۱). ||سواری کلان‌جثه.

پیلسوار. [سَ] (اِخ) نام موضعی به هشت فرسنگی باجروان و شش فرسنگی جوی نو. سر راه محمودآباد گاوباری به باجروان. (نزهة‌القلوب چ اروپا ج۳ ص ۱۸۱). از نواحی اران و موغان و از اقلیم و پنجم. آن را امیری پیله‌سوار نام از امرای آل بویه ساخته بوده است و در زمان حمدالله مستوفی به قدر دیهی از آن مانده بود و آبش از رود باجروان و حاصلش غله بوده است. و نیز رجوع به ص۹۹ و ۱۰۲ و ۱۲۰ و ۱۳۶ تاریخ غازان‌خان شود.

پیلسواری. [سَ] (حامص مرکب) عمل پیلسوار. بر پیل نشستن.

پیل‌شرم. [شَ] (ص مرکب) کلان‌شرم (زن).

پیلغوش. (اِ مرکب) گلی است از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمانگون خوانند و بر کنار او نقطهٔ سیاه باشد و رخنهٔ کوچک. (صحاح الفرس). سوسن منقش، یعنی آنکه بر کنار نقطه‌های سیاه دارد. سوسن آزاد. (فرهنگ اسدی). سوسن آسمانگونی. گلی است چون سوسن آزاد آسمانگون و در کنارش رخنگکی بود و نقطه دارد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سوسن منقش بود یعنی گلی است از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمانگون خوانند و بر کنار او نقطه‌های سیاه باشد مانند خال بر روی خوبان و رخنه‌های کوچک، آنرا پیلگوش نیز گویند. (اوبهی). جنسی است از سوسن که آنرا سوسن آزاد گویند و جنسی دیگر آسمان‌گون و آنچه منقش بود آنرا پیلغوش خوانند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). لوف الصغیر. پیغلوش. پیلگوش. رجوع به پیلگوش شود:
چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.
یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش
بر زنخ پیلغوش زخمه زد و بشکلید.
کسائی.
همه کوه چون تخت گوهر فروش
ز سیسنبر و لاله و پیلغوش.
اسدی.
||گل نیلوفر را نیز گویند. (برهان). ||چیزی هم هست که آنرا مانند بیل از مس و طلا و نقره و غیره سازند و آنرا خاک‌انداز نیز گویند. (برهان). چیزی باشد بترکیب بیلی پهن که دو پهلوی او را بلند کنند و یک پهلوی او را صاف و دسته‌ای بر او نهند و خاک و خاشاک در آن پر کنند و بیرون ریزند و آنرا خاک‌اندازگویند. (انجمن آرا).

پیل‌فام. (ص مرکب) به رنگ پیل. پیل‌گون. دارای رنگی چون رنگ فیل. پیل‌رنگ.

پیل‌فکن. [فِ کَ] (نف مرکب) که فیل افکند. که فیل را تواند برتافتن از نیرومندی. که با پیل برآید و او را پست کند از بس زورمندی و قدرت:
شیربچه گر بزخم مور اجل رفت
پیل‌فکن شیر مرغزار بماناد.
خاقانی.

پیل‌قدم. [قَ دَ] (ص مرکب) پیل‌گام. که چون فیل تواند گام برداشت. که چون فیل قدم بردارد. که مانند فیل براه رود:
برق‌جه، بادگذر، یوزدو و کوه‌قرار
شیردل، پیل‌قدم، گورتک، آهوپرواز.
منوچهری.

پیلقن. [قَ] (ص) حیوان فربه‌شونده و هرچیز تناورشونده. (فرهنگ شعوری).

پیلک. [لَ] (اِ مصغر) پیل خرد. بچهٔ پیل. ||بیلک. نوعی تیر. رجوع به بیلک شود:
پیل بفکن که سیل ره کنده‌ست
پیلکهای چرخ بین چنده‌ست.
نظامی.

پیلکومایو. [کُ یُ] (اِخ)[1] نهری در بولیویا و آن از سلسلهٔ جبال آند سرچشمه گیرد و نخست بسوی مشرق و سپس بطرف جنوب شرقی جاری شود و آنگاه بخاک آرژانتین درآید و پس از طی مسافتی قریب به ۱۴۰۰ گزبه دو شعبه منشعب شود و به نهر پاراگوی ریزد. توابع عمده‌اش عبارت است از: سان جوان، کاشیمایو، پاسپایه و غیره. (قاموس الاعلام ترکی).

پیل‌که. [کِ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه راه‌آهن سپید دشت و ۱۲ هزارگزی باختر ایستگاه کشور، دارای ۳۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

پیل‌گام. (ص مرکب) پیل‌قدم. دارای قدمی چون فیل:
گورساق و شیرزهره، یوزتاز و غرم‌تک
پیل‌گام و کرگ‌سینه، رنگ‌تاز و گرگ‌پوی.
منوچهری.
ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه

1 - Pilcomayo.

پیل‌گام و سیل‌برّ و شَخ‌نورد و راهجوی. منوچهری.

پیلگرام. (اِخ)[1] نام قصبه‌ای مرکز قضا در ایالت تابور از چکسلوا کی، در ۴۰ هزارگزی مشرق تابور. دارای آبهای معدنی و کارخانه‌های پارچهٔ پشمی و ریسبافی و چیت‌سازی و کاغذسازی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلگرام. (اِخ) نام قضائی است در چکسلوا کی دارای ۱۱۸۳ گز مساحت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلگوش. (اِ مرکب) پیلغوش. پیغلوش. سوسن منقش. فیلگوش. آذان‌الفیل. (منتهی الارب). نوعی سوسن که آن را آسمانگون گویند و بر کنار آن نقطه‌های سیاه بود مانند خالی که بر روی خوبان باشد و رخنه‌های کوچک دارد. رجوع به پیلغوش شود:

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان غمزده
گویی که پر باز سفید است برگ آن
منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده. کسائی.

می‌خور کِت باد نوش، بر سمن و پیلگوش
روزرش و رام و جوش، روز خور و ماه و باد.
منوچهری.

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم
وز عشق پیلگوش درآورده سر به هم.
منوچهری.

غنچه با چشم گاو چشم بناز
مرغ با گوش پیلگوش براز. نظامی.

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو چشمی پیلگوشی. نظامی.

باد از غبار اسب تو حسن بصر نهد
پنهان ز روح نامیه در چشم پیلگوش.
سیف اسفرنگی.

بی‌نورتر ز بخت خود از خشم پیلگوش
بی‌برگ‌تر ز فضل خود از شاخ نسترن.
سیف اسفرنگی.

جلیس او شوی آنگه که چشم و گوشت را
کزآن جمال و فعال حبیب دریابی
چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور
چو پیلگوش ز گفتار خلق کر یابی.
سلمان (از شرفنامه).

||گل نیلوفر. (برهان). ||اسم فارسی لوف‌الکبیر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لوف‌الصغیر. نام دوائی که آنرا لوف گویند و بیخ آنرا بعربی اصل‌اللوف و بیونانی دیوباقونیطس خوانند. (برهان). نام داروئی است که عورات بسایند و در سر بمالند و عطاران در اخلاط خوشبویها ترکیب کنند، هندش نکه گویند. (شرفنامه). ||(ص مرکب) که گوشی چون فیل دارد باعتقاد عوام. ||(اِخ) قومی از یأجوج که گوش پهن دارند. (فرهنگ نظام):

از آن پیلگوشان برآورد جوش
بهر گوشه ز ایشان سرافکند و گوش. اسدی.

پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه
ازان پیل گوشان گروها گروه. اسدی.

||(ص مرکب، اِ مرکب) خاک‌انداز. چیزی باشد بترکیب بیلی پهن که دو پهلوی آنرا بلند کنند و یک پهلو او را صاف و دسته‌ای بر او نهند و خاک و خاشاک در آن پر کنند و بیرون ریزند. (انجمن آرا):

آفتابش پیلگوش خاکروب
آسمانش گنبد خرگاه باد. ابوالفرج رونی.

||(اِ مرکب) نام حلوائی است. (شرفنامه).

پیلگوشک. [شَ] (اِ مصغر مرکب) مصغر پیلگوش. ||گل ریواس. نورالریباس. گل ریواج. (برهان). غدر. (مهذب الاسماء).

پیلگون. (ص مرکب) برنگ فیل. ||همانند فیل از گرانی و تناوری. چون پیل بجثه.

پیل‌گیر. (نف مرکب) که پیل گیرد. فیل‌گیر. پیل‌گیرنده. مظفر بر فیل. که با پیل برآید و بفرمان آردش:

بکشتند فرجام کارش به تیر
یکی آهنی کوه بد پیل گیر. فردوسی.

پیلمار. [لُ] (اِخ)[2] نام قضائی متشکل از قسمت جنوبی جزیرهٔ مدللی تابع سنجاق مدللی از ولایت جزائر بحر سفید. ||نام قصبهٔ مرکز ناحیهٔ پیلمار واقع در ساحل جنوبی جزیره. (قاموس الاعلام ترکی).

پیل‌مال. (نمف مرکب) مالیده به پیل. مالیده و پی‌سپرشده در زیر پای پیل. که پیل در زیر پای مالیده باشد. پایمال کردن کسی را به انداختن در پای پیل. (غیاث). کنایه از پی‌سپر کردن بقهر و غلبه. (انجمن آرا). کنایه از پی‌سپر کردن و پایمال نمودن. (برهان). کنایه از پامال کردن بقهر و غلبه و در هندوستان متعارف است که بعض گناهکاران را در زیر پای پیل پامال سازند و این سیاست مخصوص سلاطین همین دیار است و غیر اینها را سزاوار نیست بلکه کمال بی‌ادبی است. (آنندراج). ||(ص مرکب) مال بسیار. (غیاث).

پیلمان. (اِخ) فیلمان. شهری از گیلان و از آنجاست، رفیع‌الدین الجیلی الفیلمانی. رجوع به پیلمان شهر شود.

پیلمان شهر. [شَ] (اِخ) نام ناحیتی است از آن آنسوی رودیان به گیلان. (حدود العالم).

پیلمایکن. [کِ] (اِخ)[3] نام نهری در قسمت جنوبی شیلی میان ایالت والدیویا و لانکیهوئه و از توابع نهر دیوبونتو و آن از دریاچهٔ کونستانچیا سرچشمه گیرد و بسوی مغرب روان شود، طول مجرایش ۱۵۰ هزار گز است اما فقط بیست هزار گز آن قابل سیر سفائن میباشد.

پیلم‌برا. [لَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان پره سرطالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. واقع در ۷ هزارگزی شمال رضوانده، کنار شوسهٔ پهلوی به آستارا. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دنیاچال. محصول آن برنج و غلات و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا اتومبیل‌روست و در حدود ۸ باب دکان سر راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیل محمود. [لِ مَ مو] (اِخ) نام پیل ابرهه که‌بر او سوار شده بخانهٔ خدا بتاخت. نام پیلی که سلطان ابرهه بر آن سوار شد و برای هدم کعبه رفت. (آنندراج):

با پشه‌ای آنچنان کند جود
کافزون کندش ز پیل محمود. نظامی.

پیل محمود. [لِ مَ مو] (اِخ) پیلانی که سلطان محمود از فتح هندوستان بغزنین برده بود و همین شهرت دارد. (آنندراج):

زر پیلبار از تو مقصور نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

پیل‌مرغ. [مُ] (اِ مرکب)[4] مرغی که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است. (برهان). دجاجهٔ مصریه که از منقار او خرطومی آویخته و خرطوم و گردن او هر لحظه به رنگی نماید. (انجمن آرا). پیروج. بوقلمون. فیلمرغ. شوار. شوال. شوالک. (برهان). ابوبراقش. (برهان، ذیل شوالک). شوات. (برهان).

پیلمن. [لِ م] (اِخ)[5] نام چند تن از پادشاهان خطهٔ قدیم پافلاگونیاکه نام جدید آن قسطمونیا است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیل منگله. [لِ مَ گَ] (اِ مرکب) رجوع به منگلوس شود.

پیلن. [لُ] (اِخ)[6] ژرمن. مجسمه‌ساز هنرمند فرانسوی در قرن ۱۶ م. و از پیشقدمان سبک جدید مجسمه‌سازی فرانسه. (۱۵۱۵–۱۵۹۰ م.).

پیل‌نشین. [نِ] (نف مرکب) که بر پیل نشیند. که پیل مرکب دارد. که برنشست وی فیل باشد:

ملک پیل‌دل پیلتن پیل‌نشین
بوسعیدبن ابوالقاسم‌بن ناصردین. منوچهری.

||(اِ مرکب) جای نشستن فیل.

پیلنیتس. (اِخ)[7] نام قریه‌ای از ساکس نزدیک دِرِسد، دارای ۱۰۰۰ تن سکنه.

---

1 - Pilgram. 2 - Pilomare.
3 - Pilmaiquen.
4 - Dinde (فرانسوی).
5 - Pylémène. 6 - Pylone.
7 - Pillnitz.

پیلو. (اِ) اراک. چوبی‌که بدان مسواک کنند و عربان اراک خوانند. (برهان). چوب دندان شوی. درختی است که بچوب آن مسواک کنند و آنرا اراک گویند. (منتهی الارب): عرمض، عرماض؛ درخت خرد کنار و پیلو. (منتهی الارب). ||بار درخت اراک را نیز گفته‌اند.(برهان). خمط. جهاد. عقش جهاض؛ بارپیلو که سبز باشد یا عام است. عنابه؛ بارپیلو. بریر؛ نخستین برپیلو. کباث؛ بر درخت پیلو که نیک پخته باشد. غراب؛ خوشهٔ نخستین از برپیلو. (منتهی الارب).

پیلوا. [لَ] (ص، اِ) داروفروش. (انجمن آرا) (شرفنامه). داروفروش و عطار. (برهان). پیلور.

پیلوار. (ص مرکب) مانند فیل. فیل‌آسا. پیل‌سان. فیلوار:

چون بوم بام چشم به ابرو برد بخشم
وز کینه گشته پرهٔ بینیش پیلوار. سوزنی.

||چون فیل از گرانی و عظم جثه. به اندازه و به قدر پیل. (فرهنگ نظام). به قدر جسد پیل. (انجمن آرا). به گونهٔ فیل از تناوری:

که‌او پهلوان جهان را ببست
تن پیلوارش به آهن بخست. دقیقی.
سرانجام ترکان بتیرش زنند
تن پیلوارش بخاک افکنند. دقیقی.
جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پیلواریش باریک شد. دقیقی.
فرامرز را زنده بردار کرد
تن پیلوارش نگونسار کرد. فردوسی.
ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار. فردوسی.
سر فور هندی بخاک اندر است
تن پیلوارش بچاک اندر است. فردوسی.
نه خسرو پرستی نه یزدان‌پرست
تن پیلوار سپهبد که خست. فردوسی.
تن پیلوارش چو این گفته شد
شد از تشنگی سست و آشفته شد. فردوسی.
کمربند کاکوی بگرفت خوار
ز زین برگرفت آن تن پیلوار. فردوسی.
تنش پیلوار و رخش چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار. فردوسی.
سر تاجدار از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار. فردوسی.
تن پیلوارش به بر در گرفت
فراوان بر او آفرین برگرفت. فردوسی.
کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پیلوارت بکر دار غرو. فردوسی.
کشد جوشن و خود و کوپال من
تن پیلوار و بر و یال من. فردوسی.
ز بهر نام اگر شاه زاولی محمود
به پیلوار بشاعر همی شیانی داد
کنون کجاست بیا گو بجود شاه نگر
که جود او بصله گنج شایگانی داد.
امیر معزی.
عبور آن دهد کو بود مورخوار
دهد پیل را طعمهٔ پیلوار. نظامی.

||مقدار بار یک فیل. مقداری که بر پیلی بار توان کرد. مقدار حمل یک فیل. پیلبار:

به یک بار چندان که یک پیلوار
همانا بسنگ رطل بد هزار. اسدی.
طعم خاک وقدر آتش جوی، کآب و باد راست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار.
سنائی.
عنصری از خسرو غازی شه زابل بشعر
پیلوار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام.
سوزنی.
زر پیلوار[1] از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

||بسیار بسیار. (برهان).

پیلوارافکن. [لَ وا اَ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) منجنیق. پلکن؛ منجنیق باشد یعنی پیلوارافکن. (لغت‌نامهٔ اسدی).

پیلوان. [لْ] (ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به پیلبان شود.

پیلوایه. [لْ یَ / یِ] (اِ مرکب) مرغکی است که آنرا پرستوک خوانند. (برهان). پرستو.

پیلور. [لَ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پیله‌ور. عطار. خرده‌فروش. داروفروش. کسی که دارو و سوزن و نخ و مهره به خانه‌ها برد و فروشد. صیدلانی. صیدنانی. (تفلیسی) (صراح) (السامی). رجوع به پیله‌ور شود: صندلانی؛ مرد پیلور. (منتهی الارب):

در ته پیلهٔ فلک پیلور زمانه را
نیست به بخت خصم تو، داروی درد مدبری.
خاقانی.

پیلوریاهه. [وُ هَ] (اِخ)[2] شاپکینه[3]. نام نهری به روسیه در ایالت ارخانگل و از جملهٔ انهاری است که از طرف راست برود پچوره میریزند. از دریاچهٔ پیلوددره که یکی از دریاچه‌های متعدد نزدیک بسواحل بحر منجمد شمالی است، سرچشمه گیرد و بسوی مغرب و جنوب غربی جاری گردد و طول آن ۱۶۰ هزار گز باشد و از وسط دشتهای پست گذرد.

پی لورن. [پُ لُ رِ] (اِخ)[4] نام کرسی بخش تارن از ولایت کاستر بفرانسه. دارای ۳۵۰۶ تن سکنه.

پیلوس. [لُس] (اِخ)[5] نام سه قصبه در پلوپونس یعنی شبه جزیرهٔ موره از یونان قدیم، یکی درالیده و دیگری در تری‌فیلیا و سومی در مسینیا و کنار دریا واقع شده است و گویند این اخیر کرسی نسطور بوده است و بگفتهٔ استرابون دومین. و آن در محل قصبهٔ ناوارین قرار داشته. (رجوع به قاموس الاعلام ترکی و نیز ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۷ شود).

پیلوسه. [سِ] (اِخ) تلفظ چینی اسم پیروز پسر یزدگرد سوم. (رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص۱۳ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۹۷ شود).

پی‌لوک. [پُ لِ وِ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش لت از ولایت کائورس نزدیک لت بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۷۴۵ تن سکنه.

پیلوم. [لُم] (اِ)[7] نام ژوبین گران‌وزن رومیان.

پیلون. [لَ وَ] (اِ) نوعی از حریر لطیف که از آن اقمشهٔ نفیس کنند. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیلوه. [وَ] (اِخ)[8] نهری بجانب شمال شرقی روسیه و آن از کوه اوورالی واقع در حدود ایالت دولکدا سرچشمه گیرد و در خطهٔ پرم، بسوی جنوب غربی جاری شود و پس از طی مسافتی در حدود ۱۰۰ هزار گز بنهر کامه که از رودخانه‌های تابع ولگا میباشد ریزد. قسمت اعظم از مجرای آن برای سیر «صال»، یعنی تیرهای به هم بسته صلاحیت دارد و مجرایش به التمام برای سیر سفائن مناسب است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیله. [لَ / لِ] (اِ)[9] محفظهٔ ابریشمین کرم ابریشم. ماده‌ای که کرم ابریشم از لعاب دهن دور خود می‌تند و در ساخت ابریشم بکار می‌آید. (فرهنگ نظام). بادامه. آن بادامچه بود که ابریشم ازاو گیرند. (لغت‌نامهٔ اسدی). اصل ابریشم و غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد. (برهان). غوزهٔ ابریشم و کج. صلجه. شرنق. شرنقه. اصل ابریشم. (صحاح الفرس). فیلق. (دهار). فیله. پله. بیله. کناغ. نوغان. ابریشمی که کرم آنرا برگرد خود مثل بادام بتند. بیضهٔ ابریشم که کرم تننده در آن جای گیرد. (غیاث):

به همه شهر بود ازاو آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری.
تا پیل چو یک فریشم پیله
اندر نشود بچشمهٔ سوزن
شاها تو بزیر فر یزدان [مان]
بدخواه تو زیردست آهرمن. عسجدی.
همچو کرم سرکه که نا گه ز شیرین انگبین
بیخرد، چون کرم پیله، جان خود سازد هدر.
ناصرخسرو.
کرم پیله همی بخود بتند

۱ - نل: پیلبار.
2 - Pilvor - yaha.
3 - Chapkina.
4 - Puylaurens.
5 - Pylos.
6 - Puy l'évêque.
7 - Pilum.
8 - Pilva.
9 - Cocon de soie (فرانسوی).

که‌همی بند گردد‌ش چپ و راست.
مسعودسعد.
خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن.
سنائی.
کنون‌قرارگهش در دهان ما را نیست
که‌کرم پیله نماید ورا عصای کلیم. سوزنی.
خصمش ز کم بقائی ماند بکرم پیله
کورا ز کردهٔ خود زندان تازه بینی. خاقانی.
آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آنگون حیله را. مولوی.
جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد. سعدی.
چو پروانه آتش بخود درزنند
نه چون کرم پیله بخود بر تنند. سعدی.
وجود جاهل اگر در نخ نسیج بود
چو کرم مرده شمر کو درون پیله در است.
کاتبی.
دمقاص؛ ریسمان پیله. دمقص؛ ابریشم یا ریسمان پیله که نوعی از ابریشم ردی است یا دیبا یا کتان. (منتهی الارب). ||کرمی باشد که ازاو ابریشم حاصل شود. (غیاث). کرم ابریشم. (برهان). دودالقز به کرم تنندهٔ ابریشم. (غیاث)[1]: و هوشنگ... انگبین از زنبور و ابریشم از پیله بیرون آورد. (نوروزنامه).
آن غنچه‌های نستر بادامهای قز شد
زرّ قراضه در وی چون تخم پیله مضمر.
خاقانی.
عیسی لبی و مرده دلم در برابرت
چون تخم پیله زنده شوم باز بر درت.
خاقانی.
تخم پیله است آن به دیباجی سپار
زعفران است آن به حلوائی فرست. خاقانی.
چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم خویش خفتم. نظامی.
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز
همه تن شد انگشت و قی‌کرد باز. نظامی.
گروهی که بر پیل کردند زور
فتادند چون پیله در پای مور. نظامی.
پیله که بریشمین کلاه است
از یاری همدمان راه است. نظامی.
گرچو پیله چشم برهم میزنی
در سفینه خفته‌ای ره میکنی. مولوی.
گربدانستی که خواهد مرد خود اندر میانش
جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن.
سعدی.
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن
گر نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش.
سعدی.
پیله که از برگ گیا کرد نوش
برهنه‌ای بینی آفاق پوش.
امیرخسرو دهلوی.

||خریطه. (جهانگیری). توبره. مطلق خریطه. (برهان). کیسه و خریطه‌ای که در آن اشیاء مختلفه برای فروش ریزند و بدوش کشند و گردانند و دورگرداننده را پیله‌ور گویند. (فرهنگ نظام):
در ته پیلهٔ فلک پیله‌ور زمانه را
نیست ببخت خصم تو داروی درد مدبری.
خاقانی.
||بوی‌دان. عطردان. ||چشم و پلک چشم را نیز بطریق تشبیه میگویند. (برهان). پلک چشم. (جهانگیری) (غیاث). جفن:
گرچه پیلهٔ چشم برهم میزنی[2]
در سفینه خفته‌ای ره میکنی. مولوی.
||ورم پلک چشم. ||هر گره عموماً و گرهی که در میان دمل به هم رسد و تا آنرا برنیاورند دمل نیک نشود خصوصاً. (برهان). ||چرک و ریمی که از میان زخم برآید و روان شود. (برهان). ||آماس بن دندان[3]. چرک گردآمده در بن دندان بیمار. گردآمدگی ریم در بن دندان دردگن. ورم بن دندان: دندانم پیله کرده است، ورم کرده است. ||قبهٔ خشخاش و مانند آن. (فرهنگ نظام). ||دارو. (جهانگیری). ||پیکانی سرپهن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بیله. پیکان تیر. (برهان):
چنان چون سوزن از وشی و آب روشن از توزی
بطوسی پیل بگذاری به آماج اندرون پیله.
فرخی.
رجوع به بیله شود. ||صحرا و زمین خشک وسیع که در میان دو آب واقع شده باشد یعنی که از دو طرف آن زمین دو رودخانه میرفته باشد یا یک رودخانه دو شاخ شود و آن زمین در میان درآید. (برهان).
||(بمعنی بزرگ) نامی از نامهای نزد گیلانیان و مازندرانیان: پیله‌آقا.
||کینه و عداوت. ||آزار و تعرض توأم بالجاج.
– بدپیله. کسی که بر هر کار پای میفشرد.
– پشم و پیلهٔ کسی ریختن؛ ناتوان شدن او. قدرت و سیطره و هیمنهٔ او رفتن.
– پیله‌اش گرفتن؛ پیله کردن. رجوع به پیله کردن شود.
– پیلهٔ فلک؛ صحرای فلک.
– شیله پیله؛ در ترکیب از اتباع شیله بمعنی نیرنگ و نادرستی است. (از فرهنگ نظام).
– کهنه پیله؛ مجموعه‌ای از تکه‌های پارچهٔ نو و کهنه که درپی‌کردن را بکار آید. (از فرهنگ نظام).

پیله. [لَ / لِ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۵ هزارگزی شمال راه سنندج. کوهستان، سردسیر. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

پیله. [لَ / لِ] (اِ) البیهن. (نشوءاللغه ص۹۴). نسترن.

پیله‌بازار. [لَ] (اِخ) نام محلی در ۸ هزارگزی رشت. پیره‌بازار. پیربازار. رجوع به پیربازار در همین لغت‌نامه شود.

پیله بستن. [لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) غوزه کردن. قبه کردن خشخاش: افیون از این شهر (اسیوط) خیزد وآن خشخاش است که تخم او سیاه باشد. چون بلند شود و پیله بندد او را بشکنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۷۹).

پیله‌بندی. [لَ / لِ بَ] (حامص مرکب) عمل تنیدن کرم ابریشم پیله را. ||بسته‌بندی بادامه‌های ابریشم.

پیله‌جا. [لَ / لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب رودسر و پنجهزارگزی جنوب خاور املش. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا لبنیات و پشم و پوست. شغل اهالی گله‌داری و شال بافی و راه آنجا مالروست. تابستان عموم سکنه برای تعلیف احشام به ییلاق سمام میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

پیله‌خاص. [لَ / لِ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ زنجان و میانج میان سردهات و تازه کند.در ۳۸۴۴۰۰گزی تهران.

پیله‌خیم. [لَ / لِ] (ص مرکب) چرک و قی چشم که روان باشد.

پیله داربن. [لَ / لِ بُ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۶ هزارگزی شمال رشت. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صیقلان. محصول آنجا برنج و صیفی‌کاری ابریشم و چای. شغل اهالی آن زراعت. و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). ||موضعی به دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۷).

پیله‌دوزی. [لَ / لِ] (حامص مرکب) دوختن بادامه‌های ابریشم بدونیمه شده بر پارچهٔ مخملی، زیبائی و نگار را. ||دوختن قطعاتی از بادامچهٔ پیله میان نقوش و تصاویر

---

1 - Cocon.

۲ - نسخه: گرچه پلک.... نسخه‌ای دیگر: گرچو پیله. و در صورت اخیر بمعنی کرم ابریشم است و ذیل این معنی نیز بعنوان شاهد نقل شده است.

3 - Parulis.

بر قطعه مخملی، زیبائی را.

پیله‌رود. [لَ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۷ هزارگزی شمال اردبیل و ۲۴ هزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۴۴۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و پیله‌رود. محصول آن غلات و حبوبات و میوه‌جات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، راه آنجا ماشین‌رو است و مرزبانی درجه ۲ دارد. این آبادی از ۱۳ آبادی کوچک پهلوی هم تشکیل می‌یابد که اسامی قراء آن بشرح زیر میباشد: فتح مقصود، نظرعلی کندی، هشند، جوش‌آباد، سنجد محله، پیرراه، آقایارلو، یوز باشی محله، پیر جوار، قلعه، قاضی کندی، کوده لر، صلاح قشلاقی، ولی آباد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله‌سوار. [لَ سَ] (اِخ) پیلسوار. امیری از امرای آل بویه و معنی نام او سوار بزرگ باشد. و او بانی پیلسوار، دهی بحدود مغان آذربایجان است. (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۹۰ و ۹۱). رجوع به پیلسوار شود.

پیله‌سهران. [لَ سُ] (اِخ) دهی جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۲۶ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خلخال. کوهستانی، معتدل، دارای ۷۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا حبوبات و غلات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله‌کا. [لَ / لِ] (اِ) ظرفی میان دوشِن و دِبْقِر برای دوشیدن شیر (در مازندران).

پیله‌کان. [لَ / لِ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن [رَ زَ] شهرستان همدان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو رزن به همدان. کوهستان، سردسیر، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه، محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) (... دندان)؛ گوشت بن آن آماس کردن. گرد آمدن ریم در بن دندان دردگن و بر اثر درد ظاهر شدن. ||(... کرم ابریشم)؛ بادامه تنیدن کرم ابریشم از لعاب دهان به دور خویش. ||(... چشم)؛ جوش کوچک در پلک برآمدن.
— پیله کردن بکسی؛ او رابسماجت رنج دادن. دراز وا کاویدن با وی. اذیت کردن با ابرام کسی را. بکاری بیهوده نسبت بکسی دوام ورزیدن چون مستان. او را با تکرار گفتاری یا عملی بستوه آوردن. با سماجت کسی‌را با دست یا زبان ایذاء کردن یا توجه کردن بوی بیش از اندازه چنانکه مستان در بعضی اوقات: چرا مثل مستها بمن پیله میکنی.

پیله کوب. [لَ / لِ] (نمف مرکب) نیم‌کوب. نیم‌کوفته. کبیده. بلغور. رجوع به پله کوشود.

پیله کوکردن. [لَ / لِ کو کَ دَ] (مص مرکب) نیم‌کوب کردن. پله کوکردن. نیم‌کوفته کردن. بلغور کردن.

پیله گلین. [لَ گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ خلخال به اردبیل، کوهستانی، معتدل، دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آنجا از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیله‌مرام. [لَ مَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به پیله‌بازار در چهارهزارگزی رشت.

پیله‌وا. [لَ / لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) پیلوا. پیله‌ور. (فرهنگ ضیاء).

پیل هوائی. [لِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ابر باشد که عربان سحاب گویند.(برهان). پیل معلق درهوا.

پیله‌ور. [لَ / لِ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] پیلور. شخصی‌که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بخانه‌ها گرداند و فروشد. (برهان). دارو فروش. (آنندراج). صیدنانی. (تفلیسی) (مهذب الاسماء). خرده فروش. دوره گرد در ده‌ها. پلژی فروش. عطار. عقاقیری. چرخچی. کسی‌که اسباب مختلف در کیسه یا بسته ریزد و برای فروش دوره گرداند و عموماً به ده‌ها برد. (فرهنگ نظام). چرچی. تاجر دوره گرد. صندلانی. دست‌فروش. پلژه‌فروش. (مهذب الاسماء). در محاوره کسی که مس و سفیداب و دیگر آرایش زنان در کوچه‌ها فروشد. (از آنندراج):

در ته پیلهٔ فلک پیله‌ور زمانه را
نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری.
خاقانی.

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروش است یا پیله‌ور. سعدی.

این مسئله از هم طلبان معرکه گیرند
این خرقهٔ پشمینه کشان پیله‌ورانند.
مخلص کاشی (از آنندراج).

فلاورة، پیله‌وران. ||طبیب. (آنندراج).

پیله‌وران. [لَ / لِ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) ج پیله‌ور. فلاورة.

پیله‌وران. [لَ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۳ هزارگزی راه براآن به کرارج. جلگه. معتدل. دارای ۶۳ تن سکنه. آب آن از زاینده رود، محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیلی. (ص نسبی) منسوب به پیل. چون پیل به قامت و جثه. ||برنگ پیل. فیلی.

پیلیبهیت. (اِخ)[2] شهری در ایالت وحیلکند از شمال غربی هندوستان در ۵۰ هزارگزی شمال شرقی بارینلی. حافظ رحمت خان جامعی بزرگ در این مکان تأسیس کرده است، یک حمام و دو چهار سوق و تجارتی بسیار رایج دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیبهیت. (اِخ)[3] نام سنجاقی در شمال غربی هندوستان دارای ۳۵۵۲ هزار گز مربع مساحت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیس. (اِخ)[4] نام کوهی منفرد در اواسط مجارستان در ساحل راست رود دانوب و مرتفعترین قلهٔ آن ۷۵۵ گز بلندی دارد و در ۲۳ هزارگزی شمال غربی بوداپست واقع گشته‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیس. (اِخ)[5] نام ایالت مستقلی در مجارستان در جوار کوه پیلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیلیسیاروی. [پِ ـِ وی] (اِخ)[6] نام دریاچه‌ای در ایالت کوئوپیو از فنلاند، دارای ۱۰۵ هزار گز طول و ۲۰۶ هزار گز عرض و ۱۰۹۳ هزار گز مربع مساحت. و آن ۹۳ گز مرتفعتر از سطح دریاست و چند جزیره در وسط آن دیده میشود. دهکده‌ای بنام پیلیس در ساحل شرقی آن است که نام خود را بدریاچه داده است. مازاد آب این دریاچه بوسیلهٔ نهر پیلیسیوکی که از جانب جنوب شرقی سر درمی‌آورد، بدریاچهٔ پیهاسلکه میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیکه. [کَ] (اِخ)[7] پیلیتزه[8]. نام نهری به لهستان و ازجملهٔ انهاری است که از طرف چپ بنهر ویستوله میریزد و آن در ایالت کیلتزه نزدیک قصبه‌ای موسوم بهمین نام سرچشمه گیرد و بطرف شمال شرقی جاری گرددو ۲۴۰ هزار گز از مجرای آن صلاحیت سیر سفاین دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

---

1 - Porteballe. Marchand de petits articles de toilet etc..., Colporteur (فرانسوی).
2 - Plilibhit. 3 - Plilibhit.
4 - Pilis. 5 - Pilis.
6 - Pielisjarvi. 7 - Pilica.
8 - Pilitza.

پیلیکه. [کَ] (اِخ)[1] نام شهرکی است در قضای اولکوز از ایالت کیلتزه در ۶۳ هزارگزی شمال شرقی اولکوز. دارای دباغ‌خانه‌ها، و دستگاههای کرباس بافی و تجارت بسیار رایج. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیله. [لی لَ] (اِخ)[2] نام قصبهٔ کوچکی در جزیرهٔ لوسان که بزرگترین جزیره است از مجمع‌الجزائر (گنگبار) فیلیپین واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب شرقی مانیله. (قاموس الاعلام ترکی).

پیم. [پَ یَ] (اِ) مخفف پیام. (آنندراج).
– پیمبر؛ رجوع به همین کلمه در جای خود شود.

پیم. (اِخ)[3] نام یکی از رودهای ایالت توبولسک از سیبری و آن از طرف راست برودخانهٔ اوبی میریزد و در حدود ۷۰ درجه از طول شرقی بجانب جنوب جاری میشود. طول مجرای آن به ۲۷۰ هزار گز میرسد و پیچ و خم بسیار دارد و سدهای ریگی وافر در بسترش یافت میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیما. (اِخ)[4] یکی از اقوام اصیل آمریکای شمالی که در زوایای شمال غربی بکسیک و در جمهوری آریزونا از جماهیر متفقه جای دارند. مردمانی قوی هیکل و تندرست و دارای تناسب اعضاء کاملند و مقیم در ده باشند و بزراعت اشتغال دارند و ببافتن پاره‌ای از منسوجات پنبه‌ای و سبد و زنبیل و ساختن اثاثهٔ کوچک آشنائی دارند در سوابق ایام مذهب پروتستانی را پذیرفته و راه و رسم زندگی با اروپائیان را آموخته‌اند ولی در تحت تأثیر این متمدنان مردانشان بدزدی و زنانشان بفحشاء مایل گشته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیما. (اِخ)[5] نام ایالتی است در جمهوری آریزونا از جماهیر متفقهٔ آمریکا. (قاموس الاعلام ترکی).

پیما. [پَ / پِ] (فعل امر) امر از پیمودن. (آنندراج). ||(نف مرخم) مخفف پیماینده. که پیماید. پیماینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند. (آنندراج). ||پیدا کنندهٔ اندازهٔ هرچیز. اندازه گیرندهٔ اشیاء. کیال. ||راه‌رونده. طی‌کننده.
– آسمان‌پیما؛ هواپیما، طیاره[6].
– آلپ‌پیما؛ بر رونده بر کوهستان آلپ.
– بادپیما؛ بیهوده کار:
بوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که بادپیمائی است.
سعدی.
– باده‌پیما؛ شرابخوار. قدح پیما.
– بادیه‌پیما؛ بیابان نورد. (از آنندراج).
– بحر پیما؛ کشتی. جهاز.
– جهان‌پیما، که گرد عالم برآید. که گیتی نوردد:
اندرین شهر از کمند زلف اوست
بند بر پای جهان‌پیمای من. سعدی.
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت. سعدی.
– راه‌پیما؛ براه رونده. طی کنندهٔ طریق.
– زمین‌پیما؛ مساح.
– سخن‌پیما؛ سخن شناس. (آنندراج).
– شب‌پیما؛ راه رونده بشب:
صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چو شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.
خاقانی.
– قدح‌پیما؛ شرابخوار. باده خوار.
– کوه‌پیما؛ بکوه بر رونده. بر کوه برآینده.
– هواپیما؛ آسمان پیما. طیاره[7].
و رجوع به پیمای شود.

پیمائی. [پَ / پِ] (حامص) عمل پیماینده. اما کلمه همه‌جا بصورت ترکیب بکار رود چون: آسمان پیمائی، بحر پیمائی، بادپیمائی، قدح‌پیمائی و جز آن. رجوع به پیما و رجوع به پیمودن و پیمائیدن شود.

پیمائیدن. [پَ / پِ دَ] (مص) پیمودن. پیماییدن:
همی خواهم ای داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار
که‌از تخم ایرج یکی نامور
ببینم ابر کینه بسته کمر...
چو دیدم چنین زآن سپس شایدم
کجا خاک بالا بپیمایدم.
فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۹۳).

پی‌ماچان. [پَ / پِ] (اِ مرکب) پای‌ماچان. صف نعال. کفش‌کن:
به پی‌ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک وی روشتی از اما دی.
حافظ (بلهجهٔ شیرازی).
ترجمه: بپای ماچان غرامت خواهیم سپردن
اگر تو یک گناه یا بیراهی از ما دیدی[8].

پیمان. [پَ / پِ] (اِ) از پهلوی پَتْمان و اوستائی پَتی‌مانَ بمعنی پیمودن و اندازه گرفتن[9]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عهد. (منتهی الارب) (برهان). قرارداد و معاهده و عهد. (فرهنگ نظام). ال [اِ ل ل]؛ حلف. میثاق. (تفلیسی) (دهار). شریطه. (لغت ابوالفضل بیهقی). شرط. (مجمل‌اللغه). بیعة. خفارة. خفره. (منتهی الارب). عهد که در عرف آنرا قول و قرار گویند. (غیاث). سوگند. ذمه. (دستور اللغه). عقد. (منتهی الارب). وثاق. سوگند و سر گفتار ایستادن. موثق. (مهذب الاسماء). الزام. زینهار. حَلَس. حِلس. ایلاف. بند. فیمان. رِباب. رِبابة. ودیع. وصر. (منتهی الارب). صاحب آنندراج آرد: پیمان در اصل قرار کردن و عهد بستن است بر امری و در عرف عبارت از دست بر دست دادن برای یاد داشتن انعقاد امری که بین‌الطرفین مقرر شود:
ترا رفت باید بفرمان من
نباید گذشتن ز پیمان من. فردوسی.
بپیوستگی بر گوا ساختند
چو زین شرط و پیمان بپرداختند. فردوسی.
زمین هفت کشور بفرمان تست
دد و دام و مردم بپیمان تست. فردوسی.
ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیم زیان. فردوسی.
کسی کوز پیمان من بگذرد
بپیچد ز آیین و راه خرد. فردوسی.
ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی. فردوسی.
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن بر گشایم درست. فردوسی.
نخستین به پیمان مرا شاد کن
ز سوگند شاهان یکی یاد کن. فردوسی.
بپیچد کسی سر ز فرمان او
نیارد گذشتن ز پیمان او. فردوسی.
پر از عهد و پیمان و سوگندها
ز هر گونه‌ای لابه و پندها. فردوسی.
به پیمان سپارم سپاهی ترا
نمایم سوی داد راهی ترا. فردوسی.
شتردار باید که هم زین شمار
به پیمان کند رای قنوج بار. فردوسی.
سیاوش اگر سر ز فرمان من
بپیچد نیاید بپیمان من. فردوسی.
بماند ز پیوند پیمان ما
ز یزدان چنین است فرمان ما. فردوسی.
چو خاقان برد راه و فرمان من
خرد را نپیچد ز پیمان من. فردوسی.
مپیچید سرها ز فرمان اوی
مگیرید دوری ز پیمان اوی. فردوسی.
جهان سربسر پیش فرمان تست
به هر کشوری باژ و پیمان تست. فردوسی.
بزرگی و خردی به پیمان اوست
همه بودنی زیر فرمان اوست. فردوسی.
که‌او سر نیارد به پیمان تو
نه هرگز درآید بفرمان تو. فردوسی.
نیایم برون من ز فرمان تو
نگارم ابر دیده پیمان تو. فردوسی.

---

1 - Pilica. 2 - Pilila.
3 - Pim. 4 - Pima.
5 - pima 6 - Avion.
7 - Avion.
۸ - رجوع به حاشیهٔ ص ۳۰۵ دیوان حافظ چ قزوینی شود.
9 - Convention (فرانسوی و انگلیسی). Pacte. Entente (فرانسوی).

برادرم رستم ز فرمان اوی
شکستست هم دل ز پیمان اوی. فردوسی.
به پیمان جدا کرد ازو حنجرا
بچربی کشیدش ببند اندرا. فردوسی.
چو آن نامه برخواند خاقان چین
ز پیمان بخندید و از به گزین. فردوسی.
به پیمان که خواند براو آفرین
بکوشد که آباد داد زمین. فردوسی.
به پیمان که کاوس کی با سران
بر رستم آرد زهاماوران. فردوسی.
به پیمان سپارم سپاهی ترا
نمایم سوی داد راهی ترا. فردوسی.
به پیمان که از شهر هاماوران
سپهبد دهد باژو ساوگران. فردوسی.
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت
ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت. فردوسی.
بپیمان که چیزی نخواهی ز من
ندارم بمرگ آبچین و کفن. فردوسی.
بفرمای فرمان که فرمان تراست
همه بندگانیم و پیمان تراست. فردوسی.
که گیتی سراسر بفرمان تست
سر سرکشان زیر پیمان تست. فردوسی.
بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من. فردوسی.
بخشکی و بر آب فرمان تراست
همه بندگانیم و پیمان تراست. فردوسی.
همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده بهر جای پیمان تو. فردوسی.
نپیچند کس سر ز فرمان او
نیارد گذشتن ز پیمان او. فردوسی.
شهان گفتهٔ خود بجای آورند
ز عهد و ز پیمان خود نگذرند.
به پیمان که از هر دو رویه سپاه
بیاری نیاید کسی کینه خواه. فردوسی.
همی محضر ما بپیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو. فردوسی.
که فرمان داراست فرمان تو
نپیچد کسی سر ز پیمان تو. فردوسی.
بسوگند پیمانت خواهم یکی
کز آن نگذری جاودان اندکی. فردوسی.
به پیمانی که چون یک مه برآید
ترا این روز بدخوئی سرآید.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیمانی است که به هر یک از بندههای خدا بسته شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷). به آن طریق که باز گردم از راهی کـه بـه آن راه میرود کسی که زبون نمیگیرد امانت را و بـاز نمیدارد او را هیچ چیز از پیمانهای بستـه... ایمان نیاوردهام بقرآن بزرگ. (تـاریخ بـیهقی ص۳۱۸).

بگفت این و آن خط و پیمان بداد
ببوسید و پیش سپهبد نهاد. اسدی.
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین
که این هر دو به ز آسمان و زمین. اسدی.
ز سوگند و پیمان نگر نگذری
گه داوری راه کژ نسپری. اسدی.
چنان بود پیمانش با ماهروی
که جفت آن گزیند که بپسندد اوی. اسدی.
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.
ناصرخسرو.
چنین بودهست پیمان پیمبر
در آن معدن که منبر کرد پالان. ناصرخسرو.
جهانا عهد با من کی چنین بستی
نیاری یاد از آن پیمان که کردستی.
ناصرخسرو.
پس از خطبهٔ غدیر خم شنیدی
علی او را ولی باشد بپیمان. ناصرخسرو.
چرا چون مرد را نا گه پلنگ او را کند خسته
ز موشش مینگه دارند این پیمان که بردارد.
ناصرخسرو.
گربترسی همی از آتش دوزخ بگریز
سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است.
ناصرخسرو.
دولت و پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی
با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر.
سوزنی.
رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع
تاش بپذیری که او هم با تو پیمان تازه کرد.
خاقانی.
جان بخش ابوالمظفر شاه اخستان که هر دم
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی. خاقانی.
دلا با عشق پیمان تازه گردان
برات عشق بر جان تازه گردان. خاقانی.
جانها در آرزوی تو میبگسلد ز هم
چون گویمت که بستهٔ پیمان کیستی.
خاقانی.
پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته
پیوند وصل داده هم بر اثر بریده. خاقانی.
ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند
پای خرد درگذار از سر پیمان او. خاقانی.
شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن
با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازه کن.
خاقانی.
بشهزاده بسپرد فرزند را
بپیمان در افزود سوگند را. نظامی.
براین عهدشان رفت پیمان بسی
که در بیوفائی نکوشد کسی. نظامی.
خود مرا فرمان کجا باشد و لیک
کج مکن چون زلف خود پیمان من. عطار.
در تو پیمان نیست صد عاشق به مرد
تا تو رای عهد و پیمان میزنی.
عطار.
با اینهمه کو قند تو، کو عهد و کو سوگند تو

چون بوریا بر می شکن، ای خویش و ای پیمان من.
مولوی.
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن، اگر با دوستانت جنگ نیست.
سعدی.
ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.
نه رفیق مهربانست و حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد. سعدی.
نه یاری سست پیمان است سعدی
که در سختی کند یاری فراموش. سعدی.
زهی اندک وفا و سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربان است. سعدی.
فراقت سخت میآید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم.
سعدی.
سست پیمانا به یک ره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی.
سعدی.
ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب. سعدی.
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت.
سعدی.
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان و سرکش درآی. سعدی.
مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه. حافظ.

اهل الذمه؛ مردم با عهد و پیمان. تخاوذ؛ با هم عهد و پـیمان بسـتن. (مـنتهی الارب). وفـا؛ پیمان نگاه داشتن. (زوزنی). رجل جـذامـر؛ مرد بسیارشکنندهٔ پیمان. تـعهد؛ تـازه کـردن پیمان. (منتهی الارب). تعاهد، معاهدة؛ با هم پیمان کردن.

— از پیمان گشتن یا بـر گشتن؛ نـقض عـهد کردن.

— از سر پیمان رفتن؛ نقض عهد کردن:
در ازل بست دلم را سر زلفت پیوند
تا ابد سرنکشد وز سر پیمان نرود. حافظ.

— پیمان بسر بردن؛ وفای به عهد کردن:
موفق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی
بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر.
ظهوری.

— پیمانِ درست؛ عهد استوار:
ناید ز دل شکسته پیمان درست. رونی.

— درست پیمان؛ درست عهد:
با پشت و دل شکسته آمد
در خدمت تو درست پیمان. خاقانی.
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش.
حافظ.

— دست به پیمان؛ متعهد:

من به همت نه به آمال زیم
با امل دست به پیمان چه کنم. خاقانی.
– دست به پیمان با کسی...؛ متعاهد با او، دست پیمان.
– دست به پیمان دادن؛ متعهد شدن، به ذمه گرفتن، عهد کردن:
با هیچ دوست دست بپیمان نمیدهی
درد مرا ببوسی پایان نمیدهی. خاقانی.
– سخت‌پیمان ؛که پیمان و عهد استوار دارد:
دوستان سخت‌پیمان را ز دشمن باک نیست
شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد.
سعدی.
– سست‌پیمان؛ که عهد نااستوار دارد:
مسلمند حریفان به سست‌پیمانی. وطواط.
کزین آمدن شه پشیمان شده‌ست
ز سختی‌کشی سست‌پیمان شده‌ست. نظامی.
و نیز رجوع به شواهد ذیل کلمهٔ پیمان شود. ||نذر. (منتهی الارب). شرط. (برهان)[1]. (تاج المصادر بیهقی). شریطه. (لغت ابوالفضل بیهقی). آنچه بر آن شرط کرده‌اند. گرو:
کنون چون گرو برد پیمان وراست
چه خواهم زمان زو که فرمان وراست. اسدی.
||عهدنامه‌ای که میان دو یا چند تن و دو یا چندین دولت بسته شود و فرهنگستان این کلمه را بجای پاکت[2] برگزیده است. (لغات مصوب فرهنگستان ایران). ||خویش و پیوند. (برهان). ||این کلمه در زرع و پیمان کردن، بمعنی پیمودن است.
پیمان بستن. [پَ / پِ بَ تَ] (مص مرکب) عهد کردن. عهد بستن. مناحدة. انتذار. (منتهی الارب):
هم ایدون ببستند پیمان برین
که‌گر تیغ دشمن بدرد زمین. فردوسی.
ببستند پیمان و عهدی تمام
بشاهی برو کرد کیهان سلام. فردوسی.
اگر قیصر روم پیمان شکست
ابا خسرو آنکه که پیمان ببست. فردوسی.
بخت با ملک میر پیمان بست
برمگرداد بخت ازین پیمان. فرخی.
بسته سعادت همیشه با وی پیمان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۰).
به دست گیرم آنچه را با خدای پیمان بسته‌ام برآن. (تاریخ بیهقی).
به آیین پیمانش با او ببست
بپیوند بگرفت دستش بدست. اسدی.
و حق تعالی از پیغمبران خود عهد گرفت و پیمان بست. (قصص‌الانبیاء ص ۳۱).
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را. سعدی.
توان جام بزم اجل را شکست
به دستی که پیمان به پیمانه بست.
ظهوری (از آنندراج).
نگه‌کن دولت و فرمان او را
که‌دولت بست با فرمانش پیمان.
ظهوری (از آنندراج).
پیمان پذیر. [پَ / پِ پَ] (نف مرکب) قبول‌کنندهٔ عهد و شرط.
پیمان داشتن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) عهد داشتن:
عمری است که با عشق تو پیمان دارم
خون دل و غم بسینه مهمان دارم
چون کوه بسودای تو در وادی غم
آتش بجگر آب بدامان دارم.
علی میرزابیک درمنی (از آنندراج).
پیمان ساختن. [پَ / پِ تَ] (مص مرکب) عهد بستن:
دولت و پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی
با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر.
سوزنی.
پیمان شکستن. [پَ / پِ شِ کَ تَ] (مص مرکب)[3] نقض عهد کردن. نکث. خلف عهد کردن. انتکاث. افقار:
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
بهم برشکستند پیمان اوی. فردوسی.
شما را ز پیمان شکستن چه باک
که‌او ریخت بر تارک خویش خاک.
چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگی بخاک افکنی. فردوسی.
چه پیمان شکستن چه‌کین آختن
همیشه بسوی بدی تاختن. فردوسی.
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
نباشد پسندیدهٔ نیکخواه. فردوسی.
بشکست هزار بار پیمانت
آگه‌نشدی ز خوی او باری. ناصرخسرو.
به‌نعمتها رسند آنها که پیمودند راه حق
بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها.
ناصرخسرو.
همانا تاخزان با گل ببستان عهد و پیمان کرد
که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش.
ناصرخسرو.
صورت نمی‌بندد مرا، کان شوخ پیمان نشکند
کار مرا در دل شکست، امید در جان نشکند.
خاقانی.
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی. سعدی.
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم. سعدی.
براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت. سعدی.
که‌با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است. سعدی.
نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتن پیمان شکستن. سعدی.
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرا اگرش سر برود پیمان را. سعدی.
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار. ؟
پیمان‌شکن. [پَ / پِ شِ کَ] (نف مرکب) آنکه عهد بسته نگاه ندارد. ناقض عهد. عهد شکن. نکاث. ناکث. غدار. آنکه بر عهد خود ثابت نباشد. (آنندراج). زنهارخوار. عهدگسل:
ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن
زن جاف‌جاف است، بل کم ز زن[4].
ابوشکور.
سپهبد کجا گشت پیمان‌شکن
بخندد براو نامدار انجمن. فردوسی.
مبادا که باشی تو پیمان‌شکن
که‌خاکست پیمان‌شکن را کفن. فردوسی.
نگردم ز پیمان قیدافه من
نه نیکو بود شاه پیمان‌شکن. فردوسی.
ندانی که مردان پیمان‌شکن
ستوده نباشند در انجمن. فردوسی.
ز بهر تو بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان‌شکن. فردوسی.
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه
که‌پیمان‌شکن باشد و کینه خواه. فردوسی.
بر دادگر نیز و بر انجمن
نباشد پسندیده پیمان‌شکن. فردوسی.
اگر مهرداری بدان انجمن
نخواهی که خوانندت پیمان‌شکن
مشو یاور مرد پیمان‌شکن
که پیمان‌شکن کس نیرزد کفن. فردوسی.
که‌سرها بدادند هر دو بباد
جهاندار پیمان‌شکن کس مباد. فردوسی.
نیم من بداندیش و پیمان‌شکن
که‌پیمان‌شکن خاک یابد کفن. فردوسی.
وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان‌شکن. فردوسی.
نیم تا بدم مرد پیمان‌شکن
تو با من چنین داستانها مزن. فردوسی.
چو پیمان‌شکن باشی و تیز مغز
نیاید ز پیکار تو کار نغز. فردوسی.
نه بس بود آنکه جزعش دل‌شکن بود
بشد یاقوت را پیمان‌شکن ساخت. خاقانی.
پیر پیمانه کش‌ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.
حافظ.
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه

---

1 - Engagement. Condition.
2 - Pacte (فرانسوی).
3 - Violer un engagement. (فرانسوی).
۴ - نل: ... است آسان‌فکن.

که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم.
حافظ.
پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان‌العهود عند ملیک النهی ذمم. حافظ.
بت پیمان‌شکن دم از وفا زد
اثر نقشی بر آب گریه‌ها زد. کلیم.

پیمان‌شکنی. [پَ / پِ شِ کَ] (حامص مرکب) عمل پیمان شکن. نقض عهد. نگاه نداشتن عهد بسته. زنهار خواری. خلف عهد. غدر. خیانت.

پیمانکار. [پَ / پِ] (ا مرکب) مقاطعه کار. پدراتچی. کنتراتچی. مقاطعه‌چی. کسی که انجام دادن کاری را در قبال مبلغ معینی پول تعهد کند. ||در اصطلاح مالیات بردرآمد آنکه ضمن عقد قراردادی کتبی تعهد کند ساختن بنائی یا تهیه و تحویل کالایی را در مقابل مزد و پول معینی.

پیمانکاری. [پَ / پِ] (حامص مرکب) عمل پیمانکار. مقاطعه. پدراتچی‌گری. تعهد کردن انجام دادن کاری یا ساختن بنایی در قبال پول معینی بدون محاسبهٔ ارقام جزء سود و زیان و یا سنجش نفع و ضرر ریز کالا یا مصالح بنائی و جز آن.

پیمان کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) متعهد شدن. عهد کردن. پذیرفتن از. تعهد. شرط. (دهار) (تاج المصادر). اشتراط. (تاج المصادر بیهقی). عقد. (دهار). (تاج المصادر بیهقی). عهد. (تاج المصادر):
ابا هر که پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی.
که گر با من از داد پیمان کنی
زبان را به پیمان گروگان کنی. فردوسی.
کنون هرچه گویمش جز آن کند
نه سوگند داند نه پیمان کند. فردوسی.
بکردند پیمان که از شهریار
کسی برنگردد ازین کارزار. فردوسی.
به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم. فردوسی.
بدو گفت بهرام پیمان کنم
برین رنجها سر گروگان کنم. فردوسی.
ترا اندرین مرز مهمان کنم
بچیزی که جوئی تو پیمان کنم. فردوسی.
مگر با من از پیش پیمان کند
که نه خود کند بد نه فرمان کند.
فردوسی.
اگر با من کنی زینگونه پیمان
تن ما را دو سر باشد یکی جان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
گفت دست مرا ده و عهد بکن، دست بدو دادم و پیمان کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۱).
همانا تا خزان با گل به بستان عهد و پیمان کرد
که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش.
ناصرخسرو.
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
جز که طاعت نبودم کاری گزین. مولوی.
سخت مشتاقیم پیمانی بکن
سخت مجروحیم پیکانی بکن. سعدی.
عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم.
سلمان (از آنندراج).
— پیمان تازه کردن؛ از نو عهد بستن. تجدید عهد کردن:
خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش
همشیرهٔ ابد شد و پیمان تازه کرد. خاقانی.
— زرع و پیمان کردن؛ پیمودن. طناب زدن. گزکردن.

پیمان کشیدن. [پَ / پِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پیمانه کشیدن. باده نوشیدن. صاحب آنندراج آرد که در شعر ذیل از محمد زمان راسخ:
ز سرها سجدهٔ طاعت بریده
ز هر پیمانه پیمانی کشیده.
به معنی گرفته آمده و اما غریب است. (آنندراج)[1].

پیمان گرفتن. [پَ / پِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اخذ میثاق. عهد گرفتن. پیمان بستن: بگیر از نفس خود پیمان به آن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳). یا وا گذارم چیزی را از آنها که پیمان گرفته‌ام... ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸).
کآنی که با خردهٔ این گوهر
عهدی عظیم گیرد و پیمانی. ناصرخسرو.
برسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت. نظامی.
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۲ شود.

پیمان گسستن. [پَ / پِ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) پیمان شکستن. قطع کردن رشتهٔ عهد. عهد گسستن. نقض عهد. خلف وعده. از سر پیمان رفتن. (مجموعه مترادفات ص۲۵۱):
شوخی که گسسته بود پیمان از من
بنشسته برم کشیده دامان از من
چون برگ گلی که با صبا آویزد
هم با من بود و هم گریزان از من.
ملاذوقی اردستانی.
انتکاث؛ گسسته شدن پیمان. (منتهی الارب).

پیمان گسل. [پَ / پِ گُ سِ] (نف مرکب) آنکه بر عهد خود ثابت نباشد. (آنندراج). پیمان‌شکن. ناقض عهد. خلاف عهد کننده:
دلبندم آن پیمان‌گسل، منظورچشم آرام دل
نی‌نی دلارامش مخوان، کز دل ببرد آرام را.
سعدی.
فریب وعدهٔ او گرچه صائب بارها خوردم
همان خوشوقت از پیمان آن پیمان گسل گردم.
صائب.
چون بیاد آن بت پیمان‌گسلم می‌آید
لشکر شوق بتاراج دلم می‌آید. طالب آملی.

پیمان‌گسلی. [پَ / پِ گُ سِ] (حامص مرکب) عمل پیمان‌گسل. نقض عهد. پیمان‌شکنی. خلف وعده.

پیمان گسلیدن. [پَ / پِ گُ سِ دَ] (مص مرکب) پیمان گسستن. پیمان شکستن. نقض عهد کردن. خلف وعده کردن. از سر عهد و پیمان رفتن:
به دوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیوند.
سعدی.
چه باشد رشتهٔ پیمان عمرم نگسلد ساقی
که خواهد پر شدن پیمانه زان پیمان گسل ما را.
خواجهٔ آصفی.

پیمان گسیختن. [پَ / پِ گُ تَ] (مص مرکب) پیمان گسلیدن. ||شکسته شدن عهد:
وفا از که جوید که پیمان گسیخت
خراج از که خواهد که دهقان گریخت. سعدی.

پیمان‌نامه. [پَ / پِ ما مَ / مِ] (ا مرکب) تعهدنامه. (از لغات مصوب فرهنگستان). عهدنامه.

پیمان نگاه داشتن. [پَ / پِ مانْ نِ تَ] (مص مرکب) استوار داشتن عهد. وفا. (دهار) وافی؛ پیمان نگاه دارنده.

پیمان نماینده. [پَ / پِ مانْ نِ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) عهد کننده. عقیه، معاقد؛ عهد و پیمان نماینده. (منتهی الارب).

پیمان نمودن. [پَ / پِ مانْ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) عهد بستن دو تن با هم. معاهده کردن. معاهدة. تسجیل. عهد. استعهاد. عهن. معاقدة. تعاقد؛ همدیگر عهد و پیمان نمودن. املاء؛ پیمان نمودن و مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب).

پیمان نهادن. [پَ / پِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) شرط کردن. عهد کردن:
نهاده‌ست پیمان که هرک این کمان
کشد، دختر او را دهم بی‌گمان. اسدی.
گر غزوه را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
سی‌پارهٔ قرآن نهی در هند بر جای وثن.
ظهوری (از آنندراج).

پیمانه. [پَ / پِ نَ / نِ] (ا) هرچه بدان چیزی پیمایند. چیزی که غله و جز آن بدان کیل کنند. ظرفی که بدان چیزها پیمایند. (برهان). منا. صاع. صواع. کیله. معیار. عدل. مکیل. مکیله. مقلد. (منتهی الارب). صوع.

---

1 - پیمان کشیدن اینجا هم مخفف پیمانه کشیدن است.

مده. کیل. مکیال. قفیز. (دهار). صاحب انجمن آرا آرد: پیمانه بسبب تفاوت امکنه و ازمنه متفاوت است و تغییرپذیر ولیکن در عرب به این ترتیب مضبوط است: مکوک، پیمانه‌ای است که آن سه کیلجه و کیلجه یک من و هفت ثمن من و من دو رطل است و رطل دوازده اوقیه و اوقیه یک استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال و نیم و یک مثقال یک درهم و سه سبع درهم و درهم شش دانق و دانق دو قیراط و دو طسوج و طسوج دو حبه است و حبه سدس ثمن درهم که جزوی است از چهل و هشت جزو درهم – انتهی:

آنچه بخروار ترا داده‌اند
با تو نه پیمانه بجا نه[1] قفیز. کسائی.

گر ترا دسترس فزونستی
زر بپیمانه می‌ببخشی و من. فرخی.

کم‌بینک پیمانه و ترازو
هرگز نشود پاک ز آب زمزم. ناصرخسرو.

پیمانهٔ این چرخ را همه نام
معروف به امروز و دی و فردا. ناصرخسرو.

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یک بار بردارد
بپیماید مر آن چیزی‌که دهقان زیر سردارد.
ناصرخسرو.

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن‌ستد و داد به پیمانه و میزان.
ناصرخسرو.

و پیمانه راست داشتن ترازو. (مجمل التواریخ و القصص).

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن
قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای او آمد.
خاقانی.

پیمود نیارم بنفس خرمن اندوه
با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد. خاقانی.

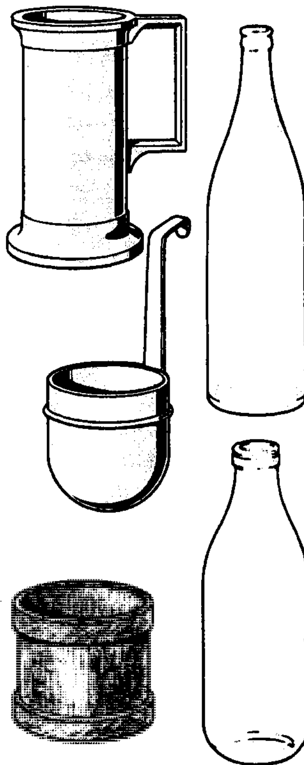
گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد
به عارض تا فتاد از تاب می گلهای خندانش.
خاقانی.

مانده ترازوی تو بی‌سنگ و دُر
کیل تهی گشته و پیمانه پُر. نظامی.

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک کمچه دوغ.
سعدی.

بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم بپیمانه بود. سعدی.

سندری؛ پیمانهٔ بزرگ. سندره؛ نوعی از پیمانهٔ بزرگ. سدیس؛ نوعی از پیمانه. قباع؛ پیمانهٔ بزرگ. (منتهی الارب). قسطاس؛ پیمانهٔ بزرگ. (دهار). من؛ پیمانه‌ای است. مکوک؛ پیمانه‌ای که در آن یک و نیم صاع گنجد. کرّ؛ پیمانهٔ خواربار که مر اهل عراق راست. جمم؛ آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. جمام؛ پرکردن پیمانه را تا سر. پیمانهٔ سر برآورده بعد پُری. مدی؛ پیمانهٔ شامیان و مصریان. جمجمه؛ نوعی از پیمانه است. جمّ؛ پر کردن پیمانه را تا سر. جراف؛ نوعی از پیمانه. کیل غُذارم؛ پیمانهٔ تخمینی. غور پیمانه‌ای است مقدار دوازده سخ، مراهل خوارزم را. غراف؛ پیمانه‌ای است بزرگ. قسط پیمانه‌ای که نیمهٔ صاع باشد. مختوم؛ پیمانهٔ صاع. خطر؛ پیمانهٔ کلان برای غله. (منتهی الارب). ||جام. پیالهٔ باده‌خوری. رطل. (دهار). مدة. (منتهی الارب). قدح شرابخواری. (برهان). ناطل. (زمخشری) (منتهی الارب). آوند شراب:



اقسام پیمانه

گر جور کرد یار دگر بار سوی او
میخواره وار از سر پیمانه‌ها شدم.
ناصرخسرو.

عاقل شیردلی باده مگیر
حیض خرگوش به پیمانه مخور. خاقانی.

گفت دو پیمانه کمتر ای عمو
تا روی آزاده چون من کو به کو. عطار.

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم.
سعدی.

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد.
حافظ.

مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه. حافظ.

صاحب انجمن آرا گوید که از شعر ذیل اوحدی بر می‌آید که پیمانه بزرگتر از قدح باشد:

عاشقان دردکش را دردی میخانه ده
از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه ده.
اوحدی.

دردق؛ پیمانه‌ای است می را. سقایه؛ دورق؛ پیمانهٔ شراب. فیهج؛ پیمانهٔ من. (منتهی الارب). ||مجازاً، خود شراب. (فرهنگ نظام):

سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند
چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ.
فرخی.

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.

||نزد صوفیه چیزی را گویند که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی کنند و ادراک معانی یعنی دل عارف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

پیمانه آشامیدن. [پَ / پِ نَ / نِ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. باده نوشیدن:

چو آشامیدم این پیمانه را پاک
در افتادم ز مستی بر سر خاک. (گلشن راز).

پیمانهٔ آفتاب. [پَ / پِ نَ / نِ یِ] (اِ مرکب) پیمانه‌ای که همچون آفتاب است در اضاءت نور یا پیمانه‌ای که اطفای حرارت آفتاب بدان توان کرد. (آنندراج):

ز خاکی‌که از سایه‌ات یافت آب
توان ساخت پیمانهٔ آفتاب.
کلیم (از آنندراج).

پیمانه بر سر کشیدن. [پَ / پِ نَ / نِ بَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از یکباره شراب خوردن. (آنندراج):

دامن صحبت مده از کف که دوران بهار
نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را.
صائب.

پیمانه‌پرست. [پَ / پِ نَ / نِ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه پیمانه پرستد. مجازاً می‌پرست.

پیمانه پر شدن. [پَ / پِ نَ / نِ پُ شُ دَ] (مص مرکب) مالامال شدن و لبریز گشتن کیله یا جام. ||کنایه از عمر به آخر رسیدن. (برهان) (غیاث). رسیدن مرگ. پیمانه لب‌ریز شدن؛ سپری شدن زندگانی. (شرفنامهٔ منیری):

پیمانهٔ آنکس بیقین پر شده باشد
کو با تو نیاید بسر وعده و پیمان. قطران.

عمرت چو بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.
خیام.

جهان پیمانه را ماند بعینه

---

۱ - اصل: ... پیمانه بماند و. (متن تصحیح قیاسی است).

که چون پر شدت تهی گردد بهر بار. خاقانی.
خصم را پیمانه پر شد زود زود
هم حسام او دروگر هم سنانش.
کمال اسماعیل.
دیدم بخواب شب که بمن داد ساغری
تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده‌ست.
غیاثای حلوائی.
ای خضر با تو آب ز یک چشمه خورده‌ایم
پیمانهٔ من و تو ز میخانه پر شده‌ست.
باقر کاشی.
امشب شراب زندگیم نشئه‌ای نداد
ساقی مریز باده که پیمانه پر شدست [1].
باقر کاشی.
یعنی که گری گری شود عمر تو کم
پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری.
حکیمی (از فرهنگ نظام).
– پر شدن پیمانه از جائی؛ سیر آمدن از توقف بدانجا:
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام. سعدی.

پیمانه پر کردن. [پَ / پِ نَ / نِ پُ کَ دَ] (مص مرکب) پر کردن جام شراب یا مکیله. ||به سر آوردن هر چیز چون عمر و غیره:
بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه. سعدی.

پیمانه‌خور. [پَ / پِ نَ / نِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ پیمانه. شرابخوار. ||در اصطلاح مردم قزوین، باغهائی که فقط از یک آب معین مشروب شود و از سیلاب حق ندارد. (فرهنگ نظام).

پیمانه خوردن. [پَ / پِ نَ / نِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). پیمانه زدن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه زدن. [پَ / پِ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). پیمانه خوردن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه کردن. [پَ / پِ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) پیمودن. رجوع به پیمودن شود.

پیمانه کش. [پَ / پِ نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب) که پیمانه کشد. که پیمانه برد. ||پیمانه گسار. کنایه از شرابخوار. (آنندراج):
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.
حافظ.

پیمانه کشی. [پَ / پِ نَ / نِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل پیمانه کش. شرابخواری. (آنندراج):
مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست.
حافظ.

پیمانه کشیدن. [پَ / پِ نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن:
در عشق دل پیاله چو مستانه میکشد
در آتش است لاله و پیمانه میکشد. سلیم.

پیمانه گسار. [پَ / پِ نَ / نِ گُ] (نف مرکب) کنایه از شرابخوار:
دردی‌کش بادهٔ محبت مائیم
پیمانه گسار بزم الفت مائیم
آئینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم
با اینهمه، معنی تو و صورت مائیم.
میرزا شفیع خلف شریف‌خان (از آنندراج).

پیمانه لبریز شدن. [پَ / پِ نَ / نِ لَ شُ دَ] (مص مرکب) پیمانه پر شدن. و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۵ شود:
در آرزوی روی تو پیمانه‌اش شود لبریز
کسی که کرد ترا دست در کمر گستاخ.
تأثیر.

پیمانه نوشیدن. [پَ / پِ نَ / نِ نو دَ] (مص مرکب) پیمانه خوردن. پیمانه زدن. کنایه از شرابخواری است. (آنندراج):
نمیدانم کجا پیمانه می‌نوشد که باز امشب
کباب دل نمک‌سود است از گلگشت مهتابش.
معزفطرت (از آنندراج).

پیمای. [پَ / پ] (نف مرخم) پیما. پیماینده. طی‌کننده. چون: آسمان‌پیمای. بحرپیمای. (آنندراج). بادیه‌پیمای. دشت‌پیمای، راه‌پیمای، رودپیمای. (آنندراج). زمین‌پیمای. ملک‌پیمای. محیط‌پیمای:
چون دایره گر محیط پیمای شوی
چون نقطه اگر ساکن یکجای شوی.
ناصرخسرو.
||سنجنده. پیماینده. اندازه گیرنده، چون: بادپیمای، اشک‌پیمای:
غم رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشک‌پیمای کرد. نظامی.
حرف‌پیمای. ذوق‌پیمای. عطرپیمای. (آنندراج). نیک و بد پیمای:
به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای.
سعدی.
||خورنده. آشامنده، چون: باده‌پیمای. جام‌پیمای. ||(فعل امر) پیما. پیما. و رجوع به پیما در همهٔ معانی شود.

پیمایان. [پَ / پ] (نف، ق) در حال پیمودن. ||پیمای. پیمایندگان. (در ترکیب). رجوع به پیمای شود.

پیمایش. [پَ / پ یِ] (امص) کار پیماینده. ||اسم از پیمودن. کیلة. (منتهی الارب). اندازه گیری. عمل پیمودن و اندازه کردن:
ز هر مرز هر کس که دانا بدند
به پیمایش اندر توانا بدند. فردوسی.
میان دو صد چاهساری شگفت
بپیمایش اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
مذارعة؛ به پیمایش بیع کردن. عذمذم؛ پیمایش تخمینی. (منتهی الارب). ||مساحت.

پیمایشگر. [پَ / پ ما یِ گَ] (ص مرکب) اندازه گیر. پیماینده. ||مَسّاح. ||مهندس.

پیمایندگی. [پَ / پ ما یَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پیماینده.

پیماینده. [پَ / پ ما یَ دَ / دِ] (نف) که پیماید. که طی کند: هرگاه که اندازه‌ای دیگر اندازه‌ها را بپیماید بارها و او را سپری کند چنانک چیزی نماند، آن پیماینده را جذر خوانند. (التفهیم). ||که آشامد و نوشد (شراب و جز آن را). ||که اندازه گیرد. که سنجد. کیّال. (منتهی الارب).

پیماییدن. [پَ / پ دَ] (مص) پیمودن. رجوع به پیمودن شود.

پیمبر. [پَ یَ / یَ بَ] (نف مرکب) مخفف پیامبر. پیغامبر. پیامبر. (آنندراج). پیغمبر. رسول. پیغام برنده. فرستاده. که پیغام برد. خبر برنده:
اندر فضایل تو قلم گویی
چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیک.
پیمبر تویی هم تو پیل [ببر] دلیر
بهر کینه گه بر سرافراز شیر. فردوسی.
پیمبر یکی بد به دل باگراز
همی داشت از باد و از خاک راز. فردوسی.
پیمبر به اندیشه باریک بود
بیامد بشهری که تاریک بود. فردوسی.
چنین گفت کامد ز کابل پیام
پیمبر زنی بود سیندخت نام. فردوسی.
||فرستادهٔ خدا. رسول از جانب پروردگار. پیغامبر. وخشور. نبی:
پیمبر [خضر] سوی آب حیوان کشید
سر زندگانی بکیوان کشید. فردوسی.
پیمبر فرستاد زی او خدای
مهانش همه پیش بودند پای. فردوسی.
عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون جمت بملک همه عز و ناز باد.
منوچهری.
شنیده‌ای [2] که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
صهیب و سلمان را نآمد آمدن دشوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
چنان دان که هود اندر آن روزگار
پیمبر بد از داور کردگار. اسدی.
جمله مقرند این خران که خداوند
از پس احمد پیمبری نفرستاد. ناصرخسرو.
ایشان پیمبران و رفیقانند
چون دشمنی تو بیهده ترسا را. ناصرخسرو.
چه خواهی همی زو که چندین دمادم

---

۱ – این شاهد متضمن هر دو معنی اصلی و مجازی است.
۲ – ن‌ل: پیمبری.

پیمبر فرستد همی بر پیمبر. ناصرخسرو.
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند.
ناصرخسرو.
هر فروتر به بزرگیست عزیز
هر پیمبر بخدا محترم است. خاقانی.
به رعیت ملک همان انداخت
که به امت پیمبر اندازد. خاقانی.
کانجاکه محمد اندر آمد
دعوت نرسد پیمبران را. خاقانی.
چنان داد فرمان در آن راه نو
که خضر پیمبر بود پیشرو. نظامی.
ترا چندین پیمبر کرد آگاه
که خواهد بود کاری سخت در راه.
عطار (اسرارنامه).
— امثال:
طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد.
نبی‌الملحمة پیمبر قتال یا پیغمبر صلاح که ایجاد انس و الفت میان مردم کند. (منتهی الارب).
||(اِخ) پیغمبر اسلام محمد مصطفی (ص):
اول بمراد عام نادان
بر رفت بمنبر پیمبر. ناصرخسرو.
گر سوی آل مرد شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش.
ناصرخسرو.
وآن آفتاب آل پیمبر کند بتیغ
خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب.
ناصرخسرو.
از بهر پیمبر که بدین وضع وراگفت
تأویل به دانا ده و تنزیل بغوغا. ناصرخسرو.
ز پیری بر نجست هر کس مگر من
که از وی رسیدم به آل پیمبر. ناصرخسرو.
آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش.
ناصرخسرو.
چه خواهی همی زو که چندین دمادم
پیمبر فرستد همی بر پیمبر. ناصرخسرو.
گفتم که با پیمبر یابد کسی نجات
گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر؟
ناصرخسرو.
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر
وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش.
ناصرخسرو.
ای ناصردین سید اولاد پیمبر
ای عالم جاه و شرف و دانش و تمییز.
سوزنی.
چو طبع صافی حیدر مرتبی ز علوم
چو جان پاک پیمبر منزهی ز عیوب.
ادیب صابر.
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن. سنائی.
آن خدیجه‌ست کز ارادت عقل
مال و جان بر پیمبر افشانده‌ست. خاقانی.
دید پیمبر نه بچشمی دگر
بلکه بچشم سر این چشم سر. نظامی.
قول پیمبر بکار بند و میازار
خاطر مور ضعیف و پشهٔ لاغر.
بهار (از فرهنگ ضیاء).
— پیغمبر تازی؛ محمدبن عبدالله (ص).
— پیغمبر مختار؛ محمدبن عبدالله (ص).

پیمبرزادگی. [پَ یَ / یُ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) فرزند پیغمبر بودن:
چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود. سعدی.

پیمبرزاده. [پَ یَ / یُ بَ دَ / دِ] (امرکب، ص مرکب) پسر پیغمبر. از اولاد پیغمبر.

پیمبرصفت. [پَ یَ / یُ بَ صِ فَ] (ص مرکب) آنکه دارای صفت و سیرت پیغمبر است:
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبرصفت، رحمةالعالمین. سعدی.

پیمبری. [پَ یَ / یُ بَ] (حامص مرکب) عمل پیمبر. پیغامبری. رسالت:
او را پیمبری دگران را مشعبدی است
هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری.
ادیب صابر.
هر چار چار حدّ بنای پیمبری
هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی.
دو گهر دان پیمبری و کرم
زاده از کان کاینات به هم. خاقانی.
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت
صبح کمالش ز حد شام برآمد. خاقانی.

پیمپالگاون. [وُ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در اواسط هندوستان و در ایالت برار دارای بتخانه‌ای منقور در تخته‌سنگی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیم پراما. [پِرا / پَ را] (اِخ)[2] نام ولایتی بوده است مسکن مردم آدرااییست[3] به هند، در عهد اسکندر مقدونی. (رجوع به ایران باستان ج۲ ص ۱۸۰۰ شود).

پیمت. [مَ] (اِخ) نام موضعی به فیروز کلای کجور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو. بخش انگلیسی ص ۳۱ و ۱۰۹).

پیمودگی. [پَ / پِ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پیموده. رجوع به پیموده شود.

پیمودن. [پَ / پِ دَ] (مص) مطلق اندازه گرفتن. (فرهنگ نظام). ||به ذرع چیزی بکسی دادن. ذرع کردن. گز کردن. اندازه گرفتن با گز و ذراع و ارش و غیره:
بفرسنگ صد بود بالای اوی
نشایست پیمود پهنای اوی. فردوسی.
نپیمود کس خاک کاخش به پی
ز لشکر هرآنکس که شد سوی ری.
فردوسی.
بود مهر زنان همچون دم خر
نگردد آن ز پیمودن فزون‌تر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ای شاه بپیمود زمین را و فلک را
جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنا.
مسعودسعد.
چون بیاوردند و بپیمودند چند ارش کمتر بود دیوارها [دیوارهای طاق کسری] .(نزهتنامهٔ علائی).
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی
میانت کمتر از موئی و مویت تا میان باشد.
سعدی.
از خجالت دهم به ذره فروغ
نور بر آفتاب پیمایم
گریه‌ای در جگر بشورانم
نمکی بر کباب پیمایم.
نتوان دید بس به بیداری
صبح بر چشم خواب پیمایم
بایدم آه طرهٔ تو کشید
بر نفس پیچ و تاب پیمایم
بر ظهوری دوید بیتابی
بر سکون اضطراب پیمایم.
ظهوری (از آنندراج).
فتور؛ پیمودن چیزی را از میان دو انگشت سبابه و ابهام. شبر؛ به دست پیمودن جامه و مانند آن. (منتهی الارب). ||مساحت کردن: خراج بر حد عراق وی نهاد و پی از انوشیروان دو یک ستدندی و شش یک و پنج یک، چنانکه رسم آن شهرهابودی و چنانکه آبادانی زمین بودی و قباد آن خواست که این رسمها برگیرد و عدل بنهد و آن وقت عدل آن بود که هر سالی زمین بپیمودندی و از آبادانی خراج گرفتندی و از ویرانی نگرفتندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ضمان‌نامه‌ای داد که قم را مساحت کند و بپیماید بر سبیل سویت و عدالت. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۰۲). ||پیمانه کردن. بکیل کردن. کیل کردن. (زمخشری). سختن و اندازه گرفتن با پیمانه: و این صفیةالعثری با وفد برفت از پس ایشان و ابوموسی را پیش عمر شکایت کرد و گفت یا عمر نباید که ابو موسی عامل تو باشد بر مسلمانان. عمر گفت چرا؟ گفت زیرا که از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکو روی بگزیده است و پیش خود بپای کرده است... و دو قفیز دارد که بدو طعام پیماید، یکی کمتر و یکی بیشتر... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو پیمانهٔ تن مردم همیشه عمر پیماید

1 - Pimpalgaoun.
2 - Pimprama. 3 - Adraïstes.

بیاید زیر پیمودن همان یک روز پیمانه.
کسائی.
شاید آنگه کزین جوال به کیل
اندک اندک براو بپیماید. ناصرخسرو.
زنهار تا به سیرت طراران
ارزن نموده ریگ نپیمائی. ناصرخسرو.
فلک چو شادی میداد مر مرا بشمرد
کنون که میدهدم غم همی نپیماید.
مسعودسعد.
کی بود کز زلف او ز آنسان که قطران مال زو
مشک پیمایم ز کیل و غالیه سنجم بمن.
سوزنی.
جائی که من همه تخم جفا کشته‌ام خرمن وفا
چگونه پیمایم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— امثال:
دریا را به کیل نتوان پیمود.
اکتیال؛ پیمودن جهت دیگری. کیل؛ پیمودن چیزی را. استحالة؛ پیمودن بدو کف یا بذراع. صوع؛ پیمودن بصاع. اجمام؛ پیمودن پیمانهٔ سربرآورده بود بعد پری. (منتهی الارب). مکیل، مکال؛ پیمودن به پیمانه. (تاج المصادر بیهقی). ||آشامیدن. خوردن. نوشیدن، چنانکه می، باده پیمودن. می خوردن:
نبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان. فردوسی.
هنوز از فزونی ز می شادکام
نپیموده بد شاه با ماه جام. فردوسی.
همانگه بسالار گفت ای جوان
بپیمای جام و بیارای خوان. فردوسی.
بپیمود ساقی می و داد زود
تهمتن شد از دادنش شاد زود. فردوسی.
تو ای می‌گسار از می زابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی. فردوسی.
چون بیادت شراب پیمایم
از خجالت دهم به ذره فروغ. ظهوری.
||آشامانیدن. خورانیدن بکسی چیزی را چون می و جز آن:
هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم.
سعدی.
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم.
سعدی.
چو با حبیب نشینی و باده‌پیمائی.
بیاد آر محبان بادپیما را.
حافظ.
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.
حافظ.
||عرض دادن. (آنندراج).
— درپیمودن؛ اندازه گرفتن:
نیک بنگر به روزنامهٔ خویش
در مپیمای خار و خس به جراب.
ناصرخسرو.
||عاد بودن در ریاضی: هرگاه که اندازه‌ای، دیگر اندازه را بپیماید بارها و او را سپری کند چنانک چیزی نماند، آن پیماینده را جذر خوانند. (التفهیم). ||بریدن. طی کردن چنانکه راهی را یا جز آن. پا سپردن. پا سپر کردن. رفتن بر. قطع کردن. بریدن. سپردن. بسپردن. رفتن تمام آن. قطع مسافت کردن. درنوشتن. نوشتن. نبشتن. در نوردیدن. نوردیدن. بگذاشتن. گذاردن:
چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا. فردوسی.
پژوهندهٔ راز پیمود راه
ببلخ گزین شد سوی کاخ شاه. فردوسی.
به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بپسیچ کار و بپیمای راه. فردوسی.
نباید پراکنده‌کردن سپاه
بپیمای راه و بیارای گاه. فردوسی.
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بیک ماه کمتر بپیمود راه. فردوسی.
به سه روز پیمود راه دراز
چنان سخت راهی نشیب و فراز. فردوسی.
بدو گفت قیصر که بر زیرگاه
نشیند کسی کو بپیمود راه. فردوسی.
ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند
مر این راه هرگز نپیموده‌اند. فردوسی.
درازی و پهناش سی بار سی
بودگر بپیمایدش پارسی. فردوسی.
چو بشنید خسرو بپیمود راه
خرامان بیامد به پیش سپاه. فردوسی.
وزان روی رستم دلیر گزین
بپیمود زی شاه ایران زمین. فردوسی.
ز پیمودن راه و رنج شبان
مر آن هر دو راگیو بد پاسبان. فردوسی.
ز اختر بد و نیک بشنوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود. فردوسی.
بدان گه که بگذشت نیمی ز روز
فلک را بپیمود گیتی فروز. فردوسی.
سه دیگر بپیمود راه دراز
درودش فرستاد و برگشت باز. فردوسی.
جهان فریبنده راگرد کرد
ره سود پیمود و مایه نخورد. فردوسی.
وزآنسو فریبرز کاوس شاه
سوی شاه ایران بپیمود راه. فردوسی.
چو نامه به مهر اندر آورد شاه
جهانجوی رستم بپیمود راه. فردوسی.
نشست از بر رخش و پیمود راه
زواره نگهبان گاه و سپاه. فردوسی.
چو پیدا شود چاک روز سپید
دو بهره بپیماید از روز شید. فردوسی.
بر این گفته یک شب بپیمود خواب
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب. فردوسی.
چو گویی خانه‌ای یابی بدینسان
اگرگیتی بپیمائی سراسر. فرخی.
چو مساحی که پیماید زمین را
بپیمودم به پای او مراحل. منوچهری.
که با او بجنگ بهو بوده‌ام
همه کشور هند پیموده‌ام. اسدی.
دورها چرخ را بپیمودند
قرنها نیز هم بپیمایند. مسعودسعد.
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد
خورشید بپیمود مسیر دوران را. سنائی.
ای ز تو ما بی‌خبر ما به تمنای تو
بس که بپیموده‌ایم عالم خوف و رجا.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۳۹).
گر دلم دادی که شروان بی‌جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سربه سر پیمودمی.
خاقانی.
پیوسته در قطع مفاوز بودی و منازل و مراحل پیمودی. (سندبادنامه ص۲۹۹).
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه
بپای پرستش بپیمود راه. نظامی.
کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق را درج پیموده هموار. نظامی.
بر آن حمال کوه افکن ببخشود
بسر زانو، بزانو کوه پیمود. نظامی.
چو لختی در آن دشت پیمود راه
بباغ ارم یافت آرامگاه. نظامی.
معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی. مولوی.
گر خوبتر از روی تو باغی بودی
پایم همه روزه راه آن پیمودی. سعدی.
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش.
حافظ.
— آب به غربال پیمودن؛ کاری بی‌حاصل و بی‌سود کردن:
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن
هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال
کان چاره چو سنبیدن کوهست بسوزن
وان حیله چو پیمودن آب است بغربال.
معزی.
— باد پیمودن؛ کار بی‌نتیجه و سود کردن:
تو تا می بادپیمائی شب و روز
در این خانه برآمد سال هفتاد. ناصرخسرو.
تو باد پیمودی همچو[1] غافلان و فلک
بکیل روز و شبان عمر بر تو برپیمود.
ناصرخسرو.
خدای داند من دل بر او نمی‌بندم
که باد پیمود آن کس که آسمان پیمود.
مسعودسعد.

۱ - ظ: تو باد می‌پیمودی چو(؟).

به آتش اندری از آبروی رفتهٔ خویش
مپاش بیش بسر خاک و باد کم پیمای.
سوزنی.
نخواستم اگر این باد عشق پیمودن
و لیک می‌نتوان بستن آب طبع روان.
سعدی.
گفتن که نه از و داد باشد
پیمودن باد و باد باشد. امیرخسرو.
– پیمودن باد؛ نسیم لطیف و معطر پرا کندن:
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو می‌پیمائی. سعدی.
رجوع به باد شود.
– پیمودن به گرز؛ گرز بر او زدن. آزمودن که تاب گرز بر وی زدن دارد یا نه:
یکی دیو جنگیش گویند هست
گه‌رزم ناپاک و با زوردست
هنوز اندر آورد نبسودمش
بگرز دلیران نپیمودمش. فردوسی.
– پیمودن جواب؛ پاسخ دادن:
بر سخن لب‌گشوده خاموشی
بر سؤالش جواب پیمایم. ظهوری.
– پیمودن چرخ یا گردون و جز آن؛ گذشت روزگار یا عمر و یا سال بر کسی. او رابه پیری رسانیدن. او را معمر ساختن:
ای پیرنگه کن که چرخ برنا
پیمود بسی روزگار برما. ناصرخسرو.
چرخ پیموده بر تو عمر دراز
تو گهی مست خفته گه مخمور. ناصرخسرو.
مه ده یکی پیر بد نامجوی
بسی سال پیموده گردون بدوی. اسدی.
– پیمودن خاک؛سر بخاک‌گذاشتن سجده و عبادت را:
به یک هفته در پیش یزدان پاک
همی با نیایش به پیمود خاک. فردوسی.
چهل روز در نزد یزدان به پای
بپیمود خاک و بپرداخت جای. فردوسی.
– پیمودن رزم؛ کردن رزم:
مرا نیز هنگام آسودن است
ترا رزم بدخواه پیمودنست. فردوسی.
– پیمودن رنج؛ بردن رنج:
مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی. نظامی.
– پیمودن سالی یا روزی و یا شبی؛ عمر کردن. بر او گذشتن سالی یا روزی یا شبی:
به اندیشه گفت ای جهاندیده زال
بمردی بی‌اندازه پیموده سال. فردوسی.
و گرنه من ایدر همی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی. فردوسی.
بسی پهلوان جهان بوده‌ام
به بد روز هرگز نپیموده‌ام. فردوسی.
ز یزدان و از گشت گیتی فروز
بر این راز چندی بپیمود روز. فردوسی.

– پیمودن سخن؛ گفتن آن:
بدانست کو این سخن جز به مهر
نپیمود با شاه خورشید چهر. فردوسی.
باره میانش به دو نیم کن
ز کابل مپیمای با من سخن. فردوسی.
یکروز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود، گفت آنجا که رسیده‌ای باز گرد یا نه من باز گردم، می‌آیی تا تو مشتی سخن بر من پیمائی و من مشتی نیز بر تو پیمایم. (تذکرةالاولیاء عطار).
– پیمودن شب؛ به روز آوردن شب:
برفت و بپیمود بالای شب
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب. فردوسی.
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تا ز خونین جگری لعل قبا آرایم. خاقانی.
روشنت گردد این حیث چو روز
گرچو سعدی شبی بپیمائی. سعدی.
– پیمودن عمر؛ اندازه گرفتن عمر:
چو پیمانهٔ تن مردم همیشه عمر پیماید
بباید زیر پیمودن همان یک روز پیمانه.
کسائی.
تا چشم به هم زدیم پیمانهٔ عمر
هفتادو دو سال عمر بر ما پیمود
گر عمر دراز باشد آینده خوش است
از عمر درازی که گذشته است چه سود.
وجهی کرد (از آنندراج).
– مهتاب بگز پیمودن؛ کار بی‌حاصل کردن.
پیمودنی. [پَ / پِ دَ] (ص لیاقت) درخور پیمودن. مکیل؛ آنچه بکیل درآید، چون گندم و جو در قدیم و شراب و امثال آن دراین زمان.
پیموده. [پَ / پِ دَ / دِ] (نمف) با پیمانه سنجیده. مکیّل. (منتهی الارب). مکیول. (منتهی الارب): اکتیال؛ پیموده فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). ||طی کرده. سپرده:
ز خاور همی آمد این، آن ز روم
بسی یافته رنج و پیموده بوم. اسدی.
– پیموده شدن؛ گذشتن. سپری شدن:
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور.
ناصرخسرو.
پیمون. (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در خطهٔ لائوس از قطعهٔ سیام واقع در هندوچین واقع در کنار شهر مون. (از قاموس الاعلام ترکی).
پیمونت. [یِ مُ نْ تْ] (اِخ)[2] رجوع به پیامونته شود.
پین. (اِ) در اصطلاح بنائی، مقداری به پهنای یک آجر: یک پین باید از زمین را کند. مخفف پینه. ||ریختگی و گلی که در قنات پیدا شود و مانع جریان و زهیدن آب شود.
– پین پین برداشتن؛ تنقیهٔ کاریز از پین.
پین. [پِ] (اِخ)[3] توماس. روزنامه‌نگار انگلیسی که به تبعیت دولت فرانسه درآمد و بر اثر اقداماتی که برای دفاع از افکار جدید بعمل آورد بعضویت مجلس کنوانسیون انتخاب شد. (۱۷۳۷ – ۱۸۰۹ م.).
پین. (اِخ) نام دهی از توابع کاشان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص۳۸).
پین‌آن‌تو. [تُ] (اِخ)[4] بزرگترین ایالت شبه‌جزیرهٔ کره واقع در ساحل شمال شرقی چین و در جهت شمال غربی قطعهٔ نامبرده از طرف شمال به ایالت منچوری و از سوی مشرق به ایالت هنگ‌گنگ و از جانب جنوب به ایالت هوانگ‌هو و از جهت مغرب بخلیج کره و اراضی واقعه بین دو کشور چین و کره محدود است. مرکز آن شهر چانگ چوست. شهر و قصبهٔ شایان ذکر دیگری ندارد. (قاموس الاعلام ترکی).
پینا. (اِخ)[5] نهری است در قسمت غربی روسیه و تابع رودخانهٔ یاچولده. واقع در حوزهٔ دنیپر. از اراضی مردابی وولهینیا سرچشمه گیرد و بسوی شرق شمالی جاری شود و بعد از طی حدود ۱۷۰ هزار گز در زیر قصبهٔ پینک به نهر مزبور ریزد. از مجرای این نهر حدود ۱۳۰ هزار گز را بوضع مساعد سیر سفائن درآورده‌اند و آن مانند دنبالهٔ کانالی مصنوعی درآمده است. (قاموس الاعلام ترکی).
پینا. [یِ] (اِخ)[6] قصبه‌ای است در اواسط روسیه و در ایالت کورسک کنار نهری بهمین نام. (قاموس الاعلام ترکی).
پینار. (اِخ)[7] یا پیناردل‌ریو[8]. نام شهری مرکز ایالت در جزیرهٔ کوبا از جزایر آنتیل در ۱۶۰ هزارگزی جنوب غربی هاوانا. دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه. اسکلهٔ آن قصبهٔ کولونا است که در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی آن قرار گرفته و بوسیلهٔ خط آهن بشهر هاوانا و اسکلهٔ مذکور مرتبط گشته‌است. پینار تجارت تنبا کوی بسیار بارونقی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ولاروس).
پینار. (اِخ)[9] نام رودی به آسیای صغیر. (ایران باستان ج۲ ص۱۳۰۴ و ۱۳۰۶ و ۱۳۲۱).
پینارا. (اِخ)[10] نام شهری به آسیای صغیر در حدود لیکیه. رجوع به پیناره شود. (ایران باستان ج۲ ص۱۳۷۶).

1 - Pimoun. 2 - Piemonte.
3 - Paine (Payne), Thomas.
4 - Pien - An - To.
5 - Pina. 6 - Piena.
7 - Pinar.
8 - Pinar - del - Rio.
9 - Pinar. 10 - Pinara.

پیناره. [رَ] (اِخ)[1] پینارا. نام قصبه‌ای باستانی است در خطهٔ قدیمهٔ لیکیا (لیکیه) از آناطولی یعنی در جانب جنوب شرقی منتشا و امروز به صورت قریه‌ای است با نام مناره. گرداگرد آن ویرانه‌ها و پاره‌ای از آثار عتیقهٔ زیبا دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیناس. (اِخ) از نامهای خاص یهودان و در مقام تذلیل و ناپاکیزگی کسی گویند: فلان ملا پیناس است. (فرهنگ نظام).

پی‌ناک. [پَ / پِ] (ص مرکب) دارای پی. پی‌دار. دارای عصب. عصب‌اللحم؛ پی‌ناک شد گوشت. (منتهی الارب). گوشتی پی‌ناک؛ دارای عصب.

پیناکر. [کِ] (اِخ) آدرین وان. نام نقاشی از مردم هلند (۱۶۲۱–۱۶۷۳ م.).

پینانگ. (اِخ)[2] یا پولو پینانگ[3]. جزیره‌ای است در مقابل ساحل غربی از شبه جزیرهٔ مالاکا. انگلیسها نام جزیرهٔ پرنس دگال بوی داده‌اند. در ۶۰۰ هزارگزی شمال غربی سنگاپور. و ساحل لسلی در روبروی این جزیره و هر دو در شمار مستعمرات انگلیس‌اند. در بین پنج درجه و پانزده دقیقه تا پنج درجه و سی‌دقیقهٔ شمالی و نود و هفت درجه و بیست و دو دقیقه تا نود و هشت درجه و یازده دقیقهٔ طول شرقی واقع شده است و شکلی مستطیل دارد. مساحت سطحش به ۲۷۸ هزار گز مربع بالغ است. مرکز آن همین نام دارد و انگلیسها آنرا جرج تون نامیده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پینبرگ. [پینْ بِ] (اِخ)[4] قصبه‌ای است در ایالت شلسویگ هولشتاین از کشور پروس، (آلمان) و در ۹۷ هزارگزی جنوب شلسویگ و ۱۵ هزارگزی از شمال غربی هامبورگ. کنار نهر منصب بخلیج البه و موسوم به پیناؤ واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

پینتوون. [نِ تُون][5] (اِخ) نام قصبه‌ای در ایالت دوربان از خطهٔ ناتال در افریقای جنوبی. در ۵۵ هزارگزی از جهت جنوب شرقی پیترماریتزبورگ در روی خط آهنی که از دوربان به پیترماریتزبورگ میرود واقع گشته‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پینجر. [جِ] (اِخ)[6] قصبه‌ای است در اواسط هندوستان و در جهت غربی خطهٔ برار. در قضای آکوله، در دوهزارگزی جنوب شرقی آکوله. ویرانه‌های بتخانه‌ای آنجاست و آن وقتی بس بزرگ بوده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

پینجرد. [جِ] (اِخ) دهی جزء بخش زرند شهرستان ساوِه. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختر زرند، سر راه عمومی زرند ساوه. دامنه. معتدل. دارای ۹۳ تن سکنهٔ فارسی زبان. آب آنجا از قنات لب شور. محصول آن غلات و پنبه و چغندر قند و بستان کاری و بنشن و انگور و زردآلو. شغل اهالی آنجا زراعت و گلیم و جوال بافی و راه آن ماشین‌روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پینچاه. (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان و ۵ هزارگزی باختر آستانه. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۲۵۵ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان. آب آنجا از کیاجو از سفید رود. محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف. شغل اهالی آن زراعت و حصیر و زنبیل بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پی نخود سیاه فرستادن. [پَ / پِ پِ نُ / نَ خوَ / خُ دِ فِ رِ دَ] (مص مرکب) بدنبال امری ناشدنی و صعب‌الحصول فرستادن.

پیند. (اِخ)[7] پیندوس[8]. نام سلسله‌جبالی میان قسمت جنوبی آرناؤدستان و تسالیا از طرف شمال در نزدیکی کونیچه با سلسلهٔ گراموس متحد میشود و بوسیلهٔ کوه شار و جبال بوسنه و هرسک یکرشتهٔ ممتد تا سلسلهٔ آلپ تشکیل میدهد. همچنین در حدود یونانستان شعبه‌ای بسوی خلیج سلانیک منشعب میسازد و خط حدود را تفریق می‌نماید، و در این حال بدو شعبهٔ موسوم به جومرکه و آگرافه منشعب میشود و کوه‌های آکارنانیا، اتولیا، و آتیکه را تشکیل میدهد. مرتفعترین ذروهٔ سلسلهٔ پیند، کوه اسمولیکه واقع در قریهٔ سامارینه میباشد که ۲۳۷۴ گز ارتفاع دارد و ارتفاع کوه ژیگو که در خط حدود و روبروی مچوه واقع شده به ۱۹۰۳ گز میرسد و نیز ارتفاع کوه بوچیکا که در خط سرحدی قدیمی واقع گشته به ۲۱۵۶ گز بالغ می‌گردد. از دامنه‌های شرقی سلسلهٔ پیند آب کوستم و چند نهر بیرون آمده رودخانهٔ قرصو را بوجود می‌آورند و همچنین از دامنه‌های غربی سلسلهٔ نامبرده نهرهای ویوسه و نارده جریان دارد. تمام قرای واقعه در دامنهٔ پیند مسکن طایفهٔ افلاک میباشد. عمدهٔ مشاغل آنها گوسفندچرانی است و برخی از اینان در موسم زمستان با گله و رمهٔ خود بجنگل‌های مستور از کاج و صنوبر و زمستانگاههای تسالیا میروند. سلسلهٔ پیند با جنگلهای کاج و صنوبر و نظائر اینها مستور میباشد چراگاههای قشنگ و آبهای خنک و مواقع و مناظر دلکش و دلفریب دارد و اکثر نقاط آن صعب‌العبور است. طریقی هم که از مچوه و تنگهٔ ژیگو گذشته از راه یانیه به ترخال و یکیشهر میرود در زمستان مسدود و مستور از برف است و قابل عبور نیست. رجوع به پیند شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیندار. (اِخ)[9] پینداروس. یکی از بزرگترین شعرای یونان باستان است. در ۵۲۰ ق.م. در شهر تیبه تولد یافته و در ۴۴۱ ق.م. در گذشته است. غزلیات، قصائد، مراثی و انواع دیگری از اشعار دارد. وی مظهر لطف و حمایت هیرون پادشاه سیراکوز (سرقسطه) و اسکندر پادشاه مقدونیه و دیگر اکابر و اعاظم عصر خود واقع شده است نه تنها آتنی‌ها بلکه جماهیر دیگر یونان وی را احترام بسیار میکرده‌اند تا آنجاکه در زمان حیات مجسمهٔ ویرا در تیبه نصب نموده‌اند و هنگام وفات امتیازات زیادی دربارهٔ خانوادهٔ او قائل شده‌اند و وقتی که به امر اسکندر کبیر بتخریب تیبه اقدام کردند توصیهٔ مخصوص بمحافظت خانهٔ پیندار شده بود. از تمام اشعارش فقط ۴۵ غزل باقی مانده که به کرات طبع و نشر شده و به السنهٔ اروپایی ترجمه گشته است. (قاموس الاعلام ترکی). پیندار بزرگترین شاعر غزلسرای یونان. وی در ۵۲۱ ق.م. تولد یافت و برخی از مورخین معتقدند که تا حدود ۴۴۰ ق.م. از حیات بهره‌مند بوده است. پینداروس بواسطهٔ دلکش و بلند بودن اشعار شهرت بسیار یافت، چنانکه جباران و سلاطین بسیاری از بلاد و نواحی یونان او را بدربار خویش می‌خواندند و می‌نواختند. شهر تب در زمان حیات پینداروس او را مجسمه‌ای ساخت و تا یک قرن پس از مرگ وی خانه‌اش را به نهایت دقت و احترام نگهداشتند و یونانیان بر خانوادهٔ وی تا دیرزمان بدیدهٔ احترام می‌نگریستند. پینداروس را آثار فراوانی بوده است که جز برخی از آن جمله اکنون در دست نیست. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۴۶۸). و نیز رجوع به پندار شود.

پینداروس. (اِخ) رجوع به پیندار شود.

پی نداشتن. [پَ / پِ نَ تَ] (مص مرکب) دنباله نداشتن: این باران پی ندارد؛ بطول نینجامد. ||عصب نداشتن.

پینددادان‌خان. (اِخ)[10] قصبه‌ای است در خطهٔ پنجاب از هندوستان در ایالت روال‌پندی (راول‌پیندی)، در قضای جلام در ۷۵ هزارگزی جنوب غربی جلام در نقطهٔ انشعاب موسوم به شاهپور از خط آهنی که از لالاموسی بقندیان امتداد یافته واقع شده است. در سال ۱۶۲۳ م. این قصبه را دادان خان بنا نهاد. اولاد و احفاد وی نیز در این

---

1 - Pinara. 2 - Pinang.
3 - Poulo - Pinang.
4 - Pinberg. 5 - Pinetown.
6 - Pindjer. 7 - Pinde.
8 - Pindus. 9 - Pindare.
10 - Pind Dadan Khân.

مکان سکونت داشته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیندیگب. [گِ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در ایالت روال‌پیندی (راول‌پیندی) از خطهٔ پنجاب پاکستان در دامنهٔ کوه خان مراد. کنار نهر سیل. دارای کارخانه‌های منسوجات و صابون پزی. نوعی از اسب نیز در آن حدود تربیت میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پینرولو. [ن رُ لُ] (اِخ)[2] قصبهٔ مستحکمی است در خطهٔ پیامونته از ایتالیا، در ۵۵ هزارگزی جنوب غربی تورینو. (قاموس الاعلام ترکی).

پینسک. (اِخ)[3] قصبه‌ای است در ایالت ملنیسک از روسیه در ۲۴۰ هزارگزی جنوب غربی مینسک کنار رود پینا. (قاموس الاعلام ترکی).

پینسون. [سُن] (اِخ)[4] نام دو برادر که در سفر اول کریستوف کولومب به‌آمریکا با وی همسفر بودند و بعداً هم مستقلاً پاره‌ای از نقاط آمریکا را کشف کردند. برادر کوچکتر در سنهٔ ۱۵۰۰ م. ببرزیل درآمد و مصب نهر آمازون و رودخانه‌ای در گویان کشف کرد که بنام خود او موسوم شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پینک. [نَ] (اِمصغر) در تداول عامیانهٔ زنانه، پیشانی خرد. پیشانی ناچیز. ||مجازاً، بخت: این پینک بسوزد؛ این بخت منست که موجب اینهمه مصیبت‌هاست.

پینکرتن. [کِ تُ] (اِخ)[5] آلن. پلیس خفیهٔ خصوصی معروف انگلیسی. مولد گلاسکو اسکاتلند. (۱۸۱۹ – ۱۸۸۴ م.).

پینکزوف. [زُف] (اِخ)[6] قصبهٔ مرکز قضا در روسیه و ایالت کیلتزه از لهستان در ساحل یسار نهر موسوم به نیده و تابع نهر ویستوله. (قاموس الاعلام ترکی).

پینکی. [نَ] (اِ مرکب)[7] حالتی که برای شخص خواب گرفته نشسته یا ایستاده دست دهد که سرش پیاپی فرود آید از خواب و سپس از خواب جهد و سر راست کند. غنودنی باشد سبک و آنرا بعربی سنه گویند. (برهان). چرت. ثُقْلة. تَقَلة. مقدمهٔ خواب و این بیشتر تریا کیان را باشد. (آنندراج) وسن. وسنة. سنة. هوجل. چرت اول خواب. سبات. نعاس. حرکت سر و گردن خفتهٔ برپا یا نشسته بسوی زیر. گرانی در سر آنگاه که خواب غلبه کند. جوده. (منتهی الارب):

ربط همچون پینکی و پوست با هم داشتیم
خورد بر تریا کِ او تا خوردم از تریا کِ او.
واله هروی.

(پوست بمعنی کوکنار و افیون است و بر تریا ک کسی خوردن همان است که امروز چرت کسی را پاره کردن گویند).

افتاد همچو جوز مقشر بگاه چرت
از آستین و پاچهٔ تنبان پینکی. (از آنندراج).

هکـر؛ گرفتن پینکی کسی را. خوفع؛ اندوهگین خاموش مانند پینکی زننده. (منتهی الارب).

پینکی رفتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) افتادن سر خفته‌ای پی‌درپی چون نشسته یا ایستاده بخواب شده باشد. چرت زدن. تهویم. خفوق.

پینکی زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) چرت زدن:

آن خواجه که چون چراغ یک آب نخورد
تا بود ز پرتوش کسی فیض نبرد
مانند چراغی که بود کم روغن
از اول عمر پینکی زد تا مرد.
باقر کاشی (از آنندراج).

پینکی‌زن. [نَ زَ] (نف مرکب) چرت‌زن:

ریزد ز دهانش آب حیوان
گرددهرگاه پینکی‌زن.
باقر کاشی (در تعریف مرغابی. از آنندراج).

پینگا. [نِ] (اِخ)[8] نام نهری در جهت شمالی روسیه تابع رود دوینهٔ شمالی از ایالت وولو گده سرچشمه گیرد اول بسوی شمال غربی بعد بطرف مشرق و بالاخره بجهت شمال شرقی جاری شود و به ایالت آرخانگل درآید و پس از عبور از قصبهٔ کوچک پینگا چند نهر از طرف راست و چپ به وی پیوندد و وارد نهر پینگای علیا شود. طول مجرایش به ۵۲۸ هزار گز بالغ است و قسمتی از آن قابل سیر سفائن. (از قاموس الاعلام ترکی).

پینگ پنگ. [پُ] (انگلیسی، اِ)[9] قسمی تنیس روی میز و آن به میزی که توری کوتاه در وسط آن نصب شده است با توپی سبک و کوچک و راکت توسط دو تن و گاه چهار تن انجام شود.

پینگ تینگ چئو. [ءِ چ] (اِخ)[10] شهری است در قسمت شمالی چین، در ایالت شان‌سی، در کوه شی‌ماشان در ۹۰ هزارگزی مشرق شهر تای‌یوان‌فو. (قاموس الاعلام ترکی).

پینگ چوئن چئو. [ءِ چو چ] (اِخ)[11] نام شهری مرکز سنجاق در جهت شمال شرقی چین، در خطهٔ پچیلی، واقع در ۴۰ درجه و ۵۶ دقیقهٔ عرض شمالی و ۱۱۶ درجه و ۲۸ دقیقهٔ طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی).

پینگ لیانگ فو. (اِخ)[12] نام شهری در ایالت کان‌سو در شمال غربی چین در ۳۳ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ عرض شمالی و ۱۰۴ درجه و ۳۰ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی).

پینو. (اِ) ماستینه. (خلاص). دوغ ترش بود که خشک کرده باشند یعنی کشک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). پینو. کشک. قروت. ترف. پینوک. کریز. عبیثة. غبیثة. صنقعر. (منتهی الارب):

شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو پینو.
طیان.

نیکی بگزین و بد به نادان ده
روغن به خرد جدا کن از پینو.
ناصرخسرو.

وز خس از خار به بیگاه و گاه
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست.
ناصرخسرو.

و طعام از غوره و سماق و زرشک و انار دانک و پینو باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو کعب‌الغزالست پینو ولیکن
نه با طعم کب‌الغزالست پینو.
معزی.

اگر بضاعت مزجاة پشم و پینو بود
نبود گندم و جو نیز جز که تخم گیاه
میان تخم گیاه و میان پینو و پشم
بسی نبود تفاوت چو عقل بیند راه
بدل ستاند از ایشان بجای پینو و پشم
چه شعرهای رکیک و چه نثرهای[13] تباه.
سوزنی.

ببین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال.
انوری.

ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال.
رفیع‌الدین لنبانی.

سرفراز آئیم از جنس کسانی‌که ز جهل
شکر شکر ندانند بذوق از پینو.
زکی مراغه‌ای.

وطیئة؛ پینو شکرآمیخته. علاثة؛ پینو و روغن بهم آمیخته. ثور؛ لخت بزرگ از پینو. (منتهی الارب). ||جغرات چکیده که بتازی اقط گویند. (شرفنامهٔ منیری). ماست چکیده که روغن آنرا نگرفته باشند. (برهان). جغرات خشک کرده که غربا از آن نانخورش سازند. (غیاث). جغرات چک زده که هنوز مسکه از آن بیرون نیاورده باشند. (شرفنامهٔ منیری). ||مطلق جغرات. (غیاث).

پینوزرو. [نُ زِ رُ] (اِخ)[14] دریاچه‌ای است در

---

1 - Pindigheb. 2 - Pinerolo.
3 - Pinsk.
4 - Pinçon . Pinzon.
5 - Pinkerton. 6 - Pinczow.
7 - Assoupissement.
8 - Pinéga. 9 - Ping - pong.
10 - Ping - Ting - Tcheou.
11 - Ping - Tchouen - Tcheou.
12 - Ping Liang Fou.
۱۳ – نل: گفته‌های.
14 - Pinozero.

قسمت شمالی روسیه در شبه جزیرهٔ کوله. رودخانهٔ نیوه از این دریاچه سرچشمه میگیرد. مساحت سطحش ۴۲ هزار گز مربع باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پینوزو. [نُ زُ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در خطهٔ والنسیا (بلنسیه) از اسپانیا در ایالت آلیکنت و در ۴۷ هزارگزی جنوب غربی آلیکنت در کنار یکی از انهار تابعهٔ نهر سگوره واقع است و قسمت علیای آن محتوی مقدار کلی از نمک باشد و پاره‌ای از آبهای شور هم در اینجا جریان دارند، دامنه‌هایش از درختان زیتون مستور میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پینوس. [نُس] (اِخ)[2] یا ایسلا دو پینوس[3] (یعنی جزیرهٔ کاج). جزیرهٔ کوچکی است که بجزیرهٔ کوبه (کوبا) از جزائر آنتیل کبیر آمریکا ملحق شده و در ۶۰ هزارگزی جنوبی ساحل جنوبی کوبا واقع گشته و شکل دائرهٔ غیر منتظم دارد و قطرش به ۶۰ هزار گز بالغ شود. مساحت سطحش ۳۱۴۵ هزار گز است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی‌نوشت. [پَ / پِ نِ وِ] (اِ مرکب) نوشتن در پی چیزی. ||بدنبال چیزی نوشته‌شده. ||نامه‌ای که در تعقیب نامهٔ قبلی نویسند و آن اصطلاحی اداری باشد.

پینوک. (اِ) پینو که قروت و کشک باشد. (برهان).

پینولس. [نُلْس] (اِخ)[4] نام کرسی بخش «هت - لوآر» از آرندیسمان به ریکد به فرانسه. دارای ۳۶۰ تن سکنه.

پینوند. [نَ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و در ۹ هزارگزی باختر شوئیل. کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آنجا زراعت و کسب و شال بافی. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پینووا. (اِ مرکب) آش کشک و آش قروت را گویندچه وا بمعنی آش است. (برهان).

پینه. [نَ / نِ] (اِ) رقعه. وصله. درپی. پاره. ثفنه. لدام. پیوند جامه. رقعه‌ای که بر جامه یا کفش‌دریده و جز آن دوزند. درپه. دژنگ. باز افکن. پرگاله. صاحب انجمن آرا و بتبع وی صاحب آنندراج آرد: پارچه که بر کفش و جامه و خرقه گذاشته بدوزند و آنرا بعربی وصله گویند که سبب وصل دو پارچهٔ شکافته گردد و این در اصل پی‌نه بوده است بفتح بای پارسی و کسر نون یعنی چیزی که در پی چیزی می‌نهاده‌اند و آنرا در پی‌نیز گویند: و پیاده در بازار رفتندی و پیراهن‌ها از پنبه و پینهٔ درشت بر آن دوخته تا نیمهٔ ساق (تجارب السلف). ||شوغ. شغه. شغ. شوخ. سرو. کبره. کوره[5]. ستبری که در پوست دست یا پای از کار یا رفتن پدید آید. ستبری که از کار و نشستن و رفتن در کف دست و پای و زانو و غیره پدید آید. کلفتی پوست دست و پا. برآمدگی سخت که بر پای و دست از بسیاری کار و بر پیشانی از کثرت سجده پیدا شود. پوست دست و پا و اعضا که بسبب کار کردن سخت و سطبر شده باشد. (برهان). جزئی از پوست که برتن سخت شده باشد از کار کردن. پوست دست و زانو و کف پا و پاشنهٔ پا که بواسطهٔ کار کردن سطبر و سخت شود یا شکافته شود (آنندراج). صلابتی که بر زانوی شتر از بسیاری سودن بر زمین و بر پیشانی عباد از کثرت سجود و امثال آن پدید آید. قسمتی از بشره که بعلت بسیار سائیده شدن ستبر شود و بعضی زاهدان ریائی با قاشق چوبی داغ کرده که مدتی گاه و بیگاه بر پیشانی نهند پینهٔ عملی و مصنوع در آن پیدا آرند و بمریدان چنان نمایند که از اثر کثرت سجده است. شوغ بسته بر مساجد سبعهٔ آدمی و بر سینه و زانوی شتر و امثال آن. ثفنه؛ پینهٔ زانو. (دهار). ||پین. در اصطلاح بنائی، مقداری به اندازهٔ کلفتی یک آجر از زمین. رجوع به پین شود.

پی نهادن. [پَ / پِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قدم گذاردن. فراتر رفتن:

چو از نامداران بپالود خوی
که‌سنگ از سر چاه ننهاد پی. فردوسی.

||پاگذاشتن. قدم نهادن. مستقر شدن:

به هر تختگاهی که بنهاد پی
نگه هداشت آیین شاهان کی. نظامی.

پینه‌ارم. [نَ اَ رَ] (اِخ) نام موضعی به سوادکوه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۶).

پینه انداختن. [نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) پینه کردن. وصله کردن. درپی زدن.

پینه برآوردن. [نَ / نِ بَ وَ دَ] (مص مرکب) تولید شدن پینه و شوخ و کبره. رجوع به پینه شود.

پینه بستن. [نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) سخت شدن پوست دست و پای و زانو یا پیشانی آدمی از بسیاری کار یا رفتن و یا سجده کردن و ستبر شدن زانو یا سینهٔ شتر بعلت سائیدگی بزمین. کوره بستن. کبره بستن. رجوع به پینه شود:

پینه بسته‌ست جفتهٔ هردو
بس‌که از حکه کون بکون زده‌اند.
محسن وضیجی (از آنندراج).

— مثل زانوی شتر پینه بستن؛ سخت پینه دار شدن.

پینه‌بسته. [نَ / نِ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کبره بسته. شوغ بسته. ایجاد پینه شده. ||نرم‌ظاهر سخت‌باطن. (آنندراج):

دلهای پینه بستهٔ ابنای روزگار
از ناخن پلنگ کند جوی خون روان.
صائب.

پینه‌دوز. [نَ / نِ] (نف مرکب، اِ مرکب) پاره‌دوز. آنکه کفشهای دریده را درپی کند. که‌کفشهای کهنه را اصلاح کند. آنکه بر کفشهای دریده رقعه دوزد. کسی که پارچه بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد. (غیاث). رقعه‌دوز:

آن پسر پینه‌دوز شب همه شب تا بروز
بانگ زند چون خروز، ینگی پاپوچ کیمه‌وار؟
مولوی.

اگر پادشا هست و گر پینه‌دوز
چو خسبند گردد شب هر دو روز. سعدی.

گربغریب رود از ملک (شهر)خویش
محنت و سختی نبرد پنبه دوز. سعدی.

در دلم از پنبه دوزی بود زخم بیشمار
بخیهٔ او زخم پنهان مراکرد آشکار.
سیفی (از آنندراج).

||قسمی حشرهٔ خرد چون نیم‌کره‌ای با رنگی سرخ و خالهای سیاه از رشتهٔ قاب‌بالان. جانوری خرد که آنرا کفشدوز نیز گویند. کفش‌دوزک[6].



پینه‌دوز

پینه‌دوزی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل پینه‌دوز. شغل پینه‌دوز.

پینه زدن. [نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) وصله کردن. رقعه دوختن:

دلق صد رنگ نماید بنظر مردم را
بس‌که عشاق تو بر جامهٔ... پینه زنند.
علی خراسانی (از آنندراج).

||سخت شدن پوست پای از بسیار رفتن.

پینه‌زده. [نَ / نِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) درپی‌کرده. رقعه‌دوخته. پیوندبسته. وصله کرده. مرقع.

پینه کاری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل

1 - Pinoso. 2 - Pinos.
3 - Isla de pinos.
4 - Pinols.
5 - Callosité. Durillon(فرانسوی).
6 - Coccinelle(فرانسوی).

پینه کار. وصالی.

پینه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب)[1] وصله کردن. پهرو کردن. در پی کردن. ||سخت شدن سینه یا زانوی شتر از بسیاری سوده شدن بر زمین و درشت و سخت گردیدن پوست دست یا پا یا پیشانی یا زانوی آدمی از کثرت کار:

یک مشت در کارم از کینه کرد
که همچون شتر سینه‌ام پینه کرد.
یحیی کاشی (از آنندراج).

پیو. [پَ] (اِ)[2] کلوخ که پارچه‌های گل خشک شده باشد. (برهان). کلوخ. (شرفنامهٔ منیری).

پیو. [پ یو] (اِ) مرضی که آنرا رشته گویند و از اعضاء آدمی برآید. (برهان). مرضی که آنرا رشته گویند و از اعضای آدمی برمی‌آید مانند رگی سپید و درد شدید دارد و در بلاد لارستان پارس و بلخ بسیار واقع میشود. (انجمن آرا). پیوک. نارو. (جهانگیری). نام مرض رشته است در تداول مردم فارس و بالاخص مردم لار. رجوع به لغت محلی شوشتر و رجوع به رشته شود.

پیواره. [پی رَ] (ص، اِ) غریب و تنها. بیواره، و این درست‌تر است. (آنندراج).

پیواریدن. [پی دَ] (مص) جواب دادن و قبول نمودن. (آنندراج).

پیواز. [پی] (اِ) شب‌پره را گویند که خفاش باشد و آنرا مرغ مسیحا نیز نامند. (آنندراج). مرغ عیسی. (برهان). خر پیواز:

در جهان روح کی گنجد بدن
که شود پیواز هم فر همای. مولوی.

پیواز. [پی] (اِ) اجابت بود یعنی پاسخ دادن. (اوبهی) (فرهنگ اسدی نخجوانی):

به اومید رفتم بدرگاه اوی
امید مرا جمله پیواز کرد. بهرامی.
خداوندا دعایم باز پیواز
منم بیچاره و درمانده اهواز.
استاد لطیفی (از شعوری).

رجوع بمادهٔ ذیل شود. (ظاهراً مصحف «پتواز» است). و نیز رجوع به برهان قاطع چ معین ص۳۶۸ ح۷ شود.

پیواژ. [پی] (اِ) پاسخ دادن. بیواز. (فرهنگ شعوری ج۱ ص۲۳۳). ظاهراً مصحف «پتواز» است. رجوع بمادهٔ قبل شود.

پیواسته. [پی تَ] (اِ) برج و قلعه و حصار و فصیل. (برهان):

برج پیواسته‌اش هست بر از اوج حمل
برگذشته است سر کنگره‌اش از کیوان.
اورمزدی.

صاحب آنندراج و انجمن آرا گویند بمعنی پیوسته ومحکم و دایم است اما اینکه در برهان قاطع و دیگر کتب فرهنگ پیواسته آمده است مصحف پیراسته است که ظاهراً نزهتگاه شهراست - انتهی. رجوع به پیراسته و شاهد شعر بوشعیب در آنجا شود که پیراسته را قرینهٔ «آراسته» آورده است.

پی و پاچین. [پَ / پِ یُ پا] (اِ مرکب) پی و بنیان. شالده.

— خانهٔ پی و پاچنی در رفته؛ خانهٔ از پای بست ویران: رطوبت در پی و پاچین این بنا نفوذ کرده است، سخت نمنا ک گشته است.

پی و پادرست. [پَ / پِ یُ دُ رُ] (ص مرکب) دارای بنیادی استوار.

پی و پخش. [پَ / پِ یُ پَ] (اِ مرکب) پی و تاو. تاب و طاقت. تاب و توان[3]:

بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و پخش اوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۲ ص۴۹۸).

پی و تاو. [پَ / پِ یُ] (اِ مرکب) پی و پخش. تاب و توان:

همه پا ک با هدیه و باژ و ساو
نه پی بود با او کسی را نه تاو. فردوسی.

پیوتروکوف. [یُ رُ کُفْ] (اِخ)[4] قصبه‌ای مرکز ایالت بـه لهستان. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوتروکوف. [یُ رُ کُفْ] (اِخ)[5] ایالتی به لهستان از طرف شمال به ورشو، و از سوی مشرق به ادونه، از جانب جنوب بکیلیچه، و از جهت مغرب به‌ایالت کالیش محدود میباشد و ۱۲۲۵۰ هزار گز مربع مساحت دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوده. [دَ] (اِ) هزار را گویند. (آنندراج). و ظاهراً کلمه مصحف بیور باشد. رجوع به بیور شود.

پیوذ. (اِخ) یکی از انهاری که از «بِنْدَ» در هندوستان منشعب شود. (ماللهند بیرونی ص۲۷۳).

پیور. [وَ رَ] (اِ)[6] نام یکی از سبت رشین (بنات‌النعش) نزد هندوان قدیم. (مالِلهند بیرونی ص۱۹۷).

پیور. [وَ] (اِ) ده‌هزار بود بزبان پهلوی. تلفظی از بیور است. رجوع به بیور شود[7]:

سپه بود پیور[8] سوی کارزار
که پیور[9] بود در عدد ده‌هزار. فردوسی.

پیورسپ. [وَ رَ] (اِخ) لقب ضحا ک. اژدها ک. دها ک. تلفظی از بیورسب است. رجوع به بیورسب و بیورسپ شود[10].

پیورن. [رَ] (اِخ)[11] نام حوضی قرب کوه موسوم به «نیل» در هندوستان. (مالِلهند بیرونی ص۱۲۸)[12].

پیوره. [یُ رِ] (فرانسوی، اِ)[13] ترشح ریم و چرک از بن دندان و لثه.

پیوره. [رَ] (اِخ)[14] قصبه‌ای مرکز قضا در آمریکای جنوبی، در ایالت لیورتاو از پرو، در ۴۵۰ هزارگزی شمال غربی تروکزیلو کنار نهری به همین نام. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوریا. [یُ] (اِخ)[15] شهری به اتازونی (ایلینویز). دارای ۱۰۵۰۰۰ تن سکنه.

پیوزا.[16] (اِ) اسم فارسی قسمی از قرصعنه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پیوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) فربهی. (شعوری). ||جامه‌هایی که مانند آن بسیار باشد. (فرهنگ شعوری ج۱ ص۲۵۴).

پیوس. (اِ) انتظار. امید. پیوز. (آنندراج) (انجمن آرا). بیوس:

با عقل کار دیده بخلوت شکایتی
میکردم از نکایت گردون پرفسوس
گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را
عمر عزیز میرود اندر سر پیوس. ابن یمین.

||طمع. توقع. (برهان).

— به‌پیوسی؛ توقع. طمع:

به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارگین امید کردن کوثری.
انوری.

افسوس که دور به پیوسی بگذشت
وین عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت
ا کنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد
صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت.
(از صحاح الفرس).

پیوست. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری سپید دشت و ۱۵ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. کوهستانی. معتدل. مالاریائی. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، راه آنجا مالروست. سا کنین از طایفهٔ پاپی

---

1 - Rapiécer (فرانسوی).

2 - Dragonneau (فرانسوی).

۳ - رجوع بفهرست ولف شود.

4 - Piotrokow. 5 - Piotrokow.

۶ - در سانسکریت: pîvara. (فهرست مالِلهند ص۳۳۶).

۷ - وُلف هم در فهرست شاهنامه این کلمه را بمعنی مذکور و هم بمعنی ده با علامت استفهام و هم لقب ضحا ک آورده است.

۸ - نل: بیور. ۹ - نل: بیور.

۱۰ - ولف در فهرست شاهنامه «پیورسپ» را به همین معنی آورده است.

۱۱ - Payoshnî در سانسکریت.

۱۲ - در متن ص۱۲۸ «بیورن» و در فهرست آن کتاب «پیورن» آمده است.

13 - Pyorrhée. 14 - Piura.

15 - Peoria.

۱۶ - در نسخهٔ چاپی حکیم مؤمن: بیوزا.

هستند و در ساختمان سکونت دارند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیوست. [پَ / پِ وَ] (نمف مرخم، ق) مخفف پیوسته. همیشه. دایم. دایماً:
چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را. ناصرخسرو.
لیک رازی است در دلم پیوست
روز و شب جان نهاده بر کف دست. سنائی.
تو شاد بادی پیوست و دشمنت غمگین
ترا نشاط رفیق و ورا ندیم ندم. سوزنی.
برین بود و برین بوده‌ست پیوست. سوزنی.
ای که خواهی توانگری پیوست
تا ازآن ره رسی به مهتریی. رشید وطواط.
از نسیم شمایلت پیوست
در خوی خجلت است آهوی چین.
ظهیرالدین فاریابی.
خواجه اسعد چو می‌خورد پیوست
طرفه شکلی شود چو گردد مست. خاقانی.
بنیروی تو بر بدخواه پیوست
علم را پای باد و تیغ را دست. خاقانی.
سلطان پیوستِ آن [سر ابریق باباطاهر] در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی در انگشت کردی. (راحة‌الصدور راوندی).
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
به هر نا اهل و اهلی میزنم دست. نظامی.
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست
ببیماری بدیگر کس دهد دست. نظامی.
ازآن بد نقش او شوریده پیوست
که نقش دیگری بر خویشتن بست. نظامی.
بزم شاهش آوردند پیوست
بسان دستهٔ گل دست بر دست. نظامی.
وزآن پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگهشان تیغ در دست. نظامی.
از پی دشمنان شه پیوست
میدوم جان و تیغ بر کف دست. نظامی.
مرا شیرین بدان خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آرم از دست. نظامی.
هر شکر پاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست. نظامی.
بنیروی تو بر بدخواه پیوست
علم را پای باد و تیغ را دست. نظامی.
من زین دو علاقهٔ قوی دست
در کش‌مکش اوفتاده پیوست. نظامی.
آنجا که خرابیست پیوست
هم رسم عمارتی دراو هست. نظامی.
او را بر خویش خواند پیوست
هر ساعت سود بر سرش دست. نظامی.
بگذار این همه را گر بتکلف شنوی
نکته‌ای بشنو و میدار بخاطر پیوست.
شمس‌الدین کیشی.
پیوست کسی خوش نبود در عالم
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است.
(از انجمن آرا).
||دائم. مدام:
اگر معشوق آسان دست دادی
کجا این لذت پیوست دادی.
عطار (اسرارنامه).
||مرکب، مقابل بسیط. (آنندراج). در این معنی برساختهٔ دساتیر است. رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود. ||با صلهٔ «باء» بمعنی متصل. (آنندراج):
مملکت را ایمنی با عمر او پیوست بود
ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر.
معزی.
— پیوست این نامه؛ بضمیمهٔ آن.
||با کلماتی ترکیب شود چون: خداپیوست؛ ملحق بخدا. متصل بحق:
پست منگر هان و هان این بست را
بنگر آن فضل خداپیوست را. مولوی.
||(فعل) فعل ماضی از مصدر پیوستن بمعنی ملحق شدن و چسپیدن. رجوع به شواهد پیوستن شود. ||(مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم از پیوستن یعنی الحاق و اتصال. (فرهنگ نظام): چندانکه شربت مرگ تجرع افتد... هر آینه بدو باید پیوست. (کلیله و دمنه).

پیوست کردن. [پَ / پِ وَ کَ دَ] (مص مرکب) پیوند کردن چون درخت را از شاخ. (آنندراج):
درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت
کندگر بوستان پیر از شاخ خلد پیوستش.
علی‌نقی کمره‌ای.
||منضم ساختن. ضمیمه کردن.

پیوستگان. [پَ / پِ وَ تَ / تِ] (ص، اِ) جِ پیوسته. رجوع به پیوسته شود. ||پیوند و اقرباء. خویشان. قوم و خویشان: عبدالجبار را کشتند با دو پسر و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۲). و ابونصر پدر باجول و دیگر پیوستگان ایشان از شیر مردان بوده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۱۴۴). لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می‌اندیشی که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه). وبعد از آن عهدی خواست از وی که چون شهر بیت‌المقدس را خراب کند محلت این مرد و پیوستگان را نرنجاند. (مجمل التواریخ و القصص). در جملهٔ شهر خلق بسیار هلاک شدند چنانکه از بعد آن شهر بخارا خالی ماند و باز مردمان شهر ایستادگی کردند و پیوستگان سلطان هرکسی یاری دارند... تا بیک سال تمام شد. (تاریخ بخارا). و نیز رجوع به شواهد ذیل لغت پیوسته شود. ||مرکبات را گویند همچو نبات و جماد و حیوان. (برهان). به این معنی برساختهٔ دساتیر است. رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود. ||اولیاء کاملین که بمبدأ پیوسته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

پیوستگی. [پَ / پِ وَ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی پیوسته. شحشح. مقابل گشادگی. مقابل جدائی و بین. مقابل گسستگی و انفصال: و کیفیت هر اندامی و گردانی و سبکی و گشادگی و پیوستگی و نرمی و سختی هر یک از گونهٔ دیگر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
هر که را با اختری پیوستگی است
مرورا با اختر خود هم تکی است. مولوی.
قبوة؛ پیوستگی میان دو لب. تهود؛ پیوستگی جستن بر هم. (منتهی الارب). ||اتصال. (دانشنامهٔ علائی). اتحاد. اتفاق. یکی شدن:
به پیوستگی جان خریدم همی
جز این نیز چاره ندیدم همی. فردوسی.
همی تخت زرین کمینگه کنید
ز پیوستگی دست کوته کنید. فردوسی.
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت
ز پا کان که او دارد اندر نهفت. فردوسی.
نگه کرد مرغ اندرآن خستگی
بجست اندرو روی پیوستگی. فردوسی.
میان دو تن جنگ و کین افکند
بکوشد که پیوستگی بشکند. فردوسی.
چو جوید کسی راه پیوستگی
هنر باید وشرم و آهستگی. فردوسی.
که بر شاه ایران کمین ساختی
به پیوستگی در بد انداختی. فردوسی.
به پیوستگی بر گوا ساختند
چو زین شرط و پیمان بپرداختند. فردوسی.
به پیوستگی چون جهان رای کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد. فردوسی.
||مواصلت. وصول. وصلة. (منتهی الارب). وصال. وصلت:
بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم. فردوسی.
با خاندان بزرگ پیوستگی کرده بود چون بوالنصر ز خودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۹). در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد... (چهار مقاله).
و اندر آن شهر از قرابت کیستت؟
خویشی و پیوستگی با چیستت؟. مولوی.
صلهٔ رحم؛ با خویشان پیوستگی کردن.
||نظام. ||نظم:
چو این کرده باشد که کردیم یاد
سخن را بپیوستگی داد داد. فردوسی.
||استمرار. دیمومت. ادامه. استدامه. دوم. بقا.
تسلل. سلسله. ابدیت. دوام:
شادیش باد و کامروائی و مهتری

پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر. فرخی.

پیوستگی ساختن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) پیوستگی کردن.

پیوستگی کردن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) مواصلت. وصلت کردن. قرابت کردن. پیوستگی ساختن. وسیلت. (لغت ابوالفضل بیهقی).

پیوستن. [پَ / پِ وَ تَ] (مص) مقابل گسیختن. متصل کردن. اتصال دادن. وصل. (دهار) (تاج المصادر). وصیلة؛ بهم آوردن. ترصیص؛ بهم کردن. (دهار). الحاق کردن. منضم ساختن. رجوع به پیوندیدن شود: یکروز بهرام با سپاه عرب و منذر بصید شده بود. از دور گوری دید که در آن بیابان همی دوید، بهرام آهنگ او کرد، منذر با همهٔ سپاه از پس او برفت و بهرام کمان به زه داشت و تیری بپیوست... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خدنگی بپیوست و بگشاد شست
نشانه به یک چوبه در هم شکست.
فردوسی.

وگرم بکُشی بر کشتن تو خندم
من بچرخشت[1] تن خویش بپیوندم.
منوچهری.

خدنگ چار پر بر باره پیوست
چو برقی تیز رو بگشادش از دست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

به مهر اندر مپیوند آشنائی
مبر بر من گمان بیوفائی. (ویس ورامین).

مانک.... بسیار آچار فرستاد و بر آن پیوست قدید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۳). نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست، آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی).

بدو داد دادار پیغام خویش
بپیوست با نام او نام خویش. اسدی.

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند
بنگر بگسستی آنچه گفتت بگسل.
ناصرخسرو.

اکنون وقت آمد که باز گردی و رخت دربندی
و روح خود با روح پدر خود پیوندی. (قصص الانبیاء ص۸۶).

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن
بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن.
خاقانی.

چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود
شیرین مثلی بشنو و با عقل بپیوند. خاقانی.

شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست
کنار نوبتی را شقه بربست. نظامی.

جبر چه بود؟ بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را. مولوی.

جان خود راکه در جهان بستی
بزر و سیم و خانه پیوستی. ؟

در حال صاعقه و بارانی آمد که تیر در کمان نتوانستند پیوست. (تاریخ طبرستان). عصب؛ پیوستن و ضمیمه کردن. (منتهی الارب). ||افزودن. ملحق کردن: گفت من چیز دیگر بر این پیوندم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۱). ||واصل شدن. متصل شدن. درآمدن در. (مقابل گسستن). اتصال یافتن. بهم شدن. (آننددراج). ملحق شدن. الحاق به. لحوق به. لحق به. واصل گشتن. وِصال (دهار):

یا دوستی صادق، یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن، یا یکسره بیزاری.
منوچهری.

امیر دیگر روز... بصحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا به آلتونتاش پیوندند دیدن گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۴۷). بکتگین و پیری آخر سالار بدو پیوستند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲). و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر قصدی باشد شری بپا کنیم که بسیار غلام بما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند. (تاریخ بیهقی ص۱۲۸). آواز به آواز دیگر بوقها پیوست. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد آن کارها. (تاریخ بیهقی ص۳۹۸). هر دو جوان با یکدیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هارون به مرو آید و پسران علی‌تکین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان به اندخود روند و به هارون پیوندند. (تاریخ بیهقی ص۴۷۳). گروهی از ایشان بروند و بخداوند خویش پیوندند. (تاریخ بیهقی ص۵۸۳). تنی چند نیز اگر به علی‌تکین پیوندند شما را پیش وی قدری نماند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۹). و اولیا و حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی) . و خلل آن بملک پیوست. (تاریخ بیهقی). و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم، بوسهل زوزنی به ما پیوست. (تاریخ بیهقی). از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزمشاه به آموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ علی تکین رفت. (تاریخ بیهقی). پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست. (تاریخ بیهقی). در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بیهقی). این خواجه... از چهارده‌سالگی باز بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی). در شهور سنهٔ... اتفاق افتاد به پیوستن من... بخدمت این پادشاه. (تاریخ بیهقی). و اگرچیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی). البته جوانان و دلیران ما سلاح برداشتندی و به شحنهٔ خداوند پیوستندی تا شر آن مفسدان بنیروی خدای عزوجل کفایت کردندی. (تاریخ بیهقی). و بدین پیوست امیر یوسف از هواداری امیر محمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود بر آنجانب کشید. (تاریخ بیهقی ص۲۴۸). از شهر برفت و بباغ عمرولیث فرود آمد... و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست. (تاریخ بیهقی ص۲۰۳). اولیاء و حشم و جملهٔ اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴). از شغلهایی که بدیشان مفوض بود... استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل به آن ملک پیوست. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴).

همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره
بکل خویش پیوند سرانجام هر اجزائی.
ناصرخسرو.

و آن پیغمبر میفرماید بسلام کردن و درود فرستادن پیغمبران و پیوستن با خویشان و از کفر دست بداشتن. (قصص الانبیاء ص۲۲۷). موسی از صلب پدر برحم مادر پیوست. (قصص الانبیاء ص ۹۰). منجمان گفتند قضا کرد آنچه کرد و آن فرزند به رحم مادر پیوست. (قصص الانبیاء ص۹۰). اپرویز ایشان را زینهار داد و بخدمت پیوستند و در حق ایشان کرامتها فرمود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۱۰۳). و بندویه با چند بزرگان دیگر بوی پیوستند با چهل هزار مرد و از پارس و عراق و خراسان لشکر پیوستن گرفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۲).

تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست
گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد.
مسعودسعد.

نیکوئی صورت مردم بهری است از تأثیر کواکب سعد که بتقدیر ایزد تعالی بمردم پیوندد. (نوروزنامه). و چنین گفته‌اند که هر نیک و بدی که از تأثیر کواکب‌سیاره بر زمین آید بتقدیر و ارادت باری تعالی و بشخصی پیوندد، بدین اوتار و قسی گذرد. (نوروزنامه). و رود... بخلیج طبرستان پیوندد. (مجمل التواریخ و القصص). چون شنیدند که بومسلم روی بدو داد همه را سلاح بستد و بازداشت تا بسپاه بومسلم نپیوندند. (مجمل التواریخ و القصص). گر امضای رأی ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم. (کلیله و دمنه). چون بمقصود پیوست گرد درگاه پادشاه برآمد. (کلیله و دمنه). از بدان ببریدم و بنیکان پیوستم. (کلیله و دمنه). آبی‌که اصل آفرینش فرزند است چون به رحم پیوندد و به آب زن

---

[1] - ن‌ل: من چو جرجیس.

بیامیزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه). از هم کوفتن ایشان (متقارعین) هوا موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوائی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود. (چهار مقالهٔ نظامی). در یک نوبت هزار نفر از وجوه دیلم از حشم‌الیسع جدا شدند و بحضرت عضدالدوله پیوستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بحضرت سلطان پیوست و در خدمت او مکان معمور و محل مرموق یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۰). صواب آن شناسم که هر دو برادر حرکت کنید و به هم پیوندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابوعلی از جرجان برفت و فایق را در مقدمه براه اسفراین بفرستاد، بحدود نیشابور به هم پیوستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دل که با بار غمت پیوست هست
مویی از کوه گران آویخته. خاقانی.

کجا توانم پیوست با تو کز همه روی
شکسته چون دل خاقانی است اسبابم.
خاقانی.

ز من گسستی و با دیگران بپیوستی
مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی.
خاقانی.

لیک چون مرد به زن پیوندد
حکم تأنیث قوی‌تر گیرند. خاقانی.

الف بین که او اول حرفهاست
چو پیوست خواهد به آخر نشیند. خاقانی.

بتر از خلق بدی ز آنکه بطبع
در بدی سفله‌تر از خود پیوست. خاقانی.

بسلطانی بتاج و تخت پیوست
بجای ارسلان بر تخت بنشست. نظامی.

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند. سعدی.

بعد از آن با برادرش پیوست
مهر ازین برگرفت و در آن بست. سعدی.

یقین است که فراغت به فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. سعدی.

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی؟
سعدی.

نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی
تو زیبائی بنامیزد چرا با ما نپیوندی؟
سعدی.

خرم تن آنکه با تو پیوندد
وان حلقه که در میان ایشانی. سعدی.

مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۵۲).

طایفه‌ای از اوباش محلت با او پیوستند و عهد مرافقت بستند. (گلستان).

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نمانده‌ست آرزومندی.
سعدی.

نگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنان بودت که خود با ما نپیوندی.
سعدی.

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند. سعدی.

سودازده‌ای کز همه عالم بتو پیوست
دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی.
سعدی.

کسی کو آزمود آنگاه پیوست
نباید بعد از آن خاییدنش دست. اوحدی.

چو پیوندی و آنگاه آزمائی
ز حسرت دست خود بسیار سائی. اوحدی.

بگسل از خویش بهر خار که خواهی پیوند
که در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا.
صائب.

تلاحم؛ جوش خوردن. با هم پیوستن. تواصل؛ با یکدیگر پیوستن. (زوزنی). سرد؛ زره پیوستن. (تاج المصادر بیهقی). تتنن؛ دوستان را گذاشته با اغیار پیوستن. (منتهی الارب). ||وصول. رسیدن. واصل شدن. واصل گشتن:

کسی را نبد با جهاندار تاو
پیوست از هر سوئی باژ و ساو. فردوسی.

نوفل چو بملک خویش پیوست
با همنفسان خویش بنشست. نظامی.

||نظم کردن. به رشته کشیدن:

که این نامهٔ شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش. دقیقی.

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان. فردوسی.

بپیوندم و باغ بی‌خو کنم
سخنهای شاهنشهان نو کنم. فردوسی.

بپیوندم این عهد نوشیروان
بپیروزی شهریار جهان. فردوسی.

کنون پر شگفتی یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان. فردوسی.

اگرچه نپیوست جز اندکی
ز بزم و ز رزم از هزاران یکی.
فردوسی.

بپیوستم این نامه بر نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی. فردوسی.

همی خواهم از دادگر یک خدای
که چندان بمانم بگیتی بپای
بپیوندم اندر خور طبع خویش
نشاید سخن گفتن از طبع بیش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بپیوست چونانکه طبعش نمود
که آن خدمتی سخت شایسته بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— پیوستن آفرین یا دعا یا نیکوئی یا معذرت یا تکبیر؛ آفرین یا دعا یا نکوئی به تقدیم رساندن: و حاجب بزرگ عبدالله‌طاهر بیش از همه او را [فضل‌بن ربیع را] تبجیل و مراعات و معذرت پیوست. (تاریخ بیهقی). هم از طریقت و هم از بیان من تعجبها نمود و محمدتها پیوست. (تاریخ بیهقی). چو بنشست از امیرالمؤمنین سلام برسانید و دعای نیکو پیوست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳). او را امیدی کردند و چون کار یکرویه شدا گر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی. (تاریخ بیهقی). چو پیش قابوس آمد گفت انت ابوعلی گفت نعم ایها الملک المعظم. قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگی‌ها پیوست و نیکو پرسید. (چهار مقاله). مرد چون این جوابها بشنید بر وی آفرین پیوست. (سندبادنامه ص ۹۵). نقل است که هر گه که در نماز خواست ایستاد گفتی بارخدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو... چون این بگفتی تکبیر پیوستی. (تذکرةالاولیاء عطار).

— پیوستن جشن؛ گرفتن جشن. برپا کردن سور و سرور: و خدم و حشم و رعیت جمله شادیها کردند و صدقه‌ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ دکتر معین ص ۱۱۷).

— پیوستن گفتار، سخن، حدیث؛ سخن کردن. آغازیدن کلام. در حدیث آمدن:

بدو گفت نزد دلارام شو
بخوبی بپیوند گفتار نو. فردوسی.

ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱). در من ننگریست (افشین) و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). منجمان بحکم فرمان بنشستند و در طالع و اشکال کواکب و مزاج طبایع سخن پیوستند. (سندبادنامه ص ۳۳۱). تنسیق؛ پیوستن سخن و جز آن. (تاریخ بیهقی).

— پیوستن نسل؛ زاد و رود یافتن؛ فرزند و تبار پدید آمدن: از آن طاووسان... شش جفت برده آمد و فرمود تا آنرا در باغ... خایه و بچه کردند و به هرات از ایشان نسل پیوست. (تاریخ بیهقی). بسیاری متفرق شدند در بلاد اسلام و بهر شهر و جایگاه ایشان را نسل پیوست. (مجمل التواریخ و القصص). و آنجا [در تهامه] عقب و نسلشان پیوست. (مجمل التواریخ و القصص). خدای تعالی همه را زنده

کرد و بشهر بازآمدند و نسلشان پیوست و کسی راکه بوی اندام ناخوش باشد از آن نسل گویند.(مجمل التواریخ و القصص).
||به زنی دادن. عقد. مواصلت. تواصل:
مر او را بپیوست با شاه نو
نشاند از برگاه چون ماه نو. فردوسی.
و گر دختر آید به هنگام بوس
بپیوند با کودک فیلقوس. فردوسی.
||آمیختن. یار شدن. آمیزش کردن:
گویندنخستین سخن از نامهٔ پازند
آن است که با مردم بداصل مپیوند. لبیبی.
از نام بد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند. ناصرخسرو.
طلب کردم ز دانائی یکی پند
مرا فرمود با نادان مپیوند. سعدی.
||برقرار ساختن. برقرار کردن: احمد گفت کار از این درجه گذشته است صواب آن است که من پیوسته‌ام. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵).
||وقوع یافتن. واقع شدن. حادث شدن. پیش آمدن. رسیدن. ||مباضعت کردن. نزدیکی کردن:
چو با جفت عنین خویش پیوست
چو شاخ خشک گشته سرو او پست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
- پیوستن مهر؛ ورزیدن مهر، از در دوستی درآمدن. دوستی و مهر نمودن:
نپیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر. فردوسی.
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن. سعدی.
بحق مهر و وفایی که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم.
سعدی.
- پیوستن وصال؛ آشنا شدن. مصاحب گردیدن:
وی امسال پیوست با ما وصال
کجادانم عیب هفتاد سال. سعدی.
||آغاز کردن. شروع کردن: و شهر عیاران گرفتند و حرب و تعصب پیوستند و در پارس غارت کردند. (تاریخ سیستان).
- باز پیوستن؛ دوباره ملحق ساختن، از نو متصل کردن، دگر باره الحاق کردن:
چو از جام نبید تلخ شد مست
حکایت را بشیرین باز پیوست. نظامی.
اگرلب تلخی ملکش فروبست
پس از تلخی بشیرین باز پیوست. نظامی.
ز حدگذشت جدائی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی. سعدی.
- به هم پیوستن؛ متصل کردن:
دو ابرو سر به هم پیوسته موزون
به زه کرده کمان چون قوس گردون. نظامی.
- پیوستن ابر یا گرد؛ برآمدن آن:
بپیوست گردی چو ابر سیاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه.
فردوسی.
بپیوست ابری ز دریای زنگ
از آن ابر بر ما ببارید سنگ. فردوسی.
- پیوستن بخدمت؛ بخدمت درآمدن. فرمانبری کردن. و نیز رجوع به شواهد قبل شود.
- پیوستن جنگ؛ آغاز کردن جنگ. درانداختن پیکار. درگرفتن رزم. آغاز شدن پیکار. مشتعل شدن نائرهٔ جنگ:
بپیوست جنگی کز آن‌سان نشان
ندادند گردان و گردنکشان. فردوسی.
- پیوستن چیزی؛ آغازیدن آن. در آمدن در آن: و اگر در این باب باندک و بسیار چیزی نگویند و دل ما را نگاهدارند و آن حدیث را بر جانب ما افکنند، تو حصیری نیز ازین باب چیزی می‌پیوند. (تاریخ بیهقی ص۲۱۳).
- پیوستن خلل؛ رسیدن خلل. رجوع به شواهد قبل شود.
- پیوستن در چیزی؛ ملحق شدن بدان. یار شدن با آن: چون عزیمت در این کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... در شرح و بسط آن تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه).
- پیوستن صلح؛ برقرار کردن صلح. سازش پدید آوردن:
جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری.
منوچهری.
- پیوستن عهد؛ مقابل گسستن عهد. بستن پیمان: بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر. (تاریخ بیهقی ص۲۱۵). و عقود و عهود پیوستند. (تاریخ بیهقی).
- پیوستن فساد؛ فتنه و آشوب و فساد انگیختن: او را امیدی کردند و چون کار یکرویه شدا گربر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰).
- پیوستن قصد بر کسی؛ آهنگ ایذاء او کردن:
و چون دیگری براو قصدی پیوندد از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع کردن.(سندبادنامه ص۳۲۴).
- پیوستن کاری؛ کردن آن:
منی چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار. فردوسی.
سزد از عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ...
که آنچه به اول رفته از بندگان تجاوز فرمایند که اگردر آن وقت سکونت راکاری پیوستند، اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی نگاهداشتند. (تاریخ بیهقی).
- پیوستن مروارید؛ نظم لؤلؤ.
- پیوستن مقاومت؛ پایداری کردن:
و اگرشجاع نبودی هیچکس با سپاه دیو و پری مقاومت نپیوستی. (سند بادنامه ص ۳۲۱).
- جنگ پیوستن؛ جنگ کردن. جنگ درگرفتن: و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره که از آن سخت‌تر نباشد. (تاریخ بیهقی). روز پنجم از هر دوجانب جنگی سخت‌تر پیوستند. (تاریخ بیهقی). چیزی نپایست تا لشکر دررسد و با اینمقدار مردم جنگ پیوست. (تاریخ بیهقی). بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ را می‌پیوند. (تاریخ بیهقی ص۵۸۵).
زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش. سعدی.
پیوستنی. [پَ / پِ وَ تَ] (ص لیاقت) ازدر پیوستن. که پیوستن تواند. درخور پیوستن.
پیوسته. [پَ / پِ وَ تَ / تِ] (نمف) متصل. ملصق. بهم‌بسته. بلافصل. بی‌فاصلهٔ مکانی. پیوندکرده‌شده. موصول. مرصوص. مربوط. ملتصق. بیکدیگر دوسیده. ملحق. لاحق. ملحق‌شده: جنیانجکث، قصبهٔ تغزغز است... و مستقر ملک است و بحدود چین پیوسته است. و حدودش (حدود ایلاق) بفرغانه و چذغل و چاچ و رود خشرت پیوسته است. (حدود العالم).
بزرگیش با کوه پیوسته باد
دل بدسگالان او خسته باد. فردوسی.
خوابین که ناحیت است از غور پیوسته به بست و زمین داور. (تاریخ بیهقی). برخاستند و خویشتن را بپای آن دیوارها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۱). امیر محمد بحکم آنک ولایت این مرد بگوزگانان پیوسته است بسیار حیلت کرده بود. (تاریخ بیهقی). و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی. (تاریخ بیهقی ص۳۱۹). و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب صغانیان پیوسته است و جایگاه کمین است. (تاریخ بیهقی).
بدریاست پیوسته این شهر باز
گذرگاه‌کشتی است کآید فراز. اسدی.
بندیش نکو که این سه خط را
پیوسته که کرد یک بدیگر. ناصرخسرو.
مملکت را ایمنی با عمر او پیوسته بود
ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر.
معزی.
چنانکه بتی زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضاء او به هم پیوسته. (کلیله و دمنه). و آب حرام کام آنجا رود و پیوستهٔ بیکند نیستانهاست و آبگیرهای عظیم. (تاریخ بخارا ص۲۲). حد اول او بارهٔ شهرستان

پیوستهٔ چوبهٔ بقالان. (تاریخ بخارا ص۶۴). و پیوستهٔ شمس‌آباد چراگاهی ساخت از جهت ستوران خاصه. (تاریخ بخارا ص۳۵).
در چاره بر چاره گربسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست. نظامی.
گره‌برزدابروی پیوسته را
گشاداز گره چشم در بسته را. نظامی.
راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا. مولوی.
قصد؛ پیوسته آوردن اشعار. (منتهی الارب).
– اندام پیوسته؛ عضو مرکب. رجوع به آلی (جسم) شود.
– باز پیوسته؛ متصل:
دو کشتی به هم بازپیوسته داشت
میان دو کشتی رسن بسته داشت. نظامی.
||دائم. همیشه. سرمد. (دهار). مدام. مازال. دائمة. دائما. خالد. مستمر. هموار. همواره. هماره. جاودان. هموار. پیاپی. اتصالاً. بلافاصله. (برهان). پی در پی. لاینقطع. بی‌فاصلهٔ زمانی. بیواسطه. بریز. یک ریز. مسلسل. دمادم. مستدام.متواتر. هامواره. علی‌الدوام:
چهل روز پیوسته مان جنگ بود
توگفتی بریشان جهان تنگ بود. فردوسی.
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت
که پیوسته نیکی کند در نهفت. فردوسی.
از اندیشگان زال شد خسته‌دل
بر آن کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی.
زنان را از آن نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتنند. فردوسی.
از ایران سپه بیشتر خسته بود
وز آنروی پیکار پیوسته بود. فردوسی.
گسی کرد سودابه را خسته‌دل
برآن کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی.
بیار آن کمانی که تور دلیر
بدو جست پیوسته پیکار شیر. فردوسی.
وگر بیشتر کشته و خسته بود
پس پشتشان نیزه پیوسته بود. فردوسی.
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بیکنار. فرخی.
نعمتش پیوسته و عمرش دراز
دولتش پاینده و بختش جوان. فرخی.
دادشان دائم و پیوسته شرابی چوگلاب
نشد از جانبشان غائب روزی و شبی.
منوچهری.
جاوید بزی بار خدایا بسلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقائی. منوچهری.
و جنگ آغاز کردند پیوسته تا روز دوشنبهٔ بیست و دوم... (تاریخ سیستان). راهها فروگرفتند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و از آن وی سوی ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۹). قاصدان باید که اکنون پیوسته‌تر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید. (تاریخ بیهقی ص۶۴۳). اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته که بیشتر به ریق میخورد بدارد و بنداشت... (تاریخ بیهقی ص۵۲۹). او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که‌نواخت ما بشما پیوسته است. (تاریخ بیهقی ص۲۴۱). چندین روز پیوسته همواره نشاط و رامش بخواهد بود. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). و پیوسته وی را بنامه‌ها بالیدی. (تاریخ بیهقی ۱۱۶). اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود. (تاریخ بیهقی ص۳۳۵). مرد قرمطی است و خلعت مصریان پوشید تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین میگوید. (تاریخ بیهقی ص۱۷۷). از اینگونه تضریب‌ها و تلبیسها میساختند تا دل وی بر ما صافی نمیشد و پیوسته نامه‌ها بعتاب میرسید. (تاریخ بیهقی).
اگرضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته
بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا.
ناصرخسرو.
گرداز دل سیاه فروشوید
مسح و نماز و روزهٔ پیوسته. ناصرخسرو.
تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کبود و تنک چادر.
ناصرخسرو.
و شراب پیوسته خوردمی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). پس از آن کیومرث و برادرها شادی کردند و بفال گرفتند که پیوسته در این شهر شادی باشد. (قصص‌الانبیاء ص۳۴). تا ملک الروم زنده بود میان ابرویز و از آن او پیوسته مکاتبات رفتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۰۳). و سبب قتل ابرویز آن بود که پیوسته بدخویی کردی. (فارسنامه ابن البلخی ص۱۰۷). و پیوسته بزرگان را می‌کشتی و مردم فرومایه را برمیکشیدی. (فارسنامه ابن البلخی ص۹۸).
زآنش زنند تا بچه خفته است پیش ازآنک
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر.
مسعودسعد.
و از حبوب که پیوسته غذا را شاید وی (جو) زودتر رسد. (نوروزنامه). چه پیوسته ترسان بود و از هرچیز گریزان. (نوروزنامه). و مردم آن شهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود از جانبین و پیوسته بدین مشغول باشند. (مجمل التواریخ و القصص). حوضی که پیوسته آب در وی می‌آید و آنرا براندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه).
پیوسته دو چشم سیه تست غنوده
چونان که سیه جعد تو همواره شکسته.
سوزنی.
وگر غم همه عالم نهند بر دل من
چه غم خورم که تو پیوسته غمگسار منی.
سنائی.
باد پیوسته از سرشک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ. انوری.
یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد. نظامی.
مرا زین کار کامی برنخیزد
پری پیوسته از مردم گریزد. نظامی.
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر او داشت آیین حشمت نگاه. نظامی.
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست. مولوی.
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن. سعدی.
سحر است کمان ابروانت
پیوسته[1] کشیده تا بنا گوش. سعدی.
تنت باد پیوسته چون دین درست. سعدی.
همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی. سعدی.
به‌کسوف اندر پیوسته نماند خورشید
به وبال اندر پیوسته نماند اختر. قاآنی.
غم مخور زآنکه به یک حال نمانده است جهان
شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر. ؟
اسجاد، برشمة؛ پیوسته نگریستن. تطلع، تکادر؛ پیوسته نگریستن چیزی را. ممانحة؛ پیوسته و پی هم ریختن چشم اشک را. مدون؛ پیوسته و همیشه ماندن بجائی. انسدار؛ پیوسته رفتن. (منتهی الارب). کفل؛ پیوسته روزه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تدنیق؛ پیوسته سوی چیزی نگریستن. اغباط؛ پیوسته داشتن پالان بر پشت ستور. (تاج المصادر). مواظبت؛ پیوسته داشتن. (لغت ابوالفضل بیهقی). حسم؛ پیوسته داغ کردن. مطالعه؛ پیوسته در چیزی نگریستن. ارعاج؛ پیوسته جستن برق. (تاج المصادر). لقلقه؛ پیوسته جنبانیدن مار زنخ خود را. (منتهی الارب). سهج؛ پیوسته وزیدن باد. (تاج المصادر). لث، الثاث، لثلثة؛ پیوسته باریدن باران. الظاظ؛ پیوسته باریدن باران. الحاح؛ پیوسته باریدن و برجای بودن باران. مقهنب؛ پیوسته برآب باشنده. اقامة؛ پیوسته برپای داشتن چیزی را. (منتهی الارب). ادجان؛ پیوسته باران باریدن. اغضان؛ پیوسته باریدن. (تاج المصادر). انذعاب پیوسته جاری شدن آب. ادامه، دیم؛ پیوسته باریدن آسمان. هتلان؛ باران سست پیوسته. اهدیدار؛ پیوسته ریخته شدن باران. (منتهی الارب). ادمان؛ پیوسته کاری کردن. معاقرة؛ پیوسته

۱ - به معنی «متصل» نیز تواند بود.

کاری کردن. (تاج المصادر). هتن؛ باران ضعیف پیوسته. هسهسة؛ پیوسته روان شدن و رفتن بشب. دیمةٌ حطل، دیمةٌ حطلاء؛ باران پیوسته. هفاة؛ بارانیست شبیه باران پیوسته. اقهاء؛ پیوسته قهوه خوردن. (منتهی الارب). ||(ا) خویش. خویشاوند. قوم و خویش. کس. نزدیک. قریب. ج، پیوستگان: چون خبر به عدی رسید کس فرستاد و عبدالملک و حبیب و مروان برادران یزیدبن مهلب بودند همه بیاورند و بند کردند و آن کسان نیز که پیوستهٔ او بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

فریبرز کاوس‌شان پیشرو
کجابود پیوستهٔ شاه نو. فردوسی.
نگه کردمی نیک هر سو بسی
ز پیوسته پیشم نبودی کسی. فردوسی.
همان نیز دختر کزان مادر است
که پا کست و پیوستهٔ قیصر است. فردوسی.
تو بردین زردشت پیغمبری
اگرچند پیوستهٔ قیصری. فردوسی.
همه پاک پیوستهٔ خسرویم
جز از نام او در جهان نشنویم. فردوسی.
ز پیوستگانم هزار و دویست
کز ایشان کسی‌را به من راز نیست. فردوسی.
ز دهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید. فردوسی.
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامگار.
فرخی.

و جملهٔ کسان و پیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند. (تاریخ بیهقی). و سرای بوسهل را فروگرفتند و از آن قوم و پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند.(تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرمای که یکباره پیه بگربه نتوان سپرد. (از قابوسنامه). از هر دو جانب کریم الطرفین و پیوستهٔ ملوک جهانی. (منتخب قابوسنامه ص۳). عبدالله و برادرانش علی و محمد و جملهٔ پیوستگان را بگرفت و در بند کرد. (مجمل التواریخ و القصص). و بخت‌نصر این مرد را که خط امان داده بود البته نیازرد و پیوستگانش را. (مجمل التواریخ و القصص). از فرزندان حسین‌بن علی علیه‌السلام عبدالله و قومی پیوستگان و عشیرت کشته شدند به کوفه در حبس منصور. (مجمل التواریخ و القصص). و باز مردمان شهر ایستادگی کردند، و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دادند (تاریخ بخارای نرشخی ص۵۹). و بسیاری پیوستگان و خویشان ما را به قلاع بازداشت. (راوندی، راحةالصدور). یاران و پیوستگان را وداع کرد و از آنجا بجزیره‌ای رفت. (سندبادنامه ص۱۶۲).

مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست
که‌بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا.
خاقانی.

— پیوستهٔ خون؛ خویش نسبی. که از تخمه و نژاد او باشد:
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی
نباید برو بودن ایمن بسی. فردوسی.
نبینمت پیوستهٔ خون کسی
کجادارد‌ی مهر بر تو بسی. فردوسی.
ز پیوستهٔ خون بنزدیک اوی
ببین تا کدامند صد نامجوی. فردوسی.
بویژه که پیوستهٔ خون بود
چو از دور بیند ترا چون بود. فردوسی.
چو پیمان همی داشت خواهی درست
تنی صد که پیوستهٔ خون تست. فردوسی.
و رجوع به پیوستگان شود.

||قریب. ندیم. همراه: ... قصد این خاندان کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست. چون شد، و سرهنگ طغرل کش باو و پیوستگان او چه کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۸۵).
||(ص) منظم. به رشته کشیده؛ منتظم (در، مروارید و جز آن):
او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر.
فرخی.
آن سخن خواند پاکیزه چو دربافته در
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر.
فرخی.
||مقرون. ||درهم‌بسته. (برهان). ||یکلخت. یکپارچه. اجزاء بهم متصل:
نبینی ابر پیوسته برآید
چو باران زو ببارد، برگشاید.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
||پیوندخورده. پیوندکرده‌شده. (برهان):
گهرشان بپیوند با یکدگر
که پیوسته نیکوتر آید به بر. اسدی.
چه باشد گر شدی در مهر بدرای
نهال دوستی ببریدی از جای
چو ببریدی دگر باره فروکار
که پیوسته نکوتر آورد بار.
فخرالدین اسعد (ویس ورامین).
||اکسی که از بسیاری گریستن نتواند سخن گفتن و اگر گوید گره بر سخنش افتد. (برهان)[1].

پیوسته آمدن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ مَ دَ] (مص مرکب) دائم آمدن. لاینقطع آمدن. ||یکلخت و بی‌رخنه آمدن. ||سرگرفتن. کرده شدن: این کاری بزرگ است که می‌پیوسته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱).

پیوسته‌ابرو. [پَ / پِ وَ تَ / تِ اَ] (ص مرکب) دارای ابروی متصل. اقران. مقرون. قرناء. مقرون‌الحاجبین. پیوسته‌برو. که دو ابروی بهم متصل دارد.

پیوسته‌پهنا. [پَ / پِ وَ تَ / تِ پ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آن است که هر دو ستاره اندر یکی جهت یا شمال یا جنوب راست شوند و درجات عرض یک‌عدد باشند، آن وقت ایشان را پیوسته به پهنا گویند. (التفهیم بیرونی).

پیوسته‌برو. [پَ / پِ وَ تَ / تِ بُ] (ص مرکب) پیوسته‌ابرو. مقرون‌الحاجبین.

پیوسته بودن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ دَ] (مص مرکب) دوم. دوام. همیشه بودن: لسم؛ پیوسته بودن به راهی. ملازمة، لزام؛ پیوسته بودن با چیزی یا با کسی و همیشگی کردن بر آن. لحلحة؛ پیوسته بودن بجائی. (منتهی الارب). ||متصل بودن. دوسیده بودن. ملحق و ملصق بودن. بیفاصله بودن: و این دکه چهارسوست یک جانب درکوه پیوسته است، و سه جانب در صحراست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۱۲۶). و با گرمسیر زمین کرمان پیوسته است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۱).

پیوسته‌خشم. [پَ / پِ وَ تَ / تِ خَ] (ص مرکب) آنکه همواره غضبناک بود: مغداد؛ بسیار خشم از مرد و زن، یا پیوسته خشم. (منتهی الارب).

پیوسته‌خون. [پَ / پِ وَ تَ / تِ] (ا مرکب) خویش نسبی. رجوع به پیوسته و شواهد آن شود.

پیوسته‌دامان. [پَ / پِ وَ تَ / تِ] (ص مرکب) متصل‌دامان. متصل الذیل:
نور است بخت روشنش سردر گریبان تنش
چون سایه‌اندر دامنش پیوسته دامان باد هم.
خاقانی.

پیوسته‌دندان. [پَ / پِ وَ تَ / تِ دَ] (ص مرکب) که دندانهای متصل بیکدیگر داشته باشد. دارای دندانهای بی‌فاصله و بهم متصل.

پیوسته شدن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل گسسته شدن. وصل. (تاج المصادر). صلة. (تاج المصادر بیهقی). ایتلاف. (تاج المصادر). بی‌فاصله شدن. متصل شدن. پیاپی شدن. علی‌الدوام شدن. برقرار شدن:
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد
ز تیر دلیران تنش خسته شد. فردوسی.
از ایرانیان بیشتر خسته شد
وزآن روی پیکار پیوسته شد. فردوسی.

---

۱ – در معنی اخیر با «نیوشه» اشتباه شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامهٔ مهتران. فردوسی.
چو زینگونه آواز پیوسته شد
دل کهرم از پاسبان خسته شد. فردوسی.
چو رزم یلان سخت پیوسته شد
سیاوش بجنگ اندرون خسته شد. فردوسی.
از ایران به او نامه پیوسته شد
به ما بردر شهر او بسته شد. فردوسی.
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
بخاک اندر آرد سرت ناگهان. فردوسی.
وزآنسوی پیوسته شد ده به ده
به هر ده یکی نامبردار مه. فردوسی.
دد از تیر گشتاسپی خسته شد
دلیریش با درد پیوسته شد. فردوسی.
خور و ماه با هم چو پیوسته شد
دل هر دو بر یکدگر بسته شد. فردوسی.
چو کاوس بر خیرگی بسته شد
به هاماوران رای پیوسته شد. فردوسی.
جنگی پیوسته شد، جنگی سخت بنیرو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۶).
هرگز آشنایی بود همچو خویشی
که پیوسته زو شد نبی را تبارش. ناصرخسرو.
زر و سیم و گوهر شد و کان عالم
چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان. ناصرخسرو.
پیوسته شدم نسب به یمگان
کز نسل قبادیان گسستم. ناصرخسرو.
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد. مولوی.
التساق، التزاق؛ پیوسته شدن بچیزی. التحام؛ پیوسته شدن جنگ و جراحت. اردان، اردام؛پیوسته شدن تب. التیام؛ پیوسته شدن با یکدیگر. اشجام، دیم؛ پیوسته شدن باران. (تاج المصادر). ||واصل شدن. رسیدن:
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
کسی‌را نبد با جهاندار تاو. فردوسی.
برین گونه چون نامه پیوسته شد
ز خون ریختن شاه دلخسته شد. فردوسی.
بدان بخردان کارها بسته شد
ز هر کشوری نامه پیوسته شد. فردوسی.
||منظوم شدن:
حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آکند. فردوسی.
- پیوسته شدن کار؛ انتظام یافتن آن. منتظم شدن امر (زمخشری). مستقیم شدن کار. سرگرفتن آن. (فهرست ولف):
بدانگه که پیوسته شد کارشان
به هم درکشیدند بازارشان. فردوسی.
فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد. فردوسی.
||جنگ درگرفتن: تا چنان شد که از این جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره میکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۰). اتصال؛ پیوسته شدن کار. (تاج المصادر بیهقی).
- پیوسته شدن مهر؛ برسر مهر آمدن:
چو مهر جهانجوی پیوسته شد
دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی.

پیوسته‌ظفر. [پَ / پِ وَ تَ / تِ ظَ فَ] (ص مرکب) آنکه همواره مظفر است و پیروز:
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر
بخت پاینده و دل زنده و دولت برناه. فرخی.

پیوسته‌کار. [پَ / پِ وَ تَ / تِ] (ص مرکب) جلد. جلید. (دستور اللغة).

پیوسته‌کردن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) سَلسَلة. (تاج المصادر بیهقی). منسوب کردن. متصل کردن: اول خویشتن را پیوسته کرد به آل طاهربن حسین و او را ولایت هری دادند. (تاریخ سیستان). ||علی‌الدوام کردن. پیاپی کردن: امیر سبکتکین... نامه‌ها و رسولان پیوسته کرد ببخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی ببخارا باشد. (تاریخ بیهقی). تو و بوالقاسم حصیری ایستادید و وی را از دست بستدید تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۲). امیر سبکتکین به بلخ بود و رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد به بخارا. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴). و از کوفه جماعتی نامه‌ها و رسول پیوسته کردند بخواندن حسین‌بن علی و بیعت کردند با او. (مجمل التواریخ و القصص). تدییم؛ پیوسته کردن عطا. (تاج المصادر). ادرار؛ پیوسته کردن بخشش. ||شروع کردن: آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد. (تاریخ سیستان) مردمان شهر نگاهداشتند و حرب پیوسته کردند. (تاریخ سیستان). ||دوسانیدن. چسبانیدن. الحاق کردن. وصل کردن:
بندیش نکو که این سه خط را
پیوسته که کرد یک بدیگر. ناصرخسرو.

پیوسته‌گردیدن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ گَ دی دَ] (مص مرکب) پیوسته شدن. تزیم. (از منتهی الارب). متصل شدن. ملحق شدن: پسندیده‌تر آن است که میان ما دو دوست عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). ||رسیدن. واصل گردیدن: برکات آن به ما رسد و بفرزندان ما پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۱). ||متواتر شدن. پیاپی شدن: چون خداوند را فتحها پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۸).

پیوسته‌گردانیدن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ گَ دَ] (مص مرکب) متصل کردن. پیوسته کردن. پیاپی کردن. بیفاصله و بردوام گردانیدن: راه مصلحت برند، وفاق و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۱). ادرار. پیوسته گردانیدن عطا. (تاج المصادر). ||رسانیدن: پیوسته گردانند نبشتهٔ ترا در همه احوال بما. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).

پیوسته‌گری. [پَ / پِ وَ تَ / تِ گَ] (حامص مرکب) پیوند کردن و موافقت نمودن را گویند. (برهان). پیوندگری. (آنندراج):
برده رضوان به بهشت از پی پیوسته گری
از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای. انوری.

پیوسته‌گشتن. [پَ / پِ وَ تَ / تِ گَ تَ] (مص مرکب) واصل شدن. رسیدن: نامه‌ها پیوسته گشت از ری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). نامه‌های دیگری پیوسته گشت از حدود ختلان به نفیر از وی و آن لشکر که با وی است. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۹). ||متواتر و پیاپی شدن: پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی). و نامه میان ایشان پیوسته گشت. (تاریخ سیستان) و نامه پیوسته گشت میان لیث و موفق. (تاریخ سیستان). ||متصل گشتن. بیفاصله شدن. دوسیدن:
تیر تو پیوسته گشته با کمان وز بیم او
جسته جان از شخص اعدای تو چون تیر از کمان.
وطواط.

پیوسته‌گلبرگان. [پَ / پِ وَ تَ / تِ گُ بَ] (اِ مرکب)[1] پیوسته‌جام و متصل‌الطاس، و آن گیاهانی هستند که گلبرگهای آنها به هم پیوسته است مانند نرگس. (لغت فرهنگستان).

پیوسیدن. [دَ] (مص) بیوسیدن. چشم داشتن. امید داشتن:
نکند میل بی‌هنر به هنر
که‌پیوسد ز زهر طعم شکر. عنصری.
رجوع به بیوسیدن شود. ||گمان و ظن بردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۵). ||صاحب آنندراج بمعانی سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و کردن‌و سودن و پژمرده شدن و آماسیدن آرد، اما این معانی در برهان قاطع نیست.

پیوشه. [یُ شَ] (اِخ)[2] نهری است در جهت شمالی روسیه در ایالت ارخانگل و ببحر منجمد شمالی ریزد و آن از اجتماع دو رود که یکی از آنها از کوه تیمان و دیگری از بعض دریاچه‌ها سرچشمه گیرد تشکیل شود و بسوی شمال غربی جریان یابد. طول مجرایش قریب ۲۱۵ هزار گز است و ماهی بسیار دارد و در داخل دائرهٔ قطب شمالی است، معهذا در سواحلش چمنهای خوش و

1 - Gamopétales (فرانسوی).
2 - Piocha.

جنگلهای دلکش دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوشیدن. [دَ] (مص) پیوسیدن. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۹).

پیوک. (اِ)[1] رشته. عرق مدینی. عرق مدنی. پیو. نارو.

پیوگ. [پ یَ / یُ] (اِ) عروس. (برهان). بیوگ. رجوع به بیوگ شود. پیوگان.

پیوگان. [پ] (اِ) عروس. پیوگ. بیوگان. بیوگ. رجوع به بیوگان شود.

پیوگانی. [پ] (حامص) عروسی. بیوگان. رجوع به بیوگانی شود.

پیوله. [لَ / لِ] (اِ) بیوله. به هندی شجرالبق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پیومبو. [یُمْ بُ] (اِخ)[2] سباستین. نقاش ایتالیائی. مولد ونیز (۱۴۸۵-۱۵۴۷م.).

پیومبینو. [یُمْ نُ] (اِخ)[3] دریاچه‌ای است در پنجهزارگزی شمال شرقی قصبهٔ پیومبینو دارای پنجهزار گز طول و پنجهزار گز عرض. از یک مجرای انتهائی بدریا وارد میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیومبینو. [یُمْ نُ] (اِخ)[4] نام قصبهٔ کوچکی است در خطهٔ توسکانا از ایتالیا، در ایالت پیزه، و روبروی جزیرهٔ البه (الب) در ساحل دریا و بوسیلهٔ تنگهٔ پیومبینو از جزیرهٔ مذکور جداگشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیون. (اِ) افیون. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). اپیون. هپیون. (ناصرخسرو):

تلخی و شیرینیش آمیخته‌ست
کس نخورد نوش و شکر باپیون. رودکی.

اما می‌پندارم کلمه درین شاهد آپیون باشد نه پیون. رجوع به آپیون و ابیون و اپیون و افیون شود.

پیون. (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال ایزه. کوهستانی گرمسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه کرم. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیوند. [پ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۲۰ تن سکنه. زمستان از ایل میش مست به این ده می‌آیند. از طریق رباط کریم و حصارساقی بدانجا ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پیوند. [پَ / پِ وَ] (اِ)[5] خویش و تبار. (برهان). خویشاوند. قوم. نزدیک نسبی. خاندان. دوده. خویش نسبی. نسب. عشیرت. کس:

بر و بوم و پیوند بگذاشتی
فراوان به ره رنج برداشتی. فردوسی.

چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش
ره سیستان را گرفتند پیش. فردوسی.

مرا دخترانند مانند تو
ز تخم تو و پاک پیوند تو. فردوسی.

که‌کس را به سان تو فرزند نیست
همان شاه را نیز پیوند نیست. فردوسی.

نبیرهٔ فریدون و پیوند شاه
که‌هم تاج دارند و هم جایگاه. فردوسی.

نه من شاد باشم نه فرزند من
نه پرمایه گردی ز پیوند من. فردوسی.

کنون زو گذشتی بفرزند خویش
رسیدی به آزار پیوند خویش. فردوسی.

بدارم ترا همچو پیوند خویش
چه پیوند برتر ز فرزند خویش. فردوسی.

جوانی نمانده‌ست و فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست. فردوسی.

که‌مهتر نباشد ز فرزند خویش
ز بوم و بروپاک پیوند خویش. فردوسی.

گسسته شد از خویش و پیوند اوی
بمانده بکوه اندرون بند اوی. فردوسی.

همی داشتش همچوپیوند خویش
جدائی نکردش ز فرزند خویش. فردوسی.

پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست
چو پیوند فرزند پیوند نیست. فردوسی.

تو دانی که من جان فرزند خویش
بر و بوم آباد و پیوند خویش. فردوسی.

ز پیوند و خویشان مبر هیچکس
سپاه آنکه من دارمت یار بس. فردوسی.

دگر پور من جهن پیوند تو
که‌ساید به زاری همی بند تو. فردوسی.

وزان پس گرامی دو فرزند را
بیاورد خویشان و پیوند را. فردوسی.

ز بهر برو بوم و فرزند خویش
همان از پی گنج و پیوند خویش. فردوسی.

بپیمان که هرگز بفرزند من
بشهر من و خویش و پیوند من. فردوسی.

همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پر شتاب. فردوسی.

یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا به سی سال پیوند من. فردوسی.

بروبوم و پیوند بگذاشتی
فراوان بره رنج برداشتی. فردوسی.

سرافراز بهرام فرزند اوست
ز مغز و دل و رای و پیوند اوست. فردوسی.

بکوه اندرون به بود بند اوی
نیاید برش خویش و پیوند اوی. فردوسی.

جوانی نمانده‌ست و فرزند نیست
بروبوم و پیوند و آرام خویش. فردوسی.

بود بیگمان پاک فرزند من
ز تخم و بروبال و پیوند من. فردوسی.

ببودند شادان ز فرزند خویش
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش. فردوسی.

بماناد گیتی بفرزند تو
چنین هم بخویش و به پیوند تو. فردوسی.

نپیچد سر از عهد فرزند تو
هم آنکس که باشد ز پیوند تو. فردوسی.

همه خویش و پیوند قیصر بدند
به روم اندرون ویژه مهتر بدند. فردوسی.

نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه
نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه. فردوسی.

چرا تاختی پیش فرزند اوی
تو از چاکرانی نه پیوند اوی. فردوسی.

زن گازر او را چو پیوند خویش
بپرورد چون پاک فرزند خویش. فردوسی.

ترا خود غم خرد فرزند نیست
مرا هم فزون از تو پیوند نیست. فردوسی.

بسی خویش و پیوند ما کشته شد
سر بخت بیدار برگشته شد. فردوسی.

سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی. فردوسی.

نه خوردم غم خرد فرزند اوی
نه اندیشه از خون و پیوند اوی. فردوسی.

ترا هم ز اغریرث هوشمند
فزون نیست خویشی و پیوند و بند.
فردوسی.

سپهدار ترکان به بیگند بود
بسی گرد او خویش و پیوند بود. فردوسی.

ز پیوند و خویشان شده نا امید
گدازان و لرزان چو یک شاخ بید. فردوسی

ندانیمش انباز و پیوند و جفت
نگردد نهان و نخواهد نهفت. فردوسی.

مرا دشمن شده چون تو خداوند
ز من بیزار گشته خویش و پیوند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

که‌ومه ز پیوند او هر که یافت
همه کشت وزآنجا سوی شه شتافت. اسدی.

ترا داد آنکس که پیوند تست
دهد نیز آنرا که فرزند تست. اسدی.

سپاهش هم از زنگیان هرکسی
زن آورد و پیوندشان شد بسی. اسدی.

و یا حکم راند یگانه خدای
به باز آمدن سوی پیوند و جای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش و پیوندت
بگریه زار چندینی بدین خوشی چرا خندی.
ناصرخسرو.

بنام شمس حسام و بلطف شمس خطیب
بحس شمس علای خجند و ز آن پیوند.
سوزنی.

---

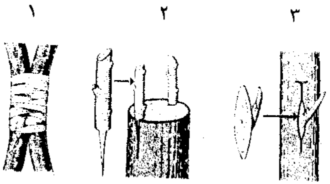
1 - Dragonneau (فرانسوی).
2 - Piombo. 3 - Piombino.
4 - Piombino.
۵ - پهلوی patwand (بند). رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

فرو افکند سوی فرزند خویش
نبرد دل از مهر پیوند خویش. نظامی.
بالله از مرده باز گردیدی
در میان عشیره و پیوند. سعدی.
||توسعاً، نزدیک سببی. وابسته ببستگی سببی. مقابل خویش نسبی. وابسته:
بدو گفت برگرد گرد جهان
سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
پریچهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من
چنانچون بشایند به پیوند من. فردوسی.
که پیوند شاه است و همزاد اوی
سواریست نام‌آور و جنگجوی. فردوسی.
شود شاه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فر و اورند تو. فردوسی.
نیازارم آنرا که پیوند تست
هم آنرا کجا خویش و فرزند تست.
فردوسی.
نمانم جهان را بفرزند تو
نه پرورده و خویش و پیوند تو. فردوسی.
فرستادگان خردمند من
که بودند نزدیک و پیوند من. فردوسی.
پذیرفت پیران همه پند اوی
که سالار او بود و پیوند اوی. فردوسی.
رعیت هر چه بود از دور و پیوند
به دین و داد او خوردند سوگند. نظامی.
||وصلت. خویشی سببی. مواصلت. زناشوئی:
چو دانست خاقان که با پادشاه
نتابد، به پیوند او جست راه. فردوسی.
به پیوند با او چرائی دژم
کسی نسپرد شادمانی به غم. فردوسی.
گرایندهٔ مهر و پیوند تو
به سه روی پوشیده فرزند تو. فردوسی.
رسیده مرا هیچ فرزند نیست
همان از در تاج و پیوند نیست. فردوسی.
ز خوبان جریره مرا درخور است
که پیوندم از خان تو بهتر است. فردوسی.
چنان شاد شد شاه کابلستان
ز پیوند خورشید زابلستان. فردوسی.
ورآن شادمانی بفرزند اوی
شدن شاد و خرم به پیوند اوی. فردوسی.
چو پیوند سازیم با او بخون
نباشد کس او را به بد رهنمون. فردوسی.
کنون شاه خاقان نه مردی است خرد
همش دستگاه است و هم دستبرد
ولیکن چو با ترک و ایرانیان
بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و ز بند آن روزگار
غم و رنج بیند بفرجام کار. فردوسی.
نشستند و او را به آیین بخواست
به رسم مسیحا و پیوند راست. فردوسی.
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت
ازیرا سزاوار خود کس نیافت. فردوسی.
بکین سیاوش بفرمان شاه
نشاید بپیوند کردن نگاه. فردوسی.
بفرزند پیوند جوید همی
رخ دوستی را بشوید همی. فردوسی.
مرا شاد شد دل ز پیوند اوی
بویژه ز پوشیده فرزند اوی. فردوسی.
به آزادی از کار فرزند اوی
که شاه یمن جست پیوند اوی. فردوسی.
شهنشاه گیتی مرا افسر است
نه پیوند او از پی دختر است. فردوسی.
به روزی که فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار. فردوسی.
چنان شادم اکنون به پیوند تو
بدین پرهنر پاک فرزند تو. فردوسی.
چو با من سزا دید پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش. فردوسی.
سر خویش را بردی اندر هوا
بپیوند آن شاه فرمانروا. فردوسی.
همی کرد موبد به اختر نگاه
ز کردار خاقان و پیوند شاه. فردوسی.
تو این پیوند نو را باد میدار
همیدون دل از آن پیوند بردار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
تو او را جفت باش و دوده بفروز
وزین پیوند فرخ کن مرا روز.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
مرا کشته پدر، رفته برادر
همه با من ز یک بنیاد و گوهر
کجااندر خورد پیوند جویی
بدین پیوند یافه چندگویی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چرا زادم چنو بی‌بخت فرزند
چرا کردم چنین وارونه [من این دیوانه] پیوند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
به نیکی یکدگر را یار باشید
وزین پیوند برخوردار باشید.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بمانید اندرین پیوند جاوید
فروزنده به هم چون ماه و خورشید.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز پیوند یاری چه گیری کنار
که سروت بود پیش ومه در کنار. اسدی.
به پاکی مریم از تزویج یوسف
به دوری عیسی از پیوند عیشا. خاقانی.
نسب را در جهان پیوند میخواست
به قربان از خدا فرزند میخواست. نظامی.
چو دیدم کو سر پیوند دارد
ز عشق شاه دل در بند دارد. نظامی.
و اگر سلاطین اسلام در ابقاء اقارب و پیوند اجانب همین قاعده گردانیدندی... (جهانگشای جوینی).
خاصه ما را که در ازل بوده‌ست
با تو آمیزشی و پیوندی. سعدی.
و میان او با خدا و رسول خدای و علی و فاطمه علیهم‌السلام نسبتی و قرابتی و پیوندی نیست. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۳۰۲). ||(ص) متصل. (برهان):
اگر راز خواهی که پنهان بود
چنان کن که پیوند با جان بود. ابوشکور.
جانهای بندگان همه پیوند جان تست
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت.
مسعودسعد.
خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است
عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد.
مسعودسعد.
آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن
نهمار بدین جست همی شاید پیوند.
ای جان همه جانها در جان تو پیوند
مکروه تو ما را ننما یاد خداوند.
عثمان مختاری.
||(اِمص) پیوستگی. علاقه. الحاق. (فرهنگ نظام). اتحاد و دوستی و رابطه. (فهرست ولف):
چو آزادشان شد سر از بند اوی
بجستند ناچار پیوند اوی. فردوسی.
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی
نجست از ره شرم پیوند اوی. فردوسی.
چه گفت آن خردمند پاکیزه‌مغز
کجاداستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به از خویشتن خواستم. فردوسی.
سیه گشت رخشنده روز سفید
گسستند پیوند از جمشید. فردوسی.
نگه کرد بیدار و چیزی ندید
دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی.
ترا با تژاو اینهمه بند چیست
بر او بر چنین مهر و پیوند چیست. فردوسی.
بدو باز دادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی. فردوسی.
چو پیروز روی برادر بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی.
ور ایدونکه رایت جز از جنگ نیست
بخوبی و پیوندت آهنگ نیست. فردوسی.
هرآن‌کس که از لشکر او را بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی.
من از بهر این فرّ و اورند تو
بجویم همی رای و پیوند تو. فردوسی.
به فرّ شهنشاه شد نیکخواه
همی راه جوید به پیوند شاه. فردوسی.
بنه سوی شهر سطخر آورید
به پیوند ما نیز فخر آورید. فردوسی.

که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد از اهواز تا قندهار. فردوسی.
نپذرفت بدگوهرش پند من
نجست اندرآن کار پیوند من. فردوسی.
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر. فردوسی.
کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی. فردوسی.
بگویش که پیوند من در جهان
بجویند کار آزموده مهان. فردوسی.
کسی کو به پیوند این شاه شاد
نباشد، ورا روشنایی مباد. فردوسی.
ز پیوند و از بند آن روزگار
غم و رنج بیند بفرجام کار. فردوسی.
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید. فردوسی.
چو بشنید بهرام سوگند اوی
بدید آن دل پاک و پیوند اوی. فردوسی.
مرا این درست است کز پند من
تو دوری و دوری ز پیوند من. فردوسی.
نه بردی به پیوند او کس گمان
پراندیشه گشت این دل شادمان. فردوسی.
ترا سوگند چون باد وزان است
مرا پیوند چون آب روان است.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چنان بدرام را پیوند گوراب
که خوش دارد سبوتا نو بود آب.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بفرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش. نظامی.
این دو فرشته شده در بند ما
دیو ز بدنامی پیوند ما. نظامی.
ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد مهر و پیوند. نظامی.
چنانم در دل آید کاین جهانگیر
به پیوند تو دارد رأی و تدبیر. نظامی.
خواهم به طریق مهر و پیوند
فرزانه ترا ز بهر فرزند. نظامی.
مجنون و سلام روزکی چند
بودند به هم به راه پیوند. نظامی.
ز خشکی بدریا کشیدند بار
ز پیوند گشتند پرهیزگار. نظامی.
مائیم دل بریده ز پیوند و ناز تو
کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو. عطار.
اگر چه خاطرت با هرکسی پیوندها دارد
مباد آنروز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم.
سعدی.
||(ا) عهد و پیمان. (آنندراج):
به آیین پیمانش با او ببست
به پیوند بگرفت دستش بدست. فردوسی.
بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت. فردوسی.
چو بشنید سیندخت سوگند او
همان راست گفتار و پیوند او. فردوسی.
چو رامین بر وفا سوگندها خورد
به مهر و دوستی پیوندها کرد
پس آنگه ویسه با او خورد سوگند
که هرگز نشکند با دوست پیوند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پیوند دوستی من ازآن پاره میکنم
تا چون گره خورد بتو نزدیکتر شوم. (؟).
||(امص) اسم از پیوستن. پیوستگی. وصل. اتصال. (برهان). مقابل گسستگی. صاحب آنندراج گوید مرکب از «پی» بمعنی عصب و یا وتر و «وند» که کلمهٔ نسبت است یا مبدل «بند»[1]:
از تو ای چون مه چهارده شب
پانزده مه گسست پیوندم. سوزنی.
که به زاری وی و زخم تو شد از هم باز
عابدان را همه در صومعه پیوند نماز.
منوچهری.
هر مدیحی کو بجز برکنیت و برنام اوست
خود نه پیوندش بیکدیگر فراز آید نه باز.
منوچهری.
زر دو حرف افتاد و با هم هر دو را پیوند نه
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من.
خاقانی.
پیوند دین طلب که مهین دایهٔ تو اوست
روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا.
خاقانی.
به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد. خاقانی.
دلم آخر بوصالش برسد
جان به پیوند جمالش برسد. خاقانی.
ز خلق آنچنان برد پیوند را
که سگ وا نیابد خداوند را. نظامی.
دلش زآن ماه بی‌پیوند بینم
به آوازیش ازو خرسند بینم. نظامی.
گفت‌ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین خراب خرسند. نظامی.
چو ابروی شه بود پیوندشان
بچشم و سر شاه سوگندشان. نظامی.
هر که را در عشق دل از جای شد
تا ابد پیوند نپذیرد دگر. عطار
که عقیم است و ورا فرزند نیست
همچو آتش با کسش پیوند نیست. مولوی.
پیام من که رساند به یار مهرگسل
که برگسستی و ما را هنوز پیوند است.
سعدی.
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد. سعدی.
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان. سعدی.
تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی. سعدی.
گرت رواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سررشته تا نگهدارد. حافظ.
چو عاشق ترک شد معشوق تازی
چنین پیوند را خوانند بازی. اوحدی.
||وصل. وصال. مقابل جدائی و فرقت و فراق:
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
ابوشکور بلخی.
چگونه بلائی که پیوند تو
نجویی به دست و بجویی بتر. دقیقی.
که در برداشت چونان دلفروزی
ز پیوندش نشد دلشاد روزی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
سزد گر سر ز پیوندش بتابی
که او ماه است و پیوندش نیابی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو ویرو نیست در گیتی مرا کس
ز پیوندم نباشد شاد ازاین پس.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز دولت کام خویش آنگاه یابم
که زی پیوند رویت راه یابم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو رامین چندگه با گل بپیوست
شد از پیوند او هم سیر و هم مست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بباید داغ دوری روزکی چند
پس از دوری خوش آید مهر و پیوند.
نظامی.
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی. سعدی.
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی.
سعدی.
||(ا) زن:
نبد تا کنون‌گاه زن کردنت
کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن
بفرمان ما هوش خرسند کن.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||(ا) بند. مفصل. بند و مفصل در اندامهای مردم:
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
ز گبر اندرآمد به پیوند اوی. فردوسی.
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگسست بنیاد و پیوند اوی. فردوسی.
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
گزندی نیامد به پیوند اوی. فردوسی.
یکی نیزه زد بر کمربند اوی

---
۱ - بر اساسی نیست.

ز جوشن نیامد به پیوند اوی. فردوسی.
گرفتم دوال کمربند اوی
بیفشاردم سخت پیوند اوی. فردوسی.
بزد نیزه‌ای بر کمربند اوی
زره بود و نگسست پیوند اوی. فردوسی.
بیامد گرفتش کمربند من
تو گفتی که بگسست پیوند من. فردوسی.
وآن گردن لطیف عروسان همی گرفت
[یعنی خوشه‌های انگور را دهقان]
پیوندشان بتیغ برنده همی برید.
بشار مرغزی.
گرنه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او
مرمیان را نیستی پیوند و بند اندر میان.
عنصری.
کسی را که پی‌های پای سست بود و برنتواند خاست و یا پیوندهای پای و زانو بگیرد... در میان آب جو بنهند تا به صلاح باز آید. (نوروزنامه). سنع؛ بریدگی که میان پیوند دست و ذراع است. برجمة؛ پیوند انگشتان. شان؛ جای پیوند استخوانهای سر. (منتهی الارب). سیساء؛ جای پیوند مهره‌های پشت. سنط؛ پیوند دست. دخیس؛ پیوند دست و پای ستور. ختم؛ جای پیوند مفاصل اسب. وصل؛ بند اندام یا پیوند استخوان. جبه؛ پیوند سر دست. (منتهی الارب). ||نام رشته‌هایی که



انواع پیوند
۱ - پیوند مجاورتی ۲ - پیوند شکافی ، شکمی
۳ - پیوند جوانه‌ای

ماهیچه‌ها را بیکدیگر وصل میکند[1]. (از لغات مصوب فرهنگستان). ||رقعه. (دهار). پینه. وصله. درپی. وژنگ: رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت مر عایشه را رضی‌الله عنها: لاتضیعی الثوب حتی ترقعیه؛ جامه را ضایع مکن تا پیوندها بر آن نگذاری. (هجویری کشف‌المحجوب). نقل، وژنگ در جامه‌دادن ؛ یعنی پیوند دادن. (مجمل‌اللغة). صدیع؛ پیوند نو در جامهٔ کهنه. رقع؛ پیوند در جامه دادن. جأو؛ پیوند کردن جامه. اجاثة؛ پیوند کردن کفش را. (منتهی الارب). ||نظم:
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد به پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به از خویشتن خواستم. فردوسی.
گرفتم بگوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین. فردوسی.

یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای آن پرمنش راستان
فسانهٔ کهن بود و منثور بود
طبایع ز پیوند او دور بود. فردوسی.
||صلح. آشتی:
جز این است آیین پیوند و کین
جهان را به چشم جوانی مبین. فردوسی.
||ترکیب. (برهان). ||سبب. (مجمل اللغة). ||(اصطلاح نجوم) اتصال دو کوکب: اگر درجات فرود آینده کمتر بود و بر آینده بیشتر، گویند سوی پیوند همی رود. (التفهیم) (رجوع به اتصال و التفهیم بیرونی ص ۴۷۶ تا ص ۴۸۰ شود).
— از پیوند بازگشته (اصطلاح نجومی)؛ منصرف: و اگر درجات فرودآینده کمتر بود و برآینده بیشتر، گویند منصرف است و از پیوند باز گشته. (التفهیم).
— پاک پیوند:
زن پاک پیوند فرمانروا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا. نظامی.
— پیوند به پهنا؛ اتصال به عرض (از اصطلاحات نجومی). رجوع به التفهیم ص ۴۷۹ شود.
— پیوند به طول؛ اتصال بطول. اتصال طولی (اصطلاح نجومی): و این اندر پیوند بطول بیک وقت راست نیاید. (التفهیم بیرونی ص ۴۸۰).
— پیوند چیزی؛ وابستهٔ بدان. جزئی از آن:
دبیران چو پیوند جان منند
همه پادشا بر نهان منند. فردوسی.
— پیوند خون؛ بستگی بخون به خویشی نسبی:
مرا با تو مهر است و پیوند خون
نباید که آیی ز پندم برون. فردوسی.
— دیر پیوند:
کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است.
نظیری.
— راست پیوند:
خاقانی، اگرچه راست پیوندی
پیوند تو کج نهاد نپسندد. خاقانی.
— سست پیوند:
ای سخت دلان سست پیوند
این شرط وفا بود که بی‌دوست... سعدی.
شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم. سعدی.
— نیک پیوند:
به رستم چنین گفت پس شهریار
که‌ای نیک‌پیوند به‌روزگار. فردوسی.

پیوند. [پَ / پِ وَ] (اِ) عمل فرو بردن پوست درختی در درخت دیگر یا وصل کردن شاخه و یا جزئی از شاخهٔ درختی بدرخت دیگر تا درخت دوم بار دهد یا بار نیکوتر دهد و یا باری چون بار درخت نخستین دهد. و آن را انواع و اقسام است چون: پیوند اسکنه. پیوند بدنی. پیوند برشی. پیوند تاجی. پیوند چسب. پیوند شاخه‌ای. پیوند شکافی. پیوند شکمی. پیوند غلافی، پیوند قرابتی، پیوند کناری، پیوند لوله‌ای. پیوند لوله‌ای شکاف‌دار. پیوند مجاورتی. پیوند وصله‌ای. پایه پیوند و شاخه پیوند. ||گرهی که میان قطعات نی یا قلم است؛ قصبة، قصابة؛ میان دو پیوندنی. (منتهی الارب).

پیوند. [پَ وَ] (اِخ) نام والی ابخاز، معشوق الرئیس الشهید ابوالقاسم علی‌بن ابی‌طیب الباخرزی و ظاهراً قاتل وی. (رجوع شود به لباب‌الالباب عوفی چ اروپا ج ۱ ص ۶۹).

پیوند اسکنه‌ای. [پَ / پِ وَ دِ اِ کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوندانیدن. [پَ / پِ وَ دَ] (مص) ایصال. (صراح). متصل گردانیدن. ملحق ساختن. بهم آوردن. مقابل گسلانیدن و منفصل ساختن و جدا کردن: و باد آن اجزاء را به هم پیونداند. (ابوحاتم مظفری کائنات جو).
چون بپیونداند او با قبضهٔ شمشیر دست
بگسلد هرچ اندر اندام عدو شریان بود.
عنصری.
چون خطی بخطی پیوندانی چنانکه از دو جانب این خط دو زاویه پدید... و اگر این خط چنان پیوندانی که آن دو زاویه چند یکدیگر باشند... (جهان دانش محمد مسعودی).

پیوند بالا. [وَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. جلگه. معتدل. دارای ۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیوند بدنی. [پَ / پِ وَ دِ بَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند و آن بیشتر در مرکبات و مو بکار رود و چنان باشد که قسمتی از پوست شاخهٔ پایه را با مقداری چوب ببرند و دو موضع بریده شده را بر وی هم گذارند و با چسب و نخ پشم بیکدیگر بندند تا جوش خورد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹).

پیوند برشی. [پَ / پِ وَ دِ بُ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوند بریدن. [پَ / پِ وَ بُ دَ] (مص مرکب) قطع خویشی و نسبت و وصل و

1 - Gigament.

پیوستگی و اتحاد کردن. گسستن پیوند:
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم. سعدی.
و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوندبریده. [پَ / پِ وَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) قطع خویشی و نسبت و بستگی و اتحاد و اتصال کرده. پیوندگسسته:
ای یار جفاکرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو به دیده. سعدی.
رجوع به پیوند شود.

پیوندبست. [پَ / پِ وَ بَ] (نمف مرکب) پیوندبسته. ||جامهٔ پیوندبست؛ درپی‌کرده. وصله کرده. رقعه‌دوخته. پینه‌زده. مرقع. لدیم؛ جامهٔ پیوندبست. ثوب مرقع. ثوب مرقوع؛ جامهٔ پیوندبست. ثوب مکدم. ثوب متردم؛ ثوب مردم؛ جامهٔ پیوندبست. (مهذب الاسماء).

پیوند پائین. [وَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. جلگه. معتدل. دارای ۱۴ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیوندپذیر. [پَ / پِ وَ پَ] (نف مرکب) خورای پیوند. درخور و لایق پیوند. که قابلیت پیوند دارد. که پیوند قبول تواند کرد.

پیوندپذیری. [پَ / پِ وَ پَ] (حامص مرکب) عمل پیوندپذیر.

پیوند تاجی. [پَ / پِ وَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند شود.

پیوند جانی. [پَ / پِ وَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیوند روحانی. (آنندراج).

پیوند جستن. [پَ / پِ وَ جُ تَ] (مص مرکب) وصل جستن. اتصال خواستن. ||پیوستگی خواستن:
آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن
زنهار بدین جست همی شاید پیوند.
عثمان مختاری.
||خویشی خواستن:
کنون با تو پیوندجویم همی
رخ آتشی را بشویم همی.
فردوسی.

پیوندجو. [پَ / پِ وَ] (نف مرکب) پیوندخواه. که پیوند جوید.

پیوندجویی. [پَ / پِ وَ جو] (حامص مرکب) عمل پیوند جو. پیوند جستن.

پیوندچسب. [پَ / پِ وَ چَ] (اِ مرکب) چسبی که بدان پیرامون پیوند را به تنه یا شاخ استوار کنند تا از دخول هوا مانع شود.

پیوندخواه. [پَ / پِ وَ خوا / خا] (نف مرکب) وصل‌جو:
چو من بانوی مصر و همتای شاه
شوم با تو یکتا و پیوندخواه.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پیوند خوردن. [پَ / پِ وَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پیوند زده شدن درخت یا گیاه، یعنی متصل شدن پوست یا قسمتی از درختی بدرخت دیگر تا میوه یا گل درخت اخیر دگرگون و یا بهتر گردد. پیوند یافتن. رجوع به پیوند شود. ||بند خوردن (در کاسهٔ شکسته و جز آن).

پیوند خورده. [پَ / پِ وَ خوَرْ / خُرْ دَ] (نمف مرکب) (.... درخت)؛ پیوندزده‌شده. پیوندیافته. رجوع به پیوند شود. ||بندخورده. بندزده: قصعةٌ مشعبة؛ کاسهٔ پیوندخورده. (منتهی الارب).

پیونددار. [پَ / پِ وَ] (نف مرکب) دارای پیوند. هرچیز که آنرا پیوند کرده باشند. (آنندراج).
— درخت پیونددار؛ درختی که از پوست یا شاخهٔ درخت دیگر بدو پیوند زده باشند جهت دگرگونی یا به شدن میوه یا گل آن. ||بندخورده. بندزده چون کاسه و جز آن:
الفت بعد از جدائی بدنما باشد بسی
گر همه حسبان بود چون کاسهٔ پیونددار.
اثر (از آنندراج).

پیوند روحانی. [پَ / پِ وَ دِ رَ / رُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیوند جانی. (آنندراج). اتصال معنوی. مقابل پیوند جسمانی:
نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز.
صائب (از آنندراج).

پیوند زدن. [پَ / پِ وَ زَ دَ] (مص مرکب)[1] پیوند کردن. برداشتن جوانه یا ساقه‌ای از یک گیاه یا درخت و قرار دادن آن بر روی گیاه یا درخت دیگر در محلی مناسب بطریقی که آوندهای آنان با یکدیگر مربوط شود و مواد غذائی بتواند از یکی بدیگری رود البته پیوند میان گیاهان یا درختانی باید صورت گیرد که آوندهاشان باندازهٔ یکدیگر و سرعت رشدشان نیز یکسان باشد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۲۲). ||بند زدن. به هم پیوستن قطعات شکستهٔ ظرفی چینی یا بلورین چنان که ناشکسته نماید و چون ظرف درست بکار آید.

پیوند ساختن. [پَ / پِ وَ تَ] (مص مرکب) پیوند کردن. ||متحد شدن. به هم آمدن. پیوستگی کردن:
نباید مهان سپه سربسر
که پیوند سازند با یکدگر. اسدی.
||زناشوئی کردن. مواصلت کردن. خویشی کردن: و عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همهٔ اطراف چون چین و... دختران ستدندی و پیوند ساختی و هرگز هیچ دختر بدیشان ندادندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷).

پیوند شاخه‌ای. [پَ / پِ وَ دِ خَ / خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند. رجوع به پیوند شود.

پیوند شکافی. [پَ / پِ وَ دِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن دو گونه است: ساده و مرکب. رجوع به پیوند شود.

پیوند شکمی. [پَ / پِ وَ دِ شِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن خاص درختانیست که از کاشتن دانه بعمل آیند و چنان باشد که نخست شاخهٔ منظور را از درخت جدا کنند و با کارد پیوند زنی جوانه و یا چشمه‌های آنرا با مقداری چوب از شاخه جدا سازند و سپس در پوست شاخه‌ای که پیوند خواهند زد شکافی افقی دهند و شکافی عمودی از میان آن بسوی پایین بطوریکه این دو شکاف روی‌هم به شکل «T» در آید و بعد با نوک کارد شکاف را باز کنند و یکی از جوانه‌های مذکور در فوق را بدقت زیر پوست کنند آنچنانکه جوانه یا چشمه بیرون ماند و سپس شکاف را با نخ پیچ و محفوظ سازند همینکه چشمهٔ پیوند شروع به رستن کرد باید نخ را باز کرد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹). و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوند طبیعی. [پَ / پِ وَ دِ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح نجوم) اتصال طبیعی، آن است که چون دو کوکب به دو برج باشند متفق به قوت چون بدان دو درجه رسند که اتفاق قدرت اندر آن است آن است پیوند طبیعی میان ایشان افتد. (التفهیم بیرونی ص ۴۸۰).

پیوند غلافی. [پَ / پِ وَ دِ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند در گیاهان و درختان. رجوع به پیوند شود.

پیوند قانونی. [پَ / پِ وَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] اتصال و همبستگی دو قانون. جوش خوردن و پیوند خوردن دو قانون از دو کشور مختلف و آن دو گونه باشد: کلی و جزئی. کلی آن است که قوانین کشور نخست در کشور دوم و در همان موارد استعمال کشور اولی بکار رود، و جزئی آنکه قسمتی از قوانین کشور نخست بعینه در کشور دوم اجرا شود.

پیوند قرابتی. [پَ / پِ وَ دِ قَ بَ]

1 - Greffer. Enter (فرانسوی).
2 - Greffe en fente (فرانسوی).
3 - Greffe à l'écusson (فرانسوی).
4 - Greffe législative (فرانسوی).

(ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیوند مجاورتی. رجوع به پیوند و رجوع به پیوند مجاورتی شود.

پیوندکردن. [پَ / پِ وَ کَ دَ] (مص مرکب)[1] پیوند زدن. برای بهتر کردن یا عوض کردن ثمر یا گل درختی؛ بطریقهٔ معمول قسمتی از درخت دیگر بوی پیوستن. تبنیق. اطعام، تطعیم؛ پیوند دادن شاخی به شاخی دیگر. (منتهی الارب). ||متصل کردن. وصل کردن:

پیوند روح میکند این باد مشک‌بیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز.
سعدی.

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی پیغام دوست داری.
سعدی.

فصل کردن میتوان، پیوند کردن مشکل است. ؟

- با در آجری پیوند کردن، یا با بزرگان پیوند کردن؛از خاندانی توانگر زن گرفتن.

- پیوند کردن با؛ زن دادن. زن ستدن از: فلک

در عقد شاهی بند کردش
به یاقوتی دگر پیوند کردش. نظامی.

||نظم کردن. مرتب کردن. منظم کردن.

- پیوند کردن سخن؛ پرداختن سخن و گفتار:

سخنها براینگونه پیوند کن
و گر پند نپذیردش بند کن. فردوسی.

-||آغازیدن سخن؛ به سخن گفتن ابتدا کردن:

سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیدگان را بشست. فردوسی.

||وصله کردن جامه. درپی کردن. پینه کردن. رقعه دوختن برجامه. ||بند زدن. رقع. پیوند زدن. چسبانیدن قطعات شکستهٔ ظرفی یا چینی. ||به هم پیوستن. ملحق کردن دو قسمت جداشده را بیکدیگر:

صواب است پیش از کشش بند کرد
که‌نتوان سر کشته پیوند کرد. سعدی.

پیوندکرده. [پَ / پِ وَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ملحق. متصل. و رجوع به پیوند کردن شود.

پیوندکناری. [پَ / پِ وَ دِ کَ / کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند در درختان و گلها. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوندگاه. [پَ / پِ وَ] (اِ مرکب)[2] مفصل. بند. جای بهم پیوستن دو استخوان. جای متصل شدن سر دو استخوان. رسغ. پیوندگاه مشت. قصاص؛ پیوندگاه هردو سرین. (منتهی الارب). ||فراهم آمدن گاه.

پیوندگرفتن. [پَ / پِ وَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) متصل شدن. اتصال یافتن:

دیگر نرود به هیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند. سعدی.

||جوش خوردن استخوان و جز آن. ||بهم پیوسته شدن قطعات شکستهٔ ظرف بلورین یا چینی و جز آن:

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش.
سعدی.

||پیوند خورده شدن درخت یاگیاه و جز آن.

پیوندگرفته. [پَ / پِ وَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از پیوند گرفتن. متصل شده. ||ملتئم. جوش‌خورده: اتعاب؛ پیوندگرفته را بازشکستن. (منتهی الارب). ||به هم‌پیوسته (قطعات شکستهٔ ظرف چینی یا بلور).

پیوندگری. [پَ / پِ وَ گَ] (حامص مرکب) پیوند کردن و موافقت نمودن. (آنندراج). پیوندزنی. پیوسته گری.

پیوندگسستن. [پَ / پِ وَ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) پیوند بریدن. مقابل پیوستن. پیوند گسلیدن.

پیوندگسل. [پَ / پِ وَ گُ سِ / سَ] (نف مرکب) که پیوند گسلد. قطع اتصال و ارتباط و پیوستگی کننده.

پیوندگسلی. [پَ / پِ وَ گُ سِ / سَ] (حامص مرکب) عمل پیوندگسل.

پیوندگسلیدن. [پَ / پِ وَ گُ سِ / سَ دَ] (مص مرکب) پیوند گسستن. گسستن ارتباط و اتصال و پیوستگی:

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست
شرط یار آن است کز پیوند یارش نگسلد.
سعدی.

نگفتمت که چنین زود نگسلی پیوند
مکن کز اهل مروت نیاید این کردار. سعدی.

پیوند لوله‌ای. [پَ / پِ وَ دِ لو لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن چنان باشد که نخست پوست ساقهٔ جوان را غلاف کش بیرون آرند و سپس پوست ساقهٔ جوان درختی راکه خواهند پیوند کنند به اندازهٔ طول پیوند از شاخه باز کنند و پوست غلاف کش بیرون آمده را در ساقهٔ از پوست برآمده فرو برند. و چنانچه غلاف تنگ باشد شکافی نیز بدان بدهند و در این صورت پیوند مذکور را پیوند لوله‌ای شکاف‌دار گویند. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ صص ۳۳۶ - ۳۳۹). و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوند مجاورتی. [پَ / پِ وَ دِ مُ وِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] پیوند قرابتی. نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند شود.

پیوندنامه. [پَ وَ مَ / مِ] (اِ مرکب) مقاوله‌نامه. (از لغات مصوب فرهنگستان).

پیوند وصله‌ای. [پَ / پِ وَ دِ وَ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی پیوند در درختان و گلها و آن چنان باشد که شاخه را چون نی ببرند و همان برش را به ساقهٔ پایه دهند و سپس مقطع شاخهٔ پیوند را روی مقطع پایه پیوند گذارند و با نخ پشمی ببندند تا جوش خورد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹).

پیوندی. [پَ / پِ وَ] (حامص) خویشی. قرابت سببی و نسبی: پس انوشروان... با او صلح کرد و دختر او را بخواست و قرار دادند که ماوراءالنهر یا فرغانه انوشروان را باشد بسبب پیوندی... (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۹۴).

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است. مولوی.

||(ص نسبی) منسوب به پیوند. باپیوند. ||پیوندیافته (درخت). درخت که آنرا از درختی دیگر یا از نوع بهتر آن پیوند کرده باشند. ||مقابل نرک. مقابل نر. هر میوه که با پیوند بعمل آمده است. که با پیوند بهتر شده باشد (درخت یا میوه). میوه‌ای که درخت آن پیوند شده باشد. ||(اِ) قسمی زردآلوی از جنس مرغوب. ||قسمی قیسی خشک. ||قسمی گوجه. ||قسمی گوجهٔ سرخ درشت. ||قسمی گوجهٔ درشت خشک‌کرده. گوجهٔ برقانی. قسمی آلوی درشت و شیرین خشک که در خورش کنند. ||سوری پرپر. قسمی گل‌سرخ پُرپَر[4]. قسمی گل‌سرخ که آنرا در قدیم صدبرگ نامیدندی و عرب ورد مضاعف گوید. ||(ص) وصله‌زده. وصله‌دار.

- جامهٔ پیوندی؛ جامهٔ درپی‌کرده یعنی وصله‌زده و پینه‌دار. مرقع.

پیوند یافتن. [پَ /پِ وَ تَ] (مص مرکب) پیوند خوردن. پیوندیدن.

پیوندیافته. [پَ / پِ وَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پیوندخورده. ارتباط و اتصال و پیوستگی یافته.

پیوندیدن. [پَ / پِ وَ دی دَ] (مص) پیوند یافتن. متصل و پیوسته و مرتبط شدن.

پیونده. [پَ / پِ وَ نَ دَ / دِ] (نف) متصل‌کننده. به هم‌آرنده. ملحق‌کننده.

پیونیا. [یُ] (اِخ)[5] از خطه‌های باستانی شبه‌جزیرهٔ بالکان است و آن عبارت بوده است از قسمت شمال شرقی مقدونیه و قسمت شمال غربی ترا کیه یعنی جهات

---

1 - Enter (فرانسوی).

2 - Artherose.

3 - Greffe par approche (فرانسوی).

4 - Rosa galiica. (گل‌گلاب).

5 - Peonie.

اسکوب و صوفیه. اهالی آن از اقوام پلاسگ بوده‌اند و در حال توحش می‌زیسته و بدلاوری و جسارت بسیار شهرت داشته و با اینکه فیلیپ و اسکندر مقدونی آنان را تحت تبعیت خود درآورده بودند باز از پادشاه خود دست نمیکشیدند. از همان زمان پیونیا جزء مقدونیه شد و در زمان تشکیل امپراطوری شرق این سرزمین یکی از دو ایالتی بود که مقدونیه را بوجود می‌آورد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیونیدن. [پَ / پِ وَ دَ] (مص) پیوستن. پیوند کردن:

درخت آسان توان از بن بریدن
ولکن باز نتوان پیونیدن.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیونیدنی. [پَ / پِ وَ دَ] (ص لیاقت) درخور پیونیدن. که تواند پیونیدن. که پیوند خورد. خورای پیوستن.

پیونیده. [پَ / پِ وَ دَ / دِ] (ن‌مف) پیوسته. متصل‌شده. پیوندخورده.

پیوه. [وَ / وِ] (اِ) بید. جانور و کرمی که پارچه را تباه سازد. (شعوری ج ۲ ص ۲۶۳).

پیوه. [وَ] (اِخ)[1] نام نهری در جهت شمالی قره‌طاغ و آن ابتدا بطرف شمال غربی رود و سپس بسوی شمال جریان یابد و در هرسک از طرف فوقانی فوجه برودخانهٔ صاوه ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوه. [وَ] (اِخ)[2] نام قضائی متشکل از وادی نهر پیوه و آن سابقاً تابع سنجاق هرسک بوده. مساحت سطحش به ۸۱۲ هزار گز بالغ گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیوه‌ژن. [وِ ژَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۶۵ هزارگزی شمال باختری فریمان به ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی تهران به مشهد، کوهستانی، معتدل. دارای ۱۹۱۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات و انواع میوه‌جات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی، راه آن مالروست و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیوه‌ژن. [وِ ژَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسهٔ عمومی مشهد بطهران و باختر دهستان پائین ولایت و جنوب خاوری کوه بینالود و بخش قدمگاه و جنوب دهستان ارومه. موقعیت دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۱۲۴۳۹ نفر است. آبادی‌های مهم این دهستان عبارت است از: آوارشک دارای ۱۰۲۵ و قاسم‌آباد دارای ۸۲۸ تن سکنه. آب کلیه آبادیها از رودخانه و قنات. شغل مردان آنجا زراعت و باغداری و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن قالیچه و کرباس است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیه. (اِ) شحم. پِهْ. وزد. پی. حمیش. چربوی گداختهٔ حیوان. چربوی گوسفند و دیگر جانوران. چیزی سپید که بر گوشت مانند روغن منجمد میباشد و آنرا به عرف چربی گویند. (غیاث). قسمی چربی که در بعض اعضاء حیوان است چون چربوی چادرپیه و چربوی روی کلیتین و غیره. عتق. ربح. رادفة. ضنط. قشم. قمة. سدین. کدنة. سعن. مراغ. مرعة. علکد. مکال. رعم. غیب. (منتهی الارب):

گرگ‌را با میش کردن قهرمان باشد ز جهل
گربه‌را با پیه کردن پاسبان باشد خطا.
سنائی.

که‌سیه سار بر نتابد پیه. سنائی.

نشود کس به‌کنج خانه فقیه
کم‌بود مرغ خانگی را پیه. سنائی.

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند پیه صد گاو را ریز ریز. نظامی.

پیه تو چون روغن صد ساله بود
سرکهٔ ده ساله بر ابرو چه سود. نظامی.

ز آتش و آبی که بهم درشکست
پیه در او گردهٔ یاقوت بست. نظامی.

هر که از پهلوی خود پیه توان برد چو شمع
قوت روز از دگران خواستنش نازیباست.
اثیر اومانی.

ای دریغا گر بدی پیه و پیاز
په پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی.

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ. سعدی.

نان و عسل و روغن و دوشاب و برنج
مخیر و قدید و دنبه و پیه و پیاز.
بسحاق اطعمه.

صماح؛ پیه گداخته که دواء بر شکاف پاشنه نهند. متخوس؛ آنکه گوشت و پیه وی پیدا باشد از فربهی. انهمام؛ گداخته شدن پیه. همّ؛ گداختن پیه را. هرب؛ پیه تنک بالای شکنبه و روده. جمیل، هاموم؛ پیه گداخته. عبرود؛ پیه جنبان و لرزان. عثل؛ چادرپیه بالای روده و شکنبهٔ گوسفند. هانة؛ پیه شتر. فتح؛ پیه مانندی در شتران. خلم؛ پیه روده‌های و گوسفند. جلم؛ پیه روده و شکنبهٔ گوسفند. رکی؛ پیه زود گداز. تجمل؛ پیه گداخته خوردن. سدیف؛ پیه کوهان. کشیة؛ پیه شکم سوسمار. شحمة کرمة؛ پیه گرد آمده. اطیبان؛ پیه و جوانی. شَحِم؛ پیه‌خوار شدن مرد. ملغوس؛ پیه خام. غُسن، غُسَن؛ پیه دیرینه. زهم؛ پیه جانور دشتی. مقله. پیه درون چشم. سیاهی و سپیدی چشم. ماهج؛ پیه تنک. مانة؛ پیه پارهٔ چسبیده در باطن پوستک درونی. مخ؛ پیه چشم. (منتهی الارب).

— امثال:

پیه زیادی را بپاشنه می‌مالد؛ چون بسیار دارد اسراف میکند. (امثال و حکم دهخدا).

بز را غم جانست، قصاب را غم پیه؛ نظیر هر که‌بفکر خویش است.

— پیه چشم؛ شحمةالعین، پردهٔ سفید که بر سیاهی یا سپیدهٔ چشم افتد. رجوع به پیه آوردن شود. نقی؛ پیه چشم از فربهی. (منتهی الارب).

— دلش پیه دارد؛ ترشی‌های تند را تواند خورد.

||غرور و کبر؛ گویند فلانی در پیه خود میمیرد، یعنی از کبر و غرور خود در اندوه است. (برهان).

— پیه چیزی یا کاری را بتن مالیدن؛ عواقب آنرا تحمل کردن. با شدائد احتمالی آن ساختن. صاحب آنندراج گوید: چیزی که بالفعل ممکن‌الحصول نباشد متوقع حصول آن بودن و قبل من پیه آنرا بخود مالیده‌ام هر چه خواهد بشود و حاصل آنکه مضرتی که در ارتکاب این امر است آنرا برخود هموار کرده‌ام چنانکه گویند پیه کشته شدن را بخود مالیده‌ام و در مصطلحات [بمعنی] بصفات او متصف ساختن [است] - انتهی:

تا پیرهن حیات را پوشیدم
با شعلهٔ سخت همزبان گردیدم.
القصه که پیه سوختن را چون شمع
روز اول بخویشتن مالیدم.

— پیه گرگ مالیدن بر کسی؛ او را از چشم و نظر دیگران انداختن و بیقدر کردن و منفور مردمان کردن کسی را (بتصور عوام):

گرگست در عهد شما از بز گریزان گوئیا
عدل تو شحم گرگ را مالید در لحم غنم.
سلمان ساوجی.

صاحب آنندراج گوید: پیه گرگ بر پیرهن مالیدن؛ کنایه از خدع و فریب بکار بردن است. (آنندراج):

پیه گرگست که بر پیرهنم مالیدند
دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم.
صائب.

عزیز مصر عزت زحمت خواری نمی‌بیند
چو پیه گرگ می‌مالند بر پیراهن یوسف.
صائب.

و صاحب غیاث نیز گوید: مکر و فریب کردن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۴ شود.

— مثل پیه؛ هندوانهٔ سخت نارسیده و سفید اندرون.

— مثل پیه‌دان؛ ساعت قراضه و بد. رجوع به

1 - Piva. 2 - Piva.

پیهدان شود.
– مثل پیه گرگ؛ جدائی افکن. منفور ساز.
پیه را ترکیبات دیگری است چون دژپیه و جز آن.
||گوشت‌پاره‌ای از نباتات چون پیه کبست و پیه‌نار و جز آن.
– پیه‌انار؛ شحمة‌الرمان، سپیدی که در درون دارد و ناردانه‌ها بر آن تعبیه شده است.
– پیه بالنگ؛ پوست بالنگ.
– پیه خرمابن؛ دل آن. جذبة. جابور. جمارة. شحمة، جذب؛ بریدن پیه خرما را. جذمة؛ پیه بالائین خرمابن. جبذة؛ پیهٔ درخت خرما که در آن خشونت باشد. تجمیر؛ بریدن پیه خرمابن را. درعةالنخل؛ پیه خرمابن که در ریشهٔ درخت پوشیده باشند. خراط؛ خریطی، خراطی؛ پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند. خنضاب؛ پیه مقل. صیق؛ پیه سرخ داخل خرمابن. لب، جذاب؛ پیه خرما. قلب، کثر؛ پیه خرمابن. (منتهی الارب).
– پیه کبست؛ شحم حنظل. گوشت حنظل.

پیه. [پ َ / یِ] (اِ) آرد جو بریان‌کرده. پست جو بریان‌کرده. قاووت. قاووت که از آرد جو برشته کنند. نوعی قاووت که مازندرانیان از آرد جو بوداده کنند.

پیه. [پ َ / یِ] (ص) تابع و پیرو. (برهان).

پیه آکند. [ک َ] (ن‌مف مرکب) پرپیه. پیه‌دار. پیه‌نا ک. ||القمه‌های نان که درون آن چربو کنند. مشحم: مرتن، ترتین؛ پیه‌آکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی).

پیه آلود. (ن‌مف مرکب) بسیارپیه: و آن زن که‌شیر او دهد... شیر او پا ک و پسندیده باید و زن تندرست و بسیار خون و گوشت آلود نه پیه‌آلود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پیه آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) پیه گرفتن. پیه رستن بر. درآمدن پیه گرد عضوی. پیه‌نا ک شدن عضو حیوان یا آدمی. ||نابینا شدن:

بعد عمری کامشب آن مه محفل‌آرای من است
پیه ا گرچشم رقیب آرد چراغم روشن است.
تأثیر (از آنندراج).

و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۵۴ شود.

پیهان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ملایر و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به ارا ک. جلگه، معتدل مالاریائی. دارای ۴۱۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی قالی باقی است و راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

پیهانی. (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در خطهٔ اوده از هندوستان و در قضای هردوی از ایالت سیتاپور، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال شرقی هردوی. وزیر ا کبرشاه صدر جهان مشهور در این قصبه مدفون است و مقبرهٔ بسیار باشکوه و مسجدجامع به غایت زیبا دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیه اندودن. [اَ دو دَ] (مص مرکب) مالیدن پیه برآن: شحم‌الادیم؛ پیه اندودن پوست را. (منتهی الارب).

پیه‌با. (اِ مرکب) پیه‌وا. ثربیه. آش‌پیه.

پیه بز. [هِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیه که‌از امعاء بز گیرند و بهترین آن پیه گردهٔ او باشد.

پیه پرورد. [پی پ َرْ وَ] (ن‌مف مرکب) که با پیه و شحم پرورده باشند:

وزآن دنبه که آمد پیه پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد. نظامی.

پیه پس. [یَ پ َ] (اِخ) بیه پس. آن سوی رود. قسمت غربی سفیدرود در ناحیهٔ گیلان که‌مرکز آن رشت بود. رجوع به بیه پس شود.

پیه پیاز. (اِ مرکب) پِه‌پیاز. نوعی غذا. رجوع به په‌پیاز شود.

پیه پیش. [یَ پی] (اِخ) بیه پیش. این سوی رود. قسمت شرقی سفیدرود در ناحیهٔ گیلان که‌مرکز آن لاهیجان بود. رجوع به بیه پیش شود.

پیه‌جیک. [یَ جی] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در پنجهزار و پانصد گزی خاور شاهپور و دو هزار و پانصد گزی شمال شوسهٔ شاهپور به ارومیه. جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زولا، محصول آنجا غلات و حبوبات – شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم و لباس بافی است. راه آن ارابه‌روست و تابستان از راه ارابه‌رو شاهپور میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

پیه‌جیک. [یَ جی] (اِخ) دهی از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در هفت هزارگزی شمال خاوری خوی و چهار هزار و پانصدگزی باختر شوسهٔ خوی به جلفا. جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۵۵۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قودوخ بوغان و قطور، محصول آن غلات و پنبه و انگور و زردآلو و کرچک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است. و از راه ارابه‌رو تازه کندبه خوی میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

پیه‌جیک. [یَ جی] (اِخ) دهی از دهستان کرەسنی‌بخش شاهپور شهرستان خوی، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری شاهپور و دو هزارگزی شمال راه ارابه‌رو چهار ستون. دره. معتدل. دارای ۶۲ تن سکنه. آب آن از درهٔ قره‌قای، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

پیه‌جیک. [یَ جی] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. واقع در ده‌هزارگزی شمال باختری نقده و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ اشنویه به نقده. جلگه. معتدل. مالاریائی. دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از رود گدار، محصول آنجا غلات و توتون و چغندر و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

پیه‌خواه. [خوا / خا] (نف مرکب) شَحِم. آزمند پیه.

پیه‌خورانند. [خوَ / خُ رَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) شاحم. (منتهی الارب).

پیه خورانیدن. [خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) پیه دادن تا بخورد.

پیه‌دار. (نف مرکب) پیه‌دارنده. دارای پیه. باپیه. شاحم. (منتهی الارب). مشحم، پیه بسیار دارنده در خانه. (منتهی الارب).

پیه‌دارو. (اِ مرکب) مخلوطی از پیه و لوئی برای گرفتن کافتگی‌های صاروج حوض و جز آن. ترکیبی از پیه و پنبه که برای سدکردن سوراخ پهلوی شیر آب‌انبار و جز آن کنند. پیه و خاکستر و آهک و لوئی یعنی گل‌نی که در شکاف حوض و خزانه و امثال آن بکار برند. پیه مذاب که کرباس بدان آغارند و بر شیر آب پیچند تا در جدار حوض و آب‌انبار استوار شود.

پیه‌دان. (اِ مرکب) روغن‌دان. ||ظرفی کوچک که در آن لحاف دوزان پیه کنند و سوزن در آن فرو برند تا چرب شود و آسان‌تر در جامه فرو رود و آسان‌تر برآید. ظرفی چوبی یا از پارچه که لحاف دوز پیه در آن دارد و روانی را سوزن در آن فرو برد. جای پیه لحاف دوزان که سوزن در آن فرو برند تا به سهولت در جامه دود. کیسه گونه‌ای چرمین که‌در آن پیه است و لحاف‌دوزان سوزن بدان چرب کنند. ||پیه‌سوز. ||مجازاً ساعت قراضه. ساعت بد و بی‌ارز و بدکار. ساعت بد که‌خوب کار نکند و غالباً یا تند و یا کند رود و یا بخوابد.
– مثل پیه‌دان؛ ساعتی بد.

پیه‌درق. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور گرمی و اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به پیله‌سوار. جلگه.

1 - Pihani.

گرمسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیه د شور. [یِ دُ شِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] پایهٔ جرّاثقال.

پیه‌ری. [یِ] (اِخ)[2] (سلوکیهٔ...) پیری. نام شهر بزرگی از سلوکیدا یعنی قسمت جنوب شرقی کیلیکیه و جنوب کماژن و سوریهٔ علیا به عهد سلوکیها و آن بندر بزرگ سوریهٔ سلوکی محسوب میشد و در کنار رود ارن‌تس ساخته شده بود و سلوکیهٔ پیه‌ری (مقدونی) بدان گفتند که از دیگر سلوکیه‌ها ممتاز باشد. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۶۴ و ۲۱۱۲).

پیهزده. [زَ دَ / دِ] (اِ) در ترکی نام گیاهی که آنرا دنه‌چادر گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۲۶۳).

پیه‌سوز. (اِ مرکب) پایهٔ چراغی از سفال یا از مس و امثال آن که پیه یا روغن کرچک یا بزرک در آن ریختندی با فتیله‌ای از پنبه. پایهٔ مسین و برآن چراغی سفالین و درآن چراغ روغن کرچک یا بزرک و پلیته‌ای که بشب می‌افروختند. ظرفی که در آن پیه سوزند. (آنندراج). استوانهٔ سفالین یا مسین یا زرین و یا سیمین و غیره که بصورت گل و غیره کردندی و چراغ راکه با روغن کرچک و یا بزرک سوختی بالای آن نهادندی. بیسوس (معرب آن است). پی‌سوز. چراغدان. چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیهی قدیم. (فرهنگ نظام). پیه‌دان:

چو صد شمعدان چید مجلس فروز
برافروخت نرگس دو صد پیه‌سوز. ملاطغرا.

پیه صبح. [هِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سپیدی صبح:

ز فقر رتبهٔ اهل هنر کمی نپذیرد
چو پیه صبح شد آخر چراغ مهر بخیزد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

پیه‌فروش. [فُ] (نف مرکب) که پیه فروشد. شحام. شاحم. (منتهی الارب).

پیه قاوندی. [هِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیه قیوندی. شحم قاوندی. چیزی باشد مانند پیه بسته‌شده و آن روغنی باشد منجمد شده که از دانه‌ای گیرند مانند فندق، سرفهٔ کهنه را سود دهد و آنرا پیه قیوندی نیز گویند. (برهان). در عرف آنرا گل پیه خوانند. (آنندراج).

پیه کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بالیدن و شحم و لحم بهم رسانیدن:

گفتی مرا به رشتهٔ جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه.
جامی.

پیهکست. [کِ] (اِ) نام داروئی سمی که کچوله و کسیلا نیز گویند (از فرهنگ ناظم الاطباء و شعوری ج ۱ ورق ۲۵۶).

پیه گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکبً) پیه آوردن. پیه گردا گرد آن برآمدن. ||کنایه از نابینا شدن، چه پیه چشم موجب نابینائی است، گویند: چشمت پیه آورده است یعنی نمی‌توانی دید. (آنندراج):

پیه گرفته است چشم جوهریان را
ورنه چون من گوهری نبود بمعدن.
طالب آملی.

و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۴ شود.

پی هم. [پَ / پِ یِ هَ] (ق مرکب) پی‌درپی. یکی به دنبال دیگری. پشت سر هم. بدنبال یکدیگر:

بگفت این وزآن هفت پی‌هم بخورد
از آن می پرستان برآورد گرد. فردوسی.

عید قدم مبارک نوروز مژده داد
کامسال تازه از پی هم فتحها شود. خاقانی.

هت؛ پی هم نقل کردن حدیث را. (منتهی الارب).

پیهن. [هَ] (اِ) جانوری که بر پشت وی سیخهاست. خارپشت. بیهن. خارپشت بزرگ تیرانداز. اُسغر. رجوع به بیهن شود.

پیه‌ناک. (ص مرکب) پرپیه. شحیم: اجذاء؛ پیه‌ناک گردیدن کوهان شتر بچه. مدموم؛ سخت فربه پیه ناک از شتر و جز آن. جذو؛ کمرة؛ پیه‌ناک شدن کوهان. اعکار، اعتکار؛ پیه‌ناک شدن کوهان. ودک؛ گوشت فربه پیه‌ناک. فزراء؛ زن پیه‌ناک. کمرة؛ گره گوشت یا گره اندام پیه‌ناک. اثرب الکبش؛ پیه‌ناک گردید. دخوص؛ پیه‌ناک شدن دختر. مفثم؛ شتر پیه‌ناک سرشانه. (منتهی الارب).

پیه‌ناک گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) پرپیه شدن. دارای پیه گردیدن: فثم؛ پیه‌ناک گردیدن سر کتف شتر. حقدت الناقة؛ پیه‌ناک گردید. (منتهی الارب).

پیهو. (اِ) جانوری کوچک که خون از اندام و بدن بمکد. جانوری خرد که خون از اندام مکد. (آنندراج).

پی‌هو. [پِ هُ] (اِخ)[3] (شط ابیض) نام شطی در چین که از «پی‌پینگ» و «تین‌تسن» گذرد و بخلیج «چهلی» ریزد و ۴۵۰هزار گز درازا دارد.

پیهوآ. (اِخ) نام قصبه‌ای در خطهٔ پنجاب از هند قدیم (پاکستان فعلی) در ایالت و قضای امباله و در ۴۸ هزارگزی جنوب غربی امباله. رود مقدس سارواتی از این قصبه بگذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیه‌وا. (اِ مرکب) ثربیة. (مهذب الاسماء). پیهبا. رجوع به پیه‌با شود.

پیهودن. [پَ / پِ دَ] (مص) بیهودن. نیم سوخته گشتن به تبش آتش. رجوع به بیهودن شود. نیم سوخته و رنگ بگردانیده شدن از رسیدن تبش آتش بدان:

جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم اینجا بپیهودم.
کسایی.

پیهورده. [وَ دَ / دِ] (اِ) در زبان پهلوی بمعنی پیک است (؟). (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۶۳).

پیهی. (ص نسبی) منسوب به پیه. از پیه.
– شمع پیهی؛ شمعی که از پیه ساخته باشند.

پیی‌با. [پِ] (اِخ)[4] (ممالک سفلی) یکی از ممالک اروپای غربی، واقع در کنار دریای شمال. نِدِرلاند. هلاند. هلند.

۱– جغرافی: پیی‌با (ندرلاند) (هلاند)، از ناحیتی هموار و بسیار پست تشکیل یافته. قسمتی از ساحل آن از سطح دریا نیز پائین‌تر است و بوسیلهٔ سدها توانسته‌اند از این اراضی استفاده کنند. تا سال ۱۹۳۲ م. نیز خلیجی وسیع بنام «زوئیدرزه» قسمت شمال این مملکت را اشغال کرده بود ولی امروز همهٔ قسمت‌های آن خشک شده است. اسکو، موز و رَن که هر یک بشعب چند تقسیم میشود، رودهای مهم این مملکت را تشکیل میدهند. منطقه‌ای که در عقب سدها واقع شده، با رنج و مشقت فراوان خشک شده‌اند ولی امروزه آنها مزارع مهمی برای غلات و چمنهای پرمایه‌ای برای تربیت اغنام محسوب میشوند. اهالی این کشور در صنعت بسیار فعال‌اند از آن جمله در: ساختمانهای دریائی. محصولات غذائی، منسوجات، الکتروتکنیک، و کاغذسازی.

مستعمرات «هند هلاند» متعدد و پرثروت است. هلاند که مملکتی است مشروطه، مساحت آن ۳۴۱۸۶کیلومتر مربع و جمعیت آن ۶۸۴۱۰۰۰ تن میباشد. هلاند به ۱۱ ایالت تقسیم میشود: هلاند شمالی، هلاند جنوبی، اوترکت، زلاند، برابان شمالی، لیم بورگ، گلدر، اوریسل، درنت، گرنینگ، فریز. پایتخت آن آمستردام و مرکز قوای مجریه لاهه و شهرهای عمدهٔ آن رتردام، اوترکت، گرنینگ و هارلم است.

۲– تاریخ: نخستین ساکنین معروف هلاند باتاوها بودند که مطیع رومیان شدند و پس از آنان فریزون‌ها که مطیع فرانکها گردیدند. شارلمان آنان را بکیش مسیحیت درآورد و شارل لو گرو (کلان) هلاند را به کنت‌نشین

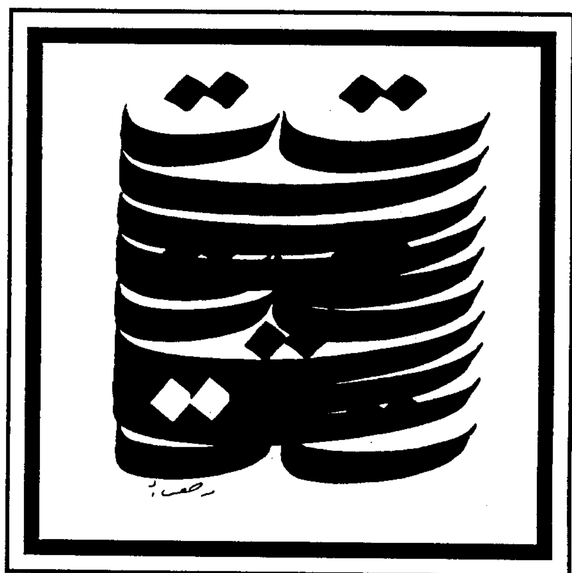
---

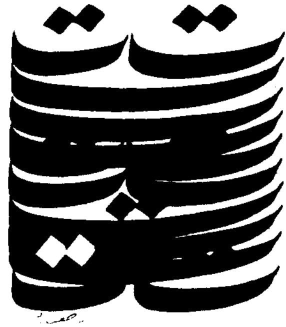
1 - Pied - de chèvre.
2 - Pierie.
3 - Peï-Ho.
4 - Pays - Bas.

تبدیل کرد، بعدها فیلیپ لوبن (نیکو)، دوک دوبورگنی، آنرا بصورت مملکتی مشخص و ممتاز درآورد. پس از مرگ ماری، دختر شارل لو تمرر (جسور)، هلاند به اطریش ملحق شد. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانی، که پس از شارل کن آن را متصرف شد، بر اهالی چندان ستم روا داشت که عصیان کردند و تشکیل جمهورئی از ایالات متحده دادند و گیوم‌درانژ بریاست آن منصوب گردید (۱۵۷۹ م.) و اروپا نیز در کنگرهٔ وستفالی آن را برسمیت شناخت (۱۶۴۸). هلاند با انگلستان و فرانسه رقابت ورزید و در مائهٔ هفدهم علیه لوئی چهاردهم اقدام کرد و تا حدی موفق شد. در هنگام انقلاب کبیر، سپاهیان فرانسه آن مملکت را متصرف شدند و در آنجا جمهوری باتاو را در ۱۷۹۵ و سپس مملکت پادشاهی هلاند را در ۱۸۰۶ تشکیل دادند. این مملکت در ۱۸۱۰ به امپراطوری فرانسه ضمیمه گردید و بسال ۱۸۱۵، بلژیک و هلاند یک مملکت را تشکیل دادند ولی وقایع سال ۱۸۳۰م. آن دو را از هم مجزّی کرد.

پی یر. [یِرْ] (اِخ) نام ساکنین ناحیتی در تراکیه در طرف چپ کوه پانژه، به عهد خشایارشا. (ایران باستان ج ۱ ص۷۴۹).

پی یوری. [پَ / پِ] (اِ) نام رنگی که نقاشان را به کار است و آنرا از عصارهٔ ریوند چینی گیرند. (از فرهنگ نظام).







بسم‌الله تعالی

ت. (حرف) چهارمین حرف الفبای پارسی و سومین حرف الفبای تازی و حرف بیست و دوم از ابجد است و از حروف مسروری [1] و از حروف هوائی است [2] و از حروف شمسیه و ناریه و هم از حروف مرفوع و مصمته و نیز از حروف مهموسهٔ نطعیه است، و آنرا تای قرشت و تای مثناة فوقانی گویند. و در حساب جُمَّل آنرا چهارصد دارند.

اقسام «ت» در فارسی: «ت» ضمیر - برای خطاب آید و آن سه قسم است: یکی آنکه در آخر نامها درآید و مضاف‌الیه گردد و معنی تو دهد، در این حالت حرف پیش از «ت» مفتوح میشود: [3]

یار بادت توفیق، روزبهی با تو رفیق
دولتت باد حریق [4]، دشمنت غیشه و نال.
رودکی.

گر کوکب ترکشت ریخته شد
من دیده به ترکشت برنشانم. عماره.

بیا گر بباده دلت کرده رای
از این در بدین باغ خرم در آی. فردوسی.

بسختی نبودیم فریادرس
نهان باش و منمای رویت به کس. فردوسی.

بیزدان سپردم چو او باز خواست
ندانم زبان و دهانت چراست. فردوسی.

نمایم بتو گرز آوردگاه
سرت را دهم آگهی‌از کلاه. فردوسی.

همه مهتران خوانند آفرین
که‌بی تاج و تختت مبادا زمین. فردوسی.

برنج اندر آری تنت را رواست. فردوسی.

ز مغزت خورش سازد این اژدها
جهان از خدائیت گردد رها. فردوسی.

چنان در قید مهرت پای‌بندم
که‌گوئی آهوی سر در کمندم. سعدی.

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم‌بندی. سعدی.

میروی با دل تو همراهست
می‌نشینی ز جانت آگاهست. اوحدی.

ضمیر متصل مفرد مخاطب «ت» در حال اتصال (اضافه) بکلمات مختوم به الف و واو، یایی پس از واو یا الف آرند چون خدایت، گیسویت‌ولی گاه آن «یا» حذف شود: به موت قسم! مخصوصاً در شعر:

چرات ریش دراز آمده‌ست و بالا پست
محال باشد بالاچنان و ریش چنین.
منجیک ترمذی.

چنین گفت گشتاسب کای پرخرد
که‌جان از هنرهات رامش برد.
فردوسی.

کجات آنچنان برز و بالای تاج
کجات آنهمه یاره و تخت عاج. فردوسی.

کجات آن بزرگی و آن دستگاه
کجات آن همه تخت و فر و کلاه. فردوسی.

جنابت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور. نظامی.

ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط جیحون و فرات. مولوی.

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سرو و جوی
گر سر صحرات باشد سروبالائی بجوی.
سعدی.

تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم.
سعدی.

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است.
سعدی.

دعات گفتم و دشنام اگردهی سهل است
که‌با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب.
سعدی.

گرکنم در سر وفات سری
سهل باشد زیان مختصری. سعدی.

دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرت کنم گذری. سعدی.

اگردعات ارادت بود و گر دشنام
بگو از آن لب شیرین که شهد میباری.
سعدی.

و در اتصال بکلمات مختوم به هـای غیر ملفوظ (مختفی) گاهی «ت» بصورت «ات» استعمال شود:

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گرپسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی.
سعدی.

و گاهی هم «ت» بدون همزه آید:

همسایهٔ نیک است تن تیره‌ت را جان
همسایه ز همسایه گَرد قیمت و مقدار.
ناصرخسرو.

دیوانه‌وار راست کند نا گه
خنجر بسوی سینه‌ت و زی حنجر.
ناصرخسرو.

یکسال برگذشت زی تو نیافت بار
خویش توآن یتیم نه همسایه‌ت آن فقیر.
ناصرخسرو.

قسم دوم در آخر نامها و ضمایر و افعال درآید و ضمیر مفعولی و اضافی و مسندالیه باشد و حرف ماقبل «ت» مفتوح است ولی گاهی در

---

۱ - برهان قاطع.
۲ - برهان قاطع در «هفت حرف هوائی».
۳ - در لهجهٔ مرکزی و بعض لهجه‌های دیگر ماقبل «ت» مکسور تلفظ شود.
۴ - ن‌ل: دولتت باد حریف.

شعر ساکن شود:
همه دیانت و دین جوی و نیک‌رائی کن
که‌سوی خلدِ برین باشدت گذرنامه. شهید.
هر روز بر آسمانت بادا مروا. رودکی.
به دو سه بوسه رها کن این دل از گرم و خباک
تا بمنت [بمن ترا] احسان باشد احسن الله جزاک.
رودکی.
آتش هجرانت را هیزم منم
و آتش دیگرت را هیزم پده.
رودکی (صحاح الفرس و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
آن کجا سرت بر کشید به چرخ
باز نا گه‌فروبردت به خرد. خسروانی.
سزد که دوزخ کاریز آب دیده کنی
که‌ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز.
کسائی.
تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه چیره شد و زاهری و عنبر خوار.
عماره.
چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گر زآنکه نیست سیمت جفتی شمم فرست.
منجیک.
بود کاخترت یارمندی کند
همه دشمنت دل‌نژندی کند. فردوسی.
کنون‌سوسنت دردمندی گرفت
گلت ریخت لاله نژندی گرفت. فردوسی.
گمانت‌که رازت ندانم همی
ز چهرت چو نامه بخوانم همی. فردوسی.
مگر میزبانت دلارای نیست
بدیدار ما امشبت رای نیست. فردوسی.
به مادر همه کردهات بازگوی
مگر او ازین کینه پیچدت روی. فردوسی.
ازو شادمانی و زو مردمی است
ازویت فزونی و زویت کمی است.
فردوسی.
به گیتی ندارم پناه تو کس
همه دشمننت منم دوست بس. فردوسی.
همی خویشتن بس بزرگ آیدت
وزین نامداران سترگ آیدت. فردوسی.
بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید ازین جات کردن گذار. فردوسی.
که‌او دادت این خسروانی درخت
که‌هر روز نوبشکفاندت بخت. فردوسی.
چو او شهریاری بگشتاسب داد
نیامدت از آن پس خود از شاه یاد.
فردوسی.
برستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که ایدر بماندی دراز. فردوسی.
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت
همه بر ره راستی دیدمت. فردوسی.
براهی دگر گر شوی کینه ساز
همه شهر توران برندت نماز. فردوسی.

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگرنیست پند منت جایگیر... فردوسی.
ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش
براندیش از آن زشت کردار خویش.
فردوسی.
ترا دانش و دین رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست. فردوسی.
خرد برتر از هر چه ایزدت داد. فردوسی.
که‌فردات آنگونه سازم خورش
کزو باشدت سر بسر پرورش. فردوسی.
که‌نوشه بزی تا بود روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار. فردوسی.
سخنها که بشنیدم از دخترت
چنان دان که او تازه کرد افسرت. فردوسی.
ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتابی همی. فردوسی.
چو نیکی نمایدت کیهان خدای
تو با هر کسی نیز نیکی نمای. فردوسی.
بپرهیز از این مرد ناسودمند
که‌خیزدت ازو درد و رنج و گزند. فردوسی.
شبان زاده‌ای را چنان در کنار
بگیری و از کس نیایدت عار.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۵۹۴)
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری.
منوچهری.
چونت زینسان سخن به بی ادبی است
زخم چنبه سزدت بر پهلو.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).
اوت کِشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان
هر که کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا؟[1]
ناصرخسرو.
از صبر نردبانت بباید کرد
گر زیر خویش خواهی جوزا را.
ناصرخسرو.
فردات نیامد و دی کجا شد
زین هر سه جز امروز نیست پیدا.
ناصرخسرو.
حجت تراست رهبر زی اوپوی
تا علم دینت نیک شود والا. ناصرخسرو.
ز اول چنانت بود گمانی که در جهان
کاریت جزکه خور نه قلیل است و نه کثیر.
ناصرخسرو.
عمر تو نبینی که یکی راه دراز است
دنیات بر این سر برد عقبات بر آن سر.
ناصرخسرو.
پندیت داد حُجّت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک‌پند پدر پذیر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۵۸)
چه گوئی بمحشر اگر پرسدت
از آن عهد محکم شبر یا شبیر. ناصرخسرو.
و آنچت گوید بپذیر و مباش

عاشق بر بیهده گفتار خویش. ناصرخسرو.
بویات نفس باید چون عنبر
شایدت اگر جسد نبود بویا. ناصرخسرو.
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش
تا بیکسو نکشد از ره دین زرق و دغاش.
ناصرخسرو.
آن ده و آن گوی ما راکت پسند آید بدل
گربباید زانت خورد و گر بباید زان شنید.
ناصرخسرو.
تا به پیشت یکی اگر فاسق
بیش بهتر رودت فسق و فجور. ناصرخسرو.
دیوت از راه بیرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.
چونت بخواهند باز عاریتی جان
از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار.
ناصرخسرو.
گرنباشی ز اهل ستر بزهد
خواند باید بسیت [بسی ترا] ویل و ثبور.
ناصرخسرو.
وعده کرده‌ست بدان شهر غریبیت بسی
جامه و نعمت کان خلق ندیده‌ست بخواب.
ناصرخسرو.
اگرز صحبت پیوست مات [ما ترا] نهی کنند
من السلام فقل یا مناء من ینها ک؟ سوزنی.
بادت بجهانیان زبر دستی
کز رنج مجیر زیردستانی. سوزنی.
آنجا که بزرگ بایدت بود
فرزندی من نداردت سود. نظامی.
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید؟ سعدی (گلستان).
سعدی چو صبر ازوت میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی برگزند او. سعدی.
برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن
بدین نشانه که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
که‌یکزمان بمراد کسیت باید بود. سعدی.
ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی. سعدی.
پیران سخن بتجربه گفتند، گفتمت... حافظ.
علم بال است مرغ جانت را
بر سپهر او برد روانت را.
اوحدی (جام جم ص۳۳).
وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار
و یک دو بیتک از این شعر من بکن بکنند.
ابوالعباس عباسی.
بر لب بام آمد و مه گفت باید مردنت
کآفتاب عمر اینک بر لب بام آمده‌ست.
سیمی.
قسم سوم، ضمیر «ت» متصل بفعل و اسم و

۱ - ن‌ل: کند.

ضمیر است و گاهی بحرف می‌پیوندد و آن در صورتی است که «ت» جانشین «تو»، «ترا» باشد:
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب‌کرداران.
سعدی.
گرت مملکت باید آراسته. سعدی (بوستان).
و گاهی هم حرف قبل از «ت» ساکن شود (در همهٔ صور مذکور):
مار یفتنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز.
شهید (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
هرگز تو به هیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید.
اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش
وآنگاه گویدم که پریشان مشو خموش.
خسروی.
بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزر است.
کسائی.
بازگشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک بگونهٔ کوبین. خجسته.
نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی باد و هم فرهی. فردوسی.
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز
مبادا کت آید بدشمن نیاز. فردوسی.
تات [تا ترا] بی سنگ‌تر ز کَهْ نکنند. ؟
گرت هست با شاه ایران مگوی
نباید ترا زین سخن رنگ و بوی. فردوسی.
گرت زین بد آید گناه من است
چنین است آئین و راه من است. فردوسی.
هم اکنون برانم سوی سیستان
بفرمانت ای خسرو کین‌ستان. فردوسی.
یکی تاج دارد پدرت ای پسر
تو داری همه لشکر و بوم و بر. فردوسی.
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی
بسوی پسرت آمدم جنگجوی. فردوسی.
ز بی دانشیت آن نیامد پسند
ندانی همی راه سود از گزند. فردوسی.
تات شاعر بمدح در گوید
شاد بادی و قصر تو معمور.
ناصرخسرو.
بیگنهی تات کار پیش نیاید
وآنگه کت تب گلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو.
آن ده و آن گوی ما راکت پسند آید به دل
گر بباید زآنت خورد و گر بباید زآن شنید.
ناصرخسرو.
از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یک رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷)
تو به سگالی که نیز بازنگردی
سوی بلا گرت عافیت دهد این بار.
ناصرخسرو.
گرت هوش است و دل ز پیر پدر
سخنی خوب گوش دار ای پور.
ناصرخسرو.
ببین گرت باید که بینی بظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را.
ناصرخسرو.
میر تو خدایست طاعتش دار
تا سرت برآید بچرخ خضرا. ناصرخسرو.
پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تنت را
تو چرا جان را همی‌داری به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره‌ست تو مر جانت را
چون‌کنی رنجه چوگاو و خر ز بهر خواب و خور.
ناصرخسرو.
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر
با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر.
ناصرخسرو.
چون پست بودت قامت دانش
چون سرو چه سود مر ترا بالا. ناصرخسرو.
روی به شهر آر که این است روی
تا نفریبدت ز غولان خطاب. ناصرخسرو.
تن جفت نهان است و بفرمانت روان است
تأثیر چنین باشد فرمان روان را.
ناصرخسرو.
تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخوانند همی باش لنگ. مسعودسعد.
گرت خواهیم کردن حق‌شناسی
نخواهی کردن آخر ناسپاسی. نظامی.
گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش.
سعدی (گلستان).
اگر هر دمت نفس گوید بده
بخواری بگرداندت ده به ده. سعدی.
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست میدهد دریاب. سعدی.
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت...
سعدی (گلستان).
چشمانت میگوید که لا
ابروت میگوید نعم. سعدی.
||«ت» گاهی در آخر کلمات (اعم از اسم مصدر و غیره) زائد است: بوشت، بوش. کنشت، کنش. کوست، کوس. رامشت، رامش. گوشت، گوش. پاداشت، پاداش. بالشت، بالش. فرامشت، فرامش. دسترست، دسترس. پیشینیان زیادت یک حرف ساکن را مخل به وزن نمیدانستند و این قاعده در صورتی جاری است که دو یا سه ساکن در آخر کلمه جمع شود:
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت. فردوسی
که در آخر گشتاسب و لهراسب سه ساکن جمع شده و یک حرف زیاد است و عروضیان در تقطیع این حروف زائد را محسوب نمیدارند. مولوی می‌گوید:
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
شاه را زآن شمه‌ای آگاه‌کرد.
و منوچهری گوید:
جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب.
هر که نبود او بدل متهم
بر اثر دعوت تو کرد نعم.
... دالهای جمع مانند «کردند» و «کنند» را اساتید گاهی در شعر انداخته‌اند ولی دال ماضی مفرد نیفتاده است.[1]
بنا بر قاعدهٔ مذکور حرف «ت» آخر کلمات هم در وزن شعر بحساب نمی‌آید و در تقطیع هم محسوب نمی‌شود:
ور ببلور اندرون ببینی گویی
گوهر سرخست بکف موسی عمران.
رودکی.
که سرخست دارای دو ساکن میباشد.[2]
ابر چون چشم هند بنت عتبه‌ست
برق مانند ذوالفقار علی. ابوشکور بلخی.
ترا فضیلت بر خویشتن توانم دید
ولیک فضلت نامردمی است و بی‌خطری.
ابوالحسن آغاجی.
خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان
بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین.
فرخی.
مردم دانا نباشد دوست از یک روز بیش
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زولفین.
منوچهری.
که باشد کام و نازش جفت تیمار
چو روز روشن است جفت شب تار.
اسعد گرگانی (ویس و رامین)
چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز
چرا من و تو بدین کارها گرانباریم.
ناصرخسرو.
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش
طمع بگسل ز خون و گوشت مردار.
ناصرخسرو.
و گر بخواست وی آید همی گناه از ما
نئیم عاصی بل نیک و خوب کرداریم.
ناصرخسرو.
ای شده از شناخت خود عاجز
کی شناسی خدای را هرگز. سنائی.
ای با تو چنان شدم بیک خاست و نشست
کز من اثری نماند جز باد بدست. انوری.
اگرچه به انصاف با دشمن و دوست
دم مدح رانم سر ذم ندارم. خاقانی.

---
۱ - نقل از شعر فارسی معین.
۲ - نقل از شعر فارسی معین.

چون شب آرایشی دگرگون ساخت
کحلی اندوخت قرمزی انداخت. نظامی.
ساعتی زآن سخن پریشان گشت
آبی از چشم ریخت وز آب گذشت. نظامی.
چون مرا دید مهر جان برخاست
کردبر دست راست جایم راست. نظامی.
باد میرفت و ابر می‌افشاند
این سمن کاشت و آن بنفشه فشاند. نظامی.
این حرف در وسط کلمه‌ها (بهنگام الحاق بضمیر هم) مانند آخر کلمات در نظم ساقط میشود و مخل وزن نباشد:
بخواستش از آن اسب دار پدر
نهاد از بر او یکی زین زر. دقیقی.
«ت» در کلمهٔ «راست» هنگام الحاق به «تر» حذف شود.[1] چون: راست تر، راستر:
بچپ و راست مدو، راست برو بر ره دین
ره دین راستر است ای پسر از تار طراز.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۱۳).
ترا ز اصل تن خویش راستر ره نیست
مکن گذر که نهاده‌ست پیش وهم حصار.
ناصرخسرو.
و از هفتصد «ت» حذف شود تخفیف را:
ز بعد او زکریا بماند هفصد سال
بریده گشت بدو نیمه در میان شجر.
ناصرخسرو.
چو عمر خویش بسر برد هفصد و سی سال
سپرد عمر بسر برده را بدست پسر.
ناصرخسرو.
به شیث آمد دوران ملک هفتصد سال
نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر.
ناصرخسرو.

ابدالها:
⇔ ظاهراً در بعضی لهجه‌های ماوراءالنهر «ت» به «ج» بدل می‌شده است:
ای فلک بوج داده بر کف پاج
هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی.
یعنی: ای فلک بوس داده بر کف پات
هیچ نیکی ز تو نداشته باز.
⇔ حرف «ت» در فارسی گاهی بدل «د» آید:
بخوریت = بخورید: گفت بخوریت که حلال است. (بخاری).
بیاریت = بیارید: گفت طعام بیاریت که وی گرسنهٔ هفت روزه است. (قابوسنامه).
آتش = آدیش.
کوت = کود.
تکمه = دگمه.
تنبک = دنبک.
خات = خاد.
شوات = شواد.
زرت = زرد.
پوت = پود.
بت = بد.

تیفال = دیوار.
گرت = گرد.
توختن = دوختن.
کتخدای = کدخدای.
یُرت = یُرد.
پتواز = بدواز.
تایه = دایه.
ریتک = ریدک.
لرت = لرد.
چفته = چفده:
یکی چون درخت بهی چفده از بر
یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصرخسرو.
باروت = بارود.
توت = تود:
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
که‌من ترنج لطیف و خوشم تو بی‌مزه تود.
ناصرخسرو.

تیرک = دیرک.
توشک = تشک، دشک.
شنبلیت = شنبلید.
بگوئیت = بگوئید: بگوئیت تا بیاید. (قابوسنامه).
تگل = دگل.
سخته = سغده.
قاووت = قاوود.
تلاق = دلاغ.
و مصادر دال و نونی که به تا و نون بدل شوند:
الفختن = الفغدن.
آمیختن = آمیغدن.
در زبان کودکان بدل کاف یا گاف آید: می‌تنم = می‌کنم.
میدم = میتم.
⇔گاهی بدل «ژ» آید:
ارتنگ = ارژنگ.
⇔گاهی بدل «س» مهمله آید:
قربوت = قربوس (کوههٔ زین).
تفتیدن = تفسیدن.
تفتیده = تفسیده.
تیز = سیز (مقابل کند).
⇔ در عربی (تعریب) «ت» بدل «د» آید چون:
تفتر = دفتر.
مرتک = مردک.
اجتماع = اجدماع.
بافت = بافد[2]
بت = بد[3]
باتنگان = بادنجان.
شبت = شود.
⇔ و گاهی به «ث» بدل شود:
توت = توث.
شبت = شبث.
حفت = حفث.

ترید = ثرید.
حتیره = حثیره.
بقت = بقث.
مبعوت = مبعوث.[4]
⇔ و در تعریب بثاء مثلثه و بطاء مهمله بدل شود چون:
طهمورث تهمورت بدو تای فوقانی[5]
⇔گاهی بدل به «ج» شود چون:
حفت = حفج.
غارت = غارج.
ولت = ولج.
⇔گاهی بدل «ش» آید چون:
تستر = ششتر.
توق = شوق.
⇔ در تعریب گاهی به «ط» بدل شود چون:
کرته = قرطه:
تن همان خاک‌گران و سیهست ارچند
شاره وابفت کنی قرطه و شلوارش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱۰)
تنگه = طنجه.
تبرستان = طبرستان
⇔گاهی بدل «ق» آید:
تملول = قملول.
⇔گاهی بدل «ک» آید:
حاتم = حاکم.
تله = کله.
چاشت = چاشک.
⇔گاهی هم بجای «و» آید:
تیقور = ویقور.
تجاه = وجاه.
تقوی = وِقوی.
تخمه = وخمه.
⇔ گاهی به «ه» بدل شود چون:
بارتنگ = بارهنگ.
⇔گاه بدل «ی» آید چون:
خداة = خدای.
||«ت» در عربی هشت قسم آید: تاء تانیث که در آخر اسماء واقع شود و در حالت وقف «ها» گردد چون: ضاربه و مضروبه و فاسقه و

---

۱ - قاعدهٔ حذف و ادغام: هرگاه دو حرف همجنس یا دو حرف قریب المخرج در کلمه‌ای بدنبال یکدیگر قرار گیرند می‌توان یکی را حذف کرد چون: «راست‌تر» که پس از حذف «راستر» خواهد شد و اگر در چنین موارد یک حرف را حذف کنند و دیگری را مشدّد سازند، این عمل را ادغام گویند چون «بدتر» که حذف آن «بتر» و ادغامش «بتر» [بَ ت تَ ر] خواهد بود.
۲ - شهری در کرمان. (از منتهی الارب).
۳ - منتهی الارب ذیل «بد».
۴ - منتهی الارب ذیل «بعث».
۵ - غیاث.

مستوره. تاء مصدر چون: «ضاربیة» و «مضروبیة» و «رحمة» و«قناعة» و «غفلة» و تاء وحدت چون: «تمرة» بمعنی خرمای واحد و «حمامة» بمعنی کبوتر یا قمری واحد. و تاء زائده چون: تاء تمرتین و تاء مبالغه چون: تاء «علامة» و «فهامة» و تاء عوض چون: «عدة» که در اصل «وعد» بود و تاء نقل که برای نقل کلمه از معنی وصفی بسوی معنی اسمی آید چون: تاء « کافیة» و «خلیفة» زیرا این دو لفظ در اصل بدون تاء بودند و معنی وصفی میداشتند حال آنکه از آنها معنی وصفی منقول گشته اسم شدند و تاء را بجهت دلالت بر همین معنی آورند. و تاء قسم، و این جز بر لفظ «الله» در نیاید چون: «تالله» بمعنی قسم به خدا[1] و حرف جر است و کلمه الله را جر دهد و گاهی نیز بجز الله را جر دهد چون: تربی[2] و «ة» در عربی علامت عجمه است: شماسمة: الحقواالهاء للعجمه او العوض[3] و در همین مورد (برای عجمه): موزج کجوهر معرب موزه است. موازجة جمع و الهاء للعجمة و ان شئت حذفت الها فقلت موازج[4].

||«ت» ضمیر، که به آخر فعل متکلم وحده و شش صیغهٔ مخاطب پیوندد: کَتَبتُ، کَتَبتَ، کَتَبتُما، کَتَبتُم، کَتَبتِ، کَتَبتُما، کَتَبتُن. ||علامت تمایز یکی از اسم جنس مانند شجرة یکی شجر. ||گاهی به آخر صیغهٔ منتهی الجموع ملحق گردد و دو معنی را رساند:

۱- بر نسبت دلالت کند: مهالبه جمع منسوب مهلّبی. ۲- عوض از حرف محذوف: زنادقه جمع زندیق. ||به اول فعل مضارع در شمار حروف مضارعت «اتین» افزوده گردد: تکتب، تکتبان، تکتبون، تکتبین، تکتبن. ||حروف زائده «سئلتمونیها» است. ||حرف زائد در آخر اسماء است: ملکوت. ||گاهی جانشین حرف محذوف گردد از اول کلمه چون: عظة و از آخر آن چون شئة[5]

||«ة» این حرف را تِ گردک. تاء مربوطه[6] گویند و «ة» عربی غالباً در فارسی به «ت» بدل شود: استفادة، استفادت:

نماند از هیچگون دانش که من زان
نکردم استفادت بیش و کمتر.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۵)

شیعة، شیعت:

عیبم همی کنید بدانچم بدوست فخر
فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم.

ناصرخسرو.

«ت» تأنیث عربی را در فارسی غالباً حذف کنند:

دختری دارم لطیف و بس سخی
آرزو می‌بود او را مؤمنی. مولوی.

بعضی از کلمات عربی که مختوم به «ة - ة» میباشند در فارسی «ة - ة» را به هاء غیر ملفوظ بدل کنند مانند: قلعة، قلعه. اشارة، اشاره. زیادة، زیاده. ادارة، اداره. ||«ة» مصادر عربی باب مفاعله در فارسی حذف شود: محاباة، محابا. مداراة، مدارا، معاداة، معادا، مساواة، مساوا، مواساة، مواسا:

آزار مگیر از کس برخیره و مآزار
کس‌را مگر از روی مکافات و مساوا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی
بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا.

ناصرخسرو.

خورشید چون بمعدن عدل آمد
تا فصل ز مهریر معادا شد. ناصرخسرو.

کز قعر چاه تابکران رایش
ایدون بچرخ بر بمدارا شد. ناصرخسرو.

پشه‌ای نمرود را با نیم پر
میشکافد بیمحابا مغز سر. مولوی.

||حرف «ت» در دو شعر زیر از کلمهٔ فلات حذف شده است:

یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر
چون کژدم و مارند و چو گرگان فلاند.

ناصرخسرو.

آهو و نخجیر و گوزن و تذرو
هر چه مر او را ز گیاهان چراست
گوشت همیسازند از بهر تو
از خس و خار و پله کاندر فلاست.

ناصرخسرو.

این حرف با «ج» در یک کلمهٔ عربی جمع نشود و اگر کلمه‌ای یافته شود که «ت» و «ج» هر دو داشته باشد آن کلمه معرب است مانند: تاجن.

ة. [ت / تاء] (ع اِ) در کتب لغت رمز است از قریه و در کتب حدیث رمز است «ترمذی» صاحب صحیح را.

تآتر. [تِ آ] (فرانسوی، اِ) تئاتر مأخوذ از فرانسه و متداول در زبان فارسی. تماشاخانه. نمایش‌خانه. بازیگرخانه. صحنه یا جایی که بازیگران برای نشان دادن داستان یا واقعه‌ای ظاهر شوند و آنرا مجسم سازند. فرهنگستان ایران[7] بجای این کلمه «تماشاخانه» را پذیرفته است. رجوع به تماشاخانه شود.

تآخی. [تَ] (ع مص) برادری کردن دو گروه باهم. (منتهی الارب).

تآزف. [تَ زُ] (ع مص) نزدیک شدن قوم بعضی مر بعض دیگر را. ||گام نزدیک نهادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تآسی. [تَ] (ع مص) غمخواری کردن یکدیگر را. تعزیت کردن بعضی بعض دیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تآشیر. [تَ] (ع اِ) ج تأشیر. چیزی که بدان ملخ میگزد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به تأشیر شود.

تآصر. [تَ صُ] (ع مص) تجاور. همسایگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تآطر. [تَ طُ] (ع مص)[8] تَأَطُّر خم گردیدن و کج شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خود را در بند داشتن. ||خانه‌نشین شدن زن و نا کدخداماندن زن در خانهٔ پدر و مادر خود تا مدتی. (منتهی الارب). رجوع به تَأَطُّر شود.

تآف. [تَ] (اِخ)[9] سیاستمدار اتریشی که بسال ۱۸۳۳ م. در وین متولد شد و بسال ۱۸۹۵ درگذشت.

تآکل. [تَ کُ] (ع مص) با هم خوردن. ||کشتن دلیران بعضی مر بعض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تآکید. [تَ] (ع اِ) دوالهایی که بدان قرپوس زین را با دو پهلوی آن بندند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). «اکائد» و «تآکید» جمع «اِکاد» است و این جمع آن نادر است. (از اقرب الموارد).

تآلیف. [تَ] (ع اِ) جمع تألیف است. (فرهنگ نظام). رجوع به تألیف شود.

تآمر. [ت مُ] (ع مص) مشاورت. (از اقرب الموارد) (تاج‌العروس). مؤامره.

تآمیر. [تَ] (ع اِ) ج تأمور. (اقرب الموارد). رجوع به تامور و تأمور شود. ||ج تؤمور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تؤمور شود.

تآود. [وُ] (ع مص) دشوار بودن کار بر کسی، سنگین بودن کار بر او. (اقرب الموارد). تاوده الامر؛ به رنج آورد او را کار و گرانبار کرد. ||کج و خمیده گردیدن. (ناظم الاطباء).

تآوی. [تَ] (ع مص) فراهم آمدن پرندگان از هر جا. (منتهی الارب).

تآیی. [تَ] (ع مص) مصدر باب تفاعل از «ای‌ی» توقف کردن. درنگ کردن. (از منتهی الارب).

تا. (اِ) پهلوی، täk عدد. شماره: عاصم هفت تا تیر داشت و به هرتائی مردی را بکشت. (کشف الاسرار ج ۱ ص۵۴۸ از فرهنگ فارسی معین).

گاهی در شماره کردن بعدد، «تا» الحاق کنند: دوتا، ده‌تا، هزارتا، صدهزارتا، هزارهزارتا. و این «تا» چیزی بر معنی عدد نمی‌افزاید:

۱- آنندراج چ لکهنو ج ۱ ص۴۱۸.
۲- المنجد. ۳- تاج‌العروس.
۴- منتهی الارب. ۵- المنجد.
6 - Tabouché
۷- واژه‌های نو فرهنگستان ایران تا پایان سال ۱۳۱۹ شمارهٔ ۷ ص۲۶.
۸- در اقرب الموارد و قطر المحیط فعل «اطر» بباب تفاعل نیامده است.
9 - Taaffe (Edouard Comte).

رفیقان او با زر و ناز و نعمت
پس او آرزومند یک تا زغاره.
ابوشکور (از فرهنگ رشیدی).
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل
وین هر سه دل او را ز سه پاره ستخوانست.
منوچهری.
جامه‌های رومی و دیگراجناس هزارتا. (تاریخ بیهقی).
هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی. (قابوسنامه). و من جهد کردمی تا دو سه تا از آن نان برگرفتمی. (قابوسنامه). بعض پریان را با خود ببرد تای ده را بفرستاد تا خبری از لشکرشه ملک بیاورند. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی).
خبر بشاه اسکندر آمد که یکی از ایشان آمده است و تای ده دیگری با وی آمده‌اند به پیغام پیش شاه. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی) و پریان را تای صد با رسول بفرستاد. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی). اسکندر گفت چه کردی؟ گفت ده تا استر کره آوردم. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی).
ز بی‌تمیزی این هر دوتا چو بندیشم
چو بی‌زبانان هرگز بکس نگویم راز.
مسعودسعد.
از غایت جود و کرم و بر و مروت
ناخواسته بخشی به همه خلق همه چیز
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دو سه تا شاعر بی‌مغز چوگشنیز.
سوزنی.
تنگ دهان تو خاتمی است چنانک
کز دو عقیق یمن نگین دارد
بندگشا آن نگین و زیر نگین
سی و دو تا لؤلؤ ثمین دارد. سوزنی.
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست.
سعدی.
چهل تا مردگردان دلاور
کشیده چون زنان در روی چادر. ولی.
و گاه بجای یک تا، تایی (با یای نکره و وحدت) آورند:
دُر چنین جوی ورنه پیش‌دکان
تو و خر مهره‌ای وتایی نان. سنائی.
کفش او از پای برون کن و تایی بیست بر سرش زن. (چهارمقاله).
و مأمون بتایی نان حکم نتوانستی کردن توقیع فضل کردی و مهر او نهادی. (کتاب النقض ص۴۱۷).
ای شکم خیره بتایی[1] بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا. (گلستان).
||تخته و یک ورق و طاق و طاقه که در جامه‌ها مستعمل است از همین تای فارسی متخذ است: عبدالله بفرمود تا در نخست سرای عمارت در صفه شادروانی نصب کنند و چند تا محفوری. (تاریخ بیهقی). نثار ما که از قدیم با زر و سیم رفته است از آن آمل و طبرستان درمی صدهزار بوده است و فراخور این تایی چند محفوری و قالی. (تاریخ بیهقی). مردی او را [عمروبن لیث را] تای دیبای زربفت آورد بیست من بسنگ... فرمود تا آن دیبا بیاورند گفت اگر یک غلام را دهم دیگران از این بی‌نصیب مانند و این یکی بیش نیست. پس بفرمود تا... پاره کردند هر یکی را پاره‌ای بداد. (تاریخ سیستان).
شه از مستی شتاب آورد بر شیر
به یکتا پیرهن بی‌درع و شمشیر. نظامی.
و هر پیاده را سه تا جامه و گلیمی معلم. (تاریخ طبرستان).
تابدیوان ملایک در حساب
زر بدینار آید و جامه بتا.
نزاری (از انجمن آرای ناصری).
برکشد [قلم ممدوح] تار طراز عنبرین از کام خویش
چون برآرد عنکبوت از دام خود تار طراز
قیمت یک تا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز.
منوچهری.
||«تا» تنها بود[2] و در «یکتا» بمعنی یگانه، وحید، فرید است:
که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای دُر شد بهم گوهری. نظامی.
خرقه‌پوشان صوامع را دوتائی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم.
سعدی.
||«تا» بمعنی نظیر، عدیل، لنگه، ترکی نیست برای این که در همتا می‌آید:
پریزاده راکرد همتای خویش. نظامی.
||در تداول عوام، مثل و مانند را افاده کند: من تای شما نیستم که رفقا را فراموش کنم. تای او یعنی شبیه او، عدیل او، مشاکل او، مشارک او. و قدما بصورت همتا استعمال کرده‌اند:
چون خواجه نظام نیست بزم آرایی
بی صوت خوشش مباد خالی جایی
هر ساز که هست تای آن بتوان یافت
طنبور ویست آنکه ندارد تایی. کاتبی.
از لئیمان به طبع بی‌تایی
وز خسیسان به فعل بی جفتی.
منظرت به ز مخبر است پدید
که به تن زَفتی و بدل زُفتی.
علی قرط اندکانی.
کاردنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش تو اینجا چنین یکتای بی‌همتا کند.
ناصرخسرو.
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
زدهست آنکه ندارد بحسن همتایی.
سعدی (بدایع).
نموده در آئینه همتای خویش.
سعدی (بوستان).
وگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد. سعدی (بدایع).
یکی همتای من جستی زهی بدعهد سنگین‌دل
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم.
سعدی.
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آئینه توان دید مگر همتایت. سعدی.
که همتای او در کرم مرد نیست
چواسبش بجولان و ناورد نیست.
سعدی (بوستان).
-تا بتا؛ جفت بی‌شباهت، بمعنی لنگه به لنگه.
||تار. مو. رشتهٔ ریسمان: بایمان مغلظ سوگند یاد کرد که تای موی تو بلکه تاری از جامهٔ تو به همه خراج عراق نفروشم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر پُر، یک تای مو. مولوی.
و دو تاء موی پیغامبر علیه‌السلام داشت (کذا) (تذکرة الاولیاء چ لیدن ج ۲ ص۳۰۴). و در صفحهٔ ۳۰۵ همان کتاب آرد: وصیت کرد که آن دو تاره موی پیغامبر (ص) را که بازگرفته بودم در دهان من نهید.
یکی تا موی اندام تو بر من
گرامی‌تر ز هر دو چشم روشن.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
و اگر یک تا موی بر سر پادشاه کژ گردد العیاذبالله خون دویست هزار مرد در این ولایت دو جو نیرزد. (اسکندرنامه خطی نسخهٔ سعید نفیسی).
نماند از جان من جز رشته تایی
مکش کین رشته سر دارد بجایی. نظامی.
مغنی ملولم دوتایی بزن
بیکتایی او که تایی بزن. حافظ.
||تار. سیم (در آلات موسیقی):
عنبر اشهب روید اگر از گیسوی او
تای یک موی ببخشند به قاع صفصف.
سوزنی.
وآن هشت تا بربط نگر جانرا بهشت هشت در
هر تا از او طوبی نگر صد میوه هر تا ریخته.
خاقانی.
هست عیان تا چه سواری کند
طفل بیک چوب و دو تا ریسمان. خاقانی.
ساقیا ما را بیک ساغر یکی کن زانکه یار
گردجفتان کم تند او، تا زند بر تا زند.
فضل‌بن یحیی هروی.

---
[1] - ن‌ل: بنانی
[2] - لغت نامهٔ اسدی.

درین دکان نیابی رشته تایی
که‌نبود سوزنیش اندر قفایی. ؟
||لا، شکن، تو، چین، خم، چـون هـفت تـا و تافتن رسن، تا کردن جامه و جز آن بـدو یـا چند لا کردن آن بانظم و سامان: تـاشدن. تـا کردن معنی دولاشدن، دولا کردن دهد:
مؤید ای فلکت سایه‌وار پرورده
بزیر سایهٔ دیوار تا برآورده. سوزنی.
ز آرزوی لقای تو مردم چشمم
همی بدرّد بر خویش هفت تا پرده.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
—تا بر تا؛ لایه بر لایه:
نار ماند به یکی سفرگکی دیبا
آستر دیبهٔ زرد ابرهٔ آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو، تا بر تا
دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا. منوچهری.
— دوتا؛ خمیده:
بزد چنگ واژونه دیو سیاه
دوتا اندرآورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک
بچنگال کردش کمرگاه چاک. فردوسی.
و هفت پاره پردهٔ دماغ او آفرید و هفت از آن یک‌تا و سی و یک از آن دوتا و این پـیه‌ها را بـدماغ پـیوسته گـردانید. (قـصص الانـبیاء ص ۱۱).
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا بر طمع مال، شما پشت دوتائید.
ناصرخسرو.
ای پسر چون به جهان بر دل یکتا شودت
بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش.
ناصرخسرو.
فرو گفت پیغامهای درشت
کزو سروبن را دوتا گشت پشت. نظامی.
دوتا شد سهی‌سرو آراسته
که‌شد طوبی از سایه برخاسته. نظامی.
بسی هیربد را دوتا کرد پشت. نظامی.
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
دگر روی بر خاک‌مالید و خاست.
(بوستان).
پیراهن خلاف بدست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم. سعدی.
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا.
سعدی.
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت‌بین دوتا بودیم ما.
صائب.
— ||دوتا، گاهی بمعنی جدا و بیگانه است:
علم است کار جان و عمل کار تن ز دین
از علم و از عمل چو تن و جان تو دوتاست.
ناصرخسرو.
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد و یکتایی.
سعدی.
وز سر صوفی سالوس، دوتایی برگشت
کاندرین ره ادب آن است که یکتا آیند.
سعدی.
— تا کردن؛ در تداول عوام بمعنی رفتار است. رجوع به تا کردن شود.
||(صیغهٔ تحذیر) گاهی پس از زیـنهار و الا و نگر و هان آید و گاهی هم بدون این کـلمات بکار رود و در هر دو صورت بمعنی زیـنهار است:
ز بهر درم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل رادمرد. فردوسی.
به ساسانیان تا مدارید امید
مجویید یاقوت از سرخ‌بید. فردوسی.
به بخشندگی یاز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد. فردوسی.
نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک‌پی همرهان. فردوسی.
و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بـدکننده را زنـدگانی کـوتاه بـاشد. (تـاریخ بیهقی).
تا بتغافل زکار خویش نیفتی
فردا نا گه‌به رنج نامتبدل. ناصرخسرو.
تا به عصیر و به سبزه شاد نباشی
خوردن و رفتن به سبزه کار حمار است.
ناصرخسرو.
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت
چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹۸).
دیو است سپاه تو بلی لیکن
تا ظن نبری که تو سلیمانی. ناصرخسرو.
از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده کیست تا بما گوید راز
پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی‌یابی باز. خیام.[1]
هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک‌ماهرویی رسته‌ست.
خیام.
جگرت گر ز آتش است کباب
تا ز دلو فلک نجویی آب. سنائی.
تا نباشی حریف بی‌خردان
که‌نکوکار بد شود ز بدان. سنائی.
در جهان بهتر از کم‌آزاری
هیچ کاری تو تا نپنداری. سنائی.
شادباش ای بمعجزات کرم
مریمی از هزار عیسی بیش
زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تأخیر جایز نشمری. (کلیله و دمنه). اما زینهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی. (کلیله و دمنه).
خندید و بمن گفت که تا عیب نگیری
گفتم که کسی عیب نگیرد به هنربر.
سوزنی.
طیبتی کردم این، معاذالله
تا ز من وحشتی نیفزاید. رشید وطواط.
تا نگویی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون تویی معنیش. انوری.
تو یاری از حریفان تا نجویی
کز ایشان خود بجز ماری نیاید. خاقانی.
هان تا سررشتهٔ خرد گم نکنی
کآنانکه مدبرند سرگردانند. (از سندبادنامه).
کز دوری آن چراغ پر نور
هان تا نشوی چو شمع رنجور. نظامی.
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد. نظامی.
لیک الله ای قوم خلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی
که‌گر کار بندی پشیمان شوی. سعدی.
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب
کز آفتاب روی بدیوار میکنی. سعدی.
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها می‌روی. سعدی.
وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد.
سعدی (بوستان).
الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرام است بر چشم سالار قوم.
سعدی (بوستان).
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک.
سعدی (بوستان).
وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو باد است تا نپیمائی.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۳۶).
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که‌خدا را چو تو در ملک بسی جانورند.
سعدی.
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی. سعدی (گلستان).
ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۶۰).
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که‌قطره‌قطره باران چو با هم آید جوست.
سعدی.
الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم.
سعدی (بوستان).
گر خردمندی از اوباش جفایی بیند

۱ - این رباعی در سندبادنامه هم آمده است.

تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.
سعدی (گلستان).

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت‌برگشته خود در بلاست.
سعدی (گلستان).

تا دل ندهی به خوبرویان
کز غصه تلف شوی و رنجه. سعدی.

الا تا ننگری در روی نیکو
که آن جسم است و جانش خوی نیکو.
سعدی.

گرمرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من، غم آنم باشد.
سعدی (گلستان).

الا تا نشنوی مدح سخنگوی.
سعدی (گلستان).

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی
کز شاخ بدی بر نخوری بار بهی. سعدی.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست. سعدی.

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر باشد، هان تا نکنی.
حافظ.

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی. حافظ.

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی‌ست
تانپنداری که احوال جهانداران خوش است.
حافظ.

ای در بن کیسه سیم تو یک سرماخ
هان تانزنی پیش کسان دم گستاخ.
(از صحاح‌الفرس).

||گاهی برای تعلیل آورده شود[1] چون لام عربی، و معنی برای اینکه، را میدهد:

در کوی تو ابیشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت ببینم بیام بر. شهید بلخی.

پنداشت همی حاسد کوباز نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

اگر این می به ابر اندر بچنگال عقابستی
از او تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی.
رودکی.

باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما بنمیریم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

مرا زکهد تو زشتیست بسیاری
رها مکن سر او تا بود سلامت تو.[2] منجیک.

برگیر کنند[3] و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان. خجسته.

باز گشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک بگونهٔ کوبین. خجسته.

کاشکی سیدی من آن تبمی
تا چو تبخاله گرد آن لبمی. خفاف.

هم از پیش آنکس که با بوی خوش
همیرفت با مشک صد آبکش
همه ره همی آب را برزدند
تو گفتی گلابی به عنبر زدند
که تا ناگهان ناورد گرد باد
فشاند بر آن شاه فرخ نژاد. فردوسی.

ز درگاه خود راز داری بجست
که تا این سخن باز جوید درست. فردوسی.

بدیدی مرا دور شو از برم
که تا من بتنها غم خود خورم. فردوسی.

مرا کرد خواهد همی خواستار
بایران برد تا کند شهریار. فردوسی.

تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا که اندر خورد. فردوسی.

دو صد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند. فردوسی.

نگه دار تا مردم عیب جوی
نجوید بنزدیک شاه آبروی. فردوسی.

چنین است رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دورمانی ز رنج. فردوسی.

خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.

شنگینه بر مدار تو از چاکر
تا راست ماند او چو ترازو.[4] لبیبی.

این حکایت باز نمودم تا دانسته آید که این دولت درین خاندان بزرگ برقرار خواهد ماند. (تاریخ بیهقی). و نامه را بر تخت بنهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد. (تاریخ بیهقی). از دور مجمزی پیدا شد... امیر محمد او را بدید... برفت تا پرسد که مجمز بچه سبب آمده است. (تاریخ بیهقی). بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار بر نظام رود (تاریخ بیهقی). دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی. (تاریخ بیهقی). ترکمانان را که مستهٔ خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر به بلخان کوه انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تا زیادت لشکر باشند و ایشان بیامدند قزل و بوقه و کوکباش و دیگر مقدمان. (تاریخ بیهقی). واجب دیدم به آوردن آن... تا خوانندگان را نشاط افزاید. (تاریخ بیهقی). یکروز بباش تا همهٔ سرایها و خانه‌ها بتو نمایند. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا بشتابیم و بمدینة السلام رویم. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت بامیرالمؤمنین باید نامه‌ای نبشت بدین چه رفت... تا مقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته آید این کارها قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را *افراشته‌تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند. (تاریخ بیهقی). ما [مسعود]* بجانب عراق... مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما... بجای آورده باشیم. (تاریخ بیهقی). مقرر است که این تکلفها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند. (تاریخ بیهقی) محمد... حیلت کرد تا این مقدم نزدیک وی رود البته اجابت نکرده بود. (تاریخ بیهقی). این چند نکت از مقامات امیر مسعود... اینجا نبشتم تا شناخته آید. (تاریخ بیهقی). او را [زوزنی را] بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند. (تاریخ بیهقی). منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند... اینهمه آنرا کنند تا که چون... بروند فرزندان ایشان... برجایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... با یکدیگر... عهد کنند... و عقود وعهود که کرده باشند بجای آرند تا خانه‌ها یکی شود و همهٔ اسباب بیگانگی برخیزد. (تاریخ بیهقی). آن معانی... باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). بوسعد... را... مثال داده شد تا آنرا [نامه را]... نزدیک وی برند... تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). نامهٔ توقیعی رفته است تا خواجه فاضل... ببلخ آید. (تاریخ بیهقی). نامهٔ توقیعی رفته است تا... احمدبن الحسن ببلخ آید... تا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه‌کردیم و عهد... جمله مملکت پدر را خواستیم... هر چند بر حق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد. (تاریخ بیهقی). مصرح بگفتم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بر آنجانب، تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند. (تاریخ بیهقی). رایش بهرات قرار گرفت که لشکر به مکران فرستد با سالاری محتشم تا بوالعسکر که به نشابور آمده بود به مکران نشانده‌آید. (تاریخ بیهقی). و یوسف را بدان بهانه فرستادند... تا یک چندی از درگاه غایب باشد. (تاریخ بیهقی). نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است... تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار... بوده‌اند

---

۱ - در برهان از «ادوات غایت و تعلیل» محسوب شده است.

۲ - در لغت فرس چ اقبال ص۱۱۲:
مرا ز کهد زشتست غبن بسیاری
رها نکن سر او تا بود سلامت تو.

۳ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۹۹: کلند (=کلنگ).

۴ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۲۹:
شنگینه بر مدار زچاکر تا راست باشد او چو ترازو.

(تاریخ بیهقی). مرد بداند که این دو دشمن... از ایشان صعب‌تر و قوی‌تر نتواند بود تا همیشه از ایشان بر حذر می‌باشد. (تاریخ بیهقی). مرد... با این ناصحان مشاورت می‌کند تا روی صواب آنرا بنماید. (تاریخ بیهقی). او را بنزدیک ما باید فرستاد تا ویرا بقلعت غزنین نشانده‌اید. (تاریخ بیهقی). آن ملوک... که ایشان را قهر کرد [اسکندر] ... راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشته است و آنرا راست کرده تا دروغ نشود. (تاریخ بیهقی). این پادشاه را پیدا آرد [خداوند] ... تا آن بقعه... بدان پادشاه... آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). و آخر بیازردند [ترکمانان] و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند... تاسالاری چون تاش قراش... در سرایشان شد. (تاریخ بیهقی). فرموده بود که کوس نباید زد تا بجای نیارند که او برفت. (تاریخ بیهقی). عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید. (تاریخ بیهقی). حسنک از نشابور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی... تا امیر را تهنیت کنند. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها رفت... این حالها را به ری و سپاهان... تا درست مقرر گردد.(تاریخ بیهقی). چون کارها بر این جمله قرار گرفت خانرا بشارت داده آید تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود. (تاریخ بیهقی). استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که از آن ما باشد کار کنند. (تاریخ بیهقی). خردمندان اگر... استنباط و استخراج کنند تا بر این دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). غرض من از این نبشتن اخبار آن است که تا خوانندگان را از این فایده حاصل آید. (تاریخ بیهقی). طاهر گفت نیکو دیده‌اید تا سخن دراز نشود. (تاریخ بیهقی). و هر چند چنین است از سلطان نصیحتی باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست. (تاریخ بیهقی). غلامی ترک به سرای امیر آورده بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی). و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی). اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). باز باید گشت که... مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید. (تاریخ بیهقی). چند فریضه است چون... آوردن... احمدبن الحسن تا وزارت بدو داده آید. (تاریخ بیهقی). مردمان بجمله دستها برداشته تا رعایای ما گردند.(تاریخ بیهقی). انگشتری... ملکست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان و مثالهای ما مثالهای خواجه است. (تاریخ بیهقی). امیر... بونصر را گفت که منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنم. (تاریخ بیهقی). و احمد ارسلان را... بند کردند و سوی غزنین بردند تا سرهنگ و کوتوال بوعلی وی را به مولتان فرستد. (تاریخ بیهقی). و سزای وی بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دلیری نکند. (تاریخ بیهقی). چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تا بدان زیاده نام گیرند. (تاریخ بیهقی).

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رأی خویش
تا گمان آید که او قسطای‌بن لوقاستی.
ناصرخسرو.

گیتی سرای رهگذران است گوش دار
تا با دلیل باشد ازینجات انتقال. ناصرخسرو.

تا بر خوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر باشد. (کلیله و دمنه). تا حکما آنرا برای استفادت مطالعه کنند. (کلیله و دمنه). ایزد عزوعلا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است... تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود. (چهارمقاله).

مشتری دیدار صدری، ناصرالدین زآن قبل
تا برویت فال گیرد، شد بجانت مشتری.
سوزنی.

تا بخا ک پای تو سوگند ما باشد درست
بر زمین بخرام خوش تا گرد ره گردد عبیر.
سوزنی.

خار و گل دارند نعت و وصف عنف و لطف تو
تا ولی را بوی بخشی و عدو را دل خلی.
سوزنی.

ترا بنام پدر خواند و مراد اینست
که تا بنام پدر جز تو نامور نبود. سوزنی.

تا بدانستمی زدشمن دوست
زندگانی دوبار بایستی. عماد شهریاری.

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن. نظامی.

به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری. نظامی.

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
کاندرین صندوق جز لعنت نبود. مولوی.

همه را دیده باوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را. سعدی.

تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به. سعدی.

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود. سعدی (گلستان).

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار. سعدی.

فاش کن حیلت بداندیشان
تا نگویند غافلی زیشان.
اوحدی.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم.
حافظ.

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد.
حافظ.

صد خرقه به جامی نخرد رند خرابات
تا زاهد سالوس کرامت نفروشد. ریاض.

تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خود بینی کن.
امامی خلخالی.

پرهیز کن تا بیمار نشوی.

||حرف «تا» گاهی معنی «بالنتیجه» دهد:

بدان تا چه فرمان دهد شهریار
فرستاد با سر سواران کار. فردوسی.

همی خواستم تا جهان آفرین
بدو داد آباد روی زمین. فردوسی.

من که آلتونتاشم... و ندانم تا این حالها چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی). پدر ما خواست که وی را ولیعهدی باشد... از بهر ما جان را بر میان بست [آلتونتاش] تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا جملهٔ لشکر بدرگاه حاضر آیند. پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند. (تاریخ بیهقی). من... بدبیرستان قرآن خواندن رفتمی... تا چنان شد که ادیب خویش را... امیر مسعود گفت عبدالغفار را از ادب چیزی بیاموزد. (تاریخ بیهقی). آنجا دو روز ببود تا لشکری تمامی در رسید. (تاریخ بیهقی). اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند. (تاریخ بیهقی). پدر ما خواست... ولایت عهد را بدیگر ارزانی دارد... حیلت میساخت و یاران گرفت [آلتونتاش] تارضاء آن خداوند را بباب ما دریافت (تاریخ بیهقی). امیر ماضی چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت. (تاریخ بیهقی). و دشمنان او را از اطراف جهان بر می‌آغالیدند تا از همه جوانب خروج کردند.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸).

||گاهی معنی «مادام که» و «تا زمانی که» را دهد.[1] مؤلف برهان می‌نویسد: «تا... از ادوات غایت» است:

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی.

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بوئی چو دار بوی... رودکی.

تا زنده‌ام مرا نیست از مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار.
رودکی.

تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد بلگد خرد، سر پیل... منجیک.

تا همی آسمان توانی دید

---

۱ - گاه معنی ضمنی آن الی الابد، جاویدان باشد.

آسمان بین و آسمانه مبین. عماره.

فدای تو بادا تن و جان ما
چنین بود تا بود پیمان ما. فردوسی.

بسی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه بزی تا بود روزگار. فردوسی.

بدینسان نهادش خداوند داد
بود تا بود هم بدین یک نهاد. فردوسی.

بر او آفرین کرد موبد بمهر
که شادان بزی تا بگردد سپهر. فردوسی.

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی به دیگر سرای. فردوسی.

تا بدین هفت‌فلک سیر کند هفت‌اختر
همچنین هفت بدیدار بود هفت‌اورنگ.
فرخی.

تا نبود بار سپیدار سیب
تا نبود نار بر نارون... فرخی.

تا توانی شهریارا روز امروزی مکن
جز بگرد خُم خرامش جز بگرد دن دنه.
منوچهری

تا امیر جلیل منصور منوچهربن قابوس طاعت دار و فرمان بردار... سلطان... محمود باشد من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۳۸). امیر سبکتکین گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی ببخارا باشد. (تاریخ بیهقی). حصیری بمن گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر نتوانم کرد. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود... داهی‌تر از آن بود که تا خواجه‌احمدحسن برجای بود وزارت‌بکسی دیگر دهد. (تاریخ بیهقی). تا او مطاوعت کند و بر اینجمله باشد و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد من باوی بر این جمله باشم. (تاریخ بیهقی). تا جان در تن است، امید صدهزار راحت است. (تاریخ بیهقی).

تا بگفتاری پربار یکی نخلی
چون بفعل آیی پر خار مغیلانی.
ناصرخسرو.

هرگز نطاق هجو تو نگشایم از قلم
تا زنده باشی ای خر زنار منطقه. سوزنی.

تا بماند بجای چرخ کبود
باد بر خفتگان دهر درود. نظامی.

بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم برکند. سعدی (گلستان).

تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید. (گلستان سعدی).

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد. سعدی.

تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن.
حافظ.

— امثال:
تا این آب میرود من نیز نان میخورم.
تا به آب نزنی شنا گر نشوی.
تا چراغ روشن است جانوران بیرون آیند.
تا چرخ فلک بر سر دور است، هر شب همین طور است.
تا چراغ روشن است گاو میزاید.
تا خاکساری تو بجا، سروری بجاست.
تا دنیا دنیاست...
تا رشته بدست این دبنگ است
این قافله تا بحشر لنگ است.
تا شاه رگم می‌جنبد.
تا شب نروی، روز بجایی نرسی.
تا صلح توان کرد در جنگ مکوب.
تا که از خود نگذری از دیگران نتوان گذشت.
تا میتوانی ورجه، چون نتوانی فروجه.
تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.
تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر.
تا نپرسندت مگو از هیچ باب.
تا نپرسند مگو.
تا نخوانندت مرو.
تا نخوانندت مرو بر هیچ در.
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی.
تا ندهی نستانی.
تا هستم بریش تو بستم.

||«تا» گاهی بجای «که» (بمعانی مختلف) بکار آید: بیا تا برویم یعنی بیا که برویم.

من بدان آمدم بخدمت تو
تا برآید رطب ز کانازم.
رودکی (ازلغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۶۹)[1]

رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب
منتظرم تا چه برآید ز آب. رودکی.

چون سلیمان بمرد یکسال بود تا برعصای خود خفته و هیچکس ندانست که وی مرده است یا زنده. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا بفندق برگیر. عماره.

بفرمود تا از میان سپاه
بیاید یکی مرد دانا براه. فردوسی.

بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو برخورد. فردوسی.

کنون هفت سال است تا پور تو
بماندست نزدیک دستور تو. فردوسی.

بدان تا کسی بد نگوید مرا
ز دریای تهمت بشوید مرا. فردوسی.

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشید و بیامد دلی پرستیز. فردوسی.

بفرمود شاه جهان تا سلیح
بیارند تیغ و سنان و رمیح. فردوسی.

بدان تا چرا شد هزیمت سپاه. فردوسی.

ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد، کرا ارجمند؟ فردوسی.

بدو گفت تیز از پس پهلوان
برو تا چه بینی بمن بر بخوان. فردوسی.

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آمد پدید. فردوسی.

ز تو خواستم تا یکی نامور
به کین سیاوش ببندد کمر. فردوسی.

نهاده همه چشم بر چهر شاه
بدان تا چه گوید ز کار سپاه. فردوسی.

وگرنه بفرمود تا گردنم
زنند و بسوزند به آتش تنم. فردوسی.

بفرمود تا تخت زرین نهند
بخیمه در آرایش چین نهند. فردوسی.

بفرمود تا تاج بر سر نهاد
برست از گزند و شد از شاه شاد. فردوسی.[2]

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سرو این ریش چو پا غندهٔ حلاج.
ابوالعباس.

آنچه تو اکنون کنی همی ز بزرگی
بنگر تا هیچکس تواند کردن. فرخی.

زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما
شهریار شهریاران پادشاه راستین. فرخی.

خواهم که بدانم من، جانا تو چه خودداری
تا از چه برآشوبی تا از چه بیازاری.
منوچهری.

این مقدار بسنده کردیم تا کتاب دراز نگردد. (تاریخ سیستان). من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزم شاه و سقطها گفت. (تاریخ بیهقی). اگر رای عالی بیند تا بنده بطارم نشیند. (تاریخ بیهقی). بزرگ مهتری است این احمد اما آنرا آمده است تا انتقام کشد. (تاریخ بیهقی). سیاف منتظر تا بگوید تا سرش بیندازد. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ... بر چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی). و خطیبان را گفت تا ویرا زشت گفتند. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند. (تاریخ بیهقی). امیر... گفت طاهر را گفته بودیم حدیث منشور اشراف تا با تو بگوید. (تاریخ بیهقی). امیر مثال داد تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند. (تاریخ بیهقی). اما آنرا ایستاده‌ام تا این نکتهٔ دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ بیهقی). ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگوییم تا تو چنانکه صواب بینی بازنمائی. (تاریخ بیهقی). بونصر گفت... عبدالله را امیر فرمود تا بدیوان آورم. (تاریخ بیهقی). با ندیمان پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. (تاریخ بیهقی). علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند. (تاریخ بیهقی). احمد

---

۱ - در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بنام «فاخری» ضبط شده است.

۲ - فردوسی غالباً پس از «تا» بمعنی مذکور فعل ماضی می‌آورد.

حسن شمایان را... نیک می‌شناسد باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی شغل خویش کند. (تاریخ بیهقی). امیر... معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۱). کوتوال را گفت تا از حاجب باز پرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید (تاریخ بیهقی). قلعه‌ای دیدم سخت بلند چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ بیهقی). گفت بوبکر دبیر بسلامت رفت بسوی گرمسیر تا از راه کرمان بعراق و مکه رود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۱). چنین سخنان از برای آن می‌آورم تا خفتگان... بیدار شوند. (تاریخ بیهقی). فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی). نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا از فتحهای خوب... واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی سیرت. (تاریخ بیهقی). امیر آنجای فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند. (تاریخ بیهقی).

هر کس که این درجه یافت بروی واجب گشت... تا براهی رود هر چه ستوده‌تر. (تاریخ بیهقی). امیر فرمود غلامانرا تا پیش‌تر رفتند. (تاریخ بیهقی). فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند. (تاریخ بیهقی). فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی). در باغ... فرمود تا خانه برآوردند خواب قیلوله را. (تاریخ بیهقی). فلان خیلتاش را... بگوی تا ساخته آید. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود... مثال داد تا سوار را جایی فرود آوردند. (تاریخ بیهقی). نصراحمدرا این اشارت سخت خوش آمد و گفت... من چیزی دیگر بر این پیوندم تا کار تمام شود. (تاریخ بیهقی). چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه میدارند... بتاریخ راندن... چون توانند رسید. (تاریخ بیهقی). اگر توقف کردمی... تا ایشان بدین شغل پردازند می‌بودی که نپرداختندی. (تاریخ بیهقی). کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار رسد. (تاریخ بیهقی). اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیش رو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ بیهقی). بابوصادق... گفته بود [حسنک] که مدرسه خواهد کرد... تا وی را آنجا نشانده آید. (تاریخ بیهقی). ما وی را [امیرمحمد] بدیدیم و ممکن نشد تا خدمتی یا اشارتی کردن. (تاریخ بیهقی). بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته‌اند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۲). گفت دوش همه شب نخفتم از این جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تکین سخت شکسته و متحیر شده است (تاریخ بیهقی). و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان صبر کردند تا شب رسیده بود، بازگشتند چنانکه جنگ قایم ماند. (تاریخ بیهقی). دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند. (تاریخ بیهقی). روزگاری دراز است تا ترا آزموده‌ام. (تاریخ بیهقی). و امیر صفه‌ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ، برابر خضرا، صفه‌ای سخت بلند و پهناور... و مدتی بود تا بر آورده بودند این وقت تمام شده بود. (تاریخ بیهقی). اما علی تکین گربز و محتالست سی سال شد تا وی آنجا می‌باشد. (تاریخ بیهقی). و لشکر را که نامزد کرده بودند تا به آلتونتاش پیوندند، دیدن گرفت. (تاریخ بیهقی). و فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه‌کردند. (تاریخ بیهقی). و می‌گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند. (تاریخ بیهقی). گفتند پنج و شش ماه است گذشته تا خداوند، نشاط شراب نکرده است. (تاریخ بیهقی). هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تاسبک دو رکابدار که آمده بودند پیش از این بچند مهم، بنزدیک امیر نامزد کنند (تاریخ بیهقی). و ایشان زهره نداشتند که جواب حزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند. (تاریخ بیهقی). و پس از او مثال داد تا آن مدت که بر درگاه بودیمی تا یکروز، مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما. (تاریخ بیهقی). خواجه... گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد. (تاریخ بیهقی). حاجب بکتکین چون از این شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت... تا از آنجا سوی بلخ رود. (تاریخ بیهقی). خواجه... بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). این مرد را بفرماید تا نزنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانه. (تاریخ بیهقی). اگر رای عالی بیند ویرا عفو کرده آید تا برباطی نشیند یا بقلعتی که رای عالی بیند. (تاریخ بیهقی). امیر در مهد، بنشست... و بزرگان ایستاده تا خدمت کنند. (تاریخ بیهقی). معتمدی را از آن بنده... بفرمود تا بزدند. (تاریخ بیهقی). خواجه... فرمود تا آنچه آورده بودند بخزانهٔ عامره بردند. (تاریخ بیهقی). مثال داد تا سپاه سالار... و دیگر حشم باز گشتند. (تاریخ بیهقی). من قوم خویش را گفتم تا بدهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند. (تاریخ بیهقی). تو خداوند را از آمدن من آگاه‌گردان اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بیهقی). خواجه درخواست تا هر دو را بجامه خانه بردند. (تاریخ بیهقی). گفتم بگوی تا اسب را زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است. (تاریخ بیهقی). آواز دادم به خدمتکاران تا شمع برافروختند. (تاریخ بیهقی). ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود. (تاریخ بیهقی). این پادشاه... فرمود مرا تا از آن طاوسان چند نر و ماده با خویشتن آرم. (تاریخ بیهقی). ما فرمودیم تا این قوم را... بنواختند. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت... تا آنچه رفت و می‌باید کرد بنده بزبان بونصر پیغام دهد. (تاریخ بیهقی). جد مرا... فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند. (تاریخ بیهقی). دیر سال است تا من... می‌اندیشم... اگر آن نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن. (تاریخ بیهقی). فرمود تا آنرا در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند. (تاریخ بیهقی). چون خداوند که در نامه فرموده است با بنده [آلتونتاش] ...مثال داد تابنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد (تاریخ بیهقی). فرمود تا آن صلهٔ گران را روی پیل نهادند و بخانهٔ علوی بردند. (تاریخ بیهقی). مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجماً بنجم بسه سال بدهد. (تاریخ بیهقی). غلامان را فرمودی تا درآمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی. (تاریخ بیهقی). آن دیار تا روم. ببرادر یله کنیم... تا خلیفت ما باشد. امروز چون تخت بما رسید... جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده‌آید. (تاریخ بیهقی). چون دانست [آلتونتاش] که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشتافت تا بزودی بر سر کار رود. (تاریخ بیهقی). چون خوارزم ثغری بزرگست دستوری دادیم تا برود [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت با امیرالمؤمنین باید نامه نبشت... و بقدرخان هم بباید نبشت تا رکابداری بتعجیل ببرد. (تاریخ بیهقی). دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزاتر باز گردانیده شود. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا برادر را باحتیاط در قلعت نگاهدارند. (تاریخ بیهقی). اریارق صاحب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید. (تاریخ بیهقی). ری از آن بماداد تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی). امیرمحمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی نشابور باز گردد. (تاریخ بیهقی). حسنک را دستوری داد تا ببلخ رود. (تاریخ بیهقی). بوعلی سیمجور... بفرمود تا بنام وی خطبه کردند. (تاریخ بیهقی). نامها و نشانها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). از اطراف چشم نهاده‌اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد. (تاریخ بیهقی). در این روزگار که بهرات آمدیم ویرا بخواندیم تا ما را بیند و ثمرهٔ کردارهای خویش را بیابد. (تاریخ بیهقی). گفت [مسعود] ...دل وی [آلتونتاش] را در

باید یافت و نامه نبشت تا توقیع کنم. (تاریخ بیهقی). سخن وی [آلتونتاش] نزدیک ما محلی دیگر است و قدری سخت عالی تا دانسته آید... (تاریخ بیهقی). این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی بر آید و یا مالی حاصل شود. (تاریخ بیهقی). و از آن امیر المؤمنین از این معانی بود تا دانسته آید. (تاریخ بیهقی). امیر... بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو... زیادتها فرمود. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... من از وی [آلتونتاش] خشنودم... و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود. (تاریخ بیهقی). خواجه حسن... خزانه بقلعهٔ شادیاخ نهاده بود... و بمعتمد وی [مسعود] سپرده تا بغزنین برده آید. (تاریخ بیهقی). من میخواستم که وی را ببلخ برده آید... تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی). من که آلتونتاشم اینک بفرمان عالی میروم و سخت غمنا ک‌ام از آنم بدین دولت بزرگ... و ندانم تا این حالها چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی).

بنگر تا عقل کان رسول خدایست
بر تو چه خواند که کرده‌ای ز رذایل.
ناصرخسرو.

بیندیش تا چیست مردم که او را
سوی خویش خواند ایزد دادگستر.
ناصرخسرو.

کیستی تو بی‌خرد کز روبه مرده کمی
تا همی از جهل و کوری قصد شیر نرکنی.
ناصرخسرو.

نیک نگه کن درین عطا و بیندیش
تا تو که چندین عطا تراست کرایی.
ناصرخسرو.

گفت شاها چهل و پنج سال است تا من پادشاهم هرگز الاّ خراج دیگر دانگی سیم سیاه بظلم از کس نستدم. (اسکندرنامه خطی نسخهٔ سعید نفیسی).
و عجب در آن است تا آن سنگ را چگونه از جای توان آورد کی هر ستونی را فزون از سی گزگرد بر گرد است در طول چهل گز زیادت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۶). و فرمود تا منذربن النعمان‌بن المنذر را ملکی عرب دادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و گفت تتبع میکن تا این کیست کی میگویند پیغمبر خواهد بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷).
گفت هفت سال است تامرا جرب است یعنی گر، خویشتن را نخاریدم. (مجمل التواریخ و القصص). گفت میخواهم تا بدانم. (کلیله و دمنه). بادی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد. (کلیله و دمنه). در کتب طب هم اشارتی دیده نیامده... تا بقوت آن از دست حیرت خلاصی ممکن گشتی. (کلیله و دمنه). بندهٔ مخلص... که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم است. (چهارمقالهٔ نظامی). اگر کسی خواهد تا در زمستان در بستان درختی نشاند. (راحة الصدور).

ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخور او سوی شاپور. نظامی.

بهشتی‌مرغی ای تمثال چینی
درین دوزخ بگو تا چون نشینی؟ نظامی.

بتفرش دهی هست تا نام او
نظامی، از آنجا شده نامجو.
(منسوب به نظامی).

گفت درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده‌ام. (تذکرةالاولیا). فاروق دل از خود و از خلافت خود برگرفت گفت کسی نیست تا این خلافت از من بیک تای نان برگیرد. (تذکرةالاولیاء عطار). جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن دیدم و خود را درین شغل افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را با ایشان تشبیه کرده باشم. (تذکرة الاولیاء عطار).

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید.
حافظ.

همرهان نازنینم از سفر بازآمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر بازآمدند.
کمال اسماعیل.

پر کاهم من به پیش تندباد
می‌ندانم تا کجا خواهم فتاد. مولوی.

بگریست و گفت وزیر مدتی است تا در تدبیر هر گونه تزویر است و ضیاع و عقار مرا از درجهٔ انتفاع بمرتبهٔ ضیاع رسانیده و اکنون بعد خراب البصره در تخریب بنای نفس میکوشد (العراضه).
||گاه پس از «که» آید و معنیی بر آن نیفزاید:

دمنه راگفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و بانگ این آوای کیست؟ رودکی.

نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
که با مغزت ای سر خرد باد جفت. فردوسی.

ببین از چپ لشکر و دست راست
که تا از میان بزرگان کجاست؟ فردوسی.

مراگوئی اکنون که از تخت تو
دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم
چو کردارهای تو یاد آورم. فردوسی.

نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شده‌ست اندرین کینه جستن خراب
بهانه سیاووش و افراسیاب. فردوسی.

سلطان محمود... پایگاه... کسان دانست که تا کدام اندازه است. (تاریخ بیهقی). اندر فنون معاملت او را کلام عالیست وی گفتی باید که تا علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق. (کشف‌المحجوب هجویری).
||گاه معنی از هنگامی که، از آنگاه که، از وقتی که دهد و آن ابتدای زمانی است چون:

تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راه دانش بی نیاز. رودکی.

مرده نشود زنده، مرده بستودان شد
آئین جهان چونین تا گردون گردان شد.
رودکی.

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان
دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.
خسروانی

تا پدید آمدت امسال خط غالیه موی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار.
عماره (لغت فرس چ اقبال ص۵۲۶).

بتا تا جداگشتم از روی تو
گرائیده و تیره شد کار من. آغاجی.

جهان‌آفرین تا جهان آفرید
چنو شهریاری نیامد پدید. فردوسی.

جهان‌آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید. فردوسی.

ترا تا سپه داد لهراسب شاه
و گشتاسب را داد گاه و کلاه. فردوسی.

تو تا آمدستی بر این بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد بسر. فردوسی.

همه ساله تا بود خونریز بود
سبک روی و بدگوهر و تیز بود. فردوسی.

که تا من ببستم کمر بر میان
پرستنده‌ام پیش تخت کیان. فردوسی.

گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان باز رسته‌ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد، بر ما نشسته است در خواب امن و آسایش غنوده‌ایم. (تاریخ بیهقی). چون در این روزگار این تاریخ کردن گرفتم و حرصم زیادت شد بر حاصل کردن چرا که دیر سال است تا من درین شغلم. (تاریخ بیهقی). تا ایزد... آدم... را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می‌افتد، از این امت بدان امت. (تاریخ بیهقی).

تا ز هوای توام به ندبه و ناله [به بند و بناله]
عشق تو بر جان من نهاد نهاله.
شهرهٔ آفاق (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۰).

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح. ؟

مغزک بادام بودی بازنخدان سپید
تا سیه کردی زنخدان را چو کنجاره شدی.
(فرهنگ اسدی چ اقبال ص۴۷۷).

بر آن عقیق من سپه آورد زعفران
تا ساخته‌ست با الف من چو دال ذال.
ناصرخسرو.

و در فارس تا اسلام ظاهر شد همگان مذهب سنت و جماعت داشته‌اند. (فارسنامهٔ ابن

البلخی ص ۱۱۷). لقمان گفت ای پسر تا جهان بوده است نه چون تو تیرانداز بود و نه تا جهان باشد خواهد بود. (نوروزنامه).

تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب
این‌لقب بر هیچکس نامد بدین اندر خوری.
سوزنی.

تا کودکان برآوردم دیگر کودکی نکردم. (گلستان سعدی).

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن به گلستانها. سعدی.

چنویی خردمند فرخ‌نژاد
ندارد جهان تا جهانست، یاد. (بوستان).

کس نشانم نداد آب حیات
گرداین هر دو خطه تا گشتم. امامی هروی.

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق...
حافظ.

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تابود فلک شیوهٔ او پرده دری بود. حافظ.

— امثال:
تا ترا دیدم ندادم دل بکس.
تا روباه شده بود بچنین سوراخی درنمانده بود.
تا شغال شده بود بچنین راه آبی گیر نکرده بود.
تا کلاغ بچه‌دار شد مردار سیر نخورد.

||گاه معنی اگر دهد و از ادوات شرط باشد:
ز شیران بود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا. نظامی.

گرد تو گیرم که بگردون رسم
تا نرسانی تو مرا چون رسم. نظامی.

تا پریشان نشود کار بسامان نشود
شرط عقلست که تا این نشود آن نشود. ؟

||گاه زائد باشد:
بود سالیان هفتصد هشتصد
که تا اوست محبوس در منظری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۴۳).

همانا تاخزان با گل‌بستان عهد و پیمان کرد
که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش.
ناصرخسرو.

هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گونا گون
نگوئی تا نهان او راکه در شاخ شجر دارد.
ناصرخسرو.

که‌چندی است تا من بزندان درم.
سعدی (بوستان).

||گاه پیش از کلمات دال بر پرسش آید و ادوات استفهام مرکب سازد: تا چند، تا کی، تا چه حد، تا چه وقت:
تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون‌که بشستم
دست از تو باشنان و کنشتو.
شهید.

تا کی بری عذاب کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب.
رودکی.

||تا بمعنی الی عربی است:
برادر بجرم برادر مگیر
که بس فرق باشد زخون تا بشیر. نظامی.

گنج‌نشین مار که درویش نیست
از سر تا دم کمری بیش نیست. نظامی.

||گاه بمعنی توالی زمان و توالی افراد و خانواده آید:
ز گرشاسب شه مانده بد یادگار
پدر تا پدر تا بسام سوار. فردوسی.

کیومرث و جمشید تا کیقباد
کسی‌از مسیحا نکردند یاد. فردوسی.

بسختی در آخر مشو بدگمان
که فرخ تر آید زمان تا زمان. نظامی.

||گاهی حرف «تا» بمعنی الی عربی آید و ممکن است برای نهایت و غایت زمانی باشد: تا پنج روز دیگر خواهد رسید. «بهرام ملک بگرفت و کاروان بشهرها بفرستاد... و شهریار را بخانه اندر همی داشت و بخلق نمودی و گفتی تا بزرگ شود»... (ترجمهٔ تاریخ طبری).

عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.

مال فراز آری و بکار نداری
تابرند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ پت‌آلود
گویی‌که دوش بروی تا روز گوه پالود.
عماره (لغت فرس چ اقبال ص ۴۱).

کزین‌ننگ تاجاودان مهتران
بگویند با رود رامشگران.
که تنها همی گیو خسرو ببرد
همه نامتان ننگ باید شمرد. فردوسی.

از امروز بشکیب تا پنج روز
چو پیدا شود تاج گیتی فروز... فردوسی.

چنین داد پاسخ بدیشان قباد
که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش
چه نیکو بود داد با خوش منش. فردوسی.

آن ذوفنی که تا بکنون هیچ ذوفنون
هرگز بر او بکار نبرده‌ست هیچ فن. فرخی.

با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.

بنام و کنیتت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تاحشر. عنصری.

نوروز ماه گفت به جان و سر امیر
کز ماه دی برآرم تا چند گه دمار. منوچهری.

مسعود ملک آنکه نبوده‌ست و نباشد
از مملکتش تا ابدالدهر جدایی. منوچهری.

گفت من اینجا بحرب خوارج آمدم امروز تا فردا بروم و میان من و ابراهیم قوسی حرب نیست. (تاریخ سیستان).

آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از ملاعین کشته شدند. (تاریخ بیهقی). حاجت آمد بمعاونت یلان غور تا آنگاه که حصار گشاده آمد. (تاریخ بیهقی). از آن پیغمبران... همچنین رفته است از روزگار آدم... تاخاتم انبیاء. (تاریخ بیهقی). [خداوند] این پادشاه را پیدا آرد... تا آن بقعه... بدان پادشاه... آراسته‌تر گردد. تا آن مدت که ایزد... تقدیر کرده باشد. (تاریخ بیهقی). از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است تو که بونصری باید که اندیشهٔ کار من [آلتونتاش] بداری. (تاریخ بیهقی). همچنانکه تا این غایت داشتی. (تاریخ بیهقی). این روز تا بشب کسانی که ترسیده بودندی می‌آمدندی. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید. (تاریخ بیهقی). تا فردا این شغل کرده آید تمام. (تاریخ بیهقی). نه باز نمودند که چندین رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاهسالار را تا آنگاه که آن ترکمانانرا از خراسان بیرون کردند.(تاریخ بیهقی). نماز پیشین احمد در رسید و در وقت حاجب بکتکین او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ بیهقی). امیر محمد سجده کرد خدایرا تعالی و گفت تا امروز هر چه بمن رسیده بود تمام مرا خوش گشت.(تاریخ بیهقی). امیر... هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (تاریخ بیهقی). تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز برنخاست. (تاریخ بیهقی). تا کنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی بکار خود مشغول بوده. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۴). احمد حسن شمایان را... بر آنجمله که تا کنون بوده است فرانستاند. (تاریخ بیهقی).

تا شب آخرش ز روز نخست
فلک اندر کمین محنت تست. اوحدی.

از مهد تا بلحد[1] بیاموز و پاکزی
تا نزد حق و خلق جهان معتبر شوی. لطیفی.

||گاه معنی الی زمان... تا آنگاه، تا زمانی که را دهد: تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود. تافلان کار نشود دم شتر بزمین می‌آید:
می خورم تا چو نار بشکافم
می‌خورم تا چو خی بر آماسم. ابوشکور.

تیزهش تا نیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. دقیقی.

تاش نسایی ندهد بوی مشک... ناصرخسرو.
تا صدف قانع نشد پر دُر نشد. مولوی.

||گاه حرف تا بمعنی عنقریب آید:
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان

1 - بمعنی زمانی و مکانی هر دو تواند بود.

بیاید بر ما زمان تا زمان. فردوسی.
||گاهی هم حرف «تا». بمعنی الی (عربی) و برای غایت مکانی آید: از تهران تا قزوین، از تهران تا شیراز، از خانهٔ شما تا خانهٔ ما صدقدم است.
از این قیروان تابدان قیروان.
تابخانه برد زن را بادلام
شادمانه زن نشست و شادکام. رودکی.
از باء بسم الله تا تاء تمت.
تا بجائی رسید دانش من
که‌بدانم همی که نادانم. ابوشکور بلخی.
لگامی سپرد از ختا تا ختن
بیک تک دوید از بخارا به وخش.
شا کربخاری.
بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزر است.
کسائی.
از آن میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش بره. فردوسی.
از آن باغ تا جای پرمود شاه
تن بی سران بُد فتاده براه. فردوسی.
از ایران و توران و هندوستان
همان ترک تا روم و جا دوستان
ترا داد یزدان بیا کی‌نژاد
کسی چون تو از پا ک‌مادر نزاد. فردوسی.
همی رفت روشن دل و یادگیر
سرافراز تاخرّه اردشیر
بیاسود یکچند و روزی بداد
بیامد سوی مهرک نوش زاد. فردوسی.
چو شد روی گیتی بکردار قیر
نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه
بدرید تا ناف شعر سیاه. فردوسی.
ز دریای چین تا بشهر خزر
ز ارمینیه تا در باختر
همه کهتران شما بوده‌اند
بر آن بندگی بر گوا بوده‌اند. فردوسی.
سپاه پرا کنده‌کرد انجمن
همیرفت تا بیشهٔ نارون. فردوسی.
همی راند تا پیش دریا رسید
سلینبود و بهرام شه را بدید. فردوسی.
تبیره بر آمد ز درگاه طوس
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس. فردوسی.
گفتم [عبدالرحمن] وفاداری آن است که تا پای قلعت برویم. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود... می‌آمد تا بشبورقان. (تاریخ بیهقی). من [عبدالرحمن] و این آزاد مرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت. (تاریخ بیهقی). غوریان آویزان می‌رفتند تاده. (تاریخ بیهقی). سوار یکسر تا آنخانه میرود و قفلها بشکند. (تاریخ بیهقی). چون آنجا رسی یکسر تا سرای پسرم مسعود شو. (تاریخ بیهقی). من [بیهقی] که فضلی ندارم... و چون مجتازان بوده ام تا اینجا رسیدم. (تاریخ بیهقی). از این ناحیت تا جروش... قصدی و تاختنی نکرد. (تاریخ بیهقی). بشکار شیر رفتی تاختن. (تاریخ‌بیهقی). خیلتاش میرفت تا بدر آن خانه. (تاریخ بیهقی). دانست که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کا کو و دیگران که بری و جبال‌اند تا عقبهٔ حلوان نامه‌ها فرمودیم. (تاریخ بیهقی). من بر اثر استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی). آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد. (تاریخ بیهقی).
بچهٔ بط ا گرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود. سنائی.
بلاد هند از لب جیحون بود تا شط فرات. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
از مهدتا بلحد بیاموز و پا ک‌زی
تا نزد حق و خلق جهان معتبر شوی. لطیفی.
||گاه معنی انتظار برم، منتظر باید بود، ببینیم که، باید دید که، خدا داند که، ندانیم که، یاللعجب آید: امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ... و خوارزمشاه... با وی بود تا در باب وی چه رود. (تاریخ بیهقی). آن زن آن بچه را بنهاد و برفت گفت تا چه شود. (قصص الانبیاء ص۱۷۸).
این سبزه که امروز تماشا گه ماست
تا سبزهٔ خا ک‌ما تماشا گه‌کیست. خیام.
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است[1].
امیر معزی (از امثال و حکم ج ۱ ص ۱۲۳)
از قلم سوزنی بمدحت صاحب
پنجهٔ دیوان بیش باد و سفینه
عمرش بادا هزار سال بدولت
تا ز چه یاد آید این شمار کمینه. سوزنی.
عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تا فراق او عجب‌تر یا وصال. مولوی.
تا بگوش خا ک‌حق چه خوانده است
کومراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
تا چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند.
مولوی.
تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل. مولوی.
ما میخواهیم و دیگران می‌خواهند
تا بخت کرا بود کرا دارد دوست.
(از فیه ما فیه).
توفیق عشق روی توگنجی است تا که یافت
باز اتّفاق وصل توگویی است تا که برد.
سعدی.
تا چه افتاد که سجاده به محراب افکند
آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانهٔ ما.
سعدی.
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل. سعدی.
تا خود برون ز پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری.
سعدی.
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت.
سعدی.
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سراعتبار کرد. سعدی.
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست. حافظ.
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سر انجام چه خواهد بودن. حافظ.
تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد. حافظ.
دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود. حافظ.
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز.
حافظ.
بگذشت ز حد جنایت من
تا خود چه شود نهایت من. جامی.
تا بخت کرا خواهد و میلش به که باشد.
تا چه دارد زمانه زیر گلیم.
تا چه از آب برآید.
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون،
تا چه از آب بیرون آید.
تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون
تا چه شکلی تو در آیینه همان خواهی دید.
تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد.
||گاه معنی آیا دهد:
چنین گفت پرسندهٔ راه جوی
که‌پژوه تا دارد این ماه شوی. فردوسی.
همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد از ایران زمین
که‌یارد گذشتن برین دشت کین. فردوسی.
اسیران و آن خواسته هر چه بود
همی داشت اندر هری نابسود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
فرستاد با سر سواران کار
همان تا بود نیز دستور شاه
سوی جنگ پرموده بردن سپاه. فردوسی.
وزآن پس خروشی بر آورد سخت
کزو خیره شد شاه پیروز بخت
بموبد چنین گفت کاین پا کزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد. فردوسی.
ببینیم تا اسپ اسفندیار

۱ - مصراع اول بیت این است:
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک

سوی آخُر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
بایوان نهد بی خداوند روی.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۸۷).
التذمیر؛ دست در فرج اشتر کردن تا بچه نراست یا ماده. (تاج المصادر بیهقی).
گفتاکه کراکشتی تاکشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه تراکشت.
ناصرخسرو.
من ندارم باور ار گویی که به زانسان پری
روی آن زیباپسربین تا بود زینسان پری؟!
سوزنی.
در پیشگاه عقل، جهان فراخ و پهن
چون چشم سوزنی کن و بندیش گاه گاه
تا آمد از تو هیچ گناهی ز کوه کم؟
یا هیچ طاعتی ز تو آمد فزون ز کاه؟
سوزنی.
جان بگرو کردن با لوطیان
باید پرسید از اهل نظر
تا ز خرد باشد یا از سفه
تا بود از آهو یا از هنر. سوزنی.
عروک و لموش؛ آن شتر که کوهانش بیرمجند تا فربه است یا نه. (السامی فی الاسامی).
دست بر پشت میش نهاد تا لاغر است؟ یا فربه؟
||گاه زاید آید:
دمنه راگفتاکه تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست؟
(کلیله و دمنهٔ رودکی).
ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسب و سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر زخون
که تا او کی آید ز آتش برون. فردوسی.
||گاه معنی همینکه، بمحض اینکه، بمجرد اینکه را دهد:
هوش من آن لبان نوش تو بود.
تا شد او دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.
امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت... تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود. (تاریخ بیهقی). ابوالقاسم... و قاضی بوطاهر تبانی را... برسولی نامزد کرده می‌آید تا بدان دیار آیم... آیند. (تاریخ بیهقی).
برفتند تا چشم بر هم زدند...
سعدی (بوستان).
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من...
صائب.
تاگفته‌ای غلام توام میفروشنت [1].
(امثال و حکم ج ۱ ص ۵۳۷)
تا خم شده‌ای بار گذارند به پشتت.
تا رفتم گنجشک را بگیرم پرید. تا گفتی دنگی برمیدارد (یا نمیدارد) لنگی. تا گفتی ف میداند فرخ‌زاد است. تا نشست، طعام خواست. تا مرا دید بشاشت نمود.
||و گاه معنی تا اینکه را دهد:
همیداشت خود در دل این شهریار
چنین تا بر آمد بر این روزچار. فردوسی.
یک یک خانها بدو نمودند تا جمله بدیدند. (تاریخ بیهقی). بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا به خیسار و قولک نرسید. (تاریخ بیهقی).
دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پا کیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی... بپای شد. (تاریخ بیهقی). شا گردان... هستند همگان بر مثال تو کار کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. (تاریخ بیهقی).
||گاهی برای اغراء و تشویق آید. و گاه پس از ادات تنبه آید: اصل غزنین است و آنگاه خراسان و دیگر همه فرع، تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند. (تاریخ بیهقی).
الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کزو بر خوری.
سعدی (بوستان).
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی
هزار نکته در این کار هست تا دانی. حافظ.
وقت را غنیمت دان اینقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی.
حافظ.
||گاه بمعنی هر اندازه، هر قدر آید:
بنده تا بزید در باب این یک نواخت بشکر او نرسد. (تاریخ بیهقی).
به امروز ما باز کی دررسیم
که تا بیش تازیم بیش از پسیم. اسدی.
نمد زود برکش چو شد ز آب‌تر
که تا بیش ماند، گرانبارتر. اسدی.
||گاه معنی حتی را دهد:
همه تا پیران سالخورده به تماشا آمدند.
تا مخدرات حجال را سلاح پوشانیدند.
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا
نداشت هیچکس این قدر و منزلت ز بشر.
فرخی
همه چیز به سیم خریدندی تا کاه و هیزم. (تاریخ سیستان). شمشیرها تا شمشیر خطیب برگردن آن بی سران بیازمودند کمانها تا کمان حلاج در روی آن هدف کشتگان کشیدند. (زیدری).
تا. (ع حرف) اسم اشاره است برای مفرد مونث. تثنیهٔ آن «تان» و جمع آن «اولاء» است. گاهی «ها» تنبیه به اولش افزوده گردد چون: هاتا، هاتان، هؤلاء. اگر در مخاطب استعمال شود به آخرش «ک» پیوندد مانند: تا ک. تلک. تیک. فتحه دادن تاء «تلک» لغت ردیئی است. تثنیهٔ آن با کاف بدینسان باشد: تانک. تانّک و جمعش: اولئک. اولا ک. اولالک است. در این احوال نیز «هاء» تنبیه به اولش افزوده گردد بجز «تلک» که استعمال آن با هاء نیامده. [2]
تاء. [ا] نامی است که در اطراف تهران و خرم‌آباد به درخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود.
تائب. [ءِ] (ع ص) نعت است از توبه بمعنی بازگشتن از گناه. (منتهی الارب). بازگردنده از گناه. توبه کار. توبه کننده. (غیاث). ج، تائبین. آنکه توبه کرده. نادم. آنکه بسوی خدا برگردد و از کرده پشیمان شود. بازگشته از گناه. بازایستنده از گناه. اوّاب. (منتهی الارب). مُنیب: التائب من الذنب کما لاذنب له:
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
بدین حدیث کس از تائب است من آنم.
سوزنی.
با آنکه از وی غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم.
حافظ.
تائب. [ءِ] (اِخ) لقب احمدبن یعقوب که از فحول قراء متقدمین است. (منتهی الارب).
تائب. [ءِ] (اِخ) (عثمان‌زاده) یکی از ادبا و شعرای عثمانی است وی پسر یکی از اعیان آن زمان بوده و راه دانش را اختیار کرده و علوم رسمی را در مدارس علمی تحصیل کرد و بسال ۱۱۲۹ هـ.ق. در حلب و بسنه ۱۱۳۵ در مصر بمولویت نایل گردید و پس از یک سال معزول و سپس مرحوم شد کتابی مفید موسوم به «حدیقة الوزراء» دارد و شرحی بر «اربعین حدیث» نگاشته دیوانی مرتب هم دارد. چهار ذیل متعاقب از طرف چهار تن از فضلا بحدیقة الوزراء نوشته شده: ۱ـ گل زیبا، تألیف رئیس الکتاب دلاور زاده عمر افندی. ۲ـ ورد مطرّا تألیف احمد جاویدبک. ۳ـ برگ‌سبز، تألیف عبدالفتاح شفقت افندی بغدادی. ۴ـ ورد الحدائق، تألیف احمد رفعت افندی مستوفی رسومات. که تراجم احوال وزراء عظام تا اوائل سلطنت سطان عبدالعزیزخان را حاوی میباشند و حدیقة الوزراء با سه ذیل اول از کتب مذکور بسال ۱۲۷۱ هـ.ق. در مطبعهٔ جریدهٔ حوادث طبع و نشر گردید ذیل چهارم هم با چاپ سنگی منتشر شده است. (قاموس الاعلام ترکی).
تائج. [ءِ] (ع ص) از تاج. تاجدار: امام تائج؛ امام تاجدار. (منتهی الارب).
تااجیس. [اِ] (اِخ) [3] نام کتابی از افلاطون. (فهرست ابن الندیم).

---

۱ - مصراع اول بیت این است:
با مردم زمانه سلامی و والسّلام
۲ - المنجد.
3 - Théagès.

تائر. [ءِ] (ع ص) از تـور، جـاری و روان شونده. (از منتهی الارب). ||مداومت‌کننده بر کاری بعد فتور در آن. (منتهی الارب).

تائز. [ءِ] (ع ص) از تَیز. رجوع به تیز شود.

تائع. [ءِ] (ع ص) از توع یعنی مسکه یا فـله بپارهٔ نان برگیرنده. (از منتهی الارب). |||از تَیع بمعنی بیرون آمدن قی. (منتهی الارب).

تائق. [ءِ] (ع ص) از تَوق، آرزومند. شایق. (غیاث). تواق. (منتهی الارب). مشتاق. شیق.

تائک. [ءِ] (ع ص) احمق تائک؛ سخت گول. (منتهی الارب).

تاءکه. [أُکِ] (اِخ) نام یکی از بنادر قدیم ایران در خلیج فارس. (ایران باستان ص۱۵۰۹).

تائم. [ءِ] (ع ص) اسـم فـاعل از «تـیم» بنده‌ساز. (از منتهی الارب).

تاءو. (معرب، حـرف) نـام یکـی از حـروف یونانی (حرف تاء) است. (ابن الندیم). رجوع به «طائو» شود.

تائو. [ءُ] (اِخ)[1] چینیان این نام را به ایزد تعالی اطلاق نمایند و مراد آنان عـقل کـل و قـانون اعظم است و شخصی تاموچه نام شش قـرن قبل از میلاد مسیح دینی ایجاد نموده که طبق آن فـقط پـرستش بـه آفـریدگار بـاید کـرد، چینی‌ها به پیروان این آئـین تـائوچو گـویند کتاب مقدّس این دین تـائوته کـینگ نـامیده میشود کـه مـعتقدات ایـنان را در بـر دارد و مردی فـرانسـوی مـوسوم بـه اسـتانیسلاس جولیان از اهالی روسیه آنرا بفرانسه تـرجـمه کرده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

تائوئیسم. [ءُ][2] (اِخ) دین مـتداول چـین، و آن ترکیبی است از پرستش طبیعت (نیا کان)و عقاید لائوتسه‌ئو[3] و خرافات مختلف.

تائورمینه. [ءُ نِ] (اِخ)[4] شهری در صـقلیه (سیسیل) قدیم باشد از ایالت میسینا، در دامنهٔ اِتنا که همان تائورمنیوم[5] قدیم بـاشد آثـار و ابنیهٔ عتیقه در آن دیده میشود.

تائوریها. (اِخ) تیره‌ای از سکاهای جـنوب روسیهٔ کنونی. (ایران باستان ج ۳ ص۲۴۵۸).

تائوسقز. [ءُ سَقْ قِ][6] (اِ) گیاهی است کـه کائوچو از آن حاصل شود.

تاوک. (اِخ) نـام قـبیله‌ای در ارمـنستان بـاستان. رجـوع بـه ایـران بـاستان ج ۲ ص ۱۰۷۷، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵ شود.

تائه. [ءِ ءْ] (ع ص) از تـیه، متکبر. لاف‌زن. (منتهی الارب). سرگشته. حیران. متحیر. شوریده‌عقل. |||از توه، هلاک‌شونده. (منتهی الارب).

تائی. [ی ی] (ع ص‌نسبی) نسبت بـتاء از حروف مبانی. (المنجد).

تائی پینگس. (اِخ)[7] نام یکدستهٔ مذهبی در چین که در حدود سال ۱۸۵۰ م. ضد دولت وقت انقلاب کردند و بر اثر آن میلیونها افراد کشته شدند.

تائیتی.[8] (اِخ) مجمع‌الجزایر پـولی‌نزی [پُ نِ] تحت فرمان‌روایی فرانسه و جزیرهٔ اصلی آن تائتی یا تاهیتی یـا اوتـاهیتی است دارای ۱۱۷۰۰ تن سکنه و کرسی آن «پاپت» است. محصولات آن قند، تنبا کو و غیره.

تائیدن. [دَ] (مص) صبر کـردن و از ایـن مصدر جز بتا صیغهٔ مفرد امر حاضر دیده نشده است. رجوع به بتائیدن شود:

تکاپوی مردم بسود و زیان
بتاء و مگر [د][9] هرسویی تازیان.
ابوشکور (فرهنگ اسدی).

تائیس. (اِخ)[10] روسپی معروف یـونانی کـه اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید (پرس پلیس) تشویق کرد. دیودور گـوید: اسـکـندر جشن فتوحات خود را گرفته قـربانیها بـرای خدایان کرد و ضیافتهای درخشان داد. زنـان بدعمل در این جشن حضور داشتند و بلهو و لعب مشغول بودند. در این وقت، که همه سـر گرم می‌گساری بـودند و صـدای عـربده‌های مستی در اطراف پیچیده بوده یکـی از زنـان مزبور، که تائیس نام داشت و در آتیک تـولد یافته بود، گـفت یکـی از مـهمترین کـارهای اسکندر در آسیا که باعث فخر و نام نـیکش خواهد بود این است، که با من و رفقایم بـراه افتاده قصر را آتش زند و در یک لحظه بدست زنان این آثـار نـامی و مـعروف پـارسیها را نیست و نابود کند. این سخن در مغز جوانان، که به اداره کردن خود قادر نبودند، اثر غریبی کرد یکی از آنها فریاد زد، من پیش‌آهنگ این کار خواهم شد، مشعل‌ها را باید روشن کرد و از توهینی که بمعابد یونان شده، انتقام کشید دیگران دست زده فریاد برآوردنـد کـه فـقط اسکندر لایق این کار پر افتخار است اسکندر برخاست و روانه شد و تمام مدعوین از طالار قصر خارج گشته به «با کوس»[11] (خـداونـد شراب به عـقیده یـونانیها) وعـده کـردند کـه بشکرانهٔ ظفریابی رقصی برای او بکـنند. پس از آن فوراً مشعل‌های زیاد حـاضر کـردند و اسکندر مشعلی بـدست گـرفته در سـر ایـن جماعت مست، که هادیش تائیس بوده قـرار گرفت. حرکت دسته با آوازهای زنان بدعمل و نغمات نی شروع شد اول پادشاه و بعد از او تائیس مشعلهائی در قصر انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که تمام قصر یک پارچـه آتش شـد. در ایـنجا «دیـو دور» گوید خیلی غـریب است! تـوهینی کـه خشایارشا بشهر آتن کـرد، و ارگ آنـرا آتش زد، انتقامش را پس از سالهای متمادی زنی، که نیز آتنی بوده کشید. (ایـران‌بـاستان ج۲ صـص ۱۴۲۳ - ۱۴۲۴). پـلوتارک مـورخ یونانی تائیس را معشوقهٔ بطلمیوس مـعروف مؤسس سلسلهٔ بطالسهٔ مصر میداند.

تائی هوکو. [هُ] (اِخ)[12] نـام یکـی از شهرهای مجمع‌الجزایر فُرمُز.

تاب. (اِ) توان. (برهان). توانایی. (جهانگیری) (بـرهان) (انـجمن آرا) (آنـندراج). طـاقت. (فرهنگ اسدی) (جـهانگیری) (انـجمن آرا). قوت. (آنندراج). تاو. (انجمن آرا) (آنندراج). تـیو. (انـجمن آراء) (آنـندراج).[13] ||تـحمل. پایداری. || قرار. آرام. ||صبر. شکیب. تـاب آوردن و تاب بردن و تاب داشتن و تاب بودن کسـی را و تـاب گـرفتن و تـاب رفـتن از. مستعمل است:

من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور. ابوشکور.

بنیروی اوچون نبد تابشان
ز تیغش بماندند در بیم جان. فردوسی.

نداریم ما تاب خاقان چین
گذرکرد باید بایران زمین. فردوسی.

که‌دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی.

بیفتاد از پای و بیهوش گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت.
فردوسی.

کس‌اندازهٔ بخشش او نداشت
همان تاب با کوشش او نداشت. فردوسی.

نداریم ما تاب این جنگجوی
بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی. فردوسی.

بیاید سپاه مرا برکند
دل و پشت ایرانیان بشکند
که‌اکنون‌نداریم ما تاب او
نتابیم با بخت شاداب او. فردوسی.

بر این کار همداستان موبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان
که‌شاهان به تاب و به مردان مرد
بدینار شاهی توانند کرد. فردوسی.

که‌این باره را نیست پایاب او
درنگی شود چرخ از تاب او. فردوسی.

از ایران ندارد کسی تاب اوی
مگر تو که تیره کنی آب اوی. فردوسی.

کسی را نبد تاب با او بجنگ
اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ. فردوسی.

پس چون اسلام به سیستان آوردند و لشکر

---

1 - Tao. 2 - Taôïsme.
3 - Laotseu. 4 - Taormina.
5 - Taurmenium.
6 - Scorzonera - Taosaghyz.
7 - Taïpings. 8 - Taïti.
۹ - ن‌ل: مدو.
10 - Thaïs. 11 - Bacchus.
12 - Taihoku.
۱۳ - تـاو مـبدل آن (تـاب) و تـیو امـالهٔ آن. (آنندراج).

اسلام قوی گشت و جهانیان را معلوم شد که کسی را بر فرمان سماوی تاب نباشد. (تاریخ سیستان).
برادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگیست کش آب نیست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو تابت نباشد بجنگ و ستیز
از آن به نباشد که گیری گریز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
کرا با غمان گران تاب نیست
ورا چون کباب و می ناب نیست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
امتان ضعیف من چکنند که طاقت ندارند. و در این سکرات و سختی مرگ تاب ندارند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۶).
برزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب.
مسعودسعد.
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
نه هیچ آتش باهیبت تو گیرد تاب.
مسعودسعد.
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
از رخش و رمح خویش توان خواه و تاب خواه.
انوری.
کی‌دلت تاب نگاهی دارد
آفت آینه‌ها آمده‌ای. خاقانی.
نه خاقانی منست و من نه اویم
که تاب درد چون اویی ندارم. خاقانی.
دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو زور و از تن تاب رفته. نظامی.
ز خالش چشم بد در خواب رفته
چو دیده نقش او از تاب رفته. نظامی.
جز غم دریا نخواهم این زمان
تاب سیمرغم نباشد در جهان.
عطار (منطق الطیر).
من تاب می نیارم تابی ز زلف کم کن
تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی. عطار.
گفت این اسلام اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن، تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان. مولوی.
از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاورم.
(گلستان).
شبی برسرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب.
سعدی (بوستان).
من شمع جان‌گدازم توصبح دلگشایی
سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمایی
نزدیک آن چنانم، دور این چنین که گفتم
نی تاب وصل دارم، نی طاقت جدایی.
امیرخسرو.
پریرو تاب مستوری ندارد
چو در بندی ز روزن سر برآرد. شبستری.
رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش. شبستری.
آینه دانی که تاب آه ندارد... حافظ.
ز خود روم چو بیاد آورم خیال ترا
کجاست تاب که بینم مه جمال ترا. نطقی.
برای عشق تو بر جان من ز دشمن و دوست
ملامتیست که کوه گران نیارد تاب.
دلی می‌باید و صبری، که آرد تاب دیدارش ؟
کرم شب‌تاب پیش چشمهٔ آفتاب چه تاب دارد.
؟
میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی
رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت. ؟
||چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف میباشد. (برهان). پیچ و شکن. (آنندراج). پیچ. (فرهنگ جهانگیری). چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می‌افتد. (انجمن آرای ناصری). پیچ و تاب که در رسن و رشتهٔ زلف نیکوان باشد. (فرهنگ اسدی). پیچ و خم و شکن و چین و هر یک از خمیدگی‌های رسن و موی و زلف؛ و چین‌های صورت و ابرو را تاب گویند: تاب زلف، تاب ابریشم، تاب ابرو، تابداده (کمند)، پرتاب، بتاب:
چون او حلقه کرد آن کمند بتاب[1]
پذیره نیارد شدن آفتاب. دقیقی.
مر این بند را راست گردان ز تاب
چو کردم، ز دستم فرو شد به آب. فردوسی.
بینداخت آن تاب داده کمند
سران سواران همی کرد بند. فردوسی.
برآویخت با دیو پولاد وند
بینداخت آن تاب داده کمند. فردوسی.
دو رخ زرد و چهره[2] پر از آب کرد
همان چهر خندان پر از تاب کرد. فردوسی.
که دارد گه کینه پایاب او
ندیدی بروهای پر تاب او فردوسی.
ترا نیست در جنگ پایاب او
ندیدی بروهای پرتاب او فردوسی.
بچهره چو تاب اندر آورد بخت
بر آن نامداران بشد کار سخت. فردوسی.
ز تیمار، مژگان پر از آب کرد
روانش بروها پر از تاب کرد. فردوسی.
و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر
به یزدان که بر پای دارد سپهر. فردوسی.
چو آن دلو در چاه پر آب گشت
پرستنده را روی پر تاب گشت. فردوسی.
دژم گشت و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی.
همه ناخنش پر ز خوناب کرد
بروی سپهبد پر از تاب کرد. فردوسی.
سیه‌زلف آن سرو سیمین من
همه تاب و پیچ است و بند و شکن. فرخی.
چشم تو پر خواب و سحر، روی تو پرسیم و گل
جعد تو پر چین و پیچ، زلف تو پر بند و تاب.
فرخی
ز بس پیچ و چین، تاب و خم زلف دلبر
گهی همچو چوگان شود، گاه چنبر. فرخی.
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
گم‌کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین.
فرخی.
با دو زلف سیاه دست افکند
تاب او باز کرد یک ز دگر. فرخی.
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب[3]
لالهٔ سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب.
عنصری.
تا بادها وزان شد بر روی آبها
آن آبها گرفت شکنها و تابها. منوچهری.
چو از زلف شب باز شد تابها
فرو مرد قندیل محرابها. منوچهری.
بمیخوارگان ساقی آواز داد
فکنده بزلف اندرون تابها. منوچهری.
تا خیام چرخ را نبود شرج همچون ستون
تاطناب صبح را نبود گره چونانکه تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب.
انوری.
کم‌دید چشم من چو تو، زیرا که چون کمند
همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پرخمی.
ناصرخسرو.
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر.
مسعودسعد.
تا تو بتاب[4] کردی زلف سیاه را
در تو بماند چشم، بخوبی، سپاه را.
مسعودسعد.
همچو مشاطگان کند بر چشم
جلوهٔ روی خوب و زلف بتاب[5].
مسعودسعد.
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
کان دلوها درید و رسنها ز تاب شد.
خاقانی.
یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه
در سر زلف دلاویزش چه تابست آنهمه.
خاقانی.
زلف تو کمند تو سنانست
مشکین سر زلف تاب داده. خاقانی.
توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بررخ تابان نهاد.
رشیدی سمرقندی.

---

۱ - بتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.
۲ - ن‌ل: دیده.
۳ - بتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.
۴ - بتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.
۵ - بتاب صفت فاعلی است یعنی تابدار.

پای می‌کوفت با هزار شکن
پیچ در پیچ تر ز تاب رسن. نظامی.
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش
گشاده‌باد نسرین را بنا گوش. نظامی.
ز تاب زلف خویش آرم بتابش
فروبندم بسحر غمزه خوابش. نظامی.
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکش ز خواب. نظامی.
کمندعنبرین او که چندین تاب و چین دارد
ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد.
عطار.
وز دیده فرو باری اگر آب شوم
از زلف برون کنی اگر تاب شوم
در دست نگیری ار می ناب شوم
در چشم تو در نیایم ارخواب شوم.
کمال‌اسماعیل.
ز هر خمی بدر آید هزار نافهٔ چین
چو باد باز کند از کمند زلف تو تاب.
(از صحاح الفرس).
تب بتاب رشته می‌بندند[1] مردم لکن او
هر شبی بندد به تاب رشته تب بر خویشتن.
سلمان ساوجی.
چون ناز کشم باری زآن زلف بتاب اولی.
حافظ.
هموار کن از تاب زدن رشتهٔ خود را
شیرازهٔ جمعیت صد عقدگهر باش. صائب.
برخاست پی رقص وز صد دلشده جان برد
تابی بکمر داد و دلم را ز میان برد.
ابراهیم شوکتی.
دل چون سر زلف نیکوانست
بد باشد اگربتاب نبود. ضیاءالدین بسطامی.
عقیق را ز لبت آب در دهان آمد
خدنگ را ز قدت تاب در میان افتاد.
اشهری نیشابوری.
||حرکت دادن. پیچانیدن. دوران دادن:
سرنیزه را سوی سهراب کرد
عنان و سنان را پر از تاب کرد. فردوسی.
در تن هر شاه فرمان تو آورده‌ست خم
در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب.
امیرمعزی.
شمشیر کشید و داد تابش
گفتاکه بدین دهم جوابش. نظامی.
||اعراض. (آنندراج). سرکشی و روی گردانی و روی برتافتن و راه خلاف رفتن، مقاومت کردن:
نگر سر نپیچی ز فرمان من
نگه دار بیدار پیمان من
وگر هیچ تاب اندر آری به دل
بیارم یکی لشکر دل گسل. فردوسی.
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب
هیونی فرستم هم اندر شتاب. فردوسی.
یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور چاچ
بدو گفت هر کس که تاب آورد
دگر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن
وزو کرکسان را یکی سور کن. فردوسی.
بیزدان چنین گفت کای کامگار
توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد
از آن پس مرا تخت شاهی مباد. فردوسی.
||حدت. شدت. سورت:
از آن سو بتاب و شتاب اندرند
و زین سو تو گویی بخواب اندرند.
فردوسی.
صبحدمان دوش خضر بر درم آمد بتاب
کردبه آواز نرم صبحک الله خطاب. خاقانی.
تاب سرما که برد از آتش تاب
آب را تیغ و تیغ راکرد آب. نظامی.
||خلل. فساد. تاب آوردن در کاری. ایجاد فتنه و فساد و خلل کردن در آن. لاف انداختن در کار (در تداول):
برفتند هر کس که بد کرده بود
بدان کار تاب اندر آورده بود. فردوسی.
دگر هیچ تاب اندر آری بکار
نبینی بجز گردش روزگار. فردوسی.
چنین گفت با خویشتن شهریار
که‌گفتار هر دو نیاید بکار
بر این کار بر نیست جای شتاب
که‌تنگی دل آرد خرد را بتاب. فردوسی.
||خشم. قهر. هیجان. افروختگی. معارضه. فشار:
سر از خواب برداشت افراسیاب
سیه کرده دل را ز کین و ز تاب. فردوسی.
بگفتار اگرهیچ تاب آوریم
خرد را همی سربخواب آوریم. فردوسی.
اگر تاب بودی بسرش اندرون
بدل کین و اندر جگر جوش خون. فردوسی.
نهانی همی بود باتاب و خشم
پس آنگه چنین گفت با آب چشم. فردوسی.
بیندازند زوبین راگه تاب
چو اندازد کمانور تیرپرتاب.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
امیر از آن سخت در تاب شد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۷). چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم. (تاریخ بیهقی ص۱۶۳). بونصر گفت خداوند در تاب چرامی‌شود؟ بوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر بفرمایی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸).
همه شب دژم هر دو از مهر و تاب
نه در دل شکیب و نه در دیده خواب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بیامد سوی خیمه هنگام خواب
ز نادیدن ببر پرخشم و تاب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سپهبد بدید آن هم اندر شتاب
چو شیر دمان جست با خشم و تاب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نه کس را بد آرامش از جنگ و تاب
نه در مغز هوش و نه در دیده خواب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
در سکون برترم ز کوه که من
در جواب عدو نگیرم تاب. مسعودسعد.
چه کار باشدم اندر دیار هندستان
که‌هست بر من شاهنشه جهان در تاب.
مسعودسعد.
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گربازکنند از شکن زلف تو تایی. سعدی.
شنید این یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد و خشم؟
سعدی (بوستان).
نشسته غنچه بیاد دهان تو دلتنگ
بنفشه از سر زلف تو رفته اندر تاب.
(از صحاح الفرس).
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد؟
حافظ.
چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود.
حافظ.
بتاب موی و ز من روی خوب خویش متاب
مخواه ز آتش هجران دل من اندر تاب.
شیبانی.
اگرچه رشته از تاب گهر بیجان ولاغر شد
کشیداز مغز گوهر انتقام آهسته آهسته.
صائب.
جان ما تاب ز هر زلف پریشان نخورد
دل ما آب ز هر چاه زنخدان نخورد. صائب.
||اضطراب. غم. رنج. (برهان). مشقت. (جهانگیری) (برهان). محنت. (جهانگیری) (برهان). در تاب داشتن. موجب غم و غصه شدن:
بخط و آن لب و دندانش بنگر
که‌همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب.
فیروز مشرقی.

---
[1] - معنی آن است که تب را به تاب رشته مردم دفع می‌کنند. فاما او، یعنی شمع هر شب تب را بتاب رشته بر خویشتن می‌بندد و تب را بتاب رشته دور کردن چنان است که دخترکی نارسیده را گویند که بدست چپ رشته بر موازنهٔ قد صاحب تب بریسد، بر آن افسون میخوانند و آنرا بر محموم می‌بندند، حُمی دفع میشود. (شرفنامهٔ منیری).

چه از عود و عنبر چه از مشک ناب
که آمد از آن بر بداندیش تاب. فردوسی.
از ایران بگرداند او رنج و تاب
بود بر کفش هوش افراسیاب. فردوسی.
بیکسان پدر خون چکاند همی
برخ بر ز خون سیل راندهمی
همه دوده با وی بتاب اندرند
ز دیده بخون و به آب اندرند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز فرزند بینم همه درد و تاب
ز پیوند یابم همه خون و تاب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز دل برکشد می تف و درد و تاب
چنان چون بخار زمین آفتاب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
از تاب درد، سوزش تن هست
وز بار ضعف قوت تن نیست. مسعودسعد.
روز نیمی به آفتاب شدی
شب بدو در به رنج و تاب شدی. سنائی.
در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
چو خاشه بر سر آبیم و تیره از سر آب.
سوزنی.
بجان آنکه چو عیسیم برد برسردار
نشست زیر و جهودانه می‌گریست بتاب.
خاقانی.
بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب.[1]
خاقانی.
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش
در دل تاریک خاقانی چه تاب است آنهمه.
خاقانی.
و آن نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه تاب دارد. نظامی.
تنی کآنهمه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت.
نظامی (شرفنامه ص ۳۳۹).
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب
نیفتاد از آنجمله رایی صواب. نظامی.
از همچوتو دلداری دل برنکنم باری
گر تاب کشم باری زآن زلف بتاب اولی.
حافظ (دیوان چ قدسی).
می صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی. حافظ.
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو. حافظ.
نباید طالبانرا تاب خوردن
گهر ناید بکف بی غوص کردن. کاتبی.
بتاب موی و ز من روی خوب خویش متاب
مخواه ز آتش هجران دل من اندرتاب.
شیبانی.

||حرارت و گرمی. (جهانگیری) (برهان). تبش. گرمی. (فرهنگ اسدی). گرمی. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):
از بهر که بایدت بدینسان [شو] و گیر
وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب.
کسائی.
اگر تاب تیغم به جیحون رسد
وگر باد گرزم به هامون رسد. فردوسی.
گریزان بشد پیش افراسیاب
دلش پر ز خون و جگر پر ز تاب. فردوسی.
گفتم‌نهی برین دلم آن تابدار زلف
گفتاکه مشک ناب ندارد قرار تاب.
عنصری.
چو برزد آتش مهرش ز دل تاب
بیامد رشک و بر آتش فشاند آب.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
دل سنگینش لختی نرم گشتی
بتاب مهربانی گرم گشتی.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
دل آن سنگدل را نرم گردان
بتاب مهر لختی گرم گردان.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب
چو دریا بود چشم تو ز بس آب.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
دمید آتش از خشکی و تف و تاب
ز سردی و تری پدید آمد آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
زبس در زمین از تف نعل تاب
بدریای قلزم بجوش آمد آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چون بشنوی که مکه گرفته‌ست فاطمی
بر دلت ذل ببارد و بر تنت تاب و تب.
ناصرخسرو.
آبست و آتش است حسامش بگاه رزم
روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او.
مسعودسعد.
تیر پرتاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد
تا بود راستی تیرکژ از تاب وزرم.[2] سوزنی.
تابیست در دلم ز رخ آبدار دوست
کانرا به پیش کس نکند آشکار دل. سوزنی.
آب را تا لطف و صفوت نار را تاب و تبش
خاکرا حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب
جاودان بادی بعالم پادشاه کامران
خاک‌حلم و بادشوکت آب لطف و نارتاب.
سوزنی.
تاب و تب او مبین بظاهر
کاندر دلش آتشی است مدغم. خاقانی.
بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره
گه در عرقم غرقه وگه در تبم از تاب.
خاقانی.
مبادا که آن آتش آید بتاب
که‌ننشیند آنگه بدریای آب. نظامی.
شه از بهر آن سروشمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ. نظامی.
تاب سرما که برد از آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب. نظامی.
زهی ز گونهٔ رخسار تو بتاب آتش
چو جان سوخته گیرد میان آب آتش.
سیف اسفرنگ.
گر جهان پر برف گردد سر بسر
تاب خور بگدازدش از یک نظر. مولوی.
گفت آتش من همانم ای شمن
اندر آ تا تو ببینی تاب من. مولوی.
شنیدم که مستی ز تاب نبیذ
بمقصورهٔ مسجدی در دوید.
سعدی (بوستان).
شرابی از ازل در داد ما را
هنوز از تاب آن می در خماریم. سعدی.
هر که در این کیش از او خم نرفت
راست نشد تا بجهنم نرفت
تیر که در کیش کمان وش بود
عاقبتش تاب ز آتش بود. امیرخسرو.
زهی گرفته ز روی تو شمع گردون تاب
تنم ز آتش عشقت چو آهن اندر تاب.
(از صحاح الفرس ص ۳۷).
جوهر او نپوسد اندر آب
آتش او نسوزد اندر تاب. اوحدی.
مرا دولت ز خود پرتاب می‌کرد.
تنم پر تب دلم پرتاب میکرد. اوحدی.
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده.
حافظ.
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زآن عرقچینم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۴۳).
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب.
حافظ.
آب آن روضهٔ دین افروزد
تاب این خرمن ایمان سوزد. جامی.
عیش جهان چو خنجر تیز است و شاخ نو
لهو جهان چو شربت گرم است و تاب و تب.
سیدحسن اشرفی.
||فروغ و تابش. (فرهنگ اسدی). تابش و روشنایی و فروغ. (آنندراج). پرتو و فروغ. (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). روشنی آفتاب و شمع و چراغ و امثال آن. (انجمن آرای ناصری). تافتن هر چیزی که نورانی باشد همچون فروغ و پرتو آفتاب و شمع و چراغ و مانند آن. (برهان). عکس. انعکاس:
اگر ماهی گرفتی تو بگوراب

۱ - به معنی پیچ و شکن نیز توجه دارد.
۲ - وَزَم: آتش، نار.

چو روز آید شود آن ماه بی تاب.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
بروز اندهٔ گسارم آفتاب است
که چون رخسار تو با نور و تاب است.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
بشب همچو آتش نمودی ز تاب
گرفتی بروز آتش از آفتاب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همی آفتاب فلک فرّ و تاب
ز تاج تو گیرد چو مه ز آفتاب.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۷۲).
چنان خیل پروین بدیدار و تاب
که عقدی ز لؤلؤ گسسته در آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چنان هر ستونی که از رنگ و تاب
گرفتی ز دیدار او دیده آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تاب و نور از روی من می‌برد ماه
تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب.
ناصرخسرو.
پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
تا بماندم تافته بی نور و تاب. ناصرخسرو.
تاب در آفتاب جاهش باد
چون فروماند آفتاب از تاب. سوزنی.
سایه‌ای زآن سایه پروردند خلق از عدل تو
آفتابی، وز تو عالم را ضیاء و نور و تاب.
سوزنی.
با من چو بخندید خوش آن در خوشاب
بر چهر ز شرم دست را کرده نقاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب
می تافت چو از جام بلورین می ناب.
فلکی شیروانی.
در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست؟
عشاق ترا بدیده در خواب کجاست؟
خورشید ز غیرتت چنین می‌گوید
کز آتش تو بسوختم آب کجاست؟ خاقانی.
به تاب آینهٔ دل در این سیاه غلاف
به آب آینهٔ جان در این کبود سرای.
خاقانی.
مر زمین را آسمان می‌داشت دوش از مه چراغ
صبح چون دم زد نماند آن تاب اندر آفتاب.
سیف اسفرنگ.
و بر سر هر قبه منجوق یاقوتی سرخ که از دور در نظر آید و از تـاب چـون آفـتاب نـماید. (تفسیر بی نام مائهٔ هفتم متعلق به عـبدالعـلی صدرالاشرافی).
سلیمان در هنگام کوچ سایه کردن فرمود بـر تخت خویش، مقداری تاب آفتاب یافت، در پرندگان نظر کرد، غایب بودن هدهد دریافت. (ایضاً تفسیر بی نام مزبور).
جامهٔ ما روز، تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب. مولوی.

ور فکند رای تو بر بنده تاب
ذرّه شوم پیش چنان آفتاب. امیرخسرو.
ماه است جام و باده در او تاب آفتاب.
(از صحاح الفرس).
زهی گرفته ز روی تو شمع گردون تاب
تنم ز آتش عشقت چو آهن اندر تاب.
(از صحاح الفرس).
چنانکه تـاب آفـتاب... میوه‌های خـام را و غورهٔ خـام را شـیرین مـی‌گردانـد... (کـتاب المعارف).
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب
کند مهر را ذرهٔ خود حساب. ظهوری.
صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین
گفتی اطراف راه کاهکشان است. ؟
||عنصری در قطعهٔ ذیل تاب را بمعانی متعدد آورده است:
گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین به تاب
گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف
گفتا که مشک ناب ندارد قرار تاب
گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف
گفتا که دود دارد با تف خویش تاب. عنصری.
||در چشم بمعنی کژی و اعوجاج است: چشم او تاب برداشته یعنی کمی کژی و اعوجاج در نگاه کردن او پدیدار است، در چشمهاش تابی هست یعنی چپ است. ||رنگ:
زرّ سرخ است اوسیه تاب آمده
از برای رشک این احمق‌کده. مولوی.
||آشفتگی:
خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب. نظامی.
||تاب گاه پس از تک آید و هـمان مـعنی را افاده کند:
در تک و تاب زآنکه تاخته بود
مغزش از تشنگی گداخته بود. نظامی.
تک و تاب شاهان بود اندکی. نظامی.
خسک بر گذر ریخته خواب را
فراموش کرده تک و تاب را. نظامی.
||نیز «تاب» پس از «تب» آید بهمان معنی تب و تاب. ||تاب در تـرکیباتی نـظیر شب‌تـاب، جهانتاب، عـالمتاب، جگـرتاب، رسـن‌تاب، تون‌تاب، عنان تـاب، صـفت فـاعلی مـرکب مرخم سازد بمعنی تابندهٔ جهان، تابندهٔ عـالم، تابندهٔ جگر:
شب زمستان بود و کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب نا گاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو بر داشتند.
رودکی (کلیله و دمنه).
درای جگرتاب و فریاد زنگ
ز سر مغز می‌برد از روی رنگ. نظامی.
هوایی ز دوزخ جگر تاب‌تر. نظامی.

جگر تاب شد نعره‌های بلند. نظامی.
شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از بر همگنان. نظامی.
عنان تاب شد شاه پیروزبخت. نظامی.
روان کرد رخش عنان تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را. نظامی.
نهاده یکی خوان خورشید تاب
بر او چار کاسه ز بلور ناب. نظامی.
تایمن تاب شد سهیل سپهر
آن پرستش نه ماه دید و نه مهر. نظامی.
چراغ جهانتاب را هست نور. نظامی.
سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم. نظامی.
چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید. نظامی.
پیش مردان آفتاب صفت
باضافت چو کرم شب تابی. سعدی.
گوهری‌ده که چرخ تاب بود
در خور گوش آفتاب بود. امیرخسرو.
||مؤلف آنندراج آرد:... چون در آخر چـیزی ملحق شود گاه افادهٔ آن کـند کـه ایـن شـیء ملحق بچیزی دیگر را تـاب داده است و گـاه افادهٔ آن کند که از چیزی تاب خورده پس این لفظ مرکب که به تاب ترکیب یافته خواه تاب بمعنی روشنی و گرمی بود و خواه بمعنی پیچ و انعطاف باشد چون صفت چیزی واقع شود آن موصوف معقول بـوده و در صـورت اول چنانکه گویی آب آهن تاب یعنی آبی که آهن او را تاب داده است و فاعل باشد در صورت دوم چنانکه گـویی آفـتاب جـهانتاب یـعنی آفتابی که جهان را او تاب داده است و از قبیل اول است رخش عنان تاب یـعنی اسـبی کـه عنان تاب میدهد و را ای بمجرد اشارهٔ عنان مطاوعت کند و سوار را در سواری آن احتیاج به مهمیز و قمچی نباشد و مخفی نماند که لفظ تاب با لفظ خوردن و دادن و عـندالاضـافت بسـوی کمر و زلف و مانند آن افادهٔ معنی دوم کند، و افادهٔ معنی اول کند بـا لفـظ افـتادن و افکندن و گرفتن و افادهٔ هر دو معنی کند با لفظ زدن... ـ انتهی. ||تاب دادن بمعنی سرخ کردن در روغـن و غـیره است. ||پـرتو افکـندن و روشن ساختن:
سنانها همی داد در گرد تاب
چو آتش زبانه‌زنان اندر آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تاب دادن در بیت ذیـل ظـاهراً بـمعنی ذوب کردن آید:[1]

[1] - قیاس شود با «تـا و تـاو» در لهـجهٔ گـورانـی بمعنی گداخته و نیز در برهان «تاب» بمعنی آهن گداخته آمده. رجوع ببرهان قاطع چ معین ذیل «تاب» شود.

تنش چون کوه برفین تاب می‌داد
ز حسرت شاه را برف آب میداد. نظامی.
||تاب گرفتن بمعنی نور گرفتن و از پرتو چیزی روشن شدن آمده است:
باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات خور آینه.
خاقانی.

تاب. (اِ) چنچولی. بادپیچ. بازپیچ. (باذپیچ) نرموره. ارجوحه. رجوع به ارجوحه در همین لغت‌نامه شود.[1] طنابی که دو سوی آنرا بر درخت یا دوستون و غیرها استوار کنند و در میان آن نشسته در هوا آیند و روند بازی و ورزش را. ریسمانی که بدرخت یا بجائی بسته و در آن نشسته باد خورند، تاب را در اصفهان چنچولی و در شیراز آورک گویند. (فرهنگ نظام).

تاب. [تاب ب] (ع ص) مرد بزرگ. (منتهی الارب) (المنجد). ||ضعیف. (منتهی‌الارب) (المنجد). ||اشتر و خر که پشت آنها ریش باشد. (منتهی الارب).

تاب. (اِخ) (نهر...) طاب. نهرطاب: این رود طاب از حدود نواحی سمیرم منبع آن است و می‌افزاید تا به در ارجان رسد و در زیر پل بکان بگذرد و روستای ریشهر را آب دهد و بنزدیکی سینیز در دریا افتد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۲)... هوایش [ارّجان] گرمسیر عظیم است و آبش از رود طاب که در میان آن ولایت می‌گذرد و بر آب آن پلی ساخته‌اند آنرا پل بکان خوانند... (نزهة القلوب حمدالله مستوفی مقالهٔ سوم چ لیدن ص۱۲۹)... آب مسن از قهستان سمیرم و سنخت برمی‌خیزد آب بزرگ است گذار اسپ بدشواری دهد و در نهر طاب افتد... (نزهة القلوب حمدالله مستوفی مقالهٔ سوم چ لیدن ص ۲۲۴)... و این شهر [شهر ارّجان] را در کنار جنوبی رودخانهٔ طاب یا تاب که اکنون بـرودخانهٔ کردستان شهرت یافته است ساخته‌اند و بر این رودخانه از دروازهٔ شهر ارّجان بندی بسته و بر روی بند پلی ساخته‌اند و آن را پل بکان که نام محله‌ای از ارجانست گویندو تاکنون قوایم آن بند و پل باقی است و از شهر ارجان جز تلال و وهاد و شبستان وسیعی از مسجد جامع بکان باقی نیست... (فارسنامهٔ ناصری قسمت دوم ص۲۶۵). رجوع به طاب در همین لغت‌نامه شود.

تاب آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) صبر. مصابرت. صابری. صبوری کردن. شکیبا بودن. ||برخود هموار کردن. رجوع به تاب شود. ||تحمل کردن. طاقت آوردن:
تاب دغا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهده حمله بری به لشکری.
سعدی.
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر هجر چه تاب شب دراز آرد؟ سعدی.
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد. سعدی (بوستان).
چو آهن تاب آتش می‌نیارد
نمیباید که پیشانی کند موم. سعدی.
ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام. سعدی.
با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ
با دولت همای چه پهلوزند زغن.
سلمان ساوجی.
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آردغم چندین غریب.
حافظ.
دلم تاب نیاورد چگونه دلت تاب می‌آورد؟. در درد باید تاب آورد. دلم تاب نیاورد دو روز بمانم زود آمدم. ||مقاومت کردن. ایستادگی کردن. رجوع به تاب شود:
بدو گفت هر کس که تاب آورد
و گر رسم افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن
وزو کرکسان را یکی سور کن. فردوسی.
||ایجاد خلل، فساد و آشفتگی کردن.
دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سرچاره گر زیر خواب آورد. نظامی.
رجوع به تاب شود.

تابا. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند طلا را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). هزوارش زر (طلا)، ذهبه[2] است همریشهٔ ذهب عربی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تابارکا. (اِخ)[3] جزیره‌ای است در شمال تونس با ۸۰۰ تن سکنه.

تابارن. [رَ] (اِخ)[4] مشهور به انتوان ژیرار شارلاتان فرانسوی در پاریس متولد گردید و مثل اعلای مسخرگان عصر خویش (۱۵۸۴ - ۱۶۲۶ م.) بود.

تاباسکو. [کُ] (اِخ)[5] بترکی تاباسقو. قصبهٔ مرکزی جمهوریی موسوم بهمین اسم در کشور مکزیک، در ساحل خلیج مکزیک واقع بر مصب نهری مسمی بهمین نام در ۴۰۰ هزارگزی جنوب شرقی وراکروز واقع و تجارت پر جنب و جوشی دارد. (قاموس الاعلام).

تاباسکو. [کُ] (اِخ)[6] بترکی تاباسقو یکی از جماهیر جنوب غربی مکزیک از طرف شمال بـه خلیج مکزیک، از سوی مشرق به جمهوری کامیش و حکومت گواتمالا، از جانب جنوب به جمهوری شیاپاس و از سمت مغرب به جمهوری وراکروز محدود میباشد، مساحتش ۲۵۵۰۰ هزار گز مربع است. هوایش سنگین و مرداب‌های بسیار دارد، قوه رویاندن خاکش متوسط است. کائو و پنبهٔ آن بسیار خوب است. (قاموس الاعلام).

تاباص. (اِخ) (روشنایی) و آن شهری میباشد که‌به شمال شکیم در مرز و بوم افرائیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

تاباغو. (اِخ) رجوع به تابا گو شود.

تاباق. (اِ) چوب دستی را گویند و آن چوب گنده‌ای است که بیشتر قلندران بر دست گیرند.(آنندراج) (برهان).

تاباک. (اِ) تپیدن و اضطراب و بیقراری و تب داشتن و مصدر آن تپیدن و بطاء معرب است. (آنندراج ذیل تاپاک):
از غم و غصه دل دشمنت باد
گاه‌در تاباک و گاهی در سنخج.
منصور منطقی.
رجوع به تاپاک در همین لغت‌نامه شود.

تاباگو. [گُ] (اِخ)[7] یکی از جزایر آنتیل کوچک متعلق بـه انگلیس بـا ۲۳۰۰۰ تـن سکنه جزو نواحی ثلاثه[8]. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: نام یکی از جزایر آنتیل کوچک‌که جزو مستعمرات انگلیس میباشد و در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی جزایر ترینیته است طولش به ۵۰ و عرضش به ۱۹ هزار گز بالغ است بخش اعظم سکنه زنگیانند مرکز آن قصبه اسکابوروگ می‌باشد، قوهٔ رویاندن خاکش زیاد و محصولاتش عبارتست از: تنبا کو، نیشکر، موز، آناناس، جوزهندی و نظایر اینها. تنبا کورا نخستین بار بسال ۱۵۶۰ م. در این جزیره کشف کرده‌اند، لذا در اکثر زبانها بهمین نام نامیده شده است. تجارت عمدهٔ آنجا قند و مشروب است کریستف کلمب این جزیره را بسال ۱۴۹۸ م. کشف کرد. ابتدا در دست هلندیها و بعد بدست انگلیس‌ها و سپس به دست فرانسویها و بالاخره باز بدست انگلیس‌ها افتاد.

تابال. (اِ) تنهٔ درخت. رجوع به تاپال شود.

تابال. (اِخ) حاکم ایرانی سارد: پاک تیاس همینکه کورش را دور دید دعوی استقلال کردو چون خزانهٔ کرزوس را کورش باو سپرده بود مردم سواحل را با خود همراه کرده سپاهی ترتیب داد بعد به سارد رفته تابال حاکم‌ایرانی را در ارگ محاصره کرد ... (ایران باستان ص۲۹۱).

تابالحوت. (اِ) دزی بنابقول پرکس[9] (تجارت الجزایر با مکه و سودان، پاریس ۱۸۴۹م. (و مجلهٔ شرق الجزایر و مستعمرات

1 - Balançoire.
2 - Zahaba.
3 - Tabarca.
4 - Tabarin.
5 - Tabasco.
6 - Tabasco.
7 - Tabago ou Tobago.
8 - Trinité.
9 - Prax.

پاریس ۱۸۴۷ - ۱۸۵۴ م. ج ۱۶) تابالحوت را معادل سنتورا فوسکاتا دسف[1] نوعی قنطوریون نوشته است. ||دزی بنا بقول جاکسن[2]. (گزارش مراکش[3] لندن ۱۸۰۹) روغنی که از زیتون سبز گرفته شود (دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

تابان. (نف) (از تابیدن و تافتن) روشن و براق. (آنندراج). صفت مشبهه از مصدر تابیدن بمعنی روشنی‌دهنده و جلادار. (فرهنگ نظام). بهیّ (ملحض اللغات حسن خطیب) دزی گوید: در فارسی صفت است، در دمشق مانند اسم بکار رفته است[4] بمعنی «درخشش تیغه» و همچنین بمعنی «تیغی تابان» بکار رفته است. (دزی ج ۱ ص۱۳۸). درخشان، درخشنده، رخشنده، درفشنده، درفشان، فروزان، تابنده، مسروج، مسروجه، لامع، منور، بازغ، وهاج، مُشرق، مسخوت. (منتهی الارب). زهلول، نیر، مضیء، نیره، مضیئه. خلق؛ املس و نرم و تابان گردیدن. صلفاء؛ زمین تابان. فأو؛ جای تابان و لغزان. افثاء؛ در زمین تابان و لغزان در آمدن. دلوص؛ نرم و تابان گردیدن زره. دلاصة؛ نرم و تابان گردیدن زره. تدلیص نرم و تابان گردانیدن. دلیص؛ نرم، تابان، درخشان. فرفخ؛ زمین نرم تابان. هیصم؛ نوعی از سنگ تابان. صبهوج؛ صلیق؛ تابان از هر چیزی. صلمعة؛ تابان کردن چیزی را. اصلج؛ سخت‌تابان. دملق؛ تابان گردانیدن چیزی را. دمالق؛ سنگ تابان. دملکة؛ تابان گردانیدن چیزی را. جرش؛ مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد. حجرٍ دملوج؛ سنگ تابان. دموک؛ تابان و نرم گردیدن چیزی. سُلطوع؛ کوه تابان و هموار. دلمز؛ تابان بدن (ج دلامز). تملّس؛ تابان و نرم گردیدن. ملاسة؛ تابان و نرم گردیدن. طَلقُ الوجه؛ تابان روی. زَهَل؛ تابان شدن. بزغ؛ تابان شدن. تملط؛ تابان شدن تیر. (منتهی الارب):

ز سیمین فغی من چو زرین کناغ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک.

نگه کرد موبد شبستان شاه
یکی لاله رخ بود تابان چو ماه. فردوسی.

بقیصر یکی نامه باید نوشت
چو خورشید تابان بخرم بهشت. فردوسی.

همی باش در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای. فردوسی.

بهشتی بد آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار. فردوسی.

ز گرد سواران و جوش سران
گرائیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید
کسی روی خورشید تابان ندید. فردوسی.

بسان ستونی بسیم آزده
رُخش رشک خورشید تابان شده. فردوسی.

یکی چشمه‌ای دید تابان زدور
یکی سرو بالا دلارام پور. فردوسی.

چه گویی که خورشید تابان که بود
کزو در جهان روشنایی فزود. فردوسی.

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
شد آن بارهٔ دژ بکردار دشت. فردوسی.

سیاوش چو اندر شبستان رسید
یکی تخت زرین رخشنده دید
بر آن تخت سودابهٔ ماه روی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن
سر جعدزلفش شکن برشکن. فردوسی.

یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل
ز پیروزه تابان بکردار نیل. فردوسی.

همی رفت منزل بمنزل سپاه
شده روی خورشید تابان سیاه. فردوسی.

یکی نامه‌ای بر حریر سفید
نویسنده بنوشت تابان چو شید. فردوسی.

نگار من به دو رُخ آفتاب تابان است
لبی چو وُسد و دندانکی چو مروارید. اسدی.

برخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

آفتابم شد بمغرب چون بسی
بر سرم بگذشت تابان آفتاب. ناصرخسرو.

بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را.
ناصرخسرو.

سپاس و ستایش مرخدای را جل‌جلاله که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابان است. (کلیله و دمنه).

هست قد یار من سرو خرامان در چمن
بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
بلکه خد و قد آن زیباصنم را بنده‌اند
ماه تابان بر فلک سرو خرامان در چمن.
سوزنی.

آتش غم در دل تابان خاقانی زدی
اینهمه کردی و میگویم که تاوانت نبود.
خاقانی.

چو از فرهاد خالی شد زمانه
برست آن ماه تابان از بهانه. نظامی.

بیاد مرگ مرد، آن ماه تابان
ازین ماتم سیه پوشید کیوان. نظامی.

رخی مانند تابان بدر دارد
فزون از هر دو عالم قدر دارد. نظامی.

روان کردند آن مه دلنوازان
چو مه تابان و چون خورشید تازان. نظامی.

صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل. سعدی (گلستان).

عظیم است پیش تو دریا به موج
بلند است خورشید تابان به اوج.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۹۳).

زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان. شبستری.

نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شو شتابان. جامی.

||(ق) در حال تابیدن: ماه تابان. آفتاب تابان. ستارهٔ تابان. ||(ص) زن زیبا. معشوق بسیار جمیل:

بفرمود اختران را ماه تابان
کز آن منزل شوند آن شب شتابان. نظامی.

تابان. (اِ) تاوان [تبدیل «واو» به «ب»]. غرامت: هابیل گفت مرا در این تابان نیست. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۲ ص ۱۳۶).

تابان. (اِخ) امیرعبد الحی دهلوی. یکی از امراء و شعرای هندوستان است، در عصر محمد شاه می‌زیسته، غزلیاتش در زمان او بسیار مشهور بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

تاباندن. [دَ] (مص) تابانیدن. تاب دادن. پیچ دادن. ||سخت افروختن. سخت تافتن. تاباندن چنانکه تنور را: تا می‌توانست اجاق را تاباند. ||مشعشع ساختن. روشن کردن:

بگیرد پس آن آهنین گرز را
بتاباند آن فره و برز را. فردوسی.

||اعراض کردن:

ز فرمان شه برمتابان سرت
که شمشیریابی تو اندر خورت. فردوسی.

تابان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) جلا دادن. درخشان ساختن. نورانی ساختن. روشن کردن. تزلیخ. (منتهی الارب):

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با لعل خوش و تابانش کرد. مولوی.

تابان گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) درخشان شدن. روشن شدن: اکماد؛ تابان گردیدن جامه. لعب متن الفرس؛ پشت اسب تابان گردید. (منتهی الارب).

تابانوس.[5] (لاتینی، اِ) خرمگس. مگس بزرگ که از خون پستانداران بزرگ تغذیه میکند.



تابانوس

1 - Centaurea fuscata Desf.
2 - Jackson.
3 - Account of Marocco.
4 - Ztschr. XI. 520, n. 43.
5 - Tabanus (لاتینی), taon (فرانسوی).

تابانی. (حامص) (از: تابان) درخشانی. (آنندراج). ملاسة. خلوقه. خلاقه. خلقه. دفص. (منتهی الارب). تلألؤ:
لعل را زآن هست گنج مقتبس
سنگ راگرمی و تابانی و بس. مولوی.
||الفزندگی. نسوئی.

تابانیدن. [دَ] (مص) تاب دادن. پیچ دادن. ||به تابش داشتن. به تافتن داشتن. ||گرم کردن تنور و غیره.

تاب افکندن. [اَکَ دَ] (مص مرکب) پیچ و گره انداختن، چین و شکن دادن در ابروان و زلف و گیسو. رجوع به تاب شود. ||موجب درد و رنج و آشفتگی شدن. بعذاب افکندن:
ز دریا بکنده در، آب افکنیم
سر جنگجویان بتاب افکنیم. فردوسی.

تاب‌بازی. (حامص مرکب) نوعی بازی باشد. رجوع به تاب شود.

تاب برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) پیچیدن چوب یا تختهٔ تر پس از خشک شدن. ||تاب برداشتن چشم؛ کژ شدن چشم.

تاب بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) برآمدن با کسی یا چیزی. مقاومت توانستن با کسی یا چیزی:
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور؟ ابوشکور.

تابتا. [بِ] (ص مرکب) لنگه به لنگه. که یک شکل نباشد: چشمهایش تابتاست، کفشهایم تابتا شده است. رجوع به «تا» شود.

تاب‌تاب. (نف مرکب) پرتوافکن، نورافشاننده:
ای عوض آفتاب روز و شبان تاب‌تاب
تو بمثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد.
منوچهری.

تابچند. [بِ چَ] (ادات استفهام) تا کی. تا چند. تا بکی:
تا بچند ای غنچه لب درپرده خواهی گفت حرف
دست بردار از جهان تا بوستان پر گل شود.
صائب (از آنندراج).
رجوع به «تا چند» شود.

تابحریت. [] (اِخ) شهری به افریقیه. (نخبةالدهر دمشقی).

تابخانه. [نَ / نِ] (اِمرکب) خانه‌ای که در آن شیشه‌بندی بود تا هر چه از بیرون باشد دیده میشود و روشنائی خورشید در آن افتد. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). بعضی خانه‌ای را گفته‌اندکه دیوار آنرا از آئینه و در و پنجره آنرا از بلور کرده باشند که هر که در درون باشد بیرون را تواند دید. (برهان). خانه‌ای که در آن بندی بود که هر چه در برون بود دیده شود و تاب در آن افتد. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). ||خانهٔ جالی‌دار مشبک. (غیاث اللغات). ||حمام و خانه‌ای که در آن تنور باشد یا بخاری. (غیاث اللغات). خانهٔ زمستانی که در آن آتش و تنور و بخاری افروزند تا گرم شود. (انجمن آرا) خانه‌ای را گویندکه در آن بخاری و تنور باشد. (برهان). خانه‌ای که تنور و بخاری دارد. (برهان جامع). خانه‌ای را نیز گفته‌اند که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش در آن افروزند تا گرم شود و ایام زمستان در آن جا بسر برند. (برهان). و بعضی گفته‌اند خانه‌ای باشد که زمین آن را مثل زمین حمام مجوف و جهنم ساخته‌اند، در زمستان آتش افروزند تا گرم شود[1]:
بمهرماه ز بهر نشستن و خوردن
بتابخانه فرستند شهریاران گاه. فرخی.
برفت زحمت گرما بتابخانه خرام
رسید لشکر سرما بر او گمار آتش.
ادیب صابر.
هر دو در تابخانه‌ای رفتیم
که‌نبود آشنا هوای[2] رواق. انوری.
به زمستان چو تموز از تف آه
تابخانه جگری خواهم داشت. خاقانی.
گریهٔ عاشقان ببین ز برون
روز باران بتابخانه در آی. کمال خجندی.
ای برق خانه‌سوز که نعلت در آتش است
در تابخانهٔ جگر ما چگونه‌ای. صائب.
||در بعضی جاها خانه‌های بزرگ تابستانی را گویند.(برهان قاطع) (برهان جامع). در نسخهٔ میرزا آمده که آنرا جامخانه نیز گویند. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف):
سردابهٔ وحشت زمانه
از فر توگشت تابخانه. خاقانی.
دل تابخانه‌ایست که هر ساعتی در او
شمع خزاین ملکوت افکند ضیاء. خاقانی.
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند
رختش بتابخانهٔ بالا بر آورم. خاقانی.
در چنین فصل تابخانهٔ شاه
داشته طبع چار فصل نگاه. نظامی.
||شبستان. کاشانه:
کنون‌که آب بحوض اندر است همچو بلور
بتابخانه بجای بلور نه مرجان. امیر معزی.
از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز ورای پالکانهٔ چرخ بینی منظرم خاقانی.

تابخورد. [خوَرْ / خُرْ] (نمف) تابخورده. پیچیده. مجعد:
همچو زلف نیکوان خردساله[3] تابخورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار.
فرخی.

تاب خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تاب نشستن و در هوا آمدن و شدن، در تاب بحرکت آمدن و شدن در هلاچین. ||در پیچ و تاب شدن و پیچیده شدن:
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم.
سعدی.

تاب خورده. [خوَرْ / خُرْ / دِ] (نمف مرکب) پیچیده. تابیده شده:
موی چون تاب‌خورده زوبین است
مژه چون آبداده پیکانست. مسعودسعد.

تاب دادن. [دَ] (مص مرکب) تافتن. مفتول کردن. مرغول کردن. فتیله کردن. پیچاندن نخ و ریسمان و مفتول و زلف و غیره: نخ را تاب دادن، سبیلها را تاب دادن، تاب دادن ریسمان، عقص شعره عقصاً. بافت موی را و تاب داد. (منتهی الارب). قلدالحبل. تاب داد رسن را. (منتهی الارب):
شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس
برآسود گیتی ز آوای کوس. فردوسی.
دستهایم برشته‌ای بسته‌ست
کس‌نداده‌ست جز دو دستم تاب.
مسعودسعد.
بند سر زلف تاب داده
گل‌را ز بنفشه آب داده. نظامی.
بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که‌باشد یاسمن را دیده در خواب. نظامی.
رجوع به تابیدن شود. ||چیزی را در حرارت آتش در ظرفی فلزین بدون آب و روغن سرخ و برشته کردن. سرخ کردن در روغن داغ کرده. تاب دادن مرغ و مانند آن در تابه. گوشت را در تابه تاب دادن و کمی آنرا در روغن تفته سرخ کردن، در روغن جوشان کمی سرخ و برشته کردن: گوشت را تاب داد. رجوع به بو دادن و برشته کردن شود. ||در هوا آوردن و بردن تاب را. حرکت دادن. تاب را. جنبانیدن تاب چنانکه در هوا آید و رود. رجوع به تاب شود. ||تافتن یا پیچ دادن. خماندن. خم کردن چنانکه بازوی کسی را با فشار دست.

تاب‌داده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) پیچیده. بهم بافته: زلف تابداده. کمند تابداده:
بینداخت آن تاب‌داده کمند
سران سواران همی کرد بند. فردوسی.
بینداخت آن تاب‌داده کمند
سر شهریار اندرآمد ببند. فردوسی.
تو دانی که این تاب‌داده کمند
سر ژنده‌پیلان درآرد ببند. فردوسی.
گریزان ز من تاب‌داده کمند

---

۱ - از تعریفی که برای تابخانه کرده‌اند در برهان و غیره مثل چیزی شبیه به شوفاژ سانترال Chauffage centrale بنظر می‌آید.
۲ - نل: سوای.
۳ - نل: مروگیسو، مردگیسو.

بینداخت، آمد میانم به بند. فردوسی.
بر آن زلف چون تاب داده کمند
به انگشت پیچید و از بن فکند. فردوسی.
ز افراسیاب و ز پولادوند
ز کشتی و از تاب داده کمند. فردوسی.
برآویخت با دیو پولادوند
بینداخت آن تاب داده کمند. فردوسی.
از آن پردهٔ سبز و اسب بلند
وز آن مرد و آن تاب‌داده کمند. فردوسی.
دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب‌داده. نظامی.
خروش زیور زر تاب داده
دماغ مطربان را خواب داده. نظامی.
لعلش چو عقیق گوهرآ گین
زلفش چو کمند تاب‌داده. سعدی (بدایع).
||سرخ کرده. برشته. بریان. بریان شده. لحم مقلو؛ گوشت بریان. حب محمص؛دانهٔ بریان شده و برشته. (منتهی الارب).

تابدار. (نف مرکب) بمعنی تابان و براق و روشن. (آنندراج). مشعشع. نورانی. درخشان:
دو گل را بدو نرگس آبدار.
همی شست تا شدگلان تابدار. فردوسی.
و اینک از آن دو آفتاب، چندین ستارهٔ تابدار بیشمار حاصل گشته است. (تاریخ بیهقی).
خورشید تابدار به تدویر آسمان
از منظر حمل نظر افکند بر جهان. سوزنی.
در آبدار عارض او بنگریستم
شد آبدار دیده و شد تابدار دل. سوزنی.
دلم ز پرتو نور است همچنان پر نور
که‌لوح سینه بود تابدار همچو بلور. خیالی.
||بمعنی خمدار نیز آمده است چون زلف تابدار. (آنندراج). پیچیده: گیسوی تابدار. کمندی تابدار:
فغان من همه زآن زلف تابدار سیاه
که‌گاه پردهٔ لاله‌ست و گاه معجر ماه.
رودکی.
کمندی ز ابریشم تابدار
یکی خرد سوهان بسی آبدار. فردوسی.
گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف
گفتاکه مشک ناب ندارد قرار و تاب.[1]
عنصری.
قبائی زره برتنش تابدار
چوسیماب روشن چو سیم آبدار. نظامی.
چونست عقیق آبدارت
و آن غالیه‌های تابدارت. نظامی.
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس.
سعدی.
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که‌بستگان کمند تو رستگارانند.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۳۲).

چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب
زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار.
قاآنی.
||قماشی است که نخش را تاب داده بافند. و آن دیر مدار بود و بیشتر در یزد بافند:
نیست جای جلوهٔ کمخای هزل من به یزد
تابدار اینجا تحکم بر غریبی می‌کند.
فوتی یزدی (از آنندراج).

تابداری. (حامص مرکب) تاب داشتن. ||(ا مرکب) کرباس تُنُک که برای قاب دستمال و صافی بکار برند، پارچهٔ تنک که بدان مایعات یا چیزهای نرم کوفته را پالایند. قسمی پارچه با چشمه‌های فراخ. کرباس فراخ‌چشمه. پارچهٔ شل‌بافته که بیشتر برای خشک کردن ظروف تر بکار برند. کرباس شُلاته برای قاب‌دستمال و غیره، قسمی جامهٔ سست بافته.

تاب داشتن. [تَ] (مص مرکب) طاقت داشتن. تحمل داشتن:
چون بخورد ساتگنی هفت و هشت
باگلویش تاب ندارد رباب. ناصرخسرو.
اگر سیمرغی اندر دام زلفی
بماند، تاب عصفوری ندارد.
سعدی (طیبات).
||در رنج و درد بودن:
دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب‌داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت.
سعدی.
||تاب داشتن چشم کسی، کمی حول در چشم او بودن.

تابدان. (ا مرکب) طاقچهٔ بزرگی را گویند نزدیک بسقف خانه که هر دو طرف گشوده باشد گاهی طرف بیرون آنرا پنجره و طرف درون را پارچهٔ نقاشی کرده و جام و شیشهٔ الوان کنند و گاهی خالی گذارند و گاهی هر دو طرف آنرا پنجره کنند. (برهان). خانه‌ای که طاقچهٔ بزرگ آن نزدیک به سقف از هر دو طرف گشوده باشد. در برهان گفته ولی در فرهنگها نیافتم و نوشته‌اند تاوانه یعنی خانهٔ تابستانی:
فلان تاوانه راگو در گشاده‌ست.
(ویس و رامین از آنندراج و انجمن آرا).
روزنی که در عمارت و برای آمدن روشنی آفتاب گذارند. (غیاث). جِلی؛ تابدان که در سقف سازند. (منتهی الارب). کُوّه. روزن خانه. (منتهی الارب). خبط؛ روشنی که از تابدان بخانه درآید. (منتهی الارب). ||گلخن حمام و گورهٔ مسگری و آهنگری و امثال آنرا نیز گفته‌اند. (برهان). ||آن قسمت حمام که در آن نشینند و خود را شویند و شوخ باز گیرند. طلق، سنگی است براق... و گاهی آنرا در تابدانهای حمام بجای آبگینه بکار برند.

(منتهی الارب).

تابدیخ. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر در ۱۷/۵ هزارگزی خاوری اهر، ۳ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ اهر خیاو. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی ۵۰ تن سکنه آب از چشمه، محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۱۱۷).

تاب دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) بریان. سوخته:
پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که‌بود آن سهم را در خواب دیده. نظامی.

تاب رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) در رنج و پیچ و تاب شدن.
— در تاب رفتن؛ به خود پیچیدن از درد:
در تاب رفت و طشت طلب کرد و ناله کرد
آن طشت را ز خون جگر باغ لاله کرد
خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت
خود را تهی ز خون دل چندساله کرد. ؟

تاب زخمه داشتن. [بِ زَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) مؤلف آنندراج گوید: لوطیان گویند فلان امروز تاب زخمه دارد؛ یعنی تاب حرکات جماع دارد. زخمه حرکت جماع و آنرا دگنک به دال مهمله نیز گویند. (آنندراج).

تاب‌زن. [زَ] (اِ مرکب) مؤلف انجمن آرا گوید: بمعنی سیخ کباب نوشته‌اند، ظن غالب مؤلف آن است که باب‌زن در اصل لغت تاب زن بوده و به تصحیف باب‌زن شده چه باب‌زن با سیخ کباب و آتش مناسبتی ندارد و تاب زن به این معنی انسب است. زیراکه تاب چنانکه گذشت‌بمعنی آتش و فروغ و گرمی و روشنی و تف و تاب مترادفند و دیگر تاب مرادف پیچ و چرخ و گردش است و بهمهٔ این معانی تاب‌زن با سیخ کباب انسب است چنانکه آب زن بمعنی ظرفی مسین که آب و دوا در آن ریزند و بیمار را در آن نشانند – انتهی. و رجوع به آنندراج و رجوع به باب‌زن شود.

تابستان. [بَ / بِ] (اِ مرکب) از تاب و ستان (پسوند) بمعنی زمان تابش و فصل گرما، یکی از چهار فصل سال بین بهار و پائیز. (نقل از حاشیهٔ برهان چ معین). هرگاه که آفتاب به اول سرطان رسد تا باول میزان تابستان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). موسم گرما را گویند. (آنندراج). سپید بر. (برهان). صیف. (منتهی الارب) (دهار). صیفه. (منتهی الارب): امیر دیدار با قدرخان کرد و تابستان بغزنین باز آمد. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد.

۱ – ن‌ل: نارد به آتش قرار و تاب.

(تاریخ بیهقی). قیظ؛ تابستان جایی مقام کردن. (دهار) تصیف؛ تابستان بجایی اقامت نمودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). قیظ؛ گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است. (منتهی الارب).

تابستانق. [بِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار دانگه بخش هوراند شهرستان اهر ۱۶ هزارگزی شمال هوراند ۳۱/۵ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ اهر کلیبر کوهستانی معتدل مایل بگرمی، مالاریائی ۱۶۴ تن سکنه آب از چشمه. محصول غلات و گردو، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم بافی است راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۱۷).

تابستانگاه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) ییلاق. سردسیر.

تابستان‌نشین. [بَ / بِ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۱۵ هزارگزی جنوب رودسر ۵ هزارگزی جنوب املش، جلگه معتدل و مرطوب با ۲۴۰ تن سکنه. آب از چشمه محصول لبنیات، پشم، پوست. شغل گله‌داری، صنایع دستی زنان شالبافی است راه آن مالرو. تابستان جهت تعلیف گاو و گوسفندبه ییلاق سمام می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تابستانی. [بِ / بَ] (ص نسبی) منسوب به تابستان، صیفی. آنچه که مخصوص این فصل باشد: خانهٔ تابستانی. لباس تابستانی. ازضٌ مصیفه؛ زمین تابستانی. (منتهی الارب). مکانٌ مصیف؛ جای تابستانی. (منتهی الارب). مکانٌ مصیوف؛ جای تابستانی. (منتهی الارب).

تابس شوم. [بَ سَ رَ مَ] (اِخ) مأخوذ از سانسکریت[1] موضعی است در جنوب سنکهت. (ماللهند ص ۱۵۴).

تابسه. [بَ سَ / سِ] (اِ) چراگاه پر آب و علف را گویند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). چراگاه سبز و خرم، مرتع. رجوع به چراگاه شود.

تابش. [بَ / بِ] (اِمص) روشنی و فروغ آفتاب و شمع و پرتو آتش. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). بریص؛ درخش و تابش چیزی. (منتهی الارب):

به گرز نبردی بر افراسیاب
کنم تیره گون تابش آفتاب. فردوسی.
بخشکی رسیدند چون روز گشت
گه تابش گیتی افروز گشت. فردوسی.
همان تابش ماه نتوان نهفت
نه روبه توان کرد با شیر جفت. فردوسی.
چو از لشکر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد تابش آفتاب. فردوسی.
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه
مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی.
چو بندوی زآن کشتن آگاه شد
بر او تابش روز کوتاه شد. فردوسی.
یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزونتر بد از تابش هور و ماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم پرهٔ آسیا. فردوسی.
راستی گفتی آفتابستی
بجهان گسترانده تابش و فر. فرخی.
سر تیغ چون خونفشان میغ شد
دل میغ پر تابش تیغ شد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
شد از تابش تیغها تیره شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مخواه تابش از ایشان اگرهمه مهرند
مجوی گوهر از ایشان اگرهمه کانند.
مسعودسعد.
آفتاب این چنین بود که تویی
آشکار و نهان ز تابش خویش. انوری.
تا بوستان بتابش شاه ستارگان
بر شاخ آسمانگون آرد ستاره بار. سوزنی.
گربرنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان.
خاقانی.
تابش رخسار تو از راه چشم
کردچراگاه دل از ارغوان. خاقانی.
هر مجلسی و شمعی من تابشی نبینم
هر منزلی و ماهی من اختری ندارم. خاقانی.
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند
تابش معنی در ظلمت اسما بینند. خاقانی.
در تهور چون خورشید که در تابش از فراز و نشیب نپرهیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سرِ ما روانه گشت سپهر.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۵۸)
چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر یابش چون بود. (مثنوی).
هر که چون سایه[2] گشت سایه‌نشین
تابش ماه و خور کجا یابد. ابن یمین.
پیش حسنش باغ را نرخ تماشا بشکند
تابش خورشید رنگ روی گلها بشکند.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).
گردیدهٔ من جست همی تابش خورشید
روزم چو شب تاری تاریک چرا شد. ؟
||اسم مصدر از تافتن، تابیدن بمعنی گرمی و حرارت آید:
بناهای آبادگردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب. فردوسی.
ز پیری و از تابش آفتاب
غمی گشت و سخت اندر آمد بخواب.
فردوسی.
بدین خویشی اکنون‌که من کرده‌ام
بزرگی بدانش بر آورده‌ام
بدانگونه شادم که تشنه به آب
و گر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی.
نگر تا سیاوش ز افراسیاب
چه برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد
جوانی که چون او ز مادر نزاد. فردوسی.
نگفتی که ایدر نیابی تو آب
بسوزد ترا تابش آفتاب. فردوسی.
آنکه جز آب خوش علمش نکرد
از تعب تابش جهل ایمنم. ناصرخسرو.
در آن شب بسی چاره‌ها ساختند
تنش را ز تابش نپرداختند. نظامی.

تابشی. [بِ] (اِخ) منسوب است به تابشه که نام جد ابوالفضل عبدالرحمن‌بن زریک تابشه بخاری تابشی است (سمعانی).

تابع. [بِ] (ع ص) پس‌رو و چاکر.ج، تبع. (منتهی الارب). ||پس‌رونده. لاحق. پیرو. فرمانبردار. مطیع. خادم. مقابل متبوع: زامل. پس‌رو و تابع. (منتهی الارب):

خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است
کت‌بخت تابع است و جهانت مساعد است.
منوچهری.

و ما جمله تابع و فرمان برداریم. (تاریخ بیهقی). اینقدر از فضایل ملک که تالی و تابع دین است تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). سلطان تابع رای و متابع هوای پدر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || آنکه اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم را دیده. (منتهی الارب). راوی و محدث که درک صحبت یکی یا چند تن از صحابه کرده است. ج، تابعین، تابعون و توابع. رجوع به تابعین، تابعون و توابع شود. ||جرجانی گوید: تابع هر کلمه دوم است که اعراب کلمهٔ سابق گیرد از همان جهت که او دارد، و بدین قید خبر مبتدا و مفعول دوم و مفعول سوم باب علم و اعلم خارج گردید، زیرا که این اشیاء (کلمه‌های دوم) گرچه اعراب کلمهٔ اول را داراست ولیکن اعراب آن نه از همان جهت است. و تابع بر پنج قسم است: تأکید، صفت، بدل، عطف بیان، عطف بحرف (تعریفات جرجانی). ||تابع در لغت به معنی پس رو و در نزد نحویان تابع لفظ ثانی است که معرب باعراب سابق از جهت واحده باشد و سابق متبوع نامیده میشود و بنابراین گفتارکلمهٔ ثانی بمنزلهٔ جنس است که تابع و جز آن مانند خبر مبتدا و خبر کان و أن و جز آن را شامل میشود و قید معرب بودن باعراب سابق آنچه را که ثانی است و اعرابش مانند

1 - Tapasâsrama.
۲ -نل: خانه.

لفظ سابق نیست خارج می‌کند مانند خبر کان و مثل آن خارج می‌کند ولی با این حال تابع ثالث و بالاتر از تعریف مذکور خارج نمیشود زیرا مراد به ثانی لفظی است که متأخر باشد و بهمین جهت در تعریف نگفته‌اند که تابع آن ثانی است که معرب به اعراب اولش باشد و ممکن است مراد بثانی در این تعریف ثانی در رتبه باشد. و اعراب اعم است از لفظی و تقدیری و محلی حقیقتاً یا حکماً و بنابراین مانند: جائنی هؤلاء الرجال و یا زیدٌ العاقل و لارجل ظریفاً از تعریف خارج نمی‌شود. و اینکه در تعریف آمده است: «و از جهت واحده است» آنچه که ثانی و معرب باعراب سابق است ولی از جهت واحده نیست مانند خبر مبتدا و ثانی مفاعیل اعلمت و ثالث آن و همچنین خبر بعد از خبر و حال بعد از حال و مانند آن از تعریف خارج میشود زیرا مراد از اینکه اعراب ثانی و سابق از یک جهت باشد آن است که موجب اعراب ثانی همان موجب اعراب اول باشد و بنابراین مختلف بودن ثانی و سابق از نظر تابعیت و متبوعیت و اعراب و بنا موجب اشکال نمیشود. اما در مبتدا و خبر هر چند عامل رفع معنوی یعنی تجرد آن از عوامل لفظیه است اما مرفوع شدن مبتداء از این جهت است که مسندالیه است و مرفوع شدن خبر از این جهت است که مسنداست و بنابراین رفع مبتدا و خبر از جهت واحده نیست و چنین است ثانی دو مفعول ظننت زیرا ظننت از این جهت که هم مظنون و هم مظنون فیه لازم دارد دو مفعول را نصب میدهد و نصب آن دو از جهت واحده نیست. و بهمین قیاس است ثانی دو مفعول اعطیت زیرا اعطیت از آنجهت که اقتضای آخذ و مأخوذ دارد، در دو مفعول عمل کرده است و بنا براین منصوب بودن دو مفعول اعطیت از جهت واحده نیست و همین طور است حال بعد از حال و خبر بعد از خبر و مثل آن. و حاصل این بیان آن است که مراد از جهت واحده انصباب متعارف بین نحویان است و آن عبارت است از اینکه ثانی برای اعراب اول و به پیروی از آن معرب باشد به این ترتیب که عمل عامل مخصوص در دو کلمه (تابع و متبوع) بیک نهج واز یک جهت باشد و باید دانست که عمل عامل در دو چیز بر دو قسم است: نخست اینکه عمل کردن عامل بر هر دو با هم و علی‌السواء متوقف است مانند علمت نسبت بهر دو مفعول آن و اعلمت نسبت بهر سه مفعول آن و این عمل نزد نحویان بمنزلهٔ انسحاب (کشیده شدن) نیست زیرا عامل، معمول ثانی را مانند معمول اول می‌طلبد و چنین است در مورد ابتداء نسبت به مبتدا و خبر و چنین است حال در احوال متعددهٔ چه حال ثانی نسبت به حال اول مانند دو مفعول (علمت) می‌باشد و عامل هر دو را با هم می‌طلبد... (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون) ||(اِ) جنی که عاشق انسان و همراه او باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جنی که همراه آدمی باشد و پی او هر جا رود.

تابع‌النجم. [بِ عُنْ نَ] (اِخ) نام دبران که منزلی است از منازل قمر، سمی به تفاؤلاً مِنْ لفظه. (منتهی الارب). ابوریحان بیرونی گوید: دبران ستاره‌ای است سرخ و نورانی و از این جهت آن را دبران گویند که بر ثریا پشت کرده و او در چشم جنوبی ثور است و نیز دبران را فنیق می‌گویند و فنیق شتر نر خیلی بزرگ است زیرا اعراب کواکبی را که در حول دبران است قلاص (شتران ماده) گفته‌اند و دبران را نیز تابع‌النجم و تالی النجم گویند یعنی پیرو ثریا، زیرا دبران پروین را در طلوع و غروب پیروی می‌کند و دبران را نیز مخدج گفته‌اند. (ترجمه آثار الباقیهٔ ابوریحان بیرونی ص۴۰۵).

تابعدار. [بِ] (نف مرکب) این لفظ غلط است چرا که لفظ تابع، که صیغهٔ اسم فاعل است به ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگر اتفاق افتد بجایش تبع دار بدون الف، یا فرمان بردار باید گفت. (غیاث) (آنندراج). این اصطلاح در هند متداول بود.

تابع شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) پیرو شدن. بنده و فرمانبردار گشتن. دنبال رونده شدن:

مشو تابع نفس شهوت‌پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است.

سعدی (بوستان).

تابع مهمل. [بِ عِ مُ مَ] (اِ مرکب) لفظ مهملی است که بعد از یک لفظ موضوع می آید و اغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است مثل چراغ مراغ، کتاب متاب. در زبان فارسی هر کلمه‌ای که در اولش میم نیست در مهملش حرف اول کلمه را انداخته جای آن میم می‌گذارند مثل اسب مسب، خواب ماب، و اگر در اول کلمه میم است بجای حرف اول مهمل پ می‌گذارند. مثل: مرد پرد، مرغ پرغ. (فرهنگ نظام). هرگاه دو لفظ در پی یکدیگر بر یک روی آید و لفظ ثانی برای تأکیدلفظ اول بکار رفته باشد لفظ دوم را تابع لفظ اول گویند و چنین عمل را اِتباع نامند حال اگرلفظ دوم بی معنی و مهمل باشد آنرا تابع مهمل گویند اما قول مؤلف فرهنگ نظام در اینکه هر کلمه‌ای که در اولش میم نیست مهملش باید مسبوق بمیم باشد کلّیت ندارد:

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.

حافظ.

تابعون. [بِ] (ع ص، اِ) جمع تابع در حالت رفعی، آنکه اصحاب رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم را دیده. (منتهی الارب). جماعتی که صحابه را دیده باشند. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). رجوع به تابعی و تابعین شود.

تابعه. [بِ عَ] (ع ص، اِ) مؤنث تابع. ||جنی که عاشق انسان و همراه او باشد. (منتهی الارب). ||خادمه. (المنجد).

تابعة. [بِ عَ] (اِخ) ابن ابراهیم یحصبی اندلسی. محدث.

تابعی. [بِ] (ع ص‌نسبی) منسوب به تابع. ||آنکه اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم را دیده. ج، تابعیون. آنکه بعض اصحاب رسول را درک کرده است. آنکه درک صحبت رسول صلوات الله علیه نکرده لیکن صحابهٔ او صلوات الله علیه را دیده است. رجوع به صحابی شود. عتی‌بن ضمره تابعی است. سویدبن عثمه تابعی. هرم‌بن نسیب تابعی و عبدالله‌بن مسلم تبع تابعی. عثمان نام یازده تابعی. (منتهی الارب). کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در نزد اهل شرع کسی را گویند که یاران پیغمبر را از جن و انس دیده باشد مشروط به آنکه ملاقات‌کنندگان بحضرت پیغمبر ایمان آورده و در حال مسلمانی از دنیا رفته باشند و قید بلفظ یاران برای آن است که غیر یاران پیغمبر از تعریف خارج شده باشد. و فوائد سایر قیود در لفظ صحابی شناخته خواهد شد و این تعریف مابین سایر تعریفاتی که در بارهٔ تابعی شده تعریفیست که ارباب حدیث اختیار کرده و برگزیده‌اند. بر خلاف کسانی که طول ملازمت باصحابی را هم جزو قیود تعریف تابعی افزوده‌اند مانند خطیب، چه او گفته است که تابعی کسی باشد که بایاران پیغمبر مصاحبت کرده باشد. ابن الصلاح گفته: و مطلقه مخصوص بالتابعی باحسان – انتهی. و از ظاهر این گفتار معنی طول ملازمت استنباط میشود. زیرا اتباع به احسان بدون طول ملازمت تحقق نیابد. یا شرط صحبت سماع را در ضمن لازمهٔ تعریف بداند، مانند ابن حبّان که او شرط کرده است که تابعی کسی‌است که صحابی را در سنی دیده باشد که‌بتوان از او حدیث شنیده و حفظ کند. و اگر صحابی بچنین هنگامی از سن نرسیده باشد اعتباری برؤیت چنین صحابی نباشد، مانند خلف‌بن خلیفه. چه او چنین کس را از اتباع تابعان شمرده ولو آنکه خود عمربن حریث را دیده بود در حالی که او صغیر بود. یا آنکه صلاحیت رؤیت و ممیز بودن صحابی را جزو

شروط و قیود تعریف صحابی بدانند. چنانکه در شرح نخبه و شرح آن ذکرگردیده است. و بهمین جهت است که دربارهٔ ابوحنیفه اختلاف کرده‌اند و جمهور علما او را از زمرهٔ تابعین شمرده‌اند. زیرا که جمعی از صحابه را درک کرده‌بود و از برخی از آنها نیز روایت حدیث کرده‌بود چنانکه در خطبهٔ درالمختار تصریح کرده و بصحت رسیده است که ابوحنیفه از هفت تن از صحابه سماع حدیث کرده و قریب به بیست تن کسانی را هم که سن آنها برای شنیدن حدیث از آنان صلاحیت داشتند درک کرده شمس‌الدین محمدابوالنصر عربشاه در الفیهٔ منظومهٔ خود که بجواهر العقاید و درالقلائد موسوم است نام هشت تن از صحابه را که ابوحنیفه از آنان روایت حدیث کرده،برده و گوید:

معتقداً مذهب عظیم الشان
ابی حنیفة الفتی النعمان
التابعی سابق الائمة
بالعلم و الدین سراج الأُمة
جمعاً من اصحاب النبی ادرکا
اثرهم قداقتفی و سلکا
و قد روی عن انس و جابر
و ابن ابی‌اوفی کذا عن عامر
اعنی اباالطفیل ذا ابن واثلة
و ابن انیس الفتی و واثلة
عن ابی جزء قد روی الامام
و بنت عجرد هی التمام.

و برخی دیگر ابو حنیفه را از تبع تابعان شمرده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تابعون و تابعین شود.

تابعی. [بِ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است و در قرن دهم هجری می‌زیسته و از اهالی ادرنه است خطی خوش می‌نوشته و اشعارش روان و نیکو بوده است بمناسبت انتساب به جنابی پاشا بمقامات بزرگی نایل گشته یکی از آثارش «شهرانگیز» است که در آن مسیحی شاعر را نظیره‌ای گفته است که هیچکس از آن بهتر نتوانسته است بسراید. (از قاموس الاعلام ترکی).

تابعی. [بِ] (اِخ) (ملاّ...) فرزند شهر هرات است و نقاشی کاسه و طبق میکند و گاهی نغمه‌ای از او سر می‌زند از اوست این رباعی:

دور از تو به درد و محنت و غم بودم
باسینهٔ ریش و چشم پر نم بودم
با نی همه شب بناله همدم بودم
بی یاد تو القصه دمی کم بودم.

(مجالس النفائس میرعلیشیر نوائی ص۱۶۷) یکی از نی‌زنان و نقاشان مشهور ایران است. (قاموس الاعلام ترکی).

تابعی. [بِ] (اِخ) (آدینه قلی بک) یکی از شعرای امی ایران است و با مولانا وحشی معاصر و در نکته‌سنجی مهارت داشته است.از اوست:

کار من دور از تو غیر از ناله‌های زار نیست
گر بزاری جان دهم دور از تو، دور از کار نیست.

(قاموس الاعلام ترکی).

تابعیت. [بِ عی یَ] (مص جعلی، اِمص) پیروی و اطاعت کردن. (فرهنگ نظام). تابع بودن. پیرو بودن. ||از رعایای یک ملک و دولت بودن. از تبعهٔ مملکتی محسوب شدن. مثال: تابعیت ایران برای من باعث سرافرازی است. (فرهنگ نظام).

تابعیت: عبارت است از رابطهٔ حقوقی و سیاسی که شخصی را بدولتی مربوط میکند از تعریف فوق مستفاد می‌شود که: اولاً باید دولتی و فردی وجود داشته باشد تا رابطه‌ای بین آندو برقرار گردد زیرا ممکن است مللی وجود داشته باشند که تشکیل دولتی نداده باشند یعنی فردی باشد ولی دولتی نباشد مثلا ملت لهستان وجود داشته است ولی دولتی باین اسم نبوده و یا مللی که در تحت حکومت دول مختلفه عربی بسر می‌برند یعنی اعراب وجود دارند ولی دارای دول جدا گانه‌ای هستند و نمی‌توان گفت که تمام اعراب دارای یک تابعیت هستند. رابطهٔ بین فرد و دولت سیاسی است، از این لحاظ که دولت تنها عامل و مقام تشخیص دهنده این است که چه فردی تبعهٔ اوست بنابراین باید دانست که برای افراد حقی نیست که مثلا خود را حتماً تابع فلان دولت بدانند و هیچ دولتی مکلف نیست که فردی را بتابعیت خود بپذیرد بلکه دولت باید با در نظر گرفتن اوضاع سیاسی و جغرافیایی واقتصادی خود افراد را تابع خود بشناسد.

مزایای تابعیت - شخصی چون تابعیت دولتی را قبول کرد دارای حقوق و مزایایی میشود مهمتر از همه این است که حق حمایت او در خارج کشور بعهدهٔ دولت متبوعهٔ اوست مثلا ایرانیانی که در فرانسه ساکنند حق حمایت آنها بر عهدهٔ دولت ایران است. دیگر این که چون شخصی تبعهٔ دولتی شد می‌تواند از حقوق سیاسی که فقط مخصوص اتباع کشوراست استفاده کند مانند حق رأی دادن و یا انتخاب شدن در مجالس مقننه و انجمن‌های ملی و همچنین از حقوق عمومی دیگر که مخصوص اتباع کشور است. بطور کلی باید گفت که چون شخصی تبعهٔ کشوری شد می‌تواند از کلیهٔ حقوقی که بموجب قوانین آن کشور برای اتباع آن مقرر است استفاده کند. پس از تشخیص این که تابعیت عبارت است از رابطهٔ حقوقی و سیاسی که فردی را بدولتی مربوط می‌کند و تعیین این که چه کسی بیگانه و چه کسی خودی است باید دید در قوانین کشورهای مختلف و در ایران در موضوع تابعیت از چه اصولی پیروی شده یا می‌شود. هرگاه قوانین کشورهای مختلفه مطالعه گردد معلوم خواهد شد که بطور کلی سه اصل در آنها دیده میشود:

اصل اول. هر فردی از افراد باید دارای یک تابعیت باشد بطوری که کسی بدون تابعیت نباشد - این اصل برای این است که اگرفردی بدون تابعیت باشد وضع غیر عادی پیش می‌آید زیرا هرکسی در جامعه حقی و تکلیفی دارد و اگرمعلوم نباشد که تبعه چه کشوری است حامی او معلوم نیست و در بسیاری از موارد مانند ازدواج و تنظیم سند و غیره معلوم نیست که قوانین چه کشوری باید دربارهٔ او اعمال و اجرا شود. باوجود کوشش فراوانی که بکار می‌رود تا اشخاص بدون تابعیت نباشند باز بعضی اشخاص یا اصلاً تابعیت ندارند و یا دارای دو تابعیت هستند مانند موارد ذیل:

۱- چادرنشین‌ها،در هرکشوری ممکن است دسته‌ای از افراد باشند که همیشه در سیر و حرکت بوده و بچادرنشینی عادت کرده باشند این اشخاص مرکز معینی نداشته و به اصطلاح بی‌وطن هستند و واضح است که تابعیت معینی ندارند. ۲- ممکن است عده‌ای ترک تابعیت اصلی خود را بنمایند و بکشور دیگری بروند و تحصیل تابعیت آنکشور را نیز ننمایند که در این حال هم فاقد تابعیت خواهند بود. ۳- بعضی از اوقات عده‌ای از افراد در نتیجهٔ بعض امور سیاسی بدون تکلیف می شوند. مثلا پس از انقلاب روسیه عده‌ای از روسهای سفید بکشورهای خارج پناه بردند. دولت جدید روسیه شوروی ایشان را تبعه خود نمی‌شناخت و سایر دول هم ایشانرا بتابعیت خود نمی‌پذیرفتند و وضعیت ایشان بسیار بد شده بود تا این که یکنفر نروژی بنام نانسن که در جامعهٔ ملل کار می‌کرد از طریق جامعهٔ ملل اقدام نمود و برای آنها ورقهٔ هویتی تهیه کرد و آنها تاحدی از بلاتکلیفی در آمدند. ۴- عده‌ای هستند که در نتیجهٔ مجازات تابعیت اصلی خود را از دست می‌دهند و کشور دیگری را هم قبول نمی‌نمایند این ترک تابعیت اجباری که بعنوان مجازات است در قانون ایران پیش بینی نشده ولی قانون تابعیت فرانسه اجازهٔ سلب تابعیت از فرانسویان را میدهد. ۵- بعضی اشخاص تابعیت کشور خود را از نظر قانون از دست میدهند مثلا قانون مقرر می‌دارد که اگرکسی از اتباع کشور بدون اطلاع بکشور دیگر برود و ۱۰ یا ۱۵ سال سکونت کند تابعیت از او سلب خواهد شد حال اگرچنین کسی تابعیت کشور مورد سکونت را نیز قبول نکند تکلیف

تابعیت او معلق است. ۶- در بعضی موارد هم که قانون شخص را مخیر می‌کند که بین دو تابعیت یکی را انتخاب کند و او هیچکدام را انتخاب ننماید فاقد تابعیت خواهد بود. اینها مواردی بود که بر خلاف اصل اول ممکن است شخصی بدون تابعیت باشد. برای احتراز از پیش آمدن این موضوع قانون گزار باید اهتمام کند که قوانین طوری تدوین شود که کسی بدون تابعیت نماند و امروز بکمتر کسی برمیخوریم که دارای تابعیت کشور معینی نباشد.

اصل دوم - هر فردی بمحض تولد باید دارای تابعیت کشور معینی باشد. بعبارت دیگر بمحض این که شخص متولد می‌شود باید تابعیت کشوری طبق مقررات بر او تحمیل شود. برای تحمیل تابعیت باطفال نوزاد در قوانین کشورهای مختلف بدو طریق یا سیستم عمل می‌کنند:

۱- سیستم اول یا سیستم خون - مطابق این سیستم اطفال بمحض این که تولد یافتند باید تابعیت پدر آنها بایشان تحمیل شود. این اصل طرفدارانی دارد که برای اثبات نظریهٔ خود استدلالاتی می‌نمایند از جمله می‌گویند کسی که تابعیت کشوری را قبول می‌کند از دو حال خارج نیست یا برای این است که پدر و مادر او تابع آن کشور هستند و یا برای این است که در آن کشور متولد شده و دارای عادات و رسوم و زبان آن کشور است. قوانین تابعیت همیشه اراده و تمایل افراد را حدس می‌زنند و این واضح است که بهترین ضامن و باعث علاقمندی بکشوری خون پدری است که در آن اطفال جریان دارد بنابراین باید در تحمیل تابعیت باطفال نوزاد اصل نژاد و خون را اتخاذ نمود. استدلال فوق کاملاً صحیح است ولی اشکال در این جاست که امروزه نه نژاد خالص در جهان یافت می‌شود و نه می‌توان تنها بهمین یک اصل متوسل شد چنانکه امروز هم اغلب کشورهای جهان بهمین یک اصل متوسل نشده و اصول و جهات دیگری را هم در نظر می‌گیرند. درست است که اگر اصل و سیستم خون قبول شود علاوه بر این که ضامن علاقمندی افراد بکشور است موجب وحدت معنوی افراد یک کشور نیز بعلت وحدت نژاد خواهد بود و نیز هر چند که علمای این دسته می‌گویند که سیستم خون با نیت احتمالی افراد و شخصی که متولد شده بیشتر منطبق است یعنی بیشتر احتمال می‌رود که شخصی که تازه متولد شده چون بزرگ شود تابعیت پدر و مادر خود را قبول خواهد کرد ولی معهذا همانطورکه ذکر شد اجرای این سیستم بتنهایی حسنی ندارد. ۲- سیستم خاک - *عده‌ای از علمای حقوق طرفدار این* سیستم بوده و معتقدند که اعمال آن بهتر است یعنی بهتر است که تابعیت افراد را از روی محل تولد ایشان معلوم نمایند زیرا منظور از اتباع یک کشور کسانی هستند که دارای آداب و عادات و رسوم اخلاقی و زبان واحدی باشند و هر گاه کسی در کشوری متولد شود و طبق عادات و رسوم آن کشور زندگی نماید و بزبان آن تکلم کند مسلماً به آن کشور علاقه خواهد داشت و نمی‌توان او را بعلت اینکه پدرش تبعهٔ کشور دیگری است تابع یک مملکت دیگر دانست همانطور که در قوانین در مورد سیستم خون ذکر شد اجرای این سیستم نیز بتنهایی مفید فایده‌ای نیست و اگر در قوانین تابعیت کشورهای مختلفه دقت شود معلوم میگردد که کشورها این دو سیستم یعنی سیستم خون و سیستم خاک را با هم اعمال می‌کنند منتهی بعلت پاره‌ای از نظرهای سیاسی گاهی یکی از این سیستم‌ها بردیگری ترجیح داده شده است. بطور کلی باید گفت کشورهائی که دارای جمعیت کم و خاک وسیع می‌باشند به اصل خاک متوسل می‌شوند چنانکه مثلاً امریکا در ابتدا فضای وسیع و جمعیت کم داشت بناچار قانون تابعیت آنکشور سیستم خاک را اتخاذ نموده بود و یا این که قانون تابعیت ایتالیا فعلاً از سیستم خون تبعیت می‌کند زیرا این کشور دارای جمعیت زیاد بوده و افراد آن برای یافتن کار بکشورهای خارج مهاجرت می‌کنند و منافع دولت ایتالیا ایجاب می‌کند که هر کس را که پدر و مادرش ایتالیایی است ایتالیایی بشناسند و تابع خود بدانند پس کشورهای کم‌جمعیت وسیع از سیستم خاک و کشورهای پرجمعیت از سیستم خون پیروی می‌کنند.

اصل سوم - هر کس می‌تواند بر طبق شرایطی تابعیت اصلی خود را ترک کند و تابعیت کشور دیگری را تحصیل نماید و یا بطور خلاصه می‌توان گفت که ترک تابعیت طبق اصول و شرایطی مجاز و آزاد است از جنبهٔ تاریخی این اصل در همه جا و همه وقت اینطور نبوده بلکه در سابق کسی حق تغییر تابعیت خود را نداشته و تابعیت کشوری تا موقع مرگ بر او تحمیل می‌شده است بنابراین تابعیت در قدیم دایمی بوده ولی در نتیجه تحولی که در طرز فکر بشر پیش آمد معتقد شدند که ممکن است شخصی به عللی مجبور شود که تابعیت اصلی خود را ترک نماید و در صورتی که حق چنین کاری نداشته باشد این امر بر خلاف اصل آزادی فردی است بنابراین شخص باید بتواند که در هر وقت میخواهد تابعیت خود را تغییر دهد ولی از طرف دیگر *آزادی مطلق برای تغییر تابعیت ممکن نیست* زیرا ممکن است تمام اتباع دولتی ترک تابعیت آن دولت را بنمایند باین ترتیب موجودیت آن دولت در خطر افتد این است که برای تلفیق این دو اصل یعنی اصل آزادی فردی و اصل تغییر تابعیت در ممالک مختلفه برای تغییر تابعیت حدود و شرایطی معین کرده‌اند مثلاً قانون ایران مقرر داشته است که کسی که مصمم بترک تابعیت ایران است باید اقلا ۲۵ سال داشته باشد در حالی که همان قانون تابعیت برای قبول تابعیت ایران داشتن هیجده سال را کافی دانسته است از همین جا اهمیت ترک تابعیت و این که این امر باید تحت شرایط و اصولی انجام پذیرد معلوم می‌گردد.

تابعیت بر طبق قوانین ایران و قبول تابعیت ایران.

تابعیت در ایران نیز مانند سایر کشورها بدو طریق است: اصلی و اکتسابی.

قسمت اول تابعیت اصلی: تابعیت اصلی یا بر طبق سیستم خاک است و یا مطابق سیستم خون و اکنون باید دید که قانون ایران کدامیک از این دو سیستم را مورد توجه قرار داده است.

باید گفت که قانون ایران با توجه به هر دو سیستم فوق تبعیت اشخاص را معین کرده است یعنی تبعیت طفل نوزاد را با توجه به تبعیت پدر تعیین نموده و نیز محل تولد طفل و شرایطی که در تحت آن شرایط طفل متولد شده در نظر داشته است. مواد راجع بتابعیت در قانون مدنی ایران از مادهٔ ۹۷۶ تا ۹۹۱ می‌باشد و مادهٔ ۹۷۶ که اتباع ایران را معین می‌کند از قرار زیر است: اشخاص ذیل تبعهٔ ایران محسوب میشوند: ۱- کلیه ساکنین ایران باستثنای اشخاصی که تابعیت خارجی آنها مسلم باشد. تابعیت خارجی کسانی مسلم است که مدارک تابعیت آنها مورد اعتراض دولت ایران نباشد. ۲- کسانی که پدر آنها ایرانی است اعم از این که در ایران یا در خارجه متولد شده باشند. ۳- کسانی که در ایران متولد شده و پدر و مادر ایشان غیر معلوم باشد. ۴- کسانی که در ایران از پدر و مادر خارجی که یکی از آنها در ایران متولد شده بوجود آمده‌اند. ۵- کسانی که در ایران از پدری که تبعهٔ خارجه است بوجود آمده و بلافاصله پس از رسیدن به سن ۱۸ سال تمام لااقل یکسال دیگر در ایران اقامت کرده باشند والاً قبول شدن آنها بتابعیت ایران بر طبق مقرراتی خواهد بود که مطابق قانون برای تحصیل تابعیت ایران مقرر است. ۶- هر زن تبعهٔ خارجی که شوهر ایرانی اختیار کند. ۷- هر تبعهٔ خارجی که تابعیت ایران را تحصیل کرده باشد.

تبصره- اطفال متولد از نمایندگان سیاسی و قنسولی خارجه مشمول فقره ۴ و ۵ نخواهند بود. اکنون با توجه بمادهٔ مذکوره در فوق باید معلوم نمود که چه اشخاصی ایرانی هستند از آنچه که در فقرهٔ اول این ماده ذکر شده است یک اصل کلی استنباط می‌شود و آن این است که هر کس در ایران سکونت داشته و سند تابعیت دولت دیگری را در دست نداشته باشد از نظر قانونی ایرانی است. با توجه باصل کلی فوق معلوم می‌گردد که این اصل بر طبق سیستم خاک برقرار شده است ولی کسانی را که مادهٔ فوق بر طبق اصل خون ایرانی می‌شناسد عبارتند از:

۱- کلیه کسانی که پدر آنها ایرانی است و اینگونه اشخاص بر دو نوع هستند: مشروع و نامشروع.

الف - اطفال مشروع: اطفال مشروع که در نتیجهٔ ازدواج قانونی از پدر ایرانی بوجود آمده باشند این اطفال ایرانی هستند منتهی در این مورد ممکن است اشکالاتی پیش آید از جمله اینکه پدر طفل پس از انعقاد نطفه یا حین تولید و یا پس از آن تغییر تابعیت بدهد. باید معلوم داشت که در این موارد تکلیف تابعیت طفل چیست؟ این نکته مسلم است که اگر پدر بعد از تولد طفل تغییر تابعیت بدهد در این صورت قطعاً چنین طفلی ایرانی است ولی اگر پدر قبل از تولد طفل تغییر تابعیت داد در این صورت وضع تابعیت چنین طفلی بچه ترتیب است؟ در این مورد علمای حقوق اختلاف نظر دارند بعضی‌ها معتقدند که برای تشخیص تابعیت طفل باید همان تابعیت پدر را در حین انعقاد نطفه مدرک تشخیص قرار داد زیرا موجودیت طفل بعد از انعقاد نطفه دیگر ارتباطی بپدر ندارد و طفل از آن ببعد موجودیست مستقل بنابراین نباید تغییر تابعیت پدر در طفل تأثیری داشته باشد. بعضی دیگر می‌گویند چون منظور و مقصود از تابعیت تعیین تکلیف و حمایت اشخاص در یک جامعهٔ معین می‌باشد لذا در چنین مواردی باید منافع طفل را در نظر گرفت و هر تابعیتی که بنفع طفل است اعم از این که در حین انعقاد نطفه و یا بعداً تغییری در تابعیت پدر حاصل شود آن تابعیت را بر طفل تحمیل نمایند. (مثلا در مورد ارث کسی که ایرانی است حق دارد در ایران مال غیر منقول داشته باشد. اکنون پدری که ایرانی است هر گاه در حین انعقاد یا بعد از انعقاد نطفه تغییر تابعیت دهد طفل اوچون دیگر ایرانی نیست نمی‌تواند مالک اموال غیر منقول شود در حالی که اگر پدر پس از تولد طفل تغییر تابعیت دهد طفل او و چون ایرانی محسوب است می‌تواند مالک اموال غیر منقولی که از پدر بارث مانده است بشود). بالاخره دستهٔ سوم می‌گویند چون تابعیت یک امر سیاسی است باید در موقع تشخیص تابعیت نفع ملت و اجتماع را در نظر گرفت. اگر نفع جامعه ایجاب می‌کند که چنین طفلی وارد آن جامعه شود بدیهی است باید تابعیت آن کشور را بر چنین طفلی تحمیل نمود. دستهٔ چهارم می‌گویند تنها مدرک تشخیص تابعیت باید تاریخ تولد طفل باشد و بعد از آن اگر پدر طفل تغییر تابعیت داد نباید آن تغییر تابعیت در اطفال او تاثیری داشته باشد. از آنچه که فوقاً ذکر شد معلوم می‌گردد که بر طبق قانون ایران اطفال مشروع دارای تابعیتی هستند که پدر آنها داراست.

ب - اطفال نامشروع: در قانون ایران راجع باطفال متولد از روابط نامشروع مبحثی وجود ندارد و علت عمدهٔ این امر آن است که قانون مدنی ایران مقتبس از فقه اسلامی است و قانون اسلام هم از نظر قانونی برای اطفال نامشروع حقی قائل نشده ولی با این ترتیب برای تشخیص تابعیت این قبیل افراد ما می‌توانیم از فقرهٔ سوم ماده ۹۷۶ و فقره اول آن استفاده کنیم و بگوئیم این افراد ایرانی هستند زیرا فقرهٔ اول تمام ساکنین ایران را که سند تابعیت خارجی ندارند ایرانی میداند و فقرهٔ سوم همان ماده اطفالی را که در ایران متولد شده و پدر و مادر آنان نامعلوم است نیز ایرانی میداند.

کسانی‌که در فوق ذکرشدند اشخاصی هستند که قانون آنها را بر طبق اصل و سیستم خون ایرانی می‌شناسد ولی در موارد زیر قانون به تبعیت از اصل خاک، افرادی را ایرانی می‌شناسد به این ترتیب:

۱- کسانی که پدر و مادر آنان نامعلوم است.
۲- کسانی که در ایران از پدر و مادر خارجی که یکی از آنان در ایران متولد شده باشند بوجود آمده‌اند. ۳- کسانی که در ایران متولد شده باشند (از پدر تبعهٔ خارجه) و بلافاصله پس از رسیدن بسن ۱۸ سال تمام لااقل یکسال دیگر در ایران اقامت کنند.

قسمت دوم - تابعیت اکتسابی - از آنچه تا کنون گفته شده است اینطور استنباط می‌شود که کشورهای مختلفه اشخاصی را تابع خود می‌دانند که یا برطبق اصل خون و یا برطبق اصل خاک به آن کشور و جامعه ارتباطی داشته باشند ولی ممکن است که شخصی بدون هیچگونه ارتباطی از لحاظ خون و خاک بخواهد وارد جامعه‌ای مثلا جامعه ایرانی بشود. این گونه تابعیت را تابعیت اکتسابی گویند. تابعیت اکتسابی به دو طریق حاصل می‌شود: قبول تابعیت - ازدواج.

۱- قبول تابعیت - اصولا قبول تابعیت در قوانین غالب کشورها دیده می‌شود و علت اصلی این موضوع آن است که بعضی از ممالک برای ازدیاد جمعیت و یا برای احترام به اصل آزادی افراد متوسل به این وسیله شده‌اند و اجازه داده‌اند که اتباع آنها بتوانند در تحت شرایطی ترک تابعیت اصلی نموده و قبول و تحصیل تابعیت کشور دیگری را بنمایند. بنابراین قانون‌گذار هر کشور در موقع وضع مقررات راجع بتحصیل تابعیت باید فوق العاده دقیق باشد که بدین وسیله اشخاص ناباب و نامناسب وارد جامعه نشوند زیرا اگر اشخاصی قبول تابعیت کشوری را بنمایند و سند تابعیت آن کشور را نیز در دست داشته باشند ولی علاقه‌ای به آن کشور ابراز ندارند ممکن است خطرات زیادی از این امر متوجه حیات آن کشور شود (مثلا در کشور تولید اقلیت مخالف کنند و یا سند تابعیت را بدست آورده موجبات تسهیل جاسوسی را بنفع بیگانگان فراهم نمایند و غیره). بنابراین قانون گذار باید بیشتر کیفیت آنرا در نظر بگیرد نه کمیت اتباع را (موضوع نژاد در تابعیت اهمیت فراوان دارد مثلا اگر یک ایتالیایی در فرانسه اقامت کند و سپس تابعیت فرانسه را قبول نماید بزودی خوی فرانسوی می‌گیرد زیرا ایتالیایی‌ها و فرانسوی‌ها هر دو از نژاد لاتن هستند همینطور افراد نژاد اسلاو و غیره). از نظر حقوق بین الملل هر دولتی مجاز است که به هر ترتیبی که بخواهد قبول تابعیت و شرایط آنرا معین و مشخص کند منتهی از لحاظ بین المللی هیچ دولتی نباید قانون خود را طوری تدوین کند که تابعیت خود را بکلیهٔ بیگانگانی که در آن کشور زندگی می‌کنند تحمیل کند و بعبارت دیگر تحمیل دسته جمعی تابعیت مخالف اصول حقوق بین الملل است و بعلاوه از نظر بین الملل افراد هر کشور با رعایت بعضی شرایط می‌توانند تابعیت خود را تغییر دهند. این دو امر که ذکر شد باید در کلیهٔ قوانین تابعیت دول رعایت شود زیرا اصول بین المللی است. قانون ایران تحصیل تابعیت را طبق شرایطی که در مادهٔ ۹۷۹ تا ۹۸۶ قانون مدنی پیش بینی شده است ممکن دانسته. شرایط این گونه اشخاص یعنی اشخاصی که مایل به تحصیل تابعیت ایرانند در مادهٔ ۹۷۹ بدینطریق ذکر شده است:

«اشخاصی که دارای شرایط ذیل باشند می‌توانند تابعیت ایران را قبول کنند:

۱- بسن هیجده سال تمام رسیده باشند. ۲- پنجسال اعم از متوالی یا متناوب در ایران ساکن بوده باشند. ۳- فراری از خدمت نظام نباشند. ۴- در هیچ مملکتی بجنحه مهم یا جنایت غیر سیاسی محکوم نشده باشند. در

مورد فقرهٔ دوم این ماده مدت اقامت در خارجه برای خدمت دولت ایران در حکم اقامت در خاک ایران است با توجه به مندرجات مادهٔ مذکور شرایط تحصیل تابعیت ایران را بطریق زیر می‌توان خلاصه نمود.

شرایط تحصیل تابعیت ایران

الف - اهلیت. برای این که شخصی بتواند درخواست تابعیت ایران را بنماید باید هیجده سال تمام داشته باشد. تعیین هیجده سال بر خلاف اصل کلی است که احوال شخصی بیگانگان تابع قانون دولت متبوعه آنها است.

ب - لیاقت. اشخاصی که در خواست تابعیت ایران را می‌نمایند باید شایستگی و لیاقت ورود به جامعهٔ ایرانی را داشته باشند و بهمین جهت است که قانون ایران اشخاص فراری از خدمت نظام و یا محکومین بجنحهٔ مهم و جنایت غیر سیاسی را بتابعیت خود نمی‌پذیرد زیرا چنین اشخاصی واجد شرایط اخلاقی برای ورود بجامعهٔ ایرانی نیستند.

ج - اقامت. علاوه بر شرایط مذکور در فوق بیگانگانی که بخواهند بتابعیت ایران در آیند باید برای اثبات علاقهٔ خود بکشور ایران سابقهٔ حداقل توقف در ایران را داشته باشند. قانونگذار ایران برای تشخیص این علاقه مدت این توقف را پنجسال متوالی یا متناوب قرار داده است در این اصل کلی یعنی حداقل ۵ سال اقامت در ایران قانون استثناآتی قائل شده که مهمترین آنها عبارتند از:

۱- اشخاصی که در خارجه اقامت دارند ولی در خدمت دولت ایران مشغول هستند اقامت آنها در خارج از تاریخ اشتغال بخدمت در حکم اقامت در خاک ایران است (قسمت اخیر مادهٔ ۹۷۹). ۲- کسانی که به امور عام‌المنفعهٔ ایران خدمت یا مساعدت شایانی کرده باشند (مادهٔ ۹۸۰). ۳- کسانی که دارای عیال ایرانی بوده و از او اولاد دارند (مادهٔ ۹۸۰).

د - وسایل معیشت. اشخاصی که بخواهند وارد جامعهٔ ایرانی شوند بایستی وسایل معیشت کافی داشته باشند (داشتن هنر و صنعت یا کسب و سرمایهٔ مادی) تا در نتیجه فرد لایقی وارد جامعه شده و تحمیل بر جامعه نشود.

تشریفات قبول تابعیت. مطابق قانون ایران کسی‌که بخواهد قبول یا تحصیل تابعیت ایران را بنماید باید درخواست خود را مستقیماً به وزارت امور خارجه بدهد و از ولایات بوسیلهٔ فرمانداران و استانداران در خواست خود را به وزارت خارجه ارسال دارد بنا بر آنچه که گفته شد این درخواست یا مستقیم است و یا غیر مستقیم بوسیلهٔ فرمانداران و استانداران این مدارک باید ضمیمهٔ هر درخواست باشد: ۱- سواد مصدق اسناد هویت تقاضا کننده و فامیل او که در صدد تحصیل تابعیت ایران هستند. ۲- تصدیقی از شهربانی محل که در طی آن اشعار شود که نامبرده ۵ سال است متوالیاً یا متناوباً در ایران اقامت داشته. ۳- تصدیقی حاکی‌از عدم سوء سابقه درخواست کننده (عدم ارتکاب بجنحه و جنایت و یا عدم فرار از نظام). ۴- تصدیقی مبنی بر اینکه درخواست کننده دارای وسایل معیشت کافی است و یا سرمایهٔ مادی دارد که زندگی او را تأمین کند. پس از دادن این درخواست که مرجعش وزارت خارجه است باید این مدارک را تکمیل کند. مقامی که صلاحیت اعطای تابعیت دارد از آنجا که قانون بتابعیت اهمیت فراوان میدهد و بایستی که در آن کمال دقت ملحوظ گردد قبول یا رد آنرا در اختیار هیئت دولت قرار داده است باین ترتیب که وزارت خارجه به هیأت دولت پیشنهاد می‌کند و هیأت دولت در رد و قبول آن مختار است. بنابر این تقدیم درخواست، حقی برای فرد بیگانه ایجاد نمی‌کند و در صورتی که درخواست مزبور مورد تصویب هیئت دولت قرار گیرد اقدام به صدور سند تابعیت می‌شود.

اثرات قبول تابعیت. شخصی که قبول تابعیت ایران می‌نماید این قبول تابعیت اثراتی در او و در فامیل او دارد:

۱ - اثرات تابعیت نسبت بخود شخص: طبق مادهٔ ۹۸۲ قانون مدنی اشخاصی که تحصیل تابعیت ایرانی نموده و یا بنمایند از کلیهٔ حقوقی که برای ایرانیان مقرر است استفاده می‌کنند باستثنای مواردی که قانون آن موارد را منع و یا محدود کرده است بنابراین استثنائات در این مورد دو قسم است یا استثنائات موقت است یا استثنائات دایمی:

الف. استثنائات موقت: اشخاص بیگانه که قبول تابعیت ایران را نموده‌اند نمی‌توانند بمقامات زیر نایل شوند مگر پس از انقضای مدت ده سال از تاریخ صدور سند تابعیت:

اول- عضویت مجالس مقننه.

دوم- عضویت انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی.

سوم- استخدام وزارت امور خارجه.

ب . استثنائات دائمی: عبارتند از رسیدن بمقام وزارت و کفالت وزارت و هر گونه مأموریت سیاسی در خارجه.

تکالیفی که بیگانگان پس از قبول تابعیت ایران بدان مکلفند بدو قسمت تقسیم می‌شود: اول- نظام وظیفه- بیگانه‌ای که قبول تابعیت ایران را می‌کند باید خدمت نظام را در ایران انجام دهد زیرا انجام خدمت نظام بهترین نمونهٔ ابراز علاقه است والاّ کشور، مفرّی میشود برای فرار از نظام، برای کسانی که از نظام کشور خود میگریزند. دوم- اطاعت و حق شناسی نسبت بدولت ایران یعنی اطاعت نسبت بقوانین و احترام به حیثیت و شئون ملی و رعایت مقررات کشوری.

۲ - اثرات قبول تابعیت نسبت به خانواده: اثرات قبول تابعیت نسبت به خانواده یا نسبت به زن است یا نسبت باولاد.

الف. اثرات قبول تابعیت نسبت به زن بر طبق مادهٔ ۹۸۴ قانون مدنی شخصی که قبول تابعیت ایران می‌کند زن او هم تابع ایران خواهد شد (برای رعایت اصل وحدت فامیل و خانواده) ولی زن در ظرف یک سال از تاریخ صدور سند تابعیت شوهر می‌تواند اظهاریهٔ کتبی بوزارت خارجه داده و تابعیت مملکت سابق شوهر و یا پدر را قبول کند لیکن اگر استفاده در مدت این یکسال نکرد حق او ساقط است و ایرانی است.

ب: اثرات قبول نسبت باولاد- اولاد کسی که قبول تابعیت ایران را نموده است یا صغیر است و یا کبیر.

۱- اولاد کبیر - نسبت باولاد کبیر مادهٔ ۹۸۵ قانون مدنی صراحت دارد به این که تحصیل تابعیت ایرانی پدر به هیچ وجه دربارهٔ اولاد او که در تاریخ تقاضانامه به سن هیجده سال تمام رسیده‌اند مؤثر نمیباشد. ۲- اولاد صغیر- اولاد صغیر شخص بیگانه‌ای که قبول تابعیت ایران را نموده است بتصریح مادهٔ ۹۸۴ قانون مدنی ایرانی محسوبند ولی می‌توانند پس از رسیدن به سن هیجده سال تمام درخواست ترک تابعیت ایران و قبول تابعیت پدر خود را بنمایند (مقصود این است که‌می‌توانند پس از رسیدن به سن هیجده سال تمام درخواستی به وزارت خارجه بدهند و درخواست تابعیت اصلی پدر خود را بنمایند).

بنظر میرسد که بهتر بود اگر قانون ایران نسبت باطفال کبیری که پدرشان ایرانی است برای قبول تابعیت ایران تسهیلاتی قائل می‌شد ولی ملاحظه می‌شود که قانون هیچ‌گونه تسهیلاتی قائل نشده و شرایط قبول تابعیت برای آنها نیز همان شرایط عمومی است. همچنین قانون برای ایرانیانی که در نتیجهٔ حوادث ترک تابعیت ایران را نموده‌اند (بعلت آنکه دولت تشکیلات مرتبی نداشته است که افراد خود را بوسیلهٔ کنسولها حمایت کند) مقرراتی پیش بینی نکرده در حالی که حق این بود که قانون وضع اینگونه اشخاصی را نیز در نظر می‌گرفت.

اخراج از تابعیت: موضوعی که قابل ذکر است این است که باید دید آیا پس از صدور سند تابعیت این سند قطعی است یا اخراج از

تابعیت ممکن است؟ البته ایرانی‌ها یعنی کسانی که ایرانی الاصل هستند، اینها را نمی‌توان از تابعیت ایران اخراج نمود ولی برای کسانی که تابعیت ایران را بوسیلهٔ تحصیل تابعیت کسب کرده‌اند مادهٔ ۹۸۱ می‌گوید که اگر در ظرف پنجسال از تاریخ صدور سند تابعیت معلوم شود که شخصی که به تابعیت ایران قبول شده فراری از خدمت نظام بوده و همچنین هرگاه قبل از انقضای مدتی که مطابق قوانین ایران نسبت به جرم یا مجازات مرور زمان حاصل می‌شود معلوم گردد شخصی که بتابعیت قبول شده محکوم به جنحهٔ مهم یا جنایت عمومی است. هیئت وزراء حکم خروج او را از تابعیت ایران صادر خواهد کرد.

تبصره- اتباع خارجه که بتابعیت ایران قبول می‌شوند در صورتی که در ممالک خارجه متوقف باشندو مرتکب عملیات ذیل شوند علاوه بر اجرای مجازات‌های مقرره با اجازهٔ هیئت دولت تابعیت ایران از آنها سلب خواهد شد:

الف- کسانی که مرتکب عملیاتی بر ضد امنیت داخلی و خارجی مملکت ایران شوند و مخالفت و ضدیت با اساس حکومت ملی و آزادی بنمایند.

ب- کسانی که خدمت نظام وظیفه را بطوری که قانون ایران مقرر میدارد ایفاء ننمایند. بنابراین سند تابعیت تا مدت ۵ سال قطعی نیست و این پنج سال مدت آزمایش است تا لیاقت شخص ثابت شود و پس از انقضای این ۵ سال سندتابعیت قطعی است.

۲ - تحصیل تابعیت بوسیلهٔ ازدواج: از قرن نوزدهم به بعد در نتیجهٔ تکمیل وسایل نقلیه و مهاجرت زیاد افراد موضوع تأثیر ازدواج در تابعیت اهمیت خاصی بخود گرفته است زیرا هم مهاجرت زیاد شده و هم شرایط کار تغییر کرده و نیز جنگهایی که پیش آمده و ازدواج سربازان با زنان کشورهای اشغال شده و غیره، این مسائل، موضوع ازدواج و تأثیر آنرا در تابعیت مورد توجه قرار داده است مخصوصاً نهضت نسوان در این اواخر اهمیت خاصی به این موضوع داده است و یکی از مسائلی که در این نهضت مورد توجه قرار داده شده است این است که تابعیت شوهر نباید به زن تحمیل شود بلکه زنان باید آزاد باشند و زنان در موقع ازدواج باید شخصیت خود را محفوظ دارند زیرا ازدواج شرکتی است برای این که زن و شوهر سعادتمند زندگی کنند مخصوصاً در سال ۱۹۱۰ م. کنگرهٔ بین الملل برای رسیدگی به وضع حقوقی زنان در پاریس تشکیل شد و در ابلاغیه‌ای که کنگرهٔ مزبور صادر نمود آرزو کردکه به زنان اجازه داده شود که تابعیت خود را پس از ازدواج شخصاً انتخاب نمایند. با توجه باین مسائل عقاید علماء و دانشمندان راجع باین موضوع بر دو نوع است:

۱- عده‌ای که عقیده دارند که پس از ازدواج تابعیت شوهر بایستی برزن تحمیل شود. ۲- عده‌ای دیگر معتقدند که زنان باید پس از ازدواج آزاد باشند که تابعیت خود را انتخاب کنند. طرفداران دستهٔ اول می‌گویند اگر ما به مفهوم حقیقی ازدواج توجه کنیم می‌بینیم دو نفر که با یکدیگر ازدواج میکنند منظوری ندارند جز این که شرکت واحدی تشکیل داده با توافق نظر به سعادت زندگی کنند و اگر به قوانین مدنی کشورهای مختلفه مراجعة شود مشاهده می‌گردد که زن و شوهر هر دو قانوناً دارای یک نام خانوادگی و یک منزل و اقامتگاه هستند بنابراین دلیل ندارد که موضوع تابعیت نیز چنین نباشد و از تابعیت زن و شوهر بدیهی است که باید تابعیت شوهر را بر زن تحمیل نمود زیرا نگهبان حقیقی و مسئول فامیل شوهر است و نیز اصل وحدت فامیل که باید هدف و منظور هر مقننی باشد با تحمیل تابعیت شوهر بر زن تأمین می‌شود بدین ترتیب فامیلی که دارای یک نام خانوادگی و یک اقامتگاه و یک تابعیت باشد بهتر اداره خواهد شد مخصوصاً از اختلافاتی که ممکن است در نتیجهٔ تعارض قوانین در امور و مسائل مالی پیش آید جلوگیری خواهد شد و بعلاوه قبول این اصل یعنی تحمیل تابعیت شوهر بر زن با تاریخ و عقاید و آراء مردم بیشتر تطابق دارد و بهتر است که تابعیت زن و شوهر یکی باشد بعلاوه طرفداران این عقیده می‌گویند چون ازدواج شرکتی است که خود دارای اساسنامهٔ معینی می‌باشد یکی از مواد مهم این اساسنامه قدرت شوهر و وحدت فامیل است پس در ضمن عقد ازدواج زن ضمناً رضایت میدهد که تابعیت شوهر را قبول نماید.

دسته دوم- می‌گویند که اگر زنان امروز رضایت به ازدواج میدهند معنی این رضایت بهیچ وجه این نیست که زن شخصیت خود را در نتیجهٔ ازدواج از دست بدهد و بکلی تابع شوهر شود. تشکیلات فامیل امروز بهیچوجه قابل مقایسه با تشکیلات فامیل سابق نیست بلکه ازدواج شرکت و اتحاد دونفر است که گاهی با هم ابراز فعالیت می‌کنند و زمانی بطور مستقل و به منظور ادارهٔ این شرکت همکاری می‌کنند. بنابراین ازدواج نتیجه‌اش این نخواهد بود که زن شخصیت خود را تابع شوهر کند بلکه منظور از ازدواج شرکت در زندگانی است و تابعیت موضوع جدا گانه‌ای است که ارتباطی باین قسمت ندارد و چون یک امر سیاسی است نباید آنرا بهیچ وجه با امر ازدواج ارتباط داد. بنابراین بایستی نسوان را آزاد گذاشت که هر تابعیتی را که میخواهند برای خود انتخاب کنند و اگر بخواهیم بر خلاف این ترتیب رفتار کنیم یعنی تابعیت شوهر را بر زن تحمیل نمائیم اینکار بر خلاف اصول حقوق بین الملل است که «افراد در انتخاب تبعیت آزادانـد». طرفداران این دسته می‌گویند رضایت ضمنی در ضمن عقد ازدواج در این مورد بهیچوجه صدق نمی‌کند زیرا در غالب ممالک تغییر تابعیت بر خلاف میل و رضایت زن خواهد بود. بنابراین رضایتی در بین نخواهد بود و بعلاوه این نکته را نباید فراموش نمود که هیچ وقت یک قاعدهٔ حقوقی نمی‌تواند احساسات باطنی افراد را تغییر دهد و اگراصل استقلال را قبول کنیم و زن با آزادی کامل تابعیت شوهر را قبول کند بدیهی است ارزش این رضایت بمراتب بیشتر از تحمیل تابعیت بر زن و رضایت ضمنی او در ضمن عقد ازدواج است.

ازدواج و تابعیت در قانون ایران: برای این که معلوم شود که قانون ایران در مورد ازدواج و تابعیت چه مقرراتی وضع کرده است باید که دو وضع متمایز را در نظر گرفت: یکی وضع زنان خارجی که شوهر ایرانی اختیار میکنند. دیگر وضع زنان ایرانی که با مرد خارجی ازدواج می‌نمایند.

۱- وضع زنان خارجی که شوهر ایرانی اختیار می‌کنند. مطابق بند ششم مادهٔ ۹۷۶ قانون مدنی هر زن تبعهٔ خارجی که شوهر ایرانی اختیار کند تابعیت ایران (یعنی بالنتیجه تابعیت شوهر) بر او تحمیل میشود ولی این ازدواج ممکن است که در نتیجهٔ دو امر از بین برود: اول در نتیجهٔ طلاق و دوم در نتیجه فوت شوهر. اکنون باید معلوم داشت که تاثیر این دو امر در تابعیت زن به چه نحو است.

فرض اول- ازدواج در نتیجهٔ طلاق از بین رفته است چون منظور قانون گذار از تحمیل تابعیت ایجاد وحدت فامیل بوده است و عقد ازدواج که منجر بطلاق گردید این طلاق پایهٔ وحدت را متزلزل نموده و وحدتی در میان نخواهد بود بنابراین موجبی موجود نیست که تابعیت شوهر از آن پس بر زن تحمیل شود اعم از این که چنین زنی اولاد صغیر داشته باشد یا کبیر زیرا اطفال او هم بدون سرپرست نبوده تحت حمایت پدر هستند (پس چنین زنی بمحض تقدیم اظهار نامه به وزارت امور خارجه به تابعیت اصلی خود بازگشت می‌کند).

فرض دوم- ازدواج در نتیجهٔ مرگ شوهر بهم خورده است در این صورت اگر زن شوهر مرده اولاد نداشته باشد می‌تواند بمحض

اطلاع به وزارت امور خارجه به تابعیت اصلی خود برگشت کند و اگر اولاد داشته باشد و اولاد او صغیر باشد در این صورت تا اطفال او به سن هیجده سال نرسیده باشند چنین زنی نمی‌تواند به تابعیت اصلی خود برگشت کند. اثرات بازگشت زنی که شوهر ایرانی داشته و شوهر او فوت نموده به تابعیت اصلی خود بر طبق ماده ۹۸۶ زنی که مطابق این ماده به تابعیت اصلی خود بازگشت می‌کند دیگر حق داشتن اموال غیر منقوله نخواهد داشت مگر در حدودی که این حق به اتباع خارجه داده شده باشد و هرگاه دارای اموال غیرمنقول بیش از آنچه که برای اتباع خارجه داشتن آن جایز است بوده یا بعداً بارث اموال منقولی بیش از آن حد باو برسد باید در ظرف یکسال از تاریخ خروج از تابعیت ایران یا دارا شدن ملک در مورد ارث مقدار مازاد را بنحوی از انحاء به اتباع ایران منتقل کند والا اموال مزبور با نظارت مدعی العموم محل بفروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش، قیمت آن به آنها داده خواهد شد. ۲- وضع زنان ایرانی که با مرد خارجی ازدواج می‌نمایند - اصولاً در قانون مدنی ایرانی ازدواج زن مسلمه با غیر مسلم جایز نیست (این شرط مذهبی است) ولی باید در نظر داشت که ایرانیانی هستند که مسلمان نیستند و نیز بیگانگانی می‌باشند که مسلمانند بنابراین باید تکلیف چنین اشخاصی را معین نمود. برای تعیین تکلیف چنین اشخاصی باید فروض و موارد مختلف را در نظر گرفت: فرض اول زن ایرانی با تبعهٔ خارجی مزاوجت کرده‌است که قانون کشور مرد استقلال زن را در موضوع تابعیت برسمیت می‌شناسد و بعبارت دیگر تابعیت شوهر را بر زن تحمیل نمی‌کند در این صورت واضح است اشکالی در بین نبوده وزن ایرانی با وجود ازدواج تبعهٔ ایران خواهد بود. فرض دوم- زن ایرانی با تبعهٔ خارجی ازدواج می‌کند که قانون کشور متبوعهٔ مرد تابعیت شوهر را بر زن تحمیل می‌نماید در این صورت زن ایرانی در نتیجهٔ ازدواج تبعهٔ خارجی خواهد بود. فرض سوم- زن ایرانی با تبعهٔ دولتی ازدواج می‌کند که قانون آن کشور زن را در قبول تابعیت شوهر مخیر می‌نماید در این صورت زن ایرانی به تابعیت اصلی خود یعنی ایران باقی می‌ماند. در مورد این فرض اگر چنین زنی بخواهد به تابعیت شوهر خود درآید و یا به تبعیت شوهر به تابعیت کشور دیگری در آید باید به وسیلهٔ ترک تابعیت و اقامهٔ دلایل موجه متوسل شود و این قسمت را مادهٔ ۹۸۷ قانون مدنی در تبصرهٔ یک خود معین می‌کند.

اثرات قبول تابعیت شوهر از طرف زن ایرانی در حقوق و تکالیف او - اگر زنی ایرانی تابعیت شوهر خارجی خود را قبول کند از تاریخ ازدواج دیگر بهیچ وجه ایرانی نیست و بنابراین از حقوق و مزایایی که مختص ایرانیان است دیگر نمی‌تواند استفاده کند و علاوه بر این اصل کلی طبق تبصرهٔ ۲ ماده ۹۸۷ چنین زنانی «حق داشتن اموال غیر منقول جز آنچه که در موقع ازدواج دارا بوده‌اند ندارند و این حق هم به وراث خارجی آنها منتقل نمی‌شود» فرق است بین زنی که تبعهٔ ایران شده و بعد بازگشت به تابعیت اصلی می‌کند با زن ایرانی که تابعیت شوهر خارجی را قبول می‌کند - زن خارجی پس از خروج تابعیت حق ندارد که بیش از مقداری که برای اتباع خارجه مقرر است مال غیر منقول داشته باشد ولی زن ایرانی که ترک تابعیت ایران را کرده‌مالک «همانقدر مال غیر منقول است که هنگام ازدواج داشته» اگرچه مقادیر هنگفتی باشد ولی بعداً این زن اگر بخواهد اموال غیر منقولی تهیه نماید نمی‌تواند از حدی که برای اتباع خارجه مقرر است تجاوز نماید. ماده ۹۸۷ اضافه می‌کند که چنین اشخاصی پس از وفات شوهر و یا تفرد و طلاق بصرف تقدیم درخواست به وزارت امور خارجه می‌توانند به تابعیت اصلی خود یعنی ایران با جمیع حقوق و امتیازات برگشت نمایند.

مبحث چهارم - ترک تابعیت

اصولا ترک تابعیت اصلی بچند طریق ممکن است: ۱- ازدواج- بدین طریق که مثلا زنی ایرانی با مردی بیگانه ازدواج می‌کند و در نتیجه به تابعیت کشور متبوعهٔ شوهر خود در می‌آید و تابعیت ایران را ترک می‌کند. ۲- رد تابعیت - بدینطریق که اولاد کسی که ترک تابعیت نموده پس از رسیدن به سن هیجده سال تمام مثلا تابعیت ایران را قبول نمی‌کند. ۳- قبول تابعیت بیگانه - از طرق فوق‌الذکر دو طریقهٔ ازدواج و رد تابعیت قبلا توضیح داده شد و فقط طریق سوم لازم بتوضیح است: مطابق مقررات قانون ایران برای احترام باصل آزادی افراد اجازهٔ ترک تابعیت به اتباع ایران داده است منتهی برای این که از این اجازه سوء استفاده نشده و لطمه به مصالح کشور وارد نیاید این ترک تابعیت را قانون مشروط به شرایطی کرده است که در مادهٔ ۹۸۸ قانون مدنی مندرج است. شرایطی که در این ماده پیش بینی شده است عبارتند از:

۱- شخصی که بخواهد ترک تابعیت ایران را بنماید باید به سن ۲۵ سال تمام رسیده باشد.

۲- هیئت وزیران خروج از تابعیت او را اجازه دهد (این قید برای آن است که در غیر این صورت ممکن است عدهٔ کثیری از اتباع کشور بخواهند ترک تابعیت کنند و این امر برای کشور مضر است). ۳- باید قبلا تعهد نماید که در ظرف یکسال از تاریخ ترک تابعیت حقوق خود را بر اموال غیر منقول که در ایران دارا می‌باشد یا ممکن است بالوراثه دارا شود ولو قوانین ایران اجازه تملک آنرا باتباع خارجه بدهد بنحوی از انحاء به اتباع ایرانی منتقل کند. ۴- باید خدمت تحت السلاح خود را انجام داده باشد. با توجه به شرایطی که فوقاً مذکور شد معلوم می‌شود که قانون ایران ترک تابعیت را بنظر خوبی نگاه نکرده است و این امر دو دلیل دارد: اول- دلیل تاریخی. این است که در زمان گذشته ایرانیان به سهولت قبول تابعیت خارجی می‌کردند بدون این که ترک تابعیت ایران را بنمایند و پس از اینکه تبعهٔ خارجه شده متوسل به کاپیتولاسیون شده و استفاده‌هایی می‌نمودند بدین لحاظ در موقع وضع قانون تابعیت توجه به این سابقهٔ تاریخی شد. دلیل دوم‌این که در صورت سهل بودن شرایط ترک تابعیت افراد ممکن است از روی هوی و هوس ترک تابعیت ایران نمایند بدین لحاظ قانون با برقراری این شرایط آنها را وادار به تأمل بیشتری کرده است از طرف دیگر ممکن است اشخاصی باشند که برای ایشان ترک تابعیت ضرورت داشته باشد. در این حال است که قانون اجازهٔ ترک تابعیت میدهد.

تکالیف کسی که ترک تابعیت ایران را می‌نماید: چنین شخصی مطابق بند سوم ماده ۹۸۸ قانون مدنی مکلف است که در ظرف یکسال از تاریخ ترک تابعیت حقوق خود را بر اموال غیر منقول که در ایران دارد و یا ممکن است بعداً بالوراثه مالک شود بنحوی از انحاء باتباع ایرانی منتقل نماید. ثانیاً باید در ظرف یکسال از ایران خارج شود و چنانچه در ظرف مدت مزبور خارج نشود مقامات صالحه امر باخراج و فروش اموالش صادر خواهند نمود و چنین اشخاصی هرگاه بخواهند در آتیه بایران بیایند اجازهٔ مخصوص هیئت وزیران آنهم برای یکدفعه و مدت معینی لازم است ممکن است بعضی از اتباع ایران بدون رعایت مقررات و تشریفات مقرره تحصیل تابعیت خارجی را نموده باشند در این مورد مادهٔ ۹۸۹ قانون مدنی مقرر می‌دارد که هر تبعهٔ ایرانی که بدون رعایت مقررات قانونی بعد از تاریخ ۱۲۸۰ ه.ش. تابعیت خارجی کسب کرده تابعیت خارجی او کان لم یکن بوده و تبعهٔ ایران شناخته میشودولی در عین حال کلیهٔ اموال غیر منقوله او با نظارت مدعی العموم محل بفروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش قیمت آن باو داده خواهد شد و بعلاوه از اشتغال بوزارت و معاونت وزارت و عضویت

مجالس مقننه و انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی و هرگونه مشاغل دولتی محروم خواهد بود. از مطالعهٔ مادهٔ فوق الذکر چنین بر می‌آید که قانون به چنین اشخاصی با نظر سوء ظن می‌نگرد بهمین علت با وجود آنکه آنان را ایرانی میشناسد ایشان را از پاره‌ای حقوق محروم می‌سازد. نکتهٔ دیگر که باید متذکر شد این است که سایر کشورها اجباری ندارند که مقررات ایران را راجع به ترک تابعیت بپذیرند مثلا مطابق قانون فرانسه برای قبول تابعیت فرانسه شخص باید ۲۱ سال تمام داشته باشد بنابراین اگر یک فرد ۲۳ سالهٔ ایرانی تقاضای تابعیت فرانسه را بنماید در صورتی که واجد سایر شرایط باشد سند تابعیت فرانسه را باو خواهند داد در حالی که چون به ۲۵ سال تمام نرسیده قانوناً نمی‌تواند ترک تابعیت ایران را بنماید و در نظر قانون هنوز ایرانی است.

اثرات تابعیت بشخص و زن و فرزند: شخصی که ترک تابعیت ایران را می‌نماید بمحض ترک تابعیت دیگر ایرانی نبوده و در نظر قانون بیگانه است و نمی‌تواند از حقوق و مزایایی که برای ایرانیان مقرر است استفاده کند. اما در مورد زن و فرزند برعکس قبول تابعیت که قبول تابعیت ایران از طرف شوهر در زن و فرزند او مؤثر بوده در مورد ترک تابعیت ذیل فقرهٔ سوم مادهٔ ۹۸۸ قانون مدنی مقرر می‌دارد که «زوجه و اطفال کسی که بر طبق این ماده ترک تابعیت می‌نمایند اعم از این که اطفال مزبور صغیر یا کبیر باشند از تبعیت ایرانی خارج نمی‌گردند مگر این که اجازهٔ هیئت وزراء شامل آنها باشد». طریق دیگری برای ترک تابعیت ایران اخراج از تابعیت است که قبلا توضیح داده شد و این اخراج شامل اشخاص ایرانی الاصل نمی‌گردد بلکه کسانی مشمول آن می‌شوند که تحصیل تابعیت ایران را نموده باشند.

مبحث پنجم - بازگشت تابعیت: ممکن است اشخاص ایرانی که ترک تابعیت ایران نموده‌اند پس از مدتی بخواهند باز تابعیت ایران را قبول کنند یعنی بتابعیت اصلی خود بازگشت نمایند. باید دید که آیا قانون برای این بازگشت طریقهٔ خاصی مقرر داشته و یا شرایط آن همان شرایط عمومی است که برای قبول تابعیت ایران مقرر است. در جواب سؤال فوق باید متذکر شد که قانون در این مورد تشریفات سنگینی قایل نشده چون این گونه اشخاص سابقاً با ایران ارتباط داشته‌اند شرایط سهلی مقرر داشته است بدین ترتیب که به محض این که درخواستی تقدیم دولت ایران کنند می‌توانند بتابعیت اصلی بازگشت نمایند منتهی برای این که حق نظارت دولت براتباع ایران محفوظ بماند قانون اجازه داده است که این بازگشت را دولت تصویب نماید یعنی اجازه دولت ایران برای بازگشت به تابعیت ایران لازم است و این موضوع را ماده ۹۹۰ قانون مدنی مقرر داشته است.

حقوق و تکالیف کسانی که بتابعیت ایران بازگشت می‌کنند - راجع به این قسمت در قانون تابعیت ایران ماده‌ای پیش بینی نشده ولی می‌توان حکم این مورد را از ذیل مادهٔ ۹۸۷ استخراج نمود. ذیل این ماده راجع بزنان ایرانی است که با مرد غیر ایرانی ازدواج کرده و بتابعیت خارجی در آمده‌اند و سپس پس از فوت شوهر و یا تفریق، درخواست بازگشت به تابعیت اصلی را بوزارت امور خارجه داده‌اند در این حال مادهٔ مزبور مقرر می‌دارد که زن با جمیع حقوق و امتیازاتی که برای اتباع ایران است به تابعیت ایران برمی‌گردد. چون همانطور که ذکر شد حکمی کلی وجود ندارد ممکن است که این حکم را تعمیم داده و شامل کلیهٔ اتباع ایران نمود که ترک تابعیت ایران را نموده و سپس به تابعیت اصلی رجوع نموده‌اند. بالاخره مادهٔ ۹۹۱ که آخرین مادهٔ قانون راجع به تابعیت است مقرر می‌دارد: «تکالیف مربوطه به اجرای قانون تابعیت و اخذ مخارج دفتری (حقوق شانسلری) در مورد کسانی که تقاضای ورود و خروج از تابعیت دولت ایران و تقاضای بقاء به تابعیت اصلی را دارند بموجب نظامنامه‌ای که بتصویب هیئت وزراء خواهد رسید معین خواهد شد.» (از بین الملل خصوصی، دکتر عبدالله معظمی صص ۱۲-۲۹).

مواد قانون تابعیت ایران

ماده ۹۷۶- اشخاص ذیل تبعهٔ ایران محسوب می‌شوند:
۱- کلیهٔ ساکنین ایران باستثنای اشخاصی که تبعیت خارجی آنها مسلم باشد. تبعیت خارجی کسانی مسلم است که مدارک تابعیت آنها مورد اعتراض دولت ایران نباشد. ۲- کسانی که پدر آنها ایرانی است اعم از این که در ایران یا در خارجه متولد شده باشند. ۳- کسانی که در ایران متولد شده و پدر و مادر آنان غیرمعلوم باشد. ۴ کسانی که در ایران از پدر و مادر خارجی که یکی از آنها در ایران متولد شده بوجود آمده‌اند. ۵- کسانی که در ایران از پدری که تبعهٔ خارجی است بوجود آمده و بلافاصله پس از رسیدن بسن هیجده سال تمام لااقل یکسال دیگر در ایران اقامت کرده باشند والا قبول شدن آنها به تابعیت ایران بر طبق مقرراتی خواهد بود که مطابق قانون برای تحصیل تابعیت ایران مقرر است. ۶- هر زن تبعهٔ خارجی که شوهر ایرانی اختیار کند. ۷- هر تبعهٔ خارجی که تابعیت ایران را تحصیل کرده باشد.

تبصره- اطفال متولد از نمایندگان سیاسی و قنسولی خارجه مشمول فقرهٔ ۴ و ۵ نخواهند بود.

مادهٔ ۹۷۷- اشخاص مذکور در فقرهٔ ۴ و ۵ حق دارند پس از رسیدن بسن هیجده سال تمام تا یکسال تابعیت پدر خود را قبول کنند مشروط بر این که در ظرف مدت فوق اظهاریهٔ کتبی تقدیم وزارت خارجه نمایند و تصدیق دولت متبوع پدرشان دایر به این که آنها را تبعه خواهند شناخت ضمیمهٔ اظهاریه باشد.

مادهٔ ۹۷۸- نسبت باطفالی که در ایران از اتباع دولی متولد شده اند که در مملکت متبوع آنها اطفال متولد از اتباع ایرانی را بموجب مقررات تبعهٔ خود محسوب داشته و رجوع آنها را به تبعیت ایران منوط باجازه می‌کنند معاملهٔ متقابله خواهدشد.

مادهٔ ۹۷۹- اشخاصی که دارای شرایط ذیل باشند می‌توانند تابعیت ایران را تحصیل کنند. ۱- بسن ۱۸ سال تمام رسیده باشند. ۲پنجسال اعم از متوالی یا متناوب در ایران ساکن بوده باشند. ۳- فراری از خدمت نظامی نباشند. ۴- در هیچ مملکتی بجنحهٔ مهم یا جنایت غیر سیاسی محکوم نشده باشد. در مورد فقرهٔ دوم این ماده مدت اقامت در خارجه برای خدمت دولت ایران در حکم اقامت در خاک ایران است.

مادهٔ ۹۸۰- کسانی که بامور عام المنفعهٔ ایران خدمت یا مساعدت شایانی کرده باشند و همچنین اشخاصی که دارای عیال ایرانی و از او اولاد دارند و یا دارای مقامات عالی علمی و متخصص در امور عام المنفعه هستند و تقاضای ورود آنها را به تابعیت ایران دولت صلاح بداند بدون رعایت شرط اقامت ممکن است با تصویب هیئت وزراء به تبعیت ایران قبول شوند.

مادهٔ ۹۸۱- اگر در ظرف مدت پنجسال از تاریخ صدور سند تابعیت معلوم شود شخصی که به تبعیت ایران قبول شده فراری از خدمت نظام بوده و همچنین هرگاه قبل از انقضای مدتی که مطابق قوانین ایران نسبت بجرم یا مجازات مرور زمان حاصل می‌شود معلوم گردد شخصی که به تبعیت قبول شده محکوم بجنحهٔ مهم یا جنایت عمومی است هیئت وزراء حکم خروج او را از تابعیت ایران صادر خواهد کرد.

تبصره- اتباع خارجه که به تابعیت ایران قبول می‌شوند در صورتی که در ممالک خارجه متوقف باشند و مرتکب عملیات ذیل شوند علاوه بر اجرای مجازات‌های مقرره با اجازهٔ هیئت وزراء تابعیت ایران از آنها سلب خواهد شد.

الف- کسانی که مرتکب عملیاتی بر ضد امنیت داخلی و خارجی مملکت ایران شوند و مخالفت و ضدیت با اساس حکومت ملی و آزادی بنمایند.
ب- کسانی که خدمت نظام وظیفه را به طوری که قانون ایران مقرر میدارد ایفاء ننمایند.
مادهٔ ۹۸۲- اشخاصی که تحصیل تابعیت ایرانی نموده یا بنمایند از کلیهٔ حقوقی که برای ایرانیان مقرر است باستثناء حق رسیدن بمقام وزارت و کفالت وزارت و یا هر گونه مأموریت سیاسی خارجه بهره‌مند می‌شوند لیکن نمی‌توانند بمقامات ذیل نائل گردند مگر پس از ده سال از تاریخ صدور سند تابعیت.
۱- عضویت مجالس مقننه. ۲- عضویت انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی. ۳استخدام وزارت امور خارجه.
مادهٔ ۹۸۳- درخواست تابعیت باید مستقیماً یا بتوسط حکام ولایات به وزارت امور خارجه تسلیم شده و دارای منضمات ذیل باشد:
۱- سواد مصدق اسناد هویت تقاضا کننده و عیال و اولاد او. ۲- تصدیق نامهٔ نظمیه دایر بتعیین مدت اقامت تقاضا کننده در ایران و نداشتن سوء سابقه و داشتن مکنت کافی یا شغل معین برای تأمین معاش.
وزارت امور خارجه در صورت لزوم اطلاعات راجعهٔ بشخص تقاضا کننده را تکمیل آنرا به هیئت وزراء ارسال خواهد نمود تا هیئت مزبور در قبول یا رد آن تصمیم مقتضی اتخاذ کند در صورت قبول شدن تقاضا، سند تبعیت به درخواست کننده تسلیم خواهد شد.
مادهٔ ۹۸۴- زن و اولاد صغیر کسانی که بر طبق این قانون تحصیل تابعیت ایران مینمایند تبعهٔ دولت ایران شناخته می‌شوند ولی زن در ظرف یکسال از تاریخ صدور سند تابعیت شوهر و اولاد صغیر در ظرف یکسال از تاریخ رسیدن بسن هیجده سال تمام می‌توانند اظهاریهٔ کتبی به وزارت امور خارجه داده و تابعیت مملکت سابق شوهر و یا پدر را قبول کنندلیکن باظهاریهٔ اولاد اعم از ذکور و اناث باید تصدیق مذکور در مادهٔ ۹۷۷ ضمیمه شود.
ماده ۹۸۵- تحصیل تابعیت ایرانی پدر به هیچوجه در اولاد اوکه در تاریخ تقاضانامه به سن هیجده سال تمام رسیده‌اند مؤثر نمی‌باشد.
مادهٔ ۹۸۶- زن غیر ایرانی که در نتیجهٔ ازدواج ایرانی می‌شود می‌تواند بعداز طلاق یا فوت شوهر ایرانی به تابعیت اول خود رجوع نماید مشروط بر این که وزارت امور خارجه را کتباً مطلع کند ولی هر زن شوهر مرده‌ای که از شوهر سابق خود اولاد دارد نمی‌تواند مادام که اولاد او به سن هیجده سال تمام نرسیده از این حق استفاده کند و در هر حال زنی که مطابق این ماده تبعهٔ خارجه می‌شود حق داشتن اموال غیر منقوله نخواهدداشت مگر در حدودی که این حق به اتباع خارجه داده شده باشد و هر گاه دارای اموال غیرمنقول بیش از آنچه که برای اتباع خارجه داشتن آن جایز است بوده یا بعداً به ارث اموال غیرمنقولی بیش از آن حد باو برسد باید در ظرف یکسال از تاریخ خروج از تابعیت ایران یا دارا شدن ملک در مورد ارث مقدار مازاد را بنحوی از انحاء به اتباع ایران منتقل کند والا اموال مزبور با نظارت مدعی العموم محل بفروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش قیمت به آنها داده خواهد شد.
مادهٔ ۹۸۷- زن ایرانی که با تبعهٔ خارجه مزاوجت می‌نماید به تابعیت ایرانی خود باقی خواهد ماند مگر این که مطابق قانون مملکت زوج تابعیت شوهر بواسطه وقوع عقد ازدواج بزوجه تحمیل شود ولی در هر صورت بعد از وفات شوهر و یا تفریق بصرف تقدیم درخواست وزارت امور خارجه به انضمام ورقهٔ تصدیق فوت شوهر و یا سند تفریق، تابعیت اصلیهٔ زن با جمیع حقوق و امتیازات راجعه به آن مجدداً باو تعلق خواهد گرفت.
تبصره- هرگاه قانون تابعیت مملکت زوج زن را بین حفظ تابعیت اصلی و تابعیت زوج مخیر گذارد در این مورد زن ایرانی که بخواهد تابعیت مملکت زوج را دارا شود و علل موجهی هم برای تقاضای خود در دست داشته باشد بشرط تقدیم تقاضا نامهٔ کتبی بوزارت امور خارجه ممکن است با تقاضای او موافقت گردد.
تبصره ۲- زن‌های ایرانی که بر اثر ازدواج تابعیت خارجی را تحصیل می‌کنند حق داشتن اموال غیر منقول جز آنچه که در موقع ازدواج دارا بوده‌اند ندارند این حق هم بوراث خارجی آنها منتقل نمی‌شود. مندرجات مادهٔ ۹۸۸ در قسمت خروج از ایران شامل زنان مزبور نخواهد بود. ماده ۹۸۸- اتباع ایران نمی‌توانند تبعیت خود را ترک کنند مگر بشرط ذیل:
۱- بسن ۲۵ سال تمام رسیده باشند. ۲هیئت وزراء خروج از تابعیت آنان را اجازه دهد. ۳- قبلا تعهد نمایند که در ظرف یکسال از تاریخ ترک تابعیت حقوق خود را بر اموال غیرمنقول که در ایران دارا می‌باشند و یا ممکن است بالوراثه دارا شوند ولو قوانین ایران اجازهٔ تملک آنرا به اتباع خارجه بدهد بنحوی از انحاء به اتباع ایرانی منتقل کنند. زوجه و اطفال کسی که بر طبق این ماده ترک تابعیت می‌نمایند اعم از این که اطفال مزبور صغیر یا کبیر باشند از تبعیت ایرانی خارج نمی‌گردند مگر این که اجازهٔ هیئت وزراء شامل آنها هم باشد. ۴خدمت تحت السلاح خود را انجام داده باشد.
تبصره- کسانی که بر طبق این ماده مبادرت بتقاضای ترک تابعیت ایران و قبول تبعیت خارجی می‌نمایند علاوه بر اجرای مقرراتی که ضمن فقرهٔ ۳ از این ماده دربارهٔ آنان مقرر است باید در مدت یکسال از ایران خارج شوند چنانچه در ظرف مدت مزبور خارج نشوند مقامات صالحه امر باخراج آنها و فروش اموالشان صادر خواهد نمود و چنین اشخاصی هرگاه در آتیه بخواهند به ایران بیایند اجازهٔ مخصوص هیئت وزراء آنهم برای یکدفعه و مدت معین لازم است.
مادهٔ ۹۸۹- هر تبعهٔ ایرانی که بدون رعایت مقررات قانونی بعد از تاریخ ۱۲۸۰ هـ.ش. تابعیت خارجی تحصیل کرده باشد تبعیت خارجی او کان لم یکن بوده و تبعهٔ ایران شناخته می‌شود ولی در عین حال کلیهٔ اموال غیرمنقولهٔ او بانظارت مدعی العموم محل بفروش رسیده و پس از وضع مخارج فروش قیمت آن به او داده خواهد شد. و بعلاوه از اشتغال به وزارت و معاونت وزارت و عضویت مجالس مقننه و انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی و هر گونه مشاغل دولتی محروم خواهد بود.
مادهٔ ۹۹۰ - از اتباع ایران کسی که خود یا پدرشان موافق مقررات، تبدیل تابعیت کرده باشند و بخواهند به تبعیت اصیلهٔ خود رجوع نمایند بمجرد درخواست به تابعیت ایران قبول خواهند شد مگر آنکه دولت تابعیت آنها را صلاح نداند.
مادهٔ ۹۹۱- تکالیف مربوطه باجراء قانون تابعیت و اخذ مخارج دفتری (حقوق شانسلری) در مورد کسانی که تقاضای ورود و خروج از تابعیت دولت و تقاضای بقاء به تابعیت اصلی را دارند بموجب نظامنامه‌ای که بتصویب هیئت وزراء خواهد رسید معین خواهد شد. (قانون مدنی صص۱۱۷- ۱۲۵).

تابعین. [بِ] (ع ص، اِ) جمع تابع در حالت نصبی و جری. ||(اِخ) به اصطلاح محدثین جماعت مسلمانان که یکی یا بیشتری از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ملاقات نموده باشند و تبع تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند. (آنندراج) (غیاث اللغات). افاضل مسلمین را در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مصاحب رسول می‌نامیدند زیرا فضیلتی برتر از این عنوان نبود و بدین سبب آنها را صحابه می‌گفتند و چون عصر دوم اسلام فرا رسید

آنانکه درک صحبت صحابهٔ حضرت رسول را کرده بودند تابعین خوانده می‌شدند و شریفتر و برتر از این نامی برای آنان نبود و گروه پس از آنان را اتباع تابعین می‌نامیدند. (نفحات الانس جامی به نقل از تاریخ ادبی ایران تألیف پرفسور ادوارد برون ص۴۴۵). رجوع به تابعی و تابعون شود. آن قسمت از مسلمین خاصه از روات که پیغامبر صلوات الله علیه را ندیده و لیکن زمان صحابه را دریافته‌اند و از مردمی که زمان صحابهٔ رسول را هم درک کرده حدیث شنیده‌اند. کسانی که یاران پیغمبر را دیده بودند. محدثین که از صحابه حدیث روایت کنند.

تابعیون. [بِ عی یو] (ع ص، اِ) جِ تابعی. (منتهی الارب).

تابعیه. [بِ ی یَ] (ع ص، اِ) تأنیث تابعی. زن تابعی، زنی که درک زمان صحابهٔ رسول کرده است.

تابقور. (ع اِ) (مغولی، اِ) فرع خراج: و از ولایات وجوه تابقور و چهار پای و آلات و مزدور میآوردند و خلایق را زحمات می‌رسید و اکثر تلف می‌شد و کسانی که بر سر آن می‌بودند اللیلة و حبلی می‌گفتند. (تاریخ غازانی ص۲۰۲).

تابک. [بَ] (اِخ) نام جد محمد، محدث سمرقندی ابن یوسف.

تاب گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) راه خلاف رفتن. اعراض کردن. منحرف شدن. رجوع به تاب و تاب داشتن شود:

اگر تاب گیرد دل من ز داد
ازین پس مرا تخت شاهی مباد. فردوسی.
که هر کس که آرد بدین دین شکست
دلش تاب گیرد شود بت‌پرست. فردوسی.
وگر تاب گیرد سوی مادرش
ز گفت بد آ گنده‌گردد سرش. فردوسی.
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
بدا روزا که این برف آب گیرد. نظامی.

تابگی. [بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به تابه. یا نان تابگی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نان ساجی.

تاب گیری. (حامص مرکب) تاب گرفتن:

همان بیکران از جهان ایزد است
کزو تاب گیری بدانش بد است. فردوسی.

تابل. [بِ / بَ] (ع ص) از تــــبل. ||(اِ) دیگ‌افزار. ج، توابل. (منتهی الارب) (آنندراج). اشیائیست خشک که بوسیلهٔ آن اشیاء غذا را خوشبو و معطر میسازند کذا فی بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). چیزهای خشک باشد[1] چون دارچین و هیل و زعفران و زیره و فلفل و بیخ جوز و میخک و ابزار آن که بدان طعام را خوشبوی کنند. حوایج. ابزار طعام. بِزر. دیگ‌افزار: هو [اشترغاز] اصل ینبت بخراسان یطبخ مع اللحم بحسب التابل نبات و قوته قوة الانجدان. (ابن البیطار).

تابلقو. [] (اِ) چوب آن بمقدار یک گز سطبری بمقدار تازیانه‌ای باید بی بیخ بنشانند در زمینی که ریگ بوم باشد بگیرد و چون عمارت کنند بزرگتر شود و نیکوتر از بیشه‌ای باشد و پیوند بر بسیاری از درختها که صلب باشد نبایدکردن. (فلاحت‌نامه).

تابلمه. [لَ مَ / م] (اِ) نــوعی نـخ و رشته.هقسمی قیطان.

تابلو. (فرانسوی، اِ)[2]، پرده. پردهٔ نقاشی. نمایش یا تصویربرجسته: تابلونویس، تابلوسازی، تابلو نویسی.

تابن. [بِ] (ع ص) کاه‌دهنده. (از منتهی الارب).

تابناک. (ص مرکب) تابدار و روشن و براق. (آنندراج) مشعشع. نورانی. رخشنده:

به پرده درون شد خور تابناک
ز جوش سواران و از گرد خاک. فردوسی.
ز گردنده‌خورشید تا تیره‌خاک
همان باد و آب، آتش تابناک. فردوسی.
همه تن بشستش بدان آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک. فردوسی.
پدید آمد آن خنجر تابناک.
بکردار یاقوت شد روی خاک. فردوسی.
شده بام از او گوهر تابناک
ز تاب رخش سرخ یاقوت، خاک.
فردوسی.
یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره‌خاک. فردوسی.
که‌از آتش و آب و از باد و خاک
شود تیره روی زمین تابناک. فردوسی.
بچگان مان همه مانندهٔ شمس و قمرند
تابناکند از آن روی که علوی گهرند.
منوچهری.
تابناکند زیرا که ز علوی گهرند
بچگان آن به نسب‌تر که ازین باب گرند.
منوچهری.
مکن تیره شب آتش تابناک
وگر چاره نبود فکن در مغاک.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
از آن هر بخار اختری تابناک
برافروخت از چرخ یزدان پاک.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
جهانی فروزنده و تابناک
که‌جای فرشته‌ست و جانهای پاک.
اسدی (گرشاسب‌نامه)

بشب، هزار پسر جرعه ریخته بسرش بر بروز، مشعلهٔ تابناک‌داده بدستش. خاقانی.

هر گوهری ار چه تابناک‌است
منظورترین جمله خاک‌است. نظامی.
توبرافروختی دروغ دماغ
خردی تابناکتر ز چراغ. نظامی.
از آن جسم گردندهٔ تابناک
روان شد سپهر درخشان پاک. نظامی.
ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نامه از ناف خاک. نظامی.
من از آب این نقرهٔ تابناک
جداکردم آلودگیهای خاک. نظامی.
نهفته بدان گوهر تابناک
رسانید وحی از خداوند پاک. نظامی.
بیا ساقی آن آتش تابناک
که‌زردشت میجویدش زیر خاک. حافظ.

تابناکی. (حامص مرکب) درخشندگی. پرتو افشانی:

خاکش ز شکوه تابناکی
حاجتگه خلق شد ز پاکی. نظامی.
مه و خورشید را برفرش خاکی
ز جمعیت رسید این تابناکی. نظامی.

تابندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) شعشعه. پرتوافشانی. برّاقی.برق. تلألؤ. درخشندگی:

ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی. نظامی.

تابنده. [بَ دَ / دِ] (نف) تابان. درخشان پرتوافشان. نورانی. روشن‌کننده. براق. متلألأ. مشعشع. بصیص. لایح. وهّاج: ستارهٔ تابنده، نجم ثاقب، آفتابی تابنده، نوری تابنده، هفت تابنده، سیارات سبع:

اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی.
کتایونش‌خواندی گرانمایه شاه
دو فرزند آمد چو تابنده ماه. دقیقی.
چو خورشید تابنده و بی بدیست
همه رای و کردار او ایزدیست. فردوسی.
بسی بر نیامد کزآن خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.
ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه دید او بتابنده ماه. فردوسی.
بدو گفت زآن سو که[3] تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید. فردوسی.
چو آن بخت تابنده تاریک شد
همانا بشب روز نزدیک شد. فردوسی.
سیاهش همه تیغ هندی بدست
زره ترکی وزین سغدی نشست
برخسار هر یک چو تابنده ماه
چو خورشید تابنده در رزمگاه. فردوسی.
میان مهان بخت بوذرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر. فردوسی.
برین نیز بگذشت گردان سپهر

---

1 - Les épices.
2 - Tableau.
۳ - نل: از آن سو.

چو خورشید تابنده بنمود چهر. فردوسی.
که‌او داد پیروزی و دستگاه
خداوند تابنده خورشید و ماه. فردوسی.
چو خورشید بنمود تابنده چهر
در باغ بگشاد گردان سپهر. فردوسی.
چو خورشید برگاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج. فردوسی.
بود هر شبانگاه باریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر. فردوسی.
بدیدار هر سه چو تابنده ماه
نشایست کردن بدیشان نگاه. فردوسی.
جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک. فردوسی.
بر آمد یکی باد با آفرین
هوا گشت خندان و روی زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه
بنام جهاندار و از فر شاه. فردوسی.
چو نه ماه بگذشت از آن ماه چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.
که‌جاوید تاج تو تابنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد. فردوسی.
چنین گفت پس شاه را خانگی
که‌چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر
ز جان سخنگوی پاینده‌تر. فردوسی.
که‌جاوید باد افسر و تخت او
ز خورشید تابنده تر بخت او. فردوسی.
شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه. فردوسی.
که‌از دختر پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه. فردوسی.
سپاهی که بینند شاهی چون اوی
بدان بخشش و رأی و تابنده روی. فردوسی.
پرستنده زین بیشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه. فردوسی.
چو برزد سر از کوه تابنده شید
برآمد سر و تاج روز سپید. فردوسی.
چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید. فردوسی.
میان زیر خفتان رومی ببست
بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان برآمد بخم سپهر. فردوسی.
بیکدست رستم که تابنده هور
گه‌رزم با او شتابد بزور. فردوسی.
برخساره هر یک چو تابنده ماه
چوخورشید رخشنده در رزمگاه. فردوسی.
یکی کار نو ساخت اندر جهان
که‌تابنده شد برکهان و مهان. فردوسی.
روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو
سال و مه در کف تو بادهٔ تابنده چو رنگ.
فرخی.
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه
ز بس ترک زرین چو تابنده ماه
هوا گفتی از عکس شد زرّ پوش
زمین سیم شد پاک و آمد بجوش. اسدی.
تا بندهٔ آن رخان تابنده شدم
همچون سرزلفین تو تابنده شدم
در پیش تو ای نگار تا بنده شدم
چون مهر فروزنده و تابنده شدم. قطران.
ز گرد موکب تابنده روی خسرو عصر
چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار...
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۰)
تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو
عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
مسعودسعد.
و طائع مردی عظیم نیکو روی، تابنده، معتدل قامت... (مجمل التواریخ و القصص). تا جمال منافع آن هر چه تابنده‌تر روی نماید. (کلیله و دمنه).
بافسونها در آن تابنده مهتاب
ملک را برده بود آن لحظه در خواب.
نظامی.
فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید. نظامی.
سهی‌سروت همیشه سبز و کش باد
دلت تابنده، رخ پیوسته خوش باد. نظامی.
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
چنان چون زر در آمیزد بسیماب. نظامی.
مهی داشت تابنده چون آفتاب
ز بحران تب یافته رنج و تاب. نظامی.
از آن جسم چندانکه تابنده بود
ببالای مرکز شتابنده بود. نظامی.
چنان کز بس گهرهای جهانتاب
بشب تابنده تر بودی ز مهتاب. نظامی.
تو همچو آفتابی تابنده از همه سو
من همچو ذره پیشت جان در میان نهاده.
عطار.
تو بدری و خورشید ترا بنده شده‌ست
تا بندهٔ تو شده‌ست تابنده شده‌ست
زآن روی که از شعاع و نور رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است. حافظ.
||پیچان. در تب و تاب. در رنج و سختی:
تا بندهٔ آن رخان تابنده شدم
همچون سر زلفین تو تا بنده شدم
در پیش تو ای نگار تابنده شدم
چون مهر فروزنده و تابنده شدم.
قطران.
||اریسنده: ریسمان‌ساز. ریسمان‌باف. تابندهٔ زه. تابندهٔ ریسمان. تابندهٔ نخ. ||گرمادهنده. حرارت‌بخش. سوزان. تابندهٔ تنور. تابندهٔ تون حمام:
گفت آتش گرچه من تابندهٔ سوزنده‌ام
باد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا.
امیرمعزی.
در پیش تو ای نگار تا بنده شدم
چون مهر فروزنده و تابنده شدم. قطران.
تو بدری و خورشید ترا بنده شده‌ست
تا بندهٔ تو شده‌ست تابنده شده‌ست. حافظ.

تابنکو. (اِخ) حمید. برادر براق حاجب قتلغ‌خان مؤسس حکومت قره ختائیان کرمان است و سومین حکمران سلسلهٔ مزبور هم سلطان قطب‌الدین محمد پسر تابنکو بوده و این سلاله در دورهٔ فترت مغول تشکیل شد. (قاموس الاعلام ترکی).

تابو.[1] (اِ) از زبان پولی‌نزی تابو[2] و تاپو[3] بمعنی مقدس و ممنوع. طبق آیین پولی نزیان، شخص یا چیزی را که دارای سجیهٔ مقدس باشد و از تماس با دیگران ممنوع بود، تابو گویند. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: این نام را اهالی جزایر واقعهٔ در بحر محیط کبیر به یک معبود موهوم و خیالی و بطور اصح به مقدسات و اشیاء محبوب خویش اطلاق نمایند، همین که بر چیزی ذی روح یا بی روح اطلاق شد تمام افراد بتعظیم و احترام بلکه به پرستش و ستایش او مجبور و مجذوب میشوند هر که در این باره سهل انگاری کند و قصوری ورزد منفور و مظهر تحقیر همگانی گردد.

تابوت. (ع اِ) صندوق چوبی، صندوق مرده. (غیاث اللغات). ظرف صندوق مانند که میت را در آن گذاشته به قبرستان برند. (فرهنگ نظام). صندوق جنازه و آنچه در تربت میدارند. (آنندراج). صندوق چوبی برای مرده (از المنجد). صندوق، اصله تابو سکنت الواد فانقلبت هاء التانیث تاء ولغة الانصار التابوه بالهاء (منتهی الارب). صندوقی که مرده را در آن نهند، ظرفی چوبین که مرده را با آن به گورستان برند. صندوق چوبی یا فلزی که جسد مرده را در آن گذارند و سپس روی آنرا می‌پوشانند، ج، توابیت. (مهذب الاسماء):
تراشید تابوتش از عود خام
برو بر زده بند زرین ستام. فردوسی.
بپوشید بازش بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد. فردوسی.
ز تیمار او بد دلش بر دو نیم
یکی تنگ تابوت کردش ز سیم. فردوسی.
بتابوت زرینش اندر نهاد
تو گفتی زریر از بنه خود نزاد. فردوسی.
ترا تنگ تابوت بهر است و بس
خورد رنج تو ناسزاوار کس. فردوسی.
سقف گفت ما بندگان تواییم

1 - Tabou. 2 - Tabu.
3 - Tapu.

نیایش کن پاک جان توایم
که این دخمه پر لاله باغ تو باد
کفن دشت شادی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند
ز هامون سوی دخمه بگذاشتند. فردوسی.

روانت گر از آز فرتوت نیست
نشست تو جز تنگ تابوت نیست. فردوسی.

نخست آنکه تابوت زرین کنید
کفن بر تنم عنبر آگین کنید. فردوسی.

برومش فرستاد شاپور شاه
بتابوت و از مشک بر سر کلاه. فردوسی.

سر نیزه و گرز خم داده بود
همه دشت پرکشته افتاده بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون
کفن سینهٔ شیر و تابوت خون. فردوسی.

نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید کسی زانجمن. فردوسی.

پشوتن همی رفت گریان براه
پس و پشت تابوت و اسپ سیاه. فردوسی.

خروشان بزاری و دل سوگوار
یکی زر تابوتش اندر کنار. فردوسی.

خروشی بزاری و دل سوگوار
یکی سیم تابوتش اندر کنار. فردوسی.

بتابوت زر اندرون پرنیان
نهاده سر ایرج اندرمیان. فردوسی.

ز تابوت زر تخته برداشتند
که گفتار او خیره پنداشتند. فردوسی.

ز تابوت چون پرنیان برکشید
سر ایرج آمد بریده پدید. فردوسی.

کنون چون زمان وی اندر گذشت
سرگاه اوچوب تابوت گشت. فردوسی.

که بهر تو این آمد از رنج تو
یکی تنگ تابوت شد گنج تو. فردوسی.

خروشی بر آمد از آن سوگوار
یکی زر تابوتش اندر کنار. فردوسی.

تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سوی گور و تابوت تو ننگرد. فردوسی.

همی آرزو گاه و شهر آمدش
یکی تنگ تابوت بهر آمدش. فردوسی.

سپه پیش تابوت می‌راندند
بزرگان بسر خاک بفشاندند. فردوسی.

چو تابوت را دید دستان سام
فرود آمد از اسب زرین لگام. فردوسی.

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر دلاور درخت. فردوسی.

چون جای دگر نهاد می‌باید رخت
نزدیک خردمند چه تابوت و چه تخت.
عنصری.

چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن. (تاریخ بیهقی). گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید. (تاریخ بیهقی).

تنت گور است و پا لحد و دلت تابوت و جان مرده
فراغت روضهٔ خرم مشقت دوزخ یزدان.
ناصرخسرو.

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زرفرمودمی.
خاقانی.

سر تابوت بازگیر و ببین
که چه رنگ است آنچه پیکر اوست.
خاقانی.

بگذاریم زر چهرهٔ خاقانی را
حلی آریم و بتابوت پسر بربندیم. خاقانی.

پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم
سرخاک تو چو افسر بگهر درگیرم. خاقانی.

تابوت او چه عکس فکنده‌ست بر شما
کز اشک رخ چو تختهٔ او غرق زیورید.
خاقانی.

تابوت او که چارفلک بر کتف برند
بر چار سوی مهلکه یکره بر آورید. خاقانی.

آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد
من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی.
خاقانی.

این توانید که مادر بفراق پسر است
پیش مادر سر تابوت پسر بگشایید. خاقانی.

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنید
تاب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید.
خاقانی.

سر تابوت مرا باز گشائید همه
خود ببینید و بدشمن بنمائید همه. خاقانی.

سر تابوت شاهان را اگر در گور بگشایند
فتاده در یکی کنجی دوپاره استخوان بینی.
خاقانی.

خاک تب آرنده به تابوت بخش
آتش تابنده به یاقوت بخش. نظامی.

که آن ناجوانمردبرگشته بخت
که تابوت بینم منش جای تخت.
سعدی (بوستان).

اولش مهد و آخرش تابوت
در میان جستجوی خرقه و قوت. اوحدی.

کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار.
عرفی.

— امثال:
تو کی مردی ما تابوت حاضر نکردیم. ||جایی که در آن بقایای اجساد پاکان و اولیاءالله را در آن نگاهداری کنند. (دزی ج ۱ ص۱۳۸). ||گویا ظرفی چوبین که بدان خاک و خشت و جز آن میکشیده‌اند:

کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان
همه باز برده به تابوت و زنبر. دقیقی.

||ساختمان کوچک و مستطیل چوبین که برسقف گوری سازند. (دزی ج ۱ ص۱۳۸). ||(عربی مستحدث) نوعی ماشین آبی. (دزی ج ۱ ص۱۳۸). ||صندوقی که موسی علیه السلام چون حرب کردی آنرا پیش داشتی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||آنچه یهودان تورات در آن نهند. (السامی فی الاسامی). آن جای که تورات در آن نهند. رجوع به تابوت عهد شود. ||صندوقی که حق تعالی به آدم فرستاد و در آن صورت انبیاء علیهم السلام بود.

تاب و تب. [بُ تَ] (اِ مرکب، از اتباع) رنج و سوز. سوز و گداز.

تابوت خشکه. [خُ کَ / کِ] (اِ مرکب) مثل تابوت خشکه، بسی نزار. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۱۵).

تابوت سکینه. [تِ سَ نَ] (اِخ) تابوت شهادت، تابوت عهد. تابوتی بود که بعدد هر پیغمبری خانه‌ای از زبرجد سبز در وی بود آخرین خانه‌ها خانهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بود و در آن خانه دیباچه‌ای بود حمرا و در آن صورت حضرت بود صلعم که درو نگاشته بود و از راست آن صورت کهلی نگاشته و آن صورت ابوبکر بود رضی الله عنه و در پیشانی او نوشته که اول کسی که قدم در دایرهٔ تصدیق این یتیم برگزیده نهد او باشد و از یسار او صورت فاروق رضی الله عنه ثبت کرده و در پیشانی او نوشته که در دینداری چون آهن محکم بود از ملامت لائمان نیندیشد از عقب او صورت ذوالنورین رضی الله عنه نقش فرموده و در پیشانی او نوشته که این سوم خلفای راشدین است و از مقابل او صورت مرتضی علی را رضوان الله علیهم اجمعین رقم برزده و شمشیر برهنه بردوش او نهاده و در پیشانی او نوشته که این شیر حمله کننده که هرگز گریزان نشود خدای تعالی و رسول او صلعم او را دوست دارد و او نیز خدا و رسول را دوست میدارد و در حوالی آن صور اصحاب از مهاجر و انصار رضوان الله علیهم اجمعین بر کشیده. (از معارج النبوة). (آنندراج). ||اشاره بکالبد مردان کامل بواسطهٔ آنکه قالب قلب ایشان است. (انجمن آرا). تابوتی که سکینه در آن بود و از آسمان نازل شد. گویند پاره‌های الواح و سنگی که معجزهٔ موسی بدو بود و عصایی که سحر سحره بیوبارید و عمامهٔ هرون در میان او بد و آن از ارزیز و سرب گداخته بود و بندهای زرین داشت و آنرا در جلو لشکر میکشیدند و ببرکت آن بر دشمن فائق می‌شدند.

بیان چگونگی تابوت سکینه – چون بدایت غرابت تابوت سکینه در زمان بعثت موسی علیه السلام والتحیة بوقوع انجامیده و در اثناء بیان حکایت آیهٔ بعضی از حالات آن مذکور خواهد گردید. در این مقام تحریر کیفیت

ترتیب آن مناسب نمود. (والاعانة من الله الورود) در معالم التنزیل و بعضی کتب معتبره مسطور است که چون آدم علیه السلام از روضات دارالسلام بعالم محنت فرجام نزول فرمود حضرت واهب العطایا تابوتی که سه گز طول داشت و دو گز عرض و از چوب شمشاد ساخته شده بود و صور جمیع انبیاء در آن موضوع بود بجهت اطمینان خاطر شریفش فرو فرستاد و تا آخر ایام حیات در حیطهٔ تصرف آدم بود و بعد از فوت خلیفهٔ اعظم بطریقهٔ توارث به اولاد منتقل می‌شد تا به ابراهیم علیه التحیة والتسلیم انتقال یافت و از خلیل الرحمن به اسمعیل که اسنّ فرزندانش بود رسید و پس از فوت اسماعیل پسرش قیدار آنرا در تحت تصرف آورد، و بنی‌اسحاق از قیدار طلبیده قیدار دست رد بر سینهٔ ملتمس ایشان نهاده و بین الجانبین غبار نزاع ارتفاع یافته آخرالامر شبی قیدار از هاتفی شنید که این تابوت را به پسر عمّ خویش یعقوب تسلیم نمای و قیدار تابوت را برگردون نهاده بکنعان برده به اسرائیل سپرده و همچنین از یعقوب علیه السلام به اولاد امجادش انتقال می‌یافت تا آنکه بدست موسی کلیم الله افتاد و موسی در اواخر ایام زندگانی بمقتضای وحی ربانی فرمود تا آن دو لوح را که در حین غضب بر زمین زده شکسته بود با دولوح دیگر که بعد از آن کرامت شده بود و طشتی که ملائکه قلوب انبیاء را در آن می‌شستند و نعلین و عمامه و اثواب و عصاء هرون و یک ظرف از منّ که در تیه نزول می‌یافت در آن تابوت نهند و بنی‌اسرائیل بر این جمله بتقدیم رسانیدند و روایتی آنکه عصای موسی را نیز بموجب وصیتش در آن تابوت گذاشتند و این قول بغایت ضعیف می‌نماید زیراکه عصای موسی بروایت اکثر چهل گز و بقول اقل ده گز طول داشت و درازی تابوت بموجبی که نوشته شده زیاده از سه گز نبوده و محمدبن جریر الطبری و بعضی دیگر از سالکان مسالک سخنوری آورده‌اند که تابوت سکینه را موسی علیه السلام از فلزات ساخته اشیاء مذکوره را در آن نهاده بود و همچنین درباب سکینه مورخان اختلاف کرده‌اند روایتی آنکه سکینه صورتی بود مشابه آدمی که چون امری حادث گشتی آن تابوت در تکلم آمده اسرائیلیان را بدانچه متضمن صلاح ایشان بودی راه نمودی و زمره‌ای گفته‌اند که سکینه جانوری بود سر و دم او مانند سر و دم گربه و بر دو کتف خود دو جناح داشت و بعضی گفته‌اند که آن دوبال از زمرد و زبرجد بود و هر گاه که بنی‌اسرائیل در معارک قتال آواز او را می‌شنیدند ایشان را بوجدان فتح و ظفر یقین می‌شد فرقه‌ای بر آن رفته‌اند که آن جانور دو سر داشت و گروهی از سکینه به ریح هفافه روح متکلم و نور ساطع تعبیر کرده‌اند و بر هر تقدیر تابوت سکینه در نزول حوادث و حدوث وقایع موجب اطمینان قلوب و سبب تسکین کروب بنی‌اسرائیل بود و هر گاه یهود را سفری پیش آمد (ی) آن تابوت را در پیش می‌نهادند و او در سیر آمده چون بمنزل میرسید قرار می‌گرفت و بنی اسرائیل در حرکت و سکون متابع او بودند و آن تابوت گاه بدست انبیاء و احیاناً در خزاین ملوک وگاه بتصرف عظماء و عباد بنی اسرائیل می‌بود تا وقتی که بنی اسرائیل از حکام عمالقه شکست یافته آن عطیه را کفار بیغما بردند... در معالم التنزیل از ابن عباس رضی الله عنه منقول است که تابوت سکینه و عصای موسی در بحیرهٔ طبریه موجود است و آن دو چیز غریب قبل از قیام قیامت نوبت دیگر سمت ظهور خواهد یافت. (والعلم عندالله تعالی). (حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص ۱۰۲- ۱۰۳). در تاریخ طبری مذکور است که بعد از فوت الیسع بنی اسرائیل بسلوک طریق فسق و فساد اشتغال نمودند و احکام اوراق توریة را برطاق نسیان نهادند و ابواب ظلم و عناد بر روی روزگار خود بگشودند بنابر آن مالک الملک علی الاطلاق یکی از ملوک عمالقه را بر آن داشت که از جانب مغرب لشکری بر سر یهود کشید و ایلاق که در آن زمان حاکم اسرائیلیان بود سپاهی یراق کرده با تابوت سکینه بمقاتلهٔ اهل بغض و کینه نامزد فرمود و اسرائیلیان شکست یافته تابوت سکینه بدست دشمنان دین افتاد و چون این خبر محنت اثر بایلاق رسید از وفور غم و الم جسد او منشق شده روی بعالم آخرت نهاد لاجرم بنی‌اسرائیل بغایت خوار و ذلیل گشته مدت چهارصدوشصت سال در کمال پریشانی و اذلال روزگار می‌گذرانیدند... (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۱۲)... بنی‌اسرائیل گفتند با ما بگوی که علامت پادشاهی طالوت چه باشد اشمویل گفت علامت امارت او آن است که تابوت سکینه باز بتصرف شما در آید و در وقت ظهور او روغن قدس بجوشد و روغن قدس بقول مترجم تاریخ طبری روغنی بود که از یوسف علیه السلام بحسب ارث بانبیاء بنی‌اسرائیل می‌رسید و آن را در یکی از قرون بقره محفوظ می‌داشتند و بالجمله طالوت روز دیگر بر مجموع یهود عبور نموده روغن قدس در غلیان آمده و اشمویل علیه السلام مقداری از آن روغن بر سر طالوت ریخته او را تهنیت منصب سلطنت گفت و مقارن آن حال تابوت سکینه نیز پیدا گشت و کیفیت وجدان تابوت بطریق مختلفه در کتب تواریخ سمت گزارش پذیرفته و راقم حروف خوفاً عن‌الاطناب بر ایراد یک روایت قناعت می‌نماید. در بعضی از نسخ معتبره مسطور است که چون کفار عمالقه تابوت سکینه را بدیار خود رسانیدند آنرا به بتخانه‌ای برده در زیر قدم صنمی نهادند و روز دیگر که بدان خانه درآمدند تابوت را بر سر آن بت موضوع یافتند و از دیدن این صورت متعجب شده بار دیگر تابوت را بر زمین افکندند و صنم را بر زبر آن نهاده، پایهایش را بر تابوت دوختند و باز صباح پایهای بت را بر زمین دیده تابوت را بر فرقش مشاهده نمودند و سکنهٔ بتخانه کیفیت واقعه را بعرض پادشاه خود رسانیده و بعضی از حاضران گفتند ما با خدای بنی‌اسرائیل طاقت مقاومت نداریم پس آن تابوت را در مزبلهٔ یکی از قری انداختند و تمام ساکنان آن قریه را دردگردن یا علت ناسور عارض شده و آن مردم متحیر و عاجز گشته عجوزه‌ای از عجایز بنی اسرائیل بدیشان گفت علاج مرض شما آن است که این تابوت را به بنی‌اسرائیلیان رسانید و آن جماعت سخن آن ضعیفه را بسمع رضا شنوده تابوت را بر گردونی نهادند و گردون را بر دو بقره بسته براه بیت‌المقدس که وطن یهود بود روان کردند و ملایکه گاوان را میراندند تا بزمین بیت المقدس رسید القصه چون چشم بنی اسرائیلیان بر تابوت سکینه افتاد دل بر متابعت طالوت نهاده او را بر تخت سلطنت نشاندند و نام طالوت به اعتقاد صاحب معالم التنزیل شاول بود و بروایتی که در روضة الصفا مسطور است شارک و طالوت جهت طول قامت باین لقب ملقب گشته بود... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص۱۱۳- ۱۱۴).
رجوع بتابوت عهد شود.

تابوت شهادت. [تِ شَ دَ] (اِخ) رجوع به تابوت عهد شود.

تابوت عهد. [تِ عَ] (اِخ) صندوقی است که موسی به امر حق تعالی از چوب شطیم ساخت طولش سه قدم و نه قیراط و عرض و ارتفاعش دو قدم و سه قیراط بود و بیرون و اندرونش بطلا پوشیده براطراف سر آن تاجهای طلایی ساخت و سرپوشی از طلای خالص بر آن گذارده دو کروب بر زبر آن قرار داد که با دو بال خود بر سرپوش آمرزش سایه افکن بودند و بر هر یک از طرفین آن دو حلقهٔ طلائی برای عصاهای چوبی که بطلا پوشیده شده برای برداشتن تابوت بود ساخت و حقهٔ من و عصای هارون راکه شکوفه نمود و دو لوح عهد را که احکام عشره بر آنها مکتوب بود (عبرانیان ۹ : ۳ و ۴) در آن گذارد و در پهلوی آن کتاب تورات گذاشت. (سفر تثنیه ۳۱ : ۲۶). از این رو گاهی از اوقات آنرا

تابوت شهادت گویند. (سفر خروج ۲۵ : ۱۶ و ۴۰ : ۲۱). اما حقهٔ من و عصای هارون در زمان سلطنت سلیمان باقی نبود. (اول پادشاهان ۸ : ۹). و بر بالای سرپوش ابری بود که خداوند در آن تجلی میفرمود و چون قوم اسرائیل کوچ میکردند تابوت مرقوم را برداشته از جلو روانه میشدند و ستون ابر و آتش، شب و روز هادی ایشان میبود. در حینی که تابوت برداشته شده روانه میشد موسی میگفت: «ای خداوند برخیز و دشمنانت پراکنده‌شوند و دشمنانت از حضور تومنهزم گردند.» و چون فرود میآمد میگفت: «ای خداوند نزد هزاران هزار اسرائیل رجوع نما». (سفر اعداد ۱۰ : ۳۳– ۳۶). و هنگامی که قوم اسرائیل میخواستند از اردن عبور کنند تابوت عهد را کماکان‌السابق بجلو انداخته در آب روان شدند، پس آب نهر منشق شده آبهای بالا مترا کم‌گشته قوم بر خشکی ورود نمودند. (صحیفهٔ یوشع ۳ : ۱۴– ۱۷). بعد از آن مدتی یعنی فی مابین ۳۰۰ و ۴۰۰ سال. (ارمیا ۷ : ۱۲– ۱۵). در خیمهٔ جلجال باقی ماند. پس از آن خیمه حرکتش داده جلو لشکر اسرائیل میبردند و بدان واسطه در وقتی که اسرائیلیان در نزد افیق منهزم شدند (اول سموئیل ۴). تابوت بدست فلسطینیان افتاد و ایشان آنرا باشدود برده در بتکده‌ای در برابر صنم داجون گذاردند. (اول سموئیل ۵). لکن خداوند بلاها و امراض مهلکه را بدیشان فرستاد بحدی که ناچار تابوت را با اظهار عزت بزمین اسرائیل در قریهٔ یعاریم گذاشتند. (اول سموئیل ۶ : و ۷). اما چون داود در اورشلیم ساکن شد، تابوت را باجلال بدانجا آورد و تازمان بناشدن هیکل در همانجا بود. (دوم سموئیل ۶) و (اول تواریخ ایام ۱۵ : ۲۵– ۲۹). وگمان میبرند که مزمور ۱۳۲ را در همان وقت نوشت. بعد از آن تابوت در هیکل گذاشته شد. (دوم تواریخ ایام ۵ : ۲– ۱۰) و موافق دوم تواریخ ایام (۳۳ : ۷)، منسی صورت تراشیده در هیکل نصب کردو دور نیست که بجهت تعیین محل آن صورت تابوت را از محل خود بجای دیگر بردلکن یوشیا آن را دوباره بجای خود آورده تابوت قدس نام نهاد. (دوم تواریخ ایام ۳۵ : ۳). و باید دانست که تابوت مرقوم در هیکل ثانی نبود و معلوم هم نیست که آیا آنرا نیز ببابل برد و یا اینکه پنهان شده نایاب گردید. (از قاموس کتاب مقدس صص ۲۳۷– ۲۳۸). رجوع به تابوت سکینه شود.

تابوت‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) حمل‌کنندهٔ تابوت. کسی که تابوت را بگورستان برد.

تابوت‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) حمل کردن تابوت. بردن تابوت بگورستان.

تاب و توان. [بُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) قدرت. نیروی مقاومت.

تاب و توش. [بُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) وسایل زندگی. اسباب معیشت:

ز تنگ‌عیشی بی تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار.
مختاری.

تابوتی. (ص نسبی) منسوب است به تابوت معروف. (سمعانی).

تابور. (اِخ)[1] تل بلند، کوهی است که در زمین جلیل واقع و فعلاً آنرا کوه طور مینامند. (قاموس مقدس).
نام دیگرش جبل‌الطور و کوه منفردی است در فلسطین، در شش هزارگزی (؟) جنوب شرقی ناصره واقع و ۸۸۰۰ قدم بلندی دارد. دامنه‌اش مستور از درختان و اتلال و آثاری چند از بناهای قدیم در گرداگرد شهر دیده میشود. حضرت مسیح ازین کوه صعود کرده بود، مسلمین با اهل صلیب در زیر این کوه زد و خورد بسیار کردند. و جبل طور مشهور غیر از این است. (قاموس الاعلام ترکی). کوه فلسطین در ۵۶۱گزی جنوب شرقی (ناصره) در آن مکان حضرت مسیح تجلی کرد (تغییر شکل). بناپارت در ۱۷۹۹م. بدانجا فتحی کرد. ||نام کوهی است بر کران سلسلهٔ آلپ، در نزدیکی کوه جنوره و سه هزار و سیصد گز ارتفاع دارد، رودخانهٔ دورانسه از بین این دو کوه سرچشمه میگیرد. (قاموس الاعلام ترکی). ||بزبان جهستانی هرادیستیه[2] نامیده میشود نام قصبه‌ای است در چهستان و مرکز قضایی آن ناحیه میباشد. در هفتاد و هفت هزارگزی جنوب شرقی پراگ واقع شده دارای ۶۷۰۰ تن جمعیت است. (قاموس الاعلام ترکی).

تابورودزاک‌کور. [رُ دِ کُ] (اِخ) (اتین)[3] شاعر فرانسوی (۱۵۴۷– ۱۵۹۸ م.).

تابوره. [رَ] (اِخ)[4] نام قصبه‌ای است در زنگبار در ۵ درجه عرض جنوبی و ۸۲۰ هزارگزی شمال غربی دارالسلام واقع است. بیشتر ساکنانش عرب مسلمان باشند. (قاموس الاعلام ترکی).

تاب و طاقت. [بُ قَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) توانائی. نیروی مقاومت.

تابوغ. (اِ) آن است که شخصی در برابر سلاطین سربرهنه کند و خم شود و گوش خود را بدست گیرد و عذر تقصیر خود را بخواهد و این قاعده در ماوراءالنهر جاریست. (برهان). انجمن آرای ناصری پس از ذکر عبارت برهان گوید: در فرهنگها نیافتم الا در برهان رجوع به آنندراج شود کلمهٔ مغولی است و معنی آن سلامی خاص است سلاطین و خوانین را و آن با سر برهنه یک گوش را بدست گرفته رکوع کردن است: باصطلاح اوزبکان تابوغ آن است که در برابر خانی ایستاده کلاه از سر بردارند و یک گوش را بدست نیازمندی گرفته مانند را کمان پشت خم کنند. (حبیب‌السیر ج ۲ ص۲۴۷ بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تابوقا. (اِخ) تایانک‌خان‌بن اینانج‌خان حاکم نایمان. از امرای مغول که بدست چنگیزخان مغلوب و کشته شد: چون چنگیزخان بر اونک‌خان ظفر یافته قوم قرایت را مطیع و منقاد ساخت در تنگوزئیل ۵۹۹ هـ.ق. در موضع ثمان کهره بر تخت خانی نشسته علم اقتدار بر افراخت و بسیاری از اقوام مغول کمر اطاعتش بر میان بسته سر به چنبر متابعتش درآوردند و این خبر بسمع حاکم نایمان تایانک‌خان‌بن اینانج‌خان رسید خیال قتال بلکه استیصال چنگیزخان فرمود و جهت اجتماع جنود نامحدود ایلچیان باطراف و جوانب مغولستان روان کرد و تایانک در آن زمان پادشاهی بزرگ بود. و تابوقا نام داشت و خان ختای او را تایانک لقب داده بود یعنی پسر خان چون چنگیزخان از داعیهٔ تایانک‌خان خبر یافت در باب دفع اعداء با اولاد و امرا جانقی نمود برادرش نیلکوتی باقراجار نویان گفت بیت:

که‌در جنگ اگر شه بود پیشدست
یقین دان که بر دشمن افتد شکست.

بنا بر آن چنگیزخان بتاریخ منتصف جمادی الآخر سنهٔ ستمائة موافق سیچقان‌ئیل با لشکری گران بجانب یورت حاکم نایمان روان شد و تایانک‌خان نیز سپاهی فراوان جمع آورده بمیدان مردان خرامید و در روز جنگ و هنگام تلاش نام و ننگ تایانک‌خان چند زخم کاری یافته خود را بکمر کوهی رسانید و بعضی از امرایش بپای آن کمر شتافته هر چند او را بر قتال تحریض نمودند جوابی نشنودند بنابر آن از حیات پادشاه خود نومید گشته بمعرکه مراجعت کردند و دل بر مرگ نهاده فدایی وار بر سپاه چنگیزخان تاختند و مغولان در مقام مدافعه آمده بیشتر آن طایفه را بر خاک هلاک انداختند و چون شب در آمد تایانک‌خان بمشقت فراوان از آن کوه‌پایین رفته خود را به مأمنی رسانید اما هم در آن چند روز در چنگ اجل اسیر گردید و پسرش کوشلوک نزد عم خود بویروق رفت و مقارن این احوال نوکران جاموقه خدمتش را

1 - Tabor, Thabor.
2 - Hradistie.
3 - Tabourot des accords (Etienne).
4 - Tabora.

که از بیم چنگیزخـان در صحرا و بیابان سرگردان بود گرفته پیش آن پـادشاه کـامران آوردند و چنگیزخان آن جماعت را بواسطهٔ غدر و بیوفایی که با ولینعمت خود کرده بودند معاقب گردانیده بکشت و جـاموقه را بسـبب سعایتی که نزد اونک‌خان و سنکون بـتقدیم رسانیده بود پاره پاره کرد و بعد از این واقعه تمامی اقوام و قبایل مغول چنگیزخان را ایـل و منقاد شدند... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۲۰ - ۲۱).

تابوک. (اِ) مـخارجـهٔ عـمارت را گـویند. (بـرهان) (فـرهنگ جـهانگیری). بـالاخانهٔ کوچک که در بالا واقع شود و آن را مخارجه گویند، فرالاوی گفته:

هوشم ز ذوق لطف سخنهای جان فزاش
از حجرهٔ دلم سوی تابوک گوش شد.
(انجمن آرا) (آنندراج).

بـیرون‌داشت عـمارتها. (شـرفنامهٔ مـنیری). بالاخانه. غـرفه. خـانهٔ کـوچک (اِ مـرکب). مخارجهٔ عـمارت کـه در تـحت آن سـتونی نباشد. (بالکن).[1] ||مجازاً لالهٔ گوش را گفته‌اند و شعر فرالاوی هم همین معنی را افاده کند.

تابوه. (ع اِ) لغة فی التابوت النـصاریة. (تـاج العروس). تابوت فـی لغـة الانـصار. (منتهی الارب).

تابه. [بَ / بِ] (اِ) (از: تاب + ه پسوند آلت). پهلوی تاپک[2]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ظرفی باشد پهن که در آن کوکو و خاگـینه و ماهی بریان کنند. (برهان) (آنندراج). ظـرفی است برای پختن چـیزی از قـبیل گـوشت و ماهی و غیره و آن را ماهی تـابه نـیز گـویند. (انجمن آرا). تاوه به واو نیز گویند. (آنندراج). اعراب آنرا معرب کرده طابق و طاجن و طبخ گویند. بـریان کـرده چـیزی است در تـابه و مطنجن و مطنجنه مشتق از آن است. (انجمن آرا). ظرفی مسین دسته‌دار برای سرخ کـردن مـاهی و بـادنجان و کـدو و خـوردنی‌های حیوانی و نباتی. چیز آهنی کـه در آن مـاهی پزند. روغن داغ کن. طاجن. تـابه کـه در آن بریان کنند. (منتهی الارب). مـطجّن؛ بـریان کرده در تابه. (منتهی الارب):

کی شود شوی لاهی اللهی
عاشق تابه کی شود ماهی. سنائی.
هر که دریا به تف غبار کند
ماهی از تابه کی شکار کند. سنائی.
حایض او، من شده بگرمابه
ماهی او، من طپیده در تابه. سنائی.
گرد دریا و رود جیحون گرد
ماهی از تابه صید نتوان کرد. سنائی.
کس بنگرفت ماهی از تابه. سنائی.

|| آنچه بر آن نان پزند و تاوه نـیز گـویندش. (شرفنامهٔ منیری). گاهی نان بر روی آن پزند. (آنندراج). نان بر بـالای آن پـزند. (بـرهان). قرص آهن که بر آن نان پـزند و بـهندی تـوا گویند. (غیاث اللغات). ساج؛ تابهٔ نان‌پزی را نیز گفته‌اند و آن آهنی باشد پهن که نان تنک را بر بالای آن پزند. بریزن؛ تابه‌ای را نیز گـویند که از گل ساخته باشند و بر بالای آن نان پزند. (برهان). فرین؛ تابهٔ گلین که در وی نان پزند. فرن؛ تابهٔ سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب): بیضه‌های اعمال که نهاده‌ایم بر خا ک تن، از آسیب چنگال گربه شهوت نگـاهدار. تابهٔ طبع ما را از صدمت سنگ سنگین دلان نگاهدار. (کتاب المعارف). ||آلتی است که در آن دانهٔ گندم و سـایر حـبوبات بـریان کـنند. مسطح؛ تابهٔ کلان که در آن گندم بریان کـنند. (منتهی الارب):

بسان دانه بر تابه بی آرام
بمانده چشم بر راه دل آرام.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
از سر عشوه باده میخوردم
بر سر تابه صبر می‌کردم. نظامی.

... چون دانـه بـر تـابه مـضطرب مـی‌باشید. (مرزبان‌نامه).

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش چو گندم بتابه تپید. سعدی.

... و هر گاه که اهل براوستان غله فروخته‌انـد اول آن غـله را بـر تـابه‌ها و قـزغانها بـریان کرده‌اند و بعداز آن بفروخته‌اند تا نباید که غله که از ایشان بخرند زراعت نمایند و غله بسیار گردد و نرخ غله کم شود و قحط سالی بفراخ سالی مبدل شود. (تاریخ قم ص ۶۴). ||خشت پخته و آجر بـزرگ را نـیز گـویند. (بـرهان) (آنندراج). مؤلف انـجمن آرا بـنقل از بـرهان همین عـبارت را آورده است. طـابق؛ خشت پختهٔ کلان. و تـابه، مـعرب است، طـوابـق و طوابیق جمع. قـرمد، سـفال و خشت پـخته. (منتهی الارب). ||بمعنی شیشه تـابدان هـم آمده چنانکه در عنوانی از عنوانهای دفتر اول مثنوی است که تابهٔ کبود آفتاب راکبود نماید، تابهٔ سرخ سرخ نماید و چون تابه‌ها از رنگها برآیند و سپید شوند از هـمه تـابه‌های دیگـر راست گـوتر بـاشند. (آنـندراج). ||نـوعی از غذاهای مطبوخ. غذای ملوکانه:

دور گشتند نا رسیده بکام
تابهٔ پخته بین که چون شد خام. نظامی.
بفرمود کارند نوشابه را
بتنها نخورد آنچنان تابه را. نظامی.
ز بس حرزی در آن خا ک خرابه
مسلمان پخته کافر خورده تابه. نظامی.
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد
بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد.
نظامی.

تابه. [بَ] (ع مص) بازگشت از گناه. (منتهی الارب).

تابه. (اِخ)[3] ظاهراً نام محلی است در حـوالی خوزستان: بعد او [آن تیوخوس] کاری کـرد که در زمان اسکندر و جانشینانش روی نداده بود یعنی طمع بذخایر مـعابد مـلل تـابعه‌اش ورزیـد و خـواست از ایـن راه انـدوخته‌ای تحصیل کند. با این مقصود با قشونی حـرکت کرده بخوزستان یا الی مـالیس[4] ایـن زمـان رفت ولی اهالی جمع شده سخت پافشردند و آن تیوخوس با شرمساری بطرف محل تـابه رفت و در آن جا مریض گشته در ۱۶۴ ق. م. در گذشت. (پولی بیوس کـتاب ۳۱ بـند ۱۱) (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۱).

تابه بریان. [بَ / بِ بِ] (اِ مرکب) گوشت پخته را گویند که مانند ماهی در میان تابه بـا روغن برشته کرده و سیر و سرکه بـر آن زده باشند (برهان) (آنندراج). دم پختیست که بعد پختن گوشت میان روغن گاو برشته می‌کنند. اگر از شوربای آن تـرید کـنند لطیفتر آیـد. (شرفنامهٔ منیری). گوشتی که در میان مـاهی تابه پزند. در گیلان ماهی را با روغـن سـرخ کنند و در آن کمی آب و آب نارنج و ادویـه ریزند تا کمی پخته شود آنگاه در آن تخم مرغ زده ریزند و این خورا ک را اختصاصاً تابریان (بتخفیف) نامند:

تا به بریان چه دگر صحبت بادنجان دید
از شعف سرخ بر آمد بمثال گلنار.
بسحق اطعمه.

تابهٔ زر. [بَ / بِ یِ زَ] (ترکیب اضـافی، اِ مـرکب) کـنایه از آفـتاب عـالم تـاب است. (برهان). کنایه از آفتاب و آن را ترازوی زر و ترک نیمروز وترنج زر وتـرنج مـهرگان نـیز خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا):

تابهٔ زر ندیده‌ای بر سر ماهی آمده
چشمهٔ خوربحوت بین وقت صفای زندگی.
خاقانی.

تابه ماهی. [بَ / بِ] (اِ مرکب) ماهی کـه بعد از پختن در روغن بریان کنند. (آنندراج).

تابهٔ نقل. [بَ / بِ یِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تابه‌ای که بر آن نقلها را بو دهند مـثل پسته و بادام:

از آن لب بود تاب و تب حاصلم
بود تابهٔ نقل، نقلش دلم.
میرزا وحید (در تعریف قناد) (آنندراج).

تابی. (حامص) در ترکیبات حاصل مـصدر (اسم معنی) سازد: رسن‌تابی، ریـسمان‌تابی، زه‌تابی، خوش‌تابی، بدتابی، بی‌تابی، سرتابی، زهتابی، پرتابی، کم‌تابی، آهن‌تابی، روی‌تابی، ریگ‌تابی، چرکتابی. در حقیقت «ی» حاصل

1 - Balcon. 2 - Tâpak.
3 - Tabae. 4 - Elymais.

مصدر (اسم معنی) به آخر کلمات مختوم به «تاب» (اسم فاعل مرخم) پیوسته است.

تابی. (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است از اهالی استانبول و پدرش یکی از درویشان امیر بخاری بوده در طریق علمی مشی کرده در برخی از بلاد بمنصب قضاوت منصوب شده و در طریق حج وفات یافته است. وی خوشنویس هم بود. (قاموس الاعلام ترکی).

تابیت تی. (اِخ) یکی از آلههٔ یونانی که در یونان هِس تیا (رب النوع اجاق خانواده) می‌نامند. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۷).

تابیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت تابیده. حاصل عمل تابیدن. رجوع به تاب و تاب داشتن شود.

تابیدن. [دَ] (مص) تاب و طاقت آوردن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). طاقت آوردن. (شرفنامهٔ منیری). تحمل کردن. متحمل شدن تاب و تحمل داشتن. از عهده برآمدن:

گرامی گوی بود با زور شیر
نتابید با او سوار دلیر
گرفت‌از گرامی نبرده گریغ
که‌زور کیان دید و برنده تیغ. دقیقی.
بدو گفت رستم که با آسمان
نتابد بداندیش و نیکوگمان. فردوسی.
نتابی تو با من بدشت نبرد
شنو پند من گِرد رزمم مگرد. فردوسی.
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار. فردوسی.
و گر زانکه دانی که با آن هژبر
نتابی تو خود را مپوشان بگبر. فردوسی.
گواژه همی زد پس او فرود
که‌این نامور پهلوان را چه بود
که‌ایدون نتابید با یک سوار
چگونه چمد در صف کارزار. فردوسی.
پیاده تو با لشکر نامدار
نتابی مخوربا تنت زینهار. فردوسی.
نتابید با پهلو نیمروز
چو خورشید گردید بر نیمروز. فردوسی.
چو با دشمن خود نتابی مکوش
ببر گشتن از رزم باز آرهوش
چرا کرده‌ای بر من این راه تنگ
چو با من نتابی بمیدان جنگ. فردوسی.
که‌دانم که با تو نتابد بجنگ
چو او جنگ را بر گشاید دو چنگ
دگر منزلت شیر آید بجنگ
که‌با جنگ او بر نتابد نهنگ. فردوسی.
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که‌مشتاب در جنگ آن نره شیر
مبادا که با وی نتابی بجنگ
کنی روز بر من بدین جنگ تنگ. فردوسی.
سپهدار طوس است کآمد بجنگ
نتابی تو با کار دیده نهنگ. فردوسی.
نریمان نتابید با او بجنگ
که‌در جنگ رفتی همیشه بکنگ. فردوسی.
بر آنم که با تو نتابد بجنگ
گرش‌چند در جنگ تیز است چنگ.
فردوسی.
نتابید با او به میدان جنگ
سر و نام او ماند در زیر ننگ. فردوسی.
کسی‌را که با او نتابید سام
نشاید کشیدن بدانسو لگام. فردوسی.
که‌ای قیصر روم و سالار چین
سپاه ترا بر نتابد زمین. فردوسی.
سپهدار خانست و فغفور چین
سپه شان همی برنتابد زمین. فردوسی.
بباشد همه بودنی بیگمان
نتابیم باگردش آسمان. فردوسی.
چو دانست خاقان که با پادشاه
نتابد، ز پیوند او جست راه. فردوسی.
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
نتابی تو با گردش هور و ماه. فردوسی.
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
تو گفتی همی بر نتابد سپاه. فردوسی.
نتابید با او بتابید روی
شدند از دلیران بسی جنگجوی. فردوسی.
تو گفتی زمین بر نتابد همی
فلک راه رفتن نیابد همی. فردوسی.
جلالش برنگیرد هفت گردون
سپاهش برنتابد هفت کشور. عنصری.
تن چون موی من چون تابد این رنج
دل بیچاره چون بردارد این بار. فرخی.
خشم او برنتابدی دریا
گر بر او حلم نیستی اغلب. فرخی.
نتابد همی تار مویی میانم
کرا دیده‌ای چون میانم میانی. فرخی.
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد
نتابد همچو بنده جور و بیداد.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
بدل با درد هجرانم نتابی
چو باز آیی مرا دشوار یابی.
اسعد گرگانی (ویس و رامین).
بترسم که با او کمان سرفراز
نتابد بماند غم من دراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
شب تار و شبرنگ در زیر من
که تابد بر گرز و شمشیر من.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
گفتم‌که بتقدیر کجا تابد تدبیر
هر رأی که آمد ز قضا و قدر آمد. سوزنی.
باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد.
سیف اسفرنگ.

||اعراض کردن. روی بر گرداندن. منحرف شدن. برگشتن از راهی. سر تابیدن از چیزی. امتناع کردن از اجرای قولی یا عهدی یا وظیفه‌ای:

بگفت این و دژخیم تابید روی
وزآن کینه بر زدگره را بروی. فردوسی.
کسی‌کو بتابد ز گفتار ما
و گر دور ماند ز دیدار ما. فردوسی.
چو بشنید از و شاه افراسیاب
بگفتش بهومان کزین در متاب. فردوسی.
ز راه خرد هیچ گونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب. فردوسی.
چنین گفت لشکر بافراسیاب
که‌چندین سر از رزم رستم متاب. فردوسی.
چو ناکشته ز ایرانیان ده هزار
بتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیبجوی
چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی.
فردوسی.
ز فرمان خسرو نتابید سر
سرافراز گردان گو پر هنر. فردوسی.
دگر دیو کین است پر جوش و خشم
ز مردم نتابد گه خشم چشم. فردوسی.
بفرمود تا روز بانان در
زمانی ز فرمان بتابند سر. فردوسی.
که‌گرداند اندر دلت هوش و مهر
بتابی ز جنگ برادر تو چهر. فردوسی.
بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من. فردوسی.
هر آنکس که از هفت کشور زمین
بگردد ز راه و بتابد ز دین. فردوسی.
نتابید رستم ز فرمان تو
دلش بسته دیدم بفرمان تو. فردوسی.
شکافید[1] بیرنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه. فردوسی.
بتابید رخ پهلوان سپاه
ز پس کرد رستم همانگه نگاه. فردوسی.
نشست از بر اسب و آن اسب اوی
گرفتش لگام و بتابید روی. فردوسی.
ز ایران هر آنچت بپرسم بگوی
متاب از ره راستی هیچ روی. فردوسی.
چو گرسیوز و چون دمور و گروی
که‌از شرزه شیران نتابند روی. فردوسی.
یکی آنکه پیروز گر باشد اوی
ز دشمن نتابد گه جنگ روی. فردوسی.
نتابید با او بتابید روی
شدند از دلیران بسی جنگجوی. فردوسی.
نگر تا نتابی ز دین خدای
که‌دین خدا آورد پا ک‌رای. فردوسی.
بگفت این و زیشان بتابید روی
بدرگاه ارجاسب شد کینه جوی. فردوسی.
بگفت این بخشم و بتابید روی

۱ - نل: بکافید.

همی کرد با بخت خود گفتگوی. فردوسی.
سپارم و را هر چه خواهد بدوی
نتابم سر از رای و فرمان اوی. فردوسی.
و گر با من ایدر نیایی بجنگ
نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمربسته آید بپیشت پشنگ
چو جنگ آورد دور باش از درنگ.
فردوسی.
بخواهد همی جنگ افراسیاب
تو با او برو، روی از او برمتاب. فردوسی.
چو شد کارزارش از این گونه سخت
بدید آنکه با او بتابید بخت. فردوسی.
چو میدان سر آمد بتابید روی
بترکان سپارید یکباره گوی. فردوسی.
نگردم همی جز بفرمان اوی
نتابم همی سر ز پیمان اوی. فردوسی.
چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
بهیچگونه نتابید از این نبرد عنان. فرخی.
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم به یک موی.
فرخی.
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
بریده به سر آن کز هدی بتابد سر. فرخی.
از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ
یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار.
فرخی.
کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی
کسی ببازی با دوست بشکند پیمان. فرخی.
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
نه از کین شود مانده نز خورد سیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دل بر این آشفته خواب اندر مبند
پیش کو از تو بتابد تو بتاب. ناصرخسرو.
به اقبال تو از سگی بر نتابم
که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم. خاقانی.
مرد بود کعبه جو طفل بود کعب باز
چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب.
خاقانی.
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب. مولوی.
نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ.
سعدی (بوستان).
نتابید روی از گدایان خیل
که صاحب مروت نراند طفیل.
سعدی (بوستان).
جوانا سر متاب از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به. حافظ.
||درخشیدن. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا). روشن شدن. (آنندراج). پرتو افکندن چنانکه آفتاب و فروغ خورشید بجایی. رخشیدن. فروغ افکندن. درفشیدن تلألؤ. لامع شدن. لمعان داشتن. برق. بروق. برقان:
به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد بر این آفتاب. فردوسی.
بخورشید مانند با تاج و تخت
همی تابد از چهرشان فر و بخت. فردوسی.
چنین تا که انگشت کافور گشت
سپیده بتابید بر کوه و دشت. فردوسی.
از اویست فر و بدویست زور
بفرمان او تابد از چرخ هور. فردوسی.
ز دستان تو نشنیدی این داستان
که برگوید از گفتهٔ باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور
نتابد فراوان ستاره چو هور. فردوسی.
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز
بتابید خورشید گیتی فروز. فردوسی.
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش. فردوسی.
که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به. فردوسی.
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
همی تابد اندر میان گروه. فردوسی.
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
برفتند گردان همه همگروه. فردوسی.
ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتابی همی. فردوسی.
چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید از او فرهٔ ایزدی. فردوسی.
که باشد بر او فرهٔ ایزدی
بتابد ز گفتار او بخردی. فردوسی.
دو مهره است با من که چون آفتاب
بتابد شب تیره چون آفتاب. فردوسی.
شود کاغذ تازه و تر[1] خشک
چو خورشید لختی بتابد بر آن. منوچهری.
آراسته خورشید چنان ز ابر نتابد
کز دورخ او تابد یزدانی فره. منوچهری.
همیشه تا چو درمهای خسروانی نیک
ستاره تابد هر شب به گنبد دوار. فرخی.
شبی بگرد مه اندر کشید و آگه‌نیست
که از میان شب تیره خوب تابد ماه. فرخی.
بر جان من چو نور امام زمان بتافت
لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم.
ناصرخسرو.
شمس و قمر در زمین حشر نباشد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.
||گرم شدن. (آنندراج). شعله‌ور ساختن. گرم و سوزان کردن. گداختن: کوره را تابیدم، گلخن را تابید. اصطلی بالنار؛ تابید به آتش و گرم شد. تصلی النار؛ کشید گرمی آتش را و تابید به آتش. (منتهی الارب):
دهان خشک و غرقه شده تن در آب
ز رنج و ز تابیدن آفتاب. فردوسی.
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه‌وار
زلف سخن بتاب وز حسرت بتابشان.
خاقانی.
چو موم محرم گوش خزینه دار توام
نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب. خاقانی.
گفت کسی را که بهشت از بالا می‌آرایند و دوزخ در نشیب او می‌تابند و او نداند که از اهل کدامست، این جایگاه چگونه خواب آیدش. (تذکرة الاولیاء عطار). ||آزرده شدن. بخود رنج و آزار دادن. در رنج و غم شدن. مضطرب و پریشان شدن:
نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی. فردوسی.
همی گفت کای شهریار زمین
سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب
تو بر سوگ باب ایچگونه متاب. فردوسی.
همه درد و خوشی تو شد چو خواب
به جاوید ماندن دلت را متاب. فردوسی.
دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند... و بوسهل بر دست چپ خواجه از این نیز سخت بتابید. (تاریخ بیهقی).
چو چیزیش خواهی و ندهد، متاب
مبر به آتش خشمش از رویت آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||پیچیدن. فتیله کردن. مفتول کردن. پیچاندن. ریسیدن. غزل. تابیدن ریسمان. تابیدن موی. پیچاندن آهن:
بباد افره آنگه شتابیدمی
که تفسیده آهن بتابیدمی. فردوسی.
بزور مردی او کیست شهسوار فلک
غزاله نام زنی چرخ‌تاب و چرخ‌نشین.
سلمان ساوجی.
||کج شدن. پیچیدن و کژ شدن. چنانکه چوب یا تختهٔ تر پس از خشک شدن یا چشم آدمی در اثر فالج یا چیزی شبیه آن. تاب برداشتن: چشمهاش تابیده است، تختهٔ میز کمی تابیده است. ||در ترکیب با «عنان». گاه معنی باز گشتن و تغییر جبهه دادن و روی آوردن دهد:
چو تابند گردان ازین سو عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان. فردوسی.
زواره کجا مرد افراسیاب
به بژن بگفتش عنان را بتاب. فردوسی.
دلاور عنان را بتابید باز
سوی جای خود در زمان رفت باز.
فردوسی.
همی زهر ساید بنوک سنان
که تابد مگر سوی ایرانیان.
فردوسی.
||با پیشاوند «بر» ترکیب شود و معانی

۱ - نل: تر و.

مختلف دهد.
—کفایت کردن. بسنده بودن:
سگ کوی ترا هر روز صدجان تحفه میسازم
که دندان‌مزد چون اویی از این کم برنمی‌تابد.
خاقانی.
— ||قبول کردن. پذیرفتن:
ترا نازی است اندر سر که عالم بر نمی‌تابد
مرا دردی است اندر دل که مرهم برنمیتابد.
خاقانی.
— ||تحمل کردن. طاقت آوردن:
زمین بر نتابد سپاه مرا
نه خورشید تابان کلاه مرا. فردوسی.

تابیده. [دَ / دِ] (نمف) پیچیده. (آنندراج). تافته. ||درخشیده. تابان شده. نوری تابیده. ||کژشده. موربشده: چشم او کمی تابیده است. ||گرم و سوزان شده: تنور تابیده است. گلخن تابیده است. رجوع بتافتن، تافته، تاب و تابیده شود.

تابین. (ا) در پی چیزی شدن و پس چیزی رفتن از صراح و منتخب. و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این مصدر است بر وزن تفعیل بمعنی پیروی، مگر استعمال این مصدر بمعنی اسم فاعل درست است بمعنی پیروی کننده چنانچه جمع این فارسیان تابینان می‌آرند. (غیاث اللغات). مؤلف فرهنگ نظام آرد: پائین‌ترین صاحب منصب فوجی، این لفظ نه فارسی است و نه ترکی و نه عربی. اما احتمال این است محرف لفظ تابین مصدر عربی باشد که یک معنیش پیروی کردن است. در تداول عوام، غیر صاحب منصب در نظام، شاید شکستهٔ کلمهٔ تابعین جمع تابع عربی باشد لکن تابین را بمعنی افراد نظامی و سربازان استعمال میکنند و آنرا به توابین جمع می‌بندند، یک فرد نظامی که صاحبِ منصبی نباشد مانند سرباز، مقابل درجه‌دار و صاحب منصب.

تابین باشی. (ا مرکب) افسر اعظم لشکر، فوج. (آنندراج). این کلمه در ایران متداول نیست.

تابین بحری. [نِ بَ] (ا مرکب) فرد سرباز نیروی دریایی. فرهنگستان ایران در مقابل این کلمه لغت «ناوی» را پذیرفته است.

تابیه. [يِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیّه ۸ هزارگزی شمال خاوری نقده، سه هزارگزی شمال شوسهٔ محمدیار، جلگه، معتدل مالاریایی با ۱۰۱ تن سکنه آب آن از رودگدار محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

تاپ. (ا صوت) صدای افتادن چیزی بر جایی.

تاپاجس. [جُ][1] (اِخ) رودی در برزیل منشعب از ساحل یمین رود آمازن بطول ۱۵۰۰ هزار گز.

تاپاک. (ا) طپیدن و اضطراب و بیقراری. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). بیقراری و تب داشتن و مصدر آن تپیدن و بطاء معرب است. (آنندراج) (انجمن آرا):
از غم و غصه دل دشمنت باد
گاه‌در تاپاک و گاهی در سنخج.
علی منطقی رازی
تا پاک جان از حد گذشت، افتاد گانرا بردرت
بر نیم‌بسمل کشتگان دستوریی ده ناز را.
امیرخسرو.
رجوع به تپاک شود.

تاپال. (ا) سرگین گاو را گویند[2]. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||تنهٔ درخت را نیز گفته‌اند.(برهان). تنهٔ درخت‌که بتازیش دوحه گویند.(شرفنامهٔ‌منیری).

تاپ تاپ. (ا صوت مرکب) نام آواز زدن کف‌دست بر متکا یا بر بالشت یا بر پشت کسی و مانند آن.

تاپ تاپ خمیر. [خَ] (ا مرکب) نوعی بازی است که کودکان کنند و کسی که خطا کند چشم خود را می‌گیرد و بر زانوی یکی از کودکان‌گذارد و دیگران در اطرافش حلقه وار نشینند و کسی که سر کودک برزانویش قرار دارد با دو دست بر پشت کودک زند و با آهنگ بلند گوید: تاپ تاپ خمیر، شیشه پر پنیر، دست کی بالا؟ در همین هنگام به یکی از کودکان اشاره کند که دستش را بلند نماید. کودکی که چشمش را گرفته است اگر نام آن کودک‌را که دست برافراشته نگوید بازی تکرار می‌شود تا آنگاه که نام بلندکنندهٔ دست را بگوید پس از آن بازی اصلی شروع می‌شود. باز اگرکسی خطا کند این بازی مجدداً آغاز می‌گردد این بازی درشهرستانهای مختلف بنامهای متعدد متداول است.

تاپ توپ. (ا مرکب، از اتباع). غوغا. داد و فریاد.

تاپتی. (اِخ)[3] نهری است در هندوستان که از جبال کندوانه سرچشمه میگیرد و خطهٔ کندیش‌را از خطهٔ برار جدا ساخته آنگاه داخل گجرات گردد و از وسط دو شهر برهانپور و سورت عبور می‌کند و بعد از طی مسافت ۸۰۰ هزار گز وارد بحر عمان می‌شود، و دو نهر بورنه و کیرنه از آن منشعب می‌گردند. (قاموس الاعلام ترکی).

تاپساقوی. (اِخ) رجوع به تاپساک شود.

تاپ ساک.(اِخ)[4] شهری بود بر کنار فرات:... قشون کورش براه افتاده و در سه روز پانزده فرسنگ راه پیموده بشهر بزرگ و غنی تاپ ساک‌که در کنار فرات واقع بوده رسید. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۷):... برای اجرای این خیال اسکندر به حکام بین‌النهرین امر کرد از جبل لبنان چوب به تاپ ساک‌حمل کرده کشتیهایی بسازند، که دارای هفت ردیف پاروزن باشد و تمام کشتیها را در بابل حاضر کنند، در تعقیب همین کار به پادشاهان قبرس نوشت که مفرغ و نسوج کتان بدهند. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۶۶)... اسکندر در این جا بحریهٔ خود را دید. بقول آریستوبول این بحریه عبارت بود از دو کشتی ساخت فنیقی با پنج صف پاروزن و سه کشتی با چهار صف، دوازده کشتی‌با سه صف و سی کشتی سی پاروئی. قسمتی از بحریه در تحت فرماندهی نه‌آرخ از خلیج پارس بفرات درآمد. قسمت دیگر را در سواحل فنیقیه تجزیه کرده به تاپ ساک (در کنار فرات) آوردند و دوباره ترکیب کرده بفرات انداختند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۰). ترکان این شهر را تاپساقوس ضبط کرده‌اند. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یونانیان قدیم این نام را بقصبهٔ دیر واقع در ساحل فرات اطلاق می‌کردند.

تاپساکوس. (اِخ) رجوع به تاپساک شود.

تاپسوس. (اِخ)[5] تافسیس قصبهٔ قدیمی در ساحل شرقی تونس از افریقا، در جهت شمالی مهدیه بجوار راس دماس، در تاریخ ۴۶ ق. م. قیصر در اینجا برماسکی پیون، پتریوس و یوبا غلبه کرد و بقایای قشون پومپیس را که در افریقا بودند تارومار کرد اعراب این محل را «تبسه» نامند، یاقوت حموی گوید: «بیش از چند باب خانه از این قصبه نمانده امروز به ویرانه مبدل گشته است». (قاموس الاعلام ترکی).

تاپسیا. (ا) تافسیا. ثفسیا. تفسیا گیاه خودروئی است بنام تاپسیا گارگانیکا[6]. یا فوفنوی[7] از فامیل چتریان که در سواحل دریای مدیترانه و بخصوص در الجزیره می روید. اعراب این گیاه را بونفا یا پدر تندرستی می‌نامند پوست ریشهٔ این گیاه دارای یک جسم رزین مانند بوده که دارای خواص مولد تاول و رادع می‌باشد و با آن تاول

---

1 - Tapagos.

۲ - امروز «تپاله» گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

3 - Tapti.

4 - Tapsaque, Thapsaque, Thapsacus.

5 - Thapsus.

6 - Thapsia Garganica.

7 - Faux Fenouil.

آمپلاستیک [1] (مشمّع) درست می‌کنند و در اروپا بنام تاپسیا معروف می‌باشد. تاپسیا مانند اِمتیک دارای خواص محرک و خراش دهنده می‌باشد. اگر آنرا در روی پوست بگذاریم ابتدا موجب قرمزی و حمرت شده و سپس تاول‌های ریزی بیرون می‌آید و خارش شدیدی نیز در موضع ظاهر می‌گردد. دوام این حمرت و تاول و خارش و استسقاء سه الی چهار روز خواهد بود. در داخل، رزین تاپسیامانندیک مسهل خیلی قوی تاثیر نموده و بزودی موجب کاسترو آنتریت می‌شود. در پزشکی و دام پزشکی سابقاً آنرا بعنوان داروی موضعی بکار می‌بردند ولی امروزه دیگر متروک شده است (از درمان‌شناسی احمد عطائی ص ۵۱۰). رجوع به تافسیا و ثفسیا در همین لغت‌نامه و رجوع به ثافیسا و تفسیا در برهان قاطع چ معین شود.

تاپلاق. (اِ) گیاهی است خودرو و هرز در مازندران شبیه به شنگ.

تاپو. (اِ) بصفاهانی ظرفی را گویند که از گل ساخته باشند و در آن گندم و نان و امثال آن کنند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). خمره‌ای از گل نپخته، خمرهٔ گل خام که دانه‌ها در آن کنند کنوز ظرفی که از گل سازند و گندم در آن کنند و کندو و کندوله و تاپو خوانند. (حاشیهٔ احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۸۶). شکینه ظرفی است بزرگ و گلین که غله در آن می‌ریزند و در رستای اصفهان تاپو معروف است. (حاشیهٔ اقبالنامهٔ نظامی چ وحید ص ۱۳۳).

— امثال:

تاپو پشت ورو ندارد.

تاپو خمی است از گل ناپخته که در آن آرد و امثال آن کنند و مثل مزاح گونه‌ای است که بجای گل پشت و رو ندارد استعمال کنند وگاه تاپو چشم و روندارد گویند و از آن شوخی و بی آزرمی ممثل را خواهند. (امثال و حکم دهخدا ص ۵۲۹)

— پشت تاپو بار آمده بودن؛ نادیده روزگار بودن. رسم دان نبودن.

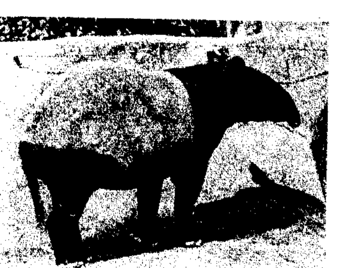
تاپوخان. (اِخ) یکی از پادشاهان ترک:... تومن یا بومین خاقان که به اسم «ایلی خان» نیز معروف است در سال ۵۵۲ م. مرد و پس از او متوالیاً سه پسرش بپادشاهی رسیدند: نخست «خولو» و سپس «سکین» که اسم «موهان‌خان» باو دادند و از آن پس «تاپوخان» بپادشاهی رسید. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ص ۱۸۱).

تاپور. (اِخ) اقوامی بودند که قبل از آریائیان در مازندران (طبرستان) ساکن بوده و مسکن آنان را تاپورستان نامیده‌اند که بعدها طبرستان شده... بنابر روایت دلیوس [2] دوست آنتوان که در لشکرکشی بر ضد پارتها همراه قیصر بود و از جملهٔ فرماندهان محسوب می‌شد میان «ورا» ورود ارس که سرحد ارمنستان و آتروپاتی (آذربایجان) است ۲۴۰۰ استاد راه است همهٔ زمین آتروپاتی خرم و خندان و برومند است اما ناحیهٔ شمالی آن تمام کوهستان سخت و سرد است و در آنجا جز قبایل کوهستانی کسی منزل ندارد از قبیل کادوسی‌ها، امردها، تاپورها، و کورتی‌ها همهٔ این طوایف به راهزنی مشغولند و مرکب از بوقی و مهاجرند که بمیل خود به آنجا آمده‌اند. (تاریخ کرد یاسمی ص ۱۶۲).

تاپورستان. [رِ] (اِخ) اسم نخستین مازندران (طبرستان) در دورهٔ اقوام تاپور. رجوع به طبرستان شود.

تاپه. [پَ / پِ] (اِ) سرگین گاو. سرگین آبدار گاو. تپه.

تاپیر. (فرانسوی، اِ) [3] نوعی از پستانداران سم‌دار (ذوحافر) که در مناطق حارهٔ امریکا



تاپیر

و آسیا زندگی می‌کند. پوزه‌اش مانند خرطوم آویخته است.

تاپیوکا. [پِ یُ] (اِخ) [4] آردی است که از ریشهٔ مانیوک [5] بدست آید و با آن آش بسیار خوبی کنند.

تات. (حرف اضافه + ضمیر) از «تا» و ضمیر متصل بمعنی «تاترا» ضمایر متصل که به اسم و فعل متصل می‌شوند گاهی در ضرورت شعری که جمله مقلوب می‌شود بحرف (نظیر: تا، اگر، از) نیز متصل گردند:

دردستانی کن و درماندهی
تات رسانند بفرماندهی. نظامی.

که در اصل چنین است: «تا بفرماندهی رسانندت»:

باز گشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک به کوبهٔ کوبین. خجسته.

که در اصل چنین باشد: «تا فلک ترا به کوبهٔ کوبین نکوبد»:

من ز هجای تو باز بود نخواهم
تات فلک جان و خواسته نکند لوغ. منجیک.

تات شاعر بمدح در گوید
شادبادی و قصر تو معمور. ناصرخسرو.

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یکرمه بیگانگان را، تات نفزاید عطب.
ناصرخسرو.

دیوت از راه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.

خارش گیتی ز سرت کی شود
تات برانگشت یکی ناخنست. ناصرخسرو.

بیگنهی تات کار پیش نیاید
و آنگه کت تب گلو گرفته گنهکار.
ناصرخسرو.

دین و خرد باید سالار تو
تات کند یارت سالار خویش. ناصرخسرو.

نام نیکو را بگستر، شو بفعل خویش نیک
تات گوید ای نکو فعل آنکه او آوا کند.
ناصرخسرو.

تات بدیدم چنین اسیر هوی
بر تو دلم دردمند و پرخون شد. ناصرخسرو.

تات. (پسوند) مزید مؤخر (پساوند) است و جداگانه معنی ندارد. و در فارسی امروز متداول نیست این مزید مؤخر، آخر بعضی از کلمات بصورت «داد» آید:... داد در جزء دوم خرداد در اوستا «تات» [6] می‌باشد و همین جزء در امرداد هم دیده می‌شود. در خود اوستا خرداد و امرداد «هئوروتات» و «اَمرتات» آمده است. تات جداگانه مورد استعمال ندارد جزیی (یعنی سوفیکس [7]) است که‌بانجام برخی از واژه‌ها پیوسته، میرساند که در آن واژه اسم مجرد و مؤنث است چنانکه در «ارشتات» (راستی و درستی) و در «وتات» (درستی) و «اوپرتات» (برتری) و جز آن. (پورداود فرهنگ ایران باستان صص ۵۷ - ۵۸).

تات. (اِخ) قومی پارسی. (مازندران و استراباد رابینو ص ۶۳ بخش انگلیسی). فارسی زبانان، طایفه‌ای از ایرانیان. اهالی ولایات شمالی که به لهجهٔ محلی سخن رانند مثل حسن آبادیان قراچه داغ و مازندرانیها... در قفقاز آن قسمت از ایرانیان را که هنوز زبانشان فارسی مانده تات گویند در ایران لرها غیر خود را از ایرانیان تات نامند... محمودبن الحسین‌بن محمد کاشغری دردیوان لغات الترک (چ استانبول ۱۳۳۳ هـ.ق.)که تألیف آن در سال ۴۶۶ هـ.ق. پایان یافته در صفحهٔ ۲۹۲ جلد اول در ضمن کتاب الاسماء ابواب ثلاثی زیر عنوان برک (بضم اول و سکون ثانی و ثالث) می‌نویسد: «برک = القلنسوة، و فی المثل: تات سیز ترک بلماس؛

1 - Toile Emplastique.
2 - Dellius.
3 - Tapir.
4 - Tapioca.
5 - Manioc.
6 - tât.
7 - Suffixe.

باش سیز برک بلماس، معناه: لایخلو الترک من الفارسی، کما لا یخلو القلنسوة من رأس.» یعنی ترک بدون ایرانی و کلاه بدون سر نمی‌شود و در (باب فعلل و فعلال و فعلل فی حرکاته) همین کتاب زیر عنوان: سملم تت (بضم سین و کسر لام و سکون هر دومیم، بفتح تاء اول و سکون تاء دوم) در صفحهٔ ۴۰۳ جلد اول می‌نویسد: «سملم تت = الفارسی الذی لایعرف لغة الترک البتة و کذلک کل من لایعرف الترکیة یسمی سملم» یعنی سملم تت آن ایرانی را گویند که اصلا ترکی بلد نباشد و همچنین کسی که ترکی را نداند سملم خوانده می‌شود، در این دو عبارت محمود کاشغری «تات و تت» را بمعنی ایرانی ترجمه کرده است. در کتاب دده قورقود (چ استانبول ۱۳۳۲ هـ . ق.)که بزبان غزی در حدود نه قرن پیش تألیف یافته، ضمن داستان بقاج‌خان پسر درسه خان (درسه‌خان اوغلی بقاج‌خان حکایه سی) مؤلف موقعی که می‌خواهد کیفیت طلوع فجر و پیدایش صبح صادق و وزش نسیم ملایم و بانگ نماز برداشتن یک ایرانی مسلمان را شرح دهد در صفحه ۱۲ می‌نویسد: «سوبلمه:

صلقوم صلقوم طان یللری اسدکنده صلقو بوزاج تورغای سیرادقده بدوی اتلراسین کوروب عقرادقده صقالی اوزون تات اری باکلدقده...» یعنی «... زمانی که مرد ایرانی ریش درازی، مشغول اذان دادن بود...» در اینجا تات بمعنی ایرانی مسلم استعمال شده است. مولانا جلال‌الدین رومی در ضمن بیتی از ملمعات خود.

«اگر تات ساک وگر روماگ وگر تورک
زبان بی زبانی را بیاموز»

یعنی:

«اگر ایرانیستی وگر رومی وگر ترک
زبان بیزبانی را بیاموز».

لفظ تات را بمعنی ایرانی بکار برده است. ملک الشعرای بهار سبک‌شناسی (ج ۳ ص ۵۰) ضمن بحث از سبک و لغات طبقات ناصری راجع بکلمهٔ تات که در آن کتاب بسیار بکار رفته است می‌نویسد: «در این کتاب (طبقات ناصری) لغات مغولی برای بار اول داخل زبان فارسی شده است و لفظ مغول نیز شنیده می‌شود و کلمهٔ تات بمعنی تاژیک و تاجیک یعنی فارسی زبانان در این کتاب دیده می‌شود...» و سپس در حاشیهٔ همان صفحه می‌نوسد: «ایرانیان از قدیم بمردم اجنبی تاجیک و تاژیک می‌گفته‌اند چنانکه یونانیان، بربر و اعراب اعجمی یا عجم گویند. این لفظ در زبان دری تازه (تازی) تلفظ شد و رفته رفته خاص اعراب گردید ولی در توران و ماوراءالنهر لهجهٔ قدیم باقی و به اجانب تاجیک گویند و به همان معنی داخل زبان ترکی شد و فارسی زبانان را تاجیک خواندند و این کلمه بر فارسیان اطلاق گردید و ترک و تاجیک گفته شد.» قسمت اول گفتار مرحوم بهار میرساند که لفظ تات بمعنی ایرانی و پارسی زبان بکار رفته است و قسمت دوم آن نیز منطقی و درست است و لفظ تژک (بکسرژ) در دیوان لغات الترک بمعنی ایرانی آمده است. تا گفته نماند، اختلاف ترک و تاجیک و یا ترک و تات آنروز که از مطالعهٔ دیوان لغات الترک محمود کاشغری- داستانهای دده قور قودنزهت القلوب حمدالله مستوفی و غیره مستفاد می‌شود امروز با وجود شیوع و رواج کامل زبان ترکی در اغلب نقاط آذربایجان، در میان روستائیان موجود است و هر یک دیگری را با نسبت دادن به تات و یا به ترک تعبیر می‌کنند. شمس‌الدین سامی در ستون دوم صفحه ۳۷۰ قاموس ترکی (چ استانبول ۱۳۱۷ هـ . ق.)زیر عنوان تات می‌نویسد: تات، اسکی ترکلرین کندی حکم لری آلتندا بولونان یرلرده اسکی ایرانی و کردلره ویردیکلری اسم اولوب مقام تحقیر ده قوللانیلیردی.» یعنی ترکان قدیم ایرانیان و اکرادی راکه زیر فرمان خود داشتند تات می‌نامیدند و این کلمه در مقام تحقیر استعمال می‌شد. در ترانهٔ معروفی بمطلع:

«اوشو ددم‌ها، اوشو ددم
داغدان آلما داشیدیم»

که در میان کودکان خردسال آذربایجانی معمول است، تات بمعنی مرد آبادی نشین و زراعت پیشه‌ای استعمال شده است:

گوموشی ویردیم تاتا
تات منه داری ویردی
دارینی سپدیم قوشا
قوش منه قانات ویردی
قاناد لاندیم اوچماقا
حق قاپوسین آچماقا

یعنی: پول (سیم) را به تات دادم و ارزن گرفتم، ارزن را بمرغ دادم مرغ برای من بال و پر داد، پر به پرواز گشودم تا در حق را باز کنم. در مثل مشهور، «بوسوز هیچ تاتین کتابندا یوخدر.» یعنی این حرف در کتاب هیچ تات نیست، کلمهٔ تات بمعنی شخصی دانشمند و اهل کتاب بکار برده شده است. در مثل معروف «تات ویزدن قیزار، ترک گوزدن». تات بمعنی مرد آبادی نشینی که برای گرم کردن خود از کرسی استفاده میکند استعمال شده است البته ترکان بیابان گرد از قدیم الایام برای گرم کردن خود در وسط چادرهای بزرگ نمدی که اوتاغ (محل روشن کردن آتش) نامیده می‌شد آتش روشن میکردند و موضوع تنور و کرسی در پیش آنها نبود. از هر فرد روستایی یا ایلات آذربایجان بپرسید تات یعنی چه؟ بیدرنگ جواب می‌دهد: «تات یعنی تخته قاپو و آبادی نشین» پس بطور کلی از مراتب مزبور باین نتیجه می‌رسیم که تات کلمه‌ای بوده بجای تاجیک که لااقل از ده قرن پیش از طرف ترکان (بیسواد و مالدار و بیابانگرد) به ایرانیان (دانشمند و کشاورز و شهریگر) اطلاق می‌شده است و زبان تاتی به لهجه‌های مختلف زبان ایرانی می‌گفته‌اند. (تاتی و هرزنی عبدالعلی کارنگ صص ۳۰-۳۳).

تاتا. (اِ) گرفتگی و لکنت زبان را گویند. (برهان) (انجمن آرا). گرفتن زبان باشد در سخن گفتن و آنرا به تازی لکنت خوانند. (فرهنگ جهانگیری). آنکه زبانش باتاء گردد (مهذب الاسماء). گرفتن زبان در سخن گفتن زیرا که این حالت در گفتن «تا» بیشتر باشد. گنگلاج شخصی را گویند که در زبانش گرفتگی باشد. (برهان). رجوع به گنگلاج شود.

تاتا. (اِ) نوعی سوسمار. حربا. بوقلمون خامالاون[1].

تاتائوچای. [ءُ] (اِخ) رودی است به آذربایجان غربی و شمال شرقی کردستان، آبش شیرین و در دریاچهٔ ارومیّه می‌ریزد.

تاتار. (اِخ) نام طایفه‌ای است بزرگ از ترکستان و اصل آن از اولاد تاتارخان بوده‌اند و تاتارخان برادر مغول‌خان و اولاد این دو، بنی اعمام یکدیگر و بمرور، بسیار شده‌اند و تاتار را تار تاری و تتار و تتر نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

تاتار. (اِخ) تتر و یا تتار نام قومی است بقول تامسُن[2] در قرن هشتم میلادی (دوم هجری) در کتیبه‌های ترکی ارخون[3] نام دو طایفه از تاتار بنام «سی تار» و «نه تاتار» یاد شده در آن عصر مراد از نام مذکور مغول یا بخشی از مغول بود نه قومی ترک و بقول تامسُن این تاتاران درجنوب غربی بایکال[4] تا حدود ناحیهٔ کرول[5] سکنی داشتند. طرد ترکان از مغولستان کنونی و پیشرفت قبایل مغول مرتبط با تأسیس حکومت ختا (قراختائیان) است. محمود کاشغری (در نیمهٔ دوم قرن پنجم هـ . ق.)که از تاتار نام برده (ا، ۱۲۳) آگاه بود که زبان تاتار جز زبان ترکی است (ا، ۳۰). بعض دسته‌های تاتار با قبایل ترک متحد شدند و در قسمتهای غربی‌تر سکونت گزیدند. در حدود العالم تاتاران متعلق به

1- Caméléon. 2 - Thomson.
3 - Orxon. 4 - Baikal.
5 - Kerul.

تغزغز دانسته شده‌اند. در کتب مربوط به فتوحات مغول در قرن هفتم هجری همه جا (در چین و ممالک اسلامی و روسیه و اروپا) آنان بنام تاتار یاد شده‌اند. ابن الاثیر (چ ترنبرگ XII، ۱۷۸ ببعد، ۲۳۶ ببعد) اسلاف چنگیز را بدین نام میخواند. رشیدالدین که گویا از مورد استعمال و وسعت مفهوم تاتار پیش از مغول آگاهی نداشته، تاتار را قومی خاص بجز مغول میداند که ساکن بویرنور[1] (در جنوب شرقی کرول) بودند. از عصر فتوحات چنگیز، بسیاری از قبایل تابع اوبنام «مغول» خوانده شدند و اساساً تاتاران بهمان اندازهٔ مغولان نیرومند بودند و از این جهت بسیاری از اقوام این نام را بخود بستند. از این روست که امروز در ختای، هندوستان، چین، ماچین، قرقیزستان، کلار (لهستان)، باشقرد (هنگری)، دشت قبچاق، ممالک شمالی، اعراب بدوی، سوریه، مصر و ممالک مغرب نام تاتار را بهمهٔ اقوام ترک اطلاق کنند. رجوع کنید به دائرة المعارف اسلام: تاتار. بقلم بارتلد[2] در زبانهای اروپایی تارتار[3] گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ‌معین). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: این نام اصلا بقومی از اقوام مغول اطلاق میشد که صفوف پیشین لشکر چنگیزخان را تشکیل میدادند در قرون وسطی لفظ تاتار را مترادف مغول تلقی میکردند و در تواریخ عربی و فارسی به این معنی بکار برده شده. بعدها بطور تعمیم بتمام اقوام تورانی تاتار و بلاد شمالی را که مسکن آنان بوده تاتارستان خوانده‌اند، سپس به عدم صحت تعبیر مذکور پی برده آنرا ترک کرده‌اند. امروزه این کلمه را به یکی از اقوام و طوایف امت عظیمهٔ ترک اطلاق نمایند و در حقیقت در اثر اختلاط و امتزاج و مناسبات ممتده از زمانهای قدیم، به مغولها بسیار نزدیک شده‌اند و تا درجه‌ای خون مغولی در رگهای اینان جریان دارد. و از این رو هم استحقاق این نام را پیدا کرده‌اند و با این حال از نظر لسان، اخلاق و عادات و جهات دیگر به ترکها نزدیک‌تر از مغولها میباشند. اینان در سوابق ایام در جاهائی که مشمول دایرهٔ حکومت سلالهٔ جوجی‌خان از فرزندان چنگیزخان بود در ممالک دولت دشت قبچاق می‌زیستند، و امروز در کریمه و غازان می‌زیند و تاتارهای کریمه و غازان نامیده می‌شوند، و همچنین نوغای‌ها و دیگر اقوام تاتار در روسیه اقامت دارند و در سواحل ولگا و سیبری زندگانی می‌کنند و زبان اصلی اینان به زبان ترکی عثمانی بیش از زبان جغتائی یعنی لهجهٔ ترکان ترکستان شباهت دارد، و فقط از ازمنهٔ قدیم به این طرف با اقوام دیگر اختلاط و امتزاجی نکرده‌اند، و از این رو سیما و خطوط چهرهٔ مخصوص به اقوام تورانی را بخوبی محافظت کرده‌اند امروز بیش از ۲۳۰۰۰۰۰ تن در کشور روسیه زندگانی می‌کنند در روبریچه و ممالک عثمانی نیز تاتارهای بسیار میزیند که از کریمه به این نقاط مهاجرت گزیده‌اند و کتابهای بسیار در زبان خود دارند که مقدار کثیری از آنها در شهر غازان طبع و نشر شده و جمعی از جوانان تاتار به وحدت زبان تاتار و عثمانی می‌کوشند. مردمان فعال و آرامی هستند، قابلیت و استعداد کاملی برای قبول تمدن دارند چنانکه جملهٔ سیاحان و جغرافیون به این معنی گواهی میدهند، در هر حال اینان از جنس ترک خالص می‌باشند و تعبیر سقیم «تاتار» بمناسبت تابعیت آنها بخانان چنگیزی بر آنها اطلاق شده – انتهی. تاتارها نخست قبیله‌ای بودند که در حدود قرن نهم میلادی در دره‌های «این شان» واقع در مغولستان می‌زیستند لکن از آن پس نام ایشان بر منچوها و مغولان و ترکان نیز اطلاق شد. چنگیزخان نیز از این قبیله پدید آمده است. (تمدن قدیم فوستل دکولانژ ترجمه نصرالله فلسفی ص۴۶۹). تاتار جنسی از تغزغزند. (حدود العالم):... در شهور سنهٔ ستین و خمسمائه خوارزمشاه محمدبن سلطان تکش، بخارا را بگرفت و باز ربض فرمود و فصیل زدند و هر دو را نو کردند و در شهور سنهٔ ستة عشرة و ستمائه باز لشکر تاتار آمد و شهر را بگرفت و باز ویران شد. (تاریخ بخارا ص۴۲):... غفاری که نسیم لطفش مادهٔ بقاء هر دوستار آمد، قهاری که جلد و عنفش تیغ آبدار تاتار گشت. (تاریخ جهانگشا ص۱). و چون اقوام تاتار را خطی نبوده است بفرمود (چنگیز خان) تا از ایغوران کودکان مغولان خط درآموختند و آن یاساها و احکام بر طوامیر ثبت کردند و آنرا یاسانامهٔ بزرگ خوانند و در خزانهٔ معتبران پادشاه زادگان باشد... (تاریخ جهانگشا چ قزوینی ج ۱ ص ۱۷)... چون در عهد دولت چنگیزخان عرصهٔ مملکت فسیح شد هر کس را موضع اقامت ایشان که یورت گویند تعیین کرده او تکین نویان را که برادر او بود و جماعت دیگر را از احفاد در حدود ختای نامزد کرد، و پسر بزرگتر توشی را از حدود قیالیغ و خوارزم تا اقصای سقسین و بلغار و از آن جانب تا آنجا که‌سم اسب تاتار رسیده است بدو داد. (تاریخ جهانگشا ص ۳۱)... و دهاقین و جمعی که استطاعت تحویل و انتقال نداشته باشند مقام سازند و بهر وقت که لشکر تاتار برسد بخدمت استقبال تلقی نمایند و بنفس و مال توقی، و شحنه قبول و فرمان ایشان را مشمول نمایند. (تاریخ جهانگشا ص ۱۲۰)... در اثنای آن حالت ترکمانی که قلاووز و دلیل سلطان بود نام او بوقا از گوشه بیرون تاخت و جمعی از ترا کمه با او زده بودند بمفاصه خود را در شهر انداخت و جمعی که در موافقت و انقیاد لشکر تاتار مخالفت نمودند با او مطابقت کردند و نقیب نقاب امارت از چهره بگشاد و ترا کمهٔ آن حدود روی بدونهادند... (تاریخ جهانگشا چ قزوینی ج ۱ ص ۱۲۱)... چون بر این هیأت بکنار نشابور رسید (سلطان محمد) شب دوازدهم صفر سنهٔ سبع عشرة و ستمایهٔ در شهر آمد و از غایت ترسی که‌بر او غالب بود دائماً مردم را از لشکر تاتار می‌ترسانید و بر تخریب قلاع که در ایام دولت فرموده بود تأسف فرا می‌نمود. (تاریخ جهانگشا چ قزوینی ج ۱ ص ۱۳۴)... در زمانی که لشکر اسلام به تسخیر ولایت خراسان آمدند اجداد او (امیر مبارزالدین محمدبن المظفربن المنصوربن الحاجی) از دیار عرب بدان جانب آمدند و در آن وقت که لشکر تاتار بولایت خراسان آمدند او بطرف یزد آمد وجود همایون پادشاه اسلام غازان‌خان در طوفان طوارق و حدثان کفیل مصالح و مناجح بندگان سبب امن و امان عالمیان کرد تا هزاران نفوس پا ک را از آسیب شکنجه و نهیب سرپنجهٔ تاتار کفار مصون گردانید. (تاریخ غازان ص۷۸)... چون ماروچاق واتک محل سکنای تو و طایفهٔ تاتاریه و نزدیک بسرزمین اوزبکیه است جماعت تاتار، الوس خود را برداشته در آن مکان مستقیم و هر گاه جماعت مذکوره ارادهٔ فساد نمایند در تنبیه آنها کوشیده حقیقت را هر روزه بعرض اقدس رسانند... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص۴۲)... مأمورین با توپخانه و سپاه از راه فراه روانه شده الوس تاتار را نیز با خود متفق کرده در ورود به ظاهر هرات تیمورخان از ورود لشکر مطلع شده با جمعیت خود به مقابله آمده و حرب صعب در میان فریقین اتفاق افتاد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۹). رجوع به «تاریخ ادبی ایران» پرفسور ادوارد برون ج ۱ ص۸۶ و تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص۱، ۸۲ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص۲۱۱۹، ۲۱۸۷، ۲۲۵۵، ۲۵۷۴ و غزالی‌نامهٔ جلال همایی ص۱۳۷ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص۱، ۳، ۷، ۲۷، ۵۲، ۱۷۲ شود. ||ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند و ترکان آنجا را نیز گویند. (برهان). نام ولایتی مشک خیز که منسوب به پیکان تتر (ظ: ترکان تتر) چه تتار و تتر در او

1 - Buir Nor. 2 - W. Barthold.
3 - Tartare.

لغت است. (شرفنامهٔ منیری). مشک تاتاری و قرقزی و قرقیزی که خرخزی نیز گویند از آنجا تاچین خیزد. (آنندراج). و آهوی تتار بهمین مناسبت معروف است:

هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت
مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار.
منوچهری.

نه در پر و منقار رنگین سرشته
چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد.
ناصرخسرو.

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان
کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تتار آمده.
خاقانی.

آهوی تاتار را سازد اسیر
چشم جادو خیز و عنبر موی تو. خاقانی.

چو بر سنبل‌چرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد ببازار. نظامی.

عود می‌سوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان، یا کاروان مشک تاتار آمده‌ست.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۳۶۷).

تاتار. (اِخ) یکی از امرای ترک:... شنبهٔ بیست و سیم جمادی الاولی سنهٔ خمس و تسعین و ستمائه ارسلان اغول را گرفته بیاوردند و هلاک کردند... پادشاه اسلام روز پنجشنبه هفتم جمادی الاخر بعزم زیارت پیرابراهیم زاهد بر نشست... ودر آن سال میان توقتا پادشاه اولوس قبچاق و بوقای پسر تاتار جنگ افتاده بود و بوقای بقتل آمده و کسان او متفرق گشته... (تاریخ غازان ص ۱۰۰).

تاتار. (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری خدا آفرین و ۲۸/۵ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ اهرکلیبر، کوهستانی، گرمسیر مالاریایی دارای ۳۷۰ تن سکنه آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت گله‌داری. راه مالرو در دو محل بفاصله ۲/۵ هزارگزی بنام تاتار بالا و تاتار پائین مشهور و سکنهٔ تاتار بالا ۱۷۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تاتار. (اِخ) دهی است از دهستان ساری سویاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری پلدشت ۱۰ هزارگزی شمال ارابه‌رو قره‌تپه به ماکو، دره، معتدل سالم با ۲۵ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه مالرو، قشلاق ایل جلالی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تاتار. (اِخ) محلی است در کنار راه بجنورد بگنبدقابوس بین قلعهٔ میرو و بدرانلو در ۳۲۷ هزارگزی مشهد.

تاتار ابراهیم افندی. [اَ فَ] (اِخ) یکی از علما و مشایخ است. وی از کریمه به‌استانبول آمد و مدتی مدید در آیاصوفیه مشغول وعظ و ارشاد و تدریس بود، و به امر سلطان مرادخان سوم تفسیری بر آیهٔ «نور» نوشت، و بسال ۱۰۰۱ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتار بازار جغی. (اِخ) (لوای) لوائی است در روم ایلی شرقی و قسمت غربی این قطعه را تشکیل میدهد و مرکب است از قضاهای ذیل: ۱- تاتار بازار جغی ۲- اوتلق کوی ۳- اهتمان ۴- پشترا ۵- عورت آلان و اراضی منبت و حاصلخیزی دارد، و عمدهٔ اهالی بلغار و ترک میباشند. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتار بازار جغی. (اِخ) قصبهٔ مرکز لوائی است در روم ایلی شرقی، در ۳۶ هزارگزی مغرب فلبه، و در ساحل چپ نهر مریبج در نزدیکی خط آهن. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاتارخان. (اِخ) ناپسری تغلق شاه و وزیر سلطان محمد شاه تغلق وی بوسیلهٔ دو اثر معتبر خویش: ۱- فتاوی تاتارخانیه ۲- تفسیر تاتارخانی شهرت یافته، و در زمان سلطان فیروز شاه باربک در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتارخان. (اِخ) پسر مظفر شاه اول از حکمرانان گجرات در هندوستان است که پدر احمد شاه اول بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتارخان. (اِخ) یکی از امرای هند که بدست شاهزاده نظام پسر بهلول شاه کشته شد:... در زمان بهلول شاه تاتارخان و یوسف‌خان که صوبهٔ لاهور و ملتان داشتند گردنکش بودند بعضی پرگنات از خالصه متصرف بودند. شاهزاده نظام‌خان در آن زمان به پانی پته بود، دو سه دیه بنوکران خود داد این خبر بسلطان رسید بخواجگی شیخ سعید قرملی نوشت که این کار بمشورت شما می‌شود، اگر مردانگی دارید از ولایت تاتارخان و غیره بگیرید. شیخ سعید آن فرمان بحضور شاهزاده آورد، شاهزاده فرمود خیر است او عرض نمود که خیر. پس آن فرمان در حضور خواند. فرمود عجب فرمان پادشاهی آوردی، قرملی گفت پادشاهی مفت نمی‌آید. سلطان از همه پسران ترا صاحب شمشیر دانسته مطالبه نموده که اگر این کار از تو برآید پادشاه دهلی تویی. برخیز بخت آزمایی کن در آن وقت شاهزاده دو هزار و پانصد سوار همراه داشت اول پانصد سوار بر ولایت تاتارخان نامزد فرمود که دو سه پرگنه او را تاراج نمودند تاتارخان از این مقدمه آگاه شد با لشکر گران در حرکت آمد. از این طرف شاهزاده با سپاه در پرگنهٔ انباله رسید... بسیار کس از سپاه تاتارخان سر بر نیاوردند... آن پانزده هزار سوار را مغلوب ساخت و تاتارخان کشته شد و حسین‌خان برادر زادهٔ او دستگیر گشت باقی سپاه روبگریز نهادند. (تاریخ شاهی صص ۳۱- ۳۳). رجوع به تاریخ شاهی چ احمد یادگار ص ۶۵، ۱۰۹، ۲۳۴ شود.

تاتارخان. (اِخ) ابن النجه خان. یکی از پادشاهان مغول:... النجه‌خان را در زمان جهانبانی دو پسر به یک شکم متولد گشت یکی را تاتار نام کرد و دیگری را مغول و چون این پسران بسن رشد و تمیز رسیدند النجه مملکت را برایشان تقسیم فرمود، تاتار و مغول پس از فوت پدر هر یک در ولایت خود بدارایی رعیت و سپاه مشغول شدند و از طبقهٔ تاتار هشت نفر بر سریر سروری نشستند بر این موجب تاتار خان‌بن النجه‌خان... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۶).

تاتارخان کاسی. [نِ] (اِخ) حاکم رهتاس که در سال ۹۶۱ هـ.ق. بدست همایون شاه برانداخته و متواری گشت. در طبقات اکبری ص ۸۰ و اکبرنامه ص ۳۴۱ تاتارخان کاشی ضبط شده است. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۳۷ شود.

تاتارخان کانسی. [نِ] (اِخ) یکی از امراء هند که در روی کار آوردن عادلشاه مؤثر بوده است. رجوع به تاریخ شاهی ص ۲۷۵ شود.

تاتارخان لودی. (اِخ) یکی از امرای بزرگ سلطان بهادرخان که بدست سپاه میرزا هندال از امراء لشکر همایون شاه کشته شد. (رجوع به تاریخ شاهی ص ۱۳۵ شود).

تاتارده. [دِهْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان ۵۰ هزارگزی جنوب باختری قیدار سر راه عمومی، کوهستانی، سردسیر، با ۲۱۲ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تاتارستان. [رَ / رِ] (اِخ) سرزمینی که تاتارها در آن سکونت داشتند، ساتراپی (ایالت) ۱۹ و ۲۰ در زمان داریوش:... اسامی ساتراپی‌ها در کتیبه‌های داریوش منقوش است، نقل م‌ شود:...۱۹/ و ۲۰ ساکا (سکه) شامل جلگهٔ تاتارستان تا سرحد چین و از طرف مغرب تا ماوراء بحر خزر (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۴ و ۱۵). تاتارها بمرور بسیار شده‌اند و ولایتی وسیع پیدا کرده‌اند و نام آن تاتارستان و حد شمالی آن کلموک مشهور به قالمان و روسیه و حد مشرقی آن تاتارچین و حد جنوبی آن ایران و کابل و حد مغربی آن دریای خزر و این ولایت پنج قسمت شده است: بخارا، ترکمانیه، ترکستان،

بلخ، خوارزم، قرقز. (انجمن آرا) (آنندراج)... هنگامی که پادشاهی عظیم خلفا در حال ویرانی و نابود شدن بود نیرو و اقتداری جدید و تازه نفس در شمال شرقی کشور برخاست و پس از غلبه بر چند رقیب توانا قلمرو نفوذ و حکمرانی خود را به شتاب بسوی جنوب و مشرق و مغرب در بیشتر سرزمینی که امروز بنام تاتارستان و افغانستان خوانده می‌شود بسط داد (دولت سامانی) مرکز یا سرچشمهٔ این نفوذ بخارا پایتخت ماوراءالنهر بود که شهرهای نامی آن مرو، دومین پایتخت خراسان و نیشابور و هرات و سمرقند بود. (احوال و اشعار رودکی ص۸۵۷). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: این نام را در سوابق ایام بقطعهٔ پهناور واقع در شمال آسیا اطلاق می‌کردند که قطعهٔ منچوری یعنی قسمت شمالی دو حکومت چین، مغولستان، ترکستان شرقی اصل ترکستان و اقطار معلومهٔ سیبری را در برداشت، و در واقع نام مسکن وجولانگاه اقوام تورفی[1] و بعبارهٔ اخری آسیای شمالی بود اما امروز تعبیر فوق متروک گشته و اقطار مذکور را ترکستان، مغولستان، منچوری، سیبری و غیره نامند.

تاتار سلطان. [سُ] (اِخ) یکی از امراء خراسان در زمان شاه طهماسب صفوی. خواجه محمد شریف عموی امین احمد رازی مولف تذکرهٔ هفت اقلیم چند سال وزارت اورا داشت. رجوع به ص ۴۸۲ و ۴۸۴ فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج ۲ شود.

تاتاری. (ص نسبی) منسوب به تاتار. رجوع به تاتار شود.
— اسب تاتاری؛ اسبهای تند رو را گویند. تزّ؛ اسب تاتاری تیزرو. جورف؛ اسب تاتاری تیزرو (منتهی الارب).
— چشم تاتاری؛ چشم مورب و تنگ:
گفت‌کای تنگ‌چشم تاتاری
صید ما را بچشم می (در) ناری؟
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۰۹).
— زبان تاتاری؛ زبانی است از گروه زبانهای ملتصق. رجوع به ایران باستان ص ۱۱ شود.
— مشک تاتاری؛ مشکی که از ملک تاتار آرند. مشک بسیار خوب:
برده رونق به تیزبازاری
تار زلفش ز مشک تاتاری. نظامی.
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری. سعدی.
رجوع به تتری شود.

تاتاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در زبان شیرخوارگان، راه رفتن.

تاتئو. (اِخ) نام یکی از رؤسای قبایل ترک، پسر «شه تیه می» یا «ایستامی» که این شخص جد ترکان شرقی بود. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ صص ۱۷۷ - ۱۷۸ شود.

تاتوا. (اِخ)[2] مجموع ارتفاعات جبال کارپات واقع مابینا سلوا کی و گالیس بارتفاع ۲۶۶۳گز.

تاتران. (اِ) این کلمه در بحر الجواهر مانند مترادفی برای راسن (سوسن کوهی) آمده است. و در جای دیگر نیافتیم.

تاتری. (اِ) یکی از انواع استخراج لعل را گویند و آن این است که بین سنگریزه‌ها و خاکهای حاصله از شکستگی کوهستانها را که بر اثر زلزله یا سیل بوجود می‌آید برای بدست آوردن لعل جستجو کنند. (الجماهر ص۸۳).

تاتسن. (اِخ) چنین است بمعنی «رومیها». رجوع به ج ۳ ص۲۶۹۸ ایران باستان شود.

تات قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان ۴۸ هزارگزی شمال باختری ماه نشان ۲۷ هزارگزی راه عمومی، کوهستانی سردسیر با ۴۲۲ تن سکنه آب آن از رودخانه علم کندی. محصول آنجا غلات بن‌شن، لبنیات، عسل، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. معادن مس و طلا در ۵ هزارگزی شمال خاوری این ده کنار رودخانه واقع، قبل از ۱۳۲۰ اقدام به استخراج آن‌ها شده بود که بعد از آن تاریخ را کدساند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تاتک. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۷ هزارگزی جنوب سرباز ۶ هزارگزی خاور راه مالرو سرباز به بارور با ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

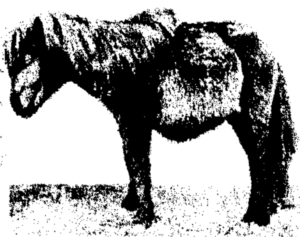
تات کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالداران بخش سیه چشمه شهرستان ما کو واقع در ۹ هزارگزی خاوری سیه چشمه. ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ خوی به سیه چشمه. کوهستانی، سردسیر سالم، با ۶۲ تن سکنه، آبش از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تاتکن. [کَ] (اِخ) ناحیتی است در ترکستان: درویشی از طرف تاتکن بدریافت قدم مبارک خواجه آمد... آن درویش تاتکنی بر همان حال افتاده بود. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۰۹ و ۱۱۰)... چون به تاتکن رسیدند شنیدند که خواجه در سر پل‌اند... از تاتکن درویش با ایشان موافقت کرد. (انیس الطالبین ص۱۵۳)... درویش عزیزی از درویشان خواجه از تاتکن رسید...آن درویش تاتکنی را مصافحه نکردند. (انیس الطالبین ص ۱۳۵). ... من در تاتکن می‌بودم و به جمعی از درویشان خواجه که در آنجا می‌بودند مصاحب می‌بودم. (انیس الطالبین ص۲۱۴). ... فرمودند خوش آمدی درویش تاتکنی... از آن روزی که در تاتکن در منزل فلان درویش ما بودی... (انیس الطالبین ص۲۱۸). ... از تاتکن بطرف بخارا متوجه شدم. (انیس الطالبین ص۲۲۴).

تاتلی. [تِ] (اِ) سفره و دستار خوان را گویند.(برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). دستار خوان باشد. (فرهنگ جهانگیری). دستر خوان. ساروق:
چو خوردم تاتلی برداشت از پیش
دعا و شکر نعمت کرد درویش.
شیخ جنید خلخالی[3] (از فرهنگ جهانگیری).

تاتم لو. (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر می‌باشد و ایل نفر یکی از ایلات خمسهٔ فارس است: ایلات خمسه مرکبند از پنج ایل بزرگ (اینانلو، بهارلو، عرب، باصری، نفر)... نفر ۳۵۰۰ خانوار، وجه تسمیهٔ این ایل به نفر آن است که در زمان نادرشاه و زندیه ریاست این ایل به حاجی حسینخان نفر وا گذار بود... تیره‌های نفر عبارتند از: باده کی، تاتم لو... (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶، ۸۷).

تاتو. (اِ) اسبی از نوع خرد و کوتاه با موی و یال دراز و موهای بلند بر تن و مؤلف آنرا در بلاد بالکان بسیار دیده است خاصه در رومانی. بر ذون و اوستور و اسب تاتاری



تاتو (اسب)

است.[4] (منتهی الارب). فبعث ولده محمداً لیأتی به فقبض علیه و اتاه به راکباً علی تـ [بتایین مثناتین اولاهما مفتوحة و الثانیة مضمومة] و هوالبرذون. (ابن بطوطه).

تاتو. (فرانسوی، اِ)[5] نوعی حیوان پستاندار که بدنش از فلس پوشیده است و در امریکای

۱ - باصطلاح قدیم.
2 - Tatra.
۳ - ن‌ل: انصاری.
4 - Poney.
5 - Tatou.

جنوبی دیده می‌شود. تاتو.



تاتو

تاتو. (اِ) جانوری که در حمامها و جز آن متکون شود و بتازی ابن وردان گویند. (ناظم الاطباء)

تاتوان. (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در ساحل غربی دریاچهٔ وان و مرکز سنجاق گوار میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

تاتوره. [رَ / رِ] (اِ) چدار و ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر گذارند. (آنندراج) (انجمن آرا). چدار و بخاوی باشد از آهن و ریسمان که بر دست و پای اسب و استر گذارند. (برهان). شکل و بخاو که بر دست و پای اسب گذارند. چدار و بندی که بر دست و پای چارپا گذارند. ||در گناباد مردم گیج و بیهوش را گویند. ||جوزماثل است و آن نزد بعضی حب کا کنج و نزد بعضی خرزهره است. (آنندراج) (انجمن آرا). نباتی است که ثمر آن زهر باشد و هندی دهتوره گویند. (غیاث اللغات). تاتوره[1] (تاتوله) یا جوز الماثل یا استراموان گیاهی است از خانوادهٔ سلانه (بادنجانیان) که در کنار جاده‌ها و مزارع روئیده و بلندی آن به یک الی یک متر و نیم می‌رسد، برگهای آن بیضی شکل و متضرس و بطول ۱۵– ۱۸ سانتی‌متر است، برگهای تازهٔ تاتوره بوی زننده و نامطبوعی دارد. از این گیاه تنها برگ آن در طب بکار برده می‌شود و بهترین موقع برای چیدن آن هنگام گل کردن گیاه‌است. در هر صد گرم از برگهای خشک این نبات تقریباً سی تا سی و هفت سانتی گرم آلکالوئید وجود دارد. گلهای تاتوره سفید رنگ و شیپوری شکل است و هنگام گل کردن آن از اوایل تابستان تا اواخر این فصل است میوهٔ آن در محفظهٔ خارداری بدرشتی گردو جا دارد و بهمین جهت تاتوره را (در زبانهای اروپایی) سیب خاردار[2] می‌نامند. عوامل مؤثر برگهای این گیاه هیوسیامین واسکو پولامین است (کدکس ۱۹۳۷) این گیاه در طب قدیم زیاد بکار می‌رفته و پزشکان قدیمی ایران تقریباً از تمام خواص دارویی حتی از آثار نیکوی آن روی لرزه[3] اطلاع داشته‌اند. مخزن الادویه در افعال و خواص این دارو چنین می‌نویسد: مخدر قوی و مسکر، حتی پوست، ثمر و شحم جوف و گل آن مسکن صداع صفراوی و دموی مزمنه و حرارت ملتهبهٔ مفرط و بغایت منوم و رادع اورام حاره و ضماد جرم آن و یا تدهین به روغن دانهٔ آن جهت بواسیر و اوجاع حاره قطع عرق و منع قُشعریره می‌کند... (کتاب درمانشاسی ج اول). از گیاهان دو لپه، تیرهٔ بادنجانیان[4] کپسولهای آن دارای خار بسیار و به چهار شکاف باز می‌شود ماده سمی آن بنام داتورین[5] یکی از مواد مخدر قوی است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۰). تاتوله. تلانور.

— امثال:

تاتوره بهوا پاشیده‌اند تاتوره یا تاتوله و یاداتوره همان جوز ماثل و جوز مقاتل است و مراد مثل این که چرا مردمان دیدنی‌ها را نمی‌بینند و یا دانستنی‌ها را درک نمی‌کنند نظیر:

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندی خدا.

مولوی (امثال و حکم دهخدا)

تاتورهٔ درختی. [رَ یِ دِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام درختی تاتوره که در ایران وجود دارد و آن داتورافاستوزا[6] است این درختچه در بندرعباس کاشته می شود و جزء درختان زینتی است که از خارج وارد شده است. (از درختان جنگلی حبیب الله ثابتی ص۶۲). در بندرعباس آنرا پر منگناس گویند.

تاتول. (ص) شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که دهان و پوزه‌اش پیچیده و کج باشد.

تاتوله. [لَ / لِ] (اِ) گیاه و درختی زهرنا ک. اسم فارسی جوزماثل، گوزماثل. رجوع به تاتوره شود.

تاته. (اِخ)[7] شهریست در خطهٔ سند هندوستان، در ۸۰ هزارگزی جنوب حیدرآباد، و همین مسافت با دریا فاصله دارد مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد این شهر دارای ۱۵۰۰۰ تن نفوس است و چند کارخانهٔ منسوجات ابریشمی و نخی دارد در زمانهای پیش شهر مهمی بود و تجارت پر رونقی داشته که بعدها تنزل کرد و محتملا همان شهر قدیمی «پتاله» است، و در سال ۱۵۵۵ م. بوسیلهٔ پرتقالیها این شهر ضبط و ویران گردید.

تاتها. (اِخ) دهی است از دهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد ۲۴ هزارگزی باختر بجنورد. دامنه، معتدل با ۶۰ تن سکنه. زبان کردی، فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالی بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تاته رشید. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، ۳۴ هزارگزی شمال خاور سنندج، ۱۰ هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به همدان، جلگه، سردسیر با ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مال رو است. صنایع دستی قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تاتی. (ص نسبی) منسوب به تات، رجوع به تات شود.

تاتی. (اِخ) (در زبان اطفال): تاتی کردن بمعنی راه رفتن در زبان کودکان است.

تاتی. (اِ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

تاتیان. (اِخ) تاتین[8] یکی از حکما و از پیروان افلاطون وی بسال ۱۳۰ میلادی در سوریه[9] متولد شد و بعد نصرانیت اختیار کرد و چند مکتوب دائر بدعوت یونانیان به دین مسیح نگاشت، ولی بعدها مسیحیان در مسلک و مذهب مخصوص وی به نظر رفض نگریسته‌اند. رئیس مسلک مخصوص است که شراب و تأهل را حرام میداند. (قاموس الاعلام ترکی). وی فیلسوف نوافلاطونی بود که سپس مسیحی گردید، متولد در آشور بین ۱۱۰ و ۱۲۰ و متوفی در حدود ۱۷۵. وی در مسافرتهایی که برای کسب علوم میکرد، در باب ملل و نحل مختلف مطالعه کرد. در روم به آیین مسیحیت گروید و تلمیذ یوستیانوس[10] گردید. وی در نخستین تصنیف خود بنام «خطاب بیونانیان» علل تغییر عقیدهٔ خود را شرح داده است. وی پس از مرگ استاد خود (۱۶۳) به آسیا رفت و بافرق مختلف شرقی آشنایی یافت. تاتیان انجیلی بنام دیاتسارون[11]

1 - Stramoine ،Datura Stramonium.
2 - Pomme épineuse.
3 - Tremblement.
4 - Solanées. 5 - Daturine.
6 - Datura Fastuosa. L. var. alba = D. alba Nees. = Herbe de diable.
7 - Tatta.
۸- در لاروس: آشور.
9 - Tatien. 10 - Justin.
11 - Diatessaron.

تألیف کرد که امروز در دست نیست. (از لاروس کبیر). تاتیان یکی از روسای معروف کلیسا در شهر رها (در شمال غربی الجزیره) و معلم دبستان ایرانیان[1]:

... اندکی بعد یکی از رؤسای معروف کلیسا بنام تاتین چهار انجیل را ترجمه کرد که دیاتسارون[2] خوانده شد... از حدود قرن چهارم رها بر اثرتشکیل دبستانی جدید بنام «دبستان ایرانیان» شهرت فراوان یافت تأسیس این دبستان را بقدیس ابراهیم نسبت میدهند که بعد از سال ۳۶۳ م. براثر تصرف نصیبین بدست ایرانیان مدرسه‌ای را که در آن شهر ایجاد کرده بود ترک گفت و به رها رفت و آنجا به تأسیس مدرسهٔ جدید خود همت گماشت... تعلیم ریطوریقا (خطابه) و جغرافیا و طبیعات و نجوم نیز در این دبستان و سایر دبستانهای رها معمول بود و حتی از معلمین قدیمتر این دبستان افرادی مانند تاتین و البردیصانی هم بتحقیق و تعلیم فلسفهٔ یونانی اشتغال وافر داشته‌اند. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صفا صص۱۲ - ۱۳). || و هم مؤلف قاموس الاعلام ترکی نویسد: فیلسوفی دیگر است که در قرن پنجم میلادی در جزیره میزیسته و دربارهٔ تطبیق و مقایسهٔ اناجیل کتابی بزبان یونانی تألیف کرده است که متن اصلیش مفقود و ترجمهٔ لاتینی آن موجود است -انتهی وی همان فیلسوف نخستین است که مؤلف قاموس الاعلام او را شخصی دیگر پنداشته است.

تاتیان. (اِخ) به قول صاحب حبیب السیر نام محلی است در آذربایجان:... و از این جهت نایرهٔ ملک اشرف در حرکت آمده از تبریز به سهند رفت و در آن منزل شنید که یاغی باستی و سیورغان داعیه دارند که شبیخون بر وی زنند لاجرم باتفاق برادر خود مصر مکمل شد متوجه شهرگشت در اثناء راه استماع نمود که سیورغان و یاغی باستی شب کوچ کرده بطرف خوی رفته‌اند و ملک اشرف ایشان را تعاقب نموده در صحرای اغتاباد تلاقی فریقین دست داد و بعد از کشش و کوشش ملک اشرف ظفر یافته یاغی باستی و سیورغان گریز به رستخیز اختیار کردند و اشرف در تاتیل نزول نمود نوشیروان نامی را که قبچاقی او بود به خانی برداشت و او را نوشیروان عادل خوانده در آذربایجان اران رایت استقلال برافراشت... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۳۵).

تاتیانوس. (اِخ)[3] یکی از صاحب منصبان دولت روم در زمان آنتونیوس. آنتونیوس قشون خود را مجبور کرد حرکت کنند و ارمنستان را در طرف چپ خود گذاشته به آذربایجان در آمد و آنرا غارت کرد، او آلات محاصره و قلعه گیری را بر سیصد ارابه حمل کرده‌بود. در میان این آلات اسبابی داشت که طول آن هشتاد پابود و اگریکی از این آلات میشکست مرمت آن امکان نداشت... آنتونیوس بقدری شتاب در شروع به جنگ داشت که این ماشین آلات را باعث کندی دانسته آنها را در تحت نظارت صاحب منصبی تاتیانوس نام در محلی گذارد. (ایران باستان ص ۲۳۵۵).

... پارتیها تاتیانوس را محاصره کردند و او باده هزار نفر در حین جنگ کشته شد. (ایران باستان ص ۲۳۵۶)... این نتیجه باعث دماغ سوختگی و یأس عمومی رومیها گردید. زیرا میدیدند که عدهٔ کشتگان پارتی اینقدر کم است و حال آنکه پارتیها وقتی تاتیانوس را محاصره کردند آنهمه سپاه رومی را کشتند. (ایران باستان ص۲۳۵۷). دیو کاسیوس (مورخ) اسم این سردار را چنین نوشته: اُپیوس ستاتیانوس[4]. ولی پلوتارک اسم او را تاتیانوس ذکرکرده. (ایران باستان حاشیهٔ ص۲۳۷۲).

تاتین. [یَ] (اِخ) رجوع به تاتیان شود.

تاتینا. [یَ] (اِ) بلغت بربری باشه را گویند و آن مرغی است شکاری از جنس زرد چشم و آنرا به عربی ابوعماره خوانند. گوشت ویرا پخته و خشک کرده بسایند و سه روز با آب سرد خورند، سرفه را نافع است و سرگین او کلف را زایل کند. (برهان) (آنندراج).

تاتیوس. (اِخ) تیتوس[5] پادشاه کورها[6] از اقوام قدیمی ایتالیا است در سال ۷۴۵ ق.م. با رومیان جنگیده و با متحد خود رومولوس براهالی کوریوم و روم مدت پنجسال مشترکاً حکومت کرد و سپس بدست اهالی لاوینیوم[7] به قتل رسید.

تاج. (اِ) کلاه جواهرنشان که سلاطین بر سر می‌گذارند. (فرهنگ نظام). افسر و آن چیزی است که برای پادشاهان با زر و جواهر سازند. (از منتهی الارب). آن است که بطور کلاه بر سر می‌نهند و مکلل به جواهر باشد. (آنندراج). اکلیل و پارچهٔ مزین بجواهر که سلاطین برپیشانی می‌بستند. (فرهنگ نظام). تاج ابریشمین مکلل با جواهر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). تاج مخصوص پادشاهان و امراء بود و غالب اوقات تاج را از طلای خالص میساختند. (قاموس کتاب مقدس). این کلمه را هر چند عربها به تیجان جمع بسته و نیز تتویج از آن آورده‌اند اصلش آریایی است و در زبان ما ترکیبات بسیار چون تاجدار، تاجور و نیم تاج، تاجبخش و کلمهٔ اتباعی تاج و تخت و نظایر آن را ساخته‌اند. دیهیم (کلاه مرصع بجواهر)، افسر، رخ. پساک[8]، کلاه. گرزن، خود. دیهول، اکلیل. هجار. امام تائج؛ امام تاجدار. تتویج؛ افسر پوشیدن. تتوج؛ افسر پوشیدن. (منتهی الارب)... تاج فارسی است، اگر در پارسی باستان بجای مانده بود بایستی تاگ[9] بوده باشد. تاج دیرگاهی است که بزبان عربی در آمده و در اشعار پیشینیان عرب بکار رفته است. همچنین تجوری جمع تجاوره معرب تاجور است[10] که به معنی پادشاه است.

...در زبان ارمنی تگ[11] بمعنی تاج و تگور[12] یعنی تاجور (= شاه) از زبان ایرانی بعاریت گرفته شده است و تگور (تاگور) یا تگفور که گروهی از مورخین قرن هفتم تا نهم هجری یاد کرده‌اند... از این که کلمهٔ تاج از ایرانیان به تازیان رسیده شک نیست و چنین مینماید که تازیان حیره نخستین بار تاج شاهی را در زمان هرمزد چهارم (۵۷۸ - ۵۹۰ م.) دیده باشند آن چنانکه ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی و محمد جریر طبری در تاریخ الرسل والملوک نوشته‌اند: هر مزد چهارم ساسانی در هنگام به تخت نشاندن نعمان سوم که از ملوک حیره و از پادشاهان دست نشاندهٔ ساسانیان بودند، تاجی بدو بخشید که شصت هزار درهم ارزش داشت این است که برخی از شعرای عرب او را ذوالتاج خوانند.[13] (هرمزدنامهٔ پورداود صص۳۰۶- ۳۰۷):

بیک گردش بشاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج و گوشوارا. رودکی.

چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست. کسایی.

به تیغ طره ببرد ز پنجهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.

ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.

عدو را از تو بهره غل و پاوند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر.
دقیقی.

1 - École des perses.
2 - Diatessaron.
3 - Tatianus.
4 - Oppius Statianus.
5 - Tatius. (Titus).
6 - Cures (Sabine).
7 - Lavinium. 8 - Psak.
9 - Taga.
10 - Studien üder die Persis-chen. Fremduörter Von Siddiqi. Gottingen 1919. S. 84.
11 - رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل تاج (حاشیه) شود. Tag.
12 - Tagavor.
13 - Dynastie des Lahmiden in al-Hîra Von Gustav Rothstein. Berlin 1899. S. 128-9.

خداوند خواهد همی مهترش
همی تاج شاهان نهد بر سرش. فردوسی.
بدو گفت گنجی بیاراست شاه
کز آنسان ندیده‌ست کس تاج و گاه.
فردوسی.
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت
بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت. فردوسی.
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
که با مغزت ای سر خرد باد جفت. فردوسی.
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج
نشسته است و بر سر ز پیروزه تاج.
فردوسی.
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج
و گر چند پوینده باشی به رنج
سر انجام جای تو خاک است و خشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت. فردوسی.
نشست از بر تخت زر شهریار
بسر بر یکی تاج گوهر نگار. فردوسی.
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
ستاره است پیش اندرش یا سپاه. فردوسی.
نشسته بر او شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سربجای کلاه. فردوسی.
چو خورشید بر گاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج. فردوسی.
چنین است انجام و فرجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنگ. فردوسی.
همیراند با تاج و با گوشوار
به زر بافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر
به هر مهره‌ای در نشانده گهر. فردوسی.
بر او هم نشان چل و هفت شاه
پدیدار کرده سر و تاج و گاه
به زر بافته تاج شاهنشهان
چنان جامه هرگز نبد در جهان. فردوسی.
بر او آفرین‌گو کند آفرین
بر آن تخت بیدار و تاج و نگین. فردوسی.
که تاج بزرگی نماند به کس. فردوسی.
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر. فردوسی.
همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تختت مبادا زمین. فردوسی.
همه گنج و آن خواسته پیش برد
یکایک به گنجور او بر شمرد
ز دیبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر. فردوسی.
همان یاره و تاج و انگشتری
همان طوق و هم تخت گندآوری. فردوسی.
زهیتال و ترک و سمرقند و چاچ
بزرگان با فر و اورند و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند
بر آن بندگی بر گوا بوده‌اند. فردوسی.
خداوند تاج و خداوند تخت
جهاندار و پیروز و بیدار بخت. فردوسی.
هر زمان تاجش فرستد پادشاه قیروان
هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار.
منوچهری.
تاجی شده‌ست شخص من از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی.
او میرنیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.
فرخی.
بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال. بهرامی.
... تاج مرصع به جواهر و طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند. (تاریخ بیهقی). تاجی مرصع بر سر نهاد (تاریخ بیهقی). طوق و کمرو تاج پیش آوردند. (تاریخ بیهقی).
هنرپیشه آن است کز فعل نیک
سر خویش را تاج خود برنهد. ناصرخسرو.
بر سر بنهاد بار دیگر
نو نرگس تاج اردوانی. ناصرخسرو.
وز سر جاهل بسخن تاج فخر
پیش خردمند به پای افکنم. ناصرخسرو.
بر سر من تاج دین نهاده خرد
دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصرخسرو.
تاج و تخت ملوک بی نم میغ
دستهٔ گرزدان و دستهٔ تیغ. سنائی.
دین و حق تاج و افسر مرد است
تاج نامرد را چه در خورد است. سنائی.
شاه کو تاج پر گهر جوید
گوهر تیغ را به خون شوید. سنائی.
بر آن سریر سر بی سران به تاج رسد
تو تاج بر سری از سر فرو نهی عمداً.
خاقانی.
عارچون داری ز خاقانی که فخر
از در تاج سلاطین آورم. خاقانی.
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کان تیغ به صد تاج سر جم نفروشم.
خاقانی.
لعل تاج خسروان بر بودمی
بر سفال خمتان افشاندمی. خاقانی.
خسرو خرسندی من در ربود
تاج کیانی ز سر کیقباد. خاقانی.
تاج بی دردسر کجا باشد
گنج بی اژدها کجا یابد. خاقانی.
چون بر سر تاج شاه شد لعل
بی منت پاسبان ببینم. خاقانی.
بر هفت فلک فراخته سر
تاج قزل ارسلان ببینم. خاقانی.
سر به تمنای تاج دادن و چون بگذری
هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن.
خاقانی.
تبارک خطبهٔ او کرد سبحان نوبت او زد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد.
خاقانی.
سریر فقر ترا سر کشد به تاج رضا
تو سر به جیب هوس درکشیده اینت خطا.
خاقانی.
حق به شبان تاج نبوت دهد
ورنه نبوت چه شناسد شبان. خاقانی.
زهر غم عشقم ده تا عمر خوشت گویم
خاک در خویشم خوان تا تاج سرت خوانم.
خاقانی.
تاج گهر آسمان برانداخت
زرین صدف از نهان برانداخت. خاقانی.
وز زیور اختران به نوروز
تاج قزل ارسلان زند صبح. خاقانی.
تخت جمشید و تاج نوشروان
آرزومند پای و تارک تست. خاقانی.
گرچه کم ارز چو انگشتری پایم لیک
قدر تاج سر شاهان به خراسان یابم.
خاقانی.
یا تاج زر از سر شه زنگ
تیغ قزل ارسلان برانداخت. خاقانی.
گه یاره کنی ز ماه و گه تاج
گه رنگ دهی به خاک و گه شم. خاقانی.
عشق راگه تاج ساز و بر سر عشاق نه
زلف راگه طوق کن در حلق مردان در فکن.
خاقانی.
خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ
بر در سلطان عهد تاج زر انداخته. خاقانی.
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند
بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند. خاقانی.
تاج دولت بایدت زر سلامت جوی لیک
آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن.
خاقانی.
شد پایمال تخت و نگین کز تو در گذشت
شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند.
خاقانی.
اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم. نظامی.
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش.
تاج بر سر نه و علم بردوش.
سعدی (گلستان).
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای.
سعدی (بوستان).
||مجازاً به معنی پادشاهی و سلطنت آید:
جهان یکسر آباد باشد به تاج
ندیده کسی تاجور بی خراج. فردوسی.
||سر. بزرگ. پیشوا. مقدم:
بدو گفت کو را فریبرز خوان
که فرزندشاهست و تاج گوان. فردوسی.
خریدار من تاج عمرانیان است
تو خود خادم تاج عمرانیانی. منوچهری.

خسرو غازی سرشاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گذر.
فرخی.
نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنک
حلقهٔ میم منوچهر است طوق اصفیا. خاقانی.
تاج سر خاندان سلجوق
بر تخت زر کیان ببینم. خاقانی.
تاج سر آفرینش است شه شرق
در کنف آفریدگار بماناد. خاقانی.
– تاج چیزی؛ قسمت بالا و فوقانی سر آن چیز. در شرفنامه به معنی لایق آمده است.
– تاج دار؛ سر دار:
سخن هر سری راکند تاجدار
سری راکند هم سخن تاج دار.
تاج‌المآثر (از شرفنامهٔ منیری).
نباشد چو تو هیچ شه تاجدار
که بادا سر دشمنت تاج دار.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).
– تاج زرین؛ افسری از زر. تاج ساخته شده از طلا.
– ||کنایهٔ از شعلهٔ شمع و چراغ و غیره:
تا نبود این تاج زرین بر سرش استوده بود
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز.
کلیم (از آنندراج).
– تاج ساسانیان؛ در خبر است تاج زرین و سنگین و بزرگ پادشاهان ساسانی چندان بگوهرهای گرانبها آراسته بود که آن را به زنجیر زرین می‌آویختند و پادشاهان که یارای کشیدن آن بروی سر خود نداشتند بروی تخت برآمده بزیر آن می‌نشستند:
یکی حلقه‌ای بد ز زر ریخته
از آن کار چرخ اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهره‌ای در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیاویختندی ز زنجیر تاج. فردوسی.
حلقه‌ای که زنجیر زرین بر آن می‌پیوست تا صد و چهل سال پیش از این در کاخ تیسفون بجای مانده بود. (هر مزدنامه، پورداود و ص۳۰۴)... خسرو تاجی داشت که ۶۰ من زر خالص در آن بکار برده بودند و مرواریدهای آن تاج هر یک مقدار بیضهٔ گنجشک بود و یاقوت‌های رمانی آن در شب چون چراغ روشنایی میداد و آنرا در شبان تار بجای چراغ بکار میبردند، زمردهایش دیده افعی را کورمی‌کرد، زنجیری از طلا بطول ۷۰ ذراع از سقف ایوان آویخته و تاج را بقسمی به آن بسته بودند که بر سر پادشاه قرار می‌گرفت و از وزن خود آسیبی باو نمی‌رسانید[1] بی شبهه این همان تاجی است که دربارگاه تیسفون می‌آویختند و طبری نیز از آن نام برده است[2] (ایران در زمان ساسانیان. کریستن سن چ ابن سینا ص ۴۸۷).
||نام کلاههای ترک ترک درویشان، کلاه قلاب‌دوزی صوفیان، مزوجه، مزوّجه، مجوّزه. آنندراج از قول مجدالدین علی قوسی آرد: تاج در این ایام کسوتی معروف را گویند که دوازده ترک دارد و اکثراً از سقرلات قرمزی سازند و در اصل بفرمودهٔ شاه اسماعیل صفوی اختراع شده و لشکر او را به سبب پوشیدن تاج قرمزی قزلباش گفتندی و این لقب در ایران بر لشکریان ماند و از عدد ترک‌ها عدد ائمهٔ اثناعشر علیه‌السلام مقصود و مطلوب است -انتهی. ||افسری که از یک گوش تا گوش دیگر را بشکل نیم‌دایره بپوشاند (دزی ج ۱ ص ۱۵۴):... کلاه بلند و قرمزی که در قسمت پیشانی تنگ است و به تدریج که بالا رود وسیعتر گردد و قسمت بالای آن مسطح باشد و دارای دوازده ترک بعدهٔ دوازده امام است و از وسط رأس کلاه نوعی ساقهٔ باریک و راست به طول یک پالم[3] قرار دارد در زمان سلطنت پادشاهان صفوی رواج داشته است. (دزی ج ۱ ص۱۵۴). کلاه درازی که درویشان بر سر می‌گذارند و اغلب دور آن رشمه یا پارچه می‌پیچند: شاه اسماعیل برای سپاهیانش که دراویش و مریدانش بودند تاج قرمز دوازده ترک ساخت (فرهنگ نظام). ||دسته‌ای از پر یا گلابتون و مانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصه‌ای از آن از کلاه بلندتر باشد و نام دیگر آن جیغه است. ... زنان و اطفال هم این تاج را استعمال می‌کنند (فرهنگ نظام) آنچه زنان بر سر نهند زینت را (دزی ج ۱ ص۱۵۴ بنقل از الف لیلهٔ و لیله ترجمهٔ لین). ||... تاج بمعنی اخیر مجازاً در هر چیز شبیه با آن استعمال می‌شود مثل تاج خروس یعنی تکهٔ گوشت قرمزی که روی سرخروس است. (فرهنگ نظام). گوشت پاره‌ای که بر سر خروس و پاره‌ای مرغهاست: گوشت پارهٔ سرخ و مضرس فرق خروس و امثال آن. رجوع به تاج خروس شود. خوچ، خوچه، بلوچ، لالک، لالکا. جوج. خوزه. خواچه. عرف. عفریه. (زمخشری). خو خروه. خود خروج. مغفر. ||چتر گونه‌ای که بر سر بعض گیاهان بالا آید، حامل بذر یا ثمر آن و آنرا به عربی اکلیل گویند. گلهای چتری. ||قسمت آشکار دندان راگویند: هر دندان مرکب از دو قسمت است یکی مرئی که آنرا تاج دندان و یکی دیگر مخفی که آنرا ریشه می‌نامند. (پیورهٔ محمود سیاسی ص۲). در اصطلاح علم طب آن حصه‌ای از دندان که دیده می‌شود (فرهنگ نظام). ||پوششی از طلا و غیره که بر سردندان تباه شده استوار کنند. ||در علم هندسه عبارت است از سطحی که مابین دو محیط دایره داخل هم باشد. (فرهنگ نظام).
||این قسمتی از ناخن که متصل به گوشت نیست و در بن آن شوخ گرد آید. اکلیل (گوشت‌گردا گردناخن). (منتهی الارب).
||اجزء زینتی درها و گنجه‌ها و دولابها و امثال آن که نجاران بر بالای آنها سازند[4]. جزء زینتی مثلث شکل یا نیم دایره بر بالای ساختمان‌ها. ||یکی از القاب سابق مردان و زنان ایران بوده که از دولت‌ها عطا میشده مثل تاج‌العلما (لقب مرد) و تاج‌الملوک. (لقب زن) (فرهنگ نظام).

تاج. (اِخ) در تاریخ حمزهٔ اصفهانی نام یکی از اجداد جودرز (گودرز) است رجوع به تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۵ شود.

تاج. (اِخ) رجوع به محمد صدر علاء شود.

تاج. (اِخ) (ال...) نام سرایی است مشهور و عالی قدر و وسیع به بغداد از سراهای بزرگ خلافت. نخستین کس که آن را بنانهاد و بدین نام خواند امیرالمؤمنین المعتضد بود و آن در ایام وی بپایان نرسید و پسرش مکتفی آنرا تمام کرد... رجوع به معجم البلدان شود. مجلسی بود چون رواق در دارالخلافهٔ بغداد واقع بر ستونهای مرمری و دارای پنج طاق بین هر دو طاق پنج ستون است که چهار ستون در اطراف و ستون پنجمی در وسط در غایت بلندیست و آن در ساحل دجله واقع و بر روی قناتی که از زیر آن آب جاری میشد، قرار داشت آب مزبور از آنجا بیش از ۷۰ذرع دور میشد و این کاخ اکنون از بنای معتضد باقی است. بنای مذکور منهدم گردید و سپس بنای کنونی را بر فراز آن بنا کردند. در پشت این بنا بنای معروف به دارالشاطبه واقع است بدانجا اطاقی است که خلفا برای بیعت در آن می‌نشستند و دارای غرفه‌ای بود که به صحنی بزرگ باز میشد که مردم در آن برای بیعت جمع می‌شدند. (مراصد الاطلاع)... معتضد بالله به عمارت علاقه داشت بنای قصری را بر جانب شرقی بغداد شروع کرد و آن را «قصرالتاج» نامید ولی این قصر در روزگار وی بپایان نرسید و فرزندش المکتفی آنرا پایان داد، در همان مکان قصری بود که جعفر برمکی آنرا ساخته و سپس حسن‌بن سهل در آن سکونت گزیده بود از این رو قصر حسنی نامیده شد هنگامی که المعتضد بخلافت رسید (سنهٔ ۲۷۹ هـ.ق.) بر ساختمان قصر افزود و

۱ – ثعالبی ص۶۹۹ و بعد.
۲ – ثعالبی ص۴۱۹ و بعد.
۳ – Palme مأخوذ از لاتینی Palmus نام مقیاس طول که نخستین معادل ۰/۲۲۵ متر و دوم معال ۰/۰۲۹ متر بوده است.
4 - Fronton.

آنرا بزرگ و وسیع گردانید و اطرافش را حصاری گرفت و منازل بسیاری برگردا گرد آن بساخت و از صحرا قطعه‌ای را بدان ضمیمه کرد و میدانی بساخت و چون بنای قصرالتاج را آغاز کرد شروع بنا مصادف با حملهٔ او به شهر آمد شد و هنگام بازگشت مشاهدهٔ دودی بر بالای قصر، او را ناخوش آمد پس بفرمود تا بر دو میلی آن کاخ قصری بنام قصرالثریا بنا کردند...» (تاریخ التمدن الاسلامی چ جرجی زیدان ج ۵ ص۹۳-۹۴). نام کاخ بزرگ و بسیار مشهوریست در بغداد که معتضد بالله از خلفای عباسی بانی آن بود و پسرش مکتفی بالله آن را باتمام رسانید در همین محل قبلاً کاخی مسمی بقصر برمکی وجود داشته که بدست مأمون خلیفه افتاد، و وی یک سلسله ابنیهٔ دیگر بر آن اضافه کرد بیک محله تبدیل و به «مأمونیه» موسوم ساخت، بعدها خلیفه معتمد علی الله تزیینات و تکلفاتی در آن بکرد، و عاقبت معتضد بالله ابنیهٔ واقعهٔ درگرداگردوی را ویران و تبدیل بباغها و تفرج‌گاهها نمود، و بنای خود کاخ را هم تجدید و موسوم به «تاج» ساخت و بعد پسرش بتکمیل و تزیین آن پرداخت پس به سال ۵۴۹ هـ.ق. بر اثر صاعقه دوچار حریق گردیدو سپس تعمیرش کردند اما شکوه اولی آن زایل شده بود و بالاخره در حملهٔ مغولان به بغداد به ویرانه مبدل گشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج. (اِخ) تاجو[1] نام بزرگترین رود شبه جزیرهٔ ایبیریا یعنی دو کشور اسپانیول و پرتقال است، از کوه سیرافلیپوی واقع درطرف شمال شرقی اسپانیا سرچشمه گرفته، اول بشمال غربی و بعد بجنوب غربی و بالاخره بسمت مغرب روان شود و آنگاه از طرف سفلی لیسبون وارد اقیانوس اطلس میگردد، و طول مجرایش به ۷۶۰ هزار گز میرسد و ۵۶۰ گز آن در خاک اسپانیا واقع است و شعبی دارد، از طرف راست انهار: گالو، تایونه، چارانه، وادی الرمل، البرکه، تیتار، و آلاکون از طرف چپ: وادی ایله آلگودور، و سالون، در خاک پرتقال از راست: پونسول اوقره زه، وزرزه و از طرف چپ دو نهر «زاتارس» و «کالکه» نزدیک بمصبی، برود تاج وارد گردد، شعرای اسپانیول وادی تاج را با اشعار دلاویز خود بسیار ستوده‌اند ولی با این وصف اکثر نقاط آن سنگلاخ و بیابان است، در سواحل این رود بلادو قصبات بسیار واقع است که عمدهٔ آنها از این قرار است: آرانیوئز تالاویره، دلارینه، بوئنته، دل آرزو، بیسپو، القنطره و در پرتقال بلاد و قصبات: ویلاولها آبرانتس، شنتریم و لیسبون. در میاه این رود مقداری ریزهٔ زریافت شود، و مصبش وسیع و دلکش و باندازهٔ خلیجی پهناور و شبیه به بغاز استانبول میباشد و تاقصبهٔ آبرانتس برای سیرسفائن صلاحیت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاج. (اِخ) (ال...) کتاب التاج فی اخلاق الملوک تألیف ابی‌عثمان عمروبن بحرالجاحظ و آن کتابی است در آداب و اخلاق پادشاهان در مطبعهٔ دارالکتب مصریه بتصحیح احمد زکی پاشا بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۶۷) و ترجمه فارسی آن نیز از طرف کمیسیون معارف بطبع رسیده است.

تاج. (اِخ) (ال...) کتاب التاج (تاگ نامک) کتابی از ایرانیان قدیم که آنرا بعربی ترجمه کرده‌اند (ابن‌الندیم). کتاب التاج فی سیرة انوشیروان نام کتابی است که ابن المقفع از فارسی بعربی نقل کرده است. ||کتابی است مبنی بر مناقب و مآثر آل بویه که ابواسحاق[2] ابراهیم‌بن هلال مشهور بصابی بنام عضدالدوله تصنیف کرد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۴۲۷ شود. در تاریخ بیهقی نام این کتاب «کتاب تاجی» ذکر شده است:... و آن قصه دراز است و در اخبار آل بویه بیامده در کتاب تاجی که ابواسحاق دبیر ساخته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۱)... و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحاق صابی برانده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۰).

تاج. (اِخ) نام یکی از قلاع اسمعیلیه که بدست هولا کوخان در سال ۶۵۰ هـ.ق.ویران گشت:...در سلخ شوال سنهٔ خمسین و ستمائه بیرون رفت و در خدمت هولا کوخان ایلی و مطاوعت نمود هولا کوخان بفرمود تا قلاع ملاحده خراب کردند در مدت یکماه قرب پنجاه قلعهٔ حصین چون الموت و... و تاج و... مسخر شد و خراب گردانید. (تاریخ گزیده چ ادوارد برون ج ۱ ص۵۲۷).

تاج. (ال...) (اِخ) ابن السباعی خازن المستنصریه، وی یکی از مشاهیر دوران الحاکم بامرالله بود. رجوع به تاریخ خلفاء ص ۳۲۱ شود.

تاج. (اِخ) (ال...) ابن الفرکاح. وی یکی از مشاهیر دوران خلیفهٔ الحاکم بامرالله بود. رجوع به تاریخ خلفاء ص ۳۲۱ شود.

تاج. (اِخ) (ال...) ابن میسر المورخ. وی از مشاهیر زمان الحاکم بامرالله بوده. رجوع به تاریخ خلفاء ص ۳۲۱ شود.

تاج. (اِخ) (ال...) ابن بنت الاعز. از مشاهیر دوران خلیفه الحاکم بامرالله. سیوطی نام ویرا در ذیل احوال الحاکم بامرالله بدینسان آرد: در سال ۶۶۳ هـ.ق.در کشور مصر داوری قضات چهارگانه تجدید شد و از هر یک از مذاهب اربعه یک قاضی تعیین شد و سبب آن بود که قاضی تاج‌الدین بنت الاعز از اجرای بسیاری احکام سرباز زد و امور تعطیل شد و تنها شافعیان در اموال ایتام و امور بیت‌المال رسیدگی می‌کردند... (تاریخ خلفاء سیوطی ص۳۱۹)

تاج. (اِخ) (ال...) اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن قریش المخزومی المصری محدث. وی از جعفر الهمدانی و ابن المقیر روایت کند و در رجب سال ۶۹۴ هـ.ق. در گذشت. رجوع به کتاب حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص۱۷۶ شود.

تاج‌آباد. (اِخ) نام دهی نزدیک گردنهٔ اسدآباد.

تاج‌آباد. (اِخ) مرکز بلوک هوات در یزد.

تاج‌آباد. (اِخ) قریه‌ای است به شش فرسنگی جنوب شهر داراب (فارسنامهٔ ناصری).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرندبخش بشرویه شهرستان فردوس. ده هزارگزی باختر بشرویه، دو هزارگزی جنوب مالرو عمومی بشرویه برقه، دامنه، خشک و گرمسیر با پانزده تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان باشتن بخش داورزن شهرستان سبزوار، ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری داورزن و هشت هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به طهران، جلگه، معتدل دارای ۳۶۱ تن سکنه آب از قنات، محصول آن غلات پنبه شغل زراعت راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس در هیجده هزارگزی شمال باختری طبس سر راه آن شوسهٔ عمومی طبس به یزد، جلگه، معتدل دارای ۳۱ تن سکنه میباشد. آب از قنات. محصول آن غلات، خرما پنبه گاورس، شغل اهالی زراعت، راه آن ماشین رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان در هرات و مروست بخش ۱ شهربابک شهرستان یزد ۸۰ هزارگزی باختر شهر بابک، متصل به راه خبر به مروست، جلگه، معتدل مالاریائی با ۱۴۱۷ تن سکنه می‌باشد.آب از قنات و رودخانهٔ محلی، محصول آن غلات حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی کرباس و قالی‌بافی می‌باشد. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

---

۱ - .Tage و در پرتقالی Tejo (در اسپانیایی). Tajo

۲ - در متن: ابوالحسن.

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان ۲۸ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ بهار هزارگزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه کوهستانی، سردسیر دارای ۱۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب از چشمه محصول آن غلات انگور، شغل اهالی زراعت گله‌داری. صنایع دستی آن قالی‌بافی می‌باشد. راه در فصل خشکی اتومبیل‌رو، در دو محل به فاصلهٔ چهار هزار گز تاج‌آباد بالا و پائین نامیده می‌شوند، سکنهٔ پایین آن ۸۹۶ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تاج‌آباد. (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان علیا بخش فرمهین شهرستان اراک ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین چهارده هزارگزی راه آن عمومی، کوهستانی، سردسیر دارای ۲۹۴ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات و رودخانهٔ محلی، محصول آن غلات، ارزن، بنشن، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت گله‌داری، صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم‌بافی می‌باشد. راه آن مالرو است. از فرمهین اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان مرو دشت بخش زرقان شهرستان شیراز سی و یک هزارگزی خاور زرقان، ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اصفهان به شیراز، جلگه، معتدل مالاریایی دارای ۲۰۲ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات محصول آن غلات چغندر، شغل اهالی زراعت قالی‌بافی می‌باشد. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا ۳۶ هزارگزی جنوب داراب، حاشیهٔ جنوبی رودخانهٔ نقش رستم، جلگه، گرمسیر و مالاریائی، دارای ۱۲۸ تن سکنه می‌باشد. آب از رودخانه. محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه، میوجات. شغل اهالی زراعت، قالی‌بافی راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم ۴۵۰۰ گزی شمال باختر باب انار، ۱۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ شیراز به جهرم، جلگه، گرمسیر و مالاریایی دارای ۷۵ تن سکنه می‌باشد. آب از چشمه، محصول آن خرما بادام میوجات، غلات، شغل اهالی باغداری و زراعت. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا ۴۲ هزارگزی شمال فسا، کنار شوسهٔ اصطهبانات به فسا دارای ۲۵ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

تاج‌آباد. (اِخ) رجوع به کچل آباد شود.

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، ۴۰۰۰ گزی جنوب زرند، سر راه آن فرعی زرند کرمان، جلگه، معتدل دارای ۷۳۵ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات، محصول آن غلات، پسته، پنبه. شغل اهالی زراعت، راه آن فرعی، زیارتگاهی بنام امام زاده عبدالله دارد. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، ۱۲۰ هزارگزی ساردوئیه، سر راه آن فرعی بافت جیرفت، جلگه، معتدل دارای ۲۰۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات، محصولش غلات حبوبات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی از دهستان رابر، بخش بافت شهرستان سیرجان، ۴۲ هزارگزی شمال خاوری بافت. سر راه آن مالرو است. جواران به رابر دارای ۳۰ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بزنجان بخش بافت شهرستان سیرجان، ۱۸ هزارگزی شمال خاوری بافت، ۳ هزارگزی جنوب باختری راه آن مالرو است. بافت اسفندقه دارای ۳۰ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان محمدآباد بخش مرکز شهرستان سیرجان ده هزارگزی باختر راه آن فرعی پاریز به سعید آباد دارای ۱۵ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان ۳ هزارگزی شمال راور، کنار راه آن فرعی راور به مشهد دارای ۱۵ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان ۱۹ هزارگزی باختر مشیز، سر راه آن شوسهٔ کرمان-سیرجان دارای ۹ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان ۶۲ هزارگزی خاور رفسنجان، ۱۵ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان دارای دو خانوار. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تاج‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس، ۱۸ هزارگزی شمال باختری طبس، سر راه آن شوسه عمومی طبس به یزد جلگه معتدل دارای ۳۱ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات محصول آن غلات، خرما، پنبه گاورس، شغل اهالی زراعت. راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج‌آباد سفلی. [دِ سُ لا] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان گندچین و تاج‌آباد علیا در ۴۱۵ هزارگزی تهران.

تاج‌آباد علیا. [دِ عُ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان تاج‌آباد سفلی و شهراب در ۴۱۹ هزارگزی تهران.

تاج‌آباد کهنه. [دِ کُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان ۶ هزارگزی باختر رفسنجان، ۵ هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به یزد، جلگه سردسیر دارای ۳۳۰ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات، محصول آن غلات پسته پنبه، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تاج‌آباد نو. [دِ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، ۷هزارگزی شمال رفسنجان، ۷ هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به کرمان، دارای ۴۰ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تاج اسکندری. [جِ اِ کَ دَ] (اِ مرکب) تاج اسکندر مقدونی، افسر اسکندربن فیلفوس:

نگه کن که ماند همی نرگس تو
ز بس سیم و زر تاج اسکندری را.
ناصرخسرو.

||تاج پادشاهی ارجمند.

تاج‌الادباء. [جُلْ اُ دَ] (اِخ) عبدالمجید رشیدالدین (امام ادیب...). یکی از معاصرین عوفی است. رجوع به لباب الالباب عوفی ج لیدن ج ۱ ص ۵۰ شود.

تاج‌الاسلام. [جُـلْ اِ] (اِخ) احمدبن عبدالعزیزبن مازه قزوینی در تعلیقات لباب الالباب ج ۱ ص ۳۳۴ نوشته‌اند: «برادر احمد تاج الاسلام احمدبن عبدالعزیز مازه (برهان‌الدین عبدالعزیز) که گورخان بعد از کشتن برادرش صدرشهید حسام‌الدین عمر، وی را مستشار و ناظر بر البتکین حاکم بخارا فرمود تا هر کاری که البتکین کند باشارت و رای تاج الاسلام باشد. (به نقل از چهار مقاله ترجمه پرفسور برون ص۳۹). اما در چهار مقاله آمده: گورخان خطایی بدرسمرقند با سلطان عالم سنجربن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت و ماوراء النهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام‌الدین انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه، پس گورخان بخارا را به اتمتگین[1] داد پسر امیر بیابانی؟ برادر زادهٔ

1 - نل: اتمتکین: البتکین.

خوارزمشاه اتسز و در وقت بازگشتن او را به خواجه امام تاج الاسلام احمدبن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان، تا هر چه کند با اشارت او کند و بی امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی حضور او نکند و گورخان بازگشت و به برسخان باز رفت و عدل او را اندازه‌ای نبود و نفاذ امر او را حدی نه و الحق حقیقت پادشاهی از این دو بیش نیست اتمتکین چون میدان تنها یافت دست به ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند به وفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند. گورخان چون بشنید نامه‌ای نوشت سوی اتمتکین بر طریق اهل اسلام «بسم الله الرحمن الرحیم» اتمتکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است رضا و سخط ما بدو نزدیک است. اتمتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام...» (چهار مقاله قزوینی - معین چ ۲ ص ۳۷ و ۳۸). رجوع به احمدبن عبدالعزیز مازه در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الاسلام. [جُ لُ اِ] (اِخ) (الامام...) الخدابادی البخاری از محدثین است و کتاب حدیثی بنام اربعین دارد که در حدیث چهارم دربارهٔ اسلام آوردن حضرت علی (ع) پیش از بلوغ احادیث و اشعاری نقل کرده است. صاحب حبیب السیر در ذیل اخبار و احادیثی که دلالت دارد بر سبق اسلام حیدر کرار نام وی را چنین یاد کرده است:... و خواجه محمد پارسا رحمه الله در فصل الخطاب آورده که (قال الامام تاج الاسلام الخدابادی البخاری رحمةالله علیه فی اربعینه فی الحدیث الرابع فی ذکر علی رضی الله عنه والصحیح انه اسلم قبل البلوغ روی هذا البیت عن علی رضی الله عنه قبل الاسلام). شعر:

سبقتکم الی الاسلام طرّاً
غلاماً ما بلغت اوان حلمی
محمد النبی اخی و صهری
و حمزة سید الشهداء عمی...

(حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۱).

تاج‌الاسلام. [جُ لُ اِ] (اِخ) رجوع به سلیمان‌بن داود... شود.

تاج‌الاسلام. [جُ لْ اِ] (اِخ) حسین نصربن احمد معروف به ابن خمیس موصلی شافعی. مناقب الابرار و محاسن الاخیار از اوست: جلال همایی در غزالی نامه ص ۵۲۱ در ذیل شاگردان امام محمد غزالی نام ویرا چنین آورد:

۵- تاج الاسلام ابن خمیس. ابوعبدالله حسین‌بن نصر موصلی متوفی ۵۲۲ هـ.ق. (یافعی و ابن خلکان).

تاج‌الاسلام. [جُ لْ اِ] (اِخ) سمعانی مروزی عبدالکریم‌بن ابی‌بکر محمد. رجوع به ابوسعد عبدالکریم‌بن ابی‌بکر... شود.

تاج‌الافاضل. [جُ لْ اَ ضِ] (اِخ) خالدبن الربیع. وی از افاضل خراسانست که عوفی در لباب الالباب بدینسان از وی یاد می‌کند: الامیر العمید العالم فخرالدین تاج الافضل خالدبن الربیع الملکی الطولانی. از افاضل جهان و از اعیان خراسان بوده بکفایت و شهامت یگانهٔ جهانی و در فصاحت و بلاغت نشانهٔ عالمی، الفاظ بدیع او از سحر باطراوت‌تر و اشعار رفیع او از شهد با حلاوت‌تر شعرش را نثره بر دل نبشته نثرش را شعری بدایره نهاده و میان او و اوحدالدهر انوری مکاتبات و مشاعرات است و این یک بیت برهان این دعوی است که وقتی اول رسالتی را بدین موشح گردانید.

سلامٌ علیک انوری کیف حالک
مرا حال بی تو نه نیکست باری

و گویند بسمع سلطان علاءالدین ملک الجبال رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده و زبان بمثالب تو برگشاده بنزدیک ملک طوطی نبشت تا آن بلبل بستان فصاحت را بخدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان مینمود که او را بجهت تعهد و تلطف استدعا میکند و در ضمیر داشت که چون بروی دست یابد او را نکال گرداند و امیر عمید فخرالدین را از آن حال علم بود و صورت حال بنزدیک او نمیتوانست نبشت چه از سطوت قهر سلطان علاءالدین می‌اندیشید و مصادقت و دوستی باهمال رضا نمیداد بنزدیک او نامه نبشت. مطلع آن نامه این که:

هی الدنیا تقول بملء فیها
حذارِ حذار من بطشی و فتکی
فلا یغرک طولُ ابتسامی
فقولی مضحکٌ والفعل مبکی
هی الدنیا اشبهها بشهد
یسم و جیفة ملئت بمسک

انوری از این بیت استدلال نموده که در ضمن آن ملاطفت ناکامی هست و شهد آن لطف حال به زهر عقوبت مآل آلوده است شفیعان بر انگیخت تا ملک طوطی را از سر آن دور کردندو چون ملک علاءالدین را از آن حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت هزار سر گوسپند میدهم اگر او را بنزدیک من فرستی، ملک طوطی انوری را موکل کرد که تا کام ساخته باید شد و بفور رفت چه هزار گوسپند بمقابلهٔ تو میدهد. انوری گفت ای ملک اسلام چون من مردی او را بهزار سر گوسپند میارزد پادشاه را برایگان نمی‌ارزد، بگذار تاباقی عمر در سلک خدم تو منخرط باشم و بدست بیان، دُر مدایح در پای تو پاشم ملک طوطی را خوش آمد او را نگاهداشت و غرض از تقریر این حکایت لطف طبع فخرالدین بود که تمامت صورت حال را در دو بیت تضمین کرد و اگرچه شعر دیگران بود فاما غرض او از ایراد آن بوفا رسید و حسن عهد را رعایت کرد و ذات انوری که نور حدقهٔ فضل و نور حدیقهٔ هنر بود سالم ماند و اکنون طرفی از لطایف اشعار قلم او در قلم آورده خواهد شد:

در صفت حوض می‌گوید:

قطعه

حوضی چو حوض کوثر و آبی دروخنک
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین بران و حوروشان بر کنار حوض
چونانک در میان صدف لولؤ ثمین

و این قصیده که از قلاید قصاید است او گفته است و در هر مصراع دستی لازم داشته:

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
ناوردمت بدست و بماندم ز دل بری
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری
ای در صف جمال زبر دست نیکوان
در حسن زیردست تو هم حور و هم پری
برخاسته بدست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته بداوری
جانم بدست تست خوش آمد ترا ببر
دست خوش توام که زجانم تو خوشتری
جانی نهاده بر کف دست از پی توام
دستم بسینه باز منه از سبک سری
هجر دراز دست تو در کوی عاشقی
کوتاه‌کرد دست و دل من ز صابری
ماند این دل ضعیف ز هجرت بدست غم
دستی قویست هجر ترا در ستمگری
بر دست مانده‌بود مرا جان و دل ولیک
بر هر دوان نبود مرا دست قادری
بردی دل فگار بیک دست‌برد عشق
جان ماند و دست خون شد و اینهم تو می‌بری
چون دست رس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست نامد و دین رفت بر سری
جان بدهم و بندهم خاک درت ز دست
هر چند باد دست بود مرد لشکری
عشقت بدست بازی سیمین بر تو کرد
دست مرا چو سوزن زرین ز لاغری
یعنی ز دست کاری هجر ستیزه کار
معلوم گرددت که بدین دست بنگری
دست من است و دامن تو ز آنک تو مرا
چون دست بوس شاه جهان روح پروری
سلطان دست گیر محمد که آمدست
خورشید پیش سایهٔ دستش بچا کری
سیف الله دگر شدکز فرّدست او
سیفی بدست، زاید او زرجعفری
درویشی خزانه ز دست جواد اوست

هم ز آن خجسته دست جهانرا توانگری
دستیست دست او را در کار بزم و رزم
برتر ز دستها که فرادست او بری
ای تیغ او که فتح ز تو دست موزه ساخت
یارب بدست او چه درفشنده پیکری
آمد عروس ملک بدست ظفر بروز
دادیش دست پیمان کردیش شوهری
ای کرده با مخالفتش دست در کمر
از دست برد خنجر او برده کیفری
دریای [1] طاعتش نزدی دست لاجرم
هم پای در گلی زدو [2] هم دست بر سری
شاها بلاد کفر بدستت شود خراب
کاسلام را بنصرت هم دست حیدری
دست هزار رستم بر تافتی که تو
در تاب [3] دست مردی سهراب دیگری
ساغر بدست در چمن لهو معطئی
خنجر بدست در صف هیجامظفری
دستی بزد مخالف ملکت که زد همی
با تو بدست بازی لاف برابری
یک کار نیک رفت بدست وی اینک او
خود را بدست و بازو روزی بداختری
مریخ با عدوت بدودست تیغ زد
باطالع تو دست یکی کردمشتری
حصنی که می‌نیافت برو دست آسمان
حق با تو بد بدست تو آمد که حق وری
فالی زدم که دست تو پیش است زینهار
کین فال را ز دست دگر فال نشمری
یک مدح گوی نیست تهی دست از آنکه تو
بر دست مال میدهی و مدح میخری
دست عنایت تو فلک بر سرم نهاد
تا دست تازه کردم در مدح گستری
شعرم بدست گیر و فراخوانش سربسر
وین دست بین که هست مرا در سخن وری
در نظم تازیان چوگرفتم قلم بدست
بر دست بوسه دادمرا دست قادری
چون دست برگشاد برین نظم فارسی
طبعم بدست خویش بزدجان عنصری
دشمنت درد میخورد از دست حادثات
وز دست دوست تو می‌روشن همی خوری
فرخنده باد عیدت و دست بدان بدور
زین دست‌گاه ملکت کاین را تو در خوری
گردست موسی باقیست در جهان
می‌باش چون سلیمان در دست سروری

غزل

در خواب از آن سمن بنا گوش
تشریف خیال یافتم دوش
بی آنکه ز من کشید زحمت
تا روز کشیدمش در آغوش
گه‌بوسه همی زدم بر آن چشم
گه‌حلقه همی شدم در آن گوش
شد محنت هجر او مرا خوش
شد زهر فراق او مرانوش
دوش از قبل خیال آن مه
مه غاشیه‌ام کشید بر دوش
حقا که حق خیال او نیز
هرگزنشود مرا فراموش.
دوستا بر دلم نه تاوانی
که‌نکو تر ز ماه تابانی
عشق را آیتیست من آنم
حسن را غایتیست تو آنی
بوستانیست عرض عارض تو
همه ریحانش راح روحانی
مردمی کن بمردم چشمم
باز فرمای بوستان بانی
یک غمت صد هزار جان ارزد
دردل من بوقت ارزانی
جان بگیر و برابرم بنشین
که‌مرا تو برابر جانی
گر فرستی خیال مهمانم
در هم آرم برای مهمانی
کنم از خون دل تکلف می
کنم از دل چه چیز بریانی
بنمای چو جان همی با کس
کز لطافت بجان همی مانی
کرده‌ای از جفا دلم ویران
آشکار است این نه پنهانی
گنج‌رنج تو در دل من به
که‌بود جای گنج ویرانی
می‌ندانی مرا که پیش‌کسان
نام من بر زبان چرا رانی
می نخواهی مرا و طرفه تر آنک
نامهٔ نا نبشته میخوانی
سست پیمان چو تو نمی‌دانم
سخت جان تر ز من کرا دانی
بر من و بر تو ختم شدگوئی
سخت جانی و سست پیمانی
عارض من چو زر کنی شاید
گرتو در عرض بوسه بستانی
من چو در مدح شه در افشانم
بر من از عارضم زر افشانی
شه حسن آنکه از جلالت یافت
تاج شاهی و تخت سلطانی.

و این غزل هم او راست:

مهرت بدل و بجان دریغ است
عشق تو باین و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت
کان ملک بدین جهان دریغ است
با کس بمگو که نام تو چیست
کاین نام به هر زبان دریغ است
کس را کمر وفا مفرمای
کان طوق به هر میان دریغ است
قدر قدمت زمین چه داند
کآن فخر به آسمان دریغ است
سروی تو و بوستان تو عقل
سروی که ببوستان دریغ است
مرغیست غمت دل آشیانش
مرغی که به آشیان دریغ است
در کوی وفای تو بانصاف
یک غم به هزار جان دریغ است
خالد سگ تست غم بدو ده
هر چند باستخوان دریغ است.

و له

امروز چنانی که تو را بنده توان بود
در وصل تو با دولت پاینده توان بود
بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت
بی روح بیاد لب تو زنده توان بود
اندر هوس خاک سر کوی تو صدسال
چون زلف تو از باد پرا کنده توان بود
با عشق خط و زلف تو حقا که قلم‌وار
بر پای همه عمر سرافکنده توان بود
در مجلست از جان و ز دل بی دهن و لب
چون جام می لعل همه خنده توان بود.

(لباب الالباب عوفی چ برون ج ۲ صص۱۳۸ - ۱۴۵).

تاج‌الامراء. [جُ لْ اُ مَ] (اِخ) یکی از مشاهیر زمان ابوالعلاء معری است و ابوالعلاء ضمن مکاتبات و مناظراتی که با ابن‌عمران داشته است نام وی را بدین گونه یاد می‌کند: «... و قدعلم ان السید الاجل تاج الامراء فخر الملک عمدة الامامة وعدةالدولة و مجدها ذالفخرین نصیف اولاد سام وحام و یافث و ود العبد الضعیف العاجز لوان قلعة حلب و جمیع جبال الشام جعلها الله ذهباً لینفقة التاج الامراء نصیرالدولة النبویة علی امامها السلام و کذالک علی الائمة الطاهرین من آبائه من غیر ان یصیر الی العبد الضعیف من ذلک قیراط و هو یستحی من حضرة تاج الامراء ان ینظر الیه بعین من رغب فی العاجله بعد ما ذهب و هو رضی ان یلقی الله جلت قدرته و هولایطالب الابما فعل من اجتناب اللحوم فان وصل الی هذه الرتبه فقد سعد...» رجوع به معجم الادباء چ مرگلیوث ج ۱ ص۲۰۷ و ۲۰۸ شود.

تاج‌التبریزی. [جُتْ تَ] (ال...) (اِخ) وی از مشاهیر زمان خلیفه المستکفی باالله بوده است. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص۳۲۳ شود.

تاج‌الحلوانی. [جُ لْ حُ] (اِخ) علی‌بن محمد مشهور به تاج‌الحلوانی. او راست: «دقایق الشعر» بفارسی بر شیوهٔ حدایق السحر.[4] (کشف‌الظنون چ۱ استانبول ج

۱ - ظ: در پای.
۲ - ظ: زوَ یعنی از اوو.
۳ - ظ: باب؟
۴ - حدائق السحر فی دقایق الشعر کتابی است

ص ۴۹۴).

تاج‌الدوله. [جُ دُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری بابل، کنار رودخانهٔ خان رود. دشت، معتدل مرطوب مالاریایی، دارای ۷۰ تن سکنه می‌باشد. آب از رودخانه. محصول آن برنج، کنف، صیفی، پنبه، غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) ابن اسکندر، دومین مرد سلسلهٔ بنی‌اسکندر از خاندان پادوسبانان طبرستان وی از ۸۸۱ هـ.ق./ ۱۴۵۳ م. تا ۸۹۷ هـ.ق. / ۱۴۷۶ م. حکومت کرد.(رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۶ و ۱۴۴ و رجوع به التدوین شود).

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) ابن ملک بیستون‌بن گستهم‌بن تاج‌الدوله زیاد و برادر کیومرث‌بن بیستون از امراء مازندران. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۳۳ و ۵۹۱ شود.

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عیسی از بزرگان دولت عباسی بود و خلیفه الراضی بالله به وی پیشنهاد وزارت کرد و او بدلیل کهولت و ضعف مزاج از پذیرفتن آن سرباز زد و قرار بر این شد که برادرش ابوعلی عبدالرحمن‌بن عیسی وزارت خلیفه را عهده دار شود و تاج‌الدوله در کار وزارت نظارت داشته باشد. و نیز هنگامی که المتقی الله اجل را نزدیک دید از تاج‌الدوله خواست تا وزارتش را بپذیرد وی باز بعلت کبرسن از قبول آن سر باز زد و برادرش را برای این کار توصیه کرد. وی بسال ۳۳۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاوراق صولی ص ۴، ۶۵، ۶۶، ۸۳،۸۱، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۳۰، و رجوع به علی‌بن عیسی شود.

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) تتش‌بن الب ارسلان برادر ملکشاه سلجوقی. وی در سال ۴۷۱ هـ.ق.بر حلب و دمشق مستولی شد:... در سنهٔ احدی و سبعین و اربعمائه تاج‌الدوله تتش[1] بن الب ارسلان حلب و دمشق را فتح کرد و از جانب مصر اقسیس خوارزمی بحرب تتش مبادرت نموده تتش بروی ظفر یافت و سپاه مصر منهزم گشته اقسیس بملازمت تتش شتافت و پس از روزی چند تتش آثار نفاق در حرکات و سکنات اقسیس مشاهده کرده در چاشتگاه عید او را بقتل رسانید و در سنهٔ تسع و سبعین و اربعمائه سلطان ملکشاه به حلب شتافته تتش از صولت برادر توهم نموده روی گریز به وادی آورد و سلطان ملکشاه قسیم الدوله را در حلب حاکم ساخته بطرف بغداد نهضت کرد و تتش بعد از فوت ملکشاه فی سنهٔ ست و ثمانین و اربعمائه نوبت دیگر بدیار شام شتافت و قسیم الدوله از حلب پیش تتش رفته غاشیهٔ اطاعتش بردوش گرفت و چون خاطر تتش از ضبط بلاد شام فارغ گردید لشکر به نصیبین کشید و آن بلده را قهراً و قسراً گرفته دست بقتل و غارت برآورد آنگاه بموصل شتافته ابراهیم عقیلی که در آن اوان از قبل عباسیان حاکم موصل شده بود با سی هزار کس بمقابله و مقاتلهٔ تتش قیام نمود و بعد از استعمال آلات پیکار لشکر ابراهیم روی بصوب فرار آورده خدمتش بر دست تتش اسیر شد و تتش او را حبس کرد و مدت حیات ابراهیم در آن محبس بنهایت انجامید و بعد از این فتوحات تتش وفات یافته... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۵۴۹). رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ص۷۱ و ۷۲ و تاریخ گزیده ص۴۴۶ و ص ۴۸۰ و ۴۸۱ شود.

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) خسروشاه‌بن بهرامشاه. رجوع به خسروشاه و رجوع به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۱ ص۹۳ و ۳۰۰ شود.

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) لقب خسرو ملک آخرین سلطان غزنویست. رجوع بخسرو ملک شود.

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) صیاد از حکمرانان سلسلهٔ پادوسپان در رویان و رستمدار طبرستان (از ۷۲۳- ۷۳۴ هـ.ق.) (التدوین).

تاج‌الدوله. [جُدْ دُ لَ] (اِخ) یزدجردبن شهریاربن اردشیر از امراء مازندران: تاج‌الدوله... قایم مقام عم خویش علاء الدوله بود و او را در مازندران اقتدار تمام پیدا شده نوبت دیگر آن مملکت را معمور ساخت چنانچه بروایت سید ظهیر در ایام دولتش در آمل هفتاد مدرسه معمور گشت و در هر مدرسه عالمی بدرس و افاده اشتغال میفرمود و تاج‌الدوله بیست و سه سال افسر اقبال بر سر نهاد وفاتش در سنهٔ ۶۹۷ هـ.ق.دست داد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۳۳۶). سامی بیک آرد: وی یکی از ملوک سلالهٔ آل باوند در مازندران است: و بسال ۶۷۵ هـ.ق.جلوس و ۲۳ سال حکومت کرد وی پادشاهی دانش‌دوست بود و در شهر آمل ۷۰ مدرسه تأسیس کرد. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۳۵ و ۱۳۶ شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) نام پادشاه هفتم از اتابکان لرستان کوچک. اجداد این حکمران تابع مغول بودند، و از این رو ابقاخان وی را، بعد از وفات عمش بدرالدین مسعود بسال ۶۵۸ هـ.ق. بحکمرانی منصوب کرد. و پس از ۱۷ سال فرمانروائی وی را معزول نمود و دو پسرش فلک‌الدین حسن و عزالدین حسین را بجای وی معین کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) رئیس خراسان، معاصر مجدالدین ابوالبرکات از شعرای خراسان (بیهق) بود (قرن ششم) ابوالبرکات قصیده‌ای در مدح وی گفته که مطلعش این است:

آمد گه وداع بچشم آن مه ختن

دو جزع پرفتور و دو یاقوت پرفتن...

رجوع به لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۲ ص ۳۱۸ شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) (رئیس...) از بزرگان ارکان دولت امیرشیخ ابواسحاق اینجو بود که پس از شکست امیر شیخ به دست امیر مبارزالدین محمد مظفر اسیر و کشته شد:... مقارن آن حال امیر علی سهل ولد امیر شیخ که در سن ده سالگی بود و به حسن خط وجودت طبع اشتهار داشت بدست ملازمان جناب مبارزی افتاد و با جمعی از ارکان دولت پدر خود مثل نیکچار و رئیس تاج‌الدین و کلوفخرالدین مقید شد و هم در آن ایام شاه شجاع به ایالت ولایت کرمان سرافراز گشته امیر علی سهل را همراه برد و در منزل رودان و رفتجان آن گل نوشکفته را بصرصر بیداد بر خاک هلاک انداخت و گفت که باجل طبیعی فوت گشت و سایر گرفتاران نیز بحکم مبارزی راه سفر آخرت پیش گرفتند...(حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۲۸۸- ۲۸۹). حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده‌نام او را سید تاج‌الدین واعظ آرد:... در آن وقت که امیر شیخ از شیراز بیرون میرفت پسر او علی سهل که در سن ده سالگی بوداو را نتوانست برد، در خانهٔ سید تاج‌الدین واعظ پنهان کردند جمعی از مفسدان نشان دادند طفلک را بدر آوردند و با امیر بیکجکاز و کلوفخرالدین مقید ساخته همراه شاه شجاع روانهٔ کرمان گردانید امیر بیکجکاز را در آب کرمان انداختند. ... و علی سهل بکرمان آوردند... و علی سهل را گفتند بجانب اصفهان پیش پدر می‌برند در روذان و رفسنجان آن طفل را شهید کردند ... (تاریخ گزیده چ برون ص۶۵۹). رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۱۰۴ و رجوع به تاج‌الدین واعظ شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شاخنات بخش درمیان

← فارسی در اصطلاحات بدیع تألیف رشیدالدین وطواط متوفی به سال ۵۷۳ هـ. ق.

۱ - در متن حبیب السیر بجای تتش «تنش» آمده است.

شهرستان بیرجند، ۸ هزارگزی شمال باختری در میان، ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بیرجند به درج، جلگه معتدل دارای ۱۴ تن سکنه می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره‌گز. یازده هزارگزی جنوب باختری نوخندان، گرمسیر دارای ۵۶۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، کشمش و شغل اهالی زراعت، مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) نام محلی کنار راه قوچان بلطف آباد میان ددانلو و سعیدآباد در ۶۳۰۰۰گزی قوچان.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) آبی از شعرای خراسان است و عوفی در لباب الالباب در ترجمهٔ احوال وی چنین آرد: الصدر الاجل فخر الرؤساء تاج‌الدین‌الآبی دام رفیعاً تاج‌الدین آبی از روساء سرخس و فضلای خراسان است نگارخانهٔ طبع او رونق خورنق شکسته و تصاویر خط موزون او از ارتنگ ننگ داشته متاع اشعار او را در اطراف جهان بازرگانان فضایل سفته میکنند و خریداران هنر طلب بجان میخرند و آن چه از اشعار او در حفظ است تحریر کرده آمد، بخدمت دوستی نویسد: قطعه.

ای صدر دین ز درد فراق جمال تو
چشم و دلم قرارگه آب و آتش است
از چشم و دل که منزل وصل تو بود دی
امروز بی تو بارگه آب و آتش است
از دیده چون گلاب گل از دل چرا چکد
گر چشم و دل نه کارگه آب و آتش است.

وله ایضاً

بخدایی که ذوق توحیدش
در جهان خوشتر از شکر باشد
که چو من دور باشم از در تو
عیشم از زهر تلختر باشد
گر تو صاحب دلی ز روی وفا
بایدت زین سخن اثر باشد
در حدیث آمده‌ست کز دل دوست
بدل دوست رهگذر باشد[1]
پیش خاک درت نثار کنم
گر بخروارها درر باشد
دل و جان پیش خدمت وصلت
تحفه‌ای سخت مختصر باشد
این تفاخر نه بس مرا که مرا
هر کجا پای تست سر باشد
در جفاهات صبر خواهم کرد
سخت نیکوست صبر اگر باشد
بندگی میکنم بطاقت خویش
نه همانا که بی اثر باشد.

قطعه

گر زمانه وفا کند با من
عذر تقصیرهای خود خواهم
ورنه مجرم مدان مرا زیرا ک
من ز تقصیر خویش آگاهم
با ملکشه جهان نکرد وفا
تو چنان داد که خودملکشاهم
مهر و مه را کسوف [و] نقصانست
خودگرفتم که مهر یا ماهم
در غم و رنج این زمانهٔ دون
از فلک بگذرد همی آهم.

وله ایضاً

راد طبعی که در غمی افتاد
جز به رادان مباد پیوندش
ز آنک گر التجا کند به لئیم
نگشاید ز سعی او بندش
گه‌برحمت همی کند یادش
که‌بحکمت همی کند پندش
آخر الامر چون فرونگری
زهر باشد نهفته در قندش
این مثل سایر است و نیست شگفت
گرنویسد به زر خردمندش
پیل چون در وحل فروماند
جز به پیلان برون نیارندش

و این رباعیات که بنزدیک لطیف طبعان مقبولست از وی منقولست، می‌گوید:

رباعی

لطف تو جفاء چرخ را مانع شد
حسن تو دلیل قدرت صانع شد
نه از سر عجزی که نکونامی را
از دور بدیدار تو دل قانع شد

رباعی

مپسند نگارا ز خود این جور و جفا
ناید زرخ خوب بجز مهر و وفا
داد من مستمند دادی ورنه
اشکوک الی من هوحسبی و کفی

[در وفات یکی از عمال این رباعی را به مطایبه گفته]

رباعی

درماتمت آن قوم که خون می‌بارند
مرگ تو حیات خویش میپندارند
غمنا کاز آنند که تا دوزخیان
جاوید چگونه با تو صحبت دارند

و بخط او دیدم در سفینهٔ نجیب‌الدین الابیوردی نوشته بود، بیت:

دی خواجه نجیب احمد باوردی
گفتا چو تو از باغ هنر با وردی
اوراق سفینهٔ مرا تزیین ده
زآن غنچه که از گلبن طبع آوردی.

(لباب الالباب چ گیب ج ۱ ص۱۴۵).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) آوجی از علماء دوران سلطنت الجایتو بود:

... در میان اشخاص معروفی که در عهد الجایتو مقتول شدند... تاج‌الدین آوجی است که‌شیعهٔ متعصبی بود و کوشش بسیار می‌نمود که‌الجایتو را بطریق حقهٔ امامیه وارد سازد، لکن آنچه تاج‌الدین بدبخت در طلبش کوشش می‌نمود بطریقهٔ دیگر حاصل شد... (از سعدی تا جامی ص۵۴)... در ثالث ذی الحجهٔ سال مذکور (۷۱۱ هـ.ق.) سید تاج‌الدین آوجی را که پیشوای اهل شیعه بود و در رفض غلوی عظیم داشت و الجایتوسلطان بمذهب شیعه محرص بود با پسرش و جمعی دیگر بسبب اتفاق خواجه سعدالدین بکشتند... (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۵۹۷). رجوع بذیل جامع‌التواریخ رشیدی چ بیانی ص۴۳ و ۴۶ و ۴۸ و ۵۱ و دستورالوزراء چ سعید نفیسی ص ۳۱۴ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابراهیم. رجوع به ابن استاد شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن حمزه. رجوع به ابراهیم‌بن حمزه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن روشن امیربن بابیل‌بن شیخ پندار الکردی السنجابی معروف به شیخ زاهد گیلانی از پیشوایان طریقت و مراد شیخ صفی‌الدین اردبیلی است:

... شیخ صفی‌الدین اولیاء شیراز را وداع فرموده و بجانب اردبیل باز گشت و نوبت دیگر شرف خدمت والده دریافته و تفحص حال شیخ زاهد اشتغال نموده و شیخ زاهد ولد شیخ روشن امیربن بابل‌بن شیخ بندار الکردی سنجابی بوده و تاج‌الدین ابراهیم نام داشت و ارشاد از سید جمال‌الدین گیلانی رحمه‌الله یافته بود و نسبت خرقهٔ سید جمال الدین چنانکه درکتاب صفوة الصفا مسطور است به سید الطایفه ابوالقاسم جنید بغدادی می‌پیوندد و سلسلهٔ مشایخ شیخ جنید قدس سره به امیرالمؤمنین و امام المتقین علی‌بن ابی طالب علیه السلام میرسد... و شیخ زاهد با وجود آنکه فرزندان صاحب کمال داشت منصب سجاده نشینی و ارشاد خلایق را رجوع بدان حضرت (شیخ صفی‌الدین اردبیلی) نمود... و شیخ زاهد در سنهٔ سبعمائه بموضع سور مردة که از توابع شروانست مریض شده عازم ریاض رضوان گشت... شیخ صفی‌الدین آن حضرت را بساورد گیلان برد و بعد از وصول بچهارده روز آن سر حلقهٔ ارباب یقین ودیعت حیات بمقتضای اجل موعود سپرد. (حبیب السیر چ خیام ج۴ صص۴۱۴ - ۴۱۷).

---

۱ - این بیت در حاشیه و تعلیقات فیه مافیه فروزانفر، ص ۲۷۰ آمده است.

... نام شیخ زاهد بنحوی که در صفوة الصفا مسطور است تاج‌الدین ابراهیم‌بن روشن امیربن بابیل‌بن شیخ بندار (یا پندار) الکردی السنجابی است و گویند مادر جدش بابیل از جن بوده (!) لقب زاهد را پیرش سیدجمال‌الدین به جهاتی که در آن اختلاف است به او عطا کرد... بنابر قول صاحب سلسلةالنسب که گوید: شیخ زاهد ۳۵ سال از شیخ صفی بزرگتر بود و هر دو در سن ۸۵ سالگی رحلت یافتند، همچنین وفات شیخ صفی را در سنهٔ ۷۳۵ هـ.ق. می‌نویسد پس می‌توان سال وفات شیخ زاهد را ۷۰۰ هـ.ق. دانست (تاریخ ادبیات برون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص۳۳).

مزار شیخ در قریهٔ شیخان‌ور یاشیخانه‌ور در ۳ هزارگزی خاورلاهیجان بر دامنهٔ کوهی قرار دارد که بقعتی خوش و نزه و زیارتگاه مردم و در عین حال تفرجگاه تابستانی اهالی اطراف است. رجوع بشدالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار ص۳۱۲ و ۳۱۳ و زاهد گیلانی (شیخ) شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابراهیم قرمانی یکی از مشایخ زینیه و نخستین شیخ تکیه‌ای است که در بروسه برای زینیها بنا کردند وی بسال ۸۷۲ هـ.ق. درگذشت، و آرامگاهش در شهر مزبور زیارتگاهست. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (القاضی... مکی) (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن تاج‌الدین‌بن محمد متوفی بسال ۱۰۶۶ هـ.ق. قاضی ادیب از اهالی مکه واصلش از مدینه بود اشعار و منشآتش لطیف است و او راست: «فتاوی فقهیة» که پسرش احمد در مجموعه‌ای بنام «تاج‌المجامیع» گرد آورده و نیز او راست: «دیوان انشاء» و رساله‌ای بنام «العقاید» و جز آن. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۱). در نامهٔ دانشوران آمده:

قاضی تاج‌الدین مکی: اصلاً از مردم مدینة الرسول است ولی ولادت واشتهار و اعتبارش در مکهٔ معظمه بود و در آن خطهٔ مبارکه مدتی منصب قضاء مالکیه و فیصل خصومات آن فرقه با وی اختصاص داشت و در انشاء خطب و نظم شعر و افادهٔ ادبیه و فتاوی فقهیه مشارالیه بود و از اکابر مدرسین و اجلهٔ علماء و مشاهیر خطباء و اساتید ادباء معدود میگردید. ابن فهد در ذیل خویش نژاد او را چنین رانده است: هو تاج‌الدین‌بن احمد بن ابراهیم‌بن تاج‌الدین‌بن محمدبن محمدبن تاج‌الدین ابی‌نصر عبدالوهاب‌بن اقضی القضات جمال‌الدین محمدبن یعقوب‌بن یحیی‌بن یحیی‌بن عبدالوهاب مالکی مدنی مکّی. وی را ابن یعقوب نیز خوانند. علامهٔ محبی صاحب معجم خلاصة الاثر وی را بالقاب و اوصافی که شایسته بوده است یاد نموده میفرماید: کان بمکة من صدور الخطباء و المدرسین و من اکابر العلماء المحققین و ممن شید ربوع الادب و کان بها ترجمان لسان العرب غذته الفضائل بدرها و کللت تاجه بدرّها مع طیب محاورة تسکر منها العقول و تهزء بالشمول و جاه عندالدولة ظاهر و کلمة مسموعه عندالبادی و الحاضر ولد بمکة و بها نشأ واخذ عن اکابر شیوخ عصره کالعلامة عبدالقاهر الطبری و عبدالملک العصامی و خالدالمالکی و غیر هم و اجازة عامة شیوخه و تصدر للتدریس بالمسجد الحرام و طارصیته عندالخاصّ و العام و کان امام الانشاء فی عصره و مفرد سمط المکاتبات فی دهره فلابرح یتفجرّ ینبوع البلاغة من بنانه و یتلاعب باسالیب البراعه علی طرف لسانه یعنی، قاضی تاج‌الدین در مکه معظمه از صدور خطیبان و مدرسان بود و از بزرگان محققین علماء بشمار میرفت. قواعد فن ادب را استوار میساخت و بترزبانی لغت عرب میپرداخت مادر فضل و هنر او را به پستان خود شیرداده و گوهر کلمات درافسرش بکار برده بود. از خوشی گفتار وی عقلها مست میشد و در این تأثیر بر صهبا استهزاء می‌آورد. جاه و جلالتش نزد اهل دیوان و اعیان دولت آشکار و قولش نزد جملهٔ اهل وَبَر و مَدَر مطاع بود. وی در مکه متولد شد و در همان سرزمین مقدس نشو نمود، و از اکابر مشایخ عهد خویش انواع فضائل فرا گرفت، مثل عبدالقاهر طبری و عبدالملک عصامی و خالد مالکی و غیر هم و جمهور اساتید عصر او را اجازه دادند و در مسجد الحرام بر دست تدریس مصدر نشست و آوازه‌اش در نزد خواص و عوام انتشار یافت و تاج‌الدین مذکور در فن انشاء رسایل پیشوای عهد بود و در نگارش مضامین بدیع و ایجاد معانی عجیب یگانهٔ زمانه محسوب میگردید و همواره چشمهٔ بلاغت از سرانگشت وی میجوشید و بر سر زبان با فنون فصاحت بازی می‌کرد. بالجمله از آثار این دانشور هنر پرور یکی شرح قصیدهٔ عفیف تلمسانی است که در مطلع گفته: اذاکنت بعدالصحو فی المحو سیدا. نام این شرح را تطبیق المحو بعد الصحو علی قواعد الشریعة و النحو گذاشته و دیگر رساله‌ای در استغفار مسماة بفصوص الادلة المحققه فی نصوص الاستغفار المطلقة، و دیگر رساله‌ای است در جواب سئوالاتی که در باب وحدانیت از بلاد جاوه نزد وی فرستاده بودند نام این رساله را الجادة القویمة الی تحقیق مسئلة الوجود و تعلق القدرة القدیمه گذارده است. و دیگر رساله‌ای در عقاید مسماة بیان التصدیق و این رساله برای کسی که در فن عقاید و کلام مبتدی است بسیار مفید می‌باشد، و دیگر دیوان منشآتی است که از مکاتبات بدیعه و مراسلات بارعه آنچه انتخاب و اختیار کرده است در آنجا فراهم ساخته، و دیگر مجموعهٔ فتاوی فقهیهٔ اوست که فرزندش احمدبن تاج‌الدین در یکجا جمع کرده و نامش تاج‌المجامیع نهاده است، و دیگر مجموع مستقل مشتمل بر خطب جمعات و اعیاد و استسقاء است، و دیگر دو رسالهٔ کبیر و صغیر است که در شرح این دو شعر نوشته که:

من قصرالليل اذا زرتنی
اشکو و تشکین من الطول
عدوّ عینیک و شانیهما
اصبح مشغولاً بمشغول.

یعنی شبی که بدیدن و زیارت من می‌آئی من از کوتاهی شب شکایت میکنم و تو از درازی آن، دشمن چشمهای تو مشغول است بمشغول دیگری.

شیخ تاج‌الدین در شرح این دو شعر و حل تعمیه و توضیح اشکال و اعضال آن‌ها مقصود از دشمن محبوبه را و این که به چه مشغول است که آن مشغول بخود نیز بدیگری اشتغال دارد روشن ساخته است.

اما اشعار قاضی تاج‌الدین بسیار است از جمله این قصیده را در مدح شریف مسعود بن ادریس از اشراف مکه ساخته و باقصیدهٔ شیخ احمدبن عیسی مرشدی حنفی مکی که هم در ستایش شریف مسعودبن ادریس مزبور است معارضه کرده چنانکه جمعی دیگر نیز معارضهٔ مرشدی مذکور را در آن قصیدهٔ مشهور نموده‌اند مثل سید احمدبن مسعود و محمدبن احمدحکیم الملک (میفرماید):

غذیت در التصابی قبل میلادی
فلا ترم یا عذولی فیه ارشادی
غی التصابی رشاد و العذاب به
عذب لدیّ کبردِ المآء للصادی
و عاذل الصب فی شرع الهوی حرج
یروم تبدیل اصلاح بافساد
لیت العذول حوی قلبی فیعذرنی
او لیت قلب عذولی بین اکبادی
لو شام برق الثنایا و التثنی من
تلک القدود ثنی عطف لاسعادی
و لو رأی هادی الجیداء کان دری
ان اشتقاق الهدی من ذلک الهادی
کم‌بات عقداً علیه ساعدی و یدی
نطاق مجتمع المخفی و البادی
اذ اعین الغید لاتنفک ظامئةً
لورد ماء شبابی دون انداد
فیا زمان الصبا حییت من زمن
اوقاته لم‌نرع فیها بانکادِ

و یا احبتنا روّی معاهدکم
من العهاد هتون رائح غادِ
معاهدکن مصطافی و مرتبعی
و کم بها طال بل کم طاب ترددای
یا راحلین و قلبی اثر ظعنهم
و نازحین و هم ذکری و اورادی
ان تطلبوا شرح ما ایدی النوی صنعت
بمغرم حلف ایحاش و ایحاد
فقابلوا الریح ان هبت شآمتةً
تروی حدیثی لکم موصول اسناد
والهف نفسی علی مغنی به سفلت
ساعات انس لنا کانت کاعیاد
کانها و ادام الله مشبهها
ایام دولة صدر الدست و النادی
ذوالجود مسعود المسعود طالعه
لازال فی برج اقبال و اسعاد
عادت بدولته الایام مشرقةً
تهز مختالة اعطاف میاد
و قلد الملک لما ان تقلده
فخراً علی مرّ ازمان و آباد
و قام بالله فی تدبیره فغدا
موفقاً حال اصدار و ایراد
حق له الحمد بعدالله مفترض
فی کل آونة من کل حماد
انقذتهم من ید الاعداء متخذاً
عند الاله یداً فیهم بانجاد
دارکتهم سهداً رمقی فعاد لهم
غمض بجفن و ارواح لاجساد
بشراک یا دهر حاز الملک کافله
بشراک یا دهر اخری بشرها باد
عادت نجوم بنی‌الزهراء لاافلت
بعودة الدولة الزهرا لمعتاد
واخضر روض‌الامانی حین اصبحت
الاجواد عقداً علی اجیاد اجیاد
و اصبح‌الدین و الدنیا و اهلهما
فی ظل ملک لظل‌العدل مداد
یفضی میمم جدوی راحتیه الی
طلق‌المحیا کریم‌الکف جواد
بذل‌الرغائب لایعتده کرماً
ما لم‌یکن غیر مسبوق بمیعاد
والعفو عن قدرة اشهی لمهجمة
(صینت) و اشفی من استیفاء ایعاد
مآثر کالدراری رفعةً و سناً
و کثرة فهی لاتحصی باعداد
فانت من معشر ان غارةً عرضت
خفوا الیها و فی‌النادی کاطواد
کم هجمة لک و الابطال محجمةً
و وقفة اوقفت لیث‌الشری العادی
بکل مجتمع‌الاطراف معتدل
لدن لعرق نجیع‌القرن فصاد
فخرالملوک الالی تزهو مناقبهم
دم حائزاً ملک آباء و اجداد
ولیهن حلته اذ راح یلبسها
فاصبحت خیر اثواب و اَبراد
و استجل ابکار افکار مخدرة
قد طال تعنیسها من فقد انداد
کم رد خُطّابها حتی رأتک و قد
اتتک خاطبة یا نسل امجاد
افرغت فی غالب الالفاظ جوهرها
سبکا بذهن و ری الزند وقاد
وصاغها فی معالیکم و اخلصها
ود ضمیرک فیه عدل اشهاد
یحدد بها العیس حادیها اذا رزمت
من طول و خد و ارقال و اساد
کانها الرّاح بالالباب لاعبة
اذا شدا بین سمار بها شادی
بفضلها فضلاء العصر شاهدة
والفضل ما کان عن تسلیم اضداد
فلو غدت من حبیب فی مسامعه
او الصفی استحلا بغض حساد
واستنزلا عن مطایا القوم رحلهما
واستوقفا العیس لایحدو بها الحادی
و حسبها فی التسامی و التقدم فی
عدّالمفاخر اذ تعدو لتعداد
تقریضها عند ما جائت معارضة
عوجاً قلیلاً کذا عن ایمن‌الوادی.

خلاصه ترجمهٔ اشعارقصیدهٔ تاجیه: آن که به پستان عشق و شیر هوا تغذی کردم پیش از آنکه از مادر بزایم پس ای آنکه مرا در عشقبازی و شاهد پرستی ملامت میکنی قصد دلالت و نیت هدایت من مفرمای که سودنخواهی نمود. ضلالت عشق عین هدایت است و عذاب آن بمذاق من شیرین است آنچنانکه خنکی آب و سردی شراب در مذاق مرد تشنه کام در شریعت هوا پرستی و آئین عشقبازی کسی که بر عاشق نکوهش کند کاری ناسزا و گناهی ناروا نموده چه وی بر حسب قانون آن طریقت قصد دارد که صلاحی بفساد تبدیل کند و حقی را بباطل آیل سازد. ای کاش ملامتگر من دارای دل من بود تا مرا معذور میداشت و یا من دارای دل وی بودم، اگر وی آن درخشیدن دندانها و چمیدن قامتها را میدید و برای اعانت و یاری من روی می‌گردانید و اگر ملامتگوی گردن و بنا گوش معشوقه را میدید میدانست که راه راست و طریقهٔ حق همان است که بسمت آن بنا گوش سپرده شود چه شبها که بسر بردم و بال خود را بسان گردن بند طوق گردن او ساخته و دست دیگر را مثل کمربند بر میانش که محلّ فراهم آمدن نیمهٔ بالا و پایان قامت است پیچیده بودم، و این بیتوته‌ها در عین جوانی من که چشمهای نازک بدنان پیوسته بچشمهٔ آب شباب من تشنه بود اتفاق افتاد، الا ای عهد خرد سالی و روزگار گذشته تحیت گفته شوی که تو زمانی و اوانی بودی که ما در تو از مکروهی و ناملایمی نترسیدیم، و ای دوستان ما منازل و مواقف شما را بارانهای ریزان بامدادی و شبانگاهی سیراب کناد آن منازل مقام توقف تابستان و بهاری است و چه دراز کشید و خوش بود آمد و شد و ترددات من به آنجاها، ای همراهان یار و کاروان کوچ کرده‌که دل من در دنبال ایشان است و ای کسانی‌که دور شده‌اند و باوصف دوری ذکرها و دردهای من منحصر بیاد ایشان است، اگراز احوال و مجاری امور من باز پرسید و تفصیل آنچه را که دستهای هجران با این عاشقی که قریب وحشت زدگی و تنها شدگی است بجای آورده سؤال نمائید روباروی بادی که از سمت شام میوزد بایستید تا حدیث حال و وصف مآل مرا بعد از دوری شما بسند متصل نماید، ای افسوس از آن منازل و مواقعی که در آنها ساعاتی گذرانیدیم که هر یک مثل عیدی و روز جشن جدیدی بود آنچنان که آن ایام و آن ساعات که خدای‌تعالی نظایر آن‌ها را بسیار کناد گوئیا ایام دولت صدرنشین دست و محفل بزرگی خداوند وجود حضرت شریف مسعود بود، همان بزرگواری که اختر میلاد و طالع زمان زادش نیک و همی در برج اقبال قرین سعادت و دور از وبال است بدولت و حکمرانی وی عهد رخشندگی امام و تابندگی روزگار عود نمود و زمانه از اثر دولت و فرمانگزاری او همی بخود میبالد و همی نازد، وقتی که این شریف قلادهٔ تکفل امور مملکت از دوش و گردن خود بیاویخت و مباشرت تکالیف مرزبانی بفرمود بر دوش و بر مملکت پیرایهٔ افتخاری و مباهاتی بیاویخت که همی در ازای زمانه جاودانه خواهد بود به تأییدات الهیه و قوهٔ ربانیه بتدبیر امرملک قیام نمود، فلاجرم در مواقع ورود و صدور کافهٔ امور جمهوری موفق و مؤید گردید. بعد از سپاس و ستایش پروردگار بر هر ستایشگر فرض و لازم است که بر سپاس و ستایش او ترزبان گردد که تو ایشان را از دست دشمنان خلاص و نجات دادی و به یاری ایشان در نزد خدا نعمتی از بابت ایشان ثابت کردی و بگرفتی این گروه را دریافتی بر حالی که از خوف همه بیخواب و از بیم جمله نیم جان بودند، پس بهمت و اقدام تو راحت و خواب بچشم ایشان عودکرد و حیات و روان بجسم ایشان مراجعت نمود، ای روزگار ترا مژده باد که کشور را کفیل آن و مملکت را مرزبانش بچنگ آورد ترا بار دیگر بشارت و تبریکی باد که خرسندی و خرم دلی و مسرت آن آشکار و هوید است، از بازگشت و معاودت دولت تابنده و سلطنت درخشندهٔ ستارگان آل فاطمه که خدایشان از افول و

زوال مصون دارد بعادت موروث و مجد اثیل و خلق کریم و حالت قدیم خویش باز گردیدند وقتی که این جماعت شرفاء که صاحبان جودند برنشستند و بر گردنهای یکرانهای تازی ممتاز پیرایهٔ افتخار گردیدند باغ آرزوها و کشت امیدها و هوسها خرم و سرسبز و شاداب شد و دین و دنیا بسایهٔ پادشاهی که سایهٔ عدل و داد همی کشیده میدارد پناهیدند. کسی که قصد عطای دست‌های او را و رسیدن بخشش وصلهٔ او را دارد بحضور شخص بزرگوار گشاده روی گشوده‌دست میرسد. بخشیدن عطایا و صلات را وقتی از آثار کرم و مآثیر شرف می‌شمارد که‌فی‌المجلس و بنقد بوده باشد نه آنکه وعده به آن سبقت جسته باشد. گذشت و اغماض و عفو از روی قدرت و استیلا در قلب مصون و خاطر محروس وی لذیذتر است از استیفاء لوازم خشم و غضب. صفاتی که او دارای آنهاست مفاخر و مکارمی میباشد که در بلندی و روشنی مانند در غلطان و لؤلؤ درخشان است و از کثرت بحدی که شمار نمیتوان داد. تو ای شریف مسعود از گروهی میباشی که اگر پیکاری و تاراجی اتفاق افتد بنهایت چالاکی و چستی هستند ولی در محافل و مجالس مثل کوه ثابت و سنگین می‌باشند چه هجومها بدشمنان آوردی و حال آنکه دلاوران از معرکه واپس میدویدند و چه ایستادگیها در میدان کارزار کردی که شیران شرزه را زهرهٔ آن نبود، و این حملات و هجمات با نیزه‌های راست نرم بود که برای زدن رگهای دشمنان و ریختن خونهای تازهٔایشان است. ای مفخر ملوک و حکمدارانی که در مدایح و منقبتهای ایشان بر خود مینازید و همواره و جاوید بپای بهر حالی که مملکت موروث پدران و نیاکان را حیازت و جمع آوری فرموده باشی پوشش و لباس او را خوش باد که چون آن بزرگوار آن را در بر میکند بهترین جامه‌ها و بردها میگردد باین فکرهای بکرو عروسان خاطر و بنات قلب و نتایج خیال که در مطاوی این مدیح و مضامین این قصیده بکار رفته است به بین که از روزگار دیرین در پردهٔ اختفاء پوشیده و در حذر عفاف بر جای مانده بود که کفوی و همالی نداشت و هرکس بخواستاری و خطبهٔ آن پیش آمد یکایک را رد کرد تا تو را دید همین که دیده‌اش بجمال کمال تو افتاد خود قصد تو کرد و خواستار تو گردید، گوهر این افکار و مضامین را به دستیاری خاطر افروخته در قوالب الفاظ بریختم این زیورها و پیرایه‌ها را در بلندی‌های مقام بزرگیهای شان شما اخلاص و ودادی بساخته است که خود ضمیر تو گواه عدل صدق آن اخلاص و صفاء آن وداد می‌باشد. استران سپید موی چون از فرط سیر و کثرت اسفار از رفتار باز مانند و کوفته گردند ساربان آنها باین قصیده برای آنها خوانندگی میکند و باین اشعار خوش اشتران را سرود میگوید: اگر در شبانه هنگام قصه گوئی در میان یاران باین ابیات آواز برکشد و فروخواند همه را از تأثیر این اشعار باده کردار سرمست می‌سازد و این مضامین بسان صهبا با عقلهای ایشان بازی می‌کند. فضلاء عصر همه بفضل و فزونی و لطف و مزیت این سخن گواهند و فضل و تقدم آن است که اعداء را به آن شهادت دهند و مسلم شمارند اگر این نظم بلیغ و نسج بدیع را ابو تمام حبیب‌بن اوس طائی و یا ابوالسرایا صفی‌الدین حلی استماع کند بغض حسادت و غیظ رقابت را روا داشته بر صاحب آن رشک برند و غیوری کنند و برای شنودن این شعر و نیوشیدن این مدیح اگر بر سر گذر و آهنگ سفر باشند عزیمت رحیل را باقامت بدل کنند و راحلهٔ خویش از اشتران کاروانی فرو آورند و رواحل را از راندن و ساربانرا از خواندن باز دارند و چون این ستایش غرّا بمقام شمارش مزایا و مفاخر خود بر آید از جهت براعت اقران و تقدیم دیگر مدایح سخن سنجان آنرا همین کافی است که با قصیدهٔ فریدهٔ ادیب اریب فاضل کامل احمدبن عیسی مرشدی معارضه مینماید و بر سبک و اسلوب و وزن و قافیه و روی آن پرداخته شده همان قصیده که مطلع آن این مصراع است که (عوجاً قلیلاً کذا عن ایمن الوادی) از جملهٔ فواید و تحریرات قاضی تاج‌الدین‌بن یعقوب مذکور آن است که او را از معنی مصراع ثانی از مصاریع اربعهٔ این دو شعر شیخ صفی‌الدین ابوالسرایاء حلی پرسیدند که گفته:

فلئن سطت ایدی الفراق وابعدت
بدراً تحجب نصفه بنصیف
فلقد نعمت بوصله فی منزل
قدطاب فیه مربعی و مصیفی:

یعنی اگر دست هجران حمله آورد و آن بدرتابان را که نیم آن بنصیف پوشیده است از من دور ساخت، باکی نیست چه در منزلی که بتمام فصلهای سال بمن در آن خوش گذشته بود بوصال و دیدار جمال آن یار فایز شدم و باین نعمت بزرگ فرا رسیدم.

قاضی تاج‌الدین در جواب این عبارت را نوشت که: لایخفی ان النصیف هوالخمار فکان الشاعر تخیل ان الجبین بدر تام کامل الاستدارة سترالخمار نصفه علی فلما تخیل ذلک قال: بدر تعجب نصفه بنصیف. یعنی پوشیده نماند که نصیف بمعنی معجر است و این شاعر همانا در متخیلهٔ خویش چنین تصویر نموده که پیشانی محبوبه ماه مستدیر تمام است که نیمهٔ بالای آن بمعجز پوشیده شده، چون در ضمیر خویش این خیال را نموده است از روی این توهم و تصور و تخیل گفته ماه چهارده شبه را که نصف اعلای آن بپوشش سر مستور گردیده. پس قاضی تاج‌الدین برای توضیح این معنی مصراع مزبور را تضمین کرده گفته است:

افدی الذی جلب الغرام جبینها
تحت الخمار لقلبی المشغوف
فصبا له لما تحقق انه
بدر تحجب نصفه بنصیف.

یعنی برخیِ محبوبه گردم که پیشانی او را دست عشق برای رنجه داشتن و متأثر ساختن دل شیفتهٔ من در زیر معجر کشیده، چون دل شیفتهٔ آن صورت را ماهی تمام که نیمش بمعجر پوشیده باشد پنداشت بسمت آن حرکت کرد و پرواز نمود. علامه محمد بن محی‌الدین دمشقی میگوید: امام جلیل زین العابدین طبری حسینی پیشنماز مقام ابراهیم را از معنی این دو شعر سؤال کردند، باین عبارت جواب نوشت که: النصیف الخمار و کل مایغطی به الرأس والوجه هوالبدر فی التشبیه، فمراد الشاعر انّها تلثمت ببعض النصیف الذی علی رأسها، فصارت بذلک ساترة لنصف وجهها الاسفل المشبه بالبدر فصار نصیفاً و نقاباً والنقاب ماتنتقب به المراة کمافی القاموس و هو شامل لما کان مستقلاً و بعض شیء آخر کما یقال مثله ایضاً فی النصیف فهو نصیف و ان غطی رأس الرأس مع الرأس و هذا الذی ذکرناه هو عادة غالب النساء الحسان فی قطر العرب فان الواحدة منهن تنقب بفاضل خمارها فتفتن العقول بما ظهر من لواحظها واسحارها ـ انتهی. حاصل معنی امام مذکور از شعر مزبور آنکه مراد بنصیف معجر است و هر چیزی که سر را بپوشاند و تمام روی و گردهٔ رخسار محبوبه را تشبیه کرده است بماه شب چهارده نه انکه پیشانی را فقط بماه تمام مانند کرده باشد و مقصود شاعر آن است که این محبوبه بفاضل معجر خویش دهان بربسته و آنرا لثام قرارداده پس منظر و روی وی ماه تمامی است که نیمهٔ پائین و نصف اسفل آن بنقاب مستور گردیده پس پوشش سرمحبوبه هم معجر است و هم نقاب چه نقاب بنص فیروز آبادی چیزی است که زن روی خود را به آن بپوشد و این اعم است از شیء که مستقلاً برای پوشیدن روی باشد و یا جزء شیء دیگر که هم روی را مستور سازد و هم در جهت مقصوده از آن شیء دیگر بکار باشد چنانکه در مفهوم نصیف هم این معنی عام و شمول تمام را اخذ نموده و تصریح کرده‌اند که نصیف چیزی است که سر را بپوشاند خواه مستقلاً برای ستر

نصف آماده شده باشد و خواه در ضمن ستر تمام سر، پس معجر را نصيف ميخوانند اگر چند فرق و روى و تمام سر را بپوشاند و اين معنى كه بيان شد در تفسير اين مصراع كه مراد از بدر تمام روى بود و بفاضل معجر لثام بسته و نصف اسفل آنرا پوشيده‌باشد نه آنكه مقصود از بدر پيشانى و نصف اعلى از آنرا به معجر پوشانيده باشد تفسيرى است موافق آئين زنان عرب و رسم ايشان، چه عادت زنان خوش روى در كشور عربستان بر اين است... سر را بمعجر و دهان را بزيادى آن مى‌پوشند و بچشمهاى جادوئى عقول صاحبان نظر و اهل دل را فريفته و مفتون خويش ميسازند الحاصل قاضى تاج‌الدين را در فن نظم و سخن سنجى و بلاغت گسترى آثارى است از آن جمله اين سه شعر را در غزل بطرزى مطبوع سروده:

غنبت بحلة حسنها

عن لبس اصناف الحلى

و بدت بهيكلها البد

يع تقول شاهد و اجتلى

تجد المحاسن كلها

قد جمعت فى هيكلى

يعنى محبوبه به آرايش حسن خداداد خويش از پوشيدن انواع پيرايه‌ها بى نياز گرديد و باندام موزون و قامت قيامت نمون بر آمد بر حالى كه ميگفت مشاهده كن و نظاره‌نماى كه ببينى هر گونه محاسن و خوبيها را در هيكل و وجود من به تنها فراهم گرديد و غير و احدى از شعراء و موزون طبعان حجاز را چون باين سه بيت نغز وقوف افتاد بسبک و طرز آن شعر بستند و با قاضى تاج‌الدين معارضه كردند مثل سيد احمدبن مسعود و قاضى احمدبن عيسى مرشدى كه قاضى تاج‌الدين در قصيدهٔ داليه بمعارضه و جنگ او برخاسته و غير هما و از جمله نتايج طبع و نسايج خاطر وى اين دو شعر است كه ببعض اصدقاى خويش نوشته:

من كان بالوادى الذى هو غير ذى

زرع و عز عليه ما يهديه

فليهدين الفاظه العز التى

تجلو فوا كهها لكل نبيه

يعنى كسى كه در خطهٔ مكهٔ معظمه باشد كه مراد از وادى غير ذى زرع در قرآن آنجاست و از اين جهت تواناى فرستادن تحف و داراى مكنت هدايا براى دوستان نيست پس بايد لامحاله سخنان سنجيده و مضامين گرانمايه كه در مذاق بزرگان طعم شيرين دارد هديه نمايد و تحفه فرستد و هم او راست در صفت محبوبه كه غربيه نام داشته:

خالفت اهل العشق لما شرّقوا

فجعلت نحو الغرب وحدى مذهبى

قالوا عدلت عن الصواب وانشدوا

شتان بين مشرق و مغرب

فاجتبهم هذا دليلى فانظروا

للشمس هل تسعى لغير المغرب

يعنى با گروه عاشقان مخالفت ورزيدم و راه ديگر پيش گرفتم چه آن جماعت بسمت مشرق رفتند و شاهدان مشرق زمينى گزيدند و من تنها راه خود را بجانب مغرب قرار دادم ايشان از در اعتراض با من گفتند از راه راست و جادهٔ مستقيم عشاق منحرف شدى. كه ما بين مشرق نورد و مغرب سپار راه فرق بسيار است گفتم آرى من اين مخالفت را از روى اين دليل ارتكاب كردم كه آفتاب هميشه بسمت مغرب سير ميكند پس من نيز همراهى خورشيد كرده مغربيه را بر گزيدم وقتى اين شعرها را در سؤال از دو فقره مسئله نحوية بحضور استاد خود عبدالملک عصامى‌نوشته كه:

ماذا يقول امام العصر سيدنا

و من لديه ينال القصد طالبه

فى الدار هل جائز تذكير عائدها

فى قولنا مثلاً فى الدار صاحبه

و من ابانة همز ابن اراد فهل

يكون موصوفه اسماً يطالبهُ

ام كونه علماً كافٍ و لو لقباً

او كنية ان اراد الحذف كاتبه

افد فما قد رأينااالحق منخفضاً

الد و انت على التمييز ناصبه.

يعنى پيشواى وقت و مولاى ما و كسى كه طالب هر مقصود بمطلب خويش در نزد او فرا ميرسد چه ميفرمايد در اين دو مسئلهٔ ادبيه يكى تذكير ضمير راجع بكلمهٔ دار مثلا ميتوان گفت فى الدار صاحبه يا آنكه بايد صاحبها گفت لاغير و ديگر حذف همزهٔ اين واقع مابين علمين در كتابت آيا اين حكم منحصر است بصورتى كه طرفين اين هر دو اسم باشد و يا در لقبين و كنيتين و مركب از كنيه و لقب مثلا هم بايد همزه را در كتابت انداخت و دور ساخت جواب اين دو مسئله را افادت فرماى كه‌ما هر وقت در هر مسئله قول حق راكه پست و فرود افتاده ديديم تو را فرازندهٔ آن بروجه تعيين و تشخيص يافتيم چون اين شعر بخدمت شيخ عبدالملک عصامى رسد در جواب اين شعرها را نوشت كه:

يا فاضلاً لم يزل يهدى الفرائد من

علومه و تروينا سحائبه

تأنيثک الدار حتمٌ لاسبيل الى

التذكير فامنع اذا فى الدار صاحبه

و الابن موصوفه عمم فان لقبا

او كنية فارتكاب الحذف واجبه

هذا جوابى فاعذر ان ترى خللا

فمصدر العجز و التقصير كاتبه

لازلت تاجاً لهامات الهدى علماً

فى‌العلم يحوى بک التحقيق طالبه.

يعنى اى فاضلى كه همواره از درهاى دانشهاى خويش مرواريدهاى بزرگ قيمتين بهديه ميفرستد و به ابرهاى فضايل خود ما تشنگان را سيراب ميكند تأنيث ضمير راجع بدار واجب است و بتذكير عايد آن راهى نيست پس عبارت فى الدار صاحبه را منع بكن و روا مدار و اما از ابن واقع ما بين علمين همزه را بينداز و موصوف را تعميم بده به اسم و لقب و كنيه و حذف همزه را در جميع مقامات متصوره در اين واقع ما بين العلمين واجب شناس اين جواب من است اگر در اين كلام نقصى و خللى ببينى شگفت مدار كه كاتب اين جواب خود مصدر زبونى و تقصير است هميشه افسر مفارق هدايت بوده علم دانش باشى و طالبان تحقيق به وجود تو بمطلب و مقصد خويش در رسند. وقتى دو كس از دوستان قاضى تاج‌الدين او را دعوت كرده بودند و او را در وقت اجابت مانعى از ذهاب پيش آمده نتوانسته بود قبول دعوت نمايد اين قطعه را بايشان نوشته اعتذار نموده است كه.

يا خليلى دمتما فى سرور

و نعيم و لذّة و تصافى

لم يكن تركى الاجابة لما

ان اتانى رسولكم عن تجافى

كيف و الشوق فى الحشاشة يقضى

اننى نحوكم اجوب الفيافى

غير ان الزمان للحظّ منى

لم يزل مولعاً بحكم خلافى

عارض‌المقتضى من الشوق بالما

نع و الحكم عندكم ليس خافى

فسلام عليكم و على من

فزتما من ثماره باقتطاف.

يعنى اى دو دوست من همواره در شادى و تن آسانى و خوشى و يک جهتى بر قرار باشيد اين كه فرستادهٔ شما از پى احضار من آمد و من اجابت دعوت ننمودم از روى جفا و دورى نبود چگونه ميشود كه من نسبت بشما بر خلاف وفا و بقصد جفا باشم و حال آنكه شوق درونى حكم ميكند كه من براى ديدار شما بيابانها را طى كنم و منزلها بسپارم ولى روزگار هميشه مرا بحرص و ولعى تمام كسرو نقص ميگذارد و بر خلاف ميل خاطر من ميگذرد مقتضى شوق بامانع عائقه بمعارضه و تدافع برخاستند و حكم در چنين قضيه كه مانع و مقتضى تعارض كنند بر شما مستور نيست سلام و درود بر شما باد و بر كسانى كه بچيدن بر و ثمر محاضره و مطارحهٔ ايشان فايض ميباشيد. هم از اشعار قاضى تاج‌الدين‌بن يعقوب است در مقام معارضهٔ

سوزن و مقراض و مفاخرهٔ این دو آلت خیاطت:

فاخرت ابرة مقصاً فقالت
لی فضل علیک باد مسلم
شأنک القطع یا مقص و شأنی
وصل قطع شتان ان کنت تعلم

یعنی سوزنی بر مقراض مباهات و افتخار ورزید و گفت مرا بر توفضیلت آشکار است و فزونی مسلم است چه کار تو بریدن است و کار من پیوستن و اگربدانی در میان این دو کارفرق بسیار است واصل این معنی را پیش از قاضی تاج‌الدین ابن یعقوب بطور نغزی باین عبارت منظوم بسته‌اند که:

ان شأن المقص قطع وصال
فلهذا یضیع بین الجلوس
و تری الابرة التی توصل القطع
بعزّ مغروسة فی الرؤس

مقصود این شاعر آن است که پیوستن و وصل بهتر از گسستن و فصل میباشد بدلیل این که مقراض قطاع وصال است و از این جهت همیشه بر سبیل ابتذال در میان حاضران برزمین افکنده شده و سوزن وصال متقاطعین است فلذا همواره از روی احترام بر سرها زده شده است. بالجمله قاضی تاج‌الدین‌بن یعقوب صاحب این ترجمه در هشتم ماه ربیع الاول از سال نهصد و شصت بشهر مکه وفات یافت و شیخ محب‌الدین‌بن منلاجامی فوت او را بدین وجه مورخ و منظوم ساخت که:

لتاج‌الدین اصبح کل حُر
حزین القلب با کی‌الطرف اوّاهُ
اقام یسوح باب الله حتی
دعاهُ الیه اقبل ثمّ لباهُ
فتاریخ اللقی لما اتاهُ
جنان الخلد منزله و مأواهُ

یعنی از برای قاضی تاج‌الدین هر آزاده مردی اندوهگین دل و گریان چشم و کثیر التاوه گردید آن بزرگوار همی بر آئین عباد سیاح مقیم درب مقدس الهی و مجاور بیت مبارک کعبه بود تا خدایش بسوی خویش بخواند و او دعوت حق را لبیک اجابت گفت تاریخ لقای وی بارحمت پروردگار این مصراع است که‌جنان الخلد الخ یعنی بهشت جاودانی منزل و جایگاه اوست. (نامهٔ دانشوران ج ۴ صص ۱۴۳ - ۱۵۳). و رجوع بکتاب سلافة العصر فی محاسن الشعراء بکل مصر صص ۱۳۲- ۱۵۸ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابن احمد دمشقی. یکی از بزرگان بنی محاسن است در نامهٔ دانشوران از وی چنین یاد شده است: تاج‌الدین پسر احمد دمشقی از بنی محاسن که در بلدهٔ دمشق طایفهٔ مشهور میباشد و اعتقاد اهالی اینجا در حق این طایفه این است که نسب ایشان بفرعونی از فراعنهٔ مملکت مصر میرسد. تاج‌الدین مذکور مولداً و مسکناً از شهر دمشق میباشد وی در عصر خود با آنکه از جملهٔ معتبرین و متعینین آن صنف بشمار میرفت و بکثرت ثروت و مال و مکنت از اقران خویش امتیازی داشت در فنون عربیت و صناعات ادبیت استادی کامل محسوب میگردید و با اشتغال بکار بازرگانی آنی از مذاکرهٔ علمیه و مباحثهٔ ادوات ادب فراغت نداشت ولادت وی در سال نهصد و نود هجری روی داد و تحصیل علم در موطن خویش نمود ولی برای تجارت بقطر مصر و اقلیم حجاز مسافرت کرد و از قبول خواص و وجاهت مابین ابناء جنس حظی عظیم و قسمتی وافر بهمرسانید و دختر عالم کامل ادیب متبحر حسن بورینی صاحب تصانیف و اشعار راکه از فحول افاضل آن عصر بود و از نامش کتب رجال مابعد الالف و تواریخ آن قرون مشحون است بحبالهٔ نکاح در آورد و این معنی بر اعتبار و اشتهار او در میان اجلهٔ علماء مائهٔ حادی عشر هجری دلیلی است روشن. علامهٔ محبی در خلاصة الاثر شرح احوال تاج‌الدین مذکور را مسطور ساخته میگوید: کان احد اعیان التجار المیاسیر و کان مع ثروته لاینفک عن المذاکرة و میگوید تاج‌الدین شعر نیکوی مطبوع میگفت و در منظومات وی امارت تصنع و علامت تکلف نبود از جمله شعر او این سه بیت است که در زمان توقف قاهرهٔ مصر اظهار تشوق بدمشق شام نموده فرموده است:

منذ فارقت جلقاً و رباها
لم تذق مقلتی لذیذ کراها
و لسکانها الاحبّة عندی
فرط شوق بحیث لایتناهی
فسقی الله ربعها کل غیث
وحمی الله اهلها و حماها

یعنی از وقتی که من از دمشق شام و پشته‌های سبزه زارهای آن جدا شده‌ام دیده‌ام خواب لذیذ و راحت و خوش نچشیده است ساکنان آن شهر راکه دوستان من میباشند شوق مفرط دارم که برای آن شوق نهایت و پایانی نیست خداوند تعالی به سر منزل آن موطن مبارک هر باران رحمت را بریزاند و اهل آنرا با خود از هر مکروه نگاه دارد و هم از منظومات مطبوعهٔ تاج‌الدین است که بیکی از دوستان نوشته:

یا احبای والمحب ذکور
هل لایام وصلنا من رجوع
و تری العین منکم جمع شمل
مثل ما کان حالة التودیع

یعنی ای دوستان من دوست بسیار یاد آورنده است آیا زمان وصال را رجعتی و بازگشتی خواهد بود و آیا چشم دیگر باره تفرق و پراکندگی شما را فراهم و مجتمع خواهد دید مثل آن اجتماعی که در وقت وداع من حاصل بود. وقتی برای یکی از علماء سجاده‌ای بر سبیل هدیت فرستاده این دو شعر را بوی نوشته بود:

مولای قد ارسلت سجادة
هدیة من بعض انعامکم
فلتقبلوها اذ مرادی بان
تنوب فی تقبیل اقدامکم

یعنی ای مولای من سجاده فرستادم بعنوان تحفه و ارمغانی که در حقیقت خود از انعام شماست که بشما باز گردانیده‌ام این هدیه را بپذیرید چه مراد من آن است که در بوسیدن قدمهای مبارک شما نایب من بوده باشد. و این دو شعر را در مقام تقریظ دیوان ابوبکر جوهری نوشته:

طالعت هذا السفر فی لیلة
سامرت فیها البدر و المشتری
رأیته عقداً ثمیناً ولا
یستنکر العقد من الجوهری

یعنی این کتاب را در شبی مطالعه کردم که در آن شب با ماه تمام و ستارهٔ مشتری همسخن بودم و باکواکب آسمان بیتوته بجای آوردم و این کتاب را رشته‌ای از گوهر قیمتین و سلکی از احجار کریمه یافتم و از جوهری که لقب خداوند این دیوانست عقد پرگوهر و رشتهٔ جواهر بدیع و بعید نیست. و هم از منظومات تاج‌الدین مذکور است که در صدر مکتوبی از مصر بفرزند دانشمندش محمدبن احمد که منصب خطابت جامع بنی امیه داشته نگاشته.

ابداً الیک تشوقی یتزاید
ولدیک من صدق‌المحبة شاهد
و آلیته ان البعاد لمتلفی
ان دام ما یبدی النوی وا کابد
کم‌ذا اعلل حر قلبی با لمنی
فیعیده من طول نایک عاید
جار الزمان علی فی احکامه
ولطالما شکت الزمان اساود
والدهر حاول ان یصدع شملنا
فامتدمنه للتفرق ساعد
یا لیت شعری هل یرق و طالما
الفیته لاولی الکمال یعاند
اشکوه للمولی الذی الطافه
تزوی الخطوب اذا اتت و تساعد

یعنی شوق من بسوی تو همی در تزاید است و مرا خود نزد تو بر صدق دعوی دوستی و محبت گواه حاضر است سوگند یاد میکنم که دوری و هجران مرا تلف خواهد ساخت اگر آنچه از دست فراق بصدور میرسد و من از سختی هجر میکشم دوام پیدا کند تا چند سوزش دل را بامانی و آمال مشغول سازم و

تاب شعلهٔ درونی را به آب تعلل تسکین بدهم و همی درازی زمان هجران عود کند و آن آتش سوزان را دیگر باره بدل عود دهد روزگار در حکم خویش که بمن رانده است جور و ستم نموده و در حق من از میزان معدلت روی تافته‌ای بسا بزرگان که از جور و ظلم زمانه شاکی بوده‌اند همچو چرخ همیخواست تا اجتماع ما را بسنگ تفرقه پراکنده سازد لاجرم بازوی فراق بر افراخت و ما دوستان را هر یک بجائی انداخت ای کاش میدانستم که آیا چرخ بما رحم خواهد کرد و رقت خواهد نمود و از روزگاران دراز است که دیده‌ام چرخ با خداوندان کمال در میاندازد و دشمنی میورزد و شکایت او را بحضور بزرگواری میکنم که لطفهای وی حوادث و مکاره را در هنگام طروق و نزول جمع مینماید و کسانی را که بسوانح دهر و بلیات چرخ گرفتارند مساعدت میفرماید همانا از اینجا بمدیح فرزند خویش تخلص کرده و بنظم ستایش او پرداخته است تاج‌الدین مزبور را پسری دیگر بود موسوم بعبدالرحیم که او هم نظیر برادرش محمد از علمای دمشق محسوب میگردید و برادر زاده‌اش یحیی نیز از فضلای قرن یازدهم است این هر دو پسر تاج‌الدین و برادرزاده‌اش را باجمعهم علامهٔ محبی در خلاصة الاثر ترجمه فرموده هم او میگوید که در یکی از مجامیع بنظر رسید که آل محاسن از نسل یکی از فراعنهٔ مصر میباشند و صاحب آن مجموع نوشته بود که از جمله دلایل ظهور این انتساب شعر فاضل متبحر ابوالمعالی درویش محمد طالویست که چون تاج‌الدین‌بن احمد صاحب این عنوان دختر علامهٔ جلیل استاد ادباء العصر حسن بورینی را بعقد خویش درآورد این دو شعر انشاد فرمود:

بارک الله للحسن
و لبورین فی الختن
یابن فرعون قد ظفر -
تَ و لکن ببنت من

یعنی خدا بحسن این وصلت را و ببورین این داماد را مبارک کند ای پسر فرعون دست یافتی اما بدخترچه کسی شاهد در خطاب تاج‌الدین است به یابن فرعون پس معلوم میشود که نسبت بنی محاسن بفرعون در آن عهد معروف بوده است و ابوالمعالی درویش محمد طالوی در این دو شعر هنری سخت شگفت ظاهر ساخته است چه وی در دو شعر محمدبن حازم باهلی تصرفی در کمال لطف نموده و بحال این مصاهرت مطابق ساخته است و قول محمدبن حازم چنین است که در فقرهٔ تزویج مأمون ببوران دختر حسن‌بن سهل گفت:

بارک الله للحسن
ولبوران فی الختن
یابن هرون قد ظفر -
ت و لکن ببنت من

ابوالمعالی بوران را بورین کرده که همانا اسم جد علامهٔ مذکور است و ابن هرون را ابن فرعون ساخته و از حسن علامهٔ بورینی را اراده نموده و از اینجا امر مصاهرت تاج‌الدین را با بورینی و بر وجهی مذکور داشته که نه در مدح ظهور دارد و نه در هجا چنانکه از عبدالله مأمون خلیفه منقول است و چون بعد از تزویج بوران این دو شعر ابن حازم را شنید گفت: «والله ماتدری خیراً اراد أم شراً». یعنی بخدا نمیدانم این شاعر ما را بوصلت حسن ستوده است و یا هجو نموده چه از لفظ (بنت من) هر دو معنی را میتوان اراده کرد قصهٔ تزویج مامون ببوران اگرچه از مستفیضات و مشهورات است اما مناسبت مقام را محض انتعاش قلوب مطالعه کنندگان سطری چند از آن قصه در ذیل این دو بیت ملیح بازمینمائیم مولانا احمد شهید تتوی الشهیر به قاضی زاده میگوید سال دویستم از رحلت راکه سنهٔ عشرومأتین از هجرت بوده باشد سنهٔ العروس یعنی سال عروسی خواندندی چراکه مأمون در این سال دختر خود ام‌الفضل را بامام محمد تقی جواد خلف امام رضا علیه السلام داد و بوران دختر حسن‌بن سهل را بنکاح خود در آورد آنگاه تفصیل ارادهٔ مأمون را در باب تزویج ام الفضل بحضرت جواد و انکار عباسیان و تبانی طرفین بر مناظرهٔ یحیی‌بن اکثم با آن بزرگوار و غلبهٔ وی بر ابن اکثم در حضور مامون و جمیع حاضران عباسیه نقل میکند و در آخر میفرماید و در همین مجلس بود که مأمون دختر حسن‌بن سهل را بعقد خویش در آورد و حسن جشنی آراست که در آن زمان جاهلیت و اسلام آنرا کسی نشان نمیداده و از جملهٔ تکلفات یکی آن بود که حسن فرمود تابنادق مشک که مشتمل بود بر کاغذ پاره‌هائی که در آن اسامی ضیاع و نامهای کنیزان و غلامان نوشته بودند بر بنی‌هاشم و اعیان و امراء بپاشند و هر بندقی که بحسب طالع نصیب شخص شد آن مرد بوکیل حسن رجوع نموده آنچه در آن رقعه بود از وی میگرفت و همچنین بر سایر مردم نافه‌های مشک و بیضه‌های عنبر نثار میکرد و در شب زفاف هزار دانه مروارید که هر یکی برابر و شبیه تخم گنجشک بوده در بارکشی زرین نهاده در وقتی که بوران را بخدمت مأمون آوردند بر سر وی یعنی خلیفه ریختند و مأمون بر بساط زربفت نشسته بود چون نظرش بر آن مروارید افتاد گفت قاتل الله ابانواس گویا در این مجلس حاضر بوده است که‌گفته:

کان‌کبری و صغری من فواقعها
حصباء در علی ارض من الذهب

یعنی گویا بزرگ و خرد از حبابهای شراب که بر روی جام برجسته‌اند سنگریزه‌های مروارید است که بر زمینهٔ زرین ریخته و پاشیده شده باشد بعد از آن گفت که آن مرواریدها را جمع کرده در آن خانه نهادند گفتندای خلیفه اینها را برای آن نثار کردیم که کنیزان و مشاطگان برچینند مأمون گفت من بهای آن را به ایشان میدهم آنگاه تمام آن مرواریدها را در دامن بوران ریخت که این از آن تو است و هر حاجتی که داری بخواه بوران از شرمندگی سر در پیش انداخته بود آخرالامر جدهٔ بوران که همراه او بود و زبیده خاتون مادر امین گفتند ای دختر از سید خود آنچه حاجت داری بخواه بوران گفت که حاجت من آن است که خلیفه عم خود ابراهیم‌بن مهدی را بمقام عنایت در آورده بمرتبهٔ ارجمند رساند مأمون گفت چنین کردم باز سؤالی که داری بگو گفت ای امیر حاجت دیگر آنکه زبیده خاتون را رخصت زیارت حرمین ارزانی فرمای گفت رخصت دادم گویند در شب عروسی شمعی معنبر به وزن چهل من در شمعدان زرین به وزن ده من نهاده بودند و بمجلس مأمون در آوردند مأمون بر آن انکار کرده گفت این اسراف است و هفده روز مأمون در آنجا بود که حسن جمیع مایحتاج لشکر او از طعام و علیق‌الدواب مرتب میداشت حتی کاربانان و ملاحان در آن ایام از فکر خود و کاروان فارغ بودند چون مأمون از آنجا متوجه بغداد گشت فرمود که خراج یکسالهٔ فارس و اهواز را نقد کرده بخزانه‌دار حسن سپارند ـ انتهی. بالجمله تاج‌الدین‌بن محاسن صاحب این ترجمه هفتاد سال عمر یافت چه ولادت او در نهصد و نود هـ.ق. اتفاق افتاد و در سال یکهزار و شصت هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ باب‌الصغیر بخاک سپرده شد. (نامهٔ دانشوران ج ۵ صص ۱ – ۴)

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) ابن امین‌الدین رازی کاتب و وزیر ممدوح خاقانی. خاقانی در قصیده‌ای تاج‌الدین را چنین مدح کند:

... من بری مکرمی دگر دارم
بکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروح صدر، تاج‌الدین
کوست تاج صدور و فخر کبار
چون خط جودخوانی، از اشراف
چون دم زهد رانی، از اخیار
تاج را طوقدار و مملوکند
مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دهان گشاده بماند
پیش تیغ زبانش چون سوفار

خلف صالح امین صالح
که سلف را بذات اوست فخار
حبر اکرم هم اسطقس کرم
نیر اعظم آیت دادار
هو روح الوری و لا تعجب
فالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر منست
مهر کتف نبی است جای مهار
مهر او تازیم ز مصحف دل
چون ده آیت نیفکنم بکنار
تاج دین جعفر و امین یحیی است
این بهین درج و آن مهینه شمار
تاج دین صاعد و امین عالی است
سر کتّاب و افسر نظار
(دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۲۰۷ و ۲۰۸)
و درقصیدهٔ دیگر آرد:
... آفتاب کرم کجاست به ری
اهل همت کراست ز اهل عجم
سروری دارد آنکه قالب جود
کندا حیا چو عیسی مریم
گوهر تاج ملک، تاج‌الدین
کوست سردار گوهر آدم
حاسد خاک پای او کعبه
تشنهٔ آب دست او زمزم...
(دیوان خاقانی ایضاً ص ۶۶۱).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (ابوالفتح...) ابن دارست شیرازی از وزراء سلجوقیان است و چند بار وزارت سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه (۵۲۶- ۵۴۷ هـ.ق.) را داشت و در جنگی که بین سلطان مسعود و سنجر روی داد مسعود شکست خورد و تاج‌الدین اسیر گشت:...و حملت میسرة السلطان سنجر علی میمنة الملک مسعود و ثبت السلطان سنجر مع ابطال ممالیکه، و قراجا الساقی و الملک مسعود فی القلب. فزحف السلطان سنجر الی قراجا، فقاتل اشد قتال حتی اسروا سرمعه یوسف الجاوش صاحبه و أسر تاج‌الدین [بن] دارست وزیر الملک مسعود و انهزم الملک مسعود... (اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۰۱). و رجوع به صفحات ۱۱۸ و ۱۲۲ و ۱۲۳ همین کتاب شود. و صاحب کتاب شدالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار در ذکر احوال اتابک سنقربن مودود چنین آورده است: اول الملوک السلغریة کان ملکا رحیماً عادلا بین البرایا مشفقاً علی جمیع الرعایا قد ولی امور شیراز و اطرافها ثلاث عشرة سنة فبسط العدل و نشر الخیر و لم الشعث و استوزر الصاحب تاج‌الدین و کان قبل ذالک وزیراً للسلطان مسعودبن محمود [صح: مسعودبن محمد]. (شدالازار چ محمد قزوینی صص ۲۵۶- ۲۵۸). علامه محمد قزوینی در حاشیهٔ صص ۲۵۷- ۲۵۸ چنین آورده است: مقصود ابوالفتح تاج‌الدین‌بن دارست شیرازی است از مشاهیر عمال و وزراء سلجوقیان، وی چندین نوبت به وزارت سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه (۵۲۶- ۵۴۷ هـ.ق.) نایل آمد و در سنهٔ ۵۲۶ در جنگی که مابین سلطان سنجر و سلطان مسعود مزبور در حوالی دینور روی داد و سنجر غالب گردید از جملهٔ کسانی که بدست سپاهیان سنجر اسیر شدند یکی همین تاج‌الدین‌بن دارست بود که در آن وقت وزیر مسعود بود (تاریخ سلجوقیهٔ عماد کاتب ص ۱۵۹. وزبدة التواریخ ص ۱۰۱) و پس از آن در عهد حکومت امیر بوزابه برفارس یعنی مابین سنوات ۵۴۲۵۳۲ هـ.ق. بوزارت امیر مزبور ارتقاء جست ولی علی التحقیق معلوم نیست در چه سالی. در سنهٔ ۵۴۰ که سه نفر از اکابر امراء مسعود یعنی امیر بوزابهٔ مزبور و عبدالرحمن‌بن طغایرک و عباس والی ری با یکدیگر عقد اتفاقی بسته و امور دولت را در دست گرفتند و بر سلطان مسعود کاملا مسلط گردیدند سلطان را مجبور نمودند که وزارت خود را بصاحب ترجمه تفویض نماید (عماد کاتب ص ۲۱۴ و ابن الاثیر ۱۱: ۴۰ وزبدة التواریخ ۱۱۸). و عماد کاتب که باصاحب ترجمه معاصر بوده در این موقع در تاریخ سلجوقیه در حق وی چنین نویسد: «ذکر وزارة تاج‌الدین ابن دارست الفارسی قال کان ابن دارست وزیر «بوزابه» صاحب فارس، فرتبه فی وزارة السلطان [مسعود] لیصدر الامور علی مراده و یورد علی وفق ایراده و کان هذا الوزیر رفیع القدر وسیع الصدر محباً للخیر مبغضاً للشر فما فعل امرا ینقم علیه و لا احال حالا یتوجه لاجلها اللائمة علیه. و نائبه امین‌الدین ابوالحسن الکازرونی ذوالدین المتین و الحلم الرزین و الاستهتار باعمال البر و الاشتهار بافعال الخیر». در سنهٔ ۵۴۱ هـ.ق. که امیر عباس والی ری مذکور در فوق بتدبیر سلطان مسعود در بغداد کشته شد سپاهیان عباس در کوچه‌های بغداد بنای شورش گذاردند و عوام و اوباش بقصد غارت سرای تاج‌الدین وزیر مزبور هجوم آوردند سلطان در حال جماعتی سواران فرستاد تا خانهٔ او را از نهب و تاراج محفوظ داشتند، و اندکی پس از این واقعه بخواهش خود صاحب ترجمه سلطان او را از وزارت خود منفصل نمود و با اعزاز و اکرام تمام بفارس نزد مخدوم قدیمی خود بوزابه فرستاد تا در جلب رضای او نسبت بسلطان و کف شر او بقدر امکان کوتاهی ننماید. (عماد کاتب ۲۱۷- ۲۱۸، و ابن الاثیر ۱۱: ۴۴). در سنهٔ ۵۴۹ سلطان محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه (۵۴۷ - ۵۵۴ هـ.ق.) او را از فارس باصفهان طلبید تا وزارت خود را بدو دهد و او باصفهان آمد و مدتی نیز در آنجا توقف نمود ولی بالاخره سلطان از آن خیال منصرف گردید و وزارت خود را به شمس‌الدین ابوالنجیب درگزینی داد عماد کاتب (ص ۲۴۵) و از این فقرهٔ اخیر معلوم می‌شود که صاحب ترجمه بنحو قدر متیقن تا حدود ۵۰۰ هـ.ق. در حیات بوده است و از این ببعد معلوم نشد چه مقدار دیگر زیسته است و از کتاب حاضر چنانکه در متن ملاحظه می‌شود و صریحاً بر می‌آید که تاج‌الدین صاحب ترجمه بوزارت اتابک سنقربن مودود اولین پادشاه از سلسلهٔ سلغریان فارس (۵۴۳- ۵۵۸ هـ.ق.) نیز نایل آمده بوده است و در شیرازنامه صص ۱۴۷- ۱۴۸ گوید که: وی بوزارت ملکشاه‌بن محمود [بن محمد ملکشاه سلجوقی] در شیراز نیز منتصب شده بوده است ولی چون در این فصول فترت مابین دیالمه و سلغریان، شیرازنامهٔ مطبوع مشحون از اغلاط و اوهام و اشتباهات تاریخی است این سخن او نیز با نهایت احتیاط باید تلقی شود. و در ختام این نکته را نیز نا گفته نگذاریم که صاحب ترجمه بتصریح عماد کاتب ص ۵۱۲ خواهرزادهٔ تاج‌الملک ابوالغنائم مرزبان‌بن خسرو فیروز معروف به ابن دارست وزیر ترکان خاتون زوجهٔ ملکشاه و رقیب بزرگ نظام‌الملک طوسی که بنا بر مشهور قتل نظام‌الملک باغوای او بوده می‌باشد و بهمین علت بوده که غلامان نظام‌الملک چنانکه در کتب تواریخ مشروحاً مذکور است بانتقام خون مخدوم خود نا گهان بر سر او ریخته اعضای او را از هم قطعه قطعه کردند (عماد کاتب صص ۶۱- ۶۳، ۲۱۵ و عموم کتب تواریخ در شرح احوال نظام‌الملک). رجوع به کتاب شدالازار چ محمد قزوینی ص ۳۴۸ و ۳۴۹ و تجارب السلف چ عباس اقبال ص ۲۸۲ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۶۰ و دستور الوزراء چ سعید نفیسی ص ۲۳۷ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابن دریهم علی‌بن محمد الموصلی الشافعی متوفی بسال ۷۶۲ هجری قمری. او راست: کنز الدرر فی حروف اوائل السور. (کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص ۳۳۳).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (شیخ...) ابن زکریابن سلطان هندی نقشبندی، از بزرگان طریقت نقشبندی. در نامهٔ دانشوران آمده: شیخ تاج‌الدین ابن زکریابن سلطان عثمانی نقشبندی هندی شیخ طریقت فرقهٔ نقشبندیه از سلاسل صوفیه بود و در عصر خویش رابطهٔ ارشاد اهل طلب و اصحاب فقر و واسطهٔ نیل فیوض و امدادات نشأهٔ غیب محسوب میگردید صحبت جمعی کثیر از مشایخ

طریقت را دریافته ولی تربیت و تکمیلش در خدمت شیخ اجل الله بخش هندی صورت تحقق پذیرفته است وی مصنفات نغز و رسایل لطیف دارد از آنجمله است رساله‌ای در طریق سادات و اساتید فرقهٔ نقشبندیه در آن رساله آداب و دستور العمل این طایفه را شرح داده و کلمات قدسیهٔ مأثوره از حضرت خواجه عبدالخالق غجدوانی را جمع نموده و بر آنها بیان و شرح نگاشته و کیفیت سلوک نقشبندیان را که خواجه عبدالخالق در طی آن سخنان اشاره آورده و تشریح و تصریح فرموده است و دیگر صراط مستقیم و نفحات الهیه در موعظهٔ نفس زکیه و دیگر تعریب نفحات الانس از تصانیف مولی عبدالرحمن عارف جامی و تعریب رشحات این دو کتاب شریف را از لغت پارسی بعربی نقل نموده است. شیخ تاج‌الدین مریدان بسیار و شاگردان بیشمار داشت خلقی وافر حلقهٔ ارادت او را بگوش افکندند و حاشیهٔ متابعت و اقتفاء وی بدوش کشیدند و در طریقهٔ فرقهٔ نقشبندیه بدستگیری او پای گذاردند و قدم زدند از مشهورین ملازمان او و معاریف عرفای زمان او که تلمذ وی اختیار کردند استاد احمد ابوالوفاست که از افاضل قرن یازدهم هجرت بود و شیخ موسی پسر استاد احمد مزبور و شیخ محمد میرزا و امیر یحیی‌بن علی پاشا و جمع کثیر دیگر که همه از معتبرین و متعینین آن عصر بودند شرح احوال و ترجمهٔ سیرهٔ وی را شاگردرشیدش سیدمحمدبن اشرف حسینی در رسالهٔ مخصوصه شرح داده است مسماء بتحفة‌السالکین فی ذکر تاج‌العارفین سید در آن رساله میگوید خود از حضرت شیخ تاج‌الدین شنیدم که میفرمود من در اوایل حال و بدایت امر بعد از آنکه بواسطهٔ حضرت خضر علیه‌السلام بسعادت توبه رسیدم چون هنگام غلبهٔ ذوق و استیلای جذبات بود از پی ادراک صحبت پیری کامل و استادی مکمل بسیاحت برآمدم و به هر دیار که احتمال نجاح و ظفر مطلوب میدادم عبور مینمودم و در خلال آن احوال بنای کار من بر حسب التزام عهدی اکید بر اموری که در کتب مشایخ و نوشتجات مرشدان بزرگ مضبوط گردیده است بود که فرموده‌اند تا مرید بشیخی و پیری نرسیده است بنای معامله و سلوکش باید بر این امور بوده باشد و چون باستادی کامل و پیری مکمل و مرشدی واصل برسید آنچه او دستورالعمل میدهد باید معمول دارد و تخطی روا ندارد و در این اوقات ارواح مشایخ و روانهای مقدس بزرگان برای من نمودار میگردیدند و کشف صحیح حاصل می‌آمد پس در طی زمان سیاحت ببلدهٔ اجمیر که تربت مطهر قطب العصر شیخ معین‌الدین چشتی آنجاست در آمدم روح مقدس معین‌الدین نزد من حاضر گردید مرا طریق نفی و اثبات بر کیفیتی که مخصوص سلسلهٔ چشتیه است و آنرا حبس الانفاس مینامند تعلیم و تلقین فرموده گفت بر همین وتیره جلوس میکن و استعمال ذکر مینمای و این کار را باید در بلدهٔ باکور که مزار شیخ حمیدالدین باکوری از جملهٔ شاگردان من آنجاست مجری داری و هم روح پاک آن شیخ بزرگ بامن فرمود که من پس از مدتی مدید محض خاطر تو اینجا آمدم و گرنه خود در مکهٔ معظمه میباشم و از جهت بدعتهای شنیع که بر سدّ مزار و تربت من بظهور میرسانند بدین مقام گذرنمیکنم و توقف نمی‌آرم پس من بموجب فرمان حضرت شیخ معین‌الدین جشتی بسمت بلدهٔ باکور روانه گردیدم و آنجا بمعامله و ریاضت مشغول شدم و احیاناً قبر شیخ حمیدالدین را زیارت میکردم و از روحانیت وی آداب طریق می‌آموختم پس انوار و تجلیات و احوال موافق مشی و سلوک فرقهٔ جشتیه بر من نمودار میگردید و در آن سال برای اربعین و ریاضت و اذکار بخلوتی می‌نشستم که داخل سه خانهٔ تاریک بود و با این وصف نوری برای من طالع میگردید که فروغ آن از خورشید نمیماند و در میان شب تار درمیان چنان خلوتی تاریک بر حالی که درهای هر سه خانه را بسته بودم بسان روز روشنی میداد که من بر تابش و پرتو آن قرآن تلاوت میکردم و از برای من انسی بدان نور بهمرسید پس روزی بر راهی میگذشتم مردی را دیدم که رساله‌ای در نزد اوست چون در آن رساله نظر نمودم دیدم نوشته است که: ان بعض الناس یحصل لهم فی اوان الذکر نور فیغترون به، یعنی برخی از مردم را در حال ذکر نوری نمودار میشود و ایشان بدان نور مغرور میگردند که همانا بدرجهٔ کاملین و رتبهٔ واصلین فایز شدیم همینکه من این عبارت را خواندم آن شخص در حال آن رساله را بگرفت و از نظر غایب شد من ملتفت شدم که این ارشادی بود مرا از جانب آن شخص آنگاه یک روز نزدیک مزار شیخ حمیدالدین نشسته بودم ناگاه روان مقدس آن بزرگوار حاضر گردید و خواست تا مرا خرقهٔ اجازت عطا فرماید و میخواست که این ارادهٔ او بدست یکی از کسانی که سند خلافت او را داشتند واقع شود من عرض کردم نمی‌خواهم باین کرامت فرا رسیده باشم مگر خود از دست مبارکت. فرمود این خواهش بر خلاف سنت جاریهٔ پروردگار است که من از نشأهٔ برزخی بر عالم ناسوت چنین تصرف بظهور رسانم ناگزیر باید این تشریف بفرمان و اشارت من بدست یکی از احیاء خلفاء من جاری گردد پس من دستوری یافته در طلب پیری کامل و مرشدی واصل شدم و در دشت و کوهسار و هر پست و بلند بتکاپو در آمدم و بسیاری از مشایخ را میدیدم و معتقد نمی‌گردیدم از جمله شیخ نظام‌الدین باکوری که از مشایخ جشتیه بود میخواست که مرا دستگیری کند اتفاق نیفتاد تا آنکه بشیخ جلیل الله بخش رسیدم و دیدم او را کسی که میطلبیدم نهایت اعتقاد و کمال ارادت به ملازمان آن بزرگوار حاصل گردید و شیخ نیز مرا بحسن قبول تلقی فرمود و مرا بشاگردی و مریدی بپذیرفت و گفت من از دیرگاهی است که انتظار تو را میبرم و از طریقهٔ شیخ الله بخش آن بود که تامرید را در خدمات ناهموار و ریاضات سنگین که برطبع خودبین و نفس سرکش ملایم‌نیست بکار نمیفرمود تلقین ذکر نمینمود و دستور عمل نمیداد چرا که در طریقت مشایخ نقشبندیه تصفیه بر تزکیه مقدم است بر خلاف اکثر مشایخ طریقت که تزکیه را بر تصفیه مقدم میدارند پیران نقشبندیه میفرمایند بعد از آنکه انسان بتوجه کامل و حضور صادق بتصفیه پرداخت در اندک زمانی بمدد جذبهٔ رحمانی او را چندان تزکیه حاصل میشود که از ریاضات و سیاسات بسالها میسر نمیگردد و چه نزد مشایخ این طریقه جذبه بر سلوک مقدم است و مشی سلوک و سلوک ایشان مستدیر میباشد نه مستطیل و میگویند اول قدم سالک در حیرت و فناء است خواجه بهاءالدین نقشبندی میفرماید بدایت ما نهایت دیگران است و هم وی گفته شناسائی حق و مقام معرفت بر بهاءالدین حرام است چنانکه آغاز و انجام بایزید بسطامی نباشد و خواجه عبیدالله احرار فرموده است که اعتقاد پیشینیان و بکلمات ایشان شاید بعضی را براه انکار این گفتار برد و رفتار دوری و سلوک مستدیر ما را قبول نکند تا آنکه از طریق شرع و لسان رسول و راه سمع چیزی که منافی این سخن باشد به ما نرسیده است بلکه حدیث مثل امتی مثل المطر لایدری اوله خیر ام آخره دلیل صحت این دعوی و مؤید صدق این کلام میباشد. باری شیخ تاج‌الدین بشرحی که سید محمودبن اشرف حسنی در رساله تحفة السالکین آورده میگوید: پس من بر حسب دستور شیخ الله بخش که فرمود یا شیخ تاج، روش ما آن است که تا مرید هیزم و آب از برای مطبخ ما نکشد بتلقین ذکر نخواهد رسید تو نیز تا سه ماه مشغول این کار میباش. مشغول هیزم کشی و آب آوری بودم راوی میگوید: مردم آن بلد میگفتند زمانی که شیخ تاج‌الدین بریاضت خدمت مطبخ مشغول بود

از وی کارها برخلاف معهود نوع بشر و افعال خارق طبیعت عالم مشاهده میگردید مثلاً بار گران بمراتب فزونتر از اندازهٔ توان خویش بدوش می‌آورد و کوزهٔ آب که بر سر میگذاشت همه میدیدیم که مقدار یک ذراع از سروی بالاتر است و بر سر او متصل نیست اما این کرامت انفصال جرهٔ آب را خود از وی پرسیدم گفت من ملتفت نبودم شاید راست باشد الحاصل چون سه ماه بروی چنین گذشت و زمان خدمت مطبخ بسر آمد شیخ الله بخش باوی خطاب کرد که قد تم امرک بسم الله اشتغل بالذکر یعنی کار خدمت تو بانجام رسید اینک بنام خدا مشغول یاد الهی باش امر شیخ بخدمت مطبخ در باطن بود و حکم او باشتغال ذکر در ظاهر پس ذکر عشقیه را با وی تلقین کرد و او مشغول بوده تا در خدمت شیخ الله بخش برتبهٔ کمال و مقام تکمیل نایل گردید. سیدمحمودبن اشرف نوشته است که سید و مولای من شیخ تاج‌الدین ده سال خدمتی بشیخ الله بخش کرد که از حد طاقت بشر بیرون بود پس شیخ مذکور او را اجازهٔ ارشاد مریدان داد و تاج‌الدین خود میفرمود آنچه را که شیخ الله بخش بامن بشارت داده بود حاصل گردید ولی حصول آن بتدریج و بعد از انتظار امور می‌بود و هم خود فرموده است که خدمت کردن شیخ برای من بیشتر سود میبخشید تا ذکر نمودن و آنچه یافتم و به هر چه رسیدم از احوال در حین خدمت و مقارن آن بود بالجمله شیخ تاج‌الدین در میان مریدان شیخ الله بخش باعلی درجهٔ اشتهار و اعتبار واصل گردید و رتبهٔ صدور خوارق و ظهور کرامات برای او حاصل آمد از جملهٔ کرامات و خوارق عادت که در حق او دیده و نوشته‌اند یکی آن است که یک روز در شهر امروهه بمراقبت نشسته بود پس سر برداشت و از وی نوری درخشید و بر درخت اناری که در آن مکان بود بتافت از آن وقت باز آن درخت با بر وبرگش یکجا تریاقی بود مجرب که مردم از بیماریها و ناخوشیها بدان استشفاء میکردند و این معنی در آن درخت ظاهر بود تا از بیخ برافتاد و هم گویند که حضرت شیخ تاج‌الدین یک روز بگاه قیلوله داخل در سرای خود گردید و بر سریری که داشت بخفت و یاران او بیرون آمدند و بعد از ساعتی که برای ادراک حضور شیخ وارد سرا گردیدند وی را ندیدند و متحیر شدند و زمانی نگذشت که دیدند شیخ در جای خویش حاضر است و بر سریر خفته پس در پیش روی همه حاضران از فراز تخت برخاست و مشغول نماز گردید و کسی را استطاعت سؤال از سرّ آن غیبت و حضور نشد صاحب رسالهٔ تحفة السالکین میگوید شنیدم که شیخ تاج‌الدین را دختری بود خرد سال وقتی آن کودک بیمار شد و در ایام مرض یک روز شیخ وضو میساخت خدای تعالی آن صغیره را ملهم نمود که از آب غسالهٔ پاهای پدر خویش بنوشد پس چنین کرد و در وقت عافیت یافت و هم شنیدم که وقتی حضرت شیخ تاج‌الدین با اصحاب و احباب نشسته بود و در معارف و حقایق سخن میفرمود و در اثناء مطارحه و محاورت با حاضران مزاح و مطایبه میکرد پس بر خاطر یکی از حاضران خلجان کرد که مرشد کامل را خوش منشی شوخ وشی شایسته نیست شیخ بمجرد خطور این اعتراض بر ضمیر آن مرید روی خطاب با وی داشت و گفت طیبت و مزاح از سنت و سیرت سید المرسلین صلی‌الله علیه و آله است آن بزرگوار با یاران مزاح میفرمودند آنگاه قصهٔ ابن ام مکتوم و خندیدن صحابه را در نماز باز نمود و این اطلاع بر ضمایر و اشراف بر خطرات خود اطراز دلائل کشف و امارات مقام صدور کرامات است و گویند یکی از ارباب مکاشفه مریدی از تبعهٔ شیخ تاج‌الدین را باموری بشارت داده بود و آن مرید در وقتی که شیخ تاج‌الدین بمکهٔ معظمه مشرف گردید همراه وی بود پس یکروز از قلب او خطور کرد که از بشارات آن مرد مکاشف اثری پیدا نیست بمحض عبور این خاطر بر ضمیر او متوجه جناب شیخ تاج‌الدین گردید که سرّ تخلف بشارات آن شخص مکاشف از وی بپرسد شیخ تاج‌الدین پیش از آنکه وی اظهار چیزی کند فرمود اگر یکی از اولیای حق یکی را به چیزی نویددهد البته راست خواهدبود و صدق. و صدق بشارت حکما بظهور خواهد رسید هر چند بعد از ده سال یا دوازده سال بوده باشد آن مرد چون اشراف و اطلاع شیخ را احساس کرد خاطرش بیارمید و شک از دلش زایل گردید هم سید محمودبن اشرف میفرماید که من خود از حضرت شیخ تاج‌الدین شنیدم که گفت در یکی از سفرها به منزلی رسیده با اصحاب نشسته مشغول مراقبه بودم که شخصی ناشناس داخل حلقهٔ حاضران گردید و نزدیک من شده بر دست و پای من بوسه داد و گفت من شخصی از جماعت جنیان میباشم و سکنای مادر این مکان است و ما چون طریقهٔ شما را دیدیم شما را دوست داشتیم اینک می‌خواهم که بر طریقت خویش مرا ارشاد فرمائی پس من بر حسب استدعای او طریقهٔ نقشبندیه را تلقین او کردم و او همه روزه حاضر حلقه میگردید ولی جز من احدی ویرا ابصار و مشاهدت نمیکرد و او میگفت هر وقت مرا بخواهید که حاضر شوم اسم مرا بر ورقه بنگارید و در زیر پاهای خود بگذارید که در ساعت حاضر میگردم و هم از آن شیخ جلیل استماع افتاد که میفرمود در سفری که بسمت کشمیر میرفتیم یکی از جنیان نزد من حاضر شده اخذ طریقت نمود و می‌خواست تا خاصیت نباتات و عقاقیر و اعشاب بر من عرضه دارد من نخواستم گویند آن جنی همواره ملازم خدمت و صحبت شیخ تاج‌الدین بود ولی شیخ را از حضور وی نفرتی در طبع لطیف حاصل می‌آمد و میفرمود جزء ناری بر مزاج این جنس غالب است همراهی و اختلاط اینها از اوصاف رذیله و اخلاق ردیهٔ آنچه را که متولد از جزء ناری می‌شود مثل غضب و تکبر و امثالهما موجب می‌شود پس من خواستم حیلتی کنم که او را از خویشتن دور سازم گفتم از جنس جنیان زنی برای من بخواه گفت من خود خواهری دارم خوش روی و بی نظیر الا آن که نخست حکایتی معروض دارم آنگاه رای رای حضرت شیخ است همانا الفت و انس میان آدمی و پری در نهایت تعسر و اشکال است چرا که از جماعت جن بر حسب خلقت ایشان حرکات و افعالی صادر می‌شود که انسان حقیقت آنها را نمیداند و صبر نمی‌تواند کرد لاجرم اسباب نزاع و جدال لایزال مابین ایشان قایم خواهد بود در این مکانی که ما می‌باشیم یکی از صلحاء و اولیاء بود از ما دختری خواست و فرزندی از ایشان پدید آمد یک روز آن شخص آتش میافروخت همینکه مشتعل شد جنیه فرزند را در آتش افکند آن شخص صبوری نموده و چیزی نگفت تا آنکه فرزندی دیگر ایشان را بهمرسید او را نیز بسگ داد پدر باز صبوری کرد و اعتراض نیاورد فرزند ثالث را نیز بروجه دیگر که به خاطر ندارم در نظر پدر نابود نمود آن شخص را دیگر توان تحمل نماند و سخت خشم گرفت و بانگ بر وی زد که سه فرزند مرا هلاک ساختی جنیه در حال هر سه فرزند او را حاضر کرد و گفت اینها را هلاک نکردم بلکه برای تربیت ببعضی از برادران سپرده بودم اینک فرزندان خویشتن بگیر و بیارام که مرا دیگر با تو نشستن امکان نخواهد پذیرفت این بگفت و از نزد شوی بپرید و با اینگونه ماجریات حضرت شیخ را چگونه رغبت همسری پریان در خاطر خواهد خلید هم سیدمحمودبن اشرف میگوید شنیدم که زمانی که شیخ تاج‌الدین در امروهه بود یکی از زنان صالحه از اهالی مشرق زمین که بشیخ معتقد بود مریض گردید و به حضرت شیخ التجا کرد که برای بهبودی وی توجهی فرماید شیخ بعیادت آن زن رفت و بر حال او رقت آورد که دید برموت مشرف است پس او را در ضمن خویش گرفت و در حال شفا یافت و این عمل را که اخذ فی الضمن

میگویند کاری است در میان مشایخ نقشبندیان معمول که بیمار را در ضمن خویشتن گرفته بهبودی میرسانند و شرط این عمل در نزد این جماعت آن است که قبل از نزول ملک الموت متقبل شود چه اگر ملک الموت نزول فرموده باشد باید لامحاله قبض روحی بفرماید پس اگر آن بیمار را بعد از نزول ملک در ضمن بگیرد بایدبموت بدل و عوضی بجای او توطین کنند چنانکه مشهور است و مسلم که خواجه خاموش قدس‌الله سره یکی از علما را در ضمن خویش بگرفت و در ساعت شفا یافت شیخ تاج‌الدین میفرموده است در یکی از ساعات و اوقاتی که‌دعا در آنها رد نمی‌شود خدا را بسه حاجت خوانده‌ام و هر سه مستجاب شده است یکی آنکه کسی را از جانب من گزندی نرسد اگرچه بر اقتضای طبیعت بشریه بروی خشم گیرم دوم آنکه کشف را از من زایل نماید سیم آنکه هر که را از اهل طریقت که اخذ دستور عمل از من گرفته و مرید من گردیده باشد عاقبت نیک نصیب نماید و بمقامی از درجات بزرگان نایل فرماید مگر آنکه آن کس را منکر من سازد و از اعتقاد واردات بمن رویش بگرداند که در این تقدیر هر چه در حق او خواسته باشد بظهور رساند. سید مذکور در رسالهٔ خویش میگوید همانا از این کلام شیخ تاج‌الدین ظاهر می‌شود که او را کشف و شهود حاصل نبود و خود نیز میفرمود که شیخ و مرشد هر طالب یا صاحب مقام کشف است و یا نیست اگرخداوند شهود و کشف بوده باشد مرید را چون حالی پیش آید لازم نیست که شیخ اظهار نماید چه او خود بمقتضای دارائی مقام کشف‌از حالات مریدان مستحضر است و هر که‌هر چه لازم باشد خواهد فرمود در این صورت اگر مرید عرض حال کند سوء ادبی مرتکب شده است و اگرصاحب کشف نیست باید مرید حال خویش که پیش آید اظهار و عرض نماید و شیخ خود نیز از احوال ایشان پرسان بوده باشد این سخن را شیخ تاج‌الدین با مریدان میگفت محض اشعار لزوم بر اظهار احوال و از اینجا نیز مستفاد میشود که او را کشف و شهود نبوده لکن آنچه از کیفیت سلوک او با مریدان و اخبار از احوال ایشان محقق میشود آن است که او را اشرافی تام و اطلاعی عظیم بر خواطر و احوال بود خود مرا با آن بزرگوار ماجریاتی افتاد که هر یک دلیل صدق این دعوی تواند شد و گویا این وقایع و اموری که من خود از اطلاع و اشراف او مشاهدت کردم از عالم فراست بود که اقوی وارفع از مقام کشف است بالجمله شیخ تاج‌الدین در انواع علوم و فنون صناعات زحمت‌ها کشیده بود و متون بسیار خوانده

لکن بعد از غلبهٔ جذبه بروی چندان از عالم صورت و رسوم و علوم آن زایل گردید که تمام آن صور علمیه از لوح خاطرش محو گشت و پس از تصفیهٔ کامل عکوس علمیه و اشراقات صناعیه بر مرآت خاطر قابلش تابیدن گرفت بحدی که علمی نیست که او را بر دقایق آن وقوف کامل حاصل نباشد حتی اساتید هر علم چون مقام او را در لطائف و نکات فن خویشتن مینگرند متحیر میمانند و هکذا در سایر مدرکات غیر علمیه و صناعات متعارفه مثلاً او را رساله‌ای است مخصوص در انواع اطعمه و الوان خورشها و کیفیت طبخ آنها و رساله‌ای است در علم فلاحت و چگونگی غرس اشجار و رساله‌ای است در علم طب و معرفت خواص نباتات و در صناعات کتابت نیز دخلی تمام و ربطی کامل دارد وقتی یکی از افاضل که در علم طب مهارتی تمام و حذقی زایدالوصف داشت بروی در آمده و در دقایق فن خویش و علم منطق و علوم عقلانیه با او سخن درپیوست و چون باستحضار و لیاقت تام و اطلاع کامل شیخ برخورد در حیرت افتاد و این معنی موجب سعادت وی گشت که داخل طریقت شد و بر روش مشایخ نقشبندیه بسلوک افتاد از جمله مشایخ و مرشدان شیخ تاج‌الدین سیدعلی‌بن قوام هندی نقشبندی است که مولد و مسکن مدفن او ملک جانپور بود از بلاد هند که در شرقی دهلی بمسافت یکماه راه افتاده است سید مزبور از اولیاء مشهور میباشد و ازتصرفات عجیب و قوت جذب وی اموری در میان جمهور مذکور میگردد و بعضی از صلحا گفته‌اند که در میان امت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم بعد از قطب ربانی شیخ عبدالقادر گیلانی از احدی چندان خوارق عادت و غرائب کرامات و بدایع و تصرفات بظهور نرسید که از سید علی‌بن قوام جانپوری. از جمله شیخ تاج‌الدین صاحب این عنوان میگوید از مردی شنیدم که رسم سید علی‌بن قوام رحمةالله علیه آن بود که در وقت ضحی خلوت میکرد و در آن هنگام بروی جذبه غالب می‌آمد فلذا احدی را در آن حال بنزد خویش راه نمیداد و مردم همه این رسم معروف را از سید علیه الرحمة شنیده و دیده بودند و در وقت ضحی داخل خلوت او نمیشدند پس یکروز شخصی از اعراب که همانا از اولاد استاد حضرت سید بوده است در وقت معهود بخلوت او ورود نمود و خادم خواست تا از دخول خلوت منع کند نتوانست چه اعرابی بر منع وی عنایت نیاورد همین که همهمه بسمع سید رسید از داخل خلوت ندا داد که کیستی اعرابی خویشتن را تعرفه کرد و نام برد سید بانگ بروی زد که هان بگریز و به

پشت درختی که اینجاست پناه بر وگر نه خواهی سوختن آن شخص از بیم بگریخت و خود را در پناه آن درخت انداخت پس ناگاه آتشی از باطن سید زبانه کشید و در آن درخت بگرفت و تمام آن بسوخت و بجز ریشه چیزی در جای نگذاشت ولی اعرابی سالم ماند و این واقعه دلیل نهایت اقتدار و کمال تصرف اوست باری شیخ تاج‌الدین از شیخ الله بخش بطریقت عشقیّه و طریقهٔ قادریه و طریقهٔ جشتیه و طریقهٔ داریه جمیعاً مجاز بوده بلکه میگوید در باطن از جانب رئیس هر طریقت اجازه داشته است. صاحب تحفة السالکین میگوید خود از شیخ تاج‌الدین شنیدم که فرمود من طریقت کبرویه را از روحانیت شیخ نجم‌الدین کبری رضوان الله علیه گرفته در ربع روزی سلوک ایشان را به سر بردم و در آداب سلوک کبرویه رسالهٔ مخصوص نگاشته و در آنجا چنین مسطور داشته که مشی و سلوک کبرویان بتمام اطوار سبعه تمام می‌گردد و در هر طوری ده هزار حجاب طی میشود که سالک از آغاز تا انجام سلوک هفتاد هزار حجاب را درخواهد سپرد و به مقام واصلان الی الله خواهد رسید. اگرچه شیخ تاج‌الدین از همهٔ رؤسای طرائق در باطن مجاز بوده است ولی مریدان را جز بسلوک نقشبندیه تسلیک نمیفرمود و ارشاد نمیداد در مکتوبی به یکی از اصحاب خویش نوشته بود کداکابر نقشبندیه خداوند غیرت میباشند و با این که مشایخ و مرشدان طریقت ایشان بغیر مشی و آداب نقشبندیه تسلیک نمایند رضا نمیدهند من خود پس از آنکه از جانب خواجه باقی بسلوک نقشبندیه مجاز گردیدم و بتربیت مریدان و تسلیک ایشان به طریقت نقشبندیه رخصت یافتم اگرکسی بنزد من می‌آمد و بر آئین عشقیّه و یا غیر هم دستور عمل میخواست من دریغ نمیداشتم و مقید نبودم که البته او را بطریق نقشبندیه تسلیک فرمایم بلکه به هر طریقه که مرید خود طالب میشد ارشاد میدادم و تربیت مینمودم تا آنکه روزی روحانیت غوث اعظم خواجه عبیدالله احرار بنزد خواجه محمد باقی حاضرگردیده با او فرموده بود که شیخ تاج از مطبخ ما می‌خورد و سپاس دیگران میگزارد ما و را از نسبت خود خارج ساختیم خواجه محمد باقی معروض داشته بود که این بار بر او ببخشای که من او را بیا گاهانم آنگاه ماجری بمن نوشت و من دانستم که بزرگان نقشبندیه غیوراند و بر تسلیک و تربیت مریدان بغیر طریقت ایشان راضی نمیشوند علامهٔ محبی در سیاقت انتساب شیخ تاج‌الدین بحضرت خواجه بهاءالدین و سند اتصال سلسلهٔ نقشبندیه در اخذ طریقت از حضرت رسالت

پناه صلی الله علیه و آله و سلم میگوید: فله طریق النقشبندیه من الخواجه محمد الباقی و له من الخواجه الا ملتکن و له من مولانا درویش محمد و له من مولانا محمد زاهد و له من الغوث الاعظم عبیدالله احرار و له من الشیخ یعقوب الجرخی و له من حضرة الخواجة الکبیر بهاءالحق و الدین المعروف بنقشبند و له من امیر سید کلال و له من الخواجه عبدالخالق الغجدوانی و من قطب الاقطاب الخواجه محمد بابا السماسی و له من حضرةالخواجه علی الرامتینی و له من حضرةالخواجه محمد الجرنفوری و له من الخواجه عارف ریوکری و له من الشیخ یعقوب‌بن ایوب الهمدانی و له من الشیخ ابی علی الفارمدی و له من الشیخ ابی‌الحسن الخرقانی و من سلطان العارفین ابی‌یزید البسطامی و له من الامام جعفر صادق و له من قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکرالصدیق رضی‌الله عنه و من سلمان الفارسی و من ابی‌بکر الصدیق رضی الله علیه و آله عنه و من سید الکائنات صلی‌الله علیه و آله و سلم و النسبة الی الامام جعفر عن ابیه الی علی کرم الله وجهه وفات شیخ تاج‌الدین قبل از غروب یوم چهارشنبه هیجدهم شهر جمادی الاولی ازسال یکهزار و پنجاه ه‍ . ق. در مکه اتفاق افتاد و صبح پنجشنبه در تربتی که در حیات خویش بدامنهٔ کوه تعیقعان برای خود آماده ساخته بود مدفون گردید ضریحش در آنجا ظاهر است مردم برای زیارت و فاتحه قصد آن تربت میکنند. (نامهٔ دانشوران ج ۵ صص ۵- ۱۲).

در کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص ۵۴۲ رسالة فی انواع الاطعمة و کیفیة طبخها و در ص۵۵۸ رسالة فی غرس الاشجار و کیفیتها را بنام صاحب ترجمه نقل کرده است.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابن عربشاه عبدالوهاب‌بن احمد. رجوع به ابن عربشاه در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابن عطاء الله رجوع به ابن عطاءالله و تاج‌الدین ابوالفضل در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابن محمود العجمی الشافعی. او راست: شرحی بر کافیة فی النحو ابن‌الحاجب. (کشف‌الظنون چ اول استانبول ج ۱ ص ۲۳۵).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابن مسعودبن احمد. رجوع به تاج‌الدین عمربن مسعودبن احمد شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) ابوالغنائم. در تاریخ گزیده (ص ۴۴۸) آرد: سلطان [ملکشاه] برنجید [از خواجه نظام الملک] و او را معزول کرد، و جایش به تاج‌الدین ابوالغنائم نائب ترکان خاتون داد... ابوالمعالی نحاص در این معنی گفت در حق سلطان:

زبوعلی مدد از بورضا و از بوسعد
شها که شیر به پیش تو همچو میش آمد
در آن زمانه ز هرچ آمدی بخدمت تو
مبشر ظفر و فتح نامه بیش آمد
زبوالغنائم و بوالفضل و بوالمعالی باز
زمین مملکتت را ثبات پیش آمد...»

نام و نسب وی از این قرار است: ابوالغنائم ابن‌دارست مرزبان‌بن خسرو و فیروز و لقب ویرا تاج‌الملک هم نوشته‌اند. رجوع به ابن‌دارست و ابوالغنائم تاج‌الملک. و تاج‌الملک ابوالغنایم در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوالفضل احمد بن محمدبن عبدالکریم زاهد اسکندرانی متوفی بسال ۷۰۹ ه‍ . ق. (کشف‌الظنون ج ۱ چ ۱ استانبول ص ۲۱۱). معروف به ابن عطاءالله. آقای همائی نوشته‌اند:

شیخ تاج‌الدین ابوالفضل احمدبن محمدبن عبدالکریم معروف به عطاءالله[1] اسکندرانی شاذلی مالکی متوفی در قاهره بسال ۷۰۹ ه‍ . ق. (مأخذ ما در تاریخ وفات حاشیهٔ مرآة الجنان است ج ۳ ص ۳۳۰) از استادش ابوالعباس مرسی شاذلی، و او از استادش ابوالحسن شاذلی روایت می‌کند که‌بن حرز هم در بلاد مغرب فقیهی مطاع بود و فتوی بسوختن کتاب احیاء العلوم داد پادشاه وقت را برانگیخت... روز پنجشنبه‌ای بود که نسخه‌ها از همه جا جمع شد فقها بریاست ابن‌حرز همه اجتماع کردند و همگی باوی یار شدند که احیاء العلوم غزالی مخالف شریعت محمدی است و فتوی بسوختن نسخه‌ها دادند قرار شد که فردای آن روز پس از نماز آدینه کتابها را بسوزند ابن حرز هم گوید شب همان جمعه خواب دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با شیخین نشسته‌اند و امام غزالی برابرشان ایستاده کتاب احیاء العلوم در دست داشتی و گفتی یارسول الله اینک کتاب من و آنک دشمن من است اگردرین دفتر چیزی بر خلاف شریعت تو نبشته‌ام توبه‌ام بپذیر و گرنه داد من از خصم بستان... سپس پیغمبر (ص) فرمود تا مرا برهنه کردند و پنج تازیانه زدند... (غزالی نامهٔ جلال همایی ص۳۷۷) زرکلی در ترجمهٔ عطاءالله الاسکندرانی متوفی بسال ۷۰۹ ه‍ . ق. از دانشمندان و متصوفه شاذلی است. او راست: «الحکم العطائیه» در تصوف و «تاج‌العروس» در پند و موعظه و «لطائف المنن فی مناقب المرسی و ابی‌الحسن». (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۱). و رجوع به ابن عطاء الله و احمدبن محمد... در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوالفضل‌بن بهاءالدوله خلف‌بن ابوالفضل نصربن حمد. مؤلف تاریخ سیستان آرد: آمدن امیر مأمون ببرونج در ماه جمادی الاولی بسال چهارصدو نودوشش، آمدن امیر برغش سفهسالار سلطان سنجر به سیستان در آخر ماه صفر و شدن او بپای شارستان و صلح کردن‌بر آنک امیر بهاءالدوله خلف و امیر اجل تاج‌الدین ابوالفضل بدو فروشدند و امیر تاج‌الدین را بر خویشتن ببرد تا بیلخ و ترمد و آنجا ببود شش ماه تا ماه رمضان همین سال در اول ماه جمادی الاخر بسال چهار صدو نود و نه... و عاصی شدن امیر اجل تاج‌الدین ابوالفضل بر پدر خود غرهٔ ماه رجب همین سال و خصومتها میرفت میان ایشان تا آخرالامر تاج‌الدین بشد و مرادق و سیستان بیشتر بر وی گشتند، و همه سالاران سیستان بروی گشتند و از اوق و پیش زِرِه و نواحیهاء دیگر، و بشدند در غرهٔ ماه رمضان، درِ شارستان بگرفتند، و جنگ آغاز کردند پیوسته تا روز دوشنبه بیست و دوم ماه رمضان همین سال بعاقبت امیر اجل تاج‌الدین ابوالفضل درشد در شارستان و بامیری بنشست بدین تاریخ و امیرشاهنشاه برادر وی بگریخت و عاصی شد بروی و حصار طاق بگرفت و کوتوال آنرا بکشت و تاختن‌ها می‌کردند بر یکدیگر، و امیر بهاءالدوله درین وقتها در شارستان بود آخرالامر بگریخت، بشد بحصار طاق برامیر شهنشاه یکی شد، و امیر قلمش را و لشکر وی را بکشید به سیستان و او را در ناحیت اسفزار بود. آمدن امیر قلمش به سیستان غرّه ماه ذی القعده بسال پانصد، اندر سیستان و در نواحی آن پیوسته بودند، تا نیمهٔ ماه محرم بسال پانصد و یکی، امیر بهاء الدوله بشد بر لشکر قلمش تا برون وجول تا آخر الامر امیر اجل ملک مؤیدتاج‌الدین ابوالفضل با پدر خود صلح کرد بهاءالدوله، و او را بیاورد بر آنکه بسیاید به سیستان و همه مرادهای او بحاصل، الاامیری او را ندهم، این من باشم... و شدن تاج‌الدین بسمرقند بسال پانصد و سی و پنج و آمدن از سمرقند در شوال بسال پانصد و سی و هشت... (تاریخ سیستان چ بهار صص ۳۸۹- ۳۹۱). تاج‌الدین در سنهٔ ۵۳۶ و بقولی ۵۳۵ ه‍ . ق. در رکاب سلطان سنجر در جنگ معروف قطوان سمرقند با لشکر خطا حاضر بوده و شجاعت عجیبی بروز داده و همانجا اسیر شده و مدت یکسال باحترام تمام نزد خان خطا بوده و بعد آزاد شد. (کامل ۱۱ ص۳۳) (راحة الصدور ص۱۸۳) (تاریخ سیستان چ بهار ص۳۹۱ ج ۴). رجوع به راحة الصدور چ اقبال ص ۱۶۹ و ۱۷۳ و

1 - ظ. ابن عطاء الله.

۱۷۴ شود. خوندمیر در حبیب السیر صاحب ترجمه را بنام تاج‌الدین ابوالفضل‌بن طاهربن محمد یاد کند و گوید:... چون سلطنت از آن خاندان (غزنویان) به سلجوقیان انتقال یافت در زمان سلطان سنجر، طاهربن محمد که بروایتی از اولاد طاهربن خلف‌بن احمد بود و بقولی در سلک احفاد ملوک عجم انتظام داشت در آن ولایت به نیابت سلطان سنجرلواء حکومت برافراشت و پس از فوت وی پسرش تاج‌الدین ابوالفضل در آن مملکت حاکم شد و او بصفت شجاعت و فضیلت و سخاوت موصوف بود و باصابت رای و تدبیر سرآمد حکام زمان می‌نمود بنابر آن در سلک مخصوصان سلطان سنجر انتظام یافت و در معارک سلطان با مخالفان آثار جلادت بظهور رسانیده پرتو انوار عنایت سلطان بر وجنات حالش تافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۷)... و لشکر سلطان سنجر بخلاف معهود و مقصود شکستی فاحش یافته قرب سی هزار کس کشته شدند و سلطان سنجرمتحیر گشته تاج‌الدین ابوالفضل که والی سیستان بود عرض نمود که ای خداوندجهد باید کرد که بسرعت هر چه تمامتر خود را از این گرداب مهلک بساحل نجات کشیم که زیاده از این ثبات و قرار مستلزم ازدیاد نکال و خسارت خواهد بود و سلطان با سیصد سوار اسفندیار آثار بر صفوف کفار حمله کرده باده پانزده کس جان بکنار کشید وبحصار ترمذشتافت و تاج‌الدین ابوالفضل با منکوحهٔ سلطان ترکان خاتون گرفتار گشت و گورخان او را حریف مجلس بزم خود ساخت و سایر اسیران را رخصت انصراف داد. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۰۹) و نیز مؤلف قاموس الاعلام ترکی نام وی را بدینسان آورده است: تاج‌الدین ابوالفضل‌بن طاهر یکی از حکمرانان سیستان بود و بسال ۵۴۵ هـ .ق.از طرف سلطان سنجر سلجوقی به حکومت منصوب گشت و تا ظهور چنگیزخان این خاندان حکمرانی داشتند و هشتمین حکمران این سلاله موسوم به تاج‌الدین دو سال در مقابل لشکر مغول پایداری کرد اما آخر مغلوب گردید و اسامی امراء این طایفه بدین قرار است:
۱- تاج‌الدین ابوجعفر ۲- شمس‌الدین محمدبن تاج‌الدین ۳- تاج‌الدین هرب‌بن عزّ الملک ۴- بهرام شاه‌بن تاج‌الدین ۵- نصیرالدین‌بن بهرام ۶- رکن‌الدین‌بن بهرام ۷- شهاب‌الدین محمدبن تاج‌الدین ۸- تاج‌الدین رجوع به ابوالفضل تاج‌الدین‌بن طاهر در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) ابوالفضل احمد بن محمد معروف به ابن عطاءالله. رجوع به ابن عطاءالله و تاج‌الدین ابوالفضل در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوالقاسم عبدالرحیم‌بن الشیخ رضی‌الدین محمدبن الشیخ عمادالدین ابی‌حامد. وی کتاب الوجیز غزالی را مختصر کرد و نامش را «التعجیز فی اختصار الوجیز» نهاد و نیز کتاب «المحصول فی اصول فقه» و طریقهٔ رکن‌الدین طاوسی در خلاف را مختصر کرد. در موصل بسال ۵۹۸ هـ .ق.متولد شد و چون قوم تاتار بر موصل استیلا یافتند در ماه رمضان سال ۶۷۰ وارد بغداد گردید و در جمادی الاول سال ۶۷۱ هـ .ق.وفات یافت. (از تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۵۱).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوالقاسم عبدالغفاربن محمدبن عبدالکافی السعدی الشافعی. سیوطی در کتاب حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۱۷۹ گوید: المحدث عن ابن عزون و النجیب وعدة و خرج التساعیات (؟) و المسلسلات و تمیز و اتقن و ولی مشیخة الصالحیه وافتی، مات فی ربیع الاول سنة اثنین و ثلاثین و سبعمائه.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوالملوک خسرو ملک. رجوع به خسرو ملک ابوالملوک شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) ابوالیمین زیدبن حسن کندی. رجوع به تاج‌الدین کندی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوبکر عبدالرحمن‌بن ابی‌طالب الاسکندرانی. نزد فخربن عساکر فقه آموخت تا در مذهب بارع گشت.تاج‌الدین بکار تدریس و فتوی اشتغال داشت و به سال ۶۶۳ هـ. ق.وفات کرد. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره جزء ۱ ص ۱۷۹).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوسعید محمدبن ابی‌السعادات. رجوع به ابوسعید... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابوطالب شیرازی. رجوع به ابوطالب تاج‌الدین فارسی شیرازی در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (سید...) ابوعبدالله محمدبن سید ابوجعفر قاسم‌بن حسین‌بن معیة الحلی‌الحسنی الدیباجی، و این نسبت بفروش دیبا (دیباج) است مثل زجاجی نسبت به زجاج. از مشاهیر علماء در طرق اجازات است و نظیر وی در کثرت اساتید و مشایخ دیده نشده و او از جملهٔ سادات بنی‌حسن مجتبی از شعبهٔ حسن مثنی از دوحهٔ ابراهیم‌بن حسن ملقب به ابراهیم القمر از شجرهٔ امامزاده اسماعیل مشهور باسمعیل الدیباج از سلسلهٔ فرزند وی حسن شهید بفخ است. یکی از اجداد این خاندان ابوالقاسم علی است که معروف به ابن معیة بود و این نسبت بتمام افراد این خاندان اطلاق شود. معیه[1] نام مادر ابوالقاسم علی است وی دختر محمدبن جاریة انصاریة کوفیة است. تاج‌الدین را شاگردش احمدبن علی در کتاب «عمدة الطالب» در ضمن اعقاب ابن معیة مذکور ترجمه کرده گوید پیرامن دوازده سال در خدمت وی بودم حدیث، نسب، فقه، حساب، ادب، تاریخ، شعر و جز آن نزد وی آموختم، و دختر خردسال وی را تزویج کردم ولی در کودکی در گذشت، او را، واست: «معرفة الرجال» در دو مجلد بزرگ و «نهایة الطالب فی نسب آل ابی‌طالب» در ۱۲ مجلد و «الثمرة الظاهرة من‌الشجرة الطاهره» در چهار مجلد «الفلک المشحون فی انساب القبائل والبطون» و «اخبار الامم» که بیست و یک جلد آن بیرون آمده و میخواست آنرا به صد جلد برساندکه هر جلد چهارصد برگ باشد، و «سبک الذهب فی شبک النسب» و «الحدة و الزینه» و «تذییل الاعقاب» و « کشف‌الالباس فی نسب بنی العباس» و «الابتهاج» در علم حساب و «منهاج‌العمال» وی متولی پوشاندن لباس فتوت بمردم بود و ایشان برای مرافعات به وی مراجعه میکردند و او حکم میکرد و ایشان مراسیم وی را امتثال میکردند و این منصب در خاندان معیة از عهد ناصرالدین الله ارثی بود، و برخی از خویشان وی دربن منصب با وی معارض بودند. پوشانیدن خرقهٔ تصوف نیز بدون منازع باوی بود. اما در نسب پنجاه سال پیشقدم این فن بود، و احفاد را باجداد میپیوست اما در حدیث و معرفت غوامض آن مسلم عندالکل بود و شعر وی را نیز یاد کرده گوید: از شاگردان علامهٔ حلی و پسرش فخرالمحققین و پسر خواهرش سید عمیدالدین و امام نصیرالدین کاشانی بود و از مشایخ شهید اول و سه فرزندش محمد و علی وام الحسن فاطمه میباشد و از عدهٔ بسیاری روایت دارد که خود ایشان را در اجازه‌یی که برای شهید نوشته یاد کرده است و صاحب معالم نسخهٔ آنرا داشته و در اجازهٔ کبیرهٔ خویش از آن یاد نموده است صاحب روضات قسمتی از اجازهٔ صاحب معالم که در آن عبارات‌اجازهٔ تاج‌الدین (مترجم) آمده است نقل کرده و اساتید تاج در آن یاد شده‌اند. صاحب امل الآمل نیز تاج‌الدین را یاد کرده گوید:شهید از وی روایت دارد و در اجازات خود وی را اعجوبة الزمان نامیده و من (صاحب امل‌الآمل) اجازهٔ او را که برای شهید و پسران او محمد و علی و دخترش

۱ - مصغر معاء معوج القامة مانند سمیه تصغیر سماء (روضات بنقل از لؤلؤة البحرین).

ست‌المشایخ ام الحسن فاطمه نوشته بخط خود وی دیده‌ام. سپس مقداری از اشعار او را آورده است. صاحب روضات گوید: تاج‌الدین محمدبن قاسم (صاحب ترجمه) از علمای عامه نیز روایت دارد وعده‌ای از عامه از اشعار او در کتب خود آورده‌اند. و صاحب لؤلؤة نیز همین مطالب را دربارهٔ صاحب ترجمه آورده است. رجوع به روضات الجنات چ ۱ صص ۶۱۲– ۶۱۴ و شدالازار ص ۱۲۶ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابومحمد احمدبن عبدالقادربن احمدبن مکتوم قیسی. رجوع به ابن مکتوم و احمدبن عبدالقادر در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابومحمد جعبری رجوع به ابومحمد... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (ابن بنت الاعز ...) ابومحمد عبدالوهاب‌بن خلف‌بن بدرالعلامی والاعز وزارت الکامل را داشت و بعلم و تقوی و پاکدامنی مذکور و معروف و منصب قضای مصر داشت و تدریس شافعی و صالحیه با او بود در ۱۷ رجب سال ۶۶۵ هـ. ق. وفات کرد او را دو پسر بود یکی صدرالدین عمر که فقیه و عارف در مذهب بود دیگری تقی‌الدین ابوالقاسم عبدالرحمن که او هم فقیه و امامی بارع و شاعر بود. رجوع به حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۱۸۹ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابومحمد علی‌بن عبدالله‌بن ابی‌الحسن الاردبیلی تبریزی نزیل قاهره متوفی بسال ۷۴۶ هـ. ق. او راست شرح بزرگی بر کافیة فی النحو ابن الحاجب مانند شرح رضی و از تألیف آن در بیست و هفتم محرم سنه ۷۴۲ فراغت یافته است. (کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص ۲۵۳).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ابونصر عبدالوهاب‌بن تقی‌الدین سبکی. رجوع به تاج‌الدین سبکی شود.

تاج‌الدین. [جُدْدی] (اِخ) احمدبن خطیب گنجه‌ای (ابن خطیب) از شعرای دورهٔ غزنوی است وی از اهالی گنجه و شوی مهستی شاعرهٔ معروف ایران است امیر علیشیر نوائی در مجالس النفائس ص ۳۲۷ چنین آورده است: ابن خطیب گنجه‌ای – نام او تاج‌الدین احمد است معاصر سلطان محمود غزنوی بوده و اشعار خوب دارد و از جملهٔ اشعار او مناظره‌ای است که با زن خود مهستی کرده و گویندکه پیش از نکاح مهستی را بمجامعت دعوت کرده مهستی در جواب این رباعی گفته:

تن با تو بخواری ای صنم در ندهم
با آنکه ز تو به است هم درندهم
تاری ز سر زلف بخم برندهم
بر آب بخسبم خوش و نم در ندهم.

بعد از آن پسر خطیب با مهستی حیله‌ای کرد و مکری نمود: کسی پیش او فرستاد نه بنام خود بلکه دیگری، و مهستی را بنام دیگری رام کرد چون مهستی شب پیش او بر آمد و ابن خطیب از او محظوظ گشت باو گفت:

تن زود به خواری ای جلب در دادی
وز گفتهٔ خویش زود بازاستادی
گفتی خسبم بر آب و نم در ندهم
بر خاک بخفتی و نم اندر دادی.

(مجالس النفائس چ علی اصغر حکمت). رجوع به احمدبن خطیب در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احمدبن شرف‌الدین سعیدبن محمدبن الاثیر الحلبی الکاتب المنشی که بعد از فوت فتح‌الدین عبدالظاهر ابتدا در دمشق و سپس در مصر مباشرت کتاب انشاء را داشت و مردی فاضل و نبیل بود و در نظم و نثر دستی تمام داشت و در سال ۶۹۱ هـ. ق. درگذشت. (رجوع به کتاب حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره جزء اول ص ۲۶۱ شود).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احمدبن عبدالقادربن مکتوم قیسی حنفی. رجوع به احمدبن... و ابن مکتوم در همین لغت‌نامه شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احمدبن عثمان‌بن ابراهیم صبیح ترکمان... رجوع به احمد... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احمدبن عزالدین اسماعیل‌بن احمد. پدرش از صوفیان خوش‌منظر و خوش‌محضر بود خانوادهٔ او از مردم پرهیزکار و عابد بودند و در راه اصفهان خانقاهی چند داشتند که در آن مسافرین را پذیرائی می‌کردند. شیخ تاج‌الدین به تبریز و سلطانیه و غیرهما مسافرت کرد و سلاطین و امراء بر اثر برآورده شدن نذرهائی که برایش کرده بودند باو اعتقاد پیدا کردند. وی در سماع حرکات شگفتی آور میکرد که بینندگان را بهیجان می‌آورد. آنگاه به شیراز بازگشت و خانقاهی بنا کرد که از صوفیان پذیرائی میشد و مواجبی برای سماع در روزهای جمعه برقرار کرد و در سنهٔ... هفتصد هـ. ق. وفات یافت و او را در جوار پدرش در خانقاهشان دفن کردند. (از شد الازار فی حط الاوزار عن زوار المزار چ قزوینی ص ۲۶۷).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) احمدبن محب الدین محمدبن الکمال الضریر العباسی وی از جد خود و ابن رواج والسبط روایت کرد، در جمادی الاول ۷۲۱ در سن ۷۹ سالگی در مصر وفات کرد. رجوع به کتاب حسن المحاضره فی الاخبار مصر و القاهره جزء اول ص ۱۷۹ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالکریم زاهد اسکندرانی مکنی به ابوالفضل. رجوع به احمدبن... و ابن عطاالله شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالقادر بعضی نسب ابن مکتوم را احمدبن محمدبن عبدالقادر نوشته‌اند. رجوع به ابن مکتوم و احمدبن عبدالقادربن احمد شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) احمدبن محمدبن علی معروف به تاج‌الدین عراقی از وزرای امیر مبارزالدین محمد مظفر و یکی از ممدوحین خواجوی کرمانی. خواندمیر در دستور الوزراء آرد: خواجه تاج‌الدین عراقی از اکابر ولایت کرمان بود و به اصابت رأی و تدبیر محتاج‌الیه هر پیر و جوان می‌نمود و در آن اوان که ملک قطب الدین بیک روزی با امیر مبارزالدین محمد مظفر مخالفت کرده، در بلدهٔ کرمان متحصن شده جناب مبارزی بظاهر آن شهر آمده آغاز محاصره نمود خواجه تاج‌الدین خود را از مضیق حصار نجات داده بعز بساط بوسی امیر محمد رسانید و منظور نظر تربیت گشته پای بر مسند وزارت نهاده و در آن اوقات که مولانا شمس‌الدین صاین قاضی زمام اختیار ممالک امیر محمد را در قبضهٔ اقتدار آورد خواجه تاج‌الدین از درجهٔ اعتبار افتاده چنانکه سابقاً مذکور شد مولانا را [مولانا شمس‌الدین صاین را] بر آن داشت که برسم رسالت بجانب شیراز رفت و چون خدمت مولوی نقض عهد کرده بوزارت امیرشیخ ابواسحاق مشغول گشت و نزد امیر محمد مظفر بوضوح پیوست که توجه او بنابر اغوای خواجه تاج‌الدین بوده حکم کرد که خواجه را بسیاست رسانند. خواجه در بدیهه این بیت برزبان آورد:

بر تاج عراقی ز سر لطف ببخش
تا خسرو تاج بخش خوانند ترا

و امیر مبارزالدین محمد رقم عفو بر جریدهٔ جریمه خواجه تاج‌الدین کشیده خواجه چند گاه دیگر بسر انجام امور وزارت اشتغال نمود اما بالاخره بموجب فرمودهٔ امیر محمد بعز شهادت فایز شد. (دستورالوزراء چ سعید نفیسی ص ۲۴۷ و ۲۴۹). کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی کرمانی متخلص به خواجو... در کرمان متولد شده و در آن شهر بکسب کمال اشتغال ورزیده و مدّاحی تاج‌الدین عراقی (احمدبن محمدبن علی) وزیر امیر مبارزالدین مظفری را نمود و مثنوی «گل و

نـوروز» را بـنام وی سـاخته و دربـارهٔ وی قصاید و مدایح انشاء نموده و این وزیر نسبت به وی عنایت و توجه زیاد داشته و گروهی از نویسندگان را به جـمع و تـدوین دیـوان وی وادار کرده و مجموعه‌ای که شـامل ۲۵۰۰۰ بیت گردیده از آثار او مرتب و آنـرا «صـنایع الکمال» نامیده‌اند و در آخر دیباچهٔ این دیوان تذکر داده شده که آنچه پس از این طبع وقاد وی تراوش نماید بنام «بدایع الجمال» نـامیده خواهد شد... (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ صص۵۱۲-۵۱۳). بنابر آنچه گفته شد تاریخ قتل وزیر صاحب ترجمه بین سـالهای ۷۴۲ (سـال تـصنیف گـل‌ونوروز خـواجـو) و ۷۲۵ هـ.ق. سـال وفـات شـیخ ابواسحاق است رجوع به تاریخ مغول تألیـف اقبال ص۵۴۹ و حـبیب السـیر چ خـیام ج۳ ص۹۲ و ۲۷۵ و ۲۷۹ و ۲۸۲ و تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۶۳۲ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۸۳ و ۸۶ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (الشـیخ...) احمدبن محمود نعمانی مـعروف بـه حـرّ. از بزرگان و دانشمندان علم حـدیث و تـفسیر و حافظ قرآن کریم و ضابط قراآت هفتگانهٔ آن بود پدر و جد او نیز از علماء بوده‌اند و نسبش به ابوحنیفه می‌رسد ابن القناد در سیرهٔ خـود گفته‌است: جدم شمس‌الدین محمد نعمانی در مـدرسهٔ سـلطان مـحمد شـاه در ری درس می‌گفت و چون سلطان وفات کرد و اختلاف در میان مردم روی داد او بـبغداد بـرگشت و سپس فرزندش نجم‌الدین مـحمود بـاصفهان آمد تا نامه‌ای را از طرف خلیفه به آنجا رساند و در این شهر با ملک دولتشاه مأنـوس شـد دولتشاه از او خواست در اصفهان سکـونت گزیند محمود به وی وعـده داد بـا اسـتجازهٔ خلیفه بـاصفهان بـازگردد و بـبغداد شـد و از خلیفه اجـازت گـرفت و بـا خـانوادهٔ خـود باصفهان بازگشت و در ایـن شـهر خـداونـد فرزندی باو داد که او را احمد نام نهاد و چون تـاج‌الدیـن احـمد بـزرگ شـد قـرآن را در کوتاه‌ترین مدت حفظ کرد و بـعلم حـدیث و تفسیر پرداخت و دوازده هزار حدیث صحیح و حسن و سه هزار موضوع دیگر حفظ کرد از مشـایخ اویـند ابـوالفـتوح عـجلی و شـیخ شهاب‌الدیـن سـهروردی و امـثالهم او راست کتابی در حدیث بنام «سبعة ابحرمن مؤلفات الحر». آنگـاه خـطیبی اصفهان و وعـظ در محافل بدو واگذار شد سپس به شیراز رفت و در جامع عـتیق هـر روز جـمعه و در جـامع جدید ایام ماه رمضان وعظ کرد و در پوشیدن لباس طریق سلف صـالح مـی‌پیمود... شـیخ تاج‌الدین هشتاد و هشت سـال عـمر کـرد و چون قاضی بیضاوی در گذشت روز ختمش تاج‌الدین وعظ کرد و در آخـر وعـظ ابـیاتی چند بر خواند و گفت منهم تـا روز پـنجشنبه مهمان شمایم عصر پنجشنبه تب کرد و چون اذان عصر گفته وضو گرفت و نماز گزارد و در گذشت.(از شدالازار فـی حـط الاوزار عـن زوار المزار چ قـزوینی صـص۳۰۴- ۳۱۰). علامهٔ فقید قزوینی در حـاشیهٔ صـفحهٔ ۳۱۰ شدالازار آرد: چنانکه ملاحظه می‌شود وفات صاحب ترجمهٔ حاضر یعنی شیخ تـاج‌الدیـن احمدبن محمودبن محمد نعمانی مـعروف بـه حرّ فقط چند روزی بعد از وفات امـام‌الدیـن عمر بیضاوی پدر قـاضی بـیضاوی مـعروف صاحب نظام التواریخ و تـفسیرمشهور روی داده بـوده است، و چـون وفـات قـاضی امام‌الدین مذکور بتصریح مؤلف در ترجمهٔ او (ص ۲۹۵) در ربیع الاول سنهٔ ۶۷۵ هـ.ق.بوده پس وفات صاحب ترجمه نیز بـالضرورة در همان سال وقوع یافته بوده است و چون بـاز بتصریح مؤلف در چند سطر قـبل سـن او در وقت وفات هشـتاد و هشت سـال بـود پس بالنتیجه تولد او در حدود سنهٔ ۵۸۷ هـ.ق.بوده است.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احمدبن محمود عمر خجندی. رجوع به احمد... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) احـمد وزیـر. یکی از وزرای فـارس. در سـال ۷۸۲ هـ.ق. جنگی از آثار دانشمندان و شعرا ترتیب داد که اکنون در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان موجود است. مـرحـوم غـنی در مـقدمهٔ ص یـز -لد تاریخ عصر حافظ آرد: در مجموعه‌ای که در سال ۷۸۲ هـ.ق. یعنی ده سال قـبل از وفـات خواجه حافظ بامرتاج‌الدین احـمد وزیـر در شیراز بدست جماعتی از فضلا مـرتب شـده یعنی هر یک چند صفحه در آن بـخط خـود نوشته‌اند... و نیز در حاشیهٔ ص ۲۳۰ آرد: یکی از فراهم کنندگان جنگ تاج‌الدین احمد وزیر که بطوری که اشاره شد اصل نسـخه مـورخ بـتاریخ هـفتصد و هشـتاد و دو در کـتابخانهٔ شهرداری اصفهان مضبوط و یک نسخه سواد آن نزد نگارنده است شخصی بنام عـزالدیـن مطهر از شعرا و فضلای معاصر شاه شجاع که چهارده صفحه از این جـنگ فـراهـم آوردهٔ اوست یعنی از صفحهٔ ۴۳۳ تـا صـفحه ۴۴۷ نسخهٔ متعلق بنگارنده و قسـمت مـعظم ایـن چهارده صفحه اشعار خود عـزالدیـن مـطهر است از غزل و قصیده و رباعی. در ابتدای این چهارده صفحه که به دست عـزالدیـن مـطهر فراهم شده چنین نوشته شده است: «مما افصح عن لطایف المرتضی الاعظم صاحب جوامع الکلم فی نوابغ الحکم عزّ الملة و الدین مطهر اعـلی الله شأنه». و در آخر این قسمت این عـبارت نوشته شده است: «حررّه العبد الاصغر افـقر عباداللّه الغنی مطهربن عبداللّه‌بن علی الحسنی احسن الله حاله و حقق آماله تذکرة لصـاحبه الصاحب الاعظم مستجمع مکارم الاخـلاق و محاسن الشیم خواجه تاج‌الدولة و الدین احمد عظم الله قدره فی منتصف رجب المرجب لسنة اثنی و ثمانین و سبعمائه (۷۸۲ هـ.ق.) حامداً لله و مصلیاً لرسوله» از جملهٔ اشعار این سـید عزالدین مطهر قصیدهٔ مطولی است ... در مدح شاه شجاع... اینک عین آن قصیده را در اینجا ثبت می‌کنیم... مطلع قصیده این است:

حذر کن ای دل از آسیب روزگار حذر
که‌چرخ شعبده باز است و دهر حیلت گر...

سال ۷۸۲ هـ.ق.که سال تدوین این محموعه است و صاحب مجموعه در آن سـال وزارت داشته است مقارن سلطنت شاه شجاع مظفری (۷۶۰- ۷۸۶ هـ.ق.)است و بنابراین باحتمال قوی صاحب تـرجـمه یکـی از وزرای شـاه شجاع بوده است. آقای حکمت در ذیل تاریخ ادبیات برون. (از سعدی تا جامی ص ۲۴۶- ۲۴۷ نام وزیر مذکور را تاج‌الدین عـلی نـقل کرده‌اند،این چنین: نسـخهٔ مـجموعهٔ اشـعار خطی در اصـفهان- در کـتابخانهٔ شـهرداری اصفهان جنگ نفیسی است که یکی از وزرای قرن هشتم هجری ساکن شیراز بنام تاج‌الدین علی بشکل بیاض ترتیب داده و بچند قسمت منقسم است و هـر قسـمت خـاص یکـی از شعرای همان عـصر است و در ورق اول هـر قسمت کاتبی بخط سرخ جلی بقلم ثلث نام و القاب آن شاعر را نوشته چهل و چهار تـن از بزرگان زمان از وزراء و حکما و فقها و شعرا و عرفا و غیره هر یک چـند صـحیفه در آن از محفوظات خود یا از اشعار و آثـار خـویش چیزی نگاشته‌اند و آنان بتدریج از ماه صـفر ۷۸۲ هـ.ق. تا ماه شـوال هـمان سـال در آن سـفینه یـادداشتهائی ثـبت و رقـم و امـضا کرده‌اند. سزاوار است این نسخهٔ نفیس کـه از مآخذ ادبی ایـن عـصر و غـزلی از حـافظ و قطعاتی از ابن یمین و دیگران را متضمن است بعینه گراور و چاپ شود. (از سعدی تـاجامی ج ۱). در نام پدر وزیر مذکور خلط شده است، چه مرحوم غنی در تاریخ عصر حافظ مقدمهٔ ص یز حاشیه نوشته‌اند:... و جنگ دیگر کـه باهتمام تاج‌الدین احمد وزیـر در سـنهٔ ۷۸۲ هـ.ق.فراهم آورده شده باین معنی که اغـلب فضلا و علمای معاصر او بخواهش او چیزی بخط خود در آن جنگ نـوشته‌انـد و نسـخهٔ منحصر به فرد آن در کتابخانه بلدیهٔ اصـفهان محفوظ است. و آقای محمد علی معلم حبیب آبادی کتابدار کتابخانهٔ شهرداری اصفهان در این باب یادداشتی برای مـا فـرستاده‌انـد کـه ملخص آن چنین است:... دربارهٔ شرح احوال تـاج‌الدیـن وزیـر، جـامع جـنگ کـتابخانهٔ

شهرداری باید بحضور مبارک عرض کنم که از قراری که این فقیر در سال ۱۳۵۹ باموانعی که‌برای اینکار در پیش داشتم فهرستی از آن در رساله‌یی مخصوص نوشتم ... هفتادو شش نفر در این جنگ بیاض بخط خود چیزی نوشته‌اند... و در بسیاری از این شماره‌ها نام جامع برده شده ولی از چند شماره... قدری بیشتر از شماره‌های دیگر معرفی او شده و از همه چنین برآید که وی تاج‌الدین احمدبن محمدبن احمد و از وزراء مملکت فارس بوده و ظاهراً او غیر از تاج‌الدین عراقی احمدبن محمدبن علی است که در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار نوشته و وی وزیر امیر مبارزالدین مظفری بوده و خواجوی کرمانی برخی از کتب خود را بنام او نموده... رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۹ و ۲۰ و ۵۱ و ۱۳۲ و ۱۹۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ارموی، محمدبن حسین. ابن ابی‌اصیبعه در عیون الانباء ج ۲ ص ۳۰ در شرح کتب فخرالدین خطیب آرد: الرسالة الکمالیة فی‌الحقائق الالهیة، الفها، بالفارسیة لکمال‌الدین محمدبن میکائیل، و وجدت شیخنا الامام العالم تاج‌الدین محمد الارموی قد نقلها الی العربی فی سنة خمس و عشرین و ستمائة (۶۲۵ هـ.ق.) بدمشق رجوع به تاج‌الدین محمد الارموی و رجوع به محمدبن حسین شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (شیخ...) استوی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام او را در زمرهٔ اکابر مشایخ آرد: در ذکر مشایخ از مسلمانان، هر که صحبت رسول علیه الصلوة و السلم دریافته بود ایشانرا صحابه خوانند و هر که ایشان را دریافت تابعین گویند و هر که تابعین دریافت تبع تابعین لقب دادند لقب دراز می‌شد، اقوامی را که بعد از ایشان بودند مشایخ خطاب کردند اکنون ذکر بعضی از اکابرایشان ایراد کرده می‌شود... شیخ تاج‌الدین استوی... رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ فصل چهارم از باب پنجم صص ۷۶۰-۷۹۲ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) اسکندرانی ابوالفضل احمدبن محمدبن عبدالکریم زاهد اسکندرانی رجوع به احمد... و ابن عطاءالله شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) اسکندرانی رجوع به تاج‌الدین ابوبکر عبدالرحمن‌بن ابی طالب الاسکندرانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) اسکندری رجوع به احمدبن عطاءالله اسکندری شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) اسماعیل الباخرزی از شعرای باخرز است و عوفی در لباب الالباب آرد: الاجل تاج‌الدین اسماعیل باخرزی که از اکابر و اعیان باخرز بود و ذات او مجمع فضایل و مفاخر هر جوهر نادری که از قعر بحر خاطر جوهری ضمیر او در سلک کلک کشیدی، لؤلؤ لالا بودی و هر معنی بکر که نتیجهٔ بنات فکر او بودی بانگشت احتقار در دیدهٔ ابکار جنان و دلبران جهان زدی این غزل از لطف لفظ او نمونه‌ای است و از گل چمن فضل او گونه‌ای می‌گوید:

غزل

تا خبر وصل آن نگار نیاید
گلبن امید من ببار نیاید
تا که نیاید نگار من بکنارم
حسرت و درد مراکنار نیاید
تا سر آن زلف بی قرار نگیرم
در دل بی صبر من قرار نیاید
تا که ورا در بر استوار نگیرم
زندگی خویشم استوارنیاید
جان وجوانی مرا ز بهر تو بایست
بی تو کنون هر دوم بکار نیاید
چشم ندارم بروزگار وصالت
بخت من این روز و روزگار نیاید
از تو و هجر تو زینهار نخواهم
کز تو و هجر تو زینهار نیاید.

غزل

تا بکوی تو ره گذر دارم
کافرم گر ز خود خبر دارم
دل ربودی و قصد جان داری
رسم و آیین تو زبر دارم
غمت از جان من نخواهد[1] برد
غمت از جان عزیز تر دارم
جز غم عاشقی و تنهایی
صد هزاران غم دگر دارم
ابلهی بین که باضعیفی خویش
دست با چرخ در کمر دارم
نه باندازهٔ سری که مراست
بسر تو که درد سردارم
من بیچاره می نیارم گفت
آنچه زین چرخ چاره کر دارم[2]
در هنر گرچه عالمی دگرم
عالمی خصم بی هنر دارم

❊

و این قطعه در حق گران‌جانی گفته است:

چونت بخوانم نیائی اینست[3] حماقت
چونت نخوانم بیایی اینست[4] گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن
هیچ ندانی همی که هیچ ندانی.

❊

چو روی خوب ترا بینداین دو چشم رهی
پر آب گردد گویی همی سحاب شود
که هست روی تو خورشید و هر که در خورشید
نگه کند بزمان چشم او پر آب شود.

❊

و این چند رباعی از کارگاه ضمیر او ببارگاه تقریر رسیده است که میگوید:

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد
تن در همه کارهات در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد.

❊

در عشق تو خون خوردن و غم سود نداشت
در صبر گریختیم هم سود نداشت
هر حیله که آدمی تواند کردن
من با تو بکردم ای صنم سود نداشت

❊

چاکر چو همه نقش خیال تو نگاشت
این فرقت دردناک را چشم نداشت
آسوده بدم با تو فلک نپسندید
خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت.

❊

دل را چه دهم فریب چندین بسخن
چون کار مرا نه سرپدید است و نه‌بن
در سال نو از رفته قیاسی می‌کن
سال نو و صد هزار اندوه کهن.

❊

چون دید مرا یار سراسیمه و سست
وز جان و جهان هر دو برون آمده چست
گفتانه ز من شنیده بودی ز نخست
کاندیشهٔ چون منی نه اندازهٔ تست.

❊

ابریست که جز بلا نبارد غم تو
زهریست که تریاک ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده را
بیدل کند و ز جان برآرد غم تو.

❊

چون دست اجل جان شکر آید غم تو
چون پای قضا در بدر آید غم تو
وآن روز که گویم بسر آید غم تو
سر برزند از زمین بر آید غم تو

❊

جان گر زغمت چو ابر بهمن گرید
وز رنج بصد هزار شیون گرید
کودشمن من تا بمن اندر نگرد
پس بنشیند بدرد و بر من گرید.

❊

نزدیک من ای راحت جانم که تویی
تو آمده‌ای و من بدانم[5] که تویی
آخر بر من سوختهٔ ساخته دل
چندان بنشین که من بدانم که تویی.

و چون شهاب‌الدین ابوالحسن طلحه بعالم بقا رفت این رباعی در مرثیت او گفته است:

---

۱ - ارجان من بخواهد؟
۲ - چاره گر؟ ۳ - اینت.
۴ - اینت. ۵ - ندانم؟

جانی که مرا بی تو به مرگ ارزانیست
گرهست درین تنم ز بی‌فرمانیست
دانی که مرا پس از تو، ای راحت جان
با درد تو زیستن ز بی‌درمانیست
(لباب الالباب چ گیب ج ۲ صص ۱۵۹-۱۵۶).
آتشکدهٔ آذر در ترجمهٔ احوال وی آرد: تاج‌الدین اسماعیل باخرزی از احوالش چیزی معلوم نشده و از افکارش نیز شعری سوای این رباعی بنظر نرسیده اضطراراً نوشته شد و بسیار بد فرموده‌اند:
ای دوست اگر دادکنی ور بیداد
تن در همه شیوه‌هات در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد
روزی که ترا نبینم آنروز مباد.
رجوع به آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۶۷ (ذیل شعرای جام) شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) اصغر. شمس‌الدین احمدبن سلیمان مشهور به ابن کمال پاشا تعلیقه‌ای بر کتاب طهارت دارد و در آن تاج‌الدین اصغر را رد کرده است. رجوع به کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص ۱۱۳ شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) اشنهی. مؤلف شدالازار فی حط‌الاوزار عن زوار المزار در ترجمهٔ احوال خواجه امام‌الدین داودبن محمدبن روزبهان الفرید نام وی را در زمرهٔ کسانی آورده است که خواجه امام‌الدین تلقین ذکر و طریقهٔ ارشاد و دعوة را از آنها آموخته است. رجوع به شد الازار... چ قزوینی ص ۳۵۲ شود و مرحوم علامهٔ قزوینی در حاشیهٔ همین صفحه آرد: اطلاع درست روشنی از احوال این شخص در جایی بدست نیاوردیم ولی گمان می‌کنیم بظن بسیار قوی که این شیخ تاج‌الدین اشنهی باید پدر شیخ صدرالدین محمود اشنهی سابق الذکر در ص ۳۰۷ حاشیهٔ ۸ باشد که بنقل از وصاف شمه‌ای از احوال او را در آنجا ذکر نمودیم. در کتاب «تحفة العرفان فی ذکر سیدالاقطاب روزبهان» در فصل مشایخی که معاصر با شیخ روزبهان بقلی (متوفی در سنهٔ ۶۰۶ هـ.ق.) بوده‌اند ولی با او ملاقات نکرده بوده‌اند حکایتی ممتع راجع به یکی از ایشان موسوم به شیخ الاسلام تاج‌الدین محمود اشنهی نقل می‌کند بروایت از پسر او شیخ صدرالدین محمد اشنهی که بواسطهٔ طول حکایت از نقل آن صرفنظر گردید، این شیخ تاج‌الدین محمود اشنهی مذکور در تحفة‌العرفان به احتمال بسیار قوی بمناسبت اتحاد لقب و نسبت و توافق عصر باید همین شیخ تاج‌الدین اشنهی مذکور در متن حاضر ما باشد و پسرش شیخ صدرالدین محمود اشنهی نیز بظن بسیار قوی باید همان شیخ صدرالدین محمود اشنهی مذکور سابقاً در ص ۳۰۷ حاشیهٔ ۸ باشد بنقل از وصاف، منتهی در وصاف نام او را محمود نگاشته و در تحفة العرفان محمد و لابدیکی از این دو تحریف دیگری باید باشد - در مجمل فصیح خوافی در حوادث سنهٔ ۶۴۶ هـ.ق. در ترجمهٔ احوال شیخ سیف‌الدین باخرزی متوفی در سنهٔ ۶۵۹ هـ.ق. گوید که: «وی خرقهٔ تبرک از دست شیخ تاج‌الدین محمودبن حداد الاشنهی پوشیده است» که باز بواسطهٔ توافق عصر و لقب و نسبت باظهر وجوه باید این شیخ تاج‌الدین محمود اشنهی مذکور در مجمل فصیح خوافی همین شیخ تاج‌الدین اشنهی مذکور در متن حاضر باشد.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) الهامی. رجوع به عبدالوهاب الهامی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) اندخودی. رجوع به تاج‌الدین حسن اندخودی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) ایلدگز از امراء غزنین و زاولستان. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمهٔ احوال سلطان محمودبن محمدبن سام‌بن حسین از پادشاهان غور (۵۴۵-۶۰۹ هـ.ق.) آرد:... چون او [محمود] در گذشت غلامش شمس‌الدین بجای او پادشاه شد و سلطان لقب وی یافت مدتی سلاطین دهلی از نسل او بودند تا سلطان جلال‌الدین خلج آن تخمه برانداخت و تاج‌الدین ایلدگز برغزنین و زاولستان مستولی شد... (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۱۳). و نیز در ترجمهٔ احوال سلطان قطب‌الدین محمد تکش‌خان‌بن ارسلان‌بن اتسز گوید. در سنهٔ تسع و ستمائه غوریان بر افتادند و ملک ایشان محمد را مسلم شد. سلطان بعد از این بر ملک غزنین بسبب مرگ تاج‌الدین ایلدگز بر ملک غوریان مستولی شد... (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۹۵).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) ایلدوز. رجوع به تاج‌الدین یلدوز شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) باخرزی. رجوع به تاج‌الدین اسماعیل باخرزی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) بخاری یکی از خوشنویسان معروف بود و در عهد یاوز سلطان سلیم‌خان بقسطنطنیه آمده سبب اشتهار خط دیوانی شد. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) بخشی. رجوع به تاج‌الدین حسن عطار بدخشی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) بدخشی. رجوع به تاج‌الدین حسن عطار بدخشی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) بغدادی. رجوع به علی انجب بغدادی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) بلغاری طبیب و گیاه شناس معاصر ابن البیطار و استاد ابن البیطار و ابوالعباس النباتی. او راست: کتابی در ادویهٔ مفرده که رشیدالدین‌بن صوری ردی بر آن نوشته است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۱۹ شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) بهاء الملک. رجوع به تاج‌الدین حسن‌بن شرف الملک... شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) تبریزی. وی مفتاح العلوم علامهٔ سراج‌الدین ابویعقوب یوسف‌بن محمدبن علی السکاکی را تنقیح کرده است. (کشف‌الظنون چ اول استانبول ج ۲ ص ۴۸۴).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) (خواجه...) تبریزی. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) تبریزی. رجوع به تاج‌الدین ابومحمد علی‌بن عبدالله‌بن ابی‌الحسن الاردبیلی تبریزی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) تکین‌تاش از ملوک لرستان بزمان امیر مبارزالدین مظفری... در اواخر محرم سنهٔ سبع و خمسین و سبعمائه عزیمت بر استخلاص لرستان تصمیم یافت اما سرما بمرتبه‌ای بود که ارکان دولت بر فسخ عزیمت جازم بودند. در آن روز شاه شجاع به پدر ملحق شد عزیمت جزم گشت... عاقبت لشکر منهزم شدند و کیومرث کشته شد روز دیگر خلاصهٔ ملوک مغرب... با ملوک عظام علاءالدین عطا و تاج‌الدین تکین تاش... با تمام اکابر و امرای آن مملکت بدستبوس آمدند... (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۶۷۱).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) تمران شاه. عوفی در لباب‌الالباب در ترجمهٔ حال او آرد: الملک المعظم تاج [الدین] تمران شاه شاهزاده و گوهر آزاده هم نسبتی عالی و هم کرمی متوالی داشت و با علّو نسب و سمو حسب شعری که شعری شعار آن سزیدی و نثره نثار آن شایستی - خال جمال کمال او آمده بود و اشعار آبدار او بسیار است و تمامت بر خاطر نبوده، فامارباعئی چند در قلم آمد:

*

لرزان تنم از باد ستیز غم تست
سوزان دلم از آتش تیز غم تست
مگذار بتاکه خاک خواری گیرد
صحرای دلم که آب خیز غم تست.

هم او راست:
آیا بینم بخدمتت یاری در
خود را بشروع خوشترین کاری در
یکبار دگر نشسته با هم دوبدو
بی هیچ سوم، بچار دیواری در
و هم او گوید:

هرگز چو منی عاشق و مدهوش که دید؟
آزاد چو بنده حلقه در گوش که دید؟
با دل گفتم کمی فراموشش کن
دل گفت دلی ز جان فراموش که دید؟
و در معنی شکار سلطان غیاث الدنیا والدین تغمده‌الله برحمته می‌گوید:
هر روز چنین شهانه کاری میکن
بر چهرهٔ ایام نگاری میکن
بر تخت بخرّمی شرابی میخور
در باغ بخوشدلی شکاری میکن.
(لباب الالباب چ براون ج ۱ صص ۵۰- ۵۱) عوفی در ترجمهٔ احوال ملک طغانشه‌بن محمد المؤید آرد:... میان او و میان ملک تاج‌الدین تمران مکاتبات و مشاعرات است... و او را ابیات و اشعار بسیار است و با ملک تاج‌الدین تمران مشاعره کرده‌اند و ابیات ایشان شهرتی دارد ... (لباب الالباب چ براون ج ۱ صص ۴۶- ۴۷). و در ترجمهٔ احوال ظهیرالدین تاج‌الکتاب السرخسی آرد: شنیدم که بحضرت ملک کبیر تاج‌الدین تمران رحمةالله قطعه‌ای فرستاد و از وی کنیزکی بکر التماس کرده و آن قطعه این است:
صدرا! بذات پاک خداوند انس و جان
کز جان و دل ثناء جلال تو گفته‌ام
جانم ز خار حادثه هر چند خسته بود
لیک از نسیم لطف تو چون گل شکفته‌ام
از بحر طبع خویش گهرهای شب چراغ
بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام
دانی بزرگوارا کز جور روزگار
شبها چو بخت تو نفسی من نخفته‌ام
تا در جناب جاه و جلالت نرفته‌ام
گرد محن ز ساحت سینه نرفته‌ام
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری
زیرا بسی گهر بمدیح تو سفته‌ام.
چون ملک تاج‌الدین رحمةالله این قطعه بر خواند کنیزک بچهٔ هندی بکر که زنگیان زلف او رومی روی آفتاب را طبانچهٔ غیرت میزدند به نزدیک او فرستاد و این قطعه در عذر آن نبشت:
چون بالماس طبع در سفتی
در ناسفته‌ای فرستادم
قوتت ده خدای عزّ وجل[1]
که زبی قوتی بفریادم
و چون سید بافتضاض بکارت او داد قضاء شهوت داد... آن کنیزک رنجور شد و هم در آن زودی فوت گشت و چون ملک تاج‌الدین را ازین حال علم شد این دو بیت به نزدیک او فرستاد:
علوی! کافران هندی را
زود ز اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر
تو غزا هم به... خواهی کرد... (لباب الالباب چ براون ج ۱ صص ۱۳۷- ۱۳۸).
تمران ولایتی است از غور در شعاب کوه اشک که یکی از جبال خمسهٔ غور است. (طب ص۳۹)[2] و تاج‌الدین تمران از جانب سلاطین غوریه خصوصاً غیاث الدن غوری[3] حکمران آن ولایت بوده است (ص ۸۴) و دختر او ملکهٔ معزّیه زوجهٔ غیاث الدین محمودبن غیاث‌الدین غوری و مادر سلطانان بهاءالدین سام و شمس‌الدین محمد است. (تعلیقات علامهٔ قزوینی در لباب الالباب چ برون ج ۱ صص ۳۰۳- ۳۰۴).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) جعبری. رجوع به ابومحمد جعبری شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) جیلانی. رجوع به تاج‌الدین (خواجه...) علی شاه جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) چلبی. رجوع به تاج‌الدین حسن چلبی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) جیلان تبریزی. رجوع به تاج‌الدین علی شاه جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حرب‌بن محمد بن عزالملک نبیرهٔ پسری تاج‌الدین ابوالفضل بزرگ که در سال ۵۶۴ هـ.ق. پس از ملک شمس‌الدین محمد به امارت سیستان رسید: گرفتن پادشاهی امیر تاج‌الدین حرب، یازدهم شعبان بسال ۵۶۴ هـ.ق.و آمدن عزالملوک از نیه هم بدین سال... (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۹۱). وفات یافتن خداوند ملک معظم تاج‌الحق والدین حرب‌بن محمد نورالله مرقده در سوم رجب سال بر ششصدوده (تاریخ سیستان ص۳۹۳). عوفی در لباب الالباب در ترجمهٔ احوال امیر ناصرالدین عثمان‌بن حرب السجزی پسر تاج‌الدین حرب آرد: امیرناصر که... پسر ملک تاج‌الدین حرب که از عدل شامل او باز با تیهو صلح کرده بود و آتش در جوار پنبه قرار گرفته ملکی حلیم کریم ملک دنیا را او وسیلت حصول ملک عقبی ساخته بود و در تجمل پادشاهی بناء ملاهی و مناهی را تمام برانداخته:
فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه
و لا عرض‌الدنیا عن الدین شاغله.
و او را بیست پسر بود و ولیعهد او در آن عهد امیر ناصرالدین عثمان بود... و در آن وقت که مؤلف این ترتیب به سجستان بود امیر ناصرالدین به رحمت ایزدی پیوسته... (لباب الالباب چ براون ج ۱ صص ۵۰۴۹)... یعنی ولی عهد ملک تاج‌الدین حرب زیرا که ابتدا ولیعهد او ناصرالدین عثمان بود و او هم در حیات پدر در گذشت پس از او پسر دیگرش یمین‌الدین بهرامشاه را ولیعهد نمود (طب ADD. 26,189 F 117 b - س ۲- ۳)[4] که این ساعت ممالک سجستان در ضبط اوست، مدت حکمرانی بهرامشاه ۶۱۲- ۶۱۸ هـ.ق.بوده است. (تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب چ برون ج ۱ ص۳۰۳ حاشیهٔ ص ۵۰ س ۲). مؤلف تاریخ سیستان وفات «ناصرالدین عثمان‌بن حرب‌بن محمد» را بسال ۶۰۴ هـ.ق. آرد و رجوع به تعلیقات مرحوم علامهٔ قزوینی بر لباب‌الالباب چ براون ج ۱ ص ۳۶۳ حاشیهٔ ص ۲۸۴ س ۶ و رجوع بروضة الصفا و طبقات ناصری و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۶۲۷ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (مولانا...) (اِخ) حسن از اعیان هرات بزمان شاهرخ تیموری... و شیخ بهاءالدین عمر در زمان خاقان والاگهر میرزا شاهرخ فی سنهٔ اربع و اربعین و ثمانمائه بعزیمت گذراندن حج اسلام و طواف تربت جنت رتبت حضرت خیرالانام علیه الصلوة و السلام از دارالسلطنهٔ هرات در حرکت آمده جمعی کثیر از اعیان زمان مانند... مولانا تاج‌الدین حسن... و غیر هم در ملازمت شیخ بجانب حجاز روان گشتند و بشرف طواف رکن و مقام و زیارت مرقد عطرسای پیغمبر علیه الصلوة و السلام مشرف شده مراجعت نمودند. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۵۸).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حسن‌بن شهاب‌بن حسین تاج‌الدین یزدی مورخ، مؤلف جامع التواریخ حسنی، مهدی بیانی در مقدمهٔ تاریخ افضل صفحهٔ چهار آرد: جامع التواریخ حسن‌بن شهاب- در ضمن جزوهٔ نسخه‌های خطی تاریخی کتابخانه‌های استانبول بشمارهٔ ۴۲ ذکر نامی از جامع التواریخ حسنی تألیف «حسن‌بن شهاب‌بن حسین‌بن تاج‌الدین یزدی» و در توصیف نسخه چنین نوشته است: «تاریخ عمومی از خلقت آدم تا تاریخ ۸۵۵ هـ.ق.که بنام غیاث‌الدین ابوالمظفر محمدبن بایسنغربن شاهرخ تألیف شده است...» و نیز در مقدمهٔ صفحهٔ پنج در معرفی نسخهٔ خطی جامع التواریخ حسنی کتابخانه ملی تهران آرد: دو صفحهٔ اول مذهب مرصع و در میان هر صفحه یازده سطر کوتاه... نوشته شده است ... انجام: «... امید که الله سبحانه و تعالی او را بر سر کافهٔ متوطنان کرمان پاینده دارد ...» «تم

---

۱ - چنین است.

۲ - تاریخ غزنویه و غوریه و فروع ایشان موسوم بطبقات ناصری لابی عمر و منهاج‌الدین عثمان‌بن سراج‌الدین الجوزجانی طبع کلکته سنهٔ ۱۸۶۴ میلادی.

۳ - جلوس در غور ۵۵۸، در هرات ۵۷۱، وفات ۵۹۹.

۴ - تاریخ غزنویه.

کتاب جامع التواریخ از گفتهٔ افصح المتکلمین و امصح المتأخرین مولانا تاج‌الدین حسن شهاب منجم الملقب به ابن شهاب شاعر منجم یزدی عطا الله منهما علی ید العبد... عبدالله کاتب اصفهانی سنهٔ ثمانین و ثمانمائه البحریة النبویه».» آغاز تألیف آن (جامع التواریخ حسنی) بنام سلطان غیاث‌الدین محمد بایسنغربن شاهرخ‌بن امیر تیمور گورگانی در ۲۵ محرم سال ۸۵۵ هـ.ق. در کرمان و انجام تألیف آن پس از سال ۵۸۷ بنام ابوالقاسم بابر برادر سلطان محمد مزبور است. رجوع به مقدمهٔ تاریخ افضل چ مهدی بیانی صص ۴-۷ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (سید...) حسن اندخودی. وی در زمان حکومت سلطان حسین بایقرا، امر نقابت مزار شریف به وی برگذار شد:

میرزا بایقرا چون حال بر آن منوال دید قاصدی همعنان برق و باد به دارالسلطنهٔ هرات فرستاد و صورت واقعه را عرضه داشت ایستادگان پایهٔ سریر اعلی گرد خاقان منصور بعد از اطلاع بر مضمون آن عریضه از ظهور آن صورت غریبه متعجب گشته احرام طواف آن قبلهٔ امانی و آمال بست و بافوجی از امراء خواص بدان جانب نهضت فرموده پس از وصول غایت نیاز و اخلاص بجای آورد و قبه‌ای در کمال ارتفاع و وسعت بر سر آن مرقد جنت منزلت بنا نهاده در اطراف آن ایوانها و بیوتات طرح انداخت... و امر نقابت آستانهٔ علیه را بسید تاج‌الدین حسن اندخودی که از جملهٔ اقربای سید برکه بود و بعلو همت و سمو رتبت اتصاف داشت تفویض نمود... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۷۲).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حسن‌بن شرف الملک ابوبکر الاشعری (از اولاد ابوموسی اشعری معروف، یکی از حکمین صفّین) ملقب به بهاء الملک. این تاج‌الدین برادر عین الملک فخرالدین حسین وزیر ناصرالدین قباجه بود و خود نیز وزارت ناصرالدین قباجه را عهده دار بود و پس از مرگ ناصرالدین قباجه بالتتمش پیوست و در اواخر سال ۶۳۳ هـ.ق. بدست غلامان رکن‌الدین فیروز شاه‌بن التتمش کشته شد. عوفی در لباب الالباب آرد:... مشیر همایون وزیر ملک الوزرا الغ قتلغ اعظم خواجهٔ جهان الحسین ابن الصاحب الاجل الکبیر العادل شرف الملک رضی‌الدولة والدین‌بکر الاشعری... و ترازوی احسان را بصدر کبیر بهاء الملک تاج‌الدولة و الدین عمدة الوزراء قدوة صدور العالم الحسین ابن الصاحب الکبیر العالم العادل شرف الملک رضی الدولة والدین ابی‌بکر یدیم الله جلاله و رحم اسلافه الکبار تمام گردانید و سرسرّ هر دو برادر خورشید فرّ فلک منصب عرش منقبت را با یکدیگر تساوی ارزانی داشت ... (لباب الالباب چ لیدن به هزینهٔ اوقاف گیب ج ۱ صص ۳-۶). علامهٔ قزوینی در تعلیقات همین مجلد آرد:... عین الملک فخرالدین الحسین‌بن شرف الملک رضی‌الدین... وی ابتدا وزیر ناصرالدین قباجه (۶۰۲-۶۲۵) بوده و در سنهٔ ۶۲۵ هـ.ق. که ناصرالدین قباجه باشمس‌الدین التتمش (۶۰۷-۶۳۳ هـ.ق.) مصاف داد و مغلوب شد و خود را در آب سند غرق نمود خزاین و بقایای حشم او که از جملهٔ ایشان عین الملک مذکور و برادرش بهاء الملک حسن و عوفی مصنف این کتاب و منهاج السراج صاحب طب (طبقات ناصری) بود بخدمت شمس‌الدین التتمش پیوستند... بهاء الملک تاج‌الدین برادر عین الملک مذکور و او نیز از وزراء ناصرالدین قباجه بوده و چنانکه گفتیم بعد از غرق ناصرالدین قباجه بالتتمش پیوست و تا زمان رکن‌الدین فیروز شاه‌بن التتمش در حیات بود و در اواخر سنهٔ ۶۳۳ یا اوایل ۶۳۴ هـ.ق. که امراء فیروز شاه بروی بشوریدند و او را مقید کردند غلامان ترک او و جماعتی از کبار امراء تازیک را که از جمله بهاء الملک بود بکشتند (طبقات ناصری ۱۸۳ و ۲۶۱ و تاریخ فرشته ۱:۱۱۸). (لباب الالباب ج ۱ ص۲۸۹، ۲۹۰). علامهٔ قزوینی در حاشیهٔ صفحهٔ ۲۸۹ لباب الالباب دربارهٔ نام تاج‌الدین آرد: در اینجا (لباب الالباب) و طب (طبقات ناصری ۱۸۳) «حسین» دارد و در تاریخ فرشته ۱:۱۱۸ و ترجمهٔ طبقات ناصری لراورتی ۶۳۵ و ۷۶۱ «حسن» و ظاهراً حسین سهو است چه دو برادر بیک اسم غیر معهود است.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حسن‌بن محمدنظامی نیشابوری. او راست: کتاب تاج‌المآثر در تاریخ پادشاهان دهلی: کتاب تاج‌المآثر تألیف تاج‌الدین یا صدرالدین حسن‌بن محمد نظامی نیشابوری در تاریخ پادشاهان دهلی که از کتابهای مغلق زبان فارسی است و بواسطهٔ وفور کلمات تازی نامانوس مشهور شده است، و این کتاب را که در حوادث ۵۸۷ تا ۶۱۴ هـ.ق.) است در ۶۰۲ آغاز کرده و در ۶۱۴ بپایان رسانده است و در آن اشعار بسیاری از بزرگان شاعران قرن چهارم و پنجم ایران هست که بدبختانه بنام گویندهٔ آنها تصریح نکرده است ... (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص۹۶۳). و رجوع به همان کتاب شود. ولی حاجی خلیفه در کشف الظنون لقب صاحب تاج‌المآثر را صدرالدین ذکر می‌کند بدینسان: تاج‌المآثر فی التاریخ، فارسی لصدرالدین محمدبن الحسن النظامی. (کشف‌الظنون چ ۱استانبول ج ۱ ص ۲۱۱).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حسن چلبی از بزرگان هرات. خواندمیر در حبیب السیر در ترجمهٔ احوال ابونصر سام میرزا آرد:... در خلال آن احوال مظفر بیک از سفر قندهار باز آمده بوضوح پیوست که ظهیر السلطنه محمد بابرمیرزا بر حسب اشارت خان مظفر لوا از ظاهر آن بلده کوچ فرموده و بصوب کابل توجه نموده و مقرر شد که عالیجناب صدارت مآب مقوی ملت نبی عربی تاج‌الملة والدین حسن چلبی جهت تأکید قواعد محبت و اتحاد و تشیید مبانی مودت و اعتقاد به کابل شتابد و آنجناب روز دوشنبهٔ دوم جمادی الاولی سنهٔ ثمان و عشرین و تسعمائه از هرات روی بمقصد آورد... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۹۰).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حسن شیرازی، وزیر اتابک مظفرالدین سنقربن مودود السلغری. رجوع به تاج‌الدین‌بن دارست شیرازی و رجوع به ابن دارست شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) حسن عطار بدخشی از بزرگان بدخشان معاصر شاهرخ.

خواندمیر در حبیب السیر در ترجمهٔ احوال شاهرخ آرد:... و در اوائل ربیع اول سنهٔ احدی و عشرین و ثمانمائه بمسامع علیه رسید که میرزا سعد وقاص که قم راگذاشته پیش امیر قرایوسف رفته بود از عالم رحلت نمود... و متعاقب آن حال خبر متواتر گشت که شاهان بدخشان لواء عصیان و طغیان برافراشته‌اند و خیال استقلال بر الواح خاطر نگاشته خاقان سعید، امیر شیخ لقمان و امیر ابراهیم و... را فرمود که سپاه قندوز و بقلان و... را جمع آورده در ظل رایت شاهزاده مظفرلوا سیورغتمش، میرزا متوجه بدخشان شوند و چون شاهزاده بمنزل کشم فرود آمد و شمامهٔ این خبر بمشام بدخشانیان رسید پسر شاه بهاءالدین که والی آن سرزمین بوده حضرت ولایت شعار خواجه تاج‌الدین حسن عطار را بدرگاه شهریار عالی مقدار فرستاد و اظهار اطاعت و انقیاد نموده باج و خراج قبول کرد و آنحضرت شفاعت خواجه حسن را بحسن قبول تلقی فرموده و رقم عفو بر جراید جرایم شاهان کشید و شاهزاده و امرا باز گشته... و در سنهٔ ثلاث و عشرین ثمانمائه... و امیر شاه ملک اردون و شاهان بدخشان و خواجه تاج‌الدین را همراه ایلچیان فرستاده بودند که به ختای رفته اداء سفارت نمایند. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص۶۰۲-۶۰۳) در مطلع سعدین مسطور است که در شهور سنهٔ

اثنین و عشرین و ثمانمائه حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا جمعی از ملازمان که سردار ایشان شادیخواجه بود به رسالت ختای نامزد فرمود و میرزا بایسنقر سلطان احمد و خواجه غیاث‌الدین نقاش را که از زیور فضل و هنر بی بهره نبوده مصحوب آن جماعت ارسال نموده و با خواجهٔ مشارالیه مقرر کرد که از آن زمان که از دارالسلطنهٔ هرات سفر کند تا هر روزی که باز آید آنچه مشاهده نماید بی زیاده و نقصان در قلم آرد ... بیست و دوم محرم الحرام سنهٔ ثلث و عشرین و ثمانمائه بسمرقند رسیدند و آنجا توقف کردند که ایلچیان میرزا سیورغتمش و امیر شاه ملک و شاه بدخشان بدیشان پیوستند... بر این موجب شادیخواجه و کوکچه نوکران میرزا شاهرخ و سلطان احمد و غیاث‌الدین و تاج‌الدین فرستادهٔ شاه بدخشان و این جماعت بزانو در آمده دایمنک‌خان احوال میرزا شاهرخ از ایشان پرسید... و خواجه غیاث‌الدین و اردون و تاج‌الدین بدخشی را هر یک را هفت بالش نقره... دادند... رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۳۴ و ۶۴۶ شود.

در حبیب السیر (چ ۱ تهران در جزء اختتام ص ۴۰۴) نام صاحب ترجمه تاج‌الدین بخشی آمده است.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) حسن ملکی از حکام هرات و معاصر سلطان حسین بایقرا:

... خاقان منصور [سلطان حسین بایقرا] بی دغدغه بابیورد در آمده اشراف و اعیان آن ولایت بلوازم نیاز و نثار قیام نمودند و باظهار اخلاص و دولتخواهی خدام و موکب پادشاهی زبان حال و قال گشودند و این خبر به دارالسلطنهٔ هرات رسید، امیر تاج‌الدین حسن ملکی و امیر بی نظیر که در شهر بامر حکومت و داروغگی اشتغال داشته بضبط برج و باره پرداختند و صورت واقعه را بسمرقند عرضه داشت کرده... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۳۳).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حسین. مدرسه‌ای بنام وی در کاشان بنا شده (رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۴۰۸ شود).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) حسین‌بن شمس‌الدین صاعدی. یکی از معلمین شیخ بهایی. این شخص از شیخ منصور شیرازی معروف به راستگو روایت کرده است. رجوع به روضات الجنات ج ۱ ص ۶۳۲ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) خرقانی. شهابی غزال خجندی از گویندگان دورهٔ سلجوقیان قطعه‌ای در حق وزیر هرات گفته است و در آن ضمن از تاج‌الدین خرقانی چنین یاد کند:

ز تاج خرقان شاید نبیره‌ای مانده‌ست

که هر کجا برود غم بی کران ببرد.

(لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۲ ص ۳۹۳).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) خرم. معروف به پهلوان خرم از امراء لشکر شاه شجاع بود و وی در اواخر عمر بحکومت اصفهان رسید و تا هنگام مرگ بهمین شغل باقی بود:

... در ابرقوه خواجه جلال‌الدین توران شاه با کمال صداقت کمر خدمت شاه شجاع بسته ... پهلوان خرم هم که از شجاعان بود در این حدود بخدمت شاه شجاع رسید (تاریخ عصر حافظ غنی ج ۱ ص ۲۱۸). شاه شجاع در شهر بابک تصمیم گرفت محمود را عقب سر گذاشته یکسره بشیراز برود شاه محمود هم در عقب اوروان شد در نزدیکی شیراز یعنی نزدیک بند امیر مدت یکهفته طرفین توقف نموده نگران یکدیگر بودند بالاخره منصور شول با هزار سوار از طرف شاه محمود بمبارزه در آمد پهلوان خرم هم که از مشهد مرغاب آمده می‌خواست بلشکر شاه شجاع ملحق شود با او مقابل شد و خود شاه شجاع هم با دو هزار نفر داخل معرکه شد... (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۴۱).

... چون مدت هشت ماه از محاصرهٔ کرمان گذشت شاه شجاع برادر خود را خواسته پهلوان خرم را مامور محاصرهٔ کرمان کرد و جماعتی از امرای نامدار از قبیل اویس بهادر... و علیشاه مزینانی... با آذوقهٔ یکساله و اسباب جنگ همراه او فرستاد.

پهلوان تاج‌الدین خرم جداً بمحاصرهٔ شهر پرداخت و بطوری که صاحب مطلع السعدین و حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود نوشته‌اند در موقعی که پهلوان خرم کرمان را در محاصره داشت قحط و غلای کرمان بدرجه‌ای رسید که مردم مغز پنبه دانه و تخم سپستان و سواران اسبانی را که از گرسنگی می‌مردند میخوردند پهلوان اسد از غایت عجز قاصد نزد پهلوان خرم فرستاده خواهش کرد که پهلوان علیشاه مزینانی برای مذاکره در شروط صلح نزد او برود... (تاریخ عصر حافظ ج ۱ صص ۲۸۲ - ۲۸۳).

شاه شجاع بشیراز برگشت و ملاحظه نمود که پسرش سلطان زین العابدین بواسطهٔ کمی سن و تجربه نمی‌تواند اصفهان را بخوبی اداره کند لذا او را معزول ساخته چند روزی بحبس انداخت ولی چند روز بعد دوباره او را منظور نظر مرحمت قرار داده از حبس رها ساخت بعد از عزل سلطان زین العابدین حکومت اصفهان را بپهلوان خرم سپرد و چون او در گذشت محمد زین‌الدین را به ایالت اصفهان منصوب ساخت. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰۵).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) خلج. از امراء لشکر اتابک زنگی است. در تاریخ افضل (بدایع الازمان فی وقایع کرمان) چنین آمده است: گفتار در ذکر آمدن اتابک محمد از فارس با تاج‌الدین خلج بجیرفت و... چون اتابک محمد با امراء و لشکر فارس بخدمت اتابک زنگی پیوست او را بنظر اکرام مکرم فرمود... اتابک زنگی با اتابک محمد گفت اینک نوبت آن آمد که ما نیز صولتی بنمائیم و... اگر عزیمت کرمان مصمم است موسم حرکت آمد اتابک محمد در حال خیمه به صحرا زد و دامن جد در میان زد و آستین تشمر باز نوردید و اتابک زنگی تاج‌الدین خلج را با سپاهی گران همراه کرد و در زمستان سنهٔ سبع و ستین و خمسمائه به جیرفت رسیدند... (تاریخ افضل چ مهدی بیانی صص ۸۲ - ۸۳). رجوع به المضافات الی بدایع الازمان فی وقایع کرمان چ اقبال ص ۴۴ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) خیوقی، ابن شهاب‌الدین ابوسعدبن عمر خیوقی. علامهٔ قزوینی در تعلیقات لباب الاباب در ترجمهٔ احوال شهاب‌الدین خیوقی بنقل از سیرة جلال‌الدین منکبرنی آرد:

شهاب‌الدین ابوسعدبن عمر الخیوقی از اعاظم فقهاء شافعیه و تدریس پنج مدرسه خوارزم بدو مفوض بود و او را در نزد سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه تقربی عظیم بود و در جلایل امور سلطان باوی مشورت نمودی و ملوک اطراف بردر او صف کشیدندی در اوایل خروج مغول وی از خوارزم مهاجرت نمود با اموال و نفایس و کتب خود به نسا از بلاد خراسان آمد و در سنهٔ ۶۱۸ هـ. ق. که عساکر مغول نسارا فتح نمودند ابتدا از شهاب‌الدین خیوقی آن مقدار زر گرفتند که چون پشته‌ای ما بین او و سردار مغول حایل شد بعد از آن او را با پسرش تاج‌الدین بکشتند. (لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ ص ۳۵۰).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) دریهم. رجوع به علی‌بن محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) دمشقی. رجوع به تاج‌الدین‌بن احمد دمشقی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) دهلوی. رجوع به محمودبن محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) رازی. رجوع به محمدبن حسین‌بن علی‌بن محمدبن احمد نیشابوری... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) زاهد. پدرش امیر یوسف‌الدین محمود از امیرزاده‌های هزارهٔ بلخ بود و در فتنهٔ مغول بهند رفته در

آنجا امارت و ریاست یافت. این تاج‌الدین برادر امیرخسرو دهلوی (۶۵۱- ۷۲۵ هـ.ق.) شاعر معروف است:... پس از پدر برادران وی تاج‌الدین زاهد و علاءالدین علی شاه در تربیت وی (امیرخسرو دهلوی) کوشیده و او را تربیت علمی و عملی کردند ... (فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج ۲ ص۵۱۷)... نامه‌ای است که (امیرخسرو) به برادر خود تاج‌الدین زاهد نیز به وزن مثنوی انشاد... و آغاز آن این است:

این نامه که جان درو سرشتم
هر حرف بخون دل نوشتم
در خدمت مکرم گرامی
زاهد بهمه هنر تمامی...

(فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج۲ ص۵۹۴).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) زاهد. رجوع به تاج‌الدین ابراهیم‌بن روشن... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) زرنوحی. رجوع به نعمان‌بن ابراهیم... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) زنگی. والی بلخ و پسر ملک فخرالدین مسعود سرسلسلهٔ ملوک بامیان. عطاملک جوینی در تاریخ جهانگشا در ذکر محاربهٔ سلطان محمد خوارزمشاه با غوریان آرد:
... برین جملت میان هر دو سلطان وثایق مبرم گشت تا بعد از دو ماه جمعی از لشکر غور در حدود طالقان جمع آمدند و تاج‌الدین زنگی والی بلخ که ضرام آن فتنه بود بمروالرود تاخت و بدان سبب سر در آن کار باخت و عامل مروالرود را مغافصةً در دام هلاکت انداخت و خواست که اثارت ضیم و تهییج ظلم کند و استخراج اموال، آن خبر به سلطان رسید بدرالدین جعفر را از مرو و تاج‌الدین علی را از ابیورد بدفع آن فتانان نامزد فرمود بعد از مصاف زنگی را با ده کس از امرا مقید به خوارزم فرستادند و جزای حرکات سر ایشان حاشی السامعین از تن جدا کردند...(تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص۵۸). خواندمیر در حبیب السیر در ذکر ملوک بامیان آرد: اول این طبقه ملک فخرالدین مسعود است که عم سلطان غیاث‌الدین محمدبن سام بود و او مدتی مدید بامر حکومت بامیان و حدود طخارستان قیام می‌نمودند و سه پسر شایسته داشت شمس‌الدین محمد و تاج‌الدین زنگی و حسام‌الدین علی... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۹).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (قاضی...) زوزنی. خواندمیر در حبیب السیر در ذکر ملوک بامیان (بهاءالدین سام‌بن شمس‌الدین محمد) آرد:... بهاءالدین بعد از شهادت سلطان شهاب‌الدین به نوزده روز متوجه عالم آخرت گردید مدت حکومتش چهارده سال امتداد داشت از اهل علم و تقوی قاضی تاج‌الدین زوزنی با بهاءالدین سام معاصر بود و او در بامیان بمواعظ خلایق مشغولی می‌نمود. بر سر منبر زبان بتوصیف بهاءالدین سام می‌گشود. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۶۰۹).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (سید...) ساوجی از نواب خواجه سعدالدین محمد ساوجی معاصر سلطان محمد خدابنده. خواندمیر در ترجمهٔ احوال وزراء سلطان محمد خدابنده آرد:... در سنهٔ احدی عشرو سبعمائه خواجه سعدالدین محمد به واسطهٔ تسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی سید تاج‌الدین ساوجی و جمعی از نواب خود را بر آن داشت که نسبت به خواجه رشیدالدین در مقام تقریر آمدند و مبلغ پانصد تومان از توفیر اموال ممالک قبول کردند و امراء عظام به موجب اشارهٔ پادشاه گردون غلام مقرران را با وزراء کرام در موقف یرغو حاضر ساخته گناه بر خواجه سعدالدین ثابت شد... و سید تاج‌الدین که قبایح افعالش بر بطلان دعوی سیادت دلالت میکرد هم در آن ایام در قید مصادره و مؤاخذه افتاده در حضور قاضی القضاة ممالک و سادات علماء به وضوح پیوست که آن شریر زیاده بر سیصد هزار دینار از اموال نقباء مشاهد ائمهٔ معصومین و سایر اشراف مسلمین بغصب و شلتاق گرفته بود بنابر آن او را به سادات سپردند تا حقوق خود را از وی ستانده به جزای کردارش رسانند و آن زمرهٔ واجب التعظیم، تاج‌الدین را به کنار شط برده به ضربات متعاقب به قتل رسانیدند... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۱۹۳). ظاهراً بین صاحب ترجمه و تاج‌الدین گورسرخی خلط شده است... رجوع به تاج‌الدین گورسرخی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سبکی، علی‌بن عبدالکافی. پدر تاج‌الدین سبکی آتی الذکر، رجوع به سبکی و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص۱۹۸ و ج ۲ ص۱۶۳ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سبکی ابونصر عبدالوهاب‌بن علی‌بن عبدالکافی: قاضی القضاة و مورخ و محقق بوده وی درسال ۷۲۷ هـ.ق. در قاهره متولد شد و باپدرش بدمشق رفت و تا پایان عمر یعنی سال ۷۷۱ هـ.ق. در آن شهر سکونت داشت. نسبت وی به «سبک» از اعمال مصر است. مردی خوش سخن و نیکوبیان بود. وی قاضی القضاة شام گشت و سپس معزول شد و شیوخ عصر او را به تهمت کفر و حلال شمردن شرب خمر دربند کردند و از شام بمصر بردند آنگاه وی آزاد گردید و بدمشق باز گشت و به بیماری طاعون در گذشت. ابن کثیر گوید: مصائبی که بر او گذشت بر هیچ قاضی نگذشته است. او راست: طبقات الشافعیة الکبری در شش جلد، جمع الجوامع فی الاصول، توشیح التصحیح فی الاصول الفقه (خطی)، ترشیح التوشیح و ترجیح التصحیح (فقه- خطی)، الاشباه و النظائر (خطی)، الطبقات الوسطی (خطی)، الطبقات الصغری (خطی). (از الاعلام زرکلی ج۲ ص ۶۱۰). قاموس الاعلام ترکی آرد: تاج‌الدین عبدالوهاب سبکی. او راست: «الطبقات الشافعیه» در شرح احوال مشاهیر فقهای شافعی. و نیز مؤلف کشف الظنون در ج ۱ چ ۱ استانبول ص۵۵۷ و ج ۲ ص۱۲۷ کتاب «السیف المشهور فی عقیدة منصور»، و «رسالة فی الطاعون و جواز الفرار عنه» را به تاج‌الدین عبدالوهاب سبکی نسبت میدهد. مؤلف ریحانة الادب آرد: تاج‌الدین عبدالوهاب‌بن علی‌بن عبدالکافی سبکی شافعی از مشاهیر ارباب سیر و کنیه‌اش ابونصر و از شاگردان مزنی و ذهبی و در فقه و حدیث و اصول و علوم عربیه وحید عصر خود بوده و بویژه در حدیث که بسیار امعان نظر کرده و در اغلب مدارس دمشق تدریس می‌نموده و در حکم و قضاوت جانشین پدر (تاج‌الدین علی ابن عبدالکافی) گردیده و قاضی القضاة بوده و عاقبت در نتیجهٔ حسد دوچار شداید و محن بسیار بلکه مورد تکفیر اکثر اهل فضل بوده و مغلول و مقیدش از شام بمصر آورده و گروهی نیز بجهت گواهی بر کفر او همراه بوده‌اند و عاقبت مورد الطاف شیخ جمال‌الدین استوی بوده و رفع غائله گردید. و تالیفات او: ۱- جمع الجوامع در اصول فقه ۲- رفع‌الحاجب عن مختصر ابن الحاجب ۳- شرح منهاج بیضاوی. ۴- طبقات الشافعیة الکبری که دارای شرح حال مشاهیر فقهای شافعیة از قرن سوم تا قرن هشتم هجرت در شش مجلد... ۵- معیدالنعم و مبیدالنقم. و عبدالوهاب در سال ۷۷۱ هـ.ق. در چهل سالگی بمرض طاعون درگذشت (ریحانة الادب ج ۱ ص۱۹۸). رجوع به غزالی نامهٔ جلال همایی ص۱۴۴ و احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ص۱۳۱۰ و از سعدی تا جامی ترجمه علی اصغر حکمت ص۳۸۱ و رجوع به تاج‌الدین ابونصر عبدالوهاب شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سرخسی. هدایت در مجمع الفصحا آرد: از فضلا حکما و شعرا و وزراء بوده رئیس سرخس عمید خراسان و روزگاری بعزت زیس[ته] همتی عالی داشته گاهی شعری می‌گفته

اشعار او نوشته‌شد[۱]:

بخدایی که ذوق توحیدش
در جهان خوشتر از شکر باشد
که‌چو من دور باشم از در تو
عیشم از زهر تلخ‌تر باشد
این تفاخر مرا نه بس که مرا
هر کجا پای تست سر باشد
بندگی می‌کنم بطاقت خویش
نه همانا که بی اثر باشد

*

زآنکه گر التجا کند به لئیم
نگشاید ز سعی او بندش
گه‌برحمت همی کند یادش
گه‌بحکمت همی دهد پندش
آخر الامر چون فرو نگری
زهر باشد نهفته در قندش
این مثل سایر است و نیست شگفت
گر نویسد بزر خردمندش
فیل چون در وحل فرو ماند
جز به پیلان برون نیارندش

*

گر زمانه وفا کند با من
عذر تقصیر خویش می‌خواهم
ورنه مجرم مرا مدان زیرا ک
من ز تقصیر خویش آگاهم
مهر و مه را کسوف و نقصان است
خود گرفتم که مهر یا ماهم
ازغم و رنج این زمانهٔ دون
از فلک بگذرد همی آهم
با ملک شه جهان نکرد وفا
تو چنان دان که خود ملکشاهم.

در وفات یکی از عمال، این رباعی را بمطایبه گفته:

در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند
مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمنا کاز آنند که تا دوز خیان
جاوید چگونه با تو صحبت دارند.

(مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۷۶).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) سلمان. در حبیب السیر (چ ۱ تهران ج ۳ ص۹۸) قصیده‌ای از «خواجه تاج‌الدین» سلمان در تهنیت ازدواج شاه محمود بمطلع:

آسمان ساخت در آفاق یکی سور، چه سور؟
که‌از آن سور شد اطراف ممالک مسرور.

نقل کرده است، ولی در چ خیام ج ۳ ص۳۰۴ فقط «خواجه سلمان» یاد شده و بدون هیچگونه شکی این قصیده از سلمان‌ساوجی است و در دیوان خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف تماماً نقل شده است و بنابراین در چاپ قدیم تهران بجای جمال‌الدین که لقب سلمان ساوجی است بخطا تاج‌الدین یاد شده است.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) سلمانی. رجوع به تاج‌الدین سلیمانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) سلیمانی، از بزرگان در گاه سلطان بایزید برادر شاه شجاع و برادر سلطان احمد خواندمیر در حبیب السیر در ترجمهٔ احوال سلطان احمد آرد:

... و در سنهٔ ۷۸۸ هـ .ق.ابویزید[۲] در لرستان[۳] مفلوکی چند در هم کشید و بحدود کرمان درآمد و خواجه تاج‌الدین سلیمانی[۴] را پیش سلطان احمد فرستاده از مقدم خویش اعلام داد .. (حبیب السیر چ ۱ تهران ج ۳ ص ۱۰۰) رجوع به تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۷۳۸ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سمرقندی. هدایت در مجمع الفصحا در ترجمهٔ احوال وی آرد: تاج‌الدین سمرقندی از اکابر فضلا و کتاب بوده و بارضی‌الدین نیشابوری مصاحبتها نموده از قطعه‌ای که در مدح رضی‌الدین گفته چند بیتی قلمی می‌شود زیاده از حالش اطلاعی نیست:

آسمان اختر دانش رضی‌الدین تو را
هست کمتر ذرّهٔ خور پیش خورشید ضمیر
بر اثیر افتاد شعر آبدارت راگذار
زآن اثر دیریست تا باران فرو بارد اثیر
وقت مولود تو آمد این ندا از جبرئیل
ابشروا یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر
تیر را برج کمان پر تاب کردی از سپهر
گرز طبعت همچو شاگردان نبردی تیر تیر

(مجمع الفصحا ج ۱ ص۱۷۶).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سنجاری. وی متن فرایض السراجیه را نظم کرده است. رجوع به عبدالله‌بن علی... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سنجر حاکم خطهٔ بداون هند در اوان سلطنت علاءالدین مسعود. خواندمیر در حبیب السیر در ذکر احوال سلطان علاءالدین مسعود آرد:... و در هشتم ذیقعدهٔ سنهٔ تسع و ثلثین و ستمائه سلطان مسعود شاه که بغایت کریم‌طبع و نیکوسیرت بود سریر سلطنت دهلی را بوجود خود مشرف گردانیده امر وزارت را من‌حیث الاستقلال بخواجه مهذب‌الدین تفویض نمود و حکومت بهرایج را بعم خود ناصرالدین محمود رجوع فرمود و عم دیگر ملک جلال‌الدین رابایالت قنوج فرستاد... و خطهٔ بداون به تاج‌الدین سنجر سمت اختصاص پذیرفت... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۶۲۳).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سندبیسی واسطی. محمدبن محمدبن یحیی‌بن بحرمکنی به ابوالعلاء. رجوع به محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) سنگریزه. یکی از شعرای ایران است و به غیاث‌الدین از سلاطین دهلی انتساب داشته در حدود ۶۷۰ هـ .ق.درگذشته. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) شاه‌بن حسام‌الدین خلیل از امرای لرستان. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمهٔ احوال بدرالدین مسعود آرد:... در سنهٔ ثمان و خمسین و ستمائه در گذشت (بدرالدین)... بعد از او در ملکی پسرانش جلال‌الدین بدر و ناصرالدین عمر با تاج‌الدین شاه پسر حسام‌الدین خلیل تنازع و باردوی ابقاخان رفتند بحکم یرلیغ پسران او به یاسا رسانیدند ملکی بر تاج‌الدین شاه قرار گرفت مدت هفده سال حکم کردملکی بزرگ نیکو خط بوده در سنهٔ سبع و سبعین بفرمان ابقاخان به یاسارسید... (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۵۵۴). رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۵۱ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) شرف الملک محمداسعد صدر جهان. جمال‌الدین الازهری المروزی نام او را در قصیده‌ای که مطلعش این است:

ای در غم تو گشته مرا چشمه سارچشم
نا خورده می چراست ترا پر خمار چشم.

بدینسان یاد می‌کند:

خورشید مکرمت شرف الملک تاج دین
کز دیدنش سزد که کند افتخار چشم
صدر جهان محمد اسعد که سوی او
اقبال راشده‌ست ز جودش چهار چشم

رجوع به لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۲ ص ۲۱۶ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) شهرستانی رجوع به شهرستانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) شیرازی. رجوع به تاج‌الدین ابن دارست شیرازی و ابن دارست شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) صاعدی. رجوع به تاج‌الدین حسین‌بن شمس‌الدین صاعدی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) صدرالشریعه. رجوع به تاج‌الدین عمربن مسعود... شود

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) صلایه. حاکم اربل:... هلا کوخان هنگام لشکرکشی به بغداد از راه کرمانشاه رفت و نقاط عرض راه را بباد غارت داد مخصوصاً شهر کرمانشاه آسیب

---

۱ - اشعاری را که در مجمع الفصحا بر سرخسی نسبت داده‌اند در لباب الالباب به نام تاج‌الدین آبی آمده است.
۲ - ن‌ل: سلطان بایزید.
۳ - ن ل: ارستاد.
۴ - خواجه تاج‌الدین سلمانی. (رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۳۱۸ شود).

فراوان دید هلاکو قبل از تصرف بغداد به جانب اربل رفت حاکم آنجا تاج‌الدین صلایه سر اطاعت فرود آورد اما سپاهیان کرد از تسلیم شدن خودداری کردند... (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص۱۹۶).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) ضیاءالملک. از وزرای سلطان ناصرالدین‌بن محمودبن سلطان شمس‌الدین التتمش... در همان اوقات صدرالملک از وزارت معزول شده تاج‌الدین ضیاء الملک بر مسند صاحبدیوانی نشست و در آخر سنهٔ مذکوره خبر بدهلی رسید که طایفه‌ای از سپاه مغول از جانب خراسان به اوچهه و ملتان آمده‌اند و کشلوخان بدیشان پیوسته بنابر آن در روز یکشنبه ششم محرم سنهٔ ست و خمسین و ستمائه رایت ظفرنشان بعزم حرب مخالفان از دهلی نهضت فرمود... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۶).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) طغان. جوینی از تاریخ جهانگشا در ترجمهٔ احوال سلطان محمد خوارزمشاه آرد:... چون بری رسید ناگاه از دیگر جانب یزک خراسان که به حقیقت رنج دل بودند در رسید و خبرداد که لشکر بیگانه نزدیک آمد... و از آنجا متوجه قلعهٔ فرزین شد و بر او سلطان رکن‌الدین، باسی هزار حشم عراق در پای آن نشسته بود... و همان روز سلطان غیاث‌الدین و مادرش را با حرمهای دیگر بقلعهٔ قارون نزدیک تاج‌الدین طغان روان کرد... (تاریخ جهانگشای ج ۲ صص ۱۱۲ - ۱۱۳).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالباقی‌بن عبدالمجید مخزومی مکی. رجوع به عبدالباقی... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالخالق‌بن اسدالجوال. رجوع به عبدالخالق... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمن ابن ابراهیم ابن سباع بدری فزاری. رجوع به عبدالرحمن... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابراهیم‌بن الفرکاح. رجوع بعبد الرحمن... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمد موصلی. رجوع به عبدالرحیم... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالغفاربن لقمان کردری. رجوع به عبدالغفار... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمد حسینی، قاضی القضاة حلب. متوفی بسال ۸۷۵ هـ.ق.او راست: ارشاد الماهر لنفائس الجواهر. رجوع به عبدالوهاب... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالوهاب السبکی. رجوع به تاج‌الدین ابونصر عبدالوهاب‌بن تقی‌الدین سبکی شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن علی بخاری متوفی بسال ۷۹۹ هـ.ق.وی مسائل مذاهب چهارگانه را جمع آوری کرد. او راست: «بحرالبحور فی تفسیر المسطور» و «بحرالجاری فی الفتاوی». (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص۱۸۵). رجوع به عبدالله ... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عثمان مرغنی جد اعلای کرتها:... جد اعلای کرتها شخصی بوده است موسوم به تاج‌الدین عثمان مرغنی که برادرش عزالدین عمر مرغنی در نزد سلطان غیاث‌الدین محمد غوری (متوفی بسال ۵۹۹ هـ.ق./۱۲۰۲ م) وزیری مقتدر بوده است و این تاج‌الدین عثمان کوتوال قلعهٔ خیسار بوده و بعد از فوت او پسرش رکن‌الدین ابوبکر دختر سلطان غوری فوق را بازدواج خود در آورد پسر آنها شمس‌الدین بعد از آن بجای پدر نشست... (از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی اصغر حکمت ص ۱۹۴). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۶۸ شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) عراقی. رجوع به تاج‌الدین احمدبن محمد بن علی شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) عقیلی. رجوع به تاج‌الدین علی کومیار عقیلی شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی. از سرداران سلطان محمد خوارزمشاه بود. عطا ملک جوینی در تاریخ جهانگشا در ذکر محاربهٔ سلطان محمد خوارزمشاه با سلطان شهاب‌الدین غوری آرد:... آن خبر بسلطان رسید بدرالدین جعفر را از مرو و تاج‌الدین علی را از ابیورد بدفع آن فتانان نامزد فرمود، بعد از مصاف زنگی را [تاج‌الدین زنگی را] باده کس از امرا مقید بخوارزم فرستادند و جزای حرکات، سرایشان، حاشی السامعین از تن جدا کردند... (تاریخ جهانگشای چ قزوینی ج ۲ ص۵۸).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی یکی از مورخان است و در بغداد میزیسته و به سال ۶۷۴ هـ.ق. درگذشته. او راست: کتابی مرکب از ۵ جلد و مشتمل بر تراجم احوال و تاریخ قاهره. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن احمد. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن احمدبن عبدالمحسن الحسینی العراقی الشریف محدث اسکندریه. ابوالحسن قطیفی و گروهی روایت کرده‌اند که وی در علم حدیث متفرد بود و از عراق به اسکندریه رفت و در ذی الحجهٔ سال ۷۰۴ هـ.ق. بدانجا درگذشت و ۷۶ سال عمر کرد (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص۱۷۷).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن انجب خازن بغدادی. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن حسین سنی بغدادی. رجوع به علی‌بن... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن سنجربن سباک. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن عبدالکافی سبکی پدر تاج‌الدین سبکی. رجوع به سبکی و تاج‌الدین سبکی شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن عبدالله تبریزی. رجوع به تاج‌الدین ابومحمدعلی بن عبدالله... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن کمال الدین ابوالعباس احمدبن علی القسطلانی. پدرش فقیه مالکی و از زهاد بود. در «عبر» آمده است که تاج‌الدین مفتی و مدرس بود و از زاهربن رستم و یونس الهاشمی سماع حدیث کرده و ولایت مشایخ کاملیه را عهده دار بوده است و در سال ۶۶۵ هـ.ق. وفات یافت و ۷۷ سال عمر کرد. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص۲۰۹).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمد بن‌دریهم موصلی. رجوع به علی... شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) (پهلوان...) علی شاه، از بزرگان لشکر امیر مبارزالدین پدر شاه شجاع:... در یکی از جنگها با این قبایل (هزاره و اوغانی) نزدیک بود که امیر مبارزالدین محمد بهلاکت برسد باین معنی که اسبش بواسطهٔ زخمهای پیاپی از کار ماند و خودش هم زخمی شده و بجویی رسید که عبور از آن برایش ممکن نبود در آن حال سر گردانی، پهلوان تاج‌الدین علیشاه باو رسیده اسب خود را باو داد و امیر مبارزالدین محمد که بقول خود عزت شهادت می‌طلبید جان خود را از مهلکه بدر برد... (تاریخ عصر حافظ ص ۹۱).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) علیشاه‌بن تکش خوارزمشاه. عطاملک جوینی آرد:... فی‌الجمله سلطان بعد از استخلاص آن قلعه [الموت] و تسکین نایرهٔ فتنه در عراق پسر خود تاج‌الدین علیشاه را ممکن کرد و اقامت او در اصفهان تعیین و خود بر عزیمت انصراف عنان بر صوب خوارزم تافت و در دهم جمادی الاخرهٔ سنهٔ ست و تسعین و خمسمائه در خوارزم رفت و چون ملاحده مناقشت و مخاصمت سلطان از سعی نظام الملک که وزیر مملکت بود می‌دیدند هم در هفته... ملاعین یکی بر پشت وزیر زخمی زد و... (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص۴۵). خواندمیر در حبیب السیر آرد:... و چون تکش‌خان از دغدغهٔ میاجق فراغت یافت

قلاع ملاحده را پیش نهاد. و تکش‌خان ولایت عراق را به پسر خود تاج‌الدین علیشاه تفویض فرموده... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۴۰).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) علیشاه تبریزی. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) علیشاه جیلان تبریزی. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) علیشاه جیلانی وزیر سلطان محمد خدا بنده که در سال ۷۱۱ هـ. ق. پس از قتل خواجه سعدالدین وزیر وزارت اولجایتو را یافت. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام او را گاهی خواجه تاج‌الدین جیلان تبریزی و گاهی خواجه تاج‌الدین علیشاه آورده. رجوع به تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۲ و ۶۰۵ و ۶۰۶ شود. و در نزهة القلوب نام او گاهی خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی و گاهی هم خواجه تاج‌الدین علیشاه تبریزی و خواجه تاج‌الدین علیشاه وزیر تبریزی آمده است. رجوع به نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۲ ص۷۶ و ۸۵ و ۱۸۲ شود. و خواندمیر دردستور الوزراء نام او را خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی ضبط کرده است. رجوع به دستور الوزرا ص۳۱۷ و ۳۲۱ و ۳۲۲ شود عباس اقبال در تاریخ مغول نام او را تاج‌الدین علیشاه جیلان تبریزی آورده: قتل سعدالدین ساوجی در ۷۱۱- خواجه سعدالدین محمد ساوجی... بتدریج مقبولیت خود را در خدمت اولجایتو از دست داد... و امری که روز بروز باعث افول ستارهٔ اقبال او می‌شد طلوع کوکب سعادت مرد زیرک جاه طلبی بوده که در دستگاه ایلخانی راه یافته و آن به آن خاطر اولجایتو را بیشتر بسمت خود جلب می‌کرد و او که تاج‌الدین علیشاه تبریزی نام داشت، در اصل دلال جواهر و احجار کریمه بود و فضل و سوادی نداشت ولی مردی قابل و زرنگ و کار آمد بوده و در ضمن معاملات تجارتی خود با غالب اعیان و امرا رفت و آمد و آشنایی پیدا کرد و بهمین وسیله در پیشگاه سلطان نیز خود را شناساند و مورد توجه خدابنده قرار گرفت.

نفوذ یافتن تاج‌الدین علیشاه در دربار اولیجایتو باعث وحشت خواجه سعدالدین شد و او بهمین نظر در صدد برآمد که به هر وسیله باشد علیشاه را از خدمت اولجایتو دور کند و باین قصد روانهٔ بغدادش کرد تا کارخانه‌های مخصوص نساجی آن شهر را اداره نماید. علیشاه ببغداد رفت و بزودی امور کارخانجات آنجا را بخوبی مرتب نمود و پارچه‌های نفیس گرانبهایی ساخت که پیش از او هیچکس مانند آنها را درست نکرده بود و چون سلطان باین شهر آمد مقداری هدایا و تحفی که خود در این کارخانه‌ها فراهم ساخته بود باو تقدیم داشت که اسباب حیرت سلطان شد و از این تاریخ توجه خدابنده به علیشاه زیادتر از سابق شد و دولت او رو بترقی گذاشت‌چنانکه مصاحب اردو گردید و موقعی که‌اردو بسلطانیه رسید علیشاه در آن شهر بخرج خود ابنیه‌ای زیبا ساخت و بازاری درست کرد که تا آنوقت نظیر آن در سلطانیه دیده نشده بود و اولجایتو که بعمارت و آبادی این شهر علاقهٔ مخصوص داشت از این عمل علیشاه بیشتر خرسند گردید و او را زیادتر از پیش مورد نوازش و توجه قرار داد. خواجه سعدالدین از این پیش آمدها سخت دلتنگ بود و نمی‌توانست ترقی علیشاه را ببیند بهمین جهت به تحقیر او می‌پرداخت و از برخاستن جلوی او امتناع می‌کرد، برخلاف او خواجه رشیدالدین، علیشاه را احترام می‌نمود و در تعظیم او می‌کوشید و همین قضیه روز بروز کدورت بین دو وزیر را شدت میداد تا آنجا که خواجه سعدالدین در صدد آزار خواجه رشید الدین بر آمد و جمعی از کسان خود را بر آن داشت که بر روی خواجه رشیدالدین بایستند و در مجلس ضیافتی که علیشاه از سلطان و وزراء کرده بود سعدالدین در حال مستی بارشیدالدین بدرشتی و زشتی معامله کرد و خواجه رشید در جواب سکوت کردو سلطان از این معنی بیشتر بر سعدالدین آشفته شد و رشیدالدین اندکی بعد در صدد کشیدن‌انتقام بر آمد و زمینه نیز برای این کار حاضر بود چه علاوه بربرگشتن نظر سلطان از خواجه سعدالدین و نفوذ علیشاه، سعدالدین و عمال متعدد او، سالیانه قریب ۳۰۰۰۰۰۰۰ درهم از عایدات خزانه را بمصرف شخصی می‌رساندند و خواجه رشیدالدین از این موضوع اطلاع داشت زیراکه اندکی قبل از آن دو نفر از عمال خواجه سعدالدین در سلطانیه با یکدیگر به نزاع برخاسته و همدیگر را ببرداشت اموال دیوانی متهم کرده بودند. با این که‌خواجه سعدالدین ایشان را با یکدیگر آشتی داده و از آن دو قول گرفته بود که دیگر از این بابت کلامی بر زبان نیاورند ایشان بخدمت خواجه رشیدالدین رفتند و او را از ما وقع آ گاهی‌دادند و خواجه، خدابنده را موقعی که‌در بغداد بود برقضیه مطلع ساخت. او لجایتو امر داد که بر محا کمهٔ دو وزیر بپردازند و حساب ایشان را بکشند. گناه بر خواجه سعدالدین ثابت شد و او را با جماعتی از همدستان و عمال او در دهم شوال ۷۱۱ هـ. ق. در قریه محول یک فرسخی بغداد بقتل رساندند. بعد از قتل خواجه سعدالدین اولجایتو باشارهٔ خواجه رشیدالدین، تاج‌الدین علیشاه را بمقام وزیر مقتول برگزید... (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۳۱۸ و ۳۲۰).

... دوستان خواجه رشیدالدین در حضرت سلطان تقبیح احوال خواجه سعدالدین می‌کردند... سلطان را با او متغیر کردند... در عاشر شوال سنهٔ احدی عشر و سبعمائه در محول بغداد بانوابش... شهید کردند اما نور باطل نشد و وزارت بصاحب سعید خواجه تاج‌الدین جیلان تبریزی دادند بشرط آنکه از تدبیر و رای مخدوم خواجه رشید الحق‌والدین تجاوز نکند و زمام امور کلی و جزوی در کف کفایت او باشد... در سنهٔ خمس و عشر و سبعمائه میان وزیران مخدوم سعید خواجه رشید الحق والدین و خواجه تاج‌الدین علیشاه نزاع افتاد و اولجایتو سلطان هر دو را در کار وزارت شرکت داد... (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹). خواندمیر در دستور الوزراء آرد:... چون دست قضا روزنامهٔ حیات خواجه سعدالدین را نوشت بحکم اولجایتو سلطان، خواجه علیشاه جیلانی در وزارت باخواجه رشید شریک گشت و در اواخر دولت اولجایتو سلطان، خواجه علیشاه بغایت مقرب شده بعضی مهمات را بی وقوف خواجه رشید فیصل می‌داد... (دستور الوزراء ص۳۱۷)... در سال ۷۱۵ هـ. ق. یعنی یکسال قبل از فوت اولجایتو، ابوسعید برای مخارج لشکریان خود بپول احتیاج پیدا کرد و برای تحصیل آن مکرر در مکرر بخزانه یعنی بخواجه تاج‌الدین علیشاه و خواجه رشیدالدین مراجعه نمود و این دو وزیر هر یک نسبت بمقام دیگری حسد می‌بردند و میخواستند مستقل باشند پرداخت پول را بعهدهٔ دیگری محول می‌کردند... اولجایتو بالاخره برای ختم نزاع بین دو وزیر ممالک خود را بدو قسمت تقسیم کرد، عراق عجم و خوزستان و ولایات لر نشین و فارس و کرمان را بعهدهٔ رشیدالدین و عراق عرب و دیار بکر و اران و بلاد روم را تحت ادارهٔ علیشاه گذاشت ولی علیشاه از سلطان تقاضا کردکه ایشان را در ادارهٔ کل ممالک شریک گرداند و امضای هر دوی ایشان در پای احکام و فرمانها باشد. اولجایتو در سال ۷۱۵ هـ. ق. علیشاه و رشیدالدین را در کار وزارت شرکت داد تا باتفاق در تصرف اموال و نشان وزارت دخالت کنند... بعد از رسمیت یافتن این ترتیب رشیدالدین بعلت مرض نقرس تمام زمستان را خانه نشین شد و چهار ماه تمام بدیوان نیامد و در این مدت ابوسعید پی در پی قاصد و پیغام می‌فرستاد و مطالبهٔ پول می‌کرد و علیشاه در جواب میگفت که خزانه از وجه

تهی و اموال دیوانی همه نزد خواجه رشیدالدین است. اولجایتو امیر چوپان را مامور تحقیق حال کرد... معلوم شد که ایشان (مأمورین وصول) اموال دیوانی را حیف و میل کرده و بپرداخت ۳۰۰ تومان (۳۰۰۰۰۰۰ دینار طلا) محکومند حکم محکومیت مأمورین موجب وحشت عمال گردید و ایشان به علیشاه ملتجی شدند... علیشاه شبانه بسرای اولجایتو رفت... و بقدری الحاح کرد که اولجایتو حکم داد از تعقیب قضیه صرفنظر کنند... اندکی بعد علیشاه باولجایتو گفت که رشیدالدین تمارض کرده و در خانه نشسته ... و از بذل هیچگونه سعی در برانداختن من کوتاهی ندارد... ایلخان اجازه می‌فرماید من او و فرزندانش را در مقام تقریر و بازپرس حساب بیاورم... اولجایتو رضا داد... چون نتوانست تقصیری برایشان ثابت کند خواجه را متهم کرد که ربع عواید اوقاف و اموال خزانه... را بتصرف شخصی می‌گیرد و با این نسبتها نظر اولجایتو را از خواجه برگرداند و خود در پیش ایلخان معزز و محترم شد... (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال آشتیانی صص ۳۲۲ - ۳۲۳)...تاج‌الدین علیشاه که از واقعهٔ قتل حریف پرزوری مثل خواجه رشیدالدین از شادی درپوست نمی‌گنجید بشکرانهٔ این موفقیت هدیه‌ها بخشید... مدت شش سال براحتی در وزارت ابوسعید باقی ماند و روز بروز احترامش در چشم ایلخان رو بافزایش بود تا آنجا که در موقع ناخوشی او ابوسعید شخصاً بخبر گیری از حال او می‌آمد... بالاخره در جمادی الاخر ۷۲۴ هـ.ق. جان سپرد. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال آشتیانی ص۳۲۹). و نیز خواندمیر در ترجمهٔ احوال تاج‌الدین علیشاه جیلانی آرد:

خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی - وزیر صائب تدبیر هنرور و مشیر عدالت شعار شرم پرور بوده چنانکه سابقاً مسطور شد سلطان محمد خدا بنده بعد از قتل خواجه سعدالدین محمد آوجی منصب وزارت را بشرکت خواجه رشید بوی تفویض فرمود. در جامع التواریخ مسطور است که... خواجه علیشاه در اوایل ایام وزارت از غایت علو همت پادشاه و امرای مملکت پناه را در خطهٔ بغداد طوی داد و در آن جشن دکلهٔ مرصع بلئالی آبدار و جواهر زواهر بوزن چهارده رطل و افسر مکلل که قطعه‌ای لعل بوزن بیست و چهار مثقال در آن تعبیه بود و نه غلام سیم اندام با کمرهای زرنگار و نه اسب عربی نژاد که زین و سرافسار همه زرین بود برسم پیشکش بر طبق عرض نهاد و چون در جمادی الاولی سنهٔ ثمان عشر و سبعمائه صاحب سعید خواجه رشید بشرف شهادت رسید خواجه علیشاه از روی استقلال بسر انجام مهام ملک و مال پرداخت و طریق عدل و انصاف مسلوک داشته ابنیهٔ رفیعه از مدارس و خوانق و رباطات و مساجد بنا نهاده مستغلات مرغوب بر آنها وقف ساخت و در سنهٔ ۷۲۳ هـ.ق. خواجه تاج‌الدین علیشاه را مرضی صعب بر مزاج طاری گشت، چنانکه اطبای حاذق از معالجه عاجز آمده، کار از مداوا و تدبیر درگذشت، مصرع:

چو آمد اجل از مداوا چه سود؟

سلطان ابوسعید بهادرخان از غایت عنایت به عیادت وزیر قدم رنجه فرمود و این صورت نیز مانع نیفتاده آن وزیر صائب تدبیر در اوجان از عالم فانی بجهان جاودانی انتقال نمود نعش او را به آیین شرع سیدالمرسلین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین برداشته بخطهٔ تبریز بردند و در جوار مسجدی که بنا کردهٔ معمار همتش بود دفن کردند. (دستور الوزرا صص ۳۲۱ - ۳۲۲)... و وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی در تبریز در خارج محلهٔ نارمیان مسجد جامع بزرگ ساخته که صحنش دویست و پنجاه گز در دویست گز... (نزهة القلوب ج ۲ ص۷۶...) سلماس از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات... شهر بزرگ است و باروش خرابی یافته وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه تبریزی آنرا عمارت کرد... (نزهة القلوب ج ۲ ص۸۵)... ابتوت قصبه‌ای است مختصر... خواجه تاج‌الدین علیشاه وزیر تبریزی آنرا حصاری کشید... (نزهة القلوب ج ۲ ص ۱۰۱)... از کنارارس که حد قراباغ است تا جروان که یاد کرده شد پانزده فرسنگ ازو تا برزند که اکنون دیهی است چهار فرسنگ ازو تا رباط الوان که وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه تبریزی ساخته است... (نزهة القلوب ج ۲ ص ۱۸۲).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) علی کومیار عقیلی، از بزرگان دربار اتابک افراسیاب امیر لرستان بود وبدست وی کشته شد. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمهٔ احوال اتابک افراسیاب آرد:... افراسیاب از گریز پشیمان شد و به مطاوعت در آمد امیر طولدای او را با خود به بندگی کیخاتون‌خان برد و به شفاعت اروک‌خان... از جرم او در گذشت و کار ملک لرستان برقرار بر او مقرر داشت و او برادر خود احمد را ملازم حضرت گردانید... و بیشتر اقربای خود و ارکان دولت خود چون... و تاج‌الدین علی کومیار عقیلی... را هر چند خواجگان بارای و تدبیر و صاحب تمول بودند جهت آنکه در ملک صاحب قدرت و شوکت شده بودند بکشت و در ملک لرستان مطلق العنان شد ... (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۵۴۵).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) عمربن علی فاکهی (فاکهانی). رجوع به تاج‌الدین فاکهانی و رجوع به عمر... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) عمربن علی فقهی. یکی از مؤلفان است وی بسال ۷۵۱ هـ.ق.درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) عمربن مسعودبن احمد، صدرالشریعه برهان الاسلام از معاصران عوفی بود و عوفی در خدمت تاج‌الدین تعلم می‌کرد، و در لباب‌الالباب در ترجمهٔ احوال وی آرد: الصدر الکبیر برهان الاسلام تاج‌الملة والدین عمربن مسعود احمد رحمه الله آسمان مجد و آفتاب احسان واسطهٔ عقد آل برهان صدری که شرف مکتسب او بعزّ منتسب موصول بود و شجرهٔ پدر و جد بثمرهٔ جهد و جد او مثمر، دلش آسمان همت، دستش دریا صفت، علمش کامل کرمش شامل، در جسم مادهٔ فساد برهانش ظاهر در قلع قلعهٔ عناد حجتش باهر در اوائل ایام جوانی که موسم بهار کامرانی بود گاه گاه از برای تفرج و تنزّه رباعیات گفتی و شیوهٔ ایهام و ذوالوجهین ازو منتشر گشت چون آن ابیات عذب و دل آویز بود در اطراف جهان شایع شد و نام او برباعیات مشهور شد و آن چندان علم و بزرگی مغمور گشت و چون ما بصدد آنیم که ابیات و اشعار صدور درین مجموع ایراد کنیم از بیان آن فضایل که ذات او بدان محیط بود عنان باز کشیدن اولی باشد، در آن وقت که این داعی بخدمت او تعلم میکرد پیش او فایق زمخشری می‌خواند به هر وقت از لفظ او اقتباس کردی وقتی نامه‌ای نوشته بود بحضرت سلطان طمغاج خان و یادگار فرستاده دسته‌ای دندان ماهی و عذری نبشته به نثر بدین لفظ موجز که اگر عاقل در نگرد صد [نامه] درین یک لفظ مندرج است، نبشته بود که عذر دسته‌ای ناتمام فرستادن آن است که بندگان را دسته‌ای بدست می‌آید اما تیغ و بند کارپادشاهان است، و این قطعه در مدح سلطان ابراهیم می‌گوید اگرچه بحر عربست اما سخت استادانه آورده است.

قطعه

غم نیارد بیش بر دلهای ما بیداد کردن
شادباش ای پیشهٔ عدل تو دلهاشاد کردن
تا سخاء تو در ایوان جهان بنهادآشی
گشت عادت آزرا از امتلا فریاد کردن
خرمن عمر حسودت چرخ اگر بر باد داده‌ست
چرخ را معتاد باشد شغل خرمن باد کردن
دشمنت را خدمتی تعلیم میکردم ولیکن
سخت کودن بود نتوانستمش استاد کردن
بندهٔ شاهم ز آزادی و حال خویش لیکن
سخت ترسانم نشسته از چه از آزادکردن

و شنیدم که دیه ملوک ملک او را از دیوان مفروز فرموده بودند و از خراج و پیکار و شکار مصون و مسلم داشته وزیر سمرقند در آن معنی قصدی می‌کرد. قطعه‌ای گفت. بنده را این سه بیت از آن قطعه بیش بر خاطر نیست و آن این است، بیت:

خسرو عالم و سلطان سلاطین جهان
ای شده بندهٔ درگاه رفیعت که و مه
گشت فرمان ترا چشم گشاده بنفاذ
تاکه در ابروی طغرای تو افتاد گره

و در آخر می‌گوید:

بنده را جود توصد شهر بخواهد بخشید
خلق در غصه که آزاد چرا شد یک ده
اضداد را رعایت کرده است بنده و آزاد و شهر و ده. و اکنون طرفی از رباعیات او بیان کرده آید در مدح سلطان ابراهیم‌بن الحسین رحمه‌الله گوید:

از رای تو روی ملک پیرایه کند
کان‌از کف باذل تو سرمایه کند
آن چتر تو کافتاب درسایهٔ اوست
جائیست که آفتاب را سایه کند.

*

ای حضرت تو پناه عالم گشته
بیشی کردن ز عدل توکم گشته
در عمر تو صد محرّم افزوده و باز
بر دشمن تو عمر محرّم گشته.

*

صد عمر شها در طرب و ناز گذار
تیر از جگر دشمن بدساز گذار
نی‌نی توکمان مکش بروی دشمن
این سخت‌کشی بدشمنان باز گذار.

*

از بخت بگوش بنده آواز آمد
برخیز که وقت نعمت و ناز آمد
امروز چو باز یافت خاک‌در شاه
پیشانی من به آب خود باز آمد.

و در آن وقت که [سلطان ابراهیم] قرةعین پادشاهی قلج ارسلان‌خان را ولیعهد خود کرد و بر تخت ملک سمرقند نشاند بدین رباعی او را تهنیت فرمود:

خاقان چو بفال دولت و بخت نشست
غم بر دل دشمنان دین سخت نشست
خاک‌قدمش دیو و پری سرمه کند
چون مردم چشم ملک بر تخت نشست.

و چون سلطان ابراهیم بجوار رحمت آفریدگار رحیم انتقال فرمود این رباعیات در مرثیهٔ او بفرمود:

تا مردم دیده صفه و ایوان دید
از دست بشد چو تخت بی سلطان دید
خورشید ملوک و سایهٔ یزدان دید
بی سایه و خورشید جهان نتوان دید

*

بی دربان شد در حصارت ای شاه
بی تیغ رود سلاحدارت ای شاه
شادی ندهد بار دلی را بدرت
زان روز که بر شکست بارت ای شاه

*

بر منظراعلات شهامجلس باد
بی تو دل من ز خوشدلی مفلس باد
ای مونس چشم بنده خاک‌در تو
در خاک‌ترا رحمت حق مونس باد.

در مدح قلج ارسلان‌خان میگوید:

ای ملک تو شرع راکمان سختی
مر تیر ترا نشانه هر بدبختی
پیش از تو که دید تاج بر خورشیدی
یا جمع شده همه جهان بر تختی.

*

ترکی که بکشتن من آورد برات
در چشمهٔ نوش دارد او آب حیات
باران سرشک من چو بسیار آمد
بر لعل لب چون شکرش رست نبات

*

با دل گفتم عتیب او کی برسد
در بردن دل فریب او کی برسد
دل‌گفت هر آنچه از تو خواهی تو بده
تا خط نارد حسیب او کی برسد.

*

جوری که برین دلشده پیوست رود
زآن طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی و بندهٔ تو
روزی که ترا نبیند از دست رود.

*

هرگز باشد ز روی باز آمدنت
رنگی بینم ز بوی باز آمدنت
سر در خس غم همچو تذروم لیکن
پیوسته در آرزوی باز آمدنت.

*

از مشک بگلبرگ تو بر زنجیره‌ست
پیش رخ تو چراغ گردون خیره‌ست
تو چون قلمی و من چو کاغذ که چنین
از رفتن تو جهان بمن بر تیره‌ست.

*

ای باد سحرگه شده‌ای عنبربار
دانم که همی روی بکوی دلدار
در طرهٔ او دلیست ما را زنهار
کان‌سوخته را ز ما بپرسی بسیار

*

آخر صنما صبح درین کار چه دید
کو جامهٔ خویش و پردهٔ ما بدرید
چون گوش فلک شکر وصال تو شنید
از چشمهٔ خورشید مرا چشم رسید.

*

زلف تو به جور همچو ایام چراست
چون سیم سخن ز وصل تو خام چراست
گر نرگس تو می‌نکند صیادی
ای پسته دهان چشم تو بادام چراست

*

چشم خوش تو خصم من خسته چراست
با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من
گر نیست جفاء چرخ پیوسته چراست

*

گفتم‌به‌کمان ابروی ای سرو سهی
با من چو دو زلف خود سراسر گرهی
تیر مژه بر کرد و بزد بر من و گفت
بار دگر ابروی مرا قوس نهی.

*

گفتم‌که سپیده کرده‌ای بهر کسی
رنجید نگار از این و بگریست بسی
گفتاکه ز شام زلف خود بیزارم
گر بر رخ من سپیده دم زد نفسی.

*

با ما چو سر زلف تو رائی بنهاد
جزعت بکرشمه جان بهائی بنهاد
گفتم‌چو دعا بدستم آئی در حال
بشکست نگار و دست و پائی بنهاد.

*

شادی ز تو هر چند بسی نیست مرا
الا غم تو همنفسی نیست مرا
سبحان الله هزار دل بردی بیش
وانگه گویی دل کسی نیست مرا.

حکیم شمسی اعرج روزی بخدمت او آمد بار نیافت این قطعه بگفت و بفرستاد:

صدرالشریعه بار ندادم به نزد خویش
زیراکه هست جان و بودجان زباردور
رویم چو چشم بد شد وزین روی به بود
چشم بد از چنان سر و صدر کبار دور

صدرالشریعه برهان الاسلام جواب نبشت:

شمسی تراست شعر و بغل آنچنان که من
باشم ازو بفصل خزان و بهار دور.
من خود عزیز بار نیم خوار بارگیر
آخر نه گاو به بود از خوار بار دور.

و این مصراع آخرین مثلی است متداول در آن بلاد که گویند گاو ازکفه دور، در او ایهام لطیف و تضمین خوب کرده است، وکمال فضل او از این آرایش مستغنی است فاما برای زینت کتاب درّی چند از سفته‌ها و بیتی چند از گفته‌های‌او تحریر افتاد.

(لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ صص ۱۶۹ - ۱۷۴). و نیز عوفی در ترجمهٔ احوال سعد الدین مسعود دولتیار آرد:... وقتی در خدمت تاج‌الدین صدرالشریعت بودم خربزه آوردند چون به تناول آن شغل افتاد ناگاه‌کارد خطا شد و انگشت تاج‌الشریعت را ببرید و در حال او بربدیهة این دو بیت گفت:

ای با قدرت بلندی کیوان پست

شد آزتهی دو ز می جود تو مست
گردون به هزار حیله تا کم بخشی
یک شاخ ز بحر پنج شاخت بربست.
(لباب الالباب چ لیدن به هزینهٔ اوقاف گیب ج ۲ ص۳۸۸). و هدایت در مجمع الفصحا در ترجمهٔ احوال او آرد: تاج‌الدین‌بن مسعود بن احمد. عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده صدرالشریعه‌اش میخواندند و بدر سپهر دانشش میدانستند محمد عوفی گفته بملازمت وی رسیدم و استفادات از فضایل وی کردم در نظم و نثر نهایت قدرت داشته سلطان ابراهیم‌بن طمغاج را معاصر و مداح بوده درتذکرهٔ تقی اوحدی چند رباعی از وی دیده شده... (مجمع الفصحا ج ۱ صص ۱۷۶ - ۱۷۷).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) عم‌زادهٔ بلخی. در فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بنقل از یک دیوان کهنسال انوری چنین آمده است: ... انوری دست بدان مال دراز کرد و پای در خرابات نهاد و بمدت اندک آن میراث بشراب و شاهد آخر رسانید چون مفلس شد هیچ نماند شعر و شیوهٔ مدح بگزید و بوقت حاجت قصیده می‌گفت و بدان روزگار نامرادی بر می‌برد ناگاه تاج‌الدین (در نسخهٔ دیگر- تاج‌الدین عم زادهٔ بلخی) او را تشنیع کرد و بی رمیئنت (کذا) معایب او راگفتن گرفت انوری را این نوع دشوار نمود... (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۵۶۵).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) فارسی. هدایت در مجمع الفصحا در ترجمهٔ احوال او آرد: تاج‌الدین فارسی از مردم زیر است و از افاضل حکما است ساکن دهلی بوده و دبیری سلطان شمس‌الدین دهلوی را می‌فرموده از متقدمین است. از اشعار او منتخب می‌شود:

چه زلف است آن ببین بر روی جانان
کزوگردد پریشانی پریشان
بمهر و ماه می‌خواهد همی جنگ
رخش پوشیده زآن از زلف خفتان
چو شمشیرش بخندد خصم گرید
بلی از خندهٔ برق است باران
کندمهرش بنات النعش را جمع
چنان قهرش ثریا را پریشان
هر آنکو بر خلافش دم بر آرد
نفس گردد بمغز اندرش پیکان.

*

افزود باز رونق هر مرغزار گل
چون زیر یافت نالهٔ هر مرغ زار گل
شد موسمی که مست طرب شد جهان چنانک
جز بخت شه ندید دگر هوشیار گل
نوباوهٔ حیات شمر بادهٔ کهن
کافشاند بر جهان کهن نو بهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
کامسال تازه کرد جهان را چوپار گل
زان لاله گون مئی که دماغش چو بشکفد
نشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل
باغیست رزمگه که ز خار سنان شاه
در یک نفس شکفته ز نصرت هزار گل
دشمن ز حملهٔ تو شود بیقرار از آنک
با صرصر خزان نپذیرد قرار گل.

در تهنیت جلوس رکن‌الدین فیروزبن شمس الدین دهلوی قصیده‌ای گفته که این دو بیت از آن است:

مبارکباد ملک جاودانی
ملک را خاصه در عهد جوانی
یمین الدوله رکن‌الدین که آمد
درش از یمن چون رکن یمانی.

(مجمع الفصحا ج ۱ ص۱۷۶).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) فاکهانی عمربن علی‌بن سالم اللخمی الاسکندری، فقیه بوده و در علوم تفنن می‌کرد. مردی صالح بود و با بسیاری از اولیاء همنشینی داشت و به آداب آنان متخلق گردید. او راست: شرح عمده و شرح الاربعین النوویة و غیره. وی بسال ۶۵۴ هـ.ق. متولد گشت و در ۷۳۴ هـ.ق. وفات یافت. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۲۱۱). رجوع به عمربن علی... شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) فرکاح عبدالرحمن‌بن ابراهیم. رجوع به عبدالرحمن ...شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) فریزنه. جوینی در تاریخ جهانگشای در «ذکر جنتمور و تولیت او در خراسان و مازندران» آرد :... پدرم با جمعی از معارف و اکابر از نشابور آیت فرار بر خواند و بر راه طوس بیرون آمد و در آن وقت از شارستان طوس یکی بود که او را تاج‌الدین فریزنه می‌گفتند بقتل و فتک از تمامت بی دینان گذشته و در طوس قلعه‌ای بدست فرو گرفته بود چون پدرم با بزرگان بدان حدود رسیدند... (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۲۰).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) فقهی. رجوع به تاج‌الدین عمربن علی فقهی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) فیروزشاه. هشتمین از سلاطین گلبرگه از ۸۰۰ تا ۸۲۵ حکومت داشت (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص۲۸۸).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) قبائی. در «فیه ما فیه» آمده است:... می‌فرمود که تاج‌الدین قبائی (اصل : قبانی) راگفتند که این دانشمندان در میان ما می‌آیند و خلق را در راه دین بی‌اعتقاد می‌کنند گفت نی، ایشان می‌آیند میان ما و ما را بی اعتقاد می‌کنند و الا ایشان حاشا که از ما باشند مثلا سگی را طوق زرین پوشانیدی وی را با آن طوق سگ شکاری نخوانند... (فیه مافیه چ بدیع الزمان فروزانفر ص۸۵). مصحح در حواشی و تعلیقات آرد: تاج‌الدین قبایی: شرح حالش معلوم نیست قبایی بضم اول نسبت است بقبا که دهی است در دو میلی مدینهٔ طیبه و نیز شهری از بلاد فرغانه نزدیک بچاچ که مشهور در نسبت بدان قباوی است (باواو قبل از یاء) چنانکه در انساب سمعانی می‌بینیم و قبانی (مطابق نسخهٔ اصل) منسوب است به قبان (معرب قپان‌کپان) چیزی که بدان بارهای سنگین را وزن می‌کنند... (فیه ما فیه چ بدیع الزمان فروزانفر ص۲۹۹).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) قرمانی. رجوع به تاج‌الدین ابراهیم قرمانی شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) کاتب. رجوع به یحیی‌بن ابوعلی منصوربن الجراح المصری شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) کازرونی رجوع به تاج‌الدین محمدبن محمدبن ابراهیم... شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) (امیر...) کرمانی. خواندمیر در حبیب السیر در ترجمهٔ احوال سادات و علما و اشرافی که بعض ایشان با سلاطین آق قوینلو و زمره‌ای در ایام دولت ابد پیوندشاهی اکتساب فضل و کمال نموده‌اند آرد:... امیر تاج‌الدین کرمانی سیدی عظیم الشأن و بزرگی متعالی مکان است همواره خوان کرم و احسان گسترده آینده و رونده را از موايد لطف و مکرمت خویش محظوظ و بهره‌ور کرد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۰۶).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) کره بند یکی از مشاهیر خوشنویسان است و در عهد سلطان سلیم‌خان اول در حلب میزیست. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) کریم شرق وزیر سلطان غیاث‌الدین‌بن محمد خوارزمشاه. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص۲۰۲ شود.

تاج‌الدین. [جُ دی] (اِخ) کندی زیدبن حسن‌بن سعید بغدادی مقری نحوی. نامهٔ دانشوران در ترجمهٔ احوال او آرد: کنیتش ابوالیمن و از بزرگان علمای ادب و نحو است در علم قرائت و نحو و فنون ادبیه مهارت داشته ولادتش صباح روز چهار شنبهٔ بیست و پنجم شهر شعبان از سال پانصد و بیست در بغداد روی داد و هم در آنجا نشو و نما نمود بتحصیل علوم و اکتساب آداب اشتغال جست پس از چندی از بغداد بدمشق مسافرت کرد. در آنجا توطن اختیار نمود و هم در آنجا وفات یافت.

احمدبن خلکان گوید تاج‌الدین کندی در فنون آداب وحید عصر خود بود شهرتش ما را از اطناب در وصف وی بی‌نیاز دارد گروهی بسیار از مشایخ را دیدار کرد از ایشان علوم فراگرفت که از آنجمله است شریف ابوالسعادت سنجری و ابومحمدبن خشاب و ابومنصوربن جوالیقی آخر زمان اقامتش در بغداد سال پانصد و شصت و سه بود در این تاریخ بعهد جوانی از بغداد مسافرت کرد روزگاری در شهر حلب توطن نمود و امر معاش خویش بدین وسیله میگذرانید گوشت مطبوخ و خشک را ابتیاع می‌کرد به بلاد روم میبرد از آنجا بحلب معاودت کرد پس از چندی بدمشق انتقال جست امیر عزالدین فروخشاه ابن شاهنشاه راکه پسر برادر سلطان صلاح‌الدین‌بن یوسف‌بن ایوب است مصاحب گردید در نزد وی اختصاص و مکانتی تمام یافت و در صحبت وی بدیار مصریه مسافرت کرد از خزائن کتب آنجا کتب نفیسهٔ بسیاری تحصیل نمود آنگاه بدمشق مراجعت کرد و در آنجا متوطن گردید طالبان علوم گردش فراهم شده از او استفادت مینمودند و او راکتاب مشیخه است بزرگ بر ترتیب حروف معجم آن را مرتب ساخته. هم ابن خلکان گوید: یکی از اصحاب تاج‌الدین مرا خبر داد گفت بر در سرای محمد ابن خشاب نحوی در بغداد نشسته بودم ابوالقاسم زمخشری را دیدم از نزد ابن خشاب بیرون آمد بر حالی که با چوب مشی مینمود زیرا که یکپای او از صدمت برف مقطوع گردیده و مردمان به وی اشارت کرده میگفتند این زمخشری است و من خود به خط تاج‌الدین دیدم در توصیف و تمجید زمخشری این عبارات نوشته بود کان الزمخشری اعلم فضلاء العجم بالعربیة فی زمانه و اکثرهم اکتساباً و اطلاعا علی کتبها و به ختم فضلاهم و کان متحققاً بالاعتزال قدم علینا بغداد سنة ثلاث وثلاثین و خمس مائة و رأیت عند شیخنا ابی‌منصور ابن الجوالیقی رحمه الله تعالی مرتین قاریاً علیه بعض کتب اللغة فواتحها و مستجیزاً لها لانه لم یکن علی ماعنده من العلم لقاء و لارواية عفی الله عنه و عنا. یعنی زمخشری در زبان خود در فن عربیت اعلم فضلای عجم و تحصیل و اطلاعش بکتب عربیت از همگان بیشتر بود و به وی فضلاء عجم ختم گردید و از روی تحقیق بر طریقهٔ اعتزال مشی می‌نمود در سال پانصد و سی و سه در بغداد بر ما وارد شد و من خود او را دو مرتبه در مجلس استادم ابومنصوربن جوالیقی دیدار کردم که بعضی از کتب لغت را از اولش بر جوالیقی قرائت میکرد و از او اجازت طلب مینمود زیرا زمخشری علمی را که نزد جوالیقی بود استفادت نکرد و آنرا روایت نمینمود خداوند از او و از ما عفو و اغماض نماید هم احمدبن خلکان گوید: شیخ مهذب‌الدین ابوطالب محمد که بابن خیمی معروف است این ابیات از تاج‌الدین برای من انشاد نمود:

دع المنجم یکبو فی ضلالته
ان ادعی علم مایجری علی الفلک
تفرد الله بالعلم القدیم فلا
الانسان یشرکه فیه و لا الملک
اعد للرزق من اشرا که شرکا
و بئست العدتان الشرک و الشرک

یعنی وا گذار منجم را در گمراهی خود بر روی افتد ا گر دانستن آنچه را که در فلک جاری است دعوی کند خداوند خود بعلم ازلی متفرد و مخصوص است نه انسان را در آن علم با خدای تعالی شرکت است و نه فرشته را منجم از روی شرک با خدای دام برای روزی خود مهیا نموده و این دو بد تهیه اسبابی است یکی برای خدای شریک قرار دادن و دیگر دام نهادن هم ابن خلکان گوید وقتی ابوشجاع‌بن دهان فرضی این ابیات برای تاج‌الدین مکتوب کرد:

یازید زادک ربی من مواهبه
نعماء یقصر عن ادرا کها الامل
لا غیر الله حالاً قد حبا ک بها
ما دار بین النحاة الحال و البدل
النحو انت احق العالمین به
الیس باسمک فیه یضرب المثل.

یعنی ای زید زیاد کند خداوند من ترا از مواهب خودنعمتهائی که آرزوی انسان از ادرا ک آنها قاصر باشد خداوند آنحال راکه بتو موهبت کرده است تغییر ندهد مادام که در میان نحات، لفظ حال و بدل دور میزند تو بعلم نحو سزاوارترین مردمانی آیا نه آن است مردمان در نحو بنام تو مثل زنند. و من جمله اشعار تاج‌الدین است این ابیات که در زمان شیخوخیت و کبرسن انشاد نمود:

اری المرء یهوی ان تطول حیاته
و فی طولها ارهاق ذل و ازهاق
تمنیت فی عصر الشبیبة اننی
اعمر و الاعمار لاشک ارزاق
فلما اتانی ما تمنیت سائنی
من العمر ما قد کنت اهوی و اشتاق
یخیل لی عمری اذا کنت خالیا
رکوبی علی الاعناق والسیر اعناق
و یذکرنی مر النسیم و روحه
حفائر یعلوها من الترب اطباق
وها انا فی احدی و تسعین حجة
لها فی ارعاد مخوف و ابراق
یقولون تریاق لمثلک نافع
و مالی الا رحمة الله تریاق

حاصل معنی ابیات گوید مرد را می‌بینم مایل آن است زندگانیش بطول انجامد و حال آنکه در طول فرورفتن در مذلت و تباهی است در عهد جوانی تمنا نمودم که زمان زندگانی من طول کشد و عمرها بدون شک روزیهائی است خداوند برای هر کس مقداری تقدیر نمود پس چون بمأمول خود رسیدم از زندگانی آنچه را که بدان مشتاق بودم مکروه خاطر من گردید مرا از حرکت سر که لازمهٔ طول عمر و علوتن است به هنگام خلوت مرا چنین بخیال می‌آید که همانا بسان کودک بگردن سوار شده‌ام و مرکوب من بطور اعناق همی میشتابد و مرا میجنباند و چون نسیم خوش میوزد و از فرط ناتوانی مرا متحرک میسازد گور را بخاطر من میاندازد اینک سنین عمرم به نود و یک رسیده و این سن را در من رعد و برقی خوفنا کاست مرا گویند تریاق مانند تو را سود بخشد و برای من جز رحمت خدای تعالی تریاقی نیست مع الجمله تاج‌الدین روز دوشنبه ششم شوال سال ششصد و سیزده در دمشق وفات یافت و در همان روز او را در کوه قاسیون بخاک سپردند قاسیون بفتح قاف و بعد از الف سین مکسورهٔ مهمله وضم یاء و بعد از واو سا کنه‌نون، کوهی است مشرف بر دمشق، مردم دمشق مردگان خود را در آنجا دفن کنند و در آن کوه جامع و مدرسه‌ها و رباطهای چندی است. (نامهٔ دانشوران ج ۵ ص۱۲) رجوع به معجم الادبا چ مارگلیوث ج ۴ ص ۲۲۲ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۳۸۲ و ۳۸۳ و زیدبن حسن‌بن سعید کندی شود. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء آرد که: وی معلم علم نحو و لغت و ادب موفق‌الدین‌بن مطرن و فخرالدین‌بن ساعاتی و کمال‌الدین حمصی و مهذب الدین یوسف‌بن ابی‌سعید بوده است. رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص۱۷۵ و ۱۸۴ و ۲۰۱ و ۲۳۳ و تاج‌الدین کندی وزیدبن حسن... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (شیخ...) کوکریدی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمهٔ احوال اکابر مشایخ نام وی را چنین آرد: شیخ تاج‌الدین کوکریدی من ولایات همدان بتبریز در خانقاه صاجی ساکن است در طاعت درجهٔ عالی یافت. (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۷۹۴).

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) کومیار. رجوع به تاج‌الدین علی کومیار عقیلی شود.

تاج‌الدین. [جُدْ دی] (اِخ) (سید...) گور سرخی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمهٔ احوال الجایتو سلطان محمد خدابنده آرد:... در سنهٔ خمس و سبعمائه سید تاج‌الدین گورسرخی که نایب امیر هورقوداق

بود و به نیابت امیر سونج اتابک الجایتو سلطان رسید او را مخالفت کرد در عشرین شوال او را بکشتند... (تاریخ گزیده ج ۱ ص۵۹۶). اقبال در تاریخ مغول در ترجمهٔ احوال سلطان محمد خدابنده الجایتو آرد... در سال ۷۰۵ هـ.ق. یعنی سال دوم سلطنت الجایتو تاج‌الدین گورسرخی نائب امیر هرقداق و بعضی دیگر از ساعیان خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین را به اختلاس و برداشت مال دیوانی متهم کردند. اولجایتو قتلغ نویان را مامور تحقیق این قضیه نمود و چون بدخواهی و سعایت تاج‌الدین و دیگران باثبات رسید الجایتو امر داد که ایشان را سیاست کنند و در نتیجه تاج‌الدین گور سرخی بقتل رسید. (تاریخ مغول تألیف اقبال ص۳۰۹) رجوع به تاج‌الدین ساوجی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) گنجه‌ای. رجوع به تاج‌الدین احمدبن خطیب گنجه‌ای شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمد الارموی. رساله «الکمالیة فی الحقایق الالهیه» رازی را که بفارسی تألیف شده بود در سال ۶۲۵ هـ.ق. بعربی نقل کرد. (عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۲ ص ۳۰). رجوع به تاج‌الدین ارموی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمدبن احمد بن سیف رجوع به محمدبن... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمدبن عبدالکریم شهرستانی. رجوع به شهرستانی و کنزالحکمه ج۲ ص۸۱-۸۴ و تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۱۳۷-۱۴۳شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمدبن علی البار نباری‌الشافعی ملقب به طویر اللیل. وی در فقه و اصول و عربی و منطق فاضل بود. در سال ۶۵۴ هـ.ق. متولد شد و در نزد اصفهانی شارح محصول اشتغال بتحصیل جست و در قاهره بسال ۷۱۷ هـ.ق. وفات یافت. (حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۲۵۱).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمدبن محمد، ممدوح شمس‌الدین محمدبن عبدالکریم الطبسی است.
طبسی در قصیده ای که مطلعش این است:

خیز ای گرفته روی مه از طلعت تو خوی
تا چهرهٔ حیات بشوئیم زآب می

نام تاج‌الدین را بدینسان یاد می‌کند:

صاحب قران مسند اقبال تاج دین
کابی دگر گرفت ازو گوهر قصی
والا محمدبن محمد که پیش او
بر چهرهٔ قباد نهد روزگار کی.

رجوع به لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۲ ص ۳۰۸ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمدبن محمدبن ابراهیم کازرونی ملقب به حاج هراس. او راست: «بحر السعادة» فارسی مشتمل بر دوازده باب در عبادات و اخلاق تألیف این کتاب در شعبان سال ۹۰۱ هـ.ق. پایان یافت. (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص۱۸۵). صاحب قاموس الاعلام ترکی وی را یکی از صوفیان دانسته است.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد السیف معروف به فاضل اسفراینی متوفی بسال ۶۸۴هـ.ق. او راست: لب الالباب یا لباب در علم نحو و شرح مصباح. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۳۶۹ و ۳۷۲ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمودبن علاءالدین محمد برادر صدرالدین مسعود از اولادان جمال‌الملک از احفاد خواجه نظام الملک. رجوع به تاریخ بیهق ص۷۷ و ۷۸ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (سلطان...) محمود، پادشاه کرمان که سیف اسفرنگ او را مدح کرده است. از آن جمله گوید:

تاج دین محمود شاه سند و کرمان آنکه هست
ملک و ملت را معین و دین و دولت را نصیر.

رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۶۱۳ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) محمودبن‌الحواری لغوی، وی تا سال ۵۸۰ هـ.ق. حیات داشت. او راست: «ضالة الادیب فی جمع بین الصحاح و التهذیب» که در آن بر جوهری انتقادهایی دارد. (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص۸۳).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) مروان شاه کوتوال گرد کوه در اوان استیلای هلاکوخان بر مملکت ایران:
... چون هلاکوخان بدماوند رسید شمس الدین گیلکی را به گرد کوه روانه کرد تا کوتوال قلعه را همراه باردو آورد... شمس الدین وزیر کوتوال گرد کوه تاج‌الدین مروان شاهرا به اردو رسایند... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۴۷۷ - ۴۷۸).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) مروزی. رجوع به طاهربن محمد حدادی مروزی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) مشیری[1] از وزراء شاه محمودبن امیرمحمدبن امیر مظفر از امراء آل مظفر است: مشیری صاحب تدبیر و وزیری پر تزویر بود مدتی مدید در غایت اعتبار و اختیار بوزارت و نیابت شاه محمود قیام و اقدام می‌نمود بصحت پیوسته که در سنه ۷۷۰ هـ.ق. شاه شجاع را داعیه وصلت با سلطان اویس که فرمانفرمای آذربایجان و بغداد بود در خاطر گذشت... چون این خبر بسمع شاه محمود رسید او را نیز خیال دامادی سلطان اویس در ضمیر گردید و خواجه تاج‌الدین را جهت رسالت مقرر گردانید... خواجه تاج‌الدین بحسن تدبیر دختر سلطان اویس را بعقد شاه محمود در آورد و مقضی المرام بجانب اصفهان مراجعت کرد... القصه بواسطه این نیکو خدمتی شاه محمود خواجه تاج‌الدین را بیشتر از پیشتر منظور نظر عنایت گردانید و مرتبه او را بفرق فرقدین رسانید در سنهٔ ۷۷۶ هـ.ق.شاه محمود وفات یافت و زمان وزارت خواجه تاج‌الدین بنهایت انجامید. (دستور الوزراء چ سعید نفیسی صص۲۵۲ - ۲۵۶).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) مکی. رجوع به تاج‌الدین‌بن احمدبن ابراهیم... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ملک خلج. از سرداران سلطان جلال‌الدین:... و از جوانب گریختگان لشکرها بر او جمع می‌آمدند و فوج فوج از زیر شمشیرها جسته بدو متصل می‌گشتند تا جمعیت او بحد ده هزار رسید، تاج‌الدین، ملک خلج را با لشکری بکوه جود فرستاد تا آنرا غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند... (تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص۱۴۵). در تاریخ جهانگشای جوینی در ذکر احوال سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه از شخصی بنام تاج‌الدین خلج یاد شده است:... چون بمرو رسید محمد خرنک را که از سرور امراو پهلوانان غور بود... در مرو بگذاشت بابیورد تاختن آورد... و از آنجا برقصد تاج‌الدین خلج بطرق رفت پسر خود را بنوا بنزدیک او فرستاد... رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص۵۲ شود. علامهٔ قزوینی در ذیل فهرست اسماء الرجال این کتاب ص ۳۰۰ آرد: تاج‌الدین خلج، ۵۲، گویا همان تاج‌الدین ملک خلج است. خواندمیر در ترجمهٔ احوال سلطان جلال‌الدین آرد:
... در آن اثنا شش هزار سوار کوه بلاله و

---

۱ - آقای سعید نفیسی مصحح دستور الوزراء را عقیده بر این است که «مشیری» جزو نام تاج‌الدین نیست بلکه اول جمله است که کاتب در نسخهٔ ق (عباس اقبال) مکرر کرده است چنانکه در نسخهٔ خ (خلخالی) این کلمه نیست. ولی فصیح خوافی در مجمل فصیحی در ذکر حوادث سال هفتصد و هفتاد و یک آرد:... در این سال خواجه تاج‌الدین مشیری از پیش شاه محمودبن امیر مبارزالدین محمدبن مظفر بطلب دختر سلطان اویس آمد و سلطان بفرمود که دختر را، یراقی تمام کرده با خواجه تاج‌الدین مشیری روانه کرد... رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۲۵۶ و ۲۵۹ و حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۳۰۳ و ۳۰۴ و ذیل جامع التواریخ رشیدی چ بیانی ص۱۹۶ شود.

بنگاله بعزم مقابله و مقاتلهٔ سلطان جلال‌الدین توجه کردند و سلطان آن جماعت را نیز مغلوب گردانیده صیت شجاعتش در دیار هند اشتهار یافت... بنابر آن سلطان از آنجا مراجعت کرده بکوه لاله و بنگاله رفت و تاج‌الدین خلج را بجبل جود ارسال فرمود تا آن حدود را غارتیده غنیمت بی‌نهایت آورد... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۹).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ملکی. رجوع به تاج‌الدین حسن ملکی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (سید...) موسی از رجال دوران سلطان معزالدین بهرامشاه‌بن اقتمش. خواندمیر در حبیب السیر در ترجمهٔ احوال بهرامشاه آرد:... بدرالدین سنقر بجهتی بدهلی باز آمد و سلطان از وی خایف شده بحبس آن کامل عقل و سید تاج‌الدین موسی که از موافقانش بود فرمان فرمود و هر دو در مجلس کشته گشتند و بواسطهٔ این سیاست سایر امراء و اعیان را بر سلطان اعتماد نماند... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۲).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) موصلی. رجوع به عبدالرحیم‌بن محمد... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) مؤمنی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در ترجمهٔ احوال قبائل قزوین آرد:... مؤمنان، مردمی صاحب مال و جاه بودند از ایشان صاحب مرحوم خواجه تاج‌الدین مؤمنی در دیوان وزارت صاحب سعید خواجه شمس الدین صاحب دیوان بود نائبی مطلق العنان و در آخر عمر توبه کرد و در تبریز ساکن شد. روزگار خود بطاعت موزّع گردانید. (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۸۴۸).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) نسوی. او راست: تصانیف معتبری در فقه و غیره. رجوع به تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۸۰۵ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) نصرت‌بن بهرامشاه امیرسیستان... و نشستن خداوندزاده تاج‌الدین نصر [ت] بن بهرامشاه[1] به امارت سیستان روز یکشنبه هفتم ماه ربیع الاخر هم در این سال، (۶۱۸ هـ.ق.) خلاف کردن شاه شمس‌الدین زنگی و شجاع‌الدین... برونجی و بیرون آوردن خداوندزاده رکن‌الدین بومنصور بهرامشاه از ارگ حبس، و طبل بنام وی زدن و عزیمت کردن خداوند زاده نصرت بجانب بست در روز چهارشنبهٔ بیست و چهارم جمادی الاولی هم درین سال و نشاندن امیر شهاب‌الدین محمود ابن حرب را و در حبس کردن خداوندزاده رکن‌الدین هم درین روز و باز آمدن خداوندزاده نصرت از جانب بست و مصاف کردن شهاب‌الدین محمود با وی و بیرون آمدن رکن‌الدین از قلعهٔ ارگ و بر ملک نشستن وی در اول رجب هم درین سال و مدد طلبیدن خداوندزاده رکن‌الدین از لشکر مغول که از جانب بست می‌آمدند و رفتن خداوند زاده نصرت از پیش ایشان بجانب خراسان در ماه صفر بسال ششصد و نوزده و کشته شدن رکن‌الدین بومنصور بهرامشاه بر دست غلام ترک خود پانزدهم ربیع الاول هم درین سال و نشستن خداوند زاده امیر بوالمظفر حرب هم درین روز و باز آمدن خداوند زاده نصرت از جانب خراسان و بر ملک نشستن پانزدهم جمادی الاولی هم درین سال آمدن لشکر کافر بار اول به سیستان در عهد دولت خداوندزاده نصرت غرهٔ ذی القعده هم درین سال و گرفتن شهر سیستان و خراب کردن [و کشتن خداوند زاده نصرت] روز آدینه بود، دهم ذی الحجه بسال ششصد و نوزده. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۹۴)

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) نقشبندی. رجوع به تاج‌الدین ابن زکریابن سلطان عثمانی نقشبندی شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (سید...) واعظ رجوع به تاج‌الدین (رئیس...) شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) وحید قاقمی معاصر عوفی:... و از تاج‌الدین وحید قاقمی شنیدم در نیشابور می‌گفت... (لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۴۳).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) (شیخ...) هندی. شیخ طریقت ابراهیم احسائی از فقهای قرن یازدهم بوده است.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن علی‌بن الحسینک. علی‌بن زید بیهقی در تاریخ بیهق آرد: و رهط دیگر رهط حسن محترق باشند و سید علی‌بن الحسین‌بن الحسین‌بن علی‌بن احمدبن الحسن المحترق‌بن ابی‌عبدالله محمدبن الحسن‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبیدالله‌بن الحسین الاصغربن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام از ناحیت جوزجانان با نیشابور آمد و در نیشابور سید سراهنگ الحسن‌بن مهدی که نسب او یاد کرده آمد دختری به وی داد او را از وی سید حسینک آمد و سید حسینک باقصبه آمد و او را اینجا فرزندان و عقب پیدا آمدند و من اعقابه تاج‌الدین یحیی‌بن محمدبن علی‌بن الحسینک و تاج‌الدین پسر عمهٔ من باشد و پدر او پسر عمهٔ پدرم... (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۶۳ و ۶۴).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) یحیی‌بن منصوربن جراح کاتب و منشی مکنی به ابوالحسن از فضلای قرن هفتم. رجوع به کاتب تاج‌الدین... شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) یزدی، نیای بزرگ ابن شهاب مورخ جامع التواریخ حسنی. (رجوع به تاج‌الدین حسن‌بن شهاب شود).

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) یلدوز[2]، یکی از غلامان معزالدین محمد سام غوری است که بعد از کشته شدن معزالدین محمد پادشاهی غزنین بوی رسید و مدت نه سال پادشاهی کرد: آمدن تاج‌الدین ایلدوز (صحیح یلدوز است) به سیستان و نصیرالدین حسن و خراب کردن و خلاف کردن با یکدیگر و بازگشتن بسوی خراسان بسال ششصد و دو... (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۹۲). در قاموس الاعلام ترکی نام وی چنین آمده است: تاج‌الدین یلدز یکی از سلاطین غزنه است. وی از غلامان شهاب‌الدین غوری بوده و به سال ۶۰۲ هـ.ق. پس از وفات مولای خود تخت و تاج کشور غور را تصاحب کرد و مدت مدیدی با قطب‌الدین آی بک پادشاه دهلی زد و خورد داشت و بعد از وفات وی بهندوستان لشکر کشید، در نتیجه شمس‌الدین التمش (التتمش) ویرا مغلوب و اسیر ساخت. او در این اسارت فوت کرد و احتمال میدهند که مرگ تاج‌الدین بر اثر مسمومیت بوده است. خواندمیر در حبیب السیر در ترجمهٔ احوال وی آرد:

ارباب اخبار آورده‌اند که سلطان شهاب‌الدین محمدبن سام بخریدن غلامان ترک و تربیت کردن ایشان شعفی تمام داشت و بنابر آنکه او را بغیر از یک دختر فرزندی نبوده روزی یکی از مقربان جرأت نموده معروض گردانید که چه بودی سلطان را بخشنده بی‌منت پسران عنایت فرمودی تا بعد از حلول واقعهٔ ناگزیر، صاحب افسر و سریر گشتند. سلطان جواب داد که اگرچه پادشاهان را چند فرزند معدود می‌باشد مرا چندین هزار فرزند است که بعد از فوت من ممالک را بنام من نگاه خواهند داشت و عاقبت چنان شد که بر لفظ مبارک آن پادشاه عالی جاه گذشته بود و یکی از جمله‌غلامان سلطان شهاب‌الدین که مالک تاج و نگین گشت تاج‌الدین یلدز است و سلطان شهاب‌الدین او را در صغر سن خرید و چون آثار اقبال از ناصیهٔ احوال او لایح گردید حکومت بلاد کرمان و شیروان که در حدود آب سند است باو ارزانی داشت و پس از

۱ - روضة الصفا بنقل از طبقات ناصری، نصرت‌الدین‌بن بهرامشاه ضبط کرده و در این کتاب (تاریخ سیستان) نیز بعد از ین همه جا ویرا «خداوند زاده نصرت» مینویسد. (حاشیهٔ ص ۳۹۴ تاریخ سیستان چ بهار).

۲ - تاریخ جهانگشای و ذیل جامع التواریخ رشیدی و دربعضی نسخ تاریخ غازان، نام صاحب ترجمه تاج‌الدین ایلدوز ضبط شده است.

شهادت سلطان شهاب‌الدین و رسیدن نعش او بغزنین علاءالدین محمد و جلال‌الدین علی ابناء سلطان بهاءالدین سام بنابر استدعای امرا و اعیان از بامیان بدان بلده خرامیدند و خزاین سلطان معزالدین را متصرف شده علاءالدین محمد که برادر بزرگتر بود بر تخت سلطنت سلطان محمد صعود نمود و متروکات سلطان شهاب‌الدین میان برادران تقسیم یافت... چون روزی چند از حکومت ملک علاءالدین محمد در گذشت مؤید الملک وزیر باتفاق طایفه‌ای از امراء ترک بمتابعت ملک علاءالدین داده عریضه‌ای نزد تاج‌الدین یلدز فرستادند و اظهار اطاعت و انقیاد کرده استدعای حضور نمودند و یلدز با سپاه موفور متوجه تختگاه سلطان مغفور گشته ملک علاءالدین محمد او را استقبال فرمود و بعد از وقوع قتال با طایفه‌ای از امرا و اقربا گرفتار شد و تاج‌الدین طریق مروت مسلوک داشته تمامی آن جماعت را اجازه داده تا بامیان رفتند و بغزنین در آمده مالک تاج و نگین گشت و چون علاءالدین محمد دربامیان به برادر پیوست، ملک جلال‌الدین علی با جمعی کثیر از شیران بیشهٔ یکدلی عزم رزم یلدز جزم کرده روی بغزنین آورد و... تاب مقاومت آن سپاه نیاورده بکرمان رفت و جلال‌الدین علی کرت دیگر سلطنت دارالملک محمود سبکتکین را بعلاءالدین محمد گذاشته رایت مراجعت بصوب بامیان برافراشت و علاءالدین طایفه‌ای از امراء غور را باستیصال تاج‌الدین مامور گردانیده، یلدز یکی از ارکان دولت خود را باستیصال فرستاد و ایلغار کرده بیک ناگاه بسروقت غوریان رسید و جمعی کثیر از ایشان را بتیغ کین بگذرانید و چون تاج‌الدین بشارت فتح استماع نمود با بقیهٔ لشکر ظفر قرین بظاهر غزنین شتافت و علاءالدین متحصن شده مدت محاصره چهار ماه امتداد یافت. بعد از آن کرت دیگر جلال‌الدین علی بمدد برادر متوجه گشت و تاج‌الدین یلدز سر راه بروی گرفت و جلال‌الدین علی مغلوب شده بدست یکی از لشکریان یلدز افتاد و یلدز او را بپای حصار غزنین برده علاءالدین چون حال بر آن منوال دید امان طلبیده بیرون آمد و تاج‌الدین یلدز روزی چند برادران را محبوس داشته آخر الامر رخصت داد تا بامیان رفتند. آنگاه تاج‌الدین باستقلال متصدی سرانجام مهام ملک و مال شده طریقهٔ عدل و انصاف پیش گرفت و پس از چندگاه میان او و حاکم دهلی قطب‌الدین ایبک در حدود پنجاب آتش محاربه التهاب یافت و نسیم ظفر بر پرچم علم قطب‌الدین وزید. تاج‌الدین بجانب کرمان گریخت و ایبک مدت چهل روز در غزنین بعیش و طرب گذرانیده از راه سنگ سوراخ به هندوستان بازگشت و ماهچهٔ رایت یلدز بار دیگر از افق دارالملک غزنین طالع شده بتدارک اختلال احوال ملک و مال اشتغال نمود، آنگاه لشکر به سیستان کشید و میان او و ملک سیستان تاج‌الدین حرب صلح به وقوع انجامید و یلدز به جانب غزنین مراجعت کرده در اثناء راه ملک نصیرالدین حسین میرشکار، سلوک طریق خلاف آشکار ساخت و بین الجانبین غبار پیکار ارتفاع یافته ملک نصیرالدین بطرف خوارزم گریخت و بعد از مدتی بغزنین باز آمده دست نیاز در دامن لطف و مرحمت یلدز آویخت و تاج‌الدین رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشید و مقارن آن حال سلطان محمد خوارزمشاه از طرف طخارستان به جانب غزنین ایلغار کرده مغافصة بحدود آن مملکت در آمد و تاج‌الدین از مقاومت عاجز گشته از راه سنگ سوراخ متوجه هندوستان شد و در آن سفر امراء ترک متفق شده نصیرالدین حسین را با مؤید الملک وزیر بقتل رسانیدند و تاج‌الدین یلدز در سنهٔ اثناعشر و ستمائه در نواحی بهار با سلطان شمس‌الدین التمش (التتمش) که در آن وقت فرمانفرمای دهلی بود جنگ صعب روی نمود و کوکب دولت یلدز بمغرب فنا غروب کرده گرفتار گشت و سلطان شمس‌الدین او را بخطهٔ بداون ارسال داشت و آن جا روز حیاتش بشام ممات تبدیل یافت. مدت سلطنت ملک یلدز نه سال بود... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۹ و ۶۱۱) و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۱۵۰ - ۳۷۴ - ۳۷۶ - ۳۷۸ و طبقات ناصری و حاشیهٔ ۳ تاریخ سیستان چ بهار ص۳۹۲ و لباب الالباب عوفی چ برون ج ۱ صص۱۱۴ - ۱۳۶ - ۲۵۲ و تاریخ جهانگشای ج ۲ ص۶۲ و ۸۵ و تاریخ غازان ص۵۶ و ذیل جامع التواریخ رشیدی چ بیانی ص ۲۵ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۴ شود.

تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) ینالتکین[1] از امراء سیستان: ... این شخص بقول خواندمیر بنقل از طبقات ناصری از ابناء عم محمد خوارزمشاه است که بهندوستان افتاده از آن جا در رکاب جلال‌الدین خوارزمشاه به کرمان آمده و سپس شاه عثمان از براق حاجب استمداد نمود و براق حاجب تاج‌الدین ینالتکین را بمدد وی فرستاد و شاه محمود که حاکم سیستان بود با ایشان جنگ کردو کشته شد وینالتکین سیستان را متصرف شد... (تاریخ سیستان ج ۴ ص ۳۹۴ از روضة الصفا ج ۴ ص۴۱۵)... و رفتن با دار طاهر مأمون درقی بنیه و آوردن ملک تاج‌الدین ینالتکین شاه محمود را، و نشستن وی در ملک سیستان و کشتن امیر علی را در جمادی الاخر بسال ششصد و بیست ودو. (تاریخ سیستان ص ۳۹۴ و ۳۹۵). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۸ «ینالتکین» شود.

تاج‌الدین کلا. [جُدْ دی کَ] (اِخ) دهی از دهستان بلدهٔ کجوربخش مرکزی شهرستان نوشهر. سیزده هزارگزی باختر المده هزارگزی جنوب شوسهٔ المده به نوشهر. دشت معتدل مرطوب مالاریایی با ۷۰ تن سکنه آب از رودخانه کلرود محصول برنج و مختصر چای شغل اهالی زراعت و تهیه ذغال و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاج‌الدین محلّه. [جُ دْ دی مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری سی هزارگزی شمال باختری ساری و شش هزارگزی دریای مازندران دشت معتدل مرطوب مالاریائی ۵۰ تن سکنه آب از رودخانه تجن محصول برنج، غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت و صید مرغابی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
رجوع به استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۲۰ شود.

تاج‌الرؤساء. [جُرْ رُ ءَ] (اِخ) حسین‌بن علی الباخرزی. او راست: «دمیة القصر» (لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۰). رجوع به باخرزی شود.

تاج‌الرؤساء. [جُرْ رُ ءَ] (اِخ) هبة اللهبن الحسن‌بن علی. مکنی به ابونصر. منشی ادیب از نویسندگان دیوان انشاء بغداد. او را رساله‌های مدونی است. وی پسر خواهر امین‌الدولة ابن الموصلایاست. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۱۱۸).

تاج‌السادة. [جُسْ سا دَ] (اِخ) (شمس الدین...) محمدبن علی کاشانی. عوفی در لباب الالباب آرد: از خاندان سیادت دری دری واز دودمان سعادت شمعی مضیء، بر فلک فضل اختری و در صدف هنر گوهری، در میدان نثر و نظم سواری و بر ساعد حلم و علم سواری و این قصیده که حاکی سحر حلال و نمودار آب زلالست برهان لطف و بیان فضل وافر وی است در حق مولانا صدر صدور جهان سیف الحق و الدین می‌گوید:

ای چهرهٔ تو نامهٔ اسرار دلبری
وی طرهٔ تو سورهٔ آیات ساحری.
با زلف تاب داده چون شام مظلمی
با طلعت خجسته چون صبح انوری
از عارضت که می‌برد آب آفتاب
گه‌زار ماه و زهره و گه خوار مشتری

---
۱ - نیالتکین هم دیده شده (حاشیهٔ ۴ تاریخ سیستان چ بهار ص۳۹۴).

در باغ حسن خم زده زلف بنفشه وار
خوش بوی و تر و پرشکن و چابک و طری
جزعت فزوده شکل طلسمات زرق و سحر
لعلت نموده معجزه‌های پیمبری
دیباچهٔ عذار تو کاسد گذاشته
بازار شقهٔ گل و اکسون ششتری
خاک‌کفت عروس جهان را چو زیورست
ای شاه ملک حسن چه در بند زیوری
منسوخ شد ز نقش رخ بت مثال تو
مرسوم نقش بستن و آیین بتگری
گر آذر است قبلهٔ زردشتیان چرا
محراب ماست آن رخ میگون آذری
در عقل و حس برابر و یکسان کجا بود
صنع خدای و صنعت مانی و آزری؟
از پای در فتادم و از دست شد که چشم
روزی ندید از تو مراعات سرسری
صبر مرا مکش بجفا زآنکه روز نحر
فتوی نداد شرع بقربان لاغری
بی وصل دلفروز رخت گفته‌ام بسی
کس‌را مباد عشق [و] غریبی و بی زری
گریان ز درد فرقت آن خال مشک فام
حیران ز نقش فترت این زلف عنبری
بس شب که در نظارهٔ گردون گذاشتم
ماندم عجب ز هیأت این چرخ چنبری
صراف آفرینش گویی نثار کرد
بر نطع چرخ صرّهٔ دینار جعفری
می‌گفتم ای مشبکهٔ هر فساد و کون
در قبضهٔ ارادت صانع مسخری
ای سقف لاجورد تو در هر شبی و روز
زیر و زبر شوی مزن این لاف بر تری
ای آسمان چه کبر کنی سالها گذشت
دعوی همین که جایگه چند اختری
تا کی کشم تهور هر نا کس‌ای زحل
هندوی پیر فاسق منحوس پیکری
ای مشتری چو دست ستم جان من ربود
ما را چه گر تو حاکم انصاف گستری
مریخ بی‌خرد، خود رندی معربدست
مصروف کرده عمر به آشوب [و] داوری
ای آفتاب همچو زن ناستوده فعل
از شرم کار بیهده در زیر چادری
وی زهره از برای مقیمان مصطبه
در ساز چنگ و بربط و آیین شاعری
بشکن قلم عطارد، بربند رخت زود
در نظم مملکت نه مشیر و مدّبری
هر چند در ردای کبودی چو آسمان
ای ماه زرد روی سیه دل مزوری
شیر فلک بطبع نزاید مگر سگی
گاوسپهر پیشه ندارد مگر خری
ای سال و ماه دایهٔ هر دون و کودنی
ای روزگار جاهل نااهل پروری
ای شب تو کارساز حریفان باطلی
وی روز عزم کرده که تا پردها دری
زین آشیان خاکی طبعم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
واجب کند که در عقب باد حادثات
ذکر دعای مجلس مخدوم خود بری
تا دهر برقرار بود پایدار باد
از رنجها مسلم و از فتنه‌ها بری
اقبال شاه شرع که در بارگاه او
ایام بندگی کند و چرخ چاکری
معمار حق و عمدهٔ اسلام سیف دین
فهرست کامکاری و عنوان سروری
صدر جهان که همچو خضر صیت جاه او
آسایشی نیافت ز رنج مسافری
صاحب‌قران ملت احمد که دست چرخ
نعل سمند او زند از تاج قیصری
لفظی چو وحی منزل دیدم هزار کس
در خار خار سینه که شاید پیمبری
بر خط امر تو که بماند هزار سال
گر روزگار سر ننهد اینت کافری
در ملک فضل و حکمت و تنفیذ امر و نهی
بی خاتم و نگین تو سلیمان دیگری
در طوق رق کشیده و آورده در لگام
اسبان دیو پیکر و ترکان چون پری
کردی‌ز مرگ سدی یاجوج فتنه را
آری بلندپایه‌تر از صد سکندری
معدن نخوانمت که همه زرخالصی
دریا نگویمت که سراسر جواهری
حق کرم گزارده باشی بمردمی
گر هیچ روی بر من بیچاره بنگری
بی خاک پای مرکب جبریل بین که کرد
از زر نظم خامهٔ من سحر سامری
دست اجل بدامن عمرم رسیده باد
گر سر بر آورم زگریبان شاعری
گر نظم این قصیده بغزنین برد صبا
از شرم‌خوی برون زند از خاک عنصری
چون جان پاک بی خطر و جاودان بزی
در مسند جلالت و ایوان مهتری.
(لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ ص۱۸۳ - ۱۸۷).

تاج‌السعیدی. [جُسْ سَ] (اِخ) میر ابوالفتح محمد اردبیلی محقق. او راست: حاشیه بر شرح مولانا محمد حنفی تبریزی متوفی ببخارا بر آداب العلامة عضدالدین. (کشف‌الظنون چ ۲ استانبول ج ۱ ستون ۴۱) و رجوع به محمدبن ابی‌سعید شود.

تاج‌السلمانی. [جُسْ سَ] (اِخ)[1] او راست: ذیل ظفر نامهٔ شرف‌الدین علی یزدی در تاریخ تیمور از سال ۸۰۷ تا ۸۱۳ هـ.ق. مشتمل بر وقایع دوران شاهرخ والغ بیک. (کشف‌الظنون چ ۲ استانبول ج ۲ ص ۱۱۲۰).

تاج‌الشریعه. [جُشْ شَ عَ] (اِخ) محمودبن صدرالشریعه. رجوع به صدرالشریعه شود.

تاج‌الشعرا. [جُشْ شُ عَ] (اِخ) حمید الدین دهستانی. عوفی در لباب الالباب آرد: الاجل حمیدالدین تاج‌الشعراء دهستانی، حمید که طبعی داشت چون آب و آتش و شعری چون بوستان جنان خوش. از بزرگی شنیدم که از او نقل کرده می‌گوید:
بزرگوارا آنی که بی عنایت تو
زاهل فضل و هنر کس بنام و نان نرسد
به پیش رای رفیع تو بر زمین کس را
حدیث رفعت خورشید آسمان نرسد
بنزد طبع گهر بار و کف زر بخشت
زمانه را سخن بحر و لاف کان نرسد
بدان خدای که بی حکمت و ارادت او
بدی و نیکی هرگز به انس و جان نرسد
که هیچ دم نزند در هوای تو دل من
کزآن نسیم وفای توام بجان نرسد
نیازمندی خدمت بغایتی برسید
که وهم خلق دواسپه بگرد آن نرسد
بدیگران چو خطاب تو می‌رسد هر وقت
چرا به من که نیم کم ز دیگران نرسد.
(لباب الالباب چ اوقاف کیپ ج ۲ ص۳۵۵).
رجوع به دهستانی شود.

تاج‌الشعرا. [جُشْ شُ عَ] (اِخ) بنا بقول عوفی لقب محمدبن علی سوزنی است. (لباب ج ۲ ص ۱۹۱). رجوع به سوزنی شود.

تاج‌الشعرا. [جُ ش شُ عَ] (اِخ) میرزا نصرالله اصفهانی متخلص به شهاب از شعرای دورهٔ قاجاریه و از زنده کنندگان سبک خراسانی است. در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ص ۶۱۹ در ترجمهٔ احوال او آمده است: میرزا نصرالله اصفهانی شهاب تخلص، از شعرای نامدار می‌باشد، بسال ۱۲۵۴ بطهران آمده مورد لطف و عنایت حاج میرزا آقاسی ایروانی صدراعظم وقت گردید و ملقب به تاج‌الشعرا شد، در زمان ناصرالدینشاه تهنیت‌ها گفته و انعامها گرفته و مأمور نظم مراثی حضرت سیدالشهدا (ع) گردیده است. هدایت گوید: از شعرای معین کثیر الفضل بدیع النظم این دولت همایون است اشعار بسیار به وزن تقارب[2] و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال رزانت... رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۴۹ شود.

تاج‌الصرخدی. [جُـصْ صَ خَ] (اِخ) شاعر. او راست:
عجبا لقدک ما ترنح مائلا
الا و قد سلب الغصونَ شمائلا
و لسقم جفنک کیفَ صحَّ بکسرةِ

---

۱ - در جلد اول کشف الظنون تاج‌السلحانی آمده است. رجوع به کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص۱۰۴ شود.
۲ - متقارب.

فیه و اصبح باللواحظ قابلا
و لناظر حاز الولایة فاغتدی
من غیر عزل للمعاطف عاملا
و اذ اعلمت بان ثغرک منهل
فی روضة فعلامَ تحرمُ سائلا
فی بحر خدک راح صدغک زورقا
فلحبه مد العذار سلاسلا
و اظن موج الحسن یقذف عنبرا
اضحی لهُ نبت السوالف ساحلا
و من العجائب ان سائل ادمعی
قدجاء یستجدی عذارک سائلا

و نیز او راست:

ما للفؤاد اذا ذ کرتک یخفق
و الدمع من عینی یسیح و یدفق
و اذا رأیتک فاللسان یصیبه
خرس و دمعی بالصبابة ینطق
ما ذا ک‌الا ان قلبی موثق
بالاسرمنک و ان دمعی مطلق
لاغرو ان خفق الفؤاد فانه
فی العطف من غصن القوام معلق
و بمهجتی بدر له من قده
رمح علیه من الذؤابة سنجق
أضحی بقلبی ساکناو وشاحه
ابدا کمسکنه یجول و یقلق
یا قاطعا نومی و لم یسرق له
حسنا و لیس النوم ممن یسرق
عینی التی شرقت نصاب الحسن من
وجه علیه من الملاحة رونق
قالوا انتظرمنه زیادة طیفه
فلسوف یأتیک الخیال و یطرق
فاجبته و القلب من اشجانه
مثر و من حسن التصبر مملق
مالی و الطیف الطروق و انما
کلفی به و له أحب و أعشق.

(فوات الوفیات ج ۲ ص۳۰۳).

تاج‌العارفین. [جُلْ رِ] (اِخ) (سید...) ابن عبدالقادربن احمدبن سلیمان دمشقی. در نامهٔ دانشوران در ترجمهٔ احوال وی آمده: سید تاج‌العارفین پسر عبدالقادر... ولادتش در سال هزار و بیست و هفت روی داد و در شهر دمشق که کرسی بلاد شامیه می‌باشد از مشایخ کبار و صدور عالی مقدار محسوب می‌گردید و در زمان خود که نصف اخیر ازمنهٔ یازدهم هجری است از جرگ کبراء ارباب تصوف و رؤساء اهل سلوک بمزید اشتهار و فرط اعتبار و علوهمت و بسط کف وسعهٔ عطا امتیاز داشت و در عبادت و ذکر و وظایف طاعات و اوراد هیچوقت از او فتور بظهور نمی‌رسید و در تمام عمر هر شب به وقت سحر حاضر جامع اموی میگردید و از آنجا بصلوة و اذ کار اشتغال می‌ورزید این عادت ستوده هیچگاه از او فوت نشد و خدمت مزار سیدی شیخ ارسلان قدس الله سره که از معتبرین اساتید ارباب طریقت بود.و تربت او در دمشق مقصد اکابر و اصاغر مسلمین است بسید تاج‌العارفین و دو برادرش استاد کبیر شیخ صالح و عالم عامل شیخ سلیمان تعلق داشت و آن سه برادر در این خدمت میان خویش نوبتی معیّن داشتند که هر کدام در کشیک خود به خدمت مزارقیام می‌کرد. علامة المورخین مولی محمدبن محب‌الدین دمشقی مختصری از ترجمهٔ سید تاج‌العارفین در معجم خلاصة الاثر فی اعیان القرن الحادی عشر مندرج ساخته است در آنجا میفرماید که السید تاج‌العارفین الدمشقی القادری احد صدور المشایخ رؤوس المحافل بدمشق و کان شیخاً موقراً عالی الهمة مبسوط الکف حمولاً صبوراً مداوماً علی العبادة و لایفترعنها. و بالجمله این بزرگوار از رؤسای اخیار آن روزگار بوده است و فوتش در نیمهٔ شهر ربیع‌الاول از سال یکهزار و نود و نه اتفاق افتاد و در زاویه‌ای که بسلسلهٔ ایشان متعلق است نزدیک پدر و جدش بخاک رفت. (نامهٔ دانشوران ج ۲ جزء ۴ ص۱۵۳).

تاج‌العارفین. [جُلْ رِ] (اِخ) ابن محمدبن امین‌الدین. مؤلف سلافة العصر آرد: دریای بیکران علم است و وادی بی پایان فضل در علم و دانش مقامی بلند یافت و عرفان او بر حقیقت دلیلی روشن است پدرش مفتی حنفیه و قطب شریعت بوده. پسر وی در دامنش تربیت یافت و بهترین زیور کمال را حائز گشت‌او را ادبی فراوان است. و از اشعار اوست:

اذ کرت ربعاً من امیمة اقفرا
فارسلت دمعاً ذاشعاع احمرا
ام شاقک الغادون عنک سجرة
لما سروا و تیموا ام القری
زموا المطی واعتنوافی سیرهم
لله دمعی خلفهم یا ماجری
ماقطرت للسیر احمال لهم
الا و دمعی فی الرکاب تقطرا
فکان ظهر البید بطن صحیفة
و قطار هم فیه تحا کی الاسطرا
وکانها بهوادج قد رفعت
سفن و دمع العین یحکی الابحرا
رحلوا و ما عاجوا علی مضناهم
واها لحظی کیف کنت مؤخرا
ان کان جسمی فی الدیار مخلفاً
فالقلب معهم حیث قالوا هجرا
اظهرت صبری عنهم متجلداً
وکتمت وجدی فیهم مستبشرا
غدا العذول یقول لی من بعدهم
باد هوا ک صبرت ام لم تصبرا

و از اوست:

و حق من کوّن الاشیاء تکوینا
نارالمحبة فی الاحشاء تکوینا
و کلماهب من نجد نسیم صبا
ازمة الشوق للاحباب تلوینا
و کلما سار رکب لم نسرمعه
اجری الدموع دماء من اماقینا
هیهات نسلو و ما نسلو محبتهم
و لو ارونا من الهجران تلوینا
ساروا فراح فؤادی سائراً معهم
یقفو الرکائب فی اثر المحبینا
جسمی بمصر و قلبی بالحجاز یری
من صدق حب و ود حکما فینا
سقیاً لایامنا ما کان اطیبها
بالرقمتین و ما احلی لیالینا.

(سلافة العصر فی محاسن الشعراء بکل مصر صص ۴۱۲ - ۴۱۳).

تاج‌العارفین. [جُلْ رِ] (اِخ) (سید...) دمشقی رجوع به تاج‌العارفین ابن عبدالقادر ... شود.

تاج‌الفتوح. [جُلْ فُ] (اِخ) این نام در بیت ذیل از عنصری آمده است:

حکایت سفر مولتان همی دانی
و گرندانی تاج‌الفتوح پیش آور.

و ظاهراً اشارتی است بکتابی در این باب.

تاج‌القراء. [جُلْ قُرْ را] (اِخ) محمودبن حمزةبن نصر کرمانی نحوی. یاقوت در کتاب معجم الادبا آرد: ... وی یکی از علماء فقهاء و صاحب تصانیف و فضل است در دقت فهم و حسن استنباط اعجوبه بود. از وطن خویش بجایی نرفت و سفری نکرد. او در حدود سنهٔ ۵۰۰ میزیست و سپس در گذشت. او راست: «لباب التفسیر» و «الایجاز» در نحو که از ایضاح فارسی آن را مختصر کرده است و دیگر از تألیفات وی «نظامی» در علم نحو است که آنرا از «اللمع» ابن جنی مختصر کرده است دیگر «الافادة» در نحو، و نیز «العنوان» در همان علم، و او دربارهٔ مواضع حرف اسم آرد:

فمعرفة و تأنیث و نعت
و نون قبلها الف و جمع
و عجمة ثم ترکیب و عدل
و وزن الفعل و الاسباب تسع

(از معجم الادبا چ مارگلیوث ج ۷ ص۱۴۶).
در شدالازار صفحهٔ ۴۰۲ در ترجمهٔ احوال شیخ ابوعبدالله عمربن ابی‌النجیب الشیرازی آمده است: و له روایات عن مناوربن فرکوه الدیلمی و عن تاج‌القراء نصربن حمزة الکرمانی. علامهٔ قزوینی در حاشیهٔ همین صفحه آرد: مقصود بدون هیچ شک و شبهه به قرینهٔ لقب «تاج‌القراء» و بقرینهٔ نام پدرش «حمزه» و نسبت او «الکرمانی» ابوالقاسم محمودبن حمزةبن نصر الکرمانی معروف به

تاج‌القراء است که مؤلف در اینجا در نام و نسب او خلط غریبی کرده است و نام جد او را بر خود او نهاده ولی در اوایل ترجمهٔ ۲۷۸[1] که باز مجدداً نامی از او برده نام و نسب او را در آنجا بکلی درست و بطبق واقع «الامام برهان‌الدین محمودبن حمزةبن نصرالکرمانی ذکر کرده است» بشرح احوال این شخص که از مشاهیر قراء عصر خود بوده در معجم الادباء یاقوت و طبقات القراء جزری و طبقات النحاة[2] سیوطی مذکور است عین عبارت معجم الادبا ج ۷ ص ۱۴۶ از قرار ذیل است...[3] و سیوطی نیز در طبقات النحاة ص ۳۸۷ عین همین فصل را باسم و رسم از همان مؤلف یعنی یاقوت نقل کرده است و جزری در طبقات القراء ج ۳ ص ۲۹۱ در ترجمهٔ او گوید: «محمودبن حمزةبن نصر ابوالقاسم الکرمانی المعروف به تاج‌القرّاء مؤلف کتاب» «خط المصاحف» و کتاب «الهدایة فی شرح غایة ابن مهران» و کتاب «لباب التفسیر» و کتاب «البرهان فی معانی متشابه القرآن» امام کبیر محقق ثقه کبیر المحل لااعلم علی من قرأ و لکن قرأ علیه ابوعبدالله نصربن علی‌بن ابی‌مریم فیما احسب، کان فی حدود الخمسمائه و توفی بعدها والله اعلم» – انتهی (حاشیهٔ ۹ صفحهٔ ۴۰۲ شدالازار چ قزوینی). مؤلف شدالازار در ترجمهٔ احوال ابن ابی‌مریم شیرازی آرد: ... روی کتاب التیسیر فی التفسیر عن مصنفه الامام برهان‌الدین محمودبن حمزةبن نصرالکرمانی... شدالازار چ قزوینی ص۴۰۶). یاقوت در معجم الادباء در ترجمهٔ احوال ابن ابی‌مریم آرد: ... و المرجوع الیها فی الامور الشرعیة و المشکلات الادبیة اخذ عن محمودبن حمزة الکرمانی... (معجم الادبا چ مارگلیوث ج ۷ ص ۲۱۰). جزری در طبقات القرّا ج ۲ ص۳۳۷ در ترجمهٔ احوال ابن ابی‌مریم آرد: ... وقفت علی کتاب فی القراآت الثمان سماه الموضح تدل علی تمکنه فی الفن جعله بأحرف مرموزة دالة علی اسماء الرواة و ذکر ناسخه انه استملاه من لفظه سنة اثنتین و ستین خمسمائة و قرأ فیما احسب علی تاج‌القراء محمودبن حمزه...». (شدالازار ص۴۰۷ ح ۲). صاحب ترجمه، معاصر ملک ایرانشاه[4] بن ملک تورانشاه‌بن قاورد و از جملهٔ علماء و دانشمندانی است که بر خلع ملک ایرانشاه اتفاق کردند و عوام را بر خروج بروی فتوی دادند. آقای بیانی در حاشیهٔ صفحه ۲۱ تاریخ افضل به نقل از تاریخ ابن شهاب (جامع التواریخ حسنی) آرد: ... و قاضی بوالعلا و سلطان تاج‌القرّاء و دیگر فضلا اتفاق نمودند که بر او [ملک ایرانشاه] غلبهٔ عام کنند... رجوع به بغیة الوعاة فی طبقات النحاة سیوطی ص۳۸۷ و ۴۰۳ و محمودبن حمزه... شود.

تاج‌الکتاب. [جُلْ كُ‌تْ تا] (اِخ) سرخسی رجوع به تاج‌الکتاب ظهیرالدین سرخسی شود.

تاج‌الکتاب. [جُلْ کُ‌ت تا] (اِخ) (سید...) ظهیرالدین سرخسی. عوفی در ترجمهٔ احوال وی آرد: السید الاجل ظهیرالدین تاج‌الکتاب السرخسی رحمةالله علیه. کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلک علو خورشید رخشان مدتها دیوان انشاء سلطان شهید برسم او بود منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدهٔ علما چنانکه نثرهٔ نثار نثر او سزیدی... (لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ ص۱۳۷). وی معاصر تاج‌الدین تمران شاه بود. رجوع به تاج‌الدین تمران شاه در همین لغت‌نامه شود. از اوست:

یک ذره چو نیست در منت بستگئی
منمای دل ریش مرا خستگئی
کم‌کن ز جفا و جور چندانک دلم
خو باز کند از تو به آهستگئی.

*

اگر سفیهی با تو طریق جور سپرد
جفات گفت و بیازردت از جنون و عته
بعاقبت نظری کن بعافیت میزی
مقابله چه کنی مرسفیه را بسفه.

(لباب الالباب ج ۱ ص۱۳۹).

تاج‌المراکشی. [جُلْ مَ كُ] (اِخ) از معاریف دوران خلافت الحاکم بامرالله العباس متوفی بسال ۷۵۳ه‍ .ق. (تاریخ خلفا ص۳۰۲).

تاج‌المعالی. [جُلْ مَ] (اِخ) محمدبن جعفربن محمد. در سال ۴۶۱ ه‍ .ق. شریف مکه شد. (معجم الانساب صص ۳۰ – ۳۱ ذیل اشراف مکه).

تاج‌المعالی. [جُلْ مَ] (اِخ) محمدبن شکربن ابوالفتوح حسن‌بن جعفر الحسنی (متوفی بسال ۴۵۳ ه‍ .ق. مساوی ۱۰۶۱ م.) زرکلی در ترجمهٔ احوال او آرد: آخرین کسی است از بنی موسی‌بن عبدالله‌بن موسی الجون از حسنیین که ولایت مکه یافت. او بعد از وفات پدرش در سال ۴۳۰ ه‍ .ق. بجای پدر نشست و تا پایان حیات بر این شغل باقی بود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۹۰۴)... و از آنجا [جدة] تا مکه دوازده فرسنگ است و امیر جده بندهٔ امیر مکه بود و او را تاج‌المعالی‌بن ابی‌الفتوح می‌گفتند و مدینه را هم امیر، وی بود، و من نزدیک امیر جده شدم[5] و با من کرامت کرد... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۹۷). خواندمیر در حبیب السیر در ذکر شرفاء حرمین شریفین آرد:... ابوالفتوح حسن‌بن جعفر پس از انتقال برادر (عیسی‌بن جعفر) افسر ایالت بر سر نهاد... و ابوالقاسم مغربی که در سلک اعیان و وزراء اسمعیلیان انتظام داشت با آل جراح که از جملهٔ امراء شام بودند قرار داد که ابوالفتوح را بخلافت نصب کنند و در زمان الحاکم بامرالله آنجناب را از مکه بدان ولایت برد و امیر المؤمنین خوانده، الراشد بالله لقب نهاد و این خبر بحاکم رسیده بغایت مضطرب گردید و ابواب خزاین را گشاده‌اموال بسیار به آل جراح انعام نمود تا از سر هوا خواهی ابوالفتوح در گذشتند و آنجناب از این معنی متوهم شده به مکه بازگشت و چون دست قضا سجل عمر او را در نوشت پسرش تاج‌المعالی والی شد و در سنهٔ اربع و ستین و اربعمائه وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۵۹۹). بین اقوال مذکور در فوق اختلاف است. زرکلی تاج‌المعالی را لقب محمدبن شکربن ابوالفتوح میداند، در صورتی که ناصرخسرو و حبیب‌السیر این لقب را برای پدر وی، یعنی پسر ابوالفتوح یاد کرده‌اند، مگر آنکه بگوئیم که منظور تاج‌المعالی‌بن ابوالفتوح، تاج‌المعالی نوادهٔ ابوالفتوح باشد نظیر ابوعلی سینا، ولی این مفهوم مخالف قول حبیب السیر است. از سوی دیگر زرکلی وفات صاحب ترجمه را بسال ۴۵۳ ه‍ .ق. ثبت کرده، در صورتی که حبیب السیر وفات تاج‌المعالی‌بن ابوالفتوح را (که مراد پدر صاحب ترجمه است) در ۴۶۴ ه‍ .ق. یاد کرده است.

تاج‌الملک. [جُلْ مُ] (اِخ) وزیر جعفر خان از حکمرانان دهلی است و بسال ۸۲۴ ه‍ .ق. درگذشته و پسرش اسکندر بلقب ملک الشرق جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج‌الملک. [جُلْ مُ] (اِخ) از امرای آذربایجان، ممدوح قطران شاعر. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۲ ص۷۸۳).

تاج‌الملک. [جُلْ مُ] (اِخ) ابونصربن بهرام القوهی وزیر شمس الدولهٔ دیلمی. مؤلف تتمهٔ صوان الحکمه در ترجمهٔ احوال ابوعلی سینا آرد: ... پس تاج‌الملک او [بوعلی] را بمکاتبه باعلاءالدوله متهم ساخت و او را گرفت و در قلعهٔ نردوان [فردجان؟] در بند کرد ووی چهار ماه در زندان بود پس علاءالدوله ابوجعفربن کاکویه قصد همدان

---

۱ – رجوع به صفحهٔ ۴۰۶ شدالازار چ قزوینی شود.

۲ – نام کتاب بغیة الوعاة فی طبقات النحاة است.

۳ – این قسمت در بالا نقل شده است.

۴ – پنجمین پادشاه سلسلهٔ قاوردیان کرمان که بنا بروایت تاریخ افضل چ بیانی ص۱۹ بروز بیست و هفتم ذی القعدهٔ سنهٔ ۴۷۰ بر تخت مملکت کرمان قرار یافت.

۵ – ناصرخسرو و در سنهٔ ۴۴۲ ه‍.

کردو بر آن شهر استیلا یافت. آنگاه علاء الدوله باز گشت و تاج‌الملک و ابن شمس‌الدوله از قلعهٔ نردوان بهمدان مراجعت کردندو شیخ را با خود بردند...» (تتمهٔ صوان الحکمه چ لاهور ص ۵۰).
خواندمیر در ترجمهٔ احوال ابوعلی سینا آرد: ... در این اثنا تاج‌الملک که از جملهٔ ارکان دولت و پسر شمس الدوله بود شیخ را گرفته بمحبت علاءالدوله کاکویه که در اصفهان بحکومت اشتغال داشت متهم ساخته در یکی از قلاع آن حدود محبوس گردانید و ابوعلی کتاب[1] منطق شفا را در آن حصار بپایان رسانید و در خلال آن احوال علاء الدوله از اصفهان لشکر بهمدان کشید و شمس الدوله[2] و تاج‌الملک چون قوت مقاومت نداشتند پناه بهمان قلعه که محبس شیخ بود بردند و بعد از آنکه ابن کاکویه از همدان باز گشت شیخ را بمصحوب خود بهمدان آورد و ابوعلی در منزل علوی فرود آمده... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۴۶). مؤلف تاریخ الحکما در ترجمهٔ احوال ابوعلی سینا آرد: ثم اتهمه تاج‌الملک بمکاتبته علاءالدولة فانکر علیه ذلک و حثّ فی طلبه فدل علیه بعضُ اعداء فاخذوه فأدوه الی قلعة یقال لها فردجان و انشاء هناک قصیدة فیها:

دُخولی بالیقین کما تَراهُ
و کل الشک فی امر الخروج

و بقی فیها اربعة اشهر، ثم قصد علاء الدوله همذان واخذها وانهزم تاج‌الملک و مر الی تلک القلعة بعینها ثم رجع علاءالدوله عن همذان و عاد تاجُ الملک و ابن شمس الدوله الی همدان و حملو امعهم الشیخ الی همذان و نزل فی دارالعلوی. (تاریخ الحکما ص ۴۲۱).
آقای ذبیح الله صفا در جشن نامهٔ ابن سینا آرد:... در سال ۴۱۱ هـ.ق. وزیر شمس الدوله ابوعلی سینا نبود چه درضمن وقایع این سال در الکامل ابن الاثیر می‌بینم که تاج‌الملک ابونصربن بهرام القوهی وزیر شمس الدوله بود و همین کس است که بعد از این تاریخ و بعد از فوت شمس الدوله که در حدود سال ۴۱۲ هـ.ق. اتفاق افتاد وزیر جانشین شمس الدوله یعنی سماءالدوله بوده است... مطلبی که در این اشارت تاریخی دور از صحت بنظر نمی‌رسد وزارت شیخ است در حدود سال ۴۰۹ هـ.ق. لیکن نمی‌توانیم قبول کنیم که شیخ هنگام فوت شمس الدوله وزارت را از داشت زیرا وزارت وی در آن هنگام برعهدهٔ تاج‌الملک بود... ابن الاثیر در حوادث سال ۴۱۱ هـ.ق. نوشته است که در این سال فتنهٔ ترکان در همدان و شورش آنان بر صاحب خود شمس‌الدولةبن فخرالدوله زیدت یافت و پیش از این هم این کار چند بار از آنان سرزده بود و او در برابر آنان بردباری می‌کرد و بلکه در کارایشان عاجز بود بهمین سبب طمع آنان فزونی یافت و بر شورشها و فتنه‌های خود افزودند. در همین بار تاج‌الملک وزیر شمس‌الدوله بیاری سپاهیان علاءالدوله کاکویه‌دسته‌ای از ترکان عاصی را قتل عام کرد و بقیة السیف آنان در فقر و تهیدستی همدان را ترک گفتند و بکرمان پناه بردند... لشکریان از مرگ او (شمس‌الدوله) بیمنا کشدند و او را بقصد همدان باز گرداندند و او در راه بمرد. بعد از وی به پسرش بیعت کردند و وزارت شیخ را خواستار شدند لیکن شیخ بدینکار تن در نداد و بقول ابوعبید، نهانی با علاءالدوله مکاتبه آغاز کرد و خدمت وی و عزیمت باصفهان و انضمام باطرافیان او را خواستار شد و در خانهٔ ابوغالب العطار پنهان گشت... دراین هنگام تاج‌الملک شیخ را بمکاتبت باعلاء الدوله متهم نمود و شاه را به جستجوی او برانگیخت، یکی از دشمنان مسکن او را نشان داد، او را باز داشتند و در قلعه‌ای موسوم بفردجان محبوس کردند.
مدت حبس ابن سینا چهارماه کشید تا آنکه علاءالدوله قصد همدان کرد و آنرا بتصرف آورد و تاج‌الملک بگریخت و بهمین قلعهٔ فردجان پناه برد. پس علاءالدوله از همدان بیرون رفت و تاج‌الملک و پسر شمس الدوله بهمدان باز گشتند... و زمانی بر این بگذشت و تاج‌الملک در اثناء این حال شیخ را بمواعید نیک دلگرم میداشت تا آنکه شیخ متوجه اصفهان شد تاریخ عزیمت بوعلی از همدان بقصد اصفهان در هیچیک از مآخذ تصریح نشده است لیکن از قرائن چنین مستفاد می‌گردد که در حدود سال ۴۱۴ هـ.ق. اتفاق افتاد زیرا در این سال علاءالدوله کاکویه بر همدان تاخت و آنرا محاصره و فتح کرد و تاج‌الملک را که بقلعهٔ فردجان پناه برده بود در حصار گرفت و بعد امان داد و با خود در حالی که سماءالدوله نیز با او بود بهمدان برد (الکامل ابن الاثیر حوادث سال ۴۱۴). (جشن نامهٔ ابن سینا تألیف صفا صص ۲۸ - ۳۱).
رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۶ شود.

تاج‌الملک. [جُ لْ مُ] (اِخ) ابوالغنایم مرزبان‌بن خسرو فیروز، وزیر ملکشاه سلجوقی. هندوشاه در تجارب السلف آرد: مردی بزرگ بود و عالی همت از خاندان قدیم شیراز[3] مشهور بریاست، صایم الدهر و تدین و تصون کردی و بوقت روزه گشادن بسیار خلق را جمع آوردی و چون بوزارت رسید آن قاعده برداشت و ابن البهاریه در این معنی گفته‌است:

قدکان صوم الدهر یجمعنا
فالان فرق بیننا الدهر
و تمکنت منهم مکید ته
فمضی انفاق وامکن الجهر.

و تاج‌الملک در عهد خواجه (خواجه نظام الملک) ملازمت سلطان ملکشاه می‌نمود و از خواص و اصحاب سرگشت و الحق مردی جلد و کافی و کاردان بود و از جملهٔ حاسدان خواجه و دایم پیش سلطان تقبیح صورت حال او کردی و خواجه به سبب ثبات قدیم و سوالف حقوق و سوابق اخلاص به سعایات او التفات نمی‌کرد و سمع سلطان بتدریج از مثالب و مساوی خواجه مملو شد تا آنگاه که خواجه شهادت یافت و تاج‌الملک ابوالغنایم از برای وزارت ترشیح یافته بود، همه می‌گفتند که وزیر او باشد و سلطان چون ببغداد آمد بفرمود تا منجمان روزی از برای تاج‌الملک ابوالغنایم در مسند وزارت اختیار کنند. ایشان باتفاق روز آدینه منتصف شوال سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمائه اختیار کردند و سلطان ملکشاه روز چهارشنبه بشکار رفت و در شکار گاه محموم شد، ببغداد آمد و فصد کردو قوتش ساقط گشت و روز آدینه که جهت جلوس ابوالغنایم مختار بود سلطان ملکشاه در گذشت و شخص او را بر سبیل عاریه در «شونیز» دفن کردند، و گویند هیچ آفریده بر سلطان نماز نگزارد و از وفات خواجه تا وفات سلطان یک ماه تمام نبود... و در آن حال از پسران سلطان ملکشاه محمود با مادرش زبیده خاتون حاضر بود مقتدی جای ملکشاه باو داد و در بغداد بنام او بسلطنت خطبه کردند و او سی ساله بود و تاج‌الملک وزیر او شد از بغداد باز گشتند و کالبد سلطان را باصفهان آوردند و در مدرسهٔ ملکشاهی دفن کردند و سلطان محمودبن ملکشاه‌بن الب ارسلان چون باصفهان رسید او را با برادرش برکیارق ابن ملکشاه جنگ افتاد. لشکر سلطان محمود شکسته شد و تاج‌الملک ابوالغنایم را بگرفتند و ناگاه غلامان خواجه در سر او ریختند و اعضای او را از هم جدا کردند زیرا مشهور چنان بود که خواجه را باغواء ابوالغنایم کارد زدند و وزارت ابوالغنایم بعد از خواجه بهفت ماه نکشید زیرا که خواجه در رمضان شهادت یافت چنانکه گفتیم و ابوالغنایم را در دوازدهم محرم سنهٔ ست و ثمانین و اربعمائه کشتند. (تجارب السلف چ اقبال صص ۲۸۱ - ۲۸۲).
خواندمیر در حبیب السیر آرد: ... سلطان

۱ - در چاپ اول تهران: منطق کتاب شفا...
۲ - در چاپ اول تهران ولد شمس الدوله.
۳ - خواندمیر در حبیب السیر و دستور الوزراء (ص ۱۳۰) صاحب ترجمه را قمی ضبط کرده است.

نسبت به آن وزیر عالیشأن متغیر گشت و روزی بخواجه پیغام فرستاد... اگر من بعد ترک این طریقه ندهی بفرمایم تا دستار و دوات از پیش دست تو بردارند خواجه جواب داد که کارپردازان قضا و قدر دستار و دوات مرا با تاج و تخت تو در هم بسته‌اند... ناقلان بخاطر ترکان (ترکان خاتون) کلمات موحش برین افزوده بعرض سلطان رسانیدند و سلطان از جواب خواجه در غضب شده فرمان داد که تاج‌الملک ابوالغنایم قمی که صاحب دیوان ترکان خاتون بود و با نظام الملک در غایت عداوت زندگانی می‌نمود تحقیق مهمات خواجه کند و مقارن این حال سلطان ملکشاه از اصفهان بصوب بغداد در حرکت آمده خواجه نظام الملک نیز از عقب روان شد و چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح که او را ابوطاهر اوانی میگفتند باشارت حسن و استصواب تاج‌الملک در ماه رمضان سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمائه کاردی بخواجه رسانید و روز دیگر آن وزیر عالی گهر بروضهٔ رضوان خرامید... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۴۹۳). پس او را گرفته نزد برکیارق آوردند و وی بقصد استفاده از تجارب و ورزیدگی او بمنصب وزارت برقرارش کرد اما ورثهٔ نظام الملک مدعی بودند که وی اسباب قتل وزیر فاضل را فراهم ساخته و باید بجزای خود برسد و در خلال این احوال یعنی به سال ۴۸۶ هـ.ق. غلامان نظام الملک وی را پاره پاره کردند او مرد دانشمند و دانش پرور و صاحب خیرات و مبرات بود. و آرامگاهی در بغداد جهت شیخ ابواسحاق شیرازی ساخته و مدرسهٔ بزرگ موسوم به «تاجیه» بنا و شیخ ابوبکر شاشی (چاچی) را بمدرسی آنجا منصوب کرد-انتهی. رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه چ محمد اقبال صص۶۷ - ۶۹ و غزالی‌نامهٔ همایی ص۲۱۷ و ۲۹۰ و ۲۲۹ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص۸۹ و دستور الوزراء چ سعید نفیسی ص۱۳۰ و رجوع به ابوالغنایم و تاج‌الدین ابوالغنایم و ابن‌دارست در همین لغت‌نامه شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: وزیر ملکشاه سلجوقی است، وی پس از نظام‌الملک بمسند وزارت نشست و پس از وفات پادشاه مذکور زوجه‌اش ترکان خاتون او را بنیابت سلطنت پسر چهار ساله‌اش برگزید ولی طرفداران وزیر فاضل (خواجه نظام‌الملک) از این کار روی گردان شده، برکیارق را در اصفهان بتخت نشاندند، در نتیجه آتش محاربه در بین ترکان خاتون و برکیارق شعله‌ور گردید و تاج‌الملک نیز در این کار کشانده شد ولی کاری از پیش نرفت و مغلوب گردید و بطرف شهر یزدجرد[1] فرار نمود.

تاج‌الملک. [جُ لُ مُ] (اِخ) شرف‌الدولة و الدّین محمدبن حسن. از وزرای قرن هفتم، معاصر عوفی. وی در لباب‌الالباب در ترجمهٔ احوال ابوالقاسم علی ابن الحسن‌بن ابی طیب الباخرزی آرد:... در تاریخ سنهٔ ثمان و ستین و اربعمائه بود و اشعار تازی او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و در این وقت در خدمت صدر اجل‌کبیر تاج‌الملک شرف‌الدولة والدین عمدة الوزرا محمدبن حسن رفع‌الله قدره بودم که دیوان شعر تازی او که موسوم است به الاحسن فی شعر علی‌بن الحسن مطالعه افتاد... (لباب الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ ص ۶۹).

تاج‌الملوک. [جُ لْ مُ] (ع اِ مرکب) اقونیطون مأخوذ از یونانی دارونی مخدر و مسکن که یک قسم آنرا باغبانهای تهران گل تاج‌الملوک گویند. (فرهنگ نفیسی تألیف مرحوم ناظم الاطباء). اقونیطون[2] از دستهٔ خربقی‌ها از تیرهٔ آلاله‌ها، دارای گلهای نامنظم که‌از پنج گلبرگ آن سه عدد بسیار کوچک و دو عدد بسیار بزرگ شده و برگشته است. در ریشه‌های ضخیم آن مادهٔ سمی «آکونی تین»[3] یافت شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج ۱ ص ۱۵۳ بنقل از کتاب گیاه‌شناسی گل و گلاب) اکونی تین، عصاره‌ای است الکولوئیدی (شبه قلیائی) که از ریشهٔ اقونیطون میگیرند و در طب مستعمل است و سم خطرنا کی‌است. «اکونیت»[4] گیاهی است از خانوادهٔ «آلاله‌ها»[5] با ساقه‌های بلند و برگهای سبز تند و گلهایی برنگ آبی تیره. اقونیطن. بیونانی خانق النمر است (تحفهٔ حکیم مؤمن ص۱۶). و رجوع به خانق النمر شود.

تاج‌الملوک. [جُ لْ مُ] (اِخ) بوری‌بن طغتکین والی دمشق دومین از اتابکان آل بوری (۵۲۲- ۵۲۶ هـ.ق.) (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۲) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تاج‌الملوک. بوری‌بن طغتکین یکی از ملوک دمشق شام است. وی بسال ۵۱۲ هـ.ق. پس از وفات پدر جلوس کرد. در خلال این احوال فرقهٔ اسماعیلی در دمشق ظهور و کسب اقتدار کردند. و حکومت تاج‌الملوک را متزلزل ساختند و مزدقان پیشوای آن فرقه باعیسویان همدست شد و نقشهٔ هجوم بدمشق را طرح کرد. تاج‌الملوک از این موضوع با خبر گردید بنا گاه مزدقان را دستگیر و مقتول ساخت و اسماعیلیان را در دمشق قتل عام کردند و خون آنانرا مباح داشتند. نیروی مسیحی که متوجه تصرف دمشق بود متفرق و پریشان گشت ولی بسال ۵۲۵ هـ.ق. فرقهٔ مزبور دوباره قیام کردند. تاج‌الدین در جنگ زخمی شده بعد از این سال بر اثر آن جراحت در گذشت و پسرش شمس‌الملوک بجای پدر جلوس کرد. او پادشاهی دلیر و غیور بود، شعرای زمانش، از جمله ابن‌الخیاط ویرا مدح گفته‌اندانتهی. در تاریخ ابن اثیر آمده است: در رجب این سال (۵۲۶ هـ.ق.) تاج‌الملک بوری‌بن طغتکین صاحب دمشق وفات یافت و سبب مرگش جراحتی بود که بوسیلهٔ باطنیه بروی وارد گشت و بر اثر آن ناتوان شد و قوایش را از دست داد و در ۲۱ رجب بمرد و وصیت کرد که پس از وی پسرش شمس الملوک اسماعیل حکومت کند و امارت بعلبک و اعمال آنرا به پسر دیگرش شمس‌الدوله محمد دهند. بوری مردی شجاع و کثیرالجهاد و مقدم بود و بر طریق پدر میرفت و بر او نیز پیشی گرفت و اکثر شعرا مخصوصاً ابن‌الخیاط وی را مدح گفته‌اند. (کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۲۹۰) رجوع به بوری شود.

تاج‌الملوک. [جُ لْ مُ] (اِخ) مجدالدین ابوسعید بوری‌بن ایوب‌بن شاذی‌بن مروان (۵۵۶ - ۵۷۹ هـ.ق.) خواندمیر گوید: در سنهٔ ثمان و ستین و خمسمائه نجم‌الدین ایوب که ملک افضل نام داشت از اسب افتاد و چند روز متألم بوده بقضاء اجل گرفتار گشت... و از نجم‌الدین شش پسر و دو دختر ماند بدین ترتیب ملک ناصر صلاح‌الدین یوسف، ملک عادل سیف‌الدین محمد، شمس الدوله، تورانشاه، سیف الاسلام طغتکین شاهنشاه، تاج‌الملوک بوری... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص۵۸۴ - ۵۸۷) وی کوچکترین فرزند پدر خویش و مردی فاضل بود و دیوان شعری داشت. اشعارش لطیف بود و در محاصرهٔ حلب با برادرش صلاح‌الدین شرکت داشت و تیری به زانویش اصابت کرد و بر اثر آن در نزدیکی حلب وفات یافت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۹ از وفیات الاعیان).

تاج‌الملوک. [جُ لْ مُ] (اِخ) مرداویج‌بن علی. رجوع به کتاب مازندران و استراباد رابینو بخش فارسی ص۱۱۷ و بخش انگلیسی ص۲۶ و مرداویج... شود.

تاج‌المله. [جُ لْ مِ لْ لَ] (اِخ) عضدالدوله ابوشجاع فناخروبن الحسن... و کان عضدالدوله، ملقب بتاج الملة حمل منها الی الطائع لله سنة ۳۶۷.... (النقود العربیه ص۱۴۴). بنا بروایت ابوریحان بیرونی این لقب از القابی است که از طرف خلیفه به

---

1 - ظ. بروجرد.

2 - Aconitum napellus.

3 - Aconitine. 4 - Aconit.

5 - Renonculacées.

ابوشجاع فناخسرو اعطاء شده است. رجوع به آثار الباقیه ابوریحان بیرونی چ لیپزیک ص۱۳۳ و عضدالدوله و فناخسرو شود.

تاج‌الیمنی. [جُ لِ یَ مَ] (اِخ) نام او عبدالباقی از معاریف است. وی در ایام خلافت الحاکم بامرالله (۷۴۱ - ۷۵۳ هـ.ق.) وفات یافت. (تاریخ خلفا ص۳۳۲).

تاج امیر. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان خاده بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری راه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالاریائی، ۳۶۰ تن سکنه، آب از سراب سیاره. محصول: غلات، تریاک، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ خاده میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاج امیر. [اَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان علاء مرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر ۱۱۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان ۵۰۰۰ گزی شمال راه عمومی اشکنان به پس رودک. با ۴۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تاجبخش. [بَ] (نف مرکب) تاج‌بخشنده. دهندهٔ تاج. دهندهٔ افسر. در شاهنامهٔ فردوسی این کلمه از القاب رستم آمده و غالباً بصورت «یل تاجبخش» و «گو تاجبخش» و «شیراوژن تاجبخش» و... بکار رفته است:

فریبرز گفت ای یل تاجبخش
خداوند کوپال و خفتان و رخش. فردوسی.
همی خواندندش خداوند رخش
جهانجوی و شیراوژن و تاجبخش.
فردوسی.
چو بشنید رستم برانگیخت رخش
منم، گفت شیراوژن تاجبخش. فردوسی.
که آمد پیاده گو تاجبخش
به نخجیرگه زو رمیده‌ست رخش. فردوسی.
هم آنگه خروشی برآورد رخش
بخندید شادان دل تاجبخش. فردوسی.
سر سرکشان مهتر تاجبخش
بفرمود تا برنشیند برخش. فردوسی.
برآشفت گردافکن تاجبخش
ز دنبال هومان برانگیخت رخش. فردوسی.
چو زورتن اژدها دید رخش
کز آنسان برآویخت با تاجبخش. فردوسی.
چو این گفته شد مژده دادش برخش
از او شادمان شد دل تاجبخش. فردوسی.
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش
خروشی برآورد چون رعد، رخش.
فردوسی.
بگردون برافراخته کوس، رخش
ز خورشید برتر، سر تاجبخش. فردوسی.
برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاجبخش. فردوسی.

ولی از «تاجبخش» در این بیت شاهنامهٔ فردوسی مراد اسفندیار است:

از آن سو خروشی برآورد رخش
وزین سوی اسپ یل تاجبخش.
فردوسی (شاهنامهٔ رسیدن رستم به اسفندیار)

ولی گویندگان بعد از فردوسی این کلمه را صفت خدا و بزرگان و قهرمانان و پهلوانان و شاهنشاهان بکار برده‌اند و کلمهٔ شاهنشاه برای افادهٔ معنی آن نزدیک تر است زیرا شاهنشاهان بپادشاهان تابع افسر و تاج می‌بخشیدند:

تو تاجبخش جمع سلاطین و همچو من
سلطان تاجدار فلک طوقدار تست. خاقانی.
گر اسد خانهٔ خورشید نهند
داشت خورشید کرم خان اسد
تاجبخش ملک مشرق بود
این نه بس باشد برهان اسد. خاقانی.
(در مرثیهٔ رشیدالدین اسد شروانی). (دیوان طبع عبدالرسولی ص۶۲۴).
تخت ساز از حرص، تافرمان دهی بر تاجبخش
پشت کن بر آز، تا پهلو زنی با پهلوان.
خاقانی.
گشاده‌دو دستش چو روشن درخش
یکی تیغزن شد یکی تاجبخش. نظامی.
بشاهی تاجبخش تاجدار است
بدولت یادگار شهریار است. نظامی.
هم اورنگ پیرای و هم تاجبخش. نظامی.
خسرو تاجبخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج فشان. نظامی.
هر کجا شاه و شهریاری بود
تاجبخشی و شهریاری بود. نظامی.
بنور تاج‌بخشی چون درخشست
بدین تایید نامش تاج بخشست.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۹).
تویی تاجبخشی کز آن تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار. نظامی.

تاجبخشی. [بَ] (حامص مرکب) عمل تاج بخش، اعطای سلطنت. ||بزرگی. جلال. پادشاهی:

چو سر از تن برفت سرنکشد
نخوت تاجبخشی دستار. خاقانی.
بنور تاجبخشی چون درخشست
بدین تایید نامش تاج بخشست.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۹).
بفیض ابروی سیما درخشی
جهان را تازه کرد از تاجبخشی.
نظامی.

تاج بو. [بَ] (اِ مرکب) معرب تاجور و عرب آنرا جمع بسته و تجاوره استعمال کرده است «عدیّ‌بن زید» گوید:

بعد بنی تبع نخاورة
قد اطمأنت بها مرازبها
(المعرب جوالیقی ص۳۱۹).

مصحح در حاشیهٔ همین صفحه گوید: «سخو» در نسخهٔ چاپ «لایپزیک» تجاوره را جمع تاجور شناخته ولی این صحیح نیست و این کلمه تصحیفی از «نخاوره» می‌باشد که از «بنی تبع» بوده‌اند و این معنی از قصیده آشکار می‌شود.

تاج بر سر زدن. [بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) تاج بر سر نهادن. تاج پوشیدن. تاج برگذاشتن. (مجموعهٔ مترادفات):

می‌گذارم سر بخاک درگهش
تاج را بر فرق شاهان میزنم.
تنها (از مجموعهٔ مترادفات).

رجوع به تاج‌پوشیده و تاج بر سر نهادن شود.

تاج بر سر نهادن. [بَ سَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پادشاه شدن. بپایهٔ بلند رسیدن. از همگنان برترشدن. از دیگران برتری یافتن. صاحب بزرگی و مقام شدن: اعتصاب، تتوج، تعصیب؛ تاج بر سر نهادن (تاج المصادر بیهقی) تاج پوشیدن؛ تاج بر سر زدن تاج بر سر گذاشتن. (مجموعهٔ مترادفات):

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد. فردوسی.
که‌ایرانیان را بکشتن دهم
خود اندر جهان تاج بر سر نهم. فردوسی.
چرا باید آن تاج بر سر نهاد
که پیش از تو صد چون تو بر سر نهاد.
امیرخسرو (از مجموعهٔ مترادفات)

رجوع به تاج پوشیدن و تاج بر سر زدن شود.

تاج‌بک‌زاده. [بَ دَ] (اِخ) جعفربک. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از مشاهیر شعرا و خوشنویسان و اصلاً از اهالی آماسیه و دارای منصب توقیع در دربار سلطنت بود، و به سال ۹۲۰ هـ.ق.کشته شد و بدون غسل در نزدیک جامع سلطان سلیم مدفون گشت و او راست: منظومه‌ای بنام «هوسنامه».

تاج‌بک‌زاده. [بَ دَ] (اِخ) سعدی‌بک برادر جعفربک خطاط، وی در شعر مهارت داشت ولی شهرتش در علم و فضل بیشتر بود بشرح مفتاح سید شریف، و شرح وقایهٔ صدر حواشی بسیار نوشت و نیز منظومه‌ای موسوم به نسفیه برشتهٔ نظم در آورد و به سال ۹۲۲ هـ.ق.در گذشت و نزدیک جامع سلطان در جوار برادر خود مدفون گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

تاج بلغاری. [جِ بُ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: وی یکی از اطبای معروف بود و دربارهٔ ادویهٔ مفرده کتابی تألیف کرده است. مؤلف عیون الانباء فی طبقات الاطباء، درج ۲ ص۲۱۹ ذیل ترجمهٔ رشیدالدین‌بن

صوری آرد:... و لرشیدالدین‌بن صوری من الکتب کتاب الادویة المفرده و هذا الکتاب بدأ بعمله فی ایام الملک المعظم و جعله باسمه و استقصی فیه ذکر الادویة مفردة... و یسبه فیصوره، فیکون الدواء الواحد یشاهد الناظر فی الکتاب و هو علی انحاء، ما یمکن ان یراه به فی الارض فیکون تحقیقه له اتم و معرفته له أبین. الردعلی کتاب التاج البلغاری فی الادویة المفردة. تعالیق له و فوائد وصایا طبیة کتب بها الیّ.

تاج‌بن محمود. [جِ نِ مَ] (اِخ) تاج‌الدین العجمی الاصفهندی الشافعی. ساکن حلب، در حدود سال ۷۲۷ هـ.ق. متولد شد، از ایران به حلب رفت و از آنجا روی به حجاز آورد پس از ادای مراسم حج به حلب باز گشت و در «راحیه» سکونت گزید و بتدریس نحو پرداخت و «حاوی» را نیز درس داد و او پیشوایی پرهیزکار و مجرد بود و از امور دنیوی کناره می‌گرفت. شرحی بر «محرر» نگاشت و شرحی بر «الفیه» ابن مالک نوشت که چندان حائز اهمیت نیست و تصدی امور طلاب را داشت و متصدی فتوی نیز بود. صبح تا ظهر در جامع «کبیر» بدرس گفتن اشتغال داشت و از ظهر تا عصر در جامع «منکلی بغا» و از عصر تا مغرب در «رواحیه» به فتوی اشتغال داشت و گاهی در فتوی توهمی باو دست میداد و در فتنه‌ای اسیر گشت و ابراهیم صاحب «شماخی» او را از امیر تیمور باز خرید و او را با احترام بشهر وارد کرد. در آنجا ببود تا ماه ربیع الاول سال ۸۰۷ هـ.ق. درگذشت و خطیب ناصریه از شاگردان اوست. (از تاریخ حلب ج ۵ ص ۱۴۲). صاحب روضات الجنات آرد: گویا اصفهانی است و شرح حالش در «تقریب» ابن حجر ذکر شده است و همراه «لتکیه» اسیر شد و همشهریانش او را بشهر برگردانیدند و از محضروی استفاده می‌کردند و نیز گوید که او خط نداشت. (روضات ص۵۹ در ذیل ترجمهٔ احمد اصفهانی).

تاج‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پادشاه دوستدار تاج. خواهندهٔ تاج. تاج‌خواه. رجوع بهمین کلمه شود:

پیر تخت‌آزمای تاج‌پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست. نظامی.

تاج‌پوش. (اِ مرکب) کرباسی است که بر روی تاج کشند یعنی غاشیهٔ تاج:

شاهنشهی است روزی ما در لباس فقر
سرپوش تاج پوش شود بر طعام ما.
تأثیر (از آنندراج).

تاج پوشیدن. [دَ] (مص مرکب) تاج بر سر نهادن. تاج بر سر زدن. تاج بر سر گذاشتن. (مجموعهٔ مترادفات ص۸۷). رجوع به تاج بر سر زدن و تاج بر سر نهادن شود.

تاج تاش. (اِ مرکب) خداوند تاج. (آنندراج). ||خداوند و خواجه. (آنندراج).

تاج‌خان. (اِخ) از امرای دربار عادل شاه. مؤلف تاریخ شاهی در ترجمهٔ احوال ممریز خان عادلشاه آرد: ... روزی در هنگام بار عام که عادل شاه نیامده بود همهٔ امرای دربار عام نشسته بودند حرف از هر جا در میان میرفت ابراهیم‌خان که خواهر عادل شاه در خانهٔ او بود در آمد همهٔ امرا بتعظیم او برخاستند، تاج‌خان که از امرای کبار بود و صاحب شمشیر و دلاور بر جای خود ماند، ابراهیم‌خان رنجید و تقاضت او در دل داشت، چون چند روز بر این برآمد، روزی تاج‌خان بسلام عادل شاه میرفت، ابری تیره بود، درون ارگ که جایی تاریک بود نظام‌خان نامی افغان شمشیر بر تاج‌خان انداخت، اما زخم کاری نیامد، در آن غولِ مردم، او بدر رفت، تاج‌خان این معنی بتحریک ابراهیم و عادل شاه دانست، بعد از یک هفته که بزخم او التیامی پیدا آمد روزی سامان خود و سپاه نموده از گوالیر بر آمد و روی بطرف بنگاله نهاد، بعد دو ساعت خبر بعادل شاه رسید فوجی گران بدنبال او فرستاد چنانکه جنگ عظیم شد، بزور بازوی شمشیربدر رفت، سپاه شاهی برگشته آمد، بعد از آن تاج‌خان نزد احمدخان که والی جونپور بود و باو خویشی داشت رفت، عادل شاه فرمان صادر کرد که تاج‌خان را تسلی نموده فرستد، که این کار از من نشده است، از دشمن او بوقوع آمده، چندانکه احمدخان تسلی نمود، تاج‌خان به آمدن راضی نشد و از آنجا متوجه بنگاله گشت... (تاریخ شاهی یا تاریخ سلاطین افاغنه ص ۲۹۰).

تاج‌خان افغان. [نِ اَ] (اِخ) مؤلف تاریخ شاهی آرد:... تاج‌خان افغان که از جانب سلطان ابراهیم لودی حاکم چنار بود زنی داشت لادملک نام که مصور قضا چون او صورتی زیبا بر تختهٔ هستی نکشیده بود... تاج‌خان بدو میل خاطر بغایت داشت و تمام خزانه و اموال بدست آن زن بود، دیگر پسران تاج‌خان از مادر دیگر بودند خیال کشتن او در خاطر داشتند تا شبی یکی از ایشان شمشیر بر لادملک انداخته زخمی کرد تاج‌خان شمشیر کشیده آمد تا آن پسر را بکشد، آن ناخلف پیشدستی کرده پدر را بکشت. شیرخان در آن نواحی بود به سرعت خود را رسانید، لادملک و پسران تاج‌خان را بدست آورده در بند داشت... الغرض همایون پادشاه بسرعت خود را بمقابل افغانان رسانید، چون هر دو لشکر روبرو شدند شیرخان از میدان طرح داده بدر رفت... (تاریخ شاهی صص ۱۸۲ – ۱۸۵).

تاج‌خان کرانی. [نِ کَ؟] (اِخ) مؤلف تاریخ شاهی آرد: ... اسلام شاه بتاج‌خان کرانی که از امرای کبار او بود و حکومت صوبهٔ سنبل داشت فرمان صادر نمود که به هر وجه بدست آوردن خواص خان جهد بکند... (تاریخ شاهی یا تاریخ سلاطین افاغنه صص ۲۵۰ – ۲۵۱).

تاج‌خان لودی. [نِ] (اِخ) از بزرگان هند در عهد شیرشاه در اکبرنامه ج ۱ ص۱۴۸ آمده: «... فرید پسر او (حسن‌بن ابراهیم) از زیاده سری و بدنهادی پدر خود را رنجانیده جدا شد، و مدتی از نوکران تاج‌خان لودی بود...» (تاریخ شاهی ص ۱۸۸ حاشیه ۴).

تاج خجندی. [جِ خُ جَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمد معروف به تاج‌الخجندی. او راست: «بستان العطارین». بفارسی. (از کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص۱۹۷).

تاج خروس. [جِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکهٔ گوشت سرخی که روی سر خروس است. (فرهنگ نظام). پاره‌ای گوشت سرخ، برهنه از پر که بر سر خروس است. گوشت پارهٔ سرخ و مضرس که بر فرق خروس برآمده است[1]. خوچ. خوچه. خودخروج. خود خرده. (برهان):



تاج خروس

عرف. تاج خروس. معرفه؛ تاج خروس. (منتهی الارب). رجوع به تاج شود.

تاج خروس. [خُ] (اِ مرکب) گلی است که برگهای کلفت و قرمز مثل تاج خروس دارد و نام دیگرش بستان‌افروز و عبهر است. (فرهنگ نظام). گلی است سرخ‌رنگ که در دیارما [هند] آنرا کلفه گویند. (غیاث اللغات). گل یوسف؛ گل بستان‌افروز را گویند که گل تاج خروس باشد و بعضی گل زرد را گفته‌اند. ضومر؛ گل بستان‌افروز است و آنرا تاج خروس هم می‌گویند، بوئیدن آن عطسه آورد. اماریطن[2]. حوراسفند. طروقون. صریرا. (برهان). دج‌الامیر. زلایف الملوک. گل حلوا. زلف عروسان. تاج خروس[3] که برگ پای

---

1 - La Crête.
2 - Amaranthus Cruenti. Amarante. Basilic Passe - Velours.
3 - Amarantus.

گلهای کوچک آن رنگین و بزرگ میشوند و چون تشکیل سنبله‌های بزرگ میدهند اقسام آن را برای زینت میکارند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۷۵). || تاج خروس عادی، نوعی است از تاج خروس.[1] ||تاج خروس رشته‌ای نوعی است از تاج خروس.[2]

تاج‌خواه. [خوا / خا] (نف مرکب) پادشاه. (آنندراج). افسرخواه. دوستدار و خواهندهٔ تاج. تاج‌پرست:

روا رو برآمد که بگشای راه
که آمد نوآیین گو تاج‌خواه. فردوسی.

رجوع به تاج‌پرست شود.

تاج‌دار. (نف مرکب) پادشاه و نگاه‌دارندهٔ تاج. (انجمن آرا). کنایه از پادشاه است و نگاهدارنده و محافظت‌کنندهٔ تاج را نیز گویند. (برهان). دارنده و محافظ تاج. (شرفنامهٔ منیری). تاجور، تاج‌گذارده. متوج، مکلل، تائج؛ تاجدار. امام تائج؛ امام تاجدار. (منتهی الارب):

سرانجام بخشش کند خاکسار
برهنه شود آن سر تاجدار. دقیقی.

بزن گیرد آرام مرد جوان
اگر تاجدار است اگر پهلوان. فردوسی.

و زآن پس چنین گفت با شهریار
که‌ای پُرهنر خسرو تاجدار.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۱۶).

بخاک اندر آمد سر تاجدار
بر او انجمن شد فراوان سوار. فردوسی.

نخست آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادا سر تاجدار. فردوسی.

نمانی همی جز سیاوخش را
مر آن تاجدار جهانبخش را. فردوسی.

جز از ریو نیز آن گو تاجدار
سزدگر نباشد یک اندر شمار. فردوسی.

چنین گفت کاین نوذر تاجدار
بزندان و یاران من گشته خوار. فردوسی.

بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادا سر تاجدار. فردوسی.

بدینگونه بر تاجداری نمرد
هم از لشکر او سواری نمرد. فردوسی.

نژاد تو از مادر و از پدر
همه تاجدار و همه نامور. فردوسی.

چو او رفت و شد تاجدار اردشیر
بدو شاد باشند برنا و پیر. فردوسی.

چو این گفته بشنید کاوس شاه
سر تاجدارش نگون شد ز گاه. فردوسی.

بزن گردن نوذر تاجدار
ز شاهان پیشین بد او یادگار. فردوسی.

که بر کس نماند جهان جاودان
چه بر تاجدار و چه بر موبدان. فردوسی.

نشسته بر او بر زنی تاجدار
ببالای سرو و برخ چون بهار. فردوسی.

بزد بر سر خسرو تاجدار
از او خواست ایرج بجان زینهار. فردوسی.

هم آنگه بیاید از ایران سپاه
یکی تاجداری چو بهرامشاه. فردوسی.

همه تاجدارانش کهتر شدند
همه کهتران زوتوانگر شدند. فردوسی.

ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرون شاهوار. فردوسی.

سر تاجداران نبرد کسی
که‌با تاج بر تخت ماند بسی. فردوسی.

ز سختی گذر کردن آسان بود
دل تاجداران هراسان بود. فردوسی.

همه پیش کاوس کهتر شدند
همه تاجدارانش لشکر شدند. فردوسی.

که‌ما تاجداران بسی دیده‌ایم
بداد و خرد راه بگزیده‌ایم. فردوسی.

سرخسروان افسر تاجداران
که‌او را سزد تاج و تخت کیانی. فرخی.

ایا مر ترا کرده از بهرشاهی
خدا از همه تاجداران مخیر. فرخی.

از لفظ تاج باد دعای تو وان او
تو تاجدار بادی و او تاجدار باد.
مسعودسعد.

گسترد نام نیک چو محمود تاجدار
محمود تاج دین سر احرار روزگار. سوزنی.

ای شاه تاجدار که بر تکیه‌گاه ملک
هم پادشه نشینی هم پادشه نشان. سوزنی.

سردار تاجداران هست آفتاب و دریا
نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم. خاقانی.

پیش او هر تاجداری همچو تاج
پشت خم بر آستان ملک باد. خاقانی.

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت. خاقانی.

ورگهر تاج نابسوده شد از بحر
بحرگهرزای تاجدار بماناد. خاقانی.

سرور عقل و تاجدار هنر
درد سر بیند و چنین شاید. خاقانی.

مادر تاجدار کیخسرو
بردهٔ نام خسروانهٔ اوست. خاقانی.

گرچه اخبار زنان تاجدار
خوانده و اندر کتبها دیده‌ام. خاقانی.

هم بر این ایوان نو بر تخت خویش
تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام. خاقانی.

پیش سریر سلطان استاده تاجداران
چون ناشکفته لاله افکنده سر، سراسر
خاقانی.

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد
لیک چوطاوس نیست چترکش تاجدار.
خاقانی.

تاجدارش رفته و دندانه‌های قصر شاه
بر سر دندانه‌های تاج گریان دیده‌اند.
خاقانی.

روانبود که چون من زن شماری
کله‌داری کند با تاجداری. نظامی.

بشاهی تاج بخش تاجداران
بدولت یادگار شهریاران. نظامی.

سرخیل سپاه تاجداران
سرجملهٔ جمله شهریاران. نظامی.

بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
رها کردند می بر جرعه خواران. نظامی.

مبارک طالعی فرخ سریری
بطالع تاجداری، تخت گیری. نظامی.

که‌فرخ ناید از چون من غباری
که‌هم تختی کند با تاجداری. نظامی.

بس طناب اندر گلو و تاج دار
بروی انبوهی که اینک تاجدار.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص۴۳۹).

برو پاس درویش محتاج دار
که‌شاه از رعیت بود تاجدار. (بوستان).

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند. حافظ.

افضل‌الدین امام خاقانی
تاجدار ممالک سخن است.
امام مجدالدین خلیل.

||بزرگ. سرور. ارجمند:

تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه
چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر.
خاقانی.

||خازن و محافظ تاج. (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ مرکب) خانهٔ مخزن تاج. (شرفنامهٔ منیری). تاج خانه. (شرفنامهٔ منیری). ||گیاه صاحب تاج و اکلیل، چتری. ذوا کلیل.[3] رجوع به تاجور شود.

تاج دار. [ج] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معنی آن، تاج ازآن دار بوده. (شرفنامه منیری). لایق دار:

سخن هر سری راکند تاجدار
سری راکند هم سخن تاج دار
تاج مآثر (از شرفنامهٔ منیری).

خدیو تاجدارانی و آن کو همچو تیغ تو
دورو‌ئی کرد در ملکت سر او تاج‌دار افتد.
بدرشاشی (از شرفنامهٔ منیری).

نباشد چو تو هیچ شه تاجدار
که‌بادا سر دشمنت تاج دار.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).

تاجدار فلک. [رِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است:

تو تاجبخش جمع سلاطین و همچو من
سلطان تاجدار فلک طوقدار توست. خاقانی.

تاج‌دارنده. [رَ / رِ] (نف مرکب) پادشاه.

1 - Celosia Cristata.
2 - Celosia Plumosa.
3 - Ombellifère.

تاجدار. دارندهٔ تاج. نگهبان تاج. رجوع به تاجدار شود.

تاجداری. (حامص مرکب) تاجوری. پادشاهی. عمل تاجدار:

همچنین در تاجداری و جهانداری بپای
همچنین در ملک‌بخشی و جهانگیری بمان.
فرخی.

تا چو هدهد تاجداری بایدت در خلق دل
طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن.
خاقانی.

ای مهر نگین تاجداری
خاتون سرای کامکاری. نظامی.

گل‌چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر بتاجداری. نظامی.

تاج دندان. [ج دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] قسمت آشکار دندان راگویند، هر دندان مرکب از دو قسمت است یکی مرئی که آنرا تاج دندان و یکی دیگر که آن را ریشه می‌نامند. (پیورهٔ محمود سیاسی ص۲).

تاج‌دوز. (نف مرکب) آنکه کلاه سقرلاتی دوازده ترک دوزد و آن پوشاک قزلباشان است... (آنندراج).

تاج‌ده. [دِه] (نف مرکب) پادشاهی ده. بزرگ‌گرداننده. ارجمندکننده:

وی بصدای صریر خامهٔ جانبخش تو
تاج‌ده اردشیر تخت‌نه اردوان. خاقانی.

باج‌ستان ملوک تاج‌ده انبیا
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب[2].
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۵).

ای گهر تاج فرستادگان
تاج‌ده گوهر آزادگان. نظامی.

کمر دزد را دانم از تاج ده. نظامی.

تاج دیک. [جِ] (اِ مرکب) کنایه از تاجِ خروس است. (انجمن آرای ناصری).

تاج دین. [جِ] (اخ) رجوع به تاج‌الدین (مکرر) شود.

تاجر. [ج] (ع ص، اِ)[3] بازرگان. (دهار) (منتهی الارب). سوداگر. (غیاث اللغات) (آنندراج). عَجوز. (منتهی الارب). رَقاحیّ. (اقرب الموارد). آنکه خرید و فروش کند برای سود کردن:

باد همچون دزد گردد هر سوئی[4] دیبارُبای
بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود.
منوچهری.

جمله رسل بر درش مفلس طالب زکوة
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب.
خاقانی.

آن شنیده‌ستی که وقتی تاجری[5]
در بیابانی بیفتاد[6] از ستور. گلستان.

تاجر ترسنده طبع شیشه جان
در طلب‌بنی سود بیند نی زیان. مولوی.

گفت‌کای تاجران راهروان
که‌خرد مرکبی جوان و دوان. محمد خوافی.

||می‌فروش. ||دانای کار. ||ناقه‌ای که خریدار گیر باشد. کاسد ضد آن. (منتهی الارب). رجوع به بازارگان و بازرگان شود.

تاجر. [جِ] (اخ) پیرنیا آرد: پارسیها داریوش را تاجر... خوانند... چه او در هر کاری چانه میزد... (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۱).

تاجران. [ج] (اِ) ترجمان را گویند و آن شخصی است که معنی لغتی را بلغت دیگر بفهماند. (برهان) (آنندراج). شخصی را گویند که‌معنی لغتی بلغتی دیگر بفهماند و آنرا ترجمان نیز گویند. (جهانگیری). کسی که زبانی را بزبان دیگر درآورد، مترجم. کسی که معنی لغتی بلغتی بفهماند و بعربی ترجمان گویند.رجوع به ترجمان شود.

تاجرانه. [ج نَ / نِ] (ق مرکب) همچون تاجران. مانندِ بازرگانان.

تاجر خیل. [ج خَ] (اخ) ناحیتی است در هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۵).

تاجرزاده. [ج دَ / دِ] (ص مرکب) پسر تاجر. فرزند بازرگانان.

تاج رسل. [جِ رُ سُ] (اخ) کنایه از رسول اکرم ص:

جمله رسل بردرش مفلس طالب زکوة
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب.
خاقانی.

تاجرفت. [ج جَ رِ] (اخ) شهری است پرجمعیت در افریقا بین «ودان» و «زویلة» بین آن و هر یک از این دو مسافت یازده روز متوسط راه است «زوبلة» در مغرب و «ودّان» در مشرق آن است و بین تاجرفت و فسطاط مصر قریب یک ماه راه است. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تاجرلو. [ج] (اخ) قصبهٔ کوچکی است در سنجاق مرعش از ولایات حلب واقع در مغرب مرعش و مرکز ناحیه‌ای است که تابع مرکز لوا است. (قاموس الاعلام ترکی).

تاجرمکی. [ج رِ مَ کْ کی] (اخ) نام مردی ترسا. (آنندراج). رجوع به تاجر مکی شود.

تاجرة. [ج رَ] (ع ص، اِ) مؤنث تاجر. (اقرب الموارد). ||ناقهٔ خریدار گیر، ضد کاسد. (منتهی الارب). اسب نجیب. (منتهی الارب).

تاجرة. [جَ رَ] (اخ) شهرکی است بمغرب از ناحیت هنین در سواحل تلمسان، و آن مولد عبدالمؤمن‌بن علی صاحب مغربست. (معجم البلدان). رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود.

تاجوی. (اخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهیم وزیر خوارزم. در یتیمة الدهر چ دمشق ج ۴ ص۱۵۶ اشعاری از وی نقل شده است.

تاجریزی. (اِ مرکب) گیاهی است که ثمرش در دوا استعمال میشود و نام عربیش عنب الثعلب است. (فرهنگ نظام). گیاهی است که بتهٔ آن تاذرعی باشد و میوهٔ آن خوشه‌هایی است. هر حبهٔ آن به اندازهٔ نخودی کوچک در اول سبز و سپس سرخ شود و دانه‌ها خرد در درون آن و مزهٔ آن بگوجه فرنگی شبیه باشد و آن را چون ملینی در دواها بکار برند. سگنگور، سگ انگور. (برهان) (انجمن آرا). قوش اوزومی، اورنج، روبا، روباه تربک، حب الفنا، روسنکرده، روس انگرده، طولیدون، ثلثان، رزه. اولنج، ابرق، فنا، بارج. خرزهره. (برهان) (مؤید الفضلا). عنب الثعلب، بفارسی سگ انگور و بترکی قوش ازومی (انگور مرغان) می‌نامند و در اصفهان تاج ریزی گویند و دارای انواع می‌باشد برّی و بستانی و هر یک از آن انواع نر و ماده می‌باشد و قسم نر او کا کنج است و نر بستانی مسمی به کا کنج بستانی و قسم نر جبلی مسمی به کا کنج منوم است و قسم مادهٔ بری را عنب الثعلب مجنن نامند و قسم ماده بستانی بلغت مغربی فنا نامند. عنب الثعلب معروفست و از مطلق او مراد همین نوع است نبات او مابین شجر و گیاه و پر شاخ، و برگش مایل بسیاهی و عریضتر از برگ ریحان و دانهٔ او زرد مایل به سرخی و از نخود کوچکتر و با اندک شیرینی و لزوجه و تخم او سفید و بقدر خشخاش و قسم سیاه او غیر مستعمل است در دوم سرد و مایل بخشکی و نزد بعضی در اول سرد و تر و مستعمل دانهٔ او است رادع و مبرد و ملطف و باقوهٔ قابضه و مسکن تشنگی و رافع اورام حاره و چهار و قیه آب او با شکر محلل اورام باطنی و امراض احشا مسهل خلط مراری و رافع مغص و زحیر و ورم مقعد و استسقای حار و حقنهٔ او جهت جنون و شری و تنقیهٔ امعا و ضماد او جهت ورم معده و التهاب آن و سایر اعضاء و اورام حاره و باد سرخ و سوختگی آتش و زخم آبله و قروح ساعیه و سرطان متقرح و درد سر و عصارهٔ او جهت تقویت باصره و فرزجهٔ او جهت رفع سیلان حیض و رطوبات و طلای او با نمک جهت جرب و حکه و با نان جهت عزب و با روغن گل سرخ و سفیداب جهت جمیع اورام حاره و غرغرهٔ او جهت ورم حلق و درد دندان بغایت مؤثر و بخور و نطول او جهت نزلات و قطور او جهت امراض گوش و بینی نافع و

---

1 - Couronne des dents.

۲ - در نعت رسول اکرم.

3 - Négociént. Commerçant.

۴ - نل: مویی، طرف.

۵ - نل: در صحرای غور، در اینصورت اینجا شاهد نیست.

۶ - نل: درافتاد.

گویند مضر مثانه است و مصلحش قند و بدلش کاکنج و نزد بعضی بطباط و قدر شربتش تاپنج مثقال و در مطبوخات تاده مثقال و از آب و تا بیست مثقال و آب غیر مطبوخ او بغایت مُقَیِّیء است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

عنب الثعلب بپارسی سگ انگور گویند و هندویی کیواپی گویند. ارجانی گوید عنب الثعلب سرد و خشک و جگر را سود دارد و آماسها که بر مادهٔ او از گرمی باشد منفعت کند و سیلان خون از رحم زنان دفع کند و آب او سده‌های جگر را بگشاید و آماسهای او را بنشاند و خوردن میوهٔ او معتاد نیست بدان سبب که چون خورده شود از او اخلاط بد متولد شود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی در معرفت ادویه مفرده) تاجریزی[1] یاعنب الثعلب نباتی است از خانوادهٔ سلانه[2] که در مزارع می‌روید برگهای آن بیضی شکل و سبز و تیره است مادهٔ عاملهٔ آن سولانین[3] است که در ساقه و برگ یاسمن بری و جوانه‌های سیب زمینی نیز وجود دارد، سولانین خیلی کم در آب حل می‌شود طعم آن گس و مقدار استعمال آن دو سانتی گرم تا بیست سانتی گرم است. تاجریزی مناطق حاره مخدر قوی است ولی در نواحی معتدله از اثر تخدیرکنندهٔ آن خیلی کم می‌شود. استعمال این دارو از راه معدی متروک شده، جوشانده تاجریزی (۵۰ گرم در هزار گرم) بعنوان مسکن موضعی بصورت کمپرس بکار رفته و تنقیهٔ جوشانیدهٔ آن مورد استعمال زیاد دارد. برگ تاجریزی از اجزای بم ترانکیل و پوپولئوم است. (کتاب درمانشناسی ج اول) تاجریزی[4] تیرهٔ سولاناسه[5] قسمت قابل مصرف: ساق (در ایران میوهٔ آن مصرف می‌شود) مادهٔ مؤثر: سولانین[6] (کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۸۶). بیشتر نباتات این تیره (تیرهٔ سولانه یا سولاناسه)[7] علفی و بیش از ۱۳۰۰ جنس دارند که در حدود ۹۰۰ جنس آنها از نوع تاجریزی[8] است. گل تاجریزی دارای پنج کاسبرگ بهم چسبیده و جام رنگین آن دارای پنج گلبرگ است که بهم پیوسته و در لبهٔ آن پنج دندانه دیده می‌شود که نمایش گلبرگهاست شمارهٔ پرچم‌های آن نیز پنج است که میله‌های آن از یکدیگر جدا ولی بساکها بسیار بهم نزدیک شده و لوله‌ای می‌سازند که کلاله مادگی از وسط آن لوله بیرون آمده است و تخمدان آن مرکب از دوخانه است که بهم چسبیده و در هر یک از آنها تخمکهای بسیار است و پس از رسیدن میوه‌ای می‌سازد که ممکن است آبدار باشد ولی در داخل آن دانه‌های بسیار است و کاسهٔ گل سبز رنگ همیشه در پایین میوه باقی مانده و ضخیم می‌شود یا کپسولی تشکیل دهد که برون بر آن خشک باشد. اغلب گیاهان این تیره دارای الکالوئیدهای سمی هستند که در ساقه و برگ یا ریشه‌های آنها پراکنده است ولی ممکن است میوه‌های درشت آنها غیر سمی و خوراکی شوند و ساقه‌های زیرزمینی آنها تکمه‌های پر از نشاسته بسازند که خوراکی است. جنس‌های دستهٔ اول که دارای هسته هستند از اینقرارند:

۱ - تاجریزی سرخ[9] دارای گلهای بنفش و میوه‌های قرمز که ملین است و تاجریزی سیاه[10] که میوه‌های آن سیاه و سمی است. (گیاه‌شناسی گل گلاب صص ۲۳۷ - ۲۳۸).

تاجریزی پیچ. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[11] نوعی تاجریزی است. و انواع این پیچ در اغلب نقاط استپی ایران وجود دارد. (از درختان جنگلی ایران حبیب الله ثابتی ص ۶۱). تلثان، حلوة مرّة.

تاجریزی سرخ. [یِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی تاجریزی دارای گلهای بنفش و میوه‌های قرمز رجوع به تاجریزی شود.

تاجریزی سیاه. [یِ سِ] (ترکیب وصفی) یکی از انواع تاجریزی با میوه‌های سیاه و سمی. رجوع به تاجریزی شود.

تاج زر. [جِ زَ] (اخ) آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات).

تاج زرین. [ج زَرْ ر] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) افسری از زر. تاج ساخته شده از طلا. ||کنایه است از شعلهٔ شمع و چراغ و غیره:

تا نبود این تاج زرین بر سرش استوده بود
شمع افتاد از هوای سر فرازی درگداز.
کلیم (از آنندراج).

تاج زید. [زَ] (اخ) یکی از معاصرین بهاءالدین ولد: «... خواجه محمد سرزری گفت مرتاج زید را، که من از بهر آن دانستم که فلانی را نان و عسل آرند تا او بیارامد که من بیست سال در خود آرزوانه بکشتم تا در من آرزوانه نماند، تا هر که بیاید آرزوانهٔ وی در من پدید آید تا بدانم که آن آرزوانه را او آورده است...» (معارف بهاء ولد). و چون بهاءالدین ولد در موضع دیگر از تاج زید با لفظ «میگفت» مطلبی نقل میکند و این تعبیر حاکی است که آن مطلب را بهاء ولد از خود وی شنیده و شخصاً سماع نموده است پس تاج زید معاصر بهاء ولد و شیخ سرزری معاصر یا قریب العصر با بهاء ولد بوده است. (فیه ما فیه چ بدیع الزمان فروزانفر ص۲۶۷).

تاج سایهٔ عرش. [جِ یَ یِ عَ] (اخ) کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم. (آنندراج از مظهر العجایب).

تاج ستان. [سَ / سِ] (نف مرکب) گیرندهٔ تاج از شاهان. سلب کنندهٔ تاج و تخت. ||پادشاه پیروز. شاه فاتح. غالب ||شاهنشاه. پادشاه بزرگ:

خسرو اقلیم‌بخش، تاج‌ستان ملوک
رستم خورشیدرخش، مالک جان ملوک.
خاقانی.

اقلیم‌بخش و تاج‌ستان ملوک عصر
شاهی که عید عصر ملوک است مخبرش.
خاقانی.

گرچه به شمشیر صلابت پذیر
تاج ستان آمدی و تخت گیر.
نظامی.

تاج سر. [جِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بزرگ. گرامی سرور. ارجمند:

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند شاهش. نظامی.

از پی آن گشت فلک تاج سر. نظامی.

||تاج سر بودن. بزرگ و مافوق و سرور بودن:

کلاه‌سروریت کج مباد بر سر حسن
که‌زیب تخت و سزاوار ملک و تاج سری.
حافظ.

تاج سر عشاق. [جِ سَ رِ عُش شا] (اِ مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج).

تاج سکندر. [جِ سَ کَ دَ] (اخ) افسر اسکندر مقدونی. تاج اسکندری. رجوع بهمین ترکیب شود. مؤلف آنندراج گوید: ظاهراً برای تقابل با تخت سلیمان است:

بنگر چمن از عنبر و کافور مکلل
بنگر سحر از لؤلؤ و یاقوت مشجر
برطرف چمن هست مگر تخت سلیمان
بر فرق سرم هست مگر تاج سکندر.
امیرمعزی (از آنندراج).

تاج سلیمان. [جِ سُ لَ] (اخ) افسر سلیمان نبی:

دانه‌ای راکه دل موری از آن شاد شود

---

1 - Morelle.
2 - Solanée ou Solanacées.
3 - Solanine.
4 - Douce - amère.
5 - Solanacées.
6 - Solanine. 7 - Solanum.
8 - Solanées.
9 - Solanum dulcamaua.
10 - Solanum nigra.
11 - Solanum dulcamara L. = s. assimile friv. = S. persicum Willd. = S. Scandens Lam. = Solanum dulcamara Var. indivisum Boiss. Morelle grimpant. Vigne de judée. Douce - amére. Herde á la fiévre. Herde à la carte. Solanum scandens.

خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد.
میرزا صائب (از آنندراج).
تاج شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) افسر شدن. همچون تاج بر سر قرار گرفتن. مجازاً موجب زیب و زینت شدن. موجب مباهات و افتخار گردیدن:
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و ادب را نکنی زین و رکیب.
ناصرخسرو.
تاج شمع. [ج شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شعلهٔ شمع. (غیاث اللغات از مصطلحات) (آنندراج):
به مجلس اشک ریزان سر نهادم
ز تاج شمع بالین برنهادم.
زلالی (از آنندراج).
بنامش می‌کنم اول رقم منشور دیوان را
چو تاج شمع زرین می‌کشم طغرای عنوان را
میرزا شریف خازن (از آنندراج).
تاج طیب. [طَ یِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیروای از ایلات جاکی از طوایف کوه کیلویهٔ فارس. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان صص ۸۷ - ۸۹ شود.
تاج عنبر. [ج عَ مْ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زلف:
تاج عنبر نهاد بر سردوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش. نظامی.
تاج فتوح. [ج فُ] (اِخ) تاج‌الفتوح، ظاهراً کتابی بوده است در شرح فتوح محمود غزنوی:
ور استوار نداری بخوان توتاج فتوح
که بیتهاش چو عقد است و شرحهاش درر.
عنصری.
رجوع به تاج‌الفتوح شود.
تاج‌فروز. [فُ] (نف مرکب) فروزندهٔ تاج. شکوه‌دهندهٔ خسروان. ارجمند گردانندهٔ پادشاهی. مجازاً موجب سربلندی:
خسرو صاحب القران، تاج‌فروز خسروان
جعفردین به صادقی، حیدر کین بصفدری.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۴۳۰).
تاج فلک. [ج فَ لَ] (اِخ) کنایه از خورشید است. (انجمن آرا).
تاج فیروزه. [ج زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از فلک. (آنندراج). آسمان. (مجموعه مترادفات). کنایه از آسمان است. (برهان). ||(اِخ) تاج کیخسرو شاه. (شرفنامهٔ منیری). تاج کیخسرو را نیز گفته‌اند. (برهان).
تاج قلعه. [قَ عَ] (اِخ) قلعهٔ تاج. ناحیتی بطارمین بر شمال سلطانیه. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: طارمین ولایت گرمسیر است بر شمال سلطانیه بر یک روز راه و در او ارتفاعات بسیار نیکو می‌باشد و اکثر میوهٔ سلطانیه از آنجاست... اول طارم علیا از توابع قلعهٔ تاج بوده است قرب صدپاره دیه است... (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص۶۵).
تاج قلعه‌گهی. [ج قَ عَ گَ] (اِخ)[1] ظاهراً از بزرگان سیستان در دوران امیر تیمور. خواندمیر در حبیب‌السیر در شرح دومین حملهٔ امیرتیمور به ایران و فتح اسفزار و سیستان و قندهار آرد: ... علم عزیمت بصوب سیستان برافراختند بعد از وصول، شاه شاهان و تاج قلعه گهی و سراج از شهر بیرون آمده بنوازش صاحبقران بزرگ‌منش مفتخر گشتند...(حبیب السیر چ ۱ تهران جزء سوم از ج ۳ ص۱۳۸). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۴۳۵ شود.
تاجک. [ج] (اِ) اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد و اکثر ایشان سوداگر باشند لهذا از تاجک گاهی سوداگر مراد باشد. (غیاث اللغات از برهان و سراج) (آنندراج). مخفف تاجیک است یعنی اولاد عرب که درعجم بزرگ شده باشد. (انجمن آرا). با جیم مکسور مخفف تاجیک بود. (فرهنگ جهانگیری). مخفف تاجیک است و تاجیک غیرعرب، ترک را گویند و در اصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده و بر آمده باشد. (برهان). تاجک و تازک و تازیک و تاجیک غیر مردم ترک که در عجم باشند. (فرهنگ رشیدی). برای اطلاع از اصل و منشأ و مفاهیم این کلمه رجوع به تازک و تاجیک و تازیک شود.
تاجک. [جَ] (اِ مصغر)[2] در گیاهان، چترک. چتری کوچک. اکلیل. رجوع به تاج گل شود.
تاج کندی. [کِ] (اِخ) زیدبن حسن کندی متوفی بسال ۶۱۳ هـ.ق.او راست: «نتف الحیة من ابن دحیة». (کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص۵۸۳). رجوع به تاج‌الدین کندی و زیدبن حسن شود.
تاج کوه. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، ۶۰ هزارگزی شمال باختری خوسف ۳۰ هزارگزی شمال خاوری خور. جلگه، گرم سیر با ۳۲۶ تن سکنه. آب از قنات محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
تاج کوه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قاین، کوهستانی سردسیر با ۱۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
تاج کیخسرو. [ج کَ خُ رُ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب. (آنندراج). آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات).
تاجگاه. (اِ مرکب) آن موضع که در آن تاجها را نگاه دارند. (آنندراج). نظیر؛ تختگاه. تخت. سریر. جای جلوس پادشاه:
بسر خیلی فتنه بر بست موی
سوی تاجگاه[3] تو آورد روی. نظامی.
همایون کن تاج و گاه و سریر
فرود آمد از تاجگاه و سریر. نظامی.
بتربت سپردند از تاجگاه
نه جای نشست[4] است آماجگاه.
سعدی (بوستان).
رجوع به‌تاجگه شود.
تاج‌گذاران. [گُ] (حامص مرکب) تاجگذاری. آیین تاج بر سر نهادن. در حال تاجگذاری.
تاجگذاری. [گُ] (حامص مرکب)[5] آیین نهادن دیهیم بر سر پادشاهی نو. جشن تاج گذاردن پادشاهان. تتویج. تکلیل.
تاج گردون. [ج گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (آنندراج). کنایه از خورشید است. (برهان). آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات).
تاج گل. [ج گُ] (ترکیب اضافی اِ مرکب) عبارت از ذات گل است. (آنندراج). چترگونهٔ گل. اکلیل‌گل. تاجک.
تاجگه. [گَ هْ] (اِ مرکب) مخفف تاجگاه:
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت. نظامی.
رجوع به تاجگاه شود.
تاج لاله. [ج لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت از ذات لاله است. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۳۰۱). حقهٔ لاله. ||تاج نرگس و گل. (مجموعه مترادفات ص ۳۰۱).
تاج‌لعل. [لَ] (اِ مرکب) آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات).
تاجلی خانم. [نُ] (اِخ) یکی از زنان بسیار زیبا و از محبوبه‌های شاه اسماعیل صفوی، مسیح پاشازاده در محاربهٔ چالدران او را اسیر کرد و وی با دادن گوشوارهای بسیار قیمتی- که از سنگ پر بهائی موسوم به لعل بی‌رگ بود- از اسارت رهائی یافت. (قاموس الاعلام ترکی).
تاجما. [ج] (اِخ) مخفف تاجماه. رجوع به تاجماه شود.
تاجمان. [جِ] (اِ) نوعی توتون چپق. قسمی توتون.

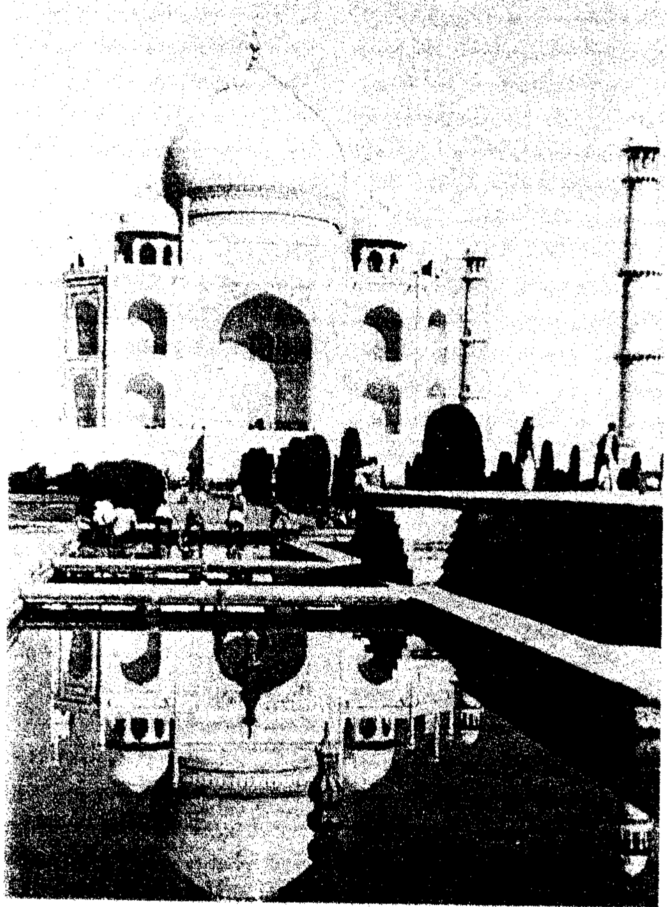
---

۱ - در ظفرنامهٔ یزدی ج ۱ صفحهٔ ۲۶۴ تاج‌الدین سیستانی آمده است.
2 - Ombellule.
۳ - در آنندراج تاجگاهی ضبط شده است.
۴ - ن‌ل: نشستن بد.
5 - Couronnement.

تاجمان. (اِ) ترجمان. (انجمن آرا). رجوع به ترجمان شود.

تاجماه. (اِخ) نامی از نامهای زنان.

تاج‌محل. [مَ حَ] (اِخ)[1] یکی از ابنیهٔ عالی هندوان و آن مقبره‌ای است نزدیک «آگره» بر ساحل «جمنا» که شاه جهان به یادگار زن خویش ملکهٔ نورجهان یا نور محل، که بهنگام وضع حمل درگذشت بنا کرد. وی از شوهرش درخواست که پس از وی زنی نگیرد و برای او مقبره‌ای بسازد که بدان نام وی جاوید بماند. این مقبره کلاً از رخام سپید با نقش‌های الوان ساخته شده و کتیبه‌هایی بخط عربی دارد، که آیات قرآن بر آنها نوشته‌اند، و دو ضریح یک پارچه از مرمر سفید در آن قرار دارد که یکی متعلق به ملکهٔ نور جهان و دیگری متعلق به شاه جهان است، و اجساد این زن و شوهر در زیر آن دو ضریح قرار داده شده است. این بنا را می‌توان یکی از کامل‌ترین و عالی‌ترین آثار معماری هند مسلمان بشمار آورد. ساختمان این بنا در سال ۱۰۴۰ هـ.ق. ۱۶۳۱ م. شروع شد و پس از بیست و دو سال پایان یافت. مؤلف فرهنگ نظام آرد: مقبرهٔ بزرگی است از عجایب دنیا ساخته از سنگ مرمر در شهر «آگره» هندوستان که در آن زوجهٔ شاه جهان (ممتاز محل) پادشاه تیموری در قرن یازدهم هجری مدفون است.



تاج‌محل

تاج مقوا. [ج مُ قَوْ وا] (اِ مرکب) تاجی که از مقوا سازند. (آنندراج).

تاجنة. [جَ نَ] (اِخ) شهرکی است در افریقا، بین آن و تنس یک منزل و بین آن و سوق ابراهیم نیز یک منزل راه است. (معجم البلدان). رجوع به مراصدالاطلاع ص ۹۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاجو. (اِخ) دهی از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد ۷ هزارگزی شمال باختری زاغه، ۶ هزارگزی شمال راه خرم آباد به بروجرد. جلگه سردسیر مالاریائی با ۴۰۰ تن سکنه آب از سراب تاجو. محصول آنجا غلات لبنیات پشم. شغل اهالی زراعت گله‌داری، صنایع دستی و زنان: قالی، جاجیم‌بافی. مزرعهٔ «نعل ظهراب» جزء این آبادی است. ساکنین از طایفهٔ دالوند بوده در خانه و چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاجوار. (ص مرکب، اِ مرکب) مانند تاج. لایق تاج. ||گرانبها. ||گوهر یا چیزی که در خور تاج پادشاهان باشد.

تاج و تخت. [جُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مجازاً بمعنی ملک. پادشاهی. سلطنت. ملک: وارث تاج و تخت کیان.

گمانت چنین است کاین تاج و تخت
سپاه و فزونی و نیروی بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی
از آن نامداران آزاده‌خوی؟ فردوسی.

تاجور. [تاجْ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[2] این کلمه از تاج (معرب تاگ) است با مزید مؤخر «ور». بزبان ارمنی تاگاور (تاجور). کنایه از پادشاه. (آنندراج). شهریار. تاجدار. مَلِک. سلطان. صاحب تاج. تاجگذارده. شاه. بزرگ. معمم. مکلل. مکلله:

از این دو نژاده یکی تاجور
بیاید برآرد بخورشید سر. فردوسی.

از آن تاجور خسروان کهن
بکاوس و کیخسرو آید سخن. فردوسی.

اگر پادشاهی بود در گهر
بباید که نیکی کند تاجور. فردوسی.

از آن تاجور ماند اندر شگفت
سخن هرچه بشنید در دل گرفت. فردوسی.

بیاید دمان سوی مهتر پسر
که‌او بود پرمایه و تاجور. فردوسی.

بیامد بر تاجور سوفرای
بدستوری بازگشتن بجای. فردوسی.

بیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیک آن تاجور شاه نو. فردوسی.

بگفتیم تا جمله گردان کمر
ببندند پیش تو ای تاجور. فردوسی.

بگفتند با تاجور یزدگرد
که‌دانش ز هر گوشه کردیم گرد. فردوسی.

بکردار کشتی بیامد هیون
دل و دیدهٔ تاجور پر ز خون. فردوسی.

بکاخ اندر آمد دمان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو. فردوسی.

بحال من ای تاجور درنگر
میفزای بر خویشتن دردسر. فردوسی.

بدو گفت رهام کای تاجور
بدین کار تنگی، مگردان گهر. فردوسی.

بزرگ جهانی کران تاکران
سرافراز بر تاجور مهتران. فردوسی.

بزرگان چو در پارس گرد آمدند

---

1 - Taj - Mahal ,Le Targe.

2 - Couronné,ée (فرانسوی).

بر تاجور یزدگرد آمدند. فردوسی.
بکار من ای تاجور درنگر
که سوزان شود هر زمانم جگر. فردوسی.
بهر چندگاهی ببندم کمر
بیایم ببینم رخ تاجور. فردوسی.
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
بمادر[1] که فرزند شد تاجور. فردوسی.
پس از اردشیرش بهفتم پدر
جهاندار ساسان بدان تاجور. فردوسی.
پدربرپدر بر پسربرپسر
همه تاجور باد و پیروزگر. فردوسی.
جهانی پرآشوب شد سربسر
چو از تخت گم شد سر تاجور. فردوسی.
جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت و بسته کمر. فردوسی.
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش...
چو آمد دل تاجور باز جای
به تخت کئی اندرآورد پای. فردوسی.
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو
خرد باید ای تاجور ترگ تو. فردوسی.
چنان شاد شد زین سخن تاجور
تو گفتی به کیوان برآورد سر. فردوسی.
چو رستم پدر باشد و من پسر
بگیتی نماند یکی تاجور. فردوسی.
ز ره چون بدرگاه شه بار یافت[2]
دل تاجور را بی‌آزار یافت. فردوسی.
ز اسب اندرآمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور. فردوسی.
ز سی نیز بهرام بد پیشرو
که هم تاجور بود و هم شاه نو. فردوسی.
سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاجور خسته دید. فردوسی.
سر تاجور از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار. فردوسی.
سر تاجور زیر فرمان بود
خردمند از او شاد و خندان بود. فردوسی.
سرانجام مرد ستاره‌شمر
بقیصر چنین گفت کای تاجور. فردوسی.
سر تاجور اندرآمد بخاک
بسی نامور جامه کردند چاک. فردوسی.
شد آن تاجور شاه و چندان سپاه
همان تخت زرین و زرین کلاه. فردوسی.
شد آن تاجور شاه با خاک جفت
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت. فردوسی.
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور
بمرد و ببالین نبودش پسر. فردوسی.
فرستاد پاسخ به شیروی باز
که ای تاجور شاه گردن‌فراز. فردوسی.
فزون بایدم نزد ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور. فردوسی.
که بودند کشته بدان رزمگاه
ز خون بر سر تاجورشان کلاه. فردوسی.
که هرگز مبادا چنین تاجور
که او دست یازد بخون پسر. فردوسی.
که این تاجور شاه لهراسپ است
که باب جهاندار گشتاسپ است. فردوسی.
کشاورز باشد وگر تاجور
سرانجام بر مرگ باشد گذر. فردوسی.
کیِ تاجور بر لب آورده کف
بفرمود تا برکشیدند صف. فردوسی.
که دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر. فردوسی.
گر آگه‌کنی تا رسانم پیام
بدان تاجور مهتر نیک‌نام. فردوسی.
نژادش ندانم ندیدم هنر
از اینگونه نشنیده‌ام تاجور. فردوسی.
نباید ز شاهان پرستندگی
نجوید کس از تاجور بندگی. فردوسی.
ندیدم من اندر جهان تاجور
بدین فر و مانندگی با پدر. فردوسی.
نکوهش مخواه از جهان سربسر
نبود از تبارت کسی تاجور. فردوسی.
ورا هرمز تاجور برکشید
به ارجش ز خورشید برتر کشید. فردوسی.
همی خواست دستوری از تاجور
که تا بازگردد سوی زال زر. فردوسی.
همه نیکوئیها ز یزدان شناس
مباش اندرین تاجور ناسپاس. فردوسی.
کس نبیند چو تو کمربندی
در جهان پیش هیچ تاجوری. مسعودسعد.
تو تاجور ملک شرف بادی و اعدات
بر آتش غم سوخته بادند چو ورتاج.
سوزنی.
بسته و خسته روند تاجوران پیش او
بسته به تیغ سبک خسته بگرز گران.
خاقانی.
من که خاقانیم از خون دل تاجوران
می‌کنم قوت و ندانم چه عجب نادانم.
خاقانی.
تاجوران را ز لعل، طرف نهی بر کمر
شیردلان را ز جزع، داغ نهی بر سرین.
خاقانی.
تاجور جهان چو جم، تخت‌خدای مملکت
خاتم دیوبند او بندگشای مملکت.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۷۴).
سرورانی که مرا تاج سرند
از سر قدر همه تاجورند. خاقانی.
بنده خاقانی از تو سرور گشت
بس نمانده که تاجور گردد. خاقانی.
زین اشارت که کرد خاقانی
سرفراز است بلکه تاجور است. خاقانی.
ای تاجور اردشیر اسلام
کاجری‌خورت اردوان ببینم. خاقانی.
مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب
هست بسر تاجور هست بدم طوقدار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۹۷).
صوت مرغان بدرد چرخ مگر با دم خویش
بانگ کوس ملک تاجور آمیخته‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۳۳).
تاجوران ملک را فخر ز گوهرت رسد
تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۳۹).
تاجورم چو آفتاب اینْت عجب که بی‌بها
بر سر خاک عور تن نور تنم دریغ من.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۳۵).
سرم از سایهٔ او تاجور باد
ندیمش بخت و دولت راهبر باد. نظامی.
کیانی تاج را بی‌تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند. نظامی.
از سر تخت و تاج شد پدرش
کس نبد تخت‌گیر و تاجورش. نظامی.
هرکه تاج از دو شیر بستاند
خلقش آن روز تاجور داند. نظامی.
بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند. نظامی.
بر او رنگ زر شد شه تاجور
زده بر میان گوهرآگین‌کمر. نظامی.
تاجوران تاجورش خوانده‌اند[3]
وآن دگران آن دگرش خوانده‌اند. نظامی.
تاج بستان که تاجور تو شدی
بر سر آی از همه که سر تو شدی. نظامی.
راهروانِ عربی را تو ماه
تاجوران عجمی را تو شاه. نظامی.
دل تاجور شادمانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت.
نظامی (از آنندراج).
سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک.
سعدی (بوستان).
من اول سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم.
سعدی (بوستان).
— تاجوران؛ پادشاهان. بزرگان. تاجداران:
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان.
خاقانی.
ای ملک جانوران رای تو
وی گهر تاجوران پای تو. نظامی.
رجوع به تاج و تاجدار شود.

---

۱ - فرانک.
۲ - ملاقات کردیه خواهر بهرام چوبینه با خسروپرویز.
۳ - پادشاهان و بزرگان سخن را تاجور و گرامی و برتر از همه خوانده‌اند.

تاجورا. (اِخ)[1] بندر کوچکی است در سومالی فرانسه، ۳۰۰۰ تن سکنه دارد، از سال ۱۸۸۴ م. تحت قیمومت فرانسه قرار گرفت.

تاجورک. [تاجْ وَ رَ] (اِ مرکب)[2] مرغ مگس‌خوار. مگس‌خواره. مگس‌خوره. مگس‌خور. مگس‌خوار. مرغ‌انجیر. مرغ‌انجیرخوار. انجیرخواره. انجیرخوره. انجیرخور. نوعی از خانوادهٔ گنجشکان در منطقهٔ حارهٔ آمریکا که مگس‌خوار باشند. رجوع به مگس‌خوار شود.

تاجوره. [ ] (اِخ) ناحیتی است در طرابلس غربی بر مشرق شهر طرابلس. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاجوری. [تاجْ وَ] (حامص مرکب) تاج‌داری. سلطنت. پادشاهی کردن. بزرگی:

تاجوری یافت تخت و ملکت ایران
تا ز برش سیدالانام برآمد. خاقانی.

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود. حافظ.

تاجونس. [نَ] (اِخ) نام قصری است در ساحل دریا بین برقه و طرابلس. گروهی بدان انتساب دارند. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مراصد الاطلاع ص ۹۰ شود.

تاج و نیم‌تاج. [جُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به «تاج» و «نیم‌تاج» شود.

تاجه. [جَ] (اِخ)[3] نام رودیست در اندلس (اسپانیا) که شهر طلیطله[4] بر کنار آنست. شطی است در اسپانیا و پرتقال که «ارنجویس»[5] و «طلیطله» و «طلبیره»[6] را مشروب می‌سازد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد و در مصب وسیع آن شهر «لیسبون»[7] قرار دارد. طول این شط در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر است. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آرد: آب تاجه، در صورالاقالیم آمده که آب تاجه آنست که از کوههای اندلس و طلیطله و شعب برمی‌خیزد و آبی بزرگ است نزدیک بدجله بود و بدین ولایت گذشته بدریا می‌ریزد و طولش صد فرسنگ باشد. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۱۳)... طلیطله، شهری است بر سر کوهی بلند و اکثر عماراتش از سنگ کرده‌اند بنزدیک نهر تاجه است و آن رود در بزرگی بدجله نزدیک بود... (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۶۹).

تاجه. [جَ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: بقول مشهور دختر ذوشفره از ملوک یمن است. جنازهٔ او را مدتها پس از مرگش یافتند در حالیکه غرق در جواهر گرانبها بوده و لوحهٔ سنگی در مزارش پیدا شد که از آن چنین برمی‌آمد که وی از قحطی مرده و حاضر بود یک پیمانهٔ طلا و مروارید و انواع دیگر جواهر را در ازاء یک پیمانه آذوقه بدهد ولی موفق نشد، و همهٔ این سخنان را از زبان خود او نقل کرده‌اند.

تاج هدهد. [جِ هُ هُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت از پرهائی است که بصورت تاج باشد بر سر هدهد. (از آنندراج):

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود.
حافظ.

تاجی. (ص نسبی) منسوب به تاج. رجوع به تاج شود.

تاجی. (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از شعرای ایران است. وی در دوران سلطنت عالمگیر شاه بهندوستان رفت و به وی انتساب یافت. از اوست:

در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی است
بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند؟

تاجی. (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از شعرای عثمانی و پدر تاج بک‌زاده جعفر و سعدی از شعرای ترکیه میباشد. وی در زمان ولایت عهد سلطان بایزید سمت دفترداری او را داشته است. از اوست:

گوزیاشلوکوکل زلف پریشانلر ایچنده
قالدم قرکوکیجه ده بارانلر ایچنده.

تاجی دویر. [دُ وَ] (اِخ) عبدالله‌بن حسین‌بن سهل. از بزرگان لاریجان. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۷ شود.

تاجیک. (ص، اِ) غیر عرب و ترک را تاجیک نامند. (شرفنامهٔ منیری). تازیک و تاژیک، بر وزن و معنی تاجیک است که غیر عرب و ترک باشد. (برهان). ||عرب‌زاده‌ای که در عجم کلان شود. (آنندراج) (غیاث اللغات). فرزند عرب در عجم زاییده و برآمده را نیز گویند. (برهان). تازیک و تاژیک، همان تاجیک مذکور و نیز اصلی است ترکان را، و قیل بچهٔ عرب که در عجم بزرگ شود. (شرفنامهٔ منیری). ||نام ولایتی. ||طایفهٔ غیرعربی باشد. ||آنکه ترک و مغول نباشد. در لغات ترکی بمعنی اهل فرس نوشته‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج). مؤلف فرهنگ نظام آرد: نسل ایرانی و فارسی‌زبان، مثال: در افغانستان و توران نژادی هستند که خود را تاجیک می‌گویند، مبدل لفظ مذکور تازیک است و از آن بعضی از اهل لغت چنین قیاس کرده‌اند که معنی لفظ مذکور نسل تازی (عرب) است که در عجم بزرگ شده باشد لیکن صحیح همان است که نوشتم، و این لفظ در ایران مورد استعمال ندارد فقط در افغانستان و ترکستان ب. فارسی‌زبانان آنجا گفته می‌شود و بیشتر در مقابل ترک استعمال میشود و اصل این کلمه پهلوی تاجیک منسوب به قبیلهٔ تاج است که از قبایل ایران بوده[8] - انتهی. سعید نفیسی در معرفی مردم بخارا آرد: در زمان رودکی شهر بخارا چون شهرهای دیگر ماوراءالنهر شهری بوده است مرکب از نژاد ایرانی و شاید یکی از قدیمترین مداین باشد که نژاد ما در آن رحل اقامت افکنده بهمین جهت مردم آن شهر بجز عده‌ای معدود از نژادهای دیگر که بعد بواسطهٔ حوادث بدان‌جا رفته‌اند از نژاد ایرانی بوده‌اند و پارسی‌زبان، مخصوصاً از زمانی که بخارا پایتخت سامانیان مرکز ادبیات فارسی شد و امرای آل‌سامان در رواج این زبان هیچ فرونگذاشتند، بخارا معروفترین مرکز زبان ما شد چنانکه هنوز پس از هزاروانَد سال زبان اکثریت مردم بخارا و زبان بازار آن، زبان پارسیست و هنوز اکثر مردم آن از نژاد ایرانند که امروز ایشان را به اصطلاح محلی «تاجیک» می‌خوانند... (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۶۷ - ۶۸). مؤلف همان کتاب دربارهٔ مردم سمرقند آرد: در زمان حاضر جمعیت ولایت سمرقند نزدیک به نهصدوشصت‌هزار نفر است که بیست‌وهفت درصد آن از نژاد ایرانیست که امروز به اسم «تاجیک» خوانده میشود. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۰). در لاروس بزرگ آمده: تاجیکان مردمانی هستند که حداقل ۲۵۰۰۰۰۰ نفرند که در مشرق ایران و شمال افغانستان، در ترکستان روس و همچنین در ارتفاعات ۳۰۰۰ متری فلات پامیر پراکنده‌اند و بزراعت اشتغال دارند. غالب تاجیکها از نژاد خالص ایرانیند، همهٔ آنها چادرنشین می‌باشند، در ایران و افغانستان بکار زراعت اشتغال دارند، و در ترکستان بازرگان یا مالکند و در نزد تاجیکان ترکستان علیا آثاری از آتش‌پرستی کهن مشاهده میشود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تاجیک در اصل نام قومی از ترکها بود و در این زمان این نام را بیک طایفهٔ ایرانی‌الاصل و متکلم بزبان فارسی و مقیم در آسیای وسطی اطلاق کنند. اینان در بلاد به تجارت و صناعت و در قرا و دیه‌ها به زراعت و فلاحت اشتغال می‌ورزند و مردمان فعال و مستعد و نسبت به طوایف دیگر مدنی میباشند ولی به اندازهٔ ترکان و

1 - Tadjourah.
2 - Moucherolle (فرانسوی).
3 - Tage (املای فرانسوی),
Tajo (Taho) (املای اسپانیائی),
Tejo (Tejo) (املای پرتغالی).
4 - Tolède. 5 - Aranjuez.
6 - Talavera. 7 - Lisbonne.
۸ - بر اساسی نیست.

اوزبکان و افغانان و تاتار و اقوام دیگر جسور و سلحشور نیستند و از این‌رو در نظر اینان حقیر بشمار میروند و مردان دلاور محسوب نمیشوند. و کلمهٔ «داجیک» که ارامنه به عثمانیان اطلاق می‌کنند از همین لغت مأخوذ است. محمد معین در برهان قاطع ذیل کلمهٔ تاجیک آرد: تاجیک در «ختنی» تاجیک[1] «روزگار نو ج ۴ ش۳: کشور ختن بقلم بیلی»، در ترکی نیز تاجیک «جغتایی ص ۱۹۴»... «فرای» نویسد: اشتقاق کلمهٔ تاجیک محتملاً از شکل ایرانی‌شدهٔ «طایی» (قبیله‌ای از عرب) آمده، باآنکه فیلوت[2] آنرا مشتق از «تاختن» میداند و این قول بعید است. ترکان نام تاجیک را مانند «تات» به ایرانیان اطلاق میکردند. رجوع شود به «شدر»[3]. استاد هنینگ تاجیک را ترکی میداند مرکب از تا (= تات «ترک» + جیک «پسوند ترکی» جمعاً یعنی تبعهٔ ترک و این کلمه را با «تازیک» و «تازی» (و طایی) لغةً مرتبط نمیداند – انتهی. در دایرةالمعارف اسلام ذیل افغانستان در عنوان «قبایلی که از منشأ ایرانی هستند» از تاجیک بتفصیل سخن رانده شده است. (برهان قاطع چ معین): مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و... ترکان و تاجیکان. (کتاب النقض ص ۴۷۶).

شاید که بپادشه بگویند
ترک تو بریخت خون تاجیک.
سعدی (ترجیعات).

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم.
سعدی (بوستان).

محمدامین گلستانه در مجمل التواریخ در شرح قتل نادرشاه آرد: آنکه از بدو حال نادرشاه تا زمانی که از سفر خوارزم برگشته عازم داغستان شد در امر سلطنت و جهانداری یگانه و از راه و رسم معدلت و عاجزنوازی فرزانه و در سلوک با قاطبهٔ ایرانی نادر زمانه بود و اهالی ایران نیز از خرد و بزرگ و ترک و تاجیک فدویانه نقد جان را در راه او میباختند. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۸). ||تازی. چادرنشین. صحرانشین. ||تازیک. دونده. مردم کمرباریک و دونده: اسب تازیک و سگ تازیک. ||جبان. ترسنده. ||از اهل قبیلهٔ تاج (تاژ، یعنی طی) و مِن باب اطلاق جزو بکل، عرب راگویند. و یکی از معانی تاجیک در پهلوی، تازی یعنی عرب است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۸ و رجوع به تاجک و تازی و تازیک و تاژیک شود.

تاجیکاباد. (اِخ) موضعی بود در طسوج فیستین از رستاق ساوه. (تاریخ قم ص ۱۱۴). ||مزرعهٔ تاجیکاباد دروازهٔ قم. (تاریخ قم ص ۱۴۰). و رجوع به همان کتاب ص ۱۱۸ شود.

تاجیکانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به تاجیک. مانند تاجیکان:

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد. سعدی.

تاجیکستان. [کِ] (اِخ) جمهوری شوروی در آسیا، کوچکترین بخش دولت اتحاد جماهیر شوروی سابق. دارای ۱۱۷۵۰۰۰ سکنه (که آنان را تاجیک نامند). بین ازبکستان و افغانستان واقع است و پایتخت آن استالین‌آباد است و شهر لنین‌آباد در شمال غربی آن واقع است. تاجیکستان را میتوان بدو بخش شمالی و جنوبی تقسیم کرد و بخش اعظم آن کوهستانی است و پنبهٔ آن بسیار معروف است. دارای دره‌های زیبا و مراتع سبز و خرم میباشد.
خلاصهٔ گزارش انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی دربارهٔ تاجیکستان. جمهوری تاجیکستان، اطلاعات عمومی: ج. ش. س تاجیکستان. یکی از پانزده جمهوری جزو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است. مساحت سرزمین آن ۱۴۲/۶هزار کیلومتر مربع است. جمعیت آن جمهوری ۱/۸میلیون نفر و بطور متوسط در هر کیلومتر مربع ۱۰/۴۵ نفر زندگی می‌کنند. جمعیت اصلی آنجا تاجیکها هستند که ۵۹/۵ درصد سکنهٔ آن جمهوری را تشکیل میدهند، شغل عمدهٔ آنان کشاورزی است. گذشته از تاجیکها در آن جمهوری ازبکها زندگی می‌کنند (۲۳/۸ درصد جمعیت) و همچنین روسها و اوکرائینیها (۱۰/۳ درصد جمعیت)، و نیز قرقیزها، ترکمنها، قازاخها و عربها در آنجا سکنی دارند. استان خودمختار کوهستانی بدخشان و استان لنین‌آباد جزو آن جمهوری است. جمهوری مذکور به ۴۹ بخش منقسم است، ۱۴ شهر و ۲۹ قصبه و شبه‌شهر دارد. پایتخت آن شهر استالین‌آباد است.
تاجیکستان – یکی از جمهوریهای کوهستانی اتحاد جماهیر شوروی است، که بیش از نصف سرزمین آن بیش از سه‌هزار متر نسبت به سطح دریا ارتفاع دارد، اراضی جلگه‌ای و هموار آن بیش از هفت درصد نیست. وضع اقلیمی آن کویری و سخت متغیر است. به مناسبت وضع کوهستانی سرزمین جمهوری مزبور اوضاع اقلیمی و زمینی و گیاهی مختلف و متنوع در آنجا مشاهده میگردد. قسمت اعظم اراضی آن جمهوری دارای انواع خاک‌های خاکستری‌رنگ است. قسمت اعظم رودهائی که در سرزمین تاجیکستان جریان دارد برای آبیاری مصنوعی اراضی و بعنوان منابع مولد نیروی برق مورد استفاده واقع میشود. مجموع ذخایر نیروی مولد برق تاجیکستان متجاوز از ۲۵میلیون کیلووات است. بزرگترین ترعه‌های آبیاری (مجاری میاه) عبارت است از: ترعهٔ بزرگ فرغانه، ترعهٔ شمالی فرغانه، ترعهٔ بزرگ حصار، ترعهٔ وخش. مهمترین منابع مفید فلزات آن جمهوری عبارت است از معادن سرمه، جیوه، ولفرام سرب، روی، بیسموت، آرسنیک و غیره. در قسمت مرکزی تاجیکستان منابع ذغال‌سنگ وجود دارد، معادن نفت هم در شمال و هم در جنوب آن جمهوری است. سنگهای آهکی و خاکهای مخصوص که مواد خام صناعت سیمان‌سازی است در آنجا به حد وفور است، همچنین مصالح ساختمانی زیاد است، در دامنهٔ پامیر و تاجیکستان مرکزی چشمه‌های معدنی گوگردی زیاد دیده میشود. نباتات در سرزمین آن جمهوری بسیار متنوع و تابع اوضاع اقلیمی آنجا است، از بیابانی و دشتی گرفته تا گیاهان بلند و انبوه چمنزاری و مرتعی. در سالهای حکومت شوروی در آن جمهوری اقدامات بسیار وسیع و دامنه‌داری برای حفظ و ازدیاد اشجار بعمل آمده است. عالم حیوانات تاجیکستان هم متنوع است. در آنجا می‌توان حیوانات زیر را مشاهده نمود: بزنقره، گراز، آهو، انواع بیشمار جوندگان، مارهای زهردار، پلنگ و غیره.
کشاورزی و صنایع: پنبه کاری در کشاورزی آن جمهوری مقام مهمی دارد. همچنین نیز بعمل آوردن غلات دامپروری، پرورش نوغان و تهیهٔ ابریشم باغداری، پرورش تا ک. در صنایع مترقی‌ترین رشته‌ها عبارت است از رشته‌هائی که مواد خام کشاورزی را تبدیل میکند و همچنین استخراج معادن. صناعت طراز اول آن عبارت است از نساجی. صناعت پنبه‌پاککنی آن جمهوری هم از حیث حجم محصولات در اتحاد جماهیر شوروی دارای مقام دوم میباشد. در شهر استالین‌آباد، پایتخت تاجیکستان، کارخانهٔ مکانیزهٔ چرمسازی، کارخانه‌های مختلط و کامل و فابریکهای کنسروسازی، در شهرهای دیگر هم کارخانه‌های بزرگ و کارخانه‌های مختلط و کامل آبجوسازی، دخانیات، نانوائی

---

1 - Tajik.

2 - Phillot: Higher Persian Grammar, Calcutta 1919, p. 245, note 1.

3 - H. H. Schaeder: Türkische Namen, der Iranier, Fetschrift Friedrich Giese, Die Welt des Islams, Sonderband, Berlin 1941, pp. 1- 5.

(مقالهٔ R. N. Frye در معرفی کتاب «تاریخ عرب» تألیف P. K. Hitti در Speculum ج XXIV شمارهٔ ۴ ص ۵۸۹).

و غیره وجود دارد. جمهوری مذکور دارای ۴۵۳ کالخوز (من جمله ۱۷۴ کالخوز پنبه کاری است. ۳۱ ساوخوز زراعتی، ۹۰ ساوخوز دامپروری، ۷ ساوخوز باغداری و تاکداری، ۷۱ مرکز ماشینها و تراکتورهای کشاورزی و مرکز ماشینهای دامپروری نیز دارد که از آنها ۴۹ مرکز ماشینها و تراکتورها اراضی مزروعی پنبه را بعمل می‌آورند). باغداری و پرورش تاک در کشاورزی تاجیکستان مقام مهمی دارد. باغها و تاکستان‌های آن جمهوری در مساحت ۲۰۳۷۹ هکتار گسترده است، در آنجا زردآلو، هلو، آلو، گلابی، سیب، انواع انگور خوراکی و شرابسازی پرورش مییابد. در بعضی از نواحی آن جمهوری انواع گیاهان گرانبهای سوب‌تروپیک و دارای اتر و روغن میروید از قبیل: انار، بادام، انجیر، به، خرمالو و غیره. دامپروری هم در کشاورزی تاجیکستان دارای مقام مهمی است. دامپروری اصولاً در نواحی کوهستانی زیاد متداول است، زیرا در آن نقاط زراعت همیشه و در همه جا میسر نیست. برای اصلاح نژاد و خواص بهره‌دهی دامها محل ایلخی مخصوص اسبان ۳ اصطبل دولتی اسبهای نژادی (سلیمی) اصیل، ساوخوز دامهای درشت شاخدار، ساوخوز نژادی پرورش گوسفندان و غیره بوجود آمده است. طول مجموع خطوط شبکهٔ راه‌آهن عریض در سرزمین تاجیکستان ۲۵۶ کیلومتر، راه باریک هم ۳۸۵ کیلومتر است. در مواصلات داخلی آن جمهوری حمل و نقل بوسیلهٔ اتومبیل نقش قاطعی دارد. از تاجیکستان مواد ذیل صادر میشود: الیاف پنبه (پنبهٔ پاک‌کرده)، بافته‌های ابریشمی و نخی، کنسروهای میوه، میوه‌های خشک (خشکبار)، انواع شرابها، روغن‌های اتری و اقسام متعدد محصولات صناعت استخراج معادن - انتهی.

تاجی‌کلا. [کَ] (اِخ) ناحیتی است در فرح‌آباد مازندران. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۰ شود.

تاجیة. [جی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث منسوب به تاج. (معجم البلدان).

تاجیة. [جی یَ] (اِخ) مدرسه‌ای ببغداد نزدیک قبر شیخ ابواسحاق فیروزآبادی، و آن محله و مقبره و مدرسه منسوب به تاج‌الملک ابوالغنائم مرزبان‌بن خسرو فیروز است که در دولت ملکشاه پس از نظام‌الملک وزیر بوده است. ||نام نهریست در ناحیت کوفه. (از معجم البلدان). رجوع به مراصد الاطلاع و منتهی‌الارب و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاچکی. [چَ] (اِخ) ناحیتی است در کجور مازندران در کنار راه «بخو». رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹ شود.

تاچگر. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان «مرغا»ی بخش ایذهٔ شهرستان اهواز در ۵۴۰هزارگزی جنوب باختری ایذه. کوهستانی، معتدل. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاچه. [چَ / چ] (اِ مصغر) (از: «تا»، عدل و لنگه و تنگ + «چه»، ادات تصغیر تای کوچک. لنگهٔ خرد. یک لنگه از خورجین. یک لنگهٔ کوچک از باری. جوالی کوچک نیمبار. لنگه‌بار. عدل[1]. رجوع به عدل شود.

تاچه‌بندی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) عدل‌بندی. بستن تاچه. تاچه بستن.

تاحت. (اِخ) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است در دشت. (سفر اعداد ۳۳:۲۶ و ۲۷). و گمان می‌رود که در نزدیکی کوه تیه در میانهٔ اعراب پتاهیه واقع است. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱).

تاحسین‌شاهی. [حُ سَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

تاحم. [حِ] (ع اِ) جولاهه. (منتهی الارب) (آنندراج).

تاحی. (ع ص) باغبان. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤلف نشوءاللغة آرد: و عوام مصر یعرفون «الجنائنی»، و العراقیون یعرفون «البغوان» او «البغوانجی» او «الباغبان» وکان فصحاء العهد العباسی یقولون فی هذا المعنی «البستانبان».[2] اما «التاحی»، بالحاء المهملة، و هو الصحیح الفصیح، فیجهله ابرع اللغویین و ابصر فقهائهم. (نشوء اللغة العربیة و نموها و اکتهالها ص ۹۰).

تاخ. (اِ) درختی است که آتش نیک گیرد. (لغت فرس اسدی). درخت تاغ را گویند و آن درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و آنرا به عربی غضا گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). به این معنی با قاف و غین هر دو آمده است. (برهان). فرهنگ سامانی تاخ را آزاددرخت گفته و آنرا ثمره‌ای شبیه بکنار دانسته و در ری و مازندران بسیار است. (انجمن آرا) (آنندراج)... جهانگیری و جمعی از اهل لغت برای لفظ تاخ معنی مذکور را نوشته‌اند، در این صورت مرادف لفظ تاخ میشود اما سامانی به استناد بیان شیخ‌الرئیس در کتاب قانون معنی تاخ را آزاددرخت گوید که برگ و ثمرش در دوا استعمال میشود و غیر از تاغ است. مؤلف تحفةالمؤمنین گوید آزاددرخت را در تبرستان تاخک نامند و در تنکابن چلیدار، پس تصور سامانی درست بنظر می‌آید و میشود معنی لفظ تاخ را در شعر اسدی (درختش همه عود و بادام و تاخ) آزاددرخت بگیریم نه تاغ. (فرهنگ نظام). درختی است. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تاغ و تاق شود:

شاخی برآمد از بر شاخ درخت تود
تاخی ز مشک و شاخ ز عنبر درخت عود.
رودکی.

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند این‌چنین آخ[3] تنم.
صفار (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۷).

پر از کوه بیشه جزیری فراخ
درختش همه عود و بادام و تاخ.
اسدی (از آنندراج).

سؤال من بتو گیراتر است میدانم
از آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ.
سوزنی.

تاخ. [تاخ خ] (ع ص) بی‌اشتها. (منتهی الارب).

تاخت. (مص مرخم، اِمص)[4] در پهلوی نیز تاخت[5] بمعنی دو، حمله، هجوم. (برهان قاطع چ معین). نوعی از رفتن اسب، نوعی از دویدن اسب، قسمی راندن اسب، قسمی رفتن بشتاب اسب بطی‌تر از چهارنعل، قسمی از رفتار اسب نرم‌تر از چهارنعل، دو، تک: بتاخت رفتن، تاخت کردن، تاخت بردن، تاخت آوردن، تاخت زدن. بتاخت آمدن یا رفتن بمعنی با کمال سرعت با اسب یا پیاده... ||مؤلف آنندراج آرد: تاخت و تاختن دویدن بر سر کسی بقصد جنگ یا غارت، و با لفظ بردن و کردن مستعمل است: بندگی نمایند و بندگان خداوند از این تاختها و جنگها برآسایند. (تاریخ بیهقی). نواحی ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمیخان بتاخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). رسیدن سلطان شهاب‌الدوله مسعودبن یمین‌الدوله... بشهر هری و مقام کردن آنجا تا آنگاه که بتاخت ترکمانان رفت... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۵). رکن‌الدوله حسن را بسیاری کارها و حربها بوده‌ست با وشمگیر و لشکر

1 - Ballot.

۲ - مؤلف نشوءاللغة در ذیل کلمهٔ «البستانبان» آرد: ... و قد وهم طابع‌اللسان، او ناشرهٔ فی مادة «تیح» اذ فسر التاحی بقوله «البستانیان» ای بیاء مثناة تحتیة بعد النون الاولی. والصواب بباء موحدة تحتیه کما ذکرناه... کما قال المجد فی مادة «ت‌ح‌و» و غلط اللسان بذکر التاحی فی «ت‌ی‌ح». فهذا وهم ثانٍ من ابن مکرم.

۳ - نل: وای.

4 - Course. 5 - taxt.

گیلان و دیلم و تاخت‌ها از اصفهان به ری. (مجمل التواریخ ص ۳۹۱از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تاخت و پاخت؛ تاخت و تاراج، تاخت و تاز[1]، از اتباعند. رجوع به تاخت آوردن و تاختن و تازیدن شود.

تاخت آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) حمله کردن. هجوم کردن: ثُنیان، موضعی که در آنجا غسّان و تغلب و ذبیان و غیرهم بر بنی‌عذره تاخت آوردند و ظفر نصیب بنی‌عذره گردید. (منتهی الارب). ||مؤاخذه و عتاب سخت کردن، چنانکه تاخت آوردن به کسی بمعنی سخت اعتراض کردن و ایراد کردن به اوست. رجوع به تاخت و تاختن شود.

تاختج. [ ] (اِ) نوعی پارچه که در «جُنگ»[2] نیشابور بافند. (از دُزی ج ۱ ص ۱۳۸). سیوطی در المزهر این کلمه را از قول ثعالبی جزو کلمات فارسی معرب ذکر کرده است. رجوع به المزهر چ مصر ص ۱۶۳شود.

تاخت زدن. [زَ دَ] (مص مرکب)[3] مبادله کردن جنسی با جنسی. عوض کردن و تبدیل کردن. بدل کردن. عوض کردن چیزی را با چیزی، و بیشتر در کتاب متداول است. کتابی را با کتابی معاوضه کردن. مبادله کردن کتابها: یک جلد قاموس را با جوهری تاخت زدن و سرانه‌اش را گرفتن.

تاخت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بشتاب دوانیدن اسب را.

تاختگاه. (اِ مرکب) جایی که در آن اسب را دوانند مسابقه را. پیست[4]. خطی است که اسبهای دونده در اسب‌دوانی در آن می‌دوند. (فرهنگستان).

تاختن. [تَ] (مص) این لفظ در پهلوی هم تاختن و در اوستا «تک» و «تچ»، در سنسکریت هم تچ است که اکنون در زبان ولایتی مازندران موجود است با تبدیل «چ» به جیم... (فرهنگ نظام)... پهلوی تاختن[5] از اوستا «تچ» (دویدن)... (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دواندن. راندن. (از ولف صص ۲۳۱ – ۲۳۲). مصدر دیگر آن تاز و تازش است. بسرعت راندن. تند راندن. بسرعت رفتن. اسب را بشدتی هرچه تمامتر دوانیدن. سخت دویدن. سخت دوانیدن: صلت؛ تاختن اسب. عبط الفرس؛ اسب را تاختن چندانکه عرق آورد. (از منتهی الارب):

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه‌سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.
کسائی.

از این تاختن رنجه شد اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر. فردوسی.

ابا گوی و چوگان بمیدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم. فردوسی.

بگفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسر همی تاختند. فردوسی.

بیفکند برگستوان و بتاخت
بگرد سپه چرمه اندرنشاخت. فردوسی.

برون تاخت زآنجای مانند گرد
درفشی پس پشت او لاجورد. فردوسی.

بگفت این وز آن پس برانگیخت اسب
پس او همی تاخت ایزدگشسب. فردوسی.

به پیش گو پیلتن تاختند
ز شادی بر او آفرین ساختند. فردوسی.

بگفت این و برکند از جای اسب
همی تاخت برسان آذرگشسب. فردوسی.

بفرمود کز نامداران روم
کسی کو بتازد به بر و به بوم. فردوسی.

بفرمود تا پیش او تاختند
بر رودسازانْش بنشاختند. فردوسی.

بغار و بکوه و بهامون بتاخت
به تیر و به شمشیر و نیزه بساخت. فردوسی.

بهر سو، ز باران همی تاختند
بدشت اندرون خیمه‌ها ساختند. فردوسی.

به بستور فرمود تا برنشست
میان یلی، تاختن را ببست. فردوسی.

بدستوری شاه پیروزبخت
بتازم پس ترک بدخواه سخت. فردوسی.

بفرمود و گفت ای گو سرفراز
یکی تا بر شاه ترکان بتاز. فردوسی.

بتازیم و نزدیک پیران شویم
به تیمار و درد اسیران شویم. فردوسی.

بیا تا من و تو به آوردگاه
بتازیم هر دو به پیش سپاه. فردوسی.

پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی.

پرستنده گفتا چو فرمان دهی
بتازیم تا کاخ سرو سهی. فردوسی.

جوان با کنیزک چو باد دمان
نپرداخت از تاختن یک زمان. فردوسی.

چو از خون آن کشته بدنام شد
همی تاخت تا پیش بهرام شد. فردوسی.

چو فغفور چینی بدیدش بتاخت
سمند چمانش بخوی درنشاخت. فردوسی.

چو اسب و تن از تاختن گشت سست
فرودآمدن را همی جای جست. فردوسی.

دگر اسب شبدیز کز تاختن
نماندی بهنگام کین آختن. فردوسی.

دلیران ایران بکردار شیر
همی تاختند از پس او دلیر. فردوسی.

درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای پیلان و لشکر بساز. فردوسی.

سپه را بدو داد و خود پیش رفت
همی تاخت با این سه بیدار تفت. فردوسی.

سواران جنگی و مردان کار
بسی تاختند اندر آن کوهسار. فردوسی.

سگالش بدینسان درانداختند
بپرداختند و برون تاختند. فردوسی.

که نزد من آمد زریر از نخست
بدینسان همی تاخت باره درست. فردوسی.

کنون زود برتاز و برکش میان
بر شیر بگشای و جنگ کیان. فردوسی.

گریزان شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر. فردوسی.

متازید و این کشتگان مسپرید
بگردید و آن خستگان بشمرید. فردوسی.

نشست از برتازی اسب سمند
همی تاخت ترسان ز بیم گزند. فردوسی.

وز این روی خراد برزین نهان
همی تاخت تا نزد شاه جهان. فردوسی.

وز آن پس تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران تاخت راست. فردوسی.

همی تاخت چون باد تا تیسفون
سپاهی همه دست شسته بخون. فردوسی.

همی تاز تا آذرآبادگان
بجای بزرگان و آزادگان. فردوسی.

همی تاختی تا دماوند کوه. فردوسی.

یکی اسب مر هر یکی را بساخت
از آمل سوی زابلستان بتاخت. فردوسی.

آز اگر بر تو غالبست مترس
سوی آن خدمت مبارک تاز. فرخی.

مرا ز نو شدن مه غرض همه گنه است
چو مه ببینی بشتاب و روزگار مبر
بدان شتاب که من خواهم ار ندانی تاخت
میان تاختن آواز ده که باده بخور. فرخی.

به خبر دادن نوروز نگارین سوی میر
سیصدوشصت شبانروز همی تاخت براه.
فرخی.

هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی.
منوچهری.

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیان همی گذار.
منوچهری.

گاه‌اندر شیب تازم‌گاه تازم بر فراز
چون کسی کو، گاه بازی برنشیند بر رسن.
منوچهری.

ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژخران
وین عجب نیست که تازند سوی ژاژخران.
عسجدی.

بسان کوه بپای و بسان لاله بخند

---

1 - Excursion.

۲ - رجوع به «جُنگ» و فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ شود.

3 - Changer (فرانسوی).

4 - Piste (فرانسوی).

5 - tâxtan.

بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).
... و نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).... آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی).
... سواری چند از طلیعه بتاختند که علی‌تکین از آب بگذشت و در صحرایی وسیع بایستاد... که جنگ اینجا خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). ... وی معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵).... امیر گفت عم یوسف باشد که خوانده‌ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دو را که پذیرهٔ وی روند. بتاختند روی بمشعل دررسیدند و بازپس بتاختند و گفتند زندگانی خداوند دراز باد امیر یوسف است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۱).

چنان تاخت ارغون پولادسم
که در گنبد از گرد شد ماه گم. اسدی.

بسی هدیهٔ گونه گون ساختند
بپوزش بر پهلوان تاختند. اسدی.

چند درین بادیهٔ خوب و زشت
تشنه بتازی به امید سراب؟ ناصرخسرو.

بر راه امام خویش می‌تازد
او را مپذیر و نه امامش را. ناصرخسرو.

تا زنده زمان چو دیو می‌تازد
تو از پس دیو خیره می‌تازی. ناصرخسرو.

ای سپاهی کز سر خاور بود
هر شبی تا باختر تان تاختن. ناصرخسرو.

وین تاختن شب از پی روز
چون از پی نقره خنگ ادهم. ناصرخسرو.

لختی عنان بکش ز پی این جهان متاز
زیراکه تاختن ز پس این جهان عَناست. ناصرخسرو.

دایم بشکار در همی تازی
وآگاه‌نئی که مانده در دامی. ناصرخسرو.

جز بهوای دل من تاختن
شام و سحرگاه[1] نبودی هواش. ناصرخسرو.

من برین مرکب فراوان تاختم
گردعالم گه یمین و گه شمال. ناصرخسرو.

و از شام بتاختن به همدان آمد بنزدیک دو هفته کمتر. (مجمل التواریخ).

آهسته‌تر ای سوار چالاک
بر دیدهٔ ما متاز چندین. خاقانی.

چو یک مه در آن بادیه تاختند
ازو نیز هم رخت پرداختند. نظامی.

در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که خسرو را ز شیرین بازنشناخت. نظامی.

هزار چهارم نجیبان تیز
چو آهو گه تاختن گرم‌خیز. نظامی.

بر در هر کس چو صبا درمتاز
با دم هر خس چو هوا درمساز. نظامی.

در آن صحراکه او خواهد، بتازید
بهشتی‌روی را، قصری بسازید. نظامی.

هرکه نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دواسبه تاخت.
مولوی (مثنوی).

چه خبر دارد از پیاده سوار
او همی می‌رود تو می‌تازی. سعدی.

|| تازاندن. بتاخت بردن:
چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون تاختند. فردوسی.

دژم گردد و تیغ را برکشد
بتازد بسی اسب و مردم کشد. فردوسی.

زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش برتاختی. فردوسی.

ز هر سو هیونی تکاور بتاخت
سلیح سواران جنگی بساخت. فردوسی.

زمانی به نخجیرتازیم اسب
زمانی نوان پیش آذرگشسب. فردوسی.

سیاوش سپه را بدینسان بتاخت
تو گفتی که اسبش به آتش بساخت. فردوسی.

گوشیردل کار او را بساخت
فرستادگان را بهر سو بتاخت. فردوسی.

همی خورد باده همی تاخت اسب
بیامد سوی خان آذرگشسب. فردوسی.

همی تاخت تا پیش آن کاخ اسب
پس پشت او بود ایزدگشسب. فردوسی.

همی تاختش تا بر او رسید
چو او را بدان خاک کشته بدید. فردوسی.

همی تاختش تا بدیشان رسید
سر جادوان چون مر او را بدید. فردوسی.

همان تیغ زهرآب‌داده به دست
همی تازد او باره چون پیل مست. فردوسی.

هیونی بتازید تا رزمگاه
بنزدیکی آن درفش سیاه. فردوسی.

ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستادگان پیش او تاختند. فردوسی.

ز بیگانه خانه بپرداختند
فرستاده را پیش او تاختند. فردوسی.

بپرسید بسیار و بنواختش
هم آنگه بر پیلتن تاختش. فردوسی.

بزرگان لشکر چو بشناختند
بر شهریار جهان تاختند. فردوسی.

مر آن بچه را پیش او تاختند
بسان سپهری برافراختند. فردوسی.

پرستنده را گفت درها ببند
کسی را بتاز از پی گوسفند. فردوسی.

چو از مادر مهربان شد جدا
سبک تاختندش بر پادشا. فردوسی.

همی تاختندش پیاده کشان
چنان روزبانان مردم‌کشان. فردوسی.

بفرمود تا زخم او را به تیر
مصور نگاری کند بر حریر
سواری برافکند زی شهریار
فرستاد نزدیک او آن نگار
وز آن پس هنرها چو کردی بکار
همی تاختندی بر شهریار. فردوسی.

[راشدی] بیرون شد و محمدبن واصل را بر آن جمله بگرفت و سوار تاخت نزدیک عزیزبن عبدالله و او را آگاه‌کرد. (تاریخ سیستان). امیر نقیبان تاخت سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند. (تاریخ بیهقی). احمد گفت اعیان و سپاه را بباید گفت آمدن و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی). من وکیل در را بتاختم در ساعت بونصر بیامد. (تاریخ بیهقی).

کرّه‌ای راکه کسی نرم نکرده‌ست متاز
بجوانی و بزور و هنر خویش مناز.
ولیدی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

ز یک روز دو روزه ره ساختن
به از اسب کشتن ز بس تاختن. اسدی.

بسان درفشی برافراختش
به پیش صف هندوان تاختش.
(گرشاسبنامه).

ز زین برربود و همی تاختش
به پیش پدر برد و بنداختش. (گرشاسبنامه).

بعمدا همی تاختندش براه
به اندک زمان پای وی شد تباه.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چه تازی خر به پیش تازی اسبان
گرفتاری بجهل اندر، گرفتار. ناصرخسرو.

ای گشته سوار جلد بر تازی
خر پیش سوار علم چون تازی
تازیت زبهر علم دین باشد
بی علم یکیست تازی و رازی. ناصرخسرو.

کاروانی دید که می‌گذشتند حاجب را بتاخت تا از ایشان صورت حالی و استخباری واجب دارد. (تاریخ بیهق).

بودم از عجز چون خران در گل
بر جهان اسب تاختم چون برف. خاقانی.

بشیرین گفت هین تا رخش تازیم
برین پهنه زمانی گوی بازیم. نظامی.

نه هر جای مرکب توان تاختن.
سعدی (بوستان).

چو نتوان بدریا فرس تاختن
بباید دگر چاره‌ای ساختن. امیرخسرو.

|| حمله کردن. حمله آوردن. حمله بردن.

---
1 - نل: شاد و سرافراز.

هجوم کردن. حمله‌ور شدن. هجوم آوردن:
ز قلب آن‌چنان سوی لشکر بتاخت
که‌از هول او شیر نر آب تاخت. رودکی.
گریزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند. رودکی.
بر او تاختن کرد نا گاه‌مرگ
بسر بر نهادش یکی تیره ترگ. فردوسی.
بگفت و بدو تاخت برسان باد
دو زاغ کمان را بزه برنهاد. فردوسی.
برآراست از هر سویی تاختن
نبود ایچ هنگام پرداختن. فردوسی.
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود
از آن تاختن خود که آ گاه‌بود؟
فردوسی.
سواران ز دژ یکسره تاختند
بگردون سر نیزه افراختند. فردوسی.
سواران جنگی همی تاختند
بکالا گرفتن نپرداختند. فردوسی.
سواران چین پیش او تاختند
برافکندنش را همی ساختند. فردوسی.
سپهدار ترکان چو شب درگذشت
میان با سپه تاختن را ببست. فردوسی.
که پیش از بد و غارت و تاختن
ز هر گونه‌ای باید انداختن. فردوسی.
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
سواری برافکند، فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که‌اند
وز این تاختن ساخته بر چه‌اند. فردوسی.
من امشب سگالیده‌ام تاختن
سپه را بجنگ اندر انداختن. فردوسی.
نگه کن که این رزمجویان که‌اند
در این تاختن ساخته بر چه‌اند. فردوسی.
ندانست کس غارت و تاختن
دگر دست سوی بدی آختن. فردوسی.
وز آن گرزداران و نیزه‌وران
که‌می‌تاختندی بر این و بر آن. فردوسی.
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قلبگاه. فردوسی.
همی تاختند اندر آن رزمگاه
دو سالار بر یکدگر کینه‌خواه. فردوسی.
همه تاختن را بیاراستند
بتاراج و بیداد برخاستند. فردوسی.
همه مردی آموختی و شجاعت
جهان گشتن و تاختن چون سکندر. فرخی.
راست گفتی همی بمجلس رفت
یا از آن تاختن نداشت خبر. فرخی.
ملک مشرق سلطان جهاندار بدو
هم‌چنان تازد پیوسته که کسری به غباد.
فرخی.
ز دو پادشا بستدی بر دو معدن
بیک تاختن هفتصد پیل منکر. فرخی.
بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرده‌ست رای تاختن و قصد کارزار.
منوچهری.
گفتا برو بنزد زمستان به تاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار.
منوچهری.
گر همی خواهی بنشست ملک‌وار نشین
ور همی تاختن آری، بسوی خوبان تاز.
منوچهری.
گهی بتازد بر من، گهی بدو تازم
بساعتی در، گه آشتی و گاهی جنگ.
منوچهری.
از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور
با جهان‌خواران بغلت و بر جهانداران بتاز.
منوچهری.
... حمزه بتاختن حرب‌بن عبیده رفت و حرب کردند و یک جایگاه از یاران حرب‌بن عبیده بیست‌واَندهزار مرد بکشت. (تاریخ سیستان). ... و مردم سیستان را همی نیازردند مگر سپاهی اگر بر ایشان حرب کردی و بتاختن ایشان شدی بکشتندی. (تاریخ سیستان). امیر محمود از بست تاختن آورد. (تاریخ بیهقی). صواب باشد مگر خداوند این تاختن نکند و اینجا به راون مقام کند تا رسول پورتکین برسد. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختن آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸).
در بستر بُد یار و من از دوستی او
گاهی به سَرین تاختم و گاه بپائین.
؟ (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۹).
بنوک سنان بر مه افراختش
نهانی ز هر سو همی تاختش.
اسدی (گرشاسبنامه).
شب این تیرها را وی انداخته‌ست
همین تاختن نا گه‌او ساخته‌ست.
اسدی (گرشاسبنامه).
بدان فربهان لاغران تاختند
بخوردندشان پاک و پرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
باید همیت نا گه‌یک تاختن بر ایشان
تا زآن سگان بشمشیر از دل برون کنی کین.
ناصرخسرو.
چون باد خزان بتاخت بر باغ
زو ریخته گشت لاله را دم. ناصرخسرو.
از نیشابور در زمانی اندک بجرجان تاخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۰). خاطر از کار او بپرداخت پس عنان بدیشان تافت و نا گاه‌بر سر ایشان تاخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۶). ||حمله. هجوم: [امیر خلف] پس از آنکه دشمنان قهر کرد و حج کرد و خدمت امیرالمؤمنین کرد و لوا و عهد آورد و عهد و منشور و حصارها گرفت و بستد و حربها کرد و خون پدر بازآورد و تاختن‌ها کرد. (تاریخ سیستان). و سپاه از بس تاختنهای او، ستوه شدند و رنجیدند. (مجمل التواریخ). ||این لفظ مجازاً در معنی غارت و تاراج استعمال میشود. (فرهنگ نظام). مؤلف آنندراج در لفظ تاخت و تاختن چنین آرد: دویدن بر سر کسی بقصد جنگ یا غارت، و با لفظ بردن و کردن مستعمل است - انتهی: و خلیجان مردمانی جنگی‌اند و تاختن‌برنده. (حدود العالم).
سپاهی که‌شان تاختن پیشه بود
وز آزادمردی کم اندیشه بود. فردوسی.
نه آیین شاهان بود تاختن
چنین با بداندیشگان ساختن. فردوسی.
وی همچنین خبر یافت که رومیان بشهر پارسیان سپاه خواهند آورد بتاختن، نامه‌ها نوشت و از ملوک طوایف یاوری خواست. (مجمل التواریخ والقصص). و ایشان ملاحی دانستندی و در آب بیامدندی بتاختن میدیان. (مجمل التواریخ والقصص). و آن نواحی را نیز بقتل و تاختن و کندن و سوختن پا ک‌کرد. (جهانگشای جوینی). تاختن بردن قومی یا جایی را؛ غارت کردن. بر سر قومی تاختن؛ بی‌خبر با جماعتی بغارت یا جنگ آنان شدن. چپاول. بغارتیدن. غارت کردن. اغاره، استغاره؛ تاراج نمودن و تاختن. (منتهی الارب). ||فراری ساختن. راندن. بیرون کردن. گریزاندن. گریزانیدن. دور ساختن. تاراندن. کشانیدن:
راست گفتی که صیدگاهش بود
اندر آن روز نایب محشر
بکمرهای کوه مردان تاخت
تا بتازند رنگ را ز کمر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۳).
... و رستم چهارده‌ساله بود و کیقباد را بیاورد و میان لشکر ترکان رفت و بازآمد و مردیها کرد و افراسیاب را بتاختند و جهان بآرام کرد. (تاریخ سیستان). ... و به اثر وی احمدبن طاهر اندرآمد... چون خواست که بشهر اندر آید فوجی از یاران حمزهٔ خارجی بتاختن او آمدند و او را اندر شهر نگذاشتند. (تاریخ سیستان).
خرد با مهر هرگز چون بسازد
که آن چون می همی این را بتازد.
(ویس و رامین).
نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران علی‌تکین که عقد و عهد بستند تا دم وی گیرند و حشم وی را بتازند تا همکاری برآید. (تاریخ بیهقی). غلامی را از آن خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی از ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۷). در اول اسلام... چون عجم را بزدند و از مدائن بتاختند و یزدگرد بگریخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۵). بوعلی

چغانی و پدرش مدتی در آنجا میرفتند و ری و جبال گرفتند و باز آل‌بویه ساخته می‌آمدند و ایشان را میتاختند. (تاریخ بیهقی). ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخانکوه بتاختند. (تاریخ بیهقی).
بلند آتش مهرگانی بساخت
که‌تَفّش بچرخ اختران را بتاخت.
(گرشاسبنامه).
آمد برخم تیرگی و تور برون تاخت
تا زنده شب تیره پس روز منور.
ناصرخسرو.
تازوبن طهماسب پدید آمد از نژاد منوچهر و افراسیاب را بتاخت و بر اثر او میرفت تا از آب جیحون بگذشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی). بیوراسپ که او را ضحاک خوانند از گوشه درآمد و او را [جمشید را] بتاخت و مردمان او را یاری ندادند از آنکه از او رنجیده بودند بزمین هندوستان گریخت. (نوروزنامه). سپاه پرویز از هرقل ملک روم بهزیمت بازآمدند و ایرانیان را تا مداین بتاختند. (مجمل التواریخ و القصص). و رستم با وی حرب کرد و سوی ترکستان تاختش. (مجمل التواریخ و القصص). چون در این بودند خصم برسید جنگ آغاز کردند بر حشم اصفهبد چیره شدند و ایشان را تا بقلعهٔ کوزا بتاختند. (تاریخ طبرستان). احمدبن اسماعیل سامانی محمدبن عبدالله عزیز را بطبرستان فرستاد چهل روز مقام کرد ناصر او را بتاخت و جملهٔ طبرستان دشت و کوه بتصرف گرفت. (تاریخ طبرستان). و چون او را [پای‌توز را] از آن ناحیت بتاختند ابوالفتح ازو بازماند و در شهر متواری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ما را نیشابور باید رفتن و محمود را از آن نواحی بیرون تاختن و ولایت با تصرف گرفتن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
گاه شبرنگ زلفت آن تازد
گاه‌گلگون حسنت این راند. عطار.
||فرستادن، چنانکه نامه یا خبری را:
بتور و بسلم آگهی تاختند
که‌ایرانیان جنگ را ساختند. فردوسی.
بسلم و بتور آگهی تاختند
که‌کین‌آوران جنگ برساختند. فردوسی.
به کاوس‌کی تاختند آگهی
که تخت مهی شد ز رستم تهی.
فردوسی.
بی‌اندازه هر کس خورش آزمون
همی تاخت از پیش او گونه گون.
(گرشاسبنامه).
همه کس بد از بیم فرمانبرش
خورشها همی تاختندی برش.
(گرشاسبنامه).
از آن شاد شد پهلوان چون شنود
سوی طنجه شد نامه‌ای تاخت زود.
(گرشاسبنامه).
||پیش رفتن. آمدن. نزدیک کسی شدن:
همی تاختندی بدرگاه ما
نپیچید گردن کس از راه ما. فردوسی.
که‌ای کم‌خرد نورسیده جوان
چو رفتی به نخجیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی
تو از چاکرانی نه پیوند اوی. فردوسی.
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار درانداختند. نظامی.
— تاختن آراستن؛ هجوم کردن. حمله بردن:
ز پیش جهانجوی برخاستند
همه تاختن را بیاراستند. فردوسی.
— تاختن آوردن؛ هجوم کردن. حمله بردن:
تا حسین طاهر تاختن آوردی ایشان باز بر حصار شدندی. (تاریخ سیستان). ابوموسی هر وقت از بصره تاختن آوردی به اعمال و غزا کردی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۴). تاش فراش تاختن آورد و ایشان را بغارتید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۵). اصفهبد چون رستم را از مدد و معاونت نصر خالی یافت بر سر او تاختن آورد و او را از ولایت بیرون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰).
تاختن آورده پری‌زادگان
همچو پری بر دل آزادگان. نظامی.
تو آورده‌ای سوی من تاختن
مرا با تو کفر است کین ساختن. نظامی.
بهر منزلی کآوری تاختن
نشاید در او خوابگه ساختن. نظامی.
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. (گلستان).
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند، ولی تاختن نهان آری. سعدی.
گر تاختن به لشکر سیاره آورد
از هم بیوفتند ثریا و فرقدان. سعدی.
گر شب هجران اجل تاختن آرد مرا
روز قیامت زنم، خیمه بپهلوی دوست.
سعدی.
بباید نهان جنگ را ساختن
که‌دشمن نهان آورد تاختن.
سعدی (بوستان).
— آب تاختن؛ گاه معنی جاری ساختن آب، روان کردن آب، سیلان دادن آب دهد:
به پیرامن دژ یکی کنده ساخت
ز هر جوی آبی بدانجا بتاخت. اسدی.
کجا خنجر از زخم بفراختی
بر الماس آب بقم[1] تاختی. (گرشاسبنامه).
و چهرهٔ مینایی بمی لعل‌فام می‌آلود، گفتی بر نیلوفر آب بقم تاخته‌اند. (تاج المآثر).
— ||گاه بمعنی ادرار، بول، شاشیدن، جاری ساختن بول آید:
ز قلب آنچنان سوی لشکر بتاخت
که‌از هول او شیر نر آب تاخت. رودکی.
ادرارالبول، و آن خلطهایی که اندر رگها بود، به آب تاختن براند (افسنتین). (الابنیه عن حقائق الادویه). ... و از مفردات آنچه ماده را لطیف کند خداوند این علت را سود دارد و مثانه را پاک کند و سنگ را بشکند و به آب تاختن بیرون آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
رجوع به آب تاختن شود.
— بتاختن فرستادن؛ برای حمله و هجوم فرستادن سپاه.
— ||برای غارت فرستادن لشکریان: اندر ماه ذوالحجه پیغامبر علیه‌السلام بعمرةالقضا رفت... و پیش از این غزو وادی‌القری بود و آن چهار سپاه که بتاختن فرستاد بجایها اندر ذی‌القعده بود. (مجمل التواریخ و القصص).
— تاختن بردن؛ بسرعت بردن. تازاندن:
چنان تاختن برکه اسبان زکار
نباشند سست ار بود کارزار. اسدی.
— ||هجوم بردن. حمله آوردن:
بباید کنون چاره‌ای ساختن
بنا گاه‌بردن یکی تاختن. فردوسی.
بفرمود تا تاختنها برند
همه روی کشور به پی بسپرند. فردوسی.
ببردیم بر دشمنان تاختن
نیارست کس گردن افراختن. فردوسی.
ببر زد در این کار گشواد دست
بر آن تاختن بر میان را ببست. فردوسی.
همی برد بر هر سویی تاختن
بدان تاختن بود کین آختن. فردوسی.
شه گیتی ز قزوین تاختن برد
بر افغانان و بر گبران کهبر. عنصری.
و یکهزار سوار مردانه هر یکی دو جنیبت می‌کشیدند و تاختن برد تا بعرب رسید که سرحدها پارس و خوزستان داشتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۸).
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
اوفتد ولوله و زلزله اندر کشمیر.
امیرمعزی (از آنندراج).
ناگاه تاختنی بجانب قصدار برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۶).
عشق تو به سینه تاختن برد
آرام و قرار مرد و زن برد. عطار.
— تاختن فرستادن؛ فرستادن سپاهیان به حمله و هجوم: و همچنین کرد که فرمان بود و بیامد به توج و آنجا مقام کرد و پیوسته تاختن به اعمال و بلاد پارس می‌فرستاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۴).
— تاختن کردن؛ هجوم کردن. حمله کردن:
یکی تاختن کرد با صدهزار

[1] - بقم؛ کنایه از خون.

سواران گردنکش و نیزه‌دار. فردوسی.
فتح تاختن کرد بر ایشان. (تاریخ سیستان). از این ناحیت تا جروس قصدی و تاختنی نکرد (تاریخ بیهقی). و برادرش را [بهمن‌بن اسفندیار را] بکشت و تاختن برومیه کرد با لشکرهای بی‌اندازه. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۴۳). از آنجا بقلعهٔ منج که قلعهٔ براهمه می‌خواندند تاختن کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۵).

من نتوانم به عشق پنجه درانداختن
قوت او می‌کند بر سر ما تاختن. سعدی.

تویی یا رب که خواب‌آلوده بر من تاختن کردی
منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم.
سعدی.

لشکر اشک ز راه مژهٔ دریابار
دمبدم بر طرف روم کند تاختنی.
سلمان (از آنندراج).

||با کلمه‌های خون و خوی و اشک و گلاب و غیره ترکیب شود بمعنی خون ریختن، عرق ریختن و اشک ریختن و گلاب پاشیدن...:

ره و رایشان رزم و کین ساختن
هوی ریزش خون و خوی تاختن.
(گرشاسبنامه).

همی تاخت اشک و گلاب و عبیر
به صحرای سیمین ز دریای قیر.
(گرشاسبنامه).

چنین اشک تا شب همی تاختی
گه شب بیکبار بگداختی. (گرشاسبنامه).

—گوز تاختن؛ گوزیدن. گوز دادن:

از این تاختن گوز و ریدن براه
نه دانگ و نه عزّ و نه نام و نه گاه. طیان.

||با مزید مقدم (پیشوند) اندر و در، بصورت اندرتاختن و درتاختن آید بمعنی نفوذ کردن، چنانکه اندر سر تاختن بمعنی در سر دویدن، در سر نفوذ کردن، بمغز اثر کردن باشد:

زآن عقیقین میْ که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت
نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارک اندر تاخت. رودکی.

— ||تازاندن. به تاخت بردن. مجازاً به معنی فرصت غنیمت دانستن:

اسب درتاز تا جهان طرب
بسر تازیانه بستانیم. خاقانی.

گر او شبرنگ درتازد تو خود را خاک میدان کن
ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو.
خاقانی.

||دوری کردن:

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۵۶).

رجوع به تاخت و ترکیبات آن و تازیدن و تاخته شود.

تاخته. [تَ / تِ] (نمف / نف) تافته. (جهانگیری). تافته است که از تابیدن ریسمان و ابریشم است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ریسمان باریک باشد سخت. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تار ریسمان تاب‌خورده باشد یعنی تافته. (صحاح الفرس). تار بادخورده و تافته بود. (فرهنگ اوبهی):

ای آنکه همی تاخته ریسی از منبر (کذا)
باریکتر از من نه بریسی نه برشتی.
رودکی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

ز هول تاختن و کینه آختنْش مرا
همی گداخته همچون کناغ و تاخته تن.
کسائی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

||دویده و اسب دوانیده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بمعنی اسب دوانیده. (صحاح الفرس). بمعنی دوانیده و دویده آمده. (فرهنگ جهانگیری):

زمانی یکی باره‌ای تاخته
ز نیکی سرش را برافراخته. فردوسی.

||بتاخت: و دو سه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ ابودلف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱ و چ فیاض ص ۱۷۴). ||بمعنی ریخته هم آمده است که مشتق از ریختن باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ریخته را گویند. (فرهنگ جهانگیری):

همه دشت بد رود خون تاخته
سلیح و درفش و سر انداخته. (گرشاسبنامه).

||غارت‌شده:

الانان و غزگشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه تاخته. فردوسی.

رجوع به تاختن شود.

تاختی. (اخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

تاخس. [خُ] (اِخ)[1] کسی است که در زمان سلطنت اردشیر دوم هخامنشی پس از گائو، داماد تیری‌باذ جانشینش گردید... گائو داماد تیری‌باذ، پس از توقیف پدرزنش ترسید که مبادا غضب اردشیر متوجه او هم گردد و بر اثر وحشت رؤسای بحریه را با خود همراه کرد که بر ضد اردشیر علم مخالفت بلند کنند. بعد با پادشاه مصر و لاسدمونی‌ها داخل مذاکره شد که با آنها متحد گردیده بر ایران یاغی شود. لاسدمونیها که از صلح انتالسیداس و واگذاری شهرهای یونانی آسیا به ایران شرمسار و از کوچک شدن لاسدمون در یونان بواسطهٔ شکست لکترا ناراضی بودند موقع را مغتنم دانستند که شکستهای خود را تلافی کنند و روی خوش به پیشنهاد گائو نشان دادند ولی دیری نگذشت که او را کشتند... پس از آن تاخس جانشین او گردیده قشونی جمع کرد و شهری در نزدیکی دریا و قرب معبد آپلن بساخت ولی او هم بزودی درگذشت. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۷).

تاخس. [خُ] (اِخ)[2] بنابه روایت دیودور در کتاب ۱۵ بند ۹۲ - ۹۳ از پادشاهان مصر و معاصر اردشیر... تاخس پادشاه مصر خواست با اردشیر جنگ کند و قوای بری و بحری زیاد جمع کرد. در قشون او ده‌هزار نفر سپاهی اجیر بودند (معلوم است که یونانی بوده‌اند). دولت اسپارت آژزیلاس را برای سرداری این قوه فرستاد و خابریاس آتنی نیز بعنوان اینکه شخصاً به خدمت مصر استخدام میشود نه از طرف مردم آتن بمصر رفت و امیرالبحر بحریهٔ آن که عده‌اش به دویست کشتی می‌رسید گردید، خود پادشاه مصر برخلاف عقیدهٔ آژزیلاس فرماندهی را بر عهده گرفته بطرف فینیقیه حرکت کرد و چون بنزدیکی فینیقیه درآمد از مصر فرستاده‌ای دررسید و خبر آورد که حا کم‌مصر یاغی شده و مأمورینی نزد نکتانب پسر پادشاه که فرمانده دسته‌ای از قشون مصر بود فرستاد تا او را بسلطنت دعوت کند. پس از آن شورش بزودی بالاگرفت و به تمام مصر سرایت کرد و پسر پادشاه مصر با شورشیان همداستان گردیده... بالاخره براثر این اوضاع پادشاه مصر چاره را در این دید که از کویر عربستان گذشته پناه بدربار ایران برد و عذر تقصیرات را بخواهد (۳۶۱ ق. م.). اردشیر نه فقط از تقصیر او درگذشت بل فرماندهی اردویی را که‌بنا بود بقصد مصر حرکت کند به وی داد... تاخس بنزد آژزیلاس برگشت و چون جرئت نکرد با پسر خود جنگ کند سردار یونانی او را بشهر بزرگی برد و در آنجا قشون نکتانب که از حیث عده برتری داشت او را محاصره کرد. بعد شبانه آژزیلاس محصورین را از شهر حرکت داده بجایی برد که موقع محکمی بود (این محل را از هر طرف کانالهایی احاطه داشت). در آنجا بواسطهٔ خوبی موقع و رشادت یونانیها قشون نکتانب شکست خورد و تاخس مجدداً پادشاه مصر شد.

... این است گفته‌های دیودور ولی باید در نظر داشت که این مورخ اسامی پادشاهان مصر را مشوش ذکرکرده و نمی‌توان محققاً معلوم کرد که‌وقایع مزبور در چه زمانی روی داده ا گرچه موافق حساب دیودور یعنی موافق سال سوم المپیاد یکصدوچهارم این وقایع در ۳۶۲ ق. م. روی داده ولی از روایت پلوتارک (آژزیلاس، بند ۴۶) معلوم است که دیودور اسم پادشاه مصر را بجای نکتانب تاخس نوشته. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۳۹ - ۱۱۴۱). رجوع به نکتانب شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی

1 - Tachos. 2 - Tachos.

آرد: یکی از ملوک باستانی مصر و پسر نکتانبوس اول است. وی بسال ۳۶۳ ق.م. جلوس کرد و یک سال حکومت داشت و بکمک یونانیان مقابل آلکساندر اوخوس مقاومت کرد ولی بتدابیر اجسیلاس، نکتانبوس یاغی وی را مغلوب و مجبور به فرار کرد.

تاخک. [خَ] (اِ) بقول مؤلف تحفه نام آزاددرخت است در تبرستان. (فرهنگ نظام). رجوع به تاخ شود.

تاخن. [خَ] (اِخ)[1] نام یکی از غلامان ارسطو است. مبدل آن ثاخن است. (ابن‌الندیم در وصیت‌نامهٔ ارسطو). رجوع به ثاخن شود.

تاخیانوس. (اِخ)[2] تخیانوس. نام برکهٔ بزرگی است در سنجاق و قضای سیروز از ولایت سلانیک و قریه‌ای هم بهمین نام در ساحل غربی آن هست. برکهٔ مزبور از توسع و سرشار شدن نهر قره‌سو در دشت سیروز ایجاد شده است و آن در جنوب شهر مذکور از طرف شمال غربی بسوی شرقی امتداد می‌یابد، در موسم زمستان و مواقع بارانی اکثر جهات دشت را فرا گیردو از همین جهت طول و عرض ثابتی ندارد ولی در هر حال طولش از ۳۵ و عرض اعظمش از ۷۰هزار گز کمتر نیست. خشک کردن این دریاچه موجب تزاید کامل محصولات دشت سیروز میگردد و لذا چندین سال قبل امتیاز شروع به این کار داده شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

تاخیره. [رَ / رِ] (اِ) بخت و طالع و سرنوشت را گویند و بمعنی نصیب و قسمت و آنچه بر آن زایند و برآیند هم هست، چنانکه گویند «تاخیرهٔ تو چنین بود» یعنی طالع تو چنین بود و بر آن زادی و برآمدی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). چنان بود که مثل زنند که تاخیرهٔ تو چنان بود و بر آن بود یعنی بر آن بزادی[3] و بر آن پدید آمدی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

تاخیرهٔ تو نه بدان زده است (کذا)
کایدر بسیار بمانی بدان[4].

مخلدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

تادار. (اِ)[5] نامی است که در رودبار به درخت داغداغان دهند. (از درختان جنگلی ایران حبیب‌الله ثابتی ص ۱۷۱). رجوع به تادانه و توغدان و داغداغان شود.

تادانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) حبیب‌الله ثابتی در کتاب درختان جنگلی ایران نام درخت داغداغان را در لاهیجان تادانه ضبط کرده است ولی غالباً این درخت را در لاهیجان و اطراف بنام «تو»[6] خوانند. به لغت دیلم حب‌الزلم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). تا. داغداغان. توغدان. این اسامی در جنگلهای شمالی ایران بدون تشخیص و فرق به سه قسم درخت خانوادهٔ سلتیس داده میشود[7].

تادرس. [ ] (اِخ) ابن الحسن الاستاذ، وزیر اسدالدوله (صالح‌بن مرداس)[8]. رجوع به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

تادروس. [ ] (اِخ) رفله افندی. او راست: البیانات الجلیلة لمدیریة القلیوبیة، مطبعة توفیق ۱۸۹۸ م. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۴).

تادروس. [ ] (اِخ) (وهبی... بک) ناظر مدارس قبطیه در قاهره و معلم سابق زبانها در مدرسة «الاقباط بحارة السقایین». او راست: ۱ - الاثر الجلیل فی رثاء افندینا اسماعیل چ مصر ۱۳۱۳ هـ.ق. ۲ - الاثر النفیس فی تاریخ بطرس الاکبر و محاکمة الکسیس، چ بولاق ۱۳۲۲ هـ.ق./۱۹۰۴م. در ۱۶۰ صفحه. ۳ - ترجمهٔ الامیر عریان‌بک، رئیس سابق کتاب نظارت مالیه و در آخر آن مرثیه‌ای برای وی و مدح باسیلی‌بک مستشار محکمهٔ استیناف، چ بولاق ۱۳۰۵ هـ.ق./۱۸۸۸م. در ۱۲ صفحه. ۴ - الخلاصة الذهبیة فی‌اللغة العربیه در بولاق بسال ۱۲۹۲ هـ.ق. ۵ - عنوان التوفیق فی قصة سیدنا یوسف الصدیق که در آخر آن مقدمه‌ای ادبی است. در مطبعة الاعلامیه بسال ۱۳۰۲ هـ.ق. در ۸۸ صفحه چاپ شده. ۶ - مرآة الظرف فی فن الصرف، در مصر بسال ۱۳۰۷ هـ.ق. در ۱۰۳ صفحه طبع شده. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۲۴ - ۱۹۲۵).

تادروس. [ ] (اِخ) رمزی افندی. یکی از نویسندگان جریدهٔ مصر. او راست: ۱ - الاقباط فی‌القرن العشرین در پرورش و رشد مردم مصر و احوال اجتماعی و دینی و علمی آنان... در ۱۸۴ صفحه، مصر ۱۹۱۰ م. ۲ - حاضر الحبشة و مستقبلها، در ۱۷۱ صفحه (با تصاویر)، مصر. ۳ - الدنیا و الآخرة. در مطبعة رعمسیس چ ۱۹۱۳. (از معجم المطبوعات ج ۱ستون ۶۲۵).

تادروس. [ ] (اِخ) اسکندر افندی تادروس‌بک شنوده منقباوی. صاحب جریدهٔ مصر، متولد در اسیوط بسال ۱۸۵۷ م. وی تاریخ الامیة القبطیة و کنیتها تألیف بانو ا. ل. بتشر را در سال ۱۹۰۱ م. از انگلیسی به عربی ترجمه و در چهار جزء منتشر کرده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ص ۶۲۴).

تادفی. [ ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن یوسف الربعی التادفی الحلبی. نخست بر طریقهٔ حنبلی بود و سپس حنفی گردید. وی از بعضی دانشمندان در حلب و از شهابی ابن نجار حنبلی در قاهره و غیره کسب علم کرد و در نظم و نثر بارع شد. به نیابت قضاء حنبلیان در حلب گماشته شد و همچنان به مناصب عالیه در دو دولت چرکسی مصر و عثمانی در حلب و حماة و دمشق نایل آمد، آنگاه به قاهره رفت و در سال ۹۴۹ هـ.ق.به حماة بازگشت و در آنجا قلائدالجواهر را در مناقب شیخ عبدالقادر گیلانی و دیگر رجال نوشت (در مصر به چاپ رسیده است). وی در حلب در اوائل شعبان ۹۵۰ هـ.ق.وفات یافت. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۲۸۷ و تاریخ حلب ج ۶ص ۲۵شود.

تادلة. [دَ لَ] (اِخ) از جبال بربر در مغرب تلمسان و فاس، و از آنجاست ابوعبدالله محمدبن محمدبن احمد انصاری قرطبی تادلی. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: این نام را به قسمتی واقع در بین تلمسان و فاس از رشته کوههای درن در آفریقای شمالی اطلاق کنند. ابوعبدالله محمد انصاری تادلی شاعر مشهور در قرطبه، از نواحی این کوه برخاسته است.

تادلی. [دَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به تادلة. رجوع بهمین کلمه شود.

تادلی. [دَ لی ی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن محمدبن احمد انصاری قرطبی تادلی، از تادلة (رجوع بهمین کلمه شود). وی شاعر و ادیب بود و ابوالقاسم زمخشری را مدح گفت. (از معجم البلدان: تادلة).

تادلی. [دَ] (اِخ) یوسف‌بن یحیی المغربی اللغوی، معروف به تادلی. متوفی بسال ۵۴۰ هـ.ق.او راست: نهایة المقامات فی درایة المقامات للحریری. (اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۵۵۲).

تادمکه. [ ] (اِخ) شهری است در سودان. دمشقی در نخبة الدهر آرد: تادمکه مانند مکه در میان کوهها قرار دارد و زندگی مردم آنجا مانند سایر مردم آفریقا است و مردان آنجا نقاب بر چهره اندازند و جز چشمانشان چیزی از صورتشان دیده نمی‌شود ولی زنانشان بی‌نقابند. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳۹).

تادن. [دَ] (اِخ) تاذن. قریه‌ای از قرای بخارا، و از آنجاست ابومحمد حسن‌بن

---

1 - Tachon. Tychon.
2 - Tachianos.
۳ - فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۱۱ جملهٔ «و بر آن بود یعنی بر آن بزادی» را ندارد.
۴ - در فرهنگ اسدی چ اقبال ایضاً: تاخیرهٔ تو نه بداز ده است (کذا) -کایدر بسیار بمانی بدان.
5 - Celtis (لاتینی).
6 - tū.
7 - a: Celtis australis b: Celtis caucasica. c: Tournefortü.
۸ - رجوع به همین نام شود.

جعفر... (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

تادنی. [دَ] (ص نسبی) منسوب بـه تـادن. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تادنی. [دَ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن جعفربن غزوان سلمی تادنی (منسوب به تادن). وی از مالک‌بن انس و جماعتی دیگر روایت دارد و ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن ابراهیم بنجیکتی و حاسدبن مالک بخاری و غیر آن دو از او روایت کنند. (از معجم البلدان). و رجوع بـه انساب سمعانی برگ ۱۰۲ (تاذنی) شود.

تادوان. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم کـه در ۲۸هزارگزی جنوب خاور باب‌انار، کنار راه فرعی خفر به گوکان واقع است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۶۵ تـن سکـنه دارد، آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و چشمه است. محصول آنجا غلات، برنج، تریاک، مرکبات و خرما است. شغل اهالی باغداری و زراعت. صنعت دستی زنـان بـافتن روی گیوه است. دارای دبستان. در دوهزارگزی شمال ده در تـنگ تادوان ساختمانهای خرابه‌ای موجود است که معروف به قلعهٔ گبرها و نقارخانه است. تاریخ و منظور از بنای آن معلوم نیست، بقول مشهور مقبره‌ای بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). در فارسنامهٔ ناصری آمده: خفر در اصل خبر ببای ابجد است یعنی محکم و استوار و پیچیده، میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است، درازای آن از تادوان تا اشکوری نه فرسخ، پهنای آن از خانهٔ کهدان تا باغ کبیر چهار فرسخ، محدود است از جانب مشرق ببیلوک فسا و از سمت شمال ببلوک سردستان... (فارسنامهٔ ناصری در ذیل بلوکات فارس ص۱۹۶).

تاده. [دِ] (اِخ)[1] یکی از حواریون مسیح. نویسندگان کلیسایی گویند، که آبگار پادشاه خُسْرُوِن معاصر مسیح (ع) بود. او بمرضی علاج‌ناپذیر مبتلا گردید و توسط آنانیاس[2] یکی از پیروان مسیح نامه‌ای برای او ارسال داشت. عیسی (ع) شخصی را «تاده»نام نزد وی فرستاد و آبگار و مرضای دیگر از او شفا یافتند. این خبر از اِوْسِویوس نویسندهٔ کلیسایی است و نویسندگان دیگر کلیسایی نیز بعدها آن را ذکر کرده‌اند ولی اکنون عموماً این خبر را صحیح نمیدانند. بعض نویسندگان کلیسایی نوشته‌اند که جواب مسیح (ع) بنامهٔ آبگار و صورت عیسی (ع) مدتها در اِدِس بوده و این اشیاء را در زمان سلطنت لوکاپن[3] (در حدود ۹۲۰ م.) به قسطنطنیه نقل کردند، تا زمان امپراطور میشلِ پافلاگونی[4] در آن شهر بود و پس از آن مفقود گردید. موسی خورن گوید (کتاب ۲، فصل ۲۹) که جواب نامهٔ آبگار را طوماس[5] نامی از حواریون عیسی (ع) نوشت. ترجمهٔ ارمنی نامهٔ عیسی با ترجمهٔ یونانی روایت اوسویوس مغایرت کلی ندارد و از اینجا باید استنباط کرد که هر دو ترجمهٔ یک اصل بوده که به مسیح (ع) نسبت میداده‌اند. موسی خورن گوید که آبگار سی‌وهشت سال سلطنت کرد و بدست تاده حواری عیسی که او را شفا داد دین مسیح را اختیار کرد. (تاریخ ارمنستان فصل ۳۰) (ایران باستان ج ۳ص ۲۶۳۳).

تادیزه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بخارا، و تادیزی منسوب بدانجاست. (معجم البلدان) (انساب سمعانی برگ ۱۰۲ «ب»).

تادیزی. [زِیْ] (ص نسبی) منسوب به‌تادیزه.

تادیزی. [زِیْ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن ضحاک[6] بن مطربن هناد تادیزی بخاری. وی از اسباط‌بن یسع روایت کند و ابوبکر محمدبن حسن مقری از او روایت دارد. وی به شعبان ۳۲۶ هـ.ق. درگذشت. رجوع به معجم البلدان (تادیزه) و انساب سمعانی برگ ۱۰۲ «ب» شود.

تاذری. [ ] (اِخ) ابن اسطین النصرانی. از منشیان هشام‌بن عبدالملک بود، و وی او را تقلد دیوان حمص داد. (کتاب الوزراء والکتاب ص ۳۸).

تاذف. [ذِ] (اِخ) قریه‌ای است که بین حلب و بین آن چهار فرسنگ است، از وادی بُطنان از ناحیهٔ بُزاعة. امرؤالقیس آنرا در شعر خویش آورده گوید:

و یا رُبَّ یوم صالح قد شهدته
بتاذف ذات التل من فوق طرطرا.

و بدان منسوب است ابوالماضی خلیفه... (از معجم البلدان).

تاذفی. [ذِ] (ص نسبی) منسوب به تاذف.

تاذفی. [ذِ] (اِخ) ابوالماضی خلیفةبن مدرک‌بن خلیفة تمیمی تاذفی. سلفی از وی در رحبة شعر نوشت، و او از اهل ادب بود. (از معجم البلدان: تاذف).

تاذفی. [ذِ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالرحمن‌بن حسن تاذفی. مردی دانشمند بود. وی بسال ۸۲۶ هـ.ق. در تاذف متولد شد و در حلب پرورش یافت و در همان جای بسال ۹۰۰ هـ.ق. وفات یافت. او راست: «مفاتیح الکنوز». (از الاعلام زرکلی ج ۳ص ۱۱۸۱).

تاذن. [ذَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بخارا، و تاذنی منسوب بدانجاست. (از انساب سمعانی برگ ۱۰۲ «ب»). رجوع به تادن شود.

تاذنی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به تاذن و تادن. رجوع به تادنی شود.

تار. (اِ) چیز دراز بسیار باریک مثل موی و لای ابریشم و رشتهٔ پنبه و تنیدهٔ عنکبوت. (فرهنگ نظام). تانهٔ بافندگان که نقیض پود است. (برهان) (انجمن آرا). ریسمان جامه که بهندی تانا گویند. (غیاث اللغات). ریسمان پارچه که در طول واقع شده است، و آنکه در عرض واقع میشود پود است. (فرهنگ نظام). رشته و ریسمان و نخ. (آنندراج). تار پود را گویند.(فرهنگ جهانگیری). تار و تاره و تان و تانه، ضد پود. (فرهنگ رشیدی). تنستهٔ جامه که ضد پود است و آنرا تان و تاره و فرت نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). سدی؛ تار جامه. سدات؛ تار جامه. حابل، تار و نابل، پود بود. (منتهی الارب):

ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که تارش خرد باشد و داد پود. فردوسی.

بیاموختشان رشتن و تافتن
بتار اندرون پود را بافتن. فردوسی.

ز دیبای زربفت رومی دویست
که‌گفتی ز زر جامه را تار نیست. فردوسی.

نیازرد یک موی گیو از تنش
ندرّید یک تار پیراهنش. فردوسی.

چو پیران بیامد بنزدیک رود
سپه بد پراکنده‌چون تار و پود. فردوسی.

از این گونه لشکر سوی کاسه‌رود
برفتند بی مایه و تار و پود. فردوسی.

دگر خواسته هرچه آورده بود
ز اندک ز بسیار از تار و پود.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

وز او باد بر شاه گیتی درود
کز او خیزد آرام را تار و پود.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

هوا پود شد برف چون تار گشت
سپهدار از آن کار بیچار گشت. فردوسی.

هر یکی را درخور خدمت ثباتی داد خوب
خلعتی کو را بزرگی پود بود و فخر تار.
فرخی.

مملکت را ملک چنین باید
تا بود کار ملک راست چو تار. فرخی.

آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینی است
باریک میان تو چو از کتّان تاریست. فرخی.

گلهاکشیده‌اند بسر بر کبودها
نه تارها پدید بر آنها نه پودها. منوچهری.

خدایگانا چون جامه‌ایست شعر نکو
که تا ابد نشود پود او جدا از تار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

سپاهسالار نیک احتیاط کرده بود تا کسی را

---

1 - Thadée. 2 - Ananias.
3 - Empereur Lecapène.
4 - Michel Paphlagonien.
5 - Thomas.
۶ - در انساب سمعانی: ابوالحسن‌بن الضحاک.

رشتهٔ تاری زیان نشد. (تاریخ بیهقی). نخست آنچه آوردند می‌کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشتهٔ تاری ازبرای خود بازنگرفت. (تاریخ بیهقی).

جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
مر حکمت را معنی پود است و سخن تار.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ۱۳۰۷ هـ.ش. ص ۱۹۳).

بیارد سوی بوستان خلعتی
که لؤلوش پود است و پیروزه تار.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص ۱۹۹).

تنت چو پیرهنی بود جانْت را وا کنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص ۹۱).

میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص ۵).

جز از عذر و جفا هرچند گشتم
ندیدم کار او را پود و تاری.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص ۴۴۳).

بحلهٔ دین حق در پود تنزیل
به ایشان بافت از تأویل تاری.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص ۴۲۵).

تَنْت چو تار است، جانْت پود، تو جامه
جامه نماند چو پود دور شد از تار.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص ۱۶۵).

من نپسندم ترا بپود کنون
چون نپسندی همی بتار مرا. ناصرخسرو.

آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی پود و تار
وآنچه نادان گوید آنرا هیچ پود و تار نیست.
ناصرخسرو.

تا تن بغم عشق تو نابود شده‌ست
تن تار بلا و رنج را پود شده‌ست.
ابوالفرج رونی.

بخت رمیده را نتوان یافت چون توان
زآن تار کآفتاب تند پود و تار کرد. خاقانی.

کتف کوتاه را ردا بافد
که زراندود تار بندد صبح. خاقانی.

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ
کاشکی در بافتن من تار او را پودمی.
خاقانی.

رشتهٔ جانت ز غم یک تار ماند
شکر کن کآن تار نگسستی هنوز. خاقانی.

نساج‌نسبتم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود خرد جامه‌تن نتند. خاقانی.

زآن مقنعه کآن شاه به بهرام فرستاد
یک تار بصد مغفر رستم نفروشم. خاقانی.

وشی جامه‌ای داشتی هفت‌رنگ
چوگل تار و پودش برآورده تنگ. نظامی.

جامهٔ تن چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را.
جامی.

کای که وقتی پنبه بودی در کتو
وقت دیگر ریسمان بودی و تار. نظام قاری.

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد.
صائب.

||آنچه از آهن و برنج و نقره و طلا و مانند آن سازند. (از آنندراج). فلز خیلی باریک‌کرده مثل مو و ابریشم. (فرهنگ نظام). تار ساز. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). تار ساز چون چنگ و طنبور و قانون و امثال آن. (آنندراج). محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: از اوستا: تثره[1] (قیاس شود با هندی باستان: تانتره[2] = رشته، طناب). مؤلف فرهنگ نظام آرد: اگر تار فلزی روی ظرف مجوفی کشیده شود و با مضرابی به آن تارها بزنند صدای ساز میدهد. یکی از اقسام ساز ایران را برای این تار می‌گویند که روی آن تارهای فلزی کشیده شده است، این لفظ در سنسکریت «تره» است: رود؛ ... تاری که بر روی سازها کشند. (برهان):

وآن هشت تا بربط نگر جان را بهشت هشت‌در
هر تار ازو طوبی شمر صد میوه هر تا ریخته.
خاقانی.

تار که بر بربط ناهید بست
زنگ که بر محمل خورشید بست؟
جامی (تحفة الاحرار).

تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد
میزند خوش ناخنی در سینهٔ افغان ما.
ظهوری (از آنندراج).

دیدیم بسی ناخوشی از محتسب اما
نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم.
طالب آملی (از آنندراج).

آتش می تیره سازد شعلهٔ آواز را
بر کدوی باده باید بست تار ساز را.
غنی (از آنندراج).

||تار ابریشم. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری):

تن چو تار قز و بریشم دار
ناله زین تار ناتوان برخاست.
خاقانی.

زهره شد از چنگ پرآوازه‌اش
تار بریشم‌ده شیرازه‌اش.
جامی (تحفةالاحرار).

||رشتهٔ ریسمان:

آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گربرزنی بر او بر، یک تار ریسمان[3].
خسروی.

هرچند رستم است[4] درآید ز سهم تو
دشمن بچشم سوزن چون تار ریسمان.
سوزنی.

– مثل تار ریسمان؛ بسی لاغر:

چون تار ریسمان تن او شد نزار و من
بسته کجا شوم بیکی تار ریسمان؟
وطواط (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۱۶).

||مطلق رشته. نخ.

– تار سبحه؛ رشتهٔ تسبیح. (آنندراج).

– تار شمع؛ رشتهٔ درون شمع که برافروزند. (آنندراج).

– تار طراز:

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه
بدود گر بدوانی ز بر تار طراز. منوچهری.

برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش
چون برآرد عنکبوت از کام خود تار طراز.
منوچهری (در صفت قلم).

رجوع به تراز شود.

– تار عنکبوت؛ هریک از رشته‌های باریک که عنکبوت یک بار از دهان بیرون دهد. لعابی باریک که عنکبوت بدان خانه تَنَد. کارتنک. رشته و نخ که عنکبوت کشد خانه ساختن خود را. رشته‌ای که عنکبوت از لعاب خود کند: ختیعور؛ تار عنکبوت مانندی که از هوا فرودآید در سختی گرما و نیست گردد. (منتهی الارب):

جز مر ترا بخدمت ا گر تن دوتا کنم
چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان. فرخی.

در حصن آهنین به امان باشد آنکه بست
از عنکبوت هیبت تو بر میان دو تار
در پیش اژدهای دمان در محاربت
بر تار عنکبوت دواسبه روَد سوار. سوزنی.

چشمم چو غار و اشک برو تار عنکبوت
کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر.
قاآنی.

– تار گوهر؛ رشته و نخی که دانه‌های تسبیح یا مروارید و غیره را از آن گذرانند. سلک. (آنندراج):

شد رشتهٔ جان من یک تار مگر روزی
در عقد بکار آید این تار که من دارم.
خاقانی.

دو فتوح است تازه در یک وقت
دو لطیفه‌ست سفته در یک تار. خاقانی.

– مثل تار عنکبوت؛ بسیار نحیف. (امثال و حکم ج ۳ص ۱۴۱۶).رجوع به تار عنکبوت شود.

– امثال:

درِ جیبش را تار عنکبوت گرفته است؛ زمانی دراز است که نقدی در جیب ندارد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۷۸۳).

– تار فغان (اضافهٔ استعاری)؛ افغان تشبیه به تار شده:

بیدلم تار فغانم نگسلد

1 - tathra. 2 - tántra.

۳ - نل: تارپرنیان.
۴ - نل: رسم نیست.

رشتهٔ آه از زبانم نگسلد.
طالب آملی (آنندراج).
— تار موی؛ (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان). تار زلف و گیسو. (آنندراج). یک موی از دستهٔ موی زلف:
که نازارد از کینه یک تار موی
بر آن سرو سیمین‌بر ماهروی. فردوسی.
بنده و فرزندان و هر کس که دارد بفدای یک تار موی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۳).
بنده در راه مدحت تو همی
بر رهی همچو تار موی رود. سوزنی.
داد دستاری بحسان اندرو یک تار موی
بهتر از دستار و دستار از خراج مصر و شام.
سوزنی.
ندهیم تار مویی که میان جان ببندم
نه غلام عشقم ای جان چه کمر دریغ داری؟
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۷۶).
تار مویم بمن نمود سپید
زین نمودن غمان من بفزود. خاقانی.
از تب چو تار موی مرا رشتهٔ حیات
وآن موی همچو رشتهٔ تب‌بر بصد گره.
خاقانی.
برده رونق به تیزبازاری
تار زلفش ز مشک تاتاری. نظامی.
شود بر حصاری بیک تار موی. نظامی.
چه دیدم تیزرایی تازه‌رویی
مسیحی بسته در هر تار مویی. نظامی.
می‌نماند در جهان یک تار مو
کل شی هالک الا وجهه.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۴۰۰).
هیچکس در ملک او بی امر او
درنیفزاید سر یک تار مو.
مولوی (مثنوی ایضاً ص ۵۱۲).
بعنایت الهی یک تار موی از دست مبارک ایشان متغیر نگشته بود. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۶۹).
شد لیلی را درون ز غم شاد
وآن نامه ز جیب خویش بگشاد
پیچید در آن به آرزویی
برگ کاهی و تار مویی
یعنی زآن روز کز تو فردم
چون مو زارم، چو کاه زردم.
جامی (الیلی و مجنون).
||تار نقاب. (آنندراج):
نازم به آتشین نگه خود که بارها
چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت.
طالب آملی (آنندراج).
||تا مخفّف تار است. رجوع به تا شود. ||ساز ایرانی[1] و آن دارای پنج سیم است که با زخمه نوازند و بر کاسهٔ آن پوست برهٔ تنک کشیده باشد. سازی ایرانی از ذوات‌الاوتار. آلتی موسیقی است که اختراع آن را ایرانیان کرده‌اند، و سه‌تار و ویلن را به تقلید تار ساخته‌اند. تار عبارت است از کاسه‌ای از چوب توت، و بدنه و دستهٔ تار از چوب فوفل و گردوی کهنه و پوست برهٔ تودلی بر روی کاسه می‌کشند و روی دسته را با استخوان پای شتر می‌بندند و خرک روی کاسه را از شاخ گوزن می‌گذارند و سپس شش سیم، سه تای آن زرد و سه تا سفید، از خرک تا دسته می‌کشند و از رودهٔ گوسفند بیست‌وپنج پرده به آن می‌بندند و با مضراب می‌نوازند. از معاریف استادان تارساز اخیر، مرحوم یحیی و مرحوم استاد فرج‌الله بودند.


تار

سابقهٔ تاریخی تار: روح‌الله خالقی در کتاب سرگذشت موسیقی ایران آرد: تار در لغت بمعنی رشته است و در آلات موسیقی همانست که به اصطلاح امروز سیم گفته میشود و پیشینیان آنرا وتر می‌نامند. هیچ سازی نیست که از آن بی‌بهره باشد مگر آلات بادی که در آنها فشار هوا موجب ارتعاش و تولید صوت می‌شود. معلوم نیست از چه زمان این نام بسازی که امروز در دست ماست اطلاق شده است، تنها در شعر فرخی سیستانی در ردیف غژ و نزهت که نام دو آلت موسیقی است بکار رفته است:
هر روز یکی دولت و هر روز یکی غژ
هر روز یکی نزهت و هر روز یکی تار.
آنچه مسلم است ما تا دورهٔ صفویه سازی بنام و شکل تار امروزی نداشته‌ایم زیرا در نقاشی‌های آن دوره هم اثری از آن دیده نمی‌شود، در صورتی که در مجلس بزم تالار چهل‌ستون اصفهان کمانچه و عود و سنتور را می‌بینیم. ساز دیگری در ایران بنام طنبور سابقه‌ای بسیار قدیم دارد که فارابی نیز از آن نام می‌برد و در اشعار شاعران پیشین ایران هم ذکر آن رفته است، چنانکه منوچهری دامغانی گوید:
بیاد شهریارم، نوش گردان
ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور.
و همچنین در جای دیگر سروده است:
خنیا گرانْت، فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار.
و ناصرخسرو گوید:
آن یکی برجهد چو بوزنگان
پای کوبد بنغمهٔ طنبور.
بعضی گویند تار، همان بربط باستانیست که بعدها عود نامیده شده است: در این‌که عود و بربط یکیست شکی نمی‌باشد ولی تار به طنبور بیشتر شباهت دارد تا به عود و بربط. در قدیم دو نوع طنبور بوده است: طنبور خراسانی و طنبور بغدادی. این ساز دو سیم داشته و مضرابی بؤده که با انگشتان دست راست نواخته می‌شده و هم‌اکنون در کردستان معمولست، حتی در تهران یکی از قضات محترم دادگستری که شاید نخواهد نامش را ذکرکنم این ساز را در نهایت خوبی می‌نوازد و نواهای قدیم موسیقی کرد را که خود بحث جداگانه‌ایست در کمال زیبایی اجرا می‌کند... برخلاف عود که دسته‌ای کج دارد، دستهٔ طنبور راست و بلند است و مانند تار، پرده‌بندی می‌شود ولی عدهٔ پرده‌های آن کمتر است. شکل طنبور همه جا در نقاشیهای قدیم بخصوص در مینیاتورها دیده میشود و کاسهٔ آن از چوبست و دهانهٔ آن هم پوست ندارد مثل سه‌تار، ولی کاسه‌اش بزرگتر است بشکل یک نصفهٔ خربوزه. بنظر چنین میرسد که سه‌تار از نوع طنبور بوده است با این تفاوت که طنبور را با چهار انگشت دست راست (بدون شست) بصدا می‌آورند ولی در سه‌تار، ناخن سبابه عمل مضراب را انجام میدهد. تصور می‌کنم چون صدای سه‌تار کم بوده است کاسهٔ این ساز را بزرگتر کرده و روی آن پوست کشیده‌اند و با مضراب فلزی نواخته‌اند تا طنین آن بیشتر شود. وجه تسمیهٔ سه‌تار معلومست زیرا در اول سه سیم داشته و بعدها یک سیم به آن اضافه شده است[2]، هنوز هم برخی از اهل فن آنرا سه‌سیم مینامند. سیمهای تار هم اقتباس از سه‌تار است منتها برای اینکه صدا قویتر شود سیمهای اول و دوم (زرد و سفید) را جفت بسته‌اند و پنج سیم پیدا کرده‌است و سیم ششم چنانکه معروفست بعدها به وسیلهٔ غلامحسین درویش از روی سه‌تار، به آن اضافه شده است. اینکه شهرت دارد ابونصر فارابی مخترع تار بوده است حکایتی بیش نیست و سند تاریخی ندارد. در دورهٔ صفویه از نوازنده‌ای بنام استاد شهسوار چهارتاری نام برده‌اند و معروفست که شیخ حیدر (وفات ۸۹۸ هـ.ق.)که یکی از مؤسسین این سلسله است مخترع چهارتار است. همچنین گویند شخصی بنام رضاءالدین شیرازی شش‌تار را اختراع کرده است. در دورهٔ قاجاریه تار یکی از ارکان موسیقی ایران شده است... «اوژن فلاندن» آنرا چنگ

---
1 - Thar.
۲ - گویند سیم اضافی را مشتاق‌علیشاه بکار برده است چنانکه برخی آنرا «سیم مشتاق» گویند.

نامیده است و این نامگذاری مناسب نیست زیرا چنگ از سازهای بسیار قدیم مشرق‌زمین و ایرانست که در نقش برجستهٔ طاق‌بستان کرمانشاه هم نمونهٔ آن موجود است. در آنجا چنگ قدیم بخوبی دیده میشود که‌بسبک هارپ اروپایی ولی ساده‌تر با هر دو دست نواخته میشود ولی تار غیر از چنگ است. ساز دیگری هم از نوع طنبور و سه‌تار در ایران داریم که دوتار نامیده میشود و در میان ترکمن‌های دشت گرگان نیز معمولست[۱]. شاید بتوان در قفقاز که نوعی از تار بسیار معمولست سابقهٔ قدیمتری برای تار پیدا کرد. تار در میان آلات مضرابی از همه خوش‌آهنگتر است و هرچند نواقصی دارد چنانکه پوست آن در اثر تغییر هوا باعث کم و زیاد شدن صدا میشود و سیمها چون نازک است زودبزود پاره میگردد و دستهٔ بلند آن نواختن و مخصوصاً نوت‌خوانی را مشکل می‌کند ولی چون سازهای مضرابی اروپایی مانند ماندولین و گیتار و بالالایکا صدایشان خشک است و لطف صوت تار را ندارد، هنوز سازی نتوانسته است جانشین آن بشود و برای موسیقی ما و نشان دادن حالات مخصوص آن بهترین اسباب است که دارای آهنگی مطلوب و طنین خوبیست و اگر نوازنده بامهارت و خوش‌سلیقه باشد تأثیر بسیار در شنونده دارد... (سرگذشت موسیقی ایران صص ۱۴۴ - ۱۴۸).

مشهورترین استادان نوازندهٔ تار در عصر اخیر: ۱- آقا علی‌اکبر: در دربار ناصرالدین‌شاه میزیست و مورد محبت شاه بود. ۲- آقا غلامحسین: برادرزاده و شاگرد علی‌اکبر که او هم مانند عمویش در دربار ناصرالدین‌شاه مورد توجه و علاقهٔ مخصوص شاه بود. ۳- نعمت‌الله‌خان معروف به اتابکی که در کرمان در دستگاه فیروز میرزا نصرت‌الدوله بود و سپس به تهران آمد و بدستگاه اتابک منتقل شد. ۴- یوسف‌خان صفایی: بسبب انتساب با ظهیرالدوله بیوسف‌خان ظهیرالدوله‌ای معروف شد. ۵- محمدعلی‌خان مستوفی. ۶- میرزا حسن فرزند آقا علی‌اکبر. ۷- میرزا عبدالله فرزند آقا علی‌اکبر و شاگرد آقا غلامحسین. ۸- حسینقلی فرزند آقا علی‌اکبر و شاگرد آقا غلامحسین و میرزا عبدالله. ۹- اسماعیل قهرمانی. ۱۰- سیدمهدی دبیری. ۱۱- علی‌اکبر شهنازی فرزند و شاگرد حسینقلی. رجوع شود به کتاب سرگذشت موسیقی ایران تألیف روح‌الله خالقی صص ۹۸ - ۱۴۴.

|| میانهٔ سر یعنی تارک سر که آن مفرق است. (شرفنامهٔ منیری). میان سر یعنی فرق سر، در این صورت مخفف تارک است. (آنندراج). میان سر. (فرهنگ رشیدی) (برهان) (فرهنگ اسدی نخجوانی). تارک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تارک سر. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). فرق سر و تارک سر. (انجمن آرا) (برهان). کلال. چکاد. هبا ک. تالا (بلهجهٔ افغانی): فرق؛ تار سر که راهی است میان موی سر. مفرق؛ تار سر که فرق‌جای موی سر است. قبص؛ بزرگ شدن سر، یا تار سر. رماعة. (منتهی الارب):

زدن مرد را تیغ[۲] بر تار خویش
به از بازگشتن[۳] ز گفتار خویش.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲۳).

تبیره سیه کرده و روی پیل
پرا کنده‌بر تار اسبانْش نیل. فردوسی.

ای سر اولاد مصطفی که ز ایزد
تاج شرف داری و کرامت بر تار. سوزنی.

آن کز خط فرمانْش برون برد سر پای
گردد‌تنش آزرده و تا تار شکسته. سوزنی.

اگر صبوح کند کاج باشد و مطراق
همی زنندش چندانکه بشکنند سر و تار.
سوزنی.

سؤال منکر را پاسخ آنچنان دادم
که‌خرد شد ز دبوسش ز پای تا تارم.
سوزنی.

و رجوع به تارک شود.

تار. (ص) محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: اوستا: تثره[۴] (تاریک) (از تمسره[۵]، تنسره[۶])، هندی باستان: تمیسره[۷] (تاریک)، پهلوی: تار[۸]، کردی: تاری[۹]، افغانی: تور[۱۰]، استی: تلینگه[۱۱]، تلینگ[۱۲] (تاریکی، تاریک)، تر[۱۳] (کثیف،غمگین)، بلوچی: تار[۱۴]، سریکلی: تار[۱۵]، منجی: تراوی[۱۶]، گیلکی: تار[۱۷] - انتهی. تاریک[۱۸]. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری). تیره و تاریک. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بدون روشنی و یاکم‌روشنی و تیره. (فرهنگ نظام). تاری. تاره. تاران. تارین. تیره. دیجور. مظلم. ظلمانی سیاه. مقابل روشن:

بشد میزبان گفت کای نامدار
ببودی در این خانهٔ تنگ و تار. فردوسی.

چو شب گشت پیدا و شد روز تار
شد اندر شبستان کی نامدار. فردوسی.

از ایدر برو تازیان تا ببلخ
که‌از بلخ شد روز ما تار و تلخ. فردوسی.

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
شب تار تازنده شد ناپدید،
یکی انجمن کرد خاقان چین
بزرگان و گردان توران‌زمین. فردوسی.

بتاراج داده کلاه و کمر
شده روز تار و نگون گشته سر. فردوسی.

ز بس گرد لشکر جهان تار شد
مگر مهر رخشان گرفتار شد. فردوسی.

ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ
چو شب گشت آوردگه تار و تنگ.
فردوسی.

چنین تا سپهر و زمین تار شد
فراوان ز ترکان گرفتار شد. فردوسی.

چنین گفت شیر ژیان با پلنگ
که‌بر غرم چون روز شد تار و تنگ.
فردوسی.

چنین گفت کا کنون سر بخت اوی
شود تار و ویران شود تخت اوی. فردوسی.

ز اندیشهٔ او چو آ گه‌شدم
از ایران شب تار بیره شدم. فردوسی.

شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ
بکشتند و شد روز ما تار و تلخ. فردوسی.

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تار چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.

ز بس گرد چون پود در تار شد
بر آن غول‌چهران جهان تار شد.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

خِرَد است آنکه اگر نور چراغ او
نیستی، عالم یکسر شب تارستی.
ناصرخسرو.

روز رخشنده کزو شاد شود مردم
از پس انده و رنج شب تار آمد.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۰۹).

طلعت مستنصر از خدای جهان را
ماه منیر است و این جهان شب تار است.
ناصرخسرو.

غار جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست
عقل بسنده‌ست یار غار مرا. ناصرخسرو.

روزهای روشن گیتی همه
بر عدوی تو شبان تار باد. مسعودسعد.

شب تار و ره دور و خطر مدعیان
تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم. خاقانی.

حرز عقل است مرهم دل ریش

---

۱ - مؤلف تاریخ عضدی مینویسد: شبها هروقت آقا محمدخان قاجار حالت خوشی ازبرایش دست میداد و دماغی داشت دوتارکه زدن این تار در میان تراکمه معمولست میزد. (تاریخ عضدی ص ۷۸).

۲ - نل: چوب. ۳ - نل: بازماندن.

4 - tathra. 5 - tamsra.
6 - tansra. 7 - támisra.
8 - târ. 9 - târî.
10 - tôr. 11 - talingä.
12 - taling. 13 - tar.
14 - târ. 15 - târ.
16 - tarâvi. 17 - târ.
18 - Ténébreux. Sombre. Obscur (فرانسوی).

تیغ روز است صیقل شب تار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۰۲).
دانم که نذهی داد من، روزی نیاری یاد من
بشنو شبی فریاد من، داغ شب تار آمده.
خاقانی.
خود ندارد حواری عیسی
روزکوری و حاجت شب تار. خاقانی.
گشایدبند چون دشوار گردد
بخندد صبح چون شب تار گردد. نظامی.
چنانکه از شب تار صبح برآید. (گلستان).
شب تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست؟ حافظ.
بندگی حق بشب تار کن
رغبت مزدت چو بود کار کن. عماد فقیه.
— تار شدن (گشتن،گردیدن) چشم؛ تیره شدن آن. کم شدن بینایی چشم: چشمهایم تار شده است:
بر آن مرد بگریست بهرام زار
وز آن زهر شد چشم بهرام تار. فردوسی.
یکی خیمه زد بر سر از دود قار
سیه شد هوا چشمها گشت تار. فردوسی.
هر چشم که از خاک درت سرمهٔ او بود
زآوردن هر آب که آرد نشود تار. سنائی.
||گل‌آلود. مقابل روشن[1]: این آب کمی تار است.

تار. (اِ) نام درختی مشابه درخت خرما. به این معنی مفرس تار[2] است که به تای ثقیل هندی است. (آنندراج) (غیاث اللغات). درختی است در هندوستان شبیه بدرخت خرما. (برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به انجمن‌آرا شود. آبی از آن حاصل کنند که نشأهٔ شراب دهد. (برهان) (انجمن آرا). درختی است شبیه بدرخت خرما که از آن آبی حاصل کنند که نشأ و دردسر آورد، اکثر در ملک هندوستان یافت شود و شرح آن در ذیل لغت تال مرقوم خواهد شد. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به تال (درخت) شود. ||بمعنی ریزه‌ریزه و پاره‌پاره. (برهان). تارتار بمعنی ریزه‌ریزه نیز آمده است. (انجمن آرا) (آنندراج):
شد ز سر زلف او و صبح معنبرنسیم
کردمه روی او طرهٔ شب تارتار. خاقانی.
رجوع به تارتارشود. ||در ترکی بمعنی تنگ است که ضد فراخ باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات).

تار. (اِخ) ظاهراً نام کوچه‌ای به بخارا:
دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم
دریغ شهر بخارا و کوچهٔ تارم. سوزنی.
||محلی در شمال خوار، و یکی از سرچشمه‌های رودخانهٔ خوار است.

تار. [تارر] (ع ص) فربه و با گوشت. ||مرد غریب بعیدالوطن. ||ضعیف و سست از گرسنگی و جز آن. (منتهی الارب).

تارآباد. (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد در ۹۰۰۰ گزی شمال بوکان و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. جلگه، معتدل و مالاریائی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین‌رود، محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تارآوا. (امرکب) این کلمه را فرهنگستان بجای طناب صوتی[3] انتخاب کرده است.

تارا. (اِ) ستاره. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان). به عربی کوکب خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان):
طلوع موکب سعدش خلایق راکند روشن
فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را.
عیشی شوشتری (آنندراج).

تارا. (اِخ)[4] شهر آسیایی روسیه در سیبریه از اعمال «توبولسک»[5] بر ساحل رود «اوبی»[6]، ۸۶۵۰ تن سکنه دارد، دارای تجارت پوست و حبوبات و پیه است. کارخانهٔ صابون‌سازی و شمع‌ریزی دارد.

تاراء. (اِخ) موضعی است در شام. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||مسجد تاراء؛ مسجد پیغمبر در تاراء. (منتهی الارب). مؤلف معجم البلدان آرد: قال ابن اسحاق و هو یذکر مساجد النبی صلی الله علیه و سلم بین المدینة و تبوک. و گوید: مسجد الشق، شق تاراء است.

تاراب. (اِخ) نام قریه‌ای بود که از آن تا بخارا سه فرسنگ است. (فرهنگ جهانگیری). نام قریه‌ای است در سه‌فرسنگی بخارا. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). «تارابی» که خروج کرد و جمعی را بهلاکت‌افکند از اهل تاراب بوده. (آنندراج) (انجمن آرا). نام قریه‌ای به بخارا و عرب آنرا طاراب گویند: چون سمرقند مستخلص شد توشا باسقاق را به امارت و شحنگی ناحیت بخارا فرمان داد، ببخارا آمد و بخارا اندکی روی بعمارت نهاد تا چون از حکم پادشاه جهان... قاآن مقالید حکومت در کف اهتمام صاحب یلواج نهاد، شذاذ و متفرقان که در زوایا و خبایا مانده بودند بمغناطیس عدل و رأفت ایشان را با اوطان قدیم جذب کرد و از بلدان و امصار و اقاصی و اقطار روی بدانجا نهادند و کار عمارت بحسن عنایت او روی ببالا نهاد، بلک درجهٔ اعلی پذیرفت، و عرصهٔ آن مستقر کبار و کرام و مجمع خاص و عام گشت. ناگاه در شهور سنهٔ ستٍ وثلثین‌وستمائة از تاراب بخارا غربال‌بندی در لباس اهل خرقه خروجی کرد و عوام برو جمع آمدند تا کار بجایی اداکرد که فرمان رسانیدند تا تمامت اهالی آنرا بکشند... (تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ صص ۸۳ – ۸۴). ... بر سه‌فرسنگی بخارا دیهی است که آنرا تاراب گویند... (تاریخ جهانگشای ایضاً ص ۸۵).... حجاج جواب نوشت[7] که آنچه یادکردی معلوم شد و عجب آمد مرا از این دو دانه مروارید بزرگ و از آن مرغانی که آورده‌اند و (از این) عجب‌تر سخاوت تو که (چنین) چیزی فاخر بدست آوردی و بنزدیک ما فرستادی بارک الله علیک، پس بیکند سالهای بسیار خراب بماند چون قتیبه از کار بیکند فارغ شد به خنبون رفت و حربها کرد و خنبون و تاراب و بسیار دیهای خرد بگرفت و به وردانه رفت و آنجا پادشاهی بود وردان‌خدات‌نام و با وی حربهای بسیار کرد و بعاقبت وردان‌خدات بمرد و [وردانه] و بسیار دیه‌ها بگرفت و اندر میان روستاهای بخارا میان تاراب و خنبون و رامتین لشکرها گرد آمدند بسیار و قتیبه را در میان گرفتند... (تاریخ بخارا چ مدرس رضوی ص ۵۴). در آن فرصت که تاراب را عمارت میکردند خلق ولایت بخارا قوی در تشویش شده بودند... قدم شوم را بطرف تاراب رسان باشد که مسلمانان خلاص یابند، به اشارت خواجه بطرف تاراب رفتم چون به تاراب رسیدم غلبه و شوری در آن خلق دیدم... درحال مردم از تاراب بطرف شهر بخارا روان گشتند... (انیس الطالبین بخاری، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۸، و طاراب شود.

تارابی. (اِخ) محمود، منسوب به تاراب بخارا. جوینی در تاریخ جهانگشای در ذکر خروج تارابی آرد: در شهور سنهٔ ستٍ‌وثلثین‌وستمائة قِرانِ نَحْسَین بود در برج سرطان، منجمان حکم کرده بودند که فتنه‌ای ظاهر شود و یمکن مبتدعی خروج کند. بر سه‌فرسنگی بخارا دیهی است که آنرا تاراب گویند. مردی بود نام او محمود صانع غربال چنانک در حق او گفته‌اند در حماقت و جهل عدیم‌المثل، بسالوس و زرق زهد و عبادتی آغاز نهاد و دعوی پری‌داری کرد یعنی جنیان با او سخن میگویند و از غیبیّات او را خبر

1 - Qui n'est pas clair. Qui n'est pas limpide (فرانسوی).

۲ - تهار.

3 - Corde vocale (فرانسوی).

4 - Tara.

5 - Tobolsk.

6 - Obi.

۷ - به قتیبةبن مسلم که بسال ۸۶ هـ. ق. از جانب حجاج‌بن یوسف ثقفی به امارت خراسان و ماوراءالنهر رسیده بود.

می‌دهند و در بلاد ماوراءالنهر و ترکستان بسیار کسان بیشتر عورتینه دعوی پری‌داری کنند و هر کس را که رنجی باشد یا بیمار شود ضیافت کنند و پری‌خوان را بخوانند و رقصها کنند و امثال آن خرافات، و آن شیوه را جُهّال و عوام التزام کنند، چون خواهر او بهر نوع از هذیانات پری‌داران با او سخنی می‌گفت تا او اشاعت می‌کرد عوام‌الناس را خود چه باید تا میرسید خوشدل و خندان بازمیگشت، تبع جهل شوند، روی بدو نهادند و هر ک مزمنی بود و مبتلائی، روی بدو آ اثر اتفاق را نیز در آن زمره بر یک و اوردند صحتی یافته‌اند، اکثر ایشاب سلیم، و در از خاص و عام اِلاّ مَن شنیدم که ایشان بخارا از چند معتـ لهٔ سگ یک دو نابینا گفتند در حـ مید صحت یافتند، من را دارو بینندگان نابینا بودند والاّ این ج‍یسی‌بن مریم بوده است و بس، قال لی تُبْرِیءُ الاکمه و الابرص[1] و اگر من ین حالت بچشم خود مشاهده کنم بمداوای چشم مشغول شوم. و در بخارا دانشمندی بود بفضل و نسب معروف و مشهور لقب او شمس‌الدین محبوبی سبب تعصبی که او را با ائمهٔ بخارا بوده‌ست اضافت علت آن احمق شد و بزمرهٔ معتقدان او ملحق و گفت این جاهل را که پدرم روایت کرده‌ست و در کتابی نوشته که از تاراب بخارا صاحب‌دولتی که جهان را مستخلص کند ظاهر خواهد شد و علامات این سخن را نشان داده و آن آثار در تو پیداست، جاهل ازعقل‌دور بدین دمدمه بیشتر مغرور شد و این آوازه با حکم منجمان موافق افتاد و روزبروز جمعیت زیادت میشد و تمامت شهر و روستاق روی بدو نهادند و آثار فتنه و آشوب پدید آمد، امر او باسقاقان که حاضر بودند در تسکین نایرهٔ تشویش مشاورت کردند و به اعلام این، رسولی بخجند فرستادند نزدیک صاحب یلواج و ایشان بر سبیل تبرک و تقرب بتاراب رفتند و از او التماس حرکت ببخارا کردند تا شهر نیز بمقدم او آراسته شود و قرار نهاده که چون به سرپل وزیدان رسد مغافصةً او را تیرباران کنند، چون روان شدند در احوال آن جماعت اثر تغیر می‌دید چون نزدیک سرپل رسیدند روی بتمشا که بزرگتر شحنگان بود آورد و گفت‌از اندیشهٔ بد بازگرد والا بفرمایم تا چشم جهان‌بینت را بی واسطهٔ دست آدمی‌زاد بیرون کشند، جماعت مغولان چون این سخن ازو بشنیدند گفتند یقین است که از قصد ما کسی او را اعلام نداده‌ست مگر همه سخنهای او بر حق است، خائف شدند و او را تعرض نرسانیدند تا ببخارا رسید در سرای سنجر ملک نزول کرد امرا و اکابر و صدور در اکرام و

ستند تا

اعزاز او و مبالغت می‌نمودند م شهر غالب در فرصتی او را بکشند ا او بود بخلایق پر بودند و آن محله منجال گذر نبود و چون بود چنانک گرد می‌گذشت و بی تبرک او ازدحام م دخول را مخارج نمانده و بازنمکن نه بر بام میرفت و آب از دهن بر ن می‌بارید بهر کس که رشاشه‌ای از آن

شخصی از جملهٔ متبعان غوایت و ضلالت او را از اندیشهٔ آن جماعت خبر داد نا گاه‌از دری دزدیده بیرون رفت و از اسبانی که بر در بسته بودند اسبی برنشست و اقوام بیگانه ندانستند که‌او کیست به او التفاتی نکردند، بیک تک به تلّ باحفص رسید و در یک لحظه جهانی مردم بر او جمع شد، بعد از لحظه‌ای آن جاهل را طلب داشتند نیافتند، سواران از جوانب بطلب او می‌تاختند تا ناگاه‌او را بر سر تل مذکور دریافتند بازگشتند و از حال او خبر دادند عوام فریاد برکشیدند که خواجه بیک پر زدن بتلّ باحفص پرید، بیکبار زمام اختیار از دست کبار و صغار بیرون شد اکثر خلایق روی بصحرا و تل نهادند و بر او جمع شدند، نماز شامی برخاست و روی بمردم آورد و گفت ای مردان حق توقف و انتظار چیست دنیا را از بی‌دینان پاک می‌باید کرد هر کس را آنچه میسر است از سلاح و ساز یا عصا و چوبی معدّ کرده روی بکار آورد و در شهر آنچ مردینه بودند روی بدو نهادند و آن روز آدینه بود بشهر در سرای رابع ملک نزول کرد و صدور و اکابر و معارف شهر را طلب داشت سرور صدور بلک دهر برهان‌الدین سلالهٔ خاندان برهانی و بقیهٔ دودمان صدر جهانی او را سبب آنک از عقل و فضل هیچ خلاف نداشت خلافت داد و شمس محبوبی را بصدری موسوم کرد و اکثر اکابر و معارف را جفا گفت و آب روی بریخت و بعضی را بکشت و قومی نیز بگریختند و عوام و رنود را استمالت داد و گفت لشکر من یکی از بنی‌آدم ظاهر است و یکی مخفی از جنود سماوی که در هوا طیران می‌کنند و حزب جنیان که در زمین می‌روند و اکنون آنرا نیز بر شما ظاهر کنم در آسمان و زمین نگرید تا برهان دعوی مشاهده کنید خواص معتقدان می‌نگریستند و می‌گفت آنک فلان جای در لباس سبز و بَهمان جای در پوشش سپید می‌پرند عوام نیز موافقت نمودند و هر کس که میگفت نمی‌بینم بزخم چوب او را بینا میکردند و دیگر می‌گفت که حق‌تعالی ما را از غیب سلاح می‌فرستد، در اثنای این از جانب شیراز بازرگانی رسید و چهار خروار شمشیر آورد بعد از این در فتح و ظفر عوام را هیچ شک نماند و آن آدینه خطبهٔ

سلطنت بنام او خواندند و چون از نماز فارغ شدند بخانه‌های بزرگان فرستاد تا خیمه‌ها و خرگاهها و آلات فرش و طرح آوردند و لشکرهائی با طول و عرض ساختند و رنود و اوباش بخانه‌های متمولان رفتند و دست بغارت و تاراج آوردند و چون شب درآمد سلطان ناگهان با بتان پری‌وش و نگاران دلکش خلوت ساخت و عیش خوش براند و بامداد را در حوض آب غسل برآورد برحسب آنک

اذاما فارقتنی غسلتنی
کأناعا کفان علی حرام

از راه تیمن و تبرک آب آن به من و درمسنگ قسمت کردند و شربت بیماران ساختند و اموال را که حاصل کردند بر این و بر آن بخش کرد و بر لشکر و خواص تفرقه کرد و خواهر او چون تصرف او در فروج و اموال بدید بیکسو شد و گفت کار او بواسطهٔ من بود خلل گرفت و امرا و صدور که آیت فرار برخوانده بودند در کرمینیه جمع شدند و مغولان را که در آن حدود بودند جمع کردند و آنچ میسر شد از جوانب ترتیب ساختند و روی بشهر نهادند و او نیز ساختهٔ کارزار شد با مردان بازار با پیراهن و ازار پیش لشکر بازرفت و از جانبین صف کشیدند و تارابی با محبوبی در صف ایستاده بی سلاح و جوشن و چون در میان قوم شایع شده بود که هر کس در روی وی دست بخلاف بجنباند خشک شود آن لشکر نیز دست بشمشیر و تیر آهسته‌تر می‌یازیدند، یکی از آن جماعت تیری غرق کرداتفاق را بر مقتل او آمد و دیگری تیری نیز بر محبوبی زد و کس را از این حالت خبر نه، نه قوم او را و نه دیگر خصمان را در تضاعیف آن بادی سخت برخاست و خاک چنان انگیخته شد که یکدیگر را نمی‌دیدند لشکر خصمان پنداشتند که کرامات تارابی است همه دست بازکشیدند و روی به انهزام بازپس نهادند و لشکر تارابی روی بر پشت ایشان آوردند و اهالی رساتیق از دیههای خویش با بیل و تبر روی بدیشان نهادند و هر کس را از آن جماعت که می‌یافتند خاصه عمال و متصرفان را می‌گرفتند و بتبر سر نرم میکردند و تا بکرمینیه برفتند و قریب ده‌هزار مرد کشته شد، چون تابعان تارابی بازگشتند او را نیافتند گفتند خواجه غیبت کرده است تا ظهور او و دو برادر او محمد و علی قایم‌مقام او باشند، بر قرار تارابی این دو جاهل نیز در کار شدند و عوام و اوباش متابع ایشان بودند و یکبارگی مطلق‌العنان دست بغارت و تاراج بردند، بعد از یک هفته ایلدز نوین و چکین قورچی با

۱ - قرآن ۱۱۰/۵.

لشکری بسیار از مغولان دررسیدند باز آن جاهلان با اتباع خود بصحرا آمدند و برهنه در مصاف بایستادند و در اول گشاد تیر آن هر دو گمراه نیز کشته شدند و در حد بیست‌هزار خلق در این نوبت نیز بکشتند، روز دیگر که شمشیرزنان صباح فرق شب را بشکافتند خلایق را از مرد و زن بصحرا راندند مغولان دندان انتقام تیز کرده و دهان حرص گشاده که بار دیگر دستی بزنیم و کامی برانیم و خلایق را حطب تنور بلا سازیم و اموال و اولاد ایشان را غنیمت گیریم خود فضل ربانی و لطف یزدانی عاقبت فتنه را بدست شفقت محمود چون نامش محمود گردانید و طالع آن شهر را باز مسعود چون او برسید ایشان را از قتل و نهب زجر و منع کرد و گفت سبب مفسدی چند چندین‌هزار خلق را چگونه توان کشت و شهری را که چندین مدت جهد رفته است تا روی بعمارت نهاده بواسطهٔ جاهلی چگونه نیست توان کرد، بعد از الحاح و مبالغت و لجاج بر آن قرار نهاد که این حالت بخدمت قاآن عرضه دارند بر آن جملت که فرمان باشد به اتمام رسانند و بعد از آن ایلچیان بفرستاد و سعیهای بلیغ نمود تا از آن زلت که امکان عفو ممکن نبود تجاوز فرمود و بر حیات ایشان ابقا کرد و اثر آن اجتهاد محمود و مشکور شد. (تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ صص۸۵ - ۹۰). رجوع به چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ قزوینی ص ۱۲۰و لباب‌الالباب عوفی چ لیدن ج ۱ ص ۳۳۸و تاریخ گزیده چ برون ج ۱ص ۵۸۲و حبیب السیر چ خیام ج ۳ص ۷۹و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ص ۱۷۰و نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱۰۳شود.

تارابی. (اِخ) یکی از طوایف پشت‌کوه، از ایلات کرد ایران. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۹ شود.

تارات.(اِ) بعضی نوشته‌اند که در فارسی مبدل تاراج است. (غیاث اللغات). تاخت و تاراج و نهب و غارت و بردن مال مردم باشد. (برهان). تاراج. (فرهنگ جهانگیری):

از نامهٔ مشک صبح اذفر
سایی به صلایهٔ فلک بر
زآن غالیه‌ای کنی سمایی
بر تربت بوتراب سایی
خود بر سر خاک کش‌از کرامات
تاتار همی رود به تارات.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

در این شاهد برای معنی مذکور اشکال کرده‌اند. رجوع بمادهٔ بعد شود. ||از هم جدا کردن را نیز گویند. (برهان).

تارات.(ع اِ) ج تارة. (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (المنجد). جِ تاره، و این عربی است. (فرهنگ رشیدی). کرات و مرات. (رشیدی). چند مرتبه و دفعات. (فرهنگ نظام). مؤلف فرهنگ رشیدی آرد: تارات... بمعنی تاراج شاهدی نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اول است نه بمعنی تاراج چنانکه جهانگیری گمان برده - انتهی. در جهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده و شعر خاقانی را مؤید کرده که در منقبت تربت مطهر شحنة النجف امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه التحیة و الصلاة و السلام عرض کرده:

زآن نافه که آهو آورد بر
خاک اسدالله است بهتر
بر تربت پاک کش‌از کرامات
تاتار همی رود بتارات

یعنی بکرات و مرات، و جمع تارة است و عربی است و تارات بمعنی تاراج نیامده و شاهدی ندارد و معنی بیت خاقانی اکنون بهتر است که تاتار که معدن مشک است برای اکتساب بوی تربت مقدس آن حضرت مکرر به آنجا میرود، و تاتار چگونه آن تربت را تاراج تواند؟ (انجمن آرا) (آنندراج). مؤلف فرهنگ نظام سه بیت از خاقانی را که فرهنگ جهانگیری برای شاهد مثال تاراج ذکر کرده است بعنوان شاهد مثال برای معنی دفعات آرد و اضافه کند: جهانگیری تارات را مبدل تاراج نوشته و اشعار مذکور خاقانی را هم سند آورده لیکن رشیدی به او اعتراض کرده لفظ مذکور را عربی و جمع تارة دانسته و معنی شعر را هم مناسب با تاراج ندانسته. مؤلف انجمن آرای ناصری مقصود رشیدی را تشریح کرده که اگر معنی تارات، تاراج باشد جسارت به تربت مقدس حضرت امیرالمؤمنین (ع) میشود که تاتار آنجا برای غارت بروند اما اگرلفظ «به» را بمعنی «برای» نگیریم بلکه بمعنی صله باشد آن اعتراض دفع میشود و معنی این خواهد بود که بر سر خاک آن حضرت تاتار غارت کرده میشوند (یعنی بقدری بوی مشک از آن خاک می‌آید که مثل اینست که تاتار غارت شده است) - انتهی.

تارات.(ع اِ) مقلوب وتراست. کینه و انتقام: یا تارات فلان. (منتهی الارب).

تاراتای. [تاز را] (اِخ) تاراکای. رجوع به تاراکای شود.

تاراج. (اِخ) دهی از دهستان ایذهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز در ۵۸هزارگزی باختر ایذه. کوهستانی، گرم است و ۶۰ تن سکنه دارد. بختیاری، آب آن از چشمه و محصول غلات، شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاراج. (اِ) غارت. (فرهنگ نظام) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات) (برهان) (لغت فرس اسدی). نهب. (انجمن آرا) (برهان). چپاول. (فرهنگ نظام). تارات. (برهان). یغما کردن. چاپیدن. چپو کردن. تاخت. تاختن. غارتیدن. اغاره. با لفظ دادن و کردن مستعمل است (آنندراج) و نیز با آوردن. مغاوره. غارت کردن. (منتهی الارب): و لفّ عجاجته علیهم؛ تاراج آورد بر آنها. (منتهی الارب). فاحت الغارة؛ فراخ شد تاراج. (منتهی الارب):

بتاراج و کشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن های‌وهوی. فردوسی.

بتاراج و کشتن نیازیم دست
که ما بی‌نیازیم و یزدان‌پرست. فردوسی.

وز آن پس ببلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه. فردوسی.

همه دل به کینه بیاراستند
بتاراج و کشتن بپیراستند. فردوسی.

ز تاراج ویران شد آن بوم و رست
که‌هرمز همی باژ ایشان بجست. فردوسی.

تو دانی که تاراج و خون ریختن
ابا بیگنه مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم
چه با شهریاران چه با شهر روم. فردوسی.

بتاراج و کشتن بیاراستند
از آزرم دلها بپیراستند. فردوسی.

بتاراج ایران نهادید روی
چه باید کنون لابه و گفتگوی؟ فردوسی.

کنون غارت از تست و خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن. فردوسی.

وز آن پس دلیران پرخاشجوی
بتاراج مکران نهادند روی. فردوسی.

در دژ ببست آن زمان جنگجوی
بتاراج و کشتن نهادند روی. فردوسی.

که‌گویی نشاید مگر تاج را
و یا جوشن و خود و تاراج را. فردوسی.

همه تاختن را بیاراستند
بتاراج و بیداد برخاستند. فردوسی.

بجستند تاراج و زشتیش را
به آگج گرفتند کشتیش را. عنصری.

دو هفته چنین بود خون ریختن
جهان پر ز تاراج و آویختن.
اسدی (گرشاسبنامه).

از ایشان گنه، پهلوان درگذاشت
سپه را ز تاراج و خون بازداشت.
اسدی (گرشاسبنامه).

برده نظر ستاره تاراجم
کرده‌ستم زمانه آزادم. مسعودسعد.

در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمی‌گنجد
هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش.
خاقانی.

بیش ز تاراج باز عمر سیه‌سر
زین رصدان سپیدکار چه خیزد؟ خاقانی.

در آن ره رفتن از تشویش تاراج
بترک تاج کرده ترک را تاج. نظامی.
اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند. نظامی.
بترکان قلم بی سنخ تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج. نظامی.
وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور. (بوستان).
شناسنده باید خداوند تاج
که تاراج را نام ننهد خراج. امیرخسرو.
چو خواجه بیغما دهد خانه را
چه چاره ز تاراج بیگانه را؟ امیرخسرو.
از تنم چون جان و دل بردی چه اندیشم ز مرگ
ملک ویران‌گشته را اندیشهٔ تاراج نیست.
کاتبی.
رجوع به تاخت و تاختن و تازیدن و ترکیبات این کلمه شود. ||از هم جدا کردن. (برهان). ||(اصطلاح صوفیه) سلب اختیار سالک در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تاراج اصفهانی. [جِ اِ فَ] (اِخ) هدایت در مجمع‌الفصحا آرد: اسمش آقا محمدحسین، از ارباب حرفت است و شغلش مقواسازیست و به دست‌رنج کسب معیشت می‌کند و بواسطهٔ وزن طبع غزلی می‌گوید، ده‌هزار بیت دیوان دارد، از اوست:
بعد ما کاش بسازند سبو از گل ما
تا برآید مگر از لعل تو کام دل ما
آه دل می‌نکند در دل سخت تو اثر
آری‌آری شکند مشت کجا سندان را.
تیر تو ز بس بنشست ای سخت‌کمان بر دل
جای مژه‌ام از چشم سر برزده پیکانها.
نه تنها روی شهرآشوب دارد
بت من هرچه دارد خوب دارد
من آن گرگم که یوسف را دریده‌ست
چنین فرزند اگر یعقوب دارد.
آنکه بیگانه‌صفت میرود امروز ز پیشم
دوش در خانهٔ خود خواند بمهمانی خویشم.
جای اشک از مژهٔ دیده اگر خون بفشانی
این نه آبیست کز آن آتش ما را بنشانی.
چاره‌ای گرچه وقت اخذ صلات
شعرا را بجز سماجت نیست
لیک امروز حاجتم گر ازو
برنیاید مرا لجاجت نیست
بر سر قبر جدّ او فردا
بیشکم جز قضای حاجت نیست.
کاشی پسری که مایه شیرینی را
دزدیده رخش ز لاله رنگینی را
محمود کسی است در صفاهان کامروز
بشکسته زکاشی چنین چینی را.
قصاب پسر که دنبه سرمایهٔ اوست
برتر ز لطافت از پری مایهٔ اوست
چون دنده نهد بیاد پس ران بگذر
از سینه و گردنش که پیرایهٔ اوست.
شوخی که خیال من بر آن می‌گردد
گردهمه کس چو دیگران می‌گردد
بود آنکه مرا لبادهٔ دوک کنون
چون چرخ بکام دیگران می‌گردد.
در صومعه شیخ قصه‌ای تازه کند
در دیر کشیش ذکر آوازه کند
آسوده کسی که بر حدیث هر دو
یک گوش چو در، یکی چو دروازه کند.
ازبهر شکار آن صنم موی کمند
با جامهٔ لاله گون برآمد به سمند
هر کس که ز دور دید او را می‌گفت
بادی بوزید و آتشی گشته بلند.
گفتم بخلاف پیش افیون نخورم
یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
گیرم شب جمعه باشد و ماه رجب
ساقی چو رضا شود، بگو چون نخورم؟
(مجمع الفصحا ج ۲ صص ۸۳ - ۸۴).

تاراج افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) به یغما دادن. در معرض غارت و چپاول گذاشتن.
— به تاراج فکندن:
دانی که دل من که فکنده‌ست بتاراج
آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۴).
رجوع بتاراج شود.

تاراج بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) به یغما بردن. چاپیدن.
— به تاراج بردن:
سوی کاخ شه سر نهادند زود
به تاراج بردند از آن هرچه بود.
اسدی (گرشاسبنامه).
چشمی که دلی برد به تاراج
دانی که به سرمه نیست محتاج
ور وسمه کنی بر ابروی زشت
چون سبزه بود بروی انگشت. امیرخسرو.
رجوع به تاراج شود.

تاراج دادن. [دَ] (مص مرکب) به یغما دادن. به غارت و چپاول دادن. چپو دادن: و مال او و خان و مان و چهارپایان او را تاراج داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۳).
یکی را دست شاهی تاج داده
یکی صد تاج را تاراج داده. نظامی.
نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج. نظامی.
... و قماشات او را در قلم آورده و تاراج داده و او را موقوف کرده. (جهانگشای جوینی).
سپه کشیدن نوفل بدان نمی‌ارزد
که عشق تاختن قیس را دهد تاراج.
امیرخسرو (از آنندراج).
— به تاراج دادن:
همه بومهاشان بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد. فردوسی.
سراپردهٔ او بتاراج داد
به پرمایگان بدره و تاج داد. فردوسی.
بتاراج داده کلاه و کمر
شده روز تار و نگون گشته سر. فردوسی.
همه زابلستان بتاراج داد
مهان را همه بدره و تاج داد. فردوسی.
به تاراج داد آن همه خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته. فردوسی.
همه گنج او را بتاراج داد
بلشکر بسی بدره و تاج داد. فردوسی.
بتاراج داد آنکه آورده بود
نپیچید از آن بدکه خود کرده بود. فردوسی.
بتاراج داد آنکه بودش بشهر
بدان تا یکایک بیابند بهر. فردوسی.
دو فرزند او را بر آتش نهاد
همه چیز ایشان بتاراج داد. فردوسی.
به تاراج داد آنهمه خواسته
هیونان و اسبان آراسته. فردوسی.
مال بصد خنده به تاراج داد
رفت و بصد گریه بپا ایستاد. نظامی.
... و نیالتکین فایقی و دیگر قواد و امرا به استقبال او روان شدند چون در مجلس او قرار گرفتند همگنان را محکم ببست و اموال و مراکب و اسلحه همه بتاراج بداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۸).
بیک هفته نقدش به تاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد. (بوستان).
سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد. سعدی.
چو مقبل رم خورد زافغان محتاج
دهد غوغای ادبارش بتاراج. امیرخسرو.
رجوع به تاراج شود.

تاراج‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) تاراج‌دهنده. بغارت‌دهنده.
— دُر به‌تاراج‌ده:
وگرنه منِ در به‌تاراج‌ده
کمردزد را دانم از تاج‌ده. نظامی.
رجوع به تاراج شود.

تاراج رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) به غارت رفتن. به چپاول رفتن. به چپو رفتن. تاراج شدن.
— به تاراج رفتن:
تو خاقنی که بتاراج امتحان رفتی
زگرد کورهٔ وارستگی طلب اکسیر. خاقانی.
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند. (گلستان).
رجوع به تاراج شود.

تاراج زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) چپاول و غارت کردن. کلمهٔ تاراج در قدیم گاهی با زدن صرف میشده است: و مالهای ایشان

جمله تاراج زد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). اگر مزدک خزانهٔ تو تاراج زند منع نتوانی کردن چون متابع رای او شدی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۷).رجوع به تاراج شود.

تاراج شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تاراج رفتن. به غارت رفتن. به چپو رفتن. به چپاول رفتن:

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی برنا گرفته‌کام را.
سعدی.

رجوع به تاراج رفتن و تاراج شود.

تاراج کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) یغما کردن. چپاول کردن. چاپیدن. تاختن. غارتیدن: مغاوره؛ تاراج کردن. (منتهی الارب):

بکشتند و تاراج کردند مرز
چنین بود ماهوی راکام و ارز. فردوسی.
چو دیدند رفتند کارآ گهان
بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه
بمزدک همی بازگردد گناه. فردوسی.

و لشکر او را بیشترین بکشتند یا اسیر بردند و مالها را تاراج کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۴۶).

حرام آمد علف تاراج کردن
بدارو طبع را محتاج کردن. نظامی.
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان. سعدی.
تو خود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست
تاراج عقل مردم هشیار میکنی. سعدی.
جهان دل ببازی کرده تاراج
بدل صاحبدلان راکرده محتاج.
آصفخان جعفر (از آنندراج).

رجوع به تاراج شود.

تاراج کرده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غارت‌شده. چپاول‌شده:

خواسته تاراج‌کرده، سودهایت بر زیان
لشکرت همواره یافه، چون رمه رفته شبان.
رودکی (در مقام نفرین).

رجوع به تاراج شود.

تاراجگاه. (اِ مرکب) جای غارت. (آنندراج). جای تاراج:

گوزن جوان را بیفکند شیر
بتاراجگاهش درآمد دلیر.
نظامی (از آنندراج).

رجوع به تاراج شود.

تاراج‌گر. [گَ] (ص مرکب) غارتگر. (آنندراج). یغما گر.چپوچی. تاراج‌کننده:

ز کچلول دریوزه تا جام زر
ببردند ترکان تاراج‌گر.
هاتفی (از آنندراج).
اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد
تاراج‌گر خانهٔ ویرانهٔ من شد.
وحشی (از آنندراج).

رجوع به تاراج شود. ||از اسمای محبوب است. (آنندراج).

تاراج گری. [گَ] (حامص مرکب) تاراج کردن.چپاول کردن. رجوع به تاراج شود.

تاراج نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تاراج کردن. چپاول کردن. تاختن: استغاره؛ تاراج نمودن و تاختن. (منتهی الارب).

تاراجیدن. [دَ] (مص) چپو کردن. تاراج کردن.چپاول کردن. رجوع به تاراج شود.

تاراچند. [ ] (اِخ) برادرزادهٔ راجه اندردون معاصر عادلشاه: ... در این اثنا راجه اندردون در اجین بی‌سامانگی پادشاه دیده بغی ورزید عادلشاه به امرایانی (کذا)که با او اتفاق داشتند از گوالیر برآمده بکوچ متواتر در نواحی اجین رسید. راجه از آمدن سپاه پادشاهی خبر یافته برادرزادهٔ خود را که تاراچند نام داشت با پاره‌ای سپاه در اجین گذاشته و خود با لشکر بسیار ده گروهی از اجین برآمده مقابل لشکر پادشاهی شد... (تاریخ شاهی ص ۲۹۳).

تارار. (اِخ)[1] مرکز بخشی است در ایالت رُن[2] که در شهرستان ویل‌فرانش[3] واقع است و ۱۰۱۴۲ تن سکنه دارد. تجارت غلات، دارای کارخانه‌های مهم نساجی و کلاه‌سازی. قاموس الاعلام ترکی آرد: تاراره، نام قصبه‌ای، مرکز ناحیه‌ایست در ایالت رونه از فرانسه. در ۳۲هزارگزی شمال غربی دیلمهٔ فرانسه دارای ۱۴۶۰۰ تن سکنه و مناظر خوش و دلکش و کارخانه‌های ابریشمی، ۶۰۰۰ تن کارگر در این کارخانه‌ها بکار اشتغال دارند.

تاراره. [ ] (اِخ) تارار. رجوع به تارار شود.

تاراز. (اِخ) دهی از دهستان ایذهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۵۹هزارگزی خاور ایذه واقع و کوهستانی گرم‌سیر است و ۶۵ تن سکنه دارد که از ایل بختیاری‌اند، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تارازونه. [زُ نَ] (اِخ)[4] قصبه‌ایست در ایالت سراغوسهٔ اسپانیا، که در ۹۰هزارگزی شمال باختری سراغوسه واقع است و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در گردا گردش سوری است و از قصبه‌های بسیار قدیم است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاراس. ( ) زیردست و تابع خود ساختن. رام گردانیدن انسان و حیوان. (برهان) (آنندراج).

تاراسا. [تا رَ را] (اِخ)[5] یکی از شهرهای اسپانیا در «کتلونیه»[6]، در ایالت «برشلونه»[7] (بارسلون)، ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای کارخانهٔ ماهوت‌بافی و کارگاههای تهیهٔ نخ‌های پشمی برای بافتن پارچه‌های پشمی و ماهوت است. در حلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۸ذ کری‌از این شهر شده‌است.[8]

تاراسقون. (اِخ) تاراسکن. رجوع به تاراسکن شود.

تاراسکن. [کُ] (اِخ)[9] مرکز بخشی است در ایالت بوش دو رن[10] فرانسه که در ۱۷هزارگزی آرل[11] در ساحل یسار رود رن واقع است و ۸۸۸۵ تن سکنه دارد. تجارت صابون و روغن زیتون و پنیر. کارخانه‌های کلاه‌سازی و کفش‌دوزی و فرشبافی و کالباس‌سازی دارد. دو پل زیبا بر روی رن دارد که یکی از آنها معلق و دیگری سنگی است. کلیسای سنت مارت[12] متعلق بقرن دوازدهم میلادی که به سبک رومن[13] بوده در سال‌های ۱۳۷۶ و ۱۴۴۹ م. بسبک گوتیک[14] تجدید بنا شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «تاراسقون» شود.

تاراغ و توروغ. [راغْ غْ] (اِ صوت، از اتباع) آوایی که از برخورد دو چیز برخیزد. صدایی که از بهم کوفتن دو چیز حادث شود و موجب ناراحتی انسان گردد.

تاراغونه. [نَ] (اِخ) تاراگون. رجوع به تاراگون شود.

تاراکای. [تا رَ را] (اِخ)[15] نام دیگر آن چوقه[16]. جزیره‌ای بر ساحل شرقی سیبریه در نزدیکی مصب رود آمور و بوسیلهٔ بغاز لاپروزه از جزایر ژاپن که در جنوب قرار دارد جدا می‌شود. این جزیره تابع دولت روسیه و به ایالت «ساحل» ملحق می‌باشد. شغل عمدهٔ مردم آنجا صید ماهی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاراکو. [تا رَ را کُ] (اِخ)[17] نام قدیمی تاراگون.رجوع به تاراگون شود.

تاراکونز. [تا رَ را کُ نِ] (اِخ)[18] ایالت قدیمی و شمالی شبه‌جزیرهٔ اسپانیا که قسمتی از «قشتاله»[19] (کاستیل) و از توابع «بلنسیه»[20] (والنسیا) است.

---

1 - Tarare. 2 - Rhône.
3 - Villefranche.
4 - Tarazona. 5 - Tarrasa.
6 - Catalogne. 7 - Barcelone.
8 - در حلل‌السندسیه Tarrassa ضبط شده است.
9 - Tarascon.
10 - Bouches - du - Rhône.
11 - Arles. 12 - Sainte-Marthe.
13 - Romain. 14 - Gothique.
15 - Tarrakaï. 16 - Tchoka.
17 - Tarraco. 18 - Tarraconaise.
19 - Castille. 20 - Valence.

تاراگون. [تاژ راگُنْ] (اِخ)[1] شهری به اسپانیا در کتلونیه (کاتالونی)[2] و مرکز ایالتی بهمین نام در مصب فرانکولی[3] بندری به بحرالروم (مدیترانه) که ۲۳۰۰۰ تن سکنه دارد. قاموس الاعلام ترکی آرد: تاراغونه، شهری است در خطهٔ قطالونی از اسپانیول، بر مصب نهر فرانقولی و در ۹۵هزارگزی جنوب شرقی بارسلون و مرکز ایالتی موسوم بهمین نام با ۲۳۱۰۳ تن سکنه و دارای کلیسایی مجلل و یک راه‌آب قدیمی از آثار رومیان، و آثار باستانی. چند کارخانهٔ بافندگی و کلاه‌سازی و تجارت باورنقی دارد. صید ماهی فراوان دارد. در زمان روم قدیم بسیار آباد بوده و نصف شمالی اسپانیول و پرتقال را بدین شهر نسبت داده «تاراقونسه» می‌نامیدند – انتهی. رجوع به معجم البلدان ج ۶ص ۴۴و رجوع به حلل السندسیه ج ۲ صص ۲۶۳ – ۲۷۱ و «طرکونه» و اسپانیا شود.

تاراگون. [تاژ راگُنْ] (اِخ) ایالتی در شمال اسپانیا در «کاتالونی». محدود است به ایالات بـرشلونه[4]، لارده[5]، ترول[6]، بلنسیه[7] و از مشرق بر ساحل بحرالروم قرار دارد. مساحتش ۶۴۹۰هزار گز مربع و ۳۳۷۹۶۴ تن سکنه دارد. کوهستانی است. در نواحی ساحلی بحرالروم قرار دارد و حاصل‌خیز است. دارای مو و زیتون و پرتقال فراوان است. شراب تاراگون معروف است. قاموس الاعلام ترکی آرد: تاراغونه، ایالتی است در اسپانیول که قسمت جنوبی خطهٔ قطالونیه را تشکیل میدهد، از سوی شمال بدو ایالت بارسلون[8] و لریده[9] و از سمت مغرب به ایالت ارغون و از سمت جنوب به ایالت والنسه[10] و از جانب مشرق به دریای ابیض (مدیترانه) محدود است....

تاراگونا. [تـاژ راگُ] (اِخ)[11] اسپانیولیها تاراگون‌را چنین تلفظ کنند. رجوع به تاراگون شود.

تاران. (ص) تیره و تاریک. (برهان). منسوب به تار بمعنی تاریک. (فرهنگ نظام). تاریک. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). در لفظ مذکور الف و نون علامت نسبت است. (فرهنگ نظام). مرکب است از تار، ضد روشن و الف و نون که افادهٔ معنی فاعلیت کند[12] مانند خندان و شادان، و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده، همچنین در فارسی تاران بمعنی تاریک است نه تاریک‌کننده... (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا):

اگرچه مرا روز تاران شود
ز فرمان اویست هرچ آن شود.
فردوسی (از آنندراج).

ولی در فهرست ولف این لغت نیامده است.

مردمان بینند روز[13] روشن و شبهای تار
من شب روشن میان روز، تاران دیده‌ام.
؟ (از آفاق و انفس خوش‌قدم از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تار (تاریک) و تارون و تارین و تاره و تاری و تاریک شود.

تاران. (اِخ) جزیره‌ایست در بحر احمر نزدیک خلیج عقبه. در اکثر نقشه‌ها آن را بصورت «تیران» ضبط کنند. بنابه روایت جغرافی‌دانان عرب در این جزیره آب شیرین یافت نشود و ساکنان آنجا را «بنی‌جدان» نامند و زندگی سکنه با صید ماهی میگذرد و در انقاض کشتی‌های شکسته سکونت دارند و از کشتی‌هایی که از آن‌جا عبور کنند نان و آب شیرین دریافت می‌نمایند. در این جزیره طوفانها و گردبادهای وحشتناکی تولید میگردد. (از قاموس الاعلام ترکی). حمدالله مستوفی در شرح بحر قلزم آرد: ... در این بحر جزایر بسیار است، از مشاهیرش جزیرهٔ تاران، آنرا سوب نیز خوانند و بحدود جای غرق فرعون است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۳۵). جزیره‌ایست میان قلزم و ایلة. (منتهی الارب). یاقوت گوید: جزیره‌ایست در بحر قلزم بین قلزم و ایلة، که در آن قومی از اشقیا سکونت دارند و آنان را بنوجدان خوانند، از کسانی که از آن حوالی عبور کنند نان گیرند و معاش آنان از ماهی است و زراعت و اغنام و احشام و آب شیرین ندارند و خانه‌های آنان در کشتی‌های شکسته است و از کسانی که از آنجا عبور می‌کنند آب شیرین دریافت میدارند و بسا اتفاق افتد که سالها در جزیرهٔ خویش باشند و انسانی از آنجا عبور نکند و چون بدیشان گویند چه چیز موجب اقامت شما در این شهر شده در جواب گویند: شکم شکم، یا گویند: وطن وطن. (از معجم البلدان).

تارانت. (اِخ)[14] یکی از خلیج‌های بحر روم است در اروپا. (فرهنگ نظام). خلیجی است در جنوب ایتالیا که بوسیلهٔ دریای «ایونیه»[15] تشکیل شده است و شهر تارانت در کنار آن قرار دارد. نام آن در لاتین تارانتوم است. رجوع بمادهٔ بعد شود.

تارانت. (اِخ) شهری است در جنوب ایتالیا بر کنار خلیجی بهمین نام، از شهرهای باستانی است. در ۱۹۴۰ م. نیروی هوایی و دریایی انگلستان در آنجا فاتح شد. ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه‌دارد. مؤلف تاریخ ایران باستان آرد: ... بعد این هیئت بشهر تارانت واقع در جنوب ایطالیا در کنار خلیجی بهمان اسم رفت، در اینجا مدیر یاکلانتر شهر «آریس‌توفیلد»[16] از محبتی که نسبت به «دموک‌دس» داشت امر کرد سکان‌ها را از کشتی‌های مادی (یعنی پارسی) برداشتند و پارسی‌ها را مانند جاسوسان در محبس انداخت... پس از آن آریس‌توفیلد پارسی‌ها را رها... کرد. کشتی‌های پارسی‌ها در مراجعت دوچار طوفان شده در «یاپی‌گیوس» بساحل افتاد و پارسی‌ها اسیر شدند. شخصی گیل‌نام از اهالی تارانت آنها را نجات داده نزد داریوش آورد. شاه به او گفت در ازای این خدمت هرچه خواهی بخواه، او گفت که بشهر تارانت برگردم و از ترس آنکه مبادا داریوش برای رسانیدن او به این شهر قوای بحری بفرستد و این اقدام باعث اذیت هموطنان یونانی او بشود، گیل گفت برای بازگشت به تارانت کافی است که اهالی کنید[17] با من همراهی کنند، چه مناسبات آنها با تارانتی‌ها خوب است. داریوش مأموری به کنید فرستاد تا چنان کنند و آن‌ها حاضر شدند امر شاه را بجا آرند ولی اهالی تارانت راضی نشدند و چون اهالی کنید نمی‌توانستند تارانتی‌ها را با قوه مجبور بپذیرفتن گیل کنند این امر دیگر تعقیب نشد... (تاریخ ایران باستان ج ۱صص ۵۶۲-۵۶۳). تارانتوم از بلاد قدیمی ایطالیاست که در جنوب شبه‌جزیرهٔ مزبور در کنار خلیجی بنام تارانتوم واقع شده است و مورخین معتقدند که این شهر را نخست مردم جزیرهٔ «کرتا»[18] بنا نهاده‌اند. (تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹). رجوع به تارنته شود.

تارانتوم. (اِخ) تارانت. رجوع به تارانت و تارنته شود.

تاران‌تیوس واررون. [واژ رُنْ] (اِخ)[19] از دانشمندان رومی که در زمان «پومپه»[20] بحکومت ایبری[21] (اسپانیا) منصوب شد: ... بعلاوهٔ اطلاعات مذکوره، یک نفر عالم رومی

---

1 - Tarragone. 2 - Catalogne.
3 - Francoli. 4 - Barcelone.
5 - Lérida. 6 - Teruel.
7 - Valence. 8 - Barcelone.
9 - Lérida. 10 - Valence.
11 - Tarragona.
۱۲ - الف و نونی که در فارسی افادهٔ فاعلیت کند الف و نونی است که در آخر ریشهٔ فعل مطابق دوم شخص مفرد امر حاضر درآید.
۱۳ - نل: روز از روشن.
14 - Tarente. 15 - Mer Ionienne.
16 - Aristophilde.
17 - Cnide.
یکی از شهرهای یونانی درآسیای صغیر که تابع ایران بود.
۱۸ - اقریطش.
19 - Tarentius Varron.
20 - Pompée. 21 - Ibérie.

موسوم به تاران‌تیوس وارّرون که در قرن اول ق. م.میزیست و پومپه او را حاکم ایبری یا اسپانیای کنونی کرده بود، اسم پارسیها را در ردیف فینیقیها و سایر ملل ذکر کرده، گوید: اینها در ایبری حکومت کرده‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۶).

تاراندن. [دَ] (مص) پرا کندن و متفرق ساختن و دور کردن. (فرهنگ نظام): بر و این اطفال را که بازی می‌کنند از آنجا بتاران. (فرهنگ نظام). زجر کردن. تار کردن. ترسانیدن. پرا کندن: تو همهٔ کلفتها (خادمه‌ها)ی مرا با بدزبانی می‌تارانی. رجوع به تار کردن شود.

تارانده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از تاراندن. پرا کنده‌شده. ازهم‌پاشیده. فراری‌شده. رجوع بتاراندن شود.

تارانقی. (اِ) در رامیان سفیدار [1] را نامند. رجوع به سفیدار و جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۸۸شود.

تاراننده. [نَ‌نْ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از تاراندن. پرا کننده. فراری‌سازنده. ازهم‌پاشنده. رجوع به تاراندن شود.

تارانیدن. [دَ] (مص) تاراندن. پرا کندن. فراری ساختن. دور کردن. با حرکتی یا عملی یا گفتاری کسی یا حیوانی را ترساندن و به رفتن واداشتن. چیزی را از هم پاشیدن. رجوع به تاراندن شود.

تارانیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از تارانیدن. پرا کنده‌شده. ازهم‌پاشیده. فراری‌شده. رجوع به تاراندن و تارانده و تارانیدن شود.

تارانیس. (اِخ) [2] مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام‌گلهای باستانی یعنی مردم قدیم فرانسه است و معبودی بهمین نام داشتند که وی را موکل بر رعد می‌پنداشتند و به احتمال قوی این همان ربّ‌النوعی است که ژرمن‌های باستانی آنرا «تور» می‌نامیدند.

تارب. (اِخ) [3] مرکز ایالت پیرنهٔ علیا در ۸۴۹هزارگزی پاریس، بر ساحل چپ رود «آدور» [4]. آب آنجا بوسیلهٔ دو آب‌راههٔ وسیع در تمام محله‌ها که دارای ۲۶۰۵۵ تن سکنه است پخش می‌گردد، ساختمانهای شهر با مرمر و آجر بنا شده است. دارای چند کلیسای بزرگ متعلق به اواخر دورهٔ «رومی» [5]، کلیسای «سن ژان» [6] و کلیسای «کارمها» [7] شایان ذکر میباشند. از کاخهای «مارگریت دو بآرن» [8] جز برج بزرگی چیزی باقی نمانده است. دارای کارخانه‌های ذوب فلزات، کاغذسازی، نخ‌ریسی، پارچه‌بافی و کارخانه‌های ماشین‌سازی است و تجارت شراب و پشم در آنجا رواج دارد. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تاربه، قصبهٔ مرکزی ایالت پیرنهٔ علیا از ایالات جنوبی فرانسه است در ساحل یسار رود «آدور» و در ۷۵۶هزارگزی جنوب غربی پاریس واقع است. قصبه‌ای قدیمی و شهرک زیبائی است. دارای ۱۸۵۵۰ تن سکنه، یک مکتب إعدادی و یک دارالمعلمین، باغ ملی بزرگ، موزه، کتابخانه، مدرسهٔ توپخانه، کارخانه‌های توپ‌سازی، بیمارستانها و بازارها میباشد. در دوران کشورگشائی روم «تارب» شهر بزرگ و بااهمیتی بود و نامش «بی‌گورا» [9] بود. کراسوس [10] آنجا را فتح کرد و نام جدید را بر آن گذاشت. پس از سقوط امپراطوری روم «تارب» چندین بار گرفتار هجوم «گت‌ها» [11]، «واندالها» [12]، «آلن‌ها» [13]، «واسکن‌ها» [14] و «سارراسن‌ها» [15] (مسلمانان) گشت. در قرن نهم میلادی «نورماندیها» [16] آن را بکلی ویران ساختند ولی در اواسط قرن دهم میلادی بوسیلهٔ «رایموند» اول [17] دوباره آباد گشت. در تمام دوران قرون وسطی تا زمان سلطنت هانری چهاردهم در معرض جنگ و جدال بود و روی آرامش را بخود ندید. این ناحیه دارای یازده بخش و ۱۰۲۸۲۵ تن سکنه میباشد. بخش شمالی دارای شانزده بلوک و ۲۰۵۹۳ تن سکنه و بخش جنوبی دارای نوزده بلوک و ۲۲۷۲۵ تن سکنه است.

تارباگاتای. (اِخ) (جبال...) ناحیهٔ کوهستانی در مغرب مغولستان: سهم «اوگتای» ولیعهد چنگیز از همه کمتر بود و انحصار داشت بناحیهٔ جبال «تاربا گاتای» و اطراف دریاچهٔ «آلا گول» و حوضهٔ نهر «ایمیل» [18] که در آن دریاچه میریزد و در مغرب مغولستان واقعست. (تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت تألیف عباس اقبال ج ۱ ص ۱۱۰).... مخصوصاً «قیدوخان» پادشاه حدود جبال «تاربا گاتای نبیرهٔ اوگتای» که بواسطهٔ عملیات مادر «قوبیلای قاآن» سلطنت از خاندان پدرش خارج شده بود و پادشاه اولوس جغتای (ماوراءالنهر و ترکستان) بر او شوریدند... (تاریخ مفصل ایران... ص ۱۶۲).

تاربام. (اِمرکب) صبح نخست، صبح زود که هنوز هوا تاریک باشد. صبحی که هنوز تاریکی بر روشنی غلبه دارد. تاریک‌روشن. گرگ و میش. هوای صبح پس از دمیدن سپیده:

سپیده‌دم که وقت تاربام [19] است
نبید راوقی [20] رسم کرام است.

؟ (از شمس قیس در المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۲۰۱).

این بیت از منوچهری است. رجوع بدیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص ۱۷۴شود.

تاربای. (اِخ) ایلچی پادشاه ایغور بنزد چنگیزخان: اترا ک ایغور امیر خود را «ایدی‌قوت» خوانند و معنی آن خداوند دولت باشد... چون چنگزخان بر بلاد ختای مستولی گشت... ایدی‌قوت... شاوکم را در خانه‌ای پیچیدند... و به اعلام یاغی شدن با قراختای و مطاوعت و متابعت کردن پادشاه جهانگیر چنگزخان «قتالمش‌قتا» و «عمراغول» و «تاربای» را بخدمت او فرستاد... (تاریخ جهانگشای چ قزوینی ج ۱صص ۳۲-۳۳).

تاربه. [بِ] (اِخ) تارب. رجوع به تارب شود.

تاربیشو. (اِخ) [21] یکی از شهرهای دولت آشور که بدست هوخ‌شتر غارت شد: چون حا کم بابل که... از اطاعت دولت آشور بیرون شده و به آن دولت حملاتی برده بود، هوخ‌شتر هم لشکر بجانب آشور برد و در ۶۱۵ ق. م.شهری را در ایالت اربها (کرکوک) بدست آورد... ایالتی را در بالای موصل مسخر کرد و از راه دجله فرودآمد، نینوا را بمحاصره افکند ولی بعلت دیوارهای بلند نتوانست آن شهر را بگیرد، در عوض شهر تاربیشو را غارت کرده بطرف شهر آشور فرودآمده بود. (کرد تألیف رشید یاسمی ص ۸۰).

تارپیا. [پِ] (اِخ) [22] دخترک رومی که حصار شهر روم را بخاطر بدست آوردن بازوبندهای طلای جنگجویان به «سابین‌ها» [23] سپرد و بر اثر این خیانت بدست همانها کشته شد. گروهی هم عقیده دارند سپردن حصار روم به «سابین‌ها» بعلت عشق وی نسبت به رئیس جنگجویان بوده است. فلسفی در فرهنگ اعلام تمدن قدیم آرد: دختری از اهالی روم بود که قلعهٔ آن شهر را به «تاسیوس» پادشاه سابین تسلیم کرد و

---

1 - Populus alba (لاتینی).
2 - Taranis. 3 - Tarbes.
4 - Adour.
5 - Période romaine (فرانسوی).
6 - Saint - Jean.
7 - Carmes.
8 - Marguerite de Béarn.
9 - Bigorra. 10 - Crassus.
11 - Goths. 12 - Vandales.
13 - Alains. 14 - Vascons.
15 - Sarrasins (ملل مغرب این نام را در قرون وسطی به مسلمانان داده بودند).
16 - Normands.
17 - Raymond.
18 - Imil.
۱۹ - نل: کار عام. بار بام. ناز بام.
۲۰ - نل: غارجی. مشکبو. عارضی.
21 - Tarbishu. 22 - Tarpeia.
23 - Sabins.

بدست آنان نیز بهلاکت رسید. (تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹). دختر مشهوری در تاریخ روم، پدرش «تارپیوس»[1] در زمان «رملوس»[2] سمت والیگری روم را داشت. سبب اشتهارش آنست که سابین‌ها هنگام محاصرهٔ روم وی را اغفال کرده وعده دادند که اگر دروازه را بگشاید آنچه در بازوهای چپ خود دارند (بازوبندهای طلا) به وی خواهند داد. دخترک نادان چون دروازه را باز کرد سابین‌ها سپرهای سنگین خود را هم که بر بازوهای چپ داشتند با بازوبندهای طلا بر روی وی ریختند چنانکه در زیر آن بار سنگین جان بداد، پس جنازهٔ وی را در گوشه‌ای از کوه «کاپیتولین» بخاک سپردند و آن تخته‌سنگ را که گورش در زیر آن قرار داشت «تارپیه» خواندند. بعد از آن برحسب عادت خائنان وطن را از بالای آن سنگ پرت می‌کردند تا کشته شوند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تارپین شود.

تارپین. [پ یِ] (اِخ)[3] قطعه سنگ بزرگ و مرتفعی که جنایتکاران را در روم قدیم روی آن فرومیانداختند. رجوع به تارپیا شود.

تارپیه. [ ] (اِخ) تارپیا. رجوع به تارپیا شود.

تارت. [رَ] (ع اِ) رجوع به تارة شود.

تارتار. (ص مرکب، اِ مرکب) ریزه‌ریزه و پاره‌پاره و ذره‌ذره. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ذره‌ذره کردن و ریزریز ساختن. (شرفنامهٔ منیری). پاره‌پاره‌شده مثل تارهای مو و ابریشم. (فرهنگ نظام):

بنگرید اکنون بنات‌النعش‌وار از دست مرگ
نیزه‌هاشان شاخ‌شاخ و تیرهاشان تارتار[4].
سنایی.

او مست بود و دست بریشم دراز کرد
برکند تای‌تای و پراکند تارتار. سوزنی.
شد ز سر زلف او صبح معنبرنسیم
کردمه روی او طرهٔ شب تارتار. خاقانی.

تارتار. (اِخ)[5] در تاریخ اساطیری یونانیان قعر دوزخ را نامند. ||لقب پلوتون[6] خدای دوزخ. ||در زبانهای اروپائی، دوزخ بطور کلی.

تارتار. (اِخ)[7] اروپائیان عموماً این کلمه را بمردمی اطلاق کنند که لشکر چنگیزخان[8] مؤسس دولت مغول (۱۱۵۴ – ۱۲۲۷ م.) را تشکیل داده بودند و آنان از طایفهٔ اصلی مغول می‌باشند. این نام از کلمهٔ «تاتار» یا «تتار» یا «تتر» گرفته شده است. تاتار را نیز تارتار گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). تارتار قومی از ترک مقابل مغول. (فرهنگ نظام).

تارتارن. [رَ] (اِخ)[9] سه داستان بذله‌آمیز و توأم با هجو مردم جنوب شرقی اروپا، اثر آلفونس دوده[10]. امروزه این کلمه درمورد مردم گزافه گو و سادهٔ جنوبی استعمال میشود. این سلسله داستانها عبارت از «تارتارن دو تاراسکن»[11]، «تارتارن سور لز آلپ»[12] و «پرت تاراسکن»[13] می‌باشند.

تارتارو. [تاژ تا رُ] (اِخ)[14] رودی در شمال ایتالیا که از دریاچهٔ «غارده» (گارد)[15] سرچشمه گرفته بوسیلهٔ چند کانال به دو رود «پو» و «دیج» می‌پیوندد، آنگاه از چند دهنه وارد دریای ادریاتیک میشود. طول مجرایش بالغ بر ۱۰۰۰۰۰ گز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تارتاس. (اِخ)[16] مرکز بخشی در ایالت «لاند»[17] و در شهرستان «داکس»[18] در جنوب غربی فرانسه است و ۲۶۲۵ سکنه دارد.

تارتاگلیا. (اِ)[19] صورت ظاهری که بازی‌کنندگان کمدی ایتالیائی بخود دهند. منشأ آن از ناپل است. بکاربرندهٔ آن نوکری است پرچانه، با گفتاری تند و نامفهوم، دائماً در خشم، چاق و چله، خودستا و ترسو، تنگ‌نظر و دارای عینکی درشت برنگ آبی. این نمونه در کشور فرانسه کمتر رواج یافته است.

تارتاگلیا. (اِخ)[20] نیکلاس. نام حقیقی وی «نیکولو فونتانا»[21] می‌باشد. مساح ایتالیایی در آغاز قرن شانزدهم میلادی. در خانوادهٔ فقیر «برسیا»[22] متولد شد. در سال ۱۵۵۷ م. در «ونیز» درگذشت. چندین اثر در رشتهٔ ریاضی از وی باقی مانده است[23]. رجوع به لاروس بزرگ شود.

تارتان. (اِخ)[24] کشتی کوچکی در بحر روم دارای دکلی بزرگ و بادبان‌ها.

تارتانا. (اِخ) تارتان. رجوع به تارتان شود.

تار تراز. [رِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تار طراز. طراز معرب تراز باشد. تار منسوب به تراز. تار بسیار باریک که جامهٔ پادشاهان را با آن می‌بافتند، تاری که در کارخانه‌های مخصوص برای بافتن جامه‌های نیکو و جیّد بکار می‌بردند پادشاهان را. تاری که در بافتن جامه‌های فاخر و گرانمایه اختصاص داشت. تار بسیار باریک و نزار همچنان تار عنکبوت:

زآرزوی طراز توزی و خز
زار بگداختی چو تار تراز. ناصرخسرو.

رجوع به طراز و ترکیبهای «تار» (تار طراز) در همین لغت‌نامه شود.

تارتریک. (فرانسوی، ص، اِ)[25] اسیدی است که بصورت ملح پتاسیم در بیشتر گیاهان یافت میشود. از نظر شیمیائی اسید تارتریک دارای دو «فونکسیون»[26] اسید و دو «فونکسیون» الکل میباشد. فرمول خام آن چنین است: $C_4H_6O_6$ و بوسیلهٔ «شل»[27] در سال ۱۷۷۰ م. کشف گردید. اختصاصاً این ماده از دُردهای متبلور و یا از دُرد شوری که در چلیک شرابها باقی می‌ماند بدست می‌آید. زبدهٔ دُرد خالص محلول است و آهک و «کلرور دو کالسیم» بر آن اثر میکند، بالنتیجه «تارتارات دو کالیسم» با مقداری آب حاصل میشود. اسید تارتریک جسم سخت و بلورهای آن منشوری‌شکل است، در آب محلول میگردد و ترش‌مزه میباشد و در ۱۷۰ درجه حرارت ذوب میشود. اسید تارتاریک در لابراتوارها و در کارخانه‌های سازندهٔ مشروبات گوارا بکار برده میشود. نمک‌های اسید تارتریک مخصوصاً در دواخانه‌ها مورد استعمال دارد. در داروخانه‌ها اسید تارتریک بصورت محلول لیمونادی (۲۰ گرم در لیتر) مثل شربتهای خنک‌کننده مورد استفادهٔ بیماران قرار میگیرد. اسید تارتریک بفرمول: $COOH - (CHOH)_2 - COOH$ بصورت تبلور شفاف خیلی مقاوم است. آب تبلور ندارد «؟». ترش‌مزه و نسبتاً مطبوع است و در ۱۷۰ زینه ذوب میگردد. حلالیت آن بقرار زیر است:

آب ۱۵ زینه	۰/۸ گرم در لیتر
آب ۱۰۰ زینه	۰/۳ گرم در لیتر
الکل ۹۵ زینه	۳/۳ گرم در لیتر
الکل ۹۰ زینه	۲/۷ گرم در لیتر
الکل ۸۰ زینه	۲/۰ گرم در لیتر

---

1 - Tarpeius. 2 - Romulus.
3 - Tarpéienne.
۴ – نل: تیرهاشان شاخ‌شاخ و نیزه‌هاشان تارتار.
5 - Tartare. 6 - Pluton.
7 - Tartars. Tartares.
8 - Gengi Khan.
9 - Tartarin. 10 - A. Daudet.
11 - Tartarin de Tarascon.
12 - Tartarin sur les Alpes.
13 - Port-Tarascon.
14 - Tartaro. 15 - Garde.
16 - Tartas. 17 - Landes.
18 - Dax. 19 - Tartaglia.
20 - Tartaglia, Nicolas.
21 - Niccolo Fontana.
22 - Brescia.
23 - Nuova scienza, cioé. invenzione nuovamente trovata utile per ciascuno speculativo matematico bombardiero ed altri (1537)
این اثر در ۱۸۴۵-۱۸۴۶ م. بوسیلهٔ Reiffel به فرانسه ترجمه شده است.
24 - Tartane (Tartana: ایتالیائی).
25 - Tartrique.
26 - Fonction (فرانسوی).
27 - Scheele.

الکل ۶۰ زینه ۱/۶ گرم در لیتر
اتر اتیلیک غیرمحلول
گلیسیرین محلول
اسید تارتریک در مقابل هوا و نور فاسد نمی‌شود. اسید تارتریک با املاح قلیایی خاکی، املاح فلزات سنگین، املاح سرب و پتاسیم عدم توافق دارد. اسید تارتریک را می‌توانند بدون فساد نگاهداری کنند ولی باید در نظر گرفت که کپک‌ها بسهولت در محلولهای آن رشد می‌نمایند. (کارآموزی داروسازی جنیدی صص ۱۵۵-۱۵۶). اسید تارتریک در دانهٔ انگور بصورت املاح اسید تارتریک یا «تارتر»[1] دیده می‌شود «تارتر» عبارت از املاح اسید تارتریک می‌باشد و عبارت از دُرد قهوه‌ای‌رنگی است که در قعر بشکه‌های شراب پس از تخمیر انگور رسوب می‌دهد. (گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۱۲۵).

تارتس. [تِ] (اِخ) از پادشاهان باستانی معاصر کوروش کبیر: ... در این احوال سردار مازارس مُرد و هارپاک بجای او مأمور شد. هرودوت گوید (کتاب ۱ بند ۱۶۳ - ۱۷۷): این همان هارپاک مادی است که با کوروش در موقع قیام او بر ضد آستیاک همراه بود، این سردار بشهر «فوسه» پرداخته آن را محاصره کرد... اهالی این شهر نیز دریانوردان خوبی بودند و تا «ایبری» (اسپانیای کنونی) کشتی‌های آنها دریانوردی می‌کرد. سابقاً پادشاهی تارتس‌نام آنها را دعوت کرده بود بمملکت او رفته متوطن شوند و خود را از قید کرزوس خلاص کنند. آنها به این امر راضی نشده ولی پولی از پادشاه گرفته برج و باروی شهر خود را محکم کرده بودند... (ایران باستان ج ۱ صص ۲۹۳-۲۹۴).

تارتس. [تِ سِ] (اِخ)[2] سامی‌بیک در شرح «تارتسه» آرد: جزیره و قصبه‌ایست در جنوب اسپانیول، در زمان قدیم در تصرف فینیقی‌ها بود و از این جزیره مقدار زیادی طلا استخراج می‌کردند و در بین یونانیان و رومیان قدیم این طلا رواج داشت ولی از منبع و معدنش آگاه نبودند، احتمال می‌رود که این جزیره همان جزیرهٔ «قادیس» و شهر «تارسیس» که در کتابهای عبرانی از آن یاد می‌شود، همین شهر باشد. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تارسیس شود.

تارتسه. [تِش سِ] (اِخ) رجوع به تارتس شود.

تارتن. [تَ] (نف مرکب، اِ مرکب) (از: تار+ تن، تننده) عنکبوت را گویند. (آنندراج) (فرهنگ نظام). ||جولاهه که بافندهٔ جامه و اقمشه باشد. ||کنایه از کرم ابریشم است. رجوع به تارتنک، کارتن، کارتنه و کارتنک شود.

تارتنک. [تَ نَ] (اِ مرکب) (از: تار + تن، تننده + نک، پسوند) عنکبوت. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا). این کاف، کاف تصغیر است، تارتن نیز همان است:

تنند ارچه هر دو تار، بود راه بیشمار
ز زرتار مردکار، بدبیای تارتن.

؟ (از انجمن آرا) (از آنندراج).

رجوع به تارتن، کارتن، کارتنه و کارتنک و عنکبوت شود.

تار تنندو. [رِ تَ نَنْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تار عنکبوت. تاری که تارتنک سازد خانه ساختن را:

ز باریکی و سستی هر دو پایم
تو گویی پای من تار تنندوست[3].

آغاجی (از آنندراج).

شود در پناهت چو سد سکندر
اگر خانه سازم ز تار تنندو. امیرمعزی.

تار تنیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) تار گستردن. کشیدن تار. پهن کردن و گستردن تار:

آن توئی آن زخم بر خود میزنی
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی.

مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۳۵).

تارتو. (اِخ) پسر «توقان» و نوهٔ «باتو»: پسر اول «توقان»، «تارتو»، او را خواتین و قومایان بوده‌اند اما نام ایشان معلوم نشده و دو پسر داشته است، «تولابوقا» فرزند او معلوم نشد، «کونچاک» پسری داشته بوزبوقا نام. (جامع التواریخ رشیدی ج ۲ چ بلوشه ص ۱۱۰). و رجوع به همان کتاب ص ۱۰۸ و ۱۰۹ و بخش فرانسه ص ۳۰ شود.

تارتور. (ص مرکب) تاریک. (از ولف). سخت تاریک. (شرفنامهٔ منیری):

به منذر چنین گفت بهرام گور
کنون که شد روز ما تارتور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی
گسسته شود بگسلد فرهی.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۹۹).

رجوع به «تار و تور» شود. ||تارتار باشد. (شرفنامهٔ منیری). پاره‌پاره. ذره‌ذره. ریزه‌ریزه. رجوع به تار و تور شود.

تارتوف. (اِخ)[4] مَثَل ریا و مکر در کمدی مشهور «مولیر»[5]. تارتوف وارد خانهٔ مرد سرمایه‌داری بنام «ارگون»[6] می‌شود و در عین حال که مترصد است با دختر «ارگون» ازدواج کند، سعی دارد زن وی را اغوا کرده از راه بدر برد و ثروت «ارگون» را تصاحب نماید. اکنون این نام در اروپا در مورد مردی عابدنما و محیل و ناپاک استعمال شود. کمدی تارتوف منظوم است در پنج پرده و در شمار بزرگ‌ترین آثار مولیر قرار دارد و اولین بار در پنجم اوت ۱۶۶۷ م. بمعرض نمایش قرار داده شد.

تارتینی. (اِخ)[7] ویولن‌زن ایتالیائی و صاحب‌نظر در اصول موسیقی. وی در سال ۱۶۹۲ م. در «پیرانو»[8] متولد شد و در ۱۷۷۰ در «پادو»[9] درگذشت. او با یکی از اقوام کاردینال - اسقف «ژرژ کرنارو»[10] مخفیانه ازدواج کرد و به اتهام اغوا مورد تعقیب قرار گرفت و به دیری در «آسیز»[11] پناه برد و مدت دو سال در آن دیر بسر برد، سپس به «پادو» بازگشت و بریاست هیئت موزیک کلیسای «سنت آنتوان» برگزیده شد (۱۷۲۱ م.). در «پادو» مدرسهٔ ویولن تأسیس کرد. آثاری باارزش در موسیقی از وی باقی مانده است.

تار جامه. [رِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریسمان جامه. تانهٔ بافندگان که نقیض پود است. ریسمان جامه که در طول واقع شده است، و آنکه در عرض قرار گیرد پود است: سَتا، سدی، اُسْدیّ، سداة، اُستی؛ تار جامه. (منتهی الارب). رجوع به تار شود.

تارجه. [رُ جَ] (اِخ)[12] طُرّاز. شهری است به اسپانیا (غرناطه)[13] (ایالت مالقه)[14] که ۵۰۰۰ تن سکنه و باغهای انگور بسیار نیکو دارد. تجارت آنجا مشروبات الکلی و میوه است و کارخانه‌های پارچه‌بافی دارد.

تارچوبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) دارویی است که در دواها بکار برند و آنرا هلیون نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). در جهانگیری و برهان قاطع هر دو در حرف تاء مرقوم است، همانا مارچوبه را تارچوبه خوانده‌اند و آن خطا است و مارچوبه نام ترهایست بستانی که کارند و برآید و آن را پزند و بجای بورانی خورند و به عربی هلیون گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). تصحیف مارچوبه. (محمد قزوینی از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (یادداشت‌های مرحوم دهخدا). هلیون، گیاهی است، به فارسی

---

1 - Tartre (فرانسوی).
2 - Tartesse.
۳ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۷ و همین کتاب به تصحیح «پاول هورن» ص ۱۱۲: تو گویی پای من پای تنندوست.
4 - Tartuffe. Tartufe.
5 - Molière. 6 - Orgon.
7 - Tartini, Giuseppe.
8 - Pirano. 9 - Padoue.
10 - Georges Cornaro.
11 - Assise. 12 - Torrox.
13 - Grenade. 14 - Málaga.

مارچوبه و مارگیاه نیز خوانند. (منتهی الارب).

تارچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) تار کوچک. رجوع به تار شود.

تارح. [رَ] (اِخ)[1] بمعنی تنبل. (قاموس کتاب مقدس). ابن ماخور[2] از اجداد حضرت رسول علیه‌السلام. (انساب سمعانی ص ۴پ). در تورات این نام به آزر پدر حضرت ابراهیم اطلاق شده است. (قاموس الاعلام ترکی). پدر ابراهیم خلیل علیه‌السلام. (منتهی الارب). پدر ابراهیم است که با وی تا حاران مرافقت نموده در آنجا در سن دویست‌وپنجسالگی وفات نمود در حالیکه ابراهیم پنجاه‌وهفت‌ساله بود. (سفر پیدایش ۱۱:۳۱ و ۳۲) (قاموس کتاب مقدس). این کلمه در غالب فرهنگ‌ها «تارخ» ضبط شده است. مؤلف فرهنگ نظام آرد: پدر ابراهیم خلیل است. این لفظ را جهانگیری با ضم و خاء منقوطه ضبط کرده و آن را لفظ پهلوی قرار داده لیکن لفظ مذکور از عبرانی به عربی آمده و در تورات عبرانی «تارح» با فتح راء مهمله است مثل عربی[3]، و ایرانیهای قبل از اسلام از ابراهیم و پدرش خبر نداشتند که نامشان در پهلوی باشد، و خود حضرت ابراهیم اهل کلدان بود که زبانش آرامی[4] برادر زبان عربی بوده. در بعضی از کتب تاریخ هم لفظ مذکور مثل ضبط جهانگیری است که باید گفت غلط یا مفرس است[5]. حمدالله مستوفی آرد: دمشق از اقلیم چهارم است... در اول ارم‌بن سام‌بن نوح بر آن زمین باغی ساخت آنرا باغ ارم خواندند پس شدادبن عاد بر آن موضع عمارت فراوان افزود چنانکه بهشت و دوزخ ساخت... پس تارح و هو آزر که پدر ابراهیم خلیل‌الله بود و وزیر نمرود بود در آن حدود شهر دمشق بساخت. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ص ۲۴۹). جوالیقی در المعرب آرد: آزر، اسم ابی‌ابراهیم، قال ابواسحاق: لیس بین الناس خلاف ان اسم ابی‌ابراهیم «تارح» و الذی فی‌القرآن یدل علی ان اسمه «آزر»... (المعرب چ قاهره صص ۲۸-۲۹). ابراهیم پیغمبر که نام اصلی او «ابرام»[6] و بعدها «ابراهام»[7] بوده اصلاً از نژاد سامی[8] بوده. وی را پسر «تارح» و نبیرهٔ دهم سام[9] پسر ارشد نوح[10] دانسته‌اند. (مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۹۶). محمد معین، مصحح برهان قاطع در ذیل لغت «آزر» آرد: آزر[11] در قرآن سورهٔ «۶» (الانعام) آیهٔ ۷۴ نام پدر ابراهیم خلیل است، در هیچیک از مدارک قدیمه این نام برای پدر ابراهیم نیامده و نام حقیقی او «تارح» یا «تارخ» است. فرنکل[12] بدلایلی «عازر» و «آزر» را مأخوذ از کلمهٔ عبری دانسته گوید آن نام خادم وفادار ابراهیم بود. و نیز نویسندهٔ مزبور در برهان قاطع ذیل لغت «ابرهام» آرد: ... پدرش [ابرهام] تارح از نسل سام‌بن نوح بود، در هفتادسالگی مبعوث گردید و با زوجهٔ خود ساره و پدر و برادر و برادرزادهٔ خویش لوط بحران در ملک جزیره منتقل شد و پس از مرگ پدر به ارض موعود رفت و چندی در شکیم توقف کرد و از آنجا بکنعان بازگشت و وادی حاصلخیز اردن را به لوط داد و خود در مکانی چادر زد. ساره چون عقیم بود کنیز خود هاجر مصریه را بدو تزویج کرد و اسماعیل از او متولد گردید... رجوع به تارخ شود.

تارخ. [رَ / رُ] (اِخ) با رای مضموم، آذر[13] بت‌تراش باشد. بزبان پهلوی نام آذر[14] بت‌تراش است. (برهان). بعضی گویند بفتح ثالث است و نام پدر ابراهیم علیه‌السلام است. (برهان). بضم ثالث در برهان و فرهنگ نوشته‌اند که بزبان پهلوی نام آذر[15] بت‌تراش است و بعضی گویند بفتح ثالث است نه بضم و گفته‌اند نام پدر حضرت ابراهیم علیه‌السلام بوده و صاحب جهانگیری نوشته که تارخ بضم ثالث است و حال آنکه بفتح را است نه ضم را و نام پدر حضرت ابراهیم است و او نام عمّ حضرت دانسته، و در قاموس تارخ بفتح را پدر ابراهیم بقول نسابه و جمهور مورخین تصریح و تعریب نکرده‌اند، و در ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی به خای معجمه آورده و گفته تاریخ از تارخ مأخوذ است[16] و تارخ بچند واسطه از اولاد سام‌بن نوح بوده و چون وفات یافته بود آذر[17] عم حضرت ابراهیم بود، ابراهیم علیه‌السلام به پسری آذر[18] معروف شد، ابراهیم را فرزند آذر[19] دانسته چنانکه گفته:

میان آب و آتش مانده حیران
خیالت در دل و دیده مصور
ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
بدیگر نیمه چون فرزند آذر[20].

... (آنندراج) (انجمن آرا).

مؤلف فرهنگ رشیدی آرد: تارخ (به فتح را و قیل بضم) نام آزر به زبان پهلوی و تارح (به فتح را و حای مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته. اما در قاموس تصریح به تعریب نکرده و نام پدر ابراهیم علیه‌السلام گفته و آزر، عم آن حضرت است، پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکی تارح بفتح را و حای مهمله است و او بضم را و خای معجمه گفته، دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آزر که عم آن حضرت است گفته، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسی است و حای مهمله در فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابر آن قول گفته و ملا شرف‌الدین علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ از لفظ تارخ مأخوذ است و این نیز مؤید صاحب فرهنگ است - انتهی. محمدتقی بهار در حاشیهٔ ص ۴۲ تاریخ سیستان به نقل از «التنبیه والاشراف» مسعودی (چ لیدن ص ۸۰) آرد: «ابراهیم‌بن تارخ و هو آذر[21] بن ناخوربن ساروغ ...». «... و از اشروع ناجورا[22] و از ناجورا تارخ و از تارخ آذر[23] تا بنت ثمر را به زنی کرد و خلیل ابراهیم صلوات الله علیه بیامد». (تاریخ سیستان چ بهار ص ۴۳). بهار در حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص بنقل طبری آرد: لوط‌بن هاران‌بن تارخ، و تارخ هو اخو ابراهیم (ج ۱ص ۲۶۶چ لیدن). (مجمل التواریخ ص ۱۹۰). خواندمیر در ذکر ابراهیم علیه‌السلام آرد: افضل المتبحرین فخر الملة و الدین امام فخرالدین الرازی در بعضی از مؤلفات خود مرقوم قلم حقیقت رقم گردانیده که درباب پدر ابراهیم علیه‌السلام دو روایتست: اول آنکه پدرش مؤمن و موحد بجوار مغفرت احدیت انتقال نموده و آزر که او را «تارخ» نیزگویند عم آن حضرت بوده که ملازمانش را تربیت می‌فرموده و جمعی که

---

1 - Tharé.

۲ - «ناحور» یا «ناخور» (Nachor) صحیح است.

۳ - قاموس کتاب مقدس در ذیل کلمهٔ «آب‌رام» آرد: پدرش تارح از نسل سام‌بن نوح بود که ترح یا تارح برادر ناحور و حاران می‌باشد.

۴ - زبان قوم ابراهیم عبری بوده است.

۵ - تارح و تارخ هر دو صحیح است به ابدال.

6 - Abram. 7 - Abraham.

8 - Semitique. 9 - Sem.

10 - Noé. 11 - Azar.

12 - Fraenkel.

۱۳ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع چ معین شود.

۱۴ - بر اساسی نیست.

۱۵ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع چ معین شود.

۱۶ - بر اساسی نیست.

۱۷ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع چ معین شود.

۱۸ - صحیح آزراست. رجوع به آزردر برهان قاطع چ معین شود.

۱۹ - صحیح آزر است. رجوع به آزر در برهان قاطع چ معین شود.

۲۰ - صحیح آزر. ۲۱ - صحیح آزر.

۲۲ - طبری: ناحور با حای حطی.

۲۳ - بتصریح مورخین آذر (آزر) و تارخ یک نفر است. (حاشیهٔ بهار بر ص ۴۳ تاریخ سیستان).

این قول قایلند متفرق بدو فرقه‌اند، زمره‌ای گویند که آزر والدهٔ ابراهیم را بعد از فوت شوش به حبالهٔ نکاح درآورده بود و طایفه‌ای عقیده آنکه میان ایشان عقد زوجیت منعقد شده، روایت دوم آنکه آزر پدر حقیقی ابراهیم علیه التحیة و التسلیم بوده، این قول موافق مذهب اهل سنت و جماعت است زیرا به نزد ایشان مؤمن بودن جمیع آبا و اجداد خیرالعباد صلی الله علیه و آله و سلم شرط نیست و ظاهر کلام معجزاثر «و اذ قال ابراهیم لابیه آزر»[1] و دیگر آیات بینات ربانی که در قصهٔ خلیل‌الرحمن نازل گشته تأیید این قول می‌نماید و روایت اول مختار علماء مذهب حقهٔ امامیه است بجهت آنکه نزد ایشان به ثبوت پیوسته که جمیع آبا و اجداد و امهات حضرت خاتم تا آدم متحلی بحلیهٔ ایمان بوده‌اند و به اتفاق تمامی علماء «آزر» کافر از عالم رفته و آنکه ابراهیم علیه التحیة و التسلیم از وی پدر تعبیر می‌فرموده منافی این قول نیست چه در قرآن مجید امثال این اطلاق واقع است، از جمله در این آیت کریمه که «ام کنتم شهداء اذ حضر یعقوب الموت اذ قال لبنیه ما تعبدون من بعدی قالوا نعبد الهک و اله آبائک ابراهیم و اسماعیل و اسحاق الهاً واحداً و نحن له مسلمون»[2] و حال آنکه اسماعیل عم یعقوب بوده نه پدرش و به صحت رسیده که حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه در شأن عباس فرموده که «عم الرجل صنو ابیه» و در تاریخ طبری مسطور است که نام پدر ابراهیم به عربی آزر بوده و بعبری و پهلوی «تارخ» و برخی را عقیده آنکه یکی از این دو اسم لقب او بوده و پدر آزر به اتفاق مورخان «ناخور» نام داشت... (حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص ۴۲-۴۳)... و اسحاق علیه‌السلام در زمان حیات پدر عالیشان به ارشاد اهالی کنعان مبعوث گشته از حدود فلسطین بدان سرزمین شتافت و به لوازم امر نبوت قیام نمود، «رفقا» بنت «ناخوربن تارخ» را که دختر عمش بوده در حبالهٔ نکاح آورد و اسحاق را از «رفقا» دو پسر به یک شکم متولد شده، یعقوب و عیص. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ص ۵۷).

احمد شاکر مصحح المعرب جوالیقی آرد: تحقیق در اینکه «آزر» نام پدر ابراهیم علیه‌السلام است: در پاورقی کلمهٔ «آزر» وعده کردیم که در آخر کتاب دربارهٔ آن بحثی کنیم، اینک برای وفاء بعهد خود دربارهٔ بحثی که اقوال علماء مفسرین و مورخین از متقدمین و متأخرین در آن مختلف است تحقیق می‌کنم: عبارت لسان العرب در کلمهٔ مزبور چنین است: «آزر اسمی عجمی و نام پدر ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام است»، و اما دربارهٔ قول خدای تعالی: «و اذ قال ابراهیم لأبیه آزر»[3] ابواسحاق گوید: کلمهٔ «آزر» بنصب خوانده شده و کسی که بنصب خوانده آنرا بدل از «ابیه» قرار داده و کسی که مضموم خوانده آنرا منادی گرفته و اضافه میکند که نسابین در اینکه «تارخ» نام پدر ابراهیم میباشد اختلافی ندارند، ولی قرآن دلالت دارد بر این‌که نام پدر ابراهیم آزر است و گفته شده است که «آزر» در لغت آنان (عرب) بر ذم دلالت میکرده مثل اینکه معنی آیه چنین است «وقتی که ابراهیم بپدر خطا کار خود گفت» و از مجاهد روایت شده که «آزر» در آیهٔ «آزر أ تتخذُ اصناماً»[4] نام پدر ابراهیم نبوده بلکه نام بتی است و بنابراین محل آن نصب است و گویی معنی آیه چنین بوده «اذ قال ابراهیم لأبیه أ تتخذ آزر الهاً تتخذ اصناماً آلهةً». ابواسحاق که جوالیقی و مؤلف لسان ازو تقلید کرده‌اند، ابواسحاق الزجاج، ابراهیم‌بن السری متوفی بسال ۳۱۱ هـ.ق. است، جمهور علماء در اینکه اسم پدر ابراهیم «تارح» یا «تارخ» است از این ابواسحاق تقلید کرده‌اند ولی زجاج در این مورد اشتباهی شنیع مرتکب شده زیرا نسابین بر این مطلب اتفاق ندارند، بلکه ابن جریر در تفسیر خود (۷:۱۵۸) از سُدّی و ابن اسحاق نقل می‌کند که آنان نام او را «آزر» دانسته‌اند و از سعیدبن عبدالعزیز نقل کرده که «آزر»، «تارح» است و هر دو اسم وی باشد مانند «اسرائیل» و «یعقوب» هر دو نام یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم است، و امام فخر رازی در تفسیر خود (۳:۷۲ چ ۱ بولاق) قول زجاج را بوجهی نیکو ردّ کرده و چنین گوید «اجماع نسابین بر اینکه نام پدر ابراهیم «تارخ» است، اجماع ضعیفی است زیرا اتفاق مزبور در اثر تقلید بعضی از بعض دیگر پیدا شده و بالاخره بقول یک یا دو شخص منتهی میشود و مثل اینست که وهب یا کعب یا غیر آنان چیزی گفته باشد و گاهی برای اثبات قول مزبور به اخبار یهود و نصاری استناد شده و معلوم است که گفتهٔ آنها در مقابل صریح قرآن اعتباری ندارد». ولی علماء از اجماع نسابین بر این مطلب وحشت کرده و ناچار بجمع بین دو دلیل متوسل شده‌اند، بنابراین بعضی گفته‌اندکه «آزر» مفعول مقدم و نام بت است (قول منسوب بمجاهد) و بعضی گفته‌اند که «آزر» صفت است و معنای آن معوج یا مخطی یا پر شکسته و امثال آن میباشد و برخی آنرا لقب پدر ابراهیم دانسته‌اند و دسته‌ای دیگر گفته‌اند مراد از کلمهٔ «لأبیه» عموی ابراهیم است و کلمهٔ «اب» بر عم نیز اطلاق میشود، و عده‌ای دیگر قرائتهای شاذ قبول کرده‌اند مثلاً قرائت «أ أزراً تتخذ» با همزهٔ اول استفهام و همزهٔ دوم مفتوح و سکون زاء و نصب راء منون و حذف همزهٔ استفهام از «أ تتخذ». و ابن عطیه گفته معنای آیه مطابق قرائت مزبور چنین است: «آیا بتها را پشتیبان و یار خود ضد خدا قرار میدهی؟» و قرائت دیگر «أ إزراً تتخذ» میباشد که در همه چیز با قرائت سابق مطابق است جز اینکه همزهٔ دوم را مکسور خوانده‌اند، و ابن عطیه گفته که همزهٔ «إزراً» بدل از واو است و اصل آن «وزراً» بوده مانند اسادة که در اصل وسادة بوده است و معنایش چنین است «آیا از روی گناهکاری بتها را خدا میگیری؟» و نصب آن بفعلی است که مقدر است. و دوست ما استاد شیخ امین الخولی در اعتماد بر این غرایب غلو کرده و در حاشیهٔ خود بر دائرة المعارف الاسلامیة در کلمهٔ آزر در رد بر «ونسینگ» مستشرق چنین آرد: این چهار توجیه است که در تأویل آیات مزبور گفته شده و هرچند بعض آنها محل نظر است لیکن بنابر دو وجه بطور یقین آزر نام پدر ابراهیم نیست، بنابر دو وجه دیگر احتمال میرود که آزر نام پدرش باشد و بدینجهت از روش علمی دور است که گفته شود در قرآن آزر بعنوان اسم پدر ابراهیم اطلاق شده است، و استاد ما علامهٔ الشیخ عبدالوهاب نجار تمام سخن او را در کتاب قصص الانبیاء (صص ۶۴-۶۶) خود آورده و بالاخره قول مجاهد را که آزر اسم بت است ترجیح داده است، بنابراین اسم علمی پدر ابراهیم در قرآن ذکر نشده است و تمام این اقوال چنین است که ملاحظه میکنید! اما قول منسوب بمجاهد که آزر اسم بت است هم از جهت اسناد و هم از جهت ثبوت و هم از نظر عربیت نادرست است و حافظبن حجر در فتح الباری (۸:۳۸۳) گوید: طبری بسند ضعیفی از مجاهد روایت کرده که «آزر» نام بت است و آن قول شاذی است و ابن جریر طبری امام‌المفسرین در تفسیر خود (۷:۱۵۹) این قول را چنین وصف میکند «قولی است که از لحاظ عربیت از صواب بدور است» زیرا عرب اسمی را که قبل از حرف استفهام است نصب ندهد و نگوید «اخا ک أ کلمت» و صحیح آنست که بگوید «أ کلمت اخا ک» زیرا استفهام صدارت طلب است. اما قول دیگر که «آزر» را وصف گرفته بفرض آنکه درست باشد پیغمبر پدر خود را به چنین صفتی خطاب نمی‌کند، بخصوص ابراهیم که در موقعی پدرش به وی میگوید «أ راغبٌ انت عن آلهتی یا ابراهیم لئن لم‌تنته لأرجمنک و اهجرنی

۱ - قرآن ۷۴/۶. ۲ - قرآن ۱۳۳/۲.
۳ - قرآن ۷۴/۶. ۴ - قرآن ۷۴/۶.

ملیا»[1]؛ ای ابراهیم آیا از خدایان من رو میگردانی اگردست برنداری ترا رجم میکنم و کاملاًاز من دوری گزین. پس ابراهیم چنین پاسخ دهد: «سلام علیک سأستغفر لک ربی انه کان بی حفیا»[2]؛ سلام بر تو بزودی از پروردگارم برایت آمرزش خواهم چه او با من مهربان است. آیا کسی که هنگام مناظره و جدال و پس از تهدید چنین با ادب بپدرش پاسخ دهد، بنظر معقول است که قبل از جدال پدر خود را با ناسزا و فحش دعوت بدین خود کند؟ و ابوحیان در بحرالمحیط (۴:۱۶۴) به این عبارت «اگر آن» (آزر را) وصف بدانیم این اشکال را دارد که اولاً نباید غیرمنصرف باشد و ثانیاً صفت معرفه واقع نشود در حالی که خود نکره است. بر این قول ایراد کرده و در حقیقت آنرا رد میکند، هرچند در پایان برای صحت آن بتوجیه و تأویل می‌پردازد.

اما تأویل «اب» به «عم» عدول از معنی ظاهر لفظ بمعنای مجازی است بدون دلیل و وجود قرینهٔ مجاز. و اگر بدین طریق نصوص را تأویل کنیم دیگر دلالت الفاظ بر معانی از میان میرود. باری آیات قرآن دربارهٔ مجادلهٔ ابراهیم با پدرش و دعوت کردن او بدین و امتناع پدر وی از قبول دین فراوان است ازجمله آیهٔ ۱۱۴ سورهٔ توبه (۹) «و ما کان استغفار ابراهیم لأبیه الا عن موعدة وعدها ایاه، فلما تبین له انه عدو لله تبرأ منه» و همچنین سورهٔ مریم (۱۹) آیات ۴۱-۵۰ و سورهٔ انبیاء (۲۱) آیه‌های ۵۱-۵۲ و سورهٔ شعراء (۲۶) آیات ۶۹-۸۶ و سورهٔ صافات (۳۷) آیات ۸۳-۸۷ و سورهٔ زُخرُف (۴۳) آیه‌های ۲۶-۲۷ و سورهٔ ممتحنه (۶۰) آیهٔ ۴. تمام موارد مذکور بر محاجّه و مجادلهٔ ابراهیم با پدرش تصریح دارد، بنابراین چگونه میتوان آنرا بر معنای خلاف ظاهر و مجازی بدون دلیل و قرینه حمل نمود؟ و اما آنچه بنام قرآات مختلف در کلمهٔ «آزر» یاد کرده‌اند مستندی ندارد و سندشان معلوم نیست و علماء آنها را نقل نکرده‌اند، پس نمیتوان آنها را قرآات شاذ و نادر نامید هرچند ابوحیان و جز وی آنها را در تفسیرهای خود آورده‌اند ولی در ده یا چهارده قرائت معروف «آزر» بفتح راء نقل شده و یعقوب «آزر» را بضم راء خوانده است و در کتابهای قرائات قرآن و تفسیر طبری جز این دو قرائت ذکر نشده است. نگاه کنید به النشر ابن‌الجوزی (۲:۲۵۰) و اتحاف فضلاء البشر (ص ۲۱۱) و جز آنها. و طبری قرائت ضم راء را از ابویزید المدینی و حسن البصري نیز نقل کرده و ابوحیان قرائت مزبور را از أُبیء و ابن عباس و حسن و مجاهد و جز آن آورده است و این قرائت دلیل بارزی است بر عَلَم بودن آن، زیرا علم منادی مضموم واقع میشود. ابوحیان گوید: «صفت بودن آن درست نیست زیرا حرف ندا حذف نشود جز بندرت»، معذلک طبری قرائت مزبور را پسندیده و گوید: «نزد من صواب آنست که قرائت فتح راء درست باشد، و جایز بودن آن قرائت بجهت اجماع قراء است که آن حجت است». و بعلاوه دو چیز آنان را ناچار به این تأویلهای پرزحمت کرده‌است: ۱ - قول علماء نسب. ۲ - آنچه در کتب اهل کتاب آمده است. اما گفتهٔ علماء نسب در انساب قدیمه بی‌اندازه مختلف و مضطربست و ابن سعد در طبقات (ج ۱ ق ۱ ص ۲۸) به اسناد خود از ابن عباس روایت کند که نبی اکرم صلی الله علیه و آله وقتی نسب خود را میشمرد از معدبن عدنان‌بن ادد رد نمیشد و میفرمود نسابین دروغ گویند خداوند عزّوجل فرماید: «و قروناً بین ذلک کثیراً»[3] و ابن سعد بعد از آن اقوالی دربارهٔ نسب آن حضرت تا اسماعیل ذکر میکند و گوید: «و اختلاف مزبور دلالت دارد بر اینکه نسب را محفوظ نداشته‌اند و فقط آنرا از اهل کتاب گرفته و ترجمه کرده‌اند و لذا اختلاف پدید آمده و اگر اینها صحیح بود رسول خدا (ص) از همه به آن داناتر بود، بنابراین بعقیدهٔ ما باید نسب آن حضرت را تا معدبن عدنان ذکر نمود و از آن ببعد تا اسماعیل‌بن ابراهیم را مسکوت گذاشت». اما راجع به آنچه از کتب اهل کتاب نقل شده باید دانست که خداوند قرآن مجید را میزان و مراقب صحت اخبار آن قرار داده و فرماید «و انزلنا الیک الکتاب بالحق مصدقاً لما بین یدیه من الکتاب و مهیمناً علیه» (قرآن ۵/۴۸)، و مهیمن بمعنای مراقب است، بنابراین قرآن ناظر و مراقب آن کتب است و هیچیک از آنها مراقب قرآن نیست و بهمین جهت ابن جریر طبری در مورد اختلاف اینکه «آزر» اسم است یا صفت چنین گوید: «بنزد من صحیح‌ترین اقوال آنست که «آزر» اسم پدر ابراهیم است، زیرا خدای‌تعالی خبر داده به اینکه او پدر ابراهیم است و قول خدا از گفتهٔ اهل علم که میگویند صفت است بصواب نزدیکتر است، و اگر گوینده‌ای گوید: علماء انساب ابراهیم را به «تارح» نسبت کنند پس چگونه نام او آزر تواند بود، در صورتی که معروف آنست که اسمش تارح است. به این گوینده گوئیم چه مانعی دارد که دو نام داشته باشد چنانکه بسیاری از مردم چه در زمان ما و چه در زمانهای گذشته نامهای متعدد داشته‌اند، بعلاوه ممکن است لقب وی باشد، والله اعلم. و این جواب طبری چنانکه ظاهر است روی فرض صحت آن است که تارح اسم وی باشد وگرنه خودش آن را مسلم نداشته و خلاصه آنکه در جواب رعایت احتیاط کرده است و دلیل قطعی بر بطلان تأویلهائی که دربارهٔ کلمهٔ «آزر» شده و همچنین نادرست بودن آنچه بنام قرآات نادره ذکر کرده‌اند تا اسم خاص بودن آنرا نفی کنند، روایت صحیح و صریحی است که در صحیح بخاری آمده «روایت است از رسول اکرم صلی الله علیه و آله که گفت: ابراهیم پدر خود «آزر» را روز قیامت ملاقات میکند در حالیکه صورتش غبارآلود و غمناک است، پس ابراهیم به وی گوید آیا بتو نگفتم مرا عصیان مکن، پس پدرش گوید: امروز نافرمانی تو نکنم، تا آخر حدیث که در صحیح بخاری (۴: ۱۳۹ از چ سلطانی) و در فتح الباری (۶: ۲۷۶ چ بولاق) و شرح العین (۱۵: ۳۴۳ - ۲۴۴ چ منیریه) موجود است. و این صریح است در اینکه آزر اسم خاص پدر ابراهیم است و بهیچوجه تفسیر و تأویل پذیر نیست. و وجه دلالت روایت آنکه ما ایمان داریم که پیغمبر هرچه گوید از جانب خداست و از روی هوای نفس چیزی نگوید و چنین شخصی خبر داده که آزر عَلَم برای پدر ابراهیم است، بنابراین روایت مزبور سنتی است که آیه را بیان میکند و تفسیر و تأویلهای دیگر در مقابل سنت باطل و نادرست است. و میدانیم اخباری که از امم گذشته از ماقبل تاریخ در دست است، صحت آنها برای ما معلوم نیست و هر کدام راکه قرآن یا اخبار نبوی (ص) تأیید کند صحت آن محرز میشود، زیرا امروز راهی برای تحقیق علمی در صحت آنها برای ما موجود نیست. و آنچه در کتب‌اهل کتاب آمده اصولاً انتساب آنها بکسانی که به آنها نسبت داده شده ثابت نیست، بنابراین حجیت ندارند و برای اثبات و نفی امری به آنها نمیتوان استناد کرد و هیچکس نتواند در صحت روایتی که نقل کردیم تردید نماید، زیرا اهل فن حکم بصحت آن کرده‌اند و همین کافی است که بخاری آنرا بعنوان حدیث صحیح نقل کرده است و اینان اهل ذکر در این فن هستند که باید از آنان سؤال شود و بدانان در صحت و عدم صحت حدیث اعتماد گردد. توفیق را از خداوند خواستارم. (المعرب جوالیقی چ قاهره صص ۳۵۹-۳۶۵). رجوع به مجمل التواریخ چ بهار ص ۱۴۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۲۸ و تاریخ گزیده چ بیرون ص ۳ و ۱۳۱ و المعرب جوالیقی ص ۲۹ و ۳۵۹ و دایرة المعارف اسلامی ج ۲ ص ۴۵۷ ذیل ابراهیم[4]، و تارح در همین لغت‌نامه شود.

---

۱ - قرآن ۴۶/۱۹. ۲ - قرآن ۴۷/۱۹.
۳ - قرآن ۳۸/۲۵.
4 - Ibrahim.

تارخو. (اِخ)[1] نـام قـدیمش «سـمندر». قصبه‌ایست در ۱۵۰هزارگزی شمال غربی داغستان، و آن قرارگاه یکی از خانان قالموق بود. سکنهٔ آن تاتار و مسلمانند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۶۱۰).

تارد. (اِخ)[2] گابریل. جامعه‌شناس فرانسوی. وی در سال ۱۸۴۳ م. در «سارلا»[3] متولد شد و چـون یکـی از صاحب‌منصبان وزارت دادگستری بود سالهای ممتد در مسقط‌الرأس خویش در امور قـضایی و جـرم‌شـناسی بـه تحقیق و تتبع پرداخت. آنگاه بریاست آمار وزارت دادگستری رسید، سپس بتدریس فلسفهٔ جدید در « کلژ دو فرانس»[4] پرداخت، بالاخره بسال ۱۹۰۰ بعضویت آکادمی علوم اخلاق و سیاست در رشتهٔ فـلسفه انـتخاب گردید. آثار بسیاری از خود بـاقی گـذاشـته است از آن جـمله: جـنایت مـقایسه‌ای[5]، جنایت شغلی[6]، تتبعات جزائی و اجتماعی[7]، تـتبعات روانـشـناسی اجـتماعی[8]، مـنطق اجتماعی[9] و قوانین تقلید[10] (که یکی از آثار جالب اوست)، قوانین اجتماعی[11]، افـکـار و ملت[12]، فلسفهٔ جزائی[13]، تحولات حقوق[14]، تحولات قدرت[15]، قطعاتی از تاریخ آینده[16] و غیره.

تاردان. (اِ مرکب) ظـرفی کـه در آن بـرای طـنبور و سـه‌تار، تـارها نگـاه دارنـد تـا عندالحاجة بکار آید. (غیاث اللغات). ظـرفی که در آن تارهای ساز نگه دارند. (آنندراج):

از بهر ساز عشرت او می‌نهد قضا
تار دوائر فلکی را به تاردان.
ملا طغرا (از آنندراج).

تاردنوا. [دِ] (اِخ)[17] نـاحیتی کـوچک و باستانی در سرزمین فرانسه کـه در «اِن»[18] و «مارن»[19] قرار دارد.

تاردو. (اِخ)[20] تـاتو.[21] مـورخـین رومیةالصغری نام «تاتو» رئیس ترکان عربی را «تاردو» ضبط کرده‌اند: از زمـانی کـه «ون تی»[22] امپراتور چین بپادشاهی رسید، یعنی از سال ۵۸۱ م. جمعی او را برانگیختند که در میان ترکان نفاق اندازد و چـون تـفرقه‌ای در میان ترکان جنوبی افتاده بـود آن تـفرقه را دامن زد و «تاتو» نام رئیس ترکان غربی را بر ایشان برانگیخت و همین باعث شد که از آن به بعد ترکها همواره دو دسته بودند، یک دسته ترکان جنوبی و دیگر دسته ترکان غربی... در سال ۵۹۹ م. «تاتو» کوششی کرد که دوباره ایشان را متحد سازد ولی ایـن «تـاتو» کـه مـورخـین رومیةالصغری او را «تـاردو» نامیده‌اند با وجود آنکه در سال ۵۷۵ م. سفیر روم را... بـا تـفرعن بسـیار پـذیرفته بـود... نتوانست در برابـر شـورش یکـی از قـبایل ترک... پایداری کند. (احوال و اشعار رودکی سعید نـفیسی ج ۱ صـص ۱۷۷ - ۱۷۸). در سال ۵۸۰ م. «تیبر»[23] دوم چون می‌خواست ترکان را بجنگ با ایران مـجهز کـند سـفارت دیگری بریاست «والانـتن»[24] فـرستاد ولی پسر «دیزابول» که مورخین رومـی نـام او را «تاردو» و مورخـین چـینی «تـاتو» ضـبط کرده‌انـد، و در آن زمـان پـادشاهی مـی‌کرد چندان خوب از این سـفیر پـذیرائـی نکـرد. (احوال و اشعار رودکی سعید نـفیسی ج ۱ ص ۱۸۶). ظاهراً ایـن «تـاتو» بـاید غـیر از «تاتو» پسر «سه‌تیه‌می»[25] یا «ایستامی»[26] جد ترکان شرقی باشد. رجوع بـه «تـاتو» و احوال و اشـعار رودکـی سـعید نـفیسی ج ۱ ص ۱۸۱ و تاتو در همین لغت‌نامه شود.

تاردونی. (اِخ)[27] پسر «ایکی»[28]. ظاهراً از پادشاهان لولوبی: «تاردونی» پسر «ایکی» که کـتیبه‌ای بـزبان و خـط «آکـادی» دارد، از خـدایـان بـابل «شـمش» و «اداد» یـاری می‌طلبد، این «تاردونی» هم در همین زمـان می‌زیسته و ظاهراً از پادشاهان «لولوبی» باید شـمرده شـود. (کـرد و پـیوستگی نـژادی و تاریخی او، رشید یاسمی ص ۲۷).

تاردیانته. [تَ] (اِخ)[29] تردینتا. شـهری بـه انـدلس، کـنار رود «ابـره» و کـنار راه‌آهـن «سرقسطه». رجوع بـه حـلل السـندسیه ج ۲ ص ۶۸ و ۱۷۷ شود.

تاردیو. [یُ] (اِخ)[30] اگوست‌آمبرواز. طبیب دانشمند فرانسوی، فرزند «پیر الکساندر»[31]. وی در سال ۱۸۱۸ م. در پاریس متولد شد و بسال ۱۸۷۹ در همان شهر وفات کرد. در سال ۱۸۵۰ بسمت طبیب مـریضخانه‌ها مـنصوب شد و در ۱۸۵۸ بـه اسـتادی طب قـانونی و عـضویت آکـادمی طب انـتخاب شـد. آثـار فراوانی دارد از آن جمله: ارتباط طب قانونی جنایت کنتس دو گرلیتز[32]، فـرهنگ صـحی عمومی و سـلامت[33]، مـطالعهٔ طب قـانونی دربـاب سـوءقصد اخـلاقی[34]، مـطالعهٔ طب قانونی دربـاب سـقط جـنین[35]، مسألهٔ طب قانونی دربـاب امـراض شـخصی و امـراض ساری[36].

تارز. [رِ] (ع ص) سخت و صـلب. ‖مـرده. (آنندراج) (منتهی الارب).

تار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نواختن تـار. نواختن یکی از آلات موسیقی. رجوع به تار شود. ‖در تداول عوام فروختن راگویند.

تارزن. [زَ] (نف مرکب) نوازندهٔ تار. نوازندهٔ یکی از آلات موسیقی. رجوع به تار شود.

تارزن. [زَ] (اِخ) دهی از دهـستان جـاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است کـه در ۲۱هزارگزی شمال بـاختری الیگودرز، کنار راه مالرو «داربـاغ» بـه «قـرده» واقـع است. جلگه و معتدل است و ۷۱۲ تن سکـنه دارد. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، صیفی. شغل اهـالی زراعت و گله‌داری. صنایع دسـتی آنـجا جـاجیم‌بافی است. راه آن مالرو، و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تارزة. [رِ زَ] (ع ص) مؤنث تارز. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به تارز شود.

تارژلی. [ژِ] (اِخ)[37] بیونانی «تـارژلیا»[38]. از اعیاد باستانی مـردم آتـن کـه بـه احـترام «آپـولن»[39] ربالنـوع نـور و صـنایع و پـیش‌گویی در روم و یـونان در مـاه «تارژلیون»[40] (اواخر مـاه مـه و اوایـل مـاه ژوئن) برگزار می‌گردید. این مراسم بـوسیلهٔ

---

1 - Tarkhou.
2 - Tarde, Gabriel.
3 - Sarlat.
4 - Collège de France.
5 - Criminalité comparée (1889).
6 - La Criminalité professionelle.
7 - Études pénales et sociales.
8 - Études de psychologie sociale (1898).
9 - Logique sociale (1898).
10 - Les Lois de l'imitation (1900).
11 - Les Lois sociales (1898).
12 - L'Opinion et la foule (1901).
13 - Philosophie pénale (1901).
14 - Les Transformations du droits (1899).
15 - Les Transformations du pouvoir (1894).
16 - Fragments d'histoire future.
17 - Tardenois.
18 - Aisne.
19 - Marne.
20 - Tardu.
21 - Ta teu.
22 - Ven ti.
23 - Tibère.
24 - Valentin.
25 - Ce tie-mi.
26 - Istami.
27 - Tardunni.
28 - Ikki.
29 - Tardienta.
30 - Tardieu, Auguste-Ambroise.
31 - Pierre-Alexandre.
32 - Relation médico-légale de l'assassinat de la Comtesse de Gœrlitz (1850).
33 - Dictionnaire d'hygiène publique et de salubrité (1852-1854).
34 - Étude médico - légale sur l'attentataux mœurs (1858).
35 - Étude médico - légale sur l'avortement (1864).
36 - Question médico-légale sur les maladies provoquées ou communiquées (1870).
37 - Thargélies.
38 - Thargêlia.
39 - Apollon.
40 - Thargélion.

«آرکونت»[1] شخص اول جمهوری یونان اداره می‌شد. رجوع به تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹و لاروس بزرگ شود.

تارژه. [ژِ] (اِخ)[2] گـی - ژان - باتیست. رجل سیاسی فرانسه. وی در سال ۱۷۳۳ م. در پاریس متولد شد و به سال ۱۸۰۷ م. در «مولیر»[3] درگذشت. وی در سال ۱۷۵۲ م. از پاریس به نمایندگی مجلس انتخاب شد.

تارس. [رِ] (ع ص) مرد باسپر. (آنندراج) (منتهی الارب).

تارس. [ ] (اِخ) نام قومی است: علی علیه‌السلام گفت چرا چندین خلق را نوبت همی باید داشتن، آنجا پیغمبر علیه‌السلام گفت‌از جهت آن را که بدان ناحیه کسهااند بسیار مر آن قوم راکه تارس و تاقیل خوانند و با این جابلق و جابلس بتعصب است. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی)... پس جبرئیل علیه‌السلام مرا سوی تارس و تاقیل و یأجوج و مأجوج برد، ایشان کافر شدند و اسلام نپذیرفتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی).

تارس. [رِ] (اِخ) یکی از خواجه‌سرایان خشایارشا که بر اثر توطئه علیه شاه بدار آویخته شد:... مقارن این احوال مردخا، کنکاشی را که دو نفر از خواجه‌سرایان، بَغتان و تارس نام بر ضد شاه ترتیب داده بودند، کشف‌کرده قضیه را توسط استر به اطلاع شاه رساندند و شاه آن دو نفر را بدار آویخت. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۹). رجوع به همان کتاب ص ۹۰۱و رجوع به «تارش» شود.

تارس. (اِخ)[4] طَرَسوس. یکی از شهرهای باستانی آسیای صغیر که امروز «تارسوس» یا «ترسوس»[5] نامیده میشود و آن در اناطولی (ایالت ادنه)[6] واقع است. این شهر باستانی مرکز یا کرسی « کیلیکیه» بود و پس از تسلط سلوکیان این ناحیه را انطا کیه‌نامیدند. احتمال میدهند که این شهر بوسیلهٔ «ساردناپال»[7] پادشاه آشور بنا شده باشد، آنگاه بوسیلهٔ «آرژین‌ها»[8] اشغال گردید، این شهر از آن زمان وضع آرام و خوشی داشت تا آنگاه که بدست کوروش کوچک افتاد و غارت گردید. سپس اسکندر کبیر بر آن استیلا یافت. پس از مرگ اسکندر این شهر بدست سلوکیان افتاد...: این شهر از جهت مکاتب فلسفی با اسکندریه و آتن رقابت می‌کرد... کوروش (کوچک) سعی کرد که داخل کیلیکیه گردد، این راه بقدری تنگ است که فقط یک ارابه از آن می‌گذرد و برای قشونی که در مقابل خود اندک مقاومتی ببیند، بسیار سخت و غیرقابل‌عبور است. میگفتند که «سی‌ین‌نه‌زیس» پادشاه کیلیکیه در این معبر برای دفاع کیلیکیه حاضر شده و کوروش بر اثر این خبر یک روز در جلگه بماند... توضیح آنکه کوروش ببهانهٔ اینکه میخواهد ملکه را با مستحفظین بکرسی کیلیکیه برساند «مِنُن» را مأمور کرد که از بیراهه به کیلیکیه برود و سردار یونانی بی‌مانع به « کرسی کیلیکیه» رسیده راه کوروش را به این مملکت گشود. بر اثر این کار، کوروش از کوهستان سرازیر شده پس از طی ۲۵ فرسخ به تارس رسید. پادشاه کیلیکیه در این شهر که رودی از میان آن می‌گذرد قصری داشت ولی او و مردم تارس، به استثنای آنهایی که میهمانخانه‌دار بودند فرار کرده بجاهای محکم کوهستانی رفته بودند. چون یکصد نفر از قشون «مِنُن» در موقع عبور از کوهها بدست اهالی کیلیکیه کشته شده بودند سپاهیان این سردار برای کشیدن انتقام، شهر تارس و قصر پادشاه را غارت کردند... کوروش‌از تارس در دو روز راه پیموده به رود «پساروس»[9] رسید و بعد پنج فرسنگ دیگر راه رفته از رود «پیراموس»[10] گذشت، عرض این رود یک اِستاد (۱۸۵ متر) بود، از این رود پانزده فرسنگ راه را در دو روز پیموده به ایسوس[11] آخرین شهر کیلیکیه درآمد (ایسوس در کنار خلیج اسکندرون که بدریای مغرب اتصال دارد واقع بود). (ایران باستان ج ۲ص ۱۰۰۱-۱۰۰۵)...وقتی که اسکندر از معبر مزبور یعنی دربند، یا چنانکه یونانی‌ها گویند دروازهٔ کیلیکیه گذشت از طالع خود بی‌اندازه مشعوف گردید... اسکندر راه کوروش کوچک را پیمود... بدین ترتیب اسکندر از بندر مزبور گذشته وارد شهر تارس که‌کرسی کیلیکیه بود گردید. ایرانیها این شهر را تازه آتش زده رفته بودند ولی اسکندر «پاژمِنْ‌یُن» را فرستاده بود که از حریق شهر ممانعت کند و خودش هم بزودی پس از آن دررسید و از حریق جلوگیری کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۷)... پس از آن اسکندر از تارس بیرون رفت و یک روز طی مسافت کرده به آن‌خیالن[12] رسید. گویند این شهر را سارداناپال پادشاه آسور ساخته. دیوار و پی‌ها می‌نماید که این شهر محکم و بزرگ بوده در این‌جا مقبرهٔ سارداناپال هنوز نمایان است و مجسمهٔ شخصی روی بنا مشاهده می‌شود که دو دست خود را بهم می‌زند. در این‌جا کتیبه‌ایست به زبان آسوری، که گویند شعر است و مفادش چنین است:«سارداناپال پسر آناسین‌داراکس[13] شهر آن‌خیالن و تارس را در یک روز بنا کرد. ای رهگذرها بخورید، بیاشامید و عیش کنید، باقی همه خودنمایی است و بس ناپایدار». (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۱). سلوکیان نه‌فقط در جاهایی که شهر یونانی نداشت شهرهایی بنا می‌کردند بلکه در آسیای صغیر هم که مهاجرین یونانی زیاد داشت باز مهاجرین مینشاندند. بنابراین شهرهایی موسوم به سلوکیه و انطاکیه در قسمت آسیای صغیر خیلی زیاد است، مثلاً سلوکیه کیلیکیه،... ببعض شهرهای سابق هم اسم دیگر دادند مثلاً «ادنه» و «تارس» را انطاکیه نامیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۳ص ۲۱۱۵-۲۱۱۶). رجوع به ایران باستان ج ۳ص ۲۰۶و ۲۴۵۶ «تارسوس» و معجم‌البلدان ج ۶ص ۳۸-۴۱ ذیل کلمهٔ «طَرَسوس» و نزهة القلوب چ اروپا ج ۳ص ۲۵۰و ۲۶۹ و قاموس کتاب مقدس ص ۵۸۰و منتهی الارب و آنندراج (ذیل: طرسوس) و تاریخ سیستان ص ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۹ و فهرست مجمل التواریخ و القصص و عقد الفرید ج ۷ص ۲۸۴ و به «طرسوس» و «تارسوس» در همین لغت‌نامه شود.

تارساز. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رشته‌ای از سیم یا زه که بر سازها بندند و زخمه بر آن زنند. آنچه از آهن و برنج و طلا یا رودهٔ حیوانات سازند و بر آلات موسیقی بندند، مانند تار چنگ، تار قانون... رجوع بتار شود.

تارساز. (نف مرکب) سازندهٔ تار.

تارسازی. (حامص مرکب) عمل تارساز. شغل تارساز. ||(اِ مرکب) مغازه و دکان تارساز.

تارسر. [رِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تارک سر: فرق؛ تار سر که راهی است میان موی سر. (منتهی‌الارب). مفرق؛ تار سر که فرق‌جای موی سر است. (منتهی الارب). قبض؛ بزرگ شدن سر یا تار سر. (منتهی الارب). قلهٔ تار سر مردم. (منتهی الارب). رجوع به تار (مخفف تارک) شود.

تارسکت. [کَ] (اِخ) شهری در شاش و ایلاق از بلاد ترکستان. رجوع به نخبة الدهر دمشقی چ لیپزیک ص ۲۲۱شود.

تارسم. [رَ سَ] (اِخ) موضعی است در هزارجریب مازندران. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳ شود.

---

1 - Archonte.
2 - Target, Guy-Jean-Baptiste.
3 - Molières. 4 - Tarse.
5 - Tarsous. Tersous.
6 - Adana. 7 - Sardanapale.
8 - Argiens. 9 - Psarus.
10 - Pyramus. 11 - Issus.
12 - Anchialon.
13 - Sardanapale fils d'Anacyndarax.

تارسوس. (اِخ)[1] «تارس»[2]. «طرسوس». شهری به آسیای صغیر، مرکز کیلیکیه. رجوع به «تارس» و «طرسوس» شود.

تارسیس. (اِخ)[3] ترسیس. طرسیس. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: طبق مندرجات کتب عبرانی نام محل بسیار دوری است و بنابه روایتی کشتی‌های حضرت سلیمان از آنجا طلا حمل می‌نمودند. در تحقیق این مطلب اختلاف است، برخی گویند مقصود زنگبار است، جمعی را عقیده بر آنست که این موضع همان «اوفیر» مذکور در کتابهای عبرانی می‌باشد و بعضی گمان دارند مکان مجهولی است. گروهی نیز گویند همان «تارتسهٔ» واقع در اسپانیا است. در جنوب اسپانیا در نزدیکی «هوئلوا» محلی موسوم به «تارسیس» وجود دارد که در آن معدن طلای بسیاری یافت شود و در زمان عرب «طرطوشه» نامیده میشده. ممکن است «تارسیس» عبرانیها و «تارتسهٔ» فینیقی‌ها همین مکان باشد. رجوع به «تارتسه» شود.

تارسیه. [یِ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی از پستانداران، از خانوادهٔ «تارسییده»[5]. این جانور در جزایر مالزی فراوان است. حیوان کم‌نظیری است به اندازهٔ موش، کف پایش بزرگ، سری گرد و چشمانی درشت و مدور دارد.

تارش. [رِ] (ع ص) نعت است از ترش. (منتهی الارب). ||بدخلق. ||بخیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تارش. (اِخ) (سخت) (قاموس کتاب مقدس). یکی از دو نفر خواجه‌سرا و دربان اخشوروش است. این دو نفر خیال کشتن اخشوروش (کوروش) داشتند و مردخای کشف این مکیدت را نمود، ملک را اعلام کرده تا هر دو بدار کشیده شدند. (کتاب استر ۲: ۲۱ و ۲۶: ۲) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به «تارس» شود.

تارشته. [رِ تَ] (معرب، اِ)[6] رشتهٔ فرنگی. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

تارشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تار گشتن. تار گردیدن. تیره شدن. تاریک شدن:

چنین گفت کا کنون سر بخت اوی
شود تار و ویران شود تخت اوی. فردوسی.

شمع خردگیر چو دیدی که شد
خانهٔ این جادوی محتال تار. ناصرخسرو.

— تار شدن چشم؛ کم‌بینا شدن چشم.
— تار شدن هوا؛ تاریک شدن هوا.
||تار شدن مرغ؛ در تداول عامه، وحشی شدن مرغ. رجوع به تار شود.

تارص. [رِ] (ع ص) استوار: فرس تارص؛ اسب استوارخلقت. (منتهی الارب).

تارضایی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی، از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

تارعنکبوت. [رِ عَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[7] پردهٔ عنکبوت. بیت عنکبوت. نسج عنکبوت. کارتنک. دهنه. تنیدهٔ عنکبوت. دام عنکبوت. تنسته. کره. کرتینه. ابرکا کیا. ابرکا کیاب. ابرکا کیان. کناغ. رجوع به «تار» و «ابرکا کیا» شود.

تارعنکبوتی. [عَ کَ] (اِ مرکب) قسمی آفت پنبه.

تارفام. (ص مرکب) کدر. تیره‌رنگ. تارگون. بی‌زدودگی:

همچو این تاریکرویان، روی من
تیره بود و تارفام و بی‌صقال. ناصرخسرو.

رجوع به تار شود.

تارقلی. [قُ] (اِخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز است که در ۱۲هزارگزی باختر سراسکند و ۱۳هزارگزی خط‌آهن میانه به مراغه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تارک. [رَ] (اِ)[8] کله‌سر. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). فرق سر. (برهان) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). میان سر آدمی. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات). میانهٔ سر که مفرق است. (شرفنامهٔ منیری). تصغیر تار است که بمعنی میان سر است. (غیاث اللغات). تار. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ترنگ. چکاد. کاج. هپاک. تویل. سکاد. چکاه. چکاده. سبکاد. سیکاد. فرق: مفرق؛ تار سر که فرق‌جای موی سر است. (منتهی الارب). علاوه؛ تارک و سر مردم مادام که بر گردن باشد. (منتهی الارب):

که‌باز شانه کند همچو باد سنبل را
به نیش و چنگل خونریز تارک عصفور.
(منسوب به رودکی).

اگر تاج از آن تارک بی‌بها
شود دور یابد جهان زو رها. فردوسی.

اگر همنبردش بود ژنده‌پیل
برافشان تو بر تارک پیل نیل. فردوسی.

بیاورد گلشهر دخترش را
نهاد از بر تارک افسرش را. فردوسی.

بدو گفت سودابه کای شهریار
تو آتش بر این تارک من مبار. فردوسی.

بدو گفت کار سن اندرگذشت
هم از تارکم آب بر تر گذشت. فردوسی.

چو داراب بر تخت زرین نشست
همای آمد و تاج زرین بدست
ببوسید و بر تارک او نهاد
جهان را بدیهیم او مژده داد. فردوسی.

بدین خواری و زاری و گرم و درد
پرا کنده بر تارکش خاک و گرد. فردوسی.

بدو داد هوش و دل و جان پاک
پرا کند بر تارک خویش خاک. فردوسی.

بر او کرد جوشن همه چاک‌چاک
پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک.
فردوسی.

بدو گفت کسری چه روشنتر است
که‌بر تارک هر کسی افسر است. فردوسی.

براند اسب و گفت آنچه از خوب و زشت
جهاندار بر تارک ما نوشت
بباشد نگردد به اندیشه باز
مبادا که آید بدشمن نیاز. فردوسی.

بکافور تن را توانگر کنید
ز مشک از بر تارک افسر کنید. فردوسی.

به یالش همی اندرآویختند
همی خاک‌بر تارکش ریختند. فردوسی.

چو دانی که ایدر نمانی دراز
به تارک چرا برنهی تاج آز؟ فردوسی.

خدنگی که پیکانْش بد بیدبرگ
فرودوخت بر تارک ترک ترگ.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ بیت ۳۹۴ چ دبیرسیاقی).

ز دینار شد تارکش ناپدید
ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید. فردوسی.

زبرجد بیاورد و یاقوت و زر
همی ریخت بر تارک شاه بر. فردوسی.

شه گیتی‌آرای خورشیدبخت
که‌بر تارک چرخ بنهاد تخت. فردوسی.

عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
که‌خون اندرآمد ز تارک بروی. فردوسی.

کنون این زمان روز اسکندر است
که‌بر تارک مهتران افسر است. فردوسی.

که‌تاج کئی تارکت را سزاست
پدربرپدر پادشاهی تراست. فردوسی.

ندارد همانا ز ما آگهی
وگر تارک از رای دارد تهی. فردوسی.

همانا که کوپال بیش از هزار
زدندش بر آن تارک نامدار. فردوسی.

همی کرد بر تارکش دست راست
به اسب اندر آمد نبود آنچه خواست.
فردوسی.

یکی تیغ هندی بزد بر سرش

---

1 - Tarsus. 2 - Tarse.
3 - Tharsis. 4 - Tarsier.
5 - Tarsiidés.
6 - Vermicelle (فرانسوی).
7 - Toile d'araignée (فرانسوی).
8 - Sommet de la tête. Vertex de la tête. Milieu de la tête (فرانسوی).

ز تارک بدو نیمه شد تا برش. فردوسی.
هر سر ماه آسمان را تاج تارک میشود
چون بصورت شکل نعل مرکبش دارد هلال.
طیان (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۸۳).
بزند[1] نارو بر سرو سهی، سرو سهی
بزند[2] بلبل بر تارک گل قالوسی.
منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص ۱۳۸).
برداشت تاجهای همه تارک سمن
برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار.
منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص ۴۳).
یکی شمشیر به تارکش برزد و بدونیم کرد. (تاریخ سیستان).
و آن سالار بوقت خود به غزو میرود و خراج و پیل می‌ستاند و بر تارک هندوان عاصی می‌زند و خراجها می‌ستاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۹).
به تیری که پیکان او بیدبرگ
فرودوخت بر تارک ترک ترگ.
(گرشاسبنامه ص ۳۷۹).
وز جهل و جنون خویش بنهاد
از تارک نرگس افسر جم.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۷۴).
پایهای تخت او را مهر بر تارک نهاد
مهر و ماه آسمان بی‌شک در آن افسر گرفت.
مسعودسعد.
چتر او را فتح بر تارک نهاد
تیغ او را نصرت اندر برکشید. مسعودسعد.
تارک این زیر چنگ شیر باد
سینهٔ آن پیش نیش مار باد. مسعودسعد.
تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطور است. مسعودسعد.
نیست آرامشی که در عالم
بر تک تارکش[3] نه مقصور است.
مسعودسعد.
بکامگاری بر دیدهٔ زمانه نشست
قدم زر تبت بر تارک سپهر نهاد. مسعودسعد.
چو چرخ گردان بر تارک معادی گرد
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب.
مسعودسعد.
بر تارک و بر سینه زد همی
اندر جگر و دیده اوفتاد. مسعودسعد.
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن.
سنایی.
بقدم تارک کیوان سپرد از همت
چون به کیوان نگرد ننگرد الا بقدم. سوزنی.
نجم کلاهدوز که ترک کلاه او
بر تارک غلام نهی شه شود غلام. سوزنی.
ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم
کآب نیل از تارک آن ترجمان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۱۹).
بر پرچم علامت بر تارک غلامان
از مشتریش طاس است از آفتاب مغفر.
خاقانی (ایضاً ص ۱۹۳).
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون
تارک گلبن گشاد نیشتر از نوک خار.
خاقانی (ایضاً ص ۱۹۶).
ز بس گرد بر تارک و ترگ و زین
زمین آسمان، آسمان شد زمین. نظامی.
همه ره سجده میبردم قلم‌وار
به تارک راه میرفتم چو پرگار. نظامی.
بجویند از شب تاریک تارک
بروشن‌خاطری روزی مبارک. نظامی.
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
به استقبالش آمد تارک عرش. نظامی.
عجم را زآن دعا کسری برافتاد
کلاه از تارک کسری درافتاد. نظامی.
صلیب زنگ را بر تارک روم
به دندان ظفر خاییده چون موم. نظامی.
کآن یکی یافتی دو را کم زن
پای بر تارک دو عالم زن. نظامی.
هست ما را بفر تارک او
همه چیز از پی مبارک او. نظامی.
نشست اولین روز بر تخت عاج
به تارک برآورده پیروزه تاج. نظامی.
مرا خود کجا باشد از سر خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر؟
سعدی (بوستان).
رجوع به تار شود.
— تارک‌جو:
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد
تاج وامی‌گشت تارک‌جو بقصد.
(مثنوی چ علاءالدوله ج ۴ ص ۳۷۴ و چ نیکلسن دفتر ۴ بیت ۱۹۰۸).
||قله. قسمت اعلای چیزی:
یکی کاخ بد تارک اندر سما ک
نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک.
فردوسی.
تیغ اگر برزدی بتارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش‌رنگ. نظامی.
گوهر ز دهن فرونشاندی
بر تارکِ تاج او نشاندی. نظامی.
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن.
سعدی (گلستان).
||مجازاً، مغز. دماغ. سر:
زآن عقیقین مئی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت...
نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی.
||هر چیز که آنرا در جنگ بر سر گذارند همچو کلاه‌خود و مغفر و امثال آن. (برهان). خود آهنین را که بر سر گذارند نیز تارک و ترک گفته‌اند. (آنندراج). برهان و مقلدانش معنی کلاه‌خود را هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند که ثابت نیست. (فرهنگ نظام).

تارک. [رِ] (ع ص) ترک‌کننده. (آنندراج) (فرهنگ نظام). رها کننده. دست‌بدارنده:
ازبهر چیست تارک و جوشان و ترش‌روی
چون یافته‌ست دانم بر جانور ظفر.
مسعودسعد.
هرچه به زرق... ساخته شود... وجه تلافی از آن تارک باشد. (کلیله و دمنه).

تارکاری. (حامص مرکب) زری‌بافی. (فرهنگ نفیسی).

تارکاکش. [رَ] (اِخ) از سانسکریت «تاره کاکشه»[4]. از روحانیون طبقهٔ «باج‌پران». رجوع به مالللهند بیرونی ص ۱۱۴ شود.

تارک‌ادب. [رِ اَ دَ] (ص مرکب) بی‌ادب. (آنندراج) (فرهنگ نفیسی). گستاخ و بدخوی. (فرهنگ نفیسی):
در هند که زادگانْش تارک‌ادب‌اند
لبریز جهالت‌اند و فاضل‌لقب‌اند
اوساط‌الناس چون از اول همه حشو
اشراف همه سید و قنبرنسب‌اند.
واله هروی[5] (از آنندراج).
رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴ شود.

تارک‌الدنیا. [رِ کُدْ دُنْ] (ع ص مرکب) زاهد[6] و منزوی[7]. (از فرهنگ نظام). تارک دنیا. راهب. کشیش کاتولیک اعم از زن یا مرد که جفت نگیرد.

تارک‌الصلوة. [رِ کُصْ صَ لا ت] (ع ص مرکب) کسی که نماز خواندن را ترک کرده است. (فرهنگ نظام). آنکه هیچ نماز نگزارد. بی‌نماز.

تارک دنیا. [رِ کِ دُنْ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) ترک‌کنندهٔ دنیا. رجوع به تارک‌الدنیا شود.

تارکرباس. [رِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریسمانی که در بافتن کرباس در طول قرار گیرد. تانه که نقیض پود است. رجوع به تار و تارجامه شود.

تارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تیره ساختن. تاریک ساختن. کدر کردن. بدون

---

۱ - نل: برزند. رجوع شود به دیوان منوچهری چ ۱ دبیرسیاقی ص ۱۰۵.
۲ - نل: برزند. رجوع شود به دیوان منوچهری چ ۱ دبیرسیاقی ص ۱۰۵.
۳ - در دیوان مسعودسعد چ رشید یاسمی ص ۴۴ «بر تک و تارکش» آمده است.
4 - tarakaksha.
۵ - در مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴ این شعر به ملا وحشی نسبت داده شده است.
6 - Moine (فرانسوی).
7 - Solitaire (فرانسوی).

روشنی نمودن. رجوع به تار شود. ||تاراندن. رمانیدن. ترسانیدن. پراکندن و متفرق ساختن: تار کردن مرغی را. کبوترها را تار کردن. رجوع به تاراندن شود.

تارکروت. [رَ رو] (اِخ) از سانسکریت «تاره کروتی»[1]. یکی از بلاد مغرب هند. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۵ شود.

تارک‌سای. [رَ] (نف مرکب) که تارک فرق سر را ساید. آنچه با تارک تماس گیرد (مانند تیغ). کوبندهٔ تارک. خردکنندهٔ تارک. سوراخ‌کنندهٔ تارک:

داد دختر بمحرمی پیغام
تا بگوید بشاه نیکونام
که‌شنیدم که در جریدهٔ جهد
پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک‌سای
شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد
عهد خود را درست باید کرد
صد سر از تیغ تیز یافت گزند
گویکی سر بتاج باش بلند.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۸۷).

تارک سر. [رَ کِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرق سر. میان بالای سر. رجوع به تار و تارک شود.

تارکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه تار کشد. (آنندراج). مفتول‌کش و زرکش. (فرهنگ نفیسی).

تارک شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) چیز آموخته را فراموش کردن. (فرهنگ نظام).

تارک‌شکاف. [رَ شِ] (نف مرکب) شکافندهٔ تارک. شکنندهٔ فرق:

یلان را بمنقار درّنده‌ناف
سران را بچنگال تارک‌شکاف.

اسدی (گرشاسبنامه).

تارکن. [کَ] (اِخ) رجوع به تارکی‌نیوس شود.

تارک‌نشین. [رَ نِ] (نف مرکب) کسی که بتارک جای دارد. بالانشین. بلندپایه. رفیع. والامقام:

زمین را منم تاج تارک‌نشین
ملرزان مرا تا نلرزد زمین. نظامی.

تارکه. [رِ کَ / کِ] (از ع، ص) مؤنث تارک. رجوع بتارک شود. ||تارکهٔ دنیا؛ رهبانهٔ[2]. زن تارک دنیا.

تارکی. (اِخ)[3] شهری است در روسیه (ماوراء قفقاز، ایالت داغستان) نزدیک خلیج «تارکی» (دریای خزر) که ۴۰۰۰ تن سکنه دارد و شغل مردم پرورش کرم ابریشم است.

تارکین. (اِخ) رجوع به تارکی‌نیوس شود.

تارکینی. (اِخ)[4] شهر باستانی «اِتروری»[5]، تارکی‌نیوس قدیم. رجوع به همین نام شود.

تارکی‌نیوس. (اِخ) (ارجمند) لوسیوس تارکینیوس سوپربوس.[6] هفتمین و آخرین پادشاه روم، نوهٔ دختری «تارکی‌نیوس قدیم»[7]، متوفی بسال ۴۹۴ ق. م. و داماد «سرویوس تولیوس»[8]. وی باکشتن پدرزنش صاحب تاج و تخت گردید و با وضع ظالمانه‌ای بر مردم حکومت کرد. مجلس عمومی را منحل ساخت. با آنکه بر وسعت و اعتبار دولت روم افزود بر اثر ظلم و ستمی که روا میداشت مورد نفرت مردم قرار گرفت. هتک ناموس «لوکرس»[9] توسط پسرش «سکستوس تارکی‌نیوس» موجب شد که مردم ضد سلطنت قیام کنند و امپراطوری روم را برانداز‌ند. تارکی‌نیوس بیهوده به «اتروسک‌ها»[10] متوسل شد و در جنگ «رژیل»[11] شکست خورد و به حاکم قومس[12] موسوم به «آریستودیموس»[13] پناه برد و بسال ۴۹۴ ق. م. درگذشت. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تارکین (محتشم) نام پادشاه هفتم و آخرین حکمران روم و نوهٔ تارکین اول بود. او یکی از دختران سرویوس را بعقد ازدواج درآورده بود و با تولیه خواهرزن مکارهٔ خود عهد و پیمان عاشقانه‌ای بست که وی زوجهٔ خود را تلف کند و آن زن هم شوهر خود را نابود سازد تا با یکدیگر ازدواج نمایند. وی پس از نیل بمقصود سرویوس را از میان برداشته و در سال ۵۳۵ ق. م. صاحب تخت و تاج گردید، و اکثر قوانین و نظامات را لغو نمود، مالیات سنگینی بمردم تحمیل کرد و بجور و جفا روزگار میگذرانید، عاقبت در سال ۵۰۹ ق. م. «بروتوس» خروج کرد و جمهوریت روم را اعلام و تارکین را با عائله‌اش نفی و تبعید نمود، وی به «آریستودم»[14] حکمران قومس پناه برد، بعد در ۸۳سالگی در نزد او گذشته شد.

تارکی‌نیوس. (اِخ)[15] سکستوس. پسر «تارکی‌نیوس ارجمند»[16]. وی بر اثر تصرف «گابی»[17] مشهور شد و در جنگ «رژیل»[18] کشته شد (۴۹۶ ق.م.). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: پسر تارکین هفتم و آخرین پادشاه قبل از جمهوری روم، در زمان پدرش با حیله و دسیسه شهر «غابیه»[19] را تصرف کرد. روزی از پدرش پرسید که چه کار باید کرد، پدرش بجای جواب لفظی، پاسخ عملی به او داد: در مزرعه‌ای که ایستاده بود با عصایش بر سر خشخاشها کوبیدن گرفت. پسر مقصود وی را دریافت و درنتیجه سران شهر را اعدام نمود. و بناموس دختر عفیفه «لوقرسه»[20] تجاوز کرد و بهمین جهت از حکمرانی برافتاد و بمعیت پدر به تبعیدگاه رفته بسال ۴۹۶ ق. م. درگذشت.

تارکی‌نیوس. (اِخ)[21] کلاتینوس. نصرالله فلسفی در فهرست اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ آرد: برادرزادهٔ تارکی‌نیوس بزرگ بود که در سال ۵۰۹ ق. م. بمقام کنسولی نائل شد ولی چون مردم روم از تارکی‌نیوسها متنفر بودند بزودی او را خلع کردند. (تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹).

تارکی‌نیوس. (اِخ) قدیم (لوسیوس تارکینیوس پریسکوس)[22] پنجمین پادشاه روم، در سال ۶۵۶ ق. م. در تارکینی[23] متولد شد (نامش منسوب بهمین جایگاه است)، و بسال ۵۷۸ ق.م. در روم فوت کرد. قاموس الاعلام ترکی آرد: تارکین (تارکینوس) حکمران پنجم از حکمرانان قدیم روم است. وی یکی از اهالی ثروتمند قصبهٔ تارکینه بوده، پدرش «دمارات»[24] نام داشته و از «کورنت»[25] بدین محل نفی و تبعید شده بود. زوجه‌اش که ادعای اِخبار از آینده را داشت وی را وادار کرده که بسال ۶۲۷ ق. م. بروم برود، وقتی که به آنجا رسید در سایهٔ جسارت و درایت خویش توجه اهالی و «آنقوس»[26] پادشاه وقت را جلب نموده تا آنجا که شاه مزبور بهنگام وفات وی را وصی و قیّم پسران صغیر خود قرار داده. در آن عهد سلطنت در کشور رم موروثی نبوده پس در سال ۶۱۵ ق. م. او را بپادشاهی انتخاب نمودند. وی بتزیین و توسعهٔ شهر روم پرداخت و بنای مشهور کاپیتوله را ساخت و اقوام همجوار خود را مطیع و فرمانبردار نمود، و اراضی بسیار ضبط کرد و بر قدرت روم افزود، پس بسال ۵۷۸ ق. م. پسران آنقوس وی را بقتل

---

1 - târakruti.
2 - Nonne (فرانسوی).
3 - Tarki.
4 - Tarquinies (Tarquinii: لاتینی).
5 - Etrurie.
6 - Tarquin le superbe, Lucius Tarquinius superbus.
7 - Tarquin l'ancien.
8 - Servius Tulius.
9 - Lucrèce.
10 - Etrusques.
11 - Régille.
12 - Cumes.
13 - Aristodème.
14 - Aristodème.
15 - Tarquin, Sextus.
16 - Tarquin le superbe.
17 - Gabies.
18 - Régille.
19 - Gabies.
20 - Lucrèce.
21 - Tarquin Collatin.
22 - Tarquin l'Ancien, Lucius Tarquinius Priscus.
23 - Tarquinies (Tarquinii: لاتینی).
24 - Démarate.
25 - Corinthe.
26 - Ancus.

رساندند و دامادش «سرویوس تولیوس»[1] جانشین وی گردید.

تارکی‌نیوس محتشم. [سِ مُ تَ شَ] (اِخ) رجوع به تارکی‌نیوس ارجمند شود.

تارگوراب. (اِخ) نام محلی است در کنار راه ضیابر رشت به آستارا، میان «آباتر» و «زیاور» در ۵۵۳۰۰ گزی رشت.

تارگی‌تای. (اِخ) سردودمان نژاد «سکاها». هرودوت در کتاب ۴ بند ۱ - ۸۲ دربارهٔ «سکاها» آرد:... خود «سکاها» عقیده دارند که از تمام ملل جوان‌ترند و درباب نژاد خود چنین گویند: «آدم اولی این مملکت، که در آن زمان خالی از سکنه بود «تارگی‌تای» نام داشت. پدر «تارگی‌تای» را آنها «زؤس»[2] و مادر او را دختر رود «بریستن»[3] (دنیپر کنونی) می‌دانند ولی من این قول را باور ندارم. «تارگی‌تای» سه پسر داشت و در زمان آنها از آسمان این اشیاء طلا بزمین افتاد: گاوآهن، قید، تبر و پیاله. ... چنین گویند «سکاها» راجع به نژاد خود و پندارند که از زمان «تارگی‌تای» تا زمان لشکرکشی داریوش بیش از هزار سال نیست... (ایران باستان ج ۱ صص ۵۷۹ - ۵۸۱).

تارم. [رَ / رُ] (اِ) معرب آن طارم[4]. خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده. (انجمن آرا) (آنندراج). خانهٔ چوبین که بر زمین یا بالای عمارتی سازند. (فرهنگ نظام):

بنشان به تارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با پالغ و کدو. عماره.

ای بسا بادگیر و تارم و تیم
زیر و بالا ز آب چشم یتیم. سنائی.

||گنبد محجری که از چوب سازند و در اطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). محجر و دیوارمانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان و غیره سازند که اکنون در تلفظ تارمی گفته میشود. (فرهنگ نظام). ||چوب‌بندی که برای انگور، یاسمین و کدوی صراحی برپا کنند و آنرا داربند گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). بضم را لفظ تارم مجازاً در داربست درخت انگور و امثال آن استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

دختر رز که تو بر تارم تاک‌ش دیدی
مدتی شد که به آونگ سرش در کنب است.
انوری (از آنندراج).

مباد تا بقیامت خراب تارم تاک.
حافظ (از آنندراج).

||کنایه از آسمان نیز هست. (آنندراج) (انجمن آرا). آسمان را تارم گویند. (فرهنگ نظام).

—کبود تارم؛ تارم کبود:

از بهرچه این کبود تارم
پرگرد شده‌ست باز و معلم[5]؟
ناصرخسرو (از آنندراج) (از انجمن آرا).

—نه‌تارم؛ نه طبقهٔ آسمان. نه‌فلک:

بنعل اسب بسنبیده خاک هفت‌اقلیم
ببانگ کوس بدرّیده گوش نه‌تارم.
کمال اصفهانی (از آنندراج).

رجوع به طارم و تاره شود.

تارم. [رَ] (اِخ) نام چند شهر است. (آنندراج) (انجمن آرا). ||شهریست که مردم آنجا همه صاحب‌حسن می‌باشند. (برهان). ||نام بلوکی است کوهستانی مابین قزوین و جیلان. ||نام قصبه‌ایست در سرحد فارس و کرمان. (فرهنگ نظام). شهرکیست بناحیت پارس میان دارا گردو حدود کرمان. جایی با کشت و برز بسیار و نعمت فراخ. (حدود العالم). ||روستایی به آذربایجان. (منتهی الارب). رجوع به طارم در همین لغت‌نامه و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۷ و ۱۳۸ و المعرب جوالیقی ص ۲۰، ۲۲۴ و فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۹، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲ و قاموس الاعلام ترکی و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۴ و مراصد الاطلاع و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۹ و ۳۶۹ و ۳۷۳ و معجم البلدان شود.

تارمار. (ص مرکب، از اتباع) زیر و زبر. کج و مج و پریشان و پراکنده. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به «تال‌مال»، «تار و مار» و «تال و مال» شود.

تارمتاز. [ ] (اِخ) از امرای بزرگ ترک، معاصر غازان‌خان: غازان خواست که تتمیم اساس عدلی را که ممهد فرموده و ارشاد طریقهٔ اسلام که مدت سلطنت خود را مصروف آن ساخته بود آیندگان را نصیحتی و تذکیری واجب دارد... و امرای عظام... و تارمتاز... و شهرت‌یافتگان مدت خانیت احضار کرده فرمود... (تاریخ وصاف از تاریخ مغول اقبال ص ۲۸۰). رجوع به تارمداز شود.

تارمداز. [ ] (اِخ) یکی از امرای ترک، معاصر غازان‌خان: و اباقاخان سالجوق‌خاتون را با جانب دماوند می‌گردانید و غازان را نیز با وی بازگردانید و با سجوبخشی (کذا) پدر امیر تارمداز[6] و توکال‌تی مادرش را طلب فرمود که مرا اعتماد کلی بر شماست و غازان را بفرزندی بشما می‌سپارم و باوق بخش ختایی نیز با شما باشد و با سلجوق بهم به یایلاغ دماوند تا حظ نیکو کند...(تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۱۰). رجوع به تارمتاز شود.

تارم‌کش. [رَ / رُ کَ] (اِ مرکب) در گچ‌سر و خوار و پشند کاروان‌کش را گویند و این گیاهی است[7] در جنگلهای خشک و کوهستانی خزر میروید و در رودبار در ارتفاع ۴۰۰ و در کرج در ارتفاع ۱۴۰۰ گز از سطح دریا دیده شده است، در هرات از آن شیرخشت گیرند. گویند چون کاروان خاصه مردم تارم در زمستان بدین گیاه رسند گمان کنند که بدان آتش افروزند و گرم شوند ولکن در این گیاه آتش نگیرد.

تار مو. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانهٔ موی. تای مو. ||مجازاً، خیلی باریک. نزار: بعیادت پیش وی رفته بودم او را یافتم چون تار مویی گداخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۹).

—مثل تار مو؛ خیلی باریک و نزار.

تارمونی. (اِخ) تیره‌ای از چرام (قسم دوم از اقسام چهار بنیچه ایل جاکی کوه گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

تارمی. [رَ / رُ] (اِ) محجر و دیوارمانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان و غیره سازند که اکنون در تکلم تارمی گفته میشود. (فرهنگ نظام: تارم). رجوع به تارم شود.

تارمیغ. (اِ مرکب) بخاریست که در ایام زمستان روی هوا پدید آید و آن چنان بود که هوایی که مماس بود بر زمین دودی شود که اطراف را تیره گرداند و آنرا «تمن» و «ماغ» و «میغ» و «نژم»[8] نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بخاری باشد که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و مانند دودی شود و اطراف را تیره و تاریک سازد و به عربی ضباب گویند. (برهان). میغ تیره و آن بخاری است که در زمستان به هوا پدید آید و روی زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و به تازی ضباب خوانند. (فرهنگ رشیدی). بخاری که در زمستان بهوا برآید روی زمین را تیره و تار نماید و زمین پردود بنظر درآید و آنرا نژم و میغ و به تازی ضباب گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

سرما چنان در آتش خورشید جسته بود

---

1 - Servius Tullius.

۲ - هرودوت رب‌النوع بزرگ هر ملت را «زؤس» می‌نامد زیرا در یونان آنرا چنین می‌نامیدند.

3 - Borysthène.

۴ - بجمیع معانی فارسی به تاء قرشت است و طارم معرب آنست. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا).

۵ - در دیوان ناصرخسرو چ تهران ص ۲۷۴:
ازبهر چه این کبود طارم
پرگرد شده‌ست باز و مقتم؟

۶ - نل: تارمدار. برمباس. برمبار.

7 - Atraphaxis spinosa Boiss.

۸ - این کلمه در فرهنگها تژم و تزم و نژم ضبط شده است و اصح نزم و نژم است. رجوع به برهان قاطع چ معین کلمهٔ «نزم» شود.

کز تارمیغ گفتی طشتی است اندر آب.
مختاری غزنوی (از فرهنگ جهانگیری).

تارن. (اِخ)[1] رودخانه‌ایست بطول ۳۷۵هزار گز در جنوب فرانسه، از کوه‌های «لوزر»[2] سرچشمه گرفته نواحی «میلو»[3]، «البی»[4]، «گایاک»[5]، «مونتوبان»[6] و «مواساک»[7] را مشروب می‌سازد و سپس وارد رود «گارون»[8] میشود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تارن نام نهری است در فرانسه که در کوه لوزره سرچشمه گرفته بجانب جنوب جاری میشود و داخل ایالت اویرون گردد، و از بین قصبات میلو، آلبی، غایاق، یلموز، مونتوبان و موآساق گذشته مسافت ۳۵۰هزارگزی را طی می‌کند، و آنگاه از ساحل راست وارد نهر غارونه میشود و ضمناً از طرف راست با نهر آویرون و از سوی چپ به سه نهر «دوربیه»، «دوردو» و «رانسه» می‌پیوندد.

تارن. (اِخ)[9] ایالتی است در جنوب غربی فرانسه دارای دو ناحیه و ۳۶ بخش و ۳۲۵ بلوک و ۲۹۸۱۱۷ تن سکنه میباشد. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ایالات جنوبی فرانسه و بنام نهری که از وسطش میگذرد نامیده شده است، از طرف شمال شرقی به ایالت آویرون، از سمت مغرب بدو ایالت تارن و غارونه، و غارونهٔ علیا، و از جهت جنوب شرقی به ایالت هرولت محدود میباشد. مساحت سطحش ۵۷۴۰هزار گز مربع و شمارهٔ نفوسش بالغ بر ۳۵۹۲۵۲ تن میباشد. اراضی آن و مخصوصاً قسمت شمالی آن کوهستانی است و علاوه بر تارن، نهرهای آغو، یور و آویرون در آن سرزمین جاری میباشد و محصولاتش عبارت است از حبوبات مختلف، کتان، کنف، مقدار زیادی شراب. جنگل‌ها و چراگاههای فراوان نیز دارد. گوسفند و گاو فراوان در این نواحی پرورش مییابد و معادن بسیار دارد. از آن جمله معدن آهن، سرب، مانگنز، زغال، سنگ مرمر، سنگ‌های ساختمان فراوانست. کارخانه‌های بسیاری در این ولایت تأسیس شده است از قبیل کارخانهٔ منسوجات ابریشمی و نخی و کرباس‌بافی، کلاه‌سازی، و نظایر اینها، و نیز دارای کارخانه‌های بزرگ آهن و رنگرزی میباشد. مرکزش آلبی است. رجوع به «تارن اِگارن» شود.

تارن اگارن. [اِ رُ] (اِخ)[10] ایالتی است در جنوب غربی فرانسه که از ۲ ناحیه و ۲۴ بخش و ۱۹۵ بلوک تشکیل شده است و دارای ۱۶۷۶۶۴ تن سکنه است، مساحت سطحش ۳۷۱۷هزار گز مربع است. بنام دو رود «تارن» و «گارون» که از این سرزمین می‌گذرند نامیده شده است. سرزمینی است فلاحتی، مقداری گندم و جو و ذرت از آن بدست می‌آید و دارای میوه‌های فراوانی است مخصوصاً انگور و هندوانهٔ آن مشهور است. دامهای بسیار در آنجا تربیت میشود. دارای کارخانه‌های متعدد و معادن آهن و نفت و فسفات میباشد. صادرات این نواحی بیشتر محصولات کشاورزی و شراب و فسفات و کشمش و میوه است. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تارن مع غارونه، یکی از ایالات جنوبی فرانسه است، از طرف شمال به ایالت لوت، از سوی شمال شرقی به آویرون، از سمت شرق به ایالت تارن، از جانب جنوب به ایالت غارونه، از جهت جنوب غربی به ایالت ژرس و از طرف شمال غربی به ایالت لوت مع غارونه محدود میشود و مساحت سطحش به ۳۷۲۰هزار گز مربع و شمارهٔ نفوسش به ۲۳۱۵۰ تن بالغ است. اراضی‌اش از جلگه‌ها و تل‌ها تشکیل شده و محصولات عمده‌اش عبارت است از حبوبات متنوعه، کتان و میوه‌جات و سبزیجات گونا گون، جنگل زیاد ندارد، چراگاهش فراوان است، استر، گاو و چارپایان دیگر و انواع و اقسام طیور، زنبورعسل و کرم‌ابریشم و حیوانات شکاری بحد وفور در آنجا یافت میشود. کارخانه‌های منسوجات پشمی و نخی، کرباس، چاقوسازی، کاغذسازی، نشاسته‌سازی و غیره نیز دارد، تجارتش پررونق است و مرکزش مونتوبان میباشد. رجوع به تارن شود.

تارنت. [رَ] (اِخ) تارانت. رجوع به تارانت و تارنته شود.

تارنتز. [رَ تِ] (اِخ)[11] خطه‌ای در فرانسه واقع در قسمت علیای درهٔ «ایزر»[12] دارای معادن فراوان.

تارنته. [رَ تِ] (اِخ) تارانتوم. تارانت.[13] رجوع به تارانت (شهر) شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام شهر و اسکله‌ایست در جنوب ایتالیا در کنار خلیجی موسوم بهمین اسم. عدهٔ نفوسش به ۲۷۵۰۰ تن بالغ گردد. این شهر در جزیره‌ای بنا شده است و بوسیلهٔ دو پل سنگی با ساحل مربوط میشود. یک رصیف بسیار زیبا، یک قلعه، یک کاخ قدیمی و یک کلیسای پر نقش و نگار و بیمارستان نظامی دارد. صنایعش ترقی نموده، صید ماهی و صدفهای گونا گون‌دارد، و از شهرهای بسیار قدیمی میباشد، دسته‌ای از کریتی‌های قدیم در تحت ریاست تاراس نامی بدین مکان مهاجرت گزیده و بنای این شهر را گذارده‌اندو این شهر در آن ازمنه عرصهٔ وقایع بسیار گردیده و مسقط رأس بعض حکما بوده است. رجوع به تارانت شود.

تارنته. [رَ تِ] (اِخ) تارانت (خلیج)[14]. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: «تارانته کورفزی» (خلیج تارانت)، خلیج نسبةً بزرگی است در شمال غربی دریای یونان[15] و انتهای جنوب شرقی ایتالیا و بنام شهری که در وسطش قرار دارد نامیده شده است. طولش از مشرق بمغرب قریب ۱۴۰هزار گز و عرضش ۱۰۹هزار گز[16] است. رجوع به تارانت (خلیج...) شود.

تارنگ. [رَ] (اِ) تازنگ. تاژنگ. رجوع به تازنگ شود.

تارن مع غارونه. [مَ عَ نَ] (اِخ) مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی این نام را بجای «تارن اِ گارن» ضبط کرده است. رجوع به تارن اِگارن شود.

تارنوپل. [نُ پُ] (اِخ)[17] (ایالت...) در گالیسی[18] (اوکراین) شامل ۱۸ حوزه که مساحتش در حدود ۱۶۲۴۰هزار گز مربع و دارای ۱۵۶۷۰۰۰ تن سکنه است. قاموس الاعلام ترکی آرد: نام ایالتی است در خطهٔ غالیچ (گالیسی) از اتریش[19]، از طرف شمال و مشرق به روسیه و از جوانب دیگر با ایالات اسلوقزوف، برزانی، قزورتقوف محدود میباشد و طول آن ۹۵ کیلومتر و عرضش ۶۰ کیلومتر است. شمارهٔ نفوسش به ۲۱۰۰۰۰ تن میرسد. ناپلئون کبیر این ایالت را بسال ۱۸۰۹ م. بروسیه واگذارکرد و آنرا بسال ۱۸۱۴ به اتریش برگرداندند. ||(شهرستان...) این شهرستان تا سال ۱۷۷۳ م. به لهستان تعلق داشت، آنگاه به اتریش واگذار شد، در سال ۱۸۰۹ بدست روسیه افتاد و دوباره بسال ۱۸۱۴ به اتریش رسید، و اکنون گالیس (اوکراین) روسیه است. ||(شهرستان...) شهری است در لهستان، مرکز حوزه و ایالتی بهمین نام، برکنار برکهٔ بزرگی که از «سرت»[20] تشکیل یافته. دارای ۴۰۸۰۰ تن سکنه و مرکز مهم راه‌آهن است و قصر قدیمی «تارنوسکی»[21] پایه گذار این شهر در سال

---

1 - Tarn. 2 - Lozère.
3 - Millau. 4 - Albi.
5 - Gaillac. 6 - Montauban.
7 - Moissac. 8 - Garonne.
9 - Tarn.
10 - Tarn-et-Garonne.
11 - Tarentaise.
12 - Isère. 13 - Tarente.
14 - Golf de Tarente.
۱۵ - بحر ایونی.
۱۶ - در لاروس بزرگ مدخل آن ۱۱۱هزار گز یاد شده.
17 - Tarnopol. 18 - Galicie.
۱۹ - سابقاً متعلق به لهستان و سپس اتریش بود.
20 - Séret. 21 - Tarnowski.

۱۵۴۰ م. هنوز بدانجا باقی است و دارای بازارهای مهم و مرکز حمل و نقل غلات و غیره است. قاموس الاعلام ترکی آرد: تارنوپول شهر و مرکز ایالتی است در خطهٔ غالیچ (گالیس) از اتریش در ۱۴هزارگزی جنوب شرقی لمبرغ و بر نهر سرت واقع است. ۲۷۰۰۰ تن نفوس دارد که هفت‌هزار تن از آنان یهودی هستند و تجارتش بسیار رونق دارد.

تارنوف. [نُفْ] (اِخ) تارنوو. رجوع به کلمه شود. ستان

تارنوو. [نُ وْ] (اِخ)[1] شهر ...وری‌بافی و (گالیسی)[2]، دارای کارخا...است و در سال فلاحتی و ۳۶۰۰۰ ...تاد. قاموس الاعلام ۱۹۳۹ م. بدست... قصبهٔ مرکز قضائی در ترکی آرد... (گالیس) از اتریش که در خ...ازگزی مغرب لمبرغ قرار دارد، ۲۰... تن سکنه و مکاتب و بازار دارد.

...رنیه. [يِ] (اِخ)[3] استفان. جراح زایانندهٔ فرانسوی، متولد در «اِزری»[4] (۱۸۲۸-۱۸۹۷م.).

تارو. (اِ) کنه باشد که بر گاو و دیگر حیوانات چسبد. (جهانگیری). کنه باشد و آن جانوری است که بر شتر و گاو و گوسفند و امثال آن چسبد و خون ایشان را بمکد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). در جهانگیری به معنی کنه‌که به عربی «قراد» گویند و آن جانوری است که خون چارپایان مکد. (فرهنگ رشیدی). نوعی از آنها مردم را بگزد و بکشد و در اغلب بلاد و طویله‌های کثیف بهم میرسد، خاصه در منزل میانه براه آذرآبادگان که سم او مهلک است و مراگزیده و بهزار مرارت بهبود یافتم. (انجمن آرا) (آنندراج). طبیعیین گفته‌اند که‌او بمرگ خود نمیرد چنانکه در کتاب حیوةالحیوان بنظر رسیده، اما درباب نون نیز آورده‌اند ظاهراً «نارو» بنون اصح است. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). «نارو» بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است. (از فرهنگ رشیدی). آنرا در آن شهر [میانه] مله گویند همانا مخفّف قمله است. (انجمن آرا) (آنندراج). محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: مصحف «نارد» است. رجوع به نارد و کنه شود.

تارو. [رُ] (اِخ)[5] رودی است در ایتالیا بطول ۱۳۰هزار گز. قاموس الاعلام ترکی آرد: نهری است در قسمت شمالی ایتالیا و از کوه پنای واقع در ایالت جنوا[6] سرچشمه میگیرد و اول بطرف جنوب شرقی و آنگاه بسوی شمال شرقی روان گردد و پس از طی مسافت ۱۲۵هزار گز، از ساحل راست وارد نهر «پو» میشود.

تاروا. [رَ] (اِخ)[7] موضعی در نـ...حیهٔ «یوتیا»[8] که بردیای دروغی اهل ...آ‌ن جا بود: «... مردی بود نامش «وَهـ...داتَ»[9] از اهل ...تاروا» و در ناحیهٔ محلی که موسوم ب... ...رد در دفعهٔ دوم بر من در «یوتیا» است. ا... ...د و بمردم گفت من «بردی» پارس یاغ... ...شم. بعد آن قسمت مردم که در قصر پسر... از بیعت من سر تافته بطرف «وَهیَزْداتَ» رفتند. او شاه پارس شد». (بند پنجم از ستون سوم کتیبهٔ بیستون، از ایران باستان ج ۱ صص ۵۴۵-۵۴۶).

تار و پود. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تارهای طول و عرض جامه، بهندی تانابانا گویند.(غیاث اللغات). با لفظ رشتن و بستن و کاویدن مستعمل است. (آنندراج). نخهای درازی و پهنای بافندگی. حامل و نابل:

خلعتی کآن ز تار و پود وفاست
درزیانِ قَدَر ندوخته‌اند. خاقانی.

نور حق راکس نجوید زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود؟
مولوی (مثنوی).

تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته‌اند
دست بالین کن شکرخواب فراغت را ببین.
صائب (از آنندراج).

||کنایه از کنه و اساس و پایهٔ هر چیز است:

بسختی گذشت از در کاسه‌رود
جهان را یخ و برف بد تار و پود. فردوسی.

گذر یافتندی به اروندرود
نماندی برین بوم و بر تار و پود. فردوسی.

ز ما باد بر جان آنکس درود
که‌داد و خرد باشدش تار و پود. فردوسی.

کاملان از دور نامت بشنوند
تا به قعر تار و پودت دررونـد.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۳۷۱).

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد.
صائب.

نسبت آلودگی با طینت ما تهمت است
ناخن غم بارها کاویده تار و پود ما.
طالب آملی (از آنندراج).

— بی تار و پود شدن؛ کنایه است از پریشان و مضمحل شدن و سخت رنجه گشتن:

چو پیران بیامد به نزدیک رود
سپه بد پراکنده‌بی تار و پود. فردوسی.

بیاید برین چشمه آمد فرود
که‌شد باره و مرد بی تار و پود. فردوسی.

— بی تار و پود کردن؛ پراکنده و نابود و ویران ساختن:

همه مرزها کرد بی تار و پود
همی رفت از اینگونه تاکاسه‌رود. فردوسی.

تار و تفرقه. [رُ تَ رِ قَ / قِ] (ص مرکب، از اتباع) پراکنده.

— تار و تفرقه شدن؛ سخت پراکنده‌شدن. تار و مار شدن.

— تار و تفرقه کردن؛ سخت پراکندن. تار و مار کردن.

تار و تمبک. [رُ تُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تار و تنبک. آلات ضرب و نوازندگی. آنچه نوازندگان با آنها زنند و نوازند.

تار و تنبک. [رُ تُمْ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به تار و تمبک شود.

تار و تنبور. [رُ تَمْ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) تار و طنبور. همه گونه آلات سازندگی. آلات نوازندگان. دف و نی.

تار و تنگ. [رُ تَ] (ص مرکب، از اتباع) تیره و تار. سخت تیره. تاریک و سخت[10]:

ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ
چو شب گشت آوردگه تار و تنگ.
فردوسی.

— تار و تنگ آوردن؛ تیره و تار کردن. تاریک و سخت ساختن:

به انبوه لشکر بجنگ آورید
بر ایشان جهان تار و تنگ آورید.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۶۱۵).

فرنگیس را چون بچنگ آورم
بچشمش جهان تار و تنگ آورم.
فردوسی (ایضاً ص ۷۳۹).

تار و تور. [رُ] (ص مرکب، از اتباع) سخت تیره و تاریک. (جهانگیری). بسیار تیره و تاریک. (برهان). تاریک و تیره و بسیار تاریک. (آنندراج) (انجمن آرا). سخت تاریک. (فرهنگ رشیدی):

بمیدان چنین گفت بهرام گور
کجا کنون‌که شد روز ما تار و تور...
فردوسی.

||ریزه باشد. (جهانگیری). ریزه‌ریزه و ذره‌ذره را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

تارودانت. (اِخ)[11] قصبه‌ایست در مغرب اقصی در ۲۲۰هزارگزی جنوب غربی مراکش، و بر کنار نهر رأس‌الوادی، و مرکز ایالت «سوس» میباشد، حصاری بر گرداگردش قرار دارد، دارای یک قلعه و سه باب مسجد جامع بزرگ و مساجد متعدد و

1 - Tarnow. 2 - Galicie.
3 - Tarnier, Stéphane.
4 - Aiserey. 5 - Taro.
6 - Gênes (Genova).
7 - Târavâ. 8 - Yautiâ.
9 - Vahyazdâta.
۱۰ - بمعنی تنگ و تار:
بشد میزبان گفت کای نامدار
نبودی در این خانهٔ تنگ و تار. فردوسی.
11 - Tarudant.

دباغخانه‌های بسیار میباشد و میشن آنجا مشهور است. محصولات صادراتی آن عبارت است از کفش و ظروف مسی. (از قاموس الاعلام ترکی).

تارودی. (اِخ) بقول ابوالفضل بیهقی از مدبران بقایای عبدالرزاقیان بوده است: و روز پنجشنبهٔ بیست‌وپنجم شوال از نشابور مبشران رسیدند با نامه‌ها ازآن احمدعلی نوشتگین و شحنه که میان نشابوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم‌الدهر و چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند... و طوسیان از راه... درآمدند بسیار مردم، بیشتر پیاده و بی‌نظام که سالارشان مقدمی بودی «تارودی» از مدبران بقایای عبدالرزاقیان و با بانگ و شغب و خروش می‌آمدند... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۴ و چ فیاض ص ۴۲۶ و ۴۲۷).

تار و طنبور. [رُ طَـمْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به تار و تنبور شود.

تار و مار. [رُ] (ص مرکب، از اتباع) پراکنده و ازهم‌پاشیده و زیروزبرشده. و ناچیز و نابود گردیده. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بسیار پریشان باشد. (برهان). پراکنده‌و دربدر و نابود. (فرهنگ نظام). زیر و زبر. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زیر و زبر. درهم و برهم و پریشان و پراکنده. (بهار عجم). این دو لفظ مترادفانند مثل «ترت و مرت» یعنی ناچیز و معدوم شده. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). ترت و مرت. تند و خوند هجند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). شذرمذر. شغربغر. پرت و پلا. ترت و پرت. پریشان. متفرق. مضمحل. داغون. ولو. پاچیده. پخش و پلا. تباه و تبست. با لفظ کردن و شدن مستعمل است:

آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت
آن خیل و آن حشم همه گشتند تار و مار.
خجسته.

بسا سپاه گرانا که بی‌سپاه شدند
ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر.
فرخی.

گرفته بود چون سر زلفت به انبهی
اکنون نسیم عدل تواش تار و مار کرد.
سنایی (از آنندراج) (از جهانگیری) (از بهار عجم).

از نام من شدند به آواز و طرفه نیست
صبحی که دزد سرزده را تار و مار کرد.
خاقانی.

همچو دم کژدم است کار جهان پرگره
چون دم کژدم ازو چند شوی تار و مار؟
خاقانی.

تراکعبهٔ دل درون تار و مار
برون دیو صورت کنی پرنگار.
خاقانی.

عالمی کردی ز تاب تیغ بزّان ترت و مرت
کشوری کردی ز سهم تیر پرّان تار و مار.
محمد هندوشاه.

هر تار پیرهن شده ماری بقصد خصم
جز دشمنش که یافته معنی تار و مار.
ابوطالب کلیم (از بهار عجم).

یک دل حواس جمع مرا تار و مار کرد
زلف شکستهٔ تو بصد دل چه میکند؟
صائب (از بهار عجم).

رجوع به «تار مار» و «تار و مال» شود.

تارون. (ص) تاران. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). تیره و تاریک. (برهان) (فرهنگ نظام). تاره. تاری. تارین. تار و تاریک. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی).

تارونت پرت. [رِ نِ پِ] (اِخ)[1] موضعی در ارمنستان: فوستوس بیزانسی مورخ ارمنستان راجع به «سان‌سان» پادشاه اشکانی صفحات آن طرف قفقاز می‌نویسد که در قرن پنجم م. او به خسرو دوم پادشاه ارمنستان پسر تیرداد که مذهب عیسوی را پذیرفته بود حمله کرد... سپاهی بزرگ تشکیل داده بطرف رود «کور» حرکت کرد و در صفحات ارمنستان بپراکند...اینها به قتل و غارت پرداخته و تا شهر کوچک «ساداقا»[2] پیش رفته به «گندسک»[3] (باید گنزک باشد) حد آذربادا کاد (باید مقصود آذربایجان باشد) رسیدند، بعد در جایی جمع شدند زیرا اردوی بزرگی در دشت آرارات زدند. خسرو همینکه از نزدیک شدن «سان‌سان» پادشاه «ماسارت‌ها» آگاه شد فرار کرده به جنگل «تارونت‌پرت» که در صفحهٔ «کتا»[4] است رفت... (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۵ - ۲۶۱۶).

تارونه. [نَ / نِ] (اِ) غلاف شکوفهٔ نخل است که‌هنوز نشکفته و از آن خوشه برنیامده باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). غلاف شکوفهٔ درخت خرما که هنوز نشکفته و خوشه برنیامده. (فرهنگ نظام). ||بعضی پوست غلاف و شکوفه و کرونر آنرا که کافورالنخل و دقیق‌النخل و گشن نامند و هر سه را دانسته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||بعضی خوشهٔ شکوفهٔ آنرا [نخل را] که طلع نامند، دانند. (انجمن آرا) (آنندراج). بهترین آن دانهٔ خوشبوی مأخوذ از نر آنست و مقوی دماغ و قلب و روح است، عرق آن مکرر خورده شده است و آنرا غنچهٔ خرما و کاردوالی نیز گویند و به عربی کفری خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). در شیراز عرق تارونه فراوان است. (فرهنگ نظام).

تارویس. [تا] (اِخ)[5] دهکده‌ای در درهٔ شمال شرقی «آلپ کارنیک»[6] نزدیک شهر تارویس ایتالیا به ارتفاع ۸۱۱ گز، دارای کلیسایی زیبا، کارخانهٔ سیمان. ۳۱۵۰ تن سکنه دارد و در تابستان عدهٔ زیادی به آنجا می‌روند.

تاره. [رَ / رِ] (اِ) تارم که معرب آن طارم است. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). طارم. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام):

همی کردم گه و بیگه نظاره
ندیدم کار دنیا را کناره...
مگر کایشان همی بیرون کشندم
از این هموار و بیدر سبز تاره.
ناصرخسرو (از دیوان چ کتابخانهٔ تهران صص ۳۹۳ - ۳۹۴).

||تار. تار مو. تار ریسمان. تار چنگ. تار ابریشم. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام): به بیست‌سالگی جمله سر او سپید بود که تاره‌ای موی سیاه نماند. (تاریخ طبرستان).

چون دیدهٔ موری و چو یک تارهٔ مویی
آورده بیازار دهانی و میانی.
ابن یمین (از فرهنگ جهانگیری).

چنگ غمش می‌زند بر دل هر تاره‌ای
کشف‌روان می‌کند معنی حبل‌الورید.
شاه قاسم انوار (از فرهنگ جهانگیری).

||تار. تارک سر. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). میان و فرق سر. (فرهنگ نظام):

از هول کنون[7] جان دهد برشوت
آنکس که همی تیر زد به تاره.
حکیم مختاری (از جهانگیری).

||تار. تاری. (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام):

شود در گردن جانم سلاسل[8]
خیال زلف او شبهای تاره.
خواجوی کرمانی.

||تار. تار جولاهگان باشد که نقیض پود است. (برهان). تان جولاهان باشد. (جهانگیری). تار جامه بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱۳). ریسمان واقع در طول پارچه، مقابل پود. (فرهنگ نظام):

لباس عمر او را باد دایم[9]

---

1 - Tarevnit-Pert.
2 - Sadagha. 3 - Ganadask.
4 - Kôta. 5 - Tarvis.
6 - Alpes carniques.
۷ - در آنندراج: از هول همین. در انجمن آرا: از هول همی.
۸ - ن‌ل: شود در گردنم بند سلاسل.
۹ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱۴ چنین آمده: لباس جاه تو بادا همیشه.

ز دولت پود و از اقبال تاره.
دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸۴).
به قیدافه گفت او که پدرود باش
بجان تاره و چرخ را پود باش.[1] فردوسی.
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز لشکر همی پود و تاره نماند.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).
||زبانهٔ کپان. (برهان) (فرهنگ اوبهی). به این معنی بجای حرف اول، نون هم آمده است. (برهان). رجوع به «ناره» شود. ||تغار. (جهانگیری) (برهان). کاسهٔ گلی لعابدار بزرگ است که برای خوردن آب و ماست و غیر آنها استعمال میشود. (فرهنگ نظام). کاسهٔ سفالین. آبخوری. تغار چوبی. کاسهٔ چوبی.

تاره. [ ] (اِخ) بیرونی در تحقیق ماللهند (ص ۱۵۷) آرد: اما «زمکوت» در موضعی است که یعقوب و فزاری یاد کرده‌اند و گفته‌اند که در دریای آن (حوالی) شهری است مسمی به «تاره»، و من اثری از این اسم در کتب هند نیافتهام.

تاره. [رَ] (اِخ)[2] نهری است در قرهطاغ و هرسک که از قسمت جنوب شرقی جبال قرهطاغ سرچشمه گرفته، بسوی شمال غربی و بعداً بطرف شمال روان میشود و پس از رسیدن به قصبهٔ «وفوجه» بسمت شمال شرقی برگشته در مقدار قلیلی از مسافت، حدود بوسنه را مفروز سازد، و آنگاه با لیم متحد گشته نهر تاره را که مرزهای صِرب را جدا سازد تشکیل میدهد، و طول مجرایش به ۱۵۰هزار گز میرسد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تارة. [رَ] (ع اِ) یک بار و یک مرتبه. (آنندراج) (غیاث اللغات). هنگام. یک بار. اصل آن تأرة و همزهٔ آن برای کثرت استعمال متروک شده. تارت. ج، تئر، تارات. (از منتهی الارب). رجوع به تارات شود.

تارةً اخری. [رَ تَنْ اُ را] (ع ق مرکب) یک بار دیگر. بار دیگر: منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارةً اُخری. (قرآن ۵۵/۲۰).

تارةً بعد اخری. [رَ تَ‍مْ بَ دَ اُ را] (ع ق مرکب) کراراً. مکرر. چندین بار. چندین نوبت. پیاپی.

تاری. (ص) مخفف تاریک. (غیاث اللغات) (آنندراج). تیره و تاریک. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). تاریک. (جهانگیری). تیره و تار. (انجمن آرا). تار. تاران. تارین. تارون. تاره. (فرهنگ رشیدی). ظلمانی. مظلم. بی‌روشنی. سیاه. داج. ظلام. مدلهم. کسیف:
ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه وگشت جهان تاری. رودکی.
از فروغش شب تاری شده مر نقش نگین[3]
ز سر کنگره برخوانَد مرد کلکا. ابوالعباس.
من اکنون بباید سواری کنم
بکاوس بر روز تاری کنم. فردوسی.
بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم
شبی تاری بدشت اندر ابی صلاب و فرکالم.
طیان.
شبان تاری بیدار چاکراز غم عشق
گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد.
طیان (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۷).
دست او جود را بکارتر است
زآنکه تاری چراغ را روغن. فرخی.
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار؟
فرخی.
بشب سرشته و آغشته خاک‌او از نم
بروز تیره و تاری، هوای او ز بخار. فرخی.
شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار. فرخی.
گربتوانی ببر مراگه رفتن
تا نشود روز من ز هجر تو تاری. فرخی.
ز میغ و نزم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۳).
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
پیوسته همی خواهم زایزد بشب تاری.
منوچهری.
فروغ برقها گویی ز ابر تیره و تاری
که بگشایند اکحلهای حمالان به نشترها.
منوچهری.
شمع تاری‌شده را تا نَبُری اطرافش
برنیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود.
منوچهری.
ز گرد موکب تابنده روی خسرو عصر
چنانکه در شب تاری مه دوپنج‌وچهار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).
چه تاری چه روشن چه بالا چه پست
نشانست بر هستیش هرچه هست. اسدی.
چهی بود زیرش چو تاری مغاک
پر از زرّ رسته بیاگنده پاک. اسدی.
چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام
کشدگرد از خون شب لعل‌فام. اسدی.
ز نو روی بر خاک تاری نهاد
سپاس خدای جهان کرد یاد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
شاد کی گردد درین زندان تاری هوشمند
یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب؟
ناصرخسرو.
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس
کز نور وی این عالم تاری شود انور.
ناصرخسرو.
راه نبینی تو و گویی دلت
رانده مگر در شب تاریستی. ناصرخسرو.
از حریصی کار دنیا می‌نپردازی بدین
خانه بس تنگست و تاری می‌نبینی راه در.
ناصرخسرو.
نئی آگه‌ای مانده در چاه تاری
که بر آسمانست در دین مسیرم.
ناصرخسرو.
کی‌شود زندان تاری مر ترا بستان خوش
گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب.
ناصرخسرو.
گهی ابر تاری و خورشید رخشان
چو تیغ علی بود در کتف کافر. ناصرخسرو.
ز رخشنده ایام و تاری لیال. ناصرخسرو.
و انوار حکمت او در دل شب تاری درخشان. (کلیله و دمنه).
که‌این هوا نه هوایی است تیره و تاری
که‌این هوا چه هوایی است صافی و روشن.
سوزنی.
چو روز است روشن که بختست تاری
بشب زین شبانگه‌لقا می‌گریزم. خاقانی.
پسر داشتم چون بلند آفتابی
بنا گه‌بتاری مغاکش سپردم. خاقانی.
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری.
سعدی.
که پیش اهل دل آب حیات از ظلمات
دعای زنده‌دلانست در شب تاری. سعدی.
||مجازاً، تیره و ضعیف (چشم):
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده
دو پای باجراحت دو دیده‌گشته تاری.
منوچهری.
... «بادروج» نیز چشم تاری کند. (الابنیه).
||مجازاً، پلید و ناپاک:
بشمشیر هندی بزد گردنش
بخاک‌اندر افکند تاری تنش. فردوسی.
||(حامص) تاریکی. تیرگی:
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند
ز تاری بدریای قار اندرند. فردوسی.
بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی بدان تاری، آفتابی بدان روشنایی که بنوزده درجهٔ سعادت رسیده بود جهان را روشن گردانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).

---

۱ - نل: به قیدافه گفتا که... جهان تا بود تار تو پود باش، که در این صورت شاهد تاره نخواهد بود.

2 - Tara.

۳ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۰ چنین آمده: از فروغش بشب تاری شد نقش نگین.

||مجازاً، تیرگی و ضعف چشم: در چشمش تاری پیدا شده. چشمان من مبتلی به تاری شده است.

||مجازاً، گمراهی و ناراستی و کژی. این مورد در شاهنامهٔ فردوسی مکرر دیده شده است:

تو ای پیر بیدار دستان سام
مرا دیو گفتی که بنهاد دام
بتاری و کژّی بگشتم ز راه
روان گشت بیمایه و دل سیاه. فردوسی.

همه روشنی در تن از راستیست
ز تاری و کژّی بباید گریست. فردوسی.

همان راست داریم دل با زبان
ز کژّی و تاری بپیچم روان. فردوسی.

سر مایهٔ مردمی راستیست
ز تاری و کژّی بباید گریست. فردوسی.

فریدون که ایران به ایرج سپرد
ز روم و ز چین نام مردی ببرد
بر او آفرین کرد روز نخست
دلش را ز کژّی و تاری بشست. فردوسی.

جهانی بفرمان شاه آمدند
ز کژّی و تاری براه آمدند. فردوسی.

سلیحش پدر کرد از جادویی
ز کژّی و تاری و از بدخویی. فردوسی.

که‌از من چه دیدی شها از بدی
ز تاری و کژّی و نابخردی؟ فردوسی.

چو آباد دادند گیتی بمن
بکژّی و تاری کشد اهرمن. فردوسی.

تاری. (ص نسبی، اِ) منسوب است به تار (درخت). آبی باشد که از درخت تار حاصل کنندو آن شربتی باشد که نشأهٔ باده در سر آورد. (از جهانگیری). آبی باشد که از درخت تار حاصل شود و مانند شراب نشأه دهد. (برهان) (آنندراج). آبی باشد که از درخت تار گیرند.(انجمن آرا).

تاری. (اِخ) خدا. (فرهنگ نظام). تنگری. نام خدایتعالی بزبان ترکی.

تاری. (اِ) بیرونی در تحقیق ماللهند آرد: در بلاد جنوبی هند درخت بلند و استواریست مانند درخت خرما و نارگیل که میوه‌اش خوردنی است و طول برگهایش به ذراعی رسد و عرض آنها به اندازهٔ ثلث انگشت و بهم‌پیوسته است و آن را تاری نامند و بر آن برگها نویسند و کتاب سازند. (ماللهند چ لایپزیک ص ۸۱). رجوع به تار (نام درخت) شود.

تاری پاس. (اِخ) بنابر قول گزنفون جوانی بود که مورد علاقهٔ «مِنن»[1] سردار یونانی بود:... وقتی که «مِنن» از «آریستیپ» فرماندهی قشون خارجه را گرفت جوانی بود خوشگل و صبیح و زمانی که سر و سرّی با «آریهٔ» خارجی داشت، طراوت جوانی را هنوز فاقد نشده بود، و «آری‌یه» جوانانی را که صباحت منظر داشتند دوست میداشت. خود او هم زمانی که ریش نداشت جوانی داشت «تاری‌پاس» نام که خارجی بود... (ایران باستان ج ۲ص ۱۰۵۶).

تاری جا. (اِ مرکب) جای تاریک. کنایه از مکان سخت و دردناک.محل تاریک و سخت و شوم.

تاری چشم. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چشم تاریک. چشم ضعیف.

تاریخ.(ع مص، اِ) تأریخ. توریخ. نوشتن کتاب را. (منتهی الارب). وقت چیزی پدید کردن.و در اصطلاح، تعیین کردنْ مدتی را از ابتدای امر عظیم و قدیم مشهور تا ظهور امر ثانی که عقب او است تا که دریافته شود بزمانهٔ آینده و دیگر مدت ظهور این امر ثانی بلحاظ نسبت بعد مدت امر قدیم مشهور اول... (غیاث اللغات) (آنندراج). سیوطی در المزهر بنقل از مجملِ ابن فارس آرد: تاریخ کلمهٔ معرب است. جوالیقی در المعرب گوید:گویند «تاریخ» که مردم بدان وقایع را نگارند عربی محض نیست بلکه مسلمانان آنرا از اهل کتاب گرفته‌اند. تاریخ مسلمانان از سال هجرت شروع شد و در زمان خلافت عمر رضی‌اللهعنه ثابت گردید و از آن پس تا کنون صورت تاریخی بخود گرفته است. بعضی گفته‌اندکلمهٔ مذکور عربی است[2] و از لغت «ارخ» بفتح همزه و کسر آن بمعنی بچه گاو وحشی اشتقاق یافته است، اگر مؤنث باشد بنابراین وجه مناسبت تاریخ با این معنی آنست که مانند تولد بچه حادثه‌ای پدید می‌آید. و باهلی برای مردی که در بصره بود چنین انشاد کرد:

لیت لی فی‌الخمیس خمسین عیناً
کلها حولَ مسجد الأشیاخِ
مسجدٍ لاتزال تهوی الیه
أمّ أرْخٍ قناعها متراخی...

و گفته‌اند «أرخ» (بفتح اول) بمعنی وقت است و «تاریخ» بمعنی توقیت است. (المعرب چ مصر ص ۸۹ - ۹۰). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: «تاریخ» در لغت تعریف زمان است و گویند این کلمه مقلوب تأخیر است و نیز آنرا بمعنی غایت دانند، چنانکه گویند فلان تاریخ مردم خود می‌باشد یعنی شرف آنان بدو منتهی گردد و اینکه گویند این عمل در تاریخ فلان انجام شده است بمعنی اینست که در وقتی انجام شده است که بدان منتهی گردیده است، و باز گویند که این کلمهٔ عربی نیست بلکه مصدر مؤرخ است که معرب ماه‌روز میباشد، و اما در اصطلاح منجمین و غیره تعیین روزی که در آن امر مشهوری بین ملت یا دولتی آشکار شده یا آنکه در آن روز واقعهٔ ترسناکی چون زلزله یا طوفان حادث گردیده باشد و برای تعیین وقت چه پیش از آن و چه پس از آن آنرا بدان نسبت دهند. و گاهی کلمهٔ تاریخ بر خود آن روز و بر مدتی که بین آن روز و وقت مفروض است اطلاق شود. و سخنوران کلمهٔ تاریخ را بر لفظی اطلاق کنند که حروف مکتوب آن بحساب جُمَّل آن روز را نشان میدهد[3]. و گویند تاریخ نزد بلغا عبارتست از آنکه از جهت حدوث واقعه‌ای لفظی یا مصراعی را که بحسب حروف مکتوبه از روی حساب جُمَّل موافق تاریخ سال هجری از آن باشد، تاریخ آن قرار دهند. و احسن آنست که کلمهٔ تاریخ مناسب باشد بدان واقعه چنانکه ابراهیم‌خان فتح جنگ، در بنگاله مسجدی ساخت و شخصی این مصراع را تاریخ آن قرار داد: «بنای کلمهٔ ثانی نهاد ابراهیم» - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱صص ۶۳ - ۶۴). مؤلف کشف الظنون بنقل از مفتاح السعاده آرد: تاریخ در لغت عرب بیان زمان بطور مطلق است، چنانکه در صحاح آمده گفته میشود: ارخت الکتاب تأریخاً و ورخته توریخاً» و گفته شده است این کلمه معرب «ماه و روز» است، و در اصطلاح عرب تعیین وقت است برای نسبت دادن زمان به آن، خواه گذشته باشد، خواه آینده و حال... و نیز گفته شده است که تاریخ عبارتست از تعداد روزها و شب‌هائی که از سال یا ماه گذشته. (کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ص ۲۱۲).

... لفظ تاریخ را بعضی عربی دانستند و برخی معرب از یک لفظ فارسی، و در کتب معتبرهٔ عربی تاریخ (با الف) ضبط نشده بلکه توریخ و تأریخ (با همزه) بمعنی تعیین وقت ضبط شده

---

1 - Ménon.

۲ - در جمهره (۲۱۶:۲): «و ورخت الکتاب و ارخته، و متی ارخ کتابک و ورخ، یعنی وقتی که نوشت. این گفتار را صاحب جمهره از یونس و ابومالک نقل کرده و گفته است آنان آنرا از عرب شنیده‌اند. احمد محمد شاکر، محشی المعرب گوید: من در گفتار علما دلیلی بر معرب بودن نیافتم و معلوم نشد که آن از کدام لفظ غیرعربی نقل شده است مگر گفتار شهاب در «شفاءالغلیل» (ص ۵۹) از نهایةالادراک که کلمهٔ مزبور تعریب «ماه‌روز» است و همچنانکه شهاب گفته است «تعریبی است غریب» و برای من آشکار است که بعض علماء متقدم این کلمه را از عرب نشنیده و مطالبی که بجز آنان رسیده، بدیشان نرسیده است، درنتیجه گمان کرده‌اند معرب است بی‌آنکه کلمهٔ مزبور را بریشهٔ معروفی در زبان دیگر رجوع دهند. (حاشیهٔ ص ۸۹المعرب).

۳ - رجوع به «تاریخ، یکی از صنایع بدیعیه» شود.

اما شکی نیست که تاریخ (با الف) هم در عربی از قدیم مستعمل است و گویا مبدل تأریخ (با همزه) است. (فرهنگ نظام). ||هر سال با نسبت به یک واقعهٔ مهمه‌ای که مأخذ نسبت زمان و واقعات بعد است: تاریخ کاغذ من هزاروسیصدوچهل‌ونه است. (فرهنگ نظام). مؤلف کشف الظنون آرد:... وگفته شده است شناساندن وقتی است به اینکه آنرا نسبت دهند به اول حادثهٔ بزرگی که در میان ملت یا دولتی شایع باشد یا یک امر ترسناکی یا از آثار سماوی یا ارضی که وقوع آن بندرت باشد که آن را مبدأ تاریخ قرار دهند تا مقدار زمانی که بین آن حادثه و حوادث دیگری که در آینده وقوع یافته است و بخواهند آن را ضبط کنند معلوم سازند. (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص ۲۱۲). روزمه. سالمه. ماه‌روز. روزنامه. رقمی که زمان را نماید[1]، زمان وقوع واقعه‌ای:

نبشته بر آن حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی.

سال اربع‌وعشرین‌وأربعمائه [۴۲۴ هـ.ق.] یا تاریخ این سال پیش از این برانده بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).

هم ازبخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست. (بوستان).

از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم. (گلستان).

آقای تقی‌زاده اصطلاح گاه‌شماری را در این مورد وضع کرده‌اند: برای ادای این معنی (حساب زمان[2] یا سال و ماه شماری). در این مقاله ما اصطلاح «گاه‌شماری» را که با اصطلاح آلمانی «تسایت‌رشنونک»[3] و اصطلاح قدیم عربی «معرفةالمواقیت» وفق میدهد وضع و مطرداً آن را استعمال کرده‌ایم، چه برای حساب زمان بدبختانه ما در فارسی اسم مأنوسی نداریم. در کتب قدیمه لفظ «تاریخ» را برای این معنی نیز استعمال میکردند ولی چون این لفظ در کتب فارسی برای پنج معنی مختلف که به فرانسوی آنها را امروز بکلمات[4] تعبیر میکنند استعمال می‌شد محض احتراز از التباس باید لفظ دیگری برای این معنی اخیر (یعنی بمعنی علمی «کالاندریهٔ»[5] فرانسوی) که منظور ما در این مقاله است اختیار کرد، لفظ تقویم در فارسی برای معنی معروف آن که در زمان قدیم آن را «دفتر سنه» میگفتند استعمال شده نه برای طریقهٔ حساب زمان و لهذا نمیتوان آنرا بمعنی حساب زمان هم استعمال کرد ولو آنکه در زبان فرانسه مثلاً برای هر دو معنی یک کلمه[6] استعمال میشود. (گاه‌شماری ص ۱ حاشیهٔ ۱). ||یک واقعهٔ مهمهٔ یک مذهب یا ملتی که ازمنه و واقعات بعد به آن نسبت داده شود، مثل تاریخ هجری که هجرت پیغمبر اسلام (ص) از مکهٔ معظمه بمدینهٔ منوره است. (فرهنگ نظام). نقطهٔ حرکت هر یک از مبادی وقایع عظیم مانند تاریخ مسیحی، تاریخ المپیادها، تاریخ اسکندری. مراد از این اصطلاح عصریست که بوسیلهٔ حادثهٔ بزرگی برای عده‌ای مشخص باشد و یا آنکه در آن رسم جدیدی برقرار شده باشد: تاریخ آزادی مسیحیت مبادی تاریخی بسیاری دارد مانند تاریخ مراسم مسیحیان، تاریخ انجیلی، تاریخ شهداء، تاریخ مذهبی و تاریخ سیاسی آنان. زمان ثابتی که برای شمردن سنوات از آن آغاز می‌کنند[7]، زمانها و سنوات مهم عبارتند از سال یهود که یا از هنگام خروج از مصر (۱۴۸۳ یا ۱۶۴۸ ق. م.) یا از هنگام آزادی بابل (۵۹۷ ق. م.) یا از هنگام بنای ثانوی معبد (۵۰۸ ق. م.) حساب میشود. سال مسیحی که از هنگام میلاد مسیح قرار داده شده است. سال المپیاد که در نزد یونانیها ۷۷۶ ق. م. میباشد. سال بنای رم که ۷۵۳ ق. م. است. سال «نبونصر»[8] که در نزد بابلیها ۷۴۷ ق. م. میباشد. سال هجری سنهٔ مسلمانان از ۶۲۲ م. است. سال جمهوری فرانسه از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ م. این عهد را دوازده سال حساب می‌کنند پس از گفتن سال اول، سال دوم... جمهوری فرانسه تا سال دوازدهم جمهوری فرانسه، پس از آن گویند سنهٔ ۱۸۰۴ که آن سال زمان تأسیس امپراطوری است.

بیرونی در التفهیم آرد: تاریخ چیست، تاریخ وقتی باشد اندر زمانه سخت مشهور که اندرو چیزی بوده است، چنانکه خبرش اندر امتی بر امتان پیدا شد و بگسترد چون دینی و کیشی نو شدن یا دولتی مر هر گروهی را پیدا شدن یا جرمی بزرگ یا طوفانی هلاک‌کننده و مانندهٔ آن چنانک آن وقت زمانه را آغاز نهند نه بحقیقت و طبع و زو سال و ماه و روز همی شمرند تا بهر وقتی که خواهند و اندازه‌های روزگار و اجل و مهلت بدان بدانند و وقتها را دانند که کدام است پیش و کدامست ز پس. (التفهیم چ جلال همائی صص ۲۳۵ - ۲۳۶).

و در آثارالباقیه آرد: تاریخ مدت معینی است که از آغاز سال شروع میگردد که در آن سال پیغمبری مبعوث شده یا پادشاه بزرگی قیام کرده یا امتی بطوفان و زلزله هلاک گشته یا مملکتی خسف شده، یا وبا و قحط شدید اتفاق افتاده، یا انتقال دولتی و تبدیل ملتی و یا حادثهٔ عظیمی از آیات سماوی و علامات مشهور ارضی که جز در ازمنهٔ دراز حاصل نمیشود روی داده، و بیاری تواریخ اوقات محدود و معین شناخته میشود و در همهٔ حالات دینی و دنیوی از تاریخ گزیری نیست. کلیهٔ امم و مللی که در سرزمینهای مختلف پراکنده‌اند هر یک تاریخی مخصوص بخود دارند و مبدأ آن تواریخ از زمان پادشاهان بزرگ یا پیغمبران یا دولتهای ایشان یا یکی از عللی که در بالا ذکر شد، می‌باشد. بکمک این تواریخ ایشان نیازمندیهای خویش را از معاملات و وقت‌شناسی رفع می‌نمایند. والبته هر تاریخ مختص بدان امتی است که آن را وضع کرده. تا آنجا که میدانیم قدیم‌ترین و مشهورترین اموری که مبدأ قرار گرفته پیدایش بشر است. پیروان این تاریخ از اهل کتاب یعنی یهود و نصاری و مجوس و فرقه‌های مختلف آنها در کیفیت این تاریخ به اندازه‌ای با یکدیگر اختلاف دارند که نظیر این اختلاف دیده نشده و نوعاً اموری که به آغاز خلق و احوال قرون پیشین تعلق میگیرد بواسطهٔ فاصلهٔ بعیدی که با زمان ما دارد با مطالب نادرست و افسانه آمیخته است، و خداوند هم فرموده: الم‌یأتهم نبأ الذین من قبلهم. (قرآن ۹/ ۷۰). لایعلمهم الا الله[9]. (قرآن ۹/۱۴). پس بهتر این است که قول این امم را در چنین موارد قبول نکنیم مگر آنجا که کتاب معتمد یا خبری که با شرایط ثقة توأم باشد بر آن گواهی دهد. با ملاحظه در این تواریخ به این نکته پی می‌بریم که میان ملل گوناگون اختلافات بسیاری موجود است. ایرانیان و مجوس عمر جهان را بنابر بروج دوازده گانه دوازده‌هزار سال دانسته‌اند و زردشت مؤسس دین ایرانیان چنین پنداشته که پیدایش عالم تا زمان ظهور او سه‌هزار سال است که مکبوس بچهاریک‌هاست[10] زیرا خود او سالها را حساب کرده و نقصانی راکه از جهت چهاریک‌ها لازم آید تصحیح کرده است و فاصلهٔ ظهور او تا آغاز تاریخ اسکندر ۲۵۸ سال است پس آنچه از آغاز جهان تا زمان اسکندر گذشته ۳۲۵۸ سال می‌باشد. ولی چون از آغاز پادشاهی کیومرث که بعقیدهٔ ایرانیان نخستین کسی است که تمدن را به ایرانیان آموخت تا زمان اسکندر با توجه به اینکه سلطنت ایران از دودمان او هیچگاه

---

1 - Date.
2 - Calendrier (فرانسوی).
3 - Zeitrechnung.
4 - Date. Histoire. Ère. Chronologie. Calendrier.
5 - Calendrier. 6 - Calendrier.
7 - Ère (Aera لاتینی).
8 - Nabonassar.
۹ - یعنی آیا کفار از اخبار اشخاص گذشته با خبر نشدند که هیچکس جز خداوند آن اخبار را نمیداند؟
۱۰ - چون سال خورشیدی ۳۶۵ روز و ربع روز است مراد از چهاریک‌ها این ربع روزها میباشد.

منقطع نگشته حساب کنیم ۱۲۵۴ سال[1] خواهد شد، از این‌رو تفصیل این واقعه با آنچه مجملاً گفتم تطبیق نمی‌کند. علاوه بر این ایرانیان با رومیان در تاریخ اسکندر هم اختلاف دارند، بیان مطلب آنست که میان اسکندر و آغاز پادشاهی یزدگرد ۹۴۲ سال و دویست‌وهفت روز[2] است و چون از این مدت پادشاهی ساسانیان را تا اول یزدگرد که قریب چهارصدوپنجاه سال[3] است کم کنیم ۵۲۸ سال باقی خواهد ماند و این مدتِ ملک اسکندر و ملوک طوایف خواهد شد و چون زمان سلطنت هر یک از اشکانیان را بهم افزائیم بنابر آنچه ایرانیان اثبات کرده‌اند ۲۸۰ سال خواهد شد و با همهٔ اختلاف [دورهٔ] اشکانیان سیصد سال بیشتر نخواهد شد ولی این اختلاف را در آتیه قدری اصلاح خواهم کرد.

بعقیدهٔ طایفه‌ای دیگر از ایرانیان سه‌هزار سال مذکور از اول آفرینش کیومرث است زیرا پیش از او فلک شش‌هزار سال ساکن بوده است و طبایع هنوز استحاله نیافته بودند و امهات بهم ممزوج نگشته و کون و فساد هم وجود نداشت و زمین معمور و آبادان نگشته بود و چون فلک بحرکت آمد انسان نخستین در معدل‌النهار آفریده شد و نیمی از آن بطرف شمال و نیمی بطرف جنوب و تناسل کرد و اجزاء بسایط (آخشیجها) بتوسط کون و فساد بهم ممزوج شد و دنیا معمور و آبادان گردید و عالم انتظام یافت. و یهودیان با نصاری اختلاف بزرگتر دارند. یهود میگویند که آنچه از زمان آدم تا اسکندر گذشته ۳۴۸۴ سال است و نصاری میگویند که ۵۱۸۵ سال است بدین سبب یهودان از زمان کاستند که تا خروج عیسی در میانه چهارهزار سال که وسط هفت‌هزار سال عمر عالم است واقع شود و بااینکه انبیاء بولادت عیسی از بتول عذرا مژدگانی دادند مخالف شود، هر یک از این دو دسته را در احتجاج خود اعتماد و تکیه بر تأویلاتی است که بحساب جُمَّل استخراج میشود پس یهود منتظرند تا سال ۱۳۳۶ اسکندری به انجام رسد و مسیح موعود خروج نماید. حتی اینکه دستهٔ زیادی از متنبئین فرق یهود مانند راعی و ابوعیسی اصفهانی و مانندهای ایشان ادعا نمودند که ما رسولان عیسی هستیم که بسوی بندگان آمده‌ایم. توضیح آنکه اول این تاریخ با وقت بطلان قربانیها و انقطاع وحی و فترت پیغمبران موافق است. و از سفر پنجم تورات این آیه را گرفتند که ایزدتعالی بعبرانی می‌فرماید «انوخی استیراپونای مبهیم و هاتف بیوم هاهویم»،[4] تفسیرش اینست که من خداوند هستم و ذات خود را تا امروز از مردم پوشانیده‌ام[5] پس هستراستیر را که دو لفظ استتار است حساب نمودند ۱۳۳۵ سال شد و گفتندکه این مدت زمان انقطاع وحی و بطلان قرابین است و معنی استتار اینست و ذات در این جمله بمعنی امر است و ازبرای صحت این ادعا قول دانیال را در کتاب خود بگواهی آوردند «میعیث هوسار هتومید لوثیث شقوص شومیم الف و موثایم و تشیعم»[6] که تفسیرش چنین میشود «از آغاز وقتی که قربان جایز شده تا آنکه پلیدی روی[7] به اضمحلال گذارد هزارودویست‌ونود سال میباشد». باز در دنبال این میگوید: «اشری هامحگی و یکیغ لیامیم الف و شلوش میوث و شلوشیم و حمشا» و تفسیرش اینست «طوبی و خوشا بکسی که تا سال هزاروسیصدوسی‌وپنج صبر و شکیب نماید». بعضی از یهود گمان کرده‌اند که میانهٔ این دو قول چهل‌وپنج سال است زیرا که قول اول او در ابتدا عمارت بیت‌المقدس بود و قول اخیر پس از فراغ از ساختمان آن، برخی دیگر میگویند که قول اول توقیت زمان ولادت عیسی است و قول اخیر توقیت ظهور اوست و گفتند که چون یعقوب بر یهودا برکت داد و دعایش کرد بدو خبر داد که ملک و سلطنت از پسران او بیرون نخواهد رفت تا کسی بیاید که سلطنت از آن اوست و یهود میگویند که واقع هم چنین است و ریاست از دست آل‌یهود خارج نگشته زیرا رأس‌الجالوت (تفسیر این کلمه رئیس جلا کنندگان که از اوطان خود به بیت‌المقدس جلا شدند) صاحب و امیر بر هر یهودی است در دنیا و مالک و مطاع اوست در جمیع اعصار و بر یهود در اکثر احوال فرمانرواست.

نصاری هم این کلمات را که سریانی است دلیل و معتمد خود قرار دادند و آن اینست: «یشوع مشیحا فرو قاربا» که تفسیرش چنین می‌شود: «عیسی مسیح نجات‌دهندهٔ اعظم است»، و آن کلمات را بحساب جُمَّل حساب کردندو مبلغ آن ۱۳۳۵ روز شد، پس گمان کردندکه مراد دانیال از این اعداد این کلمات میباشد نه سالهای مذکور، زیرا اعداد در نص گفتهٔ دانیال فقط اعداد است بدون آنکه دانسته شود که معدود آن سال است یا روز، نصاری میگویند که این اعداد به اسم مسیح بشارت است نه بر وقت آمدن او، و دانیال هنگامی که در زمین بابل در زمرهٔ بنی‌اسرائیل بدست ایرانیان اسیر بود و برای خداوند نماز میخواند در ۲۴ روز ماه اول از سال سوم پادشاهی کوروش بخواب دید که خداوند بر او وحی فرستاد که اورشلیم یعنی بیت‌المقدس هفتاد سابوع تعمیر میشود و برای قوم تو جایگاه امن و راحت میشود، آنگاه مسیح می‌آید و کشته خواهد شد. پس از آمدن او اورشلیم برای آخرین دفعه ویران میگردد و تا جهان برپاست ویران خواهد بود، و سابوع هفت سال است و از این مدت هفت سابوع در بناء اورشلیم بگذشت و این همان زمان است که زکریابن برخیان عداو در کتاب خود میگوید: «من مناره را در خواب دیدم که در آن هفت چراغ بود هر یک را هفت زبانه» و پیش از این میگوید که دو دست زربابیل اساس این خانه را بپا نهاد و هم او تکمیل خواهد کرد و مدتی که از اول تأسیس بیت‌المقدس تا اکمال آن طول کشید ۴۹ سال بود که هفت سابوع میشود، سپس میگوید که بعد از انقطاع وحی و انبیاء و تفرق بنی‌اسرائیل در بلاد عالم و بدون رئیس و سرپرست و ذبایح و مذبح داشتن آنها رسید. از کلیهٔ مطالبی که ذکر شد هر یک از این دو دسته ادعائی دارند که بصحت آن نمیتوان اعتماد نمود [چه] آن را از راه تأویلات که از حساب جُمَّل بیرون آورده‌اند و بعضی تمویهات رکیکهٔ دیگر و اگر شخص متأمل بخواهد یک دعوی دیگر را که غیر از این دو ادعا باشد با این حساب اثبات کندو همهٔ دلایل را که بر این مدعی ذکر کرده‌اند رد نماید کاری است که سخت و دشوار نخواهد بود. آنچه یهود راجع به بقاء ملک در آل‌یهودا گفته‌اند و به ریاست جالوت تأویل نمودند اگراطلاق اسم پادشاه و ملک بر امثال چنین ریاستی از راه اضافه بغیر صحیح باشد پس مجوس و صابئین و فرق دیگر آنها در این معنی شریک خواهند بود و سایر بنی‌اسرائیل و غیر بنی‌اسرائیل از دایرهٔ این سلطنت خارج نخواهند بود زیرا هیچ بشری نیست که فرضاً اگرپست‌ترین افراد هم باشد نوعی تملک و ریاست نسبت بزیردستان خود نداشته باشد، اگر ما لفظ استتار را که در تورات است بر عدد حمل کنیم برای اینکه مقدار مدتی بشود که بین تاریخ بنی‌اسرائیل از خروجشان از مصر تا زمان عیسی‌بن مریم است، ما در این تأویل سزاوارتر خواهیم بود چه مدتی که میان خروج یهود از مصر تا قیام اسکندر بوده بنابر قول خودشان هزار سال است و عیسی‌بن مریم در سال ۳۰۴

---

۱ - در متن عربی: ۳۳۵۴ سال.

۲ - در متن عربی: ۲۵۷ روز.

۳ - در متن عربی: ۴۱۵ سال.

۴ - در متن عربی: انوخی هستراستیرپونای میهیم و هاتق بیوم هاهویم.

۵ - در متن عربی: و ذات خود را تا روزش از مردم خواهم پوشانید.

۶ - در متن عربی: تشعیم.

۷ - در متن عربی: از آغاز... جایزشود، پلیدی روی...

اسکندری متولد شد و خداوند هم او را در سنهٔ ۳۳۶ بسوی خود ببالا برد پس عدهٔ سالهای این مدت ۱۳۳۵ سال خواهد شد و این مدت بقاء شریعت موسی‌بن عمران است تا زمانی که‌عیسی آنرا تکمیل کرد. اما آنچه از دو قول، قول دانیال ذکرنموده و بگواهی آورده‌اند اگر بر غیر این تأویل هم حمل کنیم باز ممکن است بلکه بهیچ‌یک از وجوهی که ذکرنمودند صحیح نیست مگر اینکه مبدأ این زمان از مدتی که بدین دِو قول گفتگو کرده مقدم باشد. بیان مطلب چنین است که اگر مراد این باشد که‌مبدأ این دو مدت وقت واحدی باشد اعم از گذشته و حال و آینده، آنوقت برای اختلاف دو مدت تکلم بدین کلمات معنائی نخواهد بود و تفاوتی که میان دو وقت میباشد بهیچوجه معنی محصل نخواهد داشت. ولی آنچه نصاری را در دعوی خود لازم می‌آید بیشتر و ظاهرتر است و بیان مطلب آنکه اینطور فرض می‌کنیم که یهود آمدن مسیح را پس از ۷۰ سابوع از رؤیای دانیال مسلم بدانند باز هم با خروج عیسی پس از این مدت توافق نخواهد داد زیرا یهود مجمعند که میان خروج بنی‌اسرائیل از مصر تا بنای بیت‌المقدس ۴۸۰ سال است و از بنای آن تا تخریب بخت‌النصر ۴۳۰ سال است و هفتاد سال هم این خانه خراب و ویران بوده پس رویهمرفته ۹۴۰ سال میشود، در این هنگام رؤیای دانیال واقع شد و این مدت از هزار سال چهل سال کم دارد و باز یهود و نصاری متفق‌اند که ولادت عیسی در ۳۰۶ اسکندری بود و بر طبق گفتهٔ خودشان ولادت پس از رؤیا و عمارت بیت‌المقدس و ۴۴ سال است و این مدت بتقریب ۴۰ سابوع است و از زمان تولد مسیح تا ظهورش چهار سابوع و نیم است، پس درنتیجه ولادت عیسی بر آنچه فریقین گفته‌اند مقدم خواهد شد و یهود را در این قول اشکالی لازم نمی‌آید و اگر نصاری آنان را در کمیت مدتی که بین عمارت بیت‌المقدس و اول تاریخ اسکندریست تکذیب کنند یهود مقابله بمثل خواهند کرد. و اگرما قول دو طرف را بکنار بگذاریم و بجدول ملوک کلدانیان که بعداً بیان خواهیم نمود بنگریم می‌بینیم که از اول سلطنت کوروش تا اول پادشاهی اسکندر ۲۲۲ سال است و از سلطنت اسکندر تا تولد عیسی هم ۳۰۴ و رویهمرفته ۵۱۶ سال خواهد شد و چون ما سه سال را از این مدت کم کنیم (چه، عمارت بیت‌المقدس در سال سوم از پادشاهی کوروش بوده است) آنوقت باقیمانده را به سابوع تقسیم نمائیم خواهیم دید بطور تقریب که از زمان رؤیا تا میلاد مسیح چند سابوع است پس ولادت عیسی بر آنچه نصاری گفتند‌اند مقدم میشود. اما جُمَّلی را که بسریانی حساب کردند چون موافق با اعداد معهود است و سالها مراد نیست امریست که قبول آن ممکن نیست و اگر حاسبی بحساب جُمَّل این جمله را حساب کند(بشر موسی‌بن عمران بمحمد والمسیح به احمد) مثل اول خواهد شد یا این جمله را حساب نمائید «یشرق بریة فاران به محمد الامی» با جملهٔ اول یک چیز خواهد شد. اگر کسی‌گوید مراد این اعداد بشارت است چون اعداد بشارت با این آیه موافق است آنوقت هر ضرر و نفعی که برای نصاری در این دعوی است بدون هیچ تفاوت او را هم خواهد بود. بخصوص اگر برای حضرت رسول و صدق بشارت بر او قول اشعیای نبی استشهاد شود که در کتاب خود می‌گوید. این جمله در حقیقت معنی آن و یا شبیه بمعنی است، خداوند او را امر کرد که دیده‌بانی را بر منظره بفرستد تا آنچه را که می‌بیند بدو خبر دهد پس دیده‌بان بمنظره شد و گفت که من یک خرسوار و شترسواری را دیدم که یکی از آن دو رو کرد و فریاد میزد بابل بهم ریخت و بتهای تراشیده‌شدهٔ آن در هم شکست و این خبر بر مسیح که بر خر سوار میشد و بر محمد (ص) که بر شتر سوار بود بشارت است و بظهور محمد بابل در هم ریخت و بتهایش در هم شکست و قصورش متزلزل گردید و سلطنتش از میان برچیده شد. و باز در کتاب اشعیای نبی از بشارت بمحمد (ص) سخنان مرموز و نزدیک بتأویل واضح بسیار است و اینست که ایشان را برمی‌انگیزاند که اصرار بر باطل کنند و دعاوی او را افترا نمایند که عرف خلق بر آن جاری نیست که مراد از شترسوار موسی است نه محمد. موسی و پیروانش را با بابل چه کار و آیا برای موسی و قوم او آنچه که برای محمد (ص) و پیروانش ظاهر گردید هیچ حاصل شده و اگراز اهل بابل سربسر نجات می‌یافتند از غنیمت بازگشت راضی میشدند؟[1] و از چیزهائی که این اشتهار را تأیید می‌کند باز گفتهٔ خداوند است که در سفر خامس تورات که بمثنی معروف است موسی را خطاب کرده میگوید: زود باشد که مانند تو از برادران بنی‌اسرائیل پیغمبری برانگیزم و کلام خود را در دهان او می‌گذارم و هرچه را که‌من امر می‌کنم بدیشان بگوید و مردی را که اطاعت ننمود کلام کسی را که با من تکلم می‌کند من از او انتقام خواهم کشید.

کاش دانستمی که آیا بنی‌اسحاق را جز بنی‌اسماعیل برادری است و اگر بگویند برادران بنی‌اسرائیل اولاد عیص هستند آیا مانند موسی کسی از ایشان برخاست که بموسی شباهتی داشته باشد و آیا باز آنچه در این سفر است بمحمد (ص) شهادت نمیدهد، و این ترجمهٔ آنست «خداوند از طور سینا آمد و از ساعیر بما اشراق فرمود و از کوه فاران آشکار شد و با او دسته‌ای از پاکان بودند که در سوی راست او جای داشتند»[2] این کلمات رموز است چون دلیل اقامه شده که این قبیل... صفات[3] سزاوار ذات خداوندی نیست و صفات او هم نزدیک نیست پس مراد از آمدن حق از طور سینا این است که موسی را در آنجا مناجات کرد و درخشیدن او از ساعیر ظهور عیسی است و آشکار گشتن او از فاران که محل زیست و رشد اسماعیل است و هم در آنجا ازدواج کرد ظهور محمد است که بر تمام اصحاب ادیان با جنودی از پاکان که از آسمان به امداد او آمدند هویدا و آشکارا گشت و کسی که تأویل را که عیان بر او گواهی میدهد منکر باشد ما از او خواهشمندیم که برگمراهیهائی که در این قول است اقامهٔ برهان نماید و ما را بخطای خود بیا گاهاند، «و من یکن الشیطان له قریناً فساء قریناً».[4] و اگرحساب کلمات را به عربی جایز ندانند ما هم حسابی را که بسریانی کرده‌اند جایز نمیدانیم چونکه تورات و کتب این دسته از انبیاء تمام بعبری است و این سخنان که ما و ایشان گفتیم حجج قاطع و ادلهٔ واضحی است که کلمه در این کتب از جای خود تحریف یافته و تغییر پیدا کرده و چنگ زدن بمثل این ظنون و تلفیقات قوی‌ترین دلیلی است که صاحب آن از راه حق و هدایت انحراف یافته است «ولو فتحنا علیهم باباً من

---

۱ - این مضمون از بیتی از اشعار امرءالقیس گرفته شد که چون بواسطهٔ خونخواهی از بنی‌اسد که پدر او را کشته بودند بدربار روم رفت و عاقبت مأیوس برگشت این شعر راگفت «و قد طوفت فی‌الآفاق حتی - رضیت من الغنیمة بالایاب»؛ یعنی من به اندازه‌ای در آفاق گشتم که فقط به این مقدار غنیمت قانع میشوم که بخانهٔ خود بسلامت برگردم، و اینکه سعدی میگوید: «رضینا من نوالک بالرحیل» از این شعر گرفته شده.

۲ - این مضمون در دعای سمات ذکر شده.

۳ - چون فلاسفه میگویند خداوند جسم نیست و پس از اینکه روان آدمی جسم نباشد و حقیقتی غیرمادی و مجرد باشد بطریق اولی آفریدگار روان از روان بمراتب مجردتر است و رفتن و آمدن از شؤون جسم است بدینجهت این قبیل کلمات راکه در کتب انبیاء ذکر شده تأویل می‌کنند، حتی در قرآن هم که مذکور است خداوند و ملائکه آمدند همین تأویلات را می‌نمایند که مراد امر خداوند است که آمد ولی اهل کلام که جمود بر ظاهر دارند میگویند خدا جسم است و خود او می‌آید.

۴ - قرآن ۳۸/۴.

السماء فظلوا فیه یعرجون لقالوا انما سکرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون»[1] بلکه یهود از دیدن حق کور هستند و ما از خداوند تأیید و عصمت و سداد رای خواستاریم. یهود مدعی هستند که نصوص تورات دال بر این است که هر کس ادعای نبوت [کند] باید او را کشت، بطلان این گفتار بسی آشکار است و جای اینگونه سخنان در کتاب دیگر است، از این‌رو ما بمقصود خود بازمیگردیم که کلام بدرازا کشید و سخنی سخن دیگر را بمیان آورد. هر یک از یهود و نصاری یک نسخه از تورات دارند که با گفتهٔ اصحاب آن موافق است و آن نسخه که در نزد یهود است میگویند که خالی از تخلیط است و نسخه‌ای که در نزد نصاری است تورات سبعین نام دارد، و شرح این قصه آنست که چون بخت‌النصر به بیت‌المقدس دست یافت و آنجا را خراب کرد طایفه‌ای از یهود جلای وطن کردند و بپادشاه مصر پناهنده شدند و در کنف او اقامت جستند تا آنکه زمان پادشاهی بطلمیوس فیلیادلفوس شد و او شنید که تورات کتابی است از آسمان نازل گشته و از این طایفه جستجو کرد تا آنکه ایشان را در شهر زها بیافت و شمارهٔ یهود در این وقت ۳۰۰۰۰۰ بود و از این‌رو ایشان را بسوی خود بخواند و مسکن داد و ملاطفت بسیار کردو اجازه داد که به بیت‌المقدس بروند و بیت‌المقدس راکوروش که عامل بهمن بر بابل بود ساخته بود و عمارت شام را بحال نخستین برگردانیده بود، پس بنی‌اسرائیل بقصد خروج از مصر با جمعی از مقربان ملک که شاه‌ببدرقهٔ یهودیان فرستاده بود بیرون شدند و بطلمیوس گفت که مرا بشما نیازی است که اگر حاجت من را برآورید حق مرا سپاس گذارده‌اید. و آن اینست که یک نسخه از کتابتان تورات بمن بخشید، بنی‌اسرائیل حاجت شاه را اجابت کردند و سوگند یاد نمودند که ما بعهد خود خواهیم وفا نمود. چون به بیت‌المقدس بازگشتند وعدهٔ خویش را وفا نمودند و یک نسخه تورات برای پادشاه فرستادند و این نسخه بعبری بود، بطلمیوس نمی‌فهمید، پس بسوی ایشان کس فرستاد که کسانی را نزد من بفرستید که یونانی و عبری بدانند تا این کتاب را برای من ترجمه کنند و وعده داد که من ایشان را جوائز و صلات خواهم بخشید. بنی‌اسرائیل از اَسباط دوازده گانه هفتادودو تن برگزیدند که از هر سِبْطی ۶ نفر باشد و اسماء ایشان در نزد نصاری معروف است و آنان را بنزد شاه فرستادند پس بترجمهٔ تورات مشغول شدند و ایشان را بطلمیوس دوبدو از هم جداکرد و بر سر هر دو نفر مأموری گذاشت که در حال ایشان مواظبت نماید تا آنکه از ترجمه فارغ شدند و ۳۶ ترجمه بدست آمد و آنها را با یکدیگر مقابله کردند جز اختلاف عبارت که در حکایت از یک مقصود حاصل می‌شود چیز دیگری در این نسخ نیافتند، پس ملک بوعدهٔ خود وفا کرد و ایشان را بطور نیک تجهیز کرد. و این مترجمان یک نسخه از این نسخ را خواستند تا آنکه اسباب افتخار و مباهات بر همسرانشان باشد، پادشاه هم از بذل آن مضایقه نکرد و این همان نسخه است که در نزد نصاری است و این نسخه بگفتهٔ ایشان تبدیل و تحریف نیافته.

یهود این حکایت را باور نمیدارند و میگویند در نقل تورات مکره و مجبور بودیم و این کار را برای آن انجام دادیم که از سطوت و شر آن پادشاه هراسان بودیم ولی باز هم در تخلیط و تحریف با یکدیگر تواطی کرده بودیم، و توراة را فقط این دو نسخه نیست و نسخهٔ ثالثی است که در نزد سامره که به لامساسیه معروفند موجود میباشد و اینها کسانی هستند که چون بخت‌النصر یهود را از شام اسیر آورد ایشان را بجای یهود فرستاد و چون سامره بخت‌النصر را بر عیوب بنی‌اسرائیل آگاه‌کرده بودند و بمقصودی که داشت کمک نموده بودند این بود که ایشان را نکشت و اسیر نکرد و برای اینکه در تحت تسلط او باشند این قوم را در فلسطین جای داد. مذهب ایشان مخلوطیست از یهودیت و مجوسیت و بیشتر ایشان در فلسطین زندگی می‌کنند و مسکن آنان نابلس نام دارد و در آنجا هیکلی بنا نموده‌اند و از زمان داود در حدود بیت‌المقدس داخل نمیشوند چون میگویند که داود ظلم و ستم کرد و هیکل مقدس را از نابلس به ایلیا که بیت‌المقدس باشد نقل نمود و ایشان مردم را مَسّ نمی‌نمایند و اگر مَسّ کنند باید غسل نمایند، و برسالت پیغمبرهای دیگر که پس از موسی بودند معتقد نیستند. اما آن نسخه از تورات که در نزد یهود است و بر آن اعتماد می‌کنند متضمن اعمار بنی‌آدم از هنگام هبوط از بهشت تا طوفان نوح میباشد و جمع این مدتها ۱۶۵۶ سال میشود و این مقدار در تورات نصاری ۲۲۴۲ سال است و اما توراتی که نزد سامره است ناطق بر اینست که‌این مدت ۱۳۰۷ سال است.

اثینوس که یکی از اصحاب اخبار است گفته: مدتی که میانهٔ آفرینش آدم و میان نخستین شب آدینهٔ طوفان بوده ۲۲۲۶ سال و سیزده روز و چهار ساعت میباشد و این قول را ابن بازیار درکتاب قرانات از او نقل کرده ولی این گفتار بگفتهٔ نصاری نزدیکتر است و چنین بخیال میرسد که گفتهٔ اثینوس بر طریقهٔ اصحاب احکام از علمای نجوم مبتنی است چه، اثر تعسف در آن آشکار است و چون اختلاف میان امم چنین بود که گفته شد و قیاس عقلی را در تمیز حق از باطل مدخلیتی نبود پس دیگر چگونه خواهد بود که شخص جوینده طمع نماید که از حقیقت امر آگاه گردد، و نه‌تنها تورات را تعدد و تفاوت نسخ است بلکه انجیل نیز چنین است، و در نزد نصاری چهار نسخه انجیل می‌باشند که هر چهار در یک مصحف جمع است و یکی از آن چهار از متی است و دومین از مارقوس و سومین از لوقا و چهارمین از یوحنا که هر یک از این چهار شاگرد برحسب دعوتی که در شهر خود کرده تألیف نموده‌اند و آنچه را که در هر یک از این چهار انجیل از صفات مسیح و گفتار او در روزگار دعوت و وقت دار کشیدن مسیح بعقیدهٔ ایشان ذکر کرده‌اند با یکدیگر مخالف است حتی در نسب عیسی که نسب یوسف نامزد مریم و پرورندهٔ عیسی باشد، اختلاف است.

متی می‌گوید: یوسف‌بن یعقوب‌بن متان‌بن ایلعاذربن ایلیهودبن یاکین‌بن صادوق‌بن عازوربن ایلیاقیم‌بن ابیهودبن زروبابل‌بن سالتئیل‌بن یکنیابن یوشیابن آمون‌بن منسی‌بن حزقیابن احازبن یوتام‌بن عزیابن یورام‌بن یهوشافاطبن آسابن آبیابن رحبعام‌بن سلیمان‌بن داودبن یسابن عوبیدبن بوعزبن شلمون‌بن نحشون‌بن عمیناداب‌بن آرام‌بن حصرون‌بن فارص‌بن یهودبن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم علیه‌السلام.

اما لوقا میگوید: یوسف‌بن هالی‌بن متات‌بن لاوی‌بن ملکی‌بن ینابن یوسف‌بن متاتیابن آموس‌بن ناحوم‌بن حسلی‌بن نجی‌بن مات‌بن متاتیابن شمعی‌بن یوسف‌بن یهودابن یوحنابن ریسابن زروبابل‌بن سالتئیل‌بن نیری‌ملکی‌بن ادی‌بن قوسام‌بن ایلمودام‌بن عیربن یوس‌بن ایلعاذربن یوریم‌بن متات‌بن لاوی‌بن شمعون‌بن یهودابن یوسف‌بن یونان‌بن ایلیاقیم‌بن ملیابن مینان‌بن متاتابن ناتان‌بن داود. و نصاری از این اختلاف بدین طریق عذر می‌آورند که یکی از سنن واجب تورات این است که چون مردی بمیرد و از زن خود اولادی نداشته باشد برادر میت باید آن زن را بگیرد تا آنکه برای برادر خود نسلی درست کند و چون طفل از شوهر دومین پا بعرصهٔ هستی گذاشت از جهت نسبت منسوب بمیت است و از جهت ولادت و حقیقت منسوب به پدر فعلی خود، و نصاری می‌گویند که بهمین جهت یوسف منسوب بدو پدر بود هالی از جهت نسب پدر او بود و یعقوب از جهت ولادت و میگویند چون متی یوسف را بنسبت

۱ - قرآن ۱۴/۱۵ و ۱۵.

ولادت منسوب کرد یهود بر او طعنه زدند و گفتند موافق کیش ما نسبت یوسف صحیح نیست زیرا پدر نسبی او ذکر نشده، این بود که لوقا از راه معارضه با یهود بموجب سنت مذهب ایشان نسب او را ذکر کرد و هر دو نسب بداود میرسد و غرض از تذکر نسب همین است چه از شرایط مسیح این است که باید پسر داود باشد. و برای این نکته نسبت یوسف را بمسیح اضافه کرد و از نسبت مریم چشم‌پوشی نمود که سنت مذهبی یهود اینست که هیچکس جز از قبیله و سبط خود زن نگیرد تا آنکه انساب مختلط نشود، و عادت یهود بر این جاری شده که نسبت شخص را بمردها میدهند نه بزنان و چون یوسف و مریم هر دو تن از یک قبیله و دودمان بودند پس ناچار باید بیک اصل و بیک ریشه برسند و غرض از اثبات نسب همین است و نزد هر یک از اصحاب مرقیون و اصحاب ابن دیصان انجیلی است که پاره‌ای از آنها با اناجیل مذکور مخالفت دارد. و پیروان مانی را جدا گانه انجیلی است که از بدو تا ختم آن با آنچه نصاری گفته‌اند مخالف است و پیروان مانی به آن معتقدند و چنین می‌پندارند که انجیل صحیح همین است و بس و آنچه که مسیح آورده و بدان عمل نموده موافق و مطابق با مضامین این انجیل است و غیر از آن هر انجیل دیگری باطل و پیروان آن بمسیح آنرا افتراء زده‌اند. و انجیل را نسخه‌ایست که به انجیل سبعین موسوم و منسوب به بلامس است و در صدر آن چنین مکتوب است که این نسخه را سلام پسر عبدالله سلام از زبان سلمان پارسی نگاشته و هر آنکس که در آن انجیل نظر کند بر او پوشیده نخواهد ماند که این انجیل ساختگی است و نصاری و غیرنصاری این انجیل را انکار می‌کنند. و آنچه پس از این تاریخ است تاریخ طوفان اعظم است که در زمان نوح بود که هر چیز در آن غرق شد و این تاریخ هم مانند تواریخ دیگر دارای تفاوت و اختلاف است بقسمی که نمیشود بصحت آن قطع کرد و نمی‌شود در احاطه بحقیقت آن طمع نمود زیرا اولاً میان تاریخ آدم و این تاریخ اختلاف است و در آینده خواهیم گفت که میان این تاریخ و تاریخ اسکندر نیز اختلاف است و یهود از تورات خود و کتب متعلق بتورات چنین استخراج کرده‌اند که میان طوفان و اسکندر ۱۷۹۲ سال بود و مسیحیان از تورات خود اینطور استخراج کرده‌اند که این مدت ۲۳۳۸ سال بود. اما ایرانیان و عامهٔ مجوس طوفان را بکلی منکرند و چنین میگویند که پادشاهی در ما از کیومرث گل شاه که در نزد ایشان نخستین انسان است متصل بود و هندیان و چینیان و اصناف امم شرقی با ایشان موافقند و برخی از فرس میگویند که طوفان واقع شده ولی صفاتی که برای آن ذکر می‌کنند با آنچه در کتب انبیاء است مطابق نمی‌آید و میگویند این طوفان در شام و غرب در عهد طهمورث وقوع یافت و در همهٔ زمین عمومیت پیدا نکرد و جز امم قلیلی در آن غرق نگشتند و از عقبهٔ حلوان تجاوز ننمود و بممالک مشرق نرسید و باز چنین میگویند که مردم غرب را چون حکیمان بطوفان انذار کردند، ابنیه‌ای مانند هرمین که در مصر است بپا نمودند و با خود گفتند که اگر آفت سمائی باشد ما بدرون آن شویم و اگر زمینی باشد بر بالای آن رویم و فارسیان گمان می‌کنند که آثار طوفان و تأثیرات امواج آن بر میانه‌های هرمین آشکار است و بالاتر از نصف آن نرفته و بعضی میگویند که یوسف این دو هرم را برای ذخیره ساخت و در آن طعام و آذوقه برای سالهای خشک نگه داشت[1] و این طایفه از فرس میگویند که چون طهمورث هم از این انذار آگاه شد در ۲۳۱ سال پیش از وقوع آن امر کرد تا جائی خوش‌آب‌وهوا در کشور او بیابند و جز اصپهان جائی که سزاوار این دو وصف باشد نیافتند و آنگاه امر کرد که علوم را در کتب تجلید کنند و در سالم‌ترین جای‌های آن پنهان نمایند، و میشود برای این مطلب چنین گواه آورد که در زمان مادر جی[2] که یکی از شهرهای اصفهان است از تلهائی که شکافته شده خانه‌هائی یافتند که عدلهای بسیاری از پوست درختی که «توز» نام دارد و با او کمان و سپر را جلد میکردند پر بود و این پوست‌های درخت بکتابتهائی مکتوب بود که دانسته نشد چیست.

این قبیل اختلاف‌ها در حکایات و اخبار ایشان انسان را بر این میانگیزاند که چنانچه در برخی کتب است تصدیق کند که کیومرث انسان اولین نبوده بلکه او کامربن یافث‌بن نوح است و کیومرث بزرگ و سالخورده‌ای بود که در کوه دماوند نزول کرد و آنجا را در تحت تصرف خود آورد، تا آنکه کم‌کم کارش بالا گرفت و ملک او روی بوسعت گذاشت و مردم در آن عصر شبیه بمردم اول پیدایش بودند و او و پاره‌ای از زادگان او بعضی از اقالیم را مالک گشتند، و در آخر کار ظلم و ستم را پیشهٔ خود قرار داد و نام خود را آدم نهاد و گفت هر کس که مرا جز بدین نام بخواند گردنش را خواهم زد، و بعضی از ایرانیان میگویند که او امیم‌بن داودبن ارم‌بن سام‌بن نوح بود اما اصحاب نجوم این سالها را از آغاز قران اول از قرانهای زحل و مشتری که علماء بابل نیز مانند آنرا اثبات کرده‌اند تصحیح نمودند چه، طوفان از ناحیهٔ کلده بود و گفته‌اند که نوح کشتی خود را در کوفه ساخت و در کوفه از تنور جوشید و کشتی نوح بر کوه جودی قرار گرفت و طوفان از این نواحی بعید نیست و این قران ۲۲۹ سال و ۱۰۸ روز پیش از طوفان بود و علماء کلده به امر آن اعتنا نمودند و توجه مبذول داشتند و سالیان پس از آنرا تصحیح نمودند و یافتند که میان طوفان و آغاز پادشاهی بخت‌النصر اول ۲۶۰۴ سال بود و میان بخت‌النصر و اسکندر ۴۳۰ سال بود و این رأی بمقتضای تورات نصاری نزدیکتر است. ابومعشر بلخی برای اینکه اوساط کواکب را در زیج خود بتاریخی بنا نهد به این تاریخ نیازمند شده و گمان کرد که طوفان هنگامی بود که کواکب در آخر حوت و اول حمل گرد آمده بودند و ابومعشر در این وقت مواضع ستارگان را استخراج کرد و دید که همهٔ کواکب از آغاز بیست‌وهفتمین درجهٔ حوت تا آخرین درجهٔ اول حمل جمع شده بودند، این بود که این مرد بر این گمان شد که فاصلهٔ طوفان تا آغاز تاریخ اسکندر ۲۷۹۰ سال و هفت ماه و ۲۶ روز مکبوس بود و این گفتار برای نصاری نزدیکتر از دیگر آراء است. هرچند از سالیانی که اصحاب نجوم استخراج کرده‌اند ۲۴۹ سال و سه ماه کمتر است و چون در نزد ابومعشر بطریقه‌ای که او رفته مسلم گشت ادواری را که منجمان ادوار کواکب می‌گویند ۳۸۰هزار سال بود که دور نخستین صدوهشتاد سال پیش از طوفان میباشد از راه نادانی حکم کرد که طوفان در هر ۱۸۰هزار سال یک مرتبه وقوع یافته و در آینده نیز چنین خواهد بود.

ابومعشر این ادوار کواکب را جز از مسیرهای کواکب که به ارصاد اهل فارس بدست می‌آید

---

۱ - پیش از اینکه علم مصرشناسی در دنیا متولد شود عقیدهٔ مردم دربارهٔ هرمین بشرحی بود که در کتاب خواندید، چنانکه دربارهٔ کتیبهٔ بیستون نیز چنین اعتقادی موهوم داشتند و میگفتند که این خطوط که بسنگها نوشته شده قبالهٔ شیرین است که فرهاد آنرا بسنگها نوشته و پس از آنکه خوانده شد دیدند که قبالهٔ شیرین نیست بلکه یکی از افتخارهای ماست یعنی فتح‌نامهٔ سیروس است.

۲ - صاحب‌بن عباد از اهل جی بوده، و سه طالقان در کتب دیده میشود یکی در ترکستان است یکی طالقان قزوین و یکی هم طالقان اصفهان و برخی ادیبی مانند صاحب را از طالقان قزوین دانسته‌اند با آنکه در اشعار صاحب دیده میشود که از طالقان اصفهان بوده و از اهل جی، چنانکه میگوید: «یا اصفهان سقیت الغیث من بلد - و انت مجمع اوطاری و اوطان - والله والله لاانسیت برک بی - ولو تمکنت من اقصی خراسان». و این اشعار را وقتی گفته که با عضدالدولهٔ دیلمی بخراسان رفته بود.

بیرون نیاورده و با ادواری که نتیجهٔ ارصاد هند است که معروف به ادوار سند و هند میباشد مخالف است و نیز با ایام ارگبهر و ایام ارکند[1] مخالف است و اگر شخصی بخواهد که با ارصاد بطلمیوس یا ارصاد اصحاب تجربه از محدثین ادواری بدست آورد البته بکمک اعمال مشهوره برای او امکان خواهد داشت چنانکه برای بسیاری از دانشمندان از قبیل محمدبن اسحاق‌بن استادبنداد سرخسی ابوالوفا محمدبن محمد بوزجانی فراهم شده و چنانکه برای من بویژه در کتاب استشهاد به اختلاف ارصاد فراهم گشته. و بهر یک از ادوار کواکب در آغاز و انجام حرکت خود در اول حمل جمع می‌شوند ولیکن در اوقات مختلف، و اگر کسی حکم نماید که کواکب در اول حمل در آن وقت مخلوق شده‌اند و یا آنکه اجتماع کواکب در آغاز حمل اول عالم بود و یا آخر عالم است البته ادعائی بلادلیل خواهد بود. اگرچه داخل در حد امکان است ولیکن مانند این قبیل قضایا را جز بدلیلی روشن و یا بگفتهٔ شخصی که از اوائل و مبادی موجودات باخبر باشد که گفتار او در جان مانند وحی تأثیر نماند نمیتوان باور کرد زیرا ممکن است این اجرام هنگامی که آفریدگار آنها را ابداع و احداث نموده متفرق و پراکنده باشند و این حرکات که برحسب قواعد ریاضی در چنین مدتی در یک نقطه جمع شوند برای آنها باشد، چنانکه اگر ما دائره‌ای فرض کنیم و در مواضع متفرقه از آن حیواناتی بگذاریم که پاره‌ای از آنها تندرو و برخی دیگر کندرو باشند و هر کدام از نوع حرکت خود بحرکت درآیند در اوقات متساوی حرکات متساوی کنند و نیز این مسئله را هم بدانیم که در وقت معین و مفروضی فواصل و ابعاد و مواضع و مسیر هر یک از آنها در شبانه‌روز چه مقدار بوده و از شخص محاسب بپرسند که چه مقدار زمان لازم است که پس از این اجتماع گفته شده در نقطهٔ دیگر مانند این اجتماع دست دهد و یا آنکه پس از این اجتماع در چه نقطه‌ای این جانوران گرد آمده بودند اگر شخص محاسب در پاسخ بگوید که هزاران‌هزار سال لازم است از گفتهٔ او لازم نمی‌آید که در زمان گذشته و یا آینده چنین باشند، ولیکن مقتضای پاسخ او بطور مشروح این است که اگر این جانوران بحالت کنونی در زمان گذشته هم چنین بودند و در آینده نیز چنین باشند جز آنچه حساب خبر میدهد نخواهد بود اما تحقق و وجود خارجی یافتن این مطلب موکول بعلم و صنعتی غیر از علم و صناعت حساب است (یعنی از وظیفهٔ علم حساب خارج میشود و باید یا در کلام و یا در فلسفه ثابت کرد که عالم قدیم است و همواره چنین بوده. صیرفی). و اگر شخصی که حکم به ادوار می‌کند اینطور گوید که ستارگان چون در آغاز حمل جمع شدند در همهٔ ادوار نیز چنین خواهد بود و در همین نقطه گرد خواهند آمد زیرا بنابر زعم او احوال فلکی قابل کون و فساد نیست و گذشته چنین بوده که اکنون است، البته این حکم نیز دعوای ساده‌ای خواهد بود که گوینده میخواهد خود را بدان فریب دهد بدون آنکه دلیلی در دست داشته باشد و چون برهان بر هر دو طرف نقیض نمیشود اقامه کرد و تنها اختصاص بیکی از دو طرف خواهد داشت و طرف دیگر را نفی خواهد نمود[2]، ما دلیل بر حدوث عالم می‌آوریم و دلیل ما اینست: نزد فلاسفه و مردمی دیگر آشکار شده که خروج همهٔ افراد لانهایت از قوه بفعل محال است و حرکات و ادوار و ازمنه معدود و قابل‌شمار هستند که قابل فزون و بیشی میباشند، پس درنتیجه حرکات و ادوار و ازمنه لانهایت نیستند[3].

---

۱ - اولاً مراد ما از ایام در اینجا روزهائی نیست که مقابل شب است بلکه مقصود سالها است و این اصطلاح هندی است که بسالها روز می‌گویند و ابوریحان در ماللهند می‌گوید که در کتاب بشن دهرم از مارکندیو نقل شده که پچن از او پرسید عمر براهم چه قدر است، او در پاسخ گفت که کلپ روز براهم است و هم‌چنین کلپ شب براهم است و هر هفتصدوبیست کلپ یک سال برهمن است و تا کنون صد سال از عمر براهم میگذرد. اکنون که دانستیم مراد از ایام سال است نه روز معمولی، باید دید ارجبهر و ارکند کیستند.

ابوریحان در کتاب هند می‌گوید که کوبت‌کال قومی شریر بودند و هندیان به انقراض ایشان تاریخ گذاشتند و بلب آخرین مردی از ایشان بود و تاریخ آنها ۲۴۱ سال از شککال کمتر است و تاریخ منجمین ۵۸۷ سال متأخر از شککال است و زیج کندکاتک که معروف به ارکند است بر این تاریخ مبتنی است، و تفصیل این قسمت‌ها را باید در کتاب هند دید...

اما ارجبهر استاد ابوریحان در ص ۲۱۱ کتاب مذکور میگوید که این کلمه ارجهبد بوده و هندیان این دال را طوری تلفظ میکنند که میان دال و را باشد و بدین جهت ارجبهر گفته شده که تبدیل دال به راء است و سپس تصحیفات دیگری در این کلمه واقع شده، و ابوریحان میگوید اگر ما این لفظ را با تصحیفاتی که در آن شده بهندی‌ها بگوئیم ایشان نخواهند فهمید معنای آن چیست.

۲ - یعنی نمیشود که هم برهان آورد عالم حادث است و هم برهان آورد عالم قدیم است، پس اگر ما برهان آوردیم عالم حادث است بطور مسلم قِدَم آن از میانه میرود و پوشیده نماند اگر هم دلیل درست باشد اختصاص بعالم مادی خواهد داشت که حرکت و زمان در آن است و بعالم مجردات که بری از حرکت و زمان هستند ربطی نخواهد داشت.

۳ - ارسطو که پیشوای مشائین است ازبرای آفرینش جهان آغازی قائل نبود و بعقیدهٔ ابن رشد و اروپائیها بکلی ماده را آفریده نمیدانسته ولی ابن سینا و فارابی که بزرگترین مشائین اسلام هستند برای اینکه فلسفهٔ ارسطو با قول آفرینش جهان که عقیدهٔ اهل مذاهب است توافق یابد ماده را مخلوق وآفریدهٔ ابداعی دانسته‌اند، یعنی از عدم بوجود آمدن و آفریده شدن مسلم است اما در زمان خلق نشده و عالم اعم از مجرد و مادی از بامداد ازل که خدا بود وجود داشته و چون ازلی است تا شامگاه ابد نیز وجود خواهد داشت، و این دو متفلسف اسلامی می‌گویند که وجود جهان از وجود آفریدگار جهان انفکاک و جدائی ندارد چنانکه هستی سایه از هستی چراغ انفکاک ندارد و تنها ذهن آدمی دارای این نیروست که میتواند در ذهن هستی خدا را از هستی عالم انفکاک دهد ولی در خارج این انفکاک صحیح نیست پس در نتیجهٔ زمان وحرکت که دو طفل ماده‌اند هیچگاه مانند خود ماده معدوم نبوده‌اند و تنها چیزی که بر اینها مقدم است ذات خداوند است وبس و عدم کیست و چیست که بر حرکت و زمان پیشی گیرد؟ این است که ابن سینا در فصل نهم سماع طبیعی میگوید «فصل یازدهم در اینکه جز ذات باریتعالی چیزی بر حرکت و زمان مقدم نیست و آنها بذات خود اول ندارند». (ترجمهٔ سماع طبیعی).

متکلمین که میخواستند عقیدهٔ دینی خود را بکرسی بنشانند و ثابت کنند که عالم در زمان آفریده شده و عدم بر حرکت و زمان سابق است قیاس‌هائی ترتیب دادند و این قیاس‌ها را ابن سینا علاوه بر اینکه در شفا در فصل هشتم سماع طبیعی در فصلی که آغاز این عبارت است میگوید «فصل هشتم در اینکه ممکن نیست جسمی یا مقداری یا عدد صاحب ترتیبی نامتناهی باشد و ممکن نیست جسم نامتناهی بکلیتش یا بجزئیتش حرکت کند»، رساله‌ای جداگانه در این موضوع نوشته که مطالب شفا را حاوی است... و در این رساله اینطور دلائل اهل کلام را نقل میکند که تمام قیاسهائی که برای اثبات مدعای خود آورده‌اند در یک مقدمه مشترک است، سپس با یکدیگر افتراق می‌جویند و مقدمهٔ مشترک اینست که اگر زمان گذشته را آغازی نباشد لازم می‌آید که همهٔ افراد اموری که از قوه‌ای بفعل آمده‌اند لانهایت باشد و بر این مقدمهٔ مشترک مقدمات دیگری از این قبیل می‌افزایند که کبرای قیاس است (اشخاص امور متتالی همه از قوه بفعل آمده‌اند) و از رویهمرفته قیاس این قضیهٔ شرطی را که بدین صورت است نتیجه میگیرند «اگر ماضی را اول و آغازی نباشد لازم می‌آید لانهایت از قوه‌ای بفعل آمده باشد» و پس از استنتاج این نتیجه یک قیاس استثنائی دیگر که نقیض تالی در آن استثناء شده تشکیل میدهند بدین صورت «ممکن نیست چیزی از لانهایت از قوه بفعل

←

شخصی که دارای انصاف و حق‌جو باشد به این دلیل کفایت و قناعت میکند و اگر خواست که عناد خرج دهد و بتمویهات اهل مکابره تمایل جوید در ازالهٔ شکوک از قلب او و مداوای مرض عقلی او و در غرس نهال حق و حقیقت در جان او بدلائلی که بیشتر از این کتاب خواهد شد نیازمند است و جای این قبیل مباحثات کتابی دیگر است.

نه تنها اختلاف ارصاد بلکه اختلاف ادوار نیرومندترین دلیل و قویترین معنی است که آنچه را ابومعشر مرتکب شده (و ابلهانی که بصحت و راستی ادیان طعنه می‌زنند و ادوار سند و هند و امثال آنها برای دشنام بمردمی که به رستاخیز معتقدند و ایشان را بثواب و عِقاب اخروی خبر میدهند دستاویز کرده‌اند و علمای هیئت و حساب را نیز بهم‌عقیدگی با خود متهم کرده‌اند) دفع نماید و اگرچه بر شخصی که کمترین اطلاع از علم و دانش داشته باشد حقیقت امر پوشیده نیست. پس از این تاریخ، تاریخ بخت‌النصر اول است که به فارسی بخت‌نرسی باشد و در تفسیر این نام گفته‌اندکه معنی آن شخصی است که بسیار گریان و نالان باشد و به عبرانی بوخذنصار است و نیز در معنی این نام گفته‌اند عطاردی گویان و وجه تسمیه اینست که او بسیار حکمت‌دوست و دانش‌پرور بوده و همواره خردمندان را بدور خود جمع میکرد و چون این نام را تخفیف دادند و تعریب کردند بختنصر شد و این آن بخت‌النصر نیست که بیت‌المقدس را خراب کرد زیرا میان این دو نفر ۱۴۳ سال برحسب جداولی که در آتیه خواهد آمد فاصله بوده. و تاریخ این پادشاه بسالهای قبطی مذکور است و در استخراج مواضع و کواکب‌بسیار در مجسطی این تاریخ بکار بسته شده زیرا بطلیموس این تاریخ را برای خود انتخاب کرده بود و اوساط کواکب را بـه آن استخراج مینمود. سپس ادوار قاللبس است و نخستین ادوار او در سال ۴۱۸ بختنصر بوده و هر دوری از این ادوار هفتادوشش سال خورشیدی است و کسی که این مطلب را نداند به آنچه در کتاب مجسطی یافته که بسالهای قبطی ذکر شده استدلال میکند. و بیان مطلب آن است که ابرخس و بطلیموس اوقات ارصاد خود را بشبها و روزها و ماهها قبطی ذکر میکنند و بعداً آنرا با ادواری که با ادوار قاللبس موافقت کرده نسبت میدهند بدون آنکه حقیقت امر چنین باشد ولیکن اولین ادواری که ماهها را به مسیر قمر و سالها را بمسیر آفتاب بکار بسته‌اند مستعمل است دور ثمانیه است، و دور دوم دور نوزده‌تائی است و قاللبس از اشخاصی بود که او و قومش اصحاب تعالیم و ریاضی بودند و این دور را که مشتمل بر چهار دور نوزده‌تائی است استخراج کرد. برخی مردم گمان کرده‌اند که این ادوار بدیدار ماه استعمال میشود نه بحساب زیرا در آن زمان کسی هنوز بحساب کسوف که اندازهٔ شهر قمری جز به آن دانسته نمیشود، متفطن نشده بود و این حساب جز بدانستن آن تمام نمیشود، و نخستین کسی که بحساب کسوف آشنا شد تالس است که از اهل ملطیه بود که چون بسیار با اصحاب ریاضی رفت و آمد میکرد و علم هیئت و حرکات کرات را از ایشان یاد گرفته بود از اینرو به استنباط خورشیدگرفتگی دسترسی یافت و بمصر برفت و مردمان را بوقوع کسوف ترسانید. و چون گفتهٔ او راست آمد تالس را بزرگ داشتند. و خبر مذکور در شمار ممکنات است زیرا هر علم و صنعتی را مبادی است که به آن منتهی میشود و هرچه علم بمبدأ خود نزدیک‌تر باشد بسیط‌تر و ساده‌تر میگردد تا آنکه یکباره بمبدأ خود برسد و تنها بهمان مبدأ خود منحصر گردد.

ولی آنچه باید مراعات کرد اینست که نباید بطور مطلق گفت کسی پیش از تالس از حساب کسوف آگاه نبوده، چه، پاره‌ای از مورخان او را هم‌عصر با اردشیر بابک دانسته‌اند و برخی با کیقباد و اگر چنانچه هم‌عصر و هم‌زمان با اردشیر باشد ابرخس و بطلمیوس بر او مقدم خواهند بود و اگر در عصر کیقباد باشد که نزدیک بعصر زردشت است و زردشت در علم و دانش نصف حکمای حران و پیشینیان ایشان بوده و در علم و دانش پایهٔ بلندی داشت که علم کسوفات نزد دانش او ناچیز بود پس اگرهم این قول درست باشد به طور مطلق نخواهد بود، بلکه مشروط به شرائطی خواهد بود. پس از این تاریخ، تاریخ فیلفس پسر اسکندر است که بسالهای قبطی است و بسیار روی میدهد که این تاریخ را از مرگ اسکندر مقدونی بناء حساب میکنند و هر دو یک چیز است و فقط اختلاف لفظی است زیرا پس از اسکندر بناء نوبت بفیلفس رسید و خواه که مبدأ این تاریخ را از ممات اسکندر بدانیم یا از قیام فیلفس فرقی نمی‌کند چه تاریخ فصل مشترک میان این دو نفر است، و آنانکه این تاریخ را بکار می‌بندند به اسکندرانیین

← بیرون آید» و از نقیض تالی نقیض مقدم را نتیجه میگیرند بدین طور که «ماضی و گذشته را آغازی هست». ابن سینا میگوید اشکال من در صغرای قیاس این است که لفظ کل دو قسم است یکی کل افرادی و یکی کل مجموعی و اهل کلام این دو را بهم اشتباه کرده‌اند و کل افرادی را بجای کل مجموعی نشانده‌اند. کل افرادی آنست که حکم بر هر یک از افراد باشد نه بر کل، مانند اینکه شما میگوئید همهٔ افراد بشر غذا می‌خورند یعنی یک‌یک افراد غذا میخورند و کل (همه) در این قضیه انحلال بهر یک هر یک یافته اما خود کلیت که وصف مجموع باشد قطع نظر از افراد دارای حکمی نیست. کل مجموعی آن است که حکم بوصف مجموعی تعلق گرفته باشد و هر فردی از افراد آن کل نتواند حکمی را که بکل حمل شده است اجرا نماید، مانند این قضیه «همهٔ لشکر قلعه‌ای را گشودند» یعنی همهٔ لشکر دست بدست دادند و بکمک هم قلعه را گرفتند بقسمی که اگر یک‌یک بودند این قدرت را نداشتند. پس اینکه متکلمین گویند همهٔ افراد گذشته از قوه بفعل آمدند یعنی هر یک هر یک افراد مثلاً فلان خسوف مقدر در عهد یزدگرد و یا فلان کسوف در عهد تالس و یا فلان درخت خانهٔ انوشیروان از قوه بفعل آمد و از میان رفت و اکنون موجود نیست و چون اکنون هر یک این افراد موجود خارجی نیستند و ذهن ما میباشد که آنها را تصور کرده، پس در قضیهٔ موجبه‌ای که شما تشکیل داده‌اید و گفته‌اید همهٔ افراد از قوه بفعل آمده‌اند موضوعش وجود خارجی ندارد. باآنکه برحسب قواعد منطق از وجود خارجی موضوع در قضیهٔ موجبه ناگزیریم، مثلاً وقتی‌که میگوئید زید ثروتمند است یعنی زیدِ موجود در خارج و اگر وجود ذهنی کفایت میکرد صحیح بود که بگوئیم که قارون ثروتمند است بدلیل اینکه ما وجود او را در ذهن خود تصور کرده‌ایم با آنکه چنین گفته درست و واقع نیست. و در ترجمهٔ سماع طبیعی این عبارت است «فرض کردیم که خدا آن حرکات را خلق کرد چون اکنون را بنظر بگیریم موجود نیستند بلکه معدوم‌اند». و باز در ترجمهٔ فصل نهم دیده میشود «سزاوار این است که در گذشته و آینده گفتگو از مجموع نکنند زیرا که مجموع نه در گذشته وجود دارد و نه در آینده»، اینست که بعینه همین مضامین را در فصل نهم مقالهٔ سوم سماع طبیعی شفا میگوید. در ص ۲۰۱ ترجمهٔ این کتاب در سطر ششم «و اگر کسی عذر بیاورد که گذشته بوجود آمده است بنابراین محال است که نامتناهی باشد ولی مستقبل بوجود نیامده است جواب گوئیم این عذر مقبول نیست زیرا که ما مسلم نداریم که گذشته بطور مجموع بوجود آمده باشد بلکه امور گذشته یکی‌یکی بوجود آمده است و حکم بر هر یک غیر از حکم بر مجموع گذشته است. پس لازم نیست که هر حقیقتی که یک‌یک از افراد و اشخاص آن از قوه بفعل آمده باشند کل و همهٔ آن بفعل آمده باشد پس چون صغرای قیاس غلط شد تمام قیاس غلط است. و اهل کلام جز این دلیل دلایل دیگری هم دارند مثل اینکه میگویند هر یک فردی از افراد حادث است و مجموع حوادث قدیم نیست و پوشیده نیست که این مجموع و کل ما خود در این قضیه باز همان اشتباه است که کل افرادی را جای کل مجموعی قرار داده‌اند و لازم نیست که با حادث بودن هر فردی از حرکات همهٔ حرکت‌ها حادث زمانی باشند.

معروف شده‌اند و ثاون اسکندرانی زیج خود را که معروف به قانون است بر این تاریخ بنا نهاد.

پس از این تاریخ، تاریخ اسکندر یونانی است که پاره‌ای از مردم او را ذوالقرنین دانسته‌اند و من برای اختلافی که در این باب است پس از این فصل فصلی جداگانه ترتیب خواهم داد. و تاریخ اسکندر به سالهای رومی است و بیشتر امم بدین تاریخ عمل می‌کنند و چون اسکندر هنگامی که ۲۶ساله بود از یونان پا بیرون گذاشت و بعزم مواجهه با دارا پادشاه ایرانی شتافت و به بیت‌المقدس رسید و یهود در آنجا سکونت داشتند و اسکندر ایشان را امر کرد که تاریخ موسی و داود را کنار بگذارند و تاریخ او را بکار ببندند و سال ورود او را به بیت‌المقدس آغاز تاریخ بدانند که بیست‌وهفتمین سال میلاد او بود و یهود فرمان اسکندر را بکار بستند و یوغ امر او را گردن‌نهادند زیرا اخبار به یهود اجازه میداد که چون هر هزار سال از زمان موسی بگذرد در بکار بستن تاریخ نوینی آزاد خواهند بود و قضا را در آن سال هزار سال تمام شده بود و چنانکه ذکر کرده‌اند قربانیها و ذبایح ایشان منقطع شده بود، این بود که یهود بتاریخ اسکندر منتقل شدند و آنچه را که از اعمال ماهیانه و روزانه نیازمند بودند از سال بیست‌وهفتم تولد اسکندر که نخستین سال حرکت او بود آغاز کردند تا هزار سال تمام شد و پس از آنکه از تاریخ اسکندر هزار سال گذشت در هنگام تمام شدن آن حادثهٔ بزرگی روی نداد که آنرا مبدأ تاریخ بدانند و بهمان حالت پیشین که تاریخ اسکندری باشد پایدار ماندند و سر و کار یونانیها در تاریخ با همین تاریخ بود چنانکه حبیب‌بن بهریز مطران موصل در کتابی که ترجمه کرده میگوید: یونانیان پیش از این تاریخ بخروج یونان‌بن بورس از بابل بسوی مغرب تاریخ میگذاشتند، پس از این تاریخ اغسطس است و این پادشاه سرسلسلهٔ قیاصره است و معنای قیصر بلغت فرنگی «پاره شد از آن» میباشد و سبب این نام‌گذاری این است که مادر قیصر در درد زه، جان را بجان‌آفرین تسلیم کرد در حالیکه قیصر را حامله بود و شکم مادرش را شکافتند و قیصر را بیرون آوردند و قیصر لقب دادند و او همواره بدیگر پادشاهان مباهات میکرد که از فرج زنان بیرون نیامده چنانکه احمدبن سهل‌بن هاشم‌بن ولیدبن حملةبن کامکاربن یزدگردبن شهریار بهمین جهت که در قیصر گفته شد همواره افتخار می‌نمود و مردم را وقتی می‌خواست دشنام بدهد میگفت ای پسر فرج!

اصحاب اخبار گفته‌اند که عیسی‌بن مریم در چهل‌وسومین سال از سلطنت او زائیده شد ولی این خبر با سیاق تواریخ و سالیان از جداولی که در آتیه خواهد آمد و در آنها تعدیل شده است صحیح نیست و برحسب آن جداول ولادت عیسی در هفدهمین سال از پادشاهی اغسطس بود و این قیصر بود که اسکندر اینها را از حساب قبطی خود که مکبوس بود مجبور ساخت که بحساب کلدانیان که در عصر ما در مصر معمول است انتقال یابند و این قضیه در ششمین سال از پادشاهی او بود و بهمین سال تاریخ گذاشتند.

پس از این تاریخ، تاریخ انطنیس است که یکی از پادشاهان روم بود و این تاریخ نیز بسالهای رومی است و بطلمیوس کواکب ثابته (ستارگان ایستاده یا ستارگان بیابانی. کتاب التفهیم) را در اولین سال سلطنت او تصحیح کردو در کتاب مجسطی قرار داده و گفته است که‌این ستارگان در هر سال یک درجه حرکت میکنند. سپس تاریخ دقلطیانوس [1] است و او آخرین پادشاه بت‌پرست از ملوک روم است و چون سلطنت به او انتقال یافت در دودمان او بماند و پس از او قسطنطین نخستین پادشاهی از ملوک روم که مسیحی شد به سلطنت رسید، و سالیان این تاریخ رومی است و دیده‌ایم که اصحاب زیج‌ها این تاریخ را بکار می‌بندند و آنچه از مسائل و موالید و قرانها نیازمند میشوند به این تاریخ یادآوری می‌کنند. سپس، تاریخ هجرت پیغمبر ما محمدبن عبدالله (ص) است که از مکه بمدینه هجرت فرمودند و این تاریخ بسالهای قمری است که آغاز آن بدیدار ماه وابستگی دارد نه بحساب و همهٔ مسلمانان به این تاریخ عمل می‌کنند و از این جهت وقت هجرت را آغاز تاریخ دانستند و از مولد و مبعث و وفات پیغمبر (ص) چشم‌پوشی کردند که بنابه روایت میمون‌بن مهران، چکی نزد عمربن خطاب آوردند که ظرف پرداخت آن ماه شعبان بود و عمر گفت که مراد کدام شعبان است آیا این شعبان که ما در آنیم یا شعبان آینده، پس اصحاب را جمع کرده و در این کار با ایشان مشاوره کرد و گفت این حیرت را که در امر تاریخ برای من روی داده شما رفع کنید و اصحاب گفتند ما باید چارهٔ آنرا از عادت ایرانیان بدست آوریم و هرمزان را حاضر کردند و این اشکال را بدو بازگفتند، هرمزان گفت‌ما ایرانیان را حسابی است که ماه‌روز می‌گوئیم یعنی حساب ماهها و روزها و چون این لفظ را تعریب کردند مورخ شد و مصدر آنرا تاریخ قرار دادند و هرمزان چگونگی استعمال تاریخ را و آنچه که رومیان آنرا بکار می‌بندند برای ایشان شرح داد و عمر به اصحاب پیغمبر گفت برای مردم تاریخی وضع کنید که مردم بکار بندند. برخی گفتند تاریخ رومیان را انتخاب کنیم زیرا رومی‌ها بتاریخ اسکندر عمل می‌کنند ولی این قول را نپسندیدند بدین دلیل که تاریخ رومیان طولانی است. دسته‌ای دیگر گفتند بتاریخ ایرانیان عمل کنیم و این رای نیز در مقابل آراء دیگر رد شد بدین شرح که ایرانیان هر وقت پادشاهی از ایشان بتخت شاهی جای گیرد تاریخ پادشاهان پیش را کنار میگذارند و از آغاز سلطنت پادشاه فعلی خود تاریخ می‌شمارند. بالجمله اصحاب در این مسئله با یکدیگر اختلاف کردند. و شعبی روایت می‌کند که ابوموسی اشعری بعمربن خطاب نوشت که از شما بما نامه‌هائی می‌آید که بدون تاریخ است و عمر دیوانها و دفترهائی ترتیب داده بود که خراج مملکت را در آن ضبط می‌کرد و بتاریخ نیازمند شد و تواریخ قدیمی را دوست نمی‌داشت و در این هنگام بود که اصحاب را بدور خود جمع کرد و با ایشان مشاوره کرد و چون یگانه وقتی که از هر شبهه دور بود زمان هجرت بود که پیغمبر بمدینه رسید و آن روز دوشنبه هشتم ربیع‌الاول بود که آغاز آن سال، روز پنجشنبه بود عمر آنرا مبدأ تاریخ دانست و هرچه را که نیازمند میشد با این تاریخ رفع نیازمندی می‌نمود و این واقعه در هفدهمین سال هجرت بود.[2] در مولد و مبعث پیغمبر بقدری خلاف است که نمیشود آنرا اصل دانست زیرا اصل و مبدأ در تواریخ باید واقعه‌ای باشد که در آن خلاف نباشد و شعبی میگوید برخی از اصحاب گفته‌اند که مولد پیغمبر در دوشنبه بوده و پاره‌ای دیگر گفته‌اند که شب دوشنبه هشتم بود و جمعی گفتند که سیزدهم ربیع‌الاول بود و نیز اختلاف شد که تولد پیغمبر در چهل‌وششمین سال پادشاهی انوشیروان باشد، این بود که در مقدار عمر

---

۱ - این همان شخصی است که مردم وقتی می‌خواهند از زمان دوری گفتگو کنند میگویند در عهد دقیانوس، و این لفظ مخفف دقلطیانوس است (اشتباه است، دقیانوس «دسئوس» است که اصحاب کهف را بزمان او نسبت کنند. یادداشت مؤلف).

۲ - بدیهی است که روایت شعبی از روایت میمون‌بن مهران درست‌تر است زیرا لغت عرب با همهٔ آن وسعت چگونه میشود که برای تاریخ که هر روزی مردم به آن احتیاج دارند واژهٔ خاص نداشته باشد و چون میمون‌بن مهران ایرانی بود و نام او گواهی میدهد تصور می‌کنیم که تعصب بخرج داده (معلوم نیست که قول شعبی چه قسمت از قول میمون‌بن مهران را نقض می‌کند تا نسبت تعصب به میمون بدهیم. یادداشت مؤلف).

پیغمبر مطابق این اختلافات نیز اختلاف شد، و همچنین سالها با یکدیگر تفاوت دارند و برخی مکبوس‌اند و برخی پس از آنکه نسی حرام شد غیرمکبوس. و نیز سبب این‌که هجرت را مبدأ دانستند اینست که پس از هجرت امر اسلام راست آمد و شرک رو گردانید و پیامبر از دامهائی که کافران مکه برای او گسترانیده بودند رهائی یافت و پیوسته فتحی پس از فتح دیگر برای او دست میداد، پس هجرت ازبرای پیغمبر مانند قیام سلاطین بپادشاهی و تصفیهٔ کشور از مخالفان محسوب است اما وقت وفات پیغمبر اگرچه معلوم بود ولی پسندیده نیست که بمرگ پیغمبری یا بهلاک پادشاهی تاریخ گذاشت مگر اینکه پیغمبری باشد دروغین یا آن پادشاه دشمن کشوری باشد (که مردم از مرگ او خشنود شده باشند و بهتر آنست که مرگ او را عید بدانند) و یا آنکه این پادشاه کسی باشد که سلطنتی به انقراض او منقرض شده باشد و پیروان و دوستداران او از باب تأسف و سوگواری از این واقعه بمرگ او تاریخ بگذارند و این کار هم بسیار کم و نادر است. مانند اسکندر مقدونی بناء که چون او در شمار اشخاصی بود که به او تاریخ از ملوک کلدانی و مغربی به بطالسه (که مفرد آن بطلمیوس است، یعنی مرد جنگی) منتقل شد بمرگ او تاریخ گذاشتند و نیز مانند یزدگردبن شهریار که مجوس بوقت هلاک او تاریخ گذاشتند زیرا سلطنت ایرانیان بهلاکت یزدگرد برچیده شد و زرتشتی‌ها از راه حزن و اندوه به یزدگرد و برای تأسف و تلهف بزوال استقلال ایرانیان بمرگ این پادشاه تاریخ آغاز کردند.

مسلمانان در عهد پیغمبر هر سالی را که میان هجرت و وفات بود بنام مخصوصی که از واقعه‌ای که در آن سال روی داده بود مشتق نموده بودند، نام گذاشته بودند و نخستین سال پس از هجرت را «سنةالاذن» میگفتند و سال دوم را «سنة الامر بالقتال» مینامیدند و سال سوم را «سنةالتمحیص» و سال چهارم را «سنةالترفئة» و پنجمین سال را «سنةالزلزال» و ششمین سال را «سنةالاستئناس» و هفتمین سال را «سنةالاستغلاب» و هشتمین سال را «سنةالاستواء» و نهمین سال را «سنةالبرائة» و دهمین سال را «سنةالوداع» می‌نامیدند و همین که یکی از نامها را بزبان می‌آوردند کفایت می‌کرد که بگویند چه سال هجری است. سپس تاریخ پادشاهی یزدگردبن شهریاربن کسری‌بن پرویز است و این تاریخ بسالهای پارسی است و مکبوس نیست و چون عمل به آن سهل و آسان است اینست که در زیجها این تاریخ ذکر میشود و بدین سبب تاریخ این پادشاه از دیگرتاریخ سلاطین ایران مشهورتر شد که او پس از گسیختگی شیرازهٔ سلطنت و چیره شدن زنها بر ملک و غلبهٔ اشخاصی که مستحق این مقام نبودند بپادشاهی قیام کرد و نیز آخرین پادشاه ایران بود که شکست خورد و بیشتر جنگهای ایران و وقایع مشهور با عمربن خطاب بدست او جاری شد تا آنکه سرانجام سلطنت از دست او بیرون رفت و شکست خورد و بدست آسیابانی در مرو شاهجان کشته شد.

پس از این تاریخ، تاریخ احمدبن طلحه امیرالمؤمنین معتضد بالله عباسی است. و این تاریخ بسالیان رومی و ماههای فارسی است ولی بمأخذ دیگری، و این تاریخ در هر چهار سال یک روز کبیسه میشود. سبب وضع این تاریخ چنانکه ابوبکر صولی در کتاب اوراق می‌گوید و حمزةبن حسن اصفهانی در رسالهٔ خود که در اشعار مشهور در نیروز و مهرگان نوشته، گفته اینست که متوکل عباسی در شکارگاه خود مشغول گردش بود ناگاه بکشتزاری رسید که هنوز خوشه‌های آن نرسیده بود و موقع درو نشده بود و گفت عبیدالله‌بن یحیی از من اجازه خواست که از مردم مالیات و خراج بستاند باآنکه هنوز حاصل بدست نیامده و غله سبز است. و مردم از کجا بیاورند که تا بما خراج دهند، در پاسخ عرضه داشتند که این کار زیانهای فراوان بمردم وارد ساخته و رعایا متاع دسترنج خود را پیش‌فروش مینمایند تا خراج دیوان را پرداخت نمایند و برخی هم چون از پرداخت مالیات ناتوان هستند از وطن مادرزاد خود کوچ می‌کنند و مردم از این کار بسیار شکایتها دارند. متوکل گفت آیا این کار در عهد من شد یا آنکه پیش از من هم بود، گفتند که این کار از عادات پادشاهان ایران است که در اوائل نوروز از رعایای خود خراج می‌ستاندند و پادشاهان ایران در این کار پیشرو و سرمشق ملوک عرب شدند، متوکل چون این پاسخ را شنید بفرمود تا موبد را حاضر کردند و بموبد گفت که در این مسئله بسیار گفتگو شده، من هم نمی‌توانم از رسوم و عادات پادشاهان ایران پا بیرون نهم و باآنکه پادشاهان ایران مردمی باعاطفه و رعیت‌پرور بودند و بعدل مشهور جهانیان و همواره در کار مردم نظر داشتند چرا در اول نوروز که هنوز خرمن بدست نیامده از رعایای خود خراج می‌گرفتند موبد عرضه داشت هرچند پادشاهان ایران هنگام نوروز از رعیت خراج می‌خواستند ولی نوروز هنگامی فرامیرسید که غلات بدست آمده بود. متوکل گفت چطور چنین چیزی امکان دارد، موبد کیفیات سالها و شمار روزها را با نیازمندی آنها بکبیسه برای متوکل بیان کرد و گفت ایرانی‌ها همواره سال را کبیسه میکردند و چون دین اسلام آمد و سلطنت ما را از میان برد کبیسه تعطیل شد و این تعطیل و اهمال کبیسه است که سبب زیان مردم شده، و دهقانان در عهد هشام‌بن عبدالملک در نزد خالد قسری جمع شدند و برای او شرح دادند که سهل‌انگاری در امر کبیسه باعث زیانهای بسیار شده و از او درخواست کردند که یک ماه نوروز را بتأخیر اندازد، خالد قسری از برآوردن حاجت دهقانان شانه تهی کرد و این خبر را بهشام‌بن عبدالملک اموی نوشت، هشام پاسخ داد که خداوند فرموده «نسی زیادت در کفر است» و چون روزگار هارون‌الرشید رسید نیز مردم بدرگاه یحیی‌بن خالدبن برمک جمع شدند و از او درخواست کردند که دو ماه نوروز را عقب بیندازد و یحیی تصمیم گرفت که حاجت ایشان را برآورد ولی دشمنان برامکه محافلی تشکیل دادند و گفتند که یحیی برای مجوسیت که‌کیش پدرانش بود تعصب خرج میدهد، این بود که یحیی از این کار صرفنظر کرد، همینطور امر کبیسه بماند.

پس از آنکه سخنان موبد تمام شد متوکل ابراهیم‌بن عباس صولی را بدربار احضار کرد و او را امر نمود با موبد دربارهٔ نوروز همراهی کند و روزها را بشمار و قانون تغییرناپذیری وضع نماید و از طرف متوکل بهمهٔ شهرها بنویسد که نوروز را تأخیر بیندازند و چون ابراهیم‌بن عباس صولی با موبد نشستند و حساب نمودند بر این عزم شدند که نوروز را به هیفدهم بیندازند و متوکل نیز این رای را پسندید و به آفاق و اطراف کشور نامه‌ها نوشتند که حکام نیز چنین کنند و این واقعه در محرم ۲۴۳ هـ.ق. بود و بحتری را در این موضوع چکامه‌ای است که متوکل را به آن کاربزرگ مدح و ستایش کرد و میگوید:

ان یوم النیروز قد عاد للعهد الذی کان سنه اردشیر
انت حولته الی‌الحالة الاولی و قد کان حائراً یستدیر
فافتتحت الخراج فیه فللأمة فی ذلک مرفق مذکور
منهم الحمد والثناء و منک العدل فیهم والنائل المشکور.[۱]

و متوکل نتوانست این کار را بپایان رساند و معتضد بجای او نشست و پس از آنکه کشور را از وجود مردم یاغی و طاغی پاک‌کرد و فرصتی یافت که به امور رعیت سرکشی کند

۱ - یعنی عید نوروز بهمان عهدی که اردشیر آنرا وضع کرده بود برگشت و تو این عید را بحالت نخستین خود برگرداندی با آنکه نوروز پیوسته سرگردان بود و وضع ثابتی نداشت و در این روز گشایش خراج را آغاز نمودی و برعایا در این کار بسیار موافقت و مرافقت شده و وظیفهٔ آنان به سپاسگزاری و ثناخوانی برای تو است و وظیفهٔ تو عدل و داد در آنان است.

مهم‌ترین چیزی که بنظر او رسید امر کبیسه بود که باید آنرا به اتمام رساند و معتضد مانند متوکل تصمیم گرفت که نوروز را بتأخیر اندازد جز آنکه میان معتضد و متوکل این فرق است که متوکل میان سالی را که در او بود و سال اول تاریخ پادشاهی یزدگرد را گرفت و معتضد میان سالی را که در او بود و سالی را که پادشاهی از دست ایرانیان بهلاکت یزدگرد بیرون رفت و یا خود معتضد بر این گمان بود و یا دیگر اشخاصی که این کار بدست ایشان شد که ایرانیان از زمان هلاکت یزدگرد کبیسهٔ خود را اهمال نموده‌اند و این مدت را ۲۴۳ سال یافتند که نصیب آن از ارباع شصت روز و کسری خواهد بود و متوکل این ۶۰ روز را بر سال خود بیفزود و آخر این ایام دانست که اولین روز خردادماه آن سال بود و روز چهارشنبه و موافق با یازدهم حزیران، سپس نوروز را به ماههای رومی بردند تا آنکه هر وقت رومیان شهور خود را کبیسه میکنند نوروز نیز کبیسه شود و آنکس که تولیت این کار را عهده‌دار بود و بپایان رسانید ابوالقاسم عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب بود که علی‌بن یحیی منجم در این کار میگوید:

یا محیی الشرف اللباب مجدد الملک الخراب
و معید رکن‌الدین فینا ثابتاً بعد اضطراب
فت الملوک مبرزاً فوت المبرز فی‌الحلاب
اسعد بنوروز جمعت لشکراً فیه الی‌الثواب
قدمت فی تأخیره ما اخّروه من الصواب.

و نیز علی‌بن یحیی در این واقعه میگوید:

یوم نیروزک یوم واحد لایتأخر
فی حزیران یوافی ابداً فی احد عشر.

و اگرچه در این کار بسیار دقت نمودند ولی نوروز بکبیسه‌ای که استحقاق داشت نرسید زیرا ایرانیان از هفتاد سال پیش از یزدگرد کبیسهٔ خود را اهمال کرده بودند و در زمان یزدگردبن شاپور دو ماه کبیسه کرده بودند، یک ماه برای اینکه سال باید بتأخیر افتد که واجب بود چنانکه بعداً خواهیم گفت و یک ماه هم برای آینده تا آنکه زمان درازی از کبیسه دل‌آسوده باشند و چون از سالهائی که میان یزدگردبن شاپور و یزدگردبن شهریار ۱۲۰ سال کم کنیم بطور قریب – نه بتحقیق – هفتاد سال خواهد ماند، زیرا تواریخ ایرانیان بسیار مغشوش است و حصهٔ این هفتاد سال هفده روز میشود، پس باید مطابق قیاس ۲۸ روز بتأخیر افتد نه ۶۰ روز تا آنکه درنتیجه نوروز در بیست‌وهشتم حزیران باشد. ولیکن شخصی که این کار را عهده‌دار بود چنین گمان کرد که روش ایرانیان در کبیسه مانند روش رومیان است، این بود که بر طبق این گمان غلط آغاز حساب خود را از زوال ملک ایشان گرفت باآنکه حقیقت امر چنین نیست و ما آنرا بطور مشروح بیان کردیم.

این بود آخرین تاریخ مشهور و شاید اممی را که اوطان ایشان از ما دور است تواریخ دیگری باشد که ما از آن بی‌خبریم و آن تواریخ متروک باشد، مانند تاریخ ایرانیان در عهدی که زرتشتی بودند که بقیام هر پادشاهی تاریخ می‌گذاشتند و چون هر پادشاه می‌مرد تاریخ او را ترک مینمودند و از نو به آغاز پادشاهی دیگر که جانشین او بود آغاز میکردند، و مدت پادشاهی ایشان در جداول که خواهد آمد مذکور است و مانند بنی‌اسماعیل از تازیان که بساختمان کعبه بدست ابراهیم و اسماعیل تاریخ میگذاشتند تا آنکه پراکنده شدند و از تهامه بیرون رفتند و آنانکه از تهامه بیرون رفتند بخروج خود تاریخ گذاشتند و آنانکه بازماندند به آخرین دسته از رفتگان تاریخ شروع کردند تا آنکه تاریخ طول کشید و بسال ریاست عمروبن ربیعة که معروف بعمروبن لحی است تاریخ نهادند و این مرد کسی است که میگویند دین ابراهیم را تبدیل داد و از شهر بلقاء بت هبل را آورد و اساف و نائله را ساخت و چنانکه نقل کردند در عهد شاپور ذوالاکتاف بود ولی جمع میان دو قول فریقین در تاریخ به این مطلب گواهی نمی‌دهد، سپس عربها بسال مرگ کعب‌بن لوی تا عام‌الغدر که سالی است که پاره‌ای از ملوک حمیر برای کعبه جامه‌هائی فرستاده بودند و بنویربوع آنها را بچپاول بردند و مردم با برخی دیگر در کعبه نزاع نمودند تاریخ گذاشته پس از این تاریخ تازیان از عام‌الغدر تا عام‌الفیل که خداوند کید حبشه را که برای تخریب کعبه آمده بودند بخود ایشان برگردانید همگی را از میان برد تاریخ می‌گذاشتند. و برخی از اعراب بوقایع مشهور و ایام مذکور که میان ایشان در جاهلیت روی داده بود تاریخ می‌گذاشتند مانند یوم‌الفجار که در ماه حرام بود و حلف‌الفضول و آن روزی بود که قریش با هم سوگند یاد کردند که شخصی ستمدیده را در حرم یاری کنند زیرا برخی از ایشان در حرم بمردم ستم می‌نمودند و مانند سال مرگ هشام‌بن مغیرهٔ مخزومی که برای اجلال او و بناء کعبه بحکم پیغمبر تاریخ گذاشتند و مانند وقایع و جنگهائی که در میان اوس و خزرج روی داد مثل یوم‌الفضا[1]، یوم‌الربیع، یوم‌الرحابة، یوم‌السرارة، یوم داحس و غبراء، یوم بغاث و حاطب، یوم مضرس و معبس. و نیز مانند روزهای دیگری که میان بکربن وائل و تغلب‌بن وائلة روی داد همچون یوم عنیزة، یوم‌الحنو، یوم تحلاق‌اللمم، یوم‌القصیبات. یوم‌الفصیل، و دیگر روزهائی که میان طوایف عرب اتفاق افتاد که هر یک بمکانی که این جنگ در آنجا شده و یا بسببی که باعث فروزش آتش جنگ گشته منسوب است. و اگر این تواریخ بهمان طریقه که تواریخ جاری بود محفوظ می‌ماند ما هم وقتی را که در امر دیگر تواریخ می‌کردیم دربارهٔ آنها می‌نمودیم ولی گفته‌اند که میان سال مرگ کعب‌بن لوی و عام‌الغدر ۵۲۰ سال بود و میان عام‌الغدر و یوم‌الفصیل صدوده سال و پنجاه روز که از ورود اصحاب فیل بمکه گذشته و پیغمبر متولد شد و میان آن روز و عام‌الفجار بیست سال بود و پیغمبر فرمود «لقد شهدت یوم‌الفجار فکنت انبل علی عمومتی[2]» و مدت فاصله میانهٔ عام‌الفجار و بناء کعبه ۲۵ سال است و میان بناء کعبه و مبعث بزی پنج سال. همچنین حمیری‌ها و بنوقحطان بتبابعهٔ خود تاریخ میگذاشتند چنانکه ایرانیان بپادشاهان ساسانی و رومیان بقیاصره تاریخ میگذاشتند ولیکن پادشاهی حمیری‌ها بر یک نظام جاری نبود و تاریخ ایشان درهم و برهم است هرچند که ما با همهٔ این آشفتگیها این تواریخ را با مدت سلطنت ملوک لخمیین که در حیره جای داشتند و آنجا را پس از ورود وطن دومی دانسته بودند در جداولی که خواهد آمد بدست آورده‌ایم و ضبط نموده‌ایم. اهل خوارزم نیز بهمین طریق رفتار میکردند و به آغاز بنای خوارزم تاریخ می‌گذاشتند که ۹۸۰ سال پیش از اسکندر بود. پس از آن بورود سیاوش پسر کیکاوس و سلطنت کیخسرو و دودمان او در خوارزم تاریخ گذاشتند و این واقعه ۹۲ سال پس از ساختن خوارزم بود. سپس خوارزمیان از رای ایرانیان در تاریخ که بهر یک از زادگان کیخسرو که بخوارزمشاه معروف می‌شدند پیروی کردند تا آنکه آفریغ که از نژاد کیخسرو بود بشاهی رسید و مردم خوارزم به این پادشاه فال بد میزدند چنانکه ایرانیان بیزدگرد اثیم تطیر می‌زدند و پس از آفریغ پسر او بسلطنت رسید و کاخ خود را بر پشت فیر در سال ۶۱۶ اسکندری بناء کرد و خوارزمیان به او و بزادگان او تاریخ گذاشتند، و این فیر در کنار شهر خوارزم دژی بود که از خشت و گل سه قلعهٔ تودرتو که هر یک از دیگری بلندتر بود بناء شده بود و فوق همهٔ این دژها کاخ سلطنتی بود مانند غمدان در یمن که جایگاه تبابعه بود، و غمدان

۱ - برخی از علمای تاریخ ادبیات عرب همهٔ این ایام را در یک کتاب جمع کرده‌اند و بنام ایام‌العرب مشهور است، بدین جهت ما تفصیل این تواریخ را بعهدهٔ آن کتابها گذاشتیم.

۲ - یعنی من در عام‌الفجار حاضر شدم و تیرهائی را که بسوی ما پرتاب میشد برای عموهای خود جمع می‌نمودم.

قلعه‌ایست که روبروی مسجد جامع شهر صنعا میباشد و از سنگ بپا شده و میگویند که سام‌بن نوح پس از طوفان آنجا را ساخت و چاهی که کنده بود نیز در آنجاست و نیز گفته‌اندکه این قلعه هیکلی بودکه ضحا ک‌بنام زهره ساخته بود. قصر فیر از مقدار بیشتر از ده میل (؟!) دیده میشود و نهر جیحون این قصر را از میان برد و هر سال پاره‌ای از بناء آنرا منهدم کرد تا آنکه در سال ۱۳۰۵ اسکندری اثری از آن نماند.

هنگامی که پیغمبر اسلام بپیامبری برانگیخته شد ارثموخ‌بن بوزکاربن خامکری‌بن شاوش‌سخربن ازکاجواربن اسکجموک‌بن سخک‌بن بغره‌بن آفریغ پادشاه خوارزم بود چون قتیبةبن مسلم در دفعهٔ دوم خوارزم را گرفت و اهل آن مرتد شده بودند اسکجموک‌بن ازکاجواربن سبری‌بن سخربن ارثموخ را برای ایشان پادشاه قرار داد، ولایت از دودمان اکاسره بیرون رفت و تنها شاهی در ایشان چون ارثی بود پایدار ماند و تاریخ ایشان بهجرت منتقل شد و با دیگر مسلمانان در تاریخ توافق رای حاصل کردند. قتیبةبن مسلم هر کس را که خط خوارزمی میدانست از دم شمشیر گذرانید و آنانکه از اخبار خوارزمیان آگاه‌بودند و این اخبار و اطلاعات را میان خود تدریس میکردند ایشان را نیز بدستهٔ پیشین ملحق ساخت، بدین سبب اخبار خوارزم طوری پوشیده ماند که پس از اسلام نمی‌شود آنها را دانست و ولایت در ایشان پس از این خبر در دست قبائل دور میزد تا آنکه پس از شهید ابوعبدالله محمدبن احمدبن محمدبن عراق‌بن منصوربن عبداللهبن ترکسباثه‌بن شاوشفربن اسکجموک‌بن ازکاجواربن سبری‌بن سخربن ارثموخ که‌گفتیم پیغمبر در عهد او مبعوث شد ولایت و خوارزمشاهی هر دو از دست ایشان بدررفت.

این بود آنچه من از تواریخ مشهور مطلع شده بودم و فرا گرفتن همهٔ تواریخ برای آدمی ممکن نیست و خداوند ما را براه صواب توفیق‌دهنده است. این فصل (در حقیقت [از] ذی‌القرنین صحبت میکند) نا گزیر هستیم که حقیقت این اسم را که ذوالقرنین باشد در فصلی جدا گانه بیان کنیم زیرا ا گر برای این بحث فصلی به تنهائی ترتیب نمی‌دادم و در دنبال تواریخ سابق‌الذکر ایراد می‌نمودم آن نظمی را که تواریخ باید دارا باشد قطع کرده بودم، از قصه‌های ذوالقرنین و کارهای او در قرآن حکایت شده که هر کس آیات مخصوص به اخبار او را بخواند خواهد دانست و آنچه از این آیات برمی‌آید این است که او مردی قوی و صالح و شجاع بود و خداوند به او قدرتی و سلطنتی بزرگ بخشیده بود و او را از مقاصدی که در شرق و غرب زمین است که عبارت از فتح بلاد و ریاست و فرمانروائی بر عباد باشد متمکن کرده بود و او تمام کشورهای روی زمین را یک کشور گردانید و از مسائل مسلم که میشود در آن دعوی اجماع نمود این است که ذوالقرنین در شمال زمین داخل بظلمت شد و دورترین آبادانیهای روی زمین را مشاهده کرد، با بشر و میمونها جنگهای خونین نمود و از خروج یأجوج و مأجوج ببلادی که در مشارق زمین و شمال زمین بود جلوگیری کرد و از طغیان این دو قوم این‌طور ممانعت نمود که از شکافی که باید ایشان خارج شوند قطعاتی از آهن که با سرب آنها را با یکدیگر التیام داده بود دیواری و سدی ساخت چنانکه صنعتگران هم این قبیل کارها می‌کنند. چون اسکندربن فیلفوس یونانی سلطنت روم را از ملوک‌الطوایفی نجات داد بسوی مُلوک مغرب شتافت و ایشان را در هم شکست و پیشرفت خود را ادامه داد تا آنکه ببحر اخضر رسید، سپس بسوی مصر برگشت و شهر اسکندریه را بنا کرد و بنام خود آن شهر را نام گذاشت، سپس بطرف شام و بنی‌اسرائیل که در شام بودند متوجه شده به بیت‌المقدس آمد و در مذبح معروف آن ذبح کرد و قربانی‌ها در آنجا گذراند، سپس سوی ارمنیه و باب‌الابواب رفت و از آنجا هم عبور کرد و قبطی‌ها و برابره و عبرانیان همه یوغ امر او را بگردن نهادند، پس بسوی داراابن دارا شتافت برای خونخواهی از بختنصر و اهل بابل در کارهائی‌که در شام کرده بودند و چندین دفعه با دارا بجنگ پرداخت و او را منهزم نمود و در یکی از این غزوات رئیس حراس دارا که بنوجبنس‌بن آذربخت بود دارا را بکشت و اسکندر بممالک دارا چیره شد و قصد هند و چین نمود و با امم زیردست بجنگ پرداخت و بر هر ناحیه که می‌گذشت غالب میشد تا آنکه بخراسان برگشت و آنجا را هم فتح کرد و شهرهائی در خراسان بپا نمود، بسوی عراق مراجعت نمود و در شهرزور رنجور شد و همانجا بمرد و چونکه در مقاصد خویش حکمت اعمال میکرد و به رای معلم خود ارسطو در مشکلاتی که برای او روی میداد عمل میکرد بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند، و برخی این لقب را اینطور تأویل کردند که بدو قرن شمس یعنی محل طلوع و جایگاه غروب آن رسید چنانکه اردشیر بهمن را درازدست گفتند برای اینکه بهر کجا که میخواست امر خود را نافذ میداشت و مثل این بود که دست خود را دراز میکرد به آنجا میرسانید. جمعی دیگر اینطور تأویل کردندکه ذوالقرنین از دو قرن مختلف بوجود آمد و مقصودشان روم و فرس بود و برای این گفتار حکایتی را که فارسیان مانند گفتار دشمن برای دشمن خود ساخته‌اند گواه آوردند که چون دارای ا کبر مادر اسکندر را که دختر فیلفوس باشد بزنی گرفت و بوئی بد در او یافت و او را نخواست و بپدرش ردکرد این دختر از دارا هم آبستن بود و از اینجهت اسکندر را بفیلفوس نسبت دادند که تربیت او را فیلفس متکفل بود برای این حکایت گفته اسکندر را بدارا که دم مرگ بر بالین دارا رسید و رمقی در او یافت و گفت برادر من بمن بگو که ترا چنین کرد تا من انتقام او را بکشم، گواه آوردند که اسکندر بدارا چنین خطاب کرد که خواست با او مرافقت کند و میان او و خود برابری قائل شود چون محال بود که دارا را پادشاه خطاب کند یا اینکه اسم او را بیاورد و از این رو جفائی بر او روا دارد که پادشاهان را مناسب نیست ولیکن دشمنان پیوسته بطعن در انساب و تهمت در اعراض و نسبت بد در کارها میکوشند چنانکه دوستان و پیروان شخص همواره در تحسین زشت و سد خلل و اظهار جمیل و در نسبت بمحاسن سعی می‌کنند و آنکه این بیت گفته هر دو دسته را توصیف کرده:

و عین‌الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین‌السخط تبدی المساویا.

بسا میشود که بواسطهٔ همین نکته که گفتیم جمعی را وادار میکند که دروغهائی بسازند و ممدوح خود را به اصل شریفی نسبت بدهند چنانکه برای عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسبی ساخته‌اند و او را بمنوچهر نسبت داده‌اند و چنانکه برای آل‌بویه ساخته‌اند. ابواسحاق ابراهیم‌بن هلال صابی در کتاب خود که تاج نام گذاشته چنین میگوید بویه‌بن فناخسروبن تمان‌بن کوهی‌بن شیرزیل اصغربن شیرکذه‌بن شیرزیل ا کبربن شیران‌بن شیرفنه‌بن سنان‌شاه‌بن سسن‌خره‌بن شیرزیل‌بن سسناذربن بهرام کور ملک و ابومحمد حسن‌بن علی نانادر کتاب خود که اخبار آل‌بویه را مختصر کرده چنین میگوید بویه‌بن فناخسروبن تماده، سپس در تمان هم اختلاف شد برخی گفتند تمان‌بن کوهی‌بن شیرذیل اصغر و برخی کوهی را انکار کردند و گفتند شیرزیل ا کبربن شیران‌بن شاه‌بن شیرپناه‌بن سیستان‌شاه‌بن سیس‌خره‌بن شیرزیل‌بن سسناذربن بهرام، پس در بهرام هم اختلاف کردند، آنانکه بهرام را بفرس نسبت دادند چنین گفتند بهرام‌گور و همان نسبی که در فوق شد ذ کرکرده‌اند، و آنانکه بهرام را عرب دانستند گفتند بهرام‌بن ضحا ک‌بن الابیض‌بن معاویةبن دیلم‌بن باسل‌بن ضبةبن

ادو. در جمله پدران او لاهوبن دیلم‌بن باسل را ذکر کرده‌اند و بدین سبب اولاد او را لیاهیج گویند. ولیکن اگر کسی آنچه را که من در آغاز کتاب گفتم مراعات کند یعنی میانهٔ افراط و تفریط حد اعتدالی را بگیرد از این قبیله فقط این مقدار خواهد شناخت که بویه پسر فناخسرو است. و اقوام دیلم بحفظ انساب معروف نبودند و کسی هم چنین ادعائی ننمود و بسیار کم اتفاق میافتد که با طول زمان انساب بتوالی محفوظ بماند و یگانه زمانی که برای نسبت بخاندانی باقی است آنست که جمهور خلق بر آن اجماع کنند چنانکه دربارهٔ سید اولاد آدم چنین اجماعی روی داده که نسبت او بدین قرار است: محمدبن عبداللّه‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف‌بن قصی‌بن کلاب‌بن مرةبن کعب‌بن لوی‌بن غالب‌بن فهربن مالک‌بن نصربن کنانةبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضربن نزارمعدبن عدنان، و هیچیک از عرب و عجم در توالی این انساب شکی ندارد چنانکه در این هم شک ندارند که او از ولد اسماعیل‌بن ابراهیم علیهما السلام است و آنچه از پدران او از ابراهیم تجاوز کند در تورات مذکور است. و اما میانهٔ اسماعیل و عدنان از تبدیل اسامی و زیادت و نقصان پاره‌ای از نامها خلافهای زیادی است که قضاوت در آن آسان نیست و مانند حضرت امیر سید اجل منصور ولی نعمت اللّه شمس‌المعالی (که خداوند بقای او را امتداد دهاد) که هیچیک از دوستان او (که همواره خداوند ایشان را یاری کناد) و هیچیک از مخالفان او (که خداوند ایشان را مخذول کناد) شرف قدیم و مجد اصیل او را از طرفین پدر و مادر انکار نمیکند.

یکی از دو اصل وردانشاه است که حکومت در جبل داشت و او غیر از امیر شهید مرداویج شهید است. و اصل دیگر ملوک جبال‌اند که بسپهبدی طبرستان شاهیه فرجوارجو بلقبند و هیچکس هم منکر نیست که خانوادهٔ سلطنتی با ساسانیان از یک طائفه‌اند زیرا دائی شمس‌المعالی رستم‌بن شروین رستم‌بن قارن شهریاربن شروین سرخاب‌بن باوبن شابوربن کیوس‌بن قباد است که پدر انوشیروان بود. خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما در افق عالم برگزیناد چنانکه شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر و مادر برگزیده، چه این کار بدست اوست و خیر و خوبی در نزد اوست. و باز مانند ملوک خراسان که هیچ شخص منکر نیست سرسلسلهٔ این طایفه اسماعیل است و او پسر احمدبن اسدبن سامان‌خداه‌بن جسمان‌بن طغمات‌بن نوشردبن بهرام چوبین‌بن بهرام جشنش است که مرزبان آذربایگان بود. و باز مانند شاهان اصلی خوارزم یعنی اشخاصی که از خاندان سلطنتی بوده‌اند و باز مانند شاهان شیروان که اجماعی مردم است که ایشان از نسل ساسانیان‌اند و اگرچه بتوالی انساب ایشان محفوظ نماند، صحت دعاوی چه در انساب باشد و چه در غیر آن هرچه پنهان باشد باز آشکار میگردد چنانکه بوی مشک آشکار میشود هر اندازه که پنهان باشد و در تصحیح این دعوی به بخشش مالها و جعاله نیازی است چنانکه عبیداللّه‌بن حسن‌بن احمدبن عبداللّه‌بن میمون قداح وقتی که در مغرب خروج کرد خود را بعلویان منسوب داشت و علویان انکار کردند، مال زیادی و جعالهٔ بسیاری به ایشان بخشید علویان را ساکت کرد و این نسب بر شخصی که محقق باشد با همهٔ شهرتی که یافته پوشیده نیست و کسی‌که در زمان ما از این خانواده قایم باشد ابوعلی‌بن نزاربن معدبن اسماعیل‌بن محمدبن عبداللّه است. من این انساب را ذکرکردم تا بفهمانم که مردم تا چه اندازه دربارهٔ کسی که دوست دارند تعصب میورزند و با شخصی که بد هستند تا چه حد بغض و کینه دارند بقسمی که گاهی افراط در این دو اعتقاد سبب رسوائی دعاوی ایشان میشود.

پسر بودن اسکندر برای فیلفس آشکارتر از این است که مخفی بماند، اما خانوادهٔ فیلفس را جمیع علماء انساب اینطور ذکر می‌کنند: فیلفس‌بن مضربوبن هرمس هرذلی‌بن میطون بدرومی لیطی‌بن یونان‌بن یافث‌بن سوخون‌بن رومیةبن بزنطابن توفیل‌بن رومی‌بن الاصفربن التفیرعیص‌بن اسحاق‌بن ابراهیم.

و گفته‌اند که ذوالقرنین مردی بود که اطوکس نام داشت و بر حامیرس که یکی از ملوک بابل است خروج کرد و با او پیکار کرد تا آنکه چیره شد. و سر حامیرس را با موها و دو گیسوئی که داشت از سر بکند و داد سر را دباغی کردند و او را تاج خود قرار داد و بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند، و برخی گفته‌اند که ذوالقرنین منذربن ماءالسماء است که منذربن امرءالقیس باشد. در این اسم مردم را اعتقادات عجیبی است، می‌گویند مادر ذوالقرنین جن بود چنانکه مادر بلقیس را هم از پریان میدانند و دربارهٔ عبداللّه‌بن هلال شعبده‌باز معتقدند که او دختر شیطان را خواستگاری کرده و تجربه‌هائی از همین قبیل نیز بسیار معتقدند که خیلی هم میان مردم شهرت دارد. از عمربن خطاب حکایت کرده‌اندکه دسته‌ای را دیدکه دربارهٔ ذوالقرنین گفتگو میکردند، گفت آیا شما را گفتگوی دربارهٔ مردم کفایت نکرد که از بشر بفرشتگان تجاوز کردید؟ برخی گفته‌اند ذوالقرنین صعب‌بن همال حمیری است و این مطلب را ابن درید در کتاب وشاح گفته. برخی گفته‌اند که ذوالقرنین ابوکرب است که شمریرعش‌بن افریقس حمیری است و از این جهت چنین نامیده شد که دو گیسوی او بر روی شانه‌اش بود و او بمشارق و مغارب زمین رسید و شمال و جنوب را پیمود و بلاد را فتح کرد و مردم را بزیر فرمان خود آورد، و یکی از مقاول یمن که اسعدبن ربیعةبن مالک‌بن صبیح‌بن عبداللّه‌بن زیادبن یاسربن تنعم حمیری باشد در شعری که گفته بذوالقرنین افتخار میکند:

قد کان ذوالقرنین قبلی مسلماً
ملکاً علا فی‌الارض غیر معبد
فرأی مغیب الشمس وقت غروبها
فی عین ذی‌حمأ و ثاط خرمد
بلغ المشارق والمغارب یبتغی
اسباب ملک من کریم سید
من قبله بلقیس کانت عمتی
حتی تقصی ملکها بالهدهد.

نزدیک‌تر بصواب این است که از میان همهٔ این گفته‌ها، حق همین قول آخر باشد زیرا اذواء فقط بیمن منسوب‌اند و اذواء کسانی هستند که نامهای ایشان از کلمهٔ ذی خالی نیست مانند ذی‌المنار، ذی‌الاذعار، ذی‌الشناتر، ذی‌نواس، ذی‌جدن، ذی‌یزن و غیره و اخبار ذوالقرنین را که ذکر کرده‌اند بحکایاتی که قران از او ذکرکرده شبیه است. اما سدی را که او ساخته در ظاهر قرآن نص نیست که کجای زمین بود و کتبی که مشتمل بر ذکربلاد و مدن است مانند جغرافیا و کتب مسالک و ممالک اینطور می‌گویند که یأجوج و مأجوج صنفی از اتراک شرقی هستند که در اوائل اقلیم پنجم و ششم جای دارند، معذلک محمدبن جریر طبری در کتاب خود می‌گوید که صاحب آذربایجان در روزگاری که آنجا را فتح کرد شخصی را از طرف خود بدانجا فرستاد و آن سد را در پشت خندقی خیلی محکم دید و عبداللّه‌بن عبداللّه‌بن خردادبه از یکی از ترجمانان که در دربار خلیفه بودند اینطور حکایت می‌کند که معتصم در خواب دید که این سد شکافته شده و پنجاه نفر بدانجا فرستاد که تا آنرا ببینند و این پنجاه تن از راه باب‌الابواب و لان و خزر بدان جایگاه رفتند و دیدند که آن سد از پاره‌آهن‌هائی که میان آنها را با سرب آب‌شده بهم پیوسته‌اند بنا شده و آن سد را دری بود مقفل و حفظ آن بعهدهٔ مردمی بود که در آن نزدیکی جای داشتند و ایشان پس از آنکه این سد را دیدند برگشتند و آنکس که بلد و هادی ایشان بود این پنجاه تن را بقاعی که بمحاذی سمرقند بود هدایت کرد، این دو خبر اینطور اقتضا میکند که این سد در ربع شمالی غربی آبادانی جهان است.

علاوه بر این قصهٔ مذکور این مطلب را که گفته‌اند اهل این بلاد مسلمان هستند و بتازی سخن میگویند این حکایت را تکذیب می‌کند چه، اشخاصی که منقطع از عمران هستند و در میان زمینی سیاه و بدبو که بمسافت چند روز است جای دارند نه خلیفه میشناسند و نه از خلافت خبر دارند، نه میدانند خلیفه چیست و کیست چگونه به عربی تکلم میکنند، و ما امتی که مسلمان باشند و از دارالسلام منقطع جز بلغار و سوار نمی‌شناسیم که قرب انتهای آبادان جهان و اواخر اقلیم هفتم هستند و ایشان هم از امر این سد چیزی نمی‌گویند و بخلافت خلیفه هم جاهل نیستند بلکه خطبه بنام خلیفه میخوانند و بتازی سخن نمی‌گویند بلکه بلغتی تکلم میکنند که توأم از ترکی و خزری است، و چون شواهد این خبر بدینقرار بود که گفته شد دیگر نباید شناسائی حقیقت را از این خبر توقع نمود. این بود فصلی که میخواستم از حقیقت ذوالقرنین گفتگو کنم، و لله العلم. (ترجمهٔ آثارالباقیهٔ ابوریحان بیرونی، داناسرشت صص ۲۵ - ۶۶). || تاریخ[1] عبارتست از سرگذشت[2] یا سلسلهٔ اعمال[3] وقایع و حوادث قابل‌تذکر که به ترتیب ازمنهٔ تخمینی منظم شده باشد. تاریخ بطور مطلق بسرگذشت یا سلسلهٔ وقایعی که در نقطه‌ای از روی زمین اتفاق افتد و انسان در آن نقش اساسی داشته باشد اطلاق میشود. مؤلف کشف الظنون آرد: علم تاریخ عبارتست از شناختن احوال طوایف و بلاد و رسوم و عادات و صنایع اشخاص آن و انساب و متوفیات و امثال آنها. و موضوع آن احوال انبیا و اولیا و دانشمندان و فلاسفه و پادشاهان و شعرا و نظایر آن که در گذشته بوده‌اند و غرض از آن اطلاع بر احوال گذشته است و فایدهٔ آن عبرت گرفتن و پند یافتن از احوال گذشتگان و تحقق ملکهٔ تجربه بوسیلهٔ اطلاع بر تغییرات زمان تا آنکه از امثال آنچه در گذشته زیان‌آور بوده پرهیز کنند و از آنچه دارای منافعی بود سود جویند، چنانکه دربارهٔ آن گفته‌اند عمر دوبارهٔ مطالعه کننده‌است و اطلاعاتی که در سفر بدست آید شخص در حضر حاصل کند. صاحبان این علم برای آن فروعی قائل شده‌اند مانند: طبقات، وفیات و تاریخ شامل همهٔ آنها است. (کشف الظنون ج ۱ ص ۲۱۲).

پیرنیا در کلیات ازمنهٔ پیش از تاریخ آرد: تاریخ از زمانی شروع میشود که شهادتهای کتبی و راجع بوقایع و حوادث آن زمان بدست آمده. اعصار و دهوری که قبل از آن گذشته ازمنهٔ قبل از تاریخ بشمار میرود. علماء معرفت‌الارض یا زمین‌شناسی و نیز علماء عتیقه هنوز موفق نشده‌اند مدت ازمنهٔ پیش از تاریخ را ولو تقریبی هم که باشد معین کنند. هرچند بعض علماء فن، مبنی بر قیاسی یا بر مدارکی ناقص، این مدت را صدهامیلیون سال یا بیشتر تخمین زده‌اند و عقایدی ذکر کرده‌اند که مورد اعتماد نیست، با وجود این برای اینکه بنمائیم که چه تفاوتهای زیاد بین عقاید مذکوره است یکی دو عقیده را ذکر می‌کنیم. هکل[4] حیوان‌شناس معروف گوید: «اگر من مدت اعصاری را که از ابتدای پدید آمدن گیاه یا جانداری در روی زمین تا زمان ما گذشته ۲۵میلیون یا صد یا هزاروچهارصدمیلیون سال بدانم برای تصورات من فرقی ندارد و برای اکثر مردم نیز همین نتیجه حاصل است». «گلدشمیدت»[5] عالم دیگر را عقیده آنست که از زمان پدید آمدن نبات یا حیوان در سرزمینها لااقل یک‌میلیاردوچهارصد میلیون سال گذشته، بعض علماء زمین‌شناس اخیراً امتداد اعصار معرفت‌الارضی را صدمیلیون سال تخمین زده‌اند و آنرا بپنج قسمت تقسیم کرده‌اند: ۱- مرحلهٔ ابتدایی، پنجاه‌ودومیلیون سال. ۲- عصر اول، سی‌وچهارمیلیون. ۳- عصر دوم، یازده‌میلیون. ۴- عصر سوم، سه‌میلیون. ۵- عصر چهارم، که زمان ما جزء آن است، پانصدهزار سال.

عده‌ای از علماء مانند «مرتیله»[6] طول عصر چهارم را از ۲۳۰ تا ۲۴۰ هزار سال میدانند. کلیهٔ عقاید درباب مدت ازمنهٔ پیش از تاریخ بسیار مشتت است و تقریباً هر عالم فن عقیده‌ای دارد. راجع به انسان بعضی را عقیده اینست که در عصر چهارم معرفت‌الارض بوجود آمده، برخی بالاتر رفته پدید آمدن او را بعصر سوم مربوط میدارند. عده‌ای گویند، هر زمان که حیوان پستاندار توانسته روی زمین زندگانی کند انسان هم در همان زمان بوجود آمده. مفسرین توریة، چنانکه معلوم است خلقت عالم را بهفت‌هزار سال قبل معطوف میداشتند، بعد این زمان را بواسطهٔ اکتشافات علمی همواره پیش بردند و حالا بعضی علماء فن به این عقیده‌اند که بشر قبل از عصر چهارم معرفت‌الارضی، یا تقریباً دومیلیون سال قبل بوجود آمده. مراحلی را که بشر پیموده بنابر استخوانها و ابزار کار و حربه و غیره که از زیرزمین یا از درون غارها بدست آمده بچهار عهد تقسیم میکنند:

اول - عهد احوال ابتدایی: بشر بعقیدهٔ علماء فن در این مرحله فقط از حیث قوای عقلی از حیوان برتر بوده، هیچگونه صنایعی نداشته و آتش را هم در این مرحله هنوز کشف نکرده بود، از این عهد آثاری در دست نیست جز اسکلتان و جمجمهٔ بشر ابتدایی.

دوم - عهد حجر، که بعقیدهٔ بعضی تقریباً از پنجاه‌هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع شده (برخی تا یکصدهزار سال بالا میروند). این عهد را بچند قسمت تقسیم کرده‌اند:

۱- احوال سنگ نتراشیده: در این عهد انسان بصنعت پرداخته و سنگ را بی‌اینکه تراشیده باشد برای ساختن ابزار و حربه و سایر چیزها بکار برده. تصور می‌کنند که تبر یکی از اولین ابزار کار یا اسلحه بود، بعضی منکر این عهدند و گویند اسباب و آلاتی که بدین عهد نسبت میدهند سنگ‌های یک‌پارچهٔ بی‌شکل میباشد و چنین سنگ‌ها تقریباً بالتمام از عصر سوم معرفت‌الارضی است. ۲- احوال سنگ تراشیده: در این احوال انسان سنگ را تراشیده، شکل و صورت مخصوصی به آن داد، بطوریکه غالباً اشکال و صور با احتیاجات او موافقت داشت. عده‌ای ساختن تبر را به این مرحله منسوب میدارند، در این عهد بشر دو اختراع مهم کرد یکی افروختن آتش که تمام ترقیات بشر از پرتو وجود آنست و دیگری تراش دادن سنگ چخماق و ساختن حربه از آن. در این احوال در صور و اشکال ابزار و حربه تغییرات مهمی روی داد، بر عدهٔ آلات و ادوات افزود و مخصوصاً تراش کردن سنگ چخماق بحد کمال رسید ولی از فلز هنوز خبری نبود. ۳- احوال سنگ صیقلی: در این مرحله انسان توانست سنگ را صیقل و آنرا صاف و براق کند. این عهد را بعضی بدو قسمت تقسیم کرده‌اند: الف - ازمنه‌ای که انسان سنگ را صیقل می‌کرد. ب - زمانهایی که سنگ را سوراخ کرده دسته‌ای از آن می‌گذرانید. بعض علما عقیده دارند که احوال سنگ صیقلی هیچگاه نبود زیرا سنگ صیقلی را در صنعت جزو عهد فلز میدانند ولی این عقیده را اکثریت نپذیرفته ابتدای عهد صیقلی را تقریباً در حدود ده‌هزار سال قبل از میلاد قرار میدهند.

سوم - بعد از عهد حجر، عهد فلز می‌آید و تقریباً از هفت‌هزار سال قبل از میلاد شروع میشود. در این عهد انسان سنگهای معدنی را آب کرده از آن فلز بدست آورد. این عهد را بسه قسمت تقسیم کرده‌اند:

الف - دورهٔ مس. ب - دورهٔ مفرغ (یعنی ممزوج مس با قلع یا روی). ج - دورهٔ آهن. دورهٔ اولی در حوالی هفت‌هزار سال قبل از میلاد شروع شده، دومی تقریباً در شش‌هزار و سومی در سه‌هزار سال قبل از میلاد... این

1 - Histoire (فرانسوی).
2 - Récit (فرانسوی).
3 - Suite d'actions (فرانسوی).
4 - Haeckel. 5 - Goldschmidt.
6 - Mortillet.

است تقسیمات اعصار و عهود و ازمنهٔ پیش از تاریخ و چون تاریخ بشر تا ششهزار سال قبل از میلاد صعود میکند... در نظر گیریم عهد مفرغ و آهن جزو ازمنهٔ تاریخی است. این نکته را هم باید در نظر داشت که تمام ملل روی زمین تقریباً از این مراحل نگذشته‌اند و برای بعضی انحرافهایی روی داده که راجع بچگونگی و شرح احوال عهد یا دوره‌ایست و نیز معلوم است که تغییر احوال و داخل شدن در مرحله‌ای از مراحل صنایع برای تمام ملل در یک زمان روی نداده و اکنون هم در اقیانوسیه یا آفریقا مردمانی هستند که اگر روابط بین‌المللی کنونی نبود یقیناً در احوال عهد حجر زندگانی میکردند. چیزی که در همه جا یکی است نتیجهٔ ترقی میباشد یعنی نتیجهٔ ترقی و تکامل همه جا همان بود بی‌اینکه طول مدت تحولات و گذشتن از مرحله‌ای بمرحلهٔ دیگر همان باشد. (ایران باستان ج ۱ صص ۳-۶). رجوع به تاریخ ملل شرق و یونان آلبر ماله و ژول ایزاک ترجمهٔ هژیر صص ۲ - ۱۵ شود.

تاریخ عبارت از دانش حوادث و اعمالی است که در جریان زمان گسترش یابد. وقتی که دربارهٔ زندگی یک فرد تحقیق کند «بیوگرافی» خواهد بود و در حقیقت نام تاریخ نمی‌توان بر آن گذاشت مگر آنکه دربارهٔ زندگی جوامع بشری تحقیق کند. و اگر محتوی مقاصد یک ملت یا گروهی از ملت باشد از این‌روی تاریخ ملی یا عمومی خواهد بود. هنگامی که تحقیقات تاریخ شامل همهٔ جوامع در تمام ازمنه باشد تاریخ جهانی خواهد بود. زمانی که تحقیقات جوامع با یکدیگر انجام بگیرد و از قوانینی که بر جریان حوادث حکومت میکند صرف‌نظر شود فلسفهٔ تاریخ خواهد بود، اگر برعکس تاریخ برای دریافت مقصدی به تفصیل وارد تحقیق شود، خواه مربوط بیک زمان معین باشد، خواه مربوط بیک جمعیت سیاسی یا جماعاتی که با هم ملتی را تشکیل داده‌اند باشد خواه دربارهٔ امری از اعمال اجتماعات باشد به نوبت: تاریخ ایالتی یا ناحیه‌ای،[1] تاریخ تشکیلاتها،[2] تاریخ نظامی،[3] تاریخ سیاسی،[4] و غیره خواهد بود. بحث در این است که تاریخ علم است یا هنر. هنر، حقایقی را که دریافته‌اند در معرض مطالعهٔ گروهی از خوانندگان قرار میدهد و در ایشان نفوذ میکند. تاریخ را کمتر از هنر نباید پنداشت، چه آن علمی است که دارای هدفی صریح و روشنی مخصوص است. مطالعه و تحقیق جلوه‌های فعالیت انسانی طبق شواهد و قراین متکی بر دانش تاریخی است. برای تحقیق و تتبع این منابع، تاریخ از دانشهای ذیل استعانت می‌جوید: کتاب‌شناسی[5]، شناختن خطوط قدیم[6]، کتیبه‌شناسی[7]، سکه‌شناسی[8]، مهرشناسی[9]، علم مطالعه در فرامین و اسناد[10]، علم ازمنه[11]، باستان‌شناسی[12]. ||فلسفهٔ تاریخ[13]؛ علم قوانینی است که بر حوادث حکومت میکند و استنتاجهائی که بتوان از تحقیق وقایع تعمیمی و قیاسی آن استخراج کرد. انتقاد تاریخی میکوشد که حجیت، صداقت و ارزش شواهد و قوانین را مشخص سازد. برهان قاطع روش تاریخی تجزیه و تحلیل است: هر سند را باید در ترکیبی که تاریخ بدان منجر میشود تجزیه و تحلیل کرد تا موضع آن درست معین گردد. از این‌روی که تاریخ دانش است، مورخان در تتبعات خود به نتیجه نمیرسند مگر بشرطی که هر گونه علاقه و عقیدهٔ قبلی و اغراض را از خود دور کنند. در اینجا مشکلات تاریخ معاصر پدید می‌آید: ۱- از جهت منابع، ممکن است بعض آنها از اطلاع ما یا از انتقاد ما بدور بماند. ۲- از نظر انتقادی، علائق سیاسی ممکن است ندانسته مانع بی‌طرفی گردد. منظور از بی‌طرفی در اینجا عدم شخصیت نیست، بلکه منظور آنست که تاریخ‌نویس باید خود را در قضاوت وقایع از همهٔ احساسات مجرد سازد ولی این خیال باطل و نامحقق است. خواندمیر در مقدمهٔ حبیب‌السیر در منابع علم تاریخ آرد:

چنین یاد دارم ز اهل هنر
که علم خبر به ز درج درر
اگر حظ چشم از درر حاصل است
بصیرت ز علم خبر کامل است
بر اخبار و آثار نوّ و کهن
ز تاریخ واقف شوی بی‌سخن
گهی بازگوید ز پیغمبران
گهی راز گوید ز نام‌آوران
خبر گویدت گه ز خیرالبشر
گه از حال شاهان نماید خبر
گهی از حکیمان حکایت کند
گهی از کریمان روایت کند
ندارد در این دیر روز از مدار
چو این علم، علم دگر اعتبار
نبینی که قرآن وافی‌الشرف
بود مشتمل بر حدیث سلف
ز افعال درباب دین و دول
ز اعمال اصحاب ملک و ملل
خبر می‌نماید کتاب مبین
بلفظ فصیح بلاغت‌قرین
چو تاریخ را این شرف حاصل است
پسندیدهٔ مردم فاضل است.

(حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳).

جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلام آرد: قرنها بر انسان گذشت و از تدوین تاریخ بی‌بهره بود، چه انسان آن دوران، خواندن و نوشتن نمی‌دانست و تمام سعیش صرف آن می‌گشت که لوازم ضروری زندگی خود را فراهم سازد. بعلاوه وضع سادهٔ بدوی انسان آن روز بتدوین تاریخ احتیاج نداشت فقط چیزهایی که در زندگی سادهٔ انسان مؤثر میشد در خاطرش باقی می‌ماند یعنی اگر مردم بدوی آن روزگار گرفتار قحطی و جنگ یا طوفانی میشدند شرح آن حوادث در نظرشان می‌ماند و برای آیندگان نقل میکردند و چون بشر طبعاً از شنیدن اخبار عجیب و غریب لذت میبرد حوادث مزبور بتدریج با افسانه و اغراق آمیخته میگشت و همین که مدتی از وقوع آن حوادث میگذشت با شاخ و برگ‌های زیادی نقل میشد و از آن‌رو می‌بینیم که داستانهای باستانی بنی نوع بشر غالباً بصور اوهام و خرافات درآمده است و در اثر مقتضیات زمان و مکان پاره‌ای رنگ دینی بخود گرفته، بعضی بصورت افسانه‌های رزمی درآمده و قسمی هم مانند خیالات شاعرانه ظهور کرده‌است. نمونهٔ این افسانه‌های تاریخی یکی ایلیاد یونانی و دیگر روایات شاهنامهٔ ایرانی و مهاباراتهٔ هندی و داستانهای اعراب بائده (ناپدیدشده) میباشد که در اصطلاح امروز آن را میتولوژی یا افسانه و افسون میخوانند مثلاً داستانهایی که عربها از عاد و ثمود و طلسم و جدیس و سیل عرم و ملکهٔ بلقیس و مانند آن میگویند یک سلسله حقایق تاریخی است که بمرور زمان افسانه‌هایی بر آن افزوده‌اند. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج۳ صص ۱۲۹-۱۳۰):

به تاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیرساز آمدم.
فردوسی.

آغاز تاریخ امیر شهاب‌الدوله مسعودبن محمود. (تاریخ بیهقی). نخست خطبه خواهم نبشت آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ گشتم بسر

---

1 - Histoire provinciale ou locale (فرانسوی).
2 - Histoire des institutions (فرانسوی).
3 - Histoire militaire (فرانسوی).
4 - Histoire diplomatique (فرانسوی).
5 - Bibliographie (فرانسوی).
6 - Paléographie (فرانسوی).
7 - Épigraphie (فرانسوی).
8 - Numismatique (فرانسوی).
9 - Sigillographie (فرانسوی).
10 - Diplomatique (فرانسوی).
11 - Chronologie (فرانسوی).
12 - Archéologie (فرانسوی).
13 - Philosophie de l'histoire (فرانسوی).

راندن تاریخ بازگشتم. (تاریخ بیهقی). کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد. (تاریخ بیهقی). بباید نگریست که... مصطفی را یاران بر چه جمله بود که پس از وفات وی چه کردند... چنانکه در تاریخ و سیر پیدا است. (تاریخ بیهقی). و آن حال [ملاقات محمود و قدرخان] تاریخی است چنانکه دیر سالها مدروس نگردد. (تاریخ بیهقی). نوادر و عجایب بود که وی [مسعود] را افتاده در روزگار پدرش... همه بیاورده‌ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). چون در این روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن آن. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم... تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی). در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی). چون... ایشان... میان بسته‌اند تا بهیچ حال خللی نیفتد... بتاریخ راندن... چون توانند رسید. (تاریخ بیهقی). در این حضرت... بزرگانند اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند. (تاریخ بیهقی). چند کار سلطان مسعود برگذارد همه بانام آنها را نیز بباید نبشت که شرط و رسم تاریخ اینست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴). اگرچه این اقاصیص از تاریخ دور است، چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۰). من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۸۷). تاریخ به چنین حکایات آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۱). اکنون قصیده‌ای بباید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا تاریخ بر آن آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۷۶). در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم ما را صحبت افتاد با استاد ابوحنیفهٔ اسکافی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۷۶). چه چاره داشتم که دوستی همگان بجای نیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۵). و این حالها را استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنهٔ ۳۵۰ هـ.ق. چندین‌هزار سال را تا سنهٔ تسع‌واربعمائه بیاورده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۶۲). چنانکه آورده آید در تاریخ روزگار پادشاهان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۴۴). خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۴۵). من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته‌ای بودی در آن آویختمی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۳۶). همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیز نادر شدی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۷). آن فاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را... براند... من نیز تا آخر عمرش نبشتم. (تاریخ بیهقی). همی گویدبوالفضل... که این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت. (تاریخ بیهقی). راندن تاریخ از لونی دیگر باید... (تاریخ بیهقی). چند قصیدهٔ غرا در این تاریخ بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۲). بسر تاریخ روزگار سلطان شهید مسعود... بازگردم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۹۲).

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
تاریخ معالی باد آثار تو عالم را. خاقانی.

تاریخ (کتاب...)؛ مجلدی که محتوی یکی از مطالب مذکور باشد: خریدن یک مجلد تاریخ فرانسه.

در دایرة المعارف اسلامی ذیل کلمهٔ تاریخ آمده: ۱- بطور مطلق بمعنی تاریخ،[1] سالنامه،[2] شرح وقایع تاریخی[3]. همچنین عنوان تعداد بسیار از آثار تاریخی است مانند «تکملة تاریخ الطبری» (مکمل سالنامه‌های طبری)، تاریخ بغداد، تاریخ مکه، تاریخ اندلس و غیره. این کلمه همچنین بر انواع متفاوت اطلاق میشود مثلاً تألیف بیرونی دربارهٔ هند «تاریخ الهند» که یک تحقیق عالمانه‌ایست و یا کتابهای لغت مخصوص مانند تاریخ الحکمای ابن القفطی که فرهنگی است از لحاظ کتاب‌شناسی و ترجمهٔ احوال دانشمندان قدیم و تازیانی که سنت یونانی را ادامه داده‌اند. ۲- مبدأ تاریخ[4]، حساب تخمینی زمان[5]، سالماه.[6] علاوه بر مبدأ تاریخ هجری که بمسلمین اختصاص دارد، مسلمانان با مبادی تاریخهای دیگر نیز آشنائی داشتند از آن جمله:

۱- مبدأ تاریخ خلقت دنیا (تاریخ العالم) است که عبارت از حساب تخمینی زمان، و آن نزد کلیمیان و مسیحیان و زردشتیان بسیار مشکوک و مختلف است. بیرونی و تاریخ‌نویس مسیحی ابوالفرج[7] یهودیان را از جهت کاستن سالهای پس از خلقت مورد ملامت قرار داده‌اند، بطریقی که زمان تولد عیسی با پیش‌گوئی‌های مربوط به مسیح مطابقت ندارد. بدین طریق آنان تولد شیث[8] فرزند آدم را صد سال پیش‌تر قرار دادند و این عمل دربارهٔ سایر شیوخ تا حضرت ابراهیم انجام یافت بقسمی که حساب تخمینی آنان از ابتدای خلقت تا ظهور مسیح را بجای ۵۵۸۶ سال تقریبی که در «هفتادکرد» تورات[9] آمده ۴۲۱۰ سال قرار دادند. کلیمیان طبق روایت بیرونی ظهور مسیح را در پایان سال ۱۳۳۵ اسکندری انتظار داشتند در حالیکه مسیح در سال ۳۱۱ تاریخ مزبور طبق عقیدهٔ عموم متولد شده بود. درباب مبدأ تاریخ طوفان نوح[10] که نیز مورد اختلاف بین مسیحیان و کلیمیان است ابومعشر منجم در کتاب «قانون» خود بحث کرده است. ۳- مبدأ تاریخ نبونصر (اولین بختنصر)[11] که بطلمیوس[12] در المجسطی[13] آنرا برقابت ادوار نجومی کالیپ[14] بکار برده است. ۴- تاریخ «فیلیپ اریده»[15] پدر اسکندر، که بوسیلهٔ ثاون اسکندرانی[16] در «قانون» وی بکار رفته است. ۵ - مبدأ تاریخ اسکندری با ماههای یونانی، یا مبدأ تاریخ سلوکی[17] که مصادف با ورود سلکوس نیکاتور[18] در بابل، ۱۲ سال پس از مرگ اسکندر است و در نزد کلیمیان و شامیان مستعمل است و رومیان هم آن را با اختلافاتی بکار میبرند، (حضرت) محمد در سال ۸۸۲ اسکندری متولد شد. ۶- مبدأ تاریخ اغسطس[19] و تاریخ آنطونیوس[20] که بوسیلهٔ بطلمیوس برای تصحیحات مواضع ستارگان مورد استفاده قرار گرفته‌است. ۷- مبدأ تاریخی «دیوکلسین»[21] یا مبدأ تاریخ «شهداء»[22] که مطابق آن اولین سال پادشاهی «دیوکلسین» است، برابر با ۵۹۶ اسکندری، همین مبدأ تاریخ توسط قبطیان[23] استعمال شده است. در ایران و نزد زردشتیان دو مبدأ تاریخی از یزدگرد سوم وجود دارد که یکی

---

1 - Histoire (فرانسوی).
2 - Annales (فرانسوی).
3 - Chronique (فرانسوی).
4 - Ère (فرانسوی).
5 - Computation.
6 - Date. 7 - Bar Hebraeus.
8 - Seth.
9 - La Torah des Septantes.
10 - L'ère du Dèluge.
11 - L'ère de Nabonassar (le premier Bukhtnassar).
12 - Ptolemée. 13 - Almageste.
14 - Callipe نام منجم آتنی که دستگاه دورهٔ قمری ۷۳ساله را برای تصحیح دورهٔ متون Méton وضع کرد.
15 - Philippe Aridée.
16 - Théon d'Alexandrie
رجوع به ثاون اسکندرانی شود.
17 - Ère des Séleucides.
18 - Seleucus Nicator.
19 - Auguste. 20 - Antonin.
21 - Dioclétien.
22 - Ère des Martyrs
این نام‌گذاری از آن جهت است که «دیوکلسین» امپراتور روم، آزار و شکنجه‌های بسیار نسبت بمسیحیان روا میداشت.
23 - Coptes.

مطابق سال جلوس و دیگری مطابق سال وفات اوست. در عهد مسلمین به امر المعتضد خلیفهٔ عباسی در ایران اصلاح قابل‌توجهی در تقویم بعمل آمد، زیرا نوروز (اولین روز سال ایرانیان) بسبب حذف کبیسه، با تاریخ زراعت اختلاف بسیار یافته بود، و درنتیجهٔ این اصلاح، نوروز را با اعمال فلاحت تطبیق دادند. اصلاح دیگری در زمان سلطان سلجوقی ملکشاه بعمل آمد که مبدأ تاریخ جلالی را برقرار ساخت. اول مارس ۱۶۷۶ (سبک قدیم) عثمانیان تقویمی بر اساس سال شمسی برای خود انتخاب کردند که بر پایهٔ تقویم یولی[1] قرار داشت و بنام «تقویم مالی عثمان» نامیده شد. سال یولی در حدود ۱۱ روز از سال قمری زیادتر است. سالماه این تقویم با سالماه هجری موافقت ندارد. در عصر معاصر مختارپاشا غازی طرح تقویم دیگری که بر اساس سال شمسی قرار دارد افکنده است که از لحاظ دقت شایان توجه میباشد و فقط در هر صد قرن بیشتر از ۰/۲۸ روز خطا نشان نمیدهد. در سال ۱۹۲۶ م. هنگام ریاست جمهوری مصطفی کمال پاشا، دولت ترکیه تقویم قمری مسلمین را رها کرد و تقویم اروپائیان را پذیرفت. در موضوع سالماهها[2] شرح دستگاه علائمی که بنام «جُمَّل» خوانده میشوند و گاه در متون ادبی بکار میروند، مفید است و آن عبارتست از تاریخگذاری بوسیلهٔ حروفی که تشکیل کلمات میدهند و بدین وسیله ارزش عددی آنها حساب میشود. مثلاً در جملهٔ «نجات الخلق من الکفر بمحمد» (محمد دنیا را از کفر نجات داد) چون مقادیر عددی این حروف حساب شود تاریخ ۱۳۳۵ بدست آید (مثال از بیرونی).

مآخذ:

1 - Al- Biruni, Chronology of Ancient Nations, éd. et trad. E. Sachau, Londres 1879, chap. III et passim.

۲- ابوالفرج، تاریخ مختصر الدول، چ صالحانی، بیروت ۱۸۹۰ م.

2 - Lacoine,Table de concordance des dates des calendriers arabe, copte, grégorien, israélite, etc, Paris 1891.

(ب. کارا دو وُ)[3]

(از دایرة المعارف اسلامی ذیل کلمهٔ تاریخ). کارنامگ. گزارش. باستان‌نامه. سرگذشت. ختاه‌نامه. خدای‌نامه. علم شرح و بیان پیش‌آمدهای گذشته. شرح وقایع و اعمالی که درخور تذکار باشد. ||یکی از صنایع بدیعیه است که جمله‌ای در شعر آورده شود که از عدد حروف آن تاریخ یک واقعه معلوم شود. (فرهنگ نظام). ماده تاریخ، کلمه یا جمله‌ای که از مجموع اعداد حروف آن بحساب جُمَّل عددی بدست آید که مطابق است با عدد سال وقوع واقعه‌ای: «الخیر فیما وقع» که بحساب جمل ۱۱۴۸ مطابق است با سال جلوس نادرشاه، «آثار الملوک و الانبیا» که‌بحساب جمل ۹۳۰، سال اختتام تألیف حبیب السیر است و یا «خبر از جهانیان» ایضاً تاریخ اختتام همین کتاب است.

تاریخات. (ع اِ) ج تاریخ برخلاف قیاس: در آن هنگام از نویسندگان تاریخات و تحویلات و نویسندگان احیاز و ایغارات و... بسیار و بیحد بوده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

تاریخ ادیان. [خ اَدْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تاریخی که از دین‌ها و آئین‌های مختلف بحث کند. رجوع بتاریخ مذاهب شود.

تاریخ اردشیری. [خ اَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تقی‌زاده در گاه‌شماری آرد: ... در نقاشی‌هائی که اخیراً در دیوارهای کنشت دورا (بر ساحل فرات و پنج‌فرسخی دیرزور) پیدا شده و عمل نقاشان ایرانیست، از اواسط قرن سوم مسیحی در ضمن رقم که استادان ایرانی تاریخ کار خود را ثبت کرده‌اند ماه تیر و ماه امردات و ماه شَتْوَرُ و ماه مهر از سال ۲۴ و ماه فروردین از سال ۲۵ و همچنین روچ‌رَشْنُ (یعنی روز رشن یا روز ۱۸ ماه) ثبت شده و مقصود از سال ۲۴ و ۲۵ تاریخ اردشیری است که مبدأ آن از جلوس یا فتح اول اردشیر بابکان بوده است و در کتب عربی نیز به آن اشاره شده است... (گاه‌شماری ص۵). رجوع بحاشیهٔ ۶۸ صص۳۳ - ۳۴ گاه‌شماری شود.

تاریخ اسکندری. [خ اِ کَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تاریخ منسوب به اسکندر. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در مادهٔ تاریخ آرد: ... و از آنجمله تاریخ الروم است که‌بتاریخ اسکندری نیز نامیده میشود و مبدأ آن روز دوشنبه دوازدهمین سال شمسی پس از وفات اسکندر ذی‌القرنین‌بن فیلفوس الرومی است که بر هفت‌اقلیم استیلا یافته بود و نیز گویند که این مبدأ از سال ششم جلوس وی شروع شده است و عده‌ای گویند که این مبدأ از ابتداء سلطنت «سولوقس» است و این کسی است که به بنای انطاکیه فرمان داد و کشورهای شام و عراق و قسمتی از چین و هند را مالک شد، و بعد از وی این تاریخ را به اسکندر نسبت داده‌اند که تا کنون بنام اسکندر شهرت دارد. و گویند این تاریخ ۳۴۰۷۰۰ روز مقدم بر تاریخ هجری است. کوشیار در زیج جامع خود ذکر میکند که این تاریخ، تاریخ سریانیان است و بین تاریخ سریانی و تاریخ روم اختلافی نیست مگر در اسامی ماهها. در ابتداء ماههای سال چه در نزد رومیان از کانون دوم به ترتیب بنام رومی است و اسامی ماهها بزبان سریانی بترتیب عبارتست از: تشرین اول، تشرین آخر، کانون اول، کانون آخر، شباط، آذار، نیسان، ایار، حزیران، تموز، آب، ایلول. و مشهور است که این اسامی بزبان رومی است. و مبدأ سال آنان اول تشرین اول است و زمانش نزدیک به هنگامی است که خورشید در اواسط میزان با کمی تقدیم و تأخیر قرار گیرد و کسری سال شمسی را یک ربع تمام بدون کم و زیاد میگرفتند، چهار ماه آن یعنی تشرین آخر و نیسان و حزیران و ایلول سی‌روزی و شباط بیست‌وهشت‌روزی و باقی سی‌روزی است. در هر چهار سال یک روز کبیسه را در آخر شباط افزایند که آن وقت ۲۹روزی خواهد بود و برخی گویند که در آخر کانون اول افزایند و آن سال را سال کبیسه‌ئی نامند و بنابراین سالهای ایشان شمسی اصطلاحی است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ صص ۶۴-۶۵):

از آن روز کو شد به پیغمبری
نبشتند تاریخ اسکندری. نظامی.

تاریخ‌البشر. [خُلْ بَ شَ] (ع اِ مرکب)[4] انسان‌شناسی. تاریخ طبیعی انسان.

تاریخ‌الروم. [خُرْ رو] (ع اِ مرکب) رجوع به تاریخ رومیان و تاریخ اسکندری شود.

تاریخ‌القبط. [خُلْ قِ] (ع اِ مرکب) تاریخ مصر. رجوع به تاریخ مصر شود.

تاریخ اوستایی. [خ اَ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیرنیا در تاریخ ایران باستان آرد: اطلاعات ما راجع به این موضوع همین است که‌در زمان داریوش اول حساب اوستایی معمول نبود زیرا اسامی نه ماهی که در کتیبهٔ بزرگ بیستون ذکر شده غیر از اسامیی است که‌در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان متداول بود. اسامی مذکور در کتیبه از این قرار است: برای سه ماه پائیز: باغ‌یادیش، اَدوک نیش‌آثریادی. برای سه ماه زمستان: انامک، مرغزن، وی‌یخن. برای سه ماه بهار: گرم‌پد، ثورواهر، ثای‌گرچیش... بعضی تصور میکنند که‌بعدها داریوش اول تاریخ اوستایی را قبول و آنرا رسمی کرد[5] ولی سندی نداریم زیرا شاهان هخامنشی غیر از داریوش تاریخ را ذکرنکرده‌اند و تاریخ او بماهها محدود است. مسکوکات هم چنانکه میدانیم بی‌تاریخ است.

1 - Calendrier Julien.
2 - Au sujet des dates.
3 - B. Carra de Vaux.
4 - Anthropologie (فرانسوی).
۵- ماههای تاریخ اوستایی همان ماههای کنونی است.

چیزی که جالب‌توجه میباشد این است که اسم یکی از زنان داریوش سوم را آبان‌دخت مینامند و آبان هشتمین ماه تقویم اوستایی است. بعضی از اسم انامک که به معنی بی‌نام است تصور می‌کردند که این اسم در سالهای کبیسه برای ماه سیزدهم استعمال میشده ولی این نظر صحیح نیست زیرا داریوش در دو سال متواتر این اسم را ذکر کرده و واضح است در دو سال پی‌درپی ممکن نبود سال کبیسه باشد. انامک بمعنی ماه خدایان بی‌نام است... راجع به این موضوع که در دورهٔ هخامنشی مبدأی برای تاریخ بوده یا نه و اگر بوده از چه واقعه آنرا حساب میکردند اطلاعی نیست ولی چون در بابل ابتدای سلطنت هر شاهی را مبدأ میدانستند، و نظر به اینکه پارسیها و مادیها چیزهای زیاد از بابلی‌ها و آسوریها اقتباس کردند گمان قوی میرود که در دورهٔ هخامنشی هم همین ترتیب رعایت میشده ولی این نکته را نیز باید در نظر داشت که روی سکه‌ها تاریخ نگذاشته‌اند. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۹۸ – ۱۴۹۹). رجوع به تاریخ اوستایی جدید و تاریخ اوستایی قدیم شود.

تاریخ اوستایی جدید. [خ ِ اَ وِ یی ِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حساب زمانی که سال آن دوازده ماه سی‌روزی و پنج روز اندرگاه داشته باشد. تقی‌زاده در کتاب گاه‌شماری برای این تاریخ نام «گاه‌شماری اوستایی جدید» را انتخاب کرده و آرد: ... بهترین اصطلاح برای این حساب زمان که سال ۳۶۵ روز با ۱۲ ماه سی‌روزه و پنج روز اندرگاه داشته «گاه‌شماری اوستایی جدید» است. ... در دوره‌ای که این گاه‌شماری رسماً جاری بود دو نوع سال ثابت و سیار یا به اصطلاحی که معمول داشتیم سال بهیزکی و سال ناقصه پهلوبپهلو جریان داشته است... (گاه‌شماری ص ۴۰). ... سال ایرانی در عهد بالنسبه قدیم یعنی حتی پیش از دورهٔ ساسانیان هم ۳۶۵روزه بوده است و این فقره از شهادت... کورتیوس مورخ یونانی از قرن اول مسیحی بطور وضوح بدست می‌آید. بدیهی است که این سال همان سال ناقصه است که ما به اسم سال اوستایی جدید نامیدیم و چون ۳۶۵ روز تمام بدون کسر اضافی حساب می‌شد در هر چهار سال تقریباً یک روز از سال شمسی حقیقی کمتر می‌آمد. (گاه‌شماری ص ۵۲). محتمل است که پس از افتادن مصر بدست ایرانیها در عهد کمبوجیه و آشنا شدن آنان با اصول تمدن عالی و بسیار قدیم مصر و مخصوصاً پس از اصلاحات داریوش در ایران... گاه‌شماری ساده و منظم مصری که نزدیک بسال شمسی حقیقی بود و در بادی نظر محتاج به کبیسه نمی‌آمد نظر ایرانیان را که در بسیاری از امور مدنی مشغول اصلاحات... بودند جلب کرده و آن را بر سالی که در آن هر دو سه سال ماهها از موقع اصلی خودشان یک ماه جلوتر می‌افتاد (یا سالی که هر شش سال یک ماه کبیسه داشت) ترجیح دادند و مخصوصاً سرراست بودن حساب و ۳۰روزه بودن همهٔ ماهها و عدم حاجت بحساب افزودن و کاستن و مطلوب بودن آن برای عامه و هم برای امور مذهبی و حساب ایام مخصوص برای آئینهای آن پسندیده و آن را اقتباس و در ممالک ایران مجری داشتند... این گاه‌شماری جز در موقع آغاز سال در تمام کیفیات و جزئیات سوادی از تقویم مصری است: ماهها سی روز، بودن خمسهٔ مسترقه در آخر سال، اسم داشتن روزهای ماه، انتساب هر روز بیک فرشتهٔ موکل و موسوم شدن به اسم او، جشن گرفتن روزهایی که اسم ماه و روز تصادف و تطابق میکند، نامیده شدن روز ۱۹ ماه اول به اسم خود همان ماه (عید توت و عید فروردگان در ۱۹ فروردین)، داشتن کبیسهٔ خصوصی در محافل روحانی و دولتی و سال ثابتی در بین خود آنها و همچنین دورهٔ ۱۴۶۰سالهٔ شعرایی نظیر دورهٔ ۱۴۴۰سالهٔ ایرانی برای عودت سال سیار بموقع اصلی خود عیناً در هر دو گاه‌شماری یکی است... (گاه‌شماری صص ۱۱۵–۱۱۷). ... در این گاه‌شماری که ما آنرا «گاه‌شماری اوستایی جدید» نامیدیم ایام ماه با عدد شمرده نمیشد بلکه هر یک اسمی داشته و با اسامی معین میشد... ولی در سال اوستایی جدید روزها جز به اسم و آنهم اسم مذهبی شمرده نمیشدند... (گاه‌شماری حاشیهٔ ۲۴۷ ص ۱۱۶). این گاه‌شماری علاوه بر ترتیب سال و ماه شماری که از مصر اقتباس شده دارای خصایص و رنگ نمایان مذهبی مزدیسنی است و مخصوصاً ماهها و روزها و اعیاد مربوط به خدا و فرشتگان زردشتی و ایزدها و آئین‌های دینی اوستایی هستند. روزهای ماه بچهار دستهٔ متوالی تقسیم میشود که هر کدام از هفت الی هشت روز است و در اول هر دسته اهورمزد واقع و تکرار شده است. دستهٔ اولی از آن به اسم امشاسپندان برحسب ترتیب اصلی آنها و دستهٔ دومی به اسم عناصر بعلاوهٔ گاو باستانی و سومی و چهارمی به اسامی قوای اخلاقی و طبیعی نامیده شده‌اند، ماهها نیز به اسم خالق (دی) و امشاسپندان و میترا و آتش و آب و فروهر و تیشتریا است. فقط نکتهٔ جالب نظر آنست که ماه خدا در اول سال قرار ندارد و امشاسپندان بترتیب اصلی و معروف خود پشت‌سرهم قرار نگرفته و بی‌ترتیب در ماهها پراکنده‌اند. (گاه‌شماری ص ۱۱۹). ... برقراری این گاه‌شماری مصری بطور رسمی در تمام ممالک ایران ظاهراً در اواخر سلطنت داریوش اول هخامنشی بعمل آمده است ولی جای سؤال است که آیا این گاه‌شماری را اولین مرتبه داریوش برقرار کرد یا قبل از آن در میان قوم زردشتی اتخاذ و جاری شده بود و بر اثر انتشار کیش مزدیسنی در ایران آن گاه‌شماری از طرف دولت شاهنشاهی رسماً پذیرفته و در مملکت مقرر و رایج گردید. توأم و مربوط بودن این سال و ماه با آئین‌های مذهبی زردشتی مؤید این خیال میشود که این گاه‌شماری از طرف مؤسس دین یا محافل عالیهٔ روحانی برقرار شده باشد خصوصاً که روایات مآخذ زردشتی و اوایل دورهٔ اسلامی تأسیس این سال و ماه و کبیسهٔ ۱۲۰ساله یا ۱۱۶ سال آن را بدین زردشتی و بعضی بخود زردشت نسبت میدهند.

... بیرونی تأسیس کبیسه را با عمل کبیسهٔ اولی بخود زردشت اسناد داده و مبدأ را از او میداند ولی اگر در واقع تأسیس کبیسه از او بوده چطور ممکن بود که بعضی اقوام زردشتی مانند خوارزمیان و سغدیان و ارمنیها کبیسهٔ مزبور را اجرا ننموده و بحکم مؤسس دین خود عمل نکرده باشند.

مبدأ تاریخ اوستایی جدید – فروض مختلف راجع بمنشأ گاه‌شماری اوستایی جدید: با وجود این در هر حال این فرض کاملاً دور از عقل و قیاس نبوده و نمی‌توان بطور قطعی آن را مردود و مستبعد شمرد و بهر تقدیر اقلاً ذکر آن بیفایده نیست. بنابر فرض مزبور باید چنان پنداشت که اسلاف قوم اوستایی ترتیب سال و ماه شماری مصری را ... مدتی قبل از عهد هخامنشیان (و شاید هم در عهد خود زردشت یا حتی قبل از او) اخذ کرده و دیماه را با تطبیق به اول توت‌ماه مصری آغاز سال قرار داده و خمسهٔ مسترقه را به آخر ماهی که قبل از دی بوده الحاق کرده باشند و داریوش در موقعی که اول فروردین بسیر قهقرایی مطابق اعتدال ربیعی افتاده بود این گاه‌شماری را در ایران رسمی ساخته و خمسه را یا یک‌باره از آخر آذرماه که تا آن وقت آخر سال بوده و به آخر اسفندارمذ که در آن موقع آخر سال قرار داده شد نقل و فروردین‌ماه را ماه اول سال قرار داده و کبیسه‌ای برقرار کرد که پس از آن در آخر هر دورهٔ ۱۲۰ساله (یا هر ۱۱۶ سال) مجری و یک ماه بر سال اضافه و خمسه یک ماه عقب‌تر برده شد (در واقع بنابر این تقدیر این موقع اولین انتقال خمسهٔ مسترقه از محل اصلی خود و مبدأ اتخاذ فروردین برای اول سال بوده است) و یا آنکه اصلاً ترتیب کبیسه هم قبلاً و از ابتدا دایر بوده و بهمان سیاق که بعدها دیده میشود خمسهٔ مسترقه بتدریج و

در آخر هر دورهٔ ۱۲۰ساله عقب‌تر رفته و در موقع رسمی ساختن این سال در ایران و قرار دادن اول سال در اول فروردین در زمان داریوش خمسه به آخر اسفندارمذ رسیده بوده است (یعنی بعد از کبیسهٔ سوم بوده). بر فرض صحت این حدس که بواسطهٔ قلت ارتباط ایران شرقی (مهد اوستا و قوم اوستایی) با مصر جز با فرض اقتباس بالواسطه خالی از اشکال نیست ممکن است چنین تصور نمود که این کار در حدود سال ۸۷۵ ق. م. واقع شده که در آن سال هم اول توت‌ماه مصری در اعتدال ربیعی (۳۰ مارس رومی) بوده و هم تقریباً مطابق اول ماه قمری بوده است و نیز شاید این تاریخ با ایام زندگی خود زردشت نیز مصادف باشد چنانکه بعضی آنرا در قرن نهم مسیحی فرض کرده‌اند. لکن برای صحت حساب راجع به این فرض و مبدأ قرار دادن سنهٔ ۸۷۵ ق.م. لازمست که فرض شود که در موقع اتخاذ رسمی سال اوستایی جدید، اول فروردین به پنج روز قبل از اعتدال ربیعی رسیده بوده و خمسهٔ مسترقه تا آن موقع در آخر آذرماه بوده است و اینکه داریوش در آن موقع خمسه را در آخر اسفندارمذ قرار داد بدون آنکه در آن سال خمسهٔ آخر آذرماه را حذف کرده باشد بلکه یک خمسهٔ دیگر نیز به آخر اسفندارمذ اضافه و الحاق نموده و از سال آینده در آخر آذرماه دیگر خمسه وجود نداشته است ورنه حساب درست درنمی‌آمد. این فرض با بعضی قرائن دیگر موافقت میدهد از آنجمله با بودن اول فروردین اساساً در اول تابستان و اجرای کبیسه برای نگاه داشتن آن ماه در آن نقطه که بیرونی ادعا می‌کند، چه اگر در بدو امر اول دیماه در اعتدال ربیعی بوده باشد اول فروردین تقریباً در آغاز تابستان واقع میشود. ثانیاً با کبیسهٔ ۱۱۶ساله که مآخذ عربی قدیم ذکر می‌کنند و بودن کبیسهٔ اخیر در عهد یزدگرد اول که بیرونی در آثارالباقیه ذکر می‌کند، چه در این صورت کبیسهٔ یازدهم (از مبدأ ۸۷۵ ق.م.) یعنی کبیسه‌ای که نوبت تکرار آبان‌ماه و انتقال خمسهٔ مسترقه به آخر آن ماه بوده از قرار هر ۱۱۶ سال یک ماه وقتی که از دی شروع شده باشد در ۴۰۱ م. یعنی سال سوم سلطنت یزدگرداول واقع میشود... (گاه‌شماری صص ۱۲۳-۱۲۴). رجوع به کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۱۵-۱۴۷ شود.

تاریخ اوستایی قدیم. [خ اَ وِ یِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آقای تقی‌زاده در گاه‌شماری آرند: اولین شکل گاه‌شماری که از آن (قمری کبیسه‌دار) در قوم اوستایی خبر داریم و اثرش باقی است «گاه‌شماری[1] اوستایی قدیم» است که مربوط بفصول شمسی است و بظن قوی سال قمری - شمسی، یعنی قمری کبیسه‌دار بوده است... سال اوستایی قدیم سال قمری - شمسی و آغاز آن اساساً انقلاب صیفی بوده که شباهت بسال قدیم هندی و سال شعرایی مصر و سال قدیم آتن داشته است، اولین ماه سال تیر بوده که به احتمال قوی اساساً با اولین هلال بعد از انقلاب صیفی شروع میشده و ستارهٔ شعری در ظرف آن ماه در صبح طلوع می‌کرد و رهنمای قوافل و مسافرین بوده. جشن گاهنبار میذیوی‌شم که در آخر قسمت (فصل یا پیریارتو) واقع در بهار بود مقارن انقلاب صیفی بوده است و چون ماهها قمری بوده و ظاهراً با کبیسه‌ای در هر چند سال با سال شمسی تطبیق میشد بنابراین اول ماه تیر در ظرف سالهای غیرکبیسه جلوتر افتاده و تا چند روز قبل از انقلاب صیفی نیز میرسیده است و می‌توان فرض کرد در موقع تبدیل سال قمری بشمسی و تثبیت محل گاهنبارها و اعیاد دیگر در سال شمسی اول تیر، ۱۵ روز قبل از انقلاب صیفی افتاده بود یعنی در واقع سال ماقبل آن خود سالی بود که (در صورت مداومت بسال قمری و عدم تغییر آن بشمسی) کبیسه لازم داشته است لکن بعلت تغییر اساسی در گاه‌شماری و اتخاذ سال شمسی ثابت گردانیده شده و بهمین جهت «میذیوی‌شم» در ۱۵ تیر یعنی در همانجا که در آن وقت بوده ثابت مانده است و «میذیایری» که اساساً در انقلاب شتوی (وسط سال) واقع بود در اواسط ماه هفتم (یعنی دی) و بنابراین اعتدال ربیعی در اواسط ماه دهم (فروردین) بوده است. در صورت بودن انقلاب صیفی در ۱۵ ماه چهارم از ماههای مزدیسنی بترتیب معروف یعنی ماه تیر اگر ماهها را در آن موقع قمری فرض کنیم انقلاب شتوی در روز ۱۸ یا ۱۹ ماه دهم یعنی دی و اعتدال ربیعی در روز ۲۰ یا ۲۱ ماه اول یعنی فروردین واقع میشود، و اگر ماهها را سی‌روزه شماریم اعتدال ربیعی در هر حال در روز ۱۱ ماه اول و انقلاب شتوی بر فرض اینکه خمسهٔ مسترقه قبل از آن واقع باشد در روز ۱۰ یا ۱۱ ماه دهم و بر فرض بودن خمسهٔ مسترقه در آخر ماه دوازدهم در روز ۱۵ یا ۱۶ ماه دهم میافتد، اگرچه بنابر نصّ عبارت بوندهشن که فرض مطابقت انقلاب صیفی با میذیوی‌شم متکی بر آنست اولین روز گاهنبار مزبور یعنی یازدهم تیر مبدأ افزایش شب و کاهش روز است نه ۱۵ تیر. فرض دیگری هم که می‌توان کرد آنست که تا موقع تبدیل سال قمری بشمسی اول تیرماه اساساً بعد از انقلاب صیفی بوده ولی پس از اتخاذ سال شمسی ناقصه چون سال سیار بود اول تیر بتدریج عقب مانده تا آنکه در موقع برقرار کردن کبیسه و تثبیت اعیاد مذهبی در سال بهیزکی به ۱۵ روز قبل از انقلاب صیفی رسیده و اول فروردین به ۱۱ روز قبل از اعتدال ربیعی افتاده بوده است، پس در چنین موقعی محل گاهنبارها در ماهها تعیین و بعد بواسطهٔ اجرای کبیسه‌ای اول فروردین در اعتدال ربیعی قرار داده شده و اول تیر در حوالی انقلاب صیفی ثابت گردیده ولی گاهنبارها همچنان در محل ثابت خودشان در ماهها مانده‌اند.

... اسم این سال یار بوده[2] و چنانکه گفته شد بشش قسمت غیرمتساوی یا شش فصل (شش گاه) تقسیم میشد که هر کدام از آنها بزبان اوستایی «پیریارتو» خوانده میشد (یعنی قسمت سنوی) و در آخر هر یک جشنی که بعدها به اسم جشن گاهنبار (در پهلوی گاسانبار) معروف گردید گرفته میشد، این جشنها شاید بدواً یک روز بوده و بعدها پنج‌روزه شده‌اند، فصول شش‌گانهٔ مزبور، با ترتیب وقوع آنها در سال اوستایی جدید ازمنهٔ بعد (یعنی از اول بهار ببعد) بطوریکه در ادوار تاریخی معمول بوده است از قرار ذیل است:

۱- «میذیوی‌زرمی» ۴۵ روز از روز اول حمل یا اعتدال ربیعی تا روز چهل‌وپنجم بعد از آن (تقریباً تا ۱۴ ثور). ۲- «میذیوی‌شم» ۶۰ روز از روز چهل‌وششم بعد از اعتدال ربیعی تا روز یکصدوپنجم بعد از آن (تقریباً ۱۱ سرطان). ۳- «پیتیش‌ههی» ۷۵ روز از روز یکصدوششم بعد از اعتدال ربیعی تا روز یکصدوهشتادم بعد از آن (تقریباً تا ۲۵ سنبله). ۴- «ایاثرم» ۳۰ روز از یکصدوهشتادویکم بعد از اعتدال ربیعی تا روز دویست‌ودهم بعد از آن (تقریباً ۲۴ میزان). ۵- «مئیذیایری» ۸۰ روز از روز

۱ - آقای تقی‌زاده این کلمه را بجای تاریخ بکار برده‌اند.

۲ - از کلماتی که در زبان اوستایی (و حتی پارسی قدیم) مسلماً بمعنی سال بود یار است و همچنین «سارذا» یا «سرذا» و در فرس قدیم «ثرد» و مستبعد نیست که هر کدام از این‌ها دو کلمه بمعنی نوعی دیگری از سال بود و یا در زمان دیگری معمول شده، مثلاً شاید یکی سالی بوده که از تابستان شروع میشده و دیگری سالی که از پائیز و بعقیدهٔ بعضی از زمستان یا بهار (این آخرین قول ضعیف است) شروع میگردید... در اوستا (در «تیریشت») «دوژیایری» بمعنی سال بد یعنی خشکسالی (فقرات ۳۶ و ۵۱ و ۵۴) و «هویایری» بمعنی سال فراوانی (فقرات ۹ و ۳۶ و ۴۰ و ۵۱) و در کتیبه های داریوش نیز «دوشی‌یار» بمعنی سال قحطی آمده. دوژ و دوش ظاهراً همان «دژ» و «دش» فارسی است که در دشنام و دژخیم و غیره دیده میشود.

دویست‌ویازدهم بعد از اعتدال ربیعی تا روز دویست‌ونودم بعد از آن (تقریباً تا ۱۵ جدی).
۶- «هــــمسپث‌مئیذی» ۷۵ روز از روز دویست‌ونودویکم بعد از اعتدال ربیعی تا روز سیصدوشصت‌وپنجم بعد از آن (تقریباً ۳۰ حوت).
معانی اسامی فوق اصلاً دلالت بر روز یا روزهــــای آخــــر فــــصول دارد چــه «مــیذیوی‌زرمی» یـعنی وسـط بـهار و «مــیذیوی‌شم» یـعنی نـیمهٔ تـابستان و «پیتیش‌ههی» یعنی موسم خـرمن و درو، و «ایاثرم» بنابر تفسیری که شد موقع بـرگشتن احشام از چراگاه و صحرا بخانه و جفت شدن گوسفندان است و «مئیذیایری» یعنی وسـط سـال و «هـمسپث‌مئیذی» ظـاهراً بـمعنی قربانیها (یا استراحت) است. در اوستا وصفی نیز برای هر کدام از اینها ذکر شده کـه مـؤید همین مدلولات لغوی آنهاست، بدین قرار که درباب «میذیوی‌زرمی» گفته شد (آورندهٔ شیر یا شیره) یعنی پرشیر و درباب «میذیوی‌شم» آمده: «وقتی که علف را در آن میبرند» و برای «پیتیش‌ههی» گفته شـده: «آنگـه گـندم مـی آورد»... ولی بعدها از طرف مغان و موبدان با مدارج خلقت مخلوقات و آئینهای مـذهبی بخصوص ارتباط داده شده... ظـن قـوی بـر آنست که این قسمتها یکجا ایجاد نشده بلکه بدواً وقتی کـه سـال فـقط بـدو فـصل یـعنی تابستان و زمستان تقسیم میشده دو گـاهنبار که وسط این دو فصل را نشـان مـیدهد و یـا بعبارت صحیح‌تر آغاز و نیمهٔ سـال را نشـان میداده‌اند پیدا و معمول شده‌اند و شاید بعدها در ازمنهٔ مختلف جشن موسم خرمن و چیدن مــیوه‌ها و جشــن مــوسم تـرک صـحرا و جـمع‌آوری مـحصول و اغـنام و احشـام در خانه‌ها و چادرها و جـفت‌گیری حـیوانـات اهلی و جشن موسم قربانیها یا عید امـوات و بالاخره جشن فـصل سـبزه و عسـل و شـیر بـترتیب و تـدریج ایـجاد و مـعمول گـردیده است... و یا آنکه بر طبق عقیدهٔ «کاما» چنانکه بیاید اگر از اصـل «مـیذیوی‌شم» را در نـیمهٔ تابستان هفت‌ماهه بدانیم باید فرض کنیم کـه چهار گاهنبار وسط و آخر زمستان پنج‌ماهه (که‌در آن زمان فصل منحصر سال بوده است) نــخست ایـجاد شـده و «مـیذیوی‌زرمی» و «پیتیش‌ههی» یعنی وسط بهار سه‌ماهه و آخر تابستان سه‌ماهه، بعدها یعنی پس از احـداث فصول اربعه پیدا و معمول شده‌اند. ظاهراً این وجه بهترین فرضها و احسن وجوه حل ایـن مسئله است بجز آنکه «مئیذیایری» اگرچه در وسط زمستان پنج‌ماهه واقع میشود مـنشأ ایجاد آن این نکته نـبوده بـلکه وقـوع آن در وسط سـال بـوده است. تـناسب بـین گـاهها قابل‌توجه است که با وجود اختلاف طول این گــاهها درست سـه تـا از آنـها در تـابستان شش‌ماهه و سه تا در زمستان شش‌مـاهه و همچنین چهار تا در تابستان هفت‌ماهه و دو تا در زمستان پنج‌ماهه واقع و بی کم و زیـاد مطابق آن فصول بزرگتر بوده و هم معادل عدهٔ کاملی (بی‌کسر) از ماهها هـستند و نـیز هـر جـفتی از چهار تـای اول نـصف تـابستان هفت‌ماهه را و هریک از دو تای آخـری بـاز تقریباً نـصف زمستان پـنج‌ماهه را تشکـیل میدهند ولی به احتمال قوی در این تقسیم پنج روز اضافی انـدرگاه در نـظر گـرفته نشـده و تقسیمات بر اساس سال ۳۶۰ روز و نیم مـاه ۱۵روزه وضـع شـده و بـنابرایـن فـصل «مئیذیایری» نیز در اصل ۷۵ روز بوده است نه ۸۰ روز و بعدها بـواسطهٔ الحـاق خـمسهٔ مسترقه بسال و تکمیل ۳۶۰ روز به ۳۶۵ روز ناچار بایستی آنرا بر یکی از این فصول اضافه نــمایند و لذا در گــاهنبارهای ایـرانــی «مئیذیایری»... قرار داده شده است.
ارتباط گاهها با فصول طـبیعی سـال – ایـن تقسیم سال به شش قسمت «پـیریا» ظـاهراً منافی با تقسیم دیگر اساسی کـه بـتابستان و زمستان بدواً و بعدها بچهار فـصل مـعروف سال نبوده بلکه ممکن است (ولو در ادوار بعد) هر دو نوع تقسیم یعنی از یک طـرف چـهار فصل مـعروف شـمسی کـه تـقسیم مـنظم و متساوی است و از طرف دیگر این تقسیم بـه اقسـام شش‌گانه اوقـات زراعـتی و از نـظر دهقانی پهلوبپهلو در جـنب یکـدیگر وجـود داشته و جاری بوده باشند...
سال ۳۶۰ روزه – چنانکه گفته شد این سـال قمری – شمسی بوده ولی ظاهراً (اگرهـم در دوره‌ای از ادوار سال ۳۶۰ روز عملاً و رسماً بجای قمری معمول نـبوده) اسـاس حسـاب روی ۳۶۰ روز بوده یعنی در امور اجتماعی و معاملات و همچنین مخصوصاً در تقسیمات اساسی و عمدهٔ سال بفصول ۳۶۰ روزهٔ فرضی را اساس و مناط عمل قرار میدادند و بـهمین جهت سال در واقع ۲۴ نیم‌ماه ۱۵روزه فرض شده کـه دو تـا از آنـها یک «پـیریا» (یـعنی «ایاثرم») و سه تای دیگر («میذیوی‌زرمی» یا در واقع «زرمی») و چـهار تـا یکـی دیگـر «میذی‌شم» و از باقی هر پنج تا یک پـیریای دیگـر «پـیتیش‌ههی» و «مـئیذیایری» و «همسپث‌مئیذی» را بعمل می‌آوردند. بـعدها در موقع اتخاذ تـرتیب سال‌شماری مـصری (یعنی گاه‌شماری اوستائی جـدید) و تـبدیل سال به ۳۶۵ روز، پنج روز اضـافی (خـمسهٔ مسترقه) را به آخر یکـی از قسـمتها (ظـاهراً نخست به آخر «مئیذیایری» و بعدها به آخـر «هـمسپث‌مئیذی») افـزوده و آن را ۸۰روزه قرار دادند. بنابراین ایجاد گاهنبارها اساساً در سال ۳۶۰روزه شده و در واقع هم‌چنانکه ذکر شد پنج روز مسترقه بقول نویسندگان قـرون اولای اسلامی جزو مـاهها مـحسوب نـبوده است.
چنانکه... اشاره شد این هم اصلاً ممکن است که‌در نزد قوم قدیم اوستا بـعد از دورهٔ سـال قمری – شمسی و قبل از اتخاذ سال اوستایی جدید (۳۶۵روزه) دورهٔ دیگری نیز در مـیانه بوده که سال ۳۶۰روزه و کبیسهٔ یک مـاه در هر شش سال معمول بوده است و حتی قرائن قوی برای ایـن فـرض مـوجود است. در آن صورت ممکن است که گاهنبار انقلاب صیفی و انقلاب شتوی در سال قـمری – شـمسی قدیمتر و بقیهٔ گـاهنبارها در سـال ۳۶۰روزه ایجاد شده باشند. بنابراین فرض، دورهٔ اول را که آن را «سال اوستایی قـدیم» اسـم دادیـم شامل این هر دو دورهٔ مـتوالی بـاید شـمرد. (گاه‌شماری صص ۱۰۱–۱۱۰).
... گاه‌شماری اوستایی قـدیم مـتعلق بـدورهٔ قـبل‌التـاریخی است و از جـزئیات آن و همچنین ترتیب کـبیسه و غـیره اطـلاعی در دست نیست معذلک میتوان یـقین داشت کـه کبیسه با اضافهٔ یک ماه سیزدهم در هر چـند سال (شاید در آخر ماه ششم) بعمل مـی‌آمده چه این نوع کبیسه در غالب ملل و خصوصاً آنها که سال قمری داشته‌اند مـانند هـندیهای قدیم و بابلیها و عـربها و یـهود و یـونانیها و غـیرهم مــعمول بـوده است. (گاه‌شماری ص ۱۱۵).

تاریخ ایلخانی. [خ] (تـرکیب وصـفی، اِ مرکب) تاریخ غازانی. اول سـال ۷۰۱ هـ.ق. اول سال شمسی تاریخ ایلخانی بود که به امر غـازان‌خـان مـقرر گـردید. مـؤلف کشـاف اصطلاحات الفنون آرد: بـی تـفاوتی هـمان تاریخ ملکی است چه از جهت مبدأ چـه از جهت ماهها و ابتدای آن در سال ۲۲۴ تاریخ ملکی است، و آغاز این تاریخ روز دوشـنبه بوده است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۶۶). رجوع بـه تـاریخ غازانی شود.

تاریخ پدید کردن. [پَ کَ دَ] (مـص مرکب) توریخ.

تاریخ ترک. [خ تُ] (تـرکیب وصـفی، اِ مرکب) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ تـاریخ آرد: و از آن جـمله تـاریخ ترک است و سالهای آن نیز شـمسی حـقیقی است و شب و روز را به دوازده قسمت تقسیم کنند و هر قسـمت را «چـاغا» نـامند و هـر «چاغ» را به هشت قسمت تقسیم کنند و هـر قسمت را «کهنا» گویند و باز شب و روز را به ده‌هزار قسمت تقسیم کـنند و هـر قسـمت را

«فنکا» نامند. و سال شمسی بنابر ارصادشان ۳۶۵ روز و ۲۴۳۶ فنکا می‌باشد و سال را به ۲۴ قسمت متساوی تقسیم کنند ۱۵ روز و ۲۱۸۴ ۵/۶ فنکا. و ابتداء سال هنگامی است که آفتاب بدرجهٔ شانزدهم «دلو» رسد. و همین طور ابتدای باقی فصول در اواسط بقیهٔ برجها قرار گیرند. اما ماههای آنها قمری حقیقی است و مبدأ هر یک از آنها اجتماع حقیقی است و نام ماههای آن از اینقرار است: «آرام‌آی»، «ایکندی‌آی»، «اوجونج‌آی»، «دردونج‌آی»، «بیشنج‌آی»، «آلتیج‌آی»، «یتنج‌آی»، «سکینج‌آی»، «طوقتنج‌آی»، «لوترنج‌آی»، «ان‌بیرنج‌آی»، «چغشاباط‌آی» و در هر یک از ماههای قمری یک قسم زوج از اقسام سال که عدد آن دو برابر عدد آن ماه است، پس اگر قسم زوج در ماهی روی ندهد چنانکه این امر هم ممکن است، زیرا مجموع دو قسم بزرگتر از یک ماه است آن وقت آن ماه زاید بشمار می‌آید و آن را بزبان خودشان شون‌آی نامند و این ماه را از این‌روی زاید شمرند تا مبدأ ماه اول همیشه در حوالی مبدأ سال باشد و ماه مزبور همان ماه کبیسه‌ای است و ترتیب سالهای کبائس در نزد ایشان بهمان ترتیبی است که در نزد عرب وجود دارد. بعبارت دیگر ایشان یازده ماه را در هر سی سال قمری به‌ترتیب بهزیجوج «ادوط» کبیسه می‌گیرند و ماه کبیسه در موضع معینی از سال واقع نمیشود بلکه ممکن است در مواضع مختلف آن روی دهد و عدد ایام ماه در نزد آنان ۲۹ یا ۳۰ روز است. بیش از سه ماه متوالی، ماه تام نیاید و بیش از دو ماه متوالی هم ماه ناقص روی ندهد و هرگاه از سالهای ناقصهٔ یزدگردی ۶۳۲ بیندازند و از باقیمانده سی، سی طرح کنند تا آنکه سی روز یا کمتر از آن باقی بماند در اینصورت اگر آن باقیمانده موافق یکی از سالهای مخصوص کبیسه باشد آنرا کبیسه گیرند و الا فلا. ولی اگر این ماه پس از هر یک از ماههای سال واقع شود آن وقت از راه استقراء و حساب اجتماعات آنرا بدست آورند، و باید دانست که ایشان را ادواری است:

اول، که آنرا دور عشری نامند و مدت آن ده سال است و برای هر سال آنان، نام خاصی بزبان ترکی وجود دارد.

دور دوم را اثناعشری خوانند و هر یک از سالهای مذکور بلغت ترکی بحیوانی نسبت دهند و این همان دوری است که در میان دیگر اقوام نیز مشهور است[1].

سوم دورهٔ «ستونی» و مدت آن شصت سال است که مرکب از دو دور نخستین است که عبارت از شش دور «عشری» و پنج دور «اثناعشری» و اول این دوره در اول عشری و اثناعشری هر دو است و با این دوره‌های سه گانه همانطور که سالها را می‌شمرند ایام را نیز می‌شمرند و ایشان را دور دیگری است موسوم بدورهٔ چهارم و دور اختیاری که بدان فقط ایام را می‌شمرند و مدت آن دوازده روز است و آن مثل ایام هفته در نزد آنان می‌باشد و هر روز آن را به یکی از رنگها نسبت دهند و به همان رنگ به زبان ترکی نامیده می‌شود. بعضی از این روزها در نزد ایشان منحوس و یا نزدیک بدان و برخی مسعود و یا نزدیک بدانست و در اختیارات بدان اعتماد کنند و هرگاه این دور بنخستین قسم فرد اقسام سال برسد روز آن دور را تکرار می‌کنند، به عبارت دیگر لازم نخست از این قسم و روز قبل از آن را در این دور یکی می‌شمرند و همچنین هر یک از اقسام سال و همچنین هر یک از روزهای ادوار چهارگانه به زبان ترکی دارای نام خاصی است و تفصیل این امر را از کتب عمل (تقویم) می‌توان جست. و ترکان مبدأ تاریخ خویش را ابتدای آفرینش عالم قرار دهند و به‌گمان ایشان در سال ۶۶۰ یزدگردی از آغاز آفرینش عالم ۸۸۶۳ قرن و ۹۹۶۵ سال سپری شده است و گمان برند که مدت بقای عالم ۳۰۰۰۰۰ قرن است که هر قرن ۱۰۰۰۰ سال است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ صص ۶۸-۶۹).

تاریخ جایی یا امری بودن. [خ اَ دَ] (مص مرکب) از همهٔ گذشتهٔ آن، بجزئیات آگاه بودن.

تاریخ جدید. [خ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تاریخ قرون جدید شود.

تاریخ جدید ایران. [خ جَ دی دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حساب سال و ماهی که اکنون در ایران بر طبق قانون جاری است. تقی‌زاده در گاه‌شماری آرد: جشن نوروز بعنوان آغاز سال تا این اواخر تنها نشانه‌ای بود که از بقایای حساب زمان یا سال و ماه شماری ایران قدیم در ایران مانده بود آنهم در لفظ نوروز (نه در موقع آن از سال و نه در سایر خصایص قدیم سال ایرانی) چه تاریخ از مبدأ هجرت پیغمبر، عربی و سال قمری عربی و ماهها عربی حساب میشد و نوروز هم در اولین روز بهار و اعتدال ربیعی برحسب آنچه ملکشاه سلجوقی (از سلاطین ترک) مقرر داشته گرفته میشد[2]. فقط از ۳۵ سال قبل[3] که بعضی از ادارات ایران بطرز جدید اداره شد حساب نجومی یعنی سال و ماه منجمین ایران را که تا آن وقت در تقویم‌های رقومی و فارسی بیشتر برای احکام نجوم و اختیارات درج میشد و مخصوص حوزهٔ محدود علاقه‌مندان بعلم تنجیم بود در ادارات دولتی نیز بتدریج معمول و دائر کرده و استعمال ماه‌های شمسی را با اسامی بروج دوازده گانهٔ منطقةالبروج در امور اداری مرسوم ساختند. راست است که قبل از این دوره نیز سنین مالی شمسی در کار بوده و به اسم دورهٔ دوازده‌سالهٔ سالهای «خطا و قبچاق و ایغور» یعنی «سیچقان‌ئیل» تا «تنگوزئیل» نامیده میشدند.

---

۱ - تقی‌زاده در گاه‌شماری ذیل سالهای «خطا و قبچاق و ایغور» ص ۲ آرد: این ترتیب چینی و ترکی است و پس از استیلای مغول در ایران رواج یافته است. برای سهولت حفظ این دورهٔ حیوانات در دو بیت فارسی «نصاب‌الصبیان» که دایرةالمعارف منظوم کوچکی است جمع و ضبط شده که نه اصل اسامی ترکی بلکه معنی فارسی آنها را مشتمل است و آن دو بیت این است:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار
آنگاه به اسب و گوسفند است حساب
حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار.

در بین ترکهای آسیای مرکزی این حساب از قدیم معمول بوده و در دیوان لغات‌الترک محمود کاشغری که در سنهٔ ۴۶۶ هـ . ق. تألیف شده شرح آن دیده میشود (چ استانبول ۱۳۳۳ هـ . ق. ج ۱ ص ۲۸۹). همچنین در جامع‌التواریخ رشیدالدین و سایر کتب تواریخ مغول در ضمن ذکر وقایع غالباً تاریخ ترکی و عربی را با هم ذکر نموده‌اند که اغلب آنها و شاید همه بحساب قهقرایی با آنچه در تقویم‌ها ثبت شده مطابقت دارد. و نیز « گینزل »
Ginzel, Handbuch der Mathematischen und Technischen Chronologie, Leipzig 1906
۱۴ فقره تاریخ ترکی با ماه و سال که از کتیبه‌های قدیم ترکی استخراج شده ثبت کرده که بین ۶۸۰ و ۷۳۴ م. است و همهٔ آنها باز بحساب فعلی درست درمی‌آید... ولی عجب است که باآنکه در دیوان لغات‌الترک سال ۶۹ (یعنی ۴۶۹) هـ . ق. را «نا ک یلی» یعنی سال نهنگ می‌نامد (که به اصطلاح معروف تقویم‌های مالوی ئیل می‌باشد) که با حساب مطابق می‌آید (ج ۳ ص ۱۱۶) در موضع دیگر از همان کتاب (ج ۱ ص ۲۹۰) با کمال صراحت میگوید که «سالی که در آن ما این کتاب را نوشتیم اعنی سال ۴۶۶ در محرم سنهٔ مار داخل شده بود و چون سال آینده یعنی ۴۶۷ شروع شود سال اسب داخل خواهد شد» که با حساب قهقرایی مطابقت نمیدهد. و از طرف دیگر در آخر کتاب از روی نسخهٔ اصل چنین مندرج است که ابتدای تألیف در غرهٔ جمادی‌الاولای ۴۶۴ هـ . ق. بوده و پس از چهار مرتبه تنقیح و تهذیب و تحریر در ۱۰ جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ ۴۶۶ تمام شده است.

۲ - رجوع بتاریخ جلالی شود.

۳ - تاریخ انتشار کتاب گاه‌شماری مؤلف ۱۳۱۷ هـ . ق. است.

ولی گذشته از آنکه ماهها قمری و عربی بود[1] استعمال این سالهای شمسی نیز فقط محدود بدوائر مالیه بوده و در بین عامه رواجی نداشت اسامی قدیم ماههای ایرانی در بین مسلمین ایران جز در بعضی نواحی ایران در میان زارعین یا اهالی قصبات نمانده بود تا آنکه در سال ۱۳۴۳ هـ.ق.مطابق ۱۹۲۵ م. ترتیب ماه و سال شماری جدیدی در ایران بحکم قانون ۱۱ فروردین ۱۳۰۴ هـ.ش. برقرار شد و اول بهار را رسماً اول سال عرفی و مملکتی قرار داده اسامی ماههای قدیم ایرانی را احیا نمودند[2] ولی بجای ماههای سی‌روزه با پنج روز جداگانه در آخر سال (یا در آخر یکی از ماهها) شش ماه اول را ۳۱روزه و پنج ماه بعد را ۳۰روزه و ماه آخر را ۲۹ روزه (مگر در سالهای کبیسه که باز ۳۰ روز است) قرار داده و سال را بر اساس حساب نجومی در هر سال (نه بر کبیسهٔ مطرد چهارساله) بنا نهادند همانطور که در سال جلالی معمول بوده... (گاه‌شماری صص ۱-۳).

تاریخ جلالی. [خ ِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مبدأ تاریخی که به امر ملکشاه سلجوقی در ایران ایجاد شد. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ تاریخ آرد: و از آن جمله تاریخ ملکی است که بتاریخ جلالی نیز نامیده میشود و این تاریخ بوسیلهٔ هشت تن از دانشمندان به امر جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی وضع شده است که دستور داد تقویم را از رسیدن شمس به آغاز حمل شروع کنند، سالهای تواریخ مشهور با این تاریخ مطابقت نداشت از این‌رو این تاریخ را وضع کردند تا انتقال شمسی به اول حمل همیشه نخستین روز سال ایشان باشد و نام ماههایش همان نام ماههای یزدگردی بود با این فرق که با کلمهٔ جلالی مقید شده بود، ابتدای این تاریخ روز جمعه بود و هنگام وضع این تاریخ نزول آفتاب در اول حمل در هیجدهم فروردین‌ماه قدیم بود که آنرا اول فروردین‌ماه جلالی حساب کردند و این هیجده روز را کبیسه قرار دادند، از این روست که گفته میشود مبدأ تاریخ ملکی کبیسهٔ ملکشاهی است و مبدأ این تاریخ ۱۶۳۱۷۳ روز بعد از مبدأ تاریخ یزدگردی است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۶۶). دائرةالمعارف اسلامی در ذیل کلمهٔ جلالی آرد: جلالی، یعنی «التاریخ الجلالی» در فارسی «تاریخ جلالی» = «تقویم جلالی»[3] یا «تاریخ ملکی» و آن بنام سلطان جلال‌الدین ملکشاه‌بن الپ‌ارسلان سلجوقی نامیده شده وی در ۴۶۷ هـ.ق.(۱۰۷۴-۱۰۷۵ م.) دستور داد گروهی از منجمین را برصدخانه‌ای که جدیداً بنا کرده بود (ولی بطور دقیق معلوم نیست در کجا واقع بود و بین شهرهای اصفهان و ری و نیشابور شک دارند) احضار کرد، ازجملهٔ آنان شاعر و ریاضی‌دان بزرگ عمربن ابراهیم الخیامی بود و آنان را مأمور اصلاح تقویم قدیم ایران و تطبیق آن با نتایج ترصد و محاسبات نجومی کرد. تقویم ایرانی آن زمان (تاریخ یزدگردی) بر پایهٔ ذیل قرار داشت:

سال دارای دوازده ماه سی‌روزی بود و با پنج روز کسری («المسترقه»، فارسی «اندرگاه») که به هشتمین ماه (آبان) اضافه میگردید، مانند روزی که بماه فوریه می‌افزایند[4] ولی چون هر سال دارای ۳۶۵ روز و یک چهارم است در هر چهار سال یک روز خطا ایجاد میشد، و بدین طریق در هر ۱۲۰ سال یک ماه خلاف روی میداد، برای جبران آن در هر ۱۲۰ سال یک ماه اضافه می‌کردند بدینگونه که در سال صدوبیستم سالی ۱۳ماهه داشتند.

در این تقویم که پس از فتح عرب تقویم مسلمین جای آن گزینش گردید سهو و خطا همانگونه که در تقویم یولی[5] وجود داشت موجود بود، ولی تقویم ایرانی نسبت به تقویم یولی در مرتبهٔ مادون قرار دارد زیرا تقویم یولی در هر چهار سال یک بار تصحیح میشد اما تقویم ایرانی در هر ۱۲۰ سال تصحیح میگردید. بطور دقیق نمیتوان دانست که تغییراتی که منجمین جلال‌الدین داده‌اند چه بوده است، فقط این نکته مورد اتفاق است که آنان دوازده ماه سی‌روزی را با نامهای قدیمی بکار بردند و خمسهٔ مسترقه را بر ماه دوازدهم اسپندارمذ[6]، در عربی اسفندارمذ[7] افزودند و از طرف دیگر هر چهار سال روز ششمی اضافه میکردند (ما بطور دقیق نمیدانیم کی، ولی احتمالاً بعد از خمسهٔ مسترقهٔ سال). درباب تعیین دورهٔ نجومی مورد بحث که در پایان آن تقویم مزبور میبایست مجدداً با حقیقت موافقت داشته باشد، دو روایت وجود دارد که هیچکدام روشن نیست: طبق زیج الغبیک (متوفی بسال ۱۴۴۶ م.) هنگامی که این افزایش (یک روز پس از هر چهار سال) شش یا هفت بار تکرار میشد جز در پنجمین سال (بجای سال چهارم) محلی برای افزایش نمی‌ماند. طبق قول قطب‌الدین الشیرازی (متوفی بسال ۱۳۱۱ م.) این افزایش در هر پنج سال، پس از هفت یا هشت بار افزایش در هر چهار سال انجام میشد.

این افزایش را که بنحو دیگر انجام میبایست نمی‌توان درک کرد مگر آنکه مانند «ایدلر»[8] و سایر دانشمندان برای دانستن آن از آغاز این مبدأ تاریخ جدید شروع نمود، بدین طریق که: چهارمین، هشتمین، دوازدهمین، شانزدهمین، بیستمین، بیست‌وچهارمین سال (و همچنین بقول قطب‌الدین شیرازی بیست‌وهشتمین) که سالهای کبیسه‌دار ۳۶۶روزه باشد و سپس فقط بیست‌ونهمین سال (یا بقول قطب‌الدین شیرازی سی‌وسومین) دوباره کبیسه آغاز میشد، آنگاه سی‌وسومین، سی‌وهفتمین، چهل‌ویکمین، چهل‌وپنجمین، چهل‌ونهمین، پنجاه‌وسومین، پنجاه‌وهفتمین و سپس فقط شصت‌ودومین (بقول قطب‌الدین شیرازی سی‌وهفتمین، چهل‌ویکمین، چهل‌وپنجمین، چهل‌ونهمین، پنجاه‌وسومین، پنجاه‌وهفتمین، شصت‌ویکمین، شصت‌وپنجمین، آنگاه فقط هفتادمین). این دوره از آن پس بهمین طریق تکرار میشد، طبق محاسبهٔ الغبیک، افزایش وضع بهتری پیدا کرد بدین نحو که هر ۲۶ سال ۱۵ روز می‌افزودند، بدین طریق بطور متوسط هر سال ۳۶۵/۲۴۱۹۳۵ روز بود (عدد کاملاً دقیق ۳۶۵/۲۴۲۲ می‌باشد) که در هر ۳۷۷۰ سال یک روز خطا میشد در صورتی که در تاریخ گرگوری در هر ۳۳۳۰ سال یک روز خطا میشود. تقویم جلالی برخلاف تصور «ایدلر»[9] که میپنداشت تاریخ مسیحی دقیق‌تر از تاریخ جلالی است، تاریخ جلالی اندکی دقیق‌تر از تاریخ مسیحی می‌باشد زیرا تاریخ ایدلر در دورهٔ متوسط یک سال شمسی عدد قوی در حدود ۲ دقیقه انتخاب کرد. از طرف دیگر «ایدلر» حق دارد که تاریخ جلالی را مورد انتقاد قرار دهد از این جهت که بسیار پیچیده و معقد است. معذلک از طرف دیگر عمل تقسیم بتساوی با این تاریخ خیلی سریع‌تر است تا با تاریخ «گرگوری»، چه باید دانست که ۲۶ سال بجای ۴۰۰ است. اگرقول

---

۱ - این حالت بیشتر مربوط بیکی دو قرن اخیر است چه در قرون سابقه هرچه جلوتر برویم شیوع استعمال سال و ماه ایرانی بیشتر بوده، حتی در قرون اخیر نیز فصول و بعضی بروج شمسی برای بعضی احتیاجات در افواه دایر بود ولی استعمال رسمی نداشت.

۲ - جز آنکه اسامی را اندک تغییر و تحریفی عارض شده مانند «اَردیبهشت» که حالا «اُردیبهشت» بضم الف تلفظ میشود و اسفندارمذ که تخفیف به اسفند یافته.

3 - Le calendrier djalalien (فرانسوی).

4 - Les jours intercalaires.
(روزهائی که در سالهای کبیسه به ماه فوریه افزایند).

5 - Le calendrier Julien
تقویم یولی که بوسیلهٔ ژول سزار پایه گذاری شده و سالش ۳۶۵روز و ۶ساعت است.

6 - Aspendarmudh.

7 - Isfendarmadh.

8 - Ideler. 9 - Ideler.

قطب‌الدین شیرازی دقیق باشد میبایست در هر ۷۰ سال ۱۷ روز اضافی منظور گردد که بر اثر آن در هر سال رقم متوسط ۳۶۵/۲۴۲۸۵ روز بدست می‌آید و بالنتیجه در هر ۱۵۴۰ سال یک روز اشتباه حاصل میشود.
«ل. آ. سدیلو»[1] در ترجمهٔ مقدمه بر جداول الغبیک، خواسته است ارزش بیشتری برای تاریخ جلالی قائل شود، اما این نارواست: او یک دورهٔ ۱۶۱ساله را با ۳۹ روز اضافی پایه قرار داد و آن رقم متوسط ۳۶۵/۲۴۲۲۳۵ روز را بهر سال میدهد، می‌توان گفت که تقریباً در هر ۲۸۰۰۰ سال فقط یک روز خطا ایجاد میگردد. درست است که بهر ۱۶۱ سال تقویم ایرانی ۳۹ روز افزوده میشود ولی این رقم سالها یک دورهٔ کامل را تشکیل نمیدهد. دورهٔ کامل نمیگردد مگر با سومین، شصت‌ودومین یا صدوهشتادوششمین سال، و ۲۵ سالی که پس از ۱۶۱ سال آیند با ۶ روز افزودنی حساب شوند و درنتیجه خطای بیشتری را نشان میدهند. سالنامهٔ انجمن ریاضیون و منجمین پاریس (۱۸۵۱ م.)[2] و بعد از آن عدهٔ بسیاری از منجمین معاصر، در تقویم ایرانی بیک دورهٔ ۳۳ساله با ۸ روز افزودنی برخوردند و درنتیجه این محاسبه از همهٔ محاسباتی که تاکنون اظهار شده بود دقیقتر میباشد یعنی منتهی در هر ۵۰۰۰ سال تقریباً یک روز خطا ایجاد میگردد. این دوره را بدینگونه می‌توان بدست آورد که در هر چهار سال یک روز افزوده شود و این عمل هفت بار متوالی انجام گیرد و افزایش هشتمین بار در پایان فقط در پنجمین سال عمل گردد ولی این امر را نمیتوان از قول الغبیک و همچنین قطب‌الدین تا آنجاکه ما اطلاع داریم استنتاج کرد؛اما غیرممکن نیست که در مطالب منقولهٔ این دو دانشمند اشتباهاتی رخ داده باشد که لازمست بدین صورت تصحیح گردد:
«هنگامی که این افزایش از ۶ تا ۸ بار تکرار شود» بجای «از ۶ تا ۷ بار» یا «از ۷ تا ۸ بار». باید دانست که در فارسی ارقام هفت «۷» و هشت «۸» بسهولت با هم مشتبه میشود همان طور که در عربی، علائم عددی «۶» و «۷» (حروف «و» و «ز») با هم مشتبه میشوند. بدین طریق ۱۶ روز افزودنی در هر ۶۶ سال حاصل شود، چنانکه ۸ روز در هر ۳۳ سال بدست می‌آید. فقط معلوم نمیشود که چرا منجمین ایرانی این راه سردرگم را انتخاب کرده‌اند در حالیکه می‌توانستند بطریقهٔ ساده‌تری بهمین نتیجهٔ دقیق برسند. ولی باید این را هم بدانیم که در جدول ملحق به مقدمهٔ الغبیک برای مجموع ایام سنوات، از یک تا ۱۰۰۰ سال، بهتر مناسب است که در هر ۳۳ سال ۸ روز افزودنی باشد تا در ۶۲ سال ۱۵ روز افزودنی محاسبه شود.
«گینزل»[3] فرضیهٔ دیگری را که «ماتزکا»[4] بیان کرده یاد میکند: هفت دورهٔ ۳۳ساله ترتیب داده شده است که هر یک مختوی ۸۹ روز افزودنی با یک دورهٔ ۳۷ساله دارای ۹ روز افزودنی است که جمعاً ۶۵ روز اضافی در هر ۲۶۸ سال خواهد شد. بدین طریق رقم متوسط ۳۶۵/۲۴۲۵۳۷ روز در سال بدست می‌آید، و این رقم تا پنجمین عدد اعشاریی که الغبیک ذکر میکند موافقت دارد. منجمین ایرانی اولین روز اولین سال را مانند شروع مبدأ تاریخ جدید دهم رمضان ۴۷۱ هـ.ق. برابر با ۱۵ مارس ۱۰۷۹ م. قرار دادند، یعنی روزی که آفتاب وارد برج حمل میشود، منابع موجود نشان نمیدهند که هرگز این مبدأ تاریخی جدید در ردیف مبدأ تاریخی اسلامی عملاً بکار برده شده باشد و همچنین معلوم نیست که تا چه مدتی مورد توجه دقیق بوده است ولی «ایدلر»[5] می‌گوید که سعدی شاعر (متوفی بسال ۱۲۶۳ م.) در کتاب گلستان خود از ماه اردیبهشت جلالی، یعنی ماه دوم سال جلالی (از اواسط ماه آوریل تا نیمهٔ ماه مه) مانند بهترین اوقات سال یاد میکند. (از دایرة‌المعارف اسلامی ذیل کلمهٔ جلالی صص ۱۰۳۴ – ۱۰۳۵).
تقی‌زاده در گاه‌شماری آرد: ... بودن نوروز در اعتدال ربیعی و شروع سال از اول بهار از مآثر ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ –۴۸۵ هـ.ق.)واضع تاریخ جلالی یا ملکی و منجمین مشاور او که از آنجمله عمر خیام و حکیم لوکری و میمون‌بن نجیب واسطی و ابوالمظفر اسفزاری و غیرهم بودند، می‌باشد[6] و پیش از این تاریخ، نوروز سیار بود و تقریباً هر چهار سال یک روز نسبت بسال شمسی حقیقی جلوتر میافتاد زیرا که سال ایرانی ۳۶۵ روز تمام و بدون کسر اضافی حساب می‌شد (دوازده ماه سی‌روزه و پنج روز معروف بخمسهٔ مسترقه) و چون سال شمسی حقیقی[7] کسری علاوه دارد و با کسور اعشاری قریب ۳۶۵/۲۴۲۲ روز است لهذا سال ایرانی در هر چهار سال یک روز و یا بطور دقیق‌تر در هر ۱۲۸ سال ۳۱ روز نسبت بسال شمسی حقیقی فرق میکند یعنی کمتر است[8] و بهمین جهت آنچه خبر از این ماه و سال ایرانی در تواریخ قدیمه داریم، همیشه سیار بوده و قدیمترین خبر ما[9] آنست که در سال جلوس یزدگرد سوم (آخرین پادشاه آن سلسله) در ۲۶۳ م. و ۱۱ هجری نوروز اول فروردین‌ماه در ۱۶ حزیران (ژوئن) رومی[10] یعنی در روز نودویکم از اول بهار واقع بوده است[11]. (گاه‌شماری صص ۳-۴). و باز در شرح تاریخ جلالی آرد:... ظاهراً مهمترین و تا حدی رایجترین اصلاحی که در ایران بعد از اسلام بعمل آمده[12] همانا ایجاد تاریخ جلالی (یا ملکی) بود که ملکشاه سلجوقی در سنهٔ ۴۷۱ هـ.ق.وقتی که اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین‌ماه قدیم واقع بود تأسیس نموده و اول سال را در اول حمل (روز اول بهار) قرار داد[13] و بهمین جهت نوروز که تا آن وقت در سال شمسی سیار بود ثابت گردانیده و بنوروز سلطانی معروف شد و برای ثابت نگه داشتن آن در سال شمسی بنابر معروف کبیسهٔ دقیقی برقرار کردند که از کبیسهٔ گریگوری هم دقیق‌تر بوده است. و در حاشیهٔ ۳۳۵ آرند: در مبدأ تأسیس این عمل روایات مختلف است، تاریخ معمولی جلالی که فعلاً در تقویم‌ها متداول است و امسال (۱۳۱۴ هـ.ش.) سال ۸۵۷ آنست قطعاً باید از سنهٔ ۴۷۱ (مطابق ۴۵۷ هـ.ش.) شروع شده باشد (چنانکه در زیج گورکانی الغبیک و غیره مبدأ را ده

1 - L.A.Sédillot.
2 - L'annuaire du Bureau des Longitudes de 1851.
3 - Ginzel.
4 - Matzka, Die Chronologie in ihrem Ganzen Umfange, Wien 1844.
5 - Ideler.
۶ - بقول قطب‌الدین شیرازی در «تحفهٔ شاهیه» (نسخهٔ خطی برلن) و همچنین در کتاب دیگر وی «نهایة‌الادراک فی درایة‌الافلاک» (باز نسخهٔ خطی برلن) این منجمین هشت نفر بودند.
۷ - که بفرنگی سال تروپیک Tropique گویند.
۸ - رجوع به حاشیهٔ ۹ ص ۳ کتاب گاه‌شماری شود.
۹ - رجوع به حاشیهٔ ۱۰ ص ۴ کتاب گاه‌شماری شود.
۱۰ - رجوع به حاشیهٔ ۱۱ ص ۴ کتاب گاه‌شماری شود.
۱۱ - رجوع به حاشیهٔ ۱۲ ص ۴ کتاب گاه‌شماری شود.
۱۲ - از علاماتی که برای انتشار و استقرار گاه‌شماری جلالی در میان عامه تا حدی و بهر حال بیش از اصلاحات سابق‌الذکر دیگر موجود است، آنست که ظاهراً غالب آداب و رسوم ایرانیان در جشنهای خود بعدها در ایام سال جلالی مرسوم شد چنانکه در شرح بیست باب ملا مظفر گنابادی آبریزگان و تیرگان و شب سده را گوید که حالا این رسم را در ۱۳ تیرماه و دهم بهمن‌ماه جلالی میگیرند.
۱۳ - اگر حدس «گوتشمید» درباب مبدأ اتخاذ سال اوستایی جدید و تأسیس دورهٔ کبیسه صحیح باشد یعنی آنکه این کار در سال ۴۱۱ ق.م. وقتی اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین بوده بعمل آمده اثر تصادف غریبی است که اصلاح جلالی نیز مجدداً در موقعی بعمل آمد که باز اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین‌ماه بود.

رمضان ۴۷۱ هـ.ق.ضبط کرده‌اند) ولی روایات دیگر در مآخذ مختلفه و از آن جمله در همان زیج الغ‌بیک بنابر قولی مبدأ را پنج شعبان ۴۶۸ هـ.ق.ذ کر کرده‌اند، و «ابن‌الاثیر» در کتاب تاریخ خود آن را در سنهٔ ۴۶۷ هـ.ق. ثبت می‌کند و «ابوالفداء» نیز همین تاریخ را ذ کر نموده است، و همچنین زیج سنجری تألیف عبدالرحمن خازنی که ظاهراً اقدم مآخذ است صدور امر سلطانی در هشتم ماه رجب از سنهٔ ۴۶۷ (که مطابق نوروز فرس میشود) ذ کر می‌کند (نسخهٔ واتیکان ورق ۱۰۵ و ۱۲۲- اگرچه در ورق ۱۰۵ عدد روز شبیه بشکل حرف «ی» یعنی ۱۰ خوانده میشود ولی عبارت ورق ۱۲۲ که حرف «ح» در آن ثبت شده صحیح‌تر بنظر می‌آید) ولی مبدأ «تاریخ سلطانی» را که «مدخل سنة الامر العالی» می‌نامند در جای دیگر (ورق ۵۸) در ۴۴۷ یزدگردی و ۱۳۸۹ رومی (یعنی اسکندری) و ۴۸۵ عربی ثبت می‌کند. رقم اخیر قطعاً اشتباه کاتب است و مقصود از دو عدد دیگر هم عدد کامل بی‌کسور است که اگر کسور بر آنها اضافه شود مطابق سنهٔ ۴۴۸ یزدگردی و ۱۳۹۰ اسکندری می‌شود که مراد همانست. چنانکه در نسخهٔ لندن از همان زیج (or.6669) که در سنهٔ ۶۲۰ هـ.ق. استنساخ شده و در ورق 33.b گوید که: «ما مدخل سنهٔ امر عالی را اصلاً تحویل کردیم و برای سال عربی ۴۷۰ «رمدبک» و برای سال فارسی ۴۴۷ «حکامد» و برای سال رومی «فسه کامد» و برای جمعات «هاهااست» که تفسیر آن چنین میشود: ۵۶ دقیقه از روز ۲۴۵ از سال ۴۷۱ (که مطابق جمعهٔ ۹ رمضان آن سال میشود) و ۸ ساعت و ۲۹ دقیقه و ۳۶ ثانیه از روز ۱۹ (یعنی ۱۹ فروردین) از سال ۴۴۸ یزدگردی و روز ۱۶۶ (یعنی ۱۵ مارس) از سال ۱۳۹۰ رومی (یعنی ۱۰۷۹ م.) و روز جمعه (ها بجای علامت صفر است). این هر سه تاریخ در روز کاملاً با هم مطابقت دارد ولی در ساعت (که ظاهراً مقصود ساعت تحویل آفتاب بحمل بر طبق استخراج آن زمان است) اگرچه در سال عربی از طلوع آفتاب و در سال ایرانی و رومی از نصف شب هم بگیریم باز کاملاً موافقت نمیدهند و اندکی اختلاف دارد که اگر خطای کتابت نباشد حل آن مشکل است.

در زیج ایلخانی خواجه نصیرالدین طوسی نیز (نسخهٔ لندن Add.7698) در جدول مدخل سالهای ملکی ناقصه سال اول را مطابق ۴۴۸ یزدگردی (تمح) و ۱۹ فروردین و روز جمعه در دقیقهٔ ۱۷ از حمل ثبت می‌کند. همچنین در شرح کتاب «المختصر فی علم التنجیم و معرفة التقویم» نصیرالدین طوسی به عربی که اسم مؤلف معلوم نیست (نسخهٔ خطی برلن) نیز گوید که در سنهٔ ۴۷۱ سال را کبیسه کردند. در آنچه «توماس هاید» از «محمودشاه قولجی» که ظاهراً در اواخر قرن نهم هجری نوشته عیناً نقل کرده، مشارالیه مبدأ تاریخ را «روز آدینه مطابق نهم رمضان سنهٔ ۴۷۱ و پانزدهم آذار رومی سنهٔ ۱۳۹۰ اسکندریه و موافق نوزدهم فروردین‌ماه قدیم سنهٔ ۴۴۸ یزدجردیه» می‌نویسد (...) توجیه این اختلاف سهل نیست و آنچه سدیلو[1] در حواشی خود بر متن زیج الغ‌بیک (چ پاریس ۱۸۴۷ م.) و حواشی خود بر ترجمهٔ فرانسوی همان زیج (چ پاریس ۱۸۵۳ م.) ادعا کرده که: «اولین کبیسهٔ خماسی (یعنی کبیسه‌ای که بجای سال چهارم که معمولاً بایستی بعمل آید در سال پنجم بعمل آمده) در سنهٔ ۴۷۲ هـ.ق.واقع شده و لهذا اولین سال از چهار سال بسیط (غیرکبیسه) که قبل از چنین سال کبیسه خماسی واقع شده‌اند یعنی سال ۴۶۸ مبدأ شمرده است و الغ‌بیک این نکته را ملتفت نشده و به این جهت اظهار عجز از حل اختلاف تاریخ کرده» نیز اگرچه مقدمات آن صحیح است نتیجهٔ آن که میگیرد کاملاً شافی بنظر نمی‌آید. در بعضی مآخذ (مثلاً قطب‌الدین شیرازی در «نهایة الادراک فی درایة الافلاک» که ظاهراً در سنهٔ ۶۷۵ هـ.ق.برای شمس‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد جوینی وزیر معروف سلاطین مغول تألیف شده نسخهٔ خطی برلن و همچنین در کتاب دیگر خود «تحفهٔ شاهیه» نسخهٔ خطی برلن و شرح ملا مظفر گنابادی بر «بیست‌باب» تألیف عبدالعلی بیرجندی چ تهران) اولین روز سال جلالی را ۱۸ فروردین‌ماه قدیم نوشته‌اند و اگر این تطبیق صحیح باشد مبدأ تاریخ مطابق قول ابن‌الاثیر و عبدالرحمن خازنی سنهٔ ۴۶۷ باید بوده باشد چه فقط در آن سال روز ۱۸ فروردین مطابق روز اول حمل بوده (که مطابق ۱۵ مارس رومی بوده و تحویل آفتاب بحمل در اصفهان که مقر ملکشاه بوده در حدود هفت ساعت و ۲۲ دقیقهٔ صبح یعنی یک ساعت و کسری از روز رفته واقع شده است). در سال ۴۶۸ روز ۱۸ فروردین مطابق ۱۴ مارس رومی بوده و تحویل بحمل در اصفهان قریب یک ساعت و ده دقیقه از ظهر رفته واقع شده و بنابراین فردای آن روز یعنی روز نوزدهم فروردین روز اول حمل محسوب میشده است. در سنهٔ ۴۷۱ نیز تحویل قریب ۲۰ دقیقه بعد از طلوع آفتاب روز ۱۵ مارس رومی بوده ولی آن روز ۱۹ فروردین قدیم بود نه ۱۸. البته این اوقات تحویل آفتاب بحمل بر طبق رصدهای حالیه است مع‌ذلک فرق ارصاد قدیمه با رصدهای کنونی به آن درجه‌ای فاحش نیست که در نتیجه فرق کند. برای حل اختلاف روایات می‌توان حدس زد که صدور حکم سلطانی و برقرار کردن اول سال در روز اول حمل در ۱۸ فروردین‌ماه قدیم سنهٔ ۴۴۴ یزدگردی و هشتم رجب از سال ۴۶۷ هـ.ق.واقع شده ولی تأسیس تاریخ که امر جدا گانه‌است یعنی مبدأ تاریخ جلالی از سال ۴۷۱ هـ.ق.بوده است که روز ۱۹ فروردین قدیم با نهم رمضان مطابق بوده، والله اعلم. مشکل‌تر از موضوع مبدأ تاریخ جلالی مسألهٔ ترتیب و کیفیت کبیسه‌ در آن است، در این باب از دو قرن به این طرف بحث زیادی شده و «گولیوس»[2] در حواشی خود بر کتاب سابق‌الذکر «الفرغانی»[3] و «وایدلر»[4] و «بیلی»[5] و «مونتوکلا»[6] و «سدیو»[7] و «ایدلر»[8] و «ماتزکا»[9] و «گینزل»[10] و «سوتر»[11] و غیرهم در حل آن سعی نموده‌اند لیکن تا کنون حل شافی که مستند بمأخذ صریحی باشد پیشنهاد نشده است. نصیرالدین طوسی در زیج ایلخانی و قطب‌الدین شیرازی در کتاب «نهایةالادراک» گفته‌اندکه پس از هفت یا هشت مرتبه کبیسهٔ رباعی یک بار کبیسهٔ خماسی واقع میشود یعنی در عین آن‌که هر چهار سال یک روز کبیسه‌گرفته میشود فقط بجای سال سی‌ودوم سال سی‌وسوم و یا بجای سال سی‌وششم سال سی‌وهفتم کبیسه میشود (یعنی ۳۶۶ روز شمرده میشود) ولی الغ‌بیک در زیج خود کبیسهٔ خماسی را پس از شش یا هفت بار دانسته یعنی بجای سال بیست‌وهشتم سال بیست‌ونهم یا بجای سال سی‌ودوم سال سی‌وسوم کبیسه اجرا میشده و «میرم چلبی» (متوفی در سنهٔ ۹۳۱ هـ.ق.) نوهٔ قاضی‌زاده رومی معروف در شرحی که بر زیج الغ‌بیک در سنهٔ ۹۰۴ هـ.ق.نوشته و معروف است به «دستورالعمل فی تصحیح الجدول» (نسخهٔ برلن) گوید که در هر ۱۴۴۰ سال ۳۴۹ سال کبیسه باشد و از این جمله نیز ۳۰۵ بار کبیسهٔ رباعی و ۴۴ بار کبیسهٔ خماسی است و باز از این ۴۴ بار کبیسهٔ خماسی ۴۱ مرتبهٔ آن پس از هفت بار کبیسهٔ رباعی است (یعنی در سال سی‌وسوم) و سه مرتبه پس از شش بار کبیسهٔ رباعی (یعنی در سال بیست‌ونهم) و قول مؤلف زیج ایلخانی را که گاهی پس از هشت بار کبیسهٔ رباعی یک بار کبیسهٔ خماسی آید

---

1 - Sédillot.
2 - Golius.
3 - Alfraganus.
4 - Weidler.
5 - Bailly.
6 - Montucla.
7 -Sédillot.
8 - Ideler.
9 - Matzka.
10 - Ginzel.
11 - Suter.

رد کـرده و غیرممکن دانسته است، بـقول «سدیلو» بعضی فرض کرده‌اند کـه مـقصود الغبیک از عبارت «پس از شش یا هفت بار» آنست کـه مـتوالیاً و مـرتباً یک بـار کـبیسهٔ خماسی پس از شش مـرتبه کـبیسهٔ ربـاعی (یعنی در سال بیست‌ونهم) و بار دیگر پس از هفت مـرتبه کـبیسهٔ ربـاعی (یـعنی در سـال سی‌وسوم) می‌افتد و از این قـرار در هـر ۶۲ سال ۱۵ سال کبیسه بوده، و بعضی دیگر همهٔ کبیسه‌های خماسی را پس از هفت بار کبیسهٔ رباعی فرض کرده‌اند (مانند «وایدلر»)، و خود «سدیلو» بر آنست کـه کـبیسهٔ خـماسی یک مرتبه پس از شش بار کبیسهٔ رباعی و چـهار مرتبه پس از هفت بار کبیسهٔ رباعی می‌آمده است یـعنی ۳۹ کـبیسه در هـر ۱۶۱ سـال. «سـوتر» در مـقالهٔ خـود در دایـرةالمـعارف اسلامی (مادهٔ جلالی) تصور کرده که مقصود قطب‌الدین از «هفت یـا هشت بـار» هـفت و هشت بار متوالی مرتب است یعنی ۱۷ کبیسه در ۷۰ سال. «ماتزکا» (بنقل «گینزل» از او) تصور کرده که در ۲۶۸ سال ۶۵ کبیسه وجود داشته است به این طریق که یک دورهٔ ۳۳ساله و هفت دورهٔ ۳۷ساله فرض کرده کـه از ایـن هشت دورهٔ سومی ۳۳ساله و بـاقی ۳۷سـاله بـوده و دورهٔ بـزرگ ۲۶۸سـاله از سـال دوم تاریخ جلالی شروع میشده. در زیج ایلخانی نصیرالدین طوسی (نسخهٔ برلن و نسخهٔ موزهٔ بریطانی لندن) جدولی بـرای کـبائس سـیصد سال جلالی ثبت کـرده کـه در آن سـال دوم کبیسه است و پس از آن چهار سـال بـچهار سال باز کبیسه است (یـعنی سـالهای ۶، ۱۰، ۱۴، ۱۸ و هکذا تا آخر) بجز سالهای ۳۱ و ۶۴ و ۷۹ و ۱۳۰ و ۱۶۳ و ۱۹۲ و ۲۲۵ و ۲۹۱ کبیسهٔ خماسی هستند (اگرچـه نـسخهٔ بـرلن سالهای ۲۴۱ و ۲۴۲ را هم پشت‌سرهم کبیسه ثبت کرده و بالعکس سال کبیسهٔ بعد از سـال ۲۴۵ در آن جدول سال ۲۵۳ است یـعنی بـا هشت سال فاصله و در نسخهٔ لندن سال ۲۴۴ و ۲۴۹ نیز بین ۲۲۵ و ۲۵۸ باز کبیسه قلمداد شده‌اند در صورتی که بـقاعده بـایستی سـال ۲۴۵ کبیسه باشد لکن ظاهراً این فقرات همه نـاشی از اشـتباه نسـاخ است). حسن‌بن حسین‌بن شهنشاه سمنانی (؟) که در سنهٔ ۷۹۶ ه.ق. شرحی بر زیج ایلخانی نـوشته (نسخهٔ لندن Add.11636) جدول سیصدسالهٔ زیـج مزبور را تا سال ۴۴۳ جلالی تکمیل کـرده و بـنابر آن کـبیسه‌های خـماسی بـعد از ۲۹۱ سالهای ۳۲۰ و ۳۵۳ و ۳۸۶ و ۴۱۹ است که چنانکه دیده میشود اولی پس از شش مرتبه کبیسهٔ رباعی است و باقی پس از هفت مرتبه کبیسهٔ رباعی یعنی یک دورهٔ ۲۹ساله و سـه دورهٔ ۳۳ساله. در زیج سنجری عبدالرحـمن خازنی (که ظاهراً کمی بعد از سنهٔ ۵۳۲ تألیف شده) دورهٔ کامل کبائس سنین سلطانی یعنی جلالی را ۲۲۰ سال مـیشمارد کـه در آن ۵۳ کبیسه است و از این ۵۳ کبیسه هشت کبیسه خماسی است و چهل‌وپنج کبیسه رباعی است لکن از ترتیب و تقسیم کبیسه‌های خماسی در ۲۲۰ سال قاعده‌ای بـدست نـمیدهد و فـقط قاعدهٔ کلی که برای پیدا کردن سال کـبیسه و سال بسیط ذکر مـی‌کند آنست کـه بـر عـدهٔ سالهای ملکی ۱۷۲ افزوده و حاصل جمع را در ۵۳ ضـرب و حـاصل ضـرب را بـر ۲۲۰ تقسیم باید کرد، اگر باقی کمتر از ۵۳ باشد آن سـال کـبیسه است والاّ بسـیط است (یـعنی ۳۶۵روزه است). اضـافه ۱۷۲ سـال ظـاهراً برای آنست که چـون بـرای مبدأ دوره بـاید سالی را انتخاب و اختیار کرد که در روز اول فروردین تحویل آفتاب بحمل مقارن ظهر یا جزئی زمانی قبل یا بعد از آن باشد لذا شـاید بـحساب مـؤسسین دورهٔ ۲۲۰سـاله چـنین حالتی در ۱۷۲ سال قبل از مبدأ تاریخ جلالی یعنی در حدود ۲۷۶ یزدگردی واقع شده بوده است و بنابراین مبدأ را از آنجا گرفته‌اند و در واقـــع مـــبدأ تـــاریخ جـــلالی ســـال یکـصدوهفتادوسوم دورهٔ ۲۲۰سـاله بـوده است. عجب آنکه این دورهٔ ۲۲۰ساله بـا ۵۳ روز کبیسه درست درمی‌آمد که طـول سـال ۳۶۵ روز و پنج ساعت و ۴۶ دقیقه و ۵۴ ثانیه و ۳۲ ثالثه و ۴۳ رابعه و ۳۹ و کسری خامسه باشد، در صورتی که زیـج سـنجری (نسـخهٔ لندن ورق 33a.) تصریح دارد بر ایـنکه سـنهٔ شمسیه معادل است با شسه‌مدکدکلومر کـه ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۵ دقیقه و ۴۴ ثانیه و ۱۴ ثـالثه و ۱۸ رابـعه و ۴۴ خـامسهٔ زمـانی میشود و بنابراین کسور مترا کمه در ۲۲۰ سال فقط بالغ بر ۵۲ روز و ۱۹ ساعت و قریب ۴۲ دقیقه میشود و اگر دورهٔ ۲۲۰ سال اتخاذ شود در قریب شر ۱۲۳۰ سال یـعنی پـنج دوره و کسری یک روز اضافه می‌آورد. اگـر واقـعاً بایستی دوره را ۲۲۰ سال بر طبق نص زیـج معتبر سنجری فرض بکنیم البته ممکن بود که آنرا بسه دورهٔ ۲۵ساله و پـنج دورهٔ ۲۹سـاله تقسیم کرد یعنی سه مرتبه کـبیسهٔ خـماسی هر یک بعد از پنج کـبیسهٔ ربـاعی و پـنج مـرتبه کـبیسهٔ خماسی هر کدام بـعد از شش کـبیسهٔ رباعی قرار داده شود و اگـرمیزان طول سـال شمسی را که زیج سنجری ثبت کرده اسـاس بگیریم ممکن بود همهٔ کـبیسه‌های خـماسی را بعد از پنج مرتبه کبیسهٔ رباعی قرار داد یـعنی همیشه از کـبیسهٔ سال بیستم (بـا ابـتدا از اول دوره که البته باید در سالی باشد کـه تـحویل آفتاب بحمل در حوالی ظهر بوده باشد) بسال بیست‌وپنجم بگذرند و کبیسهٔ خماسی در آن سال اجرا شود و بعبارةاخری در هر ۲۵ سال یک کبیسهٔ خماسی بعمل آید که به این طریق بسـیار دقـیق مـی‌شد و فـقط در قـریب هـر ۱۰۴۰۰ سال یک روز خطا پیدا می‌کرد لکن حـرف در ایـنجاست کـه هـیچکدام از ایـن تقسیمات مطرد اتخاذ نشده است و نگـارنده تصور می‌کند که حقیقت مطلب آنست که در تاریخ ملکشاهی اصلاً قاعدهٔ مـطردی بـرای نوبت کبیسهٔ خماسی نبوده است و بـرای هـر سال منجمین از روی زیجی یا نتیجهٔ رصدی که اساس تاریخ مزبور بـوده مـوقع تـحویل آفتاب را بحمل حساب و اسـتخراج بـایستی بکـــنند و اگـــر در ســـال مـــنظور در روز سیصدوشصت‌وششم آفتاب در نـصف‌النـهار در حمل بوده آن روز را اول سال نو و آن سال را بسیط (یعنی عادی و غیرکبیسه) میشمردند والاّ روز بعد یعنی روز سیصدوشصت‌وهفتم نوروز و آن سال (یعنی سال منقضی) کـبیسه محسوب مـیشد (یـعنی سـال کـبیسه‌دار) و بنابراین غـالباً در هـر چـهار سـال یک بـار تـحویل شـمس بـحمل بـعدازظهر روز سیصدوشصت‌وششم و علیهذا نوروز در روز سیصدوشصت‌وهفتم واقـع مـیشد لکـن در بعضی اوقات استثناءً چنان پیش می‌آمد کـه در موقع معمول کبیسه یعنی سال چهارم بـعد از کبیسهٔ سابق باز تحویل آفتاب هنوز اندکی قبل از ظهر می‌افتاده و بـنابرایـن آن سـال را کبیسه نشمرده و سال آینده (یعنی سال پنجم) را کبیسه می‌گرفتند و ایـن فـقره یـعنی عـدم وجود قاعده از جدول کبائس سالهای ملکی در زیج ایلخانی نیز کـه تـحت هـیچ قـاعدهٔ مطردی نمی‌آید استخراج و استنباط مـیشود، چه چنانکه مذکور گردید در سیصد سال هفت کبیسهٔ خماسی ۳۳ساله و یک کبیسهٔ خماسی ۲۹ساله و یک دورهٔ نامعلوم (یعنی دورهٔ اولی که‌معلوم نیست اولین کبیسهٔ آن رباعی بوده یا خماسی) وجود دارد و فقط با حساب بـسال مـــطابقت دارد چـــنانکه مـــبنای تـــرتیب سال‌شماری فعلی در ایران نیز بر همانست و بهمین جهت است که بر طبق همین جدول در موقع نهمین کبیسهٔ خماسی و هـفتادویکمین کبیسه از مبدأ تاریخ یعنی سال ۲۹۱ بر فرض آنکه میزان کسر سـال را مـطابق خـود زیـج مزبور ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه بگـیریم در کـل مدت ۲۹۱ سـال فـقط درست یک سـاعت اختلاف با حساب حقیقی حاصل میشود.

همچنین از بیانات صریح قطب‌الدین شیرازی در کـتاب سـابق‌الذکر وی، و عـبدالعلی بیرجندی در شرح زیج الغبیک (نسخهٔ خطی برلن) این معنی (یعنی عدم‌وجود قاعدهٔ مطرد) بطور واضح مستفاد میشود، چه هر دو تصریح بر این کرده‌اند که تعیین موقع کبیسهٔ خماسی

فقط به استقراء ممکنست. قطب‌الدین گوید: «... و لأن الکسر الزاید اقل من ربع بقیل فتکون الکبیسة التی یجعلونها فی کل اربع سنین یوماً من یوم فحینئذ قد یتفق فی بعض الاوقات ان تکون الکبیسة بعد خمس سنین و ذلک انما یتفق بعد اربع سنین سبع مرات او ثمان مرات و هذا انما یعرف بالاستقراء و کذلک معرفة اوائل سنی التاریخ». و بیرجندی گوید: «... و به استقراء معلوم توان کرد که کبائس رباعیهٔ متتالیه در کدام زمان شش خواهد بود یا هفت». و البته تا میزان کسر سال برحسب عقیده و حساب عقیده و حساب منجمین ملکشاه در دست نباشد نمی‌توان گفت چند دورهٔ ۲۹ساله یا ۳۳ساله یا ۳۷ساله لازم است ورنه طرح‌ریزی خیالی ترتیب خاصی برای کبیسهٔ خماسی و قائل شدن بیک دورهٔ بزرگ و کاملی شامل عدهٔ معینی از دوره‌های ۲۹ساله و ۳۳ساله با فلان ترتیب و تقدیم و تأخیر مرتب از روی قیاس و حساب برحسب رصد متأخری و به اقتضای میزان کسر سال شمسی بر طبق این یا آن زیج و اسناد آن ترتیب بمؤسسین تاریخ جلالی برخلاف حقیقت تاریخی میشود و البته روا نیست چنان که در قرن اخیر «سدیلو» دورهٔ کبائس خماسی را در تاریخ جلالی یک مرتبه در سال بیست‌ونهم (پس از شش بار کبیسهٔ رباعی) و چهار مرتبه در سال سی‌وسوم (پس از هفت بار کبیسهٔ رباعی) و بعبارةاخری ۳۹ کبیسه در هر ۱۶۱ سال فرض کرده است که اگر حقیقت داشت سال جلالی دقیق‌ترین و صحیح‌ترین سالهای معمول دنیا میشد و به قول «سوتر» (در مقالهٔ خود در دائرةالمعارف اسلامی مادهٔ «جلالی») فقط در هر بیست‌وهشت‌هزار سال یک روز خطا میداشت، در صورتی که در سال گریگوری با کبیسهٔ بالنسبه دقیق آن در هر ۳۳۳۰ سال یک روز خطا وجود دارد، ولی بدبختانه این ترکیب‌بندی فرضی «سدیلو» هم ظاهراً از روی قیاس به نتیجهٔ رصدهای این زمان (یعنی عصر خود او) پرداخته شده است و اگر فرض طریقه‌ای برای توالی و تناوب منظم کبائس رباعی و خماسی از روی حساب میزان کسر سال شمسی بر طبق رصدهای فعلی با عدم توجه به تناقض تدریجی در میزان کسر سال بمرور زمان جائز بودی فرضی بهتر از فرضهای «سدیلو» و «ماتزکا» پیشنهاد می‌توان کرد که در واقع بهترین فرضها میشد و آن اینست که یک دورهٔ کامل ۱۲۸ساله قائل شویم که در آن یک کبیسهٔ خماسی ۲۹ساله و سه کبیسهٔ خماسی ۳۳ساله قرار داده شود و این طریقه اگر تناقض تدریجی طول سال مؤثر نبود بقدری دقیق و نزدیک به حقیقت میشد که در هفتادهزار سال هم یک روز خطا در آن راه نمی‌یافت لکن همهٔ این فرضها نه با اساس تاریخی و نه با اساس نجومی وفق میدهد اگرچه «سدیلو» فرض خود را بر قول «میرم چلبی» مبتنی نموده که گوید در هر ۱۴۴۰ سال ۳۴۹کبیسه وجود دارد لکن در فرض پیشنهادی «سدیلو» باید در واقع در هر ۱۴۴۹ سال ۳۵۱ کبیسه فرض شود تا دورهٔ نهم از دوره‌های ۱۶۱سالهٔ فرضی وی کامل شود ورنه با ۱۴۴۰ سال دوره کامل نیست. خود میرم چلبی با فرض اینکه کسر سال شمسی درست معادل ۵ ساعت و ۴۹ دقیقهٔ تمام است (یعنی مطابق زیج ایلخانی نه زیج گورگانی) دورهٔ کامل تمام و صحیح را ۱۴۴۰ سال شمرده و چنانکه ذکر شد تصریح کرده به اینکه در هر چنین دوره‌ای ۴۴ بار کبیسهٔ خماسی واقع میشود (و ۳۰۵ بار کبیسهٔ رباعی) و ۴۱ کبیسه از این ۴۴ کبیسهٔ خماسی در دورهٔ ۳۳ساله (یعنی پس از هفت بار کبیسهٔ رباعی) و ۳ کبیسه از آن در دورهٔ ۳۹ساله (یعنی پس از شش بار کبیسهٔ رباعی) وقوع می‌یابد. به این طریق این فرض کاملاً و دقیقاً مطابق با میزان کسر سال شمسی آمده و یک ثانیه هم زیاد یا کم نمی‌ماند لکن معلوم نیست چرا «میرم چلبی» راجع بمیزان کسر سال، رصد ایلخانی را اساس گرفته نه رصد سمرقند را، در صورتی که خود شارح زیج الغبیک و جدش از همکاران آن پادشاه بوده است و چرا نصیرالدین طوسی در زیج ایلخانی با آنکه کسر سال شمسی را پنج ساعت و ۴۹ دقیقهٔ تمام میدانسته برای کبیسهٔ خماسی دورهٔ ۳۳ساله و ۳۷ساله قائل شده، در صورتی که با حساب وفق نمیدهد و باید در آن صورت حتماً ۲۹ساله و ۳۳ساله باشد و بس (مگر آنکه تأویل باتکلف بیرجندی را قبول کنیم که گوید مقصود از عبارت «پس از هشت بار» نوبت هشتم است که آن هم با عبارت فارسی موافقت کامل ندارد) و چرا الغبیک که کسر سال را بیشتر می‌پنداشت (یعنی ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه و کسری) فقط دورهٔ ۲۹ساله و ۳۳ساله قائل شده است در صورتی که مطابق این میزان کسر باید کبیسهٔ خماسی گاهی در دورهٔ ۳۷ساله (ظاهراً یک دورهٔ ۳۷ساله بعد از هفت دورهٔ ۳۳ساله یا ۶۵ کبیسه در ۲۶۸ سال چنانکه «ماتزکا» فرض کرده است) چنانکه این معنی را از روی حساب و امتحان مجموع روزهای سال ملکی با کسور آنها از یک تا هزار سال که الغبیک در جدولی ثبت کرده میتوان یافت و بنابر آن حساب دیده میشود که برحسب فرض فوق (یعنی هفت دورهٔ ۳۳ساله و یک دورهٔ ۳۷ساله) در هر ۲۶۸ سال که‌دورهٔ کامل میشود کمتر از یک دقیقه کبیسه اضافی شده (یعنی در واقع قریب ۵۶ ثانیه یا کمتر از یک روز در بیش از چهارصدهزار سال). بیرجندی به این نکته توجه داشته که بنابر میزان کسر سال در رصد گورگانی حتماً گاهی «هشت کبیسهٔ متتابع رباعی بوده و بعد از آن کبیسهٔ خماسی» باید باشد یعنی دورهٔ ۳۷ساله ضروری است ولی گوید که الغبیک کسر زاید را ۴۹ دقیقه گرفته «و کسور زاید بر آن اعتبار نکرده بجهت مساهله»، حقیقت امر آنست که در صورتی که سال شمسی حقیقی حالا (یعنی در حدود ۱۹۳۵ م.) قریب ۳۶۵/۲۴۲۱۹۶۸ روز حساب میشود بحساب زیج ایلخانی ۳۶۵/۲۴۲۳۶۱۱۱۱ روز و برحسب زیج الغبیک (بموجب حساب که می‌کنیم) ۳۶۵/۲۴۲۵۳۴۸۷۶ روز فرض میشده و «بتانی» آن را معادل قریب ۳۶۵/۲۴۰۹۹۹۱ روز میشمارد و برحسب میزان مندرج در زیج سنجری که مؤلف آن (اگرچه روایات راجع بشرکت وی در امر تأسیس تاریخ جلالی دور از احتمال است) نزدیکترین نویسندگانی که آثار آنها باقی مانده بعهد تأسیس تاریخ مزبور می‌باشد فقط قریب ۳۶۵/۲۴۰۰۹۵۶۰۲ روز است و اگر دورهٔ ۲۲۰ساله کبیسه‌ای که وی شرح میدهد مناط باشد قریب ۳۶۵/۲۴۰۹۰۹ روز میشود و برای هر کدام از این میزانها می‌توان از روی حساب دورهٔ مطردی برای کبائس رباعی و خماسی پیدا کرد ولی چون کار موکول به استقراء و حساب جداگانه برای هر سال بوده دوره‌های مطردی اتخاذ نکرده‌اند اگرچه ظاهراً البته دوره‌هائی ۲۹ساله و ۳۳ساله (و شاید ۳۷ساله هم) برای کبیسه‌های خماسی بوده ولی نه بیک ترتیب متوالی و معین و دورهٔ منظم و مطردی بلکه کبیسهٔ خماسی (یعنی موقعی که در سال چهارم بعد از یک کبیسهٔ رباعی تحویل آفتاب بحمل قبل از ظهر روز سیصدوشصت‌وششم واقع شده و به این جهت آن سال برخلاف معمول کبیسه گرفته نشده و سال بعد بایستی کبیسه شود) همیشه ظاهراً یا در سال بیست‌ونهم یا در سال سی‌وسوم و یا در سال سی‌وهفتم ازکبیسهٔ خماسی قبل واقع بوده بی‌آنکه بتوان قاعدهٔ منظمی برای توالی این دوره‌ها معین کرد و چنین قاعده‌ای هیچوقت در کار نبوده است و حتی عجب است که قطب‌الدین شیرازی در کتاب سابق‌الذکر خود عمر خیام را تخطئه و انتقاد می‌کند که: «خیام در زیج خود که تألیف کرده (فی زیجه الذی وضعه) کبیسه را دائماً رباعی فرض کرده و مطابق حلول شمسی بحمل شمرده در صورتی که آن خطای فاحش است و سبب آن عدم توجه خیام است به آنچه گفته

شد». در طول ماههای جلالی نیز اقوال مختلف است. برحسب آنچه در زیج سنجری آمده طول ماهها مطابق توقف آفتاب در بروج دوازده گانه بوده و هر یک از شش ماه اول سال ۳۱روزه بوده الا خرداد ۳۲روزه بوده و باقی همه ۳۰روزه بوده بجز آذر و دی که ۲۹روزه و بجز اسفندارمذ در سالهای کبیسه که ۳۱روزه بوده است. قطب‌الدین شیرازی گوید که بعضی طول ماهها را مطابق بروج شمسی میشمردند و دیگر که اکثر منجمین باشند ماهها را جمله ۳۰ روز گرفته و خمسهٔ مسترقه را در آخر اسفندارمذ آورند. درباب اسامی ماهها همهٔ مؤلفین قدیم و از آنجمله عبدالرحمن خازنی تصریح دارند بر اینکه همان اسامی ماههای ایرانی بوده ولی در کتاب سی فصل فارسی نصیرالدین طوسی در معرفت تقویم (چ ایران ۱۳۱۱ هـ.ق.ص ۱۱۱) جدولی از اسامی جدید فارسی برای ماهها و روزهای جلالی درج کرده که «بعضی از استادان این علم» آنها را به این اسامی نامیده‌اند و خالی از غرابت نیست که اسم ماه دوم بهار در این جدول «نوبهار» و اسم ماه سوم بهار «گرمافزا» است که صورةً بی‌شباهت به اسامی ماههای پارسی قدیم نیست! این اسامی در فرهنگ جهانگیری نیز ضبط و به اسم ماههای ملکی و روزهای ملکی نامیده شده و عجب آنکه این فقره باعث اشتباه غریبی برای «توماس هاید» شده و تصور کرده ملکی منسوب است به یزدگرد و بنابراین ادعا نموده که یزدگرد پادشاه اخیر ساسانی تاریخی جدید با سال و ماه مخصوص تأسیس و ایجاد نموده و اسامی همهٔ ماهها و روزهای سال را عوض کرده و اسمهای تازه داده است[1]. «بنفی» و «استرن» نیز در کتاب سابق‌الذکر خودشان سعی کرده‌اند این اسامی را از اصل عبرانی یعنی ماههای یهود مشتق بکنند. (پایان حاشیهٔ ۳۳۵ صص ۱۶۸ - ۱۷۴).

تاریخچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) (از: تاریخ + چه، پسوند تصغیر) تاریخ کوتاه. تاریخ مختصر: تاریخچهٔ معادن ایران. تاریخچهٔ حکومت مشروطه.

تاریخ خراجی. [خِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنهٔ مالیه. سنهٔ خراجیه. سال خراجی. فصل دریافت خراج و مالیات. تقی‌زاده در گاهشماری آرد: علاوه بر آنکه بر اثر انتشار علوم یونانی و مخصوصاً علم نجوم بین مسلمین، آنها ناقص بودن سال ۳۶۵روزه از سال شمسی حقیقی و نقائص و معایب این حساب را در عمل دریافته و از طرف دیگر عملی نبودن کبیسهٔ ۱۲۰ساله را متوجه شدند مداومت خلفاء به افتتاح خراج در ایران در نوروز (شاید به پیروی ساسانیان در اواخر سلطنتشان که نوروز در ماه اول تابستان بوده) باآنکه نوروز در قرن سوم و چهارم هجری ببهار افتاده بود موجب کلفت و زحمت دهقانان ایران گردیده و بدین جهت مکرراً در ثابت کردن محل نوروز در سال شمسی و اجرای کبیسهٔ رومی در سال ایرانی اقدام شد. نه تنها جلو رفتن نوروز و تغییر موقع شروع به اخذ و جمع مالیات بلکه اساساً عدم تناسب سال و ماه قمری با امور عرفی و مخصوصاً با امر خراج که در واقع طبعاً مربوط به امر زراعت و بدست آمدن محصول بود و اشکال عظیم اخذ خراج و پرداخت رواتب با سال و ماه قمری و بنابراین لزوم وضع بنیان امور مالی دولت بر اساس سال شمسی در طول تاریخ دورهٔ اسلامی و طی قرون همیشه از گاهی بگاهی نظر اولیای امور ممالک اسلامی را جلب نموده و ملوک و ولات را بر آن میداشت که سال شمسی را مدار عمل قرار دهند. بقول بیرونی از عهد هشام‌بن عبدالملک خلیفهٔ اموی (۱۰۵ - ۱۲۵ هـ.ق.) شکایت دهاقین ایران در باب جلو افتادن نوروز بلند شد و به خالدبن عبدالله قسری (که در سالهای ۱۰۶ - ۱۲۰ هـ.ق. والی عراق بود) شکایت بردند و او بهشام نوشت ولی چنانکه ذکرش گذشت هشام جرأت نکرد که اجازهٔ اجرای کبیسه بدهد. در زمان خلافت هارون‌الرشید (۱۷۰ - ۱۹۳ هـ.ق.) باز مالکین ایران به یحیی‌بن خالد برمکی وزیر، متوسل شده و خواستار شدند که نوروز را دو ماه عقب‌تر ببرد و وی خواست این کار را بکند ولی دشمنان وی او را متهم ساختند که تعصب زردشتی دارد، لذا ترسید و از اقدام به این عمل خودداری نمود. بعدها متوکل علی‌الله خلیفهٔ عباسی در سنهٔ ۲۴۳ هـ.ق. در نتیجهٔ داستانی که بیرونی بنقل از صولی و حمزهٔ اصفهانی شرح داده حکم اجرای کبیسه داده و خواست نوروز را در ۱۷ ژوئن رومی (حزیران) ثابت گرداند[2] ولی بعلت وفات وی کار پیشرفت نکرده و انجام نیافت تا عاقبت المعتضد بالله در سنهٔ ۲۸۲ کبیسه را جاری ساخته[3] و نوروز یعنی اول فروردین‌ماه را که در آن سال مطابق ۱۲ آوریل بود در ۱۱ ژوئن (که در موقع وفات یزدگرد در آنجا بوده) یعنی بجای اول خردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی قرار داده و بواسطهٔ اتخاذ کبیسه‌ای نظیر کبیسهٔ رومی در همانجا ثابت ساخت و مقرر شد که بعدها موقع افتتاح خراج همیشه از آن تاریخ باشد[4] و این سال معتضدی ظاهراً برای امر مالیات در جریان ماند.

سال خراجی - این اصطلاح معتضد در واقع فقط برای تأخیر نوروز و ثابت کردن آن در فصلی که مناسب جمع مالیات باشد بوده نه برای تغییر یا اصلاح تاریخ، ولی در صورت استعمال سال شمسی برای امور دیوانی یک اقدام اساسی دیگر نیز لازم بود یعنی اگر سال شمسی و قمری هر دو با تاریخ هجری حساب شود طبعاً طولی نمی‌کشد که بین این دو تاریخ (سال قمری هجری و سال شمسی هجری) اختلاف پیدا میشود و چون ظاهراً در ممالک اسلامی از قرون اولای اسلام در عمل خراج سال شمسی معمول بوده و در مصر با سال قبطی و در سوریه و فلسطین با سال رومی و در ایران با سال ایرانی عمل میشده (چنانکه آثار آن جسته‌جسته در کتب تواریخ دیده میشود)، ناچار برای رفع اشکال فوق و جلوگیری از اختلاف بین دو تاریخ یعنی سال هلالی و سال خراجی بایستی تدبیری اندیشیده شود ورنه علاوه بر اختلاف دو تاریخ با جلو رفتن آغاز سال شمسی در طی سال قمری که بمرور زمان به آخر سال قمری نزدیک‌تر شده پس از ۳۳ سال اصلاً بسال آینده می‌افتاد (مثلاً پس از آنکه نوروز در اواخر ذی‌الحجهٔ یک سال قمری واقع شد در سال آینده اصلاً نوروزی واقع نشده بلکه نوروز آینده در محرم سال بعد از آن می‌افتد) مالیات سال سی‌ویکم خراجی در سال سی‌ودوم هلالی و مالیات سال سی‌ودوم در سی‌وسوم جمع‌آوری میشد و هکذا و اگر در شمارهٔ سالهای مالی انقطاعی قائل نشوند

---

1 - Thomas Hyde, Veterum Persarum et Parthorum et Medorum religionis historia, Oxford 1700, pp. 159-220.

۲ - اتفاقاً در سال ۲۴۳ هـ.ق. اصلاً نوروزی واقع نشد و نوروز قبل در ۲۲ ذی‌الحجهٔ سال قبل و نوروز بعد از آن در ۲ محرم سنهٔ ۲۴۴ هـ.ق. بود و شاید هم همین فقره نظر مشاورین خلیفه را جلب کرده و مؤید اقدام وی شده است.

۳ - تاریخ احداث این تاریخ و کبیسه مطابق قول طبری است، ولی مسعودی در مروج‌الذهب این عمل را بعنوان تأخیر افتتاح خراج در سنهٔ ۲۸۹ ذکر میکند. بیرونی اولین نوروز معتضدی را مطابق سال ۲۶۴ یزدگردی ثبت میکند ولی بر طبق حساب باید ۱۲ یا ۱۳ ربیع‌الآخر باشد. منتهی الادراک نیز ۱۳ ربیع‌الاول ذکر نموده است با آنکه نوروز آن سال را خود در ۱۱ صفر روایت میکند که با حساب موافق است. صفدی (در قطعه‌ای که در مجلهٔ آسیائی فرانسوی ۱۹۱۱ م. از آن نقل کرده) ۱۳ ربیع‌الآخر مینویسد (بنقل از عسکری) که این صحیح و دو روایت اولی مبنی بر اشتباه است.

۴ - رجوع به ذیل ۳۱۳ ص ۱۵۷ گاه‌شماری تقی‌زاده شود.

بایستی در سال قمری فلان تاریخ هجری که عمل میکنند مالیات آن سال را به اسم و تاریخ سال قبل بنامند و بتدریج مالیات هر سال خراجی در سال قمری می‌افتد که شمارهٔ تاریخ آن یک یا دو یا سه سال بیشتر از شمارهٔ تاریخ سال خراجی مزبور است و چون از طرف دیگر از کبیسه که در حکم نسیئی شمرده می‌شد احتراز داشته و نمی‌توانستند در هر دو سه سال یک بار سال قمری را ۱۳ماهه بگیرند ناچار متوسل بوسیلهٔ دیگری شدند.... از اوائل امر[1] که ملتفت این اختلاف شدند مقرر داشتند که در هر ۳۳ سال یک سال خراجی را از حساب بیندازند یعنی از شماره خارج کرده عدد بعد را بگیرند، یعنی مثلاً سال سی‌ودوم را سی‌وسوم بنامند[2] و به این طریق در تاریخ اختلافی پیدا نشده و تاریخ سال هلالی و سال خراجی یکی میماند. در تجارب‌الامم ابوعلی مسکویه (چ عکسی لیدن ۱۹۱۷ م. ج ۶ص ۲۵۰) در ضمن وقایع سال ۳۵۰ هـ.ق. گوید که حسن‌بن محمد مهلبی (وزیر خلیفهٔ مطیع لله) سال پنجاه خراجی را (که منظور سال ۳۵۰ هـ.ق.است)[3] بسال ۳۵۱ نقل کرد.

در تاریخ وصاف نیز بهمین عمل مهلبی اشاره نموده ولی آنرا منحصر بفرد پنداشته و گوید که بین تاریخ هلالی در تمام ممالک ایران‌زمین نه سال تفاوتست ولی در بغداد یک سال از سالهای خراجی از میانه جستن (طفرهٔ نظامی) کرده‌اند و لهذا حالا سال ۶۹۳ خراجی مطابق ۷۰۱ هلالی است در صورتی که «بر قیاس معهود اقتضای آن کردی که مطابق سنهٔ ۷۰۲ بودی».[4] مشروحترین تفصیل راجع به این عمل و بطور کلی به سنهٔ خراجیه در کتاب خطط مقریزی مندرج است[5] و بنابر آن چون در عهد خلیفهٔ عباسی متوکل علی‌الله چندین سال ملاحظه کردند که مالیات هر سال (بعلت اینکه سال شمسی در اواخر سال قمری شروع می‌شد) در سال آینده جمع‌آوری میشود لهذا بحکم خلیفه سنهٔ ۲۴۱ را به سنهٔ ۲۴۲ نقل کردند (یعنی در واقع یک سال بر عدد سالهای خراجی افزوده یا بعبارةاخری یک عدد در میانه گذشته و در سلسلهٔ اعداد سالهای تاریخ خراجی دو پله یک جا جستند) و گوید که اول دورهٔ قبل از آن در ۲۰۸ هـ.ق. در عهد خلیفهٔ مأمون بود (ولی از اجرای این عمل در آن موقع صریحاً خبری نمیدهد)، و نوبت آینده در ۲۷۵ هـ.ق. بود که باز بایستی یک سال جسته و سال بعد را بگیرند ولی غفلت کرده و اجرا ننمودند و اختلاف به ۲۷۹ انتقال داد، و باز گوید موقع اجرای همین کار در دورهٔ آیندهٔ سنهٔ ۳۰۷ بود که بایستی آن سال ۳۰۸ شمرده شود (ولی باز خبر صریحی از اجرای آن در آن سال نمیدهد اگرچه نسخهٔ فرمانی را که بایستی در این باب صادر شود درج کرده است). پس از آن نقل سال ۳۵۰ را بسال ۳۵۱ از طرف مهلبی ذکر و منشور راجع به این امر را که از طرف خلیفه صادر شده و ابواسحاق صابی انشاء کرده عیناً درج می‌کند. این عمل یعنی اسقاط یک سال خراجی را از طی حساب بقول مقریزی «ازدلاق» می‌نامیدند[6] و اگرچه مقریزی در یک موضع گوید که خلفاء همیشه این کار را در موقع خود اجرا می‌کردند (از بیانات خود او معلوم میشود که از اجرای مرتب این عمل که بایستی در سر هر دورهٔ ۳۳ساله صورت پذیرد گاهی غفلت می‌شده و بلکه بعدها اصلاً بطوری اهمال شد که فرق بین تاریخ خراجی و تاریخ هلالی بچندین سال رسید چنانکه در ضمن همان فصل شرح میدهد که در مصر در سال ۵۰۱ باز بواسطهٔ اهمالی که در دورهٔ قبل در اجرای عمل «ازدلاق» شده بود دو سال (یا چهار سال؟) اختلاف پیدا شده بود[7] و لذا حکم به نقل سال ۴۹۹ خراجی (۴۹۷؟) به ۵۰۱ صادر شد و نص منشور مفصل خلیفهٔ فاطمی (الآمر باحکام الله) را در این باب ثبت نموده است و نیز گوید که در سنهٔ ۵۶۷ هـ.ق. سال خراجی سنهٔ ۵۶۵ خراجی را به ۵۶۷ نقل کردند تا هر دو سال مطابق شده و دو اسم از میان برود و تا ۳۳ سال دیگر یکی بمانند. ظاهراً در ممالک شرقی اسلامی و از آنجمله ایران بعد از اجرای عمل تطبیق در سنهٔ ۳۵۰ از طرف مهلبی این عمل اهمال و متروک شده (و یا منتهی یک بار دیگر هم یا در نوبت آینده مثلاً در حدود ۳۸۳ یا قدری پس و پیش از آن و یا در موقع دیگر باز اجرا شده است و بس)، چه در کتب تاریخی جسته‌جسته بفرق متزاید سال خراجی و سال هلالی برمی‌خوریم چنانکه در تاریخ سلاجقهٔ کرمان تألیف محمدبن ابراهیم چندین بار ذکر وقایع با تاریخ و سال و ماه[8] آمده و در بعضی موارد با تطبیق آن با تاریخ عربی و قمری هجری و از ملاحظهٔ این فقرات دیده میشود که در قرن پنجم و ششم فرق عمده بین دو تاریخ پیدا شده بوده است و هرچه بیشتر می‌گذرد فرق بزرگتر میشود تا آنکه در سال ۶۰۱ هـ.ق. سال خراجی به ۵۹۵ رسیده بوده است و در سنهٔ ۷۰۱ وقتی که غازان‌خان در اصلاح این کار و تأسیس تاریخ جدیدی با سال شمسی اقدام کرد چنانکه در تاریخ وصاف ذکر شده سال خراجی ۶۹۲ بوده[9] و شاید در نواحی مختلف اختلاف دو تاریخ فرق داشته یعنی در بعضی عمل «ازدلاق» را در موقعی بحکم امیر آن ناحیه اجرا کرده و در دیگری اهمال نموده باشند و ظاهراً غازان‌خان بعلت همین اختلاف تواریخ[10] و مخصوصاً بعلت اختلاف تاریخ خراجی و هلالی مصمم شد برای امور عرفی و دولتی تاریخ خراجی را با تاریخ قمری مطابق نموده یعنی «ازدلاق»های فوت شده را یکجا اجرا کرد و ظاهراً سال ۶۹۲ را سال ۷۰۱ نامید. «هامر پورگستال» تاریخ خراجی را همان تاریخ معتضدی فرض کرده و در ضمن شرح تاریخ ایلخانی غازانی گوید[11] که فرق سال شمسی و قمری تا زمان معتضد به ۹ سال رسیده بود و از زمان معتضد تا سنهٔ ۷۰۱ که ۴۲۰ گذشته بود بایستی باز ۱۳ سال اختلاف حاصل شده باشد ولی اختلاف سال معتضدی (که در این مدت با آن عمل میشد) با سال قمری هجری فقط ۹ سال بود چنانکه در سنهٔ ۷۰۲ هـ.ق. سال معتضدی (منظورش همان سال خراجی است) ۶۹۳ بود یعنی چهار سال خطا در آن واقع شده بود و این خطا بوسیلهٔ تاریخ جدید غازانی برطرف شد.

از مندرجات فوق دیده میشود که استعمال سال خراجی در ممالک اسلامی از قرن سوم تا هشتم (اقلاً) جاری بوده است چنانکه در تاریخ قم که ذکرش گذشت (چ تهران ص ۱۴۹) اسناد قدیمه‌ای راجع به جمع مالیات درج گردیده که در ایام خلیفهٔ عباسی المقتدر (۲۹۵-۳۲۰ هـ.ق.) نوشته شده و در آنها سخن از «سنهٔ خراجیه» میرود و بنابر قول مؤلف زیج اشرفی که در سنهٔ ۷۰۲ هـ.ق.

---

۱ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۲ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۳ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۴ - رجوع به ذیل شمارهٔ ۳۱۷ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص۱۵۹ شود.

۵ - کتاب المواعظ و الاعتبار بذکر الخطط والآثار چ بولاق مصرج ۱ صص ۲۷۳-۲۸۵.

۶ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۱۹ و ۳۲۰ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۰ شود.

۷ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۱۹ و ۳۲۰ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۰ شود.

۸ - رجوع به ذیل شمارهٔ ۳۲۱ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۰ شود.

۹ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۱ شود.

۱۰ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۱ شود.

۱۱ - رجوع به ذیل‌های شمارهٔ ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۱ شود.

(یعنی یک یا دو سال بعد از تأسیس تاریخ غازانی) تألیف شده (برحسب آنچه بلوشه در فهرست نسخ فارسی کتابخانهٔ ملی پاریس از آن کتاب نقل کرده است) تاریخ خراجی در فارس رواج کامل داشته و سال شمسی بوده که در دوایر دولتی مستعمل بود و آن در سنهٔ ۳۷۱ بعد از طوفان[1] در عهد خسرو پرویز ایجاد شده است. در تاریخ وصاف نیز حتی پس از تاریخ غازانی باز ذکر سال خراجی هست چنانکه در ص ۴۰۴ از همان کتاب گوید: «در شهور اربع وتسعین وستمائه خراجی که امروز بعرف خاص آن را سنهٔ ثلث خانی غازانی گویند...». گینزل در کتاب سابق‌الذکر گوید که سال مالی به اسم سنهٔ خراجیه در مصر از طرف خلیفهٔ فاطمی العزیز (۳۶۵-۳۸۶ هـ.ق.) و در ممالک عراق و ایران در عهد خلیفهٔ عباسی الطائع لأمر الله (۳۶۳-۳۸۱ هـ.ق.) تأسیس شده که هر دو سال شمسی بوده و در مصر با ماههای قبطی و در ایران با ماههای ایرانی شمرده می‌شد و در مصر از اول محرم سنهٔ ۳۶۶ هـ.ق. جاری و معمول شد تا در سنهٔ ۵۰۱ هـ.ق. در عهد مستهر «؟» منسوخ گردید.[2] بودن آخرین «ازدلاق» در عهد طائع معقول و محتمل است چه در سنهٔ ۶۰۱ هـ.ق. فرق دو تاریخ بهفت سال رسیده بود و این فرق علامت قریب ۲۳۰ سال اهمال است. (از گاه‌شماری ص ۱۵۶ - ۱۶۳). رجوع به تاریخ غازانی و تاریخ جلالی و تاریخ شمسی و تاریخ قمری شود.

تاریخ‌دار. (نف مرکب) مورخ. (آنندراج). دارندهٔ تاریخ. نگارندهٔ تاریخ. تاریخ‌نویس. کسی که تاریخ نویسد.

تاریخ‌دان. (نف مرکب) دانندهٔ تاریخ. شناسندهٔ تاریخ. مورخ.

تاریخ دهقان. [خ دِ] (اخ) یکی از کتب سیرالملوک (خدای‌نامه) که توسط دهقانان (مالکان) ایرانی که حافظ سنن و تاریخ ایران بودند تنظیم شده بود:

سرایندهٔ رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین بازگفت. نظامی.

تاریخ رومی. [خ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تاریخ‌الروم و تاریخ رومیان و تاریخ اسکندری شود.

تاریخ رومیان. [خ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] تاریخ بنای رُوم، که تعیین آن مشکل است و تاریخ‌نویسان قدیم در آن اختلاف دارند. نظر محققین جدید نزدیک بتاریخ «وارون»[4] ۷۵۳ است و تاریخ «کنسولها» که بر اساس ایام مقدس کنسولی[5] قرار دارد چندان دقیق نیست و آغاز آنرا بسال ۲۴۵ روم یا ۵۰۰ ق.م. قرار میدهند. رجوع به تاریخ اسکندری و تاریخ‌الروم و تاریخ رومی شود.

تاریخ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تاریخ گشتن. بزرگ و مشهور شدن. باقی ماندن نام. به غایت و نهایت بزرگی رسیدن. اشهر ناس شدن. رجوع به تاریخ و تاریخی شدن و تاریخ گشتن شود.

— تاریخ قومی شدن؛ بزرگ و پیشوای قومی شدن. اشهر قومی شدن:... و صولی گفته تاریخ هر شیء غایت و نهایت آن چیز است و از اینجا که گویند «فلان تاریخ قومه» یعنی به او منتهی می‌شود شرف قوم وی. (از منتهی الارب) (از غیاث) (آنندراج).

تاریخ شمسی. [خ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حساب زمانی که به اعتبار حرکت زمین بدور خورشید و بقول قدما حرکت شمس بدور زمین حاصل آید. تاریخ هجری شمسی محاسبهٔ تاریخ است از سال هجرت پیغمبر بحساب سالهای شمسی.

مؤلف فرهنگ نظام در مادهٔ «شمسی» آرد: «سالی که به اعتبار چهار فصل ناشی از حرکت زمین است، چون در علم هیئت قدیم شمس را دور زمین گردان میدانستند و فصول را نتیجهٔ آن سال، فصول را شمسی میگفتند مقابل قمری که دوازده گردش دوری قمر بوده». مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ سنه آرد: سال شمسی دوازده ماه شمسی و سال قمری ۱۲ ماه قمری است و هر یک از ماههای شمسی و قمری بحقیقی و وسطی و اصطلاحی تقسیم میشوند و بدین قیاس هر یک از سالهای شمسی و قمری نیز بر سه تعبیر مزبور اطلاق شود، بنابراین ماه شمسی حقیقی عبارت از مدت قطع خورشید بحرکت تقویمی خاص آن در یک برج است و مبدأ آن هنگام حلول خورشید به اول آن برج است، از این‌رو منجمان چنین قرار دهند که خورشید در نصف‌النهار نخستین روز ماه در درجهٔ نخستین آن برج باشد خواه هنگام نصف‌النهار بدان متصل شده باشد یا پیش از آن در شب گذشته یا در روز گذشتهٔ آن بعد از نصف‌النهار روز قبل هرچند بمیزان یک دقیقه باشد ولی عامه بدین شرط قائل نیستند و مبادی ماهها را ایامی گیرند که خورشید در آنها در اوائل برج باشد خواه هنگام نصف‌النهار بدان منتقل شده باشد یا قبل یا بعد یا در شب پیش از آن یا در فردای آن بعد از نصف‌النهار روز قبل، پس سال شمسی حقیقی عبارت است از دور شدن خورشید از قسمتی از اجزاء فلک‌البروج تا هنگام بازگشت بدان جزء است و بنابراین اگر این جزء در اول حمل باشد آنرا سال عام نامند و اگر جزئی باشد که خورشید در آن هنگام ولادت شخصی منتقل شده باشد آنرا سال مراد نامند... باید دانست که مدت سال شمسی حقیقی ۳۶۵ روز و پنج ساعت و کسری است و این کسر برحسب رصد ایلخانی ۴۹ دقیقه و در نزد بطلمیوس ۵۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه و در نزد تبانی ۴۶ دقیقه و ۲۴ ثانیه و در نزد حکیم محی‌الدین مغربی ۴۰ دقیقه است و این ساعات زاید را «ساعات فضل دور» نامند و سنجش «فضل دور» برحسب نزدیکی اوج شمس بنقطهٔ انقلاب صیفی و بودن مبدأ سال مأخوذ از زمان حصول شمس به اعتدال ربیعی است ولی هرگاه مبدأ سال از زمان حلول خورشید بنقطهٔ دیگری گرفته شود آن وقت «فضل دور» را برحسب اندازه‌های مذکور در نظر میگیرند وگاهی هم از آن میزان نقصان می‌یابد و بسبب انتقال اوج اختلاف می‌پذیرد. و ماه شمسی وسطی عبارتست از مدت حرکت خورشید در سی روز و ۱۰ ساعت و ۲۹ دقیقه و $\frac{1}{2}$ دقیقه و این $\frac{1}{12}$ سال شمسی وسطی است، آنگاه باید دانست سال وسطی و حقیقی شمسی یکی باشند زیرا دور وسط و دور تقویم در یک زمان پایان یابند و تفاوت میان ماه‌های شمسی حقیقی و وسطی است زیرا ماه حقیقی نسبت بوسطی گاه فزونتر و گاه کمتر و گاه برابر آنست. و ماه شمسی اصطلاحی آنست که نه حقیقی و نه وسطی باشد بلکه چیز دیگری است که اصطلاح در آن روی داده است چه مبنای آن صرفاً بر اصطلاح است و در آن حرکت خورشید را در نظر نمی‌گیرند بلکه مجرد ایام روز را معتبر می‌شمرند چنانکه اهل روم آنرا بدینسان مصطلح کرده‌اند که سال مزبور ۳۶۵ روز و ربعی است و کسر را ربع تام می‌گیرند و این ربع را در چهار سال یک روز میشمرند و آن روز را روز کبیسه نامند و مردم ایران در این زمان کسر را فرومیگذارند و سال مزبور در نزد ایشان ۳۶۵ روز بدون کسر است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ کاپیتان نودلی ج ۲ ص ۷۱۳ - ۷۲۲). رجوع به کلمهٔ تاریخ شود.

بیرونی سال شمسی را سال طبیعی و سال آفتاب نامد و در التفهیم آرد: سال طبیعی عبارت است از آن مدت که اندر او یک بار گردش گرما و سرما و کشت و زه بتمامی بود. و آغاز این مدت از بودن آفتابست بنقطه‌یی از

---

۱ - رجوع به ذیل شمارهٔ ۳۲۵ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۶۲ شود.

۲ - رجوع به ذیل شمارهٔ ۳۲۶ کتاب گاه‌شماری تقی‌زاده شود.

3 - Ère des Romains.

4 - Varron.

5 - Les fastes consulaires.

فلک‌البروج تا بدو بازآید و زین جهت به آفتاب منسوب کرده آمد این سال. و اندازهٔ او سیصدوشصت‌وپنج روز است و کسری از چهاریکِ روز کمتر چنانک ما همی یابیم، وز چهاریکِ روز بیشتر چنانکه پیشینگان همی یافتند. و چون سال طبیعی این است که گفتیم ماه او که نیم شش‌یک است از وی ماه اصطلاحی است نه طبیعی. (التفهیم چ جلال همائی ص ۲۲۱)... و اما سال شمسی روزگارش سیصدوشصت‌وپنج است با کسری که نزدیک چهاریک روز است و او را رومیان و سریانیان و قبطیان و پارسیان و سغدیان بکار همی دارند ولیکن به استعمال کسرش برخلاف هم شوند و هر کسی از ایشان راهی دیگر همی گیرد. (التفهیم ایضاً ص ۲۳۵)... بسال آفتاب چهاریک روز یله کنند تا از وی چهار سال روزی بحاصل آید و آنگه او را بروزهای سال بیفزایند تا جمله سیصدوشصت‌وشش روز شوند. (التفهیم ایضاً ص ۲۲۱).

تاریخ شهریاران. [خ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تاریخ پادشاهان قدیم ایران. تاریخ پادشاهان پیش از اسلام در ایران. سرگذشت پهلوانان و نجیب‌زادگان قدیم ایران. حماسه‌های ملی ایران:

هرچه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه اختیار آن بود. نظامی.

تاریخ طبیعی. [خ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] تحقیق و تتبع دربارهٔ موجوداتی است که در طبیعت وجود دارند. علم‌الاشیاء. ظاهراً این اسم به علم مزبور پس از تسمیهٔ پلینیوس[2] کتاب خود را[3]، اطلاق شده است.

تاریخ عمومی. [خ عُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] تاریخی که شامل کلیات از قبیل شرح وقایع و جنگها، ذکر سلاطین، رؤسا، اوضاع اجتماعی و سیاسی و اقتصادی جهان است.

تاریخ غازانی. [خ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تاریخ ایلخانی. حسن تقی‌زاده در کتاب گاه‌شماری آرد:... بقول مشهور از ۱۳ رجب سنهٔ ۷۰۱ هـ.ق. موافق اول حمل و اول فروردین‌ماه جلالی سنهٔ ۲۲۵ جلالی شروع میشود.[5] در نزهت‌القلوب نیز اول محرم سال ۷۴۰ هـ.ق. را معادل ۲۴ تیرماه جلالی سنهٔ ۲۶۱ و ۲۴ تیرماه سنهٔ ۳۸ غازانی می‌شمارد که بنابر آن باز مبدأ بسنهٔ ۷۰۱ هـ.ق. ولی بتاریخ جلالی سنهٔ ۲۲۴ میافتد. لکن در تأریخ وصاف که تألیف آن مقارن همان زمان ایجاد تاریخ غازانی بود در ص ۴۰۴ روز ۲۲ رجب سنهٔ ۷۰۲ هـ.ق. را آغاز سنهٔ ۶۹۴ خراجی و سنهٔ سوم خانی غازانی میشمارد و در ص ۴۳۵ گوید: «ابتدای سنهٔ احدی خانی مطابق سنهٔ اثنین و تسعین و ستمائة الخراجیه» و از این قرار مبدأ تاریخ بدوم ماه رجب سنهٔ ۷۰۰ هـ.ق. میافتد که مطابق آغاز سال ۲۲۳ جلالی میشود و این فقره با آنچه در اکثر تقویم‌های این عصر ثبت است هم موافقت دارد چه مثلاً امسال را (۱۳۱۴ هـ.ش.) مطابق ۸۵۷ جلالی و ۶۳۴ ترکیهٔ ناقصهٔ غازانیه ثبت می‌نمایند که مبدأ بهمان سنهٔ ۲۲۳ جلالی میرسد و ظاهراً باید قول تاریخ وصاف را ترجیح داد.

سالهای این تاریخ شمسی است و در واقع عیناً نظیر تاریخ جلالی است فقط با فرق در مبدأ تاریخ و هر ماه و هر روز از سالهای آن نیز عیناً همان ماه و همان روز از سالهای جلالی است و چنانکه از تطبیق نزهت‌القلوب دیده میشود و چون این تاریخ و سال و ماه را برای امور دولتی استعمال میکردند و برای امور مذهبی تاریخ هجری قمری معمول بود لهذا یکی شمسی و دیگری قمری با مبدأ تاریخ مختلف حساب شده و تصادمی با هم نداشتند و چون مبدأ یکی نبود اختلاف بین آنها باعث اشتباهات و اختلال حساب نمیشد. چنانکه گفته شد اسامی ماهها در این تاریخ همان اسامی ماههای ایرانی بوده و در نزهت‌القلوب تصریح میکند بر اینکه سال غازانی ماههای مخصوص یا اسامی دیگر ندارد ولی بعدها در تقویم‌ها دیده میشود که ماههای سال غازانی را به اسامی ترکی ثبت کرده‌اند و حتی در شرح ملا مظفر جنابذی (گنابادی) بر بیست‌باب عبدالعلی بیرجندی در ضمن تقویمی که برای سنهٔ ۱۰۰۵ هـ.ق. ساخته بهمین نحو عمل کرده است. عمل «ازدلاق» ظاهراً بعد از تأسیس تاریخ غازانی بکلی فراموش نشد و از اینکه عثمانیها از اواخر قرن یازدهم هجری به این طرف آن را مرتباً مجری داشتند معلوم میشود که قبل از آن یا در خود آن مملکت و یا بعضی ممالک دیگر اسلامی ولی بطور نامرتب مجری بوده و یا چون بکلی از خاطرها نرفته بود دولت عثمانی آنرا... احیا نمود.[6] (از گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۶۳ - ۱۶۴). رجوع به تاریخ ایلخانی شود.

تاریخ فرس. [خ فُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به تاریخ قدیم و تاریخ یزدگردی شود.

تاریخ فلسفی. [خ فَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] تاریخی که دربارهٔ علت حوادث تحقیق کند و تسلسل آنها را نشان دهد و در این تتبع به نتایج عملی و نظر مکتسبه وابسته باشد.

تاریخ قازانی. [خ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تاریخ منسوب به غازان‌خان. رجوع به تاریخ ایلخانی و تاریخ غازانی شود.

تاریخ قبط جدید. [خ قُ طِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به تاریخ مصر جدید شود.

تاریخ قبط قدیم. [خ قُ طِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به تاریخ مصر قدیم شود.

تاریخ قدیم. [خ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] دربارهٔ ادواری از ازمنهٔ بسیار قدیم بحث میکند. تاریخ قدیم به انقراض امپراطوری روم غربی بسال ۴۷۶ م. و بعقیدهٔ برخی دیگر بمرگ «تئودوسیوس»[9] بسال ۳۹۵ م. خاتمه می‌یابد. || تاریخ فرس قدیم، تاریخ یزدگردی. تقی‌زاده در گاه‌شماری آرد:... آنچه امروز به اسم تاریخ فرس قدیم و سال قدیم پارسیان یا فرس در تقویم‌ها ثبت می‌گردد و ماههای آنرا برای تمیز از ماه‌های

---

1 - Histoire naturelle (فرانسوی).

2 - Pline - l'Ancien.

3 - Historia naturalis (لاتینی).

4 - Historire universelle (فرانسوی).

۵ - سنهٔ ۷۰۱ هـ.ق. مطابق ۲۲۴ جلالی میشود نه ۲۲۵ و اول محرم سال ۷۴۰ هـ.ق. بر طبق حساب از روی جداول «شرام» مطابق ۲۸ تیرماه جلالی است، مگر آنکه ماههای جلالی چنانکه ظاهراً اوایل مرسوم بود شمسی حقیقی شمرده شود نه ۳۰روزه و نوروز سال ۷۰۲ هـ.ق. باز بر طبق همان جداول مطابق ۲۳ رجب میشود. از تقویمی هم که از سنهٔ ۱۳۰۳ هـ.ق. بنظر رسید سال مزبور را مطابق ۸۰۸ جلالی و ۵۸۴ غازانی شمرده که باز برخلاف سایر تقاویم مبدأ را بسنهٔ ۲۲۴ جلالی میرساند. بطورکلی در کتب تاریخی غالباً در موضوع سال و ماه خلط و اشتباه زیادی است، و از آن جمله مقریزی گاه گوید که سنهٔ ۴۹۹ خراجی را بسنهٔ ۵۰۱ نقل کردند، و گاهی این کار را بسنهٔ ۴۹۷ خراجی نسبت داده و گوید فرق چهار سال شده بود و ظاهراً اولی صحیح‌تر است. در تاریخ سلاجقهٔ کرمان تطبیقهای تواریخ خراجی و هلالی غالباً دارای سهو است، مثلاً در ص ۱۹۲ (از چ هوتسما) اول رمضان سال ۶۰۰ هـ.ق. را با خردادماه سال خراجی ۵۹۴ و در ص ۱۹ باز ۳ شوال همان سال قمری را با ۲۴ خرداد همان سال خراجی و در ص ۱۹۶ هفتم رمضان سال ۶۰۱ هـ.ق. را با ۱۵ خرداد سنهٔ ۵۹۵ خراجی تطبیق می‌کند که تناقض آنها واضح است. تطبیق‌های دیگر این کتاب نیز خالی از اشتباه نیست و در هر حال غالباً نه با حساب سال و ماه یزدگردی و نه با حساب سال معتضدی و نه با حساب جلالی مطابقت دارد و فقط در دو مورد با یزدگردی وفق میدهد و باقی از ۲۰ روز تا دو ماه فرق دارد.

۶ - رجوع به گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۶۵-۱۶۷ شود.

7 - Histoire philosophique (فرانسوی).

8 - Histoire ancienne (فرانسوی).

9 - Théodose.

تاریخ جلالی بلفظ «قدیم» ترديف می‌کنند و در دورهٔ اسلامی همیشه در سالهای تاریخ یزدگردی استعمال شده و میشود همان گاهشماری است که در ایران قبل از اسلام و اقلاً در عهد ساسانیان معمول بوده... (گاهشماری ص ۴۰). رجوع به تاریخ یزدگردی شود.

تاریخ قرون جدید. [خ قُ نِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا تاریخ جدید[1] که از زمان کشف قارهٔ آمریکا تا امروز بسط می‌یابد.

تاریخ قرون وسطی. [خ قُ نِ وُ طا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] دربارهٔ ادواری بحث میکند که مابین تاریخ قدیم و تاریخ جدید قرار دارد. رجوع به قرون وسطی در ردیف خود شود.

تاریخ قمری. [خ قَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ سنه آرد: ماه قمری حقیقی عبارتست از زمان جدایی ماه از خورشید از وضع مخصوصی به نسبت خورشید مانند اجتماع و هلال تا باز بدان وضع مخصوص بازگردد و این وضع در نزد اهل شرع و بادیه‌نشینان عرب همان هلال است و بهمین سبب آنرا ماه هلالی نامند و سال حاصل از اجتماع آنرا سال هلالی خوانند، و در نزد حکمای ترک عبارت از اجتماع حقیقی است که مدار آن بر حرکت تقویمی مخصوص بماه است و پوشیده نماند که نزدیک‌ترین اوضاع ماه بخورشید از نظر ادراک همان هلال است زیرا اوضاع دیگر از قبیل مقابله و تربیع و جز اینها را نمیتوان دریافت جز برحسب تخمین زیرا ماه بر نور تام تا قبل از مقابله و پس از آن دیرزمانی باقی نمی‌ماند همچنین دیگر اوضاع هم بدین منوال باشد اما وضع ماه هنگام دخول «تحت‌الشعاع» هرچند در این خصوص مشابه وضع هلالی است ولی ماه در وضع هلالی مشابه موجود بعد از عدم است و مولود خارج از ظلمت بدین سبب هلال را مبدأ نخستین قرار داده‌اند و ماه قمری وسطی که آنرا حسابی نیز نامند، عبارت از زمان مابین دو اجتماع وسطی است و آن مدت سیر ماه بحرکت وسطای آن که ۲۹ روز و ۱۲ ساعت و ۴۴ دقیقه است و هرگاه این را در ۱۲ ضرب کنیم ۳۵۴ روز و ۸ ساعت و ۴۸ دقیقه بدست آید و این حاصل سال قمری وسطی است که آنرا حسابی نیز نامند و این نسبت بسال شمسی حقیقی ناقص است. و ماه قمری اصطلاحی آنست که در آن صرفاً عدد ایام را در نظر گیرند بی‌آنکه حرکت قمر را مبنا قرار دهند از این‌رو منجمان مبدأ سال قمری اصطلاحی را اول محرم گیرند و محرم را ۳۰ روز و صفر را ۲۹ روز الخ بحساب آرند و در هر ۳۰ سال بر ذوالحجه یازده بار یک روز افزایند و بنابراین ذوالحجه یازده بار سی‌روزی است و سالی را که در آن بر ذوالحجه یک روز افزوده‌اند سال کبیسه نامند و گفته‌اند که ماه اصطلاحی عیناً همان ماه وسطی است جز اینکه اگر بخواهند از ماه به ایام تعبیر کنند ناچار شوند که ماهها را نیز بگیرند و شرح آن چنین است که هرگاه کسر از نصف تجاوز کند آنرا یک گیرند و کسر زاید بر ایام در یک ماه ۳۱ دقیقه و ۵۰ ثانیه است. و اگر آنرا در ۲۴ منحط ضرب کنیم ۱۲ ساعت و ۴۴ دقیقه بدست می‌آید و چون کسر زاید بر نصف روز بوده است آنرا یک روز گرفته‌اند و ماه اول یعنی محرم را ۳۰ روز گرفته‌اند و ماه دوم ۲۹ روز باشد زیرا کسر زاید درنتیجهٔ محاسبه نقصان محرم از میان رفته است و ضعف باقیمانده کسر بر نصف باقی ماند و همچنین الی آخر. پس اگر کسر زاید فقط نصف باشد و ماهی را سی و ماهی را ۲۹ روز بگیرند در آخر سال کسری باقی نمی‌ماند. ولی حقیقت آنست که نسبت به نصف ۴۴ دقیقه زاید است و از اینرو هرگاه این دقایق را در ۱۲ یعنی عدد ماهها ضرب کنند و از حاصل در هر ۶۰ دقیقه یک ساعت استخراج کنند ۸ ساعت و ۴۸ دقیقه بدست آید و این $\frac{1}{5}$ و $\frac{1}{6}$ بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز باشد و کمترین عددی که از آن استخراج شود $\frac{1}{5}$ و $\frac{1}{6}$ است و آن ماه سی روز است پس خمس آن ۶ و سدس آن ۵ است و مجموع آنها ۱۱ است پس در هر سال از ساعات زاید بر ماههای دوازده گانه یک روز کامل بدست آید و هرگاه ساعات زاید بیش از نصف روز در سال بشود در این سال روز زایدی تعیین کنند چنانکه در سال اول چیزی زیاد نشود زیرا کسر کمتر از نصف است و در سال دوم یک روز می‌افزایند چه بیش از نصف است و بر همین قیاس... و ترتیب سالهای کبائس را به رقوم جُمَّل بیان کرده و آنرا بهزیجوج (ادوط)[3] یعنی کبایس عرب خوانده‌اند. پس آشکار شد که نتیجهٔ هر دو اصطلاح یکی است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ کاپیتان نودلی ج ۲ صص ۷۲۳-۷۲۴).

تقی‌زاده در کتاب گاه‌شماری آرد: سال قمری؛ می‌توان مسلم فرض کرد که در بدو امر سال قمری (نظیر سال عربی اسلامی) ایجاد شده ولی ظاهراً در بین مردم زراعت‌پیشه و گله‌دار که اساس کارهایشان بر روی فصول طبیعی است باید بزودی ترتیب کبیسه‌ای ایجاد شده باشد و اولین شکل گاه‌شماری که از آن در قوم اوستایی خبر داریم و اثرش باقی است «گاه‌شماری اوستایی قدیم» است که مربوط بفصول شمسی است و بظن قوی سال قمری و شمسی، یعنی قمری کبیسه‌دار بوده است، ترتیب کبیسه برحسب قیاس بگاه‌شماری بابلی و غیره میتوان حدس زد که بدواً قاعدهٔ معینی نداشته و اختیاری بوده یعنی از گاهی بگاهی در هر سه یا چهار یا دو سال که بعقب ماندن ماهها از موقع طبیعی خود توجه میشد رؤسا و ریش‌سفیدان قوم یا مغها یک ماه بر سال اضافه میکردند ولی ممکن است بعدها ترتیب معینی و دورهٔ منظمی برای کبیسه (چنانکه در بابل نیز چنان بود) اتخاذ شده باشد. (گاه‌شماری صص ۱۰۰-۱۰۱). بیرونی سال قمری را سال اصطلاحی دانسته، در التفهیم آرد: و اما سال اصطلاحی آنست به نهاد مردمان که دوازده بار چند ماه طبیعی است. و اندازهٔ وی سیصدوپنجاه‌وچهار روز است و پنج‌یک روز و شش‌یک او جمله کرده و این یازده تیر بودا گرشباروزی سی تیر بود. و این سال را سال قمری خوانند. (التفهیم ص ۲۲۱).

... و اما اندر سال قمری از آن پنج‌یک و شش‌یک روز، بسیوم سال روزی تمام شود و روزگار سال، سیصدوپنجاه‌وپنج روز. وز آن چیز کی بماند که از وی افزونست وز آن دو کسر بششم سال نیز روز دوم تمام. و همچنین تا آن کسر سپری شود بیازده روز [چون سی سال بگذرد][4] و آن سالها که سیصدوپنجاه‌وپنج روز باشد کبیسه‌های عرب خوانند. نه از قبل آنکه ایشان بکار همی برند یا بردند ولکن از جهت خداوندان زیجها که بر سال تازیان شمارها برآرند که بدین کبیسه‌ها محتاج باشند.

نسیء چیست؟ تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن‌است و معنیش آنست که سال قمری از سال شمسی یازده روز بتقریب پیشتر آید وزین جهت ماههای تازی بهمهٔ فصلهای سال

---

1 - Histoire moderne (فرانسوی).

2 - Histoire du moyen âge (فرانسوی).

۳ - بهزیجوج عبارتست از ترتیب سالهای کبیسه به رقوم جُمَّل. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون چ کاپیتان نودلی ص ۷۲۴ و حاشیهٔ بعد شود.

۴ - همایی در حاشیهٔ ص ۲۲۳ آرد: فضل‌السنه یعنی کسر زاید بر ۳۵۴ روز سال قمری یک خمس و یک سدس شبانروز است و ۳۰ کمتر عددی است که $\frac{1}{5}$ و $\frac{1}{6}$ صحیح داشته باشد. خمس و سدس شش ۱۱ میشود. پس فضل السنه در مدت ۳۰ سال قمری ۱۱ روز تمام میشود و در این مدت ۱۱ سال کبیسه کنند و ذوالحجه را ۳۰ روز تمام گیرند. یازده سال کبیسه را بحروف تقویمی اشارت کرده‌اند «بهزیجهع‌کادوط»، و اگر سال شانزدهم را کبیسه کنند «بهزیجوج‌کادوط».

همی گردید. بتقریب سی‌وسه سال و هر ماهی که نامزد کنی او را بهر فصلی یابی و بهر جای از آن فصل، و جهودان را اندر تورية فرموده آمده است که از آن روزها گرد آید که میان سال قمری و سال شمسی‌اند. و آن سال را که کبس کنند بزبان عبری «عبور» نام کردند. و معنیش آبستن بود. زیرا که آن ماه سیزدهم را که بر سال زیادت شد تشبیه کردند ببار زن که افزوده است بشکم او. و بدین کبس کردن سال بجای آید از پس آنک بیشتر شده باشد. و جهودان همسایهٔ عرب بودند اندر یثرب که مدینهٔ پیغامبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم، پس عرب خواستند که حج ایشان هم بذی‌الحجه باشد و هم بخوشترین وقتی از سال و فراخترین گاهی از نعمت و ز جای نجنبند تا تجارت و سفر بر ایشان آسان بود. این کبیسه جهودان بیاموختند نه بر راهی باریک ولکن بود اندر خورامیان. و آن بدست گروهی کردند بلقب «قلامس» ای «دریامغ» و آن شغل پسر از پدر همی یافت و این شمار نگاه همی داشت چون کبیسه خواستی کردن بخطبه اندر گفتی فلان ماه را تأخیر کردم و اگر از ماهی حرام بودی مثلاً محرم، گفتی محرم را سپوختم و او را حلال کردم زیرا که بسالی که دو محرم بود نخستین حلال باشد. زیرا که چهار حرام است و آن دیگر که بحقیقت صفر است محرم گردد و بر این بودند تا آنگه که اسلام آنرا باطل کرد بسال نهم از هجرت[1] و این سال حجة‌الوداع است که پیغامبر علیه‌السلام جهان را و امت خویش را بدرود کرده است و هرکه ماههای قمری اندر سال شمسی بکار دارد او را چاره نیست از این کبیسه کردن بماهی قمری. (التفهیم چ جلال همایی صص ۲۲۲ - ۲۲۶). ... سال از دو بیرون نیست، یا قمری یا شمسی. و قمری از دو گونه بیرون نیست نخستین ساده که دوازده ماه باشد چنانکه مسلمانان بکار همی دارند و نیز ترکان «برسوی» و اندازهٔ این قمری ساده بر حال میانگی سیصدوپنجاه‌وچهار روز [است. آنگاه گاه پنجاه‌وسه آید و گاه پنجاه‌وپنج بی قصد مردمان این زیادت و نقصان روز را. و دیگر] گونه از سال قمری نسیء کرده و سیزده ماه شده و این را هندوان و جهودان بکار دارند و نیز یونانیان اندر روزگار قدیم و تازیان به جاهلیت و کافری. (التفهیم ایضاً ص۲۳۵). ... ماه دو گونه است، یکی طبیعی و یکی اصطلاحی چنانک مردمان یک با دیگر نهاده‌اند. اما طبیعی آنست که قمر بُعدی دارد از آفتاب سوی شرق یا سوی مغرب وز آنجا برود تا بهمان بعد بدان جهت بازآید ماه تمام شده باشد. ولکن شکلهای نور اندر قمر مانندهٔ بعدهای او بود از آفتاب. پس ماه آنست که قمر بدو کرانهٔ او بیکی شکل بود از نور و یکی جهت از آفتاب و بدین مدت هم بر این حال سوم بار نبود. و مردمان بعادت از این شکلها ماه نو گزیدند به استعمال زیرا که همچون آغاز است دیگر اشکالها را. و از وی تا بهمچون اوی به شکل و به نهاد بیست‌ونه روز است و نیم روز و چیزکی اندک بر آن زیادت و چون نیمهٔ روز بکار بردن میان روزهای تمام دشخوار بود، جملهٔ دو ماه پنجاه‌ونه روز شمرند. یکی ازین دو ماه سی روز و دیگر بیست‌ونه روز و این تقدیر بحسب رفتن میانه است هم آن قمر و هم آن شمس و اما برفتن مختلف چون ماه را بدیدار چشم داری، بود که دو ماه پیوسته یا سه ماه، تمام آید یا کم... (التفهیم ایضاً ص ۲۲۰).

تاریخ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) توریخ. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

تاریخ گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب)[2] زمان نامه یا قرارداد یا اتفاقی را بر اساس مبدأ تاریخی معین ذکر کردن.

تاریخ گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) تاریخ شدن. بزرگ و مشهور شدن:

شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو تو از دولت تو بهره‌ور شد روزگار.
فرخی.

تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب
چون در عجم کرامت تو داستان شده.
خاقانی.

رجوع به تاریخ شدن و تاریخی شدن شود.

تاریخ مذاهب. [خِ مَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تاریخی که از مذاهب مختلف بحث کند. رجوع به تاریخ ادیان شود.

تاریخ مسیحی. [خِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] مبدأ تاریخ مردم مسیحی‌مذهب که آغاز آن سال تولد حضرت مسیح میباشد و آنرا تاریخ میلادی نیز گویند. در ۵۴۰ م. در شهر روم کشیش «دنی»[4] خیلی کوشید که تاریخ تولد مسیح را بدست آرد. دو قرن بعد این تولد اساس مبدأ تاریخ قرار گرفت، این تاریخ در سال ۸۰۰ م. فقط بوسیلهٔ شارلمان بطور قطعی مورد قبول واقع شد و مبدأ تاریخ همهٔ مسیحیان به استثناء مردم یونان قرار گرفت. اکنون معلوم شده است که تولد مسیح از تاریخ متداول چهار سال پیش‌تر است.

تاریخ مصر. [خِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حسن تقی‌زاده در کتاب گاه‌شماری آرد: از ابتداء تاریخ مصر یعنی سلسلهٔ اول فراعنه سال شمسی ۳۶۵روزه جاری بوده است و الحاق خمسهٔ مسترقه (اپاگومن[5] یا ابوغمنا به اصطلاح مؤلفین اسلامی) از قدیمترین ادوار تاریخ دیده میشود ولی ظاهراً قبل از آن باز سال قمری در عهد قبل‌التاریخی معمول بوده و شاید بعدها سال ۳۶۰روزه (با ۳۶ عشره) و بعد سال ۳۶۵روزه دایر شده است[6].
بعضی عقیده دارند[7] که ماههای قمری باز در جنب سال شمسی باقی و پهلو بپهلو جاری بوده و در هر موقع که روز معینی از ماه قمری با همان روز از سال شمسی و ماه ۳۰روزه مطابق می‌افتاد و آن روز عید گرفته میشد[8]. نخست سال به ۷۲ خمسه و ۳۶ عشره تقسیم میشده و بعد که سال ۳۶۵روزه اتخاذ گردید یک خمسه هم بر سال اضافه کردند و ۷۳ خمسه شد. روزهای ماه اسمی داشته و هر یک بخداوندی منسوب بود[9]. روز آخر ماه را «الک» می‌نامیدند[10] (مثل سلخ در ماه عربی و

---

۱ - رجوع بتاریخ یهود شود.
2 - Dater (فرانسوی).
3 - Ère Chrétienne (فرانسوی).
4 - Denys.
5 - Épagomène (فرانسوی).
۶ - در بعضی کتیبه‌ها تصریح شده که بعدها پنج روز بسال اضافه کردند. در عهد اول سال چهار قسمت بود با طول مختلف و ظاهراً هر قسمتی بماهها تقسیم میشد (از بدر به بدر) بعدها ملتفت نقصان ۳۶۰ روز از سال حقیقی شده و چند روزی به اختلاف بر آن می‌افزودند تا بتدریج بطول حقیقی سال نزدیک شدند و در هزارهٔ پنجم یا هزارهٔ چهارم ق. م. به پنج روز اضافی قرار گرفت. و در ابتداء تاریخ مصر، سال ۳۶۵ روز بوده است. بنابراین سال قمری شاید در بدو استقرار مصریها در آن خطه جاری بوده و از مهد مهاجرت خود آنرا همراه آورده بودند، و سال ۳۶۰ روز نیز در دورهٔ قبل‌التاریخی معمول بوده است.
۷ - Brugsch در کتاب خودش Égyptologie.
۸ - بترتیب ایرانی و مطابقت اسم ماه و روز و جشن بودن چنین روز بی‌شباهت نیست.
۹ - این اسامی که مخصوصاً در دوره‌های اخیر تاریخ مصر بیشتر نمایان است و معانی بعضی از آنها با موقع آفتاب و ممازجات قمر ارتباط دارد در کتاب برگش ص۳۳۲ ثبت است، آثار این اسامی از قرن ۱۵ و ۱۶ ق.م. دیده میشود، بقول مارکوارت در کتاب Untersuchung ص۲۰۸ هر یک از روزهای ماه دو اسم داشت یعنی در واقع اسم مرکب بوده که یکی از اجزای آن مربوط بموقع سال و فصل بوده و دیگری صفت روحانی داشته و به آیین مذهبی مربوط بوده است مثلاً روز اول ماه عید ماه نو و عید توت بوده و هکذا، ولی این اسامی در زندگی عادی و عرف عامه جاری نبوده است، بیرونی هم (آثارالباقیه ص۴۹) از اسامی ایام ماههای مصری ذکر می‌کند.
۱۰ - اسم مخصوص داشتن روز آخر ماه ظاهراً ←

اسم مخصوص آخر ماه در ماههای پارسی قدیم). اول سال اساساً از موقع بالا آمدن نیل و اولین طلوع صبحی شعرای یمانی بوده که نزدیک بهم وقوع می‌یافته (مدتی مدید در ۱۹ یا ۲۰ ژوئیه، تموز رومی)[1] و در ابتدای امر اول ماه توت مصری در همین نقطه بوده است، ایام خمسهٔ مسترقه نحس بوده و هر روز از آن به اسم یکی از خدایان بود. این پنج روز مخصوص عید اموات بوده است[2] و در کتیبه‌ها از عهد سلسلهٔ پنجم فراعنه دیده میشود. برای عودت سال بنقطهٔ اصلی خود یک دورهٔ ۱۴۶۰ساله داشتند که دورهٔ «سوثی»[3] (یعنی شعرائی) می‌گفتند و عبارت بود از مدت لازم برای عودت اول ماه توت (اولین ماه سال مصری) به اولین روز طلوع صبحی شعری و سر این دوره جشنی برپا میشده. بعضی قرائن و آثار دلالت بر این دارد که در نزد کاهنان سال ثابتی هم وجود داشته است که با موقع اولین طلوع صبحی شعری شروع میشد و این طبقه عید نیل و عید خرمن را با آن سال تعیین و اعلام می‌کردند، مردم در حفظ سال ناقصهٔ ۳۶۵ روز و عدم تغییر آن با کبیسه و غیره بیش از اندازه متعصب بودند و حتی پادشاه قبل از جلوس خود بایستی قسم بخورد که تغییری در گاه‌شماری ندهد و اعمال مذهبی بایستی با همان سال سیار مجری گردد. تا سال ۲۳۸ ق.م. ابداً کبیسه اجازه داده نمیشد. مصریها اعیاد زیادی در ماهها داشتند و هر عیدی با فرشته یا خداوند آن ماه مربوط و به اسم آن بود. ۱۹ ماه توت (یعنی اولین ماه سال) عید توت نامیده میشد که عید بزرگ اموات بود[4] چنانکه گفته شد در دوره‌های اولی، اول ماه توت که در اصل موقع طلوع صبحی شعری و فیضان رود نیل بوده و پس از هر ۱۴۶۰ سال باز بهمان موقع یا حوالی آن میافتاد عید سر سال بوده ولی بعدها که بمرور زمان دیگر نه طلوع صبحی شعری و نه بالا آمدن نیل در ۱۹ ژوئیه یا حوالی آن نبود روز اول ماه دوازدهم عید سر سال نامیده میشد و عید همهٔ خدایان و عید علیاحضرت نیز بود. از این قرار ظاهراً همهٔ ماههای سال بمیزان یک ماه از موقع اصلی خود (حتی در سر دوره) جلو افتاده بودند. مبدأ اتخاذ سال مصری ۳۶۵روزه بشکلی که ذکر شد باید در آغاز یکی از دوره‌های ۱۴۶۰سالهٔ سوثی بوده باشد و چون آخرین دورهٔ «سوثی» بموجب اخباری که بما رسیده در سال ۱۳۹ م. خاتمه یافته است لهذا مبدأ تأسیس این سال باید در یکی از سالهای ۱۲۲۱ و ۲۶۸۱ و ۴۱۴۱ ق.م. واقع شده باشد، اغلب، تاریخ اخیر را ترجیح داده‌اند بدلایلی که ذکرش موجب اطناب میشود[5]. ظاهراً مصریها از قرن ۱۳ ق.م. به این طرف ۱۵ ماه توت را اول سال ثابت قرار دادند[6]. (گاه‌شماری صص ۹۱ - ۹۳). بیرونی در التفهیم آرد: ... و اما ماههای قبطیان آغاز سر سال ایشان به اول دیماه پارسیان یکی است و هر ماهی با ماهی از آن هر دوران تا به آخر آبانماه، آنگه از پس مخالف شوند از قبل مخالفی جایگاه پنج روز افزونی، آنک از آبانماه نهاند چنانک عامه پندارند. ولکن از پس او نهاده است، زیرا که نوبت آخرین بهیزکها که پارسیان کردند آبانماه را بود. و این پنج روز دزدیده که آنرا نیز «اندرگاه» خوانند از پس آبانماه نهادند تا نشانی باشد آن ماه را که دو بار کرده آمد و این عادت ایشان بوده است بهر ماهی که او را نوبت بهیزک بودی که این مسترقهٔ دزدیده به آخر او نهادندی. (التفهیم چ جلال همایی صص ۲۳۱ - ۲۳۲)... و قبطیان که اهل مصرند این چهاریکِ روز را پیش از زمانهٔ «اغسطس» یله کردندی تا از وی سالی تمام حاصل شدی بهزار و چهار صد و شصت سال. آنگه از جملهٔ سالهای تاریخ یک سال افکندندی، زیرا که همانست اگر یکی افکنند یا یکی بر سالها افزایند آنگه دو سال را یکی شمرند... (التفهیم ایضاً ص ۲۲۲).

تاریخ مصر جدید. [خ م رِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ تاریخ آرد: و از آنجمله تاریخ قبط جدید است. نام ماههای آن عبارتند از: توت، بابه، هثور، کیهک، طوبه، امشیر، برمهات، برمرزه، بشنسد، بونه، ابیب، مسری. و روزهای سالشان مانند روزهای سال رومی است ولی ماههای این سال سی‌روزی است و خمسهٔ مسترقه را به آخرین ماه سال که مسری است افزایند و کبیسه را در حقیقت به آخر سال افزایند و اول سال آنها که بیست‌وهفتم ماه «آب» رومی است مگر آنکه سال رومی کبیسه‌ای باشد که در آن هنگام اول سال سی‌ام آن ماه است و مبدأ این تاریخ هنگام چیرگی دقیانوس پادشاه روم بر مصر است و آن از مبدأ تاریخ روم ۲۱۷۲۹۱ روز مؤخر است. و ابتدایش روز جمعه است و مردم مصر و اسکندریه بر این تاریخ اعتماد دارند. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۶۵). رجوع به تاریخ مصر و تاریخ مصر قدیم شود. بیرونی در التفهیم آرد: ... و اما قبطیان نو که اکنون‌اند و سالها کبیسه همی کنند با رومیان تاریخ از «اغسطس» دارند که اول قیصر بوده است و بکتابهای نجومی تاریخ «دقلطیانوس» یافته همی شود و این آخر ملکان روم است که کافر بودند و از پس او ترسا شدند. (التفهیم چ جلال همائی ص۲۳۸). رجوع بتاریخ مصر شود.

تاریخ مصر قدیم. [خ م رِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ تاریخ آرد: و از آن جمله تاریخ قبط قدیم است، و این تاریخ بخت‌نصر اول از پادشاهان بابل است و روزهای سال این تاریخ ۳۶۵ روز بدون کسر باشد و نام ماههایش عبارتند از: توت، فاوفی، اتور، خرافی، طوبی، ماخیر، فامینوث، باخون، باویتی، ابیقی، ماسوری. و ایام تمام ماههایش سی روز است و خمسهٔ مسترقه بماه آخر افزون شود و ابتداء این تاریخ روز چهارشنبه از ابتداء جلوس بخت‌نصر است و مبدأ آن ۱۵۷۲۰۲ روز از مبدأ تاریخ روم پیشتر است. و برحسب این تاریخ بطلمیوس در مجسطی اوساط کواکب را وضع کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ صص ۶۶ - ۶۷). رجوع بتاریخ مصر و تاریخ مصر جدید شود. بیرونی در التفهیم آرد:... و اما قبطیان باستان تاریخ «بختنصر» نخستین داشتند. و بطلمیوس آنرا بکار داشته است بکتاب مجسطی بوسطهای ستارگان بیرون آوردن و اما بکواکب ثابته تاریخ «انطنیس» بکار همی دارد و این آن ملک روم است که بروزگار بطلمیوس بوده است. (التفهیم چ جلال همائی ص۲۳۸). رجوع به تاریخ مصر شود.

تاریخ معاصر. [خ م ُ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] عبارتست از حوادث زمان ما یا منسوب به ازمنه‌ای که هنوز شواهد و آثار آن موجود باشد.

تاریخ ملکشاهی. [خِ مَ لِ] (ترکیب

← اثری از ماه قمری است که گاهی روز سی‌ام داشته و گاهی نداشته.

۱ - طلوع شعری در «ممفیس» پایتخت قدیم مصر در صبح از روی حساب در ۱۹ ژوئیه ممکن است ولی چنانکه «گینزل» در ملحقات کتاب خود گوید چون یک ساعت قبل از طلوع آفتاب در می‌آید عملاً قابل‌رؤیت نیست و بهتر است اولین رؤیت آنرا در صبح ۲۱ ژوئیه فرض کرد.

۲ - به فروردگان ایرانی شباهت تام دارد.

3 - Sothique.

۴ - مانند روز نوزدهم ماه اول سال ایرانی که روز فروردین از ماه فروردین باشد که به فروردگان معروف بوده (غیر از فروردگان آخر سال).

۵ - بعضی از محققین اخیر سال ۲۶۸۱ را حالا بیشتر منطقی و اقرب بصحت فرض میکنند.

۶ - یعنی موقع اصلی ۱۵ توت را که در اوایل ماه اوت میافتد - این فقره به انتقال فرضی گاهنبار ایرانی «میذیوی‌شم» از اول تیرماه به ۱۵ آن ماه که در فوق گذشت بی‌شباهت نیست.

7 - Histoire contemporaine (فرانسوی).

وصفی، اِ مرکب) تاریخ ملکی. رجوع به تاریخ جلالی شود.

تاریخ ملکی. [اخ مَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تاریخ ملکشاهی. رجوع به تاریخ جلالی شود.

تاریخ‌نویس. [نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ تاریخ. مورخ:

تاریخ‌نویس عشقبازی
گویدز نوشته‌های تازی. نظامی.

تاریخ‌نویسی. [نِ] (حامص مرکب) نوشتن تاریخ. مورخی.

تاریخ هجری. [خ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در زمرهٔ تاریخهای جدید محسوب است. ابتداء آن از روز جمعهٔ ۱۶ ژوئیهٔ ۶۲۲ م. است و مورد پیروی همهٔ مسلمانان است. و این تاریخ بر مبنای زمانی است که حضرت محمد (ص) در آن تاریخ از مکه به مدینه مهاجرت کرده است. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: باید دانست که تاریخها بحسب اصطلاح هر قومی مختلف است و از آنجمله تاریخ هجرت است و آن آغاز محرم سالی است که هجرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از مکه به مدینه در آن روی داد. و ماههای این تاریخ معروف و مأخوذ از رؤیت هلال است و هیچ ماه آن بیش از ۳۰ و کمتر از ۲۹ روز نیست و ممکن است که چهار ماه آن متوالیاً ۳۰روز و سه ماه ۲۹روزی باشد و سالها و ماههای آن قمری حقیقی است و هر سال هجری ۱۲ ماه است و منجمان ماه محرم را ۳۰ روز و صفر را ۲۹ روز گیرند و بهمین طریق الی آخر، بنابراین سالها و ماههای آنها قمری اصطلاحی است... و سبب وضع تاریخ هجری اینست که ابوموسی اشعری به عمر رضی‌الله‌عنه نوشت که چکی رسیده است از امیرالمؤمنین که تاریخ پرداختش ماه شعبان است، ولی نمیدانم کدام شعبان است. شعبان گذشته یا شعبان آینده. پس عمر بزرگان صحابه را جمع نمود و از آنها برای ضبط ایام مشاورت بعمل آورد، هرمزان فرمانروای اهواز در دست آنان اسیر بود و گفت ما حسابی داریم که آنرا «ماه‌روز» نامیم که حساب ماهها و سالها باشد و کیفیت استعمال آنرا بیان کرد. پس عمر بوضع تاریخ فرمان داد. عده‌ای از یهودان بتاریخ روم اشاره کردند ولی این تاریخ بعلت طولانی بودنش مقبول نیفتاد، گروهی تاریخ ایرانیان را پیشنهاد کردند، این هم بعلت نداشتن مبدأ معینی مردود گردید زیرا مبدأ تاریخهای فرس بوسیلهٔ پادشاهی برقرار می‌شد و تاریخ قبلی کنار افکنده میشد پس عقیدهٔ آنان بر این قرار گرفت که روزی از ایام حضرت رسول را مبدأ تاریخ قرار دهند. برای این کار زمان بعثت را بعلت نامعلوم بودن آن و وقت تولد را بعلت وجود اختلاف در تاریخ آن صلاح ندانستند زیرا میگفتند که تولد حضرت شب دوم یا هشتم یا ۱۳ ربیع‌الآخر سال چهلم یا چهل‌ودوم یا چهل‌وسوم از سلطنت انوشیروان اتفاق افتاده است. و زمان وفات را هم بعلت ناخوش‌آیندی طبع قبول نکردند، پس راه وسطی انتخاب کردند و زمان هجرت از مکه بمدینه را مبدأ قرار دادند که از آن زمان دولت اسلامی پدید آمد، و هجرت روز سه‌شنبه ۸ ربیع‌الاول بود، اول این سال روز پنجشنبه محرم بود بنابراین در سال ۱۷ هجری همگی بدین تاریخ متفق شدند. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۶۴).

تاریخی. (ص نسبی) آنچه قابل ذکر در تاریخ باشد. قابل ضبط تاریخ. رجوع به تاریخی شدن و تاریخ شدن شود. ||هر چیز منسوب به تاریخ.

تاریخی. (اِخ) محمدبن عبدالملک، مکنی به ابوبکر. یاقوت در معجم الادبا آرد: چنین دانم که وی نخستین کسی است که در اخبار ادبا کتاب نوشت. (معجم الادبا چ مارگلیوث ج ۱ ص ۴۳). سمعانی در الانساب آرد: ابوبکر محمدبن عبدالملک تاریخی اهل بغداد و از حسن‌بن محمد زعفرانی و احمدبن منصور رماوی و عبدالله‌بن شبیب بصری و ابوبکربن ابی‌خیثمه و عباس‌بن محمد دوری و عبدبن سعد... و غیرهم حدیث کند، مردی فاضل و ادیب و نیکواخبار و ملیح‌الروایه بود، از وی ابوطاهر محمدبن احمد قاضی ذهلی روایت کند. وی از آن رو بتاریخی ملقب شده است که‌بدین فن و جمع آن اهتمامی فراوان داشت. (الانساب سمعانی ص ۱۰۲). رجوع به معجم الادبا چ مارگلیوث ج ۱ ص ۲۲ و ۲۵ و ج ۶ ص ۸۵ و ۸۶ و ابوبکر محمدبن عبدالملک... در همین لغت‌نامه شود.

تاریخ یزدگردی. [خ یَ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ تاریخ آرد: و از آنجمله تاریخ فرس است و به تاریخ یزدگردی و یا تاریخ قدیم هم نامیده میشود، مردم ایران مانند رومیان کسری سال شمسی را یک ربع تام روز می‌گرفتند و آغاز وضع آن در دوران جمشید بود و سپس در زمان هر پادشاه بزرگی تاریخ تجدید می‌شده است و روزهای ماه‌های آن سی روز است و نام ماههایش عبارتند از: فروردین‌ماه، اردیبهشت‌ماه، خردادماه، تیرماه، مردادماه، شهریورماه، مهرماه، آبان‌ماه، آذرماه، دیماه، بهمن‌ماه، اسفندارمذماه، لکن همهٔ این ماه‌ها بکلمهٔ قدیم مقید میشوند چنانکه: فروردین‌ماه قدیم الخ و این نامها عیناً مانند نام ماههای تاریخ جلالی است الا که ماههای جلالی با کلمهٔ جلالی مقید میشوند. در هر ۱۲۰ سال یک ماه اضافه کنند و آن سال را ۱۳ماهه گیرند و آن ماه را بنام همان ماهی خوانند که بر آن افزوده‌اند و آنرا ماه زائد گویند و از ماهی بماهی نقل میدهند چنانکه اگر فروردین‌ماه تکرار شود ۱۲۰ سال بعد بهمین گونه اردیبهشت‌ماه مکرر آید تا آنگه که نوبت به اسفندارمذماه رسد که در این هنگام ۱۴۴۰ سال خواهد بود و آنرا دور کبیسه‌ای نامند و خمسهٔ مسترقه را در سال کبیسه به آخر ماه زائد می‌افزایند که ماه سی‌وپنجروزی شود. و در سالهای دیگر آنرا به آخر ماهی که نامش با نام همین ماه موافق میشود، می‌افزایند. پس چون صد و بیست سال دیگر سپری شود و کبیسهٔ دیگری روی دهد و نام ماه زاید موافق نام ماه دیگری گردد کبیسه را بر آخر این ماه می‌افزایند و همچنین... و مبدأ سال همیشه ماهی بوده که بعد از خمسهٔ مسترقه واقع میشده است. و چون تاریخ یزدگردی را تجدید کردند ۹۶۰ سال از دور کبیسهٔ سپری‌گردیده و ماه زاید به آبان‌ماه رسیده بود. و مسترقه در پایان آن بود پس چون دولت ایرانی بدست خود آنها نیفتاد و در زمان عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه بجهت منهزم شدن ایرانیان و غلبهٔ عرب بر ایران موردی برای تجدید این تاریخ پیش نیامد زیرا پادشاه بزرگی نماند که تاریخ بنام او تجدید شود، بنابراین تاریخ مذکور از میان پادشاهان ایران بنام یزدگرد شهرت یافت و خمسه همانطور بدنبال آبانماه ماند بی‌آنکه تغییری یابد یا کبیسه‌ای گرفته شود. و چنین بود تا سنهٔ ۳۷۵ یزدگردی قدیم و در این هنگام دور کبیسهٔ پایان‌یافته و خورشید به اول حمل در اول فروردین‌ماه نزول کرده بود، پس در فارس خمسه را به آخر اسفندارمذماه نقل دادند و در بعضی نواحی در همان آخر آبانماه باقی مانده بود، زیرا آنان گمان می‌بردند که این مربوط به دینِ مجوس است تغییر و تبدیل آنرا مجاز نمی‌دانستند و هنگامی که این تاریخ از کسور خالی ماند منجمان آنرا از تواریخ دیگر بیشتر بکار بردند. ابتدای این تاریخ روز سه‌شنبه که اولین روز سال یزدگردی است و این تاریخ ۳۶۲۴ روز از مبدأ هجری مؤخر است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ صص ۶۵ - ۶۶). بیرونی در التفهیم آرد: و اما پارسیان بروزگار دولت خویش تاریخ بروزگار آن ملک داشتندی که میان ایشان بودی و چون بمردی تاریخ از روزگار آن کردندی‌که از پس او نشستی و چون دولت ایشان تاریخ از آن سال گرفتند که یزدگردبن

شهریاربن خسروپرویز بملک بنشست و او آخرین ملکی بوده است از خسروان. و سالهای او بی‌کبیسه و بی‌بهیزک دارند. و بیشترین گبرکان و مغان، تاریخ از هلاک شدن یزدگرد دارند و آن از پس ملک وی است بیست سال. (التفهیم چ همائی ص۲۳۸). رجوع به تاریخ قدیم شود.

تاریخی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) قابل ضبط در تاریخ شدن. درخور باقی ماندن در تاریخ شدن. تاریخی گشتن: و جوانمردی و همت او تاریخی شد روزگار را. (تاریخ طبرستان). و صیت مردانگی او آن روز تاریخی شد. (تاریخ طبرستان). رجوع به تاریخی و تاریخ شدن شود.

تاریخ یونان. [خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در آغاز یونانیان دورهٔ نسلها را حساب میکردند. هرەوت چنین بیان میکند که دوران هر سه نسل برابر با یک قرن گردد «دنی دالی‌کارناس»[1] زمان یک نسل را ۲۷ سال میداند. دولت یونان سال اجتماعی واحدی نداشت. جای دارد که دورانها را بوسیلهٔ برگزار شدن بازیهای المپیک[2] که در حدود هر چهار سال اجرا می‌شد تعیین کنند. آغاز و شروع این رسم از ۷۷۶ ق.م. بود، آخرین المپیاد[3] که دویست و چهل و نهمین المپیاد بود بسال ۴۰۰ م. بوده است. یک مبدأ تاریخی دیگری هم در میان یونانیان وجود دارد که آن تاریخ «سلوسیدها»[4] است که از ۳۱۲ ق.م. شروع میگردد. از ابتدای دورهٔ رومن این تاریخ بکلی بقسمتهای شرقی یونان منتقل گردید و بجای تاریخ جنگ آکتیوم[5] و تاریخهای ولایتی و بلدی که قبل از آن وجود داشت قرار گرفت.

تاریخ یهود. [خِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوره‌های «یوم‌السبت» (استراحت و تعطیل روز هفتم) و «یوبیل» (جشنی که در مذهب یهود در هر پنجاه سال یک بار برای پرداخت قروض و میراث و آزادی غلامان برپا میشد) به یهودیان اجازه داد که از برقرار ساختن مبدأ تاریخ صرف‌نظر کنند. آنها گاهی خروج خود را از مصر مبدأ تاریخ قرار میدادند و گاهی اسارت خود در بابل را (۵۹۷ ق. م.) حساب میکردند و گاهی بنای دومین معبدشان را (۵۰۸ ق. م.) و گاهی از هنگام آزادی خود بوسیلهٔ «ماکابه»[6] (۱۴۳ ق. م.) مبدأ قرار میدادند ولی پس از قرن یازدهم مبدأ تاریخ خود را آغاز آفرینش عالم قرار دادند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ تاریخ آرد: و از آنجمله تاریخ یهود است و سالهای آن شمسی حقیقی و ماههایش قمری است و نام ماههای آن عبارتند از: تسری، مرخشوان، کسلیو، طیبث، شفط، آذر، نیسن، ایرسیون، تموز، آب، ایلول و موجب وضع آن اینست که چون موسی قوم خود را از فرعون نجات داد و فرعون و قوم او غرق شدند مردم را بدین روز بشارت داد و آن را گرامی شمرد و عید گرفت و آن در شب پنجشنبهٔ ۱۵ ماه نیسن بود که در آن وقت ماه با غروب آفتاب طالع شده بود و ماه در برج میزان و آفتاب در برج حمل قرار داشت، در این هنگام خوشهٔ گندم رسیده و نزدیک درو بود و در مصر این امر مقارن اوائل حمل است، آنها ناگزیر بودند که سال شمسی را با ماههای قمری بکار برند و در بعضی از سالها ماه زائدی را کبیسه گیرند تا زمان عبادات آنان تغییر نکند و سال کبیسه را عبور و غیرکبیسه را بسیطه می‌نامیدند و در نوزده سال هفت ماه قمری را کبیسه می‌گرفتند به ترتیب بهزیجوج کبائس. لیکن عرب ماه زائد را بر تمام سال می‌افزودند و یهود همیشه ماه ششم را که آذر است برای این منظور بکار برند و درنتیجه در سال دو آذر پدید آید یکی آذر کبس که آنرا زاید شمرند و پس از آن آذر اصل که آنرا از ماههای اصلی سال بحساب آورند و پس از آن نیسن است و ابتدای سال آنها بین اواخر «آب» و «ایلول» سال رومی متغیر است و اما بعضی از یهودان مانند مسلمانان ماهها را از رؤیت هلال گیرند، بی‌آنکه به تفاوتی که در اقالیم روی میدهد توجه کنند و در زمان موسی علیه‌السلام نیز چنین بود ولی بیشتر ایشان به ترتیب اهل حساب بعضی از ماهها را ۳۰روزه و بعضی را ۲۹ روز گیرند تا ابتدای ماهها در تمام دنیا تغییر نکند. بنابراین ماهها قمری و بسیطه است ولی ایشان هر یک از بسیطه و کبیسه را ناقصه و معتدله و کامله قرار میدهند و بسیطهٔ ناقصه شنجه (۳۵۸) روز، بسیطهٔ معتدله شند (۳۵۴)، بسیطهٔ کامله شنه (۳۵۵)، کبیسهٔ ناقصه شفح (۳۸۸)، کبیسهٔ معتدله سفه (۳۸۵)، کبیسهٔ کامله شفه (۳۸۵) روز است، پس روزهای هر یک از ماههای «تسری» و «شفط» و «نیسن» و «سیون» و «اوب» سی روز و آذر کبیسه‌یی هم سی‌روزی است و ماههای «طیبث» و «آذر» اصلی و «ایرو» و «تموز» و «ایلول» کلاً بیست‌ونه‌روزی است و ماه «مرخشوان» در سنهٔ معتدله ۲۷روزی است و «کسلیو» هم در همین سنه سی‌روزی است و روزهای آن در سنهٔ زایده سی‌روزی و در سنهٔ ناقصه ۲۹روزی است. درنتیجه ماهها را در سنهٔ بسیطه تا آخر مرتب کرده‌اند و در سنهٔ کبیسه مانند ماههای عربی به ماه زاید مرتب کرده‌اند یعنی در سنهٔ بسیطه ماه اول را ۳۰روزی و دومی را ۲۹روزی بهمین ترتیب تا آخر سال بسیطه ولی در سال کبیسه فقط ترتیب دو ماه پنجم و ششم کبیسه‌ئی تغییر می‌یابد زیرا هر یک از آن دو سی‌روزی است و در سنهٔ ناقصه از بسیط و کبیسه ماههای دوم و سوم ۲۹روزی است و در کامله هر یک از آن دو سی‌روزی است و چنین قرار دهند که اول ایام سال یکی از روزهای شنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه باشد ولاغیر، و همچنین پانزدهم نیسن باشد که در نزد ایشان فقط یکشنبه یا سه‌شنبه یا پنجشنبه یا شنبه باشد و در این هنگام آفتاب در برج حمل و قمر در برج میزان است و آن یا روز استقبال یا روز قبل و یا بعد از آنست و گاهی هم بندرت بسبب کبس به اوائل ثور و عقرب کشیده میشود و مبدأ تاریخ آنها از پیدایش حضرت آدم است و گمان برند که بین هبوط آدم و زمان حضرت موسی یعنی زمان خروج بنی‌اسرائیل از مصر که زمان غرق فرعون است ۲۴۴۸ سال است و بین موسی و اسکندر ۱۰۰۰ سال دیگر. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ صص ۶۷ - ۶۸).

بیرونی در التفهیم آرد: ماههای جهودان هیچ از اندازهٔ خویشی نگردند، سال ایشان دو گونه است، یکی بسیطا بعبری ای بسیطه و دیگر عبورا ای کبیسه. و هر یکی از این هر دو گونه سه قسم شود، نخستین «حسارین» ای ناقصه وکم و این آنست که اندرو هر یکی از ماه «مرحشون» و «کسلیو» کم باشد بیست‌ونه روز. و دوم «شلامیم» ای تمام. وگر او را زاید نام کردندی خوبتر بودی. و این آنست که اندرو هر یکی از این دو ماه که گفتیم تمام باشد سی روز. و سوم «کسدران» ای معتدله بر حال خویش. و این آنست که این دو ماه اندرو بر آن اندازه بود که در جدول نهادیم، مرحشون کم و کسلیو تمام. و این شرطها از آن لازم همی شود که روا ندارند سر سال را که بروز یکشنبه یا چهارشنبه یا آدینه آید و هیچ ماه دیگر تا از نهاد خویش نگردد. (التفهیم چ جلال همایی ص۲۳۲). رجوع به تاریخ قمری شود.

تاریفا. (اِخ) طریف.[7] شهری استوار در اسپانی (اندلس) برکنار تنگهٔ جبل‌الطارق[8] که ۱۱۷۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به طریف در ذیل کلمهٔ «اسپانی» شود.

تاریک. (ص)[9] اکثراستعمال آن بمعنی تیره

1 - Denys d'Halicarnasse.
2 - Olympique (فرانسوی).
3 - Olympiade (فرانسوی).
4 - Séleucides.
5 - Actium.
6 - Macchabée. Machabée.
7 - Tarifa. 8 - Gibraltar.
9 - Obscur (فرانسوی).

است مثلاً هرچه تاریک باشد آنرا تیره توان گفت بخلاف آنچه تیره بود همهٔ آنرا تاریک نمی‌توان گفت چنانکه تاریک‌رو بمعنی روسیاه. (آنندراج). در استعمال، این لفظ خاص است و لفظ تیره عام، چرا که هر چیز که تاریک باشد آنرا تیره می‌توان گفت و آنچه تیره باشد آنرا تاریک نمی‌توان گفت. (از چراغ هدایت از غیاث اللغات). محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: از تار + یک (نسبت)، پهلوی تاریک[1] از تار، در اوستا تاثرا[2] (بارتولمه ۶۵۰) (نیبرگ ۲۲۳) (اساس اشتقاق فارسی[3] ۳۷۰)، سنگسری توریک[4]، سرخه‌ای تاریک[5]، شهمیرزادی تاریک[6] (کتاب[7] ۲ ص ۱۹۵)، اشکاشمی تاریکان[8] (پیش از طلوع فجر) (گریرسن ۹۸)، گیلکی تاریک؛[9] تیره، تار، ظلمانی، کدر – انتهی. ضد روشن. تار و تیره و جائی که روشن نباشد. (از فرهنگ نظام). تار. تاران. تارون. تاره. تاری. تارین. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مقابل روشن. سیاه. ظلماء. مظلم. عکامس. هائع. غبس. مردن. دلهم. دخیاء. دجوجی. دجداجه. داجیه. دجی. دحمس. دحمسه. دامج. ادموس. دامس: دحامس؛ شبهای تاریک. مغلندف؛ سخت تاریک. مغلطف؛ سخت تاریک. مغدرة؛ شب تاریک. بحر دجداج؛ دریای سیاه و تاریک. (منتهی الارب):

آبکندی دور و بس تاریک جای
لغزلغزان چون در او بنهند پای. رودکی.

سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو
برآورد بر چرخ گردان غریو. فردوسی.

بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
بسر بر پراکند تاریک خاک. فردوسی.

چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت
طلایه بدیدش بتاریک دشت. فردوسی.

چنین گفت بیژن ز تاریک چاه
که چون بود بر پهلوان رنج راه. فردوسی.

بدان برترین نام یزدان پاک
برخشنده خورشید و تاریک خاک.
فردوسی.

بسر بر یکی ابر تاریک بود
بکیوان تو گفتی که نزدیک بود. فردوسی.

ببارید از آن ابر تاریک برف
زمین شد پر از برف و بادی شگرف.
فردوسی.

ازو بازگشتم که بیگاه بود
که شب سخت و تاریک و بیماه بود.فردوسی.

وز آن پس که پرسید فرخنده شاه
از آن ژرف دریا و تاریک چاه. فردوسی.

چو مژگان بمالید و دیده بشست
در غار تاریک چندی بجست.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۵۳).

کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این، فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک چون گوری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). وی را بروشنایی آوردند یافتندش بتن قوی و گونه برجای گفتند ای حکیم ترا پشمینهٔ سطبر و بند گران و جایی تنگ و تاریک میبینیم چگونه است که گونه برجایست و تن قوی‌تر است سبب چیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۱).

یکی باد برخاست و تاریک گرد
که آسان همی بربود اسب و مرد.
(گرشاسبنامه).

سرانجام کاین مهر رخشان پاک
ز گردون فروشد بتاریک خاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

همیدون همی بود یوسف بمهر
بمالید بر خاک تاریک، چهر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دور شو دور شو ز نزدیکش
روشنی جو ز تنگ و تاریکش. سنایی.

حجاب تاریک جهل برابر نور عقل او بداشت. (کلیله و دمنه).

بس تاریک است روز خاقانی
تا کی ز تعب همی بشب دارد؟ خاقانی.

شبی سخت بی‌مهر و تاریک‌چهر
بتاریکی اندر که دیده‌ست مهر؟ نظامی.

اگر چشمه روشن بود بتیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ امید نباشد. (تذکرة الاولیاء).

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری. سعدی.

با اینهمه گر حیات باشد
هم روز شود شبان تاریک. سعدی.

فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟
سعدی (بوستان).

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجادانند حال ما سبکباران ساحلها؟ حافظ.

تاریک شبم را سحر آید روزی
وز گم‌شده یارم خبر آید روزی
این دلو تهی که در چه انداختەام
نومید نیم که پر برآید روزی. (از العراضه).

||مجازاً بمعانی افسرده، اندوهگین، غمگین، پریشان‌حال:

چو آورد این نامه نزدیک من
برافروخت این روح تاریک من. فردوسی.

هم اندر زمان شد بنزدیک او
که‌روشن کند جان تاریک او. فردوسی.

مر او را بیارم بنزدیک تو
که‌روشن کند جان تاریک تو. فردوسی.

همان نامور نامهٔ زینهار
که پرموده را آمد از شهریار
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی
درخشنده شد جان تاریک اوی. فردوسی.

بیایند شادان بنزدیک من
شود روشن این جان تاریک من. فردوسی.

ورا زود بفرست نزدیک من
که‌روشن کند جان تاریک من. فردوسی.

مر او را که آرد بنزدیک من
درخشان کند جان تاریک من. فردوسی.

بدو گفت گردوی انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی...
بدین کس فرستم بنزدیک اوی
درخشان کنم رای تاریک اوی. فردوسی.

چو جفت من آید بنزدیک تو
درخشان کند رای تاریک تو. فردوسی.

سواری فرستم بنزدیک تو
درخشان کنم رای تاریک تو. فردوسی.

مرا خواست افکند در دام اوی
که تاریک بادا دل و کام اوی. فردوسی.

آه و دردا که چراغ من تاریک بمرد
باورم کن که از این درد بتر کس رانی.
خاقانی.

دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند
خانه‌ها تاری شود چون پرده بر روزن کشند.
خاقانی.

کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش
در دل تاریک خاقانی چه تابست آنهمه.
خاقانی.

||به مجاز، ناخردمند. گمراه. عاری از صفا. پلید:

وفا و خرد نیست نزدیک تو
پر از رنجم از رای تاریک تو. فردوسی.

چو تنگ اندرآمد بنزدیکشان
نبود آگه‌از رای تاریکشان. فردوسی.

نباید که بی نام در دست من
روانت برآید ز تاریک تن. فردوسی.

روشنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک
صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم.
خاقانی.

||پیچیده و درهم. مبهم. مشکل. سیاه:

گروگان فرستد بنزدیک ما
کندروشن این رای تاریک ما. فردوسی.

و آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸). مگر عاقبت کار

---

1 - târîk. 2 - tathra.
3 - Grundriss der Neupersischen Etymologie Srassbrug, 1893.
4 - turîk. 5 - tarîk.
6 - tarîk.
7 - Contributions à la dialectologie iranienne. vol. I. København, 1930.
8 - târikân. 9 - tarîk.

خوب شد که اکنون به ابتدا باری تاریک مینماید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۴۸). ||بد. سیاه:

نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
نیاز آورد بخت تاریک اوی. فردوسی.

||بدکار. سیاهکار: چندانکه از نظر درویشان غایب شد بیرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی‌گناه خفته. (گلستان چ فروغی چ بروخیم ص۵۷). این کلمه بیشتر با لفظ شدن و کردن و گردیدن و گشتن صرف شود. رجوع به این ترکیبها شود.

تاریکا. (اِ) در تداول عامه، تاریکی و ظلمت.

تاریکان. (اِ مرکب، ق مرکب). (از: تاریک + «ان»، پسوند زمان) مانند: بامدادان، صبحگاهان، سحرگاهان، چاشتگاهان) بهنگام تاریکی. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۶۴) رجوع به «آن» در همین لغت‌نامه و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین (آن) شود.

تاریکبخت. [بَ] (ص مرکب) بدبخت. تیره‌بخت. مدبر:

به رسم مسیحا کنون مادرش
کفن‌سازد و گور و پوشد سرش
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
چو از بندگان دید تاریک‌بخت.
فردوسی (از شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۳۶۵).

تاریک‌تر. [تَ] (ص تفضیلی) سخت‌تر. سیاه‌تر. تیره‌تر:

سخن دارد از موی باریکتر
ترا دل ز آهن نه تاریک‌تر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۱۸۳۱).
بقیصر خزر بود نزدیکتر
وزیشان بُدش روز تاریکتر.
فردوسی (ایضاً ج ۶ ص ۱۴۸۱).
چو تاریکتر شد شب اسفندیار
بپوشید نو جامهٔ کارزار.
فردوسی (ایضاً ج ۶ ص ۱۶۱۸).
بکژّی ترا راه تاریک‌تر
سوی راستی راه باریک‌تر.
فردوسی (ایضاً ج ۸ ص ۲۳۱۲).

تاریک‌جان. (ص مرکب) تیره‌جان. (آنندراج). تباه. خراب. تیره‌ضمیر. سیه‌دل. (ناظم الاطباء). اندوهگین. جان‌تاریک[1]. گمراه. عاری از صفا و خرد:

به آن روشنی خیزد از وی صدا
که تاریک‌جانان شوندش فدا.
امیرخسرو (در تعریف فانوس از آنندراج).

تاریک‌جوی. (نف مرکب) ظلمت‌طلب. بیراهه‌رو. منحرف. کجرو:

بپرسید کار پرستش بچیست
بنیکیّ یزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که تاریک‌جوی
روان اندرآرد بباریک موی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۵۳۹).

تاریک‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) کوته‌نظر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شب‌کور. (آنندراج). ||آنکه بینایی چشم او کم‌باشد. (ناظم الاطباء).

تاریک‌چهره. [چ رَ / رِ] (ص مرکب) سیه‌روی مانند شب. (ناظم الاطباء).

تاریکخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[2] اطاق مخصوصی که عکاس با چراغ کم‌نور[3] فیلم و شیشه را میشوید. (فرهنگ نظام). اطاق تاریک برای ظاهر کردن عکس.

تاریک داشتن. [تَ] (مص مرکب) تیره ساختن. غم‌انگیز کردن:

هنرمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندیش تاریک دار. فردوسی.

تاریک‌دان. (اِ مرکب) سکان تاریکی از عالم روشن... (آنندراج). جای بسیار تاریک. مکان تیره و تار:

شب خدنگ ناله‌ای بر آسمان انداختم
بی‌نشان تیری به آن تاریکدان انداختم.
ملا طغرا (از آنندراج).

تاریک‌دره. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که در ۳۹هزارگزی شمال باختری نهاوند و ۸هزارگزی جنوب کنگاور کهنه واقع است. کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است و ۵۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. در دو محل نزدیک‌بهم واقع است و تاریک‌درهٔ بالا و پائین نامیده شده. سکنهٔ بالا ۴۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تاریک‌دل. [دِ] (ص مرکب) سیاه‌دل. (آنندراج). تباه و خراب و تیره‌ضمیر و سیه‌دل. (ناظم الاطباء):

تاریک‌دلم تو روشنایی
آزرده‌تنم تو مومیایی. نظامی.

تاریک‌دین. (ص مرکب) گمراه. زشت‌پندار. کافر:

ز شب بدخواه تو تاریک‌دین‌تر
ز ماه نو دلت باریک‌بین‌تر. نظامی.

تاریک‌رای. (ص مرکب)[4] رای‌تاریک. بدفکر. بداندیشه. بدگمان.

تاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کدر کردن. تاریک کردن. تار کردن. تیره کردن:

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند. مولوی.

رجوع به تاریک کردن شود.

تاریک‌رو. (ص مرکب) تیره‌رو. روسیاه. (آنندراج). سیه‌روی و ترش‌روی و سخت‌روی. (ناظم الاطباء):

همچو این تاریک‌رویان روی من
تیره بود و تارفام و بی‌صقال. ناصرخسرو.
ز نور طلعت او سایه‌ای تاریک‌رو داریم
شفق‌گون همچو برگ گل ز دیوارش برون آید.
وحید (از آنندراج).

تاریک‌رود. (اِخ) محلی میان سیاه‌رود و «اُسکولک» کنار راه قزوین به رشت در ۳۰۱۵۰۰ گزی طهران.

تاریک‌روز. (ص مرکب) تیره‌روز. (آنندراج). غمگین. سیه‌روز و سیه‌بخت. (ناظم الاطباء):

دل تاریک‌روزم را شب آمد
تن بیمارخیزم را تب آمد. نظامی.
ای ز تو خورشید چرخ در مرض تَفّ و تاب
از من تاریک‌روز طلعت روشن متاب.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

تاریک‌روشن. [ری رَ / رُو شَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[5] تاریک و روشن. صبحگاه که‌هنوز هوا تمام روشن نشده است. آن وقت از صبح که هوا گرگ و میش است. آن گاه صبح که هوا نه تاریک و نه روشن است. زمانی از صبح که تاریکی و روشنایی بهم آمیخته بود. بین‌الطلوعین. ||(اصطلاح نقاشی) سایه‌روشن.

---

۱ - تاریک‌جان؛ صفت مرکب بقلب موصوف و صفت (جان تاریک) که بیشتر معنی غمگین و افسرده دهد:

گر آرام‌گیری سخن تنگ نیست
ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
نواگر فرستی بنزدیک اوی
بخندد دل و جان تاریک اوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۳ ص۵۸۴).
بدان کار خشنود شد پور زال
بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک اوی
برافروختن جان تاریک اوی.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ج۲ ص۳۵۷).
یکی دی نیامد بنزدیک من
که خرم شد این جان تاریک من.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ج۶ ص۱۴۶۲).

2 - Chambre noire (فرانسوی).

۳ - چراغ تاریکخانه باید قرمز باشد.

۴ - صفت مرکب بقلب موصوف و صفت:

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص۸۷).
فرستاد باید بنزدیک من
برافروختن رای تاریک من.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ج۲ ص۴۰۳).

5 - Clair-obscur (فرانسوی).

تاریک شب. [شَ] (اِ مرکب) شب تاریک. شب‌های محاق:
صدر جهان، جهان همه تاریک شب شده‌ست
ازبهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی. رودکی.
بگوش من آید بتاریک شب
که‌بگشاید از رنج یک تن دو لب. فردوسی.
تاریک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تیره شدن. تار گردیدن. تیره گشتن: دجم؛ تاریک شدن. (منتهی الارب). ادلماس؛ سخت تاریک شدن. (منتهی الارب):
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه
تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه. فردوسی.
بیامد چو با شیر نزدیک شد
جهان بر دل شیر تاریک شد. فردوسی.
ز توران بیاورد چندان سپاه
که‌تاریک شد روی خورشید و ماه.
فردوسی.
همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد. فردوسی.
بدان شیر کپی چو نزدیک شد
تو گفتی بر او کوه تاریک شد. فردوسی.
بکردار شب روز تاریک شد. فردوسی.
سرد و تاریک شد ای پور سپیده‌دم دین
خُرِّهِ عرش هما کنون بکند بانگ نماز.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۲۰۳).
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار. سعدی.
— تاریک شدن بخت؛ تیره‌بخت شدن. تیره شدن بخت. مجازاً بمعنی مرگ آمده است:
بگفت این و تاریک شد بخت اوی[1]
دریغ آن سر و افسر و تخت اوی. فردوسی.
— تاریک شدن چشم (جهانبین)؛ تار شدن چشم: اسداف؛ تاریک شدن هر دو چشم از گرسنگی یا از غایت پیری. تغطش؛ تاریک شدن چشم. (منتهی الارب). غسق؛ تاریک شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). مدش؛ تاریک شدن چشم از گرسنگی یا از گرمی. طرفشت عینه؛ تاریک شد و سست گردید چشم او. طخشت عینه طخشاً؛ تاریک شد چشم او. (منتهی الارب):
بدید آن رخانش چو نزدیک شد
جهان‌بین او نیز تاریک شد. فردوسی.
رجوع به تار (تار شدن چشم) شود.
— تاریک شدن شب؛ فرارسیدن شب و تاریکی آن: اخضلال؛ تاریک شدن شب. (از منتهی الارب). دجو؛ تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ادلیمام؛ تاریک شدن شب. (از منتهی الارب). دموس؛ تاریک شدن شب. اسداف؛ تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اسحنکا ک؛ تاریک شدن شب. اشتبا ک؛ نیک تاریک شدن سیاهی شب. اطلخمام؛ تاریک شدن شب. اطرمسَّ اللیل اطرمساساً؛ تاریک شد شب. طرشم اللیل؛ تاریک شد شب. اعتکار؛ نیک تاریک شدن شب. تعظلم؛ تاریک شدن شب و سخت تاریک شدن آن. علمة؛ تاریک شدن شب. عکمس اللیل عکمسةً؛ تاریک شد شب. غَطو، غُطوّ، غَطی، غُطی؛ تاریک شدن شب. اِغباس، اغبساس؛ تاریک شدن شب. غَسقان، غَسق، اغساق؛ تاریک شدن شب. (منتهی الارب). غسوق؛ تاریک شدن شب. اغدار؛ تاریک شدن شب. غَضو؛ تاریک شدن شب. غسوم؛ تاریک شدن شب. غدر؛ تاریک شدن شب. قطو؛ تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی).
تاریک‌شده. [شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) تیره‌شده. تارشده. رجوع به تاریک شدن شود.
تاریک‌طبع. [طَ] (ص مرکب) بدسرشت:
نا کسان را فِراستی است عظیم
گرچه تاریک‌طبع و بدخویند. سعدی.
تاریک‌فام. (ص مرکب) تیره‌رنگ. سیاهرنگ:
جدا گشت تیغ شهی از نیام
برون شد خور از میغ تاریک‌فام.
(گرشاسبنامه).
تاریک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب)[2] تیره کردن. تار کردن: اغطاش؛ تاریک کردن شب را. (منتهی الارب):
گفت ا گر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک. سعدی.
رجوع به تاری کردن شود.
تاریک‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) تیره و تار کرده: پیش رفتم یافتم خانهٔ تاریک‌کرده و پرده‌های کتان آویخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۰). رجوع به تاریک کردن شود.
تاریک گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) تاریک شدن. تاریک گشتن. تیره و تار شدن: غُربة؛ تاریک گردیدن. اِظلام؛ تاریک گردیدن شب. اغضاء؛ تاریک گردیدن شب. ادجاء؛ تاریک گردیدن شب. تدجی؛ تاریک گردیدن شب. دجو؛ تاریک گردیدن شب. غسو، اِغساء، غَسیّ، غَسم، اِغسام؛ تاریک گردیدن شب. غدر، اغدار؛ تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب).
تاریک گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) تاریک شدن. تیره و تار شدن. تاریک گردیدن. رجوع به تاریک شدن و تاریک گردیدن شود.
تاریک‌گشته. [گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) تیره و تار گشته. رجوع به تاریک گشتن شود.
تاریک‌ماه. (اِ مرکب) محاق. ‖ اسرار. آخرین شب ماه.
تاریک‌محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی در تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷). ده کوچکی است از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن، که ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۲۰ شود.
تاریک‌مغز. [مَ] (ص مرکب) کم‌اندیشه. کم‌خرد:
از آن به که در گوش تاریک‌مغز
گشادن در داستانهای نغز. نظامی.
تاریک میغ. (اِ مرکب) میغ تاریک. ابر سیاه. ابر تیره. ابر تاریک:
پلارک چنان تاخت از روی میغ
که‌در شب ستاره ز تاریک میغ. نظامی.
تاریک‌نشان. [نِ] (ص مرکب) اصطلاح قالی‌بافی است (در کرمان).
تاریک و تنگ. [کُ تَ] (ص مرکب، از اتباع) تیره و سخت. تار و تنگ. تاریک و سخت. تیره و تار:
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ
ببینی کنون روز تاریک و تنگ. فردوسی.
رجوع به تار و تنگ شود.
تاریک و روشن. [کُ رَ / رُو شَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) اوائل بین‌الطلوعین: فلان صبح تاریک و روشن از خانه بیرون رفته شب برمی‌گردد. (فرهنگ نظام). رجوع به تاریک‌روشن شود.
تاریکه. [کَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. کوهستانی، سردسیر است و ۴۴ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
تاریکی. (حامص)[3] (از: تاریک + «ی»، پسوند مصدری) پهلوی تاریکیه،[4] گیلکی تاریکی،[5] فریزندی و نطنزی تاریکی،[6] یرنی تاریکی،[7] گورانی تاریکی.[8] ظلمت. تیرگی. سیاهی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و بدین معنی در آنندراج نیز آمده است[9] ضد روشنی.

---

۱ - اردشیر.
2 - Obscurcir (فرانسوی).
3 - Obscurité (فرانسوی).
4 - târîkîh. 5 - tarikî.
6 - tarikî.
7 - tariki (Contributions à la dialectologie iranienne. vol. I, København, 1930).
8 - tarikî.
۹ - مؤلف آنندراج در معنی کلمهٔ «تاریکی» آرد: معروف، شب بروز آوردن، محاورهٔ مقرریست، و حضرت شیخ در شعر خود تاریکی بروز آوردن نیز استعمال فرموده و این ←

تیرگی و سیاهی در شب و غیره. (فرهنگ نظام). کدورت. تیرگی. مقابل صفا و روشنی. دجیة. دجمة. دجنة. دجن. دخی. دیسم. دیجور. دعلج. دعلجه. دغش. دلس. طرقة. طرفسان. طرفساء. طرمساء. طخاطخ. طسم. طلمساء. طنس. طخیة. طفل. ظلامٌ طاخ. عظلمة. عجاساء. عشو. عشواء. غیهم. غدراء. غبش. غبسة. غبس. غسف. غیهب. غیهبان. غیطول. (منتهی الارب):

بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریکی شب نخواهی نهفت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۴۰).

بتاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار ازو ناپدید.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۲ ص ۳۵۳).

بیابان و تاریکی و پیل و شیر
چه جادو چه نر اژدهای دلیر.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۹۱۰).

ز تاریکی گرد و اسب و سپاه
کسی روز روشن ندید و نه ماه.
فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۵۱۴).

به روم و بهندوستان بر بگشت
ز دریا و تاریکی اندرگذشت.
فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۵۳۲).

چو دارا سر و افسر او ندید
بتاریکی اندر بشد ناپدید.
فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۷۹۰).

دگر مهره باشد مرا شمع راه
بتاریکی اندر شوم با سپاه.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۸۸).

سدیگر بتاریکی اندر دو راه
پدید آمد و گم شد از خضر شاه.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۷۹).

چو آمد بتاریکی اندر سپاه
خروشی برآمد ز کوه سیاه.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۹۱).

چو از آب حیوان بهامون شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۸۹۱).

که او در سخن موی کافد همی
بتاریکی اندر بیافد همی.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۷۴).

همه پاک از این شهر بیرون شوید
بتاریکی اندر بهامون شوید.
فردوسی (شاهنامه ج ۸ ص ۲۳۴۶).

بتاریکی اندر دهاده بخاست
ز دست چپ لشکر و سمت راست.
فردوسی (شاهنامه ج ۸ ص ۲۶۲۶).

دگرباره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی آن اژدها شد برون.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۳۴۰).

رفته‌ام با او بتاریکی بسی
تا تو گفتستی دگر اسکندرم. ناصرخسرو.

... و همچون کسانی نباشد که مشت در تاریکی زنند. (کلیله و دمنه). زبر آن گرمی و گرانی شکم مادر، و زیر او انواع تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه).

بر سر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد
مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن.
خاقانی.

چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فروشد روشنایی. نظامی.

همچنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند دراز و باریکی. نظامی.

آری چشمهٔ حیوان درون تاریکی بود. (کتاب المعارف).

چونکه کلی میل آن نان خوردنیست
رو بتاریکی کند که روز نیست. مولوی.

بتاریکی از وی فرازآمدش
ز راه دگر پیش‌باز آمدش.
(بوستان چ بروخیم ص ۱۴۴).

ز کار بسته مندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است.
(گلستان).

||مجازاً بمعنی گرفتگی، در هم فرورفتن خطوط چهره بر اثر خشم و غم، خشمگین شدن: امیر [محمد] گفت خبر امیر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی، گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و در این دو سه روز همهٔ لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده‌اند و نامه به امیر دادند و برخواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد و نبیه گفت زندگانی امیر دراز باد، سلطان که برادر است امیر را حق نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰). ||مجازاً بمعنی جهل و نادانی و بی‌خبری آمده است. در قاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاریکی آمده: ذکر ظلمت و تاریکی دلالت بر جهل و نادانی نیز مینماید. (یوحنا ۱: ۵ و رسالهٔ رومیان ۱۳: ۱۲ و اسیان ۵: ۱۱) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱). من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم، بستاریکی بازنروم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). ||و اشاره به بدبختی. (اشعیا ۵۰:۳ و ۹:۵۹ و ۱۰) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱). ||و بر عقوبت بازپسین. (متا ۸:۱۲) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱).

— تاریکی آخر شب؛ غلس. (منتهی الارب) (دهار). قطع. (منتهی الارب).

— تاریکی اول شب؛ غسک. غسق. کافر. طسم. (منتهی الارب).

— تاریکی شب؛ غسم. خیط. خدر. علجوم. رعون. عتمة. طلهیس. (منتهی الارب).

— امثال:

تاریکی جهل خودستائیست
لااعلم عین روشنائیست.
(تحفةالعراقین از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۵).

تاریکی شب سرمهٔ چشم کورموش است. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۵).

تاریکی نشسته روشنائی را می‌پاید؛ در گوشهٔ عزلت خود مواظب دقت در اعمال مردمان باشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۵).

تیر یا تیری بتاریکی انداختن؛ بگمان و حدس نتیجه و سودی، کاری کردن. (امثال و حکم دهخدا).

تاریکی بینایی. [کیِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نقصان فعل حاسهٔ بینائی: کُمْنة؛ تاریکی بینایی. (منتهی الارب).

تاریکی روز. [کیِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً بمعنی سختی ایام آمده: تاریکی روز از فغان است، الجزع عند البلاء تمام المحنة. الجزع اتعب من الصبر. (علی علیه‌السلام)؛ رنج بی‌آرامی و ناشکیبایی بیش از رنج بر شکیبایی باشد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۳۹ و ۵۳۵).

تاریکی غلیظ. [کیِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تاریکی غلیظ از بلاهائی بود که خداوند عالم بر مصر فرودآورد (سفر خروج ۱۰:۲۱:۲۳) و دور نیست که این مطلب در اثر بخار کثیفی بود که بواسطهٔ تابش آفتاب بفرمان خدا و به امر موسی تشکیل یافته مصریان از آن بسیار خائف گشته و نظیر همان ظلمتی بوده است که در وقت صلیب نمودن مسیح روی زمین را فرا گرفت. (لوقا ۲۳: ۴۴: ۴۵) (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱). و باز مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: گفته شده است که خداوند در ظلمت غلیظ ساکن بود. (سفر خروج ۲۱:۲۰ و اول پادشاهان ۱۲:۸).

تاریکی کورکی. [ری رَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه، کاری را از روی نادانی انجام دادن یا راهی را در ظلمت پیمودن.

تاریکیها. (اِ) ج تاریکی. ظلمات. تیرگیها.

تاریم. (اِخ) نامِ یکی از رودهای بزرگ آسیا واقع در چین است. (فرهنگ نظام). نهری بشمال شرقی ترکستان: ترکان ایغور که به آئین مانوی اعتقاد داشتند و بر روی هم متمدن‌ترین اقوام ترک و مغول بودند، مسکن ایشان شمال شرقی ترکستان شرقی حالیه و شمال دریاچهٔ «لب‌نور» و نهر «تاریم» یعنی شهرهای «تورخان» و «بیش‌بالیغ» (گوچن

← طرفه افاده‌ایست:
ظلمتکدهٔ عاشق از چهره منور کن
تا چند بروز آرم تاریکی شبها را؟

حالیه) و... (تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت تألیف عباس اقبال ج ۱ ص ۸). فضای محصور بین جبال تیان‌شان و کوئن‌لن و نجد پامیر یعنی حوزهٔ نهر تاریم و شعب آن... (تاریخ مفصل ایران ایضاً ص ۴). در نیمهٔ قرن دوم هجری جماعتی از ایشان (قوم ایغور) بحدود ترکستان هجرت کردند و در حوزهٔ نهر تاریم و نواحی پرآب خرم آن قرار گرفتند و آن نواحی را از دست تخارها که قومی آریایی‌نژاد بودند و تمدن و زبان مخصوصی داشتند، گرفتند و برای خود در ترکستان شرقی دولتی معتبر تشکیل دادند. (از تاریخ مفصل ایران ایضاً ص ۱۶). اویغور یا ایغور بضم همزه، طوایفی بودند از تاتار که در ترکستان شرقی با تخارهای آریایی مخلوط شده و خط سریانی را با تصرفی اندک آموخته بودند و تمدن نیمه‌آریایی بوجود آورده بودند و در شهرهای تورخان و کوجا و بیش‌بالیغ در حوزهٔ نهر تاریم سکونت داشتند و چنگیزخان آن دولت را برانداخت. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۶۷ حاشیهٔ ۱). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۰ و ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۴۸ شود.

تاری‌محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دیهی در بارفروش (بابل). (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸). دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل است که در ۱۶هزارگزی جنوب باختری بابل و ۴هزارگزی شمال شوسهٔ آمل به بابل واقع است. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی است. ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا برنج، مختصر غلات صنعتی، نیشکر، کنف، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تاری‌مرادی. [مُ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که تقریباً ۱۰۰ خانوار میشوند و در نقاره‌خوان و کانی وریژ سکنی دارند و منتسب به طایفهٔ مندمی هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

تارین. (ص) تیره و تاریک. (برهان) (آنندراج). تاریک. (فرهنگ جهانگیری):

ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم؟
شمع و چراغ خانه‌ام چون خانه را تارین کنم؟
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تار، تاری، تاریک، تاریکی شود. ||(اِ) تاری را نیز گویند که آب درخت تار است. (برهان) (آنندراج). آبی باشد که از درخت تار حاصل شود و آن شربتی باشد که نشأهٔ باده در سر آورد. (فرهنگ جهانگیری).

تاری ورمیش. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی است که در ۳۶۰۰۰گزی جنوب باختری خوی و ۵۰۰۰گزی جنوب راه ارابه‌رو قطور به خوی واقع است و کوهستانی و سردسیر است و ۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه آن مالرو. ساکنین از ایل شکاک میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تاریوش. (اِخ) بزبان مصری، داریوش. پیرنیا در نام و نسب داریوش اول آرد: اسم این شاه را چنین نوشته‌اند، در کتیبه‌های هخامنشی: «دارَیَ‌وُوش» یا «دَرْیاووش»، بزبان مصری در کتیبه‌های مصر: «آن‌تریوش» یا «تاریوش». (ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۷).

تاریوند. [وَ] (اِخ) دهی از بخش سومار شهرستان قصرشیرین است که در ۶هزارگزی جنوب باختری سومار و دوهزارگزی مرز ایران و عراق، کنار رودخانهٔ کنگیر واقع است. دشت، گرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کنگیر. محصول آنجا غلات، لبنیات، برنج، مختصر حبوبات، ذرت و لپه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تاریها. (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

تاز. (ص، اِ) معشوق و محبوب را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). محبوب را گویند. (فرهنگ جهانگیری). محبوب. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). محبوب و معشوق. (فرهنگ نظام):

بدو گفت مادر که ای تاز مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام؟ فردوسی.

با این همه در علم فروگفتن تازان
گه عامی صرفیم و گهی خواجه امامیم
زآنروی که دام دل هر تاز مدام است
مولای مدامیم و مدامیم و مدامیم[1].
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

||فرومایه و سفله. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). فرومایه که به عربی سفله خوانند. (برهان). فرومایه که بتازیش سفله خوانند. (شرفنامهٔ منیری). ||امردی که مایل به فساق باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). پسر امرد و مترش ضخیم را گویند که پیوسته با فاسقان صحبت دارد. (برهان). مکیاز. بی‌ریش. مخنث. بغا. کنده. پشت‌پای:

عمرو[2] خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تا زید هم تاز و هم مکیاز بس.
کسایی.

مرا که سال بهفتادوشش رسید، رمید
دلم ز شلّهٔ صابوته و ز هرّهٔ تاز[3]. قریع.

ای خواجه نشاطی من ای شهره رفیق
در جستن تاز من نبودت توفیق. سوزنی.

هر یکی را ز سیلی و لت تاز
سبلت و ریش و خایگان کنده. سوزنی.

بودی تو مرا یار و ولی‌نعمت و معشوق
بودی تو مرا تاز و بر آن ره شد چون تار.
سوزنی.

دریغ مرد حکیمی که تاز را پس پشت
هماره چون در دروازه، پشت‌بان بلند.
سوزنی.

کردبکابین زن و مزد تاز
گردن من در گرو وام ...ر. سوزنی.

تاز مسافر چو درآید ز راه
پیش برم تا دم دروازه ...ر. سوزنی.

تاز چو دیدم زمانْش نَدْهم یک دم
تا ننمایم وثاق و حجره و جایم. سوزنی.

عاجز بیچاره منِ گشته تاز
کرد مرا عاجز و بیچاره ...ر
تاز نماندست که نسپوختم
در گذر تیزش صدباره ...ر. سوزنی.

نرم کنم تاز را گهی بدرشتی
گاه غلامباره را چو سرمه سرایم. سوزنی.

دعوت تازان همی کنم بشب عید
زآنکه ندانم بروز عید کجایم. سوزنی.

چه وفا خیزدت ز تاز و جلب
یاری از روشنان چرخ طلب.
اوحدی (از آنندراج).

||مخفف تازه، از لطائف. (غیاث اللغات):

بوستان از ابر و از خورشید است تاز. مولوی.

||کلمهٔ تاجیک شاید در اصل همان تازیک [تاز، اسم + یک، پساوند نسبت] و بمعنی بدوی و چادرنشین باشد. محمد معین در حاشیهٔ برهان ذیل کلمهٔ تازی آرد: در پهلوی تاژیک[4]. ایرانیان قبیلهٔ طی، از قبایل یمن را که با آنان تماس بیشتر داشتند (در عهد انوشروان یمن مستعمرهٔ ایران شد) «تاژ» و

---

۱ - مؤلف آنندراج و انجمن‌آرای ناصری این دو بیت از سوزنی را در ذیل «تازباز» آورده‌اند و نیز مؤلف فرهنگ رشیدی پس از اینکه بیت دوم را به تبعیت از فرهنگ جهانگیری بعنوان شاهد «تاز بمعنی محبوب» آورد، گوید: «ولکن این مثال معنی اول (امردی که مایل بفساق باشد) میشود».

۲ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۶: عمر.

۳ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۴ این بیت با تردید ذکر شده است در صورتی که عیبی در شعر نیست، گویا معنی هره و شله را توجه نداشتند.

4 - tâzhîk.

منسوب بدان را «تاژیک» می‌گفتند، و سپس این اطلاق را بهمهٔ عرب تعمیم دادند، چنانکه یونانیان و رومیان پرسیا[1] (پارس) و عرب فرس را بهمهٔ ایرانیان اطلاق کردند و ایرانیان «یونان» را - بنام قبیلهٔ «یون» در آسیای صغیر - بهمهٔ قوم هلاس[2] اطلاق کردند. رجوع به تاجیک و تازیک و تاژ در همین لغت‌نامه شود. ||سگ تازی را هم میگویند. (برهان).

تاز. (إمص) تاختن.[3] (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). با «با» بمعنی تاختن.[4] (غیاث اللغات). ||(نف مرخم) تازنده. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (فرهنگ رشیدی). و آنرا تازنده گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). بمعنی تازنده نیز آمده است. (برهان). اسم فاعل از تاختن، در صورتی که با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل اسب‌تاز.[5] (فرهنگ نظام).

— تندتاز؛ تیزتاز. تندتازنده. تنددونده:

نشست از بر بارهٔ تندتاز
همی رفت و با او بسی رزمساز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۸۶۱).

همانگه پدید آمد از دشت باز
سپهبد برانگیخت آن تندتاز.
(شاهنامه ایضاً ج ۴ ص ۱۰۵۳).

— تیزتاز؛ تیزتازنده. تنددونده:

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیزتاز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۸).

دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسپ گرانمایهٔ تیزتاز
یکی زآن بکردار دریای قار
یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند
همان یکدگر را نیابنده‌اند.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۰۸).

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیزتاز. نظامی.

رجوع به تیزتاز شود.

— دیرتاز؛ دیرتازنده. کندرو:

بده[6] پند و خاموش یک چند روزی
یله کن بدین کرهٔ دیرتازش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۲۹).

رجوع به تندتاز شود.

و این کلمه بدین صور نیز ترکیب شده است: پیش‌تاز، یکه‌تاز، ترکتاز، عنان‌تاز:

جریده بهر سو عنان‌تاز کن. نظامی.

||(فعل امر) امر به تاختن نیز هست. (آنندراج) (انجمن آرا). و امر به تاختن. (فرهنگ رشیدی). و امر به تاختن هم هست یعنی بتاز. (برهان قاطع). فعل امر از تاختن که در تکلم به اضافهٔ «به» «بتاز» استعمال میشود. (فرهنگ نظام). «متاز» نهی «تاز» است:

گر این غرم دریابد او را، متاز
که این کار گردد بر ما دراز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۳۵).

||(إمص) بمعنی تاخت که مرادف تاز است. (آنندراج) (انجمن آرا). بمعنی تاخت. (فرهنگ رشیدی). اسم مصدر از تاختن مثل تاخت و تاز و غیره. (فرهنگ نظام):

گورساق و شیرزهره یوزتاز و غرم‌تک
پیل‌گام و گرگ‌سینه، رنگ‌تاز و گرگ‌پوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۱).

شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
ببردو، آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری (ایضاً ص ۴۲).

تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تک و تاز کار و کاچارند. ناصرخسرو.

تاز. (إخ) نیای بزرگ «ضحاک»: و نسابهٔ پارسیان در نسب او [ضحاک] چنین گفته‌اند: بیوراسف‌بن ارونداسف‌بن دنیکان‌بن ویهزسنگ‌بن تازبن نوارک‌بن سیامک‌بن میشی‌بن کیومرث، و این تاز که ازجملهٔ اجداد اوست پدر جملهٔ عرب است[7] و چون پدر عرب بود اصل همهٔ عرب با او میرود و این سبب که عرب را تازیان خوانند یعنی فرزندان تاز[8]. هرچه عجم‌اند با هوشهنگ میروند و عرب با این تاز میرود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱).

تازان. (نف، ق) در حال تاختن. مؤلف فرهنگ نظام آرد: صفت مشبهٔ[9] تاختن است بمعنی تازنده و تاخت‌کننده:

ابا جوشن و ترک و رومی کلاه
شب و روز چون باد تازان براه. فردوسی.

بر این شهر بگذشت پویان دو تن
پر از گرد و بی‌آب گشته دهن
یکی غرم تازان ز دُم سوار
که چون او ندیدم بر ایوان نگار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۳۶).

برون رفت تازان بمانند گرد
درفشی پس پشت او لاژورد. فردوسی.

بهر کارداری و خودکامه‌ای
فرستاد تازان یکی نامه‌ای. فردوسی.

بزرگان که با طوق و افسر بدند
جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه
گرازان و تازان بنزدیک شاه. فردوسی.

بیامد دژم روی تازان براه
چو بردند جوینده را نزد شاه. فردوسی.

بگشتند گرد لب جویبار
گرازان و تازان زبهر شکار. فردوسی.

سواری ز قنوج تازان برفت
به آگاه‌کردن بر شاه[10] تفت. فردوسی.

هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد در میان...
سوی شاه ایران بیامد سپاه
شب تیره و روز تازان براه. فردوسی.

شب و روز تازان چو باد دمان
نه پروای آب و نه اندوه نان. فردوسی.

فرستاده تازان به ایران رسید
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید. فردوسی.

فرستاده با نامه تازان ز جای
بیک هفته آمد سوی سوفرای. فردوسی.

فرستاده‌ای خواست از در جوان
فرستاد تازان بر پهلوان. فردوسی.

فرستاده تازان بکابل رسید
وزو شاه کابل سخنها شنید. فردوسی.

که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد از دور تازان براه. فردوسی.

هجیر آمد از پیش خسرو دمان
گرازان و تازان و دل شادمان. فردوسی.

همی رفت تازان بکردار دود
چنان‌چون سپهبدْش فرموده بود. فردوسی.

هیچ سائل نکند از تو سؤالی که نه زود
سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال.
فرخی.

خجسته خواجهٔ والا در آن زیبا نگارستان
گرازان روی سنبل‌ها و تازان زیر عرعرها.
منوچهری.

آن دیو سوار اندر وقت تازان برفت. (تاریخ

---

1 - Persia.

۲ - Hellas یونانی (Hellène فرانسوی) بمعنی قوم «گِرِک» (Grec).

۳ - تاختن ریشهٔ ماضی و تاز ریشهٔ مضارع است.

۴ - با «ب» بمعنی امر تاختن (تصحیح قیاسی).

۵ - کلمهٔ تاز اسم فاعل مرخم (بحذف «نده» یا «ان») است، و مانند همهٔ این نوع اسم فاعلها صفت فاعلی مرکب سازد، و کلمهٔ «کره‌تاز» در شاهنامه مجازاً بمعنی گله‌بان آمده است:

چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کره‌تازم دلیر و سوار.
(شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۵۴).

بشدگرد چوپان و، دو کره‌تاز
ابا زین و پیچان کمندی دراز.
(شاهنامه ایضاً ج ۷ ص ۲۰۵۹).

۶ - ن‌ل: مده.

۷ - رجوع به تاز و تازی و تازیک و تاژ و تاجیک شود.

۸ - بر اساسی نیست. رجوع به تاز و تازی شود.

۹ - در فارسی به اینگونه اشتقاقها صفت فاعلی گویند نه صفت مشبهه.

۱۰ - ن‌ل: به آگاهیِ رفتن شاه.

بیهقی چ ادیب ص۱۱۷). و بخیلتاش دادند و وی بـرفت تـازان. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۱۱۸). و ایـن حـال روز پـنجشنبه رفت پانزدهم صفر، آمد تازان تا نزدیک خـواجـه احمد و حال بازگفت. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص۱۵۷).

رسید آن یکی نیز تازان نوند
گرفته سواری بخمّ کمند. (گرشاسبنامه).

سوارانی سراندازان و تازان
همه با جوشن سیمین و مغفر. ناص

کناره‌گیر ازو کاین سوار تازانس
کسی‌کنار نگیرد سوار تازا ناصرخسرو.

و همچو آب
گاهی سفیدپوش ران ز هر عظام.
شوریده و مس خاقانی.

رکانه کاین از دوستی است
خونزر ترکی مکن تازان مشو. خاقانی.

گردند مهد آن دلنوازان
چو مه تابان و چون خورشید تازان. نظامی.

یاوران آمدند و انبازان
هر یک از گوشه‌ای برون تازان. سعدی.

تازان. [ا] ج تاز، بمعنی محبوبان و امـردان. (از فرهنگ نظام).

تازانتر. [تَ] (ص تـفضیلی) بـاسرعت‌تر. باعجله‌تر.

تازاندن. [دَ] (مص) دواندن. تازانیدن.

تازان‌کشور. [کِشْ وَ] (اخ) دهـــــی از دهستان کشور است کـه در بـخش پـاپی شهرستان خرم‌آباد و ۳۷هـزارگزی جـنوب باختری سپیددشت و ۵هـزارگزی جـنوب باختری ایستگاه کشور واقع است. جـلگه و گرم‌سیر و مـالاریایی است و ۶۰ تـن سکـنه دارد. آب آن از چشـــمه‌ها. مـحصول آنـجا غـلات و لبـنیات. شـغل اهـالی زراعـت و گله‌داری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ پاپی‌اند و برای تعلیف احشام به ییلاق رونـد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

تازانه. [نَ / نِ] (ا)[1] مخفف تازیانه است که قـمچی بـاشد. (بـرهان) (آنـندراج). مـخفف تــازیانه. (فـرهنگ جـهانگیری) (فـرهنگ رشیدی) (فـرهنگ خـطی کـتابخانهٔ مؤلف) (انــجمن آرا). تـازیانه. (شـرفنامهٔ مـنیری). شلاق. محمد معین در حاشیهٔ بـرهان آرد: از تازان + ه (آلت)، پهلوی تاچانک:[2]

گرایدونکه تازانه بازآورم
مگر سر بکوشش [فراز] آورم.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

من این درع و تازانه برداشتم
بتوران دگر خوار بگذاشتم. فردوسی.

شوم زود تازانه بازآورم
اگرچند رنج دراز آورم. فردوسی.

یکی بنده تازانهٔ شاه را
ببرد و بیاراست درگاه مان
سپه را ز سالار و گنشان. فردوسی.

جز آن تازیانهریار
پرستندهٔ درگه ماهیار. فردوسی.

بیامز مرد تازانه چند
مدن همی خواست دمّ[3] سمند.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

سر تازانه خسرو اندرآخت
خرقه زآن جایگه برون انداخت. سنائی.

گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم
ور به تازانهٔ قهرم بزنی شیطانم. سعدی.

تازانیدن. [دَ] (مـص) دوانـدن. دوانـیدن. تازاندن.

تازانیده. [دَ / دِ] (نمف) دوانیده. دوانده.

تازباره. [رَ / رِ] (ص مرکب) غلام‌باره:

بگرفتمش مهار و شدم بر فراز او
چونانکه تازباره[4] شود بر فراز تاز.
روحی ولوالجی.

تازباز. (نـف مـرکب) مـغلم و غـلام‌باره را گویند.(برهان) (آنندراج). تازباره. بـچه‌باز و غلام‌باره. (فرهنگ نظام):

شاعرکی تازباز و یافه‌درایم. سوزنی.

بگرفتمش مهار و شدم بر فراز او
چونانکه تازباز شود بر فراز تاز.
روحی ولوالجی (از فرهنگ نظام).

رجوع به تازباره و بچه‌باز شود.

تازبازی. (حامص مرکب) بچه‌بازی. رجوع به تازباز شود.

تا زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) تاکردن.

تازرت. [ ] (ا) نوعی ماهی بمغرب. (از دزی ج ۱ ص۱۳۸). ابن بطوطه در رحله آرد: مردم [جزیرهٔ طیر واقع در خلیج فارس] بامداد و شام نوعی ماهی شکار می‌کردند که به فارسی آنرا شیرماهی خوانند... و آن مـشابه مـاهیی است که ما (مردم مغرب) آنرا تازرت نـامیم. (از رحلهٔ ابن بطوطه چ مصر ج ۱ ص ۱۶۹).

تازردیه. [ ] (ا) مـوشکی بسـاحل دریـای اطلس. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

تازس. [زُ] (اخ)[5] جـزیره‌ایست بـه دریـای اژه[6] در شمال یونان با ۱۵۰۰۰ تن سکنه.

تازش. [زِ] (امـص) قـطره زدن. (بـرهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||تاختن و تک و پوی کردن باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). دویدن. (غیاث اللغات). اسم مـصدر تـازیدن است. (فرهنگ نظام). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: پهلوی «تـاچشن»[7] از تـاز+ ش (اسم مصدر):

کُه‌اندام و مَه‌تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریابر و ره‌نورد.
اسدی (از فرهنگ نظام).

بیازی ز تازش نَاِستاد باز
شد آن گوی چون مهره، او مهره‌باز. اسدی.

دمان شد سنان بر همه کرد راست
خروشید کاین گرد و تازش چراست. اسدی.

از این تازش آگه‌نبد پهلوان
چو شد آگه آشفته شد بر گوان. اسدی.

بیک تازش، از باد تک درگذاشت
دو گوشش گرفت و معلق بداشت. اسدی.

تراست اکنون بر کوه پیچش تِنّین
چنانکه بودت در بحر تازش تمساح.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۷۸).

تازش او بحرص چون صرصر
گردش او بطبع چون دردور.
مسعودسعد (ایضاً ص۲۶۷).

تازقی. [ ] (ا) کلمه‌ایست بربری، برای خانه. ||کلبه. ||اطاق ذخایر و مهمات. (از دزی ج ۱ ص۱۳۸).

تازک. [زِ] (ا) مـخفف تـازیک. (بـرهان) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (فـرهنگ نظام):

کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ؟
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب
شکن دهند بدان چند تازک رهوار.
اثیر اخسیکتی.

ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون
ز ترک و تازک وز ترکمان غز و خزر.
ابونصر احمد رافعی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تـاجیک و تـاز و تـازیک و تـاژ و تاژیک شود.

تازکردن. [کَ دَ] (مص مـرکب) تـاختن. حمله کردن. تعرض کردن:

اگرمن بر تو لختی ناز کردم
و یا بر تو زمانی تاز کردم. (ویس و رامین).

بر او دست خود را سبک تاز کرد[8]
وز انگشتش انگشتری باز کرد. نظامی.

تازگان. [زَ / زِ] (ا) ج تازه:

بیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران و کهن‌آوازگان. نظامی.

رجوع به تازه شود.

تازگی. [زَ / زِ] (حامص) نـوی، و بـا لـفظ بـستن و دادن مستعمل. (آنندراج). مـقابل کهنگی، از تازه:

ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون

---

1 - Fouet (فرانسوی).
2 - tâcânak.
۳ - نل: سمّ. ۴ - نل: تازباز.
5 - Thasos. 6 - Egée.
7 - tacishn.
۸ - ظ. در اینجا «تاز کرد» محرف «باز کرد» است (از دست یازیدن).

همان که تازگی و رنگ پیرهنْت ربود.
ناصرخسرو.
‖خرمی. طراوت. تری. غضاضت. (صراح). عبطه: زهو؛ گیاه تر و تازه و شکوفهٔ گیاه و تازگی. قنطار؛ تازگی عود و بخور. عبعب؛ نازکی و تازگی جوانی. طلح؛ تازگی و نازکی. (منتهی الارب):
بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار.
فرخی.
نیارد کنون تازگی بار تو
نه خورشیدِ رخشان نه ابر مطیر.
ناصرخسرو.
تازه گلی بد رخت ولیک فلک
زو همه بِرْبود تازگی و گلی. ناصرخسرو.
عمر مردم بر چهار بخش است یک بخش روزگار پروردن و بالیدن و فزودن است و آن کمابیش پانزده شانزده سال باشد. دوم روزگار رسیدگی است و تازگی و این تا مدت سی سال باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
تازگی سرو و گل ز بارانست
زندگی سرّ و دل ز یارانست. سنائی.
سبزه را تازگی بباران است. ادیب صابر.
شنیدم رسن بستهای سوئی دار
برو تازگی رفت چون نوبهار. نظامی.
چنان تازگی ده به صوت رباب
که در نغمهاش پرده گردد حباب.
ملا طغرا (از آنندراج).
برو تازگی آنچنان بسته آب
که لغزیده در سایهاش آفتاب.
ظهوری (از آنندراج).
‖خرمی: امیر... برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت. (تاریخ بیهقی). اندر جهان چیزهاء نیکو بسیار است که مردم از دیدارشان شاد گردد و بطبع اندر تازگی آرد ولیکن هیچ چیز بجای روی نیکو نیست. (نوروزنامه).
گل رویش بتازگی بشکفت
می‌خرامید و زیر لب می‌گفت. سعدی.
‖روی خوش نشان دادن. گرم پرسیدن. تازه‌رویی کردن. تعارف کردن. خوش‌آمد گفتن: نضارة؛ تازگی و تازه‌رویی و خوبی. (منتهی الارب):
هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش
صد تازگی نکرد و نگفت اندرون گذر.
فرخی.
‖(ق) اخیراً. بتازگی. جدیداً.

تازگیها. [زَ / زِ] (اِ) جِ تازگی. رجوع به تازگی شود.

تازندگان. [زَ دَ / دِ] (اِ) جِ تازنده. دوندگان. حمله کنندگان: و خیلتاش و مردی از عرب از تازندگان دیوسواران نامزد شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷). تازنده‌ای بود از تازندگان که همتا نداشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۷). رجوع به تاختن و تاز و تازنده شود.

تازنده. [زَ دَ / دِ] (نف) دونده. (آنندراج). از تاختن و تاز. تندرو:
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
شب تار تازنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین
بزرگان و گردان توران‌زمین. فردوسی.
مثال داد که فلان خیلتاش را که تازنده‌ای بود از تازندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته آید که برای مهمی وی را بجایی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۷). تازنده‌های چند از خوارزم رسیدند و خبر کشتن عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ و قوم وی را آوردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۲).
تازنده‌ای زی گمرهی
سازنده‌ای با ناسزا. ناصرخسرو.
آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت
تازنده شب تیره پس روز منور. ناصرخسرو.
چه‌اند این لشکر تازنده هموار
که‌اند این هفت‌سالاران لشکر؟ ناصرخسرو.
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار.
(گلستان).
‖به‌تاخت‌آورنده. دواننده:
چنین گفت از آن پس به ایزدگشسب
که این تیغزن شیر تازنده‌اسب. فردوسی.
چه بینی چه گویی تو در کار ما
بود تخت شاهی سزاوار ما؟ فردوسی.

تازنک. [زِ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از ده سوالی در دهستان بهمئی بخش کهکیلویه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تازنگ. [زَ] (اِ) پیل‌پایه است و آن ستونی باشد از گچ و سنگ سازند و بر بالای پایهای طاق گذارند، و به این معنی با زای فارسی و رای قرشت هم آمده است. (برهان) (آنندراج). پیلپایه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). ستون کلفت بزرگ که نام دیگرش فیل‌پایه است. (فرهنگ نظام). و رجوع به تارنگ و تاژنگ شود.

تازنگ. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری باغ ملک و ۲۵هزارگزی خاوری راه اتومبیل‌رو هفتگل به رامهرمز واقع است. کوهستانی و معتدل و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات، بلوط. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بهمئی. دارای معدن گچ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تازنه. [زِ / زَ نَ / نِ] (اِ) مخفف تازیانه:
آنکه ستر بود و اسب، زیر من اندر خر است
وآنکه بدی تازنه، در کف من خرگواز.
لامعی.

تازه. [زَ / زِ] (ص، ق) نو باشد که نقیض کهنه است. (برهان). نقیض کهنه است. (انجمن آرا). نو. (شرفنامهٔ منیری). جدید. با لفظ کردن و شدن و داشتن و ساختن مستعمل است. (آنندراج). نو... که مقابل کهنه... است. (فرهنگ نظام). مقابل کهن. مقابل دیرین و دیرینه و بیات (در نان و غیره):
وگر نام رنج تو گیرم بیاد
بماند سخن تازه تا صد نژاد. فردوسی.
چنین بود تا بود و این تازه نیست
گزاف زمانه براندازه نیست. فردوسی.
چنین است و این را بی‌اندازه دان
گزاف فلک هر زمان تازه دان. فردوسی.
بدو گفت رامشگری بر در است
که از من بسال و هنر برتر است
نباید که در پیش خسرو شود
که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه
ز رامشگر تازه بربست راه. فردوسی.
هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین
هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار.
فرخی.
ولی را ازو هر زمان تازه سودی
عدو را ازو هر زمان نو زیانی. فرخی.
منظر او بلند چون خوازه
هر یکی زو بزینت و[1] تازه.[2]
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۰).
و این نواخت تازه که ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۱). چون تن درداد برفتن مرا خلیفت کرد و تازه توقیعی از امیر بستد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۶۳).
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
سخن حجت، باقوّت و تازه وُ برناست.
ناصرخسرو.
عید قدم مبارک نوروز مژده داد
کامسال تازه از پی هم فتحها شود. خاقانی.
در صد غم تازه‌تر گریزم
گریک غم جانستان ببینم. خاقانی.
مفلس و بخشنده تویی گاه جود
تازه و دیرینه تویی در وجود. نظامی.
هر دم از این باغ بری میرسد
تازه‌تر از تازه‌تری میرسد. نظامی.
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند. حافظ.

---

۱ - واو زاید است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
۲ - ن‌ل: هر یکی زو به زینتی تازه.

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم.
عرفی (از آنندراج).
عرفی بگیتی از خلد آمد که بازگردد
غافل که تازه‌پرواز گم سازد آشیان را.
عرفی (ایضاً).
بفروختم بغم دل از غم خریده را
رفتم بتازه این ره صد ره بریده را.
واله هروی (از آنندراج).
||به مجاز، خرم. خوش. شادمان. بانشاط. خوشحال:
که‌اندر جهان دادگنج من است
جهان تازه از دسترنج من است. فردوسی.
چو دیدند روی برادر بمهر
یکی تازه‌تر برگشادند چهر. فردوسی.
سپهبد همی راند با او براه
بدید آنکه تازه نبد روی شاه[1]. فردوسی.
خورش هست چندانکه اندازه نیست
اگر چهر بازارگان تازه نیست. فردوسی.
چنین گفت کین را خود اندازه نیست
رخ نامداران از این تازه نیست. فردوسی.
بتو تازه باد این جهان کاین جهان را
چو مر چشم را روشنایی بیابی. فرخی.
امیر گفت الحمدلله و سخت تازه بایستاد و خرم گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵).
هرگاه که خداوند مالیخولیا خندان‌روی و تازه و شادکام باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||ضد پژمرده. (برهان) (انجمن آرا). تری. [کذا]. (آنندراج). طری. باطراوت. خرم. جوان. تر. مقابل خشک. شاداب. نوشکفته: خون تازه؛ دم ناجع. نجیع. (بحر الجواهر) (دستور اللغة). بقلٌ ثعدٌ؛ ترهٔ تازه. جنی؛ میوهٔ تازه. طری؛ تازه و تر. غض؛ تازه و شکوفهٔ نازک. غضیض؛ تازه و شکوفهٔ نرم. غریض؛ تازه، و منه: لحمٌ غریضٌ؛ ای طری... و تازه از هر چیزی و شکوفهٔ نوباوه. ورث؛ تازه و تر از هر چیزی. دمٌ ناقع؛ خون تازه. نضر؛ تازه و باآب. (منتهی الارب):
چون خط معشوق نیست تازه و خوشبوی
از غم آنست سوگوار بنفشه.
رفیع‌الدین مرزبان فارسی.
شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست
رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین.
فرخی.
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان.
فرخی.
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد
تازه‌تر باشد هر ساعت و آراسته‌تر. فرخی.
خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
گر در کنار یار بود خوش بود بهار.
منوچهری.
نرگس تازه میان مرغزار
همچو در سیمین زنخ زرین چهی.
منوچهری.
هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی
همه را دسته کن و بسته کن [و] پیش من آر.
منوچهری.
عاشق شده‌ست نرگس تازه بکودکی
تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر.
منوچهری.
نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فرازآور و بربط بنواز.
منوچهری.
وآن قطرهٔ باران که فرودآید از شاخ
بر تازه بنفشه نه بتعجیل، به ادرار.
منوچهری.
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
گربود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا. منوچهری.
آستین برزده‌ای دست بگل برزده‌ای
غنچه‌ای چند از او تازه و نو برچده‌ای.
منوچهری.
از چه شد همچو ریسمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سَذاب؟
ناصرخسرو.
لاله‌ای بودم به نیسان خوب‌رنگ
تازه، اکنون چون بدی نیلوفرم. ناصرخسرو.
چون بیشتر شدیم جوانی را دیدیم بغایت صورت نیکو و تازه. (قصص الانبیا چ شهشهانی ص۱۷۱).
هرکه از شادیت چون گل تازه نیست
همچو شاخ گل دلش پرخار باد. مسعودسعد.
آنگه وی را [جو را] بفال داشتی که او را دیدی سبز و تازه. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام).
عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی‌بینم. خاقانی.
... گهی تازه است و گاه پژمرده، سرو را هیچ ثمره نیست و همه وقت تازه است. (گلستان).
||بمعنی حادث هم آمده است که در مقابل قدیم است. (برهان). حادث... که مقابل... قدیم است. (فرهنگ نظام)؛ بزرگان گفتند این چه حالت است که تازه گشت؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۸). ||بدیع. (آنندراج). ||اخیراً. اخیر. در این نزدیکی (زمان). مقابل گذشتهٔ دور. قریب‌العهد. جدیداً:
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و هرزه گردو لترملازه.[2]
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۷۸).
خوک چون دید بدشت اندر تازه پی شیر
گرش جان باید زآن سو نکند هیچ نگاه.
فرخی.
و عصارهٔ سرگین خر کد تازه افکنده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نقلست که احمد گفت ببادیه فروشدم بتنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه‌ای نشسته تازه، گفتم بروم و از وی راه پرسم. (تذکرة الاولیای عطار). ||مجازاً، بارونق. باجلوه:
ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا
کردمی دایم از آنکس که جز این بود حذر.
فرخی.
تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد. نظامی.
||در تداول امروز، مرادف اکنون: پس از اینهمه، تازه می‌پرسد لیلی نر بود یا ماده. رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تازه. [زَ] (اِخ) (رباط...) شهریست بشمال آفریقا و از آنجاست ابن بری ابوالحسن علی‌بن محمدبن حسین. رجوع به ابن بری در همین لغت‌نامه شود.

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲هزارگزی جنوب رودسر و ۴هزارگزی رحیم‌آباد واقع است. جلگه و معتدل مرطوب است و ۲۱۵ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر پلرود. محصول آن برنج، چای، عسل، لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است در بخش لشت‌نشای شهرستان رشت که در ۴هزارگزی شمال بازار لشت‌نشا و ۴هزارگزی دریا قرار دارد. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۱۰۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آنجا از استخر و سفیدرود است. محصول آن برنج، صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت است که در ۸هزارگزی باختر رشت و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ رشت - فومن واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۷۶ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آن از استخر محلی. محصول آن برنج، ابریشم، توتون سیگار، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌آباد شهرستان تنکابن است که در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری تنکابن واقع است. دشت و جنگل معتدل و مرطوب

---

1 - نل: روی راه.
2 - نل: سست‌هل و حجره گرد و لتره‌ملازه. سست‌هل و حجره حجره گرد و ملازه [کذا].

مالاریائی است و ۳۲۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله. محصول آن جالیزکاری. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو در بخش مرکزی شهرستان آمل و در ۱۴هزارگزی شمال خاوری آمل واقع است. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی. ۱۸۰ تن سکنه دارد، شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه. محصول آن برنج، صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۵هزارگزی باختر نکا واقع است و معتدل، مرطوب و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ نکا و چشمه. محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان پنج‌هزاره که در بخش بهشهر شهرستان ساری و در ۷۵۰۰گزی خاور بهشهر و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بهشهر و گرگان واقع است. دامنه‌ای معتدل و مرطوب و مالاریائی است که ۱۳۵ تن سکنه دارد، شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه و سد عباس‌آباد. محصول آن برنج، غلات، مرکبات، صیفی و مختصر پنبه و ابریشم. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که در ۳۵۰۰گزی جنوب باختری نوشهر و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ نوشهر به چالوس قرار دارد. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است که ۸۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی. آب آن از کشک سراچشمهٔ گردوک. محصول آن برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن است که در ۳هزارگزی باختر تنکابن واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لنگای شهرستان تنکابن، در ۲۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری تنکابن. کنار شوسهٔ تنکابن بچالوس واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) نام شعبهٔ شیلات در شبه‌جزیرهٔ میانکاله است که در ۱۱هزارگزی میان‌قلعه و ۱۶هزارگزی امیرآباد واقع شده است. سکنهٔ آن کارگران شیلات و افراد مرزبانی کشور میباشند. آب آشامیدنی آنجا از چاه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاه‌های مرزبانی کشور در مرز ایران و شوروی که در دشت گرگان واقع است. این پاسگاه در ۳۵هزارگزی شمال گمیشان نزدیک دریا واقع شده. آب آشامیدنی افراد پاسگاه از رودخانهٔ گرگان حمل میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) در ده‌میلی گمش‌تپه، دارای ۸ یا ۹ خانه که متعلق به ترکمن‌های ماهی‌گیر است. دارای یک اسکله و مسکن دائمی یموت‌ها. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۹۹).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی در تنکابن. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی در کجور. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی در سدن‌رستاق. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر و کلیائی کرمانشاه که در ۲۰هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۶هزارگزی خاور هزارخانی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد، شیعه، کردی و فارسی. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم، پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتوی بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است که در ۴۶هزارگزی شمال دیواندره و ۳هزارگزی شمال کانی‌شیرین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۴۵هزارگزی شمال باختر دیواندره و ده‌هزارگزی جنوب ایرانشاه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، عسل، روغن، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۴هزارگزی خاور دژ سلماس و ۵۰۰گزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج بمریوان واقع است. جلگه و سردسیر و مالاریائی است و ۷۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون، برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۱هزارگزی شمال خاوری کامیاران و کنار شمالی رودخانهٔ گاورود واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۶ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانهٔ گاورود و چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ۱۲هزارگزی شمال خاوری دیزگران و کنار راه مالرو عمومی دیزگران - سامله واقع است و کوهستانی و سردسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد، شیعه، کردی، فارسی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و مختصر قلمستان. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۸هزارگزی شمال کرمانشاه و یکهزارگزی سرخه‌لیزه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد آصف. [زَ دِ صِ] (اِخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است که در ۲۰هزارگزی جنوب باختری دیواندره و دوهزارگزی کانی‌کبود واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌آباد آوریه. [زَ دِ وَ رِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۱۵هزارگزی جنوب

باختری قروه و کنار راه مالرو عمومی و خط تلفن قروه به سنقر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد، کردی، آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آن قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد بزنقران. [زَ دِ بِ زِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۱۱هزارگزی شمال حسین‌آباد و کنار شوسهٔ فعلی سنندج به سقّز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد پیرتاج. [زَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیستان شهرستان بیجار که در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و ۳هزارگزی جنوب رودخانهٔ قزل‌اوزن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد تفلی. [زَ دِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج است که در ۱۶هزارگزی شمال باختری رزاب و در کنار راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد جنگا. [زَ دِ جَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان سیاهکل بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان که در ۱۶هزارگزی باختر سیاهکل واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آنجا از نهر کیاجواز سفید رود است. محصول آنجا برنج، ابریشم، چای. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو. در حدود ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

تازه‌آباد چراغ آباد. [زَ دِ چَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج است که در ۴۲هزارگزی خاور سنندج و ۶هزارگزی جنوب باختری دهگلان‌دشت واقع است. سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد چهل‌گزی. [زَ دِ چِ هِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج است که در ۱۸هزارگزی شمال سنندج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد خاجکین.[1] [زَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت که در دوهزارگزی جنوب خمام به رشت واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۱۰۷ تن سکنه دارد، شیعه گیلکی، ترکی، فارسی. آب آنجا از نهر خمام‌رود و سفیدرود است. محصول آنجا برنج، باقلا، ابریشم. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

تازه‌آباد خلیل‌آباد. [زَ دِ خَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج است که در ۱۸هزارگزی باختر قروه کنار راه اتومبیل‌رو قروه به سنقر واقع است. جلگه و سردسیر است. ۱۵۵ تن سکنه دارد، کردی و فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد خمام. [زَ دِ خُ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت که در ۳هزارگزی شمال خاوری خمام و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ خمام به بندر انزلی قرار دارد. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۴۳۰ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی. آب آنجا از نهر خمام‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

تازه‌آباد دوله‌رش. [زَ دِ دو لَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ساردل بخش میرانشاه شهرستان سنندج است که در ۴۸هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۱۵هزارگزی جنوب باختری گاوآهن‌تو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۴ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد دوویسه. [زَ دِ دو وَیْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج. ۱۵هزارگزی شمال باختری سنندج و ۳هزارگزی خاور دوویسه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد دیزج. [زَ دِ دی زَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری قروه و سر راه شوسهٔ قروه - همدان واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۴۵ تن سکنه دارد، شیعه، کردی، فارسی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. راه آن مالرو است. این ده مشهور به ناظم‌آباد است. قهوه‌خانه‌ای کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد سرآب قحط. [زَ دِ سَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج است که در ۲۴هزارگزی باختر قروه و ۷هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج - قروه قرار دارد. جلگه و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد، کردی. آب آنجا از چاه. محصول آن غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم بافی. راه آن مالرو، تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد سردالان. [زَ دِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است که در ۱۷هزارگزی خاور دیواندره و ۴هزارگزی شمال رودخانهٔ قزل‌اوزن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد سریاس. [زَ دِ سَ رْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد عباس آباد. [زَ دِ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان رابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۸۵۰۰گزی شمال آمل واقع است. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۳۲۰ تن سکنه دارد، شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ هراز. محصول آن برنج، کنف، صیفی‌کاری،

---

1 - یا «خواجکین».

مختصر نیشکر. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌آباد عیسی‌آباد. [زَ دِ سا] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج است که در ۲۷هزارگزی باختر سنندج و دوهزاروپانصدگزی جنوب قهوه‌خانهٔ آریز، کنار شوسه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، مختصر حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد عیسی‌در. [زَ دِ دَ] (اِخ) دهی از بخش دهستان حسین‌آباد حومهٔ شهرستان سنندج است که در ۲۴هزارگزی شمال خاوری سنندج و کناره راه شوسهٔ جدید سنندج به سقز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی، فارسی. آب آن از رودخانهٔ اربابی و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. به این ده تازه‌آباد دکتر واسع نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد قراگول. [زَ دِ قَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج است که در ۲۷هزارگزی شمال خاوری سنندج و یکهزارگزی قراگل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد قلعه‌جق. [زَ دِ قَ عَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج است که در ۴۰هزارگزی خاور رزاب و ۳هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قلعه‌جق. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد قوری‌چای. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج است که در ۳۲هزارگزی خاور سنندج و ۱۰هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج و همدان واقع است و جلگه و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد کریم‌آباد. [زَ دِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج است که در ۲۴هزارگزی باختر قروه بین سرآب قحط و تازه‌آباد سرآب قحط واقع است. جلگه و سردسیر است و ۳۵ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد کلا. [زَ دِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری است که در ۱۴هزارگزی شمال نکا واقع است. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۲۶۰ تن سکنه دارد، شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ نکا و چاه. محصول آن برنج، غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی است. راه آن مالرو است. تابستان به ییلاق چهاردانگه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

تازه‌آباد گاومیشان. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج. در ۴۲هزارگزی شمال باختری قروه است که در ۴هزارگزی خاور بگه‌جان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد گزنهله. [زَ دِ گَ نَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان فعله کری بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاه است که در پنج‌هزارگزی جنوب سنقر و یکهزارگزی خاور شوسهٔ سنقر - کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد، شیعه، کردی، فارسی. آب آن از سرآب گزنهله. محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد گلانه. [زَ دِ گَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است که در ۱۵هزارگزی گلانه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد گیلکلو. [زَ دِ لَ لو] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج است که در ۳۵هزارگزی شمال قروه و ۳هزارگزی جنوب خاوری گیلکلو قرار دارد. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم، گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد مرزیان. [زَ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۴۰۰۰ گزی باختر لاهیجان و ۳۰۰۰ گزی لفمجان واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۳۵۱ تن سکنه دارد، شیعه، گیلکی، فارسی. آب آنجا از نهر کیاجو از سفیدرود است. محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف، صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن حصیربافی. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌آباد مورچی. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ۲۳هزارگزی شمال باختری کرمانشاه، متصل بمورچی واقع است. دشت سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، کردی و فارسی، آب آن از سراب نیلوفر. محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد وزیر. [زَ دِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است که در ۲۹هزارگزی شمال خاوری دیواندره و ۲هزارگزی شمال راه فرعی دیواندره به وزیر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌آباد هیجان. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است که در ۲۶هزارگزی شمال خاوری دیواندره، کنار رودخانهٔ ول‌کشتی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه اندرز. [زَ / زِ اَ دَ] (ا مرکب) اندرز تازه. اندرز نو:

بگویم یکی تازه اندرز نیز
که آن برتر از دیده و جان و چیز. فردوسی.

رجوع به تازه شود.
تازه اندیشه. [زَ / زِ اَ شَ / شِ] (اِ مرکب) اندیشهٔ تازه. اندیشهٔ نو:
فرخزاد گفت و سپهبد شنید
یکی تازه اندیشه آمد پدید. فردوسی.
رجوع به تازه شود.
تازه باغ. [زَ / زِ] (اِ مرکب) باغ خوش و خرم. باغ باطراوت:
فروزنده در صحن آن تازه باغ
ز می شبچراغی بشب چون چراغ. نظامی.
رجوع به تازه شود.
تازه‌بتازه. [زَ / زِ بِ زَ / زِ] (ق مرکب) چیزهای جدید پشت‌سرهم. (فرهنگ نظام). نوبنو. بطور مجدد. مکرراً. (ناظم الاطباء). نوی و تازگی مکرر. بدون راه یافتن کهنگی.
تازه‌بدن. [زَ / زِ بَ دَ] (ص مرکب) با تنی تر و تازه و جوان. با بدنی لطیف و باطراوت: جاریة عبرد؛ دختر سپیدرنگ و تازه‌بدن. (منتهی الارب).
تازه‌بدوران‌رسیده. [زَ / زِ بِ دَ / دُو رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که از درجهٔ پست بدرجهٔ بلند ترقی کرده و مغرور شده باشد. (فرهنگ نظام). آنکه مال و منزلتی نداشته و بنوی دارا شده باشد. نودولت. نديدبديد. نوکیسه. رجوع به نودولت شود.
تازه‌برگ. [زَ / زِ بَ] (ص مرکب) تر. خرم. پرطراوت. جوان:
بسان درختی بود تازه‌برگ
دل از کین شاهان نترسد ز مرگ. فردوسی.
تازه بنیاد. [زَ / زِ بُ] (اِ مرکب) بنیاد نو. اساس تازه:
بداد جهان‌آفرین شاد باش
جهان را یکی تازه بنیاد باش. فردوسی.
تازه بوم. [زَ / زِ] (اِ مرکب) جا و مقام تازه. منزل خوش و نیک. سرزمین خرم:
بفرمود تا نامداران روم
برفتند صد مرد از آن تازه بوم. فردوسی.
فرستاده برگشت از آن تازه بوم
بیامد بنزدیک پیران روم. فردوسی.
تازه بهار. [زَ / زِ بَ] (اِ مرکب) گل از نو شکفته. (ناظم الاطباء). ||نوبهار. رجوع بهمین کلمه شود. ||زمین آرایش‌یافته از بهار مجدد. (ناظم الاطباء). ||مجازاً زیباروی و باطراوت راگویند:
ای تازه بهار سخت پدرامی
پیرایهٔ دهر و زیور عصری. منوچهری.
آنک آن تازه بهار دل من در دل خاک
از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید. خاقانی.
کاین تازه بهار بوستانی
دارد غرضی ز ناتوانی. نظامی.
گلا و تازه بهارا توئی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد. سعدی.
تازه بهارا، ورقت زرد شد. سعدی.
چون تو بهار دلستان تازه بهار و گلفشان
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری.
سعدی (کلیات چ بروخیم ص۲۷۸).
تازه‌پرواز. [زَ / زِ پَ] (ص مرکب) از مرکبات تازه. (آنندراج). بتازگی پر و بال بازکرده و از سر نو پروازکرده. (ناظم الاطباء):
عرفی بگیتی از خلد آمد که بازگردد
غافل که تازه‌پرواز گم سازد آشیان را.
عرفی (از آنندراج).
تازه پیکر. [زَ / زِ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) مجازاً، خوش‌اندام:
تکاور سمندان ختلی‌خرام
همه تازه‌پیکر همه تیزگام. نظامی.
تازه‌تر. [زَ / زِ تَ] (ص تفضیلی) خرم‌تر. نوتر:
خیز بت‌رویا، تا مجلس زی سبزه بریم
که‌جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۷۹).
رجوع به تازه شود.
تازه ترنج. [زَ / زِ تُ رَ] (اِ مرکب) ترنج تر و لطیف. ||در این شعر به مجاز بمعنی زیباروی آمده:
زآن تازه ترنج نورسیده
نظاره ترنج و کف بریده. نظامی.
تازه‌جانی کردن. [زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) از نو زنده کردن. مجازاً، مهر و محبت بیحد کردن:
در تن هر مرده‌دل، عیسی‌صفت
از تلطف تازه‌جانی کرده‌ای.
مجدالدین‌بن رشید عزیزی (از لباب).
تازه‌جنگ. [زَ / زِ جَ] (ص مرکب) آنکه بتازگی در جنگ درآمده است. جنگ‌ندیده. جنگ‌ناآزموده:
ای خدا شد بر جوانم کار تنگ
دشمنان خونخوار و اکبر تازه‌جنگ.
(از شبیه شهادت علیا کبر).
تازه‌جوان. [زَ / زِ جَ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج). بتازگی بسن جوانی رسیده. (ناظم الاطباء). حدیث‌السن. نوجوان:
عیبیش جز این نیست که آبستن گشته‌ست
او نیز یکی دخترک تازه‌جوان است.
منوچهری.
چون که من پیرم جهان تازه‌جوان
گرنه‌زین مادر بسی من مهترم. ناصرخسرو.
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می زکف تازه‌جوانی بمن آر. حافظ.
چهرهٔ نوخط آن تازه‌جوان را دریاب
زیر ابر سبک آن برق‌عنان را دریاب.
صائب (از آنندراج).
گشته‌خوش پیر ظهوری و علاجش اینست
که‌بتن جانی از آن تازه‌جوانش بکشم.
ظهوری (ایضاً).
||مجازاً، لطیف. باطراوت. زیبا:
تن او تازه‌جوان باد و دلش خرم و شاد
پیشهٔ او طرب و مذهب او دانش و داد.
منوچهری.
تازه‌چرخ. [زَ / زِ چَ] (ص مرکب) کسی که تازه برتبهٔ عالی رسیده. (فرهنگ نظام). ناآزموده. تازه کار: این تازه‌چرخها که امروز روی کارند... جوانان تازه‌چرخ.
تازه‌چهر. [زَ / زِ چ] (ص مرکب) خندان. شاد. بشاش. خوشرو:
ایا، آز را داده گردن بمهر
دوان هر زمان پیش او تازه‌چهر. اسدی.
بتو دادمش باش از او تازه‌چهر
گرامی و گستاخ دارش بمهر. اسدی.
تازه حلق کردن. [زَ / زِ حَ کَ دَ] (مص مرکب) حلق را تازه کردن. تازه کردن حلق. مجازاً بمعنی خنک کردن حلق. رفع عطش کردن.از سوز تشنگی کاستن:
یکی تشنه را تا کند تازه حلق
یکی تا بگردن درافتند خلق.
سعدی (بوستان).
تازه‌خدمت. [زَ / زِ خِ مَ] (ص مرکب) نوکر و خدمتگاری که تازه بسر خدمت آمده باشد. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، خوش‌خدمت. تازه‌نفس. چابک:
بهار آمد آنگه سلیمان‌اساس
از او دیو زرد خزان در هراس
بپایین تخت روان حباب
پریزاد گل تازه‌خدمت چو آب.
طغرا (از آنندراج).
تازه‌خط. [زَ / زِ خَ‌ط‌ط / خَ] (ص مرکب) آنکه ریش و سبلت وی بتازگی دمیده باشد. (ناظم الاطباء). نوخط. که تازه از رخسارش خط برآمده باشد. آنکه بتازگی خط او دمیده باشد. آنکه موی تازه بر رخسارش دمیده باشد:
با لب تازه‌خطش چند سیاهی بزند
چهرهٔ آب خضر را بزمین می‌مالم.
صائب (از آنندراج).
دارد ز انفعال رخ تازه‌خط او
در پیرهن ز جوهر خود خانه آینه.
صائب (ایضاً).
تازه داشتن. [زَ / زِ تَ] (مص مرکب) مجازاً، خوش داشتن:
تو طبع و دل را هم شاد و تازه دار همی
که‌خسروی بتو تازه‌ست و مملکت بتو شاد.
مسعودسعد.
||تجدید کردن. از نو بکار بردن. احیا کردن:
در توحید زن کآوازه داری

چرا رسم مغان را تازه داری؟ نظامی.

||مجازاً، خوشروی و خندان بودن. شادمان داشتن چهره. بشاش بودن. خود را شاد و مسرور نشان دادن. روی را تازه ساختن:

نشستیم هر دو برامش بهم
بمی تازه داریم روی دژم. فردوسی.

ما را همی بخواهی پس روی تازه دار
تا خواجه مر ترا بپذیرد ز من مگر. فرخی.

چشم امید بمژگان تر خود داریم
روی خود تازه به آب گهر خود داریم.
صائب.

تازه داماد. [زَ / زِ] (اِ مرکب) داماد جوان. پسر جوانی که تازه عروسی کند.

تازه‌درآمد. [زَ / زِ دَ مَ] (نمف مرکب) نوظهور. مد نو. نومدشده. جدیدالاختراع.

تازه‌دل. [زَ / زِ دِ] (ص مرکب) آنکه دارای دل جوان باشد. (ناظم الاطباء).

تازه‌دم. [زَ / زِ دَ] (ص مرکب) تازه‌نفس و با قوت و طاقت. (ناظم الاطباء). کسی که تازه وارد کاری شده و هنوز خسته نشده است. (فرهنگ نظام). ||چای و غیره که تازه دم شده. (فرهنگ نظام).

تازه‌دماغی. [زَ / زِ دِ] (حامص مرکب) دانائی و خوشحالی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تازه‌رای. [زَ / زِ] (ص مرکب) صاحب فکر نو و تازه. صاحب فکر روشن و خوش:

مهان را همه چشم بر سوفرای
از اوگشته شاد و بدو تازه‌رای. فردوسی.

تازه‌رخ. [زَ / زِ رُ] (ص مرکب) روی‌گشاده. خوشرو. گشاده‌رو. تازه‌رخسار. تازه‌روی. خوشروی:

در باغ بگشاد پالیزبان
بفرمان آن تازه‌رخ میزبان. فردوسی.

بدو گفت بهرام تیرەشبان
که‌یابد چنین تازه‌رخ میزبان؟ فردوسی.

گُه کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.
منوچهری.

ما سیکی‌خوار نیک، تازه‌رخ و صلحجوی
تو سیکی‌خوار بد، جنگ‌کن و ترشروی.
منوچهری.

تازه‌رخسار. [زَ / زِ رُ] (ص مرکب) تازه‌رخ. تازه‌روی. خوشرو. گشاده‌رو. زیباروی:

بر سر زانو بچندین عزتش جا می‌دهند
تازه‌رخساران بچشم پا کبین آئینه را.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تازه‌رخ و تازه‌روی شود.

تازه رخساره. [زَ / زِ رُ رَ / رِ] (اِ مرکب) رخسارهٔ تازه. روی خوش و گشاده:

نگه کرد گرسیوز نامدار
بدان تازه رخسارهٔ شهریار. فردوسی.

تازه‌رس. [زَ / زِ رَ] (نمف مرکب) نورس. (آنندراج):

بباغ درون از سموم نفس
اثر دسته بندد گل تازه‌رس.
ظهوری (از آنندراج).

||جدید و نو. ||اندکی پیش آمده. (ناظم الاطباء).

تازه‌رو. [زَ / زِ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج). مجازاً، خوشرو. شکفته. شادمان. تازه‌روی. سرفراز. خرم و باطراوت:

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده‌دل و تازه‌رو آورند. فردوسی.

سراسر بدرگاه او آمدند
گشاده‌دل و تازه‌رو آمدند. فردوسی.

بوقت عطا خوش‌خوئی تازه‌روئی
بروز وغا پردلی کامرانی. فرخی.

کریم است و آزاده و تازه‌روئی
جوان است و آهسته و باوقاری. فرخی.

مرد آن بود که روز بلا تازه‌رو بود
ورنه بگاه شادی ناید ز کس فغان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

همچو آیینه از نفاق درون
تازه‌روی و سیه‌جگر مائیم. خاقانی.

تازه‌رویان آفرینم، زآفرین او چنانک
با رخ هر یک نهانه عشق بازد هر زمان.
خاقانی.

چه دیدم تیزرائی تازه‌روئی
مسیحی بسته در هر تار موئی. نظامی.

پیکری چون خیال روحانی
تازه‌رویی گشاده‌پیشانی. نظامی.

تازه‌رویی چو نوبهار بهشت
کش‌خرامی چو باد بر سر کشت. نظامی.

شبروان را شکوفه ده چو چراغ
تازه‌رو باش چون شکوفهٔ باغ. نظامی.

همی کرد با تازه‌رویان نشاط. نظامی.

مقصد صدقی که صِدّیقان در او
جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو. مولوی.

هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را.
سعدی.

خلق هشتم، بشره و تازه‌رویی، قال النبی (ص) «کل معروف صدقه ان من المعروف تلقی اخاک بوجه طلق و ان تفرغ دلوک فی اناء اخیک» و سالک را چون بسبب دوام اکتحال ببصیرت او بمطالعهٔ جمال ازلی و ملاحظهٔ جمال لم‌یزلی همواره مداد فیض قدس به دل و جانش رسد هرآئینه اثر آن در سیمای او ظاهر بود و پیوسته بشاش و تازه‌رو باشد. (نفایس الفنون چ میرزا احمد خونساری، قسم اول، مقالهٔ سوم در علم تصوف ص۱۶۵). اشعریان، انصار و یاران من‌اند و تازه‌رویان و خوب‌رویان‌اند. (تاریخ قم ص۲۷۵).

زمین خشک ابر تازه‌رو را از هوا گیرد
غبارآلود قدر دیدهٔ نمنا ک میداند.
صائب (از آنندراج).

صد بهار تازه‌رو را سرد شد شمع مزار
می‌کشد از چشمه‌سار خضر آب آزادگی.
صائب (ایضاً).

رجوع به تازه‌روی و تازه‌رویی شود.

تازه‌روحی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) در این شعر سوزنی ظاهراً بمعانی شادجانی، روح را شاد و خوش داشتن، روح را بشاش کردن و سبک‌روحی آمده است:

تدبیر کرای خرِ رهی کن
هم با سبکی هم بتازه‌روحی.
سوزنی (دیوان خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۸۶).

تازه‌روی. [زَ / زِ] (ص مرکب) کسی که رویش مانند گل باطراوت باشد و لطیف و شادمان و مسرور و متبسم و خندان. (ناظم الاطباء). گشاده‌روی. مسرور. شادان. مهربان. شاد و خندان: طلق؛ تازه‌روی. (منتهی الارب). هشّ؛ مرد شادمان و تازه‌روی و سبکروح. (منتهی الارب):

شکیبا و بادانش و راستگوی
وفادار و پا کیزه و تازه‌روی. فردوسی.

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
بهر کس نوازنده و تازه‌روی. فردوسی.

چنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی
تو دل برگشایی بدیدار اوی. فردوسی.

همی باش با کودکان تازه‌روی
بچوگان به پیش من انداز گوی. فردوسی.

سراسر بدرگاه اوی آمدند
گشاده‌دل و تازه‌روی آمدند. فردوسی.

اگر دوست یابد ترا تازه‌روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی. فردوسی.

ز گیتی تو خشنودی شاه جوی
مشو پیش تختش مگر تازه‌روی. فردوسی.

چو بشنید بهرام شد تازه‌روی
هم اندر زمان بند برداشت ازوی. فردوسی.

چنین گفت کای داور تازه‌روی
که‌بر تو نیابد سخن عیبجوی. فردوسی.

اگر تو ندانی بموبد بگوی
کنندزین سخن مر ترا تازه‌روی. فردوسی.

بدین روزگاری که ما نزد اوی
ببودیم شادان‌دل و تازه‌روی. فردوسی.

بیامد به پیش پسر تازه‌روی
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی. فردوسی.

بصد روزگاران کم آید چنوی
سپهدار فرزانهٔ تازه‌روی. فردوسی.

یکی جفت اوی و دگر دخت اوی
بدین هر دو مهراب بد تازه‌روی. فردوسی.

همه شهر ایران بگفتار اوی
ببودند شادان‌دل و تازه‌روی. فردوسی.
دولت او را بملک داده نوید
وآمده تازه‌روی و خوش به خرام.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۲۶).
بود ز بخشش برگاه، تازه‌روی چو ماه
بود ز کوشش بر زین، چو اوست بر سر زین [1].
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۸۳).
با زائران گشاده و خندان و تازه‌روی
وز دست او غنی شده زائر بسیم و زر.
فرخی.
سپهر با او پیوسته تازه‌روی بطبع
چنانکه مادر دخترپرست با داماد. فرخی.
مئی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب
بتی به پیش من اندر چون تازه‌روی بهار.
فرخی.
امسال تازه‌روی‌تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار. فرخی.
گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ
زین بهار سبزپوش تازه‌روی آبدار. فرخی.
گرباغ تازه‌روی و جوان گشت و خندخند
چون ابر نال‌نال و چنین بابُکا شدست؟
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۵۲).
حیدر عصای موسی دور است و تازه‌روی
اسلام را بموسی دور از عصا شده‌ست.
ناصرخسرو (ایضاً ص۵۳).
گروهی تازه‌روی و عشرت‌افروز
بگاه خوشدلی روشن‌تر از روز. نظامی.
سوی دشمن آمد چنان تازه‌روی
که طفل از دبستان درآید بکوی. نظامی.
زر افتاد در دست افسانه گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی.
(بوستان).
درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل.
(بوستان).
چو بلبل سرایان چوگل تازه‌روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی. (بوستان).
بحاجتی که رَوی تازه‌روی و خندان باش.
(گلستان).
شاهی بود... نیکوخوی تازه‌روی. (سمط العلی ص۳۵).
بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی
بسی به ز بخشندهٔ تلخگوی. امیرخسرو.
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان‌لب و تازه‌روی می‌باید بود. حافظ.
رجوع به تازه‌رو و تازه‌رویی شود. ||نوظهور. تازه رویِ‌آورده. تازه رویِ‌آورنده. نوآمده:
درد کهنْت بود برآورد روزگار
این درد تازه‌روی نگویی چو نوبر است.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۷۲۴).

تازه‌رویی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) تازگی و نیکویی صورت. (ناظم الاطباء). خوشرویی. شادی. جوان‌سیمایی. گشاده‌رویی. بشاشت. نَضْرة. (منتهی الارب) (دهار). نَضارة. نُضور. نَضَر. بِشر. (منتهی الارب):
که روی سیاوش اگر دیدمی
بدین تازه‌رویی نگردیدمی. فردوسی.
تازه‌رویی و رادمردی و شرم
بازیابی ازو بهر هنگام. فرخی.
در بزرگی باتواضع در سیاست باسکون
در سخا با تازه‌رویی در جوانی باوقار.
فرخی.
بشغل دل و رنج تن کم نکردی
ازین تازه‌رویی وزین خوش‌لقایی. فرخی.
بدین شرمنا کی بدین خوب‌رسمی
بدین تازه‌رویی بدین خوش‌زبانی. فرخی.
... بنده مثال داده است شوربایی ساختن، سلطان بتازه‌رویی گفت سخت صواب آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴).
تازه‌روئیش تازه‌تر ز بهار
خوب‌رنگیش خوبتر ز نگار. نظامی.
ابر و بادی که آمدی زآن پیش
تازه کردند تازه‌رویی خویش. نظامی.
چون صبح ز روی تازه‌رویی
میکرد نشاط مهرجویی. نظامی.
عروس مرا پیش پیکرشناس
همین تازه‌رویی بس است از قیاس. نظامی.
چو شاه گنج‌بخش این نکته بشنید
چو صبح از تازه‌رویی خوش بخندید.
نظامی.
قبا بسته چوگل در تازه‌رویی
پرستش را کمر بستند گویی. نظامی.
خاموش دلا ز تیزگویی
میخور جگری بتازه‌رویی. نظامی.
محمدبن آملی در علم تصوف گوید: خلق هشتم (از اخلاق سالک) بشره و تازه‌رویی... (نفایس‌الفنون چ میرزا احمد خونساری ص۱۶۵). رجوع به تازه‌رو و تازه‌روی شود.

تازه‌زا. [زَ / زِ] (نمف مرکب) تازه‌زاد. آنکه بتازگی زائیده باشد خواه زن بود و یا حیوان. (ناظم الاطباء).

تازه‌زور. [زَ / زِ زو] (ص مرکب) آنکه قوت بکمال داشته باشد. (آنندراج). بسیار توانا و باقوت. (ناظم الاطباء):
بوصفش معانی همه تازه‌زور
جلوریز آینده از راه دور.
ظهوری (در تعریف اسب، از آنندراج).
گریهٔ تازه‌زور در کار است
ناله ار کارگر فتاد چه غم؟
ظهوری (از آنندراج).
و بر این قیاس سپاه تازه‌زور، و قیلَ سپاهی که زور آن صرف جنگ نشده باشد:
سپاه تازه‌زور خط چو بیرون از کمین آمد
نگاهت کو که تا پشت صف مژگان نگه دارد؟
دانش (از آنندراج).

تازه ساختن. [زَ / زِ تَ] (مص مرکب) نو کردن. تجدید کردن:
طالب آیین ترنم تازه ساخت
چون نسازد، عندلیب آمل است.
کلیم (از آنندراج).
و بر این قیاس است تازه ساختن داغ، یعنی تجدید کردن سوگ و غم. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۸۷ شود. ||تازه ساختن بنا، عمارت و غیره؛ آن را به نوی ساختن.

تازه‌ساز. [زَ / زِ] (نمف مرکب) نوساز. نوساخته. نوساختمان: بِنائی تازه‌ساز. خانهٔ تازه‌ساز. عمارت تازه‌ساز.

تازه‌سخن. [زَ / زِ سُ خُ / خَ] (ص مرکب) مجازاً، خوش‌سخن. نیکوگفتار. تازه گوی. نوپرداز:
گفتم‌کامروز کیست تازه‌سخن در جهان
گفت‌که خاقانی است بلبل باغ ثنا. خاقانی.
||(اِ مرکب) سخن تازه. سخن نو. سخن خوش و بدیع:
این تازه سخن که کردم ابداع
در روی زمین روان ببینم. خاقانی.

تازه‌سکه. [زَ / زِ سِکْ کَ / کِ] (ص مرکب) زری که بتازگی سکه زده باشند، و آنرا در هندوستان سکهٔ عالی خوانند. (آنندراج). جدیدالضرب. (ناظم الاطباء). نقره یا طلاکه تازه سکه زده باشند. مجازاً، نو. تازه:
هزار بوسه ازو تازه‌سکه میخواهد
چها که نیست بخاطر گدای خط ترا؟
وحید (از آنندراج).
صد بوسهٔ نقد تازه‌سکه
خواهم ز لب تو وام کردن. ؟ (از آنندراج).

تازه شدن. [زَ / زِ شُ دَ] (مص مرکب) باطراوت شدن. خرم شدن. شکفته و خرم شدن. تازه گشتن. تازه گردیدن:
وز آن روی دارا بیامد براه
جهان تازه شد یکسر از فر شاه. فردوسی.
چو افراسیاب آن از ایشان شنید
بکردار گل تازه شد بشکفید. فردوسی.
چو بشنید گفتار او شهریار
چنان تازه شد چون گل اندر بهار. فردوسی.
خیز بت‌رویا، تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۷۹).
بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک
طریّ و تازه شود باغ تیره‌روی به طل.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۴۸).
من نیستم آن گل کز آب زرقت

1 - ن‌ل: چو آذر برزین.

تازه شودم شاخ و بار و بالم
حق است و حقیقت به پیش رویم
زآنی تو فکنده پس قتالم. ناصرخسرو.
گلی کآن همی تازه شد روزروز
کنون هر زمان می‌فروپژمرد. ناصرخسرو.
رخسار دشتها همه تازه شد
چشم شکوفه‌ها همه بینا شد. ناصرخسرو.
پر از چین شود روی شاهسپرم
چو تازه شود عارض گلّنار. ناصرخسرو.
نبینی که مردم رنجور و مانده از خواب تازه شود و آسایش از خواب یابد؟ (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||تجدید شدن. تجدید یافتن:
بکرد اندر آن کوه آتشکده
بدو تازه شد مهرگان و سده. فردوسی.
همان[1] تازه شد رسم شاه اردشیر
بدو شاد گشتند برنا و پیر. فردوسی.
بدین عهد نوشیروان تازه شد
همه کار بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
همی بود تا تازه شد جشنگاه
گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.
بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک
طریّ و تازه شود باغ تیره‌روی به طل.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۴۸).
||بارونق شدن:
رخ رومیان همچو دیبای روم
از ایشان همه تازه شد مرز و بوم. فردوسی.
ابوالقاسم آن شهریار جهان
کزو تازه شد تاج شاهنشهان. فردوسی.
همی خواست دار مسیحا به روم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم. فردوسی.
بتو زنده و تازه شد تا قیامت
نکو رسم و آیین بوبکر و عمّر. فرخی.
خسرو محمود آنکه شاهی از وی
تازه شده چون پیمبری به پیمبر. مسعودسعد.
آنکه بدو تازه شده مملکت
وآنکه بدو تازه شده دین و داد. مسعودسعد.
||جوان شدن. جوان گشتن:
ز باغ و ز میدان و آب روان
همی تازه شد پیرگشته جوان. فردوسی.
جمال حال من تازه شود. (کلیله و دمنه).
||شاد شدن. شکفته و خندان شدن. مسرور شدن. شادان گشتن. خرم و خوش گشتن:
ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار. فردوسی.
ز گفتار ایشان دل شهریار
چنان تازه شد چون گل اندر بهار. فردوسی.
چو از شاه بشنید رستم سخن
دلش تازه شد چون گل اندر چمن. فردوسی.
دل شاه از آن آگهی تازه شد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
سپرد آن سپه گیو گودرز را
بدو تازه شد دل همه مرز را. فردوسی.
خروشیدن رخشم آمد بگوش
روان و دلم تازه شد زآن خروش. فردوسی.
استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد و برفتم و بگزاردم و او بر آن سخت تازه شد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۴۸ و چ ادیب ص۱۴۳). خواجهٔ بزرگ از این‌چه خداوند فرموده و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام، و بنده را بشراب بازگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۱). طاهر... بر آن سخت تازه و شادمانه شد و پس از آن میانه هر دو ملطفات و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی). ||بخاطر آمدن. بار دیگر پس از فراموشی بیاد آمدن:
زواره چو بشنید ازو این سخن
برو تازه شد باز درد کهن. فردوسی.
چو کین پدر بر دلش تازه شد
وز آنجایگه سوی آوازه شد. فردوسی.
بجوش آمدش مغز سر زآن سخن
برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.
ز مهران چو بشنید کید این سخن
برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.
چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.
چو بشنید نوشین‌روان این سخن
برو تازه شد روزگار کهن. فردوسی.
||در بیت ذیل بمعنی روشن شدن، درخشان شدن آمده:
تازه شود صورت دین را جبین
سهل شود شیعت حق را صعاب.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۳۹).
||زنده شدن. حیات تازه یافتن:
پایهٔ منصب هر یک بکرم بازنما
تا ز الفاظ خوشت تازه شود عَظْم رَمیم.
سعدی (مجالس ص۱۷).
||حادث شدن. پدید گشتن. اتفاق افتادن:
چون بسر کار رسی حالهای دیگر که تازه میشود می‌بازنمائید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱). اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر مسعود به نشابور و تازه شدن این فتح. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۰). آنچه تازه شده است بازنمای. (کلیله و دمنه).
عاشقان را در خیال زلف او
تازه می‌شد هر زمانی مشکلی. عطار.
رجوع به تازه و ترکیبات آن شود.

تازه‌شهر. [زَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی است که در ۷۰۰۰ گزی جنوب باختری سلماس واقع است و راه شوسه دارد. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آنجا ۲۳۱۹ تن است، شیعه، ترکی. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کاسبی. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. دبستان، ۲۵ باب دکان و شعبهٔ پست‌خانه دارد. این ده را کهنه‌شهر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه عروس. [زَ / زِ عَ] (اِ مرکب) دختری که تازه بخانهٔ شوی رفته باشد. نوبیوگ:
در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی. نظامی.

تازه‌عهد. [زَ / زِ عَ] (ص مرکب) جدیدالتأسیس. نوبنیان. نو. تازه:
بدیبای این دولت تازه‌عهد
عروس جهان را برآرای مهد. نظامی.

تازه‌قشلاق. [زَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان است که در ۵۴هزارگزی باختر قیدار و ۴۲هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۲ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

تازه‌قشلاق. [زَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۳۰۰۰۰ گزی شوسهٔ اردبیل - خلخال واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۶۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن قالیبافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌قشلاق. [زَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی بخش شهرستان بیجار است که در ۲۰هزارگزی جنوب حسن‌آبادسوگند و ۶هزارگزی آق‌بلاغ واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه و جاجیم بافی. خط تلفن بیجار - حسن‌آباد از این ده میگذرد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تازه‌قلعه. [زَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد است که در ۱۷۵۰۰ گزی شمال باختری بوکان و ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع است. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۴۴۳ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از سیمین‌رود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

---
۱ - نل: همه.

تازه‌قلعه. [زَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۳۴هزارگزی باختر مراغه و ۷هزارگزی باختر شوسهٔ مراغه بمیاندوآب واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۱۲۲۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ مردی و چاه. محصول غلات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌قلعه. [زَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه است که در ۶۵۰۰گزی شمال خاوری نقده و در مسیر شوسهٔ نقده به مهاباد واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است. سکنه ۴۲۷ تن، شیعه، ترکی. آب آن از رودگدار. محصول آن غلات، برنج، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌قلعه. [زَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد است که در ۵۰هزارگزی شمال خاوری مانه و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به غلامان واقع است. کوهستانی و معتدل است. سکنه ۴۵۷ تن، شیعه، کردی، فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، کنجد. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تازه‌کار. [زَ / زِ] (ص مرکب) کسی که تازه کاری را شروع کرده و هنوز آنرا درست نیاموخته است. (فرهنگ نظام). کارنادیده. کم‌تجربه. مبتدی. مقابل کهنه کار. ناآزموده. نوآموز در صنعت. کسی که بنوی چیزی را آموخته یا بدان پرداخته. ناشی.

تازه‌کاری. [زَ / زِ] (حامص مرکب) تازه کردن‌کار باغ و جز آن. (آنندراج). نوسازی. تجدید کردن چیزی:

کند داغ کهن را تازه کاری
عجب فصلیست فصل نوبهاران.
باقر کاشی (از آنندراج).

بیا تا دگر تازه کاری کنیم
رخ عیش را غازه کاری کنیم.
ظهوری (ایضاً).

تازه کردن. [زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) نو کردن. دوباره کردن. از نو کردن. احیا کردن. اعاده. تجدید کردن:

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت
یادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود
تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.

عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.

بدو گفت سوگند را تازه کن
همه کار بر دیگر اندازه کن
که چون بازگردی نپیچی ز من
نه از نامداران این انجمن. فردوسی.

وگر جز بر این گونه گویی سخن
کنم تازه پیکار و کین کهن. فردوسی.

بیامد بخواهد ازو کین من
کند تازه او باز آئین من. فردوسی.

که خواهد از این دشمنان کین من
کند در جهان تازه آیین من. فردوسی.

میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک
میر یوسف که همی زنده کند اسم پدر.
فرخی.

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک، بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص۱۰۸).

برخیز و بسیستان آی با سرهنگان و حشم که جمع شده است... تا عهد تازه کرده آید. (تاریخ سیستان). عاقرقرحا، یاد کرده آمد اندر باب طا، که او بیخ طرخون دشتی است لیکن اینجای ذکرش تازه کردیم تا تمام‌تر بود. (الابنیه عن حقائق الادویه). تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود. (تاریخ بیهقی). صاحب بایستاد تا پدر حسنویه فرازرسید و عهد تازه کردند. (مجمل التواریخ). تا وقت دجال بزیر آید [عیسی علیه‌السلام از بیت المعمور] و دین پیغامبر ما صلوات‌الله‌علیه تازه کند. (مجمل التواریخ). شاه ندانست که هر شب خط مندل تازه باید کردن.(اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی). و این ربض را بهر وقت که لشکری قصد بخارا کردی، عمارت تازه کردندی و ارسلان‌خان بروزگار خویش بفرمود تا در پیش آن ربض ربضی دیگر بنا کنند. (تاریخ بخارا). بهر وقت که لشکری قصد بخارا کردی عمارت تازه کردند.(تاریخ بخارا). دو من انگبین و چهار من شراب انگوری بهم بیامیزند و داروهای مذکور در خرقه‌ای فراخ بندند و هفت روز در آفتاب نهند تا سه بار و [هر بار] دارو تازه می‌کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خربزهٔ بسیار زکام را تازه کند و آنرا که مستعد آن باشد زکام آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هفت شبانروز در نمک‌آب نهند و هر روز آب و نمک تازه کنند، پس آنرا بشویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.
انوری.

شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی. خاقانی.

نوازشهای بی‌اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش. نظامی.

ز شیرین یاد بی‌اندازه میکرد
بدو سوگ برادر تازه میکرد. نظامی.

سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آئین جمشید. نظامی.

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلندآوازه کردند. نظامی.

و از دور دوم این مثال را تجدید می‌کرده‌اند و بر زبان هر رسول منشور را تازه میکرده‌اند بمعجزات و براهین. (کتاب‌المعارف).

خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست او زآن آب سرد.
مولوی.

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوی را تازه کرده در نهان. مولوی.

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک‌مرد سلیم. (بوستان).

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک‌خورده از دست مرد.
(بوستان).

||مجازاً، خرم و باطراوت و خوش کردن:

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار.
فرخی.

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد.
مسعودسعد.

باغ سخا را چو فلک تازه کرد
مرغ سخن را فلک‌آوازه کرد. نظامی.

||مجازاً، شاد و خوشحال کردن:

از آن خوب گفتار بوزرجمهر
حکیمان همه تازه کردند چهر. فردوسی.

ببودند آن شب ابا می بهم
بمی تازه کردند جان دژم. فردوسی.

درآ کز یک نظر جان تازه کردی
بسا عشق کهن کآن تازه کردی. خاقانی.

||بارونق کردن. نو کردن:

کهن بود در سال هشیار مرد
بداد و بخوبی جهان تازه کرد. فردوسی.

تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو در جهان تازه کن یاد من. فردوسی.

کنون از بزرگیّ خسرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن. فردوسی.

مرا ده تو پیروزی و فرهی
بمن تازه کن تخت شاهنشهی. فردوسی.

وز آن پس بفرمود بهرام را
که اندر جهان تازه کن نام را. فردوسی.

سخنها که بشنیدم از دخترت
چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا بکوشد همی
سخنهای ما کم نیوشد همی. فردوسی.

ای جهان را تازه کرده رسم و آئین پدر

ای برون آورده ماه مملکت را از محاق.
منوچهری.

هر زمان اسلام را تازه کند
آن امام‌بن امام‌بن امام. ناصرخسرو.

اگر جهان من از غم کهن شده‌ست رواست
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد.
خاقانی.

درآ کز یک نظر جان تازه کردی
بسا عشق کهن کآن تازه کردی. خاقانی.

رجوع به تازه شود.

تازه‌کشت. [زَ کِ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان که در ۴هزارگزی خاور مینودشت واقع است و ۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان طارمِ علیای بخش سیردان شهرستان زنجان است که در ۹۲هزارگزی شمال باختری سیردان و ۹هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آنجا از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان است که در ۶۶هزارگزی شمال باختری زنجان، کنار راه تبریز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از زنجان‌رود. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی. کنار راه‌آهن زنجان - تبریز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان است که در ۴۶هزارگزی جنوب باختری زنجان و یک‌هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ ینگی‌کند. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، پیاز. شغل اهالی زراعت. راه نیمه‌شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۸۵هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵۰۰گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. جلگه و معتدل است و ۸۸۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ چکان. محصول غلات، کشمش، بادام، نخود، کرچک، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. در دو محل بفاصلهٔ یک‌هزارگزی بنام تازه کندبالا و تازه کند پائین مشهور است و سکنهٔ تازه کند پائین ۴۹۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خسروشاه بخش اسکوی شهرستان تبریز است که در ۱۱هزارگزی شمال باختری بخش و ۳هزارگزی شوسهٔ تبریز - دهخوارقان واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۲۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۱۳هزارگزی شمال اردبیل و چهارهزارگزی شوسهٔ مشگین - اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۰۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است که در ۲۷هزارگزی شمال باختری بستان‌آباد و ۱۵هزارگزی شوسهٔ تبریز - بستان‌آباد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۳۳۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و یونجه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است که در ۲۶هزارگزی شمال خاوری بستان‌آباد و ۱۲هزارگزی شوسهٔ اردبیل - بستان‌آباد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۳۲۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ اوجان‌چای و محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در ۱۷۵۰۰گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۹هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل و مالاریائی است و ۲۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش. محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز است که در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۲هزارگزی شوسهٔ و راه‌آهن تبریز و مرند واقع است و سردسیر است و ۲۳۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه ارابه‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب است که در ۲۰هزارگزی شمال خاوری سراب و نه‌هزارگزی شوسهٔ سراب - اردبیل واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۲۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه است که در ۳هزارگزی شمال خاوری عجب‌شیر و در مسیر شوسهٔ آذرشهر به مراغه واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از قلعه‌چای، چاه و چشمه. محصول آن غلات و بادام. شغل اهالی زراعت و کاسبی. راه شوسه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر است که در ۳۷۵۰۰گزی شمال ورزقان و ۳۶۰۰۰گزی جادهٔ ارابه‌رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد، عیسوی، کلدانی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و میوهٔ جنگل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و ۱۴هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۲۵۰۰گزی باختر شوسهٔ ارومیه بسلماس واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۱۸۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از نازلوچای. محصول غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جوراب‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز و ۳۷۵۰۰گزی جنوب باختری خداآفرین و ۳۱۰۰۰گزی شوسهٔ اهر - کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه دارد، مسیحی، کلدانی. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۴هزارگزی باختری هوراند و ۲۰هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است که در ۱۲هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۵هزارگزی ارابه‌رو میانه و تبریز واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رود اوجان‌چای. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز است که در ۲۰هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۱۰هزارگزی شوسهٔ تبریز - میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۸ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه است که در چهارده‌هزارگزی شمال خاوری نقده و ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ نقده بمهاباد واقع است. جلگه و باطلاقی معتدل و مالاریائی است و ۱۴۶ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ گدار. محصول آن غلات، برنج، حبوبات، چغندر، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه است که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاوری نقده و یکهزارگزی باختر شوسهٔ نقده به ارومیه واقع است. کوهستانی معتدل مالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان علمدار گرگر بخش جلفای شهرستان مرند است که در ۴۸۰۰۰ گزی شمال باختری مرند و ۷۰۰۰ گزی خط آهن جلفا - تبریز و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ خوی جلفا واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء حومهٔ بخش زنوز شهرستان مرند است که در ۱۲هزارگزی شمال باختر مرند و ۲هزارگزی خط آهن جلفا - مرند واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، زردآلو، کشمش. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرسو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه و ۶۹هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۰هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ صائین‌دژ به میاندوآب واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر است که در ۴۵۰۰ گزی جنوب هریس و ۲۳۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز - اهر واقع است. جلگه، معتدل. ۱۲۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن فرش‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند است که در ۴۰هزارگزی خاور مرند و ۱۰هزارگزی شوسهٔ اهر - تبریز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) (مشهور به تازه کند صارم‌السلطان) دهی از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه است که در ۶هزارگزی شمال بخش و ۲۰هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه و کوه. محصول آن غلات و نخود و عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ما کواست که در ۲۸۵۰۰ گزی شمال باختری پلدشت و ۴۵۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو به آغگل واقع است و جلگه و باطلاقی، گرمسیر مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از قره‌سو. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دیگلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۲۸هزارگزی جنوب هوراند در مسیر شوسهٔ اهر - کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۸ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۴۷هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۹هزارگزی شوسهٔ گرمی - اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌دره‌سی بخش حومهٔ شهرستان ما کواست که در ۱۱۵۰۰ گزی شمال باختری ما کو و ۲۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ ما کوبه بازرگان واقع است. جلگه و گرمسیر و مالاریائی است و ۸۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از جویبار قره‌سو. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو. از راه ارابه‌رو به سنگر میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه است که در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۷هزارگزی شمال راه ارابه‌رو نازلو به سرو واقع است. دره، سردسیر، سالم و ۷۶ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
تازه کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه است که در ۱۷۵۰۰ گزی شمال هشتیان و

۸هزارگزی باختر راه ارابه‌رو بازرگه به سلماس واقع است. دامنه و سردسیر و سالم است و ۷۶ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد است که در ۳۴هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ میاندوآب بمهاباد واقع است. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۵۶ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد است که در ۹۵۰۰ گزی شمال آغ‌کند و ۲۳هزارگزی جادهٔ شوسهٔ میانه - زنجان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه است که در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۱۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو باوان به زیوه واقع است. دامنه، سردسیر و سالم است و ۴۵ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو است که در ۱۹۵۰۰ گزی خاور سیه‌چشمه و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین واقع است. جلگه، معتدل، مالاریائی است و ۲۸ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر است که در ۱۷هزارگزی جنوب کلیبر و ۶هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر واقع است. کوهستانی، معتدل است و ۲۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ نوچه‌ده و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۱۳هزارگزی خاور هوراند و ۳۳هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر واقع است. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است و ۳۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند. [زَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در هفت‌هزارگزی شمال باختری قصبهٔ رزن و دوهزارگزی خاور راه فرعی رزن به دمق واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تازه‌کند آغ‌زیارت. [زَ کَ دِ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در ۲۱۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۹۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، چغندر، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند ارشاد. [زَ کَ دِ اِ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است که در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۰هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه بمهاباد واقع است. جلگه و معتدل سالم است و ۲۸۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از باراندوزچای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند اسماعیل‌آباد. [زَ کَ دِ اِ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۲۰هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۲هزارگزی راه شوسهٔ مشکین‌شهر - اردبیل واقع است. جلگه است و معتدل. ۵۶ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند انگوت. [زَ کَ دِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۲۶هزارگزی شمال گرمی و ۱۰هزارگزی شوسهٔ گرمی - بیله‌سوار واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (مرکز دهستان انگوت) دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند باغچه‌بلاغی. [زَ کَ دِ چَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۳۵هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۱۷هزارگزی شوسهٔ گرمی - اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند بکرآباد. [زَ کَ دِ بِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر است که در ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری ورزقان و ۸هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند بوزتپه. [زَ کَ دِ تَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش میانهٔ شهرستان تبریز است که در ۶هزارگزی شمال باختری میانه و ۲هزارگزی ارابه‌رو میانه - بستان‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از کوه (برف و باران). محصول آن غلات، نخودسیاه، بزرک، عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند تالوار. [زَ کَ دِ تالْ] (اِخ) دهی از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است که در ۵۱هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ ارومیه بمهاباد واقع است. کوهستانی و سردسیر، سالم است و ۲۰ تن سکنه دارد، سنی، کردی. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، توتون، چغندر. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند تهم. [زَ کَ دِ تَ هَ] (اِخ) دهی جزو بخش مرکزی شهرستان زنجان است که در ۲۴هزارگزی شمال زنجان و ۲۴هزارگزی

راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تازه‌کند جلقای. [زَ کَ دِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه است که در ۴هزارگزی جنوب بناب و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب واقع است. جلگه، معتدل، مالاریائی است و ۴۹۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چشمه. محصول آن غلات، پنبه، کشمش، بادام، کرچک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند جمال‌خان. [زَ کَ دِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است که در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه بمهاباد واقع است. جلگه و معتدل سالم است و ۵۰ تن سکنه دارد، مسیحی، کلدانی. آب آن از باراندوزچای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند جنیزه. [زَ کَ دِ جِ زَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است که در ۱۶هزارگزی باختری ارومیه و ۷۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ ارومیه بسلماس واقع است. جلگه، معتدل، سالم است و ۱۳۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از نازلوچای. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کندچای. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۱۴هزارگزی خاور هوراند و ۳۲هزارگزی جادهٔ شوسهٔ اهر - کلیبر واقع است. کوهستانی، معتدل. ۱۸ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند چلان. [زَ کَ چِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که در ۱۷هزارگزی باختر اهر و ۱۵۰۰ گزی جادهٔ ارابه‌رو تبریز - اهر واقع است. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی، مالاریائی. ۹۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ اهرچای. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حاجلار. [زَ کَ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۵۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر - کلیبر واقع است. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی مالاریائی. ۱۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حسن‌خانلو. [زَ کَ دِ حَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۵۰هزارگزی شمال بیله‌سوار، در مسیر شوسهٔ بیله‌سوار به تازه کند واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۵۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رود ارس. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حسینعلی‌کندی. [زَ کَ دِ حُ سَ عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو است که در ۱۹هزارگزی جنوب باختری پلدشت و ۲۵۰۰ گزی پلدشت به ماکو واقع است. جلگه، معتدل، مالاریائی است و ۱۰۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ زنگبار. محصول آن غلات، پنبه، بزرک، برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند حوریلر. [زَ کَ دِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۳۹هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۵هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب واقع است. دره، معتدل، مالاریائی. ۱۹۶ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ لیلان. محصول آن غلات، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند خانکندی. [زَ کَ دِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۳۳هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۹۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب واقع است. کوهستانی و معتدل و مالاریائی است و ۲۲۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ مردی و چاه. محصول آن غلات، پنبه، کشمش، بادام. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند رضاآباد. [زَ کَ دِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان گلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۱۲هزارگزی شمال اردبیل و ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ اردبیل به گیلان‌ده واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۴۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ بالخلو و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند رضاخانلو. [زَ کَ دِ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه است که در ۱۸هزارگزی جنوب بخش و ۱۷هزارگزی شوسه و ۳هزارگزی راه‌آهن میانه - تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند زوارق. [زَ کَ دِ زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه است که در ۵۵۰۰ گزی جنوب بناب و ۲۵۰۰ گزی خاور ارابه‌رو بناب به میاندوآب واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۵۰۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه. محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند سعدل. [زَ کَ دِ سَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو است که در چهارهزارگزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۲۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسا کندی واقع است. جلگه و معتدل، سالم است و ۱۸۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از نهر قره‌سو. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. در تابستان از راه ارابه‌رو سعدل میتوان ماشین برد، راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند سولاخلو. [زَ کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۲۱هزارگزی باختر مشکین‌شهر و یکهزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر - اهر واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از مشکین‌چائی. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند سیدلر. [زَ کَ دِ سَ یْ یِ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین باختری بخش

مرکزی شهرستان مشکین‌شهر است که در ۱۸هزارگزی جنوب باختری مشکین‌شهر و ۷هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر - اهر واقع است. جلگه، معتدل است و ۵۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند شجاع‌الدوله. [زَ کَ دِ شُ عُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی است که در ۴هزارگزی شمال خاوری خوی و ۲۸۰۰ گزی شمال باختری شوسهٔ خوی بجلفا واقع است. جلگه و معتدل و مالاریائی است و ۳۱۲ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از نهر پیجک. محصول آن غلات، حبوبات، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جوراب‌بافی. از راه شهر میتوان اتومبیل برد. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند شریف‌آباد. [زَ کَ دِ شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۹هزارگزی شمال اردبیل و ۳هزارگزی شوسهٔ خیاو- اردبیل واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۸۹ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه ارابه‌رو محل ییلاق ایل جانم‌خانم‌لیلار میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند شیخ‌الاسلام. [زَ کَ دِ شَ خُلْ اِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۱۸۵۰ گزی جنوب مراغه و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب واقع است. دره، معتدل، مالاریائی. ۱۸۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ مردی. محصول آنجا غلات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند صولت. [زَ کَ دِ صَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در ۳۳هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۷۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه واقع است. کوهستانی، معتدل، مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند طهماسب. [زَ کَ دِ طَ سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۴هزارگزی شوسهٔ اهر - خیاو واقع است. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی. ۱۹۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند عزیزکندی. [زَ کَ دِ عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو است که در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۴۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو نازیک واقع است. دامنه، معتدل، مالاریائی است و ۵۰ تن سکنه دارد، شیعه، سنی، کردی. آب آن از مسیل برو. محصول آن غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند علی‌آباد. [زَ کَ دِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۱۵۰۰۰ گزی خاور مراغه و ۴۰۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج واقع است. کوهستانی، معتدل است و ۱۴۳ تن سکنه دارد، شیعه، علی‌اللهی، ترکی. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، توتون، کشمش، بادام. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن کرباس‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند قره‌بلاغ. [زَ کَ دِ قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۱۴هزارگزی جنوب باختری گرمی و ۱۴هزارگزی شوسهٔ گرمی - بیله‌سوار واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۱ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند قره‌ناز. [زَ کَ دِ قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۱۴هزارگزی جنوب مراغه و ۶۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب واقع است. دره، معتدل مالاریائی است و ۱۳۲ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ مردی. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند قشلاق. [زَ کَ دِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۷۵۰۰ گزی شمال خاوری مراغه و ۸۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه واقع است. دره، معتدل است و ۳۶۷ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چشمه. محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک، نخود، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند قشلاق. [زَ کَ دِ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که در ۱۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهر و کنار جادهٔ شوسهٔ اهر - خیاو واقع است. کوهستانی و معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی است و ۴۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از رودخانهٔ اهرچای و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند کسجین. [زَ کَ دِ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دوج‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه است که در ۱۹هزارگزی جنوب بخش و ۱۷هزارگزی شوسهٔ تبریز - میانه واقع است. کوهستانی، معتدل است و ۱۷۵ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند کهلان. [زَ کَ دِ کُ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است که در ۲۱هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۱۶هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج واقع است. کوهستانی و معتدل، سالم است و ۱۳۲ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن کرباس و جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند لنگان. [زَ کَ دِ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل است که در ۱۲هزارگزی جنوب گرمی و ۷هزارگزی جادهٔ شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۳ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تازه‌کند محمدیه. [زَ کَ دِ مُ حَ مَّ مَ دی یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۱۲هزارگزی اردبیل و ۸هزارگزی شوسهٔ اردبیل - تبریز واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۰۴ تن سکنه دارد، شیعه، ترکی. آب

یک قسمت و یک طایفهٔ ایران بوده و بعد از طرف یونانیها و عرب بتمام ایران اطلاق شد یعنی یونانی «پرسیا» و عرب «فرس» گفت. یونان را رومیها بنام یک قبیلهٔ یونان که بین آنها معروف بوده «گیرسیا» نام دادند. (لغات شاهنامه تألیف رضازادهٔ شفق).
دکتر محمّد معین در حاشیهٔ برهان آرد: از تاز+ ی (نسبت) در پهلوی تاژیک[1]. ایرانیان قبیلهٔ طی از قبایل یمن را که با آنان تماس بیشتر داشتند (در عهد انوشیروان، یمن مستعمرهٔ ایران شد) «تاژ» و منسوب بدان را «تاژیک» می‌گفتند و سپس این اطلاق را بهمهٔ عرب تعمیم دادند، چنانکه یونانیان و رومیان «پرسیا»[2] (پارس) و عرب «فرس» را بهمهٔ ایرانیان اطلاق کردند و ایرانیان «یونان» را بنام قبیلهٔ «یون» در آسیای صغیر، بهمهٔ قوم هلاس اطلاق کردند - انتهی. رجوع به تاجیک و تاز و تازک و تاژ و تازیک شود. جمع تازی، «تازیان» آید: و اندر وی (شهر هری) تازیانند بسیار. (حدود العالم).

صدواندساله یکی مرد غرچه
چرا شصت‌وسه زیست این مرد تازی.
ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی).

مر آن خانه را داشتندی چنان
که‌مر مکه را تازیان این زمان. دقیقی.

وزان پس چو آگاهی آمد ز راه
ز نعمان تازی و فرزند شاه. فردوسی.

چنان بدکه از تازیان صدهزار
نبرده سواران نیزه گذار. فردوسی.

فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست
بمردی ز چنگ زمانه نجست. فردوسی.

که‌خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان. فردوسی.

ز تازی و هندی و ایرانیان
ببستند پیشش کمر بر میان. فردوسی.

سر مرد تازی بدام آورید
چنان شدکه فرمان او برگزید. فردوسی.

سواران تازی سوی نیمروز
گسی‌کرد و خود رفت گیتی‌فروز. فردوسی.

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
که‌بستند بر دایگانی میان. فردوسی.

ز دهقان و تازی و پرمایگان
توانگر گزید و گران‌مایگان. فردوسی.

نباشند یاور ترا تازیان
چو از تو نیابند سود و زیان. فردوسی.

برفتند نعمان و منذر بهم
همه تازیان یمن بیش و کم. فردوسی.

ببخشد بهای سر تازیان
که‌بر گنج او زین نیاید زیان. فردوسی.

از آنجا به کرخ اندر آمد سپاه
هم از پارسی هم ز تازی براه. فردوسی.

سپهدار تازی سر راستان
بگوید بدین بر یکی داستان. فردوسی.

که‌جز مرگ راکس ز مادر نزاد
ز دهقان و تازی و رومی‌نژاد. فردوسی.

بدان ای سر مایهٔ تازیان
کزاختر بوی جاودان بی‌زیان. فردوسی.

که‌مستحق‌تر از او ملک را و شاهی را
ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان. فرخی.

نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند
ستودگان و بزرگان تازی و دهقان. فرخی.

هرکس به عید خویش کند شادی
چه عبری و چه تازی و چه دهقان. فرخی.

گویی‌که بیکباره دل خلق ربوده‌ست
از تازی و از دهقان وز ترک و ز دیلم.
فرخی.

ز عنبر بر مهش چنبر، ز سنبل بر گلش چوگان
دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان.
قطران.

چنو گردنکشی گردون برون نارد بصد دوران
نه از رومی نه از تازی نه از توران نه از ایران.
قطران.

بدو گفت تازی جوان عرب
ز کنعان همی رانده‌ام روز و شب.
شمسی (یوسف و زلیخا).

سواران تازنده را نیک بنگر
درین پهن میدان ز تازی و دهقان.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۱۸).

چه چیز است این و پیدایی چه چیز است آن و پنهانی
چه گفته‌ست اندرین تازی چه گفته‌ست اندرین دهقان.
ناصرخسرو.

جهان را دیده‌ای و آزمودی
شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۱۳).

چون بازنجویی که اندرین باب
تازیت چه گفت و چه‌گفت دهقان.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۳۱).

مأمون آن کز ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

گهی فرستد خلعت بقبلهٔ تازی
گهی بسوزد بت را بقبلهٔ دهقان. مختاری.

برمک مردی بود از فرزندان وزرای ملوک اکاسره مردی بزرگوار بوده و از آداب تازی و پارسی بهره داشت. (تاریخ بخارا).

ای ز تیغ تو در سرافرازی
ملک ترکی و ملت تازی.
انوری (از آنندراج).

خانه‌خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع‌نشین تازی رومی‌خطاب.
خاقانی.

دید مرا گرفته‌لب آتش فارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده به نکتهٔ دری.
خاقانی.

ریاضت تو چنان باد ملک ترکی را
که‌هم‌عنان برود با شریعت تازی.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

موی بمویت ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز. نظامی.

که‌سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داندکه در بغداد تازی.
سعدی (گلستان).

||زبان تازی. زبان عربی. (برهان) (غیاث اللغات):

نبشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی. فردوسی.

اگر پهلوانی[3] ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان.
فردوسی (از لغت فرس چ اقبال ص۸۷).

زبانها نه تازی و نه خسروی
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی. فردوسی.

«اما صحا» به تازیست و من همی
بپارسی کنم اما صحای او. منوچهری.

بر او خواند شعری به الفاظ تازی
بشیرین‌معانی و شیرین‌زبانی. منوچهری.

... و چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی... پذیره شدند و رسول را با اکرامی بزرگ در شهر آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۸). خواجهٔ بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو در این معنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱). نسخت بیعت و سوگندنامه را استادم بپارسی کرده‌بود، ترجمه‌ای راست چون دیبا و روی همهٔ شرایط را نگاه داشته، به رسول عرضه کردو تازی بدو داد تا می‌نگریست... پس دوات خاصه پیش آوردند و در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهدنامچه که از بغداد آورده بودند... نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۵ و چ فیاض ص ۲۹۲). بونصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را بگفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۷). و متنبّی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازیست، آن مدروس نگردد و هر روز تازه‌تر است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۹۱). ایستادم دو نسخت کرد این دو نامه را چنانکه وی توانستی یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بپارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی). خواستم که‌اهل عراق... را از آن نصیبی باشد و بلغت

1 - tâzhîk. 2 - Persia.
۳ - نل: پهلوی را.

تازی که زبان ایشان است، ترجمه کرده آید. (تاریخ بیهقی).

همی نازی بمجلسها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بی‌خرد تازی.
ناصرخسرو.

و بتازی بانگ آن را ضریرالماء گویند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۴). ابن‌المقفع آن را از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد. (کلیله و دمنه). و هرکه بی‌وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی می‌خواست که تازی آموزد... (کلیله و دمنه). او راگفت از جهت من از لغت تازی چیزی بر آن بنویس. (کلیله و دمنه).

بربط اعجمی‌صفت هشت زبانش در دهان
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری.
خاقانی.

از دو دیوانم بتازی و دری
یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی.

چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد
نام خویش افسر دیوان به خراسان یابم.
خاقانی.

کمال و دانش او کور دید و کر بشنید
بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی.
ظهیر.

و آن کتاب از تازی بفارسی نقل کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی. نظامی.

زان سخنها که تازی است و دری
در سواد بخاری و طبری. نظامی.

— امثال:

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است.

من از بغداد می‌آیم تو تازی میگویی.

— تازی‌زبان؛ لسان عربی. (آنندراج):

یکی ترک تازی‌زبان آمدستم
بمهمان پی عشرت و زیج و بازی. سوزنی.

به سیم و به می کرد خواهم من امشب
بر آن ترک تازی‌زبان ترکتازی. سوزنی.

— تازی‌زبان شدن؛ افصاح. (تاج المصادر بیهقی). عروبة. (تاج المصادر بیهقی).

— تازی کردن سخن پارسی؛ اعراب. (تاج المصادر بیهقی).

— تازی‌گوی؛ متکلم بزبان عربی. عرب.

||(من باب ذکر حال و ارادهٔ محل) عربستان:

سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب.
عنصری.

رجوع به تازیان شود. ||و از اسب تازی اسب عربی مراد است. (برهان). و اسب عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی لاغرتر از اسب ترکی است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). و اسب معروف. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی اسب تازی. (غیاث اللغات). گاه از «تازی» مطلق همین معنی مراد است:

همان گاو دوشان بفرمانبری
همان تازی اسبان همچون پری. فردوسی.

از اسبان تازی به زرین‌ستام
ورا بود بیور که بردند نام. فردوسی.

ورا دید بر تازئی چون هزبر
همی تاخت در دشت برسان ببر. فردوسی.

تبیره سیه کرده و روی پیل
پراکنده بر تازی اسبانش نیل. فردوسی.

ز اسبان تازی به زین پلنگ
ز برگستوانها و خفتان جنگ. فردوسی.

فروماند اسبان تازی ز تگ
توگفتی در اسبان نجنبید رگ. فردوسی.

به اسب تازی هرگز چگونه ماند خر؟
عنصری.

اگر بیند، خداوند دویست تازی خیاره از اسبان قوی بدهد، تا کار نیک برود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۶).

بسست این که گفتمت کافزون نخواهد
چو تازی بود اسب، یک تازیانه.
ناصرخسرو.

چه تازی خر به پیش تازی اسبان
گرفتاری بجهل اندر گرفتار. ناصرخسرو.

ای گشته سوار جلد بر تازی
خر پیش سوار علم چون تازی؟
ناصرخسرو.

در هر زمین که راه نوردی هوای آن
از سمّ تازیان تو مشکین‌غبار باد.
مسعودسعد.

روز هیجا که مرکبان گردند
زیر پای مبارزان تازی. انوری (از آنندراج).

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع
صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا. خاقانی.

تازیانش کابل و بلغار دارند آبخور
گردپی زان سوی نیل و عسقلان افشانده‌اند.
خاقانی.

از سر تیغش چو داغ تازیان
ران شیران را نشان ملک باد. خاقانی.

صهیل تازیان آتشین‌جوش
زمین را ریخته سیماب در گوش. نظامی.

بنعل تازیان کوه‌پیکر
کنند آن کوه را چون کان گوهر. نظامی.

وز بختی و تازی تکاور
چندانک نداشت خلق باور. نظامی.

تازی اسبان پارسی‌پرورد
همه دریا گذار و کوه‌نورد. نظامی.

خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی. نظامی.

برق‌کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.

روزی بپای مرکب تازی درافتمش
گرکبر و ناز بازنپیچد عنان دوست. سعدی.

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبی است که از وی سبق برد تازی.
سعدی.

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او. سعدی.

به اسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد. (بوستان).

اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به. (گلستان).

نخواهد اسب تازی تازیانه. شبستری.

— امثال:

— به تازی میگوید بگیر به آهو میگوید بدو.

تازی خوب وقت شکار بازیش می‌گیرد.

تازی را بزور بشکار نتوان برد.

صد من گوشت شکار به یک ناز تازی نمی‌ارزد.

— تازی‌سوار؛ سوار اسب تازی. یکه‌تاز. چابک‌سوار:

خر خود را چنان چابک نبینم
که با تازی‌سواری برنشینم. نظامی.

— تازی فرس؛ اسب تازی:

گر لاشه خر من افتد از پای
تازی فرس تو باد برجای. نظامی.

— تازی‌نژاد؛ از نژاد عرب:

حبّذا اسبی محجّل مرکبی تازی‌نژاد
نعل او پروین‌نشان و سمّ او خاراشکن.
منوچهری.

من از حاتم آن اسب تازی‌نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد.
سعدی (بوستان).

— نوعی از بهترین اقسام سگ شکاری. سگ تازی. و تازی سگ، نوعی از سگ شکاری باشد. (برهان). و نوعی از سگ شکاری را که نسبت به سگان دیگر لاغرتر است، نیز تازی گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). و بمعنی سگ شکاری. (غیاث اللغات). یک قسم سگ شکاری که لاغر و پاهای دراز دارد، تازی نامیده میشود، گویا نسل سگ مذکور از عربستان آمده، تازی نامیده شد یا از جهت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیده شده. (فرهنگ نظام):

چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا
سگ تازی پارسی‌خوان نماید. خاقانی.

بنده خاقانی سگ تازی است بر درگاه او
بخ‌بخ آن تازی سگی کش پارسی‌خوان دیده‌اند.
خاقانی.

عوّا ز سماک هیچ‌شمشیر
تازی سگ خویش رانده بر شیر. نظامی.

چند برانی چو سگ از در مرا
من سگ کوی تو ولی تازیم. حافظ حلوایی.

||(فعل) بمعنی تاخت آری هم است. (برهان).

تاخت کنی. (شرفنامهٔ منیری):
چه تازی خر به پیش تازی اسبان
گرفتاری بجهل اندر گرفتار. ناصرخسرو.
ای گشته سوار جلد بر تازی
خر پیش سوار علم چون تازی؟
ناصرخسرو.

تازی. (اِخ)[1] بقول ابن بطوطه شهری به مراکش بمشرق فاس.

تازیاسس. [سِ] (اِخ)[2] والی مصر، معاصر اسکندر: چون اسکندر هم از او (از «اکزاترس[3]» برادر داریوش) کم نمی‌آمد در اطراف گردونه کشته روی کشته میافتاد. هرکس میخواست ضربتی بشاه وارد آرد و کسی از جان خود نمیترسید. عده‌ای از سرداران ایران در این جنگ بخاک افتادند. از جمله... تازیاسس والی مصر. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۱۰).

تازیان. (نف، ق) تاخته‌تاخته و دوان‌دوان. (برهان) (ناظم الاطباء). تاخته و دوان‌دوان و شتابان. (آنندراج) (انجمن‌آرا). شتابان. (غیاث اللغات). دوان‌دوان و تازان. (فرهنگ نظام). تاخت‌کنان. (ناظم الاطباء). تازنده‌ای دونده. (آنندراج):
تازیان و دوان همی‌آمد
همچو اندر فسیله ابر بهار[4]. رودکی.
روز جستن تازیان همچون[5] نوند
روز دن[6] چون شصت‌ساله سودمند[7].
رودکی.
تکاپوی مردم بسود و زیان
به تاب و به دو[8] هرسوئی تازیان. ابوشکور.
به پیش افکند تازیان اسب خویش
بخاک افکند هرکه آیدْش پیش. دقیقی.
بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوشّی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه
همی بر چنین تازیان بی گروه. فردوسی.
بشد تازیان تا بدان جایگاه
کجا بیژن گیو گم کرده راه. فردوسی.
به یاری بیامد برش تازیان
خروشان و جوشان و نعره‌زنان. فردوسی.
بشد تازیان تا سر پل دمان
به زه برنهاده دو زاغ کمان. فردوسی.
زن مرد گوهرفروش آن زمان
بیامد بنزدیک او تازیان. فردوسی.
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
از ایدر برو تازیان تا به روم. فردوسی.
وزان سو که بگریخت افراسیاب
همی تازیان تا بدان روی آب. فردوسی.
لب از چارهٔ خویش در خندخند
چنین تازیان تا بکوه سپند. فردوسی.
بیاید همی تازیان مادرم
نخواهد کزین بوم و بر بگذرم. فردوسی.
بدو گفت خیره منه سر بخواب
برو تازیان نزد افراسیاب. فردوسی.
ز کوه اندر آوردمش تازیان
خروشان و نوحه کنان چون زنان. فردوسی.
بشد تازیان با تنی چند شاه
همی بود لشکر به نخجیرگاه. فردوسی.
از ایدر برو تازیان تا به بلخ
که از بلخ شد روز ما تار و تلخ. فردوسی.
بشد تازیان تا بشهری رسید
که آن را میان و کرانه ندید. فردوسی.
شود تازیان تا بمرز ختن
نداند که ترکان شوند انجمن. فردوسی.
بدو گفت رستم که ای نامدار
برو تازیان تا لب رودبار. فردوسی.
تازیان اندرآمدند ز کوه
رنگ چون ریگ بی‌کرانه و مر. فرخی.
زان سپس کان سال سلطان جنگ را
تازیان آمد به بلخ از مولتان. فرخی.
هنوز از پی‌اش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید.
(بوستان).
||متحرک. جنبان:
دریای ظلمت را مکان، برجای و دایم تازیان.
ناصرخسرو.
ای بشب تار تازیان بچپ و راست
برزنی آخر سر عزیز بدیوار. ناصرخسرو.
||قصدکنان. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ) جمع تازی[9] که عربان باشند. (برهان). عربان و عربی‌زبانان. (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). رجوع به تازی شود.

تازیان. (اِخ) عربستان. مکان و مقام عرب:
از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد. نظامی.
دشت تازیان، برّ عرب را گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

تازیان. (اِخ) ناحیه‌ای از پنج بلوک عباسی فارس. مؤلف فارسنامهٔ ناصری آرد: بلوک عباسی را بر پنج ناحیه قسمت کرده‌اند «ناحیهٔ ایسین و تازیان»، در قدیم این ناحیه یکی از هفت نواحی بلوک بود چنانکه در ذیل عنوان بلوک سبعة گذشت. درازی آن ناحیه از بند تا قریهٔ سرخان پنج فرسخ و نیم و پهنای آن از یک فرسخ بیش نباشد. محدود است از مشرق بناحیهٔ شمیل و از شمال بناحیهٔ فین سبعه و از مغرب و جنوب بناحیهٔ عباسی و قصبهٔ آن را ایسین گویند، سه فرسخ شمالی بندرعباس است... تازیان یک فرسخ در جانب شمال ایسین است. (فارسنامهٔ ناصری جزء دوم ص ۲۲۶). دهی از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است و در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی لار - بندرعباس واقع است. جلگه، گرمسیر و دارای ۶۹۹ تن سکنه میباشد و آب آن از چاه و محصولش خرما و غلات است و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه آن مالرو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تازیانه. [نَ / نِ] (اِ)[10] تازانه. (برهان). آنچه بدان اسب را زنند بهندی، گورا. (غیاث اللغات). تابیدهٔ کلفت چرمی یا ریسمانی با دستهٔ چوبی یا غیر آن که برای راندن چهارپا و زدن مقصر بکار می‌رود. (فرهنگ نظام). شلاق و قمچی است. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تازیانه و تازانه، بعضی اول مخفف ثانی گفته‌اند[11]. (آنندراج). دکتر محمّد معین در حاشیهٔ برهان ج ۱ ص ۴۵۹ آرد: زبا کی، تزیانه[12] بمعنی تازانه، رجوع به تازانه شود: بدان که تازیانه از سه ریسمان چرمی ساخته می‌شد تا به ۱۳ ضربت سی‌ونه تازیانه را کامل نماید و در شریعت سزاوار نبود که کسی را بیش از ۴۰ تازیانه زنند. (قاموس کتاب مقدس). و اندر او [در گوزگانان] درختی بود که از وی تازیانه کنند. (حدود العالم).
که این تازیانه بدرگاه بر
بیاویز جایی که باشد گذر. فردوسی.
بدو گفت گیو ای برادر مرو
فراوان مرا تازیانه است نو. فردوسی.
اگر رام و خوش‌پشت نباشد [ستور] به تازیانه بیم میکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۸). مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه‌ها آورده و جلاد آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب

---

1 - Tazi.
2- Tasiacès.
آزیان نام این شخص را ساباسس Sabacès نوشته است.
3 - Oxathrès.
۴ - ن ل: فسیله گاه نهاز (شاید اسب نهاز) و یا همچو اندر مسیله ابر بهار (دهخدا).
۵ - نل: تازیانی چون.
۶ - نل: در (شاید «دژ»).
۷ - نل: دردمند.
۸ - نل: بتاو مشو، بتاو مگر.
۹ - جمع تازی بهمهٔ معانی.
۱۰ - مؤلفان غیاث‌اللغات و آنندراج به نقل از جواهرالحروف این کلمه را مرکب از «تاز» یا «تازی» + آنه (نسبت) دانسته‌اند: مرکب از تازی که اسب تازی است و آنه کلمهٔ نسبت. (غیاث اللغات). مرکب است که حاصل بالمصدر تاخت است و آنه یکی از کلمات نسبت... و بعضی مرکب از تازی که عبارت از اسب تازی است. (آنندراج از جواهرالحروف). نظر اخیر بر اساسی نیست.
۱۱ - برعکس، ثانی (تازانه) مخفف اول (تازیانه) است.
12 - tâziâna.

ص ۳۶۸).
بس است این که گفتمت کافزون نخواهد
چو تازی بود اسب، یک تازیانه.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۱).
زین به نبود مذهبی که گیری
از بیم عتابیش[1] و تازیانه.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۰۰).
آسمان را دوال گاو زمین
از پی شیب تازیانهٔ اوست. خاقانی.
از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس
وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا. خاقانی.
تا چند غم زمانه خوردن
تازیدن و تازیانه خوردن. نظامی.
و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم. (گلستان).
تازیانه برزدی اسبم بگشت. مولوی.
و رجوع به تازانه شود.
— از سر تازیانه دادن؛ به اشارهٔ تازیانه، بخشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). و این کنایه از حقارت و فرومایگی مابه‌الجود بود. (آنندراج):
گیتی به سر سنان گشادیم
پس از سر تازیانه دادیم.
انوری (از آنندراج).

تازیانهٔ آتش. [نَ / نِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حدّت زبانهٔ آتش[2]:
تپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
به تازیانهٔ آتش کباب میگردد. صائب.

تازیانه زدن. [نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) کسی را با تازیانه سیاست کردن و تنبیه نمودن. (ناظم الاطباء): دیده بود که امیر محمود با معدل داد که وی عامل هرات بود و به ابوسعید خاص... چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجه‌ها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۴).

تازیانهٔ زرین. [نَ / نِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً اشعهٔ خورشید است:
به سر تازیانهٔ زرین
شاه گردون گرفت عالم صبح. خاقانی.

تازیانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) تازیانه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تازیانه زدن شود.

تازیانی. (ص نسبی) منسوب به تازیان. تازی. اسب تازی:
روز جستن تازیانی چون[3] نوند
روز دن چون شصت‌ساله سودمند. رودکی.
رسیدند بر تازیانی نوند
بجایی که یزدان‌پرستان بدند. فردوسی.
||عرب‌وار.

تازیان یزد. [زَ یِ یَ] (اِخ) محلی در یزد. مؤلف تاریخ جدید یزد[4] در ذکر ابنیهٔ خیریهٔ خواجه معین‌الدین علی در سنهٔ ۸۶۱ و ۸۶۳ ه. ق. در تازیان یزد و فیروزآباد میبد و مسجد نو یزد بدون این که نام خواجه حافظ را ببرد، بمناسبت مقام... ذکر میکند... (تاریخ عصر حافظ تألیف قاسم غنی ص مح).

تازیتای. (اِخ)[5] حکمران سیماش معاصر شولگی[6] (۲۲۷۲-۲۲۲۶ ق.م.). رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۵ شود.

تازیدن. [دَ] (مص) تاختن و دویدن و دوانیدن، لازم و متعدی هر دو آمده. تاختن و دواندن. (فرهنگ نظام). دویدن و سیر کردن. (ناظم الاطباء). این لفظ در پهلوی «تازیدن» و در اوستا «تچ» و در سنسکریت هم «تچ» است. خود لفظ «تچ» اوستا و سنسکریت در زبان ولایتی مازندران با تبدیل «چ» به «ج» موجود و بمعنی دویدن است. (فرهنگ نظام):
سر سرکشان اندرآمد بخواب
ز تازیدن بادپایان به آب. فردوسی.
ز تازیدن گور و گرد سوار
برآمد همی دود از آن مرغزار. فردوسی.
تازند رخش بدعت و سازند تیر کید
اما سفندیار مرا تهمتن نیند. خاقانی.
بر آن کار چون مدتی برگذشت
بتازید یک ماه بر کوه و دشت. نظامی.
بتازید و من در پی‌اش تاختم
نگونش بچاهی درانداختم. سعدی (بوستان).
و رجوع بتاختن و تاز شود. ||حمله کردن و مبارزت نمودن. ||زادن. ||پیدا شدن. ||آتش افروختن و مشتعل کردن. ||پیچاندن و خم کردن. ||سوراخ نمودن. ||گرو بستن. ||شایستن و سزاوار شدن. (ناظم الاطباء).

تازیک. (ص، اِ) تاجیک. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). تاژیک. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). غیرعرب و ترک. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا). نسل ایرانی و فارسی‌زبان. (فرهنگ نظام). «تات» بمعنی تازیک و تاجیک یعنی فارسی‌زبانان. (سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۵۰). و رجوع به تاجیک شود: ما مردمان نو و غریب هستیم، رسمهای تازیکان ندانیم، قاضی به پیغام نصیحتها از ما بازنگیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۶). بوالحسن بخط خویش نسختی نبشت همهٔ اعیان تازیک را در آن درآورد و عرضه کردند و هرکس گفت فرمان‌بردارم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۸). و همهٔ بزرگان سپاه را از تازیک و ترک با خویشتن برد. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که آن را [تاریخ یمینی را] بعبارتی که به افهام نزدیک باشد و ترک و تازیک را در این ادراک افتد، بپارسی نقل کنی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تاج‌بخش عراق و خراسان سلطان تازیکان الاصفهبد الاعظم... (تاریخ طبرستان). از ترک تا تازیک تا هندو، اسامی همه ثبت کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و آنچه شیوهٔ تازیک و ختای و مغول و هند و کشمیر است، بر کلیات هریک واقف شده و طریقهٔ تقریر هر طایفه داند. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۱۷۲). در روزگار مغول چنان اتفاق افتاد که بتدریج مردم را معلوم شد که ایشان قضاة و دانشمندان را بمجرد دستار و درّاعه می‌شناسند و قطعاً از علم ایشان وقوفی و تمیزی ندارند. بدان سبب جهّال و سفها درّاعه و دستار وقاحت پوشیده بملازمت مغول رفتند... چون مدتی بر این موجب بود، علماء بزرگ دست از آن اشغال و اعمال بازداشتند... وزرا و حکام تازیک دست از ایشان بازنمی‌داشتند... و اگر مفسدی میخواست که عرض ایشان ببرد، مانع می‌شدند. (تاریخ غازانی ایضاً ص ۲۳۸).
هردو از اقربای نزدیکند
فی‌المثل گرچه ترک و تازیکند.
آذری (از فرهنگ نظام).
||فرزند عرب در عجم زائیده شده و برآمده را نیز گویند. (برهان). بچهٔ عرب که در عجم بزرگ شود. (شرفنامهٔ منیری). ||تازیک لغتی است که پارسیان بر تازیان نام نهاده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). در کتب قدما بمعنی تازی (عرب) هم استعمال شده اما در این معنی تازیکان دیده شده با الف و نون جمع یا نسبت. (فرهنگ نظام). این کلمه از پهلوی مأخوذ است و در زبان اخیر تاژیک[7] بمعنی عرب آمده‌است[8]. رجوع به تازی شود. ||اصلی است ترکان را. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تاجیک و تازک و تازی و تاژیک شود.

تازیکان. (اِ) جِ تازیک. رجوع به تازیک شود.

تازیکو. (اِخ) شمس‌الدین محمدبن مالک...، از امراء ملوک فارس و معاصر شیخ سعدی. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۲۳ و ۱۲۴ و سعدی‌نامه ص ۷۵۵ شود.

تازیگ. (اِ) در نسخهٔ خطی شرفنامهٔ منیری متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا این صورت بمعنی «پیلپایهٔ دیوار» آمده و آن محرف «تازنگ» است که بصور تارنگ و تاژنگ نیز نقل کرده‌اند. رجوع به تازنگ شود.

---

۱ - ظ: عقابین.
۲ - از معانی تازیدن، مشتعل کردن و آتش افروختن است.
۳ - نل: تازیان همچون.
۴ - احمدبن حسین‌بن علی الکاتب (۸۵۲ ه. ق.) است.
5 - Tazita(i). 6 - Shulgi.
7 - Tâzhîk.
۸ - برهان قاطع چ معین: تازی.

تازی مندرک. [ ] (اخ) ظاهراً از امرای خراسان معاصر امیر ابوجعفر احمدبن محمد و نصربن احمد سامانی: باز میان مردمان اوق تعصب «شنگل» و «زاتورق» افتاد اندر سنهٔ احدیواربعین و ابوالفتح [سپهسالار امیر بوجعفر] آنجا شد و ایشان را زجر کرد، باز بوالفتح را خلاف افتاد بسبب «تازی مندرک» و عاصی شد، و از شهر بیرون شد.... (تاریخ سیستان چ بهار ص۳۲۵).

تازیهش. [هُ] (ص مرکب) دارندهٔ هوش عربی. مؤلف آنندراج آرد: جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که:

من آن روم سالار تازیهشم
که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم [1].

میفرمایند که چون اکثرعرب در بادیهٔ کمآب است و مردم آنجا به کمآبی مبتلا، لهذا قوت حافظهٔ ایشان بسبب یبوست مزاج در قبول صور اشتداد دارد و چون حفظ معانی و صور بسیار باشد، سبب مزید هوش بود. و مؤید این معنی است بیت حدیقه [2]:

هست از کمخوری و کمآبی
ذهن هندی و نطق اعرابی.

جناب سراجالمحققین میفرمایند که ظاهراً از نطق در اینجا ادراک مراد داشته و آن صحیح نیست بلکه مراد از آن قوت گویائی است که مقابل ذهن واقع شده. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۵ شود.

تاژ. (اِ) خیمه. (لغت فرس اسدی) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ سروری) (آنندراج) (انجمنآرا) (فرهنگ ضیاء) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). چادر. (فرهنگ نظام) (فرهنگ ضیاء) (ناظم الاطباء). خانهٔ کرباسی. (برهان) (انجمنآرا). سایبان. (انجمنآرا). ستاره. (انجمنآرا) (فرهنگ ضیاء). شامیانه. (آنندراج) (انجمنآرا) (فرهنگ ضیاء):

خسرو غازی آهنگ بخارا دارد
زده از غزنین تا جیحون تاژ و خرگاه.

بهرامی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۹۰).
||لطیف و نازک. (برهان). نازک و ظریف و لطیف. (ناظم الاطباء). ||تازیانه. (ناظم الاطباء).

تاژ. (اخ) [3] تاجه، شطی است به اسپانیا و پرتقال که نواحی «ارنجویس» [4] «طلیطله» [5] و «طلبیره» [6] را مشروب میسازد و به اقیانوس اطلس میریزد. رجوع به «تاجه» (رود) شود.

تاژان. (اخ) دهی است از دهستان پشتآربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۱۶هزارگزی باختر بانه، کنار رودخانهٔ شیوه. کوهستانی، سردسیر، و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه، محصول آن غلات، لبنیات و محصولات جنگلی است. شغل اهالی زراعت، تهیهٔ زغال و هیزم میباشد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تاژاندره. [دَرْ رَ] (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۷هزارگزی جنوب اشنویه و سههزارگزی جنوب راه ارابهرو پوشآباد. دامنه، سردسیر سالم و ۱۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از نهر دورو، و محصول آن غلات و توتون است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی و جاجیمبافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تاژبان. (اخ) دهی است از دهستان پشتآربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختر بانه، یکهزارگزی رودخانهٔ بانه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۸۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات، و محصولات جنگلی و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تاژس. [ژِ] (اخ) [7] دختر کوچک ژوپیتر که از مشتی خاک پدید آمده و بنابر روایات قدیم، مردم «اتروریا» [8] را غیبگویی آموخت. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹).

تاژک. [ژَ] (اِ) فرهنگستان این کلمه را برابر فلاژل [9] فرانسه (رشتهٔ دراز و باریک) [10] وضع کردهاست. رجوع به جانورشناسی تألیف اسماعیل آزرم ص۲۳، ۳۸، ۶۰، ۶۵، ۶۸ و ۷۳ وگیاهشناسی تألیف گل گلاب ص۲ و جانورشناسی عمومی تألیف دکتر فاطمی ص ۱۰ شود.

تاژیک. (ص، اِ) تاجیک: طایربوقا را با لشکری از مغول و تاژیک به محاصرهٔ آن بگذاشت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به تاجیک و تازیک شود.

تاس. (اِ) تلواسه و اضطراب و بیطاقتی. (برهان) (ناظم الاطباء). تاس و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بیطاقتی و اندوه و ملالت و بیقراری (است). (آنندراج) (انجمنآرا). تاس، تاسه باشد یعنی تالوسه و تالواسه نیز گویند، هردو بمعنی بیطاقتی. (فرهنگ اوبهی). بیقراری و اضطراب که الفاظ دیگرش تاسه و تاسا است. (فرهنگ نظام). ||تیره شدن روی از غم و الم. (آنندراج) (انجمنآرا). ||میل به چیزها باشد و زنان آبستن را این حال بیشتر دست دهد. (برهان). میل به خوردن چیزی مر زنان آبستن را و آن را تلواسه و واسه نیز گویند. (آنندراج) (انجمنآرا). میل و شهوت به خوردن چیزهای نامناسب و غیرمعتاد چنانکه در زنان آبستن پیدا شود. رجوع به تاسا و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تالواسه شود. ||مکعب کوچکی دارای شش سطح که در روی آن نقطههای چند نشان کرده و با آن نرد بازی میکنند. (ناظم الاطباء):

تاس اگر نیک نشیند همه کس نرّاد است.

رجوع به طاس شود.
||ظرفی است از جنس کاسه که حصهٔ زیرینش تنگتر از حصهٔ بالاست و بیشتر ظرف آب است در حمام و غیر آن. (فرهنگ نظام). پیاله و طاس [11]. (ناظم الاطباء). رجوع به طاس و ترکیبات تاس و طاس شود.
||(ص) سر تاس؛ سر بیموی، یا تاس شدن سر؛ ریختن موی میان سر باشد و آن را در قدیم تَز میگفتهاند. رجوع به طاس و تز شود.

تاس. (اخ) [12] از شعرای ایتالیا و پدر شاعر معروف و مشهور بهمین اسم. وی بسال ۱۴۹۳ م. متولد شد و بسال ۱۵۶۹ م. درگذشت. چند منظومهٔ زیبا و اشعاری چند از وی باقی مانده است ولی تحتالشعاع پسر نابغهاش قرار گرفت و شهرت چندانی بدست نیاورد. رجوع به «تاسو» و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاس. (اخ) [13] شاعر مشهور ایتالیا که در «سورانت» [14] ایتالیا بسال ۱۵۵۴ م. متولد شد و اثر معروفش «بیتالمقدس (اورشلیم) آزادشده» [15] است که در آن وقایع جنگهای صلیبی را بطور ماهرانهای تصویر نموده. این اثر بزرگ یکی از آثار مهم ادبی است و فصاحت و بلاغتش بدرجهٔ اعلی رسیده است ولی در عین حال عاری از تعصب نیست. در سال ۱۵۶۵ م. «الفونس دوک دوفراره» وی را بخود جلب کرد و در سال ۱۵۷۱ همراه یک

---

۱ - از نظامی گنجوی است.
۲ - حدیقةالحقیقهٔ سنائی.
3 - Tage. 4 - Aranjuez.
5 - Tolède. 6 - Talavera.
7 - Tagès. 8 - Etrurie.
9 - Flagelle.
۱۰ - اصطلاح علوم طبیعی.
۱۱ - طاس، در اصل فارسی تاس است بتاء قرشت، فارسیزبانان عربیدان بطای حطی نویسند و رواج گرفت از عالم طپیدن... (غیاث اللغات). این لفظ فارسی است و طاس با طا معرب آن است. (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیهٔ برهان ج۲ ص۱۳۴۲ آرد: پهلوی tâs معرب آن طاس و طاسه، ظرفی که در آن آب و شراب نوشند.
12 - Tasse (Tasso), Bernardo.
13 - Tasse (Torquato Tasso).
14 - Sorrente.
15 - Jérusalem délivrée.

کاردینال به فرانسه رفت و مورد لطف بسیار شارل نهم قرار گرفت. بر اثر روابط عاشقانه که با خواهرزادهٔ دوک دوفراره داشت، مورد خشم دوک قرار گرفت و مجبور بفرار و دربدری شد. وی در سال ۱۵۹۴ در فقر و ناامیدی بدرود حیات گفت. رجوع به «تاسو» و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تاسا. (اِ) اندوه و ملالت. (ناظم الاطباء) (برهان) (جهانگیری). بمجاز، اندوه و ملال. (فرهنگ رشیدی). اندوه و ملال. (غیاث اللغات). ملال. (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی). تاسه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی): فشیان؛ تاسا. (منتهی الارب).

خواجه جامی که از ره یاسا
خورد چوب اندرآمدش تاسا.
پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

||تیرگی روی از اندوه. (فرهنگ رشیدی). تیره‌رویی از غم و الم. (ناظم الاطباء). ||اضطراب و بیقراری. (غیاث اللغات). اضطراب و تپش دل. (فرهنگ رشیدی). بی‌قراری و اضطراب. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تالواسه شود.

تاسائر. [ءِ] (اِخ)[1] اکتاو. نقاش فرانسوی که بسال ۱۸۰۷ م. در پاریس متولد شد و بسال ۱۸۷۴ م. وفات یافت، و بیشتر پرده‌های نقاشی وی در موضوعات تاریخی است.

تاسانیدن. [دَ] (مص) خبه ساختن. (آنندراج). خفه کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). فشردن گلو:

گه‌بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی
گه‌بتاسانید او را ظالمی
بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد
چونک بدنامست مسجد او جهد.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۳ ص ۲۳۳).

چون به آق‌شهر رسید در خلوتی درآورده زه کمان در گردنش کردند، در آن حالت که وقتش تنگ شد، و می‌تاسانیدند، فریاد میکرد و مولانا مولانا میگفت. (مناقب احمد افلاکی). رجوع به تاس و تاسا و تاسیدن و تاسه و ترکیبات تاس و تلواسه و تالواسه شود.

تاسایانیدن. [دَ] (مص) تاسانیدن و خفه کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تاسانیدن شود.

تاس‌احمدی. [اَ مَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

تاس‌باز. (نف مرکب) نردباز. (ناظم الاطباء). رجوع به تاس و طاس شود. ||جادوگر و افسونگر. (ناظم الاطباء). بازیگری که با تاس (کاسه) نمایش میدهد. (از فرهنگ نظام). رجوع به تاس‌بین و طاس‌باز و طاس‌بازی شود.

تاس‌بین. (نف مرکب) تاس‌گردان. کسی که بر تاس (کاسه) ادعیه نوشته و دعایی میخواند تا تاس خود به حرکت می‌آید و به جایی که تاس‌گردان میخواهد میرود. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس‌باز و ترکیبات طاس شود.

تاستو. (اِخ)[2] شاعرهٔ فرانسوی که در نظم و نثر آثار زیادی از خود باقی گذاشت. وی هنگامی‌که یازده سال داشت مورد تشویق و تهنیت امپراتریس ژزفین قرار گرفت. کتابهای چندی برای جوانان و کودکان نوشت (۱۷۹۸-۱۸۸۵ م.).

تاسرغنت. [سَ غَ] (معرب، اِ) بلغت بربر ریشهٔ «تلهفیوم امپراتی»[3]، در نسخهٔ خطی فرهنگ لاتین بعربی کتاب مقدس (از مآخذ دزی)[4] آمده که این گیاه بطور خودرو در مغرب الجزیره و اصولاً در مراکش می‌روید و در ترکیبات عطرها بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

تاسس. [سُ] (اِخ)[5] یکی از جزایر بحرالجزایر (نزدیک سواحل آسیای صغیر)، واقع در ساحل شمال شرقی مقدونیه که سکنهٔ یونانی داشت و در دوران پادشاهی داریوش و خشایارشا مطیع ایران بودند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۹ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۷۵۰ و تاسو (جزیره) شود.

تاسع. [سِ] (ع ص) نهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام): در آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود رضی‌الله‌عنه بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد، رفتن بسوی هندوستان [را] و تا چهار روز بخواست رفت و مجلد بر آن ختم کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۲ و چ فیاض ص ۶۶۴). ||نُه گرداننده. (منتهی الارب).

تاسعاً. [سِ عَنْ] (ع ق) در مرحلهٔ نهم. نهمین.

تاسعة. [سِ عَ] (ع ص) مؤنث لفظ تاسع است. (فرهنگ نظام). ||(اِ) در اصطلاح علم هیئت و نجوم، یک جزء از شصت جزء ثامنه است. (فرهنگ نظام).

تاسک. [ ] (اِخ) (چشمهٔ...) از شعبات رودخانهٔ فهلیان ممسنی. (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۲۸).

تاس‌کاسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) فنجانه. (بحر الجواهر). رجوع به فنجان و فنجانه و پنگان شود.

تاسکرة. [کَ رَ] (معرب، اِ) بلغت بربر کنگرک‌کوهی. گیاهی که اغنام آن را خورند. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸).

تاسکین. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان جمع آبرود، بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع در ۱۶هزارگزی جنوب دماوند، بر سر راه فرعی گیلان. سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات زهاب رودخانهٔ آب سرد و محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی است و شغل اهالی زراعت است و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تاس‌گردان. [گَ] (نف مرکب) تاس‌بین. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس‌بین شود.

تاسلغا. [سَ] (معرب، اِ) عینون. سلیس. کَحلیٰ. کَحلُوان. سنابلای. ماهی‌زهره[6]. تاسلغه.

تاسلغة. [سَ غَ] (معرب، اِ) گلوبولاریا الیپوم[7]. (دزی ج ۱ ص ۱۳۸). رجوع به تاسلغا شود.

تاسمان. (اِخ)[8] دریانورد هلندی که بسال ۱۶۰۳ م. در «لوتژگاس»[9] متولد شد و تاسمانی و زلند جدید را به سال ۱۶۴۲ م. کشف‌کرد و در سال ۱۶۵۹ درگذشت. جزیرهٔ تاسمانی ابتداء بنام عموی تاسمان «وان دیمن»[10] نامیده شد ولی بعدها بنام کاشف آن موسوم گردید. رجوع به «تاسمانی» و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تاسمانی. (اِخ)[11] یا سرزمین «وان دیمن». جزیرهٔ نسبةً بزرگی است در جنوب استرالیا و بوسیلهٔ آب کم‌عمقی از استرالیا جدا میشود. یکی از دول مشترک‌المنافع انگلستان است و ۲۱۶۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای معادن نفت، طلا و مس است. رجوع به تاسمان و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسمانیا. (اِخ) تاسمانی. رجوع به همین کلمه شود.

تاس‌ماهی. (اِ مرکب) از نوع سگ‌ماهیان، دارای اندامی بزرگ و مخروطی، عموماً در شطهای روسیه یافت میشود. درازای این حیوان تا شش گز میرسد و از ماهیان دریایی است که برای تخم‌گذاری وارد شطها میگردد. صید آن اهمیت بسیار دارد، و آن دارای گوشتی لذیذ و تخم آن خاویار است و

---

1 - Tassaert, Octave.
2 - Tastu, Mme Amable.
3 - Telephium imperati.
4 - Le man. du Glossaire Latin-arabe de notre Bible.
5 - Thasos. Thaso. Tasso.
6 - Globularia alypum.
7 - Globularia alypum.
8 - Tasman, Abel-Janssen.
9 - Lutgegast.
10 - Van - Diemen.
11 - Tasmanie.

از مثانهٔ آن بهترین سریشم ماهی سازند. محمّد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: نوعی ماهی[1] که خاویار تخم آن است. درازای تاس‌ماهی ندرةً از ۲ متر و وزن آن از ۱۲۰ کیلوگرم تجاوز می‌کند.

تاسمت. [مَ] (معرب، اِ) محرف تاسممت. رجوع به همین کلمه شود.

تاسمصت. [سِ صَ] (معرب، اِ) بلغت اهل بربر ترنج باشد که پوست آن را مربا سازند. (برهان). رجوع به تاسممت و تاسمفت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسمفت. [سِ فَ] (معرب، اِ)[2] بزبان بربری حماض است. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی). اترج. ترنج. (اختیارات بدیعی). رجوع به تاسممت و تاسمصت و تاسمقت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسمقت. [سِ قَ] (معرب، اِ) ترشی ترنج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تاسممت و تاسمصت و تاسمفت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسممت. [سِ مُ مُ] (معرب، اِ) بلغت بربر حماض[3]، که منطبق است با «لاپاثون دیسقوریدوس»[4] که معادل با نوع «رومکس»[5] اطبای جدید است. این کلمه را «زنتیمر»[6] تاسمت، و «فریتاگ»[7] تاسهمت خوانده‌اند. و این هردو اشتباه است چه این کلمه مؤنث لغت بربری «سموم»[8] یا «اسمم»[9] است که هنوز هم در تداول عامیانهٔ قبایل الجزایر برای افادهٔ معنی حماض یا ریواس بکار برده شود و بمفهوم ترش است. (مفردات لکلرک ج ۱ ص ۳۰۳). رجوع به دزی ج ۱ ص۱۳۸ و تاسمت و تاسمقت و تاسمصت و تاسمفت و حماض و اترج و ترنج شود.

تاسمه. [مَ / م] (ترکی، اِ) این کلمه ترکی است و معرب آن طسمه[10]. چرم خام و دوال چرمی را گویند. (برهان) (آنندراج). تسمه. ||موی شانه کرده‌که بر فراز پیشانی باشد. (برهان) (آنندراج).

تاسن. [سَ] (اِخ) از قراء غزنه. (معجم البلدان ج ۱ ص ۳۵۳) (مرآت البلدان ج ۱ ص۳۳۷). در مراصد الاطلاع ص ۹۱ «تاسم» بهمین معنی آمده‌است و آن اشتباه است.

تاسندگی. [سَ دَ / دِ] (حامص)[11] صفت تاسنده. رجوع به تاس و تاسا و تاسه و تاسیدن و تاسانیدن و تاسائیدن شود.

تاسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) آن که بتاسد. رجوع به تاس و تاسیدن و تاسانیدن و تاسائیدن و تاسه و تاسا شود.

تاسنده. [سَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، در ۱۶هزارگزی خاور آستانه و ۴هزارگزی دهشال واقع است. بصورت جلگه، معتدل و مرطوب میباشد و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و شغل اهالی زراعت و صیادی و حصیربافی است. محصول آن برنج، ابریشم، کنف است و مرغابی صید کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تاسنژ. [سَ] (اِخ)[12] جزیرهٔ متعلق به دانمارک. رجوع به تاسینکه شود.

تاسن‌لادمی‌لون. [سَ دُ] (اِخ)[13] موضعی است از ایالت «رون»[14] در ناحیهٔ لیون، دارای ۶۵۱۲ تن سکنه میباشد.

تاسو. [تاس سُ] (اِخ)[15] شاعر ایتالیایی (۱۴۹۳-۱۵۶۹ م.). رجوع به تاس شود.

تاسو. [تاس سُ] (اِخ)[16] شاعر ایتالیائی پسر شخص سابق‌الذکر. رجوع به تاس شود.

تاسو. [سُ] (اِخ)[17] طاشو. یکی از جزایر دریای سفید، از توابع دولت عثمانی و نزدیک ساحل روم شرقی بود. طولش از شمال به جنوب ۲۸هزار گز و عرضش ۲۰هزار گز است. زمینش کوهستانی ولی حاصلخیز و سبز و خرم است. در گذشته شراب، و مرمر و معادن طلایش مشهور بود. «پولیگنوت» نقاش از آنجا است. ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به تاسس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسوره‌جان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، در ۲۸هزارگزی باختر کرمانشاه قرار دارد. از راه سرآب خشکه در ۲ هزارگزی میانکوه واقع شده‌است. دشت، سردسیر، ۱۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و رودخانهٔ رازآور، محصولش غلات و حبوبات دیم، لبنیات و برنج است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تاسوعا. (ع اِ) روز نهم محرم. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مولد است. (منتهی الارب).

تاسوعات. (اِخ)[18] نام‌رسائل‌نه گانه‌فلوطن[19] (شیخ الیونانی).

تاسوکی. (اِخ) محلی کنار دوراهی حرمک به زابل میان گردی‌چاه و شهرسوخته در ۳۷۵۰۰ گزی دوراهی حرمک واقع است.

تاسومة. [مَ] (ع اِ) نوعی کفش صندل. کفش راحتی. ج، تواسیم. (دزی ج ۱ صص۱۳۸-۱۳۹). نعلین. (ناظم الاطباء). بغدادیان نعلی را گویند که دوالها بر آن دوخته باشند و آن را کسی پوشد که بر پای زخمی دارد و کفش نتواند پوشید. (تجارب السلف). نعلی که بر آن دوالها دوخته باشند مانند نعلی که بر پای مجروح سازند. و این تاسومه کفش معمول و معتاد عرب بود.

تاسونی. [تاس سُ] (اِخ)[20] اَلِساندرو. شاعر ایتالیائی که در «مودن»[21] بسال ۱۵۶۵ م. متولد شد و در سال ۱۶۳۵ م. درگذشت. منشی مخصوص اکابرزمان و فرانسوای اول دوک مودن شد. مشهورترین آثارش منظومهٔ حماسی خنده‌آور بنام «قوهٔ مضبوطه» میباشد، اشعار دیگری نیز دارد.

تاسه. [سَ / سِ] (اِ) اندوه و ملالت. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). اندوه. (مهذب الاسماء). تاسا. (فرهنگ جهانگیری). مانند تالواسه بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۴۰). تلواسه. محمّد معین در حاشیهٔ برهان آرد: گورانی «تاسه»[22] انتظار آمیخته با بیقراری. گیلکی «تاسیان»[23] اندوه در نتیجهٔ سفر عزیزی:

وی‌ته تلواسه دیرم بوره بوین
هزاران تاسه دیرم[24] بوره بوین[25].

باباطاهر (چ سوم کتابفروشی ادیب ۱۳۳۱ ص ۱۳۷).

علامت وی آن است که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

یار همکاسه هست بسیاری
لیک همتاسه کم بود یاری.

سنایی.

مرد را از اجل بود تاسه
مرگ با بددل است همکاسه.

سنایی.

درین جهان که سرای غمست و تاسه و تاب

---

1 - Açipenser Güldenstädti. Esturgeon. (فرانسوی).

۲ - این کلمه در اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف تاسمفث آمده‌است.

3 - Oseille.

4 - Lapathon de Dioscorides.

5 - Rumex.

6 - Sontheimer.

7 - Freytag.

8 - Semmoum.

9 - Assemmam.

۱۰ - از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین.

۱۱ - از: تاسنده (تاسندگ) + ی (حاصل مصدر).

12 - Tassinge.

13 - Tassin - la - Demi - Lune.

14 - Rhône.

15 - Tasso.

16 - Tasso.

17 - Thasos.

18 - Les Ennéades.

19 - Plotin. Plotinos.

20 - Tassoni, Alessandro.

21 - Modène.

22 - tâsa.

23 - tâsyân.

۲۴ - آنندراج و انجمن‌آرا: دارم.

۲۵ - یعنی بی تو هزاران غم و اندوه دارم بیا و ببین.

چو کاسه[1] بر سر آبیم و تیره از سر آب[2].
سوزنی (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۸۳).

تو با من نسازی که از صحبت من
ملالت فزاید شما را و تاسه. انوری.

||اضطراب و بیقراری. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بیطاقتی. (فرهنگ اوبهی). تلواسه:

تاسه گیرد ترا ز حق‌شنوی
من بگویم رواست شو تو بتاس. عنصری.

خواجه در کاسهٔ خود صورتکی چند بدید
بیم آن بد که بگیرد بوجودش تاسه
چون یقین گشت از آنها که غذایی نخورند
گفت هرگز به از اینها نبود همکاسه.
اثیرالدین اومانی (از آنندراج).

||فشارش و فشردن گلو بسبب سیری یا ملال و اندوه دیگر. (برهان) (ناظم الاطباء). افشردن گلو باشد از ملالت یا سیری. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا بنقل از رسالهٔ حسین وفایی). کرب. (مهذب الاسماء). فشرده شدن گلو از ملالت یا از پری. (صحاح الفرس). تالواسه. تلواسه: و هرگاه که با صفرا آمیخته باشد [شراب انگوری نا گواریده اندر معده] منش گشتن و کرب آرد و بپارسی کرب را تاسه و تلواسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و زبان درشت باشد و سرخ و تبها با تاسه و غثیان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||تیره شدن روی را که از غم و الم به هم رسیده باشد. (برهان). سیاهی روی که از اندوه پدید آید. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا). تفسه. کلفه. (شرفنامهٔ منیری). تیرگی روی از غم و الم. (ناظم الاطباء). ||میل به خوردنی و خواهش به چیزی را گویند و این حالت بیشتر زنان آبستن و مردان تریاکی را دست دهد. (برهان). در اصفهان اکنون، هم‌خوردن دل و استفراغ و خواهش زیاد به چیزهای زن آبستن را که در شهرهای دیگر «بیار» و «ویار» گویند، تاسه میگویند. (فرهنگ نظام). میل و خواهش به خوردن چیزی نامناسب چنانکه در زنان آبستن پیدا میشود. (ناظم الاطباء). ||اشتیاق به شهر و کشور[3] یا شخصی بهنگام غربت: طعن زدند و گفتند: «اشتیاق الرجل الی بلده و مولده». محمد را تاسهٔ مکه میباشد که شهر و مولد او است برای آن روی در نماز به او کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). رجوع به تاسه آوردن و تاسه کردن شود. ||مرطوبی. (برهان) (ناظم الاطباء). ||صدای نفس کشیدن و برآوردن مردمان فربه. (برهان). آواز نفس کشیدن و نفس برآوردن مردمان فربه. (ناظم الاطباء). ||پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن. (برهان) (ناظم الاطباء). حَشْی. رَبْو. (منتهی الارب). رجوع به تاسه برافتادن شود: و دشخواری دم زدن و سرفه زیادت گردد و چون گشاده خواهد شد و ریم بیرون خواهد آمد تبی گیرد هرزه سخت و اندر بیمار تاسه و دم زدن متواتر پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بهمهٔ معانی رجوع به تاس و تاسا و تاسیدن و تاسانیدن و سایر ترکیبات تاس و تاسه و تلواسه و تالواسه شود.

تاسه آوردن. [سَ / سِ وَ دَ] (مص مرکب) اشتیاق یافتن به شهر و کشور هنگام غربت:

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات. مولوی.

رجوع به تاسه شود.

تاسه برافتادن. [سَ / سِ بَ اُ دَ] (مص مرکب) به نفس افتادن. بشدت دم زدن گرفتار شدن. رجوع به تاسه شود.

تاسه‌زده. [سَ / سِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مبتلا بتاسه. (ناظم الاطباء).

تاسه کردن. [سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) نفس برآوردن بدشواری. به تنگی نفس افتادن: چون زمانی بخفت گفت: ای مرد مرا تاسه می‌کند. مرد گفت: ترا گرم شده‌است، بسیا به صحرا رویم. (سندبادنامه ص۲۱۴). ||(لهجهٔ قزوین) مشتاق بودن. در تداول زنان، اظهار اشتیاق دیدار کسی کردن: تاسه کردن کسی را؛ سخت مشتاق دیدار او شدن. رجوع به تاسه شود. ||با تمسخر و استهزاء او را بمهر طلبیدن و نزد خویش بمهمان داشتن.

تاسه گرفتن. [سَ / سِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خستگی و کوفتگی (اعضای بدن و غیره). ||درماندن در رفتار از سستی. ||دچار اضطراب شدن:

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۸۰).

تاسه گیر. [سَ / سِ] (نف مرکب) آنکه و آنچه تاسه آرد. آنچه بیم و اضطراب و گرفتگی گلو ایجاد کند. رجوع به تاسه گرفتن شود:

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۵).

تاسهمت. [سِ هَ] (اِ) مأخوذ از بربری، یک نوع گیاه ترشی و ترنج. (ناظم الاطباء). مصحف «تاسمست» است. رجوع به همین کلمه شود.

تاسه‌واسه. [سَ / سِ سَ / سِ] (اِمرکب، از اتباع) از اتباع است بمعنی اضطراب و تلواسه و بیقراری. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ نظام). اضطراب و بیقراری بود. (فرهنگ جهانگیری)[4].

تاسی السمت. [ ] (معرب، اِ) سنگی که در ساختمانها و بندکشی آن بکار رود، «سولفات دوشو» خاکی است که چون پخته شود، گچی خاکستری بدست آید که «تیمشمت»[5] نامند... (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تاسیت. (اِخ) تاسیتوس[6]. مورخ شهیر رومی که بین سالهای ۵۴ و ۵۶ م. در روم متولد شد و در حدود سال ۱۲۰ م. درگذشت. وی از شاگردان «آپر»[7] و «ژولیوس سکوندوس»[8] و احتمالاً «کنتی‌لین»[9] بود. تاسیت از نویسندگان درجهٔ اول عالم و از بزرگ‌زادگان روم بود و در زمان «وسپاسیا» شاغل کارهای بزرگ گردید. و در زمان «تیتوس» به درجهٔ سناتوری رسید و سپس از کارهای دولتی کناره گرفت. خطابه‌های مشهوری نوشت که امروزه در دست نیست. آثاری که اکنون از وی باقی مانده‌است از شاهکارهای ادبی لاتین میباشد و عبارتند از: ۱- مکالمات خطبا که بسال ۸۱ م. نوشت و بسال ۹۵ م. انتشار یافت. وی سه مسألهٔ مشخص را مورد بحث قرار میدهد: الف – ارزش تطبیقی فصاحت و شعر. ب – آیا فصاحت رو به انحطاط میرود؟ ج– علل انحطاط وی. (با آن که بعضی این اثر را از تاسیت نمیدانند معهذا بنظر میرسد که کتاب مزبور منسوب بدو باشد). ۲- زندگی «اگریکلا»[10] بسال ۹۸ م. ۳- آداب ژرمن‌ها[11] بسال ۹۸ م. ۴- تنواریخ، از سقوط نرون امپراطور روم تا حادثهٔ «ترول» (سالهای ۶۹-۹۶) که متأسفانه از این کتب فقط چهار کتاب اول و ابتدای کتاب پنجم باقی

---

۱ - ظ: خاشه.
۲ - آب از سر تیره است، مثل است، بمعنی خلل و نقص از مرتبتی بالا. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۲). مؤلفان آنندراج و انجمن‌آرای ناصری این بیت سوزنی را بدین گونه ضبط کرده‌اند:
در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
چو کاسه بر سر آبیم و میزبان سراب.
و در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا بدین گونه:
در این جهان که سرای غمست و تاسه و تاب
چو کاسه بر سر آبیم و تیره‌بان سراب.
3 - Mal du pays. Nostalgie.
۴ - در چاپ هند «تاراسه» آمده ولی در سه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف «تاسه‌واسه» است.
5 - Timchemt.
6 - Tacite (P. Cornelius Tacitus).
7 - Aper.
8 - Julius Secundus.
9 - Quintilien.
10 - Vie d'Agricola.
11 - Mœurs Germains.

مانده‌است. در کتاب اخیر حوادث ۲ سال (۶۹ و ۷۰) ذکر شده است. ۵- سالنامه‌ها. وی تاریخ‌دانی کامل بود و علاوه بر آن به ادبیات علاقهٔ وافر داشت. تاسیت زمان خود را بخوبی درک و دربارهٔ آن قضاوت میکرد. او مردی بدبین بود ولی آنگاه که به حقیقتی برمیخورد آن را می‌ستود. این بدبینی موجب شد که در وی قدرت نفوذ قابل‌ستایشی در تجزیه و تحلیل و بدست آوردن علل مخفی حوادث پیدا گردد. آثار گرانبهایش قابل‌تحسین است و شخصیت‌ها و حوادث مذکور در آن زنده و عاری از هرگونه تعصب میباشد. رجوع به تاسیتوس و قاموس الاعلام ترکی و تمدن قدیم فوستل دوکلانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹ و ایران باستان ج ۱ ص ۸۳ شود.

تاسیت. (اِخ) تاسیتوس[1]. امپراتور روم که بسال ۲۰۰ م. متولد شد و در ۲۷۶ م. درگذشت. وی مدعی همنژادی با تاسیت مورخ مشهور گشت. مردی خشن بود و پس از ده ماه حکومت مقتول گردید. در جمع‌آوری آثار تاسیت مورخ مذکور کوشش فراوان بکار برد. به اصلاح امور لشکر همت گماشت. فتوحاتی در آسیای صغیر نصیب وی شد و نیز مقاومت آلانها[2] را درهم شکست. رجوع به کتاب از سعدی تا جامی تألیف برون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۹۶ و ایران باستان و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاسیتوس. (اِخ) تاسیت[3]. مورخ رومی. رجوع به تاسیت شود.

تاسیتوس. (اِخ) تاسیت[4]. امپراتور روم. رجوع به تاسیت و ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۷ شود.

تاسیدن. [دَ] (مص) مضطرب و اندوهناک بودن. (آنندراج). غمناک و دلگیر شدن. (ناظم الاطباء). ||خستگی و کوفتگی: ...یکی به مردن روح حیوانی و دیگری به تاسیدن روح حیوانی. (کیمیای سعادت). ||پی در پی نفس زدن مردم و اسب و جانور دیگر از کثرت گرما. (حاشیهٔ برهان چ معین): روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند.[5] (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳ و چ فیاض ص ۴۸۵). ||بمعنی تاسه که فشردن گلو باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا). بهمهٔ معانی رجوع به تاس و تاسا و تاسانیدن و سایر ترکیبات تاس و تاسه و تلواسه و تالواسه شود.

تاسیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) کوفته. خسته: ولکن چنانک دست و پای تاسیده شود و خدری در وی پدید آید تا اگر آتشی به وی رسد درحال بداند چون خدر از وی بشود... همچنین دلها در دنیا تاسیده شده باشد و این خدر بمرگ بشود. (کیمیای سعادت).

تاسیسودون. [دُنْ] (اِخ)[6] قصبهٔ مرکزی «بوتان» در شمال هندوستان (ارتفاعات هیمالیا) و در ۳۳۰ هزارگزی جنوب غربی «لاسه» مرکز تبت واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاسینکه. [کِ] (اِخ) تلفظ ترکی «تاسنژ»[7] نام جزیره‌ای متعلق به دانمارک، بین جزیرهٔ «فیان» و «لانگلاند» واقع است. طولش ۱۴هزار و عرضش ۷هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تاسنژ شود.

تاسیوس. (اِخ) تاتیوس[8]. از پادشاهان کورها[9] (سابین)[10] بنا بروایت افسانه، وی برای انتقام گرفتن از «رومولس»[11] که زنان ملتش را ربوده بود، اسلحه بدست گرفت و بر اثر خیانت «تارپیا»[12] بر کاپیتون (قلعهٔ روم) مسلط شد ولی زنان، خود را میان پدران و شوهران خویش انداخته و از جنگ و خونریزی مانع شدند. این دو دسته مردم متحداً شهر را مالک شدند و «تاتیوس» (به لاتن تاسیوس) قدرت را با «رومولس» تقسیم کرد. تاتیوس پس از پنج سال بوسیلهٔ ساکنان «لاوینیوم» بقتل رسید. رجوع به تاتیوس در همین لغت‌نامه و تاسیوس در کتاب تمدن قدیم فوستل دوکلانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹ شود.

تاش. (اِ) کَلَف. (بحر الجواهر). کلف باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). کلف که بر روی بعض مردم پدید آید. (غیاث اللغات). کلف که بر رو و اندام پدید آید. (آنندراج) (انجمن‌آرا). خالهای کوچک سیاه‌رنگ که بر رو ظاهر میشود. (فرهنگ نظام). کلمک[13]. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ککمک. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). آن را عوام ماه گرفت خوانند. (برهان). آن را ماه گرفته نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چو بیخ سوسن آزاد را جوشی و از آبش
بشویی روی خود را پاک سازد تاش از رویت.

یوسف طبیب (از فرهنگ جهانگیری).

تاش را چار گشت معنی باز
کلف و بخت و خواجه و انباز.

؟ (از آنندراج).

||یار و شریک و انباز. (برهان). شریک و انباز و شریک در سوداگری و یار و رفیق و همدم. (ناظم الاطباء). یار و شریک. (غیاث اللغات). ||خداوند. صاحب. خداوند خانه. (برهان) (ناظم الاطباء). خداوند. (غیاث اللغات). خواجه و خداوند. (شرفنامهٔ منیری). خواجه و خداوند کبار و خانه. (مؤید الفضلاء). ||بخت. (آنندراج) (انجمن‌آرا)[14]. ||مؤیدالفضلاء بمعنی خالص آورده، ولی این معنی ثابت نیست. (از فرهنگ نظام).

تاش. (ترکی، اِ) در ترکی، سنگ را گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن‌آرا). تمرتاش نام امیری بوده و معنی آن سنگ و آهن است. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

تاش. (ترکی، پسوند) مؤلف غیاث اللغات در ذیل خواجه‌تاش آرد: نزد حقیر مؤلف تحقیق این است که خواجه‌تاش در اصل خواجه‌داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج به تاء بدل کرده‌اند و «داش» در ترکی مرادف بلفظ «هم» آید که بجهت اشتراک است چنانچه یولداش بمعنی همراه و اکداش بمعنی هم‌قوم و هم‌چشم - انتهی. و نیز قرنداش (برادر و خواهر). (دیوان لغات‌الترک کاشغری ج ۱ صص ۳۴۰-۳۴۱). کوکلتاش (برادر رضاعی). (فرهنگ جغتائی ص ۱۹۹ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و آتاش (هم‌نام) و بیک‌تاش و بکتاش (هم‌بیک) و لقب‌تاش (هم‌لقب)، وطن‌تاش (هم‌وطن)، خیلتاش (هم‌خیل). ادوات شرکت باشد که در آخر اسمی آورند همچو خواجه‌تاش و خیلتاش. (برهان). همچنین لفظ تاش در آخر اسمی آرند برای اشتراک پس خواجه‌تاش بمعنی هم‌خواجه باشد یعنی بندگان یک خداوند و به این معنی مبدل داش باشد که لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). در ترکی یکی از الفاظ شرکت است چنانکه کلمهٔ «هم» که برای شرکت مستعمل میشود، چنانچه همراه و هم‌سبق. (غیاث اللغات). ادوات شرکت است بمعنی «هم» مثل خواجه‌تاش (هم‌خواجه) یعنی دو نفر نوکر یا بستهٔ یک خواجه. (فرهنگ نظام)[15].

---

1 - Tacite, Marcus Claudius Tacitus.
2 - Les Alains.
3 - Tacite (Publius Cornelius Tacitus).
4 - Tacite (Marcus Claudius Tacitus).
۵ - درماندن در رفتار از سستی هم افاده کند. رجوع به تاسه گرفتن شود.
6 - Tassisudon.
7 - Tassinge.
8 - Tatius.
9 - Cures.
10 - Sabine.
11 - Romulus.
12 - Tarpeia.
۱۳ - ظ: ککمک.
۱۴ - این معنی مستفاد از بیتی است که آنندراج آورده و ما پیشتر نقل کردیم.
۱۵ - ملیت این لفظ در این معنی مجهول است، ترکی نمیتواند باشد که تاش در ترکی سه معنی دارد: سنگ و بیرون و دایرهٔ لحاف، و هیچ کدام با لفظ خواجه‌تاش نمیسازد. پس باید فارسی باشد اما در فرهنگهای قدیم به این معنی ضبط نشده. (فرهنگ نظام). این قول درست نمی‌نماید.

ظن غالب آن است که این لغات ترکی باشد. چنانکه گوگلتاش دو کس را گویند که شیر یک مادر خورده باشند. (آنندراج) (انجمن‌آرا):

درین بندگی خواجه‌تاشم ترا
گر آیم بتو بنده باشم ترا. نظامی.
میکائیلت نشانده بر پر
آورده بخواجه‌تاش دیگر. نظامی.
نفس کو خواجه‌تاش زندگانیست
ز ما پروردهٔ باد خزانیست. نظامی.
با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهرتاش. مولوی.
من و تو هردو خواجه‌تاشانیم.
سعدی (گلستان).
خیلتاشان جفا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند.
سعدی.
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش.
سعدی (گلستان).

||گاه بمنزلهٔ عنوان امرای ترک بکار رود همچون تگین:

خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه
خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان.
ناصرخسرو.
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر
که‌سمک پیش تگینست و رمک بر در تاش
زرق تن پاک‌همه باطل و ناچیز شود
گر نیاید پدر تاش و تگین بر دم آش.
ناصرخسرو.
چون توئی اندر جهان شاه طغان کرم
کی‌رود اهل هنر بر در تاش و تگین.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۴۳).
منشور فقر بر سر دستار تست رو
منگر بتاج تاش و بطغرای شه طغان.
خاقانی (ایضاً ص۳۱۹).

تاش. (حرف ربط + ضمیر) (مخفف «تااش») تا او را. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). تا خود. (مؤید الفضلاء):

جوان تاش پیری نیاید به روی
جوانی بی‌آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور.
که‌بی خاک و آبش برآورده‌ام
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام. دقیقی.
بفرمود پس تاش برداشتند
بخواری ز درگاه بگذاشتند. فردوسی.
بفرمود پس تاش بیجان کنند
برو بر دل و دوده پیچان کنند. فردوسی.
هرکه او صیدگه شاه ندیده‌ست امروز
بنداند بخبر تاش نگوئی بخبر. فرخی.
تاش به حوا ملک‌خصال همه اُم
تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.
چند چو رعد از تو بنالید دعد
تاش بخوردی بفراق رباب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۹).
بوالعجبی ساز در این دشمنی
تاش زمانی بزمین افکنی. نظامی.

تاش. (اِ)[1] نامی است که مردم چین به عرب دهد و آن را از کلمهٔ تازی گرفته‌اند.

تاش. (اِخ) قریه‌ای بوده که از سنگ ساخته‌اند و بتدریج شهری آباد شده و شش‌هزار خانه خوب آباد در آن است و آن را تاشکند نیز گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به تاشکند شود.

تاش. (اِخ) (بکتاش) غلام حارث‌بن کعب که با رابعه‌بنت کعب قزداری محبت داشته و حارث بعد از اطلاع هردو را[2] کشته و حکایت این دو را مؤلف موزون کرده بکتاش نام نهاد. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

تاش. (اِخ) ابوالعباس حسام‌الدوله. بقول تاریخ یمینی، وی از ممالیک ابوجعفر عتبی بود و چون به آثار نجابت و انوار شهامت متحلی بود، ابوجعفر او را لایق خدمت منصوربن نوح دید و بتحفه پیش وی برد. آنگاه که ابوالحسین عبدالله‌بن احمد عتبی وزارت نوح‌بن منصور یافت، امیرحاجبی بزرگ به حسام‌الدوله ابوالعباس تاش رسید. در این هنگام سرداری و سپهسالاری لشکر خراسان با ابوالحسن سیمجور بود و چون ابوالحسن سیمجور از کار سپهسالاری برافتاد، ابوالعباس تاش سپهسالار و سردار لشکر شد و چون فخرالدوله از دست برادر خود مؤیدالدوله به گرگان گریخته و به درگاه قابوس‌بن وشمگیر شوهرخاله و پدرزنش پناه برده بود، مؤیدالدوله در سال ۳۷۱ هـ.ق. به گرگان لشکر کشید. قابوس و فخرالدوله گرگان را رها کرده به نیشابور رفتند و از حسام‌الدولهٔ تاش که والی ولایت نیشابور و توابع آن بود، استمداد کردند. حسام‌الدوله آنان را معزز و مکرم داشت و به اشارت امیر نوح به گرگان که در تصرف مؤیدالدوله بود، حمله برد ولی شکست یافت و با قابوس و فخرالدوله به نیشابور بازآمدند و به حضرت بخارا انها کردند و به انتظار رسیدن کمک از ابوالحسین عتبی وزیر نوح‌بن منصور سامانی چشم براه میداشتند تا آنگاه که از قتل ابوالحسین عتبی بدست کسان فایق و بتحریک ابوالحسن سیمجور آگاه شدند. حسام‌الدولهٔ تاش بدستور نوح‌بن منصور به بخارا رفت تا تلافی آن خلل و تدارک آن حال کند. چون تاش به بخارا رفت ابوالحسن سیمجور عرصهٔ خراسان خالی یافت و با فایق همدست شد. ابوعلی عمال تاش را که در خراسان بودند، بگرفت و اموال آنان بستد تا تاش از بخارا عازم خراسان شد و بجنگ فایق همت گماشت ولی بر اثر وساطت، جنگی درنگرفت و قرار بر آن شد که نیشابور تاش را باشد و هرات بوعلی را و بر این وجه مصالحه کردند. چون وزارت به عبدالله‌بن عزیز رسید، تاش را از منصب سپهسالاری لشکر خراسان معزول کرد و ابوالحسن سیمجور را بر آن کار گماشت. در این حال مؤیدالدوله و عضدالدوله وفات یافته بودند و پادشاهی به فخرالدوله رسیده بود. ابوالحسن سیمجور چون حال چنان دید، نیشابور را تصرف کرد و فخرالدوله تاش را یاری داد تا بکمک لشکر دیلم ابوالحسن سیمجور متواری شد ولی عبدالله‌بن عزیز و مفسدان، عمل تاش را نکوهیدند و نوح‌بن منصور را از وی برگرداندند و ابوالحسن سیمجور را به لشکر و عدت یاری دادند تا به نیشابور حمله برد و تاش شکست یافت و به گرگان رفت و مدتی چند در دربار فخرالدوله معزز و مکرم بسر برد و کوشش وی در زایل ساختن آن تهمت در پیشگاه نوح‌بن منصور بی‌اثر ماند تا آنکه در سال ۳۷۶ هـ.ق. در گرگان وبائی سخت ظاهر شد و تاش وفات یافت. رجوع به تاریخ یمینی صص۴۵-۷۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۴۲۹ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ص ۱۱۲۱ و آثارالباقیة ص۱۳۴ و تاریخ گزیده ص ۳۸۶، ۳۸۷، ۴۲۰، ۴۲۱ و تاریخ بخارا ص ۱۱۷ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۲ و چ فیاض ص ۲۰۵ و ص۴۵۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص ۳۶۴ - ۳۶۵ و ابوالعباس تاش شود.

تاش. (اِخ) ناحیه‌ای در ساری. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۵۷ و ۶۴ و ۶۵ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۱۲۶ و ۱۳۱ شود.

تاش‌آریغی. (اِخ) منزلی در چهارفرسخی شهر سبز. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۰۳ شود.

تاشار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تاشار. (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری ایذه، کنار راه مالرو گل‌سیاه به ده سید نجف‌علی. کوهستانی، معتدل، دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه و قنات، محصولاتش غلات و تریاک و لبنیات و

1 - Ta-che.

۲ - تنها رابعه را کشت.

صیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاشان. (اِخ) (امیر...) از بزرگان دربار پادشاهان قراختای کرمان است، بسال ۶۷۵ هـ.ق.که خواجه صدرالدین ابهری بجای قاضی فخرالدین بوزارت نصب شده‌بود، سلطان محمودشاه را در صحبت امیر تاشان به اردوی اصفهان فرستاد. رجوع به تاریخ گزیده‌ص ۵۳۴ شود.

تاش تپه. [تَپْ پَ] (اِخ) در «مانائی» جنوب دریاچهٔ ارومیه که پادشاه «هالدیا» (خالدی) موسوم به «منواش»[1] پس از تصرف «پارسوا» کتیبه‌ای در تاش‌تپه از خود باقی گذاشت.رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۵۲ شود.

تاشتمور اغلان. [تِ اُ] (اِخ) از شاهزادگان چنگیزی‌نژاد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۵۰ و ۵۲۷ و ۵۳۲ شود.

تاش تیمور. [تَ](اِخ) از امرای عصر سلطان ابوسعید بود در خراسان با «ناری‌طغای» همدست شد و به قتل خواجه غیاث‌الدین وزیر اقدام کردند ولی توطئهٔ آنان آشکار گشت و در غرهٔ شوال سال ۷۲۷[2] هـ.ق.در سلطانیه اعدام شدند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۲۱۶-۲۱۸ و تاریخ مغول اقبال صص ۳۴۲ - ۳۴۳ و طاش‌تیمور شود.

تاش تیمور. [تَ] (اِخ) اتابک شیخ حسن بزرگ پسر امیرحسین گورکان جلایر بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۲۸ شود.

تاش خاتون. (اِخ) طاش‌خاتون. تاشی‌خاتون. مادر امیر شیخ ابواسحاق پادشاه شیراز. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۴۱، ۷۷، ۷۸، ۸۸، ۱۴۱ و ۱۷۱ شود.

تاشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خم شدن. دولا شدن: مثل فانوس تا شدن.

تاش ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و ارزن و لبنیات و ابریشم است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن چیت و پارچهٔ ابریشمی و شال است. آبادی قدیمی بنام «قلعه» در این ده واقع است و آثار خرابه‌های آن باقی است و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تاشر. [شِ] (اِخ)[3] خانه‌ای بسیار قدیمی در «اورلئانه»[4] که در تملک امپراتریس ژوزفین درآمده بود.

تاش فراش. [شِ فَرْ را] (اِخ) طاش فراش. حاجب سلطان مسعود غزنوی بود و به حکمرانی اصفهان و گرگان و طبرستان رسید و منصب سپهسالاری لشکر یافت. در سال ۴۳۰ هـ.ق. طایفهٔ شبانکاره را از نواحی اصفهان براند. در زبدةالتواریخ (نسخهٔ موزهٔ بریتانیا ورق ۴ ب) آمده: عمید ابوسهل حمدونی با تاش فراش و لشکریان بسیار به اصفهان رفت و ملک علاءالدوله ابوجعفر بهزیمت شد و آن دو، خزاین و سرای وی را غارت کردند و شیخ حکیم ابوعلی‌بن سیناء وزیر ملک علاءالدوله بود، پس عسکر طاش فراش کتابخانهٔ ابوعلی را غارت و اکثر تصانیف و کتب وی را بخزانهٔ کتب غزنه نقل کردند... (تتمهٔ صوان‌الحکمه چ لاهور ج ۱ ص ۵۶). رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۳۸۱ و اخبارالدولة السلجوقیه چ محمد اقبال ص ۶ و تاریخ الحکماء ابن‌القفطی ص ۴۲۵ و فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض و تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۸۹ شود.

تاشفین. (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ورکوت‌بن ورتنتک. وی پدر ابویعقوب یوسف حکمران مراکش‌است و بهمین جهت خاندان وی را که به امارت رسیده‌اند، بنی‌تاشفین هم نامیده‌اند. مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی در ترجمهٔ بنی‌تاشفین آرد: نام یکی از فروع دولت مرابطین است که در اواسط قرن پنجم هجری در مغرب اقصی حکمرانی می‌کردند. اول پادشاهشان یوسف‌بن تاشفین[5] بود... و پس از وی پسرش علی جانشین او شد. این یکی هم پسرش تاشفین را به اندلس فرستاد وی نیز ببعض فتوحات نائل گردید و در اواخر سلطنتش عبدالمؤمن زناتی ظهور نمود و در همین اوان کوکب اقبال دولت مرابطین افول کرد و سلالهٔ بنی‌تاشفین منقرض گردید. رجوع به ابویعقوب یوسف‌بن تاشفین و ابوالحسن علی‌بن یوسف‌بن تاشفین و غزالی‌نامه ص ۲۵۳ و ص ۳۷۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۷۳ و ۵۷۴ و تاشفین عبدالعزیز ابوعمر شود.

تاشفین. (اِخ) عبدالعزیز ابوعمربن علی‌بن یوسف‌بن تاشفین (۵۳۷-۵۴۱ هـ.ق.)[6]، سومین و آخرین حکمران بنی‌تاشفین از فروع دولت مرابطین معروف به ملثمین است در سال ۵۳۷ هـ.ق. پس از وفات پدرش ابوالحسن علی‌بن یوسف در مراکش به حکومت رسید. در این هنگام عبدالمؤمن زناتی بانی دولت موحدین ظهور کرد، تاشفین سه سال با وی جنگ کرد. آخر در «وهران» کشته شد و چون فرزندی هم نداشت دولت بنی‌تاشفین و مرابطین از بین رفت و تمام مغرب و اندلس بدست موحدین افتاد. تاشفین مردی شجاع و باحزم بود و دوران حکمرانیش بیش از پنج سال طول نکشید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حلل السندسیه ج ۲ ص ۳۱۸ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۱ و طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ مرحوم اقبال ص ۵۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۸۰ و ابوعمر تاشفین شود.

تاشک. [شَ] (ص، اِ) چابک. (آنندراج) (انجمن‌آرا). مرد چابک و چالاک. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مردم چابک و چالاک. (برهان) (ناظم الاطباء). مردی چابک. (فرهنگ اوبهی). بعضی گفته‌اند خطا است و صحیح تاشک بضم شین است. (فرهنگ رشیدی). ||بعضی گویند نفایهٔ ماست است یعنی آنچه از ماست به کاری نیاید و سیاه و ضایع شده باشد. (برهان). آب ماست. (ناظم الاطباء). نفایهٔ ماست. (فرهنگ اوبهی). ||مسکه باشد و او را بتازی زبده خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کره و مسکه هم آمده‌است که بعربی زبده خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). این معنی شاهدی میخواهد. (فرهنگ رشیدی). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تاشک. [شُ] (ص، اِ) نقایهٔ[7] ماست بود. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۳۰۱). ||مرد چابک بود. (لغت فرس اسدی ایضاً):

نزد او آن جوان چابک رفت
از غم ره‌گران و گوش سبک
با دو نان پر ز ماست ماست‌فروش
تاشکی برد پیش آن تاشک.

منطقی (از لغت فرس اسدی چ عبّاس اقبال ص ۳۰۱).

||در شعر منطقی ظرف یا نوعی ظرف است. قطعهٔ شاهد بر هر دو معنی تاشک است

1 - Menvash.

۲ - در تاریخ مغول عباس اقبال سال ۷۲۹ ذکر شده ولی در حبیب السیر چ خیام ص ۲۱۸ غرهٔ شوال سنهٔ سبع و عشرین و سبعمائه است.

3 - Tascher. 4 - Orléanais.

۵ - در طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس اقبال ص ۴۹ نام این سه حکمران در فهرست امرای بنی‌مرین بدین ترتیب آمده: ابویعقوب یوسف، ششمین. ابوالحسن علی، دهمین. ابوعمر تاشفین، چهاردهمین.

۶ - ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۳۷.

۷ - و ظاهراً صحیح «نفایه» است.

(بمعنی نفایه و مرد چابک) لکن تاشک بمعنی ظرف است و ماست مظروف آن، چه معنی شعر این است: «مرد ماست‌فروش تاشکی یعنی مثلاً کاسه‌ای پر از ماست و دو نان برای آن تاشک (که بقول اسدی بمعنی چابک است) برد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||بضم شین بمعنی جوان نازک‌اندام رشیدالقد چنانکه بر روزمره‌دانان ظاهر است. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تاشک. (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری راور و ۱۹هزارگزی جنوب راه فرعی راور به کوهبنان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۰ سکنه و آب آن از چشمه است. محصولاتش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تاشکت سفلا. [کَ تِ سُ] (اِخ) قریه‌ای در شش‌فرسخی مغرب طارم. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۲۱۸).

تاشکت علیا. [کَ تِ عُ] (اِخ) قریه‌ای در شش‌فرسخی مغرب طارم. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۲۱۸).

تاشکربروک. [] (اِخ)[1] بقول خواندمیر ناحیه‌ای از نواحی استرآباد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۲۱۰ و ۲۱۳ شود.

تاشکل. [کِ] (اِ) آژخ. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). آزخ را گویند و آن دانه‌های سخت باشد که از اعضاء آدمی برمی‌آید و بعربی ثؤلول گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). واژو. (زمخشری). بالو. کوک. آژخ. زخ. زگیل. پالو. سگیل. وارو. و رجوع به آزخ و زگیل شود.

تاشکنت. [کَ] (اِخ) پایتخت بلاد ازبک در آسیای وسطی، دارای ۵۸۵۰۰۵ تن سکنه میباشد که اغلب آنان مسلمانند و تجارت آنجا حریر است. (از المنجد). تاشکند. رجوع به تاشکند شود.

تاشکند. [کَ] (اِخ) تاشکنت یا تاشگند. چاچ. تاش. شهری است به آسیای مرکزی که اکنون مرکز جمهوری ازبکستان است. دارای ۵۸۵ هزار تن سکنه و محصولش ابریشم است. ناظم الاطباء آرد: شهری از ترکستان روس و پایتخت آسیای مرکزی... و این شهر را در سابق «چاچ» یا «شاش» میگفته‌اند و کمان چاچی منسوب بدان‌جا است - انتهی. شهری است در توران. (آنندراج). تاشکنت از بلاد ملک فرغنه (فرغانه) بوده. (آنندراج). رجوع به چاچ و شاش و تاش (شهر) و تاشکنت و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ طاشکند شود.

تاشکندی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به تاشکند.

تاشکندی. [کَ] (اِخ) طاشکندی. حافظ محمد تاشکندی سبط علی قوشجی. او راست: تاریخ طاشکندی در باب خواقین الازبکیه و تاریخ آل‌چنگیز. (کشف‌الظنون چ۲ استانبول ج۱ ستون ۲۸۲ و ۲۹۷).

تاشکندی. [کَ] (اِخ) طاشکندی. محمد. او راست: شرح باب الصرف از کتاب میزان الادب، تألیف عصام‌الدین اسفراینی. رجوع به طاشکندی و معجم‌المطبوعات ج۲ ص ۱۲۲۲ شود.

تاشکوابروک. [] (اِخ) رجوع به «تاشکربروک» و حبیب‌السیر چ تهران جزء سوم از مجلد ثالث ص ۲۷۳ شود.

تاشکوط. (اِخ) شهری است بمغرب. (از معجم البلدان ج۱ ص ۸۱۲).

تاشکوه بالا. (اِخ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۱۵۰۰ گزی جنوب المده در کنار شوسهٔ المده به گلندرود است. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و دارای ۶۰۰ تن سکنه میباشد و آب آن از رودخانهٔ کج‌رود و محصولش برنج است و شغل اهالی آن زراعت است و بعضی هم در المده بکسب اشتغال دارند. اکثر سکنهٔ آنجا در تابستان به ییلاق کالج میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

تاشکوه پائین. (اِخ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در هزارگزی جنوب المده در کنار شوسهٔ المده به گلندرود است. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ کج‌رود است. محصولش برنج و شغل اهالی زراعت است و برخی در المده بکسب اشتغال دارند. اکثر سکنهٔ آنجا در تابستان به ییلاق کالج میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تاشگند. [گَ] (اِخ) شهری است در توران. (غیاث اللغات) و رجوع به تاشکند شود.

تاشلی داغ. (اِخ) از کوههای مرتفع شرق آذربایجان. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران تألیف کریمی ص ۲۴ شود.

تاش ماهروی. [شِ] (اِخ) سپهسالار خوارزمشاه (آلتونتاش) از امرای غزنوی بود که در جنگ علی‌تکین کشته شد. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷۴ و چ ادیب ص ۳۸۱ شود.

تاشی. (اِخ) از توابع شاهرود و دارای معدن زغال‌سنگ است. رجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰ شود.

تاشی. (پسوند مرکب از: تاش + ی حامص) خواجه‌تاشی: همخواجگی. آتاشی (از «آد» بمعنی نام + تاشی): همنامی. لقب‌تاشی: هم‌لقبی. رجوع بتاش شود.

تاشی خاتون. (اِخ) تاش‌خاتون، مادر شاه شیخ ابواسحاق. رجوع به تاش‌خاتون و شدالازار چ قزوینی صص ۲۹۰-۲۹۲ شود.

تاض. (اِ) زنک را گویند، یعنی فاحشهٔ بمزد. (ملحقات لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۲۲۷).

تاعة. [عَ] (ع اِ) یک لخت سطبر از فله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط).

تاعس. [عِ] (ع ص) نعت است از تعس. (منتهی الارب). هلاک‌شونده. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||بر روی درافتنده. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||فرودآمده از منزلش. (قطر المحیط). ||دورشونده. (قطر المحیط). رجوع به تعس شود.

تاعین علی. [عَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

تاغ. (اِ) تاخ. (فرهنگ جهانگیری). چوبی بود بقوت، که آتش آن ده شبانه‌روز بماند و عرب غضاء گوید. (صحاح الفرس). درختی است که چوب آن را هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و بعربی غضاء گویند. (برهان). درختی است. (شرفنامهٔ منیری). توغ. (فرهنگ اوبهی). تاغ و تاخ درختی است که آتش چوب آن دیر ماند، قوسی گوید که قریب به ده روز، و در سامانی نوشته که آن را آزاددرخت نیز گویند چنانکه در قانون است. (غیاث اللغات). هیزم کوهی که اگر آتش آن را ضبط کنند مدتی ماند و آن را توغ نیز گویند. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). درخت تاخ و غضا. (ناظم الاطباء). درختی است خودرو که هیزم و زغالش پردوام است. (فرهنگ نظام). چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بود لهذا ایرانیها، بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی نوشتند مثل طهران و اصفهان و طبرستان و غیر آنها، این لفظ را هم با حروف عربی «تاق» و «طاق» نوشتند و حتی شاعری هم آن را قافیه قرار داده که گوید:

در جوالت کنم چو هیزم طاق
به تبر کوبمت طراق‌طراق.

اگر تاغ و تراغ بنویسیم که هردو فارسی است، شعر درست میشود. (فرهنگ نظام). تاغ. تاخ.

---

۱ - این کلمه در چ تهران بصورت تاشکوا بروک آمده‌است.

درختی است صحرائی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی غضا گویند و گاهی «تاق» نیز گویند و این از تغییر لهجه است چه قاف در لفظ فرس نیامده... اما در سامانی «تاخ» نام شجری است که آن را آزاددرخت نیز گویند و آن را باری است شبیه بکنار و آن را «تاخک» گویند بطریق تصغیر و معرب آن طاخک باشد و شیخ‌الرئیس در قانون گوید: آزاددرخت شجرة معروفة لها ثمرة شبیهة بالنبق و یسمونه بالری شجرة الاهلیلج و کنار و بطبرستان طاخک. و ظاهراً در بیت اسدی:

پر از کوه و[1] بیشه جزیری فراخ
درختش همه عود و بادام و تاخ.

نیز بمعنی تاغ نباشد چه آن را در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد. (فرهنگ رشیدی). زنزلخت. آزاددرخت. آق‌خزک. تغز. ترگز. سکساول. تاق. آقای کریم ساعی در جنگل‌شناسی آرد: هالوکزیلون[2] درختچه‌ایست مخصوص کویر و شوره‌زار که سه گونه آن را نام برده‌اند: «هالوکزیلون آموداندرون»[3] که در اطراف کویر خوار و دامغان بنام «تاغ» خوانده میشود. «هالوکزیلون آفی لوم»[4] که در کویرهای خراسان بنام «قره‌خزک» و «هالوکزیلون پرسی کوم»[5] بنام «آق‌خزک» نامیده میشود. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص ۳۷۹). رجوع به ج۲ همین کتاب ص ۱۳۴ و ۱۳۵ شود:

آبست جود او و دل دوست چون خوید
خشمش چو آتش است و تن خصم خشک تاغ.
قطران (از فرهنگ رشیدی).

و آتش تاغ از داغ فراق آسان‌تر است. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

دارم اسبی کش استخوان در پوست
هست چون در جوال هیزم تاغ.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تاخ و توغ و تاق و آزاددرخت و طاق و لسان‌العجم ص ۲۸۰ شود. ||بداغ. گل پنبه. رجوع به بداغ شود. ||تخم‌مرغ. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء).

تاغ. (ترکی، اِ) کوه، از لغات ترکی. (غیاث اللغات). کوه، در این صورت ترکی است نه فارسی. (فرهنگ نظام). طاغ.

تاغ. (اِخ) قلعه‌ای در سیستان[6]. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

آنکه برکند به یک حمله در قلعهٔ تاغ
آنکه بگشاد به یک تیر دژ ارگ زرنگ.
فرخی (از آنندراج).

تاغاسته. (اِخ) تاگاست[7]. رجوع بهمین کلمه شود.

تاغانروغ. (اِخ) طغنیان. تاگانروگ[8]. رجوع بهمین کلمه شود.

تاغ تاغ. (اِ صوت) تاغ و توغ، حکایت صوت نعل کفش و مانند آن.

تاغدان. (اِ) نامی است که در رامیان بدرخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود.

تاغستان. [غ] (اِ مرکب) از «تاغ» و «ستان» جایی که درخت تاغ در آنجا بسیار باشد. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم).

تاغستان. [غَ] (اِخ) کشوری است. (لسان العجم). رجوع به داغستان شود.

تاغمیش. (اِخ) از مردان معاصر غازان‌خان. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۳۷، ۳۸ و ۳۹ شود.

تاغندست. [غَ دَ / غُ دُ] (اِ) تیکندست. تیقندست. بزبان اهل بربر دوائی است که آن را عاقرقرحا گویند. (برهان) (آنندراج). عاقرقرحا. (ناظم الاطباء). بزبان بربر عاقرقرحا. (لکلرک ج ۱ ص۳۰۲). رجوع به عاقرقرحا شود. «پیرتر»[9] را هنوز در الجزایر بزبان عامیانه «تیغندست»[10] گویند که در آن جا بسیار مستعمل است. (از لکلرک ج۲ ص۳۰۲). دزی نویسد: تاغندست (بربری) (پیرتر)[11] بصورت تیغَنطَست هم آمده، و مؤلف فرهنگ منصوری رازی میگوید که عاقرقرحا در مغرب ناشناخته است، و بسیاری از مؤلفان در این که عاقرقرحا را همان تیغنطست دانسته‌اند دچار اشتباه شده‌اند. این کلمه بصورت تغندی نیز آمده‌است. (دزی ذیل قوامیس عرب ج۱ ص۱۳۹).

تاغوت. (اِ) نامی است که در خراسان بدرخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود.

تاغ و توغ. [غُ] (اِ صوت) تاغ‌تاغ. رجوع بهمین کلمه شود.

تاغه. (ترکی، اِ) خالو از لغات ترکی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تافاری ماکونن. [کُ نَ] (اِخ)[12] هلاسلاسی اول که بسال ۱۹۳۰ م. امپراتور حبشه گشت و در سال ۱۸۹۱ در «هَرّار»[13] متولد شد. رجوع به هلاسلاسی شود.

تافت. (اِ) چاپ و طبع. (ناظم الاطباء). ||باسمه. (ناظم الاطباء).

تافت. (اِخ)[14] (ویلیام هاوارد...) (۱۸۵۷-۱۹۳۰ م) که از سال ۱۹۰۹ م. تا ۱۹۱۳ رئیس‌جمهوری کشورهای متحدهٔ امریکای شمالی بود. وی در «سن‌سیناتی»[15] پا بعرصهٔ وجود گذاشت.

تافتان. (اِ) از مادهٔ تافتن. (فرهنگ نظام). ||نان کلفتی که به دیوار تنور زده بپزند مقابل نان سنگک که بر روی ریگ گرم روی زمین کوره پخته میشود. (فرهنگ نظام). تافتون. تفتون بلهجهٔ خراسان.

تافتان‌پز. [پَ] (نف مرکب) کسی که نان تافتان سازد. تافتون‌پز.

تافتان‌پزی. [پَ] (حامص مرکب) عمل تافتان‌پز. ||(اِ مرکب) دکانی که در آن نان تافتان پزند. جائی‌که در آن نان تافتون پزند و فروشند. تافتونی.

تافتخانه. [نِ / نَ] (اِ مرکب) چاپخانه. مطبعه. (ناظم الاطباء).

تافتگی. [تَ / تِ] (حامص) تابیدگی. (ناظم الاطباء): قبیل؛ اول تافتگی رشته و دبیر؛ آخر تافتگی آن. (منتهی الارب). ||پیچیدگی. (ناظم الاطباء). کجی. ||برگشتگی. ||خستگی. آزار و اذیت. (ناظم الاطباء). ||غَرَض؛ تافتگی و اندوهناکی. (منتهی الارب): ...این دهقان را دوستان بسیار به مهمانی آمدند و طعام ساخت و شراب نیافت، تافته شد و در خمخانه هیچ شراب نبود. عیسی چون آن تافتگی او بدید در خمخانه رفت و دست بر سر خمها بمالید و هر خمی که عیسی دست بر آن مالید، پر از شراب شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بهمهٔ معانی رجوع به تاب و تافتن و تافته و ترکیبات آنها شود.

تافتن. [تَ] (مص) گردانیدن و پیچیدن. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). برگردانیدن و پیچیدن. (ناظم الاطباء). گردانیدن. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||کج شدن. برگشتن:

امروز باز پوزت ایدون بتافته است
گویی‌همی بدندان خواهی گرفت گوش.
منجیک.

||روی برگردانیدن. (ناظم الاطباء). با حرف اضافهٔ «از» (تافتن از) معنی برگشتن، پشت کردن. برگردیدن دهد: امیر بتافت و سوی ناحیت... لشکر کشید. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - ن‌ل: کوه بیشه.
2 - Halloxylon.
3 - H. Ammodendron.
4 - H. Aphyllum.
5 - H. persicum.
۶ - در تاریخ سیستان و حدود العالم نیامده. (حاشیهٔ برهان چ معین).
7 - Tagaste.
8 - Taganrog.
9 - Pyrèthre.
10 - Tikendest.
11 - Pyrèthre.
12 - Tafari Makonnen.
13 - Harrar.
14 - Taft, William Haward.
15 - Cincinnati.

نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
نه از کین شود مانده نز خورد سیر. اسدی.
گرت خوش آید سخن من کنون
ره ز بیابان بسوی شهر تاب. ناصرخسرو.
بدان را از بدیها بازدارم
و گرنی خود بتابم راه از ایشان. ناصرخسرو.
||با حرف اضافهٔ «از» مجازاً روی‌گردان شدن. نافرمانی کردن. منحرف شدن:
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سراسیمه شد خویشتن را نیافت. فردوسی.
کسی کو بتابد ز گفتار ما
وگر دور ماند ز دیدار ما. فردوسی.
ز راه خرد هیچ گونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب. فردوسی.
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم به یک موی.
فرخی.
||با حرف اضافهٔ «به» مجازاً توجه کردن. روی آوردن:
سوی[1] او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک بازگشت و متاب. ناصرخسرو.
||با کلمات «رخ» و «روی» و «سر» و «عنان» و با حرف اضافهٔ «از» ترکیب شود و بمعانی نافرمانی کردن، روی‌گردان شدن، اعراض کردن، روی برگرداندن، دور شدن و سرپیچی کردن آید:
— رخ تافتن و رخ برتافتن:
بفرجام دولت ز ما رخ بتافت
همه گردش بد به ما راه یافت. فردوسی.
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد.
حافظ.
— روی تافتن و روی برتافتن:
که بادافره ایزدی یافتی
چو از راه دین روی برتافتی. فردوسی.
گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند
چه بود گر نکنی کار به کام دگران. فرخی.
چو پشت آینه پیش تو حلقه‌درگوشم
ز من چو آینهٔ زنگ‌خورده روی متاب.
خاقانی.
و ارسلان روی از ایشان برنتافت و بمحاربت بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چون عَلَم لشکر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم. نظامی.
کسی کو بتابد ز محراب روی
به کفرش گواهی دهند اهل کوی. (بوستان).
— سر تافتن:
...وگفتند هر داوری کنی تا بدان بسنده‌ایم و از حکم تو سر نتابیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چنین گفت لشکر به افراسیاب
که چندین سر از جنگ رستم متاب.
فردوسی.

طاعت او چون نماز است و هر آن کس کز نماز
سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.
گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدْت سر.
ناصرخسرو.
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در، که دری دگر نیابد. سعدی.
جوانا سر متاب از پند پیران
که پند پیر از بخت جوان به. حافظ.
— عنان تافتن و عنان برتافتن:
سوی دشت خرگاه باید شتافت
عنان هیچ از تاختن برنتافت.
؟ (از داستان کک کوهزاد).
مقدم سپه خسرو است او که بجنگ
ز پیش هیچ سپه برنتافته‌ست عنان.
فرخی (دیوان ص ۳۲۷).
عنان ز طاعت حق تافتیم و ز باطل
بر اسب معصیت آورده پای را به رکاب.
سوزنی.
عنان آن به که از مریم بتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی. نظامی.
چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی. سعدی.
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. حافظ.
— عنان تافتن به ... ؛ روی آوردن به ... :
به آوردگه بر عنان تافتن
برافگندن اسب و هم تافتن. فردوسی.
دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان.
خاقانی.
و عنان سوی[2] دیاربکر و بلاد شام تافت [شاپور] و جملهٔ عرب را آواره کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
||تاب دادن رشته و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء). دکتر محمّد معین در حاشیهٔ برهان آرد: وخی «تو-ام»[3]، شغنی «تب -ام»[4]، سریکلی «تاب -ام»[5]، گیلکی «تفتن»[6] – انتهی: عَیّ؛ تافتن موی و رسن. تفتیل، قساحه، صفر؛ تافتن رسن. (منتهی الارب).
بیامختشان رشتن و تافتن
به تار اندرون پود را بافتن. فردوسی.
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود هموار. فرخی.
گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب.
عنصری.
از آن پشم هر کس همی تافتند
وز او فرش و هم جامه‌ها بافتند. اسدی.

ز گور تا لب دوزخ بتافتم رسنی
ز بهر بستن بار گناه بسیارم. سوزنی.
و دوک بدست میتافتی و می‌رفتی. (تفسیر ابوالفتوح).
بموی تافته پای دلم فروبستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب.
سعدی.
||روشنائی و پرتو انداختن[7]. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). روشن شدن. (فرهنگ نظام). تجلّی. تابیدن. درخشیدن. رخشیدن. درفشیدن:
شب زمستان بود و کپّی سرد یافت
کرمک شب‌تاب نا گاهی بتافت. رودکی.
همی‌تافتی بر جهان یکسره
چو اردیبهشت آفتاب از بره. دقیقی.
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ.
فردوسی.
بر آن تخت می‌تافت خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه. فردوسی.
چو بر خیمه‌ها تافتی آفتاب
شدی روی کشور چو دریای آب. فردوسی.
گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
ور ز کفش خاستی دینار باریدی غمام.
فرخی.
الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی
الا تا همی بماند بر خاک پیکری. عنصری.
هرچه خورشید فراز آمد و بر دوست بتافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه.
منوچهری.
کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی برآید تا نخواهد توأمان از تو امان.
زینبی.
گل کبود که تا تافت[8] آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در بن[9] پایاب.
خفاف.
به دست سیاهان می چون چراغ
همی تافت چون لاله در چنگ زاغ. اسدی.
تیر او باد عزّ و نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر.
(از لغت فرس اسدی چ عبّاس اقبال ص ۱۴۰).
از او هر کسی بوی خوش یافتی
بتاریکی از شمع به تافتی. اسدی.

---

۱ – «به» حرف اضافه حذف شده در حقیقت بسوی است.
۲ – «به» حرف اضافه حذف شده در حقیقت بسوی است.
3 - tow-am. 4 - teb-am.
5 - tâb-am. 6 - táftan.
7 - Briller. Étinceler.
۸ – نل: بر تافت. ۹ – نل: در دل.

گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدْتْ سر.
ناصرخسرو.

دست در جیب کرد، بیرون آورد، نوری از انگشتان موسی بتافت چنانکه عالم را نور بگرفت. (قصص الانبیاء). گویند چون آفتاب برآمدی در دست راست غار تافتی. (قصص الانبیاء). چون بر سر آب افتد [عنبر] و آفتاب اندر وی تابد نرم شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). باغبان روزی دید [عصارهٔ انگور را در خم] صافی و روشن‌شده چون یاقوت سرخ می‌تافت و آرمیده شده. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). درخت انگور دید چون عروس آراسته، خوشه‌ها بزرگ شده و از سبزی بسیاهی آمده، چون شبه می‌تافت و یک‌یک دانه از او همی‌ریخت. (نوروزنامه ایضاً).

خوش باش مپندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت. خیام.
تا آسمان بتابد با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب. معزّی.
همی به شومی همنامی‌اش سهیل یمن
چنان نتابد چون تافتن بعهد قدیم. سوزنی.
بتاب سال و مه ای آفتاب فضل و شرف
بر آسمان سعادت بروزگار شباب. سوزنی.
ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش
مرا چو روی شفق شرمسار میسازد.
خاقانی.
فروشستش بگلاّب و بکافور
چنان کز روشنی می‌تافت چون نور. نظامی.

گفت در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می‌تافت، جهان آرمیده... (تذکرةالاولیاء عطار).

تافت زان روزن که از دل تا دل است
روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی. (گلستان).
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است
که همی‌تافت بر آرامگه عاد و ثمود. سعدی.
ببالا صنوبر بدیدار حور
چو خورشید از چهره می‌تافت نور.
(بوستان).
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن.
حافظ.
بنوری کز جمالت بر دلم تافت
یقین دانم که آخر خواهمت یافت. جامی.

||برافروختن و گرم گردیدن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). گرم شدن و حرارت یافتن. (فرهنگ نظام). گرم شدن. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). شجر. (از منتهی الارب). سوختن. سوزش دادن. دکتر محمّد معین در حاشیهٔ برهان آرد: از ریشهٔ اوستایی «تپ، تاپه‌یئی‌تی» [1] (گرم ساختن) «تفنو» [2] (گرما، تب)، هندی باستان «تپ، تپتی» [3]، پهلوی «تافتن» (جوشیدن)، «تپشن» [4] (تب) و ارمنی «تپ، تپک» [5] (اجاق). مؤلف فرهنگ نظام آرد: این لفظ به این معنی در پهلوی تافتن و در اوستا و سنسکریت هم تپ است:

به هر سو که قارن برافکند اسب
همی تافت آهن چو آذرگشسب. فردوسی.
چو ایرانیان زین خبر یافتند
بر آن آتش غم همی تافتند. فردوسی.
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر
دل نگهدار و چون تنور متاب. ناصرخسرو.

پس بفرمودهٔ خدا هفتاد سال دوزخ را بتافتند تا سفید شد. (قصص الانبیاء). آن ملعون سگ گفت تا شش میخ آهنین به آتش بتافتند. (قصص الانبیاء).

گذشت سوی حجاز آفتاب کینهٔ او
از آن همیشه بود تافته زمین حجاز.
مسعودسعد.

پس تنوری سخت بزرگ بتافت. (مجمل التواریخ و القصص). بخت‌نصر خشم گرفت و بعد از آن بفرمود تا حفیرهٔ آتش بتافتند و دانیال را با سه دیگر از عباد بنی‌اسرائیل در آنجا افکندند. (مجمل التواریخ و القصص).

گفت حرارت جگرش تافته است
وحشتی از دهشت من یافته است. نظامی.
گرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم به دو بشکافته. نظامی.
گر من جگر توام متابم
چون بی‌نمکان مکن کبابم. نظامی.

شیخ گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم؛ در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و به آتش مجاهده می‌تافتم و بر سندان مذمت می‌نهادم و پتک ملامت میزدم تا از نفس خویش آئینه‌ای کردم. (تذکرةالاولیاء عطار).

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت. سعدی.
تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن. (گلستان).

||طاقت آوردن. متحمل شدن. تحمل و استقامت کردن. مقاومت نمودن:

کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابم [6] همی خنجر کابلی. فردوسی.
به تن‌آسانی، بر بالش دولت بنشین
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر. فرخی.
جلالش برنگیرد هفت‌گردون
سپاهش برنتابد هفت‌کشور. عنصری.
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد
نتابد همچو بنده جور و بیداد.
(ویس و رامین).
گفتم که به تقدیر کجا تابد تدبیر
هر رای که آمد ز قضا و قدر آمد. سوزنی.

||آزرده و مکدر شدن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی غم و اندوه خستگی [داشتن]. (فرهنگ نظام). آزردن و مکدر شدن. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب.
عنصری.
روزگاری که دل خلق همی تافته است
رفت و ناچیز شد و قوّت او شد بکران.
فرخی.
ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
تافته‌ام از غمت روی ز من برمتاب.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

||برافروختن و گرم شدن بسبب قهر و غضب:

گرنه هوا خشمگین و تافته گشته
گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص چون که تافته گردد
تافته زین شد هوای تافته ایدون.
ناصرخسرو.

برفتم و بگفتم و امیر سخت تافته بود، گفت نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳). ||مجعد کردن. (ناظم الاطباء). پیچ دادن زلف:

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب.
عنصری.

||آشفته و مضطرب گردیدن. ||آه کشیدن. ||چاپ کردن. ||محدب کردن و ملتوی ساختن. (ناظم الاطباء).

- برتافتن؛ تحمل کردن. طاقت آوردن. متحمل شدن:

ز دلو گران چون چنان رنج دید
بر آن خوبرخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدین‌سان گران
همانا که هست از نژاد سران. فردوسی.

لیکن هر تنی این علاج برنتابد جز مردم جوان گوشت‌آلود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش از این
دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش از این [7].
خاقانی.

---

1 - tap, tâpayeiti.
2 - tafnu. 3 - tap, tápati.
4 - tap(i)shn. 5 - tap, tapak.
۶ - ن ل: نتابد.
۷ - تمام این قصیده بردیف «برنتابد بیش از این» است. رجوع بدیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص۳۴۸ ببعد شود.

ساحت این هفت‌کشور برنتابد لشکرش
شاید ار خضرای نه‌چرخش معسکر ساختند.
خاقانی.
نه جلالش خیال برتابد
نه کلامش محال برتابد.
(از راحةالصدور راوندی).
چندان لشکر جمع شد که کوه و هامون برنتافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
لاف منی بود و توی برنتافت
ملک یکی بود و دوی برنتافت. نظامی.
ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان که برنمی‌تابد. سعدی.
همین که در ابایزید نظر کرد و روی مبارکش دید برنتافت، درحال قالب خالی کرد. (بهاءالدین ولد).
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم.
حافظ.
— ||پرتو افکندن:
گل‌کبود که برتافت[1] آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در دل[2] پایاب.
خفاف.
بینی به آفتاب که برتافت بامداد
بر خاک ره نسیج زراندوده تار کرد. خاقانی.
— ||بهم پیچیدن و تاب دادن نخ یا جز آن را:
برتافته است بخت مرا روزگار دست
زانم نمی‌رسد بسر زلف یار دست.
کمال‌اسماعیل (دیوان ص۱۱۵).
صدهزاران خیط یک‌تو را نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد.
— ||برگشتن و برگردیدن:
عنانش گرفتند و برتافتند
سوی ریگ آموی بشتافتند. فردوسی.
سه تن دید رستم که برتافتند
به تیزی از آن راه بشتافتند. فردوسی.
||تاختن (ابدال «ف» به «خ»):
بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند ما راگران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
ببازار آهنگران تافتند.
(شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۱ ص ۴۹).
بدیبا بیاراسته پشت پیل
همی تافت آن لشکر از چند میل. فردوسی.
برآسود از آن تفتن و تافتن
هراس دز و رنج ره یافتن. نظامی.
||طلوع کردن. (برهان) (ناظم الاطباء):
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت
گل‌مورد بگشاد چشم خویش از خواب.
مسعودسعد.
مصدر دیگر، تابیدن. رجوع به تاب و تابش و تابیدن و تاختن و ترکیبات آنها و برتافتن و سر تافتن و عنان تافتن و تافته شود.

تافتن‌سای. [تَ] (نف مرکب) صاحب آنندراج و انجمن‌آرا ذیل تافتن بمعنی پرتو آرند: بنابراین در کتب پارسیان قدیم لفظی که انطباع شبح مبصر در عربی ذکر میشود تافتن‌سای خوانند که ساسان پنجم در بیان این معنی گفته چون بیان شده است که تافتن‌سای یعنی انطباع شبح مبصر و تری ژاله یعنی رطوبت جلیدیه شرط ابصار نیست و نه خروج فروع یعنی شعاع از بصر که ملاقی مبصر است بود بل حجاب میان باصر و مبصر در ابصار کافی است. این ترکیب از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

تافتونی. (ص نسبی، اِ) جایی که در آن نان «تافتان» و «تافتون» پزند و فروشند. رجوع به تافتان و تافتان‌پز و تافتان‌پزی شود. ||نامی است[3] که باغبانها بقسمی از تیرهٔ کاکتس‌ها[4] دهند. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۹ شود.

تافته. [تَ / تِ] (ن‌مف / نف) تابیده. (فرهنگ رشیدی). روشن. (فرهنگ نظام). پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ و آتش. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). پرتواندازنده مانند آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش. (ناظم الاطباء)[5]:
سه من تافته بادهٔ سالخورد
به رنگ گل نار یا زرّ زرد. فردوسی.
بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرفکاری عمل یافته. نظامی.
||برفروخته. (فرهنگ رشیدی). برافروخته از حرارت آفتاب و تابش آتش. (از برهان). گرم شدن چیزی از حرارت آفتاب و آتش. (آنندراج) (انجمن‌آرا)[6]. گرم‌شده. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف): امیّه دست و پای بلال بسته بود و سنگ تافته بر شکم او نهاده بود و گفت مسلمان نباید شدن و بلال همی گفت: الله احد، الله احد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو باران نبودی جگر تافته
بدندی لب از تشنگی کافته. اسدی.
گربترسی ز تافتهٔ دوزخ
از ره طاعت خدای متاب. ناصرخسرو.
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگی است
با شمع خرد باش که عالم شب تار است.
ناصرخسرو.
||برافروخته و گرم‌شده بسبب قهر و غضب. (از برهان) (از ناظم‌الاطباء). گرم شدن بسبب قهر و غضب. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||گرم‌شده بسبب تب. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||آزرده از غم و اندوه و جز آن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). کوفتهٔ غم و اندوه. (فرهنگ رشیدی). آزرده. (شرفنامهٔ منیری). مکدر. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). مغموم و اندوهگین و مکدرشده. (ناظم الاطباء): اول آیتی که از عیسی پیدا آمد آن بود که آن دهقان را دزدی کردند و دینار بسیار از وی ببردند و او ندانست که این دینارها که برد و تافته شد و شب بخانهٔ وی جز درویشان نبودندی ندانست تا کرا تهمت کند و مردمان نیز تافته شدند و عیسی چون مردمان را تافته دید گفت چه بوده‌است... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به خواب و به بیداری و رنج و ناز
از این بارگه کس مگردید باز
مگر آرزوها همه یافته
مخسپید یک تن ز ما تافته. فردوسی.
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی
تا کنی بی سببی تافته‌ای را شادان. فرخی.
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن
از بهر بوسه‌ای که ز تو خواهم ای نگار.
فرخی.
||آزرده از کوفت راه و سواری. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). کوفتهٔ راه. (فرهنگ رشیدی):
همه خسته و مانده و تافته
ز بس تشنگی کام برتافته.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).
||برگشته. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء). برگردیده. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). روی‌گردانیده. بعربی معطوف. (برهان) (ناظم الاطباء):
گربمثل جاکند[7] در پس آئینه شخص
بیند تمثال خویش تافته رو بر قفا.
حسین ثنائی (از فرهنگ جهانگیری).
||پیچیده. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء). ||موی زلف و گیسو و ریسمان و امثال آن را گویند که تاب‌داده باشند. (فرهنگ جهانگیری). موی زلف و گیسو و ریسمان و ابریشم و هر چیز که آن را تابیده باشند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). زلف و ریسمان تاب‌داده. (فرهنگ رشیدی). ریسمان تاب‌داده یعنی تابیده را نیز گویند. (آنندراج)

---

۱ - ن ل: تا تافت. ۲ - نل: در بن.
3 - Opuntia. 4 - Cactées.
۵ - بجز مؤلف فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام که کلمه را صحیح معنی کرده‌اند، دیگر فرهنگ‌نویسان آن را بمعنی مصدری و صفت فاعلی آورده‌اند.
۶ - معنی مصدری صحیح نیست.
۷ - در آنندراج و انجمن‌آرا: جاکنی.

(انجمن‌آرا):

حلقهٔ جعدش پر تاب و گره
حلقهٔ زلفش از آن تافته‌تر. فرخی.

دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون ز آهن و پولاد هاون.
منوچهری.

تنم از اشک به زررشتهٔ خونین ماند
هیچ زررشته از این تافته‌تر، کس را نی.
خاقانی.

بموی تافته پای دلم فروبستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب.
سعدی.

رجوع به تافته شود. ||نوعی از بافتهٔ ابریشمین است. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از بافته و پارچهٔ ابریشمی. (از فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). پارچهٔ ابریشمی که از آن لباس کنند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). یک قسم پارچهٔ لطیف ابریشمی. (فرهنگ نظام). قماش ابریشمی. (غیاث اللغات). قز[1] که آن جامهٔ ابریشمین است. (شرفنامهٔ منیری). محمّد معین در حاشیهٔ برهان آرد: گورانی «تافته»[2]، گیلکی «تفته»[3] معرب آن «تفتا» و در مصر «تفته»[4]:

نگشتی کسی از گدا تافته
زر و سیم دادیش و هم تافته.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).

آسمان خرگه و زیلوست زمین خاراکوه
اطلس و تافته دان مهر و مه پرانوار.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۱۱).

یک زمان نرمدست گشت و حریر
یک زمان تافته شد و والا.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۲۱).

از جیب تافته چون لؤلوی دکمه تابد
گویم مگر ثریا در ماه کرده منزل.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۳۱).

||جامه‌ای را گویند که از کتان بافته باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به تافتن و تابیدن و ترکیبات آنها شود.

تافته‌بافی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل بافتن تافته. بافتن پارچهٔ ابریشمین. ||(اِ مرکب) جائی که در آن تافته بافند.

تافته‌جگر. [تَ / تِ جِ گَ] (ص مرکب) کنایه از عاشق است. (برهان) (آنندراج). عاشق. (ناظم الاطباء). ||کسی را گویند که علت دق داشته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تافته‌دل. [تَ / تِ دِ] (ص مرکب) آزرده‌دل. غمگین. نگران. برافروخته بسبب قهر و غضب:

دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
که چنان تنگدل و تافته‌دل گشتی از آن.
فرخی.

بشد تافته‌دل یل رزمجوی
سوی رهزنان رزم را داد روی. اسدی.

رجوع به تافته شود.

تافته‌دلی. [تَ / تِ دِ] (حامص مرکب) دل‌آزردگی. برافروختگی بسبب قهر و غضب. رجوع به تافته شود.

تافته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) برافروخته شدن بسبب قهر و غضب: پس چون او را بکشتند و یک چند برآمد، کسی بملک ننشست و هیچ کس را طاعت نداشتند، خبر به انوشیروان رسید، تافته شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ... و او را از آن حال آگاه‌کرد، نجاشی تافته شد و صدهزار سوار و پیادهٔ دیگر بیرون کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بشد تافته شاه از این گفتگوی
به خون‌ریز بدگوهر آورد روی. فردوسی.

خواجه بونصر مشکان به دیوان بود، از این حدیث سخت تافته شد. (تاریخ بیهقی). چون خبر فضل یحیی به رشید رسید تافته شد و از ری به طوس رفت. (مجمل التواریخ و القصص). [انگشتری پیغامبر (ص)] از دست او [عثمان] اندر این سال بچاه آب اندر افتاد، عثمان سخت عظیم تافته شد. (مجمل التواریخ و القصص). ||غمگین و دلتنگ و آزرده شدن. نگران شدن: گفت که ایشان سوی مدینه آیند بحرب شما، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تافته شد و یاران را گفت چه کنیم جمله گفتند حسبنا الله و نعم الوکیل. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

از من به روز عید بیازردی
گفتی که تافته شدی از مهمان. فرخی.

چون سلیمان [بن عبدالملک] بمرد مهر از آن عهدنامه برگرفتند نام عمر عبدالعزیز بود، تافته شد از این کار [یعنی عمر عبدالعزیز] دست بر پیشانی نهاد و گفت... (مجمل التواریخ و القصص). رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود می‌نگذاری و نه در خانهٔ خویشم می‌گذاری یا مرا در خانهٔ خویش بگذار یا در مکه بخانهٔ خود آر. (تذکرةالاولیاء عطار).

تافته گردیدن. [تَ / تِ گَ دی دَ] (مص مرکب) پیچیده شدن. کج شدن: هرگاه که عضله‌های مجوف تشنج کند، حدقه از موضع خویش زایل شود و چشم تافته گردد همچون چشم احول. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تافته گشتن. [تَ / تِ گَ تَ] (مص مرکب) خشمناک گشتن. تافته شدن:

چون موفق شنید که عمرو تافته گشت و قصد کرد که بنفس خویش به شیراز آید. (تاریخ سیستان).

گرنه‌هوا خشمناک و تافته گشته‌ست
گرم چرا شد چنین چو تافته کانون.
ناصرخسرو.

||غمگین گشتن. دل‌آزرده شدن. نگران شدن. مضطرب شدن. پریشان گشتن: پس چون بعد از آن برپای خاستی [آدم] آواز فرشتگان نتوانستی شنید سخت غمگین شد و تافته گشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین شاه نایافته. فردوسی.

چون بر او چیپال شاه هندوستان خبر یافت، تافته گشت [از آمدن محمود غزنوی] و رسول فرستاد سوی امیرمحمود که اگر این عزم را بیفکنی... پنجاه فیل خیاره بدهم. (زین‌الاخبار گردیزی). ||برافروخته شدن از حرارت. گرمی یافتن. گرم شدن:

چون گرم گشت هوا تافته از آتش حمله
جز سایهٔ تیغ تو نباشد زبر فتح. مسعودسعد.

تافو. [فِ] (ع ص) مرد چرکین. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تافراکین. (اِخ) نام خاندانی است که اعضای آن در خدمت دو دولت موحدین و بنی‌حفص در مغرب بودند و از سال ۵۴۰ تا ۷۷۸ هـ.ق. مسند امارت و وزارت و دیگر کارهای بزرگ داشتند و در امور کشوری و سیاسی نفوذ کاملی کرده بودند و به یکی از قبائل بربر انتساب داشتند. عبدالمؤمن اولین سلطان موحدین عمربن تافراکین را به والیگری قابس تعیین کرد و بتدریج مرتبهٔ وی بالا رفت تا آنجا که پادشاه او را در غیبت خود جانشین خویش می‌ساخت. پس از عمر پسر و سپس نوادهٔ وی مشاغل مهم را عهده‌دار شدند و نسلاً بعد نسل چرخ دستگاه موحدین را بگردش درمی‌آوردند. یکی دیگر از افراد این خاندان عبدالحق‌بن تافراکین است که متصدی کارهای بزرگ سلطان مستنصر صاحب تونس، از خاندان بنی‌حفص گردید و مقام و منزلتی بزرگ بدست آورد... و ابومحمد تافراکین مشهورترین این دسته از خاندان تافراکین است که به تونس رفته بودند و در زمان سلطان ابواسحاق اقتدار کاملی داشت و پس از وی پسرش ابوعبدالله نیز چندی مقام پدر را احراز کرد ولی بسال ۷۷۰ هـ.ق. ابواسحاق درگذشت و تونس بدست ابوالعباس افتاد و موجب زوال خاندان تافراکین گردید. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به بنی‌تافراکین شود.

تافرکنیت. [ ] (اِخ) بندری است به اسپانی و از آن تا قلعهٔ تابحریت ۸ میل فاصله است. رجوع به حلل‌السندسیه جزء ۱ ص ۶۹ شود.

---

۱ - کژ. کج.
2 - tâfta. 3 - táfta.
۴ - رجوع به «تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة مع ذکر اصلها» شود.

تافزه. [زَ] (معرب، اِ) بلغت بربر، سنگ سیاه، حجر مسن، سنگ آهن[1]. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تافسیا. (اِ) بلغت رومی صمغ سداب دشتی را گویند. (ترجمهٔ صیدنه). صمغ سداب است. (بحر الجواهر). دزی تافسیا را به ثافسیا ارجاع کرده و در «ثافسیا» نویسد: آسکله‌پیوم[2]. (ابن‌البیطار ج ۱ ص ۲۲۵ ب). مستعینی این کلمه را در ذیل «ت» آرد و اضافه کند که رازی آن را در باب «ث» آورده است. و در کتاب لغت منصوری رازی[3] در ذیل «ث» یاد شده و بدان افزاید: در اکثر کتب با تاء مثناة آمده‌است... (دزی ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به تاپسیا و ثافسیا و مخصوصاً ثافسیا و مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۴۸ و لکلرک ج ۱ ص ۳۲۷ و ۳۲۸ و ترجمهٔ صیدنه ذیل «ت» و اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

تافشک. [فَ شَ] (اِ) دیوک باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). جانوری است که آن را بفارسی دیوک گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). و آن را دیوچه و ریونجو و رنجو و لنبک نیز خوانند و بستازی ارضه نامند. (فرهنگ جهانگیری). بعربی ارضه خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). پشمینه و کاغذینه را خورد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). دیوک و ارضه. (ناظم الاطباء). کرمکی است که در جامه‌های پشمین یافت شود و آن را تباه سازد و آن را «ریونجو» و «دیوچه» و «دیوگ» و «لنبک» هم گویند و بعربی «اَرضَه» نامند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۱). موریانه. خوره:

حال خود آخر نیندیشی و باشی تا به کی
در میان جامهٔ ستّور همچون تافشک.
ابوالمعالی (از لسان العجم شعوری).

رجوع به ارضه و دیوک و موریانه شود.

تافغا. (معرب، اِ)[4] تافغیت. خِرّیع. قرطم. عصفر. رجوع به تافغیت شود.

تافغوت. [فَ] (معرب، اِ) بلغت بربر «کاردون سلوس پی‌ناتوس»[5] را گویند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تافغه. [فَ غَ] (معرب، اِ) بلغت بربر نوعی از خارخسک. شوک‌الدواب. خسکه. بادآورد. خسک. شویکه[6]. شوکة. حرشف. شوکة‌المبارکه. خار تاتاری. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تافغیت. (معرب، اِ)[7] بلغت بربر افریقیه و حوالی آن بر نوعی گیاه خاردار و کوتاه اطلاق شود. بر روی برگهای این گیاه لکه‌های سفید و سیاه وجود دارد و اطراف برگهای آن دندانه‌دار است، ریشهٔ آن در زمین بسیار فرورود. شریف گوید: ریشهٔ آن سرد و خشک است و اگر آن را خشک یا تر بسایند و با آرد سفید مخلوط کنند ضماد مؤثری برای زخم خواهد بود. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۰۲). خریع. رجوع بمفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۵۷ و ص ۱۴۳ و لکلرک ج ۲ ص ۲۶ و تافغا شود.

تافنا. (اخ)[8] رودی به الجزایر که بسال ۱۸۳۷ م. بین عبدالقادر و ژنرال بوژو[9] در سواحل این رود قراردادی منعقد گردید که در آن حدود الجزایر فرانسه و نواحی متنازع‌فیه با امیر مذکور معین گردید.

تافناختی. (اخ) تافنخت[10]، ماجراجویی از مردم «لیبی» که در قرن هشتم ق. م. مسیح تاج و تخت کشور مصر را بدست آورد.

تافنخت. [نِ] (اخ)[11] تافناختی. رجوع به همین کلمه شود.

تافه. [فَ / فِ] (اِ) مبدل تابه است. (فرهنگ نظام). رجوع به تابه و تاوه شود.

تافه. [فِهْ] (ع اِ) چیز حقیر و اندک. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حدیث: کانت الید لاتقطع فی الشیء التافه. (منتهی الارب).

تافیره. [رَ] (اخ)[12] یکی از رجال بزرگ از مردم طلیطله در دورهٔ نصرانیت. رجوع به حلل السندسیه ج ۲ ص ۴۲ شود.

تافیسار. (اِ) تافیار، درباس[13] را گویند. گیاهی است که برگش به رازیانه ماند. در ضماد بکار برند چون مسهل بسیار قوی است تناولش خطرناک است. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۶). این کلمه مصحف تافسیا و ثافسیا است. رجوع به همین کلمات شود.

تافیفوا. (معرب، اِ) بلغت بربر سفندولیون[14] و کلخ دلبی باشد. رجوع به سفندولیون شود.

تافیل. (اخ) پدر شهریاربن تافیل[15] والی عمان و معاصر قاوردبن جعفربیک (۴۴۲ هـ .ق.)است. رجوع به تاریخ افضل چ مهدی بیانی ص ۹ شود.

تافیلات. (اخ) رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تافیلالت شود.

تافیلالت. [لِ] (اخ)[16] ولایتی به مغرب، مرکز قدیمی آن سجلماسه، و آن زادگاه اشرف علویین فیلالیین است که تا امروز در آنجا حکومت دارند. (از المنجد). قسمتی از مراکش در جنوب اطلس بر کنار صحرای بزرگ افریقا دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه، ناحیهٔ تجارتی و صنعتی است. قاموس الاعلام ترکی این کلمه را در ذیل «تافیلات» آرد و افزاید: این محل بوسیلهٔ دو نهر که از کوههای اطلس سرچشمه میگیرد، مشروب گردد و در سواحل این دو نهر، گندم و جو بسیاری کاشته می‌شود ولی محصول عمدهٔ آن خرما میباشد، گله‌های گوسفند و بز فراوان دارد، مرکز حالیهٔ این ولایت قصبهٔ رسانی است ولی قصبهٔ بزرگتر و آبادتر آن «ابوان» است.

تافیلاله. [لِ] (اخ) رجوع به تافیلالت شود.

تافیلل. [لِ] (اخ) رجوع به تافیلالت شود.

تاق. (اِ) تاغ. (فرهنگ نظام). تاغ است و آن هیزمی باشد که آتش آن بسیار بماند. (برهان). رجوع به تاخ و تاغ و لسان العجم شعوری و فرهنگ نظام شود. ||در لهجهٔ گناباد خراسان تاک را گویند.

تاق. (اخ) ابن اغوزخان فرزند کهتر اغوزخان، از آباء سلاطین ترک است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۹ شود.

تاقا. (اِ) حَرشَف[17]. کنگر. کنگر فرنگی. رجوع به حرشف شود.

تاق تاق. (اِ صوت) تاغ تاغ. آواز بلند نعل کفش و نعل اسب گاه رفتن. آواز برهم خوردن چیزی.

تاقدیس. (اِ مرکب) فرهنگستان این کلمه را بجای چین‌خوردگی زمین که بشکل طاق است[18]، انتخاب کرده‌است. ||طاقدیس. (به همهٔ معانی) رجوع به طاقدیس شود.

تاقدیس. (اخ) رجوع به طاقدیس شود.

تاقدیسی. (ص نسبی) طاقدیسی. رجوع به طاقدیسی شود.

تاقره. [قِ رَ] (ع اِ) ظرف. جعبه. جعبهٔ کوچک. ج، تَواقِر. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تاقسیل. (اخ) تلفظ ترکی تاکسیل[19] است. رجوع به تاکسیل و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاقسیله. [لَ] (اخ) تلفظ ترکی تاکسیلا[20] (تاکسیل)است. رجوع به تاکسیلا و تاکسیل و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاقنه. [نَ] (اخ) تلفظ ترکی تاکنا[21] است.

---

1 - Grès.
2 - Thapsia asclepium.
3 - Glossaire sur le Mançourî de Rhazès par Ibn al Hachachâ, man. de Leyde, no. 331(5) (catal. 111 p. 256).
4 - Cynara acaulos.
5 - Carduncellus pinnatus.
6 - Chardon.
7 - Cynara acaulos.
8 - Tafna.
9 - Bugeaud.
10 - Tafnakhti. Tafnecht.
11 - Tafnecht.
12 - Tavera.
۱۳ - اذرباس (بحر الجواهر ذیل ثافسیا). رجوع به ثافسیا شود.
14 - Spondylum.
۱۵ - ن ل: شهریاربن باقیل.
16 - Tafilelt. Tafilalet.
17 - Artichaut.
18 - Anticlinal.
19 - Taxile.
20 - Taxila.
21 - Tacna.

رجوع به تاکنا و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاقوبه. [بَ] (اِخ) تلفظ ترکی تاکوبایا[1] است. رجوع به تاکوبایا و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاق و توق. [قُ / تاقْ قُ] (اِ صوت) تاق‌تاق. تاغ‌تاغ. آواز برهم خوردن تخته‌ها و چوبها. ||آواز گشاد تفنگ و توپ از دور، نه به بسیاری و انبوهی.

تاقی. (ترکی، اِ) کلاه، از لغات ترکی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تاقیقوئیل. (ترکی، اِ مرکب) تخاقوی‌ئیل. (فرهنگ نظام). سال مرغ. سال یازدهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکی. رجوع به تخاقوی‌ئیل شود.

تاقیل. (اِخ) نام قومی است: ... که‌بدان ناحیه کسهااند بسیار، مر آن قوم راکه تارس و تاقیل خوانند و با این جابلق و جابلس بتعصب است (اند) و همیشه با ایشان شب و روز حرب ساخته باشند. (ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). پس جبرئیل علیه‌السلام مرا سوی تارس و تاقیل و یأجوج و مأجوج برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی ایضاً).

تاقیه. [یَ] (اِ) از وسائل آرایش مو که زنان شوهردار بکار برند. (فرهنگ پیانکی).

تاک. (اِ) درخت انگور. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۲۵۰) (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (فرهنگ اوبهی) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام). در تکلم مو و نام دیگرش رز است. (فرهنگ نظام). درخت رز و نهال رز. (ناظم الاطباء). کرم. نامیة. (السامی فی‌الاسامی چ تهران ص۱۰۴)[2]. گاهی «تاک» را به «رز» اضافه کنند بهمین معنی: فرخو؛ پیراستن تاک‌رز بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

تاک‌رز بینی شده دینارگون
پرنیان سبز او زنگارگون.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۲۵۰).

یک لخت[3] خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
عماره (از لغت فرس اسدی ایضاً).

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تاکم، عقیقم اندر غزب
سهیلم اندر خم، آفتابم اندر جام[4].
ابوالعلاء ششتری (از لغت فرس ایضاً ص۲۷).

ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ[5] بازیگر.
بوالمثل (از لغت فرس اسدی ایضاً ص۵۷).

انگور و تاک او نگر و وصف او شنو
وصف تمام گفت ز من بایدت شنید.
بشار مرغزی.

شد گونه‌گونه تاک رز چون پیش نیل[6] رنگرز
اکنونْتْ باید خز و بز گرد آوری و اوعیه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۹).

تاک‌رز را دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان.
منوچهری (دیوان ایضاً ص ۱۶۱).

کشیده‌سر شاخ میوه بخاک
رسیده بچرخشت میوه ز تاک. اسدی.

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب.
ناصرخسرو.

تو ز خوشه عصیر چون یابی
تا نگیرد ز تاک‌خوشه عصیر. ناصرخسرو.

تا که سرانگشت تاک‌کرد خزان فندقی
کردچمن پرنگار پنجهٔ دست چنار. خاقانی.

تاک‌انگور تا نگرید زار
خندهٔ خوش نیارد آخر کار. نظامی.

پادشه همچو تاک‌انگور است
درنپیچد در آن کزو دور است. نظامی.

تو گفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش درآویخته. (گلستان).

تاک‌از پی غوره میدهد مل
شاخ از پس سبزه میدهد گل.
امیرخسرو دهلوی.

قصهٔ تقصیر ایشان راکه در عمارت رز خواجه علاءالدین کرده بودند بر ایشان خواندند و مواضع تقصیر را روشن بیان کردند بمثابتی که فرمودند در عمارت فلان تاک و فلان تاک تقصیر کردید. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا ص۱۰۳).

بودم آن روز من از طایفهٔ دردکشان
که‌نه از تاک‌نشان بود و نه از تاک‌نشان.
جامی (دیوان چ هاشم رضی ص ۵۹۱).

تاک‌را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار
قطره تا می میتواند شد چراگوهر شود؟
(از انجمن‌آرا) (آنندراج).

رجوع به مو و رز و تاکستان شود.

— ترکیبها:

آب تاک.زادهٔ تاک.زبان تاک.طارم تاک.(از آنندراج).

— امثال:

تاک‌فروختن و چرخشت خریدن، چون گولان؛گرانی را به ارزانی بدل دادن. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۳۶).

||شاخ و شاخه (اعم از رز و جز آن):

چو آن سرو روان شد کاروانی
ز تاک‌سرو[7] می‌کن دیده‌بانی. حافظ.

||درخت میوه را نیز گویند. (فرهنگ اوبهی). ||نیز آنچه از رسن راست می‌کنند و در چهر و امثال آن آویزند و بر آن چیزها میدارند، هندیش چهکا نامند. (آنندراج). ||بنائی بخم، و طاق معرب آن است. مؤلف صراح اللغه در ذیل کلمهٔ طوق آرد: الطاق ما عطف من الابنیة و الجمع الطاقات و الطیقان، فارسی معرب:

تاک‌بر تاک شاخهای درخت
بسته بر اوج کله تخت به تخت. نظامی.

تاک. (اِ) به هندی درهم است که چهار دانگ و نیم باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تاک. (اِخ) نام قومی است در نواحی دهلی و گجرات. (آنندراج) (غیاث اللغات).

تاک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و در ۱۰ هزارگزی جنوب راه مالرو فریمان به آق‌دربند قرار دارد. دامنه‌ای است معتدل و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تاک. (اِخ) طاق. رجوع به طاق و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۵۹ و حبیب‌السیر چ تهران ج۲ ص ۱۱۳ شود.

تاک. [کَ] (ع اسم اشاره) آن[8]. (از دزی ج۱ ص ۱۳۹). اسم اشارهٔ مؤنث ذاک. (ناظم الاطباء).

تاک. [کِ ک] (ع ص) احمق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابله. (برهان). ج، تاکون، تککه، تکاک، تُکک. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لاغر. ||هلاک‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تاکاب. (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بالا، در

---

1 - Tacubaya.

۲ - مرتضی زبیدی در تاج العروس آرد: النامیة (من الکرم القضیب) الذی (علیه العناقید) و قیل هو عین الکرم الذی یتشقق عن ورقه و حبه و قد أنمی الکرم و قال المفضل یقال لکرمة انها لکثیرةالنوامی و هی الاغصان واحدتها نامیة و اذا کانت الکرمة کثیرةالنوامی فهی عاطبة. (تاج العروس ج۱۰ ص ۳۷۸).

۳ - در احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی: یک قحف. (احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۱۹۳).

۴ - نل: منی که اوت گواهی دهد [همی] که منم
بگونه وگهر اندر چهار جای مدام
عقیقم اندر غژب و زمردم در تاک
سهیلم اندر خم، آفتابم اندر جام.

۵ - باذپیچ.

۶ - پیش‌بند (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

۷ - در نسخهٔ علامهٔ قزوینی و دکتر غنی: چو شاخ سرو... و در نسخهٔ داور چ بمبئی: ز ملک دیده...

8 - Celle-là.

بخش الوار، ناحیهٔ گرمسیر شهرستان خرم‌آباد است و در ۳۰هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۲۴هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. سرزمین آن تپه‌ماهور و آب آن از رودخانهٔ بلارود است. دارای ۱۰۸ تن سکنه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی مردم آن ده فرش‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین آنجا از طایفهٔ قلاوند میباشند و برای تعلیف احشام خود به ییلاق و قشلاق روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاکام. (اِخ) دهی از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در بیست‌هزارگزی جنوب ساری و دوهزارگزی باختر راه عمومی دودانگه به ساری. ناحیهٔ کوهستانی و جنگلی، مرطوب، مالاریایی. دارای ۳۳۰ تن سکنه است. آب آشامیدنی مردم آنجا از چاه و محصول آن برنج و غلات و عسل است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. رودخانهٔ چهاردانگه و دودانگه بین این آبادی و قراء گردشی - ورند بهم متصل میشوند و راه چهاردانگه و دودانگه بهم میرسند. زراعت برنج مردم در کنار رودخانهٔ تجن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تاکانه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان است. این ده در هشت‌هزارگزی شمال باختری ده‌شیخ و دوهزارگزی قالیچه قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی و گرمسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و ساکنین آن از طایفهٔ باباجان هستند. گله‌داران در تابستان بکوه سرابند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تاکبان. (ص مرکب) رزبان. نگهبان تاک. باغبان. نگهدارنده و محافظ تاک. تاک‌نشان.

تاکتیک. (فرانسوی، اِ)[1] فن بکار انداختن لشکر در حضور دشمن. این لفظ از زبان فرانسه است و در فارسی مستعمل، لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده‌است. (فرهنگ نظام). تعبیةالجیش. صف‌آرائی. سپه‌آرایی. ||روش حصول کامیابی و موفقیت.

تاکدانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) هستهٔ انگور. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱).

تاک دشتی. [کِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کَرم دشتی. نخوش. کرمةالبیضاء[2]. رجوع به کرمةالبیضاء و فاشرا شود.

تاکو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان میانرود علیا بخش نور شهرستان آمل واقع در ۴۸ هزارگزی باختری آمل از طریق رود بارک. ناحیهٔ کوهستانی و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بلده و محصول آن غلات، سیب‌زمینی و میوه و شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است. دارای دبستان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۰ شود.

تاکرای. [کِ] (اِخ)[3] رمان‌نویس انگلیسی (۱۸۱۱ - ۱۸۶۳ م.). وی در کلکته متولد شد، یکی از آثارش بازار مکارهٔ[4] خودنماییهای «هنری اسموند» میباشد، در آثارش زنندگی و استهزاء آزاردهنده‌ای وجود دارد. از آن جمله استهزاء بیرحمانه‌ای است که از معایب جامعهٔ معاصر کرده‌است. رجوع به زاکری شود.

تاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دولا کردن. خمانیدن. دوتو یا چندتو کردن. خم کردن. مایل کردن. تا کردن جامه، قالی، لحاف و جز آن؛ به چندلا کردن آن: جامه‌ها را تا کرد. از بسیاری ورم، زانوها را نمیتوانم تا کرد. رجوع به «تا» شود. ||رفتار. سلوک. معامله: خوب تا کردن‌باکسی یا بد تاکردن با کسی؛ با او حسن معامله یا سوء معامله داشتن.

تاک رز. [کِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مو. درخت انگور. رز:

تاک‌رز از انگور شد گرامی
وز بی‌هنری ماند بید رسوا. ناصرخسرو.

||شاخ رز. شاخهٔ مو. رجوع به تاک شود.

تاکرن. [کُ رُ] (اِخ) یکی از بلاد اندلس. (سمعانی ورق ۱۰۲). رجوع به تاکرنی شود.

تاکرنی. [کُ رُنْ نی / کَ رُ] (ص نسبی) منسوب است به تاکرن‌که از بلاد اندلس است. (سمعانی ورق ۱۰۲).

تاکرنی. [کُ رُنْ نی] (اِخ) یاقوت آن را تاکَرنی نوشته و گوید سمعانی آن را بضم کاف و راء و تشدید نون ضبط کرده و آن صحیح است. ناحیتی بزرگ است به اندلس دارای کوههای استوار که از آن نهرها روان است. (معجم البلدان). شهری از اندلس که در کنار بحرالروم واقع شده و دارای ۲۳۳۵۳ نفر جمعیت و اکنون مشهور به کاتالونی می‌باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کاتالونی شود.

تاکرنی. [کُ رُنْ نی] (اِخ) محمدبن سعد تاکرنی مکنی به ابوعامرالکاتب الاندلسی. وی از شعرا و نویسندگان بلیغ بود. رجوع به ابوعامر و انساب سمعانی ورق ۱۰۲ و معجم البلدان یاقوت ج ۱ ص ۳۵۳ شود.

تاکرونه. [کَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال شَذُونه به اندلس، متصل به اقلیم مغیلة. (معجم البلدان ج ۱ ص ۳۵۳). رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۴۱ و اسپانی، در این لغت‌نامه شود.

تاکزونومی. [زُ نُ] (فرانسوی، اِ)[5] علم قوانین رده‌بندی یا «کلاسی‌فی‌کاسیون»[6]. این لفظ از زبان فرانسه است و در کتب علمی مستعمل می‌باشد. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی ص ۶۸ شود.

تاکس. (فرانسوی، اِ)[7] نرخ و مالیات هر چیزی. این لفظ از زبان فرانسه است و در فارسی مستعمل ولیکن جزء زبان فارسی نشده‌است. (فرهنگ نظام). ||نرخ مقطوع و معین. ||در تداول عوام، مزد مقطوع زنان روسپی.

تاکسافهر. [ ] (اِ) سنگ ساب[8]. سنگی که برای تیز کردن بکار آید. حجرالمسن. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تاکستان. [کِ] (اِ مرکب) جایی که دارای درختهای متعدد انگور باشد. (فرهنگ نظام). باغستان درخت رز. (ناظم الاطباء). از «تاک»(رز، مو) + «ستان» (مزید مؤخر مکانی). موستان. باغ انگور. رزستان. باغ انگوری. مؤلف قاموس کتاب مقدس در ذیل تاک و تاکستان آرد: اول کسی که در کتاب مقدس به غرس تاکستان مذکور است، نوح بود. (سفر پیدایش ۹:۲۰) و در ایام سلف تربیت آن را بخوبی میدانستند. ...اما وطن و منشأ تاک در کوههای شرقی آسیای صغیر میباشد لکن شام و فلسطین بواسطهٔ داشتن انواع و اقسام مختلف انگور مشهور بودند و در هر تلی که در مملکت یهودیه باشد، برجی دیده میشود که از برای باغبانان ساخته شده‌است و بهترین انواع این ثمر خوشگوار و لذیذ در آن باغها میروید و گاهی خود بوتهٔ مو را میگذارند که بر زمین گسترده شود و شاخهایش بر مودارها یا مکانهای بلندبرآمده ثمر دهد و از این جهت است که در میکاه ۴:۴ میگوید: «و هرکس زیر مو خود و هرکس زیر انجیر خود خواهد نشست». (مقابل کتاب زکریا ۳:۱۰). و بسا میشود که مو بر اطراف دیوارهای خانه برآید. (کتاب مزامیر ۳:۱۲۸). تاکستان را با دیوار یا خاربست و حظیره محفوظ نموده برجی نیز برای باغبانان در آن میسازند. (انجیل متی ۳۳:۲۱ مقابل سفر اعداد

---

1 - Tactique.

۲ - در ص ۲۰۵ درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی، کرمةالبیضا = مو = نَخوش (در شیراز) = Vitis Vinifera.

3 - Thackeray.

4 - Vanity Fair.

5 - Taxonomie.

6 - Classification.

7 - Taxe.

8 - Pierre à aiguiser.

۲۴:۲۲، کتاب مزامیر ۸:۸۰-۱۳ و کتاب امثال سلیمان ۳۱:۲۴). و تاکستان از جملهٔ املاک مرغوب و محترم عبرانیان بود، اگر بدی و ضرری به آنها وارد میشد آن را چون بلایی میدانستند بدان جهت اشعیا دربارهٔ جنگ آشوریان میفرماید: «در آن روز هر مکانی که هزار مو بجهت هزار پاره نقره داده میشد پر از خار و خس خواهد بود». (کتاب اشعیا ۲۳:۷). و در جای دیگر چون خواهد که حزن و اندوه را تشخیص دهد می‌فرماید: «شیرهٔ انگور ماتم میگیرد و کاهیده میگردد و تمامی شاددلان آه میکشند». (کتاب اشعیا ۷:۲۴). و همچنین چون زکریا(ی) نبی قصد آمدن روزهای خوش و سلامتی مینماید میفرماید: «مو ثمر خود را خواهد داد». (کتاب زکریا ۱۲:۸ مقابل کتاب حبقوق ۱۷:۳ و کتاب ملاکی ۱۱:۳). و البته موبُری و پاک کردن تاک از زواید بر مطالعه کننده مخفی نخواهد بود که اشخاص باغدار شاخه و نهالهای سال گذشته و گاهی از اوقات مال سال آینده را پاک میکنند و قوم اسرائیل را عادت این بود که تاکستانها و سایر املاک و مزارع را مدت سه سال وا گذارند و ثمرش را نچینند. (سفر لاویان ۲۳:۱۹). در بعضی از اماکن در اول بهار تاکها را پاک کرده بعد از نمو، شاخهایی را هم که انگور نداشته باشند میبرند و بعد از ظهور و نمو، خوشه‌ها با زرده‌های آنها راکه بعد از موبری اول ظاهر شده‌است، پاک میکنند و اغلب اوقات تاکستان را دو بار فلاحت کنند و سنگ و ریگ او را برچینند و چیدن انگور با درو نمودن مقارن است. (سفر لاویان ۵:۲۶، کتاب عاموس ۱۳:۹) زیراکه نوبرهای انگور در اول تابستان میرسد. (سفر اعداد ۲۳:۱۳) و عبرانیان برای انگور چیدن بیشتر فراهم میشدند تا برای درو. (کتاب اشعیا ۹:۱۶ و سفر داوران ۲۷:۹) ملاحظه در انگور. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۳-۲۴۴). رجوع به تاک شود.

تاکستان. [کِ] (اِخ) نام قدیم سیادهن. قصبه‌ایست جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۳۴ هزارگزی خاور ضیاءآباد و بر کنار راه شوسهٔ قزوین به همدان و زنجان قرار دارد و دارای ۸۲۵۳ تن سکنه است. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. بوسیلهٔ قنات و چاه و رودخانهٔ ابهررود مشروب میگردد. محصول آن غلات، کشمش و قیسی و بادام است و شغل اهالی آن زراعت و باغبانی است. صنایع دستی مردم آنجا گلیم و جاجیم بافی است. دارای دبستان، شهربانی، پست و تلگراف و تلفن، ادارهٔ املاک، ادارهٔ کشاورزی و در حدود ۱۵۰ باب دکان است. از آثار قدیمی آن حمامی متعلق به دورهٔ شاه‌عباس است بفرمان رضاشاه در آن جا ساختمانهای جدید و خوبی احداث شده بود که اغلب آنها فعلاً خراب شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). این قصبه در ۱۷۰هزارگزی تهران میان سیاه‌چشمه و سیاه‌باغ واقع است. راه‌آهن تهران به تبریز از آنجا میگذرد و ایستگاه راه‌آهن دارد.

تاکسودیوم دیستیشوم. (لاتینی، اِ مرکب)[1] از درختان جنگلی بیگانه و بومی امریکای شمالی است. این درخت از سوزنی‌برگها است ولی برگ آن در زمستان میریزد. برای جنگلکاری زمینهای باتلاقی و کنار رودخانه‌ها بسیار شایسته است. چوب آن بسیار خوب و رویش آن سریع میباشد. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۲).

تاکسی. (فرانسوی، اِ)[2] کلمهٔ فرانسه متداول در زبان فارسی است و اختصار کلمهٔ «تاکسی-اتو»[3] میباشد. اتومبیل کرایه که در داخل شهرها مسافران را از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر برد.

تاکسیل. (اِخ)[4] راجهٔ هندو که با اسکندر کبیر متحد شد و او را در فتح هند حمایت کرد. وی فرمانروای کشور بزرگی بین هند و هیمالیا بود. ابتدا سعی کرد که با یونانیان مقاومت کند ولی چون مغلوب گشت، روش خود را تغییر داد و با اسکندر همدست گردید تا بدین وسیله بر وسعت کشور خود بیفزاید. اکنون گمان کنند که تاکسیل نام این فرمانروا نبوده بلکه نام پایتخت کشور وی بود که امروزه اتوک[5] نامیده میشود. (رجوع به مادهٔ بعد و تاکسیلا شود). قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ «تاقسیل» آرد: نام یکی از سلاطین قدیمهٔ خطهٔ سند واقع در شمال غربی هندوستان است. اسکندر کبیر این پادشاه را مغلوب و کشور وی را ضبط نمود اما بشخص وی بی‌حرمتی نکرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۸۴، ۱۷۸۰، ۱۷۹۱، ۱۸۵۳، ۱۸۶۳، و ج ۳ ص ۱۹۶۷، ۱۹۶۸، ۱۹۹۳ و ۲۰۵۷ شود.

تاکسیل. (اِخ) تاکسیلا. رجوع بهمین کلمه شود.

تاکسیلا. (اِخ)[6] تاکسیل. پایتخت کشوری قدیمی بشمال هند که فرمانروای آن بهمین نام «تاکسیل» معروف گشت و اکنون این شهر را اتوک[7] نامند. قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تاقسیله آرد: نظر بتواریخ قدیمه نام شهری بود بر ساحل سند و تاقسیل پادشاه قدیم این خطه آن را پایتخت خود قرار داده بود. رجوع بتاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۸۳ و ۱۸۵۴ و تاکسیل شود.

تاکسی‌متر. [مِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[8] آلتی که مسافت طی‌شدهٔ یک اتومبیل یا مدت زمانی را که اتومبیل مشغول راهپیمائی است، حساب کند و بطور خودکار کرایه را نشان دهد.

تاکشتن همراه بودن. [کُ تَ هَ دَ] (مص مرکب) (...همراه بودن) تا قتل همراه بودن. تا خون همراه بودن. کنایه از کمال عداوت و دشمنی است و در اشعار میریحیی شیرازی «تا مردن همراه» و در اشعار بعضی دیگر «تا جان همراه» نیز بدین معنی آمده. (آنندراج):

روز و شب کز ما گریزان دلبر دلخواه ماست
حیرتی دارم که تا کشتن چه سان همراه ماست.
اثیر (از آنندراج).

رجوع به «تا» و همچنین رجوع به «همراه بودن» شود.

تاکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهشهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت است. در ۱۵۰هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تاکنا. (اِخ)[9] شهری به پرو[10] مرکز ولایتی بهمین نام. دارای ۱۶۰۰۰ تن سکنه است و جمعیت این ولایت بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ تن میباشد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ تاقنه افزاید: ...در ۵۲هزارگزی جنوب شرقی آریقه و تجارت زیادی با بولیویا دارد.

تاکند. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین است. در ۱۸هزارگزی شمال ضیاءآباد واقع است و دارای ۸۳۴ تن سکنه میباشد و آب آن از رودخانهٔ قوزلی و قنات است. محصول آن غلات و میوه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تاک‌نشان. [نِ] (نف مرکب) که تاک نشاند. تاک‌نشاننده. رزبان. کشاورز تاک. کشت‌کنندهٔ رز:

بودم آن روز من از طایفهٔ دردکشان
که‌نه از تاک‌نشان بود و نه از تاک‌نشان.
جامی (دیوان چ هاشم رضی ص ۵۹۱).

رجوع به تاک شود.

1 - Taxodium distichum.
2 - Taxi.
3 - Taxi-auto.
4 - Taxile.
5 - Attock.
6 - Taxila.
7 - Attock.
8 - Taximètre.
9 - Tacna.
10 - Pérou.

تاک نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) کشتن تاک. غرس مو. رجوع به تاک و تاک‌نشان شود.

تاکوب. (اِ) بلغت اهل بربر دوایی است که آن را فرفیون خوانند، گزندگی جانوران را نافع است. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). مأخوذ از بربری، فرفیون. (ناظم الاطباء). رجوع به تاکوت و فرفیون و فربیون شود.

تاکوبایا. (اِخ)[1] شهری است به مکزیک (حوزهٔ فدرال). در خارج شهر مکزیکو قرار دارد و فاصلهٔ آن با شهر مکزیکو ۵هزار گز است. دارای رصدخانه و ۵۵۰۰۰ تن سکنه میباشد.

تاکوت. [کَ] (اِ) تکوت. تَکّوت. تیکَوْک. بلغت اهل بربر فربیون[2]. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹). در مغرب اقصی بلغت بربر فربیون[3] را نامند و همچنین در مغرب میانه این نام را به دانهٔ «اثل»[4] دهند که فارسیان آن را «کیزمازک» (گزمازک)گویند. رجوع به «اثل» شود. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۰۲). رجوع به مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۲ و کلمهٔ «اثل» و تاکوب شود.

تاکوت‌الدباغین. [تُ دْ دَبْ با] (ع اِ مرکب) اطباء مغرب حب‌الاثل را گویند. رجوع به «اثل» و مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص۱۲ و دزی ج ۱ ص۱۳۹ و تاکوت شود.

تاکور. (اِخ) (امیر...) اوغانی. بنابر قول حمدالله مستوفی از امراء اوغان و معاصر شاه شجاع بود و سلطان احمد که بعد از وفات شاه شجاع بسلطنت رسید، پس از ورود به کرمان وی را محبوس گردانید. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ص ۷۳۶ شود.

تاکور. (اِخ) وی در دوران امیرتیمور گورکان حاکم قسطنطنیه بود. خواندمیر آرد: بعد از آنکه خاطر خطیر خسرو جهانگیر از تمهید بزم عیش به او پرداخت... مولانا بدرالدین احمد... را به رسم رسالت بجانب مصر فرستاد... و مقارن آن حال ایلچی تاکورحاکم قسطنطنیه که اکنون به استنبول اشتهار یافته بدرگاه عالم‌پناه رسید و اشرفی بیشمار و تحف بسیار بگذرانید و خبر اطاعت فرستندهٔ خود بعرض رسانید. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۱۱).

تاکور. (اِخ) ناحیه‌ای است در هند. خواندمیر نویسد: در هشتم ذیقعدهٔ سنهٔ تسع و ثلثین و ستمائه (۶۳۹) سلطان مسعودشاه که بغایت کریم‌طبع و نیکوسیرت بود، سریر سلطنت دهلی را بوجود خود مشرف گردانیده امر وزارت را من حیث‌الاستقلال به خواجه مهذب‌الدین تفویض نمود و حکومت بهرایج را بعم خود... و ایالت بلاد تاکورو سور بملک عزالدین بلبن بزرگ تعلق گرفت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۳).

تاکوما. [کُو] (اِخ)[5] شهر و بندری بمغرب اتازونی (واشنگتن) بر کنار اقیانوس آرام. دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های ذوب‌آهن و مس و کارخانهٔ چوب‌بری است. فعالیت‌های صنعتی فراوان دارد. صادرات عمدهٔ آن چوب و غله و پوستهائی است که از آن لباس سازند.

تاکون. [تا گ‌کو] (ع ص، اِ) جِ تاگ در حالت رفعی. رجوع به تاگ شود.

تاکونا. (اِخ) شهری است به اندلس. رجوع به روضات‌الجنات ص۶۵ شود.

تاکی. [کَ / کِ] (ق مرکب) کلمهٔ استفهام. تا چه زمان و تا چه وقت. (ناظم الاطباء). از ادوات استفهام مرکب:

چنین گوینده‌ای در گوشه تاکی؟
سخندانی چنین بی‌توشه تاکی؟

نظامی.

تاکیان. (اِخ) شهری است به سند. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

تاکیس. (اِخ) قلعه‌ای در مرزهای بلاد روم است که سیف‌الدوله در آنجا غزا کرد. ابوالعباس صفری گوید:

فما عصمت تاکیسُ طالب عصمة
و لاطمرت مطموة شخص هارب.

(معجم البلدان چ بیروت ج ۲ جزء ۵ ص۷).

تاکیشر. [شَ] (اِخ)[6] ناحیتی است در حوالی لوهاور. رجوع به ماللهند بیرونی چ لایپزیک ص۱۰۲ و ۲۰۶ شود.

تاکیشوارا. (اِخ)[7] رجوع به تاکیشر شود.

تاکی‌مزاج. [مِ] (ص مرکب) آنکه یا آنچه دارای مزاج تاک باشد. شراب‌مزاج. انگورمزاج:

خلی نه آخر از خم تاکی‌مزاج چرخ
کانجامرا نخست قدم بر سر خم است.

خاقانی.

تاگاج. (ا مرکب، ق مرکب) بمعنی یکتاگاه و یک بار باشد. (جهانگیری):

زهی دولت که من دارم که دیدم
چو تو ممدوح مکرم را بتاگاج.

سوزنی (از جهانگیری).

مؤلف انجمن‌آرا آرد: در جهانگیری نوشته تاگاج، یک‌تاگاه و بیکبار باشد و این بیت حکیم سوزنی را شاهد آورده... و خطا کرده. ناگاج بمعنی ناگاه‌است «نون» را «تا» گمان کرده و جیم و ها با یکدیگر بدل شوند. رجوع به آنندراج شود. مؤلف فرهنگ رشیدی نویسد: ...و جهانگیری ... سهو کرده و تصحیف خوانده.... و صحیح به نون است. در فرهنگ جهانگیری بمعنی یکتاگاه و یک بار. (لسان العجم ج ۱ ص ۲۷۴):

بی فکرت و مدّاحی صدر تو همهٔ عمر
حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناگاج.

سوزنی (از انجمن‌آرا).

رجوع به ناگاج و گاج و گاه شود.

تاگاست. (اِخ)[8] شهری است قدیمی به مغرب (آفریقای صغیر)[9] در نومید یا موطن «سنت آگوستین»[10] که امروز «سوق‌الرأس» نامیده میشود. قاموس الاعلام ترکی در ذیل «تاغاسته» آرد: ...بعدها بنام «تاجلت» شهرت یافته بود، امروز خرابه‌هایش در تونس در جهت شرقی رأس ابیض است و سوق‌الرأس نامیده میشود.

تاگال. (اِخ)[11] مردم جزایر فیلیپین که از اختلاط با سیاهان بومی آن سامان پدید آمده‌اند.

تاگانروگ. (اِخ) شهری است به «اوکراین» روسیهٔ شوروی، بر کنار دریای «آزف». دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه. بندری است نظامی و محل صدور گندم و مواد غذایی. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ «طغیان» آرد: طغیان یا «تاغانروغ» در جنوب روسیه و شمال شرقی ساحل دریای آزف واقع و مرکز قضائی است. تجارت آنجا پررونق است و نیز این شهر چهار میدان و نُه کلیسا و یک کاخ سلطنتی امپراتور روس و یک باغ عمومی و کارخانه‌های روغن‌سازی و کارخانهٔ توتون و اسکله دارد.

تاگر. [گُ] (اِخ) رابیندرانات. رجوع به تاگور شود.

تاگ‌زوک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز، بخش میرجاوه، شهرستان زاهدان که در ۲۰هزارگزی جنوب میرجاوه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تاگساکیس. (اِخ) یکی از امرا و فرماندهان سکاها که در جنگ با داریوش بزرگ شرکت داشت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۰۳شود.

تاگ‌ور. [وَ] (ص مرکب) این کلمه مرکب است از «تاگ»[12] و مزید مؤخر «ور» بمعنی تاج‌دار، تاجور، مکلل. رجوع به تاجور و تکفور و حواشی جهانگشای جوینی چ

---

1 - Tacubaya. 2 - Euphorbe.
3 - Euphorbe. 4 - Tamarisc.
5 - Tacoma.
۶ - در فهرست اعلام ماللهند چ لایپزیک کلمهٔ تاکیشر به سانسکریت چنین آمده: Tâkesvara.
7 - Tâkesvara. 8 - Tagaste.
9 - Afrique mineure.
10 - Saint Augustin.
11 - Tagals.
۱۲ - «تاج» معرب «تاگ» است.

قزوینی ج ۳ صص ۴۸۴-۴۸۸ شود. این کلمه را ارمنیان بصورت تگور[1] بمعنی شاه و تاجدار استعمال کنند.

تاگور. [گُ] (اِخ)[2] سر رابیندرانات. شاعر و نویسندهٔ هندی که در ششم ماه مه ۱۸۶۱ م. مطابق سال ۱۲۷۸ هـ.ق. در کلکته از یک خانوادهٔ شاهی متولد شد. وی جوانترین فرزند «ماهاراشی دیوندرانات»[3] و نوهٔ شاهزاده «دوارکانات تاگور»[4] و خود پیشوای «براهماساماژ» و تجددطلب نهضت هند در قرن نوزدهم و بیستم بود. تاگور پس از طی تحصیلات مقدماتی در هندوستان بسال ۱۸۷۷ م. برای تحصیل حقوق و قوانین به انگلستان رفت و در آنجا دربارهٔ شاعران انگلستان و زبان انگلیسی به تحصیل و مطالعه پرداخت. کتابهایی که خود بزبان بنگالی تصنیف کرده بود، به انگلیسی ترجمه کردو در اوان جوانی بکار نویسندگی مشغول گردید و پس از مراجعت به هند در سال ۱۹۰۱ م. در بلپور، واقع در ۹۳میلی کلکته مدرسهٔ «شانتی‌نیکیتان»[5] (خانهٔ صلح) را تأسیس کرد که یکی از بنگاههای تربیتی شد و در آن از روشهای معمولی پیروی نمی‌کردند.[6]



تاگور

تاگور بسال ۱۹۱۳ به دریافت جایزهٔ نوبل در ادبیات نایل گشت و ۸۰۰۰ پوند از آن را برای نگهداری و تعمیر مدرسهٔ خویش خرج کرد. در سال ۱۹۱۵ بدریافت عنوان «نایت‌هود»[7] نایل آمد ولی در سال ۱۹۱۹ بصورت اعتراض علیه روشی که در جلوگیری از آشوبهای پنجاب بکار میرفت، استعفا داد و در سالهای بعد هم خواهان استفاده از این عنوان نگشت. تاگور یک وطن‌خواه و ملت‌دوست هندی بود و پیش از همه در اصلاح امور اجتماعی روش صلحجویانه را برگزیده بود و بسیاستی که بزندگی قاطبهٔ مردم هند ارتباط داشت، علاقه‌مند بود. وی میخواست جنبش ملی پیش از آزادی سیاسی به یک رفرم اجتماعی توجه داشته باشد. تاگوربا آثار فراوانش که از حس زیبایی‌دوستی جهان و عشق به کودکان و علاقه به بی‌آلایشی و خداشناسی اشباع شده‌بود، ترجمان افکار جدی مردم بنگال گشت. مخصوصاً بطلان امتیازات طبقاتی را در اجتماع هند اعلام کرد. وی موسیقی‌دان و نقاش[8] و شاعر بود و بزبان بنگالی اشعار عارفانه و شورانگیزی سرود. بکشورهای اروپا و ایران[9] و ژاپن و چین و روسیه و امریکا مسافرت کرد. در آوریل ۱۹۴۱ دانشکدهٔ اکسفورد درجهٔ دکترای افتخاری را به وی اهداء کرد. در آن مراسم خطابه‌ای دربارهٔ «بحران در تمدن» ایراد کرد و در آن علل جنگ را با روش عقلی تجزیه و تحلیل کردو پیشنهادهایی دربارهٔ صلح و توافق عمومی بجهانیان کرد. این خطابه که در نوع خود یکی از شاهکارهای نثری تاگور است، بنام «مذهب بشر» چاپ و منتشر گردید. وی در هفتم اوت ۱۹۴۱ پس از یک عمل جراحی در کلکته درگذشت. مجموعهٔ اشعار او بنام «گیتانجلی»[10] بوسیلهٔ آندره ژید نویسندهٔ مشهور فرانسه ترجمه شد[11]. از جملهٔ آثار این دانشمند بزرگ که بزبانهای انگلیسی و فرانسه ترجمه شده‌است عبارتند از:

نام کتاب	ترجمه به انگلیسی در سال	ترجمه به فرانسه در سال
باغبان[12]	۱۹۱۴	۱۹۲۱
چیدن میوه[13]	۱۹۱۶	۱۹۲۱
میهن و جهان	۱۹۱۹	۱۹۲۱
فراری	-	۱۹۲۴
صد شعر از کبیر[14]	۱۹۱۵	۱۹۲۴
ماه جوان	۱۹۱۳	۱۹۲۴
خاطرات من[15]	۱۹۱۷	۱۹۲۵
آمال ونامهٔ پادشاه[16]	-	۱۹۲۵
مذهب بشر[17]	۱۹۳۱	۱۹۲۵
موشی[18]	-	۱۹۲۶
دورهٔ بهار[19]	-	۱۹۲۶
ماشین (درام)	-	۱۹۲۹
غرق‌کشتی[20] (داستان)	-	۱۹۲۶
نامه‌هائی به یک دوست[21]	۱۹۲۸	۱۹۳۱
چیترا[22]	۱۹۱۴	-
پستخانه	۱۹۱۴	-
پرندگان آواره	۱۹۱۶	-
ملیت	۱۹۱۷	-
تربیت طوطی	۱۹۱۸	-
خرزهرهٔ قرمز	۱۹۲۴	-
گره‌های بازشده	۱۹۲۵	-

دیگر از آثار این دانشمند بزرگ عبارت است از:

۱ - چیترلیپی
۲ - وحدت تخلیقی
۳ - الوداع ای دوست من
۴ - مرکز تمدن هندی
۵ - گورا
۶ - مناظر بنگال
۷ - سنگهای گرسنه
۸ - شاه و کلبهٔ تاریک
۹ - هدیهٔ عاشق

---

1 - Tagavor.
2 - Tagore, sir Rabindranath. طاغور (عربی).
3 - Maharashi Devendranath.
4 - Dwarkanath Tagore.
5 - Santiniketan. شنتینیکتان (عربی).
۶ - آقای ابراهیم پورداود استاد دانشگاه تهران مدت دو سال در دانشگاه مذکور بتدریس فرهنگ و ادب فارسی اشتغال داشتند.
7 - Knighthood (نظیرلقب شوالیه درفرانسه).
۸ - از سال ۱۹۲۹ م. بکار نقاشی مشغول شد.
۹ - ساعت پنج بعدازظهر پنجشنبه هشتم اردیبهشت ۱۳۱۱ هـ. ش. تاگور با همراهان خود وارد طهران شد و مورد استقبال وزیر فرهنگ و عده‌ای از فضلا و نویسندگان ایران قرار گرفت و در باغ نیرالدوله (انجمن ادبی) که برای توقف ایشان معین شده‌بود، ورود نمود. از جملهٔ همراهان تاگور دینشاه جی‌جی‌بابائی ایرانی رئیس انجمن زردشتیان هندوستان بود. تاگور پس از اقامت کوتاهی در ایران روز یکشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۱ با همراهان خود از راه همدان و کرمانشاه بطرف بین‌النهرین حرکت نمود.
10 - Gitanjali.
۱۱ - این اثر بسال ۱۹۱۳ به انگلیسی و بسال ۱۹۴۸ بوسیلهٔ «یوحنا قمیر» بعربی ترجمه شد.
۱۲ - در فرانسه: «باغبان عشق»، این اثر در سال ۱۳۲۱ هـ. ش. بوسیلهٔ دوشیزه ف - گ - خطیر بفارسی ترجمه شد.
۱۳ - در فرانسه: «سبد میوه»، این کتاب بنام «سبد میوه» در سال ۱۳۳۴ هـ. ش. بوسیلهٔ ناصر ایراندوست بفارسی ترجمه شد.
۱۴ - در فرانسه: «اشعار کبیر».
۱۵ - در فرانسه: «خاطرات»؛ این اثر بوسیلهٔ «یوحنا قمیر» بسال ۱۹۴۸ بعربی ترجمه شد.
16 - Amal et la lettre du roi.
۱۷ - در فرانسه: «مذهب - شاعر».
18 - Mushi.
19 - Le cycle du printemps.
20 - Le Naufrage.
۲۱ - از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۲ م.
۲۲ - این اثر در سال ۱۳۳۴ هـ. ش. بوسیلهٔ فتح‌الله مجتبائی بفارسی ترجمه شد.

۱۰ - شخصیت
۱۱ - یادداشتها
۱۲ - نمایشنامهٔ قربانی و دیگر نمایشنامه‌ها
۱۳ - طریقت (نطق‌های تا گور در ژاپن)
۱۴ - خدمت
۱۵ - دو خواهر
۱۶ - منظره‌ای از تاریخ هند
۱۷ - سه نمایشنامه

توضیح آنکه کتاب گیتانجلی تا گور موجب اهداء جایزه نوبل به وی گردید. رجوع به دایرةالمعارف بریتانیکا سال ۱۹۵۷ ج ۲۱ ص۷۵۳ و لاروس قرن بیستم و وفیات معاصرین بقلم محمّد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم و امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۵۴۸ و المنجد ذیل کلمهٔ «طاغور» و مجموعهٔ اشعار دهخدا به اهتمام محمّد معین ص۸ (با تصویر تا گور و مؤلف لغت‌نامه) و سالنامهٔ پارس سال ۱۳۱۲ هـ. ش. ص ۷۰ (مقالهٔ فروغی دربارهٔ تا گور) و شرح حال تا گور در مقدمهٔ کتاب «چیترا» ترجمهٔ فتح‌الله مجتبائی چ کانون انتشارات نیل و کتاب «رابیندرانات تا گور» تألیف محیط طباطبائی چ کتابخانهٔ ترقی شود.

تال. (اِ) طبق مس و برنج و نقره و طلا و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن‌آرا). مأخوذ از هندی. طبق مس و نقره و طلا و جز آن. (ناظم الاطباء). سینی فلزی. (فرهنگ نظام). این لفظ مفرس از «تهال» هندی است و حرف «ها» در آن نیم‌تلفظ است که در زبان فارسی نیست از این جهت به «تال» مفرس گشته. لفظ مذکور را فقط شعرای فارسی که در هند بودند یا هند را دیدند استعمال کردند و در واقع هندی است نه فارسی و من برای این ضبط کردم که در شعر امیرخسرو و نثر ظهوری آمده‌است. (فرهنگ نظام):

ز سیری بس که هندو[1] سیرخور شد
همه تال برنجش تال زر شد.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

||نام سازی است در هند که از روی سازند. (آنندراج). دو پیالهٔ کوچک کم‌عمق باشد از برنج که خنیا گران هندوستان بهنگام خوانندگی آنها را برهم زنند و بصدای آن اصول نگاه دارند و رقص کنند. (از برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (ناظم الاطباء). در میان ایرانیان زنگ نام دارد. (انجمن‌آرا). و اکنون ما آنها را زنگ می‌گوئیم. (ناظم الاطباء). زنگی که رقاصان به انگشتان خود بسته وقت رقص برهم زنند. (فرهنگ نظام). این لفظ هندی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). در این معنی هم هندی است و شعرای فارسی هند آن را استعمال کرده‌اند. (فرهنگ نظام):

دگر ساز برنجین نام آن تال
بر انگشت پریرویان قتّال
گرفته چون پیاله تال در دست
نه از می از سرود خویشتن مست.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

فرورفته در مغز ارباب حال
شراب خم مندل از جام تال.
ظهوری (از آنندراج).

||روی که بعربی صفر خوانند. (برهان). برهان و مقلدانش روی را که فلزی است، از معانی این لفظ قرار دادند که به هیچ‌وجه ثابت نیست. (فرهنگ نظام).

تال. (اِ) نام درختی است در هندوستان شبیه بدرخت خرما. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). که آن را درخت ابوجهل نیز گویند. (برهان). و برگ آن را زنان برهمن در شکاف گوش نهند یعنی نرمهٔ گوش را بشکافند و آن برگ را پیچند و در آن شکاف گذارند. (برهان). رجوع به فرهنگ جهانگیری و انجمن‌آرا و ناظم‌الاطباء و فرهنگ نظام شود. و برهمنان کتابهای خود را از برگ آن درخت سازند و با نوعی از قلم فولادی بر برگ آن درخت چیزی نویسند. (برهان). رجوع به فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء شود. برگ آن در قدیم بجای کاغذ استعمال میشده و اکنون هم در دهات هند استعمال میشود. (فرهنگ نظام). لفظ مذکور در این معنی هم مفرس از «تار» هندی است که با رای مخصوص هندی است و امیرخسرو و شعرای دیگر آن را استعمال کرده‌اند. (از فرهنگ نظام):

عمیا کسی که دم زد از این صبح، کاذب است
خفاش لاف نور کجا دارد احتمال
گوش هلال باز توان کرد از این ورق
همچون شکاف گوش برهمن ز برگ تال.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

برگ تال را در دیار هند با فوفل و آهک خورند و گویند آن برابر کف دستی است و آن را پان نیز گویند و خوردن آن با فوفل و آهک لب را سرخ کند و آن را تنبول نیز گویند. (انجمن‌آرا). و رجوع به فرهنگ ناظم الاطباء شود:

زبانش ببازی همی با لگام
توگفتی زند تال هندی بکام.
فتحعلیخان ملک‌الشعرا (در مدح اسب، از انجمن‌آرا).

رجوع به تامول و تامبول و تانبول و تنبول و پان شود. و آبی از آن درخت حاصل کنند که مانند شراب نشئه دهد. (برهان). رجوع به فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء و انجمن‌آرا و فرهنگ نظام و «تار» (درخت) شود.

تال. (اِ) آبگیر باشد و آن را تالاب نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آبگیر و تالاب و استخر و برکهٔ بزرگ را نیز گفته‌اند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). و بعضی گویند به این معنی هندی است. (برهان). بعضی از اهل لغت «تال» را بمعنی آبگیر هم نوشته‌اند چه تا کنون آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند اما فارسی بودن این لفظ ثابت نیست. (فرهنگ نظام).

تال. (هندی، اِ) بزبان هنود فاصلهٔ میان سر انگشت میانهٔ دست تا سر انگشت شصت. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی چ لایپزیک ص۷۹ شود. ||هندوان قسمت زیرین خط افق را نامند. در مقابل «اپر» که قسمت برین آن است. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ایضاً ص۱۴۵ شود. ||به هندی نام طبقهٔ نخستین از هفت طبقهٔ زیر زمین است. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ایضاً ص۱۱۳ شود.

تال. (اِ) داردوست[2]. (درختان جنگلی ایران تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۱۷۲). ||در شمال ایران: تَمیس[3]. (درختان جنگلی ایران ایضاً). ||در لاهیجان و لفمجان و دیلمان، گیاهی است دارای ساقه‌های پیچنده، برگهای آن شبیه به نیلوفر ولی کمی کشیده‌تر است. گلهای سفیدرنگ بسیار لطیفی دارد. مؤسسهٔ کشاورزی لاهیجان آن را «کونولوولوس»[4] تشخیص داده‌است. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده).

تال. (ع اِ) خرمابنان ریزه و نهالهای آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند. ج تَالَه. (منتهی الارب). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تال. [لل] (ع ص) از اتباع ضال است: رجال ضال تال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تال. [لِنْ] (ع ص) از تِلو به معنی خواندن و قرائت کردن قاری. تلاوت کننده. و در حدیث است تالِ للقرآن والقرآن یلعنهُ.

تال. (اِخ) تل. دهی است جزء دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. در ۱۳هزارگزی جنوب باختری شاهرود و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به دامغان واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۷۰ تن سکنه دارد. دو رشته قنات یکی شور و دیگری شیرین آن را مشروب سازد. محصول

---

۱ - در انجمن‌آرا: هندی.
2 - Hedera.
3 - Tamus communis.
4 - Convulvulus.

آن پنبه و صیفی است. راه مالرو دارد و از راه اسدآباد و قلعه نواتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تالاب. (اِ)[1] تال. (برهان). آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند. (فرهنگ نظام). آبگیر و استخر و برکه. (ناظم الاطباء). استخر. (برهان). غدیر. کول.

تالاب‌رود. (اِخ) رودی است که بدریاچهٔ هامون ریزد و تا محل تلاقی با رود میرجاوه، خط سرحدی ایران در بلوچستان تعیین شده‌است.

تالاپ تالاپ. (اِ صوت) صدای برخوردن کفش در گل و لای یا طنین دست و پا زدن انسان یا حیوانی در آب. تَلَپ یا تُلُپ یا تِلِپ.

تالاپی. [لاپْ پی] (اِ صوت) صدای افتادن چیزی نرم بر زمین: انجیرها تالاپی می‌افتند روی زمین.

تالاج. (اِ) بانگ. (لسان العجم شعوری) (ناظم الاطباء). فریاد و غوغا. (ناظم الاطباء). ||هنگامه. فتنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۴ شود.

تالار. (اِ) تختی یا خانه‌ای باشد که بر بالای چهار ستون یا بیشتر از چوب و تخته سازند. (برهان) (از فرهنگ اوبهی). عمارتی بود که چهار ستون بر چهار طرف صفه بر زمین فروبرند و بالای آن را بچوب و تخته بپوشند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). تخت یا خانه‌ای که بر بالای چند ستون سازند. (ناظم الاطباء). اطاق چوبی که بر بالای چهار ستون چوبی ساخته میشود به این طور که چهار ستون بزرگ در زمین فروکنند و وسط آن ستونها تخته‌ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستونها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند. چنین اطاق در شهرهای مرطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شب تابستان استعمال میشود که هم بادگیر است و هم جانوران درنده را به آن راه نیست اما در تبرستان آن را اکنون نفار گویند. (فرهنگ نظام). در تبرستان آن را «ناپار» و «نپار» گویند. (از آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج شود. محمّد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: کردی «تالار»[2]، گیلکی «تَلَر»[3]:

چندین رنج و بلا و جور کشیدم
تاش به بالای خانه بردم و تالار.
سوزنی (از فرهنگ نظام).

رجوع به غیاث اللغات و لسان العجم شعوری شود. ||عمارت عالی که ستون دارد و وسیع است. (آنندراج) و (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرایی مهمان و غیر آن استعمال میشود: تالار سلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است.

(فرهنگ نظام). ||تالاب و آبگیر[4]. (ناظم الاطباء).

تالار. (اِخ) رودخانه‌ای است در مازندران. (فرهنگ نظام). رود تالار از سوادکوه گذشته و ببحر خزر میریزد. (از التدوین). رودی است در شاهی[5] که دهستان کیا کلا را مشروب سازد. رجوع به تالارپشت و تالارپی و رجوع بسفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۶، ۴۲، ۴۳، ۴۸، ۴۹، ۵۰ و ۵۶ شود.

تالار. [تالْ لا] (اِخ)[6] مرکز بلوکی است به آلپ علیا در ناحیهٔ گاپ[7] بر کنار دورانس[8] واقع است و ۶۳۶ تن سکنه دارد.

تالار. [تالْ لا] (اِخ)[9] کامیل دوستن دوک دو. مارشال فرانسه و از مردان سیاسی بود. در سال ۱۶۵۲ م. متولد شد و بسال ۱۷۲۸ درگذشت.

تالارپشت. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی در ۱۴ هزارگزی شمال باختری و ۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ شاهی به بابل واقع است. این دهکده در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است و ۲۱۰ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانهٔ تالار و چاه و محصول آن برنج و کنف و پنبه و کنجد وغلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۹ شود.

تالارپی. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این دهستان در طول رودخانهٔ تالار از شمال دهستان «بالاتجن» تا انتهای «رکن‌کلا» واقع است و از رودخانهٔ تالار مشروب شود و محصول عمدهٔ آن برنج و کنف و پنبه و کنجد و نیشکر و غلات و صیفی است. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده و ۴۵۵۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: بالارستم، قلزم‌کلا، سارزکلا و رکن‌کلا که خود از ۱۷ آبادی تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع بسفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۴۶ و ۱۱۷ شود.

تالارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی و در ۱۲هزارگزی شمال خاوری جویبار واقع است. این دهکده در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و سیاه‌رود، محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

تالاسقیس. (اِ) در ترياق چنین ذکرکرده‌اند و گفته‌اند سپندان بابلی را تالاسقیس خوانند و قوت آن در «حرف» ذکرکرده‌شود. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به تالسپ و رجوع به حرف شود.

تالاسگور. [گُوْ] (اِ) در رامیان، اَزگیل[10]. (درختان جنگل ایران حبیب‌الله ثابتی ص۱۷۲). رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۳۴ و رجوع به ازگیل شود.

تالاسیوس. (اِخ)[11] بزعم رومیان قدیم رب‌النوع ازدواج است، و گویند در ابتدا جوانی دلیر و بسیار دلاور بود و با دختری بغایت زیبا ازدواج کرد و زندگانی را با خوشی گذراندند و از این رو نامشان در زمرهٔ ارباب انواع موهومی درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تالاش. (اِ) بمعنی جنگ و جدال و غوغا است و از لغات تاتاری است و در اشعار فارسی وارد شده و بصورت تلاش نویسند. (لسان العجم شعوری ج۱ ص ۲۷۹). ||سعی و جستجو، ظاهراً غلط است چرا که در کلام اساتذه و کتب لغت نیامده مگر این که بگوئیم این لفظ ترکی است و در ترکی حرکات را بحروف علت می‌نویسند پس الف اول بفتح تای فوقانی ا ست، نوشتن این الف درست باشد و خواندنش نادرست. (آنندراج) (غیاث اللغات). مشغله و تلاش و تفحص. (ناظم الاطباء). رجوع به تلاش شود. ||آواز. بانگ. فریاد. غوغا و تالاج. (ناظم الاطباء).

تالاق. (اِ) در لهجهٔ افغانی شکستهٔ کلمهٔ تارک و تار (فرق سر) است.

تالان. (اِ) غارت و تاراج. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). یغما. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج۱ برگ ۲۸۶):

همی برد بریان به تالان دلیر
بنوعی که آهو برد نره‌شیر.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

رگ بجنبید بر تن هوشم

---

1 - Etang. lac. 2 - tâlâr.
3 - tálár.
۴ - این کلمه بدین معنی تنها در فرهنگ ناظم الاطباء و ظاهراً به تبعیت از فرهنگ عربی و فارسی به انگلیسی «جانسن» و «اشتینگاس» ضبط شده و هیچگونه شاهدی برای آن یافت نشد و گویا تحریفی از تالاب است.
۵ - نام قدیم آن علی‌آباد بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به قائم‌شهر تغییر یافته است.
6 - Tallard [ar].
7 - Gap. 8 - Durance.
9 - Tallard, Camille D'Hostun, duc de.
10 - Mespilus Germanica.
11 - Thalasius.

گشته در گنج شایگان تالان.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به تالان‌تالان و تالان‌تالان بودن شود.

تالان. (اِ) مأخوذ از یونانی[1]، مقداری از پول مسکوک. (ناظم الاطباء). تالان دو قسم بوده تالان طلا و تالان نقره. (التدوین). تالان طلا معادل بوده با ۸۴۷۵ تومان حالیهٔ ایران و تالان نقره با ۶۶ تومان. (التدوین) (ناظم الاطباء). منسوب به «تالا» (تلا) هم ممکن است، در این صورت فارسی است[2]. (فرهنگ نظام). رجوع به ترکیبهای تالان آتیک و تالان اوبیایی و تالان بابلی و تالان طلا و تالان نقره شود. ||وزنی در یونان. رجوع به ترکیبهای تالان آتیک و تالان ایرانی و تالان اوبیایی و تالان بابلی شود.

||واحدی برای پول طلا و نقره. تالان نقره معادل ۵۶۰۰ فرانک طلا و تالان طلا که ده برابر تالان نقره بوده تقریباً معادل است با ۵۶۰۰۰ فرانک طلا. (از لاروس قرن بیستم). تالان نقره معادل ۱/۱۸۷ پوند. (وبستر). رجوع به تالان و ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ۲۱۰ شود.

— تالان آتیک[3] (تالان معمول در آتیک) وزنی است در حدود ۲۶ کیلوگرم که در یونان و مصر متداول بود. (از لاروس قرن بیستم). وزنه‌ای است معادل ۵۶ پوند. (وبستر)[4]. رجوع به تالان و ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ۶۶۹ شود.

— تالان اوبیایی[5]؛ پول متداول در میان یونانیان. منشأ آن از ایران بود و بوسیلهٔ «سولون»[6] در سیستم پولی آتن رایج گردید. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

— ||وزنی معادل ۲۶۹۲۳/۸ گرم بوده‌است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

— تالان ایرانی؛ نام دو واحد وزن و پول متداول در ایران یکی تالان طلا، برابر با ۶۰ منهٔ پارسی (هر منهٔ پارسی ۴۲۰ گرم) دیگری تالان نقره، برابر با ۶۰ منهٔ مادی (هر منهٔ مادی ۵۶۱ گرم). رجوع به تالان طلای ایرانی و تالان نقرهٔ ایرانی و ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۸ شود.

— تالان بابلی؛ وزنی معادل ۳۱۴۱۱/۲۰ گرم. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ شود.

— ||پول نقره معادل ۶۶۰۰ فرانک طلا. (ایران باستان ج ۱۳۱۱ ج ۱ ص ۱۶۶). پیرنیا در تاریخ ایران باستان به مقیاس هر تومان معادل پنج فرانک طلا[7] در جدول ص ۱۶۶ تالان بابلی را معادل ۵۲۸۰ ریال[8] دانسته‌اند.

— ||تالان سنگین بابل، وزنی برابر با ۶۰ مینای بابلی بود و هر مینای بابلی یک کیلوگرم وزن داشت. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۷ شود.

— تالان طلای ایرانی؛ مساوی ۲۵۲۰۰ گرم طلا و ۳۰۰۰ سکهٔ «دریک». (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴). رجوع به دریک شود.

— تالان نقرهٔ ایرانی؛ برابر با ۳۳۶۶۰ گرم و ۶۰۰۰ سکه «سیکل» (هر ۲۰ «سیکل» برابر یک «دریک»). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴).

— تالان عبری؛ وزنه‌ای است معادل $93\frac{3}{4}$ پوند. (وبستر).

— ||از نقود نقرهٔ باستانی است که ارزش پولی آن بطور مختلف تعیین شده‌است. از ۱/۶۵۵ پوند تا ۱/۹۰۰ پوند. (وبستر).

تالان‌تالان. (اِ مرکب) (تکرار از جهت شدت و تأکید) نهب. تاراج. غارت و چپاول بسیار که با فعل بودن و شدن و کردن صرف شود. رجوع به تالان و تالان‌تالان بودن و سایر ترکیبات آن شود.

تالان‌تالان بودن. [دَ] (مص مرکب) تاراج و غارتی سخت بودن. غارت و تاراج بسیار بودن.

— امثال:

حال که تالان‌تالان است
صد تومان هم زیر پالان است.

رجوع به تالان و تالان‌تالان و تالان‌تالان شدن و سایر ترکیبات آن شود.

تالان‌تالان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) غارت و چپاول سخت شدن. تاراج و چپو بسیار شدن. رجوع به تالان و تالان‌تالان بودن شود.

تالان‌تالان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تاراج و غارتی سخت کردن. رجوع به تالان و تالان‌تالان و تالان‌تالان بودن و تالان‌تالان شدن شود.

تالانتی. (اِخ)[9] قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبهٔ مرکزی ایالت «لوقریده» (لوکرید)[10] است که در مشرق یونان و صدهزارگزی شمال غربی آتن، در بغاز تالانتی واقع است. و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

تالاندشت. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم، بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۳۸ هزارگزی خاور شاه‌آباد و ۸هزارگزی خاور انجیرک قرار دارد. در دشت واقع و سردسیر است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تالانس. (اِخ)[11] بلوکی در ایالت ژیروند[12] در حومهٔ بردو[13] دارای ۱۶۵۰ تن سکنه است. محصول آن شراب و شکلات است.

تالانک. [نَ] (اِ) میوه‌ای است شبیه به شفتالو[14]. (برهان). نوعی از شفتالو است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). تالانه. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام). فرسک. (فرهنگ نظام). شفترنگ. رنگینان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). زردآلو. (ناظم الاطباء). شلیل. رنگینا. شلیر. رجوع به تالانه شود.

تالانه. [نَ / نِ] (اِ) نوعی از شفتالو بود. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه). بعضی گویند: میوه‌ای است شبیه به شفتالو. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). تالانک. (آنندراج) (انجمن‌آرا). میوه‌ای است از جنس هلو و شفتالو. (فرهنگ نظام). میوه‌ای شبیه به هلو. (ناظم الاطباء). نامهای دیگرش شفترنگ و شلیل است. (فرهنگ نظام):

شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب
تالانه لشکری شد امرود میر گشت.
بسحاق اطعمه (دیوان چ استانبول ص ۳۸).

زان که در خوان چنین میوه ضرورت باشد
مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

رجوع به تالانک شود.

تالاورادولارینا. [وِ دُ] (اِخ)[15] شهری است به اسپانی در ایالت طلیطله[16] بر کنار ساحل راست «تاژ» (تاجه) و در میان باغهای نارنج و لیمو واقع است و ۱۲۰۰۰ تن سکنه و تاکستانها و کارخانه‌های ظروف سفالین و ابریشم‌بافی و دباغی و شکلات‌سازی دارد. علت این نام‌گذاری آن بود که الفونس یازدهم

---

1 - Talent (lan), Talantum (لاتینی) Talanton (یونانی).
بمعانی کفهٔ ترازو، وزنه و پول. این وزن در نزد یونانیان و مصریان متداول و مقدار آن بسیار متغیر بود. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به تالان اوبیایی شود.

۲ - این وجه اشتقاق بر اساسی نیست.

3 - Talent attique.

4 - Webster Comprehensive Encyclopedic Dictionary. Chicago: 1957.

5 - Talent eubique.

6 - Solon.

۷ - رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۵ شود.

۸ - این مقایسه مربوط بسال ۱۳۱۱ هـ . ش. است.

9 - Talanti.

10 - Locride.

11 - Talence.

12 - Gironde.

13 - Bordeaux.

۱۴ - در گیلکی shálának (حاشیهٔ برهان چ معین).

15 - Talavera de la Reina.

16 - Tolède.

این شهر را[1] بعنوان نحله به زن خود ماریا دختر پادشاه پرتقال داد. در سال ۱۸۰۹ م. قشون «آنگلو – اسپانیول» ولینگتن بر فرانسه پیروز شد.

تالاهاسه. [تالْ هاسْ سِ] (اِخ)[2] شهری در ممالک متحدهٔ امریکای شمالی، پایتخت ایالت فلورید[3] است و ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد.

تال بت. [بُ] (اِخ)[4] ویلیام – هنری – فوکس. باستان‌شناس و فیزیک‌دان انگلیسی است که در سال ۱۸۰۰ م. در «لاکوک –ابی»[5] متولد و در همان جا بسال ۱۸۷۷ م. درگذشت. وی در سال ۱۸۳۲ بعضویت مجلس عوام نایل شده‌بود. ظاهراً این همان «تال‌بت» است که پیرنیا در ایران باستان ج ۱ ص ۴۷ وی را یکی از چهار نفر دانشمند آشورشناس معرفی کرده‌است که انجمن آسیایی پادشاهی لندن آنان را در سال ۱۸۵۷ م. دعوت کرده‌بود که هریک جداگانه یکی از کتیبه‌های آسوری را بخوانند.

تال بت. [بُ] (اِخ)[6] جان. کنت اول «شروسبری»[7] صاحبمنصب انگلیسی است که بدرجات عالی کشوری و لشکری نائل گشت.او بسال ۱۳۸۸ م. متولد شد و در سال ۱۴۵۳ م. در جنگ « کاستیلون[8]» کشته شد. وی همعصر ژاندارک بود و بر اثر فتوحات و ابراز دلاوری در کشور فرانسه مشهور گشت و بدرجهٔ ژنرالی رسید. رجوع به لاروس قرن بیستم ج ۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تال پا. (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. در ۳۰ هزارگزی خاوری قلعه زراس واقع است. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و مَحصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تالتا. (اِخ)[9] امیر «اِلی‌پی»[10] یکی از نجبای قدیم و از خاندانهای باستانی ولایت «الی‌پی» بود که در سرحدهای شمالی ایلام واقع است و شامل کوهها و دره‌های شمال شرقی به درهٔ فعلی است که تا شهر نهاوند کنونی میرسد. وی امیری باتدبیر بود و در حدود سال ۷۰۸ ق.م. بدرود حیات گفت. رجوع به کتاب کرد رشید یاسمی ص ۴۶، ۵۷، ۵۸ و ۵۹ شود.

تالثی بیاد. (اِخ) اعقاب «تالثی‌بیوس» را تالثی‌بیاد میگفتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۴). رجوع به «تالثی‌بیوس» شود.

تالثی بیوس. (اِخ)[11] در اسپارت مکان مقدسی بود معروف بنام تالثی‌بیوس که رسول «آگامِمْنُن»[12] بود و اعقاب این شخص را «تالثی‌بیاد» مینامند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۴). رجوع به تالثی‌بیاد شود.

تالجوت. (اِخ) قومی از اقوام مغول که بسال ۵۷۸ هـ.ق. با اونک‌خان و چنگیزخان جنگیدند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۶، ۱۸ و ۱۹ شود.

تالخزه. [ ] (اِخ) دهی است اندر میان کوه نهاده بر سرحد میان چکل و خلخ و بدریای اسکول نزدیک است و [اهل آن] مردمانی جنگی و شجاع و دلاورند. (حدود العالم چ تهران ص ۵۲).

تالد. [لِ] (ع ص) مال کهنه و قدیمی موروثی. (منتهی الارب). مقابل طارف. (المنجد). مال کهن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۸). تالد نعت است از تُلود بمعنی کهنه و قدیمی شدن مال و منه حدیث العباس فهی لهم تالدة بالدة؛ یعنی الخلافة و البالدة اتباع التالدة. (منتهی الارب) . مال کهنه و قدیم. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ستوری که نزد صاحبش زاده تا نتاج داده. (منتهی الارب). آنچه متولد شود نزد تو از مال تو یا نتیجه دهد. (از تاج العروس).

تال زن. [زَ] (نف مرکب) نوازندهٔ تال. (آنندراج):

دهم نسبت تال‌زن با صبا
که‌این نافه‌سایست و آن نغمه‌سا.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به تال (ساز) شود.

تالس. [لِ] (اِخ) شهرکی است بر لب رود فرات نهاده [از جزیره] و به حدود شام پیوسته. (حدود العالم).

تالس. [لِ] (اِخ)[13] ملطی. ثالس. از حکمای «مکتب ایونی»[14] از قدیمترین و معروفترین دانشمندان هفتگانه است که در حدود ۶۴۰ ق.م. در ملیطه متولد شد. وی در هندسه و نجوم دستی داشته و کسوف سال ۵۸۵ ق.م. را پیش‌بینی کرد و آب را مادةالمواد میدانست. خاصیت کهربا را دریافت و گمان می‌کرد که قدرت جذب کهربا بر اثر وجود روح در آن شیء است و ارتفاع هرم را از روی اندازه گیری سایه بدست آورد و در هندسه هم کشفیاتی دارد و در حدود سال ۵۴۸ ق.م. درگذشت. رجوع به ثالس و ثالیس و تالیس و طالس شود.

تالسان. [لِ] (اِ) طیلسان. (ناظم الاطباء). معرب آن طالسان است. (معیار ادی‌شیر از حاشیهٔ المعرب جوالیقی). نوعی پوشش آدمی. (اصمعی). صاحب معیار گوید: لباسی است که بر دوش اندازند و لباسی است که بدن را احاطه کند و برش و دوزندگی ندارد. «ادی‌شیر» گوید: پوشش مدور و سبزرنگ است، قسمت فرودین ندارد، پود آن از پشم است و بزرگان علما آن را پوشند و آن از لباس عجمان گرفته شده‌است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۲۲۷). رجوع به طالسان و طیلسان و تالشان و فرهنگ شعوری و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل «طیلسان» شود.

تالسب. [سَ] (معرب، اِ)[15] مأخوذاز یونانی. حرف‌السطوح. حشیشةالسلطان. خردل فارسی. خرفق. خرفه. تخم سپندان. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و ۲۷۲ ذیل کلمهٔ «حرف» و رجوع به تالسفیس شود.

تالسفیس. [لِ] (معرب، اِ)[16] از یونانی. تخم سپندان. رجوع به تالسب شود.

تالسفیسر. [لِ] (معرب، اِ) از یونانی. تخم سپندان. اسپند[17]. (الفاظ الادویه ص ۷۱). محرف «تالسفیس» (تالسب) است. رجوع به تالسب و تالسفیس و تالسقیس و تالسقیر و تالسقیسر شود.

تالسقیر. [لِ] (معرب، اِ) به یونانی تخم سپند[18] است که آن خردل فارسی باشد. (برهان) (آنندراج). این کلمه محرف «تالسفیس» (تالسب)[19] است. رجوع به تالسب و تالسفیس شود. مؤلف برهان گوید: تخم تره‌تیزک را نیز گویند و این لغت در چند نسخهٔ صحاح الادویه چنین بود لیکن در اختیارات[20] تالبسیقیر نوشته‌اند با سین و تحتانی دیگر والله اعلم. (برهان) (آنندراج). در دو نسخهٔ خطی اختیارات بدیعی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه این کلمه بصورت «تایسقیسر» و «تالسبیسیر» آمده و آن را «حرف» معنی کرده‌است. توضیح آنکه «حرف» سپندان باشد که تخم تره‌تیزک است و بعربی حب‌الرشاد گویند. (برهان قاطع).

تالسقیس. [لِ] (معرب، اِ) «حرف» است.

---

۱ – قاموس الاعلام ترکی نام باستانی این شهر را «البوره» ذکر کرده‌است. رجوع به همین کتاب شود.
2 - Tallahassee.
3 - Floride.
4 - Talbot, William - Henry - Fox.
5 - Lacock - Abbey.
6 - Talbot, John.
7 - Shrewsbury.
8 - Castillon. 9 - Talta.
10 - Ellipi. 11 - Talthybios.
۱۲ – پادشاه داستانی «می‌سِن» و «آرْ گس»، که «ترووا» را محاصره کرد.
13 - Thalès de Milet.
14 - L'école ionienne.
15 - Jon-Thlaspi.
16 - Jon-Thlaspi.
۱۷ – ظ: سپندان. ۱۸ – ظ: سپندان.
19 - Thlaspi.
۲۰ – مراد «اختیارات بدیعی» است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

(تحفهٔ حکیم مؤمن). محرف «تالسفیس» (تالسب) است. رجوع به تالسب و تالسفیس و تالسقیر و تالسقیسر شود.

تالسقیسر. [لِ] (معرب، اِ) حرف است. (فرهنگ فهرست مخزن الادویه ص۸). محرف «تالسفیس» (تالسب) است. رجوع به تالسب و تالسفیس و تالسقیس و تالسفیسر و تالسقیر شود.

تالش. [لِ / لَ] (اِخ)[1] قومی باشند از مردم گیلان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام). گویند از اولاد «تالش» پسر یافث‌بن نوح بوده و آنان را تیالشان میخوانده‌اند. ایرانیها برسم قدیم خودشان که الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند تالش را طالش هم مینویسند. (فرهنگ نظام). طایفه‌ای در گیلان و آذربایجان که یک قسم از فارسی دری تکلم میکنند و گویا زبان اهالی آذربایجان قبل از غلبهٔ ترک همین زبان بوده چنانکه در هرزند بهمین زبان تکلم می‌نمایند. (ناظم الاطباء). محمّد معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: «تالش بقول بعضی مبدل و محرف «کادوس» است و آن قومی بود که در زمان باستان بس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها بگردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی از در نافرمانی درآمدند از اینجا نام ایشان در تاریخها آمده و امروز مترجمان «کادوش» را که تلفظ صحیح آنست «کادوسی» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یادکرده‌اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد. رجوع به مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ و نامهای شهرها و دیها تألیف وی دفتر یکم شود. (برهان ج ۱ ص ۴۶۲ حاشیهٔ ۵). رجوع به طالش و تالشان و تالوش شود.

تالش. [لِ / لَ] (اِخ) در قاموس ناحیه‌ای از اعمال گیلان. (فرهنگ رشیدی). و نام ولایت ایشان [مردم تالش]. (آنندراج) (انجمن‌آرا). بلوکی است از گیلان ایران. (فرهنگ نظام). روستایی است از اعمال جیلان (گیلان). (منتهی الارب). رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ گای لیسترانج ص ۱۸۰ و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۳۷ و طالش و طوالش و تالشان شود.

تالش. [لِ] (اِخ) (کوه...) رجوع به طالش شود.

تالش. [لِ] (اِخ) (رود...) رجوع به طالش شود.

تالش. [لِ] (اِخ) (امیر...) پسر امیرحسن جلایر (امیر حسن چوپانی) و نوهٔ امیر چوپان است. در سال ۷۲۵ هـ.ق. ابوسعید، حکومت فارس و کرمان و عراق را به وی سپرد. امیر تالش در هرجا جماعتی از گردنکشان و راهزنان را بکشت و رعبی عظیم از وی در دل مردم جای گرفت و سپس حکومت را بملک شرف‌الدین شاه محمود اینجو داد که به حمایت و نیابت او حکومت کند و چون امیرچوپان گرفتار شد پسر بزرگ او امیرحسن با پسرش امیر تالش بخوارزم گریخته در عداد امرای پادشاه ازبک درآمدند و امیر تالش در آنجا در حدود سال ۷۲۷ هـ.ق. (۱۳۲۷ م.) درگذشت[2]. رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۴، ۶، ۱۸، ۳۰ و ۳۱ و از سعدی تا جامی ادوارد برون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۱۸۹ و فارسنامهٔ ناصری در حوادث ۷۲۵ هـ.ق. شود.

تالشا. [ ] (اِ) نباتی است شبیه به لبلا و بسیار کم‌برگ و شاخهای آن از لبلا درازتر و بهر درختی که پیچد آن را خشک کند از این روی آن را بعربی عشقه گویند که بحالت عشق مناسب است و آن را به فارسی اخفا ک و بهندی چان‌درید نامند. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

تالشان. [لِ] (اِ) تالسان و طیلسان. (ناظم الاطباء). اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی داشتند که تالشان نامیده میشد و از آن طیلسان معرب شده‌است. (فرهنگ نظام). و پوشش خاصهٔ آن طایفه را [تالش را] تالشانه می‌نامیده‌اند و طیلسان معرب پوشش تالشانه است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). طیلسان. (منتهی الارب). جامه‌ای از پشم درشت که مردم تالش پوشند و این کلمه اصل طیلسان عرب است. رجوع به تالش و طالش و مخصوصاً تالسان و طیلسان و طالسان و منتهی‌الارب ذیل کلمهٔ طلس شود.

تالشان. [لِ] (اِ) ج تالش. رجوع به تالش (قوم) و تاریخ غازانی چ کارل یان ص۱۳۶ شود.

تالشان. [لَ] (اِخ) از اعمال گیلان. (معجم البلدان ج ۱ ص۳۵۴) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷). مؤلف گوید: مقصود از تالشان طوالش است. (مرآت البلدان ایضاً). رجوع به تالش (ناحیه) و طالش و طوالش شود.

تالش‌خان. [لِ] (اِخ) امیر تالش پسر امیر حسن و نوهٔ امیر چوپان. رجوع به تالش و تاریخ مغول اقبال ص ۳۳۹ شود.

تالش‌دولاب. [لِ / لَ] (اِخ) رجوع به طالش‌دولاب شود.

تالش‌محله. [لِ / لَ مَ حَلْ لَ] طالش‌محله. دهی است که با ده سرهند، دیوشل را تشکیل دهند و بر سر راه لنگرود به لاهیجان قرار دارد، کوهستانی و مرطوب است. محصول آن چای، برنج، ابریشم و مرکبات و نان‌برنجی آنجا معروف است. رجوع به دیوشل شود.

تالش‌محله. [لِ / لَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) رجوع به طالش‌محله (از نواحی نشتا) شود.

تالش‌محله. [لِ / لَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) رجوع به طالش‌محله (دهی از دهستان زوار) شود.

تالش‌محله. [لِ / لَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) رجوع به طالش‌محله (رامسر) شود.

تالش‌محله. [لِ / لَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) رجوع به طالش‌محله (گیلخوران) شود.

تالش‌محلهٔ فتوک. [لِ / لَ مَ حَلْ لَ یِ فَ] (اِخ) رجوع به طالش‌محلهٔ فتوک شود.

تالش‌محلهٔ مارکو. [لِ / لَ مَ حَلْ لَ یِ] (اِخ) رجوع به طالش‌محلهٔ مارکو شود.

تالش مکائیلو. [لِ مَ] (اِخ) رجوع به طالش مکائیلو شود.

تالش مکائیلو قوجه‌بیکلو. [لِ مَ جَ بَ] (اِخ) رجوع به طالش مکائیلو قوجه‌بیکلو شود.

تالشی. [لِ] (اِخ) حسن‌بن حسین تبریزی مدرس شافعی ملقب به حسام‌الدین و معروف به تالشی. وی در تبریز متولد شد و بسال ۹۶۴ هـ.ق. در قسطنطنیه درگذشت. از اوست: بحرالافکار، حاشیه‌ای بر الخیالی، خصال‌السلف فی آداب‌السلف و الخلف که به آداب التالشی معروف است. شرح قصیدهٔ البردة. (هدیةالعارفین فی اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۲۸۹).

تالغودة. [دَ] (ع اِ) گیاهی است. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

تالف. [لِ] (ع ص) تلف‌شونده. تباه. نابود.

تالک. (اِ)[3] از سنگهای معدنی که بشکل ورقه‌ورقه یافت شود که آن را صلایه کنند و در طب و صنعت بکار برند و طلق معرب آن است. رجوع به کتاب ماللهند بیرونی ص۹۲ س ۱۳ و طلق و تلک در همین لغت‌نامه شود.

تالکا. (اِخ)[4] شهری است بمرکز شیلی، دارای ۴۵۰۰۰ تن سکنه.

تالکان. [ ] (اِخ) صاحب انجمن‌آرا و به تبعیت او مؤلف آنندراج، طالقان را معرب این کلمه دانسته‌اند: «تالکان و تلکان، نام دو ولایت است یکی در خراسان و دیگری در حوالی شهر قزوین که نخست تلک، که سنگی است سفید و براق و معرب آن طلق، در آنجا یافته شد، بنابراین، این نام یافت و طالقان

---

۱ - ا کنون در گیلان و تالش این کلمه و ترکیبات آن را بفتح لام تلفظ کنند.

۲ - پروفسور ادوارد برون در تاریخ ادبیات (از سعدی تا جامی) ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۱۸۹ مینویسد که پدر و پسر در این سال بقتل رسیدند ولی قاسم غنی در تاریخ عصر حافظ ص۳۱ و عباس اقبال در تاریخ مغول ص۳۳۹ آورده‌اند که وی بمرگ طبیعی مرده است.

3 - Talc. 4 - Talca.

معرب آن است کذا فی القاموس». (آنندراج) (انجمن‌آرا). این قول مورد تأمل است. رجوع به «تالک» و «طالقان» شود.

تالکت. [لِ کَ تَ] (اِخ) نقطه‌ای در هند. رجوع به مالالهند بیرونی ص۱۵۴ س۱۶ شود.

تالکون. [لِ نَ] (اِخ)[1] از طوایف شمال هند طبق نوشتهٔ باچ‌پران. رجوع به مالالهند بیرونی ص ۱۵۲شود.

تالکی. (اِ) گشنیز صحرایی باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج). گشنیز کوهی. (برهان) (آنندراج). گشنیج دشتی. (شرفنامهٔ منیری). گشنیز بری. (ناظم الاطباء). تالگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تالگی شود.

تالگال. [لِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی مرغ از تیرهٔ ماکیان‌ها[3] از طایفهٔ «مگاپودیده»[4] مخصوص جزایر اقیانوسیه[5] و مخصوصاً گینهٔ جدید است. اندامی متوسط و رنگی تیره دارد.

تالگی. (اِ) تالکی. (ناظم الاطباء). گشنیز صحرائی. (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه). و رجوع به تالکی شود.

تالما. (اِخ)[6] فرانسوا - ژوزف. ایفا کنندهٔ نقش‌های تراژدی در پاریس. وی بسال ۱۷۶۳ م. متولد شد و در همانجا بسال ۱۸۲۶ م. درگذشت. پدرش دندانساز بود و او هم ابتدا حرفهٔ پدر را انتخاب کرد ولی پس از مسافرت به انگلستان بازیگری تماشاخانه را برگزید و پس از بازگشت به پاریس وارد مدرسهٔ سلطنتی دکلاماسیون شد و از تعلیم استادان معروف زمان خود برخوردار گشت و در زمرهٔ هنرمندان مورد توجه ناپلئون قرار گرفت.

تال‌مال. (ص مرکب، از اتباع) پریشان. (غیاث اللغات) (آنندراج). از اتباع و مبدل تارمار است. رجوع به تارمار و تار و مار و تال و مال شود.

تالمان درئو. [لِ دِ رِ ءُ] (اِخ)[7] ژدئون (۱۶۱۹- ۱۶۹۲ م.). تاریخنویس فرانسوی است که در «روشل»[8] متولد شد. وی نویسندهٔ قصه‌های مطایبه‌آمیز[9] است. مردی بدنهاد و گاهی هم بی‌حیا بود. او آئینهٔ تمام‌نمای عصر خویش است.

تالمکهارا. [مَ کَ] (هندی، اِ) دوای مشهور هندی است. (الفاظ الادویه). هندی است و عوام «تال‌مکهانا» و بزبان بنگاله « کلیاکهارا» نامند. ماهیت آن: تخمی است پهن، اندک طولانی، ریزه، اغبر، اندک براق و لعابی مانند تودری و گیاه آن بقدر ذرعی و شاخهای بسیار از یک بیخ روئیده و برگ آن شبیه ببرگ کاسنی و خشن و زغب‌دار و گل آن سفید و ریزه‌تر از گل کاسنی و عقدهای این نیز مانند عقدهای کاسنی و تخم آن در آنها، الا آنکه در عقدهای این خارها مانند خار مغیلان میباشد بخلاف کاسنی و منبت آن کنار آبها و زمینهای نمناک. طبیعت آن: گرم و خشک با رطوبت فضلیه. افعال و خواص آن: تخم آن مفرح و مسمن و مبهی و زیادکنندهٔ منی و ممسک آن و دافع فساد سودا و چون نرم کوبیده مقدار یک درهم تا سه چهار درهم آن را با هموزن آن قند یا شکر و یا شیر گاو تازه‌دوشیده بیاشامند، منی را زیاد میگرداند و امساک منی می‌آورد و سرعت انزال و جریان منی را برطرف مینماید و کوبیدهٔ آن را بر شربت پاشیده نیز می‌آشامند و داخل معاجین مبهیه نیز مینمایند و بسبب صلابت دیر کوبیده می‌گردد و آشامیدن آب مطبوخ برگ و ساق آن و سلاقهٔ آن جهت استسقا بسبب قوت ادرار آن مفید و ضماد سائیدهٔ گرم‌کردهٔ برگ و ساق و بیخ آن بتمامی بر کمر جهت وجع ظهر و بخور آب مطبوخ آن نیز جهت امراض مذکور نافع. (مخزن الادویه ص ۱۷۰).

تالمن. [مِ] (اِ) به لغت زند و پازند جانوری است که آن را روباه خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). به لغت زند، روباه. (ناظم الاطباء). محمّد معین در حاشیهٔ برهان آرد: هزوارش «تالمن»[10] پهلوی «روپاس»[11].

تالمة. [مَ] (ع اِ) نوعی از «اسکورسونر»[12]. (از دزی ج ۱ ص۱۳۹). سالسی‌فی وحشی[13]. (دزی ایضاً). بلقک. سفور. جنهٔ اسود. اسفورچینای سیاه. اسفورچینهٔ سیاه. قعبول اسود. قعبارون اسود. سالسی‌فی سیاه[14]. گیاهی است که ریشهٔ آن خوردنی است. سالسی‌فی اسپانی[15].

تالن. [لُ] (اِخ)[16] اومر. از صاحب‌منصبان اداری فرانسه که بسال ۱۵۹۵ م. در پاریس متولد شد و در جنگی که در زمان کودکی لوئی چهاردهم (۱۶۴۸- ۱۶۵۳ م.) بین طرفداران پارلمان و درباریان درگرفته بود[17]، از طرفداران پارلمان دفاع کرد. و در سال ۱۶۵۲ درگذشت.

تالنج. [لِ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. در ۲۱هزارگزی شمال باختری ایذه، کنار راه مالرو سکوری به کوه کمرون واقع است. جلگه‌ای است گرمسیر و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تالو. (اِخ) یکی از آبادیهای زیارت خواسته‌رود، در استراباد رستاق. رجوع به سفرنامهٔ مازندران بخش انگلیسی ص۱۲۸ و ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۷۱ شود.

تالوار. (اِخ)[18] بلوکی به ایالت «ساووا»ی[19] علیا است که در شهرستان «آنسی»[20] و برکنار دریاچهٔ آنسی قرار دارد، دارای ۱۸۱ تن سکنه و توقفگاه تابستانی است.

تالواسه. [سَ / سِ] (اِ) تاسه است. (فرهنگ اوبهی) (از صحاح الفرس). مانند تاسه بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تاسه گرفتن بود. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص ۴۴۰). تالواسه مانند تاسه باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ سعید نفیسی و نخجوانی). تالواسه تاسه بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ پاول هورن):

مر مرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه گرفت از این ترفند.

خفاف (از فرهنگ اسدی ایضاً).

تلواسه. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (از شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (صحاح الفرس). و عوام آن را تلواسه گویند.(آنندراج). غم و اندوه. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). اندوه. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا). ||بیقراری. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). بی‌آرامی. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||اضطراب. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا). ||میل به چیزی کردن باشد. (برهان). میل و خواهش به چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تاس و تاسا و تاسیدن و تاسانیدن و سایر ترکیبات تاس و تاسه و تلواسه شود.

تالوپین. [لُ یَ] (اِخ)[21] پسر «موهان خاقان» جد ترکان شرقی که در سال ۵۸۷ ه.ق. بدست پسرعمش «شاپولیو»[22] خاقان ترکان جنوبی اسیر شد. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص۱۸۱ و ۱۸۲ شود.

---

۱ - Tâlkûna در سانسکریت. (فهرست مالالهند).
2 - Talégalle. Tallegallus.
3 - Galinacés.
4 - Mégapodidés.
5 - Océanie.
6 - Talma, François - Joseph.
7 - Tallemant des Réaux, Gédéon.
8 - Rochelle.
9 - Historiette.
10 - Tâlm(a)n.
11 - Rôpâs.
12 - Scorsonère.
13 - Salsifis sauvage.
14 - Salsifis noir.
15 - Salsifis d'Espagne.
16 - Talon, Omer.
17 - La Fronde.
18 - Talloires.
19 - Savoie.
20 - Annecy.
21 - Talo-pien.
22 - Ca-po-lio.

تالوش. (اِخ) بعضی تصور می‌کنند... که کادوس مصحف یا یونانی‌شدهٔ تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده. مدرکی عجالةً برای تأیید این حدس نداریم... (ایران باستان ج ۲ص۱۱۲۸). رجوع به کادوسیان و تالش شود.

تالوفیت. [لُ] (فرانسوی، اِ)[1] مأخوذ از فرانسه و در کتب علمی متداول است. شعبه‌ای از گیاهان و شامل تمام گیاهانی است که جهاز رویندگی آنان به یک تال[2] منحصر میگردد. فرهنگستان ایران «ریسه‌داران» را بجای این کلمه انتخاب کرده‌است. رجوع به ریسه‌داران و واژه‌های نو فرهنگستان ایران (تا پایان سال ۱۳۱۹ هـ. ش.)ص ۱۰۶ شود.

تال و مال. [لُ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. (برهان) (ناظم الاطباء). تار و مار. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مبدل تار و مار. (حاشیهٔ برهان چ معین ج۱ ص ۴۶۲). ریزه‌ریزه. (برهان) (ناظم الاطباء). ریز ریز. (شرفنامهٔ منیری). تال‌مال. ||از هم ریخته و پاشیده. (برهان) (ناظم الاطباء). ||زیر و زبر. (فرهنگ جهانگیری). ||متفرق. (برهان) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). پریشان. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا):

ضد و خصم و حاسد تو باد دایم مار و مور
مال و ملک دشمن تو باد دایم تال و مال.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).

بیشتر با لفظ کردن و شدن مستعمل است. به همه معانی. رجوع به تارمار و تار و مار و تال‌مال و تال و مال شدن شود.

تال و مال شدن. [لُ شُ دَ] (مص مرکب) پریشان شدن. پراکنده شدن:

شد از بی‌شبانی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی دست و یال. فردوسی.
تهمتن به زابلستان است و زال
شود کار ایران همه تال و مال. فردوسی.
شد تال و مال لشکر صبرم ز جوق شوق
تا ابروی تو همچو کمانِ کشیده است.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).

تالویل. (اِخ)[3] شهری است به سوئیس (زوریخ).

تالة. [لَ] (ع اِ) خرمابن ریزه و نهال آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند. ج: تال. (منتهی الارب). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تاله. [لِ هْ] (ع ص) بیخود. سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تاله. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم‌کلایه، شهرستان قزوین و در ۱۶ هزارگزی خاور معلم‌کلایه، واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷ تن سکنه دارد. رودخانهٔ «اتانرود» آن را مشروب سازد و محصول آن غله و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تالهل. [هَ لَ] (اِخ)[4] از طوایف مغرب هند طبق نوشتهٔ سنگهت. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۵شود.

تاله‌وران. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاتزران بخش رزاب شهرستان سنندج. در ۳۲ هزارگزی شمال خاور رزاب و ۹هزارگزی باختر شوسهٔ مریوان به سنندج واقع است. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و هیزم‌فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تالی. (ع ص) درپی‌رونده. اسم فاعل است از تِلو بمعنی پس چیزی رفتن است. (آنندراج) (غیاث اللغات). پیروی‌کننده. (فرهنگ نظام). پس‌رو. ازپس‌آینده. تابع. (ناظم الاطباء): این‌قدر از فضایل ملک که تالی و تابع دین است تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). ||تالِ. تلاوت‌کننده. قاری. خوانندهٔ قرآن و جز آن: ربّ تال للقرآن و القرآن یلعنه. (از منتهی الارب). رجوع به تالِ شود. ||قائم‌مقام. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اصطلاح منطق) جزء ثانی قضیهٔ شرطیه و جزء اول آن را مقدم گویند چنانکه در قضیهٔ حملیه موضوع و محمول گویند در شرطیه مقدم و تالی خوانند چنانکه: «ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود». جمله اول را که «ان کانت الشمس طالعة» باشد، مقدم گویند و جزء ثانی راکه «فالنهار موجود» باشد، تالی نامند و این نیز مأخوذ از تِلو است. (آنندراج) (غیاث اللغات):

مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر. شبستری.

رجوع به اساس الاقتباس چ مدرس رضوی صص ۶۸-۷۰ و حاشیهٔ ملاعبدالله و شرح شمسه و کتب دیگر علم منطق شود. ||(اصطلاح هندسی) مقدم آن بود که از دو چیز بنسبت نخستین یاد کنی و تالی آن بود که از پس یاد کنی و مقدم را بدو منسوب کنی. (التفهیم چ جلال همائی ص۱۹).

تالی. (اِ) اسب چهارم رهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام اسب چهارم از ده اسب که عربهای قدیم در اسب‌دوانی خود بکار می‌بردند. (از فرهنگ نظام). مؤلف آنندراج در ذیل مجلی آرد: «...و معمول سواران عرب چنان بود که در میدان معارضه آمده گروها بسته، بجهت امتحان، همهٔ اسبان را برابر ایستاده کرده یکبارگی بهم می‌تاختند، هر اسبی که از همه اسبان پیش شود آن را مجلی گویند و هرکه عقب او باشد آن را مُصَلّی نامند از تَصلِیه که بمعنی سرین گرفتن...، و هرکه پس از مصلی باشد آن را مُسَلّی خوانند و از این ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح...» – انتهی:

ده اسبند در تاختن هریکی را
بترتیب نامیست روشن نه مشکل
مُجلی مُصلی مُسلی و تالی
چو مرتاح و عادلف و خطی و مؤمل
لطیم و سکیت و ارب حاجت عرق خوی
فؤاد است قلب و جنان و حشا دل...

(نصاب الصبیان در نامهای اسبان در میدان مسابقت). ||نظیر. همانند. مشابه بعینه: این کار تالی فلان کار است. ||تختهٔ کاغذ. (غیاث اللغات) .

تالی. (اِخ)[5] یکی از ارباب انواع نه گانهٔ افسانه‌های یونان قدیم و خدای ضیافت و اعیاد شراب روستاها بود و سپس خدای مضحکه شد و وی را بشکل دختر زیبائی نقش کنند که در دستی عصای روستایی و در دستی دیگر ماسکی دارد.

تالیات. (ع ص، اِ) ج تالی، اسب چهارم رهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به تالی شود.

تالیامانتو. (اِخ)[6] رودی است به شمال ایتالیا بطول ۱۷۰هزار گز که از میان ونیز و تریست گذشته‌وارد دریای آدریاتیک می‌شود.

تالیان. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. در ۳۴هزارگزی شمال باختری کرج و ۱۷هزارگزی راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۱۴ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانهٔ برغان و محصول آن غله و میوه و عسل و لبنیات است. شغل اهالی آنجا گله‌داری است. راه مالرو دارد و از راه کردان و علاقبند میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تالی‌النجم. [لِنْ نَ] (اِخ) تابع‌النجم. فجذح. دبران. فَنیق. ستاره‌ای است نورانی و سرخ و آن را بدان جهت تالی‌النجم گویند که در طلوع و غروب از ثریا متابعت کند. (آثارالباقیه چ لیپزیک ص ۳۴۲). رجوع به دبران شود.

---

1 - Thallophytes.
2 - Thalle. 3 - Thalwil.
4 - Tâlahala (سانسکریت).
5 - Thalie.
6 - Tagliamento. Talya.

تالیدن. [دَ] (مص) تنها شعوری این کلمه را بمعنی یغماگری آورده و شاهدی هم ندارد. رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

تالیران - پریگرد. [پِ گُ] (اِخ)[1] شارل موریس دو... (۱۷۵۴ - ۱۸۳۸ م.). شاهزادهٔ «بِنِوان»[2] یکی از مردان سیاسی فرانسه که در رژیم پیشین اسقف «اُتون»[3] بود و در سال ۱۷۹۰ م. بریاست مجلس ملی فرانسه نایل گشت. در دورهٔ «دیرکتوار» و «کنسولی» و سپس در دورهٔ امپراتوری وزیر روابط خارجی بود و برای بازگشت رژیم سلطنتی فعالیت کرد و در کنگرهٔ وین لیاقت و شایستگی بسزایی از خود نشان داد و از طرف لوئی فیلیپ بسفارت لندن انتخاب شد. وی در سیاست چندان پای‌بند اخلاق نبود بلکه برعکس در حیله و تدبیر و چاره‌جوئی دست داشت. (از لاروس قرن بیستم).

تالیس. (اِ) بهندی درخت زرنب را گویند. رجوع به فهرست مخزن الادویه ص ۳۰۲ و زرنب و تالیستر و تالیس‌پتر و تالیس‌تپر شود.

تالیس. (اِخ) تلفظ ترکی تالس[4] و ثالس و طالس، یکی از حکمای هفتگانه. رجوع به تالس و ثالس و طالس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تالیسپتر. [ ] (اِ) دوای هندی است. (الفاظ الادویه ص ۷۱). رجوع به تالیس‌تپر و تالیس و تالیستر شود.

تالیس‌تپر. [ ] (اِ) بهندی برگ زرنب را گویند. رجوع به فهرست مخزن الادویه ص ۳۰۲ و زرنب و تالیستر و تالیس شود.[5]

تالیستر. [ ] (اِ) بهندی زرنب را نامند. (فرهنگ فهرست مخزن الادویه ص ۸). رجوع به تالیس‌تپر و تالیس شود.

تالی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در پس واقع شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تالی شود.

تالیغو. (اِخ) ابن قداعی‌بن بوری‌بن میتوکان. از پادشاهان ماوراءالنهر و ترکستان که پس از کونجک‌خان بپادشاهی رسید و چون درگذشت ایسبوقاخان‌بن دواخان بسلطنت رسید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۸۹ شود.

تالی‌کو. (اِخ) سیزدهمین از اولوس جغتای در ماوراءالنهر ظاهراً از (۷۰۸ - ۷۰۹). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۱۵).

تالین. (اِخ) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. در ۱۷۵۰۰ گزی شمال سلوانا در مسیر راه ارابه‌رو موانا قرار دارد. در دره واقع و هوای آن معتدل است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. آب آن از روضه‌چای و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستانها می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تالین. (اِخ)[6] پایتخت استونی بر کنار خلیج فنلاند، دارای ۱۴۵۰۰۰ تن سکنه و صادرات آن چوب است. روسها این شهر را «روال»[7] میگویند.

تالین. [یَ] (اِخ)[8] ژان - لامبر (۱۷۶۷ - ۱۸۲۰ م.). وی یکی از مردان سیاسی و انقلابی فرانسه بود و در پاریس متولد شد و در همان‌جا درگذشت. پدرش صاحب مهمانخانه و خود عضو تجارتخانه بود، روزنامهٔ «لامی دِ سیتُوایَن»[9] را منتشر ساخت ولی موفقیتی بدست نیاورد. پس از «دهم اوت» منشی محکمهٔ کمون پاریس شد و در مقابل کنوانسیون از اعضاء کمون دفاع کرد و سپس عضو مجلس کنوانسیون شد و نتوانست از مخالفت با کشتار سپتامبر خودداری کند و در مخالفت با «ژیروندنها»[10] انتقامجویی خود را آشکار ساخت و علیه روبسپیر رأی داد. در دسامبر ۱۷۹۴ م. با خانم «فونتنای»[11] ازدواج کرد. بانوی مذکور همان کسی است که بعدها پس از مرگ روبسپیر به «نوتردام دو ترمیدور»[12] ملقب شد و در دورانی که تالین در مصر بود، خانم مذکور افتضاحاتی برپا ساخت از آن جمله صاحب سه اولاد شد که یکی از آنها دکتر «کابارو»[13] متوفی بسال ۱۸۷۰ م. است و چون تالین به پاریس برگشت، او را طلاق داد. آنگاه بنا بخواهش خود کنسول «الیکانت»[14] اسپانیا شد و پس از چند سال بپاریس بازگشت و در همان‌جا درگذشت. رجوع بمادهٔ بعد شود.

تالین. [یَ] (اِخ)[15] خانم ژان - ماری - اینیاس - ترزا کاباروس (۱۷۷۳ - ۱۸۳۵ م.). دختر «کاباروس» سرمایه‌دار اسپانیایی است. وی در شانزده‌سالگی با «مارکیز دو فونتنای»[16] ازدواج کرد و در اوائل انقلاب کبیر فرانسه از وی جدا شد. خانم مذکور در سال ۱۷۹۳ م. توقیف شد و بدست تالین (ژان - لامبر) نجات یافت و چندی معشوقهٔ وی بود آنگاه با او ازدواج کرد و پس از جدایی از تالین در سال ۱۸۰۵ همسر «کنت دو کارامان»[17] شد و از شوهر سوم که بعدها عنوان شاهزادگی «شیمای»[18] را بدست آورده بود، صاحب چهار فرزند شد. در اواخر عمر به بروکسل در قصر «شیمای» زندگی میکرد. رجوع به تالین (ژان - لامبر) شود.

تالیوم. (فرانسوی، اِ)[19] مأخوذ از فرانسه در شیمی متداول است. از اجسام بسیط و فلزی است، سفیدرنگ که در سال ۱۸۱۶ م. کشف شد. این جسم در سولفور آهن و مس یافت شود.

تالیونی. (اِخ)[20] ماری... (۱۸۰۴-۱۸۸۴ م.). رقاصهٔ مشهور که در استکهلم پا بعرصهٔ وجود نهاد.

تالیة. [یَ] (ع ص) تأنیث تالی. ج، توالی. (المنجد). رجوع به تالی شود.

تالیه. [یَ] (اِخ) تلفظ ترکی تالی[21]. رجوع به تالی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تام. (ص) بمعنی بسیار کم و بغایت اندک. (از برهان). و رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج و شرفنامهٔ منیری و فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء شود. بمعنی اندک بزبان طوس لیکن مشهور سوتام است. (فرهنگ رشیدی). و آنرا سوتام نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). ||ناتوان و ضعیف. (ناظم الاطباء).

تام. [م م] (ع ص)[22] چیزی که اجزاء آن کامل باشد. تمام. درست. ضد ناقص. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب و غیاث اللغات و برهان و فرهنگ جهانگیری و آنندراج و انجمن‌آرا و فرهنگ نظام و ناظم الاطباء شود:

ناتام در این جایت آوریدند
تا روزی از اینجا برون شوی تام.
ناصرخسرو.

گشته بدو تام نام احمد و حیدر
بارخدای جهان تمام تمامان. ناصرخسرو.

ز ده دشمن کمندش خام‌تر بود
ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود. نظامی.

---

1 - Talleyrand - Périgord (Charles - Maurice de).
2 - Bénévent. 3 - Autun.
4 - Thalès.
۵ - این کلمه در فهرست مخزن الادویه چ بمبئی ص ۳۰۲ ذیل کلمهٔ «زرنب»، «تالیس‌تپر» و در فرهنگ همین کتاب «تالیستر» و در کتاب الفاظ الادویه ص ۷۱ تالیس‌پتر آمده‌است.
6 - Tallinn. 7 - Reval.
8 - Tallien, Gean - Lambert.
9 - L'ami des citoyens.
10 - Les girondins.
11 - Mme de Fontenay.
12 - Notre-Dame de Thermidor.
13 - Cabarrus. 14 - Alicante.
15 - Tallien, Jeanne - Marie - Ignace - Thérésa Cabarrus, Mme.
16 - Marquis j-J de Fontenay.
17 - Comte de Caraman.
18 - Prince de Chimay.
19 - Thallium.
20 - Taglioni [Talyo], Marie.
21 - Thalie.
۲۲ - در فارسی بتخفیف نیز آید.

– مه تام و ماه تام؛ کنایه از بدر است:
برآمد سیه‌چشم گلرخ ببام
چو سرو سهی بر سرش ماه تام. فردوسی.
انگشت‌نمای خلق بودم
مانند هلال از آن مه تام. سعدی.
– ||ماهی که ایام آن سی روز باشد. (اقرب الموارد).
– اسم تام؛ در اصطلاح نحو اسم مبهمی را نامند که به یکی از چهار چیز تمام شود: تنوین. نون تثنیه. نون شبیه به نون جمع و اضافه. مثال تنوین مانند «رطل» در این جمله: عندی رطل زیتاً. مثال نون تثنیه مانند «منوان» در این جمله: عندی منوان سمناً. مثال نون شبیه به نون جمع مانند «عشرون» در این جمله: عندی عشرون درهما. و مثال اضافه مانند «قدر راحة» در این جمله: ما فی السماء قدر راحة سحابا. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷).
– فعل تام؛ مقابل فعل ناقص، فعلی که فاعل گیرد، مقابل فعل ناقص که دارای اسم و خبر است. ||نزد شعرا بیتی است که نیمهٔ آن نیمهٔ دایره را استیفا کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷). بیتی باشد که اجزاء صدر آن بر اصل دایره باشد اگرچه بعضی ازاحیف که بحشو تعلق دارد به عروض آن راه یافته باشد. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۴۸). ||در اصطلاح محاسبان عددی است که مجموع اجزاء آن مساوی با آن عدد باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷). اجزاء عدد را چون جمع کنند اگر مثل او باشد آن را تام و عدد تام[1] خوانند همچو شش که اجزای او را که نصف و ثلث و سدس بود چون جمع کنند مثل او باشد و اگر زیادت باشد آن را عدد زائد خوانند همچو دوازده که اجزاء او نصف است و ثلث و ربع و سدس و این مجموع پانزده است و اگر کمتر باشد عدد ناقص است همچو چهار که نصف و ربع اجزای اویند از او کمتر باشد. (نفایس الفنون، علم حساب). رجوع به التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص ۳۷ و رجوع به عدد شود. ||در نزد حکما کلمهٔ تام اطلاق بر کامل شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷). رجوع به کامل شود.

تاماً. [تامْ مَنْ] (ع قید) کاملاً. تماماً. رجوع به تام و تمام شود.

تامات. [تامْ ما] (ع ص، اِ) ج تامّة. (فرهنگ نظام). کاملات، چه این جمع تامه است که مؤنث تام باشد و تام به تشدید میم اسم فاعل است از تمام که مصدر اوست. (آنندراج) (غیاث اللغات): ...بحق اسماء حسنای او و علامتهای بزرگ و کلمات تامات او... بیعت فرمانبری است و خدا چنانکه دانا است بر آنکه من آن را بگردن گرفتدام... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).

تاماتاو. (اِخ)[2] شهر و بندری است بر ساحل شرقی ماداگاسکار و ۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ «تاماتاوه» آرد: ...مسکن قوم «بتانیمن» است... و مرکز تجارت با مردم همجوار است و فرانسویها بسال ۱۸۲۹ و ۱۸۴۵ م. به این قصبه استیلا یافته و قلعهٔ آن را ویران ساختند.

تاماتاوه. (اِخ) تلفظ ترکی «تاماتاو». رجوع به تاماتاو و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامار. (اِخ) (به عبری درخت خرما). اسم زنی است که به دو نفر از اولاد یهودا یعنی «عیرو» بعد از فوت او به «اونان» تزویج شد و چون اونان سرای فانی را بدرود گفت، پدرش وعده داد که هرگاه پسرم «شیله» بحد بلوغ رسد، ترا بدو تزویج نمایم اما چون شیله بالغ گردید و یهودا بوعدهٔ خود وفا ننمود، تامار حیله‌ای انگیخته حالتی صورت داد که خسوره‌اش به وی درآمد و بهیچ‌وجه وی را نشناخت. چنانکه این مطلب در کتاب پیدایش ۳۸ مفصلاً مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس).

تامار. (اِخ) خواهر ابشالوم که آمنون از راه حسد وی را ملوث کرده با وی هم‌بستر شد. (کتاب دوم سموئیل ۱۳ کتاب اول تواریخ ایام ۹:۳) (قاموس کتاب مقدس).

تامار. (اِخ) دخت ابشالوم بود. (کتاب دوم سموئیل ۲۷:۱۴) (قاموس کتاب مقدس).

تامار. (اِخ) اسم مکانی است که بطرف شرقی یهودا واقع است. (کتاب حزقیال ۱۹:۴۷ و ۲۸:۴۸) و در تعیین موضع آن اختلاف است. بعضی بر آنند که همان «تدمر» است که در دشت بود. رجوع به تدمر شود. (قاموس کتاب مقدس).

تامارزو. (ص) تمارزو در تداول عوام، حسرتمند و حسرت‌زده و آرزومند را گویند. ظاهراً این کلمه محرف طمع آرزو است.

تاماری‌تو. (اِخ) برادر «خوم‌بان ایگاش» پادشاه عیلام بود و بر اثر اغتشاش‌های داخلی عیلام که آسوریها آن را دامن میزدند تاماری‌تو برادر خود را کشته خود پادشاه شد ولی پس از چندی او نیز گرفتار سرکشی‌های داخلی گشت و پس از شکست بطرف خلیج فارس متواری و بالاخره گرفتار شد و به اسارت به نینوا رفت. آسور بانی‌پال وی را برای اجرای مقاصد خویش دربارهٔ عیلام مفید تشخیص داد و از او بخوبی پذیرائی کرد تا آنگاه که مجدداً «تاماری‌تو» بکمک آسور بانی‌پال به سلطنت عیلام رسید ولی چون علیه آسوریها توطئه‌ای ترتیب داده‌بود دوباره گرفتار شد و بزندان افتاد و کشور عیلام مورد نهب و غارت آسوریان قرار گرفت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

تاماریس. (اِ)[3] تاماریکس و تاماریسک اثل است. رجوع به اثل شود.

تاماریسک. (اِ)[4] تاماریس و تاماریکس اثل است. رجوع به اثل شود.

تاماری سور مر. [مِ] (اِخ)[5] توقفگاه زمستانی (قشلاق)[6] در «وار»[7] که در بلوک «سین»[8] فرانسه واقع است.

تاماریکس. (اِ)[9] لاتینی «تاماریس»، اثل است. رجوع به تاماریس و تاماریسک و مخصوصاً «اثل» شود.

تامان. (اِخ)[10] شبه‌جزیرهٔ کوچکی است در روسیه (قسمت شمالی قفقاز) که در بغاز کرچ[11] بین دریای آزف (شمال این شبه‌جزیره) و دریای سیاه (جنوب این جزیره) قرار دارد و مساحت آن در حدود ۱۵۰۰ کیلومترمربع است. اصل آن سرزمین آتش‌فشانی است و معادن نفت فراوان دارد. این شبه‌جزیره در قرون وسطی مرکز یکی از شاهزاده‌نشین‌های روسیه بود.

تاماندوا. (اِ)[12] یکی از انواع پستانداران بی‌دندان نواحی گرم امریکا است.

تامانوار. (اِ)[13] نام پستاندار عظیم‌الجثه‌ای که مورچه‌خوار است و از دستهٔ بی‌دندانان آمریکای استوایی است. بزرگی جثه‌اش به ۲/۵ متر میرسد و بوسیلهٔ زبان بلند و چسبندهٔ خود مورچگان را گیرد و خورد.



تامانوار

تاماولی. [وَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹). رجوع به

1 - Entier. 2 - Tamatave.
3 - Tamaris.
4 - Tamarisc. Tamarisque.
5 - Tamaris-sur-mer.
6 - Station d'hiver.
7 - Var. 8 - Seyne.
9 - Tamarix. 10 - Taman.
11 - Kertch. 12 - Tamandua.
13 - Tamanoir.

طیبی و فارسنامهٔ ناصری و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲ شود.

تاماولیپاس. (اِخ) تلفظ ترکی تامُلیپاس است. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامبر. [ ] (اِ)[1] در هندی نام غیرمعهود «برش» برج الف که نام معهود آن همان برش است. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۸ شود.

تامبو. [بُ وْ] (اِخ)[2] تامبوف. شهری است در روسیهٔ شوروی که ۱۲۱۳۰۰ تن سکنه دارد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ «تامبوف» آرد: نام شهر و مرکز ایالتی است بهمین نام در روسیه و در ۵۰۸هزارگزی جنوب شرقی مسکو بر کنار رود «تزنه» واقع است و ۲۷۰۰۰ تن سکنه و مدرسهٔ نظامی و مدرسهٔ مخصوصی برای دختران اعیان و کارخانه‌های زاج و دستگاههای طناب‌بافی و غیره دارد. تجارت آنجا پررونق است و تزار میخائیل رومانف این شهر را بسال ۱۶۳۶ م. بنا نهاده‌است[3]. رجوع بمادهٔ بعد شود.

تامبو. [بُ وْ] (اِخ) تامبوف. ایالتی است به روسیه که شهر تامبو (سابق‌الذکر) مرکز آن است. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ تامبوف آرد: نام ایالتی از ایالات روسیه است و بین ایالات ولادیمیر، نیژنی‌نو وگورود، پنزا، ساراتوف و ریازان واقع است. مساحت سطح آن بالغ بر ۶۶۵۸۶ هزار گز مربع است و ۲۵۱۹۶۵۶ تن سکنه و ذخائر فراوان و اسبهای ممتاز دارد. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تامبورماژر. [ژُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[4] مأخوذ از فرانسه[5] است. افسرانی که بر نوازندگان موزیک یک هنگ نظامی ریاست دارند و آنان را در دوران مختلف لباسهای مخصوصی بود.

تامبوف. (اِخ) رجوع به تامبو (شهر و ایالت) و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامبول. (اِ)[6] تامول است. (از آنندراج). مأخوذ از هندی تانبول. (ناظم الاطباء). تَنبول. تَنبُل. برگ پان. رجوع به تامول و تانبول شود.

تامپا. (اِخ)[7] شهر و بندری است در ممالک متحدهٔ امریکا (فلورید)[8] و بر کنار خلیج مکزیک واقع است و ۱۲۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

تامپره. [پِ رِ] (اِخ)[9] شهری است به فنلاند در مغرب ناحیهٔ دریاچه‌ها[10] واقع است. کارخانه‌های نخریسی و ۸۷۰۰۰ تن سکنه دارد و نام قدیمی آن «تامرفورس»[11] بود.

تامپون. [پُ ن] (فرانسوی، اِ) مأخوذ از تانپون[12] فرانسه که در فارسی امروز در امور پزشکی متداول شده‌است و اصل آن گرفتن رخنه‌ای با چوب و سنگ و آهن و جز اینها است ولی در اصطلاح پزشکی بند آوردن خون و گرفتن رخنه‌ای با فشار دادن پنبهٔ استریلیزه بر روی زخم است.

تامپیقو. (اِخ) تلفظ ترکی «تام‌پیکو». رجوع بهمین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تام‌پیکو. (اِخ)[13] شهر و بندری به مکزیک و بر کنار اقیانوس اطلس واقع است و ۸۱۳۰۰ تن سکنه دارد و صادرات آن نفت است. رجوع به «تامُلیپاس» شود.

تام‌تام. (اِ)[14] نوعی از آلات موسیقی ضربی است که منشأ آن از چین است و عبارت از یک صفحهٔ فلزی دایره‌شکل است که بطور عمودی بر پایه‌ای آویخته شده‌است و با چکش چوبی بر آن نوازند.

تامجائث. [ ] (معرب، اِ) بلغت بربر نوعی درخت. (دزی ج ۱ ص۱۳۹).

تامدفوس. [مَ] (اِخ) جزیره و بندر و شهر خرابی است بمغرب، نزدیک جزایر بنی‌مزغنای. (معجم البلدان). رجوع به مراصدالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامدلت. [مَ دَ] (اِخ) شهری است از شهرهای مغرب در جهت شرقی «لمطه»... و گویند «تامدنت» است و آن شهری است در تنگه بین دو کوه در سندوعر، و آن را کشتزارهای وسیعی است و گندم آن معروف است و گویا این هر دو شهر یکی است. (معجم البلدان ج ۲ ص۳۵۴). رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی بخش عربی ص۲۳۶ و بخش فرانسه ص ۳۰ و مراصدالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامدنت. [مَ دَ] (اِخ) رجوع به تامدلت شود.

تامر. [م] (ع ص) خداوند خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارندهٔ خرمای فراوان. (اقرب الموارد). آنکه خرما دارد. خرمافروش. یقال: رجل تامر... ای ذوتمر. (اقرب الموارد).

تامر. [ ] (اِخ)[15] از طوایف مغرب هند طبق نوشتهٔ باج‌پران. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۵۲ شود.

تامر. (اِخ) ابن یوا کیم‌بن منصوربن سلیمان طانیوس اده ملقب به ملاط. شاعر و دانشمند علوم قضائی است که بسال ۱۸۵۶ م. به عبدا (لبنان) متولد شد و پس از فرا گرفتن مقدماتی به بیروت رفت و به تحصیل فقه اسلامی پرداخت و در مدرسهٔ مارونیه و سپس در مدرسةالیهود تدریس کرد و بریاست دارالانشاء محکمهٔ کسروان نایل گشت. آنگاه عضو محکمهٔ زحله و محکمهٔ شوف شد. پس از آن بریاست دارالانشاء دایرهٔ حقوق استینافیهٔ لبنان رسید. در پایان عمر خللی در شعور او راه یافت و یک سال در غفلت و دوری از مردمان بسر برد و سپس بسال ۱۹۱۴ م. درگذشت. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۹۵). زرکلی در اعلام افزاید او را اشعاری است که مقداری از آنها را در دیوان ملاظ جمع‌آوری کرده‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۶۱-۱۶۲).

تامر. [ ] (اِخ) پدر عبدالله (عبدالله‌بن تامر). رجوع به عبدالله‌بن تامر و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص ۲۷۴-۲۷۶ شود.

تامرا. [مَ رْ را] (اِخ) طسوجی است در جانب شرقی بغداد و دارای نهر وسیعی است که در هنگام مد، سفینه‌ها در آن آمد و رفت کنند. این نهر از کوههای شهر زور و کوههای مجاور آن سرچشمه می‌گیرد. در آغاز بیم آن میرفت چون این نهر از زمینهای سنگی بخا کی نزول کند، مجرای خود را بکند و خراب کند و برای رفع آن هفت فرسخ بستر این نهر را فرش کردند و از آن هفت نهر جدا نمودند و هر نهری برای یکی از نواحی بغداد اختصاص یافت که عبارتند از: «جلولا»، «مهروذ طابق»، «برزی»، «برازالروز»، «نهروان» و «الذنب» و آن نهر خالص است و هشام‌بن محمد گفت: تامرا و نهروان، دو پسر جوخی بودند که این نهر را کندند و بدین جهت بدانها منسوب شد... و تامرا و دیالی نام یک نهر است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴). رجوع به مراصدالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامرادی. [مُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹). و رجوع به طیبی و فارسنامهٔ ناصری و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲شود.

تامران. [مَ] (اِخ)[16] موضعی است در کنار نهر «نَلِین» در هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۳۱ س۱۷).

تامربرن. [ ] (اِخ)[17] نام نهری است که از کوه

---

1 - Tàmbiru (سانسکریت).
2 - Tambov.
۳ - تاریخ تألیف قاموس الاعلام ترکی سال ۱۸۹۱ م. است بنابراین اطلاعات مذکور مربوط بدوران قبل از انقلاب است.
4 - Tambour-major.
۵ - رجوع به «تانبور» در همین لغت‌نامه شود.
6 - Bétel. 7 - Tampa.
8 - Floride. 9 - Tampere.
10 - La région des lacs.
11 - Tammerfors.
12 - Tampon. 13 - Tampico.
14 - Tam-tam.
15 - Tâmara (سانسکریت).
16 - Tomara(?) (سانسکریت).
17 - Támravarna (سانسکریت).

مَلَوّ جاری شود. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۲۸ و ۱۴۸ و ۱۵۵ شود.

تام رسول. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندگلی، در بخش سرخس شهرستان مشهد و پانزده‌هزارگزی شمال باختری سرخس و چهارهزارگزی باختر راه ماشین‌رو سرخس به چهل کمان قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و جوال‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تامرفورس. [تامْ مِ فُرْ] (اِخ)[1] نام قدیمی تامپره. رجوع به «تامپره» شود.

تامرکیدا. [مَ] (اِخ) شهری است بمغرب و بین ان و مسیله دو منزل فاصله است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تامرلان. [مِ] (اِخ)[2] نام اروپایی تیمور و آن صورتی از نامی است که ایرانیان بدو داده‌اند. تیمور لنگ[3]. مؤسس دومین امپراطوری مغول (۱۳۳۶-۱۴۰۵ م.). رجوع به تیمور (امیر...) شود.

تامرلپتک. (اِخ)[4] از طوایف مشرق هند طبق نوشتهٔ باج‌پران. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۰ شود.

تامرورت. [ ] (اِخ) بزرگترین شهر ولایت نفیس است و در آن نهری است که از کوه‌های درن سرچشمه گرفته که از مشرق بمغرب جریان دارد و وارد دریا شود. (از نخبة‌الدهر دمشقی بخش عربی ص ۲۳۶). شهری است به افریقای شمالی. (همان کتاب بخش فرانسه ص ۳۰۱).

تامره. [مَرْ رَ] (اِخ) ناحیتی است به عراق عرب که شعبه‌ای از نهروان از آنجا گذرد و آن را هم «تامره» نامند. (از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۴۶ و ۲۱۹). این نام بضبط یاقوت «تامرا» است. رجوع به تامرا شود.

تامره. [مَرْ رَ] (اِخ) یکی از دو شعبهٔ آب نهروان به عراق عرب. رجوع به تامره و نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۴۶ و ۲۱۹ شود. این نام بضبط یاقوت «تامرا» است. رجوع بدان کلمه شود.

تامس. [مَ] (اِخ)[5] از طوایف جنوب هند طبق نوشتهٔ باج‌پران. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۱ شود.

تامس. [مُ] (اِخ)[6] یا تاموس. بزرگترین فرماندهان دریایی و امیرالبحر کورش کوچک در جنگ او با اردشیر، برادر بزرگ وی. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵، ۱۰۲۵ و ۱۰۳۸ شود.

تامساورت. [ ] (اِ) لکلرک در مفردات ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ تامشاورت آرد: «در بعضی از نسخ خطی «تامساورت» نوشته‌اند (با سین) که داروشناسان اشبیلیه آن را ببسبسه نامند. این نام هنوز در الجزیره بمعنی رازیانه بکار میرود. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۰۳). رجوع به تامشاورت و رازیانه شود.

تامست. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است کتامه و زنانه را نزدیک مسیله و اشیر، در مغرب. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تامسکیلک. [مَ لَ] (اِخ)[7] از اصطلاح هندوان، براهمر گوید رأس ذنب «جوزهر» را سی‌وسه پسر است که آنها را تامسکیلک گویند و اشکال آنان مختلف و گرد آفتاب و ماهند و دلالت بر حریق کنند. (ماللهند بیرونی ص ۳۱۲ س ۵-۷ و ص ۳۱۴ س ۱۳).

تامسون. [سُ] (اِخ)[8] رجینالد کامپبل (۱۸۷۶-۱۹۴۱ م.). باستان‌شناس انگلیسی که در سالهای ۱۹۰۴، ۱۹۲۷، ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ م. ریاست هیئت حفاری «بریتیش میوزیوم» را در «نینوا» بعهده داشت. در دوران جنگ جهانی در بین‌النهرین، در ادارهٔ اطلاعات انگلستان خدمت می‌کرد. از جملهٔ آثارش: ۱- «گزارشهائی دربارهٔ جادوگران و ستاره‌شناسان نینوا و بابل»[9] در ۲ مجلد (۱۹۰۰ م.). ۲- «ارواح خبیثهٔ بابلی»[10] در ۲ مجلد (۱۹۰۳ م.). ۳- «سحر سامی»[11] (۱۹۰۸ م.). ۴- «متن طبی آشوری»[12] (۱۹۲۳ م.). ۵- ترجمهٔ «حماسهٔ گیلگامش»[13] (۱۹۲۸ م.). و متن (۱۹۳۰ م.). ۶ -«کتاب لغت شیمی و زمین‌شناسی آشوری»[14] (۱۹۳۶ م.). (از وبستر).

تام سوی. (اِخ)[15] بندر آزادی است به فرمز که در سال ۱۸۵۸ م. برای تجارت اروپاییان آزادی این بندر تأمین گردید و در اول اکتبر سال ۱۸۸۴ در این بندر بین فرانسویها و چینی‌ها جنگی درگرفت. در اطراف آن معادن گوگرد فراوان است.

تامسیلک. (اِخ) تامسکیلک. رجوع بهمین کلمه و ماللهند بیرونی ص ۳۱۲ شود.

تامشاورت. [ ] (اِ)[16] ابوالعباس النباتی گوید: نامی است بربری که در بجایه[17]، از اعمال افریقیه مستعمل است و به گیاهی اطلاق کنند که آن را «موو» (مئوم)[18] نامند. این گیاه را عده‌ای از داروشناسان «اشبیلیه» بنام «ببسبسه» نامیده‌اند. گیاه مذکور در کوههای آنان بسیار است و دانه‌های آن درشت است، بعضی‌ها آن را با دانه‌های دیگر درآمیزند و آن را کمون‌الجبل نامند. (از ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۳۴) (از ترجمهٔ لکلرک ج ۱ صص ۳۰۲-۳۰۳). رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و تامساورت و تامشطه شود.

تامشطه. [مَ طَ] (اِ) مأخوذ از بربری، رازیانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی - انگلیسی جانسن). و رجوع به تامساورت و تامشاورت شود.

تام‌قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندگلی بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در یازده‌هزارگزی باختر سرخس و ده‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی سرخس به مشهد. جلگه و گرمسیر است و ۱۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و بافتن شال و قالیچه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تام‌قنبرعلی. [قَ بَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان کندگلی بخش سرخس شهرستان مشهد است و در دوازده‌هزارگزی باختر سرخس و یازده‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس واقع است. جلگهٔ گرمسیر است و ۸۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و بافتن قالیچه و کرباس است. راه مالرو دارد و اهالی این ده از طوایف علی‌مرادزایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تامک. [مِ] (ع اِ) کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوهان بلند. ج، توامک. (مهذب الاسماء)؛ سنام تامک؛ کوهان دراز و بلند. (ناظم الاطباء). ||(ع ص) ناقهٔ بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب). ماده‌شتر بزرگ‌کوهان. (ناظم الاطباء).

تامکسود. [مَ] (اِ) بلغت بربر قدید است و آن گوشتی است که با نمک و یا با نمک و ادویه و سرکه درآمیزند و در آفتاب خشک کنند و آن

---

1 - Tammerfors.
2 - Tamerlan. 3 - Timour Leng.
4 - Tamraliptika (سانسکریت).
5 - Tâmasa (سانسکریت).
6 - Tamos.
7 - Tâmasakîlaka (سانسکریت).
8 -Thompson, Reginald Campbell.
9 - Reports of the Magicians and Astrologers of Nineveh and Babylon.
10 - The Devil and Evil Spirits of Babylonia.
11 - Semitic Magic.
12 - Assyrian Medical Text.
13 - The Epic of Gilgamish.
14 - A Dictionary of Assyrian Chemistry and Geology.
15 - Tam sui.
16 - Tamchaourt
در ابن البیطار «تامساورت» آمده.
17 - Bougie (لکلرک).
18 - Mouou. Meum.

را قدید نامند. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹)[1].

تامکنت. [مَ کَ] (اِخ)[2] شهری است نزدیک برقه بمغرب و این کلمه بربری است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تاملبتک. [ ] (اِخ)[3] از طوایف مشرق هند طبق نوشتهٔ سنگهت. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ شود.

تاملپتان. [ ] (اِخ)[4] از نواحی کنار رودگنگ در هند. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۳۱ شود.

تاملق. [ ] (اِخ) از قشلاقهای آقسولات در ترکستان. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۳۱ شود.

تاملیپاس. [مُ] (اِخ)[5] قسمت شمالی مکزیک که از طرف مشرق به خلیج مکزیک متصل است و از طرف شمال به ممالک متحدهٔ امریکای شمالی محدود میگردد و مساحت سطح آن ۸۳۵۹۷ کیلومترمربع است و ۳۴۴۰۰۰ تن سکنه دارد. قسمت غربی این سرزمین ناهموار است و به جلگهٔ پست و باتلاقی ساحلی منتهی میگردد و در این سواحل کم‌عمق و ناسالم معادن نفت استخراج میشود و مرکز این سرزمین شهر «سیوداد - ویکتوریا»[6] و بندر مهم آن «تامپی‌کو»[7] است.

تام میررحمان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندگلی بخش سرخس شهرستان مشهد. در ده‌هزارگزی جنوب باختری سرخس و هفت‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس واقع است. جلگهٔ گرم‌سیر است و ۳۱۰ تن‌سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و بافتن قالیچه و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تامن ارن. [نَ اَ رَ نَ] (اِخ)[8] یکی از انهار (بیاه) در غرب لوهاور. (ماللهند ص ۱۲۹ س ۹).

تامواره. [رِ] (اِ) مأخوذ از تازی، آفتابه و ابریق. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۹۱).

تام و تمام. [تامْ مُ / مم وَ تَ] (ص مرکب) از اتباع. کامل. بی‌عیب. کامل از هر جهت. اقصی کمال ممکن. بدون نقص.

تامور. (معرب، اِ)[9] جوالیقی به نقل از ابن درید گوید: این کلمه از سریانی گرفته شده‌است. (المعرب ص ۸۵). آوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرف. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||جان و حیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دل و دانهٔ دل و حیات آن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج العروس) (منتهی الارب). و منه حرف فی تامورک خیر من عشرةٍ فی وعائک. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||خون دل. (منتهی الارب) (المعرب ایضاً) (ناظم الاطباء). ||خون. (المعرب ایضاً) (منتهی الارب) (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴) (تاج العروس) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). و منه هرقت تاموره؛ یعنی ریختم خون او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||موضع سِرّ. (المعرب جوالیقی ص ۸۵ از ابن درید). ||زعفران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). ||بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچه‌دان. (منتهی الارب) (تاج العروس). زهدان. (ناظم الاطباء). ||وزیر سلطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). ||بازی دختران کم‌سال یا کودکان. ||صومعهٔ ترسایان و ناموس آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). صومعهٔ راهب: و لهم من تامورة تنزل. (المعرب جوالیقی). صومعه. (مهذب الاسماء). ||آب. و منهُ: ما بالرکیة تامور؛ ای شیء من الماء. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیزی. یقال: اکل ذئب الشاةَ فما ترک منها تاموراً؛ ای شیئاً. (منتهی الارب) (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴) (ناظم الاطباء). ||کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یقال: ما بالدار تامور. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، تآمیر. (اقرب الموارد). ||خوابگاه شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). موضع اسد. (المعرب جوالیقی). بیشه. (مهذب الاسماء). ||رنگ سرخ. (المعرب جوالیقی). ||می. ||ابریق. ||حقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). رجوع به تاموره و تأمور و تامورة شود.

تامور. (اِخ)[10] ریگزاری است. بین یمامه و بحرین. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تامورث. [وُ] (اِخ) رجوع به تامورث و قاموس الاعلام ترکی شود.

تامورث. [وُ] (اِخ)[11] شهری است به بریتانیای کبیر بر کنار رود «تیم»[12] واقع است و رود مذکور در همین نقطه با رود «آنکر»[13] تلاقی کند. این شهر ۸۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای کارخانه‌های کاغذسازی و دباغی و ساختن اشیاء خرازی است و در اطراف آن معادن نفت موجود است.

تامور حرانی. [رِ حَرْ را] (اِخ) طبق تواریخ عربی نام یکی از اطبای بزرگ و قدیمی است که جالینوس معروف از وی استفاده و اخذ معلومات کرده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

تامورة. [رَ] (معرب، اِ) خوابگاه شیر. گویند فلان اسد فی تامورته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جای شیر. (المعرب جوالیقی). عریسة الاسد. و منه قول عمروبن معدی کرب فی سعد: اسد فی تأمورته؛ ای فی عرینه. (اقرب الموارد). ||می. ||ابریق. ||حقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صومعهٔ راهب. (المعرب جوالیقی). صومعهٔ راهب و ناموس آن. (از اقرب الموارد). به همهٔ معانی رجوع به تامور شود.

تاموس. (اِخ)[14] رجوع به تامُس شود.

تامول. (اِ)[15] برگی باشد برابر کف دست و بزرگتر و کوچکتر از کف دست نیز شود. (فرهنگ جهانگیری). آن را در هندوستان با فوفل و آهک خورند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). و لبها را بدان سرخ سازند. (برهان). و آن را تنبول و پان نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). برگ پان... و تنبول نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). تانبول. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). هندیان آن را تنبول گویند، برگ آن ببرگ توت مشابهت دارد و آن را از سواحل جنوبی به اطراف هند نقل کنند و استعمال آن با فوفل کنندچنان که فوفل را خرد بشکنند و در دهن گیرند پس برگ تنبول را با آهک نرم کرده بپالایند و اطراف آن را درهم شکنند و در

---

۱ - احتمال میرود که این کلمه مصحف «نمکسود» فارسی باشد. رجوع به نمکسود شود.

۲ - این کلمه در مراصدالاطلاع ص ۹۱ «تامکنست» آمده‌است.

3 - Tamaliptika (سانسکریت).

4 - Tâmalipta (سانسکریت).

5 - Tamaulipas.

6 - Ciudad-Victoria.

7 - Tampico.

8 - Tâmrâ (فهرست ماللهند) (ناقص) (سانسکریت).

۹ - احمد محمد شاکر در حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۸۵ آرد: تامور و تامورة را به همزه و تسهیل الف آورده‌اند و جوهری و جزوی «تا» را اصلی دانسته‌اند و از این رو وزن آن نزد ایشان «فاعول» است و فیروزآبادی و دیگران «تا» را زاید شمرده‌اند پس وزن آن «تفعول» است و بهمین سبب صاحب قاموس آن را در مادهٔ (ا م ر) آورده و گفته‌است موضع ذکر آن همین جا است نه آنچنان که جوهری و صاحب‌اللسان این کلمه را در مادهٔ (ت م ر) آورده‌اند -انتهی. وزن آن تفعول است به زیادت «تا» و اصالت همزه. (منتهی الارب).

۱۰ - این کلمه در مراصدالاطلاع چ سنگی تهران ص ۱ «تاموت» ضبط شده‌است.

11 - Tamworth.

12 - Tame. 13 - Anker.

14 - Tamus. 15 - Bétel.

دهان بخایند. خاصیت آن آناست که بوی دهان خوش کند و گوشت دندان محکم کند و طعام را هضم کند و آن سرد است در اول، خشک است در دوم. ابوحنیفه گوید: تنبول را طعم و بوی عظیم خوش بود و نبات آن را زراعت کنند و بشبه لبلاب بنباتی که در جوار آن باشد متعلق شود و ببالد و آنچه از او در زمین عرب است منبت او در نواحی عمان است. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به تامبول، تانبول، تنبول، تنبل، تال و تاج العروس و منتهی الارب و لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص۲۸۵ شود.

تامول. (اِخ)[1] گروه بت‌پرست هند جنوبی در مدرس و سیلان. قاموس الاعلام ترکی آرد: «نام قومی است در هندوستان و در کشور کرنت سکونت دارند و دارای زبان و خط مخصوصی میباشند».

تامة. [تامْ مَ] (ع ص) تأنیث تام. ج، تامات. رجوع به تام و تامات و فرهنگ نظام شود.

تامیراس. (اِخ)[2] تامیریس. رجوع بهمین کلمه شود.

تامیریس. (اِخ) یا «تامیراس»[3] شاعر و موسیقی‌دان افسانه‌های یونان که نسبت به خدایان بی‌اعتنایی کرد ولی مغلوب گشت و بینایی خود را از دست داد.

تامیز. (اِخ)[4] رجوع به تایمز شود.

تامیسه. (اِخ)[5] تلفظ ترکی تایمز (رودی در لندن). رجوع به تایمز شود.

تامیل. (اِخ)[6] شعبه‌ای از نژاد دراویدی هند که در جنوب هند و شمال سراندیب اقامت دارند. ||قدیمترین و مترقی‌ترین و معروفترین السنهٔ دراویدی (هند). رجوع به وبستر و کتاب‌کرد رشید یاسمی ص۴۶ شود.

تان. (اِ) تارهای طولانی را گویند که جولاهگان به جهت بافتن ترتیب داده‌اند و آن را تانه و فرت و فلات نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). تار که ریسمان‌های طول پارچه است. (فرهنگ نظام)... تار را نیز گویند که نقیض پود باشد و رشتهٔ نکنده را هم گویند که جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نبافند. (برهان) (آنندراج). رشتهٔ نکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: «از ریشهٔ اوستائی تن[7] (تنیدن). رجوع به تانه و تونه و رجوع به شرفنامهٔ منیری شود: «دممر» عبارت از آن است که تانی آن پانصد تان باشد. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ذیل کلمهٔ «دممر»).

جولاهه‌ایست[8] همسر او در سرای او
کوکسوت لطیف ورا پود و تان کند.
کمال‌اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).

من نیز هم ببافم خاص از برای تو
روزی که پود مدح درآرم به تان شکر.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ نظام).

نه همچون من که هر نفسش باد زمهریر
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دست تهی بزیر زنخدان کند ستون
واندر هوا همی شمرد پود و تان برف.
کمال‌اسماعیل.

عالم چو کارخانهٔ جولاه و گردباد
سازد کلافه از جهت پود و تان برف.
طالب آملی.

تان. (اِ)[9] دهان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

کوچک تانی که در حکایت
ریزد همه دُرهای مکنون.
عماد (از فرهنگ جهانگیری).

||بعضی اندرون دهن را گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). رجوع به ناظم الاطباء شود.

تان. (ضمیر) ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست همچو: خودتان و همه‌تان. (برهان) (آنندراج). ضمیر جمع مخاطب است بمعنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال میشود مثل اسبتان و گفتمتان. (فرهنگ نظام)... و ضد این «شان» است و اکثر محل بعد تان و شان «را» محذوف بود. (شرفنامهٔ منیری). محمّد معین در حاشیهٔ برهان آرد: پهلوی «تان»[10] (ضمیر دوم شخص جمع) – انتهی. ضمیر متصل جمع مخاطب (شما):

که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه باید تان
همی جستن که زادن‌تان نباشد جز به نیسانها.
ناصرخسرو.

همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار
دامن خود را گرفته اسب‌وار. مولوی.

||ضمیر متصل جمع مخاطب مفعولی (شما را): این استعمال در پهلوی هم سابقه داشته: تان شرم و ننگ باد. (کارنامهٔ اردشیر).

اگر تان ببیند چنین گل‌بدست
کند بر زمین تان همان گاه پست. فردوسی.

بجایی که تان هست آبادبوم
اگر تور، اگر چین، اگر مرز روم. فردوسی.

من نیز از این پس تان ننمایم آزار.
منوچهری.

نک جهانتان نیست‌شکل هست‌ذات
وان جهانتان هست‌شکل بی‌ثبات. مولوی.

||برای شما:

درخت پشیمانی از دینه روز
در امروز باید که تان بردهد. ناصرخسرو.

||دویم شخص ضمیر متصل مخاطب که به آخر اسم درآمده و افادهٔ ملکیت میکند و همیشه اسم را بسوی آن اضافه میکند یعنی آخر آن را کسره میدهد مانند کتابتان و رختتان. و چون آخر اسم «های» غیرملفوظ بود آن را حذف کرده و کسره بجای آن ایراد مینمایند مانند انگشتانتان یعنی انگشتانهٔ شما[11]. (ناظم الاطباء). ضمیر ملکیت و اختصاص است جمع مخاطب را: دلتان، سرتان، شهرتان:

گر ایدون که این داستان بشنوید
شود تان دل از جان من ناامید. فردوسی.

اگر تیره تان شد سر از کار من
بپیچید سرتان ز گفتار من. فردوسی.

اگر بر منوچهر تان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست. فردوسی.

هرکس که ز دستان بیکرانتان
ایمن بنشیند بداستان است.
ناصرخسرو (دیوان ص۷۲).

ای مردمان چرا که به اسلام ننگرید
یا تان دلیل بر خلل و بر بلا شده‌ست.
ناصرخسرو.

و شما را خوار و ذلیل گردانم و از شهرتان بیرون کنم. (قصص الانبیاء ص۱۶۶).

تا امان یابد به مکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان. مولوی.

لیک الله الله ای قوم خلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.

عمرتان بادا دراز ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما.
حافظ.

||ضمیر ملکیت جمع مخاطب مفعولی (... شما را) در این صورت مضاف مفعول باشد:

کردم‌سر خمتان بگل و ایمن گشتم.
منوچهری.

تان. [نِ] (ع ضمیر) تثنیهٔ مؤنث ذا. (ناظم الاطباء).

تان. (اِخ)[12] مرکز ناحیه‌ای در ایالت «رن علیا»[13] و بر کنار رود «تور»[14] واقع است. دارای ۶۵۵۷ تن سکنه و کارخانه‌های نساجی و بافندگی و نخ‌ریسی است. از آثار تاریخی آن کلیسای «سن – تیه»[15] است (قرن ۱۳–۱۵ م.) این ناحیه دارای چهار بخش و ۵۳ بلوک است و ۶۲۴۷۶ سکنه دارد.

---

1 - Tamouls. 2 - Thamyras.
3 - Thamyris. Thamyras.
4 - Tamise (la).
5 - Thames. 6 - Tamil.
7 - tan.
۸ - در فرهنگ جهانگیری: جولاهه راست.
۹ - ظ: مخفف و مبدل «دهان».
10 - tan.
۱۱ - مراد «انگشتانه‌تان» است و رسم‌الخط متن موجب اشتباه است.
12 - Thann. 13 - Haut-Rhin.
14 - La Thur.
15 - Saint-Thièbault.

تانا. (اخ)[1] رودی به «لاپونی»[2] که فنلاند را از نروژ جدا سازد و به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد و درازی آن در حدود ۴۰۲ هزار گز است.

تانا. (اخ)[3] عباس اقبال در تاریخ مغول بندری را به نام تانا ذکر می‌کند: ... مخصوصاً در دو محل «تانا» یعنی بندر آزف و بوسفور نیز صاحب تأسیسات تجارتی شدند... (ص ۵۶۸). رجوع به ص ۵۶۹ همان کتاب شود. با صراحتی که در این دو مورد مشاهده می‌شود، منظور مؤلف مصب رود «دن»[4] باید باشد که یونانیان قدیم آن را «تانائیس» می‌گفته‌اند. رجوع به تانائیس و «دُن» شود.

تاناآکسار. [اُ] (اخ)[5] تاناآکسارِس[6]، تایُنِک‌سارسِس[7]، سمِردیس[8]، مِردیس[9]، تانیوک سارسِس[10] نامهایی است که مورخین یونانی به «بردیا» پسر دیگر کورش که نام او را در کتیبهٔ بیستون داریوش اول «بردیا» و در نسخهٔ بابلی همان کتیبه «برزیا» نوشته‌اند. رجوع به «بردیا» و ایران باستان ج ۱ ص ۴۵۴، ۴۶۵، ۵۳۵ و صص ۴۸۰–۴۸۱ شود.

تاناآکسارس. [اُ رِ] (اخ) «تاناآکسار». رجوع بهمین کلمه و «بردیا» (پسر کورش کبیر) و ایران باستان ج ۱ ص ۴۶۵ و صص ۴۸۰–۴۸۱ شود.

تانایس. (اخ)[11] تانائیس. بزعم پیرنیا در تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۵۲ سیحون است که دیودور در (کتاب ۱۷ بند ۷۵) از آن ذکر میکند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۴، ۱۶۹۸، ۱۷۰۳، ۱۷۱۳ و ج ۳ ص ۱۹۷۲ شود.

تانائیس. (اخ) تانااِیس. نام یونانی رود «دُن»[12] امروزین. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۹۸ و ۶۰۳ شود.

تانارابین. (اِ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن میباشند. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی‌ژن شود.

تانارو. [رُ] (اخ)[13] رودی است به ایتالیا که در ساحل راست رود «پو»[14] میریزد و ۲۵۰ هزار گز طول آن است.

تاناغره. (اخ) تلفظ ترکی «تاناگرا». رجوع به قاموس الاعلام ترکی و «تاناگرا» شود.

تاناک. (ص مرکب) کسی که در وقت تکلم بیشتر حرف «ت» را تکلم کند. (ناظم الاطباء). گوینده‌ای که در سخن گفتن «تا» بسیار آرد: تمتمه؛ سخن «تاناک» یا «میم ناک» گفتن. (منتهی الارب). تمتام؛گویندهٔ سخن «تاناک». (منتهی الارب).

تاناکا. (اخ)[15] کسی است که آزمایش‌های وی در مورد کرم ابریشم مشهور است. رجوع بکتاب وراثت عزیزالله خبیری ص ۱۱۰ و ۱۶۲ شود.

تاناکیل. (اخ)[16] زن تارکین قدیمی[17] است که‌بر اثر لیاقت و نفوذ وی تارکین صاحب تاج و تخت گشت. پس از مرگ شوهرش در تحت سرپرستی «سرویوس تولیوس»[18] درآمد. رجوع به تارکینیوس قدیم شود.

تاناگرا. (اخ)[19] شهری به یونان قدیم در «بەاوتی»[20] و بر کنار رود «آسوپوس»[21] واقع است. در سال ۴۵۷ ق. م. اسپارتیها در این شهر بر آتنیها پیروز شدند. این شهر یکی از شهرهای مهم بود و اکنون‌بنام «اسکامینو» معروف است و ۱۰۰۰ تسن سکنه دارد. معروفیت این شهر بر اثر وجود مجسمه‌های قدیمی و زیبایی است که از گل پخته ساخته‌اند و در یکی از گورستانهای باستانی کشف شده‌است. علاوه بر این مجسمه‌ها از آثار باستانی بقایای معبدی و برجی در این شهر موجود است.

تانالبورین. (اِ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن میباشند. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی‌ژن شود.

تانالبین. (فرانسوی، اِ)[22] یا تانات دالبومین، ترکیبی است از تانن و آلبومین که در حرارت بدست می‌آید. بشکل گرد قهوه‌ای‌رنگ بی‌بو و بی‌طعم یافت شده. و در آب و اسیدها غیرمحلول میباشد. این جسم برای مخاط گوارش بی‌اذیت است. دارای ۵۰ درصد تانن است و تحت تأثیر عصیر روده‌ها و لوزالمعده تجزیه شده تانن آن آزاد میگردد و عصیر معدی در روی آن بلااثر میباشد. تانالبین را بحالت تعلیق در قدری آب یا شیر یا مخلوط عسل یا مایع صمغی بعنوان ضد اسهال در فواصل غذا میدهند. مقدار: سگ ۰/۵۰–۱ گرم. حیوان بزرگ ۳–۱۰ گرم. انسان ۱–۵ گرم. مقادیر بالا را میتوان یکی دو بار در روز تکرار نمود. (درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۸).

تاناناریو. [وْ] (اخ)[23] نام شهر معظم جزیرهٔ ماداگاسکار افریقا و یکی از پنج شهر بزرگ ماداگاسکار و پایتخت این جزیره است که بر روی فلاتی به ارتفاع ۱۴۰۰ گز از سطح دریا و مشرف بر رودخانهٔ «ایکوپا»[24] واقع است. این شهر در قدیم مرکز قلمرو «هوا»ها[25] بود و اکنون مقر حکومت اتحاد فرانسه و ماداگاسکار میباشد و ۱۶۹۰۰۰ تن سکنه دارد و بوسیلهٔ راه‌آهن با بندر و شهر مهم «تاماتاو» مربوط است و بوسیلهٔ دو راه اتومبیل‌رو شرقی و غربی هم بسواحل جزیرهٔ ماداگاسکار متصل است. این شهر تا سال ۱۸۶۹ م. از خانه‌های چوبی و گلی تشکیل می‌یافت ولی اکنون‌تبدیل به شهر زیبائی شده که دارای قصرها و ساختمانهای عالی است. ساختمان‌های مهم آن عبارتند از: قصر ملکه، کاخ مقر حکومت کلیسا، جمعه‌بازار، کتابخانهٔ عمومی، باغ کشاورزی نمونه، رصدخانه و غیره. آب شهر بوسیلهٔ رودخانهٔ ایکوپا که از جنوب بمغرب جاری است تأمین میگردد. مرکز تجارت تمام این نواحی در جمعه‌بازار است. در سپتامبر ۱۸۹۵ م. پایتخت ماداگاسکار مورد تعرض هیأت اعزامی فرانسه واقع شده و پس از یک بمباران کوتاه تسلیم و در شمار مستعمرات افریقائی فرانسه درآمد که اکنون جزو کشورهای متحد فرانسه است. در این شهر علاوه بر مردم بومی، عدهٔ زیادی اروپایی مسکن دارند که آمار آنان تا سال ۱۹۳۷ م. بالغ بر ۷۰۰۰ تن بود. رجوع به لاروس قرن بیستم و فرهنگ وبستر و همچنین قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تاناناریوه شود.

تاناناریوه. [وَ] (اخ) تلفظ ترکی تاناناریو. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تاناناریو شود.

تانای. (اخ)[26] مرکز بلوکی در شهرستان «کلامسی»[27] از ایالت «نیور»[28] فرانسه است.

تانبور. (اِ)[29] بزعم «دوپینی»[30] نویسندهٔ فرهنگ فرانسه از کلمهٔ «تمبور»[31] عربی و اسپانیولی گرفته شده ولی نویسندگان فرهنگهای متأخر فرانسوی آن را از تبیر[32]

---

1 - Tana. 2 - Laponie.
3 - Tana. 4 - Don.
5 - Tanaoxar. 6 - Tanaoxares.
7 - Taynoxarces.
8 - Smerdis. 9 - Merdis.
10 - Tanyoxarcès.
11 - Tanaïs. 12 - Don.
13 - Tanaro. 14 - Pô.
15 - Tanaka. 16 - Tanaquil.
17 - Tarquin l'ancien.
18 - Servius Tullius.
19 - Tanagra. 20 - Béotie.
21 - Asopos. 22 - Tanalbine.
23 - Tananarive. Antananarive.
24 - Ikopa. 25 - Hovas.
26 - Tannay. 27 - Clamecy.
28 - Nièvre. 29 - Tambour.
30 - J. - F. Berthe Dupiney de Vorepierre (1811 - 1879).
31 - Tambor. 32 - Tabir.

(تبیرهٔ فارسی)[1] دانسته‌اند و در فرانسه بمعنی طبل آید و آن محفظه‌ای است استوانه‌ای که دو طرف آن را با پوست پوشانند و بر یک طرف از این دو سطح پوشیده از پوست برای ایجاد صداها با دو چوب مخصوص نوازند.

تانبورماژر. (فرانسوی، اِ مرکب) رجوع به «تامبورماژر» شود.

تانبول. (اِ) گیاهی است به هند که آن را میجوند. (المنجد). تامول. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ جهانگیری). تنبول. (فرهنگ نظام). هو خمرالهند یمازج العقل قلیلاً. (منتهی الارب). تامبول. تَنبُل. تنبول. تال. رجوع به تامول و دزی ج ۱ ص ۱۴۰ و مفردات ابن‌البیطار شود. ||رنگ سرخی که از خوردن مرکب برگ پان و فوفل و آهک در لب و دندان بهم رسد و این ترکیب را پان نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تانپت. [پِ] (اِخ)[2] دماغهٔ امید در جنوب افریقا است. این دماغه را بطور عامیانه دماغهٔ طوفانها نامند[3]. رجوع به دماغهٔ امید نیک، بُن اِسپرانس[4] شود.

تانپل. (اِخ)[5] صومعهٔ قدیمی ومستحکم «تانپلیه»ها[6] در پاریس است که در قرن دوازدهم میلادی ساخته شد و در سال ۱۸۱۱ م. ویران گردید. محوطهٔ کلیسا از حق تحصن و بست برخوردار بود، و در سال ۱۷۹۲ لویی شانزدهم در آن زندانی شد.

تانپلیه. [یِ] (اِخ)[7] یا شوالیه‌های معبد که در سلک نظامیان مذهبی بودند و بسال ۱۱۱۸ م. اساس این جمعیت پایه گذاری شد و اعضاء این جمعیت اختصاصاً خود را در فلسطین مشخص می‌ساختند، آنان ثروت سرشاری به دست آوردند و در زمرهٔ بانکداران پاپ و شاهزادگان درآمدند. «فیلیپ لُ بل»[8] خواست که ثروت و نفوذ آنان را پایمال کند از این روی به دنبال دادخواهی و تظلمی که از آنان شده‌بود، «ژاک دو مولای» فرماندهٔ بزرگ آنان و تمام شوالیه‌های این فرقه راکه در فرانسه بودند، توقیف کرد و ایشان را بمرگ (به وسیلهٔ سوزاندن) محکوم ساخت ولی پاپ «کِلِمان پنجم»[9] از پادشاه فرانسه خواست که فرمانش را نقض کند (۱۳۱۲ م.).

تانپون. [پُن] (فرانسوی، اِ) تامپون. رجوع به تامپون شود.

تانپه. [پِ] (اِخ)[10] درهٔ قدیمی بسیار زیبا و باشکوهی در یونان، ناحیهٔ قدیمی «پِنِه»[11] است. این نامگذاری بواسطهٔ زیبایی این دره بود.

تانت. [نِ] (اِخ)[12] جزیره‌ای به انگلستان در انتهای شمال شرقی «کنت»[13]. مساحت سطح آن ۱۰۶ کیلومترمربع است و ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. سرزمینی است حاصلخیز و کشاورزی آن بسیار خوب است و ساحل آن مورد توجه مردم است.

تانتا. (اِخ)[14] طنطا. شهری است به مصر، در مرکز دلتای نیل و مرکز ناحیهٔ غربیه، این شهر از لحاظ تجاری و مذهبی دارای اهمیت است. مسجد و قبر سیداحمد بدوی (قرن ۱۲ م.) در آنجا واقع است. مرکز چند رشته راه‌آهنهایی که به نقاط ساحلی ممتد میگردد، در این شهر قرار دارد. رجوع به لاروس قرن بیستم ذیل کلمهٔ «تانتاه»[15] و المنجد ذیل کلمهٔ «طنطا» شود.

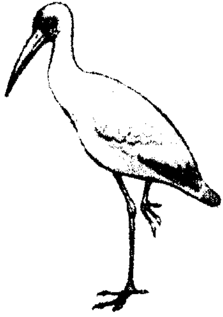
تانتاکول. (اِ)[16] مأخوذ از لاتن[17] و در کتب علمی مستعمل است. ضمیمهٔ متحرکی است که بسیاری از جانوران از جمله «مولوسک»ها[18] و «انفوزوار»ها[19] دارند و به جای آلت لامسه و فهم آنان بکار رود.

— تانتا کول‌داران؛ این جانوران فقط وقتی جوان هستند دارای مژه میباشند ولی بعد مژه‌های خود را از دست میدهند و بوسیلهٔ یک ساقه و یا مستقیماً به نقطه‌ای ثابت می‌شوند. شکافی برای ورود غذا ندارند و فقط عدهٔ زیادی تانتا کول دارند که به وسیلهٔ آنها محتویات بدن طعمهٔ خود را می‌مکند. نمونه‌های مهم این نیم رده عبارتند از: «پودفیرا»[20]، «سفروفیرا»[21]، «الانتوسوما»[22] «افلوتا ژمیپارا»[23] و غیره. (از جانورشناسی دکتر آزرم ص۹۷). رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص۵۶ و ۱۱۵ شود.

تانتاکولاتا. (اِ)[24] از رده‌های مهم شانه‌داران و علامت مشخصهٔ آنها داشتن دو «تانتا کول» دراز و شامل راسته‌های ذیل است:

۱- سیدی‌پیدا[25]: جانوران این راسته دارای بدنی کم و بیش کروی یا استوانه‌ای‌شکل و دارای دو تانتا کول‌دراز می‌باشند، نمونهٔ این راسته «اُرمی‌فُرا»[26] و «پلوروبرکیا»[27] و «سیدیپ»[28] و غیره میباشند. ۲- لوباتا[29]: جانوران این راسته وقتی بحد کامل نموّ خود می‌رسند بجای دو تانتا کول‌دراز تانتا کولهای متعدد و کوتاهی دور دهان خود دارند. ۳- سستیدا[30]: بدن جانوران این راسته مانند نوار پهن و دراز است، نمونهٔ آنها کمربند ونوس یا «سستوس ونریس»[31] میباشد. (از جانورشناسی دکتر آزرم ص۱۳۹). رجوع به تانتا کول‌شود.

تانتال. (فرانسوی، اِ)[32] نوعی از مرغان بلندپای برنگهای سفید و گلی دارای خالهای سیاه از جانوران نواحی استوائی آمریکا است.



تانتال

تانتال. (اِخ)[33] پادشاه افسانه‌ای و اساطیری «لیدی»[34] است. وی به سفرهٔ خدایان پذیرفته شد و مقداری شراب و مائدهٔ آنان را برای چشاندن به مخلوق فانی بدزدید. آنگاه برای آزمایش معرفت غیب خدایان فرزند خود «پهلوپس»[35] را بکشت و در ضیافتی به محضر خدایان برد و گرفتار دوزخ گشت. تانتال در دوزخ بر درخت پرمیوه‌ای که در میان برکهٔ آب شفافی قرار داشت، جای گرفت و به عذاب تشنگی و گرسنگی گرفتار گشت چه آب تا نزدیک لبش می‌رسید و قادر بنوشیدن نبود، و چون برای چیدن میوه دست بسوی

---

۱ - رجوع به لاروس قرن بیستم شود.
2 - Tempêtes.
3 - Cap des Tempêtes.
4 - Bonne Espérance.
5 - Temple.
6 - Templiers.
7 - Templiers.
8 - Philippe le Bel.
9 - Clémont V.
10 - Tempé (Vallée de).
11 - Pénée.
12 - Thanet.
13 - Kent.
14 - Tantah. Tanta.
15 - Tantah ou Tanta.
16 - Tentacule.
17 - Tentaculum.
18 - Mollusques.
19 - Infusoires.
20 - Podophyra.
21 - Sphœrophyra.
22 - Allantosomas.
23 - Ephelota Gemmipara.
24 - Tentaculata.
25 - Cydippida.
26 - Hormiphora.
27 - Pleurobrachia.
28 - Cydippe.
29 - Lobata.
30 - Cestida.
31 - Cestus Veneris.
32 - Tantale.
33 - Tantale.
34 - Lydie.
35 - Pélops.

شاخه‌های درخت دراز میکرد شاخه‌ها بطرف دیگر متمایل میشدند.

تانتاه. (اِخ)[1] تانتا. طنطا. رجوع به تانتا شود.

تان ترد. [رِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی از حشرات هی‌منوپتر[3] که آن را در تداول عوام فرانسه «اره مگس»[4] نامند.

تانجاور. [ ] (اِخ) تانجور. رجوع به تانجور و قاموس الاعلام ترکی شود.

تانجوت. (اِخ) قومی از اقوام ترک. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۱۳ شود.

تانجور. (اِخ)[5] شهری است به هند (مدرس)، ۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از شهرهای مقدس هندیان است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «تانجاور»[6] شود.

تانجوره. [رَ] (اِخ) تانجور. رجوع به تانجور و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ «تانجاور» شود.

تاند. (اِخ) (گردنهٔ...)[7] معبر سخت آلپ ساحلی، در میان راه «نیس»[8] به «تورن»[9].

تانژه. [ژِ] (اِخ) تلفظ فرانسوی «طنجه»[10] شهر و بندری است به مراکش که بر کنار تنگهٔ جبل طارق واقع است و ۴۶۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز یک منطقهٔ بین‌المللی بمساحت ۵۸۳هزار مترمربع است که در این منطقه ۱۰۰۰۰۰ تن سکونت دارند.

تانستن. [نَ / نِ تَ] (مص) مخفف توانستن و بر این قیاس است تانست و تاند و تانم. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به فرهنگ نظام شود. گیلکی «تنستن»[11] (توانستن)». (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کلمهٔ تانست). رجوع به توانستن شود. تانَد مختصر تواند باشد. (برهان) (آنندراج). تانست مخفف توانست بود. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۷۳ شود. تانَم مختصر و مخفف توانم. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۸۵ شود:

به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت
ولی نتاند دنیا و خویش داشت نگاه. فرخی.

چرا نتاند تاند، من این غلط گفتم
بدین عقوبت واجب شود معاذالله. فرخی.

تو چه گویی که من بیدل چون تانم گفت
مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر.
فرخی.

نه ستم رفت بمن زو و نه تلبیسی
که‌مرا رشته نتاند تافت ابلیسی. منوچهری.

کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند
نتاند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش.
ناصرخسرو.

مرکب من بود زمان پیش از این
کردنتانست ز من کس جداش. ناصرخسرو.

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من نتانستم حقوق آن گذاشت. مولوی.

اختیاری هست ما را در جهان
حُسن را منکر نتانی شد عیان. مولوی.

آنکه رویانید تاند سوختن
وآنکه او بدرید داند دوختن. مولوی.

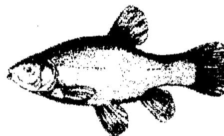
من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی‌زرد.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

جهان‌آفرینت گشایش دهاد
که‌گر وی ببندد که تاند گشاد. سعدی.

ترا چون تانم اینجا میهمان کرد
بزندان دستان را چون توان کرد.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام).

تانسیلو. [ل لُ] (اِخ)[12] شاعر ایتالیائی بسال ۱۵۱۰ م. در «ونوزا»[13] متولد شد و در ۱۵۶۸ م. در «تانو»[14] درگذشت. در سال ۱۵۳۵ وابستهٔ دربار ناپل گشت و جزو ملازمان نایب‌السلطنهٔ آنجا «دون پدرو»[15] درآمد. آنگاه در سفرهای متعدد ملازم پسر نایب‌السلطنه «دون گارسیا»[16] شد. شاعری صمیمی و احساساتی بود و گاه‌گاه اشعار پرشوری میسرود. «انگورچین»[17] او که بسال ۱۵۳۲ پایان یافته بود، بوسیلهٔ «گرن‌وی»[18] بسال ۱۷۵۲ و باز بوسیلهٔ «مرسیه»[19] بسال ۱۷۹۸ تحت عنوان «باغ عشق» یا «انگورچین» بفرانسه ترجمه شد. آثار دیگر این شاعر عبارتند از: ۱ - قطعات[20]. ۲ - قوافی[21]. ۳ - دو شعر آموزنده: بنام «حوزه»[22] و «دایه»[23] که در آن مادران را به شیر دادن اطفال خود تشویق و تحریض کرد. و در این امر بر (روسو)[24] مقدم است. ۴ - منظومهٔ مذهبی: بنام «اشکهای سن پیر»[25] بسال ۱۶۰۲ م. تمام آثار او بسال ۱۷۳۸ م. در ونیز انتشار یافت.

تانش. (فرانسوی، اِ)[26] از ماهیان آب شیرین، نوع «سی‌پرینیده»[27] بدین نشان که کوتاه و بیضی‌شکل است و به لجن‌های بن برکه‌های آرام علاقهٔ فراوان دارد. معمولاً به رنگ سبز و برنزی است و گاهی به رنگ طلایی زیبایی، با خالهای سیاه درمی‌آید و طولش از ۳۵ سانتیمتر تجاوز نکند و گوشتش بسیار مطبوع است.



تانش

تانغانیقه. (اِخ) تلفظ ترکی تانگانیکا. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تانگانیکا (مستعمرهٔ سابق آلمان) شود.

تانغث. (اِ) دزی این لغت را با علامت استفهام (؟) ضبط کرده، گوید: ابن‌الجزار آنرا بمعنی شبرم گرفته‌است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰). رجوع به شبرم شود.

تانفیت. [یَ] (معرب، اِ) دزی این صورت را ضبط کرده‌وگوید‌گولیوس[28] وفریتاگ[29] بنقل از ابن‌البیطار این شکل را آورده‌اند، و آن بصورت تانقیت (کذا) و تالغیت هم آمده. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تانقرد. [رِ] (اِخ) تلفظ ترکی «تانکرد»[30]. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تانکرد شود.

تانقولت. (ع اِ) بلغت بربر مس را گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تانک. (اِ) وزنه‌ای که تقریباً معادل ۱۲ مثقال باشد. (ناظم الاطباء). دو اونس. (اشتینگاس).

تانک. [نِ کَ / تانْ نِ کَ] (ع ضمیر) اسم اشاره بصیغهٔ تثنیه از برای مؤنث. (ناظم الاطباء). آن دو زن. ایشان دو زن.

تانک. (انگلیسی، اِ)[31] خزانهٔ آب و نفت و غیره که در کارخانه‌ها بکار رود. بدین معنی از هندی گرفته شده و در انگلیسی رایج است. رجوع به «تانکر»[32] و فرهنگ نظام شود.

تانک. (انگلیسی، اِ)[33] ارابهٔ بزرگ جنگی است که انگلیسیها در اثنای جنگ بین‌المللی اول اختراع کردند که در هر زمین ناهمواری میتواند عبور کند. (فرهنگ نظام). تانگ، کلمهٔ انگلیسی و ارابهٔ زره‌دار جنگی است که با توپ و مسلسل مسلح است و چرخهای آن که از دنده‌های پولادین درست شده است بر روی نوارهای زنجیرمانندی از پولاد حرکت کند و جنگ‌آوران در میان آن که چون دژی پولادین و متحرک است نشینند و بدشمن

---

1 - Tantah. Tanta.
2 - Tenthrède.
3 - Hyménoptères.
4 - Mouches à scie.
5 - Tandjore.
6 - Tandjaour.
7 - Tende (col de).
8 - Nice.
9 - Turin.
10 - Tanger.
11 - Tánastan.
12 - Tansillo.
13 - Venosa.
14 - Teano.
15 - Don Pedro.
16 - Don Garcia.
17 - Vendangeur.
18 - Grainville.
19 - Mercier.
20 - Des Stances.
21 - Des Rimes.
22 - Domaine.
23 - Nourice.
24 - Rousseau.
25 - Les Larmes de Saint Pierre.
26 - Tanche.
27 - Cyprinidés.
28 - Golius.
29 - Freytag.
30 - Tancrède.
31 - Tank.
32 - Tanker.
33 - Tank.

تازند. اولین تانک در پایان سال ۱۹۱۶ م. بوسیلهٔ انگلیسیها ساخته و وارد میدان جنگ شد ولی در جنگ دوم جهانی از سلاحهای مؤثر و قابل‌توجه جنگ بشمار آمد.

تانکارویل. (اِخ)[1] بلوکی است در شهرستان «هاور»[2] به ایالت «سن ماریتیم»[3] و بر کنار مصب رود سن واقع است. ۶۸۰ تن سکنه دارد. کانال «تانکارویل» که ۲۵هزار گز طول دارد، از بندر «هاور» سرچشمه میگیرد.

تانکر. [کِ] (انگلیسی، اِ)[4] مأخوذ از انگلیسی و در فارسی جدید متداول است. انبار آهنی محدب که بر روی کامیون قرار دهند و آن را پر از نفت یا بنزین یا آب کنند برای نقل از مکانی بمکان دیگر. رجوع به تانک (خزانهٔ آب و نفت...) شود.

تانکرت. [کَ] (اِخ)[5] شهری است بمغرب که تا «تلمسان» دو منزل راه است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۴).

تانکرد. [رِ] (اِخ)[6] پسرعموی «بوهمند اول»[7] و نوهٔ دختری «ربرت گیسکارد»[8] و پسر «مارکیسوس»[9] و از مسیحیان جنوب ایتالیا (سیسیل، صقلیه) و از قهرمانان اولین جنگ صلیبی و اشغال اورشلیم بود. وی در سال ۱۰۹۶ م. با «بوهمند اول» به قسطنطنیه رفت و از هم‌پیمان شدن با «الکسیوس»[10] امتناع نمود و در لباس کشاورزان به «بسفور» فرار کرد ولی پس از چندی به «الکسیوس» گروید و در سلک شاهزادگان درآمد. در دوران جنگ اول صلیبی به «سیلیسیا»[11] حمله برد و فرمانروای «ترسوس»[12] شد و از طرف «بالدوین لورین»[13] مورد تعقیب قرار گرفت و بوسیلهٔ قوای مخصوص بالدوین از آنجا خارج و بسوی «ادنه»[14] و «مامیسترا»[15] پیشرفت و آن خطه را مسخر ساخت. و به جنگجویان صلیبی ملحق شد و نقش مهمی را در محاصره و تسخیر اورشلیم بعهده گرفت (ژوئیه ۱۰۹۹ م.). آنگاه به «نابلس»[16] رفت و درصدد تحصیل امارت و سلطنت برای خود برآمد. بکمک «گادفری»[17] به امارت «تیبریاس»[18] و «جلیل»[19] که در شمال «نابلس» واقع بود منصوب شد. در سال ۱۱۰۰ کوشش بی‌فایده‌ای نمود که «بالدوین لورن» دشمن قدیمی خود را از رسیدن به تخت و تاج اورشلیم بازدارد. در همان سال بوهمند اول بوسیلهٔ مسلمانان دستگیر شد و تانکرد فرمانروایی خود را در جلیل رها کرد و برای نیابت سلطنت به «انطاکیه»[20] رفت و شهرهای «کیلیکیه» را در سال ۱۱۰۱ و «لائودیسه»[21] را در سال ۱۱۰۳ م. مسخر ساخت. چون «بوهمند» آزاد شد، تانکرد «انطاکیه» را به او واگذاشت و در سال ۱۱۰۴ با بوهمند و «بالدوین دوبرگ» (که در آن موقع کنت «ادسا» بود) بمنظور استیلا بر «بالدوین لورین» متحد شد و به «حران» حمله بردند و شکست سختی خوردند، «بالدوین دوبرگ» زندانی شد، گرچه تانکرد از این شکست بی‌نصیب نماند ولی حکومت «ادسا» را که قبلاً در دست «بالدوین» بود بدست آورد و در سال ۱۱۰۵ حکومت «انطاکیه» بدو واگذار شد و بوهمند برای کسب نیروی امدادی به اروپا رفت. تانکرد با مسلمانان همجوار خود به خشونت رفتار میکرد و در سال ۱۱۰۶ «آپامیا»[22] را تصرف کرد. در سال ۱۱۰۷ هنگامی که بوهمند به آخرین لشکرکشی خود علیه «الکسیوس»[23] شروع کرد، تانکرد مجدداً (سیلیسیا) کیلیکیه و لاودیسا (لائودیسه) را از یونانیان بقهر بازگرفت و در سال ۱۱۰۸ هنگامی که «بالدوین دوبرگ» آزادی خود را بازیافت برای تانکرد واگذاری ادسا به او کار مشکلی بود ولی سرانجام بناچار پذیرفت. او نه تنها حکمرانی انطاکیه را در مقابل یونانیان و حکام طرابلس و حملهٔ مسلمانان حفظ کرد، بلکه رفته‌رفته بر قلمرو خود افزود. در سال ۱۱۰۶ دختر فیلیپ اول فرانسه را بزنی گرفت اما بدون آنکه اولادی داشته باشد در سال ۱۱۱۲ درگذشت و حکومت را به برادرزاده‌اش «روژر»[24] واگذار کرد تا این که در همین موقع بوهمند دوم بجانشینی او برخاست. (از دایرةالمعارف بریتانیکا چ ۱۹۵۷). المنجد در ذیل کلمهٔ تانکرید آرد: از امراء صقلیهٔ نورماندی و یکی از فرماندهان جنگ اول صلیبی بود که در محاصرهٔ اورشلیم شرکت جست امیری بزرگ و حاکم انطاکیه بود. وی بسال ۱۱۱۲ م. درگذشت.

تانکرید. (اِخ) رجوع به تانکرد شود.

تانکو. (اِ، ص) حجام و سرتراش را گویند. (انجمن‌آرا). ظاهراً این کلمه مصحف تانگو است. رجوع به تانگو شود.

تانکوت. (اِخ) مصحف تانکرت. رجوع به تانکرت و مراصدالاطلاع شود.

تانک. (اِ) مأخوذ از کلمهٔ تانک[25] انگلیسی است که در فارسی امروز متداول شده‌است. رجوع به تانک شود.

تانگانیکا. (اِخ)[26] مستعمرهٔ سابق آلمان در آفریقای شرقی که در سال ۱۹۲۰ م. تحت قیمومت انگلستان قرار گرفت و اکنون تحت‌الحمایهٔ دولت انگلستان است. مساحت آن ۹۳۹۰۰۰ کیلومتر مربع است و ۷۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن دارالسلام است. محصول آن: قهوه، پستهٔ زمینی، آهن، گل چینی، طلا، الماس، قلع، میکا، سرب، مس، نمک و زغال سنگ‌است.

تانگانیکا. (اِخ)[27] دریاچه‌ای به آفریقای استوایی است که در جنوب غربی دریاچهٔ ویکتوریا واقع است و بسال ۱۸۵۷ م. بوسیلهٔ دو جهانگرد انگلیسی بنام «بورتون»[28] و «اسپک»[29] کشف شد و مساحت آن ۳۲۰۰۰ کیلومتر مربع است.

تانگر. [گَ] (اِ، ص) تانگو. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به تانانگو شود.

تانگو. (اِ) تانگر. (ناظم الاطباء). سرتراش را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزین. (ناظم الاطباء). ||حجام. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹). و آن را تونگو نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی). و آن را «توانگو» نیز گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۸۹). و به فتح ثانی بر وزن سمن‌بو هم آمده‌است و به این معنی بجای «واو» «رای قرشت» نیز گفته‌اند. (برهان).

تانگو. [گُ] (اسپانیولی، اِ) کلمه‌ای است اسپانیولی که به قسمی رقص دونفری اطلاق شود.

تانگودار. (اِخ)[30] تلفظ ارمنی تکودار است. رجوع به «احمد تکودار» و کتاب «از سعدی تا جامی» ادوارد برون ترجمهٔ حکمت ص ۲۹ حاشیهٔ ۱ شود.

تانن. [نَ] (فرانسوی، اِ)[31] مأخوذ از فرانسه (تان[32] = بلوط، مازو) جوهر مخصوصی است که از گیاهان مختلف گرفته میشود. « کلمهٔ تانن یا جوهر مازو اصطلاح کلی است که برای مشخص کردن و نامیدن اجسامی که

---

1 - Tancarville.
2 - Havre.
3 - Seine-Maritime.
4 - Tanker.
۵ - در مراصدالاطلاع چ تهران این کلمه «تانکوت» ضبط شده‌است.
6 - Tancrède.
7 - Bohemund I.
8 - Robert Guiscard.
9 - Marchisus.
10 - Alexius.
11 - Cilicia.
12 - Tarsus.
13 - Baldwin of Lorraine.
14 - Adana.
15 - Mamistra.
16 - Nablus.
17 - Godfrey.
18 - Tiberias.
19 - Galilée.
20 - Antioch.
21 - Laodicea.
22 - Apamea.
23 - Alexius.
24 - Roger de Principatu.
25 - Tank.
26 - Tanganyika.
27 - Tanganyika.
28 - Burtun.
29 - Speke.
30 - Tangadar.
31 - Tanin. Tannin.
32 - Tan.

مبدأشان گیاهان مختلف بوده و تمام آنها دارای فنل و «پیروگالل» و «پیرکاتشین» و «فلوروگلوسین» است، بکار میرود.
...تانن بمقدار زیاد در اجسام گیاهی از قبیل پوست و زخمها و برگها و بعضی میوه‌ها یافت میگردد. امروزه چندین نوع تانن میشناسیم که در نتیجهٔ تقطیر خشک بعضی از آنها «پیروگالل» و یا «پیروکاتشین» و یا «فنل» و «فلوروگلوسین» بدست می‌آید. اجسام اولی در مجاورت املاح آهن سیاه‌رنگ و سایر اجسام برنگ سبز تیره مبدل میشود. بطور کلی تمام تانن‌ها دارای یک خاصیت فیزیولوژیکی و درمانی میباشند. خواص فیزیولوژیکی، خواص موضعی، محلول رقیق تانن با مواد ژلاتینی و موسین رسوب میدهد، در مجاورت پوست و مخاط و زخمها قابض بوده و دارای خاصیت خون‌بند میباشد. محلول غلیظ آن مخاط را تحریک نموده و منجر به خراش و التهاب و ورم آن میگردد. از دیر زمانی خواص ضدعفونی و منعقدکنندهٔ تانن را در صنایع چرمسازی و دباغی بکار برده‌اند. تانن با محلولهای الکالوئیدی و بازهای غیرآلی به استثنای پطاس و سود و آمونیاک رسوب میدهد و بدین جهت آن را بعنوان تریاق مسمومیت‌های مختلف تجویز مینمایند. موقعی که تانن با مواد سفیده‌ای رسوب میدهد ترکیب واقعی درست نمیشود و از طرفی جسم حاصل بزودی حل میگردد. در مجاورت مقدار زیادی مواد سفیده‌ای و ژلاتینی حل میشود. در مجاورت محلولهای قلیائی و بعضی اسیدها و تحت تأثیر مقدار زیادی تانن رسوب از بین میرود. برای این که رسوب (مجموع آلبومین و تانن) تشکیل بشود بایستی این دو جسم بحالت محلول و بمقدار معین در مجاورت یکدیگر قرار گیرد. اگر تناسب مقدار آلبومین و تانن تغییر نماید، رسوب حاصله حل شده و جذب میگردد. همچنین رسوباتی که تانن با الکالوئیدها و قلیاها میدهد مانند ترکیب (آلبومین – تانن) حل شده و جذب میگردد. در داخل دهان، تانن دارای طعم مرکب میباشد و به اندازه‌ای دهان را خشک میکند که عمل بلع به اشکال انجام میگیرد. در معده اگر مقدار تانن کم باشد اشتها را زیاد میکند (مانند شراب قرمز) و اگر مقدارش زیاد بشود، قابض بوده و مانع عمل گوارش میگردد، و اگر مقدار آن از حد معمولی تجاوز کند، موجب تحریک و خراش مخاط گوارش خواهد شد. در روده‌ها تانن قابض است و تولید یبوست میکند و اگر بخواهند یبوست ظاهر نشود باید بطریق مخصوصی آن را بکار برند، زیرا تانن در مجاورت اسید و فرمانهای معدی ترکیباتی میدهد که غیرمؤثر بوده و خواص منعقدکنندهٔ خود را از دست میدهد و در روده‌ها نیز در مجاورت ترشحات و عصیر قلیائی روده، تانن بحالت تاننات قلیائی غیرمؤثر درمی‌آید. مقدار یبوست‌آور را بشکل محلول رقیق بحیوان میخورانند. ممکن است بجای تانن ترکیبات آن را از قبیل تانالبین و تانیژن تجویز نمود. این دو ترکیب در مجاورت عصیر معدی مقاومت نموده و در محیط قلیائی روده تجزیه شده و اسیدتانیک مؤثر تولید میکند. بطور کلی تأثیر گیاه‌های تانن‌دار از اسیدتانیک داروئی زیادتر بوده و خواص ضداسهال آنها نیز قوی‌تر باشد، بعلت این که تانن‌ها با ترکیبات کولوئیدال گیاه مخلوط شده و عصیر گوارشی در روی آنها تأثیری ندارد و اسیدتانیک از روده‌های کوچک بطور آزاد خارج میشود. اگر تانن را بمقدار بسیار زیادی تجویز کنند موجب یبوست خیلی سخت و مقاومت‌کننده و یا «کونستیپاسیون اوپینیاتر»[1] میگردد. محلول (تانن‌آلبومین) در مجاورت معده و روده جذب میشود، همچنین تاننات‌های قلیائی نیز جذب میگردند. بنابراین تانن به کمک قلیاهای روده بحالت تاننات و آلبومین درآمده و داخل جریان خون میشود. سابقاً تصور میکردند که این اجسام قابلیت انعقاد خون را زیاد نموده و دارای خاصیت قابض و خون‌بند میباشند و در ریه و کلیه موجب انعقاد خون میگردند، ولی امروزه ثابت شده‌است که اجسام نامبرده بهیچوجه دارای چنین خاصیتی نمیباشند. با وجود آنچه ذکر شد بعضی از متخصصین معتقدند که در داخل بافتها بعضی اسیدهای مخصوصی که نتیجهٔ عمل تغذیه میباشند در روی تاننات دالبومین و تاننات قلیائی تأثیر نموده و اسیدتانیک حاصله دارای خواص خون‌بند و قابض میشود ولی بعدها ثابت شد که تصور چنین فرض محال است بدلیل این که بعد از داخل کردن تانن در بدن معلوم میشود که بهیچوجه اجسامی که دارای خواص قابض باشد و بتواند آلبومین را منعقد کند در خون و یا بافتها و یا ادرار یافت نمیگردد. ممکن است بعد از آن که تانن جذب بدن شد تبدیل به «گالات»[2] بشود و میدانیم که این جسم بهیچوجه دارای خواص قابض نمیباشد در این صورت گالات حاصله در داخل بافتها سوخته و بمقدار کم با ادرار دفع میشود. بالاخره باید دانست که تانن از جملهٔ اجسامی است که بدن انسان و حیوانات به آن عادت داروئی پیدا میکند، زیرا یومیه مقداری تانن بوسیلهٔ مواد غذائی مختلف داخل بدن میشود بنابراین جسمی است که در اغلب مواد غذائی و خوراکی یافت شده و برای بدن ضرری ندارد:

تانن معمولی: اسید تانیک[3]. تانن معمولی داروئی عصاره‌ای است که از تأثیر مخلوط اتر و الکل اشباع شده از آب در روی مازویا[4] بدست می‌آید. مازو یک نوع زائدهٔ مرضی یاگیاهی است که در اثر گزش حشره در روی برگ درخت بلوط ظاهر میگردد. تانن بشکل گرد سبک و بی‌شکل زردرنگ با طعمی گس و تلخ یافت میشود. در آب و گلیسیرین و الکل حل شده و در اتر خالص غیرمحلول میباشد. آبگونهٔ آن در مجاورت هوا و نور فاسد شده و در نتیجه به اسیدگالیک[5] و اسیدئلاژیک و گلوکز تجزیه میگردد. بالاخره در محیط قلیائی اکسیژن هوا را جذب میکند. ترکیبات شیمیائی تانن دارویی کاملاً شناخته نشده‌است ولی میتوان تصور کرد که از نوع گلوکوزید (اسیدگالیک و اسیدئلاژیک و گلوکز) بوده و مهمترین این گلوکوزیدها «پانتا گالوگلوکوز»[6] میباشد.

خواص فیزیولوژیکی: تانن نمونهٔ کامل و مشخص اجسام قابض تانن‌دار میباشد. خاصیت قابض تانن در روی پوست سالم یعنی پوستی که اثر جراحت و خراش در روی آن نباشد ظاهر نمیگردد ولی در روی پوست بدون اپی‌درم و مخصوصاً در روی مخاط اثر آن بیشتر ظاهر میگردد. محلولهای رقیق آن قابض و خون‌بند و کمی ضدعفونی بوده و در داخل روده‌ها دارای خاصیت ضداسهال میباشد. محلول‌های غلیظ آن موجب خراش و تحریک مخاط گوارش شده و در نتیجه موجب اسهال و استفراغ میشود در عین حال برای مخاط گوارش نیز کمی محرق میباشد. اثر تحریق و یا اثر داغی که تحت تأثیر تانن حاصل شده همیشه سطحی میباشد.

موارد استعمال: در خارج تانن را بعنوان داروی موضعی قابض در ترک دست‌ها و پاها که در اثر سرماخوردگی ظاهر شده‌باشد و در ترک نوک پستان و شکافهای مقعد و برای درمان التهاب مزمن مخاط بینی و لثه‌ها و فرج و مهبل و مجرای ادرار و برای درمان اگزمای مرطوب و بعنوان داروی خون‌بند موضعی و در نزف‌الدمهای سطحی و شعری که مستقیماً در دسترس باشد و بعنوان داروی قابض در زخمهای دیفتری‌شکل بکار میبرند.

1 - Constipation opiniatre.
2 - Gallate.
3 - Acide Tannique.
4 - Noix de galle.
5 - Gallique.
6 - Pentagalloglucose.

در داخل تانن را برای علاج بعضی اسهالهای مزمن و بعضی اشکال اسهالهای خونی و خون‌رویهای معدی و معوی و نزف‌الدمهای داخلی که مستقیماً در دسترس نباشد در پیدایش خون در ادرار و سل ریوی انسان و اسهال سخت گوساله و بعنوان تریاق مؤثر مسمومیت‌های الکالوئیدی و بخصوص تسمم املاح سرب و آنتی‌موان و ئه‌متیک و املاح فلزی تجویز میکنند. در موقع مسمومیت الکالوئیدی بعد از تجویز تانن و ظاهر شدن اثر دارو بهتر است محتوی معده را خالی کنند. موارد منع‌شده: در التهاب حاد و دردناک مخاط و مخصوصاً در ورم حاد رودهٔ اسب منع شده‌است.

اشکال داروئی: در خارج تانن را بشکل گرد و یا توأم با سایر گردهای ضدعفونی یا جاذب و خون‌بند و بشکل پوماد، یک‌درسی و محلول و شیاف و میکستور بکار می‌برند. آبگونهٔ نیم الی یک درصد آن را برای مخاط چشم و مهبل و برای زخمها محلول ۱-۵ درصد و محلول گلیسیرین‌دار ۵-۱۰ درصد آن را برای زخمهای دیفتری‌شکل، و در داخل اسیدتانیک را بشکل گرد - یا الکتوئر و یا محلول خیلی رقیق و حب تجویز میکنند.

مقدار از راه دهان	گرم
اسب و گاو	۳ - ۵گرم
گوسفند و خوک	۲ - ۵گرم
سگ و گربه	۰/۱۰ - ۰/۱۵گرم
انسان	۰/۵۰ - ۲گرم

ناسازگاری: تانن با ئه‌متیک، املاح سرب، املاح جیوه، صمغ‌ها، مواد سفیده‌ای، الکالوئیدها، کلرات دو پطاس، (خطر انفجار) ناسازگاری تولید میکند. (از درمان‌شناسی و فارما کودینامی عطایی ج ۱ صص ۴۷۳-۴۷۷). رجوع به گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی صص ۱۲۱-۱۲۲. رجوع به اسید (اسیدتانیک...) شود.

تاننات دو پلمب. [دُ پُ لُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] مأخوذ از فرانسه و اخیراً در کتب طب فارسی متداول شده‌است. عنصری است که دارویی را بشکل مرهم در روی «اسکار» و زخمهایی که بر اثر نشستن و یا خوابیدن طولانی و اجباری و تماس قسمتی از بدن با زمین تولید شده‌باشد بکار برند. (از درمانشناسی دکتر عطایی ص ۴۷۱).

تاننبرغ. [نِ بِ] (اِخ)[2] دهکده‌ای از پروس شرقی قدیم است. در سال ۱۴۱۰ م. لهستانی‌ها و لیتوانی‌ها در این دهکده شوالیه‌های «توتونی»[3] را شکست دادند و در ماه اوت ۱۹۱۴ آلمانها در همین نقطه بر روسها پیروز گشتند.

تاننبرگ. [نِ بِ] (اِخ) رجوع به تاننبرغ شود.

تاننژ. [نَ] (اِخ)[4] مرکز بلوکی است در ایالت «ساووای علیا»[5]ی فرانسه و در شهرستان «بونویل»[6] واقع است و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد.

تان‌نیراس. (اِخ)[7] پسر «ایناروس» بود که شخص اخیر بدوران پادشاهی اردشیر درازدست بحکومت مصر رسید و علیه اردشیر طغیان کرد و زیانهای فراوان به ایرانیان وارد آورد. اردشیر برای سرکوبی او لشکری به سرداری مِگابیز بمصر فرستاد. با این که تسلیم کامل مصریان در این جنگ، شش سال طول کشید «ایناروس»[8] در اواسط جنگ تسلیم شد و پسرش «تان نیراس» بدست ایرانیان به حکومت مصر رسید. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۱ و ج ۲ صص ۹۳۰-۹۳۳ شود.

تانوپین. (فرانسوی، اِ)[9] ترکیبی است از تانن و هگزامتیلن ترامین که آن را بعنوان ضداسهال دامها تجویز نموده‌اند.

اسب	۱۰ - ۱۵گرم
گاو	۲۰گرم
سگ	۳-۶گرم

(درمانشناسی دکتر عطائی ج ۱ ص ۴۷۹).

تانوتیمل. (اِ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن میباشد. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی‌ژن شود.

تانوچی. (اِخ)[10] (برناردو) حقوق‌دان و از اعضاء دولت ایتالیا (۱۶۹۸-۱۷۸۳ م.). وزیر با کفایت و آزادی‌خواه پادشاه ناپل «فردیناند» چهارم[11] بود.

تانوفرم. [نُ فُ] (فرانسوی، اِ)[12] گردی است سبک و گلی کم‌رنگ، بی‌بو و تقریباً بدون طعم، غیرمحلول در آب و در الکل حل میشود. تانوفرم را بشکل داروی موضعی و بعنوان جاذب ترشحات مرضی و ضدعفونی بکار برند. تانوفرم را بجای یدوفرم نیز بکار برده و مانند یدوفرم دارای بوی زننده و قوی نمی‌باشد. همچنین بعنوان ضدعفونی و قابض در دستگاه گوارش و بخصوص در مورد اسهالهای عفونی تجویز میکنند. در داخل دستگاه گوارش تجزیه شده و آلدهیدفرمیک متصاعد میگردد و چون تولید آلدهیدفرمیک به‌آهستگی صورت میگیرد خطری متوجه دام نخواهد شد.

اشکال داروئی: تانوفرم را بشکل گرد تنها یا توأم با سایر گردهای ضدعفونی و اجسام خشک‌کننده و در داخل مخلوط با دم‌کردهٔ بابونه و یا مخلوط با سایر گردهای ضدعفونی روده‌ای میدهند.

اسب و دامهای نوع گاو	۳۰-۵۰گرم
گوساله و کره‌اسب و بز	۵-۱۰گرم
سگ	۱-۲گرم
انسان	۰/۵۰-۱گرم

(درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۲۲۱). تانوفرم از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن می‌باشد. (درمانشناسی ایضاً ص ۴۷۹).

تانوکل. [نُ کُ] (فرانسوی، اِ)[13] یا تاننات دو ژلاتین، ترکیبی است از تانن و ژلاتین که دارای خواص و موارد استعمال تانالبین و بهمان مقدار تجویز میکنند. (درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۸). رجوع به تانالبین شود.

تانول. (اِ) زَفَر باشد. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۳۳۰). پیرامون و اطراف دهان را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و آن را نورسر گویند. (فرهنگ جهانگیری). پوز. (فرهنگ رشیدی):

من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر
تانولم کژبینی و کفته‌شده دندان[14].
عسجدی[15].

...چنانکه در فرهنگ گفته، نوشته شد. سامانی گفته‌که مرکب است از تا بمعنی ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق مجاز آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد، تصنع و تکلف این ظاهر است. و ظاهراً این کلمه مرکب است از تان و تول چه تان بمعنی دهن و تول بمعنی کج و خمیده است. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی). کج‌دهان. (ناظم الاطباء). این شعر عسجدی غلط خوانده شد. تانول مرکب است از تا بمعنی کی و حتی، و نول. و نول بمعنی دهان و زفر و منقار آمده‌است چنانکه در کلمهٔ کفچه‌نول، کلمهٔ نول دیده

---

1 - Tannat de plombe.
2 - Tannenberg.
3 - Teutoniques.
4 - Taninges.
5 - Haute-Savoie.
6 - Bonneville.
7 - Thannyras.
8 - Inaros.
9 - Tannopine.
10 - Tanucci, Bernardo.
11 - Ferdinand IV.
12- Tanoforme.
13 - Tannocol-Gelotanin.
۱۴ - این شعر در انجمن‌آرا و فرهنگ رشیدی و آنندراج بدینسان آمده‌است:
من پیرم و پیدا شد فالج همه بر من
تا نولم و بینی‌کج و کفته‌شده دندان.
۱۵ - این بیت در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۰ به فرخی منسوب شده و ناصواب است چه فرخی پیر نشده‌بود و در فرهنگهای شعوری و انجمن‌آرا و جهانگیری و آنندراج و رشیدی به عسجدی نسبت داده شده‌است.

میشود و نیز مولوی می‌گوید:
هرچه جز عشق است شد مأ کول عشق
هر دو عالم دانه‌ای در نول عشق.
(مثنوی چ نیکلسون دفتر پنجم ص ۱۷۴). رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع چ معین و «نول» در همین لغت‌نامه شود.

تانه. [نَ / نِ] (اِ) تان باشد. (جهانگیری) (برهان). تان و تار نقیض پود. (ناظم الاطباء). نقیض پود است و آن تارهایی است که جولاهگان برای بافتن مهیا کنند. (برهان).

تانه. [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی تانا (رود). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و «تانا»[1] شود.

تانه. (اِخ)[2] موضعی است در هند که در مشرق آن دو قصبهٔ «بهروج» و «رهنجور» قرار دارند. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۰۰ و ۱۰۲ و التفهیم چ جلال همایی ص۱۹۸ و نزهةالقلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص ۲۶۲ شود.

تان‌هاوزر. [زِ] (اِخ)[3] شاعر آلمانی که در قرن ۱۳ میلادی زندگی میکرد. وی از خاندان نجبا و مصنف اشعار غنایی و تصنیفهای رقص و امثال است. در تمام آثار وی شوخ‌طبعی و هجو مطبوعی مشاهده میگردد. او تیره‌بختی‌ها و حماقت‌های خود را در «خدمت بانوان»[4] استهزاء میکند و در آثار خویش کلمات فرانسه را بعنوان زینت کلام وارد میسازد.

تانه‌شیلوه. [ ] (اِخ) محل داخل شدن شیلوه یکی از مرز و بوم افرائیم میباشد. (صحیفهٔ یوشع ۶:۱۶). بعضی آن را شیلو و دیگران خرابهٔ ثعله دانسته‌اند و آن تلی است که بمسافت ۱۰-۱۲ میل بمشرق نابلس واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

تانی. (ضمیر) (از تان + یای مجهول) بهار در سبک‌شناسی آرد: در قزوین لهجه‌ای است که ضمایر متکلم مع‌الغیر و جمع مخاطب و جمع مغایب را بشکل مان، تان، شان می‌آورند ولی در ادبیات ظاهراً بسیار نادر و شاذ است و بیشتر در نثر فارسی این ضمیر را در متکلم مع‌الغیر و دوم‌شخص جمع با یاء مجهول ترکیب میکرده‌اند چون: کردمانی و کردتانی. و این مخصوص بلعمی است و کشف‌المحجوب و اسرارالتوحید و تذکرةالاولیاء نیز آورده‌اند ولی در مقدمهٔ شاهنامه و تاریخ سیستان و گردیزی و بیهقی نیست و در شعر نیز بنظر حقیر نرسیده‌است، اما بعید نیست که با همهٔ ثقیلی که دارد باز هم در شعری آمده‌باشد، و نیز بعید نیست که در جمع مغایب ماضی نیز این صیغه ساخته شده‌باشد و کردشانی نیز آمده‌باشد ولی بنظر حقیر نرسیده است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۴۸). و در حاشیهٔ همین صفحه افزاید: رک. مقدمهٔ ج ۲ تذکرةالاولیاء چ لیدن ص (کا). آقای قزوینی در این مقدمه در حاشیه گویند که جناب پروفسور ادوارد براون نوشته بود که بجای کردیمی و کردیدی و کردندی، کردمانی، کردتانی و کردشانی استعمال می‌کنند [یعنی تذکرةالاولیاء]. بنده کردتانی و کردشانی پیدا نکردم و احتمال میدهم در جلد دوم پیدا شود – انتهی. و این حقیر مؤلف کتاب [کتاب سبک‌شناسی] جلد دوم را نیز مطالعه کردم و « کردشانی» نیافتم –انتهی. و رجوع بمقدمهٔ چهارمقاله چ معین ص شصت‌ونه حاشیه و متن آن ص۱۲۶ شود: بایستی چون شما را ناپارسایی او معلوم شد غوغا نکردتانی. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

تانی. (ع ص) مقیم بجایی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دهقان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، تُنّاء. (منتهی الارب).

تانیت. (اِخ)[5] ربةالنوع قدیمی فنیقی‌ها که در کارتاژ (قرطاجنه) ستایش میشد.

تانی تنه. [تَ نَ] (اِ) کلماتی که برای استقامت وزن نغمات در وقت خوانندگی ابتدا بدان کنند. (آنندراج):

دانستن معرفت به تانی‌تنه نیست
اثبات ظهور ذات را بینه نیست
در دل بجز از نور خدا هیچ مدان
غیر از یک کس به خانهٔ آینه نیست.
میرهمام (از آنندراج).

تانیدن. [دَ] (مص) غالب آمدن. (ناظم الاطباء).

تانیزل. (اِ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن میباشد. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی‌ژن شود.

تانی‌ژن. [ژِ] (فرانسوی، اِ)[6] یا «دی – آستیل آمین» در حقیقت اتر دیاستیک[7] تانن است که بشکل گرد زردرنگ خاکستری بی بو و طعم یا با طعمی ترش یافت شود و در آب غیرمحلول و در اسیدها و محلولهای قلیایی حل میگردد. دارای ۸۵ درصد تانن است و با آلبومین و ژلاتین رسوب دهد. اگر مقداری تانی‌ژن را از راه دهان و معده داخل بدن کنیم قسمتی از آن بحالت تانی‌ژن و مقداری بحالت تانن در آخرین قسمت روده‌ها یافت میشود. تانی‌ژن را بعنوان ضدعفونی و ضداسهال دامها تجویز میکنند.

انسان	۲ – ۳گرم
سگ	۰/۲۵ – ۳گرم

(از درمانشناسی عطایی ج ۱ ص۴۷۸).

تانیس. (اِخ)[8] از شهرهای مصر باستان در میان مصب نیل که مقر پادشاهان «هیکسُس»[9] و منشأ بیست‌ویکمین سلالهٔ سلطنتی مصر بود.

تانیست. (اِ)[10] بلغت بربر خس‌الحمار[11]، رجل‌الحمام، حالوما، کحلا، شنجار، شنگار، انقلیا، قالقس و حمیرا را گویند. رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۴۵۶ و ج ۲ ص ۲۹ و ۳۴۵ و ذیل ص ۳۴۶ همان کتاب و شنجار و حمیرا در لغت‌نامه شود.

تانیستار. (اِ) اسم جرم فلک نهم در دساتیر آمده. (آنندراج) (انجمن‌آرا). جسم آسمان نهم. (ناظم الاطباء).

تانیسر. [سَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). گردیزی در زین‌الاخبار آرد: در سنهٔ احدی و اربعمائه (۴۰۱ هـ.ق.)...چنین خبر آوردند مر امیر محمود را، که تانیسر جایی بزرگ است و بتان بسیار اندرون، و این تانیسر بنزدیک هندوان همچنان است که مکه بنزدیک مسلمانان، و سخت بزرگ دارند هندوان آن بقعت را، و اندر آن شهر بتخانهٔ سخت کهن و اندر آن بتخانه بتی است که آن را جکرسوم[12] گویند. چون امیر محمود رحمه‌الله این خبر بشنید رغبتش افتاد که بشود و آن ولایت را بگیرد و آن بتخانه ویران کند و مزدی جزیل خویشتن را بحاصل آرد و اندر سنهٔ اثنین و اربعمائه (۴۰۲ هـ.ق.) از غزنین برفت و قصد تانیسر کرد. چون بر او چیپال شاه هندوستان خبر یافت تافته گشت و رسول فرستاد سوی امیر محمود که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیسر نشوی پنجاه فیل خیاره بدهم. امیر محمود رحمه‌الله بدان سخن التفات نکرد و برفت، (چون) به دیره رام رسید مردمان رام بر راه آمدند اندر انبوهی بیشه و اندر کمینگاهها بنشستند و بسیار مسلمانان را تباه کردند و چون به تانیسر رسید شهر خالی کرده‌بودند، آنچه یافتند غارت کردند و بتان بسیار بشکستند و آن بت جکرسوم را به غزنین آوردند و بر درگاه بنهادند و خلق بسیار گرد آمده بنظارهٔ آن. (زین الاخبار چ ۱۳۲۷ ص۵۵).

از آنکه جایگه حج هندوان بودی
بهار گنگ بکند و بهار تانیسر.
بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بسوخت
عنصری.

1 - Tana.
2 - Tâna (سانسکریت).
3 - Tannhäuser.
4 - Service des dames.
5 - Tanit [nit].
6 - Tanigène.
7 - Diacetique.
8 - Tanis [niss].
9 - Hyksôs.
10 - Tanîst.
11 - Anchusa.
12 - در کتاب ماللهند ص۵۶ و ۲۵۲ «چکرسوام» و «جکرسوام» آمده‌است.

چنانکه بتکدهٔ دارنی و تانیسر. فرخی.

رجوع به تانیشر شود.

تانیشر. (اِخ)[1] یکی از شهرهای مهم هند که بت موسوم به «چکرسوان»[2] در آن بود و نزد هنود مقدس محسوب میشد. رجوع به «تانیسر» و مالالهند بیرونی ص۵۶، ۹۷، ۱۰۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۵۲، ۲۷۴ و ۲۷۵ و التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص۱۹۳ و حاشیهٔ ۸ صص ۱۹۳-۱۹۴ و ص ۱۹۹ شود.

تانینگ وانگ. (اِخ)[3] یا «چوئن»[4] پسر «فویون»[5] خاقان یکی از طوایف ترک که در اوائل قرن هفتم میلادی میزیست و بکمک امپراتور چین به سلطنت رسید. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ صص ۱۹۰-۱۹۱ شود.

تان یو. (اِ)[6] لقب پیشوایان ترکان جنوبی بود که بعداً به خاقان تبدیل گشت. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۸۱ شود.

تانیوک سارسس. [سِ] (اِخ)[7] بردیا پسر کوچک کورش کبیر است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۵۴ و ۵۳۵ و «تاناآ کسار» و مخصوصاً «بردیا» شود.

تاو. (اِ) تاب. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹). چه در لغت فارسی واو به بای ابجد و برعکس تبدیل می‌یابد. (برهان) (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹). بمعنی تیو است. (فرهنگ اوبهی). مماله آن تیو نیز مستعمل است. رجوع بهمین کلمه شود. طاقت. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۴۰۷) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (شرفنامهٔ منیری) (برهان):

همین بدره و برده و باژ و ساو
فرستیم چندان که داریم تاو. فردوسی.

زمانی دوید اسب جنگی تژاو
نماند ایچ با اسب و با مرد تاو. فردوسی.

ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو
هر آنکس که او داشت با باژ تاو. فردوسی.

گنجشگ از آنکه فزون دارد تاو (کذا)
درکشیده به پشت ماهی و گاو.[8]
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۷).

||قدرت. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). توانائی. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). زور:

ز لشکر بیامد بر او تژاو
ورا بیش بود از یکی پیل تاو. فردوسی.

چو بینند تاو و بر و یال من
بجنگ اندرون زخم کوپال من. فردوسی.

به آواز گفت اسپنوی ای تژاو
سپاهت کجا هست و آن زور و تاو.
فردوسی.

خرد شکستی بدبوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش. ناصرخسرو.

بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو
همه فربه و نغز و با زور و تاو.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||یارای مقاومت. تحمل:

ترا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی.

فرستی به نزدیک ما باژ و ساو
بدانی که با ما ترا نیست تاو. فردوسی.

همه شهر با او نداریم تاو
خورش بایدش هر شبی پنج گاو. فردوسی.

||بخشایش. امان. و این معنی نادر است:

مهان جهانش همه باژ و ساو
بدادند و بر خود گرفتند تاو.
دقیقی.

همی کرد خواهش مر او را تژاو
همی خواست از کشتن خویش تاو.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۸۶۶ س ۵).

||قهر و هیجان:

نشستند بر جایگاه تژاو
سواران ایران پر از خشم و تاو. فردوسی.

||روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش باشد. (برهان). رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج شود. ||پیچ و تاب. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||حرارت و گرمی. (برهان). ||محنت و مشقت. (برهان). ||اندوه. (برهان). بهمهٔ معانی رجوع به تاب شود.

تاو. [وِن] (ع ص) نعت است از تَواء بمعنی هلاک شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هلاک‌شونده. هالِک. (منتهی الارب) (المنجد).

تاوا. (اِ) تاوه. (ناظم الاطباء)[9].

تاواتا. (اِ مرکب) مخفف تاواتاو است. شعوری در لسان العجم ج ۱ ورق ۲۷۰ و ناظم الاطباء و صاحب آنندراج این کلمه را به تصحیف «تاوانا» آورده و بمعنی قدرت و قوت و توانایی گرفته‌اند و بیت ذیل از کمال اسماعیل را هم شاهد آورده‌اند:

هرکه او را هست معنی کمترک
بیش بینم لاف تاوانای او.

و صاحب آنندراج افزاید: و ظن من این است که «لاف دانایی او» گفته باشد، چه قوت با معنی مناسبت ندارد. در مآخذ دیگر کلمهٔ مورد بحث در همین بیت «تاواتای او» (به اضافت) آمده. و همین صحیح مینماید. رجوع به تاواتاو و تاوانا شود.

تاواتاو. (اِ مرکب) قدرت و قوت و توانایی. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: از «تاو» + «ا» (واسطه) + «تاو» = تاواتا. رجوع به تاواتا شود.

تاوان. (اِ)[10] غرامت. (صحاح الفرس) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (برهان) (ناظم الاطباء). جریمانه. (ناظم الاطباء). جریمه. وجه خسارت. جبران ضرر:

به تاوانْش دینار بخشم ز گنج
بشویم دل غمگساران ز رنج. فردوسی.

تو از گنج تاوان آن بازده
بکشور ز فرموده آواز ده. فردوسی.

همان نیز تاوان، بفرمان شاه
رسانید خسرو بدان دادخواه. فردوسی.

لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی از آن من بسوختند، تاوان این از شما خواسته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۲).

تنت کز بهر طاعت بُد بعصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان.
ناصرخسرو.

بفرمود تا خداوند اسب را بیاوردند و چندان که‌قیمت جو بود بوقت رسیدگی تاوان بستد و بخداوند زمین داد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

حلقه‌ای ار کم شود از زلف تو
خاتم جم خواه به تاوان آن. خاقانی.

پروانه بسوخت خویشتن را
بر شمع چه لازم است تاوان. سعدی.

در عالم حساب به این مایه زندگی
تاوان عمر از همه کس می‌توان گرفت.
تنها (از آنندراج).

تاوان اگر تو لعل دهی در حساب نیست
تو دل شکسته‌ای نه که گوهر شکسته‌ای.
(از آنندراج).

- امثال:

سر را قمی میشکند تاوانش را کاشی میدهد.

گنه کنند گاوان، کدخدا دهد تاوان. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۳۲۸).

||عوض و بدل. (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم

1- Sthânesvara (سانسکریت).

۲ - در زین‌الاخبار گردیزی «جکرسوم» آمده است. رجوع به حاشیهٔ ۱ همین صفحه شود.

3 - Taning Vang.

4 - Cuen. 5 - Fu-yun.

6 - Tan-yu. 7 - Tanyoxarcès.

۸ - مرحوم دهخدا این بیت را بدین‌گونه تصحیح کرده‌اند، شاید:
آب (یا خاک) افزون از آنکه دارد تاو
درکشیده به پشت ماهی و گاو.

۹ - ظاهراً تلفظ ترکی تاوه است.

۱۰ - پهلوی: tâvân حاشیهٔ برهان چ معین.

الاطباء):
کنی ما را همین دو روز مهمان
پس آنگه جان ما خواهی به تاوان.
(ویس و رامین).
دو عید است ما را ز روی دو معنی
که خوشی و خویش را نیست تاوان
همایون یکی هست تشریف خسرو
مبارک دگر عید اضحی و قربان. انوری.
||جرم و جنایت و زیان و گناه. (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). نقص. تقصیر:
ز شاهی بر او هیچ تاوان نبود
بد آن بُد که عهدش فراوان نبود. فردوسی.
هر آن سپه که چو تو میر پیش‌جنگ بود
اگرز پیل بترسد بر او بود تاوان. فرخی.
علی‌تکین راکز پیش تو ملک بگریخت
هزار عدل همان بود و صدهزار همان
اگردل از زن و فرزند نازنین برداشت
بدان دو کار نبود از خرد بر او تاوان. فرخی.
اگرزمین برندهد تاوان بر زمین منه و اگر ستاره داد ندهد تاوان بر ستاره منه. (قابوسنامه).
ترا اسباب عطاری فراوان
تو کناسی کنی کس را چه تاوان.
ناصرخسرو.
نیست تاوان بر سرشک ابر و نور آفتاب
گرز خارستان و شورستان برون ناید گیا.
معزی.
گوئی‌از اسم نکو، مرد نکوفعل شود
نه چو بد باشد تن، اسم ورا تاوان نیست.
سنائی.
پس این تاوان اولاً خدای راست و ثانیاً رسول را و ثالثاً علی را. (کتاب النقض ص۳۵۳).
بتو هرچند در انواع سخن تاوان نیست
اندر این شعر که گفتی زدر تاوانی.
فتوحی مروزی (در جواب انوری).
چون من و تو هیچ‌کسان دِهیم
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم. نظامی.
تا هشیارم در طربم نقصان است
چون مست شوم بر خردم تاوان است
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن دمم که شادی آنست.
(از جوامع‌الحکایات عوفی).
گوی‌را گویی که ای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی.
سعدی.
گنه‌بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را. (بوستان).
اگراین مرد از قید هستی خود بازرسته است، هرچه کند مانع نیست و اگربخود گرفتار است، هرچه کند بر وی تاوان است. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی). ||آنچه در قمار، باخته را به برنده دادن باید. ||مصادره. (آنندراج). رجوع به تاوان بودن و تاوان دادن و تاوان‌دار و تاوان‌زده و تاوان شدن و تاوان کردن و تاوان نهادن شود.

تاوان. (اِخ)[1] بلوکی است به ایالت «انذر – اِ –لوار»[2] فرانسه و در شهرستان «شی‌نون»[3] واقع است.

تاوان. (اِخ)[4] شهری است در «برن»[5] سویس، ۳۰۰۰ تن سکنه دارد.

تاوان. (اِخ)[6] گاسپار دو سولکس دو مارشال فرانسه که در سال ۱۵۰۹ در «دیژون»[7] متولد شد و خدماتش در «ژارانک»[8] و «مون‌کونتور»[9] جالب و درخشان بود.

تاوانا. (اِ مرکب) مصحف تاواتا. رجوع به تاواتا و تاواتاو شود.

تاوان پس دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) غرامت دادن. ||عوض دادن مهمانی و یا چیز دیگر را: فلان تاوان بکسی پس نمیدهد، یعنی همیشه دست بگیر دارد نه دست بده. رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

تاوان دادن. [دَ] (مص مرکب) دادن غرامت و جریمه. جبران ضرر:
یکی اسب پرمایه تاوان دهم
مباداکه بر وی سپاسی نهم. فردوسی.
از آن من آسان است که برجای دارم و اگر ندارمی، تاوان توانمی داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹).
جزع تو بغمزه برده جانها
لعل تو ببوسه داده تاوان. خاقانی.
جان بلب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی
جان ز من بربوده‌ای باشد که تاوانی دهی.
عطار.
نعمتی راکز پی مرضات حق دریافتی
حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد.
سعدی.
رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

تاوان‌دار. (نف مرکب) تاوان‌دارنده. دارندهٔ تاوان. کسی که جبران ضرر و خسارت را بعهده دارد. غرامت‌دار. ||ضامن. پذیرفتار. کفیل. رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

تاوان‌داری. (حامص مرکب) ضمانت. پذیرفتاری. ضمان. رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

تاوان‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) جریمه‌شده. (ناظم الاطباء). آنکه از او تاوان گرفته‌اند. کسی که جبران ضرر و خسارتی را پرداخته باشد. رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.

تاوان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) سربار شدن. زحمت افزودن. دشواری بوجود آوردن:
اندر این باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود. مولوی.

تاوان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مصادره. (منتهی الارب). جریمه گرفتن. دریافت خسارت:
بگربه ده دل و عکه سپرز و خیم همه
وگر یتیم بدزدد بزنْش و تاوان کن. کسائی.
هلاهل است خلاف خدایگان عجم
بجز بجان نکند مر چشنده را تاوان.
عنصری.
رجوع به تاوان و سایر ترکیبات آن شود.
||مجازاً، عیب گرفتن:
تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنک
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند.
ناصرخسرو.
و خورشید عارض نورگسترش روشنی بر ماه دوهفته تاوان میکرد. (تاج‌المآثر).

تاوان نهادن. [نَ دَ] (مص مرکب) گناه یا جرمی را بر کسی نهادن. کسی را مجرم و گنه‌کار دانستن: پس آنچه شما کردید تاوان آن چون بر دیگران می‌نهید؟ (کتاب النقض ص۳۸۷). آنچه شما رافضیان کردید تاوان با دیگران چون می‌نهید؟ (کتاب النقض ص ۳۸۶). رجوع به تاوان و ترکیبات دیگر آن شود.

تاوانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) تابخانه راگویند که گرمخانه باشد. (برهان). تابخانه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) (لسان العجم شعوری ج۱ ورق ۲۹۱) (ناظم الاطباء). مخفف تابخانه است یعنی گرمخانه. (آنندراج) (انجمن‌آرا). لفظ مذکور مخفف تاوخانه است یا مرکب از لفظ تاو (تاب) و «آنه» بمعنی قابل. (فرهنگ نظام). ||خانهٔ تابستانی راگویند. (فرهنگ اوبهی). گرمخانه، خانه‌ایست که در پشت اطاقها سازند. این خانه چون از جریان هوا برکنار است، در زمستان گرم و در تابستان خنک است:
فلان تاوانه کو را در گشاده‌ست
سر دیوار او بر در نهاده‌ست.
(ویس و رامین).

تاوانیدن. [دَ] (مص) غلطانیدن. غلتانیدن. پیچانیدن. (ناظم الاطباء).

تاوتک. [وُ تَ] (اِ مرکب) «تا» + «تک» (ترکیب دو کلمه مترادف). صاحب برهان و آنندراج آرند: بمعنی دوتا و هر دوتا باشد –

1 - Tavant. 2 - Indre-et-Loire.
3 - Chinon. 4 - Tavannes.
5 - Berne.
6 - Tavannes, Gaspard de Saulx de.
7 - Dijon. 8 - Jaranc.
9 - Moncontour.

انتهی. مضاعف و دوتا و دولا. (ناظم الاطباء). هر دو تنها بود، شاعر گوید:

بتک تاو کر بیشتر تاوتک (؟)
که باشد که بیتی بود تاوتک.

(لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۳۰۹ و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

محمد معین در حاشیهٔ برهان پس از نقل معنی و شاهد لغت فرس اسدی آرد: پیدا است که تاوتک را مترادف و هر دو را بمعنی تنها و فرد گرفته و فرهنگ‌نویسان بعدی غلط خوانده و فهمیده‌اند. رجوع به «تا» و «تک» شود.

تاوخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) تابخانه، که گرم‌خانه باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). حمام. (ناظم الاطباء). تاوانه. ||منزل تابستانی. (ناظم الاطباء). رجوع به تاوانه و تابخانه شود. ||کوره. (ناظم الاطباء). ||تابخانه یعنی کاروانسرا[1]. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱).

تاو دادن. [دَ] (مص مرکب) تاب دادن. رجوع به تاب دادن شود.

تاودار. (نف مرکب) تابدار. رجوع به تابدار شود.

تاودی. [ ] (اِخ) ابوعبدالله (سیدی) محمد التاودی‌بن طالب‌بن سودة‌المری. (۱۱۲۸-۱۲۰۷ هـ.ق.) او راست: ۱- اسئلة و أجوبة و در حاشیهٔ آن نیز اسئله و اجوبه‌ای است تألیف عبدالقادر فاسی (فاس ۱۳۰۱). ۲- حاشیة علی صحیح البخاری. ۳- شرح تحفةالحکام تألیف ابن عاصم. (فاس ۲ جلد). (معجم المطبوعات ج ۲ستون ۱۶۴۳).

تاور. [وَ] (اِ)[2] بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). ||عارضه و سانحه. (ناظم الاطباء).

تاور. (اِخ)[3] تور، نام قوم قدیمی است در جوار شبه‌جزیرهٔ قریم (کریمه) که منسوب به تورید است. (از قاموس الاعلام ترکی). قومی به همسایگی سکاها که در قریم امروز مسکن داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۲ («تاورها») و رجوع به تاوریده شود.

تاور. (اِخ)[4] فلیکس. خاورشناسی است از مردم چک که در سال ۱۹۳۷ م. ظفرنامهٔ شامی را تصحیح و طبع کرد. رجوع به کتاب از سعدی تا جامی برون ترجمهٔ علی‌اصغرحکمت ص ۲۰۴ و ۳۸۸ شود.

تاورسیوم. [رِ] (اِخ)[5] در خطهٔ قدیم «مسیا» قصبه‌ای است که موطن امپراتور ژوستین بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاورمان. [وَ] (ص) زیر و زبر. (ناظم الاطباء).

تاورن. [وِ] (اِخ)[6] مرکز بلوکی است به ایالت «وار»[7] فرانسه و در شهرستان «دراگینیان»[8] واقع است و معدن آلومینیوم دارد.

تاورنی. [وِ] (اِخ)[9] مرکز بلوکی است به ایالت «سن - اِ - اُواز»[10] فرانسه و در شهرستان «پونتواز»[11] واقع است. دارای ۷۱۰۰ تن سکنه و یک کلیسا است که سبک معماری آن گوتیک و متعلق به قرنهای ۱۲ و ۱۳ میلادی میباشد.

تاورنیه. [وِ یِ] (اِخ)[12] ژان باتیست. سیاح فرانسوی که در سال ۱۶۰۵ م. در پاریس متولد شد. وی فرزند «گابریل تاورنیه» جغرافیادان بود. در اوان جوانی علاقهٔ بسیار بسفر پیدا کرد. او هنگامی که بیش از ۱۵ سال نداشت، خانهٔ پدر را بقصد مسافرت و گردش ترک کرد. نخست در اروپای غربی و مرکزی بسیر و سیاحت پرداخت و تا لهستان رفت و سپس به ترکیه سفر کرد و در سال ۱۶۳۲ م. به ایران آمد[13] و پس از مراجعت به پاریس بعنوان بازرگان به هندوستان رفت و بسال ۱۶۴۲ به فرانسه بازگشت و چهار بار دیگر بسالهای ۱۶۴۳ - ۱۶۴۹، ۱۶۵۲ - ۱۶۵۶، ۱۶۵۷ - ۱۶۶۲ و ۱۶۶۳ - ۱۶۶۸ به کشورهای آسیای جنوبی مسافرت کرد و بسال ۱۶۶۸ پس از مسافرت به دماغهٔ امید (جنوب افریقا) با ثروت زیادی به فرانسه بازگشت و مورد توجه و لطف لویی چهاردهم پادشاه فرانسه قرار گرفت و به مقام بارونی نایل گشت و به انتشار سفرنامهٔ خود پرداخت ولی در عین حال از امور بازرگانی کناره نگرفت. وی بسال ۱۶۸۹ هنگامی که عازم سفری به آسیا برای بازرگانی بود، در مسکو وفات یافت. در سیاحتنامه‌هایش از اوضاع ممالک عثمانی و ایران و هند مطالب جالبی آمده‌است.

تاوروس. (اِخ) تلفظ ترکی «توروس»[14]. رجوع به توروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاورومنوس. [رُ مِ نُس] (اِخ)[15] نام نهری است در جزیرهٔ اقریطش (کرت) که در جهت غربی سنجاق «رسمو» جریان دارد و از ساحل شمالی جزیره وارد بحرالجزایر میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاوریده. [وَ دَ] (نمف) بمعنی عارض‌شده باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). این کلمه از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: از فرهنگ دساتیر ص ۲۳۹. رجوع به تاور شود.

تاوریده. [دَ] (اِخ) تلفظ ترکی «تورید»[16]. رجوع به «قریم» و «کریمه» و «تورید» و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاوستن. [وَ / وِ تَ] (مص) مقاومت کردن:

عدوی تو تنست ای دل حذر کن
نتاوی با کس ار با او نتاوستی.

ناصرخسرو (دیوان ص ۴۷۳).

تاوسه. [وَ سَ / سِ] (اِ) تابسه است. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). چراگاه. (لسان العجم شعوری ایضاً). رجوع به «تابسه» شود.

تاوش. [وُ] (اِ صوت) بزبان ترکی جغتائی صدای پا را گویند و با دو واو (تاووش) هم گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۹). صدا و آواز پا. (ناظم الاطباء). رجوع به تاووش شود.

تاوک. [وَ][17] (اِ) خر و گاو جوان را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از لسان العجم شعوری ج ۱ورق ۲۸۱) (از شرفنامهٔ منیری). تاول. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). کره‌خر و گوساله. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب). در برهان بمعنی خر و گاو جوانه نوشته و همانا لام را کاف دانسته زیرا که در فرهنگ رشیدی تاول خر و گاو جوان را گفته‌است مستند بشعر فخری[18]... (آنندراج) (انجمن‌آرا). تاوک بمعنی گاو جوانه یعنی تاوَل و تاوک غلط و تصحیف‌خوانیست چنانکه فرهنگ اسدی و شمس فخری که هر دو رعایت آخر کلمات را کرده‌اند، تاول با لام ضبط کرده‌اند نه با کاف. رجوع به تاول در همین لغت‌نامه شود.

تاوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گرم کردن. ||بسلامتی نوشیدن شراب. (ناظم الاطباء).

تاوگی. [وَ / وِ] (ص نسبی) مرکب از «تاوه» (تابه) + «ی» (علامت نسبت) و ابدال هاى غیرملفوظ به گاف فارسی. منسوب به تاوه.

---

۱ - در مأخذ دیگر به این معنی دیده نشد.

۲ - محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۳۹». (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۴۷).

3 - Taures. 4 - Flix Tauer.

5 - Tauresium. 6 - Tavernes.

7 - Var. 8 - Draguignan.

9 - Taverny. 10 - Seine-et-oise.

11 - Pontoise.

12 - Tavernier, Jean - Baptiste.

۱۳ - در حدود سال ۱۰۴۶ هجری قمری.

14 - Taurus. 15 - Tauroménos.

16 - Tauride.

۱۷ - در معیار جمالی شمس فخری که بر اساس رعایت حرف آخر است، «تاول» ضبط شده‌است.

۱۸ - در معیار جمالی شمس فخری که بر اساس رعایت حرف آخر است، «تاول» ضبط شده‌است.

آنچه که در تاوه پزند مانند نان و جز آن.
-- نان تاوگی؛ نانی که در تاوه پزند امروز در گناباد خراسان مستعمل است: رنج یاوگی نابرده نان تاوگی ناخورده. (راحةالصدور راوندی).
||نان روغنی که شبهای برات به نیت خیرات مردگان پزند. رجوع به «تابه» و «تاوه» در همین لغت‌نامه شود.

تاول. [وَ / وِ] (اِ) آبله بود که بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضاء دست و پا پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء). با لفظ زدن و کردن استعمال میشود. در تهران این لفظ را با فتح «واو» استعمال میکنند و در قزوین با ضم «واو». (فرهنگ نظام). و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش، چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده [1] و الیق آن است که مخفف تاول گوییم چه در اصل لغت دری تاب به «واو» است بجهت استکراه دو به «واو»، یکی را اسقاط کردند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). حباب‌گونه‌ای که از سوختگی یا بیماری چون منطقه بر پوست پدید آید.

تاول. [وَ] (اِ) گاو جوان بود که هنوز کار نکرده‌باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۱). تاوک. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴). گاو جوان. جهانگیری و سروری تاوک (باکاف) را هم به این معنی ضبط کردند و چون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نکردم. (فرهنگ نظام). گاو باشد. (فرهنگ اوبهی). خر و گاو جوانه را گویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب) (از ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: همریشهٔ توله، تر، ترانه، رجوع به توله شود:

پردل چون تاول است و تاول هرگز
نرم نگردد مگر به سخت غبازه. منجیک.
چنان بینی [2] تاول نکرده کار هگرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن.
اورمزدی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۱).
گاه‌بخشش بسایلان بخشد
گله‌هااسب و استر و تاول.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

تاول زدن. [وَ / وِ زَ دَ] (مص مرکب) تاول کردن. آبله برآوردن. تَنَفُّط. رجوع به تاول و تاول کردن شود.

تاول کردن. [وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) تاول زدن. آبله کردن چنانکه جائی سوخته از بدن آدمی یا حیوانی دیگر، یا کف پای کسی که‌راه بسیار پیموده. رجوع به تاول و تاول زدن شود.

تاوماالرهاوی. [مَ رْ رَ ی ی] (اِخ) از علمای نصاری و او راست: رساله‌ای خطاب بخواهر خویش در ذکر ماجرای میان او و مخالفین وی به اسکندریه. (ابن‌النسیم).

تاون. [وَ] (اِ) گوساله‌ای که به جفت بندند کشت‌زمین را. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶).این کلمه مصحف تاوَل است.

تاوندگی. [وَ دَ / دِ] (حامص) تابندگی. رجوع به تابندگی شود.

تاونده. [وَ دَ / دِ] (نف) تابنده. رجوع به تابنده شود.

تاووش. (اِصوت) تاوش و صدا و آواز پای. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به تاوش شود.

تاوه. [وَ / وِ] (اِ) تابه. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). همان تابه است که مرقوم شد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). مبدل تابه. (فرهنگ نظام). ظرفی باشد که در آن خاگینه پزند و ماهی بریان کنند. (برهان). ظرفی مسین دسته‌دار برای سرخ کردن ماهی و بادنجان و کدو، و بو دادن آجیل و غیره. رجوع به تابه و طابق و طاجن شود. ||تار جامه بود. (فرهنگ اوبهی). ||پای‌تاوه. نواری که بساقهای پا می‌پیچند. (ناظم الاطباء). پای‌تابه. رجوع به پای‌تابه و پای‌تاوه شود. ||خشت پخته و آجر بزرگ را نیز گویند. (برهان).

تاوه‌قران. [وَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۶هزارگزی خاور سقز و ۲هزارگزی جنوب رودخانهٔ سقز واقع است. کوهستانی و سردسیر و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تاوه‌گر. [وَ / وِ گَ] (ص مرکب) کسی که تاوه سازد. قلاّء. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب).

تاوی. (ع ص) کسی که بیفتد و یا هلاک شود. (ناظم الاطباء). [3] رجوع به تاوِ شود.

تاوی. [ی ی] (ع ص نسبی) نسبت به «تاء» از حروف مبانی (تهجی). (از المنجد). منسوب به تا. و شعری که آخر آن تا باشد. (ناظم الاطباء).

تاویدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و کیفیت تاویده. رجوع به تاویدن و تابیدن شود.

تاویدن. [دَ] (مص) مبدل تابیدن. (فرهنگ نظام). تابیدن. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۶). درخشیدن. (ناظم الاطباء). ||پیچیدن. ||گرم کردن. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ایضاً). ||عصبانی شدن. برافروختن. (لسان العجم شعوری ایضاً). ||عصبانی کردن و آتش خشم کسی را برافروختن. (لسان العجم شعوری ایضاً). ||گردیدن. ||ستردن. (ناظم الاطباء). ||تاب آوردن. تحمل کردن:

گرنه‌بدبختمی مرا که فکند
به یکی جاف‌جاف زودغرس
او مرا پیش شیر بیسند
من نتاوم بر او نشسته مگس. رودکی.

||مقاومت کردن. برآمدن. ایستادگی کردن:

عدوی تو تن است ای دل حذر کن
نتاوی باکس ار با او نتاوستی. ناصرخسرو.

||تافتن. پیچیدن. منحرف شدن:

اگر طریق یقین خواهی و سبیل صواب
سر از متابعت مصطفی و آل متاو.
شیخ آزری.

تاویدنی. [دَ] (ص لیاقت) از «تاویدن» + «ی» (مزید مؤخر لیاقت). تابیدنی. رجوع به تاویدن و تابیدن شود.

تاویده. [دَ / دِ] (نمف) از تاویدن، مبدل تابیدن. تابیده. رجوع به تاویدن و تابیدن و تابیده شود.

تاویرا. (اِخ) [4] شهری است به پرتقال که چندان با اقیانوس اطلس فاصله ندارد. ماهی «تون» [5] در آنجا صید شود و ۱۱۰۰۰ تن سکنه دارد. میوه و شراب سفید آن معروف است.

تاویره. [رَ] (اِخ) تاویرا. رجوع به تاویرا و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاویستوق. (اِخ) تلفظ ترکی تاویستوک. رجوع به تاویستوک و قاموس الاعلام ترکی شود.

تاویستوک. [تُ] (اِخ) [6] شهری است به انگلستان و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. موطن سرفرانسیس دریک [7] دریاسالار معروف و مورد توجه ملکه الیزابت است. صومعهٔ ویرانی که متعلق بقرن دهم میلادی است، در آن جا هست. صادرات آن غلات و مواشی است.

تاویسی. (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی شعبهٔ

---

۱ - بر اساسی نیست.
۲ - ن‌ل: تو بینی، نبینی، که بینی.
۳ - این کلمه اسم فاعل از «توی» لفیف مقرون است.

4 - Tavira. 5 - Thon.
6 - Tavistock. 7 - Francis Drake.

لیراوی (از ایلات کوه گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۸).

تاویله. [لَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

تاه. (اِ) عدد فرد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). عدد فرد را هم گفته‌اند که در مقابل جفت است. (برهان). بمعنی تاه[1] یعنی طاق که عدد فرد باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء). ||فرد و یک و تک. (فرهنگ نظام):

بسا شها که نیارد ز خرد جوی گذشت
تو چند راه گذشتی ز چند بحر به تاه.
فرخی (از انجمن‌آرا).

همتاه[2] شه شرق ز کس نشنود این ماه
زیرا ملک‌الشرق ز همتاهان تاه است.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به «تا» و «طاق» شود. ||بمعنی ته و لای هم آمده‌است چنانکه گویند یک‌تاه و دوتاه یعنی یک‌لای و دولای. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی توی آید. و تاء و تو و ته و لا مترادف ایند. (شرفنامهٔ منیری). طبقه و لا و تاه. (از فرهنگ نظام).[3]

— دوتاه؛ دولا. خم. خمیده:

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
زین سبب طاق‌مثالست و کمان‌پشت دوتاه.
فرخی.

قامت دوتاه کردی، یکتا شود، مباش
همتای دیو، تا نروی در جهان دوتاه.
سوزنی.

شعلهٔ صبح از آفتاب دورنگ
درزد آتش به آسمان دوتا. انوری.

رجوع به تا شود.
||تای. نظیر. مانند. شبیه. مثل. چون همتاه، همتای و همتاهان. رجوع به «تا» و «تای» شود. ||زنگی باشد که بر روی شمشیر و امثال آن نشیند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به فرهنگ رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام شود. ||تفسیر لفظی است که آن را بعربی مَحض گویند...(برهان). محض. (ناظم الاطباء).

تاهرت. [هَ] (اِخ) معجم‌البلدان آرد: «نام دو شهر است مقابل یکدیگر به اقصای مغرب که یکی را تاهرت قدیم و دیگری را تاهرت جدید گویند که بین آنها و مسیله ۶ منزل است و میان تلمسان و قلعهٔ بنی‌حماد واقع است... صاحب جغرافیا آرد: تاهرت در اقلیم چهارم و عرض آن ۳۸ درجه و شهری بزرگ است...». رجوع به معجم البلدان ج۲ ص۳۵۴ و الجماهر ص۲۴۱ و نزهةالقلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۶۴ و حلل‌السندسیه ج۱ ص۲۶۸ و ۲۷۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۱۶۲۰ و الانساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب شود.

تاهرتی. [هَ‌یِ / هَ] (ص نسبی) منسوب به تاهرت. رجوع به تاهرت شود.

تاهرتی. [هَ] (اِخ) رسول پادشاه مصر به ایران. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷ و ۴۰۲ شود. سمعانی آرد: وی مردی فصیح و آشنا بعلوم اسماعیلیان بود. برای دعوت سلطان محمود به خراسان آمد، محمود کار او را بمردم نیشابور واگذاشت و ائمهٔ فرق در مجلسی با تاهرتی فراهم آمدند و استاد عبدالقاهربن طاهر بغدادی نیشابوری مکنی به ابی‌منصور با وی مباحثه کرد و او را ملزم ساخت چنانکه جواب نیارست گفت و ائمه بقتل او فتوی دادند. محمود به القادربالله ماجری بنوشت و القادر بکشتن تاهرتی فرمود و وی را در نواحی بست بکشتند. (الانساب ورق ۱۰۲ ب).

تاهرتی. [هَ] (اِخ) احمدبن القسم‌بن عبدالرحمن تاهرتی مکنی به ابوالفضل. از او حافظ ابوعمربن عبدالبر روایت کند. (الانساب‌سمعانی ورق ۱۰۲ب).

تاهرتی. [هَ] (اِخ) قاسم‌بن عبدالله از مشایخ صوفیه است. صحبت عمروبن عثمان و بکربن حماد را دریافت. (الانساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب).

تاه‌کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تا کردن. خم کردن. لا زدن. دولا کردن. رجوع به «تا» و «تاه» شود.

تاهو. (اِ) عرق شراب. (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از شراب. (غیاث اللغات). شراب عرقی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا). جوهر شراب است که آن را عرق گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ماده‌ای مایع و مسکری که از تقطیر شراب و یا کشمش و یا خرمای تخمیرشده در آب بدست می‌آید و مخلوطی است از الکل و آب و بهترین تاهوها تاهویی است که از تقطیر شراب یا کشمش حاصل شده‌باشد و تاهویی که از تقطیر سیب‌زمینی و چغندر و بعضی غلات مانند گندم و برنج و ارزن و جز آن بدست آورده‌باشند شرب وی مخل سلامتی و مولد بسیاری از امراض مهلک است. (ناظم الاطباء):

تکلف نیست حاجت، خوبرویی خواهم و کنجی
میی تاهو نه انگوری سکورهٔ گل نه جام جم.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

چشمهٔ خورشید را در ته نشاند
عکس ساقی کرتهٔ تاهو نماند.[4]
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

و تاهو بمعنی عرق را می پخته گویند و شراب نو را خام، چنانکه گفته، مصراع:

خام درده پخته را و پخته درده خام را.

و خواجه حسن دهلوی گفته:

رخش خوی‌کرده دیدم رفتم از خویش
عجب خاصیتی بود این عرق را.

اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند بر شراب غیرانگوری مانند نبیذ و امثال آن که پست‌تر از انگوری است. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

تاهور. (ع اِ) ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سحاب. (ناظم الاطباء).

تاهوکماش. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گلاشکرد در بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۵۵ هزارگزی باختر کهنوج و بر سر راه مالرو کهنوج به گلاشکرد واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

تاهیتی. (اِخ)[5] «تاییتی» یا «اُتاییتی» یا «اُتاهیتی»[6] از جزایر اصلی مجمع‌الجزایر پولی‌نزی[7] و از مستعمرات فرانسه در اقیانوسیه است که در وسط اقیانوس آرام و در انتهای شرقی پولی‌نزی واقع است. مساحتش در حدود ۱۰۴۸ کیلومتر مربع است و ۳۰۵۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن «پاپیت»[8] که تنها شهر مهم این جزیره است. جزیرهٔ تاهیتی از دو قطعه خاک آتشفشانی متصل بهم تشکیل یافته‌است که بوسیله تنگهٔ «تاراوائو»[9] بیکدیگر پیوسته شده‌اند. سرزمینی است کوهستانی و بلندترین کوههای آن «اوروهِنا»[10] است. اطراف این جزیره از بریدگی‌های شدید و تند و از سنگهای مرجانی احاطه شده‌است. در منطقهٔ حاره واقع و هوای آن بر اثر کوهستانی بودن و تأثیر آب دریا نسبةً گرم و سالم و خوش میباشد. ساکنین جزایر پولی‌نزی دارای خصایل و آداب مطبوع و ملایم میباشند و مردم تاهیتی هم در این صفات با ساکنین جزایر مذکور مشترکند. اهالی تاهیتی بزبان پولی‌نزی تکلم کنند و ابتدا با روشهای اولیه و ساده بکار کشاورزی اشتغال داشتند پس از ورود مردم اروپا بدان سرزمین و راهنمایی آنان وضع کشاورزی بومیان تا حدی تغییر کرد. محصول آنجا عبارتست از: موز، پرتقال، لیمو، وانیل، نارگیل، نیشکر، توتون، ذرت و

---

۱ - چنین است و صحیح «تاه» باشد.
۲ - در فرهنگ نظام: همتای.
۳ - در فرهنگ نظام این کلمه بصورت مصدر معنی شده‌است.
۴ - در انجمن‌آرا و آنندراج:
عکس ساقی کرتهٔ تاهو نمود
چشمهٔ خورشید را در ته نشاند.

5 - Tahiti.
6 - Taïti. Otaïti. Otahiti.
7 - Polynésie.
8 - Papeete.
9 - Taravao.
10 - Orohena.

غیره. مردم بومی علاوه بر کار کشاورزی بصید ماهی و خرچنگ و مروارید هم می‌پردازند. این جزیره بسال ۱۶۰۵ م. بوسیلهٔ «کیرو»[1] کشف و بسال ۱۷۶۷ بوسیلهٔ «والی»[2] شناخته شد. اهالی تاهیتی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بوسیلهٔ مبشرین کاتولیک و پرتستان تبلیغ شدند و به دین مسیح درآمدند. در سالهای ۱۸۴۲-۱۸۴۶ م. بین فرانسه و انگلستان بر سر تصاحب آن جدالهائی درگرفت ولی بالاخره بسال ۱۸۸۰ در زمرهٔ مستملکات فرانسه درآمد.

تاهیس ماساد. (اِخ) بعقیدهٔ هرودوت[3] یکی از ارباب انواع مورد ستایش سکاها و خدای دریاها بود. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۷ شود.

تاهی یا. (اِخ)[4] نامی است که یکی از مورخین چین به یونانیها و باختریها داده‌است. رجوع به ایران باستان ص ۲۲۶۳ و ۲۲۶۴ شود.

تای. (اِ)[5] جامه‌واری باشد از قماش. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). رجوع به غیاث اللغات و لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود:

تا بدیوان ممالک در حساب
زر به دینار آید و جامه به تای
عقد عمرت باد محکم تا بود
همچنین قانون این دولت بپای.
نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری).

تو آنجا آی و از آن بزّاز تای اطلس قیمتی به هر بها که گوید، بخر. (سندبادنامه ص ۲۳۸). گنده‌پیر تای جامه در زیر بالش نهاد. (سندبادنامه صص ۲۳۹-۲۴۰). ||بمعنی طاقه هم آمده‌است همچو چند تای جامه و چند تای کاغذ یعنی چند طاقهٔ جامه و چند طاقهٔ کاغذ. (برهان). طاقه. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). بمعنی تختهٔ کاغذ. (غیاث اللغات):

چهل تای دیبای زربفت‌گون
کشیده زبرجد بزر اندرون. فردوسی.

||تو، که آن را ته و لای نیز گویند. (غیاث اللغات). لای: و یک‌تای؛ یک‌لای و دوتای؛ دولای. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود. تا. تاه. خم:

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را.
سعدی (از لسان العجم شعوری ایضاً).

||تار. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب) بمعنی تا. مخفف تار. (از فرهنگ نظام). کناغ؛ تای ابریشم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تای مو. تار مو:

او مست بود و دست به ریشم دراز کرد
برکند تای‌تای و پراکند تارتار. سوزنی.

و اغلب آن جماعت را بکشت و بعضی به یک تای موی جان ببرد[6]. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۰). ||تای بار را نیز میگویند که نصف خروار باشد و بعربی عدل خوانند. (برهان). عدل و بار که نصف خروار باشد. (ناظم الاطباء). تا. لنگه. تاچه. ||طاق که ضد جفت باشد. (غیاث اللغات). تا. تک. طاق. فرد. وَتر. مقابل جفت، ضد زوج:

دگر وتر را طاق دان طاق تای.
(نصاب‌الصبیان).

||بمعنی عدد هم هست. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب). چنانکه گویند یک‌تای و دوتای یعنی یک عدد و دو عدد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ترجمهٔ فرد هم هست. (برهان)[7]. بمعنی عدد نیز آمده‌است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). عدد چنانکه یکتا و دوتا و سه‌تا و چهارتا.
– تای پیراهن و توی پیراهن؛ یعنی یک پیراهن. (آنندراج):

دیدهٔ نرگس شود بینا اگر فصل بهار
یوسفم با تای پیراهن ز بستان بگذرد.
اشرف (از آنندراج).

– تای تشریف؛ یک خلعت. (غیاث اللغات). یک خلعت از عالم تای پیراهن چنانکه گذشت. (آنندراج):

تای تشریف صاحب عادل
که جهان را بعدل صد عمر است.
انوری (از آنندراج).

فراهانی علیه‌الرحمة در شرح همین بیت از صاحب شرفنامه نقل کرده که گاه باشد که تعبیر از چیزی بحرفی از اسم وی کنند مثلاً تای تشریف گویند و تشریف خوانند و سین سخن گویند و سخن مراد باشد. (آنندراج). ||شبیه و نظیر و مانند. (ناظم الاطباء). مثل و مانند. (فرهنگ نظام): او تای تو نیست. رجوع به «همتا» شود. ||تا. نغمه:

بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو
ورشان تای[8] زند بر سر هر مغروسی.
منوچهری.

||نام حرف سوم از حرف تهجی عربی است. (فرهنگ نظام).

تای. (اِخ)[9] شطی در اسکاتلند بریتانیای کبیر که وارد دریای شمال شود. این شط از کوههای «گرامپیان»[10] سرچشمه گیرد و بنامهای «فیلان»[11] و «دوچات»[12] نامیده شود، آنگاه از «بن لاورس»[13] گذرد و «لوچ – تای»[14] خوش‌منظره را تشکیل دهد. سپس از جمله کوههای گرامپیان خارج گردد و در این ناحیه گلوگاه آن بسیار زیبا و دیدنی است پس از آن که در درهٔ «استراثمور»[15] به رود «ایزلا»[16] پیوندد و ناحیه «پرث»[17] را مشروب سازد پس از آن بستر شط عریض گردد و خلیج زیبائی در این بستر بوجود آید که بنادر «دوندی»[18] و «نیوپورت»[19] بر روی آن قرار دارند. طول این شط از ۱۹۳۰ هزار گز افزون است.

تای. (اِخ)[20] ژان دو لا تای. شاعر فرانسوی که در حدود ۱۵۴۰ م. در «بونداروی»[21] متولد شد و بسال ۱۶۰۸ درگذشت. نخست به تحصیل حقوق پرداخت آنگاه خود را وقف ادبیات کرد. از اوست: ۱- تفأل[22] (۱۵۷۴ م.). ۲- تاریخ تقلیدهای لیگ[23] (۱۵۹۵ م.). ۳- شاؤل[24] (تراژدی) حاوی مقدمه‌ای دربارهٔ تراژدی (۱۵۷۲ م.). ۴- نگرومان[25] کمدی (۱۵۷۳ م.) و غیره. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تای. (اِخ)[26] ژاک دو لا تای. برادر «تای» سابق‌الذکر که در بونداروی بسال ۱۵۴۲ م. متولد شد و در طاعون ۱۵۶۲ درگذشت. آثار وی را برادرش «ژان دو لا تای» انتشار داد از آن جمله: ۱- روش ساختن شعر در فرانسه چنانکه در یونانی و ایتالیایی (۱۵۷۳ م.) ۲- یک هجو[27]. ۳- چکامه‌ها[28]. ۴- دو طرح در تراژدی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

---

1 - Queiros. 2 - Wallis.
۳- کتاب ۴ بند ۵۹.
4 - Tahia.
۵- محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: پهلوی tâk (پارچه، قطعه، تکه)، yaktâk (یکتا). کردی tâi (شاخه). بلوچی tâx, tâk. گیلکی îta (یک عدد).
۶- نل: ببرند.
۷- گیلکی: ایته îta (یک عدد). از حاشیهٔ برهان چ معین.
۸- بگمان من چنانکه بعض نسخ نیز همین است، کلمهٔ «نای» با «نون» نیست بلکه با «تاء» است چه قرین پردهٔ عشاق می‌آید و «نای» آلت است نه نغمه و «تای» همان است که در «چهارتا» و «سه تا» و «دوتا» در نغمات و آهنگها آمده‌است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
9 - Tay. 10 - Grampians.
11 - Fillan. 12 - Dochatt.
13 - Ben-Lawers.
14 - Loch-Tay. 15 - Strathmore.
16 - Isla. 17 - Perth.
18 - Dundee. 19 - Newport.
20 - La Taille, Jean De.
21 - Bondaroy.
22 - Géomancie.
23 - Histoire des singeries de la Ligue.
24 - Saül. 25 - Negromant.
26 - La Taille, Jacques.
27 - Une Satire.
28 - Odes.

تایاباد. (اِخ) تایاباذ، قریه‌ای در بوشح[1] از اعمال هرات[2]. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب) (معجم البلدان ج۲ ص۳۵۷). در مرآت البلدان ج۱ ص۳۳۷ این کلمه به تصحیف تایاد آمده‌است. رجوع به تایباد، طایباد، طیبات و تایب‌آباد شود.

تایابادی. (ص نسبی) منسوب به تایاباد است. رجوع به تایاباد و تایابادی ابراهیم‌بن محمد و رجوع به تایب‌آبادی شود.

تایابادی. (اِخ) ابراهیم‌بن محمد تایابادی مکنی به ابوالعلاء فقیه و پیشوای کرامیة بود. حافظ ابوالقاسم علی‌بن الحسن‌بن هبةالله دمشقی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (معجم البلدان ج۲ ص۳۵۷). رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب شود.

تایاباذ. (اِخ) تایاباد. رجوع به تایاباد شود.

تایاباذی. [یِ ی] [3] (اِخ) تایابادی. رجوع به تایابادی ابراهیم‌بن محمد شود.

تایاد. (اِخ) مصحف تایاباد، تایاباذ، تایباد و تایب‌آباد است. رجوع به مرآت البلدان ج۱ ص ۳۳۷و تایاباد و تایباد و تایب‌آباد شود.

تایادوس. (اِخ) برادر و سپهسالار امپراطور روم و سفیر وی به ایران در دوران پادشاهی خسروپرویز. این نام در شاهنامه تصحیف شده و بصورت «نیاطوس» ضبط گردیده. محمد معین در مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی آرد: این نام (نیاطوس) باید تایادوس[4] = تئودوسیوس[5] باشد. (یشتها ج۱ ص ۵۶۰ حاشیه). همین نام در تاریخ بی‌نام سریانی دربارهٔ دورهٔ ساسانیان فئودوسیوس آمده. (مجلهٔ پیام نو سال سوم شمارهٔ ۲ ص ۵۶و ۵۸):

بیامد نیاطوس با رومیان
نشسته بر فیلسوفان به خوان. فردوسی.
نیاطوس کان دید انداخت نان
ز آشفتگی باز پس شد ز خوان. فردوسی.

رجوع به نیاطوس و ولف ص۸۲۹ شود.

تایاق. (اِ) تاباق و چوب‌دستی و چوب گنده‌ای که قلندران در دست گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج۱ ورق ۲۸۱ شود:

خلاف امر راکرده بهانه
زده تایاق بر سر رستمانه.
میرنظمی (لسان العجم شعوری ایضاً).

تایان‌بهادر. [بَ دُ] (اِخ) از امراء ترک و رسول امیر تیمور گورکان به نزد «زنده‌حشم». رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۰۵ و ۴۲۰ شود.

تایاندیه. [یِ] (اِخ)[6] رنه - گاسپار که وی را «سن - رنه»[7] نیز می‌گفتند. ادیب فرانسوی است که بسال ۱۸۱۷ م. در پاریس متولد شد. وی در شناساندن ادبیات کشورهای دیگر در فرانسه سهم بسزایی داشت و در سال ۱۸۷۹ درگذشت.

تایانگ‌خان. (اِخ) «تابوقا» پسر «اینانج‌خان» پادشاه قوم «نایمان» و پدر کوچلک‌خان است که خان ختای وی را «تایانگ» لقب داده بود یعنی پسر خان. او در سال ۶۰۰ هـ.ق. مورد حملهٔ چنگیزخان قرار گرفت و در حدود جبال آلتایی مغلوب و زخمی گشت. تایانگ‌خان کمی بعد جان سپرد و قومش مغلوب و پسرش کوچلک‌خان فراری گشت. رجوع به تابوتا و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۲۰ و تاریخ مغول ص۱۶ و تاریخ جهانگشای چ قزوینی ج۱ ص۴۶ حاشیهٔ ۳ و ج۲ ص ۱۰۰ حاشیهٔ ۲ و مخصوصاً طایانگ‌خان شود.

تایان‌ما. (مغولی، اِ) بلوشه در تحقیقات جامع‌التواریخ ذیل تایان‌ماه آرد: بهتر است که «تایان‌ما» خوانده شود از «تای»، «طای» و «دای» که کلمهٔ ترکی است و معنی یک اسب دهد و «ما» چینی است که آن هم برابر «تای» بمعنی اسب است. (جامع التواریخ رشیدی چ بلوشه بخش فرانسه ص۲۶):...و بسبب آنکه تردد ایلچیان هم از شهزادگان و هم از حضرت قاآن پیش ایشان جهت مصالح و مهمات ضروری واقع می‌شد در تمام ممالک یامها بنهادند و آنرا تایان‌ماه خواندند. (جامع‌التواریخ ایضاً بخش فارسی ص۴۲).

تایان‌ماه. (مغولی، اِ) تایان‌ما. رجوع به تایان‌ما شود.

تایب. [یِ] (ع ص) بازگردنده از گناه. (فرهنگ دهار). تائب، نعت است از توبه:

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند.
منوچهری.

رجوع به تائب شود.

تایب‌آباد. [یِ] (اِخ)[8] تایاباد. تایباد. طایباد. طیبات. تائب‌آباد. رجوع به تایاباد و تایباد شود.

تایب‌آبادی. [یِ] (ص نسبی) منسوب به تایب‌آباد. رجوع به تایب‌آباد و مادهٔ بعد شود.

تایب‌آبادی. [یِ] (اِخ)[9] زین‌الدین ابوبکر تایب‌آبادی. رجوع به تایبادی شود.

تایباد. (اِخ) قریه‌ای است از باخرز و از آن جا است عارف مرشد شیخ زین‌الدین پیر امیر تیمور صاحب‌قران، و اصل در آن تایب‌آباد بوده و تایباد مخفف آن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۳۰ و ۵۴۳ و شدالازار چ قزوینی و اقبال صص ۱۱۹-۱۲۰حاشیهٔ ۴ و ناظم الاطباء. رجوع به تایاباد، تایاباذ، طایباد، طیبات و تایب‌آباد و تایبادی و تایبادی (زین‌الدین ابوبکر) شود.

تایبادی. (ص نسبی) منسوب است به تایباد. رجوع به تایباد و تایب‌آبادی و مادهٔ بعد شود.

تایبادی. (اِخ) تایب‌آبادی[10]، زین‌الدین ابوبکر تایبادی. در علوم ظاهری شاگرد نظام‌الدین هروی بود و از شیخ‌الاسلام احمد النامقی تربیت روحانی یافت و ملازمت تربت مقدسهٔ وی داشت و بابامحمود طوسی را در طوس ملاقات کرد و با وی مکاتبت داشت. عمادالدین زوزنی در تاریخ وفات او گفته‌است:

سنه احدی و تسعین بود تاریخ
گذشته هفتصد از سلخ محرم
شده نصف‌النهار از پنجشنبه
که‌روح پا ک مولانای اعظم
سوی خلد برین رفت و ملائک
همه گفتند از جان خیر مقدم.

رجوع به نفحات‌الانس جامی چ کتابفروشی سعدی صص۴۹۸-۵۰۰ و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۴۰۱ و مجمل فصیح خوافی در حوادث ۷۸۲ و ۷۹۱ و تذکرهٔ دولتشاه و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۳۱۶، ۴۳۰، ۵۴۳ و شدالازار چ قزوینی و اقبال صص ۱۱۹-۱۲۰حاشیهٔ ۴ و ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی ج۱ ص۳۱۲ و حافظ شیرین‌سخن تألیف دکتر معین ج۱ صص۱۸۸-۱۹۱ شود.

تایپه. [پِ](اِخ)[11] نام‌قدیمی آن«تایهوکو»[12] شهر مهم جزیرهٔ «فرمز» و پایتخت حکومت چین ملی است. ۶۳۱هزار تن سکنه دارد و یکی از مرا کزبازرگانی جزیرهٔ فرمز است.

تایتاق. (اِخ) از امراء لشکر غازان‌خان که در جنگ شام شرکت داشت و در آنجا اسیر

---

۱ - در انساب سمعانی «فوشح» و آن مصحف فوشنج یا بوشنج معرب پوشنگ است.

۲ - تایباد که در بعضی کتب جغرافیایی «تایاباد»، تایاباذ و طایباد آمده ا کنون در تداول عوام «طیبات» تلفظ شود و نام قصبهٔ مرکزی بلوک پائین ولایت باخرز و خواف به سرحد ایران و افغانستان است ولی در خا ک ایران واقع می‌باشد. رجوع به شدالازار چ قزوینی و اقبال ص ۱۱۹ و ۱۲۰ حاشیهٔ ۴ شود.

۳ - در فارسی به تخفیف «یا» آید.

4 - Taïadus. 5 - Theodosius.

6 - Taillandier, René - Gaspard.

7 - Saint-René.

۸ - تائب‌آباد هم آمده‌است. رجوع به نفحات الانس جامی چ کتابفروشی سعدی صص۴۹۸-۵۰۰ شود.

۹ - تائب‌آبادی هم آمده‌است. رجوع به تایب‌آباد شود.

۱۰ - تائب‌آبادی هم آمده‌است.

11 - Taïpeh. 12 - Taïhoku.

گشت. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل یان ص۹۹، ۱۴۸، ۱۴۹ و ۱۵۴ شود.

تای‌تای. (اِ مرکب) نخ نخ، رشته‌رشته:

او مست بود و دست به ریشم دراز کرد
برکند تای‌تای و پراکند تارتار. سوزنی.

رجوع به تای شود.

تای‌تسو. (اِخ)[1] امپراتور چین و مؤسس سلسلهٔ قدیمی «چئو»[2] که از سال ۹۵۱ تا ۹۵۴ م. حکومت کرد.

تای‌تسو. (اِخ) امپراتور چین و مؤسس سلسلهٔ «مینگ»ها که از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۹۸ م. حکومت کرد. وی کشور خود را که بر اثر جنگهای طولانی درهم و برهم شده‌بود، آرامش بخشید و ژاپنیها را از کشور چین بیرون راند. وی کشور چین را به ۱۳ استان تقسیم کرد و تشکیلات نوی در آن برقرار ساخت.

تای‌تسونگ. [تُ] (اِخ)[3] امپراتور چین که مورخین چینی او را پسر آسمان و معاصر «یسه‌سه»[4] (یزدگرد) میدانند. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف محمد معین چ ۱ ص۱۳ شود.

تایج. [یِ] (ع ص) تائج. تاجدار: امام تایج؛ امام تاجدار. (ناظم الاطباء). رجوع به تائج شود.

تایجت. [ج] (اِخ) تایژت. رجوع به تایژت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تایجو. (اِخ)[5] پدر امیر ارغون از قبیلهٔ «اویرات» و امیر هزار بوده و قبیلهٔ اویرات در میان مغول از قبایل مشهور است و اکثراً از اولاد و احفاد چنگیزخان باشند. رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص۲۴۲ شود.

تایجو. (اِخ) از امرای چنگیزخان متوفی بسال ۶۴۴ هـ.ق. رجوع به طایجو شود.

تایجو. (اِخ) پسر جغتای‌خان‌بن چنگیزخان. رجوع به طایجو شود.

تایجو. (اِخ) پسر منگو تیمور. رجوع به طایجو شود.

تایجواغول. [اُ] (اِخ)[6] یکی از امرا و شاهزادگان عصر غازان. رجوع به طایجواغول شود.

تایجوبهادر. [بَ دُ] (اِخ) از امرای لشکر مغول در عهد غازان‌خان، و وی پدر غزان است. رجوع به طایجوبهادر شود.

تایجوترک. [تُ] (اِخ) تایجونویان. رجوع به حبیب‌السیر چ اول تهران ج ۱ ص۳۱۸ و تایجونویان شود.

تایجور. (اِخ) تایجو. رجوع به تایجواغول (از امرا و شاهزادگان عصر غازان) و طایجو شود.

تای جوز بکف داشتن. [یِ جَ بِ کَ تَ] (مص مرکب) رسم قلندران و درویشان ایران است که تای جوزی در کف دارند تا وقت برخورد با اغنیا و اهل دل بطریق تیمن و تبرک به آنها بگذرانند که دست خالی پیش ایشان رفتن یمن ندارد و نظیر این در هندوستان چنانکه براهمه فوفل یا نارجیل میگذرانند. (آنندراج):

بر در بارگه قدر تو چون درویشان
تای جوزی بکف دست فلک از جوزاست.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

تایجوز تایجوز. (اِخ) بلوکی است از دهستان باباجانی در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. این بلوک در انتهای دو رودخانهٔ «زمکان» و «لیله» واقع است. نخستین از بخش گوران و دومین از جوانرود سرچشمه می‌گیرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تایجو قوری. (اِخ) از امرای ترک و برادر کوچک چنگیزخان است که بدست چنگیز کشته شد و چنگیزخان در پیغامی که به اونک‌خان می‌فرستد و حقوقی را که بر او ثابت می‌کند از کشتن تایجوقوری بخاطر اونک‌خان یاد می‌کند. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۰ حاشیهٔ ۸شود.

تایجونویان. (اِخ) از امرای لشکر هلاکو در حمله به بغداد است که بقتل مستعصم منتهی گردید. رجوع به طایجونویان شود.

تایچو. (اِخ) تلفظ ترکی «تای -تسو». رجوع به «تای – تسو» شود.

تایچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) تاچه. لنگه. عدل. رجوع به تاچه شود.

تایچه‌بندی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) تاچه بندی. رجوع. به تاچه‌بندی شود.

تایحوری. (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران در جوانرود که تقریباً ۵۰ خانوار میشوند و در زمستان در «بی‌بی‌ناز» و «شیخ‌اسماعیل» سکنی دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۸ شود.

تایزی. (اِخ) یکی از امرای ترک که قبل از فوت امیرتیمور گورکان بحضور او رسید و پس از مرگش به قراقرم رفت و چون قبل از تایزی، تنفور نامی در ختای خروج کرده و آن مملکت را بدست آورده‌بود، موضعی بتصرف تایزی درنیامد و بعد از اندک زمانی کشته شد. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۷۴ شود.

تایزی. (اِخ) ابن تولک. از پادشاهان ترک که بعد از فوت تیمورقاآن در الغیورت بر مسند خانی نشست و در دوران حکومت، وی را بیلکتو میخواندند. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۷۳ شود.

تایزی‌اوغلان. (اِخ) از شاهزادگان چنگیزی نژاد و معاصر امیرتیمور گورکان و از رجال دربار امیرتیمور بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۴۷، ۵۲۷ و ۵۳۲ شود.

تایژت. [ژِ] (اِخ)[7] به لاتینی «تاژت»[8] یا «تاژتوس»[9] سلسله‌جبال «پلوپونز»[10] در جنوب یونان و بر ساحل دریای سفید، نزدیک اسپارت قدیم واقع است و ۲۴۱۰ گز ارتفاع دارد و در قدیم مکان مقدسی[11] بود.

تایژتوس. (اِخ) تایژت. رجوع به تایژت و فرهنگ ایران باستان ص۲۷۸ شود.

تایغوت. (اِخ) پسر شیرامون‌نویان پسر جورماغون است که به دستور غازان‌خان وی را در سه گنبد به یاسا رسانیدند. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۱۰۴ شود[12].

تایق. [یِ] (ع ص) شایق و آرزومند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نعت است از توق. (منتهی الارب):

آب را بستود و او تایق نبود
رخ درید و جامه، او عاشق نبود. مولوی.

رجوع به تائق شود.

تایقور. (اِخ) (... میرزا) از امراء و بزرگان دربار شاه اسماعیل صفوی بود که در تاریخ ۹۲۳ هـ.ق. مأمور آوردن امیر سلطان (والی خراسان) بدرگاه گشت. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۵۷۶شود.

تایکو. (اِ) از سازهای ضربی چین و هند، طبلی است از یک استوانهٔ چوبی مجوف که دو طرف آنرا پوست کشند و آنرا به اندازه‌های مختلف سازند. رجوع به مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۲۹. دورهٔ سوم بهمن ۱۳۳۷ هـ.ش. ص ۳۸ شود.

تایگی. [یَ / یِ] (حامص) دایگی. پرستاری کودک. شغل دایه یا تایه.

تایلر. [لُ] (اِخ)[13] بروک. ریاضی‌دان مشهور

---

1 - Taï-Tsou. 2 - Tchéou.

3 - Tai Tosung.

4 - Yessessé.

۵ - این کلمه (نام عده‌ای از امرای مغول) بصورتهای طایخو، طابخو، تانجو، تالجو، تاسحو، باسحو، بانجو، بابجو، بابحو و غیره درآمده ولی ظاهراً «تایجو» یا «طایجو» صحیح است چنانکه مرحوم قزوینی در جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۴۲ و ۲۴۵ به تصحیح قیاسی «تایجو» آورده‌است. رجوع به طایجو شود.

۶ - این نام در تاریخ مغول عباس اقبال ص۲۶۵ شاهزاده تایجور آمده‌است.

7 - Taygète. 8 - Tagete.

9 - Tagetus. 10 - Péloponnèse.

۱۱ - رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۲۷۸ شود.

۱۲ - در متن کتاب بایغوت و در فهرست اعلام همین کتاب تایغوت ضبط شده‌است.

13 - Taylor, Brook.

انگلیسی است که در سال ۱۶۸۵ م. در «ادمونتون» متولد شد و بسال ۱۷۳۱ در «لندن» درگذشت. وی مدتی از دوران اولیهٔ زندگی خود را بترتیب، صرف مطالعه در موسیقی، نقاشی، علم حقوق، فلسفه، فیزیک و هندسه کرد و در سال ۱۷۰۱ م. در کامبریج پذیرفته شد و به تحصیل ریاضیات عالیه پرداخت در سال ۱۷۰۹ بدریافت دیپلم حقوق و در سال ۱۷۱۲ به عضویت انجمن سلطنتی لندن نایل آمد، و سپس در سال ۱۷۱۲ در رشتهٔ حقوق دکتر شد و دوران آخر زندگی خود را صرف مطالعهٔ فلسفه و مذهب کرد. اثر پراهمیت او بنام «متدوس اینکرمنتوروم دیرکتا اِت اینورسا» است[1] که در سالهای ۱۷۱۵-۱۷۱۷ م. منتشر شد و این مبحث آغاز محاسبهٔ فاصلهٔ محدود قرار گرفت و در فرمول مشهوری که بنام مصنف معروف شده‌است (فرمول یا سری تایلر) خلاصه میگردد. تایلر از سال ۱۷۱۴ بعد منشی انجمن پادشاهی لندن بود. فرمول یا سری تایلر:

این فرمول اجازه میدهد که تابعی را برحسب توانهای نمو متغیر بسط دهیم. اگر $f(x)$ یک تابع کامل از درجهٔ n باشد و h نمو متغیر، برحسب این فرمول تابع $f(x)$ چنین میشود:

$$f(x+h) = f(x) + \frac{h}{1} f'(x) + \frac{h^2}{1.2} f'(x) + \dots + \frac{hp}{1.2\dots p} f(p)(x) + \dots + \frac{h^n}{1.2\dots n} f(n)(x).$$

اگر $f(x)$ یک کثیرالجمله کامل نباشد.

$$f(f(x+h) = f(x) + \frac{n}{1} f'(x) + \dots \frac{h(n)}{1.2\dots n}$$

$$f(n)(x)+R_1$$

در اینجا R یک جملهٔ مکمل است اگر مشتق $(x+1)$ام نسبت به مقادیر مختلف x در فاصلهٔ x و $x+h$ تابع $f(x)$ متصل باشد می‌توان به شکل زیر درآورد:

$$\frac{h^n\ 1-\theta)\ n-P}{1.2\dots\ n(P+1)} fn + 1(x + \theta h),$$

P عدد مثبت غیر معین است، θ عددی است که‌بین یک و صفر می‌باشد.

در اینجا اگر $P = 0$ شود، جملهٔ متمم «کوشی»[2] بدست می‌آید.

$$R = \frac{h^n + 1\ (1-\theta)^n}{1.2\dots n} fn + 1(x + \theta\ h).$$

و اگر $p = n$ شود، جملهٔ متمم «لاگرانژ»[3] بدست می‌آید.

$$R = \frac{h^n + 1}{1.2\dots n(n+1)} f(n+1)\ (x + \theta\ h).$$

این فرمول تایلر برای چندین متغیر نیز تعمیم می‌یابد.

تایلر. [لُ] (اِخ)[4] جان. شاعر انگلیسی (۱۵۸۰-۱۶۵۳ م.). چون مرد فقیری بود بخدمت ناخدایی درآمد و بهمین سبب وی را «شاعر آب»[5] لقب دادند. و در سال ۱۶۴۲ م. با پس‌اندازی که کرده‌بود به اکسفورد رفت و میکده‌ای برپا ساخت که محل آمد و رفت دانشجویان بود. تایلر مردی حاضرجواب و خوش‌مشرب بود.

تایلر. [لُ] (اِخ)[6] فردریک ونسلو. مهندس و اقتصاددان آمریکائی است که در سال ۱۸۵۶ م. در «ژرمانتون» متولد و بسال ۱۹۱۵ در «فیلادلفی» درگذشت. وی در سال ۱۹۰۰ بسبب کشف فولادهای «تندبر»[7] و بسال ۱۹۰۶ با بکار بردن «وانادیوم»[8] در تراش بسیار سریع فلزات مشهور گشت. وی مبتکر روش خاصی در تشکیلات کارهای تولیدی بود که به «تالریسم» مشهور گشته است. رجوع به «تالریسم» شود.

تایلر. [لُ] (اِخ)[9] بارون ایزیدور ژوستن سه‌ورن. نویسنده و هنرمند فرانسوی است که بسال ۱۷۸۹ م. در بروکسل از یک خانوادهٔ انگلیسی متولد شد و در سال ۱۸۷۹ در پاریس درگذشت. نخست آجودان ژنرال «اورسه»[10] در اسپانی بود، آنگاه خود را منتظر خدمت ساخت و پس از مسافرتی در اسپانی و الجزیره عضو کمیسیون سلطنتی تآتر فرانسه گشت و از طرفداران سبک رمانتیک شد و در سال ۱۸۳۸ بسمت بازرس هنرهای زیبا منصوب گردید و به تأسیس چندین جمعیت دوستداران هنرمندان و جمعیت ادبا دست زد و بعضویت وابستهٔ آکادمی هنرهای زیبا و وکالت سنا (۱۸۶۹ م.) نایل گشت.

تایلر. [لُ] (اِخ)[11] ژرمی. دانشمند علوم دینی انگلستان (۱۶۱۳-۱۶۶۷ م.) که در سال ۱۶۳۶ در دانشگاه اکسفورد بسمت صدر کنفرانس (مقرر) منصوب گشت. دو سال بعد کشیش «اوپینگهام»[12] شد و سپس کشیش مخصوص شارل اول گردید، و پس از مرگ این شاهزاده تا بازگشت حکومت استوارتها گوشه‌گیری کرد. در سال ۱۶۶۰ شارل دوم وی را بسمت اسقفی «داون»[13] و «کنور»[14] منصوب ساخت، آنگاه بمعاونت ریاست دانشگاه «دوبلین» رسید.

تایلریسم. [لُ] (اِ) (مأخوذ از تایلر مهندس امریکائی)[15] تنظیم تشکیلات کارهای تولیدی بر اساس جلوگیری از اتلاف وقت، که آنرا تشکیلات علمی کار هم گفته‌اند. علت این امر آن بود که میخواستند روشی بوجود آورند که مزد با محصول کار متعادل باشد چه مزد آنقدر بالا رفته بود که مدت کار کمتر از آن بود که کار لازم و معین انجام گیرد. از این جهت روش تایلر مورد قبول واقع شد، و آن مبنی بر این است که کارگر در عمل محدودی متخصص میشود و بر اساس ماشینیسم و بدون وقفه کار محدود خود را انجام میدهد. ایراد بر این روش تایلر آن است که نه تنها کارگران بصورت آلت و ابزاری درمی‌آیند بلکه بکلی حس ابتکار و اندیشهٔ بیدار آنان از بین خواهد رفت. رجوع به تایلر (فردریک ونسلو) شود.

تایلند. [لَ] (اِخ)[16] سیام. رجوع به سیام و هندوچین شود.

تایله. [لَ] (اِ) نامی است که در کردستان به داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود.

تایم. (انگلیسی، اِ) زمان. فرصت. وقت. این کلمه انگلیسی است و در بازیهای ورزشی و جز آن در زبان فارسی متداول شده‌است: هاف تایم.

تایماس. (اِخ)[17] یکی از پنج تن سران تاتار بود. وی و تاینال در جنگ با جلال‌الدین خوارزمشاه بسال ۶۲۵ هـ.ق. مهتر ایشان بودند. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۱۲۲ و تاینال شود.

تایمز. (اِخ)[18] تامیز. تامیسه. شطی است در بریتانیای کبیر که از «کوستولد هیلز»[19] سرچشمه گیرد و بدریای شمال وارد شود. این شط که بزرگترین و اصلی‌ترین رودهای انگلستان است، قابل کشتیرانی است و در

---

1 - Methodus incrementorum directa et inversa.
2 - Cauchy. 3 - Lagrange.
4 - Taylor, John.
5 - Poète d'eau.
6 - Taylor, Frédéric Winslow.
7 - Des aciers à coupe rapide.
8 - Vanadium.
9 - Taylor, Isodore-Justin-Séverin, baron.
10 - Orsay.
11 - Taylor, Jérémie.
12 - Uppingham.
13 - Down. 14 - Connor.
15 - Taylorisme, du nom de l'ingénieur American F.W. Taylor.
16 - Thaïland.
۱۷ - در تاریخ جهانگشای چ قزوینی «نایماس» و در جامع‌التواریخ: Suppl. Pers. 1113) ورق 119 b): «تایماس» و در طبع بلوشه «نایماس» ضبط شده. رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۲ ص ۱۶۸ ذیل شمارهٔ ۲ شود.
18 - Thames. Tamise (فرانسه).
19 - Costwold Hills.

میان چمن‌زارهای زیبای «اکسفورد»[1]، «آبینگدون»[2]، «هنله»[3]، «مارلو»[4]، «ویندسور»[5]، «ایتون»[6]، «هامپتون»[7]، «کینگستون»[8] مارپیچ زده در «تەدینگتون»[9] به دریا میرسد. این شط «ریچموند»[10] و «لندن» را مشروب سازد و در گذشته قابل عبور و مرور کشتی‌های بزرگ بود و در مصب آن خلیج طویل و عریضی وجود داشت که بطور خارق‌العاده پرجنب و جوش بود. لندن نیز در آن هنگام یکی از بنادر پرآمدورفت جهان محسوب میشد. شعبه‌های اصلی رود تایمز عبارتند از: «ایزیس»[11]، «کِنِت»[12] و «وی»[13] که بوسیلهٔ کانالهای شمال غربی و جنوب غربی بهم می‌پیوندند و طول رود تایمز در حدود ۳۳۶ هزار گز است.

تایمز. (اخ)[14] شط ساحلی «کُنکتیکوت»[15] در ایالات متحدهٔ امریکا که وارد اقیانوس اطلس شود و «کینه‌بانگ»[16] و «شِتوکِت»[17] و «یانتیو»[18] را مشروب سازد و ۲۵۰هزار گز طول دارد.

تایمز. (اخ)[19] رودی است به کانادا (اُنتاریو)[20] که وارد دریاچهٔ «سن کلِر»[21] میشود و در میان دریاچه‌های «هورون»[22] و «اِریه»[23] واقع است و لندن (کانادا) را مشروب سازد و در گذشته، در زمان تسلط فرانسویها بر کانادا «ترانش» و «ترانشِه»[24] نامیده میشد.

تایمنی. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از اویماقیهٔ هرات. (مجمل‌التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۳۹۰).

تایمنی. [ ] (اِخ) عتابخان. از امراء لشکر شاه سلیمان صفوی در تسخیر قلعهٔ هرات. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۴۸ شود.

تاینال. (اخ) از امراء لشکر مغول که با «تایماس» به عراق حمله کردند. جنگ سختی بین سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه و لشکر مغول بسرداری تاینال در اصفهان درگرفت. رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۷۰ و ج ۲ ص ۱۶۸ و ۲۰۴ و تاریخ مغول اقبال ص ۷۰و «تایماس» شود.

تای‌نک‌سارسس. [نُ سِ] (اخ)[25] «تاناا کسار». رجوع بهمین کلمه و «بردیا» (پسر کورش کبیر) و ایران باستان ج ۱ ص ۴۶۵ و صص ۴۸۰-۴۸۱ شود.

تاینگو. [ ] (اخ) تاینگوطراز. طاینگوطراز. تینگو. از نزدیکان دربار گورخان ختای و سپهدار لشکر وی در جنگ با سلطان محمد خوارزمشاه است (بسال ۶۰۷ هـ.ق.). وی در این جنگ زخمی و اسیر گشت و به امر سلطان کشته شد. تاینگو، «خان ترکان»، دختر مبارکخواجه را بزنی گرفت و حشمتی فراوان داشت. امام شمس‌الدین منصوربن محمد اوزجندی در قصیده‌ای که مطلعش این است:

برخیز که شمعست و شرابست و من و تو
آواز خروس سحری خاست ز هر سو.

ظاهراً[26] صاحب ترجمه را مدح کرده و در آخر گوید:

بستند کمرها و گشادند سراغج
میران خطا جمله بفرمان تینگو.

رجوع به تاریخ گزیده چ ادوارد برون ص ۵۲۹ و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۶، ۷۸، ۸۱، ۹۱، ۹۲، ۲۱۱ و لباب الالباب عوفی چ برون ج ۱ ص ۱۱۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۰، و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۴۳ و ۶۴۴ شود.

تاینگوطراز. [ ] (اخ) رجوع به تاینگو شود.

تاینه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود، بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۰ هزارگزی شمال کامیاران و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنندج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۸ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تایو. (اخ) قریه‌ای است کوهستانی در چین و هر کوتاه‌قامت را بدان‌جا نسبت دهند. (اخبارالصین و الهند ص ۲۱ س۹).

تایوئن. [ءِ] (اخ)[27] نام چینی تاشکند است. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

تایوئه‌چه. [ ] (اخ) قبیلهٔ ترک که هیاطله از آن بودند. سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی آرد: پس از فتح طخارستان بدست ژوان ژوانها در آن ناحیه طایفه‌ای از «تایوئه‌چه» مانده بود به اسم «هوا»[28]. پادشاه ایشان «یتا»[29] نام داشت و بمناسبت نام او این طایفه را هیاطله یا بقول مورخین روم هفتالیت نامیده‌اند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۳).

تایه. [یَ / يِ] (اِ) نخی که تابیده شده‌باشد. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲). رشتهٔ باریک. (ناظم الاطباء). ||روشنی روغن، هر نوع که باشد. (لسان العجم ایضاً). ||جلوهٔ ظاهری هرچیز فریبی. ||جای خشک کردن علف و جای خشک کردن خرما. (ناظم الاطباء).

تایه. [یَ / يِ] (اِ) دایه. (ناظم الاطباء). در تداول عوام دایه. حاضِنَة. رجوع به دایه شود.

تایه. [یَ / يِ] (اِ) تلی از پهن خشک برای سوخت حمام یا جز آن. ||علف روی هم انباشته. خرمن سوخت حمام یا جز آن. خرمن.

– تایهٔ علف؛ تودهٔ علف. (ناظم الاطباء). تلی از علف، خرمن علف که برای سوخت یا جز آن انبار کنند.

– تایهٔ پهن؛ تودهٔ بزرگ سرگین چارپایان که بر بام حمام یا جای دیگر گرد کنند. رجوع به تایه زدن شود.

تایة. [یَ] (ع اِ) نعتی است در طایه بهمهٔ معانی. (منتهی الارب). رجوع به طایه شود.

تایه‌بورگ. [تائ یِ] (اخ)[30] بلوکی است در شهرستان «سَن – ژان – دانژلی»[31] به استان «شارانت – ماریتیم»[32] فرانسه دارای راه‌آهن و ۷۳۰ تن سکنه و قصر مخروبه‌ای متعلق به قرن سیزدهم است. در سال ۱۲۴۲ م. «سن لویی» در این نقطه هانری سوم پادشاه انگلستان را شکست داد.

تایه زدن. [یَ / يِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، فراهم آوردن و ذخیره نهادن سرگین چارپایان سوخت حمام را. تلی از پهن خشک برای سوخت حمام کردن. رجوع به تایه شود.

تایهوکو. [هُ] (اخ)[33] تاییه. رجوع به تاییه شود.

تاییدن. [دَ] (مص) تائیدن. گذاردن. صبر کردن: بتا؛ بگذار. رجوع به تائیدن در همین لغت نامه‌شود.

تاییدن. [دَ] (مص)[34] شباهت داشتن و

---

1 - Oxford. 2 - Abingdon.
3 - Henley. 4 - Marlow.
5 - Windsor. 6 - Eton.
7 - Hampton. 8 - Kingston.
9 - Teddington.
10 - Richmond.
11 - Isis. 12 - Kennet.
13 - Wey. 14 - Thames.
15 - Connecticut.
16 - Quinebang.
17 - Shetucket.
18 - Yantio. 19 - Thames.
20 - Ontario. 21 - Saint-Clair.
22 - Huron. 23 - Erié.
24 - Tranche. Trenche. Tranchée.
25 - Taynoxarces.
۲۶ – رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص۱۹۵ و مخصوصاً ص ۳۴۱ شود.
27 - Ta yuen. 28 - Huä.
29 - Yeta. 30 - Taillebourg.
31 - Saint-Jean-d'Angély.
32 - Charente Maritime.
33 - Taïhoku.
۳۴ – این کلمه ظاهراً از ترکیب «تای» بمعنی شبیه و نظیر و همانند + «یدن» علامت مصدر ←

مشابه بودن. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶).

تاییشه. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک‌سردشت در بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۵هزارگزی شمال خاوری سردشت و ۷ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ سردشت به مهاباد واقع است. کوهستانی و جنگل است و آب و هوای آن معتدل و سالم است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تایی‌وان. (اِخ)[1] نامی است که ژاپنیها به «فرمز» میدهند. رجوع به «فرمز» شود.

تئاتر. [تِ آ] (فرانسوی، اِ) رجوع به تآتر شود.

تئاریر. [تَ] (ع اِ) جِ تُؤرور. رجوع به تؤرور شود.

تئاژن دوتازس. [تِ ژِ دُ زُ] (اِخ)[2] زورآزما و پهلوان مشهور یونان (در قرن پنجم - ششم ق.م.). وی در اغلب مسابقه‌ها و بازیهای بزرگ المپیک شرکت می‌کرد و پیروز می‌گشت و جوائز آنرا بدست می‌آورد.

تئاژنس. [تِ ژِ] (اِخ)[3] نصرالله فلسفی در فرهنگ تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ آرد: جبار مدینهٔ مگارا بود که «سیلن»[4] با دختر وی ازدواج[5] کرد و او را در تحصیل حکومت جباری یاری نمود و بالاخره چون فقیران را بر ضد اغنیا برانگیخت، طبقهٔ اخیر بر او شوریدند و دستش را از حکومت کوتاه کردند.(ترجمهٔ تمدن قدیم ص ۴۷۰).

تئاکی. [تِ] (اِخ) «تهیا کی»[6]. یکی از جزایر «ایونی»[7] که نام باستانی آن «ایتا ک»[8] بود.

تأبب. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) تعجب نمودن. ||فرحناک شدن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبت. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) برافروختگی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب): تَأَبَّتَ الجمر؛ برافروخت اخگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبد. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) تَأَبُّل ابدال آن است. (نشوء اللغه ص۳۴). وحشت و نفرت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خالی شدن خانه از مردم و الفت گرفتن وحوش بدان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ظاهر شدن کلف بر روی. (از اقرب الموارد). ظاهر شدن جوشهای مانند دانهٔ کنجد بر روی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||دراز شدن بی‌زنی مرد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کم شدن حاجت او بزنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||همیشگی شدن. (از اقرب الموارد).

تأبر. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) گشن پذیرفتن خرما. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از منتهی الارب) (زوزنی) (از اقرب الموارد): تأبر النخل؛ پذیرفت خرمابن بار را یعنی گشن و اصلاح را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبس. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) تغیر. (از اقرب الموارد). دیگرگون شدن. (منتهی الارب). بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی): تأبس تأبساً؛ متغیر گردید. (ناظم الاطباء). ||نرم شدن. (از منتهی الارب) . صاحب قاموس گوید: این تصحیف است (از ابن فارس و جوهری) و صواب تأیس به یاء تحتانی است. (منتهی الارب).

تأبض. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) درکشیده شدن رگی که آنرا نساء گویند. ||تأبض شتر؛ بستن شتر به ریاض (لازم و متعدی است). (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبط. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) چیزی در زیر بغل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ دهار) (از اقرب الموارد) (زوزنی). در کنار گرفتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بغل گرفتن. (ناظم الاطباء). بزیر کش‌گرفتن. ||ردا بزیر دست راست درآوردن و بر دوش چپ افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). درآوردن چادر زیر دست راست و انداختن آن بر دوش چپ، و به این معنی در عبادات کتب فقه مذکور است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درآوردن چادر، ردا و جز آن از زیر دست راست و افکندن آن بر دوش چپ چون یونانیان و رومیان و هندوان و عرب.

تأبط شراً. [تَ ءَبْ بَ طَ شَرْ رَنْ] (اِخ) ثابت‌بن جابربن سفیان‌بن عبدی الفهمی مکنی به ابوزهیر از مردم مضر است. شاعری بنام و در قساوت و خونریزی معروف و در سرعت رفتار و دوندگی مشهور و در شعر گفتن توانا بود. گویند هنگامی که آهوانی را در صحرا میدید فربه‌ترین آنها را در نظر میگرفت و بدنبال آن میدوید و در سرعت از آهو بازپس نمی‌ماند تا آنرا گرفته و کباب می‌کرد. در بدی و شرارت بدو مثل زنند. وقایع و روایات بسیاری در حق وی گفته‌اند و اشعار کثیری بدو منسوب است. در حدود سال ۸۰ ه‍ .ق. وی را در سرزمین هدیلیان کشته و در غار «رخمان» افکندند. پس از چندی کشتهٔ وی را در غار یافتند. (از اعلام زرکلی، معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی). در سبب ملقب شدن او به «تأبط شراً» اقوالی است از جمله صاحب منتهی الارب آرد: در باب وجه ملقب شدن او بدین لقب وجوهی است از جمله آنکه وی ترکش در بغل و کمان در دست گرفته در مجلس عرب آمد، پس زد بعض ایشان را. و از جملهٔ وجوه ملقب شدن او بلقب مذکور در شمس‌العلوم مذکور است که او شکاردوست بود و خواهری داشت، هرگاه از شکارگاه گوشت صید در توبره آوردی، خواهرش گوشت از توبره برآوردی لیکن او نمیدانست که کدام کس از توبره گوشت صید برمیدارد. روزی ماری شکار کرد و در توبره انداخت و به خانه آمد. خواهرش بدستور دست خود را در توبره انداخت تا گوشت بگیرد مار او را گزید. پس او فریاد کرد یا ابتا ان ثابتاً تأبط شرّاً؛ یعنی ای پدر من، ثابت شرّی در بغل گرفته‌است. و لفظ تَأَبَّطَ شَرّاً که علم است مبنی بود در هر سه حال یعنی رفع و نصب و جر و هرگاه تثنیه و جمع آن خواهند، استعانت به لفظ ذو نمایند و گویند: جاءنی ذوا تأبط شراً و ذوو تأبط شرّاً. و در وقت نسبت تأبطی گویند و ترخیم و تصغیر آن نیامده‌است. (منتهی الارب). برای آشنایی با اشعار منسوب به وی یا اشعاری که دربارهٔ او سروده‌اند رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۹۷ و ج ۲ ص۱۴۱، ۱۴۲ و عیون الاخبار ج۱ ص۲۸۱ و نقودالعربیه ص ۱۵۰ و عقدالفرید ج۱ ص۹۲، ۱۶۴ و ج ۲ صص۹-۳۲، ۳۳۰ و ج۳ ص۱۵۴، ۲۴۴ و ج۶ ص ۱۵۷، ۱۹۲ و ج۷ ص۴ و ۱۲۹ شود.

تأبطی. [تَ ءَبْ بَ طی ی] (صِ نسبی) منسوب به تَأَبَّطَ شرّاً. رجوع به تَأَبَّطَ شراً شود.

تأبق. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) پنهان شدن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازداشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) . بند گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||توبه‌کردن از گناه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تأبق الشیء؛ انکار کرد آنرا.

← فارسی ساخته شده و غیر از لسان العجم شعوری و ناظم‌الاطباء در سایر فرهنگها دیده نشده‌است.

1 - Taïwan.

2 - Théagène de Thasos.

3 - Théagène. 4 - Cylon.

5 - در متن: ... که با دختر «سیلن» ازدواج کرد...» ظاهراً اشتباه است. رجوع بهمین کتاب ص۴۸۸ «سیلن» شود.

6 - Théaki. Thiaki.

7 - Ioniennes. 8 - Ithaque.

(منتهی الارب)؛ کناره کرد از آن چیز. (ناظم الاطباء). کنار گرفتن. (منتهی الارب). و قیل تأبق؛ اذا فعل فعلاً خرج به عن الاباق کتأثم اذا فعل فعلاً خرج به عن الاثم. (ناظم الاطباء).

تأبل. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) تأبل ابل؛ گرفتن و برگزیدن شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تأبل ابل و جز آن؛ بی‌نیاز شدن شتران و غیر آن از آب بسبب خوردن گیاه تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تأبل مرد از زن؛ بازایستادن مرد از جماع زن خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبن. [تَ ءَبْ بُ] (ع مص) در پی اثر چیزی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبه. [تَ ءَبْ بُهْ] (ع مص) تکبر کردن. بزرگی نمودن. ||منزه شدن از... (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأبی. [تَ ءَبْ بی] (ع مص) (از «ابو») پدر گرفتن کسی را. (آنندراج): تأبی فلانٌ فلاناً؛ پدر گرفت فلان، فلان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبی. [تَ ءَبْ بی] (ع مص) (از «ابی») گردنکشی کردن. (آنندراج). تأبی بر کسی؛ گردن‌کشی کردن از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبیب. [تَ ءْ] (ع مص) (از «اب‌ب») آواز برآوردن و فریاد کردن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تأبیخ. [تَ ءْ] (ع مص) سرزنش نمودن و ملامت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توبیخ.

تأبید. [تَ ءْ] (ع مص) جاودانه کردن. (منتهی الارب) . جاوید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نزد بلغا دعایی باشد که آنرا تعلیق کنند به چیزی که بقای او تا قیامت باشد. (جامع الصنایع):

تا ابد عمر تو در نعمت و ناز
لایق اینجاست دعای تأبید. سوزنی.

تأبیر. [تَ ءْ] (ع مص) گشن دادن خرمابن را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و طریق تأبیر نخل چنین گفته‌اند که خرمابن دو قسم است یکی نر و دیگری ماده، شکوفهٔ ماده را می‌شکافند و در آن شکوفه‌های نر می‌افشانند تا بار نیک بیاورد. (منتهی الارب). ||تأبیرالزرع؛ اصلاح کردن زراعت را. ||تأبیرالقوم؛ هلاک گردانیدن قوم را. (از منتهی الارب).

تأبیس. [تَ ءْ] (ع مص) بند کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازداشت کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن کسی را به مکروه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعییر کردن او را. (از اقرب الموارد). سخن ناخوش بدو گفتن. ||خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). خرد و حقیر شمردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوار و ذلیل گردانیدن.(از منتهی الارب). ||سرزنش کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||غلبه کردن بر کسی.(منتهی الارب).

تأبیش. [تَ ءْ] (ع مص) فراهم آوردن. ||گرفتن ردی و جید سخن بهم‌آمیخته را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأبیل. [تَ ءْ] (ع مص) صاحب شتران بسیار شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگزیدن شتران را برای بچه و شیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گلچین‌کردن شتران. (از اقرب الموارد). ||گرد آوردن و گله کردن اشتران. ||فربه کردن اشتران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تأبیل میت؛ ثنای مرده کردن. (تاج المصادر) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غالب شدن. ||قوی گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأبین. [تَ ءْ] (ع مص) عیب کردن کسی را در روی او. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رگ زدن تا خون از آن گرفته بریان کرده خورده شود. ||بر مرده محاسن او شمرده گریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پس از مرگ کسی بر وی ثنا گفتن و از این معنی است: لم‌یزل یقرظ احیا کم و یؤبن موتا کم.(اقرب الموارد). مرده را بستودن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||تأبُّل. (تاج العروس). در پی اثر چیزی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). در غیاث نوشته که تأبین در پی چیزی شدن و پس چیزی رفتن باشد از صراح و منتخب و صاحب مزیل‌الاغلاط نوشته که این مصدر است بر وزن تفعیل بمعنی پیروی مگر استعمال این مصدر بمعنی اسم فاعل درست است بمعنی پیروی‌کننده چنانچه جمع این فارسیان تابینان می‌آرند. (آنندراج). ||چشم داشتن و انتظار کشیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تأبیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) (از ثلاثی مجرد اَبَوَ) ابیت له تأبیة؛ گفتم او را پدر من فدای تو باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از غایت تواضع و یا محبت پدر خویش را فدای کسی کردن (در گفتار).

تأبیه. [تَ ءْ] (ع مص) آگاه‌گردانیدن. ||بیاد کسی دادن. ||تهمت کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تأتاء. [تَ ءْ] (ع ص) (از ثلاثی مجرد تَءَءَ) آنکه زبانش در «تا» آویزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه زبانش در «تاء» لکنت داشته باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه وقت جماع حدث کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||آنکه پیش از ادخال ازال کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(إمص) تبختر در جنگ. ||(ا) حکایت آواز و رفتار کودک. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

تئتاء. [تِءْ] (ع ص) آنکه وقت جماع حدث کند. ||آنکه پیش از ادخال انزال کند. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

تأتاة. [تَ ءْ] (ع مص) گنگلاج گردیدن به «تا»: تأتأ الرجل تأتأةً و تئتاءً؛ گنگلاج گردید به تأ، یقال تأتأةً؛ ای تردد فی‌الکلام بالتاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد و تأتاء شود. ||خواندن «تکه» را برای جهیدن بر ماده بلفظ تاتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رفتار کودک. ||تبختر در جنگ. (قطر المحیط).

تأتب. [تَ ءَتْ تُ] (ع مص) آماده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پوشیدن اِتب[1] را. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به تأتیب شود. ||سخت شدن. ||گذاشتن چلهٔ کمان بر سینه و بیرون آوردن هر دو بازوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تأتب قوسه علی ظهره؛ نهاد کمان را بر پشت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأتق. [تَ ءَتْ تُ] (ع مص)[2] آرزومند شدن. ||بدخو شدن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

تأته. [تَ ءَتْ تُهْ] (ع مص) تَعَتُّه. (منتهی الارب). خود را دیوانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تعته شود.

تأتی. [تَ ءَتْ تی] (ع مص) آماده شدن و حاصل گشتن کار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). آماده شدن کار. (اقرب الموارد). ||رفق و نرمی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نرمی کردن‌کسی برای کار. (اقرب الموارد). ||آمدن او را از جهتی که حاصل شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از پیش رو آمدن کسی را برای احسان. (آنندراج)؛ جاء فلان یتأتی لمعروفک؛ آمد فلان در حالتی که متعرض معروف و احسان تو بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آسان کردن راه آب را.

---

۱ - چادری که از میان چاک زده زنان پوشند بی گریبان و آستین.

۲ - این کلمه در آنندراج و غیاث آمده و در کتابهای لغت دیگر مشاهده نشد و ممکن است تصحیفی در کلمه رخ داده‌باشد.

(اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و در صحاح است که عامه گویند و اتیته، به واو بجای همزه، اتیت الماء تأتیة و تأتیاً؛ آسان کردم راه آب را. (منتهی الارب).

تأتیب. [تَ ءْ] (ع مص) اِتب گردانیده شدن جامه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): اتب الثوب تأتیباً؛ اتب گردانیده شد جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوشانیدن اتب کسی را: اتبه الاتب؛ پوشانید او را اتب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تأتب شود.

تأتیر. [تَ ءْ] (ع مص) زه کردن کمان را: أتَّرَ القوس تأتیراً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأتیم. [تَ ءْ] (ع مص) دو راه زن را یک گردانیدن. اتم المرأة تأتیماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأتین. [تَ ءْ] (ع مص) بچهٔ نگونسار زادن زن. (ناظم الاطباء).

تأتیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) (از ثلاثی مجرد اَ تَ یَ) راه آب وادادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): اتی الماء تأتیة و تأتیاً؛ سهل سبیله. (اقرب الموارد). تسهیل جریان آب. آسان کردن راه آب. رجوع به تأتی و ناظم الاطباء شود.

تأتیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) آمدن کسی را و آوردن. (از ناظم الاطباء).

تأثث. [تَ ءَثْ ثُ] (ع مص) اثاث گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسیار شدن کالا. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یافتن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأثر. [تَ ءَثْ ثُ] (ع مص) بر اثر رفتن. (منتهی الارب). پس چیزی رفتن. (آنندراج). ||پذیرفتن اثر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبول اثر کردن. (ناظم الاطباء). نشان ماندن در چیزی. (آنندراج). رجوع به تأثیر شود.

تأثرآور. [تَ ءَثْ ثُ وَ] (نف مرکب) در تداول فارسی امروز، غم‌انگیز و تأثرانگیز. رجوع به تأثر شود.

تأثرانگیز. [تَ ءَثْ ثُ اَ] (نف مرکب) در تداول فارسی امروز، تأثرآور، غم‌انگیز. رجوع به تأثر شود.

تأثف. [تَ ءَثْ ثُ] (ع مص) احاطه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد چیزی درآمدن. (زوزنی). ||نهان‌خانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لازم گرفتن. ||الفت کردن. ||الحاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||همواره برانگیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأثل. [تَ ءَثْ ثُ] (ع مص) بن گرفتن و محکم و استوار شدن. ||بزرگ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تأثل الرجل؛ بزرگ شد مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقرب الموارد): تأثل الشیء؛ فراهم آمد این چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرفتن خواربار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تأصل. (اقرب الموارد). اصلی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). اصلی کردن. (زوزنی). ||گرد آوردن مال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تأثب. (اقرب الموارد). ||کندن چاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فروبردن چاه. (تاج المصادر بیهقی). ||فراهم آوردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تأثم. [تَ ءَثْ ثُ] (ع مص) توبه کردن از گناه و بازایستادن از آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از زوزنی): لو لم اترک الکذب تأثماً لترکته تذمماً. ||بزهکار دیدن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تأثیث. [تَ ءْ] (ع مص) پی‌سپر و آسان و بمراد کردن کاری را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تأثیر. [تَ ءْ] (ع مص) اثر و نشان گذاشتن در چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نشان گذاشتن در چیزی. (آنندراج). اثر کردن. (زوزنی). و با لفظ داشتن و کردن مستعمل است (در فارسی). (آنندراج): این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را در گشادن آن هیچ تأثیر نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۲، چ فیاض ص۲۱۵).

ارکان موالید بدو هستی دارند
تأثیر بسی مشمر در وی حدثان را.
ناصرخسرو.

تن جفت نهانست و بفرمان روانست
تأثیر چنین باشد فرمان روان را.
ناصرخسرو.

آدمی را ز چرخ تأثیریست
چرخ را از خدای فرمانیست. مسعودسعد.

اینهمه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت برآید آشکار.
سنایی.

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او. سعدی.

جان من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم. سعدی.

تأثیر. [تَ ءْ] (اخ) نام وی میرزا محسن [1] از تبریزی‌های متولدشده در اصفهان است. اجداد وی را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانید و در اصفهان مسکن داد. تاریخ تولد تأثیر را بر مبنای این دو بیت:

در پنجه و پنج عمر درباختنی
یک گوهرم افتاد و نشد ساختنی
تاریخ به جاخالی دندان آمد
انداختمی یکی ز انداختنی.

در حدود سال ۱۰۶۰ هـ.ق. دانسته‌اند و بنا بر تصریح تذکرهٔ خوشگو بسال ۱۱۲۹ هـ.ق. درگذشت. وی از مستوفیان دربار صفوی و چندی هم وزیر یزد بود:

چون خلاص از عمل یزد شدم
گشتم آسوده فتادم به بهشت
پی تاریخ یکی ز اهل سخن
قلم آورد و «تخلص» بنوشت.

چنانکه از این ابیات آشکار می‌گردد وی بسال ۱۱۲۰ هـ.ق. از خدمات دیوانی کناره گرفت و با عزت و احترام در خانهٔ خود معتکف گشت تا برحمت ایزدی پیوست. آذر بیگدلی در آتشکده آرد: «با وجود اینکه تخلصش تأثیر است، سخنش بی‌تأثیر است». او را دیوانی است شامل قصاید، مقطعات، مثنوی‌ها، غزلیات که در حدود ۱۶۴۳۵ بیت شمرده‌اند. [2] رجوع به آتشکدهٔ آذر (چ زوار) ص۱۷۴ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۵۷۳ و کتاب دانشمندان آذربایجان صص ۷۷-۸۱ و قاموس الاعلام ترکی و تذکرهٔ خوشگو و تاریخ یزد آیتی شود.

تأثیر داشتن. [تَ ءْ تَ] (مص مرکب) مؤثر واقع شدن. نتیجه داشتن: کوشش من تأثیر نداشت؛ تلاش من نتیجه نداشت. رجوع به تأثیر شود.

تأثیر کردن. [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) کار کردن. کارگر افتادن. کارگر شدن. کاری شدن: زهر در وی تأثیر کرد؛ زهر در او کاری شد. پند در او تأثیر کرد؛ در وی پند کارگر افتاد:

کاین نوحهٔ نوح و اشک داوود
در یوسف تو نکرد تأثیر. خاقانی.

رجوع به تأثیر شود.

---

۱ - در آتشکدهٔ آذر و در تاریخ یزد آیتی، محمدحسن و در قاموس الاعلام ترکی و تذکرهٔ خوشگو، محمدمحسن ضبط شده ولی در کتاب دانشمندان آذربایجان و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار میرزا محسن آمده‌است و این بیت هم نام وی را به «محسن»، تصریح میکند:

چند به بستر افکنی محسن مستمند خود
هیچ حذر نمیکنی از دم واپسین او.
تأثیر (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار).

۲ - در خلاصة‌الافکار تربیت، عدهٔ ابیات دیوان تأثیر ده‌هزار بیت آمده‌است ولی این رقم به عدهٔ ابیات غزلیات او بیشتر نزدیک است.

تأثیف. [تَ ءْ] (ع مص) دیگ را بر دیگدان نهادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیگ را دیگپایه کردن. (زوزنی). دیگ بر دیگپایه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). بار گذاشتن دیگ. بار کردن دیگ. ||طلب کردن: اثفه تأثیفاً؛ طلب کرد آنرا. (ناظم الاطباء).

تأثیل. [تَ ءْ] (ع مص) بااصل و استوار کردن. ||زکوة دادن مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصل گردانیدن؛ یعنی بضاعت خود ساختن و گرد آوردن مال. ||افزودن ملک خود را. ||پوشانیدن اهل خود را بهترین لباس و احسان کردن با ایشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأثیم. [تَ ءْ] (ع مص) به بزه منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). گفتن کسی را که تو گناه کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به گناه نسبت کردن. (آنندراج). به بزه نسبت کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||گناه و کاری که حلال نبوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): هر دو منزه از لغو تأثیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۹).

تأجج. [تَ ءَجْ جُ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). زبانه زدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تأجل. [تَ ءَجْ جُ] (ع مص) گله گله شدن گاو دشتی و آهو و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||پس ماندن گلهٔ گاوان. ||درنگ کردن و جمع شدن قوم از جاها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد آمدن قوم بر چیزی. (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن آب در آبگیر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مهلت خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأجم. [تَ ءَجْ جُ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). زبانه زدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سخت گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||درآمدن شیر در بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأجیج. [تَ ءْ] (ع مص) برافروختن آتش را. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زبانه زدن آتش. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||شور و تلخ گردانیدن. ||حمله کردن بر دشمن. (منتهی الارب).

تأجیل. [تَ ءْ] (ع مص) فرمان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||مهلت دادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامه جرجانی). تمهیل. مقابل تعجیل: تا من بحضرت شاه روم و ضرر تعجیل و منفعت تأجیل سیاست بازنمایم. (سندبادنامه ص ۱۷۱). ||درد گردن کسی را علاج کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بند کردن. (منتهی الارب). ||بازداشتن. ||فراهم کردن آب در مأجل. (از منتهی الارب).

تأحد. [تَ ءَحْ حُ] (ع مص) یگانه شدن. (ناظم الاطباء).

تأحید. [تَ ءْ] (ع مص) ده را یازده کردن: احد العشر تأحیداً؛ ده را یازده کرد. ||دو را یک کردن: احد الاثنین؛ دو را یک کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توحید. (زوزنی).

تأحیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) تکرار نمودن یک صدا مانند کلمهٔ آه آه[1]. ||پس‌دوزی کردن[2]. کناره دوختن[3]. (ناظم‌الاطباء).

تأخاذ. [تَ ءْ] (ع مص) اخذ. گرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): اخذت الشیء و به اخذاً و تأخاذاً؛ گرفتم این چیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأخر. [تَ ءَخْ خُ] (ع مص) واپس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان علامهٔ جرجانی). پس ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). آخر افتادن. (فرهنگ نظام). ضد تقدم و متأخر ضد متقدم باشد. ||درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأخی. [تَ ءَخْ خی] (ع مص) با یکدیگر برادری کردن. (تاج المصادر بیهقی). برادری گرفتن. (زوزنی) (دهار). برادر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برادر خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قصد چیزی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب نمودن چیزی. (آنندراج). ||صواب چیزی را جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأخیذ. [تَ ءْ] (ع مص) ترش کردن شیر را. ||بستن شوهر به افسون تا نزد زنان دیگر نرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بندکردن زن شوهری را از زنان دیگر. (تاج المصادر بیهقی). افسون کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تأخیر. [تَ ءْ] (ع مص) واپس افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). سپس گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واپس گذاشتن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). واپس بردن. (آنندراج). تعقیب و تعویق. (فرهنگ نظام). با لفظ کردن و آوردن مستعمل است. (آنندراج). با لفظ انداختن و کردن و شدن مصدر مرکب آید، این لفظ در عربی مصدر است اما در فارسی هم مصدر استعمال شود و هم اسم جامد. (از فرهنگ نظام): و در آن تقدیم و تأخیر صورت نبندد. (کلیله و دمنه).

وعدهٔ تأخیر به سر نامده
لعبتی از پرده به درنامده. نظامی.

گرجان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تأخیر. سعدی.

— امثال:
در تأخیر آفتها است؛ فی‌التأخیر آفات:

روزبازار جوانی چند روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را.
سعدی.

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که‌آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد.
حافظ (از امثال و حکم).

||دفع‌الوقت. ||ممانعت. (ناظم الاطباء). ||سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درنگی و دیری. توقف. عقب‌انداختگی و دیرکردگی و عقب‌ماندگی. (ناظم الاطباء).
— بلاتأخیر؛ بدون‌درنگ و بسرعت. (ناظم الاطباء).

تأخیر افتادن. [تَ ءْ اُ دَ] (مص مرکب) پس ماندن. عقب افتادن. رجوع به تأخیر شود.

تأخیر انداختن. [تَ ءْ اَ تَ] (مص مرکب) عقب انداختن. درنگی و دفع‌الوقت. (ناظم الاطباء). رجوع به تأخیر شود.

تأخیربردار. [تَ ءْ بَ] (نف مرکب) تأخیرپذیرنده. قابل پس افکندن. رجوع به تأخیر و تأخیرپذیر شود.

تأخیر برداشتن. [تَ ءْ بَ تَ] (مص مرکب) تأخیر پذیرفتن. قابل پس افکندن بودن: و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که‌این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد. (تاریخ بیهقی). اگرسلطان پرسد، این رقعت بدست وی باید داد که تأخیر برندارد. (تاریخ بیهقی). رجوع به تأخیر و تأخیرپذیر و تأخیربردار شود.

تأخیرپذیر. [تَ ءْ پَ] (نف مرکب)

۱ - در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد.
۲ - در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد.
۳ - در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد.

تأخیرپذیرنده. تأخیربردار. قابل پس افکندن. رجوع به تأخیر و تأخیربردار شود.
تأخیرپذیری. [تَ ءْ پَ] (حامص مرکب) صفت تأخیرپذیر. تأخیر پذیرفتن. مقابل تأخیرناپذیری. رجوع به تأخیر و ترکیبات آن شود.
تأخیر فرمودن. [تَ ءْ فَ دَ] (مص مرکب) واپس افکندن. مؤخر داشتن: از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که... بهوی در مراتب تقدیم و تأخیر نفرماید. (کلیله و دمنه).
تأخیر کردن. [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) درنگ کردن. (ناظم الاطباء). دیر کردن. تأمل کردن:
خیر زاد تو است در طلبش
خیره‌خیره چراکنی تأخیر. ناصرخسرو.
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن. مولوی.
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد. مولوی.
ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت دادمی. (گلستان).
باران نشاط اول این سال ببارید
ابر اینهمه تأخیر که کرد از پی آن کرد.
سعدی.
تأخیرناپذیری. [تَ ءْ پَ] (حامص مرکب) مقابل تأخیرپذیری. رجوع به تأخیر و تأخیرپذیری و سایر ترکیبات تأخیر شود.
تأخیه. [تَ ءْ یَ] (ع مص) ستور را اخیه ساختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اخیه ساختن برای چهارپایان. (منتهی الارب): اخیت الدابة تأخیةً؛ اخیه ساختم برای آن ستور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تأدب. [تَ ءَدْ دُ] (ع مص) ادب کردن. (تاج المصادر بیهقی). ادب آموختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادب گرفتن. (زوزنی) (ناظم الاطباء). ادب یافتن. (آنندراج) (فرهنگ نظام): و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب افتد. (کلیله و دمنه).
تأدباً. [تَ ءَدْ دُ بَنْ] (ع ق) از روی ادب، یعنی نگاهداشت حد.
تأدد. [تَ ءَدْ دُ] (ع مص) سختی نمودن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تأدم. [تَ ءَدْ دُ] (ع مص) نان‌خورش کردن: و اکلهم نارجیل و به یتأدمون و یدهنون. (اخبارالصین و الهند ص ۴).
تأدی. [تَ ءَدْ دی] (ع مص) (از «أدو») گرفتن برای دفع حادثهٔ زمانه ادوات و اسباب آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساز روزگار فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).
تأدی. [تَ ءَدْ دی] (ع مص) (از «أدی») رسیدن به چیزی و رسانیدن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). رسانیدن، چنانکه حقی یا خبری را به کسی: تأدیت الیه من حقه؛ رسانیدم او را حق وی. تأدی الیه الخبر؛ رسید به وی خبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تأدیب. [تَ ءْ] (ع مص) ادب آموختن کسی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). ادب کردن. (تاج العروس) (زوزنی). ادب دادن. (آنندراج). آموختن طریقهٔ نیک. (ناظم الاطباء). تربیت نمودن. (فرهنگ نظام): بوسهل بروزگار گذشته تنگحال بود و خدمت و تأدیب فرزندان خواجه کردی. (تاریخ بیهقی). ||عتاب و تنبیه و سیاست کردن. (از ناظم الاطباء). ||بازخواست کردن کسی بر کاری بد برای خواندن وی به حقیقت تربیت. (از اقرب الموارد). عقوبت. مجازات: اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی از جهت حق خدمت، اما او را بزندان فرستادندی. (نوروزنامه). همه را بعذبات عذاب تأدیب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
عنایت بر من اولیتر که تأدیب جفا دیدم
گل‌افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی.
سعدی.
||در اصطلاح فقه، شخص نابالغی را زدن: درصورتی که مرتکب جرم غیربالغ باشد، بر حاکم است که او را تأدیب کند.
— تأدیب احداث؛ تربیت جوانان.
تأدیبات. [تَ ءْ] (ع اِ) ج ِ تأدیب. رجوع به تأدیب شود.
تأدیب کردن. [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) فرهختن و ادب آموختن و تربیت کردن و طریقهٔ نیک آموختن. ||سیاست و تنبیه کردن. (ناظم الاطباء). ||در این بیت بمعنی منزه و پاک ساختن:
به آب اندام را تأدیب کردند
نیایش‌خانه را ترتیب کردند. نظامی.
تأدیب نمودن. [تَ ءْ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تأدیب کردن. ||سرزنش کردن. ||سزا دادن.
تأدیم. [تَ ءْ] (ع مص) آمیختن نان را با نانخورش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ادم الخبز؛ بسیار آمیخت نان را با نان‌خورش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تأدیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) گزاردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی). گزاردن وام و فریضه و آنچه بدان ماند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ادا کردن. رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات).
تأدیه کردن. [تَ ءْ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) پرداختن. ادا کردن. رجوع به تأدیه شود.
تأذف. [تَ ءْ ذِ] (اِخ) رجوع به «تاذف» شود.
تأذن. [تَ ءَذْ ذُ] (ع مص) آگاهانیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||سوگند یاد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||منادی کردن به تهدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اجار زدن. ||بدانستن. (تاج المصادر بیهقی).
تأذی. [تَ ءَذْ ذی] (ع مص) آزرده شدن. (منتهی الارب) (زوزنی) (دهار) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رنج کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اذیت دیدن. (فرهنگ نظام). رنجش. رنجیدن. رنجیدگی. رنج بردن.
تأذین. [تَ ءْ] (ع مص) اذان گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ نماز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||آواز دادن. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||بسیار اعلام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار آگاهانیدن. (آنندراج). ||مالیدن گوش کسی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوش مالیدن کودک را. (آنندراج). ||بازداشتن از آشامیدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اجازت دادن کسی را بکاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستوری دادن کسی را بکاری. (آنندراج). ||گوشه ساختن برای کفش و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعلی را و جز آن گوشه کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوشه ساختن نعل را. (از اقرب الموارد) (آنندراج).
تأر. [تَ ءْرْ] (ع مص) بانگ برزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تئر. [تِ ءَ] (ع اِ) ج ِ تارة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تارة شود.
تأرب. [تَ ءَرْ رُ] (ع مص) بتکلّف زیرک شدن. ||انکار نمودن. ||سختی کردن در حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تأرث. [تَ ءَرْ رُ] (ع مص) مشتعل شدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تأرج. [تَ ءَرْ رُ] (ع مص) بوی خوش دمیدن. (از اقرب الموارد).
تأرض. [تَ ءَرْ رُ] (ع مص) متصدی و متعرض کسی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لازم گرفتن زمین را. ||درنگی کردن. ||آنقدر مالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء).

تأرة. [تَ ءْ رَ] (ع اِ) تارَة. یک بار. (منتهی الارب). همزهٔ آن برای کثرت استعمال متروک شد. (منتهی الارب). ج، تِئَر. (منتهی الارب). رجوع به تارة شود.

تأری. [تَ ءَرْ ری] (ع مص) (از «اری») پس ماندن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اقامت کردن و بند گشتن در مکانی. ||شهد ساختن زنبوران عسل. ||صواب چیزی جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأریب. [تَ ءْ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (زوزنی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). استوار کردن گره. (آنندراج). ||حد معین نمودن. ||افزون کردن. ||کامل ساختن و تمام نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمام کردن. (زوزنی) (فرهنگ نظام). ||خردمند شدن. (زوزنی).

تأریث. [تَ ءْ] (ع مص) ورغلانیدن بعضی را بر بعضی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برغلانیدن و برانگیختن. (آنندراج). شر انگیختن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). شور انگیختن میان قومی. (زوزنی): ابناء دولت و انشاء حضرت زبان وقیعت دراز کردند و در تضریب و تأریث مجال فتح یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . ||آتش افروختن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ناظم الاطباء): طایفه‌ای از اکراد خسروی از برای تأریث آتش فتنه... ایشان را از قلعه بیرون آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

تأریج. [تَ ءْ] (ع مص) ورغلانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن. تُحریک کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).
— تأریج جنگ؛ برافروختن آن. (از اقرب الموارد).
— تأریج قوم؛ آنان را به مخالفت یکدیگر برانگیختن. (از اقرب الموارد).
||اوارجه درست ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأریخ. [تَ ءْ] (ع مص) سال و مه معلوم کردن با نوشتن یا گفتن: ارخ الکتاب تأریخاً؛ تاریخ نوشت آن کتاب را. (ناظم الاطباء). ||شناساندن وقت، و بقولی تأریخ هر چیزی، غایت و وقت آن است که بدان منتهی میشود. و بدان سبب گویند: فلان تأریخ قوم خویش است؛ یعنی به وی شرف و ریاست آنان منتهی میشود. (از اقرب الموارد). رجوع به تاریخ شود.

تأریز. [تَ ءْ] (ع مص) ثابت گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار کردن. محکم کردن: تأریز الوتد؛ استوار کردن میخ.

تأریس. [تَ ءْ] (ع مص) کشاورز گردیدن. ||کار و خدمت گرفتن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برزگری کردن. (تاج المصادر بیهقی).

تأریش. [تَ ءْ] (ع مص) برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدی افکندن میان قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شر انگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغه). ||برانگیختن حرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آتش حرب افروختن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه) (اقرب الموارد).

تأریض. [تَ ءْ] (ع مص) چرانیدن گیاه زمین را و طلب نمودن آن را. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||نیت روزه کردن و آماده شدن برای روزه. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخن را تهذیب کردن. (قطر المحیط). آراسته نمودن کلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأریض سخن؛ مهیا کردن و تعدیل کردن آن. (از اقرب الموارد). ||گران کردن در وزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گران کردن. (قطر المحیط). ||اصلاح نمودن. اصلاح کردن چیزی را. ||درنگ کردن فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در مشک شیر قرار دادن. (قطر المحیط). در مشک شیر یا روغن یا رُب یا آب انداختن برای اصلاح مشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأریف. [تَ ءْ] (ع مص) حد چیزی پیدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). گردانیده شدن حد برای زمین و قسمت‌نموده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأریف بر زمین (فعل آن مجهول آید)؛ حدودی برای آن تعیین شدن و قسمت گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تأریف خانه و زمین؛ معین کردن و تقسیم نمودن خانه و زمین. (از اقرب الموارد). ||تأریف حبل؛ گره بستن ریسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأریق. [تَ ءْ] (ع مص) بی‌خواب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (زوزنی). بیدار داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأریک. [تَ ءْ] (ع مص) تأریک حجله؛ پوشیدن و آراستن حجله را با اریکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأریک عروس؛ پوشاندن وی را بر اریکه. (از قطر المحیط).

تأریة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) آریه (اخیه) ساختن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||الفت افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||ثابت گردانیدن و استوار ساختن چیزی را. ||برافروختن و بسیار مشتعل ساختن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آتش افروختن. (تاج المصادر بیهقی). آتش بلند کردن. (زوزنی). ||آتشدان ساختن برای آتش. ||پنهان کردن حقیقت چیزی و ظاهر کردن غیر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأز. [تَ ءَزْ] (ع مص) مندمل شدن زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). التیام یافتن زخم. (از قطر المحیط) (از تاج العروس). ||نزدیک شدن قوم در جنگ با یکدیگر. (از تاج العروس) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تئز. [تَ ءِ] (ع اِ) خر استوارخلقت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تأزب. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) بخش کردن مال. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأزج. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) درنگی کردن. ||بازایستادن از کاری. ||پس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأزر. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) ازار پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (دهار) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بعض گیاه بعض دیگر را تقویت کردن و بهم پیچیدن و سخت شدن:

تأزر فیه النبت حتی تخایلت
رباه و حتی ماتری الشاءُ نوّما.
(اقرب الموارد).

||دراز شدن و قوی گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأزز. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) شدت غلیان دیگ. (از تاج العروس). سخت جوشیدن دیگ یا بجوش آمدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تأزز مجلس؛ موج زدن مردم در آن. (از اقرب الموارد).

تأزف. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) کوتاه شدن و نزدیک شدن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). نزدیک شدن بیکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). ||تنگ شدن جا. (از قطر المحیط). ||تنگ‌سینه شدن مرد. بدخوی شدن مرد. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تأزق. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) تنگ شدن سینه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی غمگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأزل صدر. (اقرب الموارد). رجوع به تأزل شود. ||تنگ آمدن در

جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأزل. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) تنگ شدن سینه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تأزق شود.

تأزم. [تَ ءَزْ زُ] (ع مص) اقامت کردن در خانه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): تازم القوم دارهم؛ دیرزمانی در آن اقامت گزیدند.(از اقرب الموارد). ||سختی و قحطی رسیدن مردم را. ||درد یافتن از سختی و قحطی زمانه. (از اقرب الموارد).

تأزی. [تَ ءَزْ زی] (ع مص) تأزی عنه؛ بازگشت از وی. (منتهی الارب). نَکَصَ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تأزی القدح؛ رسیدن تیر در شکار و جنبیدن در آن. ||ازاء (مصب آب در حوض) برای حوض ساختن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). رجوع به تأزیة شود.

تأزیج. [تَءْ] (ع مص) بنا کردن و دراز کردن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بناء طولاً. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تأزیر. [تَءْ] (ع مص) ازار پوشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را ازار بربستن. (تاج المصادر بیهقی). پوشاندن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||قوی ساختن. گویند: «فلان ازرّ حیطان الدار»؛ یعنی پائین دیوارهای خانه را کهگل کرد و مستحکم گردانید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقویت کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأزیة. [تَءْ یَ] (ع مص) ازاء ساختن حوض را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایگاهی که آب در حوض شود ساختن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به تأزّی شود.

تأسر. [تَ ءَسْ سُ] (ع مص) بهانه کردن. ||درنگ کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تأسف. [تَ ءَسْ سُ] (ع مص) اندوه خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج). تلهف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). دریغ و درد خوردن و اندوهگین گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندوه و غم و حسرت خوردن. (فرهنگ نظام): لکن لدغ الحرقة و مؤلم الفرقة اورثه تلهفاً و وجوما و کسبه تاسفاً و هموما فوقف بین‌الامر و النهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰).

هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسف شدن شب. مسعودسعد.

و چون خوابی نیکو که دیده آید بی‌شک دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحیر و تأسف نباشد. (کلیله و دمنه). وآنکه ندامت و تأسف و مربح و منجح نباشد. (سندبادنامه ص ۷۹).

گم‌شدهٔ هرکه چو یوسف بود
گم‌شدنش جای تأسف بود. نظامی.

||تأسف ید؛ پراکندگی و پریشانی آن. (از اقرب الموارد).

تأسف‌آور. [تَ ءَسْ سُ وَ] (نف مرکب) تأسف‌انگیز. که اندوه و حسرت آورد. که دریغ و درد انگیزد. رجوع به تأسف و ترکیبات آن شود.

تأسف‌انگیز. [تَ ءَسْ سُ اَ] (نف مرکب) تأسف‌آور. که تأسف آورد. که دریغ و درد آورد. که اندوه و حسرت آورد. رجوع به تأسف و ترکیبات آن شود.

تأسف خوردن. [تَ ءَسْ سُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اندوه خوردن. افسوس خوردن. دریغ خوردن: بسیار تأسف خورد و توجع نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). و بر تعجیلی که از تسویل شیطان و تخییل بهتان رفته تأسف‌ها خورد. (سندبادنامه ص ۱۵۳). دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد. (گلستان). و بر عمر تلف‌کرده تأسف میخوردم. (گلستان).

هوایی که در جیب یوسف خورد
ز محرومی او تأسف خورد.
طغرا (از آنندراج).

رجوع به تأسف و ترکیبات آن شود.

تأسل. [تَ ءَسْ سُ] (ع مص) تأسل به پدر؛ خوی و عادت و خلق پدر گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مانند شدن. تشبه.

تأسن. [تَ ءَسْ سُ] (ع مص) از بوی بد چاه بیهوش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن گاز چاه کسی را. ||متغیر شدن آب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بگردیدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ||خوی و اخلاق پدر خودگرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوی کسی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||یاد عهد گذشته کردن و تأخیر و درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأسن بر عهد؛ بیاد آوردن آن. (از قطر المحیط). ||تأسن عهد و دوستی کسی؛ تغییر یافتن آن. (از اقرب الموارد). ||درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بهانه جستن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهانه آوردن. (تاج المصادر بیهقی). بهانه جستن بر کسی و تأخیر درنگ کردن بر وی. (از قطر المحیط).

تأسی. [تَ ءَسْ سی] (ع مص) (از «أس‌و») یکدیگر را به صبر فرمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||تسلی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تصبر و تعزی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). صبر کردن. (دهار). تجلد و تحمل. (قطر المحیط). شکیبایی. آرام شدن. ||اقتدا کردن بکسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). پیروی کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). اطاعت. (آنندراج) (غیاث اللغات). پیروی و متابعت. (فرهنگ نظام).

تأسید. [تَءْ] (ع مص) برآغالانیدن سگ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن سگ را بشکار. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأسیر. [تَءْ] (ع اِ) صاحب اقرب الموارد آرد: «گویندکه مفرد «تآسیر» است ولی شنیده نشده‌است». رجوع به «تآسیر» و تآسیرالسرج شود.

تأسیس. [تَءْ] (ع مص) بنیاد نهادن. (زوزنی) (دهار) (کشاف‌اصطلاحات الفنون از صراح) (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بنا افکندن. (تاج المصادر بیهقی). تأسیس خانه؛ بنیاد نهادن آن. (از اقرب الموارد). استوار کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). بنا کردن. (فرهنگ نظام): شمس‌المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۳). تقطیع و توسیع عرصهٔ جامع تعیین رفته‌بود و تأسیس و تربیع آن تمام گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰). ||تأسیس خانه؛ آشکار کردن حدود و برآوردن قواعد و بنا کردن پایهٔ آن. (از قطر المحیط). در فارسی با شدن و کردن و نهادن صرف شود. رجوع به این ترکیب‌ها شود. ||(اِ) (اصطلاح قافیه) در قافیه الف است که میان آن و میان حرف روی یک حرف متحرک باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چنانکه در قول نابغهٔ ذبیانی. شعر:

کلینی لهم یا امیمة ناصب
و لیل اقاسیه بطیء الکوا کب. (منتهی الارب).

شمس قیس در المعجم آرد: اما حرف تأسیس الفی است که بحرفی متحرک پیش از روی باشد چنانکه الف آهن و لاذن و این الف را از بهر آن تأسیس خواندند که در تنسیق شعر آغاز و اساس قافیت از این حرف است و هر حرف که پیش از این باشد در عداد قافیت نیاید و بقافیت تعلق ندارد و بیشتر شعرای عجم تأسیس را اعتبار نمی‌نهند و آنرا لازم نمی‌دارند چنانکه بلفرج رونی گفته‌است:

فلک در سایهٔ پر حواصل
زمین را پر طوطی کرد حاصل.

پس گفته‌است:

کرا دانی تو اندر کل عالم
چنو فرزانهٔ مقبول مقبل.
و خاقانی گفته‌است:
نشاید بردن انده جز به انده
نشاید کوفت آهن جز به آهن.
پس گفته‌است:
دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون.
و انوری گفته‌است:
به کلکش در، مروت را خزاین
به طبعش در، کیاست را ذخایر.
پس گفته‌است:
امور شرع را عدلش مربی
امور غیب را علمش مفسر.
اگر شاعری الف تأسیس را رعایت کند آنرا لزوم ما لایلزم خوانند چنانکه ملقابادی گفته‌است:
تابنده دو ماه از دو بنا گوش تو هموار
وز دو رخ رخشنده خریدار و ترازو
با ران و سرین سار هیونانی و گوران
با چشم گوزنانی و باگردن آهو.
و چنانک انوری گفته‌است:
گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی
ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بل که در هر نوع کز اقران من داند کسی
خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی ماهرم
منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی
راستی باید بگویم با نصیبی وافرم.
(از المعجم فی معائیر اشعارالعجم چ قزوینی و مدرس رضوی ص۱۹۸).
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص۸۲ شود. صاحب مرآة الخیال آرد: تأسیس الفی را گویند که ثالث روی بود چنانکه الف در «یاور» و «داور» ولیکن اکثر شعرا تکرار آنرا در قوافی واجب نمیدانند و بطریق استحسان می‌آورند. تأسیس در لغت بنیاد افکندن است و بنیاد حروف قافیه از این حروف است و حرف ماقبل او داخل قافیه نیست...:
قامت ترکان چو سرو آراسته است
بهر جان ما بلای خاسته است.
در لفظ آراسته و خاسته «الف» تأسیس است. (مرآة الخیال چ بمبئی ص۱۰۹).
قافیه در اصل یک حرف است و هشت آنرا تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.
تأسیس همان حرف قافیه است. (منتهی الارب). نام حرف از حروف قافیه. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در علم معانی آوردن کلمه‌ای است که افادهٔ معنی تازه کند غیر از معنی کلمهٔ اول، و این مقابل تأکید باشد و از اینجاست که گویند: التأسیس اولی من التأکید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و به اصطلاح علم بیان تأسیس آن است که از زیادت لفظ معنی هم بیفزاید نه آنکه حرف تقریر معنی اول باشد چون: «آمد مرد فاضل» که از افزودن لفظ فاضل صفت زاید که از لفظ مرد حاصل نشده‌بود بدریافت رسید. و تأکید آنکه از زیادت لفظ هیچ معنی نیفزاید بل تقریر معنی اول باشد و بس چون: «آمد زید زید» و «دیدم اسد شیر» که از مکرر همان حاصل است که در عدم تکرار بود و در علم معانی و بیان ثابت شده که تأسیس از تأکید بهتر است. (آنندراج). جرجانی آرد: تأسیس عبارت از افادهٔ معنی دیگری است که پیش از آن حاصل نبوده‌است. بنابراین تأسیس بهتر از تأکید است زیرا حمل کلام بر افاده بهتر از حمل آن بر اعاده است. (از تعریفات). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص۸۲ و مطول در مبحث مسندالیه و رجوع به تأکید شود. ||در نزد فرقهٔ سبعیه که از غلاة شیعه بشمار میرفتند عبارت است از تمهید مقدماتی که بدان شخص دعوت‌شده را به تسلیم وادارند. و این مقدمات شخص دعوت شده را بدعوت باطلی که میخوانند میکشاند. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص۷۳۹).

تأسیسات. [تَ ءْ] (ع اِ) ج تأسیس رجوع به تأسیس شود. در تداول فارسی امروز، بنگاه‌ها و ساختمانها و مانند اینها. و رجوع به تأسیس شود. ||تأسیسات قمر؛ در نزد منجمان بر مراکز بحران اطلاق شود و عبارت است از رسیدن قمر بدرجات معین از فلک‌البروج. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل تأسیس و مرکز شود.

تأسیس شدن. [تَ ءْ شُ دَ] (مص مرکب) دایر گشتن. بنا شدن. بنیادافکنده شدن. بنیاد گشتن. برپا گشتن. رجوع به تأسیس شود.

تأسیس کردن. [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) بنیاد کردن. بنیاد افکندن. بنا کردن. دایر کردن. تأسیس نهادن. برپا کردن. رجوع به تأسیس شود.

تأسیس نهادن. [تَ ءْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بنیاد نهادن. تأسیس کردن. بنا نهادن. رجوع به تأسیس شود.

تأسی کردن. [تَ ءَسْ سی کَ دَ] (مص مرکب) اقتدا کردن به پیشوای خود. (ناظم الاطباء). پیروی کردن. متابعت کردن. اعمال کسی را سرمشق قرار دادن. رجوع به تأسی شود.

تأسیل. [تَ ءْ] (ع مص) تیز کردن سر چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج). تیز کردن هر چیزی. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). تأسیل سلاح؛ تیز کردن آن و قرار دادن آن مانند اسل (نیزه). (از اقرب الموارد). ||تأسیل باران؛ رسیدن تری و نمی آن اسلهٔ دست را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). ||دراز کردن چیزی. (از قطر المحیط). ||تأسیل ثُمام؛ صارت خُوصهُ کالاسل. (اقرب الموارد).

تأسیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) (از «أس و») اندوه نمودن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||بصبر فرمودن. (تاج المصادر بیهقی). تسلی دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تعزیت کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (آنندراج). ||یاری کردن کسی را. ||چاره‌جویی و معالجه کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأشب. [تَ ءَشْ شُ] (ع مص) انبوه شدن. (زوزنی) (آنندراج). درهم پیچیدن درختان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بهم درآمیختن و مجتمع گشتن قوم. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بهم درآمیختن قوم. یقال: جاء فلانٌ فیمن تأشب الیه؛ ای انضم الیه و التف الیه. (از اقرب الموارد). منضم شدن بسوی کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تأشن. [تَ ءَشْ شُ] (ع مص) دست به اشنان شستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأشیب. [تَ ءْ] (ع مص) تباه کردن میان قوم. (تاج المصادر بیهقی). برآغالانیدن و برانگیختن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درهم‌پیچیده ساختن درختان را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأشیر. [تَ ءْ] (ع اِ) چیزی که بدان ملخ می‌گزد. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، تآشیر. (قطر المحیط). منقارگونه‌ای که ملخ بدان می‌گزد یعنی گاز می‌گیرد. ||(مص) نیکو و خوب گردانیدن دندانها را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تیز و باریک ساختن کناره‌های دندان را. (از اقرب الموارد).

تاصص. [تَ ءَصْ صُ] (ع مص) مجتمع گردیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ازدحام قوم. (از اقرب الموارد). اجتماع. فراهم شدن. گردآمدن.

تأصل. [تَ ءَصْ صُ] (ع مص) تأثل. اصلی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بااصل گردیدن درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن. (از قطر

المحیط).

تأصید. [تَ ءْ] (ع مص) اُصده پوشانیدن. (منتهی الارب). کسی را شاما ک پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشانیدن اصده (پیراهن کوچکی که زیر جامه پوشند). (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تأصید در؛ بستن آنرا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تأصیص. [تَ ءْ] (ع مص) تأصیص باب و جز آن؛ محکم و سخت گردانیدن و چسبانیدن بعض را به بعض. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تأصیص چیزی؛ محکم کردن و استوار ساختن آن. (از اقرب الموارد).

تأصیل. [تَ ءْ] (ع مص) تأثیل. اصلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). محکم و استوار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تأصیل چیزی؛ آشکار کردن اصالت یا اصل آن یا با اصل قرار دادن آن. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأصیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) دشوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعسر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تأصیهٔ مرد؛ ارتبا ک او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأطر. [تَ ءَطْ طُ] (ع مص) ملازم شدن زن خانه را. (تاج المصادر بیهقی). خانه‌نشین شدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناکدخدا ماندن زن در خانهٔ پدر و مادر خود تا مدتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأطر زن؛ اقامت کردن وی در خانهٔ خود. (از قطر المحیط). ||خود را در بند داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأطر مرد در مکان؛ زندانی شدن وی در آن. (از قطر المحیط). ||به دو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). خم گردیدن نیزه و کج شدن آن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأطر نیزه در پشت آنان؛ خم شدن و کج شدن آن. (از اقرب الموارد). ||تأطر چیز؛ کجی و اعوجاج آن. (از قطر المحیط).

تأطم. [تَ ءَطْ طُ] (ع مص) تأجم. سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تأطم مرد؛ تأجم و خشم وی. (قطر المحیط). ||تأطم سیل؛ بلند گردیدن موجهای سیل و خوردن بعض آن مر بعض دیگر را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). برآمدن امواج سیل. (از اقرب الموارد). ||تأطم شب؛ سخت شدن تاریکی شب. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||تأطم گربه؛ آواز کردن گربه در خواب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خرخر کردن گربه در خواب. (از قطر المحیط). ||خاموش ماندن و آنچه در دل دارند ظاهر نکردن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||تأطم آتش؛ برآمدن زبانهٔ آن. ||تأطم بر کسی؛ تجاوز در خشم. (از اقرب الموارد).

تأطید. [تَ ءْ] (ع مص) ثابت داشتن، چنانکه ملک مالکی و مملکت و فرمانروائی شاهی را: اطد الله ملکه؛ ثابت دارد خدا ملک او را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تؤطید شود.

تأطیر. [تَ ءْ] (ع مص) مایل گردانیدن و خم دادن چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پی پیچیدن بر سوفار تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأطیم. [تَ ءْ] (ع مص) پوشیدن هودج را به جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||تأطیم آطام (حصن‌ها)؛ بلند کردن آنها. (از اقرب الموارد).

تأفف. [تَ ءَفْ فُ] (ع مص) اُف گفتن بر وی از اندوه یا دلتنگی یا درد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به تأفیف شود.

تأفق. [تَ ءَفْ فُ] (ع مص) آمدن از افق. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): تأفق بنا؛ اتانا من افق؛ جاءنا من افق؛ آمد ما را از افق.

تأفل. [تَ ءَفْ فُ] (ع مص) تکبر نمودن. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تأفن. [تَ ءَفْ فُ] (ع مص) عیب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنقص. (قطر المحیط). بد گفتن. ||گرفتن خویی که در شخص نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||خود را بزور زیرک نمودن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تتبع کردن اواخر امور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تئفة. [تَ ءِفْ فَ] (ع اِ) إف. افان. افاف. افف. هنگام. وقت. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): جاء علی تئفة ذلک؛ ای علی اثره او علی‌القرب من وقته. (اقرب الموارد).

تأفیف. [تَ ءْ] (ع مص) اُف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اُف گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأفیف بکسی؛ اف گفتن بر وی از اندوه یا دلتنگی یا درد. تأفف. (از اقرب الموارد). و رجوع به تأفف شود.

تأفیک. [تَ ءْ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به افک شود.

تأفیل. [تَ ءْ] (ع مص) افزون کردن چیزی را. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأق. [تَ ءَ] (ع مص) پر شدن مشک از آب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پر شدن مشک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اندوهنا ک گردیدن. ||پرخشم شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تأق فلان؛ سرشار شدن وی از خشم یا اندوه و شتافتن وی ببدی. (از قطر المحیط). تأق مرد؛ سرشار شدن وی از خشم و غیظ و شتافتن وی. و از امثال عرب است: انت تئق و انا مئق و کیف نتفق؛ تو شتاب ببدی داری و من شتاب بگریه، و مثل را در موردی آورند که دو تن توافق اخلاقی نداشته باشند. (از اقرب الموارد). و رجوع به تَئِق شود.

تئق. [تَ ءِ] (ع ص) بدخو. (نصاب الصبیان). شتابنده ببدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): انت تئق و انا مئق فکیف نتفق. یضرب للمختلفین اخلاقاً. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به تأق شود.

تأقط. [تَ ءَقْ قُ] (ع مص) قروت شدن شیر. (از منتهی الارب). کشک شدن شیر. (از ناظم الاطباء). پینو گشتن شیر.

تأقة. [تَ ءَ قَ] (ع اِ) سختی غضب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرعت. (اقرب الموارد). ||شتاب‌زدگی بسوی بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شدت غضب و سرعت. (از قطر المحیط).

تأقیت. [تَ ءْ] (ع مص) (از «أقت» و «وقت») معین کردن وقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وقت نهادن. (دهار). توقیت. (زوزنی). تأجیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به توقیت شود.

تأکد. [تَ ءَ کْ کُ] (ع مص) (از «وکد») استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (دهار) (زوزنی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اشتداد. استحکام. توثق. تؤکد. (از اقرب الموارد).

تأکر. [تَ ءَ کْ کُ] (ع مص) ا کره کندن. (منتهی الارب) (آنندراج). یعنی گود کندن. (آنندراج). گوها بزمین فروبردن درخت نشاندن را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). گودال کندن و گود کردن زمین برای نشانیدن درخت. (ناظم الاطباء). تأکر زمین؛ حفره کندن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأکل. [تَ ءَ کْ کُ] (ع مص) خورده شدن دندان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). فروریختن دندان. (از اقرب الموارد). ||خشم گرفتن و برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درخشیدن

شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأکل سرمه، صَبِر، نقره و شمشیر؛ درخشیدن آنها از حدت و تأکل برق؛ سخت درخشیدن آن. (از قطر المحیط). ||یکدیگر را خوردن. (از قطر المحیط). تأکل عضو؛ ایتکال آن. خوردن بعض آن مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خورده شدن. (زوزنی) (آنندراج).

تأکید. [تَ ءْ] (ع مص) (از «أ ک د» و «وک د»)[1] استوار کردن گره و عهد و زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأکید پیمان و زین بستن و استوار کردن آنها. (از اقرب الموارد). ||استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (زمخشری) (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی). توکید. (تاج المصادر بیهقی): و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... (کلیله و دمنه). شرایط تأکید و اِحکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد. (کلیله و دمنه). شمس‌المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بسا مالا که بر مردم وبالست
مزید ظلم و تأکید ضلالست. سعدی.

||کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادلهٔ محکم ثابت‌تر کردن: من بفلان خیلی تأکید کردم‌که بسفر برود. (فرهنگ نظام): و تأکیدی رفت که از راههای شارع احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: تأکید در اصطلاح علوم عربی (نحو) بر دو معنی اطلاق میشود: ۱ - چنانکه در اطول آمده‌است: تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ۲ - لفظی است که بر تقریر دلالت کند یعنی لفظ مؤکدی است که بدان مطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و از این رو محقق تفتازانی در مطول، در بحث تقدیم مسندالیه مسور بلفظ کل بر مسند مقرون بحرف نفی گوید: «تأکیدلفظی است که دلالت کند بر تقویت چیزی که لفظ دیگر آنرا افاده کند». و این گونه تأکیداعم است از اینکه تابع اول باشد یا نه. و اینکه گفته‌اند تأکید اصطلاحی بوسیلهٔ الفاظ مخصوص یا تکرار لفظ است منظور آن نوع تأکیدی‌است که یکی از توابع پنجگانه بشمار آید. چنانکه گفته‌اند وصف گاه برای تأکید باشد، و نیز گویند ضربت ضرباً (مفعول مطلق) برای تأکیداست و امثال اینها. (چنانکه در بعضی از حواشی مطول آمده‌است). و گاهی مجازاً تأکید بر لفظی اطلاق شود که برای افادهٔ معنایی که بدون آن لفظ آن معنی حاصل بوده‌است، بکار رود یعنی لفظی است که برای افادهٔ معنائی ذکر شود که بدون ذکر آن حاصل بوده‌است مانند: لم‌یقم کل انسان. چه لفظ (کل) برحسب عقیدهٔ بعضی تأکیداست زیرا همچنانکه «لم‌یقم انسان» معنی عموم نفی را میرساند همچنین «لم‌یقم کل انسان» نیز همین معنی را افاده می‌کند. و برحسب مثال اول تأکیدنیست زیرا اسناد در آن هنگام به «کل» است نه به انسان و علت اینکه این معنی را مجاز شمرده‌اند این است که افادهٔ معنایی که بدون آن حاصل بوده است، لازمهٔ تأکیداست نه خود تأکید. زیرا تأکید اقتضای سابقیت مطلوبی میکند... پس تأکیدبمعنی مجازی نسبت بمعنی اصطلاحی اعم است. اقسام تأکیداصطلاحی: ۱ - تابع مطلق، یعنی خواه تابع اسم باشد یا جز آن و آن عبارت از تأکید لفظی است و آنرا تأکید صریح نیز نامند...[2] ۲ - یکی از توابع پنجگانهٔ اسم: و آن تابعی است که‌امر متبوع را در نسبت یا شمول مقرر کند یعنی حال و شأن آن را در نزد شنونده ثابت میکند بعبارت دیگر حالت متبوع را در نزد شنونده از لحاظ نسبت یعنی از لحاظ منسوب بودن یا منسوب‌الیه بودن آن مقرر میکند مانند: «زید قتیل قتیل»، «ضرب زید زید» بدین سان در نزد شنونده ثابت می‌شود که منسوب یا منسوب‌الیه در این نسبت متبوع است نه جز آن، یا تابعی است که شمول متبوع را بر افراد آن مقرر می‌کند مانند: «جائنی القوم کلهم» و مقصود از این نوع تقریر، بکار بردن تمام الفاظ تأکیداست. در تعریف یادشده منظور از مقرر کردن امر متبوع خارج کردن بدل و عطف نسق از تعریف است و این واضح است. همچنین صفت نیز از تعریف خارج میشود زیرا وضع صفت برای دلالت بر معنایی است که در متبوع آن هست و در بعضی از مواضع برای افادهٔ توضیح متبوع است... و قید «در نسبت یا شمول» عطف بیان را خارج میکند زیرا عطف بیان هرچند متبوع خود را واضح و ثابت میکند لیکن آنرا از لحاظ نسبت یا شمول آشکار نمی‌سازد. ۳ - نوع سوم از تأکیدآن است که نه تابع اسم باشد و نه جز آن از قبیل تأکیدفصل به مصدر آن که بجای تکرار فعل بکار میرود. مانند: «سلموا تسلیماً» این نوع تأکید در مبحث «التأکید لنفسه» یا تأکیدخاص و «التأکیدلغیره» یا تأکیدعام در مبحث مفعول مطلق نیز خواهد آمد[3]. و دیگر حال مؤکده مانند «یوم یبعث حیاً» که در مبحث حال خواهد آمد[4] و وصف مؤکد مانند: «امس الدابر». (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از اتقان و عباب و شروح کافیه. چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱). رجوع به تعریفات جرجانی شود. ||در علم معانی مقابل تأسیس است. رجوع به تأسیس شود.

تأکیدات. [تَ ءْ] (ع اِ) جِ تأکید. رجوع به تأکیدشود.

تأکیدالذم بمایشبه المدح. [تَ ءْ دُذْ ذَم م بِ یُ بِ هِلْ مَ] (ع اِ مرکب) صاحب آنندراج بنقل از مطلع‌السعدین وارسته آرد: مقابل است به تأکیدالمدح بمایشبه الذم. مثال:

طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود
روز محشر چون بعصیان هم‌ترازو میشود.
ابوطالب کلیم.

از رفتن طاعت به آسمان مدح طاعت مظنون میشد. چون الفاظ مابعد بر زبان آورد مبالغه در ذم طاعت ثابت گشت.

تمام‌حوصله و بردبار چون بزمیش (کذا)
حریص‌صحبت و عیاش‌طبع چون ناهید.
اسیری.

تمام حوصله و بردبار موهم مدح است چون مشبهٌ‌به بیان کرد ذم مکشوف شد.

از روزگار رتبهٔ عالی طلب کنند
یارب که سربلند نمایی به دارشان.
حکیم شفایی.

مرحوم تقوی در هنجار گفتار آرد: حال این صنعت از عکس او معلوم میشود چنانکه در این بیت:

ندارد خلق از او درهم و دینار
ولی دارند از او آزار بسیار.
نیک بسیارگوی لیک جفا
سخت بسیارخوار لیک قفا. سنایی.
خواجه بفزود ولیکن به ورم
گشت‌مشغول ولیکن به شکم
میزبان بود ولیکن به رباط
نانم آورد ولیکن به درم
سر برآورد ولیکن به فضول
دل تهی کرد ولیکن ز کرم
بس حریص است ولیکن به حرام
بس جواد است ولیکن به حرم
سالها باد ولیکن به سقر
عمرها باد ولیکن به سقم
دولتش باد ولیکن شده‌گم
نعمتش باد ولیکن شده کم.
عمید دیلمی (از هنجار گفتار ص ۲۷۵).

---

۱ - تؤکیدی که در تداول نحویان است نیز مرادف تأکید است، خلیل گفته: «تأکید در پیمان سوگندها و تؤکید در گفتار بهتر است». چنانکه گویند: اذا عقدت فأکد و اذا حلفت فوکد. (از اقرب الموارد).
۲ - رجوع به تأکید لفظی شود.
۳ - رجوع به مفعول مطلق شود.
۴ - رجوع به حال شود.

رجوع به تأکیدالمدح بمایشبه الذم و کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۲ شود.

تأکیدالمدح بمایشبه الذم. [تَ ءْ دُلْ مَ حِ بِ یُ بِ هُذْ ذَم] (ع اِ مرکب) صاحب آنندراج بنقل از مطلع السعدین وارسته آرد: آن چنان است که محبوبی یا ممدوحی را ستایش کنند و در بیان اوصاف حسنهٔ او کلمه‌ای آرند که موهوم[1] ذم باشد و چون بعد از آن کلمات دیگر گویند تأکیدر مدح معلوم شود. مثال از خواجوی کرمانی:

عدل و انصاف تو شاها بکمال است ولیک
اینقدر هست که در بذل نداری انصاف.

از لفظ ولیک و اینقدر هست، گمان برده میشود که بعد از این نفی عدل خواهد کرد چون در بذل نداری انصاف، گفت مبالغهٔ جود و کرم با عدل و انصاف معلوم شد - انتهی. ستایش کسی بوجهی نمودن که اگر بعد از آن خواهد که برای تأکید ستایش صفت دیگر افزاید، بلفظی آغاز کنند که سامع را تصور آن شود که بعد از این ذم خواهد کرد لیکن چون بصنعت کمال دیگر مؤکد سازد، سامع را نشاط افزاید چنانکه:

لبش روح‌پرور ولی میفروش
شبش مهرفرسا ولی روزپوش.

و تأکیدالذم بمایشبه المدح خلاف این است. (غیاث اللغات).

صاحب ترجمان‌البلاغه آرد: معنی وی استواری مدیح بود بچیزی که ظاهر آن لفظ نکوهش بود و این معنی را از جملهٔ بلاغت شمرند مثالش چنانکه... رودکی گوید[2]:

بزلف کژ ولیکن بقد و بالا راست[3]
بتن درست ولیکن بچشمگان بیمار.

عنصری گوید:

رفیق عزم ولیکن بحمله دشمن حزم
درست‌رای و بکارآمده به کر و به فر.

قمری گوید:

مهان پیشت کشیده صف ولیکن برکشیده کین
شهان پیشت کمربسته ولیکن برگشاده‌لب.

عنصری گوید:

گرچه سندان راکنی چون موم زیر عزم خویش
موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی.

(ترجمان البلاغه چ استانبول صص ۸۱ - ۸۲).

صاحب حدایق‌السحر آرد: این چنان باشد که دبیر یا شاعر ستایش چیزی را مؤکد کرده و مقرر کند تا در مناقب و محامد چیزی بیفزاید بوجهی که شنونده پندارد که بخواهد نکوهید و از مدح بازخواهد گشت مثالش: هم بحارالعلم الا انهم جبال‌الحلم. پارسی: فلان مردی فصیح است جز آنک خطّ نیکو دارد. تازی، نابغهٔ ذبیانی گوید:

و لا عیب فیهم غیر انّ سیوفهم
بهنّ فلول من قراع‌الکتائب.

نابغهٔ جعدی گوید:

فتی کملت اخلاقه غیر انّه
جواد فما یبقی من المال باقیاً.

دیگر بدیع همدانی راست و این صنعت بغایت بدیع است و این بیت را در بلخ پیش غزّی شاعر بخواندم یاد گرفت و هفته‌ای زیادت در آن بود تا مثل این بگوید عاقبت بعجز اعتراف آورد و گفت کس پیش از بدیع چنین بیت نگفته‌است و پس از او نخواهد گفت و بیت این است:

هو البدر الاّ انّه البحر زاخراً
سوی انّه الضرغام لکنه الوبل.

قمری گوید:

همی بفرّ تو نازند دوستان لکن
به بی‌نظیری تو دشمنان دهند اقرار.

دقیقی گوید:

بزلف کژ ولکن بقدّ و قامت راست
بتن درست ولکن بچشمکان بیمار.

مراست:

ترا پیشه عدل است لکن بجود
کند دست تو بر خزاین ستم.

(حدائق‌السحر فی دقائق الشعر وطواط صص ۳۷-۳۸).

شمس قیس در المعجم آرد: ... و نزدیک به همین معنی (تدارک) آن است که شاعر در مدح خویش حرفی از حروف استثنا بیارد چنانک مردم پندارند که بعد از آن ذمّی خواهد کردو آنگه صفتی دیگر مدحی بگوید و آنرا تأکیدالمدح بمایشبه الذم خوانند چنانک شاعر گفته‌است، شعر:

همی بعز تو نازند دوستان لکن
به بی‌نظیری تو دشمنان دهند اقرار.

و دیگری گفته است، شعر:

ترا پیشه عدل است لکن بجود
کفت می‌کند بر خزاین ستم.

و دیگری گفته‌است، شعر:

بزلف کژمژ، لکن بقد و قامت راست
بتن درست ولکن بچشمکان بیمار.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه ص ۲۸۲).

مرحوم تقوی در هنجار گفتار آرد: این صنعت چنان باشد که بعد از مدح چیزی ذکر شود که در بادی نظر ذم نماید و چون تأمل شود تأکید مدح اول باشد چون قول رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم: «انا افصح العرب بید انی من قریش» و چون قول شاعر:

هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
مگر درم که ز دست تو میکشد خواری.
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را
نه عیبی بجز همتش برتری را. ناصرخسرو.
ندانم جز این عیب مر خویشتن را
که‌بر عهد معروف روز غدیرم. ناصرخسرو.
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا
در کار تو نکرده مگر گنج تو زیان.
مسعودسعد.
گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست
دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند.
قطران (از هنجار گفتار ص ۲۷۵).

صاحب نفایس الفنون آرد: ... که آنرا استثناء و رجوع نیز خوانند چنانکه:

هو البحر الاّ انّه البحر زاخرا
سوی انه ضرغام لکنه الوبل.

(از نفایس الفنون چ خونساری ص ۴۲).

رجوع به مادهٔ قبل و کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱ شود.

تأکید خاص. [تَ ءْ دِ خاص‌ص] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مفعول مطلق و نوع سوم تأکید و کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱ شود.

تأکید عام. [تَ ءْ دِ عامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مفعول مطلق و نوع سوم تأکید و کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱ شود.

تأکید کردن. [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) استوار کردن. عمل تأکید. رجوع به تأکید شود.

تأکید لفظی. [تَ ءْ دِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تکرار لفظ اول را تأکید لفظی خوانند. (از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از اتقان آرد: تأکید لفظی یا تأکیدصریح عبارت از تکرار لفظ اول یا لفظ مکرر است. و تکرار ممکن است به لفظ حقیقی باشد مانند: «قواریر، قواریر من فضه» و «فمهل الکافرین امهلهم[4]» و «هیهات هیهات لما توعدون[5]» و «ففی الجنة خالدین فیها[6]» و «فان مع العسر یسرا، ان مع العسر یسرا[7]». یا حکمی مانند: «ضربت انت» که تکرار ضمیر جایز نیست متصل باشد یا ممکن است بوسیلهٔ مرادف لفظ باشد: «ضیقاً حرجا». و رضی گوید تأکید لفظی بر دو گونه است: ۱ - اعادهٔ لفظ اول مانند: «جائنی زیدٌ زیدٌ». ۲ - تقویت کردن لفظ اول به هم‌وزن آن بشرطی که در حرف اخیر متفق باشند و آن را اتباع خوانند و بر سه گونه است زیرا یا لفظ

---

۱ - کذا، و اصح: موهم.
۲ - در حدایق‌السحر وطواط این شعر به دقیقی نسبت داده شده‌است.
۳ - در المعجم: بزلف کژمژ، لکن بقد و قامت راست.
۴ - قرآن ۱۷/۸۶. ۵ - قرآن ۳۶/۲۳.
۶ - قرآن ۱۰۸/۱۱. ۷ - قرآن ۵/۹۴ و ۶.

ثانی معنی آشکاری دارد مانند: «هنیئاً مریئاً» یا آنکه اصلاً دارای معنی نیست بلکه برای آرایش لفظی سخن و تقویت آن از حیث معنی، بلفظ اول پیوسته میشود، هرچند بتنهایی دارای معنی نیست. مانند: «حسن بسن»، «شیطان لیطان». یا لفظ ثانی دارای معنی متکلف ناآشکار است مانند: «خبیث نبیث» مشتق از نبث الشرای استخرجه» - انتهی. بنابراین اتباع چنانکه پوشیده نیست داخل در تأکیدلفظی حکمی است. و نیز باید دانست: مؤکد یا مستقل است چنانکه ابتدای بدان و وقف بر آن روا است یا غیرمستقل است. و غیرمستقل اگر یک‌حرفی باشد و از کلماتی شمرده شود که اتصال بکلمهٔ دیگر واجب است میتوان آنرا با کلمه‌ای که بدان میپیوندد تکرار کرد مانند «بک بک» و «ضربت ضربت». و اگر یک‌حرفی نباشد و از کلماتی شمرده نشود که باید بکلمهٔ دیگر بپیوندد تکرار آن روا است مانند: «ان ان زیدا قائم». (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۰). در زبان فارسی نیز تأکیدلفظی در عبارتها بکار رود چنانکه برحسب اقتضای سخن اجزای سخن مانند مسندالیه، مسند، قید، اصوات، ادات استفهام و مانند اینها را گاه دو بار و گاه سه بار تکرار کنند. مثال از تکرار مسند:

چه تازی خر به پیش تازی اسبان
گرفتاری بجهل اندر گرفتار. ناصرخسرو.
گربترسی ز ناصواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور. ناصرخسرو.
این جهان خواب است خواب ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب.
ناصرخسرو.
گفت من گفتم که عهد این خسان
خام باشد خام و زشت و نارسان. مولوی.
هرکه دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد
ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف.
صائب.

تکرار مسند سه بار:
اگر بار خرد داری و گر نی
سپیداری سپیداری سپیدار. ناصرخسرو.
ای بیوفا زمانه مرا با توکار نیست
زیراکه کارهای تو دام است، دام دام.
ناصرخسرو.
این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام
وام است بر توگر خبرت هست وام وام.
ناصرخسرو.

ادوات استفهام:
گر هزار است خطا ای بخرد جمله خطاست
چند از این حجت بی‌مغز تو ای بیهده چند؟
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۴۳).
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر، چند؟ مولوی.

ادات نفی:
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است.
ناصرخسرو (دیوان ص ۵۵).

اسم فعل عربی (بمعنی دور شد):
محال است این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش دادخر داد.
ناصرخسرو (دیوان ص ۹۷).

ادات تحذیر:
ای برادر سخن نادان خاری است درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب.
ناصرخسرو.

ادات اغراء:
مژده مژده کآن عدو جانها
کندقهر خالقش دندانها. مولوی.

تأکید مثل. [تَ ءْ دِ مَ ثَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از جهات توصیف مسندالیه تأکید مثل است چون: «امس الدابر» و «نفخة واحدة» و مثل این شعر سعدی:
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند.
رجوع به هنجار گفتار نصرالله تقوی ص ۴۴ و رجوع به تأکیدشود.

تأکید مسندالیه. [تَ ءْ دِ مُ نَ دُنْ اِ لَ یْ هْ] (ترکیب اضافی) تأکید مسندٌالیه برای چند چیز است: ۱ - تقریر و تأکید مثل: «جاء زید زید» و مثل این شعر سنایی:
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع
از درون شرم دار شرم از شرع. (تأمل).
۲ - دفع توهم تجوز مثل: «جاء الامیر نفسه»؛ یعنی خود امیر آمد نه بنه و خرگاه و مثل قول نظامی:
شنیدم من که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست.
و مثل قول سعدی:
توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آورم از هزار.
۳ - دفع توهم سهو از متکلم، مثل مثال اول زیرا گفتن زید دوم، میشود اشاره باشد، به اینکه زید اول از روی سهو نبوده و چون قول سنایی در مدح رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم:
در رسالت تمام بود تمام
در کرامت امام بود امام.
۴ - دفع توهم عدل شمول حکم، مثل: «جاء القوم کلهم اجمعون» و چون شعر حافظ:
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید.
و چون شعر نظامی:
ما همه موریم سلیمان تو باش
ما همه جسمیم بیا جان تو باش.
و چون شعر مولوی:
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد شد دمبدم.
و چون شعر سعدی:
در آفاق اگرسربسر پادشاست
چو مال از رعیت ستاند، گداست.
(از هنجار گفتار نصرالله تقوی ص ۴۵)[1].

تأکید معنوی. [تَ ءْ دِ مَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تأکید معنوی یا غیرصریح بخلاف تأکیدلفظی است و آنرا از این روی معنوی نامند که گوینده توجه به تأکید معنی دارد نه لفظ چنانکه برعکس در تأکیدلفظی توجه به تکرار لفظ است. اینگونه تأکید اختصاص به الفاظ معینی دارد از قبیل «نفسهُ، عینهُ، کلاهما، کله، جمع، اکتع، ابصع، ابتع». (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱).

تأکیف. [تَ ءْ] (ع مص) (از «أ ک ف» و «وک ف») خوی‌گیر بر پشت خر بستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). توکیف. پشما کند نهادن بر ستور. (منتهی الارب). تأکیف؛ اکاف یا برذعه (خوی‌گیر) برگرفتن آن. (از قطر المحیط).

تأکیل. [تَ ءْ] (ع مص) مالی فاکسی دادن که این بخور و در آن تصرف کن چنانک خواهی. (تاج المصادر بیهقی). مال فاکسی دادن کان را بخورد. (زوزنی). بخورد و نوش مردم دادن مالی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دعوی چیزی کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||چریدن شتران به هرگونه که میخواهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تأکیم. [تَ ءْ] (ع مص) سطبرسرین شدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). سطبری سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تألان. [تَ ءَ] (ع ص) آنکه چنان راه رود که گویا بر پشت بار دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف نألان است. رجوع به نألان شود.

تألب. [تَ ءْ لَ] (ع ص) (از «أل ب») درشت و سطبر از مردم و از خر وحشی. (منتهی الارب). صاحب منتهی الارب به روش قاموس کلمه را هم در مهموزالفاء آورده و هم در حرف «ت»، در صورتی که صاحب تاج العروس آرد: «آوردن کلمه در اینجا (در حرف الف) بصراحت نشان میدهد که تاء کلمه

۱ - اغلب شواهدی که از فارسی آمده‌است موافق موضوع و مشمول تعریف نیست.

زاید است و در حرف تاء نیز خواهد آمد که محل ذکر آن در آنجا است، ولی مؤلف قاموس در اینجا متوجه نشده‌است و بسیار شگفتی‌آور است، و آن بمعنی شدید و غلیظ انبوه از انسان و بقولی از خر وحشی است». و در حرف «تا» نیز صاحب تاج العروس افزاید: «آوردن کلمه بر وزن فعلل اشاره به این است که حروف آن اصلی است و «تای» کلمه زاید نیست و باز صاحب قاموس گوید: «موضع ذکر کلمه همین جا است» نه در حرف همزه چنانکه جوهری به تبعیت از صاغانی و دیگران آنرا در حرف همزه آورده‌اند با آنکه صاحب قاموس در حرف همزه متوجه این نکته نشده و از صاحب جوهری تبعیت کرده و خاموشی گزیده و این شگفت است. (تاج العروس ج ۱ ص ۱۴۹ و ۱۵۵). ||درشت و انبوه. (از قطر المحیط). ||(اِ) بز کوهی و تأنیث آن تألبه است. (منتهی الارب) (از تاج العروس). بز کوهی. (از قطر المحیط). ||درختی است کوهی که از چوب آن کمان سازند. (منتهی الارب ذیل تَألَب) (از تاج العروس ج ۱ ص ۱۵۵).

تألب. [تَ ءَلْ لُ] (ع مص) جمع شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جمع شدن قوم بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تجمع کسان. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||تألب قوم بر کسی؛ تعاون آنان به وی. (از اقرب الموارد).

تألبه. [تَ ءْ لَ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث تألب. رجوع به تألب شود. ||یکی تألب، بمعنی درختی کوهی که از آن کمان سازند:

و نحت له عن ارز تألبة
فلقٌ فراع معابل طحل.

امرؤالقیس (از تاج العروس ج ۱ ص ۱۵۵).

رجوع به تألب شود.

تألد. [تَ ءَلْ لُ] (ع مص) متحیر گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تألس. [تَ ءَلْ لُ] (ع مص) دردمند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توجع. (قطر المحیط). ضربه مائة سوط فماتألس؛ ای ماتوجع. (از اقرب الموارد).

تألف. [تَ ءَلْ لُ] (ع مص) دل بدست آوردن. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). مدارا نمودن با کسی و عطا کردن او را تا مایل سازد بسوی خویش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): در باب نیشابور و زعامت لشکر از سر تلطف و تألف سخن راند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون موسم کوچ حجاج رسید کس فرستاد و مرا بازخواند و تألف بسیار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مجتمع گشتن. (منتهی الارب). واهم پیوسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). تألف قوم؛ اجتماع ایشان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تألف کسی را؛ بخود بستن الفت او و مدارا کردن با وی و منه: لو تألف وحشیاً لالف. (از اقرب الموارد). بتکلف با کسی الفت کردن یا مدارا کردن و نزدیکی جستن با او. (از قطر المحیط). ||با هم سازوار آمدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). الفت و دوستی و سازگاری یافتن. (آنندراج) (غیاث اللغات). قبول کردن الفت و سازگاری. (فرهنگ نظام):

چنانکه عالم و جاهل بهم نپیوندند
میان عالم و جاهل تألفست محال. سعدی.

||تألف چیزی؛ تنظیم آن. بنظم درآمدن آن. (از اقرب الموارد).

تألق. [تَ ءَلْ لُ] (ع مص) درخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). درخشیدن و روشنائی دادن. (از اقرب الموارد). ||تألق زن؛ زینت دادن زن خود را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||تألق زن؛ دامن برچیدن خصومت را، و آماده گشتن شر را و بلند کردن سر خود را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آماده شدن خصومت را. (از قطر المحیط).

تالله. [تَلْ لا هِ] (ع سوگند) (از: ت + الله) ت، حرف قسم عربی است که در اول الله درآید و آنرا جر دهد و در فارسی مرادف بالله، والله، قسم بخدا، بخدا قسم، سوگندی با خدای است، و در تازی نیز معادل ایم‌الله و هیم‌الله است.

تألم. [تَ ءَلْ لُ] (ع مص) توجع. (اقرب الموارد). دردمندی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دردمندی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). درد نمودن. (دهار). درد یافتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). الم پذیرفتن. (فرهنگ نظام). ||اندوه. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

تأله. [تَ ءَلْ لُهْ] (ع مص) پرستیدن و بمعبودیت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حق‌پرستی. (غیاث اللغات). تعبد. (دهار) (اقرب الموارد). تنسک. (اقرب الموارد). پرستش حق کردن. از کشف‌اللغات و این لفظ در اکبرنامه بسیار جا واقع شده از آن جمله در این فقره: مولانا عبدالرزاق گیلانی که در حکمت نظر و تأله، بینش فراوان سرمهٔ دیده‌وری او بود... (آنندراج). ||الهیت را بخود بستن. (از اقرب الموارد). ||خدا شدن. (از اقرب الموارد).

تألی. [تَ ءَلْ لی] (ع مص) (از «ألو») سوگند خوردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوگند یاد کردن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تأليب. [تَ ءْ] (ع مص) گرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرد کردن لشکر. (آنندراج). گرد آوردن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ورغلانیدن و فساد انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تألیب بین کسان؛ افساد بین آنان. (از اقرب الموارد). تألیب مرد میان قوم؛ برانگیختن ایشان را بر فساد و فساد افکندن میان ایشان. (از قطر المحیط). ||تألیب حمار طریده‌اش را؛ سخت راندن حمار طریدهٔ خود را. (از قطر المحیط). ||تألیب قوم کسی را بر کسی؛ برتری دادن دیگری را در یاری بر کسی. (از اقرب الموارد).

تأليف. [تَ ءْ] (ع مص) جمع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جمع نمودن. (منتهی الارب). جمع نمودن با ترتیب. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سازواری دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). دو چیز یا چند چیز را با هم پیوستگی و ربط دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سازگاری دادن دو چیز یا بیشتر را بهم. (فرهنگ نظام). تألیف چیزی را؛ پیوستگی دادن قسمتی از آن بقسمتی. (از اقرب الموارد). ||تألیف بین کسان؛ ایجاد الفت دوستی میان آنان. (از اقرب الموارد). تألیف بین دو تن؛ ایجاد دوستی میان آنان. (از قطر المحیط). ||تألیف و ترکیب اضداد، اصلاح ذات‌البین و دیگر صاحب صفات متضاده. (انجمن‌آرای ناصری). تألیف کتاب؛ گرد آوردن مسائل آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مُؤَلَّف. (اقرب الموارد). گرفتن مطالب و واقعات از کتب عدیده و در یک کتاب نوشتن. (فرهنگ نظام). نوشتن کتابی که در آن از چند کتاب دیگر مطالب مختلفه را استخراج نموده جمع نمایند برخلاف تصنیف. (ناظم الاطباء). گاهی تألیف که مصدر است بمعنی اسم مفعول نیز می‌آید در این صورت کتابی باشد که در آن از چند کتب مطالب شتی را جمع نموده‌باشند و این مستفاد است از کتب لغت و شروح. (غیاث اللغات) (آنندراج). اسم مفعول تألیف یعنی تألیف‌شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تألیف فلان است یعنی او آن را تألیف کرده‌است. این معنی مجاز از معنی دوم است. (فرهنگ نظام). ج، تآلیف. مجازاً در تداول فارسی بر کتاب یا دفتر مدون اطلاق شود: در ستایش وی [محمود وراق] سخن دراز داشتم و تا ده پانزده تألیف نادر وی در هر بابی دیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲).

نکته‌ای رانده‌ام که تألیفی‌ست

قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانی‌ست. مسعودسعد.
و خوانندهٔ این کتاب باید که وضع و غرضی که در جمع و تألیف آن بوده‌است بشناسد. (کلیله و دمنه). ||هزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). تألیف الف. تکمیل آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||تألیف اَلِف؛ نوشتن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||آنکه هر حرف متصل را با متصل عنه جمع کند. (نفایس الفنون، علم خط). ||تألیف، در اصطلاح عبارت است از قرار دادن اشیاء بسیار چنانکه بر آنها یک اسم اطلاق شود خواه میان اجزاء آن از لحاظ تقدم و تأخر نسبتی باشد یا نه، بنابر این تألیف اعم از ترکیب است. (از تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از بیرجندی آرد: «تألیف در عرف مرادف ترکیب است و آن قرار دادن اشیاء است چنانکه نام واحدی بر آن اطلاق شود و گاه گویند:تألیف، گرد آوردن اشیاء متناسب است و از این معنی چنین احساس میشود که اشتقاق آن از الفت است و بنابراین تألیف اخص از ترکیب است». و از این معنی تعریف مُؤَلَّف معلوم شد و تعیین گردید که کلمهٔ مؤلف مرادف مرکب یا اخص از آن است. (رجوع به مؤلف شود). (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۸۸). ||ترکیب خاصی از ادویه‌ای که طبیبی دستور دهد: دواء الکرکم، تألیف محمد زکریا و کلکلانه تألیف او، و کلکلانهٔ دیگر تألیف عیسی صهاربخت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از تحریر اقلیدس و حاشیهٔ آن آرد: «تألیف نسبت، در نزد مهندسان عبارت است از ضرب قدر نسبتی در قدر نسبت دیگر برای بدست آوردن نسبت مُؤَلَّفَه مثلاً اگر میان دو عدد یا دو مقدار نسبت ثلث و میان دو عدد و دو مقدار دیگر نسبت نصف باشد و بخواهیم تألیف دو نسبت را بدست آوریم، باید سه را که قدر نسبت ثلث است در دو که قدر نسبت نصف است، ضرب کنیم آنگاه شش بدست آید و رقم شش قدر نسبت مؤلفه است. و نسبت یک به شش سدس است و آن نسبت مؤلفه است. ... و این مقابل تجزیهٔ نسبت است و عبارت است از تقسیم قدر نسبتی بر قدر نسبت دیگر چنانکه اگر بخواهیم قدر نسبت سدس را بر قدر نسبت ثلث تقسیم کنیم، شش را بر سه تقسیم می‌کنیم، خارج قسمت دو خواهد بود که عبارت است از قدر نسبت نصف. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۸۸). و رجوع به قدر نسبت در همان کتاب ذیل کلمهٔ قدر شود. ||علم تألیف، علم موسیقی است و آن از اصول ریاضی و علمی است که در آن از احوال نغمه‌ها بحث میشود. پس موضوع آن نغمه‌ها است. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص۸۹). و رجوع به کلمهٔ حکمت در همان کتاب و موسیقی در لغت‌نامه شود.

تألیفات. [تَ ءْ] (ع اِ) ج تألیف. رجوع به تألیف و رجوع به مجمع‌الادوار هدایت (در علم موسیقی) بخش سوم ص۱۱۳ شود.

تألیف الحان. [تَ ءْ فِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ج تألیف لحن. ترکیب نغمات موسیقی با نظامی موزون.

تألیف تقییدی. [تَ ءْ فِ تَ قْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ترکیب دو کلمه با یکدیگر بطوری که بحد جملهٔ کامل نرسد. در مقابل تألیف خبری که جملهٔ کامل را گویند. مرکب ناقص. در مقابل مرکب تام: انسان سفیدپوست است. رجوع به اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۱۴، ۶۳، ۶۴، ۶۸ و تألیف خبری شود.

تألیف خبری. [تَ ءْ فِ خَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ترکیب کلمات چنانکه جملهٔ کامل سازد. در مقابل تألیف تقییدی: انسان حیوان ناطق است. رجوع به تألیف تقییدی و اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۱۴ و ۶۳ شود.

تألیف قلوب. [تَ ءْ فِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ایجاد اتحاد میان کسان. ایجاد دوستی و محبت میان مردم.

تألیف کامل. [تَ ءْ فِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوبت مرتب (در موسیقی). رجوع به مجمع‌الادوار هدایت بخش سوم ص۱۱۹ شود.

تألیف کردن. [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) میان دو تن الفت دادن آنان. ||سازواری دادن دو چیز را با هم. ||فراهم آوردن کتاب. گرد آوردن مسائل علمی. کتاب نوشتن. رجوع به تألیف شود.

تألیف لحن. [تَ ءْ فِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ترکیب نغمهٔ موسیقی با نظامی موزون.

تألیل. [تَ ءْ] (ع مص) تیز کردن. (زوزنی). کنارهٔ چیزی تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). تیز کردن و ستیخ کردن گوش[1]. (منتهی الارب) (آنندراج).

تألیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) (از «ألو») تقصیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درنگ نمودن. ||تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تألیه. [تَ ءْ] (ع مص) (از «أله») پرستش فرمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأم. [تَ ءْمْ] (ع مص) دوگانه تار و پود بافتن جامه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روشی آوردن اسب بعد روشی. (منتهی الارب). مجیء الفرس جریاً بعد جری. (اقرب الموارد).

تئم. [تِ ءْمْ] (ع اِ) همزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأمر. [تَ ءَمْ مُ] (ع مص) یکدیگر را فرمودن. (تاج المصادر بیهقی). تسلط و تحکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): تأمر القوم؛ حکم کرد بعض آن مر بعض را. (منتهی الارب). امیری کردن. (زوزنی). ||مشورت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تأمری. [تَ ءْ مُ رِیْ یْ] (ع اِ) (از «أمر») تاموری. تؤمری. کسی. احدی. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب). و بدین معنی رجوع به تامور و تأمور شود.

تأمع. [تَ ءَمْ مُ] (ع مص) اِمَّعَه شدن. سست‌رای شدن مرد و فرمانبرداری از هرکس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||همراه مردمان بضیافت رفتن. بی آنکه خوانده شده باشد به ضیافت رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||در دین تبعیت دیگران کردن. (منتهی الارب). رجوع به امعة شود.

تأمل. [تَ ءَمْ مُ] (ع مص) نیک نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (فرهنگ نظام). نیک نگریستن در چیزی. (آنندراج). نگاه کردن. (ناظم الاطباء). اندیشیدن تا عاقبت کاری معلوم شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندیشه کردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). تفکر. (از تاج العروس در فکر): پیش بردم و بستد دوبار بتأمل بخواند و گفت اگر مخالفان... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۶۴). و او را خود تصنیفات و وصایا است که تأمل آن سخت مفید باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۹۶). و هرکه از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد... و در تجارب متقدمان تأمل عاقلانه واجب دید، آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). پادشاه را در همه معانی... تأمل و تثبت واجب است. (کلیله و دمنه). بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراچینم. (گلستان).

هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم. سعدی.

---

۱ - این معنی در اقرب الموارد و قطر المحیط در باب تفعیل نیامده‌است ولی صاحب قطر المحیط ذیل ثلاثی مجرد آن «الّ» آرد: راست کردن و تیز کردن اسب دو گوشش را.

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش.
حافظ.
هیچ کاری بی‌تأمل صائبا گر خوب نیست
بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست.
صائب.
||درنگ کردن در کار. (منتهی الارب). عقب انداختن و توقف کردن. (فرهنگ نظام). ||بایستادن در مجامعت[1]. (تاج المصادر بیهقی).

تأمل افتادن. [تَ ءَمْ مُ اُ دَ] (مص مرکب) نیک نگریسته شدن. تأمل شدن: و در شکل پارس که برزده شده‌است تأمل افتد تحقیق این معنی معلوم گردد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۲۱). رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل فرمودن. [تَ ءَمْ مُ فَ دَ] (مص مرکب) تأمل کردن. نیک نگریستن: همچنان که در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب نفس من نیز تأملی فرمای. (گلستان). ||کسی را به تأمل واداشتن و دستور دادن. رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل کردن. [تَ ءَمْ مُ کَ دَ] (مص مرکب) نیک نگریستن، اندیشیدن: نسخت نامه و هر دو مشافهه بر این جمله بود و بسیار فایده از تأمل کردن این بجای آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). در این باب لختی تأمل کردند تا آخرین جمله گفتند که فرمانبرداریم بدان چه خواجه فرماید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۹). و هرچند که در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه). دمنه... چون از چشم شیر غایب گشت، شیر تأملی کرد. (کلیله و دمنه). یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم... (گلستان).
تأمل در آئینهٔ دل کنی
صفایی بتدریج حاصل کنی. (بوستان).
کاشکی صد چشم از این بیخواب‌تر بودی مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو. سعدی.
رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل‌کن. [تَ ءَمْ مُ کُ] (نف مرکب) تأمل‌کننده. نیک‌نگرنده. رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل‌کنان. [تَ ءَمْ مُ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) تأمل‌کننده. نگرنده بدقت و در بیت ذیل قید است:
بحسرت تأمل‌کنان شرمسار
چو درویش در پیش سرمایه‌دار. (بوستان).
رجوع به تأمل و سایر ترکیبات آن شود.

تأمل نمودن. [تَ ءَمْ مُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نیک نگریستن. اندیشیدن. تأمل کردن: خواجهٔ بزرگ و خواجه بونصر به طارم آمدند و نامهٔ پسران علی‌تکین را تأمل نمودند. نامه‌ای بود با تواضعی بسیار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۵). رجوع به تأمل و ترکیبات دیگر آن شود.

تأمم. [تَ ءَمْ مُ] (ع مص) مادر گرفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مادر خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قصد کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأمور. [تَءْ] (ع اِ) رجوع به تامور و تامورة شود.

تأمورة. [تَءْ رَ] (ع اِ)[2] رجوع به تأمور و تامور و تاموره شود.

تأموری. [تَءْ] (ع اِ) تُؤْمُری. تأمُری. رجوع به تأمری شود.

تئمة. [تِءْ مَ] (ع اِ) گوسپند شیر که از آنِ زن باشد و او دوشیده باشد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الشاة تکون للمرأة تحلبها. (اقرب الموارد).

تأمه. [تَ ءَمْ مُهْ] (ع مص) مادر گرفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأمی. [تَ ءَمْ می] (ع مص) خریدن کنیزک. (زوزنی). کنیزک گرفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأمیت. [تَءْ] (ع مص) اندازه کردن و تخمین زدن. (از اقرب الموارد). اندازه کردن و حزر نمودن. (از ناظم الاطباء).

تأمید. [تَءْ] (ع مص) بیان کردن غایت و حد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأمیر. [تَءْ] (ع مص) به امارت گماردن. (از تاج العروس ج۳ ص ۲۱). امیر کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). فرمانده کردن. (دهار). امارت دادن کسی را بر قوم. (آنندراج) (منتهی الارب). امارت دادن. (از اقرب الموارد). ||تیز کردن. ||داغ و نشان نمودن. ||مسلط ساختن کسی را. ||سنان کردن در نیزه. ||بسیار کردن خدای قوم را. (منتهی الارب) (آنندراج).

تأمیل. [تَءْ] (ع مص) بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). امید داشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (زوزنی) (آنندراج) (فرهنگ نظام). ||بیوس افکندن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). به امید افکندن کسی را. (زوزنی). امید دادن. (زوزنی) (فرهنگ نظام): روزبه‌روز بر سبیل وعد و وعید و تأمیل و تهدید... (جهانگشای جوینی).

تأمیلاً. [تَءْ لَنْ] (ع ق) بعنوان تأمیل. از روی امیدداری: رسل بجانب رکن‌الدین بشیراً و نذیراً تأمیلاً و تحذیراً، متواتر فرمود. (جهانگشای جوینی). رجوع به تأمیل شود.

تأمیم. [تَءْ] (ع مص) آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (زوزنی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح امروز عرب) ملی کردن: تأمیم البترل؛ ملی کردن نفت.

تأمین. [تَءْ] (ع مص) امین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||حفظ کردن و امن نمودن: لشکر برای تأمین ملک لازم است. (فرهنگ نظام). ||امین پنداشتن. ||اعتماد کردن. ||راستی کردن. ||آمین گفتن دعای کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تأمین در نماز جایز نیست.

تأمین آتیه. [تَءْ نِ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اندوخته برای زندگی آینده نهادن و پیش‌بینی برای معاش زندگی آتیه کردن... این لفظ تازه در ایران پیدا شده است. (فرهنگ نظام).

تأمینات. [تَءْ] (ع اِ) ج تأمین. رجوع به تأمین شود. ||نام اداره‌ای است در نظمیه که بتوسط اشخاص مخفی تقصیرات قانونی را کشف میکند... این لفظ در فارسی تازه پیدا شده. (فرهنگ نظام). فرهنگستان ایران «آگاهی» را بجای این کلمه برگزیده است و مأمور تأمینات را کارآگاه می‌گویند. رجوع شود به واژه‌های نو که تا پایان سال ۱۳۱۹ هـ.ش. در فرهنگستان ایران پذیرفته شده است.

تأمین دلیل. [تَءْ نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح قضایی) توقیف دفاتر و اوراق و سایر چیزهایی که ممکن است برای اثبات دعوی به آنها استناد شود بمنظور جلوگیری از نابود شدن آنها، و یا توقیف دفاتر و اوراق و علائم و آثاری که نزد خوانده موجود است و ممکن است در اثبات دعوا مؤثر باشد.

تأمین عبور و مرور. [تَءْ نِ عُ رُ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منظم ساختن وسایل نقلیه و خط سیر آنها بمنظور جلوگیری از تصادف.

تأمین کردن. [تَءْ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح حقوقی) توقیف کردن مال بدهکار در مقابل طلب بستانکار. رجوع به تأمین مدعی‌به شود.

تأمین مدعی‌به. [تَءْ نِ مُدْ دَ عا بِهْ]

---

۱ - بدین معنی در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد و در آن احتمال تحریف میرود.

۲ - همان تامور و تاموره است که صاحب قاموس همزه را اصلی دانسته و آنرا از «امر» گرفته‌است بخلاف صاحب صحاح که آنرا از «تمر» داند.

(ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح حقوقی) توقیف مقداری از اموال خوانده و امانت گذاردن آن نزد شخصی که مورد رضایت طرفین باشد. دادگاه بتقاضای خواهان قراری مبنی بر اینکه از اموال خوانده بمقدار مدعی‌به توقیف شود، صادر میکند. مأمور با رعایت مقررات خاص بموجب قرار مزبور مقدار تعیین‌شده را توقیف میکند، این عمل را در اصطلاح قضائی تأمین مدعی‌به گویند.

تأمیه. [تَ ءْ یَ] (ع مص) کنیزک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأمیهٔ جاریه؛ امه قرار دادن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأنان. [تَ ءْ] (ع مص) نالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناله و نالیدن. (آنندراج). تَأَوُّه. (قطر المحیط). تأوه یا نالیدن. (از اقرب الموارد). ||ریختن آب را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

تأنث. [تَ ءَ نْ نُ] (ع مص) مؤنث شدن اسم. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ماده گردیدن یا مؤنث شدن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||نرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنث بکسی. نرم گردیدن و سخت‌گیری نکردن به وی. (از اقرب الموارد). تأنث به کسی؛ نرمی کردن و آسان‌گیری نسبت به وی. (از قطر المحیط).

تأنس. [تَ ءَ نْ نُ] (ع مص) انس گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ضد توحش. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). خو گرفتن به چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). آرام یافتن به چیزی و رفتن وحشت از او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||انسان گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تأنس درنده؛ احساس کردن آن شکار را از دور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تأنس دد به چیزی؛ خوگرفتن بدان. (از اقرب الموارد).

تأنف. [تَ ءَ نْ نُ] (ع مص) عار و ننگ داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ضجرت. بیزاری. دلتنگی. (از دزی ج ۱ ص ۴۱): شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بی‌مبالاتی غلام طیره شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ تهران ص ۳۴۵).از این احوالات و مقالات تأنف نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۳۱). ||راغب شدن زن از بارداری بما کولات گوناگون و نوبه‌نو. گویند: انها لتتأنف الشهوات. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ویار کردن زن در آبستنی. ||تأنف طعام؛ نخوردن از آن چیزی. (از قطر المحیط). ||تأنف دوستان را؛ طلب کردن ایشان را در حالی که کراهت داشته‌باشند و با هیچ کس آمیزش نکنند. (از اقرب الموارد).

تأنق. [تَ ءَ نْ نُ] (ع مص) نیک نگریستن در کاری تا نیکو بکنی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). تأنق در کار یا سخنی؛ انجام دادن با اتقان و حکمت. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). تأنق در کاری؛ ریزه کاری کردن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و اگر بسزا در این کار بنظر و فکر و عاقبت‌اندیشی تأملی و تأنقی کنند معلوم گردد. (جهانگشای جوینی). که بمرور شهور و احوال نقش آن بر چهرهٔ روزگار باقی خواهد ماند. تأنقی و تدبیری واجب داند. (جهانگشای جوینی). استادان چربدست در تحسین و تزیین اساس و وضع قواعد آن صنعتهای بدیع و تأنق‌های غریب نموده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . خامه‌های نقاشان از تحسین و تزیین آن عاجز آید و بغایت تأنق و تنوق آن نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . ||تأنق در باغ؛ خوش آمدن کسی را مرغزار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). درآمدن بباغ و پسندیدن آن. (از اقرب الموارد). ||تأنق مکان؛ پسندیدن آنرا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دوست داشتن آنرا. (از قطر المحیط). پسندیدن آنرا و دل بستن بدان چنانکه از آن مفارقت نکنند. (از اقرب الموارد). ||جستجو کردن چیز انیق و دل‌انگیز. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تأنن. [تَ ءَ نْ نُ] (ع مص) تأنین. خشنود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راضی کردن.(از قطر المحیط).

ت‌ان‌وتی. [اَ وُ] (اِخ)[1] یکی از مبلغین و دانشمندان ایرانی که برای تبلیغ به چین رفتند و کتب مقدس بودایی را بزبان چینی ترجمه نمودند. وی یک بودایی از مملکت پارتها بود و در سال ۲۵۴ م. چندین قطعه بزبان چینی ترجمه نمود. رجوع به «یشتها» تفسیر و تألیف پورداود ج ۲ صص ۳۱-۳۲ شود.

تأنی. [تَ ءَ نْ نی] (ع مص) درنگ کردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ نمودن. (فرهنگ نظام). انتظار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهسته کردن.(فرهنگ نظام). درنگی. سستی نمودن. (منتهی الارب). بمعنی درنگ و دیر، و نوشته‌اند که این مأخوذ از «اناء» است که بکسر اول باشد بمعنی درنگ و دیر در وقت چیزی یافتن. (آنندراج) (غیاث اللغات). آهسته کاری، مقابل شتابزدگی. حلم: التأنی من الرحمن. و اگر شاه در این معنی تأنی نفرماید و... همچنان مغبون شود. (سندبادنامه ص۸۵).

تانیب. [تَ ءْ] (ع مص) سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||غالب آمدن در حجت. ||راندن و بازداشتن سائل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأنیث. [تَ ءْ] (ع مص) مؤنث کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). مؤنث خواندن. (آنندراج). خلاف تذکیر در اسم. (منتهی الارب):

لیک چون مرد به زن پیوندد
حکم تأنیث قوی‌تر گیرند. خاقانی.

||نام ماده بودن لفظی. (فرهنگ نظام). ||نرم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأنیث حقیقی. [تَ ءْ ثِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که حقیقةً مؤنث باشد در مقابل تأنیث مجازی. و آن بر دو قسم است لفظی و معنوی. حقیقی لفظی همچون فاطمة و حقیقی معنوی همچون زینب. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیث لفظی. [تَ ءْ ثِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که لفظاً علامت تأنیث داشته‌باشد همچون فاطمة که معناً نیز مؤنث است و همچون صحراء که فقط در لفظ مؤنث میباشد. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیث مجازی. [تَ ءْ ثِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که فقط طبق دستور زبان عرب مؤنث شناخته شده‌باشد و ضمیر راجع بدان را مؤنث آورند در مقابل مؤنث حقیقی. و آن نیز بر دو قسم است: مجازی لفظی و مجازی معنوی مجازی لفظی همچون صحراء و مجازی معنوی همچون شمس. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیث معنوی. [تَ ءْ ثِ مَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اصطلاح نحویان اسمی که در آن از علامات تأنیث که تای فوقانی در آخر، [یا] الف ممدوده و مقصوره است، نباشد. مگر در استعمال عرب ضمیر مؤنث بسوی آن راجع کنند یا علم مؤنث باشد که در آن علامات تأنیث نباشد چون شمس و ارض و عقرب و هند و زینب. (غیاث اللغات) (آنندراج). و آن بر دو قسم است: معنوی حقیقی چون زینب و معنوی مجازی همچون شمس. رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تأنیس. [تَ ءْ] (ع مص) انس دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نزد سبعیه از متکلمین استمالت هر یک از مدعوین است بدان چه هوای او و طبیعت او بدان مایل شود. کمال‌الدین ابوالغنایم در اصطلاحات صوفیه آرد: تأنیس تجلی در مظاهر حسیه است

1 - (Dom mu - tai) در ژاپنی: «دمموتای».

بخاطر انس دادن مرید مبتدی به تزکیه و تصفیه و آنرا تجلی فعلی نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۸۳). ||دیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأنیف. [تَ ءْ] (ع مص) کنارهٔ چیزی تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس) (آنندراج). تیز کردن پیکان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طلب کردن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس). ||رسانیدن شتران را بمرغزار ستورنارسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برانگیختن کسی را بر ننگ. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأنیق. [تَ ءْ] (ع مص) در شگفت آوردن. (منتهی الارب)) (ناظم الاطباء).

تأنین. [تَ ءْ] (ع مص) تأنن. رجوع به تأنن شود.

تأنیة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) سستی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگی نمودن. (منتهی الارب).

تأوب. [تَ ءَوْ وُ] (ع مص) بازگردیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||بشب آمدن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تئوبروم. [تِ ءُ رُمْ] (فرانسوی، اِ)[1] تئوبروما. در کتب علمی مستعمل است. نوعی گیاه از خانوادهٔ «مالواسه»[2] مخصوص نواحی گرم که از بسیاری از اقسام آن کاکائو گیرند. گل گلاب در گیاه‌شناسی ذیل کلمهٔ «تئوبروما - کاکائو» آرد: دارای میوه‌هائی بطول ۱۰-۲۰ سانتیمتر با دانه‌های بسیار است که برای تهیهٔ شکلاد بکار میرود و دارای مادهٔ غذایی ازتی بسیار (۲۰٪) و مازو و نشاسته (۱۰٪) و قند و مواد چربی (۵۲٪) است. مهمترین مواد ازتی آن کافئین و «تئوبرومین» (۲٪) است که برای تحریک دستگاه عصبی بکار میرود. در نقاط گرم و مرطوب میروید. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۳). رجوع به «تئوبرومین» و کاکائو شود.

تئوبرومین. [تِ ءُ رُ] (فرانسوی، اِ)[3] مأخوذ از فرانسه و در کتب علمی مستعمل است. «باز» دارای «آزت»[4] که از چربی‌های کاکائو گیرند و بجای مدر استعمال کنند. رجوع به تئوبروم و کاکائو و گیاه شناسی گل‌گلاب ص ۱۰۸ و کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۴۹ شود.

تئوپاتر. [تِ ءُ تُ] (اِ)[5] کسی که پدرش خدا است: «بر بعضی سکه‌های شاهان اشکانیان لفظ «تئوس» خوانده میشود که بیونانی بمعنی خداوندگار است. بر برخی لفظ «تئوپاتر» دیده میشود که بیونانی بمعنی پسر خدا است یا صحیح‌تر گفته باشیم کسی که پدرش خدا است». (ایران باستان ج ۳ صص ۲۶۵۶-۲۶۵۷).

تئوپمپ. [تِ ءُ پُ] (اِخ)[6] مورخ قرن چهارم قبل از میلاد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۳۷ و تئوپومپ در همین لغت‌نامه شود.

تئوپومپ. [تِ ءُ پُمْ] (اِخ)[7] تیاپُمپ نویسنده و مورخ یونانی است که در حدود ۳۸۰ ق. م. مسیح در «کیو»[8] متولد شد و در اواخر قرن چهارم قبل از میلاد درگذشت. وی فرزند مرد ثروتمندی از اهالی «کیو» بوده پس از آنکه از «کیو» تبعید شد به آتن مهاجرت کرده و شاگرد «ایسوکرات»[9] شد. نخست بفن خطابه پرداخت و در مسابقه‌ای که بوسیلهٔ ملکه «ارتمیز»[10] برپا شد بدریافت جایزه نائل گشت و مدایحی دربارهٔ موزول[11] و فیلیپ و اسکندر سرود. عمدهٔ آثار وی کتابهای تاریخ او است که اکنون‌بطور پراکنده مقداری از آنها باقیمانده است.

تئوپومپوس. [تِ ءُ پُمْ] (اِخ) تئوپونپوس. تئوپومپ. رجوع به «تئوپومپ» مورخ یونانی شود.

تئوپونپوس. [تِ ءُ پُنْ] (اِخ) تئوپومپوس. تئوپومپ. رجوع به «تئوپومپ» مورخ یونانی شود.

تأوخ. [تَ ءَوْ وُ] (ع مص) قصد نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأود. [تَ ءَوْ وُ] (ع مص) کج و خمیده گردیدن. ||به رنج آوردن. گرانبار کردن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تئودا. [تِ ءُ] (اِخ) رجوع به تئودات شود.

تئودات. [تِ ءُ] (اِخ)[12] پادشاه گوتهای شرقی (استروگوت)[13] و برادرزادهٔ تئودوریک بزرگ است که بسال ۵۳۶ م. درگذشت. «امالازونت»[14] دختر تئودوریک بزرگ پس از درگذشت فرزندش «اتالاریک»[15] برای حفظ قدرت خود بسال ۵۳۴ م. تئودات را در حکومت و سلطنت سهیم ساخت، ولی تئودات در برکنار ساختن دخترعمویش شتاب کرد و وی را گرفته در جزیره‌ای محبوس و سپس او را خفه کرد. ژوستینین امپراتور به خونخواهی «امالازونت» برخاست و دو لشکر به فرماندهی «مندوس»[16] و «بلیزر»[17] برای اشغال مجدد ایتالیا فرستاد. «مندوس» بسرعت «دالماسی» را اشغال کرد و «بلیزر» سیسیل (صقلیه) را متصرف شد. کوشش تئودات برای متارکهٔ جنگ مؤثر واقع نشد و بدست افسری کشته گشت.

تئودبالد. [تِ ءُ دِ] (اِخ)[18] پادشاه «استرازی»[19] و فرزند تئودبرت اول است که بسال ۵۳۵ م. متولد شد و هنگامی که بیش از دوازده سال نداشت بجای پدر نشست (۵۴۷ م.) و بسال ۵۵۳ بدون آنکه وارث مستقیمی داشته باشد درگذشت.

تئودبرت اول. [تِ ءُ دِ بِ تِ اَوْ وَ] (اِخ)[20] فرزند «تیری» اول[21] است که بسال ۵۰۴ م. متولد شد و از ۵۳۴ تا ۵۴۷ م. در «استرازی»[22] سلطنت کرد.

تئودبرت دوم. [تِ ءُ دِ بِ تِ دُوْ وُ] (اِخ)[23] پادشاه «استرازی» است که بسال ۵۸۶ م. متولد شد و در سال ۵۹۶ م. بجای پدر خود «شیلدبرت»[24] نشست ولی فرمانروایی در دست پدربزرگ وی «برونهوت»[25] بود. در سال ۵۹۹ «برونهوت» بوسیلهٔ متابعین[26] برکنار شد و تئودبرت ناگزیر به تحمل قدرت و نفوذ سران اقوام بزرگ «استرازی» گردید. «برونهوت» تیری دوم برادر وی را علیه تئودبرت برانگیخت. تئودبرت دستگیر و زندانی گردید و بسال ۶۱۲ کشته شد.

تئودر. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[27] رجوع به تئودور شود.

تئودرا. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[28] رجوع به تئودورا شود.

تئودریک. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[29] رجوع به تئودوریک شود.

تئودزیوس. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[30] تئودسیوس. تایادوس. نیاطوس. رجوع به تایادوس شود.

---

1 - Théobrome. Théobroma.
2 - Malvacées. 3 - Théobromine.
4 - Base azotée.
5 - Theopator. 6 - Téopompe.
7 - Théopompe.
8 - Chios. 9 - Isocrate.
10 - Artemise. 11 - Mausole.
12 - Théodat. 13 - Ostrogoths.
14 - Amalasonthe.
15 - Athalaric. 16 - Mundus.
17 - Bélisaire. 18 - Théodebald.
19 - Austrasie.
20 - Théodebert 1er.
21 - Thierry 1er.
22 - Austrasie. 23 - Théodebert II.
24 - Childebert.
25 - Brunehaut.
۲۶ - Leudes منظور متابعین شاه یا امیری است که سوگند وفاداری نسبت به او خورده‌اند.
27 - Théodore.
28 - Théodora.
29 - Théodoric.
30 - Théodosius.

تئودکت. [تِ ءُ دِ] (اِخ)[1] شاعر و نویسندهٔ یونانی از شاگردان و پیروان ایسوقراطس (ایسوکرات) و افلاطون و ارسطو بود. وی در حدود قرن چهارم قبل از میلاد در آتن درگذشت.

تئودلیت. [تِ ءُ دُ] (فرانسوی، اِ)[2] تئودولیت. دستگاهی دارای آلیداد[3] و دوربین برای نقشه‌برداری و سنجش زوایا در امور و اندازه گیری فواصل ستارگان بکار می‌رود. رجوع به ارتفاع‌سنج شود.

تئودمیر. [تِ ءُ دِ] (اِخ)[4] شاهزادهٔ «گوتهای غربی» (ویزیگوت)[5] فرزند یا داماد سلطان اژیکا بود. وی پس از جنگهایی با بیزانسی‌ها و مسلمین مغلوب شد و پس از سال ۷۱۳م. درگذشت.

تئودوت. [تِ] (اِخ)[6] «دیودوت» بنیانگذار و قائد دولت باختر که از اتحاد باختر و سغد و مرو تشکیل یافته و از دولت سلوکی جدا شده‌بود (۲۵۶ ق. م.) این دولت مدتی دوام داشت و سلوکی‌ها در ابتدا متعرض این دولت نشدند و بعد که خواستند آنرا به اطاعت خود درآورند بنای این دولت محکم شده‌بود. تئودوت پس از قیام در باختر با یک دسته از مردم به پارت رفت و «آن‌دروگرس» والی این مملکت را شکست داد. پس گرگان را گرفت و قشون نیرومندی تشکیل داد ولی بزودی درگذشت و فرزندش بنام تئودوت بحکومت رسید. رجوع به ایران باستان ج۳ ص ۲۰۷۳، ۲۱۹۸، ۲۲۰۲ و رجوع به دیودتوس و ایران تألیف گرشمن ترجمهٔ محمد معین ص۲۱۷ بعد شود.

تئودور. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[7] (تئودور - آنتونین، بارون دو نوبهوف، شاه) حادثه‌جویی اصلاً آلمانی و عنوان شاه «کورس»[8] داشت وی بسال ۱۶۹۰ م. در «متز»[9] متولد شد و بسال ۱۷۵۶ در لندن درگذشت. وی ابتدا جزو ملازمان دوشس ارلئان درآمد و آنگاه بدرجهٔ ستوانی نایل گشت و سپس وارد قشون سوئد شد و به اسپانیا و لندن رفت و بدرجهٔ سرهنگی رسید و با یکی از بانوان دربار ملکه الیزابت ازدواج نمود و پس از چندی با وی متارکه کرد و در سال ۱۷۳۲ م. در فلورانس با دستهٔ مهاجرین کرس مربوط شد و برای استقلال کورس شروع بفعالیت کرد. تئودور، سه بار بقصد تصرف کورس با سربازان فرانسه جنگید و هر سه بار شکست خورد و منهزم گشت و به لندن پناه برد و در آنجا بسبب قرضهائی که گریبانگیرش شده بود، توقیف شد و تا نزدیکی پایان عمرش در زندان بسر برد.

تئودور. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[10] (سنت) دوشیزهٔ شهید که در اسکندریه بفرمان دیوکله‌سین[11] سرش را بریدند. ذکران وی ۲۸ آوریل است.

تئودور. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[12] (سن) مطران «کانتربری»[13] که بسال ۶۰۲ م. در «تارس» (کیلیکیه)[14] متولد شد. تحصیلاتش را در آتن بپایان رسانید و سپس به روم رفت. پاپ «ویتالین»[15] وی را بسمت مطران «کانتربری» برگزید و حق قضاوت کلیسائی (پریما)[16] بریتانیای کبیر را هم به وی واگذاشت. وی بسال ۶۹۰م. درگذشت. ذکران وی ۱۹ سپتامبر است.

تئودور. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[17] ملقب به «اسداس»[18] مطران «سزاره»[19] (گایزری فعلی، به نزدیکی انکارا) در قرن ششم میلادی و از طرفداران «اوریژنیسم»[20] بود و بر اثر تحریکات او کلیسا منقلب گشت و پاپ وی را معزول کرد.

تئودور آمازه. [تِ ءُ دُ زِ] (اِخ)[21] سن ملقب به «تیرون» (از «تیرو» یونانی = درمانده) وی در سال ۴۰۶ م. بفرمان «گالر»[22] دستگیر شد و او را زنده در آتش سوزاندند. ذکران وی نهم نوامبر است.

تئودور آنژ. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[23] حاکم مطلق‌العنان «اپیر»[24] (۱۲۱۴-۱۲۲۳ م.) و امپراتور «تسالونیک»[25] (سالونیک) یونان (۱۲۲۳-۱۲۳۰ م.) برادر «میکل آنژ کمنن»[26] بود که در سال ۱۲۰۴ م. حکومت استبدادی اپیر را بنیان گذاشت و تئودور آنژ را در سال ۱۲۱۴ بجانشینی خود برگزید و نواحی حکمرانی خویش را وسعت داد و در سال ۱۲۳۰ پس از جنگی که با تزار بلغارستان «ژان آسن»[27] کرد، شکست خورد و دستگیر شد و چشمهایش را درآوردند.

تئودورا. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[28] امپراتوریس مشرق (۵۲۷-۵۴۸ م.) و زن ژوستینین اول. وی زنی بلندپرواز و حریص و در عین حال بااطلاع و فعال بود و تا زنده بود، روح دولت ژوستینین بشمار می‌آمد و در توطئهٔ «نیکا»[29] جسارت و خونسردی او باعث حفظ تاج و تخت ژوستینین گردید.

تئودورا. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[30] سنت... تائبهٔ قرن ششم میلادی است. وی برای جبران خیانت بشوهر خود در لباس مردان درآمد و به دیری که از آن مردان بود رفت و کسی او را نشناخت. پس از چندی به اتهام فریب دختر جوانی به رسوائی از دیر اخراج و بپذیرفتن طفل نامشروع او مجبور شد ولی هیچیک از این اعمال بر صبر و بردباری او غلبه نکرد و دوباره به دیر خود مراجعت کرد و «آبهٔ» دیر بر او رحم آورد و در آنجا در حالت تقدس و پاکی درگذشت و پس از مرگ هنگامی که دریافتند وی زن است حقیقت قضایا آشکار گشت.

تئودورا. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[31] امپراتوریس شرق در قرن نهم میلادی و زوجهٔ امپراتور تئوفیل (۸۲۹-۸۴۲ م.) بود. وی پس از مرگ شوهر از سال ۸۴۲ تا ۸۵۶ بعنوان نایب‌السلطنهٔ فرزند خردسال خود حکومت کرد. در پایان عمر در دیری معتکف شد و بسال ۸۶۷ م. درگذشت.

تئودورا. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[32] امپراتوریس شرق در قرن یازدهم میلادی دختر کنستانتین هشتم است که در قتل پدر خود شرکت داشت (۱۰۳۰ م.). در انقلاب ۱۰۴۲ که میشل پنجم برکنار شد، وی بسلطنت رسید، پس از چندی «زوئه»[33] او را کنار زد. آنگاه با «کنستانتین مونرما ک» ازدواج کرد و بعد از مرگ او مدت دو سال قدرت حکومت را بدست گرفت (۱۰۵۴-۱۰۵۶ م.) و با وی دودمان سلطنت «مقدونیه»[34] پایان یافت.

تئودورا. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[35] تزارین بلغارستان در قرن چهاردهم و دختر شاهزاده «ایوان بساربا» بود و با تزار «ژان الکساندر» ازدواج کرد (۱۳۳۱ م.). پس از چندی که تزار با زن دیگر ازدواج کرد، «تئودورا» را طرد و در دیری زندانی نمود.

---

1 - Théodecte. 2 - Théodolite.
3 - Alidade سطرآرای چوبی یا فلزی متحرک که یکی از اطراف آن در لوحهٔ درجه‌داری حرکت میکند.
4 - Théodemir. 5 - Wisigoth.
6 - بنا به ضبط ژوستن.
7 - Théodore - Antonin baron Neubhof, le roi.de
8 - Corse. 9 - Metz.
10 - Théodore Sainte.
11 - Dioclétien.
12 - Théodore Saint.
13 - Cantorbéry.
14 - Cilicie. 15 - Vitalien.
16 - Primat. 17 - Théodore.
18 - Ascids. 19 - Césarée.
20 - Origénisme.
21 - Théodore d'Amasée (Saint).
22 - Galère.
23 - Théodore Ange.
24 - Epire.
25 - Thessalonique.
26 - Michel-ange Comnène.
27 - Jean Asen.
28 - Théodora.
29 - Nika.
30 - Théodora (Sainte).
31 - Théodora.
32 - Théodora.
33 - Zoé. 34 - Macédoine.
35 - Théodora.

تئودور استودیت. [تِ ءُ دُرْ اِ] (اِخ) یا تئودور استودیون[1]، راهب و نویسندهٔ بیزانسی (۷۵۹-۸۲۶ م.) و از مدافعین باحرارت مذهب اورتودوکسی[2] بود و در تاریخ سیاسی زمان خود محلی یافت. وی با کنستانتین ششم و لئون ارمنی خصومتی سخت پیدا کرد و اصلاحاتی در وضع راهبان بوجود آورد و برای آنان جملات و کلمات هیجان‌انگیز ساخت.

تئودور اول. [تِ ءُ دُ رِ اَوْ وَ] (اِخ)[3] پاپ، که بسال ۵۸۰ م. در اورشلیم متولد شد و بسال ۶۴۹ م. در روم درگذشت.

تئودور اول لاسکاریس. [تِ ءُ دُ رِ اَوْوَ لِ] (اِخ)[4] امپراتور «نیسهٔ» یونان (اناطولی) و داماد امپراتور الکسیس سوم بود. (۱۲۰۴-۱۲۲۲ م.). وی پس از آنکه قسطنطنیه بوسیلهٔ لاتینی‌ها اشغال شد به «بی‌تی‌نی»[5] پناه برد و کسی از وی خبر نداشت تا آنکه امپراطور «بودوین»[6] بدست بلغارها شکست خورد. بسال ۱۲۰۵ م. وی مجدداً قدرت خود را بدست آورد و در سال ۱۲۰۶ تاج امپراتوری بر سر نهاد و با لاتینی‌ها جنگید و به یاری دامادش «واتاتزس»[7] نفوذ و قدرتش را تقریباً به تمام آسیای صغیر گسترش داد.

تئودور بارکونائی. [تِ ءُ دُرْ] (اِخ) تئودور برکونایی. رجوع بهمین کلمه شود.

تئودور برکونایی. [تِ ءُ دُرْ بَ] (اِخ)[8] تئودور بارکونائی. کشیش و نویسندهٔ سریانی که در حدود ۸۰۰ م. میزیست. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن، ترجمهٔ یاسمی چ ۲ ص ۱۰۲، ۱۷۲، ۲۰۴، ۲۰۹ و ۲۲۴ شود.

تئودور جوان. [تِ ءُ دُ رِ جَ] (اِخ)[9] نوهٔ هنرمند یونانی تئودور ساموس. رجوع به تئودور ساموس شود.

تئودور دوم. [تِ ءُ دُ رِ دُوْ وُ] (اِخ)[10] پاپ. وی در روم متولد شد و بسال ۸۹۸ م. در همین شهر درگذشت. مدت پاپی او بیش از بیست روز طول نکشید.

تئودور دوم لاسکاریس. [تِ ءُ دُ رِ دُوْ وُ مِ] (اِخ)[11] امپراطور «نیسه» یونان و نوهٔ تئودور اول لاسکاریس و پسر ژان واتاتزس بود (۱۲۵۴-۱۲۵۸ م.). وی شاهزاده‌ای متین و مؤدب بود. رجوع به تئودور اول لاسکاریس شود.

تئودور ساموس. [تِ ءُ دُ رِ] (اِخ)[12] هنرمند و مجسمه‌ساز یونانی که با شرکت «روکوس»[13] در سال ۶۶۰ ق. م. مسیح موفق به ذوب برنج گردید. وی در معماری نیز دست داشت و در ساختن «آرته‌میزیون افس»[14] شرکت داشت. فرزند کوچکش «تئودور جوان»[15] که در سال ۵۵۰ ق. م. حلقهٔ «پولیکارت» را بساخت.

تئودور سوم. [تِ ءُ دُ رِ سِوْ وُ] (اِخ)[16] رجوع به تئودوروس[17] شود.

تئودور قورینایی. [تِ ءُ دُ رِ] (اِخ)[18] ملقب به «آته»[19] فیلسوف یونانی در اواخر قرن چهارم میلادی شاگرد و جانشین «اریستیپ»[20] بود.

تئودور موپسواستی. [تِ ءُ دُ رِ مُ اِ] (اِخ)[21] عالم مذهبی یونان در قرن چهارم میلادی است وی در حدود ۳۵۰ م. در انطاکیه[22] متولد شد و همشاگردی «کریسوستوم»[23] بود. در سال ۵۵۳ نوشته‌های وی بر طبق رأی انجمن نمایندگان پاپ مردود شناخته شد ولی وی در نزد نسطوریان سوریه بعنوان یک قدرت بدون‌رقیب باقی ماند. رجوع به مادهٔ ذیل شود.

تئودور موپسوئستی. [تِ ءُ دُ رِ مُ ءِ] (اِخ)[24] تئودور دوموپسوئست. یکی از علمای دینی مسیحیان متوفی بسال ۴۲۸ م. که عبارات جالب توجهی راجع به آیین زروان‌پرستی زردشتیان ذکر میکند و فوتیوس خلاصهٔ آنرا نقل کرده‌است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ یاسمی چ ۲ ص ۹۴، ۱۷۲ و ۳۰۹ و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تئودوروس. [تِ ءُ دُرُسْ] (اِخ)[25] یا تئودور سوم نجاشی یا امپراتور «حبشه»[26] بسال ۱۸۱۸ م. متولد شد. پدر و عموی وی در «کوارا»[27] حکومت داشتند. وی ابتدا با انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها روابط دوستانه داشت و حتی دو تن انگلیسی را بعنوان مشاور در دستگاه خود وارد کرد ولی هنگامی که خواست کشور خود را از دخالت بیگانگان نجات دهد، انگلیسی‌ها به وی حمله کردند. تئودوروس با همهٔ کوششی که در تمرکز قوای خود بخرج داد، شکست خورد و در سال ۱۸۶۸ خود راکشت.

تئودوره. [تِ ءُ دُ رِ] (اِخ) اسقف کورس بوده و در حدود سنهٔ ۴۶۰ م. فوت شده و در مجادلات و مباحثات دینی نصف اول قرن پنجم فعالیتی نشان داده، تاریخ روحانیون سالهای ۳۲۴-۴۲۹ م. را برشتهٔ تحریر درآورده‌است. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ یاسمی چ ۲ ص ۹۴). رجوع به تئودوره سیری شود.

تئودورهٔ سیری. [تِ ءُ دُ رِ یِ] (اِخ)[28] دانشمند مذهبی و تاریخدان یونانی قرن پنجم در حدود سال ۳۹۳ م. در انطاکیه[29] متولد شد. وی شاگرد «تئودور موپسواستی»[30] و همشاگردی «نسطوریوس»[31] بود و در حدود سالهای ۴۵۳ و ۴۵۸ درگذشت آثار متعددی از وی در علوم مذهبی و تاریخی باقی‌مانده است. رجوع به تئودوره شود.

تئودوریق. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[32] تلفظ ترکی تئودوریک. رجوع بهمین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تئودوریک اول. [تِ ءُ دُ کِ اَوْ وَ] (اِخ)[33] پادشاه «ویزیگوتها»[34]ی اسپانی و نوهٔ پسری «الاریک بزرگ» بود که در سال ۴۱۹ م. جانشین وی گشت و در سال ۴۵۱ در تلاشی که برای جلوگیری از هجوم آتیلا می‌کرد، در میدان «کاتالونیک» درگذشت.

تئودوریک بزرگ. [تِ ءُ دُ کِ بُ زُ] (اِخ)[35] پادشاه «اُستروگوتها»[36] و پایه گذار سلطنت آنان در ایتالیا بود. وی بسال ۴۵۵ م. متولد شد و در سال ۴۷۱ بسلطنت رسید. عناوین ریاست قشون چریک، کنسول و معاونت امپراطوری را بدست آورد. از ۴۸۸-۴۹۰ م. ایتالیا را اشغال کرد و «اودوآکر»[37] را در سال ۴۹۳ کشت و

---

1 - Théodore Studite. Théodore de Stoudion.
2 - Orthodoxie.
3 - Théodore 1er.
4 - Théodore 1er Lascaris.
5 - Bithynie. 6 - Baudouin.
7 - Vatatzès.
8 - Théodore Barkônaï.
9 - Théodore le Jeune.
10 - Théodore II.
11 - Théodore II Lascaris.
12 - Théodore de Samos.
13 - Rhœkos.
14 - Artémision d'Ephèse.
15 - Théodore le Jeune.
16 - Théodore III.
17 - Théodoros.
18 - Théodore de Cyrène.
19 - Athée. 20 - Aristippe.
21 - Théodore de Mopsueste.
22 - Antioche. 23 - Chrysostome.
24 - Théodore de Mopsueste.
25 - Théodoros. Théodore III.
26 - Abyssinie.
27 - Kouara.
28 - Théodoret de Cyr.
29 - Antioche.
۳۰ - رجوع بهمین کلمه شود.
31 - Nestorius. 32 - Théodoric.
33 - Théodoric 1er.
34 - Wisigoths.
35 - Théodoric le Grand.
36 - Ostrogoths.
37 - Odoacre.

فرمانروایی مطلقی برای خود ترتیب داد. امیری مطلع و پرحرارت بود و دو وزیر ارجمند «کاسیودور»[1] و «بس»[2] او را حمایت می‌کردند. وی برای درهم آمیختن گوتها و رومن‌ها کوشش بی‌نتیجه‌ای کرد. همسر دوم او خواهر «کلوویس»[3] بود. تئودوریک در سال ۵۲۶ م. درگذشت.

تئودوریک دوم. [تِ ءُ دُ کِ دُوْ وُ] (اِخ)[4] پادشاه ویزیگوتهای اسپانی. پسر دوم تئودوریک اول است که بسال ۴۲۶ م. متولد شد و بسال ۴۶۶ در تولوز درگذشت. وی برای بدست آوردن سلطنت برادر بزرگ خود «توریسموند»[5] را بقتل رسانید ولی او نیز بدست برادر دیگرش «اوریک»[6] کشته شد.

تئودوز. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[7] تئودوسیوس. هندسه‌دان یونانی که در قرن اول میلادی[8] میزیست. وی در «بیتی‌نی»[9] متولد شد و بنامهای «تئودوز تری‌پولیی» و «تئودوز بیتی‌نیی» نیز شهرت داشت. از وی سه اثر جالب باقی مانده‌است: «سفه‌ریکا»[10]، «دو هابیتاسیونیبوس»[11] و «دودیبوس اِنوکتیبوس»[12]. رجوع به ثاودوسیوس در همین لغت‌نامه شود.

تئودوز. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[13] تئودوسیوس. کنت و ژنرال رومی و پدر امپراتور تئودوز بزرگ متوفی بسال ۳۷۶ م. هنگامی که «پیکت‌ها»[14] و «اسکوتها»[15] دست بفساد و شورش زده‌بودند از طرف امپراتور والنتینین[16] مأمور سرکوبی آنان شد و بخوبی از عهدهٔ اجرای آن برآمد و پس از چندی بسال ۳۷۰ م. انقلاب «فیرموس لومور»[17] را در «موریتانی»[18] سرکوب کرد. آنگاه مورد سوءظن امپراتور «والانس»[19] و حملهٔ وزیران دربار قرارگرفت و سپس زندانی و محکوم بمرگ شد.

تئودوز اول. [تِ ءُ دُ زِ اَوْ وَ] (اِخ)[20] فلاویوس. تئودوز (تئودوسیوس) بزرگ، امپراتور روم که در سال ۳۴۶ م. در «کوکا»[21] (اسپانی) متولد شد و بسال ۳۹۵ در حوالی میلان درگذشت. ابتدا در خدمت پدرش کنت تئودوز بفرماندهی «مزی»[22] رسید ولی پس از محکومیت پدر چندی خانه‌نشین شد. پس از سه سال «گراتین»[23] فرماندهی سپاهی را به وی واگذاشت در این دوران موفقیت‌های بزرگی نصیب وی شد. در سال ۳۸۰ م. به دین مسیح درآمد و غسل تعمید یافت و از آن پس در زمرهٔ قهرمانان کاتولیک بشمار آمد و علیه دشمنان آنان کوشش‌های مؤثری کرد و در امور کشوری پیشرفت‌های شایان توجهی بدست آورد و با خواهر والانتینین[24] ازدواج کرد. در هنگام غیبت برادرزن خود مدت سه سال حکومت کرد و پس از کشته شدن وی مالک‌الرقاب شرق و غرب شد.

تئودوز دوم. [تِ ءُ دُ زِ دُوْ وُ] (اِخ)[25] تئودوز (تئودوسیوس) جوان، امپراتور مشرق (۴۰۸-۴۵۰ م.)[26]. فرزند «آدکاریوس» و نوهٔ تئودوز بزرگ بود. وی جانشینی فرزندان پدر خود را تحصیل کرد. ابتدا بعنوان قیم «آنتِه‌میوس» بفرماندهی قشون و حکومت رسید. سپس با همین عنوان بجای خواهرش «پول‌شه‌ری» حکومت کرد. سیاست خارجی حکومت وی چندان رضایتبخش نبود. در سال ۴۲۱ م. از ایرانیان و در ۴۴۱ از «وندالها» شکست خورد. در سال ۴۴۳ مجبور شد با آتیلا معاهدهٔ صلح شرم‌آوری را امضا کند. علاوه بر این حکومت او اغلب گرفتار سرکشی‌های مذهبی میشد و در سال ۴۴۹ رأی به الحاد او دادند. دانشگاه قسطنطنیه در زمان او پایه گذاری شد، و از او است: مجموعهٔ قوانین «تئودوزین»[27].

تئودوز سوم. [تِ ءُ دُ زِ سِوْ وُ] (اِخ) تئودوسیوس سوم امپراتور روم شرقی از ۷۱۵ تا ۷۱۷ م.

تئودوزی. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[28] نام قدیمی «کفه»[29] یا «کافا»، شهر و بندری است در کریمه (قریم).

تئودوزین. [تِ ءُ دُ یَ] (ص نسبی) (کود...)[30] مجموعهٔ قوانینی که به امر تئودوز (تئودوسیوس) دوم تدوین و بمورد اجرا درآمد (۴۲۹-۴۳۹ م.) و احتمال میدهند که مبتکر آن حکمران انطاکیه‌بوده‌است. بهر حال امپراتور با تنظیم و گردآوری آن مجموعهٔ دقیق، قوانین اساسی دولتهای امپراتوری را پس از حکومت «کنستانتین» انتشار داد و این قانون در اقطار امپراتوری تأیید شد و در مشرق و مغرب (امپراتوری روم شرقی و غربی) بمورد اجرا درآمد.

تئودوسیوپولیس. [تِ ءُ دُ یُ پُ] (اِخ)[31] مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام باستانی ارض‌روم است. رجوع به ارض‌روم (ارزروم) شود.

تئودوسیوس. [تِ ءُ دُ] (اِخ) تئودوز. رجوع به (تئودوز...) و قاموس الاعلام ترکی شود.

تئودوسیوس. [تِ ءُ دُ] (اِخ)[32] رجوع به «تایادوس» و «نیاطوس» شود.

تئودوسیه. [تِ ءُ دُ] (اِخ) تلفظ ترکی تئودوزی. رجوع به تئودوزی و قاموس الاعلام ترکی ذیل تئودوسیه و کفه شود.

تئودولف. [تِ ءُ] (اِخ)[33] اسقف اورلئان[34] متوفی بسال ۸۲۱ م. و در «فلئوری - سور - لوار»[35] کشیش بود و کلیسای ژرمینیی[36] را بنیان نهاد.

تئودیجیزل. [تِ ءُ زِ] (اِخ) تئودیژیزل[37]. طیودیجیزل. رجوع به طیودیجیزل و حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

تئودیژیزل. [تِ ءُ زِ] (اِخ)[38] تئودیجیزل. طیودیجیزل. رجوع به طیودیجیزل و حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

تئوری. [تِ ءُ] (فرانسوی، اِ)[39] مأخوذ از زبان فرانسه و متداول در فارسی امروز. این کلمه از ریشهٔ یونانی «تئوریا»[40] است و بمعنی شناسایی یک علم که بر پایهٔ تحصیل و تتبع بحاصل آمده باشد و برای تحقق دادن احکام عملی بکار رود. عقیدهٔ منظم. نظریهٔ علمی. دلایل علمی در موضوعی خاص.
- تئوری پولتیک؛ نظریهٔ سیاسی.
- تئوری نظامی؛ اصول تعلیمات نظام و رساله‌ای که شامل این اصول باشد.

تئوروی. [ ] (اِخ)[41] تئوروی (برابر خرداد) یکی از شش حامل شر اهریمن در مقابل امشاسپندان. موجب اتلاف و فساد و شکست

---

1 - Cassiodore.
2 - Bèce. 3 - Clovis.
4 - Théodoric II.
5 - Thorismond.
6 - Euric. 7 - Théodose.
۸ - در لاروس کبیر (قرن بیستم) قرن اول میلادی و در وبستر (تراجم احوال) قرن اول پیش از میلاد (و بلکه پیشتر) یاد شده.
9 - Bithynie. 10 - Spherica.
11 - De habitationibus.
12 - De diebus et noctibus.
13 - Théodose.
14 - Pictes. 15 - Scots.
16 - Valentinien.
17 - Firmus le More.
18 - Mauritanie.
19 - Valens.
20 - Théodose 1er, Flavius.
21 - Cauca. 22 - Mésie.
23 - Gratien. 24 - Valentinien.
25 - Théodose II.
۲۶ - در لاروس قرن بیستم چ ۱۹۳۳: (۴۰۱-۴۵۰ م.).
27 - Théodosien.
28 - Théodosie.
29 - Kéfa.
30 - Théodosien code.
31 - Théodosiopolis.
32 - Théodosius.
33 - Théodulfe.
34 - Orléan.
35 - Fleury-sur-Loire.
36 - Germigny.
37 - Théodigisèle.
38 - Théodigisèle.
39 - Théorie. 40 - Theôria.
41 - Taurvi.

و گرسنگی و تشنگی و شریک «زئی‌ریش»[1] (برابر امرداد) است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف محمد معین ص۱۶۳).

تئوریک. [تِ ءُ] (فرانسوی، ص‌نسبی)[2] مأخوذ از فرانسه و متداول در کتب علمی فارسی امروز، منسوب به تئوری. راجع و متعلق به علم نظری: احکام تئوریک هنگامی ارزنده‌اند که در عمل بکار آیند. رجوع به تئوری شود.

تئوریکمان. [تِ ءُ] (فرانسوی، ق)[3] مأخوذ از فرانسه. از روی علم نظری و روش تئوریک. از راه اصول و مبادی و نظریات و دلائل علمی. رجوع به تئوری و تئوریک شود.

تئوس. [تِ ئُس] (اِخ)[4] بندری است به آسیای صغیر و بر جنوب شرقی شبه‌جزیرهٔ «کلازومن»[5] قرار دارد. موطن «آنا کرئون»[6] و یکی از دوازده شهر متحد «ایونین» بود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: به سنجاق ازمیر و در قضای سفریحصار و بر جنوب سفریحصار واقع است. نام قدیمی ناحیهٔ مرکزی مشهور به «صیغه‌جق» است. در زمان قدیم شهر بزرگی بود... رجوع به ایران باستان ج۱ ص۲۹۴، ۲۹۵ و ج۳ ص۲۶۵۶ شود.

تئوفان. [تِ ءُ] (اِخ)[7] مورخ بیزانسی (۷۵۰–۸۱۷ م.) است. وی به تبعیت از عقاید «لئون ارمنی» دست بمبارزهٔ شدیدی علیه «ایکونوکلاستها»[8] زد و تبعید شد و بسال ۸۱۷ در «ساموثراس»[9] درگذشت. کلیسای یونان وی را در ردیف قدیسان قرار داد. وی نویسندهٔ تاریخی است که از سال ۲۸۴ تا ۸۱۳ م. را محتوی است. تاریخ مذکور یکی از اسناد مهم بشمار می‌آید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ج۲ ص ۹۶، ۳۷۷، ۴۸۸، ۴۹۰ و ۵۱۷ و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج۱ ص۱۸۴ و قاموس الاعلام ترکی و یشتها ج۲ ص۲۴۴ (تئوفانس) شود.

تئوفان. [تِ ءُ] (اِخ)[10] تاریخ‌نویس و شاعر یونانی است که در قرن اول قبل از میلاد مسیح در «می‌تی‌لن»[11] بدنیا آمد و به ایتالیا رفت و بخدمت «پومپه» پیوست و در تمام سفرها با وی همراه بود. پومپه بخاطر تئوفان، آزادی «می‌تی‌لن» را تحصیل کرد. وی تاریخی از جنگهای رومیان که بسرداری پومپه انجام یافته‌بود، تصنیف کرد. تاریخ مذکور مورد استفادهٔ «استرابون» و «پلوتارک» قرار گرفت.

تئوفانس. [تِ ءُ نِ] (اِخ)[12] تئوفان، مورخ بیزانسی. رجوع به تئوفان و یشتها ج۲ ص۲۴۴ شود. ||مورخ یونانی. رجوع به مادهٔ فوق شود.

تئوفانو. [تِ ءُ نُ] (اِخ)[13] ملکهٔ بیزانس در قرن دهم میلادی. وی کور مادرزاد ولی بسیار زیبا بود و بسال ۹۵۶ م. به ازدواج رومن پسر کنستانتین هفتم درآمد و در سال ۹۵۹ با شوهر خود صاحب تاج و تخت شد و قدرت و نفوذ فراوان بدست آورد. بسال ۹۶۳ با داشتن چهار فرزند بیوه شد و چون میخواست قدرت خود را حفظ کند با «نیسه‌فور فوکاس»[14] ازدواج کرد ولی بزودی از وی سیر شد و با «ژان تزیمیسه»[15] ارتباط یافت و بکمک او شوهرش را بسال ۹۶۹ مقتول ساخت ولی این بار موفقیتی در ازدواج با امپراتور جدید بدست نیاورد و بسال ۹۷۰ تبعید گشت. رجوع بمادهٔ بعد شود.

تئوفانو. [تِ ءُ نُ] (اِخ)[16] ملکهٔ آلمان (۹۵۸–۹۹۱ م.) و دختر «رومن» دوم امپراتور یونان و تئوفانوی سابق‌الذکر است. وی بسال ۹۷۲ با فرزند امپراتور آلمان «اتون»[17] اول ازدواج کرد. هنگامی که شوهرش بسلطنت رسید (۹۷۵ م.) در تحصیل قدرت سیاسی مساعی فراوانی مبذول داشت و بسال ۹۸۴ بیوه شد و به نیابت سلطنت فرزند جوان خود «اتون» سوم رسید و در عین حال نفوذ و سلطهٔ خود را در روم حفظ کرد. رجوع بمادهٔ قبل شود.

تئوفراست. [تِ ءُ] (اِخ)[18] تئوفراستوس. ثاوفرسطس. فیلسوف و دانشمند یونانی. رجوع به تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکلانژ و هرمزدنامهٔ پورداود ص۸ و ثاوفرسطس در همین لغت‌نامه شود.

تئوفیل. [تِ ءُ] (اِخ)[19] اسقف انطاکیه. رجوع به ثئوفیل در همین لغت‌نامه شود.

تئوفیل. [تِ ءُ] (اِخ)[20] امپراتور بیزانس. رجوع به ثئوفیل در همین لغت‌نامه شود.

تئوفیل. [تِ ءُ] (اِخ)[21] مستشار حقوقی یونان و یکی از نویسندگان مجموعهٔ قوانین ژوستینین است.

تئوفیلاکت سیموکاتا. [تِ ءُ مُ کاتْ تا] (اِخ)[22] تاریخ‌نویس بیزانسی در قرن هفتم میلادی است. وی تاریخ امپراتوری موریس (۵۸۲–۶۰۲ م.) را تصنیف کرد. با آنکه در نگارش این اثر روشی تکلف‌آمیز انتخاب کرد، تاریخ مذکور حایز اهمیت گردید، چه علاوه بر آنکه کتاب محتوی وقایع نسبةً صحیحی بود، شخص سیموکاتا آخرین تاریخ‌نویس بزرگ قرون وسطای بیزانس بشمار می‌آمد. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ج۲ صص۹۵ – ۱۲۷ و ص ۱۸۰، ۲۸۴، ۴۲۱، ۴۶۴–۴۶۶ شود.

تئوفیلانتروپ. [تِ ءُ رُپ] (اِخ)[23] مأخوذ از یونانی: تئوس = خدا، فیلو = دوست و آنتروپوس = انسان. نامی است که در دورهٔ «دیرکتوار» به پیروان ولتر و روسو داده میشد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تئوفیلانتروپی. [تِ ءُ رُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[24] نظریهٔ تئوفیلانتروپها که مبتنی است بر عشق خدا و انسانها. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تئوفیل دوویو. [تِ ءُ دُ یُ] (اِخ)[25] شاعر فرانسوی. رجوع به ویو شود.

تأوق. [تَ ءَوْ وُ] (ع مص) بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعوق. (قطر المحیط).

تئوقریت. [تِ] (اِخ) تلفظ ترکی تئوکریت[26]. رجوع به تئوکریت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تئوکراسی. [تِ ءُ] (اِخ)[27] (مأخوذ از یونانی: «تئوس»[28] = خدا و «کراتوس»[29] = توانایی). جوامعی که فرمانروایان آن در انظار مردم از فرستادگان خدا محسوب می‌شدند. حکومتهای مذهبی. چنانکه دولتی، از بهم‌آمیختگی قدرت مذهبی و قدرت سیاسی تشکیل گردد مانند حکومت امویان، عباسیان و حکومت اخیر تبت قبل از هجوم چین کمونیست و اشغال نظامی لهاسا. هرقدر که بتاریخ قدیم توجه شود این‌گونه فرمانروایی‌ها بیشتر مشاهده می‌گردد: دولتهای شرقی حکومتشان از جانب خدا است. آنها ارادهٔ

---

1 - Zairish. 2 - Théorique.
3 - Théoriquement.
4 - Téos. 5 - Clasomen.
6 - Anacréon. 7 - Théophane.
8 - Iconoclastes.
فرقهٔ مذهبی که پرستش اشکال و تصاویر را مجاز می‌دانستند.
9 - Samothrace.
10 - Théophane.
11 - Mytilène. 12 - Théophanes.
13 - Théophano.
14 - Nicéphore Phocas.
15 - Jean Tzimiscès.
16 - Théophano.
17 - Otton. 18 - Théophraste.
19 - Théophile.
20 - Théophile.
21 - Théophile.
22 - Théophylacte Simocatta.
23 - Théophilanthrope.
24 - Théophilanthropie.
25 - Théophile de Viau.
26 - Théocrite. 27 - Théocratie.
28 - Théos. 29 - Kratos.

خدایان را مجری میدارند. تاریخ سومر و اکد و بابل و مصر و آشور این اصل را بخوبی ثابت می‌کند. حکومت در یونان کمابیش دموکراسی است یعنی حکومت، حکومت مردم است، ولی در مشرق قدیم تئوکراسی است و حکومت، حکومت اشخاصی است که از طرف خدا مأمورند. (از ایران باستان ج۳ ص ۲۴۷۲).

تئوکریت. [تِ ءُ] (اِخ)[1] شاعر یونانی است که در حدود سالهای ۳۰۰ تا ۳۱۰ ق.م. متولد شد. از او است: «منظومه‌ها»[2] و «کتیبه‌ها»[3]. وی مبتکر اشعار روستایی است. در آثار وی حساسیت، قدرت تصور، مشاهدات واقعی و قدرت درک مشهود است و از شاعران ردیف نخستین میباشد.

تئوکریتوس. [تِ ءُ] (اِخ)[4] از مقربین «کاراکالا» امپراتور روم است. وی هنگامی که از طرف امپراتور مأمور سرکوبی و تنبیه ارامنهٔ ارمنستان گردید، شکست خورد (۲۱۵ م.). رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۵۱۹ شود.

تئوگنیس. [تِ ءُ] (اِخ)[5] شاعر یونانی که در شهر «مگار»[6] متولد شد و از خانوادهٔ اشراف بود و در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیست. در دوران غلبهٔ دموکراتها وی نفی بلد شد و به یونان و سیسیل (صقلیه) سفر کرد. چندی بعد که قدرت حکومت به اشراف بازگشت، وی به مگار مراجعت کرد. در این انقلاب تئوگنیس دارایی خود را از دست داد و از این مهمتر وی عاشق دختر زیبایی بود که خانوادهٔ دختر وی را به ازدواج مرد ثروتمندی درآورده بودند و این امر موجب و منشأ بدبینی او شد و در آثار او منعکس گشت. دیوانی از او باقی است که در حدود ۱۲۰۰ تا ۱۴۰۰ بیت دارد. اشعار وی از شور و حقیقت سرشار است. رجوع به تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ شود.

تأول. [تَ ءَوْ وُ] (ع مص) بتأویل کردن. (زوزنی). تأول کلام؛ اول کلام است. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). بیان کردن آنچه سخن به او بازگردد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تئولوژی. [تِ ءُ لُ] (فرانسوی، اِ)[7] حکمت الهی. علم به عقاید و اصول دین. اصول عقاید متألهین. علم الهی. الهیات. حکمت الهی. ||علم کلام. کلام. و رجوع به تاولوجیا شود.

تئومس‌تور. [تِ ءُ مِ] (اِخ)[8] در دوران شاهنشاهی خشایارشا جبار جزیرهٔ «سامُس» بود. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۸۶۵ شود.

تأون. [تَ ءَوْ وُ] (ع مص) لغت‌نویسان عرب این فعل را در مورد خر بکار برده‌اند و معنی آن، علف و آب خوردن خر است تا شکمش مانند «اون» درآ گنده شود[9]. رجوع به منتهی الارب و ناظم الاطباء شود. تأون به معنی تأوین است. (از منتهی الارب). رجوع به تأوین شود.

تئون. [تِ ئُ نْ] (اِخ)[10] ثاون. رجوع به همین کلمه شود.

تئون دالکساندری. [تِ ئُ نْ لِ] (اِخ)[11] ثاون اسکندرانی. رجوع بهمین کلمه شود.

تأوه. [تَ ءَوْ وُهْ] (ع مص) آوخ کردن. (زوزنی). آه گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آه کشیدن. (آنندراج). شکایت کردن و نالیدن. (از اقرب الموارد).

تأوی. [تَ ءَوْ وی] (ع مص) پناه گرفتن بجایی. ||جای گرفتن. ||فراهم آمدن از هر جا چنانکه پرندگان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأویب. [تَ ءْ] (ع مص) همه روز رفتن. ||تسبیح کردن. (تاج المصادر بیهقی) (صراح‌اللغه) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوله تعالی: «یا جبال اوبی معه[12]». (منتهی الارب). ||با یکدیگر نبرد کردن شتران در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأوید. [تَ ءْ] (ع مص) کج و خمیده گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کج کردن. (از قطر المحیط).

تأویق. [تَ ءْ] (ع مص) دشخواری نهادن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). در مشقت و مکروه افکندن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازداشتن[13]. ||خوار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کم کردن طعام کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک کردن طعام کسی. (تاج المصادر بیهقی).

تأویل. [تَ ءْ] (ع مص) تأویل چیزی را بچیزی، بازگرداندن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بازگشت کردن از چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). برگرداندن بچیزی. (فرهنگ نظام). مشتق از «اول» است که در لغت بمعنی رجوع است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و منه قولهم فی‌الدعاء للمضل: «اول الله علیک؛ ای رد علیک ضالتک». (اقرب الموارد). ج، تأویلات. ||تأویل سخن؛ تدبیر و تقدیر و تفسیر آن. (از اقرب الموارد). تأویل کلام؛ بیان کردن آنچه کلام بدان بازمیگردد. (منتهی الارب). در اصطلاح، گردانیدن کلام از ظاهر بسوی جهتی که احتمال داشته باشد. و گویند که تأویل مشتق از «اول» است پس تأویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول و بیان کردن از عبارتی بعبارت دیگر. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه معنی با وی گردد. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). تفسیر کردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). بیان معنی کلمه یا کلام بطوری که غیر از ظاهر آنها باشد. مثال: من هرچه می‌گویم فلان به چیز دیگر تأویل می‌کند. (فرهنگ نظام). توجیه، وجه[14]: اداکرده باشم امانت را بی شکستن عهد و بی تأویل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷). هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد، مطلقه است بسه طلاق و در این که گفتم معما و تأویل نیست بهیچ مذهب از مذاهب. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۱۸). بهیچ تأویل حلاوت عبادت را بآن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را. (کلیله و دمنه). در احکام مروت غدر به چه تأویل جایز توان داشت. (کلیله و دمنه). چون مزاج این باشد به چه تأویل خردمند بدان واثق تواند بود. (کلیله و دمنه).

نباید که بر کس درشتی کنی

چو خود را به تأویل پشتی کنی. (بوستان).

||تأویل در نزد علمای علم اصول مرادف تفسیر است و بقولی تأویل ظن بمراد و تفسیر قطع بدان است چنانکه مثلاً هرگاه لفظ مجملی را بدلیل ظنی چون خبر واحد بیان کنند آنرا مؤول خوانند و هرگاه آنرا بدلیل قطعی بیان کنند مُفَسَّر گویند. و توان گفت تأویل اخص از تفسیر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج۱ ص۹۹). رجوع به تفسیر شود. جرجانی آرد: در شرع بازگرداندن لفظ از معنی ظاهر بمعنی احتمالی آن است بشرط آنکه محتمل را موافق کتاب و سنت بیابند مانند قول خدای تعالی: «یخرج الحی من المیت[15]» اگربدان بیرون آوردن پرنده از بیضه اراده شود، تفسیر خوانند و اگربدان اخراج مؤمن از کافر یا عالم از جاهل اراده شود

---

1 - Théocrite. 2 - Idylles.
3 - Epigrammes.
4 - Théocritus. 5 - Théognis.
6 - Mégare. 7 - Théologie.
8 - Theomestor.
۹ - صاحب اقرب الموارد فقط تأوین را بدین معنی آورده‌است.
10 - Théon.
11 - Théon d'Alexandrie
۱۲ - قرآن ۱۰/۳۴.
۱۳ - این معنی در قطرالمحیط در ذیل تأوق آمده‌است.
۱۴ - کلمهٔ تأویل درکلیله در بسیاری از موارد به معنی «وجه» آمده و این خود شایان تأمل است.
۱۵ - قرآن ۹۵/۶.

تأویل است. (از تعریفات جرجانی). تأویل ظن بمراد و تفسیر قطع بدان است و بقولی تأویل بیان یکی از محتملات لفظ و تفسیر بیان مراد متکلم است و بیشتر تأویل در کتب الهی بکار رود. (از اقرب الموارد). حاجی خلیفه ذیل علم‌التأویل آرد: اصل کلمه از «اول» بمعنی رجوع است و مؤول بازگرداندن آیه به یکی از معانی احتمالی آن است و بقولی مشتق از ایالت بمعنی سیاست است، بدین معنی که سخن را تدبیر کنند و معنی را بجای خود بگذارند. و در تفسیر و تأویل اختلاف شده‌است. ابوعبید و گروهی گویند: هر دو به یک معنی باشند و گروهی منکر این گفتارند و راغب گوید: تفسیر اعم از تأویل است و استعمال آن بیشتر در الفاظ و مفردات است لیکن استعمال تأویل بیشتر در معانی و جمله‌ها است و اغلب در کتب الهی بکار میرود و دیگری گفته‌است: تفسیر بیان لفظی است که جز به یک وجه محتاج نباشد و تأویل توجیه لفظ به یکی از معانی مختلفی است که بدان متوجه است برحسب ادله‌ای که آشکار باشد و «ماتریدی» گوید: تفسیر تعیین است بر آنکه از لفظ آن معنی اراده شده و گواهی بر خدا است که از این لفظ، این معنی را خواهد و تأویل ترجیح یکی از معانی محتمل است بدون یقین و شهادت. و ابوطالب ثعلبی گوید:تفسیر بیان وضع لفظ است، حقیقت بود یا مجاز. و تأویل تفسیر باطن لفظ است و مأخوذ است از اول و آن بازگشت بود بعاقبت کار، پس تأویل اخبار از حقیقت مراد است و تفسیر اخبار است از دلیل مراد. مثال آن قول خدا است سبحانه و تعالی: ان ربک لبالمرصاد[1]. تفسیر آن این است که مرصاد وزن مفعال است از رصد و تأویل آن برحذر داشتن است از خوار شمردن امر خدا سبحانه و تعالی. و راغب اصفهانی گوید: تفسیر معانی قرآن را کشف کند و مراد را بیان سازد خواه بحسب لفظ باشد و خواه بحسب معنی، و تأویل بیشتر در معانی است. و تفسیر یا دربارهٔ غریب الفاظ بود که بکار رفته‌است یا در لفظ مختصر که با شرح آشکار شود و یا در کلامی که قصه‌ای را در بردارد و جز با دانستن آن قصه روشن نشود. اما تأویل گاه عام بکار رود و گاه خاص مانند کفر که گاهی در انکار مطلق استعمال شود و گاه در انکار باری‌تعالی خاصة و یا در لفظ مشترک بین معانی مختلف. و گفته‌اند تفسیر به روایت تعلق دارد و تأویل به درایت. و ابونصر قشیری گفته‌است: تفسیر بر سماع مقصور است، و اتباع و استنباط در آنچه بتأویل متعلق است. و قومی گفته‌اند آنچه از کتاب خدا و سنت رسول مبین است، تفسیر بود و کسی را نرسد که در آن اجتهاد کند بلکه بر همان معنی حمل شود که وارد شده‌است و از آن تجاوز نباید کرد و تأویل چیزی است که علمای عالم بمعنی خطاب و ماهر در آلات علوم استنباط کنند و جماعتی که‌بغوی و کواشی از آن جمله‌اند گویند تأویل صرف آیه است از طریق استنباط بمعنی موافق ماقبل و مابعد آن که در آیه احتمال چنان معنی بود و مخالف کتاب و سنت نبود، و شاید صواب همین است... (کشف‌الظنون چ ۲ استانبول ج ۱ ستون ۳۳۴-۳۳۵ ذیل علم تأویل):

هرکه بر تنزیل بی تأویل رفت
او بچشم راست در دین اعور است.
ناصرخسرو.

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلوست سوی مردم دانا.
ناصرخسرو.

بحلهٔ دین حق در پود تنزیل
به ایشان بافت از تأویل تاری. ناصرخسرو.

همچنانکه که ملحدان... نقیض قرآن می‌کنند و تفسیر آن میگردانند و آنرا تأویل میگویند تا مردم میفریبند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۶۲). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار، واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و امامان اصحاب تأویل... (جهانگشای جوینی).

خویش را تأویل کن نه اخبار را
مغز را بد گوی نی گلزار را. مولوی.

فکر خود را گر کنی تأویل به
که‌کنی تأویل آن نامشتبه. مولوی.

همچنین تأویل قد جف القلم
بهر تحریض است بر شغل اهم. مولوی.

||تأویل حکم را به اهل آن؛ رد کردن آنرا به ایشان. (از اقرب الموارد). ||دلیل. حکم. دستور: باری اگر لابد خواهی کشت بتأویل شرع بکش. گفت تأویل شرع چگونه باشد؟ گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم بعد از آن مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی. (گلستان). ||حیلهٔ شرعی. (غیاث اللغات) (آنندراج). حیله. بهانه:

گر به سی روز دو شب همدم ماه آید مهر
سی شب از من به چه تأویل جدائید همه.
خاقانی.

خنده و مستیم به تأویل است
خندهٔ شیر مستی پیل است. نظامی.

رجوع به تأویل کردن و تأویل نهادن شود. ||ترجیع. (تعریفات جرجانی). ||تأویل رؤیا؛ تعبیر آن. (از اقرب الموارد). تعبیر خواب. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شرح خواب و رؤیا که نام دیگرش تعبیر است. (فرهنگ نظام):

سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز بازار[2] شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند
به هر دانشی بر توانا بدند
به ایوان بابک شدند انجمن
بزرگان و فرزانه و رای‌زن
..... سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتأویل این کرد باید نگاه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۴).

||عاقبت. صاحب اساس گوید: لاتعول علی‌الحب تعویلاً فتقوی‌الله احسن تأویلاً؛ ای عاقبة. (اقرب الموارد). عاقبت پدید کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در اصطلاح اهل رمل عبارت است از شکلی که حاصل شود از بستن و یا گشادن شکل متن. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۹۹). و رجوع به متن شود.

تأویل. [تَ ءَ] (ع اِ) ترهٔای است بستانی خوشبو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأویلات. [تَ ءَ] (ع اِ) جِ تأویل. تأویل‌ها. رجوع به تأویل شود.

تأویل کردن. [تَ ءَ کَ دَ] (مص مرکب) بیان کردن و شرح و تفسیر نمودن و ترجمه کردن.(ناظم الاطباء). توجیه. گرداندن کلمه یا سخن بدیگر معنی جز معنی ظاهر آن: و باشد که دشمنان تأویلی دگرگونه کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۳). سعی نکنم در شکست بهیچ چیز که بیعت به آن تعلق گرفته و تأویل نکنم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۶). پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی از آن... یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیله کننده یا تأویل‌کننده یا معماآورنده یا کفاره‌دهنده، یا فروگذاشت کنم...ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۸).یا معمایی در آنجا بکار برم یا کفاره دهم یا تأویل کنم و بزبان گویم خلاف آنچه در دل است... لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۹). رجوع بتأویل شود. ||تأویل کردن در مورد قرآن و احادیث. رجوع به تأویل شود:

کرده‌ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی. مولوی.

تأویل نهادن. [تَ ءَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) توجیه کردن:

عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی

---

۱ - قرآن ۱۴/۸۹. ۲ - نل: تیمار.

تا کنی بی سببی تافته‌ای را شادان. فرخی. ناشدن سخت زشت باشد و تأویل‌ها نهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۶). ||بهانه و عذر آوردن: امیر ماضی وی را بخواند، در رفتن کاهلی و سستی نمود و آنرا تأویلها نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۲). رجوع به تأویل شود.

تأویلی. [تَ ءْ] (ص نسبی) منسوب به تأویل و تفسیر سخن:

چون بمشکلهای تأویلی بگیرم راهشان

جز بسوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول.

ناصرخسرو.

رجوع به تأویل شود.

تأویم. [تَ ءْ] (ع مص) بزرگ‌خلق گردانیدن چهار پا را. (تاج المصادر بیهقی). فربه و کلان‌خلقت گردانیدن علف ستور را. ||تشنه گردانیدن‌کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).

تأوین. [تَ ءْ] (ع مص) علف و آب خوردن خر تا شکمش درآ کنده شود. همچون «اَون». (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سیر خوردن ستور آب و علف را چنانکه دو کنارهٔ شکم او بیرون آید چون دو تنگ. (زوزنی). علف و آب خوردن حمار تا شکمش پر گردد. (از اقرب الموارد). بسیار آب خوردن ستور چنانکه دو کنارهٔ شکم او بیرون آید چون دو تنگ. (آنندراج). ||آهسته بودن و تحمل ورزیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آهستگی. (از قطر المحیط).

تأویه. [تَ ءْ] (ع مص) (از «أوه») آوخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آه گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأویة. [تَ ءْ یَ] (ع مص) (از «أوی») پناه و جای گرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پناه و جای دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تأهب. [تَ ءَهْ هُ] (ع مص) مهیا و آماده شدن برای کاری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ساختگی کردن برای کار. (منتهی الارب). ساختگی کردن. (صراح‌اللغه). ساخته شدن. (زوزنی). ساخته و آماده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). مهیا و آماده شدن. (فرهنگ نظام). ساختگی کردن و آماده شدن برای کاری. (ناظم الاطباء). رجوع به تأهیب شود.

تأهل. [تَ ءَهْ هُ] (ع مص) زن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). با اهل شدن. (زوزنی) (از قطر المحیط). زن خواستن و با اهل شدن. (منتهی الارب). زن خواستن و صاحب عیال و اطفال شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). زن خواستن و نکاح کردن. (فرهنگ نظام). زن گرفتن و خداوند اهل و عیال شدن. (ناظم الاطباء). زن گرفتن. کدخدا شدن. کدخدایی.

تأهل ساختن. [تَ ءَهْ هُ تَ] (مص مرکب) تأهل. زن کردن. زن گرفتن. صاحب اهل شدن: و ابوطالب به قم آمد و ساکن شد و تأهل ساخت. (تاریخ قم). رجوع به تأهل شود.

تأهه. [تَ ءَهْ هُ] (ع مص) ناله کردن و آه گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأهیب. [تَ ءْ] (ع مص) ساختگی کردن برای کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تأهب شود.

تأهیل. [تَ ءْ] (ع مص) سزای چیزی کردن. (تاج المصادر بیهقی). سزاوار کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اهل قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||مرحبا گفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن دادن[1]. (آنندراج).

تأی. [تَ ءْ] (ع مص) (از «ت ء ی») سبقت نمودن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب).

تأیب. [تَ ءَیْ یُ] (ع مص) بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بشب آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط ذیل اوب).

تأید. [تَ ءَیْ یُ] (ع مص) نیرومند شدن. (دهار). قوی و توانا گشتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأیس. [تَ ءَیْ یُ] (ع مص) نرم و خوار گردیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تأیم. [تَ ءَیْ یُ] (ع مص) بیوه شدن. (زوزنی). ناکدخدا ماندن. (آنندراج). تأیم زن از شوی؛ بیوه گردیدن از او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تأیم مرد یا زن؛ که زمانی بگذرد و ازدواج نکرده‌باشند. (از اقرب الموارد). ناکدخداماندن مرد و بی‌شوی ماندن زن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تئین. [تِ] (فرانسوی، اِ)[2] ماده‌ای است شبیه به کافئین که از چای گیرند. الکالوئید عصارهٔ چای. و رجوع به چای و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۰۴ شود.

تأیه. [تَ ءَیْ یُ] (ع مص) (از «ای ی») تلبث. تحبس. (منتهی الارب). توقف. درنگ.

تأیی. [تَ ءَیْ] (ع مص) قصد نمودن شخص و آیت او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأییتهُ و تآییتهُ؛ ای قصدت آیتهُ و تعمدتهُ. (اقرب الموارد). ||توقف و درنگ نمودن در مکانی. (منتهی الارب).

تأییب. [تَ ءْ] (ع مص) بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تأیید. [تَ ءْ] (ع مص) نیرومند کردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). نیرو و قوت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیرو دادن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). توانا گردانیدن. (آنندراج). توانا کردن. (فرهنگ نظام). ج، تأییدات. (آنندراج):

خردمند گوید که تأیید و فر

بدانش بمردم رسد نه به زر. ابوشکور.

بگویم بتأیید محمودشاه

بدان فر و آن خسروانی کلاه. فردوسی.

این مملکت خسرو و تأیید سماییست

باطل نشود هرگز تأیید سمایی. منوچهری.

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد

وآن نکرد الا بتأیید ابد آن اختیار.

منوچهری.

خدای عزوجل ایشان را از بهر تأیید دولت خداوند مانده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۲). پس از آن آمدن بدرگاه عالی از دل و بی‌ریا و نفاق و نصیحت کردنی در اسباب ملک و تأیید آن بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت. (تاریخ بیهقی ایضاً). حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام‌الله تأییده ما را امروز بجای پدر است. (تاریخ بیهقی ایضاً).

روی یزدان جهان دار و خداوند زمان

کهز تأیید خدایی به درش بر حشرست.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۱۸).

ز تو بنازد اقبال چون بدن به روان

به تو بماند تأیید چون روان به بدن.

مسعودسعد.

اقبال آسمانی و تأیید ایزدی

هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد.

مسعودسعد.

فر و تأیید تو به گیتی در

هر زمان سایهٔ همای کشد. مسعودسعد.

و افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست. (کلیله و دمنه). از فرایض احکام جهانداری آن است که... عزیمت را... بتأیید بخت جوان به امضاء رسانیده آید. (کلیله و دمنه).

ترا تأیید یزدان است یار اندر همه وقتی

نباشد هیچ یاری بهتر از تأیید یزدانی.

رشید وطواط.

عنصر اقبال و جان مملکت

گوهر تأیید و کان مملکت. خاقانی.

فر تو خبر دهد که چندان

تأیید ظفررسان ببینم. خاقانی.

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی

---

۱ - بدین معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحیط و المنجد نیامده‌است.

2 - Théine.

حوالتگاه تأیید الهی. نظامی.

حق به دور و نوبت این تأیید را
می‌نماید اهل ظن و دید را. مولوی.

درونت به تأیید حق شاد باد. (بوستان).

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست. (گلستان).

تأیید. [تَ ءْ] (اِخ) خواجه عبدالله. سامی‌بیک آرد: از شعرا و علمای متأخر هند است که از اکثر علوم و فنون آگاه‌بود و در نزد حکمران بنگاله، نواب مؤتمن‌الملک مبارک‌الدوله بهادر، اعتبار و احترام داشت. پس از چندی حکمران بنارس، نواب ابراهیم علیخان بهادر، وی را بسوی خویش خواند تا در تألیف «صحف ابراهیم» شرکت کند. دیباچهٔ این کتاب از او است. سپس از امور دنیا دست کشید و عمر خود را در عبادت و مطالعه مصروف کرد. و بسال ۱۲۰۶ هـ.ق. درگذشت. از او است:

اگر رود بفلک از شراب ما بوئی
سر ملائک هفت‌آسمان بجنباند
چه گویمت به کجا کار اشک و آه رسید
یکی رسید بماهی، دگر بماه رسید.

(قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۱۶۲۳).

تأییدات. [تَ ءْ] (ع اِ) جِ تأیید. رجوع به تأیید شود.

تأیید شدن. [تَ ءْ شُ دَ] (مص مرکب) پشتیبانی شدن. نیرومندی یافتن. رجوع به تأیید شود.

تأیید کردن. [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) تأیید. پشتیبانی کردن. نیرومند کردن. چیزی یا کسی را مؤید کردن. چیزی یا کسی را مورد تأیید قرار دادن. رجوع به تأیید شود.

تأییس. [تَ ءْ] (ع مص) (از «ای‌س») ناامید کردن. (تاج المصادر بیهقی). ناامید گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کم و خوار شمردن. ||اثر کردن در چیزی. ||نرم گردانیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تأیس شود.

تأییم. [تَ ءْ] (ع مص) (از «ای‌م») بیوه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): یقال ایّمه الله. (منتهی الارب). رجوع به تأیم شود.

تأییه. [تَ ءْ] (ع مص) بیانگ خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). خواندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ دادن و خواندن شتربان شتر را. (از اقرب الموارد).

تب. [تَ] (اِ) در اوستا «تفنو»[1]، خونساری «ته»[2]، دزفولی «تو»[3]، طبری «تو»[4]، گیلکی «تب»[5]، فریزندی «تو»[6]، یرنی «تنو»[7]، نطنزی «تو»[8]، سمنانی و لاسگردی «تو»[9]، سنگسری «تو»[10]، سرخه‌ای «تو»[11]، شهمیرزادی «تب»[12]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گرمی. این لفظ در پهلوی «تپن» و اوستا «تفنو» و در سنسکریت «تپه» بوده. (فرهنگ نظام). آقای پورداود در یشتها ذیل تب آرد: در اوستا «تفنو» آمده‌است این لغت خود جداگانه بمعنی حرارت و گرمی است. کلمات فارسی تب و تاب و تابیدن و تفت و غیره جمله از یک ماده است. (یشتها ج ۱ ص۱۴۷). و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۹۰ شود. ظاهراً مخفف تاب بمعنی حرارت است[13]. پس اطلاق آن بر حمی بر سبیل مجاز بود و در مؤید نوشته که تب با بای فارسی به این معنی غلط است. (آنندراج). زیاد شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال که باعث کسالت مزاج شود. با لفظ کردن (تب کردن)و داشتن (تب داشتن) استعمال میشود. (فرهنگ نظام). حالت مرضی که متصف است بسرعت نبض و ازدیاد حرارت عمومی بدن. (ناظم الاطباء). حمی، و آن حرارت غریبه‌ای است مضر به افعال که تمام تن را فرا گیرد و قدما آنرا دو نوع می‌گفتند: تب مرض و تب عرض. تب مرض آن است که تابع مرض دیگر نبوده، و تب عرض آنکه از مرضی دیگر زاید. و نزد قدما تب (حمی) شامل انواع و اقسام مختلف است از این قرار: حمی یوم، حمی‌دق، حمی‌العفن، حمی‌الغب، حمی‌النافذ، حمی‌المحرقه، حمی‌المطبقه، حمی‌البلغمیه، حمی‌اللثقة، حمی‌الربع، حمی‌الخمس، حمی‌السدس، حمی‌السبع، حمی‌الغشیة، حمی‌المثلثه (و آن همان حمای غب است)، حمی صالب، حمی نافض، حمی بسیطه، حمی مرکبه، حمی متداخله، حمی متبادله، حمی مشارکه، حمیات‌المختلفه، حمیات‌الحاده، حمیات‌الوبائیه، حمی‌النهار. رجوع به بحرالجواهر ذیل کلمهٔ حمی و مرکبات آن و قانون ابن‌سینا کتاب حمیات و حمی و ترکیبات آن در این لغت‌نامه شود. تب از علائم بیماریهای مختلف است و نشانش بالا رفتن درجهٔ حرارت بیمار از حد متعارف و معمولی است (متجاوز از ۹۸ تا ۹۹ درجهٔ فارنهایت در دهان و ۹۹ تا ۱۰۰ درجهٔ فارنهایت در داخل نشیمن). و نحوهٔ نوسان حرارت و قطع و دوام تب خود راهنمای شناخت بسیاری از امراض است و با عکس‌العملهای مختلف مشخص است از آن جمله: ۱- احساس سرما و لرزش. ۲- راست شدن موهای بدن (در بعضی). ۳- تنگ شدن عروق محیطی (در بعضی). ۴- قطع شدن عرق در بدن اشخاصی که معمولاً عرق می‌کنند. ختم آن نیز علائمی دارد از قبیل: ۱- انبساط عضلات. ۲- عرق کردن بیمار. ۳- گشاده‌شدن عروق اگر منقبض شده‌باشند.

تب را معمولاً بر سه نوع تقسیم کنند: ۱- تبهای ویروسی مانند گریپ، انفلوآنزا، آبله، پولیومریت، تب زرد و غیره. ۲- تبهای انگلی مانند مالاریا، تب خواب[14]، تب راجعه[15]. ۳- تبهای میکروبی مانند سل، تیفوئید، تب مالت، تب زایمان (حمای نفاسی) و غیره.

بالا رفتن درجهٔ حرارت در تب‌های مختلف، مختلف است: ۱- صعود ناگهانی درجهٔ حرارت مانند مالاریا. ۲- صعود تدریجی درجهٔ حرارت مانند سل. ۳- ممکن است از هیچ قاعده‌ای پیروی نکند مانند تب مالت که آنرا بهمین جهت تب دیوانه نیز گویند. نزول حرارت هم در تب ها مختلف است: ۱- نزول تدریجی درجهٔ حرارت مانند تیفوئید. ۲- نزول ناگهانی درجهٔ حرارت مانند مالاریا.

دکتر علی کاتوزیان آرد: تب یعنی افزایش درجهٔ حرارت بدن که بواسطهٔ اختلال عمل دستگاه تنظیم حرارت پدید می‌آید. در هنگام تب، مراکز تنظیم‌کنندهٔ حرارت فعالیت دارند ولی کار آنها برای حرارتهای بالاتر از حد طبیعی تنظیم شده‌است.

مکانیسم تب:... علت تب را نمیتوان نقصان اتلاف حرارت و بنابراین تجمع آن در بدن دانست، زیرا از طریق کالوریمتری ثابت میشود که احتراقات بدن در موقع تب شدت می‌یابد. بعلاوه اگر در موقع لرز ماقبل تب، جلد سفید و کم‌خون میشود، دفع حرارت محققاً باید کم و محدود گردد؛ ولی فوراً بعد از آن درجهٔ حرارت بالا میرود، جلد قرمز و برافروخته میشود و تشعشع حرارت زیاد میگردد، بنابراین افزایش درجهٔ حرارت بعلت ازدیاد احتراقات داخلی است. در این حال مقدار دفع انیدرید کربنیک ۷۰ الی ۸۰ درصد زیاد شده بر مقدار جذب اکسیژن و دفع اوره نیز افزوده میگردد. ضربان قلب و دفعات تنفس زیاد میشود. پس غیر از بالا رفتن تب (درجهٔ حرارت) چیزی که مشخص تب است، همان ازدیاد احتراقات سلولی است و چون انسان در موقع تب، قادر به انجام کاری نمیباشد، تقریباً تمام انرژی بصورت حرارت تبدیل شده، خود این افزایش حرارت، سبب تشدید احتراقات سلولی میشود. بطوری که

---

1 - tafnu. 2 - té.
3 - tô. 4 - tu.
5 - täb. 6 - taw.
7 - taev. 8 - tow.
9 - töw. 10 - tow.
11 - taw. 12 - tab.
۱۳ - وجه اشتقاق بی‌اساس.
14 - Trypanosomaise.
15 - Fièvre récurrente.

می‌توان گفت خود تب باعث بالا بردن حرارت بدن میگردد. منحنی‌های حرارتی در امراض مختلف پنج نوع است که عبارتند از: ۱- تب‌های ذات‌الریه‌ای[1]؛ در این نوع امراض تب ناگهان بالا رفته در ارتفاع نسبةً زیادی چند روز ادامه دارد سپس سریعاً پایین می‌آید... ۲- تب‌های دائمی[2]؛ مانند تب حصبه که حرارت بدن بتدریج در ظرف چند روز بالا میرود و مدتی نیز در ارتفاع ثابتی باقی می‌ماند و نوسانات شبانه‌روزی آن خیلی مختصر است. در آخر بیماری سقوط تب تدریجی است تا آنکه بکلی قطع شود... ۳- تب‌های مواج[3]؛ نمونهٔ آن تب مالت است که بشکل امواج متوالی تب می‌باشد. در فواصل امواج تب، چند روزی درجهٔ حرارت بیمار بحد طبیعی و یا نزدیک به آن میرسد. ۴- تب‌های متناوب[4]؛ نمونهٔ این تبها در بیماری پالودیسم (مالاریا) دیده میشود که صعود و نزول آن ناگهانی است. مدت حملهٔ بیماری بیش از چند ساعت نمی‌باشد... ۵- تب‌های راجعه[5]؛ تب راجعه دارای دو دورهٔ متناوب و متعاقب هم می‌باشد که عبارتند از: دورهٔ تب‌دار و دورهٔ بدون تب. بدین ترتیب که تب بیمار هفت الی هشت روز ادامه دارد و سپس قطع شده مجدداً پس از پنج الی هفت روز دیگر برمیگردد و باز چند روزی ادامه داشته مجدداً قطع میشود و مجموعاً سه یا چهار حملهٔ تبی دارد. علت اختلاف شکل تب‌ها مربوط به نوع میکروب مولد مرض و چگونگی واکنش بدن در مقابل آن میکروب می‌باشد.

علت تب: بغیر از مواردی که ازدیاد درجهٔ حرارت بدن مربوط به افزایش زیاده از حد حرارت خارجی است، تبها را به دو دسته تقسیم میکنند: دستهٔ اول تب‌هایی است که بواسطهٔ اختلال دستگاه عصبی و تحریک مراکز مغزی حرارتی ایجاد میشود بدون آنکه ضایعات هوموری در بین باشد. دستهٔ دوم تب‌هایی است که در آنها اختلال مراکز عصبی حرارتی بواسطهٔ ضایعات هوموری ایجاد شده‌باشد. دستهٔ اول شامل تب‌های عصبی و دستهٔ دوم شامل تب‌های سمی و عفونی میباشد.

تب‌های عصبی: خود بر چند قسم است: ۱- تب‌هایی که در قولنج کبدی و کلیوی دیده میشود و نتیجهٔ یک عمل انعکاسی است که موجب تحریکاتی در مرکز حرارتی بصل‌النخاع می‌گردد. ۲- تب‌های ضربه‌ای که در اثر ضربه‌های وارده بمغز و بصل‌النخاع دیده میشود و ممکن است چند روز طول بکشند. ۳- تب‌هائی که مربوط به ضایعات مغزی است (خون‌ریزی مغزی و غیره).

تب‌های امراض عفونی: فراوان‌ترین انواع تب‌ها است که بواسطهٔ تأثیر سموم میکروبی روی مراکز حرارتی تولید میشوند. بعضی سموم علاوه بر تولید تب ایجاد تشنج نیز در بدن مینمایند مانند استرکنین، وراترین، کوکائین. بعضی از بیماریهای تب‌دار که در آنها صعود درجهٔ حرارت سریع و شدید است، با لرز نیز همراه میباشد. مکانیسم این لرز را چنین بیان میکنند که در نتیجهٔ مسمومیت سطح حرارت در مرکز عصبی تنظیم حرارتی، ناگهان بالا میرود و حال آنکه در این هنگام تغییری در میزان حرارت خون و درجهٔ حرارت محیطی پیدا نشده‌است. این وضع که شبیه به پایین آمدن درجهٔ حرارت خون است، تولید لرز مینماید.

تب‌های آسپتیک[6]: ... تب‌های دیگری نیز وجود دارد که به تب‌های آسپتیک موسومند و بعلت ورود پروتئین‌های خارجی در بدن تولید میگردند. (از فیزیولوژی دکتر علی کاتوزیان ج ۲ صص ۲۴۱-۲۴۶).

در اوستا از «تب» یاد شده این چنین: در میان تب‌ها آنچه بیشتر تب است[7] خواهند برانداخت. در میان تب‌ها با آنچه بیشتر تب است ستیزه خواهند نمود. (یشتها ترجمهٔ پورداود ج ۱ ص ۱۴۷ ذیل اردیبهشت‌یشت):

چو یک بهره بگذشت از تیره شب
چنان چون کسی کو بلرزد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب. فردوسی.

برآمد یکی بومهن نیم‌شب
تو گفتی زمین را گرفته‌ست تب. اسدی.

بدین درد بودی همه روز و شب
که هرگز سرش درد نگرفت و تب. اسدی.

شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند
یاد چون آید سرود آنرا که تن دارذش تب.
ناصرخسرو.

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت
جستن گیری گلاب و شکر و چندن.
ناصرخسرو.

چون بشنوی که مکه گرفته‌ست فاطمی
بر دلت ذلّ ببارد و بر تنت تاب و تب.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۳).

ضعیف و خسته شدم نی همین غم و حسرت
ز بیم غمزه و تاب رُخت شدم در تب.
ابوالمعالی (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۲).

و اندر تب اگر مزوری سازم
اشک تر من تمشک من باشد. خاقانی.

شمعی ولی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا
عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته.
خاقانی.

در دل خاقانی ارچه آتش تب خاست
آب حیاتش نگر که در سخن آورد. خاقانی.

خاک تب‌آرنده بتابوت بخش
آتش تابنده بیاقوت بخش. نظامی.

تب ندید او بدید شیرینی
لاجرم حال او همی بینی. اوحدی.

گرچه شیرین و دلکش است رطب
نخورد طفل اگر بداند تب. اوحدی.

تب بتار رشته می‌بندند مردم لیک او
هر شبی بندد بتاب رشته‌ای تب خویشتن.
سلمان (لسان العجم شعوری).

چه تب دیوانه‌ای ازبندجسته
گذارسیل بر آتش نبسته
تبی خورشیدسامانی جهانسوز
به خرمنهای دل برق نوآموز
تبی طوفان جزر و مد بحران
شکسته کشتی غرقاب دوران.
زلالی (از آنندراج).

صد شکر که گلشن صفاگشت تنت
صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت
تب را بغلط بر تو ره افتاد از شرم
مشت عرقی گشت و چکید از بدنت.
طالب (از آنندراج).

- امثال:

برای کسی بمیر که برای تو تب کند؛ نظیرِ
غم آن کسی خوردن آئین بود
که‌او بر غمت نیز غمگین بود.
اسدی (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۶۴).

بر مال و جمال خویش مغرور مشو
کان را بشبی برند و این را به تبی.

به حسنت مناز به یک تب بند است
به مالت مناز به یک شب بند است.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۹۲).

پیران را تبی، زمستان را شبی؛ نظیرِ ای دوست گل شکفته را بادی بس. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۹).

تب تند زود عرقش می‌آید؛ دوستی و عشق‌های سوزان غالباً بزودی به سردی و یا دشمنی بدل شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۱).

تب. [تَب ب] (ع مص) هلاک شدن و زیانکار شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). هلاکی. (دهار). زیان و هلاکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تباً له؛ هلاکی باد

1 - Fièvres pneumoniques.
2 - Fièvres continues.
3 - Fièvres ondulantes.
4 - Fièvres intermittentes.
5 - Fièvres récurrentes.
6 - Fièvres acéptique.
۷ - یعنی سخت‌ترین تب.

او را. الزمه الله خسراناً و هلاکا؛ لازم گرداند خدای تعالی هلاک او را. (از منتهی الارب). ||بریدن چیزی را؛ تب الشیء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تب الشیء؛ قطعه. (قطر المحیط).

تب. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اختاچی بوکان بخش بوکان، شهرستان مهاباد. این ده در ده‌هزارگزی جنوب بوکان و دوهزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به سقز واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل مالاریایی که ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تب. [تِ] (اِخ)[1] از بزرگترین شهرهای قدیمی مصر علیا که پایتخت یازدهمین و دوازدهمین سلسلهٔ سلاطین مصر (۳۱۰۰-۱۷۰۰ ق. م.) و نیز پایتخت هفدهمین تا بیستمین سلسلهٔ سلاطین این کشور (۱۶۰۰-۱۱۰۰ ق. م.) بوده‌است که مصریان آنرا «اوآست»[2] و یونانیان آنرا «دیوس‌پولیس»[3] می‌نامیدند. و آن را شهر صددروازه هم می‌گفتند. این شهر بر دو ساحل نیل گسترش یافته‌بود. در آن قسمت که بر ساحل راست نیل واقع شده‌بود، دو معبد بزرگ قرار داشت که به خداوند «آمون»[4] تعلق داشت و اکنون بنام معبد «لوکزور»[5] و «کرنک»[6] دو شهری که در اطراف خرابه‌های آن دو معبد ساخته شده‌اند نامیده میشوند. و این دو شهر بوسیلهٔ خیابانی بهم مربوط میشوند و آن قسمت که بر ساحل یسار رود نیل قرار داشت، اکنون به «ببیان‌الملوک» معروف است و یک گورستان عظیم زیرزمینی از آثار باستانی آن برجای است که در آن مقدار زیادی از حجارهای کهن که مخصوص حفظ خاک مردگان خانواده‌های شاهان است، برجای مانده است. در میان آنها معبد «هاتشوپسان»[7] (دیرالبحری) و «ستوزیس» اول[8] و رامسس (رعمسیس) دوم و همچنین مجسمه‌های عظیم «آمنوفیس» سوم[9] و بناهای عظیم رامسیس دوم (مدینة هبو) قرار دارد که بوسیلهٔ یک سلسله از تپه‌های عریان محصور است که بر بعض آنان آرامگاه‌های جدیدی ساخته شده‌است. در ماوراء این تپه‌ها درهٔ بزرگی است که آنرا درهٔ پادشاهان گویند که آرامگاه فراعنهٔ «تب» در میان صخره‌های آن قرار دارد. آرامگاه «توتن‌خمون»[10] (توت‌عنخ‌امون) از آنجا کشف شده‌است. تب در حدود قرن ششم قبل از میلاد بوسیلهٔ لشکریان کمبوجیه (کامبوزیا) اشغال شد و خسارت قابل توجهی بر آن وارد آمد و در دوران بطالسه[11] اعتبار پایتخت بودن خود را از دست بداد و در دوران تسلط رومیان بر مصر این شهر مرکز ولایت تبائید بود. مرحوم پیرنیا از قول هرودوت آرد: مصریها گویند نخستین بشری که پادشاه مصر شد، مینس نام داشت و در زمان او به استثناء ولایت تب تمام مصر باتلاقی بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۹). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۰، ۴۹۶ و ۵۷۳ و تبائید و «صعید» شود.

تب. [تِ] (اِخ)[12] شهری به یونان و مرکز ناحیهٔ ولایت «آتیک - و - بئوتی»[13]. این شهر بر روی خرابه‌های «تب» باستانی بنا شده و در حدود ۳۳۰۰ تن سکنه دارد. آثار باستانی در این ناحیه بسیار کم و نادر است چه در دوران کشورگشایی اسکندر چنان مورد حمله و هجوم مقدونیها واقع شد که با خاک یکسان گردیده‌بود. ||تب از بلاد قدیم یونان و پایتخت بئوتی[14] بود، در زمان جنگهای مادی شهر تب علیه آتن با دولت ایران متحد شد و سپاهیان آن شهر بیاری «ماردنیوس» سردار ایرانی در محل «پلاتا» با یونانیان جنگیدند. دولت تب بیش از تمام دول یونانی طرفدار ایران بود. و در جنگ مذهبی (جنگ مقدس) علیه فوسیدیها، اردشیر سوم سیصد تالان به آنها کمک کرده‌بود و از طرفی هم مردم تب در مقابل اسکندر خواستار حفظ آزادی خود بودند، این دو عامل موجب خشم اسکندر شد و در سال ۳۳۶ ق. م. بر این ناحیه تاخت و چنان آن را ویران و اهالی آن سامان را قتل و غارت کرد که آثاری از آن باقی نماند، و قریب ۳۰۰۰۰ تن از مردم تب مانند بردگان بدست سربازان مقدونی به اسارت افتادند و در معرض فروش قرار گرفتند (۳۳۵ ق. م.). سفاکی اسکندر در تب چنان بود که مردم آتن عزادار شدند و از برگزاری جشن عید «باکوس» خودداری کردند. با آنکه شهر زیبای تب پس از سالها مجدداً تجدید بنا شد، دوباره بوسیلهٔ رومیان ویران گشت. در قرون وسطی این ناحیه بار دیگر اهمیتی بدست آورد و علت آن رونق یافتن کارخانه‌های حریربافی آن بود ولی باز بر اثر حملهٔ بلغارها، نورماندهای صقلیه[15]، لومباردها[16] و کاتالانها[17] دچار پریشانی و اختلال گشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۲، ۸۳۹، ۸۴۱، ۸۴۵ و ج ۲ ص ۱۱۹۸، ۱۲۳۱، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۴۱، ۱۴۰۰، ۱۵۴۶، ۱۵۳۲ و ج ۳ ص ۲۰۲۷ و ۲۳۲۶ و تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ذیل کلمهٔ «تبا» شود.

تب آجامی. [تَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب‌هائی که در نواحی باتلاقی و بیشه‌های مرطوب خیزد. تب‌لرز. تب‌لرزه. نوبه. مالاریا. رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب آز. [تَ بِ] (ترکیب اضافی) کنایه از شدت حرص باشد. حرارت طمع. شدت و حدت شره:

کفت عیسی‌آسا به اعجاز همت
تب آز را پیش از آهنگ بسته.

خاقانی.

تب آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) رسیدن تب. تب آمدن کسی را؛ گرفتار تب شدن. تب کردن:

همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد.

خاقانی.

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان.

(بوستان).

تب‌آور. [تَ وَ] (نف مرکب) مرخم تب‌آورنده. آنچه تب آورد. آنچه که موجب بروز بیماری تب گردد. رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب آوردن. [تَ وَ دَ] (مص مرکب) موجب علت تب شدن. گرفتار تب کردن کسی را:

به حلوا گرچه طبعت میل دارد
گرافزون خورده باشی هم تب آرد.

(منسوب به نظامی).

تبا. [تِ] (اِخ) تب، از بلاد قدیم یونان. رجوع به تب شود.

تبائع. [تَ ءِ] (ع اِ) ج تبیعة. (قطر المحیط). تبایع، جمع تبیعة. (منتهی الارب).

تبائید. [تِ] (اِخ)[18] در قسمت‌های جنوبی مصر قدیم که امروز «صعید» نامیده میشود و

1 - Thèbes. 2 - Ouast.
3 - Diospolis. 4 - Ammon.
5 - Luxor. 6- Karnak.
7 - Hatshopsent.
8 - Sethôsis 1er..
9 - Amenophis III..
10 - Toutankhamon.
11 - Ptolemées.
12 - Thèbes.
13 - Attique-et-Béotie.
14 - Béotie.
15 - Des Normands de Sicile.
16 - Des Lombards.
17 - Des Catalans.
18 - Thébaïde.

شهر «تب» باستانی پایتخت آن بود، این ناحیه در بیابانی قرار دارد که از شرق بغرب امتداد یافته‌است، و همین امر موجب شد که در اواخر قرن سوم میلادی گروهی از مسیحیان برای فرار از آزار و شکنجه بدین جای پناه برده و بطور انزوا در آن بسر بردند. مشهورترین آنان «سن آنتوان»[1]، «سن ما کر»[2]، «سن پا کوم»[3] و «سن سیمئون ستیلیت»[4] بودند. رجوع به «صعید» و «تب» شود.

تبائین. [تِ] (فرانسوی، اِ)[5] تهبائین، مأخوذ از فرانسه و در کتابهای علمی مصطلح است. از آلکالوئیدهایی است که از تریا ک گیرند، دارویی است که اثر تشنج‌آور آن زیاد است و مورد استعمال درمانی آن محدود و سمی‌ترین آلکالوئیدهای تریا ک است. دکتر عطایی آرد: تهبائین بمقدار کم (۴%) در تریا ک یافت شده و دارای خاصیت سمی و تشنج‌آور می‌باشد. مورد استعمالی نداشته و برای تهیه «آسدیکون»[6] بکار میرود. (درمان‌شناسی ج ۲ ص ۷۰۴).

تبائین. [تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار از بخش شهری شهرستان تهران که در پانزده هزارگزی جنوب باختری ری و دوهزارگزی کهریزک و راه قم قرار دارد. آب آن از قنات و محصول آن صیفی و چغندرقند و شغل اهالی آنجا زراعت و گاوداری است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تباب. [تَ] (ع مص) زیان‌کار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی). زیان‌کاری. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیان شدن. (کنزاللغات). نقص و خسار. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و منه «ماکید فرعون الاّ فی تباب»؛ ای خسران. (اقرب الموارد). ||بهلاکت شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک شدن. (زوزنی) (دهار) (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی). هلاکت. (غیاث اللغات). هلاک. (قطر المحیط) (آنندراج). هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (کنزاللغات):

چون برون‌شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب. مولوی.

تبابعة. [تَ بِ عَ] (ع اِ) جِ تُبَّع. یکی از ملوک یمن و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد. (منتهی الارب). خواندمیر در ذکر ملوک بنی‌حمیر آرد: ...قحطان که پدر سلاطین یمن است پسر هود پیغمبر بود... و یعرب و جرهم از اولاد او... یعرب را پسری بود موسوم به یشجب و یشجب را ولدی در وجود آمد؛ عبدالشمس نام... و او را سبا لقب دادند... و او سه پسر داشت کهلان و مرة و حمیر و بعد از انتقال سبا از دار فنا، کهلان قایم‌مقام پدر شد... و پس از فوت او برادرش حمیربن سبا که نسب تمام تبابعهٔ یمن که تا نزدیک زمان اسلام بر مسند اقبال متمکن بوده‌اند، به او میپیوندد، بر سریر سلطنت نشسته تا آخر عمر به انتظام مهام فرق و انام قیام و اقدام مینمود... تا حارث الرایش خروج نموده جمیع اولاد حمیر بر سلطنتش اتفاق کردندو امر و نهی او را تابع شدند. بنابر آن حارث به تبع ملقب گشت... (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۳). رجوع به کتاب النقود ص ۶۶و الجماهر ص ۱۷۷، ۲۵۷ و قاموس الاعلام ترکی ذیل تبابعه و حمیری و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۹، ۵۶۴ و ج۴ ص۶۲۱ و ۶۵۶ شود. ||دارالتبابعه؛ خانهٔ مولد آن حضرت صلی‌الله علیه و آله که در مکه است. (ناظم الاطباء).

تبابیع. [تَ] (ع اِ) جِ تُبَّع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تبابعه و تبع شود.

تبابیل. [تَ] (ع اِ) جِ تَبل و این نادر است. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تبل شود.

تبابین. [تَ] (ع اِ) جِ تُبّان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تبان شود.

تباخس. [تَ خُ] (ع مص) مغبون کردن بعض ایشان مر بعض را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تباد. [تَ دد] (ع مص) (از «بدد») حریف و همتای خویش را در حرب گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبادح. [تَ دُ] (ع مص) بازیچه بسوی یکدیگر انداختن گل و گوی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انداختن چیز نرمی بیکدیگر. (از اقرب الموارد): وکان الصحابة یتمازحون حتی یتبادحون بالبطیخ فاذا حزبهم امرٌ کانوا هم الرجال اصحاب الامر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبادر. [تَ دُ] (ع مص) بهم بشتافتن. (زوزنی). پیشی گرفتن او را بشتافتن سوی آن. (منتهی الارب). با هم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تبادکان. [تَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد است. این دهستان در خاور شهر مشهد تا قسمت شمالی کوه قرەسلطان واقع است و از ۱۷۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و جمعیت آن در حدود ۵۷۷۷۰۱ تن است و قراء مهم آن عبارت است از: فرخند ۱۴۴۹ تن، و قریهٔ وقار ۱۲۵۲ تن. ||قصبهٔ مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان مشهد است که در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری مشهد بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تبادکان قرار دارد. دره‌ای است معتدل و ۱۲۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و تریا ک و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و اهالی آن اغلب برای کسب بشهر میروند و در حدود پنج باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). شهر کوچکی است نزدیک مشهد مقدس. (مرآت‌البلدان). قصبه‌ای است بحدود طوس و معارف از آنجا برخاسته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

تبادکانی. [تَ دَ] (ص نسبی) منسوب به تبادکان. رجوع بهمین کلمه شود.

تبادکانی. [تَ دَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن محمد شافعی منسوب به تبادکان از قرای خراسان است که در ۸۹۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: «اربعین بلدانیة» در حدیث و «تسنیم المقربین فی شرح منازل السائرین» در تصوف. (هدیةالعارفین فی اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۱۴).

تبادل. [تَ دُ] (ع مص) با یکدیگر بدل کردن. (زوزنی). با هم معاوضه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاوضه و گرفتن چیزی در مقابل دادن چیزی دیگر. (فرهنگ نظام).

تبادلات. [تَ دُ] (ع اِ) جِ تبادل. رجوع به تبادل شود.

تبادل نظر. [تَ دُ لِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شور. مشورت. رجوع به تبادل شود.

تباده. [تَ دُه] (ع مص) بی فکر و تأمل با هم خطبه و جز آن خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تباده خطبه و شعر؛ ارتجال آنها و تباده دو تن در شعر؛ تجاری آن دو در آن. (از اقرب الموارد).

تبادی. [تَ] (ع مص) (از «بدو») مانند بادیه‌نشین گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشبه به اهل بادیه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تبادی بعداوت؛ تجاهر به آن. (از اقرب الموارد). آشکارا با هم دشمنی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبادید. [تَ] (ع ص) (از «بدد») اتباع

1 - Saint Antoine.
2 - Saint Macaire.
3 - Saint Pacôme.
4 - Saint Siméon Stylite.
5 - Thébaïne ($C_{19}H_{21}NO_3$).
6 - Acédicone.

ابادید است: ذهبوا تبادید و ابادید؛ رفتند پریشان و متفرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابادید شود.

تبار. [تَ] (اِ) دودمان و خویشاوندان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). دودمان و خویشاوندان و قرابتان را گویند. (برهان). خاندان و اولاد. (غیاث اللغات). اولاد و طایفه و آل. (انجمن‌آرا) (آنندراج). خاندان و دودمان. (شرفنامهٔ منیری). دودمان و خویشاوندان. (فرهنگ رشیدی). نسل و دودمان. لفظ مذکور مجازاً در خویشاوندان و اقربا استعمال میشود. (فرهنگ نظام). آل و دودمان و خویشاوندان و طایفه و اهل. (ناظم الاطباء):

دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار. رودکی.

چهل خواهرستش چو خرم بهار
پسر خود جز این نیست اندر تبار. فردوسی.

نکوهش مخواه از جهان سر بسر
نبود از تبارت کسی تاجور. فردوسی.

ز من ایمنی، ترس بر دل مدار
نیازارد از من کسی زان تبار. فردوسی.

به پسند دل خویش او را درخواست زنی
ز تباری که ستوده‌است به اصل و بگهر.
فرخی.

ستودهٔ پدر خویش و شمع گوهر خویش
بلندنام و سرافراز در میان تبار. فرخی.

توران بدان پسر دهی ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار.
منوچهری.

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش همه از روزگار اوست.
منوچهری.

غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم برامش آکنده‌بود چون جبغوت. طیان.

نامه‌ها رسیده‌بود به غزنین که از تبار مرداویز وشمگیر کس نمانده‌است نرینه که ملک بدو توان داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵).

من شرف و فخر آل خویش و تبارم
گردگری را شرف به آل و تبار است.
ناصرخسرو.

و امروز بمن همی‌کند فخر
هم اهل زمین و هم تبارم. ناصرخسرو.

تبار و آل من شد خوار زی من
ز بهر بهترین آل و تباری. ناصرخسرو.

چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی
که بنده زادهٔ این دولتم به هفت تبار.
مسعودسعد.

تبار خود را آتش‌پرستی آموزد
بدان رسوم کز اجداد دید و از آبا.
سوزنی.

فرزند سعد دولت فرزند سعد ملک
چون جد و چون پدر شرف دوده و تبار.
سوزنی.

من کار بدین جا رسانیدم که این طاغی را از آل و تبارش جدا ساختم. (کتاب النقض ص۴۱۷). ابن عم من و منعم من با من و تبار من آن کرد که پدرانش با پدران من کردند. (کتاب النقض ص ۴۱۸).

دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو
نونو همی‌فزاید خویش و تبار ملک.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

شود پدید چو گوهر ز تیغ مردم را
شکوه و فر و بزرگی که در تبار بود.
رفیع‌الدین لنبانی.

آخر تو چندین خیل و تبار بر خود جمع میکنی از بهر چه جمع میکنی؟ (کتاب المعارف).

به لعنت باد تا باشد زمانه
تبارش تیر لعنت را نشانه. نظامی.

چون بزائید آنگهانش برکنار
برگرفت و برد تا پیش تبار. مولوی.

یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصدهزار. مولوی.

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار
بهم بازگویند خویش و تبار... (بوستان).

وگر باشد اندر تبارش کسان
بدیشان ببخشای و راحت رسان. (بوستان).

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن. (گلستان چ فروغی ص ۱۸).

||بمعنی اصل و نژاد هم هست. (برهان). اصل و نژاد. (ناظم الاطباء). اصل مردم باشد. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نژاد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). اجداد. پدران:

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود. فردوسی.

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار.
فرخی.

بسروری و امیری رعیت و لشکر
پذیردت ز خداگر روی بحکم تبار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۹).

بهر دیار که اسلام قوتی دارد
دعا و خطبه بنام تو و تبار تو باد. سوزنی.

اصل و تبارش از عرب است و کیان ملک
با من کرم به نسبت اصل و تبار کرد
انعامش از تبار گذشته است و چون توان
ذرّات آفتاب فلک را شمار کرد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۵۳).

— بی‌تبار:

به دستور گفت آن زمان شهریار
که بدگوهری بایدم بی‌تبار. فردوسی.

— پرمایه تبار:

آن سرافراز گرانمایه هنر
آن گرانمایهٔ پرمایه تبار. فرخی.

— عالی‌تبار:

خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی‌تبار. سعدی.

— فرخ‌تبار:

شنیدم که دارای فرخ‌تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار. سعدی.

— والاتبار.

تبارّ. [تَ رر] (ع مص) یکدیگر را نیکی کردن: تباروا؛ تفاعلوا من البر. (اقرب الموارد). تَبارّوا؛ با هم برّ کردند. (منتهی الارب).

تبار. [تَ] (ع اِ) هلاک. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و این اسمی است از «تبر» و صاحب مصباح گوید: «فعال بفتح اکثر از فَعَّلَ آید مانند کلَم، کلاماً و سلّم، سلاماً و ودّع، وداعاً» و از این معنی است: «و لاتزد الظالمین الا تباراً[1]»؛ ای هلا کاً. (اقرب الموارد). هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (غیاث اللغات). هلاک. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن‌آرا). هلاکت. (فرهنگ نظام). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی):

از دوده و تبار وی افکند دور چرخ
در دوده و تبار بداندیش وی تبار. سوزنی.

هرکه او خویش و تبار آل پیغمبر بود
در دوگیتی باشد ایمن از خسار و از تبار.
سوزنی.

خزینه‌بخش و ولایت‌ستان و ملک‌ستان
تبار جان بداندیش و آفتاب تبار.
قطران (از فرهنگ شاهنامه ص۸۵).

تبار. [تَ] (اِخ) ابن عیاض، یکی از دو کس که عثمان‌بن عفان را بقتل رساندند. دیگری «سوران‌بن حمران» بود. (قاموس الاعلام ترکی).

تبارء. [تَ رُءْ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. افتراق. (از اقرب الموارد).

تبارز. [تَ رُ] (ع مص) با یکدیگر بیرون شدن بجنگ. (زوزنی). بیرون آمدن دو حریف از جماعت خود برای جنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). بر روی یکدیگر برون شدن بجنگ. (آنندراج).

تبارزه. [تَ رِ زَ / زِ] (اِ) مردمان شهر تبریز. (ناظم الاطباء). جمعِ برساختهٔ تبریزی: ... جدش [میرزا معصوم] از کدخدایان معتبر

---

1 - قرآن ۲۸/۷۱.

تجار بود چنانچه در میان تجار تبارزه به کدخدایی و پاکیزه‌وصفی او کم کسی بود. (تذکرهٔ نصرآبادی) (آنندراج) (از بهار عجم).

تبارک. [تَ رَ] (اِ مصغر) مصغر تبار است بمعنی اهل و دودمان و آوردن کلمات مصغر به معانی مختلف تصغیر و گاه برای ملاحت کلام و ظرافت تعبیر در آثار مولانا و معارف بهاءولد شواهد زیاد دارد... (فیه مافیه چ بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۲۶۰): ... و نه آنها که به ایشان تفاخر می‌آوردند و نه تبارک ایشان کوزه است که آنرا حق‌تعالی بر بعضی پرآب می‌نماید... (فیه‌مافیه ایضاً ص ۲۷).

تبارک. [تَ رُ] (ع مص) فال نیک گرفتن بچیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بلند شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (فرهنگ نظام). ||بابرکت شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||خجسته و مبارک شدن. (فرهنگ نظام). ||خجسته و مبارک کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پاک گشتن. (فرهنگ نظام). ||زیاده شدن و بزرگ شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بزرگ بودن. (فرهنگ نظام). ||بزرگوار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||و بفتح «را» (تبارَک)، صیغهٔ ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود لهذا معنی «بزرگ است» مراد باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). بفتح «راء» از باب تفاعل است، بمعنی بزرگ و مبارک و پاک و بلند شد. (فرهنگ نظام). بزرگ و پاینده و با نیکی بسیار است. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ناظم الاطباء آورده: تبارک [رَ] ص (صفت) پ (پارسی) مأخوذ از عربی، مبارک و خجسته و میمون و بابرکت، و خداوند تبارک و تعالی یعنی خدای بزرگ و بلندتر از همه چیز - انتهی. اما باید دانست که در عبارت مذکور جملهٔ «تبارک و تعالی» دعائیه و معترضه است نه صفت «خداوند» چنانکه «تعالی» در «حق تعالی» و «باری‌تعالی»:

تبارک خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد.
خاقانی.

تبارک. [تَ رَ] (اِخ) نام سوره‌ای قرآنی. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام سورهٔ ملک است که با کلمهٔ تَبارَکَ (تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء)[1] آغاز میشود:

آن خر پدرت بکشت خاشاک زدی
مامات دف دورویه چالاک زدی
این بر سر گورها تبارک خواندی
و آن بر در خانه‌ها تبورا ک زدی.
(منسوب به رودکی).

تبارک اسمه. [تَ رَ کَسْ مُهُ] (ع جملهٔ فعلیه) در مورد باری‌تعالی بکار رود، یعنی پاک و منزه است نام او (خدا)، بزرگ و پاک است نام او: از بهر خدای تبارک اسمه. (تاریخ قم ص ۷).

تبارک الله. [تَ رَ کَلْ لاه][2] (ع جملهٔ فعلیه، صوت مرکب) پاک و منزه است خدا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گفته‌اند که این صفت خاص است بخدا. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بزرگ است و پاک است الله و در مقام تعجب و تحسین استعمال میشود. (فرهنگ نظام). بزرگ شد و پاک شد[3] الله تعالی و استعمال این در مدح بوقت تعجب باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||و گاه در مورد اشخاص استعمال شود بمعنی وَه‌وَه. خَه‌خَه، بَه‌بَه، آفرین، بَخ‌بَخ، بارک‌الله، ماشاءالله، احسنت، بنامیزد، تعالی‌الله، چشم بد دور، خدای بگوالاد، خدای افزون کناد:

تبارک‌الله از آن خسروی که در هنرش
زبان خلق همی بازماند از گفتار. فرخی.

تبارک‌الله این بخت و زندگانی بین
که تا نمیرم زندان بود مرا خانه. مسعودسعد.

تبارک‌الله از آن ابر آفتاب‌فروغ
که‌برفروزد از او بخت آسمان‌کردار.
مسعودسعد.

بارهٔ تو تبارک‌الله چیست
گهی آسوده و گهی رنجور. مسعودسعد.

نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی
تبارک‌الله گویی مگر دف سورم. رضی‌الدین.

تبارک‌الله از آن نقشبند ماء معین
که نقش روی تو بسته‌ست وچشم و زلف و جبین.
سعدی.

سرم به دنیی و عقبی فرونمی‌آید
تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست.
حافظ.

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش.
حافظ.

-- فتبارک‌الله احسن‌الخالقین[4]؛ زهاء آفرینا خدائی که نیکوترین آفریدگار است. این جمله غالباً در مورد توصیف زیبائی‌های خلقت (در آدمی و جز آدمی) بکار میرود و مقصود اظهار شگفتی در مقابل نیکی خلقت چیزی است:

تبارک و تعالی. [تَ رَ کَ وَ تَ لا] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعائیه) بزرگ است و برتر است، در مورد باری‌تعالی بکار رود: در حالتی که دهند بشارت او را به آمرزش واصل گردانند به او تحفه‌های کرامت را که فرموده‌است تبارک و تعالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱). و من نیز نزدیک بودم به شبورقان، خدای تبارک و تعالی نگاه داشت بر ایشان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۷). ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه).

تباره. [تَ رَ] (اِ) آسیب و صدمه. (ناظم الاطباء). اشتینگاس این کلمه را با قید تردید بمعنی کوفتگی، له شدن... معنی کرده‌است.

تباری. [تَ] (ع مص) با هم معارضه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعارض. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تباریح. [تَ] (ع اِ) سختی معیشت. (از اقرب الموارد). جمع تبریح و آن بمعنی سختی است و گویند تباریح سختی معیشت باشد. (از قطر المحیط). ||تباریح شوق؛ سوزشهای آرزو. (منتهی الارب) (آنندراج). تندی و تیزی شوق. (ناظم الاطباء). توهج آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). و در تاج العروس: «از جمعهایی است که آنرا مفرد نیست و گویند تبریح (مفرد آن است) و آنرا محدثان استعمال کرده‌اند و این ثابت نیست». (از اقرب الموارد).

تباریق. [تَ] (ع اِ) طعام اندک کم‌روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طعامی که روغن آن کم باشد. (از اقرب الموارد).

تبازج. [تَ زُ] (ع مص) با هم فخر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفاخر. (قطر المحیط).

تبازخ. [تَ زُ] (ع مص) تبازخ در کاری؛ بازایستادن از آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاعس از آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تبازخ فرس؛ دوتا کردن اسب سم خود را به شکمش هنگام نوشیدن آب به خاطر کوتاهی گردن. (از اقرب الموارد). ||تبازخ زن؛ کلان‌سرین شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). خارج شدن عجیزت او. (از قطر المحیط).

تبازی. [تَ] (ع مص) بلند کردن سرین خود را. ||گام فراخ نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||بسیاری نمودن به آنچه نزد خود نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تبازی رهام (مرغ غیرشکاری)؛ خود را مانند باز

۱ - قرآن ۱/۶۷.
۲ - در فارسی (مخصوصاً در شعر بضرورت) [تَ رَ کَلْ لَهْ] تلفظ شود.
۳ - در مورد خدا بهتر است «بزرگ است» و «پاک است» گفته شود، چنانکه مؤلف غیاث در مواضع دیگر تصریح کرده‌است.
۴ - قرآن ۱۴/۲۳.

نمودن. (از اقرب الموارد).

تباسیدن. [تَ دَ] (مص) همریشهٔ تبسیدن، تفسیدن و تابیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). از حرارت گرما بیخود شدن و بیشعور گردیدن. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). از گرما بیخود شدن و بی‌هوش گردیدن. (ناظم الاطباء). تفسیدن نیز تبدیل این لغت است. (انجمن‌آرا).

تباشُر. [تَ شُ] (ع مص) مژده دادن یکدیگر را. (از اقرب الموارد) (از دهار) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از زوزنی) (آنندراج). مژده دادن و بشارت دادن مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء).

تباشیر. [تَ] (اِ) چیزی باشد سفید که از میان نی هندی که بابانس و بنبو گویند برآید. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد سفیدرنگ مانند استخوان سوخته و آنرا از درون نی هندی برمی‌آورند که بنبو[1] باشد. (برهان). نام داروی سردمزاج که آنرا بهندی بنسلوخیا[2] گویند. (شرفنامهٔ منیری). و آن دوائی باشد سپید قدری مایل به کبودی که از میان نی پیدا شود... و تباشیر دوای سپید که از نی پیدا میشود، فارسی است و طباشیر به طای مطبقه معرب آن است. (غیاث اللغات). صمغی است که از چوب خیزران بیرون می‌آورند. (فرهنگ نظام). چیزی سپید که از میان نی هندی بیرون آید. (آنندراج) (انجمن‌آرا). و در دواها بکار برند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ نظام). معرب آن طباشیر است. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ نظام) (از غیاث اللغات). اگر قدری از آن در کوزهٔ آب اندازند تشنگی را فرونشاند. (برهان). و آن نیکو رفع عطش کند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). تحجرات سیلیکی که مرکب شده‌اند از سیلیکات پتاس و سیلیکات آهک و متشکل میشوند در تجویف عقود یک قسم نی هندی موسوم به بنبو و گل سفید و نوع گل و گچ. (ناظم الاطباء). دوایی است که از جوف نی هندی بهم رسد... و گویند چون نی از شدت باریکی بر دیگری بهم میخورد از آنجا آتش برآید و در نیستان افتد، تباشیر بندهای نی است که از خاکستر آن جدا کنند و بهترین آن سپید گردد با اندک تندی و گزیدگی زبان و مغشوش آن که‌از استخوان سر گوسفند میسازند با اندک شوری و بی‌حدت می‌باشد... (منتهی الارب ذیل کلمهٔ طباشیر):

در درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
کاندر علاج اوست تباشیرش استخوان.
خاقانی.

هیچ دل گرم را شربت دنیا نساخت
زانکه تباشیر اوست بیشتری استخوان.
خاقانی.

پرنیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر
شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان.
خاقانی.

تا نشوی تشنه بتدبیر باش
سوخته‌خرمن چو تباشیر باش. نظامی.

کعبه‌که سجادهٔ تکبیر تست
تشنهٔ جلاب تباشیر تست. نظامی.

تنی چو شیر با شکر سرشته
تباشیرش برابر شیر هشته. نظامی.

رجوع به طباشیر در همین لغت‌نامه شود. ||و در هر چیز که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیز است همچو تباشیر صبح که از آن روشنی اول صبح مراد باشد. (برهان). چیزهای سفید را بدان منسوب کنند چنانکه تباشیر صبح مراد روشنی صبح صادق است. (انجمن‌آرا) (آنندراج): انوار نجابت... بر تباشیر روی او واضح و آثار... و اقبال در تضاعیف حرکات و سکنات او لایح. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران سال ۱۲۷۲ ص۱۵۶). بلکه غرهٔ تباشیر لطف ذوالجلال... (جهانگشای جوینی). رجوع به تباشیر صبح شود.

تباشیر. [تَ] (ع اِ) ج تبشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مژده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشری. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و آنرا نظیر نباشد جز تعاشیب‌الارض و تعاجیب‌الدهر و تفاطیرالنبات. (از اقرب الموارد). بشارت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اوائل صبح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). اوائل صبح که بدان مژده داده میشود گویند: «طلعت تباشیر الصبح». (از اقرب الموارد). روشنایی اول صبح. (شرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات):

خاتون زمان بدست شبگیر
برداشت ز چهره پردهٔ قیر
چشم خوش اختران فروبست
از غمزه بخندهٔ تباشیر. اثیرالدین اخسیکتی.

ز زیر پردهٔ گلریز شب سوی خورشید
سحر بچشم تباشیر خنده زد یعنی.
سیف اسفرنگی.

هنگام تباشیر اسفار صباح صیاح نفیر بانگ زفیر برخاست. (جهانگشای جوینی). تا روز دیگر که سپاه سیاه‌پوش شب از طلایع تباشیر صباح پشت بهزیمت داده... (جهانگشای جوینی).
||اوائل هر چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). و از آن ماده است: «رأی الناس فی النخل التباشیر»؛ ای بوا کیر. (اقرب الموارد). ||خلطهای[3] روی زمین از وزیدن باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرائق علی‌الارض من آثار الریاح. (قطر المحیط). ||نشان ریش بر پهلوی ستور. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرمابنان زودرس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). البوا کر من النخل. (قطر المحیط). ||رونق و رنگ خرما وقت رسیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الوان النخل اول مایرطب. (قطر المحیط).

تباشیرالصبح. [تَ رُص صُ] (ع اِ مرکب) تباشیر صبح. رجوع به تباشیر صبح شود.

تباشیر صبح. [تَ رِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اول آن. (قطر المحیط). اول روشنائی بامداد. (دهار). کنایه از سفیدی اول صبح باشد. (برهان). کنایه از سفیدی صبح صادق. (انجمن‌آرا). سفیدی اول صبح. (ناظم الاطباء). روشنی اول صبح. (فرهنگ رشیدی). اول صبح و سپیدهٔ آن، در این صورت لفظ عربی است چنانکه قوسی تصریح کرده. (غیاث اللغات). لفظ تباشیر صبح که شعرا استعمال می‌کنند، میشود بمعنی اول باشد (صمغ سفید) که صبح در سفیدی تشبیه به تباشیر شده‌است یا بمعنی دوم که اوایل صبح است. (فرهنگ نظام). صبح صادق. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۴). هدایت در ذیل کنایاتی که عربی صرف است آرد: تباشیر صبح کنایه از بدایت صبح است نه از آن روی که تباشیر داروئی است سپید بلکه آن خط سپید است که طلوع صبح پیدا شود. (انجمن‌آرا):

نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان
نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر.
انوری.

و تا بوقت تباشیر صبح میان ایشان مکالمت بود. (جهانگشای جوینی). روز دیگر که از پستان شب شیر تباشیر صبح بدوشید... (جهانگشای جوینی). صداع شمس شفق را بقرص تباشیر صبح نفس رفع کند. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۹۰). رجوع به تباشیرالصبح شود.

تباشیر قلمی. [تَ رِ قَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طباشیر قلمی. نوعی تباشیر. رجوع

---

1 - Bambou..
(از حاشیهٔ برهان چ معین)

۲ - در غیاث اللغات «بنسلوچن».

۳ - ظاهراً صحیح خطهای روی زمین است چنانکه در شرح قاموس آمده‌است: «خطهای زمین از آثار بادها».

به تباشیر و طباشیر شود.
تباصر. [تَ صُ] (ع مص) دیدن بعض ایشان مر بعض را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تباطؤ. [تَ طُءْ] (ع مص) درنگی شدن در رفتار. (تاج المصادر بیهقی). سپس ماندن. عقب افتادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درنگی کردن در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباطأ الرجل فی مسیره؛ درنگی کرد در رفتار. (منتهی الارب).
تباع. [تِ] (ع اِ) جِ تَبیع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تبیع شود.
تباع. [تِ] (ع مص) پس‌روی عمل کسی کردن و در پی یکدیگر رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). متابعة. (منتهی الارب). الولاء فی العمل. (اقرب الموارد). متابعت.
تباعت. [تَ عَ] (ع مص) تباعة. دنباله‌روی: حکم سلطان را انقیاد نمودند و بطاعت و تباعت دست بصفقهٔ بیعت یازیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۳۳۹). بشرایط تباعت و استمرار بر قضیت عبودیت... قیام کردند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۴۰). رجوع به تباعة شود.
تباعد. [تَ عُ] (ع مص) از یکدیگر دور شدن. (زوزنی). دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از همدیگر دور شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). ضد تقارب. (اقرب الموارد). دوری. (ناظم الاطباء). ||دور از حقیقت. دور از واقع. دروغ‌گونه: نظم این آیات پیش از استنباط رویت چون تباعدی می‌نماید. (کلیله و دمنه).
تباعل. [تَ عُ] (ع مص) جماع نمودن و ملاعبت کردن زن و شوی با هم. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).
تباعة. [تِ عَ] (ع اِ) عاقبت بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تَبِعَة. (منتهی الارب). تبعت.
تباعة. [تَ عَ] (ع مص) از پی فراشدن یا با کسی رفتن. (تاج المصادر بیهقی). پس‌روی کردن‌کسی را و در پی کسی رفتن و لاحق گردیدن.(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پس‌روی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). پیروی کردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). رجوع به تباعت شود.
تباغو. [ ] (اِخ) نام رودی است که از تبت‌رود و در ماوراءالنهر از شهر اوزکند گذرد. (از حدود العالم چ طهران ص۶۹).
تباغض. [تَ غُ] (ع مص) یکدیگر را دشمن داشتن. (زوزنی). ضد دوستی کردن با یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مباغضة. (منتهی الارب). دشمنی کردن با یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم بغض و عداوت داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
تباغی. [تَ] (ع مص) ظلم و ستم کردن بعضی مر بعض را. (از اقرب الموارد). بغاوه کردن با هم. (منتهی الارب). بغاوه و عصیان کردن با هم. (ناظم الاطباء). با هم بغاوت کردن.(آنندراج).
تباقی. [تَ] (ع مص) ماندن. (زوزنی). باقی ماندن. (آنندراج از تاج). در تاج العروس، قطر المحیط، اقرب الموارد، منتهی الارب این مصدر دیده نشد.
تباک. [تَ] (اِ) تب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
تباک. [تَ با ک‌ک] (ع مص) ازدحام نمودن و بر هم نشستن قوم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
تباک. [تَ] (اِخ) شهزادهٔ جهرم که تابع اردشیر بابکان بود. (از فهرست ولف ص۲۳۵):

یکی نامور بود نامش تبا ک
ابا آلت و لشکر و رای پا ک
که‌بر شهر جهرم بد او پادشا
جهاندیده باداد و فرمانروا.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص ۱۹۳۹).

ولیکن پراندیشه شه از تبا ک
دلش گشت از آن پیر پرترس و با ک.

فردوسی (ایضاً ص ۱۹۴۰).

برفت از میان بزرگان تبا ک
تن اردوان را ز خون کرد پا ک.

فردوسی (ایضاً ص۱۹۴۳).

معین آرد: «تبا ک پادشاه جهرم، این نام در کارنامهٔ اردشیر پاپکان به پهلوی «بوا ک» و «بونک» خوانده میشود و در هر حال حرف اول آن «ب» است نه «ت» و بنابراین «بنا ک» اصح است.» (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی چ ۱ ص۲۲۹).
تباکی. [تَ] (ع مص) گرستن نمودن. (زوزنی). خود را گریان نمودن. خویشتن چون گریانی ساختن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گریهٔ دروغ نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خود را بشکل گریه کننده درآوردن. (فرهنگ نظام).
تبال. [تَبْ با] (ع ص) صاحب توابل و فروشندهٔ آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تابل‌فروش. (منتهی الارب) (آنندراج). تابل‌فروش و دیگ‌افزارفروش. (ناظم الاطباء). رجوع به تابل و توابل شود.
تبالح. [تَ لُ] (ع مص) با هم انکار کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تبالط. [تَ لُ] (ع مص) به شمشیر زدن یکدیگر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). با یکدیگر شمشیر زدن. (آنندراج). و هنگامی که سواره باشند این کلمه بکار نمی‌رود. (از اقرب الموارد).
تبالغ. [تَ لِ] (ع اِ) جِ تَبلِغَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رسنی که بدان رسن کلان را با رسن خرد دلو بندند. (آنندراج).
تبالغ. [تَ لُ] (ع مص) تبالغ مرض و غم؛ به نهایت رسیدن آن. (از اقرب الموارد). ||تبالغ در کلام؛ اظهار بلاغت کردن در حالی‌که بلیغ نباشد. (از اقرب الموارد).
تبالة. [تَ لَ] (ع اِ) مشتق از تبل بمعنی عقد. (از معجم البلدان ج ۲ ص۳۵۸).
تبالة. [تَ لَ] (اِخ) شهری است به یمن بسیار زراعت و فوا که. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت آرد: گفته‌اند همان تباله‌ای است که نام آن در کتاب مسلم‌بن حجاج آمده‌است. موضعی است ببلاد یمن و گمان میکنم بجز تبالهٔ حجاج‌بن یوسف است زیرا تبالهٔ حجاج شهر مشهوری است از سرزمین تهامه در راه یمن... مهلبی گوید:تباله در اقلیم دوم است عرض آن ۲۹ درجه است. اهل تباله و جُرَش اسلام آوردند... شهر مزبور بسال دهم هجری بدون جنگ گشاده شد و از جملهٔ شهرهایی‌است که در فراوانی نعمت ضرب‌المثل است. لبید گوید:

فالضیف و الجارالجنیب کأنما
هبطا تبالة مخصباً اهضامها.

...و بین تباله و مکه ۵۲ فرسخ است که قریب هشت روز راه است و بین آن و طائف ۶ روز راه و بین آن و بیشهٔ یک روز راه است. گویند این شهر بنام تباله دختر مکنف از بنی‌عملیق است و کلبی پنداشته‌است بنام تباله دختر مدین‌بن ابراهیم بوده‌است. (از معجم البلدان ج ۲ صص۳۵۷-۳۵۸). رجوع به التفهیم بیرونی چ همایی ص۱۶۸ و عیون‌الاخبار ج ۱ ص۷۷ و امتاع‌الاسماع ص ۳۴۴ و المعرب جوالیقی ص۶۰ و ۳۵۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.
تبالة. [تَ لَ] (اِخ) نام دختر مکنف از بنی‌عملیق. (از معجم البلدان ج ۲ ص۳۵۸). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||نام دختر مدین‌بن ابراهیم. رجوع بمادهٔ قبل شود. (از معجم البلدان ج ۲ ص۳۵۸).
تباله. [تَ لُهْ] (ع مص) خود را ابله نمودن بی آنکه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
تبأله. [تَبْ بَنْ لَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی)

هلا کی باد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منصوب است به اضمار فعل. (منتهی الارب). تنصبه علی‌المصدر باضمار فعل. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). الزمه الله خسراناً و هلاکاً. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب).

تبالی. [تَ] (ع مص) آزمودن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبالی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تبالة که نام جایی است در نواحی مکه. (انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف). رجوع به تبالة شود.

تبالی. [تَ] (اِخ) ابوایوب سلیمان‌بن داودبن سالم‌بن زید التبالی منسوب به تباله و از محدثان بود. وی از محمدبن عثمان‌بن عبدالله‌بن مقلاس [1] ثقفی الطائفی روایت کرد و ابوحاتم رازی از وی حدیث شنید. (از معجم البلدان ج۲ ص۳۵۸). و رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف شود.

تبان. [تَبْ با] (ع ص) کاه‌فروش. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و این صیغه را اگر از مادهٔ «تبن» فروشندهٔ کاه و بر وزن فعال آرند منصرف بود و اگر بر وزن فعلان و از مادهٔ «تَبّ» گیرند غیرمنصرف است... (از تاج العروس).

تبان. [تُبْ با] (معرب، اِ) ج، تبابین. (منتهی الارب). ازار خرد که عورت مغلظه را پوشد. (قاموس از فرهنگ نظام) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (قطر المحیط). شلوار کشتی‌بان. (مهذب الاسماء). شلوار کوتاه بمقدار یک وجب. (از تاج العروس) (قطر المحیط). شلوار کوتاه فارسی، معرب تنبان است. (از اقرب الموارد). بیشتر ملاحان آنرا پوشند. (از منتهی الارب). مخصوص ملاحان و کشتی‌گیران است. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (تاج العروس) (از ناظم‌الاطباء). رجوع‌به تنبان و توبان شود.

تبان. [تُ] (اِخ) توبَن نیز گفته‌اند. از قراء سویخ در ناحیهٔ خزار از بلاد ماوراءالنهر از نواحی نَسَف. (از معجم البلدان ج۲ ص ۳۵۸). مؤلف تاج العروس آرد: تبانه بر وزن شمامه قریه‌ایست به ماوراءالنهر. رجوع به تبانه شود.

تبان. [تَبْ با] (اِخ) ابوالعباس التبان امام اهل ری به نشابور بود. (انساب سمعانی ورق ۱۰۳ الف). رجوع به تبانیان و آل‌تبان و ابوالعباس تبانی شود.

تبان. [تَبْ با] (اِخ) اسماعیل الاسود المصری التبان. وی از ابن وهب حدیث کرد و بعد از سنهٔ ۲۶۰ درگذشت. (از تاج العروس).

تبان. [تَبْ با] (اِخ) البصری. از مردم بصره که به بغداد رفت و در آنجا از مروبن مرزوق و عمربن الحصین و محمدبن ابی‌بکر المقدمی حدیث کرد و ابوعمروبن السماک الدقاق و ابوالعباس محمدبن احمدبن عبدالله از وی روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی ورق ۱۰۳ الف).

تبان. [تَبْ با] (اِخ) الفارسی. وی در کوفه از ابی‌عبدةبن ابی‌السفر حدیث کرد و ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن المقری از وی روایت دارد. (انساب سمعانی ورق ۱۰۳ الف).

تبان. [تُ / تَ / تِ] (اِخ) لقب تبع حمیری که او را اسعد تبان گویند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). در تاج‌العروس تُبّان و تِبّان نیز ضبط شده‌است. رجوع به تبع شود.

تبان. [تُبْ با] (اِخ) محمدبن تبان. محدث است. (منتهی الارب).

تبان. [تَبْ با] (اِخ) محمدبن عبدالملک مکنی به ابوعبدالله معتزلی شیعی. وی بسال ۴۱۹ هـ.ق. درگذشت. او را کتابی است دربارهٔ آنکه «آیا خدا میتواند کسی را که عالم بمخالفت با امر او است، امر کند یا نه» و نیز کتابی دربارهٔ معدوم تألیف کرده‌است. (هدیة العارفین ج۲ ص۶۳).

تبانج. [تَ نَ] (اِ) زن شوهردار و محصنه [2]. (ناظم الاطباء).

تبانجیر. [تَ] (اِ) اشتینگاس تبانجیر و تبانچیژ را بمعنی نوعی گل آورده‌است. ولی مرحوم ناظم الاطباء این دو کلمه را نام رودخانه‌ای دانسته است [3]. و رجوع به تبانچیژ شود.

تبانجیژ. [تَ] (اِ) رجوع به تبانجیر و تبانچیژ شود.

تبانچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) مبدل تپانچه است. (فرهنگ نظام). معروف است و بتازیش لطمه خوانند. و تبنچه و توانچه و توالی (؟) مترادف ایند. (شرفنامهٔ منیری). سیلی. (لسان العجم شعوری ج۱ ورق ۱۹۱). طپانچه. (ناظم الاطباء):

تبانچه خورد روی دریا ز باد
برون از درون هرچه هست اوفتاد.
میرنظمی (از شعوری ایضاً).

||یک نوع طعامی است. ||موج دریا. (ناظم الاطباء). رجوع به طپانچه و تپانچه شود.

تبانچیژ. [تَ] (اِ) در شعوری (ج ۱ ورق ۲۷۸ الف) آمده: «تبانچیژ بفتح باء موحده و سکون نون و کسر جیم، در فارسی بمعنی گل فزونی (؟) است. بنقل فرهنگ نعمةالله». در فرهنگ نعمةالله (دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) این کلمه بهمین معنی تبانجیر ضبط شده‌است. رجوع به تبانجیر شود.

تبانده. [تَ دَ] (ع اِ) بلغت بربر، پیش‌بند قفل‌سازان و چلنگران را گویند. (دزی ج۱ ص ۱۴۰).

تبانة. [تَ نَ] (ع مص) زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی). زیرک و باریک‌بین و ریزه کار گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تَبِن نعت است از آن. (آنندراج). تبن تبناً و تبانة؛ زیرک و باریک‌بین و ریزه کارگردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبانة. [تَ نَ] (ع اِ) جای تبن (کاه) است. (از تاج العروس).

تبانة. [تَبْ با نَ] (ع ص) مؤنث تَبّان. (قطر المحیط). رجوع به تبان شود.

تبانة. [تَ نَ] (اِخ) قریه‌ای به ماوراءالنهر است. (از تاج العروس). رجوع به تبان شود.

تبانه. [تَبْ با نَ] (اِخ) ده کوچکی است بظاهر قاهره. (از تاج العروس).

تبانی. [تَ] (مص) با یکدیگر قراری نهادن، و بیشتر تبانی علیه ثالثی است. مواضعهٔ نهانی پیمان بستن. این کلمه برساخته از مادهٔ «ب ن ی» است و در فرهنگهای عربی استعمال نشده. در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز آمده: تبانی با یکدیگر قرار گذاشتن از کلمات مجعول است و در کتب لغت موجود نیست. (شمارهٔ دوم از سال اول نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

تبانی. [تُبْ با] (ع اِ) منسوب به تبان، شلوار کوتاهی که ملاحان پوشند. (انساب سمعانی ورق ۱۰۳).

تبانی. [تَبْ با] (ص نسبی) منسوب به تبانة. رجوع بهمین کلمه شود.

تبانی. [تُ] (ص نسبی) منسوب به تُبان. رجوع بهمین کلمه شود.

تبانی. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۴۴هزارگزی جنوب میناب و بر سر راه مالرو جاسک به میناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

تبانیان. [تَبْ با] (اِ) ج تبانی، منسوب به تَبّان. رجوع به تَبّان شود. ||(اِخ) سلسله‌ای از علما بروزگار سامانیان در غزنه و جز آن. و اول آنان ابوالعباس تبانی حنفی است و ابوصالح تبانی و ابوصادق تبانی و ابوبشر تبانی و ابوطاهر تبانی از این خاندان بوده‌اند: تبانیان را نام و ایام از امام ابوالعباس تبانی رضی‌الله عنه برخیزد و وی جد خواجه امام

---

۱ - در انساب سمعانی ورق ۱۰۲، «مقداس» آمده‌است.

۲ - ظاهراً تصحیفی است از بنانج بمعنی هوو و وسنی. رجوع به بنانج و رجوع به بناغ در لغت‌نامه و برهان قاطع شود.

۳ - ظاهراً مرحوم ناظم الاطباء Flower انگلیسی (گل) را با Fleuve فرانسوی (رودخانه، شط) خلط کرده‌است.

بوصادق تبانی است ادام‌الله سلامته که امروز عمری بسزا یافته‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۴).

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) ابوالعباس تبانی. رجوع به ابوالعباس شود.

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) ابوالصادق تبانی. رجوع به ابوالصادق شود.

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) ابوالصالح تبانی. رجوع به ابوالصالح شود.

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) ابوبشر تبانی از سلسلهٔ تبانیان است. رجوع به تبانیان شود.

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) ابوطاهر تبانی که از اعیان قضات دورهٔ سلطان مسعود غزنوی بود:... و قاضی بوطاهر تبانی را که از اعیان قضات است، برسولی نامزد کرده می‌آید تا بدان دیار کریم حرسهاالله آید و عهدها تازه کرده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۷). رجوع به ابوطاهر شود.

تبانی. [تِ / تَ بْ با] (اِخ) تمام‌بن غالب‌بن عمروبن بناء موسی قرطبی مکنی به ابوغالب و ابن‌التبانی، لغوی کوفی مالکی است، و در ۴۳۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: «اخبار تهامة» و «تلقیح‌العین» در لغت و «شرح فصیح ثعلب» و «فتح‌العین علی کتاب‌العین» و «المواعب». (هدیة العارفین ج۱ ص ۲۴۵).

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) جلال‌الدین رسولابن احمدبن یوسف که در سال ۷۹۲ هـ.ق. درگذشته است. او راست: حاشیه‌ای بر ایضاح ابن حاجب. (کشف‌الظنون در عنوان المفصل زمخشری).

تبانی. [تَ] (اِخ) حسین‌بن احمدبن علی‌بن محمدالتبانی مکنی به ابوعبدالله. وی از ابوالفتح احمدبن الحسن‌بن سهل... البصری الواعظ و ابوالحسن علی‌بن احمدبن عبدالرحمن العزال و ابومحمدبن السقا و غیرهم حدیث کرد و از وی ابوالبرکات ابراهیم‌بن محمدبن خلف الحماری روایت کرده‌است. (انساب سمعانی ورق ۱۰۳ الف).

تبانی. [تُ بْ با] (اِخ) حسین‌بن احمدبن علی‌بن محمدبن یعقوب الواسطی مکنی به ابوعبدالله معروف به ابن تبان که از وی ابومسعود احمدبن محمدبن علی‌بن عبدالله النحلی (کذا) الرازی الحافظ روایت کرده‌است. (انساب سمعانی ورق ۱۰۳). رجوع به تاج العروس ج۹ صص۱۵۲-۱۵۳ شود.

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) شرف‌الدین یعقوب‌بن ادریس‌بن عبدالله نیکدهی رومی حنفی معروف به قره یعقوب ساکن لاندره (۸۴۴ - ۸۷۹ هـ.ق.). او راست: اشراق التواریخ، و حاشیهٔ انوارالتنزیل بیضاوی و شرح مصابیح‌السنهٔ بعوی و شرح هدایهٔ مرغینانی. (هدیة العارفین ج۲ ص ۵۴۶).

تبانی. [تَ بْ با] (اِخ) شیخ جلال‌الدین التبانی، از مردم تَبّانَة است. مردی دانشمند و پسر وی یعقوب از اصحاب حافظ‌بن حجر بود. (از تاج العروس).

تبانی. [تُ] (اِخ) موسی‌بن حفص‌بن نوح‌بن محمدبن موسی التبانی الکِسّی[1] مکنی به ابوهارون که برای کسب علم به حجاز و عراق رفت. ...وی از محمدبن عبدالله‌بن زیدالمقری روایت کرد، و ازو حمادبن شاکرالنسفی روایت کرده‌است. (از معجم البلدان ج۲ ص۳۵۸). مؤلف تاج العروس صاحب ترجمه را منسوب به تَبانَة قریه‌ای به ماوراءالنهر ذکر کرده‌است. رجوع به تاج العروس ج ۹ ص۱۵۳ شود.

تباوء. [تَ وُءْ] (ع مص) (از «بوء») با هم برابر شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباوء دو چیز؛ تعادل آنها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تباؤس. [تَ ءُ] (ع مص) (از «ب ء س») با هم فقر ورزیدن و فروتنی فقیرانه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشوع نمودن فقرا توأم با فروتنی و زاری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تباوس. [تَ وُ] (معرب، مص) مأخوذ از بوسهٔ فارسی. بوسیدن مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء)[2].

تباوش. [تَ وُ] (معرب، مص) (از «بوش») با هم فرا گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تناوش. (قطر المحیط). با هم درآمیختن. (ناظم الاطباء).

تباه. [تَ] (ص) پهلوی تپاه[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین). تبه. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام) (انجمن‌آرا) (آنندراج). با لفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن [و گردیدن] صرف شود. (فرهنگ نظام). فاسدشده. از حال بگشته. (صحاح الفرس). فاسد. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۲۹۰ ب) (ناظم الاطباء). ضایع. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). از حالی بحال بدی افتاده. (از فرهنگ شعوری ایضاً). خراب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

شنیدم که راهی گرفتی تباه
بخود روز روشن بکردی سیاه. دقیقی.

تو کارها تبه نکنی ور تبه کنی
از راست‌کرده‌های جهان بِهْ تباه تو. فرخی.

امیرطاهر از کرمان بازآمد با گروهی اندک و حالی تباه. (تاریخ سیستان).

ز رای تو نیکو نگردد تمام
ز جدکار گردد سراسر تباه.[4]
(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱۳).

هامان دانست که کار تباه خواهد شد. (قصص‌الانبیاء جویری).

کاهیست تباه این جهان، ولیکن
کَهْ پیش خر و گاو زعفرانست. ناصرخسرو.

کودکان و زنان و حشر سپاه
دل و صف راکنند هر دو تباه. سنائی.

متهور تباه دارد ملک
وز تهور سیاه دارد ملک. سنائی.

گفتم‌که جانم[5] از غم تو بس تباه بود
لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۳۱).

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او نظر کرد. (گلستان). ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد. (گلستان).

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که‌فرزند خویشت برآید تباه. (بوستان).

— وضع بد و تباه؛ وضع بد و فاسد. (ناظم الاطباء).

||باطل و بکارنیامدنی. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). آنچه باطل باشد. چیزی که بهیچ کار نیاید. (شرفنامهٔ منیری). باطل و بی‌فایده و بکارنیامدنی. (ناظم الاطباء). بیهوده:

والله ار کس ثناش داند گفت
هرکه گوید تباه می‌گوید. خاقانی.

||گندیده و پوسیده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۲۹۰ ب). ||منهدم. (فرهنگ نظام). ویران. (ناظم الاطباء). ||نابودگردیده. (برهان). نابودشده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). فنا. (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۲۹۰ ب). نابود. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). هیچ. (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۲۹۰ ب):

از سر مکرمت و جود همی نام نیاز
خامهٔ او کند از تختهٔ تقدیر تباه. سنائی.

||هلاک. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||بد و زبون. (ناظم الاطباء):

براندیش از کار پرویزشاه
از آن ناسزاوارکار تباه. فردوسی.

||قسام. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۲۹۰ ب). قسمت‌کننده. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). تقسیم‌کننده و تقسیم‌شده. (ناظم الاطباء).

---

۱ - در تاج العروس: النکشی یا التکشی.

۲ - این صورت در قوامیس دیده نشده ولی بَوس آمده: «باسه، بوساً؛ بوسید آنرا، معرب است.» (منتهی الارب).

3 - tapâh.

۴ - نل: ز رائی نکوکار گردد تمام
ز جدکاره گردد سراسر تباه.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

۵ - در نسخهٔ چ مدرس رضوی: حالم.

جهانگیری یک معنی این لفظ را قسمت‌کننده نوشته‌است اما سند نداده‌است و این معنی هم از این لفظ خیلی بعید است. (فرهنگ نظام)[1].
||تیره و تار:
چو آگاهی آمد به کاوس‌شاه
که‌شد روزگار سیاوش تباه... فردوسی.
||پریشان. گرفته. آشفته:
همه پهلوانان ز نزدیک شاه
برون آمدند از غمان دل‌تباه. فردوسی.
نشسته بد او پیش فرخنده شاه
رخ از کینه زرد و دل از غم تباه. فردوسی.

تباهانیدن. [تَ دَ] (مص) پوسیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). ||ویران کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). فاسد کردن. خراب کردن. معیوب کردن. (اشتینگاس).

تباه‌بوی. [تَ] (امرکب) بوی تباه. بوی بد. گنده‌بوی. بوی پوسیدهٔ چیزی.

تباهث. [تَ هُ] (ع مص) پیش آمدن کسی را به گشاده‌روئی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تباهج. [تَ هُ] (ع مص) بسیارشکوفه شدن مرغزار. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج).

تباهجه. [تَ جَ / جِ] (اِ) تباهچه. رجوع به تباهچه شود.

تباه‌چشم. [تَ چَ] (ص مرکب) آنکه چشم او تباه شده بعلت. اَدوَش. دوشاء. رجوع به تباه و ادوش و دوشاء شود.

تباهچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) تباهجه. تباهه. تبه. تبهره. گوشت نرم و نازک. (فرهنگ جهانگیری). گوشت پختهٔ نرم و نازک را گویند، معرب آن طباهجه است. (برهان) (آنندراج). گوشت نازک شرحه‌شرحه برای کباب. (فرهنگ نظام). گوشت نرم و نازک قیمه کرده. (ناظم الاطباء). صاحب تاج العروس در ذیل طباهجه آرد: «... در بعضی نسخ تباهج بدون «ها» در آخر، گوشت شرحه‌شرحه و آن صفیف است و در تاج‌الاسماء معرب تباهه و در لسان (لسان‌العرب) «با» بدل است از بایی که بین «ب» و «ف» (= پ) باشد مانند برند (= پرند)... (تاج العروس ج۲ ص ۷۰). تباهه و تواهه و تباهچه و تبه و تبهره هر شش لغت بالفتح، گوشت نرم و نازک شرحه‌شرحه کرده، طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب‌گویند. (فرهنگ رشیدی):
نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست
بهین تباهچه‌ای یا لطیف حلوایی.
مظهر (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود. ||تخم‌مرغ بریان‌کرده. (ناظم الاطباء). ||بورانی. (ناظم الاطباء). رجوع به طباهج و طباهجه و تباهه و دیگر گونه‌های این لغت شود.

تباه‌خرد. [تَ خِ رَ] (ص مرکب) مخبول. دلشده. دیوانه. مُخَبَّل. هَکّ. (منتهی الارب).

تباه‌خرد شدن. [تَ خِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) مخبول شدن. دیوانه شدن. سبک‌مغز شدن: فَنَد تباه‌خرد شدن از کلان‌سالی. (منتهی الارب). رجوع به تباه و تباه‌خرد شود.

تباه‌خرد گردانیدن. [تَ خِ رَ گَ دَ] (مص مرکب) دیوانه گردانیدن کسی را: تخبیل؛ تباه‌خرد گردانیدن. اختبال. (تاج المصادر بیهقی).

تباه‌خو. [تَ] (ص مرکب) بدخو. مُخَمَّج. (منتهی الارب).

تباه داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) باطل داشتن. ضایع و فاسد کردن:
همی دارد او دین یزدان تباه
مبادا بران نامور بارگاه. فردوسی.
و ما را دوزخی میخوانند و کار ما را تباه میدارد. (قصص‌الانبیاء جویری).

تباه‌دست. [تَ دَ] (ص مرکب) کسی که دستش فالج بود و یا رعشه داشته‌باشد. (ناظم الاطباء). چلاق. آنکه دستش ازکارافتاده باشد: اَکنَع؛ مرد تباه‌دست. (منتهی الارب).

تباه‌رای. [تَ] (ص مرکب) تباه‌خرد. مرد سست‌عقل. تبه‌رای.

تباه‌روز. [تَ] (ص مرکب) تیره‌روز. بدبخت. کسی که روزگارش تباه باشد. رجوع به تباه شود.

تباه ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) تباه گردانیدن. تباه کردن. ضایع و فاسد و خراب ساختن: طَلخ؛ تباه ساختن کتاب را. (منتهی الارب). باطل و بکارنیامدنی ساختن چیزی را. ||منهدم کردن و ویران ساختن و هلاک و نابود ساختن کسی یا چیزی را:
مبادا که گردد بتو کینه‌خواه
ز خشم پدر پور سازد تباه. فردوسی.
رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تباهش. [تَ هُ] (ع مص) فروآوردن: تباهشا بینهما الشیء؛ فرودآورد هر یکی پیش دیگری چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تباه شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) فاسد شدن. (ناظم الاطباء). تباه گشتن. تباه گردیدن. ضایع شدن. خراب گشتن. مختل شدن. اختلال پیدا کردن:
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم‌امروز نباید که شود عیش تباه. فرخی.
زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزهٔ ماه[2]
خطی کشید بر آن عارض سپید چو ماه
گمانش آنکه تبه کرد جای بوسهٔ من
ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۵۷).
هرچه خورشید فراز آمد و بر دوست بتافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه.
منوچهری.
چون از سیل تباه شد، عیوبهٔ بازرگان[3] آن مرد پارسای باخیر رحمةالله علیه چنین پلی برآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). بیچارهٔ جهان‌نادیده آراسته و در زیور و جواهر نشسته فرمان یافت. و آن کارها همه تباه شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۴۹). و از چند ثقهٔ زاولی شنیدم که پس بنشست [سیل] مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه‌شده می‌یافتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۶۳).
ملک ریان بترسید که مبادا خلق بر وی بشورند و ملک بر وی تباه شود. (قصص الانبیاء).
چو شد حالش از بینوایی تباه
نوشت این حکایت بنزدیک شاه. (بوستان).
خانه چون تیره و سیاه شود
نقش بر وی کنی تباه شود. اوحدی.
||پوسیدن. (ناظم الاطباء). گندیده و پوسیده شدن:
شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنگه که بیدادگر گشت شاه. فردوسی.
||ویران شدن. (ناظم الاطباء). منهدم شدن:
وز آن پس به بلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه. فردوسی.
بدان تا ز روم اندر ایران‌سپاه
نیاید که کشور شود زو تباه. فردوسی.
||نابود و معدوم شدن. (ناظم الاطباء): آواز دادند که رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهند فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴). ||هلاک شدن: ابلیس بدان خانه فرود آمد که فرزندان ایوب نشسته بودند و زمین بلرزید تا خانه فرود آمد و همهٔ پسران و دختران اندر زیر او

۱ - در قوامیس عربی «قسام» بمعنی نزدیک به تباه نیامده، و «تباه» نیز در فرهنگهای معتبر فارسی بمعنی قسمت‌کننده، تقسیم‌کننده و تقسیم‌شونده یاد نشده، تصور میرود که «قسام» را بعض لغت‌نویسان از «تقسم» عربی گرفته و «تباه» را بدان معنی کرده‌اند: تقسمهم الدهر، فتقسموا؛ ای فرقهم فتفرقوا، و تقسمته الهموم، وزعت خواطره. (اقرب الموارد). و بعدها این معنی «قسام» را ندانسته، بمفهوم قسمت‌کننده و غیره گرفته‌اند.
۲ - ن‌ل: ای به رخ منیر چو ماه.
۳ - در متن چ فیاض، عبویه و در حاشیه بنقل از چ ادیب «عیوبه» آمده و افزوده شده: «و هیچ‌یک معلوم نیست شاید: عمویه، حمویه.» (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۶۰).

تباه شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
همی‌داشت تا شد تباه اردشیر
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر. فردوسی.
چه مایه بزرگان با تاج و گاه
از ایران شدند اندر این کین تباه. فردوسی.
اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود
ورنه تا اکنون بودی شده ده بار تباه. فرخی.
و بیم بود که همگان تباه شوند. (تاریخ بیهقی). چنانکه گویند لولا الجهال لهلک الرجال؛ یعنی اگر نه بی‌خردانندی مردم تباه شدی. (قابوسنامه). و اگرنه همه تباه شدندی. (مجمل التواریخ و القصص). ||خشمگین و متنفر شدن. آشفتن. آشفته شدن: پرویز را دو خال بود هرمز ایشان را بگرفت و بزندان کرد و گفت که شما کردید تا پرویز بر من تباه شد. اکنون مرا بگوئید که وی کجاست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— تباه شدن چشم؛ کور شدن: و چون از روم بازگشت او را بازداشت. مدتها تا از آن تنگی و رنج چشمش تباه شد. (مجمل التواریخ و القصص).
— تباه شدن دل؛ خشمگین شدن و آشفته شدن: چنین مثال دادم که سیاست این واجب کرد از آن خط که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۲).
— ||پریشان و دل‌مشغول شدن:
بگفتند این پیش کاوس‌شاه
دل شاه کاوس زان شد تباه...
که افراسیاب آمد و صدهزار
گزیده ز ترکان شمرده سوار. فردوسی.
— تباه شدن دل بر کسی یا چیزی؛ مجازاً مشتاق و شیفته شدن:
از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند
دلم به نرگس بر شیفته شده‌ست و تباه.
فرخی.
— ||خشمگین شدن و آشفته شدن بر کسی: فترات می‌افتاد و دل امیر بر اعیان تباه می‌شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷).
تباه‌کار. [تَ] (ص مرکب) ضایع‌کار و فاسدکار و خراب‌کننده. (ناظم الاطباء). تبه کار. که کاری زشت کند. بدکار. طالح. عاصی. مفسد. فاسق. فاجر. سیاه‌نامه. رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تباه‌کاری. [تَ] (حامص مرکب) عمل تباهکار. خرابکاری. کاری زشت و بد کردن. افساد. تبهکاری. ||فسق. فجور. ||زنا. رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تباه کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کشتن. (ناظم الاطباء). هلاک کردن. نابود کردن. (ناظم الاطباء):
نهانش همی کرد خواهم تباه
چه بینید و این را چه دارید راه. فردوسی.
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که کردی فراوان ز لشکر تباه. فردوسی.
مرا چرخ گردان اگر بیگناه
بدست بدان کرد خواهد تباه... فردوسی.
بنزدیک بهرام بردش ز راه
بدان تا کند بی‌گنه را تباه. فردوسی.
حمزه عالم بود بر او آمد معروف کرد. آن عامل خواست که او را تباه کند آخر عامل کشته شد. (تاریخ سیستان). تا مگر حرمت ترا نگاه دارد [افشین] که حال و محل تو داند نزدیک من و دست از بودلف بردارد و تباه نکند و بتو سپارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). تا بمیان سرای رسیده‌بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۸). چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این. فرمود، تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰). زاغی ماری را بحیلت تباه کرد. (کلیله و دمنه).
خون بریزم ز دیده چندانی
که بسی خلق را تباه کنم. عطار.
||ویران کردن. (ناظم الاطباء). منهدم کردن: نذر کرده‌ام... هرچه او تباه کرد من آبادان کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بیایم پس نامه تا یک دو ماه
کنم سربسر کشورت را تباه. دقیقی.
که بر طالعش بر کسی نیست شاه
کند بوم و بر را به ما بر تباه. فردوسی.
بتوران‌زمین اندر آرم سپاه
کنم کشور گرگساران تباه. فردوسی.
||ضایع و فاسد کردن. (ناظم الاطباء). افساد. خراب کردن. بد کردن:
نبایست گفت این سخن با سپاه
چو گفتی کنون کار کردی تباه. فردوسی.
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
چه بودت که اندیشه کردی تباه. فردوسی.
هرچه تو راست کنی گوشهٔ عمران گردد
که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۷).
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش‌آئین را.
فرخی.
خبر رسید که احمد همهٔ چاههای بیابان... و آب تباه کرده پس براه دیگر رفت. (تاریخ سیستان). پدرم گفت نبشتمی اما شما تباه کرده‌اید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳). میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آنرا بهیچ حال تباه کردن. (تاریخ بیهقی). این گروهی مردم که گرد وی درآمده‌اند... این کار راست‌ایستاده را، تباه خواهند کرد. (تاریخ بیهقی). گفت تو مردی راست‌دلی و دلیر و این کار بدلیری تباه خواهی کرد. (مجمل التواریخ و القصص).
هرچه کردی همه تباه کنی
مگر از کرده‌ها پشیمانی. مسعودسعد.
چون پادشاه نیت بر رعیت تباه کند برکت از همه چیزها برود.
چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم‌روی کرده‌ست و زشت و تباه.
(بوستان).
||باطل کردن. شکستن عهد و جز آن. فسخ کردن: خالد خاموش شد و صلح را نتوانست تباه کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
توبه تباه کردم و گفتم مرا بده
یک بوسه پیش از آنکه کنی ریش توبره.
سوزنی.
||پوسانیدن. (ناظم الاطباء). ||تلخ و ناگوار کردن:
کنم خواب نوشین بر او بر تباه
سرش را ببرم، برم نزد شاه. فردوسی.
||اغوا کردن. گمراه کردن: جهودان بر وی [عیسی] گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و این هردوس‌الاصغر را با خویشتن یار کردند و وی بر مذهب یونانیان بود. او را گفتند این جادوست و خلق را تباه می‌کند پس گفت او را بکشید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||خشمگین و متنفر کردن. آشفته کردن: او اکنون همه خراسان بر من تباه کند. (تاریخ سیستان).
— تباه کردن چشم؛ کور کردن: و سرخاب اسیر افتاد بقلعهٔ تکریت و بازداشتند و چشمش تباه کردند. (مجمل التواریخ و القصص).
— تباه کردن دل بر کسی؛ خشمگین کردن و آشفته کردن: پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت، تا ما را به مولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی). رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تباه کیش. [تَ] (ص مرکب) بدکیش. کافر: و قومی از امراء بدکنش تباه کیش را بی کیش و قربان فرمان شد. (جهانگشای جوینی).
تباه گردانیدن. [تَ گَ دَ] (مص مرکب) تباه کردن. بهمهٔ معانی رجوع به تباه و تباه کردن و دیگر ترکیب‌های تباه شود.
تباه گردیدن. [تَ گَ دَ] (مص مرکب) تباه گشتن. ضایع و فاسد شدن. خراب گردیدن:
علما راست رتبتی در جاه
که نگردد بروزگار تباه. اوحدی.
||هلاک گردیدن:
همی گفت با دل که بر دست شاه
گرایدون که سودابه گردد تباه... فردوسی.
زمانه برانگیختش با سپاه
که ایدر بدست تو گردد تباه. فردوسی.

که من بنده بر دست ایشان تباه
نگردم نه از بیم فریادخواه. فردوسی.
||تیره و تار گردیدن:
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه
مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی.
— تباه گردیدن دل؛ غمگین و پریشان و افسرده دل گردیدن:
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
کز اندیشه گردد همی دل تباه. فردوسی.
رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تباه گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) تباه شدن. تباه گردیدن. فاسد و ضایع گشتن. خراب گشتن: چون مغز گوز (جوز) تباه گشته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||منغص شدن: عیش مسلمانان بدیدن وی تباه گشتی. (گلستان). ||هلاک گشتن:
همی گشت بهرام گرد سپاه
که تا کیست گشته ز ایران تباه. فردوسی.
اگر بنده بودی بدرگاه شاه
سیاوش نگشتی بگیتی تباه. فردوسی.
چه زیر پی پیل گشته تباه
چه سرها بریده به آوردگاه. فردوسی.
||نابود گشتن. در بیت زیر، جدا شدن، بریده شدن، قطع گشتن:
هزاران سر مردم بیگناه
بدین گفت تو گشت خواهد تباه. فردوسی.
— تباه گشتن چشم؛ کور گشتن: و همهٔ عهد مهدی و هادی در آن مطبق بماند تا رشته بیرون آوردش و چشمش تباه گشته‌بود. (مجمل التواریخ و القصص).
||مجازاً پریشان گشتن. زار شدن: تا تفرقه کردند بر ضعفا و اهل بیوتات که حال ایشان تباه گشته‌بود. (تاریخ سیستان).
چون حال دل من ز غمت گشت تباه
آویخت در آن زلف دل‌آشوب سیاه
زان سان که ز آتش سقر اهل گناه
آرند بمار و کژدم از عجز پناه.
سلمان ساوجی.
— تباه گشتن دل بر کسی؛ مشتاق و شیفته گشتن بدو:
گویند که معشوق تو زشت است و سیاه
گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه. فرخی.
— ||بی‌زار شدن:
گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
دل من بر تو و بر خدمت تو گشته تباه.
فرخی.
رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تباهل. [تَ هُ] (ع مص) یکدیگر را لعنت کردن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (آنندراج). تَبَهُّل. (منتهی الارب). مباهله کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تباه‌نامی. [تَ] (حامص مرکب) بدنامی. زشت‌نامی:
هر کس که ببارگاه سامی نرسد
از ناکسی و تباه‌نامی نرسد. سعدی.

تباه و تبست. [تَ هُ تَ بَ] (ا مرکب، ص مرکب) تار و مار. ترت و مرت. تبست و تباه. خاش و خماش. داس و دلوس. قاش و قماش. سست از کارافتاده. تباه:
دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباه است و تن[1] تباه و تبست.
آغاجی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶).
اگر نه عدل شهستی و نیک‌رایی او
شدی سراسر کار جهان تباه و تبست.
سوزنی.
رسم و آئین بخیلی جود او منسوخ کرد
شد یقین کآن رسم و آئینی تباهست و تبست.
سوزنی.
چنانست کارم تباه و تبست
که نبود مرا نان‌خورش جز بیست.
فرید احول.

تباهه. [تَ هَ / هِ] (اِ) کباب. طباهجه. طباهة. (دهار). گوشت پختهٔ نرم و نازک. (برهان).
گوشت نرم و نازک که شرحه شرحه کرده بریان کنند و آن را کباب گویند. طباهه و طباهجه معرب آن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ نظام) (از فرهنگ رشیدی). کباب. (برهان). تباهچه. تواهه. تواهچه. تبه. تبهره. (از فرهنگ رشیدی):
مرا گفت بر سیخ حمدان همی زن
ز کون زنم روزکی دو تباهه. انوری.
||گوشت قیمه کرده. (ناظم الاطباء). ||قلیهٔ بادنجان و بادنجان پخته. (برهان). بورانی بادنجان. کشک‌بادنجان. (ناظم الاطباء):
سلطان فرمود تا او را حبس کردند و در آن حبس او را در تباهه زهر دادند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۲). دفع مضرتش [شراب سپید و تنک] با سپیدباها و توابل و تباههٔ خشک کنند تا زیان ندارد و منفعت کند. (نوروزنامه از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||تخم‌مرغ بریان‌کردهٔ با گوشت و سرکه و فلفل و لوبیا. (ناظم الاطباء). ||خاگینه. (برهان). رجوع به تباهچه و طباهجه و طباهج و دیگر گونه‌های این لغت شود.

تباهی. [تَ] (حامص) نابودی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||فساد. (حاشیهٔ برهان چ معین) (دهار) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خرابی. (ناظم الاطباء). خراب بودن. (فرهنگ نظام):
دگر جادوی نام او نام‌خواست[2]
که هرگز دلش جز تباهی نخواست. دقیقی.
تباهی بگیتی ز گفتار کیست
دل دوستان پر ز آزار کیست؟ فردوسی.
عزیزی بود خوار و زار و نژند
گزیده تباهی ز چرخ بلند. فردوسی.
هم آرایش پادشاهی بود
جهان بی درم در تباهی بود. فردوسی.
تباهی به چیزی رسد نا گزیر
که باشد بگوهر تباهی‌پذیر. اسدی.
برو با ویس گو از من چه خواهی
چرا سیری نداری از تباهی.
(ویس و رامین).
همی تا دایه باشد راه‌بینت
بود دیو تباهی همنشینت. (ویس و رامین).
گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده‌است و آلتونتاش از وی آزرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹). اکنون فایدهٔ نیکو از دانش است و تباهی از نادانی است. (کتاب المعارف).
چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد. (بوستان).
توانگران مشتغلند به تباهی و مست ملاهی. (گلستان).
— عالم یا جهان تباهی؛ عالم فساد (مقابل کون):
ولیکن عالم کون و تباهی
دگرگون یافت فرمان الهی. (ویس و رامین).
||پریشانی. بدی:
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر تباهی حالم همین قصیده گواست.
انوری.
که ندیدم ز کارداری عشق
هیچ سودی مگر تباهی خویش. خاقانی.
یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر تباهی حالش نظر کرد. (گلستان). ||پوسیدگی. ||انهدام. (ناظم الاطباء). ||(ص) نابودشده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نابود. (فرهنگ نظام). ||ضایع گردیده. (برهان). ضایع. فاسد. (ناظم الاطباء). ||منهدم. (ناظم الاطباء). ||بکمال‌نرسیده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهمهٔ معانی رجوع به تباه و دیگر ترکیب‌های تباه شود.

تباهی. [تَ] (ع مص) (از «ب ه و») با یکدیگر فخر نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر معارضه نمودن. (آنندراج).

تباهی آوردن. [تَ وَ دَ] (مص مرکب) فساد انداختن:
شه چو ظالم بود نپاید دیر
زود گردد بر او مخالف چیر

۱ - ن ل: دین. ۲ - ن ل: بندخواست.

رخنه در پادشاهی آرد ظلم
در ممالک تباهی آرد ظلم. سنایی.
تباهی‌پذیر. [تَ پَ] (نف مرکب) تباهی‌پذیرنده. فناپذیرنده. تباهی‌گیرنده:
تباهی بچیزی رسد نا گزیر
که باشد بگوهر تباهی‌پذیر. اسدی.
رجوع به تباه و تباهی و دیگر ترکیب‌های تباه و تباهی شود.
تباهی پذیرفتن. [تَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) فساد پذیرفتن. فنا پذیرفتن. تباهی گرفتن:
نگه کن بدین گنبد تیزگرد...
نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.
تباهی‌پذیری. [تَ پَ] (حامص مرکب) فسادپذیری. عمل و کیفیت تباهی‌پذیر. رجوع به تباه و تباهی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.
تباهی جستن. [تَ جُ تَ] (مص مرکب) فساد جستن. افساد. تباهکاری:
مر او را گفت دیدی این چنین کار
نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی
کند بد نام من در پادشاهی. (ویس و رامین).
تباهی دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) فنا کردن. نابود ساختن. هلاک کردن:
تو جان از پی پادشاهی مده
تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی.
تباهیدن. [تَ دَ] (مص) فاسد شدن. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب) (ناظم الاطباء). ضایع شدن. (ناظم الاطباء). ||گمراهی. (لسان العجم ایضاً). ||پوسیدن. (ناظم الاطباء). ||فنا شدن و فنا کردن. (لسان العجم ایضاً). ||باطل گشتن. (ناظم الاطباء). ||خراب کردن. (منتهی الارب).
تباهی‌زده. [تَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) خراب‌شده. ||مستمند. ||دلگیر. (ناظم الاطباء).
تباهی شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) ضایع شدن. (ناظم الاطباء).
- تباهی شدن کشتی؛ به ساحل مقصود نرسیدن کشتی و این مجاز است. (آنندراج):
فغان کز موج آبی کشتی بختم تباهی شد
متاع چند جمع آورده بودم قوت ماهی شد.
طالب آملی (از آنندراج).
تباهی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) فاسد کردن و خراب کردن. (ناظم الاطباء). افساد. فساد کردن. مرتکب عمل قبیح شدن:
هوای او بدلم بر همه تباهی کرد
هوای خوبان جستن همه غم است و وبال.
منجیک.
نه کردم نه کنم هرگز تباهی
وگر روزم چو شب آرد سیاهی.
(ویس و رامین).
خروج کردند و ایشان زنگیان بودند و سیاه‌پوستان و مهتری بود ایشان را، نام او سماق و بسیاری تباهی کردند. (مجمل التواریخ و القصص).
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد
ای مرگ نا گهان تو تباهی چنین کنی.
خاقانی.
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی
شاه نه‌ای چون که تباهی کنی. نظامی.
||نابودی. نابود کردن. انهدام: بس سپاه از روم بیرون آورد [انوشیروان] و به خزران شد و آنجا کشتهای بسیار کرد بدل تباهی و ویرانی که ایشان کرده‌بودند اندر عجم بوقت پدرش... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تباهی گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تباهی پذیرفتن. فساد گرفتن. فساد پذیرفتن:
سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گیرد تباهی نه فرسودنی است. اسدی.
تباهی‌ناپذیر. [تَ پَ] (نف مرکب) تباهی‌ناپذیرنده. ضد تباهی‌پذیر. آنکه فسادپذیر نباشد. آنکه فساد در او راه نیابد. ||نامیرا. ابدی. همیشه پایدار. ضد فانی و تباهی‌پذیر. رجوع به تباه و تباهی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.
تباهی‌ناپذیری. [تَ پَ] (حامص مرکب) ضد تباهی‌پذیری. فسادناپذیری. کیفیت تباهی‌ناپذیر. رجوع به تباه و تباهی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.
تبایانیدن. [تَ دَ] (مص) سبب لرزیدن شدن. ||سوراخ کردن. ||با آتش گرم کردن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
تبایع. [تَ یُ] (ع مص) (از «ب ی ع») با یکدیگر خرید و فروخت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر بیع کردن. (آنندراج) (از ترجمان علامهٔ جرجانی): وقتی در زمان صاحب عباد رحمه‌الله تبایعی واقع شد بر صندوقی از جملهٔ صندوقهایی چند که مانند دکانها ترصیف و نصب کرده‌بودند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴). ||بیعت نمودن. (منتهی الارب). بیعت کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تبایع. [تَ یِ] (ع اِ) (از «ت ب ع») جِ تَبیع و تَبیعَة. (منتهی الارب). تَبائِع جِ تبیع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به تبائع و تبیع و تبیعة شود.
تباین. [تَ یُ] (ع مص) جدا شدن از یکدیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بریدن از یکدیگر. (فرهنگ نظام). فرق. (فرهنگ نظام). تفاوت و فرق بودن و جدایی میان دو چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). اختلاف و تفاوت و مخالفت و تناقض و عدم موافقت. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطق) تباین بین دو قضیه آن است که مفهوم یکی بر مصادیق دیگری بطور کلی یا بر بعض آن صادق نباشد و آن بر دو قسم است: تباین کلی و تباین جزئی. رجوع بذیل هریک از این دو کلمه شود. || (اصطلاح ریاضی) در نزد محاسبان و هندسه‌دانان دو عدد صحیح را گویند که جز بر واحد (یک) قابل قسمت نباشد مانند ۷ و ۹ [ظ: ۵] که مشترکاً جز بر عدد واحد قابل تقسیم نیستند. پس این دو متباینند. و قید عدد صحیح از آن جهت است که در جریان کسری قرار نگیرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۷۳) (تعریفات جرجانی). || (اصطلاح هندسه) تباین در مقادیر چه خط باشد و چه سطح و چه حجم. مقادیر مشترکه مقادیرند که همواره مقداری یافت شود که آنها را عاد نماید اعم از آنکه در آن جا مقدار اصم باشد یا منطق و مقادیر متباین آن دو مقداری هستند که مقداری یافت نشود که آن دو را عاد نماید. بدین ترتیب دو و چهار مشترکه‌اند و همچنین جذر دو و جذر هشت. ولی جذر پنج و جذر ده متباینند. این بود تعریفی از تباین و اشتراک در مقادیر، ولی در خطوط نوع دیگری از تباین و اشتراک وجود دارد که به تباین بالقوه و اشتراک بالقوه مشهور است. این نوع از تباین و اشتراک در احجام وجود ندارد و در سطوح هم مورد احتیاج نیست و فقط در خطوط می‌آید. و خطوط مشترکه بالقوه خطوطی هستند که در طول متباینند ولی در مربعات مشترک چون جذر ۳ و جذر ۶. و خطوطی متباینند بالقوه که در طول و در مربعات آنها اشتراکی نیست چون جذر ۲ و جذر ۵. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
تباین جزئی. [تَ یُ نِ جُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) هرگاه نسبت بین دو مفهوم کلی چنان باشد که مفهوم یکی بر بعض مصادیق مفهوم دیگر صدق کند، آن نسبت را تباین جزئی نامند مانند حیوان و ابیض که بین این دو مفهوم عموم من‌وجه است و مرجع آن به دو قضیهٔ سالبهٔ جزئیه است. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۷۳). رجوع به تباین و تباین کلی شود.
تباین داشتن. [تَ یُ تَ] (مص مرکب) موافقت نداشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تباین و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تباین کلی. [تَ یُ نِ کُ لْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) هرگاه نسبت بین دو مفهوم کلی چنان باشد که مفهوم

یکی بر هیچ‌یک از مصادیق دیگری منطبق نگردد، آن نسبت را تباین کلی نامند مانند مفهوم انسان و سگ و مرجع تباین کلی به دو قضیهٔ سالبهٔ کلیه است. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۷۳).

تبأ. [تَ بْءْ] (ع مص) لغتی در وَبْأ است که واو به تا بدل شده‌است. (منتهی الارب). رجوع به «وبأ» شود.

تبأبؤ. [تَ بَءْ بُءْ] (ع مص) (از «بءء») دویدن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تب استخوانی. [تَ بِ اُ تُ خا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب دق. (بهار عجم) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تب لازم. (فرهنگ نظام). در عرف هند آنرا هدجر خوانند. (بهار عجم) (آنندراج):

تب حاسدان استخوانی شده‌ست
گل‌سردمهران خزانی شده‌ست.
نورالدین ظهوری (از بهار عجم).

رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تباط. [تَ بَءْ ءُ] (ع مص) تبوّط. رجوع به تبوّط شود.

تب‌افروز. [تَ اَ] (نمف مرکب) کسی که تب داشته‌باشد. (بهار عجم) (آنندراج). تب‌افروخته. کسی که از تب افروخته شده‌باشد:

سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن
تب‌افروزان ز خود رفتند و برجا ماند بسترها.
میرزا بیدل (از بهار عجم).

|| (نف مرکب) که تب را مشتعل سازد.

تب افسرده شدن. [تَ اَ سُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) افسرده شدن تب، کنایه از کم شدن تب. (بهار عجم). فرونشستن تب. (ناظم الاطباء). دور شدن تب. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن و افسرده شدن شود.

تبأن. [تَ بَءْ ءُ] (ع مص) (از «بءن»)[1] در پی راه و نشان قدم شدن. (منتهی الارب). ایز گرفتن: تبأنت الطریق و الاثر؛ در پی راه و نشان قدم شدم. (منتهی الارب): ایزش را گرفتم.

تب‌انگیز. [تَ اَ] (نف مرکب) که تب انگیزد. تب‌آورنده. تب‌خیز. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبب. [تَ بَ] (ع اِ) زیان. || (مص) هلاکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرگ. (ناظم الاطباء). تباب و تبیب مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). تبّ. (منتهی الارب).

تب باتلاقی. [تَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب آجامی. رجوع به تب و تب آجامی شود.

تب‌باده. [تَ دَ / دِ] (اِ مرکب) تبلرزه بود از برآمدن سپرز بزرگ. (صحاح الفرس). تبلرزه‌ای که بسبب ظاهر شدن و برآمدن سپرز بهم‌رسیده باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). تبلرزه. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱):

چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد
که‌گویی گرفته‌است تب‌باده او را.
غضائری رازی (از فرهنگ جهانگیری).

مباد دشمن خسرو و گر بود بادا
همیشه در یرقان از بلا و تب‌باده.
شمس فخری (از لسان العجم شعوری).

به این معنی بجای بای ابجد، یای حطی هم بنظر آمده‌است. (برهان). در جهانگیری و برهان چنین آورده اما رشیدی تب‌یازه تصحیح کرده بمعنی تبی که در آن خمیازه و کمان‌کشی کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

تب‌بر. [تَ بُ] (نف مرکب) که تب برد. که تب قطع کند. دافع تب. قاطع حمی. که علاج تب کند. || داروی تب‌بر. هر دوا که قطع تب کند. دواهای تب‌بر: کتین، پوست بید، اکالیپتوس. خینورمین بهترین تب‌برها است. آتبرین در مالاریا تب‌بر است.

تب بردن. [تَ بُ دَ] (مص مرکب) عبارت از دور کردن تب بود. (آنندراج). رجوع به تب‌بر شود.

تب برفکی. [تَ بِ بَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] نوعی تب در گوسفند که دانهٔ سپیدی بر لبهای حیوان پیدا آید. تب قلاعی. حمی قلاعی.

تب برون رفتن. [تَ بِ / بُ رَ تَ] (مص مرکب) لازم تب بردن است. (از بهار عجم) (از آنندراج). دور شدن تب:

عشقی که صادق است بود ایمن از زوال
این تب برون نمیرود از استخوان صبح.
صائب (از بهار عجم).

رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب بریدن. [تَ بُ دَ] (مص مرکب) بریدن تب. قطع شدن تب:

نی کلکش به نیشکر ماند
کز پی تب بریدن بشر است. خاقانی.

تب بستن. [تَ بَ تَ] (مص مرکب) ازالهٔ تب کردن به حیله و افسون بدون استعمال ادویه:

تا خون نگشادم از رگ جان
تبهای نیاز من نبستی. خاقانی.
تب به تاب رشته می‌بندند[3] هردم لیک او
هر شبی بندد به تاب رشته تب بر خویشتن.
سلمان (از بهار عجم).

تب‌بند. [تَ بَ] (نف مرکب) تب‌بر. که تب قطع کند: داروی تب‌بند؛ داروی تب‌بر. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای تب و تب‌بر شود. || دعانویس که دعای بریدن تب دهد.

تب بندی. [تَ بِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تبی که هر روز بیاید و مفارقت نکند. (بهار عجم) (آنندراج). تبی که هر روز می‌آید و از اثر فساد شش است. (فرهنگ نظام). تب لازم. حمای دائم. حمای متصل. تب دق:

گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش
میشود جانکاه‌تر هر گه تبی بندی شود.
تأثیر (از بهار عجم).

تب‌بندی. [تَ بَ] (حامص مرکب) نوعی افسون. عملی دعانویسان را. عمل دعانویسان برای منع از آمدن تب. دعوی دعانویسان که بدان تب را از بازآمدن منع کردن خواهند.

تب بی‌دور. [تَ بِ بی دَ / دُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب نامنظم. نوبهٔ غیرمنظم. تب دیوانه. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن و نوبهٔ غیرمنظم و تب مالت شود.

تبت. [تَبْ بَ] (اِخ) نام یکی از سوره‌های قرآن کریم است و سورهٔ تبت سورهٔ مسد یا سورهٔ ابی‌لهب است، صدویازدهمین از قرآن، مکیه. و آن پنج آیت است، پس از نصر و پیش از اخلاص. معنی آن «بریده باد». رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص۳۸ چ قمشه‌ای شود:

تبت یدا امامک روزی هزار بار
کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب.
ناصرخسرو.

— تبت واژگون و تبت واژون؛ آیهٔ «تبت یدا ابی‌لهب» را معکوس خواندن برای رفع بلا. (بهار عجم) (آنندراج):

تا ز سر تو واشود مایهٔ صدهزار غم
تبت واژگون بخوان عقل ستیزه‌رای را.
سالک یزدی (از بهار عجم) (از آنندراج).
بی‌طاقتی مکن که بلای سیاه‌خط
از صدهزار تبت واژون نمیرود.
صائب (از بهار عجم) (از آنندراج).

تبت. [تِ بِ] (اِ) پشم نرمی باشد که از بن موی بز بشانه برآورند و از آن شال نفیس بافند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پشم نرمی که نام دیگر تکلمی‌اش « کرک» است. (فرهنگ نظام). و آنرا کرک و کلغر نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کرک نیز گویند. (ناظم الاطباء). و

---

۱ - این کلمه بدین صورت بر قاعدهٔ کرسی همزه نیست و اصح آن است که با کرسی «و» نوشته شود. رجوع به لغت بعدی شود.

2 - Fièvre aphteuse.

۳ - رجوع به تاب در همین لغت‌نامه شود.

بجای تای دوم دال نیز آمده‌است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به «تبد» شود.

تبت. [تَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان در بخش بوکان شهرستان مهاباد و در ۱۷/۵هزارگزی باختر بوکان و ۱۶/۵هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز واقع است. سرزمینی است کوهستانی و معتدل و ۳۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تبت. [تَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و ۱۶هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۳ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو ترکمان واقع است. جلگه‌ای باطلاقی و معتدل و مالاریایی است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود باراندوز و محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تبت. [تِبْ بِ / تُبْ بَ / تُبْ بِ / تَبْ بَ] (اِخ) نام شهری بود بنزدیک خطا که از او نیز مشک خیزد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲). شهری است در حدود چین بغایت خوش‌هوا و مشک خوب از آنجا آورند و به این معنی بر وزن شدت [تِبْ بَ] و مدت [تُبْ بَ] هر دو آمده‌است. (برهان). شهری است در میانهٔ کشمیر و چین که آنرا مشدد و غیرمشدد نیز خوانند. به هر صورت مشک تبتی را بدان‌جا منسوب دارند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بر وزن علت و شدت [تِبْ بَ] نام جایی است مشک‌خیز در میان شرق و شمال کشمیر که مشک خوب از آنجا آرند و بتخفیف موحده [تِ بَ] نیز آمده. (غیاث اللغات). نام ولایتی مشک‌خیز و در عجایب‌البلدان مندرج است که در ولایت چین شهری است عظیم هوای خوش دارد و مشک تبتی بهترین مشکها است. (شرفنامهٔ منیری). تَبَّت نام مملکتی است که زمینش مرتفع و در شمال چین (؟) واقع است با ضم اول [تُبْ بَ] و کسر آن هم [تِبْ بَ] صحیح است. (فرهنگ نظام). تِبَّت قسمتی از آسیای مرکزی که تابع سلطنت چین است و اراضی آن بسیار مرتفع و هوای آن بسیار سرد است و این مملکت امروزه مرکز مذهب بودایی میباشد و دارای شش میلیون نفر جمعیت [1] و پایتختش شهر لهاسا. (ناظم الاطباء). بلادی است در مشرق که مشک خوب از آنجا آرند. (منتهی الارب). و صاحب حدودالعالم آرد: مشرق او بعضی از چینستان است و جنوب او هندوستان است و مغرب وی بعضی از حدود ماوراءالنهر است و بعضی حدود خلخ و شمال وی بعضی از خلخ است و بعضی از تغزغز، و این ناحیتی است آبادان و بسیار مردم و کم‌خواسته و همه بت‌پرستند و بعضی از وی گرمسیر است و بعضی سردسیر، همه‌چیزهای هندوستان به تبت افتد و از تبت به شهرهای مسلمانان افتد و اندر وی معدن‌های زر است و از او مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سنجاب و سمور و قاقم و ختو. و جائی کم‌نعمت است و ملک این ناحیت را تبت خاقان خوانند و مر او را لشکر و سلاح بسیار است و هرکه اندر تبت شود، خندان و شادان‌دل شود بی‌سببی تا از آن ناحیت بیرون آید. و از تبت است ناحیت رانک‌رنک که معدن زر در آن است و تبت بلوری و ناحیت نزوان و شهر نزوان و میول که مسکن قبیلهٔ میول است و شهر برخمان و شهر خرد لهاسا، و ده خرد زوه و ناحیت اجایل، و دو شهر جرمنگان خرد، و جرمنگان بزرگ، و شهر توسمت، و شهرکهای: بالس، کران، جحنان، بریخه، جنخکث، کونکرا، رای کوتیه، برنیا، ندروف، رستویه، مث، غزنا و شهر بینا و کلبانک و کرسانک. (از حدود العالم). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: ناحیتی در آسیای مرکزی، در مغرب چین. کشوری است در جنوب کوهستانی، و نهر «تسانک‌پو» یا «براهماپوترا» آنرا مشروب سازد. در شمال آن نجدهای لم‌یزرع است. مساحت ۱۱۵۰۰۰۰ کیلومترمربع و دارای ۱۵۰۰۰۰۰ سکنه است. پایتخت آن «لهاسا» است. مملکت مزبور را روحانیان بودایی اداره می‌کنند و حکومت در دست «دالایی - لاما» (روحانی اعظم) است - انتهی. تبت یا سی -تسان [2] کشور مستقلی [3] که در جنوب غربی چین و بر سرحد شمالی نپال واقع است و آنرا از جهت ارتفاعی که از سطح دریا دارد، بام دنیا گویند چه بزرگترین و مرتفع‌ترین فلات آسیا و جهان است که در میان بزرگترین و معظم‌ترین سلسله‌جبال جهان قرار دارد و شطهای قابل اهمیت جنوبی و شرقی آسیا از آن سرازیر میگردد. فلاتی است لم‌یزرع و ارتفاع متوسط آن از سطح دریا ۵۰۰۰ متر است (ارتفاع قلهٔ دماوند از سطح دریا ۵۴۶۵ متر است). جنوب آنرا کوههای بسیار بلند هیمالیا فرا گرفته‌است. کوههای مرتفع دیگری از آن جمله قراقروم در جنوب غربی و آلتین‌تاغ در شمال و نان شان در شمال شرقی این سرزمین واقع است. وسعت آن ۱۲۱۵۰۰۰ کیلومترمربع و دارای ۱۲۷۴۰۰۰ تن سکنه است. پایتخت آن شهر مذهبی «لهاسا» [4] است و «دالایی‌لاما» [5] بر آن فرمانروایی داشت. هوای این سرزمین بسیار سرد و درجهٔ حرارت متوسط این منطقه ۱۰ درجهٔ سانتیگراد زیر صفر است و بر اثر این سرما زراعت و درختکاری در آنجا بسیار نادر و ناچیز است و تنها منبع ثروت عمدهٔ این کشور پرورش حیوانات است و علاوه بر فقر مواد غذایی که در این سرزمین حکمفرما است، بر اثر فقدان جنگل موضوع سوخت هم در آنجا یکی از مسائل مشکل را بوجود آورده‌است. حیواناتی که در این کشور پرورش میدهند عبارتند از: نوعی گاومیش، اسب، گوسفند و بز که پشم و پوست و چرم آنها بزرگترین رقم صادراتی کشور تبت را تشکیل میدهد. پشم بز و گوسفند تبت بر اثر سرما بسیار مرغوب است و در درجهٔ اول قرار دارد و پارچه‌های پشمی آن بسیار لطیف و شهرهٔ آفاق است. معادن طلا در این خطه فراوان است و بطرز بدوی استخراج می‌گردد و بیشتر رودهایی که بطرف مشرق این سرزمین جریان دارند، دارای ذرات طلا می‌باشد که در جریانهای آرام رودها بدست می‌آید. با آنکه رودهای عظیمی از این منطقه سرچشمه میگیرد معذلک در داخل این کشور رودها و برکه‌های قابل توجه و مورد استفاده کمتر وجود دارد و مخصوصاً بر اثر یخبندان بودن کمتر به کار کشاورزی می‌آید. رودهای مهم آن عبارتند از: «اندوس» [6] و «تسانگ پو» [7] رود اخیر چون وارد سرحد هند و برمه شود «براهماپوتر» [8] نام دارد. واردات این کشور نخ، پارچه، مواد غذائی، برنج و چای است و بزرگترین مرکز بازرگانی آن «گیانگتسه» [9] و «یاتونگ» [10] و «گارتوک» [11] و «شی‌گاتسه» [12] است که سه‌شهر اول برای داد و ستد بازرگانان خارجی و استقرار نمایندگیها آزاد است. دولت پادشاهی تبت در قرن پنجم یا ششم م. تا سال ۹۱۴ م.

---

۱ - در لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) جمعیت تبت ۳۰۰۰۰۰۰ نفر و در لاروس کوچک سال ۱۹۴۸، ۱۵۰۰۰۰۰ نفر و در لاروس کوچک سال ۱۹۵۹، ۱۲۷۴۰۰۰ نفر است.

2 - Thibet. Tibet. Si-Tsan.

۳ - در سال ۱۹۵۹ م. این کشور مورد هجوم چین کمونیست قرار گرفت و هیئت روحانی و دالائی لاما از کوهستانهای جنوبی کشور خود فرار کرده وارد هند شدند. اکنون این کشور بوسیلهٔ دست‌نشاندگان چین کمونیست اداره میشود.

4 - Lhassa. 5 - Dalaï-Lama.
6 - Indus. 7 - Tsang Po.
8 - Brahmapoutre.
9 - Gyangtsé. 10 - Yatong.
11 - Gartock. 12 - Chigatsé.

(تاریخ سقوط حکومت سلطنتی) ادامه داشت و در ابتدای قرن یازدهم رژیم لامایی در آنجا برقرار گشت و لاماها تا قرن ۱۵-۱۶ که دورهٔ تأسیس دالایی‌لاما بود، مستبدانه در آن جا حکومت می‌کردند. این کشور و مخصوصاً شهر لهاسا از بزرگترین مراکز مذهبی پیروان بودا و عبادتگاهها و بتکده‌های عظیم آن زیارتگاه بزرگ بودائیان جهان است و شخص دالایی‌لاما یک قدرت مذهبی و سیاسی است که در میان قوم مغول و مردم چین و هند و دیگر کشورهای بودایی احترام فراوانی دارد:

صد کارگاه ششتر کرده‌ست باغ دوش
صد کارگاه تبت کرده‌ست دشت طی.

منوچهری.

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا.

منوچهری.

در مشک گیسوی تو بت چین است مر تاتار را[1]
بر رشک آهوی تبت چین است مر تاتار را.

سلمان (؟) (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲).

بشهر اهواز از تب کسی جدا نشود
به تبت اندر غمگین ندید کس دیّار.

احمدبن حسن جرجانی (از جامع الحکمتین چ کربین و معین ص ۲۲).

صبا را ندانی ز عطار تبت
زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصرخسرو.

بینی این باد که گویی دم یارستی
یاش بر تبت و خرخیز گذارستی.

ناصرخسرو.

ای که هر دم ز تبت خلقت
صد شتربار مشک در سفرند. خاقانی.

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است
کآهوی تبت توران بخراسان بینم. خاقانی.

ز هندوستان شد به تبت‌زمین
وز آنجا[2] درآمد به اقصای چین. نظامی.

صبا نافهٔ مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنی گرفت.

(شرفنامهٔ منیری).

رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۱، شدالازار ص ۵۰۱، نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۶۵، التفهیم بیرونی ص ۱۹۹، عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸۶، عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۹، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۵، ۴۶، ۵۱، ۱۵۰، ۱۵۴، تاریخ غازان ص ۱۸۸، الجماهر ص ۲۵، ۱۸۰، ۲۸۸، مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۰، ۴۷۷، ۴۸۰ و نزهة‌القلوب چ گای لیسترانج ص ۱۰، ۱۸، ۲۱۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۸۷ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۱۴، ج ۳ ص پپ، ۴۹، ج ۴ ص ۶۲۴، ۶۴۳، ۶۶۸، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۹۴ و معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸، ۳۶۰ و جامع‌الحکمتین ناصرخسرو چ هانری کربین و معین ص ۱۸۳، ۱۸۴ و مشک تبت و دالایی‌لاما شود.

تبت بلوری. [تُ بْ بَ] (اِخ) ناحیتی است از تبت بحدود بلور پیوسته و بیشترین بازرگانانند و اندر خیمه‌ها و خرگاهها نشینند و جای ایشان پانزده روز اندر پانزده روز راه است. (حدودالعالم چ طهرانی ص ۴۷).

تبتبة. [تَ تَ بَ] (ع مص) پیر و ضعیف گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبتب الرجل تبتبة؛ پیر شد. (از قطر المحیط).

تبتت. [تَ بَ تْ تُ] (ع مص) توشه برداشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزود. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||متمتع گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمتع. (قطر المحیط). ||تقطع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تبتیت شود.

تبت‌خاقان. [تُ بَ] (اِ مرکب) خاقان تبت: و ملک این ناحیت را تبت‌خاقان خوانند و مر او را لشکر و سلاح بسیار است. (حدود العالم چ طهرانی ص ۴۶). رجوع به تبت شود.

تبت‌زمین. [تُ بَ زَ] (اِخ) زمین تبت:

ز هندوستان شد به تبت‌زمین
ز تبت[3] درآمد به اقصای چین. نظامی.

رجوع به تبت شود.

تبتک. [تَ بَ تْ تُ] (ع مص) بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تبت‌کنب. [تَ تَ کُ نْ بْ] (اِخ)[4] بیرونی بنقل «بشن‌پران» آرد یکی از طبقات جهنم است و جای امیرانی است که نسبت به رعایای خود توجه نداشته باشند یا آنهایی که با زن استاد خود زنا کنند یا آنانی که با مادرزن خود همبستر شوند. (تحقیق ماللهند ص ۳۰).

تبتل. [تَ بَ تْ تُ] (ع مص) بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطلق بریدن. (فرهنگ نظام). ||انقطاع و انفصال از دنیا. (از قطر المحیط). انقطاع از دنیا. (از اقرب الموارد). گرویدن بخدا و ببریدن از ماسوای او. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با خدا گرویدن و دل از دنیا بریدن. (غیاث اللغات). بریدن از ماسوای و پیوستن بخدا. (فرهنگ نظام). ||کار خالص کردن خدای را. (ترجمان علامهٔ جرجانی). کار ویژه کردن خداوند را عز و جل. (زوزنی):

از مقامات تبتل تا فنا
پایه‌پایه تا ملاقات خدا. مولوی.

||ببریدن از زنان و بی‌مهر گشتن از آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: لارهبانیة و لاتبتل فی‌الاسلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن نکردن. (دهار). ||تبتل فسیله؛ جدا و مستغنی گردیدن نهال از درخت اصل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبت واژگون. [تَ بْ بَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تبت (سوره) شود.

تبت واژون. [تَ بْ بَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تبت (سوره) شود.

تبتی. [تِ بْ بَ / تُ بْ بَ] (ص نسبی) منسوب به تبت که شهری است در کوهستان جنوب (کذا) هندوستان قریب کشمیر. (غیاث اللغات) (آنندراج). منسوب به تبت مانند مشک تبتی و مردم تبتی. (ناظم الاطباء):

آن یکی دُری که دارد بوی مشک تبتی
وآن دگر مشکی که دارد رنگ دُر شاهوار.

منوچهری.

و اما از لغت‌های مختلف مغولی خود منسوب به او است و عربی و پارسی و هندی و کشمیری و تبتی و ختایی و فرنگی و سایر لغات از هر یک چیزی داند. (تاریخ غازان چ کارل یان ص ۱۷۱).

تبتی. [تَ بْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب در بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۱هزارگزی جنوب شوشتر و کنار راه اتومبیل‌رو شوشتر به بند قیر واقع است. دشتی است گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد و آب آن از رود شطیط است. محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است و ساکنین آنجا عرب میان‌آبی هستند و در تابستان راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تبتیت. [تَ] (ع مص) توشه دادن کسی را. ||نیک بریدن چیزی را. ||بَتّ یعنی طیلسان دادن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه حدیث علی رضی‌الله عنه لقنبر: تبتهم؛ ای اعطهم بالبتوت. (منتهی الارب). رجوع به تبتت شود.

تبت یداک. [تَ بْ بَ یَ کَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) هلاک شود هر دو دست تو. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از آیهٔ اول سورهٔ المسد:

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن‌آلوده در جای پاک.

سعدی (بوستان).

تبت یداه؛ ضلتا و خسرتا. (قطر المحیط).

تبتیر. [تَ] (ع مص) بریده‌دم کردن. (تاج

---

1 - ظ: هر تا، تار را. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا بر حاشیهٔ کتاب لغت فرس).
2 - نل: ز تبت. 3 - نل: وز آنجا.
4 - Taptakumbha (سانسکریت).

المصادر بیهقی). رجوع به ابتر شود.

تبتیک. [تَ] (ع مص) بسیار بریدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن. (زوزنی). ||گوش بریدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بتک آذان الانعام؛ قطعها، شُدِّد لکثرة. (اقرب الموارد).

تبتیل. [تَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از دنیا بریدن. (زوزنی). دل از دنیا بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (آنندراج). انقطاع از دنیا. (از اقرب الموارد). ||گرویدن بخدا. (آنندراج). گرویدن بخدا و بریدن از ماسوای او. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبثاق. [تَ] (ع مص) درانیدن سیل کنارهٔ نهر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکستن کنارهٔ نهر تا آب از آن منشعب شود و به اطراف پرا کنده شود. (از قطر المحیط). ||زوداشک گردیدن چشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تبثر. [تَ بَ ثْ ثُ] (ع مص) آبلهٔ ریزه برآوردن جلد. (از منتهی الارب) (آنندراج). به‌آبله شدن پوست. (تاج المصادر بیهقی). جوش زدن. آبله کردن پوست.

تبثیث. [تَ] (ع مص) آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی). سخت آشکار کردن حدیث. (زوزنی). پرا کندن و فاش کردن خبر. (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پرا کندن کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبثیع. [تَ] (ع مص) بُثَع برآوردن زخم و آن گوشت‌پاره‌ای باشد مثال دندان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تبثیق. [تَ] (ع مص) پاره کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). درانیدن کنارهٔ نهر. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبجبج. [تَ بَ بُ] (ع مص) بسیار فروهشته گردیدن گوشت کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فزونی یافتن و سست شدن و فروهشته شدن گوشت کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تبجح. [تَ بَ جْ جُ] (ع مص) شادمانه گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). شاد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (شرح قاموس). شادی. شادمانی: وزیر بدان تبجح و ابتهاج نمود و درحال بخدمت حضرت شد. (سندبادنامه ص۲۷۲). قاآن بدان اهتزاز و تبجح نمود و بفرمود تا جشنها ساختند. (جهانگشای جوینی). دعوت سلطان اجابت کردند و بدان استظهار یافتند و تبجح و استبشار نمودند. (جهانگشای جوینی). نزلهای بسیار پیش فرستاد و استظهار و تبجح و استبشار نمود. (جهانگشای جوینی). ||بزرگواری نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگی نمودن. (آنندراج). ||فخر کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تبجر. [تَ بَ جْ جُ] (ع مص) تبجر نبیذ؛ کناره‌کردن در نوشیدن نبیذ[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار نوشیدن نبیذ خرما را. (شرح قاموس): تبجر النبیذ؛ الح فی شربه. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تبجس. [تَ بَ جْ جُ] (ع مص) روان گردیدن آب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبجیح. [تَ] (ع مص) شادمانه کردن کسی را. (منتهی الارب). شادمانه گردانیدن. (آنندراج). شاد کردن کسی را. (شرح قاموس). ||بزرگ داشتن کسی را. (منتهی الارب)[2] (از آنندراج).

تبجید. [تَ] (ع مص) مقیم شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبجید در مکان؛ اقامت گزیدن در آن. (از اقرب الموارد).

تبجیس. [تَ] (ع مص) روان کردن آب را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تبجیس آب؛ روان کردن آن. (از اقرب الموارد). ||شکافتن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبجیل. [تَ] (ع مص) بزرگ داشتن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). گرامی داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزت کردن و تعظیم کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تعظیم کردن. (فرهنگ نظام). تعظیم و تکریم و گرامی‌داشتگی. (ناظم الاطباء):

شادمان باد و بر هر مهی او را تبجیل
کامران باد و بر هر شهی او را تعظیم. فرخی.

و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل و مراعات و معذرت پیوست. (تاریخ بیهقی). سلطان در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار و تمهید رونق او به همه غایتی برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۸). بهاءالدوله در اجلال و اکرام و تحصیل مرام و تبجیل محل آنچه لایق جلالت حال سلطان و موافق کمال و فضایل او بود تقدیم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۸۸). ||بَجَل گفتن کسی را؛ یعنی بس است و بسنده است ترا جایی که رسیدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبجیلات. [تَ] (ع اِ) ج تبجیل. تشریفات. (ناظم الاطباء).

تبجیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) احترام کردن و گرامی داشتن. (ناظم الاطباء): ایشان وی را تبجیل کردند و بجایی فرودآوردند و نزلهای گران فرستادند. (تاریخ بیهقی).

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد. (بوستان).

رجوع به تبجیل شود.

تبجیم. [تَ] (ع مص) خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس و بیم. ||درنگ نمودن. ||منقبض گردیدن. ||تیز نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تب چهارم. [تَ بِ چَ / چِ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب ربع. حمی ربع. حمی‌الربع: ارباع؛ تب چهارم آمدن. (تاج المصادر بیهقی): قرقیهان... تب چهارم ببرد. (الابنیة عن حقایق الادویة). و در حدود کیکانان پیش شیر شد و تب چهارم میداشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته‌قوی بدست گرفتی و نیزهٔ سطبر کوتاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰). رجوع به تب ربع و حمی ربع شود.

تبحبح. [تَ بَ بُ] (ع مص) (از: «ب‌ح‌ح») جای گرفتن و فرودآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تبحبح الدار؛ جای گرفت در وسط خانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تبحبح حیاء؛ فراخ باریدن باران و جای گرفتن در زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تبحبح عرب در لغات خود؛ وسعت دادن آن. (از اقرب الموارد).

تبحتر. [تَ بَ تُ] (ع مص) خود را به قبیلهٔ بحتر منسوب ساختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبحث. [تَ بَ حْ حُ] (ع مص) کاویدن و تفتیش کردن از چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبحثر. [تَ بَ ثُ] (ع مص) پرا کنده‌گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تبحر. [تَ بَ حْ حُ] (ع مص) دور درشدن در علم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تبقر. (زوزنی). دریا شدن در علم. (دهار). بسیارعلم شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). علوم بسیار دانستن. (فرهنگ نظام). تبحر در

---

۱ - مأخذ منتهی الارب که ناظم الاطباء نیز از او نقل کرده در ترجمهٔ «الح» به «کناره کردن در...» معلوم نگردید.

۲ - در فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه بتصحیف تبجیج (tabjij) آمده و همین معانی را برای آن آورده است.

علم؛ بسیارعلم گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تعمق و توسع. (قطر المحیط). تبحر در علم و جز آن؛ تعمق در آن و توسع آن. (از اقرب الموارد). بسیاری علم و دانش و غوطه‌وری در بحر علوم. (ناظم الاطباء): این مداح دولت عالیه را در فنون علوم و صنوف حکم تبحری ظاهر است. (سندبادنامه ص۵۵). ||بسیارمال شدن. (آنندراج). تبحر در مال؛ بسیارمال شدن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||و نیز تبحر بلغت مصری، رفتن بسمت دریا یعنی بسمت شمال. (ناظم الاطباء).

تبحصل. [تَ بَ صُ] (ع مص) سطبر و بسیار گردیدن گوشت. (از منتهی الارب) (آنندراج).

تبحلس. [تَ بَ لُ] (ع مص) فراغت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): جاء یتبحلس؛ ای فارغاً لا شیء معه. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط)؛ آمد در حالی که فارغ بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبحیح. [تَ] (ع مص) جای گرفتن و فرودآمدن.[1] (ناظم الاطباء).

تبخال. [تَ] (اِ مرکب) (از: تب + خال). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به قلب اضافت. (آنندراج). اثر تب گرم بود که بر لب پدید آید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جوششی باشد که بسبب حرارت و سورت تب بر اطراف لب پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از ناظم الاطباء). جوششی باشد که آبله‌وار از تب بر لب پدید آید. (انجمن آرا) (آنندراج). دمیدگی که بر روی پدید آید از تبش تب. (شرفنامهٔ منیری). آبله‌هائی که از اثر تب بر لبها پدید آید. (فرهنگ نظام). و آن از علامات مفارقت تب است. (آنندراج). تبخاله. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). دمیدگی‌ها و بثرات که به بینی و لب برآید آن را تبخال گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

چو تبخال کو تب برد درد دل را
به از درد تسکین‌فزایی نبینم. خاقانی.

با لفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل است. (آنندراج). رجوع به تبخاله و دیگر ترکیب‌های تبخال شود.

تبخال افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) رجوع به تبخال و تبخاله و تبخاله افتادن و دیگر ترکیبهای تبخال شود.

تبخال برآوردن. [تَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) تبخال زدن. برآوردن تبخال بر لب. ظاهر شدن تبخال بر اطراف لب. تبخال کردن لب. تبخال دمیدن بر لب. تبخال افتادن بر لب. رجوع به تبخال و تبخاله و دیگر ترکیبهای آن دو شود.

تبخال دمیدن. [تَ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن تبخال بر گرد لب. تبخال برآوردن. تبخال زدن. رجوع به تبخال و تبخاله و تبخال برآوردن و دیگر ترکیب‌های تبخال شود.

تبخال زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) تبخال برآوردن لب. رجوع به تبخال و تبخاله و تبخال برآوردن و دیگر ترکیبهای تبخال شود.

تبخال کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن تبخال در لب. (ناظم الاطباء). رجوع به تبخال و تبخاله و تبخاله زدن و دیگر ترکیبهای تبخال شود.

تبخاله. [تَ لَ / لِ] (اِ مرکب) (از: تبخال + «ه» پسوند زائد). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تبخال. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). اثر تب گرم باشد که از لب مردم برجهد چون خرد آبله. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۹۳). اثر تب گرم بود یعنی جوششی که بعد از تب از لب و دهان بیرون آید. (فرهنگ اوبهی). تبشی باشد که بر لب بیمار پدید آید پس از تب. (صحاح الفرس). آبله‌های خرد که از گرمی تب بر اطراف لب پدید آید و این علامت مفارقت تب است. بلفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل و در این لفظ قلب اضافت است و تبدیل بای فارسی به عربی و زیادت ها، بیای فارسی بدون ها نیز آمده. (غیاث اللغات):

کاشکی سیدی من آن تبمی
تا چو تبخاله گرد آن لبمی.

خفاف (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۹).

تبخاله مرا نمود دلدار به ناز
بردم به لبان سرخش انگشت فراز
چون کودک شیرخواره از حرص و ز آز
انگشت مزم از این سپس عمر دراز.

قطران (از انجمن آرا).

نگوئی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر
گیادر ناف آهو مشک اذفر بیشمر دارد.

ناصرخسرو.

تب‌لرزه شکست پیکرش را
تبخاله گزید شکرش را. نظامی.

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده. جامی.

||مرغی از جنس ترقه. (ناظم الاطباء). ||حباب شراب. (ناظم الاطباء).

— آتش تبخاله:

زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه‌ام
آتش تبخاله‌ام لبریز آب گوهر است.

صائب (از آنندراج).

— تبخاله‌نوش:

بیوی صبر مشام آنچنان مباد آن رند
که‌قدر طالب تبخاله‌نوش نشناسد.

طالب آملی (از آنندراج).

— خیمهٔ تبخاله:

پردهٔ امید باشد ناامیدیهای ما
خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود.

صائب (از آنندراج).

— ساغر تبخاله:

در کلبهٔ ما تا به کمر موج شراب است
تا ساغر تبخالهٔ ما پیری ناب است.

کلیم(از آنندراج).

توان به ساغر تبخاله آب کوثر خورد
بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا.

صائب (از آنندراج).

— شیشهٔ تبخاله:

بی تو امشب ساغر لب بر شراب ناله بود
پنبه‌ام از مغز جان بر شیشهٔ تبخاله بود.

شوکت (از آنندراج).

از ره و رهبر نبود آثار کز شوق ازل
خار راهت چون پری در شیشهٔ تبخاله بود.

محسن تأثیر (از آنندراج).

تبخاله افتادن. [تَ لَ / لِ اُ دَ] (مص مرکب) تبخاله برآوردن. تبخاله زدن. تبخاله دمیدن:

تبخاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد
بر رشتهٔ جانم گرهی بوالعجب افتاد.

آصفی (از آنندراج).

رجوع به تبخال و تبخاله و دیگر ترکیب‌های این دو شود.

تبخاله دمیدن. [تَ لَ / لِ دَ دَ] (مص مرکب) تبخاله افتادن. تبخاله برآوردن. تبخاله زدن:

پنداری تبخالهٔ خردک بدمیده‌ست
بر گرد عقیقین[2] دو لب دلبر عیار. منوچهری.

با که سرگرم سخن گشت که تبخاله دمید
بر لب او ستم از شعلهٔ آواز خود است.

خان‌آرزو (از آنندراج).

رجوع به تبخال و تبخاله و دیگر ترکیب‌های این دو کلمه شود.

تبخاله زدن. [تَ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) تبخاله افتادن. تبخاله برآوردن. تبخاله دمیدن:

تبخاله زد لبم ز می خضر گوئیا
این آب را به وام ز آتش گرفته است.

صائب (از آنندراج).

---

۱ - ظ. مصحف تبحیح است. رجوع به تبحیح شود.

۲ - در نسخهٔ چ دبیرسیاقی ص ۳۶: عقیق.

رجوع به تبخال و تبخاله و تبخاله افتادن و تبخاله دمیدن و سایر ترکیبات آن شود.

تبخبخ. [تَ بَ بُ] (ع مص) فرونشستن سختی گرما. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). فرونشستن گرما.(ناظم الاطباء). کم شدن گرما. (زوزنی). ||آرام گرفتن گوسفندان جایی که بودند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شنیده شدن آواز گوشت بدن بخاطر لاغری پس از فربه بودن. (از اقرب الموارد).

تبختر. [تَ بَ تُ] (ع مص) (از «ب خ ت ر») خرامیدن به ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناز و غرور خرامیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). خرامیدن. (زمخشری) (دهار) (زوزنی) (فرهنگ نظام). نیکو مشی کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (فرهنگ نظام).

- به تبختر رفتن؛ گرازیدن. (صحاح الفرس). خرامیدگی و خرامش با ناز و شوکت و به این طرف و آن طرف میل کردن در رفتن. (ناظم الاطباء). با تکبر و نخوت راه رفتن، این معنی محدث در فارسی است. (فرهنگ نظام). راه رفتن نیک توأم با تمایل یا راه رفتن از روی تکبر و خودپسندی. (از قطر المحیط).

||تکبر. (زمخشری):

به تبختر نه بذل مال ستاند ز ملوک
به تواضع نه بمنت سوی بدگو بدهد. خاقانی.

لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از تبختر بر دلش پوشیده گشت. مولوی.

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
می‌نگنجید از تبختر بر زمین. مولوی.

تبختریة. [تَ بَ تُ ری یَ] (ع مص جعلی، اِ مص) رفتار با وقار و تبختر. (ناظم الاطباء). رفتار متکبر خودپسند. (از قطرالمحیط).

تبخثر. [تَ بَ ثُ] (ع مص) (از «ب خ ث ر») پراکنده شدن و متفرق گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفرق و پریشانی. (قطر المحیط).

تبخدجة. [تَ بَ دَ جَ] (ع مص) نوعی از راه رفتن که پیش پاها را نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور.[1] (ناظم الاطباء).

تبخر. [تَ بَخْ خُ] (ع مص) بخور کردن به چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). بخور کردن.(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). خوش‌بوی کردن به بخور. (زوزنی). خویشتن را بوی کردن به بخور. (تاج المصادر بیهقی).

تبخس. [تَ بَخْ خُ] (ع مص) تبخس مخ؛ نماندن مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کم شدن چنانکه باقی نماند مگر در انگشتان پا و چشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و آن آخرین چیزی است که باقی ماند. (از اقرب الموارد). رجوع به تبخیس شود.

تبخص. [تَ بَخْ خُ] (ع مص) تیز نگریستن. ||برگردیدن پلکها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبخضل. [تَ بَ ضُ] (ع مص) سطبری و بسیار شدن گوشت کسی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به تبخلص شود.

تبخلص. [تَ بَ لُ] (ع مص) تبخلص لحم؛ سطبری و بسیار شدن آن. (از قطر المحیط). تبخضل. (ناظم الاطباء). رجوع به تبخضل شود.

تب خمس. [تَ بِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمی خمس: و بترین تب‌ها که با این تب [سل] آمیخته گردد تب خمس است، پس ربع، پس شطرالغب، پس نایبه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به حمّی خمس و تب و ترکیبهای آن شود.

تبخیت. [تَ] (ع مص) غلبه کردن و خاموش گردانیدن. (از قطر المحیط). غلبه کردن به حجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساکت‌کردن. (ناظم الاطباء). ||تحری. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه قول بعض‌الشافعیة فی اشتباه القبلة: اذا لم‌یمکنه الاجتهادُ صلّی علی‌التبخیت. (منتهی الارب). ||سخن گفتن از روی بی‌عقلی و حماقت. ||خوشبخت شدن. (ناظم الاطباء).

تبخیر. [تَ] (ع مص) بخور کردن به چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). بخور کردن و بخور دادن. (ناظم الاطباء). خویشتن بوی کردن ببخور. (دهار)؛ و بخّره و بخر علیه؛ دخنه بالبخور. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بخار انگیختن از چیزی. (فرهنگ نظام). ||بخار شدن. (ناظم الاطباء). ||تبخیر در اصطلاح فیزیک[2]، تغییر حالت از مایع به حالت بخار را گویند.

- تبخیر سطحی؛ تغییر حالت از مایع به حالت بخار در سطح بسیاری از مایعات ممکن است روی دهد حتی در درجات عادی حرارت، آبی که در ظرف دهان‌بازی با هوا مواجه شود تبخیر گردد مخصوصاً هرچه هوا خشک‌تر و درجهٔ حرارت بالاتر رود تبخیر سریعتر انجام می‌گردد. این نوع تغییر حالت را تبخیر سطحی نامند. (از فیزیک ترمودینامیک تألیف روشن ج ۱ ص ۸۶).

تبخیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بخار کردن. (ناظم الاطباء). بصورت بخار درآوردن.

تب‌خیز. [تَ] (نف مرکب) که تب آورد. هوا یا جایی که بیماری تب آورد. مالاریایی: اراضی مجاور باتلاقها و زمینهای باتلاقی تب‌خیزند. رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبخیس. [تَ] (ع مص) تبخس. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). نماندن مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم. (آنندراج). بخس المخ تبخیساً؛ نماند مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم. یقال: ان آخر ما یبقی فیه المخ من البعیر اذا عجف السلامی و العین فاذا ذهب منهما لم‌یکن له بقیة بعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تبخس شود.

تبخیل. [تَ] (ع مص) نسبت کردن به بخل. (تاج المصادر بیهقی). بخیل خواندن. (زوزنی). نسبت کردن کسی را به بخل. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). به بخل تهمت زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بخیل خواندن کسی را. (آنندراج).

تبد. [تِ بِ] (اِ) مویی باشد بغایت نرم که از بن موی بز بشانه برآرند و از آن شال بافند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تِبِت. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کرک. (ناظم الاطباء). رجوع به تبت شود.

تب دائم. [تَ بِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمّای دائم. تب بندی. تب لازم. تب دق. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب‌دار. [تَ] (نف مرکب) کسی که تب داشته باشد. (بهار عجم) (آنندراج). محموم. مبتلا به تب:

به رنج نیز نیاسوده‌ام ز خدمت تو
چو شمع در نظرت ایستاده‌ام تب‌دار.
شفیع اثر (از بهار عجم).

این تب عشق است نی آتش که بنشیند ز آب
من اگر بهتر شوم تب‌دار ماند بسترم.
ابوطالب کلیم (از بهار عجم).

رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) مبتلا به تب بودن. گرفتار تب بودن:

شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند؟
یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب؟
ناصرخسرو.

رجوع به تب و ترکیبهای آن شود.

تبدء. [تَ بَدْ دُءْ] (ع مص) (از: «ب د ء») تبدّؤ. آغاز کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). رجوع به تبدّؤ شود.

تبدح. [تَ بَدْ دُ] (ع مص) خرامیدن زن.

---

۱ - در منتهی الارب و قطر المحیط بخدجه بدین معنی آمده است و تبخدجه دیده نشد.

2 - Évaporation.

(تـاج المـصادر بـیهقی). بـه رفـتار خـوش خرامیدن زن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). راه رفتن زن به رفتاری خوش چنانکه میل به نر را برساند. تـبدَّحت المـرأةُ؛ مشت مشـیةً حسـنةً فـیها تـفکک. (اقـرب الموارد).

تبدخ. [تَ بَدْ دُ] (ع مـص) گـردن‌کشی کردن.(تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بزرگی نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبدد. [تَ بَدْ دُ] (ع مص) پرا کـنده شـدن. (تاج المصادر بـیهقی) (زوزنـی) (دهـار) (از اقرب الموارد). پریشان گـردیدن. (از مـنتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (از نـاظم الاطبـاء). مُـتَبَدِّد نـعت است از آن. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). ||تـبدد الحـلی صدرالجاریة؛ گرفت زیـور تـمام سینهٔ او را. ||بخش‌بخش کردن چیزی را علی‌السویه. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تب‌دزده. [تَ دُ دَ / دِ] (اِ مـرکب) تب مخفی. تبی که در بیمار اثری بـارز نـداشته باشد و بیشتر در بیماران پیر مسلول و آنهم در اوایـل بـیماری مشاهده میشود و درجهٔ حرارت بدن بیمار بیش از چند عشر از حد معمولی بالاتر نرود و بهمین جهت تشخیص وجود بیماری در بیمار مشکل است. رجـوع به تب شود.

تبدع. [تَ بَدْ دُ] (ع مص) مبتدع گردیدن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطباء). اهل بدعت شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نو آوردن: ایا کم والتبدع و التنطع و علیکم بالامر القدیم. (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص۱۵۳).

تب دق. [تَ بِ دِق ق / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تب استخوانی. (مجموعهٔ مترادفـات ص۸۸). اقـطیقوس[1]. انـطیقوس[2]. تب لازم. تب دائم. تب بندی:

پروار گرفت روز و بر شب
تبهای دق از نهان برافکند[3].
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۹۸).

رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبدل. [تَ بَدْ دُ] (ع مـص) دگـرگون گردیدن.(از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبدیل. تحویل. (ناظم الاطباء):

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بی تبدّلی. سعدی.

||بدل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنـی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). عوض کردن ایـن بدان. (آنندراج): تبدله به؛ گرفت آن را بدل آن. و منه قولهٔ تعالی: و من یتبدلِ الکفر بـالایمان فقد ضل[4]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبدلاً. [تَ بَدْ دُلَنْ] (ع ق) بـحالت تـغییر صورت. (ناظم الاطباء). رجـوع بـه تـبدل و تبدیل شود.

تبدلات. [تَ بَ دْ دُ] (ع اِ) ج تبدل. مبادلات و تحولات. (ناظم الاطباء). رجـوع بـه تـبدل شود.

تبدل کردن. [تَ بَ دْ دُ کَ دَ] (مـص مرکب) تغییر کـردن. دگـرگون کـردن. عـمل تبدل:

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل ا گر تنگ بود مهر تبدل نکند. سعدی.

تبدل محاذات. [تَ بَ دْ دُ لِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تغییر برابری: سبب نزدیکتر آن است که چیزها که بـرابـر چشم بـاشد از برابری بگردد و این را بتازی تبدل محاذات گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تبدؤ. [تَ بَدْ دُ] (ع مص) تَبَدُّء. ابتدا کردن. (قطر المحیط) (زوزنی). ابتدا کردن به چیزی. (آنندراج). رجوع به تَبَدُّء شود.

تبدی. [تَ بَدْ دی] (ع مص) به بادیه مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از مـنتهی الارب) (از آنندراج) (از نـاظم الاطـباء). بـادیه‌نشین شدن و از مردم بادیه گشتن. (از قطر المحیط). ||پدید آمدن چیزی. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنی). برآمدن و آشکار گردیدن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبدید. [تَ] (ع مص) پرا کنده‌کردن. (تـاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از قـطر المـحیط). پریشان کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنـندراج) (از نـاظم الاطـباء). ||درمـانده گردیدن. ||نشسته به نیم‌خواب رفتن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبدیع. [تَ] (ع مـص) مـبتدع خـوانـدن. (زوزنی) (آنندراج). به بـدعت نسـبت کـردن کسی را. (از قطر المحیط) (از مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبدیل. [تَ] (ع مص) بدل کردن. (ترجمان علامهٔ جرجـانی). بـدل چـیزی آوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بـدل کـردن چیزی به چیزی. (آنندراج). گرفتن چیزی بدل چـیزی دیگـر. (از اقـرب المـوارد) (از قـطر المحیط). عوض کـردن چـیزی بـه چـیزی. (فرهنگ نـظام). تـحویل و تـعویض. (نـاظم الاطباء):

بد بدل شد به نیکت ار نکنی
مر گزیدهٔ خدای را تبدیل.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۲).

... مرا مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم. (گلستان).

از بر حق میرسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها. مولوی.

||تاخت زدن چیزی. ||دیگـرگون سـاختن چـیزی و تـغییر آن. (از اقـرب المـوارد). دیگرگون کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطـباء). تـغییر و دگـرگونی. (نـاظم الاطباء): ا گر رای عالی بیند بیک خطا کز وی رفت تبدیلی نـباشد. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۳۹۴). البته نـباید کـه از شـرط عـهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غـرض هـمه صلاح است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱). و هرچند این هـمه بـود نـام ولیـعهدی از مـا برنداشت و آن را تغییر و تبدیلی ندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴).

واندرین هر دو حال از این تبدیل
نشود هیچ حسن تو کمتر. مسعودسعد.

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان. مولوی.

||تغییر صورت و شکل و تغییر حال و رمش (؟) (ناظم الاطباء). ||انـقلاب: قـابل تـبدیل؛ قابل انـقلاب و تـغییرپذیر. (نـاظم الاطـباء). رجوع به تبادل و دیگر ترکیبهای تبدیل شود. ||در نزد اهل تعمیه، نهادن حـرفیست بـدون واسطهٔ عمل تصحیف چون اسم خلیل در این بیت:

خلقی شده چا کدامن از آن گل روی
کو باد که آورد از آن گلرو بوی.

و در جامع‌الصنایع گـوید: مـعمای مـبدل آن است که لفظی آرد که چون معنی آن را بزبان دیگر بدل کنند نامی خیزد که مطلوب بـاشد، چون نام شمس در این بیت:

گفتندکه معشوق کدام است ترا
گفتم آنکس که آفتابش خوانند.

چرا که آفتاب را به عربی برند، شمس شود. لکن اینجا قرینه‌ای بر بدل نیست. ا گر قرینه‌ای بر بدل هم ذ کرکنند بهتر آید. مثال:

شب خواجه ابوبکر بدیدم در راه
گفتم که شوم ز سِرّ نامت آ گاه
ما را چو ز درهای عرب بیرون برد
برعکس سوار شد به تازی نا گاه.

یعنی درها به عربی ابـواب بـود و مـاء آب و هرگاه که از ابواب آب بیرون رود ابو مـاند و سـوار بـه عـربی رکب بـود، چـون رکب را معکوس کنند بکر شود. (کشاف اصطلاحات

---

1 - Hectic fever. (اشتینگاس).
۲ - انـطیقوس مـصحف اقـطیقوس است و اقطیقوس معرب هکتیکوس.
۳ - پـروار؛ فـربه و کـنایه از بـلند شـدن روز و کوتاه شدن شب که لازمهٔ تب دق لاغری است. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص۴۹۸).
۴ - قرآن ۲/ ۱۰۸.

الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۶۲). ||تبدیل یا نسخ، در نزد برخی از علمای اصول عبارت است از بیان انتهای حکم شرعی، مطلق از تأیید و توقیت، به نص متأخر از مورد آن. در این تعریف آوردن کلمهٔ «شرعی» برای احتراز از جر آن است و قید کلمهٔ «مطلق» بمنظور احتراز از حکم موقت به وقت خاصی است، زیرا نسخ آن پیش از پایان یافتن آن صحیح نیست، زیرا نسخ قبل از تمام شدن وقت بدائی است بر خدای‌تعالی (تعالی عن ذلک). و آوردن کلمهٔ «متأخر» برای خارج ساختن تخصیص است و در این باره علمای اصول تعریفهای مختلفی دارند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل تبدیل و نسخ شود. ||در فن بدیع عبارت است از صنعت عکس و آن تقدیم یافتن جزیی در سخن و سپس معکوس شدن آن است چنانکه آنچه باید مقدم باشد مؤخر آید و برعکس. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل تبدیل و عکس شود. ||(اصطلاح ریاضی)[1] هرگاه n حرف چون a, b, c, d...l داشته باشیم و از آنها همهٔ جمل ممکنه را بسازیم که اولاً در هر جمله n حرف وجود داشته باشد، و ثانیاً هر دو جمله اختلافشان از یکدیگر بر حسب مکان قرار گرفتن حروف در جمل باشد، میگوئیم یک تبدیل n حرفی تشکیل داده‌ایم مانند این دو جمله:

a b c d e f...l

b a c d e f...l

مسألهٔ اساسی در تبدیل آن است که n حرف چند جملهٔ n حرفی تشکیل میدهند. پس از محاسبه و حذفهای لازم در محاسبه همواره حاصل‌ضرب زیر نمایندهٔ تعداد جمل مشکله است:

$$Pn = 1 \times 2 \times 3 \ldots (n-1)\ (n)).$$

که اصطلاحاً این حاصل‌ضرب را فاکتوریل n می‌نامند و بعلامت «n!» نشان میدهند:

$$N! = 1 \times 2 \times 3 \ldots (n-1)\ (n).$$

این بود خلاصه‌ای از تبدیل که فرنگی‌ها آن را تبدیل ساده[2] نامند.

||تبدیل مکرر؛[3] اگر در یک تبدیل ساده یک یا چند حرف دو یا چند بار تکرار شده باشد، تبدیلی که از آن حروف، تکرارشان بدست می‌آید بنام تبدیل مکرر مشهور است. تعداد این جمل از فرمول زیر به دست می‌آید:

$$P = \frac{Pn}{Pa - P\beta \ldots P\lambda}$$

$$= \frac{n!}{a!.\beta! \ldots \lambda!}$$

که در آن فرمول p تعداد جمل تبدیل مکرر است و a و β و ... و λ تعداد تکرار هر حرف مکرر است.

تبصره: همواره در تبدیل مکرر باید این رابطه صادق باشد:

$$a + \beta + \ldots \Delta + \lambda = n$$

||(اصطلاح هندسه) همواره میتوان بکمک تبدیلات هندسی از روی خواص معلومی از یک شکل، خواص متناظری را از شکل مبدل بدست آورده و بدین ترتیب استعمال قضایای هندسی را پهناور ساخت. ||تبدیل را پیوسته خوانند که دو جزء نزدیک بهم از «واریتهٔ» مثلاً E بدو جزء مجاور از «واریتهٔ» e تبدیل شوند و ضمناً شمارهٔ «پارامتر»های این دو جزء یکسان باشند. ||تبدیل را مماس گویند آنگاه که منحنی‌ها و سطوح مماس را بمنحنی‌ها و سطوح مماس تبدیل نماید. ||تبدیل را نقطه‌ای گویند وقتی که نقطه‌ها را به نقطه تبدیل کند. این تبدیلات نقطه‌ای همان مسألهٔ تغییر متغیر هندسهٔ تحلیلی است. رجوع به دورهٔ هندسهٔ علمی و عملی مهندس رضا صص ۱۸۲-۱۹۲ شود. ||(اصطلاح مکانیک) تغییر انرژی از یک شکل بشکل دیگر را تبدیل مکانیکی گویند. ||(اصطلاح طبیعی) تبدیل فیزیولوژیک؛ تغییر یک شکل، بشکل دیگر مانند متابولیزم یا جذب و تحلیل در بدن. رجوع به وبستر ذیل «ترانسفورماسیون»[4] شود. ||(اصطلاح منطق) تبدیل قضایا[5]؛ عبارتست از جانشین کردن‌قضیه‌ای قضیهٔ دیگر راکه معادل آنست.

||(اصطلاح هندسهٔ تحلیلی) تبدیل محور مختصات[6]؛ اگر دو دستگاه محور مختصات چون (x,y) و (X,Y) داشته باشیم که دستگاه (X,Y) بوسیلهٔ عناصری با دستگاه (x,y) بستگی یابد، هرگاه نقطه‌ای چون M با مختصاتی در دستگاه (x,y) مفروض باشد، مقصود از تبدیل محورها یافتن مختصات جدید نقطهٔ M در دستگاه (X,Y) بر حسب مختصات همان نقطه در دستگاه (x,y) و عناصر ربطدهندهٔ دستگاه (x,y) به (X,Y) است و بالعکس. رجوع به تبدیلات شود.

تبدیلات. [تَ] (ع اِ) ج تبدیل. تغییرات. (ناظم الاطباء). رجوع به تبدیل شود.

— تبدیلات لورنس؛ اگر دو دستگاه محورهای مختصات قائم (O - X, Y, Z) و (O' - X', Y', Z') که نسبت بهم گالیله‌ای باشند انتخاب کنیم و سرعت انتقال مبدأ O' را نسبت بمبدأ O v بگیریم و فرض کنیم در لحظهٔ مشترک to = t'o دو مبدأ O' بر مبدأ O منطبق باشند اگر در لحظهٔ اولیه از O و O' یک شعاع نورانی صادر شود در لحظهٔ t نسبت به O بسطح کره‌ای به مرکز O و شعاع ct خواهد رسید. چون قوانین فیزیکی نسبت به هر دو دستگاه باید یکی باشد، پس این شعاع نسبت بدستگاه O' بسطح کره‌ای خواهد رسید که مرکز آن نقطهٔ O' و شعاع آن ct است. t در دستگاه O همان رقم عددی خواهد داشت که t' در دستگاه O' لیکن t' در دستگاه O مساوی t نخواهد بود. با این فرض اگر حادثه‌ای در دستگاه O بصورت:

$$E \left| \begin{matrix} x \\ y \\ z \\ t \end{matrix} \right.$$

اختیار شود و در دستگاه O' بصورت:

$$E \left| \begin{matrix} x' \\ y' \\ z' \\ t' \end{matrix} \right.$$

خواهد بود. رابطه‌ای که بین دو دسته مختصات چهارتائی فوق باید وجود داشته باشد مستقیماً از نظریهٔ نسبی محدود اینشتین بدست می‌آید. فرمولهای حاصل را تبدیلات مختصات جایگاهی یک حادثه می‌نامند. اینشتین این تبدیلات را پیدا کرد و بنام لورنس نامید. پس از عملیات لازم جبری تبدیلات لورنس بشکل زیر خلاصه میشود:

$$X' = \frac{1}{\alpha}(X - vt)$$
$$y' = y$$
$$z' = z$$
$$t' = \frac{1}{\alpha}\left(t - \frac{vx}{C^2}\right)$$

بالعکس اگر V به V- تبدیل شود

$$x' = \frac{1}{\alpha}(x' + vt')$$
$$y = y'$$
$$z = z'$$
$$t = \frac{1}{\alpha}\left(t' + \frac{vx'}{C^2}\right)$$

— تبدیلات مکانیک - فیزیک (اصطلاح فیزیکی)؛ تبدیلات گالیله‌ای؛ اگر دو دستگاه مقایسهٔ:

(۱) O - X, Y, Z

(۲) O' - X', Y', Z'

نسبت بهم طوری باشند که امتداد و جهت دو محور OX و O'X' یکی بوده و مبدأ O' نسبت بمبدأ O با سرعت ثابت V حرکت مستقیم متشابه داشته باشد، و دو صفحهٔ xoy و x'o'y'

1 - Permutation.

2 - Permutation simple.

3 - Permutation avec répétition.

4 - Transformation.

5 - Transformation des propositions.

6 - Transformation des axes des cordonnées.

منطبق باشند اگر نقطه‌ای مانند M بمختصات x,y,z را از فضا، نسبت به دستگاه محورهای O در نظر بگیریم مختصات این نقطه در دستگاه محورهای 'O چنین بدست می‌آید:

$$x' = x - vt$$
$$y' = y$$
$$z' = z$$

این فرمول به تبدیلات گالیله‌ای موسوم است. رجوع به نظریهٔ نسبی اینشتین تألیف غلامرضا عسجدی صص۲۳ و ۴۲ - ۶۸ شود.

تبدیل به احسن کردن. [تَ بِ اَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به چیزی بهتر بدل کردن. عوض کردن چیزی با چیز دیگری، چنانکه در مال وقف که بخاطر رعایت وقف مال موقوفه را که در شرف خرابی یا خسران است فروخته جای نیکوتری می‌خرند.

تبدیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) عوض کردن. تعویض. بدل کردن. تاخت زدن. مبادله کردن. معاوضه کردن. ||گرداندن. تغییر دادن. تحریف کردن: روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳).

تبدیل یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب) تغییر پذیرفتن. تبدیل شدن. تغییر یافتن. تغییر کردن:

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت.
مولوی.

رجوع به تبدیل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبدین. [تَ] (ع مص) بزاد برآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیر و کلانسال شدن. (از اقرب الموارد). ضعیف و کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). ضعیف و سست شدن. (از قطر المحیط). پیر و ناتوان شدن. (آنندراج). ||پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). لباس یا زره پوشانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زره پوشانیدن فلان را. (ناظم الاطباء).

تب دیوانه. [تَ بِ دی نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب نامنظم. تب بی‌دور. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن و مخصوصاً تب مالت شود.

تبذار. [تِ] (ع ص) بسیارگوی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بسیارگوی و فاش‌کنندهٔ راز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبذارة. [تِ رَ] (ع ص) کسی که مال خود را تباه کند و در صرف آن جانب اسراف گیرد. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مبذر. (قطر المحیط). مردی که بیجا خرج می‌کند مال خودرا و تباه می‌نماید آن را. (ناظم الاطباء).

تبذح. [تَ بَ ذْ ذُ] (ع مص) باریدن ابر. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تبذخ. [تَ بَ ذْ ذُ] (ع مص) بزرگی نمودن و بزرگ‌منشی کردن. ||بلند گردیدن. (از قطر المحیط). ||گردنکشی کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبذر. [تَ بَ ذْ ذُ] (ع مص) تبذر چیزی از دست کسی؛ پراکنده شدن آن. (از اقرب الموارد):

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
بصد خزینه تبذر بدانگی استقصا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۵).

||زرد شدن و تغییر یافتن آب. (از قطر المحیط) (آنندراج). متغیر شدن و زرد گردیدن آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبذل. [تَ بَ ذْ ذُ] (ع مص) ناحفاظی. ناخویشتن‌داری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). عمل نفس خویشتن کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درباختن و نگاه نداشتن چیزی. ||بادروزه داشتن خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لباس کهنه پوشیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بادروزه داشتن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بادروزه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

تبذیر. [تَ] (ع مص) پراکندن مال به اسراف. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مال به اسراف نفقه کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). مال بسیار نفقه کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بی‌اندازه خرج کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). هو تفریق‌المال علی وجه‌الاسراف. (تعریفات). بادستی. گزاف‌خرجی. ولخرجی:

باز خانان خام‌طَمَع کنند
مال میراث‌یافته تبذیر.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۶۴۱).

||تبذیر زمین؛ کاشتن آن را. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کاشتن زمین را. (آنندراج). ||تبذیر فلان؛ خراب کردن آن. (از اقرب الموارد). ||پراکنده‌کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). پراکنده و پریشان کردن چیزی. (ناظم الاطباء). ||فاش کردن راز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاش نمودن. (فرهنگ نظام). ||آزمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پدید آمدن گیاه از زمین. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تبذیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ولخرجی کردن. اسراف کردن. بادستی کردن. گزاف‌خرجی کردن. رجوع به تبذیر و تبذر و اسراف شود.

تبذیع. [تَ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

تبر. [تَ بَ] (اِ) محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: پهلوی «تبرک»[1]، ارمنی «تپر»[2]، کردی «تفر»[3]، «تویر»[4]، بلوچی «تپر»[5]، «توار»[6]، «تفر»[7]، روسی «تپر»[8]، طبری «تور»[9]، مازندرانی کنونی «تُر»[10]، گیلکی «تبر»[11]، فریزندی و نطنزی «تور»[12]، اشکاشمی «توور»[13]، وخی«تیپار»[14]،زباکی«توار»[15] - انتهی. آلتی باشد از فولاد که بدان چوب درخت بشکنند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). با لفظ زدن و خوردن مستعمل. (آنندراج). آلتی است از آهن با دستهٔ چوبی یا آهنی که با آن چوب را می‌شکافند و خورد [خرد] میکنند. (فرهنگ نظام).[16] آلتی از فولاد که دستهٔ چوبین دارد و بدان چوب و درخت شکنند. (ناظم الاطباء). فأس. (المعرب جوالیقی ص ۲۲۸). از اسبابهای چوب‌بران و نجاران است. (سفر تثنیه ۱۹: دو ۱۹:۲۰ و اول اسماعیل ۲۰ و کتاب اشعیا ۱۰:۱۵) (قاموس کتاب مقدس ص۲۴۴ ذیل تبر یا کوپال):

برگیر کنند[17] و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.
خجسته.

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کجازو تبر ارّه و تیشه کرد.
فردوسی.

راست گفتی بهم همی شکنند
سنگ خارا بصدهزار تبر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۰۳).

اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر.
عسجدی.

---

1 - tabrak. 2 - فapar.
3 - tefer. 4 - tewir.
5 - tapar. 6 - towâr.
7 - tafar. 8 - Topor.
9 - tur. 10 - tor.
11 - täbär. 12 - tavar.
13 - tuwur. 14 - tipâr.
15 - tewâr.

۱۶ - وجه اشتقاقی هم دربارهٔ این کلمه در فرهنگ نظام آمده است. رجوع به ج ۲ ص۱۹۶ شود.

۱۷ - ن ل: کلند.

انواع تبر:

۱ - تبر هیزم‌شکنی. ۲ - تبر خراطی. ۳ - تبر امریکائی. ۴ - تبر پیرایشگر درختان. ۵ - تبر امریکایی.
۶ - تبر بنایان. ۷ - تبر مخصوص شکاف دادن چوب. ۸ - تبر آتش‌نشانی.
۹ - تبر تیشهٔ نجاران. ۱۰ - تبر مخصوص دریانوردان.

این بدرّد ترک رویین را چو هیزم را تبر
وآن شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار.
منوچهری.

جانت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک
بر نگه دارد درختان را ز آتش وز تبر.
ناصرخسرو.

چون زدستی خود تبر بر پای خود
خود پزشک خویش باش ای دردمند.
ناصرخسرو.

یار بد را مکن بخشم بتر
نکند شیشه کس رفو به تبر.
سنائی.

دست زوال تا ابد ازبهر چون تو یار
در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر.
انوری (از آنندراج).

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر.
انوری (از امثال و حکم ج ۲ ص ۷۸۵).

ز بیم فلک در ملک می‌پناهم
ز ترس تبر در گیا میگریزم. خاقانی.

چون شرر شد قوی همه عالم
طعمه سازد چه حاجت تبر است؟
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۷).

هین تبر در شیشهٔ افلاک‌زن از آنک
گل‌به نیل جان غمخوار آمده‌ست.
خاقانی (ایضاً ص ۵۰۹).

تبر بر نارون گستاخ می‌زد
به دهره سروبن را شاخ میزد.
نظامی.

نیست بر بیخ دولت اینان
تبری چون دعای مسکینان.
اوحدی.

خورد نخل عمر عدویت تبر
بتو هیمهٔ تر فروشد اگر.
ظهوری (از آنندراج).

||قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و آن را تبرزین هم میگفتند. (فرهنگ نظام):

تبر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس.
رودکی.

یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته بر او بر بسی روزگار...
ز آهرمن بدکنش بد بتر
بجنگ اندرون بد سلاحش تبر.
دقیقی.

ز بانگ سواران پرخاشخر
درخشیدن تیغ و زخم تبر.
فردوسی.

ز جوش سواران و بانگ تبر
همی سنگ خارا برآورد پر.
فردوسی.

برآمد چکا چاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر.
فردوسی.

مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قاید به میان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸).

شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را
بسخنهای گران ناصبیان را تبرند.
ناصرخسرو.

گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری
پادشا از چه دهد گنج به لشکر از خیر
چون ترا نَدْهد از آن تا تو به لشکرشکنی
سر به شمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر.
سوزنی.

مرا خود کجا باشد از سر خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر؟
(بوستان).

- امثال:
تبر را داده (تبر را گم کرده) پی سوزن میرود (سوزن می‌خرد)، نظیر: خر دادن و خیار ستدن؛ چون گولان گرانی را به ارزانی بدل دادن:

صحبت او مخر و عمر مده زیرا
جز که نادان نخرد کس به تبر سوزن.
ناصرخسرو (از امثال و حکم ج ۱ ص ۵۴۱).

چونکه درین چاه چو نادان بباد
داده تبر در طلب سوزنم.
ناصرخسرو (ایضاً).

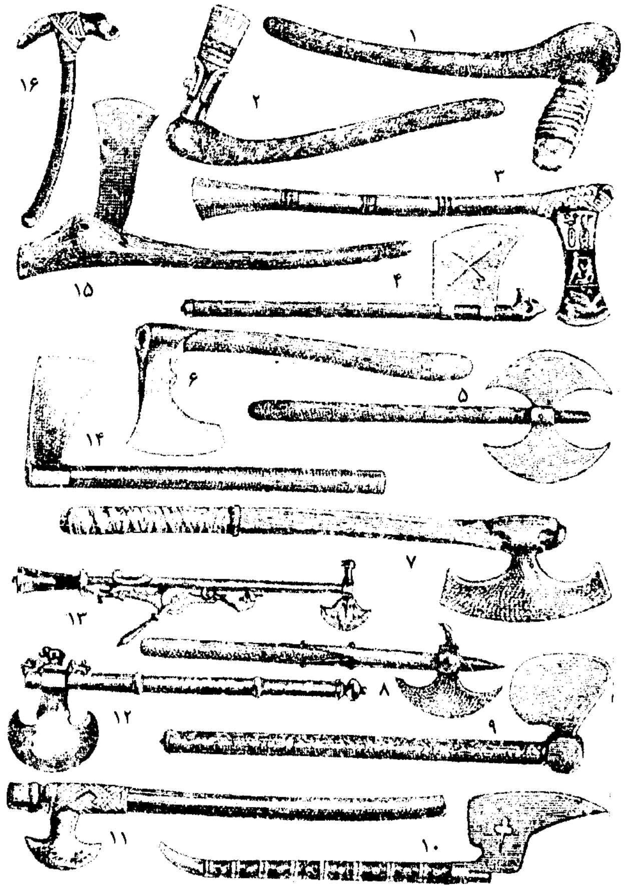
- از سوزن تبر کردن؛ خردی را بزرگ نمودن، نظیر: یک کلاغ چهل کلاغ:

خرسر تا بازشناسد از آنک
می‌نتوان ساخت ز سوزن تبر.
سوزنی.

- چاچی تبر، تبر چاچی؛ تبر منسوب به چاچ. تبری بسیار عالی که در چاچ می‌ساخته‌اند:

ز بس جوشن و خود و چینی سپر
ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر.
فردوسی.

رجوع به چاچ شود.



انواع تبرهای مخصوص جنگ:
۱ - تبر سنگی (سنگ چخماق). ۲ - تبر برنزی. ۳ - تبر مصری. ۴ - تبر مخصوص صاحب منصبان روم قدیم. ۵ - تبر دودم مردم گل (تبرزین). ۶ - تبر فرنگی. ۷ - تبر دانمارکی قرن هیجدهم. ۸ - تبری متعلق به قرن چهاردهم. ۹ و ۱۰ - تبرهائی مخصوص سربازان نقب‌زن متعلق به قرن شانزدهم. ۱۱ - تبر سنگی مکزیک متعلق به قرن پانزدهم. ۱۲ - تبر هندی. ۱۳ - پیش‌تاب قرن چهاردهم. ۱۴ - تبر مخصوص دستهٔ مهندسی نظامی. ۱۵ - تبر آهنی افریقای مرکزی. ۱۶ - تبر سنگی وحشیان جزایر اقیانوس کبیر.

تبر. [تِ] (اِ) نام مرغی است. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۸ الف). تِبِر و تَبَر، نام یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء).

تبر. [تَ] (ع مص) شکستن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک کردن. (از اقرب الموارد). شکستن و هلاک کردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).

تبر. [تِ] (ع اِ) طلا و نقره یا ریزهٔ آنها پیش از آنکه ریخته باشند و چون بریزند زر و نقره باشند. یا آنچه که از کان برآرند پیش از گداختن و در کالبد ریختن و شکستهٔ شیشه و هر جوهر که بکار رود از مس و روی. واحد آن تِبْرَة. (از قطر المحیط).[1] زری که هنوز سکه نزده باشند و چون سکه زنند دینار شود که آن را عین نامند. تبر جز به زر اطلاق نگردد، بعضی‌ها دربارهٔ نقره هم آن را گفته‌اند و گویند آنچه که از کان برآورند از زر و سیم و جمیع مواد معدنی پیش از آنکه گداخته و ریخته باشند. ابن جنی گوید: آن را تبر نگویند مگر آنکه در خاک کان باشد، یا ریزه باشد. (از اقرب الموارد). زر و سیم یا ریزهٔ سیم و زر که هنوز نریخته باشند و بعد ریختن ذهب و فضه نامند یا آنچه از کان آرند قبل از آنکه بگدازند آن را و بقول زجاج هر فلز که بکار آید از مس و روی و مانند آن. کذا فی المعرب. ج، تبور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در عربی فلز قیمتی که نامهای دیگرش طلا و ذهب، و در نقره و فلزات دیگر هم مجازاً استعمال میشود. (فرهنگ نظام). زر خالص. (شرفنامهٔ منیری). طلا. (برهان) زر. (انجمن آرا) (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۸ الف). طلا که به فارسی آن را زر گویند. (غیاث اللغات). بر طلا و نقرهٔ خام (پیش از آنکه استعمال گردد) اطلاق شود و بعضی‌ها مس را هم بدان افزایند و گروهی تبر را بر همهٔ مواد ذوب‌شدنی که هنوز استعمال نشده باشند اطلاق کنند ولی اطلاق تبر بر طلا از نقره و دیگر مواد مشهورتر است... (الجماهر ص ۲۳۲).

تبر. [ ] (اِخ) (قلعهٔ...) حمدالله مستوفی آرد: قلعهٔ تبر بر سه‌فرسنگی شیراز است بطرف جنوب مایل بمشرق، بر کوهی است که با هیچ کوه‌پیوسته نیست و بر آنجا چشمهٔ مختصری، و در پای آن قلعه چشمه‌ای دیگر هست و در حوالی آن قلعه یک‌روزه راه آبادانی و علف چهارپای نیست و بدین سبب آن را محصور نمیتوان کرد و اکنون در دست امیر جلال‌الدین صیب‌شاه است و اصل او ترکمان است، و هوایش بگرمی مایل است. (نزهة‌القلوب ج گای‌لیسترانج ص ۱۳۳).

تبر. [تِ] (اِخ) یاقوت مینویسد: منطقه‌ای از سودان و معروف به «بلاد التبر». زر خالص بدان منسوب و آن در جنوب مغرب واقع است. بازرگانان از سجلماسه به غانه که شهری در حدود سودان است میروند و مهره‌های شیشه‌ای کبود و نمک و عقدها از چوب صنوبر و دستبرنجن‌ها و حلقه و انگشتریهای مسی بر شترهای قوی‌هیکل بار کرده با خود میبرند و برای گذشتن از آن بیابان بی‌آب و علف آب بسیاری از شهرهای لمتونه حمل می‌کنند و پس از رنج فراوان خود را به غانه میرسانند و از آنجا راهنمایان و مردمان خبره که در کار معامله دستی دارند با خود برداشته به تپه‌ای میرسند که میان ایشان و اصحاب تبر قرار دارد. در اینجا طبل‌های خود را بصدا درمی‌آورند. اصحاب تبر که در زیرزمین‌ها عریان بسر میبرند، صدای طبل‌ها را شنیده بسوی تپه میروند. در این وقت بازرگانان مال‌التجارهٔ خود را بر سر تپه گذارده از آن محل دور میشوند. و سیاهان بدانجا رفته در کنار هر قسمتی از مال‌التجاره مقداری زر نهاده از آنجا دور میشوند. دیگر بار، بازرگانان بدانجا رفته بقیمت زر آنان مقداری مال‌التجاره باقی می‌گذارند و زر و مازاد مال‌التجاره را برمیدارند و میروند. بدین طریق هیچگونه ملاقاتی بین تجار و آنان روی نمی‌دهد. یاقوت گوید: حال گمان دارم که از شدت گرما حیوانی در آن حدود یافت نشود و میان این منطقه و سجلماسه سه ماه راه است. ابن‌الفقیه گفته است که زر در شنزارهای

---
۱ - یاقوت، طلای خالص مزبور را به شهر تبر منسوب میداند. رجوع به تبر (منطقه‌ای از سودان) شود.

این منطقه چنان روید که جزر (زردک) و آن را هنگام سر زدن آفتاب برمیگیرند، و نیز گوید خوراک اهل این منطقه ذرت و نخود و لوبیا و لباس آنان پوست پلنگ است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۰). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تبر. [تَ بُ] (اِخ) آبی است به نجد از دیار عمروبن کلاب به منطقه‌ای که «ذات‌النطاق» نامیده میشود و نزدیک آن موضعی است که «نبر» (با نون) نام دارد. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۳).

تبرآباد. [تَ بَ] (اِخ) نام محلی کنار راه بابل و چالوس میان سیاه‌رود و محمودآباد در ۳۲۳/۵هزارگزی تهران.

تبرآباد. [تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است. دشتی سردسیر است که در ۲۲هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ کردستان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ محلی و چشمهٔ خضرالیاس و محصول آن غلات و حبوبات و چغندر قند است و مردم آنجا بکار زراعت اشتغال دارند. در تابستان راه آنجا قابل عبور اتومبیل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تبرآسیا. [تَ بَ] (اِخ) فأس‌الرحی. سنگ زبرین آسیا. در التفهیم آمده: وز دنبال او [فرقدان] دیگر ستارگان سخت خرد شکلی همی آید همچون هلیله و گروهی ماهی نام کنند. و آنک چنین داند که قطب اندر میان اوست او را تبرآسیا نام کند زیرا که بر خویش همی گردد. بیرونی در نسخهٔ عربی التفهیم گوید: یسمیه بعضهم سمکة و بعضهم فأس‌الرحی لاعتقادهم فی‌القطب انه وسطها.

تبرا. [تَ بَرْ را] (ع مص) مصدر تفعل از مادهٔ براءت بمعنی دوری که آخر آن را به الف مینویسند و میخوانند، در اصل تبرؤ بهمزه است مانند تبرع و تبری بیاء بمعنی تعرض است[1]. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲). بیزار کردن. (دهار). بیزاری. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بیزاری از چیزی. (آنندراج). مقابل تولّی:

هم نگذرم بکویت هم ننگرم برویت
دل ناورم بسویت اینک چک تبرّا[2]. کسائی.

آنگه که مجرد شوی نیاید
از تو نه تولاّ و نه تبرّا. ناصرخسرو.

گیرم که عروس غم تو نامزد ماست
وصل تو ز ما خط تبرّا چه ستاند؟
خاقانی.

علی‌الله از بد دوران علی‌الله
تبرا از خدا دوران تبرّا. خاقانی.

پیشت آرم هفت مردان را شفیع
کز دو عالمْشان تبرّا دیده‌ام.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹۳).

در ره او بی سر و بی پا میروم
بی تبرّا و تولاّ میروم. عطار.

و علج کسانی‌اند که از ما تبرّا کرده‌اند و نصب عداوت ما نموده‌اند. (تاریخ قم ص ۲۰۷).

تبراء. [تَ] (ع اِ) (از «ت ب ر») ناقهٔ خوش‌رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبرائیان. [تَ بَرْ را] (اِخ) این نام را بگروهی دادند که پس از جلوس شاه اسماعیل صفوی و تأسیس دولت صفویه از جانب شاه مأمور گشتند که در کوچه‌ها و رهگذرها، علی علیه‌السلام و جانشینان او را بستایند و از خلفای قبل از علی تبرا کنند: ... اما پس از جلوس شاه طهماسب اول و خشک شدن خونها و براه افتادن تولائیان و تبرائیان در کوچه و بازارها و انتشار کتب و باز شدن مکتب‌خانه‌ها در مدت پنجاه سال احوال دیگرگون میشود. (سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵۵).

تبرا جستن. [تَ بَرْ را جُ تَ] (مص مرکب) بیزاری و دوری جستن. (ناظم الاطباء). رجوع به تبرّا و تبرؤ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب راجعه. [تَ بِ جِ عَ / عِ][3] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب رجع. حمای راجعه. حمای کرار. حمای رجعی. از امراض عفونی و مسری و اپیدمیک. انگل این مرض «اسپیروکت دُبرمیر»[4] است که بر اثر نیش ساس یا شپش وارد ارگانیسم انسان میگردد و بهمین جهت است که این تب بیشتر در میان اقوام فقیر و کشورهای دور از بهداشت بروز میکند. از مشخصات کلینیکی آن دو یا سه حملهٔ شدید تب است که پس از هر حملهٔ تب خفیف میشود و پدیده‌های عمومی آن عبارتند از: صداع، استفراغ، کوفتگی، که با تب تیفوئید مشابهت تام دارد. اولین حملهٔ بیماری با لرز شدید شروع میشود و حرارت بدن بحد اعلی بالا میرود و در حدود ۵ تا ۷ روز طول میکشد. آنگاه دورهٔ خفیف تب شروع میگردد که گمان می‌رود بیمار بدورهٔ نقاهت رسیده است، ولی پس از مدتی که معمولاً مساوی دورهٔ اولین حملهٔ تب است مجدداً با همان شرایط اولیه تب دورهٔ دوم شروع میشود. ولی بسیار بندرت آن حمله سه بار تکرار میگردد. معالجهٔ این بیماری بیشتر بر اثر حملهٔ دوم که ممتد میشود کمی مشکل است و گاه بمرگ منجر میشود. انگل این بیماری بسال ۱۸۶۸ م. بوسیلهٔ «اُبرمیر» کشف شد که در خون بیمار در دورهٔ حمله مشاهده میشود. رجوع به لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) ذیل «رکورا»ن[5] و «اُبرمیر»[6]، و حمی‌الراجعه، حمای راجعه، تب رجع، حمای کرار، حمای رجعی و فیزیولوژی تألیف کاتوزیان ج ۲ ص ۲۴۳ و تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبرا داشتن. [تَ بَرْ را تَ] (مص مرکب) بیزار بودن. بیزاری جستن:

یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب‌کن
نوروز نو زآب کهن خط تبرّا داشته. خاقانی.

رجوع به تبرّا و تبرؤ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبراز. [ ] (اِ) قوس و قزح[7]. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۹ الف). این کلمه مصحف «تیراژه» (برهان قاطع) و «تیراژی» (لغت فرس) است. رجوع بهمین کلمات شود.

تبراک. [تَ] (اِ) دَف. (زمخشری). مخفف تبوراک. رجوع به تبوراک شود.

تبراک. [تَ] (ع مص) تبراک شتر؛ فروخفتن شتر. (اقرب الموارد). و حقیقت آن قرار گرفتن شتر بر «برک» خود یعنی سینهٔ خود است. (اقرب الموارد) . و رجوع به قطر المحیط و منتهی الارب شود. ||تبراک هر چیز به جایی؛ ثابت شدن آن. (اقرب الموارد). ||پیوسته شدن باران ابر. ||کوشیدن مرد در کار. (قطر المحیط).

تبراک. [تَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضعی است مقابل «تعشار»، و گفته‌اند آبی است «بنی‌عنبر» را، و در کتاب الخالع آمده است «تبراک» از بلاد عمروبن کلاب بود و در آن باغی است. ابوعبیده از عماره حکایت کند که تبراک از بلاد بنی‌عمیر است. (معجم البلدان). ||یاقوت گوید: آبی است در بلاد عنبر. از این گفته چنان برمی‌آید که تبراک محاذی تعشار که در مادهٔ قبل ذکر شد موضع جداگانه‌ای است. ||نصر گوید: آبی است بنی‌نمیر را در منتهای مَرّوت پیوسته به «ورکه». (معجم البلدان).

تبرا کردن. [تَ بَرْ را کَ دَ] (مص مرکب) بیزاری کردن و دوری کردن. (ناظم الاطباء). تبرا نمودن. رجوع به تبرا و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبرا نمودن. [تَ بَرْ را نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دوری نمودن. بیزاری نمودن. تبرا کردن: از هیبت شمشیر این دو پادشاه نامدار در اقاصی و ادانی جهان گرگ از

---

۱ - جریری، درةالغواص فی اوهام الخواص قسطنطنیه ۱۲۹۹ هـ. ق. صص ۵۸ - ۵۹.

۲ - با تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا.

3 - Fièvre récurrente (فرانسوی).

4 - Spirochète d'Obermayer.

5 - Récurrent. 6 - Obermayer.

۷ - صحیح: قوس قزح؛ رنگین کمان.

تعرض آهو تبرا نمود و طیهو بذمت باز تولا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۲). رجوع به تبرا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبر اخشیدی. [تِ اِ] (اِخ) یکی از امراء متنفذ سلسلهٔ اِخشیدان که در زمان «کافور» بوده است. با ممالیک کافوری مقابله کرد و مغلوب شد و گریخت و بعد گرفتار شد و او را بمصر بردند و بزندان افکندند و بعد خود را مجروح ساخت و بالاخره در تاریخ ۳۳۰ هـ. ق. درگذشت. مسجد تبر در خارج قاهره بنام وی منسوب است، و بغلط آن را مسجد تبن نامیده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

تبرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مص) پاک گردانیدن کسی را از چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفع شبهه کردن از کسی و درست داشتن برائت او. ||بیزار کردن کسی را از چیزی. (اقرب الموارد). بیزار کردن. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). بیزار ساختن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبرئه جستن. [تَ رِ ءَ / ءِ جُ تَ] (مص مرکب) تبرئه خواستن. برائت ذمه حاصل کردن. مبرا شدن از تهمت. آزاد شدن از شبهه و افترا. ||بیزاری جستن. دوری جستن. رجوع به تبرئه شود.

تبرئه حاصل کردن. [تَ رِ ءَ / ءِ صِ کَ دَ] (مص مرکب) تبرئه جستن. رجوع به تبرئه جستن و تبرئة و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبرئه شدن. [تَ رِ ءَ / ءِ شُ دَ] (مص مرکب) منزه شدن از شبهه و تهمت. پاک گردیدن‌از تهمت. رجوع به تبرئه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبرئه کردن. [تَ رِ ءَ / ءِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌گناه شمردن. پاک شمردن. منزه کردن‌کسی را از تهمت. پاک ساختن کسی را از شبهه. مبرا ساختن کسی را از افتراء. رجوع به تبرئه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبرئه‌نامه. [تَ رِ ءَ / ءِ مَ / مِ] (اِمرکب) حکم برائت. نامهٔ تبرئهٔ کسی. حکمی که مشتمل بر تبرئهٔ کسی باشد.

تبربس. [تَ بَ بُ] (ع مص) رفتن برفتار سگ. ||سبک رفتن. ||با شتاب رفتن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تب ربع. [تَ بِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رِبع. تب که یک روز گیرد و دو روز گذارد. (منتهی الارب). تب چهارم. حمی‌الرابع: و بترین تبها که با این تب [سل] آمیخته گردد تب خمس است، پس ربع، پس شطرالغب، پس نایبه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تا بیدرنگ مشکل و صعب است بر طبیب
بردن ز مرد پیر تب ربع در شتا
اندیشهٔ تو باد طبیبی که بیدرنگ
درد نیازِ پیر و جوان را کند دوا.
امیر معزی (از آنندراج).

ربع زمین بسان تب ربع برده پیر[1]
از لرزه و هزاهز در اضطراب شد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۵۶).

رجوع به تب و تب چهارم شود.

تبرتخماق. [تَ بَ تُ] (اِمرکب) (از: تبر + تخماق) آلتی برای شکستن و کوبیدن:

شکرپنیر کلامم کزو چکیده نبات
ز من نگیرد بقال هم به نرخ سماق
وگر بفرض کشم در طویله شیهٔ نظم
خورم ز مهتر اسبان دوصد تبرتخماق.
ملا فوقی یزدی (از بهار عجم).

رجوع به تبر و تخماق شود.

تبرته. [تَ بَ تَ / تِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان علیای بخش فرمهین در شهرستان اراک که در دوازده‌هزارگزی باختر فرمهین و دوازده‌هزارگزی راه عمومی واقع است. منطقهٔ کوهستانی و سردسیر است و ۷۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، سیب‌زمینی، یونجه، انگور و اشجار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از فرمهین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به تاریخ قم ص۱۱۹ و ۱۴۱ شود.

تبرتیشه. [تَ بَ شَ / شِ] (اِمرکب) قسمی از تبر، مانا به تیشه. (ناظم الاطباء). آلتی برای شکستن و کندن که دو سر آهنین دارد،سری تبر است برای شکستن هیمه و غیره و سری تیشه است برای تراشیدن چوب یا کندن زمین. رجوع به تبر و تیشه شود.

تبرج. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) خویشتن برآراستن. (تاج المصادر بیهقی). خویشتن بیاراستن. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). خود را آراستن. (آنندراج). تبرج زن؛ نمودن زینت خود مردان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشان دادن زینت و محاسن خود مردان را. (از قطر المحیط): و لاتبرجن تبرج الجاهلیة الاولی. (قرآن ۳۳/ ۳۳).

تب رجع. [تَ بِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب راجعه. حمی‌الراجعه. حمای رجعی. حمای کرار. رجوع به تب راجعه شود.

تب رجعی. [تَ بِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تب رجع و تب راجعه شود.

تبرخ. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) سست شدن. (تاج المصادر بیهقی).

تبرخون. [تَ بَ] (اِ) عناب. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). عناب است و آن میوه‌ای است شبیه به سنجد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). عناب، که میوهٔ درختی است. (فرهنگ نظام) (از لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب). و در دواها بکار برند. (برهان) (از فرهنگ نظام):

فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز
گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون.
ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

زرد چو زهره‌ست عارض بهی و سیب
سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون.[2]
ناصرخسرو (ایضاً).

||در بعضی از فرهنگها نوشته‌اند که چوبی است سرخ‌رنگ و بغایت سخت و گران و املس که شاطران از آن چوبدستی سازند. (فرهنگ جهانگیری) (لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب). چوبی باشد سخت و سرخ‌رنگ که شاطران در دست میگیرند. (برهان). چوبی باشد سرخ و سخت و گران. (غیاث اللغات). چوبی است سرخ‌رنگ که شاطران از آن چوبدستی کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). چوبی است سرخ‌رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران از آن چوبدستی سازند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام). طبرخون معرب آن. (فرهنگ رشیدی).[3] چوبی سخت و سرخ که شاطران در دست گیرند. (ناظم الاطباء). چوبی که از آن دستهٔ تازیانه سازند. (انجمن آرا) (آنندراج):

لب تبری‌وار تبرخون بدست
مغز تبرزد به تبرخون شکست.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

||سرخ‌بید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب) (ناظم الاطباء). جهانگیری از فرهنگها نقل میکند که معنی تبرخون سرخ‌بید و بقم هم هست لیکن از اشعاری که سند آوردند همان دو معنی مذکور (چوب سرخ، عناب) مفهوم میشود. (فرهنگ نظام). ||در بعضی [از فرهنگ‌ها] بمعنی بقم‌رنگ رقم

---

۱ - ن‌ل: مرد پیر.

۲ - رشیدی پس از نقل این بیت از فرهنگ جهانگیری افزاید: «و این محل تأمل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست است». و مؤلف فرهنگ نظام آرد: «رشیدی احتمال میدهد در شعر مذکور تبرخون بهمان معنی اول (چوب سرخ) باشد لیکن احتمال بعیدی است».

۳ - مؤلف فرهنگ نظام آرد: «چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیان عربی بوده زبان مذکور در دماغ ایشان بقدری نفوذ داشته که بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند، این لفظ را هم با طاء (طبرخون) مینوشتند، در نسخ نظامی و بعضی از نسخ ناصرخسرو طبرخون نوشته است».

کرده‌اند.(فرهنگ جهانگیری). و چوب بقم را هم گفته‌اند و آن چوبی باشد که بدان چیزها را رنگ کنند. (برهان) (غیاث اللغات). چوب بقم. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب):

همه دشت دست و سر و خون گرفت
دل ریگ رنگ تبرخون[1] گرفت.
اسدی (از شعوری ایضاً).

از بس که تو در هند و در ایران زده‌ای تیغ
از بس که درین هر دو زمین ریخته‌ای خون
زین هر دو زمین هرچه گیا روید تا حشر
بیخش همه رویین بود و شاخ تبرخون.
مسعودی رازی (از انجمن آرا).[2]

||بعضی گویند که آن صندل سرخ است. (غیاث اللغات). ||درخت عناب. (ناظم الاطباء). ||نوعی از تره باشد که با نان و طعام بخورند و آن را طرخان و طرخون[3] نیز گویند و معرب آن طبرخون بود. (فرهنگ جهانگیری) (از لسان العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب). ترخون را نیز گویند که نوعی از سبزی خوردنی است، معرب آن طبرخون است. (برهان). ترخون. (ناظم الاطباء). مؤلف جهانگیری یک معنی تبرخون را ترخون که از سبزیهای خوردنی است قرار میدهد و گوید معرب آن طرخون است [کذا]، در کتب طب طرخون از لفظ سریانی طرخونی آمده، پس ترخون مفرس است از سریانی. (فرهنگ نظام). رجوع به طرخون و طبرخون شود.

تبرخون زدن. [تَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به ترکیب طبرخون زدن ذیل طبرخون شود.

تبرخونی. [تَ بَ] (ص نسبی) رجوع به طبرخونی شود.

تبرد. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) خویشتن به آب سرد بشستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). غسل کردن با آب سرد. (تاج العروس). در آب فرورفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از تاج العروس). غسل کردن در آب. ||جمع شدن آب در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبرد. [تِ رِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). مصنف تاج العروس «ت» را اصلی دانسته و گوید بعضی هم «ت» را زاید و محل آن را در «برد» دانسته‌اند، چنانکه خود نیز در آن ماده این کلمه را آورده و افزاید: ولی صاحب لسان «ب» را مقدم داشته است (بترد). رجوع به تاج العروس ج ۲ ص ۲۹۹ و ۳۰۸ شود.

تبردار. [تَ بَ] (نف مرکب) کسی که شغل او شکستن چوب و درخت باشد با تبر. (ناظم الاطباء). تبردارنده. دارندهٔ تبر. هیزم‌شکن. خارکن:

تبردار مردی همی کند خار
ز لشکر بشد نزد او شهریار.
فردوسی.[4]

||سپاهیی که با تبر بود. (ناظم الاطباء). رجوع به طبردار شود.

تبردسته. [تَ بَ دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) دستهٔ تبر. چوبی کوتاه که در تبر گذارند.

تبرر. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) فرمان‌برداری کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اطاعت خدا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): فلان یبر خالقه و یتبرُّه؛ ای یطیعه. (اقرب الموارد). ||صار براً. (قطر المحیط).

تبرز. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) بصحرا بیرون شدن قضای حاجت را. (از اقرب الموارد) (از زوزنی). برآمدن بسوی صحرا برای قضای حاجت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خارج شدن بصحرا غایط کردن را. (از قطر المحیط). ||آشکار شدن و به صحرا برآمدن. (فرهنگ نظام). ||در تداول عامه، تشخص. برجستگی و مشارالیه بودن.

تبرزد. [تَ بَ زَ] (اِ) پهلوی توورزت[5]، سانسکریت (دخیل) توراجه[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین). تبرزه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نبات (فرهنگ جهانگیری). نبات و قند سفید را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). نبات و شکر معروف است. (انجمن آرا) (آنندراج). شکر سفید که گویا اطراف آن به تبر تراشیده‌اند. (فرهنگ رشیدی). نبات که نام دیگرش قند مکرر است از شکر ساخته میشود و سخت شفاف است. (فرهنگ نظام). قند سفید و نبات شفاف، چون از غایت سختی قابل آن است که آن را به تبر بشکنند تبرزد نام کردند... و در سراج اللغات نوشته که تبرزد شکر سفید و سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده‌اند. (غیاث اللغات). طبرزد معرب آن. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). طبرزد. (ناظم الاطباء). در بعضی از فرهنگها بمعنی شکر سپید نوشته‌اند و آن را معرب ساخته طبرزد گفتند. (فرهنگ جهانگیری). جوالیقی بنقل اصمعی آرد: شکر طبرزد و طبرزل و طبرزن، سه لغت معرب است و اصل آن به فارسی تبرزد است بدان سبب که اطرافش به تبر تراشیده شده است، و تبر در فارسی «فأس» را گویند و بهمین سبب نوعی خرمای تبرزد نیز یافت شود زیرا گویی نخلهٔ آن با تبر زده شده است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۲۸). و احمد محمد شاکر در حاشیهٔ همین صفحه آرد: «ادی‌شیر آرد: تبرزد شکر سپید سخت است و فارسی محض باشد مرکب از «تبر» و «زد» یعنی ضرب، زیرا گویی با فأس کوبیده میشود»[7]:

وآن سیب چو مخروط یکی گوی تبرزد
در مُعَصْفَری آب زده باری سیصد.
منوچهری.

گویی مکنش لعنت دیوانه‌ام که خیره
شکّر نهم تبرزد در موضع تبرزین.
ناصرخسرو.

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود.
سعدی (از فرهنگ جهانگیری).

مکش از ربقهٔ فرمان سر تسلیم و رضا
که شرنگ از کف محبوب تبرزد باشد.
ابن یمین (ایضاً).

||نمک سفید شفاف را نیز گفته‌اند. (برهان). نمکی است مانند سنگ سپید و نبات سفید که از کوه نیشابور و دیگر جبل آورند. (انجمن آرا) (آنندراج). قسمی از نمک که مانند سنگ شفاف است و اکنون در تکلم نمک ترکی نامیده شود. (فرهنگ نظام). نمک بلوری و سفید و شفاف شبیه به نبات. (ناظم الاطباء). و تبرزد بجهت آن گویند که صلب و سخت است و نرم و سست نیست بواسطهٔ آنکه احتیاج به شکستن دارد[8]. (برهان). رشیدی وجه تسمیه را این طور بیان میکند که نبات و نمک ترکی بنظر چنین می‌آید که اطرافش را با تبر تراشیده باشند.[9] (فرهنگ نظام). ||نوعی از انگور هم هست در آذربایجان و چون دانهٔ آن بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند. (برهان). قسمی از انگور است لطیف و شیرین. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از انگور. (ناظم الاطباء). ||صمغی باشد در

---

۱ - تبرخون در این بیت بمعنی عناب و حتی سرخ‌بید هم میتواند باشد.

۲ - این شعر در فرهنگ جهانگیری نسخهٔ چاپ لکهنو ص ۲۳۵ به خواجه نظامی و در دو نسخه از سه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه به حسن نظامی و در نسخهٔ دیگر به حسن بسطامی و در لسان‌العجم شعوری ورق ۲۸۶ ب، به شیخ حسن نظامی نسبت داده شده است.

۳ - در فرهنگ شعوری: ترخان و ترخون.

۴ - این بیت در فهرست ولف نیامده و ممکن است مخدوش باشد.

5 - tawarzat. 6 - tavarâja.

۷ - در المعرب و دیگر کتب لغت همین حدسیات متکی بر توهم، دربارهٔ وجه تسمیهٔ طبرستان نیز آمده است در صورتی که اگر طبرستان را از تپورستان و طبرزد را از توورزت پهلوی بدانیم کلیهٔ حدسیات مزبور چنانکه پاول هورن هم ذکر کرده است مبتنی بر وهم خواهد بود.

۸ - پاول هورن پس از ذکر این وجه اشتقاق نویسد: اشتقاق عامیانه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۹ - رجوع به تبرزه و حاشیهٔ پیشین شود.

نهایت تلخی و آن را به عربی صبر خوانند و معرب آن طبرزد باشد. (برهان). رستنیی است در غایت تلخی و آن را الوا نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). دارویی در نهایت تلخی که صبر نیز گویند. (ناظم الاطباء):

تبرزد همان قدر دارد که هست
وگر در میان شقایق نشست.
سعدی (از فرهنگ جهانگیری).

این نیز محل تأمل است چه مصراع اول چنین مشهور است: جعل را همان قدر باشد که هست. (فرهنگ رشیدی). رجوع به فرهنگ نظام و به همهٔ معانی رجوع به تبرزه و طبرزد شود.

تبرزن. [تَ بَ زَ] (نف مرکب) چوب‌بر. (ناظم الاطباء). هیزم‌شکن. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب):

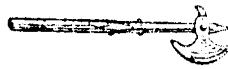
در این باغ رنگین درختی نرست
که‌ماند از قفای تبرزن درست. نظامی.
هر آن درخت که نَدْهد بری فراخور کام
حواله کن به تبرزن که باغبان بگریخت.
امیرخسرو (از بهار عجم).
تبرزن درآمد ز هر سو بباغ
ز رنج دل باغبانش فراغ.
هاتفی (از لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب).

||زنندهٔ با تبر. (ناظم الاطباء). شمشیرزن[1]. (لسان‌العجم شعوری ایضاً):

بروز جنگ نتوان مرد گفتن
که‌بددل میشود مرد تبرزن.
(لسان العجم شعوری ایضاً).

تبرزه. [تَ بَ زَ / زِ] (اِ) تبرزد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (آنندراج). تبرزد بهمهٔ معانی. (ناظم الاطباء). بمعنی طبرزد است که قند سفید باشد. ||نمک بلوری. (برهان). نوعی از نمک باشد که از کوه نیشابور و دیگر جبال بهم رسد، چون او را مشابهت تمام به نبات است تبرزه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). ||و نیز قسمی از انگور است در غایت شیرینی، لهذا آن را تبرزه نامند و خاص تبریز است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نوعی از انگور. (برهان). رجوع به تبرزد شود. ||بزبان کوهستان بمعنی بدرزه باشد اعنی خوردنی که در ایزار یا در رکویی بندند. (صحاح الفرس). شعوری بنقل از صحاح الفرس آرد: در زبان کوهستان بستن مأکولات در لنگ و یا در بقچه است. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب).

تبرزین. [تَ بَ] (اِ مرکب) (از: تبر، آلت شکستن هیزم + زین) سلاح. تبر سلاح[2]. تبری را گویند که سپاهیان بر پهلوی زین بندند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از برهان). نوعی از تبر باشد که سپاهیان در زین اسب نگاه دارند. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). تبری است فراخ‌سر بر زینش بندند و بدان کارزار کنند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به انجمن آرا و آنندراج شود. تبری بوده از آلات جنگ که چون جنگیان آن را به زین اسب خود میبستند تبرزین نامیده شد. (فرهنگ نظام). کتاب امثال سلیمان ۲۵: ۱۸ که در ارمیا ۵۱: ۲۰ گوپال خوانده شده و در کتاب حزقیال ۹: ۲ تبر گفته شده است. اسلحهٔ قتاله‌ای است و در بعضی از این آیات قصد از گرز و گوپال سنگینی میباشد که در جنگ در کار است. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۵):



تبرزین

از گواز[3] و تش و انگشته و بهمان و فلان
تا تبرزین و دبوسی[4] و رکاب و کمری.
کسایی.
به تیغ و تبرزین بزد گردنش
بخاک اندر افکند بیجان تنش. فردوسی.
چو لشکر سراسر برآشوفتند
بگرز و تبرزین همی کوفتند. فردوسی.
ز بس چاک‌چاک تبرزین و خود
روانها همی داد تن را درود. فردوسی.
گویی مکُنش لعنت دیوانه‌ام که خیره
شکّر نهم تبرزد در موضع تبرزین.
ناصرخسرو.
شهد و طبرزدم ز ره معنی
گرچه بنام تیغ و تبرزینم. ناصرخسرو.
نمدزینم نگردد خشک از این خون
تبرزینم تبرزین چون بود چون؟ نظامی.
زره‌پوش را چون تبرزین زدی
گذرکردی از مرد و بر زین زدی. (بوستان).
گروهی گشته محکم بسته بر زین
گروهی خستهٔ تیغ و تبرزین.
نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری).

و انوشیروان تبرزینی در دست داشت و بعضی گویند ناچخی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰).

تبرزین بخون یلان گشته غرق
چو تاج خروسان جنگی بفرق.
عبدالله هاتفی (از فرهنگ جهانگیری).

||مانند آن تبر را حالا هم درویشها دارند بهمان اسم. (فرهنگ نظام). و آن را درویشان در دست گیرند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به طبرزین شود. ||نمک کوهی باشد و آن را بسبب مشابهت به نبات تبرزد، تبرزین گویند. (فرهنگ جهانگیری). نمک سفید بلوری را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). و نمکی است کوهی که تبرزه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). بمعنی نمک تبرزد نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). نمک سنگی شفاف که نام دیگرش در تکلم نمک ترکی است. (فرهنگ نظام):

مشک تبتی به پشک مفروش
مستان بدل شکر تبرزین.
ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

و در این تأمل است، چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایات، به شکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید:

دل بدان لعل شکرآسا ده
آهن کهنه را به حلوا ده. (فرهنگ رشیدی).[5]

رشیدی احتمال میدهد که تبرزین در شعر مذکور بهمان معنی اول است و معنی شعر ناصرخسرو این است که ای حلوافروش شکر خود را مده که تبرزین بستانی چون در ایران رسم است که حلوافروشان آهن‌پاره در عوض حلوا میگیرند، لیکن از فاضلی مثل رشیدی این گونه احتمالات نیشغولی بعید است. چه حلوا دادن و تبرزین گرفتن باعث فایدهٔ حلوافروش است باید به او گفت بستان نه مستان. (فرهنگ نظام).

تبرزین‌دار. [تَ بَ][6] (نف مرکب) سپاهیی که با تبرزین مسلح باشد. این گونه سپاهی در قرن ۱۶ و ۱۷ م. در اروپا وجود داشت و از صنف پیاده بودند.



تبرزین دار

تبرستان. [تَ بَ رِ] (اِخ) طبرستان.

---

۱ - ظ. مراد مرد جنگی است، مانند شمشیرزن. رجوع به تبر شود.
2 - Hache d'arme (فرانسوی).
۳ - ن‌ل: گراز. ۴ - ن‌ل: دو دستی.
۵ - نظر رشیدی بر اساسی نیست.
6 - Hallebardier.

تپورستان. تاپورستان. سرزمین تاپورها (قومی ساکن آن ناحیت). ملکی معروف، زیرا که تبر در آن متعارف است. طبرستان معرب آن. (از فرهنگ رشیدی). رشیدی نوشته ملکی معروف است زیراکه تبر در آن متعارف است و طبرستان معرب آنست و در تحقیق مسامحه کرده است لهذا بیانی کامل لازم است. مؤلف گوید: این وجه تسمیه سخیف است چراکه اگر به ملاحظهٔ آلت تبر آن ولایت را تبرستان گفته‌اند درخت و جنگل بیش از تبر در آن ولایت وفور دارد بایستی جنگلستان گویند، آنچه از تاریخ تبرستان و غیره معلوم است تبره بمعنی پشته و تپه و کوههای کوچک است و چون آن ولایت غالباً پشته و تپه و کوهستان بوده به تبرستان که لفظ پارسی قدیم است موسوم شده و در زمان ملوک عباسی که حکام آن ولایت مسلمان شدند و از جانب خلفا حکومت میبافتند لقب هر یک ملک‌الجبال بوده و حدود آن ولایت را از شهر رویان که از ابنیهٔ منوچهر بوده تا نور و کجور و آمل و ساری و استراباد و گرگان و لاریجان و سواته کوه و سمنان و دامغان و گیلان و دماوند و طهران و رودبار قزوین، تبرستان میخوانده‌اند یعنی کوهستان و منوچهر بر فراز کوه ری قلعه‌ای بزرگ ساخته آن را بارهٔ تبره نام نهاده و آن اول قلعه‌ای بود که بر بالای کوه بنا نهادند. چون کوهی که در آن ولایت بوده ماز نام داشته است شهرهایی که در درون آن کوه بوده مازاندرون خواندند و گویند شهرهای آن زیاده از بیست شهر بوده و چون قارن سوخرا از جانب ساسانیان در آن مرز ایالت داشته آن کوه،به کوه قارن موسوم گردید. در زمان یکی از خلفای بنی‌عباس مردی مأمور به تبرستان شده در مراجعت خلیفه از او پرسید که تبرستان چگونه ولایتی است عرض کرد که تبرستان یعنی مکان انبوهی زر است. سه طبقه از اولاد ساسانیان در آن ولایت سالها پادشاهی کرده‌اند و در تاریخ تبرستان و مازندران مفصلاً مشروح است. بید تبری و بنفشهٔ تبری و آهنگ تبری و زبان تبری منسوب به آن شهرهاست و معرب آن طبرستان و طبری است وقتی گفته‌ام؛ شعر:

ایا بت تبرستانی ای مه خزری
بگرد سرخ گلت بر بنفشهٔ تبری
نگار نوری رخسار دیلمی طره
فدای طره و بالات گیلی و خزری
تبر بفرق تبرزد زند لبت از رشک
به پهلوی چوکنی یار[1] نغمهٔ تبری.

(انجمن آرا) (آنندراج).
یکی از ایالات شمالی ایران و حاکم‌نشین آن شهر دامغان «؟» و شهر دماوند از شهرهای معتبر این ایالت و اراضی آن بیشتر تپه و ماهورهایی است که از کوههای خراسان امتداد یافته. (ناظم الاطباء).[2]

تبرستان. [تَ رِ] (اِخ) نام مملکتی است در شمال ایران که نام مشهورش مازندران است در وجه تسمیهٔ این لفظ اهل لغت نوشته‌اند که چون آن ملک جنگل زیاد دارد که با تبر اهل آن ملک بریده میشود و سلاح جنگی اهل آن ملک هم تبر بوده از این جهت تبرستان نامیده شده. مؤلف فرهنگ ناصری که مخصوصاً در تاریخ و جغرافی ایران مطابق عصر خود متخصص بوده مینویسد وجه تسمیه استعمال تبر نیست بلکه لفظ تَبِره بمعنی کوه است و تبرستان بمعنی کوهستان است و آن ملک بیشتر کوهستان است باید تلفظ با سکون باء باشد و مخصوص حصهٔ کوهستانی مازندران. اگرچه لفظ تبرک ضبط شده که ممکن است بمعنی پشته و کوه کوچک باشد لیکن لفظ تبره را هیچ فرهنگ‌نویس بمعنی کوه ضبط نکرده و خود مؤلف ناصری هم آن را ضبط نکرده است. در ادبیات پهلوی این لفظ تپرستان است و بر سکه‌های قرن اول و دوم هجری که در آن ولایت زده شده و اکنون بدست آمده همان لفظ موجود است. معلوم میشود نام یک قوم ساکن آنجا تپر و ولایتشان تپرستان بوده. مستشرقین لفظ مذکور در سکه‌ها را تپورستان خوانده و نام قوم ساکن را تپور دانسته‌اند از دلیل خارجی‌شان آگاه نیستم اما ظاهر لفظ بدون واو است و حرف پ ساکن و مؤید نبودن واو، تلفظ خود اهل مازندران است که اشعار زبان ولایتی خودشان را تَبَری میگویند... (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد:... نام قدیم این ایالت «تپورستان»[3] است و این نام را در سکه‌های اسپهبدان (اخلاف ساسانیان) با حروف پهلوی و همچنین در مسکوکات حکام عرب آن ناحیه (که از جانب خلفای بغداد حکومت یافته‌اند) می‌بینیم. مورخ ارمنی موسی خورنی ایالت مزبور را بنام «تپرستن»[4] یاد کرده و چینیان آن را «تهو - پَ - سه - تن»[5] یا «تهو - پَ - سَ - تن»[6] خوانده‌اند. تپورستان مرکب است از تپور (نام قوم) + ستان (پسوند مکان) لغةً یعنی کشور تپورها. تپورها مانند «کسپ»ها و «مرد»ها از اقوام ماقبل آریایی هستند که این قوم در طی قرون از طرف ایرانیان مهاجم بسوی نواحی کوهستانی دریای خزر رانده شدند و بعدها فرهنگ و آیین ایرانی را پذیرفتند[7]. (برهان ج ۳ ص ۱۳۴۷). کسروی آرد: استرابو مؤلف معروف یونانی که کتاب خود را در جغرافی، در دو هزار سال پیش تألیف نموده در گفتگو کردن از «مادآتورپاتی» که مقصود آذربایگان کنونی است، ایلهای کوهستانی آنجا را بدینسان نام میبرد «کرتیان»، «آماردان»، «تاپوران»، «کادوسیان»[8]... اما «آماردان» که ایشان را «ماردان» نیز میگفته‌اند و «تاپوران» اگرچه این دو طایفه اکنون پاک از میان رفته‌اند و دیگر کسی به این نامها خوانده نمیشود در میان نامهای شهرها و دیه‌ها نشانهای بسیاری از ایشان هست و بسا جایها که هنوز بنام ایشان خوانده میشود. تاپوران را اگرچه استرابو در اینجا از ایلهای کوهستان شمالی آذربایگان میشمارد از دیگر گفته‌های همان مؤلف پیداست که نشیمن این طایفه در آن زمانها در کوههای شمالی استرآباد و خراسان بوده است. گویا استرابو همهٔ رشتهٔ البرز را از آستارا تا استراباد از آذربایگان میدانسته است. بهرحال در زمانهای دیرتر از زمان استرابو تاپوران در کوههای مازندران نشیمن گرفته بودند و از اینجاست که آن سرزمین بنام ایشان «تاپورستان» خوانده شده، نام «طبرستان» که امروز شایع و مشهور است شکل درست و پارسی آن همان «تاپورستان» است چنانکه در سکه‌هایی که پادشاهان آنجا در قرنهای نخستین و دومین تاریخ هجری زده‌اند و اکنون به فراوانی یافت میشود نیز نام سرزمین با خط پهلوی «تاپورستان» نقش شده‌است. همچنین «طبرک» که نام دو دز معروف، یکی در نزدیکی ری و دیگری در نزدیکی سپاهان است شکل درست آن «تاپورک» است و شک نیست که هنگامی این دو جا، نشیمن دسته‌هایی از آن طایفه بوده است. (نامهای شهرها و دیه‌های ایران صص ۲۰ - ۲۱). رجوع به تاپور و تاپورستان و طبرستان شود.

تبرسران. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای به ولایت شروان که سلطان‌حیدر پدر شاه اسماعیل صفوی پس از جنگ سختی که با شروانشاه فرخ سیاربن امیر جلیل‌الله کرد مقتول گشت و در همانجا مدفون گردید. چون شاه اسماعیل بقدرت رسید به ولایت شروان لشکر کشید و پس از فتح آن سامان فرمان داد که جسد سلطان‌حیدر را پس از بیست و دو سال به اردبیل نقل کنند. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۳۳، ۴۴۴، ۵۰۲ شود.

---

۱ - ظ: یاد. ۲ - بر اساسی نیست.
3 - Tapûristan. 4 - Taprstan.
5 - Tho - pa - see - tan.
6 - Tho - pa - sa - tan.
۷ - رجوع شود به:
J. M. Unva,lanumismatique du Tabaristan.Paris 1893, P. 27 s. q.
۸ - کتاب استرابو بخش یازدهم فصل سیزدهم.

تبرض. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) به اندک معیشت روزگار گذرانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). اندک اندک روزگار گذاشتن. (زوزنی). ||تبرض چیزی؛ اندک اندک گرفتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تبرض آب؛ مکیدن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): مافیهِ الاّ شُفافة لاتفضلُ الاّ عن‌التبرض؛ ای الترشف. و در حدیث: ماء قلیل یتبرّضهُ الناس تبرُّضاً؛ ای یأخذونهُ قلیلاً قلیلاً. (اقرب الموارد).

تبرطل. [تَ بَ طُ] (ع مص) رشوت گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). رشوه گرفتن. (ناظم الاطباء). ||رشوه دادن. (از اقرب الموارد).

تبرطم. [تَ بَ طُ] (ع مص) خشم گرفتن. (زوزنی). خشمگینی با ترش‌رویی. (از اقرب الموارد). ||بخشم آمدن از سخن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبرع. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) چیزی بدادن که واجب نباشد بدادن آن. (تاج المصادر بیهقی). تبرع بعطاء؛ دهش کردن بی آنکه آن دهش واجب باشد بر وی. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). بخشیدن چیزی و کردن‌کاری که واجب نباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). چیزی بکسی دادن که واجب نباشد دادن آن. (زوزنی): یقال فعله متبرعاً؛ یعنی کرد آن را بنظر ثواب. (منتهی الارب). و فعله متبرعاً؛ ای متطوعاً او تطوعاً من غیر ان یُندَب الیه. (قطر المحیط). تبرع فلان بالعطاء؛ ای تفضل بما لایجب علیه و قیل اعطی من غیر سؤال. قال الزمخشری کانه یتکلف البراعة فیه والکرم. و فی‌الصحاح: فعله متبرعاً؛ ای متطوعاً و هو من ذلک. (تاج العروس ج ۵ ص۲۷۳). ||عطا کردن بدون چشم‌داشت عوضی. (از اقرب الموارد): فعله متبرعاً او تبرعاً؛ ای من غیر طلب الیه کانهُ یتکلف البراعةَ فیه والکرم. (اقرب الموارد). ||نیکویی کردن. (دهار). ||گاهی مجازاً بمعنی عبادت نفل آید. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تبرع. [تَ رَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

تبرعاً. [تَ بَرْ رُ عَن] (ع ق) از روی تبرّع. بطور تبرع. از راه تبرع. بر سبیل تبرع. رجوع به تبرع شود.

تبرعص. [تَ بَ عُ] (ع مص) اضطراب کردن‌کسی زیر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ تَبرعَص الرجلُ؛ اضطرب تحتک. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). صاحب تاج العروس آرد: جوهری و صاحب اللسان و صاغانی در تکمله این کلمه را نیاورده‌اند. و در العباب از ابن عباد آن را آورده و گفته است مقلوب تبعرص است یعنی مضطرب شدن و بنص المحیط بمعنی متحرک شدن کسی زیر کسی است و ابن درید آن را بمعنی تبعرص یعنی اضطراب معنی کرده است. (از تاج العروس ج ۴ ص۳۷۴). رجوع به تبعرص شود. ||بر خود پیچیدن مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبرعم. [تَ بَ عُ] (ع مص) تبرعم درخت؛ شکوفه آوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

تبرغص. [تَ بَ غُ] (ع مص) اضطراب داشتن و لرزان شدن. (ناظم الاطباء).[1]

تبرغص. [تَ بَ غُ] (ع اِ) اضطراب عضو مقطوع. (ناظم الاطباء).[2]

تبرق. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) آرایش کردن خود را: تبرقت المراة؛ زینت داد آن زن خویش را. (ناظم الاطباء).[3]

تبرقش. [تَ بَ قُ] (ع مص) آراستن خود را برای کسی. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). آراستن زن خود را برنگهای گوناگون. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رنگ برنگ و خوش‌نما گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبرقط. [تَ بَ قُ] (ع مص) بر پشت افتادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب نشوء اللغه «تقرطب» را مرادف این کلمه آورده و گوید که قلب تبرقط است. (نشوءاللغه ص۱۷). ||تبرقط شتر؛ متفرق شدن شتران در چرا. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد چنین آرد: تبرقط الابل؛ اختلفت وجوهها فی‌الرعی. و صاحب قطر المحیط در معنی همین کلمه آرد: اختلطت فی‌الرعی.

تبرقع. [تَ بَ قُ] (ع مص) بُرقع پوشیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبرک. [تَ رَ] (اِ) هر حصار و قلعه را گویند عموماً. (برهان). هر حصار را گویند عموماً. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). قلعه. (ناظم الاطباء). ||سبز تبرک؛ سبزگنبد، کنایه از آسمان است. (انجمن آرا):

یک روزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست
چندین ذخیره‌ها که در این سبزتبرک است.
شرف شفروه (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تبرک (اِخ) شود. ||دوری پهن. (ناظم الاطباء). ||میزی که دارای کناره‌های بلند باشد. ||سر طبل. ||سبد میوه. (ناظم الاطباء).

تبرک. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) تیمن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغه) (از اقرب الموارد). فرخنده گرفتن. (دهار). به برکت داشتن و مبارک گرفتن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). برکت داشتن و مبارک گرفتن. (فرهنگ نظام). تبرک به چیزی؛ میمنت گرفتن بدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکت یافتن از آن. (از اقرب الموارد). مبارک شمردن. (ناظم الاطباء): اعطوا للصفق ایمانهم بالبیعة اصفاق رضی و انقیاد و تبرک و استسعاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۱).
گفت شما کیستید و به چه شغل آمدید، گفت امیرالمؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است. گفت جزا ک‌الله خیراً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۳). اگرچه از آن چند نسخهٔ دیگر در میان کتب بود اما بدین تبرک نموده آمد. (کلیله و دمنه). کفشگری بدو [زاهد] تبرک نمود. (کلیله و دمنه).

پی تبرک هر کس در او زند انگشت
نداند این ز کجا آمد آن دگر ز کجا. سوزنی.
هم‌گهرانش به تبرک گرند
سم خر عیسی مریم به زر. سوزنی.
جوید به تبرک آب دستت
چون حاج ز ناودان کعبه. خاقانی.
هر ستمی کو به جفا درگرفت
دل به تبرک به وفا برگرفت. نظامی.

نقل است که مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک، از ابوحنیفه چیزی بخواستند بر امام گران آمد. مردمان گفتند ما را غرض تبرک است، آنچه خواهد بدهد. (تذکرةالاولیاء). از آن هر سه هیچ قبول نکرد آن مرد بازگشت و تبرک با نزدیک شیخ بوسعید برد. (از جنگ خطی مورخ ۶۵۱ هـ.ق.). و چون ازدحام مردم از حد میگذشت و بی تبرک او بازنمی‌گشتند. (جهانگشای جوینی).

با تبرک داد دختر را و برد
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد. مولوی.
تبرک از در قاضی چو بازآوردی
دیانت از در دیگر برون رود ناچار. سعدی.

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم. (گلستان). ||اعتماد کردن بر چیزی. ||الحاح

---

۱ - این لغت در اقرب الموارد و قطر المحیط و تاج العروس و منتهی الارب دیده نشد. و ظاهراً تصحیفی از تبعرص و تبرعص است. رجوع به این دو کلمه در همین لغت‌نامه شود.

۲ - این لغت در اقرب الموارد و قطر المحیط و تاج العروس و منتهی الارب دیده نشد. و ظاهراً تصحیفی از تبعرص و تبرعص است. رجوع به این دو کلمه در همین لغت‌نامه شود.

۳ - این کلمه در باب تفعل دیده نشد ولی در باب تفعیل به همین معنی آمده است.

نمودن. (ناظم الاطباء). ||(ص) گاهی بمعنی متبرک آید در این صورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). با برکت و میمنت و متبرک. (ناظم الاطباء). عوام لفظ تبرک را بجای متبرک استعمال کنند که میگویند نیم‌خوردهٔ فلان تبرک است یا فلان از حج آمده و برای ما تبرک نیاورده. لیکن فصحا متبرک گویند. (فرهنگ نظام). ||(ا) نیز در فارسی هند نیاز راکه در روضه و غیره میدهند تبرک گویند که در فارسی غلط است. (فرهنگ نظام). ج، تبرکات. (آنندراج).

تبرک. [تَ رَ] (اِخ) حصار اصفهان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از آنندراج). بر فراز تلی و تپه‌ای واقع شده هنوز آثارش برقرار است و معروف است. (انجمن آرا) (آنندراج): در وقتی که جعفرخان پسر صادقخان از اصفهان بشیراز میرفت امیر گونه‌خان و جعفر قلیخان... از موکب او تخلف جسته و بقلعهٔ تبرک اصفهان ماندند. (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص۳۵۸). رجوع به ص ۳۶۲ همین کتاب و تبرک (ا) و طبرک (اِخ) و حبیب السیر ج ۳ ص۲۱۸ شود.

تبرک. [تَ رَ] (اِخ) در قاموس قلعهٔ ری را نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهور است طبرک معرب آن. (فرهنگ رشیدی). همچنین در حوالی شهر طهران در ری کهنه بر بالای کوه و تپه حصاری بوده که آن را تبرک میخوانده‌اند و آبی داشته که هنوز باقی است. فخرالدولهٔ دیلمی شب در آن حصار بوده شراب و کباب بسیار از گوشت گاو خورده فوت شد او را بشهر ری آورده مدفون کردند و دیالمه گنبدی بر سر قبر وی برافراختند که بعد از خرابی ری هنوز آن گنبد باقی است و بعضی بغلط قبر طغرل سلجوقی دانسته‌اند زیراکه بعد از قتل سر و تن او را به بغداد و جای دیگر نقل کردند و از او وارثانی نمانده بود که او راگنبدی به این استواری بنا نهند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تبرک (ا) و طبرک (اِخ) شود:

روزی آن سلجقیان ملک جهان میراندند
که نه مه بود نه این قلعه و نه تبرک بود.
شرف شفروه (از فرهنگ جهانگیری).

از این بیت شرف‌الدین که جهانگیری آورده است شاید بتوان گفت که انتساب حصار تبرک در ری به فخرالدوله اساسی ندارد و گنبدی که بر روی آن قرار دارد گور طغرل است و یا لااقل ساختهٔ سلجوقیان است.

تبرک. [ ] (اِخ) از معظمات قرای خرقانین است. رجوع به نزهةالقلوب چ گای لیسترانج ص۷۳ شود.

تبرک. [تَ بَ رَ] (اِخ) طبرک. رجوع به طبرک شود.

تبرک آسیا. [تَ بَ رَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ابزاری که بدان سنگ آسیا را تیز میکنند. (ناظم الاطباء). آلتی آهنی که بدان سنگ آسیا را اصلاح کنند. (لسان‌العجم شعوری ج۱ ورق ۲۷۱ الف). رجوع به تبره شود.

تبرکاً. [تَ بَرْ رُ کَنْ] (ع ق) از روی تبرک. رجوع به تبرک (ع مص) شود.

تبرکات. [تَ بَرْ رُ] (ع اِ) ج تبرک. برکت‌ها و میمنت‌ها. (ناظم الاطباء). ||فراخیها و فراوانی‌ها. ||کردارهای نیک. (ناظم الاطباء).

تبرک بودن. [تَ بَرْ رُ دَ] (مص مرکب) برکت داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تبرک شود.

تبرک شدن. [تَ بَرْ رُ شُ دَ] (مص مرکب) کسب میمنت و مبارکی و برکت کردن.(ناظم الاطباء). متبرک گشتن. رجوع به تبرک شود.

تبرکع. [تَ بَ کُ] (ع مص) به کون افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افتادن در حال بیهوشی: «و من ابحنا عِزةُ تَبرکعا». (اقرب الموارد).

تبرک کردن. [تَ بَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) مبارک گرفتن. تبرک یافتن: مردمان صقلاب که بخدای بازگردند و فرزندی را بر جایگاه عبادت وقف کنند این شریانها [شریانهایی که به اوعیهٔ منی پیوسته است] ببرند تا قوت شهوت جماع از وی بریده شود و بدان تبرک کنند و گویند دعا مستجاب بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنجا صومعه‌هاست و پیوسته مجاوران میباشند و مردمان بدان خاک تبرک کنند. (تاریخ بخارا ص۶۸). رجوع به تبرک شود.

تبرکة. [تَ رَ کَ] (ع مص) مقیم شدن: تبرک بالمکان؛ مقیم شد در آنجا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبرکی. [تَ بَرْ رُ] (ا) سلام و تعظیم[1]. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) در تداول عامه، تبرک‌یافته. مبارک‌شده. در مورد اشیائی که از اما کن مقدسه آرند: خرمای تبرکی. تسبیح تبرکی.

تبرکیدن. [تَ بَ دَ] (مص) شکافتن سم یا ناخن را. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

تبرگ. [تَ بُ] (اِخ) ولف در لغت شاهنامه بر وزن بزرگ ضبط و به کلمهٔ تورگ ارجاع کرده و درج آن را هم فراموش کرده. در انجمن آرا چنین کلمه را بمعنی حصار آورده[2]. در شاهنامه پیدا نکردم.[3] (فرهنگ شاهنامهٔ شفق):

به پیش سپاه اندرآمد تبرگ
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ. فردوسی.

تبرگزین. [تَ بَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تبرگون. [تَ بَ] (اِ) اسب فرورفته‌پشت. (ناظم الاطباء). طبرکون. رجوع به دزی ج ۲ ص۲۱ و طبرکون شود.

تبرلگام. [تَ بَ لُ / لِ] (اِ مرکب) لگام و عنان و دهنهٔ لگام. (ناظم الاطباء).

تبرم. [تَ رَ] (اِ)[4] زن محترم و بزرگ و خاتون. (ناظم الاطباء). شعوری آن را بفتح اول و سکون را ضبط کرده و معنی آن را خاتون بزرگ نوشته است. (لسان العجم ج ۱ ورق ۲۸۵ الف):

تبرم خانواده بود ماما
نظرگاهش چو بوده جلوه‌آرا.
میر نظمی (از لسان العجم شعوری ایضاً).

تبرم. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) سیر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). تضجر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||مانده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ملول گردیدن. (منتهی الارب). فیه و به ملّ. (قطر المحیط) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بستوه آمدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء): از تمادی ایام پدر و طول مقاسات هفوات او تبرم نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۳۱۶). از سر دلال و ملال و تبرم سخن میگفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۵۹). ||تعنت. ||تَحَکُّم. (قطر المحیط). ||استوار شدن. (فرهنگ نظام).

تبر مانده. [ ] (اِخ) (قلعهٔ ...)[5] بنا به نقل خواندمیر از قلاع حوالی دهلی: در سنهٔ ۶۳۷ هـ.ق.... سلطان رضیه... عنان یکران بصوب دهلی انعطاف داده... روز چهارشنبه نهم رمضان همین سال بجانب قلعهٔ تبر مانده که کوتوال آن با ملک الهوتیه[6] موافق بودند خروج نمود. (حبیب السیر چ ۱ تهران ج ۲ جزء ۴ ص۲۲۲).

تبرنس. [تَ بَ نُ] (ع مص) بُرنُس (کلاه دراز و جامهٔ کلاه‌دار، از پیراهن و جبه و بارانی و مانند آن) پوشیدن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

۱ - مقصود معلوم نشد.
۲ - در انجمن آرا و دیگر کتب لغت «تبرک» بمعنی حصار آمده است. رجوع به تبرک شود.
۳ - در فیشهای مؤلف، بیت مزبور از فردوسی بدست آمد که نقل شد.
۴ - ظ. این لغت بر اساسی نیست.
۵ - در حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۰: «قلعهٔ تبهنده».
۶ - در حبیب السیر چ خیام ایضاً: «ملک التونیه».

تبرنة. [تَ بَ نَ] (معرب، اِ) بلغت بربر معادل میکده[1]، مسافرخانهٔ[2] رومی است. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۰).
تبرؤ. [تَ بَرْ رُ] (ع مص) بیزار شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بیزار شدن. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). خود را از چیزی بیزار داشتن. (قطر المحیط). رجوع به تبرا شود.
تبروری. [تَ] (اِ) بلغت بربری و افریقایی تگرگ راگویند. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۰).
تبرؤل. [تَ بَ ءُ] (ع مص) تبرئل. دروا کردن خروس پرهای گردن را برای جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تبره. [تَ بَ رَ / رِ] (اِ) اسم آلتی است در آسیای آبی. رجوع به تبرک آسیا شود. (یادداشت بخط مؤلف).
تبره. [تُ رَ / رِ] (اِ) مخفف توبره: العلیقه، تبره که بر ستور کنند. (مهذب الاسماء):
بسته بر آخور او استر من جو میخورد
تبره[3] افشاند بمن گفت مرا میدانی. حافظ.
رجوع به توبره شود.
تبری. [تُ / تَ] (اِ) سماق. (ناظم الاطباء).
تبری. [تَ بَ] (ص نسبی) منسوب به تبرستان. (انجمن آرا) (آنندراج). صورت فارسی «طبری» که بعض نویسندگان بکار برده‌اند.
– بنفشهٔ تبری، بنفشهٔ طبری. انجمن آرا و آنندراج شعری از منجیک بشاهد «بنفشهٔ تبری» آورده‌اند که در بعض نسخ «بنفشهٔ طبری» ضبط شده. رجوع به طبری و ترکیب بنفشهٔ طبری شود.
– بید تبری. (انجمن آرا) (آنندراج)؛ نوعی بید. رجوع به طبری (بید) شود.
– شعر تبری؛ شعری بوزن مخصوص که تبری گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).
– لهجهٔ تبری یا مازندرانی است که دارای ادبیات میباشد. رجوع به برهان قاطع چ معین شود.
– مقام تبری؛ مقام مخصوص. (از انجمن آرا) (از آنندراج).
تبری. [تَ بَرْ ری] (ع مص) متعرض احسان کسی شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). ||بیزاری. (ناظم الاطباء). بیزار شدن و دوری کردن. مثال: تبری شما را سبب نمی‌فهمم. فلان همیشه از ما تبری می‌کند. این لفظ در عربی بمعنی پیش آمدن است (؟) و در فارسی معنی دیگر گرفته است که ذ کر شد. این لفظ را در عربی و فارسی با الف [تَ بَ ررا] هم میخوانند و در رسم‌الخط فارسی با الف نوشتن هم جایز است. (فرهنگ نظام).
تبری. [تَ بَ] (اِخ) امیر، نام مردی از اهل پازوار قریب به شهر بارفروش که او را شیخ‌العجم خوانده‌اند. به وزنی خاص اشعار بزبان دری مازندری گفته دیوانش حاضر و به تبری مشهور است. (انجمن آرا) (آنندراج). امیر پازواری طبری بود و ترجمهٔ احوال وی در «امیر پازواری» بیاید. رجوع به واژه‌نامهٔ طبری ص ۲۰ شود.
تبریان. [تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چری بخش و حومهٔ شهرستان قوچان که در چهل و هفت هزارگزی باختر قوچان و چهار هزارگزی باختر راه مالرو عمومی شیرغان به خرق واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل مردم آن سامان زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
تبریج. [تَ] (ع مص) برج بنا نهادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جامه ببرج بافتن[4]. (تاج المصادر بیهقی). ||ظاهر ساختن مرد لیاقت خود را[5] (ناظم الاطباء). ||ظاهر ساختن زن لباس خود را[6] (ناظم الاطباء).
تبریح. [تَ] (ع مص) برنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||در مشقت و شدت انداختن کسی راکار. (آنندراج): برح به الامر تبریحاً؛ در مشقت و شدت انداخت کار او را و آزار داد او را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برح الله عنک؛ ای فرج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سختی دوستی. ج، تباریح. (مهذب الاسماء). رجوع به تباریح شود.
تبریخ. [تَ] (ع مص) فروتنی نمودن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تب ریختن. [تَ تَ] (مص مرکب) پایان یافتن تب. قطع شدن تب. دور شدن تب:
اگر گرد رهشان شود بیشه گرد
تب از پیکر شیر ریزد چو گرد.
ظهوری (از آنندراج).
تبرید. [تَ] (ع مص) سرد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). خنک گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام). سرد و خنک گردانیدگی. (ناظم الاطباء): تبرید آب؛ خنک گردانیدن آنرا. (از قطر المحیط). ببرف آمیختن آنرا. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوشانیدن شربتی که سرد گرداند قلب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزهای خنک خوردن برای دفع حرارت مزاج. (فرهنگ نظام). ||سست و ضعیف ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناتوان ساختن مرض کسی را. (از قطر المحیط). ||لاتبرد عن فلان؛ ای ان ظلمک فلا تشتمهٔ فتنقص اثمه. (قطر المحیط). یعنی دشنام مگوی فلان راکه بتو ستم کرده است تا از گناه او کم نشود.
تبریر. [تَ] (ع مص) تزکیه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نسبت دادن کسی را به بِرّ. (قطر المحیط). ||غلبه کردن[7]. ||بواسطهٔ سخن یا کار مطیع کردن[8]. ||محقق کردن[9]. ||آشکار کردن و ظاهر نمودن بیگناهی را[10]. (ناظم‌اطباء).
تبریر. [تَ] (ع اِ) چیز. (از قطر المحیط): ما اَصَبْتُ مِنهُ تبریراً؛ نیافتم از وی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تبریز. [تِ] (اِ) سفره. (لسان العجم شعوری ورق ۲۹۹ الف) (ناظم الاطباء). نطع. (ناظم الاطباء):
چنانکه عام شده نعمت فراوانش
به پیش مردم و حیوان همی کشد تبریز.
ابوالمعانی (از لسان العجم ایضاً).
||میز و کرسی. ||نشیمن. (ناظم الاطباء). ||نام شعبه‌ای از موسیقی. (غیاث اللغات).
تبریز. [تَ] (ع مص) پیدا و آشکار کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بیرون آوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (زوزنی). ظاهر و آشکار کردن. (فرهنگ نظام). پیدا و گشاده کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سبقت گرفتن اسب رمه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||رهانیدن اسب سوار خود را. (قطر المحیط). یکسو بردن سوار خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از اقران خویشتن درگذشتن بفضل. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (از اقرب الموارد). افزون شدن بر اقران بفضل و شجاعت. (از قطر المحیط) (منتهی الارب)

---

1 - Taverne. 2 - Auberge.
۳ - نل: تیزه. رجوع به حافظ دکتر غنی ص۳۷۴ و ذیل آن شود. نل: تیز.
۴ - در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحیط: «مُبَرَّج»، نوعی از حلّه که بر آن صورت برج باشد.
۵ - در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحیط تبریج بدین معنی نیامده است.
۶ - در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحیط این معنی در تبرج آمده است.
۷ - در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در مادهٔ «تبریر» نیامده است.
۸ - در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در مادهٔ «تبریر» نیامده است.
۹ - در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در مادهٔ «تبریر» نیامده است.
۱۰ - در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در مادهٔ «تبریر» نیامده است.

(آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبریز. [تَ] (اِخ) نام شهری است در آذربایجان در اقلیم پنجم... و مردم آنجا اکثر آهنگرند و جلال‌الدین سیوطی در لب‌الالباب نوشته که تبریز بالکسر شهری است قریب آذربایجان و این معرب آن است. (غیاث اللغات). هدایت در انجمن‌آرا گوید: در شمال مغرب ایران واقع شده است و از شهرهای معظم بوده بواسطهٔ محاربات سپاه ایرانی و عثمانی و زلزله‌های مکرر ویرانی یافته اکنون دویست هزار خلق در آنجا موجودند. در سال گذشته که ۱۲۸۳ هـ.ق. بود بمرض وبای عام صد هزار خلق هلاکت یافتند و ما بجانب سراب و اردبیل فرار نمودیم. باری مقابر اولیاء در آن شهر بسیار بوده، آب و هوای سازگار دارد. اکنون چند سال است که ولیعهد پادشاه در تبریز حکمران است، فقیر بحکم شاهنشاه در خدمتش بسر میبرد. (انجمن آرا). لقب آن، دارالسلطنه. (نسخهٔ خطی لغت محلی شوشتر موجود در کتابخانهٔ مؤلف). نام بزرگترین شهر ایالت آذربایجان. (فرهنگ نظام). شهرستان تبریز یکی از شهرستانهای آذربایجان و مرکز استان سوم کشور است، از شمال محدود است بشهرستان مرند و اهر، از جنوب بشهرستان مراغه، از خاور بشهرستان سراب و میانه و از باختر بدریاچهٔ ارومیه و خوی.

آب و هوا: هوای کنار دریاچهٔ ارومیه معتدل نسبةً گرم و مالاریایی است و قسمتهای جلگه، معتدل ولی قسمتهای کوهستانی آن معتدل و سردسیر است.

ارتفاعات: کوه سهند در جنوب تبریز از باختر، از کنار دریاچهٔ ارومیه به خاور تا کمر قاسم داغ در خاور بستان‌آباد امتداد یافته و بلندترین قلهٔ آن حرم داغ به ارتفاع ۳۷۰۰ متر و کوه قاسم‌داغ به ارتفاع ۲۵۰۰ متر در خاور بستان‌آباد است. کوه میشاب یا میشوداغ که خط‌الرأس کوه مزبور است حد مرزی شهرستان مرند و تبریز بوده و بلندترین قلهٔ آن علمدار به ارتفاع ۳۲۰۰ متر و دیگری اوزون یل ۲۸۰۰ متر میباشد و بعلاوه کوههای منفرد کوچک دیگری نیز در داخل شهرستان وجود دارد از آن جمله‌اند: کوه عون‌بن علی در شمال خاوری شهر به ارتفاع ۱۸۰۰ متر که مقبرهٔ شاهزاده عون‌بن علی از اولاد حضرت امیر(ع) در آن واقع است و زیارتگاه میباشد. کوه پکه‌چین در شمال تبریز به ارتفاع ۲۵۰۰ متر که تلخه‌رود (آجی‌چای) از وسط این کوه و کوه عون‌بن علی عبور مینماید و کوه مرو در شمال باختری شهر تبریز و خاور صوفیان به ارتفاع ۲۲۵۰ متر میباشد.

گردنه: گردنه‌های مهم این شهرستان یکی گردنهٔ شبلی است که بر سر راه تهران و تبریز و در جنوب قریهٔ شبلی واقع و به ارتفاع ۱۶۵۰ متر است. دیگری گردنهٔ پایان در سر راه اهر و تبریز در کوه عون‌بن علی به ارتفاع ۱۶۰۰ متر میباشد و غیر از این دو، گردنه‌های دیگری هم هستند که در سر راههای مالرو دهات واقع شده‌اند، مانند: گردنهٔ امیری داغ و گردنهٔ طرزم.

رودخانه: علاوه بر رودهائی که در بخش‌های شهرستان تبریز جاری میباشند در داخل شهر دو رود نسبةً بزرگ جریان دارد که یکی آجی‌چای یا تلخه‌رود است که از دامنه‌های جنوبی قوشه‌داغ واقع در شمال بخش آلان برآغوش از شهرستان سراب و دامنه‌های شمالی بزکش حد مرزی بین شهرستان سراب و میانه سرچشمه گرفته از وسط ارتفاعات عون‌بن علی و کوه پکه‌چین از شمال شهر تبریز و بخش اسکو عبور نموده و در دو هزارگزی جنوب خورخوره به دریاچهٔ ارومیه میریزد. دیگری رود میدان‌چای یا میدانرود است که از دامنه‌های جنوبی کوه عون‌بن علی (در مواقع بارانی) سرچشمه گرفته از وسط شهر عبور نموده در شمال حکم‌آباد به تلخه‌رود ملحق میشود.

معادن: شهرستان تبریز مانند سایر شهرستانهای استان سوم یک شهرستان زراعتی است ولی دارای منابع زیرزمینی مهمی میباشد که فقط از بعضی معادن آن بطور غیر مکانیزه استفاده میشود از جمله:

۱ - معادن زغال سنگ در حومهٔ جنوب خاوری شهر (باغمیشه).

۲ - معادن زرنیخ در حومهٔ خاور تبریز. (بارنج).

۳ - معدن نمک در دهات کنار دریاچهٔ ارومیه که‌از آب دریا استخراج میکنند.

۴ - معدن خاک رس در قریهٔ لیقوان از دهستان سهندآباد که برای تهیهٔ ظروف سفالی بکار میرود.

بعلاوه دارای منابع زیرزمینی دیگری هم میباشد که هنوز اقدام به استخراج آنها نشده است مانند طلا، مس، زغال سنگ، نفت. در ناحیهٔ بستان‌آباد تبریز آبهای معدنی گوگردی و فسفاته نیز وجود دارد.

صنایع: در تاریخها و سفرنامه‌های خارجی شهر تبریز بواسطهٔ تجارت و صنعتش با عثمانیها و گرجیها و روسها و کشور هندوستان یک شهر صنعتی و تجارتی معرفی شده است حتی در دورهٔ مغول که مرکز حکومت بود مورد نظر دول همجوار قرار گرفته و بیشتر صنعتگران و بازرگانان در این شهر جمع میشدند. بعدها هم صاحبان ثروت پیشرو سایرین گردیده اقدام به تأسیس کارخانه‌های مهمی نمودند که هم از لحاظ مرغوبیت اجناس و محصولات و هم از لحاظ تولید ثروت و رفع بیکاری و فقر عمومی قابل اهمیت بودند که متأسفانه وقایع شهریور رشتهٔ کار این کارخانه‌ها را هم مانند کارهای دیگر از هم گسیخته و در عرض این مدت نتوانستند سیر طبیعی خود را در پیشرفت دنبال کنند و عده‌ای از کارخانه‌ها هم در اثر سوء جریان اقتصادی تعطیل گردیدند.

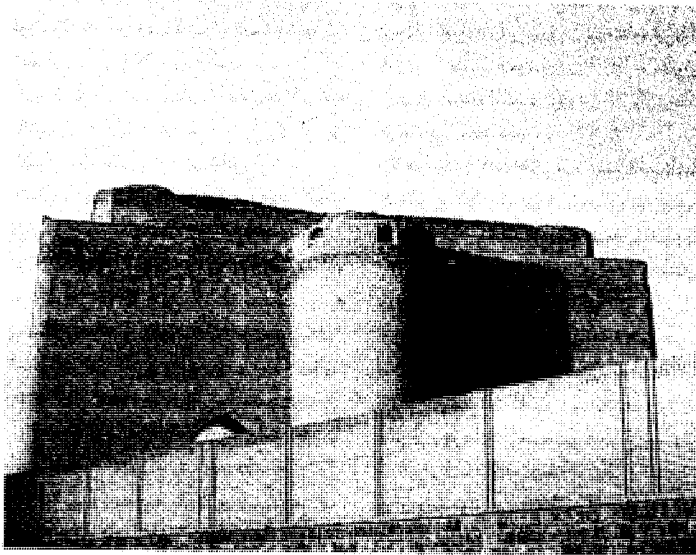
صنایع عمدهٔ شهرستان تبریز، فرش‌بافی و پارچه‌بافی (دستی و ماشینی) است.

سازمان اداری: شهرستان تبریز از ۶ بخش تشکیل شده است: بخش بستان‌آباد که دارای ۴ دهستان و ۱۹۱ آبادی و ۹۵۴۰۳ تن سکنه است. بخش اسکو دارای ۳ دهستان و ۶۵ آبادی و ۵۱۵۴۹ تن سکنه است. بخش دهخوارقان دارای ۴ دهستان و ۴۵ آبادی و ۳۹۴۵۹ تن سکنه است. بخش شبستر دارای ۵ دهستان و ۷۱ آبادی و ۸۵۶۲۰ تن سکنه است. بخش سراسکند دارای ۲ دهستان و ۱۷۹ آبادی و ۶۸۲۳۸ تن سکنه است. بخش خداآفرین دارای ۲ دهستان و ۱۰۳ آبادی و ۱۳۴۳۳ تن سکنه است. موقعیت بخش خداآفرین ایجاب مینمود که تابع شهرستان اهر باشد ولی بواسطهٔ مرزی بودن تابع شهرستان مرکزی استان سوم (تبریز) محسوب گردید.

راهها: شوسهٔ طهران و تبریز از بخش بستان‌آباد و خود شهر عبور نموده در شهرستان مرند بدو شعبهٔ شمالی و باختری مجزا میگردد. که راه شمالی بجلفا، مرز ایران و شوروی میرسد و راه باختری به ارومیه منتهی میشود که از طریق رواندوز بعراق مربوط میگردد. بغیر از راه مزبور شهرستان تبریز با بخشهای تابعهٔ خود غیر از خداآفرین بوسیلهٔ جادهٔ شوسه ارتباط دارد و خود بخشها هم دارای جاده‌های شوسه بوده و بهم مرتبط میشوند. هم چنین راه‌آهن جلفا و تبریز که در شمال شهر دارای ایستگاه بوده و این خط در صوفیان بدو قسمت منقسم میگردد که یکی بجلفا و دیگری بشرفخانه منتهی میشود و بعلاوه خط آهن سرتاسری ایران که تا میانه امتداد یافته بود از جنوب شهرستان از بخش سراسکند شهرستان مراغه دهخوارقان و از باختر شهر تبریز عبور کرده براه آهن جلفا تبریز متصل شده است که بدین طریق راه‌آهن ایران با راه‌آهن‌های اروپا ارتباط یافته است.

شهر تبریز مرکز شهرستان و استان سوم که در ۶۲۸ هزارگزی شمال باختری تهران و ۵۰ هزارگزی شمال کوه سهند و ۱۳۵ هزارگزی جنوب خاوری جلفا (مرز ایران و شوروی) و

۵۵ هزارگزی خاور دریاچهٔ ارومیه واقع است. مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر میباشد:
طول ۴۶ درجه و ۲۳ دقیقه. عرض ۳۸ درجه و ۱۵ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۰۰ متر میباشد. اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۴ ثانیه است و بنابراین ساعت ۱۲ تبریز، ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۴ ثانیهٔ طهران است. بنای اولیهٔ شهر را برخی به خسرو کبیر پادشاه ارمنستان که معاصر اردوان چهارم پادشاه اشکانیان است نسبت میدهند. این دو با هم از سلسلهٔ اشکانیان و دوست بودند. چون اردشیر سر سلسلهٔ سلاطین ساسانی با چند تن متفق گردیده و اردوان را بقتل رساندند، خسرو بخونخواهی اردوان با اردشیر بجنگ برخاسته و پس از ده سال محاربه اردشیر به سرحد هندوستان فرار میکند و خسرو هنگام مراجعت در ایالت آتروپاتین (آذربایجان) که متصل بسرحد ارمنستان بود شهری بنا نمود به اسم داوریژ (در زبان ارمنی معنی انتقام دارد) که‌بعداً از کثرت استعمال به تاوریژ مبدل و در اثر اختلاط کلمات عرب و عجم ژ تبدیل به ز شده تاوریز گفتند که آنهم در زبان عامیانه به توریز مبدل شد که همان تبریز میباشد. حمدالله مستوفی مورخ ایرانی تبریز را قبةالاسلام و از بناهای زبیده خاتون زن هارون‌الرشید میداند که در سال ۱۷۵ هـ.ق.بنا نموده و در عهد متوکل عباسی بسال ۲۴۰ هـ.ق.بر اثر زلزله خراب و بوسیلهٔ خود او تجدید بنا گردیده و ۱۹۰ سال بعد از آن در سال ۴۳۰ هـ.ق.بواسطهٔ زلزله‌ای که قبلا بوسیلهٔ ابوطاهر منجم شیرازی پیشگوئی شده بود خراب و در حدود ۴۰ هزار نفر از ساکنین شهر تلف شدند تا اینکه در سنهٔ ۴۳۵ هـ.ق.ابن محمد پسر رواد ازدی که از جانب خلیفه حاکم آن دیار بود به صلاح‌دید منجمین به تجدید بنای شهر اقدام نمود که بر طبق پیش‌گوئی منجم در یک ساعت سعد از سال مزبور بنای شهر را گذاشتند که دیگر از زلزله خرابی حاصل نشود این شهر در حملهٔ مغول هم بواسطهٔ حسن استقبال حکمرانان وقت از لشکر مغول از آسیب حملهٔ خانمانسوز آنها در امان ماند ولی بعدها بر اثر سیل و زلزله و اغتشاشات داخلی چندین مرتبه خراب گردید. در تحولات بیست‌سالهٔ اخیر اقدام بتوسعه و آبادی شهر بعمل آمد و بواسطهٔ احداث باغهای گردش و خیابانها و ساختمانها در آبادی شهر کوشش گردید و فعلاً دارای خیابانهای اسفالته است که مهمترین آنها خیابانی است تقریباً خاوری و باختری از یک طرف بجادهٔ تهران و از طرف باختر دو شعبه شده یک شعبه به ایستگاه راه‌آهن و شبستر و یک شعبه به شهرستان مرند و جلفا منتهی میشود. در این خیابان یک گردشگاه که قبلاً قبرستان گجل نامیده میشد بباغ عمومی تبدیل شده که باغ گلستان نام دارد و باغ ملی ارک که دیوار تاریخی ارک علیشاه در کنار آن قرار دارد بنای شهرداری



ارک علیشاه

در چهارراه شاهپور قرار گرفته است. دیگر خیابانی است شمالی و جنوبی از شمال بمیدان توپخانه که بناهای شهربانی، استانداری، بانک ملی و دارائی در آن واقع است و از جنوب به پادگان نظامی منتهی میشود. خیابان لیل‌آباد شمالی و جنوبی است خیابان فردوسی از جلو باغ ملی تا بازار امتداد دارد و خیابان خاقانی یا ستارخان فعلی از روی پل شاهی که جدیداً با اسلوب فنی و بتون ساخته شده است عبور نموده به ناحیهٔ شتربان در جنوب شهر میرسد و چندین خیابان فرعی و کوچک دیگر مانند تربیت و حافظ و منصور که خیابان اخیر هم پلی روی رودخانهٔ میدان‌چای به اسم پل منصور دارد. آب آشامیدنی شهر تصفیه شده و بوسیلهٔ لوله کشی تأمین میشود و منبع آب در جنوب خاوری شهر نزدیک دروازهٔ تهران قرار گرفته و روشنائی شهر بوسیلهٔ برق شهرداری و کارخانهٔ کبریت‌سازی توکل و کارخانه‌های شخصی دیگر مانند کارخانهٔ مهتاب تأمین میشود که بهیچوجه تکافوی روشنائی شهر را نمیکنند.

بناهای تاریخی شهر: گرچه شهر تبریز بواسطهٔ اهمیتش اغلب مورد نظر سلاطین و قبایل جنگجو بود، بعضی در ترمیم و برخی در خرابی آن کوشیدند و دشمنان تمدن اقدامات و زحمات یکعده مردان نامی و سلاطین بزرگ را طعمهٔ حرص و آز خود کردند و علاوه بر این آسیب‌های بشری بلایای آسمانی از قبیل سیل و زلزله هم در از بین بردن علائم تمدن این شهر مؤثر بود ولی با این همه حوادث بناهای تاریخی آن بحرص و طمع غارتگران هنوز هم چشمک میزنند. از بناهای معروف شهر بنای مسجد و ارک علیشاه است که عده‌ای به تاج‌الدین علیشاه وزیر غازان‌خان مغول نسبت میدهند. طاق آن شبیه طاق کسری و خرابهٔ آن در باغ ملی شهر باقی است.
مسجد کبود: از بناهای جهانشاه ترکمان سلیمی از ملوک قره قویونلوی آذربایجان و تاریخ بنای آن بخط ثلث بعبارت فی رابع ربیع اول سنهٔ سبعین و ثمانمائه اقل العباد نعمةالدین محمدالنواب در چهارم ربیع‌اول سنهٔ ۷۸۰ هـ.ق.را میرساند. کاشیهای آن در نوع خود مهم ولی بخارج برده شده است.
امامزاده سیدحمزه و امامزاده صاحب‌الامر و امامزاده عون‌بن علی از بناهای تاریخی و زیارتگاهند، و مسجد جمعه استاد شاگردجزء آثار باستانی است.

کارخانه‌ها: دارای یک کارخانهٔ مهم پارچهٔ پشمی و پتو و کاموابافی پشمینه و کارخانهٔ نخ و پارچه و اجناس نخی و پشمی بنام بوستان و ظفر و بافندگی آذربایجان و چندین کارخانهٔ کش‌بافی و جوراب‌بافی و دو کارخانهٔ چرمسازی بنام خسروی و ایران و دو کارخانهٔ کبریت‌سازی توکل و ممتاز و دو کارخانهٔ صابون‌سازی و دو کارخانهٔ نوشابه‌سازی و کارخانهٔ آردسازی و

فرش‌بافی که رویهمرفته ۲۰ کارخانهٔ مهم به ثبت رسیده است که کارگران آنها بیمه و مشمول قانون کار میباشند و تعدادی زیاد کارخانه‌های منفرد فرش‌بافی، قیطان‌بافی و ملیله‌بافی، که این کارخانه‌ها در منازل و کاروانسراها دایر است و کارگران آنها مشمول قانون کار نمیباشند.

فرهنگ: در حدود ۵۰ باب دبستان و ۱۳ باب دبیرستان ۳ کلاسه، ۲ باب دبیرستان ۵ کلاسه، ۵ باب دبیرستان ۶ کلاسه، ۲ باب دانشسرا و یک باب دانشسرای عالی دارد و از دانشگاه هم شعبهٔ پزشکی و ادبیات و کشاورزی دائر میباشد. توضیح آنکه آمار فوق از لحاظ دخترانه و پسرانه یکجا نوشته شده ۴ باب کودکستان و یک هنرستان صنعتی نیز دارد.

بهداشت: دارای یک بیمارستان شیروخورشید ۸۵ تختخوابی و بیمارستان راه‌آهن ۱۰ تختخوابی و ۵ بیمارستان دولتی که جمعاً ۱۷۴ تختخواب دارند و بیمارستان کودکان و زایشگاه نسوان که هر کدام ۴۰ تختخواب و زایشگاه شیر و خورشید ۶۵ تختخواب دارند و ۴ باب بیمارستان و زایشگاه خصوصی که جمعاً دارای ۳۵ تختخوابند. تبریز مرکز کلیهٔ ادارات دولتی مربوط به استان سوم و پادگان نظامی و هنگ ژاندارمری و دارای ایستگاه بیسیم و رادیو و فرودگاه هواپیمائی و ایستگاه راه‌آهن است و دارای باغهای میوه از قبیل گیلاس، سیب، آلبالو، گوجه و به و باغهای انگور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). تبریز در گوشهٔ شرقی جلگهٔ رسوبی هموراری واقع شده که مساحتش تقریباً ۵۵ × ۳۰ کیلومتر مربع میباشد این جلگه شیب ملایمی بسوی ساحل شمال شرقی دریاچهٔ ارومیه دارد و بوسیلهٔ چند رودخانه آبیاری میشود که مهمترین آنها آجی‌چای (تلخ‌رود) است که از سمت جنوب غربی کوه سولان (سبلان) سرچشمه میگیرد و پس از عبور از محاذات قراجه‌داغ یعنی حد شمالی تبریز، وارد جلگه شده از شمال غربی شهر میگذرد. مهران‌رود (میدان چای کنونی) که‌در وسط شهر جاری است از سمت چپ به تلخ‌رود ملحق میشود.

ارتفاع اطراف مختلف تبریز را طبق نقشهٔ جغرافیایی روسی میتوان بین ۱۳۵۰ تا ۱۵۰۰ متر دانست و در ناحیهٔ شمال شرقی شهر کوه عینلی – زینلی (زیارتگاه عون‌بن علی و زیدبن علی) بچشم میخورد که ارتفاعش ۱۸۰۰ متر است و بمثابهٔ رشته‌ای است که سلسلهٔ جبال قراجه‌داغ را که در شمال و شمال شرقی واقع شده بدامنهٔ کوه سهند که مرتفعترین قللش در حدود ۳۵۴۷ متر میباشد متصل میکند (این کوه تقریباً در پنجاه کیلومتری جنوب شهر قرار دارد) چون قراجه‌داغ منطقهٔ کوهستانی و کم‌حاصل و کم‌جمعیت است و کوه بزرگ سهند تمام فاصلهٔ بین تبریز و مراغه را اشغال کرده است لذا تبریز یگانه راه مناسب برای مواصلات بین شرق (امتداد آستارا [واقع بر کرانهٔ بحر خزر]، اردبیل، تبریز و طهران، قزوین، میانه، تبریز) و غرب (امتداد طرابوزان، ارزروم، خوی، تبریز) و شمال (امتداد: تفلیس، ایروان، جلفا، مرند، تبریز) میباشد.

بالاخره چون دامنه‌های کوه سهند معبر بسیار باریکی بر کرانهٔ شرقی دریاچهٔ ارومیه ایجاد کرده لذا راه مواصلات بین شمال (ماوراء قفقاز، قراجه‌داغ) و جنوب (مراغه، کردستان) باید از تبریز بگذرد.

تبریز بجهت موقع جغرافیایی ممتازش مرکز استان حاصلخیز و وسیع آذربایجان (واقع بین ترکیه و ماوراء قفقاز روسیهٔ شوروی) و یکی از شهرهای پرجمعیتی است که میان استانبول و هند واقع شده (و جز تفلیس و تهران و اصفهان و بغداد که از همین قبیل بشمار میروند) هیچ شهری بپای آن نمیرسد. شمارهٔ ساکنین تبریز در حدود ۲۰۰۰۰۰ تن است[1] هوای تبریز در زمستان سخت است و در آن برف فراوان میبارد و در تابستان بعلت نزدیکی کوه سهند و وفور باغهای اطراف، هوا معتدل و ملایم میگردد. هوای شهر بطور کلی سالم است و شیوع بیماری وبا و حصبه مربوط بمراعات نشدن بهداشت عمومی است کثرت وقوع زمین‌لرزه یکی از خصوصیات تبریز بشمار میرود. شگفت‌آورترین زمین‌لرزه‌ها در سال ۲۲۴ هـ.ق./۸۵۸م و در سال ۴۳۴ هـ.ق./۱۰۴۲م اتفاق افتاده است. زمین‌لرزهٔ اخیر را ناصرخسرو در کتاب (سفرنامهٔ) خود ذکر کرده است و ابوطاهر منجم شیرازی وقوع آن را قبلاً خبر داده بود... جنبش و حرکت خفیف زمین تقریباً هر روز در تبریز حادث میشود و آن را بفعالیت آتش‌فشانی کوه سهند نسبت میدهند اما «خانیکوف» اکثر این جنبشها را از اختلاف تغییر محل خودبخود طبقات زمین میداند. در عهد ناصرالدین شاه باروهای شهر بکلی از بین رفت... بدین جهت قسمتی از شهر که موسوم بقلعه (شامل محلات: چارمنار، سرخاب، دوه‌چی، ویجویه [عامیانه: ورجی]، مهادمهین [عامیانه: میارمیار]، نوبر، مقصودیه و غیره) بود اکنون از قسمت بیرون حصار (محلات: اهراب: لیل‌آباد [عامیانه: لیلاوا]، چرنداب، خیابان، باغمیشه... الخ) جدا نیست و همچنین قصبات حومهٔ قدیم واقع در سمت مغرب شهر (امیرخیز، چوست‌دوزان، حکم‌آباد [عامیانه هکماوار]، قراملک، قراآغاج، آخونی، کوچه‌باغ، خطیب) و مارالان (واقع در سمت جنوب شرقی) بشهر ملحق شده است و شهر از سمت غرب و جنوب غربی توسعه پیدا میکند...

اسم آن:

نام این شهر همچنانکه در معجم البلدان یاقوت ج ۱ ص ۸۲۲ آمده تِبریز[2] تلفظ میشده است. و یاقوت در این تسمیه به ابوزکریای تبریزی (شاگردابوالعلاء مصری ۳۶۳ – ۴۴۹ هـ.ق.) که بیک لهجهٔ محلی ایرانی صحبت میکرد استناد میکند. (ن ک: السمعانی. کتاب الانساب، مجموعهٔ گیب، مادهٔ التنوخی) و سیداحمد کسروی تبریزی در آذری یا زبان باستان آذربایگان. طهران، ۱۳۰۴ هـ.ش. ص ۱۱ نویسد: تلفظ تبریز بکسر تاء یکی از خصایص لهجهٔ منسوب به خزرها است اما یگانه تلفظ کنونی تبریز بفتح تاء میباشد و در خود تبریز بر وفق لهجهٔ ترکی آذری بطور مقلوب یعنی تربیز تلفظ میشود. منابع ارمنی این تلفظ را بفتح اول تأئید میکنند، «فاوست» بیزانسی (در قرن چهارم) آن را «تورژ»[3] و «تورش»[4] نوشته و «آسولیک» (در قرن یازدهم میلادی) «تورژ»[5] و «واردان» (در قرن چهاردهم) «تورژ»[6] و «دورژ»[7] ذکر کرده‌است. و گویا تسمیهٔ اخیر از لهجهٔ عامیانهٔ ارمنی مشتق شده و اصل کلمه «د – ای – ورژ»[8] میباشد که معنی «این برای انتقام است» دارد... پس هم منابع ارمنی تأئید میکند که نام شهر در قرن پنجم (بلکه چهارم) میلادی «تورژ»[9] بود و هم بپارسی «تورز»[10] تلفظ کرده‌اند[11] و آن در زبان فارسی متداول بمعنی «تب ریز» و «تب پنهان کن» و بقول اولیا چلبی «ستمه دوکوجو»[12] است و احتمال میرود این تسمیه یعنی «پنهان کنندهٔ تف و گرما» با جنبش‌های آتشفشانی کوه سهند مربوط باشد [و همچنین به تپریز که نام معبری است بین بایزید و وان...] .و خط ارمنی خصوصیات لهجهٔ پهلوی شمالی را نشان میدهد «تپ > تو»[13] و بخصوص «رژ»[14] بدل از «رچ»[15] و بنظر میرسد که

---

۱ – بر طبق آمار سال ۱۳۶۵ جمعیت شهر ۹۷۱۴۸۲ تن بوده است.

2 - tebriz. 3 - thavrezh.

4 - Thavresh. 5 - thavrezh.

6 - thavrezh. 7 - davrezh.

8 - da-i-vrezh. 9 - Thavrezh.

10 - tavrez. 11 - Hübschmann.

۱۲ – سیتمه، صیتمه Sitma به ترکی تب، و دوکوجو Dökücü ریزنده راگویند.

13 - taw<tap. 14 - rezh.

15 - rec.

بایستی این تسمیه بسیار قدیمی یعنی قبل از دورهٔ ساسانی و شاید قبل از اشکانی باشد....

تاریخ آن:
این مسأله که آیا تبریز عیناً نام یکی از شهرهای قدیم ماد بود یا نه مشاجرهٔ زیادی بر پا کرده است... از تجزیه و تحلیل صیغهٔ ارمنی که قبلا اشاره شد کمتر محتمل است که تبریز همان کلمهٔ یونانی[1] باشد که بطلمیوس آن را در فصل دوم از جزء ششم آورده است... واردان مورخ ارمنی که در قرن چهاردهم میلادی میزیسته نوشته: بانی تبریز خسرو ارشا کی (اشکانی ۲۱۷ – ۲۳۳ م.) حکمران ارمنی است و آن را برای گرفتن انتقام از اردشیر (۲۲۴ – ۲۴۱ م.) نخستین پادشاه ساسانی قاتل اردوان (ارتباخوس) آخرین پادشاه پارتی بنا کرده است[2] این داستان در هیچ مأخذ باستانی دیده نشده است و شاید علت پیدایش آن اشتقاق عامیانه‌ای باشد که قبلا ذکر گردید و در کتاب «فاوست بیزانس» ترجمهٔ لوئر[3]... فقط این آمده که هنگام فرمانروایی ارشک دوم حکمران ارمنستان (۳۵۱ – ۳۶۷ م.) «واسا ک» سردار ارمنی به شاپور دوم ساسانی (۳۰۹ – ۳۷۹ م.) که در «تورژ» اردو زده بود حمله کرد و «بویکان» سردار ایرانی را بکشت و قصر شاهی را آتش زد و تیری بسوی مجسمهٔ شاه که در آنجا وجود داشت انداخت و سپس «موشق» پسر «واسا ک» سپاه ایران را در تبریز شکست داد. باید توجه داشت که اسم «تبرمئیس»[4] نیز با اسم «تورژ» مشتبه نشود چه تبرمئیس شهری بود در مشرق گنزکا (جنزکه) و هرا کلیوس امپراتور روم در ۶۲۳ م. پس از ویران ساختن گنزگا، شهر تبرمئیس و آتشکدهٔ آن را طعمهٔ حریق ساخت[5]...

حکومت عرب:
اهتمام عرب هنگام فتح آذربایجان بسال ۲۲ ه.ق./ ۶۴۲ م. متوجه سمت اردبیل بود و در بین شهرهایی که مرزبان ایران بگردآوری سپاه میرداخت نامی از تبریز برده نشده است. (البلاذری ص۳۲۶) و لابد پس از ویرانیهایی که بنا بنوشتهٔ «فاوست» در آن رخ داده، در آن موقع قریه‌ای بیش نبوده است. اما روایت بعدی که در کتاب نزهة‌القلوب ۳۷۰ ه.ق./ ۱۳۴۰ م. آمده و بنای تبریز را بسال ۱۷۵ ه.ق./ ۷۹۱ م. به زبیده زن خلیفه هارون‌الرشید نسبت داده شاید از اینجا ناشی شده است که پس از مصادرهٔ املاک امویان ورثان از اعمال آذربایجان در کنار ارس به زبیده رسید.

در کتاب بلاذری ص ۳۳۱ و ابن‌الفقیه ص۲۵۸ و یاقوت ج ۱ ص۸۲۲ آمده که تجدید بنای تبریز و آباد ساختن آن از کارهای خانوادهٔ «رواد ازدی» مخصوصاً پسران او الوجنا و دیگران بود که بارویی بدور شهر کشیدند. طبری در ج ۳ ص ۱۱۷۱ و ابن الاثیر در ج ۶ ص۳۱۵ هنگام بحث از شورش بابک (۲۰۱ – ۲۲۰ ه.ق.) یادآور میشوند، در بین غالبین شخصی بود بنام محمدبن بعیث که دو قلعه در تصرف داشت یکی شاهی که از الوجنا گرفته بود و دیگری تبریز (بدون شرح) ....

تبریز در ۲۳۲ ه.ق./ ۸۴۰ م. یعنی سال تألیف کتاب ابن خردادبه، تابع محمدبن الرواد بود. (ابن خردادبه ص ۱۱۹). در ۲۴۴ ه.ق. این شهر بواسطهٔ زمین لرزه ویران شد، اما در زمان حکومت متوکل ۲۳۲ – ۲۴۷ ه.ق. دوباره آباد گردید.

بر طبق نوشتهٔ اصطخری، تبریز چند بار دست بدست شده (حوالی سال ۳۴۰ ه.ق.ص ۱۸۱ از کتاب وی). تبریز و جبروان (دهخوارگان؟) و اشنو بنام سرزمین بنی‌ردینی که در آنجا حکومت داشتند خوانده میشد، اما در روزگار ابن حوقل (حوالی سال ۳۶۷ ه.ق.) نام و نشانی از بنی‌ردینی نبود. رجوع به کتاب ابن حوقل ص۲۸۹ شود. و گویا امرای این ناحیه در ادارهٔ امور عملاً استقلال داشتند، چه در تاریخ بنی‌ساج که از سال ۲۷۶ تا ۳۱۷ ه.ق. فرمانروای آذربایجان بودند هیچگونه اشارتی به دخالتشان در امور تبریز نشده است... . اینک پاره‌ای حوادث...: در ۴۲۰ ه.ق. وهسودان‌بن مهلان (مملان؟) عدهٔ زیادی از رؤسای غز را در شهر تبریز بقتل رسانید. (ابن‌الاثیر ج ۹ ص ۲۷۱). در سال ۴۳۴ ه.ق.تبریز در نتیجهٔ زلزله ویران شد. ... در ۴۳۸ ناصرخسرو امیری را در تبریز نام میبرد که به اسم سیف‌الدوله و شرف‌المله ابومنصور وهسودان‌بن محمد (مملان؟) مولی امیرالمؤمنین خوانده میشد. در سال ۴۴۶ ه.ق.امیر منصور وهسودان‌بن محمد روادی نسبت به طغرل اظهار اطاعت کرد... .

تبریز در نخستین قرنهای هجری:
در حالیکه ابن خردادبه ص۱۱۹ و بلاذری ص ۳۳۱ و طبری ج ۳ ص۱۱۷ و ابن فقیه ص۲۸۵ و اصطخری ص ۱۸۱ تبریز را یکی از شهرهای کوچک آذربایجان یاد میکنند، مقدسی زبان بمدح آن میگشاید و معاصر وی ابن حوقل در حدود ۳۶۷ ه.ق.تبریز را از لحاظ آبادی برتر از اغلب شهرهای کوچک آذربایجان میشمارد و مینویسد: «تجارت آن رواج دارد و نوعی پارچهٔ معروف به ارمنی در آنجا بافته میشود» ابن مسکویه متوفی در ۴۲۱ ه.ق. میگوید: «تبریز شهر مهمی است. باروی محکمی دارد، باغهای پردرخت آن را احاطه کرده است، مردم آن شجاع، پرخاشجوی و توانگرند. و ناصرخسرو در ۴۳۸ ه.ق.مساحت تبریز را ۱۴۰۰ × ۱۴۰۰ گام نوشته که بنظر نمیرسد متجاوز از یک کیلومتر مربع باشد.

عصر سلجوقی: در زمان سلاجقهٔ بزرگ از تبریز کم یاد شده است. طغرل جشن ازدواج خود را با دختر خلیفه در نزدیکی این شهر برپا ساخت. (راحة‌الصدور ص ۱۱۱). در ۴۹۴ ه.ق.سلطان برکیارق در جنگ با برادرش محمد به قسمت کوهستانی جنوب تبریز عقب‌نشینی کرد اما موقعی که دو برادر با هم آشتی کردند تبریز نصیب محمد شد و در ۴۹۸ ه.ق.سعدالملک را به وزارت برگزید. در ۵۰۵ ه.ق.نام امیر سوقمان‌القطبی حاکم تبریز برده شده. او مؤسس سلسلهٔ شاهان ارمن است که از سال ۴۹۳ تا ۶۰۲ ه.ق.در اخلاط فرمان رانده‌اند. آذربایجان در زمان سلاجقهٔ عراق که همدان را پایتخت قرار داده بودند اهمیت شایانی داشت. در ۵۱۴ ه.ق. سلطان محمود برای رفع وحشتی که از تاخت و تاز گرجیها در دل مردم تبریز افتاده بود، مدتی در آن شهر توقف کرد. در این هنگام اتابکی آذربایجان با شخصی به نام کون طوغدی بود. پس از درگذشت وی (۵۱۵ ه.ق.) آق سنقر احمد یلی امیر مراغه برای گرفتن تبریز از دست طغرل (برادر سلطان) کوشش بسیار نمود ولی در این کار توفیق نیافت و فرماندهٔ سپاه موصل به امر سلطان محمود به ولایت آذربایجان منصوب گردید. اما وی نیز بسال ۵۱۶ ه.ق. بدروازهٔ تبریز کشته شد. بعد از وفات محمود ۵۲۵ ه.ق. مسعود برادر وی به تبریز آمد. داود پسر سلطان محمود او را محاصره کرد. وی ناچار شهر را ترک گفت و بالاخره داود تبریز را مقر حکومت خود ساخت، و از این شهر بر اقطاع و تیول بزرگی که آذربایجان و اران و ارمنستان را تشکیل میداد حکومت راند (۵۲۶ – ۵۳۳ ه.ق.)... از زمان اتابکی قزل‌ارسلان (۵۸۲ – ۵۸۷ ه.ق.) تبریز برای همیشه پایتخت آذربایجان گردید... .

مغولها: در سال ۶۱۷ ه.ق.مغولها به باروی تبریز حمله بردند و با دریافت غرامت بازگشتند. سال بعد باز مغولها هجوم آوردند. اتابک فرار کرد ولی شمس‌الدین طغرایی پایداری کرد و مغولها پس از دریافت مبلغی دیگر تبریز را ترک کردند. در سال ۶۲۱ ه.ق.

---

۱ - Tabpis مأخوذ از Tabpim.

۲ - رجوع شود به: St. Martin, Mémoires sur l'Arménie, P. 423.

3 - Lauer. 4 - Thebarmaïs.

5 - Théophane. p. 474.

طایفهٔ دیگری از مغولها به تبریز آمدند و از اتابک خواستند خوارزمیانی که در تبریز مانده‌اند تسلیم آنان کنند و چنین شد. در ۲۷ رجب ۶۲۲ خوارزمشاه از مراغه وارد تبریز شد. اتابک فرار کرد و مردم مقدم خوارزمشاه را گرامی داشتند، جلال‌الدین شش سال در تبریز فرمان راند.
در سال ۶۲۷ ه.ق.رئیس ایل ترکمن گوشیالوا و حاکم رویین‌دژ بحوالی تبریز دست‌اندازی کردند. در ۶۲۸ ه.ق. جلال‌الدین آذربایجان را ترک کرد و مغولها بر تمام آذربایجان و بر تبریز که مرکز و مورد توجه بود دست یافتند.
ایلخانان مغول: هنگام فرمانروایی اباقا (۶۶۳ - ۶۸۰ ه.ق.)تبریز پایتخت رسمی شد و تا زمان الجایتو مرکز جانشینان وی بود. در ۶۸۸ زمان فرمانروایی ارغون وزیر یهودی وی سعدالدوله، پسرعم ابومنصور را بحکومت تبریز گماشت. در زمان گیخاتو درآمد تبریز هشتاد تومان (در حدود ده هزار مثقال زر مسکوک) تخمین شده است.
در زمان غازانخان تبریز بحد اعلای رونق و شکوه رسید. این پادشاه در ۶۹۴ به تبریز وارد شده و در قصری که ارغون در قریهٔ شام (واقع در مغرب شهر و ساحل چپ آجی‌چای) بنا کرده‌بود اقامت گزید... و سپس اوامر مؤکدی برای تخریب بتخانه‌ها و کلیساها و معابد یهود و قربانگاههای مقدس صادر کرد. اما در سال بعد مردم به هشوم پادشاه ارمنستان ملتجی شدند و بخواهش وی این امر ملغی شد.
در سال ۶۹۹ ه.ق.غازانخان پس از بازگشت از حملهٔ سوریه تصمیم گرفت که شام سابق‌الذکر را برای خود آرامگاه ابدی اختیار کند.لذا عمارت محکمی بنیاد نهاد که از گنبد سلطان سنجر سلجوقی به مرو که در آن هنگام بلندترین عمارت اسلامی بشمار میرفت مرتفع‌تر بود. در این بنای بزرگ علاوه بر یک ضریح گنبددار، یک مسجد، دو مدرسه (یکی برای شافعیه و یکی برای حنفیه)، یک دارالسیاده (ضیافتخانهٔ سادات)، یک بیمارستان، یک رصدخانه (مثل رصدخانهٔ مراغه)، یک کتابخانه، یک دیوانخانه، یک ساختمان برای اعضای اداری این دستگاه، یک آب انبار و چند گرمابه وجود داشت. موقوفات آن بر یکصد تومان طلا بالغ میشد، و در هر یک از دروازه‌های جدید شهر کاروانسرا و بازار و گرمابه‌ای برای مسافرین بنا کرد و از اقصی نقاط کشور درختان میوه به تبریز آورد و به آبادی و زیبایی شهر افزود. در آن هنگام طول باروی تبریز بالغ بر ششهزار گام بود. غازان باروی جدیدی به دور شهر کشید که طولش در حدود ۲۵۰۰۰ گام (چهارفرسخ و نیم) بود و تمام باغها و محله‌های کوه ولیان و سنجران جزو شهر بحساب می‌آمد و در نزد باروی مزبور دامنهٔ تپه‌های کوه ولیان (که اکنون کوه سرخاب یا عینلی زینلی خوانده میشود) یک سلسله عمارات زیبا بوسیلهٔ وزیر شهیر رشیدالدین برپا شد که بعدها به ربع رشیدی معروف گردید.(نزهةالقلوب ص۷۶).نامه‌ای در دست است که رشیدالدین ضمن آن از پسرش خواسته که چهل تن پسر و چهل تن دختر رومی برای تکثیر جمعیت و اسکان در یکی از قراء کوی جدید بفرستند. (رجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۳ ص۸۳ شود). و از دلائلی که تأیید میکند تبریز پایتخت و مرکز شاهنشاهی پهناوری از رود جیحون تا مصر بود بکار رفتن سکه‌های طلا و نقره و کیل و گز برابر واحد تبریز در آن نواحی است. در سال ۷۰۵ ه.ق. جانشین غازانخان، اولجایتو پایتخت را از تبریز به سلطانیه منتقل ساخت... از آنچه درخور ذکر میباشد مسجد بزرگی است که وزیر تاج‌الدین علیشاه در ۷۱۱ ه.ق.(در خارج کوی مهادمهین) به بنای آن پرداخت. در ۷۱۷ ه.ق.زمان ابوسعید، رشیدالدین وزیر مستعفی به تبریز رفت اما سال بعد برای روبرو شدن با قضاء محتوم آنجا را ترک گفت، املاک او مصادره و ربع رشیدی تاراج گردید. سپس فرزند وی غیاث‌الدین بنا بخواهش ابوسعید به قدرت رسید و ربع رشیدی را توسعه داد....
جلائریان و چوپانیان: در زمان جلائریان تبریز مجدداً مرکز حکومت شد و اشرف ۷۴۴ - ۷۵۶ ه.ق. یکی از امراء جلایریان نفوذ و قدرت را از تبریز تا فارس بسط داد. از آثار جلایریان مقبرهٔ دمشقیه است و دیگری بنای عظیم دولتخانه که بامر سلطان اویس بنا شده و دارای بیست هزار اطاق بود.
عصر تیمور: نخستین یورش تیمور به ایران بسال ۷۸۶ ه.ق.تا سلطانیه بود. در سال ۷۸۷ ه.ق. تقتمش عده‌ای از سپاهیان خود را به آذربایجان فرستاد. این عده به تبریز حمله کردند و پس از استیلا دست بغارت زدند و کمال خجندی یکی از مشایخ بزرگ ایران را مقتول ساختند. در سال ۷۸۸ سلطان احمد جلایری که تازه وارد تبریز شده بود بوسیلهٔ تیمور طرد شد و تیمور در شام‌غازان اردو زد و غرامتی بنام (مال امان) از مردم تبریز گرفت. در ۷۹۵ ه.ق. تیول هلاکو که شامل آذربایجان، ری، گیلان، شیروان، دربند و سرزمین‌های آسیای صغیر بود به میرانشاه بخشیده شد و تبریز پایتخت این اراضی گردید و سه سال بعد میرانشاه دیوانه شد و دست بقتل و ویران ساختن بناها زد و در ۸۰۲ ه.ق. به امر تیمور، میرزا عمر پسر میرانشاه به امارت رسید. پس از تیمور بین عمر و برادرش ابوبکر نزاع افتاد. در سال ۸۰۹ مجدداً تبریز بدست سلطان احمد جلایری افتاد و مردم شادی بسیار نمودند. در ربیع‌الاول همان سال ابوبکر به تبریز حمله کرد ولی بر اثر شیوع بیماری طاعون جرأت نکرد وارد شهر شود.
قره‌قویونلوها: در ۸۰۹ ه.ق.قره‌یوسف یکی از ترکمانان قره‌قویونلو در کنار رود ارس بر ابوبکر چیره شد. ابوبکر هنگام عقب‌نشینی شهر تبریز را دستخوش تاراج قرار داد...
در سال ۸۲۳ قره‌یوسف درگذشت. میرزا بایسنقر موفق شد تبریز را مسخر سازد. شاهرخ پس از اینکه پسران قره‌یوسف را در زمستان شکست داد، در ۸۳۲ اسکندر پسر قره‌یوسف را که بسلطانیه دست یافته بود منهزم ساخت، و در ۸۳۴ آذربایجان را به ابوسعید پسر قره‌یوسف که اظهار اطاعت کرده بود بخشید. سال بعد ابوسعید به دست برادرش اسکندر مقتول شد و شاهرخ بار دیگر به تبریز آمد، اسکندر عقب‌نشینی کرد و برادرش جهانشاه بشاهرخ پیوست و اظهار اطاعت و مودت کرد و در زمستان سال ۸۳۹ حکومت آذربایجان را به جهانشاه سپرد. بنای مهمی که جهانشاه در تبریز برپا ساخت، مسجد کبود (گوگ مسجد) است (اگرچه برزین بنای این مسجد را از بیگم خاتون زن جهانشاه میداند).
آق قویونلوها: در ۸۷۲ ه.ق. جهانشاه بدست اوزن حسن‌کشته شد، با آنکه حسنعلی درویش پسر اسکندر و پس از او حسنعلی پسر دیوانهٔ جهانشاه به تخت تبریز نشستند و مورد حمایت ابوسعید تیموری واقع شدند، اوزن حسن در ۸۷۳ تبریز را متصرف شد و پایتخت خود قرار داد. حسن در ۸۸۲ ه.ق. درگذشت و در مدرسهٔ نصریه که خود ساخته بود مدفون گشت. و پسر وی یعقوب هم پس از دوازده سال سلطنت نسبةً آرام وفات یافت و در همان مدرسه دفن شد. یعقوب در ۸۸۸ در باغ صاحب‌آباد قصر هشت بهشت را بنا کرد.گویند در سقف ایوان این قصر تصویر جنگهای مهم ایران و تصاویر سفرا و غیره نقاشی شده بود. در حرمسرای این کاخ هزار زن سکونت داشتند و در پهلوی کاخ یک میدان بزرگ و یک مسجد و یک بیمارستان که میتوانست هر روز از هزار بیمار پذیرائی کند بنا شده بود.
صفویه: اسماعیل اول در ۹۰۶ ه.ق.میرزا الوند آق‌قویونلو را شکست داد و به تبریز دست یافت. بیشتر مردم تبریز را که مذهب

تسنن داشتند مجبور بقبول مذهب شیعه کرد و مخالفین را بسختی سرکوب ساخت و بسبب کینه‌ای که از آق‌قویونلوها داشت قبر گذشتگان آنان را شکافت و اجساد آنان را آتش زد و ویرانی‌هایی در آن شهر بوجود آورد. در ۹۲۰ هـ.ق. بر اثر جنگ چالدیران قشون عثمانی وارد تبریز شدند و پس از تصرف خزاین شاهان و کوچاندن هزار نفر صنعتگر به قسطنطنیه عقب‌نشینی کردند و همین امر موجب شد که پایتخت شاه طهماسب به نقطهٔ دورتری یعنی قزوین منتقل شد. در ۹۴۱ هـ.ق. سپاهیان عثمانی وارد تبریز شدند و مدتی بر آن دیار فرمانروایی کردند تا عاقبت بر اثر سرما مجبور به عقب‌نشینی شدند. سپاهیان ایران فرصت را غنیمت شمرده بر آنان تاختند و تا شهروان پیش رفتند. در ۹۵۵ سلطان سلیمان مجدداً به تبریز حمله کرد و پس از پنج روز توقف بر اثر از بین رفتن آزوقه بدست سربازان ایران مجبور به عقب‌نشینی شد. در ۹۶۲ هـ.ق. قرارداد صلح بین ایران و ترک منعقد شد، و سی سال دوام یافت. در ۹۹۳ هـ.ق. بار دیگر سپاه ترک به تبریز حمله‌ور شدند و با دادن سه هزار تن تلفات به تبریز دست یافتند و شهر را سه روز غارت کردند. با آن که لشکریان ایران به فرماندهی حمزه‌میرزای ولیعهد لشکر ترک را آسوده نمیگذاشتند و شهر دست به دست میگشت در ۹۹۸ بنا به قرارداد شوم شهرهای مغرب ایران و ماوراء قفقاز به دست ترکها افتاد و عملاً بر تبریز دست یافتند. ولی هفت سال بعد شاه عباس بطور ناگهانی اصفهان را ترک گفت و پس از دوازده روز خود را به تبریز رسانید و لشکر ترک را شکست داد و حاکم شهر را تسلیم کرد و مردم تبریز ترکان شکست‌خورده را به خاک و خون کشیدند، و به دعوت شاه عباس مردم آثار عثمانی را بکلی از بین بردند. در ۱۰۱۹ بار دیگر جنگی بین ترک و ایران درگرفت و باز به عقب‌نشینی ترکها منجر گشت، و معاهدهٔ ۱۰۲۲ هـ.ق. منعقد شد، و وضع بحال آنچه در زمان شاه طهماسب و سلطان سلیمان بود بازگشت. در ۱۰۲۷ جنگی درگرفت و ترکها شکست خوردند و معاهدهٔ دیگری معادل معاهدهٔ ۱۰۲۲ منعقد شد.

پس از درگذشت شاه عباس، نزاع بین ایران و ترک شدت یافت. سلطان‌مراد چهارم در ۱۰۴۵ به ایران حمله آورد و وارد تبریز شد و قشون خود را به تخریب شهر فرمان داد و پس از ویرانی شهر هنگام زمستان عقب‌نشینی کرد، و ایرانیان بدنبال آنان تا ایروان پیش رفتند، و در ۱۰۴۹ به موجب قراردادی خطوط مرزی ایران که تا کنون باقی‌مانده تضمین شد. در حملهٔ سلطان‌مراد چهارم باروهای شهر تبریز بکلی ویران شد و فقط نشانه‌هایی از بناهای قدیمی در گوشه و کنار باقی مانده بود و شام‌غازان هم ازین تخریب برکنار نماند و فقط مسجد اوزن حسن محفوظ مانده بود. می‌گویند که ترکها حتی از ریشه کن کردن درختان هم دریغ نکردند. در زمان شاه عباس ثانی در حدود ۱۰۵۷ اولیاء چلبی آمار مفصلی از تبریز ذکر نموده و می‌گوید: در آن شهر ۴۷ مدرسه، ۴۰۰ مکتب، ۲۰۰ کاروانسرا و ۱۰۷۰ باب از منازل اعیان، ۱۶۰ تکیه برای دراویش، ۴۷۰۰۰ باغ یا گردشگاه عمومی و غیره وجود داشت. تاورنیه در حدود همان عصر می‌نویسد که: علی‌رغم خرابیهای سلطان‌مراد چهارم شهر از نو آباد شده است. شاردن بیست و چند سال بعد نوشت: تبریز ۵۵۰۰۰۰ تن سکنه (البته در این عدد مبالغه شده است) و ۱۵۰۰۰ خانه و ۱۵۰۰۰ دکان دارد. در پایان کار صفویه مخصوصاً پس از هجوم افغانها به ایران بار دیگر سپاهیان ترک وارد تبریز شدند و بر اثر معاهدهٔ اشرف افغان با ترک‌ها، مالکیت قسمت شمال غربی ایران برای ترکها مسلم شد تا آنکه در سال ۱۱۴۲ هـ.ق. ترکها بدست نادر شکست خوردند ولی باز هم از حملهٔ مجدد و اشغال تبریز دست نکشیدند و چند بار تبریز دست بدست گشت تا آنکه در ۱۱۴۹ قراردادی بین ایران و ترک منعقد شد و وضع بصورت قرارداد ۱۰۴۹ برگشت. ولی پس از درگذشت نادر بین برادرزادگان و جانشینان وی در تبریز نزاع و اختلاف افتاد و جز جنگهای داخلی و برادرکشی کاری از پیش نبردند.

زندیه: در زمان زند اتفاق قابل توجهی در تبریز رخ نداد جز زلزلهٔ سال ۱۷۸۰ م. که خسارت فراوانی بر تبریز وارد ساخت.

قاجاریه: در ۱۲۰۵ هـ.ق. آذربایجان بتصرف مؤسس سلسلهٔ قاجاریه درآمد ولی پس از درگذشت وی حکام تبریز گاه گاه علم مخالفت برمی‌افراشتند از آن جمله جعفرقلی‌خان از ۱۲۱۳ تا ۱۲۱۴ هـ.ق. خود را پادشاه مستقل خواند و بعد بدست عباس‌میرزای نایب‌السلطنه شکست خورد و متواری شد. سپس گرجستان به روسیه پیوست و روابط ایران و روس تیره شد و تبریز مرکز فعالیتهای سیاسی و نظامی ایران قرار گرفت و قورخانه و کارخانه‌های مهمات‌سازی ایران در آن جا متمرکز شد ولی با اینهمه شهر تبریز آن آبادی زمان شاردن را نداشت و ساکنین آن را بین ۵۰ تا ۶۰ هزار ذکر می‌کنند. جنگ ایران و روس تا سال ۱۸۲۸ م. دوام یافت و در ۱۸۲۷ تبریز بدست روس افتاد تا در سال ۱۲۴۳ هـ.ق./۱۷۲۸ م. عهدنامهٔ ترکمان‌چای سرحد ایران و روس را رودخانهٔ ارس قرار داد. تبریز در زمان عباس‌میرزا مقر رسمی ولیعهد شد و هیأت‌های اعزامی روس و انگلیس تا زمان جلوس محمدشاه (۱۲۵۰ هـ.ق.) اغلب اوقات در تبریز بسر می‌بردند. در ۲۷ شعبان ۱۲۸۶ هـ.ق. باب در مدخل جبه‌خانه در تبریز اعدام شد. در دورهٔ قاجاریه تبریز روی بخوشی نهاد و با وجود تلفات وبا و طاعون سال ۱۸۳۰ – ۱۸۳۱ م. آمار سال ۱۸۴۲ م ساکنین شهر را نه هزار خانواده و در حدود ۱۲۰ هزار تن نشان میدهد. در حدود سال ۱۸۹۵ م. عدهٔ نفوس تبریز ۱۵۰ الی ۲۰۰ هزار تن تخمین شده که در میان آنان ۳ هزار ارمنی وجود داشته است و تجارت آن هم در سال‌های ۱۸۳۳ و ۱۸۳۶ م. بحد اعلی رسید ولی در سال ۱۸۳۷ بحران شدیدی در بازار تبریز ایجاد شد.

افتتاح راه ترانزیت قفقاز – تبریز موجب رقابت بین آن راه و راه موازی آن (طرابوزان – تبریز) گردید. در ۱۸۸۳ م. دولت روسیه ترانزیت راه قفقاز را قدغن کرد و تجارت روس در شمال ایران رواج یافت و موجب افزایش نقل کالاهای بازرگانی راه تبریز – طرابوزان شد.

قرن بیستم: در ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ م. بر اثر بمباران مجلس بدست محمدعلی شاه مردم تبریز طغیان و قیام کردند. عین‌الدوله در ۱۹۰۹ شهر را محاصره کرد و بنا بموافقت کابینه‌های روس و انگلیس برای محافظت کنسولگری‌ها قشون روس وارد تبریز شد و فدائیان شهر مرتب به روسها حمله‌ور می‌شدند تا آنکه یک بریگاد روسها بفرماندهی ژنرال «ورپانوف»[1] وارد تبریز شد و با تشکیل دادگاه نظامی گروهی از آزادیخواهان تبریز منجمله ثقةالاسلام را که از پیشوایان بزرگ مذهب شیخی بود اعدام کردند. در ۱۹۱۲ م. که قشون ترک قسمت‌هایی از غرب آذربایجان را اشغال کرده‌بودند فراخوانده شدند ولی قشون روس تا ۱۹۱۴ م. که آغاز جنگ جهانی اول بود در آذربایجان باقی ماند. از سال ۱۹۰۶ شرکت روسی امتیاز ساختن راه شوسهٔ تبریز – جلفا را که از ایران گرفته بود براه آهن تبدیل ساخت و در سال ۱۹۱۶ این راه‌آهن پایان یافت و برای بهره‌برداری افتتاح شد.

این راه‌آهن ۱۳۰ کیلومتر طول داشت با یک خط فرعی از صوفیان تا کنار دریاچهٔ ارومیه بطول ۴۰ کیلومتر. در انقلاب روسیه بسال ۱۹۱۷ م. سربازان روسی مقیم ایران گرفتار

---

1 - Voropanov.

هرج و مرج شده و در سال ۱۹۱۸ بکلی ایران را ترک گفتند. نمایندگان دولت مرکزی و شخص ولیعهد تا این زمان در تبریز بودند ولی پس از رفتن روسها قدرت بدست انجمن محلی دموکرات که اسماعیل نوبری در رأس آن بود قرار گرفت. ترکها هم پس از عقب‌نشینی روسها مجدداً حمله کردند و در ۱۹۱۸ م. وارد تبریز شدند و مجدالسلطنة را بحکومت آذربایجان منصوب ساختند تا در سال ۱۹۱۹ با ورود سپهسالار حاکم کل جدید کارها بمجرای طبیعی افتاد. در سال ۱۹۲۱ دولت شوروی از تمام امتیازاتی که در ایران منجمله در آذربایجان داشت صرفنظر کرد و راه‌آهن تبریز - جلفا بمالکیت ایران درآمد.

آثار تبریز: قدیمترین آثار تبریز متعلق به دورهٔ مغول است که اغلب آنها بر اثر زلزله‌های مکرر رو به ویرانی و نابودی نهاد:

۱ - ساختمانهای باشکوه غازان در قریهٔ شام بکلی از بین رفته و شاه عباس مصالح ساختمانی آن را برای بنای قلعه‌ای بکار برد. اولیاء چلبی و جهان نما از ویرانهٔ آن سخن گفته و مادام دیولافوا و زاره، تلی را که عبارت از بقایای شام‌غازان بوده دیده‌اند. بدرالدین العینی متوفی بسال ۸۳۵ هـ.ق. در کتاب عقدالجمان این بنای عجیب را وصف کرده است. اکنون این ساختمان بزرگ فروریخته را که در وسط شهر واقع شده ارک علیشاه گویند شاید میان مسجد از بین رفته و ارگ مجاور آن اشتباهی شده‌است... عباس‌میرزا این ارک را مبدل به قورخانه کرد و هنوز بزرگترین و بلندترین ساختمان تبریز است. در حدود ۱۹۲۵ م. در پای ارک یک باغ ملی احداث شد و اکنون از آثار گذشته چیزی نمایان نیست.

۲ - مسجد جهانشاه (گوک‌مسجد) را که تاورنیه و شاردن و مادام دیولافوا و غیره دیده‌اند. این مسجد در حال ویرانی است شاید علت اهمال مردم در نگهداری آن، تهمت زندقه‌ای باشد که آق‌قویونلوها به بانی آن زده‌اند. (نقل به اختصار از مقالهٔ پروفسور مینورسکی در دایرة المعارف اسلامی ج ۴ صص ۶۱۲ - ۶۲۳ و ترجمهٔ عبدالعلی کارنگ در تاریخ تبریز). تبریز در دورهٔ طغیان فرقهٔ دموکرات آذربایجان مرکز حکومت دست‌نشاندهٔ پیشه‌وری گردید و این شورش و نهب و غارت بیش از یکسال طول کشید. (آذر ۱۳۲۴ - ۱۳۲۵ هـ.ش.).

تا آنکه در آذرماه ۱۳۲۵ ارتش مأمور سرکوبی یاغیان و نجات آذربایجان شد نخست زنجان و سپس دیگر شهرهای آذربایجان از عناصر بیگانه پاک گردید و دولت دست‌نشانده متلاشی شد و گروهی مقتول و عده‌ای هم دستگیر شدند. رجوع به کتاب «مرگ بود و بازگشت هم بود» تألیف نجفقلی پسیان شود.

در مورد زلزلهٔ تبریز که در طی مقالهٔ پروفسور مینورسکی بدان اشارت شده است بی‌مناسبت نیست که ابیاتی چند از قصیدهٔ قطران که از شعرای نیمهٔ اول قرن پنجم هجری است ذکر شود. قطران در آن قصیده که بدین مطلع آغاز می‌شود:

بود محال مرا[1] داشتن امید محال
بعالمی که نباشد همیشه[2] بر یک حال.

یکی از زلزله‌های تبریز را چنین توصیف می‌کند:

خدا بمردم[3] تبریز برفکند فنا
فلک به نعمت تبریز برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک
بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار
وز آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو مو
کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید بدیگری که مموی
یکی نبود که گوید بدیگری که منال
همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز
ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان
کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال...
(دیوان قطران چ نخجوانی ص۲۰۸).

تا به تبریزم دو چیزم حاصل است
نیم نان و آب مهران‌رود و بس. خاقانی.

بنام ایزد زهی اقبال تبریز
که بر اران و بر ارمن بیفزود. خاقانی.

تب‌ریزهای بدعت تبریز برگرفت
تبریز شد ز رتبت او روضة‌السلام. خاقانی.

نه تب اول حروف تبریز است
لیک صحت‌رسان هر نفر است. خاقانی.

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود. (بوستان).

در بهار سرخرویی همچو جنّت غوطه داد
فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را. صائب.

رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین و جغرافیای ایران تألیف بارتولد ترجمهٔ حمزه سردادور صص ۲۷۰ - ۲۷۵ و مراصدالاطلاع و اخبار دولت سلجوقی و شدالازار و تاریخ ادبیات برون و لباب الالباب و تاریخ عصر حافظ و آتشکدهٔ آذر و جغرافی غرب ایران و تاریخ مغول اقبال و تاریخ صنایع ایران و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۲۷، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۸۶، ۴۰۴، ۴۱۶، ۴۱۷، و ج ۴ ص۹۹ و قاموس الاعلام ترکی و حدود العالم و معجم البلدان و راهنمای تاریخی آذربایجان و ایران در زمان ساسانیان ص۲۳۹ و یشتها چ بمبئی ص ۲۵۰، ۳۲۸ و مزدیسنا صص۲۰۲ - ۲۳۸ و کرد رشید یاسمی و عیون‌الانباء و ایران باستان ج ۳ ص۲۳۷۴ و تاریخ الحکماء قفطی صص۷ - ۲۵۴ و التفهیم بیرونی و روضات ص۹۱ و تذکرةالملوک چ ۲ ص۵۸ و ۷۲ و تاریخ سیستان ص۴۰۵ و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۷، ۸ و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳ و تاریخ شاهی و احوال و اشعار رودکی و مجالس النفائس و فیه مافیه و حبیب‌السیر چ خیام و غزالی‌نامه ص ۲۵۰، ۲۷۵، ۲۹۷ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ و مجمل التواریخ گلستانه و تاریخ غازان و تاریخ گزیده و جامع‌التواریخ رشیدی و تاریخ جهانگشای ج ۱ و ۲ و نزهة‌القلوب و شهریاران گمنام و جغرافیای سیاسی کیهان و طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال و سفرنامهٔ ابن بطوطه شود.

تبریز خاتون. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۱۷ هزارگزی باختر دیواندره، کنار راه مالرو دیواندره به شریف‌آباد قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تبریزک. [تَ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی در بخش بوئین قزوین که در ۲۳ هزارگزی باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. جلگه‌ای است معتدل و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ خررود است محصول آن بنشن و غلات و پنبه و سیب زمینی است و شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم است. راه مالرو دارد که ماشین نیز توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

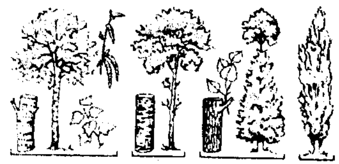
تبریزک. [تَ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل کچیلو در بخش ماهنشان شهرستان زنجان که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ماهنشان و ۸ هزارگزی جنوب خاوری ماهنشان و ۸ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و

۱ - نل: ترا. ۲ - نل: هگرز.
۳ - نل: بدولت.

محصول آن غلات و انگور و قیسی و آلبالو و عسل است. شغل اهالی زراعت است وگلیم و جاجیم نیز بافند و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تبریزی. [تَ] (ص نسبی، اِ) ج، تبارزه. منسوب است به تبریز که از بلاد آذربایجان است و جمعی کثیر از علما بدانجا انتساب دارند. (انساب سمعانی). هرچیز یا کسی که منسوب به تبریز است. (فرهنگ نظام). منسوب به شهر تبریز. (ناظم الاطباء). رجوع به تبریز شود.

تبریزی. [تَ] (اِ)[1] درخت تبریزی. درخت سپیدار. (ناظم الاطباء). درختی است از جنس کبوده و بسیار بلند و کم‌قطر. (فرهنگ نظام). از جنس سپیدار و در تیرهٔ بیدها.



گونه‌های درخت تبریزی:
۱ - تبریزی معمولی ۲ - تبریزی سیاه (کبوددار)
۳ - تبریزی هرمی شکل ۴ - تبریزی ایتالیائی (سفیدار)

جنسهای سپیدار متعدد است مانند کبوده و تبریزی[2]. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۲). از اینگونه دو جور در ایران یافت میشود:
۱ - که در تهران بنام شال، شالک و در همدان بنام دله راجی معروف است.
۲ - که در بیشتر نقاط بنام تبریزی خوانده میشود، آن را در همدان راجی می‌گویند. این گونه در جنگلهای ایران بطور وحشی نایاب است ولی بیشتر بیشه‌های مصنوعی فلات ایران دارای این گونه است.
...گونهٔ تبریزی چون برای تهیهٔ تیر ساختمانی و تیر تلگراف مناسب است و سرعت رشد آن بسیار است در ایران بفراوانی کاشته میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۸۹).

تبریزی. [تَ] (اِ) قسمی از زردآلو است که گویا اول تخمش را از تبریز بجاهای دیگر بردند. (فرهنگ نظام).

تبریزی. [تَ] (اِ) وزنی معادل ششصد و چهل مثقال. منی معادل چهل سیر. داعی‌الاسلام آرد: من تبریز که یک مقیاس وزن ایران است برای کشیدن اجناس که تقسیم بر چهار چارک میشود، هر چارک ده سیر و هر سیر شانزده مثقال است. پس یک من تبریز معادل ۶۴۰ مثقال میشود. مقابل آن من شاه است که دو من تبریز است. (فرهنگ نظام).

تبریزی. [تَ] (اِخ) نام جامعی است در کرمان. حمدالله مستوفی در تعیین ولایت کرمان... آرد: ... جامع تبریزی را تورانشاه سلجوقی ساخت. (نزهة‌القلوب چ گای لیسترانج ص ۱۴۰).

تبریزی. [تَ] (اِخ) نام وی اظهر، ملقب به استاد استادان از افاضل زمان و صاحب کمالات و در خدمت حکیم جعفر مدتها به کسب‌علوم و فضایل متنوعه پرداخته و در یاد گرفتن‌خط اهتمام تمام بکار برده پس از تبریز به خراسان و همدان و کرمان و اصفهان رفته و اخیراً در اصفهان اقامت گزیده و در اکمال خط رنجها برده تا یکی از اساتید زمان خود گردیده‌پس از آنجا نیز بشیراز و بغداد و شام و حلب و مکه مسافرتها کرده و در همه جا محترم می‌زیسته تا در سال ۸۸۰ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۲ از پیدایش خط و خطاطان).

تبریزی. [تَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسحاق‌بن سلیمان... و او را سیروزی هم گفته‌اند. او راست: اسرارالسرور بالوصول الی عین‌النور، در شرح النصوص تألیف صدرالدین قونوی. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۹).

تبریزی. [تَ] (اِخ) ابراهیم‌بن کواهان مکنی به ابواسحاق از مشایخ عرفان است که بسال ۲۷۷ هـ.ق. در تبریز درگذشت. (تاریخ گزیده چ برون ص ۷۷۲).

تبریزی. [تَ] (اِخ) ابومحمد. از مورخین اوائل قرن ششم هجرت بوده و تاریخ طبری مشهور راکه از بدو خلقت تا سال سیصد و نهم هجرت بنام تاریخ الامم و الملوک بقید تحریر آورده، از عربی به فارسی ترجمه نموده و وقایع مابین طبری متوفی ۳۱۰ هـ.ق.و زمان خود را نیز بدان افزوده و در ۵۱۲ هـ.ق. درگذشت و ظاهراً نامش هم ابومحمد است. (ریحانة الادب ج۵ ص ۱۶۷).

تبریزی. [تَ] (اِخ) اسماعیل بدرالدین مکنی به ابوالمعمر التبریزی. محدث است و بسال ۶۰۱ هـ.ق.درگذشت. او راست: کتاب اربعین در حدیث و کتاب الانوار. (اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۲۱۱).

تبریزی. [تَ] (اِخ) امین‌الدین مظفربن ابی‌الخیر محمدبن مؤیدالدین اسماعیل‌بن علی‌الوارانی الشافعی مکنی به ابوالثناء. وی بمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد معید (مقرر) بود. و مشهور به تبریزی است. به مصر رفت و سپس به شهر خود بازگشت. وی در سال ۵۵۸ متولد شد و بسال ۶۲۱ هـ.ق.درگذشت. او راست: بسط‌الواقی فی شرح مختصر الایلاقی، در طب. سبط‌المائل. سمط‌الفوائد فی‌الفقه. مختصر فی‌الفروع. مختصرالمحصول. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۶۳).

تبریزی. [تَ] (اِخ) بدل‌بن ابی‌المعتمر التبریزی ملقب به بدرالدین الحافظ. وی بسال ۶۳۶ هـ.ق.درگذشت. او راست: تحفةالاولیاء فی ذکرحال سیدالاتقیاء. (اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۲۳۱).

تبریزی. [تَ] (اِخ) بشیربن ابی‌بکر بن‌حامدبن سلیمان‌بن یوسف الزینی ملقب به نجم‌الدین النعمانی التبریزی الشافعی. ساکن مکهٔ مکرمه بود. بسال ۵۷۰ متولد شد و بسال ۶۴۶ هـ.ق.درگذشت.او راست: تفسیر قرآن در چند مجلد. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۳۲).

تبریزی. [تَ] (اِخ) جمال‌الدین یوسف‌بن محمود سرائی‌الاصل معروف به تبریزی شافعی. متوفی بسال ۸۰۴ هـ.ق.او راست: حاشیه برکشاف زمخشری. شرح‌الاربعین للنووی در حدیث. شرح منهاج الوصول الی علم الاصول للبیضاوی. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۵۵۹).

تبریزی. [تَ] (اِخ) حاجی ملاعلی‌بن عبدالله علیاری. رجوع به علیاری و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۳ و ج ۳ صص۱۲۲ - ۱۲۴ شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) حاجی میرزاقاسم. از خطاطان مشهور است. متوفی بسال ۱۲۹۰ هـ.ق.در اسکندریه. رجوع به پیدایش خط و خطاطان ص۴۵۸ و ریحانة الادب ج ۱ ص۲۰۴ شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) حاجی میرزا لطفعلی‌بن میرزا احمدبن لطفعلی‌بن محمد صادق تبریزی مغانی. از علماء تبریز که از صاحب ریاض و پدر خود میرزا احمد مجتهد اخذ مراتب علمیه نمود، آنگاه از نجف به آذربایجان مراجعت کرد و امامت جمعه بدو مفوض شد. در سال ۱۳۶۲ هـ.ق.در وبای عمومی درگذشت. او راست: ۱ - اوثق‌الوسائل فی شرح ریاض‌المسائل. ۲ - الزکوة. ۳ - شرح قصیدهٔ کعب‌بن زهیر در مدح حضرت رسول بمطلع:
بانت سعاد و قلبی الیوم مکبول...
۴ - ملاذالداعی، در اخلاق و مواعظ. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۲۰۴). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۸ شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) حجةالاسلام میرزامحمدتقی. رجوع به حجةالاسلام و ریحانة الادب ج ۱ ص۳۱۳ شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) خواجه تاج‌الدین

1 - Populus alba (شلیمر). Peuplier blanc (شلیمر).
2 - Populus nigra.

جیلان تبریزی وزیر سلطان‌محمد خدابنده. در تاریخ گزیده (چ برون ص۵۹۸ و صص۶۰۶) حبلان تبریزی، و در دیگر کتب حبیلان آمده. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) خواجه فخرالدین احمد ارکوشی. وی پس از فخرالدین محمد مستوفی به وزارت روم رسید. حمدالله مستوفی آرد: چون سعدالدوله جهود که وزیر ارغون‌خان بود بدرجهٔ شهادت رسید وزارت روم که بصاحبی مشهور است بر مخدوم سعید خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تبریزی حوالت رفت. چون حاصل ملک روم بخرج شهزادگان و لشکری که آنجا بودند وفا نمیکرد خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تدبیر کرد و املاک دیوانی به ارباب مناصب فروختن گرفت تا بیشتر روم ملک شد و بر ارباب غمخوارگی آن واجب گشت و بدین تدبیر شایسته آن ملک معمور ماند چه اگر بر ملکیت دیوان باقی بودی چون حکام را اعتماد دوام عمل نبودی در کار عمارت مهمل بودندی و به اندک زمانی تمام ولایت خراب گشتی.... (تاریخ گزیده چ برون صص۴۸۵ - ۴۸۶).

تبریزی. [تَ] (اِخ) خواجه میرعلی. از مفاخر قرن هفتم هجرت که واضع و مخترع خط نستعلیق است و بهمین جهت به قدوةالکتاب موصوف میباشد. رجوع به پیدایش خط و خطاطان و ریحانة الادب ج ۱ ص۲۰۲ شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) شمس. رجوع به شمس تبریزی شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) شمس‌الدین عبدی. وی تا عهد غازان‌خان در حیات بود. او راست: ۱ - شرح مطالع و متن اقلیدس. ۲ - رسالةالحساب. (از تاریخ گزیده چ برون ص۸۰۶).

تبریزی. [تَ] (اِخ) شیخ امام جعد. معاصر فقیه زاهد بود و بمقبرهٔ کحیل مدفون است. (تاریخ گزیده چ برون ص۷۸۸). رجوع به تبریزی (شیخ فقیه زاهد)شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) شیخ بابا فرج. رجوع به بابا فرج شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) شیخ فقیه زاهد که بسال ۵۹۲ هـ.ق. درگذشت بعهد راضی خلیفه. برادرش در آزمون او را بزیارت گوری برد که در او مرده نبود، او به نور کرامات دریافت، برخاست و گفت بر سر گور تهی بیش از این نتوان نشست. (تاریخ گزیده چ برون ص۷۸۸).

تبریزی. [تَ] (اِخ) صائن‌الدین. حمدالله مستوفی آرد: صائن‌الدین تبریزی به تبریز نماند از اشعار اوست:

دوش این دلم از درد جدایی میسوخت
ز اندیشهٔ آن تا تو کجایی میسوخت
تا از شب تیره روز روشن بدمید
بیچاره دلم چو روشنایی میسوخت.

(تاریخ گزیده چ برون ص۷۹۲).

تبریزی. [تَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله تاج‌الدین ابوالحسن الاردبیلی التبریزی الشافعی. ساکن قاهره که بسال ۷۴۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - القسطاس (احکام در علم حدیث). ۲ - افرادالاحادیث الضعفاء در دو جزء. ۳ - تنقیح المفتاح که در علم معانی و بیان و تألیف سکاکی است. ۴ - حاشیه بر شرح الحاوی الصغیر قزوینی. ۵ - مبسوط‌الاحکام فی تصحیح مایتعلق بالکلم و الکلام. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۱۹ از حسن المحاضره).

تبریزی. [تَ] (اِخ) علی‌رضا عباسی. رجوع به عباسی و ریحانة الادب ج ۱ ص۲۰۳ شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) قاضی شعب التبریزی مکنی به ابوصالح. وی از ابوعمران موسی‌بن هلال و از او خلادبن عاصم حدیث کند. (از انساب سمعانی ج ۱ ورق ۱۰۴ الف).

تبریزی. [تَ] (اِخ) قطب‌الدین عتیقی. پدر جلال‌الدین عتیقی است. اشعار نیک دارد و منها:

من ازین بار که رخ سوی سفر می‌آرم
از دل ودیدهٔ خود خون جگر می‌بارم
جز خدا هیچ کسی نیست که داند حالم
همدمی نیست که باشد نفسی غمخوارم
اندرین قافله کس نیست ز من سوخته‌تر
بیم آن است که جان را بخدا بسپارم.

(تاریخ گزیده چ برون ص۸۲۴).

تبریزی. [تَ] (اِخ) محراب. از خوشنویسان تبریز است، و در خط نسخ دست داشت. قرآنی بخط وی در مسجد ابراهیم پاشا در استانبول موجود است که تاریخ کتابت آن ۹۰۹ هـ.ق.است. (ریحانة الادب ج ۱ ص۲۰۴ از پیدایش خط و خطاطان).

تبریزی. [تَ] (اِخ) محمد الحنفی. او راست: میزان‌الادب. (از معجم المطبوعات چ مصر ج ۱ ستون ۶۲۸).

تبریزی. [تَ] (اِخ) محمدبن السید محمدبن عبدالله الحسینی التبریزی عفیف‌الدین الشافعی. وی ساکن مدینه بود و بسال ۸۵۵ هـ.ق. در همانجا درگذشت. او راست: حاشیة بر اربعین النوویة. حاشیهٔ بر شمائل. مولد النبی صلی‌الله علیه و سلم. نفائس‌التنصیص فی شرح التلخیص. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۱۹۸).

تبریزی. [تَ] (اِخ) محمدبن رجب التبریزی الشافعی. از تصانیف اوست: «نفخ المسک فی شرح تتمةالسلک» که بسال ۹۰۹ هـ.ق. آن را بپایان رسانید. (اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۲۲۴).

تبریزی. [تَ] (اِخ) محمدبن عبدالله ملقب به ولی‌الدین، یا، ولی‌الله و مکنی به ابوعبدالله الخطیب العمری التبریزی. از علماء قرن هشتم هجری. او راست: ۱ - الاکمال فی اسماءالرجال. ۲ - مشکاةالمصابیح. (از معجم المطبوعات چ مصر ج ۱ ستون ۶۲۷).

تبریزی. [تَ] (اِخ) محمدزمان‌بن کلب العلی التبریزی الشیعی الامامی. شاگردمولانا محمدباقر مجلسی است که در حدود سال ۱۱۳۱ هـ.ق.درگذشت. او راست: شرح زبدةالاصول. فرائدالقوائد (الفوائد؟) فی احوال المدارس و المساجد. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۳۱۶).

تبریزی. [تَ] (اِخ) ملامحمدحسین. از اهالی تبریز و از علما و خوش‌نویسان مشهور است. میرعماد و علیرضا عباسی از شاگردان وی بودند. رجوع به پیدایش خط و خطاطان و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) ملک محمود پسر ملک مظفرالدین بود و از اکابر جهان. اشعار خوب دارد، منها:

وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار
عمر به آخر رسید تاکی از این انتظار؟
عمر و جوانی بباد میگذرد بیدرنگ
فرصت ایام عیش فوت مکن زینهار
وقت غنیمت شمر ورنه چو فرصت نماند
ناله کرا داشت سود گریه کی آمد بکار؟

(تاریخ گزیده چ برون ص۸۲۵).

تبریزی. [تَ] (اِخ) میرحسین یا میرحسن. از شعرای نامی ایران در عهد شاه‌عباس کبیر است و در حسن خط نیز مهارت بی پایان داشته و هر دو خط جلی و خفی را خوب مینوشته و در زمان خود در تمامی دیار آذربایجان و عراق و خراسان نظیری نداشته و شعر را نیز بسیار خوب میگفته... نخست در تبریز به کسب کمالات پرداخته و در هنگامی که‌عسکر عثمانی به تبریز هجوم داشتند بعراق عجم آمده و چندگاهی در کاشان اقامت گزیده پس از آن به هندوستان رفته و در خدمت ملوک گورکانیان بار یافته... تا آنکه در سال ۱۰۰۳ هـ.ق.درگذشت. از اوست:

بکف بریدن حاسد کسی نمیداند
که‌نیشها چه به دل میخلد زلیخا را
بروز مهر دلش نرم میکنم سهوی
که‌سنگ موم بود بازوی توانا را.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص۲۰۲ از پیدایش خط و خطاطان).

تبریزی. [تَ] (اِخ) میرزا احمد خطاط از مشاهیر خطاطان اواسط قرن سیزدهم هجرت که‌از ارباب فضل و کمال بوده و چندین قرآن بخط او چاپ شده که تاریخ کتابت یکی از آنها ۱۲۶۸ هـ.ق. است. (ریحانة الادب ج ۱ ص۲۰۱).

تبریزی. [تَ] (اِخ) همام. رجوع به همام شود.

تبریزی. [تَ] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن الحسن‌بن محمدبن موسوی‌بن‌الخطیب مکنی به ابو زکریاالشیبانی. النحوی اللغوی. یکی از ائمهٔ لغت است که برای کسب علم به نقاط مختلف سفر کرد. و بر عبدالقاهر جرجانی و ابن سهیل بیضاوی و بسیاری از علماء حدیث خواند و در بصره حدیث شنید و ادب را از هلال‌الصابی و ابن السراج و ابوالطیب الطبری و جز آن آموخت. وی بر شرب خمر مداومت داشت و مردم مصنفات او را در حالت مستی وی بر او قرائت میکردند.

بسیاری از دواوین اشعار و کتابهای ادب را بخط خود نوشت و در اعراب القرآن کتابی در چهار مجلد تصنیف کرد و آن را الملخص نامید و نیز شرح اللمع ابن جنی و شرح حماسه و شرح دیوان متنبی و شرح دیوان ابوتمام طایی و سقط‌الزند و المفضلیات و معلقات سبع و جز آن از آثار اوست. وی از تبریز بقصد ابوالعلاء معری به معره سفر کرد و در اوان شباب بمصر رفت و بدانجا بر طاهربن بابشاذ قرائت کرد سپس به بغداد بازگشت و تا هنگام مرگ در آنجا ساکن‌بود. او راست: ۱ - تهذیب اصلاح‌المنطق. ۲ - کنزالحفاظ فی کتاب تهذیب‌الالفاظ. ۳ - شرح بر دیوان اشعار حماسه. ۴ - شرح معلقات. (از معجم المطبوعات چ مصر ج ۱ ستون ۶۲۵ - ۶۲۷). سمعانی و صاحب ریحانة الادب وفات وی را بسال ۵۰۲ هـ.ق. ذکر کرده‌اند[1]. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص۳۹۸ و اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۶۲ و ج ۳ ص۱۱۵۲ و المنجد بخش الاعلام ص۱۰۳ و رجوع به انساب سمعانی ج ۱ ورق ۱۰۳ الف شود.

تبریزیان. [تَ] (اِ) ج تبریزی. مردم تبریز. آنانکه از تبریزند:

شمس مگو مفخر تبریزیان
هر که بمرد از دو جهان او نمرد. مولوی.

رجوع به تبریز شود.

تبریس. [تَ] (ع مص) نرم و آسان کردن زمین را. (از قطر المحیط). نرم کردن زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبریص. [تَ] (ع مص) ابرص کردن کسی را. (از قطر المحیط). ||سر را تراشیدن. (از قطر المحیط). سر تراشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رسیدن باران بزمین پیش از شیار کردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبریض. [تَ] (ع مص) بسیار بارض شدن زمین. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بارض شود.

تبریق. [تَ] (ع مص) چشم فراخ باز کردن و یا تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو گشادن‌هر دو چشم را و تیز نگریستن ||زینت دادن خانه را و منقش کردن آن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آراسته شدن و زینت گرفتن زن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سفر دور و دراز کردن. ||استبداد کردن در گناهان. ||دشوار شدن کار بر کسی. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبریک. [تَ] (ع مص) فروخفتن شتر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در غذا و بر غذا دعاکردن ببرکت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دعا کردن کسی را به برکت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برکت برای کسی خواستن به دعا. (فرهنگ نظام). دعای خیر. دعای برکت. (ناظم الاطباء). ||مبارک‌باد گفتن. (فرهنگ نظام). مبارک‌باد. (ناظم الاطباء).

تبریک. [تَ بَ یَ] (اِ) نظامی در اقبالنامه در عنوان «افسانهٔ خراسانی و فریب دادن خلیفه» گوید: خراسانیی چست ببغداد شد، چون کارش سست شد، هزار دینار زر مصری را خرد سایید و با گل سرخ بیامیخت و مهره‌ای چند بساخت و آنها را بعطاری سپرد و گفت:

بدیناری این بر تو بفروختم
و زو کیسهٔ سود بر دوختم
چو وقت آید این راکه داری برنج
بده باز خرم، زهی کان گنج
بپرسید عطار کاین را چه نام؟
بگفتا تبریک[2]، سخن شد تمام...
فرستاد در شهر بالا و پست
تبریک طلب کرد نامد بدست...
حدیث تبریک بیاد آمدش
جز آن هر چه بشنید باد آمدش
خبر بازجست از تبریک‌فروش
بخندید کان طنزش آمد بگوش
تبریک چو تصحیف سازد دبیر
بیاموز معنی و معنیش گیر[3].

رجوع به اقبالنامهٔ نظامی چ وحید صص ۶۸ - ۶۹ شود.

تبریک. [تَ] (اِخ) نام عیدی است یهود را و سپس عرابا، باشد به دو روز. رجوع به التفهیم بیرونی چ همایی ص۲۴۵ شود.

تبریک. [تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان مزرج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان و به بیست هزارگزی شمال خاوری قوچان و بیست هزارگزی خاور راه عمومی قوچان به باجگیران قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است.راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تبری کردن. [تَ بَرْ ری کَ دَ] (مص مرکب) بیزاری جستن. ||ذمهٔ خود را بری کردن.(ناظم الاطباء).

تبریک گفتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب) دعای برکت و میمنت عرضه کردن و مبارکباد گفتن.(ناظم الاطباء).

تبری نمودن. [تَ بَرْ ری نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دوری نمودن. بیزاری نمودن:
بحکم این مقدمات از علم طب تبرّی مینمودم. (کلیله و دمنه).

تبریه. [تِ یَ] (ع اِ) سبوسهٔ سر. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء).

تبریه. [تَ یَ] (ع مص) بیزار کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به تبرئه شود.

تب‌زده. [تَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ج، تب‌زدگان. تب‌دار. (آنندراج). کسی که مبتلا به تب باشد. (ناظم الاطباء). نزیف. موعوک. مورود. (منتهی الارب):

شفای تب‌زدگان بود شربتش گوئی
که‌بود شربتش از سلسبیل و از تسنیم.
سوزنی.

سیزده روز مه چارده شب تب‌زده بود
تب خدنگ اجل انداخت سپر بازدهید.
خاقانی.

تب‌زده زهر اجل خورد و گذشت
گلشکرهای صفاهان چه کنم. خاقانی.

تب‌زده لرزم چو آفتاب همه شب
دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد.
خاقانی.

نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون تب‌زدگان بجسته از خواب. نظامی.

چو از تاب انجم شب تب‌زده
بپیچید چون مار، عقرب‌زده. نظامی.

بسی تب‌زده قرص کافور کرد
نخورده شد آن تب چو کافور سرد. نظامی.

---

۱ - در المنجد تاریخ تولد و وفات وی ۱۰۳۰ - ۱۱۰۹ م. است.
۲ - نل: طَبَریک.
۳ - مرحوم وحید در ذیل این بیت آرد: اگر کلمه طبریک باشد مطابق بعضی نسخ تصحیف آن (یک طنز) میشود و بکلمهٔ طنز در بیت بالا هم اشارت رفته و اگر تبریک باشد تصحیف آن نیرنگ میشود.

تب زدگان را که نه حلوا به است
خوردن گشنیز ز حلوا به است.
امیرخسرو (از آنندراج).

تبزر. [تَ بَ زْ زُ] (ع مص) گفتن کـه مـن از بنوالبزری‌ام. (منتهی الارب). گفتن اینکه من از بنی بزری هستم که طایفه‌ای است از عرب. (ناظم الاطباء). خویشتن را بـه قـبیلهٔ بـزری نسبت کردن.

تبزراق. [ ] (ع اِ) دزی در ذیـل قـوامیس عرب این کلمه را مرادف تبزر، الختم، بـمعنی مُهر [1] آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تب زرد. [تَ بِ زَ] (تـرکیب وصـفی، اِ مرکب) [2] نوعی بیماری توأم با تب که در معده و امعا تولید عفونت میکند و بر اثر گـزیدگی یک نوع پشه [3] در انسان حـادث مـیشود و پـوست بـیمار را زرد کـند. ایـن بـیماری را «ومیتو نگرو» [4] یا «تـیفوس آمـریکا» [5] هـم مینامند. رجوع به تب شود.

تبزرق. [بَ رُ] (ع اِ) رجوع به تبزراق و دزی ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

تبزع. [تَ بَ زْ زُ] (ع مص) ظـریف شـدن کودک.(تاج المصادر بیهقی). ظریف و ملیح و زیرک شدن کودک. (از قطر المحیط). تظرف. (از اقرب الموارد). ظـریف و مـلیح گـردیدن کودک.(از ناظم الاطباء). بمعنی بـزع الغـلام است؛ ظریف و ملیح خواست [6] کودک. (منتهی الارب). ||بزرگ شدن شر. (تـاج المـصادر بیهقی). بزرگ گردیدن شر. (از قطر المحیط). بزرگ شدن فتنه و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بـرانگـیخته شـدن شر. (از قـطر المحیط) (از اقرب الموارد). به هیجان آمـدن فتنه و بدی. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). ||تهدید کردن شر که هنوز واقع نشـده است. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تبزعو. [تَ بَ عْ] (ع مص) بدخلقی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبزعر عـلینا؛ بدخلقی نمود با ما. (منتهی الارب).

تبزق. [تَ بَ زْ زُ] (ع مص) خدو انداخـتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبزل. [تَ بَ زْ زُ] (ع مص) سـوراخ کـردن آوند خمر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). تـبزل چیزی؛ شکافته شدن آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تبزلة. [تِ زِ لَ] (ع ص) تِـبْزِلَّة. (قـطر المحیط) (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). تُبَیْزِلَة. (منتهی الارب). تِبزِلَّة. (قطر المحیط). مرد کوتاه. (از قطر المحیط) (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبزة. [تَ زَ] (ع اِ) بـلغت بـربر، سـنگ ساختمان [7]. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

تبزیج. [تَ] (ع مـص) آراسـتن و زیـنت دادن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظاهراً معرب از بزک فارسی بمعنی آراسـتن است. (از یـادداشـتهای مـرحـوم دهخدا).

تبزیخ. [تَ] (ع مص) فروتنی نـمودن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبزیر. [تَ] (ع مـص) دیگ افـزار در دیگ کردن.(تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس ج ۳ ص ۴۰).

تبزیز. [تَ] (ع مـص) بـرون آوردن. [8] ||از اقـران خـویش درگـذشتن بـفضل [9]. (دستورالاخوان).

تبزیغ. [تَ] (ع مص) نشتر زدن حجامتگر و بیطار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبزیل. [تَ] (ع مـص) شکـافتن. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطـباء). سـوراخ کـردن. (از اقرب الموارد).

تبزیلة. [تِ لَ] (ع ص) تـبزلة. رجـوع بـه تِبزِلَة شود.

تبس. [تَ بَ] (امص) تـبش. تـفسیدگی. از تبسیدن یا تفسیدن. تفتگی. حرارت. گرمی:
هر که از کین تو دارد دل‌سیه چون لوبیا
از دو سنگ آس غم بی توش [10] گردد چون عدس
گرسموم قهر تو بر روی دریا بگذرد
از تف او در تک دریا پدید آید تبس.
سوزنی.

تبس. [تِ بِ] (اِخ) [11] تب. پایتخت قـدیمی بئوسی [12] که امـروز بـنام «تـیوا» [13] مشـهور است. رجوع به تب و فرهنگ ایـران بـاستان ص ۱۴۴ شود.

تبس. [تَ بَ] (اِخ) [14] شهری به ماد: اسکندر چون شنید که داریوش (سوم) از همدان رفته است راه خود را بماد تغییر داده شتافت تا بـه داریوش برسد. در آخر «پاره‌تا کن» [15] شهری است تبس نام در آنجا به اسکندر گـفتند کـه داریوش عزیمت باختر کرده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴۱).

تبس. [تَ بَ] (اِخ) نـام یکـی از شـهرهای خراسان است... (فرهنگ نـظام). رجـوع بـه طبس شود.

تبسا. [تِ بِسْ سا] (اِخ) [16] تبسة. رجوع به تبسه شود.

تب ساکن شدن. [تَ کِ شُ دَ] (مـص مرکب) سـا کـن شـدن تب، قـطع شـدن تب. صاحب آنندراج آرد: تب سا کـن شـدن بـه چیزی بمعنی تب ریختن:
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
این تبی نیست که سا کن به تباشیر شود.
صائب (از آنندراج).

تبسان. [تَ] (نف، ق) تـبسنده. ||در حـال تبسیدن. رجوع به تبسیدن و تـفسیدن شـود. (یادداشت بخط مؤلف).

تبسانیدن. [تَ دَ] (مص) تـفسانیدن. گـرم کردن.گرم داشتن: إدفاء؛ تبسانیدن. (زوزنی). رجوع به تبسیدن و تفسیدن شود.

تببسس. [تَ بَ بُ] (ع مـص) روان شـدن آب. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبست. [تَ بَ] (ص، اِ) چیزی بود سست (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۶). چـیزی باشد سست و از کار افتاده. (فرهنگ اسـدی نخجوانی). چیزی تباه و از کـار افـتاده بـود. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). بمعنی ضایع و تباه بـاشد و چیزی تباه شده و از کارافتاده. (بـرهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). سست و از کار شده. (از فرهنگ اوبهی). تباه و ضایع و چیزی تباه شده و از کار افتاده و سست. (ناظم الاطباء). ضایع و تباه و از کار افتاده. (فرهنگ نظام):
دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباهست و تن [17] تباه و تبست.
آغاجی (از لغت فرس اسدی).
رجوع به تباه و تبست‌شود. ||زشت‌صورت را نیز گـفته‌انـد. (بـرهان). زشت. (انـجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی) (ناظم‌الاطباء).

تبست. [تَ بِ] (ص، اِ) آیـین و مـلت و مذهب سست و ضـعیف را گـویند. (بـرهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملت ضعیف و سست. (ناظم الاطباء). هدایت آرد: اصل این لغت تبهست بوده مخفف شده:
اگرنه عدل شه استی و نیک‌رایی او
شدی سراسر کار جهان تباه و تبست. [18]
سوزنی.

---

1 - Sceau. 2 - Fiévre jaune.
3 - Stegomya (stegomyie).
4 - Vomito Negro.
5 - Typhus d'Amerique.
۶ - ظ: خاست.
7 - Pierre á bâtir.
۸ - این باب در اقرب الموارد، قـطر المحیط، منتهی الارب و تاج العروس دیده نشد.
۹ - این باب در اقرب الموارد، قـطر المحـیط، منتهی الارب و تاج العروس دیده نشد.
۱۰ - نل: بی پوست
11 - Thébes. 12 - Béotie.
13 - Thiva. 14 - Tabas.
15 - Parétacéne.
16 - Tébessa.
۱۷ - نل: دین.
۱۸ - این بیت سوزنی در فـرهنگ نـظام شـاهد تبست بفتح اول و ثـانی آمـده و صـواب هـمان است. رجوع به تباه و تبست در همین لغت نامه شود.

(انجمن آرا) (آنندراج). برهان و مقلدانش معانی مذهب و ضعیف را هم برای این لفظ با کسر ثانی نوشتند چون ضبط برهان بهیچ وجه قابل اعتبار نیست حذف نمودم. (فرهنگ نظام).

تبستان. [تَ بَ / بِ] (اِ مرکب) تابخانه. کاشانه. خانهٔ زمستانی. (یادداشت بخط مؤلف).

تب ستان. [تَ سِ] (نف مرکب) تب‌ستاننده. گیرندهٔ تب. دافع تب:

از بهر تب بریدن خود دست آز را
از نیستان هیچکسی تب‌ستان مخواه.
خاقانی.

تبستغ. [تَ بَ تُ] (ص) مردم فصیح و تیزبان را گویند یعنی مردمی که تند و تیز حرف زنند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

گشتم از یمن مدحت شه دین
در سخن بس تبستغ و شیوا.
منجیک (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام).

تبست و تباه. [تَ بَ تُ تَ] (ص مرکب) تباه و تبست. رجوع به تباه و تبست شود.

تبسته. [تَ بَ تَ / تِ] (اِ) گلیم ریشه‌دار و طرازدار. (ناظم الاطباء). قالیچه و سجادهٔ ریشه‌دار و جز اینها. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب).

تب سخت. [تَ بِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تبی شدید که درجهٔ حرارت بیمار به حد نهایی بالا رود. رجوع به تب شود.

تبسر. [تَ بَسْ سُ] (ع مص) خواستن حاجت را در غیر وقت آن... (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). پیش از وقت خواستن حاجت. (تاج العروس ج ۳ ص ۴۱) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تفحص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چریدن گاو ریشه‌های خشک گیاه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کاویدن رستنی را پیش از آنکه از خاک برآید. حفر عنه (عن النبات) قبل ان یخرج. (اقرب الموارد). ||خفتن پای. ||خنک گردیدن روز. (از قطرالمحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تب سرد. [تَ بِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نافض. تب لرزه. (بحر الجواهر). تبی که از بسیار لرزهٔ آن تبدار نتواند خویشتن را از لرزه نگاه دارد. (قانون کتاب چهارم حمیات): [سکیینج] نافض را که بپارسی تب سرد یا لرزه گویند زایل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ایشان ز رشک، در تب سرد آنگهی مرا
کردند پوستین و نکردم عتابشان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۳۵).

رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.

تبسط. [تَ بَسْ سُ] (ع مص) تبسط در شهرها؛ عبور کردن در طول و عرض آنها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). در شهرها رفتن به هر سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کشیده شدن و امتداد یافتن روز. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). امتداد. (فرهنگ نظام). ||گستاخوار از هر سوی رفتن. (زوزنی). جرأت کردن. گستاخی نمودن مرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). جرأت. (فرهنگ نظام): و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط برآساید... آن باد که در او شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط باز نایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذرخواستی از آن فراخ تسحبها و تبسطها که سلطان از او بیازرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۴). بدگمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد و از تسحبها و تبسطهای عبدالجبار، پسرش نیز آزرده شده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۰). ||گسترده و پهناور شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتشار. (فرهنگ نظام). ||مأخوذ از «بسط» بمعنی گشادگی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). خوشی. (فرهنگ نظام).

تبسق. [تَ بَسْ سُ] (ع مص) بلند و دراز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبس گیلکی. [تَ بَ سِ لَ] (اِخ) رجوع به طبس گیلکی شود: احمد سلطان زیاده از امکان بلوازم مهمانداری قیام نمود... آن حضرت مایحتاج ضروری گرفته باقی به او گذاشتند. احمد سلطان عرض نمود که از راه تبس گیلکی [1] بعراق رفتن بهتر است. (تاریخ شاهی ص ۳۰۲).

تب سل. [تَ بِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تب لازم. تب دق. تب استخوانی. رجوع به سل [2] و تب و دیگر ترکیب‌های این دو شود.

تبسل. [تَ بَسْ سُ] (ع مص) ترشروی شدن از غضب. (از اقرب الموارد). ترشروی گردیدن از خشم یا از شجاعت. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناخوش داشتن دیدار کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کراهت داشتن کسی را. (از قطر المحیط). ||ترک کردن ملاقات کسی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

تبسم. [تَ بَسْ سُ] (ع مص) ابتسام. دندان سپید کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). گماریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بَسم گماریدن؛ یعنی چنان خندیدن که دندان پیشین برهنه شود. (مجمل‌اللغه). دندان برهنه کردن وقت خندیدن. (دهار). نیم‌خنده کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آهسته خندیدن. (غیاث اللغات). اندک خندیدن بی آواز. (از اقرب الموارد). و گفته‌اند تبسم، دون ضحک است. (از اقرب الموارد). کمترین حد خندیدن و نیکوترین آن، یا دون ضحک است. (از قطر المحیط). دندان سپید کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بنرم خندیدن. (آنندراج). آهسته خندیدن. (فرهنگ نظام). ||(اِ) خنده‌ای که اطرافیان آواز آن نشنوند. مالایکون مسموعاً له و لجیرانه. (تعریفات جرجانی). لب‌خند. (فرهنگ نظام). در تداول فارسی‌زبانان خندهٔ بیصدا بنحوی که دندانهای پیشین نمایان گردد. (از ناظم الاطباء). شیرین، نمکین، رنگین، دزدیده، گلریز، از صفات (صفات تبسم) و شهد، موج، مهر، از تشبیهات اوست و با لفظ کردن و زدن و روییدن و بدل چسبیدن و در لب شکستن و تراویدن مستعمل. (بهار عجم) (آنندراج). با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام): قاضی به تبسم در او نظر کرد. (گلستان). رجوع به تبسم کردن و دیگر ترکیبهای آن شود.

— تبسم برق؛ درخشیدن آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنایه از درخشیدن برق:

ستم مکن بضعیفان که شد تبسم برق
بدل بنالهٔ جانسوز در نیستانها.
صائب. (از بهار عجم) (آنندراج).

برای ترکیبات و تشبیهات این کلمه رجوع به ماده‌های ذیل شود.

تبسم آمدن. [تَ بَسْ سُ مَ دَ] (مص مرکب) لبخند عارض شدن. به حالت لبخند درافتادن: ملک را از این سخن تبسم آمده. (گلستان).

تبسم‌افشان. [تَ بَسْ سُ اَ] (نف مرکب) تبسم‌پاش. شکفته. خندان:

ز بس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت

---

۱ - در نسخهٔ ج «راه تبسین گیلکی»، کرنل میک گریگر در کتاب خود مسمی نریو اوف جرنی تهر و خراسان (کذا) مطبوعهٔ لندن سنهٔ ۱۸۷۹ م. ج ۱ ص ۱۲۵ نوشته: که این شهری از خراسان است و در مغرب شهر هرات واقع است و در اکبرنامه ج ۱ ص ۲۰۵ نوشته «احمد سلطان ملازم رکاب معلی بود میخواست که از راه گیلکی بدرقه باشد...»

2 - Tuberculose.

هزار غنچه به یک لب تبسم‌افشان شد.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آنندراج).
تبسم به لب درشکستن. [تَ بَ‌سْ سُ بِ لَ دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) از خنده بازداشتن. خنده را فروکشتن. مانع از خنده شدن:
برویم در خنده بستن چرا
تبسم بلب در شکستن چرا.
ظهوری (از بهار عجم) (از آنندراج).
تبسم پاشی. [تَ بَ‌سْ سُ] (حامص مرکب) تبسم‌افشانی. خندان بودن. شکفته بودن:
ز گرد وحشت ما تیره‌بختان فیض میجوشد
تبسم‌پاشی صبح است، چین دامن شبها.
میرزا بیدل (از بهار عجم) (از آنندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تبسم تراویدن. [تَ بَ‌سْ سُ تَ دَ] (مص مرکب) خنده سرزدن. خندیدن:
تبسم میتراود از لب امید پنداری
بشامستان بختم خنده‌ریز صبحگاهی شد.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آنندراج).
رجوع به تبسم و ترکیبات آن شود.
تبسم رنگین. [تَ بَ‌سْ سُ مِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تبسم نمکین. تبسم شیرین:
مکن تبسم رنگین بسوی من هر دم
که هست خانهٔ بلبل خراب خندهٔ گل.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم) (از آنندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تبسم‌زار. [تَ بَ‌سْ سُ] (اِ مرکب) تبسم‌کده. پر از تبسم. پر از لبخند:
هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم‌زار
چمن ز عکس دل عندلیب، عیش‌آباد.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آنندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تبسم زدن. [تَ بَ‌سْ سُ زَ دَ] (مص مرکب) تبسم کردن، لبخند زدن:
عشق چون مهر تبسم زندم بر لب زخم
غمزه انگشتر الماس نگین افشاند.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آنندراج).
رجوع به تبسم و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تبسم‌کده. [تَ بَ‌سْ سُ کَ دَ] (اِ مرکب) تبسم زار. پر از لب خنده:
عشرت خلق بود موجب رسوایی‌شان
این تبسم‌کده چون گل همه غماز خود است.
(بهار عجم) (از آنندراج). رجوع به تبسم و ترکیبهای آن شود.
تبسم کردن. [تَ بَ‌سْ سُ کَ دَ] (مص مرکب) لب شیرین کردن، لب سفید کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۸۸). ابتسام. لبخند زدن: عمر تبسم کرد و ایشان را اشاره کرد بازگردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۸).
زنهار ازین تبسم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است.
سعدی.
رجوع به تبسم و ابتسام و دیگر ترکیبهای این دو شود.
تبسم‌کنان. [تَ بَ‌سْ سُ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) لبخندزنان. لبخندکنان. در حالت لبخند:
تبسم‌کنان گفتشان اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد. نظامی.
تبسم‌کنان زیر لب چیزی همیگفت. (گلستان).
تبسم‌کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل‌نیوش. (بوستان).
تبسم‌کنان دست بر لب گرفت. (بوستان).
تبسم مینا. [تَ بَ‌سْ سُ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ریخته شدن شراب از مینا در جام. (بهار عجم) (آنندراج). قلقل مینا. (مجموعهٔ مترادفات):
افروخت از تبسم مینا ایاغ ما
تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ ما.
سلیم (از مجموعهٔ مترادفات) (از بهار عجم) (از آنندراج). رجوع به قلقل مینا در مجموعهٔ مترادفات ص۲۷۵ و تبسم شود.
تب‌سنج. [تَ سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) که تب را سنجد. آلتی که مقدار تب بیمار را بر اساس زیادت و نقصان حرارت بدن معین کند. میزان الحراره. حرارت‌سنج. ترمومتر [1].
رجوع به میزان‌الحراره شود.
تب سوخته. [تَ بِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تبی که از احتراق اخلاط عارض شود و آن البته موجب هذیان و اختلال حواس باشد. (آنندراج):
در ختم دعاگوش مسیحا چو طبیب است
سنجر ز تب سوخته چند این همه هذیان؟
سنجر کاشی (از آنندراج).
تب سودا. [تَ بِ سَ / سُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تبی که از مادهٔ سودا باشد:
بدرد من چرا نادردمندی مبتلا گردد
نیمخواهم تب سودا نصیب دشمنم گردد.
میرمحمد افضل (از آنندراج).
تب سوزان. [تَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تبی شدید که حرارت بدن بیمار بحد نهایی صعود کند. تبی سخت: امیر را تب گرفت، تب سوزان و سرسامی افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۷).
تبسة. [تَ بِ‌سْ سَ] (اخ) شهر مشهوری است به افریقا که بین آن و قفصه شش منزل راه است و در بیابان بی‌آب و گیاه «سبیبة»، و آن شهری است قدیمی و در آن آثار پادشاهان بوده است و بیشتر آن اکنون ویران و چیزی از آن باقی نمانده است مگر جایهایی که مسکن گروهی از مردم فقیر است که بعلت علاقه بسرزمین خود در آن مانده‌اند. چه حاصل آن کم بود و بین سطیف و تبسة شش منزل راه است که از بادیه‌های عرب‌نشین میگذرد و در آنجا گستردنیهای محکمی بافند که مدتها دوام کند. (از معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۳). شهری است در الجزایر در ارتفاع ۹۰۰ متر از سطح دریا و ۶۵۰۰ تن سکنه دارد و همان تفستا است که امپراتور اغسطوس (اگوست) بسال ۲۵ ق.م. آن را جایگاه لشکر روم قرار داد و مسلمانان بسال ۶۸۲هـ.ق.آن را فتح کردند و بر اثر جنگ‌ها ویران شد و معروفترین آثار رومیان در آن دروازهٔ «کارکلا» است. (المنجد)... گمان میرود که نام عربی شهر قدیمی «تیفستا» است که در جنوب جزایر قسطنطینه واقع است و در ایام رومیان آباد بود... ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی). شهری است به الجزایر در ایالت «بون»[2] که مرکز ناحیه‌ای است به نزدیک مرز تونس، مخروبه‌های آثار رومیان در آن مشاهده میشود و ۲۵۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای معادن فسفات است. نام دیگر آن «تبسا»[3] است.
تب سه یک. [تَ بِ سِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] الحمی المثلثه هی الحمی الغب. (بحر الجواهر). تب غب. حمای غب. نوبهٔ سه‌یک. حمای مثلثه. تبی که در هر سه روز بازآید. تبی که پس از هر سه روز بازگردد. تبی که دوروزدرمیان آید. رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیبهای آن دو و رجوع به غب شود.
تبسی. [تِ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل بشقاب[5] آورده است. (دزی ج۱ ص ۱۴۰). رجوع به طبسی شود.
تبسیدن. [تَ دَ] (مص) تفسیدن است که گرم شدن باشد. (برهان). گرم شدن. (انجمن آرا) (آنندراج). تفسیدن. ||دارای لبهای ترکیده شدن از شدت گرما. ||ناتوان و بی‌آرام گشتن از گرمی هوا. (ناظم الاطباء). رجوع به تاب و تف و تفسیدن شود.
تبسیده. [تَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) اسم مفعول از تبسیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی گرم‌شده باشد. (برهان). گرم‌شده و آن را تفسیده نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||ترکیده‌لب از گرما. (ناظم الاطباء). رجوع به تبسیدن و تفسیدن شود.
تبسیط. [تَ] (ع مص) گستردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشر. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

---
1 - Thermomètre.
2 - Bône. 3 - Tébessa.
4 - Fière tierce.
5 - Assiette (فرانسوی).

تبسیق. [تَ] (ع مص) منت نهادن [1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بسقهُ؛ طوّلهُ. تقول: لاتُبسق علینا؛ ای لاتطوّل. (اقرب الموارد).

تبسیل. [تَ] (ع مص) مکروه داشتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مکروه و ناخوش داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبش. [تَ بِ] (اِمص) اسم مصدر از تبیدن (تابیدن). (حاشیهٔ برهان چ معین). گرمی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان) (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ نظام). گرما و گرمی را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء): گردا گرد ایشان دیواری بکشیدند بلند تا سالیان برآمد که تبش و سرما ایشان را دریافت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

به نیروی یزدان نیکی‌دهش
از این کوه آتش، نیابم تبش.

فردوسی.

کجا ترّه کش کاسنی خواندش
تبش خواست، کز مغز بنشاندش. فردوسی.

دهانشان چو شیر از تبش مانده باز
به آب و به آسایش آمد نیاز. فردوسی.

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن.

منوچهری.

و گرمی و تبش برانگیزد از همه تن. (الابنیه عن حقایق الادویه). و چون بخایند و اندر تبش خور افکنند از آنجا کرمها خیزد. (الابنیه عن حقایق الادویه).

بر روز فضل روز به اعراض است
از نور ظلمت و تبش و سرما. ناصرخسرو.

اندر زمستان تبش آفتاب ضعیف باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تبی که از گرمابه و تبش آتش تولد کند تشنگی سخت و صعب آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لکن تری غریب (در پیری) می‌افزاید و گرمی کمتر میشود تا بیکبار آن تبشی که مانده باشد هم از روی آنکه این تری بسیار باشد و این تبش سخت اندک و هم از روی آنکه آن تری بطبع، ضد آن تبش است آن را فرومیگیرد و فرومیراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اندر آمدن و رفتن، بالای سر پیغامبر علیه‌السلام پاره‌ای میغ همی رفت و سایه همی داشت از تبش آفتاب. (مجمل التواریخ والقصص).

تو آفتابی، و مهتاب دیگران و، تبش
ز آفتاب توان خواستن، نه از مهتاب.

سوزنی.

آب را تا لطف و صفوت نار را تاب و تبش
خاک را حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب
جاودان بادی بعالم پادشاه کامران
خاک‌حلم و بادشوکت آب‌لطف و نارتاب.

سوزنی.

جان عطارد از تبش خاطر وحید
چونان بسوخت کز فلک آبی نماندش.

خاقانی.

لاله ز خون جگر وز تبش آفتاب
سوخته‌دامن شده‌ست لعل‌قبای آمده‌ست.

خاقانی.

نه آن سرخ سیب از تبش گشت به
نه زابروی شه دور گشت آن گره.

نظامی (اقبال‌نامه چ وحید دستگردی ص ۵۰۱).

گرنه‌درین دخمهٔ زندانیان
بی‌تبش است آتش روحانیان. نظامی.

از آن راه چون دوزخ تافته
کزو پشت ماهی تبش یافته. نظامی.

نه ز انگشت آتشم تبشی
نه ز هیزم خلال بالایی. کمال اسماعیل.

نه رهی ببریده او نه پای راه
نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه. مولوی.

کسی دید صحرای محشر بخواب...
همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می‌برآمد بجوش.

سعدی (بوستان چ یوسفی ص۹۷).

مبین تابش مجلس‌افروزیم
تبش بین و سیلاب دلسوزیم. (بوستان).

||مخفف تابش بود که پرتو باشد. (فرهنگ جهانگیری). مخفف تابش هم هست که فروغ و پرتو باشد. (برهان). اصل آن تابش بوده مخفف گردیده. (انجمن آرا) (آنندراج). تابش. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). مخفف تابش است. (فرهنگ نظام). فروغ و پرتو. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

بر تکیه گه‌سلطنت و شاهی هر روز
تابنده چنان با تبش چارده ماه است.

سوزنی.

||به همهٔ معانی قبل، تَوَش، ابدال «ب» به «واو». ||شپش، در اصطلاح مردم شیراز. مؤلف بهار عجم آرد: تبش بوزن و معنی شپش باشد. محمدطاهر نصیرآبادی در احوال شمس تبشی نوشته که چون شپش را در ولایت شیراز تبش گویند و در جامهٔ او شپش بسیار افتاده بود بدین نام موسوم شد -انتهی. ||آتش. (ناظم الاطباء).

تبش. [تَ بَ] (اِخ) مصحف «تتش». در فهرست رجال تاریخ گزیده چ براون ص۳۵ این کلمه بتصحیف آمده: «تاج‌الدوله تبش‌بن الب‌ارسلان، رجوع کن به تتش‌بن ارسلان». و باز در ص۳۶ آرد: «تبش، رجوع کن به تاج‌الدوله تتش‌بن الب‌ارسلان». رجوع به تاج‌الدوله تتش‌بن الب‌ارسلان شود.

تبشبش. [تَ بَ بُ] (ع مص) تبشبش بکسی؛ مؤانست و مواصلت با او. (از اقرب الموارد) (المنجد). شادمان و تازه‌روی شدن به وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تبشبش خدا بکسی؛ اکرام اوست. (از اقرب الموارد). و منه «تبشبش الله به کما یتبشبش الرجل بغائبهم اذا قدم علیهم». (از اقرب الموارد). تبشبش از جناب باریتعالی بمعنی رضا و اکرام است، منه الحدیث: لایوطن الرجل المساجد للصلوة الا تبشبش الله به کما یتبشبش اهل البیت بغائبهم. (منتهی الارب).

تبشر. [تُ بُشْ شِ] (ع اِ) ج تبشرة، مرغی است که آن را صفاریه هم گویند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبشرة. [تُ بُشْ شَ رَ] [2] (ع اِ) مرغ صفاریه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبشش. [تَ بَشْ شُ] (ع مص) شادی نمودن. (زوزنی). شادمان و گشاده‌روی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تب شطرالغب. [تَ بِ شَ رُلْ غِ بب] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شطرالغب. رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیب‌های آن دو و رجوع به شطرالغب و چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین ص۱۰۷ ذیل شمارهٔ ۱۳ شود.

تبشع. [تَ بَ ش شُ] (ع مص) بَشَع. (قطر المحیط). بشاعت نمودن. (از قطر المحیط). رجوع به بَشَع و بشاعت شود.

تبشع. [تَ شَ] (اِخ) شهری است به دیار فهم. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری است بحجاز در دیار فهم. قیس‌بن العیزارة الهذلی گفته‌است:

اباعامر اِنا بغینا دیارکم
و اوطانکم بین السفیر و تبشع.

(از معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۳).

تبشک. [تَ بَ] (اِ) ابریشمی که با آن جوراب و دستکش بافند. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ الف).

تب شکستن. [تَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) عبارت از دور کردن تب بود. (بهار عجم) (آنندراج). قطع کردن تب. بریدن تب. پایان دادن بیماری تب:

تا تب خورشید تابان بشکنی پرهیز دار
میکنی از صبحدم در کاسهٔ گردون حلیب.

میرمحمد افضل ثابت (از بهار عجم) (از آنندراج).

---

۱ - معنی منت نهادن برای این کلمه درست نیست و مؤلف منتهی الارب را در معنی تطویل و تطول تخلیطی دست داده است. در شرح قاموس آرد: و لاتبسق علینا تبسیقاً، از باب تفعیل؛ یعنی درازا مکن بر ما.

۲ - در ناظم الاطباء: تُبُشُرة.

تبشن. [تَ] (اِخ) طبشن. طبس. صاحب تاریخ بیهق در ذیل طبس آرد: و این تبشن است بحکم چشمهٔ آب گرم که آنجا باشد آن را این نام نهاده‌اند و طبشن می‌نوشته‌اند وقتی عاملی غریب افتاده است، این نام بتصحیف برین ربع افتاده و در آن ربع ده طبشن باشد. (تاریخ بیهق چ بهمنیار صص۳۵ - ۳۶). رجوع به طبس شود.

تبشی. [تَ] (اِ) طبقی باشد که از مس و ارزیز و نقره و امثال آن بسازند و لب آن را باریک و برگشته بکنند. (فرهنگ جهانگیری). طبقی باشد لب‌گردان از مس و نقره و طلا هم سازند. (برهان) (ناظم الاطباء). طبقی باشد آب‌گردان از مس و غیره. (انجمن آرا) (آنندراج). طبقی که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته کنند. (فرهنگ رشیدی). طبقی است لب‌برگشته از فلز. (فرهنگ نظام). و طبشی معرب آن است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). گیلکی تَبَجَه. رجوع به تبنگ شود[1]. (حاشیهٔ برهان چ معین). طبق از مس یا برنج و سیم و مانند آن. و امروز در بلاد عثمانی آن را تِبسی گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

باز در طرف چمن ساقی سرمست نهاد
بر سر تبشی سیمین قدح زرّ عیار.
ابن یمین (فرهنگ جهانگیری).
غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد
نرگس مخمور او تبشی و ساغر شکست.
ابن یمین (ایضاً).

تبشیر. [تَ] (اِ) گِل گازران. ||گچ. (ناظم الاطباء).

تبشیر. [تَ] (ع اِ) ج، تباشیر. (ناظم الاطباء). رجوع به تباشیر شود.

تبشیر. [تَ] (ع مص) خبری دادن که در آن شادمانی بود. (تعریفات جرجانی). مژدگان دادن. (تاج المصادر بیهقی). مژدگانی دادن. (زوزنی). مژده دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء).

تبشیط. [تَ] (ع مص) ابشاط. شتابی کردن و شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعجیل کردن. (از قطر المحیط). لغت عراقیهٔ مستهجنه. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

تبشین اغول. [تَ اُ] (اِخ) تبشین اغول‌بن هلاکو. رجوع به بتشین اغول و حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۸۵، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۳۶۹، ۳۷۰ شود.

تب صالب. [تَ بِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمی صالب. تب گرم، یعنی در وی لرزه و سرما نباشد. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبصبص. [تَ بَ بُ] (ع مص) تبصبص فلان؛ تملق کردن وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تبصبص سگ؛ دم جنبانیدن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دم بزمین زدن و چاپلوسی کردن. (فرهنگ نظام). چاپلوسی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی): تبصبصی میکرد و تملقی مینمود. (سندبادنامه ص ۱۵۲). ایشان راه تبصبص و حداقت[2] پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۵).

تبصر. [تَ بَصْ صُ] (ع مص) نیک نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأمل کردن. || شناسا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||بینا شدن. (فرهنگ نظام). ||به بصره رفتن. (اقرب الموارد). ||بینا گردانیدن. (آنندراج).

تبصرت. [تَ صِ رَ] (ع مص) بینائی. تبصرة:

اولاً دزدیده کحل دیده‌ات
چون ستانی بازیابی تبصرت[3]. مولوی.

رجوع به تبصرة شود.

تبصرة. [تَ صِ رَ] (ع مص) ایضاح. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). به اصطلاح مصنفین، توضیح و تشریح کردن مطلبی. (فرهنگ نظام). ||بینا کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). بینا گردانیدن. (فرهنگ نظام). بینائی: تبصرة و ذکری. (قرآن ۵۰ / ۸) از المرشد ص۵۹). ||شناسا کردن. (منتهی الارب). مایحمل علی‌العلم بالشیء و ستبانته. (قطر المحیط). ||تأمل. ||نیک نگریستن. (ناظم الاطباء). ||عبرت نمودن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||مراد از عینک نیز داشته‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تبصرت شود.

تبصص. [تَ بَصْ صُ] (ع مص) درخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبلق. (تاج العروس) (قطر المحیط).

تبصع. [تَ بَصْ صُ] (ع مص) عرق اندک‌اندک بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی): تبصع عرق از تن؛ اندک‌اندک خوی برآوردن از بنهای موی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مصحف تبضع. (اقرب الموارد). رجوع به تَبَضُّع شود.

تب صفراوی. [تَ بِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تب محرقه شود.

تبصل. [تَ بَصْ صُ] (ع مص) پوست باز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برهنه کردن کسی را از جامه‌اش. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تبصلوه؛ بسیار سؤال کردند از وی تا سپری شد آنچه نزد او بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تبصل چیزی؛ دوچندان شدن آن، چنانکه دوچندانی پوست پیاز: تبصل الشیء؛ تضاعف، تضاعف قشر البصلة. (از اقرب الموارد).

تبصیر. [تَ] (ع مص) تبصرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بینا کردن. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بینا گردانیدن. (آنندراج). ||شناسا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شناسانیدن. (آنندراج). ||تعریف و ایضاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روشن گردانیدن. (آنندراج). ||بریدن گوشت از هر بند و جدا کردن آن. ||بریدن. ||بریدن سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بخون اندودن. (تاج المصادر بیهقی). ||عبرت کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||به بصره شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چشم وا گشادن سگ‌بچه. (تاج المصادر بیهقی). چشم باز کردن سگ‌بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبصیص. [تَ] (ع مص) برآوردن زمین آنچه که اول برمی‌آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چشم باز کردن سگ‌بچه. (تاج المصادر بیهقی). چشم باز کردن سگ‌بچهٔ نوزاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبصیل. [تَ] (ع مص) تبصل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). پوست باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برهنه کردن کسی را از لباس وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تبضبض. [تَ بَ بُ] (ع مص) بناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبضیض.

تبضض. [تَ بَضْ ضُ] (ع مص) همه چیز

---

۱ - تبجه به لهجهٔ قسمتی از گیلان (رشت و اطراف آن) لغتی در تبنگ است (تبنگ = تبک = تبج = تبجه، و طبق هم شاید از همین تبگ ساخته شده). نام دیگر آن در قسمت دیگری از نقاط گیلان چوب پاره، چو پاره است و محتمل است که تبشی بجز تبنگ باشد زیرا تبجه و چو پاره از چوب است.

۲ - در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان ص۱۶۸: «خدیعت».

۳ - تبصرت در این بیت مولوی بمعنی تبصره است ولی اگر آنرا مخفف «تبصرهات» بدانیم و تبصره و دیده را قافیه و «ت» ضمیر را حروف روی محسوب کنیم باز بهمان معنی «تبصرة» خواهد بود.

گرفتن برای کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گرفتن همه چیز از کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اندک‌اندک گرفتن تمام حق از کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تمام گرفتن حق را اندک‌اندک. (آنندراج).

تبضع. [تَ بَ‌ضْ ضُ] (ع مص) رفتن عرق. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن خوی. رجوع به تبصع شود. ||شکافته شدن جلد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبضیض. [تَ] (ع مص) بناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبضبض.

تبضیع. [تَ] (ع مص) قطع کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبطئة. [تَ طِ ءَ] (ع مص) درنگی کردن. (زوزنی). درنگ کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). درنگی و آهستگی. (ناظم الاطباء). رجوع به تبطیة شود.

تبطح. [تَ بَطْ طُ] (ع مص) در هامونی پهن واشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): تبطح سیل؛ گسترش یافتن سیل در بطحا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بسیار شدن سیل در بطحاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبطرق. [تَ بَ رُ] (ع مص) رفتار اسب جواد و زن پارسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تبطش. [تَ بَطْ طُ] (ع مص) تبطشت الرکاب باحمالها؛ مانده گردیدند تا اینکه جنبیدن نتوانند. (منتهی الارب). مانده گردیدند شترسواران تا اینکه جنبیدن نتوانستند. (ناظم الاطباء).

تبطل. [تَ بَطْ طُ] (ع مص) شجاع و دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشجع. (اقرب الموارد). ||بطالت دوست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تداول باطل: تبطلوا بینهم؛ ای تداولوا الباطل؛ یعنی گرفتند باطل را نوبت بنوبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تبطن. [تَ بَطْ طُ] (ع مص) کسی را در زیر آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کسی را در زیر خود گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تبطن؛ نزدیکی کردن با جاریه، و لمس کردن او و مالیدن شکم خود را بشکم وی. (از قطر المحیط): تبطنت الجاریة؛ انداختم خود را بر روی آن کنیزک. (ناظم الاطباء). ||گردیدن در چراگاه. (تاج المصادر بیهقی). در چراگاه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تبطن الکلأ؛ گردید در چراگاه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). ||دانستن حقیقت کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تبطن در وادیه؛ داخل شدن در آن. (از قطر المحیط).

تبطیء. [تَ] (ع مص) پس انداختن کار و تأخیر در آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب).

تبطیح. [تَ] (ع مص) سنگریز انداخته پاکوب و برابر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ریختن سنگریز در جایی و آن را برابر و مسطح کردن. (ناظم الاطباء): بطح المسجد؛ القی الحصی فیه و وثره. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و فی‌الحدیث: فاهاب بالناس الی بطحه؛ ای تسویته. (اقرب الموارد).

تبطیط. [تَ] (ع مص) تجارت مرغابی کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مانده و عاجز شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تبطیح. (قطر المحیط). رجوع به تبطیح شود.

تبطیل. [تَ] (ع مص) عاطل کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ضایع کردن چیزی و ضد اقامهٔ آن. (از قطر المحیط): و عظیم‌تر مشکل بر اهل تقلید، و تبطیل توحید ایشان، قول خدای است که همی‌گوید... . (جامع الحکمتین ناصرخسرو چ هنری کربین و دکتر معین ص۴۳).

تبطین. [تَ] (ع مص) جامه را آستر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج). لباس را آستر کردن. (فرهنگ نظام): تبطین ثوب؛ آستر کردن جامه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابطان الثوب. (منتهی الارب). ||زدن بر شکم کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زدن بر شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تبطین لحیة؛ ستردن موی زیر زنخ و حنک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). گرفتن موی ریش را از تحت ذقن و حنک. (ناظم الاطباء). و منه حدیث النخعی: انه کان تبطن اللحیة؛ ای یأخذ الشعر من تحت‌الذقن. (منتهی الارب). ||تنگ برکشیدن ستور را. (آنندراج): تبطین بعیر؛ تنگ برکشیدن ستور را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابطان البعیر. (منتهی الارب). ||تبطین فلان؛ قرار دادن او و را از خواص خود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درونی و خاصه کردن کسی را. (آنندراج). محرم گردانیدن کسی را. (فرهنگ نظام).[1] ||شمشیر زیر کش گرفتن. (آنندراج)[2].

تبطیة. [تَ يَ] (ع مص) درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). درنگی کردن. (دهار). تبطئة. رجوع به تبطئة شود.

تبظرم. [تَ بَ رُ] (ع مص) انگشتری در انگشت کردن احمق و در سخن به انگشت اشارت کردن تا مردمان انگشتری وی بینند. (منتهی الارب). کان احمق و علیه خاتم فیتکلم و یشیر به فی وجوه‌الناس. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تبظیر. [تَ] (ع مص) تبظیر زن؛ ختنه کردن او. (از قطر المحیط): بظرت الجاریة؛ ختنه کرد آن را. (منتهی الارب). ||و هو یمصه و یبظره؛ یعنی او می‌گوید او را که در دهن بگیر و بمک بظر فلانه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبع. [تَ بَ] (ع مص) از پی فراشدن یا با کسی رفتن. (تاج المصادر بیهقی). پس‌روی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). پی‌روی کردن کسی را و در پی وی رفتن. (منتهی الارب). پیروی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تباعة. (ناظم الاطباء). دنباله‌روی. متابعت. تبعیت. رجوع به تباعة شود: و رفتن بر اثر هوی که عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تبع هوی نیست. (کلیله و دمنه). به تبع سلف رستگاری طمع میدارد. (کلیله و دمنه).

خویش ابله کن تبع می‌ورز پس
رستگی زین ابلهی یابی و بس.
مولوی.

||لاحق گردیدن. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) ج ِ تابع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ تابع. پیروی‌کننده‌ها. (فرهنگ نظام). رجوع به تابع شود. ||دنبال. نتیجه. در پی. در عقب: طمع تبع حرص است و خواری تبع طمع. (کیمیای سعادت). اما کاه که علف ستور است خود به تبع حاصل آید. (کلیله و دمنه).

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع.
مولوی.

||دست و پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیرو و پیروان. واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). قال الله تعالی: انا کنا لکم تبعاً. (قران ۱۴ / ۲۱، از منتهی الارب). ج، اتباع. (منتهی الارب). پیرو. ج، اتباع. (ناظم الاطباء): ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری‌ست مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد. (تاریخ بیهقی).

بر سر آتش نهادت، ای تبع دیو
آنکه برین راه کثرت از بنه بنهاد.
ناصرخسرو.

چه ایشان خلقی بسیارند و تبع تو شوند.

---

۱ - در منتهی الارب ابطان به این معنی آمده است.

۲ - در منتهی الارب ابطان به این معنی آمده است.

(فارسنامهٔ ابن البلخی). و این ابونصر عمران مستولی گشت و همهٔ لشکر تو تبع او شدند. اگر این مرد خواهد که ملک از تو بگرداند به یک ساعت توانند کردن. (فارسنامهٔ ابن البلخی). اما خداوند را معلوم نیست که این مرد طالب ملک است و خلایق را تبع خویش کرد.(فارسنامهٔ ابن البلخی). و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب فتان. (کلیله و دمنه). و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

از زرق دوستانْ تبعِ دشمنان شود
بر فرق دشمنانْ رقمِ دوستان کشد. خاقانی.

از عالم زاده‌ای و پیشت[1]
عالم تبع است چاکران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳).

صاحب‌تبع و بلندنام است. نظامی.

هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع. مولوی.

تبع. [تَ بَ] (ع ص) کسی که در سخن دو لفظ پی یکدیگر آورد چون حسن بسن و قبیح شقیح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبع. [تِ] (ع ص) تبع المرأة؛ عاشق زن. ||پس‌رو آن [زن]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبع. [تُبْ بَ] (ع اِ) سایه، زیرا که تابع آفتاب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سایه. (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||ج، تبایع، نوعی از زنبوران عسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از کوژ (؟) انگبین. (سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء متعلق بکتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه). ||مرغی است. (آنندراج). یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء). ||ما ادری، ای تبع هو؛ یعنی کیست آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبع. [تُبْ بَ] (اِخ) ج، تبابعة. یکی از ملوک یمن و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لقب پادشاه یمن. (آنندراج) (مهذب الاسماء). لقب عام ملوک یمن. (آثار الباقیه). ملوک تبع؛ ملوک یمن که به غلبهٔ حبشیان بر آنان منقرض شدند و آنان بنابر روایت عرب نوزده تن بودند و چون نام چند تن از آنان تبع بوده این سلسله را تبابعه نامند. پادشاهان سلسلهٔ حمیریان یمن را تبع میگفتند چنانکه پادشاهان ایران را کسری (معرب خسرو فارسی) و روم را قیصر (معرب سزار)[2] و ترک را خاقان و حبشه را نجاشی (معرب انکاش بزبان حبشی، با کافی که اشمام جیم میشود). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۱۸ از کتاب‌العبر ابن خلدون). رجوع به تبابعة شود.

تبع. [تُبْ بَ] (اِخ) نام وی حارث‌بن قیس‌بن صیفی‌بن سبإ الاصغربن حمیربن سبا[3]. خواندمیر در شرح احوال وی آرد: چون حمیربن سبا بعالم دیگر انتقال فرمود اختلاف در قبیلهٔ او پیدا شد و یکی از ایشان در مدینهٔ سبا و دیگری در بلاد حضرموت پادشاه گشتند و مدتها حال یمنیان بدین منوال گذران بود تا حارث الرایش خروج نموده جمیع اولاد حمیر بر سلطنتش اتفاق کردند و امر و نهی او را تابع شدند. بنابر آن حارث به تبع ملقب گشت. حارث الرایش اول پادشاهی است که او را تبع گفتند... در تاریخ بناکتی مسطور است که او را رایش بجهت آن میگفتند که بسیارعطا بود و عطادهنده را بلقب حمیر رایش گویند. و حارث رایش معاصر منوچهر بود... و حارث سلطنتش بقول اصح صدوبیست سال بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۳). و چون تمام پادشاهان یمن، از حارث تا تبع اصغر همگان را تبع خوانند و بهمین علت در ترجمهٔ حال آنان جای‌جای اختلافی پدید می‌آید، اینک تبابعهٔ یمن به ترتیبی که میرخواند آورده است ذکر میشود:

نام	لقب
حارث الرایش	تبع
ابرهةبن حارث	ذوالمنار
افریقش‌بن ابرهه	–
العبدبن ابرهه	ذوالاذعار
هدهادبن شراحیل	–
بلقیس و سلیمان (بلقیس دختر یا خواهر شراحیل)	–
ناشربن عمروبن شراحیل	نعیم
ابوکرب شمربن افریقش	یرعش
ابومالک‌بن یرعش	–
اقرن‌بن ابومالک	تبع ثانی[4]
ذوجیشان‌بن اقرن	–
مالک‌بن ابی‌کرب‌بن تبع الاقرن	–
ابوکرب اسعدبن مالک‌بن ابی‌کرب	تبع اوسط
حسان‌بن تبع الاوسط	–
عمروبن تبع الاوسط	–
تبع الاصغر حسان‌بن تبع الاوسط[5]	–

(از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص۲۶۳ - ۲۶۶). در تاریخ یعقوبی این سلسله بدین شرح آمده است: ۱ - حارث‌بن شداد رائش. ۲ - ابرهةبن الرائش. ۳ - افریقیس‌بن ابرهه. ۴ - عبدبن ابرهه. ۵ - هدهادبن شرحبیل. ۶ - زید (و هو تبع الاول). ۷ - بلقیس و سلیمان. ۸ - رحبعم‌بن سلیمان. ۹ - یاسر ینعم‌بن عمروبن یعفربن عمروبن شرحبیل. ۱۰ - شمربن افریقیس‌بن ابرهه. ۱۱ - تبع الاقرن‌بن شمربن عمید. ۱۲ - ملکیکرب‌بن تبع. ۱۳ - حسان‌بن تبع. ۱۴ - عمروبن تبع (برادر حسان). ۱۵ - تبع‌بن حسان‌بن بحیلةبن کلیکرب‌بن تبع الاقرن و هو اسعد ابوکرب... ثم تفرقت ملوک قحطان و ملکوا اقواماً متفرقین... (تاریخ یعقوبی ج ۱ چ نجف صص۱۵۸ - ۱۶۱).

تبعاً. [تَ بَ عَنْ] (ع ق) بالتبع. (فرهنگ نظام). ||تبع تبعاً؛ پیرو و تابع بودن. (فرهنگ نظام).

تبعاباد. [ ] (اِخ) دیهی، از ماوین همدان ناحیهٔ دوم از ماوین چهل‌ویک پاره دیه است و دیه درودا و آقاباد و تبعاباد[6]... (نزهةالقلوب چ گای لیسترانج ص ۷۲).

تبعات. [تَ بِ] (ع اِ) ج تبعة. عاقبتهای بد: و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند... دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد. (کلیله و دمنه). رجوع به تبعه شود.

تبعات. [تَ بَ] (ع اِ) پیروان. ||لوازم چیزی. ||گاهی مراد از عقوبات معاصی باشد. ||تبعات اقتحام؛ کنایه از رنجها و مشقتها[7]. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تبعان. [تُبْ بَ] (اِخ) ج تُبَّع این کلمه در مجمل التواریخ و القصص بجای تبابعه (ملوک یمن) آمده: و او تبع الاصغر و آخر همهٔ تبعان بود. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۱۶۶). مرحوم بهار در سبک‌شناسی هم این جمع را استعمال کرده است: به امر معاویه اخبار و احادیث و اشعار ساختگی دربارهٔ قبایل عرب و نیاکان آنان مانند تبعان جعل شد. (سبک‌شناسی ج ۱ ص۱۴۷). رجوع به تبابعه و تُبَّع شود.

---

۱ - نل: پیشی.

2 - César.

۳ - در تاریخ یعقوبی: و هو الحارث‌بن شدادبن ملطاط‌بن عمروبن ذی ابین‌بن ذی‌یقدم‌بن الصواربن عبدالشمس‌بن وائل‌بن الغوث‌بن حیدان‌بن قطن‌بن عریب‌بن ایمن‌بن الهمیع‌بن حمیربن سبا.

۴ - در مجمل التواریخ و القصص چ بهار، اقرن‌بن ابومالک را تبع الاقرن و تبع الاصغر هم ذکر کرده و در حبیب‌السیر لقب دیگر وی عمر و در تاریخ حمزه همان تبع ثانی است. رجوع به تبع الاقرن شود.

۵ - ظ. باید تبع الاصغربن حسان‌بن تبع الاوسط یا تبع الاصغر، جیشان‌بن تبع... باشد چه تبع اوسط را داشتن دو پسر بنام حسان بعید بنظر می‌آید و در حبیب‌السیرچ ۱ تهران تبع الاصغر جیشان‌بن تبع الاوسط آمده و در زیر کلمهٔ جیشان، حسان را نسخه بدل داده و در تاریخ حمزه تبع‌بن حسان‌بن تبع آمده است ولی در ناسخ‌التواریخ حسان‌بن تبع الاوسط و کنیت او ابوکرب است. رجوع به تبع اصغر شود.

۶ - در فهرست نزهةالقلوب چ گای لیسترانج تبغاباد آمده است.

۷ - بدو معنی اخیر صحیح تبعات بفتح اول و کسر دوم است. رجوع بدان کلمه شود.

تبع اصغر. [تُ بَ ع اَ غَ] (اِخ) تبع الاصغر. میرخواند آرد: تبع الاصغر حسان‌بن تبع الاوسط[1]. آخرینِ تابعهٔ یمن است چه بعد از وی اختلال به احوال آن مملکت راه یافته هیچیک از ملوک آن ملک را تبع نگفتند... و بروایت ابوالفتح ناصرالدین محمد الخضیبی صاحب معارف و محمدبن جریر طبری تبع الاصغر در زمان سلطنت خود بمکهٔ مبارکه رسیده... تا در خانهٔ کعبه... اثواب نفیسه پوشانید. اما روایت اکثراهل سیر در این باب آن است که تبعی که این سعادت او را مساعدت نموده موسوم به حمیربن وردع بود[2] و ایضاً آنچه در معارف و تاریخ طبری در شرح قصهٔ مذکوره مسطور گشته با آنچه در درج‌الدرر و اکثرکتب سیر مشروح شده بحسب ظاهر مخالف مینماید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۶). حمدالله مستوفی آرد: تبع پادشاه یمن بود از حمیریان، در زمان بهرام گور قوم یمن بت‌پرست بودند و در آن ولایت غاری بود، آتشی از آنجا بیرون آمدی، راستگوی را ضرر نرسانیدی اما کذاب را بسوختی، تبع بمدینه آمد و بجنگ مشغول شد علماء یهود او را گفتند این شهر هجرتگاه پیغمبری خواهد بود که از مکه بیرون آید، تبع بخدای‌تعالی ایمان آورد و برفت و خانهٔ کعبه را زیارت کرد و جامه پوشانید. پیش ازو کس در خانهٔ کعبه جامه نپوشانیده بود. قوم او از یمن بر او بیرون آمدند و با او جنگ خواستند کردن.او با ایشان شرط کرد که بدر آتش غار روند و هر دو دین بر آتش عرض کنند تا هر قوم که گمراه باشند بسوزند بدین شرط به در غار رفتند آتشی بیرون آمد و بت‌پرستان را بسوخت تبع و قوم تبع را (؟) ضرری نرسید. (تاریخ گزیده چ برون صص ۷۹ - ۸۰). رجوع به ناسخ التواریخ چ قم (حضرت عیسی) ص۱۱۶ و مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص۱۶۶ - ۱۶۷ و تاریخ یعقوبی چ نجف ص۱۶۰ - ۱۶۱ و تبع، حارث‌بن قیس... و تبع الاقرن شود.

تبع اقرن. [تُ بَ ع اَ رَ] (اِخ) تبع الاقرن. رجوع به تبع الاقرن شود.

تبع الاصغر. [تُ بَ عُلْ اَ غَ] (اِخ) تبع اصغر. رجوع به تبع اصغر شود.

تبع الاقرن. [تُ بَ عُلْ اَ رَ] (اِخ) در تاریخ یعقوبی پس از شرح پادشاهی شمر چنین آمده: سپس تبع الاقرن‌بن شمربن عمید پادشاهی کرد و با هند جنگید و قصد جنگ با چین را داشت و ۱۶۳ سال (!) پادشاهی کرد. (تاریخ یعقوبی ج۱ ص۱۵۹). در مجمل التواریخ و القصص به دو تبع الاقرن برمیخوریم، چنانکه در ص ۱۶۰ در ذکر حکومت ابومالک‌بن شمر آرد:... در تاریکی خواست شدن بمرد، پسرش تبع الاقرن با وی بود...» و پس از چند سطر در همان صفحه در ترجمهٔ احوال تبع الاقرن آرد: «ملک الاقرن‌بن ابی‌مالک، ثلث و خمسون سنة (پادشاهی اقرن‌بن ابی‌مالک ۵۳ سال بود). و او را تبع الاصغر[3] خواندندی. در روزگار بهمن بود و در تاریخ جریر خواندم که بعراق اندرآمد با سپاهی عظیم... و چنین روایت است که رسول هندوان او را هدیه‌های بسیار آورده بود تبع اندر آن طرایفها خیره مانده بود گفت این همه از هندوستان خیزد؟ رسول دریافت و به تیزبینی گفت از زمین چین آوردند بیشتر، پس تبع رفتن چین در دل گرفت... بعد از آن سپاه سوی چین کشید... و ملک چین کشته شد و آن شهر چنان خراب بکرد که عمارت نپذیرفت و یکسر ولایت غارت کردند. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۱۶۰ - ۱۶۱). نکته‌ای که شایان ذکر است این است که اولاً صاحب ترجمه را تبع اصغر دانسته و علاوه بر اینکه در تاریخ حمزه تبع الاصغر تبع‌بن حسان‌بن تبع است، و در حبیب‌السیر تبع الاصغر آخرینِ تابعهٔ یمن است نه تبع اقرن و در ناسخ‌التواریخ تبع الاصغر را حسان‌بن تبع الاوسط میداند و در شرح حال تبع الاصغر افزاید: «و کنیت او نیز ابوکرب است و از اینجاست که بعضی از مورخین او را از ابوکرب اسعدبن مالک که تبع اوسط است بازندانسته و شرح حال وی را بدو بسته‌اند...» دیگر آنکه در مجمل التواریخ و القصص به «تبع الاقرن» دیگری برمیخوریم که تاریخ حکومتش ۱۶۳ سال است یعنی با تاریخ یعقوبی مطابقه دارد و شرح حال این تبع الاقرن در مجمل التواریخ چنین آمده: «پادشاهی تبع الاقرن ۱۶۲ سال بود، پسر شمر یرعش بود، تبع نخستین و او را هیچ شرح از اخبار نخواندم، والله اعلم».
رجوع به تبع، حارث‌بن قیس... و رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۱۶۰ - ۱۶۲ و ناسخ‌التواریخ چ مؤسسهٔ مطبوعات دینی قم جزو ۱ (حضرت عیسی) ص۱۱۶ و حبیب‌السیر چ خیام ص۲۶۴ و ۲۶۶ و تبع اصغر شود.

تبع الاوسط. [تُ بَ عُلْ اَ سَ] (اِخ) تبع اوسط. تبع میانین. رجوع به تبع اوسط و تبع،حارث‌بن قیس... شود.

تبع الاول. [تُ بَ عُلْ اَوْ وَ] (اِخ)[4] صاحب تاریخ یعقوبی آرد: پس از «هدهاد» زید حکومت کرد و هو تبع الاول‌بن نیکف. و عمر درازی داشت و سرکشی و ستم و تجاوز کردو بزعم روات چهارصد سال حکومت کرد، پس بدست بلقیس کشته شد. (از تاریخ یعقوبی چ نجف ج ۱ ص۱۵۸). رجوع به تبع، حارث‌بن قیس... شود.

تبع التابعی. [تَ بَ عُتْ تا بِ عی ی] (ع اِ مرکب) در شرع کسی را نامند که تابعی از جن و انس را ملاقات کرده باشد مشروط بر آنکه تابعی به پیغمبر آخرالزمان ایمان آورده و بدین اسلام مرده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۴). در علم فقه و حدیث، مسلمانی که تابعی ملاقات یا مصاحبت کرده باشد. (فرهنگ نظام).

تبع الحمیری. [تُ بَ عُلْ حِ یَ] (اِخ) حسان‌بن اسعد ابی‌کرب حمیری[5]. از اعاظم تابعهٔ یمن در عصر جاهلیت بود و شاید وی از لحاظ غارت و دستبرد از همهٔ سلاطین حمیری بیشتر بغارت پرداخته بود و از لحاظ لشکرکشی پیروزمندترین آنان بشمار میرفت. گویند وی لشکر بزرگی را حرکت داد و همچنان می‌جنگید تا به سمرقند رسید و به هر شهری داخل میشد گروهی از حکما و خردمندان آن شهر را که شمارهٔ آنان کمتر از ده تن نبود برمی‌گزید و آنان را در زمرهٔ همراهانش با خود میبرد. آنگاه آهنگ بلاد شام کرد و دمشق را متصرف شد و از آن شهر چند تن از کاهنان و احبار برگزید و آنگاه بقصد یمن بازگشت و از مکه بگذشت و کعبه را جامه پوشید. (و گویند وی اولین کسی است که این کار را انجام داد)[6]. و چون بیمن رسید

۱ - در مجمل التواریخ والقصص چ بهار: «تبع‌بن حسان... پسر تبع [بن] کلیکرب [بن] تبع الاقرن [و او تبع الاصغر و] آخرِ همهٔ تبعان بود». و در ناسخ‌التواریخ: «حسان‌بن تبع الاوسط وکنیت او ابوکرب». و در تاریخ حمزه: «تبع‌بن حسان‌بن تبع». و در تاریخ یعقوبی: «تبع‌بن حسان‌بن بحیلةبن کلیکرب‌بن تبع الاقرن و هو اسعد ابوکرب...» ولی صاحب مجمل التواریخ و القصص تبع اقرن را، تبع اصغر نامیده است. رجوع به تبع الاقرن در همین لغت‌نامه شود.

۲ - در اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۱۹ آمده که نخستین کسی که کعبه را جامه پوشانید تبع الحمیری است. رجوع به تبع الحمیری در همین لغت‌نامه شود.

۳ - حمزه: تبع‌الثانی (۸۴) برطبق تاریخ حمزه، تبع الاصغر عبارت از تبع‌بن حسان‌بن تبع‌بن کلی‌کربست نه تبع الاقرن. (حاشیهٔ ۳ مجمل التواریخ و القصص همان صفحه).

۴ - مجمل التواریخ و القصص شمر یرعش را ظاهراً تبع نخستین دانسته و در شرح حال تبع الاقرن آرد: «...پسر شمر یرعش بود تبع نخستین...» (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۱۶۲).

۵ - حبیب‌السیر: «حسان‌بن تبع الاوسط». و در تاریخ یعقوبی. «حسان‌بن تبع».

۶ - جامه پوشانیدن کعبه نخستین بار به تبع اصغر منسوب است و این تبع اصغر ظاهراً باید

←

بصراحت نفرت خویش را بمردم آنجا بازگفت و در برابر بت‌پرستی مقاومت کرد و دو شهر «مأرب» و «ظفار» را برای سکونت خویش برگزید و نخستین را جایگاه زمستانی و دومی را جایگاه تابستانی خویش قرار داد و در «مأرب» جایگاهی مانند مدرسه ایجاد کرد که در آن فرزندان ملوک حمیر تعلیم میگرفتند. سرانجام گروهی از قوم وی بمخالفت با وی شورش کردند و او را کشتند. عصر زندگانی وی کاملاً معلوم نیست و به احتمال وی در قرن چهار میلادی میزیسته است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ صص۲۱۸ – ۲۱۹ از تهذیب ابن عساکر ج۳: صص۳۲۵ – ۳۳۸). رجوع به تاریخ یعقوبی چ نجف ج ۱ ص۱۵۹ و حبیب‌السیر چ خیام ج۱ صص۲۶۴ – ۲۶۵ و تبع اصغر و تبع حارث‌بن قیس... شود.

تبع اوسط. [تُبْ بَ عِ اَسَ] (اِخ) ابوکرب اسعدبن مالک‌بن ابی کَرِب.[1] رجوع به ابوکرب اسعد و مجمل التواریخ والقصص چ بهار ص ۱۶۲ و تاریخ یعقوبی چ نجف ج ۱ ص۱۵۹ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۴ و تبع حارث‌بن قیس... شود.

تبعت. [تَ بِ عَ] (ع اِ) تبعة. عاقبت بد: خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند سخت بترسید از تبعتی دیگر که بدو بازخورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۸ و چ فیاض ص ۲۶۷). بعجب بماندم از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین وزر و وبال و حساب و تبعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). افتادم و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعت آنم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۱۵). اگر از تبعت آن بسلامت بجهد کاری تمام...باشد. (کلیله و دمنه). چون صورت حال بشنید معلوم کرد که آن زلت چندان تبعت و زحیر ندارد و آن جنایت اثم کبیر نه. (مقامات حمیدی). رجوع به تبعة شود.

تبعث. [تَ بَعْ عُ] (ع مص) برآمدن و روان شدن: تبعث منه‌الشعر و غیره؛ برآمد و روان شد. (منتهی الارب). برآمدن و روان شدن شعر و جز آن از وی. (ناظم الاطباء).

تبعثر. [تَ بَ ثُ] (ع مص) تبعثر نفس؛ شوریدن دل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبعثق. [تَ بَ ثُ] (ع مص) ریزان شدن آب از شکستگی کنارهٔ حوض و خم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبعج. [تَ بَعْ عُ] (ع مص) تبعج سحاب؛ واشدن ابر و بازماندن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبعد. [تَ بَعْ عُ] (ع مص) دور رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

و تلک فضیلة فیها تأسٍ
تبعد عنک تعییرالعدات.
محمدبن عمر انباری.

رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۹۵ شود.
– تبعد نتیجه؛ نزد بلغاء آن است که میان مقدمه و نتیجه بسیار الفاظ معترض افتد. مثاله:

گفتمش ای ماهروی دلربای راستین
کزلطافت بهتری از صد هزاران حور عین
سروقد خد همچو مه شکرلب کبک‌خرام (کذا)
از وفور مکرمت آخر بسوی من ببین.

(جامع‌الصنایع از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۳۰).

تبعرص. [تَ بَ رُ] (ع مص) مؤلف تاج العروس آرد: جوهری و صاحب لسان آن را نیاورده‌اند. ابن درید گوید: آن تبرعص است بمعنی اضطراب، یا اضطراب عضو بریده. رجوع به تبرعص شود.

تب عشق. [تَ بِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً بیماری عشق. سوز و التهاب عشق. آتش عشق. درد عشق:

غم عشق بر عیش پیرایه بست
تب عشق در مغز صحت نشست.
معروف ظهوری (از بهار عجم) (از آنندراج).

تبعص. [تَ بَعْ عُ] (ع مص) اضطراب کردن.(منتهی الارب).

تب عصبی. [تَ بِ عَ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ۱ – تب‌هایی که در قولنج کبدی و کلیوی دیده میشود. ۲ – تب‌های ضربه‌ای که در اثر ضربه‌های وارد بمغز و بصل‌النخاع دیده میشود. ۳ – تب‌هایی که مربوط به ضایعات مغزی است. رجوع به فیزیولوژی دکتر کاتوزیان ج ۲ ص۲۴۴ و رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبعصص. [تَ بَ صُ] (ع مص) تبعص. (منتهی الارب) (آنندراج). اضطراب کردن. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||بخود درپیچیدن مار زخم‌خورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط).

تبعض. [تَ بَعْ عُ] (ع مص) پاره‌پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بعض بعض شدن. (زوزنی). بهره‌بهره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حصه‌حصه شدن. (آنندراج). جزءجزء شدن. (از قطر المحیط). ||(اصطلاح فقهی) خیار تبعض صفقه؛ و آن چنان است که عقد بیع نسبت بقسمتی از مبیع بعللی از قبیل اینکه بعض از مبیع مستحق للغیر درآید باطل شود، در این صورت خریدار مخیر است معامله را برهم زند یا آن را نسبت بمقداری از مبیع که عقد بر آن صحیح است بپذیرد و این را خیار تبعض صفقه نامند.

تبعضض. [تَ بَ ضُ] (ع مص) گرفتن بعض مر بعض را، یقال: الغربان تتبعضض. (منتهی الارب). و رأیت الغربان تتبعضض؛ یعنی دیدم من زاغان را که می‌گرفتند بعضی مر بعضی را. (ناظم الاطباء).

تب عفونی. [تَ بِ عُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمی‌العفن. آن است که اخلاط بسبب عفونتی که در آن پدید آید سخونت یابد آنگاه این سخونت به روح و جرم قلب سپس بدیگر اعضاء کشد. (بحر الجواهر). فراوان‌ترین انواع تب‌ها، تب‌های امراض عفونی است که بواسطهٔ تأثیر میکروب روی مراکز حرارتی تولید میشوند. رجوع به فیزیولوژی دکتر کاتوزیان ج ۲ صص۲۴۴ – ۲۴۵ و تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبعق. [تَ بَعْ عُ] (ع مص) تبعق المزن؛ سخت فروریختن ابر باران را. ||تبعق در کلام؛ ناگاه بسخن درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناگاه فرود آمدن چیزی بر کسی. (صراح‌اللغة) (آنندراج). ||ریخته شدن آب. (زوزنی). ||دفع کردن شتران نشخوار خود را: تبعقت الابل بجرتها؛ دفع کرد آن را. (از منتهی الارب). دفع کردن شتران نشخوار خود را. (ناظم الاطباء).

تبعل. [تَ بَعْ عُ] (ع مص) خدمت کردن شوهر را. (تاج المصادر بیهقی). فرمانبرداری شوهر کردن و یا خود را برای وی آراستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شوهری. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تبع میانین. [تُبْ بَ عِ] (اِخ) تبع اوسط. تبع الاوسط. رجوع به تبع اوسط و تبع حارث‌بن قیس... شود.

تبع نخستین. [تُبْ بَ عِ نُ خُ] (اِخ) تبع‌الاول. رجوع به تبع‌الاول شود.

تبعة. [تَ بِ عَ] (ع اِ) تباعة. (منتهی الارب) (آنندراج). عاقبت بد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام)؛ و حسن نیز بالتبع از تبعة آن خائف گشت و از پدر هراسان شد. (جهانگشای جوینی). تبعت. رجوع به تباعه و تبعات و تبعت شود. ||گناه. (فرهنگ نظام). کار بد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سیاست. ||شکنجه. (ناظم الاطباء).

تبعه. [تَ بَ عَ] (اِ) تابعان و پیروان. این جمع

→ پسر حسان‌بن تبع‌الاوسط باشد و در نام وی هم اختلافی بارز موجود است. رجوع به تبع اصغر در همین لغت‌نامه شود.

۱ – در تاریخ یعقوبی «ملکیکرب‌بن...» و در مجمل التواریخ و القصص «تبع‌بن کلی کرب» و «ابوکرب اسعد تبع میانین».

تابع است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از تازی، پیروان و تابعین. (ناظم الاطباء). جمع تابع است. تابع‌ها و پیروی‌کننده‌ها. و در زبان عربی لفظ تبع واحد و جمع هر دو استعمال میشود و جمع مشهور لفظ تابع، اتباع است لیکن تابع را قیاس به طالب کرده مثل طلبه، تبعه، جمع بستند که در عربی غلط اما در فارسی که جزء زبان شده صحیح است. (فرهنگ نظام). ||لوازم و لواحق چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تبعه و لحقه از اتباع است. || تابع. کسی که تابعیت کشوری را داشته باشد. رجوع به تابعیت شود.

تبعة. [تَ بَ عَ] (اِخ) پشته‌ای است در حلذان طائف، در آن پشته نقبها است. هر نقب بمسافت یک ساعت راه و در آن نقب شمشیرهای عادی و مهره‌ها یافت میشود و چنان پندارند که آنجا گورهای مردم عاد است و آن موضع را بزرگ شمارند و ساکنان آن از بنونصربن معاویه‌اند. زمخشری گوید: تبعه موضعی است به نجد. (معجم البلدان).

تبعی. [تَ عا] (ع ص) بقرة تبعی: ماده گاو گشن‌خواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبعی. [تَ بَ] (ص نسبی) تابع و جانشین. (ناظم الاطباء). ||مقابل اصلی. وجود تبعی. مقابل وجود اصلی.

تبعی. [تُ بَ] (ص نسبی) منسوب به تبع. (انساب سمعانی). رجوع به تُبَّع شود.

تبعی. [تَ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن سعیدبن ابان‌بن صالح‌بن قیس قرشی مولی عثمان‌بن عفان. سمعانی آرد: وی از مردم همدان است و به بغداد شد و بدانجا از اصرم‌بن حرشب و قسم‌بن حکم و جز او حدیث کرد. از وی محمدبن عبدالله‌بن سلیمان و محمدبن اسحاق‌بن خزیمه و جز آنان حدیث کنند. (انساب سمعانی ج ۱ ورق ۱۰۳ ب).

تبعیت. [تَ بَ ئی یَ] (ع مص) پیرو شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از تازی؛ پیروی و متابعت و تقلید. (ناظم الاطباء). تابع و پیرو بودن. لفظ مذکور مصدر جعلی است، چه لفظ تبع خود مصدر است. (فرهنگ نظام). و با کردن صرف شود: تبعیت کردن. ||(اِ) دنبال. نتیجه: و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا به تبعیت بیابد. (کلیله و دمنه).

تبعیج. [تَ] (ع مص) شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). کفانیدن چیزی را. بعجّه تبعیجا؛ کفانید آن را. (منتهی الارب). ||ریختن باران زمین را. (تاج المصادر بیهقی). تبعیج باران زمین را؛ ریختن باران زمین را و شکافتن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج): بعج المطر الارض؛ ریخت باران و شکافت زمین را. (منتهی الارب).

تبعید. [تَ] (ع مص) دور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء): بعده تبعیداً؛ دور کرد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی را از وطنش بیرون کردن بجهت جرم سیاسی و غیر آن. (این معنی) برای لفظ تبعید جدید است و بعد از انعقاد سلطنت مشروطه در ایران پیدا شد. (فرهنگ نظام). دورکردگی و اخراج و بجای دورفرستادگی و اخراج از شهر و بلد. (ناظم الاطباء). رجوع به تبعید کردن شود.

تبعید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تبعید. نفی بلد کردن. اخراج بلد کردن. کسی را از جلای مکان یا وطن فرمودن. ||(اصطلاح حقوقی) نوعی مجازات، چنانکه کسی را بنا بدستور محاکم دادگستری و یا سایر مراجع صلاحیت‌دار از شهر یا ناحیه‌ای اخراج کردن و یا شخص محکوم را مجبور ساختن که در محل خاصی در مدت محدودی سکونت اختیار کند.

تبعیدگاه. [تَ] (اِ مرکب) محلی که برای سکونت تبعیدشده تعیین میشود. جائی که تبعیدشده را بدانجا میفرستند.

تبعیدی. [تَ] (ص نسبی) کسی که بحکم مراجع قانونی نفی بلد شده باشد یا آنکه بسکونت در محلی خاص محکوم گردد.

تبعیر. [تَ] (ع مص) پاک ساختن روده از آنچه در آن باشد چون پشگل و مانند آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بیرون کردن پشگل را که در روده بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبعیره. [ ] (اِخ) (شعله‌ور شدن) موضعی است در دشت پاران (سفر اعداد ۱۱:۳، سفر تثنیه ۹:۲۲) که قبروت هتاوه نیز خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

تبعیض. [تَ] (ع مص) پاره‌پاره کردن. (زوزنی) جزءجزء کردن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بهره‌بهره گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حصه‌حصه کردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). تقسیم به اجزاء نمودن. (فرهنگ نظام). تقسیم و جدا کردن بعضی را از بعضی. (ناظم الاطباء). ||در تداول، گزیدن پاره‌ای و ترک و رد پاره‌های دیگر. ||ترجیح بعض کسان بر بعض دیگر بدون مجوز مشروع و قانونی.

تبعیق. [تَ] (ع مص) شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). شکافتن خیک و جز آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). بعق زق‌الخمر تبعیقاً؛ شکافت خیک شراب را. (ناظم الاطباء). ||بعق‌الجمل؛ نحر کرد شتر را. (ناظم الاطباء). حدیث: یبعقون لقاحنا؛ ای ینحرون ابلنا و یسیلون دماءها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نحر میکنند شتران ما را و میریزند خون آنها را. (ناظم الاطباء).

تبع یمن. [تُبْ بَ عِ یَ مَ] (اِخ) رجوع به تبع شود.

تبعیة. [تَ بَ ی یَ] (ع مص) پیروی و تقلید و متابعت. (ناظم الاطباء). پیروی. (دزی). تبعیت. رجوع به تبعیت شود.

تبغ. [تِ] (ع اِ) بلغت بربر، تنبا کو[1]. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۱). هو مایعرف بالتتن اوالدخان و فیه مادة سامة. (المنجد). توتون.

تبغاباد. [ ] (اِخ) رجوع به تبعاباد شود.

تب غب. [تَ بِ غِبْ ب] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمی الغب. و آن تب صفراوی است که مادهٔ آن در خارج عروق مانند فرج اعضاء و معده و کبد، تعفن ایجاد کند. (از بحر الجواهر). حمای غب. تب سه‌یک[2]. رجوع به غب و تب و حمی و دیگر ترکیبهای آن دو و تب سه‌یک شود.

تبغثر. [تَ بَ ثُ] (ع مص) تبغثر نفس؛ خیانت و شوریدگی آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). شوریدن دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بغثره شود.

تبغدد. [تَ بَ دُ] (ع مص) انتساب دادن به بغداد. (از اقرب الموارد). خود را نسبت دادن بسوی بغداد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مشابه کردن خود را به اهل بغداد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشبه به اهل بغداد بر قیاس تمعدد، تمضر، تقیس، تنزر، تعرب. (اقرب الموارد). ||به بغداد درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تبغدد بر کسی؛ تکبر کردن و افتخار کردن بر وی. و این معنی مولد است. (از اقرب الموارد).

تبغر. [تَ غَ] (اِخ) یاقوت از قول محمودبن عمر گوید که موضعی است. رجوع به معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۲ شود.

تب غش. [تَ بِ غَشْ ش] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) الحمی الغشیة. و آن تبی است که هنگام شروع آن غش آید. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبغض. [تَ بَ غْ غُ] (ع مص) دشمنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضد تَحَبُّب. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تبغل. [تَ بَ غْ غُ] (ع مص) مانند کردن شتر خود را به استر در فراخ‌روی. (از ذیل اقرب الموارد).

---
1 - Tabac.
2 - Fiévre tierce.

بغم. [تَ بَ غْ غُ] (ع مص) بانگ کردن آهو شتر و گاو دشتی و بز کوهی. (منتهی الارب) آنندراج) (ناظم الاطباء).

بغنج. [تَ بَ نُ] (ع مص) بسیار کرشمه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم لاطباء).

بغور. [تَ] (اِ) شعوری بنقل فرهنگ عمت‌الله این کلمه را قوش معنی کرده است. لسان العجم ج ۱ ورق ۲۷۶ الف).

بغی. [تَ بَ غْ غی] (ع مص) طلبیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). جستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) آنندراج) (ناظم الاطباء).

بغیض. [تَ] (ع مص) ضد تحبیب. (از قرب الموارد) (از قطر المحیط). دشمن گردانیدن. (زوزنی). دشمن داشتن. (دهار). دشمن گردانیدن کسی را بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

نهی بر اهل تقیٰ تبغیض شد
نیک بر اهل هوا تحریض شد. مولوی.

بغیل. [تَ] (ع مص) هجین گردانیدن اولاد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تزوّج فی بنی‌فلان فبغّل اولادَهم. (اقرب الموارد). ||سست و مانده گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از رفتار شتر و آن رفتاری است میان هَمْلَجَه و عَنَق. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). نوعی از رفتار شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بفوز. [تَ] (اِ) مصحف بتفوز و پتفوز. (حاشیهٔ برهان چ معین). مردم و چارپا را پیرامون و گردا گرد دهان... باشد. (برهان). بمعنی گردا گرد دهان. مرقوم شده اما بتقدیم باء اصح است. (انجمن آرا) (آنندراج). پیرامون و گردا گرد دهان آدمی و چارپایان. (ناظم الاطباء). ||مرغان را منقار باشد و بجای فا قاف هم بنظر آمده است. (برهان). منقار مرغان. (ناظم الاطباء). تبفوز؛ منقار مرغ است و در تحفة‌الاحباب تمفوز آمده. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۷ ب). رجوع به بتفوز شود.

تبق. [تُ بُ] (اِ) چاقچور.

تبقر. [تَ بَ قْ قُ] (ع مص) دور درشدن در علم. (زوزنی). توسع در علم و مال. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). فراخی در مال و علم. (منتهی الارب) (آنندراج). فراخی در مال و علم حاصل کردن. (ناظم الاطباء). ||فراخ و گشاده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبق زدن. [تُ بُ زَ دَ] (مص مرکب) خوردن قسمت داخلی مُچ پاها بیکدیگر. ||پیچیدن پای از خرده گاه. ||صاحب آنندراج بنقل بهار عجم این کلمه را ورم کردن عضوی از اعضای اسب معنی کرده و این شعر را مثال آورد:

هر دم بفلک تبق زند بینی تو
پهلو همه بر افق زند بینی تو
چرم همه پیلها بپایش نرسد
چون یابو اگر تبق زند بینی تو.
میر الهی همدانی.

||تبق زدن زبان، در تداول عامه لکنت زبان.

تبقط. [تَ بَ قْ قُ] (ع مص) تبقط خبر؛ گرفتن آن را اندک‌اندک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک‌اندک گرفتن. (آنندراج). ||تبقط طعام؛ تناول آن اندک‌اندک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تبقل. [تَ بَ قْ قُ] (ع مص) گیاه خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). تبقل ماشیه؛ چریدن سبزه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). چریدن ستور سبزه را. (از ناظم الاطباء). ||بطلب بقل برآمدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تب قلاعی. [تَ بِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب برفکی. رجوع به تب برفکی و تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبقم. [تَ بَ قْ قُ] (ع مص) دیرخیز و گرانبار گردیدن گوسپند از بار بچه‌های شکم. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبقوز. [تَ] (اِ) ناظم الاطباء و مؤلف برهان این کلمه را معادل تبفوز آورده‌اند. رجوع به تبفوز شود.

تبقی. [تَ بَ قْ قی] (ع مص) زنده و باقی گذاشتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگه داشتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تبقیة شود.

تبقیر. [تَ] (ع مص) کوهامور[1] بازیدن. (تاج المصادر بیهقی). بازی بُقَیری بازیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). بازی بقیری بازیدن و بقیری بازی‌ایست که به فارسی آن را کوهاموی گویند. (آنندراج). بازی کردن بازی بقیری که بازی کوهاموی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کوهاموی شود.

تبقیط. [تَ] (ع مص) برآمدن بر کوه. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتاب کردن در سخن و در راه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). شتابی کردن در گفتار و رفتار. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غلبه کردن کسی را به حجت. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جدا و پراکنده کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— امثال:

بقطیه بطبک؛ ای فرقیهِ برفقک لایفطن له، یُضرَب لمن یؤمر باحکام‌العمل بعلمه و معرفتِهِ والاحتیال فیهِ مترفّقا. (اقرب الموارد). یعنی جدا و دور کن آن را بتدبیری که کسی را معلوم نشود. و اصل مثل آن است که مردی احمق بخانهٔ معشوقهٔ خود آمد، ناگه شکمش پیچید و پلید کرد خانه را پس بمعشوقهٔ خویش گفت بقطیه بطبک. و این مثل را در حق کسی گویند که از وی استواری کار و حیله و تدبیر طلب نمایند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به تاج العروس ج ۵ ص ۱۱۰ شود.

تبقیع. [تَ] (ع مص) بمعنی بَقع است. به بلادی رفتن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). قولهم: ما ادری این بقع؛ ای این ذهب، کانه قال الی ای بقعة من البقاع ذهب. (تاج العروس). و رجوع به منتهی الارب شود. ||بدون رنگ گذاشتن رنگرز جاهایی را از جامه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). جابجا بی‌رنگ گذاشتن رنگرز جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه حدیث ابی هریرة: انه رأی رجلا مبقع‌الرجلین و قد توضأ یرید به مواضع فی رجله لم‌یصبها الماء فخالف لونها لون ما اصابه الماء. (منتهی الارب). ||تر کردن ساقی مواضعی از جامهٔ خود را، به آب پاشیدن بر آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نرسیدن باران جاهایی را از زمین. (از اقرب الموارد).

تبقیق. [تَ] (ع مص) پراکنده و متفرق ساختن چیزی را. (از قطر المحیط). ||پراکنده ساختن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراوان شدن پشه در مکانی، یا رفتن پشه بدانجا. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تبقیل. [تَ] (ع مص) درآمدن موی از صورت غلام. (از قطر المحیط). ریش برآوردن کودک. (منتهی الارب). ||سیاست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاست کردن فلان دابه را. (از قطر المحیط).

تبقیة. [تَ یَ] (ع مص) باقی داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات). تبقی. (قطر المحیط). زنده و باقی گذاشتن.

---

۱ - برهان: کوهاموی. رجوع به کوهاموی شود.

(آنندراج) (ناظم الاطباء). و نگاه داشتن آنرا.
- امثال:
بق نعلیک و ابذل قدمیک؛ یضرب عندالحفظ للمال و بذل النفس فی صونه. (ناظم الاطباء).
رجوع به تبقی شود.

تبک. [تَ] (اِ) در فرهنگ اسدی چ پاول هورن آمده: «تبک، قز باشد که بجوراب و کلاه بافند. رودکی گفت:
فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه بتبک فاخته گون آب[1].
(فرهنگ اسدی. چ هورن ص۶۷). و نیز رجوع به کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۰ شود. در فرهنگ اسدی چ اقبال این کلمه بصورت «بتیک» آمده، این چنین: «بتیک، کژ باشد که بکلاه و جوراب کنند. رودکی گفت...». (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۲۷۹). و مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند: «نمیدانم مراد از بتیک چیست و چگونه این شعر شاهد آن است.».

تبکاء. [تَ / تِ] (ع مص) گریستن یا بسیار گریستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبکان. [ ] (اِ) در لغت فرس اسدی چ پاول هورن ذیل کلمهٔ تبوک آمده: «طبقی باشد که بر مثال دفی بود چوبین و بقّالان دارند و گروهی تبکان گویند از مردم عامهٔ طوس». رجوع به لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۵۹ و رجوع به تبوک شود.

تبکبک. [تَ بَ بُ] (ع مص) ازدحام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبکر. [تَ بَ کْ کُ] (ع مص) پگاه خاستن. (تاج المصادر بیهقی). ||تقدم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). پیش شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش رفتن. (ناظم الاطباء).

تب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتار تب شدن:
مریضی که در عشق تب میکند
علاجش دو عناب لب میکند.
رفیقای نائینی (از آنندراج).
رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب کرده. [تَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بیماری که گرفتار تب شده باشد. تب‌دار:
ولی تب‌کرده را حلوا چشیدن
نیرزد سالها صفرا کشیدن. نظامی.
باز تب‌کرده را درآمد تاب
رغبتم تازه شد به بوس و شراب. نظامی.
رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبکسیت. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب آرد: از ولایات مشهور ختای است. رجوع به نزهة‌القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص۲۵۸ شود.

تب کشیدن. [تَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تحمل تب کردن. گرفتار تب بودن:
گویندلب ترا چه افتاد
این عذر نهم که تب کشیدم. خاقانی.
سوز دل تا کی نگه دارم بلب خواهم کشید
دود از جانم برآمد چند تب خواهم کشید؟
امیرخسرو (از آنندراج).
رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبکل. [تَ بَ کْ کُ] (ع مص) در کلام، آمیختن سخن را. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن درهم آمیختن. (آنندراج). ||بناز خرامیدن. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تَنَعُّم. (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || فروگرفتن کسی را به زدن و دشنام و قهر. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گرفتن چیزی را به غنیمت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||درهم آمیختن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||معارضهٔ چیزی به چیزی[2] مانند شتر به آزوقه. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تب کلا. [تَ کَ] (اِخ) از دیه‌های کلارستاق. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۰۸ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۴ شود.

تبکم. [تَ بَ کْ کُ] (ع مص) تبکم کلام بر کسی؛ بند گردیدن سخن بر او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درماندن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبکوب. [تَ] (اِ)[3] ریچالی است که از گوز مغز، و سیر و ماست کنند، ترش باشد:
بسنده نکردم به تبکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر[4] بیش[5].
خجستهٔ سرخسی.
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵).

تبکی. [تَ] (اِخ) یکی از ایلات ترک که استندار جلال‌الدوله اسکندر (۷۳۱ - ۷۶۱ هـ.ق.) آنان را به ری و شهریار کوچ داد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۲ و ترجمهٔ آن ص۲۰۲ شود.

تبکیت. [تَ] (ع مص) زدن کسی را با شمشیر و عصا و امثال آنها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زدن کسی را بشمشیر و چوبدستی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیش‌آمدن کسی را بمکروه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غلبه کردن به حجت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بملامت خاموش کردن. (زوزنی): بکتهُ حتی اسکتهُ. (از اقرب الموارد). ||تقریع و تعنیف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). درشتی و سرزنش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطق)، جدل: اما جدل در قیاسی بود که آن را تبکیت خوانند. (اساس‌الاقتباس ص۳۲۵).
رجوع به جدل شود.

تبکیر. [تَ] (ع مص) بامداد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||پیش‌آمدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). پیش‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گزاردن نمازگزار نماز را اول وقت آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). آمدن نماز را در اول وقت آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بامداد رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بامداد آمدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمدن کسی را بامداد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتاب کردن بسوی کسی هر وقت که باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پگاه خیزانیدن کسی را بر یاران او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبکیع. [تَ] (ع مص) تبکیت. (قطر المحیط). غلبه کردن کسی را بحجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قطع کردن چیزی را. (قطر المحیط). نیک بریدن چیزی را. (منتهی الارب). نیک بریدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن. (آنندراج).

تبکیل. [تَ] (ع مص) تخلیط. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). آمیختن سخن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

تبکین. [ ] (اِخ) قومی از شعب نایمان. رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۳۴ ذیل شمارهٔ ۲ شود.

تبکیة. [تَ یَ] (ع مص) بگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گریستن بر مرده و

---

۱ - در فرهنگ شعوری: فاخته گون شد.
۲ - در منتهی الارب چاپ تهران: «معاوضه شیء بشیء کالبعیر بالادم» و در شرح قاموس «برابری کردن چیزی است بچیزی مثل برابری کردن شتر با آدمی (؟)» و در ناظم الاطباء: «معاوضه کردن چیزی بچیزی».
۳ - این کلمه در جهانگیری و برهان و فرهنگ رشیدی و لغت فرس اسدی چ پاول هورن «بتکوب» آمده است. رجوع به بتکوب شود.
۴ - نل: شیر.
۵ - در نسخهٔ چاپی پاول هورن:
پسندیده کردم به تبکوب خویش
شدم نزد آن کز منش سبز بیش [کذا].

رثا گفتن بر وی. (از قطر المحیط). گریستن بر وی. (از اقرب الموارد). ستایش‌گویان بگریستن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بگریانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برانگیختن کسی را بر گریستن بر میت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تبگان. [تَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار در بخش بمپور، شهرستان ایرانشهر که در ۶۲ هزارگزی جنوب بمپور و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ بمپور به چابهار قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تب گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تب کردن. گرفتار تب شدن:

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.
سعدی.

چو گیرد گاه مرگ اعداش را تب
بهم پیوندد آنهم نامرتب. کلیم(از آنندراج).

رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب گرفته. [تَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) تب‌دار. محموم. کسی که گرفتار تب شده باشد:

گر خلافش به کوه درفکنی
کوه‌گیرد چو تب‌گرفته گداز. فرخی.

||لرزان از تب. (ناظم الاطباء).

تب گرم. [تَ بِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمای صالب. تب گرم یعنی در وی لرزه و سرما نباشد[1]. (بحر الجواهر). مقابل تب سرد: صَلب تب گرم شدن. (تاج المصادر بیهقی):

روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد
شب هفتم خبر از حال دگر بازدهید.
خاقانی.

سرد است زهر عقرب از بخت من مرا
تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۵۴).

رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.

تب گیر. [تَ] (نف مرکب) تب‌دار. مبتلا به تب. آنکه تب گیرد.

تبل. [تَ بَ] (اِ) چین و شکنجی بود مانند چین و شکنجی که پوست بادام دارد. (فرهنگ جهانگیری). چین و شکنج و آجیده را گویند مانند چین و شکنج و ناهمواری پوست بادام. (برهان). شکنج و چین مانند شکنج بادام. (فرهنگ رشیدی). چین و شکنج و ناهمواری پوست مانند بادام. (انجمن آرا) (آنندراج). چین و شکنج و آجیده مثل پوست بادام. (فرهنگ نظام). چین و آجیده و شکنج مانند آجیده و ناهمواری پوست بادام. (ناظم الاطباء):

دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو
همچو بادام درگرفته تبل
هرکه بیند بخواب تیره ترا
طبع بگشایدش ز دیده سبل.
عثمان مختاری (از فرهنگ جهانگیری).

تبل. [تَ] (ع اِ) دشمنی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بینهما تبل؛ ای عداوة. (اقرب الموارد). ||حقد. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). کینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی قلبه تبل؛ ای حقد. (اقرب الموارد). ج، تبول و اتبال و تبابیل و این اخیر نادر است. و گویند:لم‌یزل اضمار التبول یسبب اظهار الحبول؛ ای الدواهی. (اقرب الموارد). و رجوع به قطر المحیط و منتهی الارب شود.

تبل. [تَ] (ع مص) ربودن عقل کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیست کردن روزگار قومی را. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیست گردانیدن‌قومی را و بلا بر آنها ریختن. (از قطر المحیط). دهر تَبِل؛ نعت است از آن. (منتهی الارب). روزگار نیست‌کننده. (ناظم الاطباء). ||شیفته و مفتون گردانیدن زن دل مرد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ربودن زن دل مرد را. (از قطر المحیط). ||دیگ‌افزار ریختن در دیگ. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیمار و تباه کردن عشق کسی را. (تاج المصادر بیهقی). تباه و بیمار کردن دوستی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را. (منتهی الارب). تباه کردن دوستی کسی را و فاسد نمودن آنرا. (ناظم الاطباء). قلب متبول؛ نعت است از آن و به این معنی از سمع نیز آمده. (منتهی الارب). ||تباه شدن. (دهار).

تبل. [تَ] (اِخ) وادیی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نصر گوید: وادیی است بر چند میلی کوفه و قصر بنی‌مقاتل در اسفل آن است و قسمت اعلای آن به سماوهٔ کلب متصل است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).

تبل. [تُ بَ] (اِخ) نام شهری است که در شعر لبید آمده است:

...کل یوم منعوا حاملهم
و مرنات کآرام تبل.
لبید. (از معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۴).

تبل. [تُبْ بَ] (اِخ) شهری است از مضافات حلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از قراء حلب از ناحیه عزاز که در آن بازار و مسجدی است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).

تبلاب. [تَ] (اِخ)[2] غلاف خوشهٔ خرما را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبلاد. [تَ] (اِ) کنارهٔ چوبی دیوار. (ناظم الاطباء). چوبی که برای استحکام دیوار گذارند. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص۲۷۴ ورق الف).

تب لازم. [تَ بِ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمای لازم. تب بندی. تب دائم. تب یک‌بندی. ||گاه از آن سل اراده کنند. رجوع به تب و حمی و دیگر ترکیب‌های این دو شود.

تبلبل. [تَ بَ بُ] (ع مص) شوریده شدن لغت‌ها. (زوزنی). مخلوط شدن زبان. (از اقرب الموارد). درآویختن زبان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ و از آن سبب آن جایگاه را بابل نام نهادند یعنی تبلبلت الالسن؛ زبانها بگردید. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۴۵). ||تبلبل شتران کلأرا؛ پا ک چریدن شتران گیاه را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبلتع. [تَ بَ تُ] (ع مص) گشاده شدن در سخن است که گویا دشنام و بد میگوید در سخن یا آن کسی که پیچیده است زبان او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).[3] ||دعوی زیرکی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خود پسندیدن. اعجاب بنفس. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). ||تصلف. (ذیل اقرب الموارد ایضاً).

تبلج. [تَ بَلْ لُ] (ع مص) روشن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). روشن شدن صبح. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خندیدن و گشاده‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خندیدن و شاد شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هویدا شدن امر. (قطر المحیط).

تبلح. [تَ بَلْ لُ] (ع مص) ماندن و ناتوان شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مانده گردیدن.(آنندراج).

تبلخ. [تَ بَلْ لُ] (ع مص) گردن‌کشی

---

۱ - حمی صالب؛ تب سخت گرم که همراه آن لرزه بود خلاف نافض. (اقرب الموارد). رجوع بصالب شود.

۲ - به این معنی در برهان تبلاب و بتلاب هر دو آمده است ولی در جهانگیری و فرهنگ رشیدی فقط بتلاب آمده. رجوع به بتلاب شود.

۳ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء: زبان‌آوری و تیززبانی کردن.

کردن. (تاج المصادر بیهقی). تکبر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبلخص. [تَ بَ خُ] (ع مص) سطبر شدن. || بسیار گردیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلد. [تَ بَ لْ لُ] (ع مص) ضد تجلد (در مرد و جنبنده). (اقرب الموارد) (قطر المحیط). || تردد مرد و جنبنده در حال تحیر. (اقرب الموارد). تردد مرد در حال تحیر. (قطر المحیط). متحیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

علهت تبلد فی نهاء صعائد.

لبید (از اقرب الموارد).

|| به‌تکلف بلادت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کندی ذهن. (غیاث اللغات). || تلهف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). دریغ خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسوس خوردن. (فرهنگ نظام)؛ سأ کسب مالاً او تقوم نوائح علی بلیل مبدیات التبلد. (اقرب الموارد). || برگردانیدن دو کف دست از اندوه. (قطر المحیط). برگردانیدن هر دو کف دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || دست بر دست زدن مرد از غم و درد. (از قطر المحیط). دست بر دست زدن چنانکه آواز کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). || تسلط امیر بر شهر دیگری. (قطر المحیط). مسلط شدن بر شهر دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || فروکش شدن بزمینی که کسی در آن نباشد. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || از ضعف بزمین افتادن. (اقرب الموارد). بزمین افتادن. (قطر المحیط). افتادن بسوی زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افتادن بر زمین. (فرهنگ نظام). || خود را بلند نشان دادن. (فرهنگ نظام). ظاهراً در این معنی تصحیفی رخ داده و صحیح «خود را بلید نشان دادن» است.

تبلدح. [تَ بَ دُ] (ع مص) ایفای وعده نکردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تب لرز. [تَ لَ] (اِ مرکب) مخفف تب‌لرزه. بعضی از بیماریهای تب‌دار که در آنها صعود درجهٔ حرارت سریع و شدید است و با لرز همراه میباشند. مکانیسم این لرز را چنین بیان میکنند که در نتیجهٔ مسمومیت، سطح حرارت در مرکز عصبی تنظیم حرارتی ناگهان بالا میرود و حال آنکه در این هنگام تغییری در میزان حرارت خون و درجهٔ حرارت محیطی بدن پیدا نشده است. این وضع که شبیه به پایین آمدن درجهٔ حرارت خون است تولید لرز مینماید. (از فیزیولوژی کاتوزیان ج ۲ ص ۲۴۵):

آفتاب از کفش به تب‌لرز است
کانجم جود فتح باب کند. خاقانی.

رجوع به تب‌لرزه و تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب لرزه. [تَ لَ زَ / زِ] (اِ مرکب) حمی نافض. و آن تبی است که در آن لرزش بدن با حرکات غیرارادی حاصل شود. (از بحر الجواهر). نافض. (منتهی الارب). راجف. (منتهی الارب). تب باره و تبی که با لرز همراه باشد. (ناظم الاطباء). تب صفراوی و با لفظ بستن و زدن و گرفتن و افتادن مستعمل است. (آنندراج). به اضافت «تبِ لرزه» و قطع اضافت «تبْلرزه» هر دو آمده است. (آنندراج):

به گرمی بر آن کوکبه بانگ زد
کزان بانگ تب‌لرزه بر مانگ[1] زد.
عنصری (از آنندراج).

چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر
روان کند خوی تب‌لرزه از مسام خیال.
خاقانی.

انگشت ارغنون‌زن رومی بزخمه بر
تب‌لرزهٔ تناتنانا برافکند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۴۳).

تب‌لرزه یافت پیکر خاک‌از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک. خاقانی.

ز سختی که زد بر سرش گرز را
برافتاد تب‌لرزه البرز را. نظامی.

تب‌لرزه شکست پیکرش را
تبخاله گزید شکرش را. نظامی.

چنان زد بتندی بر او گرز را
تبِ لرزه[2] افتاد البرز را. نظامی.

زمین از تبِ لرزه[3] آمد ستوه
فروکوفت بر دامنش میخ کوه. سعدی.

رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبلسک. [تُ بُ لُ] (اِخ) نام شهری است در سیبریهٔ غربی. (فرهنگ نظام). توبولسک[4]. رجوع به توبولسک شود.

تبلسم. [تَ بَ سُ] (ع مص) خاموش شدن از بیم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || ناخوش داشتن روی کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ناپسند نمودن روی خود را بکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلص. [تَ بَ لْ لُ] (ع مص) پاک چرانیدن گیاه زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چریدن گوسپند همهٔ گیاه زمین را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چریدن شتر هر چیز که در زمین بود. (از قطر المحیط). || پنهان طلب کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خواستن چیزی را. (از اقرب الموارد). به دل میل کردن و جستن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تبلصق. [تَ بَ صُ] (ع مص) جاسوسی نمودن و پنهان طلب کردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: فلان یتبلصق؛ ای یطلب الشیء فی خفاء و لطف و مکر و یتقرب من الناس. (قطر المحیط). || نزدیکی جستن بمردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): فلان یتبلصق؛ ای یتقرب من الناس. (از قطر المحیط).

تبلغ. [تَ بَ لْ لُ] (ع مص) روزگار فا گذاشتن به اندک. (تاج المصادر بیهقی). به اندک چیزی روزگار گذاشتن. (زوزنی). اکتفا و بسنده نمودن به آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سخت شدن بیماری. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بتکلف رسیدن منزل را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبلغ. [تَ لِ] (ع اِ) تبلغة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تبلغة شود.

تبلغة. [تَ لِ غَ] (ع اِ) ج، تبالغ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب). تبلغ و تبلغة؛ رسنی کوچک است که به رسن دلو بندند، آب کشیدن را. (اقرب الموارد). رسنی که بدان رسن کلان را با رسن خرد دلو بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به قطر المحیط شود.

تبلق. [تَ بَ لْ لُ] (ع مص) روشن و ممتاز گردیدن راه.[5] (ناظم الاطباء).

تبلل. [تَ بَ لْ لُ] (ع مص) ابتلال. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب). تر شدن. (تاج المصادر بیهقی). تر گردیدن. || به شدن از بیماری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نیکوحال شدن بعد از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || غریدن شیر و خاک برانگیختن او بچنگال. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم

---

۱ - مانگ بمیم ماه را گویند. (آنندراج).

۲ - در این بیت به‌ضرورت تب‌لرزه به اضافت [تَ بِ لَ زَ] آمده است.

۳ - در این بیت به‌ضرورت تب‌لرزه به اضافت [تَ بِ لَ زَ] آمده است.

4 - Tobolosk.

۵ - تاج العروس و قطر المحیط و ذیل اقرب الموارد و منتهی الارب: ابلنقق الطریق بدین معنی آمده است. رجوع به تاج العروس ج ۶ ص ۲۹۹ شود.

لاطباء).

لو. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم وک در بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. ب آن از قنات و محصول آن غلات و عفران و شغل اهالی زراعت و مالداری ست. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی یران ج ۹).

لور. [تَ بَ وُ] (ع مص) بلور شدن یا شبیه ه بلور شدن چیزی. (از قطر المحیط). شبیه لور شدن. (المنجد)[1]. بلوری شدن جسمی. ناظم الاطباء). جامد براق شدن جسم مایع... ین لفظ فارسی است که بشکل مصدر عربی ساخته شده. (فرهنگ نظام). ||(اصطلاح شیمی) اگر اجسام مختلف را در اثر حرارت ذوب کرده بگذاریم بتأنی سرد شود و یا محلولهای اشباع‌شده از آنها تهیه کنیم و بحال خود بگذاریم دو حالت اتفاق می‌افتد: یا دانه‌هایی بدست می‌آید که از صفحات صیقلی مستور است و یا قطعاتی بدست می‌آید که هیچ شکل هندسی ندارند. در حالت اول جسم را متبلور و در حالت دوم جسم را بی‌شکل گویند. زاج سبز و کات کبود نمونهٔ اجسام متبلور می‌باشند، در صورتی که شیشه و موم نمونهٔ اجسام بی‌شکل است... اجسام متبلور آبدار مانند اسید اگزالیک و کات کبود و کربنات‌سود در اثر حرارت آب تبلور و شکل بلورین خود را از دست میدهند و پس از سرد شدن بی‌شکل می‌مانند، بدیهی است که حالت تبلور و شکل هندسی بلور مربوط بوضع قرار گرفتن اتمها در مولکول است. (دورهٔ شیمی نوین رضا قلی‌زاده و هیئت مؤلفین ص۴۶).
تبلور - هرگاه در مخلوط همگن مایعی‌شکل جسم قابل بلور شدنی وجود داشته باشد، بیشتر اتفاق می‌افتد که بر اثر تبخیر و بیرون راندن حلال بلورهای جسم در ظرف عمل باقی میماند. این طریقه که نسبةً آسان است، متأسفانه برای غالب ترکیبات آلی قابل اجرا نمیباشد و در بسیاری از موارد حلال جدیدی باید بکار برند تا آنکه حلاّل اولیه را در خود حل و جسم مورد نظر را باقی گذارد. اگر با یک مخلوط همگن دوتائی سر و کار داشته باشند میتوان مخلوط را بشدت سرد کرد تا آنکه یکی از دو جسم متبلور جدا گردد. البته همراه بلورهای یک جسم بلورهای جسم دیگر پدید می‌آید و مقدار بلورهای جسم دوم و بنابراین درجهٔ خلوص بلورهای جسم اول کاملاً با شرایط عمل تبلور[2] بستگی دارد. بدنبال هر تبلور و بمنظور جدا کردن بلورها از «پساب»[3] باید متوالیاً به عمل صاف کردن، شستشو و خشک کردن مبادرت کرد. سرعت تبلور برای ترکیبات آلی دارای حدود نسبةً وسیعی بوده و پدیدهٔ «فوق اشباع»[4] بخصوص در شیمی آلی فراوان دیده میشود. برای خارج ساختن محلولهای فوق اشباع از حالت ناپایدار خود مقدار کمی از بلورهای جسم مورد نظر را اضافه نموده تا بدین طریق عمل تبلور تحریک و آغاز گردد. یک عمل تبلور صحیح هیچگاه سریع انجام نمیگیرد و همواره وقت و حوصلهٔ زیادی لازم دارد.
عوامل چندی از قبیل: غلظت محلول از جسم مورد تبلور، درجهٔ حرارت عمل و از همه مهمتر انتخاب مناسبترین حلال، روی کم و کیف عمل تبلور و حتی در شکل و اندازهٔ بلورهای حاصله تأثیر فراوانی دارند. عمل تبلور، گو اینکه بظاهر ساده بنظر میرسد ولی بدلیل آنکه شرائط و محیط عمل برای هر اجرا کننده‌ای تغییر مینماید تا اندازه‌ای مشکل میباشد. برای تعیین شرائط یک عمل تبلور و میزان کردن آن به «عملیات مکرر»[5] دست زده و با استفاده از نتایج تجربه و بکار بستن آنها بهترین شرایط تبلور را معین میسازند. (از شیمی آلی رحیم عابدی صص ۱۷ - ۱۸). و رجوع به کتاب اصول علم کانها تألیف عبدالکریم قریب و روش تهیهٔ مواد آلی تألیف رضا صفوی گلپایگانی صص۴ - ۱۰ و شیمی آلی تألیف ابوالحسن شیخ صص۷ - ۸ شود.

تبلونستن. [تَ نِ تَ] (هزوارش، مص) هزوارش «تبلونیستن»[6]، پهلوی «شکستن»[7]. (حاشیهٔ برهان چ معین). به لغت زند و پازند بمعنی شکستن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

تبله. [تَ بَلْ لُ هْ] (ع مص) ابله شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابله و نادان شدن. (آنندراج). ||استعمال‌البله. خود را بگولی زدن. (از قطر المحیط). خود را احمق نمودن بی آنکه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدون راهنما و پرسش از راه به یکسو شدن. (از قطر المحیط). تبله المفازة؛ تعسف من غیر هدایة و لامسئلة. (از اقرب الموارد). بی‌راه رفتن بدون راهنما و استفسار از کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گم‌شده را جستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبلهص. [تَ بَ هُ] (ع مص) از جامه برآمدن. (از تاج العروس ج ۴ س ۳۷۵) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبله کردن. [تَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) تبله شدن گچ یا کاهگل. برآمدن از جا. جدا شدن و ریختن.

تبلیح. [تَ] (ع مص) بماندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عاجز و درمانده شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درمانده و مانده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانده شدن. (آنندراج): استنفرتهم فبلحوا علی؛ ای اَبوا کأنهم اعیوا عن‌الخروج معه و اعانته و طلبتُ منهُ حقی فبلح؛ ای عجز عن الاداء. (اقرب الموارد).

تبلید. [تَ] (ع مص) متوجه نشدن بچیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بخل کردن و ندادن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خویشتن بر زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سست و ناتوان شدن در کار: تدارکهُ اعراقُ سوء فبلدا. (از اقرب الموارد). ||نباریدن ابر. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سبقت نکردن اسب در دویدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبلیص. [تَ] (ع مص) نگذاشتن چیزی نزد کسی از مال خود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کم‌شیر شدن گوسپندان. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلیط. [تَ] (ع مص) انگشت سبابه بر گوش کسی زدن تا درد بگیرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خشت یا سنگ در سرای افکندن. (زوزنی). بلاط گستردن خانه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسفالت کردن (در تداول امروز ممالک عربی). ||مانده شدن در رفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبلیع. [تَ] (ع مص) پدید آمدن سپیدی. (زوزنی). پدید آمدن موی سپید در سر کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پدید آمدن سپیدی در سر موی کسی. (آنندراج).

تبلیغ. [تَ] (ع مص) رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات)

---

۱ - در المنجد جزو لغات دخیله آمده است.
2 - Cristallisation.
3 - Eaux mères.
4 - Sursaturation.
5 - Tâtonnements.
6 - tablônistan.
7 - shkastan.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رسانیدن و واصل کردن. (فرهنگ نظام). ||دست به عنان اسب کشیدن سوار تا در سرعت بیفزاید. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دست بعنان دراز کردن تا تیز رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسانیدن پیغام و جز آن. (ناظم الاطباء). رسانیدن عقاید دینی یا غیر آنها با وسایل ممکنه: علمای فرنگ در آسیا تبلیغ نصرانیت میکنند. فلان برای وزیر شدن خودش مشغول تبلیغ است. ج، تبلیغها، تبلیغات. (فرهنگ نظام). ||نوعی از انواع مبالغه باشد. رجوع به مبالغه شود.

تبلیغ. [تَ] (اِخ) آیهٔ تبلیغ؛ آیهٔ ۷۰ سورهٔ پنجم (مائده) که آغاز آن: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و إن لم‌تفعل فمابلغت رسالتک» است. و بر طبق اخبار و روایات مفسران دربارهٔ نصب علی‌بن ابی‌طالب (ع) بخلافت نازل شده است.

تبلیغات. [تَ] (ع اِ) جِ تبلیغ. رجوع به تبلیغ شود.

— ادارهٔ تبلیغات؛ نام اداره‌ای است که مقاصد و نظریات دولت و اخبار داخل و خارج را چنانکه بصلاح باشد بوسیلهٔ رادیو و نشریات مخصوص بخود انتشار میدهد و از جهت سازمانی، بوسیلهٔ یکی از مدیران کل اداره میشود و دستگاههای تبلیغاتی کشور اعم از رادیوها و انتشارات دولتی زیر نظر این اداره است.

تبلیغاتی. [تَ] (ص نسبی) از نظر تبلیغات. از جهت تبلیغ: نطق‌های تبلیغاتی. ||در تداول عامه، اغراق‌آمیز. توأم با گزافه.

تبلیغ رسالت. [تَ غِ رِ لَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) رسانیدن پیام: فبلغ الرسالة وادی‌الامامة. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸ از نامهٔ القائم بامرالله).

تبلیغ کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تبلیغ. خواندن کسی را بدینی و عقیدتی و مذهبی و مسلکی و روشی. کشاندن کسی براهی که تبلیغ‌کننده قصد دارد. رجوع به تبلیغ شود.

تبلیق. [تَ] (ع مص) اصلاح نمودن چاه زمین نرم را به تخته‌های ساج. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبلیل. [تَ] (ع مص) نیک تر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بلله بالماء تبلیلاً. (ناظم الاطباء).

تبلیم. [تَ] (ع مص) زشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زشت نمودن کار بر کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء): لاتبلّم علیه امرهُ؛ ای لاتقبحهُ. (اقرب الموارد). ||سخت آرزومند شدن ناقه به فحل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشن‌خواه شدن ناقه.

تبلیوة. [تَ لِ یُ وَ] (ع اِ) بلغت بربر نام گیاهی است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تبلیة. [تَ یَ] (ع مص) کهنه کردن و بپوسانیدن [بپوسانیدن]. (تاج المصادر بیهقی). کهنه گردانیدن جامه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشتر بر سر گور بستن تا بمیرد. (تاج المصادر بیهقی). بلیة قرار دادن ناقه[1] (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ناقه بر سر گور خداوندش بستن تا بمیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

منازل لاتری الانصاب فیها
و لا حفر المبلی للمنون. (اقرب الموارد).

تب مالاریا. [تَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] تب آجامی. تب باتلاقی. پالودیسم[3]. تبی که بر اثر گزش پشهٔ آنوفل[4] عارض گردد. باکتری این بیماری بوسیلهٔ «الفونس لاوران[5]» باکتری‌شناس و طبیب نظامی فرانسه کشف شد و در سال ۱۹۰۷ م. بجهت خدمتی که بعالم بشریت انجام داده بود بدریافت جایزهٔ نوبل نائل آمد. «لاوران» در تفحص‌های خود متوجه شد که پارازیت‌های بیماری مالاریا در خرطوم نوعی پشه بنام «آنوفل» زندگی میکند. و جنس مادهٔ این حشره موجب سرایت این بیماری است. هنگامی که حیوان مذکور بر تن بیماری بنشیند و خون او را بمکد همراه خون بیمار، مقداری از آن باکتری وارد خرطوم آنوفل میگردد و ساختمان خرطوم جنس ماده چنان است که باکتری مذکور میتواند مدتی زیاد بزندگی خود در آنجا ادامه دهد. همینکه پشهٔ حامل میکروب بر تن شخص سالمی نشیند و از خون او مکیدن گیرد میکروب مالاریا از خرطوم حشره وارد خون شخص گردیده وی را بیمار میکند. رجوع به لاروس قرن بیستم (لاروس کبیر) و رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن و مالاریا شود.

تب مالت. [تَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[6] از انواع بیماری‌های عفونی است که بوسیلهٔ شیر بز بیمار، به انسان سرایت میکند و در سواحل مدیترانه (بحرالروم) شیوع دارد که آن را «تب مدیترانه‌ای»[7] و «ملیتوکوکسی»[8] و «تب مواج»[9] نیز گویند. و علامت مشخص‌کنندهٔ آن این است که تب شدید عارض گردد و پس از تسکین موقتی و ریزش عرق فراوان، باز حملهٔ مجدد آغاز گردد. و در طحال و کبد ضایعاتی بوجود می‌آورد و مدت این بیماری گاهی بسیار طولانی است، ولی مرگ و میر آن زیاد نیست. رجوع به لاروس کبیر و تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب متبادله. [تَ بِ مُ تَ دِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمی متبادله. آن است که یک تب به آخر رسیده تب دیگر ظاهر شود. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب متداخله. [تَ بِ مُ تَ خِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[10] حمی متداخله؛ آن است که تب اول آخر نشده باشد که دیگری پیدا شود. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب مختلف. [تَ بِ مُ تَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از انواع تب‌هایی است که در آن سستی‌ها و هیجانات غیرمنظم باشد و نوبت معینی نداشته باشد. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب مخفی. [تَ بِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب‌دزده. رجوع به تب دزده شود.

تب محرقه. [تَ بِ مُ رِ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان تب صفراویست لیکن مادهٔ آن در داخل عروق نزدیک قلب و کبد عفونت یابد و از خواص آن هذیان و خون آمدن از دماغ است. (از بحر الجواهر).

تب مدیترانه. [تَ بِ مِ تِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تب مالت. تب مواج. رجوع به تب مالت و رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب مردابی. [تَ بِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب باتلاقی. تب آجامی. رجوع به تب آجامی و تب و دیگر ترکیبات آن شود.

تب مرکب. [تَ بِ مُ رَ کَ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمی مرکبه. آن است که سبب تب دو خلط باشد یا بیشتر. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

---

۱ - بلیة؛ شتری که در ایام جاهلیت بر گور صاحبش عقال می‌بستند تا بی آب و علف بماند و بمیرد و آنرا در حفره‌ای میکردند و عقیده داشتند که مرده در روز حشر بر آن می‌نشیند و اگر چنین نکنند وی پیاده می‌ماند. (از اقرب الموارد).

2 - Fiévre paludéenne.

3 - Paludisme. 4 - Anophèle.

5 - Laveran (Alphonse) (۱۸۴۵ - ۱۹۲۲).

6 - Fiévre de malte.

7 - Fiévre méditerranéenne.

8 - Mélitococcie.

9 - Fiévre ondulante.

10- Fiévre Sphinrante.

تب مشارکه. [تَ بِ مُ رِ کَ / کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمی مشارکه. آن است که دو تب معاً ظاهر شود. مثلاً تب سرخچه با غب دائره یا بلغمی دائره جمع شود. (بحر الجواهر). رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب مطبقه. [تَ بِ مُ بِ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب دموی لازم است و بر دو نوع بود: یکی از عفونت خون در عروق و خارج عروق خیزد و دیگری از سخونت خون و غلیان آن بدون عفونت. (از بحر الجواهر).

تب مواج. [تَ بِ مَوْ وا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] تب مالت. رجوع به تب مالت و به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبن. [تَ / تِ] (ع اِ) کاه. (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاه خشک. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). تِبْنَة یکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج): اقل من تبنة فی لبنة و کان نبتاً فصار تبناً و خرج علیه رداء تبنی؛ ای بلون‌التبن. (اقرب الموارد). ج، اتبان، تبون. (منتهی الارب) (آنندراج). کاه که ساقهٔ خوردشدهٔ زراعت است در خرمن. (فرهنگ نظام). رجوع به کاه شود. ||گرگ. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قدح بزرگ. (دهار) (قطر المحیط) (مهذب الاسماء). قدح بزرگ به اندازهٔ بیست کس. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). قدح اندازهٔ بیست کس، آنگاه صحن نزدیک به وی، آنگاه عسّ؛ اندازهٔ سه یا چهار تن، آنگاه قدح اندازهٔ دو تن، آنگاه قعب یکمرده، آنگاه غمر فروتر از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مهتر جوانمرد و شریف. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبن. [تَ] (ع مص) کاه دادن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). کاه دادن ستور را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبن. [تَ بَ] (ع مص) زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). زیرک و باریک‌بین شدن در امور. (از قطر المحیط). زیرک و باریک‌بین و ریزکار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به تبانه شود.

تبن. [تَ بِ] (ع ص) زیرک و باریک‌بین. (قطر المحیط). نعت است از تَبَن. (منتهی الارب) (آنندراج). باریک‌بین و ریزکار و زیرک. (ناظم الاطباء). ||بازی‌کننده بدست خود به هر چیز. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبن. [تُ بُ] (اِ) شوره‌زار و زمین بی‌گیاه. (ناظم الاطباء). اشتینگاس این لغت را بهمین معنی و با تردید ذکر کرده و شعوری بنقل از شرفنامه آن را شوره معنی کرده است ولی در نسخهٔ خطی شرفنامهٔ منیری کتابخانهٔ سازمان تین بمعنی شوره آمده است. رجوع به لسان‌العجم ج ۱ ورق ۳۰۷ ب شود.

تبن. [تُ بَ] (اِخ) نصر گوید: موضعی است به یمان از مخلاف لحج و سیدحمیری دربارهٔ آن گوید:

هلاّ وقفت علی‌الاجراع من تبن
و ما وقوف کبیرالسن فی‌الدمن.

(معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).

تبنا. [تَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند کاهی که از گندم و جو بهم میرسد[2]. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بلغت زند و پازند کاه گندم و جو و جز آن. (ناظم الاطباء). و به عربی تبن میگویند. (برهان).

تب نافض. [تَ بِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب‌لرزه. رجوع به تب‌لرزه شود.

تبناک. [تَ] (ص مرکب) تب‌دار. آنکه تب داشته باشد. ||جایی که از آن تب خیزد: بلد سنخ؛ شهر تبناک. (منتهی الارب).

تب نامنظم. [تَ بِ مُ نَ ظْ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تب بی‌دور. تب دیوانه. رجوع به تب شود.

تبنان. [تُ] (اِ) تبان و پای‌جامه و شلوار دراز. (ناظم الاطباء). بمعنی تبان[3] است که باء بنون مقدم شده و این جایز است. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۷ ب).

تبنان. [تَ] (اِخ) وادیی است به یمامه. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۴).

تب نایبه. [تَ بِ یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از تبهای بلغمی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب ۷ از جزء ۳ از گفتار سوم از کتاب پنجم): و بترین تبها که با این تب (سل) آمیخته گردد تب خمس است پس ربع پس شطرالغب پس نایبه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تبنج. [تَ بَنْ نُ] (ع مص) نسبت دادن خود را به خاندان بزرگ. (ناظم الاطباء).[4]

تبنجه. [تَ بَ جَ / جِ] (اِ) همان تبانجه است. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی تبانجه. کذا فی شرفنامه. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب). تبنجه. تپنچه. تپانجه. تپانچه. طپانچه. رجوع به تپانچه و لطمه شود.

تبنچه. [تَ بَ چَ / چِ] (اِ) همان تپانچهٔ معروف که بتازیش لطمه خوانند. (آنندراج). رجوع به تپانچه و طپانچه و لطمه شود.

تبند. [تَ بَ] (اِ) مکر و حیله. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۴ ب). تَرب. (شرفنامهٔ منیری). فریب و حیله و مکر. (ناظم الاطباء). ترفند. (لسان العجم ایضاً). ||(نف) مکار و محیل را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). مکار و تنبل. (فرهنگ نظام):

خر سلاک[5] لولی غربال‌بند
مدبر بدبخت تونی[6] تبند.

پوربهای جامی (از جهانگیری).

تبندر. [تَ بَ دَ] (اِ) چوبی باشد بزرگ که در پس در اندازند تا غیر نگشاید و آن را فدرنگ و پژاوند نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۶ الف). چوبی باشد که آن را در پس در اندازند تا در محکم شود. (برهان) (آنندراج). چوبیکه در پس در نهند تا محکم گردد. (ناظم الاطباء).

تبندق. [تَ بَ دُ] (ع مص) لکلرک این کلمه را بمعنی گلوله شدن[7] آورده: فانه متی لم‌یفعل بذلک و لا اوجاعاً فی‌المعدة ضعبة و تبندق الثفل و عسر خروجه. (ابن البیطار).

تب‌نشان. [تَ نِ] (اِ مرکب) نشان تب. اثر تب. تبخاله:

گرچه شبها از سموم آه تبها برده‌ام
از نسیم وصل مهر تب‌نشان آورده‌ام.

خاقانی.

تب نشستن. [تَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) ساکن شدن تب. (از آنندراج):

از وصل لبت شوق دل از پا ننشیند
این تب بمداوای مسیحا ننشیند[8].

محسن تأثیر (از آنندراج).

تبنک. [تَ بَ نَ / تُ نَ] (اِ) دریچهٔ مرکب باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۵۶). دریچه‌ای بود که درو، بقالب ریختها کنند از هر صورت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). دریچهٔ زرگری و صفاری راگویند و آن قالبی باشد که زر و سیم گداخته را در آن ریزند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). دریچهٔ زرگری که قالبی است جهت ریختن زر و سیم

---

1 - Fiévre ondulante.

۲ - هزوارش t(a)bnâ، پهلوی kâh همریشهٔ تبن عربی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - ظ: تنبان.

۴ - در اقرب الموارد و قطر المحیط و منتهی الارب این معنی در این باب نیامده است: انبنج؛ ادعی الی اصل کریم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ابنج؛ خود را نسبت داد به خاندان بزرگ. (منتهی الارب).

۵ - در انجمن آرا: خرسکک.

۶ - در انجمن آرا: دنی.

7 - Se pelotonner.

۸ - «تب» در این بیت فاعل «نشستن» است و بهر حال معنی فوق از بیت مستفاد است.

گداخته در آن و بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء). قالبی باشد که زرگران و صفاران آلتی که خواهند از زر و نقره یا روی چون گداخته شود در آنجا کنند. (اوبهی). قالب زرگرها و ریخته گرهاکه با آن چیزهای طلایی و نقره‌ای و غیر آن ریزند. (فرهنگ نظام):

تبنک را چو کژ نهی بی شک
ریخته کژ برآید از تبنک.

عنصری (از لغت فرس ایضاً).

تپنگ نیز درست است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

تبنک. [تَ بَ] (ص) جوان محبوب و بلندبالا و توانا را گویند. (لسان‌العجم شعوری ورق ۲۸۱ الف):

چه نیکو بود با خیالات نیک [کذا]
بریز [کذاو ظ: بزیر] آوریدن حریف تبنک.

لطیفی (از لسان‌العجم ایضاً).

تبنک. [تَ بَ نْ نُ] (ع مص) مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن بجایی. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تمکن یافتن در عزت. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). جای‌گیر شدن در عزت. (ناظم الاطباء).

تبنکو. [تَ بَ کَ] (ا)[1] طبلهٔ نان. جایی که نان در آن گذارند. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۶ الف). ||طبق چوبی که در آن نان گذارند. (لسان العجم شعوری ایضاً).

تبنکه. [تَ بَ کِ] (ا) ناظم الاطباء تبنگه را به تصحیف چنین ضبط کرده و با حروف لاتین هم تصریح نموده است[2]. رجوع به تبنگه شود.

تبنگ. [تَ بَ] (ا) طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس در آن کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء). طبق پهن حلوائیان و نان‌بایان. (فرهنگ رشیدی). طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس از قبیل نان یا حلوا و غیره در آن کرده بر سر نهاده در کوچه و بازار بگردند و بفروشند و طبق معرب آن است و آن را تبوک نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). طبق پهن که بیشتر حلوائیان و نانوایان دارند. (فرهنگ نظام):

برای بزم غلامان او ز هاله و ماه
نهاده کاسهٔ شربت قضا میان تبنگ.

ابن یمین (از فرهنگ نظام).

نان‌ریزه‌های سفرهٔ خوانش فلک همه
دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ.

کاتبی (از فرهنگ رشیدی).

||آوازی را نیز گویند بلند و تند، مانند صدای ناقوس. (برهان) (از ناظم الاطباء). آواز بلند و تیز مثل آواز زنگ و صدای ناقوس. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). ||بمعنی دف و دهل هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی دف و دهل و تبنک نیز آمده که بازیگران نوازند. (انجمن آرا) (آنندراج). و نیز بمعنی تُبَنَک که بازیگران نوازند. (فرهنگ رشیدی). قسمی از ساز بوده مانند دف. (فرهنگ نظام):

در جد قرینشانم لیکن بگاه هزل
من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنگ.

سوزنی (از فرهنگ نظام).

در ملک تو پسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون پیس و لنگ
با بندگانت کوس خدایی همی زدند
آگاه‌نی که کوس خدائیست با تبنگ. سوزنی.
دوری که از تو در سر مستی فزون شود
آواز کوس بازنداند کس از تبنگ.[3]

عمید لوبکی (از فرهنگ نظام).

تبنگو. [تَ بَ] (ا) صندوق بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۱۲). صندوق. (صحاح الفرس) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). صندوقی که آلتها درو نگاه دارند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). صندوق باشد. (اوبهی). ||زنبیل و سبد باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). سبد. (شرفنامهٔ منیری). منوچهری در بردن انگور به شهر گفته:

دهقان بدرآید و فراوان نگرذْشان
تیغی بکشد تیز و گلو بازبرذْشان
وانگه به تبنگوی کشن[4] درسپرذْشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه برذْشان.[5]

(انجمن آرا).

||کیسهٔ عطاران و سرتراشان را نیز گویند و آن را به عربی جونه خوانند. (برهان). کیسهٔ عطاران و حجامان. (فرهنگ رشیدی) (برهان). بوی‌دان که به تازیش جونه خوانند. (شرفنامهٔ منیری). کیسهٔ عطاران. (انجمن آرا) (آنندراج). کیسهٔ عطاران و سرتراشان. (فرهنگ نظام). کیسهٔ حجام و عطار که بتازی جونه گویند. (ناظم الاطباء). ||زنبیل حجام. (شرفنامهٔ منیری). ||صندوقی را گویند که حلوائیان و بقالان و دیگر محترفه زری را که از فروخت اشیاء بهم‌رسانند در آنجا نهند. (فرهنگ جهانگیری). جاییکه اصناف حرفت زری که اسباب فروشند در آن نهند. (برهان). صندوقچهٔ اهل صنعت و جاییکه در آن پول گذارند. (ناظم الاطباء). تپنگو هم درست است. (برهان). تبنگوی نیز گویند. (برهان). ||بدره و صره. رجوع به تبنگوی شود:

از درخت اندرگواهی خواهد او
تو بنا گه‌از درخت اندر بگو.
آن تبنگو کاندران دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود.

رودکی (از لغت فرس چ اقبال ص۴۱۲).

تبنگوی پرزر بر استر نهاد.

فردوسی (از انجمن آرا).

زر و یاقوت و لعل اندر خزینه
نبیند روی کیسه یا تبنگو.

فخری (از انجمن آرا).

||خاشا کدان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال) (صحاح الفرس) (از فرهنگ اوبهی). ||طغار را نیز گفته‌اند. (برهان). تغار. (شرفنامهٔ منیری). ||طبق و آن را تبنگو و تبنگه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). طبق نان. (ناظم الاطباء). رجوع به تبنگه شود.

تبنگوی. [تَ بَ] (ا) صاحب برهان در ذیل تبنگو آرد: و تبنگوی نیز گویند که بعد از واو یای حطی باشد بمعنی سبدی که برای نان گذاشتن بافند. -انتهی. چیزی که چون سله بافند تا نان در آن نهند. (صحاح الفرس). ||صندوق بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۲) (از فرهنگ اوبهی). صندوق را نیز گویند. (صحاح الفرس). و صندوق رخوت و اسباب را هم میگویند و با بای فارسی (تپنگوی) نیز آمده است. (برهان). در فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است: تبنگوی مانند خمی بود از چوب بافته که نان در او نهند و گروهی‌گویند صندوق است و هم در این معنی ابوالمثل گوید:

دهد خواهندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تبنگوی.

در کلیله ابن‌المقفع از این ظرف به کیس تعبیر میکند: فوجد کیساً فیه الف دینار. و در کلیلهٔ نصرالله منشی گوید: در راه بدرهٔ زری یافتند نقدی سره از آن صرّه برداشتند. - انتهی. از تردیدی که صاحب فرهنگ اسدی در معنی کلمه میکند یعنی نمیداند که آیا خمی از چوب‌بافته یا صندوق است ظاهر است که یقین بهیچیک نداشته و نمیتوان گفت که شاعری چون رودکی و نویسنده‌ای چون نصرالله مشتبه بوده‌اند و ترجمه بحدس و قیاس کرده‌اند و از این روی حدس میزنم که

---

۱ - ظ: مصحف تبنگو یا تبنگه است. رجوع بدان لغات شود.

2 - Tabanke.

۳ - لفظ تبنگ در این شعر ممکن است بمعنی دوم باشد پس برای سوم سند دیگر لازم است. (فرهنگ- نظام). مؤلف فرهنگ رشیدی هم این بیت را شاهد دف آورده و در ذیل معنی آواز بلند و تیز مانند آواز زنگ... آرد: «در شعر عمید این معنی نیز توان گفت».

۴ - ن‌ل: تبنگویکش، تبنگوی کش اندر. رجوع بدیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص۱۲۲ و تبنگویک شود.

۵ - مصرع قبل و بعد این در انجمن آرا حذف شده است.

تبنگوی چه در شعر رودکی و چه در بیت بوالمثل همان کیسه و بدره و صره است و شاید بمعانی دیگر هم که همان خم بافته یا صندوق باشد نیز آمده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تبنگو شود.

تبنگویک. [تَ بَ یَ] (اِمصغر) مصغر تبنگو یا تبنگوی:

وانگه به تبنگویکش[1] اندر سپرْدشان
ور زانکه نگنجند بدو درفشرْدشان
بر پشت نهدْشان و سوی خانه برْدشان
وز پشت فروگیرد و بر هم نهد انبار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۲۲).

رجوع به تبنگو شود.

تبنگه. [تَ بَ گَ / گِ] (اِ) طبله‌ای که نان در آن گذارند. (برهان). تبنگو (طبق). (آنندراج) (انجمن آرا). طبل نان باشد. (فرهنگ اوبهی). تبنگ بمعنی اول (طبق پهن که بیشتر حلوائیان و نانوایان دارند). (فرهنگ نظام). طبلهٔ نان. (فرهنگ رشیدی):

منت از خلق بهر نان چه برم
که جهان چو تبنگهٔ نان است.
سوزنی (از انجمن آرا).

||تنور نان‌پزی را هم گفته‌اند. (برهان). سروری معنی لفظ مذکور را تنور نوشته و همین شعر را[2] سند آورده است. (فرهنگ نظام). رجوع به فرهنگ رشیدی شود. ||ظرفی را نیز گویند که غله در آن کنند. (برهان).

تبن مکی. [تِ نِ مَ کْ کی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رستنی باشد که آن را به عربی اذخر گویندو بهترین آن مکی است و خلال مأمونی همان است. (برهان). رستنی است که بتازی اذخر گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات ابن بیطار ج ۱ ص۱۵ و لکلرک ج ۱ ص۳۴ و اِذْخَر شود.

تبنن. [تَ بَنْ نُ] (ع مص) ثابت ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تب نوبه. [تَ بِ نَ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مالاریا. رجوع به تب و تب مالاریا و نوبه شود.

تبنة. [تِ نَ] (ع اِ) یکی تبن. (منتهی الارب). واحد تبن. (ناظم الاطباء). یک برگ کاه. رجوع به تبن شود.

تبنی. [تَ بَنْ نی] (ع مص از: «ب ن و») پسر خواندن. (زوزنی) (آنندراج). کسی را به پسری گرفتن. (مجمل اللغه). پسر گرفتن کسی را. (منتهی الارب).پسر گفتن کسی را و یا پسر خواندن او را. (از ناظم الاطباء). ||(از: «ب ن ی») چهار زانو نشستن زن و فراخ کردن هر دو پا را از فربهی: و منهٔ حدیث بنت غیلان ان جلست تبنت؛ ای صارت کالقبة من الادم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چون بنشیند مانند قبهٔ بپا کرده میباشد. (ناظم الاطباء).

تبنی. [تِ] (ص نسبی) آنچه برنگ کاه باشد. (از المنجد). کاهی. برنگ کاه. لون تبنی. منسوب به تبن. تبنی‌اللون. ||(اِ) نوعی یاقوت برنگ کاه. (الجماهر ص۷۴).

تبنی. [ ] (اِخ) (مطلع کردن) مردی که ادعای سلطنت کرده با عمری جنگید و تخمیناً نصف قوم را بطرف خود کشانید لکن بالاخره فراری گردیده‌گویا کشته شد. (اول پادشاهان ۱۶:۲۱ و ۲۲) (قاموس کتاب مقدس ص۲۴۴).

تبنی. [تُ نا] (اِخ) شهری به حوران از اعمال دمشق:

فلازال قبر بین تبنی و جاسم
علیه من الوسمی جود و وابل
فینبت حوذاناً و عوفاً منوراً
سأهدی له من خیر ماقال قائل. نابغهٔ ذبیانی.
(معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۴).

تب نیاز. [تَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهمین صورت در دو بیت از خاقانی آمده و تعریفی برای آن در فرهنگ‌ها دیده نشد:

تا خون نگشادم از رگ جان
تب‌های نیاز من نبستی. خاقانی.
او شیر و نیستانش دواتست لاجرم
برّد تب نیاز به نیشکر سخاش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۳۷).

تبنیت. [تَ] (ع مص) خبر پرسیدن و بسیار سؤال کردن از کسی. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بنتهُ بکذا؛ ساکت کردن و غالب شدن او را بحجت. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بنته‌الحدیث؛ هرچه در دل داشت با وی در میان نهاد. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دختر زائیدن: بنتت‌المرأة؛ ولدت بنتاً. (قطر المحیط).

تبنیج. [تَ] (ع مص) بنج (بنگ) خورانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آواز کردن کبک از سوراخ. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبنیس. [تَ] (ع مص) تبنیس مرد؛ تأخیر کردن او. (از قطر المحیط). تبنیس از چیزی؛ پس ماندن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پس ماندن از چیزی. (آنندراج).

تبنیش. [تَ] (ع مص) سست شدن در کاری. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبنیق. [تَ] (ع مص) تبنیق‌الودی؛ پیوند کردن نهال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مجروح کردن پشت کسی را بتازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره کردن پشت کسی را بتازیانه. (قطر المحیط). ||در گردن و عهدهٔ کسی کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). || بنیقه (گریبان) ساختن برای پیراهن. ||فراخ‌دهان و تنگ‌دنباله ساختن ترکش را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تبنیق کتاب؛ بستن آن: اذا فرغت من قراءة الکتاب فبنقه و لاتضعه غیرمبنق. (اقرب الموارد). ||اقامت کردن در مکان. || جمع کردن و آراستن سخن خود را. ||بربافتن دروغ و آراستن آن را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبنیک. [تَ] (ع مص) برآمدن دو دختر از قبیلهٔ خود و بعد آن بهمدیگر خبر اهل خود دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حاجت روا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): اذهبی فبنکی حاجتنا؛ ای اقضیها. (منتهی الارب).

تبنین. [تَ] (ع مص) بستن گوسفند را برای فربه شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء).

تبنین. [تَ] (اِخ) شهری است و از آن است ایوب تبنینی‌بن ابوبکربن خطلیا. (منتهی الارب). شهری است در کوههای بنی‌عامر و مشرف بر شهر بانیاس بین دمشق و صور. (معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۴). قصبهٔ کوچکی است در ولایت بیروت و در ۲۰ هزارگزی مشرق صور. در دوران جنگهای صلیبی دارای استحکام و اهمیت بود. در سال ۵۸۳ هـ.ق. صلاح‌الدین ایوبی آن را بازگرفت. دارای باغها و درختان پرمیوه و کشت‌زارهای خرم است و بر بالای تپه‌ای قرار دارد و چشم‌انداز زیبایی را بوجود آورده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تبنیة. [تَ یَ] (ع مص) بسیار بنا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بنا کردن. (از قطر المحیط). برآوردن خانه را. (منتهی الارب).

تبو. [تَ وْ] (ع مص) غزا کردن و غنیمت گرفتن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء).

تبو. [تَ] (اِخ) نام جایی که در آن آسیایی است و گویند آن را یونس پیغمبر بنا کرده و چون نام او را ببرند آسیا در حرکت آمده و آرام میگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹ ب شود.

---

۱ - نل: تبنگوی کش.

۲ - مراد بیتی از سوزنی است که شاهد معنی اول آمده است و شاهد بیت دوم هم میتواند باشد.!

تبوء. [تَ بَوْ وُءْ] (ع مص) جای گرفتن. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). فرود آمدن و مقیم شدن در مکانی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حدیث: من کذب علیّ متعمداً فلیتبوءُ مقعده من النار. ||قادر شدن مرد بر اهل خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبوئة. [تَ وِ ءَ] (ع مص) کسی را بجائی فرود آوردن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جای دادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). جای دادن زن در خانهٔ خالی. (تعریفات). ||نیزه سوی کسی راست کردن. (تاج المصادر بیهقی). راست کردن نیزه بسوی کسی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبوب. [تَ بَوْ وُ] (ع مص) (از: «ب وب») دروان گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). دربان گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبوب. [تَ بْ بو] (ع اِ) مهلکه. (قطر المحیط) (منتهی الارب). مهلکه و بیابان خطرناک. (ناظم الاطباء). ||آنچه که منطوی بود بر آن دندهها مانند سینه، قلب. (از قطر المحیط) آنچه که منطوی باشد بر آن اضلاع. (منتهی الارب). آنچه که اضلاع بر آن محتوی باشد. (ناظم الاطباء).

تب و تاب. [تَ بُ] (ترکیب عطفی، از اتباع) تف و تاب. تاب و تب. رنج و سوز. سوز وگداز. رجوع به تاب و تب، و تف شود.

تبوت. [تَ] (ع اِ) لغتی است در تابوت. (منتهی الارب) (قطر المحیط). التابوت و التبوت؛ الصندوق من الخشب و الفلک. ج، توابیت. (قطر المحیط). تابوت. (ناظم الاطباء). رجوع به تابوت شود.

تبوج. [تَ بَوْ وُ] (ع مص) سخت درخشیدن برق. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبودرت. [تَ دُ] (اِخ)[1] نام ستارهٔ پنجم از صورت بنات‌النعش در نزد هندوان مذکور در بشن‌پران. (ماللهند بیرونی ص۱۹۷).

تبودک. [تَ دَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: همچنین با دال و ذال (تبوذک) کسی که محتویات اندرون مرغان فروشد. و محیط المحیط گوید که این پارسی است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱). رجوع به تبوذک در شود.

تبوذک. [تَ ذَ] (ع اِ) تبودک. آنکه دل و روده و اندرون ماکیان را فروشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تبوذک. [تَ ذَ] (اِخ) موضعی است و بدین معنی بدون الف و لام آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و ابوسلمة موسی‌بن اسماعیل منقری را بدان جهت تبوذکی گویند که قومی از اهل تبوذک بخانه‌اش فرود آمدند یا بدان جهت که وی خانه‌ای در تبوذک خریده بود. (منتهی الارب).

تبوذکی. [تَ ذَ] (ص نسبی) منسوب به تبوذک. سمعانی آرد: منسوب است به کود (سرگین به خاک آمیخته) بخط امام ابوبکرِ الاودنی به بخارا خواندم که وی از ابوسلیمان حمدبن ابراهیم الحصالی (کذا) شنید که میگفت که از ابن راسه شنیدم که او میگفت: ابوسلمهٔ تُبوذکی؛ای بیاع‌السماد (فروشندهٔ کود) و بصریان گویند فروشندگان سماد باهوشند و از ابوالفضل محمدبن ناصرالسلامی... شنیدم که میگفت: تبوذکی در نزد ما (در بغداد) کسی است که دل و جگر و... آنچه در شکم مرغان است خرید و فروش کند. (انساب سمعانی ج ۱ ورق ۱۰۳ب). رجوع به تبوذک و تبوذکی شود.

تبوذکی. [تَ ذَ] (اِخ) سمعانی آرد: ... ابوسلمةبن موسی‌بن اسماعیل التبوذکی المنقری از مردم بصره. وی از همام‌بن یحیی و حمادبن سلمة و بصریان روایت کرده و ابوخلیفه... از وی حدیث کرده است و بسال ۲۲۳ هـ.ق.درگذشت و از پرهیزکاران و ثقات بوده است. (از انساب سمعانی ج ۱ ورق ۱۰۳ ب).

تبور. [تُ] (ع اِ) ج تِبر رجوع به تبر شود. ||خسران و هلاک و کاهلی.[2] (غیاث اللغات) (آنندراج).

تبوراک. [تَ] (اِ) دف بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۷) دف. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). در بعضی از فرهنگها بمعنی دف مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری). دف و دایره را نیز گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسدی در فرهنگ خود این لفظ را بمعنی دف ضبط کرده... شعر حکیم غمنا ک را شاهد آورده. (فرهنگ نظام). و این لغت در اصل تبیرهاک بوده یعنی تبیرهٔ کوچک. (انجمن آرا) (آنندراج):

آن خریدرت بدشت خاشاک زدی
مامات دف دورویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی
وین بر در خانه‌ها تبوراک زدی.[3]

(منسوب به رودکی) (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۰۴۶).

یاد نکنی چون همی از روزگار پیشتر
تو تبوراکی بدست و من یکی بربط بچنگ.

حکیم غمناک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۷).

||طبلی باشد کوچک که مزارعان به جهت رمانیدن جانوران از کشتزار نوازند. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام) (از غیاث اللغات):

خود تبوراک است این تهدیدها
پیش آنچه دیده‌ست این دیدها.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۰۳).

پیش او چبود تبوراک تو طفل
که‌کشد او طبل سلطان بیست کفل.

مولوی (ایضاً).

||نام دو چوبی است که مزارعان بر یکدیگر زنند که تا مرغان بگریزند. (غیاث اللغات). ||قسمی از نی که درویشان مینواختند. (فرهنگ نظام). ||بمعنی غربال هم آمده است. (برهان) (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). آوندی است و قیل[4] بدانچه آرد بیزند. (شرفنامهٔ منیری). ||طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس و نانبایان نان در آن نهند. (برهان). تبنگ. (فرهنگ جهانگیری). طبق پهن حلوائیان. (فرهنگ رشیدی). طبق. (انجمن آرا) (آنندراج). طبق چوبین پهن و بزرگ که نان و اجناس بقالی در آن نهند. (ناظم الاطباء). طبق که‌لفظ دیگرش تبنگ است. (فرهنگ نظام). ||خوان. (غیاث اللغات). ||کفچهٔ آهنی. (غیاث اللغات).

تبوراک‌زن. [تَ زَ] (نف مرکب) تبوراکی. دفاف. رجوع به تبوراک شود.

تبوراکی. [تَ] (ص نسبی) تبوراک‌زن. دفاف. رجوع به تبوراک شود.

تبورک. [تَ] (اِ) بمعنی تبوک است. (اوبهی). رجوع به تبوک شود.

---

1 - Tapomûrti (سانسکریت).

۲ - بظن قریب به اطمینان بلکه بیقین عادی این کلمه بمعنی اخیر محرف ثبور است.

۳ - این رباعی در بعضی از نسخه‌های دیوان انوری هم آمده است.

۴ - گفته‌اند.